بسم الله الرحمن الرحیم



جلد هشتم

دور - زراح

لغت نامه

دور
زراح
۸

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌الله‌زادهٔ شیرازی، دکتر مرتضی
احمدی گیوی، دکتر حسن
انوری، دکتر حسن
حائری، دکتر عبدالحسین
دیوْشَلی، عبّاس
شایسته، دکتر رسول
شعار، دکتر جعفر
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
نوّابی، اعظم‌السّادات

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Jā'far. 4. Title.

Vol. 8: ISBN 964-03-9609-5
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۵-۹۶۰۹-۰۳-۹۶۴ (جلد ۸)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد هشتم (دور - زراح)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه — **صحافی:** معین
لیتوگرافی: بهنام — **طراحی گرافیک:** علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ‌گستر — **خوش‌نویس:** محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج.	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج.	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
نتف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
نمف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ.ش.	هجری شمسی
هـ.ق.	هجری قمری

دور. (ص)[1] بعید. (ترجمان القرآن). چیزی که فاصلهٔ زیادی داشته باشد. ضد نزدیک. (ناظم الاطباء). آنچه که از ما فاصلهٔ (زمانی یا مکانی) دارد. چیزی که نزدیک به ما نیست. نقیض نزدیک. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). بافاصله. مقابل نزدیک. مقابل قریب. قاصی. بعیده. مستبعد. (یادداشت مؤلف). قَذَف. قُذُف. قصیة. ضریح. عارنة. عِبران. نطیط. نطیطة. شطیر. شِطّیر. مُطَوَّد. شطون. شعب. طامس. عرید. مأزی. امقة. نُزُح. نزیح. نازح. نزیع. ناضب. ساقب. شسوع. (منتهی الارب):

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی
به خم کمندش برآویختی
ز دور از برش خاک بربریختی. فردوسی.
چو دستان پدید آمد از دور سام
برانگیخت بالای زرین‌ستام. فردوسی.
بدو گفت خاتون از ایدر نه دور
یکی مرغزاری است زیبای سور. فردوسی.
که او گرد ما را نبیند به راه
که دور است از ایدر درفش سپاه. فردوسی.
چون زمین کثیر کو از دور
همچو آب آید و نباشد آب. منطقی.
اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر
صیاد از دورنک دانه برهنه کرده لوسانه.
کسایی.
به روز معرکه به انگشت اگر پدید آید
ز خشم[2] برکند از دور کیک اهریمن.
منجیک (از لغت فرس اسدی).
که با خشم چشم ار برآغالدت
به یکدم هم از دور بفتالدت. اسدی.
ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
ابوشعیب هروی.

— امثال:
از دور می‌برد دل از نزدیک زهره. (امثال و حکم دهخدا).
بور از گله دور.
دور از شتر بخواب و خواب آشفته مبین. (فرهنگ عوام).
سور از گلو دور. (یادداشت مؤلف).
هرکه از دیده دور از دل دور. (امثال و حکم دهخدا).

—از دور (ز دور)؛ از فاصلهٔ بسیار. از مسافت بسیار. (یادداشت مؤلف). از مسافت طولانی. (ناظم الاطباء):

جز این بودم اومید[3] و جز این داشتم الجخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت. کسایی.
شب تیره آن جایگه چون رسید
زنش گفت کز دور آتش بدید. فردوسی.
به دهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور. منوچهری.
باشد از دور خوش به گوش مجاز
از من آواز و از دهل آواز. سنایی.

— امثال:
آواز دهل شنیدن از دور خوش است.
(امثال و حکم دهخدا).

— از دور دست بر آتش داشتن؛ خطابی طعن‌آمیز کسی را که در معرض آسیب حادثه و سختی و بلا نیست اما خود را در حادثه جلوه دهد. (یادداشت مؤلف).

—از دور رسیده؛ مرادف از راه دور آمده باشد و کنایه از مضمون تازه و نازک. (آنندراج).

— ||عبارت است از مهمان عزیز. (از آنندراج).

— از راه دور آمده؛ از راه رسیده. کنایه از مضمون تازه و نازک است. (آنندراج):

چون مصرعی ز من شنوی عزتش بدار
از راه دور آمده مضمون تازه‌ای است.
سلیم (از آنندراج).

— ||کنایه از مهمان عزیز است. (از آنندراج).

— به دور رفتن از (ز) چیزی؛ فاصله گرفتن از آن. دور شدن از آن:

برفتند هر دو ز لشکر به دور
چنان چون شود مرد شادان به سور.
فردوسی.

— چشم بد دور؛ چشم بد بر کنار باد. از چشم بد در امان باد: چشم بد دور که نوشیروانی دیگر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۵).

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
ماه من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.

— دور آمدن؛ دور برآمدن. بدبخت و بی‌نصیب شدن. (ناظم الاطباء).

— دور از ذهن؛ بعید از ذهن. خارج از زمینهٔ ذهنی. (از یادداشت مؤلف). بیرون از زمینهٔ انفعالی. دور از اندیشه. ناآشنا به ذهن.

— دور از صواب؛ ناصواب. نادرست. دور از واقع. (یادداشت مؤلف).

— دور بودن از کسی؛ فاصله داشتن از وی. جدا بودن از او. مفارقت داشتن از وی.

— ||دوری گزیدن. امتناع ورزیدن. اجتناب نمودن. نیامیزیدن. نزدیک نشدن. (یادداشت مؤلف): و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگانی کوتاه باشد. (تاریخ بیهقی).

— ||فاصلهٔ معنوی داشتن. اختلاف اخلاقی داشتن. هم‌عقیده و هم‌رای نبودن. مخالف بودن:

من ز تو دورم که هر چه کرد به افعال
دست و زبانت نکرد دست و زبانم.
ناصرخسرو.

— دورتر؛ فاصله‌دارتر و بعیدتر. (ناظم الاطباء). قصوی. (ترجمان القرآن). اقصی. ابعد. (یادداشت مؤلف): سطأ؛ دورتر نهادن اسب گام خود را. (منتهی الارب).

— دورترک؛ کمی دورتر. (ناظم الاطباء).

— دور خواستن تن از (ز) سر کسی؛ جدا خواستن تن از سر وی. آرزوی مرگ او را کردن:

ز بهر یکی تاج و افسر پسر
تن باب را دور خواهد ز سر. فردوسی.
وگر سر بتابی ز اندرز من
سرت را همی دور خواهم ز تن. فردوسی.

— دور گرفتن خود را از چیزی یا کاری؛ دور داشتن خود را از آن کار یا چیز. دوری نمودن از آن. (از یادداشت مؤلف).

— دور نگریستن؛ دوربینی کردن. زمان آینده را دیدن. مآل‌اندیشی کردن:

دور نگر کز سر نامردمی
برحذر است آدمی از آدمی. نظامی.

— سر کسی را دور دیده بودن؛ در غیاب ناظر یا مسئول امری به دلخواه کاری کردن.

||مخفف دور شو. (یادداشت مؤلف):

ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو.
شاکر بخاری.

||برکنار. بیرون. خارج. (یادداشت مؤلف). غیردخیل. نایازیده بچیزی. نادرآویخته در کاری:

بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دورند و هم بیگناه. فردوسی.
از این دودمان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود. فردوسی.
مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود. فردوسی.
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ.
فردوسی.
میر ابواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
آنکه شادست او و دورست از همه رنج و کفا.
قصار.

و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است بردل و بر پای. (تاریخ بیهقی). و از دروغ گفتن دور باشید که دروغزن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی).

این گمان خطا و ناخوب است
دور باش از چنین گمانی دور. ناصرخسرو.
دل بی‌علم چشم بی‌نور است
مرد نادان ز مردمی دور است. اوحدی.

— از این شهر دور؛ دور از این شهر. دور از اینجا. دور از حضور. (از یادداشت مؤلف):

به مرگ همه شهر از این شهر دور

---

۱ - پهلوی dûr، پارسی باستان و اوستا dûra، هندی باستان dûra (از ذیل برهان چ معین).
۲ - نل: به چشم. ۳ - جز این داشتم امید.

نگرید کس ار چه بود ناصبور. نظامی.
— به دور افکندن؛ دور افکندن. دور انداختن. برکنار داشتن:
سدیگر که پیدا کنی راستی
به دور افکنی کژی و کاستی. فردوسی.
— دور از ایدر؛ خدانکرده. (یادداشت مؤلف). دور از حالا. دور از اینجا: و در ولایت دو دشمن دور از ایدر اگر یک تا موی بر سر پادشاه کژ گردد العیاذ بالله خون دویست هزار مرد در این ولایت به دو جو نیرزد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
— دور از اینجا؛ دور از ایدر. دور از حضور. برکنار باد از اینجا. (یادداشت مؤلف):
بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از اینجا حرامزاده بود. نظامی.
— دور از این خجسته‌سرای؛ دور از اینجا. دور از حضور:
مطربی دور از این خجسته‌سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای. سعدی.
— دور از تو (یا از شما)؛ دور از جناب. از ساحت وجود تو دور باد. (یادداشت مؤلف):
یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک سرپنجه بود.
سعدی (بوستان).
— دور از جان تو؛ جان تو از گزند آن برکنار باد.
— دور از جناب؛ حاشا عن السامعین. دور از رو. دور از شما. دور از تو. دور از حاضران. دور از مجلس. دور از رویتان. در تداول عامه و زبان ادب از نظر احترام و ادب یا دلسوزی هنگامی که متکلم از موضوعی جانسوز یا برخلاف ادب و نزاکت سخن گوید این ترکیبات را که در حقیقت جملهٔ دعایی (به حذف فعل) هستند به صورت جملهٔ معترضه بر زبان آرد. (از یادداشت مؤلف).
— دور از جناب تو؛ حاشا ک.(یادداشت مؤلف).
— دور از حاضرین (یا حاضران)؛ از وجود حاضران دور و برکنار باد:
چو دور از حاضران میرد چراغی
کشندش پیش از آن در دیده داغی. نظامی.
رجوع به ترکیب دور از جناب شود.
— دور از حضور؛ دور از جناب. دور از مجلس.
— دور از دوستان؛ دور از حاضران. دور از حضور. دور از جناب: در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک دل است. (گلستان).
— دور از رو؛ دور از جناب. دور از حضور. (یادداشت مؤلف).
— دور از کار؛ خارج از کار و مخالف اراده و قصد (ناظم الاطباء).
— دور از ما؛ خارج از ما و مخالف با ما. (ناظم الاطباء).
— دور از مجلس؛ دور از جناب. رجوع به ترکیب دور از جناب شود.
— دور باد؛ برکنار باد. بیرون باد. خارج و رانده باد. خدا دور کند. گسسته و منقطع باد. مباد. (از یادداشت مؤلف):
نباشد و گرچه بود بد نهان
که بدخواه تو دور باد از جهان. فردوسی.
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش.
حافظ.
— ||حاشا. هرگز. ابدا. مبادا:
من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس. حافظ.
— دور بادا دور؛ برکنار باد. مباد:
چرخ گرد هستی از من گر برآرد گو برآر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ.
هاتف اصفهانی.
||مستبعد. غیرمحتمل. بعید. غیرمنتظر. (یادداشت مؤلف):
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار.
سعدی.
— دور نیست که؛ بعید نیست که. استبعاد ندارد که. (یادداشت مؤلف).
||غایب و غیرحاضر. (ناظم الاطباء): شنودم که... برادر ما... را... چون ما دور بودیم... آوردند و بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی). دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور. (گلستان).
||جدا. فراق‌گزیده. جداشده. (یادداشت مؤلف).
— دور از کسی؛ در فراق او. بی‌حضور او:
دور از تو گذشت روز عمرم
نزدیک شد آفتاب زردش. خاقانی.
||غریب. (یادداشت مؤلف). ||بیگانه. اجنبی. خلاف یگانه و نزدیک. (یادداشت مؤلف): خان را بشارت داده آمد تا... این خبر شایع کند چنانکه به دور و نزدیک رسد. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها رفت... تا درست مقرر گردد به دور و نزدیک که کار و سخن یکرویه شد. (تاریخ بیهقی).
وآ گاه‌کن ای برادر از غدرش
دور و نزدیک و خاص و عامش را.
ناصرخسرو.
رعیت هر چه بود از دور و پیوند
به دین و داد او خوردند سوگند. نظامی.
— از دور و نزدیک؛ از بیگانه و خویش.
||غافل. بی‌خبر. بی‌توجه. (یادداشت مؤلف):
گرامی کن این خانهٔ ما به سور
مباش از پرستندهٔ خویش دور. فردوسی.
چه بندی دل در آن دور از خدایی
کز و حاصل نداری جز بلایی. نظامی.
— از خدا دور؛ غافل از خدا. از خدا بیخبر. از حق غافل:
به تندی برزد آوازی به شاپور
که از خود شرم دار ای از خدا دور. نظامی.
— خدا دور (یا خدا به دور)؛ از خدا دور. از خدا بی‌خبر. از خدا غافل. از حق غافل:
چند از این دوران که هستند این خدادوران در او
شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
||دراز. طویل: راه دور. منزل دور. (یادداشت مؤلف):
همی بایدت رفت و راه دور است
بسنده دار یکسر شغل‌ها را. رودکی.
مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.
مرا بازگردان که دور است راه
نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی.
به بازارگانی از ایران به تور
بپیمودم این راه دشوار و دور. فردوسی.
||دیر. طویل. مدت طولانی.
— دور کشیدن؛ دیر کشیدن. مدتی زیاد گذشتن. ادامه داشتن برای مدتی دراز: ابومطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی و پدری داشت بواحمد خلیل نام، شبی از اتفاق نیک به شغلی به درگاه آمده بود... بماند به جانب خانه نرفت چه شب دور کشیده بود اندیشید که نباید در راه خللی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۲).
— دور و دراز؛ طولانی و بسیار دراز. (ناظم الاطباء).
||گود. ژرف. عمیق. (یادداشت مؤلف):
آبکندی دور و بس تاریک جای
لغزلغزان چون در او بنهند پای. رودکی.
— جوی دور فروبرده؛ نهر عمیق. (یادداشت مؤلف).
— دور اندر شدن؛ به گود افتادن. گود افتادن. غائر گشتن. (یادداشت مؤلف). تقعر. (تاج المصادر بیهقی): اندر این حال تن زود لاغر شود و ریم کند و چشمها به یکبار دور اندر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پنجم [از جراحتها] آنکه غور دارد و دور اندر شده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که مردم را بیخوابی به افراط اتفاق افتد چشمها دور اندر شود به سبب تحلیل تری چشم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامت حمی یوم که از غم تولد کند آن است که چشم دورتر اندر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— دورفرود؛ دورتک. عمیق. ژرف. چنانکه چاهی.
||رسا و بلند. (یادداشت مؤلف):

ز نای دمیده بر آهنگ دور
کمان بود کآمد سرافیل و صور. نظامی.
||وسیع. پهناور. بیکران. (یادداشت مؤلف):
همان منزل است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور. حافظ.

دور. [دَ رْ] (ع اِ) اطراف و گرداگرد و دورادور. (ناظم الاطباء).

دور. [دَ] (ع مص) گردیدن چیزی و برگشتن بر آنجا که بود. (از اقرب الموارد). گردش کردن و گردیدن. (ناظم الاطباء). چرخیدن. گردگردیدن. گشتن. (یادداشت مؤلف). چرخ زدن هر چیز مطلقاً. (لغت محلی شوشتر). گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). گرد گشتن. (غیاث) (ترجمان القرآن جرجانی). گشتن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||مبتلا به علت دوار کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دور. (ع اِ) ج دارة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به دارة شود.

دور. [دَ] (ع اِمص) گردش. (ناظم الاطباء). حرکت. (اقرب الموارد). گردش چون دور جهان و دور فلک. (آنندراج). دوران. گردگردی. چرخش. گردانی. (یادداشت مؤلف):
تا فلکها را دور است و بروج است و نجوم
تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست.
فرخی.
از قصر جلالتش به صد دور
خورشید یک آستان ندیدست. خاقانی.
آسمان در دور هفتم بود سال شش هزار
زاده خورشیدی که بخشش تاج سعدان آمده.
خاقانی.
تا دور صبح و شام به سالی دهد دو عید
هر صبح و شام باد دو عید مکررش.
خاقانی.
خدایا تا جهان را آب و رنگ است
فلک را دور و گیتی را درنگ است. نظامی.
ای فلک آهسته‌تر این دور چند
وی ز می آسوده‌تر این جور چند. نظامی.
- دور آسمان؛ گردش چرخ. دور فلک. گذشت روزگار:
سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
بی حد و بی مر که بی حد زیبد و بی مر زید.
سوزنی.
همه کارم ز دور آسمانی
چو دور آسمان شد زیر و بالا. خاقانی.
جام چو دور آسمان درده و بر زمین فشان
جرعه چنانکه می‌چکد خون ز قبای صبحدم.
خاقانی.
بی عون ایزدی چه کند دور آسمان
بی‌زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار. قاآنی.
- دور آسمانی؛ کنایه است از تصادفات و حادثات روزگار. نوائب دهر. (یادداشت مؤلف):
همه کارم ز دور آسمانی
چو دور آسمان شد زیر و بالا. خاقانی.
- دور به کام کسی رفتن؛ دور به کام کسی زدن. گردش روزگار بر وفق مراد وی بودن:
صائب کنون که دور به کام تو می‌رود
بشکن به ساغری سر و دست خمار را.
صائب (از آنندراج).
- دور جهان؛ گردش دنیا. دور گردون:
دور جهان روز نو از سر گرفت
موسم نوروز جهان درگرفت.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
- دور چرخ؛ حرکت افلاک. (ناظم الاطباء). گردش آسمان و ستارگان. (یادداشت مؤلف):
دربند دور چرخ هم ارکان هم انجم است
در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است.
خاقانی.
||روزگار و دنیا. (ناظم الاطباء). زمانه. دهر. کنایه از تصادفات روزگار. نوائب زمان. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت کز دور چرخ بلند
چو خواهد رسیدن کسی را گزند. فردوسی.
چنین گفت کز دور چرخ بلند
نخواهم که باشد کسی را گزند. فردوسی.
- دور دهر؛ دور چرخ. گردش روزگار. دور گردون:
از گشت چرخ کار به سامان نیافتم
وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم. خاقانی.
رجوع به دور گردون شود.
- دور زمان؛ گردش دهر. (ناظم الاطباء). گردش چرخ. دور آسمان. دور چرخ. صروف دهر. کنایه از حوادث و نوایب روزگار. (یادداشت مؤلف):
چنین بود تا بود دور زمان
به نوی تو اندر شگفتی ممان. فردوسی.
در خبر است از سرور کاینات و... و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان. (گلستان).
- ||حوادث روزگار. (ناظم الاطباء).
- ||تقدیر. قضا. قدر. (یادداشت مؤلف):
هرگز از دور زمان ننالیده بودم. (گلستان).
جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت. حافظ.
- دور سپهر؛ دور آسمان. گردش چرخ. دور گردون:
بر مراد تو باد دور سپهر
دور او تا به حکم یزدان است. سوزنی.
تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر
تا که به گرد مدر هست فلک را مدار.
خاقانی.
رجوع به ترکیب دور گردون شود.
- دور سمایی؛ گردش آسمان. دور آسمانی:
آنچه با ما می‌کند اندر زمان
آفت دور سمایی می‌کند. سعدی.
رجوع به ترکیب دور گردون و دور آسمانی شود.
- دور شمسی؛ یکبار حرکت زمین به دور خورشید که یک سال طول می‌کشد. مقابل دور قمری.
- دور فلک؛ چرخ گردون. گردش آسمان. (یادداشت مؤلف):
کار این دهر بین و دور فلک
وآن دگر بازده به مردم لک. خسروی.
دور فلک چون تو بسی یار کشت
دست قوی‌تر ز تو بسیار کشت. نظامی.
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش.
حافظ.
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن. حافظ.
- دور فلکی؛ دور آسمانی. دور گردون:
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل.
حافظ.
- دور قمر؛ دور قمری:
تا بداند سعد و نحس بیخبر
دور تست این دور نی دور قمر. مولوی.
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند برحسب اختیار دوست. حافظ.
این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم. حافظ.
رجوع به دور قمری شود.
- دور قمری؛ دور آخر کواکب سیاره، چه دور هر کوکبی را هفت هزار سال دانند هزار سال به خودی خود صاحب عمل باشد و شش هزار سال به مشارکت شش کوکب دیگر و آدم پدر ما مردمان در اول دور قمری به ظهور آمد. (ناظم الاطباء):
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری).
رجوع به دور در معنی اصطلاح نجومی آن شود.
- دور گردون؛ دور چرخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب دور چرخ شود.
- ||روزگار و دنیا. (از ناظم الاطباء):
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور.
حافظ.
- ||کنایه است از حوادث روزگار:
دور گردون گسست بیخ و بنم
مرگ یاران شکست بال و پرم. خاقانی.

— دور گنبد دوار؛ گردش آسمان. دوّر چرخ:
زیر این دور گنبد دوار
هست دی با بهار و گل با خار. سنایی.
— دور گیتی؛ دور جهان. گردش چرخ.
— ||کنایه است از حوادث و تصادفات روزگار:
من آنم که آن روزم از در براند
به روز منش دور گیتی نشاند.
سعدی (بوستان).
— دور مدام؛ حرکت دایم. (ناظم الاطباء).
— ربح دور شرعی؛ سود و منفعت و مرابحهٔ شرعی. (ناظم الاطباء).
— فتنهٔ دور قمر؛ کنایه از معشوق است با ایهام به معنی اصطلاحی کلمه:
ز زلفش خلق را جان در خطر بود
همانا فتنهٔ دور قمر بود.
منیر (از آنندراج).
||بازگشت چیزی به حالتی که بود. (از اقرب الموارد). ||حرکت دورانی چیزی. ||وقت و زمان و هنگام و عصر و عهد. (ناظم الاطباء). عهد و زمان. (برهان). به جای عصر پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان) گاه. دوره. (یادداشت مؤلف):
فرعون لعین بی‌خرد را
بر موسی دور خویش مگزین. ناصرخسرو.
دورها جشنهای دولت بین
قرنها سالهای عمر شمر. مسعودسعد.
دور او هر چه کرد و هر چه کند
کردهٔ کردگار کیهان است. ادیب صابر.
دور دور بدی است خاقانی
هیچ بدفعل نیک ننماید. خاقانی.
به دور کرم بخششی نیک دید
ز محمود کشورستان عنصری. خاقانی.
هست به دور تو عقل نام شکسته
کار شکسته‌دلان تمام شکسته. خاقانی.
دور سلیمان و جور بیضهٔ آفاق و ظلم
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم.
خاقانی.
من به دور مقتضی دیدم به دیمه بادیه
کاندر او ز آب و گیا قحط فراوان دیده‌اند.
خاقانی.
دور سخا را به تمامی رسان
ختم سخن را به نظامی رسان. نظامی.
ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازهٔ جور.
نظامی.
دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت
دوری که دلی در او بیاسود گذشت.
سیف اسفرنگ.
سزد گر به دورش بنازم چنان
که احمد به دوران نوشیروان.
سعدی (بوستان).

دور جوانی بشد از دست من.
سعدی (گلستان).
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا. سعدی.
به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش. حافظ.
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم. حافظ.
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما.
حافظ.
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش.
حافظ.
— دور کمال؛ عصر کمال. روزگار کمال. عهدی که جهان به کمال خود رسیده است و برغم خاقانی کنایه از سال تولد اوست:
دور کمال پانصد هجرت شناس و بس
کآن پانصد دگر همه دور محال بود.
خاقانی.
— دور هلالی؛ دور کودکی. (خسرو و شیرین چ وحید ذیل ص ۴۳):
درین دور هلالی شاد می‌خند
که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزند انجم را جمالت. نظامی.
||ایام و عمر. (ناظم الاطباء). ایام. (برهان). مدت. دوران. (یادداشت مؤلف):
تنگ بود غار تو با غور او
هیچ بود عمر تو با دور او. نظامی.
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی.
||زمانه. روزگار. دوره. دهر. (یادداشت مؤلف). عالم و روزگار. (ناظم الاطباء):
چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا. خاقانی.
چون ز پس هزار سال اهل دلی نیاورد
این همه جان چه می‌کند دور برای آسمان.
خاقانی.
منم که نیست در این دور سخت را با من
نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق. خاقانی.
با دور به داوری چه کوشم
دورست نه جور چون خروشم. نظامی.
شنیدم کزین دور آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار. نظامی.
ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین جور از دور برداشت. نظامی.
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور
نباید گفت راز دور بر دور. نظامی.
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام[1] را. حافظ.
عقل و فطرت به جوی نستانند

دور دور شکم و دستار است. صائب.
— جور دور؛ ظلم دهر و صدمهٔ روزگار. (ناظم الاطباء).
— دور گوشمال؛ زمانهٔ پر فتنه و ظلم.
— ||ایام فقر و حوادث. (ناظم الاطباء).
— گردش دور؛ گردش روزگار. دور چرخ:
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست.
سعدی (بوستان).
||نوبت. فرصت. دوران. دوره. (یادداشت مؤلف):
بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکر
گوید مگر قدیمی بی‌حد و منتهایی.
ناصرخسرو.
دور تو از دایره بیرون‌تر است
از دو جهان قدر تو افزون‌تر است. نظامی.
چو دور آمد به خسرو گفت باری
سیه شیری بد اندر مرغزاری. نظامی.
حق به دور و نوبت این تأیید را
می‌نماید اهل ظن و دید را. مولوی.
دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او به جان. مولوی.
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقی است یک چندی. سعدی.
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هرکسی پنج روزه نوبت اوست. حافظ.
— امثال:
دور دور میرزا جلال است
یک زن به دو شوهر حلال است. (؟).
— دور بر کسی افتادن؛ نوبت سرکشیدن پیالهٔ شراب به کسی رسیدن.
— ||کنایه است از روزگار به مراد او شدن:
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش[2].
حافظ.
— دور خلافت و حکومت به کسی رسیدن؛ نوبت و دوران خلافت و امارت بدو رسیدن. خلیفه و حاکم‌شدن وی:
دور خلافت چو به هارون رسید
رایت عباس به گردون رسید. نظامی.
چو دور خلافت به مأمون رسید
یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید. سعدی.
— دور دور کسی یا چیزی یا کاری بودن؛ حکم حکم او بودن. از عالم دست دست او بودن. (از آنندراج):
در نظر آن نرگس مستانه است
دور دور ساغر و پیمانه است.
قبول (از آنندراج).

---
۱ - شاید. مدام (یادداشت مؤلف).
۲ - به معنی گردش جام و ساغر شراب نیز ایهام دارد.

عقل و فطرت به جوی نستانند
دور دور شکم و دستار است.
صائب (از آنندراج).

— دور کسی سرآمدن؛ در تداول کنایه است از سپری شدن روزگار قدرت یا عزت او.

— ||به پایان رسیدن نوبت او.

||بار. دفعه. کرت. نوبت. مرتبه. (یادداشت مؤلف): و چون منفعت آن پدید آمد اگر بخواهند یک دور دیگر به همین ترتیب بدهند [نان و دوغ را] صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بخت و طالع. ||پیرامون و محیط و گرداگرد. (ناظم الاطباء). گرد و پیرامون چیزی. (انجمن آرا) (آنندراج). گرد. حول. پیرامون. پیرامن. (یادداشت مؤلف): دو لشکر به قواریر نفط دور محلات ایشان می‌سوختند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود
هجوم ناله بر دور قفس بود.
زلالی (از آنندراج).

— بادنجان‌دورقاب‌چین؛ متملق و چاپلوس. آنکه برای خوش‌آیند صاحبان زر و زور اظهار نظرهای چاپلوسانه و غالباً دور از حقیقت بکند. خوش‌آمدگو. خوش‌رقص. (یادداشت مؤلف).

— دور تا دور؛ گرداگرد. دورادور. دور و بر. محیط و گرداگرد. (ناظم الاطباء). پیرامون. پیرامن. اطراف. حول: دورتا دور او جماعت نشسته بودند؛ چون دایره‌ای گرد او فراهم آمده بودند. (یادداشت مؤلف).

— دور چیزی یا کسی قلم گرفتن یا خط کشیدن؛ چیزی یا کسی را نادیده انگاشتن: فلان کارگر زرنگ و لایق هم این روزها تنبل شده باید دورش را قلم گرفت. مدتهاست دور برادرم را خط کشیده‌ام و به دیدار او نمی‌روم و با او همنشینی نمی‌کنم. (فرهنگ عوام).

— دور چیزی یا کسی گشتن (یا گردیدن)؛ گرد او گردیدن. (یادداشت مؤلف). چرخ زدن گرد چیزی: دار حول الشیء؛ دار به؛ دار علیه. (از اقرب الموارد).

— ||قربان و صدقهٔ وی رفتن. گردیدن بر گرد او به قصد اظهار نهایت اخلاص و برای بلاگردانی از جان وی، چنان که مادری به هنگام بیماری فرزندش بلاگردان او شدن. مرادف گرد کسی گردیدن. (از آنندراج):

دور او می‌گردم و از سر مرا وا می‌کند
چون توان کردن بلی دور این تقاضا می‌کند.
تأثیر (از آنندراج).

رقیب دور تو گردید من نگردیدم
بیا به دور تو گردم تعصب از دین است.
؟

— دور سر گرداندن؛ معطل کردن. بلاتکیف گذاردن.

— ||بلاگردان ساختن. به گرد سر خود یا خانواده گرداندن: مرا (یا بچه‌های مرا) دور سرت بگردان و این مشکل را حل کن.

||دایره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ لغات مؤلف). حلقه و دایره چون دور افق و دور خط و دور رخ و دور قفس. (از آنندراج). ||لای. تا. لا. گردش. یک بار گردش چیزی گرد چیزی دیگر چنانکه گردش طناب یا سیم گرد لوله یا میله یا ستونی. یا گردش طومار کاغذ بر گرد خود یا گرد لوله‌ای:

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقی است
هنوز بازنکردیم دوری از طومار. سعدی.

||از دست به دست رسانیدن پیاله‌ها. شراب در مهمانی. (ناظم الاطباء). گردش پیالهٔ شراب. (لغت محلی شوشتر). یک بار شراب پیمودن به همهٔ حریفان مجلسی. (یادداشت مؤلف): ندیمان بنشستند و دست به شراب بزدند و دوری چند بگشت. (تاریخ بخارا نرشخی).

چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین. نظامی.

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
بانگ زد خرگوش کآخر چند جور. مولوی.

قدح چون دور با ما شد به هشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی.
سعدی.

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد. حافظ.

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور بادهٔ گلگون شتاب کن. حافظ.

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است.
حافظ.

— دور آخر؛ آخرین دورهٔ گردش جام شراب برای تناول حاضران بزم: من از شراب این سخن سرمست و فضالهٔ قدح در دست که رونده‌ای برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر[1] در او اثر کرد. (گلستان).

— دور به سر بردن؛ به اتمام رساندن نوبت پیمانه‌پیمایی را در مجلس بزمی:

من به چشم او را ده بار نمودم که بخسب
او همی گفت به سر تا برم این دور به سر.
فرخی.

— به دور جام چشانیدن کسی را؛ در باده‌پیمایی از روی نوبت او را شراب دادن. شراب دادن کسی را در مجلسی به نوبت. او را می دادن از روی نوبت:

در گردش این سپهر ناپیدا غور
می‌نوش به خوشدلی که دورست نه جور
چون نوبت دور تو رسد آه مکن
جامی است که جمله را چشانند به دور.
(منسوب به باباافضل کاشی).

||پیالهٔ شراب. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان). رشیدی گفته پیاله دوره است نه خود دور و معرب آن دورق است و حق با اوست. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

شکست دور درستم چه دور امید است
گذشت آب من از سر چه جای دامان است.
خاقانی.

ساتگینی دهیم و جور خوریم
دورها در میانه بستانیم. خاقانی.

وآخر مجلس که دهر میکدهٔ غم گشاد
دور زمان درگرفت ساقی دوران او. خاقانی.

از ملک استغفار نمود تا مگر به وسیلت این حیلت کأس بأس دور جور سلطان از او درگذرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است
دور پر گردان که مرگم از تهی‌پیمانگی است.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

— امثال:
دور او پیش ده که دیر آمد.
(امثال و حکم دهخدا).

||مذاکرهٔ درس‌های گذشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). یاد کردن درس‌های گذشته تا فراموش نشود. (انجمن آرا) (آنندراج).

— دوره کردن؛ تکرار کردن درسهای گذشته:

می‌کنم درس عشق روز از بر
شب همه دور جور می‌خوانم.
عبدالواسع جبلی (از انجمن آرا).

||جاسوسی که از اخبار امرا و حکام و اعیان تحقیق نموده به پادشاه نویسد. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری). ||(اصطلاح پزشکی) زمان مرض از ابتدای آمدن تا زمان رفتن آن. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح نجومی) به اصطلاح اهل تنجیم هر دوری سیصد و شصت سال شمسی است چنانچه از تقسیم ابوریحان معلوم می‌شود. (آنندراج): اما دورها هر دوری سیصد و شصت سال است شمسی و ارباع چهاریکهای این دور است. (التفهیم ص۵۱۶). دورها سالهایی باشند شمرده که بدان سالها حالی از حالها به جای خویش بازآید، چون دور سی و سه، اندر این سالها هر ماهی از آن قمری که معلوم کنی به جای خویش بازآید. مثلاً چون محرم که به اول بهارگاه بود بدین سالها باز به اول بهارگاه آمده باشد. (از التفهیم ص۲۳۶). ||هر چهارهزار سال. ج، اَدوار. گفته‌اند مدت عمر دنیا چهار طور است و هر طور چهار کور و هر کور چهار دور و هر دور چهار هزار سال است و از

۱ - شاهد آخرین پیاله نیز تواند بود.

آن است خطبهٔ حضرت علی(ع): انا مع الکور قبل الکور و انا مع الدور قبل الدور. (از ناظم الاطباء):

بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت
پیرانه‌سر وجود تو بخت جوان ماست.
خاقانی.

||سال. (ناظم الاطباء): کس هست که... دور را به جای سال نهد و ربعهایش به جای فصلهای سال. (از التفهیم ص۵۱۷). ||گردش سال. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطقی) برهان حکمی که برادر تسلسل است و آن برگشتن دو چیز است به یکدیگر که یکی از آن دو بی‌وجود دیگری نماند. (لغت محلی شوشتر). توقف دو امر است بر یکدیگر که نتیجهٔ آن توقف شیء بر نفس است. به اصطلاح توقف الشیء علی نفسه و آن مستلزم تسلسل است و بعضی چنین تعریف کرده‌اند که دور توقف شیء بر دیگر بر همان شیء است چنانچه وجود مرغ موقوف بر بیضه و وجود بیضه موقوف بر وجود مرغ است. (از غیاث). در اصطلاح فلاسفه و اهل معقول عبارت از توقف دو امر است بر یگدیکر که نتیجهٔ آن توقف شیء بر نفس است و آن بر دو نوع است: الف - دور مصرح که توقف میان دو امر باشد به نحوی که هر یک متوقف بر دیگری باشد مانند آنکه گفته شود الف متوقف و معلول ب است و ب متوقف و معلول الف است و در نتیجه لازم می‌آید که الف معلول الف و متوقف بر الف باشد و توقف شیء بر نفس محال است زیرا از وجود شیء عدمش لازم آید و لازم آید که در آن واحد موجود و معدوم باشد. ب - دور مضمر و آن دوری است که به واسطهٔ امر ثالثی متوقف بر نفس باشد و به عبارت دیگر توقف شیء بر نفس است به واسطهٔ امری دیگر چنانکه گفته شود الف متوقف بر ب است و ب متوقف بر ج است و ج متوقف بر ب است و ب به واسطهٔ ج متوقف بر الف است و این نیز مستلزم توقف شیء بر نفس است به واسطه و محال است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی):

مسأله دور است اما دور یار. مولوی.
دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش.
حافظ.

دورآب. (اِخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دورآب. (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و آب‌بندان تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دورآباد. (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان. ۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دورآسران. [سَ] (اِخ) پادشاه جادویان. دوران‌سرون. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). رجوع به دوران‌سرون شود.

دورا. (صوت) (دور + الف) ای بس دورا! هیهات. (یادداشت مؤلف). حاشا. (دهار). رجوع به دور شود.

دورا اروپس. [اُ رُ پُ] (اِخ)[1] مستعمرهٔ یونانی واقع در ساحل فرات، در شرق نینوای قدیم و موصل کنونی که سلوکیان در آن استحکامات بنا کردند. حفریات سال ۱۹۲۰ م. موجب کشف معابدی شده که به نخرسکهایی که از جهت مطالعهٔ مبادی هنر مسیحی شایان اهمیت‌اند، مزین بوده است. مدتی که دورا تحت حکومت اشکانیان قرار داشت ایستگاه مقدم شاهنشاهی پارت محسوب می‌شد و با شهر «پالمیر» ارتباط داشت. (فرهنگ فارسی معین).

دورات. [ع اِ] ج دار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دار شود.

دورادور. [دَ / دُو دَ / دُو] (اِ مرکب، ق مرکب) گرداگرد و پیرامون. (ناظم الاطباء). پیرمن. اطراف. (یادداشت مؤلف):

ز گردکهای دورادور بسته
مه و خورشید چشم از نور بسته. نظامی.

رجوع به دور شود.

دورادور. (اِ مرکب، ق مرکب) با فاصلهٔ بسیار. از دور. (ناظم الاطباء). از ساحت دور. از بسیار دور. (یادداشت مؤلف): بعد از این دورادور دستبردی کرده و جمع می‌باشیم و نمی‌پراکنیم تا ضجر شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۹). علی تکین از آب بگذشت و در صحرایی وسیع بایستاد از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورادور لشکر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱).

مرا به هجو مترسان چنین ز دورادور
اگر برابر من شاعری و نظم‌آرای. سوزنی.
به نوشانوش می در کاس می‌داشت
ز دورادور شه را پاس می‌داشت. نظامی.
نه گنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور
خوشم به خواری هجر و نگاه دورادور.
امیرشاهی (از آنندراج).

- از دورادور کسی را شناختن؛ آشنایی اسمی داشتن با کسی. از طریق آثار و ذکر او بوسیلهٔ دیگران کسی را شناختن: از دورادور او را می‌شناسم؛ نام او را شنیده‌ام. (از یادداشت مؤلف).

- دوختن جامه دورادور؛ با بخیه‌های گشاد دوختن آن را. (یادداشت مؤلف): شصر؛ دورادور دوختن. (منتهی الارب).
||(ص مرکب) بعید. مستبعد. غیرممکن و غیرمحتمل:

گربه رویت کنند نسبت حور
جان من نسبتی است دورادور.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

دوراس. [ ] (اِ) اسم فارسی درماس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دوراغ. (اِ) دوغ و ماستی که شیر بر آن دوشیده باشند. و آن در اصل دوغ‌راغ بوده یعنی دوغی که از صحرا و کوه آورده‌اند و بر اثر کثرت استعمال، دوراغ متداول است. (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا). شیراز. (یادداشت مؤلف). در مشهد دراغ می‌گویند. رجوع به شیراز شود.

دوران. [دَ وَ] (ع مص) گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی دور است. (از ناظم الاطباء). گرد گردیدن. دور زدن. چرخ زدن. چرخ خوردن. چرخیدن. (یادداشت مؤلف). گشتن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). گردگشتن. (ترجمان القرآن ص۴۹). ||(اِمص) گردش. (ناظم الاطباء). چرخ. چرخش. رجوع به دور شود. گردش به طور دایره. (ناظم الاطباء):
از آن روز که قلم را بیافرید تا آن روز که آفتاب و ماه و ستارگان و زمین را بیافرید و فلک بر دوران آمد شش هزار سال بود. (قصص الانبیاء ص۱۲).

روی هوا را به شعر کحلی بسته
گوی شب را گرفته در دوران بر.
مسعودسعد.

- دوران‌الفلک؛ جنبش پی‌درپی چرخ یکی پس از دیگری بدون توقف و درنگ. (ناظم الاطباء).

- دوران دم؛ گردش خون. (لغات فرهنگستان). گردش خون در عروق و شرایین و قلب و غیره. (هاروه[2] کاشف دوران دم است) (یادداشت مؤلف).

||گردش سر و دوار. (ناظم الاطباء) (از غیاث). گیجی سر. (ناظم الاطباء). سرگیجه. دور. مبتلا به علت دوار گردیدن و دوار گشتن سر را گویند. (آنندراج): سماویر؛ دوران سر که نمودار شود مردم را به سبب ضعف بینایی. رَنح؛ دوران سر. (منتهی الارب). ||(اصطلاح منطقی) استناد حکم را بر وضعی که صلاحیت علیت را وجوداً و عدماً داراست. (یادداشت مؤلف). حرکت. (اساس الاقتباس ص۵۲).

دوران. (ع اِ) ج دار. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Doura Europos.
2 - Harvey.

الاطباء). ج دار به معنی سرای. (از آنندراج). رجوع به دار شود.
||ج دوار. (دهار). رجوع به دوار شود.

دوران. [دَ] (از ع، اِمص، اِ) گردش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ لغات مؤلف). گرد. گردی. چرخ. طوران. گردانی. چرخش. دوران به سکون و او در اصل به فتح «واو» است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۴ ص۱۶) (از یادداشت مؤلف). چرخه. (لغات فرهنگستان). لغتی است در دور و با لفظ افتادن و نهادن و گرداندن و زدن و کردن مستعمل. (آنندراج). صاحب غیاث اللغات گوید هر لفظی بر این وزن آید از مصادر و در او معنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ به فتحات ثلاثه می‌آید چنانچه دوران و جریان و طیران و سیلان و... مگر فارسیان اکثر اینها را به سکون ثانی استعمال کنند و گاهی به فتحات. (از غیاث). گردش فلک که زمانه باشد:
تا نیاساید ز دوران آسمان چنبری
قد اعدای تو سر تا پای چون چنبر شود.
سوزنی.
تا سپهر لطیف را مادام
گرد خاک کثیف دوران است. سوزنی.
تا بود سیرالسوانی در سفر دور فلک
وندران دوران نظیر گاو او گاو خراس.
انوری.
کعبه هم قطب است و گردون راست چون دستاس زال
صورت دستاس را بر قطب دوران آمده.
خاقانی.
- دوران دهر؛ گردش روزگار. دور زمان. گردش زمانه:
دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد
وز سر به در نمی‌رودم همچنان فضول.
سعدی.
- دوران عالم؛ گردش جهان. گردش گیتی. گذشت زمان:
اگر بی‌عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم. نظامی.
- دوران کوکب؛ چرخ آن. گردش آن. (یادداشت مؤلف).
- دوران گردون؛ گردش آسمان. چرخ فلک:
به جز بر مراد دل او نباشد
نه سیر کواکب نه دوران گردون. سوزنی.
مرا گفتند جمعی مهربانان
چو دیدندم ز غم در اضطرابی
که خوش می‌باش کز دوران گردون
عمارت بازیابد هر خرابی. ابن یمین.
- هفت دوران؛ کنایه است از ادوار هفت ستاره که دور هریک هفت هزارسال می‌باشد و دور آخر دور قمر است:
پیش کعبه گشته چون یاران زمین‌بوس از نیاز
و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند.
خاقانی.
رجوع به ترکیب دوران قمر شود.
||جولان:
چو دید گردون دوران شاه در میدان
همی نیارد آن روز هیچ دوران کرد.
مسعودسعد.
||انقلاب. ||وقت و عهد و زمان و روزگار. (ناظم الاطباء). به جای عهد پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان). عصر. دور. (یادداشت مؤلف)؛ هدم؛ دوران سررسید؛ مرد از سواری کشتی. (منتهی الارب). دور. (ناظم الاطباء). رجوع به دور شود:
حکیمان را چه می‌گویند چرخ پیر دورانها
به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها.
ناصرخسرو.
گفتاکه اگر کسی به صد دوران
بوده‌ست ستمگری و جباری. ناصرخسرو.
نیافرید ملک همچون او به سیصد قرن
نیاورید فلک همچون او به صد دوران.
سوزنی.
هرگز فلک کهن به صد دوران
بیرون نآرد ورا همال نو. سوزنی.
جنسی به ستم ترسان از صورت ناجنسان
کاین نقش به صد دوران یک بار پدید آید.
خاقانی.
فرمانده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادلتر بهرامیان پرویز اران اخستان. خاقانی.
دوستانم همه انصاف دهند از پی من
که چه انصاف‌ده و جورکش دورانم.
خاقانی.
دوران آفت است چه جویی سواد دهر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاک.
خاقانی.
خاصه کایام بست پردهٔ کار
خاصه دوران گشاد بستهٔ کار[1]. خاقانی.
مهر شد این نامه به عنوان تو
ختم شد این خطبه به دوران تو. نظامی.
به دوران عدلش بنازد جهان.
سعدی (بوستان).
سزد گر به دورش بنازم چنان
که احمد به دوران نوشیروان.
سعدی (بوستان).
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
سعدی (گلستان).
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما.
حافظ.
کمال دلبری و حسن در نظربازی است
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش. حافظ.
گرگان دزدپیشه به دوران عدل تو
در حفظ گوسفند چو سگ گشته‌اند امین.
ابن یمین.
||دهر. (ناظم الاطباء). زمانه. جهان. دهر. چرخ. فلک. (یادداشت مؤلف):
همی گفت رستم ایا نامدار
ندیده‌ست دوران چو تو شهریار. فردوسی.
پیغام فلک بر زبان دوران
آن است به سوی نبات و حیوان.
ناصرخسرو.
ای رسیده جهان ز تو به کمال
ای مراد از طبایع دوران. ناصرخسرو.
گرفته‌ست و گشاده‌ست و شکسته
ز شمشیری که دوران را پناه است.
مسعودسعد.
ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قد ترا هندوی هفتم چرخ پاس.
انوری.
چند از این دوران که هستند این خداوران در او
شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
گنج فضایل افضل ساوی شناس و بس
کز علم مطلق آیت دوران شناسمش.
خاقانی.
ایمه دوران چو من آسیمه‌سرست
نسبت جور به دوران چه کنم. خاقانی.
دلارامی ترا در برنشیند
کز و شیرین‌تری دوران نبیند. نظامی.
درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد. نظامی.
اگر در تیغ دوران رحمتی هست
چرا برد ترا ناخن مرا دست. نظامی.
به روزی چند با دوران دویدن
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن. نظامی.
وضع دوران بنگر ساغر عبرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع.
حافظ.
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور.
حافظ.
چنان نان کم شود بر خوان دوران
که گوید آدمی نان و دهد جان. جامی.
- از (ز) دوران تک بردن؛ در گردش و حرکت بر چرخ گردون برتری داشتن. از گردش چرخ سبق بردن:
هر آن کره کز آن تخمش بود بار
ز دوران تک برد و ز باد رفتار. نظامی.
- تازه به دوران رسیده؛ نودولت. ندیدبدید. نوخاسته. آنکه بدون اصالت خانوادگی به مقام یا ثروتی رسیده است. (یادداشت مؤلف).
- خاتم دوران؛ خاتم روزگار. ختم‌کنند؛

۱ - نل: رشتهٔ کار.

روزگار:
دور به تو خاتم دوران نشست
باد به خاک تو سلیمان نشست. نظامی.
||دور. گردش پیمانهٔ شراب برای نوشیدن اهل بزم:
ز یک دوران دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان. نظامی.
||دایره. (ناظم الاطباء). ||دفعه. مرتبه. موقع. نوبت. (از یادداشت مؤلف):
سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران
سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر یم.
ناصرخسرو.
||بخت و طالع. (ناظم الاطباء). ||مقام. مکان. منزلت. پایه. پایگاه:
مجو بالاتر از دوران خود جای
مکش بیش از گلیم خویشتن پای. نظامی.
دوران. (اِ) نی و نای. (ناظم الاطباء). دورای.
دوران. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دوران‌خدای. [دَ / دُو خُ] (ص مرکب، اِ مرکب) زنا کار و روسپی‌باره. (ناظم الاطباء). فاسق و فاجر راگویند.
دوران‌دره‌بالا. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبرسهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. راه آن اتومبیل‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوران‌دره‌پایین. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبرسهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه کهریزمله کبود. راه آن اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوران زدن. [دَ / دُو زَ دَ] (مص مرکب) چرخ زدن. گردیدن. چرخیدن. گردش کردن. دور زدن. گشتن:
مردمان راکتخدایی در بدر افکنده است
همچو پرگار از برای جفت دوران می‌زنند.
اشرف (از آنندراج).
دورانسر بالا. [دَ سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دورانسر پایین. [دَ سَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دوران‌سرون. [سَ] (اِخ) پادشاه جادویان که باشت زرتشت پیغمبر معاصر بود و چون می‌دانست که این پیغمبر آیین وی را بر هم خواهد زد به خیال کشتن او بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).
دوران کردن. [دَ / دَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) گردش کردن. چرخیدن. گردیدن. دور زدن. چرخ زدن. گرد گردیدن:
چو دید گردون دوران شاه در میدان
همی نیارد آن روز هیچ دوران کرد.
مسعودسعد.
تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند
نگردد و نکند بی‌مراد تو دوران.
امیرمعزی (از آنندراج).
به گرد نقطهٔ عالم سپهر دایره‌وار
ندیده شبه تو چندانکه می‌کند دوران.
سعدی.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان[1]
که بس دوران کند گردون و بس لیل و نهار آرد.
حافظ.
دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
وندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود. حافظ.
— گرد کسی دوران کردن؛ گرد او گشتن. بلا گردان او شدن. خود را فدای او ساختن:
گیتیت گربه‌ای است که بچه خورد
من گرد او ز بهر چه دوران کنم.
ناصرخسرو.
دورانگاه. [دَ / دَ وَ] (اِ مرکب) دورانگه. رجوع به دورانگه شود.
دورانگه. [دَ / دَ وَ گَهْ] (اِ مرکب) دورانگاه. جولانگاه. گردشگاه:
ای باغ داد و بیضهٔ بغداد مرحبا
دورانگه سپهر و سفرگاه انجمن. خاقانی.
دوران‌محله. [دَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خشک‌لات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دورانی. [دَ وَ] (ص نسبی) منسوب به دوران. چرخش.
— حرکت دورانی؛ جنبش چرخشی. حرکت بطور دایره؛ یعنی دهری و زمانی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
دوراه. [دُ] (اِ مرکب) دوراهی. نقطه‌ای که از آن دو راه منشعب می‌شود مانند دو راه اصفهان، دو راه یزد، دو راه خمین و جز آنها که عموماً نام محلی سر راه می‌باشد. (یادداشت مؤلف):
ای بر سر دوراه نشسته درین رباط
از خواب و خورد بیهده تا کی زنی لکام.
ناصرخسرو.
رجوع به دوراهه و دوراهی شود.
دوراهه. [دُ هَ / هِ] (ص نسبی) منسوب به دوراه. (یادداشت مؤلف). صاحب دوراه. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) دوراه. دوراهی. نقطه‌ای که از آن دو راه منشعب شود. مانند: دوراههٔ اصفهان، دوراههٔ بناب، دوراههٔ بوکان، دوراههٔ دلیجان، دوراههٔ قم، دوراههٔ کاشان و جز آنها که عموماً نام محلی در سر راهها می‌باشد. (از یادداشت مؤلف):
پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز.
خیام (از سندبادنامه).
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن.
حافظ.
رجوع به دوراه و دوراهی شود.
— دوراههٔ گمان؛ موضع میل از یقین به شک و تردید:
بس دیده ز دست او به صد میل
امید دوراههٔ گمان را. سیف اسفرنگ.
||قسمی ساخت جای شیشه در درها. (یادداشت مؤلف).
دوراهی. [دُ] (اِ مرکب) دوراه. دوراهه. نقطه‌ای که از آن دو راه منشعب می‌شود. آنجا که راه به دو شعبه منقسم گردد. مانند دوراهی راه آهن و دوراهی شوراب و غیره. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوراه و دوراهه شود.
دورای. [دُ] (ص مرکب) دورأی. مترددد. شکاک. دودل. متضعف. که عقیده و نظر پایدار و ثابتی ندارد. ||منافق. دوروی. (یادداشت مؤلف):
زین سان که تو در عشق دورویی و دورایی
خود پیش تو چون گویم نام گل و سوسن.
سیدحسن غزنوی.
دورای. (اِ) مزمار و نایی که مطربان نوازند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان). دوران.
دور استادن. [اِ دَ] (مص مرکب) دور ایستادن. فاصله گرفتن. با فاصله استادن. (یادداشت مؤلف):
یک از دیگر استاد و آنگاه دور[2]
پر از درد باب و پر از رنج پور. فردوسی.
دورافتادگان. [اُ دَ / دِ] (اِ ن مف مرکب) جِ دورافتاده؛ آنکه از کسی یا جایی دور ماند:
به دورافتادگان از خانمانها
به واپس‌ماندگان از کاروانها. نظامی.
دور افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) فاصله گزیدن. جدا شدن. ||جداماندن. دور ماندن.

---
۱ – نل: که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون که در این صورت شاهد دوران کردن نیست.
۲ – ن ل: ز یکدیگران ایستادند دور.

(یادداشت مؤلف). فاصله پیدا کردن.

که مرد دلیر است و بادستگاه
مبادا که دور افتی از تاج و گاه. فردوسی.

به هرج از دوست دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا.
سنایی.

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران. سعدی.

به چشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر
چرا چو چشم افتاده‌ام ز روی تو دور.
سعدی.

— دور افتادن از مقصود یا مطلب؛ بحث اصلی را کنار گذاشتن و به حاشیه پرداختن. خارج از موضوع بحث کردن. کنایه از بیراهه رفتن و گمراه شدن است در بحث و یا امری و درک نکردن حقیقت آن. (از یادداشت مؤلف). از اصل به فرع کشانیده شدن.

دورافتاده. [اَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دورمانده از کسی یا جایی: غریب؛ دورافتاده از مسکن. (دهار).

— دورافتاده از وطن؛ جلای وطن کرده. (یادداشت مؤلف).

||کنایه از کسی است که حقیقت را خوب نمی‌تواند درک کند. (از آنندراج):

مه برآمد بررخش گفتم که لوحش ساده است
آفتاب این لاف زد گفتم که دور افتاده است.
تأثیر (از آنندراج).

کرده‌ام روی چو خورشید ترا نسبت به ماه
مه کجا رویت کجا بسیار دور افتاده‌ام.
ابراهیم چاهی (از آنندراج).

||کسی که فهم سخن کماینبغی نتواند کرد و گویا از ادراک افتاده است. (از آنندراج). ||از اصل بریده و به فرع کشانیده شده.

دورافشاره. [اِ رَ / رِ] (ص مرکب) دورافشارنده. که به فاصله بسیار پراند (صفتی ابر را در انزال):

زین سرابونی یک‌اندامی درشتی پردلی
مغ‌کلاهی مغ‌رویی دیرآب و دورافشاره‌ای.
سوزنی.

دور افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) دور انداختن. به جانب خارج افکندن. (ناظم الاطباء): اطراح؛ بیرون افکندن چنانکه چیزی بی‌ارز و هیچ نیرزنده را. (یادداشت مؤلف). مطاوله. (منتهی الارب):

سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف. اسدی.

مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زآنکه بد و سرکش و مهرافکن است.
ناصرخسرو.

زشت بار است ای برادر بار آز
دور بفکن بار آز از پشت و یال.
ناصرخسرو.

||راندن. دور کردن. از خود دور ساختن. (از یادداشت مؤلف):

گرم دور افکنی دربوسم از دور
وگر بنوازیم نور علی نور. نظامی.

||به فاصلهٔ بسیار پرتاب کردن و انداختن.

دورافکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) عمل و حالت دورافکن. عمل دور افگندن. عمل دور انداختن و طرح و طرد کردن. (یادداشت مؤلف). عمل راندن و دور کردن. ||عمل پرتاب کردن به فاصلهٔ بعید. مغلاء؛ قسمی تیر که بدان دورافکنی و بلندافکنی آموختندی. (یادداشت مؤلف).

دور انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) دور افکندن. بدور انداختن. برزمین انداختن. انداختن چیزی بی‌ارزش را چنانکه پوست میوه یا پس‌ماندهٔ غذا را. کنار انداختن. به کناری پرت کردن. (از یادداشت مؤلف). تنبیز؛ کغل. (منتهی الارب):

بخورد و بینداخت دور استخوان
همین بود دیگ و همین بود خوان. فردوسی.

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زآن وسیلت بحر دور اندازدش. مولوی.

||به نقطهٔ دوردست پرتاب کردن چنانکه تیر را. (یادداشت مؤلف).

دورانداختنی. [اَ تَ] (ص لیاقت) هر چیز که سزاوار دورانداختن باشد. (ناظم الاطباء). راندنی. دور ساختنی. ||به دور پرتاب کردنی. ||فضله‌ای از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

دورانداز. [اَ] (نف مرکب) که دور اندازد. آنکه یا آنچه چیزی را به مسافت دور بیندازد چنانکه کمان تیر را. (از یادداشت مؤلف): نضیحة. (منتهی الارب). مطحر. طحور؛ کمان دورانداز. (منتهی الارب):

تا نبیند دل‌دهنده راز را
تا نبیند تیر دورانداز را. مولوی.

رجوع به دورانداختن شود.

دوراندر. [اَ دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) عمیق. گود. ژرف. نَغَل. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). ||چاه عمیق. دورتک. دورفرود. ||کوزهٔ فراخ. (آنندراج).

دوراندیش. [اَ] (نف مرکب) مآل‌بین. نقیض عجول. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). عاقل و دوربین. (آنندراج). گربز. (لغت فرس اسدی). مطلع و با بصیرت و پیش‌بین. (ناظم الاطباء). پایان‌نگر. عاقبت‌اندیش. مآل‌اندیش. آتیه‌بین. عاقبت‌بین. (یادداشت مؤلف): پدرش مردی بود حرون و دوراندیش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷). چون آن دوراندیش به خانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). این دمنه داهی دوراندیش است. (کلیله و دمنه).

تو ز اندیشه زآن سوی دو جهان
همه زین سوی عقل دوراندیش. انوری.

بپرس از عقل دور اندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ. نظامی.

از نهانخانه‌های دوراندیش
باز داده خبر به خاطر خویش. نظامی.

دوراندیشگی. [اَ شَ / شِ] (حامص مرکب) دوراندیشی. مآل‌اندیشی. عاقبت‌بینی. عاقبت اندیشی. تدبیر و پیش‌بینی پایان کار. (یادداشت مؤلف): چون رکن‌الدین از دوراندیشگی تقاعد می‌نمود. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به دوراندیش و دوراندیشی شود.

دوراندیشه. [اَ شَ / شِ] (ص مرکب) که اندیشهٔ آیندهٔ دور را بکند. که تدبیر کند. دوراندیش. مآل‌اندیش. (یادداشت مؤلف): و بونصر در چنین کارها دوراندیشه‌تر جهان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۶). رجوع به دوراندیشی شود. ||عقل و بصیرت و بینایی در کارها. (ناظم الاطباء).

دوراندیشی. [اَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوراندیش. مآل‌اندیشی. بینش صحیح آینده. آینده‌نگری. عاقبت‌اندیشی. (یادداشت مؤلف). عاقبت‌اندیشی و بصیرت و دوربینی و اطلاع. ||ملاحظهٔ عاقبت کار. (ناظم الاطباء). مآل‌اندیشی. عاقبت‌اندیشی.

دور اندیشیدن. [اَ شی دَ] (مص مرکب) اندیشهٔ آیندهٔ دور را کردن. تدبیر آینده نمودن. دوراندیشی. مآل‌اندیشی. تعمق؛ دوراندیشیدن در کار و دور اندیشیدن در سخن. امعان؛ دور اندیشیدن در کار. (منتهی الارب). رجوع به دوراندیش و دوراندیشه و دوراندیشی شود.

دور اوفتادن. [دَ] (مص مرکب) دور افتادن. برکنار ماندن. دورفتادن. جدا شدن. جدا ماندن:

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام چه عجب
گرم قرار نباشد که داغ هجران است. سعدی.

چو از بی دولتی دور اوفتادیم
به نزدیکان حضرت بخش ما را. سعدی.

دوراوفتاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) دورافتاده. جدامانده. جداافتاده. (یادداشت مؤلف):

گفتم ای دوراوفتاده از حبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب.
مولوی.

رجوع به دور افتادن شود.

دورباد. (فعل دعایی، صوت) کلمهٔ دعا، یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف خدانخواسته. (آنندراج). حاشا! برگشت! حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

دور باد از تو. (یادداشت مؤلف).

دوربار. [اِ مرکب] دو نیزه که در قدیم از دو طرف ملوک در حین سواری نگاه می‌داشتند. (از آنندراج) (از غیاث). رجوع به دورباش شود.

دورباش. (فعل امر، اِ مرکب) کلمهٔ فعل؛ یعنی عقب بایست و باخبر باش و راه بده و کنار برو. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری) (برهان). کلمه‌ای که فراشان پیشاپیش پادشاهی یا زنان حرم او می‌گفته‌اند تا عابرین از معبر او دور شوند. و در زمان ناصرالدین شاه می‌گفتند: دور باش کور باش. (یادداشت مؤلف). برد. بردابرد. بردبرد. بروهابرو:

دهان دورباش از خنده می‌سفت
فلک را دورباش از دور می‌گفت. نظامی.
چگونه شوم بردری نورپاش
که باشد بر او اینهمه دورباش. نظامی.

از ولوله و نعرهٔ بواب و دورباش عرفات در غرفات سکرات آواز کوس و دبدبه نوبت گرد از روی ماه برآورده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۲).

چند خواهی دورباش از پیش و پس
دورباش نفرت خلق از تو بس. شیخ بهائی.

– دورباش زدن؛ دورباش گفتن:

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی برآن آب زد دورباش. نظامی.
چنان می‌کشید آه سینه‌خراش
که می‌زد به خورشید و مه دورباش.
امیرخسرو (از آنندراج).
جهانسوز ترکان با دورباش
زده برفلک نعرهٔ دورباش.
(همای و همایون از شرفنامه).
غیرت من برسرتو دورباش
می‌زند کای حسن از این در دور باش.
مولوی.
گر درآمد بقچه را زد دور باش
گفت‌ای خقی ز والا دور باش.
نظام قاری.
سپر و شمشیر و حمایل پشت به دیوار زده
حارس و دورباش نفایس اجناس این کوشک بود.
نظام قاری (دیوان ص ۱۵۴).

||نیزه‌ای که سنانش دوشاخه بود وآن را مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان کشند تا مردمان بدانند پادشاه می‌آید خود را به کناری کشند. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج) (از جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری) (برهان).

چون دور باش در دهن مار دیده‌ای
از جوشن کشف چه هراسی چه غم خوری.
خاقانی.
دور باش قلمش چون به سه سرهنگ رسد
از دوم اخترش افشان به خراسان یابم.
خاقانی.
زبان خامهٔ جوشن در زره برمن
به دورباش سنان فعل تیرسان ماند.
خاقانی.
بر آورد از جگر آهی چنان سرد
که گفتی دورباشی بر جگر خورد. نظامی.
آورده به حفظ دورباشی
در شیر و گوزن خواجه‌تاشی. نظامی.
دلی کو پی جان‌خراشی بود
کمندی که بی دورباشی بود. نظامی.
به هرگام از برای نورپاشی
ستاده زنگیی با دورباشی. نظامی.
سمندش گرچه با هر کس به زین است
سنان دورباشش آهنین است. نظامی.

هر فراشی صاحب دورباشی و هر جافیی کافیی. (تاریخ جهانگشای جوینی). او را متهم کردند که تو خطبه به نام خود کرده‌ای و چتر و دورباش برگرفته. (لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۱۱۴).

گهی از گوشه‌های چشم خواندن
گهی از دورباش غمزه راندن.
امیرخسرو (از آنندراج).

– دورباش خوردن؛ نیزه خوردن. هدف اصابت نیزه قرار گرفتن:

ز آه صبحدم در هر خراشی
خورم پوشیده در جان دورباشی.
امیرخسرو (از آنندراج).

– دورباش دوشاخی؛ قلم نی. کلک نی که در میانه فاق دارد:

ز نی دورباش دوشاخی نداشت
چو من درسه‌شاخ بنان عنصری. خاقانی.

||نیزهٔ کوچک. ||تبرزین و ناچخ. (ناظم الاطباء). ناچخ. (صحاح الفرس). ||چوبی که چاووش قافله بردست گیرد. ||چاووش و نقیب قافله. ||آه. کنایه از آهی که از دل برآید. (ناظم الاطباء). کنایه از آه است. (غیاث):

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دورباش از جگر برکشید. نظامی.

||کنایه باشد از موانع. (از غیاث):

در آن آرزوگاه با دورباش
نکردند جز بوسه چیزی تراش. نظامی.

دورباش. (اِخ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه. ۱۲۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوربر. [دَ / دُو رُ بَ] (اِ مرکب) دوروبر. حول. پیرامون. حوالی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور و برشود.

دور برداشتن. [دَ / دُو بَ تَ] (مص مرکب) به دور در آمدن. حرکت دورانی پیدا کردن همچنانکه چرخی به پیروی از محرکی. ||مسلسل حرف زدن. پیاپی کار کردن. گرم شدن (در حرف یا کار) و بی‌اختیار در امری غلو و مبالغه کردن و مطلبی را کش دادن. (فرهنگ لغات عامیانه): امروز چرا دور برداشته‌ای؛ اینهمه حرف می‌زنی. چرا دور برداشته‌ای اینقدر دنبال مال دنیا می‌گردی. (فرهنگ عوام).

دوربست. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است قریب به شهر تهران و آن را اکنون ترشت و دَرَشت خوانند ظن غالب آن است که باء، یاء بوده است و دریست نام داشته است و اکنون ترشت شده چه در پارس نزدیک کازرون و شاپور قریه‌ای است که آن را دریست گویند. (از آنندراج) (انجمن آرا). اما این وجه بر اساسی نیست. رجوع به ترشت و طرشت شود. (یادداشت لغتنامه).

دوربل. [بِ] (ص مرکب) بی‌وفا و بی‌حقیقت و نمک‌بحرام. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).

دوربنی. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. واقع در ۸۷ هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو قشم به باسعید. ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوربه. [بِ] (اِخ) دهی است از بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. ۲۲۳ تن سکنه. آب آن ازچشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوربین. (نف مرکب) کسی که از دور خوب می‌بیند. (ناظم الاطباء). دوربیننده. که قدرت دیدن دوردست را دارد. که اشیاء یا اشخاص دوردست را تواند دیدن. که دید چشم و نیروی بینائی قوی برای دیدن فاصلهٔ دور دارد:

دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پا کژاد و نیکخوی.
منوچهری.
طرفه کور دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیرپشم.
مولوی.
چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود زمن دوربین تر کسی.
سعدی (بوستان).

||مقابل نزدیک‌بین. کسی که دور را بهتر از نزدیک می‌بیند. چشمی که دور را بهتر از نزدیک می‌بیند. ||دوراندیش و عاقل و بابصیرت و مطلع و باادراک و زیرک و خردمند و هوشیار و بافراست. (ناظم الاطباء). عاقل و دوراندیش. (آنندراج). عاقبت‌اندیش. لطیف. (ترجمان القرآن) (دهار). آنکه به عاقبت کار اندیشد.

مآل‌اندیش. آخربین. عاقبت‌اندیش. مآل‌بین. (یادداشت مؤلف):

که جنگاوران از سپه برگزین
دلیران نیزه‌ور دوربین. فردوسی.

یکی دوربین مرد جویای کار
نباشد چنو نامدار و سوار. فردوسی.

یکی دوربین مرد جویای کار
بدیدمش آهسته گردو سوار. فردوسی.

می‌داند [منوچهربن قابوس] روز پدرم [محمود] به پایان آمده است جانب خویشتن را خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیر دوربین است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱).

گرچه پشم‌اند هر دو، هرگز بودمست
سوی تو ای دوربین پلاس چو پرنون.
ناصرخسرو.

انبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشند عین مضرت است. (کلیله و دمنه).

و ز بر آن خوابگاه طارم پیری مسن
همچو امل دوربین همچو اجل جان‌ستان. ؟

صاحب مایه دوربین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد. نظامی.

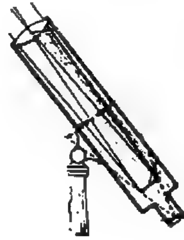
چشم عقل دوربین را روز و شب
در جمال خویش حیران کرده‌ای. عطار.

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن‌دل و دوربین دیده داشت.
سعدی (بوستان).

نصیحت شنو مردم دوربین
نکارند در هیچ دل تخم کین.
سعدی (بوستان).

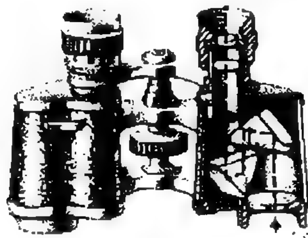
در وادیی که رو به قفا می‌روند خلق
در قعر چاهم از نظر دوربین خویش. صائب.

دلهام؛ مرد رسا و دوربین. دلمز؛ مرد توانا و دوربین. (منتهی الارب). ||(اِمرکب) آلتی [1] متعلق به ابصار که بزرگ می‌کند و نزدیک می‌نماید چیزهای دور را و اختراع این آلت در سدهٔ هفدهم میلادی شد و به واسطهٔ آن انقلاب بزرگی در علم هیأت پدید آمد. (ناظم الاطباء). نوعی از عینک که بدان چیز دور را به آسانی توان دید. چیزی باشد که احوال دریا را ناخدا بدان معلوم کند و برای استعلام لشکر بیگانه هم بکار آید. (آنندراج). نظاره. (المنجد). اسباب بصری برای رؤیت نسبتاً واضح اشیاء دور یا به عبارت رایج برای بزرگتر و نزدیکتر نشان دادن اشیاء دور از آنچه با چشم غیر مسلح دیده می‌شوند. دو جزء اساسی هر دوربین عبارت است از نقشگیر، که نور را گرد آورد و متمرکز کند و دیدگر که تصویر حاصل از نقشگیر را بزرگ می‌کند. دوربین را به نجومی و زمینی تقسیم می‌کنند، دوربین نجومی همان تلسکوپ [2] است که برای بررسی اشیاء بسیار دور (مانند ستارگان) بکار می‌روند و فواید دیگر نیز دارند. تصاویر حاصل از آنها معکوس است، ولی این امر مخل به استفاده از آنها نیست. بر خلاف در رؤیت اشیاء زمینی مطلوب آن است که منظرهٔ عادی آنها محفوظ بماند و لهذا این دوربینها چنان تعبیه شده‌اند که تصویر حاصل از آنها مستقیم باشد. قدیمترین نوع دوربین زمینی دوربین گالیله است که



دوربین نجومی

نقشگیرش یک عدسی محدب و دیدگرش یک عدسی مقعر است. این دوربین را گالیله برای رصد آسمان ساخت و چهار قمر بزرگ مشتری را با آن کشف کرد ولی امروزه به عنوان دوربین زمینی از آن استفاده می‌شود. دوربین انواع دیگری نیز دارد، مانند دوربین دوچشمی و دوربین یک‌چشمی و دوربین عکاسی. (از دایرة المعارف فارسی).



دوربین دوچشمی

دوربینی. (حامص مرکب) صفت و حالت دوربین. دیدن موجودات از فاصلهٔ دور. دیدن دور بهتر از نزدیک. ||مآل‌اندیشی و عاقبت‌اندیشی و بصیرت. (ناظم الاطباء). صفت و حالت دوراندیش. دوراندیشی. آخربینی. تدبیر درکارها. (یادداشت مؤلف): تو از شهامت و کیاست و دوربینی و فراست او خبر نداری. (سندبادنامه ص ۲۸۹). و بسا زیرک و دانا که از دوربینی در کارهای صعب افتاده‌اند. (سندبادنامه ص ۳۰۹).

چاهی آنگاه سرگشاده به پیش
چون ندیدی به دوربینی خویش. نظامی.

رجوع به دوربین شود.

دور پار. [رِ] (اِفعل، صوت) کلمهٔ دعا که به زن گویند یعنی خداتکناد و دورباد. (ناظم الاطباء). چنین است در ناظم الاطباء و ظاهراً به اضافهٔ «را» باید خواند یعنی دور از پارسال. و به هر حال در این متفرد است. (یادداشت لغتنامه).

دورپایاب. (ص مرکب) دورتک. دورته. عمیق. ژرف. گود. که پایاب؛ یعنی عمق بسیار دارد. دورفرود:

که مدح شاه یکی بحر دورپایاب است.
رضی‌الدین نیشابوری.

دور پرتاب. [پَ] (ص مرکب) دورانداز. که چیزی را به فاصلهٔ دور پرتاب کند. تیر و یا کمان یا چیزی که چیزی را به مسافت دور بیندازد: نفوح؛ کمان دورپرتاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورانداز شود.

دورپرواز. [پَ] (ص مرکب) که به مسافت دور پرواز کند. که تا فاصله‌های بسیار پرواز کند. که تواند به فاصلهٔ بسیار بپرد. کبوتران دورپرواز. که نیروی پرواز به دوردست دارد: آئروپلانهای (هواپیماهای) دورپرواز. (از یادداشت مؤلف).

دورپندار. [پِ] (نف مرکب) اندیشه کننده در غور چیزها. (ناظم الاطباء). با پندار عمیق. دوراندیش. دوربین. مآل‌اندیش. مطلع از چیزهای آینده. (ناظم الاطباء). دوراندیش و بابصیرت.

دورتاب. (نف مرکب) دورتابش. که تا مسافتی دور بتابد. که نور و تابش آن تا دور جای برسد. (یادداشت مؤلف):

مشعل ماه از رخ او نوریاب
شعلهٔ مهر رخ او دورتاب. کاتبی شیرازی.

دور تا دور. [دَ / دُو دَ / دُو] (ق مرکب) گرداگرد. پیرامون. گردا گرد. اطراف. حوالی. همهٔ اطراف و جوانب آن: دور تا دور آن باغ را دیوار کشیده‌اند. (یادداشت مؤلف).

دورترک. [تَ رَ] (ص تفضیلی، ق مرکب) کمی دورتر. اندکی دورتر:

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک.
حافظ.

||بسیار دورتر، به این معنی «کاف» برای تعظیم باشد. (غیاث).

دورتک. [تَ] (ص مرکب) عمیق. دورته. ژرف. گود. دورفرو. دورفرود. مقابل نزدیک‌تک. بعیدالقعر. بعیدالنور. غائر. غائره. (یادداشت مؤلف). جوار. قعیر. قعور. عمیق. عمیقه. مطارة؛ چاه دورتک. هیقم؛ دریای فراخ دورتک. جرور. شطون؛ چاه دورتک. دبوب حجر؛ غار دورتک. خیق؛ دورتک از

---

1 - Longue - Vue. (دوربین دوچشمی)، Jumelle (دوربین یک‌چشمی)
2 - Télescope.

چاه و گور. حوض مجیر؛ حوض دورتک. اقعار؛ دورتک شدن. امعاق؛ دورتک گردانیدن چاه را. قعارة. عماقة. تمعق. عمق؛ دورتک گردیدن. (منتهی الارب).

دورتموند. [دُ] (اِخ)[1] شهری در آلمان (رن شمالی وستفالی) در ساحل امشر با ۵۵۴۵۰۰ سکنه و دارای معادن زغال سنگ و استخراج و ذوب آهن و مصنوعات مکانیکی و ماشین و محصولات شیمیایی.

دورجا. (اِ مرکب) دورجای. دورگاه. مسافت دور. دور. مسافت بعید. تا مسافتی بعید. تا مسافتی دراز:
پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن با جماعتی روی به بسطام نهاد خبر در شهر اوفتاد اهل بسطام به دورجایی به استقبال او شدند. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که او را نشان دادند که همان جای پیر بزرگ است از دور جایی به دیدن او شد. (تذکرة الاولیاء عطار). رجوع به دورجای شود.

دورجای. (اِ مرکب) دورجا. مسافت دور. فاصلهٔ دور و دراز. فاصلهٔ بسیار: استادم به تهنیت برنشست ... حصیری با پسر تا دورجای پذیره آمدند. (تاریخ بیهقی). لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای‌پرده تا دورجای از صحرا. (تاریخ بیهقی). و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا دورجای. (تاریخ بیهقی). صف از در باغ شادیاخ به دورجای رسید. (تاریخ بیهقی). و هیچ نیاسود از تاختن به دورجایها. (مجمل التواریخ و القصص). اسکندر رومی را به دورجای رفتن به سمر مثل زده‌اند. (مجمل التواریخ و القصص). غـزا و تـاختن او بـه دورجای رسید. (مجمل التواریخ و القصص). و معنی رایش آن است که به دورجای تاختن کردو کند. (مجمل التواریخ و القصص). فراش همی پرده می‌آویخت اندر بستان به عیسی‌آباد به دورجای. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به دورجا شود.

دورجستن. [جَ تَ] (مص مرکب) دورجه کردن. دور جهیدن. دورخیز کردن. عقب رفتن و سپس دویدن برای جستن از نهر یا گودال یا فاصلی دیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورخیز کردن شود.

دورجه کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) دور جستن. دور جهیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور جستن و دورخیز کردن شود.

دور جهیدن. [جَ دَ] (مص مرکب) دورجستن. دورجه کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور جستن و دورخیز کردن شود.

دورجین. (اِخ) ده از بخش نمین شهرستان اردبیل. ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از رود قرمسو تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دورحوله. [اِ حِ وَ لَ / لِ] (اِ مرکب) دورحولی. دلبوث. سیف‌الغراب. سوسن احمر. سنخار. ماخاریون. فاسفانیون. سوسن‌بری. کسیفیون. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دورحولی. [ ] (اِ مرکب) دورخولی. رجوع به دورخولی و دور حولة و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

دورخولی. [ ] (اِ مرکب) نوعی از سوسن صحرایی. (ناظم الاطباء). دلبوث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دورحوله. دلبوث. سوسن احمر. (یادداشت مؤلف). نوعی از سوسن صحرایی است و آن را به عربی سیف الغراب خوانند چه برگ آن به شمشیر ماند. (برهان) (آنندراج). رجوع به دورحوله شود.

دورخه. [دُ رُ خَ / خِ] (ص نسبی) ذوالوجهین. صاحب دوروی. دورو. که پشت و روی آن یکسان باشد (در پارچه و جامه). (یادداشت مؤلف): موجه؛ چادر و گلیم دورخه. (منتهی الارب).

دورخی. [دُ رُ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی از کمان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دورخیز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خود را گرد کرده عازم جستن و پریدن کردن از جایی. دویدن از دور برای پریدن و جستن از نهری یا کندهٔ عریض. عقب رفتن و سپس دویدن برای جستن از گودال و مغاک و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

دور داشتن. [تَ] (مص مرکب) روانه کردن و به فاصله نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). ||راندن. به فاصله گرفتن داشتن. از خود دور ساختن. فاصله ایجاد کردن. برکنار داشتن:

دل خویش گر دور داری ز کین
مهان و کهانت کنند آفرین. فردوسی.
همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار. فردوسی.
چهارم که دل دور داری ز غم
ز ناآمده بد نباشی دژم. فردوسی.
که دانا نیازد بتندی به گنج
تن خویش را دور دارد ز رنج. فردوسی.
به پا کان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار. سعدی (بوستان).
فرومایه را دور دار از برت
مکن آنکه تنگی شود گوهرت.
سعدی (بوستان).

تنزیه؛ دور داشتن خود را از زشتی و بدی. مجافاة. تستر. تجنیب؛ دور داشتن کسی را از چیزی. سکاتلة؛ دور داشتن خدای کسی را از نیکی. (منتهی الارب). حاش للّه؛ دور دارد خدای. (ترجمان القرآن).

دوردراز. [دِ] (ص مرکب) دور و دراز. (یادداشت مؤلف). به معنی دور و بعید است. (از آنندراج). رجوع به دور و دراز شود.

دور درافتادن. [دَ اُ دَ] (مص مرکب) گود رفتن. گود افتادن. به گودی افتادن. دور برافتادن. (یادداشت مؤلف)؛ و علامت وی آن است که چشم دور درافتاده باشد و پژمرده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دور درشدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) تعقر. (المصادر زوزنی). تعمق. (تاج المصادر بیهقی). تنوش. (دهار). فروشدن. به عمق و ژرفا شدن. (یادداشت مؤلف): تـعمق؛ دور درشدن در چیزی. (المصادر زوزنی). تبحر. تبقر؛ دور شدن در علم. (المصادر زوزنی). توغل. دور درشدن در گرها یا در زمین دشمن. (المصادر زوزنی). شطارة؛ به بدی دور درشدن. (یادداشت مؤلف). تبحر؛ دور درشدن در علم. (تاج المصادر بیهقی). تنطع؛ دور درشدن در سخن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تقعیب؛ دور درشدن در سخن. (تاج المصادر بیهقی). امعان؛ دورشدن اسب در دویدن. توغل؛ دور درشدن در زمین. (منتهی الارب).

دوردست. [دَ] (ص مرکب) کنایه است از چیزی که رسیدن به آن مشکل باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). (از لغت محلی شوشتر): و کار اصل ضبط کردن اولیتر که سوی فرع گراییدن خصوصاً دوردست است و فوت می‌شود. (تاریخ بیهقی). و چون مطلب و مقصد دوردست بود مدتی مهلت در میان آمد. (سندبادنامه ص۱۲۳). ||جایی که رسیدن درآنجا مشکل باشد. ||بعید و دور. (ناظم الاطباء). مکان دور (لغت محلی شوشتر). جاهای دور. ممالک بعیده. کنایه است از مسافت دراز. (آنندراج). جانب دور: این متاع را از نواحی دور دست می‌آورند. از نقاط دوردست مملکت به ما می‌نویسند. (یادداشت مؤلف):

همی مادرش را جگر زآن بخست
که فرزند جایی شود دوردست. فردوسی.
یکی رزمگاهی گزین دوردست
نه بر دامن مرد خسروپرست. فردوسی.
به هر کشوری گنج آکنده‌است
که کس را نباید شدن دوردست. فردوسی.

غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت با غازیان و قصد جایی دوردست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۸). برادر مهتر روی به تجارت آورد و سفری دوردست اختیار کرد. (کلیله ودمنه).

---

1 - Dortmund.

امروزی به سفری دوردست رفت و خراچیتن مدخری گذاشت. (سندبادنامه ص ۲۳۱). از بلاد معمور و دیار مشهور دوردست افتاده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رایات سلطان دوردست افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کس را جرأت آن نبودی که در محلتهای دوردست که از واسطهٔ شهر دور بودی تردد کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از جاهای دوردست سنگهای مرمر فرادست آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ز دریا به است آن ره دوردست
که دوری و دیریش را چاره هست. نظامی.

گر آید خریداری از دوردست
که با کان گوهر شود همنشست. نظامی.

ز بانگ سگان کآمد از دوردست
رسیدند گرگان و روباه رست. نظامی.

رسیدم به ویرانهٔ دوردست
در و درگهی با زمین گشته پست. نظامی.

زهی آفتابی که از دوردست
به نور تو بینم در هرچه هست. نظامی.

حسابی که بود از خرد دوردست
سخن را نکردم بر او پای‌بست. نظامی.

مال و تن در راه حج دوردست
خوش همی بازند چون عشاق مست.
مولوی.

دوردم. [دَ] (ص مـرکب) دور حـمله. فرستنده از دور. آنکه از فاصلهٔ دور می‌دمد. دورانداز. توپ و اسلحه که از مسافت دور هدف را میزند: در هر برجی سه ضرب توپ دوردم برعراده‌ها سوار کرده. (مجمل التواریخ گلستانه).

دوردور. [رِ / رْ] (ص مرکب، ق مرکب) سخت دور. بسیار دور. (یادداشت مؤلف):

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دوردور افتاده‌ای بنگر تو نیک. مولوی.

غرب؛ دوردور شدن. (منتهی الارب).
— دوردور راه رفتن؛ دورادور رفتن. کنایه است از خود را کنار و بیگانه داشتن. (لغت محلی شوشتر).

دوردور. [دَ / دُو دَ / دُو] (اِ) بـختیاری و بهره‌مندی و فیروزمندی و نیکبختی و کامیابی. (ناظم الاطباء). ||گردش و چرخش:

حکم تو به رقص‌رقص خورشید
انگیخته سایه‌های جانور
صنع تو به دوردور گردون
آمیخته رنگهای دلبر. ناصرخسرو.

دور دیدن. [دی دَ] (مـص مـرکب) دوربینی. دیدن از فاصلهٔ بسیار. مسافت دور را دیدن. دیدن نقطهٔ دوردست را:

زغن گفت از این دور دیدن چه سود
که بینایی دام و بندت نبود. سعدی (بوستان).

||پایان کار را دیدن. عاقبت‌بین بودن. دوربینی. فرجام کار رادیدن: من با خویشتن گفتم که سخت دور دیده است این مرد باشد که چنین نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷).

دورر. [رِ] (اِخ)[1] آلبرخت نقاش و گراورساز آلمانی متولد نورمبرگ ۱۴۷۱ و متوفی ۱۵۲۹ م. وی دارای قوهٔ تخیل نیرومندی بود و بنیانگذار مکتب نقاشی آلمانی است. دورر در تکمیل حکاکی و گراور روی چوب کوشش فراوان کرده است.

دور راندن. [دَ] (مص مرکب) به دور بردن. به دور نقل دادن. به مسافت دور بردن. تا مسافت دور دواندن و روان ساختن: شحن؛ دور راندن شکار و صید نکردن آن. تلغب؛ دور راندن و دراز ماندن. (منتهی الارب). ||بفاصلهٔ دور رفتن با مرکبی.

دور راندن. [دَ / دُو دَ] (مص مرکب) زمانه بر سر بردن. (آنندراج).
— دور تمتع راندن؛ تمتع حاصل کردن. (از آنندراج). از زندگی بهره‌مند شدن. به آرزوها و خواستهای خویش رسیدن:

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا
نرانده دور تمتع ز گنبد دوار.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

دور رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رفتن به فاصلهٔ بعید. به مسافت دور رفتن. مسافت بعید را طی کردن. (از یادداشت مؤلف): اشطاط. اشتطاط. غروب. متؤ. اشقاح. طمح. طوء. سخ. کتوع. سبح. ارعاث؛ دور رفتن درسیر. معن؛ دوررفتن اسب. اشتغار؛ دور رفتن در بیابان. شطء؛ دور رفتن ستور در چرا. شقذ؛ دور رفتن و دور شدن. اشتطاط؛ دور رفتن ستور به چرا. اشطاط؛ دور رفتن در بیابان. (منتهی الارب). ||از مرحله دور شدن. به نکتهٔ خارج از موضوع پرداختن. اصل مطلب را رها ساختن و به حاشیهٔ غیر مرتبط پرداختن. (از یادداشت مؤلف).

دور ریختن. [تَ] (مص مرکب) بیرون ریختن. دور انداختن چنانکه غذای پس‌مانده و بیمصرف یا چیزی بی ارزش را. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورانداختن شود.

دورزان. (اِخ) دهی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. با ۶۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دور زدن. [دَ / دُو زَ دَ] (مـص مـرکب) گردیدن. چرخیدن. چرخ زدن. طواف. گرد گشتن. گردگردیدن. چرخ خوردن. (یادداشت مؤلف). گرد خویش برآمدن. حرکت دورانی کردن. رجوع به دور و دوران و دور کردن شود.
— دور زدن بحثی یا امری دربارهٔ موضوعی یا حالی؛ دربارهٔ آن حال یا آن موضوع بحث کردن: این بحث در اطراف این موضوع دور می‌زند. یا این امر ما بین این سه حال دور می‌زند. (یادداشت مؤلف).
— دور زدن گردون به کام کسی؛ بر وفق مراد وی بودن سیر چرخ. برمراد رفتن گردش آسمان:

گردون دون ا گر دوسه روزی به کام تو
دوری زند مباش بدان غره زینهار.
حافظ (از آنندراج).

دورزن. [زَ] (نف مـرکب) دورپرتاب. دورانداز. تفنگ و جز آن که از فاصلهٔ دور بزند. تفنگ و اسلحهٔ دیگر که از مسافت دور بر هدف اصابت کند. که پرتاب دور دارد: که تیررسی دور دارد: توپ دورزن؛ تفنگ دورزن. (یادداشت مؤلف).

دورس. [دَ رَ] (اِ) گیاهی سمی که خربق نیز گویند. (ناظم الاطباء). شوکران است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است که تخم آن را شوکران گویند و خوردن بیخ آن جنون آورد و به دورس تفتی معروف است زیرا که آن را از تفت یزد آورند و به عربی طحماء گویند. (از برهان) (از آنندراج).

دور ساختن. [تَ] (مص مرکب) راندن. دورکردن. بیرون کردن. (یادداشت مؤلف). متخ. (منتهی الارب): اجتفاء؛ دور ساختن کسی را از جای وی. (منتهی الارب):

به آن خواری که سگ را دور می‌سازند از مسجد
مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را.
صائب تبریزی.

رجوع به دورکردن شود.

دور سپوختن. [سِ تَ] (مـص مـرکب) مولیدن. دفع‌الوقت کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورسپوزی شود.

دورسپوز. [سِ] (نف مرکب) سپوزکار. دفع‌دهنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورسپوزی شود.

دورسپوزی. [سِ] (حامص مرکب) صفت و عمل دورسپوز. دیرسپوز. دورسپوختن. دفع‌الوقت. مماطله. مولش. مغزش. دیرکشانیدن کاری را. مغزیدن. مولیدن. دفع‌الوقت کردن. سپوزکاری. (از یادداشت مؤلف). مغز. (از لغت فرس اسدی چ هورن).

دورسونخواجه لو. [سُ خوا / خا جَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۳۰۰ خانوار است که در چهار فرسخی اردبیل مسکن دارند. ییلاق این ایل دامنهٔ سبلان و قشلاق آن مغان می‌باشد و به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. (از یادداشت مؤلف).

دورسیر. [سَ / سِ] (ص مرکب) دورگرد.

1 - Dürer, Albrecht.

(آنندراج). که در مسافتی دورتیز و گردش کند:

غیرت غیر از قدرش دورسیر
پا ک چو امکان تغیر چو غیر.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

و رجوع به دورگرد شود.

دورشاسپ. (اِخ)[1] جد پنجم گرشاسب، در اوستا و بندهشن نسب گرشاسب چنین آمده: گرشاسب پسر اثرت، پسرسام، پسر تورگ، پسر سپایاسپ[2]، پسر دورشاسپ، پسر تورگ، پسر فریدون. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۴۱۷).

دورشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) فاصله‌دار شدن چیز. (ناظم الاطباء). فاصله گرفتن. نأث. منأث. مماتنة. تنطنط. سنج. زوال. زوح. سلخ. سحن. سحر. شط. شطوط. شطف. شطوف. شحط. شحوط. مشحط. طلب. عزلة. اجلاء. انجلاء. تجلی. مهایطة. هیاط. اتسان. ازولال. اشتطاط. اعزاب. اغراب. تعزیب. غربة. اماطة. اندفاع. انسدار. انعزال. تماتة. تعادی. تنحی. تهلات. نوء. نیط. انتیاط. (منتهی الارب). مبط. اطلاب. انتزاح. بعد. تجوش. تنزه. حبابة. شط. شطور. شطوب. (تاج المصادر بیهقی). استبعاد. بعد. جنابة. جنب. جنوب. خنو. خسوء. زحل. سحق. غرابة. قصی. مباعدة. نأی. (دهار). انخسا. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). زیغ. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مشطون. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). قصو. نأی. تجافی. تجنب. اجتناب. تقطر. (تاج المصادر بیهقی). غروب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). انزیاح. شوع. تمادی. نیو. تنائی. تراخی. نزوح. مقاصاة. ریم. (یادداشت مؤلف): خسأ؛ دورشدن سگ و رفتن. جفو؛ دور شدن از چیزی. جفاء؛ دورشدن از کسی. (منتهی الارب).

— دور شدن از چیزی؛ دوری گزیدن از آن. پرهیز کردن از آن. فاصله گرفتن از آن. کناره گرفتن از آن. اجتناب ورزیدن از آن. بدان مبادرت نکردن. (یادداشت مؤلف):

قند جدا کن از لوی دور شو از زهر دند
هرچه به آخر به است جان ترا آن پسند.
رودکی.

چنین گفت طلحند جنگی به گو
که از باد ژوبین من دور شو. فردوسی.

بروی [مردم] واجب گشت ... تا هر چه ستوده‌تر سوی آن گراید و از هر چه نکوهیده‌تر از آن دور شود. (تاریخ بیهقی).

گفتی مگر که دور نباید شد
زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین.
ناصرخسرو.

رنج مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش. نظامی.

— دور شدن از راهی؛ بدان راه قدم ننهادن. از آن طریق دوری گزیدن:

راهی کو راست است بگزین ای دوست
دور شو از راه بی کرانه و ترفنج. رودکی.

گرنه‌مستی از ره مستان و شر و شورشان
دورتر شو تا به سر در ناید است ای پسر.
ناصرخسرو.

||آسودن از آن چیز. رهایی یافتن از آن:

بیاسود و از رنجگی دور شد
وز آنجا به شهر ففنشور شد. اسدی.

— دور شو! کور شو!؛ برد. بردابرد. ازره‌برد. رجوع به برد و بردابرد. شود.

||غایب شدن. (ناظم الاطباء):

نزدیک نمی‌شوی به صورت
وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور. سعدی.

||بیرون شدن. خارج شدن. رانده شدن. (یادداشت مؤلف): به درگاه رفتن صوابتر... مگر این وسوسه از دل من دور شود. (تاریخ بیهقی).

— دور شدن از خود؛ به خود نپرداختن. دوری کردن از خودپرستی و خواهشهای نفسانی:

ای برادر یکدم از خود دور شو
با خود آی و غرق بحر نور شو. مولوی.

||دورگشتن. جداشدن. مفارقت گزیدن. دور افتادن. (یادداشت مؤلف):

هوش من آن لبان نوش تو بود
تا شد او دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.

با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع
زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش.
ناصرخسرو.

تنت چو تارست، جانت پود، تو جامه
جامه نماند چو پود دور شد از تار.
ناصرخسرو.

دور از خوشی دور شد و قصور بر خرابی مقصور گشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).

— دور شدن از کسی (یا از بر کسی)؛ جدا شدن از وی. دوری گزیدن از او. سفرکردن. مفارقت نمودن از وی:

هرکه او گامی از تو دور شود
تو از او دور شو به صد فرسنگ.
ناصرخسرو.

وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت
بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم.
ناصرخسرو.

مست گشتند ای برادر خلق از ایشان دور شو
پیش از این کاین بقعهٔ پرنور پرظلما شود.
ناصرخسرو.

— دور شدن چیزی از کسی؛ فاصله گرفتن از وی. جدا شدن آن از وی. محروم گشتن وی از آن:

چو کیخسرو آمد بدان روی آب
از او دور شد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.

نگردد همی بر ره بخردی
از او دور شد فره ایزدی. فردوسی.

||زایل شدن. از میان رفتن. از بین رفتن. شدن. (یادداشت مؤلف). برطرف شدن: اخلاق ناستوده از وی بیکبارگی دور شده بود. (تاریخ بیهقی). و شر این فرصت‌جوی دور شود. (تاریخ بیهقی).

دور شدن. [دَ / دُو شُ دَ] (مص مرکب) گذشتن دوران. دور گذشتن. گذشتن زمان:

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم[3]
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
حافظ (دیوان ص ۱۶۴ چ قزوینی - غنی).

||(اصطلاح منطقی) دور و تسلسل پیدا کردن. دنبال هم آمدن دو چیز که وجود یکی موقوف بر وجود دیگری است. (از آنندراج). ||مکرر شدن:

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خرمحتسب اندر خلاب. مولوی.

دور شمردن. [شُ / شِ مُ دَ] (مص مرکب) استبعاد. بعید دانستن. دور دانستن. (یادداشت مؤلف).

دورشونده. [شَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه دور شود. که فاصله بگیرد. (یادداشت مؤلف). قاصی. قصی. غریب. عِدیٰ. اعداء؛ دورشوندگان. شاذب؛ دورشونده از جای خود. (منتهی الارب).

دورفرسنگ. [فَ سَ] (ص مرکب) بسیار دور. سخت بعید. راه دور و دراز. (یادداشت مؤلف):

گرفتم رهی دورفرسنگ پیش
ندانم که آیم بر اورنگ خویش. نظامی.

دورفرو. [فُ] (ص مرکب) دورفرود. هرچیز بسیار عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). دورتک: تدبیح؛ دور فروآوردن. (منتهی الارب).

— دور فروبردن؛ عمیق کردن. (یادداشت مؤلف).

دورفرود. [فُ] (ص مرکب) دورفرو. هرچیز بسیار عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء). گود. (دهار). ژرف. با گودی. عمیق. بعیدالقعر. قعیر. دورتک. دورته. قعمة. قعیرة: کاسهٔ دورفرود. (یادداشت مؤلف). رسوب؛ شمشیر که زخمگاه آن دورفرود شود. (دهار). رجوع به دورفرو و دورتک شود.

دورفرودی. [فُ] (حامص مرکب) حالت

---

1 - Durôshasp.

2 - Spaênyasp.

۳ - ن ل:
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم.

و صفت دورفرود. عمق. گودی. زرقا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورفرود شود.

دور فکندن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) دور افکندن. دور انداختن. به دور انداختن:

آنگاه ببرد رگشان و ستخوانشان
جایی فکند دور و نگردد به کرانشان.

منوچهری.

رجوع به دور افکندن ودور انداختن شود.

دورق. [دَ / دُو رَ] (معرب، اِ) سبوی دسته‌دار. (ناظم الاطباء). سبوی گوشه‌دار. (آنندراج) (منتهی الارب). (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۵). ||پیمانهٔ شراب. ج، دَوارِق. (ناظم الاطباء). پیمانهٔ شراب و آن سه رطل یا چهار رطل بغدادی است و دورق‌الانطاکی بیست و چهار قسط است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از بحر الجواهر). پیمانهٔ خمر. (مهذب الاسماء).

دورق. [دَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است برجویی از دجله. (آنندراج) (منتهی الارب). شهری است به خوزستان و از آن شهر است بشیربن عقبه. (آنندراج) (منتهی الارب). شهرکی است [از خوزستان] آبادان و خرم و توانگر و با نعمت بسیار و بر لب رود نهاده. (حدود العالم). شهری است در خوزستان. این مکان قصبهٔ ناحیهٔ مسمی به دورق الفرس است. (از کشف الظنون). بلده‌ای است میان بصره و اهواز. (لغت محلی شوشتر). نام قدیم ناحیهٔ فلاحیه است. یعنی پیش از بوجود آمدن فلاحیه توسط شیخ سلمان کعبی در ۱۲۶۲ هـ.ق. نام این شهر قدیم خوزستان و تمام نواحی اطراف آن بوده است: از بهر ایمنی راه به کرمان یا مهروبان یا دورق و بصره اوگندند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۶). مداخل حاکم دورق پنجهزار و هشتصد و هفتاد و هفت تومان و ملازمان چهارصد و هفتاد و هشت نفر. (از تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۸۶). رجوع به دورق‌العتیق و فلاحیه و تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان مرحوم کسروی شود.

دورق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگرهٔ بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ دورق تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورق‌العتیق. [دَ رَ قُلْ عَ] (اِخ) دورق. شهری از ایران به خوزستان در مصب جراحیه به خلیج فارس دارای هشت هزار سکنه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورق و تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان مرحوم کسروی شود.

دورقستان. [دَ رَ قِ] (اِخ) شهری است میان عبادان و عسکر مکرم. (منتهی الارب). شهر کوچکی است، کشتی‌هایی که از نواحی حرکت می‌کنند به این شهر می‌آیند و کشتیهای وارد از کیش هم غیر از این محل ایستگاهی ندارند. (از کشف الظنون). رجوع به دورق شود.

دورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۴۴ هزارگزی جنوب الیگودرز. با ۱۱۰ تن سکنه. صنایع دستی قالیچه‌بافی و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و صنایع‌دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۸۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. با ۳۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دورکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) راندن و اخراج کردن. (ناظم الاطباء). طرد کردن. طرد. دور ساختن. بفاصله گرفتن واداشتن. ابعاد. (یادداشت مؤلف). اجناب. ادحاق. (تاج المصادر بیهقی). ازدیال. تزویل. ازالة. (منتهی الارب). ازالة (دهار). ازاحة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ازاخة. زیل. ازال. اشقاذ. اشقاح. (منتهی الارب). اسحاق. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اعزاب. (منتهی الارب). اشحاط. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). اشساع. (تاج المصادر بیهقی). اماتة. (دهار). اماطة. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اناء. (المصادر زوزنی). دفاع. ایام. خسا. دحور. (دهار). جنب. تجنیب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تدخین. تعزیب. تنحیة. تنزیه. (تاج المصادر بیهقی). تشعیث. تطریح. تغمیر. (منتهی الارب). دحر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). زحزحة. (دهار) (المصادر زوزنی). زفت. زلحفه. تزلحف. شحن. طخ. طرد. غرج. قمط. کرکرة. لتأ. لتز. لک. لکم. لمز. کدش. مشاعبة. ملادة. مناضحة. میط. میطان. نهر. همز. هیاط. (منتهی الارب). میط. (تاج المصادر بیهقی). دحر. دحور. دحو. جنب. جنوب. مباعدة. تجنیب. ابعاد. (ترجمان القرآن). حسر. ذود. دره. نخ. انتاخ. احصاف. بعاد. دلظ. نضح. (یادداشت مؤلف): جنابة؛ دورکردن چیزی از چیزی. درأ؛ دور کردن و دفع نمودن چیزی را. جلو؛ دور کردن غم کسی را. اجفاء؛ دور کردن کسی را. مدافعه. دفاع؛ دور کردن از کسی. خبع؛ دور کردن از کسی. (منتهی الارب):

ز کشور کنم دور بدخواه را
بر آیین شاهان کنم راه را.
فردوسی.

چو از آب وز لشکرش دور کرد
به زین اندر افکند گرز نبرد.
فردوسی.

گر آید دختر قیصر نه شاپور
ازین قصرش به رسوایی کنم دور.
نظامی.

گفت‌ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را.
مولوی.

– دور کردن کسی از خود؛ دور ساختن وی. راندن وی از پیش خود:

چون پند نپذرفت ز خود دور کنش زود
تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش.
ناصرخسرو.

||جدا ساختن. جدا کردن. فاصله انداختن. جدایی انداختن. (یادداشت مؤلف):

گردنیا چند گردی چون ستور
دور کن زین بدتنور این خشک‌نان.
ناصرخسرو.

دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست
کزشعر بازداشت ترا جستن شعیر.
ناصرخسرو.

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران.
سعدی.

– دور کردن سران؛ بریدن سرها به شمشیر. جدا کردن سرها از تن:

میان سپاه اندر آمد چوگرد
سران را به خنجر همی دور کرد.
فردوسی.

– دور کردن سرکسی از تن [یا بدن] وی؛ جدا ساختن آن. باز کردن آن از تن. بریدن و جدا ساختن سر وی. (یادداشت مؤلف):

فرودآمد از اسب بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد.
فردوسی.

سرش را همانگه ز تن دور کرد
دد و دام را از سرش سور کرد.
فردوسی.

همی گشت برگرد دشت نبرد
سر سرکشان را ز تن دور کرد.
فردوسی.

||نفی کردن. تبعید کردن. نفی بلد کردن. (یادداشت مؤلف). تبعید. (تاج المصادر بیهقی). ||غایب کردن. (ناظم الاطباء). ||دفع کردن. رفع نمودن. برطرف ساختن. (از یادداشت مؤلف): امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... غضاضتی که جاه خلافت را می‌باشد از گروهی اذناب... دور کنیم. (تاریخ بیهقی). ||روانه کردن. (ناظم الاطباء). ||دور داشتن. دریغ ورزیدن.

مضایقه کردن. اقدام ننمودن. مبادرت نورزیدن. (از یادداشت مؤلف): اگر رعایت و نواخت ... خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله خواهد بود. (تاریخ بیهقی).

دورکردن. [دَ / دُو کَ دَ] (مص مرکب) احاطه کردن و محاصره کردن. چیزی یا کسی را جمعی در میان گرفتن. (از ناظم الاطباء). حلقه‌وار گرد کسی یا چیزی برآمدن. گرد آمدن جمعی پیرامون کسی و بیشتر برای واداشتن او به کاری یا قبولانیدن عقیدتی. (یادداشت مؤلف). ||پیرامون چیزی گردیدن. (ناظم الاطباء). چرخیدن. گردیدن.

— دورکردن سر؛ گردیدن سر. (آنندراج). دوار گرفتن. به مرض دوار مبتلا شدن:

آسمان کیست که خواهد به کسی جور کند
آن قدر هرزه نگردد که سرش دور کند.
صفی‌قلی‌بیگ (از آنندراج).

||اگردا گرد چیزی لفافه کردن. (از ناظم الاطباء). دوره کردن.

دورکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دفع‌کرده و روانه کرده و رانده. (ناظم الاطباء). مقصی. منأت. طرید. مطرود. (منتهی الارب).

دورکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به درازا کشیدن. طول کشیدن. طول یافتن. زمانی دیر ادامه یافتن. دیرزمانی ادامه داشتن. (از یادداشت مؤلف): ابومطیع... به درگاه آمده بود و وی بماند به جانب خانه نرفت چه شب دور کشیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۲).

دورکل. [کَ / کُ] (ا) نوعی از سرود است. (از غیاث) (آنندراج).

دورکم. [کِ] (اِخ)[1] امیل. متولد به سال ۱۸۵۸ م. و متوفی به سال ۱۹۱۷ م. از بزرگترین جامعه‌شناسان فرانسوی بعد از اوگوست‌کنت بود. نظر او در جامعه‌شناسی تحت تأثیر فلسفهٔ تحققی کنت بود، که دورکم از پیروان و منتقدین آن بود. دورکم مذهب و اخلاق و حتی مفاهیمی اساسی مانند فضا و زمان را ناشی از ذهن جمعی جامعه می‌داند. در تأیید نظریات خود از مردم‌شناسی و آمار استفادهٔ فراوان کرده است. از آثارش تقسیم کار در جامعه (۱۸۹۳ م.) قواعد روش جامعه‌شناسی (۱۸۹۵) خودکشی (۱۸۹۷) و اشکال ابتدایی زندگی مذهبی (۱۹۱۲ م.) است. (از دایرة المعارف فارسی).

دورکننده. [کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) که دور کند. که براند. آنکه کسی یا چیزی را دور سازد. (یادداشت مؤلف). لاعن. (از منتهی الارب): رجل مذب؛ مرد بسیار دورکننده از حریم خود. (منتهی الارب). رجوع به دور کردن شود.

دورکوه. (اِ مرکب) به معنی ابرکوه است. (فرهنگ جهانگیری).

دورکی. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از هفت‌لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳). یکی از شعب طایفهٔ هفت‌لنگ از ایل بختیاری است. (یاد داشت مؤلف).

دورگ. [دُ رَ] (ص مرکب)[2] ذوجنسین. (لغات فرهنگستان). دورگه. هجین. حیوان از دو جنس مختلف‌زاده، که پدر از نوعی و مادر از نوعی دیگر دارد: سگهای گرگی دورگند. این اسب یا خروس دورگ است؛ یعنی اسبی که مادر او عربی و پدرش ترکمانی است یا خروسی که مثلاً از مرغ لاری و خروس عادی است. (از یادداشت مؤلف). ||توسعاً کودکی که از دو خانوادهٔ نا کفو یا دو نژاد مختلف تولد شده است: محمود غزنوی دورگ بود که پدر ترک و مادر سگزی داشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورگه شود.

دورگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) در جای دور قرار دادن. دور کردن. دور نمودن. به جای دور بردن. به فاصلهٔ بسیار قرار دادن:

بفرمود پس تاش برداشتند
از آن بوم و بر دور بگذاشتند.

دورگذشتن. [گُ ذَ تَ] (مص مرکب) دور شدن. دوری کردن. با بی‌اعتنایی و عدم توجه از آن گذشتن. بدان توجه و اعتنا نکردن. (از یادداشت مؤلف). سرپیچی کردن. روی‌گردان شدن: و هرچند سلطان در این باب فرمانی نداده است از شرط و رسم دور نتوان گذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲).

دورگرد. [گَ] (نف مرکب) که در مسافتی دور بگردد و سیر کند. که دور از شخص سیر و گردش کند. که از دور سیر کند. که دورادور گردندگی دارد. (یادداشت مؤلف). دورسیر. (آنندراج):

من به حسرت دورگرد و مدعی مغرور وصل
ای محبت خاک بر سر باد تأثیر ترا.
شانی تکلو.

اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد
خیال دورگرد یار تنها می‌کند ما را.
صائب (از آنندراج).

دیر برسر آن غزال دورگرد آمد مرا
از تپیدنهای دل پهلو به درد آمد مرا.
رضی دانش (از آنندراج).

کینه می‌ورزند با حسرت‌کشان دورگرد
بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا.
میرزا سلیمان حسابی اصفهانی.

دورگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. دور ساختن. راندن. (یادداشت مؤلف). انتاء. اطراح. طرح. اقصاء. اضراح. ازاحة. اسحاق. (منتهی الارب). ابعاد. (دهار). زحزحة. (ترجمان القرآن): جنب؛ دور گردانیدن کسی را. طهر. اشذاء؛ دور گردانیدن چیزی را. مکاتعة. لحی؛ دور گردانیدن خدای نیکی را از کسی. (منتهی الارب). رجوع به دور گردیدن و دور کردن شود.

دورگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) دور شدن. دور گشتن. (یادداشت مؤلف). عران. انزیاح. زیوح. زیح. قصأ. قصاء. میط. میطان. طحو. نزح. نزوح. طلق. تنفل. اغراب؛ دور گردیدن از دیار خویش. شطورة. شطور. شطارة؛ دورگردیدن از مردمان به رغم ایشان. (منتهی الارب):

که از فر و اورنگ او در جهان
بدی دور گشت آشکار ونهان. فردوسی.
چو از سروبن دورگشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب. فردوسی.

رجوع به دور شدن شود.

دورگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) دور گردیدن. دور شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور شدن و دور گردیدن شود.

دورگوی. (نف مرکب) گوینده از دور. متکلم از فاصلهٔ بسیار. ||(ا مرکب) مؤلف این کلمه را بجای کلمهٔ رادیو[3] برگزیده است.

دورگه. [دُ رَ گَ / گِ] (ص نسبی) دوتخمه. دورگ. اسب یا حیوانی که از دو جنس مختلف باشد. اسبی که نژاد وی آمیخته شده باشد. (ناظم الاطباء): اسب دورگه؛ اسب دوتخمه. عربی و ترکمانی. اکدش. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورگ شود. ||مطلق آمیختگی چنانکه آمیختگی زیر و بم آواز و جز آن.

— دورگه شدن صوت؛ جهوری شدن آن چنانکه در نوبالغان. (یادداشت مؤلف).

— صدای دورگه؛ آوازی چون آواز کسی که شب نخفته است. (یادداشت مؤلف).

دورگی. [دُ رَ] (حامص مرکب)[4] چگونگی و حالت دورگ. دورگ بودن. دورگه بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورگه شود.

دورگیر. [دَ / دُو] (نف مرکب) عالم‌گیر. (ناظم الاطباء). تسخیرکنندهٔ آفاق. (غیاث). کسی که در زمان خود همان کس والی باشد و بس و معنی ترکیبی آن تسخیرکنندهٔ آفاق است. (از آنندراج):

من آن دورگیرم که دارای گرد
ز من جا همی برد و جان هم نبرد.
نظامی (از آنندراج).

اگر خواندشان داور دورگیر
به رفتن نگشتند فرمان‌پذیر. نظامی.
که تا دور باشد قوامش پذیر

1 - Emil Durkheim.
2 - hybride. 3 - Radio.
4 - Hybridité = Hybridime.

تو بادی جهان داور دورگیر. نظامی.
پذیرای پند دبیران شدند
که‌از جملهٔ دورگیران شدند. نظامی.
||پادشاه. (از ناظم الاطباء). پادشاه هفت‌اقلیم. (غیاث). ||باده‌نوش. (از ناظم الاطباء). گیرندهٔ شراب که به دور در آورند. کنایه است از شراب‌خوار. (آنندراج).

دورگیر. (ص مرکب) چیزی که دسترسی بدان متعذر باشد. (از آنندراج).

دورم. [دَ رَ] (ع ص، اِ) زن نوجوان کوتاه‌بالای بدرفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

دور ماندن. (مص مرکب) دور افتادن. جدا ماندن. جدا شدن. مفارقت یافتن. جدا افتادن. (از یادداشت مؤلف): شغر؛ دور ماندن شهر از سلطان. (منتهی الارب). حشور؛ غایب شدن از اهل خود و دور ماندن. (منتهی الارب):
دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار. رودکی.
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش. مولوی.
— دورماندن از چیزی مانند رسم و آیین و پیمان؛ دور افتادن از آن. دوری کردن از آن. محروم ماندن از آن. روگردان شدن و جدا ماندن از آن:
کسی کو بپیچد ز فرمان تو
و گر دور ماند ز پیمان تو. فردوسی.
همی دور مانی ز رسم کهن
براندازه باید که رانی[1] سخن. فردوسی.
ترا چند خوانم بدین بارگاه
همی دور مانی ز آیین و راه. فردوسی.
دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم. سعدی.
— دور ماندن از دیدار کسی؛ تقاعد از زیارت او. محروم ماندن از دیدار و ملاقات وی. (از یادداشت مؤلف):
کسی کو بتابد ز گفتار ما
و یا دور ماند ز دیدار ما. فردوسی.
— دورماندن سر از تن؛ جدا افتادن آن دو از یکدیگر. کنایه است از بریده شدن سر کسی و کشته شدن وی:
چنین گفت چندین سر بیگناه
ز تن دور ماند ز فرمان شاه. فردوسی.

دورمبارک. [مُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان هویزهٔ بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورمحمید. [مُ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ کیومرثی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

دورمزروق. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان هویزهٔ بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن در تابستان اتومبیل‌روست. ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

دورمشتاق. [مُ] (اِخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دورن. [دُ] (اِخ)[2] برنارد. از خاورشناسان نامی اتحاد جماهیر شوروی سابق است. (متولد ۱۸۰۵ متوفای ۱۸۸۱ م).

دورناصری. [صِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل قندعلی هفت‌لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

دورنج. [دَ رَ] (اِ) گیاهی طبی. (ناظم الاطباء). درونج. درونج عقربی. (یادداشت مؤلف). رجوع به درونج شود.

دورنظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) شیان. (منتهی الارب). دورنگر. دوربین. دوراندیش. مآل‌اندیش:
به دیدهٔ خرد زودیاب دورنظر
همی ببیند مغز اندر استخوان سخن. سوزنی.

دورنگ. [دُ رَ] (ص مرکب) رنگی همراه رنگ دیگر. دارای دولون. ابلق. (ناظم الاطباء). که یک‌رنگ نیست. خلنگ. (از برهان). شریجان. (منتهی الارب):
سپید است این سزای گنده‌پیران
دورنگ است این سزاوار دبیران.
(ویس و رامین).
همان جایگه دید مرد دورنگ
سپید و سیه تش همچون پلنگ. اسدی.
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند
که دلی‌از هرچه دورنگ است شکیبا بینند[3].
خاقانی.
خبر دارد که روز و شب دورنگ است[4]
نوالش گه شکر، گاهی شرنگ است. نظامی.
برآمیختم لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دورنگ. نظامی.
فلک نیست یکسان هم‌آغوش تو
طرازش دورنگ است بر دوش تو. نظامی.
لیکن چه کنم هوا دورنگ است
کاندیشه فراخ و سینه تنگ است. نظامی.
||هر چیز دور. (ناظم الاطباء). ||کنایه است از منافق و ریاکار و غدار و حیله‌باز و مذبذب. (از ناظم الاطباء). کنایه از منافق که ظاهرش خوب و باطنش چنان نباشد. (آنندراج). منافق. (غیاث):
زین شهر دورنگ نشکنم دل
کورا دل ایرمان نیم. خاقانی.
جهاندار گفت این گراینده گوی
دورنگ است یک‌رنگی از وی مجوی.
نظامی.
مگر با من این بی‌محاباپلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دورنگ. نظامی.
مباش ایمن که با خوی پلنگ است
کجا یکدل شود و آخر دورنگ است[5].
نظامی.
— دهر یا عالم یا جهان یا سرای دورنگ؛ کنایه است از عالم و روزگار ریا کار:
مدار امید ز دهر دورنگ یکرنگی
که در طویلهٔ او یا شبه‌ست مروارید. سنایی.
از عالم دورنگ فراغت دهش چنانک
دیگر ندارد این زن رعناش در عنا. خاقانی.
کیمیا کاری جهان دورنگ
نعل آتش نهفته در دل سنگ. نظامی.
||کنایه از روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه از عالم توان گفت به واسطهٔ شب و روز مختلف. (آنندراج).

دورنگ. [دَ رَ] (اِ) گیاهی طبی. (ناظم الاطباء). دورنج.

دورنگاه. [نِ] (ص مرکب) دوربین. (ناظم الاطباء). آنکه به دور نگاه کند و بیند: شیان؛ مرد دوربین و دورنگاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوربین شود.

دورنگ شدن. [دُ رَ شُ دَ] (مص مرکب) ابلق شدن. دارای رنگی همراه رنگ دیگر گردیدن. به دو رنگ متلون شدن. (یادداشت مؤلف):
زاغ سیه بودم یک چندنون
باز چو غلبه بشده‌ستم دورنگ. منجیک.
دوست از هر دوتن دورنگ شود
دل از آن کو دورنگ شد برکن. خاقانی.
دگرباره پرسید کز چین و زنگ
ورقهای صورت چرا شد دورنگ. نظامی.
تذروان رومی و زاغان زنگ
شده سینهٔ باز یعنی دورنگ. نظامی.

دورنگه. [دُ رَ گَ / گِ] (ص نسبی) دارای دولون. صاحب رنگی با رنگ دیگر: چای دورنگه در تداول کودکان؛ استکان چای که در نیم زیرین آن آب گرم قند در آن حل شده ریخته باشند و در نیمهٔ بالایی چای تلخ و چون چای بسبب غلظت آب قند با آن درنمی‌آمیزد درنتیجه چای بطور مجزی دورنگ سفید و قهوه‌ای می‌یابد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورنگ شود.

---

۱ – ن ل: که گویی.
2 - Dorn Bernhardt.
۳ – نل: دورنگی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۶). در این صورت شاهد نیست.
۴ – به معنی منافق نیز ایهام دارد.
۵ – به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

دورنگی. [دُ رَ] (حامص مرکب) تلون به دورنگ. ||نفاق و منافقی. (ناظم الاطباء). مقابل یکرنگی. نفاق. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از نفاق و ریا کاری. (آنندراج). مذبذبی و مکاری و تزویر و دورویی و ناراستی. (ناظم الاطباء). دورویی. (شرفنامه):

ز تنگی مکان و دورنگی زمان
به جان آمدم زین دوتا می‌گریزم. خاقانی.
خاقانی ازین راه دورنگی به کران باش
یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل. خاقانی.
زآن پیش کز دورنگی عالم خراب گردد
ساقی برات ما ران بر عالم خرابی. نظامی.
گهی با من به صلح و گه به جنگی
خدا توبه دهادت زین دورنگی. نظامی.
جهان را نیست کاری جز دورنگی
گهی رومی نماید گاه زنگی. نظامی.
دورنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد. نظامی.
یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تا به کی
یا مقیم کعبه و یا ساکن بتخانه باش.
فروغی بسطامی.

||بی‌قراری و عدم ثبات. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) چیزی که دورنگ دارا بود. (ناظم الاطباء). دارای دورنگ. دورنگه. متلون به دورنگ:

از این ابلق‌سوار نیم‌زنگی
که در زیر ابلقی دارد دورنگی. نظامی.

دورنگی داشتن. [دُ رَ تَ] (مص مرکب) دورنگ بودن. دورنگ شدن. به دورنگ متلون گشتن. (یادداشت مؤلف). به دورنگ درآمدن. ||دورنگی و نفاق نمودن. منافق و دورو بودن:

چون شب و چون روز دورنگی مدار
صورت رومی رخ زنگی مدار. نظامی.

دورنما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) دورنماینده. که از دور بنماید. که از دور نموده شود و نمایان گردد. ||(ا مرکب) منظره. چشم‌انداز. منظره که از دور ببینندش. (یادداشت مؤلف). آنچه به چشم آید از دورجای. آنچه به دیده درآید چون از فاصلهٔ بسیار نگرند: از آن بالا دورنمای شهر... پیدا بود. (سایه روشن ص ۱۰). دورنمای آن، کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. (سایه روشن ص ۱۲).
—دورنمای جایی یا محلی یا چیزی؛ منظره‌ای از آنجا یا آن محل یا آن چیز که از دور بیند. (یادداشت مؤلف).
— دورنمای خوبی داشتن جایی یا چیزی؛ چشم‌انداز خوبی داشتن آن. زیبایی منظرهٔ آن از دور. (از یادداشت مؤلف).
||صفحهٔ دایره‌ای‌شکل که به فرانسه پانوراما[1] گویند و چون شخص ناظر بنگرد مرکز آن را می‌بیند مقصود خود را مانند کسی که در جای مرتفعی باشد و از هر طرف افق را بخوبی معاینه نماید. (ناظم الاطباء). ||تابلوی نقاشی یا عکسی که منظره‌ای از طبیعت را نشان دهد چنانکه قسمتی از کوهساری را یا رودی را آنچنان که از فاصلهٔ دور خود آن قسمت از طبیعت را بینند.

دورنماساز. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) ترسیم‌کنندهٔ دورنما. نقاشی که دورنما کشد. (یادداشت مؤلف). نقاشی که تابلو و کارهای هنری خود را به کشیدن منظره‌ها و چشم‌اندازهای دور اختصاص دهد. رجوع به دورنما شود.

دور نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. (یادداشت مؤلف). عنش. تعزیب. دحور. دحر. عذم. (منتهی الارب). رجوع به دور کردن شود.

دورو. [دُ] (ا) مخفف دروغ. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به دروغ شود.

دورو. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوروی. هرچیز که دارای دورویه باشد. (ناظم الاطباء). ||دارای دوجهت. دارای دوطرف:

یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
دورو از این جهت شده شخص نزار تیغ.
مسعودسعد.
یعنی که خور رفت از علو
در جدی چون دف دورو. مجیر بیلقانی.

— طبل دورو؛ که از زیر و زبر به پوست پوشیده باشد و آواز از هر دو سوی آن توان آوردن. (یادداشت مؤلف). که هر دو سوی چنبرهٔ آن را به پوست کرده باشند و بر هر جانب آن توان چوبک زدن و آوا برآوردن.
||دوسو. دوطرف. دوردیف. دوصف. (یادداشت مؤلف). دوروی. دوجانب. دوکرانه. دوکناره.
— اطاق دورو؛ که از دوسوی برابر هم به دو خانه در دارد. اطاقی که از یک سو به صحنی و از سوی دیگر به صحنی دیگر یا باغی یا نارنجستانی در دارد. (یادداشت مؤلف).
||گل رعنا که یک روی آن زرد و روی دیگرش سرخ است. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری). رعنا. گل قحبه. گل دوروی:

همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت
برو ای دورو که هستی ز گل دورو دوروتر.
وحشی (از آنندراج).

رجوع به دوروی شود.
||غدار و حیله‌باز و مذبذب و منافق و ریا کار. (ناظم الاطباء). مردم مزور و غیر صادق. (از آنندراج) (از انجمن آرا). منافق. (غیاث) (برهان) (شرفنامهٔ منیری). ذوالوجهین. اهل نفاق و ریا. (یادداشت مؤلف):

همه رازیان از بنه خود که‌اند
دورویند و از مردمی بر چه‌اند. فردوسی.
بزرگان که از دودهٔ ویسه‌اند
دورویند و با هر کسی پیسه‌اند. فردوسی.
همیشه تا که نبوده‌ست چون دورو یکدل
چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای. فرخی.
جهانا دورویی اگر راست خواهی
که فرزند زایی و فرزند خواری.
ناصرخسرو.
زین رو که تو در عشق دورویی و دورایی
خود پیش تو چون گویم نام گل و سوسن.
سیدحسن غزنوی.
قلم دوزبان است و کاغذ دورو[2]
نباشد محرم در این سو زیان.
کمال‌الدین اسماعیل.
همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت
برو ای دورو که هستی ز گل دورو دوروتر.
وحشی (از آنندراج).

||بی ثبات. ||نام یک قسم سکهٔ کوچک مسی که‌دارای دورویه است. (ناظم الاطباء).

دورو احمد. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خورموج در ساحل خلیج فارس کنار شوسهٔ سابق بوشهر. ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوروئی. [دُ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دورو. دورویی. رجوع به دورویی شود.

دورو بر. [دَ / دَو رُ بَ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) دوروور. حوالی. اطراف. پیرامون. پیرامن. حول. گرد. گردا گرد. دورتادور. گردبرگرد. (یادداشت مؤلف).
— دوروبریها؛ اطرافیان. حاشیه‌نشینان. (یادداشت مؤلف).

دورود. [دُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش دورود از شهرستان بروجرد کنار راه آهن طهران به اهواز. موقعیت: کوهستانی سردسیر دارای ۶۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و تریاک و حبوب. ادارات دولتی بخش دورود عبارت است از بخشداری، شهرداری، شهربانی، پست و تلگراف، دارائی، غله، آمار، بهداری، کشاورزی و ایستگاه. سه دبستان و در حدود ۲۰۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورود. [دُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان بروجرد است. این بخش محدود

1 - Panorama.
۲ -به معنی اول نیز ایهام دارد.

است از شمال به بخش سربند ارا ک و بخش مرکزی بروجرد از جنوب به دهستان زلقی - از خاور به بخش الیگودرز - از باختر به شهرستان خرم‌آباد. موقعیت طبیعی بخش: کوهستانی و هوای آن سردسیر و سالم است. آب قراء بخش از چشمه‌ها و قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، تریاک، چغندر قند و حبوبات است. این بخش از سه دهستان به نام کاغذ. ژان. حشمت‌آباد تشکیل شده. آبادی آن ۷۶ و جمعیت بخش در حدود ۲۴۶۰۰ نفر است. مرکز بخش قصبهٔ دورود است. ایستگاه دورود یکی از ایستگاههای مهم بین ارا ک و اهواز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورود. [دُ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج. در ۹ هزارگزی شمال باختر زراب و هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو مریوان به زراب، ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ زراب است. در کوه غربی این ده غاری به نام غار ابدالان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دورودخانه. [دُ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری فومن و ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری شفت. با ۶۱۸ تن سکنه. آب آن از نهر امامزاده ابراهیم و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دور و دراز. [رُ دِ] (ص مرکب، ق مرکب) طولانی. بسیار دور. سخت طولانی. طویل. (یادداشت مؤلف): متی. متو؛ دور و دراز سیر کردن. (منتهی الارب). سفر جامع؛ سیرکردن سفر دور و دراز. (از منتهی الارب). بلد سهدر، بلد سهدر، شهر دور و دراز. مهمهٔ ستریح؛ بیابان دور و دراز. (منتهی الارب).

دورودگران. [دُ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. در ۱۲ هزارگزی شمال خاور اشترینان کنار راه مالرو گل‌زرد به درهٔ گرگ. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوروزه. [دُ رَ / زِ] (ص نسبی) منسوب به دوروز. در طول دوروز. برای دوروز. رجوع به ترکیب دوروز ذیل کلمهٔ دو شود.

— در این دوروزه؛ در این نزدیکی. در یکی دو روز متصل به روزی که در آنند. بزودی. (ناظم الاطباء).

— دوروزه راه؛ راه دوروزه. راهی که به دو روز آن را توان طی کرد. آن اندازه مسافت که در دو روز توان رفتن:

پذیره شدندش به دوروزه راه
جهان پهلوانان و چندان سپاه. فردوسی.

||کوتاه. (ناظم الاطباء). ||مدت کم و اندک و زمان قلیل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

— دوروزه عمر، یا عمر دوروزه؛ دوروز عمر؛ یعنی عمر اندک. (از شرفنامهٔ منیری):

اگر ز باد فنا ای پسر نیندیشی
چو گل به عمر دوروزه غرور ننمایی.
سعدی.

— دنیای دوروزه؛ کنایه است از جهان فانی و زودگذر. (یادداشت مؤلف).

— دوروزهٔ عمر؛ عمر اندک و کوتاه. (ناظم الاطباء).

||کار بی قوام و بقا. (آنندراج). ||صحت و سلامت و تندرستی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دوروزی. [دُ] (ص نسبی) دوروزه. منسوب به دوروز. ||کنایه است از صحت و تندرستی. (آنندراج) (از لغت شوشتر) (جهانگیری) (برهان):

همی خواهم از داور کردگار
دوروزی‌ده پا ک پروردگار. فردوسی.
دوروزی و درستی مرترا باد
مباد از بخت بر جان تو بیداد.
(ویس و رامین).

||کنایه است از کار بی قوام و بقا. (از آنندراج). رجوع به دوروزه شود.

دوروک. [دُ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار است. صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دورونک. [دُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. در ۴۵ هزارگزی جنوب بهبهان و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ آغاجاری به بهبهان با ۲۳۶ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورونه. [دُ نَ / نِ] (اِ) آژفندا ک.قوس قزح. (ناظم الاطباء). رنگین‌کمان. کمان رستم. درونه. رجوع به درونه شود.

دور و ور. [دَ رُ وَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب، ق مرکب، از اتباع) دور و بر. اطراف. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوروبر شود.

دوروی. [دُ] (ص مرکب) دورو. دوسو. که دارای دورویه است:

دوروی است خورشید آیینه‌وش
یکی روی در چین یکی در حبش. نظامی.
کاغذورق دوروی دارد
کآماجگه از دوسوی دارد. نظامی.
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دوروی است وفاداری یاران دورنگ.
وحشی (از آنندراج).

— حلهٔ دوروی؛ جامهٔ دورویه ... حریر پشت و رو یکی. که بافت و نقش هر دو رو یکسان است:

باغ و راغ و کوه و دشت گوزکانان سربسر
حلهٔ دوروی را ماند ز بس نقش و نگار.
فرخی.

||هبق. (دهار) (ملخص اللغات). ||دورو. گل رعنا که یک رویش زرد و روی دیگرش سرخ است. گل دورو. گل قحبه. گل دودیمه. وردالفجار. وردالحمار. گل دوآتشه. دودیمه. دورویه گل. (یادداشت مؤلف). ورد موجه. (دهار):

باغی است بدین زینت و آراسته از گل
یک سو گل دوروی و دگر سو گل خودروی.
فرخی.
تا این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. فرخی.
باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است
گویی شده‌ست این گل دوروی باطنی.
منوچهری.
هزاران گل نودمیده ز سنگ
ز صد برگ و دوروی و از هفت رنگ.
اسدی.
آن گل دوروی رعنا را نگر چون خصم شاه
با رخ زرد و دلی سرتا بسر خون آمده‌ست.
سیدحسن غزنوی.
رویش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست
داشت همچون گل دوروی اثر خوف و خجل.
انوری (از شرفنامه).
گل دوروی به یک روی با تو دعوی کرد
دگر رخش ز جمالت به زعفران ماند.
سعدی.
رویت گل دوروی به یک روی چون بدید
صدبار سرخ و زرد برآمد ز انفعال.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).
من و تو با گل دوروی مانیم
نهاده بی حجابی روی بر روی.
(شاعری از قدما).

||کنایه است از مرد منافق. (انجمن آرا) (از آنندراج). منافق. (دهار):

برآمد سخن‌چین و دوروی دیو
بریده‌دل از ترس کیهان خدیو. فردوسی.
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین
چو نمام و دوروی و ناپا ک‌دین. فردوسی.
سخن‌چین و دوروی و بیکارمرد
دل هوشیاران کند پر ز درد. فردوسی.
مکن با سخن‌چین و دوروی راز
که نیکت به زشتی برد پا ک‌باز.
فردوسی.
از مجلس ما مردم دوروی برون کن

پیش آر می سرخ و فروکن گل دوروی
فرخی.
دوروی و فریبنده و زشتخوست
به کردار دشمن به دیدار دوست. اسدی.
مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن‌چین دوروی را. اسدی.
نه دوروی باید به پیکارجوی
نه می‌دوست از دل به پیکارپوی. اسدی.
بخت مردی است از قیاس دوروی
خلق گشته بدو درون آونگ. ناصرخسرو.
سخت دوروی است ندانم همی
دشمنش از دوست نه رو از قفاش.
ناصرخسرو.
نیکو نبود که باشی ای سلسله‌موی
چون سوسن ده‌زبان و چون لاله دوروی.
عبدالواسع جبلی.
گر دهر دوروی و بخت ده رنگ است
باری دل تو یگانه بایستی. خاقانی.
هر که چون سوسن ده‌زبان و چون لاله دوروی گشت. (سندبادنامه ص ۱۷).
بس که بودم چون گل نرگس دوروی[1] و شوخ‌چشم
باز یک چندی زبان در کام چون سوسن کشم.
سعدی.
||دورنگ. کنایه از عالم توان گفت به واسطهٔ شب و روز مختلف. (آنندراج). ||(امرکب) دو جهت. دو طرف. دو صف. (یادداشت مؤلف):
برآمد خروشیدن گاودم
ز دوروی آوای رویینه‌خم. فردوسی.
طلایه همی گشت برهردوروی
جهان شد پرآواز پرخاشجوی. فردوسی.
چو برخاست آواز کوس از دوروی
ز قلب اندر آمد گو نامجوی. فردوسی.
خروش آمد از لشکر هردوروی
ده و دار گردان پرخاشجوی.
فردوسی.
- دورو ایستادن؛ دو صف ایستادن. در دو ردیف ایستادن. توقف در دوسوی: درون باغ از پیش صفهٔ تاج تا درگاه غلامان دورو بایستادند. (تاریخ ابوالفضل بیهقی چ ادیب ص ۴۳).

دورویه. [دُ یَ / یِ] (ص نسبی، ق مرکب) دورو. هر چیز که دارای دورو باشد. (ناظم الاطباء). پشت‌ورودار. مقابل یک‌رو. مقابل یک‌رویه. دارای دوسو و دارای دوطرف. (یادداشت مؤلف). طارة. (المنجد):
چیست آن گرد بزرگ اشکم دورویهٔ زشت
دره در روی کشیده به شکم درمزنی.
سوزنی.
دورویه[2] نیستیم چو کاغذ به هیچ روی
گردون‌قلم ز بهر چه بر ما همی کشد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
از خنجر دورویه سه کشور گرفتنش
وز ناچخ سه‌پایه دوسلطان شکستنش.
خاقانی.
چون تیغ دورویه برگشاید
ده‌ده سر دشمنان رباید. نظامی.
- کمر دورویه؛ پشت و رو یکی:
جوزا کمر دورویه بسته
بر تخت دوپیکری نشسته. نظامی.
چون گل کمر دورویه می‌بست
رویین در پای و شمع در دست. نظامی.
||دوتایی و مضاعف. (ناظم الاطباء). ||دو صف. دو قطار. دورده. دورسته. از دو سو. از دو جانب. از دو لشکر. از دو سوی. از دو طرف. (یادداشت مؤلف):
برآورد شاه از کمینگاه سر
ببد تور را از دورویه گذر. فردوسی.
دورویه ز لشکر برآمد خروش
زمین آمد از نعل اسبان بجوش. فردوسی.
گشاده نباید که دارید راه
دورویه پس و پیش آن رزمگاه. فردوسی.
برآویخت با نامور مهرنوش
دورویه ز لشکر برآمد خروش. فردوسی.
سرا و مجلس پرمردم و دورویه بپای
غلام و چاکر هر یک به خدمت اندرخور.
فرخی.
ز دورویه دشمن ندانم برست
نه پیداست کاختر که را یاور است. اسدی.
و دیگر لشکرها دورویه پیرامون مزدکیان که برخوان نشسته بودند درگرفتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۰).
دورویه سماطینی آراسته
نشینندگان جمله برخاسته. نظامی.
ز جای گوسفندان تا در کاخ
دورویه سنگها زد شاخ در شاخ. نظامی.
دورویه آن سپه درهم فتادند
در کینه به یکدیگر گشادند. نظامی.
دورویه سپه پاس برداشتند
مگس گرد خرگاه نگذاشتند. نظامی.
- دارهای دورویه؛ دارها که در برابر هم در یک صف برپا کنند: روز چهارشنبه این علی را با صدوهفتاد تن بر دارها کشیدند... و این دارهای دورویه بود از در آن سوراخ تا آنجا که‌رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۴).
- دورویه (یا به دورویه) ایستادن (یا ستادن)؛ به دو ردیف ایستادن، در دوصف روبروی هم قرارگرفتن. در دو رده برابر هم ایستادن: لشکر با سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها به دورویه بایستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). صحنی فراخ چنانکه لشکر به دورویه بایستادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).
دورویه ستادند برجای جنگ
نمودند بر پیش‌دستی درنگ. نظامی.
دورویه ستادند بر در سپاه
سخن‌پرور آمد در ایوان شاه. سعدی.
- دورویه سپاه (یا سپه)؛ دو سپاه مقابل. (ناظم الاطباء). دو صف لشکر متخاصم:
وگر در میان دورویه سپاه
بگردی همی از پی نام و جاه. فردوسی.
بدان تا میان دورویه سپاه
بود گرد اسب‌افکن و رزم‌خواه. فردوسی.
- ||دو رسته لشکری برابر هم صف کشیده:
بدان تا میان دورویه سپاه
رسید اندر آن سایهٔ تخت شاه. فردوسی.
- دورویه (یا از دورویه) صف زدن؛ دورویه صف برکشیدن. رده کشیدن در دوطرف راه:
سه منزل سپه داد زی راه روی
دورویه زده صف به کردار کوی. اسدی.
دورویه گرد تخت پادشایش
کشیده‌صف غلامان سرایش. نظامی.
- ||از دو طرف دو سپاه متخاصم صف بستن. از دو سوی میدان رزم صف کشیدن:
سپه از دورویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ هندی به کف. فردوسی.
ز لشکرگه پهلوان بر دو میل
کشیده‌دورویه رده ژنده‌پیل. فردوسی.
دورویه سپه برکشیدند صف
همه نیزه و تیغ و زوبین به کف. فردوسی.
دلیران پرخاش دورویه صف
کشیدند جان برنهاده به کف. اسدی.
چو صف زد ز دورویه یکسر سپاه
غریو از دل کوس برشد به ماه. اسدی.
- سپاه دورویه؛ دورویه سپاه. دو لشکر تعبیه که‌برابر هم قرار گرفته باشند:
سپاه دورویه خود آگاه نی
کسی را سوی پهلوان راه نی.
فردوسی.
رجوع به ترکیب دورویه سپاه شود. ||دودمه. دولبه.
- امثال:
شمشیر دورویه کار یکرویه کند.
(یادداشت مؤلف).
||دولا. (یادداشت مؤلف). ||گل رعنا که یک روی زرد و روی دیگر سرخ دارد. دورو. دوروی. گل قحبه. دودیمه. گل دوآتشه. وردالفجار. وردالحمار. (یادداشت مؤلف):
دورویه گل چوپارهٔ[3] از سرخ دیبه است
چون پشت او[4] به رشتهٔ زرین بیاژنی.
منوچهری.
گل دورویه جونان چون قمرها در دوپیکرها.
منوچهری.

۱ - به معنی دورنگ و منافق ایهام دارد.
۲ - به معنی منافق نیز ایهام دارد.
۳ - نل: ابرهٔ. ۴ - نل: آستر.

||(اصطلاح موسیقی) دف دوروی.[1] تنبیره. دایره. داریه. (یادداشت مؤلف). لغتی است در دایره (داریه):
آن خرپدرت به کشت خاشا ک زدی
مامات دف و دورویه چالا ک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی
وین بر در خانه‌ها تبورا ک زدی. رودکی.[2]
گوییا چون دورویه گشته‌ستی
کوکند هر زمان به هر سو روی.
ناصرخسرو.
||منافق. دوروی:
سدیگر سخن‌چین و دورویه مرد
بکوشد برانگیزد از آب گرد. فردوسی.
||دوگونه. ذوجنبتین. دارای دوجنبه. دارای دو صورت متضاد. (از یادداشت مؤلف):
و گرنه سرانشان برآرم به دار
دورویه بود گردش روزگار. فردوسی.
||آنچه از پارچه و قماش که پشت و رویش از لطافت و گل نقشه و بافت یکسان باشد. (یادداشت مؤلف):
شبانگه خواهدم دورویه دیبا
ندیمی را پریرویان زیبا. (ویس و رامین).

دورویی. [دُ] (حامص مرکب) دورو بودن. دورو داشتن:
مجنون که در آن دروغگویی
دید آینه‌ای بدان دورویی. نظامی.
||دورنگی. دورنگ داشتن:
چون گل بگذر ز نرم‌خویی
بگذر چو بنفشه از دورویی. نظامی.
||نفاق و دورنگی. (ناظم الاطباء). نفاق. (غیاث) (از آنندراج) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (شرفنامهٔ منیری). منافقت. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). رماق. رفاق. (منتهی الارب):
به یتیمی و دورروییت همی طعنه زنند
نه گل است آنکه دوروی و نه در است آنکه یتیم.
بوحنیفهٔ اسکافی.
- دورویی کردن؛ نفاق ورزیدن. منافق شدن. تزویر و ریا و دورنگی نمودن. (یادداشت مؤلف). منافقة. (دهار) (ترجمان القرآن).
||بی‌ثباتی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بدیعی) صنعتی است و آن عبارت است از کلامی که او را نظر برحرف ملفوظ بی‌تغیر نقاط به دوزبان توان خواند چنانچه:
بهائی خان داری یا خریده
دموری اب داری ان تریدی.
که آن را به فارسی هم توان خواند:
بهائی خانه داری یاخریده
دوموری آب داری آن توریدی.
؟ (از آنندراج).

دورة. [دَ رَ] (ع اِ) گردش. ||دایرهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). ||گردی. (دهار).

دوره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) مرتبان کوچک. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). مرتبان کوچک که در میان آن شهد و معجون نگاهدارند. (غیاث) (آنندراج).

دوره. [دَ / دُو رَ / رِ] (از ع، اِ) پیرامون. پیرامن. گرد. گردا گرد. دور. حول. (یادداشت مؤلف). ||دایره. (ناظم الاطباء) (برهان) (شرفنامهٔ منیری). دور. گردش دایره‌وار امری یا چیزی.
- مهمانی دوره؛ مهمانی دسته‌جمعی عده‌ای به نوبت. (یادداشت مؤلف).
||روزگار. زمانه. جهان. دنیا. دوران. (یادداشت مؤلف). ||گردش: یک گردش دورهٔ شانزدهم مجلس شورای ملی. (یادداشت مؤلف). ||عهد. (ناظم الاطباء). مدتی معین که به امری اختصاص دارد. عصر. هنگام. وقت. دوره: دورهٔ سلطنت احمد شاه. (از یادداشت مؤلف). ||دورهٔ تحصیلی، هریک از قسمتهای ابتدایی و متوسطه و عالی آموزشی با برنامه و حدود و نظامات خاص. ||هر یک از دو بخش تحصیلات متوسطه: دورهٔ اول (از سال اول تا سوم) دورهٔ دوم (از سال چهارم تا ششم). (فرهنگ فارسی معین).
- دورهٔ فلز؛ یکی از اعصار چهارگانه‌ای که بشر پیموده است. مراحلی را که بشر پیموده است به چهار عهد تقسیم می‌کنند: اول عهد احوال ابتدایی. دوم - عهد حجر. سوم - عهد فلز، که تقریباً از هفت هزار سال قبل از میلاد شروع می‌شود. در این عهد انسان سنگهای معدنی را آب کرده از آن فلز بدست آورده است این دوره را هم به سه دوره تقسیم کرده‌اند دورهٔ مس، دورهٔ مفرغ، دورهٔ آهن. برخی از علما یک قسمت هم بر این قسمتها افزوده و دورهٔ چهارم را دورهٔ زغال سنگ نامیده‌اند و زمان ما را جزء آن دانند. کشف مس و طلا زودتر صورت گرفت زیرا آن دو غالباً در طبیعت بطور خالص یافت می‌شود. بعد مس را با قلع امتزاج داده مفرغ را بدست آوردند. این اختراع باعث پیشرفت زیاد در صنعت شد ولی جای سنگ تراشیده را نگرفت و فقط از اهمیت سنگ وقتی کاست که آهن بدست آمد و دورهٔ آهن آغاز گردید. (از ایران باستان ج ۱ صص ۵ - ۶).
- دورهٔ نهفتگی؛ دورهٔ کمون.[3] (از لغات مصوب فرهنگستان).
||ایام زندگانی. (ناظم الاطباء). ||بازخواندن درس‌های خوانده‌شده. (از ناظم الاطباء). عمل دوباره خواندن دروس هفته یا ماه یا سال گذشته را.
- دوره خواندن؛ خواندن تمام درسهای گذشتهٔ هفته یا ماه یا سال. (یادداشت مؤلف).
||پیمانهٔ شراب. (ناظم الاطباء) (برهان) (شرفنامهٔ منیری):
چو آمد آید با وی سبوی و دوره و خم
چو شد کماسه رود با وی و تکاو و کدو.
سوزنی.
آن دوره گوش خر سر سیکی‌فروش دزد
از هر خم عصیری دو دوره پوش کرد.
سوزنی.
ساقیا می‌ده که امروزم سر دیوانگی است
دوره برگردان که مرگم از تهی‌پیمانگی است.
امیرخسرو.
رندان اگر ز دورهٔ... ارده می‌خورند
فوقی نبات می‌خورد از مرتبان تو.
فوقی یزدی.
- دورهٔ جام برداشتن بر کسی؛ به یاد او جام باده سرکشیدن. به شادی او می‌خوردن:
بفرمود کامروز دل شادکام
همه یادگرشاسب گیرید جام.
بر او دورهٔ جام برداشتند
به ایوانها نیز بنگاشتند. اسدی.
||زلف تابیده. (ناظم الاطباء) (از برهان).
||گیاهی بود چند فندق و همه پرخار. (یادداشت مؤلف):
به دلها اندر آویزد دوزلفش
چو دوره اندر آویزد به دامن. خفاف.
اما در این معنی ظاهراً دگرگون‌شدهٔ دوژه است. رجوع به دوژه شود. (یادداشت لغتنامه). ||تمام‌شماره و تعداد کامل. شماره‌های متوالی و بدون نقص از چیزی مانند کتاب و نشریه. (از یادداشت مؤلف).
- یک دوره؛ تمام مجلدات یک کتاب چندجلدی یا مجله یا یک روزنامهٔ منتشره در یک سال یا در یک زمان معین. (یادداشت مؤلف).
||گرمی. ||پویندگی از تاخت و تاز. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی) هنگام. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح نجومی) عبارت است از حرکت قمر از مقارنهٔ جزیی از اجزاء فلک‌البروج که خورشید در آن است تا بازگشت قمر به جزیی که خور در آن باشد. (از بحر الجواهر).

دوره. [دُ رِ] (اِخ)[4] گوستاو. رسام و حکاک فرانسوی (۱۸۳۲ - ۱۸۸۳ م.) استاد بزرگ حکاکی روی چوب. (فرهنگ فارسی معین).

دوره‌فروش. [دَ / دُو رَ / رِ فُ] (نف مرکب) دوره گرد. طواف. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوره گرد شود.

دوره کردن. [دَ / دُو رَ / رِ کَ دَ] (مص

1 - Tambour de Basque.
۲ - در بعضی نسخ دیوان انوری نیز آمده است.
3 - Période d'incubation.
4 - Doré - Gustave.

مرکب) احاطه کردن. محیط شدن‌باطراف چیزی یا کسی یا جایی گرد آمدن. (یادداشت مؤلف).
– دوره دوختن به؛ دوختن چیزی بر درزهای جامه یا پارچهٔ دیگر به قصد استحکام آن. (یادداشت مؤلف).
– دوره کردن ریش؛ زیر زنخ را از بن گوشی تا بن گوش دیگر تراشیدن. (از یادداشت مؤلف).
– دوره کردن گیوه؛ دورتا دور درز میان رویه و کف را از سوی بیرون چرم و از درون نوار گرفتن.دورتا دور آن یا در ملتقای رویه و کف نسیجی یا چیزی دوختن. (یادداشت مؤلف).
||همگان متفقاً و به همداستانی کاری یا چیزی را از کسی خواستن؛ همگام و همزبان به سبب عملی کسی را ملامت کردن. (یادداشت مؤلف).
– دوره کردن کسی را؛ پیرامون او گردیدن و همه همزبان از او چیزی خواستن. به اجماع چیزی از او خواستن. (یادداشت مؤلف).
||خواندن متعلم بالتمام درس‌های هفته یا ماه یا سال را بار دیگر فراموش نشدن را. (یادداشت مؤلف).
– دوره کردن درس را؛ درس‌های خوانده هفته یا ماه یا سال را بار دیگر بالتمام خواندن. دوره خواندن درس هفته یا ماه را. (یادداشت مؤلف).

دوره‌گرد. [دَ / دُو رَ / رِ گَ] (نف مرکب) سیار. متحرک. (یادداشت مؤلف). غیرثابت چنانکه گدا و یا مردمی بیکاره. ||(اصطلاح عامیانه) طواف. دستفروش. (یادداشت مؤلف). آنکه متاع مستعمل در کوچه‌ها و خیابانها گرداند فروختن را: کتابفروش دوره گرد.کسبهٔ دوره گرد. قبا ارخالقی دوره گرد. ||آنکه به همه جای رود و وقار ندارد. (یادداشت مؤلف).

دوره‌گردی. [دَ / دُو رَ گَ] (حامص مرکب) حالت و عمل دوره گرد. سیاری. متحرکی. (یادداشت مؤلف). ||طوافی. عمل دوره گرد.کار دوره گرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوره گردشود.

دوره‌میشاخور. [دُ رَ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب‌دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. در ۶ هزارگزی شمال سراب‌دوره و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌میشاخور است. ساکنین‌از طایفهٔ بهرامی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورهون. [دُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. در ۳۹ هزارگزی شمال خاور لردگان متصل به راه عمومی لردگان به پل کوه. دارای ۳۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوری. [دَ / دُو] (ص نسبی) منسوب به دور. رحوی. چنبری. دورانی. (یادداشت مؤلف). ||منسوب به دور و گردش در زمان خاص.
– جنون دوری؛ جنون ادواری.
||(اِ) ظرفی مدور با لبهٔ بسیار کوتاه از مس و غیره. بشقاب بزرگ لبه‌دار. (یادداشت مؤلف). ظرف غذاخوری پهن بزرگتر از بشقاب و کوچکتر از قاب که پردل نیز گویند. (ناظم الاطباء). بشقاب بزرگ. ||مرغی راگویند که برود و بازآید. (لغت محلی شوشتر).

دوری. (حامص) حالت و صفت دور. دور بودن. فاصله داشتن دو چیز یا دو جا یا دو کس از هم. غرابت. غربت. حواذ. بر. نوی. مقابل قرب. مقابل نزدیکی و باکردن و گزیدن صرف شود. (یادداشت مؤلف). نقیض نزدیکی. (لغت محلی شوشتر). بعد. (آنندراج). سحق. (دهار). طرح. (دهار). شطط. (ترجمان القرآن). جنابة. شُطاط. نیة. تعس. صقب. نَأْوُ. هلیان. شطاف. شعب. شطة. شطاطة. شغو. ریم. شقة. شزن. تعادی. عداء. عادیة. نطو. غربة. غرب. عران. عزلة. هوب. شمم. شوهة. نزهة. (منتهی الارب):
نه دوری دلیل صبوری بود
که‌بسیار دوری ضروری بود. نظامی.
هرسخنی کز ادبش دوری است
دست بر او مال که دستوری است. نظامی.
– امثال:
دوری و دوستی. (امثال و حکم دهخدا).
– دوری دادن؛ دور ساختن. دور کردن. (یادداشت مؤلف):
ازین صنعت خدا دوری دهادت
خرد زین کار دستوری دهادت. نظامی.
||فاصله. بین. بون. میانه. میان. مسافت. (یادداشت مؤلف). مسافت و بعد زیاد. (ناظم الاطباء).
– دوریهای سه گانه؛ ابعاد ثلاثه. سه‌دوری: طول و عرض و ارتفاع (عمق). (یادداشت مؤلف).
– سه‌دوری؛ ابعاد ثلاثه. دوری‌های سه گانه. (یادداشت مؤلف):
سه خط زآن سه جنبش خریدار شد
سه‌دوری در آن خط گرفتار شد. نظامی.
چوگشت آن سه‌دوری ز مرکز عیان
تنومند شد جوهری در میان. نظامی.
||مفارقت و جدایی و مهجوری. (ناظم الاطباء). هجر. جدایی. هجران. فراق. هجرت. (یادداشت مؤلف):
چو بر دل چیره گردد مهر جانان
به از دوری نباشد هیچ درمان
بسا عشقاکه از دوری زدوده‌ست
چنان کز اصل گویی خود نبوده‌ست.
(ویس و رامین).
ما بی تو به دل برزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل تنهادیم به دوری. سعدی.
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت.
سعدی.
بازآی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که به معنی برابری. سعدی.
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زآن عرق چینم.
حافظ.
دوری ز برت سخت بود سوختگان را
صعب است جدایی بهم آموختگان را.
؟
– امثال:
دوری ز کسی کز او نیاسایی به
در صحبت او عمر نفرسایی به.
؟ (از آنندراج).
– دوری نمودن؛ حذر کردن و نفرت نمودن. (ناظم الاطباء).
– دوری و دوستی؛ پرهیز کردن از حضور به منظور بقاء دوستی:
صلح و صفا نتیجهٔ دوری و دوستی است
از مهر در مقابل مه را رسد ضیا.
اثر (از آنندراج).
||غیبت. ||ریا کاری. (ناظم الاطباء). اما در معنی اخیر ظاهراً تبدیل‌شدهٔ دورویی باشد. (یادداشت لغتنامه).

دوری. [یِ ی] (ع اِ) کسی: ما به دوری؛ نیست در آن کسی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ما بالدار دوری؛ ای احد. (از مهذب الاسماء). ||نوعی از گنجشک که در خانه‌ها آشیانه سازد. (از اقرب الموارد).

دوری. [ ] (ص نسبی) منسوب است به دور که محله‌ای است به بغداد. ||منسوب است به دور که محله‌ای است به نیشابور. (از لباب الانساب).

دوری. [ ] (اِخ) ابوالطیب محمدبن فرخان‌بن روزبه دوری، منسوب به دور سرمن رأی از راویان است و از ابی‌خلیفه جمحی روایتهایی دارد ولی احادیث او را پیروی نمی‌کنند. مرگ او پیش از سال ۳۰۰ هـ.ق.اتفاق افتاد. (از لباب الانساب).

دوری. [ ] (اِخ) ابوعبدالله دوری نیشابوری، از راویان بود و حکایاتی برای احمدبن سلمهٔ نیشابوری روایت کرد. (از لباب الانساب).

دوری. [ ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن مخلدبن حفص عطار دوری بغدادی. از راویان است و از یعقوب دوری و زبیربن بکار و جز او روایت شنید و دارقطنی و جز او از وی روایت

دارند. مرگ دوری به سال ۳۳۱ هـ.ق.و تولدش به سال ۲۳۳ هـ.ق.بود. (از لباب الانساب).

دوری. [ ] (اِخ) ابوعمر حفص‌بن عمربن عبدالعزیز... دوری بغدادی مقری ازدی. از راویان بود و از کسایی روایت داشت و به سال ۲۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص۴۲۸).

دوریاب. (نف مرکب) دریابندهٔ مسائل غامض و دور از درک. زودیاب. تیزیاب. تیزفهم. مقابل دیریاب. سریع‌الانتقال. (یادداشت مؤلف):

همه دیده کردند یکسر پرآب
از آن شاه پردانش دوریاب. فردوسی.
بگفتا کز اندیشهٔ دوریاب
ببینم همه بودنیها به خواب. اسدی.
چه دانی دگر گوید این دوریاب
که‌هست آتش این کش همی گویی آب.
اسدی.

دوریجان. (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. ۴۸۳تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوری جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) دوری کردن. دوری گزیدن. دوری خواستن. اجتناب ورزیدن. اجتناب. احتراز. تحرز. تجنب. (یادداشت مؤلف). استبعاد. (تاج المصادر بیهقی).

دوریزگان. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۳۶ هزارگزی شمال راه شوسه آرو به بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست و ساکنین آن از طایفهٔ بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوریزگان. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۵ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ بهبهان به آرو. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و ساکنین آن از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوریس. [دُ] (اِخ)[1] در اساطیر دختر اقیانوس[2] و تتیس[3] است و با برادر خود نره[4] ازدواج کرد و از این وصلت پنجاه دختر که به نام «نره ئیان»[5] نامیده می‌شوند تولد شدند. (از فرهنگ فارسی معین).

دوریسان. (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. در ۴ هزارگزی جنوب پاوه کنار راه اتومبیل‌رو پاوه به روانسر. ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوریست. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای ری. (از کشف الظنون). ظاهراً همان درشت یا ترشت یا طرشت تهران است. قریهٔ درشت یا ترشت فعلی که در غرب تهران واقع است و عدهٔ کثیر فقیه و عالم از آن قریه برخاسته‌اند. (یادداشت مؤلف): در هر هفته نظام‌الملک از شهر ری به دوریست رفتی. (نقض الفضائح ص ۱۰۹). رجوع به طرشت شود.

دوریسه. [دُ سَ / سِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دونخه. دوپوده. حوله و رومال و یا دستمال زغب‌دار کلفتی از پارچهٔ سفید که دو سر آن ریشه‌دار باشد. (ناظم الاطباء). نوعی از رومال یا دستمال. (آنندراج). ||گلیم ریشه‌دار. (ناظم الاطباء). قسمی از قالین. (آنندراج). ||روپوش. (ناظم الاطباء).

دوریشه. [دُ شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوریسه و پارچهٔ کتانی. (ناظم الاطباء). رجوع به دوریسه شود.

دوری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دوری نمودن. حذر کردن و نفرت نمودن. (ناظم الاطباء). اجتناب ورزیدن. دوری گزیدن. اجتناب. تجنب. مجانبت. (یادداشت مؤلف):

کسی کز خدمت دوری کند هیچ
بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.
زبان گر به گرمی صبوری کند
ز دوری‌کن خویش دوری کند. نظامی.

— دوری کردن از کسی؛ به دیدار او نشدن. با وی معاشرت نکردن. ازمعاشرت او اجتناب ورزیدن. (یادداشت مؤلف).

دوری‌کن. [کُ] (نف مرکب) دوری‌کننده. که‌دوری کند. که دوری گزیند. دوری‌گزیننده. ||دشمن و حریف. (ناظم الاطباء):

زبان گر به گرمی صبوری کند
زدوری‌کن خویش دوری کند. نظامی.

رجوع به دوری کردن شود.

دوری گزیدن. [گُ دَ] (مص مرکب) طمس. تغرب. طلب. (منتهی الارب). دوری کردن.دوری نمودن. جدایی خواستن. دوری جستن. اجتناب ورزیدن. تجنب. مجانبت. (از یادداشت مؤلف): مماقرة؛ دوری گزیدن از همدیگر. (منتهی الارب):

چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت. فردوسی.
ز تن می‌خواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در یک تن نشیند. نظامی.

دوز. (مادهٔ مضارع دوختن) این کلمه مادهٔ مضارع دوزیدن و دوختن است و از ترکیب عطفی آن با مادهٔ ماضی (دوخت و دوز) حاصل مصدر یا اسم مرکب حاصل شود و در ترکیب با اسم، صفت فاعلی مرکب از آن بدست می‌آید، مانند: کفشدوز. وگاه نیز صفت مفعولی، چون میخ‌دوز. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوختن شود. ||(نف) دوزنده و بخیه کننده‌است و همیشه به طور ترکیب استعمال می‌شود. مانند: کفش‌دوز و زردوز و جز آن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اینک برخی ترکیبات فاعلی آن: ارسی‌دوز، به‌دوز، بخیه‌دوز، پاپوش‌دوز، پوستین‌دوز، پالان‌دوز، پاره‌دوز، پالتودوز، پرده‌دوز، پاپوش‌دوز، پیراهن‌دوز، پینه‌دوز، پوتین‌دوز، ترکش‌دوز، توشک‌دوز، تودوز، ته‌دوز، جامه‌دوز، جگردوز، جوال‌دوز، چادردوز، چکمه‌دوز، خامه‌دوز، خان‌دوز، خوش‌دوز، دستی‌دوز، دل‌دوز، رودوز، رواندوز، روبنددوز، زین‌دوز، زردوز، سلدوز، سرمه‌دوز، شلواردوز، صاغری‌دوز، عرق‌چین‌دوز، عبادوز، قبادوز، قلاب‌دوز، قندره‌دوز، کپه‌دوز، کت‌دوز، کفش‌دوز، کلاه‌دوز، کاتوادوز، کفن‌دوز، گل‌دوز، لباس‌دوز، لحاف‌دوز، لخت‌دوز، مزدی‌دوز، مرواریددوز، ملیله‌دوز، موینه‌دوز، موزه‌دوز، نعلین‌دوز، نیم‌چکمه‌دوز، وصله‌دوز، یراق‌دوز و غیره. (یادداشت مؤلف). و گاهی معنی مفعولی دهد: میخ‌دوز، نیزه‌دوز؛ یعنی دوخته‌شده با میخ یا نیزه. (یادداشت مؤلف). ||گاهی درتداول صیغهٔ امر آن با امر بریدن، ترکیبی به صورت «ببربدوز» می‌سازد. که اسم مرکبی است به معنی خیاط. (از یادداشت مؤلف).

دوز. (اِ) نوعی بازی که عرب آن را سُدَّر و قِرق گوید. (یادداشت مؤلف). قرق. سدر. دوز که‌بازیی است و در آن چهل خط کشند و سنگریزه‌ها به صف نهند. (منتهی الارب). رجوع به سدر و قرق شود.

— دوزبازی؛ بازی سدر و قرق کردن.

دوز. (اِ) فضلهٔ لک‌لک. (ناظم الاطباء). دوزه. پیخال کلنک. (آنندراج). ||بن لا ک. (لغت فرس اسدی).

دوزا. (نف) صفت دائمی از دوزیدن. (دوختن) کسی که دوزد. دوزنده؛ درا و دوزا. (یادداشت مؤلف):

...ای دلبر درّا دوزا
نیک می‌بری و خوش می‌دوزی.

رجوع به درا و دوزا شود.

دوزا. [دُ] (نف مرکب) دوزای. کسی که دوبچه با هم بزاید. که بچهٔ توأم بزاید. که دو

1 - Doris.　2 - Okeanos.
3 - Théthys.　4 - Nérée.
5 - Néréides.

بچه از یک شکم زاید. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوزای شود.

دوزان. (نف، ق) صفت بیان حالت از دوزیدن (دوختن). دوزنده. در حال دوختن. که به دوختن اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوزنده شود.

دوزان. (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۸۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوزانو. [دُ] (اِ مرکب، ص مرکب، ق مرکب) قسمی نشستن و آن را ایرانیان از عرب و عرب از شتر آموخته است. براکاء. بروکاء. (از یادداشت مؤلف). نشستن آنچنان که ساقها در زیر رانها قرار گیرد و این نوع نشستن ادب راست، مقابل چهارزانو و مربع نشستن. رجوع به چهارزانو و مربع نشستن شود.

— دوزانو زدن؛ زانو زدن. (آنندراج). خماندن دو زانو روی زمین:

بت پرست حیرت آینه‌رویی شد اسیر
کز ادب آینه در پیشش دوزانو می‌زند.
جلال اسیر (از آنندراج).

||کنایه است از قرار گرفتن طفیلی یا ناخوانده بر سر سفره و بی‌رودربایستی شکم از عزا درآوردن: فلان سر سفره دو زانو زد و حالا نخور کی بخورا؟ (یادداشت مؤلف).

— دوزانو نشستن؛ نشستن چنانکه شتر نشیند؛ یعنی تا کردن دو ران بر ساق. (یادداشت مؤلف). نوعی از نشستن و آن در قدیم از مراسم ادب بود و زیردستان در نزد بزرگان دوزانو می‌نشستند و چهارزانو نشستن در خدمت بزرگان بی‌ادبی به شمار می‌رفت:

هرکه او پیش چو تو مجلس آن خواجه نشست
بردوزانو بود و خواجه مربع برگاه. فرخی.

و هرگز پیش مادر ننشستی مگر به دوزانو. (قصص الانبیاء ص ۲۰۳).

دوزانه. [نَ / نِ] (نف مرکب) (دوزان + «ه») دوزان. دوزنده؛ درانه و دوزانه. (از یادداشت مؤلف):

درانه و دوزانه به سرکلک نیابی
درانه و دوزانه سرکلک و بنانست.
منوچهری.

رجوع به دوزان شود.

دوزانیدن. [زا دَ] (مص) دوختن فرمودن و دوختن کنانیدن. (ناظم الاطباء). دوزاندن. به دوختن داشتن. (یادداشت مؤلف).

دوزای. [دُ] (نف مرکب) دوزا. دوزاینده. (از برهان) (از انجمن آرا). زن که دو بچه از یک شکم آرد. توأمان‌زاینده.

دوزای. (اِ) دورای و مزمار و نایی که مطربان نوازند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به دورای شود.

دوزالوم. [اُ لُ] (اِخ) نام دهی است از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس. با ۱۲۰ تن سکنه (۲۰ خانوار). آب آن از رودخانهٔ اترک تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. پاسگاه مرزبانی دارد. زمستان سکنه برای تعلیف احشام خود هر نقطه که بهتر باشد می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوزبازی. (اِ مرکب) قسمی بازی است خطوطی و آن چنان است که مربعهای متداخل با خطوطی که زوایا را بهم متصل کند به طرز معین بر آجر یا بر زمین و جز آن کشند و بر تقاطع خطوط هریک از دو حریف مهره یا سنگریزه و یا لوبیا و جز آن نهند و به نوبت بیازند. (از یادداشت مؤلف).

دوزبان. [دُ زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) که زبان دو دارد. که دارای دو زبان است. ||مار و افعی. (ناظم الاطباء). ||که به دوزبان سخن گوید. ذواللسانین. ترجمان. مترجم. ||دوزبانه. که دارای دوتا زبانه باشد: نصل فتق الشفرتین؛ پیکان دوزبان. صاحب دوزبان. صاحب دوزبانه. (یادداشت مؤلف) رجوع به دو زبانه شود:

پیدا دورنگ او دوزبان کلک تو کند
چون بر بیاض روم نگارد سواد زنگ.
سوزنی.

||قلم و خامه. (ناظم الاطباء). قلم به سبب شکاف و شقی که در سر آن است:

اگر دوزبان است نمام نیست
درآن دوزبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دل است
جز از دوزبان[1] چون بود ترجمان.
مسعودسعد.

||دوقول. که حرفش یک نیست. (یادداشت مؤلف). || منافق. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). دورو. (یادداشت مؤلف). دورنگ. دوروی. دوسر. کنایه از منافق که ظاهرش خوب باشد و باطنش چنان نباشد. (آنندراج):

قلم دوزبان[2] است و کاغذ دورو
نباشند محرم در این سو زبان.
کمال‌الدین اسماعیل.

— دوزبان شدن؛ ریا کردن و نفاق کردن. (ناظم الاطباء).

دوزبانه. [دُ زَ نَ / نِ] (ص نسبی) دارای دوزبان. ذواللسانین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوزبان شود.

دوزبانی. [دُ زَ] (حامص مرکب) دارای دو زبان بودن. ||منافقی و ریا کاری و نفاق. (ناظم الاطباء). رجوع به دوزبان شود.

دوزبر. [دُ زَ / زِ بَ] (اِ مرکب) (اصطلاح نحو) نصب در نحو و صورت آن در بالای حروف این است «ً» و تلفظ آن [اَنْ] مانند: کتاباً، حساباً، زیداً، صبراً. (یادداشت مؤلف). ||تنوین نصب ایرانی است و معنی مخصوص دارد و بیشتر افادهٔ حال کند؛ یعنی قید حالت سازد مانند متکراً، غفلتاً، احتراماً، استرحاماً، توقیراً، مکرماً، عالماً و عامداً، و غالباً به جای آن می‌شود یکی از کلمات (از روی، از راه) یا یکی از حروف اضافهٔ فارسی را به اول کلمه افزود: تعصباً؛ از راه تعصب. احتراماً؛ با احترام. حقیقتاً مرد خوبی است؛ در حقیقت ... سریعاً آمد؛ بسرعت آمد. فوراً فهمید؛ بر فور فهمید. غیاباً ارادت دارم؛ درغیاب ارادت دارم. صریحاً به او گفتم؛ به صراحت به او گفتم. توقیراً؛ از روی توقیر. تخمیناً دو کیلو وزن دارد؛ به تخمین... تحقیقاً نمی‌دانم؛ به تحقیق نمی‌دانم. شدیداً به او حمله کرد؛ به شدت حمله کرد. حقاً؛ از روی حق. (یادداشت مؤلف).

دوزج. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شهرستان ساوه. ۹۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو. ادارهٔ بهداری بخش در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دوزخ. [زَ] (اِ)[3] جهنم. (لغت محلی شوشتر). جهنم به عقیدهٔ همهٔ ادیان، جایی در جهان دیگر که بزه کاران را در آنجا به انواع عقوبت کیفر دهند. (یادداشت مؤلف). نقیض بهشت و نام درکات سبعهٔ آن چنین است: ۱ - جهنم، جای اهل کبایر که بی‌توبه مرده‌اند. ۲ - لظی، جای ستاره‌پرستان. ۳ - حطمة، جای بت‌پرستان. ۴ - سعیر؛ مکان ابلیس و متابعان او. ۵ - سقر، جای ترسایان. ۶ - جحیم، محل مشرکان. ۷ - هاویه، منزل منافقان و زندیقان و کفار. (از آنندراج). جای عذاب کافران. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان). در آیین زردشتی، جایی است در جهان دیگر که در آنجا گناهکاران جزای کارهای بد خود بینند، و آن محلی است سخت عمیق همچون چاهی بسیار تاریک و سرد دارای دمه و متعفن و جانوران موذی که کوچکترین آنها به بلندی کوه است به تنبیه روان بدکاران مشغولند. تشنگی، گرسنگی، نگونسار آویخته شدن، میخ چوبین بر چشم فرورفتن، پستان

---

۱ - به معنی مترجم نیز ایهام دارد.
۲ - ایهام به معنی اصلی نیز دارد.
۳ - پهلوی dôshaxv، اوستا daozhahva – (جهنم) در اوستای متأخر duzhan(g)hu، پازند dôzhax جزء اول کلمه dush (= دژ، بد) است. (از ذیل برهان چ معین).

(زن) بر تنور گرم چسبیدن، به پستان آویخته شدن، زبان بریده‌شدن و غیره از انواع شکنجهٔ دوزخیان است. دوزخ معادل جهنم است به اعتقاد مسلمانان، و آن محلی است پر از آتش و مملو از جانوران موذی که گناهکاران را در آنجا بسزای اعمال خود رسانند. (از دایرة المعارف فارسی). مقابل بهشت. جهنم و سقر. محل گناهکاران و مشرکان در آن عالم. (ناظم الاطباء). در آیین زردشت برای دوزخ سه طبقه قائل شده‌اند. روان گناهکار پس از رسیدن به سر پل چنوت (صراط) در گام اول به دژمت[1] (پندار بد) در گام دوم به دژوخت[2] (گفتار بد) و در گام سوم به دژورشت[3] (کردار بد) داخل شود، سپس از این مهالک گذشته به فضای تیرگی بی‌پایان درآید و در آنجاست دوزنگه[4]؛ یعنی جهان زشت که در فارسی دوزخ شده است. (از یشتها ج ۲ ص ۱۷۰). هاویه. (مجمل اللغة). حنابیر. موبق. زقر. عجوز. فلق. لَظیٰ. نهابر. (منتهی الارب). جهنّم. حطمه. سقر. سعیر. هاویه. (منتهی الارب) (دهار). زبانیه. (دهار):

مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را به دوزخ بری بافدم. رودکی.
و هر گه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر. خسروی.
هر آن کس که پیش من آید به جنگ
نبیند به جز دوزخ و گور تنگ. فردوسی.
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز
ز نیک و ز بد نیست ما را گریز. فردوسی.
همان زشت شد خوب و شد خوب زشت
شده راه دوزخ پدید از بهشت. فردوسی.
به پاسخ چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار.
فردوسی.
برین نیز هم خشم یزدان بود
روانت به دوزخ به زندان بود. فردوسی.
زمین او چو دوزخ و ز تفشان
چو موی زنگیان شده گیای او. منوچهری.
وگر اجزای جودش راگذر باشد به دوزخ بر
گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش.
منوچهری.
به بلخ اندر به سنگی برنوشته‌ست
که دوزخ عاشقان را چون بهشت است.
(ویس و رامین).

هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند... جای وی دوزخ بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).

گر آتش نمودی به دارنده راه
نبودی به دوزخ درش جایگاه. اسدی.
در فردوس به انگشتک طاعت زن
برمزن مشت معاصی به در دوزخ.
ناصرخسرو.
هل تا بکشد به مکر زی دوزخ
دیو از پی خویشتن لگامش را. ناصرخسرو.
گر بترسی ز تافته دوزخ
از ره طاعت خدای متاب. ناصرخسرو.
چون دوزخی گر ابر سیاه و پرآتش است
زو بوستان چرا که بهشتی‌لقا شده‌ست.
ناصرخسرو.
دود دوزخ نبیند آنچه سخی
بوی جنت نیابد آنچه بخیل. ناصرخسرو.
هرکش امروز قبله مطبخ شد
دان که فرداش جای دوزخ شد. سنایی.
گردون‌نگری ز قد فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشک پالودهٔ ماست
گر سمرقند جنت دنیاست
بی‌تو دوزخ بود سمرقندم. سوزنی.
یکی دوزخی باشدی سهمناک
که دوزخ از آسیب آن باشدی. انوری.
بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی
در بر آتشت کند حوت فلک سمندری.
خاقانی.
روان صاحب‌الاعراف موقوف است تا محشر
میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید.
خاقانی.
جنت ز شرم طلعت او گشته خاربست
دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان. خاقانی.
عشق آتشی است کآتش دوزخ غذای اوست
پس عشق روزه‌دار و تو در دوزخ هوا.
خاقانی.
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دری ز وقت آسودهٔ ماست. خیام.

در درکات دوزخ... معذب می‌دارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص).

آتش صبحی که در این مطبخ است
نیم‌شراری ز تف دوزخ است. نظامی.
نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ
بهشتی‌پیکری در دوزخ تنگ. نظامی.
زآتش دوزخ که چنان غالب است
بوی نبی شحنهٔ بوطالب است. نظامی.
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
تا رهد از دست دوزخ جان تو. مولوی.
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما. مولوی.
بی‌تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر.
سعدی.
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است.
سعدی.
مگر کاین سیه‌نامهٔ بی‌صفا
به دوزخ رود لعنتش از قفا.
سعدی (بوستان).
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
به دوزخ در افتادم از نردبان.
سعدی (بوستان).
زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخ او.
سعدی (گلستان).

— دوزخ پیش کسی آوردن؛ مشکلات و دشواریهای بسیار بر او عرضه کردن:

چون برون آیم از این پرسم از حال و ز کار
دوزخی پیش من آرند پر از دود سیاه.
فرخی.

— هفت دوزخ؛ طبقات سبعهٔ دوزخ که عبارتند از: جهنم، لظی، حطمه، سعیر، سقر، جحیم، هاویه. (از غیاث):

با کش ز هفت دوزخ سوزان نی
زهرا چو هست یار و مددکارش.
ناصرخسرو.
در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان
ویل لهم عقیلهٔ من بس عقابشان. خاقانی.
کز یک دم خویش هفت دوزخ
در جنب نه آسمان نهادم. عطار.

||محل عذاب. (ناظم الاطباء). جای دودناک و دودزدهٔ تیره. (آنندراج) (انجمن آرا).

— دوزخ گوگرد؛ جایی که بر اثر سوختن گوگرد تیره و تاریک و دودناک شده است:

دوزخ گوگرد شد این تیره‌دست
ای خنک آن کس که سبک‌تر گذشت.
نظامی.

||اخلاق زشت. (آنندراج) (انجمن آرا). ||رشک و حسد و رقابت. (ناظم الاطباء). ||رنج. (برهان). سختی و درشتی و رنج. (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). ||شکم. ||مصاحب و رفیق بد. (ناظم الاطباء). کنایه از صحبت ناجنس نزد عشاق. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). ||در لهجهٔ امروز آذربایجان [خلخال] دام مخصوصی را گویند که برای شکار پرندگان تعبیه کنند.

دوزخبان. [زَ] (اِ مرکب) محافظ دوزخ و مالک جهنم. (ناظم الاطباء). زبانیه. (مجمل اللغة) (دهار). رجوع به زبانیه شود.

دوزخ‌دره. [زَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوزخ‌دره. [زَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش میرانشاه شهرستان سنندج. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است.

1 - dužmata. 2 - dužuxta.
3 - duževaršta. 4 - dužanh.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوزخ‌سرا. [زَ سَ] (اِ مرکب) خانه‌ای چون دوزخ. سرایی چون جهنم از حیث معذب بودن شخص در آن. جای سخت پرعذاب:

در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند
این خواندگان خلد به دوزخ‌سرای ری.
خاقانی.

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ‌سرای دوشین تافت. نظامی.

دوزخ‌سرشت. [زَ سِ رِ] (ص مرکب) که سرشت دوزخ دارد. که طبیعت جهنم دارد. که چون دوزخ جای شکنجه و آزار و عذاب است. (یادداشت مؤلف):

بهشت این و آن هست دوزخ‌سرشت
به دوزخ نیاید کسی از بهشت. نظامی.

دوزخ‌گلو. [زَ گَ] (ص مرکب) شکم‌خواره. شکم‌باره. شکم‌پرست. پرخوار. پرخواره:

در زمان پیش آمد آن دوزخ گلو
حجتش آنکه خدا گفته کلوا. مولوی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوزخ‌نشیم. [زَ نِ] (ص مرکب) کسی را گویندکه نشیمن او دوزخ باشد. (انجمن آرا). رجوع به دوزخی شود.

دوزخ‌وش. [زَ وَ] (ص مرکب) دوزخ‌وار. دوزخ‌سان. دوزخ‌سرشت. که همچون دوزخ شکنجه گاه‌است. (از یادداشت مؤلف). همانند دوزخ در سوزندگی و تیرگی:

او بر آن اژدهای دوزخ‌وش
کرده‌برگردنش دو پای به کش. نظامی.

رجوع به دوزخ‌سرشت شود.

دوزخی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به دوزخ. (آنندراج) (غیاث). کسی که در دوزخ جای دارد. ج، دوزخیان. (ناظم الاطباء). از اهل دوزخ. جهنمی. اهل جهنم. از دوزخ. آن کس که در دوزخ است. مقابل بهشتی. (یادداشت مؤلف):

حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل
دوزخی هرگز نبیند روی و موی حور عین.
منوچهری.

چهرهٔ هندو و روی روم چرا شد
همچو دل دوزخی و جان بهشتی.
ناصرخسرو.

کسی که درگه جنت مثال او بگذاشت
حمیم دوزخیان قوت کام او زیبد. خاقانی.

درین دریا کم آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی. نظامی.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است.
سعدی.

||لایق دوزخ. کسی که بدسرشت و گناهکار و دور از هر خصیصهٔ دینی و انسانی و سزاوار رفتن به جحیم و دوزخ باشد:

که‌ای دوزخی بندهٔ دیوسر
خرد دور و دور از تو آیین و فر. فردوسی.

سرخ چهره کافرانی مستحل ناپا کزاد
زین گروهی دوزخی ناپا کزاد و سندره.
غواص.

سخن دوزخی را بهشتی کند
سخن مزگتی را کنشتی کند.
(از لغت فرس اسدی).

ندارد دین اگر مردی سخی نیست
اگرباشد سخی او دوزخی نیست.
ناصرخسرو.

و نامه بنوشتند که مردی بیرون آمده است و بتان ما را دشنام می‌دهد و ما را دوزخی می‌خواند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶).

دوزخی را سوی جنت نتوان برد به زور.
سعدی.

||شکم‌پرست و بسیارخوار. (ناظم الاطباء). دوزخ‌گلو.

دوزخی‌روی. [زَ] (ص مرکب) که روی چون روی دوزخیان دارد. که رویش همانند روی اهل جهنم زشت و سیاه است. (از یادداشت مؤلف):

وزآن پس بپرسید از آن ترک زشت
که‌ای دوزخی‌روی دور از بهشت.
فردوسی.

دو زدن. [دَ / دُو زَ دَ] (مص مرکب) در زبان اطفال دویدن؛ دو بزن بیا؛ بدوبیا. (از یادداشت مؤلف).

دوزدوزان. (اِخ) دهی است از دهستان امیرغان بخش مرکزی شهرستان سراب (سر راه شوسهٔ تبریز به اردبیل). دارای ۱۴۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوزرده. [دُ زَ دَ / دِ] (ص مرکب) تخم دوزرده. تخم مرغ که همراه سفیدهٔ آن دو زرده باشد. بیضهٔ مرغ که دو زرده دارد. بیضه‌ای که دارای دو تا زرده باشد. (از یادداشت مؤلف). بیضه که در درون، دو زرده دارد و مرغ چون چنین بیضه آرد خداوندش آن را به فال نیک گیرد و از آن به نیکبختی شگونی زند:

چون خایهٔ بط دوزرده باشد
سرمایه یکی دو کرده باشد. نظامی.

— تخم دوزرده کردن؛ عمل مرغی که تخم دوزرده می‌گذارد. تخم دوزرده گذاشتن مرغ. (یادداشت مؤلف).

— ||هنر کردن. کار مهم انجام دادن:

— امثال:

مگر تخم دوزرده می‌کند. (امثال و حکم دهخدا).

دوزرکوه‌بالا. [دُ زَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین‌از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوزرکوه‌پایین. [دُ زَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. آب آن از چشمه. ساکنین‌از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوزعبز. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۴۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ولیان تأمین می‌شود. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دوزک. [دَ وَ زَ] (اِ) هر چیز بزرگ و سبک. (ناظم الاطباء).

دوزک. [دُ زَ] (اِ) دوز. دز. سرآستین:

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را به سر دوزک بکن پاک‌از می.
رودکی.

رجوع به دز و دوز شود.

دوزکند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قزل گچیلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان. دارای ۵۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. صنایع دستی آن‌گلیم و جاجیم بافی. معدن نمک دارد و استخراج می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوزن. [زَ] (اِ) تمساح. (ناظم الاطباء). رجوع به تمساح شود.

دوزندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) عمل دوزنده. ||شغل و حرفهٔ دوزنده. خیاطی. خیاطت. (یادداشت مؤلف). سوزنکاری. (آنندراج):

نباید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان.
سعدی (بوستان).

||(اِ مرکب) مغازهٔ خیاطی. دکان (کتارگاه) خیاطی. آنجای که در آن به خیاطی و دوخت و دوز مشغولند. (از یادداشت مؤلف).

دوزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) کسی که می‌دوزد و بخیه می‌کند. (ناظم الاطباء). خیاط. سوزنکار. آنکه به شغل دوختن پردازد. آنکه عمل دوختن پیشه دارد. آن که بدوزد. آن که دوختن جامه پیشه دارد. (یادداشت مؤلف): قراز؛ دوزندهٔ درز موزه و جز آن. (منتهی الارب).

دوزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ) نیش هوام و زنبور و پشه. دوزنه: الشعراء؛ مگس که دوزنه دارد. (السامی فی الاسامی). صاحب آنندراج گوید: ظاهراً لفظ «دو» را علیحده گمان برده و در قاموس گوید که الشعرا مگس سرخ و کبود که

برشتر و سگ نشیند و چیزی منکر و درشت. و اینکه در سامی گفته دوزنه دارد همانا دوزنه یعنی دو نیش مگس که مانند خرطوم فیل است و بدان دو نیش عضو را گزد. (از آنندراج).

دوزنه. [دُ زَ نَ / نِ] (ص نسبی) مردی که دارای دو زن است. مردی که شوهر دوزن باشد. (یادداشت مؤلف).

دوزنه‌دار. [زَ نَ / نِ] (نف مرکب) هوام نیش‌دار. (ناظم الاطباء). دوژنه‌دار. رجوع به دوزنه شود.

دوز و کلک. [زُ کَ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) توطئه. حیله. نیرنگ. اسباب‌چینی. توطئه‌چینی. حقه‌بازی: با هزار دوز و کلک خانه را از دست من خارج کرد. (یادداشت مؤلف).
- دوز و کلک چیدن؛ توطئه چیدن. کلک جور کردن. (یادداشت مؤلف).

دوزه. [زَ] (اِ) دوژه. یک نوع گیاه خاردار است. (از ناظم الاطباء). گیاهی باشد که ثمر آن گرهی است خاردار به بزرگی فندق و مغزی در میان دارد و چون به جامه بچسبد جدا نشود. (برهان). رجوع به دوژه شود. ||لاک. (ناظم الاطباء). لاک است و آن صمغ‌مانندی باشد که بدان کارد و شمشیر و مانند آن را پیوسته چسبانند و به حذف (هاء) هم آمده است؛ یعنی دوز. (از برهان) (ناظم الاطباء).

دوزه‌همنده. [زِ هَ مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سمنگان بخش سمنگان شهرستان جهرم. آب آن از رودخانهٔ سمنگان تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوزهیر. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان علابخش مرکزی شهرستان سمنان. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی آن کرباس و شال بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. مزارع حمیرد، جمیرد، شیخ‌آب، فرج‌آباد، فرح‌بخش، قیلک، گرداب، گلوکی، مرنه‌نو، گرماب، نارکن جزء این ده است و در مزرعهٔ شیخ‌آب معدن آهن وجود دارد و در کوههای آن زیره بدست می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوزی. (حامص) مرکب از «دوز» مادهٔ مضارع دوختن + «ی» پسوند حاصل مصدر) اما همیشه به صورت مرکب آید، چنانکه: رودوزی، تودوزی، ته‌دوزی، بخیه‌دوزی، خامه‌دوزی، ملیله‌دوزی، پیراهن‌دوزی، چادردوزی، پرده‌دوزی، زیردوزی، زردوزی، پولک‌دوزی و جز آن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ «دوز» و ترکیبات آن در جای خود شود.

دوزیدن. [زی دَ] (مص) دوختن. (آنندراج). به معنی دوختن استعمال می‌گردد ولی چندان معمول نیست. (ناظم الاطباء): صرب؛ بریدن چیزی را و دوزیدن. (منتهی الارب). رجوع به دوختن شود.

دوزیده. [زی دَ / دِ] (ن‌مف) دوخته. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوخته شود.

دوزیر. [دُ] (اِ مرکب) (اصطلاح نحو) جر. و علامت آن این است «ٍ» و آن را زیر حرف نهند وان [اِنْ] تلفظ کنند: زیدٍ [دِنْ]. (یادداشت مؤلف). رجوع به جر شود.

دوزیره. [دُ رَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی از برنج. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دوزیست. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] ذوحیاتین. (لغات فرهنگستان).

دوزیستی. [دُ] (حامص مرکب) زندگی ذوحیاتین. (لغات فرهنگستان)[2].

دوزیکو. [کَ] (اِ) قسمی مشروب الکلی. (یادداشت مؤلف).

دوزین. [دُ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان. دارای ۱۸۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوزینه. [نَ / نِ] (اِ) دوزنه. نیش زنبور عسل و اندام پشه. (ناظم الاطباء). دوزنه. رجوع به دوزنه و دوژینه شود.

دوژ. (اِ) نجاست. ||فضلهٔ لکلک. (ناظم الاطباء). دوزه. ||بن لاک. براز. لاک مصفی. دوزه. ||خرطوم مگس و جز آن. (ناظم الاطباء).

دوژای. (اِ) دورای و دوزای. مزمار و نایی که مطربان می‌نوازند. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوژک. [ژَ] (ص) ستبر و هنگفت و کلان. (ناظم الاطباء).

دوژنه. [ژَ نَ / نِ] (اِ) زنبور عسل. ||پشه. ||نیش. (ناظم الاطباء). نیش پشه و زنبور و کنه. (شرفنامهٔ منیری). دوزنه. ||ناوک. (ناظم الاطباء). رجوع به دوزنه شود.

دوژنه‌دار. [ژَ نَ / نِ] (نف مرکب) دوزنه‌دار. رجوع به دوژنه و دوزنه‌دار شود.

دوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) (از مادهٔ دوسیدن) نام قسمی خار است. (یادداشت مؤلف). گیاهی است که به جامه آویزد و آن را سکک نیز گویند و به هندیش خنجره نامند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران جزو دستهٔ شبدرها که گل آن سفید یا ارغوانی و یا صورتی است. شکل گل کروی و دارای خارهای قلاب‌مانندی است که بر پشم گوسفندان به هنگام چرا می‌چسبد. دوزه. دوچه. دوسه. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از خار. (ناظم الاطباء). گیاهی است که ثمر آن گرهی است خاردار به مقدار فندقی و خارها بر آن رسته و بر دامن آویزد. (از آنندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری):

به دلها اندر آویزد دوزلفش
چو دوژه اندر آویزد به دامن.   خفاف.

رجوع به دوزه شود. ||گره چوب. (ناظم الاطباء).

دوژینه. [نَ / نِ] (اِ) دوزنه. دوزینه. نیش حیوانات گزنده. (ناظم الاطباء). به معنی دوزنه است که نیش جانوران گزنده باشد. (برهان) (آنندراج). به معنی دوژه است. (فرهنگ جهانگیری).

دوس. (ریشهٔ فعل) ریشهٔ مضارع دوسیدن به معنی چسبیدن. لصق و لزق. رجوع به دوسیدن شود.

دوس. [دَ] (ع مص) بپا کوفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مالیدن به زیرپا. (لغت محلی شوشتر). ||نرم کردن گلی به پا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پامال کردن. (غیاث). به پای بخستن. (تاج المصادر بیهقی). ||گل اندودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مبالغه کردن در نزدیکی با زنی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||زنگ زدودن و روشن کردن شمشیر و جز آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چیزی را روشن کردن و صیقل نمودن. (غیاث) (از آنندراج). روشن کردن شمشیر و جز آن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||کوبیدن گندم و مانند آن را به پای. (ناظم الاطباء). خرمن کوفتن. (غیاث) (آنندراج) (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خوار گردیدن. (ناظم الاطباء). ||خوار گردانیدن. (از اقرب الموارد).

دوس. [دَ] (ع اِمص) خواری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خفیفت. (ناظم الاطباء).

دوس. [دَ / دَوَ] (اِ)[3] آب آهن‌تاب؛ یعنی آبی که در آن آهن تافته‌شده اندازند. (ناظم الاطباء). ماء الحدید. (یادداشت مؤلف). دوص.

دوس. (اِ) گچ و لاک. (ناظم الاطباء).

دوس. (ع اِ) ج دانس؛ یعنی زنگ‌زدانیدگان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به دانس شود.

دوس‌آمر. [م] (فرانسوی، اِ) (اصطلاح گیاه‌شناسی) تاجریزی. از تیرهٔ سولاناسه.

---
1 - Amphibios. 2 - Amphibie.
3 - L'eau de fer.

قسمت قابل مصرف آن ساق و مادهٔ مؤثر آن سولانین است. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۸۶).

دوسا. (نف) دوسنده. چفسنده. چسبنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسنده و دوسیدن شود.

دوساری. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۹۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. در قدیم مهتر از حال و مرکز جیرفت بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوساعته. [دُ عَ تَ / تِ] (ص نسبی) (دو + ساعت + های مختفی) آن مقدار از فاصله و مسافت که در مدت دو ساعت توان پیمود: من راه دوساعته را با اتومبیل در ربع ساعت پیمودم. (یادداشت مؤلف).

دوساعتی. [دُ عَ] (ص نسبی) منسوب به دو ساعت. آن فاصله که در مدت دو ساعت توان پیمود: شمیران در دوساعتی تهران قراردارد؛ در مسافت دو ساعت راه. (یادداشت مؤلف).

دوساله. [دُ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به دو سال. بچهٔ انسان یا حیوان و یا هر چیزی که دو سال بر آن گذشته باشد: طفل دوساله. شتر دوساله. درخت دوساله. کار دوساله: اجزاع؛ دوساله شدن گوسفند. (تاج المصادربیهقی) (یادداشت مؤلف):

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود. حافظ.

— دوساله درم؛ نقدی مزد و مواجب مدت دو سال را:

گشاد آن در گنج پرکرده جم
بداد او سپه را دوساله درم. دقیقی.

دوساله‌ده. [دُ لِ دِهْ] (اِخ) دهی است از بلوک خورکام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع ۴۵ هزارگزی خاور رودبار و ۳۳ هزارگزی رستم‌آباد. دارای ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. اکثر سکنه جهت تأمین معاش به گیلان می‌روند. مزرعهٔ دوسلان و کوره کت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوسان. (نف) صفت بیان حالت از دوسیدن. دوسا. دوسنده. چفسان. چسبان. (یادداشت مؤلف):

دومار به گزنده بر دو لب تو دوسان
زآن قلیهٔ چو طاعون زآن نان همچو نخچد.
منجیک.

رجوع به دوسنده و دوسانیدن و دوسیدن شود.

دوسان. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ملکشاهی در پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

دوساندن. [دَ] (مص) دوسانیدن. چسباندن. چبانیدن. چفسانیدن: به ارزیز بندند و دوسانند آن ارزیز را کفشیر گویند. (از لغت فرس اسدی). به روغن یا سمین بسرشند و برکاغذ طلی کنند و برآن موضع دوسانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صاحب دست یازید و از درخت سیبی بازکرد. گفت: این نه فعل من است؟ ابواسحاق گفت: اگر فعل تست باز همانجا دوسان. صاحب خاموش شد. (تاریخ طبرستان).

— بردوساندن؛ چساندن: و احولی کودکان را که حادث باشد... بر دنبالهٔ چشم او چیزی سرخ بردوسانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دوسانی. (حامص) چگونگی و حالت دوسان. چفسانی. چسبانی. ملتصق و چسبان و دوسان بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسیدن و دوسانیدن شود.

دوسانیدن. [دَ] (مص) چسباندن [1] (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان). بچفسانیدن. بچسبانیدن. بشلانیدن. چفساندن. چسبانیدن. چفسانیدن. الزاق. الساق. الصاق. ادباق. (یادداشت مؤلف): ابلده ایاه؛ دوسانید و ملازم گردانید وی را بدانجا. (منتهی الارب). اللسط؛ دوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ارقاع؛ به خاک وادوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ملاحمة؛ چیزی به چیزی وادوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ملتحم و ملئم و متلائم کردن آلات رویینه و مسینه و مانند آن:

بدان صورت چو صنعت کرد لختی
بدوسانید بر شاخ درختی. نظامی.

||سریش نمودن. (ناظم الاطباء). ||خود را به کسی وابستن. (ناظم الاطباء) (از برهان).

دوس بن عدنان. [دَ سِ نِ عَ] (اِخ) ابن عبدالله. پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (از تاریخ گزیده ص ۲۱۹). دوس بن عدنان‌بن زهران، از دشنوءة از قحطان، جدی جاهلی از اولاد اوست ابوهریرهٔ صحابی و جذیمة الوضاح پادشاه حیره و بزرگترین قبیلهٔ آن قبیلهٔ فهم است که در عمان ساکن بودند و هم اکنون در حجاز و خراسان از آنان هستند. (از اعلام زرکلی ج ۱).

دوست. (ص، اِ) [2] محب و یکدل و یکرنگ. (ناظم الاطباء) (برهان). خیرخواه و یار و رفیق. (ناظم الاطباء). یار. (شرفنامهٔ منیری). مقابل دشمن و این ظاهراً در اصل دوس بوده که به معنی چسبیدن و پیوستن به چیزی است و به مرور ایام از معنی اصلی مهجور گشته به معنی مأخوذ شهرت گرفته پس دوست و دوستان هر دو مزید علیه این باشند از عالم (از قبیل) دست‌رست و دسترس و مست و مستان. (از آنندراج). مقابل دشمن مأخوذ از دوسیدن به معنی چسبیدن و پیوستن چون دوتن با هم به جان و دل پیوندند هر کدام آن دیگری را دوست باشد و دوست در اصل دوس بوده، صیغهٔ امر به معنی مفعول و «تاء» در آخر زاید است از قبیل کوس و کوست به معنی نقاره و بالش و بالشت به معنی تکیه. (از غیاث). مأنوس و آشنا و یار و همدل. آنکه نیک اندیشد و نیک خواهد. مقابل دشمن که بد اندیشد و بد خواهد. محب. حباب. صفی. غاشیة. عشیر. این کلمه با بودن و شدن و گرفتن و داشتن صرف و با کلماتی ترکیب شود چون: خدادوست، میهن‌دوست. نوع‌دوست. مردم‌دوست. حق‌دوست. پول‌دوست و غیره مقابل دشمن. خلاف دشمن: دوست خالص؛ رفیق شفیق. دوستی که رفاقت وی عاری از هرگونه شایبه و آلایش است. (یادداشت مؤلف). صدیق. حبیب. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). ولی. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن). خلیل. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). مولی. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). حب. (ترجمان القرآن)؛ ولی. اخ. خلیط. (دهار). ودید. خدن. خدین. خلم. (منتهی الارب) (دهار). ودود. وَد. وِد. وُد. دمج. مسیح. شق. شخل. شخیل. خلص. عشیر. لفیف. خِل. خِلة. سرسور. خلصان. (منتهی الارب). صفی. سجیر. خُمالی. خلیل. خمال. خِمل. (منتهی الارب). صمیم. ضن. (دهار). بطانه. ولیجة. (ترجمان القرآن):

ملک [3] از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک.

سرد است روزگار و دل از مهرسرد نی
می سالخورد باید ما سالخورد نی
از صد هزار دوست یکی دوست دوست نی
وز صد هزار مرد یکی مرد مرد نی.
شاکربخاری.

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله.
شاکربخاری.

---

۱ - چسباندن و صورتهای دیگر آن معنی امروزی آن یعنی متصل ساختن دوچیز بهم است نه معنی قدیم آن، زیرا درقدیم معنی کلمه میل دادن و منحرف گردانیدن بوده است. (یادداشت لغتنامه).

۲ - پهلوی dost، از daushia از پارسی باستان daushiar. (از ذیل برهان مصحح شادروان دکترمعین). آن از صفاتی است که اغلب به جای اسم می‌نشیند وموصوفش محذوف است.

۳ - مِلک؛ سپیدی بن ناخن.

بد ناخوریم باده که دوستانیم [1]
وز دست نیکوان می بستانیم.
دیوانگان بیهشمان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم. رودکی.
راهی کو راست است بگزین ای دوست [2]
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. رودکی.
چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.
یار بادت توفیق روز بهی باد رفیق
دوست باد شفیق دشمنت غیشه و نال.
رودکی.
میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست [3] ار هزار اندکی.
ابوشکور بلخی.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
ابوشکور بلخی.
گواژه که خندانمندت کند
سرانجام با دوست جنگ افکند.
ابوشکور بلخی.
محمد که از بودنیها سر اوست
خداوند را از همه روی دوست. فردوسی.
به شهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من به یک پوست بود.
فردوسی.
همه دوستان بر تو بر دشمنند
به گفتار با تو، به دل با منند. فردوسی.
از آن انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بودند و هم رای‌زن.
فردوسی.
باده خوریم اکنون با دوستان
زآنکه بدین وقت می آغرده به. خفاف.

حصیری... حق خدمت دارد و همیشه بنده و دوست یگانه بوده خداوند را. (تاریخ بیهقی). پسندیده‌تر آنکه میان ما دو دوست عهدی باشد. (تاریخ بیهقی). خبر آن [دیدار] به دور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست. (تاریخ بیهقی). چون دوست زشت کند چه چاره از بازگفتن. (تاریخ بیهقی). دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی).

به صد سال یک دوست آید بدست
به یک روز دشمن توان کرد شصت. اسدی.

دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود. (قابوسنامه). به امید هزار دوست یک دشمن مکن. قابوسنامه (از امثال و حکم دهخدا). حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر؟
گفت برادر نیز دوست به. (از قابوسنامه).

نباشد دوست جز آیینهٔ دوست
به جان و دل هم او این و هم این اوست.
ناصرخسرو.
دوستان چون جفا کنند همی
من چه امید دارم از دشمن. مسعودسعد.
دوست را گر ز هم بدری پوست
گر کند آه او نباشد دوست. سنایی.
دوستان را به گاه سود و زیان
بتوان دید و آزمود توان. سنایی.
دوست گرچه دوصد دو یار بود
دشمن ارچه یکی هزار بود. سنایی.
دوستان و دشمنان را آب و آتش فعل باش
بدسگالان را بسوز و نیکخواهان را بساز.
سوزنی.
از دشمنان برند شکایت بسوی دوست
چون دوست دشمن است شکایت کجا برم.
اظهری.
سدیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندر او نگری.
انوری.
دوست را دشمنی و دشمن دوست
جز مرا این عقاب می‌نرسد. خاقانی.
دشمنان دست کین برآوردند
دوستی مهربان نمی‌بینم
هم به دشمن درون گریزم از آنک
یاری از دوستان نمی‌بینم. خاقانی.
دوستان از هفت دشمن بدترند
هفت در بر دوستان دربسته به. خاقانی.
نیت من نکوست در حق دوست
دوستان را نیت نکو باشد. خاقانی.
دوری ز در تو اهل معنی را
چون طعنهٔ دوست دل‌شکن باشد.
ظهیر فاریابی (از شرفنامه).
ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور.
(منسوب به خیام).
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم عمر را غنیمت شمریم.
(منسوب به خیام).
ای دوست چرا در این جهان بیخبری
روزان و شبان در طلب سیم و زری.
(منسوب به خیام).
دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
آن شنیده‌ستی که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان. مولوی.
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری. سعدی.
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست.
سعدی.

یکی از دوستان گفت در این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی. (گلستان).

به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستان دگر.
سعدی.
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان‌حالی و درماندگی.
سعدی (گلستان).
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخم است
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل. حافظ.
به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به. حافظ.
آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.

- امثال:
از دوست چه دشنام و چه نفرین چه دعا.
ظهیر فاریابی (از امثال و حکم).
دوست آن است کو معایب تو
همچو آیینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان
در قفا رفته موبمو گوید.
(امثال و حکم دهخدا).

دوست آن است که با تو راست گوید نه آنکه دروغ ترا راست انگارد. (امثال و حکم دهخدا).
دوست آن است که بگریاند دشمن آن است که بخنداند. (امثال و حکم دهخدا).
دوستان در زندان بکار آیند که برسفره دشمنان هم دوست نمایند. (امثال و حکم دهخدا).
دوستان سه گروهند دوست و دوست دوست و دشمن دشمن. (امثال و حکم دهخدا).
دوستان وفادار بهتر از خویشند.
(امثال و حکم دهخدا).
دوست از دوست یاد کند با یک گوز پوچ.
دوست به دنیا و آخرت نتوان داد.
سعدی (از امثال و حکم).
دوست را چیست به ز دیدن دوست.
سنائی (از امثال و حکم).
دوست را کس به یک بدی نفروخت.
سنائی (از امثال و حکم).
دوست ما ناداشت کاری تاخت زی ما پیلواری. (یادداشت مؤلف).
دوست مرا یاد کند یک هل پوچ. (امثال و حکم دهخدا).
دوست نادان بتر ز صد دشمن.
(امثال و حکم دهخدا).
دوست نادان بر دشمن دانا مگزین. مرزبان‌نامه (از امثال و حکم).

---

۱ - گاهی در قدیم بر وزن دَست تلفظ می‌شده است. (یادداشت مؤلف).
۲ - نل: راهی آسان و راست...
۳ - گاهی در قدیم بر وزن دَست تلفظ می‌شده است. (یادداشت مؤلف).

دوست نباید ز دوست در گله باشد...
(امثال و حکم دهخدا).
عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد.
(تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
هر چه از دوست می‌رسد نیکوست.
(امثال و حکم دهخدا).
هر که جز دوست دید دوست ندید.
(امثال و حکم دهخدا).
هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار.
(یادداشت مؤلف).
– درویش‌دوست؛ که به درویش و فقیر محبت و مهر ورزد. دوستدار فقرا و درویشان:
به آزرم سلطان درویش‌دوست
به درویش قانع که سلطان خود اوست.
نظامی.
رجوع به مادهٔ درویش‌دوست شود.
– دوست‌دوست زدن؛ دوست‌دوست گفتن. (آنندراج):
قبلهٔ من تا به دل کرد خیال تو جای
می‌زندم عضوعضو بر در دل دوست‌دوست.
مخلص کاشی (از آنندراج).
– دوست‌فزا؛ دوست‌افزا. که بر شمارهٔ دوستان بیفزاید. که سبب فزونی دوستان گردد:
ور بزم بود بخشش او دوست‌فزای است
ور رزم بود کوشش او دشمن‌کاه است.
سوزنی.
– دوست و دشمن، درتداول عامه؛ چشم و هم‌چشم. سر و همسر. (یادداشت مؤلف).
– هزاردوست؛ که با بسیار کس دوستی دارد. که دوستان فراوان و بسیار دارد.
– ||که بسیاری او را دوست گرفته باشند:
معشوق هزاردوست را دل ندهی.
سعدی (گلستان).
||نگار. زیبا. زیباروی. (یادداشت مؤلف). معشوق. (ناظم الاطباء). شاهد. (ناظم الاطباء). معشوقه. محبوبه. یار:
چنان بگریم اگر دوست بار[1] من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و ز رنگ زگال.
منجیک.
نخفت آن شب تیره در بوستان
همی یاد کرد از لب دوستان. فردوسی.
ورا در زمین دوست شیرین بدی
بر او بر چو روشن جهان‌بین بدی.
فردوسی.
دامن از اشک می‌کشم در خون
دوست دامن به من کی آلاید. خاقانی.
دامن دوست گیر خاقانی
وز گریبان عشق سر درکش. خاقانی.
آنچه عشق دوست با من می‌کند
والله ار دشمن به دشمن می‌کند. خاقانی.
از عشق دوست بین که چه آمد به روی من
کز غم مرا بکشت و نیامد به سوی من.
خاقانی.
مرا پرسی که چونی؟ چونم ای دوست
جگر پردرد و دل پرخونم ای دوست
حدیث عاشقی بر من رها کن
تو لیلی شو که من مجنونم ای دوست
شنیدم عاشقان را می‌نوازی
مگر من زآن میان بیرونم ای دوست
نگفتی گر بیفتی گیرمت دست
از این افتاده‌تر کاکنونم ای دوست
غزلهای نظامی بر تو خوانم
نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست.
نظامی.
آب حیات من است خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست
زلزله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز غم ابروی دوست
داروی عشاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ای است صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست.
سعدی.
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد جان[2] خویش که کردم نثار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست.
حافظ.
اگرچه دوست به چیزی نمی خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست.
حافظ.
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هرحیله رهی باید کرد.
معتمدالدولهٔ نشاط.
||عاشق. (ناظم الاطباء). دوستدار کسی. پرستنده. ستاینده. (یادداشت مؤلف).
– خدادوست؛ آنکه پرستش خدا پیشه دارد. که خدا را دوست دارد و پرستد. یزدان‌پرست. (یادداشت مؤلف):
خدادوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست.
سعدی (بوستان).
رجوع به مادهٔ خدادوست شود.
||مورد مهر و علاقه. محبوب. که شخص بدان دلبستگی و محبت داشته باشد. چیز مورد دلخواه. دلپسند. گرامی. عزیز. (یادداشت مؤلف). دلفریب. (ناظم الاطباء):
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست
چون رفته عزیزی که همی از سفر آید...
فرخی.
به نزد پدر دختر ار چند دوست
بتردشمن و مهترین ننگش اوست. اسدی.
– دوست‌تر؛ گرامی‌تر و عزیزتر:
بیش از این گفت نخواهم به حق نعمت آن
که مرا خدمت او دوست‌تر از ملک زمین.
فرخی.
زو دوست‌ترم هیچکسی نیست وگر هست
آنم که همی‌گویم پاژند قران است. فرخی.
||آشنا. مطلوب و محبوب:
خشک‌سیم و خشک‌چوب و خشک‌پوست
از کجا می‌آید این آواز دوست. مولوی.
||خدا. آفریدگار. کنایه از پروردگار:
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند برحسب اختیار دوست. حافظ.

دوست. (اِخ) نهمین از خانان اوزبک خیوه. از حدود ۹۵۳ تا ۹۶۵ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

دوست‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و شمال خاوری شوسهٔ قدیم قوچان. دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی آن قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوست‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پس‌کوه بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری قاین. دارای ۴۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. از محمدآباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوست‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوستاخ. (ترکی، اِ) دوستاق. زندان. محبس. بند. سجن. دوستاق‌خانه. زندانخانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاق شود.

دوستاخ‌بان. (اِ مرکب) سجان. زندانبان. محبس‌بان. دوستاق‌بان. (یادداشت مؤلف). رجوع به زندانبان شود.

دوستاخی. (ص نسبی) محبوس. مسجون. زندانی. بندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاخ شود.

دوستار. (نف مرکب) دوستدار. (آنندراج). دوستدارنده و دوست و رفیق و خیرخواه از

۱ – نل: داد. ۲ – نل: نقد قلب.

روی محبت و عشق. (از ناظم الاطباء).
مخفف دوستدار و آن خود مخفف دوستدارنده است. آنکه دوست دارد. محب. طرفدار. خواهان. سابقاً در مکاتبات با سفارتخانه‌ها بجای بنده و ارادتمند دوستدار می‌نوشتند. (از یادداشت مؤلف):

هر آن کس که باشد مرا دوستدار
چنانم من او را چو پروردگار. فردوسی.
هراسان بود مردم سختکار
کهاو را نباشد کسی دوستار. فردوسی.
به ایران بسی دوستارش بود
چو خاقان یکی خویش و یارش بود. فردوسی.
همواره دوستار کم‌آزاری و کرم
خیره نبیند خلق جهان دوستار او. فرخی.
من ترا مانم بعینه تو مرا مانی درست
دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن. منوچهری.

من دوست باشم دوستاران او را [خلیفه را] . (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵). همیشه بنده و دوستار یگانه بوده است خداوند را. [حصیری] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۶).

چون بدین اندر محمد را نباشی دوستار
رسمها بوجهل‌وار اندر جهالت چیست پس. ناصرخسرو.
از امت سزای بزرگی و فخر
کسی نیست جز دوستار علی. ناصرخسرو.
من دوستار خویش گمان بردمت همی
جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا. ناصرخسرو.
کجا آنکه من دوستارش بدم
همه ساله در بند کارش بُدم. نظامی.
اگر خصم جان تو عاقل بود
به از دوستاری که غافل بود.
ستایش‌سرایان نه یار تو اند
ملامت‌کنان دوستار تو اند.
سعدی (از امثال و حکم).

رجوع به دوستدار شود. ||(نمف مرکب) آنکه او را دوست دارند. محبوب. حبیب. (یادداشت مؤلف):

عفریت دوستار تو و دستیار تست
جبریل دستیار من و دوستار من. ناصرخسرو.

دوستاری. (حامص مرکب) صفت و حالت دوستار. دوستداری. دوستی. یاری. محبت و مهرورزی و مهربانی. رفاقت و خیرخواهی و خواهانی. (از یادداشت مؤلف):
همیشه بنده و دوستار بوده است خداوند را و به سبب این دوستاری بلاها دیده است [حصیری] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۶).

دانی که ز دوستاری خویش
باشد دل دوستان بداندیش. نظامی.

رجوع به دوستار و دوستدار شود.

دوستاق. (ترکی، اِ) دوستاخ. در لهجهٔ آذری به معنی زندان است. محبس. زندان‌خانه. حبس. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاخ و زندان شود.

دوستاق‌بان. (اِ مرکب) سجان. دوستاخ‌بان. زندانبان. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاخ‌بان و زندانبان شود.

دوستاق‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) زندانخانه. دوستاق. دوستاخ‌خانه. محبس. (یادداشت مؤلف).

دوستاقی. (ص نسبی) دوستاغی. دوستاخی. زندانی. محبوس. مسجون. بندی. حبسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاق شود.

دوستان. (اِ) جمع دوست است اما گاه به معنی مفرد استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء).

دوستان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بدرهٔ شهرستان ایلام است. این دهستان بین دهستانهای علیشروان، شیروان چرداول، ارکواز و رودخانهٔ صیمره واقع شده. منطقه‌ای است کوهستانی با هوای معتدل. آب قراء دهستان از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده، غلات و لبنیات و شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری است. از ۱۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰ تن است. راههای دهستان مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوستانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به دوست. ||از روی دوستی و محبت و رفاقت. (ناظم الاطباء). محبانه. (آنندراج):

دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت. مولوی.

دوستانی. (ص مرکب) مهربان و شفیق و مشفق. (ناظم الاطباء).

دوست‌افسوس. [اَ] (ص مرکب) هر چیز که مایهٔ افسوس دوستان گردد. (ناظم الاطباء).

دوست‌انگیز. [اَ] (نف مرکب) صفت چیزی یا کسی که دوستی کسان را نسبت به خود برانگیزد و جلب کند:

ای خداوندی که اندر جملهٔ روی زمین
دوست‌انگیزی نیامد همچو تو[1] دشمن‌فکن. سوزنی.
که بود از پدر دوست‌انگیزتر
به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر. نظامی.

||کسی که در میان دوستان فتنه و آشوب برمی‌انگیزد. (ناظم الاطباء).

دوست‌باز. (نف مرکب) رفیق‌باز. که بیشتر در خدمت و کمک و معاشرت دوستان سرکند. معاشر. دوست‌پرست. (یادداشت مؤلف).

دوست‌بازی. (حامص مرکب) صفت و حالت دوست‌باز. رفیق‌بازی. رجوع به دوست‌باز شود.

دوست‌بین. (نف مرکب) آن که دوست بیند. آن که به دوست توجه دارد. ||(اِ مرکب) روز بیست و دوم از ماههای ملکی. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج).

دوست‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) دوست‌باز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوست‌باز شود.

دوست‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوست‌پرست. دوست‌بازی. رفیق‌بازی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوست‌باز شود.

دوست‌پرور. [پَ وَ] (نف مرکب) دوست‌پرورنده. دوست‌پرست. پرورش‌دهندهٔ دوست:

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من. حافظ.

دوست پروردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) مهر و محبت ورزیدن به دوست. نوازش کردن دوست:

دوستان را بند بشکن دوست پرور خوان ببخش
دشمن و اعدا شکن، بر دار کن، کین آزمای. منوچهری.

دوست‌خوی. (ص مرکب) محبوب و نازنین. (ناظم الاطباء).

دوستدار. (نف مرکب) دوستار. (ناظم الاطباء). محب و یکرنگ و یکدل و خواهان محبت و یکدلی. (از آنندراج). محب. دوستدارنده. خیرخواه. خواستار. خواهان. ومق. ودود. رفیق شفیق:

همه بودت ای نامور شهریار
همه مهتران مرترا دوستدار. دقیقی.
نماندش از ایران کسی دوستدار
شکست اندر آمد بدان روزگار. فردوسی.
جهانی به بخت تو آباد باد
دل دوستداران تو شاد باد. فردوسی.
از این سو همه دوستدار تو اند
همه بنده در کار و بار تو اند. فردوسی.
تو دانی که من دوستدار تو ام
به هر نیک و بد ویژه یار تو ام. فردوسی.
دوستداران را ز تو قسم نعیم است نعیم
بدسگالان را ز تو بهره سنان است سنان. فرخی.
مرا گر چو تو دوستداری بباید
ترا نیز همچون منی کم نیاید. فرخی.
گر دوستدار مایی ای ترک خوب‌چهره
زین بیش کرد باید ما رات دوستداری. منوچهری.

---
۱ - نل: همچنو.

از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست
دولت معین اوست خداوند یار اوست.
منوچهری.
دوستدار تو ندارد به کف از وصل تو هیچ
مرد با همت را فقر عذابی است الیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
بوالعلاء گفت: خواجه را مقرر است که من دوستدار قدیم اویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۸). من وفا خواهم کرد به همهٔ آنچه بیعت به آن تعلق گرفته است و بر آنکه از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).
زدن چوب سخت از یکی دوستدار
به از بوسهٔ دشمن زشتکار. اسدی.
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار
بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا.
مسعودسعد.
جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای‌ترس بود و جهانیان او را دوستدار بودند. (نوروزنامه).
ز بعد تو به در آیم به خدمت علما
بدانکه از دل و جان دوستدار ایشانم.
سوزنی.
سوزنی راکه دوستدار تو است
سخن مدح تو پرآب آید. سوزنی.
هر حکم راکه دوست کند دوستدار باش
مگریز و سرمکش که همه شهرشهر اوست.
خاقانی.
مکن کآشوب زلفم سر برآورد
برای دوستداران در برآورد. نظامی.
یاریگر او شدند یارانش
گشتند مطیع دوستدارانش. نظامی.
چو شبدیز من جست ازین تندرود
ز من باد بر دوستداران درود. نظامی.
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است.
سعدی (گلستان).
پراکنده‌خاطر شد و دردناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک.
سعدی (بوستان).
فراق دوستداران باد و یاران
که‌ما را دور کرد از دوستداران. سعدی.
فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت. سعدی.
به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران. حافظ.
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد.
حافظ.
من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم.
حافظ.

درویشی بود از جملهٔ دوستداران حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه. (انیس الطالبین ص ۱۱۸). رجوع به دوست و دوستار شود.
— دوستداران اجتهاد؛ نام فرقهٔ مذهبی که یحیی نحوی معروف به محب الاجتهاد از مدرسان بزرگ مدرسهٔ اسکندریه و دانشمندان نامی قرن پنجم و ششم هجری قمری بدان جماعت منسوب است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۶).
— دوستدار شدن؛ دوست گشتن. خیرخواه گشتن. رفیق و یار شدن:
اگر خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار. سعدی.
||(نمف مرکب) آنکه یا آنچه او را دوست دارند. محبوب. (یادداشت مؤلف):
بپرسم که این دوستدار تو چیست
بد است ار پرستندهٔ ایزدی است. فردوسی.
که‌او ویژه پروردگار من است
جهاندیده و دوستدار[1] من است. فردوسی.

دوست‌دارنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) دوستدار. دوستار. خواهان و مهربان و صمیمی. (از یادداشت مؤلف). وامق. (دهار). هَـوِء. (از منتهی الارب): فیلسوف؛ دوست‌دارندهٔ حکمت. لَبِن؛ دوست‌دارندهٔ شیر. (منتهی الارب):
که‌ما شاه را سربسر بنده‌ایم
ابا بندگی دوست‌دارنده‌ایم. فردوسی.
رجوع به دوستدار شود.

دوستداری. (حامص مرکب) محبت و مودت و دوستی و مهربانی. (ناظم الاطباء). ولاء. ولاءة. (منتهی الارب). حب. ود. محبت. (یادداشت مؤلف): و از همهٔ ملوک اطراف بزرگتر است به پادشایی و... دوستداری دانش. (حدود العالم).
بدان دوستداری و آن راستی
چرا جست جانش ره کاستی. فردوسی.
به خنده به شیرین چنین گفت شاه
کز این زن جز از دوستداری مخواه.
فردوسی.
بنمای دوستداری بفزای خواستاری
زیراکه خواستاری باشد ز دوستداری.
منوچهری.
بدین سختی چه باید مهرکاری
بدین سختی چه باید دوستداری.
(ویس و رامین).
وفا کردند و از بندگی و دوستداری هیچ باقی نماندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰). گفت: حاجب آن کرد که از خیر و دوستداری وی چشم داشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶). در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در هوا و دوستداری ما. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶).

ما را تو به هر صفت که داری
دل کم نکند ز دوستداری.
(از سندبادنامه ص ۹۱).
چنین آید ز یاران شرط یاری
همین باشد نشان دوستداری. نظامی.
ز گنج‌افشانی و گوهرنثاری
به جای آورد رسم دوستداری. نظامی.
آن یار که عهد دوستداری بشکست
می‌رفت و منش گرفته دامن در دست.
سعدی.
زد نعره که این نه دوستداری است
آزردن دوستان نه یاری است.
امیرخسرو (از امثال و حکم).
رجوع به دوستدار و دوست داشتن شود.
— دوستداری کردن؛ محبت و مهربانی نمودن:
که تا تو همی دوستداری کنی
به هر کار و هر جای یاری کنی. فردوسی.

دوست داشتن. [تَ] (مص مرکب) مهر و محبت داشتن به کسی یا چیزی. مهر ورزیدن. وداد. ود. مودة. علاقه و دلبستگی داشتن. (یادداشت مؤلف). مایل بودن. (ناظم الاطباء). استحباب. (دهار) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). احباب. تحبیب. (لغتنامهٔ مقامات حریری). علق. علوق. علاقه. (منتهی الارب). احباب. محبت. حب. (از منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). اعتلاق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خواهان بودن. خواستار بودن. جاه و مال‌خواهی. خواهانی کردن کسی را یا چیزی را:
من جاه دوست دارم کآزادمزاده‌ام
آزادگان به جان نفروشند جاه را. دقیقی.
از پی آن تا دهی هر بار دندان‌مزدمان
میزبانی دوست داری شادباش ای میزبان.
فرخی.
بیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست
نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان. فرخی.
آخر دیری نماند استم استمگران
زآنکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم.
منوچهری.
گویی‌اندر دل پنهانت همی دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری.
کسی راکه روزیت در دست اوست
توانایی دست او دار دوست. اسدی.
هر کسی را دوست دارد دوست وی را دوست دارد و دشمن وی را دشمن دارد. (کیمیای سعادت).
دوست داری که دوستدار کشی
هر ولی را هزار بار کشی. خاقانی.

۱ - به معنی اول نیز ایهام دارد.

مده بوسه بر دست من دوست دار [illegible]
برو دوستدار مرا دوست دار. سعدی.
بباید چنین دشمنی دوست داشت
که من دانشش دوست برمن گماشت.
سعدی.
دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرت کنم گذری. سعدی.
من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم
طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم.
سعدی.
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست.
سعدی.
ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت.
حافظ.
من از جان دوست دارم نالهٔ مرغ پریشان را
که من هم از پریشانی به دل صدها نشان دارم.
شورش.

— امثال:
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
هر چند به دل دوست نداری ما را
قربان محبت زبانیت شوم.
(یادداشت مؤلف).

— داشتن دوست؛ پروردن و مراقبت او کردن:
خواجه گوید که دوستدار توام
پاسخش ده که دوست چون داری. خاقانی.
||قدر رفیق دانستن. ||عاشق بودن. (ناظم الاطباء). ||دارای دوست بودن. حبیب و یار و یاور داشتن. مقابل دشمن داشتن: من در این شهر یک دوست ندارم.

دوست‌داشتنی. [تَ] (ص لیاقت) لایق دوست داشتن. محبوب. درخورد مهرورزی. قابل محبت و دوستی. درخور دوست داشتن. (از یادداشت مؤلف).

دوست‌داشته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) معشوق. (منتهی الارب). محبوب. (دهار). دلپذیر و مطبوع. (یادداشت مؤلف): [از غذاها وداروها] آنچه گرمیش و تری معتدل است... و سودمند و دوست‌داشته. (التفهیم). رجوع به دوست داشتن شود.

دوستر. [تَ] (ص تفضیلی) مخفف دوست‌تر. بهتر و عزیزتر و محبوب‌تر و لایقتر به دوستی. (ناظم الاطباء):
کیست از تازک و از ترک در این صدر بزرگ
که نه اندر دا... [illegible] از زر و سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

— دوستر داشتن؛ بیشتر دوست داشتن. گرامی‌تر داشتن از. عزیزتر شمردن از: در باب تجمل و غلامان و... زیادتها فرمودی که او را دوستر داشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۲).
ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملکی دوستر دارد سرودی. نظامی.
جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان چبود ز جانش دوستر داشت. نظامی.

دوست‌روی. (ص مرکب) محبوب و مطبوع. (ناظم الاطباء). دوستدار. دوست. مهربان. مقابل دشمن‌روی:
در حلق جان ز بس که فکندم طناب تن
شد جان دوست‌روی چو تن نیز دشمنم.
سیدحسن غزنوی.
||آن که رویی چون روی دوست دارد به مهربانی و لطف:
دلبر سست‌مهر سخت‌جفا
صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی. سعدی.
||شادمان و مسرور. (ناظم الاطباء).

— دوست‌روی شدن؛ شادمان و مسرور شدن. خوشبخت گردیدن:
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست‌روی و دولتمند.
سعدی (گلستان).
کس به تکلف نشود دوست‌روی
تا به طبیعت نشود دوست‌خوی.
امیرخسرو (از آنندراج).

دوسترین. [تَ] (ص عالی) مخفف دوست‌ترین. دوست‌تر از همه:
آنکه ورا دوسترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت. نظامی.

دوست شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) رفیق شدن. یار گشتن. همدل شدن. مهربان شدن با کسی. (از یادداشت مؤلف). ولایة. (تاج المصادر بیهقی):
بنشاند آب آذرش بگریزد آب از آذرش
یکرکن او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش.
ناصرخسرو.
به فعل و عوان گرچه شود دوست به آخر
هم برتو بکار آرد یک روز عوانیش.
ناصرخسرو.

— امثال:
غریب دوست نشود. مقامات حمیدی (از امثال و حکم).

دوستعلی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوستکار. (ص مرکب) دوستدار. دوستار. دوست‌دارنده. رفیق شفیق. خواستار و خواهان: اسماعیل گفت: یا پدر دوستکاران خدا را با خواب چه کار است که شب بخوابند. (قصص الانبیاء ص ۵۱). رجوع به دوستدار شود.

— دوستکار کسی کردن؛ طرفدار وی ساختن. خواهان او گردانیدن: ولیکن مردان و زنان را جمع کنند و دوستکار تو کنند. (قصص الانبیاء ص ۷۶).

دوستکام. (ص مرکب) آنکه کار دوستان به مراد و کام او باشد. خوشبخت. کامکار. کامیاب. شادکام. و با شدن و کردن صرف شود. (یادداشت مؤلف):
که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام.
سعدی (بوستان).
تا نمیرد کسی به نا کامی
دیگری دوستکام ننشیند. سعدی.

— دوستکام داشتن؛ کامیاب کردن. خوشبخت ساختن: و گفت ایزد تعالی همیشه ملک را دوستکام دارد. (کلیله و دمنه).
||آنکه کارهایش به کام دوستان باشد. به وفق خواهش دوستان. چنانکه دوستان خواهند. امری که به کام و مراد دل دوست باشد. مقابل دشمن‌کام. (یادداشت مؤلف). کسی که کارهایش به مراد دل دوستان باشد. ضد دشمن‌کام. (از غیاث) (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (لغت محلی شوشتر). نقیض دشمن‌کام. (انجمن آرا):
نه دشمن‌کامم اکنون دوستکامم
نه ننگم من ترا بر سر که نامم.
(ویس و رامین).
آن دوستکام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد
بی بندگیش دشمن خویشم چو دشمنم.
انوری.
و او را سه پسر بود دوستکام و فاضل و بااهلیت. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲).
ای که به یاران غار مشتغلی دوستکام
چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار.
سعدی.
دوستداران دوستکامند و حریفان باادب
پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه.
حافظ.

— دوستکام شدن؛ بر مراد و آرزو و کام دوستان شدن حال وی. مقابل دشمن‌کام شدن:
دشمنان گفتند کام دوستان تا کامی است
عاقبت سلمان به رغم دشمنان شد دوستکام.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
||شراب‌خوری با دوستان و یاد دوستان. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (انجمن آرا) (از برهان). شرابی باشد که دوستان با دوستان یا به یاد دوستان بنوشند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). ||دوست و رفیق و یار و خیرخواه. ||شاهد و نگار. ||عاشق. (ناظم الاطباء). رجوع به دوستگان شود.

دوستکامی. (حامص مرکب) بختیاری و بهرمندی و سعادتمندی. (ناظم الاطباء). نقیض دشمنکامی است. (برهان). خوشبختی. کامگاری. کامیابی. رستگاری. به کام دوستان زیستن. (یادداشت مؤلف). به کام دوستان بودن: سلطان مسعود به سعادت و دوستکامی می‌آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب). و مصالح معاش و معاد و دوستکامی دنیا و رستگاری اخری بدو بازبسته است. (کلیله و دمنه). پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم. (کلیله و دمنه). و اگرچه سالش در نیکنامی از دو هفته بیشتر نبود به عمل و دوستکامی بر هفتادسالگان می‌افزود. (راحة الصدور راوندی). در شاهنامه... مگر بیشتر از هزار بیت مدح نیکونامی و دوستکامی هست. (راحة الصدور راوندی). نیش دشمن‌کامی را از نوش دوستکامی فراموش کرده. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به دوستکام شود. ||تواضع در شراب‌خوری. (از ناظم الاطباء). تواضع کردن. (غیاث). ||می‌گساری با دوستان. پیالهٔ شراب نوبت خویش را از روی محبت به دیگری دادن. (از ناظم الاطباء) (از غیاث). پیالهٔ شراب را به کسی دادن تا به شادی دوستی نوشد. دوستگانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستگانی شود. ||(اِ مرکب) دوستگانی. پیالهٔ پر از شراب که دوستان به دوستان دهند که در یاد فلان بنوش و این منسوب به دوستان است؛ یعنی معشوقان. (غیاث). پیالهٔ شرابی که به یاد دوستان خورند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان):

تمام اوست که فانی شده‌ست آثارش
به دوستکامی اول تمام شد کارش.
مولوی (از جهانگیری).

||ظرفهای بزرگ بلندپایه برای شربت که سپس از آن به ظرفهای کوچکتر پخش کنند.[1] (یادداشت مؤلف).

دوستکان. (ص مرکب) به معنی دوستکام است چه در پارسی «میم» با «نون» تبدیل می‌یابد چنانکه بام را بان نیز گفته‌اند: (نردبام: نردبان). (از انجمن آرا) (از برهان). به معنی دوستکام است. (فرهنگ جهانگیری). دوستکام و معشوق که وی را از جان و دل عزیز دارند. (از ناظم الاطباء). آنکه از جان و تن عزیزش دارند. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان). معشوقه. (از فرهنگ اوبهی). رجوع به دوستکام شود. ||(اِ مرکب) پیالهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||می خوردن با دوستان و به یاد ایشان. (برهان). دوستکامی. دوستکانی. (یادداشت مؤلف). شرابی که با معشوقه خورند و دوستکانی گویند. (فرهنگ اوبهی). رجوع به دوستکانی و دوستگانی شود.

دوستکانی. (حامص مرکب) شراب‌خوری با معشوق و به یاد دوستان. (ناظم الاطباء). نخب. نخبة. (منتهی الارب). شرب به شادی دوست. دوستگانی. نوشیدن شراب به یاد دوستان. شادی خوردن. و در تداول امروزه گویند: به سلامتی تو یا به سلامتی فلان که غایب است می‌نوشم. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) پیاله و شرابی که با دوست خورند و یا از مجلس از برای او فرستند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||پیالهٔ پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا به دیگری دهد. ||پیالهٔ ساغر. ||مینای شراب و ظرف و آوند شراب. (ناظم الاطباء). رجوع به دوستگانی در همهٔ معانی شود.

دوستکو. (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوستکوه. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۹۰تن سکنه. آب آن از نهر پل‌رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوستگان. (ص مرکب، اِ مرکب) محبوب و معشوق. (ناظم الاطباء). دوست. دوستکام. خلیل. حبیب. معشوقه. (یادداشت مؤلف): ضمد؛ دو دوستگان به هم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دو دوستگان به هم داشتن؛ یعنی اتخاذ المرأة خلیلین. (مجمل اللغة):

کسی را چو من دوستگانی چه باید
که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی.

دوستگان دست برآورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه.
منوچهری.

عاشق از غربت بازآمده با چشم پرآب
دوستگان را به سرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری.

اگر نه آشنا نه[2] دوستگانم
چنان پندار کامشب میهمانم.
(ویس و رامین).

ندیدم چون تو رسوا مهربانی
نه همچون دوستگانت دوستگانی.
(ویس و رامین).

— دوستگان گرفتن؛ معشوق گرفتن. معشوقه گرفتن. به شاهدی دل بستن:

بسی دیدم به گیتی مهربانان
گرفته‌گونه گونه دوستگانان.
(ویس و رامین).

||عاشق دوست. دلداده. (یادداشت مؤلف): چون سر از توبره بیرون گرفتند زن نگاه کرد سر دوستگان خود دید، درماند و رنگ رویش بگردید. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

دوستگانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) دوستگان. دوستکان. ||به سلامتی معشوق. (ناظم الاطباء). شادی دوست.

دوستگانی. (حامص مرکب) دوستکانی. دوستکامی باشد که می خوردن با معشوق و به یاد دوستان است. (از شرفنامهٔ منیری). نخب. (قاموس). نخبة. (دهار). شرابی که به یاد دوستان نوشند. شراب با جام بزرگ که به سلامتی کسی گیرند. (یادداشت مؤلف): النخب؛ الشربة العظیمة. النخبة ما هی بالفارسیة دوستگانی. (از تاج العروس):

به دوستگانی این باده‌ای بدان آورد
به شادمانی آن دسته‌ای ازین بربود.
مسعودسعد.

دوستگانی یافت از تو زهرهٔ بربط‌نواز
لاجرم آب حیات آنک به ساغر می‌کشد.
سیداشرف.

چو در مجلس او تو حاضر نبودی
فرستاد نزدیک تو دوستگانی.
عبدالواسع جبلی.

هر دشمنی که زهر دهد دوستگانیم
زهرش به یاد نوش لبان تو می‌خورم.
خاقانی.

منم و من و یکی دل نه به می به خون دیده
دوبدو نشسته با هم همه شب به دوستگانی.
خاقانی.

گل‌گرفته جام یاقوتین به دست زمردین
پیش شاهنشه به بوی دوستگانی آمده‌ست.
خاقانی.

کوزهر که نام دوستگانیش نهم
کوتیغ که آب زندگانیش نهم.
خاقانی.

دوستگانی داد شاهم جام دریاشکل و من
خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم ز دست.
خاقانی.

بر در نیشابور درهم افتادند و به جام انتقام در دوستگانی چند بر یکدیگر کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تا یک روز آتش حرب بالا گرفت و بهرام نطاق بگشاد و دور دوستگانی طعن و ضرب در میان فریقین بداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
رجوع به دوستکانی شود.

— دوستگانی‌خوار؛ هم‌پیاله. دو حریف که به سلامتی هم خورند. (یادداشت مؤلف). شادی‌خوار:

که شد از عدل شاه شاه‌تبار

---

1 - Hanap.

۲ – ن ل: اگر نه آشناو...

گرگ با میش دوستگانی‌خوار.[۱] سنائی.

— دوستگانی دادن؛ جام شراب دادن:

چشم نرگس ناتوانی می‌دهد

داغ لاله دوستگانی می‌دهد.

زلالی (از آنندراج).

||(اِ مرکب) پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود از برای او بفرستند. (آنندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از غیاث). ||پیالهٔ شرابی که کسی در نوبت خود به دیگری تکلیف کند. (از غیاث). ||قدح بزرگ. (صحاح الفرس). دوستکامی. امروز به معنی ظرفی بزرگ مسین یا غیر مسین است پایه‌دار و دهان‌فراخ که کمابیش بیست من مایع گیرد و در آن به روضه‌خوانیها و عروسیها شربت قند کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستکامی و دوستکانی شود. ||(حامص مرکب) تواضع کردن. (از غیاث). تواضع. احترام. بزرگداشت: چون به جناب مأمون رسید بدو دل‌نمودگی کرد و به دوستگانی او به زانو درآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||عشق. محبت. (یادداشت مؤلف). دوستی. دوستداری:

کسی را چو من دوستگانی چه باید

که دل شاد باشد به هر دوستگانی. فرخی.

چنین باید که باشد مهربانی

چنین باید که باشد دوستگانی.

(ویس و رامین).

لطف تو بیست جان و دل را

بر آخور چرب دوستگانی. سنایی.

دوستگر. [گَ] (اِخ) آبادیی است که فعلاً از طرف باختر متصل به شهر چالوس و یکی از محلات آن محسوب می‌گردد. با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوست‌گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) تحبیب. (ترجمان القرآن). دوست کردن. دوستدار کردن. دل کسی را به سوی خود کشاندن: دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود. (قابوسنامه).

دوست‌گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) محبوب شدن. (یادداشت مؤلف). لیط. لوط: شرس؛ دوست گردیدن نزد کسانی. (منتهی الارب). مورد محبت قرار گرفتن. ||محب کسی گشتن. رفیق و یار و غمخوار او شدن. محبت پیدا کردن به کسی. مهربان شدن. دوست شدن. رفیق شدن. (از یادداشت مؤلف):

دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند. (گلستان). هر بدی که توانی با دشمنان مکن که روزی دوست گردند. (گلستان). هر آن دشمنی را که بر وی احسان کنی دوست گردد. (گلستان).

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو

با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست.

شاه سنجان (از امثال و حکم).

— امثال:

دشمن دوست نگردد. (جامع التمثیل).

دوست گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) برگزیدن و به دوستی خود درآوردن. دوستی و محبت کسی را به خویش جلب کردن: فلانی با آب حمام دوست می‌گیرد. (یادداشت مؤلف):

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان

هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس.

سعدی.

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد

اگر موافق اویی به ترک خویش بگویی.

سعدی.

دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم

نه عجب که خوبرویان بکنند بی‌وفایی.

سعدی.

— امثال:

دوست گیری دگر ز دست مده

عهد را عادت شکست مده.

اوحدی (از امثال و حکم).

||دوست داشتن. دوستی کردن. محبت یافتن به. به دوستی اتخاذ کردن. (از یادداشت مؤلف). عشق ورزیدن:

گرم دشمن شوی یا دوست گیری

نخواهم دست از دامن گسستن. سعدی.

به این خوبی که آفتاب است نشنیده‌ام که کسی او را دوست گرفته باشد و عشق آورده. (گلستان سعدی). اطباء؛ دوست گرفتن کسی را. (منتهی الارب).

— دوست گرفتن چیزی را؛ علاقه و محبت بدان یافتن. بدان تعلق خاطر پیدا کردن. (از یادداشت مؤلف).

||دوست شمردن. دوست پنداشتن. دوست انگاشتن. (یادداشت مؤلف).

— به دوست گرفتن؛ دوست شمردن. به حساب دوست و یار در آوردن. در عداد دوستان انگاشتن:

کسی را که دانی که خصم تو اوست

نه از عقل باشد گرفتن به دوست.

سعدی (بوستان).

دوستگین. (ص نسبی، اِ مرکب) هر مادهٔ چسبنده و لزج. (ناظم الاطباء). دوسگین. رجوع به دوس و دوسیدن شود.

دوست‌محمدبیک. [مُ حَ مْ مَ بَ] (اِخ) مرکز دهستان کلاته‌چنار بخش نوخندان شهرستان دره گز. دارای ۴۸۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی آن قالیچه‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوست‌محمدخان. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اولین از خاندان بار کزایی افغانستان (۱۲۴۲ – ۱۲۵۵ هـ.ق.) که سلسلهٔ ابدالی یا درانی را برانداخت و تا امروز حکومت در خاندان وی باقی است. (یادداشت مؤلف).

دوست‌مرد. [مَ] (اِ مرکب) مرد که دوست باشد شخص را. (یادداشت مؤلف). دوستدار. دوست. محب و رفیق:

چو دانا ترا دشمن جان بود

به از دوست‌مردی که نادان بود. فردوسی.

دوست‌من. [مَ] (اِ) (اصطلاح فلکی) نام روز بیست و دوم است از هر ماه ملکی یزدگردی. (فرهنگ جهانگیری).

دوستنده. [تَ دَ / دِ] (ص مرکب) گل بهم پیچیده و رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

دوست‌نما. [نَ / نِ / نُ] (نف مرکب) دوست‌نمای.

— امثال:

دشمن دوست‌نما را نتوان کرد علاج.

رجوع به دوست‌نمای شود.

دوست‌نمای. [نَ / نِ / نُ] (نف مرکب) دوست‌نما. که خود را دوست نشان دهد. که تظاهر به دوستی کند. (از یادداشت مؤلف). نماید که دوست است و نه چنان باشد:

به کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور

که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای.

سعدی.

دوست‌نواز. [نَ] (نف مرکب) دوست‌نوازنده. که نوازش دوست کند. آن که دوست پرورد. دوست‌پرست. که دوست نواخت از او یابد:

امیر دوست‌نواز و امیر خصم‌گداز

امیر شاعرخواه و امیر زائرخوان. فرخی.

به روز بزم ز بهر وی اند دوست‌نواز

به روز رزم ز بهر وی اند دشمن‌مال.

سوزنی.

پادشاه دوست‌نواز خرم و سرافراز. (حبیب السیر ج سنگی ج ۳ ص ۳۵۲). رجوع به دوست‌پرور شود. ||(ن‌مف مرکب) که دوست او را نواخته باشد. نواختهٔ دوست.

دوست‌نوازی. [نَ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت دوست‌نواز. نواخت و مهربانی نسبت به دوستان. دوست‌پروری:

---

۱ – در المضاف الی بدایع الازمان (ص ۲۷) چنین آمده است:

شد ز انصاف شاه شاه‌تبار

گرگ از میش دوستگانی‌خوار.

و هدایت آن در انجمن آرا چنین آورده است:

شده از عدل شاه ملک‌پناه

گرگ با میش دوستگانی‌خواه.

بس کس که به مال تو کند دوست‌نوازی
بس کس که به جاه تو کند دشمن‌مالی.
سوزنی.
و عادت دشمن‌سوزی و دوست‌نوازی آن مهر سپهر سرافرازی... باقی و پایدار ماند. (حبیب السیر چ سنگی ج ۳ ص ۳۲۳). رجوع به دوست‌نواز شود.

دوست و آشنا. [تُ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. ۱۱۵تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوستوار. (ص مرکب، ق مرکب) دوست‌مانند. (ناظم الاطباء). دوستانه. (ناظم الاطباء). صمیمانه. (یادداشت مؤلف):
نوشتم یکی نامهٔ دوست‌وار
که هم دوست بودهٔست و هم نیک‌یار.
دقیقی.
گر نظری دوست‌وار بر طرف ما کنی
حقه همه کیمیاست وین مس ما زر شود.
سعدی.
مده بوسه بر دست من دوستوار
برو دوستدار مرا دوست دار. سعدی.

دوستوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوستی. (حامص) حالت و صفت و عمل دوست. محبت و مودت و خیرخواهی و رفاقت و یاری. مهر. ود. وداد. موالات. ولاء. الف. الفت. خلت. اخاء. مواخات. حبابت. خلاف خصومت. مقابل دشمنی. ضد دشمنی و عداوت و بغض. (یادداشت مؤلف). محبت. یگانگی. صداقت. ولا. حب. (دهار). خلة. (ترجمان القرآن) (دهار). علاقه. (دستوراللغة) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). خلالة. خلولة. رخم. رخمة. موالاة. عنوة. علاق. صداقت. (منتهی الارب):
ز دشمن مکن دوستی خواستار
و گر چند خواند ترا شهریار. فردوسی.
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر
وز دوستی جنگ سپر داری بالین. فرخی.
ز دوستی که مر او راست عفو شاد شود
چو کهتری که بر او معترف شود به گناه.
فرخی.
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشایی. فرخی.
گویی‌اندر دل پنهانت همی‌دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی.
منوچهری.
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
منوچهری.
آنچه شرط شده است برمن از این بیعت از وفا و دوستی عهد خداست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). هرگز نیست من خالی نگردد از دوستی او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶). چه چاره داشتم که دوستی همگان بجای نیاورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵). امیرمحمود خواست که میان او و خانان دوستی و عقد باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۴).
آن سگان کت جان نگردد بی عوار از عیشان
تا نشویی تن به آب دوستی آل‌عبا.
ناصرخسرو.
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من
بزرگ‌دشمن و بدگوی و بدزبان شده‌ای.
ناصرخسرو.
مرا بر دوستی آل پیمبر
نباید کم حسود و دشمن اکنون.
ناصرخسرو.
خاک توام مرا چه خوری خون به دوستی
جان منی مرا مکش اکنون به دوستی.
خاقانی.
من اینک دم دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم.
سعدی (بوستان).
ما را دگر به سرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت بااعتدال دوست. سعدی.
رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که‌دوستی نبود ناله و نفیر از دوست.
سعدی.
با هر کسی که دوستی اظهار می‌کنم
خوابیده دشمنی است که بیدار می‌کنم.
نافع (از امثال و حکم).
ترک حدیث دوستی قصهٔ آب و آتش است
گرگ به گله آشنا می‌شود و نمی‌شود.
سیداشرف‌الدین حسینی (نسیم شمال).
- امثال:
دوستی به دوستی جو بسیار زردآلو ببر. (از امثال و حکم دهخدا).
دوستی به زور و مهمانی به تکلف نمی‌شود. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی بی‌سبب می‌شود دشمنی بی‌سبب نمی‌شود. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی بی‌غیرت دشمنی است. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی جاهل به دوستی خرس ماند. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی خاله خرسه؛ محبت جاهلانه که به ضرر محبوب منجر شود. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی خدا را در کم‌آزاری شناس. (خواجه عبدالله انصاری).
دوستی دوستان در غیبت توان شناخت. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی دوستان کیسه و کاسه و پیاله و نواله را بقا نباشد. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی دوستی آرد. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی دوستی از سرت می‌کنند پوستی. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی را عتاب تباه کند. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است. (امثال و حکم دهخدا).
دوستی میان دو تن به صلاح باشد چند بدگوی در میانه نشود. رستم‌بن مهر هرمزد مجوسی. (امثال و حکم دهخدا).
- دوستی جستن؛ جویای دوستی و رفاقت و مودت گشتن:
خردمند خاقان بدان روزگار
همی دوستی جست با شهریار. فردوسی.
ز دشمن دوستی نآید و گرچه دوستی جوید
در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان.
فرخی.
- دوستی و دشمنی ستارگان؛ منجمان در آن مذهب گوناگون دارند چنانکه برخی اصل آن از طبع و اثر ستاره کنند چون زحل و مشتری که اولی تاریک و نحس است و دومی روشن و سعد و به اعتدال چون یکدیگر را ضدند و مخالف دشمنند نیز و هست از منجمان که اصل آن از مخالفی کنند اندر هر کیفیت پس هر که آتشی بود دشمن آبی بود و هوایی دشمن خاکی و هست کسی که دوستی و دشمنی میان ایشان از نهاد خانه و شرفهای ایشان برگیرد و هندوان آن را سخت معتقدند و حتی از خانه و شرف مقدمتر دارند. (از التفهیم صص ۴۰۲ - ۴۰۳).
||عشق. (ناظم الاطباء). هوا. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح صوفیه). نزد صوفیه سبق محبت الهی را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

دوستیان. (اِخ) نام ایل کرد از طوایف پشتکوه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۱).

دوستی داشتن. [تَ] (مص مرکب) دوست بودن. محب و یار بودن. محبت داشتن. مودت و محبت داشتن. (ناظم الاطباء)؛ مشاخلة؛ با کسی دوست خالص داشتن. (منتهی الارب). تولی؛ دوستی داشتن با کسی. (تاج المصادر بیهقی). خلال؛ دوستی داشتن با کسی. (دهار). ||عشق داشتن. ||رفاقت نمودن. ||دوستی کردن. عهد مودت بستن. (ناظم الاطباء).

دوستی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دوستی پیوستن. مودت و محبت داشتن. عهد مودت بستن. (ناظم الاطباء). به راه دوستی و علاقه و محبت رفتن با کسی. دوستدار شدن. مهر ورزیدن. دوست شدن. مناسمة. مناسمت. (یادداشت مؤلف): مخالة؛ دوستی کردن با کسی. خِلال. خَلال؛ دوستی کردن با کسی. مساجرة؛ با همدیگر دوستی کردن. (منتهی الارب):

تو با چرخ گردون مکن دوستی
که‌گه مغز یابی و گه پوستی. فردوسی.
مکن دوستی با دروغ‌آزمای
همان نیز با مرد ناپاک‌رای. فردوسی.

دیو و پری در آن زمان آشکارا بودند و با آدمی جنگ و دوستی می‌کردند. (قصص الانبیاء ص ۳۵).

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو از زبان انداخت.
سعدی.
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم.
سعدی.
چو دوستی کند ایام اندک‌اندک بخش
که یار بازپسین دشمنی است جمله‌ربای.
سعدی.
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل.
سعدی (گلستان).
با کاینات کرده‌ام آن دوستی که یار
در هر دلی که جلوه کند در دل من است.
قبادبیگ (از آنندراج).
هر کسی را چنانکه هست بدان
پس بدان قدر دوستی می‌کن. ابن‌یمین.

||زفاف نمودن. (ناظم الاطباء).

دوستی نمودن. [نِ / نَ / نُ دَ] (مص مرکب) دوستی ورزیدن. دوستی کردن. اظهار دوستی کردن. (یادداشت مؤلف). تحبب. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تودد. (دهار): شرس؛ دوستی نمودن با مردم. (منتهی الارب). رجوع به دوستی کردن شود.

دوستی ورزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) دوستی کردن. دوستی نمودن. محبت ورزیدن. مهربانی کردن. (یادداشت مؤلف):

مهربانی و دوستی ورزد
تا ترا مکنتی و دسترسی است. سعدی.

رجوع به دوستی کردن شود.

دوسر. [دُ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هر چیز که دارای دو سر باشد. (ناظم الاطباء). که دو رأس داشته باشد. ذوالرأسین. (یادداشت مؤلف).
— دوسر دهلیز؛ چهارعنصر. (ناظم الاطباء) (از برهان).
— ||حواس پنجگانه. (ناظم الاطباء) (از برهان).
— دوسر قندیل؛ کنایه از هفت سیاره. (از ناظم الاطباء) (از برهان).
— ||هر ستارهٔ روشن. ||فلک. (ناظم الاطباء) (از برهان).
— ترازوی دوسر؛ ترازوی دوکفه. ترازو که دو کفه دارد:

کآسمان را ترازوی دوسر است
در یکی سنگ و دیگری گهر است. نظامی.

— مار دوسر؛ ماری که دارای دو رأس باشد:

عجب‌تر آنکه ملک را چنین همی گفتند
که‌اندرین ره مار دوسر بود بیمر. فرخی.

||دو نفر. دو تن؛ دو سر عایله. ||که دو نوک دارد. که دارای دو نوک است. که دو انتها دارد: چوب دوسر. ذات خلفین. (از یادداشت مؤلف).
— چوب دوسر طلا؛ آنکه در پیش دو طرف دعوی یا دو خصم منفور و مکروه است. از اینجا رانده از آنجا مانده. (از یادداشت مؤلف).
— دوسر خشت یا خشت دوسر؛ نیزهٔ کوتاه که دو سر دارد. نیزهٔ دوسر:

سواری بغرید از پیش صف
برون زد دوسر خشتی از کین به کف.
اسدی.
خروشید کآن ترک پرخاشخر
که خشتش دوسر بد کله چارپر. اسدی.

||دوطرف. دوسوی. دوجانب ||دارای دوسو. که دوسو دارد. ||که دارای دو لبه باشد. دولبه. دودمه. چنانکه شمشیر یا تبر دوسر. (از یادداشت مؤلف). ||دو قسمت مخالف. ابتدا و انتها. قطب مثبت و منفی. خرید و فروش.
— دوسرسود؛ سود دوجانبه. هم در خرید و هم در فروش بافایده. (یادداشت مؤلف):

تا تن به غم عشق تو نابود شده‌ست
تن تار بلا و رنج را پود شده‌ست
در عشق تو مایهٔ دوسرسود شده‌ست
زآن چون آتش دلم همه دود شده‌ست.
ابوالفرج رونی (از براهین العجم).

||دورنگ. دوروی. دوزبان. کنایه از منافق که ظاهرش خوب و باطنش چنان نباشد. (آنندراج).
— دو سر شدن؛ دورو و دورنگ شدن. مزور و منافق بودن:

خود در جهان که با تو دوسر شد چو ریسمان
کاکنون همه جهان نه برو چشم سوزن است.
انوری (از آنندراج).

دوسر. [دَ سَ] (ع ص، اِ) شیر سخت و قوی جثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر بزرگ‌هیکل و توانا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اسب دفزک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نرهٔ ستبر. (منتهی الارب). ||هر چیز قدیم و کهنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تلخ‌دانه که در گندم می‌باشد. تلخ‌دانه که در میان زراعت جو و گندم روید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از اقرب الموارد). بعضی آن را الزن خوانند برگش به برگ گندم مانند است. (نزهة القلوب). گندم دیوانه. (منتهی الارب). زوان. (بحر الجواهر). زن خوانند و آن حشیشی است که در میان گندم روید و به شیرازی تخم کرکاس خوانند و بهترین آن سیاه‌رنگ بود و وی ملین ورمها بود و داء الثعلب را سود دهد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی) (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). ذوان. زوان. و حب و دانهٔ آن را زن نامند. سعیع. سنف. معرب آن دوصل است. (یادداشت مؤلف). علفی است که در میان زراعت گندم و جو روید و از اینجاست که گویند خوشه یک‌سر دارد؛ یعنی آن علف دوسر خوشه نیست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). دوسر[1] از انواع غلات (از تیرهٔ گندمیان) است که سنبله‌های آن بهم فشرده نیست و در نقاط مرطوب و سردسیر می‌روید. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۳۱۸). ||گیاهی که دانهٔ آن را ماش گویند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوسر. [دَ سَ] (اِخ) نام لشکر نعمان‌بن منذر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام لشکر نعمان‌بن منذر پادشاه عراق بود و آن قوی‌ترین لشکرهای وی بود از حیث حمله به دشمن، چنانکه بدان مثل زده‌اند «ابطش من دوسر». (اقرب الموارد).

دوسر. [دُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج. ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوسر. [دُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوسرا. [دُ سَ] (اِ مرکب) دو جهان. دودنیا. دوعالم. دوگیتی. عبارت از این جهان و آن جهان که عالم آخرت است معاً. (آنندراج). دارین. (دهار). دنیا و آخرت. دنیا و عقبی. این عالم و آن عالم. (یادداشت مؤلف).
— خواجهٔ دوسرا؛ لقب حضرت رسول (ص). (یادداشت مؤلف).

دوسران. [دُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشتلو بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات

1 - Avena.

و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوسرانی. [دَ سَ یِ یْ] (ع ص)[1] بزرگ‌هیکل توانا. (ناظم الاطباء). شتر بزرگ‌هیکل توانا کأنه معرب الی دوسر. (منتهی الارب). گنده و بزرگ و ستبر. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (آنندراج). دوسری. (برهان).

دوسرای. [دُ سَ] (اِ مرکب) دوسرا. دوجهان. دودنیا. دوعالم. دوگیتی. (آنندراج). دنیا و آخرت. (یادداشت مؤلف):

خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دوسرای. فردوسی.

رجوع به دوسرا شود.

دوسرشمار. [دُ سَ شُ] (اِخ) نام منطقهٔ ییلاقی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری که دارای ۵ آبادی نزدیک بهم است: بالاده، پایین‌ده، تیله‌بن، قلعه، اوسر. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوسرة. [دَ سَ رَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ بزرگ‌هیکل و تیزرفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اشتر بزرگ و سخت. (مهذب الاسماء). || هر چیز خاییدنی. (ناظم الاطباء). || بن هر دوزنخ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

دوسره. [دُ سَ رَ / رِ] (ص نسبی) صاحب دورأس. دارای دوسر. که دو سر دارد. که دو عضو به نام سر یا رأس بر تن دارد: گشتم سیصد و سه دره ندیدم آدمی دوسره. (یادداشت مؤلف). || دوجانبه. دوطرفه. دوسویه. از این سوی و آن سوی. || ذهاب و ایاب. رفتن و بازگشتن. (یادداشت مؤلف).

— بلیط دوسره؛ بلیط رفتن و بازگشتن.

— بلیط دوسره گرفتن؛ تهیه یا خرید بلیط برای ذهاب و ایاب. بلیط گرفتن برای رفتن و برگشتن سفری. (یادداشت مؤلف).

— دوسره بار کردن؛ از دو جانب مخالف سود بردن. از دو جهت فایده بردن. (یادداشت مؤلف).

— دوسره کرایه کردن مال؛ برای رفتن و بازگشتن کرایه کردن آن. کرایه کردن مال برای رفتن و بازآمدن. (یادداشت مؤلف).

دوسری. [دُ سَ] (ص نسبی، اِ مرکب) دارای دوسر. دوسره. با دو سر. (یادداشت مؤلف). || قسمی از خیمه. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

دشمن جان ترا عزم بیابان فناست
دایم از نیزه ز بهرش دوسری بر سر ماست.
شفیع اثر (از آنندراج).

|| روپوش کجاوه. (ناظم الاطباء). کرباسی که بر روی محمل کشند از عالم خلاف. (از آنندراج). || (حامص مرکب) نفاق. (غیاث) (آنندراج). دورنگی و دورویی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسر شود.

دوسری. [دَ سَ] (ع ص) دوسرانی. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از برهان). بزرگ‌هیکل توانا کأنه منسوب الی دوسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دوسرانی شود.

دوسك. [دَ سَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر که اسد باشد. (آنندراج).

دوسگر. [گَ] (اِ مرکب) گچ‌کار و دوشگر. (ناظم الاطباء).

دوسگن. [گِ] (ص مرکب) دوسگین. چسبنده. (یادداشت مؤلف). لزج. (یادداشت مؤلف): از غذاها هر چه خشک باشد یا سلب یا دوسگن غلیظ باشد و دوسگن را به تازی لزج گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به دوسگین شود.

دوسگنی. [گِ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوسگن. دوسگینی. لزوجت. چسبندگی. دوسندگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسگن شود.

دوسگین. (ص مرکب) سخت چسبنده. (ناظم الاطباء). دوسگن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسگن شود.

دوسنبه. [سَمْ بَ / بِ] (ص مرکب) بهم پیچیده و مضاعف و دوتاه. (ناظم الاطباء).

دوسند. [سَ] (اِ) التصاق و چسبندگی. || کجی و اعوجاج. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دگرگون‌شدهٔ دوسیده است.

دوسندگی. [سَ دَ / دِ] (حامص) چفندگی. چسفندگی. لزجت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسانیدن و دوسیدن شود.

دوسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) چسبنده و ملصق. (ناظم الاطباء). چسبنده باشد. (برهان). چفسان و چفسنده. (شرفنامهٔ منیری). لزج. (دهار). لازق. لازب. چسبان. چسبناک. (یادداشت مؤلف). شلک؛ گلی بود سیاه و دوسنده. (لغت فرس اسدی): و دیگر جای فرمود: انا خلقناهم من طین لازب (قرآن ۳۷/۱۱) و به تازی طین گل باشد و لازب چیزی باشد دوسنده. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و بر ظاهر او [بر ظاهر سقمونیا] تریی است دوسنده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): تلزج؛ دوسنده بودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). لزوب، لزب؛ دوسنده شدن. (دهار). || گل چسبنده. || زمین لغزنده. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). زمین لخشان. (از شرفنامهٔ منیری). چسبناک و لغزنده (زمین). || منحنی و کج. || ملحوظ و شوریده. || کوفته و فرسوده. (ناظم الاطباء).

دوسنگال. [دُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۲۰۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوسنگ بسینه. [دُ سَ بِ نَ نِ] (ص مرکب، ق مرکب) کنایه از تفحص وتجسس با درد و محنت است. (از لغت محلی شوشتر).

دوسنه. [سَ نَ / نِ] (اِ) خار که بر جامه دوسد. (یادداشت مؤلف). دوژنه. رجوع به دوژنه شود.

دوسو. [دُ] (اِ مرکب) دو طرف. دو جانب. دو جهت: از دوسو راه بر دشمن بستند. (یادداشت مؤلف). || (ص مرکب) دارای دو طرف. که دوجهت دارد. دورو. دورویه. دارای دو سر.

دوسوی. [دُ] (حامص مرکب) دوسو. دوطرف: جبینان؛ دو سوی پیشانی. (دهار). قذالان؛ دو سوی قفا. (دهار). رجوع به دوسو شود.

دوسوی. [دُ سُ] (حامص مرکب) جدایی موهای بافته‌شده. (ناظم الاطباء).

دوسة. [دَ سَ] (ع مص) کوبیدن خرمن. (ناظم الاطباء).

دوسی. [دُ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) دوبار سی. دو ضرب در سی. دو تا سی. شست. شصت. (یادداشت مؤلف):

کسی راکه سالش به دوسی رسید
امید از جهانش بباید برید. فردوسی.

دوسیدگی. [سی دَ / دِ] (حامص) چسبیدگی و پیوستگی و اتصال. (ناظم الاطباء). چفسیدگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسیدن شود.

دوسیدن. [سی دَ] (مص) چسبیدن. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). دبق. لصق. لزق. چسبیدن چیزی به چیزی. (فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف). چسبیدن. (شرفنامهٔ منیری) (دهار). بشلیدن. (صحاح الفرس). پیوستن. (ناظم الاطباء). عسق. (دهار). ملحق شدن. (فرهنگ جهانگیری). ملصق شدن. (برهان). لزوب. (دهار). لزج. (منتهی الارب): خرفقه. اخرنباق. ضبوء. ضبأ. ضبوب. ضب. لطأ. لطوء. اطلنفاء. اسباط. زنا. کبن. احماج؛ دوسیدن به زمین (منتهی الارب). لبود؛ به زمین وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترب؛ دوسیدن به خاک. (منتهی الارب):... و به درازگوش رسید و در گردنش دوسید و پیش بوحنیفه آورد. (راحة الصدور راوندی).

۱ - مؤلف برهان و ناظم الاطباء به تخفیف آخر آورده و فارسی انگاشته‌اند وناظم الاطباء صورت عربی آن را نیز آورده است.

گروهی گفته‌اند نشانش [نشان تمام رَسیدن انگور] آن است که چون بفشاری استخوانش بیرون جهد چنانکه از دانهٔ انگور هیچ در او دوسیده نباشد. (یواقیت العلوم).

چند پای هر کسی بوسیدنت
از طمع بر هرخسی دوسیدنت. عطار.

– دوسیده شدن؛ چسبیده شدن. متصل شدن. چسبیدن. (یادداشت مؤلف). لزج. لسوق. لزوق. لصوق. لزب. (تاج المصادر بیهقی). ||چسباندن و وصل کردن. ||با سریش چسباندن. ||بهم متصل کردن. پیوسته و ملصق کردن. (ناظم الاطباء). ||خود را به کسی وابستن. ||خواستن. به سماجت طلبیدن: و تو از خدای نبوت و پیغامبری ندوسیدی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۲۲۴).

– بردوسیدن؛ بشلیدن. (لغت فرس اسدی). ||در آویختن. (لغت فرس اسدی).

آب گندیده خاک پوسیده
در تو چون نفس روح دوسیده. اوحدی.

||ملصق شدن برای مکیدن. ||لغزیدن. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). ||اندودن ||آلودن. ||گچ مالیدن و گچ‌مالی کردن. اندود کردن. ||بند کردن. ||ناگاه افتادن. (ناظم الاطباء) ||رسیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). دررسیدن: لوط؛ دوسیدن دوستی به دل؛ یعنی دررسیدن (دهار). ||مایل شدن و کج شدن. ||بی‌حس شدن اعضاء. ||جنبانیدن به بالا وزیر و یا پیش و پس. ||حرکت دادن به پیش. ||اندیشیدن و پنداشتن. (ناظم الاطباء):

گرچه کارت نکوست از بد ترس
ور چه حالت بد است نیک بدوس.
دهستانی (از فرج بعد الشدة).

دوسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) ملصق‌شدنی. چسبیدنی. قابل چسبیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسیدن شود.

دوسیده. [دَ / دِ] (نمف) چسفیده. (یادداشت مؤلف). چسبیده. (برهان). ملتصق. ملتزق. ||ملصق برای مکیدن. ||وابسته [به دیگری]. ||خود را چسبانیده. (برهان). ||لغزیده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسیدن شود.

دوسیران. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال نودان. ۱۲۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوسینه. [دُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پهلوی‌دژ بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور بانه. ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوسیه. [دُ یِ] (فرانسوی، اِ)[1] دُسیه. پرونده. (لغات فرهنگستان). کارنما. دیوان. (یادداشت مؤلف).

دوش. (اِ، ق)[2] شب گذشته. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از غیاث). دوشینه. دوشین. بارحه. (دهار). شب که منتهی شود به روزی که در آن باشند. دیشب. شب گذشته. مقابل دی و دیروز. (یادداشت مؤلف):

از کوهسار دوش به رنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت‌آلود
گویی‌که دوش تا روز با[3] ریش گوه‌پالود.
عماره.

به فرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش. فردوسی.

به خواب اندرون هر چه دیدی تو دوش
از آن مهر امشب برآمد خروش. فردوسی.

سیاوش بدو گفت چون بود دوش
ز لشکرگه گشن و چندین‌خروش.
فردوسی.

شهنشاه بهرام بود آن که دوش
بیامد سوی خان گوهرفروش. فردوسی.

این همی گفت فرخی را دوش
زر بداده‌ست شاه زرافشان. فرخی.

مردمان دوش خبریافته بودند ز عید
که‌گمان برد که من غافلم از عید مگر.
فرخی.

دوش متواریک به وقت سحر
اندر آمد به خیمه آن دلبر. فرخی.

ای شب نکنی این همه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش.
عنصری.

دیدی چه درازبود دوشینه شبم
هان‌ای شب وصل همچنان باش که دوش.
عنصری (دیوان ص ۳۱۵ چ دبیرسیاقی).

برچد بنفشه دامن و از خاک برنوشت
چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت.
منوچهری.

دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند.
منوچهری.

چنان نمود به ما دوش ماه نودیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا.
بهرامی.

دوش سهوی افتاده بود که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم بازنشد اجابت کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). وی را [بودلف را] امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۲). معتصم گفت:... اگر دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم باید دانست... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۴). دی و دوش در این بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی‌بینم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹).

یکی گفت نشناس ای رفته‌هوش
که‌گرشاسب کرد این همه رزم دوش.
اسدی.

چنین داد پاسخ که تا روز دوش
به یادش دمادم کشیده‌ست نوش. اسدی.

در معده‌ت بر جان تو لعنت کند امروز
نانی که به قهر از دگری بستده‌ای دوش.
ناصرخسرو.

ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پرکوا کب‌را
به چشم سر درین عالم یکی پرجور خضرایی.
ناصرخسرو.

مر جان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین. ناصرخسرو.

دوش نآمد چشمم از فکرت فراز
تا چه می‌خواهد ز من جافی‌زمن.
ناصرخسرو.

پیغمبر (ص) جواب داد که پرویز را دوش کشتند شما این سخن از بهر که می‌گویید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۶). چنانکه دی و دوش آزرم من داشتید تا آخر روز مرا مهلت دهید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۱).

دوش در مدح و ثنای تو بدم تا دم صبح
صبح صادق ندمید از دم من الا دوش.
سوزنی.

هر شب و روز که بر وی بسلامت گذرد
به از امروز بود فردا چون از دی دوش.
سوزنی.

عجب مدار که امروز مر مرا دیده‌ست
در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم.
انوری.

آویختی آفتاب را دوش
از سلسله‌های جعد پرخم. خاقانی.

دوشم درآمد از در غمخانه نیم شب
شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش. خاقانی.

خواب آشفته دیده بودم دوش
عالم امشب چو دوش می‌بشود. خاقانی.

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفتم هان کیست گفت قاصدیم آشنا.
خاقانی.

دیری است که بر امید امروز
بگذاشته‌ست امشب و دوش. ظهیر فاریابی.

---

1 - Dossier.

۲ – پهلوی dôsh (شب پیش)، اوستا daoshatara (عصری)، بلوچی dôshi (از ذیل برهان چ معین).

۳ – ن ل: بر...

آمد آن ابر و باد چون شب دوش
این درافشان و آن عبیرفروش. نظامی.
امروز مگو چه خورده‌ای دوش
کآن خود سخنی بود فراموش. نظامی.
کسی کاو یاد نآرد قصهٔ دوش
تواند کردن امشب را فراموش. نظامی.
که خسرو دوش بی‌رسمی نموده‌ست
ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سوده‌ست. نظامی.
از پی پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار.
عطار.
درآمد دوش دلدارم به یاری
به من گفتا بگو تا در چه کاری. عطار.
آن سیل که دوش تاکمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش. سعدی.
دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش.
سعدی (گلستان).
مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود. سعدی.
دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی.
حافظ.
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. حافظ.
دوش می‌سوختم ازین آتش
آه اگر امشبم بود چون دوش.
هاتف اصفهانی.
دوش رفتم مدرسه در حجرهٔ ملا رجب
دیدمش می‌کرد دور حوض مسجد را وجب.
سیداشرف‌الدین قزوینی (نسیم شمال).
دوش از صفت مشبهه رفت سخن
کرداز عددش سؤال شخصی از من
گفتم خشن و صعب و ذلول است و شجاع
آنگاه شریف است و جبان است و حسن.
(امثال و حکم دهخدا).
||خواب و رؤیا. (ناظم الاطباء).
— دوش دیدن؛ خواب دیدن در شب گذشته. (ناظم الاطباء).

دوش. [اِ][1] شانه. کول و شانه و کتف. آن جزء از بدن که بواسطهٔ وی در انسان بازوها و در چارپایان دستها به تنه متصل می‌گردند. (ناظم الاطباء). فراز بندگاه که آن را سفت و کفت نیز گویند و به تازیش کتف نامند. (شرفنامهٔ منیری). کتف. (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). کَتِف. کفت. سفت. هویه. کت. شانه. (یادداشت مؤلف). منکب. (ترجمان القرآن): زبرة. کَتَد. کَتِد. نَضی. عاتق. مطنب. شاعب. ضوبان؛ دوش شتر. اهداً؛ دوش که اعلایش آماسیده و فروهشته باشد. (منتهی الارب):
برد حالی زنش ز خانه به دوش
گرده‌ای چند و کاسهٔ دوسیار. دقیقی.
بار ولایت بنه از دوش خویش
نیز بدین شغل میاز و مدن. کسایی.
جوان همچنان خسته بازو و دوش
همی راند اسب و همی زد خروش.
فردوسی.
برون آمدند از سر دوش اوی
سر خویش کردند در گوش اوی. فردوسی.
به یک زخم ده سرفکندی ز دوش
به نعره بکندی دل شیر زوش. فردوسی.
کشنده بدو گفت ما هوش خویش
نهادیم ناچار بر دوش خویش. فردوسی.
سرت از دوش به شمشیر جدا کردم
چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم.
منوچهری.
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
تا سرتان نگسلم ز دوش به کوپال.
منوچهری.
تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
گر همی اندر دین رغبت کنی
دور کن از دوش جهان پوستین.
ناصرخسرو.
سر سفت را به تازی منکب گویند و به شهر من [گرگان] دوش گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
مر ترا هست کنون نقش فتوت بردل
همچو همنام ترا مهر نبوت بر دوش. سوزنی.
خاک شد هر چه خاک برد به دوش
کآب خوردش ز خاکدان برخاست.
خاقانی.
در گوش گوشوار سمعنا کند عراق
بر دوش طیلسان اطعنا برافکند. خاقانی.
اقبال نهاده برفلک زین
چون غاشیه‌ات گرفته بر دوش.
ظهیرفاریابی.
ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش
به زهد خشک بسته بار[2] بر دوش. نظامی.
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بنا گوش. نظامی.
سینه‌ای فارغ از گریوهٔ دوش
گردنی ایمن از کنارهٔ گوش. نظامی.
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش. نظامی.
آن سیل که دوش تاکمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش. سعدی.
ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا برو دوش بود. سعدی.
دوش بردوش فلک[3] می‌زنم امروز که دوش
مستم از کوی خرابات به دوش آوردند.
سلمان ساوجی.
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود.
حافظ.
— اژدهادوش؛ که در شانه اژدها دارد.
— ||کنایه از ضحاک. (یادداشت مؤلف).
— بر دوش کردن؛ بر دوش انداختن. روی دوش قرار دادن. بر کتف نهادن:
علم از دوش بنه ور عسلی فرماید
شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی.
سعدی.
نه هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب کبر مدهوش کند. سعدی.
— به دوش بردن؛ روی دوش بردن. کسی را روی شانه حمل کردن. بر کتف‌سار نهادن و حمل کردن:
چنان شدی تو که مستان به دوش بردندت
که کس ز جام غرور زمانه مست مباد.
اوحدی.
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش.
حافظ.
— به دوش درآوردن؛ روی دوش گرفتن. بر شانه نهادن. بر کتف گرفتن:
میان بست و بی‌اختیارش به دوش
درآورد و خلقی بر او عام‌جوش. سعدی.
— خانه‌به‌دوش (یا بردوش)؛ که خانه و کاشانه ندارد. که وسایل زندگی و اقامت چون چادر و خیمه و جز آن از جای به جای به دوش برد. که هرجا پیش آید اقامت کند. مجرد. درویش:
از حادثه لرزند به خود کاخ‌نشینان
ما خانه‌بدوشان غم سیلاب نداریم.
صائب تبریزی.
— روی دوش کسی سوار شدن؛ کنایه است از مسلط شدن بر او. (یادداشت مؤلف).
— ماردوش؛ اژدهادوش. که مار بر دوش دارد.
— ||ضحاک. (از یادداشت مؤلف).
— همدوش؛ دوشادوش. دوش‌بدوش. همردیف. همراه. در یک صف و رسته و رده. برابر.
||مواجه. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عرفانی). صفت کبریایی حق. (از فرهنگ مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). ||قسمی از لاک که با آن محکم می‌کنند دستهٔ کارد را. ||الحیم فلزات. (ناظم الاطباء). ||گوشهٔ دیوار. (از آنندراج). ||کودک. ||(ص) احمق. (ناظم

۱ - اوستا daōsha (شانه، کتف)، پهلوی dōsh، هندی باستان dōshau - dōsh (بازو، ساعد). (از ذیل برهان ج معین).
۲ - ن ل: باد. ۳ - ن ل: ملک.

الاطباء).

دوش. (فرانسوی، اِ)[1] شیر حمام. (ناظم الاطباء). آلتی مشبک مانند سر آب‌پاش که به لولهٔ آب متصل کنند و در گرمابه‌ها بر سقف یا بر دیوار نصب کنند شستشو را.
- دوش گرفتن (تداول عامیانه و نیز در تداول عامهٔ معاصر)؛ زیر دوش رفتن بقصد شستشو. زیر دوش حمام رفتن استحمام را.

دوش. (مادهٔ مضارع از دوشیدن) اسم از دوشیدن. رجوع به دوشیدن شود. ||و گاه صفت فاعلی از آن ساخته شود و به صورت ترکیب به کار رود: شیردوش؛ شیردوشنده. ||گاه نیز معنی ظرفیت دارد یا اسم آلت می‌سازد: گاودوش؛ ظرفی که شیر گاو در آن دوشند. گودوش. گودوشه. رجوع به گاودوش و گودوش و گودوشه شود.

دوش. [دَ وِ] (اِمص) دویدن. دویدگی. ||روانی. جریان. (ناظم الاطباء).

دوش. [دَ وَ] (ع مص) تباه شدن چشمهای کسی از علتی که داشته است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

دوش. [دَ وَ] (ع اِمص) ضعف بصر و سستی بینایی و تاریکی آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کوچکی چشم و تنگی وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||کجی چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

دوش. (ع ص) جِ اَدوَش و دَوشاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ادوش و دوشاء شود.

دوشا. (نف) دوشنده. به قرینهٔ کوشا و دانا و گویا تقاضا (اقتضا) می‌کند که به معنی دوشنده باشد. (از آنندراج). ||(ص لیاقت) قابل دوشیدن. دوشیدنی. دوشانی. که توان دوشیدنش. دوشایی. که توان دوشید او را: گاودوشا. که می‌دوشند. شیرده. بسیارشیر. (یادداشت مؤلف). هر حیوانی که آن را می‌دوشند از قبیل گاو و گوسپند. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج): حلوب. حلوبة؛ شتردوشا. (السامی فی الاسامی) (دهار). حلبانة؛ شتردوشا. (تفلیسی). لقوح؛ شتردوشا. (مهذب الاسماء):

همان گاودوشا به فرمانبری
همان تازی‌اسب رمنده فری. فردوسی.

ز گاوان صدوسی هزار از شمار
ز میشان دوشا هزاران‌هزار. اسدی.

گاودوشای عمر بدخواهش
برهٔ خوان شیر گردون باد. ابوالفرج رونی.

گاودوشای عمر او ندهد
زین پس از خشکسال حادثه شیر. انوری.

||کسی که هرچه داشته باشد بتدریج از او بگیرند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

دوشاء. [دَ] (ع ص) مؤنث ادوش است. (منتهی الارب). مؤنث ادوش؛ یعنی زن تباه‌چشم. ج، دوش. (ناظم الاطباء). زن تباه‌چشم. (آنندراج).

دوشائی. (ص) دوشایی. شیرده. دوشا. رجوع به دوشایی شود.

دوشاب. (اِ مرکب) شیرهٔ انگور. (ناظم الاطباء). دبس. (بحر الجواهر) (دهار) (نصاب). شیرهٔ انگور و بعضی گفته‌اند که شیرهٔ انگور که آن را یک دو روز نگاهدارند تا ترش شود و به همین سبب آن را دوشاب گویند که آب انگور است و شب بر آن گذشته. (آنندراج) (غیاث). ||قسمی شیره که از آب انگور پزند. عقد عنب؛ شیره که از انگور ترش و شیرین پزند و طعم آن ترش و شیرین است. ابوالاسود. (یادداشت مؤلف). شیرهٔ خرمای جوشانیده و به قوام آمده. (ناظم الاطباء). شیرهٔ خرما. (آنندراج) (انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری). شیرهٔ خرما، سوخته یا نسوخته. (لغت محلی شوشتر). شیره. شیره که از خرما و توت و انگور و میوهٔ دیگر و یا گیاهی پزند. (یادداشت مؤلف). شیره که از شکر راست کنند مثل جلاب. (از شرفنامهٔ منیری). سقر. صقر. (منتهی الارب): و از خری [کریاس و شیرخشت و دوشاب خیزد. (حدود العالم). و از این شهر [ارغان به ناحیت پارس] دوشاب نیک خیزد. (از حدود العالم). [شهرک بون قصبهٔ گنج روستا] جایی بسیارنعمت است و اندر وی آبهای روان است و از وی دوشاب خیزد. (حدود العالم). ورز انگور باشد بی‌اندازه... وآن را بعضی عصیر سازند و بعلاقه کنند و بعضی به دوشاب پزند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۹). چنانکه بیشترین خرما و دوشاب آن جانب از این دو جای [پرگر و تارم] خیزد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۰). بگیرند تخم بنگ، افیون، میعه... همه را بکوبند و به عقیدالعنب یعنی دوشاب بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نیرزد عسل جان من زخم ریش
قناعت نکوتر به دوشاب خویش.
سعدی (بوستان).

... و در هر حوض دوشاب در همهٔ رساتیق قم دو درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲). و از هر ده سر از اهل ذمت که ایشان جهودان و ترسایانند دو درهم و به هر سی حوض دوشاب، یک درهم. (تاریخ قم ص۱۰۸).

صحن کاچی چو پر از روغن و دوشاب بود
نرساند به گلو لقمهٔ آن هیچ آزار.
بسحاق اطعمه.

- دوشاب‌فروشی؛ فروختن دوشاب و شیره.
- امثال:
چه خوش است دوشاب‌فروشی
هیچکس نخرد خودت بنوشی.
(یادداشت مؤلف).
- دوغ و دوشاب یکی بودن؛ یعنی تمیز از میان نیک و بد و شریف و وضیع برخاسته بودن. (یادداشت مؤلف).
||شیره که از خرمابن روان گردد. سقز. (یادداشت مؤلف). ||شراب خرما[2]: نبید تمر؛ شراب یعنی خمر خرما. (یادداشت مؤلف).
||(ص مرکب) هر حیوانی که شیر او را بدوشند و هر حیوان شیرده. (از ناظم الاطباء). بهیمهٔ شیرآور. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به دوشا و دوشایی شود.

دوشاب‌پز. [پَ] (نف مرکب) دباس. شیره‌پز. که پختن دوشاب پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب شود.

دوشاب‌دل. [دِ] (ص مرکب) آنکه هر لحظه چیزی خواهش کند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب‌دل
خوش نیاید این شکرشیرینی از خسرو مرا.
خان خالص (از آنندراج).

گهی می چنگ می‌خواهد گهی عود
بلی انگور هم دوشاب‌دل بود.
سلیم (از آنندراج).

||خلیق و چسبان. (از آنندراج).

دوشاب‌دلی. [دِ] (حامص مرکب) تغییر همیشگی آرزو و خواهش مانند آرزوی زن آبستن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث).

دوشابگر. [گَ] (ص مرکب) کسی که شیره و دوشاب می‌سازد. (ناظم الاطباء). دباس. (دهار). دوشاب‌پز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب‌پز شود.

دوشاخ. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) حیوانی که دو سرو بر سر دارد. ذوالقرنین. با دو سرو. ||دوزبان. دوزبانه. دوبر. دوپره. دوشعبه. چیزی که به دو شاخه است: ریش دوشاخ. (یادداشت مؤلف):

سرگرد دارد و ریش دوشاخ
کمربند باریک و سینهٔ فراخ.
فردوسی (در وصف رستم).

کلکش چو مرغکی است دو دیده برآب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تر.
عسجدی.

بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را
دو شاخ چون سر ناخن برا نمود بتاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).

||تیر با پیکان دوسر. تیر دوشعبه:

از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضهٔ فراز آهنگ. نظامی.

1 - Douche. 2 - Vin de dattes.

اژدها دیده بازکرد فراخ
کآمداز شست شاه تیر دوشاخ. نظامی.

||نیزه‌ای که پیکان دوسر دارد: طبطاب؛ دوشاخ یا دو شاخ گوی باز. نوعی چوگان با دو شعبه. (زمخشری).

– دوشاخ شدن؛ دوشاخه شدن. دوزبانه گشتن. به دو شکافته شدن. دوشعبه شدن. (از یادداشت مؤلف): خطاب کرد که ا کتب یا قلم بسم الله، از هیبت این خطاب لرزه بر قلم افتاد و بر خود بشکافت و دوشاخ شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳).

– کلاه دوشاخ؛ نوعی کلاه که قسمت فوقانی آن دوشقه داشت و رجال دربار مخصوصاً در عصر غزنویان و دورهٔ قاجاریه بر سر می‌نهاده‌اند: با قبای سیاه و کلاه دوشاخ پیش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶). امیر (رض) بر تخت نشست و سالاران و حجاب با کلاههای دوشاخ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶).

||فلک. آلت شکنجه. چوبی دارای دوشعبه یا شاخه. تعذیب متهم یا گناهکار را و بیشتر اقرار جرم یا اظهار رازی را. (از یادداشت مؤلف).

– دوشاخ نهادن؛ در دوشاخ گذاردن: و او را گرفت و دوشاخ نهاد بعد از اقرار و اعتراف او به اعلام آن ایلچی به حضرت روان کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). و آنجا نیز جماعتی مغولان را که با او گرد تیمور اتفاق کرده بودند بگرفتند و دوشاخ نهادند. (تاریخ جهانگشای جوینی). مبالغت نمود تا او را بگرفتند و دوشاخ نهادند. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به دوشاخه شود.

||دار و صلیب. (ناظم الاطباء). صلیب. چلیپ. چلیپا. خاچ. دار. دوشاخه. (یادداشت مؤلف):

زآنکه کردهست قهر الاالله
عقل را بر دوشاخ لا بردار. سنایی.

||کمربند طلا کوب.(ناظم الاطباء).

دو شاخه. [دُ خَ / خ] (ص مرکب، إ مرکب) هر چیز که دارای دو شاخ باشد. (ناظم الاطباء): گاو دوشاخه. ||آنکه دارای دو شعبه و سر بود: درخت دو شاخه. (یادداشت مؤلف). ||هر چه دارای دوشعبه باشد. دوپره. دویره. دوشاخ. دوزبانه. (یادداشت مؤلف):

تنش بخاید شاخ دوشاخهٔ ناهید
زهش بمالد گوش دوگوشهٔ بهرام.
(سندبادنامه ص ۱۲).

دوشاخه سر کلک یک شاخ کرد
فلک را به فرهنگ سوراخ کرد. نظامی.

||چوب یا فلز دوشاخ که برای راست کردن درختی یا شاخی از آن در زمین فروبرند. پرزَح. (یادداشت مؤلف). ||چوبی را گویند که دوشاخ داشته باشد و آن را بر گردن مجرمان و گناهکاران گذارند. (برهان) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری) (از لغت محلی شوشتر). دوشاخ. چوبی که یک سر آن به دو شعبه شود و آن را بر گردن گناهکار نهند شکنجه را یا اقرارگیری را یا افشاء رازی را:

شه کنده نهاد سرو سیمین‌تن را
زین واقعه شیون است مرد و زن را
افسوس که در کنده بخواهد سودن
پایی که دوشاخه بود صد گردن را.
مهستی گنجوی (از آنندراج).

||نوعی از پیکان دوشاخ. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر). جنسی است از پیکان. آن تیر که پیکانش دارای دوشاخ بود. (از شرفنامهٔ منیری): پیکان دو شاخه. هلال. (منتهی الارب).

– دو شاخه گشا؛ تیرانداز. آن که خدنگ دوشاخه اندازد:

دوشاخه گشایان نخجیرگاه
به فحلان نخجیر یابند راه. نظامی.

||قسمی شمعدان. لالهٔ بلورین. (یادداشت مؤلف). ||دار و صلیب. (ناظم الاطباء). رجوع به دوشاخ شود.

– دوشاخه کردن؛ کنایه از بر دار کشیدن است. (از ناظم الاطباء). نوعی از تعزیر است. (آنندراج).

||کنایه از پاهای محبوب. (لغت محلی شوشتر). ||دو میلهٔ فلزی که یک سر آنها در داخل مقر و محفظه‌ای قرار دارد و سر دیگر آنها آزاد است و آن را در پریز برق قرار دهند روشن شدن لامپ و اتو و رادیو و تلویزیون و دیگر وسایل برقی را.

دوشادوش. (ق مرکب) صفی با افرادی بهم پیوسته. دوش بدوش. دوش بادوش. شانه‌بشانه. (ناظم الاطباء). همدوش. همراه. همبر. در یک رده و صف برابر: مردم کره دوشادوش سربازان به جنگ پرداختند. (یادداشت مؤلف):

تا رسیدند هر دو دوشادوش
به بیابانی از بخار به جوش.
نظامی.

هرکجا روی آورم بخت سیه همره بود
گاه دوشادوش من گاهی به پیشاپیش من.
(یادداشت مؤلف).

دوشادوش. (إ مرکب، ق مرکب) (مرکب از «دوش» ریشهٔ مضارع دوشیدن) دوش‌ها بدوش. دوشیدن از پس دوشیدن. دوشیدن پشت سرهم. لاینقطع دوشیدن. ||در بیت زیر از سوزنی ظاهراً معنی پیاپی و متصل می‌دهد:

تا سخن طفل بود شاعر دانا دایه
خاطرش پستان زو شیر خورد دوشادوش.
سوزنی.

دوشان. (ص لیاقت) دوشا. قابل دوشیدن. دوشیدنی. حیوانی که آن را بدوشند:

همان گاودوشان و از مادیان
فزون داشت آن مهتر تازیان. فردوسی.

رجوع به دوشا شود.

دوشان. [دُ] (ترکی، إ) اسم ترکی ارنب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خرگوش. رجوع به خرگوش شود.

دوشان. [دُ] (إخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، در ۹ هزارگزی جنوب خاور سنندج و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوشان‌تپه. [دَ تَ پْ پ] (إخ) ناحیه‌ای است واقع در نزدیکی تهران و دارای معدن آهن و سرب است. (یادداشت مؤلف). ناحیتی به مشرق تهران و دولاب که به کوههای سه‌پایه و قصر فیروزه منتهی می‌شود و از دوران قاجاریه محل اسب‌دوانی بود و اینک فرودگاه نظامی بدان موضع قرار دارد. یکی از دروازه‌های قدیم تهران که بدین ناحیت می‌رفت نام دوشان‌تپه داشت.

دوشان‌تپه. [دُ تَ پ] (إخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی. ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. در ۵۰۰ گزی مرز ترکیه قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوشان‌جیق. [دُ] (إخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوشانلو. [دُ] (إخ) دهی است از دهستان مشگین بخش مرکزی شهرستان خیاو. ۲۷۹ تن سکنه. آب آن از دوشانلوچای تأمین می‌شود. راه، شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوشانیدن. [شا دَ] (مص) دوشیدن. ||دوشیدن کنانیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). متعدی دومفعولی دوشیدن است. (آنندراج). به دوشیدن واداشتن. دوشاندن. به دوشاندن امر کردن. رجوع به دوشیدن شود.

دوشاهین. [دُ] (إ مرکب) دستهٔ ترازو. (ناظم الاطباء). ||(إخ) کنایه از نسر طایر و واقع است. (آنندراج). یکی از اشکال فلکی که نسرطایر و چنگ رومی باشد. (ناظم الاطباء).

دوشایی. (ص) دوشا. درخور دوشیدن.

شیرده: گاو دوشایی. مقابل گاو نر. گاو ماده.

دوش‌اژدها. [اَ / اِ دَ / دِ] (ص مرکب) از القاب ضحاک تازی است. (ناظم الاطباء):
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
از این اهرمن‌کیش دوش‌اژدها. فردوسی.
رجوع به ضحاک شود.

دوش‌انداز. [اَ] (ا مرکب) رداء. (ملخص اللغات حسن خطیب). قبا و جامه‌ای که بر دوش اندازند. جامه که بر دوکتف افکنند چنانکه شنل و عبا و جز آن.

دوش‌بادوش. (ص مرکب) دوش‌بدوش. دوشادوش. همدوش. برابر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوش‌بدوش و دوشادوش شود.
— دوش با دوش کسی رفتن؛ با او برابر رفتن. (یادداشت مؤلف).

دوش‌بدوش. [بِ] (ص مرکب) دوش‌بادوش. دوشادوش. شانه‌بشانه. همبر. برابر:
چون بگریزی تو ز عطار چون
در دوجهان دوش‌بدوش تو ام. عطار.
همه جا دوش‌بدوش است مکافات عمل
هیچیک را قدمی بر دگری پیشی نیست.
پوریای ولی.
رجوع به دوشادوش شود. ||از دوشی به دوش دیگر. از شانه‌ای به شانهٔ دیگری. از کتفی به کتف دیگر. کنایه است از قرار گرفتن بر دوش افراد بسیار:
می‌کشندم چو سبو دوش‌بدوش
می‌برندم چو قدح دست‌بدست.
همام تبریزی.
— دوش‌بدوش کسی رفتن؛ دوش‌بادوش وی رفتن. با او برابر رفتن. (یادداشت مؤلف).

دوش بر دوش. [بَ] (ص مرکب) دوشادوش. دوش‌بدوش. شانه‌بشانه. برابر هم. ||صف‌درصف:
هزار سوزن الماس بر دل است مرا
از این حریرقبایان که دوش‌بردوشند.
بابافغانی شیرازی.
رجوع به دوش‌بدوش شود. ||معاشر. ندیم. جلیس. هم‌صحبت:
نداند دوش‌بردوش رقیبان
که تنهامانده چون خفت از غمش دوش.
سعدی.

دوش برزدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شادی کردن است. (از برهان) (از آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). جنبانیدن شانه از شعف و خوشحالی. (ناظم الاطباء). ||ظاهراً کنایه از مغرور شدن و خویشتن را گم کردن باشد. (از آنندراج). مغرور بودن. (ناظم الاطباء):
بی‌سران را سر و گردن مفراز
برمزن دوش که ما را چه غم است. خاقانی.

دوشبه. [دُ شَ بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به دوشب. در طول دوشب. که دوشب عمر و دوام داشته باشد: هلال دوشبه. ماه دوشبه. (از یادداشت مؤلف): هلال؛ ماه دوشبه تا شب سوم یا تا شب هفتم. (منتهی الارب). اطلاق؛ دوشبه راه کردن میان اشتر و آب. (تاج المصادر بیهقی).

دوشتور. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. آب آن از رودخانهٔ قرسو تأمین می‌شود. ۳۹۷ تن سکنه. صنایع دستی زنان، فرش‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوش‌جنبان. [جُمْ] (نف مرکب) آنکه شانه‌ها و اطراف وی می‌لرزد. (ناظم الاطباء).

دوش خراط. [خَرْ را] (اِخ) دهی است از بخش خونسار شهرستان گلپایگان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خونسار و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خونسار به اصفهان. جمعیت ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوش خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) لطمه بر پشت خوردن. (ناظم الاطباء). مرادف پهلو خوردن. (آنندراج). تنه خوردن:
دوشی نخورد قصرشهان خانه بدوشم
سرحلقگی از ماست ولی حلقه‌بگوشم.
ظهوری (از آنندراج).
گاهی که کند ماه تهی‌پهلویی
زآن است که خورده دوشی از قندیلش.
ظهوری (از آنندراج).

دوش دادن. [دا دَ] (مص مرکب) یاری کردن. مدد کردن. (ناظم الاطباء). کنایه است از امداد و معونت کردن و این ترجمهٔ هندی است چه در هندوستان رسم است که مردم جنازهٔ میت را بر دوش خود بگیرند و این را درعرف ایشان دوش دادن گویند و ظاهراً به همین منظور دو بیت زیر آمده. (آنندراج):
وضع تمکین خرد محرم این راز نبود
لغزش پا مددی کرد که دوشم دادند.
ناصرعلی (از آنندراج).
غافل مشو ز لغزش پاافتادگان
در زیر بار هر دوجهان دوش داده‌اند.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).

دوشده‌بند. [دُ شُ دِ بَ] (نف مرکب) (اصطلاح دیوانی) وقایع‌نویس سلطنت. (ناظم الاطباء).

دوشر. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) جنبانیدن شانه در حالت کراهت. (ناظم الاطباء). کنایه از تحریض نمودن و اشاره کردن به دوش و تنبیه گردانیدن کسی را به قباحت کاری. (آنندراج). شانه بالا افکندن به نشانهٔ محل ننهادن. (یادداشت مؤلف). ||برابری کردن و همچشمی نمودن. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف):
سخن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلامان بنا گوش‌از بن گوش. نظامی.
هر رند تنک می به سبو دوش نمی‌زد
میخانه ازین پیش نظام و نسقی داشت.
خان خالص (آنندراج).
زاهد چوحرف توبهٔ خود می‌زند سلیم
هردم سبوی باده به من دوش می‌زند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
||آگاه کردن. (غیاث).

دوشس. [شِ] (فرانسوی، اِ) تأنیث دوک. زن دوک. دختر دوک. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوک شود.

دوش‌ساره. [رَ / رِ] (ا مرکب) منکب. (یادداشت مؤلف). کتفسار. دوش‌سار. کتف‌ساره. سردوش. سرشانه.

دوشش. [شِ] (اِمص) اسم مصدر دوشیدن که کمتر استعمال دارد. (از یادداشت مؤلف): تحلب؛ دوشش دادن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به دوشیدن شود.

دوشش. [دُ شِ] (عدد مرکب) دوبار شش. دو ضربدر شش. دوازده. (شرفنامهٔ منیری). ||(اصطلاح نرد) به معنی داو دوازده که در بازی نرد می‌باشد. (آنندراج) (غیاث). داوی است در بازی نرد (پچیس) که حریف دوازده آورد و بازی را برد و آن را بهار هم گویند و بهار در اصل باره بوده به معنی دوازده. (از لغت محلی شوشتر). دوتا شش. جفت شش. نقش دوتا شش که در بازی نرد بر رو قرار گیرد. (از یادداشت مؤلف).
— دوشش انداختن؛ آوردن نقش دوشش در بازی نرد که در آغاز بازی حریف را از خروج خانهٔ وی و نیز ورود به خانهٔ خود بازدارد. (یادداشت مؤلف).
— دوشش نشستن؛ عبارت است از نقش دوچهار زدن و نقش دوشش نشستن. (از آنندراج):
دوششی به این رسایی ننشست عاشقی را
تو و فکر کشتن من، من و ذوق جان‌سپاری.
درویش واله (از آنندراج).

دوشعبه. [دُ شُ بَ / بِ] (ص مرکب) دوشاخه. دوپر. دوپره: تیر دوشعبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوشق. [دَ شَ] (ع ص، اِ) خانهٔ میانه که نه بزرگ باشد نه کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خانهٔ کلان. ||شتر دفزک و ستبر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

دوشق. [دُ شَ قْ‌ق / ق] (ص مرکب) دوپاره. دوچاک. دوشقه. دونیمه: قصاب گوسفند را دوشق کرد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شق شود.

دوشقه. [دُ شَ قْ قَ / قِ] (ص مرکب) دوشق. دوپاره. دونیمه: دو شقه‌ات می‌کنم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقه شود.

دوشک. [دُ شَ] (ترکی، اِ) توشک. بستر خواب و لحاف. (ناظم الاطباء). بستر و توشک. (آنندراج). شادگونه. نهالی. (یادداشت مؤلف). نهالی که برآن خوابند. (لغت محلی شوشتر). رجوع به توشک شود. ||گلیم و بساط. (ناظم الاطباء). قالین. (آنندراج). فراش که برآن نشینند و آن کلمهٔ فارسی است. (از اقرب الموارد). ||نمد را نیز گفته‌اند. (لغت محلی شوشتر). ||بره. (ناظم الاطباء). ||بزغاله. ||گربه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اما در این معنی صورتی از تشک است و آن هم مصحف پشک (پوشک) است. رجوع به پوشک شود.

دوشکچه. [دُ شَ چَ / چِ] (اِ مصغر) دوشک خرد. توشک کوچک. نهالی که نشستن راست نه خوابیدن را. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوشک و توشکچه شود.

دوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شب گذشته را احیا نمودن. شب حاضر را به جای شب گذشته داشتن:

اگر نوش تو زهر کرد این فلک
به دانش تو زهر فلک نوش کن
اگر دوش از تو به غفلت بجست
بکوش و از امشب یکی دوش کن.
ناصرخسرو.

||خواب دیدن. ||واقع شدن. ||دچار شدن. ||راست افتادن. (ناظم الاطباء).

دوشکن. [کَ] (اِ مرکب) پوشاک کوتاهی که از شانه‌ها آویزان کنند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوشگر. [گَ] (ص مرکب) دوسگر و گچ‌کار. (ناظم الاطباء). رجوع به دوسگر و گچ‌کار شود.

دوشلاق. [دُ شَ لْ لا] (اِ مرکب) دوحصه کردن و از هم جدا کردن. چه شلاق چیزی است که از چرم و آهن به دو سه شاخ بافند و حیوانات را بدان رانند. (از لغت محلی شوشتر). ||کنایه است از ازالهٔ بکارت دختران به قهر و غلبه. (لغت محلی شوشتر).

دوشلة. [دَ شَ لَ] (ع اِ) سرنره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حشفه. (ناظم الاطباء).

دوشمال. (اِ) پارچهٔ دستمالی که قصابان استعمال کنند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوشمشیری. [دُ شَ] (ص نسبی) که دارای دو شمشیر باشد. که دو تیغ داشته باشد:

صبح یک زخمی دوشمشیری
داد مه را ز خون خود سیری.
نظامی.

دوشمیان. [دُ شَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال گهواره و ۶ هزارگزی شمال بانسوله‌ها. ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر آب بیان و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوشن. [شِ] (اِ مرکب) گاودوش بزرگ سفالین برای شیر. (یادداشت مؤلف).

دوشنبد. [دُ شَمْ بَ] (اِ مرکب) دوشنبه. (یادداشت مؤلف):

به روزگار دوشنبد نبید خور به نشاط
به رسم موبد بنشین و موبدان موبد.
منوچهری.

رجوع به دوشنبه شود.

دوشنبه. [دُ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) روز سوم از ایام هفته. اثنین. (ناظم الاطباء). روز پیش از سه‌شنبه و پس از یکشنبه از ایام هفته. اثنین. اثنان. یوم‌الاثنان. یوم‌الاثنین. در علم احکام نجوم، رب آن قمر است. (یادداشت مؤلف). اهود. اوهد. اهون. (منتهی الارب):

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز برکشید به ماه.
نظامی.

دوشنبه‌بازار. [دُ شَمْ بَ / بِ] (اِخ) نام بازاری است در بندر انزلی که از اطراف شهر در روز دوشنبه بدان جنس می‌آورند و می‌فروشند و نیز خرید می‌کنند.

دوشنبه‌بازار. [دُ شَمْ بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری رشت سر راه شوسهٔ رشت به قزوین. دارای ۸۲۶ تن سکنه. آب آن از خمامرود از سفیدرود تأمین می‌شود. دارای ۱۵۰ باب دکان و روزهای دوشنبه بازار عمومی است. شغل عمدهٔ سکنه کسب و دکانداری است. از ادارات دولتی دارایی. ژاندارمری. بهداری. آمار. ثبت. شهرداری. صندوق پست و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوشندنی. [شَ دَ] (ص لیاقت) هر حیوانی که شیر از وی می‌دوشند. حیوان شیرده. (ناظم الاطباء). دوشیدنی. ولی خلاف قیاس است. رجوع به دوشیدنی شود.

دوشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) کسی که می‌دوشد. (ناظم الاطباء). کسی که شیر بدوشد. (آنندراج): هاشم؛ دوشندهٔ شیر. استهذاف؛ کمی کردن دوشنده. (منتهی الارب):

بز و اشتر و میش را این چنین
به دوشندگان داده بد پاکدین.
فردوسی.

رجوع به دوشیدن شود. ||چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء).

دوشنه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن شیر دوشند. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج).

دوشنی. [شَ] (ص مرکب، اِ مرکب) گاومیش و گاو و گوسفند شیرده. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||کسی که به ریشخند و تدریج هر چه دارد از او بگیرند. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دوشیدنی شود.

دوشوار. (ص مرکب) دشخوار. مقابل آسان. (یادداشت مؤلف). به معنی دشوار است. (آنندراج). دشوار. (ناظم الاطباء). رجوع به دشوار شود.

دوشوان. (اِ مرکب) (مرکب از: «دوش» + «وان» = بان) دوشبان. سینه‌بند آهنین که در روز جنگ پوشند. محافظ دوش. ||شکم‌بند. (ناظم الاطباء).

دوشه. [شَ / شِ] (ص نسبی) منسوب به دوش (ریشهٔ ماضی دوشیدن). ||(اِ مرکب) ظرف و خنور که در آن شیر دوشند. دوشنه. و غالباً به صورت مرکب بکار رود چون شیردوشه. گاودوشه. (از یادداشت مؤلف). به معنی دوشنه است که ظرف شیر دوشیدن باشد. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری). رجوع به گاودوش و دوشنه شود.

دوشیدن. [شی دَ] (مص) خارج کردن شیر از پستان. (ناظم الاطباء). شیر از پستان برآوردن. (از آنندراج) (از غیاث). فشردن دو پستان و شیر بیرون کردن: هدب. احتلاب. محالبه. حلاب. (یادداشت مؤلف). استمراء. (دهار). حلب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

نشانی مگر یابد از اردشیر
نباید که او دوشد از غرم شیر.
فردوسی.

دشمن ز دوپستان اجل شیر بدوشد
بگذارد خنجر به دم خنجر پیکار.
منوچهری.

چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیردوشی زو به روزی یک سبوی.
طیان.

که چوپانانم آنجا شیردوشند
پرستارانم اینجا شیرنوشند.
نظامی.

چند در قهر دیگران کوشی
بهرخود شیر دیگران دوشی.
اوحدی.

از دم پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ...
هاتف اصفهانی.

قش؛ زود دوشیدن. (تاج المصادربیهقی). هدب. ضب. بزم؛ دوشیدن شتر. (تاج المصادربیهقی) (دهار). عصر؛ دوشیدن شتر و جز آن. (منتهی الارب). هجم. همر. اهتجام؛

همهٔ شیر پستان دوشیدن. هم؛ شیرِدوشیدنِ هـمش: نوعی از دوشیدن شیر. تشطیر؛ دوشیدن یک‌نیمهٔ پستان. شطر؛ دوشیدن دوپستان. (منتهی الارب).

– گاو نر دوشیدن؛ به کار محال دست یازیدن:

آنانکه به کار عقل در می‌کوشند
هیهات که جمله گاو نر می‌دوشند. خیام.

||گرفتن. (ناظم الاطباء).

– دوشیدن کسی را؛ پول و مال او را به نیرنگ و فریب یا زور گرفتن: زیارت نامه‌خوانهای کربلا تا تیغشان ببرد زوار را می‌دوشند. (یادداشت مؤلف).

دوشیدنی. [شی دَ] (ص لیاقت) لایق و سزاوار دوشیدن. درخور دوشیدن. ||حیوان شیرده. (ناظم الاطباء). گاو. گوسفند و بز و جز آن که از آن شیر دوشند. دوشا. دوشائی. دوشایی:

دگر چارپایان دوشیدنی
ز گستردنی و ز پوشیدنی. فردوسی.
مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای. فردوسی.

رجوع به دوشیدن شود.

دوشیده. [شی دَ / دِ] (ن مف، اِ) شیر دادهشده. (ناظم الاطباء). کـه بدوشندش. محلوب. (یادداشت مؤلف): خلیطة؛ دوشیده شدن ناقه بر شیر گوسپند. انشخاب؛ دوشیده شدن شیر. استعتام؛ در شبانگاه دوشیده شدن ناقه. عتم؛ دوشیده شدن شتر وقت عشاء. اعتام؛ دوشیده شدن شتر ماده. (منتهی الارب). ||شیرده. ||زن پستان‌بزرگ. ||توأمان. ||جعلی. (ناظم الاطباء). ||افشرده. (یادداشت مؤلف): معصرة؛ جایی که دوشیدهٔ انگور نهند. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری).

دوشیزگی. [زَ / زِ] (حامص) بکارت و دخترگی. (ناظم الاطباء). دختری. (از شرفنامهٔ منیری). باکره بودن. (فرهنگ لغات ولف). عذار. عذرت. دختری. (یادداشت مؤلف). عذرة. بکارت. (دهار). قـضة. عـذر. (منتهی الارب):

رسیده بدین سال و دوشیزه‌اند
به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند. فردوسی.
از او ناشده حال دوشیزگی
ولیکن بوده مر او را رجال. ناصرخسرو.

کُبنة: دوشیزگی دختر. اختضار؛ زایل کردن دوشیزگی دختر. افتراع؛ دوشیزگی ربودن. (منتهی الارب).

– دوشیزگی بردن؛ بکارت برداشتن و تصرف کردن دختر را. (از ناظم الاطباء). اقتضاض. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). اعتذار. ابتکار. (تاج المصادر بیهقی). طمث. (دهار): عروسان را دوشیزگی بردی پیش از درآمدن شوی. (التفهیم).

ببردم از او مهر دوشیزگی
وزآن سلسبیلش زدم ساغری. منوچهری.

فرع؛ دوشیزگی بکر بردن. افراع؛ دوشیزگی بردن عروس را. (منتهی الارب).

– دوشیزگی ستدن؛ زایل کردن بکارت. دختری بردن: فرمود [عملوق] که هیچکس مبادا که دختر دوشیزه به شوی دهد از قبیلهٔ جدیس تا نخست به من نیارد و دوشیزگی او بستانم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). رجوع به دوشیزه شود.

دوشیزه. [زَ / زِ] (ص، اِ)[1] دخترک نارسیده که مساس نکرده باشندش و به تازیش باکره خوانند. (شرفنامهٔ منیری). دختر بکر و زن جوان که هنوز نزدیک مرد نشده باشد. (غیاث). دختر بکر را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج). باکره و ماری و دختر بکر و زنی که مرد در وی دخول نکرده باشد. ج، دوشیزگان. (ناظم الاطباء). باکره. مقابل بیوه و کالم و ثیب و ثیبه. دختری شوی‌نادیده. دختر کـه مرد نـدیده باشد. (یادداشت مؤلف). عـذراء. (منتهی الارب) (دهار)؛ ابکار؛ دوشیزگان. (دهار): فرمود [عملوق] که هیچکس مبادا که دختر دوشیزه به شوی دهد از قبیلهٔ جدیس تا نخست به من نیارد و دوشیزگی او بستانم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ابرهه گفت: چه خواهی؟ گفت: [غلام] بفرمای تا هیچ دختر دوشیزه به خانهٔ شوهر نبرند تا نزدیک من نیارند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

آراسته گشته‌ست ز تو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه به یک رنگ و به گلنار.
خسروی.
رسیده بدین سال و دوشیزه‌اند
به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند. فردوسی.
ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی
که دوشیزگانیم وپوشیده‌روی. فردوسی.
ستیزهٔ بدن عاشقان به ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به دم[2].
عسجدی.
هدهد چو کنیزکی است دوشیزه
با زلف ایاز و دیدهٔ فخری. منوچهری.
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الاهمه آبستن و الا همه بیمار. منوچهری.
زن دوشیزه را دو خوشه در دست
ز سستی مانده بر یک جای چون مست.
(ویس و رامین).

مردی فقاعی حاجب بکتغدی... دست در دو دختر دوشیزه زد تا رسواکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱). این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره هرسالی فرستادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳).

علم تأویل است دوشیزهٔ نهان
چون به برگ حنظل اندر حنظله.
ناصرخسرو.
وز زمانی که کسی دست بر ایشان ننهاد
همه دوشیزه و همزاد به یک صورت شاب.
ناصرخسرو.
آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا
از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا.
ناصرخسرو.
طبعی چو بنات نعش ز آمال
دوشیزهٔ جاودان ببینم. خاقانی.
گرجهان حصنهای دوشیزه
عقد بندد بر او صواب کند. خاقانی.
فتح و ظفر با بقاش عهد فروبسته‌اند
دولت دوشیزه را عقد فروبسته‌اند. خاقانی.
آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
بی‌رقص و حال چون کرعنین چه مانده‌ای.
خاقانی.
همه تن شهوت آن پاکیزگان را
چنان کآیین بود دوشیزگان را. نظامی.
دوشیزگان خاطر من بین که غنچه‌وار
بر رخ گرفته‌اند ز تو شرمسار دست.
کمال‌الدین اسماعیل.

جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار. (گلستان سعدی).

شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند به انواع ثمار. سعدی.

عذراء؛ زن دوشیزه. (مهذب الاسماء). لزوب؛ دوشیزه شدن. (دهار). افتراع؛ دوشیزه بردن یعنی با بکر جماع کردن. (دهار). خرید. خریدة؛ زن دوشیزهٔ مردنارسیده. خروس؛ زن دوشیزه در اول حمل. مهاء؛ دوشیزهٔ قریب‌البلوغ. علواجة؛ دوشیزهٔ نرم و نازک‌اندام. (منتهی الارب).

– دوشیزگان جنت؛ کنایه از حوران بهشتی است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان):

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی
کآبستن ظفر شد تیغ قضا جدالش. خاقانی.

– دوشیزه ناخواسته؛ برج سنبله. (از التفهیم ص ۹۷).

||اطلاق به مرد و زن هردو می‌شده. در لغت‌نامهٔ حریری گوید: بکر؛ زن دوشیزه. (یادداشت مؤلف): شهربانو دختر یزدگرد شهریار گفت: دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید. (از قابوسنامه). ||دوشیزه؛ یا گوسفند دوشیزه، میش. گوسفند که شیر دهد. (یادداشت مؤلف). شیرده. دوشایی. دوشا. و

1 - از: دوش + ایزه (ایزک، پسوند تصغیر). (از ذیل برهان چ معین).
2 - ن ل: به بال.

اندر تاریخ طبری نام بعضی گویند و همچنین روایت کند هفت گوسفند دوشیزه [پیغامبر را بود] نام عجوره... و آنکه پیغامبر از آن گوسفند شیرخوردی عنبه بود نامش. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۴). ||فکر و معنی و مفهوم تازه و بکر و نو. ابتکاری. (از یادداشت مؤلف):

ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار.
بوحنیفهٔ اسکافی.

ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز
به معنی از اندیشه دوشیزه‌باز
چو این هر سه زین‌گونه آری بدست
سپه ساز گردان خسروپرست. اسدی.

||صافی. آبکش. پالونه. (یادداشت مؤلف):

چو دوشیزگان زیر پرده نهان
چو دوشیزه سفته همی روی و بر.
ابوالحسن لوکری.

دوشین. (ص نسبی) دیشب و شب گذشته. (ناظم الاطباء). دوشنه. دیشین. (یادداشت مؤلف):

تا خم می را بگشاد مه دوشین[1] سر
زهد من نیست شد و توبهٔ من زیر و زبر.
فرخی.

شب دوشین شبی بوده‌ست بس خوش
به جان بودم من آن شب را خریدار. فرخی.

در خمار می دوشینم ای نیک‌حبیب
خون انگور دو سالیم بفرموده طبیب.
منوچهری.

زیرا که تا به صبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ دوشینم. ناصرخسرو.

مرا از خواب دوشین دوش بجهاند
سحرگاهان یکی زآن زنگیانت. ناصرخسرو.

حیران و دلشکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم. ناصرخسرو.

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین
هیچ نآرامید این خاطر روشن‌بین.
ناصرخسرو.

ای پسر گفت درین شعر ترا حجت
آنچه دل گفت مر او را به شب دوشین.
ناصرخسرو.

از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
وز عمر ندانم که چه باقی ماندست. خیام.

گفتم ای جان وعدهٔ دوشین خود را کن وفا
گفت نشنیدی کلام اللیل یمحوه النهار.
(منسوب به خواجه نظام‌الملک).

گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را
دوشی برزد نکرد تمکین ما را. خاقانی.

تب دوشین در آن بت چون اثر کرد
مرا فرمود و هم در شب خبرکرد. خاقانی.

چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین. نظامی.

به برخورداری آمد خواب نوشین
که برناخورده بود از خواب دوشین. نظامی.

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ‌سرای دوشین تافت. نظامی.

صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم.
حافظ.

دوشینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به دوش. (ناظم الاطباء). دوشین. دیشینه. دیشبی. (یادداشت مؤلف). به معنی دوش که شب گذشته باشد. (آنندراج). ||دیشب و شب گذشته. (ناظم الاطباء). شب پیش. دوشین. دوش. (یادداشت مؤلف):

گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار
ور نه بخروشم از تو اکنون چو هزار. فرخی.

دوشینه پی شراب می‌گردیدم
افسرده گلی کنار آتش دیدم.
(منسوب به خیام).

به جان آوردن دوشینه منگر
بجان بین کآوریدم دیده بر سر. نظامی.

همان افسانهٔ دوشینه گفتند
همان لعل پرندوشینه سفتند. نظامی.

ملک برخاست جام باده در دست
هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست. نظامی.

ماه دوشینه را رساند به مهد
بست کاین چنانکه باشد عهد. نظامی.

مگر طشت دوشینه کافتاده بود
به وقت سحرگه صدا داده بود. نظامی.

ز دهقان دوشینه یاد آمدش.
سعدی (بوستان).

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست.
سعدی (بوستان).

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد.
سعدی (بوستان).

دوشینه به کوی می‌فروشان
پیمانهٔ می به زر خریدم.
جلال الدین اکبرشاه (از تاریخ ادبیات صفا ج۵ بخش ۱ ص۴۵۵).

دوشینه بر آستان یاد از سر درد می‌مالیدم سر و دو دست و رخ زرد بر حلقهٔ در دست زدم گفت: چرا؟ بیهوده بود کوفتن آهن یوسف عادل شاه. (از تاریخ ادبیات صفا ج ۵ بخش ۱ ص ۴۴۸).

— دوشینه شب؛ شب گذشته و دیشب. (ناظم الاطباء). شب دوشین. (یادداشت مؤلف):

دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش.
عنصری.

دوشینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به دوش به معنی کتف و شانه. ||بار بر دوش. (ناظم الاطباء).

دوص. [دَ / دِوَص] (ا) دوس. آب آهن‌تاب که در آن آهن تافته‌شده اندازند. (اختیارات بدیعی) (ناظم الاطباء). آبی که از جوهر آهن حاصل شود. (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). آب غلیظ و سیاهی که آهنگر در آن آهن گرم را سرد کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ماءالحدید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۶۳ شود. مترجم فرانسوی ابن‌البیطار گوید: به کسر «دال» و سکون «واو» و «صاد» این کلمه فارسی است به معنی آب آهن‌تاب[2] و بعضی آن را خبث‌الحدید[3] ترجمه کرده‌اند و منسکی همان معنی اول را به کلمه داده است. (یادداشت مؤلف).

دو صد. [دُ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، [ا مرکب) دویست. دو دفعه صد. (ناظم الاطباء):

چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک
نماند ز سالی فزونتر پرستو. رودکی.

بیامد دو صد مرد آتش‌فروز
دمیدند و گفتی شب آمد به روز. فردوسی.

دو صد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند. فردوسی.

فرق است میان دو سخن صعب فزون زآنک
فرق است میان گل و گلخوار دوصد بار.
ناصرخسرو.

دوست گرچه دوصد دو یار بود
دشمن ارچه یکی هزار بود. سنایی.

دو صد چندان عیوبت برشمارد.
سعدی (گلستان).

اگر به هر سر مویت هنر دوصد باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد.
سعدی (گلستان).

ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فروپوشد. سعدی (گلستان).

مرا هم دوصد گونه آز و هواست.
سعدی (بوستان).

دو صد رقعه بالای هم دوخته
چو حراق خود در میان سوخته.
سعدی (بوستان).

— امثال:

بزرگی سراسر به گفتار نیست
دوصد گفته چون نیم کردار نیست.

— دو صد ساله؛ دویست ساله:

یاران دوصد ساله فرونتشاند
این گرد بلا را که برانگیخته‌ای.
عمادی (از سندبادنامه).

— دو صد هزار؛ دویست هزار:

---

۱ - مراد هلال شوال است.

2 - L´eau ferrée.

3 - Scories du fer.

شاهان دو صد هزار فروخورد و خولةٍکرد
از تو فزون به مال و به ملک و به جاه و زور.
ناصرخسرو.

||کنایه از مطلق عدد کثیر. (آنندراج):
چنین داد پاسخ که پیری و درد
در آرد دو صدگونه آهو به مرد. اسدی.
هر که با خود دوگواه از رگ گردن دارد
می‌برد پیش دوصد دعوی بی معنی را.
صائب (از آنندراج).
رجوع به شواهد معنی اول شود.

دوصر. [دَ صَ] (معرب، اِ) معرب دو سر فارسی که تلخ‌دانه باشد. (ناظم الاطباء). گیاهی است که بالای زراعت باشد. (منتهی الارب). رجوع به دوسر شود.

دوصل. [دَ صَ] (معرب، اِ) معرب دوسر، زوان. ج، دواصل [1].

دوضرب. [دُ ضَ] (ص مرکب، ق مرکب) ضرب دو نوبت. دوضربه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوضربه شود.

دوضربه. [دُ ضَ بَ / بِ] (ص نسبی، ق مرکب) (از: دو + ضرب + ه) دوضرب. ضرب در دو نوبت. دوضربه زدن. دوبار زدن. ||کنایه است از دوجا متمتع شدن چنانکه دلال از فروشنده و خریدار. (یادداشت مؤلف). ||دورویه. دوجهتی. (فرهنگ فارسی معین).

دوضربی. [دُ ضَ] (ص نسبی) (اصطلاح موسیقی) یکی از اقسام میزان ساده است. میزان دو ضربی بواسطهٔ کسر $\frac{2}{4}$ تعیین شده و نشان می‌دهد که میزان باید از نوت یا سکوتهایی ترکیب شود که مجموع کشش آن بیش از دو ضرب نباشد مثلاً یک سفید یا دو سیاه یا یک سیاه و دوچنگ یا دو چنگ و یک سکوت سیاه و غیره. (از فرهنگ فارسی معین).

دوطایفگی. [دُ یِ فَ / فِ] (حامص مرکب) دوطایفه بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||اختلاف. دوگانگی. دودستگی.

دوطبقه. [دُ طَ بَ / بِ قَ / قِ] (ص مرکب) دواشکوبه. دومرتبه. که طبقه‌ای بالای طبقه‌ای دیگر قرار داشته باشد: اتاق دوطبقه. ساختمان دوطبقه. (یادداشت مؤلف). اتوبوس دوطبقه.

دوطرفه. [دُ طَ رَ فَ / فِ] (ص نسبی) که دارای دو سو و جهت و جانب است. (یادداشت مؤلف). دوسویه: خیابان دوطرفه؛ که عبور و مرور وسایط نقلیه از دو سوی آن آزاد است، مقابل یک‌طرفه.

دوطرفی. [دُ طَ رَ] (ص نسبی مرکب) بین اثنین و جانبین و از دو کنار. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح جانورشناسی) هر گاه سطحی در طول بدن و در وسط سطح پشتی و شکمی بگذرانیم حیوان را به دو بخش کاملاً قرینه (راست و چپ) تقسیم نماییم به قسمی که اندام یک طرف عیناً در طرف دیگر تکرار شود این نوع قرینه را دوطرفی [2] و جانورانی را که قرینهٔ دوطرفی دارند آرتیوزوئر گویند. (از جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۹۵).

دوطلب. [دَ دُ طَ لَ] (نف مرکب) داوطلب. دل‌انگیز. رجوع به داوطلب شود.
— دوطلب کردن؛ داوطلب کردن.
— ||اظهار جرأت و تعهد کاری خطیر کردن از عالم (از قبیل) بیره برداشتن که در هندوستان رسم است. (آنندراج). داوطلب شدن:
دوطلب کرد سرشکم که به آن کو برسد
همتی بسته نگاهم که به آن رو برسد.
تأثیر (از آنندراج).
دوطلب کرد غزال ختن از وحشت خویش
که به آن نرگس جادو برساند خود را.
تأثیر (از آنندراج).
رجوع به داوطلب شود.

دوطیرة. [دَ رَ] (ع اِ) بن کشتی یا سکان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

دوع. [دَ] (ع مص) جهان و دوان و شتابان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوع. (ع اِ) ماهی سرخ و خرد به قدر انگشت. ج، دُوَع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوع. [دُ وَ] (ع اِ) جِ دوع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دوع شود.

دوعة. [عَ] (ع اِ) واحد دوع؛ یعنی یک دوع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دوع شود.

دوغ. (اِ) شیری که زبد آن را بگیرند و مادهٔ پنیری آن بر جای باشد. (بحر الجواهر). شیر ترش مسکه گرفته. (ناظم الاطباء). شیری که از وی مسکه بر آورده باشند که جغرات باشد اما فارسیان به «واو» مجهول خوانند و بعضی دوغ ماست به اضافه نیز آورده‌اند. (آنندراج). مخیض. (دهار) (از منتهی الارب). شیری که از او مسکه برآورده باشند. (غیاث). اسم فارسی مخیض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). هو اللبن الذی قد انتزع زبده. (جواهر اللغة). مخیض بقر است. (از اختیارات بدیعی). ماست مخلوط با آب مسکه گرفته. (ناظم الاطباء). در دیلمان و رشت دو (با حذف غین) گویند. ماست یا شیر آمیخته با آب که با تکاندن در مشک یا به وسایل دیگر مسکهٔ آن را گرفته باشند. (از یادداشت مؤلف). دوق؛ شیر بسیار است و شاید معرب دوغ فارسی باشد. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۵): ولیتقدم قبله با کل البصل فی الدوغ. (قانون ابن‌سینا کتاب ۱ ص ۱۱۸).
بخارا خوشتر از لوکر خداوندا همی دانی
ولیکن کرد نشکیبد از دوغ بیابانی. لوکری.
کسی را کش تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. طیان.
وز خس و از خار به بیگاه و گاه
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست.
ناصرخسرو.
ولیکن کسی کاو ندادست دوغ
چرا دارد امید شیر و عسل. ناصرخسرو.
که نادان شبان دوغ بد پیشت آرد
و گر پاره‌پاره ببری به گازش. ناصرخسرو.
کنداز دوغ میرهٔ باسهل
سنن خویش ادا به فتح‌الباب. سوزنی.
از بخل کسی که می‌کند وعدهٔ دروغ
بگریز از او که آب دارد در دوغ. خاقانی.
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم. مولوی.
جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ. مولوی.
سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندر او فانی و فاش. مولوی.
غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ.
سعدی.
شاعری نیست پیشه‌ای که از آن
رسدت نان به تره، تره به دوغ. ابن‌یمین.
کدک و کشک نهادست و تغار لور و دوغ
قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار.
بسحاق اطعمه.
— امثال:
اگر صد سال در مشکی زنی دوغ
همان دوغ است و آن دوغ است و آن دوغ.
به قدر دوغت می‌زنند پنبه. (امثال و حکم دهخدا).
به قدر دوغش مسکه می‌زنند. (امثال و حکم دهخدا).
دوغ در خانه ترش است. (امثال و حکم دهخدا).
دوغ و دوشاب یکی بودن؛ تمیز میان نیک و بد و شریف و وضیع برخاسته بودن. (یادداشت مؤلف).
کسی که از شیر سوخت دوغ را پف کرده خورد. (امثال و حکم دهخدا).
کسی نگوید که دوغ من ترش است. نظامی.
مثل کرد دوغ ندیده. (یادداشت مؤلف).
هیچکس به دوغ خود ترش نمی‌گوید. (یادداشت مؤلف).
— دوغ ترکمانی؛ دوغی که ترکمانان بدست

1 - Ivraie. 2 - Bilatérale.

کنند:
ترکِ چو تو ترک نبود آسان
ترکی تو نه دوغ ترکمانی. سنایی.
— امثال:
فلان است نه دوغ ترکمانی. (امثال و حکم دهخدا).
— دوغ وحدت؛ قسمی مشروب از بنگ که سخت قوی است. قسمی از مخدر است و آن بنگ مخلوط به دوغ ماست باشد. (یادداشت مؤلف).
||آب ماست. (ناظم الاطباء). ماست به آب گشادکرده. ماستابه. در تداول امروزی ماست در آب آمیخته و چربودار که چون مشروبی خورند. (یادداشت مؤلف). در آذربایجان دوغ را فقط بدین معنی بکار برند و به معنی اول لفظ [آیران] یا [اَیران] استعمال کنند. ||دوغ کشک؛کشک درآب‌سـاییده. (یادداشت مؤلف). پینو؛ دوغ ترش بود که خشک کرده باشند. (لغت فرس اسدی). و چون بار دیگر آن را با آب بسایند باز آن را دوغ یا دوغ کشک‌گویند. (یادداشت مؤلف). ||کشک. (یادداشت مؤلف). ||در اشعار هزلی، نطفه. منی:
دوغم اکنون‌که در آئین تو شد
بزنم تا بکشم روغن از او. طیان.
دوغم ای دوست در آئین تو می‌خواهم ریخت
تاکنم روغن از آن دوغ همی جنبانم. طیان.
من شاعر حلیمم باکودکان رحیمم
زیراکه جعل ایشان دوغ است بالکانه. طیان.
شکمت همچو مشک کردان پر
گشته‌از دوغ پشتمازهٔ من. سوزنی.
زن خواجه دهد به مهمان دوغ
چه کند نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی[1]
یا رب از دوغ تازه یعنی کشک.
خاوری کاشانی.
||نی و قصب. (ناظم الاطباء). ||نام دارویی. (ناظم الاطباء).
دوغ. [دَ] (ع مص) بیمار شدن همهٔ قوم. ||تباه کردن گرما چیزی را. ||ارزان گردیدن طعام. ||آرمیدن قوم همدیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
دوغ آبا. (اِ مرکب) طعامی که با شیر سازند. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دوغ‌ابا است. (یادداشت لغتنامه). دوغبا. رجوع به دوغبا شود.
دوغ آباد. (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فیض‌آباد با ۲۴۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌روست. مزرعهٔ کوشکوه، محبت‌گرگ، سلمی‌دشت، شاهرگ، شورآب، آبزواسفر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دوغ آبادی. (اِخ) امام ضیاءالدین دوغ‌آبادی. از شعرا و رباعی‌سرایان سمرقند بود. رباعی زیر از اوست:
دیدم دل خسته را جدا از شادی
وندر غم تو به دست هر بیدادی
گفتم که کجا فتاده‌ای ای مسکین
گفتاکه خوشـتم تو کجا افتادی.
(از لباب الالباب ج ۱ ص ۱۹۰).
دوغ آبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) دوغابه. دوغ‌آب. دوغاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوغاب شود. ||آشی که از شیر سازند. (آنندراج). ||آشی که از دوغ پزند.
دوغ آگنج. [گَ] (ص مرکب) آگنده به دوغ. (یادداشت مؤلف):
نه سکنجبی که بود زهرآگین
بل سکنجبی که بود دوغ‌آگنج. سوزنی.
دوغا. [دُ] (اِ مرکب) دوغاب. در آذربایجان آشی راگویند که از دوغ و برنج خالص پزند و اگرشته و یا بلغور در آن بریزند دوغا نمی‌گویند. بلکه آیران‌آشی؛ یعنی (آش دوغ) نامند.
دوغائی. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری قوچان سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن اتومبیل‌روست. دبستان و چند قهوه‌خانه کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دوغائی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است. این دهستان در جنوب خاوری قوچان واقع و کلیهٔ قراء آن در اطراف مسیر شوسهٔ مشهد قوچان قرار دارد و از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۶۰۲۹ نفر جمعیت است. راه شوسهٔ مشهد، سبزوار از این دهستان عبور می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دوغاب. (اِ مرکب) یا دوغ‌آب. دوغ آمیخته با آب. آب‌دوغ. (یادداشت مؤلف). ||هر چیزی که در آن آب ریزند تا همچون دوغ سفید و آبکی گردد. ||آشی است که از شیر سازند. (فرهنگ فارسی معین). ||گچ یا آهک یا سیمان آمیخته با آب بسیار رقیق که بنایان برای پر کردن و گرفتن درزها و لایه‌های سنگ‌ها یا آجرها یا کاشی‌ها و یا موزائیک‌های فرش‌شده بر کف حیاط و طاق اتاق و غیره ریزند. گچ یا آهک یا سیمان کم در آبی بسیار گشاده کرده. (یادداشت مؤلف).
دوغان. [دَ] (اِخ) دهی است به رأس عین. (منتهی الارب). دهی بزرگ است میان رأس عین و نصیبین و سوق اهل جزیره بوده و در هر ماه یک بار در اینجا جمع می‌شده‌اند. (از حدود العالم).
دوغانلو. (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری قیدار با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دوغبا. (اِ مرکب) آش ماست. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان) (آنندراج). ماستابه. مصلیة. مخیضیة. دوغباج. آش کشک. آش دوغ. دوغ‌وا. مصلبة. (یادداشت مؤلف). مضیرة. (زمخشری) (دهار). آش جغرات. (از شرفنامهٔ منیری):
و شیر تازهٔ جوشانیده و پخته و دوغبا که از دوغ تازه پزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ما و همین دوغبا و ترف و ترینه
پختهٔ امروز یا ز باقی دینه.
(از اسرار التوحید ص ۲۷۶).
ترکیم را در این حبش نخرند
لاجرم دوغبای خوش نخورند
دوغبایی بپز که از چپ و راست
در وی افتد چون مگس در ماست. سعدی.
از هوای ماستبای ما که‌دارد خط سبز
دیگران در دوغبا برگ چغندر می‌کنند.
بسحاق اطعمه.
||ماستابه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||کنایه از منی و نطفه:
دوغبایی در میان پای او
سهمگین باشد به بادنجان من. سعدی.
دوغباج. (اِ مرکب) دوغبا. آش دوغ. دوغوا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوغبا و دزی ج ۱ ص ۴۷۶ شود.
دوغ پتی. [غ پَ] (اِ مرکب) دوغ گشاده. دوغ بسیارآب. ماست که آب فراوان در وی کرده‌باشند: عجب ماستی خریدیم که همه‌اش دوغ پتی بود. (یادداشت مؤلف).
دوغج. [غ] (اِ مرکب) مواد ترشی که بعد از جوشانیدن کره جهت روغن در ته ظرف می‌ماند. (در تداول گناباد خراسان). (یادداشت محمد پروین گنابادی). دوغو. رجوع به دوغو شود.
دوغ خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) کسی که دوغ خورد. (فرهنگ فارسی معین).
دوغ خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن دوغ. آشامیدن دوغ:
چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ. مولوی.

---
۱ - موهم معنی کشک یاکشک درآب‌ساییده و دوغ کشک نیز هست.

||سهو شدن و خطا کردن. (ناظم الاطباء). غلط خوردن. (از آنندراج).

دوغ خوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرف که در آن دوغ خورند. شیرخوری. (از یادداشت مؤلف).

دوغدو. (اِخ) دغدو. دوغداو. نام مادر زرتشت است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مزدیسنا و ادب پارسی ص ۷۱ و ۴۸۲ و نیز مادهٔ دغدو شود.

دوغ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) مسکه برآوردن. (ناظم الاطباء). تکاندن مشک و ظرف دیگر را که در آن شیر یا ماست است گرفتن مسکه را. (از یادداشت مؤلف): مخض. تمخض؛ دوغ‌زده شدن. (منتهی الارب).

دوغ زنه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] روغن‌گیره. مشک یا خمره که در آن ماست با آب کنند و مدتی دراز بحرکت درآرند تا کره و دوغ از هم جدا شود. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مشک شود.

دوغ زنی. [زَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ زلقی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

دوغشک. [دُ غِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۶ هزارگزی شمال تربت حیدریه و چهار هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به تربت. دارای ۳۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوغ کشک. [کَ] (اِ مرکب) مایعی که از سایدن کشک در آب پدید آید. دوغ. کشک سایده در آب. (یادداشت مؤلف).

دوغ گرمه. [گَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کاله‌جوش. کالجوش. غذایی که از کشک در آب سایده و لپه و روغن و پیاز و نعناع داغ و گردو و جز آن سازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کاله‌جوش شود.

دوغلو. [دُ غْ] (ترکی، ص مرکب) دوقلو. کلمهٔ ترکی است مرکب از: دغ [دوغ] از در دغماق به معنی زادن و «لو» علامت نسبت. جفت. توأمین. (جنین). همزاد. توأم. سلع. دوقلو. (یادداشت مؤلف):

– امثال:

کاش دوغلو بودی. (امثال و حکم دهخدا).

رجوع به دوقلو شود.

||با دو مغز: بادام دوغلو. فندق دوغلو. (یادداشت مؤلف). ||گاه دو میوه بر یک اصل و متصل به یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

دوغو. (اِ مرکب) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن از آن گرفته‌اند یعنی ثفلی که از مسکه بماند چون آن را بپالایند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از صحاح الفرس). آنچه بماند در ته دیگ بعد از آب کردن کره. کداده. قلده. خلوص. آلالاقه. قشده. (یادداشت مؤلف).

دوغو. [غَ] (اِ مرکب) آشی است که از دوغ‌آب بوده و آن را دوغبا نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به دوغبا و دوغوا و دوغا شود.

دوغوا. (اِ مرکب) دوغبا و هر غذایی که با دوغ پزند. (ناظم الاطباء). دوغبا. آش دوغ. آش ماست. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوغبا شود.

دوغة. [دَ غَ] (ع اِ) بیماری عام و شدت آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وبا. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سردی. ||گولی. ||ارعونت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دوغه. [غَ / غِ] (اِ) دوغینه. صافی که بدان روغن و یا مسکه را صاف کنند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||جرم روغن و یا مسکهٔ ذوب‌شده. (ناظم الاطباء).

دوغی. [یی / ی] (ص نسبی) منسوب به دوغ که به معنی شیر چربی‌گرفته است. (از لباب‌الانساب). ||منسوب به دوغ که از ماست و کره جدا شده و به آب آمیخته است. ||منسوب به دوغ که ماست آمیخته به آب بسیار است. ||کسی که در خیابانها و کوچه‌ها و جاهای دیگر فروختن دوغ پیشه دارد.

دوغی. [یی / ی] (اِخ) احمدبن احمدبن یوسف دوغی، مکنی به ابوصادق. راوی است و از ابوبکر اسماعیلی و دعلج‌بن احمد و جز آن دو روایت دارد و به سال ۴۱۷ هـ . ق. درگذشته است. (از لباب‌الانساب).

دوغی کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال ازرک بخش نور شهرستان بابل. واقع در ۱۲/۵ هزارگزی باختری بابل با ۵۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوغینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) دوغه. آلتی است که بدان ماست و روغن مصفی سازند. (آنندراج). رجوع به دوغه شود.

دوف. [دَ] (ع مص) تر کردن دارو و جز آن را با آب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). آمیختن و مخلوط کردن چیزی را. ||سودن و تر کردن مشک. (ناظم الاطباء). سودن دارو و مشک و جز آن و یا به چیزی دیگر تر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بسودن و بگذرانیدن چیزی سخت در آب. (المصادر زوزنی).

دوفاق. [دُ] (ص مرکب) کنایه است از گشودن شق هر چیزی مانند شق قلم که وا کنند. (از «دو» به معنی عددی + «فاق» که معرب «فاژ» است به معنی باز کردن دهان در خواب). (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). چون مؤلف لغت شوشتر فاق را به معنی فاژ و باز کردن دهان که معنی مصدری دارد گرفته لذا دوفاق را معنی مصدری داده است در صورتی که اصولاً از («دو» + «فاق» به معنی شکاف و شکاف قلم) مرکب است که در این صورت معنی وصفی دارد (به معنی دوشق و گشوده و دهان بازکرده). (لغت محلی شوشتر). ||کنایه است از ازالهٔ بکارت به مدارا.

دوفان. (ع اِ) آنچه در خواب بر سر آدمی افتد و آن را کابوس گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). کابوس. (ناظم الاطباء). رجوع به کابوس شود.

دوفته. [دُ فَتْ تَ / تِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دستار و کمربندی را گویند که در هر دو طرف آن عرضاً چیزی از طلا یا نقره یا ابریشم یا ریسمان به سوزن کار کرده باشند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دوفس. [ ] (ع اِ) در شام گیاه براغیث را گویند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۶۳). رجوع به براغیث شود.

دوفص. [دَ فَ] (ع اِ) پیاز. پیاز سفید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به لغت اهل مغرب پیاز؛ یعنی بصل است. (یادداشت مؤلف).

دوق. [دَ / دو] (ع مص) دواقة. (ناظم الاطباء). گول شدن. (منتهی الارب). احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||لاغر گردیدن اشتران. ||ناگوارد شدن فصیل از شیر تا آنکه برگردد از مادر. ||چشیدن طعام را. (منتهی الارب). آزمودن. (تاج المصادر بیهقی). ||سرباز زدن گوسپند از علف از ناگواری و بیمار گردیدن. (منتهی الارب).

دوق. (ع اِ) به معنی شیر بسیار است و شاید معرب دوغ فارسی باشد. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۵). رجوع به الالفاظ الفارسیة المعربه ادی شیر و دوغ شود.

دوقانیه. [دَ یَ] (ع اِمص) تباهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||حماقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دوقرة. [دَ قَ رَ] (ع اِ) آن جای در میان کوهها که گیاه نداشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین بی‌نبات. (از مهذب الاسماء).

دوقرة. [دُ رَ] (اِخ) شهری بوده در نزدیکی واسط پس از آبادی این یکی (یعنی واسط) آن

1 - Baratte.

یکی (یعنی دوقره) خراب شد. (از معجم البلدان).

دوقس. [دَ قَ] (اِ) به لغت یونانی شامل دوقسم نبات است یکی شبیه به کرفس و خوشبو و تند و تخمش شبیه به انجدان و بی‌بو و دیگری را برگ مثل گشنیز و گلش سفید و چتر او مثل چتر زردک و تخمش شبیه به زیره. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). قسم اقریطشی آن موسوم است به آطامانتا قریطان‌سیس[1] و قسم دوم موسوم است به بوقدانوم قرواریا[2] و قسم سوم موسوم است به سرلیس امااِیدس[3] که نوع اول از انواع دیگر بهتر است. (از ترجمهٔ لکلرک).

دوقص. [قِ] (ع اِ) به لغت اهل مغرب پیاز را گویند و به عربی بصل خوانند. (برهان). بصل است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). به ضم اول و ضم قاف. (که برهان می‌گوید) غلط است بلکه به فتح دال و فتح فاء است نه ضم قاف. (یادداشت مؤلف با توجه به ضبط قاموس). رجوع به دوفص شود.

دوقعة. [دَ قَ عَ] (ع اِمص) درویشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). حالت فقر و درویشی. (ناظم الاطباء). || خواری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوقل. [دُ قَ] (اِ مرکب) دوحصه کردن و دوبخش کردن. || جنس بلغورکرده، چه قل معرب کل است که حصه و پاره باشد. (لغت محلی شوشتر).

دوقل. [دَ قَ] (ع اِ) تیر کشتی. || انره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دوقلو. [دُ] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از دوق = [دوغ، دغ] از مصدر دقماق [دغماق] به معنی زادن و لو علامت نسبت در ترکی). دوقلی. دوغلو. توأم. توأمان. همزاد. دوپهلو. (یادداشت مؤلف). و در تداول کلمه را به غلط مرکب از دو (عدد فارسی) و لو پندارند و به ضم قاف تلفظ کنند به قیاس آن سه‌قلو و چهارقلو وپنج قلو به کار برند برای چهار یا پنج بچه که به یک شکم زاده شوند. دُغُلی. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دوغلو و مترادفات دیگر شود.

دوقلة. [دَ قَ لَ] (ع اِ) سرنرهٔ ستبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوقلة. [دَ قَ لَ] (ع مص) گرفتن چیزی را و خوردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). || برآمدن خایه‌های کسی و فروهشته بر پشت رانها افتادن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). || آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دوقلة. [دَ قَ لَ] (اِخ) نام شاعری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

دوقله. [دُ قُلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) دوسبو. دومشک. قلتین. مقدار ششصد صاع باشد از آب چه هر قله سیصد صاع است و در مذهب شافعی این مقدار آب کر است. (از یادداشت مؤلف). به مذهب شافعی این مقدار آب از استعمال غیر طاهر نمی‌شود. (غیاث). در حدیث آمده: اذا بلغ الماء قدر قلتین لم‌یحمل خبثاً. شافعیان به این حدیث بسیار استناد کنند. (فرهنگ فارسی معین):

تا در یمینت یم بود بحر از دوقله کم بود
بل کآن همه یک نم بود از مشک و سقا ریخته.
خاقانی.

اعظم سپهبدا در تو قبلهٔ یکی است
عقلی که شد دوقله جز این قبله‌ای نداشت.
خاقانی.

تو دوقله نیستی یک‌قله‌ای
غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای. مولوی.

رجوع به قله شود.

دوقله. [قِ لَ / لِ] (اِ) کیسه‌مانندی را گویند که از پوش خرما بافند و بر آن خرما نهند و به جاها فرستند و به عربی دوخله گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دوقلی. [دُ] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از دوق + لی) جفت و توأم. (ناظم الاطباء).[4] دوغلی. دوغلو. دغلی. دغلو. همزاد. دوقلو. دو بچه که با هم از شکم مادر بیرون آمده باشند.

دوقو. [دَ] (معرب، اِ) دوقوس. تخم گزربری. (ناظم الاطباء). تخم زردک دشتی، و معرب ذوقوست. تخم زردک صحرایی یا کوهی. دوقوا. طامل. بزرالجزر. تخم حویج. (یادداشت مؤلف). تخم جزر دشتی یا کوهی و لغتی است یونانی. (از منتهی الارب). تخم زردک صحرایی است و بیخ آن شقاقل است و گیاه آن را خرس‌گیاه خوانند چه خرس آن را بسیار دوست می‌دارد. این لغت یونانی است. (از آنندراج) (از برهان). گویند دوقو تخم کرفس بری است و خلاف است و به یونانی دوقوس خوانند و بهترین دوقو تازهٔ زردرنگ بود. دوقو بول براند و حیض نیز، و مفتح سده بود و فضلهای بلغمی از سینه پاک کند و سرفه که به سبب آن بود زایل گرداند و گزندگی عقرب را نافع بود و شهوت باه برانگیزاند. (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به صیدنهٔ ابوریحان بیرونی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۶۳ شود.

دوقوا. [دَ] (معرب، اِ) دوقو. دوقوس. تخم گزربری. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوقو شود.

دوقوز. [ ] (مغولی، اِ) ظاهراً به معنی پیشکش و هدیه است. (یادداشت مؤلف).

دوقوزخاتون. [ ] (اِخ) نام زن هلاکوخان‌مغول پسرزادهٔ آوانگ‌خان آخرین پادشاه قوم کرائیت. وی ابتدا زن تولوی پدر هلاکو بود که پس از مرگ او به پسرش هلاکو رسید و سخت در وی نفوذ داشت و چون عیسوی‌مذهب بود هلاکو برای رعایت خاطر او عیسویان را محترم می‌داشت و به کارهای مهم می‌گماشت. (از تاریخ مغول ص ۱۹۸). رجوع به فهرست همین مأخذ و نیز تاریخ غازان ص ۱۳ و ۱۲۴ شود.

دوقوس. [دُ] (معرب، اِ) دوقو. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دوقو و برخی گویند نوعی از آن است. برخی گفته‌اند تخم کرفس صحرایی است. (از برهان). زردک صحرایی. رجوع به دوقو شود.

دوقة. [دَ قَ] (ع مص) به معنی دواقة است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به دواقة شود.

دوقة. [دَ قَ] (ع اِمص) دوقانیة. تباهی. || حماقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوقه. [دَ قَ] (اِخ) کین‌زاده مولی عثمان‌بن محمد رومی. متوفا به سال ۱۰۱۳ هـ.ق. او راست: ازهار الجمائل فی وصف الاوائل. (یادداشت مؤلف).

دوک. (اِ)[5] آهن دراز که در چرخهٔ ریسمان باشد. (غیاث). آلتی که بدان ریسمان ریسند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آنندراج) (برهان). دراره. مِغزَل. مُغزَل. (منتهی الارب). مَغزَل. (منتهی الارب) (السامی فی الاسامی)(دهار). آلت آهنین که زنان بدان ماشوره ریسند. (شرفنامهٔ منیری). آلتی که بدان پنبه و پشم ریسند. (یادداشت مؤلف). مِردَن. (منتهی الارب). چوبی تقریباً به طول نیم گز یا بیشتر که در یک سر آن نیمکرهٔ چوبی قرار دارد و در سر دیگر آن نیمکرهٔ قلابی آهنین نازک سرکج تعبیه شده است. قطر چوب در قسمت نیم‌گوی کلفت و در قسمت دیگر باریک است. زنان دوک‌ریس، سر رشته را بدان قلاب می‌پیچانند و با یک دست دوک را روی زانو تاب می‌دهند و با دست دیگر پشم یا پنبه را که از یک سر به صورت باریکی به رشته سر چنگک متصل است به آرامی به تاب درمی‌آورند و همین که رشته به درازای فاصلهٔ دست و زانو یعنی حدود یک گز رشته شد آن را به دور چوب می‌پیچند و دوباره به تافتن رشتهٔ دیگر می‌پردازند و

1 - Athamanta Cretensis.
2 - Peucedanum Cervaria.
3 - Sese li ammoides.
۴ - در ناظم الاطباء تلفظ کلمه به ضم «قاف» است.
5 - Fuseau.

این کار را همچنان ادامه می‌دهند تا تودهٔ قطور مخروطی‌شکل از رشتهٔ پشم یا پنبه فراهم آید و آن تودهٔ مخروطی‌شکل را دوکچه نامند:

که یک روزتان هدیهٔ شهریار
بود دوک با جامهٔ زرنگار. فردوسی.

بدو دوک و پنبه فرستد نثار
تفو بر چنان بیوفا شهریار. فردوسی.

برو چون زنان پنبه و دوک گیر
پس پرده با دختران سوک گیر. فردوسی.



دوک

به تاج کیی ار بنازد همی
چرا خلعت از دوک سازد همی. فردوسی.

گرامی یکی دخترش بود و بس
که نشمردی او دختران را به کس. فردوسی.

سلاح یلی بازکردی و بستی
به سام یل و زال زر دوک و چادر. فرخی.

زن برون کرد کولک از انگشت
کرد بر دوک و دوک‌ریسی پشت. لبیبی.

ای قحبه بیازی بدف ز دوک
مسرای چنین چون فراستوک. زرین کتاب.

تو رو چون زنان پنبه و دوک گیر
چه داری به کف خنجر و گرز و تیر. اسدی.

نشود مرد پردل و صعلوک
پیش سامان و بادریسه و دوک. سنایی.

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی
نان جو می‌خورد و پیشش پاره‌ای بزموی و دوک. انوری.

خنیا گرزن صریر دوک است
تیر آلت جعبهٔ ملوک است. نظامی.

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک. سعدی (بوستان).

که مویم چو پنبه است و دوکم بدن. سعدی (بوستان).

چون نوک دوک پیرزنان تیغ کوهسار
ز انصاف صدر عالم در پنبه شد نهان. سپاهانی (از شرفنامه).

با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ ز پنبه ریشتنم موی شد سپید. پروین اعتصامی.

– امثال:
مثل دوک؛ سخت لاغر. (یادداشت مؤلف).
مثل دوک سیاه؛ سخت نزار و سیاه. (یادداشت مؤلف).
تو پیرزنی دوکت آید بکار.
(امثال و حکم دهخدا). رجوع به چرخه شود.

– دوک پشم؛ چرخی است که در آن پشم ریسند و آن چوب باریکی است به قدر دو وجب کمابیش و در وسط آن چوبی است بیضوی‌شکل و در وسط سوراخی دارد که آن چوب باریک را در آن کرده‌اند و دست به آن چوب کوچک زنند و گردانند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). درارہ. (دهار).

– دوک رشتن (به اضافه)؛ آلت ریسمان رشتن:
تو این تیزه را دوک رشتن گزین
نه مرد سوارانی و دشت کین. فردوسی.

||(اصطلاح جانورشناسی) مجموعهٔ رشته‌هایی که در موقع تقسیم سلول پدیدار میشوند و مجموعاً شکل دوک را دارند.[1] رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۲۲ شود.

دوک. [دَ] (ع مص) مالیدن و سایدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سودن. (تاج المصادر بیهقی). ||مالیدن و سایدن بوی خوش را. ||آرمیدن با زن. ||در حیص و بیص افتادن و مریض گشتن قوم. ||غوطه دادن کسی را در آب و یا در خاک. ||بیتوته کردن قوم در اختلاط و دوران. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داک القوم یدوکون دوکاً؛ وقعوا فی اختلاط من امرهم و دوران[2]. (از متن اللغة) (از تاج العروس).

دوک. (ع اِ) ج دوکة [کَ / دَ کَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دوکة شود.

دوک. (فرانسوی، اِ)[3] کلمهٔ فرانسوی و تأنیث آن دوشس[4] است و آن لقبی از القاب نجبای فرانسه است. (یادداشت مؤلف). یکی از القاب اشراف اروپا. ||فرمانروای یک دوک‌نشین. (فرهنگ فارسی معین).

دوک. (اِخ) دهی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی دارای ۳۷۵ سکنه و آب آن از رودخانهٔ تالار و چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوک. (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه می‌باشد. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوک. (اِخ) نام بیابانی. (ناظم الاطباء). نام بیابانی بوده به آذرآبادگان. [آذربایجان]:

سپاهی گزین کرد از آزادگان
بیامد سوی آذر آبادگان...
سراپرده زد شاه بر دشت دوک
سپاهی چنان گشن و رومی سلوک.[5]
فردوسی.

سوی دشت دوک اندر آورد روی
همی شد خلیده دل و راهجوی. فردوسی.

نشستند بر کوه دوک آن سران
نهاده دو دیده به فرمانبران. فردوسی.

دوکارد. [دُ] (اِ مرکب)[6] مقراض و جلمان. (ناظم الاطباء) (دهار). آلتی است به شکل ناخن برا یعنی مقراض که درزیان جامه بدان بُرند و به عربی آن را جلمان و هر فرد او را جلم گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ناخن‌پیرای. قطاع. مقراض. قیچی. مِجوَف. مِقَصّ. لا. جلم. (یادداشت مؤلف). ناخن برا. کازود. مجز. دوکارد قریز. (منتهی الارب). ||قسمی ماهی[7]. (یادداشت مؤلف). ||دودآلود. (ناظم الاطباء). ||مشت و ضربتی که بر زیر گلو زنند. (برهان) (ناظم الاطباء). دو کاردی. (برهان).

دوکارده. [دُ دَ / دِ] (ص نسبی) دو بار به کارد کشیده شده یا از دم کارد گذشته. کشیدن دو کارد را بر گوشت گویند به جهت قیمه کردن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دوکاردی. [دُ] (اِ مرکب) دو کارد ضربتی و مشتی که بر زیر گلو زنند. (برهان). رجوع به دو کارد شود.

1 - Fuseau.
۲ - در اقرب الموارد چنین است: باتوا تلک اللیلة یدوکون فی کذا؛ ای یخوضون و یموجون و یختلفون فیه، و در ذیل معنی دیگر آرد: داک القوم، وقعوا فی اختلاط و مرضوا.
3 - Duc. 4 - Duchesse.
۵ - نل: چنان لشکر گشن و راهی سلوک.
6 - Ciseaux. 7 - Orphie.

دوکاره. [دُ رَ / رِ] (ص نسبی) که دو عمل را شاید. که به دو کار آید. که به دو کار خورد. که دو مصرف دارد. که برای دو امر بکار رود؛ مرد یا میز دوکاره، مرد قلم و شمشیر. میز کار و غذاخوری. (از یادداشت مؤلف).

دوکاسه. [دُ سَ / سِ] (ص مرکب) که خرج از کسی جدا دارد. که مال از وی ممتاز دارد؛ دوکاسه بودن باکسی، مالشان از یکدیگر جدا بودن. (یادداشت مؤلف):

با زن خویشتن دوکاسه مباش
و آنچه داری به سوی خود متراش. اوحدی.

دوکان. (اِ) دکـان. (یـادداشت مـؤلف). حانوت. دکان. (دهار) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به واو محض غلط است. صحیح دُکّان معرب دکان به تخفیف است. (آنندراج): چون نگاه کردند دوکان وی نسوخته بود و از چهار سوی آن دوکانها همه سوخته بودند... حبیب راعی به دوکان من برگذشت. (کشف‌المحجوب هجویری). و خانه و دوکان را بدرود کردم. (انیس‌الطالبین ص۱۳۴). نزدیک دوکان نان فروش رفتم. (انیس‌الطالبین ص ۲۲۰). در بازار بر دوکان یکی از درویشان ایشان نشسته بود. (انیس‌الطالبین ص۱۰۳). هرکجا دوکانی بود می‌گفتم که بنده‌ای از بندگان خاص حق را ترنگبین می‌باید. (انیس‌الطالبین ص۸۸).

— امثال:

کدام ابله بود احمق‌تر از آنک بر زبر استاد دوکان گیرد. (کیمیای سعادت از امثال و حکم).

— دوکان چیدن؛ بستن دکان. (ناظم الاطباء).

— دوکان می‌فروشی؛ میکده و جایی که در آن شراب می‌فروشند. (ناظم الاطباء).

||مهتابی. ایوان. (یادداشت مؤلف). دکان. سکو. مصطبه. (دهار). طلل؛ دوکان‌مانندی از سرای که بر آن نشینند. مصطبه؛ دوکان مانندی که برای نشستن سازند. (منتهی الارب): یک سال که در آنجا رفتم [به عبدالاعلی] دهلیز و درگاه و دوکانها همه دیگر بود این پادشاه [مسعود] فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۳). بونصر را بر آن دوکان میان درختان محفوری افکندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۵). بر کران چمن باغ دو کانی بود و بدانجا بنشستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۵). و رجوع به دکان شود.

دوکانچه. [دُ چَ / چِ] (اِ مصغر) حانوت و دوکان خرد. دکان کوچک. (یادداشت مؤلف). دکة. دکان. ||مصطبه و ایوان کوچک. سکو و مهتابی. (یادداشت مؤلف). درداق؛ دوکانچهٔ هموار و خرد که بر وی نشینند. مِسطَبَة، دوکانچهٔ کوفته و هموار که بر وی نشینند. (منتهی الارب).

دوکان داری. [دُ] (حامص مرکب) اداره کردن دکان. دکانداری. شغل دکاندار. ||محافظت دکان. ||زبان‌گرمی و تملق و چاپلوسی. (ناظم الاطباء). نیرنگ‌سازی و حقه‌بازی.

دوکانه. [دُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دور فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن. آب از قنات و رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوکانی. [دُ] (ص نسبی) بازاری. (ناظم الاطباء). ||محافظ دکان و صاحب دکان. (ناظم الاطباء).

دوکانی. [دُ] (اِ) استعمالی از دوکان به معنی مصطبه و ایوان و مهتابی: امیر از باغ به دوکانی رفت و به شراب بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۶). چون قدری پیش برفتم در پیش کوی در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانک از آن ملوک و سلاطین باشد و بر در سرای دوکانیها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده. (اسرارالتوحید چ صفا ص۳۶۳).

دوک تراش. [تَ] (نف مرکب) کسی که دوک می‌سازد و خراطی می‌کند. (ناظم الاطباء). دوک‌ساز. (آنندراج). مِغزَلیّ. (دهار) (ملخص اللغات). خراط. (ملخص اللغات).

دوکجی. (اِ) گلولهٔ ریسمان و گروههٔ نخ. (ناظم الاطباء). گلولهٔ ریسمان. (آنندراج).

دوکچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) دوک کوچک. (ناظم الاطباء). به معنی دوک است. (آنندراج). مصغر دوک، ماسوره‌ای که در کلوک گذارند و کرباس بافند. (از شعوری ج ۱ ورق۴۵۴). ||پود. پود پیچ و ما کو. (ناظم الاطباء). ||در آذربایجان (خلخال) بستهٔ مخروطی شکل نخ و رشته را گویند که به دور میله یا میل دوک پیچیده شده است.

دوکدان. (اِ مرکب) حفش[1] و سبد کوچکی که در آن دوک و گروههٔ ریسمان و پنبه گذارند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان). جعبه‌ای که در آن دوکهای نخ ریسی را جا دهند. (در چرخ جوراب‌بافی و غیره). درج. (یادداشت مؤلف). حِفاش. (دهار):

به پیش اندرون دوکدانی سیاه
نهاده هرآنچش فرستاده شاه. فردوسی.
از آن هر یکی پنبه بردی به سنگ
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ...
به انگشت از آن سیب برداشتش
در آن دوکدان نرم بگذاشتش...
همی تنگ شد دوکدان بر تنش
چو مشک سیه گشت پیراهنش. فردوسی.
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه در اوی
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی. فردوسی.
شهنشاه ما خیره سر شد بدان
که خلعت فرستادش از دوکدان. فردوسی.

بیست دوکدان زرین جواهر در او نشانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۵).

بلی ولیک قلمدان ز دوکدان بگریخت
به عاقبت بتر آمد عمامه از معجر.
مسعودسعد.
زان در صف الست کمربسته‌ای چو چرخ
تا پنبه‌وار بازنشینی به دوکدان.
اثیرالدین اخسیکتی.
بهرام نیم که طیره گردم
چون چرخه و دوکدان بینم. خاقانی.
افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکدان مادر. خاقانی.
پنبه کن ای جان دشمن زان تنی
کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان
دوکدان در زیر ران خواهد نمود. خاقانی.
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا
این به زیر پنبه دارد و آن به زیر دوکدان.
خاقانی.
گر مردی خویشتن ببینم
اندر پی دوکدان نشینم. عطار.
یارب چه فتنه بود که در سهم هیبتش
مریخ تیر خود را در دوکدان نهاد.
کمال‌اسماعیل.

||چرخه که بدان ریسمان پنبه ریسند. (غیاث).

دوک رشتن. [رِ تَ] (مص مرکب) ریسیدن پنبه یا پشم با دوک: رسم دوک رشتن از پشم و موی وی [کیومرث] آورد تا از آن جامه‌ها کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

نداری نمک سود و هیزم نه نان
نه شب دوک ریسی[2] بسان زنان. فردوسی.

دوک‌رشته. [رِ تَ / تِ] (اِ مرکب) دوک ریسه. (ناظم الاطباء). رجوع به دوک ریسه شود.

دوک‌ریس. (نف مرکب) آنکه با دوک نخ ریسد. زن یا کسی که رشتن پنبه و پشم و جز آن با دوک پیشه دارد. ||دوزنده با نخ پنبه. (ناظم الاطباء).

1 - در ناظم الاطباء به غلط خفش چاپ شده است.
2 - اگر به صورت حاصل مصدر (دوک ریسی) خوانده شود در این صورت شاهد دوک رشتن نخواهد بود.

دوک‌ریسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) دوکی که بدان ریسمان و طناب خیمه و جز آن تابند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). مِفتَلَة. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء) (دهار):

گرکونت از نخست چنان باد ریسه بود
آن بادِ ریسه اکنون چون دوک ریسه گشت.
لبیبی.

و رجوع به دوک شود.

دوک‌ریسی. (حامص مرکب) دوک رشتن. صفت و شغل دوک ریس:

زن برون کرد کلوک از انگشت
کرد بر دوک و دوک ریسی پشت. لبیبی.

و رجوع به دوک شود.

دوکس. [دَ کَ] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). یکی از نامهای شیر است. (منتهی الارب). ||عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عدد بسیار. (مهذب الاسماء). ||(ص) لمعة دوکس؛ پاره‌ای از گیاه پژمریده و یا گیاه ترپیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دوکسة. [دَ کَ سَ] (ع ص) لمعة دوکسة؛ پاره‌ای از گیاه پژمریده و یا گیاه ترپیچیده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بمعنی لمعة دوکس است. (منتهی الارب). و رجوع به دوکس شود.

دوکمبی‌کمب. [دُ کُ کُ] (اِ مرکب) به معنی دنب برجستن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||دستاری راگویند که از دو طرف سرهای آن را بر پس سر اندازند. (لغت محلی شوشتر).

دوکناران. [دُکُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختر فهلیان. دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دوک‌نشین. [نِ] (اِ مرکب)[1] ناحیهٔ محل اقامت دوک یا تحت تسلط و مالکیت او؛ و دوک کلمهٔ فرانسوی و لقبی است اشراف و نجبای فرانسه را. (یادداشت مؤلف).

دوکوز ربعی. [دُ رُ] (اِ مرکب) کنایه از چهارزانو نشستن به تکبر و تبختر باشد چه کوز به معنی تکبر و بدی هم هست. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دوکوشکان. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در چهار هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت و ۱۸هزارگزی جنوب باختری کرمانشاهان. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مرک. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوکونه. [دُ نَ / نِ] (اِ مرکب) دوکفل و سرین. (ناظم الاطباء). دو سرین. (فرهنگ اوبهی «در کلمهٔ سرین»):

از نشان دو کونهٔ من غر
همه پژپر نشان پای شتر. رودکی.

||دو پیاز در داخل چند پوست رویین بهم چسبیده.

دوکوهک. [دُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱هزارگزی شمال چرام مرکز دهستان و ۳۱هزارگزی شمال راه شوسهٔ آرو به بهبهان دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوکوهک. [دُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختر شیراز به اردکان. سکنه آن ۶۹۱ تن. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دوکوهه. [دُ هَ / هِ] (ص مرکب) دوکوهانه:

هیون دو کوهه دگر شش هزار
همه بارشان آلت کارزار. اسدی.

دوکة. [دَ کَ] (ع اِمص) بدی. ||خصومت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ) خرمابن هندی. ج، دوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوکهک. [دُکَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۶هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو رامهرمز دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوگا. [دُ] (ص نسبی، اِ مرکب) مخفف دوگانه. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دوگانه شود. ||(اصطلاح موسیقی) مخفف دوگاه. نوایی است از موسیقی. (لغت محلی شوشتر).

دوگان. [دُ] (ص نسبی) (از دو + گان، که پسوند نسبت است و گاهی به صورت گانه آید). دوتایی. (یادداشت مؤلف). دوتا و مضاعف. (ناظم الاطباء). مضاعفة؛ زره دوگان حلقه بافته. (صراح اللغة):

بخ بخ این زاهد دوگانه گزار
که دوگان سجده می‌کند یک بار.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

||دوبدو. (ناظم الاطباء). دودو. دوتا دوتا. (یادداشت مؤلف): و مردمان و لشکر و مهتران نیز یکان و دوگان به زینهار می‌آمدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص۵۱۳).

پس گیو بد آوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یکان و دوگان. فردوسی.

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید
نتواند که دهد نرم کمانش را خم. فرخی.

کوه‌کوبان را یکان اندر کشیده زیر داغ
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار.
فرخی.

این جا همی یگان و دوگان قرمطی کشد
زینان به ری هزار بیابد به یک زمان. فرخی.

مادت معیشت من آن بود که هر روز یکان و دوگان ماهی می‌گرفتمی. (کلیله و دمنه). ||دو جنس، دو نوع: پس در آن کشتی از هر جانوری دوگان نری و ماده‌ای. (تفسیر کمبریج ورق ۵۵ – از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ گان در همین لغت‌نامه و نیز المعجم چ مدرس رضوی ص۱۷۷ شود.

دوگان دوگان. [دُ دُ] (ق مرکب) مثنی. دوتا دوتا. دوبدو. دودو. متابل یکان یکان. (یادداشت مؤلف): پس هر روزی دو سر مرد را وظیفه کرد [ضحاک] که بیاوردی و بکشتی... هرچه به زندانهای وی اندر کس بود که کشتن بر وی واجب بود و نبود مرایشان را هر روزی دوگان دوگان می‌آوردی و می‌کشتی و مغز سر ایشان بدان ریشها بنهادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و این ساقیان ماهرویان عالم بنوبت دوگان دوگان می‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). من و نه یار از غلامان... بنوبت می‌ایستادیمی دوگان دوگان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۸). و رجوع به دوگان و دوگانه شود.

دوگانگی. [دُ نَ / نِ] (حامص مرکب، اِ مرکب) تغایر. مغایرت. اختلاف. دوگونگی. مقابل یگانگی. مقابل وحدت:

بر سبوی دوگانگی زن سنگ
تا ز خمی برآیدت ده رنگ. اوحدی.

و رجوع به دوگانه شود.

دوگانه. [دُ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) عدد دو. (ناظم الاطباء). عدد دو که نصف آن یک است. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). دو عدد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

یک موی بدزدیدم از دو زلفت
چون زلف زدی ای صنم به شانه
با موی به خانه شدم پدر گفت
منصور کدام است ازاین دوگانه.
منصور منطقی رازی.

||ضعف. (ناظم الاطباء). آنچه که مرکب از دو جزء باشد. تثنیه. دوتایی. دوتا دوتا. دو بدو. (یادداشت مؤلف). دو بهم شده. (شرفنامهٔ منیری):

---

1 - Duché.

ز هر سو گوان سر برافراختند
یگان و دوگانه همی تاختند. فردوسی.
و چون نزدیک‌تر رسید شیری از آن دو گونه روی بدو نهاد بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۷).
جان دو اسبه دوان پی دل و عمر
به یکی زین دوگانه می‌نرسد. خاقانی.
پانصد هجرت چو من نزاد یگانه.
باز دوگانه کنم دعای صفاهان. خاقانی.
کاین یار دوگانهٔ یگانه
هستند رفیق جاودانه. نظامی.
||دوتا. دوتار. دوتو. دولا. (یادداشت مؤلف). ثوب متأم؛ جامهٔ دوگانه تار و پود بافته. (منتهی الارب). تأم؛ دوگانه تار و پود بافتن جامه را. (منتهی الارب). ||جفت و زوج توأم. (ناظم الاطباء). به معنی توأم است. (آنندراج):
سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش
از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم.
خاقانی.
چوزاصفت دوگانه هزار آفتاب زاد
هرگه که رفت همت او در بر سخاش.
خاقانی.
عدل است و دین دوگانه ز یک مادر آمده
فهرست ملک ازین دو برادر نکوتر است.
خاقانی.
— دوگانه زادن؛ زاییدن و دو بچه از یک شکم آوردن. (از ناظم الاطباء).
— ||توأم و از یک شکم یا همزاد بدنیا آمدن:
با گل دوگانه زاده‌ام از مادر بهار
خارم ولی نه رهگذر گلستانیم.
طالب آملی (از آنندراج).
مأمت‌المرأة؛ دوگانه زادن زن. (منتهی الارب).
— دوگانه زاینده؛ زنی که از یک شکم دو بچه می‌آورد. (ناظم الاطباء)؛ مُتئِم؛ دوگانه زاینده. (منتهی الارب).
||هرچیز که مرکب از دو قسم و یا از دو چیز مختلف بود. دو عنصری. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آنچه که دوبار بکار برند؛ رطل دوگانه. (فرهنگ فارسی معین). شمشیر دو دستی مردان مرد توانند زد و رطل دوگانه به مزاج قوی توانند خورد. (مرزبان‌نامه). ||نماز دو رکعتی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). نماز بامداد. نماز فجر. صلوة غداة. صلوة فجر. نماز صبح. (یادداشت مؤلف). دو رکعت نماز صبح. (انجمن آرا) (آنندراج). کنایه از دو رکعت نماز. (از برهان) (از غیاث).
— دوگانه بگزاردن (یا گزاردن)؛ نماز صبح خواندن. (یادداشت مؤلف): پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه به درگاه یگانه بگزارد. (گلستان).
— دوگانه گزار؛ که نماز صبح بگزارد. نماز بامداد گزار:
بخ بخ این زاهد دوگانه گزار
که دوگان سجده می‌کند یک بار.
امیرخسرو (از انجمن آرا).
||به اصطلاح زنان هند همشیره خوانده را گویند. (آنندراج).
دوگانی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دوگان. دوتایی:
من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت یگانی دوگانی[1]. منوچهری.
دوگاه. [دُ] (ا مرکب) (اصطلاح موسیقی) نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). شعبهٔ مقام حسینی و آن مرکب است از دو نغمه. (غیاث) (آنندراج). اولین شعبهٔ از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی است و آن از اسامی دساتین است که پارسیان نهاده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح شطرنج) خانهٔ دوم شطرنج که برای ربودن یک مهره از آن دو خال باید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شش گاه و یک گاه شود. ||کنایه باشد از دو جهان. (غیاث) (آنندراج).
دوگاهه. [دُ هِ] (اِخ)[2] قصبه‌ای جزء دهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت. با ۱۲۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دوگاهه محصول آنجا غلات، گردو، بنشن و مرکبات. شغل اهالی زراعت و دکانداری و مکاری و گله‌داری. در سر راه شوسه واقع است و در فصل تابستان برای جمع‌آوری محصول و تغییر آب و هوا به ییلاق دوگاهه می‌روند. ییلاق دوگاهه در ۲۰هزارگزی باختر دوگاهه قشلاقی واقع و راه آن مالرو و هوای آن لطیف و سالم است و مراتع مرغوبی دارد. ساکنین دوگاهه زمستان و بهار در محلهٔ پایین رودبار و از اول خرداد تا اوایل آذر در ییلاق بسر می‌برند. در ییلاق محصولات گندم و جو و بنشن عمل می‌آورند ضمناً گله‌های خود را نگاهداری و پس از جمع محصول مراجعت می‌نمایند. زمستان متولی زیارتگاه و چند نفر برای پاسبانی خانه‌ها در آنجا ساکن هستند. پنج باب دکان سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
دوگچه. [دُ گَ چِ] (اِخ) دهی است از بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۴هزارگزی باغ ملک با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
دوگر. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش خورش رستم شهرستان خلخال. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری هشتجین. آب آن از دورشته چشمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
دوگر. [دُ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ دوگر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
دوگران. (ا مرکب) چرخی که زنان با آن نخ کتان ریسند. (از شعوری ج ۱ ورق ۴۵۱). اما ظاهراً کلمه دگرگون شدهٔ دوکدان است. رجوع به دوک و دوکدان شود.
دوگرد. [دَ گِ] (ا) ساخ. زجرد معرب آن است و ظاهراً به معنی چای است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به زجرد و ساخ شود.
دوگرگین. [دُگَ ز] (ص مرکب) مخفف دگرگون. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه از بدگمانی و بدفطنگی است. (لغت محلی شوشتر).
دوگروهی. [دُ گُ] (حامص مرکب) اختلاف. دوگانگی. دو دستگی. نفاق: این مخذول را دل بشکست و دو گروهی افتاد میان لشکر او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۱). کار آن پادشاه از نظام بخواهد گشت از تعصبی که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۶).
با رخت مردم دیده دو گروهی کردند
گرنه‌دل در بر سودای تو خود یکرنگ است.
نجیب جرفادقانی.
و ما بهیچوجه نمی‌پسندیم که آن فتنه و دوگروهی و مخالفت میان خاندان ما مایه گیرد. (عتبة‌الکتبة).
دوگزه. [دُ گَ زَ / زِ] (ص نسبی، اِ مرکب) دو چوبند به درازی یک ذرع که در میان آنها دامی مشبک بندند و کبوتر بیگانه را از آن گیرند. (لغت محلی شوشتر).
— دوگزه خوردن؛ کنایه از متوحش شدن و رم خوردن باشد به سببی. (لغت محلی شوشتر).
دوگل. [دُ گُ] (اِخ) محلی در راه تهران به بندر شاه، ایستگاه سیزدهم راه‌آهن در ۲۳۶هزارگزی تهران با ارتفاع ۱۷۳۳/۰۵گز. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب پل سفید. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
دوگل. [دُ گُ] (اِخ)[3] ژنرال شارل دوگل نویسندهٔ نظامی و سیاستمدار و رئیس جمهور فرانسه. در ۲۲ نوامبر ۱۸۹۰ در لیل متولد شد. در جنگ جهانی دوم فرمانده هنگ زره‌پوش

---

۱ - نل: یگان و دوگانی.
۲ - ضبط این کلمه فقط در آغاز با کاف به صورت (دوکاهه) است ولی در متن همه جا با گاف (دوگاهه) است.
3 - Charles de Gaulle.

بود و پس از شکست فرانسه در ۱۹۴۰ به لندن رفت و رهبری نهضت مقاومت فرانسه را علیه آلمان بعهده گرفت و سپس رئیس دولت موقت فرانسه در الجزیره و از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۶ م. در پاریس شد. بعد مدتی از سیاست کناره گرفت. و در ۱۹۴۷ مجمع مردم و فرانسه [1] را بنیاد نهاد در جریان جنگ فرانسه و الجزیره بر سر کار آمد و قانون اساسی جدید را با رفراندم به تصویب رساند و جمهوری پنجم را پی افکند و خود در ۱۹۵۸ بریاست جمهوری رسید و تا ۲۸ آوریل ۱۹۶۹ بر سر کار بود و در نوامبر ۱۹۷۰ م. درگذشت. او کتاب خاطرات [2] خود را انتشار داده است.

دوگل بنده. [دُ گُ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوگل‌سرا. [دُ گُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ شیخ زاهد محله. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوگمانی. [دُ گُ] (حامص مرکب) شک و تردید. (یادداشت مؤلف): دشمن را به استمالت بدست آوردن خوارتر که به مقاتلت از بیخ برکندن که استیصال دوگمانی بود و پیوستن و وصال تن‌آسانی. (راحة‌الصدور راوندی).

دوگنبدان. [دُ گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری گچساران. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از لوله کشی شرکت نفت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). ||نام محلی کنار راه کازرون به بهبهان میان گردنهٔ خرپل و گردنهٔ نعل شکن در ۱۶۰۸۶۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف). ||چشمه‌ای است از ناحیهٔ باوی کهکیلویه از قریهٔ دوگنبدان برخاسته است. (فارسنامهٔ ناصری).

دوگور. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن با ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوگوشه. [دُ شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بستو که دو دسته دارد. (یادداشت مؤلف). مرطبان. سفالین کوچک: در خواب چنین دیدم که دو گوشه جغرات آوردند. (انیس‌الطالبین بخاری). حضرت خواجه با من این خواب می‌گزارد که خادمه دوگوشهٔ جغرات آورد. (انیس‌الطالبین بخاری). ||هر ظرفی که دو دسته داشته باشد:

گویدکایدون نماند جای نیوشه
در فکند سرخ مل به رطل دوگوشه.
منوچهری.

||هر چیز که دو پیش آمدگی داشته باشد و به کنجی و زاویه‌ای منتهی شود:

اگر به چرخ بر از چرخ او نمونه کنند
نمونه ناطح انوار گردد و اجرام
تنش بخاید شاخ دو شاخهٔ ناهید
ز هش بمالد گوش دو گوشهٔ بهرام.
(از سندبادنامه ص۱۲).

دوگوشی. [دُ] (ص نسبی، اِ مرکب) که دارای دو گوش باشد. دو گوشه. ||عمامه‌ای که دو طرف آن پایین افتاده باشد. (ناظم الاطباء). ||کلاهی را گویند که دو گوش داشته باشد از دو طرف اعم از اینکه گوشها از پایین باشند به نحوی که در شوشتر و بعضی بلاد فارس است یا از بالا به نحوی که در عراق معمول است. (لغت محلی شوشتر). کلاهی که در هر دو طرف گوشه داشته باشد. (آنندراج) (برهان):

گاه در اطلس کلاه زده
لاف ترک دو گوشی دو سرا. نظام قاری.

و رجوع به دو گوشه شود. ||سبویی که دارای دو دسته بود. (ناظم الاطباء). سبو و کوزه که دو دسته داشته باشد. (از برهان) (آنندراج). دو گوشه. ||نول کشتی. (لغت محلی شوشتر). ||کرایهٔ حیوانات در رفت آمد. (لغت محلی شوشتر).

دوگون. [دُ] (ص مرکب) دوگونه. دو نوع. دو قسم. مختلف و متفاوت. (یادداشت مؤلف):

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
زین روی جان عقل دوگون و دوتا شده‌ست.
ناصرخسرو.

و رجوع به دوگونه شود.

دوگوتچی. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۳هزارگزی پهلوی دژ جنب رودخانهٔ گرگان با ۱۵۵۰ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ گرگان است و راه فرعی به پهلوی دژ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دوگونه. [دُ نِ / نَ] (اِ مرکب) دو رخسار خدین. ||دو نوع. دو جنس. نوعین. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دوگون شود.

دوگیچی. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۱۱/۵هزارگزی شمال بوکان با ۳۳۸ تن سکنه و آب آن از چشمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دول. [دَ وَ] (اِ) زنبیلی است بزرگ که از پوست خرما چینند و بر آن دو دسته گذارند که دو کس آن را بردارند و چیزها بدان نقل و تحویل کنند و به عربی جلت خوانند. (لغت محلی شوشتر)؛ جلة. نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما. (منتهی الارب).

دول. [دَ] (ع مص) کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شهرت گردیدن و آشکار شدن. ||فروهشته گردیدن شکم. ||وا گردیدن روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||وا گردیدن از حالی به حالی. (منتهی الارب) (آنندراج). تغییر از حالی به حالی. (ناظم الاطباء).

دول. (ع اِ) لغتی است در دلو. (از مهذب الاسماء). آبکش. لغتی است در دلو. (منتهی الارب) (آنندراج). دولاب. (شرفنامهٔ منیری). مقلوب دلو و به همان معنی است. (انجمن آرا) (آنندراج). دلو. ظرفی که نوعاً از پوست حیوانات سازند و بدان آب از چاه می‌کشند. دلو آب‌کش. (ناظم الاطباء). دلو آبکشی و آبخوری. (لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). ظرف فلزی یا چرمی کشیدن آب از چاه را و خرد آن دلوچه یا دولچه است. (یادداشت مؤلف):

دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود. اوحدی.

— امثال:

اگر تو دولی من بند دولم، یعنی من از تو برترم. من از تو گربزترم. (یادداشت مؤلف).

حالا دیگر این دول را بگیر. نظیر، خر بیار و معرکه سوار کن. (از یادداشت مؤلف).

||(مأخوذ از تازی) ظرفی که در آن شیر می‌دوشند. (ناظم الاطباء). شیردوش. ||سبو. (ناظم الاطباء). ||تیر کشتی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). چوب وسط کشتی که بر آن شراع بندند و دکل نیز گویند. (لغت محلی شوشتر). ستون کشتی که دو ستون دارد و آن را دو دولی خوانند و اگر سه ستون دارد سه دولی نامند. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

دول کشتی بر فلک که سود سر
گه نهان می‌گشت در موج خطر.
سراج‌الدین راجی.

||کیسه و خریطه. (ناظم الاطباء) (از غیاث). خریطه باشد که بر میان بندند و آن را از دول میان خوانند. (برهان) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). ||ریسمان و هرچیز که سست شود و آویخته گردد. (لغت محلی شوشتر). ||(ص) حیز. هیز. مخنث. بغا. (از لغت فرس اسدی) (یادداشت مؤلف):

1 - Rassemblement de peuple français.
2 - Mémoire.

جاف جاف است و شوخگین و سترگ
زنده مگذار دول را زنهار. منجیک.
شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ
همه چون دول دوان و همه شنگند و مشنگ.
قریع‌الدهر.
آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
آن تویی دول و تویی گول و تویی پای تو لنگ [1].
لبیبی.
باز در روزگار دولت ما
همه مأبون شدند و دول و لئیم. سنایی.
کرده‌از عقل زلف مرغولان
بهر دولی و فتنهٔ دولان. سنایی.
همگنان عمر من خوهند و تو دول
گورمن خواهی و جنازهٔ من. سوزنی.
بس کس که ز تیر مژهٔ تو دل او خست
آن خواست که تا یابدت ای دول کماندار.
سوزنی.
بدان که گفت پیمبر حیا ز ایمان است
ندارد ایمان آن دول بی‌حیا و میا. سوزنی.
اسعد دول این سخن ندارد باور
تا سپس عید خدمتی بنمایم. سوزنی.
از قاضی احمد به ادب کردن آن دول
نوبت به دگر ماند و دگر ماند و دگر ماند.
سوزنی.
از بهر خدای را سبویی می
بفرست بدست این فرستاده
ور نفرستی بماندم اندر غم
وین دول غلام جست نا گاده.
انوری (از آنندراج).
||مرد حیله‌باز و غدار و بی‌شرم و بی‌حیا و سفله و دون و فرومایه و بدسرشت. (ناظم الاطباء) (از برهان). مکار و بیحیا. (از غیاث) (از جهانگیری). مرد سفله. (شرفنامهٔ منیری):
گاو چون معذور نبود در فضول
صاحب گاو از چه معذور است و دول.
مولوی.
– خردول؛ بی‌حیای نادان و احمق:
خردول و خربغایی نی عقل و نی خرد
اندر سرت بخردلهٔ او بخربقه. سوزنی.

دول. (اِ) [2] ظرفی مربع و مخروطی‌شکل که آن را از چوب سازند و در مرکز مخروطی آن سوراخی تعبیه کنند و محاذی سوراخ سنگ آسیا نصب کنند و پر از غله سازند. (یادداشت مؤلف). ظرف مخروطی مربعی که در آن غله ریزند تا کم‌کم در میان دو سنگ آسیا داخل و آرد گردد. (از برهان). آلت چوبی بر بالای آسیا که ته آن سوراخ است و آن را پر از غله کنند و بر کنار آن چوبکی که به لکلک موسوم است نصب کنند بطوریکه چون آسیا بگردد آن چوب بحرکت درآید و گندم از سوراخ در آسیا رود و آرد شود. (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری):
چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نز لکلک معین
زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد
در آسیا درافتد معنی زهی مبین.
مولوی (از جهانگیری).

دول. (اِ) (اصطلاح عامیانه) در زبان اطفال، آلت مردی خردسالان. ایر. شرم پسر. دودول. دودولی. بوبول. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دودول شود.

دول. [دَ وَ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) مماطله. تأخیر در اجرای امری.
– دَوَل دادن؛ از سر باز کردن و بتأخیر انداختن امری و از زیر آن در رفتن و شانه خالی کردن.

دول. [دَ وَ] (ع اِ) فضل آبیاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تیراندازی به جلو و یا عقب. (ناظم الاطباء).

دول. [دَ وَ / دِ وَ / دُ وَ] (ع اِ) ج دَولَة. (ناظم الاطباء) (از دهار) (آنندراج). رجوع به دولة شود. ||ج دِولَة. (ناظم الاطباء). رجوع به دولة شود.

دول. [دُ وَ] (اِ) پوست درخت زیتون. (ناظم الاطباء). پوست بیخ درخت زیتون هندی است. (از برهان).

دول. [دُ وَ] (ع اِ) ج دولت است. (غیاث). دولتها و مملکتها. (ناظم الاطباء):
شاه اجل خسرو گردون سریر
سیف دول خسرو خسرونژاد. مسعودسعد.
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست.
سنایی.
بندگان سرکشند و باز آرد
دست اقبال سیف دین و دول [3]. سعدی.
و رجوع به دولت شود.

دول. (اِ) [4] برج دلو. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). در زبان کلدانی برج دلو راگویند. (یادداشت مؤلف). برج یازدهم از دوازه برج فلکی. (ناظم الاطباء). برج دلو که برج یازدهم باشد از دوازده برج فلکی. (برهان). ||(اِخ) آن چهار ستارهٔ بزرگ که بر تن اسب بزرگند ایشان را دول خوانند. (التفهیم):
باز دو پیکر و ترازو و دول
از هوا یافت بهره بیش معول. سنایی.

دول. [دَ] (اِ) اخطبوط. اختاپوس [5]. حیوانی است دریایی به اندازهٔ کف آدمی و بر آن رشته‌هایی دراز چند ذراعی و بیشتر و بر سر هر رشته محجمه مانند چون آن را در دست گیرند بسوزاند و نیز چون بر تن کسی دوسد رها نکند و آن موذی‌ترین حیوان بحری باشد. (یادداشت مؤلف). ||جانوری است چون راسو. (آنندراج).

دول. (اِخ) حیی است از بکربن وائل. از آن حی است فروتین نعامه که شام را مالک شد در جاهلیت. (منتهی الارب).

دول. (اِخ) از بلوکات ارومیهٔ آذربایجان است. عدهٔ قراء: ۱۲ - مساحت: چهارفرسخ مرکز: ثمرتو - حدشمالی: باداندوز - شرقی: دریاچهٔ ارومیه - جنوبی: مرکور. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در قسمت جنوب خاوری بخش. موقعیت آن کوهستانی و در قسمت خاوری بخش جلگه و کنار دریاچه است. آب آن از چشمه سارها و آب برف و باران است. راه شوسهٔ ارومیه، مهاباد از شرق آن عبور می‌کند. آبادی آن ۲۴ و جمعیت آن در حدود ۳۴۹۰ تن و قرای مهم آن: دیزج دول، سامرتی، بالستان، داش آغل، شیطان آباد، رشگان است. مرکز دهستان ده سامرتی می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و در کنار دریاچه استخراج نمک آب دریاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولا. (اِ) سبوی آب. (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی). سبویی که در آن آب یا شراب کنند. (ناظم الاطباء). سبوی آب و شراب راگویند. (برهان):
ز دولا کرد آب اندر خنوری
که‌شوید جامه را هر بخت کوری.
شهابی (از لغت فرس اسدی).
مؤلف پس از نقل این بیت می‌نویسد: «شاید دولا مخفف دولاب باشد به معنی چرخ چاه آب، زیرا سبو نیز ظرفیست نه بسیار بزرگ و از سبو در خنور آب ریختن برای رخت شستن هر بخت کور درست نمی‌نماید و یا به معنی جوی و نهر و رود و یا چاه آب است و خنور که به معنی مطلق ظرف است در اینجا مانند خمی یا تغاری یا دوستکانی بزرگی است چه هر بخت کور یعنی مطلق بختی‌کوران از آب یک سبو که مثلا در کاسه‌ای ریخته شود جامه نتوانند شست؟». (یادداشت مؤلف).

دولا. [دُ] (ص مرکب) دوتاه. (ناظم الاطباء). کوز. کوژ. منحنی. دوتاه. دوتا. خم. بخم. خمیده. دوتو. دوتوی. دوته. (یادداشت مؤلف). ||مضاعف و دولای. (ناظم الاطباء).

---

۱ - ظاهراً: تویی بابت لنگ. (یادداشت مؤلف).
۲ - از دول = Dul سنسکریت به معنی چرخیدن و دور زدن.
۳ - اینجا به نسبت سیف‌الدوله والدین اشاره دارد.
۴ - مأخوذ از کلدانی.
5 - Octopode.

— دولا شدن؛ خمیدن. دوتو شدن. خم شدن. خـم آوردن. دوتـا شـدن. منحنی شـدن. (یادداشت مؤلف).
— دولا کردن؛ خماندن. خم کردن. دوتـه کردن. تاکردن به دو. دوتو کردن. دوتا کردن. خم دادن و شکستن یک جزء از ریسمان یا جامه و کاغذ و امثال آن را بر روی جزء دیگر. (یادداشت مؤلف).

دولائی. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری تویسرکان کنار راه تویسرکان به ملایر با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ای است که از گردنه سرابی سرچشمه می‌گیرد و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولاب. [دَ / دو] (معرب، اِ) (مأخوذ از فارسی دول + آب) چرخ چاه که در آن کوزه‌ها بسته آب کشند. (از آنندراج) (از غیاث). ج، دوالیب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دلو آب یا دول آب و فارسی است. (جوهری از سیوطی در المزهر). قسمی چرخ آبیاری. (مفاتیح). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

دولاب. (اِ مرکب) چرخی که با آن جهت آبیاری کردن زراعت از چاه آب کشند. خربلة. چرخاب. (ناظم الاطباء). دلوآب. (شرفنامهٔ منیری). عجله. چرخ. بکره. چرخ آب‌کشی. چرخ چاه. (یادداشت مؤلف). چرخ آب. (لغت محلی شوشتر). منجنین. منجنون. جنجون. منجور. عِجِلة. عَجَلَة. دالیة. ناعورة. ساقیة. سانیة. (منتهی الارب): و بیشتر آبشان از چاهها و دولابهاست. (حدود العالم).

دو پیکر باز چون دو یار در خواب
به یکدیگر بپیچیده چو دولاب.
(ویس و رامین).

نیست جز دولاب گردون چون به کشتهای خویش
آب ریزد بر زمین تا می‌بروید زو شجر.
ناصرخسرو.

هر زمان برکشد به بانگ بلند
زین سیه چاه ژرف این دولاب. ناصرخسرو.

همیشه تا شود اندر سه وقت هر سالی
فلک به گشت رحا و حمایل دولاب.
مسعودسعد.

همیشه تا فلک آبگون همی گردد
گهی بسان رحا گه حمایل و دولاب.
مسعودسعد.

ز چرخ گردان دولاب‌وار آب روان
بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب.
مسعودسعد.

فلک به دوران گه آسیا و گه دولاب
زمین ز گردون گه کهربا و گه مینا.
مسعودسعد.

به خوان دهر چون دولاب یابی کاسه‌ها شسته
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی.
خاقانی.

از دادهٔ دهر است همه زادهٔ سلوت
از بخشش چاه است همه ریزش دولاب.
خاقانی.

دل خاقانی دولاب روان را ماند
که ز یک سو بستاند به دگر سو بدهد.
خاقانی.

بر کنار دو جوی دیدهٔ من
بانگ دولاب آسمان بشنو. خاقانی.

چو دولاب کو شربت تر دهد
از این سر ستاند بدان سر دهد. نظامی.

چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین میراب را. مولوی.

باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر. مولوی.

چو شوریدگان می پرستی کنند
به آواز دولاب مستی کنند.
سعدی (بوستان).

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار
چو دولاب بر خود بگریند زار.
سعدی (بوستان).

— اشتر دولاب؛ شتری که گرداندن دولاب چرخ بعهده دارد:

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز.
ظهیر فاریابی.

— به دولاب گردیدن؛ دولاب گردانی. به مال دیگران بازی کردن از بی‌دستگاهی. گویند مدار فلانی به دولاب می‌گردد. و همچنین دکان فلانی به دولاب می‌گردد. (از آنندراج):

خانه آباد به معماری سیلاب کند
تاجری را که به دولاب دکان می‌گردد.
صائب.

— دولاب به بازاری؛ کنایه از جمعیت مردم که هرچند کس با هم به کنجی در هم بر هم حرف زنند. (لغت محلی شوشتر).
— ||مجالس بی‌نظم و نسق و مجلس زنان را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).
— دولاب‌وار؛ مانند دولاب‌گردان. چون چرخ آبکشی:

ز چرخ گردان دولاب‌وار آب روان
بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب.
مسعودسعد.

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار
چو دولاب بر خود بگریند زار.
سعدی (بوستان).

و رجوع به مادهٔ دولاب‌گردانی شود. ||چرخ. ||آنچه در سیر و دور باشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). ||چرخی که جولاهکان بکار می‌برند. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه از آسمان است. (یادداشت مؤلف):

کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعت است
کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر.
ناصرخسرو.

به چشم سر یکی بنگر سحرگاه
بر این دولاب بی‌دیوار و بی لاد.
ناصرخسرو.

ای شهنشاه خسروی که شده‌ست
زیر امر تو گردش دولاب. مسعودسعد.

— بر شده دولاب؛ کنایه است از آسمان:

ای سروبن از گشتن این بر شده دولاب
خیده و بی پاو چو فرسوده دوالی.
ناصرخسرو.

— دولاب پیروزه؛ کنایه از آسمان و فلک است:

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد
به خواب وخور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد.
ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب دولاب مینا شود.
— دولاب کبود؛ کنایه است از آسمان. (یادداشت مؤلف):

وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی سیه تاکی همی خواهد دوید.
ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب دولاب مینا شود.
— دولاب مینا؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج). کنایه از فلک باشد. و آن را دیر مینا نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

آن آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
از آب کوثر کاسه‌بر و آهنگ دریا داشته.
خاقانی.

— گردنده دولاب؛ کنایه از آسمان و چرخ است:

شه از نیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد درین باب.
نظامی.

||مخزن و گنجینهٔ کوچک. (ناظم الاطباء) (برهان). قفسه. اشکاف. گنجه. کمد. قفصه. دولابچه. اشکاب. (یادداشت مؤلف). مخزن و گنجینهٔ کوچک را نیز دولاب و دولابچه گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ||نام در کوچک که به باغی دیگر روند. (آنندراج) (انجمن آرا):

رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی
تیز رانده به شتاب از ره دولاب همی.
منوچهری.

||یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). ||طبل و دهل. ||خندق. ||مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

بیماری قند. زلق‌الکلیة. دوازه. دیناتیطس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دیابیطس شود. ||عمارت پیچ و خم‌دار. ||سلوک سخت. ||نیرنگ و شعبده و فریب و تزویر. (ناظم الاطباء). نیرنگ. تزویر. (یادداشت مؤلف). ||پریشانحالی که از یکی قرض گرفتن و به دیگر قرض خواه دادن باشد. (از غیاث). ||سودا و معامله و داد و ستد به افراط را نیز گفته‌اند و منسوب به آن را دولابی گویند. (برهان). رجوع به دولابی و دولاب باز شود.

دولاب. (اِخ) قریه‌ای از قریه‌های ری در مشرق تهران. (ناظم الاطباء). از اعمال ری که امروز نیز به همین نام معروف است و در آنجا تره و سبزی کارند. (یادداشت مؤلف). حالیه اراضی آن جزء شهر تهران شده است.

دولاب. (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان در ۲۰هزارگزی جنوب قیدار و ۴هزارگزی راه مالروی عمومی با ۱۰۰تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دولاب. (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۴۵هزارگزی باختر کامیاران و ۲هزارگزی جنوب رودخانهٔ گاورود با ۸۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولاب. (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس در ۱۰۰هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو باسعید به قشم با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولاب. (اِخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز در ۱۲هزارگزی شمال قلعه زراس کنار راه مالرو باباروزبهان به پیرعباس با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دولاب. (اِخ) دهی است از دهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد در ۱۵هزارگزی جنوب خضرآباد و ۲هزارگزی راه ندوشن با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولاب. (اِخ) نام یکی از شهرهای قدیم گیلان. (یادداشت مؤلف). مقدسی دولاب را شهر مهم جیلان معرفی کرده گوید شهری است پاکیزه، ابنیهٔ آن از گچ و سنگ است. بازاری نیکو و مسجدی در وسط بازار دارد. ابوالفداء گوید دولاب همان کسکر است. مقدسی در تنها کتاب مسالکی که از این ایالت به دست ما رسیده می‌گوید دولاب در چهار منزلی بیلمان است که به گفتهٔ ابوالفداء شهری کوچک مانند یک قریه بوده و ظاهراً یکی از نقاط مهم ولایت طالش بوده است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۸۷).

دولاب‌باز. (نف مرکب) شعبده‌باز. (ناظم الاطباء). ||آنکه در معامله در ادای وجه افراط میکند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دولابچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) دولاب کوچک و گنجینه و مخزن کوچک. (ناظم الاطباء). دولاب خرد. گنجهٔ کوچک. اشکاف کوچک. اشکاف خرد. محفظهٔ صغیره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولاب شود.

دولاب‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) کرهٔ فلکی که مانند دولاب گردش میکند. (ناظم الاطباء):

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرگار گردش فرومانده لنگ. نظامی.

بر پر از این گنبد دولاب رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ. نظامی.

دولابک. [بَ] (اِ مصغر) دولاب خرد. دولابچه:

آن کودکم کز آب دهان و درمنه چوب
دولابکی میانهٔ راهی بکار برد. خاقانی.

و رجوع به دولاب شود.

دولاب‌گردان. [گَ] (نف مرکب) کسی که تجارت و داد و ستد میکند. (ناظم الاطباء). ||به مال دیگران بازی کننده و این از جهت بی‌دستگاهی بود. (از آنندراج):

از جگر سرمایه دارد دردکان
تاجر دولاب‌گردان چشم ماست.
شاپور تهرانی (از آنندراج).

دولاب‌گردانی. [گَ] (حامص مرکب) حمل مال‌التجاره از شهری به شهری. (ناظم الاطباء). ||به مال دیگران بازی کردن و این از جهت بی‌دستگاهی بود. (آنندراج):

سبحه گردانی به هنگام پریشانی کند
زاهد از بیمایگی دولاب گردانی کند.
اشرف (از آنندراج).

و رجوع به دولاب‌گردان شود.

دولابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) دولاب و چرخ آب‌کشی. (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء):

چو گردد ز دولابهٔ نال سیر
رسن بسته در گردن آید به زیر.
نظامی.

||گنجینهٔ کوچک. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).

دولابی. (ص نسبی) منسوب و متعلق به دولاب. (ناظم الاطباء). ||دوار. گردان. گرد گرد.

– چنبر دولابی؛ آسمان:

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته از گردش این چنبر دولابی.
منوچهری.

– حرکت دولابی؛ چرخیدن چنانکه دولاب یعنی چرخ چاه.

– سپهر دولابی؛ آسمان:

بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سر ما سپهر دولابی. سعدی.

– فلک دولابی؛ چرخ دولابی. آسمان.

||دولاب‌باز. مرد مفرط در معامله به ادای وجه. (از آنندراج).

دولابی. (ص نسبی) منسوب به دولاب که از دیه‌های ری است. (از الانساب سمعانی).

دولابی. (اِخ) دهی است از دهستان ویه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۱۵هزارگزی باختر دژ شاهپور و ۳هزارگزی مرز ایران و عراق با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولابیة. [دَ / دو بی یَ] (ع اِ) دیابیطس است. (از منتهی الارب). دولاب. دیابیطس. مرض‌قند. بیماری قند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولاب شود.

دولات. [دُوَ] (ع اِ) ج دُوَلَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به دولة شود. ||به معنی تُوَلات است [یعنی دواهی] . (منتهی الارب). رجوع به دواهی شود.

دولات. [دَوَ] (ع اِ) ج دولة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به دولة.

دولاتو. (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۹هزارگزی جنوب باختری مهاباد. آب آن از رودخانهٔ بارین‌آباد و چشمه میباشد. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دولاچنگ. [دُ چَ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) یکی از اشکال هفتگانهٔ نوت و آن پنجمین شکل است که مثل همهٔ اشکال نوتها نصف امتداد نوت بیشتر از خود میباشد و اگر نوت گرد را واحد زمان قرار دهیم دولاچنگ یک شانزدهم آن میشود. در میزانهای ساده این شکل در یک چهار قدم اجرا میشود. (فرهنگ فارسی معین).

دولاخ. [دُ / دو] (اِ) غبار و گرد و خاک. (ناظم الاطباء). در تداول عامهٔ جنوب خراسان دولَخ گویند.

دولاسیر. (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۴/۵هزارگزی باختری مهاباد. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دولاغ. (ترکی، اِ) جوراب‌مانندی که همهٔ پا از انگشتان تا کمر را میپوشاند و چاقچور نیز

گویند و بیشتر زنان پوشند. (ناظم الاطباء). چاقچور (از دو + لاغ، به معنی شاخه)؛ چادر دولاغ کـردن؛ پوشیدن چـادر وچاقچور. (یادداشت مؤلف). ||در آذربایجان پاپیچی را گویند با حدود چهارانگشت عرض از پارچه یا پشم.

دولاق. [دُ] (ترکی، اِ) دولاغ. در ترکیب اصطلاحی «چادردولاق» به معنی چـاقچور است. (یادداشت مؤلف). و رجـوع بـه دولاغ شود.

دولاک. (اِخ) نام کوهی به گیلان که همیشه از برف مستور است. (یادداشت مؤلف).

دولاگرمی. [گَ] (اِخ) دهـــی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مـهاباد. واقـع در ۸/۵هـزارگـزی بـاختری سردشت. آب آن از رودخانهٔ سردشت. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن. (از فرهنگ جـغرافـیایی ایـران ج ۴).

دولاما. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری ارومیه. آب آن از چشمه و قنات است. سکنهٔ آن ۳۱۷ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافـیایی ایران ج ۴).

دولان. (اِخ) دهی اسـت از دهـستان بـخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۱/۵هزارگزی شمال کلیبر با ۱۳۸ تـن سکـنه. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولانا. (اِ) نـامی است کـه در بـجنورد بـه دولانه (تمشک) دهـند. (یادداشت مـؤلف). رجوع به تمشک و دولانه شود.

دولاناب. (اِخ) دهـــی است از دهـــستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۴۲هـزارگـزی شـمال بـاختری زنـجان و ۳هزارگزی راه مالروی عـمومی بـا ۴۴۲ تـن سکنه. آب آن از چشمه و زنجانرود و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایـران ج ۲).

دولانقیر. (اِخ) دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه. واقع در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری شـاهین دژ. آب آن از چشمه می‌باشد. سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولانه. [نَ / نِ] (اِ) مـیوهٔ سـرخ رنگ و میخوش شبیه به سیب کوچک که هم در باغ بهم میرسد و هم در جنگل و دارای یک هسته و طعمش مانند آلوی رسیده میخوش است. و عیزران نوعی از آن است. (یادداشت مؤلف) (از بـرهان) (از فـرهنگ جـهانگیری). کـوژ. روف. تمشک. گیل سـرخ. آنـج. (یـادداشت مؤلف). زعرور. (بحر الجواهر):

دولانهٔ سرخ بوستانی
نیک است به معده و جگرهم.
یوسفی طبیب (از آنندراج).

حفص، خستهٔ نبق و دولانه و مانند آن. (منتهی الارب).

دولاه. [دُ وَ] (ع اِ) بـه مـعنی دُوَلات است [یعنی دواهی] .(از منتهی الارب).

دولای. [دُ] (ص مرکب) دولا. مـضاعف و دوتا. (ناظم الاطباء). و رجوع به دولا شود.

دولایی. [دُ] (ص نـسبی، اِ مرکب) دوتایی و مضاعف.

– تخته دولایی؛ تختهٔ مصنوعی نسبتاً قطور. (یادداشت مؤلف).

||جامهٔ دوته از ابره و آستر که با هم دوزند و برین قیاس یک لایی. (آنندراج). ||تـه‌ای از یک قماش آستر و ابره‌ای برای خشک کردن ظروف. (یادداشت مؤلف).

– دولایی کردن قبا؛ دوته کردن جامه از ابره و آستر:

گرفته‌گر نه رخت گرم باغ گلشن را
قبای خود گل رعنا چرا دولایی کرد.
تأثیر (از آنندراج).

||کـلفت و ضـخیم. (نـاظم الاطباء). ||در هندوستان نوعی از رداست که مانند شال بـر سر می‌کشند و گاهی بر دوش اندازند و آن نیز دوته باشد و یک ته هم می‌باشد قسم اول را در سـرما اسـتعمال کـنند و دوم را در گـرما. (آنـندراج). ||(حـامص مـرکب) کـوژی. خـمیدگی. خـمی. بـخمی. انـحنا. انـعطاف. دوتایی. دوتاهی. کوزی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولا شود.

دولبند. [بَ] (اِ مرکب) دسـتار و عـمامه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مولوی یـا عـمامه. لغت‌نامه‌های فرانسوی می‌نویسند که توربان[1] متداول در فرانسه به معنی عـمامه مأخوذ از کلمهٔ دولبند فارسی است به معنی بند و رشتهٔ سرعمامه. سر پایان. مندیل. (یادداشت مؤلف). سرپوش. کلاه. (ترجمهٔ دیـاتسارون ص۳۶۶): شمعون در پی او رسـید و در گـور رفت و دید کفنها جدا نهاده و آن دولبند که بر سر او پیچیده بود نبود. (ترجـمهٔ دیـاتسارون ص۳۶۶).

– دولبنددارآغا؛ یکـی از صـاحب‌منصبان دربار سلاطین عثمانی که در مواقـع رسـمی عمامهٔ وا گردان سلطان را می‌برد. (یادداشت مؤلف).

||کمربند و شـال کـمر. (نـاظم الاطباء) (از آنندراج).

– دولبند و بـست؛ طومار جمعبندی زمـینی که در آغـاز هـر سـال بسـته مـی‌شود. (نـاظم الاطباء).

||بند. (در کاغذ). (یادداشت مؤلف).

دولبندی. [بَ] (اِخ) دهـــی است از دهستان بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. در ۴۴هزارگزی خاوری سنندج بین راه شوسهٔ جدید و قدیم سنندج به سقز با ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مـالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دول بید. (اِخ) دهـــی است از دهـــستان هویان بخش ویسان شهرستان خـرم‌آباد در ۳۹هزارگزی بـاختر مـاسور و ۲هزارگـزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و ساکنین آن از طـایفهٔ وان کـرم مـی‌باشند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دولپه‌ای. [دُ لَ پَ / پِ] (ص نسبی)[2] گیاه ذولفلقین، مانند لوبیا. (لغـات فـرهنگستان). یکی از انواع گیاههای نهاندانگان که در داخل تخمکهای آن برگهٔ مخصوصی به نام کـارپل مخفی و پوشیده شده است و این زیر رده را از لحاظ ساختمان دانه و تعداد لپه‌های آن به دو راستهٔ دولپه‌ای و یک‌لپه‌ای تقسیم مـی‌نمایند نباتات دو لپه‌ای نیز خود بـه دو زیـر راسته تقسیم‌می‌شوند زیر راستهٔ اول شامل نـباتات بدون‌گلبرگ و جدا گلبرگ، و راستهٔ دوم شامل نباتات پیوسته گلبرگ است. (از گـیاه‌شناسی ثابتی ص۱۹۷). یکی از رده‌های رسـتنیهای پیدازا یا گلدار که دانهٔ آنها دارای دو قسـمت شبیه به یکدیگر و تقریباً قرینه مـی‌باشند کـه گیاهک‌کوچکی در میان آنها قرار گرفته است مانند لوبیا. (گیاهشناسی گل گلاب ص۱۴۴).

دولت. [دَ / دُو لَ] (ع اِ) ثروت و مال. نقیض نکـبت. مـال اکـتسابی و مـوروثی. (نـاظم الاطباء). مال. مال و ظفر را دولت بدان سبب گویند که دست به دست میگردد. (از غیاث). ثروت و مکنت و نعمت. (یادداشت مؤلف):

پیر و فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو[3] مرا بکرد جوان. رودکی.

چون راست رود دولت ایام نپاید
افتنده و خیزنده بود دولت ایام.
قطران تبریزی.

به دانش توان عنصری شد ولیک
به دولت توان چون شدن عنصری. خاقانی.

بـا دولت که محنت زادهٔ اوست
که خاکستر ز آتش یادگار است. خاقانی.

محنتش نام خواستم کردن
دولتش[4] نام ساختم چو برفت. خاقانی.

در دولت[5] عم بود مرا مادت طبع
آری ز دماغ است همه قوت اعصاب.
خاقانی.

1 - Turban. 2 - Dicotylédone.
۳ – نل: دولت او...
۴ – اینجا به معنی اقبال نیز توان گرفت.
۵ – به معنی دوم نیز توان گرفت.

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی‌انتظار. سعدی.
بسا اهل دولت به بازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست. (بوستان).
دوست مشمار آنکه در دولت زند
لاف یاری و برادرخواندگی. سعدی.
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
حافظ.
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصال
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.
حافظ.
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل کار جهان این همه نیست.
حافظ.

— امثال:
گر به دولت برسی مست نگردی مردی. (امثال و حکم دهخدا).
دولت ندهد خدای کس را به غلط.
بدرالدین جاجرمی.
دولت به خران دادی و حشمت به سگان
پس ما به تماشای جهان آمده‌ایم.
(امثال و حکم دهخدا).

— نودولت؛ تازه بدوران رسیده. نوکیسه. نوخاسته:
یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند.
حافظ.

|| اقبال و بخت و سعادت و بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). نقیض دبرت. کامگاری. کامرانی. شادکامی. بخت. طالع. شانس. بخت خوش. بهروزی. نیکبختی. بختیاری. گردش نیکی. نوبت غنیمت. خوشبختی. (یادداشت مؤلف). گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال به سوی کسی و در فارسی خوش عنان، نیک عهد، فیروز، بلند، جوان، برنا، سرشار، پایدار، پهلودار، جاوید، جاودان، جاودانه، بی‌زوال، ناپایدار، تیز، پادر رکاب، تندرست و کامکار از صفات دولت است و در محل سپاس گویند به دولت او و از دولت او مثل از اقبال او و با اقبال او؛ و با لفظ آمدن و راندن و یافتن و داشتن و آخر شدن و خفتن نیز آمده و بین استعاره است. (از آنندراج). گردش زمانه به نیکی و اقبال. (از غیاث). نقیض نکبت باشد. (برهان):
بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی.
چو از تخم شاهان دلش سیر گشت
سر دولت روشنش زیر گشت. فردوسی.
به شمشیر دولت بدادم روان
ترا باد پیوسته دولت جوان. فردوسی.
که دولت گرفته‌ست از ایشان نشیب
کنون کرد باید بدین کین نهیب. فردوسی.
برآمد بر این کار یک روزگار
فروزنده شد دولت شهریار. فردوسی.
چرا این مردم دانا و زیرک‌سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است.
اگر گل کارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن به حاصل خنجک و خار است.
خسروی.
دولت او را به ملک داده نوید
و آمده تازه روی و خوش به خرام. فرخی.
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
در عاجل و در آجل یار تو بود باری.
منوچهری.
همواره همیدون به سلامت بزیادی
با دولت و بانعمت و با حشمت و شادی.
منوچهری.
جاوید بزی بار خدایا به سلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقایی. منوچهری.
دولت او غالب است بر عدو و جز عدو
طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم.
منوچهری.
زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۷). اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). در عز و دولت سالهای بسیار بزیاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). بخت و دولتش آن کار براند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴).
لباس جاه تو دارد همیشه
ز دولت پود و از اقبال تاره.
(از لغت نامهٔ اسدی).
هیچ مشو غره گر اوباش را
چند گهک نعمت یا دولت است.
ناصرخسرو.
غره مشو به دولت و اقبال روزگار
زیرا که با زوال همال است دولتش.
ناصرخسرو.
چو دولت مهیا بود مر کسی را
اگر او نجوید بجویدش دولت. مسعودسعد.
از دولت و بخت شاد بادی
وان کس که به تو نه شاد ناشاد. مسعودسعد.
دل از دولت همیشه شاد بادت
که ما شادیم تا بینیم شادت. مسعودسعد.
خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا.
مسعودسعد.
این چنین دولتی مرا جویان
من گریزان چو زوبع از یاسین. سنایی.
و آن را سرمایهٔ سعادت و اقبال و دولت شناختمی. (کلیله و دمنه). و ایام عمر و روزگار دولت یکی از مقبلان بدان آراسته گردد. (کلیله و دمنه).
دولت اندر هنر بسی جستم
هر دو را یک مکان نمی‌یابم. خاقانی.
نه ز دولت نظری خواهم داشت
نه ز سلوت اثری خواهم داشت. خاقانی.
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
اشارت کرد دولت را که بالاخوان و بنشانش.
خاقانی.
دولت از خادم و زن چون طلبم
کاملم میل به نقصان چه کنم. خاقانی.
اگر نازی از دولت آید پدید
سر از ناز دولت نباید کشید. نظامی.
به نازی که دولت نماید مرنج
که در ناز دولت بود کان گنج. نظامی.
چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی.
دلم چون دید دولت را هم آواز
ز دولت کرد بر دولت یکی ناز. نظامی.
هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت می‌گریزد این بدان. مولوی.
کس نتواند گرفت دامن دولت به زور
کوشش بیفایده‌ست وسمه بر ابروی کور.
سعدی (گلستان).
عقل و دولت قرین یکدگر است
هر که را عقل نیست دولت نیست. سعدی.
بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست.
سعدی (گلستان).
چو همت است چه حاجت به گرز مغفرکوب
چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای.
سعدی.
دانی که چیست دولت دیدار دوست دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن.
حافظ.
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست.
حافظ.
چو بی دولتی تخم دانش مکار
چو دولت بود نیست کوشش بکار.
؟ (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
خرد نزدیک دولت کس فرستاد
که می‌خواهم که با من یار باشی
جوابش داد دولت گفت هر جا
که من باشم تو خود ناچار باشی.
؟ (از تاریخ گیلان ظهیرالدین مرعشی).
دولت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود. وحشی بافقی.

— امثال:
باش تا صبح دولتت بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است.
(امثال و حکم دهخدا).
بر دولت متزلزل اعتماد نباشد. (تاریخ گزیده از امثال و حکم). دولت افتان و خیزان باید که

پایدار باشد. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم).
دولت افتان و خیزان بهتر باشد. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم).
— دولت‌آورد؛ که بخت و دولت آن را آورده باشد. آوردهٔ اقبال و بخت:
به پای دولت آوردت سپردت
سری کش تن ترا نه جانسپار است.
مسعودسعد.
— دولتبا؛ آش دولت. طعام سعادت و دولت:
بشنو اکنون‌زین دهل چون بانگ زد
دیگ دولتبا چگونه می‌پزد. مولوی.
— دولت باقی؛ حکومت و شوکت جاودانی. سعادت و کامگاری همیشگی:
خانه کن‌ملک ستمکاری است
دولت باقی ز کم‌آزاری است. نظامی.
و رجوع به ترکیب دولت جاوید شود.
— دولت بیدار؛ بخت بیدار:
دولت بیدار دیدی جاودان
گرز خواب جاودان برخاستی. خاقانی.
سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت‌برخیز که آن خسرو شیرین آمد.
حافظ.
— دولت تیز؛ اقبالی که مردم را یکایک به مرتبهٔ بلند رساند. (ناظم الاطباء). کنایه از دولتی که یکایک زیاده از استعداد به کسی رسد و چنین دولت سریع‌الزوال می‌باشد و صاحب این دولت را تیز دولت می‌گویند و نو دولت. (آنندراج):
نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد. مولوی.
من از هر زخم شمشیرت نشان دولتی دارم
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزت.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
خار در صحبت گل دولت تیزی می‌راند
گل‌چو بر باد شد آن دولت خار آخر شد.
حافظ.
هر که را غره کرد دولت تیز
غدر آن دولتش هلاک رساند. خاقانی.
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
دولت تیزی که می‌گویند شمشیر تو بود.
دانش (از آنندراج).
— امثال:
دولت تیز را بقا نبود. دولت تیز را بقایی نیست. (امثال و حکم دهخدا).
دولت نه به کوشیدن است چاره کم جوشیدن است.
— از دولت فلان؛ به دولت فلان. (آنندراج). به یمن اقبال و بخت او:
تش کرد از دولت اشکبار
مقامات پروانه را استوار.
طغرا (از آنندراج).
شد از دولت عشق در بزمگاه
به من همنشین ساقی همچو ماه.
طغرا (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب به دولت فلان شود.
— برگشته دولت؛ بخت برگشته. مدبر. بدبخت:
چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به دندان گزید.
سعدی (بوستان).
— به دولت فلان؛ به یمن وجود و اقبال او. با برکت و عنایت وی: بالش بوسه داد و گفت اکنون به دولت خداوند بهتر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۹). به دولت خداوند و عدل وی اگر کسی به سی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۷).
به دولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
به‌دشت آب روان گشت هرچه بود سراب.
مسعودسعد.
به دو چشم آهوی تو که به دولت تو گردون
همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۵۰).
چرا به دولت دل مرجع زمانه نباشم
که‌هست حادثه‌ها را تمام پشت و پناهی.
واله هروی (از آنندراج).
هوا به دولت پیری مسخر من شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— بیداردولت؛ جوان‌دولت. دولتمند و کامکار. (آنندراج).
— بی‌دولت؛ آنکه دولت نداشته باشد. ناقابل. بدوضع. (آنندراج). بدبخت:
چو بی‌دولتی تخم دانش مکار
چو دولت بود نیست کوشش بکار.
(از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
— تیزدولت؛ که دولت زودگذر دارد. نودولت. که‌دولت و بخت مستعجل دارد:
تیزدولت را بسی شادی نباید کرد از آنک
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار.
سنائی.
و رجوع به ترکیب دولت تیز شود.
— جوان‌دولت؛ بیداردولت. دولتمند و کامگار. (آنندراج). که بخت و دولت جوان و سازگار دارد:
جوان‌دولت و تیز و گردن‌کش است
گه‌خشم سوزنده چون آتش است.
نظامی (شرفنامه ص۱۰۱)
— دولت جاوید؛ سعادت و خوشبختی همیشگی:
بمان به دولت جاوید تا به حرمت تو
زمانه زی حرم خرمی دهد بارم. خاقانی.
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی.
— دولت خوابیده؛ بخت خفته. دولتی که بدان انتفاع نتوان کرد و این مقابل دولت بیدار است. (از آنندراج):
ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن
دو چشم دولت خوابیده را بیدار می‌سازد.
صائب (از آنندراج).
— دولت دنیا؛ برخورداری و سعادت دنیا. (ناظم الاطباء).
— دولت دیرمان؛ اقبال و نیکبختی پایدار:
کز عمر هزار سالهٔ نوح
صد دولت دیرمان ببینم. خاقانی.
و رجوع به ترکیب دولت جاوید شود.
— دولت عالی؛ بخت بلند: به فر دولت عالی بر مراد و هیچ خلل نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). به دولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹).
— دولت مستعجل؛ اقبال و بخت زودگذر. دولت تیز:
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.
حافظ.
— دولت یافتن؛ سعادت یافتن. خوشبخت شدن. سعادتمند گشتن:
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۷۸۸)
— روز دولت؛ روزگار سعادت و خوشبختی؛ وقت پیروزی و بهروزی:
روز دولت برادر بخت است
چون رفوگر پسر عم قصار. خاقانی.
— صاحب‌دولت؛ دارای نیک‌بختی. (ناظم الاطباء). خوشبخت. بهروز:
طریق و رسم صاحبدولتان است
که‌بنوازند مردان نکو را. سعدی.
صاحبدولتی به تو رسید و بر حالت نبخشید. (گلستان).
— ||ثروتمند.
||اقتدار و توانایی. (ناظم الاطباء). روزگار شکوه و حشمت و سلطه که نتیجهٔ روی آوردن بخت و اقبال است. حکومت و قدرت و فرمانروائی. قدرت و سیطره و تسلط. دوران اقتدار و غلبه و حکمرانی:
به وقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان بانهاد[1] و سامان بود.
کسایی.
بدو گفت ای گرد پهلو نژاد
زمانه ترا داد دولت بداد.
فردوسی.
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین

---
۱ - ن‌ل: بابها...

نکوی و عالی و محمود و مستوی وقوی.
منوچهری.

پس گفت خطا کردم که بر زمین دشمنان آمدم سخت بدنام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۲). گفتند... ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالها بسیار کرده و در دولت ایشان نیکوییها دیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸). گفت که بوسهل این دولت بزرگ را به باد خواهد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۱). پس از فرمان ما فرمان وی است در هر کاری که به صلاح دولت و مملکت باز گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۱).

وز دولت خود شادباش از ایراک
دولت به تو ای شاه شادمان است.
ناصرخسرو.

گر نباشد به نزد دولت تو
ای عجب در جهان کجا باشد. مسعودسعد.

گفتم از دولت تو آن بینم
کز بزرگی تو سزا باشد. مسعودسعد.

شها امروز روز دولت تست
بر این سان باد تا لیل و نهار است.
مسعودسعد.

کردگفتار من به دولت تو
آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا. مسعودسعد.

ملک بنده را آن مرتبت و حشمت داده است که در دولت خداوند پایهٔ هیچکس از پایهٔ بنده بلندتر نیست. (نوروزنامه).

از خاک بجز دولت سنجر نکند زر
از چوب بجز موسی عمران نکند مار.
امیر معزی.

دولت او هست چون تقدیر ایزد لم‌یزل
هرچه باشد لم یزل ناچارباشد لایزال.
امیر معزی.

دولت از داد هیچ نشکید
گر شکیبد فناش بفریبد. سنایی.

و در مدت صد و هفتاد سال که ایام دولت این خاندان مبارک است ایزد تعالی آن را به هزار و هفتصد سال برساند. (کلیله و دمنه). و در دولت و نوبت خویش منزلت او پیدا آرند. (کلیله و دمنه).

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت. خاقانی.

کامروز رسته‌اید به جان از سموم ظلم
کاندر ظلال دولت شاه توانگرید. خاقانی.

هر که را غره کرد دولت تیز
غدر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا
از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان فدای آن دولت
کو تواند ترا به خاک رساند. خاقانی.

دولت بیش و دشمنت کم باد.
(سندبادنامه ص۱۱).

و دولت پایدار او تا چون شمع به همه اعضاء روی شده است. (سندبادنامه ص۱۶). و روی امید می‌دید که دولت آل‌سامان به آخر رسیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نبود هر سری. نظامی.

به دارای دولت سر افراختم
ز دارا به دولت سرانداختم. نظامی.

صدر نشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس. نظامی.

وندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را. سعدی.

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوق شاه را. سعدی.

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده‌دار. سعدی.

زهی ملک و دولت که پاینده باد.
سعدی (بوستان).

دولت او آفتاب و نور و کوه و سایه‌اند
آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا.
سلمان ساوجی.

از جان دعای دولت او می‌کنند خلق
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.
ضیاءالدین خجندی.

دولت شاه جهان راگر میان بندی چو گور
دولت آید بر پیت چون یوز بر بوی پنیر.
رضی نیشابوری.

- امثال:
دولت همه ز اتفاق خیزد. (امثال و حکم دهخدا).

دولت و دین گشته چونکه توأم، بینی
ملکت آشفته را ز نو سر و سامان.
حاج سید نصرالله تقوی.

- دولت دیرباز؛ دولت پایدار و دیرینه. سیطره و اقبال کهن:

به رستم چنین گفت کای سرفراز
بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید به سوی نشیب
دلم شد ز کردار آن پر نهیب. فردوسی.

||فتح و ظفر. (ناظم الاطباء). فتح در جنگ. (یادداشت مؤلف). ظفر. (از غیاث):

مر آن را که جنبیدنش دولت است
ملامت مکن گر نگیرد قرار. عنصری.

||خوشحالی و شعف. (ناظم الاطباء). ||چیزی که دست به دست بگردد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث). آنچه دست به دست داده شود. (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹). ||نژاد. ||آزادی از زن. ||ادای قرض. (ناظم الاطباء). ||سلطان؛ دولتی، سلطانی. (یادداشت مؤلف). ||(در اصطلاح سیاسی قرون اخیر) سلطنت. هیأت سلطنت. (ناظم الاطباء): عالیجاه وزیر اعظم دیوان عالی و اعتمادالدولهٔ ایران عمده‌ترین ارکان دولت و قاطبهٔ امراء درگاه معلی... داد و ستد کل مالیات دیوانی و... بدون تعلیقه و امر عالیجاه معظم‌الیه داد و ستد نمی‌شود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۵)... دیوان بیگی به حقیقت شکایت هر یک رسیده و از قرار که مقرون به صلاح دولت و ضابطهٔ مملکت می‌دانسته غوررسی می‌نموده‌اند. (تذکرةالملوک ص۱۳).

- دولت باهره؛ دولت منور و عالی. لقبی و نعتی حکومت و دولت را. دولت قوی و نیرومند. دولت قاهره: مشارالیه [قورچی باشی] عمده‌ترین امراء ارکان دولت باهره و ریش سفید قاطبهٔ ایلات... و مواجب قاطبهٔ قورچیان بر طبق عرض قورچی باشی... (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۶). مشارالیه [قوللر آقاسی] بعد از عالیجاه قورچی باشی عمده‌ترین امراء و ارکان دولت باهره... و مواجب و انعام قاطبهٔ غلامان بر طبق عرض قوللرآقاسی و تعلیقهٔ وزراء اعظم شفقت می‌شده. (تذکرةالملوک ص۷).

- دولت طراز؛ که زینت و طراز دولت و سلطنت است. که دولت و سعادت از او زینت دارد:

عنصر نوشین روان عهد به عالم
هرمز دولت طراز تاجور آورد. خاقانی.

- دولت عظمی؛ سلطنت بزرگ. (ناظم الاطباء).

- دولت قاهره؛ دولت قوی و مقتدر: اگر امراء ارکان دولت قاهره در ارتکاب امر خلاف قاعده به امر و نهی او ممنوع و متقاعد نگردند به خدمت بندگان قبلهٔ عالمیان عرض و بدانچه امر اقدس شرف صدور یابد از آن قرار معمول دارد. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۶). و قورچی باشیان عمده‌ترین ارکان دولت قاهره‌اند. (تذکرةالملوک ص۷). و رجوع به ترکیب دولت باهره شود.

- دولت و ملت؛ هیأت حاکمه و شریعت و مذهب. حکومت و مذهب: کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۵).

دولت و ملت جنابه‌زاد چو جوزا
مادر بخت یگانه زای صفاهان. خاقانی.

||(در اصطلاح سیاسی اخیر). هیأت دولت. گروه‌وزیران. مجموعهٔ هیأت عالیهٔ حاکمه از شاه و وزراء. حکومت. سلطنت. دستگاه حکومتی. هیأت حاکمه. قوهٔ مجریه. گروهی که بر مملکت حکومت کنند. (یادداشت مؤلف)؛ فلانی از طرف دولت به سفارت

برگزیده شد. || در اصطلاح سیاسی، ممالک متصرفهٔ هر حکومتی خواه پادشاهی باشد و یا جمهوری. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح عرفانی) نزد محققین وارستگی از علایق و حصول مطالب دارین که دنیا و آخرت است بود و نزد مجردین زن و قرض نداشتن و به اشتهای خود خوردن و خوابیدن باشد. (برهان). اتفاق حسن و آن عنایت ازلی باشد. (اسرارالتوحید ص۳۱۴ از فرهنگ فارسی معین).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) لقب شهر ملایر؛ و دولت‌آباد نام قریهٔ مجاور شهر بوده که امروزه جزو محلات شهر است. (یادداشت مؤلف).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری آوج. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن. آب آن از چشمه می‌باشد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. واقع در جنوب باختری جعفرآباد. سکنهٔ آن ۱۶۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌گدار بخش حومهٔ شهرستان محلات. واقع در ۳۶هزارگزی شمال محلات. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ قم. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۳۲هزارگزی شمال ضیاءآباد. سکنهٔ آن ۵۸۴ تن. آب آن از قنات است. راه اتومبیل‌رو است. دبستان ششکلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات شور. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان طغرود بخش دستجرد شهرستان قم. واقع در ۲۴هزارگزی خاوری دستجرد. سکنهٔ آن ۳۲۴ تن. آب آن از قنات و رود جهرود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۴۳هزارگزی باختری ساوجبلاغ. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن. آب آن از قنات است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۱۴هزارگزی خاوری گرمسار. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ حبله رود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۱۱هزارگزی خاوری نوبران. سکنهٔ آن ۷۷۸ تن. آب آن از قنات است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۸هزارگزی شمال اردبیل. سکنهٔ آن ۸۳۲ تن. آب آن از رود قره‌سو و چشمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۲۴هزارگزی سراب. آب آن از چاه. سکنهٔ آن ۶۶۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجبد گیوی شهرستان خلخال. واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری گیوی. آب آن از چشمه می‌باشد. سکنهٔ آن ۳۳۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۶هزارگزی باختر میاندوآب. آب آن از زرینه رود و سیمینه‌رود. سکنهٔ آن ۱۴۹ تن. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. واقع در ۱۳هزارگزی نقده. آب آن از کدارچای. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهامات بخش مرکزی شهرستان رشت با ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از نهر گلی رود از سفید رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دزگاه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۲۳۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ قره آغاج. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز با ۲۶۶ تن سکنه است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان در ۲۰هزارگزی شمال اصفهان و ۷هزارگزی راه امیرآباد به اصفهان. با ۸۱۱۷ تن سکنه. آب آن از ۳۳ رشته قنات است. راه آن ماشین‌رو است. در حدود ۳۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم. کنار راه فرعی بم به کروک. با ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. سر راه فرعی بافت - جیرفت. با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم بخش حومهٔ شهرستان شهرضا با ۲۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۲۶هزارگزی جنوب بافت. با ۵۴۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد با ۴۷۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از

دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۱۱هزارگزی جنوب باختری فیروزآباد با ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل در ۷هزارگزی باختری سکوهه با ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم. واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری جهرم و سه‌هزارگزی راه فرعی جهرم به هکان با ۳۷۶ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا در ۲۴هزارگزی جنوب باختر داراب. با ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شش ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا در ۳۶هزارگزی خاور فسا با ۴۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از طریف جلیان). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در ۴هزارگزی فهلیان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری فسا با ۱۰۷ تن سکنه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری زرقان با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از رود کر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۴۰هزارگزی جنوب شیراز. با ۱۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان سر راه فرعی کرمان به ده تازیان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان جیرفت در دوهزارگزی فرعی راه عنبرآباد با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هلیل‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان دارای ۶۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و زه آب محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مذکوره بخش مرکزی شهرستان ساری دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان با ۵۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۱۷۰تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه رود شهرستان همدان با ۶۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و قره‌چای و راه آن مالرو است. تابستان از کارخانه و خنداب اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج با ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاویه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه با ۲۹۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان با ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه آب باریک است و بدانجا اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد. در ۲۷هزارگزی شمال خاوری طرقبه با ۱۱۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش اسدآباد شهرستان همدان با ۱۹۰تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و چشمه است و زمستان اکثر سکنه گرمسیر به گیلان غرب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌هاست و در تابستان از طریق دربند اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از

دهستان پیرتاج شهرستان بیجار با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرک است و تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۱۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز کنار راه فرعی کارخانهٔ قند به کربال. با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک با ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و اتومبیل نیز می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاروند بخش آخورهٔ شهرستان فریدن با ۴۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱۰).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. آب آن از قنات و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قدمگاه شهرستان نیشابور دارای ۱۹۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تخت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه با ۸۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورآباد شهرستان مشهد با ۶۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان با ۸۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دولت‌آباد. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دولت‌آباد پایین. [دَ لَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دولت‌آباد قیصریه. [دَ لَ دِ قَ صَ ری یَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در هزارگزی قیصریه شهرری. سکنه آن ۳۴۶ تن آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

دولت‌آباد کورکوره. [دَ لَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. با ۱۰۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). دولت‌آباد که هنوز باقی است از جملهٔ نقاط مهم آن حدود ذکر شده و در نزدیکی آن باتلاق شوره‌زاری بود کهاز دریاچه‌ای به مساحت چهار فرسخ مربع تشکیل می‌شد که به قول حمدالله مستوفی آن را «چغان ناوور» خواندند و معنی آن دریاچهٔ شور می‌باشد و بیشک دریاچهٔ نوالهٔ کنونی است. (از سرزمینهای خلافت شرقی صص۲۱۵-۲۱۴). دولت‌آباد در امتداد رودخانهٔ کرج و در شمال کرج ابودلف و شهر ساروق در ولایت فراهان واقع است که یاقوت و حمدالله مستوفی از آن یاد کرده و آن را از توابع همدان شمرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

دولت‌آبادی. [دَ / دُو لَ] (ص نسبی) منسوب به دولت‌آباد. مربوط و متعلق به دولت‌آباد. از مردم دولت‌آباد. ||(اِمرکب) قسمی کاغذ. (یادداشت مؤلف).

دولت‌آبادی. [دَ لَ] (اِخ) حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی متولد ۱۲۷۹ هـ.ق.و متوفای ۱۳۱۸ هـ.ش. شاعر و نویسنده و از پیشقدمان فرهنگ نوین در ایران و مؤسس مدرسهٔ سادات بود و در انجمن معارف و انجمن مکاتب ملیهٔ ایران عضویت داشت و چندی نمایندهٔ مجلس بود. کتاب علی او در شرعیات سالها در مدارس تدریس می‌شد. در سال ۱۳۳۶ هـ.ش. وزارت فرهنگ جشن شصتمین سال تأسیس مدرسهٔ سادات و تجلیل از مقام بانی آن را برپا نمود. کتاب تاریخ معاصر (یا حیات یحیی) از آثار اوست. (از دایرة المعارف فارسی). او شعر نیز می‌گفت و قطعهٔ زیر از اوست:

«مادر»

مادری بود پریشان احوال
عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر
یک پسر داشت شرور و بدخواه...
دیده بود او به بر مادر پیر
یک گره بستهٔ زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر
بکندصرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا
گفت رو رو که گناه است گناه...
حمله آورد پسر تا گیرد
آن گره بستهٔ زر خواه نخواه
مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر
سخت چندان که رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت
بر سر دوش، بیفتاد به راه
برد در چاه عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه به گوشش آمد
نالهٔ زار حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود:
«آخ فرزند نیفتی در چاه!»

دولت‌آبادی. [دَ لَ] (اِخ) صدیقهٔ دولت‌آبادی متولد ۱۲۶۴ هـ.ش.و متوفای ۱۳۴۱ هـ.ش.خواهر یحیی دولت‌آبادی و از پیشقدمان نهضت زنان ایران بود. او به سال ۱۹۲۷ م. در رشتهٔ تعلیم و تربیت از دانشگاه پاریس فارغ‌التحصیل گردید و پس از تحصیل در فرانسه به سال ۱۳۰۶ هـ.ش. به ایران بازگشت و در وزارت فرهنگ مشغول خدمت شد. وی نخستین مدرسهٔ دخترانه را در سال ۱۲۹۶ هـ.ش. در اصفهان دایر نمود و

در سال ۱۲۹۹ هـ.ش. نشریهٔ «زَبانِ زَنان» نخستین نشریهٔ زنان ایران را تأسیس کرد. نیز «شرکت خواتین اصفهان» را تأسیس نمود. و از سال ۱۳۱۵ هـ.ش. رئیس کانون بانوان بود. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین).

دولت‌اندیش. [دَ / دُو لَ اَ] (نف مرکب) که فکر نعمت و خوشبختی کند. که به سعادت و نعمت اندیشد. (یادداشت مؤلف):

فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع دولت‌اندیش من. نظامی.

دولت‌اندیشی. [دَ / دُو لَ اَ] (حامص مرکب) صفت دولت اندیش. در اندیشهٔ دولت بودن:

به دامان گل کند از باغ بینش دولت‌اندیشی
که پیش آید به کار دیگران از کاردانی‌ها.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

و رجوع به دولت اندیش شود.

دولت برانداز. [دَ / دُو لَ بَ اَ] (نف مرکب) منقرض‌کنندهٔ دولت و سلطنت. (ناظم الاطباء).

دولت برگشته. [دَ / دُو لَ بَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که بخت و دولت روی از او برتافته است. برگشته بخت. بدبخت. تیره بخت. (از یادداشت مؤلف): آنجا قومی‌اند نابکار و بی‌مایه و دم کنده و دولت‌برگشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹).

دولت پرست. [دَ / دُو لَ پَ رَ] (نف مرکب) که سلطه و اقتدار را بپرستد. که در جستجوی سعادت و دولت است. دولتخواه:

زنده بود طالع دولت‌پرست
بندهٔ دولت شو هر جا که هست. نظامی.
و گرچون مقبلان دولت‌پرستی
طمع را میل درکش بازرستی. نظامی.
بدین تخت و این جام دولت‌پرست
بسا جام و تختا که آری بدست. نظامی.
گذارنده دانای دولت‌پرست
به پرگار دولت چنین نقش بست. نظامی.

دولت پناه. [دَ / دُو لَ پَ] (ص مرکب) پناه و ملجأ دولت و سلطنت. (ناظم الاطباء). که در پناه بخت و نعمت و اقبال است. که بخت و اقبال پشت و پناه اوست:

که دولت‌پناها جوانبخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش. نظامی.
یکی سوی دستور دولت‌پناه
به چشم سیاست نظر کرد شاه. نظامی.
یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو. حافظ.

دولت پناهی. [دَ / دُو لَ پَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دولت‌پناه. پناه دولت بودن:

بدین عقد دولت‌پناهی کنیم
همان میری و پادشاهی کنیم. نظامی.

و رجوع به دولت‌پناه شود.

دولت پیشه. [دَ / دُو لَ شَ / شِ] (ص مرکب) که سلطه و شکوه و جلال دارد. که دولت و بخت قرین دارد. خوشبخت:

شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود
که با یوسف‌رخش اندیشه‌ای بود. نظامی.

دولت‌خاتون. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۱۳هزارگزی قره‌ضیاءالدین. آب آن از چشمه است. این ده را قمیش کندی بالا نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دولت‌خاتون. [دَ لَ] (اِخ) نام زن عزالدین محمد و برادرش عزالدین حسین که از امرای لر کوچک بوده و از سال ۷۰۶[1] تا ۷۲۰ هـ.ق. امارت داشته است. (از تاریخ مغول ص۴۵۲). و رجوع به تاریخ گزیده ص۵۵۷ و مجمل التواریخ گلستانه ص۳۵۲ شود.

دولت‌خان. [دَ لَ] (اِخ) دولت خان لودی. یازدهمین و آخرین از سلاطین تغلقیه هند (در سال ۸۱۵ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف).

دولت‌خانه. [دَ لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ دولت و اقبال:

ز دولت‌خانهٔ این هفت فغفور[2]
سخن را تازه‌تر کردند منشور. نظامی.

هر روز... دست اقبال در دولت خانهٔ تازه بر وی می‌گشاد. (المضافات الی بدایع الازمان ص۲). ||بارگاه و کوشک و خانه. (ناظم الاطباء). دربار. دربار سلطنتی. درگاه. هر خانه و سرای سلطنتی. خانه‌های مربوط به دربار سلطنتی: و کشیک خانهٔ در دولت خانه را به جهت دیوان وزراء اعظم بنا گذاشته‌اند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۶). باید دانست که امراء ایران مطلقاً بر دو نوع می‌باشند:
نوع اول - امراء غیر دولتخانه که ایشان را «امراء سرحد» می‌نامند...
نوع دوم - در ذکر امراء در دولت‌خانهٔ مبارکه که همگی در درگاه جهان پناه شاهی حاضر و هر یک به منصب مختصی سرافراز می‌باشند. (تذکرة الملوک ص۵). امر و نهی دولت‌خانهٔ میدان و سمت مطبخ و سمت چهار حوض با قاپوچیان دیوان... و امر و نهی ایشان با عالیجاه ایشیک آقاسی‌باشی دیوان اعلی است. (تذکرة الملوک ص۲۸).
- دولت‌خانهٔ خاص، سرای سلطنتی. (ناظم الاطباء): چون دولت‌خانهٔ خاص بازگردید قرار نشستن و مجال بودن نداشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴).
- دولت‌خانهٔ سلطان؛ دربار سلطنتی. دربار شاهنشاهی. کاخ پادشاهی:

چه شادیها کند رضوان اگر سلطان دهد فرمان
که رو بنشین به دربانی به دولت‌خانهٔ سلطان.
مختاری غزنوی.

||دولت منزل. دولت سرای. تعبیری در زبان ادب که با مخاطب بجای خانه گویند؛ فردا به دولت خانهٔ شما می‌آیم. (یادداشت مؤلف).

دولت‌خانه. [دَ / دُو لَ نَ / نِ] (اِخ) نامی است که اتابک ابوبکر پس از تصرف جزیرهٔ کیش بدان جزیره داد و در تمام دورهٔ استیلای اتابکان فارس نام متداول کیش دولت خانه بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قیس و کیش و نیز نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۲۰ و ۱۳۶ شود.

دولت‌خانه. [دَ / دُو لَ نَ / نِ] (اِخ) نام یکی از قصور صفویه در اصفهان است که به عالی‌قاپو شهرت یافته است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عالی‌قاپو شود.

دولت‌خانه. [دَ / دُو لَ نَ / نِ] (اِخ) مرکز دهستان دولت‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۲۴هزارگزی باختر قوچان دارای ۲۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت‌خدا. [دَ / دُو لَ خُ] (ص مرکب) صاحب نعمت و سعادت. (یادداشت مؤلف). دولتمند و توانگر. (ناظم الاطباء). صاحب دولت. (از انجمن آرا) (آنندراج). خداوند دولت. (شرفنامهٔ منیری). ||کسی که بخشش و فیض او عام باشد. (ناظم الاطباء) (برهان).

دولت‌خدایی. [دَ / دُو لَ خُ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت دولت خدا. دولتمندی. (ناظم الاطباء) (از برهان). صاحب دولتی. (شرفنامهٔ منیری):

هنر هر کجا یافت قدر تمام
به دولت خدایی برآورد نام. نظامی.

و رجوع به دولت خدا شود.

دولتخواه. [دَ / دُو لَ خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ دولت. خواهان دولت. ||نیکخواه و خیرخواه. (ناظم الاطباء). خواهان دولت و سعادت کسی یا کسانی. دعاگوی دولت کس یا کسان. (یادداشت مؤلف):

ترا نجوم و فلک لشکر است و لشکرگه
ترا ملوک و ملک داعی‌اند و دولتخواه.
سلمان ساوجی.
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم. حافظ.

---

۱ - در قاموس الاعلام ترکی سال جلوس وی ۷۱۶ ق. آمده است.
۲ - به معنی دوم نیز ایهام دارد.

||طرفدار دولت و حکومت. طرفدار هیأت حاکمه. صمیمی به دولت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولتخواهی شود.

دولتخواهی. [دَ / دُو لَ خوا / خا] (حامص مرکب) صفت دولت خواه. خواهان دولت و نعمت کسی یا کسانی بودن. خیرخواهی و سعادت طلبی. (یادداشت مؤلف). نیک خواهی و خیراندیشی. (ناظم الاطباء):

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی. حافظ.

مراسم اخلاص و دولتخواهی ظاهر ساختند. (حبیب السیر ج۳ ص۳۵۲). عرایض به واقعه نویس نسبت دارد و مطالبی که در عرض مناصب و غیره امور متعلقه به دولتخواهی عرض می‌نموده‌اند هرگاه مقرون به صلاح دولت بوده اعتبار و اعتماد می‌کرده‌اند. (تذکرةالملوک چ دکتر دبیرسیاقی ص۱۶). ||طرفداری حکومت. دولت پرستی. طرفدار و پشتیبان دولت و حکومت بودن.

دولتخورده. [دَ / دُو لَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه مال بسیار موروث یا مکتسب خود را تمام صرف کرده و اینک فقیر و مسکین است. (یادداشت مؤلف): با شیخان و نوملالان... و دولت‌خوردگان... صحبت مدارید. (عبید زاکانی).

دولت‌دوستی. [دَ / دُو لَ] (حامص مرکب) دولت خواهی. دولت پرستی. خیرخواهی:

ز دولت‌دوستی جان بر تو ریزم
نیم دشمن که از دولت گریزم. نظامی.

و رجوع به دولت‌خواهی شود.

دولت‌زای. [دَ / دُو لَ] (نف مرکب) که سعادت و نعمت پدید آورد:

بخت را کوست بکر دولت زای
عقد بر شاه کامران بستند. خاقانی.

که‌ظفر و نصرت را با رای دولت زای و رایات مملکت افزای ما هم عنان گردانیده است. (تاریخ جهانگشای جوینی).

دولت‌سرا. [دَ / دُو لَ سَ] (امرکب) دولت‌سرای. خانهٔ سعادت و دولت. سرای دولت. تعبیری ادب و احترام‌آمیز از کاخ شاهان. کوشک و بارگاه. (ناظم الاطباء). کاخ. قصر:

خاصه در دولت سرایی کاندر او مدحت سرا
تنگ سیم آید و زو بیرون شود با تنگ سیم.
سوزنی.

بیا ساقی آن آب حیوان گوار
به دولت سرای سکندر سپار. نظامی.

دورم به صورت از در دولت سرای تو
لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم.
حافظ.

||دولت‌منزل. دولت‌خانه. در زبان ادب، تعبیری احترام‌آمیز از خانهٔ کسی؛ دولت سرا کجاست؟ (یادداشت مؤلف).

دولتشاملو. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گز. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری نوخندان دارای ۲۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولت شاه. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری بیجار. راه آن مالرو است. و در تابستان از سیدان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولتشاه. [دَ لَ] (اِخ) نام ایل کرد پشکوه که طایفه‌ای از حسنوند است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۳). و رجوع به حسنوند شود.

دولتشاه. [دَ لَ] (اِخ) ابن علاءالدوله سمرقندی معروف به دولتشاه سمرقندی. او راست: تذکرة الشعراء فارسی که به سال ۸۹۲ هـ.ق. از آن فارغ شده است. (یادداشت مؤلف). از امیرزادگان و رجال قرن نهم هجری بود. پدرش از ندیمان شاهرخ میرزا و خود از مقربان ابوالغازی حسین میرزا و امیرعلیشیر نوایی بود. کتاب معروف وی تذکرةالشعرا است که در آن شرح حال ۱۰۵ تن از شاعران فارسی زبان آمده است. (فرهنگ فارسی معین).

دولتشاه. [دَ لَ] (اِخ) محمدعلی میرزا متخلص به دولت (متولد ۱۲۰۳ و متوفای ۱۲۳۷ هـ.ق.) پسر اول فتحعلیشاه بود. وی حکمران کرمانشاه و سرحد دار عراقین بود و در ۱۲۳۶ هـ.ق. مأمور حمله به خاک عراق شد و در ۱۲۳۷ هـ.ق. بین سرحد و کرمانشاه مرد. وی پدر محمدحسین میرزا حشمت‌الدوله و طهماسب میرزا مؤیدالدوله و امامقلی میرزا اعتمادالدوله است. (از فرهنگ فارسی معین). شاهزادهٔ بلند همت بزرگترین پسر فتحعلیشاه قاجار بود به سال ۱۲۰۳ هـ.ق. در قصبهٔ نوا به دنیا آمد و به سال ۱۲۳۷ هـ.ق. در بازگشت از بغداد درگذشت. او گاهی که از امور مملکت‌داری فراغت می‌یافت به سرودن اشعار می‌پرداخت، از آن جمله است:

از مرگ کسی تا نشوی خرم و غمگین
کاین ره همه را پیش بود پیش و پس ما.
عمر به پایان رسید یار نشد یار ما
آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
نیست ملامت به ما با همه ناقابلی
شد چو ز راه کرم خواجه خریدار ما
نامه و رو از گناه هر دو سیه گشت آه
گر نکند شستشو دیدهٔ خونبار ما.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۶). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

دولتشاهی. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. دارای ۳۰۰تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دولت قلعه. [دَ لَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خور خورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۵۱هزارگزی شمال باختری دیواندره با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دولتکده. [دَ / دُو لَ کَ دَ / دِ] (امرکب) جایگاه سعادت و خوشی. بارگاه. دولت‌سرا. سعادتگاه. (از یادداشت مؤلف). دولتگاه:

زان است که مرز رود راور
دولت‌کده‌ای است شادی آور. خاقانی.

و رجوع به دولت‌خانه و دولت‌سرا شود.

دولت کندی. [دَ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپارهٔ بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. آب آن از قنات و چشمه. سکنهٔ آن ۲۸۹ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دولتگاه. [دَ لَ] (امرکب) دولتکده. دولت‌سرا. دولت منزل. بارگاه:

فرود آمد به دولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید. نظامی.

و رجوع به دولت‌خانه و دولت‌سرا شود.

دولت‌گرای. [دَ / دُو لَ گِ] (نف مرکب) دولت‌گرا. مشتاق قدرت و سلطنت و حکمرانی. (ناظم الاطباء). که به دولت گرایش دارد. دولت‌خواه. دولت‌پرست. که به حکومت و سلطنت وابستگی و گرایش دارد. (از یادداشت مؤلف).

دولت‌گرای. [دَ لَ گِ] (اِخ) دولت‌گرای‌خان اول، ششمین[1] خان از خانان قریم (قرم) پسر مبارک‌گرای سلطان است که به سال ۹۵۸ هـ.ق. از طرف سلطان سلیمان به مقام خانی منصوب شد و ۲۵ سال حکومت کرد و به سال ۹۸۵ هـ.ق. به مرض طاعون درگذشت. وی طبع شعر داشت و به ترکی اشعاری از او باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دولت‌گزای. [دَ / دُو لَ گَ] (نف مرکب) تازه به دولت‌رسیده‌ای که به مردم آزار و

---

۱ - مؤلف در یادداشتی او را دوازدهمین خان نوشته است.

اذیت می‌رساند. (ناظم الاطباء):
پذیره شو، ارنه سپهر بلند
به دولت‌گرایان درآرد گزند. نظامی.

دولت گیا. [دَ / دُو لَ] (اِ مرکب) گیاه دولت. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی که به زعم قدما اگر کسی آن را بدست بیاورد به دولت و ثروت و خوشبختی رسد. (از شعوری ج ۱ ورق ۴۰۶):
چون در ریاض خدمت تو نزهتی کنم
اول قدم ز راه به دولت گیا رسم.
سپاهانی (از شرفنامه).

دولتگین. [دَ / دُو لَ] (ص مرکب) دولتمند. سعادتمند. ثروتمند. صاحب جاه و مال و اقبال:
شد دیدهٔ دولت را در تو نظری صادق
کز دولت تو گشتند احباب تو دولتگین
خلقی ز تو دولتگین گشتند به یک ذره
از دولت تو کم نی هم فضل‌اله است این.
سوزنی.
و رجوع به دولتمند شود.

دولت‌مدار. [دَ / دُو لَ مَ] (ص مرکب) مقبل. کسی که اقبال و بخت با او همراه باشد. (ناظم الاطباء). که مدار دولت و سعادت بر اوست.

دولتمند. [دَ / دُو لَ مَ] (ص مرکب) بختیار و سعادتمند. (ناظم الاطباء). دولت‌خدا و دولتی و دولت‌اندیش. (آنندراج). بختور. بختیار. سعید. سعادتمند. مقبل. خوشبخت. حظی. بختمند. (یادداشت مؤلف):
هم حشمت و کبر و هم حشم‌دار
هم دولتمند و هم درم دار. نظامی.
که سعدی هرچه گوید پند باشد
حریص پند دولتمند باشد. سعدی.
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند. سعدی.
باز بلند پرواز ایزد متعال بر دست اقتدار هیچ دولتمندی کامکار بسان وجود فایض‌الجودش ننشسته. (حبیب‌السیر ج تهران ج ۳ ص ۳۲۲). ||توانگر و مالدار و غنی و مرد مالدار. (ناظم الاطباء). در تداول عوام فارسی‌زبانان متمول. دارا. ثروتمند. صاحب ثروت بسیار. (یادداشت مؤلف). ||سبب و باعث. ||اثر. (ناظم الاطباء). اما این دو معنی اخیر جای دیگر دیده نشد.

دولتمندی. [دَ / دُو لَ مَ] (حامص مرکب) صفت دولتمند. بختوری. خوشبختی. سعادتمندی. (یادداشت مؤلف). بختیاری. (ناظم الاطباء):
ز دولتمندی درویش باشد
که بی سرمایه سود اندیش باشد. نظامی.
||توانگری و مالداری. (ناظم الاطباء). ثروتمندی. تمول. تمکن. داشتن ثروت بسیار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولتمند شود.

دولت منزل. [دَ / دُو لَ مَ زِ] (اِ مرکب) دولت سرا. دولت‌خانه. خانهٔ دولت و سعادت و نعمت. ||در زبان محاوره تعبیری به ادب از خانهٔ کسی. دولت سرا. دولتخانه: دولت منزل کجاست؟. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولت سرا و دولت خانه شود.

دولتو. [دُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت. واقع در ۲۴/۵ هزارگزی شمال سردشت شهرستان مهاباد. آب آن از رودخانهٔ سردشت. سکنهٔ آن ۴۲۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولتی. [دَ / دُو لَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به دولت. (ناظم الاطباء). خوشبخت. بختیار. بختور. بختمند. حظی. مقبل. نیکبخت. روزبه. بهروز. دولتیار. (یادداشت مؤلف). حظ. حظیظة. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی):
مضطرب از دولتیان دیار
ملک بر او شیفته چون روزگار. نظامی.
ترا دولت او را هنر یاور است
هنرمند با دولتی درخور است. نظامی.
ای دولتی آن شبی که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز. نظامی.
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش.
حافظ.
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد. حافظ.
رجل حظ و حظی و حظیظ؛ مردی بخت‌مند دولتی. (منتهی الارب).
- دولتی شدن؛ حظوه. احظاظ. خوشبخت و سعادتمند گردید. (یادداشت مؤلف): حظی، دولتی شدن زن. (دهار).
- سری دولتی؛ در تداول عامه، سر بزرگ و موزون. (یادداشت مؤلف).
||(حامص) بختیاری و بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). حاصل مصدر (از دولت + ی که معمولاً به صورت مرکب آید، بی‌دولتی، نودولتی).
- بی‌دولتی؛ بدبختی و بی‌اقبالی:
بنده ز بی‌دولتی نیست به حضرت مقیم
دیو ز بی‌عصمتی نیست به جنت مکین.
خاقانی.
مرد ز بی‌دولتی افتد به خاک
دولتیان را به جهان در چه باک. نظامی.
چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم
به نزدیکان حضرت بخش ما را. سعدی.
- امثال:
دولت همه ز اتفاق خیزد
بی‌دولتی از نفاق خیزد.
(امثال و حکم دهخدا).
||(ص نسبی) صاحب و خداوند دولت و توانگر و مالدار. (ناظم الاطباء). خداوند دولت. (شرفنامهٔ منیری). ||مقابل ملی. آنچه متعلق و مربوط و وابسته به دولت و حکومت است. منسوب و متعلق به دولت و حکومت: کارخانه‌های دولتی. ابنیهٔ دولتی. ادارات دولتی. (یادداشت مؤلف). ||آنکه به دولت و حکومت وابسته است. کارگزاران و فرمانروایان حکومتی. کارمندان ادارهٔ دولتی. ج، دولتیان. (یادداشت مؤلف).

دولتیاب. [دَ / دُو لَت] (نف مرکب) بختیار و بهره‌مند. (از ناظم الاطباء).

دولتیار. [دَ / دُو لَت] (ص مرکب) خوشبخت. بختیار. سعید. مسعود. مقبل. بختمند. که بخت خوش دارد. (یادداشت مؤلف):
زهی مظفر فیروزبخت دولتیار
که گوی برده‌ای از خسروان به فضل و هنر.
فرخی.
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
بخاصه از پدر پیش بین و دولتیار. فرخی.
شادباش ای وزیر دولتیار
دیر زی ای گزین سپهسالار. مسعودسعد.
تا ترا یار دولت است نه ای
در جهان خدای دولتیار. سنایی.
که نیک‌بخت و دولتیار آن تواند بود که تقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (کلیله و دمنه).
خادمانند و زنان دولتیار
چون مرا آن نشد اینان چه کنم. خاقانی.
این پادشاه و شهریار که کامگار باد و دولتیار. (تاریخ طبرستان)... مردی صاحب‌رای و مدبر و شجاع و دولتیار بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به دولتمند و دولتی شود.

دولتیار. [دَ لَت] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۲۰ هزارگزی شهر بیجار. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولتیاری. [دَ / دُو لَت] (حامص مرکب) صفت دولتیار. سعادت و خوشبختی. بختیاری و سعادتمندی. نیکبختی و بهروزی. (از یادداشت مؤلف):
که دولتیاری آن نبود که از گل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی.
سنایی.
و رجوع به دولتیار شود.

دولتین. [دَ / دُو لَ تَ] (ع اِ) دو دولت و دو مملکت. (ناظم الاطباء). تثنیهٔ دولت؛ دولتین متعاهدین. دولتین ایران و پاکستان. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دولت شود.

دولج. [دَ لَ] (ع اِ) سمج. (منتهی الارب) (آنندراج). خانهٔ زیرزمینی. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ وحوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرمابه. ج، دوالج. (مهذب الاسماء).

دولچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) دول کوچک. (ناظم الاطباء). دلو کوچک. دول خرد. (یادداشت مؤلف). دول چرمین. (آنندراج). ||ظرف دسته‌داری که بدان آب بردارند. (ناظم الاطباء). ظرف مسین که زنان در حمامها آب با آن از طاس برگیرند و ظرفی مسین یا چرمین که با آن از حوض خانه یا خزینهٔ حمام آب برگیرند. (یادداشت مؤلف).

دولخ. [لَ] (اِ) دولاخ. در تداول عامهٔ گناباد. خراسان به معنی گرد و غبار است. (یادداشت لغت‌نامه).

دول‌خان. (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولخچه. [لَ چَ / چِ] (اِ) گروههٔ ریسمان. (ناظم الاطباء). ||نام مرغی. (ناظم الاطباء).

دول دادن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام دفع‌الوقت کردن. مماطله. امروز و فردا کردن. سرگرداندن. سردواندن. سرپیچاندن. دفع دادن. به دفع دادن. به دفع‌الوقت گذرانیدن خواهش کسی را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دول شود.

دول ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری آخوره دارای ۱۰۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دول‌ریسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) دوک‌ریسه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوک‌ریسه شود.

دولسی. [دَ لَ سی ی] (ع اِ) آنچه بواسطهٔ وی به دیگری پیوندند. (ناظم الاطباء). متوبا، آنچه با وی به دیگری بپیوندند و منه حدیث سعید ابن المسیب رحمه‌الله: عمر لولم ینه عن المتعة لاتخذها الناس دولسیاً؛ ای ذریعة للزنا. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دولسینه. [یَ] (اسپانیایی، اِ)[1] قسمی نای خرد که مردم بسقایهٔ اسپانیا دارند. (یادداشت مؤلف).

دولع. [دَ لَ] (ع ص، اِ) راه فراخ و نرم. (ناظم الاطباء) از (منتهی الارب) (آنندراج).

دولعة. [دَ لَ عَ] (ع اِ) یک نوع صدف مدور که چون آن را به خاکستر گرم کنند برشکل ناخن چیزی از آن برمی‌آید و چون آن چیز را بکشند به قدر انگشت می‌گردد و آن همین اظفار است که در قسط یافته می‌شود و آن را اظفارالطیب گویند و به هندی نک است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اظفارالطیب شود.

دولعیة. [دَ لَ عی یَ] (اِخ) دهی است نزدیک موصل، از آن ده است فقیه عبدالملک‌بن زید. (منتهی الارب). دهی بزرگ است در میان نصیبین و موصل و از آن تا موصل یک روز راه است. (از معجم البلدان).

دولک. [دُ لَ] (اِ) چوب خرد از دو چوب که دربازی الک دولک بکار رود. مقلا. پل. قلی. چوب کوتاه در بازی الک دولک که آن را با الک زنند و به هر جا خواهند پرتاپ کنند. (یادداشت مولف). رجوع به مادهٔ الک دولک شود.

دول کرش. [کِ رَ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) یعنی دول «دلو» بگیرش، به معنی برخیز و بگیر و آن بازیی است که اطفال کنند بدین‌نحو که جمعی حلقه زنند و بر سر پانشینند آن نشستن را چنگه پا گویند به معنی نشستن بر سر انگشتان چه چنگ به معنی انگشتان است بعد از آن یکی ترخان شود و به دور یاران نشسته دویدن آغاز کند و دیگری از عقب او دود که او را بگیرد اگر او راگرفت و او دوره را تمام نکرد و به کسی هم نگفت دول کرش یعنی برخیز و بگیر، بر او سوار شود یک تا سه مرتبه دور حلقه گردد و اگر آنکه می‌رود می‌گریزد دید که عرصه بر او تنگ می‌شود بر پشت یکی از یاران دست زند و بگوید دول کرش یعنی برخیز و بگیر، او بر خیزد و به تعاقب آنکه تعاقب کننده بود دود و آن اولی به جای او نشیند و همچنین... (لغت محلی شوشتر).

دول کرو. [دُ کِ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب سنندج با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دول گپ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۸هزارگزی باختر ماسور دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دول گر. [گَ] (ص مرکب) درودگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به درودگرشود. ||(اِ) قسمی ماهی[2]. (یادداشت مؤلف).

دول گلاب. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدرهٔ شهرستان ایلام. واقع در ۱۰۸هزارگزی خاور ایلام. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ) دلمه. رجوع به دلمه شود.

دول میان. (اِ مرکب) کیسه و خریطه که از پوست و امثال آن دوزند و بر کمر بندند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان).

دولندی. [لَ] (اِخ) دختر اولجایتو و زن امیر چوپان که جلاوخان پسر پنجم امیر چوپان ازوست و همو خواهر ابوسعید بهادر خان می‌باشد که پس از مرگ او ابوسعید خواهر دیگرش ساتی بیک را در رجب ۷۱۹ هـ.ق.به ازدواج امیر چوپان در آورد. (از تاریخ مغول ص۳۳۳ و ۳۴۱). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۱۷ و ۲۴ و ۲۸ و ۳۱ و جامع التواریخ رشیدی ص۷۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ شود.

دولنگان. [دُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه شاهین سرپل زهاب شهرستان قصر شیرین. واقع در ۷هزارگزی سرپل ذهاب کنار راه فرعی کلاوه. سکنه آن ۲۱۰ تن و آب آن از سراب قلعه شاهین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولو. [دُ] (ص مرکب) مضاعف. ||تاشده و دولا شده و آستر شده. (ناظم الاطباء). هر چیز دولا. (لغت محلی شوشتر). ||(اِ مرکب) ورقی دارای دو خال در قمار و آن از کلمهٔ «دو» فارسی و «لو» ترکی که پسوند نسبت است ترکیب شده. در اوراق بازی ورقی که در آن دو نقش از نقوش چهارگانهٔ ورق بازی را داشته باشد: دولوی خاج، دولوی خشت. (از یادداشت مؤلف).

دولو. [دُ لَ] (اِ مرکب) محرف دولاب و به معنی آن است که چرخ آب و هر چه درسیر و دور باشد عموماً و هر چیز که جولاهگان ریسمان ترکرده به شیره و کلف را از بنی بر آن پیچند گفته‌اند خصوصاً. (لغت شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||مخزن و گنجینه (لغت محلی شوشتر). ||سودا و معامله و داد و ستد به افراط و صاحب آن را دولوی گویند به معنی دولابی. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به دولاب در همهٔ معانی شود.

– دولوبه بازاری؛ کنایه از جمعیت مردم است که هر چند کس با هم به کنجی در هم بر هم حرف زنند. (لغت محلی شوشتر).

– ||مجالس بی‌نظم و نسق زنان را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

دولو. [دَ وَلْ لو] (اِخ) نام یکی از قبایل هشتگانهٔ قاجار. رابینو گوید طایفهٔ قاجار... به قبیله‌های ذیل متعلقند: قوانلو، دولو، عزالدین لو، قراصانلو، شامباتی، زیادلو، کرلو

1 - Dulsinya. 2 - Dorade.

وسپانلو. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص۱۰۸).

دولو. [ ] (اِخ) نام شهری بوده در روم در نزدیکی قیصریه و در انتهای کوه ارجا. رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص۹۶ و ۱۹۱ چ اروپا شود.

دولو. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۱۲هزارگزی قوچان دارای ۶۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولو. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در هزارگزی جنوب باختری باجگیران. دارای ۲۳۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دولوجردین. [دُ لُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۸هزارگزی رزن. دارای ۲۳۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دولوخانکو. (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

دؤلوک. [دُءْ] (ع ص، اِ) امر عظیم. ج، دآلیک. (منتهی الارب).

دؤلول. [دُءْ] (ع اِ) سختی و شدت. ج، دآلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اختلاط و تردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اختلال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دولول. [دُ] (ص مرکب) (مرکب از: دو + لول، لوله) آنچه دارای دو لوله باشد. ||قسمی تفنگ که دولوله دارد. تفنگ یا تپانچه که دارای دولوله است. (یادداشت مؤلف).

دولویه علیا و سفلی. [دُ یَ عُلْ وَ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان ری. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب ری. سکنهٔ آن ۱۳۴ تن. آب آن از قنات. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

دولة. [دَ لَ] (ع مص) دَوَل. (ناظم الاطباء). ظفر یافتن. (المصادر زوزنی). ||شهرت گردیدن و آشکار گشتن. ||فروهشته گردیدن شکم کسی. ||وا گردیدن ایام. (منتهی الارب). از حالی به حالی دیگر در آمدن زمان. (از اقرب الموارد).

دولة. [دَ لَ] (ع اِ) گردش نیکی و ظفر و غلبه به سوی کسی. ||سنگدان مرغ و چینه‌دان آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||، پایین شکم و جانبی آن. ||شقشقه و شش‌مانندی که شتر از دهن بیرون آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دولة. [لَ / دَ لَ] (ع اِ) نوبت در غنیمت و مال و یا آنکه دَولَة نوبت در حرب و دولَة نوبت در مال یا هر دو برابر است و به ضم دال اختصاص به آخرت و به فتح آن اختصاص به دنیا دارد. ج، دُوَل و دُوَلات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نوبت و غنیمت و غلبه در جنگ و برخی گفته‌اند که دولت (به فتح). ظفر در جنگ و کار دنیا (و به ضم)، در مال و امر آخرت. (از آنندراج) (غیاث). ج، دُوَل و دِوَل و دُوَلات. (ناظم الاطباء). ||پادشاه و وزیران او. (از اقرب الموارد). رجوع به دولت شود.

دولة. [دُ ؤَ لَ] (ع اِ) سختی و بلا. ج، دولات. (ناظم الاطباء). سختی وبلا. (منتهی الارب). سختی و بلا و آن لغتی است در تولة. ج، دُوَلات. (ازاقرب الموارد).

دوله. [دَ لَ] (ع اِ) دولة. دولت. در فارسی بیشتر به صورت ترکیب (مضاف الیه) القاب آید: معزالدوله. عضد الدوله. اعتمادالدوله. (یادداشت مؤلف): اکنون امید چنان است که به فر دولهٔ قاهره ادامهاالله جبر همه بباشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۳). و رجوع به دولت شود.

دوله. [لَ / لِ] (اِ) مکر و حیله. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (جهانگیری). به معنی مکر و حیله با استشهاد به این شعر فرخی غلط است و از غلط خواندن همین بیت به اشتباه افتاده‌اند:

ز بهر آنکه از چنگ تو فردا چون رها گردد
کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دوله.

چه این نام حکایتی یا کتابی است متخذ از دَلَّه اسم زنی معروفه به دلهٔ محتاله و گمان می‌کنم یکی از داستانهای الف لیله باشد. (یادداشت مؤلف). و در شعر فرخی «کتاب حیلهٔ دله» باید خوانده شود. (یادداشت لغت‌نامه).

دوله. [دَ لَ / لِ] (اِ) دایره. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). ||گردباد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). گردبادکه آن را دیوباد نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). ||زلف. (از برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). پیاله و پیمانهٔ شراب. (از آنندراج) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). پیمانهٔ شراب. (شرفنامهٔ منیری). ||پشتهٔ بلند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری):

هر که بر این ره نرود دره و دوله‌ست رهش
من که بر این شاهرهم برره هموارم از او.
مولوی (از آنندراج).

– دوله بر دوله؛ پر از فراز و نشیب. با پیچ و خم بسیار:

شب تاریک و دیو بیغوله
راه باریک و دوله بر دوله.
اوحدی (از آنندراج).

||رفتن سرابالا و سراشیب. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). به معنی دایره نیز آمده است چه قطر دایره را که عربی است در کتب قدیم به پارسی گنج دوله ترجمه کرده‌اند و گنج به معنی گنجایش است. (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||مویه و زاری و فغان و ناله. ولوله و غریو. (ناظم الاطباء). فریاد و ناله. (آنندراج) (انجمن آرا). ||صدای سگ و شغال را نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). مویه و نالهٔ سگ. (برهان).

– دوله کردن؛ صدا کردن سگ و شغال. زوزه کردن:

لیک نزدیک او چنان باشد
که سگ از دور می‌کند دوله.
فرخی (از جهانگیری).

گرد خاوند خویش می‌گردید
دوله کرده به خاک می‌غلطید.
نزاری (از آنندراج).

||شکم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). شکم آدمی و سایر حیوانات. (برهان) (لغت محلی شوشتر). شکنبه. (آنندراج) (انجمن آرا):

شهله چربش دوله گیپا پاچه دست و کله سر
روده زیچک شش حسیک دل کباب و خون جگر.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

||شخصی که خود را صاحب کمال وانماید و آنچنان نباشد. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آنکه خود را چیزی داند و نبود. (شرفنامهٔ منیری). ||چلپاسه. (ناظم الاطباء). ||خاک و غبار و گرد. (ناظم الاطباء). گرد و خاک. (از برهان). و رجوع به دولَخ شود.

– دوله باد؛ باد که گرد و خاک برانگیزد: پنداشتند که آن جماعت مگر سیلابی بودند که فروگذشت یا دوله بادی که از روی خاک غباری برانگیخت. (تاریخ جهانگشای جوینی).

||(ص) احمق و ابله. (ناظم الاطباء).

دوله. [لَ / لِ] (هندی، اِ) داماد را گویند که شوهر عروس باشد. (لغت شوشتر).

دوله. [دَ وَ لَ / لِ] (اِ) پیاله و ساغر و جام. (ناظم الاطباء). پیمانه و پیالهٔ شراب. (برهان).

دوله. [دَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۴۶هزارگزی شمال باختری مشهد دارای ۴۹۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دوله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان

کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۰هزارگزی باختری کنگاور. دارای ۲۹۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ فش. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوله پسان. [دَ لِ پ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا. واقع در ۵ / ۶هزارگزی خاوری سلوانای شهرستان ارومیه آب آن از چشمه. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دوله‌چر. [دَ لَ / لِ چَ] (اِ مرکب) فلک گردنده.(ناظم الاطباء).

دوله‌سیر. [دُلِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره؛ شهرستان سنندج. واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری دیوان دره. سکنهٔ آن ۱۱۰تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوله‌ملال. [دَ لَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. واقع در دوهزارگزی ماسال. دارای ۶۹۹تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ ماسال. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دولی. (حامص)[1] (از: دول + یای مصدری) حیله‌بازی و بی‌شرمی و بدسرشتی. حیزی. هیزی. مخنثی. بغایی. (یادداشت مؤلف). دغابازی. (شرفنامهٔ منیری). مکر و فریب. (آنندراج). فریب و مکر و حیله. (ناظم الاطباء):

همان که بودی از این پیش شادگونهٔ من
کنون شده‌ست دواج تو ای به دولی فاش.
عسجدی.

دولی. [لا] (ع اِ) سختی و بلا. (ناظم الاطباء).

دولی. [لی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به دول. (منتهی الارب). رجوع به دول شود.

دولیسگان. (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند شهرستان خرم‌آباد مرکز دهستان. واقع در ۱۸هزارگزی شمال نورآباد دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دولیسگان. (اِخ) دهی است از دهستان بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۲هزارگزی شمال زاغه دارای ۲۵۰ تن سکنه است. صنایع دستی زنان آنجا فرش و جاجیم و طناب بافی. آب آن از سراب دولیسگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوم. [دُ وُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) دویم. (ناظم الاطباء). دویم که می‌نویسند خلاف قاعده است چراکه یاء در اخواتش هیچ جا نیست لیکن معهذا در نظم بعضی استادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یاء. (از آنندراج). ثانی. ثانیه. دیگری. دگری. ثناء. مرتبهٔ پس از یک و قبل از سه. (یادداشت مؤلف):

دوم دانش از آسمان بلند
که بر پای چون است بی داروبند. ابوشکور.

قناعت دوم بی‌نیازی است. (قابوسنامه).

یکی است فرد که فردیتش جدا نه ازوست
که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار.
ناصرخسرو.

مکان علم فرقان است و جان جان تو علم است
از این جان دوم یک دم به جان اولت بردم.
ناصرخسرو

مقدری است نه چونان که قدرتش دوم است
مؤثر است نه از چیز و نه به دست‌افزار.
ناصرخسرو.

در عالم دوم که بود کارگاهشان
ویران‌کنندگان بنا و بنا گرند. ناصرخسرو.

بخت بدرنگ من امروز گم است
یا رب این رنگ سواد از چه خم است
باز چون بر سر خلق افتد کار
زر بر سفله خدای دوم است. خاقانی.

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند. نظامی.

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری. سعدی.

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی.
سعدی (بوستان).

شود ز حشر نمایان فروغ گنبد تو
بدان مثابه که گویی تجلی دوم است.
باقر کاشی (از آنندراج).

مشاطهٔ صنعش نشود محرم هر هفت
کائینه به خود برد فرو شکل دوم را.
حکیم زلالی (از آنندراج).

دوم. [دَ وَ] (اِ) انگشت چهارم که انگشت بنصر باشد. ||پشت. ||(ص) زیردست. (ناظم الاطباء).

دوم. [دَ] (ع اِ)[2] درخت بوی جهودان. و به هندی کوکل است. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). خرمای هندی. (دهار) (ملخص اللغات). به لغت مغربی خرماست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درخت خرمای هندی. (مهذب الاسماء). درختی که صمغ آن مقل است. مقل. وقل. ثمرآن مقل مکی و نام دیگرش بوی جهودان است. (یادداشت مؤلف). درخت مقل است. (اختیارات بدیعی). عرب درخت مقل را دوم گوید و او را خوشه‌ها باشد چنانکه درخت خرما و در آن خوشه‌ها باشد و آنچه تر بود عرب او را بهش گوید و چون خشک شود او را وقل گویند و آنچه خوردن را شاید او را جنی گویند. درخت ضخیم باشد شبیه درخت خرما در برگ و پوست. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). درخت کنار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||هر درخت بزرگ. ||(ص) همیشه آرمیده از هر چیز. ||سایهٔ آرمیده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب).

دوم. [دَ] (ع مص) دوام. همیشگی. پیوستگی. پیوسته بودن. دایمی بودن. هموار بودن. (یادداشت مؤلف). همیشه بودن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹). (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). همیشگی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آرام گرفتن جوشش دیگ و ساکن شدن آن. (ناظم الاطباء). ||آرام گرفتن. ||ساکن شدن. ||اقامت نمودن به جایی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پی هم باریدن باران. (ناظم الاطباء). ماذلت السماء دوماً دوماً یا دیماً دیماً؛ یعنی پیوسته بارنده است. (منتهی الارب). ||پر گردیدن دلو. ||مبتلا به علت دوام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به دوام شود.

دوم. [ ] (اِخ) اسم طایفه از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۲۰۰ خانوار می‌شوند و بعضی تخته قاپو و زارع و قسمت دیگر چادرنشین هستند. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۵۹).

دوما. [دَوْ / دَ] (ع اِ) دریا و آن را داماء نیز گویند.(آنندراج).

دوماء . [دَ] (ع اِمص) گردش مرغ بر گرد چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوماء الجندل. [دَ ئُلْ جَ دَ] (اِخ) دومة الجندل. (منتهی الارب). رجوع به دومة الجندل شود.

دوماً دوماً. [دَ مَنْ دَ مَنْ] (ع ق مرکب) مادامت السماء دوماً دوماً؛ یعنی همیشه بارنده است. (ناظم الاطباء).

دومان. [دَ وَ] (ع اِمص) دوماء. گرد چیزی بر گردیدن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دومان. (ترکی، اِ) در لهجهٔ قزوین هوای مه آلود است. ||طوفان. (یادداشت مؤلف).

دومان. (اِ) مالی بود که از قصابان می‌گرفتند. (تاریخ حلب ج۳ ص۳۰۳).

دو مرده. [دُ مَ دَ / دِ] (ص نسبی) منسوب به دو مرد. آنچه که کفاف دو مرد را دهد؛ خوراک دو مرده:

امروز دو مرده پیش گیرد مرکن
فردا گوید تریی از اینجا برکن.
سعدی (کلیات ج مصفا ص۱۳۴).

---

۱ - ناظم الاطباء به فتح دال و واو آورده است.

2 - Palmier dum.

دومص. [دَ مَ] (ع اِ) خود آهنین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خود که بر سر نهند. (مهذب الاسماء).

دومغز. [دُ مَ] (ص مرکب) که دارای دو مغز باشد. که دو تا مغز داشته باشد. دارای دو مغز؛ بادام دومغز؛ دوغلو. (یادداشت مؤلف):

چو بادام دومغز آزار سندان سعدی.

دومغزه. [دُ مَ زَ / زِ] (ص نسبی) با دو مغز. دومغزی. که دارای دو مغز باشد. ||کنایه از فربه و قوی. (آنندراج):

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح
جان می‌شود دومغزه ز آب و هوای صبح.
صائب (از آنندراج).

کردم به درخت نعت پیوند
از فکر دومغزه مصرعی چند.
واله هروی (از آنندراج).

و رجوع به دومغزی شود.

دومغزی. [دُ مَ] (ص نسبی) دومغز. دومغزه. (یادداشت مولف):

میی کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دومغزی دهد. نظامی.
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
همه تن دل چو بادام دومغزی. نظامی.

و رجوع به دومغزه شود. ||بادام. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دومکان. [دُ مَ] (اِخ) دهی است از بخش لردگان شهرستان شهر کرد. واقع در ۳۵هزارگزی لردگان. دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوملة. [دَ مَ لَ] (ع مص) اصلاح نمودن میان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دومن. [مَ] (ترکی، اِ) دومان. طوفان. (یادداشت مؤلف). رجوع به دومان و طوفان شود.

دومو. [دُ] (ص مرکب) دوموی. کسی که در سر یا در ریش او خاصه در ابتدای پیری موی سیاه و سپید باشد. (غیاث) (آنندراج). آمیزه مو. فلفل نمکی. کهل. کهله. دوموی. دومویه. با موی جوگندمی. با موی سیاه و سپید. که بعضی تارهای مو سپید و بعضی دیگر سیاه دارد چون مردم چهل‌ساله. مرد یا زنی که نیم موی او سپید و نیمی سیاه است. (یادداشت مؤلف). کهل. مردی که موهای او سیاه و سپید باشد. (ناظم الاطباء). اسمط. سمطاء. (زمخشری):

یک دومویت کز زنخدان سرزده
کردیکسانت به پیران دوموی. سوزنی.
آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش آن آئینه‌دار مستطاب. مولوی.

||نیم عمر. میانه سال: و سوم [از بخش‌های عمر] روزگار کهلی است و کهل را به پارسی دوموی خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پیر زال فلک کینه‌ور از بس بدخوست
عمر پیران و جوانان ز شب و روز دوموست.
وحید (از آنندراج).

اکتهال؛ دومو شدن. (منتهی الارب). لهز؛ لهزمة. دوموی شدن. (از منتهی الارب). ||کسی که موی سر و صورتش اندک باشد.

دوموی. [دُ] (ص مرکب) دو مو. و رجوع به دومو شود.

دومویگی. [دُ یَ / یِ] (حامص مرکب) دومویی. رجوع به دومویی شود.

دومویه. [دُ یَ / یِ] (ص نسبی) آغاز سیاه و سپیدی موها. (ناظم الاطباء). دومو.

— دومویه شدن؛ شمط. اکتهال. آمیخته‌موی گشتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دومو شود.

دومویی. [دُ] (حامص مرکب) کهلی. کهولت. دومویگی. دومو شدن. جو گندمی شدن موی. شیب. میانه‌سالی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دومو شود.

دومة. [دَ مَ] (ع اِ) زن مست. (ناظم الاطباء). ||خایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دومة. [دَ مَ] (اِخ) زنی بوده است می‌فروش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

دومة. [دَ مَ / دو مَ] (اِخ) دومة‌الجندل. شهری نزدیک تبوک که در آن حصنی محکم بوده است. (ناظم الاطباء). رجوع به دومة الجندل شود.

دومه. [مَ] (اِ) نام بازیی است مر اطفال را. (آنندراج).

دومة الجندل. [دَ مَ تُلْ جَ دَ] (اِخ) دومة. دُوماءالجندل. شهری نزدیک تبوک و امروزه آن را جوف می‌نامند و امر تحکیم به حکمیت ابوموسی اشعری و عمروبن عاص بدانجا بود. (یادداشت مؤلف). موضعی یا شهری است نزدیک تبوک و در آن حصنی است محکم. (منتهی الارب).

— غزوهٔ دومة الجندل؛ نام یکی از غزوات حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف).

دومی. [دُ وُ] (ص نسبی، اِ) دویمی. (ناظم الاطباء). که در مرتبهٔ دوم قرار دارد پس از اولی. آخر. اُخری. ثانیه. ثانی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دوم شود.

دومی. [ ] (اِخ) عبدالله‌بن جعفر. از علمای نحو و با ابوالفرج محمدبن اسحاق‌الندیم صاحب‌الفهرست قریب‌العهد بوده است و به نوشتهٔ ابن ندیم او راست:
۱ – کتاب القوافی. ۲ – کتاب اللغات. (یادداشت مؤلف).

دومیرکلا. [دُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بندرج بخش دودانگهٔ شهرستان ساری در ۷هزارگزی شمال کهنه ده. دارای ۱۷۵تن سکنه است. آب آنجا از چشمه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دومیس. (اِخ) ناحیه‌ای است به اران. (منتهی الارب). نام ناحیه‌ای به اران میان بردعه و دبیل. (یادداشت مؤلف).

دومیل. [دُ] (اِ) پرنده‌ای است در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

دومین. [دُ وُ] (ص نسبی، اِ) دویمین. (ناظم الاطباء). دومی. که در مرتبهٔ دوم قرار دارد. (یادداشت مؤلف):

چندانکه نگه می‌کنم ای رشک پری
بار دومین ز اولین خوبتری. سعدی.

و رجوع به دوم و دومی شود.

دون. [دَ] (ع مص) خسیس و دون شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). خسیس شدن. (از تاج المصادر بیهقی). ||ضعیف و سست گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطاعت کردن کسی را و خوار گردیدن. (ناظم الاطباء).

دون. (ع اِ) فرود. نقیض فوق و معناه تقصیر عن‌الغایة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرود. (زمخشری). زیر. مقابل فوق. (غیاث). ||زبر. ||چون ظرف باشد به معنی عند و نزد می‌آید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک به نزد. (آنندراج). نزدیک. (غیاث). ||پیش. ||هذا دونه، یعنی این نزدیکتر است از وی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ادن دونک؛ یعنی نزدیک شو به من. ||پس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به معنی غیر آید؛ لیس مادون خمس اواق صدقة؛ یعنی در غیر پنج اوقیه. (ناظم الاطباء). ||(حرف) غیر و سوی و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سوی و غیر. (غیاث). جز. سوای. عدای. بدون. (لازم‌الاضافه). (یادداشت مؤلف): و کارهای دیگر دارند [مردم سیستان] که دون ایشان را نیست. (راحة‌الصدور راوندی). و فایدهٔ این ریگ نیز دون این آن است که به جایی که از آن اندک بدارند نبات بهتر روید. (راحة‌الصدور راوندی). سواری را هزار دینار رسید و هر پیاده را هزار دینار دون دیگر چیزها. (راحة‌الصدور راوندی). پیغامبر ما صلی‌الله علیه اگر خواستی... ادیان دون اسلام برکندی. (راحة‌الصدور راوندی). ||(اِ) وعید و وعدهٔ بد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیز حقیر و اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(اسم فعل) امر به معنی بگیر: دونه؛ بگیر او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(اِ) دون‌النهر جماعة، در حق کسی گویند که کار را نیکو

تواند کرد و یا تحریض است بر کاری. یحتی
پیش از آنکه برسی بر نهر جماعتی می‌باشند.
(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گاه کلمهٔ
«من» بر دون درمی‌آید مانند من دونه اولیاء
قلیلا و گویند هذا رجل من دونه؛ ای حقیر
ساقط و نمی‌گویند رجل دون؛ و نیز گویند: هذا
شیء من دون. (ناظم الاطباء). ||گاهی من
حذف می‌شود و دون صفت قرار می‌گیرد. (از
ناظم الاطباء). ||(ص) مرد بزرگ. (منتهی
الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد شریف.
(ناظم الاطباء). ||مرد فرومایه. (از اضداد)
(منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
حقیر و خسیس و سفله. (غیاث). مرد
خسیس. (ناظم الاطباء). فرومایه. (دهار)؛
خسیل، دون و ناکس از قوم. (منتهی الارب).

دون. (ع ص) پست. فرود. مقابل عالی. مردم
پست و فرومایه. ج، دونان. (ناظم الاطباء).
هر شخص یا چیز اخس و ادنی از حیث
ارزش و منزلت. شخص فرومایه و پست. ج،
دونان. (از یادداشت مؤلف):

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رودکی.
سیه کاسه و دون و پرخوار بود
شتروار دایم به نشخوار بود. بوالمثل بخاری.
گنده و قلتبان و دون و پلید
ریش خردم و جمله تنش کلخج. عماره.
گنده و بی‌قیمت و دون و حقیر
ریش پر از گوه[1] و تنش پر کلخج. عماره.
سپنجی سرای است دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون.
فردوسی.
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
خروشی ز گردون دون برگذشت. فردوسی.
مأمون گویند همتی چو فلک داشت
جمله جهان بود پیش همت او دون. فرخی.
هرچند ترا عار است از کشتن آن دون
او را بکش و مزد برابر کن با عار. فرخی.
از نفس تو نیاید فعل خسیس دون
آواز سگ نیاید از موضع زئیر. منوچهری.
دون‌تر از مرد دون کسی بمدار
گرچه دارند هر کسش تعظیم.
اسکافی (از تاریخ بیهقی).
خراسان جای دونان شد نگنجد
به یک خانه درون آزاده با دون.
ناصرخسرو.
درویش دون بود همه دونانند
اینها و برنهاده به تو دونی. ناصرخسرو.
گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون کشد
لیکن اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی.
ناصرخسرو.
نداند حال و کار من جز آن کس
که دونانش کنند از خانه بیرون. ناصرخسرو.

و دبیری آن است که مردم را از پایهٔ دون به
پایهٔ بلند رساند. (نوروزنامه).

تو چنان برگمان که من دونم
سخن من نگر که چون والاست. مسعودسعد.
حشر پا کان تن سرشته ز جان
صید گردون نا کس دون شد. مسعودسعد.
شه که دون را بلند و والا کرد
مر بلا را بلند بالا کرد. سنایی.

و قوی‌تر سببی در کارهای دنیا مشارکت
مشتی دون عاجز است. (کلیله و دمنه). دون و
سفله بیشتر یافته شود. (کلیله و دمنه).

همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
سوزنی.
چشم بتان است که گردون دون
با سرچوب آورد از گل برون.
؟ (از جنگ زهرالریاض).
ای چرخ شریف‌کش که دونی
جان را دیت از دهات جویم. خاقانی.
خصم تو گر نیست دون همت چنان ای عجب
از سبب کین او تیر تو جوشن گداز. خاقانی.
از دیده جام جام بیارم شراب لعل
چون بینمت که یاد یکی دون همی خوری.
خاقانی.
رفیق دون چه اندیشد به عیسی
زریر بد چه آموزد به دارا. خاقانی.
نماند ضایع ار نیک است اگر دون
بسوی من نظری کن که بی سبب با من
جهان سفله به کین است و چرخ دون به ستیز.
ظهیر فاریابی.
کمر بسته بدین کار است گردون. نظامی.
چیست ای عطار کفر راه عشق
سست دین را همت دون آمدن. عطار.
پس تیزترین مسخ کردی چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود. مولوی.

گفتم دون است و بی سپاس و سفله و
حق‌ناشناس که به اندک تغیر حال از مخدوم
قدیم برگردد. (گلستان).

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی.
دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده. سعدی.
هرچه از دونان به منت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی. سعدی.
چون به دنیای دون فرود آمد
به عسل در بماند پای مگس.
سعدی (گلستان).
هر دل که به عاشقی زبون نیست
دست خوش روزگار دون نیست. سعدی.
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد.
حافظ.

— امثال:
گردون بجز موافقت دون نمی‌کند.
عمعق بخارایی.
مردمان سوی مردمی یازند
میل دونان بسوی دون باشد. کمال اسماعیل.
هرگز بهتری ناید ز دونان. (از تاج المآثر).
بهر دونان منت دونان چرا؟
(امثال و حکم دهخدا).
رغم مشتی کند وبی‌حمیت چو شمشیر خطیب
منبر نه‌چرخ را با قدر او دون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.

— دون‌صفت؛ پست‌فطرت. بی‌شخصیت:
لشکری از دون‌صفتان بی‌ایمان به خیال نهب
و غارت... به جانب اردبیل در حرکت آمد.
(حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۳).

— دون کردن؛ پست و بی‌ارزش نمودن.

— دون‌همت؛ فرومایه و سفله و ناسپاس.
(ناظم الاطباء). خسیس و کم‌همت.
(آنندراج). ذوالبجل. قصیرالهمة. (یادداشت
مؤلف). ژکور. (لغت فرس اسدی نسخهٔ
نخجوانی):

قیمت دانش نشود کم بدانک
خلق کنون جاهل و دون‌همت است.
ناصرخسرو.
ای کرده ترا گردون دون‌همت و بی‌دین
زایل شده دین از تو به دنیای زوالی.
ناصرخسرو.
سگ دون‌همت استخوان جوید
بچهٔ شیر مغز جان جوید. سنایی.
وانکه دون‌همت است همچون سگ
هست چون سگ نه بهر نان در تک. سنایی.

و اگر دون‌همتی چنین سعی به سبب حطام دنیا
باطل گرداند همچنان باشد که مردی یک خانه
عود داشت... (کلیله و دمنه).

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون‌همتانند بی‌مغز و پوست.
سعدی (بوستان).
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون‌همت کند نعمت فراموش. سعدی.

بدبخت دون‌همت که آیت «و رابعهم...» گوئیا
در شأن او آمده. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان
ص ۹۱).

فخری که از وسیلت دون‌همتی رسد
گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار.
اوحدی.

طَبَع؛ دون‌همت گردیدن مرد. (منتهی الارب).

— دون‌همتی؛ صفت دون‌همت. طفومت.
خساست. خست. دنائت. بجل. (یادداشت
مؤلف). پست‌خیالی و پست‌فطرتی و سفلگی
و فرومایگی و ناسپاسی. (ناظم الاطباء).

---
۱ - ن‌ل: ریش همه گوه...

طغامة. طغومة. (منتهی الارب):
بر پی دو نان شوی از پی دون‌همتی
باز مرادم کنی از سر تردامنی. خاقانی.
— گردون (یا چرخ یا روزگار یا دنیای) دون؛ جهان پست و بی ارزش و فرومایه. روزگار پست:... مأمون از نوائب دهر بوقلمون و مصون از مصائب گردون دون. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— مردم دون؛ مردم پست‌فطرت و فرومایه. (ناظم الاطباء).
||زیر. پایین. ادنی از حیث رتبت؛ کارمند دون اشل. این شغل دون رتبهٔ اوست. (یادداشت مؤلف).
— دون‌پایه؛ که پایهٔ اداری ندارد. که در درجهٔ پایین قرار دارد. که رتبهٔ پست دارد؛ کارمند دون‌پایه. مأمور دون‌پایه. (از یادداشت مؤلف).
— بدون؛ بی. بلا. بانبودن. (یادداشت مؤلف):
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
رقص نزیبد ز بز تیشه زنی از شبان.
خاقانی.

دون. (پسوند) مزید مؤخر امکنه است چون آبندون. بردون. پشته ازرک‌دون. جوزدون. چماردون کلا. خوردون کلا. دخ فندون. دزادون. روشن‌دون. شمله‌دون. کبوتردون. کلان‌دون. کهنه‌دون. گیله‌دون. لومن‌دون. مجدون. نضدون. ولیک‌دون. ونندون. (یادداشت مؤلف).

دون. (اِخ) شهری عظیم است و قصبهٔ ارمینیه است و از گرد وی باره‌ای است و اندر وی ترسایان بسیارند و شهری است با نعمت بسیار و خواسته و مردم و بازرگانان بسیار و او را سواد بسیار است تا به حدود جزیره بکشد و خود به روم پیوسته است و از وی کرمی خیزد که از وی رنگ قرمز کنند و شلواربندهای نیکو خیزد. (حدود العالم).

دون. (اِخ) شهرکی است [به عراق] که معتصم بنا نهاده است و مأمون تمام کرده است آبادان است و با نعمت. (حدود العالم).

دون. (اِخ) نام دهی از اعمال دینور و از آنجاست ابوعبدالله دونی. (یادداشت مؤلف).

دون. (اِخ) رافائیل زخور راهب متولد قاهره؛ استاد زبان عربی مدرسهٔ معروف سلطانیهٔ پاریس. از آثار اوست: ۱ - ترجمهٔ تنبیه فیما یخص داءالجدری المتسلط الآن تألیف بارون دوفریش دیجانت که به سال ۱۸۰۰ م. ترجمه کرده است. ۲ - قاموس ایتالیایی و عربی. ۱۸۲۲ م. طبع بولاق. ۳ - قانون الصیاغة، طبع پاریس ۱۸۰۸ م. (از معجم المطبوعات مصر).

دونا. (اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۴۷هزارگزی بلده و خاور شوسهٔ چالوس. دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است و راه شوسهٔ فرعی دارد. از دو محل بالا و پایین تشکیل شده و بنای امامزادهٔ آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). نام محلی کنار راه تهران به چالوس میان گدوک کندوان و ولی‌آباد در ۱۳۸۳۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

دوناش. (اِخ) ابن تمیم. نام طبیبی از مردم قیروان که ابن‌البیطار از او روایت آرد از جمله در کلمهٔ بوشاد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترجمهٔ لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ و ۴۱۶ شود.

دون‌بازی. (حامص مرکب) (اصطلاح عامیانه) در تداول لوطیان، رذالت و پستی. (یادداشت مؤلف).

دونبش. [دُ نَ] (ص مرکب) در اصطلاح بنّایان آجر یا خشت که دو سوی قطر آن هموار و بی‌شکستگی باشد. (یادداشت مؤلف). ||عمارت یا دکانی که در تقاطع کوچه یا خیابان قرار دارد و در نتیجه از دو جانب به کوچه‌یا خیابان مشرف است.

دون‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) که مردم سفله و فرومایه را پرستد. که به پرورش و پرستاری اشخاص پست و بی‌ارزش کمر بندد؛ و حکایت نکایت روزگار دون‌پرست باشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱).

دون‌پرور. [پَرْ وَ] (نف مرکب) رذل‌پرور. که به پرورش دونان پردازد:
بخاییدش از کینه دندان به زهر
که دون‌پرور است این فرومایه دهر.
سعدی (بوستان).
زمانه نیست مگر رذل‌جوی و رذل‌پرست
ستاره نیست مگر دون‌نواز و دون‌پرور.
قاآنی.
— امثال:
دنیا دون‌پرور است. (امثال و حکم دهخدا).
— روزگار یا گردون یا دهر دون‌پرور؛ روزگار سفله‌پرور:
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم.
حافظ.
سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ایدون بشو از تلخ و از شورش.
حافظ.
ز دست فتنهٔ این اختران بی‌معنی
ز دام عشوهٔ این روزگار دون‌پرور. ؟

دون‌پروری. [پَرْ وَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دون‌پرور. تربیت دونان و ناکسان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دون‌پرور شود.

دون‌چال. (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۶هزارگزی شمال باختری جویبار دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن ازچاه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

دونخ. [دُ نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نوعی کرباس. (یادداشت مؤلف).
— دو نخ شدن؛ به قوام آمدن شکر و امثال آن که‌چون باکفگیر فروریزند سخت‌تر از انگبین باشد. دو نخه شدن. (یادداشت مؤلف).

دونخه. [دُ نَ خَ / خِ] (ص نسبی، اِ مرکب) قسمی پارچه. دونخ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دونخ شود.

دونخی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌۶ زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری رود با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دوندگی. [دَ وَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی دونده. (یادداشت مؤلف). دویدگی و تک و دو. (ناظم الاطباء). تَمصیّ؛ سخت دوندگی. (منتهی الارب). و رجوع به دونده و دویدن شود. ||کوشش. (ناظم الاطباء). سعی و تلاش. جد و جهد رفت و آمد و تلاش بسیار برای وصول طلب و امثال آن؛ برای فلان مقصود دوندگی بسیار کرد. پس از شش ماه دوندگی نصف طلب را وصول کرد. (یادداشت مؤلف).

دونده. [دَ وَ دَ / دِ] (نف) تندرونده و تازنده و تاخت‌کننده. (ناظم الاطباء): کر. (منتهی الارب). کریان. (منتهی الارب). آنکه دود. که شتابد. شتابنده. رونده به تندی؛ و این [سند] ناحیتی است گرمسیر... و مردمان اسمر و باریک‌تن و دونده. (حدود العالم).
بیارید گفتا یکی پیل نر
نوندی دونده چو مرغی به پر. فردوسی.
وین دهر دونده به یکی مرکب ماند...
کزکار نیاساید هرچند دوانیش. ناصرخسرو.
سوی اژدهای دونده دوید. نظامی.
عبابید. عبادید؛ دونده به هر سوی. فرس جهیز؛ اسب سبکرو و سخت دونده. عضروط. عضرط؛ دونده به دنبال کسی. (منتهی الارب).

دونسر. [نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۸هزارگزی بابل دشت. دارای ۷۸۵ تن سکنه است. آب آن از سجاد رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دونق. [نَ] (اِخ) دهی است به نهاوند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

دونک. [نَ کَ] (ع اِ فعل) کلمهٔ اغراء؛ یعنی بگیر آن را. (ناظم الاطباء). بگیر. بگیر تو مرد. (یادداشت مؤلف). ||ادن دونک؛ نزدیک شو به

من. (ناظم الاطباء).

دون کوه. (اِخ) دهی است از دهستان ملوپشته بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری بلده. دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دونکه. [نَ کَ / کِ] (ع اِ فعل) دونک. (ناظم الاطباء). رجوع به دونک شود.

دونگی. (اِ) ناو و قسمی از جهاز کوچک. (ناظم الاطباء).

دونگی. (اِخ)[1] دومین پادشاه از سلسلهٔ پادشاهان محلی که در شهر اور بین‌النهرین در حدود ۲۴۵۰ ق. م. برقرار شده بود. این پادشاه استعمال تیر و کمان را از سامی‌ها اقتباس کرد و از این جهت لشکر او قوی گردید و به فتوحاتی نایل شد. (ایران باستان ج۱ ص۱۱۷).

دونم. [دُ نَ] (ص مرکب) نیم‌خشک. کمی از تری مانده. میان خشک و تر. نه خشک و نه تر. نه خشک خشک و نه تر تر. (یادداشت مؤلف).

— دونم شدن؛ کمی خشک شدن. به خشکی نزدیک شدن. به حالی میانهٔ تری و خشکی درآمدن. (یادداشت مؤلف).

دونم. [دُ نِ] (ترکی، اِ) واحد مساحت مساوی چهل قدم مربع. (یادداشت مؤلف).

دون‌نواز. [نَ] (نف مرکب) حامی سفلگان و فرومایگان و نوازندهٔ آنان. (ناظم الاطباء). دون‌پرست. دون‌پرور. سفله‌پرور. (یادداشت مؤلف):

فلک دون‌نواز یک‌چشم است
وان یکی هم میان سر دارد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

و رجوع به دون و دون‌پرست و دون‌پرور شود.

دون‌نوازی. [نَ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی دون‌نواز. دون‌پروری. که به نوازش و پرورش افراد پست و دون بپردازد. (از یادداشت مؤلف).

— دون‌نوازی کردن؛ به نوازش افراد دون پرداختن:

دون‌نوازی مکن که می‌نشود
در صفا هیچ ذره‌ای خورشید. ابن یمین.

و رجوع به دون‌نواز و دون‌پروری شود.

دونه. [نَ / نِ] (اِ) سبدی که از برگ سازند. ||مرغ در دام افتاده. ||دونه یا دونهٔ ترکی، قسمی از انیسون. (از ناظم الاطباء).

دونه. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی مرزنجوش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دونه. [نَ] (اِخ) دهی است به همدان و گاهی در نسبت به وی قاف زیاد کنند؛ از آن ده است عمرو ونقی‌بن مرداس. (منتهی الارب).

دونه. [نَ] (اِخ) دهی است به نهاوند. (منتهی الارب).

دونی. (حامص) پستی و حقارت و فرومایگی و فروتنی. (ناظم الاطباء). دنائت. خست. خساست. پستی. ناکسی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دون شود.

دونی. (حامص) غفلت و بی‌اعتنایی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) کشتی دراز تیزرو است. (ناظم الاطباء). دونیج.

دونیج. (ع اِ) کشتی است دریایی. نهبوغ. (از منتهی الارب). نوعی از کشتی خرد. (آنندراج). نوعی از قایق تیزرو است. (ناظم الاطباء). کشتی است دریایی دراز و تیزرو معرب از دونی است و مرادف است با نهبوغ. دونی. (یادداشت مؤلف).

دو نیم. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) از میان به دو قسمت مساوی تقسیم شده. دو نصف و دو نیمه شده. (ناظم الاطباء). نصف. دو نیمه. به دو نصف تقسیم شده. (یادداشت مؤلف).

— بر دو نیم زدن؛ نیمه کردن. از میان قطع کردن:

به شمشیر سلمش زدم بر دونیم
سرآمد شما را همه ترس و بیم. فردوسی.

یکی را به شمشیر زد بر دونیم
دو دستش ترازو شد و گور سیم. فردوسی.

— دو نیم زدن؛ به دو نصف تقسیم کردن.

— دو نیم شدن؛ به دو نصف تقسیم شدن:

یارب به دست او که قمر زو دونیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا. سعدی.

— دو نیم (یا به دو نیم) کردن؛ به دو نصف تقسیم کردن. تنصیف. نصف کردن. به دو بخش کردن. (یادداشت مؤلف):

بزد نیزهٔ او به دونیم کرد
نشست از برزین و برخاست گرد. فردوسی.

میانش به خنجر به دو نیم کرد
دل نامداران پر از بیم کرد. فردوسی.

همی اشک بارید بر کوه سیم
دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم. فردوسی.

دمیدی به کردار غرنده میغ
میانم به دو نیم کردی به تیغ. فردوسی.

از تیغ به بالا بکند موی به دو نیم
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار.
منوچهری.

پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر بازگردد میان به دو نیم کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۱). مرد را با خود و زره دو نیم می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

زوبینش به زخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده. نظامی.

سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم.
سعدی (بوستان).

— دل به دو نیم کردن؛ سخت ترسانیدن و دلتنگ و مضطرب و پریشان ساختن:

جهان از بداندیش بی بیم کرد
دل بدسگالان به دو نیم کرد. فردوسی.

— دل دو نیم بودن (یا افتادن)؛ دلتنگ بودن. هراسان و مضطرب بودن:

شما را چرا بیم باشد همی
چنین دل به دو نیم باشد همی. فردوسی.

همه دشمنان از تو پر بیم باد
دل بدسگالت به دو نیم باد. فردوسی.

دل دوستان تو بی بیم باد
دل دشمنانت به دو نیم باد. فردوسی.

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
بلای چشم بر راهی عظیم است. نظامی.

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده‌ست.
حافظ.

و رجوع به ترکیب دو نیم شدن شود.

— دل دو نیم (یا بر دو نیم یا به دو نیم شدن یا گشتن)؛ دل هراسان شدن. ترسیدن. تپیدن دل از بیم:

چو نامه ببردند نزد حکیم
دل ارسطالیس شد بر دو نیم. فردوسی.

دل دشمنان گشته از وی دو نیم
دل دوستان پر ز امید و بیم. فردوسی.

که‌بد دل در برش ز امید و از بیم
به شمشیر خطر گشته به دو نیم. نظامی.

دو نیمه. [دُ مَ / مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دو نیم. دو نصف. به دو نصف تقسیم شده (یادداشت مؤلف):

هر آن که چون قلمت سر به حکم برننهد
دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قلم.
سعدی.

— دو نیمه شدن؛ دو نیم شدن. نصف شدن: دو نیمه شد آن کوه پولادسنج. نظامی. انجزاع؛ دو نیمه شدن رسن. (منتهی الارب). رجوع به ترکیب دو نیم شدن در ذیل دو نیم شود.

— دو نیمه کردن؛ دو نیم کردن. نصف کردن. (یادداشت مؤلف):

راست گفتش دو نیمه خواهد کرد
لاله‌ای را به برگ نیلوفر. فرخی.

حسام دین که به هیجا حسام قاطع او
کند دو نیمه عدو را ز فرق تا به میان

چنان دو نیمه کند خصم را که نیم از نیم
به ذره‌ای بپذیرد زیادت و نقصان. سوزنی.

دو نیمه کنم عمر با یکدلی
که از نیم جنسی نشان می‌دهد. خاقانی.

تشطیر، دو نیمه کردن مال را. (منتهی الارب). رجوع به ترکیب دو نیم کردن در ذیل دو نیم شود.

---
1 - Dungi.

– به دو نیمه دل؛ هراسان و بیمناک:
همه موبدان سرفکنده نگون
به دو نیمه دل دیدگان پر ز خون. فردوسی.

دووم. [دُ / دَ] (اِ) درخت مقل. (ناظم الاطباء). درختی است که مقل ازرق صمغ آن درخت است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به دوم شود.

دووی. [دَوَوِی ی] (ع اِ) کس: ما به دووی؛ نیست در آن کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دَوِیّ شود.

دووِیر. [دُ] (اِ) دبیر و نویسنده و منشی. (ناظم الاطباء). دبیر و نویسنده و منشی را گویند و دوویر از آن جهت می‌گویند که به دو هنر آراسته است: یکی هنر فضل و دیگری هنر خط، چه، ویر به معنی هنر باشد. (برهان) (آنندراج). ||استاد و معلم، مدرس زبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دبیر شود.

دوویران. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع درهزارگزی شمال جوی زر و ۱/۵هزارگزی شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رود کنگیر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوه. [دَوْه] (ع مص) شتر را در نوبت چهارروزه خواندن به آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوه. [دَ وَ] (فعل) در بیت ذیل از مولوی صورتی است از «دود» بمعنی شتابد و سریع حرکت کند:
گفتاشتر به ترکی چه بود بگو، دوه
گفتابچش چه؟ گفت خود او از پی‌اش دوه.
مولوی.

دوه. [دَ وَ / وِ] (ترکی، اِ) شتر:
گفتاشتر به ترکی چه بود بگو، دوه
گفتا بچش چه، گفت خود او از پی‌اش دوه. مولوی.

دوه‌چی. [دَ وَ / وِ] (ترکی، اِ مرکب) (مرکب از دوه، شتر + چی پسوند نسبت و فاعلی) به معنی شتربان. (یادداشت مؤلف).

دوه‌چی. [دَ وَ / وِ] (اِخ) نام محله‌ای است بزرگ به تبریز. (از یادداشت مؤلف).

دوه‌دیلاغ. [دَ وَ / وِ دَ] (ترکی، ص مرکب) (اصطلاح عامیانه، از ترکی دوه به معنی شتر، و دیلاغ به معنی بلند بالاست) سخت بلند و بی‌اندام. (یادداشت مؤلف).

دوهرته. [دُ هُ تَ] (ص نسبی) (اصطلاح عامیانه) قاشقی که بار آن را به دو نوبت به کام کشند. (یادداشت مؤلف).

دو هزار. [دُ هِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ییلاق شهرستان شهوار است. این دهستان تقریباً در ۴۰هزارگزی جنوب باختری شهوار در ارتفاع ۲هزارگزی واقع و هوای آن سردسیر است و آب آن از چشمه‌سارهای کوهستان. این دهستان زمستان چندان سکنه ندارد ولی تابستان اضافه بر سکنهٔ آن که از قشلاق مراجعت می‌نمایند عدهٔ زیادی از اهالی دهستان خرم‌آباد برای استفاده از هوا به این دهستان می‌روند. این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۸۰۰ تن و قراء مهم آن: استوج، میان کوه و بوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). از بلوکات ناحیهٔ تنکابن در مازندران است و عدهٔ دیه‌های آن ۱۶ و مساحت آن یک فرسخ است. مرکز آن کلیشم، حد شمالی آن: گلیجان. حد شرقی: سه هزاری. جنوب: کوه‌الموت. غربی: اشکور است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دوهزاری. [دُ هِ] (ص نسبی) منسوب به دوهزار. ||(اِ مرکب) سکهٔ از دو مثقال نقره کرده معادل دو قران. سکه‌ها که دو قران ارزد. پولی معادل چهار شاهی و دویست دینار پول سیاه. (یادداشت مؤلف). ||پول طلا معادل دو مثقال مسکوک نقره اما بعدها به نسبت تنزل بهای نقره قیمت آن ترقی کرد. (یادداشت مؤلف).
– دوهزاری زرد؛ سکه‌ها از زر که بیش و کم چهار ریال ارزیدی. (یادداشت مؤلف).
||سکهٔ دو قرانی از نیکل.

دوهوا. [دُ هَ] (اِ مرکب) دوآرزو و خواهش مختلف. اختلاف نظر. (یادداشت مؤلف): در ساعت پریان را بفرستاد و گفت در شهر به دو هوا در یکدیگر افتاده‌اند.[1] (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). و رجوع به دو هوایی شود.

دوهوا شدن. [دُ هَ شُ دَ] (مص مرکب) از هوایی خوش به ناخوش یا از سرد به گرم و یا به عکس رفتن و آن مضر سلامت است. بیمار شدن به علت تغیر هوا چون رفتن از مکانی به مکان دیگر یا گرایش از سرما به گرما و بعکس. (یادداشت مؤلف).

دوهوا شدن. [دُ هَ شُ دَ] (مص مرکب) دو آرزو و خواهش مخالف پدید آمدن. (یادداشت مؤلف).

دوهوایی. [دُ هَ] (حامص مرکب) اختلاف و دو تیرگی. دو دستگی. خصومت. چگونگی آنکه دو هوا یا خواهش مختلف دارد. (یادداشت مؤلف):
خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
یکباره فتنهٔ دوهوایی فرونشست. خاقانی.
عقل و عقد جهان بدو شد راست
دوهوایی ز مملکت برخاست. نظامی.
– دوهوایی کردن؛ دو آرزو و هوای مختلف داشتن. اظهار اختلاف و دو دستگی کردن:
یا میکده یا کعبه یا عشرت و یا زهد
اینجا نتوان کرد به یک دل دوهوایی.
خاقانی.
و با سلطان محمد لشکری اندک بود که خاصگیان چنانکه قاعدهٔ لشکر باشد دوهوایی می‌کردند و پراکنده شده بودند سلطان محمد بهر تسکین ایشان به کلاه زر می‌بخشید و به جوال جامه، لشکر می‌ستدند و می‌گریختند. (راحةالصدور راوندی).
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی.
سعدی.

دوی. [دُ] (حامص) دو بودن. دوتا بودن. اثنینت. دوگانگی. مقابل یگانگی و یکتایی. (یادداشت مؤلف):
نباید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی.
منوچهری.
دو یا راست باشند یا بیش و کم
دوی هر دو را بازدارد ز هم. اسدی.
و هرچه جز او چگونگی دارد چون قیاس این همه نشان دوی است. (منتخب قابوسنامه ص۱۲).
چون گمانت آمد که گشته‌ست او یگانه مر ترا
آنگهی بایدت ترسیدن که پیش آرد دوی.
ناصرخسرو.
هر دوی اول از یکی شد راست
هم یکی ماند چون دوی برخاست. نظامی.
یکی کز دوی حضرتش هست پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک. نظامی.
یعنی چو من و توی نداریم
به گر رقم دوی نداریم. نظامی.
که مشکوی شه و از شه نور باد
دوی از میان شما دور باد. نظامی.
چو مطلع شد که صفات من در صفات او برسید... یکتایی پدید آمد و دو برخاست. (تذکرةالاولیاء عطار).
به دل و جان و دیده می‌کوشم
تا که برخیزد از میانه دوی. ؟ (از المعجم).
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دوی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان.
سعدی.
||دو بدو. دوتا دوتا. (ناظم الاطباء). ||جدایی. (ناظم الاطباء). ||ریا. (ناظم الاطباء).

دوی. [دَوِی ی] (ع اِ) وزش باد و بانگ آن. (از منتهی الارب). آواز باران و رعد از دور. (یادداشت مؤلف). آواز باد. (غیاث) (آنندراج). ||صوت که از آن چیزی فهمیده نشود، دوی ذباب. دوی نحل. (یادداشت مؤلف). بانگ زنبور عسل. (ناظم الاطباء).

---

۱ – یعنی: یکدیگر را می‌کشند. (یادداشت مؤلف).

آواز مگس و پشه. (غیاث) (آنندراج). بتانگ مگس. (منتهی الارب). ||آواز پرهای مرغ وقت مرور آن. (منتهی الارب) (از غیاث) (از آنندراج). ||(اصطلاح پزشکی) آوازی که آدمی شنود نه از خارج یعنی وجود خارجی نداشته باشد. (یادداشت مؤلف). آواز کردن گوش اگر آواز نرم و غلیظ بود دوی گویند و اگر باریک و تیز بود طنین نامند. (غیاث) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر). دوی الاذن: و علاج طنین و دوی و آوازهای دروغین شنیدن... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون مادهٔ آواز از حجاب به حلق رسد آن را به تازی دوی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بیخ حنظل را در سرکه بجوشانند... آوازها که اندر گوش افتاده باشد برود و آن آوازها را به تازی طنین گویند و دوی نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). واندر دماغ آوازها افتد همچون آواز حرکت درختان یا آواز جلاجل یا آواز آسیا و مانند آن و این آوازها را به تازی طنین و دوی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کس؛ ما به دوی: نیست در آن کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دووِیّ. دُوِیّ.

دوی. [دَ وَیْ] (ع مص) بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیمار شدن. (المصادر زوزنی). ||کینه‌ور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کینه‌ور شدن دل. (المصادر زوزنی). ||مردن از بیماری باطن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دوی. [دَ وا] (ع اِ) بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ص) بیمار و مذکر و مؤنث در آن یکی است: رجل دوی و امرأة دوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردی تباه. (مهذب الاسماء). ||مرد گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احمق. (مهذب الاسماء). ||ملازم جای خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرده. میت؛ ترکت فلاناً دوی؛ ای ما اری به حیوة. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ج دواة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به دواة شود.

دوی. [دَ] (ع ص، اِ) مرد بیمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیمار. ناخوش. (یادداشت مؤلف). ||مرد احمق و کودن. (از ناظم الاطباء). ||مردی که در جایی بماند. ملازم جای خود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنچه باطنش فاسد باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||حیله ور و مکار و غدر. (ناظم الاطباء). دغاباز و محیل و حیله گر. (برهان) (آنندراج). ||(اِ) مکر و حیله. (ناظم الاطباء).

دوی. [دُ وِی] (ع اِ) بیابان. (ناظم الاطباء). ||کس: ما به دوی؛ نیست در آن کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

دوی. [دُ / دِ وی‌ی] (ع اِ) دُوِیّ. ج دواة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دویّ و دواة شود.

دوی. [دَوْ وی‌ی] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب). ||کس: ما بها دوی؛ نیست در آن کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دویات. [دَ وَ] (ع اِ) ج دواة. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به دواة شود.

دویبة. [دُ وَ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر دابة. (ناظم الاطباء). تصغیر دابة. جمنده. جانورک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دابة شود.

دویت. [دَ] (از ع، اِ) مستعمال دوات. سیاهی‌دان. آمه. (ناظم الاطباء). دوات. (لغت محلی شوشتر). دوات مرکب. (از برهان). مخبره. مرکب دان. ظرفی که مادهٔ سیاه یا رنگین برای نوشتن در آن نهند. (یادداشت مؤلف):

دویت و قلم خواست ناپاک زن
به آرام بنشست با رای زن.
فردوسی.

امیر [مسعود] دویت و کاغذ خواست و یک باب از مواضعت را جواب نبشت به خط خویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۹). پس دویت و کاغذ آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). ساخته برفتم با پرده‌دار یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۰). گوهر آیین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفار راده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۰). و این قلم را دویت نمی‌باید که خود چندان که بتویسی مداد دارد. (راحة‌الصدور راوندی). و رجوع به دوات شود.

دویت. [دَ] (ص، اِ) دوویر. دویر. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دویر شود.

دویت آشور. [دَ] (اِ مرکب) میلی که بدان دوات و آمه را بهم زنند. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). محراک. (زمخشری).

دویت‌دار. [دَ] (نف مرکب) دوات‌دار. داوی. (یادداشت مؤلف): امیر چون رقعه بخواند بنوشت و به غلامی خاص داد که دویت‌دار بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۹). و رجوع به دوات‌دار شود.

دویت شوره. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) محراک. دویت‌آشور. دوات‌آشور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دویت‌آشور شود.

دویت‌گر. [دَ گَ] (اِ مرکب) دوات‌گر. آنکه دواتها را سازد. (از آنندراج):

کی از دویت‌گر خود مرا گذر باشد
به خون خود بدهم خط دویت گر باشد.
سیفی (از آنندراج).

دوید. [دُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر دود. (ناظم الاطباء). رجوع به دود شود.

دویدار. [دَ] (نف مرکب) دوات‌دار و قلمدان‌دار. (ناظم الاطباء). صاحب‌الدوات. دواتی. دویت‌دار. دوات‌دار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دوات‌دار و دویت‌دار شود.

دویدبن زید. [دُ وَ دِ نِ زَ] (اِخ) نام شخصی معمر که گویند چهارصد و پنجاه سال عمر داشت و اسلام را درک کرد و او عقل نداشت. (از منتهی الارب).

دویدخ بالا. [دُ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۷۰هزارگزی شمال باختری مانه سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. دارای ۴۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دویدخ پایین. [دُ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. سر راه شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دویدگی. [دَ دَ / دِ] (حامص) تاخت و تکاپو. (ناظم الاطباء). عفاهم؛ دویدگی سخت. سعران. عداء. عدوان؛ سخت دویدگی. لبطة؛ دویدگی لنگ. کأکاء؛ دویدگی دزد. کبة؛ دویدگی اسب بسرعت. (منتهی الارب). و رجوع به دویدن شود.

دویدن. [دَ دَ] (مص) رفتن با تعجیل بسیار. شتابان رفتن. تاختن. (از ناظم الاطباء). اخرار. ساو. زکیک. قرضبة. قحص. افاجة. فندسة. کودءة. هبذ. کعسبة. تعی. جفظ. طعسبة. رطل. رطول. نوداة. ردی. ردیان. وَقص. وفض. ایفاض. استیفاض. فدید. وکز. تلبط. ملو. منج. افرنقاع. فشق. رکض. شد. خجوذة. کرسعة. (منتهی الارب). عیار. رض. (دهار). عدو. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ضفر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اشتداد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). احصاف. (المصادر زوزنی). شد. جمز. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اج. وثم. (تاج المصادر بیهقی):

تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو.   شهید بلخی.
سبک پیرزن سوی خانه دوید
برهنه به اندام او در مخید.   ابوشکور بلخی.
سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسب و پیشش دوید.   فردوسی.

همان گه فرامرز از ره رسید
پیاده به نزدیک رستم دوید. فردوسی.
بگفت این و شمشیر کین برکشید
به آن بارگاه سپهبد دوید. فردوسی.
تا کی دوم از حسرت تو رسته برسته.
بوطاهر (از اسدی).
به گامی سپرد از ختا تا ختن
به یک تک دوید از بخارا به وخش.
بخاری (از اسدی).
برند آن تو هر کس، تو آن کس نبری
دوند زی تو همه کس، توزی کسی ندوی.
منوچهری.
دویدم من از مهر نزدیک او
چنان چون بر خواهری خواهری.
منوچهری.
همی دوم به جهان اندر از پی روزی
دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
بگشتند و جستند و هر سو دوید
کس از روی نیرنگ چیزی ندید. اسدی.
ز بس تیزی زنگی تیزرو
بدو پهلوان گفت چندین مدو. اسدی.
پای پا کیزه برهنه به بسی
چون به پای اندر دویده کشکله.
ناصرخسرو.
چو من از پس دین دویدم بباید
دویدن پس من به ناچار و چارش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۳۴).

و یک درم سلیخه با شراب کهن بدهند و فرمایند دوید مادهٔ یرقان را به ادرار بیرون آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
در گرد رکاب او همی دو
در گرد عنان او همی چم. خاقانی.
صورت ما اندرین بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب. مولوی.

— امثال:
از پر دویدن پوزار پاره می‌شود. (یادداشت مؤلف).

سعران. سلغرة. اجماظ. تجضیض. عزم. فرقعة. جحدمة. جمحظة. تصتم. قرطبة؛ سخت دویدن. حتو؛ نیک دویدن. (منتهی الارب). احضار؛ دویدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). دأدأة. مهق؛ دویدن اسب. (منتهی الارب).

— به سر دویدن؛ کنایه است از شتافتن و اقدام کردن به کاری با شتاب و شوق تمام.
— امثال:
از دوست یک اشارت از ما به سر دویدن.

— در دویدن (یا اندر دویدن)؛ به شتاب و عجلهٔ تمام حرکت کردن. تند و تیز روانه شدن:
چو آن گوهران زاد فرخ بدید
سوی شهریار تو اندر دوید. فردوسی.
بلکاتکین و دیگر حجاب در دویدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸). ||جاری شدن و روان شدن. (ناظم الاطباء). روان گشتن. جریان یافتن. جاری گشتن: دویدن خون بر رخسار. دویدن اشک بر روی. جریان. سیلان چنانکه آب و اشک و خون. (یادداشت مؤلف):
پدر سرگذشت پسر می‌شنید
به مژگانش خون از جگر می‌دوید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز
از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید.
بشار مرغزی.
همهٔ اندام وی [ایوب] سوراخ گشت و خون و زرداب دویدن گرفت. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیدهٔ معشوق گیاه.
منوچهری.
تا بدود قطره قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان به خم در قتال.
منوچهری.
گرفت از غم دل رامین تپیدن
سرشک غم ز مژگانش دویدن.
(ویس و رامین).
به ما فرمان دهی اندر عبادت
به شیطان در رگ جانها دویدن. ناصرخسرو.
آب از اندام رسول ص دویدن گرفت شدت عرق سکرات چون گلاب جست بر پیشانی مبارک می‌دوید. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۵).
و آب از چشم مبارکش بدوید و گفت ای حرم خدا... (مجمل التواریخ والقصص).
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او. مولوی.
تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید. مولوی.
مدامش به روی آب چشم از سبل
دویدی و بوی پیاز از بغل. سعدی (بوستان).

— امثال:
از سخن چرب روغن ندود. (ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی).

قزیز، غث، غثیث؛ دویدن ریم از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). غدو؛ دویدن آب، دویدن خون. (تاج المصادر بیهقی). هجوع. انهمال؛ دویدن اشک. (دهار). هموع؛ دویدن اشک. تفشل؛ دویدن آب. (تاج المصادر بیهقی). تطفان، همی، همیان؛ دویدن آب. (دهار). تفش؛ دویدن آب. غسق. غسقان؛ دویدن زرداب از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). غسق؛ دویدن آب از چشم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). غسقان؛ دویدن آب از چشم. تغذیة؛ دویدن آب و خون. (از تاج المصادر بیهقی).

— آب دویدن؛ سیلان کردن. جاری شدن آب. (یادداشت مؤلف).

— آب دویدن از چشم؛ جاری شدن اشک و آب از چشم: و چون به میل زرین چشم سرمه کنند از شب‌کوری و آب دویدن چشم ایمن بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— دویدن آب؛ روان و جاری و سایل شدن آب. (یادداشت مؤلف).

— دویدن می و مستی؛ در رفتن می و مستی در چیزی. (آنندراج):
مرا کرده‌ست چون آئینه حیران مجلس‌آرایی
که می را در رگ مست از دویدن بازمی‌دارد.
صائب. (از آنندراج).
چو مستی در رگ عالم دوم اندر بقای خود
ز هر جا گردی از جا خاست آن باشد نشانم را.
ملاقاسم مشهدی. (از آنندراج).

— فرودویدن؛ جاری شدن: پس کوهها پدیدار آمد از آب به تابش آفتاب و زمین از آنچه بود در این بلند تر شد و آب از او فرودوید.
چون به زبان من رود نام کرم ز چشم من
چشمهٔ خون فرودود بر بدنم بر دریغ من.
خاقانی.
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرومی‌دویدش به رخسار زرد.
سعدی (بوستان).
شنیدم که می‌گفت و باران دمع
فرو می‌دویدش به عارض چو شمع.
سعدی (بوستان).

||صعود کردن. بر شدن. بالا رفتن. (یادداشت مؤلف): شراب ریحانی درد چشم و دردسر آورد و زود بر سر دود. (نوروزنامه). روزی که عضدالدوله به نشاط شراب به بعضی از حدایق مجلس خلوت ساخته بود رفت و بر حصار باغ دوید و آهسته از آنجا به زیر افتاد. (تاریخ طبرستان).

— بر دویدن؛ بالا رفتن. بر رفتن. صعود کردن:
چون گوزن بدان دیوارها بردویدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال
به پنج روز به بالاش بر دود یقطین. سعدی.

||عجله و شتاب کردن در نوکری و خدمت. (ناظم الاطباء). ||سعی. (منتهی الارب). سعی و کوشش. جد و جهد کردن:
اگر با غیر خود وامی‌گذاری
چرا بیهوده‌ام باید دویدن.
(منسوب به ناصرخسرو).

||ساخته و آماده شدن. (از آنندراج).

— دو دو زدن چشم؛ حریصی بر چیزی و نگرانی به دنبال چیزی و آن حالتی است پس از بهبود یافتن. بر اثر ضعف بیماری.

– دویدن چشم؛ کنایه از آماده و مهیا شدن وی و بسیار نگاه کردن در تجسس چیزی. (آنندراج):
کاری نتوان بی مدد دیده روان کرد
چشم از پی کاری که دود خوب توان کرد.
تأثیر (از آنندراج).
بس که چشمم می‌دود بر جام و ساغر می‌نهد
دیده‌ام را موج می زنجیر بر پا چون حباب.
سعید اشرف (از آنندراج).
باشد گدا همیشه عرق ریز آبرو
از بس دود چو چشم طمع از برای زر.
واعظ قزوینی (از آنندراج).
– دویدن چشم و دل کسی؛ سخت طالب و خواهان چیزی بودن و بیشتر در خوردنیها. (یادداشت مؤلف).
||طلوع کردن و بالا آمدن. (ناظم الاطباء).
||شرمنده شدن. ||شرمنده کردن. (آنندراج).

دویدن. [دَ دَ] (مص) از کلمهٔ «داو» مضاعف کردن مبلغ باخت. مضاعف کردن گرو قمار در نرد. (یادداشت مؤلف).

دویدة. [دُ وَ دَ] (ع اِ مصغر) تصغیر دودة. کرمک. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودة شود.

دویده. [دَ دَ / دِ] (نمف) شتافته. به شتاب رفته. این کلمه مانند بسیاری از افعال لازم فارسی از قبیل گذشته و رفته، صیغهٔ صفت مفعولی است به معنی صفت فاعلی که کاری را در گذشته انجام داده است. (یادداشت لغتنامه). کسی که به سرعت و عجله رفته باشد. (از ناظم الاطباء).
– امثال:
راه دویده و پوزار دریده. (یادداشت مؤلف).
||(اصطلاح بنایی) کج. با قناس: نبش این آجر دویده است. این نیمه نبشش دویده است. (یادداشت مؤلف).

دویر. [دُ] (ص، اِ) نویسنده و شاعر و منشی و دویر از آن گویند که به دو هنر آراسته باشد. (از آنندراج) (از انجمن آرا). و رجوع به دوویر و دبیر شود.

دویرج. [دُ رَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزی بخش بستان شهرستان دشت میشان. واقع در ۷۷هزارگزی شمال باختری بستان. سکنهٔ آن مأموران انتظامی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
خط سرحد ایران و عراق از آن میگذرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دویروند. [دُ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ممزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ۷۵).

دویرة. [دُ وَ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر دارة؛ یعنی خانهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). مصغر دار. سراچه. ||هالهٔ کوچک گرد ماه. (ناظم الاطباء).

دویره. [دَ رَ / رِ] (اِ) دوال و تسمه‌ای که بدان قمار بازند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از برهان):
شاه غزنین چو نزد او بگذشت
چون دویره به گردش اندر گشت.
عنصری (از اسدی).

دویره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است به نیشابور، از آن ده است محمدبن عبدالله‌بن یوسف‌بن خورشید. (منتهی الارب). دهی است در دو فرسخی نیشابور. (از لباب‌الانساب).

دویست. [دِ] (عدد، ص، اِ)[1] دوصد. مأتان. دودفعه صد. (از ناظم الاطباء). مأتین. نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۲۰۰» و در حساب جمل «ر» باشد. صاحب مجمل اللغه در ترجمهٔ مأة گوید: سد با سین است و اینکه صد با صاد است غلط است زیرا که دویست گواه است یعنی در کتابت که به سین نویسند – انتهی. از این رو برمی‌آید که دویست را مرکب از دو سد (صد) می‌داند:
اگر سال گردد هزار و دویست
بجز خاک تیره ترا جای نیست. فردوسی.
بزد بر سرش تازیانه دویست
بدو گفت کاین جای گفتار نیست. فردوسی.
وزان نامداران هزار و دویست
که صد شیر با جنگ ایشان یکیست.
فردوسی.
سرافراز گردی و مردی دویست
بدو داد و گفتا که دیگر مایست. فردوسی.
مترسید گفتا که گرشاسب نیست
سری نامدار است و مردی دویست. اسدی.
گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت در گوشهٔ ردیست.
مولوی.
اگر تو هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست.
سعدی.
– دویست درم شرعی؛ پنجاه و چهار توله و پنج ماشه و دو جو؛ و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه به وزن دوازده جو. (از آنندراج) (از غیاث).
– دویست یک؛ از دویست یکی. یک دویستم. یک بخش از دویست بخش. (یادداشت مؤلف).

دویستم. [دِ تُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) در مرحلهٔ دویست. دویستمین. (یادداشت مؤلف).

دویستمین. [دِ تُ] (ص نسبی، اِ) دویستم. رجوع به دویستم شود.

دویسة. [دُ وَ سَ] (ع اِ) جماعت مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دویسه. [دُ وَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۱۷هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به مریوان. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دویسیدن. [دَ دَ] (مص) دوسیدن. و رجوع به دوسیدن شود.

دویل. [دُ] (اِ) مکر و حیله و غدر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). ||ابریشم گنده که از پیله حاصل شود و دو کرم در درون آن باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری).

دویل. [دَ] (ع اِ) گیاه سال‌خورده. ||گیاهی که بر آن دو سال گذشته باشد و یا خاص است به گیاه نصی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گیاهی که سال بر او گذشته باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دویلات. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۴هزارگزی خاور بلده. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ اوز رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دویم. [دُ یُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) دویمین. هر چیز که در مرتبهٔ دو واقع باشد. (ناظم الاطباء) دوم. ثانی. (یادداشت مؤلف). به معنی ثانی است و خلاف قاعده است چرا که یاء در اخواتش هیچ جا نیست معهذا در نظم بعضی استادان آمده است ولی صحیح دوم است. (از آنندراج) (از غیاث). و رجوع به دوم شود. ||(اِ) وکیل و گماشته. (ناظم الاطباء).

دویمی. [دُ یُ] (ص نسبی، اِ) دومی. دومین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دومی شود.

دویمین. [دُ یُ] (ص نسبی، اِ) دویم. (ناظم الاطباء). رجوع به دومین و دویم و دوم شود.

دوین. [دَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: سلطان دوین. سنگ دوین. شهر دوین. قرادوین. کافردوین. لله دوین. (یادداشت مؤلف).

دوین. [دُ وَ] (ع ص مصغر) مصغر دون یعنی اندکی فرومایه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دون شود.

دوین. [دُ] (اِخ) شهری است به ارمینیه از آن شهر است نصرالله محدث ابن منصور و عبدالله محدث ابن رزین. (منتهی الارب). توین یا دووین از بلاد اسلامی نزدیک

---

۱ – به کسر اول و دوم (لغهٔ بضم اول و کسر دوم)، اوستا dve sate، پازند dvēst. (از ذیل برهان مصحح مرحوم دکتر معین).

ایروان است. (تاریخ اقبال ص ۴۶۲).

دوین. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان. آب آن از چشمه سار و قنوات است. این دهستان در شمال خاوری شیروان واقع است و دارای ۶ آبادی است و مجموع نفوس آن ۴۱۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). دهی است به نیشابور. (منتهی الارب).

دویة. [دَ وی یَ] (ع ص) زن بسیار تباه‌شکم از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج).

دویة. [دَ / دُ وی یَ] (ع ص) ارض دویة؛ زمین بسیار مرض ناموافق مزاج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دویة. [دَ وی یَ] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فرمان سواران مجاهد و خصوصاً مجاهدین جنگ صلیب. (ناظم الاطباء).

دویهیة. [دُ وَیْ یَ] (ع اِ مصغر) بلیهٔ خوفناک و آسیب و بلای خوفناک. (ناظم الاطباء). تصغیر داهیة. (یادداشت مؤلف). رجوع به داهیة شود.

دویی. [دُ] (حامص) اثنینیت. دوی. دو بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوی شود.

ده. [دَهْ] (عدد، ص، اِ) عشره. (از برهان).[1] عدد معروف و داه مشبع آن است و های آن با آنکه ملفوظ است گاهی مختفی تیز آید. (از آنندراج). عشر. داه. دوپنج. نصف بیست. نمایند: آن در ارقام هندیه «۱۰» و در حساب جمل «ی» باشد. (یادداشت مؤلف):

ز ده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی هر یکی را سزا.
ابوشکور بلخی.

خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآهخت گرد دلیر. فردوسی.

از گوی تو روزی که به چوگان زدن آیی
ده بر رخ ماه آید و صد بر رخ پروین.
فرخی.

چو غرواشه ریشی به سرخی و چندان
که ده ساله از ده یکش بست شاید.
؟ (از لغت فرس اسدی).

در پیش هر دو هر دو دکاندار آسمان
استاده‌اند هرچه فروشند می‌خرند
وان پادشاه ده‌سر و شش‌روی و هفت چشم
با چار خصمشان به یکی خانه اندرند.
ناصرخسرو.

پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد
جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا.
خاقانی.

آن کس که از او صبر محال است و سکونم
بگذشت ده انگشت فروبرده به خونم.
سعدی.

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود.
سعدی (بوستان).

- ده انگشت بر دهان گرفتن؛ کنایه از عجز و تضرع و زاری کردن و فروتنی نمودن باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از غایت عجز و فروتنی کردن و این شیوهٔ هندیان است. (آنندراج):

ز بهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری
دهان ز مصلحت است آنکه می‌بماند باز.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

- ده باب ثلاثی مزید؛ در اصطلاح صرف عربی بابهای افعال. تفعیل. مفاعلة. افتعال. انفعال. استفعال. تفعل. تفاعل. افعیلال. افعلال. (یادداشت مؤلف).

- ده ترک لرزه‌دار؛ کنایه از ده انگشت مطرب است. (یادداشت مؤلف):

جنبش ده ترک لرزه‌دار ز شادی
هندوی نه چشم را به بانگ درآورد.
خاقانی.

- ده‌چند؛ ده مقابل و ده لا. (ناظم الاطباء).

- ده‌چهل؛ چهار برابر: سود ده‌چهل بردن؛ چهار برابر سرمایه سود بردن. (یادداشت مؤلف):

از خطر خیزد خطر زیراکه سود ده‌چهل
برنبندد، گر بترسد از خطر بازارگان.
؟ (از کلیله ص ۶۷).

- || از کتاب مفتاح المعاملات تألیف محمدبن ایوب حاسب طبری برمی‌آید که در اصطلاح ده‌چهل و مشابهات آن عدد اول، خرید و عدد دوم، فروش است و بنابراین سود ده‌چهل، سودی می‌شود معادل تفاضل ده و چهل یعنی عدد سی و بالنتیجه سود سه برابر سرمایه می‌شود نه چهار برابر. آن و اینک شواهد این نظر از مفتاح المعاملات. (یادداشت لغت‌نامه): در شمار جامه‌ای که خریدند به هفده درم و بفروختند به زیان ده چهارده. (مفتاح المعاملات چ ریاحی ص ۱۰). در جامه‌ای که بخریدند به‌چهارده درم بفروختند به ده دوازده سود. (مفتاح المعاملات).

- ده حواس؛ پنج حس ظاهر و پنج حس باطن. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه است از ده حس ظاهر و باطن؛ پنج حواس ظاهری یعنی باصره، لامسه، سامعه، ذائقه و شامه، و پنج حس باطن یعنی حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه. (یادداشت مؤلف).

- ده ختنی؛ کنایه از ده انگشت است. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

نای عروسی از حبش ده ختنیش پیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری.
خاقانی (دیوان ص ۴۲۷ چ سجادی).

- ده در دنیا صد در آخرت؛ که به طور دعا می‌گویند یعنی ده در این عالم بده تا در آخرت صد به تو عوض دهند. (از ناظم الاطباء). ظاهراً مراد ده برابر در این جهان و صد برابر در آن جهان است. (یادداشت لغتنامه).

- ده در ده، صد. یعنی ده ضرب در ده: صحن او ده در ده مرغزار و صد درصد جویبار لب غنچهٔ گلزارش چون دهن معشوق تنگ و پیراهن گل چون دامن عاشق به دست خار ده پاره و به خون دل صد رنگ. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

- ده درم شرعی؛ دو توله و هشت ماشه و ده نیم جو. (ناظم الاطباء).

- ده دوازده؛ بیعی که ده دهند و دوازده به ربا و فزونی گیرند: انا اکره بیع ده دوازده ده یازده. (منسوب به حضرت صادق ع).

- ده رنگ؛ کنایه است از متلون و رنگارنگ:

گر دهر دو روی و بخت ده رنگ است
باری دل تو یگانه بایستی. خاقانی.

- ده رنگ دل؛ که هوسهای گوناگون در دل بپرورد. که دلی با خواهشهای مختلف دارد. مقابل یک دل و یک رو:

بیداد بر این تنگدل آخر بس کن
ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن. خاقانی.

- ده روز؛ ده‌روزه. کنایه است از مدت قلیل و زمان اندک. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث):

ما از این هستی ده روز به جان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است.
صائب (از آنندراج).

ده روز عیش چون نکند دل در انتظار
گرسن غم به محنت صد ساله مبهم است.
طالب آملی (از آنندراج).

چون زلف تو سر رشتهٔ عیش از کف من برد
ده روز که با عقل بدآموز نشستم.
لسانی (از آنندراج).

- ده‌روزه؛ ده‌روز. کنایه از مدت قلیل:

ده‌روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا.
حافظ.

و رجوع به ترکیب ده‌روز شود.

- ده سیر؛ وزن معینی است که ربع من شاهی باشد و در تداول شهرهای دیگر چارک گویند. (از لغت محلی شوشتر).

- ده‌شاخه؛ قسمی شمعدان. (یادداشت مؤلف). قسمی جار. قسمی چلچراغ.

- ده شاهی؛ پول نقرهٔ معادل نصف قران (که در گذشته معمول بود). پناه‌آبادی. (پناباد). (یادداشت مؤلف).

- || سکهٔ برنجین یا مسین به ارزش نیم ریال.

۱ - پهلوی dah، اوستا dasa، هندی باستان dacha. (از ذیل برهان چ شادروان دکتر معین).

(یادداشت مؤلف).
— ده گله؛ کنایه از گلهٔ بسیار. (آنندراج):
تنم از صنوبر کند ده گله
که بهرچه شد همچو من صد دله.
ملاطغرا (از آنندراج).
— ||زمزمهٔ بنایان. (یادداشت مؤلف).
— ده مسکن ادریس؛ کنایه است از بهشت عنبر سرشت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).
— ده نگهبان؛ ده انگشت نی‌زن. (حاشیهٔ سجادی بر دیوان خاقانی ص۱۰۱۹).
— ده و پنج با کسی داشتن؛ ظاهراً بدهکاری و درگیری داشتن. (امثال و حکم):
فتوی دهی و علم همی گویی ولیکن
با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست.
سنایی. (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۰۱).
— ده و چهار (یا ده و چار)؛ چهارده. (از شرفنامهٔ منیری):
چون به جمال نگار خود نگریدم
مه به شمار ده و چهار برآمد. سوزنی.
— ده و دو؛ دوازده، ده به اضافهٔ دو. (یادداشت مؤلف).
— ده و دو هزار اشتر بارکش
عماری کش و گامزن شصت و شش.
فردوسی.
به مشکوی زرین ده و دو هزار
کنیزک به کردار خرم بهار. فردوسی.
به هردم زدن زین فروزنده هفت
بگوید که اندر ده و دو چه رفت. اسدی.
هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک
ده و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار.
ناصرخسرو.
و رجوع به دوازده شود.
— ||دوازده برج:
ابرده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.
— ده و دو برج؛ دوازده برج فلکی:
هفت کوکب بر فلک گشته مبین بر زمین
در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار.
سنایی.
ای آفتاب تاکی در بیست و هشت منزل
دارد ده و دو برجت گردان به آسمان بر.
خاقانی.
و رجوع به ماده دوازده برج و بروج شود.
— دهها؛ ده روز اول ماه محرم. (از ناظم الاطباء).
— ده هزار؛ ده بار هزار. عشرة الف. (یادداشت مؤلف).
— ||اغلب برای کثرت و مبالغه با صرف نظر از کمیت واقعی آن در نظم و نثر به کار می‌رود.
— ||(اصطلاح نرد) بازی چهارم از هفت بازی نرد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا). بازی چهارم نرد و آن هفت بازی است بدین ترتیب:
۱ - فارد ۲ - زیاد ۳ - ستاره ۴ - ده هزار (و ده هزاران) ۵ - خانه گیر ۶ - طویل ۷ - منصوبه. (از شرفنامهٔ منیری).
— ده هزار دینار؛ ده قران (در اصطلاح پول دورهٔ قاجار). (از یادداشت مؤلف).
— ده یار بهشتی؛ عشرهٔ مبشره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ عشره شود.
||در بعضی مواضع افادهٔ معنی اندک کند. (آنندراج). ||در بعضی مواضع افادهٔ معنی بسیار کند. (آنندراج). ||امر به معروف و تهی از منکر. (از غیاث) (از برهان).

ده. [دِهْ] (اِ)[1] قریه. (شرفنامهٔ منیری) (مهذب الاسماء). قریه و با یاء نیز به صورت دیه آمده. (از غیاث). دِیَهْ (در تداول مردم قزوین) و در کتب نثر قدیم صورت دیه بیشتر آمده است. واحد کوچکی از محل سکنای جوامع که واحد بزرگتر آن شهر و متوسط آن شهرک یا قصبه است. (از یادداشت مؤلف). دسکرة. کفر. (منتهی الارب):
در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.
برفتم بگفتم به پیران ده
که ای مردمان بر شما نیست مه. فردوسی.
شما را همه یکسره کرد مه
بدان تا کند شهر ازین خوب ده. فردوسی.
یکی داستان زد برین مرد مه
که درویش را چون برانی ز ده. فردوسی.
نگوید که جز مهتر ده بدم
همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی.
دهقان بی ده است و شتربان بی‌شتر
پالان بی‌خر است و کلیدان بی تزه. لبیبی.
چه دَه‌دَه‌هی که بد و نیک وقف بود بدو
به زنگبار و به هند و به سند و به چالندر.
عنصری.
از فراز همت او نیست جای
نیست آن سوتر ز عابدان دهی. منوچهری.
امیر شهاب‌الدوله از دامغان برداشت و به دهی رسید در یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت. (تاریخ بیهقی).
ده بود آن نه دل که اندر وی
گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار. سنایی.
نام کشور نهٔ خمخانه و خمهاده و شهر
ره هر شهر و دهی یا به سقر یا به سعیر.
سوزنی.
کس در ده نیست جمله مستند
بانگی به ده خراب درده. خاقانی.
اوست درین ده ز ده آبادتر
تازه‌تر از چرخ و کهن‌زادتر. نظامی.
در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج. نظامی.
چون کمان رئیس شد بی زه
نتوان خفت ایمن اندر ده. اوحدی.
ولی به زبان عجم شجاع باشد و ده یعنی قریه. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۶۵).
— امثال:
با که گویم در همه ده زنده کو؟
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
حمام ده را به بوق چه. (امثال و حکم دهخدا).
در ده اگر کس است دو بانگ بس است. (نظیر در خانه اگر کس است یک حرف بس است). (از یادداشت و امثال و حکم دهخدا).
در ده که را خوش است؟ رئیس و برادرش را. (امثال و حکم دهخدا).
ده خراب خراج ندارد. (امثال و حکم دهخدا).
ده فروختن و در ده دیگری کدخدا شدن. (امثال و حکم دهخدا).
ده می‌بینی و فرسنگ می‌پرسی. (امثال و حکم دهخدا).
ز سوز عشق آگاهی و از فرهنگ می‌پرسی
چه حاجت اینکه ده می‌بینی و فرسنگ می‌پرسی.
ابراهیم ادهم (از آنندراج).
سر و ریشی نکو دارد ولیکن
چو نیکو بنگری کس نیست در ده.
نظامی عروضی (چهار مقاله ص۳۸).
مگر از ده آمده‌ای؟ (امثال و حکم دهخدا).
یک ده آباد به از صد شهر خراب. (یادداشت مؤلف).
یکی دهش را می‌فروخت که در ده دیگر کدخدا شود. (امثال و حکم دهخدا).
— ده‌رانده؛ که از دیه رانده شده باشد. که از ده بیرونش کرده باشند:
ده‌راندهٔ دهخدای نامیم
چون ماه به نیمهٔ تمامیم. نظامی.
— ده زده؛ ده ویران. (غیاث) (آنندراج).
— ده و دوده؛ قریه و دودمان:
ده و دوده را برگرفتم خراج
نه ساو از ولایت ستانم نه باج. نظامی.
— هفت ده؛ هفت آسمان.
— ||هفت اقلیم؛ رجوع به همین ترکیب ذیل هفت در این لغت‌نامه شود. ||مزید مؤخر امکنه: ابدال‌ده. ارفده. اسپ سمده. اسکنه‌ده. اشوراده. اسکندرده. امدیده. امزی‌ده. امیرده. اوچکاده. بابوده. بارفروش‌ده. بانوده. برارده. بهارده. بزده. بهرامده. بهرام کلاده. بوته‌ده. بون‌ده. پایین‌ده. پرچین‌ده. پنج‌ده. پوده. پیچ‌ده. تخت ترازده. ترک‌ده. تمنجاده.

۱ - پهلوی dēh، پارسی باستان dahyu (سرزمین)، اوستا daxyu، هندی باستان dásiyn. (از ذیل برهان مصحح شادروان دکتر معین).

تـمنگاده. جـرین‌ده. جـنگل‌ده. جـورده. چرین‌ده. چکاده. چمازده. چهارده. چهارده رودبار. خـراب‌ده. دابـقه‌ده. درازده. درانده. درزی‌ده. روزکـــیاده. ریـزسرده. زاغ ده. زرین‌ده. زوارده. سـارل‌ده. سـال‌ده. سـته‌ده. ســرخ چـاده. سـرخ‌ده. سرخـه‌ده. سـرده. سروی‌ده. سعدده. سنگ‌ده. سنگین‌ده. حسن کیاده. ریزکیاده. سوته‌ده. شباده. شرف‌ده. شنگل‌ده. طاهرده. طبقه‌ده. عدول‌ده. عراده. عزده. علمدارده. علم‌ده. فتی‌ده. فلک‌ده. فیل‌ده رودبار. قصاب میان‌ده. قطری کلاده. کاسنده. کبوترگاه‌ده. کچل‌ده. گشاده. کهنه‌ده. کوده. کیاده. کلاده. کلوده. گوهرده. گیلان‌ده. لعل‌کیاده. لول‌ده. لوجنده. لیمونده. مارگیرده. رزان‌ده. مـرسده. مـغان‌ده. مـلاده. مـیان‌ده. مـیرده. مـیرانـاده. مـیرزاده. میرعلم‌ده. ناموس‌ده. نجارده. نوده. نوده اسماعیل‌خان. نوده حاجی‌شریف. نودهک. نوده کلا. نـوده میر سعدالله خان. نوده نظام‌الدین. نیکنام‌ده. ورکارده. ولیـه‌ده. (یادداشت مؤلف). ||ازر خالص. (از فرهنگ جهانگیری)[1] و رجوع به دَه شود.

ده. [دِ هْ] (مادهٔ مضارع دادن) ریشه یا مادهٔ مضارع فعل (دهیدن = دادن) که در ترکیب با کلمهٔ دیگر معنی نعت فاعلی دهد. چون: آب ده. بارده. بازده. عشوه ده. فرمانده. نان ده. نان بده. روزی‌ده. مژده ده. رشوه ده. شیرده. میوه‌ده. محصول ده. زندگانی ده. یاری ده. (یادداشت مؤلف). ||(فعل امر) امر بـه دادن. رجوع به دادن شود. ||به معنی زدن نیز آمده. چنانکه در مقام تأکید و تهدید در تکرار زدن ده و دهاده گویند. (از آنندراج). کلمهٔ نفرین و از پیش راندن. (از غیاث):

همان زخم کوپال و باران و تیر
خروش یلان و ده و داروگیر. فردوسی.
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسن ملک گفت زه. فردوسی.

و رجوع به دهید شود.

ده. [دِ] (صوت) به کسر دال و هـای مـخفی کـلمهٔ تـعجب و اسـتفهام انکـاری است: وه! عجبا چرا چنین کـنی؟! آیـا راسـتی چـنین است؟! ده بـرو. ده زود بـاش. (یـادداشت مؤلف). رجوع به د [دِ] در همین لغت‌نامه و فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده شود.

ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. سکنهٔ آن ۲۵۰ تـن است. آب آن از قـنات. راه آن فـرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهٍ. [دَ هِنْ] (ع ص) رجـل دَهٍ، مـرد زیـرک. (منتهی الارب). ||تیزفهم. (منتهی الارب).

ده آب. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد در ۳هزارگزی جنوب اردکان دارای ۱۷۲۲ تـن سکـنه است. آب آن از قـنات است و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده آباد. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بـادرود بـخش نـطنز شهرستان کـاشان در ۳۲هزارگزی شمال نطنز. دارای ۱۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چهار رشته قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ده آب ریز. [دِهْ] (اِخ) دهـی است از دهستان دشـمن‌زیاری بخش کـهکیلویه شـهرستان بـهبهان در ۱۱هـزارگـزی شـمال باختری قلعه کـلات مـرکز دهـستان. دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. ساکنان از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده آزاد شیرخان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل در ده هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده آسیاب. [دِهْ] (اِخ) دهـی است از دهـستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری صحنه. آب آن از رودخانهٔ تینه‌مو و چشمه. سکنهٔ آن ۲۸۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). دهی است به کنگاور. (یادداشت مؤلف).

ده آقا. [دِهْ] (اِخ) دهـی است از بـخش خرقان شهرستان سـاوه کـه نـام قـدیمی آن پوانک است. آب آن از قنات. سکنهٔ آن ۱۳۹ تن می‌باشد. در یکهزار گزی این ده مغاره‌ای است که قسمتی از آن را کشف کرده‌اند ولی به آخر آن نرسیده‌اند. قطرات آب از سقف می‌چکد و یخ می‌بندد و یخ آن بسیار صاف و مرمرین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده آقا. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۰هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به الشتر دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌هاست و سـاکـنین آن از طـایفهٔ کولیوندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده آقا. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری آستانه. دارای ۱۶۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده آک. [دَ] (اِخ) دهاک. دهاگ. نام ضحاک و بعضی گویند ضحاک معرب ده آک است و آک به معنی عیب است و ده عیب اوست: زشتی پیکر و کوتاهی قد و بسیاری غرور و بیشرمی و پرخوری و بدزبانی و ظلم و شتابزدگی و دروغگویی و بددلی. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). لقب ضحاک که پارسیان بر او نهاده‌اند چه ضحاک عرب بوده و به واسطهٔ کثرت خنده این نام داشته و پارسیان چون ضاد در کلامشان نیست او را ده آک خوانده‌اند و ده عیب برای او اثبات نموده‌اند چه آک در پارسی به معنی عیب و عار است و چون او بسیار گزنده و ظالم بود او را اژدها و مار لقب نهاده‌اند گویند وی خواهرزادهٔ جمشید و برادر زادهٔ عاد علوانی بوده و نیز گویند به عربی قیس نام داشته و چون به قانون اعراب دو گیسوی بلند از بنا گوشش بر دوش افتاده بود فارسیان او را ماردوش خواندند و در میان عوام مشهور شد. بر وفق تواریخ او هزار سال پادشاهی یافته. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ضحاک. بیوراسب. صاحب ده اسب و در لغتها می‌نویسند صاحب ده عیب. دهاگ. این کلمه ظاهراً از کلمهٔ داسَ[2] سنسکریت است و آن بنا به نوشتهٔ مؤلف یشتها صفتی است به معنی اهریمن و وحشی در مقابل کلمهٔ آریا و مورخین قدیم یونان آن را داهه[3] ذکر کرده‌اند که نام قومی است که در مملکت داهی سکنی داشته‌اند. (از یادداشت مؤلف) (از یشتها گزارش پورداود ج ۲ ص۵۷):

بداندیش تو دهاک است و ده آک
تو ای خسرو فریدونی فریدون. قطران.

کیکاوس که در سر سودای آسمان‌پیمایی داشت... و دهاک [ضحاک] که زمین پهناور و دراز را زیر و زیر نمود از دست مرگ نجستند. (خرده اوستا ص۱۷۶). و این آتش است که با دهاک [ضحاک] پیکار کرد. (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۲۲۰). این عید [سده] را گاهی به هوشنگ... و گاهی به بیوراسپ ظالم یا دهاک (که فردوسی او را ضحاک می‌نامد) نسبت داده‌اند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۰). کاوک در ازمنهٔ داستانی قدیم مردمان را بر دهاک (ضحاک) ظالم شورانید. (ایران در زمان ساسانیان ص۲۳۸). چون هزار سال از دورهٔ ظلم دهاک (ضحاک) غاصب سپری شد آهنگری کاوگ نام پیش‌دامن چرمین خود را بر نیزه کرد و قدم در میدان شورش نهاد شورشیان دهاک را از تخت به زیر آوردند و فریدون را... بر سریر پادشاهی نشاندند. (از ایران در زمان ساسانیان ص۵۲۵). و رجوع

---

۱ - جهانگیری به کسر ضبط کرده اما به فتح باید باشد.

2 - dasa. 3 - dahae.

به ضحاک و بیوراسب شود.

ده‌آیت. [دَ یَ] (اِ مرکب) دایرهٔ خرد که در قدیم در قرآنها به هر ده آیت نشانه‌ای از طلا و غیره می‌کردند و حالا بر هر آیت می‌سازند. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث). عشر:

مهر او تا زیم ز مصحف دل
چون ده آیت نیفکنم به کنار. خاقانی.
نه صحیفه که به یک بنده ده آیت بستند
نامه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند.
خاقانی.

||کنایه است از ستارگان. (فرهنگ فارسی معین).

دها. [دَ] (ع اِمص) دهاء. زیرکی و جودت فکر. (غیاث) (آنندراج). خرد. عقل. نهیه. درایت. زیرکی. هوشیاری. هوشمندی. جودت رأی. (یادداشت مؤلف):

مدبری که سنگ منجنیق را
بدارد اندر این هوا دهای او. منوچهری.
سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم.
مسعودسعد.
ای جهانی که دو حال تو ز مهر است و ز کین
وی سپهری که دو قطب تو ز حزم وزدهاست.
مسعودسعد.
ور چو تو مَرد هیچ دولت را
نیز در دانش و دها باشد. مسعودسعد.
از آتش دل من و از آب دیدگان
نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها.
مسعودسعد.
رستم ثانی که در طبیعتش اول
داشن زال و دهای سام برآمد. خاقانی.

... تا به مدد رای و کمال و دهای ایشان کار پسر متمشی شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی)... کیوان مستفید دهای او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی)... معروف به کمال دها و صاحب کفایتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خدایی نه و دهخدایان بسی
نه در کس دهایی نه در ده کسی. نظامی.
در چنین ده کسی دها دارد
که بهی را به از بها دارد. نظامی.

— بادها؛ با زیرکی. هوشمندانه. زیرکانه:

پشه بگریزد ز بادی بادها
پس چه داند پشه ذوق باده‌ها. مولوی.

— ||باهوش. خردمند و عاقل. دلیر و هوشیار:

در پی تعبیر آن تو عمرها
می‌دوی سوی شهان بادها. مولوی.

— پاکیزه‌دهایی؛ هوش و خرد پاکیزه داشتن. عقل سلیم و پاک داشتن:

پاکیزه‌دل است این ملک شرق و ملک را
پاکیزه‌دلی باید و پاکیزه‌دهایی. منوچهری.

— کیوان‌دها؛ که دارای هوش و خرد بلند و عالی است:

ای خدیو ماه‌رخش ای خسرو خورشیدچتر
ای یل بهرام‌زهره ای شه کیوان‌دها.
خاقانی.

||نیرنگ و فریب. به زیرکی و خدعه معامله کردن با کسی. گربزی. دغا و دغل:

مکر است بیشمار و دها مر زمانه را
من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم.
ناصرخسرو.
چو در عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست.
ناصرخسرو.
پازهر اژدهاست خرد سوی هوشیار
در خورد مکر نیست نه نیز از در دهاست.
ناصرخسرو.
روزی است مر این خلق را که آن روز
روز حسد و حیلت و دها نیست.
ناصرخسرو.
آنکه مرد دها و تلبیس است
او نه خال و نه عم که ابلیس است. سنایی.
هر که از علم صدق جست ببرد
هر که از وی دها گزید بمرد. سنایی.
صد فسون دارد ز حیلت وز دها
که‌کند در سلّه گر هست اژدها. مولوی.
چون زبون کرد آن جهودک جمله را
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها. مولوی.

||دلیری. (دهار).

دها. [دَ] (هندی، اِ) به فارسی هندی ده روز اول محرم. (ناظم الاطباء). ||شبیه قبر حسنین علیهما السلام و یا شبه بنایی که شامل قبور شهدای کربلا می‌باشد و در ده روز اول محرم آن شبیه را به اطراف حرکت دهند و در روز دهم که روز عاشورا بود اگر آن شبیه دارای اشیاء نفیسه نباشد آن را دفن کنند و در بعضی جاها به آب اندازند و اگر دارای اشیاء نفیسه و گرانبها بود آنها را یا در تکیه‌ها گذارند و یا به کربلای معلا حمل کنند. (ناظم الاطباء).

دهاء. [دَ] (ع مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهی شدن. (تاج المصادر بیهقی). زیرک شدن. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) زیرکی و کاردانی. دهی. جودت رای. تیزی ذهن و جودت فهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دها شود.

دهائت. [دَ ءَ] (ع مص) دهائة. زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به دها و دهاء شود.

دهات. [دِ] (اِ) جمعی است در تداول عامه ده را به همان گونه که باغات جمع است باغ را. (یادداشت مؤلف). ده و دهها و قریه‌ها و روستاها. (ناظم الاطباء). دهها با حومه و حوالی.

دهات. [دُ] (ع اِ) دهاة. ج داهی و داهیة. زیرکان و هوشمندان. (از یادداشت مؤلف). مردمان زیرک و کاردان و تیزفهم. (ناظم الاطباء). به معنی زیرکان و این جمع داهی است. (از غیاث) (آنندراج): یکی از ابنای دهر و دهات عصر با خودعهدی کرد که گرد عالم بگردد. (سندبادنامه ص۲۶۵).

از کفات ایام و دهات روزگار کس در گرد او نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جمعی از کفات اصحاب و دهات احباب او را ارشاد کردند که بر عقب اسیران نباید رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). دهات اربعهٔ عرب: معاویة. زیاد. عمروبن عاص و مغیرةبن شعبة. و رجوع به داهی و دها شود.

دهاتی. [دِ] (ص نسبی) (اصطلاح عامیانه) (مرکب از: ده، قریه و «ات» مأخوذ از تازی نشانهٔ جمع و یای نسبت) مانند ایلاتی در تداول عامه، اهل روستا، اهل ده. ساکن ده. مقابل شهری. (یادداشت مؤلف). روستایی. مقابل شهری. (ناظم الاطباء). رجوع به ده شود. ||مردم ساده لوح و بی‌اطلاع. (از ناظم الاطباء).

دهاده. [دِ دِ] (اِ مرکب) تکرار زدن. (انجمن آرا). آواز ده و ده. بزن بزن. (یادداشت مؤلف). ||بگیر بگیر. گیرودار جنگ. غوغای جنگ. داروگیر:

زواره بیامد ز پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه. فردوسی.
دهاده برآمد ز قلب سپاه
ز یک دست رستم ز یک دست شاه.
فردوسی.
دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه. فردوسی.
دهاده خروش آمد و داروگیر
هوا دام کرکس شد از پر تیر. فردوسی.
غو های و هو از دو لشکر بخاست
جهان پر دهاده شد از چپ و راست. اسدی.
روا رو برآمد ز درگاه شاه
دهاده برآمد ز ماهی به ماه. ؟

— دهاده زدن؛ کنایه از دهاده گفتن؛ و ده امر است از دادن که به مجاز به معنی ضرب مستعمل می‌شود و بدین معنی نیز مشترک است در هندی. (آنندراج):

دهاده زدند از دو سو صف‌زنان
چو غرنده شیران همه کف‌زنان.
هاتفی (از آنندراج).

||بانگ و فریاد. (از برهان). دها. رجوع به دها شود. ||فریاد در استمداد و یاری. (ناظم الاطباء).

دهاده. [دِ دِ] (اِ مرکب) از تمام محله‌های شهر. (ناظم الاطباء). ||از محلی به محلی. (از ناظم الاطباء). ||از هر قسمت و از هر جهت و

از هر مقام. (ناظم الاطباء).

دهاده. [دَ دِ] (ع اِ) ج دهـداه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دهداه شود.

دهار. [دَ] (اِ) غار. (صحاح الفرس) (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی). غار و شکاف کوه. (از برهان) (از آنندراج):

یکایک پرا کنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار.

اسدی.

کهی پردهار و شکسته دره
دهارش پر از کان زر یکسره.

اسدی.

و آوردند در کنار کوه که شهر ایشان بر آن کوه بنیاد نهاده بود تا او را از سر آن دهار بیندازند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۹۴).

شست سیمین چو سوی تیر آرند
اژدها از دهار بگذارند.

سنایی. (از جهانگیری).

دهاز. رجوع به دهـاز شود. ||دره. (صحاح الفـرس) (از بـرهان). ||فـضل و دانش. (از برهان).

دهار. [دِ] (ع مص) معامله کـردن بـا کـسی مدت دهر. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

دهار. [دَهْ ها] (اِخ) قاضی بـدر مـحمدخان دهار صاحب اداةالفضلا و دستورالاخوان. (یـادداشت مـؤلف). نـام مـؤلف [دستورالاخوان] چـنانکه خـود در مـقدمهٔ کتاب بدان اشاره میکند «قـاضی‌خان بـدر محمد دهار» است اما در فـهرست ریـو لقب وی دهار وال یا دهار یوال ضبط شـده است. دهار وال به معنی رئیس منطقه دهار میباشد و دهـار از مـضافات دهـلی هـند است و حاجی‌خلیفه در کشف‌الظنون او را از اجـداد علامه قطب‌الدین مؤلف البرق الیمانی دانسته است. وی کتاب دیگری در لغت پارسی دارد به نام «اداةالفضلاء» که آن را به سال ۸۱۲ یـا ۸۲۲ هـ.ق. و دستورالاخوان را به سـال ۸۲۷ هـ.ق.استنساخ کرده است. به ظن قوی وی در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشـتم هـجری میزیسته است. (از مقدمهٔ نجفی اسداللهی بر دستورالاخوان ص پنج و شش).

دهارس. [دَ رِ] (ع اِ) ج دهـرس. (منتهی الارب). رجوع به دهرس شود.

دهاریر. [دَ] (ع اِ) اول زمانهٔ گذشته، واحد نـدارد. ||(ص) درگـذرنده. ||دهـر دَهـاریر، روزگار سخت. ||دهور دهاریر، زمان مختلفه از شدت و رخا. (منتهی الارب).

دهاز. [دَ] (اِ) بانگ و فریاد. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از بـرهان). نـعره و فریاد. (انجمن آرا) (از فرهنگ اوبهی). نـعره. (صحاح الفرس) (از لغت فرس اسدی):

فرخی بر در تو بندهٔ تست
از نشاط تو بر کشیده دهاز.

فرخی (از انجمن آرا).

||دهار. غار و شکـاف کـوه. (از بـرهان) (از شرفنامهٔ منیری). دِهاز. و رجوع بـه دهـار و دِهاز شود.

دهاز. [دِ] (اِ) جـای پـیشین از ده و قـریه. ||شکاف و درهٔ کوه. (ناظم الاطباء). رجوع به دَهاز و دهار شود.

دهاس. [دَ] (ع ص، اِ) جای نرم که نه ریگ باشد و نه خاک. (منتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). ||زن کلان‌سرین. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهاس. [دَهْ ها] (ع ص) نرم‌خوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهاسة. [دَ سَ] (ع اِمـص) نـرم‌خـویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهاسة. [دَ سَ] (ع مص) نرم گردیدن خوی کسی. (ناظم الاطباء).

دهاع. [دَ ع] (ع صوت) کلمه‌ای است کـه بدان بزغالگان مـاده را زجـر کـنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهاق. [دِ] (ع ص، اِ) پر و مالامال. (غیاث). جام پر یا جـام پـی در پـی. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطـباء). پـر و پـیاپی. (از مهذب الاسماء) (از ترجمان القرآن جرجـانی ص۴۹). ||آب بـسیار. ||نطفهٔ سخت ریـخته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهاقان. [دِ] (اِخ) قـصبه‌ای است از دهـستان سمیرم پایین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا است در ۱۸هزارگزی بـاختر شـهرضا دارای ۶۹۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهاقنة. [دَ قِ نَ] (مـعرب، اِ) ج دهـقان. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به دهقان شود.

دهاقین. [دَ] (معرب، اِ) ج دهقان. (منتهی الارب). ج دهقان که معرب دهگان است. (از آنندراج) (از غیاث). دهاقنه. ج دهقان که بـه معنی ساکن ده و صاحب ده باشد و اعراب آن را بر ایرانیان اطلاق میکردند اعم از شهری، روستا، زارع و مالک: رستم‌بن مهر هـرمزد مجوسی پیش او [مظفر که مردی عالم بـود] اندر شد... و گفت دهاقین را سخنان حکـمت بـاشد مـا را از آن چیزی بگـوی. (تـاریخ سیستان ص۱۰۶). پس او [عبیدالله ابی بکره] به سیستان شد بـر ایـن جـمله، و دهـاقین و گبرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند. (تاریخ سیستان ص۹۳).

و انگه چهارتن را در باغ خویش بنهاد
وندر نگار بستان یکسر همه دهاقین.

ناصرخسرو.

فرخی از سیستان بود... و خدمت دهـقانی کردی از دهاقین طوس. (چهارمقاله چ معین ص۵۸). استاد ابوالقاسم فردوسی از دهـاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باژ خوانـند. (چهارمقاله ص۷۵).

راز گوید سر او سوی خط آورده[1] چنان
کان بجز صاحب ما عز دهاقین نکند
هنری عز دهاقین که خداوند هنر
بجز او را به خداوندی تعیین نکند.

سوزنی.

و بر دهاقین و غیر ایشان بسی شدت و درشتی کردی پس دهاقین شکایت کردند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۴۵). و رجوع به دهقان در همهٔ معانی شود.

دهاک. [دَ] (اِ) مراتب عشـرات در اعـداد. (ناظم الاطباء).

دهالک. [دَ لِ] (اِخ) چند پشته‌اند سیاه در بلاد عرب. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء).

دهالیز. [دَ] (ع اِ) ج دهلیز. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). مکانی که میان دروازهٔ خانه باشد. (از آنندراج).

— ابـناء دهـالیز؛ بچه کـه پـدرش نـداند. (یادداشت مؤلف). کودکانی که از راه برداشته شده باشند. (از آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). و رجوع به دهلیز شود.

دهالین. [دَ] (ع اِ) ج دهـلین، مکـانی کـه میان دروازه و خـانه بـاشد. (آنـندراج). امـا ظاهراً کلمه مصحف دهالیز است که صـاحب آنندراج به این معنی و مـعانی دیگـر دهـالیز آورده است. رجوع به دهلیز و دهالیز شود.

دهام. [دُ] (ع اِ) سیاه گون. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطـباء). رصـاص اسـود است. (تحفه). ||نام گشنی از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهامج. [دَ مِ] (ع ص، اِ) شـتر دوکـوهانه و شتابرو گام نزدیک گذارنده. (ناظم الاطباء) (از المعرب جـوالیقی ص۱۵۴). دوکـوهانه. در لغات عرب آن را معرب از فارسی مینویسند و نمیگویند از چه کلمهٔ مفرد است. (یادداشت مؤلف). ||کلان هیکل از هر چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهامق. [دُ مِ] (ع اِ) خـاک نـرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهان. [دَ] (اِ) فم. (دهار) (ترجمان‌القرآن). جوفی که در پایین صورت انسان و دیگـر حیوانات واقع شـده و از وی آواز و صـوت خارج گشته و غذا و طعام را دریافت میکند. (ناظم الاطباء). قـسمت مـقدم و فـوقانی لولهٔ گوارشی که توسط لبها به خارج بازمیشود و

---

۱ - نل: رازها گوید سوی خط آورده چنانک؛ رازها گوید هر سوی...

در آن اندامهای مختلف مانند دندانها، زبان و شراع‌الحنک و غیره وجود دارد و غذا داخل آن می‌شود و پس از جویده شدن به وسیلهٔ لولهٔ مخصوص وارد معده می‌گردد و همچنین صوت از آن خارج می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). کظم. عزلاء. فم. فوه. فیه. فو. فاة. فوهة. فقم. (منتهی الارب):

دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم.
شهید بلخی.

دهان دارد چو یک پسته لبان دارد به می‌شسته
جهان بر من چو یک پسته بدان بسته[1] دهان دارد.
شهید بلخی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک.
فردوسی.

دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی. فردوسی.

شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو پینو.
طیان (از لغت فرس اسدی).

از دهان تو همی آید غساک
پر گشتی ریخت مویت از هباک. طیان.

چه چیز است آن رونده تیغ خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری.

آنکه دهانت بدو نکو شود و تر
خشک شود گنده زو ز بیم دهانم.
ناصرخسرو.

دهان صبا مشک نکهت شد از می
به بوی می اندر صبا می‌گریزم. خاقانی.

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان را ز حرص در سر کار دهان کند.
خاقانی.

دهان جهان نالهٔ آز داشت
به در سخاوت بینباشتش. خاقانی.

- امثال:
دهانت را جمع کن؛ دشنام گونه که کسی را گویند یعنی ترا نرسد که این ناسزا مرا گویی. (یادداشت مؤلف).
دهان مرا باز مکن؛ از شدت و حدت خود بکاه و گرنه آنچه را که از عیوب تو دانم علنی گویم. (یادداشت مؤلف).
لقمه را به اندازهٔ دهانت بردار. (یادداشت مؤلف). به اندازهٔ دهانت حرف بزن؛ دشنام گونه‌ای که گوینده را گویند که این گفتار ترا نزیبد. (یادداشت مؤلف).

دهان تو کلیدانیست هموار
زبان تو کلید آن نگهدار.
پوریای ولی (از امثال و حکم).

- از دهان افتادن؛ غیر مأکول شدن غذا. (از فرهنگ لغات عامیانه).
- ||از جریان و از افواه افتادن. (فرهنگ لغات عامیانه).
- از دهان پریدن؛ از دهان در رفتن. سهواً و بی‌اراده گفته شدن. (یادداشت مؤلف).
- از دهان مار برآمدن، (یا بیرون آمدن)؛ کنایه است از راستی که هیچ کجی در وی نباشد. (از آنندراج) (از برهان). کاری را به راستی کردن به نحوی که هیچ کجی در آن نباشد. (ناظم الاطباء).
- از دهان مار بیرون آمده؛ لطیف و راست. (مؤید الفضلاء).
- انگشت ندامت یا حسرت به دهان بودن یا داشتن؛ پشیمانی یا حسرت چیزی را خوردن:

آمد و راست به بالین من آن سرو نشست
همچو شمعش سر انگشت ندامت به دهان.
شریف آملی (از آنندراج).

- به دهان کسی نگاه کردن؛ پیروی از گفته یا ارادهٔ او کردن. (از یادداشت مؤلف).
- به دهانها افتادن؛ بر سر زبانها افتادن. فاش شدن. آشکار شدن و به گوش همه رسیدن راز کسی. (یادداشت مؤلف).
- پسته‌دهان؛ که دهانی خندان و کوچک چون پسته دارد:

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن. سعدی.

و رجوع به مادهٔ پسته‌دهان شود.
- حدیث یا سخن کسی را بر دهان آوردن؛ از آن کس سخن گفتن. سخن آن کس بر زبان راندن:

شکر به شُکر نهم در دهان مژده‌دهان
اگر تو باز برآری حدیث من به دهان.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۷۲۳).

تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان. سعدی.

- حرف به دهان کسی گذاشتن؛ به او گفتن که بگوید. بر او فروخواندن گفته‌ای در دفاع نفع خود. (یادداشت مؤلف).
- در دهان شیر رفتن و آمدن؛ کنایه است از خود را به کاری بس خطرناک انداختن و از آن پیروز و سالم بدرآمدن. (یادداشت مؤلف).
- در دهان کسی آب آمدن؛ دهان او آب افتادن. با شنیدن یا دیدن چیزی بدان اشتیاق پیدا کردن. (از یادداشت مؤلف):

نام تو چون بر زبان می‌آیدم
آب حیوان در دهان می‌آیدم. خاقانی.

- دهان باز کردن؛ دهن گشادن. گشودن دهان: از شره دهان باز کرد تا آن را بگیرد. (کلیله و دمنه).
- ||به مجاز چشم طمع داشتن. چشم طمع‌دوختن. طمع ورزیدن در چیز. (از یادداشت مؤلف):

دهان باز کرده‌ست بر ما اجل
تو گویی یکی گرسنه اژدهاست. ناصرخسرو.

- ||کنایه است از حرف زدن و به تکلم درآمدن. آغاز سخن گفتن کردن. (یادداشت مؤلف):

صدف‌وار گوهرشناسان راز
دهان جز به لؤلؤ نکردند باز. سعدی.

- امثال:
پستهٔ بی‌مغز چون دهان باز کند رسوا گردد. (امثال و حکم دهخدا).
- دهان بازماندن؛ کنایه از حیران و سراسیمه ماندن. (آنندراج):

شه که دید آن جمال نورانی
بازماندش دهان ز حیرانی.
امیرخسرو (از آنندراج).

- دهان به دهان کسی گذاشتن؛ با او چون کفوی مجادله کردن. با پست‌تر از خودی بد گفتن و از او شنیدن. (یادداشت مؤلف).
- دهان پشت؛ منفذ سفلی را گویند که سوراخ ماتحت باشد. (از برهان) (از آنندراج). مقعد و سوراخ عقب. (از ناظم الاطباء).
- دهان تر کردن؛ رفع عطش کردن با آب و می و جز اینها:

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم.
سعدی (بوستان).

- دهان خاک و گیاه خشک شدن؛ خشکسالی پدید آمدن. بر اثر نبودن بارندگی قحطسالی شدن:

همان بدکه تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان. فردوسی.

- دهان‌خشک؛ دهان‌خشکیده. که آب دهانش خشکیده باشد. تشنه:

دهان‌خشک و دل خسته‌ام لیکن از کس
تمنای جلاب و مرهم ندارم. خاقانی.

- ||کسی که خوف و هراس بر او مستولی شده باشد. (لغت محلی شوشتر).
- ||حال عاشق در وقت دیدن معشوق. (لغت محلی شوشتر).
- دهان دریده؛ کنایه از هرزه گوی و پوچ گوی.
- ||به اضافت صفت دهان است. (آنندراج):

بسیار زخم‌هاست که خاک است مرهمش
نتوان به رشته دوخت دهان دریده را.
صائب تبریزی.

و رجوع به مادهٔ دهن دریده شود.
- دهان‌زدگی؛ حالت دهان‌زده. دهان‌زده بودن؛ دهان‌زدگی سگ، و لوغ کلب.

---
۱ - ظ: چنین بسته بدان پسته. (یادداشت مؤلف).

(یادداشت مؤلف).

— دهان شستن از چیزی؛ از آن چیز بکلی صرف نظر کردن. قطع نظر کردن از آن:

گفتی که دهان به هفت خاک آب
از یاد خسان بشوی شستیم. خاقانی.

— دهان شمع؛ جزوی از شمع که شعله از آن خیزد چنانکه شعلهٔ او را زبان شمع گویند. (آنندراج).

— دهان ضیغم؛ کنایه از نقطهٔ اول برج اسد است. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج).

— دهان‌فراخ؛ مجازاً شکم‌خوارگی. گلوبندگی. شکم بارگی. (یادداشت مؤلف).

— ||توسعاً اسراف و تبذیر. (یادداشت مؤلف):

به گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزر است.
کسایی.

— دهان کسی بازماندن؛ سخت متحیر و متعجب شدن. (یادداشت مؤلف).

— دهان کسی برای چیزی آب افتادن. (یا پر آب شدن یا گشتن)؛ از دیدن یا شنیدن محاسن آن بدان اشتیاق پیدا کردن. (یادداشت مؤلف). کنایه از حریص شدن و طمع کردن. (آنندراج):

گلت چون با شکر همخواب گردد
طبرزد را دهان پر آب گردد. نظامی.
حدیث تیغ تو هرجا که در میان آید
دهان زخم شهیدان پر آب می‌گردد.
صائب (از آنندراج).

— دهان کسی پرخشخاش گشتن؛ خاموش گشتن وی:

ز عدلش ذره ذره فاش گشته
دهان فتنه پرخشخاش گشته.
امیرخسرو (از آنندراج).

— دهان کسی چاک و بست نداشتن؛ کنایه است از ناتوانی او در رازداری.

— دهان کسی یا حیوانی را بستن؛ از گفتار یا آواکردن بازداشتن. مانع از سخن گفتن و صدا کردن او شدن. (از یادداشت مؤلف):

مردم یافه‌سخن را نتوان بست دهان. فرخی.
سگ دیوانهٔ ضلالت را
هم سگان درش دهان بستند. خاقانی.

— ||با دادن پاره و نواله او را خاموش کردن.

— دهان گرم داشتن. گفتار گیرا و جالب داشتن. دارای لب و دهان خوش و زیبا بودن. (یادداشت مؤلف).

— دهان مهر کردن؛ دهن بستن. دهان بستن.

— ||کنایه از سکوت و خاموشی گزیدن:

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن. مولوی.

— زبان در دهان یکدیگر داشتن؛ همگی یک سخن و یک قول گفتن. هم زبان و هم قول بودن: این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید... و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند. (تاریخ بیهقی).

— شیرین دهان؛ که دهانی شیرین و شکرین دارد. کنایه از خوش‌سخن و زیبادهان:

توبه را تلخ می‌کند در حلق
یار شیرین دهان شورانگیز. سعدی.

و رجوع به مادهٔ شیرین‌دهان شود.

—گنده‌دهان؛ با دهان بدبوی.

— ||دهان بد بوی:

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زان گنده دهان تو و زان بینی فزغند. عماره.

— مزهٔ دهان کسی را فهمیدن؛ مقصود او را از گفتهٔ او فهم کردن. (امثال و حکم دهخدا). درک کردن نیت و مقصود وی. فهمیدن میل و ارادهٔ او.

— یک دهان خواندن؛ قطعه‌ای کوتاه به آواز خواندن.

||سوراخ و مدخل در ظرفها؛ دهان مشک، دهان بطری. (یادداشت مؤلف). مدخل و جوف هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||فرورفتگی تیر که به زه پیوندد. (یادداشت مؤلف). دهانهٔ تیر. دهان سوفار. دهانهٔ سوفار:

دهان تیر چنان بازمانده از پی چیست
اگر نشد به جگر گوشهٔ عدوت آزور.
کمال اسماعیل.

||دهانه. دهنهٔ فرنگی. زاج سبز. (یادداشت مؤلف).

— دهان فرنگی؛ دهنهٔ فرنگی. زنگار معدنی. (از یادداشت مؤلف):

چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری. سعدی.

و رجوع به دهنه شود. ||(اصطلاح عرفانی) صفت متکلمی. ||اشارت و انتباهات الهی. (فرهنگ فارسی معین).

— دهان کوچک؛ نزد صوفیه صفت متکلمی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

دهان. [دَهْ ها] (ع ص) عصار یعنی کسی که از مواد نباتی روغن می‌گیرد و یا می‌فروشد. (ناظم الاطباء). روغن‌گر. (یادداشت مؤلف). ||روغن‌فروش و روغن‌دارنده و مالندهٔ روغن. (از لغت محلی شوشتر)[1]. ||کنایه از کسی که مداهنه و مسامحه در امور کند. (لغت محلی شوشتر).

دهان. [دِ] (ع مص) کم‌شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهان. [دِ] (ع اِ) ج دُهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج دهن به معنی روغن و باران ضعیف که روی زمین را تر کند. (از آنندراج). ||ج دهنة، به معنی پاره‌ای از روغن. (آنندراج). ||پوست سرخ. (از کشاف اصطلاحات الفنون). چرم سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ادیم (چرم سرخ). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۴۹). ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح سالکان عبارت است از سرخیی که ادراک هیچ مدرکی بدان نرسد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

دهان. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش سراوان شهرستان سراوان بلوچستان در ۱۸هزارگزی خاور سراوان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات. ساکنین از طایفهٔ میر مراد زائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار. واقع در ۶۹هزارگزی باختر نیکشهر. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه. ساکنین از طایفهٔ شیرانی بنت هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهان‌آلای. [دَ] (نف مرکب) دهان‌آلاینده. که دهن را آلوده سازد. (یادداشت مؤلف):

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان‌آلای من.
خاقانی.

دهان‌آلوده. [دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که آلوده به آب دهان کسی باشد، که کسی بدان دهان زده باشد:

ملک نقل دهان‌آلوده می‌خورد
به امید شکر پالوده می‌خورد. نظامی.

دهان اژدر. [دَ اَ دَ] (اِ مرکب) قسمی شمعدانی. (یادداشت مؤلف). اژدر دهان. رجوع به شمعدانی شود.

دهان بستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) روی هم گذاشتن لبان. بستن دهان را. ||کنایه از سکوت گزیدن و خاموش گردیدن است. (یادداشت مؤلف):

در فتنه بستن دهان بستن است.
امیرخسرو دهلوی.

||کنایه است از خاموش کردن و به سکوت واداشتن کسی را. (از یادداشت مؤلف):

پس آنگه به زانوی عزت نشست
زبان برگشاد و دهانها ببست. سعدی.
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار.
سعدی.

— امثال:

در دروازه‌ها را می‌توان بست دهان مردم را نمی‌توان بست. (یادداشت مؤلف).

دهان‌بند. [دَ هامْ بَ] (نف مرکب) که دهان خود یا دیگری را ببندد. ||(اِ مرکب) تعویذی

---

۱ - در لغت محلی شوشتر به ضم دال آمده است.

که در گلوی گوسپندان بندند تا که از گرگ محفوظ ماند. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||تعویذی که برای زبان‌بندی دشمنان و بدگویان نویسند. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||دستمال یا چارقدی که زنان ترک بر چانه بندند و آن را یاشماق گویند. پارچه‌ای که برابر دهان بندند. (یادداشت مؤلف). ||پوزبند. دهن‌بند اسب و سگ. چیزی که دهان اسب و شتر و سگ و جز آن را با آن بندند. (یادداشت مؤلف). چیزی که بدان دهان حیوانات را ببندند. (ناظم الاطباء). ||لثام. (منتهی الارب) (دهار) (صراح‌اللغة). فدم؛ دهان‌بند نهادن بر دهن. تفدیم، دهان بند بر دهان نهادن. لثم. تلثم. التثام؛ دهان‌بند نهادن. (منتهی الارب). ||آنچه با آن در ظرف یا چیزی را ببندند. سربند شیشه. در بند قرابه و جز آن. (از یادداشت مؤلف):

درخور بودم اگر دهان‌بندی
مانند قرابه در دهان بندم. مسعودسعد.

||پول یا مالی که به کسی دهند تا در امری سکوت کند. (فرهنگ فارسی معین).

دهان‌بین. [دَ هانْ] (نف مرکب) دهن‌بین. کنایه از کسی که به حرف این و آن گوش کند. و رجوع به دهن‌بین شود.

دهان‌بینی. [دَ هانْ] (حامص مرکب) عمل دهان‌بین. دهن‌بینی. رجوع به دهان‌بین شود.

دهانت. [دَ نَ] (ع اِمص) چربی. (یادداشت مؤلف).

دهان‌تنگ. [دَ تَ] (ص مرکب) تنگ‌دهان. که دهانی تنگ دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به تنگ دهان شود.

دهان‌تنگی. [دَ تَ] (حامص مرکب) صفت دهان‌تنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهان‌تنگ شود.

دهانج. [دُ نِ] (معرب، ص، اِ) فراخ نرم. ||بزرگ خلقت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر دوکوهانه، فارسی معرب. (منتهی الارب) (از المعرب جوالیقی ص۱۵۴) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دوکوهانه. شتر دوکوهانه. و رجوع به دهامج شود. ||شتاب‌رو گام نزدیک گذارنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج دهنج. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهنج شود.

دهان‌دار. [دَ] (نف مرکب) که دهان داشته باشد. ||به مجاز در اشیاء که دارای دهانه یا جای دخول و خروج باشد.

دهان‌دره. [دَ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) دهن دره. فنجا. بیاستو. هاک. باسک. پاسک. فاژ. خامیازه. خمیاز. ثوباء. تثاؤب. ثأب. بازشدن دهان به صورتی خاص بی‌اراده و آن علامت خواب یا بعضی امراض عصبی باشد. (یادداشت مؤلف). خروق. خمیازه. (از منتهی الارب). خمیازه را گویند و آن گشودن دهان است به سبب کثرت خواب و بسیاری خمار کیف و کاهلی. (برهان) (لغت فرس اسدی). فاژه و آن گشودن دهان است به سبب کثرت خواب و خمار. (آنندراج). و رجوع به دهن دره و مترادفات کلمه شود.

دهان‌سوز. [دَ] (نف مرکب) دهن‌سوز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهن‌سوز شود.

دهان‌شویه. [دَ یَ] (اِ مرکب) وسیلهٔ شستشوی دهان. پارچهٔ نازکی که در میان آن اسفرزه یا چیزی شبیه به آن ریزند و بر سر آن چوبی تنگ بندند و دهان مریض را بدان شویند. (یادداشت مؤلف). ||داروی جامد یا مایع که بدان درون دهان پاکیزه کنند. (یادداشت مؤلف).

دهان شیر. [دَ نِ] (اخ) به نوشتهٔ صاحب تاریخ سیستان نام چاه یا سوراخی که آب همهٔ رودهای اطراف سیستان چون هیرمند و رخدرود و خاش رود بدان فرو می‌رفته است و آن از عجایب بوده است. (از تاریخ سیستان ص۱۶ - ۱۵).

دهانک. [دَ نَ] (اِ مصغر) دهان خرد. ||(اصطلاح جانورشناسی)[1] نام سوراخ بزرگی است در انتهای آزاد اسفنج که آب را به وسیلهٔ سوراخهای بوینده می‌گیرد و از دهانک بیرون می‌ریزد. (از جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص۲۳۳ و ۳۳۵).

دهان‌کجی. [دَ کَ] (حامص مرکب) عمل خمانیدن دهان. (یادداشت مؤلف). ||کنایه است از لجبازی و نشان دادن مخالفت و ناسازگاری خود با کسی یا چیزی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دهن کجی شود.

دهان‌کژ. [دَ کَ] (ص مرکب) لوش. (لغت فرس اسدی). دهن‌کج. کج دهان.

دهان‌گشا. [دَگُ] (نف مرکب) دهان‌گشاینده. که دهان خود یا دیگری بگشاید. (یادداشت مؤلف). ||(حامص مرکب) دهان گشادن:

خیک است زنگی خفقان‌دار کز جگر
وقت دهن‌گشا همه صفرا برافکند. خاقانی.

دهان گشادن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) دهان گشودن. باز کردن دهان. (یادداشت مؤلف). شحر [شَ / شِ]. فغر. (منتهی الارب). تشاخس. (منتهی الارب):

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان. مولوی.

||کنایه است از آغاز به تکلم کردن. (یادداشت مؤلف).

دهان‌گشاده. [دَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) که دهان او گشاده باشد. با دهان باز. گشوده دهان. ||کنایه است از متعجب و متحیر:

تیر گردون دهان گشاده بماند[2]
پیش تیغ زبانش چون سوفار. خاقانی.

سوفاروش ز حیرت وحشی دهان گشاده
شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش.
خاقانی.

دهان‌گیر. [دَ] (اِ مرکب) لبیشه. لویشه. (لغت فرس اسدی، در کلمهٔ لبیشه). لبیش دهان‌گیر اسب بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). ||(نف مرکب) آنکه دهان مردم را از پوچ گفتن ببندد. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||در بیت زیر به معنی پوچگو به کار رفته و این محل تأمل است. (از آنندراج):

اگرچه مطلع غرای من جهانگیر است
ولی چه چاره کنم مدعی دهان‌گیر است.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

دهان‌گیره. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) لقمه یا لقمه‌های مختصری که صبح یا عصر یا بین این دو خورند و آن غیر از غذاهای عادی هر روزه باشد. لهنه. لقمة‌الصباح. چاشنی بامداد. دهن‌گیره. زیرقلیانی. (یادداشت مؤلف).

دهان‌لغ. [دَ لَ] (ص مرکب) دهان‌لق. مذیاع. آنکه راز نگاه داشتن نتواند. دهن دریده. (یادداشت مؤلف).

دهان‌لق. [دَ لَ] (ص مرکب) دهان‌لغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهان‌لغ شود.

دهانة. [دَ نَ / نِ] (ع مص) کم‌شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دهنه. هر چیز منسوب و مربوط به دهان. (یادداشت مؤلف). هر چیز شبیه به دهان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||فرورفتگی تیر که به زه پیوندد. دهان سوفار:

نشود دل چو تیر تا نشوی
بی زبان چون دهانهٔ سوفار. سنایی.

||هرچه را دهان نبود و خواهند که آن را دهانی گویند به حکم استعارت دهانه گویند چون دهانهٔ راه و دهانهٔ باد و آنچ بدین ماند. (لغت فرس اسدی). دهانهٔ کوه و آب و خیک و مشک و امثال آن. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مدخل مشک و جز آن. (ناظم الاطباء):

دندان تو از دهانهٔ زر
هم در صدف لب تو بهتر. نظامی.

دهنی چون دهانهٔ غاری
جز هلاکش‌نه در جهان کاری. نظامی.

مخنة؛ دهانهٔ راه. ترعة؛ دهانهٔ حوض. تلعة؛ دهانهٔ فراخ. مهبل؛ دهانهٔ زهدان. فوهة، رشن، فرضة، فرض، فراض؛ دهانهٔ جوی. فغرة؛ دهانهٔ وادی. (منتهی الارب).

---

1 - Oscule.

۲ - به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

— دهانهٔ چاه؛ دهنهٔ چاه. سر چاه که باز است. (یادداشت مؤلف).
— دهانهٔ شیر؛ کنایه است از افق. (حاشیهٔ وحید بر هفت پیکر ص۲۴۴):

صبح چون زد دم از دهانهٔ شیر
حالی از گردنش فکند به زیر. نظامی.

— دهانهٔ قرحه؛ سر قرحه که باز شده باشد. (یادداشت مؤلف).
||آن جایی که رود از میان کوه در جلگه داخل میشود. ابتدای دره و گشادگی آن. (از ناظم الاطباء).
— دهانهٔ رود؛ آنجا که به دریا ریزد. مصب. (یادداشت مؤلف).
||لجام اسب. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر) (انجمن آرا). لجام. لگام. دهنه. افسار. (یادداشت مؤلف). شکیم. شکیمة. (منتهی الارب). ||میلهٔ آهنی متصل به سر افسار که در دهان اسب افتد:

چو دانش نداری تو در پارسایی
بسان لگامی بوی بی دهانه. ناصرخسرو.
اسب جهان چون همی بخواهدت افکند
علم ترا بس بر اسب عقل دهانه.
ناصرخسرو.
ای کرده خرد اندرون جانت
از آهن حکمت یکی دهانه. ناصرخسرو.
حشمت او بر دهان دهر دهانه‌ست
فضل نیارد لگام جز به دهانه. عطاردی.
دست اقبال تو به خیر همی
در دهان قضا دهانه کند. مسعودسعد.

||هر یک از چشمه‌های پل چند چشمه. (یادداشت مؤلف). ||مظهر قنات. ||مدخل کوره. ||افزاری مر جولاهگان را. ||هر چیز که بدان لبهٔ کارد یا تبر را میپوشانند جهت محافظت آن. ||زنگار برنج. ||هر نوع زنگی. (ناظم الاطباء). ||زنگار معروفی باشد و آن از کان مس حاصل میشود و رنگ آن به سبزی و طعم آن شیرین به تلخی مایل بود و دهنهٔ فرنگ همین است و آن را در دواها بکار برند خصوصاً جهت دفع سموم و داروی چشم و بهترین آن را از ملک فرنگ آورند. (از آنندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). یک نوع سنگ سبز قیمتی که به دهنهٔ فرنگ اشتهار دارد. (ناظم الاطباء):

ز تاب خشم تو گر پرتوی به روم رسد
شود زبانهٔ آتش دهانه‌های فرنگ.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

دهانیدن. [دِ دَ] (مص) متعدی دادن. واداشتن که بدهد. (یادداشت مؤلف). به دادن داشتن. (از کتاب تحفهٔ اهل بخارا): اخطره الله؛ یاد دهانید خدا او را بعد فراموشی. (منتهی الارب). بخشیدن کنانیدن و عطا کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دادن شود.

دهاة. [دُ] (ع اِ) ج داهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج دهی. (ناظم الاطباء). رجوع به داهی و دهی شود.
— دهاةالرجال؛ خردمندان. زیرکان مردان: و سالار بوزگان بوالقاسم مردی از کفاة و دهاةالرجال زده و کوفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۴). مردی بود از دهاةالرجال با فضلی بسیار و شعور و حیله و زرق با وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۹).

دهاة. [دُ] (ع مص) داهی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ده ابراهیم. [دِهْ اِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۱/۵هزارگزی جنوب کوزران. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن میباشد. راه آن تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده ابراهیمی. [دِهْ اِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن۱۱۸ تن میباشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده احمد. [دِهْ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۱۴هزارگزی خاور زرند. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن میباشد. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده احمد. [دِهْ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۰هزارگزی شمال الیگودرز. دارای ۳۶۳تن سکنه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده ارباب. [دِهْ اَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در چهارهزارگزی شمال خاوری بنجار. سکنهٔ آن ۱۳۴۰ تن میباشد. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده اسماعیل. [دِهْ اِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۵هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده اشکنان. [دِهْ اَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. واقع در ۳۶هزارگزی شمال اندیمشک. دارای ۲۰۰تن سکنه است. آب آن از رودخانه. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده اصغر. [دِهْ اَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۵۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده اصغر. [دِهْ اَ غَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری بنجار. سکنهٔ آن ۶۹۹ تن میباشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده اصغرجنگی. [دِهْ اَ غَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن میباشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده اعظم. [دِهْ اَ ظَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب باختری بنجار. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن میباشد. آب آن از رود هیرمند و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده اکبر جعفری. [دِهْ اَ بَ جَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در هفده‌هزارگزی باختر سکوهه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن میباشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده اکبر عباس. [دِهْ اَ بَ عَبْ با] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در بیست‌هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن میباشد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده الیاسی. [دِهْ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۶هزارگزی خاور سنقر. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده ایجی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۸هزارگزی شمال شوش دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین میشود. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهب. [دَ] (ع اِ) لشکر شکست خورده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

ده بادبالا. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان چاروند بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. واقع

در ۴۲هزارگزی جنوب آخوره. دارای ۲۷۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده بادپایین. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان چناروذ بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب آخوره. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهبار. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان طرقبه بخش طرقبه شهرستان مشهد. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری طرقبه. دارای ۹۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهبار. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان اردمهٔ بخش طرقبه شهرستان مشهد. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری طرقبه. دارای ۸۷۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده بارز. [دِه ْ رِ] (اِخ) دهی است از مرکز دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۵۰هزارگزی شمال میناب. سکنه ۲۰۰۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده باش. [دِه ْ] (نف مرکب) باشندهٔ در ده. ||اهلی. (یادداشت مؤلف). رام و خانگی. (ناظم الاطباء). قتقة؛ زاغ دهباش. (منتهی الارب).

ده باشی. [دِه ْ] (ص مرکب، اِ مرکب) (مرکب از عدد ده فارسی و کلمهٔ باش که لفظی ترکی است به معنی سر و رئیس و حرف یاء) منصبی دون منصب نائب. در دورهٔ سلاطین قاجار منصب پستی در فراشخانه بالاتر از فراش. سردستهٔ ده فراش. (یادداشت مؤلف). رئیس ده نفر فراش. (ناظم الاطباء). رئیس ده تن از سپاهیان. (یادداشت مؤلف).

دهباشی. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۱۸۳ تن می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده باغ. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب روانسر. سکنه ۱۲۴ تن می‌باشد. آب آن از سراب روانه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده باغ. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن می‌باشد. آب آن از سراب ایوان تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده باغ. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. واقع در ۷۴هزارگزی جنوب خاوری راین. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده باغ. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۶۶هزارگزی شمال باختری مشهد دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهباقر. [دِه ْ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری ماسور. دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود طاف و ساکنین از طایفهٔ میر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاور آباده. سکنهٔ آن ۹۶ تن می‌باشد. آب آنجا از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۳۵هزارگزی شمال خاور فیروزآباد. سکنهٔ آن۸۹۸ تن و آب آن از چشمه و قنات است. این قریه را علیا نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۳هزارگزی شمال خاوری کنگاور. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن می‌باشد. آب آن از رود سیاه گرو خرم‌رود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری کرمان. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه. آب آن از قنات و سکنهٔ آن ۱۱۷ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) مرکز دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۲۵هزارگزی خاور خاش. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن می‌باشد. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۴۵هزارگزی جنوب خاوری کهنوج. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. واقع در ۵۵هزارگزی رفسنجان. سکنه ۱۰۱ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) یکی از دهستانهای کوچک نه گانهٔ بخش راین از شهرستان زاهدان. این دهستان در شمال خاوری خاش واقع و آب مشروب دهستان از قنات و چشمه تأمین می‌گردد. از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است و طایفهٔ شهنوازی در آن ساکن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالا. [دِه ْ] (اِخ) دهی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۰۰هزارگزی شمال خاوری کهنوج. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالاحصن. [دِه ْ حِ] (اِخ) دهی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۵۳هزارگزی شمال باختری زرند. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالافهرج. [دِه ْ فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم. واقع در یک‌هزارگزی باختر فهرج. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده بالایی. [دِه ْ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ملکشاهی در پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸).

دهبان. [دِ] (اِ مرکب) نگهبان ده. کدخدا. (از لغات مصوب فرهنگستان).

دهبانی. [دِ] (حامص مرکب) نگهبانی ده. کدخدایی. رجوع به دهبان شود.

ده باوکه. [دِه ْ وِ کِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در ۶هزارگزی شمال روانسر کنار راه فرعی خراجیان. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌شود. راه آن تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج۵).
دهبد. [دِ بَ] (اِ مرکب) فرمانروا. شاه. فرمانفرما. (یادداشت مؤلف). رئیس ده با توجه به معنی قدیم کلمهٔ ده که به معنی مملکت و کشور بوده است.
ده بر. [دَ بَ] (اِ مرکب) در اصطلاح هندسه دارای ده ضلع. کثیرالاضلاع دهضلعی. ذوعشرة اضلاع. (یادداشت مؤلف).
ده برآفتاب. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری قلعه کلات مرکز دهستان - دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده برائی. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷هزارگزی شمال باختری سی‌سخت. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
دهبرج. [دَ بَ رَ] (معرب، ص) معرب ده پرهٔ فارسی یعنی ده‌پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ده پره شود.
ده برزو. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. واقع در ۸۴هزارگزی شمال باختری طیبات. دارای ۳۲۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ده‌برم. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۷هزارگزی شمال خاور فیروزآباد. سکنهٔ آن۱۴۲ تن می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
دهبزان. [دِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۸هزارگزی جنوب قصبهٔ اسدآباد. سکنهٔ آن۵۹۵ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ده بزرگ. [دِهْ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۸۹هزارگزی شمال خاوری گچساران. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و ساکنین از طایفهٔ باشت و بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده بزی. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هشت هزارگزی شمال باختری دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده بکری. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. واقع در ۷۵هزارگزی جنوب راین. سکنهٔ آن ۱۸۸۷ تن می‌باشد. آب آن از قنات و چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دهبکر. [دِهْ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۵۱ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
دهبل. [دَ بَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
دهبل‌بن کاره. [دَ بَ لِ نِ رَ دْ] (اِخ) مردی بود که کلان‌لقمه می‌خورد. (منتهی الارب). رجوع به دهبلة شود.
ده بلوچی. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به برهین. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن و از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دهبلة. [دَ بَ لَ] (ع مص) کلان‌لقمه خوردن تا بر دیگران در خوردن سبقت برد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ده‌بنه. [دِهْ بِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان روبنه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری لاهیجان. دارای ۵۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ده بنه. [دِهْ بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در ۴هزارگزی شمال سیاهکل. داری ۳۶۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ده بنه. [دِهْ بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب خاوری رشت. دارای ۱۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ده بنه. [دِهْ بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۶۵هزارگزی خاوری دژ شاهپور. سکنهٔ آن ۴۲۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ده بور. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری اسدآباد. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ده بوره. [دِهْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند. واقع در ۴هزارگزی باختر نهاوند کنار رودخانهٔ گاماسیاب. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن و آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ده به. [دِهْ بِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد. واقع در ۸هزارگزی خاور قیر. سکنهٔ آن ۱۰۱۳ تن می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ قره آغاج و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده بید. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۹۵ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده بید. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۳۹هزارگزی جنوب اردکان. سکنهٔ آن۱۳۵ تن می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیر تأمین می‌شود. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده بید. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۲۲هزارگزی زرقان. سکنه است. ۴۵۲ تن می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده بید. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختر سوریان. سکنه آن ۶۰۳ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده بیدانجیر. [دِهْ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده بیشه بالا. [دِهْ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب بهبهان. دارای ۱۰۴ تن سکنه است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده بیشه پایین. [دِهْ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده بیشه میانه. [دِهْ شِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب بهبهان. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده بین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. سکنهٔ آن ۴۳۹ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه فیروزآباد و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده پابید. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اسکل‌آباد بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۵۳هزارگزی شمال باختری خاش. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده پاچنگ. [دِهْ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهِ پاگاه. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در۱۴هزارگزی جنوب خاوری اردکان. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن می‌باشد. آب از رودخانهٔ شش‌پیر تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده پانزده. [دَهْ دَهْ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِمرکب) عدد نامعینی که از ده تا پانزده را شامل باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِمرکب) زیب و زینت و آرایش. هر هفت. ده نه.
— ده پانزده‌واری؛ زیب و فر و زینت و آرایش داری. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ده پایه زرد. [دِهْ یِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶۸هزارگزی شمال خاوری بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده پایین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۸۰هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده پایین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۳هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه. دارای ۷۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده‌پر. [دَهْ پَ] (ص مرکب) دهبرج. ده‌پره. (یادداشت مؤلف). رجوع به ده‌پره شود.

ده‌پره. [دَهْ پَ رَ / رِ] (ص نسبی) دارای ده پر. دهبرج. فیروزآبادی در کلمهٔ دهبرج می‌نویسد معرب ده‌پر است یعنی صاحب ده پر؛ ولی نمی‌نویسد چه معنی دارد. (یادداشت مؤلف).

ده پنج. [دَهْ پَ] (اِ مرکب) نصف یک قسمت از پنج قسمت. ||(ص مرکب) زرپست و قلب و ناسره. (ناظم الاطباء). زرقلب و بد. (لغت‌مخلي شوشتر). ||زر یا سیم که پنج‌دهم یعنی نصف آن فلز دیگر باشد:

همه راه او خود پر از گنج بود
زر دهدهی سیم ده پنج بود. نظامی.

— ده پنج زنی؛ کنایه است از نیرنگسازی و تقلب ورزی:

تا دهدهی غرابیت هست
ده پنج زنی رها کن از دست. نظامی.

و رجوع به ده پنجی شود.

ده پنجی. [دَهْ پَ] (ص نسبی) ده پنج. زر ناسره و غیرخالص که ده دینار آن پنج دینار باشد و بر این قیاس زر دهدهی یعنی زر سره و خالص. (انجمن آرا) (آنندراج). زر کم عیار بسیار غش. (غیاث). زر قلب و ناسره. (از برهان). زر و سیمی که نصف آن (یعنی از هر ده حصه پنج حصه) فلزی دیگر باشد. (یادداشت مؤلف):

با من آن شیدکه[1] در سخن‌سنجی
دهدهی زر دهم نه ده‌پنجی. نظامی.
در ترازوی آسمان‌سنجی
بازجستند سیم ده‌پنجی. نظامی.

ده پهن. [دِهْ پَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری کرمانشاه. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ کوچک و چاه قرمسو تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده پیاز. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. واقع در ۷هزارگزی جنوب خاور قصبهٔ بهار. سکنهٔ آن ۱۱۷۵ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده پیاله. [دِهْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در سه‌هزارگزی جنوب شیراز. سکنهٔ آن ۴۱۲ تن. آب از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده پیر. [دِهْ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال شهر واقع و محدود است از خاور به دهستان چقلوندی از باختر به دهستان ویمله. از شمال به بخش سلسله. از جنوب به دهستان کرگاه بخش ویسان. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و قنوات و چشمه‌سارهای متعدد. از ۳۰ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۷۸۰۰ نفر و ساکنین از طوایف حسنوند، بیرالوند، کمالوند و سادات می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده پیر. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب باختری الیگودرز. دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده پیر. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان باوند نور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۴هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب از نهر کاشنبه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده پیش وسطی. [دِهْ وُ طا] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری سبزواران. سکنهٔ آن ۲۵۱ تن. آب آن از رودخانهٔ هلیل رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده تازیان. [دِهْ] (اِخ) (نام قدیم آن قریة‌العرب) نام یکی از دهستان‌های بخش مشیز شهرستان سیرجان همچنین نام قصبهٔ مرکز دهستان است. قصبه در ۵۹هزارگزی خاور قلعه مشیز واقع شده و حدود دهستان به شرح زیر است: از شمال به دهستان جوپار، از خاور به بخش راین. از جنوب به دهستان رابر. از باختر به دهستان نگار. کوه شاه و هزار که از مرتفع‌ترین کوههای استان کرمان هستند در جنوب دهستان و کوه جوپار در شمال خاور آن واقع شده‌اند. رودخانهٔ مشهور چاری که از کوه شاه و هزار سرچشمه می‌گیرد از این دهستان می‌گذرد و از آب آن قراء این دهستان استفاده می‌نمایند. محصول عمدهٔ دهستان: غلات، حبوب و شغل ساکنین قراء: زراعت، گله‌داری و مکاری مخصوصاً حمل زغال از کوهستان‌های جنوب به شهر کرمان می‌باشد. قالی بافی با نقشه در قراء دهستان مرسوم است. از ۴۳ آبادی تشکیل

---

1 - نل: با من آن است که...

شده و جمعیت آن در حدود پنج هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده تاس. [دِهْ] (اِ مرکب) کفش چوبی. (ناظم الاطباء).

ده تپه. [دِهْ تَ پْ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان در کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵هزارگزی خاوری چقلوندی. دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ سوچ تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه بیرالوندند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده تراب. [دِهْ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مارون تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده ترکان. [دِهْ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۳۳هزارگزی شمال اشترینان. دارای ۷۲۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده تکو. [دِهْ تَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده تل. [دِهْ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۴۹هزارگزی شمال خاور بستک. سکنهٔ آن ۵۵۷ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده تو. [دَهْ] (ص مرکب) ده‌لا. ده‌تا. دارای ده تو. ده لایه:

بر من که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع ده‌توست. سعدی.

ده توت. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهر کرد. واقع در ۳۸هزارگزی خاور لردگان. دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده توشمال. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب ملایر. سکنه ۳۵۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده توشمال. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری داران. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهتوی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب پاوه. سکنهٔ آن ۲۸۶ تن. آب از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده تیر. [دَهْ] (ص مرکب. اِ مرکب) نوعی از تفنگ یا تپانچه که ده فشنگ در خزانه یا خشاب آن جاگیرد. (یادداشت مؤلف). که در یک نوبت فشنگ‌گذاری ده بار پیاپی تواند تیرافکند.

دهث. [دَ] (ع مص) راندن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

دهثم. [دَ ثَ] (ع ص، اِ) شیر توانا و سخت. || مرد نرم خوی. || زمین نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهثمة. [دَ ثَ مَ] (ع ص، اِ) دهثم. زمین نرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهثم شود.

دهج. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در ۶۹هزارگزی شمال باختری شهر بابک متصل به راه فرعی دهج به خبر. دارای ۲۲۶۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده جامی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بیوبیخ بخش کرند شهرستان شاه آباد. واقع در ۱۴هزارگزی شمال کرند. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده جلال. [دِهْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری قیدار. داری ۴۲۵ سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده جمات. [دِهْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۵هزارگزی باختر دشتیاری. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از باران تأمین می‌شود. ساکنان از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده جمازائی. [دِهْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۳۰هزارگزی شمال دشتیاری. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب از باران تأمین می‌شود. ساکنان از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده جمال. [دِهْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. واقع در ۷۵هزارگزی شمال خاوری بافق دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده جمعه. [دِهْ جُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب مشیز. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده جهانگیر. [دِهْ جَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۴هزارگزی خاور بنجار. سکنهٔ آن ۱۳۴ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده چاشت. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۳۲هزارگزی خاور زرقان. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده چال. [دِهْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری کمیجان. دارای ۷۰۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ شراء تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده چانه. [دِهْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۵۲هزارگزی جنوب خاوری ملایر. سکنهٔ آن ۵۶۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده چاه. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا. واقع در سی‌هزارگزی شمال خاور نی‌ریز. سکنهٔ آن ۸۹۳ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده چراغ. [دِهْ چِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کردستان. واقع در ۲۱هزارگزی شمال کوزران با [illegible] تن سکنه است. آب آن از چاه و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده چشمه. [دِهْ چَ شْ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میزدج بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب باختری شهر کرد. دارای ۱۱۵۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده چقائی. [دِهْ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری نهاوند. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۳۱۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده چل. [دِهْ چُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال قلعهٔ کلات مرکز دهستان. دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده چنار. [دِهْ چ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در سه‌هزارگزی شمال زرند. سکنهٔ آن ۱۴۷ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۸).

ده چنار. [دِهْ چ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۲هزارگزی شمال خاوری لردگان. دارای ۲۴۸ سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده چناشک. [دِهْ چ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. دارای ۲۴۰تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ده چند. [دَهْ چَ] (ص مرکب، ق مرکب) ده‌مقابل و ده‌برابر و ده دفعه بیشتر. (ناظم الاطباء).

ده چندگی. [دَهْ چَ دَ / دِ] (حامص مرکب) ده برابری. (ناظم الاطباء). ||گاه به این لفظ جواب سلام و تهنیت را می‌گویند. (ناظم الاطباء).

ده چوب. [دِهْ] (اِخ) دهی است [در کیماک] بر کران آب نهاده و آبادان و اندر وی به تابستان مردم بسیار باشند. (حدود العالم).

دهچه. [دِچَ / چِ] (اِ مرکب) به زبان دیلم رعیت و دهقان را گویند. (از آنندراج) (از برهان). (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). رعیت و دهقان و کشاورز و روستایی. (ناظم الاطباء).

دهچی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان. واقع در ۱۰هزارگزی خاور سده. دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده چین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۵۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده حاجی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۵هزارگزی جنوب قدمگاه. دارای ۱۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده حاجی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده حاجی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب بروجرد. دارای ۳۱۳ سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده حاجی عبدالکریم. [دِهْ عَ دُلْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری ایذه. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده حبه. [دِهْ حَبْ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری نیشابور دارای ۳۰۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده حسن اکبر. [دِهْ حَ سَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۳۴هزارگزی شمال خاوری سکوهه. سکنهٔ آن ۶۶۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده حسنعلی. [دِهْ حَ سَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری الشتر دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ پیرمحمدشاه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ کولیوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده حسین. [دِهْ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده حسین حاجی. [دِهْ حُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۴هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه سرگزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده حسین سرگزی. [دِهْ حُ سَ سَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هشت‌هزارگزی باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده حسین محمدی. [دِهْ حُ سَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده حمزه. [دِهْ حَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۴هزارگزی خاور سنقر. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده حوت ابراهیم. [دِهْ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. واقع در پنج‌هزارگزی دشتیاری. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب از باران و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده حوض. [دَهْ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری ایذه دارای ۷۷۰ سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده حیدر. [دِهْ حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۶۵هزارگزی جنوب نهاوند. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده خان. [دِهْ] (اِ مرکب) کدخدا و رئیس و بزرگ ده و قاضی ده. (ناظم الاطباء).

ده خان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری کرمان. سکنه آن ۶۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده خان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶۰هزارگزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده خانم. [دِهْ نُ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۲۱ تن. آب آن از

رودخانهٔ هیرمند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده خان محمد. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده خانی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در سه هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۷۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهخدا. [دِهْ خُ] (اِ مرکب) دهخدای. ده خداوند. (یادداشت مؤلف). خداوند ده. (شرفنامهٔ منیری). کدخدا و رئیس و بزرگ ده. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

دهخداگفت ار نمکساری شود انبان کون
گوزهای بی‌نمک پراند اهل روستا.
سنایی.

ده رانده و دهخدای نامیم
چون بدر (ماه) به نیمهٔ تمامیم.
نظامی.

من که مشکل‌گشای صدگرهم
دهخدای ده و برون دهم.
نظامی.

خدایی نه و دهخدایان بسی
نه درکس رهایی نه در ده کسی.
نظامی.

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره.
سعدی.

شنید این سخن دهخدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم.
سعدی.

بگفتند با دهخدا آنچه گفت
فرستاد پیغامش اندر نهفت.
سعدی.

نکویی کن امروز چون ده تراست
که‌سال دگر دیگری دهخداست.
سعدی.

- امثال:

اندر همه ده جوی نه ما را
ما لاف‌زنان که دهخداییم.
؟

||آنکه امور ده را از طرف دولت یا مالک اداره کند. کدخدا. دهبان.

دهخدا. [دِ خُ] (اِخ) علی‌اکبربن خانبابا خان‌بن آقاخان‌بن مهرعلی خان‌بن قلیچ‌خان‌بن رستم‌خان، علامه و محقق نامی، طنزنویس و روزنامه‌نگار چیره‌دست، سخنور و لغت‌نویس توانا، آزادیخواه و ایران‌دوست بزرگ معاصر، مؤلف لغت‌نامهٔ حاضر. رجوع به مقدمهٔ این لغت‌نامه شود.



دهخدا

ده خدا داد. [دِهْ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری سنقر. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سرخه تأمین می‌شود. راه آن در تابستان از کویجه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده خدا کرم. [دِهْ خُ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده خداوند. [دِهْ خُ وَ] (اِ مرکب) دهخدا. کدخداو رئیس ده:

باز پرسید کاین دیار کراست؟
ده خداوند این دیار کجاست؟.
نظامی.

و رجوع به دهخدا شود.

دهخدای. [دِ خُ] (اِخ) دهخدا. ابوالمعالی رازی، از معاصران حکیم سنایی و از فضلای عراق و شعرای بزرگ قرن ششم هجری بود و به وفور فضل و ذکای خاطر ابن ذکارا تعبیر می‌کرد و شعرای آن عصر خوشه‌چین فضل و دانش او بودند. ابیات زیر از قصیدهٔ اوست:

خروش من همه از چیست؟ از نعیب غراب
که‌دور ساخت مرا از دیار و از احباب
کنون‌که کرد نعیب غراب هجرانگیز
دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که روی[1] من از خون بود چو روی تذرو
سزد که روز من از غم بود چو پرّ غراب
منازلی که بدی جایگاه راحت من[2]
شده ز دوری تو سربسر یباب و خراب
گرفته خار همه معدن گل خودروی
شده سراب همه جای لالهٔ سیراب

یکی به نامه خبر کن که چند باید بود
مرا به مهر تو در، وصل‌جوی و هجران‌یاب؟
(از لباب‌الالباب ج۲ صص ۲۲۸-۲۳۶). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

دهخدایی. [دِ خُ] (حامص مرکب) ریاست و بزرگی ده. دهبانی. دهخداوندی. (یادداشت مؤلف):

گمراه و سخن ز رهنمایی
در ده نه و لاف دهخدایی.
نظامی.

و رجوع به دهخدا شود.

ده خروت. [دِهْ خَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده خزل. [دِهْ خِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله‌گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری سنقر. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از رود هزارخانی بالا تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده خلوت. [دِهْ خَلْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۵۰۰ گزی باختر فیروزآباد و شوسهٔ فیروزآباد به شیراز. سکنهٔ آن ۲۳۹ تن. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده خمر. [دِهْ خَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در چهارهزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۷۸۷ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ سارانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده خواجه. [دِهْ خوا / خا جِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۶۳هزارگزی شمال باختری زرند. سکنهٔ آن ۲۶۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهخوارقان. [دِ خوا / خا] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش و دهستان دهخوارقان از شهرستان تبریز. در ۵۱ کیلومتری جنوب باختری تبریز در جلگه و مسیر شوسهٔ مراغه - تبریز واقع است. سکنهٔ آن ۱۳۰۸۷ تن. آب آن از رود دهخوارقان و قنات تأمین می‌شود. در حدود ۴۰۰ باب مغازه از کسبهٔ مختلف و

۱ - لباب‌الالباب ج براون - نفیسی ص ۴۱۰ و در ج براون: روز.
۲ - ن‌ل: گمان برند که آن جایگاه راحت و امن

چند کارخانهٔ پارچه‌بافی دستی و کارخانهٔ برگه سازی و مشروب و کمپوت سازی و کارخانهٔ برق دارد. همچنین دارای دبستان و دبیرستان و شعبات دوایر دولتی و پست و تلگراف می‌باشد. از ابنیهٔ تاریخی دارای یک مسجد قدیمی به نام مسجد حاجی کاظم و بنایی به نام چهارسوق است که از چوب بست درست نموده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). نام آن اکنون به آذرشهر تبدیل شده است.

دهخوارقان. [دِ خوا / خا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز محدود از شمال به دهستان ممقان، از جنوب به دهستان شیرامین، از خاور به بخش اسکو، از باختر به دهستان گاوگان. این دهستان کوهستانی است و آب قراء آن از چشمه‌سارها و رودخانهٔ دهخوارقان تأمین می‌شود و از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و نفوس دهات مزبور ۶۵۹۶ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهخوارقان. [دِ خوا / خا] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان تبریز و در جنوب باختری تبریز و خاور دریاچهٔ ارومیه واقع و از شمال محدود است به بخش اسکو و از باختر به دریاچهٔ ارومیه. دهات خاوری این بخش در کوهستان و دارای آب و هوای سالم و دیه‌های باختری آن در جلگه و کنار دریا می‌باشد که مالاریایی است. این بخش از لحاظ تقسیمات اداری شامل ۴ دهستان است:

دهستان	ممقان	۱	آبادی	۶۳۴۹	نفرنفوس
"	گاوگان	۱۵	"	۱۰۲۵۶	"
"	شیرامین	۱۲	"	۵۵۷۶	"
حومهٔ	دهخوارقان	۱۷	"	۶۵۹۶	"
	جمع	۴۵	"	۲۸۷۷۷	"

جمعیت بخش با سکنهٔ خود دهخوارقان ۳۹۸۶۴ نفر می‌باشد. قراء این بخش از رودخانه‌های دهخوارقان و ایشکه‌چای و قنوات و چشمه‌سارها مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهخوارگان. [دِ خوا / خا] (اِخ) دهخوارقان. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهخوارقان شود.

ده خیاری. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۶۲هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۳۹۳ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خیر. [دِهْ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۷هزارگزی شمال ری. آب آن از قنات تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۱۴۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده خیر. [دِهْ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعهٔ نو. واقع در ۵هزارگزی باختری شوسهٔ شاهرود به گرگان دارای ۱۶۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ده خیربالا. [دِهْ خَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان قریةالخیر بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری داراب. سکنهٔ آن ۲۱۱۶ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده خیر پایین. [دِهْ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قریةالخیر بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری داراب. سکنهٔ آن ۵۷۲ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهداء. [دِ] (ع مص) غلطیدن سنگ. (منتهی الارب). || غلطانیدن سنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ده‌داتی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۷۳هزارگزی شمال قصرقند. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده دادن. [دَهْ دَ] (مص مرکب) ده انگشت گشاده به سوی کسی فرود آوردن به معنی خاک بر سرت باد. دو پنجهٔ باز به سوی کسی فرود آوردن به معنی «خاک بر سر تو!». (یادداشت مؤلف). طعن و سرزنش کردن بر کسی به اینکه ده انگشت را مقابل صورت وی حرکت دهند. (ناظم الاطباء). حالتی است که غالباً نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت و تمسخر، ده انگشت خود را بسوی کسی گشاده به روی او حرکت دهند و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آن کس است. (انجمن آرا) (آنندراج):

ساعتی بر وی نظر کرد از عناد
وانگهان با هر دو دستش ده بداد. مولوی.
مرکبی راکآخرش تو ده دهی
که به شهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
تا نباید رخت در ویران گشود.
ده دهش اکنون که صد بستانت هست
تا نمانی عاجز و ویران پرست...
همچنین قلاب و خونی ولوند
وقت تلخی عیش را ده می‌دهند. مولوی.

||مخالفت کردن و برخلاف گفتن و مکروه داشتن و کراهت داشتن و تنفر داشتن. (ناظم الاطباء). کنایه است از واگشتن و ترک کردن و عیب گرفتن. (انجمن آرا) (آنندراج).

دهدار. [دِ] (نف مرکب) به معنی دارندهٔ ده است یعنی سرکردهٔ اهل مزارع. (آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء):

وزین ایستادن به درگاه شاه
وزین خواستن سوی دهدار پار.
ناصرخسرو.

||بزرگ باغبانان را گویند؛ دهدار کوچک، باغبان کوچک را گویند و کنایه از تحقیر و بی‌رتبگی است. (لغت محلی شوشتر). ||(اصطلاح سیاسی) نام کسی است که کارهای یک دهستان را اداره میکند. (لغات فرهنگستان). در تقسیمات کشوری، مقامی بالاتر از دهبان (کدخدا) و پایین‌تر از بخشدار که وظیفهٔ او ادارهٔ امور دهستان است. (از یادداشت مؤلف).

دهدار. [دِ] (اِخ) محمودبن محمود. او راست: خلاصةالترجمان، که به سال ۱۰۱۳ هـ .ق. تألیف کرده است. و جواهرالاسرار و جامع‌الفواید. (از الذریعة).

ده‌داران بالا. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۴۲هزارگزی شمال برازجان. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده‌داران پایین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختر برازجان. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده داروغه. [دِهْ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری نیشابور دارای ۷۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهداری. [دِ] (حامص مرکب) صفت و شغل دهدار. فن نگاهداری زرع و کشت و مالداری در ده. (یادداشت مؤلف). ||شغل دهدار. عمل ادارهٔ دهستان. و رجوع به دهدار شود. ||اداره‌ای که دهدار در رأس آن قرار دارد و به ادارهٔ امور دهستان می‌پردازد.

دهداری. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۷۶هزارگزی جنوب شیراز. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهداری. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر.

واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خورموج. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهداع. [دَ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان بزغالگان ماده را زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهداق. [دَ / دِ] (ع مص) بریدن گوشت و شکستن استخوان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرد گردیدن گوشت پاره از جوشش دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهداق. [دَ] (ع اِ) جوشش دیگ. ||خندهٔ بد. ||رفتاری است بالاتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ده داود. [دِهْ وو] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری آستانه دارای ۸۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود. از طریق گردنهٔ ظهیرآباد اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهداة. [دَ] (ع مص) غلطانیدن سنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||غلطیدن سنگ. (منتهی الارب). ||گردانیدن بعض چیزی بر بعض آن. (ناظم الاطباء).

دهداه. [دَ] (ع ص، اِ) شتران ریز. ج، دهاده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر ریزه. (ناظم الاطباء). اشتران خرد. (مهذب الاسماء). ||کس؛ گویند ما ادری ای الدهداه هو؛ یعنی چه کسی است او. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کوتاه‌قد. (ناظم الاطباء).

دهدر. [دُ دُر] (ع اِ) اسم است مر دروغ و باطل را. (منتهی الارب).

ده در. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. واقع در ۲۶هزارگزی خاور شهرک. آب آن از رودخانهٔ گندآب تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ده درویشان. [دِهْ دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در یکهزارگزی باختری فیروزآباد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهدرین. [دُ دُ رَ] (ع اِ) مثنی، اسم است مردروغ و باطل را و مرباطل را به لفظ ماضی، و منه دهدرین سعدالقین؛ یعنی باطل و بیکار شد سعدالقین (آهنگر). به اینکه کسی کار به او نمی‌فرماید جهت تشاغل مردم به قحطسال. یا آهنگری مدتی دعوی کرد که نام او سعد است سپس آن دروغ وی ظاهر شد فقیل له ذلک؛ یعنی جمع کردی باطل را به سوی باطل ای سعد آهنگر، و یری منفصلا ده. و آن امر است از دها، اصله دهو، لام کلمه که واو بود به جای عین کلمه آوردند دوه شد. ثم حذفت الواو للسا کنین فبقی دُهْ. درین از در است به معنی تتابع یعنی مبالغه بکن در کذب ای سعد آهنگر. یا آهنگری بود عجمی و در یمن گشت می‌کرد پس وقتی در دهی از دههای یمن کسادبازاری او شد به زبان فارسی گفت «ده پدرود» یعنی خبر می‌دهد به وداع ده و خروج خود از آن به فردا تا اهل قریه کار را به او فرمایند. فعربوه و ضربوا به المثل فقالوا اذا سمعت بسری‌القین فانه مصبح یعنی اگر بشنوی که به شب خواهد رفت او به تحقیق همین جا صبح کننده است یعنی کاذب و دروغگوی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهدز. [دِ دِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال کوههای گره، از جنوب کوه کارون، از خاور کوه شیخان، از باختر سلسله جبال هنکشت و کوه پس شاخه. قسمتی از منطقهٔ بخش کوهستانی و قسمتی دشت و هوای آن گرمسیر سالم است. آب آن از قراء بخش از چشمه‌ها و قنوات تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات، حبوبات و تریاک می‌باشد. شغل اکثر سکنه زراعت و گله‌داری است. این بخش از ۷۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۸۰۰ نفر است. زبان مادری لری بختیاری و فارسی است. اکثرا کنین تابستان به ییلاقات نزدیک می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهدز. [دِ دِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش دهدز شهرستان اهواز در ۲۰۴هزارگزی شمال خاوری اهواز، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول: غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داریست. از ادارات دولتی بخشداری، شهرداری، پست، ژاندارمری، دبستان و ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهدشت. [دِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۴۱هزارگزی شمال خاوری بهبهان دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین می‌شود. سا کنین از طایفهٔ بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). در قدیم این ناحیه را بلادشاپور می‌گفتند و چون الوار کوه کهکیلویه توابع بلاد شاپور را باقی گذاشتند اکنون آنجا را ناحیهٔ دهدشت گویند. میانهٔ شمال و مشرق شهر بهبهان است. (یادداشت مؤلف).

دهدشت. [دِدَ] (اِخ) نام یکی از نواحی سه گانهٔ کهکیلویه. به طور کلی می‌توان در کهکیلویه سه ناحیهٔ متمایز از هم معین نمود: ۱ - ناحیهٔ اطراف بهبهان. ۲ - ناحیهٔ زیدون. ۳ - ناحیهٔ دهدشت، مشتمل بر: آزادگان، پشت پر، بوا، چرمه، چاه بردی، چنگلوا، دشت خضر، دزک، باک، روشن‌آباد، سرمور، سرپر، سقرآباد و غیره. (از جغرافیای غرب ایران ص۱۸۷).

ده دعوائی. [دِهْ دَعْ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۴۰هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنهٔ آن ۱۵۰تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهدعة. [دَ دَعَ] (ع مص) زجر کردن بزغالهٔ ماده را به کلمهٔ دهداع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ده دق. [دِهْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۵هزارگزی جنوب خاور آباده سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهدقة. [دَ دَ قَ] (ع مص) شکستن و بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). دهداق. (ناظم الاطباء). ||بریدن گوشت شکستن استخوان آن را. ||گرد گردیدن گوشت پاره از جوشش دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به دهداق شود.

دهدک. [دَ دَ] (اِ) دخدخ. هلاک ساختن. هلاک کردن. (یادداشت مؤلف). ذبح. گلو بریدن و خبه کردن و دهدک[1] ساختن و منه حدیث‌القضاء من ولی قاضیاً فقد ذبح بغیر سکین، ای اهلک. (منتهی الارب).

ده دل. [دَهْ دِ] (ص مرکب) منافق. (آنندراج) (غیاث). ||شجاع. (از غیاث) (آنندراج). و رجوع به ده دله شود.

دهدلان. [دِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب در ۴۵هزارگزی باختری سراب. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۲۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ده دلمراد. [دِهْ دِ مُ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

---

1 - شاید کاتب هلاک را به غلط دهدک خوانده است؟ (یادداشت مؤلف).

ده دله. [دَهْ دِ لَ] (ص نسبی) کنایه است از بیوفا و هرجایی و کسی که هر دم دل به دیگری دهد و او را بوالهوس خوانند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از متلون مزاج است. (آنندراج). بلهوس. (غیاث): ای ده دلهٔ صد دله دل یکدله کن. ||متردد و پریشان خاطر. (غیاث). ||آنکه هر لحظه به اعتقادی و کیشی باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم دلیر و شجاع است. (از آنندراج) (از غیاث). شجاع و دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). بغایت دلیر. (شرفنامهٔ منیری). شجاع و دلیر یعنی کسی که دل او به قدر ده تن باشد. (انجمن آرا).

ده‌دلی. [دَهْ دِ] (حامص مرکب) پریشان‌حالی. پریشان‌خاطری. اضطراب و دلواپسی. تشویش و نگرانی. (یادداشت مؤلف): تا از هر جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان به کوری و ده‌دلی روزگار کران کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۲). و رجوع به ده دله شود.

ده دلیان. [دِهْ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در ۱۸هزارگزی خاور همدان. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ قوری‌چای تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده دم تنگ اروه. [دِهْ دَ تَ اَرْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹هزارگزی شمال باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه ساکنین تأمین می‌شود. از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده دم عباسی. [دِهْ دَ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۸هزارگزی شمال باختری قلعهٔ کلات مرکز دهستان. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهدموز. [دَ دَ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). شکم‌پرست. (ناظم‌الاطباء).

دهدمة. [دَ دَ مَ] (ع مص) شکستن چیزی را. ||ویران ساختن و برانداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برگردانیدن بعض چیزی را بر بعضی. (منتهی الارب). برگردانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهدن. [دَ دَ] (ع اِ) مردم و خلق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهدن. [دُ دُ] (ع ص) باطل. ||دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دهدر شود.

ده دو. [دَهْ دُ] (اِ مرکب) دو قسمت از ده قسمت چیزی. دو عشر. نفعی است معین که سوداگران با هم دارند. (لغت محلی شوشتر).

ده دوان. [دِهْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۴۴هزارگزی جنوب خاوری رزن. سکنهٔ آن ۱۸۸ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده دوست‌محمد. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش میان‌کنگی شهرستان زابل در ۲۳هزارگزی شمال خاوری زابل نزدیک مرز افغانستان. طول ۶۱ درجه و ۴۷ دقیقه و ۳۵ ثانیه ارتفاع ۴۸۹ متر. سکنهٔ آن ۴۴۰۸ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. در حدود ۱۰ باب دکان و یک دبستان دارد. از ادارات دولتی بخشداری، پاسگاه مرزی، گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده دوست‌محمدشاه. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده دوست‌محمدشاه گل. [دِهْ مُ حَمْ مَ گُ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده دوست‌محمد لشکران. [دِهْ مُ حَمْ مَ لَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در شش هزارگزی باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده دوشاب. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. واقع در ۳۶هزارگزی معلم کلایه. آب از رودخانهٔ خارارود تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۹۱۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهدوة. [دُ دُ وَ] (ع اِ) گوی؛ دهدوة الجعل: گوی گوه گردان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهدیة.

دهدوه. [دُ] (ع اِ) دهدوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به دهدوة شود.

دهده. [دَهْ دَهْ] (ق مرکب) ده تا ده تا. ||(ص مرکب) زر بی‌عیب و خالص. (از برهان) (آنندراج). طلا و زر خالص تمام عیار بی‌عیب. دهدهی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به دهدهی شود.

دهده. [دَهِنْ دَهِنْ][1] (ع اِ) قولهم الا ده فلاده؛ یعنی اگر نباشد این امر این ساعت پس نخواهد شد بعد از آن، یعنی اگر این ساعت فرصت را غنیمت نشماری پس نخواهی یافت آن را گاهی. قاله الاصمعی و قال لاادری ماأصله و قیل اصله فارسی؛ ای ان لم‌تعط الآن فلم تعط ابداً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهدهان. [دُ دُ / دَ دَ] (ع اِ) صد شتر و زاید بر آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهدهة. [دَ دَ هَ] (ع اِ) صد شتر و زیاده از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دهدهان شود.

دهدهة. [دَ دَ هَ] (ع مص) غلطانیدن سنگ را. ||برگردانیدن بعض چیزی را بر بعض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از جای ورگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

دهدهی. [دَ دَ] (ص نسبی) به معنی ده ده باشد که طلا و زر خالص و بی عیب تمام عیار است. (برهان) (از ناظم الاطباء). زر خالص و سره که از ده حصهٔ آن ده حصه طلاست. زر بیست و چهار عیار. (از یادداشت مؤلف). زر خالص. (شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا). سره و خالص و کامل عیار. زر رایج و کامل عیاری که در آتش نهند مطلق از آن سوخته نشود و کم نگردد و در هندی پاره بانی گویند. (از غیاث) (از آنندراج):

بر سر هر نرگسی ماهی تمام
شش ستاره بر کران هر مهی
یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع
حلقه حلقه گرد زرّ دهدهی. منوچهری.

دهدهی باشد زرّ سخنم گرچه مرا
چون نجیبان دگر جامه به زر معلم نیست.
خاقانی.

این می و جام بین به هم گویی دست شعبده
کرده ز سیم دهدهی صرهٔ زرّ شش سری.
خاقانی.

با من است اینکه در سخن سنجی
دهدهی زر دهم نه ده پنجی. نظامی.
همه راه او خود پر از گنج بود
زر دهدهی سیم ده پنج بود. نظامی.
تا دهدهی و غرابیت هست
ده پنج زنی رها کن از دست. نظامی.

---
۱ - به سکون هاء هم آید [دَهْ دَهْ].

خود زر دهدهی به چنگ آمد...
در ز دریاگهر ز سنگ آمد. نظامی.
پس ز ده یار مبشر آمدی
همچون زرّ دهدهی خالص شدی. مولوی.
عرصه‌ای کش خاک زرّ دهدهی است
زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است. مولوی.
||(اصطلاح ریاضی) اعشاری. کسر اعشاری. که ده برابر بزرگتر و کوچکتر شود. رقمی که ده ده بزرگ یا کوچک گردد. (یادداشت مؤلف).

ده دیوان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری بافت. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ خالو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهدیة. [دُ یَ / دی یَ] (ع اِ) گوی سرگین گردانگ. سرگین که جعل گردانیده و مدور ساخته باشد؛ دهدیةالجعل؛ گوی گوه گردان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهدوة.

ده ذوالفقار. [دِهْ ذُلْ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهر. [دَ] (ع اِ) روزگار دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). باطن روزگار که بدان ازل و ابد متحد می‌شوند. (از تعریفات جرجانی). زمانی که نهایت نداشته باشد. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۲). زمان بیکران از ازل تا ابد. زمان نامتناهی ازلاً و ابداً. (یادداشت مؤلف). عبارت است از زمان ممدود. اسم است مرمدت این جهان را از آغاز نیستی و پیدایش آن تا زمانی که اجلش در رسد و از هر مدت درازی به دهر تعبیر کنند به خلاف زمان که آن بر مدت کم و زیاد تعبیر شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||سال و عصر و زمان. (ناظم الاطباء). عهد. عصر. زمان. دوره. روزگار. (مجمل‌اللغة) (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ص۴۹). زمانه. (مقدمهٔ میر سید شریف جرجانی ص۲). روزگار و زمانه. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف)[1]:
دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهیدبلخی.
ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
بر نام و نامهٔ تو نوا و فرسته شد. دقیقی.
کار این دهر بین و دور فلک
وان دگر بازهل به مردم لک. خسروی.
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین خواهد از دهر بهر. فردوسی.
همان نیز یکباره بر چار بهر
ببخشید تا شاد باشد ز دهر. فردوسی.
بمان تا بمانم به دهر اندکی
کز آزادگان تو باشم یکی. فردوسی.
نیاگان ما نامداران بدند
به دهر اندرون کامگاران بدند. فردوسی.
بی از آن کامداز او هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
ای به غفلت خفته زیر دام دهر
ایمنی چون یافتی زین مفتن. ناصرخسرو.
دهر با صابران ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ. ناصرخسرو.
ای به بی‌دانشی شده شب و روز
فتنه بر دهر و دهر بر تو به جنگ.
ناصرخسرو.
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند
کاین دهر همی گوید همواره مستّر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۵۸).
و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را واهی نتوانست کرد. (کلیله و دمنه).
پشتم شکست چرخ که رویم نگه نداشت
آبم ببرد دهر کز او نان نیافتم. خاقانی.
دهر بی حضرت بهاءالدین
آسمان را توان نخواهد داد. خاقانی.
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد
داند که سر به خط بلا من درآورم. خاقانی.
دهر چندان مناقبش داند
که به دست چپش حساب کند. خاقانی.
علماء عصر و فضلاء دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید تصنیفی مستوفی کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
که گر دانای دهری خر بباشی
و گر نادانی ابله‌تر بباشی. (گلستان).
مشت زنی را حکایت کنند از دهر مخالف به فغان آمده بود. (گلستان). من او را از فضلای عصر و یگانهٔ دهر می‌دانم. (گلستان).
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست...
(گلستان).
دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند
مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند.
قاآنی.
– امثال:
مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد. ?
– دایرهٔ دهربند؛ کنایه از روزگار و گرفتاریهای آن:
من که در این دایرهٔ دهربند
چون گره نقطه شدم شهربند. نظامی.
– دهر داهر؛ روزگار سخت. (ناظم الاطباء).
– دهر دهاریر؛ روزگار سخت. (ناظم الاطباء).
– دهر دهیر؛ روزگار سخت. (ناظم الاطباء).
– دهر سفید؛ روزگار جوانمرد. (ناظم الاطباء).
– دهر غدار؛ روزگار حیله‌گر و فسونکار:
کیسهٔ عمر سپردیم به دهر
دهر غدار امین بایستی. خاقانی.
– دهر کاسه گردان؛ دنیا و روزگار و عالم سفلی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).
– فرومایه دهر؛ دهر فرومایه. روزگار دون:
بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون پرور است این فرومایه دهر.
(بوستان).
– فی اوائل‌الدهر؛ زمانی دراز پیش از این. (ناظم الاطباء).
– لاآتیه دهرالدهرین؛ نخواهم آمد او را گاهی. (ناظم الاطباء).
– ما دهری بکذا؛ وقتی برای آن ندارم. (ناظم الاطباء).
– ما ذالک بالدهر؛ این معمول نیست. (ناظم الاطباء).
||دنیا و عالم سفلی. (ناظم الاطباء). جهان. گیتی. گردون. فلک. چرخ. (یادداشت مؤلف)[2]:
بزرگان و آزادگان را ز دهر
کسی را کش از مردمی بود بهر. فردوسی.
یکی عهد بنوشت تا هر یکی
فزونی نجوید ز دهر اندکی. فردوسی.
پراکنده گردد به دهر این سخن
که با شاه توران فکندیم بن. فردوسی.
نبودم به گیتی جز این نیز بهر
سرآمد کنون رفتنی‌ام ز دهر. فردوسی.
ببرید سری راکه سران را سر بود
آرایش دهر و ملک را افسر بود.
شاعری نیشابوری (از تاریخ بیهقی).
به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیده‌ای جز دود.
ناصرخسرو.
دهر نه جای من است بگذرم از وی
مسکن زاغان نه آشیانهٔ باز است. خاقانی.
ای بر سر ممالک دهر افسر آمده
وی گوهرت در افسر دین گوهر آمده.
خاقانی.
که دختری که از این سان برادران دارد
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور.
خاقانی.
چون من و تو هیچ‌کسان دهیم

---

۱ – شواهد این معنی موهم معنی جهان و دنیا نیز هست.
۲ – شواهد این معنی موهم معنی روزگار و زمانه نیز هست.

بیهده بر دهر چه تاوان نهیم. نظامی.

— از دهر گذشتن؛ مرادف از جهان گذشتن که کنایه از رحلت به عالم باقی است. (آنندراج).

— دهر دونده؛ فلک گردان:

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند
کزکار نیاساید هرچند دوانیش. ناصرخسرو.

— گردنده دهر؛ چرخ گردان و آسمان:

چو پیدا شد این راز گردنده دهر
خرد را ببخشید بر چار بهر. فردوسی.
ازین پس شب و روز گردنده دهر
نشست و ببخشید بر چار بهر. فردوسی.

||همیشه. (منتهی الارب) (لغت میر سید شریف جرجانی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مدت هزار سال. ج، اَدهُر و دُهور. (منتهی الارب) (آنندراج). هزار سال. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مدت هزار سال و پانصد سال. (ناظم الاطباء). ||غایت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نهایت. ||اتفاق و حادثه. (ناظم الاطباء). ||سختی زمانه. ||همت و ارادت. ||عادت. (منتهی الارب) (آنندراج). عادت و خو. (ناظم الاطباء). ||غلبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام یکی از سوره‌های قرآن. هل اتی که ۳۱ آیه است. سورهٔ هفتاد و ششم قرآن کریم پیش از مرسلات و پس از قیامة و آن مدنی است. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) (اصطلاح فلسفی) مقدار هستی و امتداد و پایندگی ذوات بی ملاحظهٔ امور متغیرهٔ حادثه چنانکه در زمان ملحوظ است.

— دهر اسفل؛ در اصطلاح فلسفه وعاء و طباع کلیه را از حیث انتساب آنها به مبادی عالیه دهر اسفل گویند.

— دهر اسیر؛ در اصطلاح فلسفه وعاء مثل معلقه.

— دهر ایمن؛ در اصطلاح فلسفه وعاء عقول طولیه مترتبه و عرضیهٔ متکافئه. (از یادداشت مؤلف).

||(اصطلاح عرفان) یکی از اسماء الهی است جل شأنه. (منتهی الارب). اسماءالحسنی. یکی از اسماء الهی است جل شأنه و فی‌الحدیث: لاتسبوا الدهر فان‌الله هوالدهر؛ یعنی دشنام مدهید دهر را بدرستی که خدای تعالی همان دهر است و چون بعضی از اعراب دهریه را گمان بود که هر حادثه که نازل می‌شود منزل آن حادثه زمانه است پس دهر را دشنام دادندی حضرت رسالت پناه (ص) فرموده که منزل این حادثه را دشنام مدهید که آن منزل بحقیقت خداست که آن را دهر پنداشته‌اید. (آنندراج).

دهر. [دَ] (ع مص) فرودآمدن مکروهی بر قوم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهر. [دَ هَ] (ع اِ) روزگار. زمان دراز. دَهر. ||سال و زمان و عصر. دَهر. ||همیشه. ||مدت هزار سال. (ناظم الاطباء). رجوع به دهر در همهٔ این معانی شود.

دهرا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن در ۴۲هزارگزی باختر فومن و ۱۰هزارگزی ماسوله. دارای ۱۱۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهراً. [دَ رَنْ] (ع ق) دائماً و مستمراً و مداماً و پیوسته. (ناظم الاطباء).

دهران. [دَ] (اِخ) از دیه‌های یمن است. (از معجم البلدان).

دهران. [دَ] (اِخ) دگرگون شدهٔ کلمهٔ ظهران، شهر و بندری در مشرق عربستان سعودی در ساحل خلیج فارس با بیست هزار جمعیت و اهمیت استخراج و صدور نفت.

دهرالداهر. [دَ رُدْ دا هِ] (ع اِ مرکب) سند هند یکی از مذاهب علمی فلکی علمای هند. (یادداشت مؤلف).

ده رجب. [دِهْ رَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۲۹هزارگزی شمال باختری داران. دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دهرجة. [دَ رَ جَ] (ع اِ) سیر شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

ده رحمان. [دِهْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۴۲ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده رحیم. [دِهْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۷هزارگزی باختر الشتر. دارای ۳۶۰تن سکنه است. آب آن از رود کهمان تأمین می‌شود. ساکنین‌از طایفهٔ یوسف وندند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده ررین. [دِهْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. واقع در۶۵هزارگزی جنوب خاوری راین. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهرس. [دَ رَ] (ع اِ) سختی و بلا. ج، دهارس. ||شادمانی. ||سبکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ده رستم. [دِهْ رُ تَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده رش. [دِهْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵هزارگزی شمال کوزران. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. راه آن در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده رشید. [دِهْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۴هزارگزی خاور لردگان. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده رشید. [دِهْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۴۸هزارگزی خاور سنندج. سکنهٔ آن ۳۲۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده رضا. [دِهْ رِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در۸هزارگزی جنوب خاوری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده رضا. [دِهْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری فهرج. سکنهٔ آن ۱۶۱ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده رضا. [دِهْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۳۹هزارگزی جنوب خاوری فهرج. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده رگه. [دَهْ رَ گَ / گِ] (ص نسبی) ده دله. (از آنندراج). مرد بسیار دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||مرد کارکرده. ||صاحب غیرت. ||حرام‌زاده. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).

دهرم. [دِ رَ] (اِخ) رودخانهٔ فیروزآباد است که چون به نواحی بلوک اربعه رسد آن را رودخانهٔ دهرم گویند و آب آن شیرین مایل به شوری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دهرم. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه پایین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۶۲هزارگزی جنوب باختری فیروزآباد. آب آن از چاه و رودخانه شور تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). مرکز بلوک محال اربعه از ولایت

قشقایی فارس و یکی از نواحیِ بلوک مزبور است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دهرم. [دَ هْ رَ] (اِخ)[1] یا دهرمه. ناحیتی است به هند. (از اخبارالصین والهند ص۱۳ و ۱۴). و رجوع به ماللهند ص۲۰ و ۶۴ و ۱۲۱ و ۱۴۵ شود.

ده رمضان. [دِهْ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریلمهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۲هزارگزی باختر خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه حسنوندند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهرنکوه. [دَ نِ] (نف مرکب) دهر نکوهنده. که روزگار را نکوهش کند. بدبین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دهرنکوهی شود.

دهرنکوهی. [دَ نِ] (حامص مرکب) صفت دهرنکوه. (یادداشت مؤلف). بدگویی و شکایت از دنیا و نکوهش بخت. (ناظم الاطباء). شکایت دنیا کردن و بد او گفتن باشد چه دهر به معنی دنیا و عالم سفلی و نکوهی به معنی عیب‌جویی و بدگویی باشد. (برهان) (آنندراج). مذمت و شکایت از روزگار. (از شرفنامهٔ منیری).

- دهر نکوهی کردن؛ به نکوهش و مذمت دنیا پرداختن:

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد
دهر بجای من و تو بد نکرد. نظامی.

ده رود. [دَهْ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) سازی است که باربد می‌نواخته و ده زه و وتر داشته است. (گنجینهٔ گنجوی ص۶۸):

حدیث باربد با ساز ده رود
همان آرامگاه شه به شهرود. نظامی.

ده رود. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۳۱۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ده رود. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه پایین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۴۹هزارگزی جنوب فیروزآباد. سکنهٔ آن ۲۸۴ تن. آب از رودخانهٔ فیروزآباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). قریه‌ای است در شش فرسنگی میانهٔ شمال مشرق بشکان. (فارسنامهٔ ناصری).

دهرود بالا. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۸۴هزارگزی شمال خورموج. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب از چشمه و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهرود پایین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۸۴هزارگزی شمال خاوری خورموج و باختر کوه نی‌سرو. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهروط. [دَ] (اِخ) شهری است به صعید مصر. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری است در سمت باختری رود نیل از ناحیهٔ صعید. (از معجم البلدان).

دهره. [دَ رَ] (اِ)[2] حربهٔ دسته‌دار مر مردم گیلان و مازندران را که دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس و در غایت تیزی است که بدان درخت تیز اندازند. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

تبر بر نارون گستاخ می‌زد
به دهره سروبن را شاخ می‌زد. نظامی.

از شاخها و ساق بالای شاخ نو اختیار کرده به تبر و دهره می‌زنند که از پوست غلیظ درخت قدری با او هم به هم زده می‌شود. (فلاحت نامه). ||داس دروگری. (منتهی الارب) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). داس. (لغت فرس اسدی - در کلمهٔ داسگاله) داس کوچک. (صحاح الفرس). ||شمشیری کوچک و دو دمه و سر آن مانند سر سنان باریک و تیز. (ناظم الاطباء) (از غیاث):

گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه سرنگون
آلوده دارد رخ به خون چون دهرهٔ فخر عجم.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).

چون روز کشید دهرهٔ عدل
شب زهرهٔ خون‌فشان برافکند. خاقانی.

زهره و دهره بسوخت کوکبهٔ رزم او
زهرهٔ زهره به تیغ دهرهٔ دهر از سنان.
خاقانی.

رمح سماک و دهرهٔ بهرام بشکنید
چتر سحاب و بیرق خورشید بر درید.
خاقانی.

دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب
پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب. خاقانی.

پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ. نظامی.

اگرچه دزد با صد دهره باشد
چو بانگش برزنی بی زهره باشد. نظامی.

- دهرهٔ صبح؛ سفیدهٔ صبح. (ناظم الاطباء). کنایه از روشنی صبح است. (برهان) (آنندراج).

||دشنه. (شرفنامهٔ منیری). ||اسم‌تراش یعنی آلتی که نعلبند بدان سم ستور را می‌تراشد. (ناظم الاطباء).

دهری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دهر. منسوب به روزگار. ||منکر الوهیت که دهر را عامل شمارد. طبیعی‌مذهب. آنکه خدایی جز روزگار نداند. فرقه‌ای که دهر را خدا دانند. (یادداشت مؤلف). کسی که عالم را قدیم داند و به حشر و نشر و قیامت قائل نباشد. (ناظم الاطباء):

تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری.

هر کس که آن را از فلک... داند... زندیقی و دهری باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).

سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف. اسدی.

عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو فسانهٔ دهری شیدا را.
ناصرخسرو.

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر.
ناصرخسرو.

دهریی آمد به نزدیک خلیفه ناگهان
بغض دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار.
سنایی.

||ملحد و بی‌دین و کافر. (ناظم الاطباء). ||دیرینه. (مهذب الاسماء) (دهار).

دهری. [دَ / دُی ی] (ع ص نسبی) منسوب به دهر. ||کسی که عالم را قدیم گوید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه عالم را قدیم داند و به قیامت قایل نباشد و به ضم اول به جهت آن است که بنا و حرکات بعضی از الفاظ در حالت نسبت تغییر می‌یابد. (آنندراج) (غیاث).

دهری. [دُ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ دهر بر غیرقیاس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پیر سالخورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ده‌ریز. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان برد بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۸هزارگزی شمال اشترینان دارای ۳۸۱ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهریس. [دَ] (ع اِ) داهیه. ج، دهاریس[3]. (مهذب الاسماء). ولی در متون دیگر دهرس آمده است و جمع آن دهارس.

ده ریش. [دَهْ] (ص مرکب) کسی که دارای ریش انبوه و هنگفت و بزرگ باشد. (ناظم الاطباء). لحیهٔ انبوه و گنده. (آنندراج).

دهریة. [دَ ری یَ] (ع ص نسبی) دهریه. منسوب به دهر. ||(اِخ) قائلین به قدم دهر. (یادداشت مؤلف). گروهی از کفار باشند و به قدمت دهر قائل شده‌اند حوادث را بطور کلی به دهر نسبت دهند. در قرآن مجید از این گروه خبر داده آنجا که می‌فرماید: و قالوا ما هی الا حیوتنا الدنیا نموت و نحیا و مایهلکنا الا

1 - Dharama.   2 - Dague.

۳ - چنین است در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء. در دو نسخهٔ دیگر: دهارس.

الدهر[1]. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای که پیروان آن معتقدند دهر قدیم و واجب‌الوجود است و او انسان را به هر صورت که بخواهد درآورد. آنان خدای متعال را که خالق دهر و طبیعت باشد انکار دارند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دهری شود.

ده زارچی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان گیکان بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۰هزارگزی شمال بافت. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده‌زبان. [دَهْ زَ] (ص مرکب) که به ده زبان سخن گوید. ||کنایه از کسی که هر بار یک گونه حرف زند. متلون. مقابل یک دل و یک زبان:

دلارام گفت ای شه نیکدان
نه هر زن دو دل باشد و ده زبان. اسدی.

در گوشه‌ای بمیر و پی توشهٔ حیات
خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه[2].
خاقانی.

و هر که چون سوسن ده زبان و چون لاله دو روی گشتست روزگارش به خنجر تیز چون بنفشه زبان از راه قفا بیرون کشیده است. (سندبادنامه ص۱۷).

کای سوسن ده‌زبان چه بودت[3]
کاندیشهٔ من زبان ربودت. نظامی.

ده‌زبانی. [دَهْ زَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ده‌زبان. ||پرحرفی و زیادگویی. (ناظم الاطباء). ||کنایه از هرلحظه چیزی گفتن و بر حرف خود ثابت نبودن است. (آنندراج):

چون نکردی یک زبانی لاله‌وار
ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن.
سیدحسن غزنوی.

با نسیم خانه زاد بوستان دوستی
ای گل رعنا چو سوسن ده‌زبانی می‌کنی.
حکیم شفایی (از آنندراج).

و رجوع به ده زبان شود.

ده زرگر. [دِهْ زَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۲هزارگزی باختر نیشابور. دارای ۱۳۸ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده زرگران. [دِهْ زَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن در ۲۴هزارگزی جنوب آخوره. دارای ۴۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده زمان. [دِهْ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک در ۳۲هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۱۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده زن. [دِهْ زَ] (اِ مرکب) زن که از ده باشد. زن روستایی. (یادداشت مؤلف).

ده زوئیه. [دِهْ ئی ی] (اِخ) دهی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲۰هزارگزی شمال زرند. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده زیار. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری کرمان. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده زیارت. [دِهْ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری سوریان. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده زیر. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش کردیان شهرستان جهرم. واقع در ۱۰هزارگزی خاور قطب‌آباد. سکنهٔ آن ۷۳۳ تن. آب آن از چشمه و قنات شور و آب باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده زیرنا. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۸هزارگزی شمال باختری قلعهٔ کلات مرکز دهستان. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده زیره. [دِهْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۳۹هزارگزی جنوب خاوری کاشان. دارای ۴۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دهس. [دَ] (ع اِ) گیاه نورسته که هنوز سبزی بر آن غالب نشده باشد. ||جای نرم که نه ریگ باشد و نه خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهس. [دَهْ] (ع اِ) سرخی مایل به سیاهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهس. [دُ] (ع اِ) جِ ادهَس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جِ دهساء. (ناظم الاطباء). رجوع به ادهس و دهساء شود.

دهس. [دَ] (ع مص) نرم شدن ریگ و آنچه بدان ماند. (المصادر زوزنی). نرم ریگ شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به مادهٔ (د ه س) در منتهی الارب و دهساء و ادهس شود.

دهساء. [دَ] (ع ص) مؤنث ادهس. اکمهٔ دهساء، پشتهٔ سرخ رنگ. ج، دهس. (ناظم الاطباء). ارض دهساء؛ سرخ مایل به سیاهی. (منتهی الارب). ||عنز دهساء؛ بز سرخ مایل به سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوسفند سیاه که با سرخی زند. (مهذب الاسماء). ||امرأة دهساء؛ زن کلان‌سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

ده ساده. [دِهْ دِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب روانسر. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن. آب آن از رودخانهٔ قره سو و از سراب جاورود تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو (در تابستان). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهسال. [دَ] (اِ) کوکب سیاره. (ناظم الاطباء). به معنی کوا کب سیاره است که زحل و عطارد و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و قمر باشد. (برهان) (آنندراج). ||بزرگترین موجه از موجه‌های دریا. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

دهستان. [دِ هِ] (اِ مرکب) مجموع چندین ده و قریه و جایی که دارای دهات چند باشد. (ناظم الاطباء). دهستان در مقابل شهرستان. (از غیاث). خره. کوره. بلوک. جزیی از بخش که مرکب از چند ده باشد. (یادداشت مؤلف). در تقسیمات کشوری هر بخش به چندین دهستان تقسیم می‌شود. (لغات فرهنگستان):

فراوان دگر مرز همچون بهشت
دهستان بسیار پر باغ و کشت. فردوسی.

متاعی هر که دارد رو به این بازار می‌آرد
محبت شهر و بر اطراف او عالم دهستان است.
سلیم (از آنندراج).

عدالت کنان بر دهستان و دشت
به هنجار بازارگان می‌گذشت.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

دهستان. [دِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. واقع در ۶۹هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد. سکنهٔ آن ۶۹۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهستان. [دِ هِ] (اِخ) شهری در طبرستان. (ناظم الاطباء). نام شهری است که اکنون

---

۱ - قرآن ۲۴/۴۵.
۲ - معنی کلمه در خوشه و سوسن از طریق ایهام است به مناسبت تعدد زبانه‌ها و دانه‌ها.
۳ - معنی کلمه در خوشه و سوسن از طریق ایهام است به مناسبت تعدد زبانه‌ها و دانه‌ها.

استرآباد گویند از حدود گرگان تا خوارزم. (انجمن آرا) (آنندراج). ناحیتی است [به دیلمان] و مر او را رباطی است با منبر و جایی با کشت و برز بسیار است و سوادی بسیار و ثغر است بر روی غور و گور علی‌بن سکزی آنجاست. (حدود العالم چ ستوده ص۱۴۴). در پنجاه‌فرسخی شمال آبسکون و چهار منزلی گرگان شهر و محلی بوده در ولایتی به همین نام حمداله مستوفی در نزهةالقلوب آرد: دهستان از اقلیم چهارم است... ناحیه‌ای است که متصل به جرجان و در کنار دریای خزر بوده. یاقوت آن را به کسر دال ضبط کرده؛ شرقشناسان آن را مشتق از نام طایفهٔ داها[1] می‌دانند و بنابراین باید به فتح دال باشد. (از حاشیهٔ فیاض بر تاریخ بیهقی ص۱۳۵). مهمترین آبادی دهستان آخور نام داشته. مقدسی آن را شهرستانی مشتمل بر ۲۴ دهکده شمرده است و گوید بزرگترین آبادیهای گرگان است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۰۵). سابقاً یکی از دو ناحیهٔ استرآباد در شمال بوده شامل ساحل جنوب شرقی بحر خزر و قسمتی از ناحیهٔ فعلی شمال اترک، مسکن طوایفی موسوم به دَهْ و مرکز آن شهر آخور بوده. در این ناحیه خرابه‌های شهر قدیمی موسوم به مشهد مصریان دیده می‌شود که در شمال رود اترک در خاک روس واقع شده و فعلا بایر است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۰۵ - ۳۰۴):

ابا شاه شهر دهستان تخوار
که در چشم او بد بداندیش خوار. فردوسی.
دهستان و گرگان و آن بوم و بر
بگیرد برآرد به خورشید سر. فردوسی.
سپهبد به نزدیک ایران کشید
سپه را به نزد دهستان کشید. فردوسی.
همیدون از خراسان و دهستان
ز شیراز و سپاهان و کهستان.
(ویس و رامین).

استادم منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان به نام داود و... امیر آن را توقیع کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۰). لشکر قوی به دهستان فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹).
و رجوع به فهرست تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض شود.

دهستان. [دِ هِ] (اِخ) نام یکی از قصبات تابع بادغیس. (نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص۱۸۸).

دهستانی. [دِ هِ] (ص نسبی) منسوب به دهستان. ||کسی که از اهل ده باشد. دهاتی. مقابل شهری. (ناظم الاطباء).

دهستانی. [دِ هِ] (اِخ) رجوع به شمسی دهستانی در لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۹۵ و حمیدالدین تاج‌الشعراء در لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۷۵ شود.

ده سد. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۴هزارگزی جنوب کمجان. دارای ۵۷۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ شراء تأمین می‌شود. از طریق پل دو آب اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهسر. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. واقع در ۷هزارگزی باختر لاهیجان. دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آب از نهر کیاجو از سفیدرود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده سراب. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۹هزارگزی شمال خاور گرمسار. آب آن از حبله‌رود تأمین می‌شود. دارای ۴۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ده سراج. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان تهتان بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده سرخ. [دِهْ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری پاوه. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده سرخ. [دِهْ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری نهرآب. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه‌های کوچک متعدد راه آن تابستان اتومبیل می‌توان برد. ساکنین از ایل ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده سرخ. [دِهْ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی خانه بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۳۵هزارگزی شمال خاوری مشهد دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده سرخ. [دِهْ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۵۳هزارگزی شمال فریمان. دارای ۸۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده سرخ. [دِهْ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان متصل به شوسهٔ مبارکه به اصفهان. دارای ۱۴۰۶ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده سرخون. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده سرد. [دِهْ سَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان. جمعیت آن در حدود یک هزار تن و محدود است از طرف شمال به دهستان دشت آب و از خاور به دهستان کوشک و از جنوب به دهستان خبر. این دهستان وسط دو کوه واقع و هوای آن گرم معتدل است. شغل سکنه زراعت و مالداری است از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. مرکز دهستان قریهٔ ده سرد می‌باشد. که در سی هزارگزی شمال دولت‌آباد واقع است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده سرطوف. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ کلات مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ده سرکور. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۹هزارگزی شمال باختری قلعه کلاب مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده سرگزی. [دِهْ سَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هفت‌هزارگزی باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده سرو. [دِهْ سَرْوْ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری شیراز. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن. آب آن از

1 - Daha.

چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده سعید. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۴هزارگزی خاور کرمان. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سفید. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از نهر چهارزبر تأمین می‌شود. تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده سفید. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده سفید. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری نورآباد. دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ علهیا هستند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سفید. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۱هزارگزی باختر زاغه. دارای ۵۱۰ تن سکنه است. آب آن از سراب چشمه‌های آبستان تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ سگوند بوده زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سفید. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۶هزارگزی خاور الیگودرز. دارای ۲۷۴ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سفید. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دالایی بخش خمین شهرستان محلات. واقع در باختر خمین. آب آن از قنات تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۹۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده سفید کمانه سرخ. [دِهْ سِ کَ نَ / نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب الیگودرز. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سلطان. [دِهْ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سلطان. [دِهْ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان‌یاطری، واقع در بخش گرمسار شهرستان دماوند در ۱۳هزارگزی خاور گرمسار. آب آن از حبله‌رود تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده سلم. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۳۰هزارگزی جنوب باختری شوسف. دارای ۱۸۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. در این ده معدن مس و یاقوت هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده سلمان. [دِهْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب آستانه. دارای ۷۰۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. از ایستگاه فوزیه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهسمة. [دَ سَ مَ] (ع مص) پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب).

ده سنگس. [ ] (اِخ) دهی است بزرگ [از حدود خراسان] و آبادان و اندر وی مسلمانانند و نزدیک وی عقبه‌ای است که او را عقبهٔ سنگس خوانند. (حدود العالم).

ده سوخته. [دِهْ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان فلاورد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب لردگان. دارای ۱۳۰تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده سوخته. [دِهْ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری سکوهه: سکنه آن ۱۰۵۶ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سور. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری داران. دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهسة. [دَ / دُ سَ] (ع اِ) سرخی مایل به سیاهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ده سیاهان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۱۰۰هزارگزی خاور سعیدآباد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سیاه خان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۱۱ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سیدنقی. [دِهْ سِ یِ دْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴/۵هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مرک تأمین می‌شود. تابستان از راه فرعی اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهش. [دَ] (ع مص) متحیر ساختن و بردن عقل کسی را. (ناظم الاطباء).

دهش. [دَ هَ] (ع مص) متحیر و سرگشته شدن یا عقل کسی رفتن از فراموشی یا از بیخودی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سرگشته شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خیره شدن. (دهار). ‖سرگشتگی از عشق. (منتهی الارب) (آنندراج).

دهش. [دَ هِ] (ع ص) متحیر و عقل‌رفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهش. [دَ / دِ هِ] (اِمص)[1] از ده (مادهٔ مضارع دادن، به معنی بخشیدن به اضافهٔ شین اسم مصدری) جود. هبه. سخا. بذل. رادی. بخشندگی. جوانمردی. عارفه. معروف. (یادداشت مؤلف). همت و بخشش و عطا و کرم و سخاوت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). سخاوت. (از غیاث). بخشش. (شرفنامهٔ منیری). جود و سخا. (انجمن آرا) (آنندراج). عطا دادن. (از اوبهی). نافلة. نوفل. نزل. شکم. شُکمی. قَسم. نَدیٰ. لهیة. عُرف. عُرُف. منحة. هن. طلف. مرن. نال. نَولَة. نولَة. رفد. نوه. نوال. موهبة. جدا. کسمة. (منتهی الارب):

با دهش دست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش.
منوچهری.

---

۱ - پهلوی dahishn به معنی آفریدن. (از ذیل برهان ج معین).

مدان به ز دانش یکی خواسته
که ناید همی از دهش کاسته. اسدی.
به هر نیکیش دار سیصد سپاس
هم اندک دهش زو فراوان شناس. اسدی.
به همت چون دریا در دهش از کاهش نیندیشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵).
مقصودم از این حکایت آن است
کاحسان و دهش حصار جان است. نظامی.
دهش کز نظرها نهانی بود
حصار بد آسمانی بود. نظامی.
– داد و دهش؛ عطا و بخشش. کرم و سخاوت. (یادداشت مؤلف):
جهان از بدان پاک بی‌خو کنیم
به داد و دهش کشوری نو کنیم. فردوسی.
به داد و دهش گیتی آباد دار
دل زیردستان خود شاد دار. فردوسی.
به داد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم. ناصرخسرو.
به داد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی. سعدی.
– دهش‌کاست؛ آنکه از حق کم گذارد. آنکه تمام ندهد. (یادداشت مؤلف):
کسی کو دهش‌کاست باشد بکار
بپوشد همی فرهٔ شهریار. فردوسی.
||عطا. عطیه. صله. بذل و بخشش. (یادداشت مؤلف). صدقه. (دهار). بخشش و عطا. (انجمن آرا) (آنندراج). عطاء. عطا. عطیة. (منتهی الارب):
همان رسم پدر بر جای می‌داشت
دهش بر دست و دین بر پای می‌داشت.
نظامی.
||سرنوشت. تقدیر. قضا. (یادداشت مؤلف).

دهشال. [دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان است. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش واقع و از ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴هزار تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: دهشال، دهکاه، لکوکلایه، درگاه، ششکل، کارسیدان، امیرهنده، گیلاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهشال. [دِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان در ۱۲هزارگزی شمال خاوری آستانه. دارای ۷۶۳ تن سکنه است. آب آن از نهر حشمت رود از سفید رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده شاه اسماعیل. [دِ اِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۹هزارگزی شمال باختر ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شاه بالا. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری علیشاه عوض. آب آن از قنات تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۱۷۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده شاه پایین. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری علیشاه‌عوض. سکنهٔ آن ۱۹۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده شاهمیر. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۸هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۹۹ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهشت. [دَ / دِ هِ] (اِمص) دهش. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دهش شود.

دهشت. [دَ / دِ شَ] (از ع، اِمص) حیرت و سراسیمگی. (ناظم الاطباء) (غیاث). حیرت و سراسیمگی با لفظ بردن و خوردن و کردن مستعمل. (آنندراج). خیرگی. تحیر. بشدن خرد از ترس و مانند آن. این صورت گویا در عربی نیامده است. در عربی این مصدر دَهَش است لیکن در فارسی متداول است. (یادداشت مؤلف). ضجر. (دهار): آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است از آن دهشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۶). و با دهشتی هرچه تمامتر در این خدمت خوضی نموده شد. (کلیله و دمنه). دهشت و حیرت به خود راه ندهد [خادم] (کلیله و دمنه). دهشت و وحشت بر وی غالب شد. (سندبادنامه ص۲۱۵).
گفت حرارت جگرش تافته‌ست
وحشتی از دهشت من یافته‌ست. نظامی.
چه شبها نشستم در این سیر گم
که دهشت گرفت آستینم که قم.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۲۱۸).
– دهشت آلوده؛ حیرت زده و سرگشته:
بزرگان از آن دهشت‌آلوده‌اند
که در بارگاه ملک بوده‌اند. سعدی (بوستان).
– دهشت خوردن؛ حیران و سراسیمه و وحشت زده شدن:
به جایی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا. سعدی.
گفتند اسرار مردمان را فاش می‌کنی به من. دهشت خوردم و خاموش شدم. (انیس‌الطالبین ص۱۳۲).
– دهشت‌زده؛ متحیر و سرگشته و سراسیمه. (یادداشت مؤلف).
||ترس و هراس و خوف. (ناظم الاطباء). خوف و بیم. (لغت محلی شوشتر). ||تعجب. (ناظم الاطباء).

دهشت. [دَهَشْ / دَشَ / شِ] (حامص)[1] یکرنگی و اتحاد و یگانگی و یک جهتی و مشابهت و اتفاق. (از ناظم الاطباء). یگانگی. (انجمن آرا). یگانگی و یک رنگی و یک جهتی. (آنندراج) (لغت محلی شوشتر) (برهان). ||بیگانگی. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی).

دهشت انداز. [دَ / دِ شَ اَ] (نف مرکب) اندازنده در بیم و هول. (ناظم الاطباء).

دهشت‌انگیز. [دَ / دِ شَ اَ] (نف مرکب) دهشت‌انگیزنده. دهشت‌آور. مهیب و هولناک. (ناظم الاطباء). وحشت انگیز. (آنندراج).

دهشت بالا. [دِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز. واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری قره باشلو. دارای ۱۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهشت پایین. [دِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان درگز. واقع در ۴۰هزارگزی قره‌باشلو. دارای ۱۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده شتران. [دِ شُ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان میمند بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در ۳۰هزارگزی خاور شهر بابک. دارای ۱۱۰۴ سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. شغل زنان کرباس بافی. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهشتک. [ ] (اِخ) طبیب ایرانی به عهد هرون‌الرشید خلیفه، رئیس بیمارستان جندی شاپور. برادرزادهٔ او میخائیل نیز در بیمارستان جندی شاپور با عم خویش همکاری داشت. (تاریخ بیمارستانات دکتر احمد عیسی بیک ص۶۵).

دهشتناک. [دَ / دِ شَ] (ص مرکب) هولناک و خوفناک. (ناظم الاطباء). خوفناک. (آنندراج). و رجوع به دهشت شود.

دهشته. [دَ / دِ شِ تِ] (اِمص) بخشش بی‌ریا و صدقه و خیرات و مبرات. (ناظم الاطباء). عطیه و بخشش. (آنندراج). داشن. داشاد. عطا. دهشت. (از لغت فرس اسدی).

دهشرة. [دَ شَ رَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ کلان و بزرگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

۱ – در آنندراج به فتح دال و کسر هاء و در برهان به فتح آن دو و در هر دو متن، شین، ساکن آمده ولی ناظم الاطباء به سکون هاء و فتح و کسر شین ضبط کرده است.

الاطباء).
دهشرة. [دَ شَ رَ] (ع مص) کار کردن بی‌آهستگی و نرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖زور گرفتن در کشتی و جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ده شریفا. [دِهْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هزارگزی خاور ورامین. سکنهٔ آن ۳۸۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ده شعیب. [دِهْ شُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در سی‌هزارگزی جنوب زرند. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دهشک. [دِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری مشهد. دارای ۳۷۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
دهشک. [دِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۵هزارگزی شمال باختری قاین. دارای ۶۱۵ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
دهشکار. [دِ هِ] (ص مرکب) معطی. بخشنده. بادهش و بخشش. سخی. (یادداشت مؤلف).
ده شمس. [دِهْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۳هزارگزی اشنویه. آب آن از قادرچای تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۴۷۰ تن. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دهشور. [دَ / دِ هِ وَ] (ص مرکب) جوانمرد و سخی و کریم. (از ناظم الاطباء).
ده شول. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در۳۸هزارگزی شمال باختری بافت. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. ساکنین از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده شهاب. [دِهْ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری کرمان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده شهیک. [دِهْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری فهرج. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دهشی. [دَ / دِ هِ] (ص نسبی) از در دهش. درخور دهش. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهش شود.
ده‌شیب. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری فسا. سکنهٔ آن ۲۰۵ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده شیب. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز. واقع در ۱۲۹هزارگزی جنوب باختری سروستان. سکنهٔ آن ۵۳۵ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده شیب. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. دارای ۳۷۴ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ده شیب. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دارای ۲۲۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. مزرعهٔ بیوک سدید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ده شیخ. [دِهْ شَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ده شیخ. [دِهْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۴۲هزارگزی جنوب باختری بافت. سکنهٔ آن ۵۰۰تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۵هزارگزی جنوب سبزواران. سکنهٔ آن ۲۵۵تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در یازده‌هزارگزی باختر زرند. سکنهٔ آن ۸۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۳۲هزارگزی شمال خاوری کامیاران. سکنهٔ آن ۱۵ تن. آب آن از رودخانهٔ گاورود و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۶/۵هزارگزی شمال باختری سنقر. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گاورود تأمین می‌شود. تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۴هزارگزی باختر شیراز. سکنهٔ آن ۱۰۲ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترا کمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۳۲هزارگزی جنوب خاوری کنگان. سکنهٔ آن ۲۰۹ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری چرام مرکز دهستان. دارای ۵۴۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری سی سخت. دارای ۲۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ بویراحمدپایین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده شیخ. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان شوش بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲هزارگزی شمال ایذه با ۱۹۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده شیخان. [دِهْ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب بروجرد. دارای ۳۷۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده شیخ بشرو. [دِهْ شَ / شِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۷۱ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده شیخ لگزی. [دِهْ شَ / شِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان درباقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۲هزارگزی خاوری نیشابور. دارای ۲۴۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده شیخ محمد. [دِهْ شَ / شِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به ریمیدان. سکنهٔ آن ۳۰۰تن. آب آن از باران تأمین می‌شود. ساکنان از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

ده شیخ‌مرغزی. [دِهْ شَ / شِ مَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در۹هزارگزی جنوب خاوری سبزواران. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هلیل (هلیل‌رود) تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده شیر. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد. واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری نیر. دارای ۱۰۴۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده شیرک. [دِهْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۵۵هزارگزی شمال سعید آباد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده صحرا. [دِهْ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۹هزارگزی خاوری لردگان. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده صفرزائی. [دِهْ صَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۲۱۹ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده صفرعلی. [دِهْ صَ فَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۰هزارگزی باختر آستانه سر راه قدیم بروجرد به اراک. دارای ۲۸۳ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده صوفیان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان جزء بخش سنگر شهرستان سمنان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری سنگسر. دارای ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ده صیاد. [دِهْ صَیْ یا] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۳۹ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده صیاد. [دِهْ صَیْ یا] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۳۳۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده طاوس. [دِهْ وو] (اِخ) ده طاووس. دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۷هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهع. [دَ] (ع مص) زجر کردن شبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دهاع یا به دهداع شود.

ده‌عباس. [دِهْ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان غاربخش ری شهرستان تهران. واقع در ۵هزارگزی باختر ری. سکنهٔ آن ۱۷۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده‌عباس. [دِهْ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان سلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در سی‌هزارگزی جنوب زرند. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده‌عباس. [دِهْ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵هزارگزی شمال سنقر. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده‌عباسان. [دِهْ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی کرمانشاهان. واقع در ۷۰هزارگزی جنوب کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از زه آب رودخانهٔ محلی و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده‌عباس‌جهان تیغ. [دِهْ عَبْ با جَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده‌عباس‌خان. [دِهْ عَبْ با] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده عبدالرحمان. [دِهْ عَ دُرْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ صفرزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده عبدالله. [دِهْ عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۲۸۹ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده عرب. [دِهْ عَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری ابرقو. دارای ۳۲۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده عسکر. [دِهْ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. واقع در ۸۰هزارگزی شمال خاوری بافق دارای ۱۸۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده علی. [دِهْ عَ] (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۷هزارگزی شمال باختری راور. سکنهٔ آن ۴۸۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده علی‌اکبر. [دِهْ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

ده علی‌اکبر. [دِهْ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده علی‌جان‌گرگ. [دِهْ عَ گُ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری بنجار. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران

ج۸).
ده علی حسینا. [دِهْ عَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در چهارهزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد با ۱۲۵ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده علیخان. [دِهْ عَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در سه‌هزارگزی باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده علیخان. [دِهْ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالابخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۳۷۴ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ده علیرضا. [دِهْ عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده علیمراد. [دِهْ عَ مُ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در دوهزارگزی باختر ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۴۶ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده علیمراد. [دِهْ عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۵۱۷ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ده عیدو. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۴هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد کنار راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده غازی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۴۱هزارگزی خاوری صیدان مرکزدهستان. دارای ۵۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده غلام. [دِهْ غُ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۵۵۸ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده غلامحسین‌خان. [دِهْ غُ حُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۵۱۴ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده غلامحسین یارانی. [دِهْ غُ حُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده غلامعلی. [دِهْ غُ عَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۶هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده غلامعلی. [دِهْ غُ عَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۶هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده غلامعلی. [دِهْ غُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۹هزارگزی شمال خاوری سکوهه. سکنهٔ آن ۹۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دهف. [دَ] (ع مص) سخت گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ده فارسی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۶هزارگزی خاوری کرمان دارای ۱۲۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده فتح‌الله. [دِهْ فَ حُلْ لا ه] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۱هزارگزی باختری بنجار. سکنهٔ آن ۴۲۳ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده فراهی. [دِهْ فَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در پانزده‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دهفشة. [دَ فَ شَ] (ع اِ) مکر و فریب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
دهفشة. [دَ فَ شَ] (ع مص) سخن گفتن مرد با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ‖ عشقبازی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
ده فشیان. [دِهْ فَ شْ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری چرام دارای ۱۸۰ تن سکنه می‌باشد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده فول. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری آستانه. دارای ۱۷۱تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ هفته تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ده فول. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان فول شهرستان نهاوند. واقع در ۶هزارگزی شمال باختری نهاوند. سکنهٔ آن ۲۰۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب تأمین می‌شود. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ده فیروز. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۶هزارگزی خاور بافت. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ده فیروزه‌وند. [دِهْ زِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶هزارگزی شمال نورآباد. دارای ۳۶۰تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه‌ها تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ده فیش. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بندویه بخش جویم شهرستان لار. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری جویم. سکنهٔ آن ۶۸۵ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ده فیض محمد فخیره. [دِهْ فَ مُ حَمْ مَ فَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دهق. [دَهْ] (ع مص) شکستن چیزی را و بریدن یا سخت فشردن چیزی را و شکنجه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکستن. (المصادر زوزنی). ‖ زدن کسی را. ‖ پر کردن جام را. پر کردن. (از المصادر زوزنی). ‖ سخت ریختن آب را. (از لغات اضداد است). (منتهی الارب). ‖ بخشیدن به

کسی اول سال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره کردن. (المصادر زوزنی).

دهق. [دَ هَ] (ع اِ) اشکنجه. (ناظم الاطباء). شکنجه. ج، ادهاق. (مهذب الاسماء). ||دو چوبی است که بدان ساق را شکنجه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهق. [دِ هَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. واقع در ۶۲هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد. دارای ۴۶۸۵ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهق. [دِ هَ] (اِخ) دهی از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۳هزارگزی باختری داران. دارای ۱۴۱۵ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده قائد. [دِهْ ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۴هزارگزی شمال برازجان و شوسهٔ شیراز به بوشهر. سکنهٔ آن ۱۶۵۹ تن. آب آن از چاه و قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده قائید. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند. واقع در ۳۳هزارگزی جنوب باختری آستانه سر راه قدیمی بروجرد به اراک. دارای ۵۸۷ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. بدانجا اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده قاضی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۷۰هزارگزی جنوب باختر الیگودرز دارای ۳۹۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده قاضی. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری کرمان. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهقان. [دِ] (معرب، ص، اِ) معرب و مأخوذ از دهگان فارسی (ده + گان، پسوند نسبت) منسوب به ده، و آن در قدیم به ایرانی اصیل صاحب ملک و زمین اعم از دهنشین و شهرنشین اطلاق می‌شده است. تخته قاپو. مردم حضری. مقابل تازی و بری که بادیه نشین باشد. مقابل تازی. مقابل ترک. مقابل بیگانه. مقابل چادرنشین و بدوی. ایرانی. احتمال می‌رود که عربان ایرانیان را به سبب اشتغال به زراعت و زراعت نداشتن عربان دهقان می‌نامیده‌اند. ساکن در شهر یا روستا. فیروزآبادی در مادهٔ تَنَأ می‌گوید تانیء، دهقان و معنی تانیء، مقیم و ملازم بلد است. (یادداشت مؤلف). تانیء. (منتهی الارب). معرب دهگان است مرکب از ده به معنی قریه و گان که پسوند لیاقت و نسبت است. (از غیاث) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). دهگان، در قدیم به معنی ملاک یا دارندهٔ ده بوده است. چون مالکان ایرانی دهقان نامیده می‌شده‌اند در اسلام من باب اطلاق جزء به کل همهٔ ایرانیان را دهقان نامیده‌اند. (ذیل برهان چ معین). ایرانی. (فرهنگ فارسی معین):

به خواری تنش را برآرم به دار
ز دهقان و تازی و رومی سوار. فردوسی.
ز دهقان و تازی و پرمایگان
توانگرگزید و گرانمایگان. فردوسی.
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز دهقان و تازی و رومی نژاد. فردوسی.
ز ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندرمیان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها به کردار بازی بود. فردوسی.
نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند
ستودگان و بزرگان تازی و دهقان. فرخی.
گویی که بیکباره دل خلق ربوده‌ست
از تازی و از دهقان وز ترک و ز دیلم.
فرخی.
هر کس به عید خویش کند شادی
چه عبری و چه تازی و چه دهقان. فرخی.
که مستحق‌تر از او ملک را و شاهی را
ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان. فرخی.

پس روزی رستم‌بن مهرهرمزد المجوس پیش او اندر شد بنشست و متکلم سیستان او بوده بود گفت [عمربن عبدالعزیز] دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگوی. گفت [رستم] نادان مردمان اویست که... گفت نیز گوی. باز دهقان [یعنی رستم] گفت... (تاریخ سیستان). و مر دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت [سرطان] حق بیت‌المال دادن آسان بود. (نوروزنامه).

مأمون آن کز ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
سواران تازنده را نیک بنگر
در این پهن میدان ز تازی و دهقان.
ناصرخسرو.
چه چیز است این و پیدایی چه چیز است آن و پنهانی
چه گفته‌ست اندراین تازی چه گفته‌ست اندر آن دهقان.
ناصرخسرو.
جهان را دیده‌ای و آزمودی
شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان. ناصرخسرو.

||رئیس اقلیم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[1] کسی را گویند که مقدم ناحیه‌ای از قراء باشد. (از الانساب سمعانی). ملک. حاکم. امیر. فرمانروا. مهتر ناحیه و سرزمین. مرزبان. مرزدار. کنارنگ. (یادداشت مؤلف). رئیس شهر یا ناحیه: و مهتران این ناحیت را [ناحیت ایلاق را به ماوراءالنهر] دهقان ایلاق خوانند و اندر قدیم دهقان این ناحیت از ملوک اطراف بودندی. (حدود العالم). کوکبال، لتلالغ، لولغ سه ده است آبادان [از خلخ] و با نعمت به برا کونهاده است و دهقان وی برادران بیغو [نام ملوک خلخ است] بودندی. و ملوک فرغانه اندر قدیم از ملوک اطراف بودندی و ایشان را دهقان خواندندی. (حدود العالم). برسخان شهری است بر کران دریا [در خلخ و مقصود از دریا اسکول است] آبادان و با نعمت و دهقان او از خلخ است. (حدود العالم). و از پس این سکیشت [به خراسان] پادشایی است خرد اندر شکستگیها و کوهها آن را یون خوانند و دهقان او را باخ خوانند. (حدود العالم).

به موبد چنین گفت دهقان سغد[2]
که برناید از خایهٔ باز جغد. فردوسی.
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه. فردوسی.

ربیع گفت از خرد چنین واجب کند که دهقان [ایران‌بن رستم... شاه سیستان] می‌گوید. (تاریخ سیستان ص۸۱). نامه نوشتند از سلطان و این مقدمان [سه رسول از ترکمانان] را دهقان مخاطبه کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۱). جهان پهلوان بزرگتر مرتبتی بوده است از بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد، بر آن سان که اکنون امیر گویند و امیر سپاهسالار و مرزبان صاحب طرفان را خوانده‌اند، و دهقان، رئیسان و خداوندان ضیاع و املاک را. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۰).

جمال گوهر دهقان محمد صراف
که گوهری به از او نیست در جهان دیگر.
سوزنی.
دهقان میرعمید صدر همایون که بخت
بر سر او چون هما سایهٔ دولت فکند.
سوزنی.
ای ولی‌نعمت هر دانا دهقان غازی
که به میدان سخا مرکب احسان تازی.
سوزنی.
دهقان اجل احمد سمسار که بی او
بودست در مردمی وجود به مسمار. سوزنی.

اما ایرانیان مخصوصاً کسانی که از خاندانهای

---

۱ - در این معنی و دو معنی بعدی، در عربی به فتح و ضم دال هر دو می‌آید.

۲ - ن‌ل: چنین گفت داننده دهقان سغد.

اصیل دهقانان و شهرگانان و مرزبانان و اسواران عهد ساسانی بودند... باز می‌کوشیدند که... رئیسی جهت خویش بیابند. (خاندان نوبختی ص۶۷). ||رئیس ده. (منتهی الارب). رئیس دهها. (ناظم الاطباء). رئیس قریه. (یادداشت مؤلف). رئیس و خداوند ضیاع و املاک را خوانده‌اند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۰). خداوند و صاحب ده[1]:

چنین گفت گوینده دهقان چاچ
کز آن پس کسی را نبد تخت عاج.
فردوسی.

بدین مرز دهقانم و کدخدای
خداوند این بوم و کشت و سرای. فردوسی.

رسیدند پویان به پرمایه ده
به ده در یکی مهربان بود مه
بدان خان دهقان فرود آمدند
ببودند یکباره دم برزدند. فردوسی.

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشک سیه بر سرش برکلاه. فردوسی.

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر
پالان بی خر است و کلیدان بی‌تژه. لبیبی.

همی خواهم من ای دهقان که امروز
بگیری خنجری مانند ساطور. منوچهری.

آنگه رزبانش را بخواند دهقان
دو پسر خویش را و دو پس رزبان.
منوچهری.

ابومسلم... هرچه به خراسان اندر مهتران بودند از یمن و ربیعه و قضاة و ملوک و دهقان و مرزبان همه را بکشت به دعوت بنی عباس اندر. (مجمل التواریخ والقصص).
دهقانان و توانگران از این ولایت بگریختند... از بهر آنکه دهقان بزرگ رئیس آن طایفه که از آنجا رفته بود وی را حمدک نام بود... آن مهتران و دهقانان به نزدیک پادشاه ترکان رفتند. (تاریخ بخارا نرشخی ص۶). فرخی از سیستان بود... و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی... فرخی قصه به دهقان برداشت... که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند... دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست. (چهارمقالهٔ چ معین ص۵۸).

دهر چو بی‌تست خاک بر سر سالار او
ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او.
خاقانی.

کعبهٔ جان زان سوی نه شهر جوی و هفت ده
کاین دو جا را نفس میر و طبع دهقان دیده‌اند.
خاقانی.

تن نماند منت جان چون بری خاقانیا
ده خراب و حکم دهقان برنتابد هر دلی.
خاقانی.

||در برخی از ابیات مراد زرتشتی است. (از مزدیسنا و ادب فارسی ذیل ص۳۷۸):

ندانی که دهقان ز دین کهن
نپیچد چرا خام گویی سخن. فردوسی.

جهاندیده دهقان یزدان پرست
چو بر باژ برسم بگیرد به دست
نشاید چشیدنش یک قطره آب
گر از تشنگی آب بیند به خواب. فردوسی.

نه آیین پر مایه دهقان بود
که آن جامهٔ جاثلیقان بود. فردوسی.

یکی دین دهقان آتش پرست
که بی باژ برسم نگیرد به دست. فردوسی.

در سرای ترا خسروان نماز برند
چنانکه دهقان در پیش آذر برزین. فرخی.

ز عنبر بر مهش چنبر ز سنبل بر گلش چوگان
دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان.
قطران.

در این در روی شاهان است روی قبلهٔ تازی
اگر چه خاک ایران است روی قبلهٔ دهقان.
عثمان مختاری.

کند به قبلهٔ تازی ز بهر کدیه نماز
به دل به قبلهٔ دهقان کند نماز ادا. سوزنی.

زبرزین دهقان و افسون زند
برآورده دودی به چرخ بلند. نظامی.

که چون دین دهقان برآتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست. نظامی.

||چون اکثر دهاقین، تاریخ پادشاهان عجم می‌دانستند به معنی مورخ هم استعمال می‌شود و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده‌اند. (آنندراج). چون ناقل اخبار و سنن و روایات ایرانی در آغاز اسلام دهقانان ایرانی بودند، بدین معنی آمده است. (ذیل برهان چ معین). مورخ. حافظ روایات و اساطیر کهن ایرانی. از بردارندهٔ روایات داستانی و تاریخی پیش از اسلام:

که دهقان ورا نام حیوان نهاد
چو از بخشش پهلوان کرد یاد. فردوسی.

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی به گیتی که جست. فردوسی.

نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت
که راز دل او دید کو دل نهفت. فردوسی.

— دهقان پیر؛ کنایه از مورخ است. (از آنندراج):

چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.

رجوع به دهقان نژاد و ترکیب پیر دهقان نژاد شود.
— ||کنایه است از می انگوری. (آنندراج). کنایه از شراب کهنه است. (برهان) (ناظم الاطباء). ||شاعر. ||مطرب و مغنی. (ناظم الاطباء). ||کشاورز. (منتهی الارب)[2]. کشاورز و زارع. (ناظم الاطباء). برزگر. (دهار). صاحب زمین و تاک. (از الانساب سمعانی). به مجاز به زارع اطلاق یافته است. (آنندراج). ساکن ده اهل ده خواه کشاورز و زارع باشد یا نباشد. مقابل شهرگان به معنی شهری. روستایی. روستانشین. تخته قاپو. مدری. باغدار. باغبان. فلاح. برزگر. برزیگر. (یادداشت مؤلف). روستایی. (مهذب الاسماء):

دریغ فرجوانی و عز اوی دریغ
عزیز بودم از این پیش همچنان سپریغ
به ناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ.
شهید بلخی.

گردش اندر جنگ دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلاته دل نژند. دقیقی.

یکی روستا دید نزدیک شهر
که دهقان و شهری از آن داشت بهر.
فردوسی.

به جایی که بودی زمین خراب
وگر تنگ بودی بر او اندر آب
خراج او از آن بوم برداشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدون که دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز هست.
فردوسی.

نزدیک وی رفتم یافتم چندتن از دهقانان نزدیک وی و سی جفت‌وار زمین نزدیک این سرای بیع می‌کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۱).

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است
بکشت باید مشغول بود دهقان را.
ناصرخسرو.

گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه و کرم
دهقان ندهد باغ به پشه نه به کرمان.
ناصرخسرو.

زیرا که شود خوار سوی دهقان
شاخی که بر او بر ثمر نباشد. ناصرخسرو.

گفت خداوند زمین را بگوید که دهقانان چون خواهند که جو نیکو آید بدین وقت [در وقت خوبدی بودن جو] به اسپان دهند. (نوروزنامه).

درآر آفتابی که در برج ساغر
سطرلاب او جان دهقان نماید.
خاقانی.

خیک[3] است شش‌پستان زنی رومی‌دلی زنگی‌تنی
مریم‌صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او.
خاقانی.

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن

---

۱ - شواهد این معنی موهم معنی قبل نیز هست.
۲ - به این معنی در عربی به ضم دال نیز می‌آید.
۳ - ن.ل: خنب.

ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان.
خاقانی.
سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد. نظامی.
پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد. نظامی.
خانهٔ دهقانی از دور بدیدند... سعدی.
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه‌گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی.
سعدی (گلستان).
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش.
سعدی (بوستان).
دهقان بامداد از سلطان [بهرامشاه] سؤال کرد که به عزت و جلال خدای که تو سلطانی؟ گفت بلی هستم. دهقان زار زار بگریست... سلطان دهقان را گفت بیل بردار و یک چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد کی بی‌محابا از بیل دهقان گذشته تا سوفار بر خاک نشست. (جامع‌التواریخ رشیدی).
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.
حافظ.
باورم گشت که بی مهری و بدعهد چو گل
که بجز تربیتش نبود دهقان را کار. قاآنی.
– دهقان پسر؛ پسر دهقان. روستازاده. فرزند کشاورز: که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن، دهقان پسری یافتند. (گلستان).
– دهقان خلد؛ رضوان و خازن بهشت. (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان):
ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
دی رسید از دست امروز اجری فردای من.
خاقانی.
– ||(اِخ) حضرت ختمی مرتبت (ص). (ناظم الاطباء).

دهقان. [دِ / دُ] (معرب، ص، اِ) معرب دهگان. مهتر کشاورزان. ج، دهاقنه و دهاقین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قادر و توانای بر تصرف کارها با سبکی و چستی و چالاکی.(منتهی الارب) (از المعرب جوالیقی ذیل ص۱۴۶) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دانای کار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دانا. داننده. (یادداشت مؤلف). تاجر. (از المعرب جوالیقی ذیل ص۱۴۶). ||بازرگان. ||می‌فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهقانان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از رود کر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهقان زاشت. [دِ] (اِ مرکب) لقب یا نام مهتران ناحیه‌ای در ماوراءالنهر بوده. صاحب حدود العالم گوید: به حدود ماوراءالنهر ناحیتی است اندر کوهها و شکستگی‌ها و اندر میان بتمان و ختلان نهاده با روستاها و کشت و برز بسیار و مهتران این ناحیت را دهقان زاشت خوانند.

دهقان نژاد. [دِ نِ] (ص مرکب) از تخمه و تبار دهقان. ایرانی خداوند آب و ملک. ایرانی نژاد. که نژادی اصیل و نجیب دارد. که از نژاد پاک آریایی است. (از یادداشت مؤلف):
ز موبد بدین گونه داریم یاد
هم از گفت آن پیر دهقان نژاد. فردوسی.
کشاورز با مرد دهقان نژاد
یکی شد بر ما به هنگام داد. فردوسی.
یکی پهلوان بود دهقان نژاد.
دلیر و بزرگ و خردمند و راد. فردوسی.
ورا نیز بهرام بفریفتی
به بند اندر از چاره نشگیفتی...
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد
که خیره دهد خویشتن را به باد. فردوسی.
چو نزدیکتر گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد. فردوسی.
و رجوع به دهقان شود.

دهقان نورد. [دِ نَ وَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) دهقان نوردیده. که دهقان آن را درهم پیچیده باشد. ||کتاب تاریخ. (ناظم الاطباء). کنایه است از تاریخ و دفتر حساب. (از آنندراج):
گزارندهٔ گنج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد. نظامی.
و رجوع به دهقان شود.

دهقانة. [دِ نَ] (معرب، ص، اِ) مؤنث دهقان است. (منتهی الارب). رجوع به دهقان شود.

دهقانی. [دِ] (حامص) دهقان بودن. ایرانی نژاد وخداوند آب و ملک بودن. ||زراعت و فلاحت و کشاورزی. (ناظم الاطباء). زراعت کردن.(آنندراج). صفت و شغل دهقان. داشتن ده و مزرعه و باغ و آبادی. (از یادداشت مؤلف):
اندرین تنگی بی راحت بنشسته
خالی از نعمت و از صنعت و دهقانی.
ناصرخسرو.
در این ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد. نظامی.
بر جانور و نبات و ارکان
سالار که کردت ای سخندان...
دهقانی تست خاک از ایراک
خویشانت نیند چون تو دهقان. ناصرخسرو.
فلک چون آتش دهقان ستان کین کشد بر من
که بر ملک مسیحم هست ساحی و دهقانی.
خاقانی.
||ریاست ده. فرمانروایی ناحیه و سرزمین. (از یادداشت مؤلف):
مرا داد دهقانی این جزیره
به رحمت خداوند هر هفت کشور.
ناصرخسرو.
از خسک تا هزار میخ گزی
آن من نیست ملک و دهقانی. سوزنی.
||(ص نسبی) منسوب به دهقان. هرچیز که نسبت به دهقان داشته باشد: زندگی دهقانی. غذای دهقانی. (یادداشت مؤلف):... و مثلاً کارهای دهقانی هم بی آن ممکن نگردد. (کلیله و دمنه).

دهقانیة. [دِ نی یَ] (معرب، اِمص) زراعت و فلاحت. (ناظم الاطباء). رجوع به دهقان و دهقانی شود.

ده قجر. [دِهْ قَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در چهارهزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده قره‌خان. [دِهْ قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوهر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری بافت. سکنهٔ آن ۲۲۷ تن. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهق عربستان. [دِ هَ عَ رَ بِ / بِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. این دهستان در سازمان آمار جزء شهرستان فریدن ولی در سازمان فرمانداری یکی از دهستانهای بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان منظور شده است. این دهستان در شمال باختری نجف‌آباد واقع و محدود است از طرف شمال به کوه صالح (که خطالرأس آن حد طبیعی این دهستان با بلوک جوشقان است) از طرف جنوب به رشتهٔ ارتفاع مکه (که خطالرأس آن حد طبیعی این دهستان با دهستان کرون است). از خاور به بلوک جوشقان. از باختر به شهرستان خوانسار. وضع طبیعی: دو رشته ارتفاع در این دهستان در جهت خاور به باختر کشیده شده است: ۱– رشتهٔ ارتفاعات شمال دهستان کوه صالح که ارتفاع بلندترین قلهٔ آن ۲۰۰۰ گز است. ۲– رشتهٔ ارتفاع جنوبی دهستان عبارت است از کوه مکه که بلندترین قلهٔ آن ۱۸۰۰ گز است و جلگه‌ای در میان این دو رشته کوه به موازات هم به فاصلهٔ ۱۵هزارگزی خاوری باختری قرار گرفته که عموم دههای دهق عربستان در این جلگه

می‌باشد و تمام راههای دههای این دهستان مالرو می‌باشد ولی در فصل خشکی به بعضی آبادیها اتومبیل می‌توان برد. شعبه‌ای از رودخانهٔ مرغ آب از رشتهٔ ارتفاعات این دهستان سرچشمه گرفته پس از آبیاری قسمتی از قراء دهق عربستان وارد دهستان کرون می‌گردد. هوای دهستان معتدل و سالم و آب اکثر قراء از قناتها و آب رودخانهٔ مرغ‌آب تأمین می‌شود. این دهستان از ۱۳۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: دهق عربستان، خواند آب، علویچه (مرکز دهستان). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهقلة. [دَ قَ لَ] (ع مص) گرفتن پوست دابه تا برابر و درست گردد و ستردن موی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به دهلقه شود.

دهقنت. [دَ / دِ قَ نَ] (ع اِمص) دهقنه. کشاورزی و کار با زراعت. (غیاث). کشاورزی. فلاحت. زراعت. (یادداشت مؤلف). دهقنة.

دهقنة. [دَ قَ نَ] (ع اِمص) کشاورزی و کار با زراعت. (آنندراج). و رجوع به دهقان و دهقنت شود.

دهقنة. [دَ قَ نَ] (ع مص) دهقان گردانیدن کسی را. (منتهی الارب).

دهقوع. [دُ] (ع اِ) گرسنگی سخت که صاحب خود را بیفکند. (منتهی الارب) (آنندراج).

دهقة. [دَ قَ] (ع اِ) اول مال، و یقال لی دهقة من المال؛ ای اعطانی منه صدراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهک. [دَ] (ع مص) آس کردن چیزی را و شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پا سپر کردن زمین را. ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهک. [دُ هُ] (ع اِ) ج دهوک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به دهوک شود.

دهک. [دِ هَ] (اِ مصغر) مصغر ده. ده کوچک و قریهٔ کوچک. (ناظم الاطباء).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) قلعه‌ای که مسعودسعد سالی چند بدانجا زندانی بود که با حبس قلعهٔ سو هفت سال می‌شود:

هفت سالم بسود سو و دهک
پس از آنم سه سال قلعهٔ نای. مسعودسعد.

دهک. [دِ هَ] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان مرکب از ۵۰ خانوار. (از یادداشت مؤلف). طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۸).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. واقع در ۱۲هزارگزی معلم کلایه. آب آن از درهٔ خرم رود تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۷هزارگزی علیشاه‌عوض. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن. آب آن از قنات و رود کرج تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام قریه‌ای است به ری. (از قاموس).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. واقع در ۱۹/۵هزارگزی جنوب خاوری شهرضا. دارای ۳۱۱ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب درمیان. دارای ۱۶۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات. طوایف بهلولی، احمدی، حاجی حقداد در اطراف این قریه سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۵/۵هزارگزی جنوب باختری بابل. دارای ۱۸۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۹هزارگزی شمال باختری شوسف. دارای ۲۰۰ سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۳۹هزارگزی جنوب شیراز. سکنهٔ آن ۲۱۴ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). دهی است به شیراز یا به واسط. از آن ده است علی دهکی محدث و هرون دهکی که دو پسر حمیدند. (منتهی الارب) (آنندراج). نام قریه‌ای است به شیراز. (از قاموس). قریه‌ای است پنج‌فرسنگی جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری سراوان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). شهرکی است خرد [به کرمان] بر کوه بارجان و هرچه بر کوه بارجان افتد بدین شهرک افتد. (حدود العالم).

دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان. واقع در ۱۱۰هزارگزی جنوب خاوری نصرت‌آباد. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده کاماد. [دِهْ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ مارون تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهکان. [دِ] (معرب، ص، اِ) دهقان. رئیس ده. معرب دهگان است. (از منتهی الارب). و رجوع به دهقان شود.

ده کانان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری زراب. سکنهٔ آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهکان دهکان. [دَ دَ] (ق مرکب) ده ده تا. (ناظم الاطباء). دهگان دهگان. رجوع به ده و دهگان شود.

دهکانی. [دِ] (حامص) زراعت و فلاحت و کشاورزی و کشت و زرع. دهقانی. دهگانی. رجوع به دهگانی شود. ||کشتزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهقان و دهقانی شود.

دهکاه. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری آستانه. دارای ۲۸۱۴ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهک بالا. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. واقع در سی و سه‌هزارگزی خاوری سراوان کنار راه فرعی کوهک به سراوان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده کبود. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۲هزارگزی شمال نورآباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمهٔ مرادجان تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده کبود. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از

دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۲هزارگزی خاور کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. از سلیمانیه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهکث. [دَ کَ] (ع ص) کوتاه بالا و قصیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهکده. [دِ کَ دَ / دِ] (ا مرکب) به معنی خانهٔ ده یعنی خانه‌ای که در ده واقع باشد به قلب اضافت. (غیاث) (آنندراج). ||قریه. روستا. ده. دیه. ده کوچک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ده شود. ||قصبه. (یادداشت مؤلف).

دهکده. [دِ کَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان هکان بخش کوهک شهرستان جهرم. واقع در ۳۰هزارگزی باختر جهرم. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ شور تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده کرد. [دِهْ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب بروجرد. دارای ۱۲۲۱ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده کره. [دِهْ کُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در پنج‌هزارگزی شمال باختری شیراز. سکنهٔ آن ۱۲۱۶ تن. آب آن از قنات و نهر عظیم تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده کریم. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب روانسر. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهکستان. [دِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهیجان بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختر داراب. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده کشاورز. [دِهْ کَ / کِ وَ] (ا مرکب) کشاورز مقیم ده. روستایی که به کار کشاورزی اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف):

چو در کشت و کار جهان بنگریم
همه ده کشاورز یکدیگریم. نظامی.

و رجوع به دهقان شود.

دهکل. [دَ کَ] (ع اِ) سختی و بلا. ||سختی از سختیهای روزگار. ج، دهاکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ده کلاج. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۳هزارگزی باختر نیشابور. دارای ۷۱۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده کلان. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لنفور بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری شیرگاه. دارای ۶۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ ازرو کرسنگ تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ده کلان. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان. دارای ۲۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمهٔ هفت شهیدان تأمین می‌شود. راه آن شوسه. معدن گچ دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده کلب علی. [دِهْ کَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاور داران. دارای ۲۹۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده کلبی. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری آستانه دارای ۲۲۱ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده کلوخی. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۲۹هزارگزی شمال خاوری سکوهه. سکنهٔ آن ۱۳۳ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهکلة. [دَ کَ لَ] (ع اِ) دمدمه‌مانندی است در سواران رهان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دهکلة. [دَ کَ لَ] (ع مص) پاسپردن زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دهکم. [دَ کَ] (ع ص، اِ) پیر سالخورده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ده کندل. [دِهْ کَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ده هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۶۱ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

ده کندل. [دِهْ کُ دَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده کوثر. [دِهْ کَ ثَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالابخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۶۸۹ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. از گردنهٔ ظهیرآباد اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده کور. [دِهْ] (اِخ) شهرکی است میان بم و جیرفت [به ناحیت کرمان] آبادان و با نعمت بسیار. (حدود العالم).

ده کوره. [دِهْ رَ / رِ] (ا مرکب) کوره ده. دهی کوچک و کم‌حاصل. ده بسیار کوچک و کم‌ارز. (یادداشت مؤلف).

ده کول. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۵هزارگزی شمال باختری بنجار. سکنهٔ آن ۱۰۲۴ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده کوه پات. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱هزارگزی باختر قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهکویه. [دِهْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاور لار. سکنهٔ آن ۱۵۰۷ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده کهان. [دِهْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۵۷۰۰هزارگزی جنوب باختری کهنوج. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار. واقع در ۷۵هزارگزی شمال خاوری گاوبندی سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری کنار تخته. سکنهٔ آن ۳۱۱ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از

دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختر برازجان. سکنهٔ آن ۱۲۶۷ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۶هزارگزی باختری دهدز دارای ۲۳۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری سی سخت. دارای ۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه بویراحمد تا مرادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری نهاوند. سکنهٔ آن ۴۲۲تن. آب از: رودخانه. ایل ترکاشوند در تابستان برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باغ ملک. دارای ۱۲۲تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین‌از طایفهٔ زنگنه هستند. این آبادی را بنه‌ها نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فلاورد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۵۲هزارگزی جنوب لردگان. دارای ۲۴۷ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیونیج بخش کرند شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۰هزارگزی شمال کرند. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده کهنه. [دِهْ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب اردل دارای ۴۱۲ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کهنه باوریان. [دِهْ کُ نِ وَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان خواجه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۲۸هزارگزی شمال فیروزآباد. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کهنه رگرد. [دِهْ کُ نِ رُ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۸هزارگزی شمال باختری اردل. دارای ۳۴۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کهنه موسی محمدتقی. [دِهْ کُ نَ سا مُ حَ مْ مَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری اردل دارای ۲۲۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ کوهرنگ تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کیا. [دِهْ] (اِ مرکب) رئیس ده و مقدم ده. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به معنی دهخداست. (فرهنگ جهانگیری). مقدم ده. (از شرفنامهٔ منیری). کدخدا. دهبان. (یادداشت مؤلف):

اندر همه ده جوی نه ما را
ما لاف زنان که ده کیاییم[1]. سنایی.

خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر
بستان گشاد نامه به عنوان صبحگاه. خاقانی.

چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت
اندیک نگذرم به در ده کیای نان. خاقانی.

درین هفت ده زیر و نه شهر بالا
ورای خِرَد ده کیایی نیابی. خاقانی.

همه دَهْ‌کیا آن و دِه بی کیا. کمال اسماعیل.

||نوعی از میوهٔ پخته شده با غذا. (از ناظم الاطباء).

ده کیان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری دهدز دارای ۱۰۵ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده گام خان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۷۷ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهگان. [دِ][2] (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به ده (مرکب از ده به معنی قریه و گان پسوند نسبت و دهقان معرب آن است). (یادداشت مؤلف). دهقان و فلاح. زراعت کننده و مزارع. (از ناظم الاطباء). مزارع را گویند و معرب آن دهقان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). ||زمین دار. (ناظم الاطباء). ||محاسب و دهبان یعنی بزرگ ده که آن را دهدار نیز گویند. (از آنندراج): یکلیلغ دهی است بزرگ و به زبان سغدی این ده را سمکنا خوانند و دهگان او را ینالیرکین خوانند و با او سه هزار مرد بنشیند. (حدود العالم). ||بر عموم خلق فارس و عجم ایران که سابقاً بوده‌اند اطلاق می‌شود. (آنندراج). ||مردم تاریخی. ||تاریخ‌دان. (ناظم الاطباء) (برهان). مورخ. (از آنندراج). ||قریه و ده و روستا. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهقان شود.

دهگان. [دَ] (ص نسبی) منسوب به ده (مرکب از ده عددی و گان پسوند نسبت). اعشار؛ (یادداشت مؤلف). معشر. عشار. (منتهی الارب). ||دهتا دهتا. ده نفر ده نفر. ده فرد با هم: لشکر از جهت خان و مال دهگان و بیستگان در گریختن آمدند. (راحة الصدور راوندی). و دهگان و پنجگان را همی درخواندندی. [به خانهٔ خواب ذوالاعواد] و همی کشتند. (مجمل التواریخ والقصص).
— دهگان‌دهگان؛ دِه‌دِه. عشارعشار. (یادداشت مؤلف).
— طبقهٔ دهگان؛ مقابل طبقهٔ یکان و صدگان.

ده گانه. [دَهْ نَ] (ص نسبی، اِ مرکب) ده تایی. ||دهگانی:

آن قدر دهگانه‌ای کان پنج دهقان می‌دهند
هم دعا گویانش‌را باید که آن مزد دعاست.
خاقانی.

چو دهگانه‌ای ماند از آن زر به جای
در آن دستکاری بیفشرد پای. نظامی.

و رجوع به دهگانی شود.

دهگانی. [دَ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی از زر مسکوک که در قدیم رایج بوده. (از برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از زر بوده که در قدیم رواج داشته است. (از انجمن آرا) (آنندراج).

دهگانی. [دِ] (حامص مرکب) دهقانی و زراعت و کشتکاری و دهکانی. (ناظم الاطباء). دهقانی و زراعت کردن. (برهان) (از آنندراج).

ده گاه. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان درەصیدی بخش اشترنیان شهرستان بروجرد. واقع در ۲هزارگزی خاور اشترنیان. دارای ۱۱۰۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهگاه. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان

۱ - نل: دهخداییم، و درین صورت شاهد این مورد نخواهد بود.
۲ - پهلوی dāhīkān. (ذیل برهان ج معین).

کسایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۳۰هزارگزی باختری بجنورد. دارای ۶۵۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهگاه. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری سیاهکل. دارای ۱۴۴ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده‌گپ. [دِهْ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری فهلیان. سکنهٔ آن ۴۸۵ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده‌گچی. [دِهْ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۲۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده‌گر. [دِهْ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دهقان. (ناظم الاطباء). به معنی باشندهٔ ده است. (از آنندراج). و رجوع به دهقان شود.

ده‌گرجی. [دِهْ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۳هزارگزی اشنویه. آب آن از دره و چشمه تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهگرد. [دِگَ] (نف مرکب) که دیه‌ها را بگردد. که برای خرید و فروش یا شغلی دیگر در روستاها رود؛ صنعتگران یا حرفه‌وران دهگرد. (از یادداشت مؤلف).

ده‌گردان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان حبلرود بخش فیروز کوه شهرستان دماوند. واقع در ۳۲هزارگزی فیروزکوه. آب آن از حبلرود تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۶۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده‌گردو. [دِهْ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان صفاد بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۴۲هزارگزی باختر آباده. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است در دوازده‌فرسنگی شمالی آسپاس. (فارسنامهٔ ناصری).

دهگردی. [دِگَ] (حامص مرکب) عمل و شغل دهگرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهگرد شود.

ده‌گردیان. [دِهْ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان. واقع در ۸/۵هزارگزی باختری اردستان. دارای ۱۱۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده‌گرم. [دِهْ گَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در سه هزارگزی جنوب خاوری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۴۰۳ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده‌گزمه. [دِهْ گَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده‌گزمه. [دِهْ گَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی باختر ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده‌گل. [دِهْ گُ] (اِخ) مرکز دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب ایوان و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهگلان. [دِ گُ] (اِخ) مرکز دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب ایوان تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده‌گلزار. [دِهْ گُ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده‌گلشاه. [دِهْ گُ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی شمال ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان سکنه آن ۱۵۸ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ ناروئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده‌گل‌محمد. [دِهْ گُ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۱ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده‌گه. [دِهْ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغابخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری ایذه. دارای ۱۹۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهگه‌دار سفید. [دِگِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۴هزارگزی جنوب الیگودرز. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهل. [دَ] (ع اِ) وقت حاضر. ||چیز اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهل. [دُ هُ] (اِ) نوعی از طبل و نقاره. (ناظم الاطباء). نام ساز معروف. (غیاث). عیر. کوس. (منتهی الارب). طبل. (زمخشری). سازی معروف و در هندی دهول گویند. (از آنندراج). تبیر. تبیره. شندف. طبل بزرگ. (یادداشت مؤلف): آواز بوق و دهل بخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). رسول را برنشاندند و آوردند آواز بوق و کوس و دهل بخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰).

علم تو چنگ است و بانگ بی‌معنی
سوی من ای ناصبی تهی دهلی. ناصرخسرو.
بانگ به ابر اندرون و خانه تهی
تو به مثل مردمی نه‌ای دهلی. ناصرخسرو.
آری آن را که در شکم دهل است
برگ تمماج به ز برگ گل است. نظامی.
پر از میوه و سبزه و آب و گل
برآورده آواز مرغان دهل. نظامی.
بر در آن حصار شد در حال
دهلی راکشید زیر دوال. نظامی.
به غیر از عشق آواز دهل بود
هر آوازی که درعالم شنیدم. مولوی.
آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم و عشق پنهان. سعدی.
آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید. (گلستان).
چو بانگ دهل هولم از دور بود. (بوستان).

— امثال:
آواز دهل از دور هول باشد. (امثال و حکم دهخدا).
آواز دهل است. (امثال و حکم دهخدا).
آواز دهل شنیدن از دور خوش است.
در مدت عید ما دهل بدریده است. (امثال و حکم دهخدا).
صدای دهل از خالی بودن شکم است. (امثال و حکم دهخدا).

— دهلِ باز؛ دهل برنجینی کوچک که برزین اسب بندند و در وقت شکار با شاهین مادامی که شاهین درکار است جهت تحریص وی آن را می‌نوازند. (ناظم الاطباء). دهلی است خرد که به زین آویزان باشد وقتی که باز به پرواز

آید بنوازند تا باز شکار را بگیرد. (از آنندراج).
– دهل بالای بام بردن؛ دهل زدن. (ناظم الاطباء). کنایه است از نوبت نواختن. (از آنندراج):
کردچو شب نوبت خود را تمام
صبح دهل برد به بالای بام.
امیرخسرو (از آنندراج).
رجوع به دهل زدن شود.
– دهل دورویه؛ جفت دهل. (ناظم الاطباء). از دو سوی پپوست کرده. مقابل دهل یکرویه.
– دهل‌زبانی؛ گفتن سخنان پوچ و توخالی:
آن باد که این دهل‌زبانی
باشد تهی و تهی‌میانی. نظامی.
– دهل‌ساز؛ نوازندهٔ دهل. دهل‌زن:
در آوردند مرغان دهل‌ساز
سحرگه پنج نوبت را به آواز. نظامی.
– دهل کاسه؛ دهل بزرگ: و همین روز حاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و دهل کاسه و تختهای جامه... (تاریخ بیهقی).
– دهل‌وار؛ مانند دهل. با صدایی چون دهل:
دهل وارت افغان بیهوده چند
میان خالی و بانگ و نام بلند.
امیرخسرو دهلوی.
– دهل یک‌رویه؛ تک دهل. (ناظم الاطباء). که از یک جانب به پوست باشد. مقابل دهل معمولی ودورویه. که از دو جانب به پوست است و دو صفحهٔ پوستی در دو سو دارد.
– رند دهل دریده؛ آنکه وسایل کار از دست بداده است. (یادداشت مؤلف).

دهلاث. [دِ] (ع اِ) شیر درنده. (منتهی الارب) (از آنندراج). مقلوب دلهاث و به معنی آن. (از ناظم الاطباء). رجوع به دلهاث شود.

ده لاری. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری نیشابور. دارای ۱۵۴ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهلان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۸هزارگزی سراسکند. آب آن از چشمه و رود تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۴۸۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ده‌لایه. [دِهْ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب خاوری اهواز. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ باوی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهلب. [دَ لَ] (ع ص، اِ) مرد گران. ||کسی که صحبت وی را ناخوش دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهل‌باز. [دُ هُ] (نف مرکب) طبال. (از ناظم الاطباء). طبورچی و دهل‌زن. (آنندراج). رجوع به دهل و دهلزن شود.

ده‌لج. [دِهْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۵۶۶ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهل دریدن. [دُ هُ دَ دَ] (مص مرکب) منع کردن‌کسی را از نغمه و آواز. (غیاث) (از مجموعهٔ مترادفات). ||کنایه از رسوا کردن و افشای راز نمودن. (از آنندراج):
صبا بلبلان را دریده دهل
ز نامحرمان روی پوشیده گل.
نظامی (از آنندراج).
و رجوع به دهل دریده شود.

دهل دریده. [دُ هُ دَ دِ] (نمف مرکب) رسوا و بی‌آبرو و رسوا شده. (ناظم الاطباء). کنایه از رسواست. (انجمن آرا) (آنندراج). کنایه از رسوا شده باشد. (برهان). ||خاموش. (از غیاث) (از آنندراج).

دهلو. [دِهْ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در یک‌هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ مشهور سراب هرسم که هفت آبادی از آن استفاده می‌نمایند. از هرسم می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهلو. [دِهْ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری نهاوند. سکنهٔ آن ۶۷۸ تن. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. ایل ترکاشوند در تابستان برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهلران. [دِهْ لُ] (اِخ) مرکز بخش دهلران از شهرستان ایلام. واقع در ۲۰۰هزارگزی جنوب خاوری ایلام. آب مشروب: از چشمه و رودخانهٔ آب شور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهلران. [دِهْ لُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای دهگانهٔ شهرستان ایلام و محدود است از طرف شمال به بخش آبدانان و کوه آبدانان و کوه‌دینار و کوه اناران. از طرف جنوب به کوههای حمرین عراق. از خاور به رودخانهٔ کرخه و از باختر به مرز عراق و رودخانهٔ چنگوله. منطقه‌ای است جلگه و از سوی باختر کوهستانی قراء این بخش در طول جادهٔ مهران به دهلران واقع و کوهستانی و هوای بخش گرمسیر و آب آن شور و گس است. یک چشمه آب شیرین در ۱۵۰۰۰ گزی شمال مرکزی بخش و دامنهٔ ارتفاعات اناران وجود دارد که مورد استفادهٔ کلانتر مرز و گمرک است. سایرین از آب شور استفاده می‌نمایند. کوههای مهم بخش عبارتند از: کوه دینار و اناران که در شمال بخش واقع و دیگر کوه‌حمرین که در جنوب باختری بخش واقع است و کوه دال بری در جنوب خاور. رودخانه‌های مهم این بخش عبارتند از: رودخانهٔ میمه که از کبیرکوه سرچشمه گرفته بدون استفاده زراعتی وارد مرز عراق می‌شود و دیگر رودخانهٔ کوچک آب گرم که از کبیره کوه‌به طرف جنوب عبور نموده از ۱۰۰گزی خاور مرکز بخش گذشته وارد دره غزال می‌شود که مورد استفادهٔ اهالی است. این بخش از ۲۰ ده کوچک و بزرگ تشکیل و جمعیت آن در حدود ۳۳۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهل زدن. [دُ هُ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن دهل. (ناظم الاطباء). به صدا درآوردن دهل: و پس از سه روز مردمان به بازارها بازآمدند و دیوانها بگشادند و دهل و دبدبه بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱). چون دهل درگاه زدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۲).
– دهل بر در خویشتن زدن؛ کنایه است از طلب حریف کردن. (آنندراج):
چه دانی که من خود چه فن می‌زنم
دهل بر در خویشتن می‌زنم.
نظامی. (از آنندراج).
– دهل چیزی زدن؛ سخت بدان پرداختن:
مجنون به همان قصیده خوانی
می‌زد دهل جریده رانی. نظامی.
– دهل زدن به نام کسی؛ از قول وی سخن یا عقیده‌ای را شایع ساختن: پس اگر خواجه همان مذهب دارد دست از مجبری و مشبهی بباید داشتن... وگرنه به نام بوحنیفه و شافعی دهل نازدن. (کتاب‌النقض ص ۴۹۱).
– دهل زیر گلیم زدن؛ کوشش کردن در اخفای چیزی که آشکار باشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
... تا چند توان دهل زدن زیر گلیم.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا.
مولوی.

دهل‌زن. [دُ هُ زَ] (نف مرکب) آنکه دهل زند. آنکه دهل نوازد. دهل‌نواز. طبال. (یادداشت مؤلف). طبال و دف‌زن و کسی که طبل می‌نوازد. (ناظم الاطباء):
دهل‌زن چو شد بر دهل خشمناک
برآورد فریاد از آب و خاک. نظامی.
کهن‌شدست به غزنین فکنده در میدان
دهل زنند بر او خود دهل‌زنان بر در.
عنصری.

خروس[1] غنوده فروکوفت بال
دهل‌زن بزد بر تبیره دوال. نظامی.
دهل‌زن چو زد بر دهل داغ چرم
هوای شب سرد را کرد گرم. نظامی.
خوشا هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل‌زن ببندند رخت. (بوستان).
که تا گه دهل‌زن فروکوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس. (بوستان).
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز. سعدی.

دهل‌زنی. [دُ هُ زَ] (حامص مرکب) عمل و صفت دهلزن. (یادداشت مؤلف). زدن دهل. نواختن دهل. رجوع به دهل‌زن شود.

دهلق. [دِهْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب فرمهین. دارای ۱۴۹ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهلق. [دِهْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۶هزارگزی شمال صحنه. سکنهٔ آن ۴۸۳ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهلق. [دِهْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۴۲هزارگزی باختر ملایر. سکنهٔ آن ۷۵۶ تن. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهلقة. [دَ لَ قَ] (ع مص) گرفتن جلد ستور و ستردن موی آن تا صاف و راست گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به دهقلة شود.

دهلک. [دَ لَ] (اِخ) جزیره‌ای در دریای احمر مابین یمن و حبشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جزیره‌ای است میان برّ یمن و و برّ حبشه (قاموس). و بدانجا مغاص لؤلؤ است. (نخب سنجاری ص۳۲). جزیره‌ای است در دریای یمن و آن لنگرگاه کشتیهاست برای بلاد یمن و حبشه. شهری است کوچک و گرم که در زمان بنی‌امیه تبعیدگاه مقصران بوده است. (از معجم البلدان).

دهلکی. [دَ لَ] (ص نسبی) منسوب است به دهلک که جزیره‌ای است بین یمن و حبشه. (یادداشت مؤلف). ||قسمی مروارید که رنگ آن به سربی زند. (الجماهر ص ۱۳۰).

دهل نواختن. [دُ هُ نَ تَ] (مص مرکب) دهل زدن. (یادداشت مؤلف). تطویل. (منتهی الارب). رجوع به دهل زدن و دهل‌نواز شود.

دهل‌نواز. [دُ هُ نَ] (نف مرکب) دهل‌زن و طبال. کسی که طبل می‌نوازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهل‌زن شود.

ده‌لو. [دَهْ] (اِ مرکب) (مرکب از ده و «لو» که پسوند نسبت و تملک ترکی است) ورق قمار که ده خال دارد. (یادداشت مؤلف).

دهلو. [دِ] (اِخ) نام شهری در هندوستان که دهلی نیز گویند. (ناظم الاطباء). صورتی از دهلی و منسوب به آن دهلوی است:
سخن زان گونه گفتم من بلند امروز در دهلو
که از خواب گران بیدار کردستم به شروانش.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
سریری که شیرین و خسرو زدند
ز دارای شروان و دهلو زدند.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به دهلی شود.

ده‌لولو. [دِهْ لُ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۳هزارگزی شمال خاوری کرمان. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

دهلوی. [دِ لَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به شهر دهلو (دهلی) (ناظم الاطباء).

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) احمد شاه ولی‌الله‌بن عبدالرحیم عمری دهلوی مکنی به ابوعبدالعزیز. (متولد ۱۱۱۴ - متوفای ۱۱۷۶ هـ .ق.). او راست: ۱ - اجوبة عن ثلاث مسائل. ۲ - الانصاف فی بیان سبب‌الاختلاف. ۳ - تنویرالعینین فی رفع‌الیدین. ۴ - حجةالله لبالغة. ۵ - رسائل‌الدهلوی. ۶ - شرح تراجم ابواب صحیح البخاری (رساله). ۷ - عقد الجید فی احکام‌الاجتهاد و التقلید. ۸ - فتح الخبیر فی اصول‌التفسیر. ۹ - الفوز الکبیر مع فتح‌الخبیر فی‌اصول التفسیر. ۱۰ - القول الجمیل فی اصول الطرق الاربع النقشبندیة والجیلانیة والجشتیة والمجددیة. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) امیرخسروبن سیف‌الدین محمود، شاعر پارسی گوی هند در قرن هفتم و اواخر قرن هشتم. رجوع به امیرخسرو در همین لغتنامه شود.

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) عبدالحق. او راست: مقدمة فی مصطلح الحدیث چ هند ۱۸۹۹ م. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) عبدالرحمن هندی حنفی. او راست: روض‌المجال فی‌الرد علی‌اهل الضلال. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) عبدالغنی محمدبن اسماعیل‌بن عبدالغنی دهلوی متوفای ۱۲۴۷ هـ .ق. او راست: ۱ - الادراک التخریج احادیث ردالاشتراک. چ هند ۱۲۹۰ هـ .ق. ۲ - الجناح‌الحاجة، شرح سنن ابن ماجه، چ دهلی ۱۲۸۱ هـ .ق. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) عبدالله علاءالدین بغدادی دهلوی صدیقی حنفی. او راست: الدرة السنیة فی‌الرد علی‌المادیة و اثبات النوامیس الشرعیة فی‌الادلة العقلیة. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) محمدحسین. او راست: رفع‌الالتباس عن بعض‌الناس. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

دهلوی. [دِ لَ] (اِخ) محمد مولوی ساکن حیدرآباد. او راست: السیرة المحمدیة والطریق الاحمدیة. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

دهله. [دِ لِ] (اِ) گیاهی خاردار که گون نیز گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). رجوع به گَوَن شود. ||قنطره و پل، خواه از چوب و تخته باشد یا از سنگ و آهک و گچ و آجر. (ناظم الاطباء) (برهان). پلی که مردم بر آن گذرند. (آنندراج).

دهله. [دَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۴هزارگزی جنوب الیگودرز. دارای ۱۹۴ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهلی. [دِ] (اِخ) شهری در هندوستان که قبل از غلبهٔ انگلیس بر این مملکت پایتخت بوده و مسجد جامع آن از نوادر روزگار است و این شهر که در روی رود جمنا بنا شده در سال ۱۲۷۴ هـ .ق. به تصرف سپاه انگلیس درآمد. (ناظم الاطباء). نام شهری بزرگ و معروف به هندوستان و پایتخت آن و نسبت بدان دهلوی باشد. (یادداشت مؤلف). هر سه شهر دهلی که به یکدیگر اتصال داشت و یکی را سیری و دیگری را جهان پناه و سیم را دهلی کهنه گویند در تاراج و تالان سخت خسارات یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۵۵). نام قدیم دارالخلافه هند و شاه جهان‌آباد است و لقب دیگر آن دارالملک است. (لغت محلی شوشتر). نام دارالخلافهٔ هند است و آن بزرگترین شهرهای هند بود ولی بعدها ویرانی بدان راه یافت و در آن مسجدی است جامع از نوادر روزگار. (منتهی الارب). پیش از این چند جا به نام دهلی بوده و اکنون اندرون قلعهٔ شهر شاه جهان آباد را دهلی نو و بیرون قلعه را دهلی کهنه گویند. (از آنندراج): نام دو شهر مجاور (دهلی کهنه و

---
۱ - نل: خروه.

دهلی نو). واقع در شمال قسمت مرکزی هند بر ساحل غربی رود جمنا به فاصلهٔ ۱۱۹۰هزارگزی شمال شرقی بمبئی و ۱۲۸۷هزارگزی شمال غربی کلکته.

— دهلی نو یا نیودهلی؛ دارای ۲۷۶۳۱۴ تن جمعیت است (سال ۱۹۵۱ م.) پایتخت جمهوری هند و در جنوب دهلی کهنه است و بین سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۲۹ م. به عنوان کرسی‌هند بریتانیا (به جای کلکته) ساخته شد و در ۱۹۳۱ رسماً افتتاح گردید. این شهر دارای کارخانه‌های نساجی و صنایع سبک و صنعت چاپ است. مقتل گاندی در قسمت جنوبی شهر زیارتگاه است. شهر دارای یک استادیوم ورزشی بزرگ و چند مؤسسهٔ پزشکی و کاخ باشکوهی است که مقر رئیس جمهور هند است و آن سابقاً مقر نائب‌السلطنهٔ هند بود. (از دایرة المعارف فارسی).

— دهلی کهنه؛ یا شاه جهان‌آباد با باروی سنگی بلندی که شاه جهان ساخته احاطه شده است. از آثار شاه جهان در این شهر لعل قلعه یا قلعهٔ سرخ است. کاخ سلطنتی با دو تالار زیبا برای بارعام و بارخاص در آن از مرمر ساخته شده است. دیگر جامع مسجد شاه جهان‌آباد است که از ماسه سنگ ساخته شده و دارای دو منار و سه گنبد (از مرمر) است و از بزرگترین و زیباترین مساجد عالم اسلام است. در جنوب لعل قلعه بر ساحل جمنا راجگهات واقع است که جسد گاندی در آنجا سوزانده شد. در شمال غربی شهر بیرون باروی قدیم دانشگاه دهلی قرار دارد. از کارهای دستی مشهور دهلی کهنه ملیله دوزی‌های زینتی با طلا و نقره، منبت کاری (عاج و چوب)، شالبافی و توربافی است. در دشت دهلی چندین شهر طلوع و افول کرده است که از آنها به نام شهرهای هفتگانهٔ دهلی یا «دهلی‌های هفتگانه» یاد می‌کنند. قدیمترین آبادیی که در این ناحیه دایر شد شهر نیمه افسانه‌ای ایندرپت[1] بوده و پس از آن لالکوت (قلعه سرخ) که قطب‌الدین ایبک پس از فتوحات سلطانان مسجدی بزرگ در آن بنا نهاد (۵۸۸ هـ.ق.) و منار معروف به قطب منار را کنار آن ساخت. نخستین دهلی اسلامی در کنار لالکوت بوجود آمد و به نام صاحب سابق آن بر قلعهٔ رای پیتهورا[2] معروف گردید. پس از آن دهلی‌های دیگر (سیری، تغلق‌آباد، جهان پناه‌آباد، فیروزآباد) ساخته شد و در دورهٔ هجوم تیموریان دهلی چندی از مرکزیت افتاد تا سرانجام شاه جهان بنای پایتخت جدید خود شاه جهان‌آباد را آغاز کرد که پس از بنای دهلی نو به غلط دهلی کهنه خوانده می‌شود. (حتی تا زمان امیرتیمور این نام به لالکوت و قلعه رای پیتهورا اطلاق می‌شد). از مشهورترین بناهای دشت دهلی مقبرهٔ همایون در جنوب شرقی مرکز دهلی و در غرب آن مجموعهٔ مقابر و ابنیهٔ معروف به نظام‌الدین است که مشتمل بر مقبرهٔ نظام‌الدین اولیا و امیرخسرو دهلوی و برخی دیگر از بزرگان است. (از دایرة المعارف فارسی).

دهلیز. [دِ] (اِ) به کسر دروازه و اندرون سرا و به فتح معرب است و دهالیز بر آن جمع بسته‌اند[3]. (انجمن آرا). بالان. دالان. معرب دالیز. فاصلهٔ میان در و خانه. دالیج. دلیج. (یادداشت مؤلف). دالان و محل میانهٔ دو در و یا محلی که میان در خارجی خانه باشد و شیخانه نیز گویند. (ناظم الاطباء):

خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد ز دهلیز پرده سرای. فردوسی.
پیاده به دهلیز کاخ اندرون
همی رفت بهرام بی‌رهنمون. فردوسی.
بیامد چنین تا به درگه رسید
ز دهلیز چون روی خاقان بدید. فردوسی.

امیر مثال داده بود و خط بر آن کشیده تا دهلیز و میدانها و جز آن... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۸). چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی جمله پیش آمدند... من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشینند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۱). رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۶).

ز دهلیز تا پردهٔ شهریار
فروزنده شمع از دو ره صدهزار. اسدی.
پیاده به دهلیز پرده‌سرای
بیامد یکی چتر بر سر بپای. اسدی.
یکی آسیا سنگ به ساخته
ز بالای دهلیز بفراخته. اسدی.
دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز
واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار.
ناصرخسرو.
آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی
کس مر شعرا را ندهد راه به دهلیز. سوزنی.
اگراز در درآیدم امشب
از طرب بر فلک زنم دهلیز[4]. انوری.

سلطان را از اسباب دهلیزی مانده بود و یک پاره زیلو پنج بارگیر[5]. (راحة‌الصدور راوندی).

دهلیزدار ملک الهی است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش.
خاقانی.
دهلیز سرات ناف فردوس
چون ناف زمین میان کعبه. خاقانی.
سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر
لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند. خاقانی.
آید آواز هر کس از دهلیز
روزی آواز ما برآید نیز. نظامی.
سکندر ز چین رای خرخیز کرد
در خواب را تنگ دهلیز کرد. نظامی.
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک
لوح ترا از تو بشویند پاک. نظامی.
به دهلیز سراپرده سپاهان
جش را بسته دامن در سپاهان. نظامی.
کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزک چیزها. مولوی.

ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت. (گلستان). و پدرش صلاح‌الدین المظفر صدری بود بزرگ محتشم... اعمال بزرگ چون عمارت ثفرتیز که دهلیز وزارت است کرده. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱ و ۲).

— دهلیز پرده؛ دالان پرده سرای یا سراپرده:

چو آمد به نزدیک پرده سرای
خرامید نزدیکی رهنمای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری
بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار بینا دل او را ببرد
ز دهلیز پرده بر شاه گرد. فردوسی.

— دهلیز خاصه؛ دهلیز مخصوص امیر یا سلطان: این ابومطیع... پدری داشت بواحمد خلیل نام. شبی از اتفاق نیک به شغلی به درگاه آمده بود... شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را حرمت نگاه داشتندی. (تاریخ ابوالفضل بیهقی چ ادیب ص۱۲۲).

— دهلیزگه (یا دهلیزگاه)؛ محل دهلیز:

به دهلیزگه طاقش از آبنوس
که برجش همی ماه را داد بوس. اسدی.

||ایوان. (ناظم الاطباء). ||حیاط بیرونی. ||محل گردش. ||گوشه‌ای از خانه. (ناظم الاطباء). ||مجازاً دبر است. (از لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی). مجازاً دبر. (یادداشت مؤلف):

یک روز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج به غلط بر در دهلیز.
منجیک.

دهلیز. [دِ] (معرب، اِ) مکانی که میان دروازه و خانه باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج). از آنچه که عرب از فارسی گرفته.

---

1 - Indrapat. 2 - Ray pithora.

۳ - مؤلف انجمن آرا اشتباه کرده و معرّب آن نیز به کسر است نه فتح.

۴ - در این دو مثال می‌نماید که دهلیز نوعی چادر و سراپرده است و شاید قسمتی از سراپرده که در حکم دهلیز بوده است.

۵ - در این دو مثال می‌نماید که دهلیز نوعی چادر و سراپرده است و شاید قسمتی از سراپرده که در حکم دهلیز بوده است.

یکی دهلیز است و آن عبارت از میان خانه و در می‌باشد. (از المزهر سیوطی). دالان اندرونی. ج، دهالیز. (مهذب الاسماء). معرب از فارسی است. (المعرب جوالیقی ص۱۵۴). ||تجویف میانین از تجاویف دل. بطن اوسط قلب. (یادداشت مؤلف). تجویف میانهٔ دل و ایستادنگاه آب است یا زردآب ج، دهالیز. (منتهی الارب). ||بطن اوسط دماغ. (یادداشت مؤلف).

دهلیزه. [دِ زَ / زِ] (اِ مرکب) دهلیز و شیخانه. (ناظم الاطباء):

به دهلیزهٔ آن گذرگاه سخت
چو شیران به شروان برون برده رخت.
نظامی.

در این دهلیزهٔ تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده. نظامی.

||مراد از دهلیزه سرحد سواد البرز است. (آنندراج).

دهلیزی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دهلیز است. هر چیز منسوب و مربوط به دهلیز. ||دربان خانه را گویند. (لغت محلی شوشتر). ||حرفهای بازاری. (یادداشت مؤلف). کنایه از سخنانی که از اندرون خانه خبری دهند و از بیرون خانه خبری گویند و بتراشند. (ناظم الاطباء). کنایه از سخنان اراجیف بی‌ماحصل، و صحیح آن سخن دهلیزی است. (از آنندراج). کنایه از سخنان اراجیف و بی‌حاصل باشد. (برهان):

گفت دهلیزی است والله این سخن
پیش شه خاک است هم زر کهن. مولوی.

زانکه آن گرمی آن دهلیزی است
طبع اصلش سردی است و تیزی است.
مولوی.

- سخنان دهلیزی؛ سخنان بی اصل و معنی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهلیق. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۱۴هزارگزی ورزقان. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۷۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده لیلی. [دِهْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۴۳هزارگزی جنوب خاوری پاوه با ۹۴ تن سکنه و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهم. [دَ] (اِ) غار و باهشتان. (ناظم الاطباء). درخت و بوتهٔ غار است و آن را به عربی شجرةالغار گویند و آن چوبی است که چون بسوزندش بوی خوش از آن آید. (برهان) (آنندراج). و رجوع به دهمست شود.

دهم. [دَ] (ع اِ) عدد بسیار از هر چیز. ج، دهوم. ||امر عظیم. ||بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کس. مایقال ای الداهم هو؛ کدام کس است او. (ناظم الاطباء). خلق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خلق. مایقال ای دهم‌الله هو؛ کدام خلق خداست او. (ناظم الاطباء).

دهم. [دَ] (ع مص) فروگرفتن چیزی را به انبوه و به ناگاه رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هجوم کردن خیل مر کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ناگاه آمدن. (المصادر زوزنی).

دهم. [دُ] (ع ص، اِ) ج ادهم و دهماء. (ناظم الاطباء). رجوع به ادهم و دهماء شود. ||(اِ) سه شب از ماه. (منتهی الارب) (آنندراج).

دهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبهٔ ده واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). عاشر. (منتهی الارب). دهمین. دهمی. که در مرتبهٔ دهم است. (یادداشت مؤلف). عشر؛ دهم شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

دهم. [دَ] (اِخ) [نام ناحیتی از هندوستان و لقب شاهان آن ناحیت] شهرهای بزرگ نیماس، هرکند، اورشین، سمندر، اندرس از آنجاست همه بر کران دریا و دهم از خویشتن بزرگتر هیچکس را نبیند و گویند که مر او را سیصد هزار مرد لشکر است و در این ناحیت عودتر باشد و اندر این ناحیت پیل بسیار است. (حدود العالم).

دهماء. [دَ] (ع ص، اِ) مؤنث ادهم. شتر مادهٔ نیک خاکسترگون. (منتهی الارب) (آنندراج).

- حدیقهٔ دهماء؛ مرغزار نیک سبز که از شدت سبزی و طراوت به سیاهی زند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

||ایقال دهماءالناس، ای جماعتهم. (مهذب الاسماء). ||دیک دیرینه. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||گوسپند سرخ خالص. ||عدد بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هیأت مرد و گونهٔ وی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گیاهی است پهنا که بدان دباغت کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شب بیست و نهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء).

دهماستین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۳هزارگزی ورامین. آب آن از قنات تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهماص. [دِ] (ع ص) صنعة دهماص؛ صنعت استوار و محکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهمان. [دُ] (ع اِ) ثِنی دهمان؛ نماز عشاء. (ناظم الاطباء).

ده ماهگل. [دِهْ گُ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

دهمت. [دَ مَ] (ع اِمص) سیاهی. (غیاث). و رجوع به دهمة شود.

دهمثة. [دَ مَ ثَ] (ع اِ) زمین نرم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

دهمج. [دَ مَ] (ع ص) فراخ نرم بزرگ‌خلقت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(معرب، ص) دوکوهانه. در لغتهای عرب معرب از فارسی می‌نویسند ولی نمی‌گویند از چه کلمه‌ای است. (یادداشت مؤلف).

ده مجانی. [دِهْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

دهمج بصری. [دَ مَ جِ بَ] (اِخ) از اوست: کتاب نوادر. (الفهرست ابن‌الندیم).

ده مجنون. [دِهْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در یک‌هزارگزی باختر کرمانشاه. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن. آب آن از دو رشته قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهمجة. [دَ مَ جَ] (ع مص) زیاده کردن در خبر. ||متردانه رفتن یا گام نزدیک و بشتاب نهادن و بندی وار رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ده مجهت. [دِهْ مَ هَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده محسن. [دِهْ مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲هزارگزی جنوب ماسور. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر شاه جوی. ساکنین از طایفهٔ میر و بهاروند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده محمد. [دِهْ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مرکز دهستان ده محمد بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۵۰هزارگزی شمال طبس دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده محمد. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است که در شمال طبس واقع و اغلب قراء آن در خاور شوسهٔ عمومی فردوس - طبس قرار دارند. و از ۶ آبادی تشکیل شده و در حدود ۵۰۸ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده محمدجانی. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در یازده‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده محمدخوشداد. [دِهْ مُ حَمْ مَ خُشْ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۹هزارگزی شمال بنجار. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

ده محمددادی. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در دوازده‌هزارگزی جنوب خاوری بنجار. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

ده محمدصفر. [دِهْ مُ حَمْ مَ صَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۷۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده محمدعظیم. [دِهْ مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۳۸۴ تن. آب: از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

ده محمدقاسم. [دِهْ مُ حَمْ مَ سِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در چهارده‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده محمدگل. [دِهْ مُ حَمْ مَ گُ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در چهارده‌هزارگزی شمال خاوری بنجار. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده مختار. [دِهْ مُ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در چهارده هزارگزی شمال سکوهه، کنار شوسهٔ زاهدان به زابل. سکنهٔ آن ۱۴۶ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده مختار. [دِهْ مُ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده‌مر. [دَهْ مَ] (اِ مرکب) پارچهٔ سفت بافته را گویند و ده‌مر عبارت از آن است که تانی آن پانصد تان باشد و پارچهٔ ده مر سفت بافته است. (لغت محلی شوشتر).

ده‌مراد. [دِهْ مُ] (اِخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در سیزده هزارگزی جنوب باختری ایذه. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده‌مرادخان. [دِهْ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری صحنه. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب آن از چشمه و سراب بیدسرخ. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده مرادعلی. [دِهْ مُ عَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده مرادعلی‌شاندول. [دِهْ مُ عَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده مرداس. [دِهْ م] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۴۲هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۱۸۵ تن سکنهٔ آن آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده‌مرده. [دَهْ مَ دَ / دِ] (ص نسبی) منسوب به ده نفر مرد و یا زیادتر. (ناظم الاطباء). هر چیز منسوب به ده مرد که کنایه از بسیاری مرد است چون زر ده مرده و جام ده مرده، زری و جامی که به مردم بسیار کفایت کند. (از آنندراج).
- ده‌مرده حلاج بودن؛ نهایت زیرک یا کاری بودن. (از امثال و حکم دهخدا).
- ده‌مرده کار؛ یک کس که کار مردم بسیار کند. (از چراغ هدایت).
- ده‌مرده کار کردن؛ کار کردن یک نفر به اندازهٔ ده نفر. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).
- جام ده‌مرده؛ جامی که برای ده نفر کفایت می‌کند. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):

توقف مکن رطل پر کرده ده
به دریا کشان جام ده مرده ده. نظامی.

- زور ده‌مرده؛ زوری که مقابل زور ده نفر مرد باشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زور ده‌مرده چه باشد زر ده‌مرده بیار.
سعدی.

||جمعیتی که مرکب از ده مرد باشد. ||سر کردهٔ ده نفر. (ناظم الاطباء). ||هرزه گو و بسیار گو. (غیاث).
- ده مرده گو (یا گوی)؛ بسیار پرحرف. (از برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از هرزه گوی است، چه گفتن بسیار دال است بر هرزه گویی. (آنندراج):

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. سعدی.

ده مرده. [دِهْ مُ دِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۶۲۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده مرده. [دِهْ مُ دِ] (اِخ) (پیکان) مرکز دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۷۲هزارگزی جنوب بافت. سکنهٔ آن ۳۶۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده مسافر سیاهک. [دِهْ مُ فِ هَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).



دهمست. [دَ مَ] (اِ) درخت غار. دهمشت. (ناظم الاطباء). برگ بو. غار. شجرالغار. (یادداشت مؤلف). درخت غار است چنین می‌گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درختی است که چون بسوزند از او بوی خوش آید و عرب او را غار گوید و به رومی اذفوینديس اذفوینذوس و اذفیوس و به سریانی نبات ده سداگویند و آن در بهار و زمستان سبز باشد و معنی آن به پارسی این است که ای مرد برخیز. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). اسم فارسی غار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). نام درختی است که به عربی غار گویند و چون بسوزانند بوی خوش دهد و در بهار و زمستان سبز باشد و معنی ترکیی آن ده نفر مست باشد و عربان سکران

خوانند. (از برهان). حب‌الغار است و این دارو را نیز الدهمست گویند روغن او ماندگی ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). میوهٔ درخت عظیمی است که یکهزار سال باقی می‌ماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است و شاخهٔ آن را غالباً در دست می‌دارند و آن بیشتر در شامات می‌روید. چوب آن سخت و برگ آن نرمتر از برگ بید است میوهٔ آن به پارسی ده‌مشت و به یونانی ذاقنی است. خود درخت را به یونانی سقلیموس و به شامی زند و به فرنگی لاورس و به فارسی باهشتان و به عربی غار خوانند. (از انجمن آرا و آنندراج در مادهٔ دهمشت).

دهمسة. [دَ مَ سَ] (ع مص) با هم راز گفتن. ||سرگوشی کردن. ||درگرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهمشت. [دَ مَ] (اِ) دهمست. آن را درخت غار نیز خوانند. در هر باغی که آن درخت بود هر آفت که در آن باغ باشد بر آن درخت جمع شود و دیگر درختها سالم ماند. (نزهة‌القلوب). دهمست. درخت غار. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهمست و آنندراج شود.

ده مشهدی محمد. [دِهْ مَ هَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهمقة. [دَ مَ قَ] (ع مص) شکستن چیزی را و بریدن. ||نرم گردانیدن زه را. ||نیک پختن طعام را و تنک و نرم گردانیدن. ||خام پختن طعام را، از لغات اضداد است. ||آراستن و نیک گردانیدن کلام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ده مکی. [دِهْ مَ کْ کی] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹هزارگزی خاوری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهمگیری. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۷هزارگزی باختر نوشهر متصل به چالوس دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چالوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ده ملا. [دِهْ مُلْ لا] (اِخ) نام نهری است. این نهر به امر رضاشاه از سرآب صالحک تا ده ملا بیش از سی و ششهزار گز امتداد یافت و جمله آبادیهای اطراف که دیم کار و فقیر بودند به زراعت آبی پرداختند. سپس آن نهر را تا هندیجان نیز ممتد ساختند. (یادداشت مؤلف).

ده ملا. [دِهْ مُلْ لا] (اِخ) دهی است مرکز دهستان ملابخش هندیجان شهرستان بهبهان. واقع در ۲۶هزار گزش شمال باختری هندیجان. دارای ۹۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زهره تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ آل‌ابوکر هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده ملا. [دِهْ مُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در شمال الیگودرز. دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده ملا. [دِهْ مُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری فریمان. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده ملا. [دِهْ مُلْ لا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است. این دهستان در جنوب رودزهره واقع و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و از ۶ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده ملا. [دِهْ مُلْ لا] (اِخ) دهی است جزء دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری شاهرود دارای ۱۷۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و شاهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ده ملادادی. [دِهْ مُلْ لا] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۲هزارگزی شمال غربی ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده ملاعبدالله. [دِهْ مُلْ لا عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۱هزارگزی باختر ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه سارانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده ملاعلی. [دِهْ مُلْ لا عَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری سکوهه. سکنهٔ آن ۴۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده ملاکریم‌داد. [دِهْ مُلْ لاکَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده ملاگلجان. [دِهْ مُلْ لا گُ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده ملامراد. [دِهْ مُلْ لا مُ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده ملک. [دِهْ مَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در شش هزارگزی شمال راین. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده ملک. [دِهْ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۵۶هزارگزی شمال باختری راور. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهمن. [دَ مَ] (ع اِ) لقب پادشاهان فارس. ج، دهامنه. (ناظم الاطباء). لقب پادشاهان فارس همچو قیل برای پادشاهان یمن. (منتهی الارب) (از تاج العروس ج۹ ص۳۰۷). نزد ایرانیان به منزلهٔ قیل است در یمن. (فیروزآبادی). مهتر، و آن در فارسی چون قیل است نزد مردم یمن. (از قاموس). اما از منابع دیگر این مطلب تأیید نمی‌شود.

دهموبد. [دَ بَ] (اِ مرکب) پیشوا و پیر آتش‌ - پرستان. (ناظم الاطباء). ممکن است صورتی از هیربد یا دِه موبَد یعنی موبد ده و ناحیه باشد.

دهموث. [دُ] (ع ص) جوانمرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ده مورد. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان آباده طشک بخش نی‌ریز شهرستان فسا. واقع در ۸۴هزارگزی شمال نی‌ریز. سکنهٔ آن ۶۹۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده موسی. [دِهْ سا] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۳۰هزارگزی شمال شهر نهاوند. سکنهٔ آن ۵۱۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده موسی. [دِهْ سا] (اِخ) دهی است از

دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختر الیگودرز. دارای ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده مولا. [دِهْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ده مویز. [دِهْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۸هزارگزی علیشاه‌عوض. آب آن از قنات و رود کرج. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهمة. [دُ مَ] (ع اِمص) سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ) زیوری از اسب. (یادداشت مؤلف).

ده مه. [دِهْ مِهْ] (اِ مرکب) بزرگ ده. صاحب ده. رئیس ده. کدخدا. دهخدا. دهبان. (یادداشت مؤلف).

ده مهتر. [دِهْ مِ تَ] (اِ مرکب) کدخدا. ده مه. رئیس ده. دهخدا. کلانتر ده. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت من دخت ده مهترم
از ایرا چنین خوب و گندآورم. فردوسی.
بشد مهر بیداد و رامشگران
بیاورد چندی ز ده مهتران. فردوسی.
چو شه در ده سرپرستان رسید
دهی دید و ده مهتری را ندید. نظامی.

و رجوع به دهخدا شود.

ده‌مهدی. [دِهْ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۳۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده مهیم‌خان. [دِهْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری بنجار. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهمی. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ) چیزی که در مرتبهٔ دهم باشد. (ناظم الاطباء). دهمین و رجوع به دهم شود.

ده میان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختری ایذه کنار راه مالرو تالنج به شکوری. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده میربیگ. [دِهْ بَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۸هزارگزی بخش شمال سکوهه. سکنهٔ آن ۷۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده میرزا. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در سه‌هزارگزی خاور راین. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده میرزاگل‌محمد. [دِهْ گُ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هفت‌هزارگزی باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده‌میرزامحمد. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنهٔ آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهمیره. [دِهْ رِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۳هزارگزی شمال خاوری کوزران کنار رودخانهٔ زردآب. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چاه. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده میلان. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۶۷هزارگزی شمال خاوری زرند. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آن از چشمه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهمین. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ) چیزی که در مرتبهٔ ده واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). دهمی. و رجوع به دهم و ده شود.

دهن. [دَ] (ع مص) نفاق کردن. ||چرب کردن سر را به روغن و تر نمودن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چرب کردن به روغن. (از تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). ||زدن کسی را به عصا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تر کردن باران زمین را اندکی. (منتهی الارب). چرب کردن باران زمین را. (تاج المصادر بیهقی). ||اندک شیر شدن ناقه. (المصادر زوزنی).

دهن. [دِ] (ع اِ) درختی که بدان درندگان و حیوانات وحشی کشته شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهن. [دَ هِ] (ع ص) چرب و روغن مالیده. (ناظم الاطباء).

دهن. [دَ / دُ] (ع اِ) باران ضعیف که روی زمین را تر کند. ج، دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهن. [دُ] (ع اِ) روغن. ج، دِهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹). روغن خواه از نباتات و خواه از حیوانات و حبوبات باشد. (غیاث). این کلمه از عربی به یونانی رفته نه برعکس. (از نشوءاللغة صص۷۸ - ۷۵). به عرف اطبا چربی است که از اشیاء و به طرق مخصوصه حاصل شود و روغن حبوب و آنچه از گلها و شکوفه‌ها و غیر آن گیرند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن):

برخاک او ز مشک شب و دهن آفتاب
دست زمانه غالیه سای اندر آمده. خاقانی.

- دهن عسلی (یا دهن‌العسلی)؛ اومالی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). عسل داود. دهن شجرهٔ تدمریه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

- دهن مصری؛ روغن بلسان را گویند. (آنندراج) (از غیاث):

بلی ناقد مشک یا دهن مصری
بجز سیر یا گندنایی نیابی. خاقانی.

||به اصطلاح اکسیریان زیبق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جیوه. رجوع به زیبق و جیوه شود.

دهن. [دَ هَ] (اِ) مخفف دهان. دهان و فم. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ فم است و با لفظ شکستن و شستن و دوختن و باز کردن و وا کردن و گشادن مستعمل؛ و تنگ‌حوصله، تنگ، شورانگیز، شکربار، شیرین، شیرین بهانه، نباتی، روزی، راز نهان، مرکز عشق، دلفریب، بوسه‌فریب، بوسه‌ربا، سخن‌آفرین، تبسم‌زده، نیم‌خند، غنچه‌خند، خندان، تلخ، شادی نادیده، باقی لاکلام، پاک، خشک، دریده از صفات؛ و نمکدان، تنگ شکر، پسته، انار، یاسمین، پیمانه، درج، حقه، روزنه، عالم غیب، غنچه، غنچهٔ خمیازه پرداز، غنچهٔ لعل، نقطهٔ موهوم، جوهرفروش، جزء لایتجزی، چشمهٔ نوش، هیچ، عدم، سها، ذره، مخزن‌الاسرار، نیمه دینار، معما، میم، میم مدغم، نون تنوین، صبح از تشبیهات اوست. (از آنندراج):

بینداخت از پشت اسبش به خاک
دهن پر ز خاک و زره چاک‌چاک. فردوسی.
سران را همه سر جدا شد ز تن
پر از خاک چنگ و پر از خون دهن.
فردوسی.
ای بر سر خوبان جهان بر سر جیک
پیش دهنت ذره نماید خرجیک. عنصری.
چه آن که گوید من بشمرم فضایل تو
چه آن که گوید دریا تهی کنم به دهن.
عنصری.

یا در خم من بادی یا در قدح مئ...
یا در کف من بادی یا در دهن من.
منوچهری.
در دهن پاک خویش داشت مر آن را
وز دهنش جز به دم نیامد بیرون.
ناصرخسرو.
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر
باز شد مر دهر داهی را دهن. ناصرخسرو.
چون بخندی خبر دهد دهنت
کز سما اختران همی ریزد. خاقانی.
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب
که سر اندر سر دهن کردی. خاقانی.
گم شد از من دل من چون دهنت
نی دلم نی دهنت یارم جست. خاقانی.
... و چون شکوفه همه اعضا دهن شده است. (سندبادنامه ص ۱۷).
با این همه تنگی که نصیب دهن اوست
دانم که چرا روزی ارباب هنر نیست.
کلیم (از آنندراج).
دهن خویش به دشنام میالا هرگز
کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد.
صائب تبریزی.
از روزنهٔ عالم غیب است فتوحات
چون قطع امید از دهن یار توان کرد.
صائب (از آنندراج).
با چون خودی که یاد شود همدم آرزو
هنگام بوسه‌ها دهنش میم مدغم است.
خان آرزو (از آنندراج).
گشته از خط حساب حسنش پاک
باقی لا کلام او دهن است.
مسیحا معیار (از آنندراج).
— امثال:
آب دهن هر کس به دهن خودش مزه می‌دهد. (امثال و حکم دهخدا).
بنسوزد دهن از گفتن سوزان آتش.
اثیر اومانی.
به دهنش زیاد است؛ دشنام‌گونه‌ای به تحقیر بدین معنی که از او هرگز این کار برنیاید. (از یادداشت مؤلف).
دهن باز بی روزی نمی‌ماند؛ یعنی آنکه در خوردن و خرج کردن خست نماید خداوند روزی و خرج زندگی او را می‌رساند. (از یادداشت مؤلف).
دهن سگ به لقمه دوخته به.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
دهن سگ همیشه باز است؛ به کسی که همیشه ناسزا گوید و غیبت کند گویند. (امثال و حکم دهخدا از جامع‌التمثیل).
دهنش آرد گرفته؛ با اینکه گفتن او ضرور است چیزی نمی‌گوید. (امثال و حکم دهخدا).
دهنش آستر دارد؛ غذاهای بسیار گرم را به سهولت می‌خورد. (امثال و حکم دهخدا).
دهنش بوی شیر می‌دهد. (امثال و حکم دهخدا).
دهن مردم نمی‌شود دوخت؛ باید متحلی به فضائل و عاری از رذایل بود تا مردم بد نتوانند گفت. (امثال و حکم دهخدا).
— آب دهن؛ لعاب و تف. (ناظم الاطباء).
— از دهن کسی حرف و سخنی گرفتن؛ از گفتهٔ او تقلید کردن. سخن او را بر زبان راندن. (از یادداشت مؤلف):
مگیر از دهن خلق حرف را زنهار
به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را.
صائب (از آنندراج).
هرچه در دل گذرد کی به زبان می‌آرم
عیب باشد که سخن از دهن کس گیرند.
ایما (از آنندراج).
— از دهن کسی حرفی کشیدن؛ او را به تکلم واداشتن. با تمهید مقدمه و لطایف الحیل کسی را به افشای راز یا اعتراف به گفتار و کرداری داشتن. (از یادداشت مؤلف):
خوش آنکه خسته دلان می ز جام ژرف کشند
چو نقطه از دهن تنگ یار حرف کشند.
سلیم (از آنندراج).
— بی‌دهن؛ کنایه از کسی که به گفتار قدرت نداشته باشد. (آنندراج):
عاشقان بی‌دهن را زهرهٔ گفتار نیست
ورنه جای بوسه پُر خالیست در کنج لبش.
صائب (از آنندراج).
— پسته دهن؛ مقلوب دهن پسته. دهانی زیبا و نمکین چون پسته.
— ||آنکه دهانی چون پسته دارد. و رجوع به مادهٔ پسته دهن شود.
— تودهنی (یا توی دهنی) زدن؛ با مشت بر دهن کسی زدن. (یادداشت مؤلف).
— ||با گفتار یا کرداری سخت کسی را از گفته‌ای بازآوردن و از عملی بازداشتن. (یادداشت مؤلف).
— توی دهن شیر رفتن و درآمدن؛ کنایه است از خطر کردن و پیروز آمدن و رهایی یافتن از خطری بزرگ. (یادداشت مؤلف).
— در دهن افتادن (یا به دهنها افتادن)؛ مشهور شدن امری. رسوا شدن کسی. فاش شدن. نقل محافل شدن. (یادداشت مؤلف).
— در دهن کسی حرفی یا عقیده‌ای نهادن؛ تلقین کردن آن حرف یا عقیدهٔ او را. (از یادداشت مؤلف).
— در دهن گرفتن کسی را؛ بدی او گفتن. (یادداشت مؤلف):
نه آنی که از بهر پیوند من
گرفتند عالم ترا در دهن.
شمسی (از یوسف و زلیخا ص ۳۳۲).
— در (یا اندر) دهن آمدن سخن؛ برای گفتن آماده شدن. بر زبان جاری شدن آن:
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم.
سعدی.
— دریده‌دهن؛ دهن دریده. که ضبط راز نتواند:
دریده دهن بدسگالش چو باد. نظامی.
و رجوع به مادهٔ دهن‌دریده شود.
— دهن‌آلوده؛ که دهانش به چیزی آلوده باشد:
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن‌آلودهٔ یوسف ندریده. سعدی.
— دهن باز؛ تعجب و شگفتی. گویند فلان کس وقتی این حادثه را شنید دهنش (از تعجب) بازماند. (فرهنگ لغات عامیانه).
— ||اشتیاق و آرزو؛ فلان کس دهنش برای مال مفت باز است. (فرهنگ لغات عامیانه).
— دهن باز کردن؛ شحی. (دهار). شحو. (تاج المصادر بیهقی). دهان گشودن. گشادن دهان:
باز آکه از جدایی تیغ تو زخمها
چون ماهیان تشنه دهن باز کرده‌اند.
صائب (از آنندراج).
— دهن بر هم نهادن؛ لب روی لب گذاشتن و خاموشی گزیدن:
گشادستی به کوشش دست و بربسته زبان و دل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم.
ناصرخسرو.
— دهن بسته دهن باز؛ نام دارویی است. (یادداشت مؤلف).
— دهن بمسمار؛ دهن بسته، که گویی دهانش را به مسمار دوخته‌اند. کنایه از خاموش و ساکت:
گنج علمند و فضل اگرچه ز بیم
در فراز و دهن به مسمارند. ناصرخسرو.
وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی
همیشه با تو ز حکمت دهن به مسماریم.
ناصرخسرو.
— دهن‌بوس؛ آنکه بر دهن کسی بوسه دهد. (آنندراج). بوسهٔ دهن. (ناظم الاطباء):
لاله که شد باد دهن‌بوس او
دیدهٔ نرگس شده جاسوس او.
امیرخسرو (از آنندراج).
— دهن‌بوسی؛ عمل دهن‌بوس. بوسیدن دهن کسی:
چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن‌بوسی برآمد. نظامی.
— دهن به آب کشیدن؛ با آب دهان را شستن.
— ||کنایه است از وضو کردن. (از آنندراج).
— دهن به دهن کسی گذاشتن؛ با او به سؤال و جواب درآمدن. با او به مشاجره پرداختن. با او جدال و بحث کردن. با او دشنام رد و بدل کردن. (یادداشت مؤلف).
— دهن‌پرآبی؛ آگنده بودن دهان از آب.

اشتیاق و خواهانی چیزی یا مشاهدهٔ خوردنی و غذایی را:
دلو از کله‌های آفتابی
خاموش لب از دهن‌پرآبی. نظامی.
— دهن پرکن؛ عنوان یا مقام یا اصطلاح که ظاهری فریبنده و آراسته داردبدون ارزش و اهمیت واقعی. (از یادداشت مؤلف).
— دهن پشت؛ کنایه است از مقعد. (از شرفنامهٔ منیری):
گرچه پستان خایه را دایم
دهن پشت او همی پوشد. انوری.
— دهن تر کردن به چیزی؛ کنایه است از استغفار کردن از آن. (آنندراج):
چو موی شد تنم از شوق آن میان و نکردی
دهن به پرسش بیمار خویش یک سر مو تر.
بساطی (از آنندراج).
— دهن تلخ بودن از چیزی؛ کنایه از گله‌مندبودن از آن است. (از آنندراج):
بهار دل‌افروز در بلخ بود
کزو تازه گل را دهن تلخ بود. نظامی.
— دهن در دهن؛ به سماع. به روایت. لفظ به لفظ. دهان به دهان:
مهر دهن در دهن آموخته
کینه‌گره بر گره اندوخته.
نظامی.
— دهن‌دوز؛ که دهان مردم بدوزد. که مردم را ساکت و خاموش سازد: حاکمی دهن دوز آمده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ دهن دوختن شود.
— دهن شکوه وا کردن (یا دهن به شکوه وا کردن)؛ لب به شکایت گشودن. گله و شکایت آغازیدن:
حاشا که زخم ما دهن شکوه وا کند
خود در میان ناز تو شمشیر بسته‌ایم.
صائب (از آنندراج).
— دهن شیرین کردن؛ با خوردن شیرینی و خوردنی شیرین دهان خود را شیرین نمودن.
— ||کنایه است از فایده و نفع عظیم بردن. (از لغت محلی شوشتر):
صائب از بوسهٔ آن لب دهنی شیرین کن
تا نگشته‌ست نهان در پر طوطی شکرش.
صائب (از آنندراج).
— دهن غنچه کردن؛ گرد آوردن دهن برای آواز دادن و بوسه گرفتن و مانند آن. (آنندراج):
دهن خویش کند غنچه صفت غنچه سهیل
بوسه از دور زند سیب زنخدان ترا.
تأثیر (از آنندراج).
لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند
چون ز می صفحهٔ رخسار تو گلفام شود.
صائب (از آنندراج).
گل دهن را غنچه بهر دست‌بوسش کرده است
لاله در پایش قند چون گرم‌خونان وطن.
دانش (از آنندراج).
— دهن‌کژ؛ لوش. (یادداشت مؤلف).
— دهن کژ کردن؛ کج کردن دهان. والوچانیدن کسی را به قصد استهزاء و ریشخند:
آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند. مولوی.
— دهن کسی آب افتادن؛ با دیدن چیزی یا کسی شیفته و فریفتهٔ او شدن. (امثال و حکم دهخدا).
— دهن کسی بازماندن؛ سخت حیران شدن او. (یادداشت مؤلف).
— دهن کسی چاک و بست نداشتن؛ کنایه است از ناتوانی در رازداری و رازپوشی. (از یادداشت مؤلف).
— دهن کسی چاییدن؛ کنایه است از عهده برنیامدن و آرزوی محال یا صعب‌الحصول داشتن: فلان دهنش می‌چاید که مثل کلهر بنویسد، یعنی هرگز به خوبی او نتواند نوشت. (امثال و حکم دهخدا).
— دهن کسی را بستن؛ با بیان و دلیل و تهدید او را به سکوت واداشتن. (از یادداشت مؤلف).
— ||مانع شدن که کس سخنی را بر زبان آرد: دهن مردم را نمی‌شود بست. (امثال و حکم دهخدا).
— ||کنایه از کشتن و خاموش کردن او:
خندهٔ طوطی لب شکر شکست
قهقههٔ پر دهن کبک بست. نظامی.
— دهن کسی را شکستن؛ خرد کردن دهان او را. کنایه از مانع شدن از تکلم او:
گر گشاید گل دهن او را دهن باید شکست
ور کشد سوسن زبان او را زبان باید کشید.
مظهر (از آنندراج).
— دهن کسی را شیرین کردن؛ کنایه است از رشوت دادن و راضی ساختن به چیزی. (از آنندراج):
سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.
سعدی.
— دهن کسی شیرین شدن؛ شیرین کام و راضی شدن با خوردن شرینی یا گرفتن چیزی از کسی:
دهن تیشهٔ فرهاد به خون شیرین شد
به چه امید کند کار هنر تیشهٔ ما.
صائب (از آنندراج).
— دهن کف؛ لعاب دهان. (ناظم الاطباء).
— دهن گنده؛ که دهانی فراخ دارد. (یادداشت مؤلف).
— شکردهن؛ شیرین‌دهن و شکرسخن. کنایه از یار شیرین‌زبان:
خوش بود عیش با شکردهنی
ارغوان روی یاسمن بدنی. سعدی.
و رجوع به شکردهان شود.
— شیرین‌دهن؛ که دهانی شکرین و سخنی شیرین و بیانی دلربا دارد.
رجوع به مادهٔ شیرین‌دهن شود.
||آواز و نغمه: بددهنی‌خواندی؛ (این دهن را خوب نخواندی). (امثال و حکم دهخدا). به معنی واحد آواز خواندن است گویند فلان کس یک دهن خواند. یعنی یک بار (کم یا زیاد) آواز خواند. (از فرهنگ لغات عامیانه).
— یک دهن خواندن؛ یک بار خواندن آواز. (یادداشت مؤلف).
||دهنه. دهنج. رجوع به دهنه و دهنج شود.
— دهن فرنگ؛ دهنهٔ فرنگ، سنگی که از ادویهٔ چشم است و آن را زنگار معدنی نیز گویند. (آنندراج):
هم مس بار است و هم طلا بار
طبع دهن فرنگ دارد.
میرالهی همدانی (از آنندراج).
||استعداد و لیاقت و این مجاز است. (از آنندراج):
غنچه بیجا طلب بوسه از آن لب چه کنی
دهن گفتن اینها نه تو داری و نه من.
اشرف (از آنندراج).
مزن ای غنچه لاف نازکی تنها درین گلشن
زبان بگشای بر آن شکرین لب گر دهان داری.
طغرا (از آنندراج).
||سوراخ و ثقبه. (ناظم الاطباء). ||مدخل. (ناظم الاطباء). دهانه:
بزدم بر سر دیوار تو بر خاری
کنجکی‌گرد تو همچون دهن غاری.
منوچهری.
— دهن تیر؛ سوفارتیر. (ناظم الاطباء).
||لبه. دمه.
— دهن تیغ (یا شمشیر)؛ کنایه از دم تیغ است. (از آنندراج) (از غیاث):
سهل مشمار عدو راکه مکرر در رزم
دهن تیغ من از آب روان ریخته است.
صائب (از آنندراج).
تن می‌دهیم در دهن تیغ بی‌دریغ
زان پیشتر که طعمهٔ زاغ و زغن شویم.
یحیی کاشی (از آنندراج).
— دهن شمشیر؛ لبه و دمهٔ شمشیر. (ناظم الاطباء).
||سرپوش ظرف. (ناظم الاطباء). ||لگام. (ناظم الاطباء).

دهناء. [دَ] (ع اِ) میدان. (ناظم الاطباء). ||بیابان. (منتهی الارب). ||دشت و بیابان دور و دراز بی‌آب. (ناظم الاطباء). ||گیاهی است سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج).

دهناء. [دَ] (اِخ) دهنا. کویری است میان نجد و یمن و آن را ربع‌الخالی نیز نام دهند. (یادداشت مؤلف). زمین پهناوری است به

بادیةالعرب در دیار بنی تمیم و گویند آن هفت کوه ریگ است. (از ابن خلکان). از دیار بنی تمیم است طولش از حزن سوعه تا رمل یبرین می‌رسد و با اینکه آب فراوانی ندارد جای پرنعمت و برکتی است. (از معجم البلدان). موضعی است به نجد مر تمیم را. (منتهی الارب) (آنندراج).

دهناد. [دَ] (اِ) ترتیب و نظام و نسق و سلک و نظم و انتظام. (ناظم الاطباء). به معنی نظام و نسق باشد. (از انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). برساختهٔ دساتیر است. (از حاشیهٔ معین بر برهان).

دهنار. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرشیوة پشت کوه بخش حومهٔ شهرستان دماوند. واقع در ۴۳هزارگزی خاور دماوند. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دلیچای. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهنار. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری کاشان در سر راه شوسه کاشان – قم. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دهنار. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی، مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. در این آبادی قلعه خرابه‌های زیاد یافت می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهناوی. [دِ ی] (ص نسبی) منسوب به دهناء. (ناظم الاطباء). منسوب به دهناء که موضعی است نزدیک ینبع. (منتهی الارب). رجوع به دهناء شود.

ده‌ناهو. [دِهْ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷).

ده نایب. [دِهْ ی] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری اردستان. دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نایب جهانگو. [دِهْ یِ جَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ ناروئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهن اژدر. [دَ هَ اَ دَ] (ص نسبی) شلواری که دهانهٔ پاچه‌ها فراخ‌تر از قسمت زیرین باشد. (یادداشت مؤلف).

دهن اژدری. [دَ هَ اَ دَ] (ص نسبی) دهن اژدر. ||(اِ مرکب) نام گلی است. اژدردهان. (یادداشت مؤلف). رجوع به اژدردهان شود.

دهن‌باز. [دَ هَ] (ص مرکب) خندان چنانکه در پسته و امثال آن. که دهان باز دارد. (یادداشت مؤلف):

لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز
لبش عقیقین و قعر کامش اسود. منوچهری.

دهن بسته. [دَ هَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که‌دهان وی بسته باشد. ||غیرناطق. ||حیوان. (ناظم الاطباء).

دهن‌بند. [دَ هَمْ بَ] (نف مرکب) که دهان خود یا دیگری را ببندد. ||(اِ مرکب) بند. بنددهن. دهان بند. چیزی که با او دهان کسی بند توان کرد اعم از آنکه تعویذ باشد یا غیر آن. (از آنندراج):

بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را
غافل است آن کس که مال از دشمنان دارد دریغ.
صائب تبریزی (از آنندراج).

||پوزبند و آلتی که بدان دهن حیوانی را بندند. (ناظم الاطباء). پوزه‌بند برای سگ و اسب گزنده. لثام. (مجمل اللغه). فدام. (دهار)؛ غمامه: دهن بند ستور. (دهار).
– دهن‌بند بربستن؛ قرار دادن پوزه‌بند بر دهان اسب و شتر و سگ و حیوان گزندهٔ دیگر. (یادداشت مؤلف). تلثم. (المصادر زوزنی). لثم. (تاج المصادر بیهقی). تلثیم. (دهار).
||روبندهٔ زنان. ||پوز. (ناظم الاطباء). اما این معنی بر اساسی نیست.

ده نبی. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار. واقع در ۴۲هزارگزی باختری ششتمد. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. شغل اهالی: کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهن بین. [دَ هَمْ] (نف مرکب) آنکه دربارهٔ دیگران و بدی و خوبی آنان خود نیندیشد و هرچه از هر که راجع بدانان شنود عقیدهٔ خود قرار دهد. آنکه به گفتهٔ این و آن عمل کند. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ لغات عامیانه).

دهن‌بینی. [دَ هَمْ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی دهن بین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهن بین شود.

دهن‌پاره. [دَ هَمْ رَ / رِ] (ص مرکب) بدزبان. بی‌آبرو. بی‌حیا و شوخ چشم. کسی که جلو زبانش را نمی‌تواند بگیرد. (فرهنگ لغات عامیانه).

دهن‌تنگ. [دَ هَ تَ] (ص مرکب) تنگ‌دهن. که دهانی تنگ دارد اعم از انسان یا کوزه و شیشه و جز آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ تنگ دهان شود.

دهنج. [دَ نَ / دَ هَ نَ / دُ هَ نِ] (معرب، اِ) معرب دهنهٔ فارسی که سنگی است شبیه به زمرد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). گوهری است چون زمرد. (مهذب الاسماء) (از دهار). جوهری است مانند زمرد و به فارسی دهنهٔ فرنگ. (منتهی الارب). دهنهٔ فرنگ. (منتخب‌اللغات). سنگی است سبز که از آن نگین‌ها و مهرها کنند چنانکه از فیروزه، لیکن سبزی فیروزه از دهنج کمتر باشد. (از مفاتیح): از معدن مس متولد شود. ابخرهٔ مس و کبریت و زیبق چون از معدن متصاعد شود قوت برودت هوا آن را منعقد گرداند دهنج شود رنگش مانند پرطاوس سبز است و به چند رنگ دیگر بود بهترینش فرنگی است... به قیمت فزونتر از فیروزه است. (نزهةالقلوب). و اندر او [جزیرهٔ قبرس] معدن سیم است و معدن مس و معدن دهنج. (حدود العالم). و رجوع به دهانه و دهانج و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود. ||چیزی را گویند که شبیه به دهانه بود مانند دهانهٔ کوه و دهانه مشک و دهانهٔ آب. (آنندراج). و رجوع به دهانه و دهانج شود.

دهنجرد. [دَ هَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری قصبهٔ بهار. سکنهٔ آن ۸۹۱ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دهنجة. [دَ نَ جَ] (ع مص) زیاده کردن در خبر. (منتهی الارب). ||بندی وار رفتن پیر. (منتهی الارب). ||مترددانه رفتن یا گام نزدیک گذاشته به شتاب رفتن. (منتهی الارب).

دهن‌خوانی. [دَ هَ خوا / خا] (حامص مرکب) سرزنش و ملامت. ||جرم و گناه. (ناظم الاطباء). ||الزام دادن. (غیاث). تقلید سخن کردن و الزام دادن از روی تحقیر و نواخوانی هم بدین معنی است. (آنندراج):

عشق مرا چه غم ز دهن خوانی رقیب
سیماب آتش از دم حداد نشکند.
میرزا رفیع واعظ (از آنندراج).

دهن‌دار. [دَ هَ] (نف مرکب) زبان‌آور. سرزبان‌دار. که مقاصد خود با کمال جرأت و رک و بی‌ترس تواند ادا کرد. آنکه سخنان خویش را بی‌هراس و کمی بی‌شرمی گوید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به زبان‌دار شود.

دهن‌دره. [دَ هَ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) خمیازه و تثاوب و پاسک و پاشک و فاژ. (ناظم الاطباء). خامیازه. هاک. باستو. دهان دره.

آسا. (یادداشت مؤلف). دهان‌دره که خُمیازه باشد. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری):

کسی را که چشمی رسد نا گهان
دهن‌دره‌اش اوفتد در دهان. نظامی.

— دهن‌دره کردن؛ خمیازه کشیدن. فاژیدن. (یادداشت مؤلف).

دهن‌دریده. [دَ هَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که دهان وی دریده باشد:

بر پسته که شد دهن دریده
عناب ز دور لب گزیده. نظامی.

||کنایه است از هرزه‌چانه و یاوه گوی و هرزه‌درای و فحاش و بی‌شرم و بی‌حیا. (ناظم الاطباء) (از برهان). وقیح و بی‌شرم در گفتار. که زبانی پلید و فحاش دارد. بی‌شرم که هرچه خواهد گوید بی‌رعایت رسوم و آداب. (یادداشت مؤلف). آنکه با بی‌آزرمی عادت به دشنام و ناسزا گفتن دارد. (امثال و حکم دهخدا):

از غنچهٔ بسته لب نیاید این کار
گل بود دهن‌دریده هم گل گفته‌ست.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

آه دهن‌دریده مرا فاش کرد راز.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

خوش گفت در بیابان رندی دهن‌دریده
عارف خدا ندارد او نیست آفریده.
سیدقاسم انوار (از آنندراج).

دهندگی. [دَ هَ دَ / دِ] (حامص) دهش و عطیه و موهبت و سخاوت و کرم و بذل. (ناظم الاطباء).

دهن دوختن. [دَ هَ تَ] (مص مرکب) کنایه است از خاموشی گزیدن و سکوت ورزیدن. (یادداشت مؤلف):

از آن مرد دانا دهن دوخته است
که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست.
سعدی (بوستان).

دهن دوخته. [دَ هَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که دهان از گفتن بربندد. دهان بسته. زبان بسته. خاموشی گزیده:

کم‌سخنی دید دهن‌دوخته
چشم و زبانی ادب‌آموخته. نظامی.

و رجوع به دهن دوختن شود.

دهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نف) که چیزی را دهد. آنکه چیزی را به کسی بدهد. آنچه دهد. مقابل گیرنده؛ دستگاه دهنده. مقابل دستگاه گیرنده در برق و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||عطا کننده. (ناظم الاطباء). معطی. باذل. بخشنده. (یادداشت مؤلف). معطیه. (از منتهی الارب):

نیل دهنده تویی به گاه عطیت
پیل دمنده به گاه کینه گزاری. رودکی.

— دهندهٔ بی منت؛ خدای تعالی. (یادداشت مؤلف).

||زن فاحشه و قحبه. (ناظم الاطباء).

دهنده. [دَ هَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن. واقع در ۴/۵هزارگزی شمال صومعه‌سرا متصل به راه فرعی اتومبیل‌رو کسما به کسله‌سر. دارای ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهن رود. [دَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری خوسف. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده نسا. [دِهْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهن‌سوز. [دَ هَ] (نف مرکب) که دهان سوزاند به علت گرمی. که دهان را بسوزاند. سوزندهٔ دهان. (یادداشت مؤلف).

— آش دهن‌سوز؛ آشی بس لذیذ که منتظر سرد شدن آن نشوند. آشی که از غایت خوش طعمی داغ و پف نکرده خورند. (یادداشت مؤلف).

— آش دهن‌سوزی نبودن؛ تعبیر مثلی، سخت مطلوب و مطبوع نبودن. (یادداشت مؤلف):

بهر من بدتر از این روزی نیست
زندگی آش دهن سوزی نیست.
پژمان بختیاری.

دهن شویه. [دَ هَ یَ / یِ] (اِ مرکب) دهان شویه. اسفرزه یا دارویی دیگر که در رکوبی بر سرچوبی کنند و دهان بدان شویند پاک کردن دندان را یا تازه کردن دهان بیمار را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ دهان شویه شود.

ده نشین. [دِهْ نِ] (نف مرکب) که در ده نشیند. که در ده سکنی گزیند. روستایی. دهقان. دهگان. روستا. قاری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دهقان شود.

ده نصیر. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۶هزارگزی باختر الیگودرز. دارای ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نصیر. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهنقة. [دَ نَ قَ] (ع مص) لغتی است در دهمقة. (ناظم الاطباء). شکستن چیزی را و بریدن. (ناظم الاطباء). ||نرم گردانیدن زه را. ||نیک پختن و تنک و نرم گردانیدن طعام را با پختن. (منتهی الارب). و رجوع به دهمقة شود.

دهن کجی. [دَ هَ کَ] (حامص مرکب) لوچه پیچک. عملی که کودکان کنند استهزاء کسی را با کج کردن دهان و بعض پاره‌های روی. ادا. شکلک. عمل والوچانیدن کسی را. دهان و خطهای روی را بر کسی کج کردن به نشانهٔ اینکه تو بدین صورت و شکلی. (یادداشت مؤلف).

— دهن کجی کردن به کسی؛ خود را به طور استهزا شبیه او نمودن. شبیه او ساختن. شکلک او را در آوردن. (یادداشت مؤلف).

— ||عکس‌العمل مخالف نشان دادن کسی را؛ به رغم میل و خواست کسانی یا کسی رفتار کردن.

دهن‌گشاد. [دَ هَ گُ] (ص مرکب) که دهانی باز و گشاده دارد؛ کوزه و شیشهٔ دهن‌گشاد. مقابل دهن‌تنگ. (یادداشت مؤلف).

دهن گشادن. [دَ هَ گُ دَ] (مص مرکب) دهان گشادن. دهان باز کردن. گشودن دهان خود یا دیگری. (یادداشت مؤلف). ||کنایه است از لب به سخن گشادن. زبان گشادن. باز کردن دهان گفتن را. (یادداشت مؤلف):

عجب نیست گر کودکی بی زبان
به لفظ می اول گشاید دهان.
ظهوری (از آنندراج).

— دهن از هم گشادن به گفتن؛ دهان باز کردن برای سخن گفتن:

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی.
(گلستان).

دهن گیره. [دَ هَ رَ / رِ] (اِ مرکب) خوردنی قلیل. چیزی که خورند. صبحانه. لقمةالصباح. چاشتی بامداد. لهنه. زیرقلیانی. نهاری. ناشتایی. (یادداشت مؤلف).

دهن لغ. [دَ هَ لَ] (ص مرکب) یا دهن‌لق. دغداغ. آنکه اسرار خود یا دیگران را عادتاً بازگوید. که سخن نگاه ندارد. که راز نگاهدار نباشد. (یادداشت مؤلف). ||که یاوه بسیار گوید. (یادداشت مؤلف). ||که دشنام بسیار دهد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دهن دریده شود.

دهن لق. [دَ هَ لَ] (ص مرکب) دهن لغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهن لغ شود.

ده نمک. [دِهْ نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان

دماوند. واقع در ۴۰هزارگزی گرمسار - آب آن از قنات و رودخانهٔ تالیاف. سکنهٔ آن ۵۲۶ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). قصرالملح، محلی در ۳۹هزارگزی گرمسار میان یاتری و سرخ دشت. (یادداشت مؤلف).

ده نمک. [دِهْ نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکآباد بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری فرمهین. دارای ۱۲۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۰هزارگزی بخش ری. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن. آب آن از قنات تأمین میشود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ بهار. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن. آب آن از چشمه و چاه. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری زاغه. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از سراب شیرخان. ساکنین از طایفهٔ دالوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب از چشمه تأمین میشود. ساکنین از طایفهٔ چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۱۸هزارگزی خاوری ایذه و دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۶۸هزارگزی شمال خاوری بهبهان. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آل‌حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری کنگان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلەداربخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری کنگان. سکنهٔ آن ۵۰۵ تن. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز. واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری سروستان. سکنهٔ آن ۵۰۶ تن. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۷هزارگزی باختر الشتر. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان. ساکنین از طایفهٔ یوسف‌وند بوده زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۰۰هزارگزی جنوب خاوری کنگان. سکنهٔ آن ۱۶۹ تن. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری شیراز. سکنهٔ آن ۲۱۴ تن. آب آن از چشمه و چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۳۷هزارگزی جنوب باختری کمیجان سر راه عمومی خنداب به ملایرجرد. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب از رودخانهٔ شراء. راه آن اتومبیل‌رو. در این ده از طرف مالک محل بیمارستان ۲۵ تختخوابی دایر و داروی آن از طرف دولت و نصف هزینهٔ دیگر به عهده مالک است. این ده با اسلوب جدید بنا شده خانه‌های رعیتی ندارد. اندرونی و بیرونی است در اولی که درب آن به خیابان باز میشود زارع ساکن و در قسمت عقب که درب آن از خارج آبادی است دامها جا داده شده و دارای حمام عمومی و خصوصی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۳۱هزارگزی خاور فهلیان. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از رودخانهٔ شور و چشمه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان عیوند بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختر برازجان. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. واقع در ۱هزارگزی خاور خلیل‌آباد. دارای ۱۲۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۰۸هزارگزی جنوب خاوری طبس. دارای ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۴هزارگزی خاور فدیشه. دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری چکنهٔ بالا. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار. واقع در ۵هزارگزی شمال داورزن سر راه مالرو عمومی مزینان دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختر فیض‌آباد. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. از تلخ بخش میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۸هزارگزی خاور تربت‌حیدریه. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. تابستان از زاوه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۷۲هزارگزی شمال باختری شوسف. دارای ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری مشهد. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ربعشامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار. واقع در ۶۲هزارگزی جنوب خاوری ششتمد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری طرقبه. دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شانذیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری طرقبه. دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری فریمان. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۶هزارگزی شمال دورود با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری اصفهان دارای ۳۱۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پایین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. واقع در ۵هزارگزی شمال باختری شهرضا. دارای ۱۹۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختر فیروزآباد. سکنهٔ آن ۱۴۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری شهداد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۶۴هزارگزی جنوب باختری زرند. سکنهٔ آن ۱۳۲ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۴هزارگزی جنوب شهر نهاوند. سکنهٔ آن ۳۶۰تن. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۸هزارگزی خاور سنقر. سکنهٔ آن ۳۷۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه فرعی به سنقر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد کنار راه اتومبیل‌رو فرعی اسدآباد به عاجین. سکنهٔ آن ۳۸۴ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب بنجار. سکنهٔ آن ۹۶۸ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنهٔ آن ۵۰۰تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۳۵هزارگزی شمال خاوری بندرعباس. سکنهٔ آن ۳۸۶ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۸۷هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنهٔ آن ۹۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری مشیز. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد. واقع در ۹هزارگزی جنوب یزد. دارای ۱۵۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری بروجن. دارای ۸۰۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۳۰هزارگزی باختر آخوره. دارای ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خوربیابانک شهرستان نائین. واقع در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری خور. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵هزارگزی باختر کنگاور. سکنهٔ آن ۲۹۶ تن. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نوآورزمان. [دِهْ نُ وَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۸هزارگزی باختر شهر ملایر. سکنهٔ آن ۶۸۸ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نواسدالله خان. [دِهْ نَ اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری شهر ملایر. سکنهٔ آن ۴۰۸۷ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نوبالا. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری اردل. دارای ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نوبالا. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری فهلیان. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نوباوریان. [دِهْ نَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواجهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۲۸هزارگزی شمال فیروزآباد. سکنهٔ آن ۲۵۳ تن. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج۷).

دهنو برابر. [دِهْ نَ بَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۹هزارگزی خاور لردگان دارای ۱۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نوبیم. [دِهْ نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۶۰هزارگزی شمال خاوری طبس. دارای ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوبهزادی. [دِهْ نَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم.. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب فهرج دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نو بی‌بی فاطمه. [دِهْ نَ طِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت.. واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری سبزواران دارای ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نوبیرم. [دِهْ نَ بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار. واقع در ۸۶هزارگزی شمال خاوری گاوبندی کنار راه فرعی لار به اشکنان. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. راه: فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نوپایین. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختر فهلیان. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نوپایین. [دِهْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری اردل. دارای ۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو حاج بدل بک. [دِهْ نَ بَ دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۲هزارگزی خاور نیشابور. دارای ۴۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوحاجی بی‌بی. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری سبزواران. دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نوحسن آباد. [دِهْ نَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون. واقع در ۶هزارگزی شمال کنارتخته و جنوب رودخانهٔ شاپور. سکنهٔ آن ۹۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نوخالصه. [دِهْ نَ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۳هزارگزی جنوب باختری نیشابور. دارای ۱۴۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. ده کلاغ جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوخلج. [دِهْ نَ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری فدیشه. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ارابه‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوخنج. [دِهْ نَ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۸هزارگزی شمال باختر لار. سکنهٔ آن ۴۷۷ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نوخواجه. [دِهْ نَ خوا / خا جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرامرزان بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختر بستک. ۱۰۴ تن سکنه دارد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نورالله. [دِهْ رُلْ لاه] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در سه‌هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد و نزدیک مرز افغانستان. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند مشروب می‌شود و ساکنین از طایفهٔ ناروئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نورمحمدباغبان. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نورمحمدخان. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هفت‌هزارگزی شمال ده دوست‌محمد و نزدیک مرز افغانستان. دارای ۵۹۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نورمحمدصفرزائی. [دِهْ مُ حَمْ مَ صَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. دارای ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نورمحمدیوسف. [دِهْ مُ حَمْ مَ سِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۴هزارگزی ده دوست‌محمد و نزدیک مرز افغانستان. دارای ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نوروز. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۹هزارگزی شمال خرم‌آباد دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. ساکنین از طایفهٔ بیرالوندند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده نوسربو. [دِهْ نَ سَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۲۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوسررشته‌دار. [دِهْ نَ سَ رِ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۱۲۶تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوش. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۱هزارگزی باختر قصبهٔ اسدآباد. سکنهٔ آن ۳۴۷ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نوشاهقلی. [دِهْ نَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۶۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده نوشکرالله. [دِهْ نَ شُ رُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز. دارای ۵۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده نوشهسوارخان. [دِهْ نَ شَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری سبزواران. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هلیل مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نوصالح آباد. [دِهْ نَ لِ] (اِخ) دهی

است از دهستان رگیان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری فهرج. دارای ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات مشروب می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نوعبدالملکی. [دِهْ نَ عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۲۸هزارگزی شمال شهر نهاوند. سکنهٔ آن ۵۴۸ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نوعبدالوند. [دِهْ نَ عَ دُلْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخوربخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸هزارگزی باختر الیگودرز دارای ۷۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده نوعلی آباد. [دِهْ نَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری شهرملایر. سکنهٔ آن ۱۱۵۷ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ده نوفاطمه برات. [دِهْ نَ طِ مِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری طبس سر راه مالرو عمومی طبس به خداآفرین. دارای ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوفهرج. [دِهْ نَ فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۲هزارگزی شمال باختری فهرج. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات مشروب می‌شود و راه آن فرعی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نوقلعه مرده شور. [دِهْ نَ قَ عِ مُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۶۶هزارگزی شمال خاوری فریمان. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نوک. [دِهْ نُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب باختری شیراز. سکنه ۳۳۵ تن. آب آن از چشمهٔ ماسوم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نوگنبکی. [دِهْ نَ گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۵هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نولگزی. [دِهْ نَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور دارای ۴۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ده نومحمدآباد. [دِهْ نَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. واقع در ۳۳هزارگزی شمال اردستان دارای ۱۸۷ تن سکنه. آب: از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده نومراغ. [دِهْ نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار. واقع در ۹۶هزارگزی شمال باختری لنگه. سکنهٔ آن ۳۳۵ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نومرتضی قلی. [دِهْ نَ مُ تَ ضا قُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در۱۸هزارگزی شمال‌خاوری الیگودرز. دارای ۱۶۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده نومقدس. [دِهْ نَ مُ قَ دْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۴هزارگزی جنوب شهرستان بروجرد دارای ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ده نومهاباد. [دِهْ نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان دارای ۶۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ده نومیر. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان لار. واقع در ۱۰۲هزارگزی شمال باختری لنگه سکنهٔ آن ۳۱۸ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده نومیلاس. [دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۶هزارگزی خاوری لردگان. دارای ۱۶۱ تن سکنه. آب: از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱۰).

ده نومیلک. [دِهْ نَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب: رودخانهٔ هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نوهاشم آباد. [دِهْ نَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهنة. [دَ نَ] (ع مص) چرب کردن سر را به روغن و تر نمودن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس ج۹ ص۳۰۵). دهن. (ناظم الاطباء). رجوع به دهن شود.

دهنة. [دُ نَ] (ع اِ) پاره‌ای از روغن. ج، ادهان و دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به دهن شود.

- هو طیب‌الدهنة؛ او بوی خوش دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دهنة. [دِ نَ] (ع اِ) یکی از دهن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

دهنه. [دَ هَ نَ] (اِ مرکب) هرچیز همانند و شبیه به دهان. ||ثقبه و سوراخ. ||چاک و شکاف. ||سوفار. (ناظم الاطباء). ||کنارهٔ دریا و سرحد. (غیاث). ||مدخل چنانکه در غار و چاه. (یادداشت مؤلف). دهانهٔ آب و خیک و امثال آن. (از آنندراج). مدخل هرچیز و دهانهٔ آن: تیمورشاه با سرداران قزلباشیه دهنهٔ دربند راگرفته... (مجمل التواریخ گلستانه).

- امثال:

دهنهٔ جیبش را تار عنکبوت گرفته؛ یعنی دیری است که نقدی در جیب ندارد. (امثال و حکم دهخدا).

||فک. ||لگام اسب. (ناظم الاطباء). افساری که آهن در آن هست که در دهان اسب جای گیرد و آن آهن را نیز دهنه گویند. لجام. دهانه. (یادداشت مؤلف) (از برهان). آبخوری. آبخوره.

- دهنه سر خود؛ بی‌بند و بار. افسار گسسته. فسارآهخته. (یادداشت مؤلف).

||آهن پارهٔ سر لگام که در دهن اسب جای گیرد و مانع از نیک آشامیدن او شود. (یادداشت مؤلف). آهن لگام که اسبان را بر دهن کنند. (آنندراج). ||کارتنک. تار عنکبوت. (یادداشت مؤلف). ||یشف. (ناظم الاطباء). ||نوعی سنگ شبیه به زمرد که دهنج نیز گویند. (از ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (از برهان) (از غیاث): [ماه دلالت دارد بر] ...هر سنگی سپید و دهنه و سنگ قمر. (التفهیم).

- دهنهٔ فرنگ؛ دهن فرنگ. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی دهنج ذهبی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ترکیب دهان فرنگی در ذیل دهن شود.

ده نه. [دَهْ نُهْ] (اِ مرکب) زیور و زینت و

آرایش هر هفت. (ناظم الاطباء) (از برهان).
ده پانزده. کنایه است از زیب وزینت. (آنندراج). زیور و آرایش. (شرفنامهٔ منیری) (از غیاث):

موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری
شش مهه داده ده نهش چرخ دوازده دری.
خاقانی.

||نقصان. (ناظم الاطباء). به معنی نقصان کردن. (از برهان). ||هر دو چیز که در کمیت و کیفیت نزدیک هم باشند. (از برهان) (از آنندراج). ||(عدد مرکب) عدد تسعین و نود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری). ده ضرب در نه یعنی نود.

دهنه. [دَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۷هزارگزی شمال کلاله با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان و چاه. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دهنه. [دَهْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری ابهر با ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهنه. [دَهْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۴۹هزارگزی شمال باختری سیردان. با ۳۲۵ تن سکنه. آب: از رودخانهٔ بابالنگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهنه‌اجاق. [دَهْ نِ اُ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری صفی‌آباد با ۱۰۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهنه اخلمد. [دَ هَ نِ اَ لَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۷۶هزارگزی شمال باختری مشهد با ۳۴۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهنه بید. [دَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۷۵هزارگزی جنوب خاوری مسکون با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. مزارع مکان گرگان، کنار زاغان، لب گت، سرخون جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهنه چاه. [دَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری درمیان با ۱۳۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهنه‌سر. [دَ هَ نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری آستانه. آب آن از حشمت‌رود از سفیدرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهنه سنگ کلیددر. [دَ هَ نِ سَ کِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغن کوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی شمال فدیشه با ۳۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهنه شل‌آباد. [دَ هَ نِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری خوسف. راه: اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهنه شور. [دَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا با ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دهنه شور. [دَ هَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلاشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۵۰هزارگزی باختر کهنوج با ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهنه شیرین. [دَ هَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری مسکون با ۱۵۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهنه کمرکان. [دَ نِ کَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در هفتادهزارگزی جنوب خاوری مسکون با ۱۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهنی. [دُ نی ی] (ع ص نسبی) (اصطلاح پزشکی) نزد اطبا دارویی باشد که در جوهر آن روغن بکار برده شود، یا طبیعةً در آن جوهر دهنیت احساس گردد مانند لبوب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

دهنی. [دَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به دهناء که موضعی است نزدیک ینبع. (منتهی الارب).

دهنی. [دَ هَ] (ص نسبی) منسوب به دهن.
– سازدهنی؛ نوعی ساز خرد که با دمیدن هوا از دهن آوا برآرد و بیشتر مخصوص خردسالان است.

دهنیت. [دُ نی یَ] (ع اِمص) چربش و چربی. (ناظم الاطباء). چربی و روغن خواه نباتی خواه حیوانی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به دهن شود.

ده نیک محمد. [دِهْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۹هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد با ۱۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده نیم. [دَهْ] (عدد کسری، اِ مرکب) خمس. (ناظم الاطباء). ||یک قسمت از بیست قسمت. (یادداشت مؤلف). نیم عشر: نیک معامله و خوش داد و ستد باش تا ده یازده کنی دوبار ده نیم توان کردن زودتر از آن. (قابوسنامه). ||سود معادل نیم عشر. ||خراج پنج درصد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||پول کهنه. (ناظم الاطباء). سکه‌ای است قدیم. (آنندراج).

دهنیة. [دُ نی یَ] (ع اِ) چربی و روغن خواه نباتی، خواه حیوانی. (آنندراج). و رجوع به دهنیت شود.

دهنیة. [دَ نی یَ] (ع مص) رسیدن امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرمیدن دریا. ||داهی شدن. ||رفتن به رفق. ||میان پای از هم بازنهادن. (تاج المصادر بیهقی).

دهو. [دَهْوْ] (اِخ) یوم دهو؛ از روزهای تازیان است که در آن جنگ واقع شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

دهو. [دِ] (اِخ) کوهی است در سراندیب که رهون نیز گویند و آدم چون از بهشت برآمد به آن کوه افتاد. (ناظم الاطباء).

دهو. [دِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری میناب. سکنهٔ آن ۱۶۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهو. [دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در جنوب میناب؛ محدود از شمال به دهستان بهمنی، از خاور به دهستان حومه، از جنوب به دهستان سیریک، از باختر به دریای عمان. در ساحل دریا واقع است و هوای آن گرم و مرطوب است و از رودخانهٔ میناب مشروب می‌شود. جمعیت آن ۱۳۲۶۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهوآلیگر. [دِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب با ۲۶۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهواء. [دَهْ] (ع ص) داهیة دهواء؛ بلای سخت، مبالغه است. (از منتهی الارب) (آنندراج). به طور مبالغه بلای سخت را گویند. (ناظم الاطباء).

دهواء. [دُهْ] (ع اِ) ج دَهیّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دهی شود.

دهوار. [دِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ج۹۸).

ده واره. [دِهْ رَ / رِ] (اِمرکب) کاری که همهٔ مردم ده با هم انجام دهند چون حفر جوی و ساختن بنایی. (یادداشت مؤلف). ||وجهی که همه می‌پردازند. (در لهجهٔ بختیاری) (یادداشت مؤلف).

دهوئیه. [دِهُ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری رفسنجان با ۱۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهوج. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۳هزارگزی جنوب بافت. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده و دار. [دِ هُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (مرکب از ده = بزن + واو عطف + دار = نگهدار) داروگیر و غوغا و هنگامه و معرکه و آواز مبارزان. (از ناظم الاطباء). همهمهٔ جنگ. بزن و بگیر و نگهدار. (یادداشت مؤلف). داروگیر و کر و فر. (از برهان) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری):

برآمد ده و دار و بند و بکش
نه با اسب جان و نه با مرد هش. فردوسی.

از ایران ده و دار و بانگ و خروش
فراوان ز هر شب فزون بود دوش. فردوسی.

خروش آمد از لشکر هر دو سوی
ده و دار گردان پرخاشجوی. فردوسی.

برآمد ده و دار از هر دو سوی
ز گردان جنگی پرخاشجوی. فردوسی.

— ده و دار و گیر؛ بزن و نگه‌دار و بگیر. غوغای جنگ. (یادداشت مؤلف):

برآمد ز هر سو ده و دار و گیر
درخشیدن تیغ و باران تیر. فردوسی.

برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
بپوشید روی هوا پر تیر. فردوسی.

برآمد ده و دار و گیر و گریز
ز هر سو سرافشان بد آن برگ ریز. اسدی.

||جاه و جلال. (از ناظم الاطباء). ||نخوت. (ناظم الاطباء).

دهور. [دُ] (ع اِ) جِ دهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ص۴۹). جِ دهر که زمانه است. (غیاث) (آنندراج):

بر کهن کردن همه نوها
ای برادر موکل است دهور. ناصرخسرو.

در ایام ماضی و سوالف دهور صیادی سگی معلم داشت. (سندبادنامه ص۲۰۰). رجوع به دهر شود.

دهورة. [دَهْ وَ رَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را و انداختن آن را در مغاکی میان دو کوه یا عام است. ||ریخ زدن. ||پر و بی‌اماله خواندن کلام را. ||راندن و دفع نمودن دیوار را پس‌افتادن. ||بزرگ کردن لقمه را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). لقمه بزرگ کردن. (دهار) (المصادر زوزنی).

دهوری. [دَهْ وَ ری ی] (ع ص نسبی) منسوباً مرد سخت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهوس. [دَ] (ع اِ) شیر درنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ده وسطی. [دِهْ وُ طا] (اِخ) دهی است از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در شش‌هزارگزی باختر میناب. با ۶۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهوک. [دَ] (ع ص) بسیار شکننده و آس کننده. ج، دُهُک. (منتهی الارب) (آنندراج).

دهوک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شبهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۵۳هزارگزی خاور خورموج. با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهوکوی. [دَ] (اِخ) نام یکی از ایلات ساکن اطراف مهاباد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۹).

ده وگیر. [دِ هُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داد و ستد. (ناظم الاطباء). دادن و ستدن. بده و بگیر. (از شرفنامهٔ منیری). ||ده و دار. (ناظم الاطباء). بزن و بگیر. هیاهوی دو سپاه درهم‌افتاده. همهمه و غلغلهٔ جنگ:

ده و گیر برخاست با دار و برد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد. اسدی.

دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
ده و گیر پرخاشجویان بخاست. اسدی.

شه به‌ناز و نشاط شد مشغول
کز ده و گیر گشته بود ملول. نظامی.

و رجوع به ده و دار شود.

دهوم. [دُ] (ع اِ) جِ دِهم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دهم شود.

دهون. [دَ] (اِ) حفظ باشد و آن را ازبر و زبر نیز گویند. (جهانگیری) (از آنندراج) (از برهان). حفظ و یاد. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری).

— از دهون خواندن؛ از بر خواندن. (ناظم الاطباء):

آنکه مدح شاه خواند از دهون
از دهانش بوی مشک آید برون.
عبدالقادر نائینی (از جهانگیری).

||همان دهان است، چه الف و واو در فارسی تبدیل می‌یابند. (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). ||خاطرنشان. (ناظم الاطباء).

دهون. [دَ] (ع اِ) جِ دَهی. (ناظم الاطباء). رجوع به دهی شود. ||جِ داه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به داه و داهی شود.

دهون. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی دخان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دخان شود.

دهوه. [دَهْ وَ / وِ] (اِ) دهله. (ناظم الاطباء). رجوع به دهله شود. ||به معنی صراحی و دلو است. (از آنندراج). و رجوع به دلو شود.

ده وین. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در یک‌هزارگزی ورامین با ۱۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

دهوية. [دَهْ وی یَ] (ع ص) داهیة دهوية. مبالغهٔ بلای سخت. (منتهی الارب). به طور مبالغه بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دهواء شود.

دهویه. [دَ یَ] (معرب، اِ) این کلمه در عصر ساسانیان و نیز در قرنهای اول اسلام معمول بوده است و «ده‌یوده» ظاهراً مصحف آن است به معنی ده یک و عشر. (از ذیل برهان چ معین): فقال [مردانشاه] له [لابی‌صالح سجستانی] کیف تصنع بدهویه و ششویه [عند نقل الدیوان عن الفارسیة الی العربیة] قال اکتب عشراً و نصف عشر. (الفهرست ابن‌ندیم چ مصر ص۳۳۸). و رجوع به ششویه شود.

دهویه. [دِ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۳۶هزارگزی شمال فسا با ۲۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهه. [دِ هِ] (صوت) در تداول عامه و تداول کودکان حرف استفهام انکاری است معادل چرا چنین کنی؟ چرا چنین گویی؟ کلمه‌ای است نمودن اعتراض و کراهت را. علامت تعجب و انکار فعل فاعلی است. (از یادداشت مؤلف).

دهه. [دَ هَ / هِ] (ص نسبی) هرچیز منسوب به ده. عشر. ||(اِمرکب) ده روز؛ دههٔ اول محرم، دههٔ آخر صفر. یعنی ده روز اول ماه محرم، ده روز آخر ماه صفر. (یادداشت مؤلف): نقل است که روزی در دههٔ ذی‌الحجه به صحرا شد و از آرزوی حج می‌سوخت... (تذکرة الاولیاء عطار). به نسبت دهه و صده هر کس نصیبهٔ خویش ترتیب سازند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ده هرابرجان. [دِهْ هَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری سوریان با ۸۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ده‌هزار. [دَهْ هَ / هِ] (اِمرکب) اصطلاح نرد. رجوع به ترکیب ده‌هزار در ذیل ده شود.

ده‌هزاران. [دَهْ هَ / هِ] (اِمرکب) (اصطلاح

نرد) ده‌هزار. (ناظم الاطباء) (جَهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به ده‌هزار شود. ||برای مبالغه و کثرت نیز در نظم و نثر به کار رود. رجوع به ترکیب ده‌هزار در ذیل ده شود.

ده هفت. [دَهْ هَ] (اِ مرکب) پول مسکوکی که در قدیم رایج بوده. (از برهان) (ناظم الاطباء). زری ناسره بود که ده مثقال آن سه مثقال غل و غش داشته. (انجمن آرا) (آنندراج).

ده هنگ. [دِهْ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری بستک با ۴۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دهی. [دِ] (حامص) حاصل مصدر از مادهٔ مضارع فعل دادن (= ده + ی) و همیشه به صورت ترکیب بکار رود: فرماندهی. ناندهی. روزی‌دهی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دادن شود.

دهی. [دَهْ یْ] (ع مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زیرک وتیزهوش گفتن کسی را و منسوب کردن به زیرکی و یا عیب و نقص کردن یا عاهت و بلا رسانیدن به کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رسیدن به کسی دواهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی را بلایی رسیدن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی).

دهی. [دَهْ یْ] (ع اِمص) زیرکی و کاردانی و تیزی ذهن و جودت رأی و جودت فهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهی. [دَ] (ع ص) رجل دهی؛ مرد زیرک و تیزفهم. ج، دُهاة و دهون. (ناظم الاطباء).

دهی. [دَ هی ی] (ع ص) عاقل. ج، ادهیة و دُهَواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به ده. ||قروی. روستایی. دهقان. ده نشین. (یادداشت مؤلف):

چو زر و سیم و سرب و آهن است و مس مردم
ز ترک و هندی و شهری و رهگذار و دهی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۰).

در آن ده که طالع نمودش بهی
دهی را ببخشید فرماندهی. سعدی (بوستان).

و رجوع به دهقان شود.

دهیاء. [دَهْ] (ع ص) بلای سخت. (از آنندراج)؛ داهیة دهیاء. سخت. عظیم. (یادداشت مؤلف).

ده یادگار. [دِهْ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۳هزارگزی جنوب سعیدآباد با ۱۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دهید. [دِ] (فعل امر) به معنی بزنید و حمله کنید. فرماتی بوده است حمله کردن و زدن و کشتن را. (یادداشت مؤلف). امر به زدن یعنی بزنید. (از برهان). صاحب شرفنامه می‌گوید یعنی بزنید و فقط در همین صیغهٔ امر بدین معنی استعمال می‌شود لاغیر. اما گفتهٔ او بر اساسی نیست و «ده» صیغهٔ دیگر آن است:

شما روی یکسر سوی من نهید
چو من بر خروشم دمید ودهید. فردوسی.

پس از خشم فرمود کین را دهید
همه دستها را به خون درنهید. اسدی.

و بویهی اسب تازی داشت خیاره با چندتن که نیک اسبه بودند بجستند و اوباش پیاده درماندند میان جویها و میان دره‌ها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید به کشتن بسیار که کنید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۳). ثم قال [المنصور] لاهل خراسان «دهید» فشدخوا بالعمد حتی سالت ادمغتهم... ثم قال «دهید» فشدخ الکلبی معهم. (عیون الاخبار ج۲ ص۲۰۸).

دهیده. [دِ دَ / دِ] (اِ) بخشش از طرفین. ||جنگ و نبرد و پیکار. (ناظم الاطباء).

دهیدهان. [دَ هَ دِ] (ع اِ) صد شتر و زیاده بر آن. (منتهی الارب).

دهیر. [دَ] (ع اِ، ق) هر زمان و همیشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) دهر دهیر؛ روزگار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دهیری. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۸۵هزارگزی شمال میناب با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده یعقوب. [دِهْ یَ] (اِخ) دهی از دهستان سبلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲۱هزارگزی جنوب زرند. با ۳۲۳تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ده یک. [دَهْ یِ] (اِ مرکب) عشاره. عشر. معاشر. (منتهی الارب). عشیر. یک قسمت از ده قسمت. عشریه. یک‌دهم. یک از ده. از ده‌یکی. یک بخش از ده بخش چیزی. (یادداشت مؤلف). یک حصه از ده حصه. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). معشار. (ترجمان القرآن):

ز ده‌یک درم می‌رسیدی به گنج
نبودی جز این تا سه سال ایچ رنج.
فردوسی.

سه‌یک بود تا چاریک بهر شاه
قباد آمد و ده یک آورد راه. فردوسی.

ز ده یک که من بستدم پیش از این
ز باژ آنچه کم بود یا بیش از این. فردوسی.

چو غرواشه ریشی به سرخی و چندان
که‌ده ماله از ده یکش بست شاید. لبیبی.

گفتند ما را اجازه ده تا اینجا باشیم... ترا ده یک دهیم. (قصص الانبیاء ص ۵۰).

نبینی که ده یک دهان خراج
به دهلیز درویش دزدند باج. نظامی.

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا می‌خورد. سعدی.

از پیشکش که به درگاه معلیٰ آوردند ده یک بازیافت و قیماین مشارالیه و پیشکش نویس قسمت می‌شود. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۱۴). آنچه هرکس پیشکش نماید و از آنچه به انعام داده شود یک بار یافت و از جملهٔ ده‌یک دوده‌یک در وجه مشرف مقرر است. (تذکرةالملوک ص۱۴). از ده‌یک انعام و ده نیم پیشکش نیزرسوم دارد. (تذکرةالملوک ص۱۶).

- امثال:

دو ده نیم بهتر از یک ده یک است؛ چون به نفع قلیل قناعت ورزی بیشتر حاصل کنی. (یادداشت مؤلف).

- ده‌یک‌ستان؛ ده‌یک گیرنده. آنکه ده‌یک چیزی را می‌گیرد. (ناظم الاطباء). عشار.

- ||زکوة گیرنده. (ناظم الاطباء).

- ده یک کردن؛ از ده حصه نه حصه را بردن و یک حصه باقی گذاشتن. (ناظم الاطباء).

- به مرتبهٔ اعشار بردن. (ناظم الاطباء).

- ده‌یک گرفتن؛ عشر از مال کسی ستاندن؛ عشر. عشور. تعشیر؛ ده یک گرفتن از اموال کسی.(منتهی الارب).

- ده یک‌گیر؛ عشار. ده یک‌ستان. (یادداشت مؤلف).

- ده یک گیرنده؛ ده یک ستان. عاشر. عشار. مأ کس.(منتهی الارب). رجوع به ترکیب ده یک ستان شود.

دهیم. [دِ] (اِ) مخفف دیهیم. دیهیم و تاج و افسر پادشاهان ایران. (ناظم الاطباء). رجوع‌به دیهیم شود.

دهیم. [دُ هَ] (ع اِ) سختی. ||بلا.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ص) مرد گول.(منتهی الارب) (آنندراج).

دهیماء. [دُ هَ] (ع اِ مصغر) بلاء. تصغیر الدهماء. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیه و بلا و سختی. (از ناظم الاطباء). ||آزمایش. (آنندراج).

دهین. [دَ] (ع ص، اِ) ناقة دهین؛ ماده شتر کم‌شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر کم‌شیر. (دهار). اشتر اندک‌شیر. (مهذب الاسماء). ||لحیة دهین؛ ریش چرب و روغن مالیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دارویی که در جوهر آن چیزی از چربی و روغن باشد، مانند حبوب. (از قانون ابن سینا کتاب دوم ص۱۴۷).

ده یو. [دَهْ] (فارسی باستان، اِ) کشور. (یادداشت مؤلف). ولایتی که محل سکنای

قوم یعنی مردمان متشکل از چند عشیره بود در شکل حکومت آریاهای ایرانی قدیم. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۰). در فارسی لغاتی داریم که دایرهٔ مفهوم پارینهٔ آنها تنگتر شده از آنهاست دیه یا ده که در فرس هخامنشی دهیو[1] و در اوستا دخیو[2] به معنی کشور یا مملکت است و داریوش بزرگ در سنگنبشتهٔ کشورهای بهستان، بابل و مصر و سغد و خوارزم و جز آن را دهیو نامیده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۶۰).

دهیو. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. واقع در ۱۲هزارگزی فیروزکوه با ۱۲۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهیوپت. [دَهْ پَ] (فارسی باستان، اِ مرکب) مرکب از: دهیو (= دیه به معنی ناحیه و کشور) + پت (= پد، پسوند دارندگی) مالک و فرمانروای ناحیه یا کشور. از عهد بسیار کهن ایرانیان جامعهٔ دودمانی تشکیل داده بودند که از جهت تقسیمات ارضی مبتنی بر ۴ بخش بود: خانه[3] قریه[4] قبیله[5] و کشور[6] و دهیوپد (دهیوپت) رئیس کشور و ناحیهٔ بزرگ بوده است. (از ذیل برهان چ معین). آریاهای ایرانی رئیس قوم یا مردم را چنین می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۰). خود دهیوپت یا رئیس مملکت هم انتخابی است [در حکومت اشکانی] معلوم است که با این وضع، حکومت ده یوپت محدود بوده و او می‌بایست با رؤسای عشایر و تیره‌ها و متنفذین قوم شور کند و در میان آنها فقط شخص اول باشد. این وضع در ایام صلح بود ولی در هنگام جنگ چون دهیوپت‌ها فرماندهی لشکر را بر عهده داشتند بر اختیاراتشان می‌افزود. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۷).

دهیوپد. [دَهْ پَ] (فارسی باستان، اِ مرکب) دهیوپت. رجوع به دهیوپت شود. ||امر به معروف و نهی از منکر. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

ده یوپدیه. [دَهْ پَ] (فارسی باستان، اِمص) اسم مصدر از ده یوپد، و معرب آن دهوفذیه است. بیرونی گوید در کتاب آثارالباقیه (صص ۲۲۰ و ۲۲۱): «الدهوفذیه معناها حفظ الدنیا و حراستها و التأمر فیها». (از ذیل برهان چ معین). و رجوع به ده یوپد شود.

ده یوده. [دَهْ دَ / دِ] (اِ)[7] ده یک و عشر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). و رجوع به دهویه شود.

دهیور. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده یوسف. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در چهارهزارگزی باختری ده دوست‌محمد. با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده یوسفان بالا. [دِهْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۵هزارگزی باختر نورآباد با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و رود حسن گاودار. ساکنین از طایفهٔ شاهیوند بوده زمستان به قشلاق می‌روند. راه آن مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده یوسفعلی. [دِهْ سِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان برده سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۷هزارگزی شمال اشترینان با ۶۵۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دی. [دَ / دِ] (اِخ) در دین زرتشتی به معنی دادار و آفریننده از صفات اهورمزدا است. ||نام ملکی است که تدبیر امور و مصالح دیماه و روز دی به مهر و دی به آذر بدو متعلق است. (برهان). اسم ملکی است که موکل باشد بر ماه دی و تدبیر امور و مصالحی که در ماه دی، روز دی به مهر و روزی به آذر واقع شود بدو متعلق است. (جهانگیری) (آنندراج). ||(اِ) نام روز نهم [هشتم صحیح است] از هر ماه فارسی، و در این روز از ماه دی فارسیان جشن سازند و عید کنند. (برهان). نام روز نهم (صحیح هشتم) از هر ماه شمسی. (غیاث)[8] (از شرفنامهٔ منیری). دی به معنی آفریننده، دادار، در دین زردشتی، از صفات اهورمزداست و روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم هر ماه شمسی و ماه دهم سال شمسی، بنام خدادی نامیده شده است و برای اینکه سه روز دی در ماه با هم مشتبه نشوند نام هر یک را به نام روز بعد ملحق میکرده‌اند. رجوع به گاهشماری تقی‌زاده و ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن و مقالهٔ محققانهٔ پرفسور نی‌برگ[9] دربارهٔ آیین زروانی در مجلهٔ آزیاتیک ۱۹۳۱ و فرهنگ ایران باستان ص ۷۲ و یشتهای پورداود ج ۱ ص ۴۲ و مزدیسنا ص ۴۳۳ و دائرة المعارف فارسی شود:

که چون ماه آذر بود روز دی
جهان را تو باشی جهاندار کی. فردوسی.

کجا ماه آذر بد و روز دی
گه آتش و مرغ بریان و می. فردوسی.

روز دی است خیز و بیار ای نگار می
ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی.
مسعودسعد.

||نام ماه دهم است از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جدی که اول زمستان باشد. (برهان). نام ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن نیز اعظم است در برج بره و آن را بتازی جدی خوانند و آن ماه نخستین است از فصل زمستان و در این ماه پارسیان در آن سه روز که نامشان با کلمهٔ دی آغاز شود عید کنند. (از جهانگیری). بهندی ما گهه (= ما گه) گویند. (از غیاث) (از آنندراج). ماه اول زمستان. (صحاح الفرس):

دی و بهمن و آذر و فروردین
همیشه پر از لاله بینی زمین. فردوسی.

اگر خواهد و اگر نه بازگردد و دی رفته و تموز درآمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۰).

گرمای حزیران را مر سردی دی را
مر باد بهاری را مر باد خزان را.
ناصرخسرو.

بر باغ قلم درکش وز جور دی آتش کن
چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد.
خاقانی.

زان پس که تاخت رخش بهرا چو تو بهار
چون باد دی ببست رکاب و عنان آب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۶۹).

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار. مولوی.

-- دیماه؛ دیماه جلالی ماه دهم از سال شمسی و یکی از ماههای زمستان که اول آن مطابق است تقریباً با شانزدهم دسامبر:

تا به مرداد گرم گردد آب
تا به دیماه سرد گردد باد. فرخی.

منم نخل و دیماه نخل آمد اینجا
بهار کرم را بهائی نبینم. خاقانی.

---

1 - dahyu. 2 - daxyu.
3 - nemâna. 4 - vis.
5 - zanta. 6 - dahyu.

۷ - ظاهراً مصحف «دهریه» است که در عصر ساسانیان و نیز در قرنهای اول اسلام معمول بود. (از ذیل برهان چ معین).

۸ - در اوستا dathush یا dadhva بمعنی آفریننده، دادار و آفریدگار است و غالباً صفت اهورمزداست و آن از مصدر dâ بمعنی دادن و آفریدن است. در خود اوستا صفت دثوش (= دی) برای تعیین دهمین ماه استعمال شده و در میان سی روز ماه روزهای هشتم و پانزدهم و بیست و سوم به دی (= دثوش) موسوم است بنا بر تسمیه بنام خدا. ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی هشتمین روز را «دی بآذر» و در سغدی «دست» و در خوارزمی «دذو» آورده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

9 - Nyberg.

هست آسمان سیاست در آفتاب فطنش
دیماه بندگان را نیسان تازه بینی. خاقانی.
خیل دیماهی روان کرد آفتاب
چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب. خاقانی.
رجوع به دی شود.
- دی مه؛ مخفف دیماه:
به دی مه بسان بهاران بدی
پرستشگه سوکواران بدی. فردوسی.
آب دریا را بصحرا در پراکنده کند
از جلالت چون به دی مه قصد زی دریا کند.
ناصرخسرو.
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیل‌بان
دی مه روس طبع را کشته بپای زندگی.
خاقانی.
بسا محنت که دولت آخر اوست
که دی مه را نتیجه نوبهار است. خاقانی.
گر به دی مه بر زمین مرده از بهر حنوط
تودهٔ کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند.
خاقانی.
میوه دارم که به دی مه شکفد
که نه برگی نه بری خواهم داشت. خاقانی.
هم امیدی می‌پزم با درد و سوز
تا مگر این دی مهم گردد تموز. مولوی.
||چون در این ماه غایت شدت سرما باشد لهذا گاهی از لفظ دی سرما مراد باشد مجازاً بمعنی زمستان. (غیاث). گاهی از لفظ دی مراد سرما باشد. (آنندراج). زمستان و سرما. (شرفنامهٔ منیری). مطلق زمستان. توسعاً زمستان. (یادداشت مؤلف):
دلمان چو آب با می، تن چون بهار با دی.
از بیم چشم حاسد، کش کرده باد باهک.
بوشعیب (از لغتنامهٔ اسدی ص ۲۸۶).
جز بوی خلق او نشاند سموم تیر
جز تف خشم او نبرد زمهریر دی.
منوچهری.
همی یخ شد از بوی کافور خوی
برانگیخت از مغز سرمای دی. اسدی.
دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار. مولوی.
پشه کی داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش در دی است.
مولوی.
یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد. سعدی.
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار بازآید. حافظ.
خوش نازکانه می چمی ای بادنوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ.

دی. (ق)[1] روز گذشته و آن را دیروز گویند و در سراج اللغات نوشته که دی بکسر بمعنی روز گذشته است. (از غیاث). روز گذشته را گویند.(برهان). روز پیش از امروز. امس. روز گذشته است چنانچه دوش شب گذشته و دیروز و دیشب نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). روز گذشته از روز حال. (شرفنامهٔ منیری). روز پیش از روزی که درآنند:
مار یفتنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز. شهید بلخی.
یکی حال از گذشته دی دگر زان نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یاکندا.
دقیقی.
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار
همین مایه کردی تو دی خواستار. فردوسی.
چنین گفت هومان که امروز کار
نباید که چون دی بود کارزار. فردوسی.
که آن مرد کو دی ز پیشم برفت
به پیکار با من همی گشت تفت. فردوسی.
بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم دی خود بر این گفتگوی. فردوسی.
با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند.
طیان.
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر
بمراد دل او باشم ز امروز فراز. فرخی.
امروز مرا از تو عذابی است نه چون دی
امسال مرا از تو بلایی است نه چون پار.
فرخی.
فراوان خوشترم امروز از دی
فراوان بهترم امسال از پار. فرخی.
این همی گفت فرخی را دی
اسب دادهست خسرو ایران. فرخی.
بمهر اندر کنم تدبیر فردا
که دی را خود نیابد هیچ دانا.
(ویس و رامین).
دی بر رستهٔ صرافان من بر در تیم
کودکی دیدم پا کیزه‌تر از در یتیم. مسعودی.
گفتم [احمد] بیندیشم و دی و دوش در این بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی‌بینم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹ چ ادیب). قاید را گفت: دی و دوش میزبانی بود؟. گفت آری: (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۷). فرمان امیر رسید بزبان بوالحسن کودیانی ندیم که نامها در آن باب که دی با خواجه گفته شده بمشافهه به اطراف گسیل کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰).
تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
حاسد امروز چنین متواری گشته است و خوش
دی همی بازندانستی از دابشلیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
ای جسته دی ز دستت فردا بدست تو نه
فردا درود باید تخمی که دی بکشتی.
ناصرخسرو.
پیمانهٔ این چرخ را همه نام
معروف به امروز و دی و فردا. ناصرخسرو.
هرآنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت
نیاز و عجز گر نبود و را چه دی و چه فردا.
ناصرخسرو.
پشیمانی از دی نداردت سود
چو چشمت به امروز می‌نگرد. ناصرخسرو.
گر امروز چون دی تغافل کنی
بفردات امروزتو دی شود. ناصرخسرو.
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر
مر امروز را کو همی بگذرد. ناصرخسرو.
من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز
از رنج محالات شنودن به چه حالی.
ناصرخسرو.
بجای آنچه من دیدستم امروز
سلیم است آنچه دی دیدهست سلمان.
ناصرخسرو.
آن کس که دی همیت فریغون خواند
اکنون بسوی او نه فریغونی. ناصرخسرو.
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
خود من امروز بدل خسته و گریانم.
ناصرخسرو.
دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار. خیام.
چنانکه دی و دوش آزرم من داشتید اکنون اگر خواهید که حق نعمت خاندان من گذارده باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱). و اپرویز دی بامداد رفت و من حیله کردم که جامه و زینت او بپوشیدم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱).
دی همه او بوده‌ای امروز چون دوری از او
ناجوانمردی بود دی دوست و اکنون ناشنا.
سنایی.
هر شب و روز که بر وی بسلامت گذرد
به از امروز بود فردا چون از دی دوش.
سوزنی.
تا دی مثل او مثل موزه و گل بود
و اکنون مثل او مثل موی و خمیر است.
انوری.
دی بامداد عید که بر صدر روزگار
همواره عید باد بتأیید کردگار. انوری.
دی همی گفتم آه کز ره چشم
دل من نیم کشتهٔ عبر است. خاقانی.
دی جدل با معطلی کردم
که ز توحید هیچ ساز نداشت. خاقانی.
خیز و به ایام گل بادهٔ گلگون بیار
نوبت دی فوت شد نوبت اکنون بیار.
خاقانی.
آنچه دی کاشته‌ای میکنی امروز درو
طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو. ظهیر.

---
۱ - هندی باستان: hyâs (دیروز)، پهلوی dik. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ای خواجه سخن زیر و زبر میگویی
امروز ز دی سخت بتر میگویی. ظهیر.
ای فکرت تو مشکل امروز دیدهٔ دی
وی همت تو حاصل امسال دادهٔ پار.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دی که ز پیش تو بنخچیر شد
تیز تکی کرد و عدم‌گیر شد. نظامی.
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که‌رفت آن از میان وین در میان نیست.
نظامی.
دی برگذر فلان وطثگاه
دیدم صنمی نشسته چون ماه. نظامی.
سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
در میان آن و این فرصت شمار امروز را.
سعدی.
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست.
سعدی.
از بیابان عدم دی آمده فردا شده. سعدی.
دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من.
سعدی.
دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی.
سعدی.
دی به امید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی. سعدی.
دی شنیدم که ابلهی میگفت
پدر من وزیرخان بودەست. ابن یمین.
دی لعل تو میداد بما وعدهٔ دشنام
حاجت بتقاضا نبود اهل کرم را. کاتبی.
— امثال:
دی رفت و پری رفته و روز امروز است. (مجموعهٔ امثال).
||دی صاحب غیاث اللغات نویسد: شب تاریک، به این معنی مخفف دیجور و آنچه لفظ دی را مخفف دیجور گویند و سند آن را مصراع خواجه حافظ دانند «ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را» خطاست. چه دیجور صفت شب واقع شود نه آنکه دیجور مطلق شب سیاه را گویند و سبب این، غلطی نسخه است و صحیح چنین است «ز زلف ورخ نمودی شمس و فی را» و «فی» بالفتح سایه باشد. در اینصورت مقابلهٔ شمس و فی بمشابهت زلف و رخ درست میشود پس دی را مخفف دیجور فهمیدن موجب عدم فهم است. (غیاث).

دی. (رمز) در کتب رجال شیعه رمز است اصحاب هادی علیه‌السلام را. (یادداشت مؤلف).

دی. [دِ] (اِخ)[1] توماس (۱۷۴۸ – ۱۷۸۹ م.) مصلح اجتماعی انگلیسی و طرفدار انقلاب امریکا و لغو برده‌داری بود و از تعلیم و تربیت «طبیعی» در مقابل تعلیم و تربیت مرسوم طرفداری میکرد. (از دائرة المعارف فارسی).

دی. (اِخ) جان[2] (۱۵۲۷ تا ۱۶۰۸ م.) کیمیاگر و ریاضیدان انگلیسی. چند سالی در اروپا زیست و مدعی بود که فلزات را به طلا تبدیل کرده است. نزد ملکهٔ الیزابت تقرب داشت ولی در تنگدستی درگذشت. محاسباتی برای آماده کردن زمینهٔ قبول تقویم گرگوری در انگلستان به عمل آورد. وی به جادوگری مشهور بود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیا. (یونانی، پیشوند)[3] مزید مقدمی است یونانی بمعنی با، از، مِن، به، در وسط، در فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما، دیاسقولیطوس، دیاقورا و دیافنطس و غیره. (یادداشت مؤلف).

دیا. (اِ) بیرون. (بلهجهٔ طبری). (یادداشت مؤلف).

دیائوس. [اِ] (اِخ)[4] یکی از استراتگوسهای بلاد دوازده گانهٔ آگائیا بود که بلاد مزبور را بر ضد روم برانگیخت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

دیاآکو. [دَ اُ کُ کُ][5] (اِخ) دیاکو. یونانی دیوکس[6] نخستین پادشاه ماد که دورهٔ سلطنتش را بتفاوت از ۷۰۱ یا ۷۰۸ تا ۶۵۵ ق. م. یا از حدود ۷۰۹ تا ۶۵۶ ق. م. گفته‌اند. شهر همدان را بنا نهاده و پایتخت خود قرار داد. در اجرای عدالت سختگیر بود و در سراسر قلمرو خود جاسوسانی داشت پس از فرورتیش جانشین او شد. (از دائرة المعارف فارسی) و نیز رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۰ و تاریخ کرد ص۵۵، ۵۷، ۷۰ و ۷۱ شود.

دیاباز. (فرانسوی، اِ)[7] سنگ آذرین بازی (یعنی سنگ آذرینی که درصد سیلیس آن نسبةً کم است) که معمولاً در رگه‌ها و ورقه‌های نفوذی یافت میشود و اساساً مرکب از فلدسپات کجشکافت و اوژیت[8] و مقدار کمی‌ماینتیت[9] و آپاتیت[10] می‌باشد. اصطلاح دیاباز در ۱۸۰۷ م. برای آنچه اکنون دیوریت[11] خوانده میشود وضع شد. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیوریت شود.

دیابت. [بِ] (فرانسوی، اِ)[12] دولاب. مرض قند. دیابت شیرین. بیماریی که بر اثر کم‌شدن ترشح أنسولین از سلولهای جزایر لانگرهانس در لوزالمعده بوجود می‌آید و با زیادی عطش، زیادی ادرار، کم شدن وزن علی‌رغم اشتهای زیاد و گاهی خارش و جوشهای چرکی پوست همراه است. بیماری قند به عوامل ارثی بستگی دارد. و در صورت وجود زمینهٔ ارثی مساعد، چاقی و حاملگیهای مکرر و عوامل ناشناختهٔ دیگر موجب بروز آن میشوند. وظیفهٔ هورمن انسولین قابل استفاده کردن قند (گلوکوز) برای بافتها است و نقصان آن موجب محروم ماندن بافتها از مهمترین منبع ایجاد نیرو و در عین حال تراکم قند در خون و بروز آن در ادرار میشود. بدی تغذیه بافتی در طول زمان سبب تغییرات ثانوی در عروق مخصوصاً در قلب، کلیه، چشم و مغز میشود و همین عوارض بیماری قند را در صورت عدم مراقبت پرخطر مینماید بیماری قند با رژیم غذائی صحیح (احتراز از زیاده‌روی در خوردن مواد نشاسته‌ای) و تزریق انسولین یا استفاده از خوردن داروهای خوراکی‌که در بسیاری از اشخاص مسن‌تر از چهل سال موجب ازدیاد ترشح انسولین از لوزالمعده میشوند قابل درمان است اما این درمان باید همهٔ عمر ادامه یابد زیرا نقصان ترشح انسولین علاج پذیر نیست بیماری قند در صورت عدم مداوا بعلت تراکم مواد اسیدی در بدن موجب اغما و مرگ میشود این خطر مخصوصاً جوانانی را که بمرض قند مبتلی هستند تهدید مینماید. (از دائرة المعارف فارسی).
— دیابت بیمزه یا دیابت انسی‌پید[13] بیماری هورمونی که بر اثر کمی ترشح هورمون ضد ادرار بوجود می‌آید و با زیادی فوق‌العاده عطش و ادرار همراه است. وجه تسمیهٔ دیابت انسی پید زیادی ادرار بدون وجود قند درآن است زیرا اطبا درگذشته برای تشخیص بیماری قند، ادرار را می‌چشیدند. شیرین بودن ادرار مؤید مرض قند یا دیابت شیرین بشمار میرفت دیابت انسی پید با تزریق هورمون ضد ادرار درمان میشود. اما این درمان باید همهٔ عمر ادامه یابد. زیرا نقصان ترشح هورمون مربوط که از غده هیپوفیز است. (هورمون ضدادرار) علاج‌پذیر نیست. (از دائرة المعارف فارسی).

دیابرون. (اِ مرکب) شراب توت. (یادداشت مؤلف).

دیابطا. [بِ] (اِ) تقطیر. (ابن‌الندیم).

دیابود. [دَ] (معرب، اِ) رجوع به دیابوذ شود.

دیابوذ. [دَ] (معرب، اِ) دیابود. در فارسی

---

1 - Day, Thomas.
2 - Dee John.
3 - Dia.
4 - Diaeus.
5 - Dayâokko.
6 - Deyokes.
7 - Diabase.
8 - Augita.
9 - Maynetite.
10 - Apatite.
11 - Diorit.
12 - Diabète. (Diabetes mellitus) (یونانی) (Diabétes) (لاتینی).
13 - Diabéte insipidus.

دُوابوذ بمعنی جامهٔ دوپود بود.و بعضی آن را جمع دیبوذ دانسته و ابوعبید اصل کلمه را دوبوذ فارسی میداند. (از المعرب جوالیقی ص۱۳۸ و ۱۳۹). دیابوذ و دیابیذ جمع دیبوذ جامهٔ دوپود معرب است و ربما عرب بدال مهمله. (از منتهی الارب).

دیابیج. [دَ] (ع اِ) و دیابیج، ج دیباج و صورت دوم بنابر آن است که ریشهٔ کلمه مشدد باشد مانند دنانیر. (از منتهی الارب). و نیز رجوع به الجماهر ص۶۹ و دیباج شود.

دیابید. [دَ] (معرب، اِ) و دیابوذ، ج دیبوذ. (منتهی الارب). رجوع به دیبوذ شود.

دیابیطس. [طِ] (معرب، اِ) ذیابیطس. دیابت. دولاب. زلق‌الکلیة. بیماری قند. زلق‌الامعاءالکلیه. دولابیه: زودی تشنه شدن و آب خواستن و زودی دفع بول را بدولاب مانند کرده‌اند و این علت را به یونانی دیابیطس گویند و معنی آن بپارسی دولاب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نیز رجوع به دیابت و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۰۰ شود.

دیاپازن. [زُ] (فرانسوی، اِ)[1] اسباب کوچکی دارای دو شاخه معمولاً فولادی که اگر شاخه‌هایش به ارتعاش درآیند صوت تقریباً خالصی با بسامد معین تولید میکند و در بسیاری از تجربیات مربوط به اصوات موسیقی و نیز در تنظیم نوسانهای برقی بکار میرود در کوک کردن سازها بسیار مفید است و در سال (۱۷۱۱ م.) بوسیلهٔ جان شور انگلیسی[2] اختراع شد. (از دایرة المعارف فارسی).

دیات. (ع اِ) ج دیه. خون بها. (منتهی الارب). رجوع به دیهٔ و خون بها و نیز رجوع به دزی (ج ۱ ص۴۸) شود:

گر بخواهد ایزد از عباسیان
کشتگان آل احمد را دیات. ناصرخسرو.

دیاترمی. [تِ] (فرانسوی، اِ)[3] عمل درمانی بوسیلهٔ ایجاد حرارت در بافتهای بدن بوسیلهٔ استعمال جریان برق بر سطح بدن که جریان خون را در محل مورد نظر تسریع و این امر عمل جذب و ترمیم را در آن ناحیه تسهیل میکند. از دیاترمی برای درمان درد مفاصل و ورم کیسه‌های مفصلی و سایر بیماریهای مستلزم معالجات فیزیکی استفاده میشود. در دیاترمی با موج کوتاه جریانهای پربسامد بکار میرود و لهذا باید احتیاط کرد. که‌این عمل به بافتهای عمیق‌تر آسیبی نرساند (دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به درمانشناسی ج ۱ شود.

دیاتس. (اِخ) آرماندو[4] (از ۱۸۶۱ – ۱۹۲۸ م.) فلدمارشال ایتالیائی. وی در جنگ جهانی اول سپاهیان اتریش – هنگری را در ویتوریوونتو شکست داد و در ۳ نوامبر ۱۹۱۸ م. بر اساس تسلیم بلاشرط اتریش – هنگری پیمان ترک مخاصمه منعقد کرد. (دائرة المعارف فارسی).

دیاتسرون. [تِ سِ رُ] (اِخ) دیاتسارون، چهار انجیلی. نام کتابی در سرگذشت عیسی مسیح از یک مسیحی سریانی بنام «طاطیانوس» (متوفی ۱۳۰ م.) که‌این کتاب را از تلفیق انجیلهای چهارگانه با حذف مکررات تدوین نمود. این کتاب در نیمهٔ قرن ۱۳ م. بوسیلهٔ مترجمی احتمالاً بنام عزالدین محمدبن مظفر و شاید از مردم تبریز به فارسی ترجمه شد. (از دائرة المعارف فارسی). انجیلی از ترکیب اناجیل اربعه که یک تن مسیحی ایرانی در بین‌النهرین در مائهٔ دوم میلادی ترتیب داد و نام آن را دیاتسارون نهاد و این کتاب ظاهراً در دوران مغول به سبک منشآت آن زمان به فارسی ترجمه شده است. و آن ترجمه را مسینا (ایرانشناس ایتالیایی) بچاپ رسانیده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۲ شود.

دیاتومه. [تُ م] (فرانسوی، اِ)[5] رستنی ذره‌بینی از گروه جلبکها (رستنیهای ابتدائی فاقد ریشه و ساقه و برگ و گل ولی دارای کلوروفیل و از منابع عمدهٔ غذای ماهیها) دیاتومه‌ها بصورت سلولهای منفرد و هم بصورت دسته جمعی وجود دارند رنگ آنها معمولا مایل به زردی یا خرمایی است و در آبهای شیرین یا شور یا در خاکهای مرطوب یا بر سطح مرطوب رستنیهای دیگر زیست میکنند در نواحی شمالی و سایر نواحی سرد فراوانتر از جاهای دیگرند. قریب پانزده هزار جنس از آنها شناخته شده است. مادهٔ حیاتی دیاتومه‌ها در صدفی سیلیسی جای دارد. پوستهٔ خارجی دیاتومه در زیر میکرسکوپ دارای نقوش ظریف و زیباست و از آن در صنعت برای عایق سازی نسبت بحرارت و صوت و در ساختن دینامیت و سایر مواد منفجره، در ساختن صافیها وغیره بکار میبرند و از منابع غذایی عمدهٔ ماهیها و سایر حیوانات آبی میباشند و بیشتر سنگهای آهکی زمین از دیاتومه‌ها ساخته شده است و دیاتومه‌ها منشأ قسمت عمدهٔ ذخایر نفتی است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص۱۷۳ شود.

دیاتومیت. [تُ] (فرانسوی، اِ)[6] سنگهای دیاتومه‌ای. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به یاتومه شود.

دیاثة. [ثَ] (ع اِمص) نرمی و التوای در زبان. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

دیاجی. [دَ] (ع اِ) ج دیجاة؛ دیاجی‌اللیل، تاریکیهای شب. (از منتهی الارب در مادهٔ د ج و). و رجوع به دیجاة شود.

دیاجیر. [دَ] (ع اِ) ج دیجور. (لسان‌العرب در ریشهٔ د ج ر). رجوع به دیجور شود.

دیاخلیون. [خَ] (معرب، اِ)[7] (مرهم...) یا مرحم داخلون، دیاخیلون. (کلمهٔ اغریقیه از «دیا» بمعنی با، و «خولس» بمعنی شیره و عصاره) نوعی مرهم که محلل و مذیب است و در طب بکار است. (یادداشت مؤلف): مرهم دیاخلیون همهٔ آماسهای سخت را سود دارد و نرم کند. رجوع به کتاب قرابادین ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

دیاخیلون. [خَ] (معرب، اِ) دیاخلیون. رجوع به دیاخلیون و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸۰ شود.

دیادبة. [دَ دِ بَ] (معرب، اِ) ج عربی دیدب، دیدبان فارسی است. (یادداشت مؤلف): نصبوا علی رؤوس الجبال دیادبة و رقباء لیفحص الهلال. (آثارالباقیة ص۵۷ چ زاخائو). فلما ابصرتنا الدیادبة خرجنا هراباً. (معجم البلدان ج۲ ص۱۹۴). رجوع به دیدب شود.

دیادوخس. [خُ] (اِخ) افلاطونی. رجوع به برقلس دیدوخس شود.

دیادوخوی. [دُ خُ یْ] (اِخ)[8] (از یونانی دیادختوئای بمعنی جانشینان) یا خلفای اسکندر،سرداران و اداره کنندگان دستگاه اسکندر مقدونی که پس از مرگ وی (۳۲۴ ق. م.) در صدد تصرف امپراطوری او برآمدند. عمده‌ترین آنها آنتی پاتر و پسرش کاساندروس، پردیکاس، آنتیگونوس اول، بطلمیوس اول، سلوکوس اول ولوسیماخوس بودند و نخستین کشمکش بر سر نیابت سلطنت روی داد. اسکندر برادری سبک عقل بنام فیلیپ و پسری از رکسانه داشت که پس از مرگ پدر بدنیا آمد، در ۳۲۳ – ۳۲۲ ق.م. نیابت سلطنت عملاً در دست پردیکاس بود، ولی آنتی‌پاتر مدعی این مقام بود. ائومنس هواخواه پردیکاس بود، و آنتیگونوس اول و بطلمیوس اول و کراتروس طرفدار آنتی‌پاتر بودند. در نبرد سال ۳۲۱ ق.م. متحدین آنتی‌پاتر پیروز شدند ولی کراتروس کشته شد. پس از وفات آنتی‌پاتر (۳۱۹ ق. م.) کشمکش بشدت تجدید شد... خلفای اسکندر که خود را عنوان پادشاه داده بودند جنگ را

1 - Diapason. 2 - John Shore.
3 - Diathermy. 4 - Dialz Armando.
5 - Dia Tomée.
6 - Diatomite.
7 - Diachulos, Diachylon.
8 - Diadochi (انگلیسی).

ادامه دادند ولی معمولاً سال (۲۸۱ ق.م.) که سال پیروزی سلوکوس اول بر لوسیماخوس است پایان دورهٔ دیادوخوی محسوب میشود. جنگهای دیادوخوی منجر به تجزیهٔ امپراطوری در زمان اعقاب بطلمیوس، سلوکوس، و آنتیگونوس - به امپراطوریهای کوچکتری گردید. (از دائرة المعارف فارسی).

دیادین. [دَ] (ع اِ) جِ دَیْدَن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیدن شود.

دیار. (ع اِ) جمع کثرت دار، بمعنی خانه مانند جبل و جبال. (تاج العروس). جِ دار. (منتهی الارب):

ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم
نه بر اطلال و دیار و نه وحوش و نه ظبی.
منوچهری.

تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز
نه بر آثار دیار و رسم و اطلال و دمن.
منوچهری.

||زادگاه. وطن. موطن:

گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو
خرماستان شدستی اکنون دیار من.
ناصرخسرو.

بنگر که چون شده‌ست پس از من دیار من
با او چه کرد دهر جفاجوی بدفعال.
ناصرخسرو.

چون بهین عمر شد چه باید برد
غصه از یار و درد سر ز دیار. خاقانی.

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم. حافظ.

شیطان راه ما نشود گندم بهشت
ما را بس است نان جوین دیار خویش.
صائب.

||شهر. مدینه. ناحیه:

بوری تکین که خشم خدای اندرو رسید
او را از این دیار براندی بدان دیار.
منوچهری.

ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ
بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی حال.
ناصرخسرو.

خیز دلا شمع برکن از تف سینه
آن مه نو جوی کز دیار تو گم شد. خاقانی.

مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد
که از دیار عزیزی رسد سلام وفا.
خاقانی.

هرچند در این دیار منحوس
بسته‌ست مرا قضای مبرم. خاقانی.

آمد به دیار یار پویان
لیک زنان و بیت گویان. نظامی.

بزرگزادهٔ نادان بشهر واماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند.
سعدی.

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار.
سعدی.

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دستبرد. سعدی.

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن.
حافظ.

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.
حافظ.

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم. حافظ.

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی. حافظ.

دردا که در دیار شما درد یار نیست
آنجا که درد یار نباشد دیار نیست. ؟

||کشور. ملک. مملکت. بلاد[1]. (از غیاث):

نام و بانگ تو رسیده‌ست به هر شاه و ملک
زر و سیم تو رسیده‌ست به هر شهر و دیار.
فرخی.

تا من در این دیارم مدح کسی نگفتم
جز آفرین و مدحت شه را بحقگزاری.
منوچهری.

جامه‌ها بافتندی از پی من
که نبافد کسی بهیچ دیار. مسعودسعد.

بهر دیار که آثار جود او برسید
گذر نیارد کردن در آن دیار وبا. مسعودسعد.

عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت
بلند قدرش بالای هر ملک پیمود.
مسعودسعد.

از تاختن عدو به دیارش چه بد کند
یا بولهب چه وهن به طه برافکند. خاقانی.

از دیار هندوستان هرکجا نافخ ناری و طالب تاری و یساکن داری... بود رو بدو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). میان او و بهاءالدوله حق جوار و قرب دیار ثابت گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). منقاد حکم اوست هر سید و هر ملک مستبد که از مردم دیار ترک و روم است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مضطرب از دولتیان دیار
ملک بر او شیفته چون روزگار. نظامی.

لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار. مولوی.

هارون‌الرشید را چون ملک و دیار مصر مسلم شد. (گلستان). اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی. (گلستان).

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار
ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار. عرفی.

- چین دیار؛ دیار چین. کشور چین:

سپهدار چین هر دم از چین دیار
فرستاد نزلی بر شهریار. نظامی.

- روسی دیار؛ دیار روس. کشور روس:

ز شیران بر طاس و روسی دیار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار. نظامی.

- یونان دیار؛ دیار یونان:

عروس گرانمایه را نیز کار
بر آراست تا شد بیونان دیار. نظامی.

||نواحی. سرزمین. ولایات.[2] (از غیاث):

ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند
مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار. فرخی.

نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکی است که اگر بودی بدان دیار من یک چندی بماندمی. (تاریخ بیهقی ص۲۶۳). و استوار قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند. (تاریخ بیهقی ص۳۸۴). خلیفت مائی در آن دیار (تاریخ بیهقی ص۳۹۸).

از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
بتیغ و نیزه شماری در آنحدود و دیار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۲۸).

و چندانکه کوشید تا این پسر را قبول کنند تا او بازگردد و تعرض دیار روم نرساند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۴). در سالی پنجاه هزار کم و بیش از بردهٔ کافر و... از دیار کفر ببلاد اسلام می‌آرند. (کلیله و دمنه). آفتاب ملت احمدی بر آن دیار... بتافت. (کلیله و دمنه). در آن دیار هم شرایط بحث... هرچه تمامتر. بجای آوردم. (کلیله و دمنه). و میگویند که در هندوستان چنین کتابی است می‌خواهیم که بدین دیار نقل افتد. (کلیله و دمنه).

لیکن بدان دیار نیابم ز ترس آنک
پر آبهاست در ره و من سگ گزیده‌ام.
خاقانی.

بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها.
خاقانی.

سلطان را اندیشهٔ غزوی در دیار غور افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از بلاد معمور و دیار مشهور دور دست افتاده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مددخواست تا لشکری را که از دیار ترک بمزاحمت او آمده بودند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ.
سعدی.

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی (ص) فرستاد... سالی در دیار عرب بود. (گلستان).

---

۱ - برخی از شواهد این دو معنی به معنی دومی نیز تواند بود.

۲ - برخی از شواهد این دو معنی به معنی دومی نیز تواند بود.

— دیار و دمن؛ نواحی و سرزمین:
روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن. نظامی.

دیار. (ص) پیدا. پدیدار. (بلهجهٔ طبری). (یادداشت مؤلف).

— دیار بودن؛ (در لهجهٔ قراء شمال طهران). مشهور بودن. مرئی بودن. آشکار و هویدا بودن: درست بنشین همه جات دیار است. (یادداشت مؤلف).

دیار. (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین با ۳۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دیار. [دَیْ یا] (ع اِ) صاحب دیر. (از تاج العروس) (منتهی الارب). خداوند دیر. (دهار) (مهذب الاسماء). دیرنشین. ساکن دیر و صومعه. (ترجمان القرآن). ||کس. باشنده. کسی. هیچکس: دیاری در خانه نیست، هیچکس نیست. یقال ما بالدار دیار؛ کسی در آن نیست. جوهری گوید یقال ما به دوری و ما بها دیار؛ ای احد و آن فیعال از درت و اصل آن دَیْوار است و بعضی گفته‌اند که هر گاه واوی پس از یاء ساکن ماقبل مفتوح قرار گیرد واو آن قلب به یاء و در یکدیگر ادغام شود مانند ایام و قیام و ما بالدار دوری و لادیار و لادیور؛ یعنی احدی در آن نیست و استعمال نگردد جز برای نفی. (از لسان العرب). هیچکس. کما قال الله تعالی رب لاتذر علی‌الارض من الکافرین دیاراً[1]. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی):
چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر
بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار. فرخی.
همی روی که جهان را تهی کنی زیدان
ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار. فرخی.
وآنکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست.
ناصرخسرو.
بی طاعت دانا بسوی عقل خدایست
بی طاعت دانا نبود هرگز دیار. ناصرخسرو.
ماریست کژو همی نخواهد رست
از خلق جهان بجمله دیاری. ناصرخسرو.
هزار آغوش را پر کرده از خار
یک آغوش از گلش ناچیده دیار. نظامی.
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم
از خیل وفاداران دیار نمی‌بینم. عطار.
راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست.
عطار.
خانه خالی ماند و یک دیار نه
جز طبیب و جز همان بیمار نه. مولوی.
تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار.
سعدی.
اینهمه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار. سعدی.
حافظ.طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن.
حافظ.

دیّاری نیست؛ احدی نیست. آفریده‌ای نیست. (یادداشت مؤلف).

دیارات. (ع اِ) جِ دار. (منتهی الارب). رجوع به دار شود. ||جِ دَیْر. (از معجم البلدان ذیل دیارات‌الاساقف). رجوع به دیر و مادهٔ بعد شود.

دیارات‌الاساقف. [تُ لْ اَ قِ] (اِخ) دیارات جِ دیر و اساقف جِ اسقف است بمعنی رؤسای روحانی نصاری و این دیارات در خارج از شهر نجف در کوفه و اول حیره قرار دارد و در آنها گنبدها و قصرهاست در مقابل آن رودخانهٔ غدیر و در سمت راست قصرابوالخصیب و در سمت چپ آن سدیر قرار گرفته است. (از معجم البلدان).

دیاربکر. [بَ / رِ بَ][2] (اِخ) نامی است که بر آمد = اُمد [م] قدیم اطلاق گردد و از جهت اینکه دیوار و ساختمانهای شهر از سنگ بازالت سیاهرنگ ساخته شده ترکها آن را «قره آمد» خوانند. دیاربکر ناحیه‌ای است در قسمت شمالی الجیره (بین‌النهرین) (در جنوب ترکیه) مشتمل بر سرزمینهای دو طرف رود دجله از سرچشمهٔ آن تا منطقه‌ای که جریانش از امتداد غرب به شرق به امتداد جنوب شرقی منحرف میشود. نامش بمناسبت قبیلهٔ بکربن وائل است که در قرن اول هـ.ق.به این ناحیه مهاجرت کردند شهرهای عمده‌اش آمد یا دیاربکر، میافارقین، حصن کیفا و ارزن بود. تاریخ عمومی آن همان تاریخ الجزیره (بین‌النهرین) است. از ۲۳۰ بعد از میلاد از آن مهاجرنشینهای رومی بود. شاپور دوم ساسانی آن را تصرف کرد. در زمان خلافت عمر این ناحیه بدون مقاومت تسلیم عیاض‌بن غنم‌الفهری (۱۹ هـ.ق. - ۶۴۰ م.) گردید. رومیها در ۳۴۷ هـ.ق. ۹۵۸ م. آن را پس گرفتند. در حدود ۳۶۸ هـ.ق.به دست آل‌بویه افتاد. در زمان ملکشاه سلجوقی جزء امپراطوری سلاجقه گردید و پس از مرگ وی (۴۸۵ هـ.ق.)تجزیه شد و سلسله‌های مستقلی از ترکمانان (از احفاد ابوعلی‌بن نیسان) بر نواحی مختلف آن فرمانروائی کردند که مهمترین آنها سلسلهٔ ارتقیه بود که صلاح‌الدین ایوبی آنان را تقویت میکرد و سرانجام امیرتیمور با حیله آن را تصرف نمود و مدتی در حوزهٔ تسلط قره یوسف باقی ماند تا در ۹۰۸ هـ.ق. تحت اشغال سپاهیان شاه اسماعیل اول صفوی بود. و در (۹۲۱ یا ۹۲۲ هـ.ق./۱۵۱۵ یا ۱۵۱۶ م.). پس از حادثهٔ چالدران عثمانیها (در زمان سلطان سلیم اول) آن را گرفتند و دیاربکر ولایتی از امپراطوری عثمانی گردید و از آن پس نام «آمد» به دیار بکر مبدل گردید. و هنوز باروهای عالی آن که از بازالت سیاه و غالباً در قرن چهارم میلادی بوسیلهٔ قسطنطین اول و ژوستی‌نین ساخته شده است باقی است. شهر دیاربکر، کرسی ولایت دیاربکر از مراکز تجارتی و صنعتی است و در حدود ۳۴۵۳۰۰ تن سکنه دارد اما جمعیت دیاربکر درگذشته پیوسته در حال تغییر بوده است لذا جغرافی‌نویسان تعداد سکنهٔ آن را مختلف نوشته‌اند. اکثر ساکنان دیاربکر مسلمانان ترک و کردند و مسیحیان، یونانی، ارمنی و آسوری در این منطقه رفته رفته در میان اکثریت مستهلک شده‌اند و در این شهر آرامگاه خالدبن الولید و مورخ ایرانی ملاعزیز مصلح‌الدین لاری در نزدیکی شیخ رومی قرار دارد. رجوع به دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۹۴، ۹۳ شود.
مؤلف معجم البلدان چنین نویسد: بلاد بزرگ و گسترده‌ای است منسوب به بکربن وایل‌بن قاسط‌بن هنب‌بن أقصی‌بن دعمی‌بن جدیلة‌بن اسدبن ربیعة‌بن نزاربن معدبن عدنان. و از توابع آن است حصن کیفا، آمد و میافارقین.

دیاربکری. [بَ / رِ بَ] (ص نسبی) منسوب به دیار بکر.

دیار بکری. [بَ / رِ بَ] (اِخ) حسین‌بن محمد الحسن متولد در دیاربکر و مجاور مکه و قاضی آن متوفی بعد از (۸۹۲ هـ.ق. ۱۵۷۴ م.)[3]. او راست: تاریخ الخمیس فی احوال انفس نفیس یا النفس النفیس در شرح حال رسول اکرم و خلفا و توصیف دقیقی از کعبه و مسجدالحرام. رجوع به کشف‌الظنون حاجی خلیفه، دائرة المعارف اسلامی و معجم المطبوعات و الاعلام زرکلی ج۱ ص۲۵۹ - ۳۱۲ شود.

دیار بکری. [بَ / رِ بَ] (اِخ) عمربن علی‌بن حسن دیاربکری از محدثان بود و از جبائی در شهر حلب سماع حدیث نمود. (از معجم‌البلدان).

دیار بنی‌مرینا. [رِ بَ مَ] (اِخ) گروهی از مردم حیره از عباد هستند و مرینا کلمه‌ای است غیر عربی. و ذکر این دیار در اشعار امرؤالقیس آمده است. (از المعرب جوالیقی ص۳۱۶).

دیار ثمود. [رِ ثَ] (اِخ) حجر. ناحیه‌ای

---

۱ - قرآن ۲۶/۷۲.
۲ - در تداول امروزی مردم ترکیه [بِ کِ] است.
۳ - ۹۶۶ یا ۹۸۲. (معجم المطبوعات).

است در شام در وادی‌القری خانه‌هایی است که در کوه کنده شده. (از تاج العروس مادهٔ حج‌ر). و رجوع به حجر شود.

دیارجان. (اِخ) دهی است از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دیار حجر. [رِ حِ] (اِخ) دیار ثمود. رجوع به دیار... شود.

دیار ربیعة. [رِ رَ عَ] (اِخ) شرقی‌ترین و بزرگتری ولایت الجزیره که در سراسر طول دجله امتداد دارد و شامل نواحی زیر است: دشت خابور و خرماس و ثرثار در ناحیه راست دجله و مجرای سفلای خابور صغیر و مجرای اعلا و سفلای زاب در سمت چپ دجله شهرهای عمده‌اش: موصل، جزیرهٔ ابن عمر، نصیبین، ماردین و رأس‌العین است و وجه این تسمیه بمناسبت قبیله ربیعه است. این دیار در (۱۰۴۷ هـ .ق./ ۱۶۳۷ م.) بتصرف عثمانیها درآمد و با وجود حملات مکرر ایرانیان تا ۱۹۱۸ م. در تصرف آنان ماند. رجوع به ربیعة و دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و معجم البلدان و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی صص ۹۴ – ۹۳ شود.

دیار زنگ. [رِ زَ] (اِخ) رجوع به زنگبار شود.

دیار مضر. [رِ مُ ضَ] (اِخ) خانه‌های قبیلهٔ مضر در الجزیره. ناحیه‌ای در الجزیره مشتمل بر درهٔ فرات از سمیساط (شمشاط) در شمال تا عانه در جنوب. شهرهای عمده‌اش: رقه، حران و ادسا (الرها) است. و وجه این تسمیه بمناسبت قبیلهٔ مضر است. در اواخر قرن هشتم میلادی امیرتیمور آن را ویران کرد. امروز قسمتی از آن جزء خاک ترکیه و قسمتی جزء سوریه است. یاقوت نویسد شامل درههای نزدیک شرقی فرات بطرف حران و رقه و شمشاط و سروج و تل موزن است. رجوع به دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و مادهٔ مضر و نیز رجوع به ضحی‌الاسلام و الوزراء و الکتاب ص ۲۰۱ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۹۶ و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۱۰۹، ۹۴، ۹۳ شود.

دیارة. [رَ] (ع اِ) جِ دار. (منتهی الارب). رجوع به دار شود.

دیاس. (ع مص) کوفتن بپا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). کوبیدن گندم و مانند آن را بپای. (ناظم الاطباء). ||خوار نمودن کسی را. (از اقرب الموارد). ||زدودن زنگ از شمشیر. (ناظم الاطباء). صیقل دادن شمشیر و غیره. (از اقرب الموارد). روشن کردن شمشیر و جز آن. (المصادر زوزنی). و رجوع به دوس و دیاسة شود.

دیاس. [دَیْ یا] (ع ص) مرد خرمن‌کوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دیاس. (اِخ)[1] پرفیریو. سیاستمدار مکزیکی (از ۱۸۳۰ تا ۱۹۱۵ م.) در ۱۸۷۶ م. رئیس جمهور شد، و تا (۱۹۱۱ م.) حکومت را در دست داشت. در دورهٔ او مکزیک بسبب سرمایه‌های خارجی رونق یافت ولی تودهٔ مردم در فشار و محرومیت بسر میبردند بدینجهت بر اثر انقلابی که بسرکردگی. ف. ا. ماذرو برپا شد دیاس برکنار گردید و دور از وطن وفات یافت. (از دائرة المعارف فارسی).

دیاستاز. (فرانسوی، اِ)[2] آمیلاز. آنزیمی (ماده‌ای آلی که توسط یاخته‌های گیاهی و حیواتی ساخته میشود) که در حیوانات و گیاهان یافت میشود و نشاسته و گلیکوژن را با عمل ئیدرولیز به قند ساده (مالتوز) تبدیل میکند. دکترین را نیز به مالتوز مبدل میسازد. در گوارش و تخمیر اهمیت دارد. در گیاهان عالی، در بزاق و در مایع لوزالمعده وجود دارد. (دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به جانورشناسی ج ۱ ص ۸۳، ۱۴۱ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۶ شود.

دیاسقوریدس. [دیـا دِ] (اِخ) دیسقوریدوس، دسیقوریدس. ذیسقوریذوس. دیوسکوریدس. رجوع به دیوسکوریدس. و ذیاسقوریذوش شود.

دیاسقولیطوس. [ ] (معرب، اِ) جوارش کمونی. (بحر الجواهر).

دیاس کلی. [ ] (اِخ) قلعه‌ای به آسیای صغیر و آن سابقاً از جلمه شهرهای بی‌تی‌نیهٔ قدیم (دِیز ترکیهٔ آسیای صغیر) بوده است که در تاریخ ایران مکرر ذکری از آنان بمیان آمده است. «داس کی‌لی یون»[3] اکنون قلعه‌ای است بنام دیاس کلی. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۲).

دیاسم. [دَ سِ] (ع اِ) جِ دیسم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیسم شود.

دیاسة. [سَ] (ع مص) دوس. دیاس. به پا کوفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). خرمن کوفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||خوار کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||صیقل دادن شمشیر و جز آن. (از اقرب الموارد). روشن کردن شمشیر و جز آن. (المصادر زوزنی). و رجوع به دوس و دیاس شود.

دیاش. (اِخ)[4] بارتولومئو (فوت ۱۵۰۰ م.). دریانورد پرتغالی نخستین اروپایی بود که دماغهٔ امید نیک را دور زد (۱۴۸۸ م.) و این مسافرت او راه دریایی هند را باز کرد، با «کابرال» در مسافرتی که منجر به کشف برزیل گردید همراه بود ولی در راه هلاک شد. (دائرة المعارف فارسی).

دیاص. [دَیْ یا] (ع ص) مردی که بر وی دست نتوان یافت. (منتهی الارب): رجل دیاص؛ اذا کان لایقدر علیه. (تاج العروس). مردی با عضلات نیرومند. (از اقرب الموارد). ||مرد فربه. (از تاج‌العرس) (منتهی الارب).

دیاصة. [دَیْ یا صَ] (ع ص) زن فربه. (از تاج العروس). زن پر گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دیاطاسارون. [ ] (معرب، اِ)[5] (مرکب از دیا، بمعنی با + «طاسارون = تارون» بمعنی چهار) تریاق. معجون‌الاربعة. (یادداشت مؤلف).

دیاغورس. [رِ] (اِخ)[6] نام پزشکی است و این طبیب و گیاهشناس مانند دیسقوریدوس و جالینوس و غیره بود و عرب کتاب او را در دست داشته‌است و اما اروپائیان او را نمی‌شناسند و ابن‌البیطار مکرر از جمله در افیون از او نقل میکند. (یادداشت مؤلف).

دیاف. (اِخ) بنا بروایت ابن حبیب از قرای شام است و بعضی گفته‌اند قرای جزیره است و مردم آن از نبطهای شام هستند و شتران و شمشیرهای آن معروف است و یاقوت قول اول را ترجیح میدهد و از شعر چنین معلوم میشود که جایی در حوران است. (از معجم البلدان). دهی است بشام یا بجزیره و اهل آن ده نبطی شام‌اند. و شتر و شمشیر بدانجا منسوب می‌دارند. (شاید یاء کلمه منقلب از واو باشد) (منتهی الارب).

دیافراگم. (فرانسوی، اِ)[7] قرصی روزنه‌دار در دوربین عکاسی و تلسکوب و دوربین یا آلات نوری دیگر که گشادگی یک عدسی یا یکدستگاه نوری را محدود میکند و مانع ورود اشعهٔ جانبی یک تابه به دستگاه میگردد. در طبیعت بهترین نمونهٔ آن عنبیهٔ چشم است که با تنگ یا گشاد شدن شدت مقدار نور وارد به چشم را تغییر میدهد. (دائرة المعارف فارسی). ||غشایی قابل انعطاف که در بسیاری از اسبابها (مثلاً میکروفون) بکار میرود. (دائرة المعارف فارسی). ||دیافراگم یا حجاب حاجز. عضلهٔ بزرگی در انسان و سایر پستانداران که مانند پرده‌ای بین قفسهٔ سینه و حفرهٔ شکم است. عضلهٔ عمدهٔ تنفس است، و هر مانعی در راه آزادی حرکت آن (مثلاً در پولیومیلیت) مانع عمل ریه میشود و حیات را

1 - Diaz Porfirio.
2 - Diastase.
3 - Dascilion.
4 - Dias. Diaz.
5 - Diatessaron.
6 - Diagoras.
7 - Diaphragm.

به مخاطره می‌اندازد. در حرکت رو به پایین خود معده و کبد را نیز به کار می‌اندازد و به عمل هضم کمک میکند. انقباض متناوب آن سبب سکسکه میشود. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به دیافرغما و حجاب حاجز شود.

دیافرطیس. [ ] (اِخ) او را رساله‌ای است خطاب به ذیمقراطیس در اثبات صانع. (از ابن‌الندیم). رجوع به دیاقرطیس شود.

دیافرغما. [رَ] (معرب، اِ) دیافراگم. حجاب حاجز. (شفاء چ تهران ص۴۸۱). حجاب معترض میان قلب و معده. (یادداشت مؤلف): و دوار یعنی سرگشتن دلیل آن است که ماده‌ای اندر حجاب است که به یونانی دیافرغما گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به دیافراگم و حجاب حاجز و تشریح‌الجواهر میرزاعلی ص۲۷۴ شود.

دیافی. [فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به دیاف. شتر قوی هیکل و باقوت. (ناظم الاطباء). رجوع به دیاف شود.

دیاقرطیس. [ ] (اِخ) از فلاسفهٔ یونان و در الهیات و اثبات صانع کتابی تألیف کرده است. (از تاریخ الحکماء القفطی ص۱۸۱ چاپ اروپا). دیافرطیس.

دیاقودا. [دَ] (معرب، اِ) دیاکودا. بلغت یونانی شربت خشخاش راگویند که از پوست خشخاش پخته باشند نه از تخم آن. (از برهان). شاید دیاقوذا معرب دیاقودا باشد. (از غیاث). شربت کوکنار. شراب خشخاش. شربت خشخاش: و از افیون و تخم خشخاش و دیاقوذا (دیاقودا) که نزله را بازدارد پرهیز کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند تخم خشخاش نیم من اندر چهار من آب ترکنند... این شراب را دیاقودا گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دیاقوذا. [دَ] (معرب، اِ) دیاکودا. دیاقودا: از افیون و تخم خشخاش و دیاقوذا که نزله بازدارد پرهیز کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به دیاقودا شود.

دیاکو. [کُ] (اِخ) دیااکو. سر سلسلهٔ شاهان مادی. رجوع به دیااکو و ج۱ و ۲ یشتها ص۵۸۴، ۲۱۴ و مزدیسنا ص۱۱۹ و دیوکس و تاریخ ایران پیرنیا ص۵۰ شود.

دیاکودا. [کُ] (یونانی، اِ)[1] دیاقودا. رجوع به دیاقودا شود.

دیاکونس. [دِ نُ] (اِخ) شماس یونانی. (از اقرب الموارد).

دیاگرام. (فرانسوی، اِ) برای نمایش قسمتهای مختلف گلها در روی حلقه‌های مختلف اشکال اختصاری رسم میشود که آنها را دیا گرام[2] نامیده‌اند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص۱۹۹). تصویر اجزاء گل بر سطح مستوی و افقی را دیا گرام مینامند در دیا گرام ساختمان و طرز قرار گرفتن اجزاء گل و تعداد آنها مانند منظم بودن و غیرمنظم بودن گل و هم چنین طرز قرار گرفتن هر یک از قطعات آن را نسبت بیکدیگر و یا نسبت ببرگه و برگه‌های فرعی و محور ساقه نشان داده میشود. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۳۰).

دیاگیلف. [لِ] (اِخ)[3] سرگی پاولوویچ (از ۱۸۷۲ تا ۱۹۲۹ م.). کارگردان روسی بالت و منتقد هنری. وی در ۱۸۹۲ م. از هنرستان موسیقی سن پطرزبورگ فارغ‌التحصیل شد و پس از چندی به نشر مجلهٔ هنری مهم «میرایسکوستوا = جهان هنر» پرداخت. در ۱۹۰۹ م. گروهی از رقصندگان بالت روس را به پاریس آورد و به کمک ل. ن. با کت، نقاش گروه بالت روس دیا گیلف را در آنجا تشکیل داد. بسیاری از رقصندگان بالت در این قرن با او کار کرده‌اند از بالتهای معروفی که کارگردانی کرده، شهرزاد، پتروشکا، مناسک بهار و مرغ آتش است. پیکاسو از دوستان او بود و صورتهای جالبی از او کشیده است. (از دائرة المعارف اسلامی).

دیال‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین و ۱۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دیالکتیک. [لِ] (فرانسوی، اِ)[4] لفظی که بطور کلی بمعنی بررسی نقادانه مطابقت یک عقیده یا رأی است با حقیقت و در اصطلاح فلسفه بمعنای مختلف به کار رفته است. اصلا دیالکتیک بمعنی فن استدلال و احتجاج بوسیلهٔ سؤال و جواب بوده است و ارسطو اختراع آن را به زنون الثانی نسبت داده است. اگرچه این روش احتجاج مخصوصاً به سقراط نسبت داده میشود. افلاطون دیالکتیک را به دو معنی به کار برده است، یکی فن تعریف و تمیز مُثُل و دیگری علمی که ناظر است به روابط بین مُثُل در پرتو اصل واحد «خیر» که چون خورشیدی عالم حقایق را روشن میکند. ارسطو دیالکتیک را در مقابل براهین استدلالی علمی به استنتاج از آراء مقبوله تخصیص داده است. در طی قرون وسطی اصطلاح دیالکتیک به آنچه اکنون منطق خوانده میشود اطلاق میشد. در فلسفهٔ جدید لفظ دیالکتیک در دو معنی مخصوص بکار رفته است کانت این لفظ را عنوان قسمتی از کتاب نقادی عقل مطلق خود قرار داده است که اشکالات مخصوص ناشی از استعمال اصول علم را در اموری (مانند نفس، جهان و خدا) خارج از حد تجربه نقادی میکند. هگل روش منطقی فلسفهٔ خود را دیالکتیک میخواند، و در این مورد این لفظ را به سلوک عقل ترجمه کرده‌اند. روش هگل را مارکس و انگلس در فلسفهٔ مادی احتجاجی خود اقتباس کرده‌اند. (دائرة المعارف فارسی).

دیالم. [دَ لِ] (اِخ) دیلمان. دیلمها. سرزمین دیلم: و جعل‌له [سلطان محمود طغرل] ساوه و آوه و سارق و سامان و قزوین و ابهر و زنجان و کیلان والدیالم. (اخبار الدولة السلجوقیة ص ۹۰).

دیالمه. [دَ لِ مَ] (اِخ) ج دیلمی، منسوب به دیلم. رجوع به دیلم شود.

دیالمة. [دَ لِ مَ] (اِخ) دیلمیان و رجوع به آل‌بویه شود.

– دیالمهٔ اصفهان و همدان؛ شاخه‌ای از سلسلهٔ آل‌بویه از شعبهٔ دیالمهٔ ری که در اصفهان و همدان از حدود سال ۳۶۶ هـ.ق. غالباً بطور مستقل و گاه در هر یک از دو ولایت بطور جداگانه حکومت کرده‌اند. مؤسس واقعی این دولت رکن‌الدوله ابوعلی حسن دیلمی است. (۳۲۰ هـ.ق. / ۹۳۲ م.) و بعد از او پسرش مؤیدالدوله منصور دیلمی (۳۶۶ – ۳۷۳ هـ.ق. / ۹۷۶ – ۹۸۳ م.) (فقط اصفهان). و بعد از او برادرش فخرالدوله ابوالحسن علی دیلمی (۳۶۶ هـ.ق.) بضمیمهٔ اصفهان در ۳۷۳ هـ.ق. ۹۷۶ م.) ولایت او را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد.

سپس بترتیب شمس‌الدوله ابوطاهر دیلمی. (همدان فقط) ۳۸۷ هـ.ق. / ۹۹۷ م. و سماءالدوله ابوالحسن دیلمی (حدود ۴۱۲ – ۴۱۴ هـ.ق. / ۱۰۲۱ – ۱۰۲۳ م.) (ابن کاکویه معزولش کرد) و مجدالدوله ابوطالب رستم (محمود غزنوی خلعش کرد) (۳۸۷ – ۴۲۰ هـ.ق. / ۹۹۷ – ۱۰۲۹ م.) در آنجا امارت داشته‌اند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول و دائرة المعارف اسلامی و رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال آشتیانی ص۱۶۴ به بعد شود.

– دیالمهٔ بغداد یا عراق؛ شعبه‌ای از سلسلهٔ آل‌بویه که از حدود ۳۲۰ – ۴۴۷ هـ.ق. / ۹۳۲ – ۱۰۵۵ م. در بغداد فرمانروائی کرده‌اند و بعضی از امرای آنها بر اهواز و کرمان نیز استیلا داشته‌اند مؤسس امارت این شعبه از آل‌بویه معزالدولهٔ دیلمی بود و بعد از او بترتیب عزالدولهٔ دیلمی و عضدالدولهٔ دیلمی، صمصام‌الدولهٔ دیلمی، شرف‌الدولهٔ دیلمی، عمادالدولهٔ دیلمی، سلطان‌الدولهٔ دیلمی، مشرف‌الدولهٔ دیلمی، جلال‌الدولهٔ دیلمی، عمادالدولهٔ دیلمی و ملک رحیم در آنجا امارت کرده‌اند. بعضی از امرای این شعبه از

1 - Diacode. 2 - Diagramme.
3 - Diaghilev. 4 - Dialectic.

آل‌بویه عنوان شاهنشاه داشته‌اند و غالب آنها بر خلیفه و دستگاه خلافت مستولی بوده‌اند. دولت این شعبه از آل‌بویه بدست سلاجقه منقرض گشت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول و دائرة المعارف اسلامی شود.
– دیالمهٔ ری: شعبه‌ای از سلسلهٔ آل‌بویه که از ۳۲۰ – ۴۲۰ هـ.ق. بر ری و نواحی مجاور فرمانروایی کرده‌اند. مؤسس این سلسله رکن‌الدولهٔ دیلمی بود و بعد از او پسرش فخرالدولهٔ‌دیلمی و زن او سیده خاتون در واقع به نیابت از جانب پسرش، مجدالدولهٔ دیلمی در آن ولایت حکومت کرده‌اند. دولت این شعبه از دیالمه در ری بدست غزنویان منقرض گشت و امارت شاخهٔ فرعی دیگری از آنها هم که در اصفهان و همدان بطور مستقل حکومت داشتند بدست بنی‌کاکویه برافتاد. رجوع به دیالمهٔ اصفهان و همدان و تاریخ مفصل ایران مرحوم اقبال آشتیانی ص۱۶۴ به بعد شود.
– دیالمهٔ فارس: شعبه‌ای از سلسلهٔ آل‌بویه که از (۳۲۰ تا حدود ۴۴۷ هـ.ق./ ۹۳۲ تا ۱۰۵۵ م.) در فارس فرمانروایی کرده‌اند و بعضی از امرای این شعبه بر بغداد و حوالی و برخی بر اهواز و کرمان نیز امارت و تسلط داشته‌اند. مؤسس امارت این شعبه از آل‌بویه عمادالدوله ابوالحسن علی دیلمی (۳۲۰ هـ.ق./ ۹۳۲ م.) بود که بعد از او بترتیب عضدالدوله ابوشجاع خسرودیلمی (۳۳۸ هـ.ق./ ۹۴۹ م.) و شرف‌الدوله ابوالفوارس شیر ذیل دیلمی. (۳۷۲ هـ.ق./ ۹۸۲ م.) صمصام‌الدوله ابوکالیجار مرزبان دیلمی (۳۷۹ هـ.ق./ ۹۸۹ م.)، بهاءالدوله ابونصر فیروز دیلمی (۳۸۸ هـ.ق./ ۹۹۸ م.) و سلطان‌الدوله ابوشجاع دیلمی. (۴۰۳ هـ.ق./ ۱۰۲۱ م.). و عمادالدوله ابوکالیجار مرزبان دیلمی (۴۱۵ هـ.ق./ ۱۰۲۴ م.) و ابونصر خسرو فیروز (ملک رحیم). (۴۴۰ – ۴۱۷ هـ.ق./ ۱۰۴۸ – ۱۰۵۵ م.) در آن ولایت و حوزه‌های متعلق بدان حکومت کرده‌اند. دولت دیالمهٔ فارس بدست سلاجقه برافتاد. رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال آشتیانی ص۱۶۴ به بعد شود.
– دیالمهٔ کرمان: شاخه‌ای از سلسلهٔ آل‌بویه از شعبهٔ دیالمهٔ بغداد که از سال (۴۰۳ – ۴۴۸ هـ.ق./ ۱۰۲۱ – ۱۰۵۶ م.) در کرمان مستقلاً فرمانروایی داشته‌اند این شاخه از دیالمه اخلاف بهاءالدولهٔ دیلمی (۳۸۸ هـ.ق./ ۹۹۸ م.) فرمانروای فارس و بغداد و اهواز بوده‌اند و از آنها سه تن در ولایت کرمان حکومت کرده‌اند که بترتیب عبارتند از: قوام‌الدوله ابوالفوارس دیلمی (۴۰۳ هـ.ق./ ۱۰۱۲ م.) و عمادالدولهٔ دیلمی (۴۱۹ هـ.ق – ۱۰۲۸ م.) و فولادستون ابومنصور دیلمی. (۴۴۰ – ۴۴۸ هـ.ق./ ۱۰۴۸ – ۱۰۵۶ م.) و دولت آنها به دست سلاجقه برافتاد. ولایت کرمان از آغاز امارت مستقل قوام‌الدوله از (۳۲۴ – ۴۰۳ هـ.ق.) در تحت حکم امرای دیالمهٔ فارس و دیالمهٔ بغداد بود. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول و دائرة المعارف فارسی و تاریخ ایران عباس اقبال آشتیانی ص۱۶۴ به بعد شود.

دیالوگ. [لُ] (فرانسوی، اِ)[1] (کلمهٔ فرانسوی مأخوذ از یونانی بمعنی گفتگو) سخنانیکه میان شخصیتهای یک نمایشنامه رد و بدل میشود. مهمترین بخش یک نمایش است. بنابر این فن دیالوگ نویسی را میتوان اساس کار درام‌نویسی دانست شخصیتهای هر درامی از طریق دیالوگ نموده میشوند و پرورش مییابند و اتفاقات خارج از صحنه به وسیلهٔ دیالوگ بتماشا گران القا میشود. هر اثر ادبی‌را بصورت مکالمهٔ بین دو تن یا بیشتر باشدنیز دیالوگ خوانند (مانند دیالوگها یا مکالمات افلاطون). (دائرة المعارف فارسی).

دیاله. [لَ] (اِخ) دیالی. یکی از مهمترین ریزابه‌های ساحل چپ دجله، که سرچشمه‌های آن در نواحی کرمانشاهان و کردستان (ایران غربی) است و در جنوب شرقی بغداد به دجله میریزد قسمتی از آن که در ایران است «سیروان» نام دارد و گاهی این اسم به همهٔ رود هم اطلاق میشود. کمی پس از عبور از قزل رباط = جلولاء در خاک عراق راه خود را در جبل حمرین باز میکند نزدیک این محل یک رشته کانالهای عمده از دیاله منشعب میگردد که از آنها برای آبیاری نخلستانها و محصولات زمستانی و تابستانی استفاده میشود.
از شهرهای قدیم که از دیاله و کانال‌های آن استفاده میکرده‌اند. نهروان، بعقوبه = یعقوبا، دسکره و جلولاء بوده است. پهنهٔ اطراف مسیر سفلای دیاله در قدیم صدها آبادی و جمعیت فراوان داشت و آثار دورهٔ ساسانی و سایر اماکن باستانی آن حاکی از این است که این ناحیه همیشه پرنعمت بوده است. در دورهٔ اسلامی جادهٔ خراسان (از بغداد به ناحیهٔ جبال) از این ناحیه (بیشتر در امتداد رودخانه) میگذشت. و هنوز هم جادهٔ اتومبیل‌رو بین بغداد و ایران غالباً در همان امتداد است. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

دیالة. [لَ] (اِخ) نام موضعی است در حجاز. (از معجم البلدان).

دیالی. (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دیالی. (اِخ) رجوع به دیاله شود.

دیالیز. (فرانسوی، اِ)[2] در شیمی طریقه‌ای برای جدا ساختن یک کولوئید از جسمی که بحالت محلول واقعی است بوسیلهٔ استعمال غشائی (طبیعی یا مصنوعی) که فقط نسبت به یکی از دو جسم قابل نفوذ است و جسم دیگر از آن عبور نمیکند. ذرات مادهٔ محلول از غشاء میگذرند ولی ذرات کولوئید بعلت درشتی بوسیلهٔ غشاء متوقف میشوند مثلا بدین وسیله میتوان محلول نمک یا قند را از محلول نشاسته (کولوئید) جدا کرد. اسباب اجرای دیالیز را دیالیزگر[3] خوانند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیالی‌پتال. [پِ] (فرانسوی، اِ)[4] نام راستهٔ جدا گلبرگان است. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۱۱).

دیالی‌سپال. [سِ] (فرانسوی، اِ)[5] پیوسته کاسبرگ. کاسهٔ بعضی از گلها مانند کاسبرگهای شب بو که آزاد است بدین نام خوانده می‌شوند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۰۹).

دیالیستمون. [دِ تِ مُ] (فرانسوی، اِ)[6] نام پرچمهای یک گل است که در پاره‌ای موارد آزاد میباشند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۱۵).

دیامرون. [ ] (اِ) اسم یونانی شربت توت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دیامیس. [دَ] (ع اِ) جِ دیماس. (اقرب الموارد). رجوع به دیماس شود.

دیامیس. [دَ] (اِخ) نقبهایی در زیر زمین بوده است که مسیحیان برای نجات از ظلم و ستم و برای عبادت بدانجا پناه می‌بردند. و معروف‌ترین آن دیامیس رم است که در خارج از شهر و در عمق ۷ تا ۲۰ متری بود. (از الموسوعة العربیة‌المیسرة).

دیامیم. [دَ] (ع اِ) جِ دیمومة. از مادهٔ دمم. (اقرب الموارد). رجوع به دیمومة شود.

دیان. [دَیْ یا] (ع ص) بسیار چیره و غالب. (منتهی الارب). قهار: والله‌الدیان؛ هوالقهار. (اساس‌البلاغة). قهار. (اقرب الموارد). قهر کننده. (غیاث). ||نیک نزدیک. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) خدای‌تعالی. (از لسان العرب). از اسمهای خدای‌تعالی است بمعنی حکم و قاضی. (از لسان‌العرب). از اسمای صفات حق‌تعالی. (غیاث):
آن را تو گزیدی که خدایش نگزیده‌ست

1 - Dialog(ue).
2 - Dialysis.
3 - Dializer.
4 - Dialypetales.
5 - Dialysepale.
6 - Dialystemone.

بر خلق ندانی تو به از خالق دیان.
ناصرخسرو.

یا من آن پیل غریوان در ابرهه‌ام
که‌سوی کعبهٔ دیان شدنم نگذارند. خاقانی.

این بهانه بود کان دیان فرد
از نیاز آن بر دل شه سرد کرد. مولوی.

صدهزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش آن دیان فرد. مولوی.

||(ص، اِ) حاکم و قاضی. (منتهی الارب): کان علی‌بن ابی‌طالب دیان هذه‌الامة بعد نبیها؛ ای قاضیها و حاکمها. و شاعر عرب در خطاب به محمد (ص) گوید: یا سیدالناس و دیان العرب. (از لسان‌العرب). حاکم سائس. (از اقرب الموارد). ||حساب کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث). ||پاداش‌دهنده که ضایع نسازد عملی را بلکه پاداش دهد به هر خیر و شر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاداش‌دهنده. (مهذب الاسماء) (دهار) (غیاث).

دیان. [دَیْ یا] (ع اِ) جِ دائن. رجوع به دائن شود.

دیان. [دَیْ یا] (اِخ) ابن قطن‌الحارثی از شرفاء عرب است. (از لسان‌العرب).

دیان. (ع مص) مداینة. پاداش و جزا دادن. (از لسان العرب).

دیان. (اِخ) معبد دیانا یا معبد آرتمیس. معبد مشهور دیانا در شهر «افسوس» که یکی از عجایب سبعه محسوب بود. این معبد (در حدود ۵۵۰ ق. م.) برای آرتمیس ساخته شد. در شب تولد اسکندر مقدونی یکی از اهالی افسوس بنام «هروشراتوس» آن را آتش زد (۳۵۶ ق. م.) تجدید بنای آن پیش از فتح افسوس (۳۳۴ ق. م.) بدست اسکندر مقدونی صورت گرفت. پس از استیلای رومیان (۶۳۳ ق. م.) بر شهر معبد «آرتمیس» معبد دیانا خوانده شد. در (۲۶۲ م.) که گوتها شهر را تاراج کردند معبد ویران گردید. هشت ستون از ستونهای مرمر آن برنگ تیرهٔ سبز در ساختن ایاصوفیه در قسطنطنیه بکار رفت و بوسیلهٔ کاوشهائیکه از ۱۸۶۶ م. بعد در ویرانه‌های آن بعمل آمد نقشهٔ آن معلوم گردیدودر کاوشهای سال ۱۹۵۴ م. بقایای مهمی از دورهٔ روم و بیزانس بدست آمد. (از دائرة‌المعارف فارسی).

دیانا. (اِخ) دیان. در دین رومی الاههٔ ماه و جنگلها و حیوانات و زنان بهنگام وضع حمل. دیانا مطابق اساطیر یونانی آرتمیس بود و در معبدش در رم بعنوان الاههٔ باکره مورد احترام بود وی که دختر «ژوپیتر» و «لاتون» بود بدستور پدر نمی‌بایست ازدواج کند و ژوپیتر تیرهایی بدو داد و موکبی از پریان را همراه او کرد و او را ملکهٔ جنگلها و یا ربةالنوع ساخت. مشغولیت عمدهٔ او شکار بود مع هذا عاشق «اندیمیون» چوپان گردید. معروفترین معبد در آریکیا نزدیک دریاچهٔ «نمی» بود که در آنجا با شعائر باروری و با مهین مادر خدایان مرتبط و بعنوان الاههٔ زمین مورد پرستش بود. ربةالنوع شکار و ماه در نزد یونانیان و در ایران قدیم دیانا را با آناهیتا مطابقت میداده‌اند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۶۶۹، ۸۱۰ و ج۳ ص ۲۷۰۱ و ۲۷۰۲). رجوع به اساطیر یونان، دائرةالمعارف فارسی، فرهنگ فارسی و معبد دیان شود.

دیانات. (ع اِ) جِ دیانة. (اقرب الموارد). رجوع به دیانة و دیانت شود.

دیانت. [نَ] (ع اِمص) مأخوذ از دیانة تازی، دینداری کردن. صداقت و راستی. خداترسی. عدالت و تقوی و پرهیزگاری و پارسائی و خوبی و نیکوئی. (ناظم الاطباء). دینداری:

همه دیانت و دین جوی[1] و نیک رائی کن
که‌سوی خلد برین باشدت گذرنامه. شهید.

بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱). شغلها و سفارتهای با نام کرده است. [بوطاهر تبانی] و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (تاریخ بیهقی ص۲۰۹). نگاه باید کرد تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه جمله رفته است و میرود و در... عفت و دیانت. (تاریخ بیهقی).

گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق
آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۰۶).

ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی
ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر.
ازرقی.

که‌در امضای احکام شرع از طریق دیانت و... امانت نگذرد. (کلیله و دمنه). چون قواعد دین... مهمل ماند دیانت و صیانت برخیزد. (سندبادنامه ص۵).

دیانت از در دیگر برون رود ناچار. سعدی.

و ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۲۳).

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی. سعدی.

||فروتنی کردن. ||راستی. درستی. ||طاعت کردن. (یادداشت مؤلف). آیین خداپرستی.

دیانت‌دار. [نَ] (نف مرکب) دیندار. عادل و صادق و متدین و پرهیزگار و پارسا. (ناظم الاطباء).

دیانت‌داری. [نَ] (حامص مرکب) دینداری. عدالت و صداقت و راستی و پرهیزگاری. (ناظم الاطباء).

دیانت‌گری. [نَ گَ] (حامص مرکب) پارسائی و عدالت و صداقت. (ناظم الاطباء).

دیان دو پواتیه. [دُ يِ] (اِخ)[2] (از ۱۴۹۹ – ۱۵۶۶ م.) معشوقهٔ هانری دوم شاه فرانسه که تا آخر عمر هانری در وی نفوذ و با کاترین دومدیسی ملکهٔ فرانسه روابط دوستانه داشت و پس از مرگ هانری (۱۵۵۹ م.) از دربار طرد شد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیاننده. [دَ نَنْ دَ] (اِخ)[3] معروف به سوامی دیاننده (از ۱۸۲۴ تا ۱۸۸۴ م.) مصلح دینی هندی. مؤسس فرقهٔ دینی «آریا سمج» و معتقد به خدایی غیرشخصی و به «ودا» و مخالف بت‌پرستی بود برای احقاق حق فرقهٔ نجس‌ها و زنان بیوه مبارزه نمود. ناطق زبردستی بود و برای بنیانگذاری «آریا سمج» مسافرتهای بسیار کرد و سرانجام زنی روسپی بوسیلهٔ آشپزش او را مسموم کرد. (دایرة المعارف فارسی).

دیانوش. [دَ] (اِخ) نام دریازن و دزدی دریائیست در قصهٔ وامق و عذرای (از اسدی). نام مهتر دزدانی باشد که در ایام وامق و عذرا در خشکی و دریا دزدی و راهزنی میکردند و بعضی گویند نام شخصی است که عذرا را بفروخت. (برهان) (از آنندراج):

بدان راه داران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش نام[4]. عنصری.

دیانة. [نَ] (ع مص) راستی نمودن. (منتهی الارب). راستی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دینداری کردن. (منتهی الارب). دینداری. (کشاف اصطلاحات الفنون). دیندار شدن. (تاج المصادر بیهقی). دیندار گشتن. پارسایی. (دهار).

دیانة. [نَ] (ع اِ) اسم است برای تمام آنچه که بدان خدا را عبادت کنند. (اقرب الموارد). ||دین و مذهب. ج، دیانات. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقهاء با کلمهٔ تنزه و آنچه مابین خالق و مخلوق باشد مترادف است مانند قضاء و حکم و شرع. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

دیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) دی. دینه. دیروز. (یادداشت مؤلف). دیروزی: و تریاق بزرگ تازهٔ نارسیده مقدار یک باقلی دادم تا بسبب افیون خواب یابد و از سرفه برآساید و ماده غلیظ شود و سیلان نکند. روز دیگر هیچ نجنبانیدم ویرا، جز آنکه اطراف او را بفرمودم مالید تا ماده را از بالا فرود آرم و مقدار یک باقلی کوچکتر از دیانه تریاق تازه دادم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

۱ - نل: دین‌ورز.
2 - Diane de Poitiers.
3 - Dayananda.
۴ - نل: ادانوش.

دیانه موسی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد و ۷۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دیانیرا. (اِخ)[1] زوجهٔ هرکول، که پس از مرگ وی خودکشی کرد. (دایرة المعارف فارسی).

دیاوین. [دَ] (ع اِ) دواوین. ج دیوان. (منتهی الارب). رجوع به دیوان و دواوین شود.

دی ئیل. [ ] (اِخ) نام مورخ نامی آتن از قرن سوم قبل از میلاد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۹).

دیب. (هندی، اِ) دیپا (در سانسکریت) ذیبة، ذیبة در زبان مردم هند بمعنی جزیره است. (از الجماهر ص ۴۳). کلمات مالدیو، لاکدیو، دیودیپ، ساتادیپ، سرندیب، سنگل دیب، مالدیب ترکیب با این کلمه است. (دیبجات =مجمع‌الجزایر) (یادداشت مؤلف). ج، دیبات؛ الدیبات و هی الجزائر. (ماللهند ص ۸۰).

دیب. (اِخ) بندری است در جنوب شبه جزیرهٔ کاتیاور که بیست میل مربع وسعت و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد و از مستملکات پرتغال است. (فرهنگ فارسی معین). بندری باشد در هند. (برهان) (آنندراج).

دیب. (ترکی، اِ) بیخ و بن هر چیز را گویند. (برهان). و نیز در ترکی معنی شایستگی و خوشبختی و ته و پا و پایه دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

دیبا. (اِ)[2] قماشی باشد از حریر الوان. (برهان). قماشی است ابریشمین در نهایت نفاست. (برهان ذیل طراز). و دیبه حریر نیک و دیباج معرب آن است. (انجمن آرا). حریر نیک. (آنندراج). نوعی از جامهٔ ابریشمی و منقش باشد. (غیاث) (آنندراج). جامهٔ ابریشمین. دیباه و دیبه نیز گویندش. تعریش دیباج و تازیش حریربود. (شرفنامهٔ منیری). در معیار آمده است که دیباج معرب دیبا است وادی شیر نیز بر همین رأی رفته و گفته دیبا در فارسی مرکب از «دیو + باف» است. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۴۰). دیبه. حریر تنک. دیباج معرب آن است. (رشیدی). دیباج. (دهار)؛ سندس، دیبای تنک. (دهار) (لغتنامهٔ مقامات حریری)؛ دمقس؛ ابریشم یا ریسمان پیله که نوعی از ابریشم ردی، است یا دیبا یا کتان. (منتهی الارب). استبرق؛ دیبائی ستبر است سندس و برنون دیبائی تنک است. (یادداشت مؤلف):

زیر خاک اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بر دیباست. رودکی.
خرامیدن کبک بینی بشخ
تو گویی ز دیبا فکندست نخ.
ابوشکور.

ایذه شهری است [به خوزستان] ...و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیباهای پردهٔ مکه آنجا کنند. (حدود العالم) و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند و خاوخیر چینی و دیبا و غضاره و دارچینی. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۶۰). و از وی [ازروم] جامهٔ دیبا و سندس و میسانی و طنفسه و جوراب و شلواربندهای با قیمت خیزد. (حدود العالم).

آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا[3].
کسائی[4].
بپوشند از ایشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه.
جهان گفتی از داد دیباشده‌ست
شهنشاه بر گاه زیبا شده‌ست. فردوسی.
بدیبا وُ گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته. فردوسی.
یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند. فردوسی.
ز دیبای پر مایه و پرنیان
بر آن گونه گشت اختر کاویان. فردوسی.
زمین را بدیبا بیاراستند
نشستند بر خوان و می خواستند. فردوسی.
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال
مگر چهر گلنار دیدی بفال. فردوسی.
زین مثل حال من نگشت و نتافت
که‌کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.
تا می تاب تنوشی نبود راحت جان
تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود. منوچهری.
ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند
باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند.
منوچهری.
هرکجا پوُیی زمینا خرمی است
هرکجا جُویی ز دیبا خرگهی. منوچهری.
فروزان تیغ او هنگام هیجا
چنان دیبای بوقلمون ملون. منوچهری.
رنگ دیبا دارد او گویی و بوی عود خام.
عسجدی.
بدانجا رفته هر یک خرمی را
چو دیبا کرده کیمخت زمی را.
(ویس و رامین).

بپایان آمد این قصیدهٔ غرا چون دیبا. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۱). جامهای دیبای گونا گون با عماریها و سلاحها بدو رویه بایستادند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۸).

که کرد بهین کار جز بهین کس
حلاج نبافد هرگز دیبا. ناصرخسرو.
ریگ و شورستان و سنگ ودشت وغار و آب شور
کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی.
ناصرخسرو.
همچنان باشم ترا من که تو باشی مر مرا
گرهمی دیبات باید جز که ابریشم متن.
ناصرخسرو.
دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان
فرق است میان تن و جان ظاهر و بسیار.
ناصرخسرو.

جامه‌های دیبا و مشطی و فرخ و مانند این نیکو کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۲).

خویشتن را خلق مکن بر خلق
برد نو بهتر از کهن‌دیباست. مسعودسعد.

و دیبا را پیش از ما دیوبافت خواندندی. (نوروزنامه). [جمشید] دیوان را مطیع خویش گردانید و بفرمود تا گرمابه ساختند. دیبا را ببافتند. (نوروزنامه).

ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید
ز سبزه دایره داری نهاده بر دیبا. معزی.
زاید و آید ز فر بخت تو دائم همی
مایهٔ دیبا ز کرم و اصل تو زی از گیا.
عبدالواسع جبلی.
خورشید اهل دین بقای تو روشن است
دیبای آفرین به ثنای تو معلم است. سوزنی.
از چه خیزد در سخن طبع از خطابینی طمع
از چه آید پرزه در دیبا ز ناجنسی لاس.
انوری.
صحن بستان را ز بهر مقدم سلطان گل
همچو سقف آسمان پر فرش دیبا کرده‌اند.
هندوشاه نخجوانی.
چون برکشد قوارهٔ دیبا ز جیب صبح
صحرا که بر قوارهٔ دیبا برافکند. خاقانی.
برد رنگ دیبا هوا لاجرم
هوا بر درنگی که من داشتم. خاقانی.
بدست آز سده دل که بهر قرش کنشت
ز بام کعبه ندزدند مکیان دیبا. خاقانی.
دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند بر دیبا طرازش. نظامی.
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
کبود و ازرق آید درنوردش. نظامی.
ز خون خوردن جانور خو برید
پلاسی بپوشید و دیبا درید. نظامی.
زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا. سعدی.

---

1 - Deianira.

۲ - پهلوی dêpâk از هندی باستان dipyatê, dip (زبانه کشیدن، پرتو افکندن درخشیدن). ارمنی dipak. وجه اشتقاق آن قطعی نیست. در فارسی =دیباه =دیبه و دیباچه و دیوان نیز از همین ریشه است معرب آن دیباج است. جزء اول آن dêp dêb است و آن را از ریشهٔ سومری dub (لوحه، خط) و duppu, tuppu اکدی گرفته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و نیز رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۱۲ شود.

۳ - ن ل: نسترنا.

۴ - بنام منوچهری نیز آمده است.

اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین.
سعدی.
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.
سعدی.
خیمه بیرون بر که جماشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند. سعدی.
عابد را دید آن هیأت بگردیده... و بر بالش دیبا تکیه زده. (گلستان).
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم. حافظ.
گاه‌دیبای هفت رنگ نمود
گاه‌در جلوه آمد از کمخا. نظام قاری.
باز جلپاره مرقع صفت طفلی تست
نخ دیبای ثمینت چو شبابت پندار.
نظام قاری (دیوان ص۱۲).
بدی ناید ز مردم زاده هرگز
نگردد پای تابه کهنه دیبا. جامی.
— امثال:
دیبا بروم بردن.
دیبا کهنه شود لیکن پای‌تابه نشود.
دیبا بقسطنطین بردن.
— دیبای ارمنی؛ دیبای بافت ارمنستان. حریر که‌از ارمنستان باشد:
نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی.
منوچهری.
— دیبای پخته در پخته؛ دیبایی که هیچیک از تار و پودش خام نباشد. و آن را به عربی مطبوخ گویند. (از آنندراج).
— دیبای پیروزه؛ دیبای آبی رنگ. حریر به رنگ فیروزه: و مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدر از دیبای پیروزه و دو رکعت نماز بکرد. (تاریخ بیهقی ص۱۵۳).
— دیبای چین یا چینی؛ دیبای منسوب به چین. دیبا که از چین آرند:
برنج از پی به گزین آمدم
نه از بهر دیبای چین آمدم. فردوسی.
ز دیبای چینی صد و چل هزار
از او چند زربفت گوهرنگار. فردوسی.
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ
بدیبای چین اندرون بسته تنگ. فردوسی.
یکی گفتش ای خسرو نیکروز.
ز دیبای چینی قبایی بدوز. سعدی.
و خز و دیبای چینی ببریدند. سعدی.
ز دیبای چینی حلل را محلی
باعلام پیشک صدور مناکب.
نظام قاری (دیوان ص۲۷).
— ||کنایه از سپیدهٔ صبح:
فلک جامهٔ قیرگون بردرید
جهان زرددیبای چین گسترید. فردوسی.
چو دیبای چین بر فلک زد طراز
شد از صوف روی جهان بی نیاز. نظامی.
— دیبای روم؛ دیبایی که از روم آرند.
دیبای منسوب به روم. بافت روم:
بیاراست آن را بدیبای روم
ز گوهربرو پیکر و زرش بوم. فردوسی.
غلامان رومی بدیبای روم
همه پیکر از گوهر و زرش بوم. فردوسی.
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار.
مسعودسعد.
— دیبای رومی؛ دیبای روم:
به دیبای رومی بیاراستند
ز گنج مهی جامه‌ها خواستند. فردوسی.
به دیبای رومی بیاراستند
کلاه‌کیانی بپیراستند. فردوسی.
قبای خاص دیبای رومی و کمرزر. (تاریخ بیهقی). دستارهای قصب و شارهای باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳). همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی. (تاریخ بیهقی ص۲۸۲). شراعی از دیبای رومی بدو قائمه زرین و دو قائمهٔ سیمین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— دیبای زربفت؛ نوعی حریر که تارهای زرین در آن به کار می‌برند:
ز دیبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر. فردوسی.
ز دیبای زربفت رومی دویست
که‌گفتی ز زر جامه را تار نیست. فردوسی.
— دیبای زرد؛ دیبا به رنگ اصفر:
بیاراستندش بدیبای زرد
بیاقوت و پیروزه و لاجورد. فردوسی.
— ||کنایه است از اشعه و نور آفتاب:
چو گسترد خورشید دیبای زرد
بجوشید دریای دشت نبرد. فردوسی.
— دیبای سرخ؛ دیبا به رنگ احمر. دیبای سرخ رنگ: بر اثر ایشان کوس و علامت احمد دیبای سرخ و منجوق. (تاریخ بیهقی ص۲۷۲).
— دیبای سیاه؛ دیبا به رنگ سیاه. حریر سیاه رنگ: آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۷). هفت فرجی برآوردند یک از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). رسول برخاست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه پیش تخت برد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۱).
— دیبای ششتر؛ دیبا که از ششتر آرند. حریر بافت شوشتر:
صبا را ندانی ز عطار تبت
زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصرخسرو.
در آب و آتش راندم همی و گشت مرا
بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب.
مسعودسعد.
— دیبای ششتری؛ دیبای ششتر: هر غلامی کمانی و سه چوبهٔ تیر بردست و همگان با قباهای دیبای ششتری (شوشتری) بودند. (تاریخ بیهقی ص۲۹).
— دیبای معلم؛ پارچهٔ زردوزی شده. (ناظم الاطباء): چگونه می‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم. (گلستان).
— دیبای منقش؛ دیبای رنگارنگ. حریر ملون:
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
زان همه صورت زیبا که در آن دیبا بود.
حافظ.
— شقهٔ دیبا؛ پاره‌ای از حریر:
کعبه‌دارم مقتدای سبزپوشان فلک
کز وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من.
خاقانی.
کعبه‌ز جای خویش بجنبید روز عید
بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش. خاقانی.
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود
هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند. خاقانی.
||کنایه از دیدار خوبان. (برهان):
قدت چو سرو و روی چو دیبا خوش
و آراسته به دیبا دیبا را. ناصرخسرو.
سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا
خلعتی نو دوخت کو را دوش مهمان آمدم.
خاقانی.
||(مجازاً) نوشته‌ای نیک، لطیف، ظریف: استادم پارسی کرده بود ترجمه‌ای راست چون دیبا. (تاریخ بیهقی). این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌ام بنامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی ص۳۹۳).

دیباباف. (نف مرکب) بافندهٔ دیبا. که شغل و یا حرفهٔ او بافتن دیباست:
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خورست همانا باغ در صراف.
ابوالمؤید بلخی.
گه‌معصفرپوش گردد گه طبرخون‌تن شود
گاه‌دیباباف گردد گه طرایف‌گر شود. فرخی.
بین که دیباباف رومی در میان کارگاه
دیبهی دارد بکار اندر برنگ بادرنگ.
منوچهری.
وز قیامت بوریاگر همچو دیباباف نیست
قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا.
ناصرخسرو.
سرشک ابر دیباباف بافد بر زمین دیبا
نسیم باد عنبرسوز سوزد در هوا عنبر.
امیر معزی.

دیباپوش. (نف مرکب) که دیبا پوشد. آنکه دیبا بر تن کند:
سرایهاش همه پر ز سرو دیباپوش
وثاقهاش همه پر ز شیر دندان‌خای. فرخی.
دشت دیباپوش گردد ز اعتدال روزگار

ز آن همی بر عدل ایزد وعدهٔ دیبا کند.
ناصرخسرو.

دیباپوشش. [شِ] (ص مرکب) که پوشش دیبا دارد. با لباس دیبا. ملبس به دیبا:
بین که همچون ریدکان خرد دیباپوششان
گرد تخت خویش چون دارد حشر لکلک بچه.
سوزنی.

دیباج. (معرب، اِ) جامه‌ای که تار و پود آن از حریر باشد، یکی آن دیباجه. فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). مؤلف تاج العروس گوید ذکر این کلمه در احادیث بمعنای جامه‌های ابریشمی آمده است و از کلمهٔ دیبای یا دیبا معرب شده و «ج» در آخر آن اضافه شده است و در شفاءالغلیل آورده است که کلمهٔ دیباج معرب دیوباف، بافتهٔ (دیو = جن) و ج آن دیابیج و دبابیج است و ابن جنی بر اساس همین جمع احتمال داده است که اصل کلمهٔ «دبابیج» دباج بوده که بجهت ثقل «ب» بدل به «ی» شده است و بصورت دیابیج درآمده است. اما در دائرة المعارف اسلامی آمده است که این کلمه معرب از دیبا یا دیباه فارسی است و قول ارجح آن است که این کلمه ابتدا از طریق زبان آرامی وارد زبان عربی شده است و کلمهٔ دیباج قبل از اسلام شناخته شده بوده بدلیل آنکه در اشعار حسان‌بن ثابت یاد شده است و چون دیباج مشهور و زیبا و خوش منظر بوده است لذا این کلمه و کلمهٔ دیباجه را از برای مطلع قصیده یا آغاز کتاب استعاره نموده‌اند. (از دایرة المعارف اسلامی). دیباه. معرب از فارسی. (منتهی الارب). الدیباج اعجمی معرب و قدتکلمت به‌العرب. (المعرب جوالیقی ص۱۴۹). نوعی از جامه است و لفتی مولد است. (از لسان‌العرب). معرب دیباه و دیباه بزیادت هاء همین دیبا است و رسالهٔ معربات نوشته که دیباج معرب دیبا است بزیادت کردن‌جیم در آخر. (از غیاث) (از آنندراج):
دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباج شله شله بر از طاقت و یسار.
عسجدی.
عنکبوت آمد آنگاه چو نساجی
سر هر تاجی پوشید به دیباجی. منوچهری.
دیباچهٔ دیوان خود از مدح تو سازم
تا هر ورقی گیرد از او قیمت دیباج. سوزنی.
و جامه‌های دیباج زربافته درو پوشانیدند. (تاریخ قم ص۳۰۲). ||ابن مسعود کلمهٔ دیباج را بر حوامیم یا حامیم‌های قرآن اطلاق نموده است و آن سوره‌ها عبارتند از: سورهٔ المؤمن، فصلت، شوری، زخرف، دخان، جاثیة و احقاف. (از تاج العروس). ||نوعی از خط عربی. (ابن الندیم). ||شتر مادهٔ جوان. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

دیباج. [دِ] (ع اِ) صورتی است از دیباج. (از لسان العرب).

دیباج. (اِخ) عده‌ای از خاندان رسول اکرم و غیره بدین نام ملقب بوده‌اند از جمله محمدبن عبدالله‌بن عمروبن عثمان‌بن عفان. مادرش فاطمه دختر امام حسین (ع). اسماعیل‌بن ابراهیم الغمربن الحسن‌بن علی و محمدبن المنذربن الزبیربن العوام و وجه تسمیهٔ ایشان جمال و ملاحت ایشان بوده است. (از تاج العروس). محمدبن جعفر ملقب بوده است به دیباج بسبب تازگی و گشادگی و خوبرویی او. (تاریخ قم ص۲۲۳).

دیباجات. (ع اِ) ج دیباجة: ما احسن دیباجات البحتری. (اساس البلاغة). رجوع به دیباجة در همهٔ معانی شود.

دیباجتان. [جَ] (ع اِ) تثنیهٔ دیباجة. دو رخساره. (منتهی الارب). دو رخ. (دهار). کنایه از هر دو رخسارهٔ معشوق. (آنندراج). هر دو رخ. دو رخسار.

دیباجة. [جَ] (معرب، اِ) یکی دیباج. (از اقرب الموارد). رخساره. (منتهی الارب): دیباجة الخد؛ پوست رخ. (بحر الجواهر). روی آدمی. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). دیباجهٔ خد؛ پوست رخ و آن دو دیباجه است. (یادداشت مؤلف). یک رخ. (دهار): فلان یصون دیباجته و یبذل دیباجته. در اینجا صیانت دیباجه کنایه از شرف نفس است و بذل دیباجه کنایه از دناءت آن است. (اقرب الموارد): من بکی علی ذنبه فی‌الدنیا حرم الله دیباجة وجهه علی جهنم. (حدیث). ||روی هر چه باشد. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). ||دیباجة القصیدة؛ مطلع قصیده: لهذه القصیدة دیباجة حسنة اذا کانت محبرة. (اساس البلاغة). ||دیباجة الکتاب؛ فاتحة الکتاب. یقال لهذا الکتاب دیباجة حسنة اذا کانت محبرة. (از اقرب الموارد). اول کتاب. (مقدمهٔ لغت سید شریف جرجانی).

دیباجه. [جَ] (معرب، اِ) دیباجة، بحسب لفظ مصغر دیباج است و در اصل لغت فرس به معنی جامه‌ای است نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودی آن را بر بالای جامه‌های دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است مانند لواجه و سرسر و اکلیل و بعضی گفته‌اند که دیباجه قطعه‌ای است که روی کار دیبا باشد. (انجمن آرا ذیل دیبا) (آنندراج ذیل دیبا). ||روی. چهره. (مأخوذ از دیباجهٔ تازی):
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق صاحب‌کرامت خواجه‌ای. مولوی.
||خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند به اعتبار آنکه زینت کتاب در آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). دیباجهٔ کتاب. مقدمه کتاب: علی الفور دیباجهٔ تألیفی در علم عروض و قوافی و فن نقد اشعار تازی و فارسی آغاز نهادم. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۳۰۱).
دیباجهٔ این خجسته دیبا
پیرایهٔ این پرند زیبا. سامانی کاشانی.

دیباجه‌بند. [جَ / جِ بَ] (نف مرکب) کسی که دیباجهٔ کتاب را تألیف میکند. (ناظم الاطباء).

دیباجی. (ص نسبی) (از: دیباج معرب دیبا، دیباگ + ی نسبت) دیباباف را گویند یعنی هرچه از دیبا بافته شده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||منسوب به دیباج که صنعت ابریشم‌بافی و خرید و فروش آن را میرساند. (از انساب سمعانی). دیباگری. دیبا فروش. (دهار):
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی
که به دیباجی او روی زمین دیباج است.
مسعودسعد.
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست
دیباجی قضا نکند پود و تار ملک. انوری.
تخم پیله است آن به دیباجی سپار
زعفران است آن به حلوایی فرست. خاقانی.

دیباجی. (اِخ) لقب ابن‌المطرف. (انساب سمعانی).

دیباجی. (اِخ) ابوالطیب محمدبن جعفربن المهلب. نسبت وی منسوب به صنعت دیباج است. (از تاج العروس).

دیباجی. (اِخ) شاعری باستانی است و یک بیت از شعر او در لغت نامهٔ اسدی به شاهد آمده است. (یادداشت مؤلف):
بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی بندر شاریان[1]. دیباجی.
رجوع به ماده بعد شود.

دیباجی سمرقندی. [یِ سَ مَ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحا نویسد: از حکما و فضلای قادر قاهر مداح ملک فضلون و معاصر حکیم قطران تبریزی و اسدی طوسی بود و مداحی سایر ملوک زمان خود را مینمود مردی بود شوخ‌طبع و ظریف و اهل و همه فن حریف. (از مجمع الفصحاء ج۱ ص۲۱۸).

دیباچه. [چَ / چِ] (اِ) دیباجه (از: دیبا + چه، پسوند تصغیر). (از غیاث) (آنندراج). معرب آن دیباجة. (دزی ج۱ ص۴۲۱). تصرفی است در دیباجهٔ معرب بقیاس نادرست. نوعی از جامهٔ ابریشمین که قباچهٔ سلاطین به آن باشد که بجواهر مکلل سازند و آن از لوازم

---

۱ - ن‌ل: شده‌ستند زی ساری و ساریان.

لباس پادشاهی است. (غیاث) (آنندراج).
رجوع به دیباجه شود:
گر من آنم که چو دیباچهٔ نو بودم
چون که امروز چو خفتانهٔ خلقانم.
ناصرخسرو.
||(مأخوذ از دیباجهٔ تازی) پوست رخ. (یادداشت مؤلف). روی. رخسار. رخ. دیباجه. خد. وجه. (یادداشت بخط مؤلف). روگاه: دو دیباجه، دو رخ: لوثی شنیع بدین سبب بر دیباچهٔ شرف و نسب و جمال حال او نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز. سعدی.
بدیباچه بر اشک یاقوت خام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام. سعدی.
دیباچهٔ صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است. سعدی.
||به مناسبت آرایش، خطبهٔ کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته‌اند که دیباچه با جیم عربی لفظ عربی است به معنی چهره و روی و رخساره و چون خطبهٔ کتاب بمنزلهٔ روی کتاب است لهذا خطبهٔ کتاب را نیز مجازاً دیباچه گفتند و چون صاحب برهان و رشیدی نیز به یای مجهول و جیم فارسی نوشته‌اند پس از اینجا بخاطر میرسد که دیباچه به یای معروف و جیم معرب آن است و نیز بعضی محققان نوشته‌اند که مأخوذ از دیباج که معرب دیباه است بمناسبت زینت و رونق و حرف «ها»ی مختفی در آخر لفظ دیباچه برای نسبت و مشابهت است. (غیاث) (از آنندراج). سر دفتر. عنوان. علوان. مقدمهٔ کتاب. مقدمه. مدخل. سرآغاز. آنچه در آغاز کتاب یا نطقی برای تفهیم موضوع نویسند و یا گویند؛ عنونة. دیباچهٔ کتاب نوشتن. (منتهی الارب)؛ و دیباچهٔ آن را به القاب مجلس مطرز گردانید. (کلیله و دمنه).
دیباچهٔ دیوان خود از مدح تو سازم
تا هر ورقی گیرد از او قیمت دیباج.
سوزنی.
جنس این علم ز دیباچهٔ ادیان بدر است
من طراز از همه ادیان بخراسان یابم.
خاقانی.
نعش و پرن بافته در نظم و نثر
ساخته دیباچهٔ کون و مکان. خاقانی.
در بلاد کشمیر که فهرست سواد ربع مسکون و دیباچهٔ فاتحه مرکز معمور است. (سندبادنامه ص ۵۶).
دیباچهٔ ما که در نورد است
نز بهر هوی و خواب و خورد است. نظامی.
گزارندهٔ نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشک بوم. نظامی.
چون بیابد بردهای را خواجه‌ای
عرضه سازد از هنر دیباچه‌ای[1]. مولوی.
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید. سعدی.
دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا. سعدی.
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگی است. سعدی.
آشکار پیشکار و دیباچهٔ نهان باشد. بقراط.

دیباچه‌نگار. [چَ / چِ نِ] (اِخ) میرزا طاهر شعری دیباچه‌نگار از منشیان میرزا آقاخان صدراعظم است و کتاب زیبای گنج شایگان را که شرح حال شعرایی است که صدر اعظم را مدح گفته‌اند با اشعار ایشان ذکر کرده و نام چهار شاهزاده و سی و نه نفر شاعر از جمله قاآنی و سروش و شهاب و غیره از اساتید و شرح حال خود مؤلف و محمدحسین راقم کتاب که جمعاً ۴۵ ترجمه باشد یادآور است. این کتاب در سال ۱۲۷۲ هـ.ق. در چاپخانهٔ رضاقلی‌خان هدایت بطبع رسیده. در حسن عبارت و حسن انتخاب اشعار و حسن چاپ در میان کتب چاپی فارسی در طراز اول قرار دارد. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۷۰، ۳۳۴).

دیباچی. (ص نسبی) دیباجی:
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست
دیباچی[2] قضا نکند پود و تار ملک.
انوری (از آنندراج).
رجوع به دیباجی شود.

دیبادوز. (نف مرکب) دوزندهٔ دیبا. دیباباف:
ابر دیبادوز، دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبرسوز، عنبر سوزد اندر لاله زار.
منوچهری.

دیبادین. [دَ یْ] (اِخ) دی بدین. نام فرشته‌ای است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به دی شود. ||یکی از نامهای الهی است. (برهان). یکی از نامهای خداست. (انجمن آرا). ||(اِ مرکب) نام روز بیست و سوم باشد از هر ماه شمسی در این روز از دیماه مغان جشن سازند و عید کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). نام روز بیست و سوم از هر ماه شمسی. (غیاث). رجوع به دی شود.

دیباذر. [دَ یْ ذَ] (اِ مرکب) دی بآذر. نام روز هشتم است از هر ماه شمسی و در این روز از ماه دی که دیماه باشد فارسیان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعده کلیه که میان ایشان معمول است. (برهان). نام روز هشتم از ماه و سال شمسی و این روز از ماه دی را عید کنند و جشن مغان باشد و گویند که نیک است در این روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزندان. (جهانگیری). نام روز هشتم ست از هر ماه شمسی این روز نیز جشن کنند و صدقه دهند. (انجمن آرا) (آنندراج):
ز دیاذرت خرمی بهره باد
همان آذرت سال و مه شهره باد.
فردوسی.
دیاذرست خیز و بیارای نگار می
ای ترک می بیار که ترکی گرفت خوی.
مسعودسعد.
رجوع به دی و مزدیسنا ص ۱۶۲ شود. ||(اِخ) نام ملکی است که امور و مصالح ایزروز بدو تعلق دارد. (برهان). نام سروشی است مدبر روز دیباذر. (انجمن آرا) (آنندراج). نام سروشی است و تدبیر امور مصالحی که در روز دیباذر واقع است به او متعلق است. (فرهنگ جهانگیری). ||(ص) خوابناک. (ناظم الاطباء).

دیبار. (اِ) ضیافت و سور و مهمانی و عروسی. (ناظم الاطباء).

دیبارخ. [رُ] (ص مرکب) دیباروی. که چهره‌ای دارد چون دیبا از لطافت و زیبائی:
یادم از آن لعبت دیبارخان
کز لب خود دادی حلوای من. سوزنی.

دیباروی. (ص مرکب) نیک‌منظر و خوبروی. (ناظم الاطباء). دیبارخ. دیباچهره:
همی بروی تو ماند بهار دیباروی
همی سلامت روی تو و بقای بهار. فرخی.
پرنیان‌خویی و دیباروی و از بخت منست
مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته.
خاقانی.
کردمش صید خویش موی بموی
گه به دیبا و گه بدیبا روی. نظامی.
||(اِ) از اسمای محبوب است. (آنندراج).

دیباسلب. [سَ لَ] (ص مرکب) با سلب دیبا. با پوشش دیبا. که جامه‌ای از دیبا دارد:
آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان.
فرخی.

دیبافروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ دیبا. دباج. (منتهی الارب) (دهار). دیباجی. (دهار).

دیبافشان. [فَ / فِ] (نف مرکب) نثارکننده. ||فشانندهٔ دیبا. نثارکنندهٔ دیبا. ||(حامص مرکب) دیبافشانی. نثار دیبا:
پذیره برون رفت با سرکشان
درم ریز کردند و دیبافشان. اسدی.
شد آمل بهشتی نو آراسته
درم ریز و دیبافشان خواسته. اسدی.

دیبافشانی. [فَ / فِ] (حامص مرکب) عمل دیبافشان. ||دیبافشان.

دیباگر. [گَ] (ص مرکب) دیباباف.

۱ - نل: دیباجه‌ای.
۲ - نل: دیباجی.

(آنندراج). بافندهٔ دیبا. (ناظم الاطباء).

دیباگری. [گ‌َ] (حامص مرکب) عمل دیباگر. شغل دیباگر. (ناظم الاطباء):

صبا چون درآید به دیباگری
زمین رومی آرد هوا ششتری. نظامی.

||(امرکب) کارخانهٔ دیبابافی. (ناظم الاطباء).

دیبال. (اِخ) بانی دیبالپور. نام شخصی است و دیبالپور که قصبه‌ای است در ملک پنجاب او بنا کرده است. (برهان) (آنندراج)[1].

دیبان. (معرب، اِ) معرب از فارسی دیوان، شیاطین. (از المعرب جوالیقی ص۱۵۴).

دیبان. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (از بلوک شعیبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دیبان. (اِخ) نام کنونی دیبون است بنا کردهٔ بنی‌جاد. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به دیبون شود.

دیبان طبیب. [نِ طَ] (اِخ)[2] پزشک مخصوص معزالدوله. هنگامی که معزالدوله در شاهپورخواست دچار بیماری فلج گردید دیبان وی را معالجه کرد. (از تتمه صوان الحکمة چ لاهور ص۷۲). مصحح صوان الحکمة در حاشیه نویسد: ذکرش [ذیبان] در مظان یافته نشد و صورت صحیح نامش هم معلوم نشد.

دیباوند. [وَ] (ص مرکب) مصحف زیناوند (از: زین، سلاح + آوند، پسوند اتصاف). (حاشیهٔ برهان چ معین). لقب طهمورث دیوبند است و معنی آن تمام‌سلاح باشد. (برهان). لقب طهمورث است و معنی آن تمام‌سلاح بود بجهت آنکه دیوان را مسخر گردانیدو او را دیوبند ملقب ساختند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). لقب طهمورث. (مجمل التواریخ). و رجوع به زیناوند شود.

دیباه. (اِ) دیبه. دیبا. دیباج. نوعی از قماش گرانمایه است. (برهان). مزیدعلیه دیبا. (غیاث). همان دیبا و آن جامه‌ای است ابریشمین که آن را دیبا نیز گویند و تعریش دیباج است. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از قماش گرانبها و زردار. قماش از حریر الوان. (ناظم الاطباء):

تا به دیماه شود کوه برنگ مصحف
تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه. فرخی.

ای سیاوخش بدیدار، به روم از پی فال
صورت روی تو بافند همی بر دیباه. فرخی.

کنون چنان شدم از برکت سخاش که من
بناز پوشم توزی و صدرهٔ دیباه. فرخی.

چرا دو چشم تو دیبای لعل‌پوش شدهست
اگر نپوشند ای دوست زاهدان دیباه.
مسعودسعد.

از کرم پدید آید بی آگهی کرم
چندین قصب و اطلس و خز و بز و دیباه.
سوزنی.

و رجوع به دیبا و دیباج شود.

دیبای. (اِ) حریر تنک. (غیاث). رجوع به دیبا شود.

دیبای شب‌افروز. اِیِ شَ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از دیبا که رنگش سیاه و سفید باشد. (غیاث):

مینماید روز و شب در یکدگر آمیخته
همچو دیبای شب‌افروز از شتاب عمر ما.
اشرف (از بهار عجم).

دیبای شب اندر روز. [اِیِ شَ اَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی دیبای شب‌افروز است. و آن نوعی از دیبا که در عرف هند بافند. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به دیبای شب‌افروز شود.

دیبجات. [بَ] (اِ) مجمع الجزایر (اصل آن در سانسکریت [دیوپا] ست). جمع معدول از کلمهٔ هندی، دیب، دیپ، بمعنی جزیره و جات کلمهٔ هندی بمعنی قوم، گروه، گنگ بار و چون مطلق گویند مراد مجمع‌الجزایر هند است که آخر آن سرندیب [سیلان] است. (یادداشت مؤلف): و آخر هذه الجزائر سرندیب فی بحر هند و هی رأس هذه الجزائر کلها و هم یدعونها الدیبجات. (اخبار الصین و الهند ص۴). یاقوت در معجم البلدان نویسد: در اقصای دریای هند در حدود هزار جزیرهٔ متصل بهم و آباد وجود دارد که آنها را دیبجات خوانند و فاصلهٔ جزایر از یکدیگر دو الی سه میل است. و نیز رجوع به الجماهر ص۴۳ شود.

دیبدار. (اِ مرکب) دیودار. درختی است که آن را شجرةالله و شجرةالجن خوانند و آن صنوبر هندی است و آن را دیودار نیز گویند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند. (برهان) (آنندراج). صنوبر هندی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دیودار شود.

دیبدین. [دَ یِ بِ] (اِ مرکب) دیبادین:

دیبدین است و دین مرد خرد
آن شناسد که لعل باده خورد. مسعودسعد.

در ماه آبان سنهٔ... باز کرمان رسید و در صحرا مقام فرمود تا روز دیبدین ماه آبان من السنة می‌بود. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۰). و رجوع به دی، و رجوع به کتاب مزدیسنا ص۱۶۲ و دیبادین شود.

دیبرجاس. [بَ] (یونانی، اِ) بلغت یونانی نوعی از مرقشیشا باشد. (برهان) (آنندراج). معرب دیفروغس. دیفروجاس. رجوع به دیفروغس شود.

دیبساقوس. (اِ) شوک الدراجین. مشط الراعی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دزی ج۱ ص۴۸۰ شود.

دیبع. [دَ بَ] (ع ص) به لغت نوبی به معنی سپید است. (یادداشت مؤلف).

دیبع. [دَ بَ] (اِخ) رجوع به ابن دیبع شود.

دیبق. [بَ] (معرب، اِ) مأخوذ از دیبه فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به دیبه شود.

دیبک. [بَ] (اِ) دیوک. نوعی دانهٔ هرز که در میان گندم و جو باشد. نوعی تخم علف هرز که در گندم و جو پیدا آید. قسمی از چوب که میان گندم روید. (یادداشت مؤلف). ||هاون سنگی. (یادداشت مؤلف). هاون چوبی.

دیبک. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. دارای ۲۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دیبل. [دَ بُ] (اِخ) دیبلان. قصبه‌ای است ببلاد هند. یقال له دیبلان. (منتهی الارب). یاقوت نویسد شهر مشهوری است بر ساحل دریای هند و در اقلیم دوم قرار دارد و آبهای لاهور و مولتان بدانجا منتهی می‌شوند و از آنجا بدریای نمک میریزند. در دائرةالمعارف اسلامی چنین آمده است دیبل یا دیول شهری است بندری و بازرگانی در سند که نام آن در تاریخ ساسانی آمده است و عرب در سال ۱۶۴ ه.ق. در اولین حملهٔ خود به هند در این منطقه پیروز شد و در سال ۹۳۴ ه.ق. محمدبن القاسم آن را تصرف نمود. جغرافی‌نویسان اسلامی محل آن را نزدیک مصب رود مهران می‌نویسند و مقدسی گوید که مردم آنجا به زبان سندی و عربی سخن میگفتند و مورخان ایرانی هند تا زمان اورنگ زیب نام این شهر را متذکر شده‌اند و مورخان اروپائی تا قرن هفدهم میلادی از دیبل یاد میکرده‌اند. تعیین موقع اصلی دیبل در نتیجه تغییرات گوناگون رود سند بسیار دشوار است و اما اینکه بگوییم دیبل همان کراچی یا «تته» و یا بندر لاهور است نیز خالی از اشکال نیست اما «هیگ» معتقد است که دیبل همان ویرانه‌های «ککلر» واقع در جهت راست کانال بغار است. (از دائرة المعارف اسلامی). موقع این شهر ظاهراً در ساحل دریای عمان در سمت شمال غربی مصب رودخانهٔ سند ترسیم است. (اطلس تاریخی ایران چ دانشگاه تهران). و رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۲، نزهةالقلوب ص۲۱۹، ۱۸۶، ماللهند بیرونی ص۶۴، ۳۱۲، ۶۰۳ الجماهر

---

1 - شاید صورتی از کلمهٔ دیبل باشد. رجوع به دیبل شود.

2 - نل: ذیبان. ذئبان. ذنبان.

ص ۴۸،۹۱ شود.

دیبلان. [دَ بُ] (اِخ) دیبل. (منتهی الارب). قصبهٔ بلاد سند ومرفأ آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیبل شود.

دیبلی. [دَ بُ] (ص نسبی) منسوب است به دیبل که شهری است در سواحل هند. (از انساب سمعانی). رجوع به دیبل شود.

دیبلی. [دَ بُ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن ابراهیم دیبلی. محدث بود و از ابوعبدالله سعیدبن عبدالرحمان مخزومی و حسین‌بن حسن مروزی روایت کرده است. (از معجم البلدان).

دی بمهر. [دَ بِ م] (اِخ) نامی است از نامهای الهی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری). ||نام فرشته‌ای است. (برهان) (از جهانگیری). ||(اِ مرکب) نام روز پانزدهم بود از هر ماه شمسی و مغان این روز را از ماه دی مبارک دانند و جشن کنند و عید سازند و صورتی از گل یا از خمیر نان بسازند و در راه گذر نهند و تعظیم کنند چنانکه ملوک و سلاطین را میکنند و بعد از آن بسوزانند و فطام فریدون در این روز بود یعنی در این روز از شیر باز شد و در این روز بر گاو نشسته و زردشت در این روز از ایران بیرون رفت. گویند در شب این روز هرکه سوسن دود کند تمام سال بفراغت گذرانند و از قحطی و درویشی ایمن باشد و هرکه بامداد این روز سیب بخورد و نرگس ببوید تمام سال بی‌آزار باشد و براحت بگذراند و در این روز نیک است صدقه دادن و نزد ملوک و بزرگان رفتن. (برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج):

چو مهر سپهر آورد دی بمهر
تو راه تازه‌تر باد هر روز چهر. فردوسی.

دی بمهر است مهربانی کن
کز همه چیز مهربانی به. مسعودسعد.

بدانگه که بنمود خورشید چهر
بروزی که خوانی ورا دی بمهر.
زراتشت بهرام.

و رجوع به دی شود.

دیبوب. [دَ] (ع ص، اِ) مرد سخن‌چین موذی. (منتهی الارب). نمام. (اقرب الموارد). سخن‌چین. (دهار). ||مرد زن‌جلب. (منتهی الارب). دیوث. (یادداشت مؤلف).

دیبود. [دَ] (معرب، اِ) جامهٔ دوپود.

دیبوذ. [دَ] (معرب، اِ) جامهٔ دوپود. (ناظم الاطباء). معرب است. دبود. ج، دیابیذ. دیابود. (از منتهی الارب). اصل آن دوبوذ بمعنی جامهٔ دو پودار است: ثوب ذونیرین. (از المعرب جوالیقی ص۱۳۹). جامه‌ای که پود آن قوی‌تر است. دوپود. جامه‌ای که دوپود دارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دیابود شود.

دیبور. [دَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است از اعمال جزیرهٔ ابن عمر. (از معجم البلدان).

دیبون. [بُ] (اِخ) یکی از شهرهای موآب در چند میلی شمال ارنون که اکنون آن را دیبان گویند. بانی این شهر بنی‌جاد بودند بدان جهت در سفر اعداد (۴۵:۳۳) دیبون جاد و در اشعیا (۹:۱۵) دیمون خوانده شده است در آن وقت جزء مملکت موآب بود. اما دیبان بمسافت سه میل در شمال ارنون یا وادی الموجب واقع است و در ۱۸۶۸ م. سنگ‌نبشته‌ای ۲۴ سطری بخط عبرانی فنیقیه کشف گردید که در آن تاریخ دوم پادشاهان فصل ۳ را بیان می‌نماید. (از قاموس کتاب مقدس). و نیز رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

دیبه. [بَ / بِ] (اِ) مخفف دیباه است که نوعی از قماش ابریشمی گرانبها باشد و معرب آن دیبق است. (برهان). همان دیباه است. (شرفنامهٔ منیری). حریر نیک و «ه» آخر کلمه بدل از الف است چنانچه خارا و خاره. (از غیاث) (از آنندراج):

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبه شود روی گیتی برنگ. فردوسی.

در گنج دینار و پر مایه تاج
همان جامهٔ دیبه و تخت عاج. فردوسی.

هوا خوشگوار و زمین خوبرنگ
ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ. فردوسی.

بدان را ز بد دست کوته کنم
زمین را بخون رنگ دیبه کنم. فردوسی.

چو دیبهی که برنگ پرند هندی تیغ
زبرجدینش پود و زمردینش تار. عنصری.

بین که دیباباف رومی در میان کارگاه
دیبهی دارد بکار اندر، برنگ بادرنگ.
منوچهری.

نار ماند به یکی سفرگک دیبا
آستر دیبه زرد، ابره آن حمرا. منوچهری.

از جام می روشن وز زیر و بم مطرب
از دیبه قرقوبی وز نافهٔ تاتاری. منوچهری.

پنج دیبای ملون بر تنش
باز جسته دامن هر دیبهی. منوچهری.

گرچنو یک صیرفی بودی و بزازی یکی
دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.
منوچهری.

هم از دیبه و جامهٔ گونه گون
به ایران همه هست از ایدر فزون. اسدی.

زانکه با زشتروی دیبه و خز
گرچه خوبست خوب ننماید. ناصرخسرو.

فرق کن فرق کن خداوندا
گوهر از سنگ و دیبه از کرباس.
مسعودسعد.

عنصری از خسرو غازی شه زابل بشعر
پیل‌وار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام.
سوزنی.

حال مقلوب شد که بر تن دهر
ابره کرباس و دیبه آستر است. خاقانی.

— دیبه ازرق؛ دیبای ازرق. دیبای کبود:

بلبل هم طبع فرزدق شده‌ست
سوسن در دیبه ازرق شده‌ست. منوچهری.

— دیبه‌چین؛ دیبای چین:

در ایوانها گاه زرین نهاد
فرازش همه دیبه چین نهاد. فردوسی.

همه طنجه از شادی آذین زدند
به ره کله از دیبه چین زدند. اسدی.

— دیبه خسروانی؛ دیبای خسروانی:

همه دیبه خسروانی بباغ
بگسترد و شد بوستان چون چراغ. فردوسی.

— دیبه خسروی؛ جامهٔ حریر پادشاهی:

همه بارشان دیبه خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی.

— ||(اِخ) نام گنج دیبه است که گنج سوم از گنجهای خسرو پرویز باشد. (برهان) (آنندراج). یکی از هشت گنج خسرو پرویز. (یادداشت مؤلف):

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش نکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی
تو خوانی ورا دیبه خسروی. فردوسی.

— دیبه رنگ‌رنگ؛ دیبای ملون:

سراپردهٔ دیبه رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ. فردوسی.

همان خیمه و دیبه رنگ رنگ. فردوسی.

— دیبه رومی؛ دیباه رومی:

تا بوی دهد یاسمن چینی و سنبل
تا رنگ دهد دیبه رومی و الالئی. منوچهری.

دیبای تو بسیار به از دیبه رومی
هرچند که دیبای ترا نیست خریدار.
ناصرخسرو.

تن همان گوهر بی زینت خاکیست باصل
گرگلیمی بد یا دیبه رومی است قباش.
ناصرخسرو.

دیبه رومی است سخنهای او
گرسخن شهره کسائی کساست.
ناصرخسرو.

— دیبه زربفت؛ دیباه زربفت:

جهان را دیبه زربفت دادند
ملک را تاج زر بر سر نهادند. نظامی.

— دیبه ششتر؛ دیبای ششتر:

زلفینش بوی عنبر سارا
رخسار برنگ دیبه ششتر. مسعودسعد.

گوئی آن خونها که رفت از تیغ او
دشت را در دیبه ششتر کشید. مسعودسعد.

برکه و دشت باز گستردند
بیرم چین و دیبهٔ ششتر. مسعودسعد.

— دیبه صنعا؛ دیبای بافت صنعا:

تو گویی خدمتی سازد همی بررسم نوروزی

بشکل لؤلؤی عمان بنقش دیبه صنعا. ازرقی.
– دیبه معلم؛ دیبای معلم. دیبای بنقش و بنگار:
صد را کس جز تو قدر من نشناسد
رومی داند بهای دیبه معلم. قاآنی.

دیپ. [یِ] (اِخ)[1] شهری است در ولایت سن ماریتیم در شمال فرانسه در نرماندی کنار دریای مانش واقع است و در حدود ۲۶۴۲۷ تن سکنه دارد. در جنگ جهانی دوم قوای متفقین در اینجا پیاده شدند. (از دایرة المعارف فارسی).

دی پس. [دَ پَ] (اِ مرکب) رفیق راه و همراه. || تصویر. (آنندراج).

دیپک. (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار. و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دیپلم. [لُ] (فرانسوی، اِ)[2] دیپلوم و آن در اصل ابلاغی بود بر دو لوحهٔ مومی یا بر ورقه‌ای که آن را لوله میکردند. امپراطوران روم به چاپارها دیپلومهایی میدادند که بر طبق آن مزایائی (از قبیل استفاده از اسب) به آنان تعلق میگرفت. به همین جهت این لفظ در زبانهای اروپائی اطلاق میشود به نوشته‌ای که دارای مهر و امضای مقامات مجاز است و در حق کسی که دیپلم بنام اوست مزایایی برقرار میکند. در ایران بالاخص به تصدیق‌نامهٔ اتمام تحصیلات خاصه تحصیلات متوسطه گفته میشد که امروز بجای آن در مورد تحصیلات ابتدائی و متوسطه گواهینامه و در مورد تحصیلات عالیه دانشنامه میگویند. (از دایرة المعارف فارسی). گواهینامه. شهادتنامه. اجازه. تصدیق‌نامه. تصدیق. (یادداشت مؤلف).

دیپلمات. [لُ] (فرانسوی، اِ)[3] دیپلومات. کسی که شغل او دیپلماسی باشد یا در این فن مهارت داشته باشد. آنکه از امور سیاسی مطلع است. سیاستمدار. سائس. رجوع به دیپلماسی شود.

دیپلماتی. [لُ] (ص نسبی) (مأمورین...) دیپلمات. گروهی از مستخدمین دولت هستند که عهده‌دار امور دیپلوماسی و تنظیم ادارهٔ آن و روابط دولت با دولتهای دیگر می‌باشند. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیپلماسی شود.

دیپلماتیک. [لُ] (فرانسوی، ص نسبی)[4] دیپلوماتیک. مربوط به دیپلمات. متعلق به کارهای سیاسی.
– هیأت دیپلماتیک؛[5] نمایندگان سیاسی مقیم پایتخت کشوری. مجموعهٔ مأموران و نمایندگان کشورهای خارجه در پایتخت یک کشور.

دیپلماسی. [لُ] (فرانسوی، اِ)[6] دیپلوماسی. فن و عمل رهبری مذاکرات بین ملتها بمنظور حصول سازش که مورد رضایت متقابل همگان باشد و نیز آیین و آداب و مراسم و طرق رهبری این مذاکرات. تا قرن هفدهم میلادی روابط بین‌المللی عموماً با مکاتبهٔ مستقیم بین سران ممالک یا اعزام ایلچی‌ها و سفیرانی که برای مقصود خاصی اعزام میشدند صورت میگرفت این روش نتائج مطلوب را نداشت و بتدریج احتیاج به ارتباط دائمی احساس شد. «ونیز» نخستین دولتی بود که در اواخر قرون وسطی نمایندگان مقیم به ممالک خارجه اعزام کرد در اواخر قرن هفدهم میلادی داشتن سفارتخانه دائمی در اروپا معمول شده بود و بسبب آشفتگی‌هائی که در امر عناوین و حق تقدم و مراتب مأمورین سیاسی روی داد کنگرهٔ وین (۱۸۱۵ م.) مأمورین دیپلوماتی را طبقه‌بندی کرد. در این طبقه‌بندی بعدها تجدید نظر بعمل آمد و مورد قبول همهٔ دولتهای بزرگ قرار گرفت. چهار مرتبهٔ نمایندگان دیپلوماتی بترتیب نزولی عبارتند از: سفیر کبیر، وزیر مختار و فرستادهٔ فوق‌العاده، وزیر، و کاردار. این مأمورین در کشوری که بدانجا فرستاده میشوند دارای مصونیتها و معافیتهای دیپلوماتی هستند (از قبیل معافیت از پرداخت مالیات و توقیف و محاکمه و غیره) و مسکن آنها از حقوق برون مرزی (حقوقی که کشوری به اتباع کشور دیگر که در خاک آن سکنی دارند و آنها را از حاکمیت محاکم محلی معاف مینماید) بهره‌مند است بعدها این مزایا و معافیتها شامل همهٔ کارمندان سفارتها نیز شد که اکنون از مأمورین دیپلوماتی محسوب میگردند. (مانند مستشار رایزن، دبیر، وابسته و غیره). یکی از وظایف دیپلوماتها این است که در حدود موازین بین‌المللی و بدون توسل به جاسوسی ناظر وقایع سیاسی و اقتصادی و نظامی کشوری که در آن مأموریت دارند باشند و اطلاعات دقیقی را که بدست می‌آورند برای دولت متبوع خود بفرستند. بطور کلی دیپلوماتها مسؤول وزیر خارجهٔ کشور خود می‌باشند و سر و کار آنها با وزارت خارجهٔ کشوری است که در آن مأموریت دارند و کارهای خود را بوسیلهٔ تذکاریه‌های کتبی و شفاهی و یادداشتهای رسمی انجام میدهند. زبان دیپلوماتی اصطلاحات و مدارج بخصوصی دارد تا ایام اخیر زبان رایج دیپلوماسی زبان فرانسه بود. در بعضی کشورها بین مشاغل دیپلوماتی و کنسولی تفاوتی موجود است ولی در بیشتر کشورها این تفاوت از بین رفته است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیپون. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون و ۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیت. [یِ] (اِ)[7] در تاریخ آلمان به معنی مجلس یا انجمن شور یا قانونگذاری است و منشأ آن جلساتی بود از مالکین و اتباع آزاد که امرا آنها را برای بحث در مخارج دربار خود احضار میکردند و «دیت امپراطوری» یعنی دیت امپراطوری مقدس روم که به آلمانی «رایشتا گ» خوانده میشد. بعضی دیگر از مجالس مقننه از جمله مجالس مقننهٔ لهستان، مجارستان، بوهم، ممالک اسکاندیناوی و ژاپن نیز دیت نامیده شده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیت. [یَ] (ع اِ) مأخوذ از دیة تازی بمعنی خونبها و آن در شرع ده هزار درهم است. دیت را فارسیان بمعنی مطلق جرمانه نیز آرند. (از غیاث). دیة. خونبها. (زمخشری) آنچه واجب آید در کشتن. ج، دیات. تاوان. (یادداشت مؤلف). عَقل. غِرَّة. مَعقُلَة. نَذر. اعتقال؛ دیت گرفتن. عقل؛ دیت پذیرفتن. عقل؛ دیت دادن (کشته را). شَنَق؛ دیت جراحات. (منتهی الارب):
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه به دیت پادشه بخواهد ازو مال.
منوچهری.
عقل اگر در میانه کشته شود
دیت از بادخانه بستانم. خاقانی.
بر زمین صد هزار خونریزیست
یک دیت آسمان نخواهد داد. خاقانی.
غصهٔ ایام ریخت خون چو خاقانیی
شو، دیت خون او ز آن می چون خون بیار.
خاقانی.
ای چرخ شریف‌کش که دونی
جان را دیت از دهات جویم. خاقانی.
کشت صبر مرا نیاز عطات
دیت کشتهٔ نیاز فرست. خاقانی.
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس
برگ هوا بساز و نثار از روان طلب. خاقانی.
بیش و کمی را که کشی در شمار
رنج بقدر دیتش چشم دار. نظامی.
سیم دیت بود مگر سنگ را
کآمد و خست آن دهن تنگ را. سعدی.
آن عاشق مجروح ندانی که چه گفتست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست.
سعدی.

1 - Dieppe. 2 - Diplôme.
3 - Diplomate. 4 - Diplomatique.
5 - Corps diplomatiques.
6 - Diplomatie. 7 - Diet.

خونبهای جرم نفس قاتله
هست بر حلمش دیت بر عاقله. مولوی.
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
عاقله جانم تو بودی از الست. مولوی.
چون برای حق و روز عاجل است
گر خطایی شد دیت بر عاقله است. مولوی.
و رجوع به دیة و دیه شود.

دیتریتسی. (اِخ)[1] فریدریش هاینریش. مستشرق آلمانی متولد ۱۸۲۱ م. در برلین و متوفی به سال ۱۹۰۳ م. که در مآخذ فارسی و عربی نام او را دیتریشی و دیتریصی ضبط کرده‌اند در هاله و برلین الهیات مسیحی و در هاله و لایپزیک السنهٔ شرقی تحصیل کرد. در سال ۱۸۴۷ م. عازم مشرق زمین شد و بیش از یکسال در قاهره عربی آموخت سپس به مصر علیا، شبه جزیرهٔ سینا، بیت‌المقدس و دمشق مسافرت کرد و از طریق قسطنطنیه، آتن و تریست به آلمان بازگشت. از سال ۱۸۵۰ م. استاد دانشگاه برلین بود. بیشتر کارهای وی در زبان و ادب عرب بود. آثار عمده‌اش در این زمینه متنبی و سیف‌الدوله (لایپزیگ ۱۸۴۷ م.) و الفیة (متن عربی لایپزیگ ۱۸۵۱ م. ترجمهٔ آلمانی، لایپزیگ ۱۸۵۲ م.) است و نشر آثار متنبی با شرح واحدی (برلین ۶۱-۱۸۵۸ م.) پس از آن به فلسفهٔ اسلامی در قرن دهم پرداخت. حکمت مشائی اعراب (برلین ۱۸۶۵ م.)، منطق و علم‌النفس اعراب (لایپزیگ ۱۸۶۸ م.)، سیر در طبیعت و فلسفهٔ طبیعی اعراب در قرن دهم (لایپزیک ۱۸۷۶ ج ۲)، مردم‌شناسی اعراب در قرن دهم (لایپزیگ ۱۸۷۱ م.) فلسفهٔ اعراب در قرن دهم (دو جلد، لایپزیگ ۱۸۷۶ و ۱۸۷۹ م.)، در ۱۸۸۲ م. قطعاتی از حکمت ارسطو را که در کتب عربی محفوظ مانده بود منتشر نمود. از آثار دیگرش لغتنامهٔ عربی به آلمانی است. (لایپزیگ ۱۸۸۱ م.) (از دائرة المعارف فارسی).

دیتریسی. (اِخ) رجوع به دیتریتسی شود.

دیتس. (اِخ) (ارنست)[2] متولد ۱۸۷۸ م. باستانشناس اتریشی. وی در وین (باستانشناسی اسلامی) و در ایالات متحدهٔ امریکا و استانبول (تاریخ هنر) تدریس کرده است. تخصص وی در هنر آسیایی است و بهمین جهت به شرق نزدیک و شرق میانه سفر و در آنجا حفاری کرده است. از آثار اوست: هنر اسلامی (۱۹۱۵ م.). استانبول کهنه (۱۹۲۰ م.). اصول منظره‌سازی ایرانی (۱۹۲۲ م.). ایران، بناهای اسلامی خراسان (۱۹۲۳ م.). هنر هندی (۱۹۲۵ م.). هنر اسلامی (۱۹۲۵ م.). موزائیکهای بیزانسی در یونان (۱۹۳۱ م.). آسیای بی‌پرده (۱۹۳۴ م.). هنر ایرانی (۱۹۴۴ م.)، و هنر ترکی (۱۹۴۸ م.). (از دائرة المعارف فارسی).

دیتن. [دِ یْ تُ] (اِخ)[3] از شهرهای جنوب غربی ایالت اوهایوی ممالک متحدهٔ امریکا و دارای ۲۶۲۳۳۲ تن سکنه است و آن از مراکز صنعتی و کشتیرانی بشمار می‌آید. برادران رایت تجربیات هواپیمائی خود را در اینجا آغاز کردند. (۱۹۱۱ م.) (از دائرة المعارف فارسی).

دیتیرامب. (یونانی، اِ)[4] نوعی ترانه که در یونان باستان برای ستایش دیونوسوس ساخته و خوانده میشد. از قرار معلوم دیتیرامب که پیش از تراژدی وجود داشته پایهٔ آن نیز بوده است. اما پس از پیدایش تراژدی دیتیرامب خود تکامل یافت. دیتیرامب بوسیلهٔ همسرایان خوانده میشد و برخی از جمله‌های آن را رهبر همسرایان بتنهایی ادا میکرد. (دائرة المعارف فارسی).

دیث. [دَ] (ع مص) نرم و آسان گردیدن. (از ذیل اقرب الموارد).

دیثان. [دَ یَ] (ع اِ) کابوس که انسان را فروگیرد. ابن سیده گوید این لغت دخیل است. (از لسان العرب). دیثانی.

دیثانی. [دَ یَ نی ی] (ع اِ) کابوس و آن بیماری است که بشب مردم خفته را فروگیرد و آن مقدمهٔ صرع است. (منتهی الارب). کابوس. (اقرب الموارد). خفتو. (یادداشت مؤلف). عبدالجنة.

دیج. [دَ] (ع مص) اندک برفتار آمدن. (منتهی الارب). اندک راه رفتن. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||روی نهفتن. خود را دزدیدن. در تاریکی نهان شدن: و کان ابوعبیدة جباها لم‌یکن بالبصرة احد الا و هو یداجیه و یتقیه علی عرضه. (یادداشت مؤلف).

دیجان. [دَ یَ] (ع مص) اندک برفتار آمدن. (منتهی الارب). اندک راه رفتن. (از لسان العرب) (اقرب الموارد).

دیجان. [دَ یَ] (ع اِ) عیال ریزهٔ مرد. (منتهی الارب). حواشی صغار. (از اقرب الموارد) (لسان العرب). در شرح قاموس بفارسی و ترکی شتران خرد آمده است. ||پارهٔ کلان از انبوه ملخ. (منتهی الارب). پارهٔ بزرگ از ملخ. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). اما در شرح قاموس بفارسی پای ملخ ترجمه شده و ظاهراً از ترکیب رجل‌الجراد به اشتباه افتاده و رجل را که بمعنای گروه از ملخ است به پای ملخ ترجمه کرده است. (یادداشت لغتنامه).

دیجان. (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی میانهٔ شمالی و مغرب تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری).

دیجاة. [دَ] (ع اِ) تاریکی شب، ج، دیاجی اللیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دیاجی شود.

دیجوئیه. [ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان سر راه مالرو گوغر به چهارطاق با ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دیجوج. [دَ] (ع ص، اِ) شب تاریک. (منتهی الارب)؛ لیلة دیجوج، شب تاریک. ج، دیاجیج. (از اقرب الموارد).

دیجور. [دَ] (ع ص، اِ) خاک. (منتهی الارب). مطلق خاک. (از تاج العروس). خاک تیرهٔ مایل به سیاهی چون خاکستر. (از اقرب الموارد). اسود دیجور؛ سیاه برنگ خاکستر. (از اقرب الموارد). ||نیک مایل بسیاهی. (منتهی الارب). تیره‌رنگ مایل بسیاهی. (منتهی الارب) (از شرح قاموس). ||نیک تاریک. (منتهی الارب). ||انبوه از نبات خشک (و الیاء زائدة). (منتهی الارب). نیک تاریک از گیاه خشک‌شده بسبب سیاهی آن. (از اقرب الموارد). ||تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (تاج العروس). ظلام. دیمة دیجور؛ باران سیاه. (اقرب الموارد). لیل دیجور و لیلة دیجور؛ شب تاریک. (از تاج العروس).

دیجور. (از ع، ص، اِ) شبی را گویند که بغایت سیاه و تاریک باشد. (برهان). شب تاریک. (آنندراج). صاحب غیاث اللغات گوید در سراج نوشته که دیجور بمعنی تاریک مرکب از دیج است که امالهٔ داج باشد و لفظ «ور» نسبت چنانکه در گنجور و رنجور و مزدور. مگر بر این تقدیر بکسر اول باشد اگرچه داج در عربی بمعنی سیاهی شب است. (از غیاث). شبی نیک تاریک. (دهار). شب تاریک. (شرفنامهٔ منیری):
آخر ای آفتاب روز افزون
کی دمد صبح این شب دیجور. مسعودسعد.
چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور بگذشت. نظامی.
چو دیدم که هنجار او دور بود
شب از جمله شبهای دیجور بود. نظامی.
نا امیدانیم امیدی رسد
در شب دیجور خورشیدی رسد.
مولوی.
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهایی شب دیجور بنشینی.
سعدی.
من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور. سعدی.
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدرآیی چو صباح از دیجور.
سعدی.
بی مهر رخت روز مرا نور نماندست

1 - Dieterici. 2 - Diez.
3 - Dayton. 4 - Dithyramb.

وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست...
حافظ.

بوقت صبح شود از هریسه‌ات پیدا
که کفچه نیک زدی یا نه در شب دیجور.
بسحاق اطعمه.

‖شب بیست و هفتم از هر ماه. (غیاث) (آنندراج).

دیجویجین. (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانه بخش مرکزی شهرستان اردبیل است و از ۳۷ آبادی تشکیل و دارای ۲۷۰۷۰ تن سکنه است و قرای مهم آن عبارتند از شیخ احمد، ابربکوه، روئین درق، شهره در، قنسول کندی، خیارک، منجده و قلمه‌جوق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیجویجین. (اِخ) دهی از دهستان دیجویجین مرکزی شهرستان اردبیل است و ۱۶۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیچان. (اِخ) دهی است از دهستان آلان براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سراب با ۵۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیحان. [دَ] (ع اِ) ملخ. (منتهی الارب). الجراد، اما اشتقاق این کلمه معلوم نیست و ابن سیده آن را بر وزن فعلان دانسته است. (از لسان‌العرب). معرب دیجان (؟).

دیحس. [دَ حَ] (ع اِ) بسیار از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

دیخ. (ع اِ) خوشهٔ خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دیخة. (از لسان العرب).

دیخ. [دَ] (ع مص) خوار کردن کسی را [واوی و یایی هر دو آمده است] و مقهور ساختن. (از لسان العرب).

دیخس. [دَ خَ] (ع ص، اِ) گیاه بهم پیچیده. (منتهی الارب). گیاه بسیار بهم پیچیده: کلأ دیخس. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

دیخوئیه. [ئـی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری بافت با ۳۶۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دیخة. [یَ خَ] (ع اِ) ج دیخ. (منتهی الارب). رجوع به دیخ شود.

دید. (مص مرخم) اسم از دیدن. نظاره و تماشا. (آنندراج). دیدن. رؤیت کردن و با کلماتی مانند بازدید. روادید. دیودید. صلاحدید. صوابدید. مصلحت‌دید ترکیب شود. (یادداشت مؤلف):

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست. مولوی.

مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب.
مولوی.

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ور همی بینی نشان دید کو. مولوی.

سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید. مولوی.

‖زیارت. دیدن. مقابل بازدید در ترکیب دید و بازدید. (یادداشت مؤلف): چون بیاسود [حضرت رضا] مأمون خلیفه در شب بدید او رفت. (تاریخ بیهقی). ‖(امص) بینایی. قوت نظر. سو. دید چشم. بینش دیدار. قوت دیدار؛ فلان دید چشمش کم شده است. ماشاءالله دید خوبی دارید. دید چشم من کم شده است. (یادداشت مؤلف):

بچشم اندرم دید از رون[1] تست
بجسم اندرم جنبش از سون تست. عنصری.

کردار تو در جسم جوانمردی جان است
دیدار تو در چشم خردمندی دید است.
ابوالفرج رونی.

گر نبودی نیل را آن نور و دید
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید. مولوی.

‖بصر. چشم. عین. (یادداشت مؤلف):

کور را آینه گوش آمد نه دید. مولوی.

‖در اصطلاح عرفا بصیرت و مشاهده یا چشم دل:

دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست
رو فنا کن دید خود در دید دوست. مولوی.

دید ما را دید او نعم‌العوض
هست اندر دید او کلی غرض. مولوی.

مثنوی پویان کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید. مولوی.

دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد
کم مبادا این جهان این دید و داد. مولوی.

آنها که منکر دید توانند [حق تعالی] ترا نشناخته‌اند. (کتاب المعارف). تا دید نباشد معیت محال باشد. (کتاب المعارف). سوز و آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است و آن حال یکی صد شد و ندانست که از چه شنید و نشناخت که امروز چه دید. (تذکرة الاولیاء عطار). تواضع شکستی بود و سر نهادن در این راه و در کارها دید ناآوردن. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص ۶۵۰).

نابینا را عشق کند صاحب دید
توفیق از اوست مابقی گفت و شنید. قدسی.

– اهل دید؛ اهل بصیرت. اهل معنی. بیدادل. بصیر. بینا:

ز چشمش خوبتر چشمی ندیدند
چنین دیدند مردم کهل دیدند. کاتبی.

‖تخمین کردن. تخمین. برآورد. حدس. حزر. خرص. بگمان اندازه کردن. اجترام: به دید شما این گندم چند خروار است. (یادداشت مؤلف):

حق بدور و نوبت این تأیید را
مینماید اهل ظن و دید را. مولوی.

– دید زدن؛ تخمین زدن. برآورد کردن. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.

دید. [دَ] (ع اِ) بازی. (منتهی الارب). دَدَن. دَدُن. دَیدان. (منتهی الارب). و رجوع به ددن و دیدان و اقرب الموارد ذیل دَدْ شود.

دیدا. (ص) ناپیدا و گم‌شده. (برهان). بمعنی ناپیدا و پنهان آمده و چیز گم شده را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). مفقود اما این کلمه دگرگون شدهٔ لغت ویدا است. رجوع به «ویدا» و «وید» شود. (یادداشت لغتنامه).

دیداء. (ع اِ) دأداء. دُؤْدُؤ. آخر ماه و شب بیست و پنجم و ششم و هفتم و شب بیست و هشتم و نهم یا سه شب از آخر ماه. ‖فضا. ‖فراخ از قلعه‌ها و وادیها. (منتهی الارب). و رجوع به دأداء و دؤدؤ شود.

دیدار. (امص)[2] دید. دیدن. رؤیت کردن. ترجمهٔ رؤیت. (برهان). نگاه کردن. نگریستن. مشاهده. نظر:

ز دیدار خیزد همه آرزوی
ز چشم است گویند ژردی گلوی. ابوشکور.

وزان جایگه سوی شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند. فردوسی.

زمین را ببوسید در پیشگاه
ز دیدار او شاد شد پادشاه. فردوسی.

چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
دو چشمش ز دیدار او تیره گشت. فردوسی.

که بیزار گشتیم ز افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب. فردوسی.

یکی جویبارست و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان. فردوسی.

برین گونه تا سوی کوهی رسید
ز دیدار دیده سرش ناپدید. فردوسی.

گرچه از خشم جدا بودی دیدار تو بود
همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان.
فرخی.

بشادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی
که لبشان قبله را قبله است و قبله از در قبله.
فرخی.

ماه فروردین جهان را ازدر دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد.
فرخی.

دروغ گفتم لیکن ز ناتوانی بود
که در نمایش فصلش نداشتم دیدار. فرخی.

اگر بدست کسی ناگهان فرورفتی
بسوی دیگر از او بهره یافتی دیدار. فرخی.

---

۱ – در فرهنگ سروری: زون (زون = بهره).
۲ – از: دید + ار، پسوند اسم مصدر، پهلوی ditār (بیننده) (حاشیهٔ برهان چ معین).

تا می لعل گزیده‌ست بخوبی و برنگ
تا گل سرخ ستوده‌ست به دیدار و به شم.
فرخی.
ز دیدار باشد هوا خواستن
ز چشم است دیدن ز دل خواستن. اسدی.
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون
بدیدار هست از شنیدن فزون. اسدی.
گراز دیدار او بردارم امید
نبینم نیز دیگر ماه و خورشید.
(ویس و رامین).
گویندهٔ این داستان ابوالفضل بیهقی دبیر از دیدار خویش چنین گوید. (تاریخ بیهقی). آنچه از سطح از آنسوست از دیدار غائب است. (التفهیم).
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است
چشمت بمثل کار و درو علم چو دیدار.
ناصرخسرو.
اگرگفتار بی کردار داری
چو زر اندود دیناری بدیدار. ناصرخسرو.
در دست سخن پیشه یکی شهره درخت است
بی‌بار ز دیدار و همی ریزد از او بار.
ناصرخسرو.
ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر
زین قبل مر چشم کورش را بتو دیدار نیست.
ناصرخسرو.
یک شخص بیش نیست بدیدار و شخص او
با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر.
مسعودسعد.
چندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار و شعاع آن خیره میشد. (مجمل التواریخ و القصص).
حسان بفرمود تا هر مردی شاخی بزرگ با برگ اندر پیش داشتند چنانک دیدار اسب و مرد بپوشید و همی آمدند تا زرقا درخت بیند و مردم نبیند. (مجمل التواریخ و القصص). و از خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند. (نوروزنامه). باغبان نزدیک شاه آمد و گفت در باغ هیچ درختی از این خرم‌تر نیست، شاه دگر باره بادانا آن بدیدار درخت شد. (نوروزنامه). و سال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند. (نوروزنامه). ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت... و دیگر پیروزه از بهر نامش و شیرینی دیدارش. (نوروزنامه). و پادشاهان دیدار ویرا [بازرا] بفال دارند. (نوروزنامه). و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان الفی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه).
از پیل و بوم شوم‌تر و ناخجسته‌تر
دیدار روی اوست به سیصدهزار بار. سوزنی.

آه شوقاً لرؤیتهم؛ ای یاسه بدیدار ایشان. (ابوالفتوح رازی).
شود بینا به دیدار تو چشم اکمه نرگس.
(از سندبادنامه ص۱۷).
و گفت تا آن سوراخ که در صومعهٔ عمه بود برآورد... چنانکه بعد از آن عمه را از صومعهٔ خویش بصومعهٔ شیخ دیدار نبود. (اسرارالتوحید ص۲۲۷).
بدیداری قناعت کردم از دور
که تو ماهی و مه در برنیاید. خاقانی.
به هر دیداری از وی مست میشد
به هر جامی که خورد از دست میشد.
نظامی.
نیابد بدیدار آن شمع راه
جز آنکس که شب‌خیز باشد چو ماه.
نظامی.
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم
بدیدار تو عشرت‌ساز گردم. نظامی.
چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سپید گشت دیدار چه سود.
عطار.
قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود. مولوی.
کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید ببوستان ماند. سعدی.
چه رویست آنکه دیدارش برد از من شکیبایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی.
سعدی.
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد. سعدی.
غایت عشرت و عیشم بلب رود بود
که بدانجام رسد بهره تمام از دیدار.
ابوالمعالی رازی.
— نادیدار؛ محروم از دید. محروم از دیدن:
تن چو جان از دیده نادیدار ماند
دیده زان دیدار نگسستی هنوز. خاقانی.
— ||ناپیدا:
بدان خدای که پیراست سرو گویائی
که هست باغ سخن راکنار نادیدار.
عمادی شهریاری.
||(إ مرکب) چشم را گویند که بعربی عین خوانند. (از برهان). چشم. (غیاث). بصر:
مبادا بجز بخت همراهتان
شده تیره دیدار بدخواهتان. فردوسی.
شنیده به دیدار دیدم کنون
که برخواندی از گفتهٔ رهنمون. فردوسی.
سیاه ابری بیامد صف بپیوست
دم و دیدار بیننده فروبست. (ویس و رامین).
چه باید مر ترا دیده ازین پس
که دیدار[1] تو نپسندد جز او کس.
(ویس و رامین).
تا گاه گلستانش پدید آرد گلها

چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان.
ناصرخسرو.
سیم و سیماب بدیدار تو از دور یکیست
بعمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب.
ناصرخسرو.
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
به هر ماهی شود ماه آنشب از دیدار ناپیدا.
مسعودسعد.
پیران بنی‌اسرائیل گفتند ما نیز خواهیم که سخن خدای‌تعالی بشنویم و ترا پیش قوم گواهی‌دهیم چون مناجات همی شنیدند گفتند تا بدیدار نبینیم باور نداریم. (مجمل التواریخ و القصص).
— چشم دیدار؛ چشم سر:
دریغ شهر سمرقند و کوی جولهگان
که جوی ترکش بودی بچشم و دیدارم[2].
سوزنی.
||(امص) ملاقات. زیارت. لقاء. تلاقی:
دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه بروان فروشد و هست ارزان
آری که چو آن ماه بود بازرگان
دیدار بدل فروشد و بوسه بجان.
(منسوب به رودکی).
ندانم که دیدار باشد جز این
چه دانیم راز جهان‌آفرین. فردوسی.
دوان آمد از بهر آزارتان
همان آرزومند دیدارتان. فردوسی.
بیامد دمان تا بنزدیک آب
سپه را بدیدار او بد شتاب. فردوسی.
شبستان همه پیش باز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند. فردوسی.
بگفتی که شاه از در کار نیست
شما را بدو راه دیدار نیست. فردوسی.
با تو در باغ بدیدار کند وعده همی
نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی.
منوچهری.
چو دیدار نگارینم نباشد
سزد گر خود جهان‌بینم نباشد.
(ویس و رامین).
دگر با من خورد زنهار یا نه
مرا با او بود دیدار یا نه. (ویس و رامین).
اگرچه تلخ باشد فرقت یار
در او شیرین بود امید دیدار.
(ویس و رامین).
و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را کرده شود. (تاریخ بیهقی ص۷۳). نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم. (تاریخ

---
۱ - به معنی دید و دیدن نیز ایهام دارد.
۲ - نل: کوی خولیکان. که خواب ترکش باید به چشم بیدارم. (دیوان چ شاه حسینی ص۶۴).

بیهقی ص ۵۲۰). بنده یکروز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر ننهد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). اگر قصد دیدار دیگر کس است بباری وقت بر نشستن نیست. (تاریخ بیهقی). این که گفتم بسنده باشد چنین دانم که دیدار با قیامت افتاد. (تاریخ بیهقی).

راه مده جز که خردمند را
جز بضرورت سوی دیدار خویش.
ناصرخسرو.

ملک الموت را رغبت افتاد و بدیدار او بیامد و با ادریس دوستی گرفت. (مجمل التواریخ و القصص). و از بعد مدتی بکنعان باز آمد و عیص بدیدار او عظیم شادمان باشد. (مجمل التواریخ و القصص). از خدمت و دیدار او. [شیر] تقاعد نمود. (کلیله و دمنه).

شب و روز انتظار یار میداشت
امید وعدهٔ دیدار میداشت. نظامی.
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ.
سعدی.

یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند. (گلستان).

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس. سعدی.

چون بالغ گشت [سیاوش] او را نزدیک پدرش کیکاوس آورد و بدیدار او سخت خرم گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۱).

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما. حافظ.
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست. حافظ.

هر دل که بدیدار ظالم مشتاق بود از نور مسلمانی خالی باشد. (کیمیای سعادت غزالی).

— امثال:

دیدار یار نامتناسب جهنم است.
کتابت نیم دیدار است.

— به دیدار آمدن؛ به ملاقات آمدن، برای زیارت کسی آمدن:

خیز شاها که بدیار تو فرزند عزیز
بشتاب آمد بنمای مر او را دیدار. فرخی.

||بصیرت. بینایی. بینش. دید. (یادداشت مؤلف). بینایی و قوت باصره. (برهان):

گرنه‌کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد. مولوی.
بدو پایدار است هر دو جهان
ز دیدار او نیست چیزی نهان. اسدی.

اسب که شیر را ندیده باشد چون پیشین بار بیند بگریزد و داند که دشمن وی است وا گرچه از گاو... نگریزد و این دیداری است که در باطن وی نهاده‌اند که بدان دشمن خویش را بیند. (کیمیای سعادت). ||(ا مرکب) شکل. هیئت. ظاهر. صورت ظاهر: گفتند [بنی‌اسرائیل] بگوی ما را تا این گاو چگونه گاو است و چه دیدار است. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی).

بیدار چو شید است به دیدار و لیکن
پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا. ناصرخسرو.

و داناآن مر قلم را آلتی نهاده‌اند به دیدار حقیر و بیافتن آسان. (نوروزنامه).

— آب‌دیدار؛ به شکل آب:

بی طناب این خیمهٔ گردان با زینت که هست
باد رفتار و نه باد و آب دیدار و نه آب.
سوزنی.

— به دیدار؛ همانند. همشکل. برسان. بگونه:

جوانی به دیدار ایرانیان
گشاده‌کش و تنگ بسته میان. فردوسی.
که‌فرزند آرد ورا در جهان
به‌دیدار او در میان مهان. فردوسی.

||چهره. چهر. روی و چهره. (غیاث). رخ و چهره. (برهان). روی. (آنندراج). مرآی. منظره. (تفلیسی). صورت. طلعت. مشهد. جمال. مقابل مخبر. (یادداشت مؤلف): ما له رواء و لاشاهد؛ او را نه دیدار است و نه گفتار. (مهذب الاسماء). بخ؛ چیزی بود که ترس کودکان را بسازند بدیدار زشت. (فرهنگ اسدی): غدنگ؛ بی‌اندام. ابله دیدار. (فرهنگ اسدی):

از دور بدیدار تو اندر نگرستم
مجروح شد آن چهرهٔ پر حسن و ملاحت.
ابوشکور.
دانش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است. رودکی.
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجاگران بد، زی من همیشه ارزان بود.
رودکی.
پدر گفت با دختر ای آرزوی
پسندی تو او را بدیدار و خوی. فردوسی.
بدیدار هر سه چو تابنده ماه
نشایست کردن بدیشان نگاه. فردوسی.
بیائید هر بامداد انجمن
زمانی ببینید دیدار من. فردوسی.
شه از نو بیاراست دیدار خویش
ز خورشید بفزود رخسار خویش. فردوسی.
چنان نمود بما دوش ماه نودیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش‌آسا.
بهرامی.
در دست هنر داری در خلقت فر داری
دیدار علی داری کردار عمر داری.
فرخی.
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان.
فرخی.
دیدار نکودار و کردار ستوده
خوی خوش و رسم نکو، اندر خور دیدار.
فرخی.
هم نیکودیداری و هم نیکوعشرت
هم نیکوگفتاری و هم نیکوکردار. فرخی.
ای سیاوخش به دیدار، به روز از پی فال
صورت روی تو بافند همی بر دیباه. فرخی.
گویی‌که همه جوی گلابست و رحیقست
جویست به دیدار و خلیجست به کردار.
منوچهری.
ز دیدار تو شرم دارم همی
بدین کرده‌ها پوزش آرم همی. اسدی.
گر از پیش دانستمی کار تو
همین فر و خوبی و دیدار تو. اسدی.
از آواز خوش رامش انگیزتر
ز دیدار خوبان دلاویزتر. اسدی.
گر از ابر دیدار گیتی‌فروز
بپوشد نماند نهان نور روز. اسدی.
جم از پیش دانسته بدکار اوی
خوش آمدش دیدار و گفتار اوی. اسدی.
اگر او همچو ما از گل سرشته‌ست
بدیدار و بمنظر چون فرشته‌ست.
(ویس و رامین).
بدین هر سه فریبد مرد هشیار
بگفتار و بکردار و بدیدار. (ویس و رامین).
مرا در دیده دیدار تو ماندەست
مرا در گوش گفتار تو ماندەست.
(ویس و رامین).
چه باشد گر خورم صد سال تیمار
چو بینم دوست را یکروز دیدار.
(ویس و رامین).
بدین گوشی که آوازت شنیدم
بدین چشمی که دیدارت بدیدم.
(ویس و رامین).
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

این طغرل غلامی بود که از میان دو هزار غلام چنو بیرون نیاید بدیدار و قد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۳).

اگر دیدارش خوب بود باید که کردارش چون دیدارش. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

مردمان ای برادر از عامه
نه بفعلند بل بدیدارند. ناصرخسرو.
سیرت خوب طلب باید کردن از مرد
گرچه خوبست مشو غره بدیدارش.
ناصرخسرو.
به است قامت و دیدار آن بت کشمیر
یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر.
مسعودسعد.
شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر
سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان.
مسعودسعد.

و سجده و زاری کردند و از وی دیدار

خواستند هیچ جواب نیافتند الحاح کردند و گفتند باز نگردیم تا دیدار خدواند خویش را نبینیم. (تاریخ بخارا نرشخی ص۸۵). و این شاه یمن را دختری بود سهیل نام و در همهٔ عرب به دیدار و بالای او زنی دیگر نبود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). چشم و دل شاه در دیدار آن زن [ملکهٔ پریان] مانده بود چنانکه پادشاهی و لشکر بر چشم او خوار شد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ایشان [پریان] چون ماه و آفتاب باشند و بدیدار نیکو. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). و در دیدار نیکو سخنها بسیار گفته‌اند. (نوروزنامه). و مر دیدار نیکو را چهار خاصیت است یکی آنکه روز خجسته کند بر بیننده. (نوروزنامه). و از مبارکی دیدار او سلطان را بسیار کارها و فتحهای بزرگ دست داد. (نوروزنامه).

از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
معزی.

ماهی تو بدیدار و منم در غم تو زار
چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذوالنون.
معزی.

ای بدیدار فتنه چون طاووس
وی بگفتار غره چون کفتار. سنایی.

مشتری دیدار صدری ناصرالدین زان قبل
تا برویت فال گیرد شد بجانت مشتری.
سوزنی.

ای که اوصاف پری دانی جمال او ببین
کی بود مانندهٔ دیدار آن جانان پری.
سوزنی.

او رومی و با هندو چون کرد زناشویی
رومی سزد از هندو دیدار همی پوشد.
خاقانی.

گفت من طاعت آن کس نکنم
که نبینم پس از آن دیدارش. خاقانی.

دوش دیدار منوچهر ملک
زنده در خواب آشکارا دیده‌ام. خاقانی.

زهی چشمم بدیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن. نظامی.

سیاهک بود زنگی خود بدیدار
بسرخی میزند چون گشت بیمار. نظامی.

دل من هست ازین بازار بیزار
قسم خواهی بدادار و بدیدار. نظامی.

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم. سعدی.

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی. سعدی.

به دیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود. سعدی.

یا چو دیدارم ربودی دل نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش.
سعدی.

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری. سعدی.

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن.
حافظ.

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را. حافظ.

— خوب‌دیدار؛ نیک‌منظر. زیباچهره. خوبرو:

دانش او نه خوب و چهرش خوب
زشت‌کردار و خوب‌دیدار است. فرخی.

— طفل‌دیدار؛ به چهره چون کودکان. طفل چهره:

این عالم پیر طفل‌دیدار
چون پیرزنی تو را پرستار. خاقانی.

— ماه‌دیدار؛ زیبا. خوش‌سیما. ماه‌منظر. ماهرو. ماه چهره:

نگه کن که آن ماه دیدار کیست
سیاوش مگر زنده شد یا پری‌ست. فردوسی.

از آن ماه‌دیدار جنگی‌سوار
وزان سروبن بر لب جویبار. فردوسی.

— نغزدیدار؛ لطیف روی. ظریف چهره:

به رای از خرد نغزدیدارتر
به پای از کمان تیزرفتارتر. اسدی.

||(ص) پدیدار. مشهود. مرئی. روشن. آشکار. هویدا. معلوم. مشخص. ممتاز. (یادداشت مؤلف). پیدا و پدیدار. (برهان). آشکار و پیدایی و پدید آمدن. همان بدید آمدن است یعنی بچشم آمدن و دیده شدن. (آنندراج):

چنین است و این راز دیدار نیست
ترا بهره جز گرم و تیمار نیست. فردوسی.

گزیدند تیغ یکی برز کوه
که دیدار بد یکسر ایران گروه. فردوسی.

زمین جزع یکباره هموار بود
چنان کاندر او چهره دیدار بود. اسدی.

گردد شمر ایدون چو یکی دام کبوتر
دیدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار.
منوچهری.

بدست اندام هم‌بسترش ببود
به جای سرو سیمین خشک نی بود
چه مانستی به ویسه دایهٔ پیر
کجا باشد کمان مانندهٔ تیر
بدستش دایه بود از ویس دیدار
بلی دیدار باشد ملحم از خار[1].
(ویس و رامین).

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار
بنوروز آن بود بر شاخ دیدار.
(ویس و رامین).

و این دو قوه اندر پوستش [پوست بادنجان] دیدارتر است. (الابنیة عن حقایق الادویة). چنان دیدار است که اسکندر سپاهی فرستاده است تا عروس ما را بگیرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

— دیدار بودن؛ مرئی بودن. مشهود بودن. ظاهر بودن. پیدا بودن. پدیدار بودن. معلوم بودن. پدید بودن. (یادداشت مؤلف):

دو بالا بد اندر میان سپاه
که شایست کردن به هر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور
که دیدار بودی دو لشکر ز دور. فردوسی.

و اندر نگرست، مغز استخوان زن دیدار بود او را گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت مغز استخوان گوسفند و بره. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بیابان بود و سبزه و صحرا و آبهای روان و هیچ جا آبادانی دیدار نبود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). بروایتی گویند که هادی هارون را باز نداشت ولیکن خلع فرمود یحیی گفت یا امیرالمؤمنین پسر تو جعفر کوچک است و نه دیدار بود که کارها چون افتد. (مجمل التواریخ و القصص). موسی عصا بر سنگ زد و دوازده چشمه آب بگشاد چنانک هر سبطی را آب دیدار بود. (مجمل التواریخ و القصص).

— دیدار نبودن؛ معلوم نبودن: به هرحالی که باشد خویشتن را از آنجا به بیرون کن که نه دیدار باشد که کارها چون شود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

||(ق) ظاهراً. بر حسب ظاهر. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) صوابدید. رای و اعتقاد. نظر. عقیدت. (یادداشت مؤلف):

بهترین چیزی بنزد اهل دانش دانش است
هیچ دانش نیست کو را اندر آن دیدار نیست.
فرخی.

ره من همین است و گفتار من
ولیکن جز این است دیدار من. اسدی.

مهمات سخت بسیار است که آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای روشن خواجه. (تاریخ بیهقی). بر رأی و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. (تاریخ بیهقی).

بسوی دشمن تو تیر آنچنان پرد
که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار.
مسعودسعد.

||رخ نمودن. (برهان). رجوع به دیدار نمودن شود.

دیدار. (اِ مرکب) درختچهٔ کائوچوک‌دار. نام درختچه‌ای از نوع فرفیون که در چاه‌بهار و نیکشهر آن را دیدار و هم بیدار نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیدار و جنگل‌شناسی ج۲ ص۲۷۲ شود.

دیدار. (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی

---

۱ - مؤلف در یادداشتی نویسد «یعنی به لامسهٔ دست شاه، دایه از ویس ممتاز و مشخص و پیدا و پدیدار و بایستی چنین باشد چه همیشه ملحم از خار ممتاز و جداست».

بخش آوج شهرستان قزوین با ۳۲۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دیدار آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) پدیدار گشتن رخ نمودن. (یادداشت مؤلف): آب این بباید گرفتن و در خمی کردن تا چه دیدار آید. (نوروزنامه).

دیدار افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) نظر و رای حاصل شدن. || ملاقات دست دادن. || مشاهده شدن: اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است وی را و داند باز گوید. (تاریخ بیهقی ص۳۹۸).

دیداربینی. (حامص مرکب) ملاقات. || عشقبازی. (آنندراج).

دیدار خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) ملاقات خواستن: دستوری دیدار خواست و اندر پیش او [یعقوب لیث] شد. (تاریخ سیستان). || رؤیت خواستن: محمدبن جعفرآورده است که پنجاه هزار تن از لشکر مقنع از اهل ماوراءالنهر... بدر حصار مقنع جمع شدند سجده و زاری کردند و از وی دیدار خواستند هیچ جواب نیافتند الحاح کردند و گفتند باز نگردیم تا دیدار خداوند خویش را ببینیم... موسی از من دیدار خواست، ننمودم. (تاریخ بخارا نرشخی ص۸۵).

دیدار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مرئی شدن. (یادداشت مؤلف):

سپهبد همیراند بر پیل راست
چو دیدار شد ببر خفتان بخواست. اسدی.

دیدار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) عیادت کردن. پرسیدن بیمار. || ملاقات کردن. خود را نمودن. بدیدن کسی رفتن. دیدن یکدیگر را. التقاء. تلاقی. لقاء. لقیان. لقیه. (یادداشت مؤلف):

به جیحون بر از نیزه دیوار کرد
ابا گیوگودرز دیدار کرد. فردوسی.
ماه و خورشید را قران باشد
هر گهی با پدر کنی دیدار. فرخی.
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد
غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد.
فرخی.

و بیرون شدن ملک معظم بدرشهر دروازه طبقگران و دیداری کردند و سخن گفتن با امراء بزرگ. (تاریخ سیستان). ملوک... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا. (تاریخ بیهقی ص۷۱). بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند. (تاریخ بیهقی ص۲۱۳). بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۶).نه جایی تهی گفتن از وی رواست
نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.
جهان چشم بتمیز برگشادم ازو
دو شاهدم برعایت همی کند دیدار.
ناصرخسرو.

|| به مجاورت و برابر رسیدن. رودررو شدن:

پس آنگه بچوگان بر او کار کرد
چنان شد که با ماه دیدار کرد. فردوسی.

|| خود را نمودن. (یادداشت مؤلف):

و آنگاه بقطران و بقیروش بشستند
یعنی نکند صبح پس این شب دیدار.
(منسوب به منوچهری).

— دیدار تازه کردن؛ پس از زمانی دراز بدیدار خویشی یا دوستی شدن. (یادداشت مؤلف).

دیدارگاه. (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۱۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دیدارگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) مرئی شدن. (یادداشت مؤلف). پدیدار شدن:

بیزم و به نخجیر بر کوه و دشت
چنین تا بزی برز دیدار گشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۳۴۸).

دیدار نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ملاقات کردن. دیدن. یکدیگر را دیدن. (یادداشت مؤلف). || چهره نمودن. روی نمودن. چهره و رخسار و روی نشان دادن:

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی. سعدی.

دیداری. (ص نسبی) منسوب به دیدار. رجوع به دیدار شود. || (ص لیاقت) درخور دیدن. سزاوار تماشا. ازدر دیدار. درخور رؤیت. شایستهٔ رویت. قابل دیدن. درخور نظاره. خوش‌نما. خوش‌منظر. نیکومنظر. منظرانی. منظری. وجیه. (یادداشت مؤلف): اجیهر؛ مرد دیداری تمام‌خلقت. (منتهی الارب). جَهْوَری، جهیر؛ مردی دیداری. (مهذب الاسماء). طریر، منظری، منظرانی؛ مرد با منظر نیکو و دیداری. مرد دیداری. (یادداشت مؤلف):

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت
وین مخبر کرداری وین منظر دیداری.
منوچهری.

|| (ص نسبی) صاحب‌منظر: وستی پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هارون بود و دیداری تر. (تاریخ بیهقی). مردی دیداری و کافی است اما... بسته کار است. (تاریخ بیهقی). || مرئی. (التفهیم چ جلال همایی ص۱۲۴). مشهود. آشکار. پیدا. نمودار:

مردم ز راه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری.
ناصرخسرو.
همچو لعلم جگری پر خونست
عکس اینک ز رخم دیداری.
کمال اسماعیل.

|| توری. تور. کلوته. شبکه. جامهٔ مشبک. جامه که اشیاء واقع در پشت آن را بعلت سوراخهای خرد که در آن است توان دید. (یادداشت مؤلف): آنچه زر نقد بود در کیسهای حریر سرخ و سبز و سیمها در کیسهای زرد دیداری. (تاریخ بیهقی). و سقلاطون و ملحم و دیبای رومی و ترکی و دیداری. (تاریخ بیهقی). || در اصطلاح بانک، چیزی که در هنگام دیدن باید انجام گیرد.

— سند دیداری؛ سندی است که در هنگام دیدن باید پول آن پرداخته شود. (عندالرؤیة).

دیدار یافتن. [تَ] (مص مرکب) روبرو شدن. ملاقات کردن. به حضور رسیدن: اگر مهمی بود اعلام بایست فرمود تا من بخدمت شتافتمی و دیدار یافتمی. (تاریخ طبرستان). || نظر و رای به دست آوردن. آگاهی و اطلاع یافتن. صاحبنظر شدن:

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی.

دیدان. (اِ) نام اول ماه از زمستان. (آنندراج).

دیدان. (ع اِ) ج دودة. (تاج العروس). کرمان. کرمها:

سده و دیدان و استسقاء و سل
کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل. مولوی.

رجوع به دودة شود.

دیدان. [دَ یَ] (ع اِ) ددن. دد. دداً. دَیْد. بازی. (منتهی الارب). لهو و لعب. (از اقرب الموارد).

دیدان. [دَ] (اِخ) ددان. مطابق العلا. نام محلی است در حجاز عربستان سعودی که در تورات از آن یاد شده است و العلا واحه‌ای است در قسمت شمالی حجاز عربستان سعودی که در قدیم پاسگاه اصلی شمالی دولت سبا بود و در اطراف آن کتیبه‌های فراوان مربوط به تمدن عرب قبل از اسلام کشف شده است. (از دائرة المعارف فارسی). شهر زیبایی بوده است در راه بلقا از ناحیهٔ حجاز. (از معجم البلدان).

دیدان. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۲۴۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیدب. [دَ دَ] (معرب، اِ) نگاهبان. (منتهی الارب). رقیب. (اقرب الموارد). دیدبان معرب است. (منتهی الارب). پاسبان. ناظر. (ناظم الاطباء). || طلیعه. (اقرب الموارد). طلایهٔ سپاه. قدام العسکر. (از تاج العروس). ربیئة.

(اساس البلاغة). ||گورخر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دیدبان. [دَ دَ] (معرب، اِ) در اصل دیده‌بان و معرب شده است. (از تاج العروس). دیدب، نگاهبان که معرب است. (از منتهی الارب). رقیب. (اقرب الموارد). ج، دیادبة. (یادداشت مؤلف). ||طلیعه (فارسی و معرب): دیدبان المراکب، راهنمای آن. (از اقرب الموارد). طلایه. دیدبان و دیذبان به معنی طلایهٔ فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۱). در اصل دیده‌بان بود و چون معرب گردید ذال بدال تبدیل شد و حرکت آن تغییر یافت. (از تاج العروس). ادی شیر گوید که مرکب از «دید» بمعنی نگاه و «بان» بمعنی صاحب است. (الالفاظ الفارسیة المعربة).

دیدبان. [دی دَ] (اِ مرکب) (از: دید + بان، پسوند حفاظت). دیده‌بان. دیدوان. شخصی را گویندکه بر جای بلند مانند سر کوه و بالای کشتی نشیند و هرچه از دور بیند خبر دهد و او را بعربی ربیئة خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که بالای بلندی نشسته آمدن دشمن را می‌پاید. (فرهنگ نظام). دیده‌دار. (جهانگیری). شخصی که بر جای بلند نشسته نظر در اطراف گمارد و از آمدن فوج دشمن قلعه‌نشینان را خبر میدهد. (غیاث) (بهار عجم) (آنندراج). دیده. دیده‌بان:

فرستاد بر هر سویی دیدبان
چنان چون بد آیین آزادگان. دقیقی.
سپهدارشان دیدبان برگزید
فرستاد و دیده بدیده رسید. دقیقی.
روی شاددل با یکی کاروان
بدان سان که نشناسدت دیدبان. فردوسی.
یکی دیدبان آمد از دیدگاه
سخن گفت با او ز ایران سپاه. فردوسی.
سپه دیدبان کردش و پیشرو
درفشش کشیدند و شد پیش‌گو. فردوسی.
سپه را بدان دشت کرده یله
طلایه نه و دیدبان بر گله. فردوسی.
بروز اندرون دیدبان داشتی
به تیره شبان پاسبان داشتی. فردوسی.
چو از دیدگه دیدبان بنگرید
بشب آتش و روز پر دود دید. فردوسی.
نداند کسی راز و ساز جهان
نبیند همی دیدبان در نهان. فردوسی.
طلایه نه و دیدبان نیز نه
بمرز اندرون مرزبان نیز نه. فردوسی.
همان دیدبان دار و هم پاسبان
نگهبان لشکر بروز و شبان.
فردوسی.

دیدبانش اگر رغبت کردی بوسه بر لب زهره دادی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

از بلندیش فرق نتوان کرد
آتش دیدبان ز جرم زحل.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دیدبان عقل را بربند چشم
چشم بندش آنچه میدانی بخواه. خاقانی.
برق تیغش دیدبان در ملک و دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب. خاقانی.
خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترک و هند و دیدبان در شرق و غرب.
خاقانی.
در کمین شرق زال زر هنوز
پر عنقا دیدبان بنمود صبح. خاقانی.

- دیدبان بام چارم؛ کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا):

دیدبان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کحل عیسی‌سای بود. خاقانی.

||پاسبان و نگاهبان. ||قراول و ربیئه (طلایه). (ناظم الاطباء). ||جاسوس. (آنندراج) (بهار عجم) (غیاث).

دیدبانی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل دیدبان:

چو آن سرو روان شد کاروانی
ز تاک سرو میکن دیدبانی. حافظ.

دیدبون. [دَ دَ] (ع اِ) بازی است مرعرب را. (منتهی الارب). لهو. (اقرب الموارد). ||بازی و تفرج و سرگرمی. (ناظم الاطباء). ||بازیچه. (ناظم الاطباء). اما دو معنی اخیر در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

دیدجان. [دَ دَ] (ع اِ) شتران بارکش. (منتهی الارب). دجانة. شتران که کالا حمل کنند. (از اقرب الموارد).

دیدران. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دیدرگ. [دی دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دیدرو. [دی دِ رُ] (اِخ)[1] (دنی) از مردم لانگر (از ۱۷۱۳ تا ۱۷۸۴ م.) دائرةالمعارف‌نویس و فیلسوف مادی مذهب و نقاد هنر و ادب و ادیب فرانسوی و از شخصیتهای برجستهٔ عصر روشنفکری و یکی از نوابغ جامع عصر جدید بود. زبانهای لاتینی و انگلیسی و ایتالیایی و ریاضیات و علوم را نزد خود آموخت و بر آنها مسلط شد. بعنوان مترجم آثار گوناگون شهرت یافت در ۱۷۴۷ م. سرپرست دایرة المعارف (فرانسه) گردید و شهرت او مدتها مرهون همین کار بزرگ بود ولی در قرن بیستم بعنوان عالم فلسفه علم، زیباشناس و داستان‌نویس دارای قدرت خلاقه مورد توجه فراوان قرار گرفت. فلسفهٔ دیدرو ترکیب شکاکیت مفرط و مادیگری است و در زمینهٔ زیباشناسی بررسی پر دامنه‌ای دارد و در کتاب افکار در تعبیر طبیعت نظریه‌ای در باب انتخاب طبیعی عرضه کرده است. نفوذ نمایانی در رشد تآتر در فرانسه و آلمان داشت و با رشته مقالاتی که‌بعنوان سالونها از ۱۷۵۹م. در جراید منتشر میکرد فن نقد ادبی را بعنوان یک سبک ادبی ایجاد کرد و در ۱۷۷۳ برای ادای حق‌شناسی به کاترین دوم روسیه به سن‌پطرزبورگ رفت. (از دائرة المعارف فارسی).

دیدزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) برآورد کردن. تخمین کردن قیمت چیزی یا حاصل و وزن زراعت و جز آن را چنانکه مثلاً گویند میوه امساله را ده خروار دید زده‌اند. حرز. خرص کردن. تخمین کردن چنانکه خرج بنایی که ساختن آن خواهند. (از یادداشت مؤلف).

دیدزن. [زَ] (نف مرکب) دیدزننده. آنکه قیمت و یا وزن و یا مخارج چیزی را تخمین کند. خارص. حازر. حراز. خراص. (از یادداشت مؤلف).

دیدگان. (اِخ) نام محلی کنار راه آباده و شیراز میان آجداد و قادرآباد در ۷۳۵۷۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

دیدگان. [دی دِ] (اِخ) دهی از دهستان قنقری پائین (سفلا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده است با ۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دیدگاه. [دی دَ / دِ] (اِ مرکب) دیدگه. دیده گاه. دیده. محل دیده‌بانی. جای نشست دیده‌بان. (فرهنگ جهانگیری). جای پاسبانی دیدبان. محل دیدبان:

یکی دیدبان آمد از دیدگاه
سخن گفت با او ز ایران سپاه. فردوسی.
سر شاه ترکان از آن دیدگاه
بینداخت باید به پیش سپاه. فردوسی.
بزاری خروش آمد از دیدگاه
که‌شد کارگردان ایران تباه. فردوسی.
خروشی بلند آمد از دیدگاه
بسهراب بنمود کآمد سپاه. فردوسی.
خروشان و جوشان بدان دیدگاه
که تا گرد بیژن برآمد ز راه.
فردوسی.

بر آن موضع دیدگاهها ساختند که پیوسته دیدبان مسلمان آن طرف نگاه میدارد. (راحةالصدور راوندی).

||چشم. (یادداشت مؤلف):

آن پری و دیو می‌بیند شبیه
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه. مولوی.

||منظره. چشم‌انداز.

1 - Diderot.

دیدن. [دی دَ] (مص)[1] مصدر دیگر آن بَه قیاس بینیدن و اسم مصدرش بینش است. (از یادداشت مؤلف). نگریستن. رؤیت کردن. نگریدن. نگاه کردن. نظر انداختن. عیان. معاینه. مقابل آگهی یافتن و خبر. ابصار. لحاظ. ملاحظه. رؤیة. رؤیان. مشاهده. (یادداشت مؤلف). رؤیت آنچه برابر چشم است. عمل قوهٔ بینائی و بیننده در منعکس ساختن مُبصَر در مُبصِر:

تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کشتو. شهید.
ای چون مغ سه روز بگور اندر
کی بینمت اسیر به غور اندر. منجیک.
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انکشتهٔ او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.
اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هر شغکی ژاژ نخاید. رودکی.
پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بر برده به ابر اندرا. رودکی.
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
به چشمت اندر بالار ننگری تو بروز
به شب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.
رودکی.
ستاره ندیدم ندیدم رهی
بدل زاستر ماندم از خویشتن. ابوشکور.
ناهید چون عقاب ترا دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
آن ریش پر خدو بین چون مالهٔ پت‌آلود
گویی که دوش بر وی تا روز گوه پالود.
عماره.
تا همی آسان توانی دید
آسمان بین و آسمانه مبین. عماره.
بدیدن فزون آمد از آگهی
هی یافت زو فر شاهنشهی. فردوسی.
مرا دیده‌ای روز تنگ و نبرد
بمیدان کین با دلیران مرد. فردوسی.
اگر سیر نامد ز پیکار من
ببیند دگر باره دیدار من. فردوسی.
مرا از هنر موی بد در نهان
که آن را ندیدی کس اندر جهان. فردوسی.
چنین گفت جمشید روشن روان
ندیدم چو ضحاک من پهلوان. فردوسی.
چو نزدیک تخت سیاوش رسید
بگفت آنچه گفتند و دید و شنید. فردوسی.
یکی مرد بینی تو با دستگاه
رسیده کلاهش به ابر سیاه. فردوسی.
بدیدن کنون از شنیدن بهست
گرانمایه و شاهزاده مهست. فردوسی.
ز خوبی و دیدار و فر و هنر
بدانم که دیدنش بیش از خبر. فردوسی.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.
ای حورفش بتی که چو بینند روی تو
گویند خوبرویان ماه مناوری. خسروی.
مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.
سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از باغ و از پنجره.
بونصر (از فرهنگ اسدی).
یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان. فرخی.
بینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه
که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال.
فرخی.
مرا آن گوی کانرا دیده باشی
نه آن کز دیگری بشنیده باشی.
(ویس و رامین).

اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و بازگشتند. (تاریخ بیهقی).

زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم[2] بیقرار
می‌بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی.
کشفی(از فرهنگ اسدی).
اگر بس بدی دیدن آشکار
ز بن نامدی دیدن دل بکار. اسدی.
شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی.
هنرهام هرکس شنیده‌ست و دید
تو آن ابلهی چون کنی ناپدید. اسدی.
چشمی همیت باید و گوش نو
از بهر دیدن ملک الاکبر. ناصرخسرو.
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش
بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را.
ناصرخسرو.

دو سه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند، شاه نگاه کرد دانه سخت.دید. (نوروزنامه).

همه اندر بدی بهی دیده
همه از باد فربهی دیده. سنائی.
آنکه او نیست گشت هستش دان
و آنکه خود دید بت‌پرستش دان. سنایی.
دیدن آفتاب را در خواب
پادشه گفته‌اند از هر باب. سنائی.

اگر سلطان در بازار عرض بیافتی به پنجاه هزار دینار مسترخص دیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آنچه اندر آینه بیند جوان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن. مولوی.
می‌پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که پیش تو گردد بکمال
کوری خود آن زمان توانی دیدن. عطار.

هر که با بدان بنشیند هرگز روی نیکی نبیند. سعدی.

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی. هاتف.

– از پهلوی کسی چیزی دیدن؛ کنایه از منفعت یافتن از وی. (بهار عجم).

– بدیدن شدن؛ به تماشا رفتن. به نظاره رفتن:

هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدیدن شدند. فردوسی.
شه ورا دید خشمناک و درشت
بانگ برزد چنانکه او را کشت. نظامی.
چو چشم صبح در هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از وی درکشیدی. نظامی.

– در زمین دیدن؛ به زمین نگاه کردن. سر برنداشتن. چشم بر چشم یا روی کسی ندوختن شرم را:

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت
که دل بی عشق بود و یار بی جفت. نظامی.
گفت و از شرم در زمین میدید
آنچه زان کس نگفت و کس نشنید. نظامی.

– در کس دیدن؛ بادقت به او نگریستن. در حالات و حرکات و اندیشهٔ او دقیق شدن:

هر که در من دید چشمش خیره ماند
زآنکه من نور تجسم دیده‌ام. خاقانی.
هیچ مبین سوی او بچشم حقارت
زانکه یکی جلد گربز است نونده.
یوسف عروضی.
مادر چو ز دور در پسر دید
الماس شکسته در جگر دید. نظامی.

– دیدن در کسی یا در چیزی؛ بدو نگریستن. (یادداشت مؤلف):

چو دید اندر او شهریار زمن
بر افتاد از بیم بر وی جشن.
سهیلی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

– دیدن دل؛ بینایی و بصیرت. به نیروی خرد دریافتن چیزی:

اگر بس بدی دیدن آشکار
ز بن نامدی دیدن دل بکار
همی دیدن دل طلب هر زمان
که از دیدن دل فزاید روان. اسدی.

– دیدن کردن؛ تماشا کردن:

فغان که غمزه بی باک او نداد امان
که آن دو نرگس بیمار راکنم دیدن.
مخلص کاشی.

---

۱ - پهلوی ditan، پارسی باستان – dāi، didiy - (دیدن)، اوستا – dāi، هندی باستان – dhāi، dīdhyē. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

۲ - ظ: چو بینم.

||نگریستن. نگاه کردن. دقت کردن: تخت زر تختی داشت گفتی بوستانی بود... بار آن انواع یواقیت چنانکه امیراندر آن بدید و آن را سخت بپسندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳). ||دیدار. مرئی. منظر. (یادداشت مؤلف). رؤیت. شکل. هیأت. چهره. رخسار:
ورا پنج دختر بد اندر نهان
همه خوب و زیبای تخت شهان
برفتن تذرو و به دیدن بهار
سراسر پر از بوی و رنگ و نگار. فردوسی.
زمینی همه روی او سنگلاخ
به دیدن درشت و به پهنا فراخ. عنصری.
فضل طبرخون نیافت هرگز سنجد
گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون.
ناصرخسرو.
||ملاقات کردن. (غیاث) (آنندراج). لقاء. ملاقات. زیارة:
بارگی خواست شاد[1] بهر شکار
برنشست و بشد بدیدن شار. عنصری.
— دیدن کردن از کسی؛ عیادت کردن از او. زیارت کردن او. (یادداشت مؤلف). بملاقات او رفتن. (از آنندراج).
— دیدن و وادیدن. رجوع به دید و وادید شود.
||اندیشیدن. بفکر افتادن. (یادداشت مؤلف). تدبیر کردن: مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آن است که تو دیدی و همه با وی [بهرام چوبینه] بیعت کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نگر تا نبینید بگریختن
نگر تا نترسید از آویختن. فردوسی.
پس منصور خالد را گفت چه می‌بینی در این کار، گفتا چون دست بدان فراز کردی تمام بر باید گرفتن. (مجمل التواریخ و القصص).
||بردن. کشیدن. یافتن. رسیدن به... چشیدن. متحمل شدن. (یادداشت مؤلف):
گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست.
مسعودسعد.
دید ز سختی تن و جان آنچه دید
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد.
مسعودسعد.
— بلا دیدن؛ رنج و تعب و الم دیدن. بلا کشیدن. (یادداشت مؤلف): پس از جنگ این میکائیل... بسیار بلاها دید و محنتها کشید. (تاریخ بیهقی).
— رنج دیدن؛ تحمل رنج و تعب الم کردن. با رنج و تعب و غیره متألم شدن. (یادداشت مؤلف). رنج کشیدن:
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند
ز بهر بزرگی پسندیده‌اند. فردوسی.
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
نبایدت بودن بدین رزمگاه. فردوسی.
چندان رنج دید که جز سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد. (تاریخ بیهقی).
— عذاب دیدن؛ رنج و تعب کشیدن. رنج دیدن. رنج بردن. (یادداشت مؤلف):
چندیت[2] مدح گفتم و چندی عذاب دید
گر سیم نیست باری[3] جفتی شمم فرست.
منجیک.
— غم و رنج دیدن؛ رنج کشیدن:
ز پیوند وز بند آن روزگار
غم و رنج بیند بفرجام کار. فردوسی.
— کیفر دیدن؛ کیفر یافتن. بکیفر رسیدن. (یادداشت مؤلف).
— ملامت دیدن؛ سرزنش رسیدن به وی. تحمل ملامت کردن: پارسایی را دیدم بمحبت گرفتار... چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی... (گلستان).
||توجه کردن:
ببین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال.
انوری.
||دریافتن. احساس کردن. حس کردن. درک کردن. ادراک کردن. فهمیدن. درک. (یادداشت مؤلف). متوجه شدن. ادراک. (منتهی الارب). احساس. (زوزنی) (ترجمان القرآن):
هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمت خلق راکاتوره خاست.
رودکی.
شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان.
فردوسی.
بدو گفت بهرام کای نیک زن
چه بینی ز گفتار این انجمن. فردوسی.
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود. فردوسی.
دیدن و دانستن عدل خدای
کار حکیمان و ره انبیاست. ناصرخسرو.
از او [از خونی که در زمان جمشید بار اول بدو آب انگور مخمر دادند] پرسیدند که آن چه بود که دیروز خوردی و خویشتن را چون میدیدی؟ گفت نمیدانم که چه بود اما خوش بود. (نوروزنامه). جبرئیل آمد و گفت یا رسول‌اللّه خدایت سلام میرساند و میگوید که خویشتن را چون می‌بینی گفت خویش را نیک می‌بینم. (قصص الانبیا ص ۲۴۰). ||تمیز دادن. تشخیص کردن. (یادداشت مؤلف):
کسی‌را کش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.
بدو گفت گودرز چندین مگوی
که‌چندین نبینم ترا آبروی. فردوسی.
با دو کژدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت. خسروی.
||پرواسیدن. پرماسیدن. (یادداشت مؤلف). لمس کردن. دست سودن بچیزی جهت ادراک آن: لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جایی را نبینند قدم ننهند. (گلستان).
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم.
حافظ.
||شناختن. (یادداشت مؤلف):
دوستان را بگاه سود و زیان
بتوان دید و آزمود توان. سنایی.
||مباشرت کردن. (یادداشت مؤلف).
— نادیدن زنی؛ مباشرت نا کردن با او. گرد نیامدن با او: پیغامبر علیه‌السلام پانزده زن را بزنی کرد از جمله سیزده را بدید و دو را نادیده دست بازداشت. (مجمل التواریخ و القصص).
||دانستن. تصور کردن. حدس زدن. پنداشتن. گمان بردن. (یادداشت مؤلف):
هنرها ز یزدان نبینی همی
بچرخ فلک برنشینی همی. فردوسی.
بدو گفت لهراسب از من مبین
چنین بود رای جهان‌آفرین. فردوسی.
گروهی زیر فلک هشتم فلکی نهم دیدند بی‌حرکت. (التفهیم بیرونی).
— از کسی چیزی را دیدن؛ از او دانستن. نسبت بدو کردن. (یادداشت مؤلف). از او شمردن. به او منسوب کردن:
مبادا که آید بر او برگزند
زمن بیند این پهلوان بلند. فردوسی.
||عقیده داشتن. معتقد شدن. نظر دادن. نظر داشتن. ابراز رای و عقیده کردن. رای داشتن:
چه بیند بدین اندرون ژرف‌بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندرین. ابوشکور.
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
که خلعت بدینسان فرستاده شاه
چه بینید بینندگان اندرین
چه گویم ابا شهریار زمین. فردوسی.
چنین گفت از آن پس به ایزدگشسب
که‌ای تیغ‌زن شیر تازنده اسب
چه بینی چه گویی تو در کار ما
بود تخت شاهی سزاوار ما؟ فردوسی.
آن دانه‌ها بدیشان نمود و گفت هما این دانه‌ها بما تحفه آورده است چه می‌بینید اندر این، ما را با این دانه‌ها چه می‌باید کرد. (نوروزنامه).
— رای دیدن؛ اظهار عقیده کردن. نظر دادن:
برانگیخت دل آرمیده ز جای
تهمتن همان کرد کو دید رای. فردوسی.

1 - شاید: شاه. 2 - ن‌ل: صدیت.
3 - ن‌ل: گر زانکه نیست سیمت.

||یافتن. به دست آوردن. حاصل کردن:
بیاد آید تراگفتار من زود
کزین آتش نبینی بهره جز دود.
(ویس و رامین).
||صلاح دانستن. صلاح دیدن. مقتضی شمردن. صلاح شمردن. به مصلحت شمردن. صواب شمردن. (یادداشت مؤلف): و گفت [بهرام چوبینه با سپاه] چه بینید که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ندیدم که بر شاه نهفتمی
وگرنه من این راز کی گفتمی. دقیقی.
چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش‌کنان پیش شاه
که‌گر شاه بیند ببخشد گناه. فردوسی.
اگر شاه بیند که با موبدان
شود پیش طینوش با بخردان. فردوسی.
چه بینید و این را چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ دهید. فردوسی.
اگر شاه بیند زرای بلند
نویسد یکی نامهٔ پندمند. فردوسی.
بسیار اندیشه کردم اندرین کار تا تدبیری ساختم که شاید تو آن را بینی. او دید. (تاریخ سیستان). بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا چه واجب است از دریافتن بجای آورده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۲). اگر امیر بیند در این باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت وی سزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷). و اگر رای عالی بیند تا بنده بدرگاه می‌آید و خدمتی میکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰)... و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰). اگر قاضی بیند درخواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱). اگر بینی چیزی فدای خویش کنی. (تاریخ طبرستان).
— روی دیدن؛ صواب دانستن. مستدل شمردن:
مراگفت بشتاب و با او بگوی
که‌گر زآنچه گفتم ندیدی تو روی
چنین دان که آن خود نگفتم ز بن
که من نیز بازآمدم زین سخن.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۴۵۱).
— صواب دیدن؛ درست دانستن. مصلحت پنداشتن: یعقوب قوی گشته بود صواب استمالت کردن.
— مصلحت دیدن؛ صلاح دانستن. صواب دانستن:
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی. حافظ.

پس قوم یزدانفادار پیش او جمع آمدند و گفتند که ما مطیع و منقادیم به هرچه تو مصلحت بینی. (تاریخ قم ص۲۴).
— ||اجازه فرمودن. (یادداشت مؤلف).
دیدن. [دَ دَ] (ع اِ) خو و عادت. (منتهی الارب). دأب. عادت. (اقرب الموارد). خوی. (نصاب) (السامی فی الاسامی). عادت. (تاج العروس). خوی. شیمة. شنشنة. هجیر. (یادداشت مؤلف).
دیدن. [دَ دَ] (ع اِ) لهو و لعب. (از لسان العرب). رجوع به دیدان شود.
دیدن. [ ] (اِخ) رجوع به محمدبن علی معروف به دیدن شود.
دیدنی. [دی دَ] (ص لیاقت) درخور دیدن. که لازم است دیدن آن. بسی درخور دیدن. (یادداشت مؤلف). قابل‌رؤیت. مرئی:... و چون مهلت برسید و وقت فراز آمد هر آینه دیدنی باشد. (کلیله و دمنه).
دیدنی شد همه نوری به ظلم درشکنید
چاشنی همه صافی به کدر بازدهید. خاقانی.
رؤیت حق بیر معتزلی
دیدنی نیست ببین انکارش. خاقانی.
مطلق از آنجا که پسندیدنی است
دید خدا را و خدا دیدنی است. نظامی.
چنان بیند آن دیدنی راکه هست
بدست آرد آن راکه باید بدست. نظامی.
||(حامص) در تداول بجای دیدن به‌کار رود و به معنی ملاقات و زیارت و دیدار دوستان و کسان. (یادداشت مؤلف). بدیدنی رفتن.
دیدنی کردن. [دی دَ کَ دَ] (مص مرکب) دیدن کردن. بازدید. دید و وادید. دیدن. (از آنندراج):
بشب جمعه کنم دیدنی دختر رز
زآنکه میخانه‌نشین در شب آدینه بود.
اختر یزدی.
دیدو. [دُ] (اِخ)[1] بانی و ملکهٔ افسانه‌ای کارتاژ. دختر شاه صور بود و گویند الیسا[2] نام داشت. شوهرش بدست برادرش پوگمالیون که بجای پدر بسلطنت صور نشست بقتل رسید. دیدو با پیروان خود صور را ترک گفت و با کشتی نخست به قبرس و از آنجا به افریقای شمالی رفت و کارتاژ را بنا نهاد. بر طبق بعضی از افسانه‌های رومی در سفر «انه» به کارتاژ، دیدو عاشق او شد و بقول ویرژیل در «انئید» دیدو آتشی برافروخت و خود را در آن هلاک کرد. (دائرة المعارف فارسی).
دختر پلوس پادشاه شهر صور که در حدود ۸۸۰ ق.م. به افریقا گریخت و در شمال تونس کنونی حصار کارتاژ را بنیان نهاد. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).
دیدو. [دُ] (اِخ)[3] فرانسوا آمبرواز. (۱۷۳۰-۱۸۰۴ م.) چاپگر فرانسوی که بعضی او را بهترین چاپگر عصر خود و حتی بهترین چاپگران شمرده‌اند. پدرش فرانسوا دیدو نیز چاپگر بود و پسرانش پیر دیدو ۱۷۶۱-۱۸۵۳ م. و فیرمن دیدو ۱۷۶۴-۱۸۳۶م. هنر خانوادگی را حفظ کردند و فیرمن نخستین کسی بود در فرانسه که از روی صفحه‌های ستروتایپ کتاب چاپ کرد. (دائرة المعارف فارسی).
دیدو. (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گرم آب و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
دیدوان. (اِ مرکب) دیدبان. دیده‌بان. رجوع به دیدبان شود: از کاه؛ دیدوان فرستادن. (تاج المصادر بیهقی).
دید و بازدید. [دی دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ملاقاتهای رسمی چنانکه در اعیاد و ورود مسافر و مانند آن. معاشرت و مخالطت و آمد و شد بخانهٔ یکدیگر در اعیاد و امثال آن. دید و بازدیدهای نوروز تجدید عهد دوستی و قرابت با کسان و آشنایان در نوروز. (یادداشت مؤلف). دید و وادید. دیدن. وادیدن. دیدن کردن. دیدنی کردن. بملاقات رفتن برای دیدن همدیگر خصوصاً برای دیدن شخصی که قبلاً بخانهٔ او آمده باشد چنانچه بعد از عید برای تهنیت هم میروند. (آنندراج) (بهار عجم):
چنان دلم ز غم دید و بازدید شکست
که ناخنم بجگر از هلال عید شکست.
وحدت.
دید و شناخت. [دی دُ شِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دیدار و دوستی. ملاقات و آشنایی:
دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.
سعدی.
دید و وادید. [دی دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دید و بازدید. بملاقات یکدیگر رفتن:
عید نوروز مبارک را بود عین‌الکمال
دید و وادیدی که آئین و شعار مردم است.
صائب.
رجوع به دید و بازدید شود. ||دید و وید. رجوع به دید و وید شود. دید و وادید کردن. دید و وید کردن، در تداول عامه، همه تن یکدیگر را مجروح کردن. سخت از هرجا مجروح کردن. سخت کوفتن و چندین جریحه‌دار ساختن. با دست و با دندان جویدن تن زنده‌ای را. دریدن و پاره پاره کردن با

1 - Dido. 2 - Elisse.
3 - Didot.

چنگال و دندان و ناخن اندام کشتی را یا حیوانی را. بچه‌های یکدیگر را دید و وادید کرده‌اند. سگها یکدیگر را دید و وادید کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

دید و وید. [دی دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مجروح و کوفته و دریده.

— دید و وید کردن؛ جریحه‌دار و کوفته و پاره کردن دو تن یا دو حیوان اندام یکدیگر را.

دیده. [دی دَ / دِ] (نمف) نعت یا صفت مفعولی از مصدر دیدن. مرئی و مشاهده شده. (برهان) (از جهانگیری). رؤیت شده. بمنظور. نگاه کرده شده. مشهود:

بپرداخت و بگشاد راز از نهفت
همه دیده با شهریاران بگفت. فردوسی.

این طبیان را نیز داروهاست... و تجارب پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰).

از دیده بر شنوده گوا باید
ورنه همینت رنجه کند سودا. ناصرخسرو.
مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بود مانند[1] دیده. ناصرخسرو.
عقل داند بعقل باز شتافت
دیده را جز بدیده نتوان یافت. سنائی.
از او هرچه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش. شبستری.
کی بود خود دیده مانند شنود. مولوی.
ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر.
سعدی.
دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی.

این کلمه گاه با کلمات دیگر ترکیب شود و صفت مرکب سازد: آب‌دیده، آب‌ندیده (کرباس...) باران‌دیده. بالان‌دیده (گرگ). بیم‌دیده. باکدیده. پرخاش‌دیده. جفادیده. جنگ‌دیده. جهاندیده. خم‌دیده. خواب‌دیده یا خواب‌نادیده (کودک نابالغ). خون‌دیده. داغ‌دیده. درددیده. دنیادیده. دنیاندیده. دیودیده. رزم‌دیده. رنج‌دیده. زوردیده. زه‌دیده. ستمدیده. سختی‌دیده. شوریده. غمدیده. کاردیده. کوتاه‌دیده. محنت‌دیده. مصیبت‌دیده. نازدیده. واقعه‌دیده. (یادداشت مؤلف).

— دیده‌جهان؛ جهاندیده:

به هفتم چو بنشست گفت ای مهان
خردمند و بیدار و دیده جهان. فردوسی.

و رجوع به جهاندیده شود.

— دیده و دانسته؛ قصداً و عمداً و بالقصد. (آنندراج). دستی. بعمد.

— دیده و شناخته؛ کنایه از مطلع و واقف بر امور: البته او که دیده و شناخته است برای اینکار ترجیح دارد. (یادداشت مؤلف).

|| مجرب. آزموده:

یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری. فردوسی.

دیده. [دی دَ / دِ] (اِ) چشم. (برهان) (جهانگیری). قسمتی از چشم که بدان بینند یا جزئی از جهاز بینائی که پلک و مژه از آن مستثناست. (یادداشت مؤلف). ج، دیدگان. صاحب آنندراج گوید گستاخ، پریشان‌نظر، دیدارجوی، خونخوار، جویبار، خونابه‌چکان، آتش‌چکان، خون‌فشان، خونابه‌فشان، گریان، زاری، انجم‌فشان، حسرت‌فشان، حسرت‌کش، پرحسرت، گوهرفشان، دریانژاد، دولابی، نمناک، حیران، حیرت‌زده، حیرت‌خیز، شرربار، غلطبین، گرم، شرم‌گین، شرمناک، پوشیده، بینا، گشاده، روشن، جوهرشناس، عبرت‌پذیر، پاک‌بیدار، شب‌بیدار، شب زنده‌دار، سودار، از صفات و کرهٔ عنبر، لوح ورق، جوی، حباب، مرغ و زاغ از تشبیهات اوست. (آنندراج):

خشمش آمد و هم آنکه گفت ویک
خواست کو را بر کند از دیده کیک.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من بخون دیده خضاب.
خسروانی.
دو فرکن است روان از دودیده بر دو رخم
رخم ز رفتن فرکن بجملگی فرکند.
خسروانی.
چون ملک الهندست آن دیدگانش
گردش بر خادم هندی[2] دو رست. خسروی.
ترُست زمین ز دیدگان من
چون پی[3] بنهم همی فرولفزم. آغاجی.
جهان همیشه بدوشاد و چشم روشن باد
کسی که دیده نخواهدش کنده بادا کاک.
بوالمثل (از اسدی).
اگر کوکب ترکشت ریخته شد
من دیده به ترکشت برنشانم. عماره.
بخوردند سوگند آنسان که خواست
که مهر تو با دیده داریم راست. فردوسی.
یکی جام پر بادهٔ خسروان
بکف بر نهاد آن زن پهلوان
که گشتی گریزان از آن اهرمن
نهاده بدو دیده‌ها انجمن. فردوسی.
ز مهرک یکی دختری ماند و بس
که او را بدیده ندیده‌ست کس. فردوسی.
که ای کاجکی دیده بودی مرا
که یزدان رخ او نمودی مرا. فردوسی.
بشد آسیابان دو دیده پرآب
بزردی دو رخسار چون آفتاب. فردوسی.
گرامی‌تر از دیده آن را شناس
که دیده بدیدنش دارد سپاس. فردوسی.
بزلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی
بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال.
منجیک (از رشیدی).
دو چشم من چو دو چرخشت گرد فرقت او
دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور.
فرخی (از فرهنگ اسدی).
شیر درنده دیده فرو افکند ز خشم
پیل رمنده زهره براندازد از دهان.
فرخی.
ای همچو پک پلید و چنودیده‌ها برون
مانند آن کسی که مر او را کنی خبک.
لبیبی.
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش بگاز و دیده بانگشت
پهلو بدبوس و سر بچنبه.
لبیبی (از لغت فرس اسدی).
رخ ز دیده نگاشته بسرشک
و آن سرشکش بسان[4] تازه سرشک.
عنصری.
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم. عنصری.؟
تیر تو مفتاح شد در کار فتح قلعه‌ها
تیر تو مومول شد در دیده‌های دیده‌بان.
عسجدی.
یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی.
منوچهری.
مرد خردمند کش خرد نبود یار
باشد چون دیده‌ای که باشد ارمد.
منوچهری.
چشم حورا چون شود شوریده رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیدهٔ حورا کند.
منوچهری.
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
وز جان و دل و دیده گرامیتر دارم.
منوچهری.
تهی نکرده بدم جام می هنوز از می
که کرده بودم از خون دیده مالامال.
زینبی.

نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی برخواهم کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸). بنده نگوید که حساب صاحبدیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر او باز گردد از دیده و دندان او را بباید داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).

در بیابان بدید قومی کرد
کردها ز موی هر یکی کولا
و آن زنان لطیف هر کردی
بابریشم و دیدهٔ شهلا.
؟ (از لغت فرس اسدی نخجوانی).
چند بر ما این کواکب بنگرند

---

۱ - نل: هرگز چو ۲ - نل: هندو.
۳ - نل: پا. ۴ - نل: برنگ.

روز و شب چون دیده‌های بی‌ثبات...
ناصرخسرو.
بر امام خلق ریزد هر زمانی صدهزار
تا مخالف را ز دیدن دیده‌ها اعمی شود.
ناصرخسرو.
اگربا دیده‌ای نادیده مشنو
تو برهان خواه و بر تقلید مگرو.
ناصرخسرو.
یکجا مار خواند و یکجا ثعبان و یکجا جان یعنی بدیده چون مار بودی. (قصص الانبیاء ص۹۷).
با قرار است نور دیدهٔ سر
چشم سرگو برو قریر مباش. سنایی.
عقل داند بعقل باز شتافت
دیده را جز بدیده نتوان یافت. سنایی.
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
وین دیده ز دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست.
رشید سمرقندی.
او...ره دهان گرفته‌ست
بانگ از ره دیدگان برآورد. خاقانی.
حیف است این ز گردش ایام چاره نیست
کاین ناخنه به دیدهٔ ایام ما برست. خاقانی.
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی.
خاقانی.
و اشک حسرت از دیده میریخت. (سندبادنامه ص ۲۱۶).
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.
گریهٔ پر مصلحت دیده نیست
خندهٔ بسیار پسندیده نیست. نظامی.
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود. مولوی.
بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم. مولوی.
گر نبودی دیده‌های صنع‌بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین. مولوی.
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است.
حافظ.
دیده از آنروی بود پیش‌بین
کو نتواند که بود خویش‌بین. خواجو.
چون دیده بدشمنی دلم خست
از دشمن خانه چون توان رست. امیرخسرو.
دیدهٔ دوست عیب‌پوش بود
خصم را دیده عیب کوش بود. امیرخسرو.
— آب دیده؛ اشک.
— از دیده افتادن؛ از چشم افتادن. بی‌ارزش شدن. بی‌اهمیت شدن:
آن در دو رسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.
— از دیده خواستن؛ بعجز و الحاح تمام خواستن. (بهار عجم). بسیاری خواهش کردن. خواهش بسیار کردن. (ناظم الاطباء):
بیاراست قلب جهانسوز را
که‌از دیده میخواست آنروز را. میرخسرو.
— از دیده فکندن؛ از چشم دور کردن. از یاد بردن:
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که‌دشمنم ز برای تو در زبان انداخت.
سعدی.
— اهل دیده؛ صاحب بصیرت. بینا:
گر دیده‌ای یک اهل دیده بودی
دل مژده‌پذیر دیده بودی. خاقانی.
— بادیده؛ بصیر:
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم‌پوشیده‌ای. سعدی.
— بدیده یا بدیدگان روفتن خاک جایی؛ به چشم جارو کردن آن. کنایه از بسیار عزیز و گرامی داشتن:
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم.
سعدی.
— بر دیده رفتن؛ بر چشم قدم نهادن. بر چشم جاگرفتن. کنایه از عزیز و ارجمند بودن:
بر دیدهٔ من برو که مخدومی
پروانه بخون بده که سلطانی. سعدی.
— بر دیده نهادن؛ عزیز و ارجمند داشتن:
بر دیده نهم ز بهر چشمش نرگس
دارند عزیز بهر چشمی صد چشم.
کمال اصفهانی.
— بی‌دیده؛ کور. نابینا:
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که‌بی دیده‌ای دیده بر کرد دوش. سعدی.
درِخاک چو من بیدل و بیدیده نشاندش
اندر نظر هرکه پریوار برآمد. سعدی.
— پاک‌دیده،که به ریبت به کسی نگرد:
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی. سعدی.
— دودیده؛ دو چشم.
— ||مجازاً فرزند:
نپیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دودیده سپردم بدوی. فردوسی.
— دو دیده براه؛ منتظر. در حال انتظار:
برین کوهسارم دو دیده براه
بدان تا چه فرمان دهد پادشاه. فردوسی.
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
تو فارغی و به افسوس میرود ایام. سعدی.
— دیده آزمودن؛ چشم به چیزی مجرب ساختن:
هر یکی دیده آزموده بجنگ
بر زمین اژدها در آب نهنگ. نظامی.
— دیده از خواب بر کردن؛ بیدار شدن:
ز شیبت درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب. سعدی.
— دیده از کار بستن؛ چشم پوشیدن. صرفنظر کردن:
دیده از اهل جهان دربسته به
راه همت زین و آن دربسته به. خاقانی.
— دیده افتادن بر کسی یا چیزی؛ برابر چشم آمدن آن. بی‌اختیار آن را دیدن:
دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم.
سعدی.
— دیده‌باز؛ بیدار. مقابل دیده‌بسته:
نبود از ندیمان گردن‌فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز. سعدی.
— ||نظرباز. (آنندراج):
چشمت که میان خواب ناز است
یارب که چه شوخ دیده‌باز است. میرخسرو.
— دیده باز کردن؛ چشم گشودن. دیدن:
سعدی چراغ می‌نکشد در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست.
سعدی.
— دیدهٔ بد دور؛ جملهٔ دعایی، یعنی آفت چشم بد از این چیز دور باد. (از آنندراج):
دیدهٔ بد دور از این یوسف که دور از آسمان
در زمان حسن او یک دیده‌ای حیران شده‌ست.
صائب.
— دیدهٔ کسی برآوردن؛ کور کردن او. چشم وی برکندن:
بنما یمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم. حافظ.
— دیده براه؛ چشم براه که بمعنی منتظر و مشتاق باشد. (آنندراج).
— دیده براه داشتن؛ کنایه از منتظر بودن است. (انجمن آرا) (آنندراج). انتظار کشیدن. منتظر بودن.
— دیده براه نهادن؛ انتظار بردن. منتظر شدن. در انتظار بودن:
فریدون نهاده دو دیده براه
سپاه و کلاه آرزومند شاه. فردوسی.
— دیده بربستن؛ چشم بر هم نهادن:
تا نگردد خون دل و جان جهان
لب بدوز و دیده بربند این زمان.
مولوی (مثنوی)[1].
— دیده بر پشت پا؛ سر بزیر افکنده از شرم. چشم به پشت پا دوزنده از خجلت:
به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا. سعدی.
— دیده بر پشت پا دوختن؛ سر بزیر انداختن و نگریستن از شرم:

۱ -این بیت در چاپ نیکلسون نیست.

بتیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت. سعدی.
— دیده بر حال کسی نداشتن؛ کنایه از اعتنا به حال او نکردن. (آنندراج).
— دیده بر در داشتن؛ منتظر و مشتاق بودن. انتظار کشیدن. منتظر بودن:
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی‌کنان
بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است.
سعدی.
— دیده بردوختن؛ دیده بربستن و دیده پوشیدن. بصلهٔ «در» مقابل دیده برکردن و روشن کردن و دیده گشادن. (آنندراج):
نظر کردم بچشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی. سعدی.
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم.
سعدی.
مرا با دوست ای دشمن وصال است
ترا گر دل نخواهد دیده بردوز. سعدی.
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید. سعدی.
— ||بمعنی تغافل کردن. (از آنندراج):
خردمند ازو دیده بردوختی
یکی حرف در وی نیاموختی. سعدی.
— دیده بردوخته؛ کور شده یا اصابت چیزی:
دشمنت خود مباد و گر باشد
دیده بردوخته بتیر خدنگ. سعدی.
— دیده بر ره بودن؛ دیده بر ره داشتن. چشم براه بودن:
ز انتظارم دیده و دل بر رهست. سعدی.
— دیده بر ره داشتن؛ چشم براه بودن. چشم بر راه داشتن. چشم براه دوختن. منتظر بودن:
تا همچو آفتاب برآئی دگر ز شوق
ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب.
سعدی.
— دیده بر کردن؛ دیده گشودن. باز نگاه داشتن چشم. مقابل دیده بر هم زدن. مقابل دیده بر دوختن. (آنندراج):
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست.
سعدی.
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری. سعدی.
بنده زاده چو در وجود آمد
هم بروی تو دیده برکردست. سعدی.
— دیده برکندن؛ چشم برداشتن:
ای رقیب این همه سودا بمن خسته مکن
برکنم دیده من و دیده ازو برنکنم.
سعدی.
دیده همی به روی کس برنکنم ز روی تو
در ز عوام بسته‌ام چون تو بخانه اندری.
سعدی.
— دیده بروزن داشتن؛ کنایه از اظهار رضایت کردن دوستان در خانهٔ یکدیگر. (انجمن آرا) (آنندراج). چشم بروزن نیز بهمین معنی است. (انجمن آرا):
مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که بینی دیده‌اش بر روزن خویش. نظامی.
— دیده برهم بستن؛ چشم برهم نهادن. کنایه از خوابیدن: در خدمت پدر نشسته بودم و همهٔ شب دیده بر هم نبسته. (گلستان).
چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست. سعدی.
— دیده بر هم زدن؛ اندکی خفتن:
همه شب نخفته روان غمزده
نگویی که بد دیده بر هم زده.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— دیده بر هم کردن؛ کنایه از غنودن و خواب نرم کردن و چشم بستن. (آنندراج).
— دیده بر هم نهادن؛ چشم بستن.
— ||کنایه از غنودن و خواب نرم کردن. (آنندراج).
— ||کنایه از مردن:
چه دل بندی در این دنیا ایا خاقانی خاکی
که تا برهم نهی دیده نه این بینی نه آن بینی.
خاقانی.
— دیده بستن؛ چشم برهم نهادن. کنایه از خوابیدن:
شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه در خواب و من از فکر تو مست.
سعدی.
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم. سعدی.
— دیده به سوی کسی داشتن؛ متوجه وی بودن. به وی نگریستن:
دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگران دادم و دل بسوی او.
سعدی.
— دیده به کسی یا چیزی نهادن؛ به او نظر کردن. نگاه کردن به او:
که گشتی گریزان از آن اهرمن
نهاده بدو دیده‌ها انجمن. فردوسی.
— دیده بهم آوردن؛ خفتن:
زلیخا همیدون همه شب دژم
نیاورد یک لخت دیده بهم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— دیده بهم نهادن؛ چشم بستن.
— ||کنایه است از مردن:
کان پیرزن بلارسیده
دور از تو بهم نهاد دیده. نظامی.
— دیده پر شدن به چیزی؛ کنایه از سیر شدن از آن. قانع شدن بدان:
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه به شبنم. سعدی.
— دیده پریدن؛ چشم پریدن که بتازی اختلاج گویند. (آنندراج).
— ||کنایه از مشتاق و آرزومند بودن. (آنندراج):
می پرد دیدهٔ امید دو عالم صائب
تا کرا دولت دیدار میسر گردد. صائب.
— دیده‌پسند؛ مورد پسند چشم. جالب نظر. مورد قبول:
پیکری بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب و دیده پسند. نظامی.
— دیده پوشیدن؛ مرادف چشم پوشیدن. (آنندراج):
مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.
سعدی.
— دیدهٔ تر؛ چشم گریان:
نقاب بر فکن و آتشی بجانم زن
ز دیدهٔ تر من همچو شمع آب بریز. خاقانی.
— دیده چون دستار؛ کنایه از چشمی که در انتظار سفید شده باشد. چشم چون دستار. (از آنندراج).
— دیده چون دستار کردن؛ کنایه از نابینا کردن. دیده سفید کردن. (از آنندراج):
تا دیدهٔ خود کرد چو دستار شکوفه
بر کرد سر از پیرهن یار شکوفه. صائب.
— دیده دربستن؛ صرف نظر کردن. چشم پوشیدن:
آمدم تسلیم در هرچ آیدم
دیدهٔ امید از آن دربسته‌ام. خاقانی.
— دیده دزدیدن از کسی؛ چشم او را دزدیدن یعنی با حضور او او را غافل کردن و کاری نهانی انجام کردن. (یادداشت مؤلف):
بزلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی
بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال.
منجیک.
— دیده در قفای کسی بودن؛ منتظر خرابی او بودن. (آنندراج).
— ||در او چشم داشتن.
— دیدهٔ دل؛ بصیرت. چشم باطن:
عشق چو کار دلست دیدهٔ دل پاک کن
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق.
عطار.
— دیده دوختن از چیزی؛ چشم پوشیدن و صرف نظر کردن:
رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو.
خاقانی.
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
پندش مده که جهل درو نیز محکم است.
سعدی.

ای که گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را.
سعدی.
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز. سعدی.
گر مرا بیتو در بهشت برند
دیده از دیدنت نخواهم دوخت. سعدی.
— دیده‌دوز؛ کنایه از متوجه و نگرنده بچیزی. (آنندراج).
— ||که دیده را بدوزد، که چشم را بر هم دوزد:
فرق برو سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
دُربار و مشکسای و زردچهر و سرخ‌رنگ.
منوچهری.
ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین
تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال.
سنایی.
— دیده‌دوزی؛ دوختن چشم:
تیرش بدیده‌دوزی خیاط چشم خاقان
تیغش بکفرشوئی قصار جان قیصر. خاقانی.
— دیدهٔ روشن؛ چشم بینا:
آید و گوید که بوسه خواهی خواهم
کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن. فرخی.
— دیده‌ریزی؛ نگریستن و متوجه گشتن بچیزی بدقت و غور تمام. (آنندراج).
— دیده زدن بر چیزی؛ بدان نگریستن. چشم انداختن بدان. تماشا کردن آن:
هر که دیده بر آن شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی. نظامی.
— دیدهٔ سخت؛ کنایه از چشم بی‌شرم. (آنندراج).
— دیده سرخ کردن؛ طمع داشتن و بعضی گویند بمعنی عشق ورزیدن است. (غیاث) (آنندراج).
— ||و بمعنی نگاه تیز کردن و به شهوت نگریستن نوشته‌اند. (آنندراج):
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده. جامی.
— دیده‌سفید؛ دیده کافوری. کنایه از نابینا. (آنندراج).
— دیده سفید کردن؛ دیده چون دستار کردن. کنایه از نابینا کردن. (آنندراج).
— دیده سفید گردیدن؛ کنایه از نابینا شدن:
چو یعقوبم از دیده گردد سفید
نبرم ز دیدار یوسف امید.
سعدی.
— دیده سیاه کردن بچیزی؛ کنایه از چشم دوختن، مثل چشم سیاه کردن. (آنندراج).
— ||کنایه از روشن و بینا کردن. (آنندراج).
— دیده‌شکاف؛ که چشم را بشکافد. شکافندهٔ دیده:
روز کوشش سر پیکانش بود دیده‌شکاف
روز بخشش کف او بدره بود زرافشان.
فرخی.
— دیدهٔ شوخ؛ چشم شوخ:
این دیدهٔ شوخ میکشد دل به کمند
خواهی که بکس دل ندهد دیده ببند.
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر).
— دیدهٔ شور؛ چشم شور. کنایه از چشم بد که زود اثر کند. (آنندراج).
— دیدهٔ عقل‌بین؛ چشم خردبین:
دیدهٔ عقل‌بین گزیند حق
دیدهٔ رنگ‌بین نبیند حق. سنایی.
— دیده فرودوختن؛ چشم پوشیدن:
چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن.
سعدی.
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختیم
هرچه پسند تو شد بر همه عالم حرام.
سعدی.
— دیده‌فریب؛ فریبندهٔ چشم. سراب دیده‌فریب است. (یادداشت مؤلف):
با چنان زلف و خال دیده‌فریب
هیچ دل را نبود جای شکیب. نظامی.
آنهمه رنگهای دیده‌فریب
دور گشت از بساط زینت و زیب. نظامی.
— دیده کافوری؛ دیده‌سفید. کنایه از نابینا بود. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج). دیدهٔ نابینا. (شرفنامهٔ منیری).
— دیده کردن بر دست کسی؛ چشم به دست کسی داشتن. طمع از وی داشتن:
مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس. سعدی.
— دیده کنان؛ کنایه از نگاه کردن و در کاری تأمل نمودن باشد. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان):
خود دیده کنان جمله بیایند سوی تو
دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار.
سنایی.
— دیدهٔ کسی را دوختن؛ چشم وی را بستن. کورکردن وی:
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
برنگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر. سعدی.
— دیدهٔ کسی راکندن؛ او راکور کردن:
ای کاج ز در درآمدی دوست
تا دیدهٔ دشمنان بکندی. سعدی.
— دیده گشادن؛ دیده گشودن. باز کردن چشم.
— دیده گشودن؛ دیده گشادن. باز کردن چشم.
— دیده گماشتن بر دیدار کسی؛ بدو نگریستن.
— دیدهٔ میزان؛ کنایه از کفهٔ ترازو. (آنندراج).
دیده نازک کردن و ساختن؛ بدقت نظر دیدن. (آنندراج).
— دیدهٔ نرم؛ کنایه از چشم بی آزرم. (آنندراج). اما در بیت زیر از میرخسرو خلاف آن مستفاد میشود:
در ره اسلام دلی بخش نرم
دیده از آن نرم‌ترم ده ز شرم. (آنندراج).
— دیده‌نواز؛ خوش‌آیند چشم. دلپذیر. دلکش:
گرد برگشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضه‌های دیده‌نواز. نظامی.
— دیده نهادن بر چیزی؛ بدان نگریستن. چشم دوختن بدان:
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
دیده بر ره مینهم تا میروی. سعدی.
— نادیده؛ ندیده. نامشهود. رؤیت نشده:
از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی.
رجوع به نادیده در ردیف خود شود.
— امثال:
از دل برود هر آنکه از دیده برفت.
اگر دیده نبیند دل نخواهد. (ویس و رامین).
با دیده اعتبار نباشد شنفته را. قاآنی.
دیده را ناخنه به از ناخن. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
که هرچه دیده بیند دل کند یاد. باباطاهر.
نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش هم راه خیال است. وحشی.
هرچیز که دیده دید دل می‌خواهد. کاتبی.
هیچ لالا مرد را چون دیده نیست. مولوی.
||مجازاً بمعنی نگاه. (از آنندراج). نظر:
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی. سعدی.
||مردمک چشم. (از: دید + ه (نشانه اسم آلت). (برهان):
چشم است بختیاری و در چشم دیده‌ای
جسم است کامکاری و در جسم جانیا.
ابوالفرج رونی.
||دیدبان. (برهان). دیده‌بان. (شرفنامهٔ منیری). قراول. نگهبان:
غو دیده بشنید گودرز و گفت
که جز خاک تیره نداریم جفت. فردوسی.
غو دیده بشنید دستان سام
بفرمود بر چرمه کردن لگام. فردوسی.
نهادند زین بر سمند چمان
خروش آمد از دیده هم در زمان. فردوسی.
از آن دیده گه،دیده بگشاد لب
که شد دشت پر گرد و تاریک شب.
فردوسی.
سپهدارشان دیدبان برگزید
فرستاد و دیده بدیده رسید. دقیقی.
چلیپاپرستان رومی گروه
چنانند از او وز سپاهش ستوه
که دارند روز و شب از بهر پاس
به هر کوه دیده به هر دیر پاس. اسدی.
بیام قصر موبد بر بمانده

به هر راهی یکی دیده نشانده.
(ویس و رامین).
فرود آمد همان گه مرد دیده
بشادی رام را با رخش دیده.
(ویس و رامین).
چو نزدیک دز مرو آمد از راه
ببام قصر بر، دیده شد آگاه. (ویس و رامین).
||جای دیدبان. دیدگاه. دیده‌بان:
بیامد چو از دیده او را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
ز دیده خروشیدن آراستی
بگفتی و گودرز برخاستی. فردوسی.
ز دیده درون دیدبانش بدید
بر زال آمد سخن گسترید. فردوسی.
بگفت این و از دیده آواز خواست
که‌ای شاه نیک‌اختر دادراست. فردوسی.
بدیده دیده‌بان اندر نگه کرد
سیه ابری بدید از لشکر و گرد.
(ویس و رامین).
||راهبان است و دیده‌بان فلک بمعنی منجم.
— چشم دیده؛ چشم رصدبان و دیده‌بان فلک یعنی منجم:
گل‌کبود که برتافت آفتاب بر آن
ز چشم دیده نهان گشت در بن پایاب.
خفاف.
چو غوطه خورد و در آب کبود مرغ سپید
ز چشم دیده نهان شد در آسمان کوکب.
فرخی.
||سوراخ. منفذ. چشم. چشمه. گشادگی.
— دیدهٔ پشت؛ اشاره بمنفذ سفلی است که سوراخ مقعد است. (برهان). دیدهٔ قفا. دیدهٔ مقعد. چشم پشت و دهان پشت کنایه است از سوراخ مقعد. (آنندراج).
— دیدهٔ دام؛ گشادگی دام.
— دیدهٔ سوزن، چشم و سوراخ ته سوزن.
— دیدهٔ غربال، گشادگی و سوراخ غربال.
— دیدهٔ مقراض؛ جای انگشت در دو کارد.
— دیدهٔ مقعد؛ دیدهٔ پشت. منفذ سفلی:
دیدهٔ مقعدش نه گر کور است
چون همه سال با عصا باشد. کمال‌اسماعیل.
رجوع به ترکیب دیدهٔ پشت شود.
||حلقه.
— دیدهٔ رکاب؛ حلقهٔ رکاب.
— دیدهٔ زنجیر؛ حلقهٔ زنجیر.
||درختی بلند و کوه بلند را نیز گویند که دیده‌بان بر بالای آن نشسته نگاه کند. (برهان). ||در اصطلاح اهل تصوف اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک از خیر و شر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

دیده‌بان. [دی دَ / دِ] (اِ مرکب) (مرکب از دید + ه + بان). دیده. دیدبان. بمعنی دیدبان که بعربی ربیئه خوانند. (برهان). دیده‌دار. (برهان) (جهانگیری). جمع عربی آن دیادبة است فلما ابصرتناالدیادبة خرجوا هراباً. (معجم‌البلدان ج ۲ ص۱۹۴).رقیب. راصد. (یادداشت مؤلف). عین. ناظر. شیفة. شیفان. وعوع. وعواع. نظیرة. نظورة. دیده‌بان و نگاهبان لشکر. معنقة؛ جای دیده‌بان بلند. اعتیان؛ دیده‌بان شدن. عین عینان؛ دیده‌بان شدن قوم را. (منتهی الارب):
پس از دیده گه‌دیده‌بان کرد غو
که‌ای سرفرازان و گردان نو. فردوسی.
بدو دیده‌بان گفت کز دیدگاه
برم آگهی سوی ایران سپاه. فردوسی.
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
که‌بیداردل باش و روشن‌روان. فردوسی.
یکی دیده‌بان بر سر کوه دار
نگهبان روز و ستاره شمار. فردوسی.
بدو دیده‌بان گفت از هیچ روی
نبینم همی جنبش و جست و جوی.
فردوسی.
و بر این کوه پاسبان است ودیده‌بان است که کافر ترک را نگاهدارد. (حدود العالم).
تیغ تو مفتاح قلعتها شد اندر گاه فتح[1]
تیر تو موصول شد در دیده‌های دیده‌بان[2].
عسجدی.
دیده‌بانان که بر کوه بودند ایستاده بیکدیگر تاختند و گفتند سلطان آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۸). چشم و گوش دیده‌بانان و جاسوسان دلند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۹).
من ایدر بوم روز و شب دیده‌بان
چو آید شب آتش کنم در زمان. اسدی.
دژم دیده‌بان گفت کای بیهشان
چه گوئید ازین اسب و این زین‌کشان.
اسدی.
سواران او هم بدان دیده گاه
بر دیده‌بان دیده مانده براه. اسدی.
بترک و بجوشن ز کابل گروه
یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه. اسدی.
این ژرف و قوی چاه را ببینی
گر بر سر تو عقل دیده‌بان است.
ناصرخسرو.
هر کجا کور دیده‌بان باشد
لاجرم گرگ سرشبان باشد. سنایی.
کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را
نیست به از خامهٔ تو دیده‌بان. خاقانی.
منقطع شد کاروان مردمی
دیدهای دیده‌بان در بسته به. خاقانی.
زین هفت رصد نیفکنم بار
کانصاف تو دیده‌بان ببینم. خاقانی.
سنگریزهٔ کوه رحمت بوده‌اند از بهر کحل
دیده‌بانانی که عرش از کوه لبنان دیده‌اند.
خاقانی.
ز هر نوک مژه کرده سنانی
بر او از خون نشانده دیده‌بانی. نظامی.
چو شد رایات شاه زنگ منکوس
بر آمد دیده‌بان قلعهٔ روس. نظامی.
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند
جوانی را ز دیده موی برکند. نظامی.
و گفت چهل سال دیده‌بان دل بودم چون بنگرستم زنار مشرکی بر میان دل دیدم. (تذکرةالاولیاء عطار). و گفت چهل سال دیده‌بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم. (تذکرةالاولیاء عطار).
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
سنگ بینایی شد اینجا دیده‌بان. مولوی.
— دیده‌بانان عالم؛ کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان) (آنندراج).
— دیده‌بانان بام عالم؛ دیده‌بانان عالم:
دیده‌بانان بام عالم را
پرده‌ها بر بصر ندوخته‌اند. خاقانی.
و رجوع به دیده‌بانان عالم شود.
— دیده‌بان فلک؛ کنایه از کوکب زحل است. (برهان) (آنندراج).
— دیده‌بان کبود حصار؛ کنایه از زحل است. (برهان) (آنندراج).
— ||هریک از کواکب سبعهٔ سیاره. (برهان) (آنندراج):
دیده‌بانان این کبود حصار
روز کورند یا اولوالابصار. خاقانی.
||کنایه از جاسوس پس لفظ دیده اینجا بمعنی نگاه باشد و میتواند دیدبان و دیدار بدون ها بوده در اینصورت حاصل مصدر خواهد بود و کلمه ما بعد برای افادهٔ نسبت یا مرکب بمعنی حافظ و نگهبان. (آنندراج) (بهار عجم). رجوع به دیدبان شود.

دیده‌بان. [دی دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان مزند که دارای ۴۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیده‌بان. [دی دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار در ۹۰ هزارگزی باختر لار کنار راه فرعی بیرم به لار با ۱۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیده‌بان‌گاه. [دی دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: دیده + بان + گاه) محل دیده‌بان. دیده:
بدان تا برد دیده‌بان‌گاه تخت
بر او دیدبانان بیدار بخت. نظامی.

دیده‌بانگی. [دی دَ] (اِخ) دهی است از

[1] - نل: تیر تو مفتاح شد درکار فتح قلعه‌ها.
[2] - نل: دیده‌ها بر دیده‌بان.

دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختر سوریان و ۴۸ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان با ۱۲۷ تن سکنه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیده‌بانی. [دی دَ] (حامص مرکب) دیدبانی. عمل و شغل دیده‌بان. کار دیده‌بان:

چرا از دیو جستم مهربانی
چرا از کور جستم دیده‌بانی.
(ویس و رامین).

چه آن کز او بیوسد مهربانی
چه آن کز کور جوید دیده‌بانی.
(ویس و رامین).

دیده‌بانی مجو، ز دیدهٔ کور
آب شیرین نزاید از گل شور. مکتبی.

اگر چشمان نکردی دیده‌بونی[1]
چه دونی دل که خوبان در کجایی. باباطاهر.

- امثال:
از کور دیده‌بانی نیاید.

دیده‌بوسی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) بوسیدن چشم. بوسه بر دیده دادن.
- دیده‌بوسی کردن؛ بوسیدن چشم: حسن را از جانب من دیده‌بوسی کنید. (یادداشت مؤلف).

دیده‌دار. [دی دَ / دِ] (نف مرکب) (از: دیده + دار) دیدبان. دیده. شخصی را گویند که بر سر تیر کشتی نشیند یا بر سر کوه بلند و از دور هرچه بیند از لشکر و دشمن و غیر آن خبر دهد. (جهانگیری). بمعنی دیده‌بان است و او شخصی باشد که بر جای بلند نشیند و آنچه از دور بیند خبر دهد. (برهان):

خروشان ز بامش یکی دیده‌دار
که‌ای بیهشان نیست خانتان بکار. اسدی.

براهش بویم از نهان دیده‌دار
گریزیم چون او شود آشکار. اسدی.

دیدهٔ گاو. [دی دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گاو چشم. بابونهٔ گاو. گلی است که آن را گاو چشم گویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (شرفنامه منیری). ||نوعی از سلاح و جامه باشد که در روز جنگ پوشند. ||نوعی از انگور. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ||(اِخ) ستارهٔ دبران را گویند و یکی از منازل قمر است و بعربی عین الثور خوانند. (برهان) (آنندراج).

دیده‌گاه. [دی دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: دیده + گاه، پسوند مکان) دیده گاه. (جهانگیری). دیدگه. جای نشستن دیده‌بان باشد. (برهان) (انجمن آرا). جائی که دیدبان نشیند. (شرفنامهٔ منیری). جای نشستن دیده‌بان است و میتواند که اینجا لفظ دید بدون «ها» بود. (آنندراج). رصدگاه. مرصاد. مرقبة. مرصد:

پدید آمد از دور گرد سپاه
غو دیده‌بان آمد از دیده گاه. فردوسی.

خروشی بلند آمد از دیده گاه
بگودرز کای پهلوان سپاه. فردوسی.

چو از راه برخاست گرد سپاه
نگه کرد بیدادل از دیدگاه. فردوسی.

وزان پس خروش آمد از دیدگاه
که گرد سواران برآمد ز راه. فردوسی.

سواران او را بدان دیده گاه
بر دیده‌بان دید مانده براه. اسدی.

چو زی اژدها ماند یک میل راه
بدیدند بر ره یکی دیده گاه. اسدی.

خروشی برآمد از آن دیدگاه
که فردا برآید ز ایران سپاه. جلالی.

رجوع به دیدگاه شود. ||منظره. چشم‌انداز.

دیده گه. [دی دَ / دِگَهْ] (اِ مرکب) (از: دید + ه + گه، مخفف گاه) دیدگاه. جای نشستن دیدبان. (برهان). دیدگاه. (شرفنامهٔ منیری). رصدگاه. مرصاد. مرصد:

نوندی بیفکند پس دیده‌بان
از آن دیده گه تا در پهلوان. فردوسی.

همی رفت تا مرز توران رسید
که از دیده گه دیدبانش بدید. فردوسی.

چو از دیده گه دیده‌بان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید. فردوسی.

چو از دیده گه دیدبانش بدید
سوی زابلستان فغان برکشید. فردوسی.

سپیده دمان او بجایی رسید
که از دیده گه دیده‌بانش ندید. فردوسی.

سوی پهلوان روی برگاشتند
وزان دیده گه نعره برداشتند. فردوسی.

گوغنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم. حافظ.

رجوع به دیدگاه و دیده گاه شود.

دیده‌وان. [دی دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: دیده + وان = بان) دیدوان. دیدبان. دیده‌بان. (آنندراج).

دیده‌ور. [دی دَ / دِ وَ] (ص مرکب). صاحب دیده. با بینائی. مقابل کور. صاحب چشم. بصیر. بیننده. (یادداشت مؤلف). بینا. (شرفنامهٔ منیری). ابصار. دیده‌ور گردانیدن. (منتهی الارب):

گرددز چشم دیده‌وران ناپدید
اندر میان سبزه به صحرا سوار. فرخی.

دیده‌ور پل بزیر گام کند
کور بر پشت پل مقام کند. سنایی.

چشمها دیده‌ور ز دیدارش. سنایی.

||(مجازاً) واقف به اسرار. (شرفنامهٔ منیری). مطلع. آگاه. صاحب بینش و مرد حقیقت‌بین. (انجمن آرا) (آنندراج). درک‌کنندهٔ امور. واقف به احوال. بصیر: استطلاع؛ دیده‌ور کردن خواستن. (المصادر زوزنی). اظهار؛ مطلع و دیده‌ور ساختن کسی را. (منتهی الارب):

زین بینلو هر که بازرگان‌تر است
بر سَرَه و بر قلبها دیده‌ور است. مولوی.

سنگریزه گر نبودی دیده‌ور
چون گواهی دادی اندر مشت در. مولوی.

اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاده‌ست.
سعدی.

دیده‌ور شدن. [دی دَ / دِ وَ شُ دَ] (مص مرکب) واقف شدن. مطلع گشتن. بینا گشتن. اطلاع یافتن. اطلاع. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). عثر. عثور. (تاج المصادر) (ترجمان القرآن) (دهار). التقاط؛ آگاه و دیده‌ور شدن به چیزی بی‌جستجو. (منتهی الارب).
- دیده‌ور شدن بر کسی؛ اوفی علیه. اشرف علیه. (زمخشری):

من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم. سعدی.

پدرت مرد و با خبر نشدی ؛
مادرت رفت و دیده‌ور نشدی. اوحدی.

دیده‌ور کردن. [دی دَ / دِ وَ کَ دَ] (مص مرکب) بینا و واقف و مطلع کردن: استطلاع؛ دیده‌ور کردن خواستن. (مجمل اللغة).

دیده‌ور گردیدن. [دی دَ / دِ وَ گَ دی دَ] (مص مرکب) دیده‌ور گشتن: اعثار؛ دیده‌ور گردیدن. اطلاع. (مجمل اللغة) (ترجمان القرآن).

دیده‌ور گشتن. [دی دَ / دِ وَ گَ تَ] (مص مرکب) دیده‌ور گردیدن. مطلع و بینا گشتن. دیده‌ور شدن:

دل از سفر ز بد و نیک با خبر گردد
بقدر آبله هرپای دیده‌ور گردد. صائب.

سالها چون فلک بسر گشتم
تا فلک‌وار دیده‌ور گشتم. اوحدی مراغه‌ای.

||کنایه از رسیدن به چیزها باشد چنانکه هست. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||نظر انداختن چنانکه باید. (برهان). نظر انداختن بچیزها. (انجمن آرا) (آنندراج).

دیده‌وری. [دی دَ / دِ وَ] (حامص مرکب) عمل دیده‌ور. بینائی. (یادداشت مؤلف):

منگر که چگونه آفریده‌ست
کاین دیده‌وری ورای دیده‌ست. نظامی.

دامن تو دیده‌وری داشتی
تخم هدایت دگری کاشتی. جامی.

دی دی. [دَ دَ] (ع اِصوت) آوازی است که از آن حدی برآورده‌اند و اصل آن است که نبود برای مردم حدی پس زد اعرابی غلام خود را و گزید انگشتان او را پس میرفت غلام و میگفت دَیْ دَیْ و اراده میکرد از آن «یا یدی» [وای دستم] پس سیر کردند شتران بر

---
۱ - ن‌ل: دیده‌بانی.

آواز آن غلام پس گفت اعرابی پسر غلام را لازم گیر این آواز را و خلعت داد غلام را پس این است اصل حداء. (منتهی الارب).

دی دیال. (فرانسوی، اِ)[1] ترکیبی است از ۱۲ درصد اتیل مرفین و ۸۸ درصد دیال بصورت قرصهای ۱۲۵٪ گرمی که دارای خاصیت آرام‌کنندهٔ درد و خواب‌آور بود. در درمان عوارض ترک تریاک و بی‌خوابیهای ناشی از بیماریهای روحی بمیزان روزی ۱ تا ۳ قرص بکار برده میشود. (درمانشناسی ج ۱).

دیدین. [دَ دَ] (اِ) سفر دوام و کوچ همیشه. (آنندراج). ||خادم مطبخ. (آنندراج).

دیدین. [دَ] (اِ) روزی. ||سوم از هر ماه. (آنندراج). اما صحیح کلمه دی‌بدین است. رجوع به دی‌بدین شود.

دیذارب. [ ] (اِخ) نام محلی از رستاق ساوه طسوج جزستان. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

دیذه‌بان. [دَ ذَ] (معرب، اِ مرکب) معرب دیده‌بان. رجوع به دیدبان و دیده‌بان و المعرب جوالیقی ص ۱۴۱ شود.

دیر. (ق) مدت متمادی. در برابر زود. (از برهان). مدتی بسیار پس از وقت موعود یا وقت معتاد. پس از زمانی که سزاوار بود. زمانی طویل. مقابل زود. مقابل زمانی کوتاه. مدتی دراز. بسیار زمان. دیر زمانی. مدتی مدید و طویل و طولانی. (یادداشت مؤلف). و با مصادری از این قبیل ترکیب شود: دیر آمدن. دیر آوردن. دیرپائیدن. دیر جنبیدن. دیر جوشیدن. دیرخاستن. دیر خفتن. دیر دادن. دیر رفتن. دیر زادن. دیر زیستن. دیر شدن. دیر کردن. دیر کشیدن. دیر ماندن و نیز کلماتی چون: دیرآب. دیرانجام. دیرانزال. دیرآشنا. دیرساز. دیرباور. دیر برخورد. دیربقا. دیرپا. دیرپروا. دیرپسند. دیرپیوند. دیرتاز. دیرجنب. دیرجنبش. دیرجوش. دیرشتاب. دیرخسب. دیرباز:

بگفت و بخفت و برآسود دیر
گو نامبردار گرد دلیر. فردوسی.
بر آن بستگان زار بگریست دیر
کجا بسته بودند در چنگ شیر. فردوسی.
پراندیشه بنشست بیدار دیر
همی گفت رازیست این را بزیر. فردوسی.
زمین را ببوسید زال دلیر
سخن نیز با او پدر گفت دیر. فردوسی.
زمانی همی بود بهرام دیر
که تا شد مقاتوره از جنگ سیر. فردوسی.
آمد این شب دیر با مرد خراج[2]
در بجنبانید با بانگ و تلاج. طیان.
دیری است کاین بزرگی در خاندان اوست
این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی.
فرخی.
گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود. لبیبی.
آخر دیری نماند استم استمگران
زانکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم.
منوچهری.
یک نیمهٔ گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر بگرد دیر نباشد.
منوچهری (دیوان ص ۱۵۶ چ دبیرسیاقی).
بسی گاه است و دیری روزگار است
که نادانیت بر ما آشکار است.
(ویس و رامین).

دیر اندیشید پس گفت دریغا بونصر که رفت. خردمند و دوراندیش بود. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۲). من خداوند خواجهٔ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته‌ام. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۶). پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲).

چو شه را بدید آمد از پیل زیر
گرفتش ببر شاه و پرسید دیر. اسدی.
ز مهر تو دیرست تا خسته‌ام
بند هوای تو دل بسته‌ام. اسدی.
دانست بایدت چو بیفزودی
کاخر اگرچه دیر بفرسایی. ناصرخسرو.
دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کهنم کرد گردش دی و بهمن. ناصرخسرو.
دیر بماندم که شصت سال بماندم
تا بشبان روزها همی بروم من. ناصرخسرو.

لکن فرو گرفتن این رگها خطر است و هرگاه که فرو گیرند دست بر رگ دیر نشاید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زن حجام... دیری توقف کرد. (کلیله و دمنه).

نام آسایش همی بردم شبی
چرخ گفتا این تمنی دیر هست. انوری.
دیر دانست دل که او کس نیست
ورنه از نیست یاد چون کردی. خاقانی.
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری
دشوار بود زادن، نطفه ستدن آسان. خاقانی.
در جان میزند هجر تو دیریست
که بانگ حلقه و سندان می‌آید. خاقانی.
دیری است که این فلک نگون است
زودش چو زمین ستان بینم. خاقانی.
پائی که بسی پویهٔ بیفایده کرده‌ست
دیری است که در دامن اندوه کشیده‌ست.
عطار.
گرت زندگانی نوشته‌است دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر. سعدی.
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد. حافظ.

و در عجب مانده‌اند از دیری ماندن او در هیکل. (دیاتسارون ص ۸).

— از دیرباز؛ از دیری بدین سو. از مدتی طویل پیش از این. از زمانی دور. از مدتی مدید پیش از حال. از مدتی مدید سپس از دیرگاه. از قدیم. (یادداشت مؤلف):... عیسی باز گفت ایشان را که کرا میخواهید که از دیرباز مرده باشد تا دعا کنم و زنده شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

که خویشان بدند از گه دیرباز
زن گیو بد دختر سرفراز. فردوسی.
بر آب جیحون در هفتهٔ یکی پل بست
چنانکه گفتی کز دیرباز بود چنان. فرخی.
چنین است از دیرباز این جهان
رباینده آن زین یکین این از آن.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۶۴).
او را فلک برای طبیبی خویش برد
کز دیرباز داروی او آزموده بود. خاقانی.
بودند اهل حضرت جلت ز دیرباز
از جاه و از جلالت تو با جمال و فر.
سوزنی.
فراموشت کنم گفتی بزودی
مرا از دیرباز این نکته یاد است.
کمال خجندی.

— از دیرسال؛ از مدتی قبل. از سالها پیش. از سالی چند قبل: مسترشد از سرای خلافت بیرون آمد اگرچه از دیر سالها این عادت فروگذاشته بود. (مجمل التواریخ).

— به دیری؛ در مدتی نسبتاً دراز: پس از نماز خفتن به دیری و پاسی از شب بگذشت سیلی دررسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲).

— تا دیری؛ تا مدتی دراز. زمانی طولانی: و پشت خود را بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد تا دیری. (انیس الطالبین ص ۲۹).

— تا نه دیر؛ نه در فاصلهٔ دور. نه در زمانی طولانی. عنقریب. بزودی. قریباً. (یادداشت مؤلف):

بر در بغداد خواهم دیدن او را تا نه دیر
گرد بر گردش غلامان سرائی[3] صد هزار.
فرخی.
زانک این مشتی دغلباز سیه گر تا نه دیر
همچو بید پوده میریزند در تحت‌التراب.
عطار.

— دیرباز؛ مدتی مدید:

بدین نامهٔ نامور دیرباز
بمانم بر او نام او را دراز. نظامی.

— دیر بودن؛ دیر زیستن. دیر ماندن. عمر بسیار کردن:

بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود

1 - Didiáal.

۲ - نل: شب بیامد بر درم دربان باج. (فرهنگ اسدی).

۳ - نل: نوآیین.

تو دیرباش و چنین روزه صد هزار گذار...
فرخی.
شادباش و دیرباش و دیرمان و دیرزی
کام‌جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران.
فرخی.
— دیر زود از کسی بودن؛ هرچه به تأخیر افتادن بهتر بودن او را. (یادداشت مؤلف).
— نه دیر؛ زود. به سرعت. نه با فاصلهٔ بسیار. نه در زمانی طولانی. بفاصلهٔ کم از زمان:
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.
من این لشکرم را یکایک نه دیر
کنم یکسر از گنج و دینار سیر. فردوسی.
— نه دیر باشد؛ زود باشد. قریباً. در همین نزدیکی. (یادداشت مؤلف):
نه دیر باشد تا نزد تو خراج آرند
ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.
سوزنی.
— نه دیر و دراز؛ کوتاه. اندک مدت:
مخالف تو اگر شمع گیتی‌افروز است
چو شمع یک شبه عمرش بود نه دیر و دراز. سوزنی.
||(پسوند) مزید مؤخر امکنه. خرامدیر. (یادداشت مؤلف). ||تنگ؛ عصر دیر، عصر تنگ. و در قدیم فراخ گفتندی چنانکه: الضحاء، چاشتگاه فراخ. (یادداشت مؤلف).
||مقابل زود و فوراً. با صرف وقت بسیار. نه فوراً:
از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم شخلیزم زد بر راه.
؟ (لغت فرس اسدی).
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که میخورد بدوام.
سعدی.
دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار. مولوی.
دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی. مولوی.
— امثال:
دیرآشنا و زودرنج. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
دیر زائیده زود میخواهد بزرگ کند.
||دور. نقیض نزدیک. (از برهان) (انجمن آرا). مقابل نزدیک. (آنندراج). ||(اِ) نام پرده‌ای از پرده‌های موسیقی است. رجوع به آهنگ شود.

دیر. [دَ / دِ] (ع اِ) خانه‌ای که راهبان در آن عبادت کنند و غالباً از شهرهای بزرگ بدور است و در بیابانها و قله‌های کوهها برپا گردد و هرگاه در شهر بنا گردید آن را کنیسه (کلیسا) یا بیعة گویند و بعضی میان این دو فرق گذارند که کنیسه از آن یهود است و بیعة متعلق به نصاری است. جوهری گوید ریشهٔ دیر [نصاری] از کلمهٔ داراست و جمع آن أدیار و خداوند دیر را دیرانی گویند و ابومنصور گفته است که دیرانی و دیار خداوند دیر و ساکن آن و آباد کنندهٔ آن است گویند دار، دیار، دور، و جمع قلت أدْوُر، أدْءُر و دیران و آدُر بنابر قلب و نیز گویند دَیْر، دَیَرَة، أدْیار، دیران، دارَة، دارات و دَیَّـرَه دور، دُوَران، ادوار، دوار و أدْوِرة. و از کلیهٔ این واژه‌ها چنین بر می‌آید که کلمهٔ دیر یکی از لغات دار می‌باشد و شاید پس از تسمیهٔ دار به معنای مخصوص بخود به محل سکونت راهبان تخصیص یافته و برای آن علم شده است. (از معجم البلدان). صاحب تاج العروس نویسد الدیرخان النصاری واصل «ی» واو است. ج، ادیار. خداوند و آنکه در آن سکونت دارد و آن را آباد کند دیار و برخلاف قیاس دیرانی گویند. جایگاه زاهد ترسایان. (مهذب الاسماء). صاحب برهان در ذیل لغت خورنق در معنی سدیر گوید از سه و دیر مرکب است و گوید دیر در لغت پهلوی بمعنی گنبد است. گنبدی که برای عبادت ساخته باشند. و در برهان مطلق عبادت خانهٔ ترسایان لیکن بمعنی معبد ترسایان لفظ عربی است و در بهار عجم نوشته که دیر پرستشگاه کفار و فارسیان بمعنی گنبد استعمال کنند. (از غیاث). معبد رهبان. (انجمن آرا). کلمه‌ای است عربی بمعنای جامعه‌ای رهبانی – خاصه در میان بندیکتیان، سیسترسیان، کارتوزیان و کلونیان – که راهبان در آنجا در عزلت زندگی میکنند و تحت ریاست رئیس یا رئیسهٔ دیر با استقلال داخلی اداره میشود. دیرها عموماً حیاطی محصور و کلیسا و سفره‌خانه و خوابگاه و دارالضیافة و ابنیهٔ دیگر دارند. با توسعه آیین بندیکتی از قرن هشتم میلادی اغلب دیرها، فارغ از آشفتگیهای اروپای آن زمان، مراکز هنری بودند. دیرهای متعددی که مقارن ظهور اسلام در عراق و شام و فلسطین وجود داشت در صدر اسلام مرکز حیات دینی و فرهنگی مسیحیان بود و این دیرها در نشر آثار یونانی (از طریق ترجمهٔ آنها به سریانی و از سریانی بعربی) در عالم اسلام نقش عمده‌ای داشتند. دیرها را بنام قدیسین (مانند دیر سمعان) یا بنام بانی و گاه نیز بنام شهر مجاور (مانند دیرالرصافة در شام) یا یکی از مشخصات محل (مانند دیرالزعفران در بین‌النهرین علیا) میخواندند. بعضی از دیرها در تاریخ اسلام و فتوحات اسلامی اهمیت خاص داشتند. (دائرة المعارف فارسی). و رجوع به الموسوعة العربیة المیسرة شود؛ و اندر وی [نصیبین] دیرهاست از آن ترسا‌آن. (حدود العالم).
به بیراه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود. فردوسی.
بنزدیک دیر آمد آواز داد
که کردار تو جز پرستش مباد. فردوسی.
همانگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد از دیر و او را بدید. فردوسی.
و آنجا که رسیده بودند دیری بود استوار بندویه در آن دیر رفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱).
گر کعبه میخوانی نیم ور دیر میخوانی نیم
مشغول خاقانی نیم مقلوب خاقان نیستم.
خاقانی.
گر از کعبه در دیر صادقدل آیی
به از دیر حاجت روایی نیابی. خاقانی.
چه فرمایی که ازظلم یهودی
گریزم بر در دیر سکوبا. خاقانی.
زلف چلیپاخمش در بن دیرم نشاند
لعل مسیحادمش بر سر دارم ببرد. خاقانی.
دی ز دیر آمد برون سنگین دلی
با لب پرخنده چون مستعجلی. عطار.
خواستی مسجد بود آن جای خیر
دیگری آمد مر آن را دیر ساخت. مولوی.
بپای بت اندر بامید خیر
بنالید بیچاره بر خاک دیر. سعدی.
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چراست
شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل.
سعدی.
نریخت درد می و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت.
آصفی هروی.
— دیر برهمن؛ معبد برهمن. رجوع به برهمن شود:
چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم
یک چند پی بدیر برهمن درآورم. خاقانی.
— دیر پریسوز؛ دیر و معبدی در زمان خسرو پرویز بوده است. (از برهان):
وز آنجا تا در دیر پریسوز
پریدند آن پریرویان به یک روز. نظامی.
و رجوع به پریسوز شود.
— دیر چارمین فلک؛ گویا کنایه از آفتاب باشد زیرا فلک چارم آفتاب است:
اسقف ثناش گفتا جز تو بصدر عیسی
بر دیر چارمین فلک رهبری ندارم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۷۴).
— دیر چلیپا؛ دیر صلیب و کنایه از دیر نصاری:
گربوی طمع گفتم مدح تو
کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام. خاقانی.
— دیر خارا؛ دیر یا معبد از سنگ خارا و منظور دیر استوار و مستحکم است:
یکی دیر خارا بدست آورم
در آن دیر تنها نشست آورم. نظامی.

— دیر عیسوی؛ دیر منسوب به عیسی. دیر مسیحیان. دیر نصاری:
تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی
محور خط استوا شکل صلیب قیصری.
خاقانی.
— دیر غم؛ کنایه از کلبهٔ احزان، خانهٔ غم و اندوه:
آن همه یک دو سه دیر غم دان
نه سدیر است و نه غمدان چه کنم. خاقانی.
— دیر مغان؛ جایگاه عبادت موبدان زرتشتی. آتشکده. توسعاً بمناسبت اجرای بعضی مراسم میکده:
گرپرده براندازی در دیر مغان آیی
از حبل متین بینی زنار که من دارم. خاقانی.
از آن به دیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.
حافظ.
که از دور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم.
حافظ (دیوان چ خلخالی ص ۶۹ ساقی‌نامه).
بیا ساقی از کنج دیر مغان
مشو دور کانجاست گنج روان.
حافظ (دیوان چ خلخالی ص ۶۸ ساقی‌نامه).
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می ومیخواران از نرگس مستش مست.
حافظ.
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند. حافظ.
— دیر مغانه؛ دیر مغان:
دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم.
عطار (دیوان چ تفضلی ص ۳۷۰).
— دیر مینا؛ معبد نصاری.
— ||کنایه از فلک. (غیاث). کنایه از فلک است. (برهان) (انجمن آرا):
نه روح‌الله در این دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا. خاقانی.
— دیر هفتم؛ کنایه از فلک هفتم که جای زحل یا کیوان است:
کیوان که راهبی است سیه‌پوش دیر هفتم
گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم.
خاقانی.
||کنایه از جهان خاکی:
چو می‌باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار. نظامی.
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر
نمانیم ایمن ز دور این کهن سیر. نظامی.
— دیر خاکی؛ کنایه از دنیا:
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
بیادش داد باید زود بر باد. نظامی.
و آنکه بطریق میل ناکی
گردد بطواف دیر خاکی. نظامی.
— دیر خرم؛ کنایه از دنیا:
اگر زندگانی بود دیرباز
بدین دیر خرم بمانم دراز.
فردوسی.
— دیر رندسوز؛ دیر تنگ. کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد. (از برهان).
— دیر سپنجی؛ کنایه از دنیا است زیرا که مانند سپنج که خانهٔ علفی است بقا و ثباتی ندارد. (از آنندراج):
نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز از هم نمانی تا نرنجی.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۱۵).
— دیر کهنسال؛ کنایه از دنیا:
که میداند که این دیر کهنسال
چه مدت دارد و چون بودش احوال. نظامی.
||نزد صوفیه عالم انسانی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||کنایه از مجلس عرفا و اولیا است. (فرهنگ اصطلاحات عرفا).
دیر. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر محدود از شمال به ارتفاعات شبه و از باختر به دهستان بردخو و از خاور به دهستان ثلاث و ارتفاعات ریز و از جنوب به خلیج فارس. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع است از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۵۲۰۰ تن و قراء مهم آن عبارت است از: آبدان، بردستان، سرمستان، لمپه‌دان، گله زنی، راهدار، همبرک. مرکز دهستان قصبه و بندر دیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
دیر. [دَ] (اِخ) نام محلی است در بصره که آن را نهرالدین گویند و آن قریهٔ بزرگی است. (از تاج العروس).
دیرآ. (نف مرکب) دیر آیند. آنکه بدیر آید. (از آنندراج). که پس از زمانی دراز دررسد. که بعد مدتی دراز فراز آید.
دیرآب. (ص مرکب) که زود انزال نکند. (یادداشت مؤلف):
زین سرابونی، یک اندامی، درشتی، پردلی
مغ کلاهی[1] مغ روی[2] دیرآب زود افشاره‌ای.
سوزنی.
دیرآشنا. (ص مرکب) دیر پروا. دیر خصومت. دیر صلح. (از آنندراج). که زود درنیامیزد. که زود نجوشد. دیرجوش.
دیرآغارش. [رِ] (ص مرکب) آنکه دیر خیس خورد. (یادداشت مؤلف).
دیرآمد. [مَ] (مص مرکب مرخم) تأخیر؛ جریمهٔ دیرآمد یا دیرآمدگی. جریمهٔ تأخیر. (یادداشت مؤلف).
دیرآمدگی. [مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) تأخیر؛ جریمهٔ دیرآمدگی. جریمهٔ تأخیر. (یادداشت مؤلف).
دیرآمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) نه به وقت فرارسیدن. نه در وقت معتاد آمدن: هجوم؛ دیرآمدن زمستان. (تاج المصادر بیهقی). تأخیر کردن:
همانا مرا چشم دارد همی
ز دیر آمدن خشم دارد همی. فردوسی.
بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم. فردوسی.
آنکس که نباید بر ما زودتر آید
تو دیرتر آیی بیر ما که بیایی. منوچهری.
از باغ بزندان برم و دیر بیایم
چون آمدمی نزد شما دیر نیایم. منوچهری.
با وجودش ازل پریر آمد
بگه آمد اگرچه دیر آمد. سنایی.
هرچند دیر مانده بدیم از امید او
دیر آمدن بخیر و سعادت بود بگاه. سوزنی.
مثل زد سکندر بر آن کوهسار
که دیر آی و درست آی و انده مدار. نظامی.
چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگرد
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد.
نظامی.
بعرض بندگی دیر آمدم دیر
اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر. نظامی.
گفت بدین خرده که دیر آمدم
رو به داند که چو شیر آمدم. نظامی.
وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست. نظامی.
دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست. سعدی.
دلم از جان خویش سیر آمد
دور او بیش ده که دیر آمد. اوحدی.
جامش از راه چون درست آمد
گرچه دیر آمده‌ست چست آمد. اوحدی.
— امثال:
دیر آمد و بگاه آمد.
دیر آمده است زود میخواهد برود.
دیر آی و درست آی.
دیر آی و شیر آی.
دیر بیا چست بیا.
دیر بیا درست بیا.
هرچه زود بر آید دیر نپاید.
دیرا. (اِخ) شهرکی است [بخوزستان] بنزدیکی کوه با نعمت بسیار. (حدود العالم).
دیرادیر. (ق مرکب) دیردیر. دیربدیر. مقابل زود بزود. (یادداشت مؤلف): بدین سبب مردم محرور را شراب دیرادیر باید خوردن و اگر خود نخورد بهتر و زیباتر و نیکوتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین سبب مباشرت کمتر و دیرادیر باید کرد. (ذخیرهٔ

۱ - نل: کلامی. ۲ - نل: رویی.

خوارزمشاهی).
دیران. (ع اِ) ج دیر. (تاج العروس) (دهار) ‖ج دار. (منتهی الارب). رجوع بـه «دیـر» و «دار» شود.
دیران. (اِخ) نـام مـحلی است در اطـراف دمشق. (الموشح ص۱۱۶).
دیرانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) بمعنی دیرینه و قدیم. (آنندراج). رجوع به دیرینه شود.
دیرانی. [دَ / دِ] (ع ص نسبی) مـنسوب بـه دیر. ساکن دیر. (تاج العروس). صاحب دیر. (منتهی الارب). خـداونـد دیـر. (مهذب الاسماء). راهب. دیـرنشین. (یـادداشت مؤلف):

ملک بودلف شهریار زمین
جهاندار دیرانی پاکدین. اسدی.
زکس یاد این گنج بر دل میار
جز از شاه دیرانی شهریار. اسدی.

دیر ابان. [دَ رِ اَ] (اِخ) از قـرای غـوطهٔ دمشق نزدیک قرحتا. (از معجم البلدان).
دیر ابشیا. [دَ رِ اَ] (اِخ) دیـری است در نواحی صعید در اسیوط از سرزمین مصر. (از معجم البلدان).
دیر ابلق. [دَ رِ اَ لَ] (اِخ) دیـرالابلق. نـام دیری است در اهواز از ناحیهٔ اروشیرخره. (معجم البلدان).
دیر ابن براق. [دَ رِ اِ نِ بَ رْ را] (اِخ) دیـری است در خـارج حیرة. (از معجم البلدان).
دیر ابن عامر. [دَ رِ اِ نِ م] (اِخ) مـحل آن نامعلوم است و ذکر آن در اشعار عیاش الضبی آمده است. (از معجم البلدان).
دیر ابن وضاح. [دَ رِ اِ نِ وَضْ ضا] (اِخ) در نواحی حیرة است. (از معجم البلدان).
دیر ابوبخوم. [دَ رِ اَ بَ] (اِخ) دیری است قدیم به صعید مصر در قریه‌ای بنام فـاو و در نزد نصاری محترم است. (از معجم البلدان).
دیر ابوحنس. [دَ رِ اَ حَ نِ] (اِخ) در مصر در شیخ عبادة (ملوی) واقع است و مربوط به قـرن ۴ و ۵ م. است. (از المـوسوعة العـربیة المیسرة).
دیر ابوسویرس. [دَ رِ اَ سَ رِ] (اِخ) دیری است واقع در ساحل نیل در ناحیهٔ شرق مصر از ناحیهٔ صعید. ‖نام دیر دیگری بـه اسـیوط منسوب به شخصی. (از معجم البلدان).
دیر ابوسیفین. [دَ رِ اَ سَ فَ] (اِخ) دیری است در فسطاط مصر در شـهر قـاهره واقـع است و بنای آن بعد از قـرن پـنجم مـیلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).
دیر ابوفانا. [دَ رِ اَ] (اِخ) در مـــصر در اشمونین واقع است و مربوط به قـرن ۴ م. است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).
دیر ابومنصور. [دَ رِ اَ مَ] (اِخ) نام یکی از دیرهایی است که در قـاهره در جـیزه بـوده است. (از تاج العروس).
دیر ابومینا. [دَ رِ اَمی / مَ ئَ] (اِخ) در مصر واقع است و یکی از وسیعترین دیرهای مصر می‌باشد. تـاریخ بـنای آن در قـرن چـهارم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة). و یاقوت در معجم البلدان قریه‌ای را در مصر بدین نام معرفی میکند.
دیر ابون. [دَ رِ اَبْ بو] (اِخ) ضبط درست آن ابیون است. واقع در قردی میان جزیرهٔ ابن عمر و قریهٔ ثمانین نـزدیک بـاسورین دیـر مقدسی است که راهبان بـسیاری در آن بسـر برند و گویند که قبر نـوح در آنـجا است. (از معجم البلدان).
دیر ابوهور. [دَ رِ اَ] (اِخ) دیـری است در سریاقوس از اعمال مصر که آباد است و در آن راهبان بسیاری زندگی میکنند. (از مـعجم البلدان).
دیر ابویوسف. [دَ رِ اَ سُ] (اِخ) دیری در بالای موصل و پائین‌تر از بلد و مـیان آن تـا شهر بلد یک فرسخ است و بر ساحل دجله بر سر راه قافله‌ها قرار دارد. دیری است وسیع و دارای راهبان عالیمقام. (از معجم البلدان).
دیر اتریب. [دَ رِ اَ] (اِخ) دیـری است در مصر و معروف به دیر مارت مریم. (از معجم البلدان).
دیر احویشا. [دَ رِ اَحْ] (اِخ) (احـویشا در زبان سریانی بمعنی محبوس است) و این دیر در اسعرت یکی از شهرهای دیاربکر نزدیک ارزن‌الروم [ارزروم] و حیزان است و در آن چهارصد راهب است. (از معجم البلدان).
دیر اروی. [دَ رِ اَرْ وا] (اِخ) یاقوت گـوید محل آن را نیافتم اما نام ایـن دیـر در اشـعار جریر آمده است. و شاید در بـادیه بـاشد. (از معجم البلدان).
دیر اسحاق. [دَ رِ اِ] (اِخ) دیری است واقع میان حمص و سلمیه. (از معجم البلدان).
دیر اشمونی. [دَ رِ اَ] (اِخ) دیـــری است منسوب به زنی بنام اشمون که این دیر بنام وی ساخته شده و در آن مدفون گردیده است و در قطربل یکی از تفرجگاههای بغداد واقع است. (از معجم البلدان).
دیر اکمن. [دَ رِ اِ مُ] (اِخ) دیری است بالای کوهی نزدیک جودی و شراب آن در خـوبی شهرت دارد. (از معجم البلدان).
دیرالابیض. [دَ رُلْ اَ بَ یَ] (اِخ) و آن در دو موضع است یکی بالای کوهی مشرف بـر شهر رها و بقعهٔ حـران و دیگـری در صـعید مصر. (از معجم البلدان). این اخیر در سوهاج مصر واقع است و آن را شنوده پدر روحانی و یکی از پایه گذاران رهـبانیت بـرپا نـموده و تاریخ بنای آن در قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیـسرة).
دیرالاحمر. [دَ رُلْ اَ مَ] (اِخ) در سـوهاج مصر واقع است این دیر را بشوی پدر روحانی و معلم شنوده پدر روحانی بنا نمود و چون که با آجر قرمز ساخته شده آن را احمر خواندند. (از الموسوعة العربیة المیسرة).
دیرالاسکون. [دَ رُلْ اَ] (اِخ) دیـری است در حیره مشرف بر نجف و در آن محرابها و راهبانی هستند که از واردین پذیرائی میکنند و در طـریق واسـط قـرار دارد. (از مـعجم البلدان).
دیرالاعلی. [دَ رُلْ اَ لا] (اِخ) نام دیری در بالای موصل بر روی کوهی مشرف بر دجله و از نظر وجود انجیلها و مـقدسات، مـسیحیان دیری چون آن ندارند و در سال ۳۰۱ مـعدن گوگرد و مرقشیثا در آن ظـاهر گـردید. و در جنب آن قبر عمروبن حمق خزاعی صـحابی قرار دارد. (از معجم البلدان).
دیرالاعور. [دَ رُلْ اَعْ وَ] (اِخ) نام دیری در خارج کوفه و آن را مردی بنام اعـور از بـنی حذافةبن زهربن ایاد ساخته است. (از مـعجم البلدان). ‖محلی است در عراق شرق نجف و جـنوب کـربلا. رستم سـردار سـاسانی در پیشروی از تیـفون به قادسیه در آنـجا اردو زد. سلیمان‌بن صـرد نـیز پس از عـزیمت از کوفه با توابین و پیش از حرکت به کربلا آنجا را میعاد پیروان خود قرار داد. (دائرة المعارف فارسی).
دیرالامیر تادرس. [دَ رُلْ اَ دُ] (اِخ) در محلهٔ روم مصر در قاهره واقع است و بنای آن بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).
دیرالباعقی. [دَ رُلْ عِ قی ی] (اِخ) ایـن دیر روبروی بصری از سرزمین حوران است و معروف به دیر بحیرای راهب است که قصهٔ ملاقات او با حـضرت رسـول (ص) مـشهور است. (از معجم البلدان ج۲).
دیرالبتول. [دَ رُلْ بَ] (اِخ) دیـر مـشهور بـزرگی است بـصعید مـصر نـزدیک انـصنا. مـیگویند حـضرت مـریم (ع) وارد آن شـده است. (از معجم البلدان).
دیرالبحری. [دِ رُلْ بَ رِی] (اِخ) از امکنهٔ باستانی مهم مصر، بر ساحل غربی نیل نـزدیک طـیوه و مـقابل کـرنک است. در کاوشهای ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۶ م. معبد و مـقبرهٔ منتوحوتپ سوم شاه سلـلهٔ یـازدهم کـشف شد. نـزدیک آن مـعبدی است کـه در زمـان حتشپـسوت، ملکهٔ سلسلهٔ هـجدهم سـاخته شده است. این معبد از حدود ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد است و در کتیبه‌ها و حجاریهای آن از داستان تولد حتشپـسوت و لشکرکشی وی به پونْت (احتمالاً سومالی) سخن رفته و گاستون

ماسپرو، مصرشناس فرانسوی آجساد مومیائی شده‌ای از خاندان سلطنتی مصر در اینجا کشف کرد (۱۸۸۱ م.) و در ۱۸۹۱ م. اجساد مومیائی شدهٔ دیگری نیز کشف شد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرالبخت. [دَ رُلْ بُ] (اِخ) بفاصله دو فرسخ از دمشق واقع است این دیر، دیر میخائیل نامیده میشد چون عبدالملک مروان شتر بختی در آن دیر می‌بست از آن به بعد به این نام موسوم گردید. علی‌بن عبدالله‌بن عباس (رض) در آن نزدیکی باغ کوچکی داشت که تفرجگاه او بود. (از معجم البلدان).

دیرالبکرة. [دَ رُلْ بَ رَ] (اِخ) دیری است در سمالوط مصر و مربوط به قرن ۴ و ۵ م. است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرالبلاص. [دَ رُلْ بَ لا] (اِخ) در الصعید مصر نزدیک دمیاط میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالبلوط. [دَ رُلْ بَ لو] (اِخ) قریه‌ای از توابع رملة است که عبدالله‌بن محمدبن الفرج‌بن القاسم ابوالحسن اللخمی الدیر بلوطی قاری به آن منسوب است. (از معجم البلدان).

دیرالتجلی. [دَ رُتْ تَ جَلْ لی] (اِخ) آن را دیرالطور نیز گویند زیرا بر روی کوه طور واقع است و تجلی گویند بدانجهت که حضرت عیسی (ع) بر حواریان خود در این مکان تجلی نمود. (از معجم البلدان).

دیرالثعالب. [دَ رُثْ ثَ لِ] (اِخ) دیری مشهوری است که بین آن و بغداد دو میل یا کمتر فاصله است در کورهٔ نهر عیسی بر سر راه صرصر و نزدیک آن قریه‌ای است بنام حارثیه. خالدی گوید که قبر معروف کرخی که در غرب بغداد واقع است در جنب این دیر قرار دارد... فاصلهٔ میان قبر معروف کرخی و دیرالثعالب بیش از یک میل است و در جنب قبر معروف کرخی نیز دیری است که نام آن را نمیدانم و بهمین سبب مقبرهٔ کرخی به مقبرهٔ باب‌الدیر نامیده شده است. (از معجم البلدان).

دیرالجاثلیق. [دَ رُلْ ثَ] (اِخ) دیری است قدیم در بابل (عراق) در فاصلهٔ کوتاهی از سمت غربی رود دجله که بر روی تپه‌ای در نزدیکی شهر مسکن [از قصبهٔ طسوج در استان عالی] در سرحد سواد و تکریت (حدود ۵۰-۵۵ کیلومتری بغداد) بنا گردیده، و هرچند مدتی رهبر مذهبی نسطوریان در این دیر اقامت میکرده است، شهرت دیر جاثلیق در تاریخ اسلامی بسبب جنگی است که بسال ۷۲ هـ.ق. / ۶۹۱ م. در نزدیکی آنجا رخ داده است و این جنگ میان خلیفه عبدالملک و مصعب‌بن زبیر (والی عراق) درگرفت که به قتل ابن زبیر منجر گردید و در آنجا علامت قبری برای ابن زبیر نصب گردید. (از دائرة المعارف اسلامی). و رجوع به معجم البلدان شود. و بعضی گفته‌اند که دیرجاثلیق در باب الحدید نزدیک دیرالثعالب در وسط عماره در غرب بغداد قرار دارد. (از معجم البلدان).

دیرالجب. [دَ رُلْ جُبب] (اِخ) دیری است در شرق موصل که در راه میان موصل و اربل واقع است. (از معجم البلدان).

دیرالجبراوی. [دَ رُلْ جَ] (اِخ) منطقه‌ای است باستانی در فرمانداری اسیوط بمصر نزدیک قریهٔ معابدة واقع بر ساحل شرقی نیل و در آن گورهائی است که در سنگ کنده شده است و مربوط به عده‌ای از حکام اقلیم ۱۲ در مصر میباشد. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرالجرعة. [دَ رُلْ جُ رَ عَ] (اِخ) این دیر در حیره است. ظاهراً همان دیر عبدالمسیح است. (از معجم البلدان).

دیرالجزیرة. [دَ رُلْ جَ رَ] (اِخ) نام یکی از اعمال قوصیة است. (از تاج العروس).

دیرالجماجم. [دِ رُلْ جَ جِ] (اِخ) دیری است در بابل (عراق) واقع در هفت فرسخی کوفه و بنا بگفته یاقوت در جهت راه بیابانی بصره است و در نزدیکی آن دیری است بنام دیرالقرة و شاید دیر جماجم و دیرالقرة در قادسیه هر دو یک دیر باشند که به دو نام خوانده شده‌اند. (یاقوت چ اروپا ج۲ ص۶۸۵، ج۴ ص۷۶). و از داستانی که در کتاب الاغانی آمده می‌توان استنباط کرد که دیر جماجم نزدیک سمت غرب فرات بوده است مورخان اسلامی در وجه تسمیهٔ آن اقوال و روایات متعددی آورده‌اند و یاقوت در معجم البلدان چهار وجه یاد کرده و از مجموع این اقوال چنین بدست می‌آید که وجه تسمیه، کثرت جمجمه‌های انباشته شده و مدفون در این منطقه بوده است که در نسبت این جمجمه‌ها به قبایل و نژادها اختلاف است. اما دائرة المعارف اسلامی کلیهٔ این اقوال را بعید دانسته و احتمال داده است که وجه تسمیه بسبب جمجمه‌های شهدا و قدیسین مسیحی است که در این محل مدفون میباشند و از جهت دیگر باید این نام را با نام جمجمه که بر یکی از قریه‌های جنوبی خرابه‌های بابل اطلاق میگردد مقارنه کنیم. شهرت دیر جماجم در تاریخ اسلام بسبب جنگی است که در نزدیکی آن (در ۸۲ هـ.ق. / ۷۰۱ م.) میان حجاج (والی عبدالملک) و عبدالرحمن‌بن محمد اشعث روی داده است. حجاج سپاهیان خود را در دیر قرة گرد آورد و اشعث و سپاهیان او که بالغ بر صد هزار تن بودند در محلی نزدیک دیر الجماجم سنگر گرفتند اما با کمکی که از طرف سپاهیان شام به فرماندهی سفیان انجام یافت اشعث مغلوب و به «مسکن» عقب نشینی کرد و حجاج فرمانروای بلا معارض کوفه گردید. رجوع به دیر قرة و دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و معجم البلدان شود.

دیرالجمیزة. [دَ رُلْ جَ زَ] (اِخ) دیری است در جیزهٔ مصر. (از تاج العروس).

دیر الجودی. [دَ رُلْ دی ی] (اِخ) جودی کوهی است که کشتی نوح (ع) بر آن استقرار یافت و بین این کوه و جزیرهٔ ابن عمر هفت فرسخ است و این دیر بر قلهٔ آن کوه ساخته شده و میگویند که از زمان نوح که این دیر ساخته شده تا این زمان تجدید بنا نشده است. (از معجم البلدان).

دیرالحجر. [دَ رُلْ حَ جَ] (اِخ) نام محلی است در واحهٔ داخلی مصر و فاصلهٔ آن تا شهر القصر ۲۰ کیلومتر است. در آن معابد رومیها و تصاویر حجاری شده از آنان و معبودهای مصری وجود دارد. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرالحریق. [دَ رُلْ حَ] (اِخ) در وجه تسمیهٔ آن چنین گویند که در آنجا مردمی سوختند و سپس در همانجا مدفون شدند و دیری بنا کردند و این دیر در حیره است و دیری قدیمی است. (از معجم البلدان).

دیرالخصیان. [دَ رُلْ خِ] (اِخ) این دیر در غورالبلقاء بین دمشق و بیت المقدس است و بدیر غور نیز معروف است و در وجه تسمیهٔ آن چنین گویند که چون سلیمان‌بن عبدالملک در آن فرود آمد شنید مردی درباره کنیز وی غزلی سروده و تشبیب کرده است دستور داد آن مرد را در همانجا اخته کنند. (از معجم البلدان).

دیرالخصیب. [دَ رُلْ خَ] (اِخ) دژی است نزدیک بابل در نزدیکی بزیقیا. (از معجم البلدان).

دیرالخل. [دَ رُلْ خَلل] (اِخ) نام محلی نزدیک یرموک است و در واقعهٔ یرموک لشکر مشرکان در آن موضع فرود آمدند. (از معجم البلدان).

دیرالخوات. [دَ رُلْ خَ] (اِخ) خوات جمع اخت است و این دیر واقع در عکبرا است و بیشتر ساکنان آن زنان میباشند و ممکن است دیرالعذاری باشد. (از معجم البلدان).

دیرالخنافس. [دَ رُلْ خَ فِ] (اِخ) خنافس جمع خنفسة، بمعنی خبزدوک است و وجه تسمیهٔ این دیر بدین نام آن است که سالی سه روز دیوارهای دیر از این جانور انباشته میگشت. این دیر در غرب دجله روی قلهٔ کوهی بلند قرار دارد و دیر کوچکی است که بیش از دو راهب در آن سکونت ندارند. (از معجم البلدان).

دیرالدهدار. [دَ رُدْ دِ] (اِخ) در نواحی

بصره در سر راه کسی است که از واسط به بصره می‌آید این دیر بسیار قدیمی است و دارای راهبان زیادی است نزد نصرانیها محترم است. تاریخ بنای این دیر قبل از اسلام است و مجاشع الدیری بصری بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

دیرالرصافة. [دَ رُرْ رَ فَ] (اِخ) این دیر در رصافه هشام‌بن عبدالملک قرار دارد و میان آن تا رقه دو ایستگاه حمالان است از لحاظ زیبائی و ساختمان از شگفتیهای دنیا است و گمان میکنم که هشام شهر خود را نزدیک آن بنا کرده است این دیر در وسط شهر است و در آن معبدهائی است. مؤلف کتاب الدیارات محل آن را در دمشق نوشته ولی درست نیست زیرا از رصافه تا دمشق ۸ روز راه است. و ابونواس در این دیر توقف کرده است. (از معجم البلدان).

دیرالرمان. [دَ رُرْ رُ م ما] (اِخ) شهر بزرگی است با بازارهائی برای صحرانشینان بین رقه و خابور واقع است قافله‌هائی که از عراق بطرف شام در حرکتند در آنجا منزل میگیرند. (از معجم البلدان). رجوع به دیرالزور شود.

دیرالرمانین. [دَ رُرْ رُ ما] (اِخ) دیری است واقع میان حلب و انطاکیه و نام دیگر آن دیرالسابان است. (از معجم البلدان).

دیرالروم. [دَ رُرْ] (اِخ) معبد بزرگ نصرانی است که از لحاظ ساختمان زیبا و محکم است. این معبد اختصاص به نسطوریان دارد و در سمت مشرق بغداد واقع است معبد جاثلیق در کنار آن است بین این دیر و جاثلیق دری است که اسقف در وقت نماز و قربانی بطرف آن دیر بیرون میشد. در مجاورت این معبد بزرگ نسطوری معبدی هم از یعقوبیة است که از لحاظ ساختمان شگفت‌آور است و وجه تسمیهٔ این دیر به این نام این است که عده‌ای از اسیران رومی که برای المهدی خلیفه برده می‌شدند در آنجا سکونت داده و دیری در مجاورت منازل ایشان برپا کردند. (از معجم البلدان).

دیرالزرنوق. [دَ رُزْ زُ] (اِخ) در کوهی مشرف بر دجله واقع است بین این دیر و جزیرهٔ عمر دو فرسخ فاصله است و هنوز هم آباد است این دیر دارای بوستانهای سرسبز و شراب بسیار است و به عمرالزرنوق معروف است. در کنار این دیر دیر دیگری میباشد که بعمرالصغیر معروف است شابشتی گوید این دیر باسم دیر بطیزناباذ نامیده شده است بین این دیر و قادسیه یک میل فاصله است. (از معجم البلدان).

دیرالزریقیة. [دَ رُزْ زُ رَیْ قی یَ] (اِخ) از دیرهای بغداد است. (از معجم البلدان).

دیرالزعفران. [دَ رُزْ زَ فَ] (اِخ) یا دیر عمرالزعفران نزدیک جزیره ابن عمر در زیر قلعهٔ أَرْدُمُشت واقع است و قلعه بر آن مسلط است و معتضد این قلع را محاصره کرد و وارد آن شد دیر زعفران محاذی نصیبین است و دیری مفرح است. (از معجم البلدان).

دیرالزندورد. [دَ رُزْ زَ دَ وَ] (اِخ) بنا به گفتهٔ شابشتی در سمت شرقی بغداد قرار دارد و حد آن از باب‌الازج تا سفیعی است. شراب انگور آن را ابونواس ستوده است اما معروف آن است که زندورد شهری بوده است در نزدیکی واسط از اعمال کسکر و این مطلب را ابن‌الفقیه و دیگران گفته‌اند. (از معجم البلدان).

دیرالزور. [دَ رُزْ زَ] (اِخ) شهری است در شرق سوریه بر ساحل راست فرات و بر ملتقای جادهٔ آبی از حلب به بغداد و از دمشق به موصل. از مراکز مهم نظامی است و ۲۲۰۰۰ تن سکنه دارد. سه مسجد و چند کلیسا دارد. پل معلق آن (بطول ۴۵۰ متر) در ۱۹۳۱ م. اتمام پذیرفت احتمالاً شهر باستانی «آوزارا» در این محل بوده است و موسوم به دیرالرمان بوده که یاقوت آن را بین رقه و خابور ذ کرمیکند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرالسابان. [دَ رُسْ سا] (اِخ) همان دیر رمانین است و گفته‌اند تفسیر آن بلغت سریانی دیرالشیخ می‌شود. (از معجم البلدان).

دیرالسریان. [دَ رُسْ سُ] (اِخ) دیری است که قبطیان مصر آن را برپا داشته‌اند و در قرن هشتم میلادی سریانها آن را برای خود خریدند و مدتی اقباط مصری، راهبان سریانی در آن سکنی گزیدند. تاریخ بنای آن مربوط به قبل از قرن هشتم میلادی است. (از الموسوعة العربیه المیسرة).

دیرالسوا. [دَ رُسْ سَ] (اِخ) در بیرون حیره است و معنای آن دیر عدل است زیرا در این دیر قسم میخوردند که عدالت و نصفت داشته باشند کلبی گوید: این دیر منسوب بمردی از ایاد است و بعضی گفته‌اند که منسوب به بنی حذاقه است گروهی دیگر نیز گفته‌اند که السوا زنی از بنی حذافة است و دسته‌ای دیگر گویند که السواء نام سرزمینی است که دیر به آن منسوب گشته است. (از معجم البلدان).

دیرالسوسی. [دَ رُ سْ سو سی ی] (اِخ) بلاذری گوید همان دیر مریم است آن را مردی از اهل سوس ساخت و در آن با راهبانی ساکن گشت و سپس به این نام خوانده شد و آن در نواحی مغرب سامراء (سرمن رای) است. (از معجم البلدان).

دیرالشاء . [دَ رُشْ شا] (اِخ) دیری در کوفه است و از نخیله یک فرسخ و یک میل فاصله دارد. (از معجم البلدان).

دیرالشمع. [دَ رُشْ شَ] (اِخ) نام دیری کهنسال است در نزد مسیحیان محترم و در اطراف جیزه در قاهره واقع است و میان آن تا فسطاط سه فرسخ بطرف نیل است. (از معجم البلدان).

دیرالشیاطین. [دَ رُشْ شَ] (اِخ) این دیر بین شهر بلد و موصل و بین دو کوه در دهانهٔ دره نزدیک «اوسل» و مشرف بر دجله است. (از معجم البلدان).

دیرالطواویس. [دَ رُطْ طَ] (اِخ) طواویس «جمع» طاووس است. این دیر در سامراء و متصل به کرخ جدان و در اواخر حدود کرخ مشرف بر بطنی است که آن را بنی خوانند که خانه‌های ایشان معروف به عَرَبایا است. (از معجم البلدان).

دیرالطور. [دَ رُطْ طو] (اِخ) طور بمعنای کوه مرتفع است و در اینجا مقصود کوهی است که در قسمت پایین فراخ و دایره مانند و در قسمت بالا نیز دایره شکل است و بکوه دیگری متصل نیست و فقط یک راه دارد که طبریه و اللجون است این دیر را دیرالتجلی نیز خوانند زیرا نصرانیان معتقدند که حضرت عیسی پس از رفتن به آسمانها در این دیر بر حواریون تجلی نمود. (از معجم البلدان). رجوع به دیرالتجلی شود.

دیرالطیر. [دَ رُطْ طَ] (اِخ) همان دیر عامر واقع در نواحی اخمیم را گویند که در نزدیکی کوهی معروف به کوه کهف واقع شده است. (از معجم البلدان).

دیرالطین. [دَ رُطْ طی] (اِخ) در سرزمین مصر بر ساحل رود نیل در سر راه صعید نزدیک فسطاط واقع است. این دیر متصل به برکةالحبش نزدیک العدویة است. (از معجم البلدان).

دیرالعاصیة. [دَ رُلْ یَ] (اِخ) نام یکی از دیرهای بغداد است. (از معجم البلدان ذیل درمالس).

دیرالعاقول. [دَ رُلْ] (اِخ) این دیر بین مدائن کسری و نعمانیة واقع است فاصلهٔ آن تا بغداد ۱۵ فرسخ است و سابق بر ساحل دجله بود ولی حالا یک میل تا دجله فاصله دارد. زمانی که نهروان آباد بود نزدیک این دیر شهر آبادی بود و بازارهائی داشت ولی اکنون در وسط قرار گرفته و نزدیک آن دیرقنی می‌باشد. عده‌ای به این دیر منسوبند از جمله ابویحیی عبدالکریم‌بن الهیثم‌بن زیادبن عمران القطان الدیر عاقولی که ابو اسماعیل ترمذی و عبدالله بغوی از وی روایت کرده‌اند و از ثقات بوده است و در ۲۷۸ هـ .ق.درگذشته است. (از معجم البلدان). شهر قدیمی در عراق (بابل) بر دجله در حدود ۸۳ کیلومتری جنوب شرقی بغداد در قسمت مرکزی نهروان واقع است. این شهر در اطراف یکی از دیرهای قرون

وسطی در طسوج نهروان وسطی. توسعه یافت و در زمان مقدسی (حدود ۳۷۵ هـ.ق. / ۹۸۵م.) یکی از مهمترین شهرهای ساحلی دجله میان بغداد و بصره بوده است. شهرت آن بسبب جنگ (۲۶۲ هـ.ق.) بین یعقوب لیث صفار و سپاهیان خلیفه معتمد عباسی است که به فرماندهی موفق، برادر خلیفه، یعقوب را بسختی شکست دادند و خطر بزرگی را از دستگاه خلافت مرتفع کردند. در اواسط قرن ۸م. بعنوان شهر بزرگی از آن یاد شده است اما سرانجام بکلی متروک گردید. محل آن بین سه تل واقع است در شرق دجله و شمال شهر کنونی عزیزیة بوده است. (از دائرة المعارف اسلامی) (دائرة المعارف فارسی).

دیرالعاقول. [دَ رُلْ] (اِخ) نام محلی است به اندلس و از آنجاست ابوالحسن علی‌بن ابراهیم‌بن خلف دیر عاقولی مغربی که در مکه روایت حدیث میکرد. (از معجم البلدان).

دیرالعجاج. [دَ رُلْ عَ جْ جا] (اِخ) این دیر بین تکریت و هیت واقع است. (از معجم البلدان).

دیرالعذاری. [دَ رُلْ عَ را] (اِخ) ابوالفرج اصفهانی گوید این دیر میان موصل و باجرمی از توابع رقة قرار دارد. و دیری است بزرگ و کهن که در آن زنان تارک دنیا سکنی دارند و نیز محتمل است که این دیر در نواحی دجیل بوده است. و بعضی گویند که این دیر در سال ۳۲۰ هـ.ق. معمور و آبادان بوده تا سرانجام در نتیجهٔ جزر و مد دجله ویران گردید. مؤلف معجم البلدان مجدداً از ابوالفرج اصفهانی نقل میکند که وی گفته است دیرالعذاری در سامره است و تا زمان وی (ابوالفرج ۳۲۰ هـ.ق.) موجود و معمور بوده است بنابراین ابوالفرج دو محل را بنام دیر العذاری یاد کرده است اما شابشتی گوید که دیرالعذاری در سواحل دجله پائین حظیره واقع است و نیز همو گوید که در ناحیهٔ مسیحی‌نشین بغداد در ساحل نهر دجاج دیری است بنام دیرالعذاری و باز شابشتی گوید که در حیرة دیرالعذاری دیگر وجود دارد. (از معجم البلدان).

دیرالعذاری. [دَ رُلْ عَ را] (اِخ) نام محلی است در باغهای خارج حلب و اما در آن دیری نیست و شاید هم در زمان قدیم دیری جود داشته است. (از معجم البلدان).

دیرالعذراء. [دَ رُلْ عَ] (اِخ) در شهر قاهره در محلهٔ زویله واقع است و بنای آن بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرالعسل. [دَ رُلْ عَ سَ] (اِخ) در مغرب ساحل نیل مصر از نواحی صعید واقع است دیری است آباد که در آن راهبان سکنی دارند. (از معجم البلدان).

دیرالعلث. [دَ رُلْ عَ] (اِخ) گروهی گفته‌اند این همان دیرالعذاری است. شابشتی گوید علث قریه‌ای است بر ساحل دجله در طرف مشرق آن نزدیک حظیره پایین‌تر از سامره این دیر مشرف بر دجله است از لحاظ طراوت و سرسبزی و زیبائی از بهترین دیرهاست آنگاه یاقوت اشعاری نقل میکند و میگوید از این اشعار برمی‌آید که دیرالعلث همان دیرالعذاری است. (از معجم البلدان).

دیرالغادر. [دَ رُلْ دِ] (اِخ) دیری است نزدیک حلوان عراق و بر سر کوهی واقع است در وجه تسمیهٔ آن بعضی چنین گفته‌اند که ابونواس وقتی که از عراق بطرف خراسان خارج شد به این دیر رسید و در آن راهبی زیباروی و خوش‌اندام بود راهب از ابونواس بگرمی پذیرائی کرد و هر دو شراب نوشیدند ابونواس او را بمبادلهٔ لواط دعوت کرد او پذیرفت و چونکه از ابونواس کام برگرفت دیگر راهب حاضر به معاملهٔ متقابل نشد و مکر نمود و ابونواس او را کشت و پس از آن دیگر راهبی در آن دیر نبود. (از معجم البلدان). اما داستان بر اساسی نمی‌نماید و در شرح حال ابونواس چنین مطلبی نیامده است.

دیرالغرباء. [دَ رُلْ غُ رَ] (اِخ) نام محلی ظاهراً نزدیک قاهره. (منتهی الارب).

دیرالغرس. [دَ رُلْ غُ رَ] (اِخ) نزدیک جزیرهٔ ابن عمر است بین آن و جزیره ۱۳ فرسخ فاصله است بر بالای کوه بلندی واقع است و راهبان زیادی دارد. (از معجم البلدان).

دیرالفار. [دَ رُلْ فَءْ زْ] (اِخ) دیری است در سرزمین مصر و بر ساحل رود نیل و دارای ساختمانی رفیع است و در کنار آن دیرالکلب واقع است و در آن موش فراوان است. (از معجم البلدان).

دیرالفخار. [دَ رُلْ فَ] (اِخ) نام یکی از دیرهای مصر است در فیوم. (از تاج العروس).

دیرالقائم الاقصی. [دَ رُلْ ءِ مِلْ اَ صا] (اِخ) بر ساحل فرات سمت مغرب راه رقة از بغداد واقع است ابوالفرج این دیر را دیده است و وجهٔ تسمیهٔ آن بقائم از این جهت است که در نزدیکی آن برج دیده‌بانی بلندی در میان مرز روم و ایران قرار گرفته که از آن مرزهای مشترک را زیر نظر میگیرند. (از معجم البلدان).

دیرالقباب. [دَ رُلْ قِ] (اِخ) از نواحی بغداد میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالقصیر. [دَ رُلْ قُ صَ] (اِخ) در سرزمین مصر در راه صعید نزدیک حلوان واقع است. این دیر در سر کوهی مشرف بر نیل است و در آن تصویری از حضرت مریم و در کنارش حضرت مسیح (ع) دیده میشود این تصویر در نهایت مهارت و استادی ترسیم شده. خالدی که این دیر را در شمار دیرهای عراق آورده اشتباه کرده است او گمان کرده که فقط در جهان یک حلوان است آنهم در عراق و در اخباری که بما رسیده نشان میدهد که سه موضع به این نام خوانده شده است. (از معجم البلدان).

دیرالقلمون. [دَ رُلْ قَ لَ] (اِخ) در سرزمین مصر در الفیوم واقع و مشهور و معروف است. (از معجم البلدان).

دیرالقمر. [دَ رُلْ قَ مَ] (اِخ) نام شهری است به لبنان و میان عقلین و بیت‌الدین قرار دارد این شهر پایتخت امراء معنیین [از حکام لبنان] و شهابیان لبنان بوده است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرالقیارة. [دَ رُلْ قَیْ یا رَ] (اِخ) این دیر اختصاص به یعقوبیها دارد بر چهار فرسخی موصل از طرف مغرب واقع است از توابع حدیثه است و بر دجله مشرف میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالکلب. [دَ رُ لْ کَ] (اِخ) بین موصل و جزیرهٔ ابن عمر از ناحیه باعذرا از توابع موصل واقع است دارای معابدی است و راهبان بسیار دارد. (از معجم البلدان).

دیراللج. [دَ رُلْ لُ جج] (اِخ) این دیر در حیره است و آن را نعمان‌بن منذر ابوقابوس در ایام حکومت خود ساخته و در بین دیرهای حیره از لحاظ ساختمان زیباتر و از لحاظ خوشی آب و هوا بهتر از آن وجود ندارد. (از معجم البلدان).

دیرالماطرون. [دَ رُلْ طِ] (اِخ) ابومحمد حمزةبن القاسم گفت بر دیوار بستان ماطرون این اشعار را خواندم:

ارقت بدیرالماطرون کاننی
لساری النجوم آخرالليل حارس...

(از معجم البلدان).

دیرالمحرق. [دَ رُلْ مُ حَرْ رَ / رِ] (اِخ) در مغرب رود نیل در مصر بر سر کوه در اوایل صعید واقع است جای با صفائی است نصرانیها آن را محترم میدارند و عقیده دارند که حضرت مسیح چون بمصر وارد گشت در این محل سکونت گزید. (از معجم البلدان). ||دیری بمصر که در زمان پدر روحانی باخومیوس درقرن چهارم بنا گردید. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرالمحلی. [دَ رُلْ مُ حَلْ لا] (اِخ) بساحل جیحون از سمت حدود و نزدیک المصیصة است. (از معجم البلدان).

دیرالمدینة. [دَ رُلْ مَ دَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از جبانة طیبه و در شمال وادی الملکات (گورستان ملکه‌ها) واقع است و مقر عمال جبانة بود و در این مکان گورستان و نقوش و تصاویری وجود دارد که از نظر هنری قابل

توجه است و قسمتی از زندگی اجتماعی مصر را در زمان فراعنه نشان میدهد. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرالمزعوق. [دَ رُلْ مَ] (اِخ) دیرین المزعوق هم میگویند و آن دیری قدیمی است کهدر اطراف حیره میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالمغان. [دَ رُلْ مُ] (اِخ) در حمص در خرابه‌های تل بنی‌سمط واقع است که در نزد نصاری احترام بسیار دارد. (از معجم البلدان).

دیرالنجم. [دَ رُنْ نَ] (اِخ) دیری است بمصر در یکی از اعمال اشمونین. (از تاج العروس).

دیرالنقیرة. [دَ رُنْ نَ رَ] (اِخ) در کوهی نزدیک معرة است و گویند که در آن قبر عمربن عبدالعزیز است و صحیح آن است که قبر عمر در دیر سمعان است و در این موضع قبر شیخ ابوزکریا یحیی مغربی است و او یکی از صالحان است که در حدود سنهٔ ۶۰۰ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

دیرالنمل. [دَ رُنْ نَ] (اِخ) نزدیک شهر بلد (از توابع سامراء) است از شمال. فاصلهٔ آن تا بلد در حدود یک فرسخ است. (از معجم البلدان).

دیرالولید. [دَ رُلْ وَ] (اِخ) یاقوت گوید: در شام میاشد ولی نمیدانم کجای شام است فقط مفسران کلام جریر گفته‌اند که وی در بیت زیر:

لما تذکرت بالدیرین أرقنی
صوت الدجاج و ضرب بالنواقیس.

اشاره به دیرالولید کرده است.

(از معجم البلدان).

دیرانتقال. [اِ تِ] (ص مرکب) بطیءالانتقال. (یادداشت مؤلف). کند ذهن. مقابل تیزهوش. مقابل زودیاب. دیربرخورد. کودن. خنگ.

دیر انتونیوس. [دَ رِ اَ تُ] (اِخ) در وادی عربة، مقابل بنی‌سویف در مصر واقع است و بنام انتونیوس مقدس که در اواخر قرن چهارم میلادی میزیسته است بنا گردید. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرانجام. [اَ] (ص مرکب) که دیر پایان پذیرد. که پایان گرفتنش زمان دراز گیرد.

دیرانزال. [اِ] (ص مرکب) دیرآب. آنکه انزال بدیر کند. (آنندراج): حجاد؛ مرد دیرانزال. (منتهی الارب).

دیر أیا. [دَ رِ اَیْ یا] (اِخ) دیری است در شام و واقدی گوید که ابوقلابهٔ جرمی در سال ۱۰۴ هـ.ق. در این دیر درگذشته است. (از معجم البلدان).

دیر ایستادن. [دَ] (مص مرکب) دیری در جهان ماندن. عمر بسیار کردن. دیر زیستن در جهان:

مخور جملهٔ، ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی. نظامی.

‖مدت طولانی توقف کردن.

دیر ایوب. [دَ رِ اَیْ یو] (اِخ) نام قریه‌ای است به حوران از نواحی دمشق و قبر ایوب نبی در این قریه است. (از معجم البلدان).

دیر باثاوا. [دَ رِ] (اِخ) دیری است در نزدیکی جزیرهٔ ابن عمر و میان آن دو سه فرسخ فاصله است. (از معجم البلدان).

دیر بادرس. [دَ رِ] (اِخ) نام یکی از دیرهای مصر است در الفیوم. (از تاج العروس).

دیربار. (ص مرکب) تنگبار. (یادداشت مؤلف). کسی را گویند که مردم نزد او به دشواری بار یابند. (از برهان ذیل تنگ بار). رجوع به تنگ بار شود.

دیر باسفریه. [دَ رِ] (اِخ) ابن حوقل گوید دریاچهٔ باسفریه [از دریاچه‌های فارس] که دیر باسفریه در آن واقع است. (صورة الارض ابن حوقل چ بنیاد فرهنگ ایران ص ۴۶).

دیر باشهرا. [دَ رِ شَ] (اِخ) بنا بقول شابشتی این دیر بر ساحل دجله بین سامره و بغداد واقع است. (از معجم البلدان).

دیر باطا. [دَ رِ] (اِخ) واقع است در السن بین موصل و تکریت و هیت و دیر حمار نیز نامیده میشود بین آن و دجله فاصله‌ای است و آن را دری است از سنگ. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر باعربا. [دَ رِ عَ] (اِخ) این دیر بین موصل و حدیثه است در کنار دجله، حدیثه بین تکریت و موصل واقع است و نصرانیها نسبت به این دیر بسیار احترام قائلند این دیر دیواری به بلندی صد ذراع دارد در آن راهبان و کشاورزان بسیاری باشند. دارای کشتزارهای سرسبز است. مهمانخانه‌ای دارد که از عابران در آنجا پذیرائی می‌شود. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر باعنتل. [دَ رِ عَ تَ] (اِخ) فاصله‌اش تا جوسیه به یک میل نمیرسد و جوسیه از توابع حمص از منازل راه دمشق است و آن در سمت چ قاصد دمشق واقع است و در آن عجایبی است که از جملهٔ آنها خانه‌هائی است کهبر سردر آنها صورت پیغامبران نقاشی شده و محراب این دیر از مرمر فرش شده و تصویر حضرت مریم (ع) بر دیوار آن نصب گردیده است. (از معجم البلدان).

دیر باغوث. [دَ رِ] (اِخ) دیر بزرگی است که راهبان زیادی دارد و بر ساحل دجله بین موصل و جزیرهٔ ابن عمر واقع است. (از معجم البلدان).

دیر بانخایال. [دَ رِ] (اِخ) این دیر در بالای موصل واقع است و او را دو نام میاشد: دیر مارنخایال و دیر میخائل. (از معجم البلدان).

دیر بانوب. [دَ رِ] (اِخ) دیری است در مصر در یکی از اعمال اشمونین. (از تاج العروس).

دیرباور. [وَ] (ص مرکب) بدباور. مقابل خوش‌باور، زودباور. شکاک. مرتاب. (یادداشت مؤلف).

دیرباوری. [وَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دیرباور.

دیر باویط. [دَ رِ] (اِخ) در مصر نزدیک اشمونین (ملوی) واقع است و مربوط به قرن چهارم و پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر بخمطهر. [دَ رِ بِ خَ طَ] (اِخ) نام یکی از اعمال شرقیه در مصر است. (از تاج العروس).

دیربدیر. [بِ] (ق مرکب) هر از گاهی. هر از چندی. دیردیر. رجوع به دیردیر شود.

دیربرخورد. [بَ خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) دیریاب. دیرانتقال. کندذهن. دیرفهم. بلید. (یادداشت مؤلف).

دیر بردان. [دَ رِ ؟] (اِخ) ابن حوقل نویسد راه زاور که قریهٔ آبادی است... و از حدود کرمان است به کوجوی یک منزل است و کوجوی جایی است با چشمه‌ای کم‌آب... و از آنجا تا دیر بردان به منزلی که حوضی پر از آب باران دارد یک منزل است و در آن بنایی نیست. (صورةالارض ابن حوقل چ بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۴۵).

دیر برصوما. [دَ رِ بَ] (اِخ) دیری است در نواحی شام. و مردم دیار بکر و جزیره و بلاد روم برای نذر به آنجا میروند و آن نزدیک ملطیه بر سر کوهی است که مانند قلعه است و در آن رهبانان زیادی است که در هر سال در حدود ده هزار دینار از نذورات را بمسلمین میدهند. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر برموس. [دَ رِ ؟] (اِخ) در وادی نطرون بمصر واقع است و تاریخ بنای آن مربوط به قرن چهارم میلادی است و چند بار مورد تهاجم بدوی‌ها قرار گرفته است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیربساک. [دَ رِ بَ سْ سا] (اِخ) این دژی است و دیر نیست، نصرانیهای نزدیک انطاکیه در آن سکونت دارند و این دژ از توابع حلب محسوب میشود. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر بشر. [دَ رِ بِ] (اِخ) نزدیک حجیرا در غوطهٔ دمشق است منسوب به بشربن مروان‌بن حکم‌بن ابی‌العاص‌بن امیه میباشد. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر بشوی. [دَ رِ ؟] (اِخ) یکی از دیرهای مصر است که تاریخ آن قبل از قرن نهم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر بصری. [دَ رِ بُ را] (اِخ) بصری شهرکی است به حوران و آن قصبه‌ای از توابع دمشق است و در آن بحیرای راهب که بحضرت رسول بشارت پیغمبری را داد می‌زیست. (از معجم البلدان ج ۲).

دیربقا. [بَ] (ص مرکب) پرعمر. که دیر بماند. که دیر ایستد. که دیر زید:

لعل کو دیرزاد دیربقاست
لاله کامد سبک سبک برخاست. نظامی.

دیر بلاص. [دَ رِ بَ] (اِخ) از توابع حلب مشرف بر عِمّ است و در آن راهبانی میباشند که کشتزارهائی دارند و دیری مشهور و قدیم است. (از معجم البلدان).

دیر بماندن. [بِ دَ] (مص مرکب) دیرماندن. دیر ایستادن. دیر زیستن: عنوس، عناس؛ دیر بماندن دختر در خانه از بی‌شوهری. (تاج المصادر بیهقی):

دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۱۶۸).

رجوع به دیر ماندن شود.

دیر بنادة. [دَ رِ بِ دَ] (اِخ) دیر معروفی است در صعید مصر در اسیوط. (از معجم البلدان).

دیر بنی‌مرینا. [دَ رِ بَ مَ] (اِخ) در خارج از حیره و در محل این دیر جنگ و گریزهایی میان قیس‌بن سلمةبن الحارث‌بن عمروبن حجر آکل المرار و منذربن نعمان‌بن امرؤالقیس‌بن عمربن عدی واقع گردید و امرؤالقیس در اشعار خود از این مکان یاد کرده‌است. (از معجم البلدان).

دیر بولا. [دَ رِ] (اِخ) در ساحل بحر احمر در مصر واقع است این دیر در قرن چهارم میلادی بنام بولای زاهد مشهور ساخته شده و در قرن ۱۵ بدوی‌ها بدیر حمله بردند و آن را به آتش کشیدند. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر بولس. [دَ رِ بَ لِ] (اِخ) در نواحی رمله واقع است و فضل‌بن اسماعیل‌بن صالح‌بن عبدالله علی‌بن عباس در آن فرود آمد و در بارهٔ آن شعری سرود. (از معجم البلدان).

دیر بولس. [دَ رِ بَ لِ] (اِخ) بنا بگفتهٔ ابوالفرج این دیر در خارج شهر دمشق در نواحی بنی‌حنیفه در ناحیهٔ غوطه واقع است. (از معجم البلدان).

دیر بونا. [دَ رِ بَ وَنْ نا] (اِخ) در کنار غوطهٔ دمشق واقع است و از قدیمترین بناهای نصرانیهاست و گویند که آن در زمان حضرت مسیح و یا کمی بعد از او بنا شده است. دیر کوچکی‌است و راهبان کمی دارد ولیدبن یزید دربارهٔ آن شعری گفته و روزی را در لهو و عیاشی در آن بسر برده است. (از معجم البلدان).

دیر بهور. [دَ رِ ؟] (اِخ) دیری است در قاهره در یکی از اعمال اشمونین. (از تاج العروس).

دیرپا. (نف مرکب) دیرپای. دائم و پاینده. که زود زائل نگردد. (آنندراج). پایدار. مداوم. بادوام.

دیرپائی. (حامص مرکب) صفت و حالت دیرپا. دوام.

دیرپائیدن. [دَ] (مص مرکب) مدت درازی ماندن. دیر زمانی عمر کردن:

از باغ بزندان برم و دیر بپایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم. منوچهری.

- امثال:
هرچه زود برآید دیر نپاید.

دیرپای. (نف مرکب) دیرپا. که دیر پاید. که بسیار پاید. بادوام. که عمری طویل دارد. که بسیار ماند زماناً. که زود از میان نشود. که بسی برجای ماند. (یادداشت مؤلف):

کندکم درین رستهٔ دیرپای
نکوهنده لاف فروشنده رای. زینتی.
از عدل دیر پای بود ملک بر ملوک
عدل تو بر تو دارد ملک تو دیرپای. سوزنی.

آنکه بخمول راضی گردد اگرچه چون برگ انار دیر پاید نزدیک اهل مروت وزنی ندارد. (کلیله و دمنه).

کیست در این دایرهٔ[1] دیرپای
کولمن الملک زند جز خدای. نظامی.
شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندر آن تخت مانده بجای. نظامی.
کوه به آهستگی آمد بجای
از سر آنست چنین دیرپای. نظامی.
درخت از پی آن بود دیرپای
که پاش از سکونت نجنبد ز جای.
امیرخسرو.

دیرپروا. [پَرْ] (ص مرکب) دیرتوجه. دیر التفات. (یادداشت مؤلف). دیرآشنا. دیر صلح. (آنندراج):

فراموشم کند آن دیرپروا
بلای جان مردودم همین است. بابا فغانی.

دیرپسند. [پَ سَ] (نف مرکب) بدپسند. مشکل‌پسند. (یادداشت مؤلف):

به که سخن دیرپسند آوری
تا سخن از دست بلندآوری. نظامی.

دیرپیوند. [پَیْ / پِیْ وَ] (ص مرکب) دارای پیوستگی و اتصال دراز. که پیوستگی و ارتباط قدیم دارد:

کهن دولت چو باشد دیر پیوند
رعیت را نباشد هیچ دربند. نظامی.
ز عیب تست که بیگانه‌وار میگذری
کسی که زودگسل نیست دیرپیوند است.
نظیری.

دیرتاز. (نف مرکب) که تاخت ممتد و طولانی دارد. که تاخت و تاز او دراز کشد:

بده پند و خاموش یکچند روزی
یله کن بدین کرهٔ دیر تازش. ناصرخسرو.

دیرتان. [دَ رَ] (اِخ) دو روضه متعلق به بنی‌اسد در طریق حاج مصعد. (از معجم البلدان).

دیرتر. [تَ] (ق) مدتی دراز. زمانی بیشتر:

چو فرزانگان دیرتر ماندند
کس آمد بر شاهشان خواندند. فردوسی.

||با تأخیر زمانی. زماناً مؤخرتر.

دیرترک. [تَ رَ] (ق مرکب) کمی دیرتر.

دیر تکریت. [دَ رِ تِ] (اِخ) رجوع به دیر صباعی شود.

دیر تنادة. [دَ رِ تِ دَ] (اِخ) دیر مشهوری است در صعید مصر أسیوط و در قسمت پائین آن تفرجگاه زیبائی است و در آن راهبان بسیار میباشند. (از معجم البلدان).

دیر تنگ. [دَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دیر مکافات. دیر رندسوز. کنایه از دنیا است. (از برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا).

دیر توما. [دَ رِ] (اِخ) دیری است که دربارهٔ آن المراد الفقعسی شعری گفته است. (از معجم البلدان).

دیر جابیل. [دَ رِ] (اِخ) ابوالقیظان گوید اهالی بصره پیش از کندن نهرالفیض از خلیجی که از دیر جابیل می‌آمد آب می‌نوشیدند. (از معجم البلدان).

دیر جص. [دَ رِ جَص‌ص] (اِخ) در حدود قم از ناحیت ری تا جوسق: داودبن عمران اشعری به دو فرسخ از دیرجص که فرا پیش قم است. چون حدیث دیرجص در میان آمد شاید که در بنا کردن آن آنچه روایت کرده‌اند گفته شود چنین گویند که در کتاب سیرملوک عجم مسطور است که ملک روم قومی را از عمالقه از بقایای قوم عاد پیش کسری انوشیروان فرستاد و ایشان را جثه‌های بزرگ و قامتهای بلند بود... چون آن طایفه از عمالقه پیش انوشیروان آمدند بر دست ایشان دیرجص را در راه قم بنا نهاد و گویند که این دیر پیشتر از این زمان بزمانی بعید بنا نهاده‌اند. (تاریخ قم ص۲۶). ابن حوقل گوید اما راه ری به اصفهان چنین است از ری شهر به دزه و از دزه به دیرجص یک منزل و میان دزه و دیرجص بیابانی در مقابل کرکس کویه و سیاه کویه است و دیرجص رباطی است از گچ و آجر که بدرقهٔ سلطان در آن نشینند و زراعت

۱ - نل: دیرگه. کارگه. دسته.

ندارد... آب آنجا از بارانی است که در دو گودال بیرون دیر فراهم شود این دیر بوسیلهٔ بیابان احاطه شده است و از دیرجص تا کاج نیز یک منزل است... و از کرکس کویه تا دیر جص چهار فرسخ و از آنجا تا سیاه کویه پنج فرسخ است. (صورةالارض ابن حوقل ص۱۴۳، ۱۴۴ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

دیرجنب. [جُنُبْ] (نف مرکب) که دیر جنبد. که سریع الحرکة نباشد. کندحرکت. آنکه در شروع بکار کاهلی کند. (یادداشت مؤلف).

دیرجنبش. [جُمْ بِ] (ص مرکب) که دیر حرکت کند. کند حرکت. دیر جُنُب:
دو پره چو پرگار مرکز نورد
یکی دیرجنبش یکی زودگرد. نظامی.

دیرجوش. (نف مرکب) دیگ یا سماور و مانند آن که بجوش آمدن مایع مظروف آن دیری بکشد. آنکه دیر بجوش آید. که دیر حرارت در آن تأثیر کند. (یادداشت مؤلف). || آنکه دیر بمعاشرت و مصاحبت کسان میل کند. آنکه دیر الفت و دوستی گیرد با دیگران. آنکه دیر بدوستی کسان و گستاخی با کسان درآید. که دیر با کسان دوست و یگانه شود. که دیر انس و الفت و دوستی آرد. که زود با کسان دوستی نپیوندد. آدمی که دیر انس و الفت و یگانگی پذیرد. آنکه دیر مأنوس و مألوف شود با کسان. (یادداشت مؤلف).

دیرچسب. [چَ] (نف مرکب) دیرآشنا. (یادداشت مؤلف).

دیرحافر. [دَ رِ فِ] (اِخ) قریه‌ای است بین حلب و بالس. (از معجم البلدان).

دیرحبیب. [دَ رِ حَ] (اِخ) یاقوت گوید جای آن را نمی‌دانم. فقط این دیر در شعر عربی وردبن الورد الجعدی آمده است. (از معجم البلدان).

دیرحرجة. [دَ رِ حَ رَ جَ] (اِخ) دیری است در صعید مصر در مشرق قوص و به نام مارجرجس نامگذاری شده است و حرجة نام دهی است در آنجا. (از معجم البلدان).

دیرحشیان. [دَ رِ حَ شْ] (اِخ) دیری در اطراف شهر حلب که حمدان‌بن عبدالرحیم در اشعارش ذکر آن کرده است. (از معجم البلدان).

دیرحمیم. [دَ رِ حَ] (اِخ) نام جائی است در اهواز و در شعر قطری این نام آمده است. (از معجم البلدان).

دیرحنظلة. [دَ رِ حَ ظَ لَ] (اِخ) این دیر از طرف مشرق نزدیک سواحل فرات است و بین دالیة و بهنسة پائین‌تر از رحبهٔ مالک‌بن طوق است و از نواحی جزیره محسوب میشود و به حنظلةبن ابوعفراءبن النعمان‌بن طی منسوب است و حنظله عموی ایاس‌بن قبیصةبن ابوعفراء است که پادشاه حیره بود. (از معجم البلدان).

دیرحنظله. [دَ رِ حَ ظَ لَ] (اِخ) این دیر در حیره است و به عبدالمسیح‌بن علقمةبن مالک مرةبن ادّ منسوب است. (از معجم البلدان).

دیرحنة. [دَ رِ حَ نْ نَ] (اِخ) دیر قدیمی است در حیره از روزگار بنی‌منذر از قبیله‌ای از تنوخ که به آنها بنی‌ساطع می‌گفتند. (از معجم البلدان).

دیرحنین. [دَ رِ حَ] (اِخ) نام جایگاهی است از اعمال دمشق گویند یکی از دیه‌های قنسرین است. (از معجم البلدان).

دیرخالد. [دَ رِ لِ] (اِخ) یا دیر صلیبا (چلیبا) بدمشق مقابل باب الفرادیس است. چون خالدبن الولید در محاصرهٔ دمشق بدانجا رفت این دیر بخالد منسوب گردید. و ابن کلبی گوید که میان این دیر و باب شرقی یک میل است. (از معجم البلدان).

دیرخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کلیسا و کنشت. (آنندراج).

دیرخدا. [دَ خُ] (اِ مرکب) رئیس دیر. (یادداشت مؤلف):
در پذیرفتن اسلام بسی سال زدند
غازیان بر دبر دیرخدایت تکبیر. سوزنی.

دیرخشم. [خَ] (ص مرکب) که دیر به خشم آید. بردبار. صبور. حلیم:
بزرگی دیرخشم و زود عفو است
کریمی کامکار و بردبار است. مسعودسعد.
سلطان ارسلان خوب‌طلعت، نیکوسیرت، باحیا و حمیت بود دیرخشم زودرضا. (راحةالصدور راوندی).

دیرخناصرة. [دَ رِ خُ صِ رَ] (اِخ) خناصره نام شهری است که مقابل (روبروی) شهر حلب واقع است. این دیر ذکرش در شعر بنی‌مازن حاجب‌بن ذبیان المازنی آمده است. (از معجم البلدان).

دیرخندف. [دَ رِ خِ دِ] (اِخ) این دیر در نواحی خوزستان است و خندف ام ولید الیاس‌بن مضربن نزاربن معدبن عدنان است و اسمش لیلی بنت حلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعه است و خندف قسمی راه رفتن راگویند و بهمین سبب این دیر بدین نام مشهور شده است. (از معجم البلدان).

دیرخواب. [خوا / خا] (نف مرکب) که دیر بخوابد. که شب زنده‌دار باشد:
دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پا کزاد و نیکخوی.
منوچهری.

دیرخوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مدتی پس از موقع معمول خوردن. خوردن بدانگاه که اشتها غالب بود:
گرگلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیرخوری گلشکر شود.
سعدی.

دیرخیز. (نف مرکب) که دیر از خواب برخیزد. مقابل زودخیز: اشیاخ اثاولة؛ پیران دیرخیز سست‌رو. (منتهی الارب). که دیر از جای خود بلند شود:
دید هر کز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود
تیغ خون‌آلود بر بالین چو تیغ آفتاب.
سوزنی.
تبقعت الغنم؛ دیرخیز و گرانبار گردید گوسپند از باریچه‌های شکم. (منتهی الارب).

دیردارنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مماعک. معک. ممعک. مطول. مطال. مماطل ابل؛ دیردارندهٔ وام. (منتهی الارب).

دیرداشت. (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) تأخیر. تعویق: مماطله، مَطل؛ دیرداشت وام. (منتهی الارب).

دیرداشتن. [تَ] (مص مرکب) بتأخیر انداختن: مجارة؛ دیرداشتن حق کسی را. (منتهی الارب). امطال، مماحجة؛ دیر داشتن وام را. || مدتی متوقف ساختن: رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود. (تاریخ بیهقی).

دیردرتا. [دَ رِ دُ] (اِخ) این دیر در مغرب بغداد محاذی باب الشماسیه واقع است و مشرف بر دجله است دارای ساختمان زیبا و محرابی است که بسیار مرتفع است. (از معجم البلدان).

دیردرمالس. [دَ رِ دَ لِ] (اِخ) شابشتی گوید: این دیر در رقة در باب‌الشماسیه در بغداد نزدیک دارالمعزیة است و آن جای با صفائی است درختان بسیار و بوستانها دارد و در نزدیکی آن بیشه‌ای از نی است. (از معجم البلدان).

دیردشت. [دَ دَ] (اِخ) باب دشت. نام محله‌ای به اصفهان. (از تاج العروس). شاید صورتی از «در دشت» باشد.

دیردم. [دَ] (ص مرکب) که دیر دم کشد از چای و برنج و مانند آن. چای که دیر رنگ پس دهد. برنج که دیردم کشد. (یادداشت مؤلف).

دیردور. [دَ / دُو] (ص مرکب) از کواکب بطیءالسیر چون کیوان. (آنندراج) (بهار عجم).

دیردیدن. [دی دی دَ] (مص مرکب) دور دیدن. بعید دیدن:
بلندیش بینا همی دیر دید
سر کوه چون تیغ شمشیر دید. فردوسی.

دیردیر. (ق مرکب) دیرادیر. دیربدیر. با فاصلهٔ زمانی. هر از چندی: حکیمان دیردیر خورند و عباد نیم سیر. (سعدی).
معشوقه که دیردیر بیند

آخر کم از آنکه سیر بیند. سعدی.

دیر دینار. [دَ رِ] (اِخ) نـاحیه‌ای است در جزیرهٔ اَقور. اما محل آن را نمیدانم ابن مقبل دربارهٔ آن اشعاری گفته است. (از معجم البلدان).

دیررام. (ص مرکب) که دیر مطیع شود. خودسر. که آسان تن به اطاعت ندهد:

نداني کو چگونه خویش کام است
ز خوی بد چگونه دیررام است.
(ویس و رامین).

دیررس. [رَ / رِ] (نـف مـرکب) مـقابل زودرس. مقابل پیش‌رس. میوه که دیرتر از نوع خود بدست آید: ازگیل و زالزالک میوهٔ دیررس است. (یادداشت مؤلف).

دیر رسیدن. [رَ / رِ دَ] (مص مـرکب) بـا تأخیر آمدن. با فاصله از موعد مقرر فـراز آمدن:

داستان گر درست و دیر رسید
او بگاه آمد و بگاه رسید. سوزنی.

دیر رمانین. [دَ رِ رُمْ ما] (اِخ) معروف بدیر سابان است و بین حلب و انطاکیه قرار دارد و مشرف بر منطقه‌ای بـنام سرمد است. دیر خوب بزرگی است و الان خراب شده و فقط آثار آن باقی است. (از معجم البلدان).

دیررنج. [رَ] (نف مرکب) مقابل زودرنج. که متحمل و صابر باشد. (آنندراج).

دیررو. [رَ / رُو] (نـف مـرکب) کـندرو. (یادداشت مؤلف). کند. بطیء: و ستاره از بهر آن دیررو گردد. (التفهیم). ثقال، شتر دیررو. (السامی فی الاسامی).

دیررو. (نف مرکب) دیرروی. کندرونده. که به کندی ببالد و بروید.

دیرروی. (نف مرکب) دیررو. دیر رونده. آن تخم که دیر از خاک سـرزند. (یـادداشت مؤلف).

دیر ریفة. [دَ رِ فَ] (اِخ) دیـــــری است مـسیحی و قدیم بر ساحل شرقی رود نیل و به فاصلهٔ ۷کیلومتر از شهر اسیوط واقع است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر زکی. [دَ رِ زَ کْ کا] (اِخ) دیری است در رها در مقابل تـپه‌ای کـه بـه آن تـل زفـربن الحارث الکلابی گویند و در آن دهی است که میگویند طرح آن را عـبدالملک‌بن صـالح الهاشمی ریخت. خالدی گوید که این دیـر در رقه نزدیک فرات است اما شابشتی گوید این دیر در رقه است و بر دو طرف آن رودخـانهٔ بلیخ است. (از معجم البلدان).

دیر زکی. [دَ رِ زَ کْ کا] (اِخ) قریه‌ای است در غوطهٔ دمشق و عبدالله‌بن طاهر بـه اتـفاق برادر خود هنگام عزیمت بمصر بدانجا فـرود آمد و پس از آشامیدن شراب برادر عبدالله در آن مکان درگذشت. (از معجم البلدان).

دیر زنگی. [دَ رِ زَ] (اِخ) دیری است نزدیک شهر رها. (یادداشت مؤلف).

دیرزود. (ق مرکب) دیر یـا زود. بـفرجـام. عاقبت. سرانجام. آخر:

داني که دیرزود بجای تو دیگری
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران؟
سعدی.

بجایی رسد کار سر دیرزود
که گویی در او دیده هرگز نبود. سعدی.

دیر زور. [دَ رِ] (اِخ) مدائنی از شیوخ خود نقل کرده است که عمربن الخطاب در سال ۱۴ هـ.ق. شریح‌بن عـامر بـرادر سـعدبن بکـر را بیصره فرستاد و به او گفت کـمک مـسلمانان باش پس او به اهواز رفت و سپس در دیرزور کشـته شـد. (از مـعجم البـلدان). رجـوع بـه دیرالزور شود.

دیرزی. (نـف مرکب) دیـرزینده. بـسیار پاینده. دیرپای. که دیر بـماند. بسیار عـمر کنند:

دیرزی به که دیر یابد کام
کز تمامیـت کار عمر تمام. نظامی.

دیرزی. (اِ مرکب) نام روز بیست و هفتم از مـــــاههای مـلکی. (بـرهان) (آنـندراج) (جهانگیری).

دیر زیستن. [تَ] (مص مرکب) عمر بسـیار کردن. دراز زیـسـتن:

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیرزی
کام‌جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران.
فرخی.

دیرزی و آنکه عز تو طلبد
همچو تو شاد باد و دیر زیاد. فرخی.

— دیرزی؛ بسـیار بمان و زندگانی کن. (برهان) (انجمن آرا) دیرپا. دیرپای. اطال‌الله بقا ک:

دیرزی در نشاط و لهو و لعب
دیرزی دیر و جاودانه ممیر. سوزنی.

شادباش، ای دوستان از دولت تو شادخوار
دیرزی، ای دشمنان از هیبت تو در زحیر.
سوزنی.

گر جان ما بمرگ منوچهر غمزدست
تو دیر زی که دولت تو غم نشان ماست.
خاقانی.

هشت شرط دوستی غیرت پزی
همچو بعد از عطسه گفتن دیرزی. مولوی.

— دیر زیاد؛ دیـر زیـد. عـمر دراز کـند. دراز پاید:

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند. رودکی.
آخر شعر آن کنم که اول گفتم
دیر زیاد آن بزرگوار خداوند. رودکی.

دیرزیستی. (حامص مرکب) طـول عـمر. (یادداشت مؤلف).

دیر سابا. [دَ رِ] (اِخ) قـــــریه‌ای است در موصل. (از معجم البلدان).

دیر سابان. [دَ رِ] (اِخ) نام دیری است کـه معنای آن در زبـان سـریانی، دیـر جـماعت است. (از تاج العروس). سـابان در سـریانی اسم شیخ است این دیـر هـمان دیـر رمـانین است. (از مـعجم البـلدان). و رجـوع بـه دیرالسابان و دیر رمانین شود.

دیر سابر. [دَ رِ بُ] (اِخ) نزدیک بغداد است بین دیـهـهای مـزرفه و صـالحیه. (از مـعجم البلدان).

دیر سابر. [دَ رِ بُ] (اِخ) از نواحی دمشـق است که در آن عمربن مـحمدبن عـبدالله‌بـن زیدبن معاویه‌بن ابی‌سفیان اموی که او را ابن ابوالفجار می‌نامیدند سکنی گـزید. (از مـعجم البلدان).

دیر ساختن. [تَ] (مـص مـرکب) دیـر ترتیب دادن. دیر تهیه کردن:

با همه زیرکی و استادی
دیر سازم و لیک بد سازم. علی تاج حلوایی.

دیرساز. (نف مرکب) دیـرپیوند. (یـادداشت مؤلف). دیرآشنا:

چو این نامه آمد بـسوی گراز
پراندیشه شد مهتر دیرساز. فردوسی.
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند پتیاره و دیرساز. فردوسی.
اگر چه شود بخت او دیرساز
شود بخت فیروز با خوشنواز. فردوسی.
چنین داد پاسخ به کسری که آز
ستمکاره دیوی بود دیرساز. فردوسی.
یکی گفت کای شاه کهترنواز
چراگشتی اکنون چنین دیرساز. فردوسی.

— اخـتر دیـرساز؛ بـخت دیـرساز. بـخت نامساعد. بخت ناسازگار:

برفتند و نومید بازآمدند
که با اختر دیرساز آمدند. فردوسی.
بتاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیرساز آمدم. فردوسی.

— بخت دیرساز؛ بخت نامساعد:

اگرچه بدی بختشان دیرساز
به کهتر نبرداشتندی نیاز. فردوسی.

— گنبد دیرساز؛ آسمان ناسازگار. دیرآشتی:

بدیدم که این گنبد دیرساز
نخواهد همی لب گشادن براز. فردوسی.

دیرسال. (ص مـرکب) سـالخورده. کـهن. دیرساله. کنایه از معمر و کـلان‌سال. دیرینه دور. دیرینه بـود و دیـرینه روز. (آنـندراج). کهن‌سال. کهنه. قدیم:

چو روز اسعد از این چرخ دیرسال فرورفت
ز چرخ نالهٔ وا اسعداه زود برآمد. خاقانی.
جهان پادشا چون شود دیرسال
پرستنده را زو بگیرد ملال. نظامی.
بفرمود آن آتش دیرسال

بکشتند و کردند یکسر زگال. نظامی.
— از دیرسال؛ از سالها پیش. از سالهای گذشته و دور. از سالهای بسیار:
بدو گفت موبد که از پورزال
سخن هست بسیار از دیرسال. فردوسی.
— پردهٔ دیرسال؛ کنایه از آسمان. (برهان):
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال
خیالی شدم چون نبازم خیال. نظامی.
— دیر سالها؛ سالهای بسیار. روزگارها: و آن حال تاریخی است چنانکه دیر سالها مدروس نگردد. (تاریخ بیهقی ص ۷۲).
||(امرکب) (پردهٔ...)، نام پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی. (یادداشت مؤلف). (برهان):
مغنی درین پردهٔ دیرسال
نوایی برانگیز و با او بنال. نظامی.

دیرستان. [دِ یْ رِ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس با ۲۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دیرسخن. [سُ خَ] (ص مرکب) بطیءالکلام. (یادداشت مؤلف). که سخن به کندی ادا کند.

دیر سرجس. [دَ رِ سَ جِ] (اِخ) یا بَکُس بنام دو راهب نجرانی است. شابشتی محل آن را در طیزناباذ میان کوفه و قادسیه ذکر کرده که میان آن و قادسیه فاصلهٔ یک میل است و مردم خرابه‌های آن دیر را «قباب ابونواس» گویند.(از معجم البلدان).

دیر سعد. [دَ رِ سَ] (اِخ) دیری است که میان سرزمین غطفان و شام واقع است. (از معجم البلدان).

دیر سعید. [دَ رِ سَ] (اِخ) در مغرب موصل نزدیک دجله و تل بادع قرار دارد و در این محل به سال ۳۲۰ هـ .ق. میان مونس خادم و بنی‌حمدان نبردی رخ داد که داودبن حمدان در آن بقتل رسید و بعضی بنای این دیر را به سعیدبن عبدالملک‌بن مروان نسبت دهند بدین ترتیب که چون پزشک مسیحی سعید را از بیماری نجات بخشید از او خواست که موافقت نماید دیری در خارج موصل بنا کند اما این مطلب اساسی ندارد بلکه آن را سه تن از راهبان که سالها قبل از موصل عبور میکردند بنام سعید و قنسرین و میخائیل ساخته‌اند. (از معجم البلدان).

دیر سلیمان. [دَ رِ سُ لَ] (اِخ) این دیر بر سر مرز و نزدیک دلوک و مشرف بر مرج العین قرار دارد. (از معجم البلدان).

دیر سمالو. [دَ رِ سَ] (اِخ) در رقهٔ شماسیهٔ بغداد بعد از بردان وینجز واقع است و روبروی آن نهر خالص معروف به رودخانهٔ مهدی است. بلاذری داستان بنای این دیر را بسال ۱۶۳ هـ .ق. در حملهٔ هارون‌الرشید به اهل صمالو [سمالو] برمیگرداند که هارون پس از امان دادن به آنها اجازه داد که در باب شماسیهٔ بغداد فرود آیند و نام آن محل را سمالو گذاردند و صاد را به سین بدل نمودند و در آنجا دیری برپا کردند استوار با راهبان بسیار. (از معجم البلدان).

دیر سمعان. [دَ رِ سَ] (اِخ) در اسوان مصر واقع است و آن را دیر پدر روحانی «هدرا» نیز گویند و تاریخ بنای آن قبل از قرن ششم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر سمعان. [دَ رِ سَ / سِ] (اِخ) دیری است در نواحی دمشق در جای بسیار خوش آب و هوائی قرار دارد. و در نزدیکی آن قبر عمربن عبدالعزیز واقع است و اما آن دیری که در جبل لبنان است دیر دیگری است و این سمعان که دیر به او منسوب است یکی از بزرگان نصاری است و میگویند او شمعون الصفا است دیرهای دیگری به شمعون نسبت داده‌اند. (از معجم البلدان).

دیر سمعان. [دَ رِ سَ] (اِخ) نام چند محل در سوریه که با موقع و محل بعضی از دیرهای مسیحی مطابقت دارد. این دیرها در قرون اولیهٔ اسلام هم رونق داشته است. معروفترین آنها در چهل کیلومتری شمال غربی حلب بود و بمناسبت سمعان یهودی که در آنجا میزیست شهرت یافت. در قرن چهارم هـ .ق. در جنگهای بین دولت روم شرقی و اعراب آسیب بسیار دید. احتمالاً در عهد ایوبیان متروک بود. (از دایرة المعارف فارسی).
صاحب تاج العروس سه دیر را بنام دیر سمعان در انطاکیه و المعرة و حلب نام میبرد.

دیر سمعان. [دَ رِ سَ] (اِخ) دیری در شمال سوریه نزدیک معرة النعمان که گویند مقبرهٔ عمربن عبدالعزیز در آن بود. (از تاج العروس) (از دائرة المعارف فارسی).

دیر سوان. [دَ رِ ؟] (اِخ) دیری است از دیرهای مصر واقع در جیزه. (از تاج العروس).

دیرسوز. (نف مرکب) مقابل زودسوز. که زود به آتش تباه نشود. آنکه آتش آن مدتی مدید ماند: هیزم طاغ دیرسوز است. چوب بیددیر سوز است. چوب سنجد دیرسوز است. (یادداشت مؤلف).

دیر سویرس. [دَ رِ سَ رِ] (اِخ) در اسیوط است در صعید مصر. (از معجم البلدان).

دیر شبرا. [دَ رِ شُ] (اِخ) نام دیری در غربیه مصر. (از تاج العروس).

دیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تأخیر شدن. به تأخیر افتادن:
وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست. سعدی.
||مدتی گذشتن. دیر زمانی سپری شدن: مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیده‌ای. (گلستان).
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش
که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین. سعدی.
||دیر رفتن. تأخیر کردن در رفتن به جایی. با تأنی رفتن:
همی آمد آواز کوپال و کوس
بلشکر همی دیر شد گیو و طوس. فردوسی.
||فوت شدن و گذشتن زمان:
مکر او معکوس او سرزیر شد
روزگارش برد و روزش دیر شد. مولوی.
هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد. مولوی.
||تمام شدن و خراب شدن. (غیاث). خراب گشتن و فاسد بودن. (آنندراج). ||کنایه از مردن و فوت شدن باشد. (برهان). کنایه از مردن. (آنندراج). فوت شدن. (غیاث). ||کنایه از دور شدن. (برهان).

دیرشکن. [شِ کَ] (نف مرکب) مقابل زودشکن و ترد. محکم. قرص. زفت. عسرالرض. عسرةالرض. (یادداشت مؤلف). که زود شکسته نشود.

دیر شماسی. [دَ رِ شَمْ ما] (اِخ) دیری مسیحی:
روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی. نظامی.

دیر شیخ. [دَ رِ شَ] (اِخ) همان دیر تل عزاز است و عزاز شهر زیبائی از توابع حلب میباشد فاصلهٔ بین این شهر و حلب در حدود ۵ فرسخ میباشد. (از معجم البلدان).

دیر صباعی. [دَ رِ صَ عی ی] (اِخ) یا دیر تکریت، در مشرق تکریت و روبروی آن واقع است این دیر مشرف بر دجله است و نزهتگاه عیاشان است. (از معجم البلدان).

دیر صلوبا. [دَ رِ صَ] (اِخ) دهی است از دیههای موصل. (از معجم البلدان).



دیر صلیبا. [دَ رِ صَ] (اِخ) در نواحی دمشق مقابل باب الفرادیس میباشد و به دیر خالد نیز معروف است چه وقتی که خالد دمشق را محاصره کرد به آن دیر فرود آمد. (از معجم البلدان). و رجوع به دیر چلیپا شود.

دیر صموئیل. [دَ رِ صَ مَ] (اِخ) در وادی ریان بمصر است و آن را دیرالقلمون نیز خوانند این دیر را صموئیل مقدس در قرن هفتم میلادی برپا نمود. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر صوما. [دَ رِ] (اِخ) دیری در نزدیکی ملطیه بر سر کوهی واقع شده و به قلعه‌ای ماند. (از معجم البلدان).

دیر طمویه. [دَ طَمْ وَیْ] (اِخ) طمویه دهی است در مغرب نیل بمصر در مقابل حلوان و مشرف بر نیل است و اطراف آن را درختان و

نخله‌های خرما و تا کستانها احاطه کرده است. دیر با صفا و آبادی است و یکی از تفرجگاههای مصر محسوب میشود. (از معجم البلدان).

دیر طور سینا. [دَ رِ رِ] (اِخ) یا کلیسای طور بر قلهٔ کوه طور سینا قرار دارد و این همان کوهی است که نور بر موسی بدانجا تجلی نمود و بیهوش گردید. این دیر در بالای کوه از سنگ سیاه ساخته شده است. عرض دیوار آن هفت ذرع میباشد و دارای سه در آهنین است و در غرب یک در کوچک مخفی دارد دیری است با راهبان بسیار و زیارتگاه مردم. (از معجم البلدان).

دیر عبدالرحمان. [دَ رِ عَ دُرْ رَ] (اِخ) محلی است نزدیک کوفه در عراق. نقطهٔ تمرکز سپاهیان کوفی که حجاج به جنگ خوارج فرستاد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیر عبدالمسیح. [دَ رِ عَ دُلْ مَ] (اِخ) عبدالمسیح‌بن عمروبن بقیلهٔ غسانی که از سالخوردگان بود و هنگامی که خالدبن الولید بجنگ مردم حیره و ایرانیان رفت عبدالمسیح را ملاقات نمود و در خارج حیره در محلی بنام جرعهٔ دیری بوده است که عبدالمسیح پس از صلح مسلمانان در این دیر بماند و در همانجا درگذشت. (از معجم البلدان).

دیر عبدون. [دَ رِ عَ] (اِخ) دیری است بسامراء جنب المطیرة واقع است. وجه تسمیه‌اش بدان سبب است که عبدون که مسیحی‌مذهب و برادر صاعدبن مخلد بود به این دیر بسیار رفت و آمد و عنایت داشت. برادر وی صاعد بر دست خلیفه الموفق اسلام آورد و او را وزیر خویش گردانید ابن‌المعتز خلیفهٔ عباسی اشعاری دربارهٔ این دیر سروده است. (از معجم البلدان).

دیر عبدون. [دَ رِ عَ] (اِخ) نام دیری بوده است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر که نهر دجله میان آندو قرار داشته و اکنون مخروبه است. (از معجم البلدان).

دیر علقمه. [دَ رِ عَ قَ مَ] (اِخ) در حیره است و منسوب به علقمةبن عدی... است. (از معجم البلدان).

دیر علی. [دِیْ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرسنیْ بخش سلماس شهرستان خوی و دارای حدود ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیر عمان. [دَ رِ عَ] (اِخ) در نواحی حلب است و معنی آن بسریانی دیرالجماعة است و در زمان ابوفراس‌بن ابوالفرج بزاعی ویران بوده است. (از معجم البلدان).

دیر عمرو. [دَ رِ عَ رْ] (اِخ) رشته کوهی است در طی، نزدیک قریهٔ جو و ذکر آن در اشعار زهیر آمده است. (از معجم البلدان).

دیر فاخور. [دَ رِ] (اِخ) در اردن واقع است و محلی است که در آنجا مسیح از یوحنا معمودانی معمودیت کسب را پذیرفت. (از معجم البلدان).

دیرفانی. [دَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیاست:
شبی رخ تافته زین دیر فانی. نظامی.

دیر فثیون. [دَ رِ فَ] (اِخ) دیری است به سامراء زیباست و خوش آب و هوا بواسطهٔ طراوت و زیبائی مردم به آنجا میروند. (از معجم البلدان).

دیرفرست. [فِ رِ] (نمف مرکب) در اصطلاح دستگاه مخابرات تلگرافی، تلگرافی است که در موقع آزادی سیمهای تلگراف مخابره شود. تلگراف غیر فوری. پیشتر «دیفره»[1] گفته میشد که لغتی است فرانسوی.

دیرفطرس. [دَ رِ فُ رُ] (اِخ) ابوالفرج گوید این دیر در اطراف دمشق در نواحی بنی‌حنیفه در ناحیهٔ غوطه است و محل زیبا و شگفت‌انگیزی است دارای بستانهای زیاد و درختان و آب فراوان. (از معجم البلدان).

دیرفهم. [فَ] (نف مرکب) کندفهم. کندذهن. کودن. (یادداشت مؤلف).

دیر فیق. [دَ رِ] (اِخ) در پشت عقبه واقع است [عقبه‌ای که بسرزمین غور از اردن سرازیر میگردد] و از بالای آن طبریه و دریاچهٔ آن دیده میشود. این دیر بین عقبه و بحیرة در پناه کوهی است که بعقبه می‌پیوندد و در داخل سنگ کنده شده و بواسطهٔ جود راهبان و رهگذران آباد است نصرانیها به این دیر احترام قائلند و ابونواس از آن عبور کرده است. (از معجم البلدان).

دیر قانون. [دَ رِ] (اِخ) این دیر از نواحی دمشق میباشد. (از معجم البلدان).

دیر قرة. [دَ رِ قُرْ رَ] (اِخ) در مقابل دیرالجماجم است که حجاج و ابن الاشعث در آن فرود آمدند. ابن کلبی گوید این دیر منسوب به قره است و او مردی از بنی‌حذاقةبن زهربن ایاد است و در زمان منذربن ماءالسماء بنا گردیده است. (از معجم البلدان). محلی است در عراق حدود ۷ فرسنگی کوفه. دسته‌ای از سپاهیان ساسانی در عقب‌نشینی پس از نبرد قادسیه از اینجا گذشتند. حجاج در طی نبرد جماجم در آنجا اردو زد. (دائرة المعارف فارسی).

دیر قسطان. [دَ رِ ؟] (اِخ) نام یکی از اعمال قوصیه است. (از تاج العروس).

دیر قنسری. [دَ رِ قِنْ نَ] (اِخ) بر ساحل فرات است از طرف مشرق در نواحی جزیره و دیار مضر و مقابل جرباس [از توابع شام] واقع است بین این دیر و منبع چهار فرسخ است و بین این دیر و سروج هفت فرسخ و آن دیر بزرگی است و در روزگار آبادی آن ۳۷۰ راهب در آن بودند. (از معجم البلدان).

دیر قنی. [دَ رِ قُنْ نا] (اِخ) معروف به دیر مرماری السلیخ و دیرالاسکون نیز گویند. این دیر در ۱۶ فرسخی بغداد بسوی نعمانیة و در سمت شرقی قرار داد و از توابع نهروان میباشد و فاصلهٔ آن تا دجله یک میل است و در مقابل آن از سوی دجله شهرکی است بنام الصافیة که نزدیک آن دیرالعاقول قرار دارد و گویا این دیر با خرابی نهروان ویران گردیده است و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان). محلی در عراق به فاصلهٔ حدود ۹۰ کیلومتری جنوب بغداد و ۱/۵ کیلومتری ساحل چپ دجله نامش بمناسبت دیر بزرگی بوده است که حتی در زمان عباسیان رونق داشته و ظاهراً در دورهٔ استیلای سلاجقه بر عراق از بین رفته است، در قرن هفتم هـ.ق. فقط ویرانه‌های آن باقی بوده است. شهرت این دیر در تاریخ اسلام بمناسبت خاندانهائی از مردم آنجا است، اعم از مسیحیان و آنهائی که اسلام پذیرفتند، که در دوره اسلامی مقامات شامخ یافتند. (دائرة المعارف فارسی).

دیر قوطا. [دَ رِ] (اِخ) این دیر در البردان از نواحی بغداد و بر ساحل دجله واقع است بین البردان و بغداد. (از معجم البلدان).

دیر قیس. [دَ رِ قَ] (اِخ) دیری است از توابع خولان در شام. (از معجم البلدان).

دیرک. [رَ] (اِ مصغر) تیرک. ستون خیمه و جز آن. ستون خیمه. پادیر. پاذیر. شمع. تیرافراشته زیر چادر که حامل چادر است. عمود. ستونه. دعامة. دعام. دعمة. (یادداشت مؤلف).

دیرک. [رَ] (اِخ)[2] پول ایدرین موریس. فیزیکدان انگلیسی (۱۹۰۲م.-۱۹۸۴م.) بجهت کارهایش در بسط نظریهٔ هایزنبرگ در مکانیک کوانتوم در جایزهٔ ۱۹۳۳ نوبل در فیزیک با شرودینگر سهیم شد. نظریه‌ای در باب الکترون آورد (۱۹۲۸م.) و وجود پوزیترون را پیش‌بینی کرد (۱۹۳۱م.). کتاب اصول مکانیک کوانتوم (۱۹۳۰ م.) از اوست. در ۱۹۵۲ انجمن سلطنتی پیشرفت علوم در لندن مدال انجمن را بجهت کارهای وی در میدانهای برقاطیسی، ذرات جزئی ماده و نظریهٔ کوانتوم به او اعطا نمود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیر کاترین. [دَ رِ] (اِخ) در صحرای سینا و در همان محلی که خداوند با موسی تکلم نمود قرار دارد و محل سکونت راهبان روم ارتودکس است. در قرن ششم میلادی

1 - Différé. 2 - Dirac.

«یوستینان» این دیر را بنام همسر خود «تئودورا» بنا نمود و در قرن نهم میلادی چون جسد کاترین مقدس به آنجا نقل گردید بنام وی خوانده شد. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیرکاج. [دَ رِ] (اِخ) نام رباطی است بین قم و ری. (فرهنگ جهانگیری).

دیرکاذی. [دَ رِ] (اِخ) دیری در حران. این دیر متعلق به نصرانیان نیست بلکه دیر صابئیان است. (از معجم البلدان).

دیرکاری. (حامص مرکب) سپوزکاری. (یادداشت مؤلف). تنبلی: رنگ و روی خداوند مزاج سرد بسپیدی و کبودی گراید همچون رنگ ارزیز و کسلانی و دیرکاری اندر وی پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صداع بلغمی هفت نوع است یکی گرانی سر و چشم دوم کسلانی و دیرکاری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دیرکان. [ ] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان قم. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

دیرکتوار. [رِ] (فرانسوی، اِ)[1] (سبکِ...) شیوهٔ تزیینات داخلی و لباس در فرانسه که در دورهٔ دیرکتوار (۱۷۹۵ – ۱۷۹۹ م.) رواج داشت. این سبک حد فاصل بین سبک دورهٔ لوئی شانزدهم و سبک امپراطوری بود که در آن از تزیینات پرزرق و برق اشرافی احتراز میشد و بیشتر طرحهای کلاسیک بکار میرفت. مبلها و اشیائی که به این سبک ساخته شده جسیم است و سطح آنها از چوب رنگ شده یا موم خورده پوشیده شده است. در این دوره کاغذ دیواری جای فرشهای دیواری را گرفت؛ زنان دامن تنگ می‌پوشیدند و یقهٔ لباسشان پایین و درز کمر پیراهنشان بالا بود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرک دپ. [رَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیرکرد. [کَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) دیرکردن. عقب افتادن. تأخیر. تعویق؛ جریمهٔ دیر کرد، زیان تأخیر در پرداخت؛ چک شما هفت روز دیر کرد دارد، هنگام دریافت آن بتأخیر افتاده است.

دیرکردشیر. [دَ رِ کَ دَ] (اِخ) قلعهٔ بزرگی در بیابانی بین ری و قم و از لحاظ ساختمان بسیار عظیم است و دارای برجها و دیوارهای بلند و از آجرهای بزرگ ساخته شده و در داخل این دیوارها بناهائی است و اندازهٔ صحن آن دو جریب است. (از معجم البلدان).

دیرکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تأخیر کردن. اِبطاء. مقابل شتاب کردن (در رفتن بجایی).

دیرکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) امتداد. به درازا کشیدن. ادامه یافتن. زمان بسیار گرفتن؛ صحبت آن دو دیر کشید. (یادداشت مؤلف): دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید. (تاریخ بیهقی).

دیرکعب. [دَ رِ کَ] (اِخ) دیری در عراق بر جادهٔ اصلی تیسفون به کوفه. لشکر اسلام پس از فتح قادسیه در پیشروی بطرف تیسفون، سپاهیان ساسانی تحت فرماندهی نُخَیرجان را در اینجا مغلوب کردند. (دائرة المعارف فارسی).

دیرکلو. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیرکوم. [دَ رِ] (اِخ) نزدیک به عمادیه از سرزمین هکاریه از توابع موصل. نزدیک این دیر قریه‌ای است که به آن کوم میگویند و این دیر به آن ده نسبت داده شده است این دیر تا زمان یاقوت آباد بوده است. (از معجم البلدان).

دیرکوند. [رَ وَ] (اِخ) یکی از ایلات پیشکوه از طوایف کرد و دارای دو شعبه است یکی بهاروند مرکب از ۱۰۰۰ خانوار و مسکن ایشان شمال دزفول، کیالان ملایر و دیگری قلابوند مرکب از هزار خانوار مسکن ایشان در کوه طاف و کوه هشتاد پهلو است. (یادداشت مؤلف).

دیرکوند. [رَ وَ] (اِخ) از طوایف بالاگریوه و هرو. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

دیرکه. [کِ] (اِخ)[2] در اساطیر یونان، دختر هلیوس و زوجهٔ دوم لوکوس (شاه تب). آمفیون و زتوس وی و شوهرش را بجهت بدرفتاری با مادرشان بقتل رسانیدند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرکهن. [دَ رِ کُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمان بسیار قدیم. (یادداشت مؤلف):

هزار دگر بود خود ساخته
ز دیر کهن نغز پرداخته. فردوسی.

||دنیا. (یادداشت مؤلف):

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است.
حافظ.

دیرگاه. (ق مرکب) زمانی دراز. زمان طولانی و ممتد از زمان معلوم. (یادداشت مؤلف):

تو از دیرگاهست با گنج خویش
گزیدستی از بهر ما رنج خویش. فردوسی.

نقل با باده بود باده دهی نقل بده
دیرگاهست که این رسم نهاد آنکه نهاد.
فرخی.

خزیمه دیرگاه زن نکرد که نمی‌یافت اندر خور خویش. (تاریخ سیستان). دیرگاه برنیامد تا دیدم که بیاوردند او را در پاره‌ای جل. (تاریخ سیستان). دیرگاه برنیامد که بفرمان عبدالملک معزول شد. (تاریخ سیستان). دیرگاه حرب کردند آخر حصار بستد. (تاریخ سیستان).

دیرگاهی است تا لباس کرم
بهر قد بشر ندوخته‌اند. خاقانی.

دیرگاهست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش. نظامی.

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهی است کز این جام هلالی مستم.
حافظ.

روزی پیره زنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی گریست که پسری دارم که از من غایب است دیرگاه است و مرا طاقت فراق نماند از بهر خدای دعایی بگوی... (تذکرةالاولیاء عطار). و چون کشته باشد [افعی را] بنگرند اگر... تا دیرگاه حرکت میکند نیک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مدت زمانی دراز.

دیرگاهان. (ق مرکب) به دیرگاه. دیرگاه. رجوع به دیرگاه شود.

دیرگاهی. (ص نسبی مرکب، ق مرکب) مدتی مدید. منسوب به دیرگاه. مدتی طویل. مقابل زودگذار. (یادداشت مؤلف):

بکوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی
بسنگ اندرون زادهٔ باستانی. فرخی.

||قدیم. دیرینه:

بگفت این و پس هر دو برخاستند
غم دیرگاهی ز دل کاستند. فردوسی.

دیرگذار. [گُ] (نف مرکب) دیرگذر. ||دیرگوار. بطیءالهضم. بطیءالانحدار. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیرگذر شود.

دیرگذر. [گُ ذَ] (نف مرکب) دیرگذار. کندگذار. که به کندی سپری شود: لکن بر هر حال که باشد تبهاء مرکب عسرتر و دیرگذرتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کشکاب رطوبت زیادت کند و تب بلغمی را عسرتر و دیرگذرتر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دیرگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) دیر معاقبه کردن. چشم‌پوشی کردن:

اصحاب گنه را بگنه دیر بگیرد
و آنکه که بگیرد زبروزبر بگیرد. منوچهری.

دیرگسل. [گُ سَ / سِ] (نف مرکب) آنکه دیر گسلد. آنچه سخت گسلد... که بسختی جدا شود از چیزی. که دوستی و عهد بآسانی نبرد. (یادداشت مؤلف).

دیرگشاد. [گُ] (ص مرکب) دیرگذر. بندی یا گرهی یا قفلی دیرگشای. (یادداشت مؤلف). مقابل زودگشای: علق عضوض؛ کلیددان

---
1 - Directoire. 2 - Dirce.

دیرگشاد. (السامی فی الاسامی).

دیرگشای. [گُ] (ص مرکب) رجوع به دیرگشاد شود.

دیرگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) به طول انجامیدن. به درازا کشیدن. طول کشیدن:

که این کار ما دیر و دشوار گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت. فردوسی.
این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر. مولوی.

دیرگوار. [گُ] (نف مرکب) مقابل زودگوار. دشوارگوار. سنگین. ثقیل. دیرهضم. گران. بطیءالهضم. بطیءالانهضام. عسرالانهضام. عسرالهضم. (یادداشت مؤلف). دیرهضم. (آنندراج): رودگانی و شکنبه و معده این همه عصب است و سخت و دیرگوار. (الابنیه عن حقایق الادویة). و گوشت گاو را غذایش بسیار است و غلیظ و دیر گواراست. (الابنیة عن حقایق الادویة).

دیرگوارد. [گُ] (ص مرکب) دیرگذار. عسر الانهضام. بطیءالهضم. (یادداشت مؤلف).

دیرگه. [گَهْ] (ق مرکب) مخفف دیرگاه. مدتی طویل:

اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور
نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن. فرخی.
بدی دیرگه کان کمان پیش شاه
کشیدستی بر امید تو ماه. اسدی.

— از دیرگه باز؛ از زمانی دراز. از مدتی پیش:

درست از گمان من این شاه اوست
کش از دیرگه باز داری تو دوست. اسدی.
از آن گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز. نظامی.
بشمشیر از تو بیگانه نگردم
که هست از دیرگه باز آشنایی. سعدی.

— تا دیرگه؛ تا مدتی طویل:

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله. مولوی.

دیرگیر. (نف مرکب) که دیر مؤاخذه کند. اغماض‌کننده:

در خطا دیرگیر و زودگذار
در عطا سخت‌مهر و سست‌مهار. سنایی.
در وی آهسته رو که تیزهش است
دیرگیر است لیک زودکش است.
نظامی (هفت پیکر ص۳۵۸).

— امثال:

خدا دیرگیر است لیکن سخت‌گیر است.

دیر لبی. [دَ رِ لُ / لِبْ با] (اِخ) دیری قدیمی است بر طرف مشرق فرات و آن از منازل بنی‌تغلب است و در آنجا وقایعی میان بنی‌تغلب و بنی‌شیبان رخ داده است. لبنی نیز روایت شده است. (از معجم البلدان).

دیر مارت مروثا. [دَ رِ رَ مَ] (اِخ) دیری است در دامنهٔ کوه جوشن مشرف بر شهر حلب و مشرف بر العوجان. خالدی گوید دیر کوچکی است و در آن دو جایگاه میباشد یکی برای زنان و دیگری برای مردان و بهمین جهت به «البیعتین» یعنی دو معبد نامیده شده است از این دیر اکنون اثری نیست و در محل آن زیارتگاهی است که اهالی حلب گویند که حضرت حسین (ع) در آن مکان نماز خوانده پس شیعیان آن را آباد کرده‌اند. (از معجم البلدان).

دیر مارت مریم. [دَ رِ رَ مَرْ يَ] (اِخ) دیری قدیم از بناهای آل منذر در نواحی حیره بین خورنق و سدیر و قصر ابوالخصیب. مشرف بر نجف. (از معجم البلدان).

دیر مارت مریم. [دَ رِ رَ مَرْ يَ] (اِخ) از دیرهای قدیم که در شام هارون‌الرشید در آن فرود آمده است. (از معجم البلدان).

دیر مارفاثیون. [دَ رِ ثُ] (اِخ) در حیره و پائین‌تر از نجف. این دیر در ضمن دیر ابن‌المزعوق ذکر گردیده است. (از معجم البلدان).

دیر ماری جرجس. [دَ رِ جِ جِ] (اِخ) در قاهره در محلهٔ زویلة واقع است و بنای آن بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر ماری جرجس. [دَ رِ جِ جِ] (اِخ) در بابلون مصر قدیم در قاهره واقع است و تاریخ آن مربوط به بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر ماسرجبیس. [دَ رِ سَ جَ] (اِخ) ابوالفرج و خالدی گویند که آن در نزدیک سامره است. شابشتی گوید دیر ماسرجبیس در عانة است و عانة شهر آبادی است بر کنارهٔ فطرت و این دیر در آن شهر است و دیری زیبا و با صفاست و راهبان بسیار دارد. گویند در این مکان قبر مادر فضل‌بن یحیی برمکی است و آن مکان معروف به قبةالبرمکیة است. (از معجم البلدان).

دیر ماعوث. [دَ رِ] (اِخ) دیری در مغرب فرات است با آبادی کمی در اطراف. (از معجم البلدان).

دیرمان. (نف مرکب) دیرمانده. که دیرماند. که دیرپاید:

کز عمر هزار سالهٔ نوح
صد دولت دیرمان ببینم. خاقانی.

||بقا و پایداری و بمعنای باقی و پایدار. (غیاث) (آنندراج).

دیرمان. [دِ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان دلدوز بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیر مانخایال. [دَ رِ] (اِخ) یا بانخایال در بالای موصل بفاصلهٔ یک میل واقع و بر دجله مشرف است و آن را دیر میخائیل نیز گویند. (از معجم البلدان).

دیرماندگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دیرمانده. کهنگی. (یادداشت مؤلف).

دیر ماندن. [دَ] (مص مرکب) مدتی طویل متوقف شدن. توقف بسیار کردن. زمانی دراز اقامت کردن. مولیدن. درنگ کردن. زمانة. زمانت. (یادداشت مؤلف):

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار. دقیقی.
بریزید خونش بر آن گرم خاک
ممانید دیر و مدارید باک. فردوسی.
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه
پدر چشم دارد همانا براه. فردوسی.
و گر دیر مانی بر این هم نشان
سر از شاه و از داد یزدان کشان. فردوسی.
همه مرگ راییم شاه و سپاه
اگر دیر مانی همین است راه. فردوسی.
چنین است هرچند مانیم دیر
نه پیل سرافراز ماند نه شیر. فردوسی.
شاد باش و دیرباش و دیرمان و دیرزی
کام‌جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران.
فرخی.
گرچه از گشت روزگار و جهان
در صدف دیر ماند در یتیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

رسولان تا دیر بماندند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۲). اندیشیدیم که مگر آنجای [خوارزم] دیرتر بماند [التونتاش] و در آن دیار باشد که خللی افتد. (تاریخ بیهقی).

ز پیل ژیان آوریدند زیر
زمانی بماندند بر جای دیر. اسدی.
بخور زود ازو و مهمان‌وار سیر
که مهمان نماند به یک جای دیر. اسدی.
بلکه ستمکش بدرد و رنج بمیرد
باز ستمکار دیر ماند و مقبل. ناصرخسرو.
خواجه بوسعد عمدهٔ ملکی
همچنین سالها بمانی دیر. مسعودسعد.
تو بمان دیر که خاقانی را
دل نماندست ز دیر آمدنت. خاقانی.
او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بدان زیان همی گیر. خاقانی.
به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.
هرآنچه زود بگویند دیرکی ماند.
کریمی سمرقندی.
زمانه‌ساز شو تا دیرمانی
زمانه‌سازمردم دیر ماند. (از صحاح الفرس).

||دورماندن:

هرچند دیر مانده بدیم از امید او

دیر آمدن بخیر و سعادت بود بگاه. پیروزی.

دیرمانده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از دیر ماندن. بسیار درنگ کرده. متوقف‌شده.

– دیرمانده مجلس؛ آنکه در آخر مجلس برسد. (آنندراج).

دیر ماواس. [دَ رِ] (اِخ) نام یکی از دیرهای مصر در اعمال شمونین. (از تاج العروس).

دیر متی. [دَ رِ مَتْ تا] (اِخ) در هفت فرسخی مشرق موصل بر کوه بلندی قرار دارد که به آن کوه متی میگویند کسی که بالای آن رود ده نینوی و مرج را می‌بیند این دیر را بنای زیبائی است و بیشتر اطاقهای آن در صخره کنده شده در آن در حدود ۱۰۰ راهب باشند که غذای خود گرد هم فقط در بیت‌الشتاء و یا بیت‌الصیف خورند. (از معجم البلدان).

دیر محمد. [دَ رِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) از نواحی دمشق است از اقلیم بیت الآبار است به محمدبن الولیدبن عبدالله‌بن مروان‌بن الحکم اموی فرزند ام‌البنین دختر عبدالعزیزبن مروان نسبت دارد که عبدالعزیز او را شایستهٔ خلافت میدید و همین محمد با دخت عم خود یعنی دختر یزیدبن عبدالملک ازدواج کرد. (از معجم البلدان).

دیر مخراق. [دَ رِ مِ] (اِخ) از توابع خوزستان است. (از معجم البلدان).

دیرمدار. [مَ] (ص مرکب) کندگرد: درم دیرمدار؛ که بسهولت از دستی بدستی نشود. که خرج کردن آن دشوار باشد. (یادداشت مؤلف):

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
دشنام مثل چون درم دیرمدار است.
ناصرخسرو.

دیر مدیان. [دَ رِ مِ] (اِخ) بر ساحل رود کرخایا نزدیک بغداد است و کرخایا رودی است که از عباسیه میگذرد و الکرخ را می‌شکافد و در دجله می‌ریزد در قدیم آباد و آب در آن جاری بود. (از معجم البلدان).

دیر مران. [دَ رِ مُرْ را] (اِخ) مشتای مرست و آن که در حجاز است مَران است. خالدی گوید:این دیر نزدیک دمشق بر تپه‌ای است که مشرف بر مزارع زعفران و باغهای زیباست. بنای این دیر از گچ ساخته شده و از سنگهای رنگارنگ مفروش شده دیری بزرگ است و در آن راهبان بسیارند. (از معجم البلدان). بنام دیر قدیم نیز خوانده میشده در سوریه نزدیک دمشق. دیری بزرگ بود و در عهد بنی‌امیه رونق داشت و در اطراف آن قریه‌ای بنا شد. ولیدبن عبدالملک در آنجا درگذشت (۹۶ هـ. ق.). احتمالا ولیدبن یزید آنجا را اقامتگاه خود قرار داد. و آن را دیر سمعان هم خوانده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیر سمعان شود.

دیر مران. [دَ رِ مُرْ را] (اِخ) دیری است بر بالای کوهی مشرف بر کفر طاب (در شمال سوریه) نزدیک معرة و گویند که قبر عمربن عبدالعزیز در این دیر و زیارتگاه است (نه در دیر مران سابق‌الذکر نزدیک دمشق). (از معجم البلدان). و این دیر را دیر سمعان هم خوانده‌اند. (دائرةالمعارف فارسی).

دیر مرتوما. [دَ رِ مَ] (اِخ) دیری است که در دو فرسخی میافارقین بر بلندی کوهی واقع است. (از معجم البلدان).

دیر مرجرجس. [دَ رِ مَ جَ جُ / جِ] (اِخ) در المزرفة است. بین آن و بغداد چهار فرسخ است. (از معجم البلدان).

دیر مرجرجیس. [دَ رِ مَ جَ] (اِخ) دیری است در قسمت شمالی بلد (شهری نزدیک سامرا) که بین آن و جزیره ابن عمر سه فرسخ و اندی است و بر بلندی کوهی قرار گرفته است. (از معجم البلدان).

دیر مرحنا. [دَ رِ مَ حَنْ نا] (اِخ) دیری است بمصر واقع بر ساحل برکة الحبش فاصلهٔ آن تا فسطاط در حدود فاصلهٔ آن تا رودخانهٔ نیل است. این دیر را تمیم ابن المعز بنا نمود و در نزدیکی آن چاهی است بنام «بیر مماتی». (از معجم البلدان).

دیر مرعبدا. [دَ رِ مَ عَ] (اِخ) در ذات الاکیراح از نواحی حیرة واقع است و منسوب به مرعبدبن حنیف‌بن وضاح اللحیانی است و این شخص با ملوک حیره بود و آن دیر متعلق به ابن وضاح است. (از معجم البلدان).

دیر مرماجرجس. [دَ رِ مَ جُ جُ] (اِخ) دیری است در نواحی مطیره. شابشتی آن را با دیر مرجرجس یک جا آورده است و شاید هر دو یکی باشند. (از معجم البلدان).

دیر مرماری. [دَ رِ مَ] (اِخ) از نواحی سامره نزدیک پل وصیف است این دیر آباد بود و راهبان بسیاری داشت و مردم خوشگذران نسبت به آن توجه زیادی داشتند. اما شابشتی گوید همان دیر قنی است. (از معجم البلدان). رجوع به دیر قنی شود.

دیر مرماعوث. [دَ رِ مَ] (اِخ) دیری است در ساحل فرات از سمت مغرب. (از معجم البلدان).

دیر مریحنا. [دَ رِ مَ یُ حَنْ نا] (اِخ) دیری است در جنب تکریت واقع بر ساحل دجله و متعلق به نسطوریان است. (از معجم البلدان).

دیر مریونان. [دَ رِ مَ] (اِخ) و به آن عمر ماریونان میگویند این دیر در انبار بر کنار فرات واقع است دیر بزرگی است و بر دور آن دیوارهائی محکم کشیده شده و مسجد جامع به آن متصل است. (از معجم البلدان).

دیر مسحل. [دَ رِ ؟] (اِخ) بین حمص و بعلبک واقع است. (از معجم البلدان).

دیرمسیر. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با ۱۷۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دیر مقار. [دَ رِ مَقْ قا] (اِخ) دیری است بمصر که بنام یکی از پایه گذاران رهبانیت ساخته شده و تاریخ آن مربوط به قبل از قرن هفتم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر مقروفة. [دَ رِ مَ قَ] (اِخ) نام یکی از دیرهای مصر واقع در یکی از اعمال اشمونین. (از تاج العروس).

دیر مکافات. [دَ رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد. (برهان) (آنندراج). دار مکافات. این جهان. دنیا. (یادداشت مؤلف):

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد. حافظ.

دیر ملکیساوا. [دَ رِ مَ] (اِخ) دیر کوچکی است مشرف بر دجله بالای موصل و فاصلهٔ آن تا موصل یک فرسخ و نیم است. (از معجم البلدان).

دیر منصور. [دَ رِ مَ] (اِخ) دیری است در شرق موصل و بر کنار نهر خابور واقع است و در زمان یاقوت‌آباد بوده است. (از معجم البلدان).

دیرمولی. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش کامیاران شهرستان سنندج با ۴۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیرمهر. [مِ] (ص مرکب) دیرآشنا. دیرجوش. که آسان تن به محبت ندهد. که پس از زمانی دراز ابراز محبت کند. مقابل زودکین:

فلک کو دیرمهر و زودکین است
در این محنت‌سراکار وی این است. جامی.

دیر میخائیل. [دَ رِ] (اِخ) نام دو دیر است یکی به دمشق و دیگری به موصل. در موصل به آن دیر مارنخایال و در دمشق به آن دیرالبخت نیز گویند. رجوع به این دو نام شود. (از معجم البلدان).

دیر میر. (نف مرکب) مقابل زودمیر. گران‌جان. سخت‌جان. جان‌سخت. آنکه به سختی میرد. آنکه زود نمیرد. (یادداشت مؤلف).

دیر میماس. [دَ رِ] (اِخ) بین دمشق و حمص بر کنار رودی واقع است که به آن رود میماس میگویند و آن در جایی خوش آب و هواست. (از معجم البلدان).

دیر نجران. [دَ رِ نَ] (اِخ) دیری است در

یمن متعلق بـه آل عبدالمدان‌بن‌الدیّان از بنی‌الحارث‌بن کعب. و همین بنو عبدالمدان‌بن الدیان بودند که از همین دیر بقصد مباهله با پیامبر برآمدند. این دیر بشکل مربع متساوی‌الاضلاع شبیه ساختمان کعبه بنا گردیده‌که آل عبدالمدان و عده‌ای از عرب که به حج کعبه نمیرفتند بدین دیر حج میکردند و گویند سه خانواده بودند که در ساختن کلیساها و معابد با یکدیگر رقابت داشتند؛ منذر در حیره، غسان در شام و بنوالحارث در نجران و بنوالحارث بر همین حال بودند تا طلوع اسلام. عاقب و سید و ایلیا اسقف نجران بقصد مباهله برخاستند. (از معجم البلدان).

دیر نجران. [دَ رِ نَ] (اِخ) دیری است در دمشق از نواحی حوران ببصری و همان دیری که بدانجا داستان ملاقات بحیرای راهب با حضرت محمد (ص) مشهور است. (از معجم البلدان).

دیرند. [رَ] (ص) دیرپای. (یادداشت مؤلف). بمعنی دیریاز است که دراز است. (برهان). دیرنده. به معنی دیریاز و دراز. (انجمن آرا) (از آنندراج). طویل. (یادداشت مؤلف):

شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نابینا در او دو چشم بینا. رودکی.

‖ مدت دراز. ‖درازی زمان. (برهان) (آنندراج). ‖کهن و قدیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ‖(اِ) دهر و زمان که دنیا و مقدار حرکت فلک اعظم باشد. (برهان). دهر و زمان. (صحاح الفرس). دهر. (اسدی). بگمان من دیرند بمعنی دیرنده و دیرپای است و بکنایه دنیا مراد است. (یادداشت دهخدا):

یا فتی! تو بمال غره مشو
چون تو بس دید و بیند این دیرند. رودکی.

‖تعویذ و بازوبند. (برهان):

ایا سرو من در تک و پوی آنم
که‌دیرندآسا بپیچم بتو بر. رودکی.

— دیرند خدای؛ نام فرشته‌ای است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف) دیرکننده. دوام‌کننده. مدت‌گیرنده. بمعنی دیرند است که مدت دراز و زمان عالم باشد. (برهان). ‖بدرازا کشیده. (یادداشت مؤلف):

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
بر آمد شعریان از کوه موصل. منوچهری.

چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده
نیام او شب دیرنده تیره بود مگر.

مسعودسعد (دیوان چ نوریان ص ۳۱۹).

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند.

مسعودسعد.

بنگر که کنون آفتاب رایت
روزم چو شب دیرنده تار دارد. مسعودسعد.

دیرنشسته. [نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مدتی دراز در جایی مقیم شده. زمان بسیار در جایی اقامت کرده:

ای دیرنشسته وقت آنست که جای
یکچند بنوخاستگان پردازی. سعدی.

دیرنشین. [دَ نِ] (نف مرکب) ساکن دیر. دیرانی.

دیر نعم. [دَ رِ نَ] (اِخ) یاقوت گوید: شاید نزدیک رحبهٔ مالک‌بن طوق باشد. (از معجم البلدان).

دیرنورد. [نَ وَ] (نف مرکب) که دیر طی شود. که دیر پایان یابد. ‖طولانی. دراز:

هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد بعمر دیرنورد. نظامی.

دیر نهیا. [دَ رِ نَ] (اِخ) نهیا در جیزهٔ مصر و این دیر از بهترین دیرهای مصر است. (از معجم البلدان).

دیروز. (اِ مرکب، ق مرکب) روز گذشته. (آنندراج). روز پیش از امروز. دی. امس. خلاف فردا. روز قبل از روزی که در آن باشند.

دیر و زود. [رُ] (ق مرکب) در زمان نزدیک یا دور. سرانجام. عاقبت:

گفتی‌که دیر و زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم‌گذر کنی. سعدی.

دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد گشتن و خاک‌شغبار. سعدی.

گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل ما
بعد از آن نامت به رسوایی در آید ننگ نیست.

سعدی.

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کزوی بدیر و زود نباشد تحولی. سعدی.

دیروزی. (ص نسبی) منسوب به دیروز. رجوع به دیروز شود.

دیروزین. (ص نسبی) منسوب به دیروز. رجوع به دیروز شود.

دیر ونا. [دَ رِ وَ] (اِخ) عمرانی گوید موضعی است در مصر. (از معجم البلدان).

دیرویه. [یَ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی (و گمان میکنم بقصد تفأل به طول عمر می‌نهاده‌اند). (یادداشت مؤلف): دیرویةبن سنجت الدینوری. (یادداشت مؤلف).

دیرة. [یَ رَ] (ع اِ) جِ دیر. (دهار). رجوع به دیر شود.

دیره. [رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد. این دهستان در شمال باختری گیلان واقع شده است. درهٔ دیره بین کوه دانه خشک و کوه بازی... واقع شده است. تابستان اکثر سکنهٔ دهستان برای تعلیف احشام خود به حدود ییلاق هوکانی و درکه واقع در جنوب بخش کرند میروند. از ۱۵ آبادی تشکیل شده است جمعیت آن در حدود ۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن شهرک، جوب باللدار فسار و آب باریک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیرةالبیض. [یَ رَ تُـلْ] (اِخ) در صعید مصر در سمت غربی نیل واقع است و آن دو دیر است که راهبان بسیار در آندو سکنی دارند. (از معجم البلدان).

دیر هرقل. [دَ رِ هِ قِ] (اِخ) دیری است ساختهٔ هرقل پادشاه روم. (از غیاث). و رجوع به عیون الاخبار ج۱ ص۵۱ و العقدالفرید ج۴ ص۲۶۱، ج۷ ص۱۸۷ شود.

دیر هرمس. [دَ رِ هِ / هُ م] (اِخ) در منف در سرزمین مصر نزدیک اهرام واقع است. (از معجم البلدان). در سقارهٔ مصر واقع است و هرمیس نام یکی از پدران روحانی است و بنای دیر مربوط بقرن ۴ و ۵ م. است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر هزقل. [دَ رِ هِ زِ قْ / هِ قِ] (اِخ) که دگرگون شدهٔ حزقیل است. دیر مشهوری است میان بصره و عسکر مکرم حزقیل همان است که خداوند بداستان زنده کردن مردمان بخاطر وی در قرآن بدان اشاره نموده است: الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذرالموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم... (قرآن ۲۴۳/۲) در همین موضع بوده است. (از معجم البلدان).

دیرهضم. [هَ] (ص مرکب) دیرگذار. دیرگذر. دیرگوار. ثقیل. بطیءالهضم. دشگوار. سنگین.

دیر هند. [دَ رِ هِ] (اِخ) قریه‌ای از قرای دمشق است از اقلیم بیت‌الابار. عبدالکریم‌بن ابی معاویةبن ابومحمدبن عبدالله‌بن یزیدبن معاویةبن ابوسفیان در این دیر سکنی داشت. (از معجم البلدان).

دیر هندالصغری. [دَ رِ هِ دِصْ صُ را] (اِخ) در حیره نزدیک خطهٔ بنی عبدالله‌بن دارم بکوفه و پس از خندق واقع است. و گویند چون انوشیروان نعمان‌بن منذر را بزندان خویش افکند دختر منذر که نام او هند بود نذر کردکه هرگاه پدرش از زندان انوشیروان رهایی یابد دیری بسازد و تا آخر عمر در آن سکنی گزیند و چون نعمان آزاد گردید هند به نذر خود وفا نمود و خالدبن ولید هنگام فتح حیره با این دختر گفتگوئی داشت و نیز داستانی با مغیرةبن شعبه دارد. و بنا بروایتی قبر نعمان‌بن منذر در همین دیر است. (از معجم البلدان).

دیر هندالکبری. [دَ رِ هِ دِلْ کُ را] (اِخ) دیری است در ناحیه‌ای از نجف در حیره که آن را هند دختر حارث‌بن عمربن حجر اکل المرار کندی ساخته است و هارون‌الرشید به

اتفاق یحیی‌بن خالد هنگامی که بحیره آمد از این دیر دیدن کرد. (از معجم البلدان).

دیرهنگام. [ه] (ق مرکب، اِ مرکب) نه بوقت. دیروقت.

دیری. (حامص) (از: دیر + ی حاصل مصدری) دیر بودن. مقابل زودی. درنگ. صبر: چرا به این دیری آمدید. (از یادداشت مؤلف): اگر پدر تو این روزگار یافتی بدانچه تو برو صبر و دیری پیش گرفتی او به تدبیر و پیشی دریافتی و آن را که تو فرو نشستی او برخاستی. (از نامهٔ تنسر بنقل از تاریخ ابن اسفندیار).

دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی کار. اسدی.

مبرا حکمش از زودی و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری. نظامی.

— دیری جستن؛ درنگ طلبیدن. تأخیر کردن:

گشاده‌کن آن راز و با من بگوی
چو کارت چنین گشت دیری مجوی.
فردوسی.

دیری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دیر. رجوع به دیر شود.

دیری. [دَ] (ص نسبی) منسوب است به دیر که جایگاهی است در بصره و قریهٔ بزرگی است. (از انساب سمعانی). || نسبت به دیرالعاقول را بعضی دیری گویند. (از تاج العروس).

دیری. [دَ] (ص نسبی) منسوب است به قریه‌ای واقع در مردا در جبل نابلس و ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن سعدبن ابوبکربن مصلح‌بن ابوبکربن سعدالقاضی شمس‌الدین دیری و خاندانش بدان منسوبند. (از تاج العروس).

دیری. [دَ] (اِخ) رجوع به سعدالدین‌بن محمد عبدالله دیری شود.

دیری. [دَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن هداب... دیری نوری شود.

دیریاب. [ژ] (نف مرکب) کندذهن. کودن. کورذهن. بلید. کندفهم. بطیء الادراک. کند. مشکل فهم. دیرفهم. دیر دریابنده:

کسی را که مغزش بود با شتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی.

دل تیره ز اندیشهٔ دیریاب
همی تخت شاهی نمودش بخواب. فردوسی.

دیریاب است تا کی این گله دزد
بجهان دم مزن ز لی و ز لک.

ابولیث طبری (از یادداشت دهخدا).

|| (نمف مرکب) کم‌یاب. تنگ‌یاب. نادر. دشواریاب. عزیز. شاذ. که دیر بدست افتد. که دیر توان یافتن. صعب‌الحصول. که کم پیدا شود. مقابل زودیاب:

به لسانش نگر که چون بلسان
روغن دیریاب میچکدش. خاقانی.

|| (نف مرکب) بسیار دوام کننده. طولانی:

همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیریاب آمدش. فردوسی.

دیریابی. [ژ] (حامص مرکب) صفت دیریاب. کم‌یابی. ندرت. شذوذ. || کندی. بلادت. دیرفهمی. رجوع به دیریاب شود.

دیریاز. [ژ] (نف مرکب) (از: دیر = طویل، دور + یاز = یازنده، کشنده، دراز شونده). دیرکشنده. دراز. طویل. پردوام. دیرنده. درازمدت. دیرکش. بعضی از فرهنگ‌نویسان گمان برده‌اند که کلمهٔ دیر یاز با باء موحده است به قیاس از دیرباز. (از یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از زمان دراز باشد و معنی ترکیبی آن بطیء الحرکت بود چه یاز حرکت را گویند و دیرباز بموحده بجای تحتانی دوم چنانکه شهرت گرفته غلط محض بلکه خطای فاحش است. (آنندراج) (بهار عجم):

اگر زندگانی بود دیریاز
بدین دیر خرم بمانم دراز. فردوسی.

— دولت دیریاز؛ دولت دراز مدت:

سرانجام از این دولت دیریاز
سخن گویم این نامه گردد دراز. فردوسی.

هرآنگه که اندیشه گردد دراز
ز شاهی و از دولت دیر یاز. فردوسی.

برستم چنین گفت کای سرفراز
بترسم که این دولت دیریاز. فردوسی.

— شب دیریاز؛ شب طویل دراز مدت:

همه مست بودند و گشتند باز
بپیموده گردان شب دیریاز. فردوسی.

بپایین که شاه خفته بناز
شده یک زمان از شب دیریاز.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی).

بشادی بسرآمد شب دیریاز
چو خورشید رخشنده بگشاد راز. فردوسی.

اگرچند باشد شب دیریاز
بر او تیرگی هم نماند دراز. اسدی.

چو پیلان از آنجای کردند باز
شوند آن گره در شب دیریاز. اسدی.

چو بر تیره شعر شب دیریاز
سپیده کشید از سپیدی طراز. اسدی.

کجاگرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا
شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز آمد.
امیر معزی.

بر بوی خیال زودسیرت
خواب شب دیریاز بستیم. خاقانی.

چو پاسی گذشت از شب دیریاز
دو پاس دگر مانده هر یک دراز. نظامی.

وگر زنده دارد شب دیریاز
نخسبند مردم به آرام و ناز. سعدی.

چون کوته است دستم از آن گیسوی دراز
زین پس من و خیالش و شبهای دیریاز.
خواجو.

— شبی دیریاز؛ شبی دیر کشنده و طولانی:

شبی دیریاز و بیابان دراز
نیازم بدان بارهٔ راهبر. دقیقی.

در ایوان شاهی شبی دیریاز
بخواب اندرون بود با ارنواز. فردوسی.

— شبی دیریازان؛ شبی دیریاز. طولانی:

کنیزان برفتند و برگشت زال
شبی دیریازان ببالای سال. فردوسی.

— عمر دیریاز؛ طویل. دیرنده. دراز مدت:

در امل تا دیریازی و درازی ممکن است
چون امل بادا ترا عمر دراز و دیریاز.
سوزنی.

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیریاز فرست. خاقانی.

دیریازی. [ژ] (حامص مرکب) صفت دیریاز. طول مدت. درازی مدت:

در امل تا دیریازی و درازی ممکن است
چون امل بادا ترا عمر دراز دیریاز. سوزنی.

رجوع به دیریاز شود.

دیر یاسین. [دَ رِ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای فلسطین نزدیک قدس. و رجوع به القاموس السیاسی شود.

دیر یحنس. [دَ یُ رِ حَ نَ] (اِخ) بنا بگفتهٔ الشابشتی دیری است که در سمنود از توابع حوف مصر واقع است. (از معجم البلدان).

دیریژابل. [بْ] (فرانسوی، اِ)[1] قسمی بالون که خلبان میتواند آن را بهر جهت که بخواهد براند. نوعی سفینهٔ هوایی.

دیریک. (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیرین. (ص نسبی) دیرینه. کهنه. (آنندراج). کهن. قدیم. عتیق. عتیقه: یار دیرین. دوست دیرین. آرزوی دیرین:

نشناخت مرا حریف دیرین
زیرا که چنین ندید پارم. ناصرخسرو.

چو مجلس گرم شد از نور شیرین
ز مستی در سرآمد خواب دیرین. نظامی.

چو هرخاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم.
حافظ.

— صحبت دیرین؛ همنشینی و مصاحبت قدیم:

ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی.
سعدی.

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت

---

1 - Dirigeable.

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.
سعدی.

یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند. (گلستان سعدی).

دیرین. (اِخ) قریه‌ای آباد در غربیه بمصر. مؤلف تاج العروس این ده را آباد دیده است. (از تاج العروس).

دیرین‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) علم به آثار موجودات زنده در زمانهای گذشتهٔ زمین‌شناسی که بوسیلهٔ بررسی در فسیلها که مشخص هریک از دوره‌ها و زمانهای طبقات زمین و چینه‌های آن هستند حاصل میشود. این کلمه بجای پالئونتولوژی[1] فرانسه بکار میرود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرینگی. [نَ / نِ] (حامص) قدمت. قدم. (منتهی الارب). مقابل نوی. عتاقت. دیرینه بودن. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح اداری) این کلمه بجای سابقه خدمت پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

دیرینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) کهنه. (غیاث) قدیم. کهن. دیرین. قدیمه: عادی؛ سخت دیرینه. (یادداشت مؤلف):

چو ارجاسب آگاه شد شاد شد
از اندوه دیرینه آزاد شد. دقیقی.

و دیگر سواری ز گردنکشان
که از رزم دیرینه دارد نشان. فردوسی.

بپوشید جوشن همه کینه را
کنون تازه سازید دیرینه را. فردوسی.

گر از دیر دیرینه آیی فرود
ز نیکی دهش باد بر تو درود. فردوسی.

ز دل کین دیرینه بیرون کنم
همه رود زابل پر از خون کنم. فردوسی.

همی راه جوید که دیرینه کین
ببرد ز روم و ز ایران زمین. فردوسی.

بزودی یکی لشکری ساز کرد
در گنج دیرینه را باز کرد. فردوسی.

گشایم در گنج دیرینه را
کجا گرد کردم بروز دراز. فردوسی.

بدیدار او شاد و بیغم شوم
وزین رنج دیرینه خرم شوم. فردوسی.

گمانم که امشب شبیخون کند
ز دل درد دیرینه بیرون کند. فردوسی.

کنون داستانهای دیرینه گوی
سخنهای بهرام چوبینه گوی. فردوسی.

بیامد ورا تنگ در بر گرفت
سخنهای دیرینه اندر گرفت. فردوسی.

سخنهای دیرینه دستان بگفت
که با داد یزدان خرد باد جفت.
فردوسی.

دلا بازآی تا با تو غم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم.
فرخی.

دولت ز جملهٔ خدم خاندان اوست
دیرینه خدمتست مر او را در این دیار.
فرخی.

واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینه تو
نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه.
فرخی.

ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود.
منوچهری.

چون باد بدو در نگرد دلش بسوزد
با کینهٔ دیرینه او کینه نتوزد. منوچهری.

و نیز دوست ندارند برکندن چیزی و جائی که دیرینه گردد. (تاریخ سیستان).
سدد بگشاید [افستین] و تبهای دیرینه را منفعت کند. (الابنیة عن حقائق الادویة). و اندرین فصل [بهار] بیماریهای دیرینه تازه گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و [سیر] سرفهٔ دیرینه را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست. خیام.

فلک را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دایم بکین است.
نصیر اصفهانی.

جمله گورها باز کردند و استخوان دیرینهٔ مردگان بکار بردند. (تاریخ بیهق).

بود گستاخ‌تر دیرینه چاکر. انوری.

من بتو ای زودسیر تشنهٔ دیرینه‌ام
دشنه مکش همچو صبح تشنه بکش چون سراب.
خاقانی.

کعبهٔ دیرینه عروس است عجب نی که بر او
زلف پیرایه و خال رخ برنا بینند. خاقانی.

مفلس و بخشنده توئی گاه جود
تازه و دیرینه توئی در وجود. نظامی.

غرفه دیرینه بد فرود آمد
کار نیکان ببد نینجامد. نظامی.

نه بوی شفقتی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری. نظامی.

بر سخن تازه‌تر از باغ روح
منکر دیرینه چو اصحاب نوح. نظامی.

رفیقی وفادار دیرینه داشت
که مهر ملکزاده در سینه داشت. نظامی.

همان دین دیرینه را نو کنید
گرایش سوی دین خسرو کنید. نظامی.

درم دادن آتش کشد کینه را
نشاند ز دل خشم دیرینه را. نظامی.

دیرینه غمی که در دلش بود
در مرسلهٔ سخن برآمود. نظامی.

وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد بسبب آنکه بیرون در خانه را به کاه گل بینموده بود. (تذکرةالاولیاء عطار).

دو همجنس دیرینهٔ همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم. سعدی.

نمک ریش دیرینه‌ای تازه کرد
که بودم نمک‌خورده از دست مرد. سعدی.

حق صحبت دیرینه فراموش کردی. سعدی.

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست.
حافظ.

در دیهی از دیههای قم نام آن مزدجان، آتشکده‌ای کهنه و دیرینه بوده است. (تاریخ قم ص ۸۸).

بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند
وندر سفر از علت ده روزه بمردم. برهانی.

قریس. قارس. قدموس. عدمول. عدمل. عداملی. عدملی. دیرینه از هرچیز. (منتهی الارب).
— چاکر دیرینه؛ خادم قدیم. خادم پیر. دیرینهٔ درگاه:

به خدائی که توبی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی. حافظ.

— دوستی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیم: دوستیهای دیرینه پسندیدهٔ خدای باشد. (فتوت‌نامه).
— دیرینهٔ درگاه؛ خادم پیر قدیم. (یادداشت مؤلف).

سحر هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی. حافظ.

— ||معمر. پیر. سالخورده:

شنید این سخن پیر فرخنده‌فال
سخندان بود مرد دیرینه‌سال. سعدی.

دگرباره کردش سکندر سؤال
که ای مهربان پیر دیرینه‌سال. نظامی.

پدر داشتم پیر دیرینه‌سال
ز گردون بسی یافتم گوشمال. نظامی.

— دیرینه شدن؛ کهن شدن. عتاقت. تقادم. (یادداشت مؤلف). ازمان. (تاج المصادر بیهقی).

نبینی که کاوس دیرینه گشت
چو دیرینه شد هم بباید گذشت. فردوسی.

— دیرینه کردن؛ کهنه کردن. تعتیق. (یادداشت مؤلف).
دیرینه گردیدن؛ کهنه شدن: و نیز دوست ندارند برکندن چیزی و جایی دیرینه گردد. (تاریخ سیستان).
— دیرینه گشتن؛ کهنه شدن:

نبینی که کاوس دیرینه گشت
چو دیرینه شد هم بباید گذشت. فردوسی.

و دولت [عمروبن لیث] دیرینه گشته. (تاریخ سیستان).
— شب دیرینه؛ طولانی دراز:

1 - Paléontologie.

چو پاسی از شب دیرینه بگذشت[1]
برآمد شعریان از کوه موصل. منوچهری.
– می دیرینه؛ می کهن. عتیق. کهنه:
می دیرینه گساریم بفرعونی جام
از کف سیم بنا گوشی با کف خضیب.
منوچهری.
– یار دیرینه؛ یار قدیم:
ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی
که‌فلان بودت از یاران دیرینه و پیر.
ناصرخسرو.
یار دیرینه مراگو بزبان توبه مده
که‌مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن. سعدی.
گفت هرگز من این خطا نکنم
یار دیرینه را رها نکنم. سعدی.
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد. حافظ.
||سالخورده. پیر. دیرمانده. کهنسال: گفتند پیری هست دیرینه که دادا دیده است. (اسرارالتوحید ص۱۹۹). دهری. سخت پیر. (یادداشت مؤلف). قدم. (ترجمان القرآن). قنسر؛ پیر کلانسال یا دیرینه. (از منتهی الارب).
– دیرینه‌بود؛ معمر. کهنسال. (آنندراج):
چه خوش گفت دانای دیرینه‌بود
که‌کس روزی کس نیارد ربود. ناصرخسرو.
– دیرینه‌دور؛ کهنسال و معمر. (آنندراج).
– دیرینه‌روز؛ کهن‌سال. معمر. دیرینه‌سال:
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه‌روز. سعدی.
چو دیرینه‌روزی سر آورد عهد
جوان‌دولتی سر برآرد ز مهد. سعدی.
چنین گفت ای پیر دیرینه‌روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق سوز. سعدی.
– دیرینه‌زاد؛ دیرینه‌روز. دیرینه‌سال. پیر:
جهاندیدهٔ پیر دیرینه‌زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد. سعدی.
– دیرینه سال؛ کهن. قدیم. عتیق. کهنسال:
هنوز اندر آن دیر دیرینه‌سال
بسی گنجنامه است از آن گنج و مال. نظامی.
||مجرب. آزموده. کهن. (یادداشت مؤلف):
پس پشت ایشان یلان سینه بود
سپاهی که در جنگ دیرینه بود. فردوسی.

دیرینی. (اِخ) ابو محمدعبدالعزیز احمدبن سعیدبن عبدالله دمیری. فقیه، متصوف مصری (متولد حدود سال ۶۱۳ متوفی ۶۹۴ هـ . ق.). او راست: تفسیر منظوم در دو جلد. ارشادالحیاری. التیسیر فی علوم التفسیر. طهارة القلوب (تصوف) و غیره. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۱۲ شود.

دیر یونس. [دَ رِ نُ] (اِخ) منسوب به یونس‌بن متی(ع) است و جنب شرق دجله مقابل موصل است بین آن و دجله دو فرسخ یا کمتر است و این محل معروف به نینوی و نینوی شهر یونس(ع) است. در زیر دیر چشمه‌ای است که به عین یونس مشهور است و مردم برای غسل کردن بدانجا میروند. (از معجم البلدان).

دیز. (اِ) رنگ و لون را گویند عموماً چنانکه اسب سیاه خسرو پرویز را شبدیز میگفتند یعنی شبرنگ و رنگ سیاه را گویند خصوصاً و رنگ خاکستری بسیاهی مایل را نیز گفته‌اند که‌مخصوص اسب و استر و خر و بعضی از حیوانات دیگر که از کاکل تا دمش خطی سیاه کشیده شده باشد. (برهان). رنگ سیاه و کبود و اسب پرویز که بسیار سیاه بوده شبدیز خوانند پس «دیز» بمعنی رنگ است زیرا که آن را شبگون نیز می‌خوانده‌اند. دیگر رنگی خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود اسب و شتر و خر و بعضی حیوانات که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده‌بود و آن را سول و سور نیز خوانند. (آنندراج). بمعنی رنگ و لون. (غیاث) (از جهانگیری). لون و رنگ را گویند عموماً و این لغت جز آنکه برنگ سیاه آورده باشند بنظر در نیامده و اسب خسرو پرویز را که سیاه رنگ بود بدین اعتبار شبدیز نامند. (از جهانگیری). آقای پور داود نوشته‌اند: شاید دیز از کلمهٔ daēsa باشد بمعنی نما و نشان از مصدر daēs اوستایی بمعنی نمودن و نشان دادن که در کلمات تندیس و فرخاردیس و طاقدیس آمده، بنابراین شبدیز لغةً بمعنی شب‌نماست و تبدیل سین بزاء در کلمهٔ اسپریس = اسپریز دیده میشود، دیز و دیزه جداگانه در ادبیات ما بمعنی سیاه آمده و بویژه از برای اسب سیاه بکار رفته مانند شبرنگ و شبگون. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||صورتی از دیس. گون گونه. مانند: شب‌دیس؛ مانند شب. شبه شب. شبیه شب. (یادداشت مؤلف). ||حصار و قلعه. (برهان). قلعه و حصار. (جهانگیری). قلعه و مرادف دژ است. (آنندراج). دز. دژ:
زگنگ دیز بفرمان شاه بستاند
هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین.
فرخی.
رجوع به دز و دژ شود. ||نوعی از دیگ و پاتیل باشد. (برهان). نوعی دیگر از دیگ باشد که در آن گوشت و پلاو [پلو] نیز پزند. (آنندراج). نوعی از دیگ. (جهانگیری). ||نوعی از شیاف است که در چشم رمدکشیده کشند. (برهان). نوعی از شیاف است در چشم کشند. (جهانگیری) (آنندراج). ||چنبر دایره. ||غربال و پرویزن. (برهان). ||(مزید مؤخر امکنه) فغان‌دیز. فغ‌دیز. جاکردیز. (یادداشت مؤلف). ||(در اصطلاح بلوچ نیکشهر) زنبیلی است که خرما را از بالای نخل در آن ریزند و بوسیلهٔ طناب پائین میدهند و آن را سرکج نیز گویند. (یادداشت لغتنامه).

دیز. (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد با ۳۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیز. (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد با ۱۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزآباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک. در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری کمیجان کنار جادهٔ ملایر به خنداب با ۹۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه اتومبیل‌رو است. روی رودخانه تومهای آثار پل آجری که از بناهای شاه خدابنده میباشد وجود دارد. زیارتگاهی در جنوب آبادی موسوم به امامزاده ابوالحسن و امید خاتون که میگویند پسر و دختر امام چهارم میباشند وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزادیز. (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان مشهد با ۶۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیزار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرود بخش دستجرد شهرستان قم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیزاربه. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

دیزان. (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیزان. (اِخ) دهی است از دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران با ۸۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیزاوند. (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۷۲۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیزباد. (اِخ) دهی است از دهستان پائین خواف بخش شهرستان تربت‌حیدریه با ۳۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیزباد. (اِخ) نام محلی کنار راه نیشابور و مشهد میان قلعه وزیر و شورابی در ۸۵۲۲۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

دیزباد بالا. (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور با ۱۱۷۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

---

۱ - نل: دیرنده. در این صورت شاهد این محل نیست.

ج ۷).

دیزبان. (اِخ) نام محلی کنار راه قم و سلطان‌آباد میان سلفچگان و راهجرد در ۲۰۲۴۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

دیزبن. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزبین. (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج. [دَ زَ] (معرب، ص، اِ) اسب که از کاکل تا دمش خط سیاه داشته باشد معرب دیزه بالکسر و لماعربوه فتحوه. (منتهی الارب). رجوع به دیزه و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸۱ شود.

دیزج. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه با ۵۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان لند بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۴۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج. با ۱۲۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزج. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک جنوبی بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان با ۶۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزج. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان با ۵۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزج. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان گور بخش سلوانا شهرستان ارومیه با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج. [زَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و جلفا میان بام و مرند در ۶۳۰۰۰ گزی تبریز. (یادداشت مؤلف).

دیزج. [زَ] (اِخ) مرکز بلوک زیراشتاق از ولایت شاهرود خراسان. (یادداشت مؤلف).

دیزج. [زَ] (اِخ) نام محلی در ۷۶۰۰۰ گزی ساوجبلاغ میان جلبر و رشکان. (یادداشت مؤلف).

دیزج. [زَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و زنجان میان بناب و سایان در ۳۱۲۴۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

دیزج آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است با ۲۲۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزج آقاحسن. [زَ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزجان. (اِخ) دهی از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان است. با ۵۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیزج اریک. [زَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۲۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج امیرمدار. [زَ اَ مَ] (اِخ) دهی است جزء حومهٔ بخش اسکوشهرستان تبریز با ۱۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج باراندوز. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۶۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج بالا. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان مرند. با ۱۵۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج بهادری. [زَ بَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۱۰۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج پروانه. [زَ پَرْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه با ۴۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج تکه. [زَ تَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۱۰۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج تلخاج. [زَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر و با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج جمشیدخان. [زَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغولی بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۲۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج چاللو. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر با ۱۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج چراغ. [زَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۱۷۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج حاتم‌خان. [زَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی با ۱۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج حاجی رضاقلی. [زَ رِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج حسن بیگ. [زَ حَ سَ بِ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه با ۲۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج حسین بیگ. [زَ حُ سَ بِ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۲۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج خرابه. [زَ خَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۳۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزج خلیل. [زَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانه بخش شبستر شهرستان تبریز با ۳۷۴۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج دول. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۳۹۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج دیز. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی. با ۱۶۲۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج رود. [زَ] (اِخ) دهستانی از بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. از ۴۲ آبادی تشکیل شده است و جمعیت آن به اضافهٔ قصبهٔ عجب‌شیر در حدود ۲۰۱۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: خضرلو، مهرآباد دانالو، شیراز، شیشوان، بوکت، ینگجه و گوروان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج سفید. [زَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج سیاوش. [زَ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج شور. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سراب با ۲۷۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج شیخ مرجان. [زَ شِ یْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز با ۲۷۶۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج صفرعلی. [زَ صَ فَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر با ۴۴۸ تن سکنه. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج عظیم. [زَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب با ۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج علیقلی بیگ. [زَ عَ قُ بِ یْ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۶۵۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج فرورق. [زَ فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج قربان. [زَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند با ۹۵۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج لیلی‌خوانی. [زَ لِ یْ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۷۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج مرتضی‌خان. [زَ مُ تِ ضا] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۲۳۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج ملک. [زَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر با ۶۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج ناولو. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه با ۳۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج نقاله. [زَ نَقْ قا لِ] (اِخ) دهی است از دهستن برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۷۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج ور. [زَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر با ۴۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج یکان. [زَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۹۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزچه. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان در ۴ هزارگزی باختر کاشان و کنار راه کاشان به فین با ۲۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیزرائلی. [ءِ] (اِخ)[1] دیزریلی. دیسرائلی. بنجمین، ملقب به اولین (ارل آو بیکنزفیلد) سیاستمدار و نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۰۴-۱۸۸۱ م.) وی پس از رو آوردن به ادبیات از ۱۸۲۶ شروع به نشر آثار خود کرد و در ۱۸۳۷ به عضویت پارلمان رسید و گروه انگلستان جوان را تشکیل داد و سرانجام به رهبری حزب محافظه کار رسید و در دولتهایی که محافظه کاران از ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۸ م. تشکیل دادند وی در کابینه عضویت داشت و سرانجام در ۱۸۶۸ و بار دیگر در ۱۸۷۴ به نخست‌وزیری رسید و در این دورهٔ نخست‌وزیری سیاست تجاوزکارانه پیش گرفت که آثار آن تصرف جزایر فیجی و ترانسوال و جنگ با افغانستان و خرید سهام ترعهٔ سوئز از خدیو مصر و براه انداختن تاجگذاری ملکه ویکتوریا بعنوان امپراطور هند و بدنبال شورش بلغارستان و جنگ روس و عثمانی تصرف قبرس بود. دیسرائلی مؤسس و الهام‌بخش حزب محافظه کار انگلیس است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیزقند. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه با ۴۰۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیزک. [زَ] (ص) خاکستری رنگ. (از آنندراج). ||(اِ) دژ. (آنندراج). رجوع به دیز شود.

دیزک. [دَ زَ] (اِخ) از قراء سمرقند است. استخری گوید دیزک از شهرهای اشروسنه است که کاروانسراهای مردم سمرقند در آن است و آن را بدرقشیر بنا کرده و عبدالعزیزبن محمد دیزکی واعظ سمرقندی (دیزقی) (متوفی ۳۰۸ هـ.ق.) منسوب به آن است. (از معجم البلدان).

دیزک. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک با ۱۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزک. [زَ] (اِخ) بلوک دیزک متعلق به ایران و مرکب از دهات متعدد است که دو پارچه از آنها که جالق و کالیکان باشد در خط سرحد شرقی واقع است. (یادداشت مؤلف).

دیزک. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک با ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزکوه. (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت با ۲۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزکی. [دَ زَ] (ص نسبی) منسوب است به دیزک که از قراء سمرقند است. (از انساب سمعانی).

دیزگان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان با ۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیزگاه. (اِخ) دهی است از دهستان کرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش با ۱۱۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزگران. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه با ۷۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزگران. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزگران. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین در ۳۲ هزارگزی خاوری سومار کنار رودخانهٔ کنگیر و راه عمومی ایوان با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزگوین. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد با ۲۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزل. [زِ] (آلمانی، اِ)[2] نوعی موتور با احتراق داخلی که بوسیلهٔ رودلف دیزل مهندس آلمانی (۱۸۵۸ تا ۱۹۱۳م.) اختراع شد و در ۱۸۹۲م. بثبت رسید. تفاوت آن با موتورهای بنزینی در این است که در موتورهای بنزینی گیرش سوخت بوسیلهٔ جرقه صورت میگیرد اما در موتورهای دیزل این مقصود بوسیلهٔ تراکم هوا در استوانه‌های موتور حاصل میشود بدین معنی که دمای هوا را بوسیلهٔ تراکم به حدی بالا میبرند که سوخت را بگیراند. موتورهای دیزل معمولاً دارای ۳ استوانه یا بیشتر و چرخ طیار هستند و بر دو نوع میباشد: دوضربه‌ای یا دوحلقه‌ای و چهارضربه‌ای یا چهارحلقه‌ای. در سال ۱۹۶۲ م. یک نفر مهندس آلمانی بنام آنتون براون در کانادا نوع تازه‌ای موتور دیزل اختراع کرد که با هر سوخت مایع کار میکند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیزمار باختری. [تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش ورزقان شهرستان اهر و مرکز آن آبادی خروانق است و از ۵۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت دهستان در حدود ۲۲۷۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از اندریان، ایری بالا، کوه کمر، کماربالا، سیه‌رود و خانه تر. (از فرهنگ

1 - Disraeli, Benjamin.

2 - Diesel.

جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزمار خاوری. [وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش ورزقان شهرستان اهر است و از ۵۶ آبادی تشکیل شده و مرکز دهستان آبادی اشتوبین است و جمعاً حدود ۱۸۵۳۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم آن عبارتند از: اویلق، جوشین، علیلر، مردانقم، مزرعهٔ شادی و شرف‌آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزناب. (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۶۲۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزندان. [زَ] (اِ مرکب) سه‌پایهٔ آهنی باشد که دیگ مسین را بر بالای آن گذارند و طعام پزند. (برهان) (از آنندراج). سه‌پایهٔ آهنی را گویند که دیزه بمعنی دیگ مسی را بر بالای آن نهند و اطعمه پزند. (جهانگیری).

دیزنکلا. [زَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاویج بخش نور شهرستان آمل با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیزنی. (اِخ)[1] والت. شهرت به والتر ایلایس دیزنی (۱۹۰۱-۱۹۶۶ م.) سازندهٔ تصاویر متحرک (میکی ماوس). وی در آکادمی هنرهای زیبای شیکاگو تحصیل کرد در جنگ اول جهانی در فرانسه رانندهٔ آمبولانس صلیب سرخ بود در ۱۹۱۸ م. در کانزاس سیتی اعلانهای سینمایی می‌ساخت و در ۱۹۲۳ م. در هالیوود به ساختن فیلمهای فکاهی پرداخت. در ۱۹۲۸ به نیویورک رفت و پس از مراجعت به هالیوود ساختن فیلمهای میکی ماوس را آغاز کرد و شخصیتهای بسیاری را در قالب حیوانات خلق کرد و تا کنون فیلمهای کوتاه و بسیاری از آنان ساخته است. والت دیزنی در رنگ‌آمیزی زیاد قوی نیست اهمیت او بیشتر بسبب شخصیتهای ساده و دلپسندی است که در فیلمهای بیشمار خود خلق کرده است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیزوآباد. (اِخ) مزرعه‌ای از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

دیزوآباد. (اِخ) از طسوج خوزان. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

دیزوک. (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش ممیر جادهٔ شهرستان زاهدان با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیزه. [زَ / زِ] (ص، اِ) رنگ و لون سیاه. (برهان). ||رنگی میان دو رنگ. رنگی غیرخالص. معرب آن دیزج است. (فیروزآبادی). رنگ شبرنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||اسب و استر و خری را نیز گویند که از کاکل تا دمش خط سیاه کشیده شده باشد. (برهان). اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده باشد. یا شاید اسب با رنگی خاص. (یادداشت مؤلف): ادغم؛ اسب دیزه. (منتهی الارب):

یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند
بسان یکی دیو جسته ز بند. دقیقی.

کجادیزهٔ تو چهد روز جنگ
شتاب آید اندر سیاه درنگ. فردوسی.

چمانندهٔ دیزه[2] هنگام گرد
چرانندهٔ کرکس اندر نبرد. فردوسی.

از فتح و ظفر بینم بر نیزهٔ تو عقد
وز فر و هنر بینم بر دیزهٔ تو یون. عنصری.

از سهم و از سیاست نادرگذار تو
بر گرگ دیزه[3] پوست بدرد سگ شبان.
سوزنی.

کشیدزین من این دیزه هلال رکاب
از آنکه شهپر روح القدس عنان من است.
اثیرالدین اخسیکتی.

||الاغ و چارپایی که رنگ آن بسیاهی و سبزی مایل بود. (برهان). رجوع به دیز شود.
- خر دیزه؛ خری که روی و بتفوز آن نیک سیاه است نسبت بسایر بدن: اشخم؛ خر دیزه‌رنگ و آن نیک سیاه بودن روی و بتفوز آن است نسبت برنگ سایر بدن. (منتهی الارب):

خران دیزه به آواز پیش او آیند
چو او بخواندن شعر اندرون بدرد... سوزنی.

||قلعه، حصار و دز. (ناظم الاطباء). قلعه و حصار. (برهان). ||(مزید مؤخر امکنه): خشن‌دیزه. استفدادیزه. اشتابدیزه. لکه‌دیزه. سنگدیزه. فشیذیره (با ذال معجمه). فرخورذیزه. (با ذال معجمه). شمیدیزه. سوادیزه. زرودیزه. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مصغر) تصغیر ده (ده = دیه + زه، پسوند تصغیر): خشن‌دیزه. (از سمعانی).

دیزه. [زِ] (اِخ) نامی است که امروزه به صمکان داده‌اند. (حاشیهٔ نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۴۱ از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۲۶).

دیزه. [زِ] (اِخ) ایستگاه خط آهن میان صوفیان و شرفخانه در آذربایجان ۲۸ کیلومتری صوفیان و ۵۹ کیلومتری تبریز. (یادداشت لغتنامه).

دیزه جین. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. با ۳۱۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزه وند. [زِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش زراب شهرستان سنندج با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزی. (اِ)[4] ظرف طعام‌پزی کوچک گلین و یا مسین. (ناظم الاطباء). قسمی دیگ سفالین که در آن بیشتر گوشت و گاه آش پزند. دیگ از گل پخته. تی‌یَرِه. (در تداول مردم قزوین). (یادداشت مرحوم دهخدا). پی‌تی.
- امثال:
پسر خاله یا پسر عموی دسته دیزی کسی؛ بمزاح آنکه بدو هیچ نسبتی ندارد، خویشی بسیار دور با او داشتن
در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته است؛ پیش خود حساب باید برد.
دیزی از کار در آمده است؛ مجرب است.
دیزی پشت سر کسی شکستن؛ آرزوی باز نگشتن او را داشتن.
- آب دیزی را زیاد کردن؛ چیزی بر ماحضر افزودن.
- دیزی بازاری؛ آبگوشتی در ظروف سفالین خرد پخته که طبقهٔ کم‌بضاعت از دیزی‌پزی خریدندی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- دیزی سنگی؛ دیزی که از سنگ سازند و آن در مشهد متداول است و از سنگهای مخصوصی سازند. هرکاره.

دیزی. (اِخ) دهی است از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان است. با ۲۸۸۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیزی بارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پختن آب گوشت در دیزی. (یادداشت مؤلف). ||بکنایه، بمزاح، آرمیدن با جفت. مباضعت. (یادداشت مؤلف).

دیزی‌پز. [پَ] (نف مرکب) آبگوشت پز. پی‌تی‌پز. آنکه در دیزی آبگوشت پزد فروختن را. (یادداشت مؤلف).

دیزی‌پزی. [پَ] (حامص مرکب) شغل دیزی‌پز. ||(اِ مرکب) دکان دیزی‌پز.

دیزیجان. (اِخ) دهی است از دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم با ۵۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیژک. [ژَ] (ص) خاکستری رنگ. (ناظم الاطباء).

دیژیتال. (فرانسوی، اِ)[5] گل انگشتانه‌ای. گلهای آن ارغوانی و بشکل انگشتان دستکش است. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب

1 - Disney.
۲ - نل: چرمه. و در اینصورت شاهد نیست.
۳ - نل: زنده. و در اینصورت شاهد نیست.
۴ - شاید مرکب از: دیگ و ایزه. (از یادداشت مؤلف). این کلمه مشابه دیوتای یونانی است و شکل این دو ظرف هم شبیه یکدیگر است و اصل دیوتا نیز «دی di» بمعنی «دو» و «اتس otôs» بمعنی گوش و دسته است. (یادداشت مؤلف).
5 - Digitalis.

ص۲۷۳ و کارآموزی داروسازی ص۲۹۳، ۲۴۹ شود.

دیژیتالین. (فرانسوی، اِ)[1] الکالوئیدی که از دیژیتال گیرند و در امراض قلبی بکار است زیرا اثر تقویت و تنظیم بر روی انقباضات قلب دارد و از سوی دیگر چون دارای اثر منقبض‌کنندهٔ عروق می‌باشد فشار شریانی را بالا می‌برد. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ۲۴۵ شود.

دیس. [دَ] (ع اِ) پستان. (قاموس) پستان. لغت عراقی است. (منتهی الارب). ثدی. (ناظم الاطباء). ||حلمه و سر پستان. ||پیزر. (ناظم الاطباء).

دیس. [یَ] (ع اِ) جِ دیسة. (منتهی الارب). رجوع به دیسة شود.

دیس. (ع اِ) جِ دیسة. (تاج العروس). رجوع به دیسة شود.

دیس. (ع اِ) کلمه‌ای است دخیل بمعنای گیاههایی که در آب روید و از آن حصیر سازند. (از معجم الوسیط). اسل. سمار. نی بوریا. سخونوس الاجامی. کولان. (یادداشت مؤلف). و انما الفرق بینه (بین‌البردی) و بین‌القرطاس المحرق ان‌البردی والدیس المحرق اضعف من القرطاس المحرق. (ابن البیطار ص۸۷ ص۱۵ ج ۱). و لکلرک دیس را به ژنک[2] در اینجا ترجمه کرده است.

دیس. (پسوند)[3] صورتی دیگر از دیز، دس، دیسه به معنی گون. وش. فش. (یادداشت مؤلف). همتا و مانند و شبه و نظیر. (برهان). شبه و مانند. (جهانگیری). این لفظ برای تشبه می‌آید بمعنی همتا و مثل و مانند. (غیاث). این کلمه گاه به صورت مستقل می‌آید چون:

خوش آید ترا از گدایان مکیس
که در بذل هستی تو بی‌شبه و دیس. ؟
ندارد درگه شاه جهان دیس
بگیتی در بجز تمثال سدکیس. عمادی.

و گاه بصورت پسوند و مزید مؤخر چون کلنگ‌دیس. خوردیس. فرخاردیس. تندیس. طاقدیس. ماه‌دیس. مهردیس. خایه‌دیس. (نوعی قارچ که به تخم مرغ ماند). ترنج‌دیس. (المعجم) مردم دیس. (المعجم). و در کلمهٔ دزندیس نیز هرچند معنی جزء اول (دزن) امروز معلوم نیست ولی مرکب با همین مزید مؤخر مینماید. (یادداشت مؤلف): تخت طاقدیس بودش و او تمام بساخت. (مجمل التواریخ). و دارالملک او [ضحاک] بابل بوده اول آنجایگاه سرای بزرگ کرده بود و کلنگ‌دیس نام نهاد. (مجمل التواریخ). و کان بیوارسف ینزل بابل فاتخذها داراً علی هیأة کرکی و سماها، کلنگ‌دیس. (تاریخ سنی ملوک الارض حمزهٔ اصفهانی).

چو تیغ گیرد بهرام دیس شورانگیز
چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان. فرخی.
یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان. فرخی.
در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با مقابل[4] مکیس. نظامی.
دو تندیس از زر برانگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته. نظامی.
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
چو زیر قبا دارد اندام پیس. سعدی.

||(اِ) بشقاب کشیده. کشکولی. (یادداشت مؤلف). ||رنگ و لون. دیز. رجوع به دیز شود. ||بهندی به معنی روز است که بعربی یوم خوانند. (برهان). در فارسی هندی روز. (ناظم الاطباء). ||بهندی ملک و ولایت راگویند. (از برهان). در فارسی هندی ملک و ولایت. (ناظم الاطباء).[5] ||مخفف دیسک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دیسک شود.

دیس. (اِخ) بنابروایت طبری (چ لیدن ص۱۵۴) نام فرزند سیامک است. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۳ چ بهار).

دیسال. (اِ مرکب) سال گذشته. (آنندراج). سال گذشته و سال پیش از امسال. (ناظم الاطباء).

دیسال. (اِخ) نام قریه‌ای به هرات. (از معجم البلدان).

دیسانتری. (فرانسوی، اِ)[6] دیسانطریا. (دزی ج ۱ ص۴۸۱). ذوسنطاریا معرب از یونانی دوسنتریاست. اسهال خونی.

دیسپروزیوم. [رُ یُ] (فرانسوی، اِ)[7] عنصر فلزی از فلزات خاکهای کمیاب که در بعضی کانها یافت میشود و در ۱۸۸۶ م. کشف شد و ترکیبات آن از لحاظ استعداد مغناطیسی شدن ذر درجهٔ اول هستند. (دائرة المعارف فارسی).

دیسپون. (اِخ) تحریری از تیسفون توسط نویسندگان ارمنستان. (تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۶۴۴).

دیستانه. [نَ / نِ] (ص) زن حایض و زن دشتان. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً صورتی یا دگرگون‌شده‌ای از دشتان باشد. (یادداشت لغتنامه). رجوع به دشتان شود.

دیستروفی عضلانی. [رُ یِ عَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] بیماریی که در آن عضلات لاغر و ناتوان میشوند. این بیماری معلول یک اختلال مادرزادی ارثی است و اولین علائم آن معمولاً قبل از بیست‌سالگی ظاهر میشود. (دائرة المعارف فارسی).

دیسر. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار با ۴۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دیسر. [سِ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل با ۸۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دیسرائلی. [ءِ] (اِخ) صورتی از ضبط نام دیزرائلی در بعضی مأخذ فارسی. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیزرائلی شود.

دیسع. [دَ سَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ سطبر یا بسیار نشخوارکننده. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دیسفان. (اِخ) دهی است از دهستان کاخک بخش جویمند شهرستان گناباد با ۱۰۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیس فس. [فَ] (ق) همانا. (یادداشت مؤلف).

دیسق. [دَ سَ] (ع اِ) خوان نقره یا معرب طشتخوان باشد. (از تاج العروس) (منتهی الارب). تابوت و طشتخوان. (مهذب الاسماء). ||(ص) راه دراز. ||حوض پرآب. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||آبگیر زلال و سپید. (از تاج العروس).
- غدیر دیسق؛ غدیر سفید. (از تاج العروس). ||مردپیر. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||(اِخ) نام شخصی. (ناظم الاطباء). نام پدر طارق شاعر معروف. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||نام اسب بلعدویه. (منتهی الارب). ||(اِ) یک نوع ظرف و یا نوعی از کیل (پیمانه). (از تاج العروس). آوندی است. (منتهی الارب). ||زیور زنان که از نقرهٔ سپید صاف سازند. ||حسن. ||سپیدی. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||ثور و گاو نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). مؤلف تاج العروس نویسد صحیح کلمه نور است نه ثور و هرچه را روشنی دهد دیسق گویند. ||نان سپید. ||فلات. ||سراب یا سفیدی و تلألؤ آن. ||آب صاف و روشن. (از تاج العروس).

دیسقرس. [قُ رُ] (اِخ) دیسقوریدوس.

---

1 - Digitalin. 2 - Janc.

۳ - هرن آن را از ریشهٔ اوستائی dares (نگاه، نظر)، هندی باستانی drc (رؤیت، دیده شده)، drca (نظر، دیده شده) میداند. ولی هوبشمان آن را از ریشهٔ dic سانسکریت (نشان دادن) اوستا dis (نشان دادن - ارائه)، استی äwdisin (ارائه) دانسته. نیبرگ هر دو وجه مذکور را نقل میکند و می‌گوید در اوراق مانوی تورفان dês (شکل، ساختمان)، سغدی dês (ساختن) آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - ن ل: معامل.

۵ - در سانسکریت desá (نقطه، ناحیه، جا، سهم، بهره، ایالت، سلطنت). (حاشیهٔ برهان چ معین).

6 - Dysenterie. 7 - Dysprosium.

8 - Dystrophy.

رجوع به دیسقوریدوس و الفهرست ابن‌الندیم شود.

دیسقوروس. [قُ رُ] (اِخ) دیسقوریدوس. رجوع به همین کلمه و عیون الانباء ص۱۰۵ شود.

دیسقوریدس. [دُ] (اِخ) دیسقوریدوس. رجوع به دیسقوریدوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

دیسقوریدس. [دُ] (اِخ) (جزیرهٔ...) دیسکوریدس. نام قدیم جزیرهٔ سقوطرة (سقطرة، سقطری) است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). جزیره‌ای است در حدود ۳۵۸۰ کیلومتر مربع مساحت و با ۱۲۰۰۰ تن سکنه در اقیانوس هند در جانب شرقی خلیج عدن بفاصلهٔ حدود ۲۴۰ کیلومتری شمال شرقی رأس‌الصیر آفریقا. در ۱۸۷۶ م. دولت بریتانیا با سلطان وقت پیمانی منعقد کرد و از ۱۸۸۶ م. تحت‌الحمایه بریتانیائی عدن گردید. در ایام باستانی این جزیره دیوسکوریدس نام داشت و مصریان، یونانیها، ایرانیان و رومیها آن را میشناختند. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به سقطری شود.

دیسقوریدوس. (اِخ) پدانیوس. دیوسکوریدس. طبیب یونانی که در قرن اول میلادی بوده و تألیفات چند در ادویهٔ نباتی دارد. (از ناظم الاطباء). در مآخذ اسلامی دیسقوریدوس یا دیاسقوریدوس یا ذیاسقوریذوس طبیب و گیاهشناس و داروشناس معروف یونانی است و ابن‌الندیم وی را از مفسرین کتب بقراط میداند و در قرن اول بعد از میلاد در دورهٔ کلاودیوس و نرون متولد در عین زرنی - (کیلیکیا) شد وی مؤلف دائرة المعارف‌گونه‌ای است در ادویهٔ مفرده که جالینوس آن را کاملترین کتاب در این رشته دانسته است این کتاب اساس داروشناسی علمای اسلامی بوده است و در مآخذ اسلامی بنامهای، هیولی علاج الطب، کتاب‌الادویة المفردة و کتاب الحشائش و النباتات خوانده شده است. اصطفن‌بن باسیل آن را به عربی ترجمه کرده و این ترجمه را حنین‌بن اسحاق تصحیح نموده است. (دائرة المعارف فارسی). ابن‌الندیم در الفهرست نویسد: و او ملقب به سائح فی البلاد است و یحیی النحوی در کتاب تاریخ خود او را مدح کند و گوید صاحب نفس زکیه و مقتبس علوم ادویهٔ مفرد از دشتها و جزائر و بحار و مصور آنهاست و منافع آن ادویه را برشمرده است و از اوست کتاب الحشائش در پنج مقاله و به آن دو مقاله در دواب و سموم اضافه کرده است و بعضی گویند این دو مقاله ازو نیست و آن را حنین به عربی نقل کرده است - انتهی. و ابن جلجل گوید کتاب او را در نیمهٔ قرن نهم میلادی بعهد متوکل علی‌الله عباسی ترجمه کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صفا ص۱۱۵ و الجماهر بیرونی و هرمزدنامهٔ پورداود ص ۹۲۸ و مفردات ابن‌البیطار و تاریخ الحکماء القفطی ص۷ و ۶۴ و کشف‌الظنون و گیاهشناسی گل گلاب ص۱۹۳ شود.

دیسقة. [دَ سَ قَ] (اِخ) نام محلی است که در آن جنگی رخ داده و نابغهٔ جعدی در اشعار خود از آن به یوم‌الدیسقة یاد کرده است و دیسق بمعنای صحرای گشاده و سراب و حوض پرآب است. (از معجم البلدان). روزی از روزهای عرب. (از تاج العروس). شهری است و روز آن شهر مشهور است میان عرب که در آن جنگ واقع شده است. (منتهی الارب). ||نام مردی. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

دیسک. (فرانسوی، اِ)[1] صفحه غضروفی که بین پیکر مهره‌های ستون فقرات قرار دارد و حرکت مهره‌ها را آسان میکند. این صفحه بطور طبیعی بوسیلهٔ حلقه‌ای از بافت فیبروز در وسط دو مهره نگاهداری میشود. فرسوده یا پاره شدن پوشش فیبروزی باعث میگردد که غضروف دیسک به اطراف، کشیده شود و به بافتهای مجاور خود فشار وارد بیاورد و کشیده شدن غضروف دیسک به اطراف بر اعصاب و رانده شدن آن به عقب بر نخاع فشار وارد می‌آورد و در هر دو حالت موجب درد شدید میگردد. این کشیده شدن و رانده شدن غضروف را در اصطلاح پزشکی هرنی دیسکال[2] یا دیسکوپاتی[3] خوانند. (دائرة المعارف فارسی). ||صفحهٔ آهنین مدور. قرص. ||در اصطلاح ورزش صفحه‌ای چوبین که در میانهٔ طوقی فلزی جای داده شده است و آن را در میدان ورزشکاران پرتاب کنند.

دیسکو. [کُ] (اِخ)[4] جزیره‌ای بوسعت حدود ۷۷۷۰ کیلومتر مربع نزدیک ساحل غربی گروئنلند. در آن آهن تلوردار یافته‌اند. و لیگنیت در آن استخراج میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیسکی. [دَ سَ کی ی] (ع اِ) گلهٔ بزرگی از شترمرغ و گوسفند. (از تاج العروس).

دیسم. [دَ سَ] (ع اِ) روباه. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||بچهٔ روباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ روباه از ماده سگ. ||بچهٔ گرگ از ماده سگ. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||مشفق و رفیق کار. داسم. (از تاج العروس). ||خرس و یا بچهٔ خرس. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||بچهٔ زنبور. (از تاج العروس). چوزهٔ زنبور. (منتهی الارب). ||تاریکی. ||سیاهی. ||نباتی است. (از تاج العروس) (منتهی الارب). نباتی است که آن را تاج خروس گویند. بستان‌افروز. بستان‌اپروز. (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر).

دیسم. [دَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم کردی ملقب به ابوسالم. مادرش دختر یکی از رؤسای قبائل کرد آذربایجان و پدرش از اصحاب هارون الشاری حاکم آذربایجان بود. چون هارون شاری بقتل رسید و آذربایجان را یوسف‌بن ابوالساج تصرف نمود دیسم به او پیوست و مقام و منصبی بدست آورد بعد از ابوالساج نیز آذربایجان را بتصرف خویش درآورد. دیسم خارجی مذهبی بود و اغلب سربازان وی را اکراد و عده‌ای از دیلمیان وشمگیری تشکیل میدادند. وزیر او ابوالقاسم علی‌بن جعفر از مردم آذربایجان و از داعیان باطنیه (اسماعیلیه) بود. مرزبان‌بن محمدبن مسافر برای تصرف آذربایجان با دیسم درآویخت دیسم به ارمنیة گریخت مجدداً با سپاهی در خارج شهر تبریز با مرزبان گلاویز شد اما باز شکست خورد و به اردبیل گریخت و پس از محاصرهٔ طولانی تن بصلح داد آنگاه در سال ۳۴۲ هـ.ق. دیسم به بغداد نزد معزالدوله رفت و از وی برای مقابله با مرزبان کمک خواست و چون مأیوس گردید بموصل نزد ناصرالدین‌بن حمدان رفت و او نیز دیسم را نا امید گرادنید و از آنجا نزد سیف‌الدوله بشام رفت و تا سال ۳۴۴ هـ.ق. در آنجا بماند ولی بنا بدعوت اکراد مجدداً به آذربایجان بازگشت و پس از شکست از مرزبان به ارمنیه گریخت و بحاکم آن دیار پناهنده شد و حاکم ارمنیة بسبب ترس از مرزبان دیسم را تسلیم وی نمود و مرزبان او را بزندان افکند و چشمش را کور نمود و پس از مرگ مرزبان توسط طرفداران مرزبان بقتل رسید. (از کامل ابن الاثیر ج۸ ص ۱۵۰، ۱۹۸).

دیسم. [دَ سَ] (اِخ) نام ابوالفتح محمدبن المنیر لغوی صاحب قطرب. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

دیسمانیبوس. (لاتینی، اِ مرکب)[5] (از: دیس + مانیبوس) مفهوم این دو کلمه در زبان لاتینی «قدرت خدائی است» و مردم روم قدیم معمولاً این جمله را بر سنگ قبور نقش میکردند و چون برای اموات مقام خدایی قائل بودند مقصود ایشان از این جمله آن بود که گور آرامگاه خدایی است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

دیسمبر. [سَ] (اِ) صورتی از دسامبر، کانون

1 - Disque (فرانسه) Disc (انگلیسی).
2 - Herni-diskal.
3 - Diskopati.
4 - Disko.
5 - Dismanibus.

اول (از ماههای سریانی). ماه دوازدهم از سال رومی. (المعجم الوسیط). و رجوع به دسامبر شود.

دیسموس. (اِخ) یکی از ارباب صنعت کیمیا (زرسازی). (یادداشت مؤلف).

دیسمة. [دَ سَ مَ] (ع اِ) ذرة. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). ||مورچه. (ناظم الاطباء). دسمة. (منتهی الارب).

دیسمه. [سَ مَ] (اِ) موج و موجه. (ناظم الاطباء).

دیسناو. (اِخ)[1] نام کتابی است از تصانیف مزدک در اثبات مذهب خودش. (برهان). نام کتاب مزدک بوده که در آئین خود نوشته و آئین شکیب نام، مردی از پیروان او آن را از باستانی بپارسی ترجمه کرده است. (انجمن آرا) (آنندراج).

دیسة. [سَ] (ع اِ) بیشهٔ بسیاردرخت. ج، دِیَس و دیس. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دیسه. [سِ] (اِ) بمعنی دیس و دس. (انجمن آرا). بمعنی شخص. (برهان) (ناظم الاطباء).

دیسیپلین. (فرانسوی، اِ)[2] انضباط و نظم و ترتیب.

دیش. (اِ) داد و دهش. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).

دیش. (امص) دهش. ||در دو شعر ذیل از رودکی دیش مرکب است از (دی = ده + ش ضمیر مفعولی) به معنی بده او را. میدهش. (لغت‌نامهٔ اسدی ص۲۲۲). دِهَش:

خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی امروز مزد کمتر دیش. رودکی.

هرکس [کو] برود راست، نشسته‌ست بشادی
و آنکو نرود راست همه مژده همی دیش.
رودکی.

دیش. (ع اِ) لهجه‌ای است در کلمهٔ دیک در نزد کسانی که کاف را قلب به شین کنند. (از تاج العروس). خروس. (منتهی الارب).

دیش. (اِخ) الدیش. از بطن هون الدیش‌اند و ایشان معروف به بنوالدیش‌بن ملیح‌بن الهون باشند و قبیلهٔ عضد والدیش را قارة گویند. ابو عبید گوید وجه تسمیهٔ ایشان به قارة بدان سبب است که شداخ لیثی خواست که ایشان را در بطن کنانه متفرق سازد لذا گفتند که دعونا قارة لاتنفرق. و از اینجا است که قارة خوانده شدند. (از صبح الاعشی ج۱ ص۳۴۹). و رجوع به مادهٔ دیش در تاج العروس شود.

دیش. [دَ] (اِخ) صورتی دیگر از دیش‌بن الهون‌بن خزیمةبن مدرکة یکی از قارة است. (از تاج العروس). رجوع به دیش شود.

دیش. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت با ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیشاب. (اِخ) دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه با ۱۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴) (یادداشت مؤلف).

دیشان. (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء مرو. (از معجم البلدان).

دیشب. [شَ] (ق مرکب، اِ مرکب) (از: دی + شب)، شب گذشته. شب پیش از روزی که در آنند. دوش. بارحة:

دیشب گلهٔ زلفش[3] با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی.
حافظ.

دیشب به سیل اشک ره خواب میزدم
نقشی به یاد خط تو بر آب میزدم. حافظ.

– امثال:

دیشب همه شب کمچه زدی کو حلوا.

دیشبی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به دیشب. دوشین. دوشینه. ||(ق مرکب) در تداول عامه دیشب: همین دیشبی بخانه‌اش رفتم.

دیش پولی. (اِ مرکب) دندان‌مزد. دیش به ترکی دندان است و دیش‌پولی وجهی بوده که در دوران استبداد، رعایا در سر سفرهٔ مأمورین دولت مینهاده‌اند پیش از ناهار بعنوان دندان‌مزد. این رسم در نواحی ملایر و تویسرکان متداول بوده است. (یادداشت لغتنامه).

دیش دیش. (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور با ۴۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیش دیش. (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیشکان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔبخش مشیز شهرستان سیرجان با ۳۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیشکدوکی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر با ۲۱۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیشکری. [گَ] (حامص) (در تداول مردم قزوین) بیتابی. نادنجی. (یادداشت لغتنامه).

دیشلمه. [لَ مَ / مِ] (ترکی، مرکب) (از: دیش ترکی، بمعنی دندان + لمه که آن نیز ترکی و نوعی علامت مصدری است): چای دیشلمه؛ چای قند پهلو. دشلمه. (یادداشت مؤلف). چای که شکر یا قند در آن حل نکرده باشند بلکه حب قند در دهن گذارند و چای تلخ را بشیرینی آن نوشند.

دیشموک. (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). از ناحیهٔ بهمئی کهکیلویه در نیم فرسخی دیشموک است. (فارسنامهٔ ناصری).

دیص. [دَ] (ع اِ) نشاط برای سائس. ||حرکت بمنظور فرار. (از تاج العروس).

دیصا. (اِخ) شهرک قدیم است در کشور مصر. (از معجم البلدان).

دیصان. [دَ یَ] (ع مص) مایل گردیدن از راه. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ||روباه‌بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||به هرسو رفتن غده در زیر انگشت دست حرکت دهندهٔ آن. (از منتهی الارب): داصت‌الغدة؛ بهر سو رفت و لغزید غده در زیر پوست و گوشت. که در زیر دست حرکت دهنده‌اش بحرکت درآید. (از تاج العروس). ||گریختن از جنگ. ||هرچه در زیر دست و انگشت حرکت کند. ||فرومایه شدن و خوار گردیدن بعد از رفعت و عزت. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||شادمان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دیصان. [دَ] (اِخ) (نهر...) نام رودخانهٔ شهر رها است که ابن دیصان منتسب بدان گردیده است. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص۲۵).

دیصانی. [دَ یْ ی] (اِخ) ابوشا کر دیصانی، نام یکی از مشاهیر دیصانیة است که خود را بفرقهٔ امامیه بسته بوده و با ابومحمد هشام‌بن الحکم (وفات ۱۹۹ هـ. ق.) از متکلمین بزرگ شیعه در یک عصر میزیسته است و بنا بگفته ابن‌الخیاط استاد ابن‌الراوندی از زنادقه بوده است. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص۲۶ و ۹۰).

دیصانیة. [دَ یْ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از ثنویه که منسوبند به دیصان و مذهب او آن است که نور فاعل مختار است و ظلمت موجب و فعل او بحسب طبع و اضطرار. (نفائس الفنون). رجوع به ابن دیصان و البیان و التبیین ج۱ ص۴۰ و ضحی الاسلام ج۳ و خاندان نوبختی عباس اقبال و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صفا، و مقدمهٔ مانی و دین و او از سیدحسن تقی‌زاده و ابن دیصان در دائرة المعارف اسلامی و ثنویت گنوسیة شود.

---

۱ – این اسم در دبستان المذاهب که قطعاً مأخذ برهان قاطع است دیناد آمده... و پیداست که در برهان دیناد بر اثر غلط در رسم‌الخط به دیسناو تبدیل شده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Discipline.

۳ – نل: زلفت.

دیضی. [دِ یَ ضْ ضا] (ع اِ) مِشیهٔ دِیضی؛ نوعی از رفتار با تکبر و ناز. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دیغان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیفال. (اِ) تداول عامه از کلمهٔ دیوار. جدار. لهجه‌ای است در دیوار. (ناظم الاطباء). رجوع به دیوار شود.

دیفترای بازیلیکا. (اِ مرکب) نامی است که کتزیاس به محل ضبط سالنامه‌ها و مکاتیب اطلاق کرده و بپارسی امروز دفاتر شاهی باید گفت. (از تاریخ ایران باستان ج۱ ص۹۰۳ و ج۲ ص۱۴۶۶).

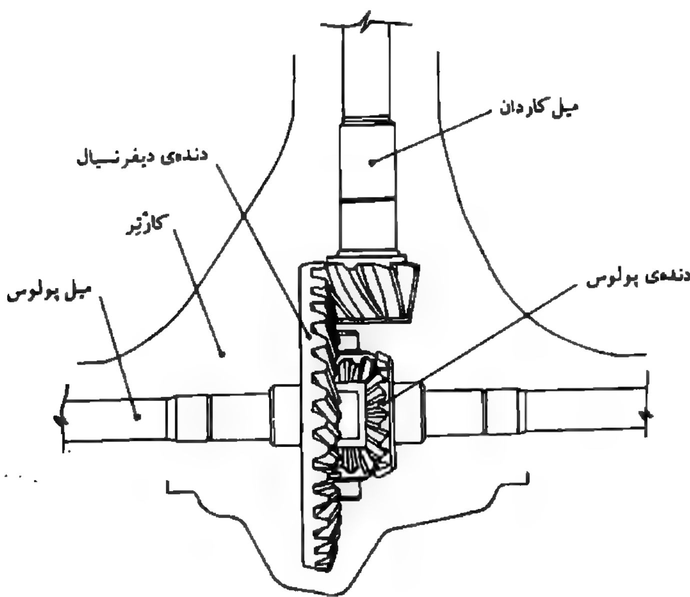
دیفتری. [تِ] (فرانسوی، اِ)[1] بیماری مسری ناشی از زهر باسیلی موسوم به باسیل لوفلر (بنام ف. لوفلر). از علائم آن تولید غشاء کاذب در حلق و حنجره و قصبة‌الریه است. کمون بیماری دو تا پنج روز است و با تزریق سروم شامل ضدسم و پنی‌سیلین معالجه میشود. برای پیشگیری آن پادگن (واکسن) یا مایهٔ مخصوص هست. آزمون «شیک» استعداد گرفتن آن را نشان میدهد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیفرانسیل. [رِ يِ] (فرانسوی، اِ) حساب دیفرانسیل[2] رشتهٔ بسیار مهمی از ریاضیات عالی که موضوع اولیهٔ آن تعیین میزان تغییرات توابع و مسئله‌ای عکس آن است و مبتنی بر عمل اساسی رفتن به حد یا حد گرفتن میباشد و از این جهت از علم جبر متمایز است. این رشته بعلت نقش مهمی که مقادیر بینهایت کوچک در آن دارند بضمیمهٔ مباحث وابسته که در واقع شبیه آن هستند آنالیز ریاضی [= تحلیل ریاضی] نیز خوانده میشود. حساب دیفرانسیل راگاهی در فارسی حساب فاصله هم خوانده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیف رخش. [رَ] (اِ مرکب) دیورخش. تیف رخش. نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری):

مطربان ساعت بساعت بر نای زیر و بم
گاه‌سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گه‌نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو
گه‌نوای دیف رخش[3] و گه نوای ارجنه.
منوچهری.

دیفرنسیال. [رِ][4] (انگلیسی، اِ) (در تداول عامّه دفرنسیال) در وسایط نقلیهٔ موتوری عبارت از دستگاهی است مرکب از چند چرخ دنده که بر محور محرک (معمولاً محور محرک دو چرخ عقب) قرار میگیرد و قدرت موتور را (که‌به میل کاردان منتقل میشود) بین



دیفرنسیال

دو چرخ عقب تقسیم میکند و در عین حال اجازه میدهد که چرخها عنداللزوم با سرعتهای مختلف بچرخند. دیفرنسیال در محفظه‌ای قرار دارد و بوسیله میل گاردان بحرکت درمی‌آید و حرکت را بوسیلهٔ دو میل پولوس به چرخها منتقل میکند. هنگامی که اتومبیل حرکت مستقیم میکند دیفرنسیال قدرت را به تساوی به دو چرخ میرساند در نتیجه دو چرخ با یک سرعت میگردند اما هنگام عبور اتومبیل از پیچ‌ها و دور زدن که چرخ بیرونی باید مسافت بیشتری را طی کند، دیفرنسیال سرعت بیشتری به چرخ بیرونی میدهد و بدین طریق از سرخوردن اتومبیل جلوگیری میکند. بهمین طریق وقتی اتومبیل در برف یا گل وامیماند، دیفرنسیال اجازه میدهد که یکی از چرخها بگردد در حالی که دیگری ساکن است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیفروجاس. (معرب، اِ) محرف دیفروغس. (یادداشت مؤلف). بلغت یونانی نوعی از مرقشیشا است و آن معدنی و غیرمعدنی میباشد و معدنی گلی باشد بسیار سخت و صلب مانند سنگ و آن را از جزیرهٔ قبرس از درون چاهی بر می‌آورند و غیرمعدنی را از مس و نقره و طلا میگیرند و آن چنان است که چون طلا و نقره و مس را گدازند قدری آب بر آن ریزند و از بوته برآورند ثفلی که در ته بوته باشد و بماند مرقشیشاست. و آن را دیفروجس بحذف الف نیز گفته‌اند. چون آن را سحق کنند و بر موی غلیظ افشانند رقیق و نرم گرداند. (برهان) (آنندراج). دیفروجاس و دیرجاس هم خوانند و آن سه نوع است یکنوع معدنی... دیگر ثفلی است که از مس گیرند... سوم مرقشیشا است که میسوزانند. (از اختیارات بدیعی). جسمی طلایی‌رنگ معدنی که عبارت است از سولفور آهن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۶۴ و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

دیفروجس. [جِ] (معرب، اِ) دیفروجاس. محرف دیفروغس.

دیفروغس. [غِ] (معرب، اِ) دیبرجاس. دیفروجاس. دیفروجس. رجوع به دیفروجاس شود.

دیفساقوس. (معرب، اِ)[5] نوعی از خار. شوک‌الدراجین. چِنا. مشط‌الراعی. خس الکلب. عطشان. (یادداشت مؤلف). گیاهی است پرخار که برگهای آن شبیه برگ کاهو است. در برگ و ساقهٔ آن کرمهای ریز سفیدی تولید میشود. طوسک. این کلمه بصورت دینساقوس تحریف شده است.

دیفو. [دَ] (اِخ)[6] نام برخی از ملوک چین: و اسم ملوکهم [ملوک الصین] علی قدرالجاه و کبرالمدائن فما کان من مدینة صغیرة یسمی ملکها طوشی. و معنی طوشی اقام المدینة. و ما کان من مدینة مثل خانفوفاسم

1 - Diphlérie. 2 - Différenliel.
۳ - ن‌ل: تیف رخش.
4 - Differenlial (انگلیسی)، Différenliel d'automaliile (فرانسوی).
5 - Dipsacus. 6 - Taï-fou.

مالکها، دیفو (اخبار الصین و الهند ص۲۷ ص۸).

دیفق. [دَ فَ] (ع ص) ناقة دیفق؛ شتر سادهٔ جهجهان و شتابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دیق. [دَ] (ع مص) کج و مائل کردن چیزی را برای کشیدن. (منتهی الارب). داقه یدیقه دیقاً؛ اراغه لینتزعه. (تاج العروس). کج و مایل کردآن را تا برکشد. (ناظم الاطباء).

دیقارخا. (اِخ) نام محلی است. (ابن‌البیطار ج۱ ص۳۱ س۱۹ ترجمهٔ لکلرک ج۱ ص۴۴).

دیقطانیة. [دَ قَ نی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (از الفهرست ابن الندیم).

دیقوع. [دَ] (ع ص، اِ) گرسنگی سخت که دردسر آورد. (منتهی الارب). یقال: جوع دیقوع؛ گرسنگی سخت. (مهذب الاسماء)؛ جوع ادقع و دیقوع و درقوع و یرقوع؛ گرسنگی سخت. (از تاج العروس).

دیقة. [قَ] (اِخ) نام موضعی است. (تاج العروس از یعقوبی).

دیک. (اِ) مؤلف در یادداشتی نوشته‌اند: بگمان من این کلمه در طوالش بمعنی سگ باشد چه گیل دیک و گیله دیک. سگ گل دیلمان و گلاسکانهٔ کردستان است یعنی نسترن است وگیله وگیل، گل است و لفظ sag انگلیسها نیز مؤید این حدس است. (یادداشت مؤلف).

دیک. (اِ) سرخس البلوط. علامة. علالة دروبطارس. غلالة. رجوع به دروبطارس و غلالة و مفردات ابن‌البیطار شود.

دیک. (ع اِ) خروس. خروز. خروه. خره. (یادداشت مؤلف). خروس. ج، دیوک. و ادیا ک و دیکة. وگاهی بر ما کیان هم اطلاق کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس). قلقشندی گوید دیک سالی یک تخم میگذارد و فرق آن با تخم مرغ آن است که تخم دیک از تخم مرغ کوچکتر و مدور و بدون تیزی در سر آن است. (از صبح الاعشی ج۲ ص۷۰). ||تندی پس گوش اسب. (منتهی الارب). خشاء الفرس. استخوان برآمده در پس گوش اسب و ابن خالویه آن را اعم از استخوان پشت گوش اسب و غیره دانسته است. (از تاج العروس). ||دیک الجن؛ جانوری است که در مرغزارها یافته شود. ||دیک الکرم؛ هدهد است. ||مشفق و مهربان. (منتهی الارب). در لهجهٔ مردم یمن مرد رؤف است. (از تاج العروس). ||بهار. (از منتهی الارب). بهار در لهجهٔ مردم یمن. و آن به اعتبار رنگهای مختلفی است که در بهار و خروس وجود دارد. (از تاج العروس). ||دیگپایه. واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دیک. (اِخ) لقب هارون‌بن موسی محدث. (از منتهی الارب).

دیک. (اِخ) جورج فردریک متولد ۱۸۸۱م. طبیب امریکایی. وی با همکاری زوجه‌اش استرپتو کوگ مولد مخملک را جدا کرد و در ۱۹۲۴ م. سرومی برای این بیماری تهیه نمود و آزمون پوستی معروف به آزمون دیک را برای تشخیص استعداد ابتلا به مخملک ابداع نمود. (دائرة المعارف فارسی).

دیکاپولیس. (اِخ) لفظی است یونانی، «دیکا» یعنی ده و «پولس» یعنی شهر ولایتی است که در شمال فلسطین واقع و مشتمل بر ده شهر عمده که بزرگترین آنها در مشرق رود اردن واقع است. و برحسب آنچه که پینی مینویسند آن شهرها از اینقرارند سترپولیس، فیلادلفیا، رفانی، جدارا، هیپاس، دیاس، پلاجرسا، کناتا، دمشق، یوسفون و کناتارا. (قاموس کتاب مقدس).

دیکاله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیکا. (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری، بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیک‌الجن. [کُـلْ جِنْ ن] (اِخ) شهرت ابومحمد عبدالسلام‌بن رغبان (۱۶۱-۲۳۵ یا ۲۳۶ هـ.ق.) شاعر عرب متوفی در حمص، شیعه بود. اشعاری در مرثیهٔ امام حسین(ع) دارد. همهٔ عمر را در سوریه گذرانید و در خلافت متوکل درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۱ ص۳۱۲ و ج۲ ص۵۲۰ و الوزراء و الکتاب جهشیاری ص۶۹، تاریخ الخلفاء ۲۳۷ و الموشح ص۳۴۹ شود:

کوجریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید
رؤبه عجاج و دیک‌الجن سیف و ذویزن.
منوچهری.

دیک بردیک. [بَ] (اِ مرکب) بمعنی دواءالاسنان. داروی دندانها و مصلح دهان و زداینده عفونت و قروح است. از کالات است. (داود ضریر انطا کی ج۱ ص۱۶۵ و ج۲ ص۴۳). دیک بردیک در علت بواسیر بکار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ترکیبی است از زرنیخ و مروآهک زنده و زنگار. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیگ بردیگ و دزی ج۱ ص۴۸۲ شود.

دیکتاتور. [تُ] (فرانسوی، اِ)[1] خودکامه. خودرأی. مستبد. مطلق‌العنان. اصلاً عنوان هریک از قضاتی که در روم قدیم در مواقع خطیر و بحرانی برای ادارهٔ امور کشور از طرف کنسول‌ها برای مدت شش ماه با اختیارات فوق‌العاده انتخاب میشدند. دیکتاتور معاونی با عنوان ما گیسترا کویتوم[2] انتخاب میکرد. انتخاب دیکتاتور از ۴۳۰ ق.م. معمول شد و در اواخر قرن ۳ ق.م. منسوخ شد. «سولا» دوباره آن را بدون قید مدت برقرار کرد. پس از قتل یولیوس قیصر دیکتاتوری رسماً ملغی شد. دیکتاتوریهای معاصر اغلب یا بعنوان رهبر یک حزب یا به کمک پیروان خود از طریق شورش یا کودتا حکومت را بدست میگیرند و یا از طریق قانون اساسی بر سر کار می‌آیند و بتدریج حکومت دیکتاتوری بوجود می‌آورند. دیکتاتورها نوعاً به اتکاء یک حزب رسمی و کمک پلیس مخفی و تبلیغات شدید بحکومت ادامه میدهند. (دائرة المعارف فارسی).

دیکتاتوری. [تُ] (حامص)[3] سیطرة. خودرأیی. استبداد. مطلق‌العنانی. عمل دیکتاتور. حکومت مطلقهٔ فرد یا گروه یا طبقه بدون اینکه ملازم رضایت مردم باشد. این اصطلاح از دورهٔ رومیها سابقه دارد. حکومتهای دیکتاتوری اعم از اینکه تحت ارادهٔ یک شخص یا گروه یا طبقه (حزب، ارتش، پرولتاریا) باشند، عملاً در دست یک شخص رهبر قرار دارد. یکی از انواع نوین حکومت دیکتاتوری رژیم توتالیته[4] است که حکومتی دیکتاتوری و یک حزبی است، این اصطلاح بالاخص در مورد حکومت فاشیستی ایتالیا و حکومت نازی آلمان بکار رفته است. اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا که ساختهٔ ل. ا. بلانکی است با پیدایش فلسفهٔ سیاسی مارکسیسم رواج یافته است و به مرحلهٔ تحول جامعه از سرمایه‌داری به سوسیالیسم اطلاق میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیکته. [تِ] (فرانسوی، اِ)[5] مطلبی که کسی املا کند و دیگری بنویسد. املاء. تقریر؛ دیکته‌ها، أمالی. تقاریر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیکته کردن. [تِ کَ دَ] (مص مرکب) تقریر کردن. فرو خواندن. املاء کردن. ||دیکته نوشتن. (یادداشت دهخدا).

دیکداش. (اِخ) دهی است از دهستان برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیکداش زرگر. [زَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۵۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی

1 - Dictateur.
2 - Magistere quitum.
3 - Dictatorial (فرانسه).
4 - Totaliter.
5 - Dictée.

ایران ج ۴).

دیکدان. [اِخ] (کلمه‌ای است فارسی چون دیگدان بمعنای اجاق) و آن قلعهٔ بزرگی است بر ساحل دریا نزدیک جزیرهٔ هرمز مقابل جزیرهٔ قیس بنی‌عمیرة واقع و معروف به قلعهٔ بنی‌عماره میباشد و آن را به جلندی نسبت دهند. کسی را بتنهایی یارای صعود به آن نیست و هرگز مفتوح العنوة نبوده است و محل نگهبانی دیدبانی دریایی آل عمارة است. (از معجم البلدان).

دیکدرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر با ۱۸۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیک دیک. (اِصوت) کلمه‌ای است که در خواندن مرغان خانگی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). ||حکایت صوت به هم خوردن دندانها یا تصور بهم خوردن استخوانهای بدن از سرما.

دیک دیک لرزیدن. [لَ دَ] (مص مرکب) سخت لرزیدن. بشدت لرزیدن. چنانکه از نوبه و سرما. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیکرانی. [ ] (ص نسبی) می‌نماید که منسوب به جایی یا چیزی باشد: و میفرمودند بر خدمت مولانا بهاءالدین دیکرانی علیه‌الرحمه حدیث خوانده بودم. (انیس الطالبین ص ۳۱).

دیکس. [دَ کَ / یَ] (ع اِ) عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان. (منتهی الارب).

دیکس. (اِخ)[1] داروثیا لیند، بانوی امریکایی (۱۸۰۲-۱۸۸۷م.) و از پیشقدمان در نهضت درمان مخصوص برای دیوانگان. مجاهدات وی در تأسیس تیمارستانها مؤثر بود و در کانادا و اروپا نفوذ کرد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیکساء. [یَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ گوسپندان و چهارپایان. دیکساء بالفتح و دیکساء بالکسر مثله. (منتهی الارب).

دیکقوز. (اِخ) دیکقوز. دنقوز. مولی شمس‌الدین احمد که در قرن نهم هجری میزیسته مدرس مدرسهٔ سلطان بایزیدخان در شهر بروسا، او راست شرح تصریف احمدبن علی‌بن مسعود شیروانی و حواشی بر شرح آداب البحث. (از معجم المطبوعات).

دیکله. [لِ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش هوراند شهرستان اهر است و از ۴۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت دهستان مزبور در حدود ۷۹۶۰ تن می‌باشد و مرکز دهستان آبادی چناب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیکنز. [کِ] (اِخ) (چارلز)[2] داستان‌نویس انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰ م.) متولد در پورتسمت. از بزرگترین نویسندگان انگلیسی‌زبان است. در خبرنگاری دست داشت و چند مجله را اداره میکرد، به کارهای هنرپیشگی و تاتر علاقمند بود و آثار بسیار دارد از قبیل دیوید کاپرفیلد و داستان دو شهر و آرزوهای بزرگ که بفارسی نیز ترجمه شده است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیکودید. [کُ] (فرانسوی، اِ)[3] هیدروکدئینون. گردی است سفید و خیلی کم در آب حل میشود و بهمین جهت املاح محلول آن را (کلریدرات فسفات تارتارات) بکار می‌برند. مسکن سرفه و آرام‌کنندهٔ درد است. (کتاب درمانشناسی ج ۱).

دیکة. [یَ کَ] (ع اِ) ج کثرت دیک، خروس. (تاج العروس).

دیکة. [کَ] (ع اِ) ماکیان. (ناظم الاطباء).

دیکه. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیتال بخش سلماس شهرستان خوی با ۱۳۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیک هندی. [کِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بوقلمون. (ناظم الاطباء). دیک رومی یا حبشی یا هندی نام اول در مصر و دوم در شام بر بوقلمون اطلاق میشود. (از ذیل لسان‌العرب چ دار لسان العرب بیروت).

دیکین. (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین با ۵۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیگ. (اِ ق) دی. روز گذشته. (برهان) (جهانگیری) دیروز چنانکه پارسیان دیگروز گویند. (انجمن آرا). دی و دیروز و روز پیش از امروز. (ناظم الاطباء).

دیگ. (اِ) ظرفی که در آن چیزی پزند. (برهان). از مس سازند و در آن طعام پزند و در حمامها برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند[4]. (انجمن آرا) (آنندراج). ظرفی خواه مسین یا گلین یا سنگین که در آن چیزی پزند. (ناظم الاطباء). قازان. قازقان. قدر. مرجل. مطبخ. قطانة. جوناء. طنجیر. عجوز. هبر. (منتهی الارب). ابوالادهم. (السامی فی الاسامی). بیضاء. ام بیضاء. (یادداشت مؤلف). جهم، دیگ کلان. (منتهی الارب):

بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد.
یکی دیگ روین بیار اندرون
که استاد بود او بکار اندرون. فردوسی.
چو شد کشته دیگی هریسه بپخت
برید آتش از هیزم نیم سخت. فردوسی.
بخورد و بینداخت دور استخوان
همین بود دیگ و همین بود خوان. فردوسی.
بدگشتی از آن که با بدان آمیزی
با دیگ بمنشین که سیه برخیزی. فرخی.
بجوش اندرون دیگ بهمنجنه
بگوش اندرون بهمن و قیصران. منوچهری.
خون عدو را چو روی خویش بدو داد
دیگ در قصر او بزرگ تغار است.
ناصرخسرو.

سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند. (نوروزنامه).

صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
از درون خالی از برون سیهی است. سنایی.
بخوش کردن دیگ هر نا کسی
بگشنیز دیگ آن دونان میدهد. خاقانی.
نخورد دیگ گرم کرده کریم. نظامی.
دیگ را گر باز ماند شب دهن
گربه را هم شرم باید داشتن. مولوی.
سیلت گنده کند بیفایده
جامه از دیگش سیه بیمانده. مولوی.
بخار جوع کلبی از چهل گام
بمغز آمد همی آمد زدیگت. کمال‌اسماعیل.
وگر دیگ معده بجوشد تمام
دیگ بی‌گوشت در عدم بهتر. اوحدی.
تن نازنین را شود کار خام. سعدی.
هرکه با دیگ نشیند بکند جامه سیاه.
(از تاریخ گیلان مرعشی).

— امثال:

از دیگ چوبین کسی حلوا نخورده.

دیگ بدوتن اندر جوش نیاید.

دیگ بدیگ گوید رویت سیاه سه پایه گوید صل علی.

دیگ مر دیگ را گوید که روی تو سیاه است. (قرةالعین).

دیگ ملانصرالدین است.

دیگ سیه جامه سیاه میکند.

دیگی که برای من نجوشد سر سگ توش بجوشد.

دیگی که زائید سر زا هم میرود. (مردن هم دارد).

ما دیگ پلو خواهیم مشروطه نمیخواهیم.

هرچه در دیگ است به چمچه می‌آید.

هر دیگی را چمچه‌ای.

— دیگ پرشدن؛ کنایه از طاقت برسیدن. کاسهٔ صبر لبریز شدن: و دست از شراب بکشید [غازی] و چون نومیدی می‌آمد و میشد و در خلوت که با کسی سخن میراند ناامیدی مینمود و میگریست و یکی ده میکردند و دروغهای بسیار میگفتند و باز میرسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل

1 - Dix. 2 - Dickens.
3 - Dicodid.
۴ - در این معنی مرادف لغت «تیان» است. (یادداشت لغتنامه).

بگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰).
- دیگ چه کنم بارگذاشتن؛ کنایه از تردد و بلاتکلیف و بیکار بودن.
- دیگ خشم به جوش آمدن؛ سخت خشمگین شدن:

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیامد بجوش. سعدی.

- دیگ ریسه؛ دیگ حلیم‌پزی. دیگ هریسه‌پزی:

گرکونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد.
لبیبی.

- دیگ سنگی، یا سنگین؛ آوندی که از سنگ سازند و در آن آبگوشت پزند. هرکاره. برمه. مرجل صیداء. صیدان؛ دیگهای سنگین. (منتهی الارب):

دل من دیگ سنگین نیست ویحک
که چون بشکست بتوان بست عمدا. خاقانی.

- دیگ شراکت بجوش آمدن؛ سخت همکاری کردن:

دو کس نیز در یک عمل ضایعند
که دیگ شراکت نیاید بجوش.
(اخلاق محسنی).

- دیگ طمع بجوش آمدن؛ سخت به طمع افتادن.
- دیگ هوس بجوش آمدن. دیگ هوس پختن؛ هوسناک شدن. رجوع به دیگ پختن شود.
- هفت‌خانه به یک دیگ محتاج شدن؛ کنایه از فقری عام. (یادداشت لغتنامه).
||خوردنی پخته. طعام پخته و از این معنی است دیگ پختن. (یادداشت مرحوم دهخدا): و اول کسی او بود که انواع دیگها و خوردنیها فرمود گونا گون. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۹). ||چینه‌دان مرغان. (ناظم الاطباء). ||قسمی درشکه. (یادداشت مؤلف). ||توپ بزرگ که بدان گلوله بر قلعه اندازند. (از برهان) (از جهانگیری). توپ بزرگ. (انجمن آرا). توپ بزرگ که در قدیم‌الزمان در قلاع و حصارها برای حفظ داشته و میگذاشته‌اند و با داروهای آتشین انباشته بجانب خصم می‌افکندند، بعضی درازتر چنانکه هست و بعضی کوتاهتر بترکیبی که امروزه خمپاره خوانند و به پاره خم ماند که زیر او شکسته و زیر او قدری باقی است و گلولهٔ آن را سنگ و غیره میکرده‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). توپ بزرگ که بدان گلوله بر قلعه اندازند. (ناظم الاطباء). ||در دو بیت ذیل از اسدی دیگ رخشنده یا دیگ منجر معنی نوعی چرخ یا منجنیق یا آلتی مقعر از آلات جنگ برای سنگ یا مواد مذاب انداختن بسوی دشمن می‌دهد:

یکی دیگ منجر در آن قلعه بود
که تیرش بد از سنگ صدمن فزود. اسدی[1].
بهر گوشه عرّاده برساختند
همه دیگ رخشنده[2] انداختند.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۱۱).

دیگا. (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیگاسر. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بلوک فاراب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دیگانه. [نِ] (اِ) سنگ پشت و خار پشت. (آنندراج). اما ظاهراً کلمه دگرگون شدهٔ ریکاسه باشد. (یادداشت لغتنامه).

دیگ ابزار. [اَ] (اِ مرکب) دیگ افزار. حوایج القدر. ابزارالطبخ. آنچه برای پختن ضرورت دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیگ افزار شود.

دیگ افزار. [اَ] (اِ مرکب) دیگ ابزار. افزار دیگ را گویند یعنی آنچه در دیگ طعام ریزند از نخود و کشمش و بادام و مانند آن و بعربی تابل خوانند و جمع آن توابل. (از برهان). دیگ اوزار. (جهانگیری). هرچه در دیگ کنند پختن را. ابزار. تابل: توابل. ابازیر. حوایج. بهارات؛ دیگ افزارها. (یادداشت مرحوم دهخدا). تابک. (دهار). تویل. تابل. تقده. تقر. تقرد. تقردة. تقرة: تتبیل. توبلة. دقة. تبل؛ دیگ افزار ریختن در دیگ. (منتهی الارب). ||دیگ اوزار. بمعنی گرم دارو است که برای بوی خوش در طعام کنند و به أدویه مشهور است. بوی افزار. (انجمن آرا) (از آنندراج). آنچه از نبات و معدن که در طعام کنندگاه پختن آن، خوشبوی و خوش‌مزه کردن طعام را از قبیل زیره و کرویا و سعتر و پودنه و پلپل و قرنفل و جوزبوا و شونیز و زنجبیل و خولنجان و زعفران و سرکه و حرف (حب الرشاد = تخم سپندان) و خردل (حب سپندان گرد) و انجدان و حلتیت الطیب و نمک و تخم گشنیز و نانخواه و دارچین و میخک و خرفه و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): غصلجة؛ نمک و دیگ افزار ناانداختن در گوشت و خوب ناپختن آن را. (منتهی الارب).

دیگ انداز. [اَ] (نف مرکب) طباخ و آشپز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

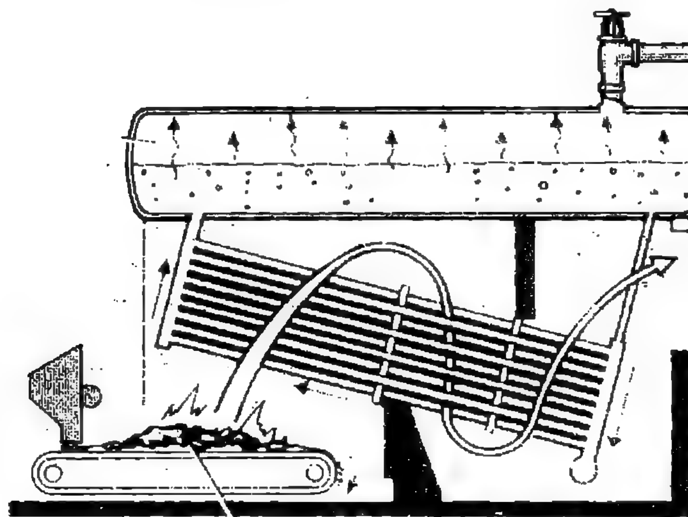
دیگ اوزار. [اَ] (اِ مرکب) دیگ ابزار. دیگ افزار. (از برهان). ||داروی گرم. (از برهان) (از جهانگیری). بوزار. رجوع به دیگ افزار شود. ||دیگ بزرگ. (برهان) (جهانگیری).

دیگ با برگی. [بَ] (اِ مرکب) دیگ بر و دیگ برگی. دیگ سفری. (ناظم الاطباء).

دیگ بجوش آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پخته و کامل شدن و تأمل کردن. (آنندراج):

بدینگونه میزیست با رای و هوش
ز هر دانش آورده دیگی بجوش. نظامی.

دیگ بخار. [گِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستگاهی برای تولید بخار و آن از دو قسمت متشکل است، کوره (محل سوختن سوخت) و دیگ (ظرف بسته‌ای که در آن آب گرم میشود و به بخار تبدیل میگردد).



دیگ بخار

1 - در نسخهٔ چاپی گرشاسبنامه این بیت نیامده است.
2 - نل: همی دیگ جوشیده.

رایج‌ترین اقسام آن یکی دیگ لوله‌ای گازی است مشتمل بر لوله‌های دراز فولادی که گازهای داغ کوره از آنها میگذرند. نوع دیگر دیگ لوله‌ای آبی است که در آن آب در لوله‌ها بوسیلهٔ گازهای خارج حرارت داده میشود. دیگ بخار دارای دریچهٔ اطمینان است که اگر فشار بخار از حد معینی زیادتر شود باز میشود و از انفجار جلوگیری بعمل می‌آید؛ ماشین بخار با بخار تحت فشاری که در دیگ تولید میشود کار میکند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیگ بر. [بَ] (اِ مرکب) رجوع به دیگ بابرگی شود. گویا سفرهٔ چرمین باشد که در سفر دیگ را با طعام در آن استوار کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). دیگ و دیگ‌بر، از اتباع است. ||دیگچه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ بر بار داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) دیگ بر بار کردن. دیگ بر دیگدان نهادن جهت طبخ طعام. (آنندراج).

دیگ بر بار کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) دیگ بر بار داشتن. دیگ بر دیگدان نهادن جهت طبخ طعام. (آنندراج).

دیگ بر دیگ. [بَ] (اِ مرکب) دیک بر دیک، دوایی سمی مرکب از زرنیخ و جیوه و زنگار و آهک که در قدیم برای معالجهٔ بعضی جراحتها بکار میرفت. مرگ موش ساخته. مرگ موش ساخته را گویند و آن را از زرنیخ مصعد سازند و از جملهٔ سمیات است. (آنندراج) (برهان). سم الفار عملی. (بحر الجواهر) (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه): گوشت فزونی و باسور را ببرند و بردارند، چنانکه باسور مقعد را با داروها تیز برنهند چون دیگ بر دیگ و اقراص فیلدفیون تا وی را بخورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت بخط مؤلف). رجوع به دیک بر دیک شود. ||فارسی قدر علی قدر (دیگی بر دیگ دیگر) گمان میکنم معنی دیگر آن ظروف مرتبطه باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ برگی. [بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به دیگ بابرگی شود.

دیگ بسر. [بِ سَ] (ص مرکب) وجود موهومی که کودکان را از آن ترسانند و گاه بر کسی پوستین وارونه پوشند و دیگی بر سر او نهند و بکودکان نمایند همین مقصود را. لولو. دمّام. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ بند. [بَ] (نف مرکب) ایاقچی و شاگرد آشپز. (ناظم الاطباء).

دیگپا. (اِ مرکب) سه پایه‌ای که بروی دیگ نهند. (ناظم الاطباء).

دیگپایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) سه پایهٔ آهنین که دیگ بر آن نهند و در زیر آن آتش کنند تا پخته شود و آن را دیگدان یعنی ظرف دیگ مانند گلاب‌دان که ظرف گلاب است گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج). دیگدان آهنی. (شرفنامه). دیگپای و سه پایهٔ آهنین. (ناظم الاطباء). حامیة. دیگدان و سه پایهٔ آهنین باشد. (برهان). دیگدان آهنی. (جهانگیری): اثفیة (ج، اثافی)؛ دیگپایهٔ گلین. منصب؛ دیگپایهٔ آهنین. الشفاة؛ داغی که بصورت دیگپایه بر شتر نهند. التثفیة؛ دیگ بر دیگپایه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). الآس؛ مورد و باقی خاکستر در میان دیگپایه. (مهذب الاسماء). ||اجاق. آتشدان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون سه سنگ دیگپایه هقعة بر جوزا کنار[1]
چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن.
منوچهری.

بگذرد دیگپایه را ز حجر
بگذرد آتشی که از حجر است. خاقانی.

و حالی بفرمود تا خیمه‌ای زدند و دیگپایه برنهادند. (سندبادنامه ص ۳۰۰).
||نام فارسی صورت فلکی موسوم به عیوق و شلیاق که آن را سلحفات و اثافی و چنگ رومی نیز نامند. از کواکب عقرب روشن‌تر ستاره‌ای بود که با دو ستارهٔ تاریکتر که از دو جانب او باشد بر خطی مقوس آن را قلب العقرب خوانند و ستاره‌ای است روشن که بر میان آسمان گذرد که با دوستاره خرد بر مثال مثلثی متساوی‌الاضلاع باشد و عوام آن را دیگپایه خوانند. (اسطرلاب‌نامه در همین لغت‌نامه): هقعه سه ستارهٔ خرد است بر نهاد دیگ‌پایه. (التفهیم) عضدالدوله از وی پرسید که این کدام کوکب است گفت عیوق است که پیر زنان که در خانه‌ها پشم میریسند آن را دیگپایه گویند. (ترجمهٔ صورالکوکب عبدالرحمان صوفی).

دیگپایه کردار. [یَ / یِ کِ] (ص مرکب) آنچه شبیه سه پایه است.
— کوکب دیگپایه کردار؛ کنایه از ستارهٔ عیوق باشد:

و آن کوکب دیگپایه کردار
در دیگ فلک فشانده افزار. نظامی.

دیگ پخت. [پُ] (نمف مرکب) هر غذایی که در دیگ پخته باشند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). غذای مطبوخ در دیگ. ||خوردنی. طعام:

چونکه پختم بدور هفت هزار
دیگ پختی چنین به هفت افزار. نظامی.

دیگ پختن. [پُ تَ] (مص مرکب) طبخ. (المصادر زوزنی). قدر. (تاج المصادر بیهقی). آشپزی. طعام پختن. طباخی. خوالیگری. غذاپختن: و آنجا [در دو منزلی مدینه] درختی بود بزرگ که آن را ذات النسا خواندند بسایهٔ آن درخت فرود آمدند وخبر کاروان نیافتند پس پیغمبر (ص) زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیگ پختند و شب آنجا بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

پس آنکو به بنگاه می‌پخت دیگ
بهنگام خور بود یار علی. ناصرخسرو.

من دیگ می‌پختم مشغول شدم بکار ایشان، نزدیک دیگ رفت [پسر من] دیگ بیفکند. (ابوالفتوح چ ۱ ج ۱ ص۲۳۷).

زان دیگ مکرمت که جهان پخت پیش از این
اندر جهان بجز طمع خام مانده نیست.
مجیر بیلقانی.

مطبخ؛ جای دیگ پختن. (السامی فی الاسامی). ||حادثه پدید آوردن:

صدق او هم بر ضمیر میر زد
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد. مولوی.

— دیگ حادثات پختن؛ حادثه ساختن:

چون قضا دیگ حادثات پزد
ناظرش حزم پیش‌بین تو باد. انوری.

— دیگ هوس پختن؛ هوس و طمع به دل آوردن:

دیگ هوس میز که چو خوان مسیح هست
کس گو پیازی تو نیارد بخوان شاه. خاقانی.

دیگ پخته. [پُ تَ / تِ] (ن مف مرکب، اِ مرکب) غذای مطبوخ. ||واقعه و حادثه و آثار تلخ آن: باقی بهزیمت پیش پسران علی تکین رفتند اوکار را ملامت کردند جواب داد که آن دیگ پخته برجای است و ما یک چاشنی بخوردیم هر کس را که آرزوست پیش باید رفت. (تاریخ بیهقی ص۴۷۳ چ ادیب).

دیگ پز. [پَ] (نف مرکب) آشپز. خوالیگر. طباخ. مطبخی. خوراک‌پز. پزنده. باورچی. قدار:

شتربان و فراش با دیگ‌پز
نبودند جز پیشکار علی. ناصرخسرو.

مجلس را میوه کش باشد جمال موصلی
مطبخش را دیگ‌پز باشد اثیر مطبخی.
انوری.

دیگ‌پز باید که هرچه شور و ناخوش طعم بود به آب چغندر خوش گرداند وهرچه تیز و تلخ باشد بسرکه خوش گرداند. (از رسالهٔ طبی کهن)(یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ پزی. [پَ] (حامص مرکب) آشپزی. طباخت. عمل دیگ پز. خوالیگری. باورچی‌گری.

دیگ جن. [گِ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سوراخی نزدیک دریا که بر سقف غاری ایجاد شده است و هوا (و احتمالاً آب) هنگام مد دریا از میان آن میگذرد. (دائرة

---

۱ - نل: شکل هقعه بر کنار.

المعارف فارسی).

دیگجوش. (اِ مرکب) طعامی که برای فقیران طبخ میکنند. (ناظم الاطباء). طعامی که صوفی دهد صوفیان دیگر را. ضیافتی درویشان را. طعامی که در خانقاه برای مجموع درویشان کنند و غالباً این در وقتی است که سالک و مریدی نو را بطریقت پذیرند. طعام عام که صوفیان در خانقاه یا در خانهٔ مرشد دهند بنذر و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). طعام پختن برای فقرا. (آنندراج):

دیگجوشی کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام. مولوی.

دیگچال. (اِ مرکب) حفره‌ای در سنگ یا در هر نوع زمین که شکل داخلی آن کم و بیش مانند دیگ باشد. (دائرة المعارف فارسی).

دیگچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) دیگ کوچک. (از ناظم الاطباء). دیگ خرد. ||نوعی غذا که از شیر و برنج و گلاب و شکر بعنوان غذای نذری پزند و بین مستمندان تقسیم کنند.

دیگچه. [چِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آتاباًی بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، در حدود شمال باختری بی‌بی شروان. اهالی آن چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیگدان. (اِ مرکب) دیگپایه. ظرف دیگ. (غذا). مانند گلابدان که ظرف گلاب است. (از آنندراج ذیل دیگپایه). سه پایه. اثافی. سه لنگه. سفع: منصب؛ دیگدان آهنی. (منتهی الارب). معرب آن دقدان در دیقان؛ ای اثافی القدر. (یادداشت مؤلف). دخس. پنهان شدن چیزی در خاک همچو دیگدان و خاکستر. (منتهی الارب):

شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری. خاقانی.
اگر زنده بودی در این دور بخل
خسک ساختی دیگدان عنصری. خاقانی.

||اجاق و آتشدان. (ناظم الاطباء): سخو؛ آتش از دیگدان بیرون کردن. (تفلیسی). السخو؛ خاکستر و آتش از دیگدان بیرون کردن تا جای آتش فراخ شود. (تاج المصادر بیهقی). معرس. (دهار) (مهذب الاسماء). سخی النار؛ افروخت آتش را زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان. (منتهی الارب):

ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند
نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش.
سعدی.
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد. سعدی.

حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه در قصر عارفان بودند و در منزلی دیگدان میساختند بداس احتیاج شد هرچند طلب کردند نیافتند. (انیس الطالبین ص ۹۰). گفتم یاران حالی طعام خورده‌اند و دیگدان گرم است هر طعام که مرغوب است بطبخ آن قیام نمایم. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی).
– دیگدان سرد؛ اجاق سرد. اجاق بی‌آتش.
– ||کنایه از مردم بخیل و خسیس. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج):

بلطف سخن تیزرو بود مرد
ولی دیگدانش عجب بود سرد. سعدی.

||(اِخ) اسم چند ستاره است که عرب آن را اثافی گوید و مقابل رأس‌القدر واقع شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگر. [گَ] (ص، اِ)[1] صفت مبهم شخص یا شیئی که قبلاً بیان کرده‌اند. مخفف آن دگر است که بیان میکند شخص یا چیزی را علاوه بر شخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند. این کلمه هنگامی که صفت باشد گاه مانند دیگر صفتها موصوف آن حذف و «دیگر» جانشین آن میشود و علامت جمع موصوف بدان می‌پیوندد: اشخاص دیگر. دیگران. امور دیگر. دیگرها. (یادداشت مرحوم دهخدا)[2]:

آتش هجرانت را هیزم منم
و آتش دیگرت را هیزم پده.
رودکی (از صحاح الفرس).
به یک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زانکه دیگر درختان بسال. عنصری.
چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها
که یزدانش نداده‌ست آن و صد چندان و دیگرها.
منوچهری.

شربتی از این [آب انگور مخمر] بخونی دادند، چون بخورد اندکی روی ترش کرد گفتند دیگر خواهی گفت، بلی. (نوروزنامه). ذونواس بیامد و بسیاری خواسته بیاورد و گفت دیگر بشهرهاست سپاه فرست تا بیاورند. (مجمل التواریخ و القصص). چنین خواندم در سیرالملوک و کتاب‌الانساب و دیگرها. (مجمل التواریخ و القصص). بعد از آن سنگ همی بالید و بزرگ همی شد تا همه روی زمین پر گشت و دیگرها ناچیز گشت. (مجمل التواریخ و القصص). قباد او را بفرستاد بدفع آفات شهرها را طلسم ساختن مار را طلسم کرد... آن شیر سنگین که پیداست و دیگرها که در زمین است. (مجمل التواریخ و القصص).

تو نژادی و دیگران زادند
تو خدایی و دیگران بادند. نظامی.
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دم است
روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست.
سعدی.
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند.
سعدی.
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور. حافظ.

– دیگر انگشت؛ انگشت دیگر. انگشتی که میان انگشت کوچک و انگشت میانگین است. سبابة. مسبحة. (یادداشت مؤلف): [و شاخ دوم باسلیق اندر دست] بر پشت دست میان انگشت میانی و انگشت دیگر که پهلوی انگشت کوچک است پدید آید و سیم [شاخ سیم] میان انگشت کوچک و انگشت دیگر پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– دیگر روز؛ فردا. روز دیگر. روز بعد. روز بعد از امروز. غد. فرداروز. (ناظم الاطباء):

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب. رودکی.

و ابولهب بیمار بود چون این خبر [خبرشکست بدر] بشنید سیاه گشت و بیاماسید و دیگر روز بمرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس احمدبن قدام را بسیستان آوردند دیگر روز. (تاریخ سیستان). دیگر روز چاشتگاه را حصار بستد. (تاریخ سیستان). دیگر خدمتکاران او را [احمد ارسلان] گفتند ... که فرمان نیست از شما کسی نزدیک وی رود... دیگر روز پراکنده شدند. (تاریخ بیهقی). امیر دیگر روز برنشست و بصحرا آمد. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود. (تاریخ بیهقی). با علی تکین در شب صلحی بکرد و علی تکین آن صلح را خواهان بود و دیگر روز آن لشکر و خزاین ... سلامت بخوارزم بار کرد. (تاریخ بیهقی). و در خوارزم همچنین بود چون معمای مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید. (تاریخ بیهقی). ابلیس گفت بامداد جامه‌های نیکو بپوشید و بصحرا بیرون آیید تا خدا ببیند، دیگر روز ابلیس بصحرا بیرون رفت. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). چون دیگر روز شد ایشان را از زندان بیرون آوردند. (قصص الانبیاء ص ۷۶). رگ باسلیق باید زدن و خون بتفاریق بیرون کردن. چنانکه دیگر روز [یعنی فردا] و سه دیگر روز [یعنی پس فردا] رگ میگشایند و خون بیرون میکنند تا قوت بر جای ماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ... بشراب و روغن زیت تر کنند و برنهند و بربندند تا دیگر روز و اگر دیگر روز آفتی ظاهر نشود استخوان را علاج کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کسی را دیدم

---

۱ – پهلوی ditikar، از dvitîya - Kara، پازند dadigar، فارسی دیگر. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ – گاه شواهد معنی اول و دوم و چهارم بهم قابل انتسابند.

که از بهر درد اندامها دارو خورده بود و مقصود تمام حاصل شده بود دیگر روز یک مجلس سرخی اجابت کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرش گردان شد و بخفت و تا دیگر روز بهوش نیامد. (نوروزنامه). دیگر روز ببغداد آمد و غارت و خرابی کردند. (مجمل التواریخ و القصص). پس دیگر روز همچنین کرد. (تاریخ طبرستان).
— ||دیروز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). روز قبل از روزی که در آنند. دی: او را [یکی از اصحاب کهف را پس از بیداری] سوی ملک بردند و حال پرسیدند گفت دیگر روز از شهر بگریختیم از دقیانوس و بغاری اندر نهان شدیم امروز آمدم تا یاران را طعام برم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دیگر سال؛ سال آینده. عام قابل. سال دیگر. سال بعد. عال مقبل. (یادداشت مؤلف): دیگر سال امیر به بلخ رفت که اینجا مهمان بود. (تاریخ بیهقی).
— سال دیگر؛ سال قابل. سال که آید:
سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی.
— ||زمان مستقبل و آینده. (ناظم الاطباء). آینده. (یادداشت مؤلف).
— دیگرسان؛ بسان دیگر. بشکل دیگر. با قیافه و حالت دیگر:
که دگرگون شدند و دیگرسان
به نهاد و به خوی و گونه و رنگ. فرخی.
— دیگر سرای؛ سرای دیگر. کنایه از عالم آخرت:
مگر آنکه گفتند خاکست جای
ندانم چگونه‌ست دیگر سرای. فردوسی.
اگر چشم داری به دیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای.
فردوسی.
— دیگر شب؛ شب دیگر. شب بعد. (یادداشت مؤلف): و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت. (تاریخ بیهقی).
— دیگر کس؛ دگر کس. کس دیگر. دیگری. غیر. جز من. جزما. غیر از من. غیر از ما:
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن بدیگر کسی. فردوسی.
زیان کسان سود دیگر کس است. اسدی.
— کس دیگر؛ دیگری: و جز این سه، کس دیگر نیارستی نشستن. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
— نماز دیگر؛ نماز عصر: میان دو نماز پیشین و دیگر بخانها باز شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۱). رجوع به نماز دیگر شود.
— ||نماز و خضوع دیگر. نمازی بجز نماز مذهبی. در حکم نماز فرمودهٔ خدای:
خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است
وز پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز.
منوچهری.
— یک بدیگر؛ بهم:
همه از رای خود موجود گشتند
ببستند آخشیجان یک بدیگر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۵۰).
— یک ز دیگر؛ از یکدیگر جدا:
بهار جوانی زمستان پیری
نبرند چون روز و شب یک ز دیگر.
ناصرخسرو.
||علیحده. جدا. جداگانه. مستقل. جز آن. دیگری. غیر از آن. آخر. اخری. (یادداشت مؤلف). جز از. غیر از قبلی. غیر از اول:
ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.
من او را گزین کردم از دختران
نگه داشتم چشم از دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین
که هرپنج خوبند و با آفرین. فردوسی.
همای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی رای و آئین دیگر نهاد. فردوسی.
سبک رخنهٔ دیگر اندر زدند
سپه را یکایک بهم بر زدند. فردوسی.
ناحیتی از ناحیتی دیگر به سه چیز جدا شود. (حدود العالم). و از وی آب طلع و آب قیصوم خیزد که بهمه جای ببرند و جایی دیگر نباشد. (حدود العالم). فوری، نام قومی است هم از خرخیز... و با دیگر خرخیزیان نیامیزند ... و زفان [زبان] ایشان دیگر خرخیزیان ندانند. (حدود العالم).
گروه دیگر گفتند نه که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.
کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش
کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی.
گفت من در مدت نزدیک دو پاره قلعه... بستدم چرا آنجا نتوانم شد. علی شرزیل گفت خداوند قلعه‌ها مرده بودند تو کودکان را یافتی بحرمت باز گرد کار اصفهبد و شهریاره کوه دیگر است. (تاریخ سیستان).
واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهان را بکار آید و هم دیگران را. (تاریخ بیهقی). باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی شغل خویش کند. (تاریخ بیهقی). چون سالها سپری شد بیست دست قبای دیگر راست کرده بجامه‌خانه داد. (تاریخ بیهقی). تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزم شاه سخت واهی و سست. (تاریخ بیهقی). چون از این فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم. (تاریخ بیهقی). چون از خطب فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر. (تاریخ بیهقی). هرکس که خویشتن نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند دانست. (تاریخ بیهقی). و شعیب آن عصا را دست بمالید و گفت این را ببر و دیگری بیاور. (قصص الانبیاء ص۹۳). گفتند ما چندان لشکرها که آن را شکسته‌ایم که آن را مپرس اگر دیگر بیاید او را هزیمت کنیم. (قصص الانبیاء ص۱۷۸). همچنانکه طبع هر فصلی از فصلهای سال دیگر است تدبیر نگاه داشتن تندرستی اندر هر فصلی دیگر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ماده چیزی است فراز هم آورده از چهار مایهٔ با یکدیگر ناسازنده و ناگنجنده یعنی هرگاه که هرچهار مایه از دیگر جدا باشد، فعل و طبع و جایگاه هر یک دیگر باشد. و از یکدیگر گریزان باشند و یکدیگر را تباه کننده بوند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون اسفندیار کشته شد وشتاسف پادشاهی بفرزند او داد بهمن و از صلب خویش دیگر پسر داشت اما از سوز دل بکشتن اسفندیار پادشاهی ببهمن داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵). از آنج هیچ لشکر آنجا مقام نتواند کردن الا سه ماه ربیع دیگر بزمستان از بارندگی و بی‌علفی نتواند بودن و بتابستان از گرما. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۱). و این خطها که از کرانهٔ هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد براستی آن را اوتار خوانند یعنی زه‌ها. (نوروزنامه). این اسم خاص آل سامان را بود و هیچکس را دیگر از ملوک جهان ننوشتندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش
هر زمانی صید دیگر میزند. سعدی.
||(ق) بعلاوه. علاوه برین. زیاده. نیز. هم. (یادداشت مؤلف). علی و جعفر و حسن، دیگر حسین. (یادداشت مؤلف):
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و حجره گرد و لتره ملازه.
منجیک.
سپهدار با موبدان و ردان
چنین گفت دیگر که ای بخردان.
فردوسی.
خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را از دیگر ملوک نبوده چنانکه در این تاریخ بیامد و دیگر نیز بیاید. (تاریخ بیهقی). ||دیگر وقت. (آنندراج). از این پس. پس از آن. زین سپس. بعد از این. بار دیگر. کرت دیگر. (یادداشت مؤلف). من بعد و گاهی بمعنی من قبل نیز آید. (آنندراج):
یا زلیخا خطا کردی مرا توبه کن و استغفار کن و دیگر بر سر گناه مشو. (قصص الانبیاء ص۷۴). و خط بخون باز دهید که دیگر آدمیان را نخورند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت

سعدی.

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم. حافظ.

||پس از این مقدمات. (از یادداشت مؤلف): دیگر حالا یقین کردم شما همان حسن‌خان معروف هستید. ||(ص، اِ) بقیه. مابقی. (از یادداشت مؤلف):

ابا دیگران مر مرا کار نیست
جز این مر مرا راه گفتار نیست. فردوسی.
نبیره و پسر بود هفتاد و هشت
کنون ماند از آن هشت و دیگر گذشت.
فردوسی.

فرمان داد که همه کالای که محمدبن علی از آن مردمان برگرفته است بخداوندان باز دهند هرچه خداوندان بدانستند برگرفتند دیگر بگذاشتند. (تاریخ سیستان). یاحفص را با خویشتن ببرد و دیگر عیاران را. (تاریخ سیستان). مردی ده هزار از آن او اسیر گرفت دیگر بکوهها برشدند. (تاریخ سیستان). و بسیار مردم بکشت و دیگر گریزان گشتند. (تاریخ سیستان). گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند. (تاریخ بیهقی). احمد ارسلان را... بند کردند... تا... بوعلی وی را بمولتان فرستد چنانکه آنجا شهربند باشد و دیگر خدمتکاران او را گفتند... که هرکسی پی شغل خویش روند. (تاریخ بیهقی). آن وزیری که چون دگر وزرا

وزر ورزی نکرد در یکباب. سوزنی.
یکی را چون بینی کشتهٔ دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت. سعدی.
سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیل است.
سعدی.

||همانند. مانند. مثل. شبه. نظیر. (یادداشت مؤلف). بدل. عوض: پس رسول فرستاد سوی وی که مرا دختری است که امروز تا شرق و غرب او را دیگر نیست. (تاریخ سیستان). ||ثانی اثنین. در حکم و بمثابهٔ:

گمانم‌که تو رستم دیگری
بمردی و گردی و فرمانبری. فردوسی.
ای عدل و داد و مردی را در جهان
نوشیروان دیگر و اسفندیار. فرخی.
شاعر و مهتر دل است و زیرک و والا
رودکی دیگر است و نصربن احمد.
منوچهری.

||دوم. ثانی. پس از اول: نخستین قدح [شراب] بدشخواری خوردم که تلخ مزه بود، چون در معده‌ام قرار گرفت طبعم آرزوی دیگر کرد، چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که ... (نوروزنامه). و از خاصیتهاء زر یکی آن است که‌دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند و دیگر آنکه مرد را دلاور کند. (نوروزنامه).

— دیگرباره؛ دفعهٔ دوم: و به بغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند و با روغن کنجد دیگرباره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند. (نوروزنامه). رجوع به باره شود. ||(ق) کرت دوم. بار دوم. از نو. (یادداشت مؤلف). نیز. هم:

دریاب تو این یکدم فرصت که نه ای
آن تره که بدروند و دیگر روید. خیام.

— دیگربار؛ دگرباره. دوباره. مجدداً. هم. باز. هنگام دیگر. دفعهٔ دیگر. (ناظم الاطباء): مرد دیگر بار پیش لقمان آمد و هزار دینار دیگر بستد وهمان نیت در دل داشت. (قصص الانبیاء ص۱۷۶). اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر وفا نمیکند. (کلیله و دمنه).

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار. سعدی.

— ||هنوز. تا آن زمان. قبلاً. (یادداشت مؤلف). پیش از این. قبل ذلک. (یادداشت مؤلف): جوان دیگر بار کشتی ندیده بود. (گلستان).

— دیگرباره؛ دیگربار. دوباره. مجدداً. پیش از این. قبل ذلک. قبلاً: طالوت دیگر باره لشکر بفرستاد تا عابدان را هلاک کردند. (قصص الانبیاء ص۱۴۹).

داند کز وی بمن همی چه رسد
دیگر باره ز عشق بی خبرا.
شهیدبن الحسین بلخی (از رادویانی).

||گاهی افادهٔ معنی مطلق تعدد کند و گاهی افادهٔ معنی معدود هم کند. چنانکه سه دیگر بمعنی ثالث. (آنندراج). در اینصورت به تنهایی به کار نرود. (چون، گر، مند، ور که مثلاً بصورت آهنگر، دانشمند، هنرور مستعمل است). گاه بصورت پسوند در آخر اعداد دو و سه می‌آید و بجای عدد ترتیبی بکار میرود. دو دیگر (دوم) سه دیگر (سوم) چون عقب عددی درآید بجای دو زبر عربی باشد در اعداد دو دیگر، ثانیاً و سه دیگر، ثالثاً و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دُدیگر؛ به جای دو دیگر در رسم خط (بلعمی چ وزارت فرهنگ ص۴۰۹).

— دودیگر؛ دوم. عدد ترتیبی نظیر سه دیگر «سدیگر». (التفهیم):

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از برگهی ساری کند املی
یکی مقصورهٔ عتاب، دودیگر چامهٔ دعبل
سه‌دیگر مخلص اخطل، چهارم مقطع اعشی.
منوچهری.

— سدیگر؛ رسم خط پهلوی است به جای سه‌دیگر به معنی سوم، سومین: یکی عصا، دُدیگر دست، سدیگر قحط و چهارم طوفان. (بلعمی چ وزارت فرهنگ ص۴۰۹ و حاشیهٔ آن). اول غذا منهضم نگردد، دیگر زن حامله تا حمل ننهد، سدیگر شجاع تا از مصاف بیرون نیاید. (سندبادنامه ص۶۲).

— سه‌دیگر؛ سدیگر، سوم:

دگر سوی گستهم نوذر بپای
سه‌دیگر چو گودرز فرخنده رای. فردوسی.
سه‌دیگر سیاوش که چون او سوار
نبیند کسی از جهان یادگار. فردوسی.
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بیاید سه دیگر. ناصرخسرو.

در این تن سه قوه است یکی خرد... دیگر خشم... سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). یکی مقلی به ابن مقله بازخواندند دیگر مهلهلی که به ابن مهلهل بازخواند سه‌دیگر مقفعی که به ابن مقفع بازخوانند. (نوروزنامه). رجوع به سدیگر شود. ||عاقبت. سرانجام. آخرسر:

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور.
حافظ.

||(در تداول عامه) گاه در آخر جمله آید بمعنی سرانجام و عاقبت: بتو گفتم دیگر. (یادداشت مؤلف). ||بیش: دیگر صبرم نماند، بیش صبرم نماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). دیگر کسی چه خاک بر سر کند، یعنی بیش از این چه دست و پا زند. (آنندراج). ||هیچ چیز. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی:

وگر بگذری نزد انگشت گر
از او جز سیاهی نیابی دگر.
فردوسی.

||(ص) استثنایی. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیز استثنایی. چیز دیگر:

آفاق راگردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام

---

۱ – ن‌ل: زان پس ز بلبل، که در این صورت شاهد کلمه نخواهد برد.

بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری.
(یادداشت دهخدا).
||از دیک. (ناظم الاطباء). ||(ق) هرگز. ابداً. هنوز. (یادداشت مرحوم دهخدا). هیچ بار. هیچ زمان. (ناظم الاطباء). هیچگاه. هرگز:

کج شد شه ترک افراسیاب
که دیگر چنو کس نبیند بخواب. فردوسی.
به ایران پس از رستم نامدار
نبودی چو گودرز دیگر سوار. فردوسی.
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست. سعدی.

اگر فلان کار کنید دیگر روی رستگاری نخواهید دید. (یادداشت دهخدا). ||و اما: دیگر اینکه گفتی...، و اما اینکه گفتی. (یادداشت دهخدا).

دیگر. [گِ] (اِ) نوعی خرماست. (بلهجهٔ محلی نیک‌شهر). (یادداشت لغتنامه).

دیگران. (اِخ) (تیگران) برادر دیکران (تیگران) اول که در بیست‌وچهارمین سال سلطنت فیروزشاه پارسی بتخت ارمنستان نشست. (از تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۵۸۸ و ۲۵۸۹).

دیگرانوهی. (اِخ)[1] نام خواهر تیگران پادشاه ارمنستان است و ضحاک چون او را بزنی گرفت تصمیم داشت تا بدستیاری وی تیگران را خائنانه تلف کند اما زن راضی نشد برادرش خیانت کند. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۲۰۴).

دیگرانه. [گَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) عصرانه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگر شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) بدل شدن. عوض شدن. مبدل گشتن. متحول گردیدن. جز آنچه قبلاً بود گردیدن. تبدیل. تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گرنه آیین جهان از سرهمی[2] دیگر شود
چون شب تاری همی[3] از روز روشن تر شود.
فرخی.
آتشی کردست خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود.
فرخی.
تا دل من ز دست من بستدی
سر بسر ای نگار دیگر شدی. فرخی.

آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۹).

جهانا چون دگر شد حال و سانت
دگر گشتی چو دیگر شد زمانت. ناصرخسرو.
تو شده‌ای دیگر، این زمانه همانست
کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون.
ناصرخسرو.
زانکه چون دیگر شدستی سربسر
پس حرامی محض اگر بودی حلال.
ناصرخسرو.

حال من دیگر شد و از خود رفتم. (انیس الطالبین ص۲۰۶). در حال حالش دیگر شد. (انیس الطالبین ص۱۹۵). و احوال او دیگر شد و از خود رفت. (انیس الطالبین ص۱۹۷).

دیگر کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا). دگرگون ساختن. بدل کردن. مبدل ساختن:

نندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینش. ناصرخسرو.

دیگرگردیدن. [گَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تغییر یافتن. عوض شدن.

دیگرگشتن. [گَ گَ تَ] (مص مرکب) عوض شدن. تغییر کردن. تبدیل شدن. (یادداشت مؤلف). متغیر و دگرگون گردیدن:

چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت
اینت غمری و گمانی بد سبحان‌الله. فرخی.

صواب نمیبینم اکنون بر او حرب کردن که او قوی گشت و از این پس حالها دیگر گشت. (تاریخ سیستان).

گر دگرگون بود حالت پارسال
چونکه دیگر گشت باز امسال حال.
ناصرخسرو.
چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش.
ناصرخسرو.
نام شهری گفت وز آنهم درگذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت. مولوی.
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم بدستوری برم. مولوی.

دیگرگون. [گَ] (ص مرکب) دگرگون. دیگرگونه. طور دیگر. نوع دیگر: سوری با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد بدست مخالفان نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۴).

چون شمارندم امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیشتان. مولوی.

||مغشوش. مضطرب. شوریده. در هم بر هم: و خط دادند که از این سخن که گفتیم بهیچوجه بیرون نیاییم و فرمان با تو دیگرگون نکنیم. (جهانگشای جوینی). تغییر. جعل. (منتهی الارب): ذمت؛ دیگرگون و متغیر و لاغر گردیدن. (منتهی الارب). تغیر، سحوب؛ دیگرگون گشتن. (یادداشت دهخدا). ||گونهٔ دیگر. رنگ دیگر. سرنگون. واژگون.

دیگرگونگی. [گَ نَ / نِ] (حامص مرکب) دگرگونه. دگرگونگی. دیگرگونه شدن.

دیگرگون نمودن. [گَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دگرگون نشان دادن. متغیر ساختن: چهره‌ها را چون صفحهٔ کتاب دیگرگون نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دیگرگونه. [گَ نَ / نِ] (ص مرکب) دگرگونه. دگرگون. واژگونه. وارونه. ||مغشوش. مضطرب. شوریده. ||طور دیگر. جور دیگر. نوعی دیگر: باشد که دشمنان تأویلی دیگرگونه کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۳). فضل ... با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین گفت پسرت طاهر دیگرگونه شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۵). روز چهارم آدینه بار داد نه بر آن جمله که هر روزی بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). چون بشهر شد حالها همه دیگرگونه دید و کردارهای نیکو گرفته. (قصص الانبیاء ص۲۰۰).

دیگرگونی. [گَ] (حامص مرکب) حالت. و چگونگی دیگرگون. دگرگونی. تغیر و تبدل. تبدیل و تحویل. (ناظم الاطباء). تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگرم. [گَ رُ] (ص مرکب، اِ مرکب) مثل. نائب مناب. عدیل. قرین. قائم‌مقام. ثانی اثنین. (یادداشت مرحوم دهخدا). و به این معنی لازم‌الاضافه است: و امیر طاهر که شیر باریک خوانند ماند، دیگرم رستم دستان برآمد و عالم همه از او رنگ گرفت. (تاریخ سیستان). نصیرالدین دیگرم ابن سینا بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دیگر. دیگری. ||کنایه از مطلق عدد و مقدار همچون: نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از آن دو بمیانه وز نسبت میانه بدیگرم. (التفهیم ص۲۳). ||وصف ترتیبی است همچون: «دیگرم سال». (التفهیم ص۵۱۴).

- دیگرم روز؛ فردا. (یادداشت مرحوم دهخدا): دیگرم روز صباح که گذشتند دیدند آن درخت انجیر خشک شده بود از بیخ. (ترجمه دیاتسارون ص۲۸۸). دیگرم روز، میخواست عیسی بدرآید سوی جلیل. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۴۴).

دیگرها. [گِ] (اِخ) (مرکب از دیگر انگلیسی و ها، علامت جمع فارسی: دیگرز[4] = کَنَدگان) پیروان نهضتی مذهبی و اقتصادی که در (۱۶۴۹- ۱۶۵۰م.) در انگلستان ظهور کرد، دیگرها در آباد کردن اراضی بایر کوشش بسیار نمودند و نام آنها بهمین مناسبت است. نهضت دیگرها زادهٔ نهضت مساواتیان بود که هواخواه تساوی ثروت افراد بودند. رهبر نهضت دیگرها، جرارد وینستلی (۱۶۰۹-۱۶۶۰؟) نام داشت و

1 - Digranouhi.
۲ - نل: از هر دری.
۳ - نل: همه.
4 - Diggers.

پیروانش در ولایت ساری مراکزی تأسیس کردندکه در ۱۶۵۰ م. بر اثر حملات عوام از بین رفت. (دائرة المعارف فارسی).

دیگری. [گَ] (ص نسبی) غیر. مقابل خود. آنکه جز تو یا او و یا من است. کسی یا چیزی جز این. جز ما. جز او. جز شما. جز ایشان. غیر ایشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). کس دیگر. (ناظم الاطباء). شخص دیگر یا چیزی جز آنچه من و شما میدانیم:

بتو بیش از توگر زری دادند
دانکه از بهر دیگری دادند. اوحدی.

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد.
حافظ.

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.

گرپنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. حافظ.

دیگری. [گَ] (اِ) خراج و مالیات اشجار و مانند آن. (ناظم الاطباء).

دیگ شب. [شَ] (اِ مرکب) دیگرشب. دیشب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دگرگون شدهٔ دیگر شب باشد. (یادداشت لغتنامه).

دیگ گر. [گَ] (ص مرکب) آنکه دیگ سازد. قدار. (ملخص اللغات حسن خطیب).

دیگ گیر. (اِ مرکب) دیگ‌گیره. دستهٔ دیگ. ||دیگ‌گیره. پارچه که بدان دیگ را از روی آتش بردارند. (ناظم الاطباء). پارچه که با آن دیگ را از سر دیگدان برگیرند. (آنندراج). دو پارچهٔ دولا محشو به پنبه و غیره که دیگ را از سر آتش و اجاق با آن دو فروگیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ گیره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) دیگ‌گیر. رکوئی پنبه آکنده که بدان دیگ گرم را از اجاق برگیرند. کیسه مانند محشو به پنبه و غیره که با دو عدد آن دیگ را از اجاق برگیرند. جماله. جعال. مقتر.

دیگ منجو. [گِ مَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دیگ رخشنده. رعد توپ. رجوع به توپ و دیگ شود.

دیگ نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن دیگ بر روی آتش. بار کردن دیگ. ||کنایه از کر و فر و خودنمایی کردن. لاف زدن.

دیگو. (اِ) اسم اسپانیولی یعقوب. (دائرة المعارف فارسی).

دیگورون. (اِخ) (لهجهٔ...) لهجهٔ آسی یا آلانی یا اوستی از زبانهای ایرانی شرقی، از ریشهٔ هند و اروپائی که در قسمتی از نواحی کوهستانی قفقاز مرکزی رایج است و دارای دو لهجهٔ مهم ایرون و دیگورون است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیگه. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۲۳۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیگه سرا. [گِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش با ۱۲۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیگی. (ص نسبی) منسوب به دیگ. ||(اِ) قسمی کلاه که کردان دارند با دهانهٔ تنگ و سری سخت فراخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). — کلاه دیگی؛ کلاه بعضی لران که دیگی وارونه را ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) غذایی که در دیگ پخته شده باشد. (ناظم الاطباء).

دیگینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) دینه. (آنندراج). دیروزی. دیروز. (ناظم الاطباء):

هر روز فقیران راست هم عید و هم آدینه
نی عید کهن گشته آدینه و دیگینه. مولوی.

دیل. (اِ) بمعنی نقطه است که طرف خط باشد چه تعریف نقطه بطرف خط کرده‌اند. (برهان) (آنندراج). ||دل را نیز گویند که بعربی قلب خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). در گیلکی نیز بمعنی دل است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||محوطه‌ای که شبها گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان در آنجا باشند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آغل.

دیل. (اِخ) حیی است از عبدالقیس (یا آنکه بنام دو - دیل است) دیل‌بن شن‌بن اقصی‌بن عبدالقیس و دیل‌بن عمروبن ودیعة‌بن اقصی‌بن عبدالقیس که گروهی از ایشان از مردم یمن هستند و از بنی‌الدیل ابن شن عبدالرحمن‌بن اذینه قاضی بصره بوده و عمروبن الجعید است که عبدالقیس را به بحرین سوق داد و او را افکل نیز گویند و نیز از بنی دیل‌بن عمرو عوف‌بن الدیل و حطم‌بن جبلة و ابونضرة صاحب ابوسعید الخدری است. و در قبیلهٔ ازد دیل‌بن هدادبن زید مناة و در ایاد دیل‌بن عمربن نزاربن معدبن امیة. و بنوالدیل از طایفه بنی بکربن عبده مناةبن کنانه است که رهط ابوالاسود باشند. (از تاج العروس).

دیل. (اِخ) موضعی است به بلاد فزارة. (از تاج العروس).

دیل. (اِخ) حیی است از تغلب. (از تاج العروس).

دیل. (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان با ۱۳۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیل. (اِخ)[1] شهر ساحلی کنت، جنوب شرقی انگلستان. گویند یولیوس قیصر در آنجا قدم به انگلستان گذاشت (۵۵ ق.م.). یکی از پنج بندر و مقر رسمی حاکم آنها در آنجاست و از پایگاههای نیروی دریایی است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیل. [دِ] (اِخ)[2] سر هنری هلت (۱۸۷۵ - ۱۹۶۷ م.)، دانشمند انگلیسی. بجهت تحقیقاتش دربارهٔ عمل استیکولین در انتقال تکانه‌های عصبی، به سهمی از جایزهٔ نوبل ۱۹۳۶ م. در فیزیولوژی و طب نایل شد. (دائرة المعارف فارسی).

دیلاغ. [دَ] (ترکی، ص) نوعی شتر. (یادداشت مؤلف). ||دیلاق. (در تداول عامه) بالای بلند و نامطبوع. بالای بسیار بلند و سخت بلند و لاغر. بمزاح و تحقیر قدبلند. قدبلند نامطبوع. شیظم. سخت دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیلاق شود.

دیلاق. [دَ] (ترکی، ص) قدبلند. دیلاغ. رجوع به دیلاغ شود.

دیلان جیخ. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه با ۲۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلانچی. (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۶ هزارگزی سروناو با ۱۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیلاوس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته است. (الفهرست ابن‌الندیم).

دیل بلمز. [بِ مَ] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از دیل = زبان + بلمز = نمیداند) در ترکی بمعنی زبان نمیداند. (آنندراج). زبان‌نفهم.

دیلپایه. [یَ / یِ] (ص مرکب) آگنده‌شده با مغز بادام. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۴۴۴ شود.

دیلتای. (اِخ)[3] ویلهلم (۱۸۳۳-۱۹۱۱ م.) فیلسوف آلمانی. از نخستین مدعیان استقلال علوم روانی از علوم طبیعی بود. وی میخواست طرحی را که برای روانشناسی تحلیلی و توصیفی ریخته بود اساس فلسفه قرار دهد. به تاریخ رشد افکار اهمیت میداد و به مابعدالطبیعه توجهی نداشت اثر عمده‌اش مدخل علوم ذهنی (۱۸۸۳ م.) است. (دائرة المعارف فارسی).

1 - Deal. 2 - Dale.
3 - Dilthey.

دیلزه. [لَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۲۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلزی. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شپیران بخش سلماس خوی با ۶۴۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلزی. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شپیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۲۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلس. (اِخ)[1] اوتو پاول هرمان (۱۸۷۶-۱۹۵۴ م.). شیمیدان آلمانی. طریقه‌ای برای تهیهٔ بعضی از ترکیبات مختلط آلی کشف کرد و بدین جهت با کورت آدلر در جایزه نوبل ۱۹۵۰ م. در شیمی سهیم شد. (دائرة المعارف فارسی).

دیلگان. [ ] (اِخ) (چشمهٔ...) از ناحیهٔ بویر احمد کهکیلویه در نزدیکی دیلگان است. (فارسنامهٔ ناصری).

دیلگه. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۳۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلم. [دِ لَ] (اِخ) دیلمان. نام شهری است از گیلان و موی مردم آنجا پیچیده و مجعد می‌باشد و بیشتر حربهٔ ایشان تبر هیزم‌شکنی و زوبین است که نیزهٔ کوچک باشد. (برهان). بمعنی دیلمان. (جهانگیری). شهری است از ولایت گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد است و بیشتر حربهٔ آنها تیر و زوبین است. (آنندراج). نام ملکی است که موی مردم آنجا مجعد باشد. (غیاث اللغات). دیلم یا دیلمان، نامی که اصلاً به قسمت کوهستانی ولایت گیلان بین قسمت ساحل بحر خزر و قزوین اطلاق می‌شده است ولی با فتوحات دیلمیان بعضی از نواحی مجاور را نیز در برگرفته است، چنانکه در دورهٔ اقتدار آل بویه در قرن چهارم هجری ولایت دیلم همهٔ گیلان و نیز طبرستان و جرجان و قومس را شامل میشده است. از شهرهای عمدهٔ دیلم رودبار و بروان را نام برده‌اند که محل هیچیک معلوم نیست. (از دائرة المعارف فارسی).

دیلم. [دِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیلم. [دِ لَ] (اِخ) (نام یکی از بخشهای هفتگانهٔ شهرستان بوشهر درشمال باختر شهرستان واقع و محدود است از شمال باختر به شهرستان بهبهان از خاور به بخش خشت شهرستان کازرون و از جنوب خاوری به بخش گناوه، از باختر و جنوب به خلیج فارس، هوای بخش گرم مرطوب و شغل اهالی بخش زراعت و باغبانی و صید ماهی و باربری دریائی است. این بخش از یک دهستان بنام لیراوی تشکیل شده مجموع قراء و قصاب آن ۳۶ و نفوس در حدود ۱۲۹۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: بابا حسن شمالی و جنوبی، حصار گربه، عامری گزلوری، گاوزر، داحمد حسین میال سنان و بویر است مرکز بخش و دهستان بندر دیلم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دیلم. [دِیْ لَ] (اِخ) قصبه و بندر مرکز بخش دیلم شهرستان بوشهر مختصات جغرافیائی آن عبارتند از: طول ۵۰ درجه و ۱۰ دقیقه عرض ۳۰ درجه و ۴ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا بطور متوسط ۸ متر. این قصبه در ۲۳۲ هزارگزی شمال باختر بوشهر (از راه برازجان) واقع و بوسیلهٔ یک راه فرعی به بوشهر مربوط است. هوای آن گرم و مرطوب، آب مشروب آن از باران تأمین میشود. سکنهٔ قصبه مطابق آخرین آمار ۳۵۰۰ تن است. شغل اهالی آن کسب و صید ماهی و باربری دریائی است در حدود ۱۱۹ باب دکان، یک دبستان، شعبهٔ بانک ملی و از ادارات دولتی بخشداری، ژاندارمری، گمرک، گارد مسلح گمرکی، ثبت و آمار، دارائی، شهربانی، پست و تلگراف و تلفن در قصبه وجود دارد و بواسطهٔ کمی عمق کشتیهای بزرگ نمیتوانند تا ۱۰۰۰ متری ساحل بیایند و لنگرگاه کشتیهای بزرگ به تناسب از ۵ الی ۱۰ هزارگزی ساحل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلم. [دَ لَ] (اِخ) آبی است معروف در اقصای بدو و یا آبی است مر بنی عبس را و یا گودالهای آبی است در غور. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

دیلم. [دَ لَ] (اِخ)[2] نام قومی از اعاجم از بلاد شرق و بعضی گویند که از ترک باشند. (از تاج العروس). طایفه‌ای معروف. (غیاث اللغات). گروهی است. (منتهی الارب). نام طایفه‌ای از مردم و بعضی گویند که از نسل «ضبةبن اد» هستند و یکی از شاهان عجم آنان را در کوههای دیلم گذارده و در آنجا زیاد شدند. (از لسان العرب). و بعضی گویند مراد از دیلم بنی ضبةاند جهت سیاهی رنگ ایشان. (از لسان‌العرب). از رجال و مردان دیلم در جاهلیت زیدالفوارس‌بن حصین و در اسلام ابن شبرمهٔ قاضی‌اند. (از تاج العروس). نام گروهی است که آل بویه از میان ایشان برخاستند و بر خلفای بنی‌العباس در بغداد خروج کردند. بعضی ایشان را از فرزندان یافث‌بن نوح و بعضی دیگر از بنی باسل‌بن آشوربن سام‌بن نوح شمرده‌اند و گویند که از قوم عربند اما ابوعبید این قول را ضعیف دانسته است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۷). دیلم نام مردم بومی قدیم ناحیهٔ دیلم، قوم دیلم در دورهٔ اسلامی غالباً به سربازی و سلحشوری معروف بوده‌اند، و بسبب قوت چالاکی خویش مخصوصاً در خدمات نگهبانی و زندانبانی وارد میشده‌اند. منشأ اولیهٔ دیلمیها بطور یقین معلوم نیست و احتمالاً مربوط به دورهٔ پیش از ظهور نژاد ایرانی است. بسیاری از نویسندگان قدیم یونان و روم با نام دیلمیها آشنا بودند. چنانکه پولوبیوس (قرن ۲ ق.م.) همسایگان شمالی ماد را «لومایوی» نام برده‌اند و بطلمیوس (قرن ۲ م.) سرزمین دلومائیس را در شمال، خوروميترنه = خوار و ورامین. و در غرب تپوری = طبرستان شمرده است. در تاریخ ایران، بیشتر اطلاعات ما راجع به دیلم و دیلمیها از دورهٔ سامانیان است. بقول بعضی مآخذ دیلمیها هیچگاه در فرمان شاهان ایران نبودند بلکه بعنوان سرباز مزدور خدمت میکردند در ضمن لشکرکشیهای خسرو انوشروان مکرر ذکر دیلمیها آمده است از آن جمله در حدود ۵۷۰ م. که انوشروان لشکر به یمن فرستاد عدهٔ بسیاری از مردم دیلم در لشکر وی بودند. چنانکه فرماندهٔ آنان نیز پیرمردی بود و به عنوان «وهرز» یا «وهریز» معهذا در پایان عهد ساسانیان و مقارن آغاز حمله و هجوم عرب دسته‌های دیلم در داخل ولایات مرکزی ایران تاخت و تاز میکرده‌اند و به غارت و راهزنی میپرداخته‌اند. بواسطهٔ وجود حصار البرز مثل مردم طبرستان سالها در مقابل لشکریان اسلام مقاومت میکردند و مدتها پس از انقراض سلسلهٔ ساسانی همچنان به آیین قدیم خویش باقیماندند و با آنکه مسلمین چندین بار به آنجا لشکر کشیدند نتوانستند تمام آن را مسخر سازند. و بهمین جهت دیلم پناهگاه امنی برای سرکشان و مخالفین خلفای عباسی گردید. در قرن دوم و سوم و اوائل قرن چهارم هجری قمری دیلم جزء قلمرو جستانیان بود که با علویان طبرستان روابط دوستانه داشتند و در زمان ناصر کبیر از فرمانروایان سلسلهٔ اخیر بود که بسیاری از دیلمیان بین شمال سفیدرود و آمل به اسلام (آیین زیدیه) درآمدند سلسلهٔ جستانیان بدست آل مسافر منقرض شدند. معروف‌ترین سلسله‌ای که از میان دیلمیان برخاست سلسلهٔ آل بویه بود بقول نویسندگان قدیم، دیلمیان مردمی نحیف و خوش‌سیما و سبک‌مو بوذند و زراعت و گله‌داری میکردند ولی اسب نداشتند. مردان دیلمی بسیار جسور بودند. از میان سلاحهای

1 - Diels.

2 - Delumaioi. (در یونانی)

ایشان به زوبین و سپر بلندی منقش به رنگهای روشن اشاره شده است. از قوم دیلم گاه‌بعنوان غلام و برده که در خدمت امرا و لشکر خلفا بودند نام برده شده. زنان دیلم مانند مردان کار کشاورزی میکردند. دیلمیان روابط خانوادگی و آداب و رسوم مخصوص داشتند درمرگ کسان خود و حتی در گرفتاریهای شخصی سخت بی‌تابی و زاری میکردند. معزالدوله دیلمی در ۳۵۲ هـ.ق. نوحه‌سرایی عمومی را برای امام حسین(ع) در بغداد رواج داد و همین امر اساس عزاداری ماه محرم گردید با وضع مستحکم دیلم و تمایلات مردم آنجا که بعضی از سرانشان مانند اسفاربن شیرویه و مرداویج دعوت اسماعیلیه را پذیرفته بودند توجه حسن صباح را بجانب دیلم جلب کرد و وی ابتدا مبلغین خود را به آن ناحیه گسیل داشت و سپس در ۴۸۳ هـ.ق. قلعهٔ الموت را تسخیر کرد، به این ترتیب تا بیش از یک قرن و نیم از این تاریخ، ناحیهٔ مستحکم بزرگ دیلم بصورت مرکزی خطرناک برای مستملکات سلجوقیان گردید. در جنگهایی که بدین سبب روی داد و سپس بعد از ویرانی قلاع اسماعیلیه بدست هلاکو، مردم دیلم آسیب فراوان دیدند. بعدها مرتفعات دیلم کمابیش تحت تسلط سلسلهٔ کارکیائیان گیلان شرقی (بیه‌پیش) که مرکزشان در لاهیجان بود قرار گرفت. در ۸۱۹ هـ.ق. سیدرضی لاهیجانی دیلمیان را به کنار سفیدرود دعوت کرد و ۲ تا ۳ هزارتن از ایشان را با سرکردگانشان بقتل رسانید. (از دائرة المعارف فارسی). تیره‌ای ایرانی ساکن دیلمستان. این تیره تا قرن هشتم هم وجود داشته و از تیرهٔ گیل جدا بوده است. در قرن مذکور سادات کیایی گروه بسیاری از آنان را کشتند. ظاهراً آنچه بازماندند با مردم گیل درهم آمیختند و گیلکان امروزی فرزندان و بازماندگان هر دو تیره‌اند. رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۸۵ به بعد، العقد الفرید ج۳ ص ۲۹۱، ۲۵۸ و ج۷ ص ۱۵۰، ۲۷۹، قاموس الاعلام ترکی، مازندران و استرآباد رابینو، تجارب الامم‌بن مسکویه ج۲، مقدمهٔ ابن خلدون، ص۶۲، روضات‌الجنات ص۱۷۷، فهرست اعلام حبیب السیر، مجمل التواریخ والقصص ص۳۴۴، ۴۸۰، ۱۴۵، عیون‌الانباء، ص۲۳۳ تا ۲۳۴، اخبار الحکماء قفطی، التفهیم بیرونی، فرهنگ ایران باستان ص۲۹۷، تاریخ سیستان ص۳۱۵، ۳۴۸، ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۰، ۳۱۳، ۳۴۲، ضحی الاسلام ج۳ ص ۲۴۴، ۲۹۷، ۳۲۶، فارسنامهٔ ابن البلخی، تاریخ جهانگشای ج۲ ص۱۱۵ البیان و التبیین، ج۱ ص ۲۶۲، ۲۵۷ الوزراء و الکتاب ص ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۹ یشتهاج ۱ و ۲، سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۷، ۴۸، فهرست اعلام تاریخ گزیده، اخبارالدولة السلجوقیة ص ۸۰، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۷۵ و المعرب جوالیقی و الجماهر ص ۲۱ شود:

ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
همی گرد لشکر برآمد بماه. فردوسی.

به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فر او
ز ترک و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم.
ناصرخسرو.

روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من.
خاقانی.

زوبینت ز نرگس، سپر از نسرین است
پیرایهٔ دیلم سپر و زوبین است. خاقانی.

طبع توشناسد آب شعرم
دیلم داند نژاد دیلم. خاقانی.

ترک چون هست به انداختن زوبین جلد
چه زیان دارد اگرمولد او دیلم نیست.
خاقانی.

و رجوع به دیلمیان و دیلمان و دیالمه شود. ||هر فرد از قوم دیلم. دیلمی. نام مردمی که به اسم سرزمینشان نامیده شده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به دیلم نام قومی از اعاجم شود. ||کسی که مادرش از حبش و پدرش از ترک باشد یا برعکس. (غیاث اللغات). ||(اِ) توسعاً برده. (یادداشت مرحوم دهخدا). بنده و غلام. بندهٔ سپید پوست:

این است همان درگه، کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان. خاقانی.

بدی دیلم کیایی برگزیدی
تبر بگذاشتی زوبین خریدی. نظامی.

||در ادب فارسی لفظ دیلم مجازاً بمعنی نگهبان و زندانبان آمده است. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیلم بمعنای اسم خاص شود.

دیلم. [دَ لَ] (اِ) آهنی بقطر معلوم و درازی حدود یک گز یا کمی بیشتر که بدان دیوار و زمین و کوه سوراخ کنند و سنگ سنبند. (یادداشت دهخدا). میتین. طیل. اهرم. پشنگ. بارخیز.

دیلم. [دَ لَ] (اِخ) ابن صعنه جد بویه که آل بویه بدو منسوبند[1]. (حبیب السیر چ طهران ۳۴۸).

دیلم. [دَ لَ] (اِخ) ابن فیروز یا فیروزبن دیلم صحابی و آن غیرفیروز دیلمی قاتل اسود عنسی است. (منتهی الارب). گویند او دیلم‌بن هوشع صحابی ساکن مصر و فقط یک حدیث در اشربه روایت کرده است. (از تاج العروس).

دیلم. [دَ لَ] (اِخ) لقب بنی‌ضبة معروف به بنوالدیلم ابن باسل‌بن ضبةبن أدابن طابخةبن الیاس‌بن مضر بعلت سوادی چهرهٔ آنان. (از تاج العروس).

دیلم. [دَ لَ] (اِخ) مردی از بنی‌ضبة و او دیلم‌بن ناسک‌بن ضبة است، چون ناسک به عراق و پارس آمد پسر را جانشین خود در حجاز کرد و او آبشخورها بساخت. (از لسان‌العرب).

دیلم. [دَ لَ] (اِخ) نام لیوبن عبدالقیس‌بن اقصی که عقب وی معاویةبن دیلم است. (از تاج العروس).

دیلم. [دَ لَ] (اِخ) از پزشکان معروف و ماهر شهر بغداد بوده است و نزد حسن‌بن مخلد وزیر المعتمد علی‌الله احمدبن متوکل رفت و آمد میکرده است. (عیون‌الانباء ج۱ ص۲۳۳).

دیلم. [دَ لَ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیة. (از تاج العروس) (لسان العرب). ||مرگ. (از لسان العرب). ||دشمنان. (منتهی الارب). اعداء. یقال: هو دیلم من‌الدیالمة. یعنی دشمنی از دشمنان است بعلت شهرت این طایفه به شرارت و عداوت. (از تاج العروس). ||جماعت مردم. (منتهی الارب). جماعت و گروه بسیار از مردم و از هر چیز دیگر. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||سپاه بسیار. (از لسان العرب). ||جماعت مورچگان و کنه بر کنارهٔ حوض و آبخور ستوران و در خوابگاه شتران نزدیک آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||مورچه. ||مورچهٔ سیاه. ||شتر. ||مردمان سیاه. (از لسان العرب). ||نوعی از سنگخوار یا نر آن. (منتهی الارب). نوعی از قطا یا نر آن. (از تاج العروس) ||دراج نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||درخت سلام. (منتهی الارب). درخت سلم که در کوهها روید. (از تاج العروس). سلام درختی است که در کوهها روید و آن را دیلم گویند. (از لسان العرب).

دیلم‌آسا. [دَ لَ] (ص مرکب) مانند دیلم. همچون مردم دیلم به مناسبت منجعد بودن موی سرشان:

جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیلم‌آسا فکنده بر سر دوش. نظامی.

دیلماج. (ترکی، ص، اِ) ترجمان. مترجم. سخن‌گزار. تیلماجی. (یادداشت مؤلف). کسی که‌از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند. ظاهراً ترکی است و اصل آن «دیلیم آچ» بمعنی «زبانم را باز کن» بوده است. و رفته رفته تخفیف یافته و به این صورت بمعنی ترجمان مترجم بکار رفته است. (فرهنگ عامیانهٔ

---

۱ - ظ. مصحف ابن ضبة باشد و بهرحال مشکوک و غیر معتمد است.

جمال‌زاده). کلمه ترکی است اَنا ضورتی که برای اصل آن ذکر شده است بر اساسی نیست. (یادداشت لغتنامه).

دیلمان. [دَ لَ] (اِخ) (از: دیلم + ان، پسوند مکان). مکان دیلمها سراسر گیلان را در قدیم دیلمان و دیلمستان نامیده‌اند.

دیلمان. [دَ لَ] (اِخ) حدود العالم چنین نویسد: ناحیتی بسیار است، با زبانها و صورتهای مختلف که بناحیت دیالم باز [خوانند] مشرق این ناحیت خراسان است و جنوبش شهرهای جبال است و مغربش حدود آذربایجان است و شمالش دریای خزران است. (حدود العالم). بمعنی دیلم است که شهر باشد از گیلان. (برهان). نام شهری است از گیلان که موی مردم آنجا مجعد باشد و اکثر و اغلب حربهٔ ایشان زوبین بود. (فرهنگ جهانگیری):

سپاهی بیامد ز هر کشوری
ز گیلان و از دیلمان لشکری. فردوسی.

رجوع به دیلم و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص۲۲۳، ۲۲۴، نزهةالقلوب ص۱۶۲، قاموس الاعلام، تاریخ رشیدی ص۱۶۴، عیون‌الانباء ص۱۷ ج ۲، مازندران و استرآباد رابینو، تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۶ تاریخ ایران باستان ص۱۴۹۲، ۱۴۹۱ ج ۲ شود. ||ج دیلم به معنی فردی از قوم دیلم. سپاهیان اهل دیلم:

چو دیلمان زره‌پوش شاه و ترکانش[1]
به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال
درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجهٔ آهنین چنگال.
عسجدی.

قریب سی سپر بزر وسیم دیلمان و سپرکشان در پیش او [حاجب غازی] می‌کشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۳). دیلمان و همهٔ بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۰). از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲).

چو باد یافته از دست دیلمان زوبین.
مسعودسعد.

دیلمان. [دَ لَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان دیلمان بخش سیاه کل دیلمان شهرستان لاهیجان در ۴۸ هزارگزی جنوب سیاهکل ۱۸ هزارگزی باختر امام و ۱۷ فرسخی شمال باختر قزوین در ارتفاع ۱۵۰۰ گزی واقع است با هوای سردسیر و سالم و آب قصبه از دو چشمه و رودخانهٔ پاشوران است و سکنهٔ دائمی آن زمستان در حدود پنجاه خانوار و تابستان به دو هزار نفر میرسد زبان ساکنین محلی گیلکی و فارسی است شغل عمدهٔ سکنه زراعت، کسب و گله‌داری است زمستان اکثر سکنه به سیاهکل و نقاط دیگر گیلان میروند. بقایای ابنیهٔ قدیمی در اطراف قصبه از قبیل آجر و سوفال و مجاری تحت‌الارضی و غیره ثابت مینماید که در زمانهای قدیم آباد و پر جمعیت بوده است. مراتع و چمن‌زارهای اطراف دیلمان قابل اهمیت است. راه آن بهر طرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیلمان. [دَ لَ] (اِخ) نام دهستانی است از بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان محدود از شمال به دهستان سیاهکل از جنوب و باختر به دهستان عمارلو از خاور به دهستان سمام. منطقه دهستان کوهستانی با شیب ملایم و محصور به ارتفاعات منشعبه از کوه درفک هوای آن سردسیر خوش آب و هوا و قسمت عمدهٔ اراضی آن مستور از چمن و مراتع و چشمه‌سارهای متعدد مناظر زیبا و هوای نشاط‌انگیز دهستان خاصه در فصل بهار بسیار جالب توجه و یکی از نقاط ییلاقی بسیار خوب کشور بشمار میرود سرچشمه رودخانهٔ چاک‌رودکه به پلرود متصل میشود از ارتفاعات شمال، باختر و جنوبی این دهستان است مرکز دهستان قصبه قدیمی دیلمان و قراء مهم آن عبارت است از: اسپیلی که در یک‌هزارگزی شمال دیلمان واقع مرکز بخشداری و خوانین‌نشین دهستان بوده دارای ساختمانهای مهم و زیباست قریه آسیا برکه در ۹ هزارگزی باختر دیلمان است و مرکزیت دارد. جمع قراء دهستان ۱۳۴ آبادی بزرگ و کوچک و صدها مرتع. جمعیت آن در حدود ۹ هزار نفر است. زمستان قسمت عمدهٔ سکنه اولاً برای تأمین معاش در ثانی برای استفاده از هوای معتدل گیلان به سیاهکل و نقاط دیگر شهرستان لاهیجان می‌روند و گله‌داران بخش سیاهکل در بهار و تابستان به نواحی مختلف دیلمان آمده با اجاره نمودن مراتع چند ماهی در این دهستان ساکن می‌شوند و سپس مراجعت مینمایند. شغل عمدهٔ سکنهٔ دهستان زراعت، گله‌داری و کسب است. لبنیات دهستان از حیث مرغوبیت در منطقه گیلان بی‌نظیر است. مهمترین مراتع دهستان عبارت است از: مراتع خلش کوه و سنگ سره و سیاخانی و حیدرسرا و اربستان– شیعه کن. راه به دهستان از هر سمت مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیلمان. [دَ لَ] (اِخ) از قراء اصفهان در ناحیهٔ جرجان است. (از معجم البلدان).

دیلمان خاصه. [دَ لَ نِ خاصْ صَ / صِ] (اِخ) حدود العالم چنین نویسد: ناحیتی است میان طبرستان و جبال و گیلان و دریای خزران نهاده است. این مردمان دو گروهند یک گروه بر کران دریا باشند و دیگر گروه اندر کوهها و شکستگیها و گروهی اندر میان این هر دو قوم است. (حدود العالم).

دیلمان دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان گردیان بخش سلماس خوی است با ۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلمانی. [دَ لَ] (ص نسبی) منسوب است به دیلمان که قریه‌ای است از قرای اصفهان. (از انساب سمعانی).

دیلم‌الدیلم. [دَ لَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) نام کوهی است در سرزمین دیلمان و دیلمیان در کوههای گیلان زندگی کنند. (از معجم البلدان).

دیلم بالا. [دَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. در ۲۷ هزارگزی جنوب دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ شوشتر به دزفول. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیلم پائین. [دَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. در ۲۹ هزارگزی جنوب دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ شوشتر به دزفول با ۴۰ سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیلم دستجردی. [دَ لَ مِ دَ جِ] (اِخ) محمد دیلم دستجردی یکی از اکابر اصفهان بوده است. (از کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان).

دیلمده. [دَ لَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد با ۱۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلمزار. [مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری فرمهین و ۸ هزارگزی راه مالرو عمومی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیلمسپار. [دَ لَ سِ] (اِ مرکب) دیلمسفار (دیلم + سفار = سپار = اسوار = اسفار = سوار). سوار و فارس دیلمی. در ذیل تجارب الامم تألیف ابوشجاع وزیر در طی حوادث سال ۳۷۲ هـ.ق. از ابراهیم دیلمسفار ذکری بمیان آمده است.

دیلمسپار. [دَ لَ سِ] (اِخ) نام پدر اردشیر است کسی که اسدی طبق مقدمهٔ لغت فرس آن کتاب را بخواهش وی (اردشیر) تألیف کرده است. نیز در خاتمهٔ کتاب ترجمان البلاغه تألیف محمدبن عمر رادویانی ذکری آمده است. (با اختلاف ضبط دیلمسپاه) بدین شرح: اسپری شد این کتاب به پیروزی و

---

۱ - ن‌ل: مژگانش.

نیک‌اختری و فرخی بدست ابوالهیجاء اردشیربن دیلمسپاه؟ (ویلسپار؟) النجمی القطبی الشاعر اندر اواخر شهرالله المبارک رمضان بر پانصد و هفت از هجرت پیغامبر محمد المصطفی صلی‌الله علیه و سلم. (از خاتمهٔ کتاب ترجمان البلاغه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ فاتح اسلامبول).

دیلمستان. [دَ لَ م / مِ سِ] (اِخ) (از: دیلم + ستان، پسوند مکان) مکان دیلمها. سرزمین دیلم‌ها. رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۴ و دیلم شود.

دیلمستان. [دَ لَ مِ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی شهرزور و فاصلهٔ میان این دو محل نه فرسخ است. دیالمه در حمله‌های خود در این مکان اردو می‌زدند. (از معجم البلدان).

دیلمشاه. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان برآغوش بخش آلان برآغوش شهرستان سراب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلمک. [دَ لَ مَ] (اِ مصغر) مصغر دیلم. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). رجوع به دیلم شود.

دیلمک. [دَ لَ مَ] (اِ) جانوری است شبیه بعنکبوت و لعاب او مهلک میباشد و او را بعربی رتیلاء خوانند. (برهان) (آنندراج). جانوری است سیاهرنگ شبیه بعنکبوت بغایت زهردار بود و هرکه راکه گزد هلاک نماید و بتازی رتیلا خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رتیلاء. (مهذب الاسماء). نام یکی از حشرات است که چون بر بدن آدمی بدود ریش کند و او را بعربی رتیلاء گویند. و به حذف یاء (یعنی دلمک) نیز آمده است و در فرهنگ (یعنی جهانگیری) بضم دال آمده «دُلَمَک»:

مردود و دون است و تبه، تیره درون همچون شبه
بی‌نفع چون منج سیه، پرزهر همچون دیلمک.
مولانا صادق مهرجردی. (از فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی ص۵۳۸).

|| خبزدوک. (شرفنامهٔ منیری).

دیلم کله. [دَ لَ کُ لَهْ] (ص مرکب) که کلاه دیلمی بر سر داشته باشد. باکلاهی چون کلاه دیلمیان:

دیلم کلهیم دلستان بود
در جملهٔ جهان ورا نشان بود. نظامی.

در بیت زیر، از تعبیر «شام» که تاریکی و سیاهی است و بعد صفت مشکیوی که وصف موی معشوق است بر می‌آید که بمعنی کسی است که موی و زلف او همچون دیلمیان است:

شام دیلم کله که چا کرتست
مشکبو از کیائی در تست.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۹).

دیلم‌وار. [دَ لَ] (ص مرکب) مانند دیلم. همچون دیلم:

مرا شد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنکه
سپر فرمود دیلم‌وار و زوبین کرد ما کانی.
خاقانی.

سپر زرد کرده دیلم‌وار
همه زوبین اصفر اندازد.
خاقانی.

دیلمون. [دَ لَ] (اِخ) بمعنی دیلم. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۵۰۹ شود.

دیلمی. [دَ لَ] (ص نسبی) منسوب است به دیلم که بلاد معروفی است. (از انساب سمعانی). || نام قومی است و گویند که قوم مذکور موی مجعد بسان زنجیر دارند. (غیاث) (آنندراج).

– موی دیلمی؛ فرخال. سبط. (یادداشت مؤلف). || دیلمی‌وار. چون دیلمیان. چون دیلمی. (یادداشت مؤلف):

خیل بنفشه رسید باکله دیلمی
سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان.
خاقانی.

|| (اِ) غلام و بنده:

اسلاف تو برحمت حق حامی وبند
بی زحمت پیاده و سرهنگ و دیلمی.
سوزنی.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) از شعرا و علمای سابق بود و بعضی قزوینی‌اش شمرند و از تخلصش معلوم است، علی ای حال شاعری ماهر و خوش‌طبع بوده است. (از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۲۱۸).

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) احمدبن بویه دیلمی. رجوع به احمدبن بویه شود.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) شیخ ابوالحسن دیلمی که ظاهراً اسم او چنانکه از شیرازنامه ص۹۹ استنباط میشود علی بوده از معاصران شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن خفیف متوفی بسال ۳۷۱ هـ.ق. بوده و تألیفی داشته در مشیخهٔ فارس یعنی در شرح احوال مشایخ عرفای آن مملکت و تألیفی دیگر داشته در شرح احوال شیخ کبیر سابق‌الذکر و مؤلف شدالازار از این هر دو تألیف او نقل کرده است. (شدالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار چ قزوینی حاشیهٔ ص۴).

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) علی‌بن جوزی در کتاب صفةالصفوة ج ۴ ص ۲۶۱ در ذکر برگزیدگان از عباد شام که گمنامند گوید: عابدی بوده است بنام دیلمی که در یکی از غزوات مسلمانان بدست رومیها اسیر و بدار آویخته شد و چون مسلمانان آن را بدیدند به رومیها حمله نمودند و دیلمی راکه هنوز جان داشت بپایین کشیدند.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) علی دیلمی عمادالدوله. رجوع به عمادالدوله دیلمی و تاریخ ایران عباس اقبال شود.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) فیروز دیلمی. رجوع به فیروز دیلمی شود.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) قابوس‌بن وشمگیر دیلمی. رجوع به قابوس وشمگیر و تاریخ ایران عباس اقبال شود.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) کیکاووس‌بن اسکندربن شمس المعالی قابوس وشمگیر ملقب به عنصرالمعالی. رجوع به کیکاووس‌بن اسکندر و عنصر المعالی و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۵۳ شود.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) ابوالحسن (یا ابوالحسین) مهیاربن مرزویه (متوفی بسال ۴۲۸ هـ.ق.) شاعر معروف عرب‌زبان ایرانی‌الاصل که توسط سیدرضی از زردشتی بدین اسلام گروید (۳۹۴ هـ.ق.). مهیار دیلمی از نظر معانی شعری مبتکر و از جهت سبک قوی و استوار بود. حر عاملی دربارهٔ وی گوید. مهیار جامع فصاحت عرب و معانی عجم بود. زبیدی گوید شاعر زمان خود و فارسی‌الاصل و از مردم بغداد بود که در درب الرباح کرخ سکونت گزید، و در همانجا درگذشته است و تذکره‌نویسان مهیار را ملقب به الکاتب ساخته‌اند و شاید این لقب از آنجا پیدا شده است که او زمانی در دیوان سمت کتابت را داشته است بنا بگفتهٔ هوارت محل ولادت مهیار در دیلم جنوب گیلان در ساحل بحرخزر بوده است و او برای کارهای ترجمه به بغداد فراخوانده شد. گویند که مهیار از مذهب تشیع پیروی کرده و از غلات شیعه بوده است و دلیل بر آن را دشنام او به صحابه میدانند. دیوان شعر او در چهار جلد بچاپ رسیده است و علی‌الفلال کتابی در زمینهٔ تحقیق در اشعار و سبک و اسلوب مهیار باسم «مهیار الدیلمی و شعره» بچاپ رسانیده است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۲۶۴).



دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن محمد و رجوع به حسن دیلمی شود.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) رجوع به حسن دیلمی حکیم... در همین لغت‌نامه شود.

دیلمی. [دَ لَ] (اِخ) کوهی است مشرف به مروه. (منتهی الارب). اصمعی در ذکر کوه شیه گوید. این کوه متصل به کوه دیلمی است و آن مشرف بر مروه است. (از معجم البلدان).

دیلمیان. [دَ لَ] (ص نسبی) جِ دیلمی. منسوب به دیلم. از مردم دیلم.

دیلمیان. [دَ لَ] (اِخ) آل بویه. دیالمه. رجوع به آل بویه و دیالمه و دیلم و نیز سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۶۷، ۶۸ و تاریخ کرد شود.

دیلمی کله. [دَ لَ کُ لَهْ] (ص مرکب) دیلم کله. باکلاه دیلمی. که کلاهی چون دیلمیان

دارد:
حربهٔ شام دیلمی کله را
روشنی در سنان نبایستی. مجیر بیلقانی.
رجوع به دیلم کله شود.

دیلمی‌وار. [دَ لَ] (ص مرکب) چون دیلمیان. چون مردم دیلم:
دیلمی‌وار کند هزمان دراج غوی.
منوچهری.

دیله. [لَ] (اِخ) دجله. کودک دریا. اربل رود. آرنگ‌رود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیله کودک شود. ||(اِ) چودار. قسمی گندم وحشی. رجوع به چودار شود.

دیله کودک. [لَ دَ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان گوید دجیل نهری است به اهواز که آن را اردشیربن بابک حفر نمود. حمزه گوید که نام این رود در روزگار فرس دیله کودک یعنی دجلهٔ خرد بوده است که به دجیل معرب گردید.مخرج این نهر از اصفهان و مصب آن به دریای فارس نزدیک آبادان است. (از معجم البلدان).

دیلی. [لِ ی] (ص نسبی) نسبت است به دیل الدیل... رجوع به دیل‌الدیل عمروبن ودیعة شود.

دیلی. (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالاشهرستان شاهرضا در ۶۰ هزارگزی شمال باختری سمیرم با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیلیجان. (از فرانسوی، اِ) دلیجان. قسمی ارابهٔ مربع مستطیل از تخته برای بردن مسافرین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دلیجان شود.

دیلیک. (اِ) نام نسترن در همدان. رجوع به نسترن و جنگل‌شناسی ص ۲۷۱ شود.

دیلیما. (اِ) ذیلیما. ذوالقرضین [1]. (یادداشت مرحوم دهخدا). این کلمه در فرهنگ نفیسی بدین‌سان ترجمه شده: قیاس مقسم، برهان قاطع، قیاس اقرن ذوحدین. رجوع به قیاس (در منطق) شود.

دیم. (اِ) [2] روی و رخساره باشد و بعربی خد گویند. (برهان). روی را گویند. (جهانگیری). رخسار. (اوبهی). روی. رخ. رخسار. (صحاح الفرس). صورت رخساره و چهره. (آنندراج):
ماه گردد دو تاه هر سر ماه
تا نهد بر زمین به مثل تو دیم.
عبدالواسع جبلی.
دیم ما هست، اگر دم او نیست
نام ما هست، اگر نم او [نم ابر] نیست.
سنایی.
— احمددیم؛ به صورت احمد. به شمائل احمد:
عیسوی دم باد و احمددیم و چشم حادثات
در شکر خواب عروسان از دم و از دیم او.
خاقانی.
— رومی‌دیم؛ به چهرهٔ رومیان:
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم.
فرخی.
— فرخ‌دیم؛ با روی فرخ. خجسته‌روی:
کی بود کی [که] بازبینم باز
آن همایون‌لقا و فرخ‌دیم. مسعودسعد.
— کنگردیم؛ جقدروی:
نیست در قصر شهان شاهین‌وار
هست بر کنگره‌ها کنگردیم. خاقانی.
||سر. روی. مقابل زیر: لحاف را بکش دیمت (یا) بدیمت، برویت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ظاهراً تحریفی است از لفظ دم بمعنی نزدیک (دم در) که کودکان در هنگام بازیهای با تیله نظیر ریگ تو خیط و قرقره‌بازی و هسته هلوبازی و دوک‌بازی و نظایر آن وقتی نزدیکترین جا را به مرکز بازی (خیط یا هسته هلو) یا دوک (استخوانی که روی زمین میکارند و با تیله میزنند) انتخاب کردند گویند: «من دیم» یا «من دیمم» یعنی دم خیط هستم. البته بدین ترتیب این کس حق تقدم را در انداختن تیله از دست میدهد و دیگران که بالاتر از او هستند حق تقدم دارند. اما اگر آنها بسوزند یعنی اشتباه کنند موفقیت و برد وی قطعی است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||نوعی از چرم هم هست که بتازی ادیم خوانندش. (برهان) (از جهانگیری). نوعی از چرم. (غیاث). مخفف ادیم و ادیم بعربی پوست است که آن را چرم نیز گویند. (آنندراج). چرم سرخ. نوعی چرم نیکو. (یادداشت دهخدا):
دام دیو است آنکه نک بر پای و سر
مر تو را دستار خیش [3] و کفش دیم.
ناصرخسرو.
سخن جوید نجوید عاقل از تو
نه کفش دیم و نه دستار شاره. ناصرخسرو.
گردن‌دول تو از سیلی چون دیم کنیم
تو مپندار ازین کار که ما کفشگریم. سوزنی.

دیم. [دَ] (ص، اِ) زراعتی که از باران آب خورد. دیمه و دیمی نیز گویند. دمه. غشری. عذی. عثرة. بخسی. کشت از باران آب خورده. (یادداشت لغتنامه). زرع دیمی. مقابل آبی یا مسقوی. (یادداشت دهخدا). پاریاب. فاریاب. نوعی زراعت در نواحی کم‌آب که بدون آبیاری و مستقیماً بوسیلهٔ باران بعمل می‌آید. این نوع زراعت در مناطق سردسیر در سرزمینهایی قرین موفقیت است که بارش سالیانه آنها میان ۲۵ تا ۵۰ سانتیمتر باشد. در سرزمینهای مناطق گرمسیر که شرایط اقلیمی سبب تبخیر سریع رطوبت میشود اگر بارش سالیانه تا حدود ۷۶ سانتیمتر باشد زراعت دیم میتوان بعمل آورد. در زراعت دیم نباتاتی میتوان کشت کرد که در برابر کم‌آبی مقاوم باشند (مانند گندم، جو، ذرت، چاودار، سیب زمینی، پنبه و علوفه). در زراعت دیم زمین را معمولاً یکسال در میان کشت میکنند ولی شخم و از بردن قشرهای سخت [که پس از بارندگی یا آبیاری روی زمین تشکیل میشود] همه‌ساله و بعد از هر بارندگی تکرار میشود تا آب باران دوساله برای تولید محصول در یک سال بمصرف برسد. روشهای زراعت دیم نسبت به نوع خاک،اقلیم و نباتات متفاوت‌اند ولی احتمالاً نیمی از زمینهای زراعتی جهان بطور دیم زراعت میشوند. در غالب نقاط ایران مقدار محصول زمینهای دیمی بیش از مقدار محصول زمینهائی است که آبیاری میشوند. در سال ۱۳۴۱ قریب ۳/۹ میلیون هکتار از اراضی زراعتی ایران زیر کشت دیم بوده است در مقابل ۲/۳ ملیون هکتار زیر کشت آبی و ۱۱/۸ ملیون هکتار زمینهایی است که پس از برداشت محصول مدتی در آن زراعت نمیکنند (آیش). (از دایرة المعارف فارسی). ||مزید مؤخر امکنه: سرخ دیم. (یادداشت مؤلف).

دیم. [یَ] (ع اِ) ج دیمة، باران پیوسته. (منتهی الارب):
ابر خوانی کف او را بگه جود مخوان
کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم. فرخی.
ور تو گوئی که کف میر چو ابر است خطاست
که‌کف میر درم بارد و از ابر دیم. فرخی.
تا سبزه تازه‌تر بود و آب تیره‌تر
جائیکه بیشتر بود آنجایگه دیم. فرخی.
مقرعه‌زن گشت رعد مقرعهٔ او درخش
غاشیه کش گشت باد غاشیهٔ او دیم.
منوچهری.
||(ص) بمعنای دائم؛ فتن دیم؛ ای شاملة الارض مع دوام. (از ذیل اقرب‌الموارد).

دیم. [دَ] (ع مص) پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب).

دیم. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیم‌آباد. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌لر بخش میاندوآب شهرستان مراغه با ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

---
1 - Dilemme.
۲ - اوستا daeman، پهلوی [andêmân kar] (پذیرفته، برده، مشتغل). (حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ - ن‌ل: گشت.

دیماجانکش. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۸ هزارگزی شمال خاوری امام. آب آن از چشمه، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیمارکی. (اِخ) انستون. او راست ذکری الایام السعیدة لخدیوی مصرالمعظم و اهالیها. و آن را به اسماعیل پاشا تقدیم داشت. (از معجم المطبوعات).

دیماس. (اِ) ترجمهٔ توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است. (برهان). مؤلف انجمن آرا نویسد بدین معنی در کتب عرب و عجم ندیدهام و اصل این لغت عربی است و در اصل پارسی نیست.

دیماس. [دَ] (ع اِ) خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانهٔ زیر زمین چه خانهٔ حیوانات چه خانهٔ حمام. ||سمج تاریک. (منتهی الارب). لانهٔ وحوش و گودال زیرزمین و جای تاریک که روشنی بدانجا نرسد. (از اقرب الموارد). ||گلخن حمام. (از منتهی الارب). حمام. (از اقرب الموارد). گرمابه. (مهذب الاسماء) (دهار). ج، دمامیس مثل قیراط و قراریط و ان فتحت الدال فجمعه دیامیس مثل شیطان و شیاطین. (منتهی الارب). مؤلف در ذیل کلمهٔ تیماس احتمال دادهاند که دیماس و تیماس یکی تعریب و یا تصحیف دیگری باشد. رجوع به تیماس شود.

دیماس. [دَ / دی] (اِخ) زندانی است که حجاج در واسط ساخته بوده است. (از معجم البلدان). نام زندان حجاج‌بن یوسف جهت تاریکی آن. (منتهی الارب). محبس حجاج. (انجمن آرا).

دیماس. [دَ / دی] (اِخ) شهری در نزدیکی دمشق. (از اقرب الموارد). یاقوت می‌نویسد موضعی است در وسط عسقلان مکانی است مرتفع و مشرف بر عسقلان نزدیک مسجد جامع و ابوالحسن محمدبن عمربن عبدالعزیز دیماسی بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

دیماس. [ ] (اِخ) یکی از شاگردان پولس که بصفت غیرت موصوف و با او بکار مشغول بود. (قاموس کتاب مقدس).

دیماسی. [دَ / دی] (ص نسبی) منسوب است به دیماس که موضعی است در عسقلان و ابوالحسن دیماسی از آنجاست. (از معجم البلدان). سمعانی در الانساب گوید منسوب است به دیماس که بمعنی حمام است و این انتساب حمامی بودن را میرساند. (از انساب سمعانی). رجوع به دیماس شود.

دیماطی. (اِ) بخار سوخته را گویند که از برق بهم میرسد و برجاها میخورد سوختهٔ آن سیماب را منعقد گرداند و بعضی گویند دیماطی نوعی از سنگ است که در دریا میباشد. (برهان) (آنندراج).

دیمان. (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیماوند. [وَ] (اِخ) نام کوه دماوند است. (برهان) (جهانگیری). نام کوه مشهور به دماوند است. در وجه تسمیهٔ این نام گفته‌اند اصل در این لغت دیمه‌آوند است زیرا دیمه نام قصبهٔ آنجا می‌باشد. آوند ظرف است و کوه به اسم دیمه دیماوند شد. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

درم بسته پس دربند رفته‌ست
مگر امشب به دیماوند رفته‌ست.
(ویس و رامین).

رجوع به دماوند شود.

دیمبل و دیمبو. [بُ لُ بُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ظاهراً هر دو کلمه حکایت آواز صوت دنبک و طبل و نظایر آن باشد. دیمبول و دیمبو. بمعنی طبل و نقاره زدن با برجستن و فروجستن. (یادداشت لغتنامه). رجوع به دیمبول شود.

دیمبو. [بُ] (ص) دیوانه. چِل. (در لهجهٔ قزوین) (یادداشت لغتنامه).

دیمبول. [بُ] (اِ صوت) دیمبل و دیمبو [دامبول و...] : اسم صوت است و برای بیان بزن و بکوب و ساز و آواز استعمال میشود. نیز آغاز تصنیفی قدیمی و عامیانه است: دامبول و دیمبول نقاره... (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به دیمبل و دیمبو شود.

دیمتریوس. [مِ] (اِخ) شخص زرگری که در افسس اقامت ورزیده هیا کل نقرهٔ ارطامیس را میساخت. (قاموس کتاب مقدس).

دیم‌چه. [چِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش گتوند شهرستان شوشتر است. و از ده قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیم دیم. (اِ صوت) ساز در زبان اطفال. (یادداشت دهخدا).

دیمر. [مَ] (اِ) بمعنی دیم که رخساره باشد و به عربی خد گویند. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). رجوع به دیم شود.

دیمرت. [دِ / دَ مَ] (اِخ) از نواحی اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۵ شود.

دیمرتی. [دَ / دِیْ مَ] (ص نسبی) منسوب است به دیمرت. رجوع به دیمرت شود.

دیمرتی. [دَ / دِ مَ تی ی] (اِخ) نحوی اصفهانی، ابومحمدقاسم‌بن محمد اصفهانی از قریهٔ دیمرت است و از اوست: کتاب تقدیم‌الالسنة و کتاب العارض فی‌الکامل و تهذیب الطبع. (از ابن‌الندیم). رجوع به قاسم‌بن محمد الدیمرتی ابومحمد الاصفهانی شود.

دیمرتیان. [دَ / دی مَ] (اِخ) قریه‌ای است به اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به ص۳۹ ترجمهٔ محاسن اصفهان شود.

دیمری. [دَ مُ / مُ ری ی] (ع ص) تیزدهن بزرگ‌ذات درآویزنده بمردم و جز آن. (منتهی الارب). و یقال انه لدیمری؛ ای حدید علق. (تاج العروس).

دیمس. [مَ] (اِخ) از دهات بخاراست که از آنجا حاکمی بنام ابوطاهر محمدبن یعقوب دیمسی بخاری برخاسته است و این روایت از ابوبکر محمدبن علی ابیوردی است که او هم از ابوالحسن علی‌بن محمدبن حسین جذام بخاری نقل کرده است و در حدود سال ۴۳۰ وفات کرده است. (معجم البلدان). قریه‌ای از قرای بخارا. (انساب سمعانی).

دیمسکان. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان با ۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیمسی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به دیمس که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از انساب سمعانی).

دیمطریوس. [مِ] (اِخ) ابن داودبن یعقوب ملقب به حسام‌المسیح. ابن فندق در تاریخ بیهق او را فلک ابخاز معرفی نموده و گوید: سؤالی چند فرستاده بود بدست رسول خویش بسلطان اعظم سنجربن ملکشاه (قدس) فی صفر سنه ثلاث و اربعین و خمسمائه (۵۴۳ هـ.ق.)مرا فرمود تا جواب نوشتم بتازی و سریانی که ایشان این سؤالها بدین دو لغت نوشته بودند و از آن سؤالها و جواب من نسخه‌ها به اطراف جهان سفر کرده است و ساربها الرکب. (تاریخ بیهق ص۱۶۳).

دیمطریوس. [مِ] (اِخ) قسطی وی را از شاگردان افلاطون و از اهل انقیبولیس نوشته است. (ترجمه تاریخ الحکماء قفطی ص۴۴).

دیمطوران. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دیمعان کث. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد از ماوراءالنهر به ناحیت چاچ و آبادان و بارگاه سغد و سمرقند است و آن فرغانه و ایلاق است بنزدیک خاتون کث. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۱۶).

دیمقراط. [مُ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام رسیده است. (از ابن‌الندیم). رجوع به دیمقراطیس شود.

دیمقراطیس. [مِ / مُ] (اِخ) ذیمقراطیس.

در ابن‌البیطار (ج ۱ ص ۴) نام این شخص چون طبیب یا گیاهشناسی می‌آید از جمله در کلمهٔ شیطرج و سلخ الحیة و لکلرک این نام را دامکراتس[1] ترجمه کرده است. (یادداشت دهخدا با تردید در وجود او) (ابن الندیم). و ابن‌الندیم گوید دیافرطیس را رساله‌ای است به دیمقراطیس در اثبات صانع و در ضمن کتب صنعت کیمیا کتابی نام برده موسوم به کتاب دیمقراطیس فی‌الرسائل. رجوع به ذومقراطیس، اخبارالحکماء قفطی، عیون‌الانباء، قاموس الاعلام و تاریخ علوم عقلی ص ۳۴۸ شود.

دیمقراطیس. [مُ / مِ] (اِخ) از قدماء اطباء یونان است در زمان خود به علم و طبابت اشتهار داشت. گویند برای خویش شربتی ترتیب داده بود که مدةالحیات مزاج وی را سالم نگاهدارد و اجزاء آن (در قرابادین سابور) مذکور است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۰ و ۲۴ شود.

دیمکار. [دَ / دِ] (اِ مرکب) زمین دیم را گویند که زراعت آن به آب باران بعمل آید. (یادداشت لغتنامه). دمه جار. (در تداول مردم قزوین). ||(نف مرکب) زراعت‌کننده. (یادداشت لغتنامه). کشاورز کشت دیمی یعنی کشتی که از باران آب خورد.

دیمکاری. [دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل دیم‌کار. ||زراعت دیم. دیمی‌کاری.

دیم‌نوس. (اِخ) لیم نوس. از مقربان اسکندر که نقشهٔ خود را دربارهٔ قتل اسکندر با جوانی به نام نی‌کوما ک در میان گذارد و جوان مزبور جریان را به اطلاع برادر خود سبالی‌نوس رسانید تا بالاخره اسکندر از جریان مطلع گشت و دستور توقیف دیم‌نوس را صادر کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۷۵، ۱۶۷۲، ۱۶۵۶).

دیمو. (اِخ) دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر با ۱۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیموت. [دَ / دی] (اِخ) جایگاهی است از نواحی اصفهان. (از معجم البلدان).

دیموس. (اِخ) از دو قمر مریخ نام قمر خردتر آن است. (از یادداشت دهخدا).

دیموقراطیس. [مُ] (اِخ) رجوع به دیمقراطیس و ذیموقراطیس شود.

دیموقریطس. [مُ طِ] (اِخ)[2] ظاهراً همان دیمقراطیس باشد زیرا در فهرست عیون‌الانباء ص ۱۹ دیموقریطس را دیمقراطیس ضبط کرده است: و قد تمکن فی المستعلین لصناعة الطب ان تطول اعمار هم من ذلک انانجد دیموقریطس و ایرودوطس عندما استعملوا الوصایا التی تأمر بها صناعة الطب طالت حیاتهم جداً. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۹).

دیموم. [دَ] (ع اِ) بمعنای دیمومة. بیابان فراخ بی‌آب. (از منتهی الارب). بیابان پهناور و بیابان که در آن آب نباشد. (از اقرب الموارد ذیل مادهٔ دمم).

دیمومت. [دَ مَ] (ع اِمص) مأخوذ از دیمومة عربی بمعنای همیشگی. پیوستگی. دوام. پایندگی. جاویدی. بی‌کرانگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیمومة شود:

ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد
میان هریک چون فرق کرد زیرک‌سار.
ناصرخسرو.

دیمومة. [دَ مَ] (ع مص) همیشگی نمودن. (از منتهی الارب). ثابت و دوام داشتن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) دوام. (از اقرب الموارد ذیل دمم). یقال قطعوا دیمومة و دیامیم و هی‌الارض التی یدوم بعد. (اقرب الموارد).

دیمومة. [دَ مَ] (ع ص، اِ) بیابان فراخ بی‌آب. مفازة دیمومة. (منتهی الارب). بیابان پهناور و بیابان که در آن آب نباشد. (از اقرب الموارد ذیل مادهٔ دمم).

دیموند. [وَ] (اِخ) مخفف دیماوند است که نام کوه دماوند باشد. (برهان). رجوع به دماوند شود.

دیمونه. [ ] (اِخ) مکانی است در جنوب یهودا و بعید نیست که همان دیبونی باشد. (قاموس کتاب مقدس).

دیمة. [مَ] (ع اِ) باران پیوسته با باد و بی‌رعد و برق یا آن که درنگ کند پنج روز یا شش روز یا هفت روز یا یکروز و یک شب و کمتر آن سه یک روز یا شب است و اکثر آن بهر ایام که برسد. ج، دِیَم و دیوم. (منتهی الارب). باران آرام بدون رعد و برق. ج، دیم و دیوم. (از اقرب الموارد).

دیمه. [مَ / مِ] (اِ) روی و رخساره. (برهان). (آنندراج). رخساره. (غیاث). رجوع به دیم شود.

دیمه. [دَ مَ / مِ] (اِ) روشنی و ضیا بود. (برهان) روشنی. (غیاث) (آنندراج) (جهانگیری). ||غله را گویند که با آب باران حاصل میشود. (برهان). غله که بی‌آب کارند در بعض ولایات بپارسی دیم و در آذربایجان دیمه گویند. (فلاحت‌نامه). غله را گویند که به آب باران شود. (جهانگیری). دمه [دَ / دِ مَ] (در تداول مردم قزوین). ||باران و شبنم و بعضی گویند بمعنی باران عربی است. (برهان). رجوع به دیم شود.

دیمه. [ ] (اِخ) شهری است [بدیلمان از طبرستان] از حدود کوه دنباوند. (حدود العالم).

دیمه. [دِیْ مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر بانه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیمه. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان نوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر با ۳۶۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیمه. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیمه. [مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تنگ‌زی بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیمهاج. (اِ) بزبان گیلانیان گاوزبان را گویند. (آنندراج).

دیمه درب. [مِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیمه‌زار. [دَ / دِ مَ / مِ] (اِ مرکب) زمینهای زراعتی که با آب باران مشروب میشود. مقابل آبی‌زار. دمه‌زار. [دَ / دِ مَ] .دمه جار [دَ / دِ مَ] (در تداول مردم قزوین).

دیمه سرخ. [مِ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اربعه پائین (سفلا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دیمه میل بالا. [دِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با ۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دیمه میل پائین. [دِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. با ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دیمی. [دَ / دِ] (ص نسبی) (مأخوذ از دیمة عربی بمعنی باران) خودرو. کشت که بباران آبیاری شود. مقابل آبی. و کشت که آب باران خورد نه آب چشمه و رود؛ مِظَمأی. مقابل مسقوی. بخسی عثری. زرع مظمی. زراعت خشکه. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً پیش خود خوانده. تربیت‌ندیده. بی‌تعلیم. خودآموخته بی‌شنیدن از بزرگری.

- دیمی بار آمدن و یا دیمی بار آمده بودن؛ بی‌مربی ماندن و از آنرو ادب و رسم و راه ندانستن. بی‌مربی بزرگ شده بودن. (یادداشت مؤلف).

||به معنی چیز بیخود و دروغین استعمال میشود گویند دیمی گریه میکند یا دیمی اینکار

1 - Damocrates.
2 - Dimocritos.

را میکند یعنی بی‌خود و بی‌جهت و بی‌تسبب و به دروغ. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

دیمیاد. (اِ) کبر و غرور نفس را گویند و آن آن است که اموال فانیهٔ خسیسه را در نظر نیاورد و بر بذل آن قادر باشد. (برهان) (آنندراج).

دیمی حرف زدن. [دَ / دِ حَ زَ دَ] (مص مرکب) حرف مفت و بیخود و بی‌معنی زدن. حرف زدن بدون تعقل و تفکر و بی‌آنکه عواقب حرف خود را در نظر داشته باشند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

دیمی‌کاری. [دَ / دِ] (حامص مرکب) دیم‌کاری. زراعت دیم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به دیم‌کاری شود.

دیمین. [دَ / دِ / دی] (اِ) چلک‌بازی را گویند و آن دو چوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز است و اکثر طفلان بدان بازی کنند. و آن را دیمین چوب هم میگویند. (برهان) (آنندراج). غوک چوب. (جهانگیری). دودله. (رشیدی). رجوع به الک دلک شود.

دین. (اِ)[1] نام فرشته‌ای است که بمحافظت قلم مأمور است. (برهان) (جهانگیری). از ایزدان آئین زردشتی است و نگهبانی روز بیست و چهارم ماه به ایزد دین سپرده شده است. ||روز بیست و چهارم بود از ماههای شمسی نیک است در این روز فرزند به مکتب فرستادن و نکاح کردن. (از برهان) (از غیاث). ابوریحان بیرونی در فهرست نامهای روزهای ایرانی نام این روز را «دین» و در سغدی هم «دین» و در خوارزمی نیز «دین» یاد کرده است.

— دین روز؛ روز بیست و چهارم از ماههای شمسی. (آنندراج):

دین روز ای روی تو آکفت دین
می خور و شادی کن و خرم نشین.
مسعودسعد.

||مزید مؤخر امکنه. ماردین. افریدین. قودین. شکادین. خرادین و بهدادین. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||داد. راستی. (یادداشت مؤلف). شوکت فر. شکوه:

بمان تا بیاید مه فرودین
که بفزاید اندر جهان هور دین. فردوسی.

دین. (اِ) کیش. (منتهی الارب). ملة. (اقرب الموارد) (تاج العروس). صبغة. (ترجمان القرآن). طریقت. شریعت. مقابل کفر. (یادداشت مرحوم دهخدا). در سانسکریت و گاتها و دیگر بخشهای اوستا مکرر کلمهٔ «دئنا» آمده دین در گاتها بمعانی مختلف کیش، خصایص روحی، تشخص معنوی و وجدان بکار رفته است و بمعنی اخیر دین یکی از قوای پنجگانهٔ باطن انسان است. اما در عربی از ریشهٔ دیگر و مأخوذ از زبانهای سامی است و تازیان این کلمه را مع‌الواسطه از زبان اکدی گرفته‌اند و در زبان اخیر کلمات دنو[2] و دینو[3] بمعنی قانون و حق و داوری است و دانو[4] بمعنی حکم کردن و دیه نو[5] بمعنی قاضی است. دین و دیان از آرامی وارد زبان عربی شده. (حاشیهٔ برهان چ معین بنقل از یشتها ج ۲ صص ۱۵۹–۱۶۶، روز شماری صص ۵۵–۵۷ و دائرة المعارف اسلام). علماء فقه‌اللغة اسلامی برای دین معانی مختلفی ذکر کرده‌اند که اساس کلیه آنها در سه معنی خلاصه میشود. الف: از اصل آرامی عبری بمعنای حساب که به استعاره از آن اخذ شده ب: عربی خالص و معنای آن عادت یا «استعمال» است که هر دو از یک اصلند. ج: کلمه‌ای است فارسی بمعنای دیانت و کلمهٔ دین بمعنای دیانت در زبان عرب دورهٔ جاهلی مستعمل بوده و «عادت» یا استعمال از این ریشه است. (از دایرة المعارف اسلامی). مجموعهٔ عقاید موروث مقبول درباب روابط انسان با مبدأ وجود وی و التزام بر سلوک و رفتار بر مقتضای آن عقاید. دین قطع نظر از چگونگی منشأ آن امری است که جنبهٔ اجتماعی آن مسلم است و اگرچه فرضیهٔ کسانی که دین را منشأ جمیع تحولات تاریخ و مبدأ تمام حوادث عالم میشمرده‌اند، امروز لااقل کاملاً مقبول و مسلم نیست لیکن تأثیر و نفوذ عوامل دین در حوادث تاریخ محقق است. تحقیق دربارهٔ دین و ماهیت و احوال آن موضوع علم ادیان و ملل و نحل است که امروز شعب و فنون مهم دارد از آنجمله است علم الادیان تطبیقی اما این موضوع از جهت روانشناسی، جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، باستانشناسی و اخلاق نیز مورد بحث اهل نظر هست و از جهت تاریخ، ادیان را به ادیان موجود و ادیان گذشته و همچنین ادیان الهی و ادیان غیرالهی میتوان تقسیم کرد. مقصود از ادیان الهی، دینهایی هستند که بنای آنها بر اعتقاد به یگانگی خداست و آن را ادیان آسمانی نیز گویند. احکام این ادیان بوسیلهٔ پیمبران از جانب خدا به خلق ابلاغ میشود اساس این ادیان تسلیم است و دین اسلام از جملهٔ ادیان الهی یا آسمانی و به امر حق است. مسلمانان دین را عبارت از مجموعهٔ قواعد و اصولی میدانند که انسان را به پروردگار نزدیک میکند. در تداول و استعمال عامه در بعضی موارد ملت و مذهب در ردیف دین بکار میرود. اما در حقیقت در میان آنها تفاوتی است. در قرآن از ملت ابراهیم به حنیف تعبیر رفته است که دین حنیف و دین فطرت خوانده شده است و گاهی دین در مجموعهٔ دین و مذهب بکار رفته است. برای اطلاع بیشتر از اقوال لغت‌نویسان و مفسران رجوع به تفسیر کشاف زمخشری و بیضاوی و تبیان طوسی و نیز رجوع به ذیل اسلام، مسیحیت، یهود و رجوع به دائرة المعارف ادیان و اخلاق و تاریخ مختصر ادیان بزرگ فلیسین شاله شود:

همه دیانت و دین جوی[6] و نیک رایی کن
که سوی خلد برین باشدت گذرنامه. شهید.

ای یار رهی ای نگار فتنه
ای دین خردمند را تو رخنه. رودکی.

گر دِرَم داری، گزند آرد بدین
بفکن اورا، گُرم درویشی گزین. رودکی.

فر و افرنگ به او گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی.

لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی. دقیقی.

دین من خسرویست همچو میم
گوهرسرخ چون دهم به جمست. خسروی.

بود دین و شاهی چو تن با روان
بدین هردوان پای دارد جهان. فردوسی.

همه مردمی باید آیین تو
همه رادی و راستی دین تو. فردوسی.

مر این دین به را بیاراستند
از این دین گزارش همی خواستند. فردوسی.

از آنکه بد بحجاز آن و این به ایرانشهر
حجاز دین را قبله است و ملک را ایران.
عنصری.

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین.
منوچهری.

خواسته داری و ساز بی غمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد.
منوچهری.

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی.
منوچهری.

دین بدنیا نیرزد. (تاریخ سیستان). اسماء زمانی اندیشید پس گفت ای فرزند این خروج تو که بر بنی‌امیه کردی دین را بوده یا دنیا را؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۷). بوزرجمهر از دین گبرکان دست بداشت که دین با خلل بوده است و دین عیسی پیغامبر (ع) را گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). از دین پدران

---

۱ – اوستا daena، پهلوی dīn، پازند dīn، ارمنی den. دئنا از مصدر اوستایی dâ (شاختن و اندیشیدن) آمده که برابر است با ریشهٔ dhi در سانسکریت. (حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - dênu. 3 - dînu.
4 - dânu. 5 - dayyanu.
۶ – نل: ورز.

خود چرا دست بازداشتی؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰).
دین همه خیر است برو سوی دین
گرچه دل خلق بسوی دنست. ناصرخسرو.
دین سرائیست برآوردهٔ پیغمبر
تا همه خلق بدو در بقرار آید. ناصرخسرو.
برسر من تاج دین نهاده خرد
دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصرخسرو.
چشم سر بی آفتاب آسمان بیکار گشت
چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست.
ناصرخسرو.
هر که نور آفتاب دین جدا گشته از او
روزهای او همیشه جز شبان تار نیست.
ناصرخسرو.
نبینی که است همی گوهر دین
نیابد مگر کز بنین محمد. ناصرخسرو.
مرد باشد که با دین درست در نزدیکی سلطان شود و بیدین بیرون آید. (ابن مسعود از کیمیای سعادت).
دین روز ای روی تو آ کفت دین
می خور و شادی کن و خرم نشین.
مسعودسعد.
خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر
بدین پاک دهد یا بعقل و هنر. معزی.
چنین گوید برزویه طبیب... که پدر من از لشکریان بود و مادر از علماء دین زردشت. (کلیله و دمنه).
چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید در تو دین
چون درآید جبرئیل آنگه برون شد اهرمن.
سنایی.
دین ز کرار جو نه از طرار
خز ز بزاز جو نه از خباز. سنایی.
بگدایی بگفتم ای نادان
دین بدنیا مده تو از پی نان. سنایی.
از شمس دین، چه آید جز افتخار دین
لابد که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی.
پس دین را بملک تقویت کرد. (سندبادنامه ص ۴).
تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
طرفه بود هندوئی از عربی ترجمان. خاقانی.
از بدان نیک ترس خاقانی
تا دل و دین تو تبه نکنند. خاقانی.
از دهان دین برآمد آه آه
چون فروشد ناصر دین ای دریغ. خاقانی.
گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید
ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم.
خاقانی.
دین چیست عدل پس تو در عدل کوب از آنک
عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است.
خاقانی.
دین و دنیا بهم نیاید راست. نظامی.
کفر کافر و دین دیندار را
ذره‌ای دردت دل عطار را. عطار.
هر که غیرت نداشت دینش نیست
آن ندارد کسی که اینش نیست. اوحدی.
دین بدانش بلند نام شود
دین بی علم کی تمام شود. اوحدی.
نام شیخ و سماع و خرقه نبود
دین هفتاد و چند فرقه نبود. اوحدی.
مرغ را دانه دادن از دین است. اوحدی.
- امثال:
عیسی بدین خود، موسی بدین خود.
- اهل دین؛ پیرو دین. صاحب دین. دیندار:
اهل دین را جز اهل دین نگزید
دیده را جز بدیده توان دید. سنایی.
هرکو در نقص دید در خود
کامل تر اهل دین شمارش. خاقانی.
- بی‌دین؛ که پیرو دینی نباشد. لامذهب: ترا با چنین علم و ادب که هست با بیدینی حجت نماند. (گلستان).
- پاکیزه‌دین؛ پاکدین. با تقوی و پاکدامن:
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه‌دین. سعدی.
خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد. سعدی.
رجوع به همین ترکیب در حرف «پ» شود.
- خاتم دین؛ کنایه از نشانه و علامت دین همچون انگشتری یا مهر که روی آن چیزی حک کنند:
بر سکهٔ ملک و خاتم دین
جز نام تو جاودان مبینام. خاقانی.
- در دین کسی شدن؛ دین او را پذیرفتن:
چو بشنید در دین او شد قباد
به گیتی ز گفتار او بود شاد. فردوسی.
- دین الله؛ دین خدا:
دین الله را تباه کند
زلفک خول و آن رخان چو ماه.
؟ (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
- دین به دنیا فروختن؛ از دست دادن حقایق دینی در برابر منافع دنیوی: دین به دنیافروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند. (گلستان).
- دین بهی؛ دین زردشتی:
بزند و بزردشت و دین بهی
بنوش آذر و آذر فرهی. فردوسی.
رجوع به بهدین و بهدینی و مزدیسنا شود.
- دین حنیفی؛ مراد از دین حضرت ابراهیم (ع) است. (غیاث) (آنندراج).
- دین فروختن؛ از دست دادن اصول و حقایق دینی در برابر سودهای مادی دنیوی:
بفروخته‌ای دین خود از بی خبری
یوسف که بده درم فروشی چه خری.
سعدی.
- دین عجایز؛ دین پیرزنان. دین عجوزگان. مأخوذ از حدیث نبوی علیکم بدین العجائز. (برشما باد دین عجوزگان):
هم در اول عجز خود را او بدید
مرده شد دین عجایز برگزید. مولوی.
- دین و دنیا؛ کنایه از معنویت این جهان و آن جهان: دین و دنیا وی را بدست آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶).
دین و دنیا دو ضد یکدگرند
هرکجا دین بود درم نخرند. سنائی.
- دین و دنیا باز؛ کنایه از عاشق پاکباز و تارک ماسوی‌الله است. (بهار عجم) (آنندراج).
- راه دین؛ شرع. شریعت. شیوعة. منهاج. (السامی فی الاسامی).
- علم دین؛ دانش مربوط به دین همچون فقه و تفسیر و جز اینها:
علم دین پیشت آورد و آنگه
کفرباشد سخن بفرجامش. خاقانی.
علم دین کیمیاست خاقانی
کیمیایی سزای گنج امید. خاقانی.
در پی علم دین بباید رفت
اگرت تا به چین بباید رفت [1]. اوحدی.
- کفر و دین؛ بیدینی و دین:
تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن.
خاقانی.
- ناپاک دین؛ آنکه از لحاظ دین آلوده و نادرست و ناپاک باشد:
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک‌دین. سعدی.
- یوم‌الدین؛ روز قیامت، روز رستاخیز:
برهٔ شیرمست و مرغ سمین
چشم داری روی به یوم‌الدین.
سنائی (حدیقه).
||بر ملت هر پیغمبری اطلاق شود و دین را بخدای نسبت دهند زیرا از مصدر جلال خدایی صادر گردیده و به پیغمبر نسبت دهند بواسطهٔ آنکه ظهور آن از پیغمبر باشد و به امت نسبت دهند زیرا امت پایبند و فرمانبردار دین می‌باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). امة. (ترجمان القرآن). ||در اصطلاح، وصفی است الهی که صاحبان خرد را با اختیار خود بسوی رستگاری در این دنیا و حسن عاقبت در آخرت میکشاند و بدین معنی شامل عقاید و اعمال نیز میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||توحید. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||عبادت. (منتهی الارب). عبادت خدا. (از تاج العروس). ||تمامهٔ چیزی که بدان پرستش خدا کرده شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||پرهیزکاری. (منتهی الارب). ورع.

۱ - اشاره به حدیث نبوی: اطلبواالعلم و لو بالصین.

(لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||پاداش. (منتهی الارب). جز او مکافات. «کماتدین تدان». (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). جزا دادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||اسلام. (لسان‌العرب) (منتهی الارب). قوله تعالی: افغیر دین‌الله یبغون. و من یبتغ غیرالاسلام دیناً فلن یقبل منه. (قرآن ۳ / ۸۵). ان‌الدین عندالله الاسلام. (قرآن ۳ / ۱۹) (از تاج العروس). ||حساب. (منتهی الارب). مالک یوم‌الدین؛ ای یوم‌الحساب[1]. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||معصیت. (منتهی الارب) (لسان العرب) (اقرب الموارد). ||قهر. غلبه. (منتهی الارب). قهر. (لسان العرب). قهر و استعلاء. (تاج العروس). قهر و غلبه و استعلاء. (اقرب الموارد). ||رفعت و سلطان و حکم و ملک. (منتهی الارب). سلطان و ملک و حکم. (اقرب الموارد) حکم و ملک. (تاج العروس). سلطان. (لسان‌العرب). ||سیرت. (منتهی الارب). سیرة. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||اکراه. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||عادت و کار. (منتهی الارب). عادت و شأن: مازال ذلک دینی و دینی؛ ای عادتی. (از لسان‌العرب). ||تدبیر. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||بیماری. (منتهی الارب). یقال قد دان اذا اصابه الدین؛ ای الداء. (تاج العروس). داء. (اقرب الموارد). ||نرم از هرچیزی. ||خواری. (منتهی الارب). ذلت. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). ذل و انقیاد. (از تاج العروس). ||باران پیوسته یا باران نرم. (تاج العروس) (منتهی الارب). باران پیوسته. (از اقرب الموارد). گویا این لغت از اضافات یا تصحیفات باشد. (از لسان العرب). بارانی که در جای خاص پیوسته بارد و عادتش بهمانجا باریدن گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). اما این معنا از اضافات یا تصحیفات است. (از لسان‌العرب). ||حال. (منتهی الارب) (از تاج العروس). یقال لولقیتنی علی دین غیر هذه؛ ای حال غیر هذه. (لسان‌العرب). ||قضاء. (منتهی الارب) (تاج العروس). قوله تعالی ما کان یأخذ اخاه فی دین‌الملک؛ ای فی قضاء. (از لسان‌العرب). ||قصاص. (تاج العروس). ||سیاست و رای. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(ص) قوم دین یا دِین؛ ای خاضعین دائنون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (لسان‌العرب).

دین. [دَ] (ع اِ) وام که ادای آن را مدت معینی باشد یا عام است و آنکه ادایش را مدت معینی نباشد قرض نامند. (از لسان‌العرب) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اما متعارف در زمان ما، وام مؤجل ربوی است و قرض وام مؤجل بدون رباء است. (از اقرب الموارد). از نظر حقوقی تعهدی که شخص (مدیون) به شخص دیگر (دائن) دارد و آن ممکن است انجام خدمت، پرداخت وجه، یا تحویل کالایی باشد و اگر مدیون از انجام تعهد امتناع نماید دادگاه به تقاضای دائن حکم پرداخت تعهد یا جبران خسارت را از اموال مدیون صادر خواهد کرد. در نزد ملل قدیم مسألهٔ عدم توانائی پرداخت دین با بردگی ارتباط داشت و در بسیاری موارد، مدیون یا بدهکار و خانواده‌اش را برای خدمت اجباری به دائن یا طلبکار میسپردند. در روم قدیم، در اوایل بدهکار عاجز از ادای دین و پیش از فروختن او به بردگی مدت شصت روز به دائن میسپردند و در این مدت وی حق داشت هر رفتاری که بخواهد با او بکند با اولین شورش (۴۹۴ق.م.) مردم روم این ترتیب تا حدی تعدیل شد. در فلسطین هر پنجاه سال یکبار (به یادبود سال تصرف کنعان) بدهکاران یهود از دیون خود آزاد میشدند امروز بازداشت مدیون مجاز است ولی قوانین اغلب کشورها افلاس و اعسار بدهکار را موجب رهایی وی از بازداشت دانسته‌اند. (دائرة المعارف فارسی). و در ایران نیز اخیراً این دستور بموقع اجرا درآمده است. ||در اصطلاح فقها (شرعی) مالی را گویند که از طریق عقد یا استهلاک یا قرض بر ذمهٔ کسی واجب شده باشد. و نیز بر مثلی مقابل عین بکار رود. در تعریف اجاره نیز کلمهٔ دین بکار رود. در تعریف اجاره نیز کلمهٔ دین بدین معنی اراده شده است. دین حقیقةً وصفی است در ذمه که عبارت است از اشتغال ذمه کسی بمالی واجب بسببی از اسباب و دین بر مال واجب مجازاً اطلاق میشود زیرا که دین مآلاً بسوی مال بازگشت کند سپس دین به اعتبار سقوط و عدم سقوط آن بر دو گونه است اول دین صحیح و آن دین ثابت و لازمی است که از ذمهٔ شخص ساقط نمیشود مگر به اداء آن یا ابراء مانند قرض، مهرزن، دین استهلاک و امثال آن؛ دوم دین غیرصحیح و آن دینی است که سقوطش از ذمهٔ شخص به اداء یا ابراء نباشد بلکه سببهای دیگری باعث سقوط آن گردد مانند بدل کتابت چه سقوط آن بسبب تعجیز عبد مکاتب حاصل میگردد. آنگاه دین مطلقاً به اعتبار وجوب اداء یا عدم وجوب آن بر دو گونه است اول حال و آن دینی است که در هنگام درخواست دائن اداء آن واجب شود و آن را دین معجل نیز گویند دوم دین مؤجل و آن دینی است که اداء آن پیش از فرارسیدن مدت و انقضاء اجل واجب نباشد لکن اگر پیش از رسیدن مدت معین دین اداء شود صحیح است و اسقاط ذمهٔ مدیون شده است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). ||هر شیء غیر حاضر. ج، أدین و دیون. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). هرچیز که حاضر و موجود نبود. (منتهی الارب). ||مرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موت؛ رماه الله بدینه. (از لسان‌العرب). به مجاز بمعنی مرگ باشد چون مرگ دینی است که بر تمام افراد لازم آید یعنی هرگاه متقاضی آن آید آن را میگیرد. (از تاج العروس). ||در اصطلاح ریاضی «جبر و مقابله» هر عددی که منفی نباشد آن را مثبت و تام و زائد و مال گویند و اما آن عدد منفی را ناقص و دین خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۷۲، ۵۰۳).

دین. [دَ] (ع مص) وام گرفتن و مقروض شدن. (از لسان‌العرب). وام گرفتن. (منتهی الارب). ||وام خواستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وام دادن بمدت معین. (از تاج العروس). وام دادن کسی را. (منتهی الارب). قرض دادن کسی را بمدت معین فهو دائن و ذاک مدین. (از اقرب الموارد).

دین. [دَ / دی] (ع مص) با سیاست اداره کردن. (از لسان‌العرب). ||مالک شدن چیزی. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||بیمار شدن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ||عزیز شدن. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ارجمند شدن. (از منتهی الارب). ||ذلیل شدن. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لغات اضداد). خوار گردیدن. (منتهی الارب). ||اطاعت کردن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). گردن نهادن. گردن دادن. (از منتهی الارب). ||معصیت کردن. (از لسان‌العرب). (از تاج العروس). (اضداد) نافرمانی کردن. (از منتهی الارب). ||اعتیاد به خیر یا شر پیدا کردن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). خوگر خیر یا خوگر شر گردیدن. (از منتهی الارب). ||بیمار شدن. (از لسان‌العرب) (از منتهی الارب). (از تاج العروس). ||جزا و پاداش دادن عمل کسی را. (از تاج العروس). پاداش کسی را. (از منتهی الارب). و منه: کما تدین تدان؛ ای کما تجازی، تجازی بفعلک. ||برانگیختن کسی را بر چیزی که ناخوش آید او را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوار و حقیر گردانیدن. (از منتهی الارب). ذلیل و خوار کردن. (از لسان‌العرب). ||احسان کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رام گردانیدن. ||برده ساختن کسی را.

۱ - در تفسیر یوم‌الدین مفسران اقوال مختلفی نقل کرده‌اند. رجوع شود به تفسیر بیضاوی.

||خدمت کردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدین اسلام درآمدن. ||بوام خریدن چیزی را. (منتهی الارب).

دین. [ ] (اِخ) چهاردهمین و آخرین از خانان مغولستان از نسل چنگیز در (۸۷۴ هـ.) (طبقات سلاطین اسلام لین پول ترجمه عباس اقبال).

دین. (فرانسوی، اِ)[1] واحد نیرو در سلسلهٔ سگث که بموجب تعریف، نیروئی است که چون به جرم یک گرمی وارد شود یک سانتیمتر در ثانیه به آن شتاب دهد. چون وزن یک گرم جرم یا یک گرم نیرو به آن جرم شتابی در حدود ۹۸۰ سانتیمتر در ثانیه میدهد، یک دین قریب ۱/۹۸۰ این وزن یعنی کمی بیشتر از یک میلیگرم است. معذلک، دین از آحاد اصلی دینامیک و اساس آحاد دیگر از قبیل واحد کار (ارگ)، واحد قدرت (وات) واحد فشار (بار) و غیره میباشد. (دایرة المعارف فارسی).

دین. [دَیْ یِ] (ع ص) مستدین. (لسان العرب). دیندار. پای‌بند به دین. (از اقرب الموارد).

دین آباد. (اِخ) دهی است از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۴۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دین آر. (نف مرکب) (از: دین + آر، آورنده) دین‌آورنده. پیمبر:

مسیحای دین آر، اگر کشته شد
نه فر جهاندار از و گشته شد. فردوسی.

دین آور. [وَ] (نف مرکب) آورندهٔ دین. رسول. پیغمبر. پیامبر. پیمبر. نبی. شارع:

جهاندار گفتا بنام خدای
بدین نام دین‌آور پاک‌رای. دقیقی.
ستاره‌شناسان و دین‌آوران
سواران جنگی و کین‌آوران. فردوسی.
بصورتگری گفت پیغمبرم
ز دین‌آوران جهان برترم. فردوسی.
ز دین‌آوران این سخن کس نگفت
تو دیوانگی داشتی در نهفت. فردوسی.
ز دین‌آوران دین آن کس مجوی
که او کار خود را ندانست روی. فردوسی.

— دین‌آور تازیان؛ کنایه از حضرت محمد (ص) است:

چنین گفت دین‌آور تازیان
که خشم پدر جانت آرد زیان. فردوسی.

دین آوری. [وَ] (حامص مرکب) عمل دین‌آور. پیامبری. رسالت. تشریع.

دینا. (اِخ) نام خواهر یوسف (ع). (برهان) (آنندراج).

دینا. (اِ) داور. ||داوری. ||فتوی نوشتن. (برهان) (آنندراج).

دیناً. [دَ نَن] (ع ق) نسیه. (یادداشت مؤلف). مقابل نقداً. پسادست. مقابل دستادست.

دیناب. (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دینار. (اِ) از کلمهٔ دِنّار مشتق شده است نون اول را بدل به «یاء» کردند تا بمصدرهائی که بر وزن فعال می‌آید چون کذاب اشتباه نشود مانند قوله تعالی: و کذبوا بآیاتنا کذاباً. ج، دنانیر و نون اصلی که بدل به «یاء» شده بود در جمع باز میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از منتهی الارب) (از بحر الجواهر). جوالیقی گوید: دینار فارسی و معرب است و اصل آن دنار است اما عرب نامی جز دینار برای آن نمی‌شناسد و بصورت اسم عربی بکار رفته است لذا خداوند در قرآن مجید از دینار نام برده است و عرب را بکلماتی خطاب نموده که آنان آن کلمات را می‌فهمیدند و عرب از این کلمه فعل ساختند و گفتند رجل مدّنر، کثیرالدنانیر. ابن منظور در لسان‌العرب و ابن‌درید در الجمهرة و شرتونی در اقرب الموارد همه گفته‌اند که دینار فارسی و معرب شده است و راغب اصفهانی در مفردات الفاظ القرآن گوید که مرکب از دو کلمهٔ فارسی است «دین + آر» یعنی چیزی که شریعت آن را آورده است و انستاس کرملی در النقودالعربیه (صص ۲۵-۲۶) گوید: دینار کلمه‌ای است رومی از دیناریوس. بهرحال اقوالی که در ریشهٔ کلمهٔ دینار گفته شده است بترتیب زیر خلاصه میشود. ۱- فارسی و معرب، اصل آن دنار و راغب گویند از دو کلمهٔ دین و آر است. معرب بودن کلمه را ابن منظور و ابن درید و جوالیقی و شرتونی تأکید کرده‌اند. ۲- لاتینی و معرب مأخوذ از دیناریوس یونانی است و بعضی گویند که سکه‌ای قدیمی در فرانسه بنام «دنیه» وجود داشته که از کلمهٔ لاتینی مشتق شده است و معنای دیناریوس «ده تایی» است همانطور که در نزد عرب دینار ده درهم بوده است و این نظر را لویس معلوف در المنجد و جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلامی (ج ۱ صص ۹۷ - ۹۸) و دائرة المعارف اسلامی تأیید مینمایند. ۳- فقط معرب است. این نظر را فیروزآبادی در قاموس و زبیدی در تاج العروس آورده‌اند. ۴- احتمال هر دو وجه که فارسی و معرب باشد و یا آنکه عربی باشد این رأی را زمخشری گفته است و اما بستانی در دائرة المعارف از اینکه این کلمه لاتینی باشد اظهار تعجب مینماید و میگوید کلمه عربی است و از دنر و دنار است و به تبع او احمد محمد شاکر مصحح المعرب جوالیقی گوید ارائهٔ اصل و ریشهٔ لاتینی کلمه دلیل بر یونانی بودن کلمه و اینکه عرب از رومیان گرفته باشند نیست احتمال میرود که از عرب به یونان نقل شده باشد. برای اطلاع بیشتر رجوع به النقود الاسلامیة تألیف مقریزی چ سید محمد بحرالعلوم ص۵۵ به بعد و الدینار الاسلامی نقشبندی و صنج‌السکة فی فجرالاسلامی تألیف دکتر فهمی و القصدالمنیر فی تحقیق الدرهم و الدنانیر مازندرانی، النقود العربیه ماضیها و حاضرها دکتر فهمی، النقودالعباسیه تألیف یوسف غنیمة، مجلهٔ سومر عراقی و فجرالسکة العربیة تألیف دکتر فهمی و دائرة المعارف اسلامی شود. ||سکه؛ ده درم سیم. (مهذب الاسماء). مساوی ده درم. (احیاءالعلوم ج۴ ص۱۵۳). ||هزار یک قران دوران قاجاریه. اصطلاح سالیان اخیر ایران. (یادداشت دهخدا). ||سه و نیم ماشهٔ طلا. (یادداشت دهخدا). سه و نیم دینار را «تقدینهٔ ده آسی» [آس پولی مسین رایج میان رومیان] میگفته‌اند و گاه توسعاً دینار بمعنای مطلق نقدینه بکار می‌رفته. (از النقود العربیه ص۲۵ و ۲۶). ||واحد زرین پول در اوایل اسلام مأخوذ از دناریوس (عربها پیش از اسلام با این کلمه و با سکه‌های طلای رومی آشنایی داشتند). نخستین نوع دینار اسلامی (بدون تاریخ) را از حدود سال ۷۲ هـ.ق. دانسته‌اند، و تقریباً مسلم است که در دمشق ضرب شده است و تقلیدی از سولیدوس رومی است که در آن نقوش اسلامی جایگزین نقوش مسیحی گردیده پس از اصلاحات پولی عبدالملک‌بن مروان طراز دینار بکلی تغییر کرد و مانند درهم نقوش آن منحصر به کلمات گردید، و وزن آن که بیشتر ظاهراً مطابق وزن سولیدوس روم شرقی (یعنی قریب ۴/۵۵ گرم) بود به ۴/۲۵ گرم تقلیل یافت. وزن رسمی دینار تا قرن چهاردهم هجری قمری در اغلب ممالک اسلامی عموماً ثابت ماند و پس از آن دینار هم از جهت وزن هم از جهت عیار دستخوش آشفتگی فراوان گردید. دینارهای اولیه عیاری فوق‌العاده زیاد داشت عیار دینارهای دورهٔ اموی بعد از اصلاحات عبدالملک بین ۹۶٪ و ۹۸٪ بود و این میزان در دورهٔ عباسیان نیز کمابیش محفوظ ماند. در مصر در دورهٔ فاطمیان عیار دینار به نزدیک ۱۰۰٪ هم رسید. آمار قابل اعتماد درباب عیار دینار در دورهٔ تنزل آن در ممالک شرقی اسلامی در دست نیست، ولی از سکه‌ها و اطلاعات فنی مختصر موجود معلوم میشود که در قرون ۵ و ۶ هـ.ق. در خراسان شرقی دینار از آلیاژی از طلا و نقره و دارای مقدار زیادی نقره ضرب

1 - Dyne.






دینار

میشده است از لحاظ شکل ظاهری دینار نوعاً مشتمل بر نقش شهادت و آیاتی از سورهٔ اخلاص و آیهٔ ۳۲ از سورهٔ توبه بود و تاریخ ضرب بر حاشیه نقش میشد. در دورهٔ عباسیان نقوش و ترتیب تنظیم آنها تغییر مختصری یافت. تا سال ۱۷۰ هـ.ق. (آغاز خلافت هارون‌الرشید) دینار بی نام ضرب میشد، و از آن بعد ذکر متصدی ضرابخانه معمول شد؛ بعضی از سکه‌های زمان امین و مأمون نام آنها را دارد و ذکر نام خلیفه از عهد معتصم خلیفه مرسوم شد. تا سال ۱۹۸ هـ.ق. اسمی از ضرابخانه نیست ولی از آن سال بعد در فسطاط و سپس در مدینةالاسلام (بغداد)، صنعاء، دمشق، محمدیه (ری)، مرو، سرمن رای (سامره) و بسیاری از دیگر شهرها ذکر نام ضرابخانه مرسوم شد. متدرجاً مطالب دیگری مانند نام ولیعهد و عبارات دینی اضافه و سرانجام نام سلاطین و فرمانروایان دیگر نیز بر سکه‌ها پدید آمد. کلمهٔ دینار در قرن ششم هـ.ق. در ممالک اسلامی مغرب در قرن هفتم هـ.ق. در ممالک اسلامی مشرق و هند و در قرن هشتم هـ.ق در مصر از مسکوکات برافتاد دینار در قرون وسطی در تجارت بین‌الملل و در اقتصادیات اروپای غربی اهمیتی بسزا داشت و بسیاری از فرمانروایان مسیحی از آن تقلید کردند. نام دینار برای سکه‌های گوناگون نیکلی و مسی و غیره که هیچ ارتباطی با دینار دورهٔ اسلامی ندارند باقی مانده است. در ایران در دورهٔ قاجار و تا قانون ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هـ.ش. قران معادل هزار دینار شمرده میشود. در عراق و [کویت] یک دینار پول کاغذی معادل هزار فلس است. (دائرةالمعارف فارسی). در شواهد زیر دینار بر زر اطلاق میشود مقابل درهم که از آن سیم مراد بوده است:

کان تبنگو کاندر آن دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود. رودکی.
چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من بنوک قلم. ابوشکور.
گفت دینی را که این دینار بود
کاین فژاگن موش را پروار بود. رودکی.
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی.
بشمشیر باید گرفتن مر او را
بدینار بستنش پای ار توانی. دقیقی.
همه خانه بد از کران تا کران
پر از مشک و دینار و پر زعفران. فردوسی.
در گنج بگشاد و دینار داد
روان را بخون دل آهار داد. فردوسی.
ازو ده شتر بار دینار کن
دگر پنج دیبای چین بار کن. فردوسی.
ز دیبای زربفت و زر و گهر
ز دینار و یاقوت و تاج و کمر. فردوسی.
دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباج شله شله بر از طاقت و یسار.
عسجدی.
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم
چنانکه هست گرامی تر از درم دینار.
فرخی.
تن از گنج دینار مفکن برنج
ز نیکی و نام نکو ساز گنج. اسدی.
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
گربود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا. منوچهری.
وان قطرهٔ باران که بر افتد بگل زرد
گویی که چکیده‌ست گل زرد به دینار.
منوچهری.
چون سیم درونست و چو دینار برونست
وآکنده‌بدان سیم درون لؤلؤ شهوار.
منوچهری.

بیفکندم درم از بهر دینار. (ویس و رامین). میان برگ گل، دینار و درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). پانصد هزار دینار بباید داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۰). نام رضا(ع) بر درم و دینار و طراز جامه نبشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۷).

اگر گفتار بی کردار داری
چو زر اندود دیناری بدیدار. ناصرخسرو.
سخن تا نگویی بدینار مانی
ولیکن چو گفتی پشیز مسینی. ناصرخسرو.
روی دینار از نیاز ماست خوب
ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است.
ناصرخسرو.
تا تو ز دینار ندانی پشیز
سوی زر جعفریم ننگری. ناصرخسرو.

خراج پارس سی و ششهزار درهم برآمد چنانک سه هزارهزار دینار باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۷). مردی را بصد دینار مزدور گرفت. (کلیله و دمنه).

گر بمیزان عقل یکدرمی
چه کنی دست کفچه چون دینار. خاقانی.
هزار شکر کنم فیض و فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم. خاقانی.
اینک بقای شه خورشید بماهی شد
زو هر درم ماهی دینار همی پوشد. خاقانی.
ماه پروردین حریر فستقی بخشیده بود
مر درخت باغ را زو باغ شد زینت‌پذیر
تیر مه زینت بگردانید بستان را و داد
آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر.
سوزنی.
بدو گشت دینار چین دست سائل
وزان شرم شد روی دینار پرچین. سوزنی.
زآنچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت. نظامی.
پس آنگه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی.

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم. (گلستان).

هرکسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش
صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش.
ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی (از تاریخ گزیده).

– دینار احمدیة یا احمدی؛ منسوب به احمدبن طولون بمصر. (از النقودالعربیة صص۵۴-۱۴۳).
– دینار احمر؛ تعبیر نایافت بودن دینار را در مصر بدین شرح که در پایان دولت فاطمیان و فتح مصر بدست صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب در سال ۵۶۹ هـ.ق.امور نقدی مردم مصر رو به سستی نهاد زیرا طلا و نقره از آن مملکت خارج میگردید و چون بدست کسی دیناری میرسید، از بس گرانقدر و عزیز بود آن را به دینار احمر میخواندند. (از کتب النقود بلاذری ص۹ چ کرملی در النقود العربیة).
– دینار اردنی؛ معادل با ۱۰۰۰ فلس و ارزش آن برابر است با یک لیرهٔ استرلینگ. (القاموس السیاسی).
– دینار أفرنتی؛ دیناری که در دوران اسلامی در مصر رایج بوده است و آن را از فرانسه و روم می‌آورده‌اند و وزن هر کدام ۱۹/۵ قیراط مصری بوده و در یک روی آن عکس سلطان و بر روی دیگر عکس پطروس و پولس حک میگردیده است و آن را افرنتیه جمع افرنتی که اصل آن افرنسی منسوب به فرانسه است میگفته‌اند. الناصر فرج‌بن برقوق این نوع دینار راکه بر یک روی کلمهٔ توحید و بر روی دیگرش عکس سلطان بود ضرب نمود و بنام دینار ناصری معروف گشت و بر همین منوال المستعین بالله ابوالفضل عباس سکه زد. (از صبح‌الاعشی ج۳ صص ۴۴۰ - ۴۴۲). رجوع به دینار ناصری شود.
– دینارالمیالة؛ یعنی دیناری که وزن آن کامل است و نقصی ندارد و آن را الوازنة نیز می‌گفتند. (از النقودالعربیة صص۴۷-۱۵۶).
– دینارالوازنة؛ دینارالمیالة، دیناری است که بدستور عبدالملک‌بن مروان زده شده. (از النقودالعربی صص۳۴-۱۵۶-۱۶۲).
– دینارالهبیریة؛ دیناری که در عهد بنی‌امیة بدستور عمربن هبیرة زده شود. (از النقود العربیة ص۱۶۱).
– دینارالیوسفیة؛ از بهترین دینارها که در دوران بنی‌امیه زده شد این دینار را یوسف‌بن عمر از حکام عراق در عهد یزیدبن عبدالملک سکه کرده است. (از النقود العربیة ص۱۶۴).
– دینار جیشی [منسوب به جیش = سپاه]؛ قلشقندی دربارهٔ دینارهای مصر گوید: اما دینار جیشی اسم بی‌مسمایی است و این نام را متصدیان دیوان سپاه بکار می‌بردند و گویا منظور مؤلف قوانین الدواوین از ذکر این دینار ارزش بهای طلا در زمان قدیم بوده است. (ص۱۱۲ النقودالعربیة). و نیز رجوع به صبح‌الاعشی ج۳ ص۴۴۲ شود.
– دینار خراسانی؛ دینار رایج در توران که معادل چهار درهم بوده است. (از صبح‌الاعشی ج۴ ص۴۴۵).
– دینار رایج؛ دینار رایج در ایران که معادل شش درهم بوده است. (از صبح الاعشی ص۴۴۵ ج۴).
– دینار رومی؛ پول طلای رومی که از مستملکات روم به ایران وارد میشد آنوری نام داشت و وزن آن از چهار گرم و نیم تا ۸ گرم و دو عشر بوده و وقتی که ۴ گرم و نیم یا تقریباً یک مثقال وزن داشت ۲۵ دینار رومی محسوب میشد. و پنجاه میلیون دینار رومی معادل یک میلیون و نیم لیرهٔ انگلیسی به پول کنونی و معادل یکصد و بیست میلیون ریال بوده است. (تاریخ ایران باستان ج۳ صص ۲۶۸۳-۲۵۲۸):
همان باز کشور که بد چاربار
ز دینار رومی هزاران هزار. فردوسی.
– دینار سالمی؛ در سال ۸۰۳ هـ.ق. بدستور امیر یلبغا سالمی دستور ضرب دینار را صادر کردو بنام دینارالسالمی معروف گشت. (از النقود العربیة ص۷۱).
– دینارسرخ؛ زرسرخ:
چو ملک کر شود و نشنود ندای ملک
دو چیز خواهد دینار سرخ و تیغ کبود.
منجیک ترمذی.
چنانکه حکایت کنند که گزی در گزی بیک دینار سرخ بر آمده است. (مجمل التواریخ و القصص).
– دینار سنگ؛ وزنی معادل دیناری. (یادداشت دهخدا): برشند و بنادق کنند هریک یکدینار سنگ... سلاخه پاک کرد و شته دویست و شصت دینار سنگ... آن پولاد و سرب از هر یکی هشت دینار سنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– دینار شرعی؛ اسم است برای مثقالی از مسکوک. (کشاف اصطلاحات الفنون). مرحوم مجلسی در رسالهٔ اوزان و مقادیر ص۱۳۲ و نیز صاحب حدائق و صاحب وسائل الشیعه گویند که دینار شرعی از زمان رسول اکرم (ص) تا زمان حاضر تغییری نکرده است. دکتر عبدالرحمن فهمی در صنج السکة فی فجرالاسلام (صص۱-۶) گوید اصلاحی راکه عبدالملک دربارهٔ نقدینه‌هاانجام داد دربارهٔ عیار دینار زر تغییری نداده و لذا وزن دینار شرعی از سال ۷۶ یا ۷۷ هـ.ق. ۴/۲۵ گرم (حدود ۶۶ حبه) بوده است. (از النقود الاسلامیة مقریزی و النقود العربیة ص۱۰۸).
– دینار طبریه؛ معادل چهار دانگ (دانق) یک مثقال بوده است بوزن. (یادداشت دهخدا).
– دینار عراقی؛ معادل با ۱۰۰۰ فلس یا ۲۰ درهم و برابر است با یک لیره استرلینگ. (القاموس السیاسی).
– دینار کویتی؛ پول رایج و معادل ۱۰۰۰ فلس و از سال ۱۹۶۱ م. بجای روپیهٔ هندی متداول گشت و ارزش آن برابر با یک لیرهٔ استرلینگ است. (القاموس السیاسی).
– دینار عوال؛ دیناری بوده است به بغداد معادل دوازده درهم. (از صبح الاعشی ج۴ ص۴۲۲).
– دینار قیصری؛ منسوب به قیصر روم، و قیصر لقب تمام شاهان روم است. (از النقودالعربیة ص۲۳).
– دینار کپکی. رجوع به کپکی شود.
– دینار کسروی؛ منسوب به کسری (معرب خسرو) لقب پادشاهان ساسانی در زبان عربی است. (از النقودالعربیة ص ۳۱).
– دینار مرسل؛ دیناری بوده است رایج به بغداد معادل ده درهم. (از صبح الاعشی ج۴ ص۴۲۲).
– دینار معاویة؛ پاره‌ای از مآخذ از جمله مقریزی گوید: معاویةبن ابی سفیان نخستین کسی بود که در اسلام سکهٔ دیناری راکه عکس او بر روی آن نقش بسته بود ضرب زد اما دکتر عبدالرحمن فهمی پیدایش چنین دیناری را مستبعد میداند. (النقود الاسلامیة ص۶۴ به اهتمام محمد بحرالعلوم چ نجف).
– دینار ناصری؛ دیناری است که بدستور الناصر فرج زده شد. (النقودالعربیة ص۱۵۷،۲۷۱). رجوع به دینار افرنتی شود.
– دینار نیشابوری؛ وزن آن نزدیک چهار گرم بوده و قیمت آن چنانکه ناصرخسرو در سفرنامه آورده سه دینار و نیم آن مساوی سه دینار مغربی بوده است. (از یادداشت مؤلف) (از مسکوکات لین پل و سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۶۷).
– دینار هرقلی؛ دیناری از طلای ناب با تصویری زیبا و پیوسته روی و چهرهٔ زیبا را بدان تشبیه میکرده‌اند. (از اساس البلاغة، النقود الاسلامیة کرملی مقریزی ص۵۶ و النقود العربیة ص۲۵).
– دینار یوگسلاوی؛ معادل است با یک صد باره و ارزش هر یک لیرهٔ استرلینگ برابر است با ۸۴۰ دینار یوگسلاوی و هریک دلار آمریکائی برابر است با ۳۰۰ دینار یوگسلاوی. (القاموس السیاسی).
‖مقدار طلای سکه ناشده که در وزن برابر باشد با طلای سکه شده. (از النقود العربیة ص۲۷). ‖مقیاس (وزن، وزنه) که اغلب در اوزان طبی بکار می‌رفت، بیست و چهار طسوج معادل سی و شش حبه و یا یکصد و هشت شعیرة و در اکثر جاها بیست قیراط است. (مفاتیح العلوم) وقتی معادل هیجده درهم بوده است. (از معجم‌الادباء ج۵ ص۱۶۴ س۵). بمعنای وزن یکدرهم و گاه

یک هفتم وقیهٔ رومی. (از النقود العربیه ص۲۶،۲۵). صاحب کشاف در تقسیم دینار گوید که دینار بر شش قسمت شود و هر قسمتی را دانق (دانگ) گویند و هر دانگی بچهار (تسو) تقسیم گردد و هر تسوئی بچهار دانهٔ جو منقسم شود و گاه باشد که جو را هم به شش قسمت و هر قسمتی را خردل نام کنند و گاه تسو را به سه قسمت منقسم و هر قسمتی را حبه نام نهند و بعضی دینار را بشصت قسمت تقسیم کرده و هر قسمتی را حبه نام گذارند بنابراین حبه سدس عشر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). وزنی معادل شش دانق، در اول یک مثقال تمام بود و سپس دینار طبریه چهار دانگ مثقال بوده است. (یادداشت دهخدا). ||دوایی است که شربت آن را شربت دینار گویند و آن تخم کشوث است که داخل اجزای شربت مذکور است. (غیاث اللغات). تخم کشوث را بسریانی دینار گویند. (برهان). ||کنایه از رنگ زرد باشد. بمناسبت زردی زر چنانکه از درهم یا درم رنگ سفید مراد دارند:

برابر دو رخ او بداشتم می لعل
ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار.
فرخی.

رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
لب گروهی گردد ز بیم چون درهم. فرخی.

روی دینار از نیاز ماست خوب
ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است.
ناصرخسرو.

تیرمه زینت بگردانید بستان را وداد
آن حریر فستقی را رنگ دینار وزیر.
سوزنی.

—روی چون دینار؛ کنایه از چهرهٔ زرد است:
گرخبر از درد من نیست ترا کن درنگ
تا بتو گوید درست روی چو دینار من.
اوحدی.

—گونهٔ دینار گرفتن رخسار؛ برنگ دینار درآمدن آن. بلون دینار شدن رخ و چهره. بگونهٔ دینار زرد شدن روی:
امروز همی بینمتان بار گرفته
رخسار کتان گونهٔ دینار گرفته. منوچهری.

دینار. (اِخ) ابن دینار کاتب و مولای عبدالملک‌بن مروان. (از الوزراء و الکتاب ص۳۴).

دینار. (اِخ) کنیت او ابوکثیر و تابعی است و محمدبن اسحاق از او روایت کند. (یادداشت مؤلف).

دینار. (اِخ) نام ابوعبدالله القرظ و تابعی است. (یادداشت مؤلف).

دینار. (اِخ) نام ابوحازم تمار مولی ابی رهم و تابعی است. (یادداشت دهخدا).

دینار. (اِخ) مکنی به ابوصفیه پدر ابو حمزهٔ ثمالی از اصحاب علی امیرالمؤمنین (ع) بوده است. (از ابن الندیم).

دینار. (اِخ) (... ملک) یا ملک دینار نام یکی از امراء غز بوده است و او را دو پسر بنام عجم شاه و فرخ‌شاه بوده است. وفات او یکشنبه نهم ذی‌القعده سال ۵۹۱ هـ.ق.بوده. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ جهانگشای صص ۲۰ - ۲۲ ج ۲ و تاریخ افضل ص۹۳، ۱۰۲، ۱۰۸ شود.

دینار. (اِخ) ملقب به انصاری صحابی و عمروبن دینار تابعی است. (منتهی الارب).

دینار. (اِخ) (درهٔ...) نام کوهی بوده است که امروز دینا میگویند و جزء سواد کوه است. (تعلیقات فیاض بر تاریخ بیهقی ص۴۴۹)؛ و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو خاصه تا سر درهٔ دینار ساری... چون بدرهٔ دینار ساری رسیدیم و در دره درآمدیم. (تاریخ بیهقی چ فیاض صص۴۴۷-۴۴۹).

دینار. (اِخ) (کوه...)کوهی است در نزدیکی دوگنبدان و بازرنگ. (بلدان الخلافة الشرقیة صص۳۰۸ - ۳۰۷).

دینار. (اِخ) نام محله‌ای به ری و حسین‌بن علی دیناری بدان محله منسوب است. (از معجم البلدان).

دینار. (اِخ) (درب...) نام محلی به بغداد که ابوسعد بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

دینارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان غاربخش ری شهرستان تهران با ۱۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دینارآباد. (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران با ۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دینارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه با ۱۶۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دینارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۶).

دینارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان با ۵۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دینارآباد. (اِخ) از دهات همدان در نزدیکی اسدآباد است که گروهی از اهل حدیث از آنجا برخاسته‌اند و به آنها نسبت دیناری داده‌اند. (از معجم البلدان).

دینارآباد بالا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغه شهرستان بروجرد با ۱۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دینارآبادی. (ص نسبی) منسوب است به دینارآباد از قرای نزدیک اسدآباد همدان. (از معجم البلدان). رجوع به دینارآباد شود.

دینارآبادی. (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن جعفر ابوعلی خطیب دینارآبادی وی چندبار بهمدان آمد و آخرین سفر وی بهمدان در سال ۴۸۳ هـ.ق.بوده است و از قاضی ابومحمد عبدالله‌بن محمد تمیمی اصفهانی و غیره روایت کند. شیرویه گوید که در همدان و دینارآباد از وی استماع حدیث نمودم مردی موثق و مصدق و فاضل و دیندار بود و در سال ۴۸۵ هـ.ق.در ماه شعبان درگذشته است. (از معجم البلدان).

دینار آل‌برمک. [رِ لِ بَ مَ] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن یحیی‌بن خالد برمکی. چون چهرهٔ زیبایی داشت وی را به دینار آل برمک میخواندند و در نوزده سالگی درگذشته است. (از الوزراء و الکتاب جهشیاری صص۱۳۶-۱۳۷).

دیناران. (اِخ) دهی است از دهستان غاربخش ری شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیناران. (اِخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیناران. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد در جنوب باختری شهرکرد واقع و کوهستانی است و مهمترین کوههای آن عبارتند از:
۱-کوه کره در باختر که بلندترین قلهٔ آن به ارتفاع ۳۶۱۸گز است. ۲-کوه اسپیان در شمال دهستان که در جهت خاور به باختر کشیده شده است در باختر به ارتفاع زردکوه بختیاری میرسد. ۳-کوه محمود که در جنوب آبادی چشمه خواجه واقع شده است. رودخانه‌های این دهستان همان شعبات رودخانه کوهرنگ است که از دامنه‌های جنوب خاوری زردکوه سرچشمه میگیرند. هوای دهستان معتدل و ییلاقی و آب قراء آن از چشمه و قنات و رودخانه‌های محلی تأمین میشود. محل ییلاق طوایف دینارانی اطراف ایزه و مالامیر میباشد این دهستان از ۱۲ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۱۲۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دینارانی. (ص نسبی) منسوب به دیناران. رجوع به دیناران شود.

دیناراشمر. [اَ مَ] (نف مرکب) دینارشمر. دینارشمار. شمارندهٔ دینار. که دینار شمارد و دینارشمر صراف راگویند. (برهان):
عمر تو مانند همیان زر است
روز و شب مانند دیناراشمر است. مولوی.

دینارباز. (نف مرکب) که دینار از آن فرو

بارد. به مجاز نثارکنندهٔ دینار:
چه ابر با کف دینارباز تو و چه گرد
چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر. فرخی.
اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن
آثار نیست از کف دینارباز او. فرخی.
لشکرگذار باشد دشمن‌شکار باشد
دیناربخش باشد دیناربار باشد. منوچهری.

دیناربخش. [بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ دینار:
لشکر گذار باشد دشمن‌شکار باشد
دیناربخش باشد دیناربار باشد. منوچهری.
آنکه تا اندر جهان دینار و تیغ آمد پدید
در جهان نامد چنو دیناربخش و تیغزن.
سوزنی.

دینار بیعتی. [رِ بَ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زری که در بیعت می‌دادند: چون سپاه سست‌کاری ایشان همی دیدند و دینار بیعتی بدیشان رسید خاموش کردند. (تاریخ سیستان). رجوع به همین ترکیب در ذیل کلمهٔ بیعت شود.

دینارجون. (معرب، اِ مرکب) (شیاف...) معرب دینارگون. (کتاب ثالث قانون بوعلی چ طهران ص۶۵). دوای مرکبی است برنگ زر که در بیماری چشم بکار برند. (یادداشت مؤلف). مرکب ینفع من امراض العین. انماسمی به لانه شبیه بلون الدینار؛ ای الذهب. (بحر الجواهر محمدبن یوسف طبیب هروی).

دینارچونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) ظاهراً همان گیاه زوفا از تیرهٔ نعناعیان است که بحالت خودرو در نواحی جنوبی اروپا و آسیای صغیر و روسیه و ایران میروید. جسمی. حسل. ثفام. ثمرماش را زوفا خوانند. (نزهة‌القلوب). رجوع به زوفا شود.

دینارچین. (نف مرکب) مخفف دینارچیننده. کسی که دینار جمع کند و از روی زمین بچیند:
بدو گشت دینارچین دست سائل
وزان شرم شد روی دینار پرچین. خاقانی.

دینار حجام. [رِ حَجْ جا] (اِخ) ابوطالب الضبی تابعی است. (یادداشت مؤلف).

دینارخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ دینار. طالب زر:
گذشت آنشب و بامداد پگاه
بیامد مقاتوره دینارخواه. فردوسی.

دیناردار. (نف مرکب) دارندهٔ دینار. غنی. مالدار:
زمانی بیاید که درویش زار
شود خوار بر چشم دیناردار. فردوسی.

دینار زر. [رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دینار که از زر باشد. مسکوک زرین:
یکی صاع زرین گونه نگار
برابر به دینار زر ده هزار. فردوسی.

دینارسرا. [سَ] (اِخ) نام محلی است که زمستانها گله‌داران کج ناخونی و کره بنی از دهستان نشتا شهوار در آن ساکن هستند. این محل در ۹۰ هزارگزی جنوب نشتارود واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دینارسنج. [سَ] (نف مرکب) سنجندهٔ دینار. کنایه از شخصی که زر بحدی داشته باشد که در شمار آن مشقت انگاشته کارش بوزن نقود انجامیده باشد یا آنکه به حقیقت دینار خوب وارسد و طریق پیدا کردن آن را ماهر باشد. (آنندراج). ناقد زر. صراف:
شنید او ز پیران[1] دینارسنج
که زرزر کشد در جهان گنج گنج. نظامی.

دینارشمر. [شُ مَ] (نف مرکب) (از: دینار + شمر، اشمر مخفف اشمرنده، شمرنده) صراف. درم‌گزین. و رجوع به دینار اشمر شود.

دینار عالی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. با ۶۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

دینارفشان. [فِ] (نف مرکب) (از: دینار + فشان، افشان) مخفف دینارافشاننده. که دینار افشاند. با بخشش:
در بزم درم‌باری و دینارفشانیست
در رزم مبارز شکر و شیرشکاریست.
فرخی.

دینارکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) دینارکشنده. که دینار حمل کند. حامل دینار:
هر آنکس که شد در جهان شادوش
سرش گردد از گنج دینارکش. فردوسی.

دینارکلک. [کَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دینارکلکی. [کَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دینارگان. (ص مرکب) (مرکب از دینار + گان مزید مؤخر نسبت و اتصاف) مانند درمگان (منسوب به درم سیمین) و گروگان (یعنی آنچه گرو را شاید). ||دیناری زرین (سکه و پول رایج). پول زر. منسوب به دینار:
که آید یکی مرد بازرگان
درمگان فروشد بدنیارگان. فردوسی.
ز دینارگان یکدرم نستدی
همی این بر آن آن بر این برزدی. فردوسی.
— تیغ دینارگان؛ سرخ بمناسبت سرخی زر.
— ||خونین:
بدو گفت از این مرد بازارگان
بیابی کنون تیغ دینارگان. فردوسی.
رجوع به گان شود.

دینارگانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) (از: دینار + گانه، مزید مؤخر اتصاف و نسبت) سکهٔ زر، دیناری: چون بنزدیک من آمد پیرزنی بود با عکازه‌ای اندر دست و جبهٔ پشمین پوشیده گفتم: من این؟ قالت من الله. قلت الی این؟ قالت الی الله دینارگانه‌ای بود بر آوردم که بدو دهم دست اندر روی من بجنبانید. (کشف المحجوب هجویری ص۱۲۷). رجوع به گانه شود.

دینارگون. (ص مرکب) زرین. طلایی. به رنگ زر. به رنگ دینار. ذهبی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
تا کرز بینی شده دینارگون
برتیان سبز او زنگارگون. رودکی.
بعضی گفته‌اند که [کژدم] چند نوع است: سپید است... و ذهبی یعنی دینارگون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سر او [نی را] بیالاید طلی کنند موی را دینارگون کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آفتاب دینارگون از مرحلهٔ سنبله در کفهٔ میزان استقامت یافت. (سندبادنامه ص۱۶۳). ||(اِ مرکب) مرکبی است که در بیماریهای چشم بکار برند و رنگ آن برنگ دینار است. دینارجون. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دینارجون شود.

دینارگونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) دینارگون. همچون زر. برنگ دینار زرد.

دینارگونه. [نَ] (اِخ) از متن بیهقی چنین بر می‌آید که نام محلی بوده است نزدیک جیلم که نهر بزرگی بوده است مابین پیشاور و لاهور ممر آن از وسط شهر کشمیر و از آنجا بجبال کشمیر و سپس بصحرای پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است. (از تعلیقات فیاض بر تاریخ بیهقی ص۵۳۳): روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید و بر کران آب نزدیک دینارگونه فرود آمد و عارضه افتادش از تالانی و چهارده روز در آن بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۳).

دینار مدنی. [رِ مَ دَ نی ی] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله القراظ شود.

دینار و درم. [رُ دِ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) وجه. تن‌خواه. پول نقد. (یادداشت دهخدا). زر و سیم... سکهٔ طلا و نقره:
آنکس که به دینار و درم مال بیندوخت
سر عاقبت اندرسر دینار و درم کرد.
(از یادداشت دهخدا).

دیناروند. [رْ وَ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۹).

دیناروند خالصه. [رْ وَ لِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

---
۱ - ن‌ل: از دیران.

دیناروند ملکی. [نْ وَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیناروبه. [یَ] (اِخ) بسریانی گیاهی است دوایی و برگ آن به کرفس ماند و آن را بشیرازی آهو دوستک گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). زوفرا. حزا. (مفردات ابن البیطار). انیسون بری.

دیناری. (ص نسبی) منسوب است به دینار که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

دیناری. (ص نسبی) منسوب به دینار که واسطهٔ معاملات است. (از انساب سمعانی). منسوب به سکهٔ معروف دینار است. (از انساب سمعانی).

دیناری. (اِخ) منسوب است به دینارآباد که قریه‌ای است در نزدیک اسدآباد همدان. (از انساب سمعانی).

دیناری. [ ] (ص نسبی، اِ) جنسی از جامهٔ ابریشمی. (برهان) (غیاث) (آنندراج). جنسی است از حریر. (شرفنامهٔ منیری). ||برنگ دینار. برنگ زرد. زرگون. زرد طلایی. (یادداشت دهخدا).

— حریر دیناری؛ حریر زرد. زرین و طلائی. (یادداشت دهخدا): گفتی بر تودهٔ زعفران مهره‌های عنبرین برنهاده‌اند و یا حریری دیناری به مداد منقط کرده‌اند. (تاج‌المآثر، در صفت نور).

— دیبه دیناری؛ دیبایی برنگ دینار و زرگون. (یادداشت دهخدا)؛ زرد طلایی. دیبای زرد طلائی:

و آن ترنج ایدر چون دیبه دیناری
که بمالی و بمالند و بنگذاری. منوچهری.

||نوعی از شراب لعل. (برهان) (غیاث). کنایه از شراب سرخ بود. (آنندراج).

— شراب دیناری؛ منسوب است به ابن دینار میافارقی طبیب یا چون دینار در سرخی. (یادداشت دهخدا).

||در هندوستان نوعی از میخ آهنی را گویند. (آنندراج) (بهار عجم).

دیناری. (اِخ) نام موضعی از اطراف مختاره مرکز زنگیان. (ابن‌الاثیر ج ۷ ص ۱۶۲).

دیناری. (اِخ) طایفه‌ای از طوائف هفت‌لنگ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷۳).

دیناری. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مشیز شهرستان سیرجان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیناریک. (اِخ) (آلپهای ...)[1] رشته کوهی که تقریباً بتمامی در یوگوسلاوی واقع است و سلسلهٔ جبال آلپ را به کوههای شبه جزیرهٔ بالکان متصل میکند. امتداد این کوهها در طول ساحل شرقی دریای آدریاتیک است. بلندترین قله‌اش ۲۵۱۳ متر ارتفاع دارد. فلات کارست جزء آلپهای دیناریک محسوب است. (از دائرة المعارف فارسی).

دینالوس. (یونانی، اِ) معنای آن دائم‌العطش باشد و آن را خس‌الکلب و شوک‌الدارج و مشط‌الراعی گویند. خاری است دارای ساقهٔ توخالی که از آب پر شود و چون آن را بشکنند از داخل آن کرمهای خرد سفید و شفاف بیرون آید. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۶۴).

دینام. (فرانسوی، اِ) رجوع به دینامو شود.

دینامو. [مُ] (فرانسوی، اِ)[2] نام عمومی هریک از ماشینهائی که برای تبدیل انرژی برقی به انرژی مکانیکی یا بالعکس بکار میرود. اجزاء اساسی هر دینامو القا گر و القا گیر است که یکی ثابت است و دیگری سوار بر محوری است که میتواند بگردد از جنبهٔ نظری هر دینامو را میتوان برای تبدیل یکی از دو انرژی مذکور بدیگری بکار برد ولی عملاً این امر همیشه امکان‌پذیر نیست. (دائرة المعارف فارسی).

دینامومتر. [مُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] در اصطلاح فیزیک، آلت سنجیدن قوه. نیروسنج.

دینامیت. (فرانسوی، اِ)[4] ماده‌ای منفجره که از نیترو گلیسرین و مادهٔ متخلخلی (مانند خاک اره) تشکیل یافته است و اغلب دارای نیترات آمونیوم یا نیترات سودیوم یا گاهی یکی از کربونها نیز هست. انفجار بوسیلهٔ چاشنی بعمل می‌آید. دینامیت را «آ.ب.نوبل» کشف کرد. (۱۸۶۶م.). (دائرة المعارف فارسی).

دینامیک. (فرانسوی، اِ)[5] قسمتی از علم مکانیک که در آن از حرکت دستگاههای ذرات و اجسام تحت تأثیر نیروها بحث میشود. دینامیک با علل حرکت سر و کار دارد و حال آنکه سینماتیک در واقع بحث هندسی در حرکات است و ستاتیک یا تعادل شناسی علم تعادل نیروهاست. (از دائرة المعارف فارسی). ||در تداول، پر از نیرو. مملو از نیروی حیاتی. (فرهنگ فارسی معین).

دینان. (اِخ) دهی است از دهستان امیری بخش لاریجان شهرستان آمل با ۴۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دینان. (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان. با ۱۴۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیناوریه. [وَ رِیْ یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از مانویان و آنان بدان سوی رود بلخ [جیحون] بودند. (از الفهرست‌الندیم).

دیناوند. [وَ] (اِخ) دماوند. رجوع به دماوند شود.

دین‌افزای. [اَ] (نف مرکب) که دین را توسعه بخشد و بر آن بیفزاید. افزایندهٔ دین. اشاعه دهندهٔ دین:

از در افریقیه تا حد چین
نام او قارون دین‌افزای باد. خاقانی.

دین الاکبر. [نُلْ اَ بَ] (ع اِ مرکب، ترکیب وصفی) مجوسیت. المجوسیة، یقال لهاالدین الاکبر و الملة العظمی. (ملل و نحل شهرستانی).

دین الهی. [نِ اِ لا] (اِخ) دینی که اکبرشاه، پادشاه هند در سال ۱۵۸۲ م. بیاری ابوالفضل‌بن مبارک پدید آورد. این دین مبتنی بر اسلام بود و در آن آنچه راکه در ادیان دیگر پسندیده میداشتند داخل کردند در این دین به بردباری و مدارا نسبت بصاحبان ادیان و مذاهب توصیه شده و ازدواج اطفال، زناشوئی با اقربا و تعدد زوجات و کشتن حیوانات و خوردن گوشت مکروه، سوزاندن زنان بیوه که رسم هندوان بود مذموم، صرف مشروبات الکلی مشروط، قمار و فحشا محدود و روزه و حج ممنوع شده بود. پس از اکبرشاه این دین متروک ماند. (فرهنگ فارسی معین).

دین اوغلی. [اُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه با ۱۶۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دینباد. [دَ / دی نَ] (اِخ) از قرای مرو در نزدیکی ریکتج عبدان و از آنجاست قاسم‌بن ابراهیم. (از معجم البلدان).

دینباذ. [دَیْمْ] (اِخ) (نبذ...) موضعی است به یمن که در آن گردکان بسیار باشد. (منتهی الارب).

دین‌باف. [دیمْ] (ص مرکب، اِ مرکب) معنی این ترکیب که در بیت زیر از دیوان البسهٔ نظام قاری آمده است معلوم نشد و مصحح دیوان نیز در برابر آن علامت استفهام گذارده است:

در صف رخت بدستار دمشقی بنگر
گرز دین‌باف ابی تاج؟ بناست اینجا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۰).

دین به. [نِ بِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دین بهتر. کیش و آیین برتر. ||(اِخ) دین زردشتی. رجوع به بهدینی و زردشتی شود:

چو بشنید از شاه به دین به
پذیرفت ازو دین و آیین به. دقیقی.
مر این دین به را بیاراستند
ازین دین گزارش همی خواستند. دقیقی.

---

1 - Dinaric Alps.
2 - Dynamo.
3 - Dynamometre.
4 - Dynamite.
5 - Dynamics.

نگیرد ازو راه و دین بهی
مر این دین به را نباشد رهی. دقیقی.

دین بهی. [نِ بِ] (اِخ) آئین زردشتی. دین به. بهدینی:
نگیرد ازو راه و دین بهی
مر این دین به را نباشد رهی. دقیقی.
بیاموز آیین دین بهی
که بی دین نه خوبست شاهنشهی. دقیقی.
پذیرفت پا کیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و بیرهی. دقیقی.
رجوع به بهدینی و زردشتی شود.

دین پاک. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) منظور دین توحید است در برابر ادیان شرک و بت‌پرستی: و او نیز بر دین پاک از دنیا رفت. (قصص‌الانبیاء ص۲۹). و شیث نیز مدتی بر دین پاک زندگانی کرد و برادران را به اسلام دعوت کردی. (قصص‌الانبیاء ص۲۹).

دین پذیر. [پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ دین:
همه دین‌پذیر و همه هوشیار
همه از در یاره و گوشوار. دقیقی.
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین‌پذیر. دقیقی.
چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر
کارایشان سر بسر شوریده گیر. مولوی.

دین پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) دیندار. با دین. متدین. مؤمن:
که ما راست گشتیم و هم دین‌پرست
کنون زند زردشت زی ما فرست. دقیقی.
چنین گفت کز دین‌پرستان ما
هم از پاک‌دل‌زیردستان ما. فردوسی.
مقصود اگر سنیست هست از جود شاه دین پرست
آنک بی جان بخش و دست ز عقل والا داشته.
خاقانی.
قدر گیتی بهار بفزاید
پیش دارای دین‌پرست آخر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۸۶).
رفتند کیان و دین‌پرستان
ماندست جهان بزیردستان. نظامی.

دین پرور. [پَرْ وَ] (نف مرکب) کنایه از متشرع. (آنندراج). صفت کسی که به پرورش دین همت گمارد. ترویج کنندهٔ دین:
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین‌پرور
ملک‌فعل و ملک‌سیرت ملک‌سهم و ملک‌سیما.
فرخی.
ملک بوسعید آفتاب سعادت
جهاندار و دین‌پرور و دادگستر. فرخی.
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
ز جای برکند آن شهریار دین‌پرور. فرخی.
کجامعاویه و کو یزید و کو هشام
کجاست عمر عبدالعزیز دین‌پرور.
ناصرخسرو.
پادشاه میمون عالم عادل دادگستر دین‌پرور.
(سندبادنامه ص ۳۴۲).
گروهی بر آن کوه دین‌پروران
مسلمان فارغ ز پیغمبران. نظامی.
بصدقی که روید ز دین‌پروران
به وحیی که آید به پیغمبران. نظامی.
تو دین‌پروری خصم کین‌پرور است.
فرشته دگر اهرمن دیگر است. نظامی.
بدامن پا کی دین‌پرورانت
بصاحب سری پیغمبرانت. نظامی.
چنین پادشاهان که دین‌پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند. سعدی.
جهانبان و دین‌پرور و دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر. سعدی.
و دایم موقر... و سرور دین‌پرور باد. (تاریخ قم ص ۴).

دین پروردن. [پَرْ وَ دَ] (مص مرکب) پرورش دادن و قوت بخشیدن دین: علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن. (گلستان).

دین پروری. [پَرْ وَ] (حامص مرکب) عمل دین‌پرور. پرورش دادن دین. عمل کردن به دین:
نکردی خدای جهان را سپاس
نبودی بدین‌پروری رهشناس. دقیقی.
تراکامدستی به پیغمبری
پذیرفتم از راه دین‌پروری. نظامی.
چو آمد گه دعوی و داوری
بدانش نمایی و دین‌پروری. نظامی.
نگفت از سر داد و دین پروری
سخن چون بیابانیان سرسری. نظامی.
جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بود حاشا
همه کرامت و لطف است شرع یزدانی.
حافظ.
و رجوع به دین‌پرور شود.

دین پژه. [پَ ژُهْ][1] (نف مرکب) مخفف دین‌پژوه است. جویندهٔ دین. ||(اِ مرکب) نام روز پانزدهم باشد از هر ماه ملکی. (برهان). رجوع به دین‌پژوه شود.

دین پژوه. [پَ] (نف مرکب) جویندهٔ دین. (انجمن آرا) (آنندراج):
همه پیش او دین‌پژوه آمدند
وز آن پیر جادو ستوه آمدند. فردوسی.
بدو گفت بهرام کای دین‌پژوه
تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه. فردوسی.
آن حکیم پاک‌اصل و رادمرد معتبر
آن کریم دین‌پژوه حق‌نیوش حقگذار.
سنایی.
||(اِ مرکب) نام روز پانزدهم است از هر ماه ملکی. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج). ||فرشتهٔ دین. (انجمن آرا) (آنندراج).

دین پناه. [پَ] (ص مرکب) حامی دین. حمایت‌کنندهٔ دین:
که فرموده بد یوسف دین‌پناه
که کس را سوی شهر ندهند راه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بفرمود پس یوسف دین‌پناه
بجا آوریدند فرمان شاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
شه دادگر داور دین‌پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه. نظامی.
بشرحی که کردند از آن دین پناه
گراینده تر شد بدو مهر شاه. نظامی.
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید. حافظ.
ملاحظه و اردات اعمال این پادشاه دین‌پناه ستوده‌خصال واضح و لایح همی گردد. (حبیب‌السیر ص۳۲۲ جزو ۴ از ج ۳). از مقاتلهٔ خسرو دین پناه اجتناب داشت. (حبیب‌السیر ص۳۵۲ ج۳). ||که در پناه دین قرار دارد. که دین او را حمایت کند.

دینجان. [ ] (اِخ) معنی آن دیه انیان است یعنی دیه شجاعان و در این دیه از فرزندان عجم قومی بوده‌اند که بشجاعت منسوب بوده‌اند. و «نی»، بزبان عجم شجاع باشد و ده یعنی قریه پس ده انیان یعنی ده شجاعان. (تاریخ قم ص۶۵).

دینجرد. [ج] (اِخ) دهی است جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک در ۲ هزارگزی شمال طوخوران با ۲۰۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دینچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان با ۸۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دینخینه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه با ۱۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیندار. (نف مرکب) دارندهٔ دین. صاحب دین و ملة. (از آنندراج). متدین. گرویده:
سغد، ناحیتی است... با مردمان نرم دیندار. (حدود العالم).
که سالی خراجی نخواهد ز پیش
ز دیندار بیدار و از مرد کیش. فردوسی.
چنین بود رسم نیاکان تو
سر افراز و دیندار پاکان تو. فردوسی.
سخن از مردم دیندار شنو و آن را
که ندارد دین منگر سوی دینارش.
ناصرخسرو.
ماندست چو من درین زمین حیران
هر زاهد و عابدی و دینداری. ناصرخسرو.
و این ولایت را بکسی دیندار سپارم و من باز

---
۱ - در برهان به ضم پ آمده است.

گردم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). و این پیروز مردی دیندار پارسا بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۳).

شا کی لطف رحمتش دیندار
شا کی قهر غیرتش کفار. سنایی.

دین دیندارن بماند مال دنیادار نه
مرد را پس دین به از دنیا و مما یجمعون.
سنایی.

یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی کهاز عار اندیشد. (کلیله و دمنه).

بیرون ز یک پدر تو نفوشا کزاده‌ای
من تا به سی پدر همه دیندار و دین‌ورم.
سوزنی.

بده انصاف خودکه دینداران
جز بر انصاف تکیه گه‌نکنند. خاقانی.

بی‌قاضی دیندار بسیار بلکه بیشتر خرابی و فساد از ایشان است. (مجالس سعدی ص۲۶).

دیندار. (اِخ) نام قدیمی شهر شاپور. این نام در مآخذ قدیم و جدید به اختلاف «دین دلاء»، «دیندار»، «دنبلا» ضبط شده است بدین شرح: بشاور از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات «فویه» و عرض از خط استوا «ک» طهمورث دیوبند ساخت و دین‌دلا[1] خواند. (نزهةالقلوب ص۱۵۱). و بناء این شهر [شاپور] بروزگاران قدیم طهمورث کرده بوده بوقتی که در پارس جز اصطخر هیچ شهری نبود و نام آن در وقت دین دلا بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی صص۶۳-۱۴۲). لسترنج گوید: کورهٔ شاپور خره که معرب آن سابور خره است کوچکترین کوره‌های ایالت فارس بود... و اصل این اسم بشاپور است... و قلعهٔ آن «دنبلا»[2] نامیده میشد. حمدالله مستوفی گوید طهمورث دیوبند ساخت و دین‌دار خواند. اسکندر رومی بوقت فتح فارس آن را بکلی خراب گردانید. (سرزمینهای خلافت شرقی متن انگلیسی صص۲۶۲-۲۶۳ و ترجمهٔ فارسی سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۸۳-۲۸۴ و ترجمهٔ عربی بلدان الخلافة الشرقیة ص۲۹۹). و نیز در دائرة المعارف اسلامی (ترجمهٔ عربی) ذیل شاپور بنقل از ابن البلخی «دین دلا»، آمده است و نیز دائرة المعارف اسلامی فرانسه دین دلا (ذیل شاپور).

دین‌دارلو. (اِخ) دهی است از دهستان دودج و داریان بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۷۹۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دین‌دارلو. (اِخ) دهی است از دهستان شش ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا با ۴۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دینداری. (حامص مرکب) عمل دیندار. دیانت. تدین:

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهرست
کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم.
خاقانی.

بحکم نیکو سیرتی بهرام‌بن هرمز و دینداری و علم و عدل او. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۱). خداوند عالم را از دینداری و نیکو اعتقادی... برخورداری دهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۴).

خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم.
حافظ.

رجوع به دیندار شود. ||قصد احترام و پرستش مسیح می‌باشد یعنی خدای تعالی را در قلب و عمر خود بدان احترامات لائقه واجبه که مافوق آن متصور نیست محترم داری و توصیف نمایی. (قاموس کتاب مقدس). ||محبت و احترام فرزندی است. (قاموس کتاب مقدس).

دین داشتن. [تَ] (مص مرکب) متدین بودن:

سخن از مردم دیندار شنو و آن را
که ندارد دین منگر سوی دینارش.
ناصرخسرو.

دین دانائی. (حامص مرکب، اِ مرکب) علم دین: دین دانائیها؛ علم ادیان. (یادداشت مؤلف).

دین داور. [وَ] (ص مرکب) که داور وی دین باشد، که در داوری از دین مدد بجوید. ||داور دین. حاکم شرع:

دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
داد از آن حضرت دین‌داور دانا بینند.
خاقانی.

دین دیره. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) دین دیرق، دین دفیره. خطی است مأخوذ از پهلوی که در دورهٔ ساسانی برای تحریر متون مقدس زردشتی وضع کرده‌اند بدین معنی که مانند الفبای یونانی حرف مصوت را داخل الفبا کردند. زمان اختراع این خط را به اختلاف بین قرن ۴ تا ۶م. میدانند. رجوع به فهرست ابن الندیم و فرهنگ ایران باستان آقای پورداود و مزدیسنا ص۱۲۲ و امثال و حکم دهخدا ص۱۶۶۶ شود.

دیندوست. (ص مرکب) دوستدار دین:

پدرت این جهاندار دیندوست مرد
که هرگز نزد بر کسی باد سرد. فردوسی.

بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین
مرد دیندوست بود آری از کفر بری. فرخی.

دین راک. (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز با ۱۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

دینسار. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج به همدان میان دو سر و گردنهٔ دینار در ۱۲۱۲۰۰ گزی سنندج. (یادداشت مؤلف).

دینسافوس. (یونانی، اِ) مصحف دیفساقوس بلغت یونانی نوعی از خار باشد و برگ آن بیرگ کاهو میماند و آن را بشیرازی طوسک خوانند و چون از هم بشکافند کرمهای کوچک از میان ساق و برگ آن برآید و آن را بتازی خس‌الکلب گویند و مشطالراعی همان است. (برهان) (آنندراج). نوعی از خار که ساق وی دراز و خارناک بود و معنی دیناقوس عطشان بود چون خشک گردد لون او سپید گردد و طعم وی با اندکی تیزی بود. (از اختیارات بدیعی).

دینشاه ایرانی. [هِ] (اِخ) از رؤسای زردشتیان بمبئی. (تولد ۱۳۰۰ - فوت ۱۳۵۷ هـ.ق. / ۱۳۱۷ هـ.ش). از فضلا و ادبای زردشتی. دیوان حافظ را به انگلیسی ترجمه کرد و تذکره‌ای از شعرای معاصر ایران با ترجمهٔ منتخبی از اشعار آنان را بطبع رسانید. در اوائل ۱۳۱۱ هـ.ش. با تاگوربدعوت دولت ایران باین کشور آمد و در سن ۵۷ سالگی درگذشت. لفظ ایرانی نام خانوادگی اوست. (از دائرة المعارف فارسی). مرحوم علامهٔ قزوینی در مجلهٔ یادگار (وفیات معاصرین) شرح حال او را چنین آورده است: از رؤسای مشهور زردشتیان بمبئی و از فضلاء و ادبای نامی بسیار با ذوق آن طایفه که با راقم این سطور آشنایی کامل داشت و مکرر آنمرحوم را در پاریس دیده بودم، دیوان حافظ را تماماً از اول تا بآخر بزبان انگلیسی که در نهایت خوبی میدانست ترجمه کرده بود و خیال طبع آن را داشت ولی ندانستم بعدها آن کار را انجام داد یا نه. جلد اول بیست مقالهٔ راقم سطور را که باهتمام فاضل مشهور آقای پورداود در سنهٔ ۱۳۰۷ هـ.ش. در بمبئی بطبع رسیده است تمام مخارج آن طبع را مرحوم دینشاه بدون ادنی خواهشی از من نه تصریحاً و نه تلویحاً بلکه حتی بکلی و مطلقاً بدون اطلاع من آن مرحوم متحمل شد و جلد دوم همان کتاب راکه فاضل دانشمند آقای عباس اقبال صاحب مجلهٔ فعلی (یادگار) بخرج خودشان در تهران در سنهٔ ۱۳۱۳ هـ.ش. بطبع رسانیده‌اند باز بعدها تمام مخارج آن را آن مرحوم به ایشان ردکرد، و بعضی مکاتیب مرا راجع به تقریظ یا انتقاد بعضی مؤلفات آقای پورداود، آن مرحوم به انگلیسی ترجمه کرده و در مقدمه یا خاتمهٔ آن کتب جمع نموده است

---

1 - نل: دین دار.

2 - Dunbala.

و بواسطهٔ این مساعی که در نشر بعضی آثار ناقابل این حقیر بخرج داده و مخارج نسبتاً گزافی را که برای طبع آنها متحمل شده حقوق بی‌کرانی بر ذمهٔ این جانب ایجاب نموده است که زبان و بنان من از عهدهٔ شکر آن قاصر است و خاطرهٔ آن محبتها و همراهی‌ها همواره در خاطر من حاضر. مرحوم دینشاه ایرانی در اوایل سال ۱۳۱۱ هـ.ش./ ۱۳۵۷ هـ.ق. با مرحوم تاگور شاعر معروف هند و بدعوت دولت ایران به ایران آمدند و در این جا با بسیاری از ارکان و اعیان و رؤسا و فضلا و ادبای این مملکت آشنایی پیدا کردند. در اواسط آبان ۱۳۱۷ هـ.ش. مطابق اواسط رمضان ۱۳۵۷ هـ.ق. مرحوم دینشاه ایرانی در بمبئی وفات یافت در سن پنجاه و هفت سالگی، و در چهاردهم رمضان سنهٔ مذکوره در تهران در مدرسهٔ (فیروز بهرام) از مدارس زرتشتیان مجلس ختم مجللی برای ترویح روح آن مرحوم گرفتند که عدهٔ کثیری از اعیان و معاریف و فضلا و ادبا و شعرا در آن مجلس حضور یافتند.

دین‌طراز. [طَ] (ص مرکب) که دین زیور وی باشد. که آرایشی جز دین نپذیرد. ||(نف مرکب) که دین را آراید و طراز دهد:
قطعه‌ای گر ثنا طرازیدم
بجهانجوی دین‌طراز فرست. خاقانی.
زهی دین‌طرازی که بی نقش نامت
در آفاق یک حرف معجم ندارد. خاقانی.
ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا
کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم.
خاقانی.

دین‌فروز. [فُ] (نف مرکب) فروزندهٔ دین. تابندگی و روشنایی بخشنده به دین:
دو پروردهٔ شاه بدخواه سوز
یکی دادورز و یکی دین‌فروز. اسدی.
رجوع به دین فروزنده شود.

دین‌فروزنده. [فُ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) دین‌فروز:
مهان را بمه دارد و که را بکه
بود دین‌فروزنده و روزبه. فردوسی.

دین‌فروش. [فُ] (نف مرکب) که دین را در برابر دنیا بفروشد و از دست دهد:
نباشند شاهان ما دین‌فروش
بفرمان دارنده دارند گوش. فردوسی.
بفرمان یزدان نهاده دو گوش
ازیشان نباشد کسی دین‌فروش. فردوسی.
که‌ای زرق سجادهٔ دلق پوش
سیه کار دنیاخر دین‌فروش. سعدی.
— دین‌فروشان؛ یعنی اصحاب ریا. (شرفنامهٔ منیری):
دین‌فروشان را ببوی زلف او
طیلسان در وجه زنار آمده‌ست. خاقانی.

دین‌فزای. [فَ] (نف مرکب) که بر دین فزاید. که مایهٔ توسعه و رواج و افزایش حقایق دینی باشد:
امتش دین‌فزای میخواند
ملتش کفرکاه میگوید. خاقانی.

دینک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۱۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دینک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دینکان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۲۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دینکرت. [کَ] (اِخ) مجموعه‌ای است بزرگ بزبان پهلوی دارای ۱۶۹۰۰۰ کلمه تألیف آذرفرنبغ شامل اطلاعات مربوط بقواعد و اصول و آداب و رسوم و روایات و تاریخ و ادبیات زردشتی. تألیف این کتاب در اواخر قرن نهم میلادی بپایان رسیده است. رجوع به آذر فرنبغ و مزدیسنا، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صص ۱۸-۲۶، ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۶، خرده اوستا، و یشتها ج ۲ و فرهنگ ایران باستان شود.

دینکرد. [کَ] (اِخ) رجوع به دینکرت شود.

دین کیتیه. (اِخ) نام دینی بهندوستان و پیروان این دین آفتاب را پرستند و آن را بتی کرده‌اند بر عرابه‌ای و پایه‌های آن بصورت چهار اسب است و بدست بت گوهری است برنگ آتش و معتقدند که آفتاب پادشاه ملائک و سزاوار عبادت و سجود است از اینرو بدین بت سجده برند و برگرد او با بخور و سازهای نواختنی طواف کنند و این بت را ضیاع و غلات است و خدامی و کسانی که بمصالح میکده و ضیاع آن پردازند. و عبادت این بت در روز سه بار است و مردمان دربارهٔ آن چیزها گویند از جمله اینکه بیماران و مبروصین و مجذومین و فالج‌ها و صاحبان امراض صعب دیگر بدانجا روند و شبها در آن جای باشند و به عبادت و تضرع گذرانند و از بت در خواهند تا آنها را شفا بخشد و چیزی نخورند و نیاشامند و و روزه دارند تا گاهی که بیمار در خواب بیند که گوینده به او گوید شفا یافتی و بمراد رسیدی و گویند که خود بت بخواب او آید و او را شفا بخشد. (از ابن‌ندیم).

دینگ. (اِصوت) حکایت آواز که از جسم فلزی سخت برخیزد.
— دینگ دینگ؛ حکایت صوت مکرر که از جسمی سخت برآید.

دینک. [نَ] (اِخ) زن یزدگرد دوم ساسانی و مادر هرمزد سوم و فیروزان، در مدت جنگ بین این دو شاهزاده در تیسفون سلطنت میکرد. (دائرةالمعارف فارسی). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۲ شود.

دین‌گذار. [گُ] (نف مرکب) که دین را فروگذارد. که دین را رها کند:
با چو تو دنیاطلب دین‌گذار
بانگ برآورده رقیبان بار. نظامی.

دین‌گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) مروج دین. مبلغ دین. دین‌پرور:
بیرهان صورت چرا بگروی
همی پند دین‌گستران نشنوی. فردوسی.
بطریق دید رویش گفتش که در همه روم
از جمع قیصران چو تو دین‌گستری ندارم.
خاقانی.

دینگو. [گُ] (اِ)[1] (لفظ بومی استرالیایی) سگ وحشی استرالیایی شبیه به روباه ولی بزرگتر و قویتر از آن پاهایش کوتاه و پوستش خرمایی و پشتش سیاه است و طعمهٔ خود (خرگوش، گوسفند و مرغ خانگی) را بیشتر در شب شکار میکند. (دائرةالمعارف فارسی).

دین گیزک. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران با ۳۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دینلا. [دِ] (اِ)[2] قوانین دانمارکی. اصلاً مجموعهٔ قانونهای رایج در بخشی از انگلیس است که پس از پیمان (۸۸۶ م.) آلفرد کبیر با گوثروم (شاه دانمارکی انگلیای شرقی) در تصرف دانمارکیها بود. کمی بعد این لفظ بناحیه‌ای اطلاق شد که قانونهای دانمارکی در آنجا حاکم بود. (از دائرةالمعارف فارسی).

دین محمدخان. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) یکی از دشمنان شاه طهماسب صفوی است که از مغشوش کردن ولایات شرقی و تخریب ترکان عثمانی به غارت حدود غربی ایران هیچ فرو گذار نکرد. (تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۷۴).

دی نن. [نُ] (اِخ)[3] مورخ یونانی که معاصر فیلیپ مقدونی بود (قرن ۴ ق.م.) چون زمانی در دربار اردشیر دوم هخامنشی بود از ایران سخن رانده است. تاریخ او از تأسیس دولت آسور شروع و بتسخیر مصر بدست اردشیر دوم (اُخس) خاتمه مییابد. تألیفاتش افسانه‌های زیاد دارد ولی در نظر مورخان قرون بعد قدر و اهمیت داشته مثلاً پلوتارک، الیان کورنلیوس و تروگ پومپه و غیره از کتب

1 - Dingo. 2 - Danelaw.
3 - Dinon.

او استفاده کرده‌اند اما اصل تألیفات او بکلی از میان رفته و جاهایی از آن بتوسط مورخین قرون بعد بما رسیده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۴).

دینوچال. (اِخ) نام جنگلی به طوالش. نام محلی است در طالش. (یادداشت مؤلف).

دینور. [نْ وَ] (ص مرکب) متدین. صاحب دین. مؤمن. دیندار. دینی. متشرع:

هر آن دینور کو نه بر دین بود
ز یزدان و از منش نفرین بود. فردوسی.

یکی دینور بود یزدان‌پرست
که‌هرگز نبردی به بیداد دست. فردوسی.

بیرون ز یک پدر تو نفوشا ک‌زاده‌ای
من تا به سی پدر همه دیندار و دینورم.
سوزنی.

دینور نه و ریاست کرده به دینور
کیش مغان و دعوت خورده بدامغان.
خاقانی.

دینور. [نَ وَ] (اِخ) شهری از توابع جبل است که نزدیک قرمیسین (خرمیسین) میباشد. مردم بسیاری منسوب به آنجا میباشند. فاصله آن تا همدان بیست و چند فرسخ و تا شهرزور چهار منزل است وسعت آن به اندازه دو ثلث همدان است میوه‌ها و کشتزارها و آبهای فراوان دارد و اهالی آنجا از اهالی همدان سخاوتمندترند از جمله منسوبین به این شهر عبداللهبن وهب‌بن بشربن صالح‌بن حمدان ابومحمد دینوری است. (معجم البلدان). بنا بگفتهٔ دائرة المعارف اسلام تأسیس شهر دینور که در مآخذ سریانی دینهور آمده است به دورهٔ قبل از اسلام بر میگردد. این شهر در زمان عمر خلیفهٔ دوم از آبادترین شهرهای اقلیم همدان بشمار می‌آمده است. در واقعهٔ نهاوند حدود (۲۱ هـ.ق./ ۶۴۲ م.) این شهر تسلیم مسلمانان شد و در زمان معاویه بنام ماه الکوفه گردید همانند نهاوند که معروف به ماه البصره بود. (از دائرة المعارف اسلام). لسترنج نویسد در حدود بیست و پنج میلی مغرب کنگاور خرابه‌های دینور واقع است که در قرن چهارم هجری پایتخت سلسلهٔ مستقل کوچکی بود بنام حسنویه (متوفی ۳۶۹ هـ.ق./ ۹۷۹ م.). رئیس طایفهٔ کردانی که بر آن ناحیه مدت ۵۰ سال تسلط و فرمانروایی داشتند. وقتی که مسلمین ایران را فتح کردند دینور را ماه الکوفه خواندند زیرا (چنانکه یعقوبی نقل میکند) عایدات آنجا به عطا و مستمریهای اهل کوفه اختصاص یافته بود و این اسم مدت زمانی بر آن شهر و نواحی آن اطلاق میگردید ابن حوقل در قرن چهارم دینور را به اندازه یک سوم همدان و اهل آنجا را فهمیده‌تر از اهل همدان معرفی میکند و مقدسی علاوه بر این گوید بازارهای خوب دارد و باغها از هر طرف آن را در برگرفته است و مسجد جامع آنجا که از بناهای حسنویه است در بازار واقع است و بر فراز منبر آن گنبد و مقصوره‌ای است که بهتر از آن ندیده‌ام. وقتی که حمدالله مستوفی در قرن هفتم کتاب خود را مینوشته دینور هنوز شهری مسکون بوده و هوایی معتدل داشته و آبش فراوان و گندم و انگور آن بسیار بوده است و شاید خرابی کنونی آن بعد از حملهٔ امیر تیمور باشد زیرا بگفتهٔ شرف‌الدین علی یزدی امیر تیمور ساخلویی از لشکریان خود در آنجا مستقر کرد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۴). بنای شهر دینور از دورهٔ سلوکیان یا پیش از آن است در اینجا نیز مانند کنگاور مهاجرنشین یونانی دایر بود، در حفاریهای جدید حوضچه‌ای سنگی کشف شده است که با مجسمه‌های سیلنوس و ساتیرها تزین شده است و از اینجا میتوان احتمال داد که پرستش دیونوس بوسیلهٔ یونانیان به این محل راه یافته بوده است. دینور بلافاصله پس از جنگ نهاوند به اعراب تسلیم شد (۲۱ هـ.ق.). در زمان معاویه نامش به ماه الکوفه تبدیل شد. در دورهٔ امویان و عباسیان دینور بسیار آباد بود. آشفتگیهای سالهای آخر خلافت مقتدر (فوت ۳۲۰ هـ.ق.) سبب خرابی موقت آن شد. مرداویج آن را تصرف کرد (۳۱۹ هـ.ق.) و در وقایع بعد چند هزار نفر از مردم شهر (۷۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰) از میان رفتند. حسنویه (فوت ۳۶۹ هـ.ق.) از امرای کرد این ناحیه دولت کوچکی مستقلی تشکیل داد که پایتخت آن دینور بود. امیر تیمور شهر را بکلی ویران کرد. (دائرة المعارف فارسی). و رجوع به جغرافی غریب ایران، فهرست اعلام اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۰۰، تاریخ گزیده فهرست اعلام، تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۳۳، ابن اثیر ج ۳ ص ۷، تاریخ بیهقی ص ۳۸، مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰۷، عیون الاخبار ج ۴ ص ۳۶، تاریخ سیستان ص ۲۳۴، نزهة‌القلوب ص ۱۰۷ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵، ۲۵۴۷ شود.

دینور. [نَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان است. قراء دهستان در طول دره‌های جامیشان، شاهپورآباد، ارمنی جان و کندوله واقع است مرتفع‌ترین کوه در قسمت مرتفع مرکزی دهستان کوه زرین کوه است با ارتفاع قلهٔ ۲۵۱۷ متر در صورتی که ارتفاع آبادی میان راهان ۱۳۵۱ متر است. دهستان دینور از ۵۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دینور. [نَ وَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در بخش صحنهٔ کرمانشاهان این رودخانه از کوههای باختری کندوله شمالی سرتخت و بخش سنقر و کوههای دهستان خدابنده‌لو سرچشمه گرفته در آبادی میان راهان یکی شده وارد تنگ دینور میشود طول تنگ دینور در حدود ۱۲ هزار گز است این رود در ۴ هزارگزی شمال خاوری بیستون در اراضی نادرآباد برودخانه گاماسیاب متصل میشود. شعبات رود دینور عبارتند از: رودخانهٔ کندوله، ارمنی‌جان، رودخانهٔ شاهپورآباد، سرتخت، رودخانهٔ جامیشان، رودخانهٔ کنگرشاه، رودخانهٔ ملهماس، رودخانهٔ تینمو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دینور. [نَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر با ۳۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دینور. [نَ وَ] (اِخ) (مقبرهٔ...) از مقابر دورهٔ هخامنشی در نزدیک بیستون است. (یادداشت مؤلف).

دین‌ورز. [وَ] (نف مرکب) دین‌طلب. کسی که به کسب حقایق دین همت گمارد:

خسروغازی محمود محمد سیرت
شاه دین‌ورز هنرپرور کامل‌فرهنگ. فرخی.

دین‌وری. [وَ] (حامص مرکب) دیانت. (یادداشت مؤلف). عمل دین‌ور. رجوع به دین‌ور شود.

دینوری. [نَ وَ] (اِخ) رجوع به ابوحنیفه احمدبن داود دینوری و دائرة المعارف اسلام، تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۲، فهرست اعلام الجماهر فی معرفة‌الجواهر، یتیمة‌الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۶۴، معجم المطبوعات، معجم‌الادباء ج ۱ ص ۱۲۳، بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۱۳۲، طبقات التمیمی ص ۵۱ و خزانة الادب ج ۱ ص ۲۵ شود.

دینوری. [نَ وَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن مسلم کوفی مروزی دینوری. رجوع به ابن قتیبة شود.

دینوری. [نَ وَ] (اِخ) رجوع به نصربن یعقوب دینوری شود.

دینوزور. [نُ زُ] (فرانسوی، اِ)[1] خزندهٔ خشکی زوال یافته از دوران «مزوزوئیک» که طولش از یک تا حدود سی‌متر بود. بعضی انواع آن گیاهخوار و برخی گوشتخوار بوده است و در پایان دورهٔ کرتاسه از میان رفته است. (دائرة المعارف فارسی). دایناسور.

دینوستراتوس. [نُ تُ] (اِخ)[2] ریاضیدان یونانی در قرن چهارم قبل از میلاد برادر منایخموس. وی در مسألهٔ تربیع دایره کارکرده است. (دائرة المعارف فارسی).

---

1 - Dinosaure. 2 - Dinostratus.

دینویی. [دَ] (ص نسبی) منسوب است به دینو که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

دینة. [نَ] (ع اِ) وام کـه اداى آن را مـدت معینی باشد. (منتهی الارب). قرض مؤجل. (از اقرب الموارد). ||علامت موت. (از لسان العرب). ||خوی. عبادت. (از تاج العروس). ||باران نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گردن دادن. (منتهی الارب). طاعت. (اقرب الموارد). ||تأخیر: بعته بدینة؛ ای بتأخیر. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

دینه. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) دیروز. روز گذشته.(ناظم الاطباء). دیروزین. دیروزینه. دی. (یادداشت دهخدا). بمعنی دیروز یعنی روز گذشته بنقل از مجمع‌الفرس و سراج و در بهار عجم نوشته که دینه منسوب به دی یعنی منسوب بـه روز گـذشته است. (غیاث) (آنندراج): امیر [مسعود] خواجه را گفت در آن حدیث دینه چه دیده است؟. (تاریخ بیهقی ص۲۵۸ چ ادیب). امیر پرسید که ارباق چون نیامده است؟ غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانه‌روز شراب خوردن خاصه که بر شادی و نواخت دینه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵).

ز دوشینه درنگ و دینه تأخیر
فراوان خورد یار امروز تشویر. لامعی.
بفردا چه امیدست که فردا
نه موجود است همچون روز دینه.
ناصرخسرو.

بچهٔ بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود. سنائی (حدیقه).
ما و همین دوغبا و ترف و ترینه
پختهٔ امروز یا ز باقی دینه.
(از اسرارالتوحید ص۲۷۶).

عیسی آن مرد را بخواند و گفت آن پشتهٔ هیزم دینه چه کردی گفت همچنان نهاده است. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج۳ ص۲۰۱). چون از آنجا که صخره بود بگذشتند کـه منزل دینهٔ ایشان بود. (ابوالفتوح ج۴ ص۴۲۷ س ۶). امروز دوزن دارم یا زن دینه. (ابوالفتوح ج۴ ص۵۳۸ س۱۸).

فردا به بادکار صاحب از امروز[1]
چونانک امروز بهتر است ز دینه. سوزنی.
گفت‌به تیر آن پرکینت کجاست
گفت‌به رخش آن تک دینت کجاست.
نظامی.

نقل است که یک روز بجمعی از اهل علم گذشت و گفت اگر سه چیز در شماست وگرنه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست؟ گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذر خواستن و اگرامروز بعذر دینه مشغول شوی حق امروز کی گذاری. (تذکرة الاولیاء عطار).

امروز به از دینه ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد.
مولوی.

— دینه روز؛ دیروز:
درخت پشیمانی از دینه روز
در امروز باید که تان بردهد. ناصرخسرو.

راهی که زیانکار بود می‌نمائی، دینه روز بفریادی آمدی، برای کـار ناشایسته سبب شدی. (تفسیر بی‌نام سدهٔ هفتم متعلق به عبدالعلی صدرالاشرافی).

— دینه شب؛ دیشب. شب گذشته. (ناظم الاطباء).

||نو. تازه. (یادداشت دهخدا). مقابل کهن و دیرینه:
چه آویزی در این چون می‌ندانی
که دینه است این مدینه یا کهینه.
ناصرخسرو.

دینه. [نَ] (اِخ)[2] (به معنی انتقام‌یافته) دختر یعقوب پیغمبر از زوجهٔ اولیه و او را جز دینه دختری نبود. (سفر پیدایش ۳۰-۲۱، ۳۴. ۱۰-۳۱) (قاموس کتاب مقدس).

دینه. [نِ] (اِخ)[3] دینه‌اتین یا ناصرالدین دینه (۱۸۶۱-۱۹۲۹ م. = ۱۳۴۸ هـ.ق.) مستشرق فرانسوی و نقاش غیرحرفه‌ای. قسمتی از زندگی خود را در شهر بوسعادة در الجزایر گذرانید و در همین شهر طبق وصیت او مدفون گردید در سال ۱۹۲۷ م. مسلمان شدن خود را آشکار کرد و خود را ناصرالدین نامید. تألیفاتی بزبان فرانسه دارد از آن جمله است محمد، در سیرهٔ پیغمبر اسلام که با همکاری سلیمان ابراهیم از فضلای الجزایر نوشته و تابلوهای زیبایی بقلم خود او دارد. نیز از اوست زندگی عرب، زندگی صحرا، اشعه‌ای از نور اسلام و شرق و نظر غرب. (از وفیات معاصرین قزوینی) (از دائرة المعارف فارسی).

دینها. (اِخ) نام مهاجمین اسکاندیناویائی. نورسانها. (دائرة المعارف فارسی).

دینه دارلو. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو. (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

دینه رود. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین با ۲۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

دینه سر. [نِ سَ] (اِخ) نـام یکی از قـراء هفتگانهٔ رکن کلا از دهستان تالاربی، بخش مرکزی شهرستان شاهی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دینه سر. [نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش مرکزی شهرستان ساری در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کهنه ده دشت با ۱۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دینه‌کان. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است در حومهٔ شیراز یک فرسخ و نیم شمال و مغرب شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

دینه کبود. [نِ کَ] (اِخ) دهی است جـزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۴ هزارگزی راه مالرو عمومی با ۸۳۷ تن سکنه. راه آن مالرو است و از عقیل‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دینه مزدان. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دیههای مرو در نزدیکی ریکتج عبدان که از آنجا قاسم‌بن ابراهیم دیمزدانی زاهد برخاسته است و از او عبدالله‌بن محمود سعدی روایاتی نقل کرده است. (از معجم البلدان).

دینی. (ص نسبی) منسوب به دین و آیین. مربوط به دین. ||دیندار. مرد متدین. دینور:
گفت‌دینی راکه این دینار بود
کاین‌فژاگن‌موش زا‌پروار بود. رودکی.
وگر گفت دینی همه بسته گفت
بماند همه پاسخ اندر نهفت. فردوسی.
چه دینی چه آهریمن بت‌پرست
ز مرگند بر سر نهاده دو دست. فردوسی.
دل دینی از دیو بی بیم کرد
مه آسمان را بدو نیم کرد. اسدی.
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می‌نهند
بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلب.
ناصرخسرو.
کجاکان خسرو دینیش خوانند
گهی پرویز وگه کسریش خوانند. نظامی.

— مرد دینی؛ مرد متدین. مرد دیندار. زاهد پارسا:
مرد دینی رفت و آوردش کنند
چون همی مهمان درِ من خواست کند.
رودکی.
یکی مرد دینی بر آن کوه بود
که‌از کار گیتی بی اندوه بود. فردوسی.
زیر دست شد مردم زیر دست
بکین مرد دینی بزین برنشست. فردوسی.

||روحانی. مذهبی. آیینی:
آن فلسفه‌ست و این سخن دینی
این شکرست و فلسفه هپیونست.
ناصرخسرو.

دینی. (اِخ) دهی است از دهستان

---
1 - ن‌ل: دی.
2 - Dinah. 3 - Dinet.

چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه با ۱۴۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دین یار. (ص مرکب، اِ مرکب) یار و یاور و مددکار دین. ||نامی از نامهای مردان زردشتی. (یادداشت مؤلف).

دینیبک. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان با ۱۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دینیز. (اِخ)[1] (در زبان پرتغالی دینیز) (۱۲۶۱- ۱۳۲۵م.) شاه پرتغال (۱۲۷۹-۱۳۲۵ م.) پسر و جانشین آلفونسوی سوم و مانند پدربزرگش آلفونسوی دهم کاستیل حامی علم و ادب بود و در عهد وی ادبیات قرون وسطائی پرتغال به تعالی رسید. وی در لیسبون دانشگاهی تأسیس کرد که اینک در کویمبرا جای دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دینیة. [نی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به دین. (از ناظم الاطباء). دینی.

دیو. [دی] (اِ)[2] نوعی از شیاطین. (برهان). شیطان و ابلیس. (ناظم الاطباء). شیطان. (ترجمان القرآن). آهرمن. (فرهنگ اسدی طوسی). اهرمن:

بکار آور آن دانشی کت خدیو
بدادست و منگر بفرمان دیو. بوشکور.

فانسیه‌الشیطان؛ دیو فراموش کرد آن غلام را با یاد نیایدش. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

درست از همه کارش آگاه کرد
که مر شاه را دیو گمراه کرد. دقیقی.

از اندیشهٔ دیو باشید دور
که جنگ دشمن مجوئید سور. فردوسی.

بماهوی گفت ای بداندیش مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد. فردوسی.

سخن زین نشان مرد دانا نگفت
بر آنم که با دیو گشتی تو جفت. فردوسی.

ببست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند
بجای بتکده بنهاد مزگت و منبر. عنصری.

یکی مهرباز است گیتی که دیو
ندارد بترفند او هیچ تیو... عنصری.

دیوست آنکس که هست عاصی در امر او
دیو در امر خدای عاصی باشد نعم.
منوچهری.

ز آسمان هنر درآمد جم
باز شد لوک و لنگ دیو رجیم.
بوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۱).

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را.
ناصرخسرو.

و یا دیوان بگردون بر دویدند
که گفتار سروشان می‌شنیدند.
(ویس و رامین).

پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان دیو راه یافت بدین جوان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱).

شوی کار دیو بدآئین کنی
پس آنگاه بر دیو نفرین کنی. اسدی.

نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی
اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد.
ناصرخسرو.

زیرا که وی است [دبیری] که مردم را از مردمی بدرجهٔ فرشتگی رساند و دیو را از دیوی بمردمی رساند. (نوروزنامه).

در جهانی که طبع در کار است
دیو لاحول گوی بسیار است. سنائی.

یکجهان دیو را شهابی بس
چرخ را خسرو آفتابی بس. سنایی.

در این زمانه که دیو از ضعیفی مردم
همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ. سنایی.

بر هر گناه سخرهٔ دیوم بخیر خیر
یارب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر.
سوزنی.

بهر گنه که مشارالیه خلق شدم
از آنکه وسوسهٔ دیو بد مشیر مرا. سوزنی.

زو دیو گریزنده و او داعی انصاف
زو حکمت نازنده و او منهی‌الباب. خاقانی.

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
حق بود دیو را که نشد آشنای خاک.
خاقانی.

چون دیو از لاحول گریزان بجانب ترمذ بیرون شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا ندرد دیو گریبانت خیز
دامن دین گیر و در ایمان گریز. نظامی.

چو دیو از آهنش دشمن گریزد
که بر هر شخص کافتد برنخیزد. نظامی.

دیو آزموده به از مردم ناآزموده. (مرزبان‌نامه).

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی.

اگر مرد لهو است و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ. سعدی.

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ.

دیو چو بیرون رود فرشته درآید. حافظ.

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.
حافظ.

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم
نخ نام دیو باشد و شب‌تیرگی و غم.
(صحاح الفرس).

- دیو بندی؛ دیو اسیر و دربند آمده:

سخن دیوبندیست در چاه دل
ببالای کام و دهانش مهل. سعدی.

- دیودین؛ شیطان و ابلیس. (ناظم الاطباء).

||صورت وهمی. غول. (ناظم الاطباء). موجود افسانه‌ای که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب و درشت تصور کنند. عفریت. غول: و هرچ بجهان اندر بود از دیو و پری و وحوش و جمندگان. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو جمشید دیوت بفرمان نبود
چو کاوس گردونت ایوان نبود. فردوسی.

که آن خانهٔ دیو افسونگر است
طلسم است و دربند جادو در است.
فردوسی.

اگرچند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چو حور بهشت. اسدی.

خسرو ماپیش دیو جم سلیمان شده‌ست
وان سر شمشیر او مهر سلیمان جم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۱).

چرا از دیو جستم مهربانی
چرا از کور جستم دیده‌بانی.
(ویس و رامین).

دشمن تو گر بجنگ تخت[3] تو بگرفت
دیو گرفت از نخست تخت سلیمان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (تاریخ بیهقی).

ز جن و انس و وحوش و طیور و دیو و پری
شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر.
ناصرخسرو.

گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ. سنائی.

دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود.
سنائی.

محی‌الدین که سلیمان‌صفت است و خدمش دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم.
خاقانی.

مهبط نور الهی نشود خانهٔ دیو.
کمال‌اسماعیل.

دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر جولاهه اطلس کی تند. مولوی.

---

1 - Diniz.

۲ - پهلوی dev، اوستا daeva (دیو)، هندی باستان dêvá (خدا). این کلمه (دیو) در قدیم بگروهی از پروردگاران آریایی اطلاق میشد ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی اهورمزدا پروردگاران عهد قدیم با دیوان گمراه کننده و شیاطین خوانده شدند ولی کلمهٔ دیو نزد همهٔ اقوام هند و اروپایی باستثنای ایرانیان معنی اصلی خود را محفوظ داشته است. deva نزد هندوان هنوز هم بمعنی خداست. Zeus نام پروردگار بزرگ یونانی و Deus پروردگار لاتینی و Dieu در فرانسوی از همین ریشه است. (حاشیهٔ برهان چ معین بنقل از یشتها ج ۱ ص ۲۹ و دائرة المعارف اسلام و فهرست مزدیسنا).

۳ - نل: رخت.

دیو خوشروی به از حور گره پیشانی.
سعدی.
— خواب دیو؛ خوابی سنگین. (یادداشت مؤلف).
— دیو استنبه؛ درشت و بی‌اندام. (ناظم الاطباء).
— دیو در حمام؛ درشت و کریه جثه و چهره. (یادداشت مؤلف).
— دیو در شیشه بودن؛ مسخربودن دیو از جانب دعانویسان و در شیشه بودن آن[1]:

هرچه بخواهد بده که گنده زبانست
دیو رمیده نه کنده داند و نه رش. منجیک.
بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به. سعدی.

— دیو رمیده؛ عفریت جسته از بند.
— دیو شبینه؛ کابوس. (ناظم الاطباء)
— دیو و دد؛ عفریت و وحش:

دلبر پریوش است و رقیبان چو دیو و دد
با دیو و دد پری چه کند یا علی مدد.

(شعری فکاهی از زبان درویشان از یادداشت مؤلف).

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید
خاتم ز قحط آب، سلیمان کربلا.

(از یادداشت دهخدا).
— دیو هفت در؛ هفت‌اقلیم. (ناظم الاطباء). اقالیم سبعه. (برهان).
— دیو هفت‌سر؛ کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). شب که هفت ساعت است چه نزد منجمان روز و شب مقسوم به هفتگان ساعت است بساعت متساوی و هر ساعتی منسوب به یکی از هفت سیاره است. (از شرفنامهٔ منیری).
— ||موجود افسانه‌ای هولناک که هفت سر در یک بدن دارد مانند اژدهای هفت‌سر:

گاهی براق چارملک را لگام گیر
گاهی به دیو هفت‌سری بر کند لگام.
خاقانی.

— ||کنایه از کرهٔ زمین است به اعتبار اینکه هفت اقلیم و هفت طبقه است. (برهان). کنایه از کره ارض به اعتبار اقالیم سبعه. (غیاث). زمین به اعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه هفت طبقه دارد. (شرفنامهٔ منیری).
— دیو هوا؛ کنایه از شیطان و نفس اماره:

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم.
خاقانی.

— مملکت دیوها؛ مقصود از مملکت دیوها سوادکوه است در زند و اوستا. (التدوین).
— نره‌دیو؛ دیو نر. دیو زورمند و قوی. عفریت قوی:

جهان‌آفریننده یار منست
سر نره دیوان شکار منست. فردوسی.
از آن گرگساران و جنگاوران
وزان نره‌دیوان مازندران. فردوسی.

||جن:

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود
سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند.
ناصرخسرو.

||بعقیدهٔ بعضی از ایرانیان نام خدا یا رب النوع است. (التدوین). نزد برهمنهای هند اسم رب‌النوع عقل و رب‌النوع رحمت است. (التدوین). نام یکی از ارباب انواعی بود که تمام قوم آریا آن را می‌پرستیدند و هم اکنون هندوها معتقد برب‌النوعی هستند که آن را در آسمان میدانند و خدای اکبر می‌خوانند و نام آن معبود خیالی دیواناست. (التدوین). ||در آیین زردشتی، هر یک از پروردگاران باطل یا شیاطین که در حقیقت تجسم شر و گناه محسوب میشده‌اند. پیش از ظهور زردشت این لفظ بر پروردگاران قدیم آریایی مشترک بین اجداد قدیم مردم ایران و هند اطلاق میشد اما پس از جدایی ایرانیان از هندوان پروردگاران مشترک قدیم یعنی دیوها که مورد پرستش هندوان بودند نزد ایرانیان گمراه کنندگان و شیاطین خوانده شدند. در آیین زردشت تعداد دیوها بسیار است (دیو مرگ، دیو خشم، دیو تاریکی و غیره) ولی از آن جمله هفت دیو (از جمله اهریمن) اهمیت بیشتر دارند و در مقابل هفت تن امشاسپندان هستند. در افسانه‌های ملی ایران ذکر دیو بسیار میرود مثلاً طهمورث به دیوبند مشهور شده است و جمشید مثل سلیمان نبی بر دیوها فرمانروایی داشته. در بعضی از این افسانه‌ها البته همه جا نمیتوان دانست که مقصود حقیقی از دیو چه بوده است. (دائرة المعارف فارسی). ||پارسیان هر سرکش و متمرد را خواه از جنس انس، خواه از جن و خواه از دیگر حیوانات دیو خوانند چنانکه عرب شیطان گویند و هرکه کار نیک کند فارسیان او را فرشته خوانند بنابراین دیو سپید را که نام مردی پهلوان بود چون بر خداوند خویش کیکاوس عاصی شد دیو خواندند و ابلیس را که فارسیان اهرمن و دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی اوست. (انجمن آرا) (آنندراج). سرکش و خودسر. (ناظم الاطباء).
— دیو سپید؛ دیو سفید، سر دیوان مازندران در عهد کیکاوس شاه کیانی:

بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه پولاد و غندی و بید. فردوسی.
بدست تهی برنیاید امید
به زر برکنی چشم دیو سپید. فردوسی.
بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش بید برگش برگ بیدی. نظامی.

||ایرانیان (قدیم) مردان دلیر و شجاعان و کدخدارا دیو می‌خواندند و در مقام مدح و ستایش مازندرانیها را دیو میگفتند و اهالی سایر ممالک ایران از این کلمه قصد نکوهش داشتند. (از التدوین). کنایه از مردم پهلوان و دلیر و شجاع. (برهان). دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). اشخاصی را که در زمان خود قویتر از امثال و اقران بوده‌اند و مطیع حکام نمی‌شدند دیو می‌گفتند و این نام را مایهٔ فخر و بزرگواری اثبات شجاعت خود می‌شمردند. (انجمن آرا) (از آنندراج):

سپهدار کاکوی برزد غریو
بمیدان درآمد بمانند دیو. فردوسی.

||نظر به تصور مهیب و هولناک بودن دیوان، هرچیز را که از افراد قوی‌جثه‌تر باشد به دیو اضافت نمایند یا به غول که آنهم دیو موهومی است، مثلاً کمان بزرگ راکمان دیو خوانند یعنی دیو را شاید. (از انجمن آرا) (از آنندراج). این کلمه را جنگل‌نشینان بکار برند و از آن بزرگی و درشتی خواهند مانند دیو خار دیو سفید و غیره. (از یادداشت مؤلف). هرچیز را که از افراد خود بزرگتر (از حیث جثه) باشد به دیو اضافت نمایند. (از انجمن آرا). جنگل‌نشینان از این کلمه بسیاری قوت و زور خواهند مانند دیوباد. (یادداشت دهخدا). و ایرانیان قدیم بومیان فلات ایران را که از بس زشت و بدخلقت بوده‌اند با این نام میخوانده‌اند. (یادداشت مؤلف). بعضی معتقدند که این دیوها ملتهای غیرآریایی بوده‌اند که کم کم مغلوب و مقهور نژاد ایرانی شدند. از اینکه بعضی از شاهان ایران پس از غلبه بر دیوها آنها را مأمور آموختن برخی از فنون به ایرانیان کرده‌اند میتوان احتمال داد که مقصود نژادهائی غیر از ایرانی بوده است که شاید در تمدن و صنعت بر ایرانیها مقدم بوده‌اند. احتمالاً دیوها اشخاص قوی‌هیکل و شجاعی بوده‌اند که در ایام قدیم در مازندران اقامت داشتند و با هرچند یکبار از ممالک مجاور دریای خزر به آن ناحیه می‌تاخته‌اند و اینکه دیوان را موجوداتی با شاخ و دم نوشته و تصویر میکنند ظاهراً بدین سبب بوده است که‌مردم طبرستان اغلب پوستین پوش بوده‌اند و بقول فردوسی از عهد قدیم پوست سگ و گرگ و غیره می‌پوشیده‌اند و بدین جهت فردوسی آنان را سگسار و گرگسار می‌نامند.

---

1 - در قدیم رسم دعانویسان بود که اشخاص جن‌زده را با ذکر و ورد و دعا درمان می‌کردند و جنهای مسلط بر آنها را پس از تسخیر (به وسیلهٔ ادعیه و اوراد) در شیشه می‌کردند و اشخاص جن‌زده را بهبود می‌بخشیدند. در این جا دیو به معنی جن است.

(از دائرة المعارف فارسی). ||در تداول جنگل‌نشینان با این کلمه بیدی طعم و مزه اشارت کنند مانند دیوزیت (زیتون تلخ). (یادداشت مؤلف). ||این کلمه را جنگل‌نشینان، گاه در اول نام گونه‌ای از گیاه آرند و از آن گونهٔ وحشی آن نوع را اراده کنند چنانکه شال «شغال» را بهمین قصد بکار برند: دیو آلبالو، دیو انجیر، دیو انگور، دیورز، دیو زیت و غیره. (یادداشت دهخدا). ||هرکه بدکردار بود دیو خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||در تداول جنگل‌نشینان گاه از این کلمه زشتی قصد کنند. مانند: دیوسیرت؛ زشت و بدخلقت. (یادداشت مؤلف). مردم جنگلی. غول. (ناظم الاطباء).

- دیومردم؛ مردم بدکردار:

بسی کان گوهر بر آن کوهسار
همان دیومردم فزون از شمار. اسدی.

||نوعی از جامهٔ پشمینه است بسیار درشت که در روزهای جنگ پوشند. دیو جامه. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کج‌اندیش. ||کج‌طبع. (برهان). ||ستم و جور و ظلم. (ناظم الاطباء). ||کنایه از قهر و غضب. (برهان). خشم و قهر و غضب. (ناظم الاطباء). ||مجازاً نفس اماره. (یادداشت دهخدا):

دین چو بدنیا بتوانی خرید
کن مکن دیو نباید شنید. نظامی.
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
نارسیده زحمتش از ما و کاست. مولوی.
گفت او را کی زدم ای جان دوست
من بر آن دیوی زدم کو اندروست. مولوی.
بندهٔ آن دیو میباید شدن
چونکه غالب اوست در هر انجمن. مولوی.
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی. مولوی.
نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو. مولوی.
دیوست درون من که پنهانی نیست
بر داشتن سرش به آسانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم
آن کافر را سر مسلمانی نیست.
شیخ نجم‌الدین کبری (از تاریخ گزیده).
دیو نشد تا برون فرشته نیامد
حافظ این نغز نکته گفت بدیوان
دل نتوان داشت جای قدس ملائک
تا بود از خبث آشیانهٔ دیوان.
سید نصرالله تقوی.

- دیو آتشی؛ کنایه از نفس اماره. (آنندراج).

- دیو نفس؛ مراد همان نفس اماره است:

از دست دیو نفس کجا برهی
تا تو دل از طمع نکنی شسته. ناصرخسرو.
گرز دیو نفس میجویی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان. بهائی.

||در اصطلاح فلسفی، نفس جاهل بدکردار. (رسائل رازی ص ۱۷۷ از فرهنگ علوم عقلی سجادی). ||شهوت. (ناظم الاطباء).

- دیو شهوت؛ شیطان هوا و هوس. (ناظم الاطباء).

||کنایه از اسب که به عربی فرس خوانند. (برهان). اسب. (ناظم الاطباء).

دیو. [دِ] (هندی، اِ) دیب. جزیره (به زبان مردم هند): مالدیو. لاکدیو. (یادداشت دهخدا).

دیوآباد. [دِ] (ص مرکب) آباد کردهٔ دیو. آباد از دیو. ||جن‌دار و جنی. (ناظم الاطباء).

دیوآسپست. [پ] (اِ مرکب) حندقوقی. دیواسپست. رجوع به دیواسپست شود.

دیوآلبالو. [دِ] (اِ مرکب) آلبالوی وحشی. ولیک. درخت یا درختچه‌ای خاردار در اقلیمهای معتدل نیمکرهٔ شمالی دارای خوشه‌های بسیار زیبای کوچک سفید و یا زردرنگ است میوه‌های رنگین آن خوراکی است، خود درخت برای زیبایی باغ کاشته شود. (از دائرة المعارف فارسی). دکتر گل‌آبا گوید: تاکنون فقط یک قسم از این درخت جزو نباتات مازندران نام برده شده بود بنام سربوس آریا (قسمتهای آن پرسیکا، گرکا و غیره) که در درهٔ کرج آن را دیو آلبالو نامند از خویشاوندان سربوس آریا گونهٔ جدیدی در خراسان کشف کرده‌ایم که انتشار آن در آتیه موکول به فراهم ساختن نمونه‌های کامل آن می‌باشد در جریان بررسی‌ها دو گونهٔ دیگر از این نوع را پیدا کرده‌ایم (در ایران) بنام سربوس ترمینالیس که در نور و شهرستان گرگان آن را بارانک و در «درفک» راج اربو گویند و در «کلاردشت» بنام الم دلی موسوم است و گونهٔ دیگر اُکوپاریا که در «نور» بنام تیس موسوم است این دوگونه درخت که اغلب در نقاط جنگلی ولی بمقدار بسیار قلیل دیده میشود بواسطهٔ خواص عالیهٔ چوب آن باید تحت توجه کاملی قرار گیرد. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای از پستک. این درختچه با گونه‌های آن در اراضی کوهستانی خشک و استپی ارسباران و قوشخانه و درهٔ اشترک چالوس و هرزه ویل منجیل یافت میشود. گونه‌ای از غبیرا هست که آن را در درهٔ کرج دیو آلبالو و در قوشخانه سرختال (سرخ‌دار) نامند. گونه‌ای زالزالک وحشی است در گچ‌سر. این نام را به سربوس آریا دهند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ولیک و جنگل‌شناسی ص ۲۳۳ شود.

دیوآورد. [دِ] (اِ مرکب) درخت صنوبر. (آنندراج). درخت سرو. ||جام برنجین. (ناظم الاطباء). پیالهٔ برنجی. (آنندراج).

دیوا. [دی] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل در ۳ هزارگزی جنوب مقری کلابخش بندپی با ۲۳۶۰ تن سکنه و راه مالرو دارد. اکثر سکنه تابستان به ییلاق فیل‌بند میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیوار. [دی] (اِ) (از: دیو + آر، علامت نسبت). (بهار عجم). جدار و بنائی که در اطراف خانه میگذارند و بدان وی را محصور می‌کنند. هرچیزی که فضای را محصور کند خواه از مصالح بنائی باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء). دیفال. دیوال. لاد. (یادداشت مؤلف). کت. (بلهجهٔ طبری). ترجمهٔ جدار و دیوال تبدیل آن است زیرا که را و لام بهمدیگر بدل میشوند نیز با فا تبدیل می‌یابد لهذا فارسیان گاهی دیوار را دیفال نیز گویند. (از انجمن آرا) (آنندراج). ترا:

نه پا دیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درا. رودکی.
دیوار و درپواس فروگشت و برآمد
بیم است که یکباره فرود آید دیوار. رودکی.
دیوار کهن گشته نبردارد پادیر
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی.
تا نکردی خاک را با آب تر
چون نهی فلقند بر دیوار بر. طیان.
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ
ازینروی و آنروی دیوار سنگ. فردوسی.
ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه. فردوسی.
ز مژگان فروریخت خون مادرش
فراوان بدیوار برزد سرش. فردوسی.
چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش
که دیوار دارد بگفتار گوش. فردوسی.
یکی را سد یأجوج است دیوار[1]
یکی را روضهٔ خلد است بالان. عنصری.
بپای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.

در و دیوارهای آن خانه نیکو نگاه کنید. (تاریخ بیهقی).

که جوید به نیکی ز بدخواه راه
بدیوار ویران که گیرد پناه. اسدی.
ز پولاد ده میل دیوار بود
بدو بر ز خشت و سنان خار بود. اسدی.
گرچه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم
لیکن آن بیندش کو را پیش دل دیوار نیست.
ناصرخسرو.
ای شب تار تازیان بچپ و راست
بر زنی آخر سر عزیز بدیوار. ناصرخسرو.
دیوار بلند است تا نبینند
کانجاش چه ماند از برون خانه. ناصرخسرو.

---

۱ - نل: باره. و در اینصورت شاهد کلمه نخواهد بود.

بخلوت نیزش از دیوار می‌پوش
که باشد در پس دیوارها گوش. نظامی.
لب بگشا گرچه در او نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست. نظامی.
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی. سعدی.
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشته‌ست پند بر دیوار. سعدی.
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که‌کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو.
ابن یمین.
خوانده در گوش او در و دیوار
لیس فی‌الدار غیره دیار. شیخ بهائی.
– امثال:
از دیوار شکسته و زن سلیطه باید پرهیز کرد.
الهی دیوار هیچکس کوتاه نباشد.
در بتو می‌گویم دیوار تو بشنو.
دیوار حاشا بلند است.
دیوار موش دارد موش گوش دارد، پس دیوار گوش دارد.
دیواری از دیوار ما کوتاهتر ندید.
کم بود جن و پری، یکی هم از دیوار پرید.
مثل دیوار؛ که هیچ اظهار تأثر نکند. که هیچ سخن نگوید.
– بینی بدیوار آمدن؛ بحرمان و یأس سخت دچار گشتن. (یادداشت مؤلف):
بتاریکی اندر گزاف از پی او
مدو کت بر آید بدیوار بینی. ناصرخسرو.
– پای دیوار؛ بیخ دیوار. بنیاد دیوار. بن دیوار:
در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست. سعدی.
– چاردیوار؛ کنایه از خانه و منزل:
دو لختی در چاردیوار بست. نظامی.
بگفت از پس چاردیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش. سعدی.
و رجوع به چهاردیوار شود.
– چهاردیوار؛ محوطه. زمین محصور از چهار جهت. کنایه از خانه و منزل: و یک روز بنزدیک آن چهار دیوار برگذشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
– دیوار اندودن؛ پوشاندن دیوار را بوسیلهٔ مالیدن ماده‌ای بر روی آن چنانکه مالیدن کاهگل و یا قیر بدیوار. (یادداشت مؤلف).
– دیوار بدیوار؛ بی‌فاصله. متصل بهم با فاصلهٔ دیواری. رجوع به ترکیب همسایهٔ دیوار بدیوار شود.
– دیوار بستن. دیوار کشیدن. دیوار برآوردن؛ ایجاد سد و مانع کردن:
ریزم ز عشقت آبرو تا خاک راهت گل شود
در پیش چشم دشمنان دیوار بندم عاقبت.
ناصرخسرو.

– دیوار بلند؛ دولت و توانگری. (ناظم الاطباء). منعم و مالدار. (از آنندراج). کنایه از دولتمند. (غیاث).
– دیوار بینی؛ حجاب ما بین دو سوراخ بینی. (ناظم الاطباء). اخرم؛ کسی که دیوار بینی‌اش بریده باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بینی شود.
– دیوار خانه روزن شدن؛ کنایه از خراب شدن خانه. (برهان) (ناظم الاطباء).
– دیوار صوت (در فرانسه سوپرسونیک[1]، برتر از صوتی یا ابر صوتی)، وصف سرعتهای برتر از سرعت صوت یا حرکت (خاصه پرواز) با چنین سرعتها. سرعتهای کمتر از سرعت صوت را سوسونیک یا زیرصوتی و سرعتهای مساوی حرکت صوت را (سونیک = صوتی) میخوانند و حرکات سوپرسونیک با سرعتهای بسیار زیاد را هیپرسونیک گویند. (دائرة المعارف فارسی).
– دیوار کسی را کوتاه ساختن؛ عاجز و زبون گردانیدن. (آنندراج). ضعیف ساختن و ناتوان کردن. (ناظم الاطباء).
– دیوار کسی را کوتاه دیدن؛ کنایه است از او را عاجز و زبون دیدن. (غیاث) (آنندراج):
غمت صد رخنه بر جان کرد ما را
مگر دیوار ما کوتاهتر دید. امیر شاهی.
– دیوار گلین؛ دیواری که از گل ساخته باشند. (ناظم الاطباء). چینه.
– ||سد و بندورغ. (ناظم الاطباء).
– دیوار ندبه؛ دیوار سنگی عظیمی به ارتفاع پانزده متر در بیت‌المقدس نزدیک مسجد عمر، حوالی معبد قدیم سلیمان. یهودیان هر روز جمعه در جلو آن گرد می‌آمدند و بر ویرانی بیت‌المقدس ندبه میکردند و این رسم از قرن اول میلادی سابقه داشته است. (دائرة المعارف فارسی).
– رو به دیوار کردن؛ مقابل دیوار ایستادن.
– ||به مانعی روی آوردن:
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب
کز آفتاب روی بدیوار مکنی. سعدی.
– همسایهٔ دیوار بدیوار؛ همسایه که خانهٔ او بخانه تو پیوسته است. جارالجنب. جار بیت بیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به همسایه و ترکیبات آن شود.
||سور و حصار: پیروزبن یزدجرد نرم... دیوار شهرستان اصفهان کرده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۸۳). دیواری بگرد این همه درکشید. (حدود العالم).
– دیوار بزرگ چین؛ دیوار دفاعی مستحکم معروفی به ارتفاع شش تا پانزده متر و به ضخامت ۴/۵ تا ۷/۵ متر که بطول حدود دو هزار کیلومتر بین مغولستان و چین بمعنی اخص ممتد است و در فواصل معین برجها دارد. در قرن سوم قبل از میلاد در عهد امپراطور هوانگ تی، از سلسلهٔ چین بتوسط سیصد هزار تن (اغلب از مجرمین) ساخته شد و در ۲۰۴ ق.م. پس از (۱۸ سال) به اتمام رسید. طول آن با تمام انشعابات و پیچ و خمها سه هزار و دویست کیلومتر است صورت کنونی آن از دورهٔ سلسلهٔ مینگ است. دیوار چین چهار دروازهٔ عمده داشت؛ شانهایکوان، نانکو، ین‌من و کیایوکوان. امروز از دیوار چین فقط بعنوان مرز جغرافیایی استفاده میشود. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۲۵۶، ۲۲۵۵ شود.
– دیوار حصار؛ باروی قلعه. (ناظم الاطباء).
||مؤلف در یادداشتی شاهد زیر را که از نوروزنامه برای کلمهٔ دیوار نقل نموده‌اند در ذیل همان یادداشت به کلمهٔ «سرکل مورال» ارجاع داده‌اند که اینک پس از ذکر شاهد از نوروزنامه تعریفی را که لاروس در ذیل «سرکل مورال»[2] آورده است نقل میکنیم: هر آلتی که رصد را بکار آید بساختند از دیوار و ذات الحلق و مانند آن. (نوروزنامه). ابزاری است که مورد استفادهٔ منجمان و ستاره‌شناسان قرار گیرد. یک دایرهٔ بزرگ دیواری که ساحت آن با دقت تقسیم شده است و این دستگاه یا ابزار در توازات دیواری قرار گرفته که میتواند بدور یک محور عمودی گردش کند. ||درختی از طایفهٔ صنوبر که همیشه سبز است و سرو کوهی نیز گویند و بتازی عرعر نامند. (ناظم الاطباء). ||کنایه از هرچیزی است که اسباب جدایی قوم مقرب خدا گردد. (از قاموس کتاب مقدس).

دیوارافکن. [دی اَ کَ] (نف مرکب) ویران‌کنندهٔ دیوار.
– پیل دیوارافکن؛ پیل قوی ویران‌کنندهٔ دیوار. فیل نیرومند و قوی و آزموده که با نیروی او دیوار بارهٔ قلعه‌ها را فرو می‌افکندند: پیل نر خیاره و پنج مادهٔ دیوارافکن دروازه‌شکن بیاید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۰).

دیواربست. [دی بَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) مکانی که بر اطراف آن دیوارها کشیده باشند. دیواربند. (آنندراج). جائی که از دیوار محصور شده باشد. (ناظم الاطباء). چهاردیوار. محوطه. زمین از چهار جهت محصور. (یادداشت مؤلف). حصار. زمین دیوار کشیده: و یک روز بنزدیک آن چهار

1 - Supersonic.
2 - Cercle mural.

دیوار برگذشت و او را قصهٔ آن دیوارزیشت و آن مردمان بگفتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون دانیال بدان دیوار بست برسید از آن عجب داشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). احمد سواری سیصد را پوشیده در کمین بداشت در دیواربستهای نیشابور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۵). لشکر اسلام خویشتن را بیکبار در آن دیواربست افکندند. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۲).

دیواربست امنش اندر سرای ملک
پاینده‌تر ز سد سکندر هزاربار. مسعودسعد.

خدای گوید این دیوار بست من است. (تفسیر ابوالفتوح ج۳ ص۳۲۸ س۱۸). فراء گفت حدیقه بستانها باشد دیواربست. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج۴ ص۱۷۲ س۹). تا او را با دیواربستی بتاختند. (ابوالفتوح ج۵ ص۶۴).

به امید آن گنج دیواربست
برانداخت دینار خود را ز دست. نظامی.

تحویط؛ دیوار بست کردن. (مجمل‌اللغة). حائط؛ بستان دیواربست. (منتهی الارب). ||دیواری که برای جلوگیری از ریزش خاک یا بمنظور ایجاد سطوح مستوی در دامنهٔ ارتفاعات می‌چینند. (دائرة المعارف فارسی).

دیواربند. [دی بَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) دیوار بست، مکانی که بر اطراف آن دیوارها کشیده باشند. (آنندراج). جائی که از دیوار محصور شده باشد. (ناظم الاطباء).

دیوارپرده. [دی پ َ دَ / دِ] (اِ مرکب) و پردهٔ پرنگار آویختن به دیوار را. پردهٔ منقشی که‌بدیوار نصب میکنند. (ناظم الاطباء).

دیوارچه. [دی چَ / چِ] (اِ مصغر) (از: دیوار + چه، ادات تصغیر) دیوار کوتاه. دیواره. دیوار کوتاه و پست. (ناظم الاطباء). ||پرده. (ناظم الاطباء).

دیوارزن. [دی زَ] (نف مرکب) آخیزگر. مهره‌زن. گچ پز. (از یادداشت مؤلف).

دیوارکوب. [دی] (نمف مرکب) کوبیده به دیوار. دیوارکوفت. کوفته شده بدیوار: چار دیوارکوب؛ قسمی چراغ که بدیوار نصب کنند. (یادداشت مؤلف). دو شاخهٔ دیوارکوب؛ چراغ پایه‌داری که بدیوار نصب میکنند. (ناظم الاطباء). ساعت دیوارکوب؛ ساعت دیواری.

دیوارکوتاه. [دی] (ترکیب وصفی، ص مرکب) کنایه از مفلس و تهیدست. (از آنندراج). ||فقر و تنگدستی. (ناظم الاطباء).

دیوارگر. [دی گ َ] (ص مرکب) بنای گلکار. (جهانگیری). دیوارساز و گلکار و بنا. (برهان). کسی که دیوار میسازد. گلکار و بنا. (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاخیزه‌زن. آخیزه گر. چینه کش:

نه سیم است با من نه زر و گهر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر. فردوسی.
ز دیوارگر هم ز آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندر آن. فردوسی.

دیوارو. [دی] (اِ مرکب) درخت سرو. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

دیواره. [دی رَ / رِ] (اِ) کنار برافراشته و بالا آمدهٔ از هرچیز. (ناظم الاطباء). چیزی چون دیوار. مانند دیوار. شبیه به دیوار. کنار برآمدهٔ ظروف و غیره چون دیواره کاسه، دیوارهٔ طشت، دیوارهٔ کشتی، دیوارهٔ چاه، دیوارهٔ کرجی. (یادداشت مؤلف).
— دیوارهٔ بینی. (یادداشت مؤلف). دیوارهٔ کوتاه. حجاب بین منخرین. وتره. رجوع به بینی شود.

دیواره. [دی رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین در یک هزارگزی باختر سرپل ذهاب کنار شوسهٔ قصرشیرین با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ الوند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیوار هالک. [دی لَ] (اِ مرکب) دیوار مالک؟ وصعة (مرغی است). (زمخشری). دال بزه. (یادداشت مؤلف). مرغی شبیه گنجشک و خردتر از آن. (ناظم الاطباء). دال وژه. دال پژه. کاسکنه. (مقدمة الادب زمخشری). رجوع به دال بزه شود.

دیواره وز. [دی رَ وَ] (اِخ) نام دیگر او مسته مرد است. شاعری است از مردم مازندران در سدهٔ چهارم هجری بدربار عضدالدوله دیلمی و قابوس‌بن وشمگیر. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۱۲۹). (در لغت طبری بمعنی از دیوار جهنده) لقب شاعری است طبری که در قرن چهارم هجری میزیسته و بزبان طبری شعر میگفته. گویند سبب اطلاق این لقب بدو آن بود که چون میخواست بدربار عضدالدولهٔ دیلمی راه یابد از دیوار باغ بالا رفت و شرفیاب شد. او را به اتهام مستی بزندان افکندند و از زندان گریخت و نزد قابوس‌بن وشمگیر رفت و حال عرضه داشت وی او را بنواخت و تشریف داد بدین سبب او را «مسته مرد» (مرد مست) هم لقب داده‌اند.

دیواری. [دی] (ص نسبی) منسوب به دیوار. ||آنچه در بدنهٔ دیوار قرار دهند. و بدیوار کوبند یا بدیوار آویزند چون: ساعت دیواری، چار دیواری، نقشهٔ دیواری، تقویم دیواری.

دیواستی. (اِخ) دیواشتی. دیوشتی. دیواشتج. ضبط درست نام وی دیواستی و از نیاگان خاندان معروف میکالیان یا آل میکال در ایران بوده است. در نسبت خاندان میکالیان نام وی را «شور» چهارم ضبط کرده‌اند در کتابهای فارسی و تازی این کلمهٔ دیواستی را به اشکال مختلف مانند دیواشتی، دیواشنج، وزواشتی، وزواشنی و رواشی تحریف کرده‌اند. طبری در وقایع سال ۱۰۴ هـ.ق. در زمان حکمرانی سعدبن عمرو حرشی در خراسان ذکری از دیواستی کرده گوید دیواشنی دهقان مردم سمرقند بود و نام او «دیواشنج» بود و آن را معرب کرده‌اند دیواشنی گفتند. اینکه در این مورد از تاریخ طبری نام این مرد دیواشنی و دیواشنج ضبط شده بیشتر بدان می‌ماند که کاتب یا ناشر دیواستج معرب دیواستگ را بدینگونه تحریف کرده باشد زیرا پیداست کلمه‌ای که در زبان دری دیواستی نوشته شده می‌بایست در پهلوی دیواستگ بنویسند و در تاریخ ابن‌الاثیر. (چ لیدن ج۵ ص۸۲ و چ قاهره ج۵ ص۴۴). هم که این واقعه آمده نام او دیواشنج و دیوشتی چاپ شده است. ثابت‌بن عثمان‌بن سعود از پیشوایان تازی در این واقعهٔ دیواستی دو بیتی سروده و این دو بیت در تاریخ طبری چنین آمده است:

اقرالعین مصرع کار زنج
وکشین و مالاقی بیار
و دیواشنی و مالاقی خلنج
بحصن خجنداذ دمروا فباروا.

و در تاریخ ابن‌اثیر دیواشنی و دیوشتی نیز آمده است. مهمترین سندی که دربارهٔ دیواستی بما رسیده نامه‌ای است از او که در کوه مغ در تاجیکستان «آآ. فریمان» خاورشناس معروف روس بدو خط سغدی و تازی در ۱۹۳۳ م. بدست آورده است و این نامه را دیواستی به جراح‌بن عبدالله حکمی نوشته که در سال ۹۹ هـ.ق. از سوی عمربن عبدالعزیز حکمران خراسان و ماوراءالنهر بوده است و در سال ۱۰۰ هـ.ق. معزول شده و عبدالرحمن‌بن نعمان بجای او رفته است. در آغاز نامه چنین آمده است: بسم‌الله الرحمن الرحیم، للامیرالجراح‌بن عبدالله من مولاه دیواستی... (از احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۳۲ به بعد چ کتابخانهٔ ابن سینا سال ۱۳۴۱ش). دیواستی (از نامهای مردان ایران) شوربن شوربن شوربن شوربن فیروزبن یزدجردبن بهرام جد عبدالله‌بن محمدبن میکال. (یادداشت مؤلف). [دیوستیج، دیوستی، دیواستی] یکی از بزرگان ایران است، در اواخر دورهٔ ساسانی. سرزمین سغد پادشاهان محلی داشته نخستین کس از این خاندان اخشید طرخون و جانشین وی غوزک و جانشین او دیواشتی بوده است که در سال ۱۰۴ هـ.ق. در جنگ با تازیان کشته شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میکال و دیواشتی شود.

دیواشتی. [اِخ] دیواستی. نام جد هفتم امیر ابوالعباس اسماعیل‌بن عبدالله‌بن محمدبن میکال. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیواستی شود.

دیواطیفی. [دی] (اِ) (به معنی رهاننده) معجون کا کنج. (از بحر الجواهر) (به معنای رهایی بخش) معجون کا کنج. (یادداشت مؤلف).

دیوال. [دی] (اِ) دیوار. (برهان) (ناظم الاطباء). و جنگ کرد بسیار بدر ارگ و کشتن کرد فراوانی بدر شارستان در کرکوی عاقبت بستد و ارگ را و قلعهٔ زورین را بعد از آن دیوال آن را ببرید. (تاریخ سیستان ص۳۸۴). رجوع به دیوار شود.

دیوالان. [اِخ] دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۲۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیواله. [دی لِ] (ص) مفلس و بی‌چیز و بینوا. (ناظم الاطباء).

دیواله‌گو. [دی لِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم واقع در ۱۵ هزارگزی باختر راین کنار راه فرعی راین به قریةالعرب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیوالی. [دی] (حامص) افلاس و بی‌چیزی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نام جشنی مر هندوان را. (ناظم الاطباء).

دیوان. [دی] (اِ)[1] محل گردآوری دفاتر (مجمع‌الصحف) فارسی معرب است و کسائی آن را به فتح دال و مولد دانسته است و سبب اینکه «واو» در دیوان مانند «سید» اعلال نشده است [چون واو بعد از یاء ساکن قلب به یاء شود] آن است که یاء در آن غیر اصلی بر وزن فِعّال از دَوَّنَ می‌باشد و در تصغیر دُوَیوین گویند. کسانی که بفتح دال خوانده‌اند آن را به بیطار قیاس کرده‌اند جوهری گوید که اصل دیوان دوان است (با واو مشدد) و یکی از دو واو قلب به یاء شده است چون در جمع آن گوئیم دواوین. و هرگاه یاء آن اصلی بود باید در جمع دیاوین میگفته‌اند اما ابن جنی دیاوین را نیز گفته است. (از لسان‌العرب). مؤلف تاج العروس در سبب تسمیهٔ دیوان نویسد چون کسری سرعت عمل منشیان را در اجرای کارها ملاحظه کرد گفت این کار دیوان (جن) است[2] (دیو بمعنی جن و الف و نون در فارسی علامت جمع است). مناوی گوید که دیوان بمعنای صورت حساب است و سپس بر حسابگر و جای و موضع وی اطلاق گردیده است و مؤلف شفاءالغلیل گوید دیوان اطلاق بر دفتر میشده است سپس به هر کتابی اطلاق گردیده و گاه مجازاً اختصاص به مجموعهٔ شعر شاعری معین یافت و رفته رفته در این معنا بصورت حقیقت استعمال گشته بنابراین دیوان را پنج معنی است کُتّاب، محل کتاب، دفتر، مطلق کتاب و مجموعهٔ اشعار. (از تاج العروس). ابن‌الاثیر گوید دیوان دفتری است که در آن نام سپاهیان و اهل عطا ثبت شده است و نخستین کسی که در اسلام دیوان را تأسیس کرد عمر بود. (از لسان‌العرب). جوالیقی و خفاجی گویند فارسی و معرب است. (از المعرب) (از شفاءالغلیل). دیوان بمنظور حفظ حقوق حکومتی از قبیل پستها و دارایی و مأموران و سپاهیان وضع شده است. (الاحکام السلطانیة ماوردی). در تشکیلات اداری عهد خلفا و سلاطین ممالک اسلامی عنوان ادارهٔ کل محاسبات مملکت و دفتر محاسبات و همچنین بمعنی مطلق اداره و تشکیلات اداری و کلمه ظاهراً ایرانی است و همریشهٔ دبیر و این احتمال هم هست که اصل آن آسوری یا سومری باشد به هرحال کلمهٔ دیوان در نزد مسلمین در آغاز جهت ثبت و ضبط مداخل و مخارج مملکت بکار میرفته است و سپس از طریق توسع بمعنی محل کار اعضا و اجزای مالیات استعمال شده است بعدها بر جمیع ادارات و دفاتر اطلاق یافته است و گویند در اسلام نخستین بار عمر خلیفهٔ دوم رسم ثبت و ضبط دیوان را در دیوان الجند بتقلید از ایران و ظاهراً بصوابدید هُرمُزان برقرار نموده است. مقارن عهد عمر و مدتها بعد از وی نیز دیوان در بلاد ایران بزبان پهلوی و در بلاد شام بزبان یونانی و در مصر بزبان قبطی و یونانی و بهرحال در دست غیرمسلمین بوده بعدها با توسعهٔ فتوحات هم دیوان چند در امصار اسلامی (مثل کوفه و بصره) پدید آمد و هم دیوان خراج چنانکه نزد ساسانیان و رومیان رایج بود. در عهد معاویه بعضی از دیوانهای دیگر بوجود آمد. ظاهراً در عهد عبدالملک‌بن مروان خلیفهٔ اموی دیوان عراق بعربی نقل شده و دیوان شام نیز بعربی درآمده است. در عهد عباسیان دیوان رسائل یا انشاء اهمیت یافت و دیوانهای متعددی بوجود آمد. در عهد سامانیان تشکیلات دیوان تحت نظر وزیر و خواجهٔ بزرگ و شامل دیوان رسائل یا دیوان انشاء دیوان استیفاء دیوان اشراف، دیوان قضا بود و این تأسیسات را ابوعبدالله جیهانی از روی تأسیسات مشابه سایر ممالک درست کرده بود بعد از عهد سامانیان نیز نزد غزنویان و سلاجقه و خوارزمشاهیان هم کم و بیش ادامه داشت. رسوم و آداب و قواعد و مقررات دیوان تا عهد مغول بیش و کم همچنان محفوظ ماند. (از دائرة المعارف فارسی). عبارت است از جمع متفرقات اصناف مردم جهت ترتیب امور مملکت. (نفائس الفنون قسم ۱ ص۱۰۴). جای جمع شدن مردم. (از غیاث) (آنندراج). بشرحی که گذشت کلمهٔ دیوان در معنی دستگاه و اداره و دفاتر ثبت ارقام مالیات و جایگاه متصدیان این امور بکار رفته است و اینک ذکری از دیوانها و سپس معانی جداگانهٔ کلمه و شواهد هریک:

- دیوان احداث اربعه؛ عبارت است از دیوانهای قتل، ازالهٔ بکارت، شکستن دندان و کور کردن. (تذکرةالملوک چ ۲ ص۲).

- دیوان احشام (دیوان الاحشام)؛ راجع است به مستخدمین دربار. (از دائرة المعارف فارسی).

- دیوان استیفاء؛ ادارهٔ مالیه و عوائد. قسمتی از تشکیلات درباری و حکومت که بوسیلهٔ مستوفیان اداره میشد و بر دخل و خرج مملکت نظارت و رسیدگی داشت. دفتر وزارت مالیه: طاهر مستوفی دیوان استیفاء را بکار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۳).

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست.
سوزنی.

رجوع به استیفاء شود.

- دیوان اشراف؛ در تاریخ ایران و اسلام شغل و عنوان صاحب منصب یا امیری که از جانب خلیفه یا سلطان مأمور اطلاع یافتن از جریان امور مملکت و باصطلاح امروز نظارت و بازرسی کل احوال کشور بوده است و متصدی این شغل مشرف خوانده میشد و دیوانی خاص موسوم به دیوان اشراف تحت نظر او بوده است و صاحب اشراف یا رئیس دیوان اشراف در هر شهری و ناحیه‌ای نماینده و نایبی داشته و از اخبار و احوال جاری اطلاع می‌یافته است. نرشخی در تاریخ بخارا «دیوان اشراف» را در ردیف دیوانهای دهگانهٔ بخارا نام برده است رئیس دیوان اشراف در بین رجال دولت غالباً مقام و حیثیت قابل توجه داشته چنانکه در اوایل سلطنت مسعود اول غزنوی بوسهل حمدوی که از وزارت معزول گشته بود به اشراف مملکت منصوب شد و در دورهٔ صفویه نیز سمت اشراف طویله و «اشراف ابناء» مذکور شده و عنوان مشرف خانه و مشرف بیوتات در بین عناوین مخصوص رجال و مستوفیان دربار متداول

---

۱ - از کلمهٔ مفروض ایرانی dēwān همریشهٔ «دبیر» (نویسنده) و بقول آندرآس مرتبط بکلمهٔ آسوری dap. (دائرة المعارف اسلام). و کلمهٔ dipi پارسی باستان که از duppu ا کدی و dub سومری (لوحه، خط) مأخوذ است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۱۰۲ شود.

۲ - این گفته بر اساسی نیست.

بوده است و در ادوار اخیر مشرف مبتنی محدودتری داشته و از آن به کار مباشرت بر املا ک و نظارت تعبیر شده است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به اشراف شود.

— دیوان انشاء؛ یا دیوان رسائل. اداره‌ای که از طرف شاه اسناد رسمی صادر و مکاتبات دولتی را اداره میکرد (پیش از مغول). دیوان انشاء یا رسائل در عهد عباسیان اهمیت تمام یافت و سببش کثرت مکاتبات اداری و نامه‌های تشریفاتی و سلطانیات بود که به امرا و سلاطین اطراف و طبقات مختلف نوشته میشد، و بهمین جهت دیوان انشاء که در اول تحت نظارت وزیر بود تدریجاً بعلت کثرت امور و اشغال مستقل شد، و متولی دیوان رسائل یا رئیس دیوان انشاء که از وزیر مقامش کمتر بود در امور خویش استقلالی یافت. (از دائرة المعارف فارسی). قلقشندی در صبح‌الاعشی گوید: دیوان انشاء از مضاف و مضاف‌الیه ترکیب یافته است. اما دیوان بمعنای مکان جلوس دبیران است و آن بکسر دال باشد. النحاس گوید: فتح دال غلط است و با تشدید واو ریشهٔ دیوان از دوان بود که یکی از دو واو بدل به یاء گشته است و در اصل آن اختلاف است بعضی آن را عربی دانسته‌اند. النحاس گوید معروف و مشهور در زبان عرب آن است که دیوان بمعنای اصل و مرجعی است که بدان رجوع کنند و عمل نمایند و از همین معنی است قول ابن عباس «اذا سألتمونی عن شیء من غریب القرآن فالتمسوه فی الشعرفان الشعر دیوان العرب». آنگاه قلشندی بنقل آراء ارباب لغت عرب و وجه تسمیهٔ دیوان در فارسی پرداخته میافزاید اما انشاء مصدر و بمعنی ابتداء و اختراع است بنابراین اضافهٔ دیوان به انشاء دو وجه دارد اول آنکه سلطانیات از این مکان صادر میشده است دوم آنکه کاتب و دبیر در هر واقعه‌ای مقاله‌ای انشاء میکند. درگذشته دیوان انشاء را دیوان رسائل میخواندند و گاه دیوان مکاتبات. (از صبح الاعشی صص۸۹-۹۰). و رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

— دیوان بر (دیوان‌البر)؛ که علی‌بن عیسی وزیر خلیفه المقتدر عباسی آن را تأسیس نمود نظارت بر اموال وقف داشت. (دائرة المعارف فارسی). دیوان خیرات و مبرات و موقوفات.

— دیوان برید؛ ادارهٔ پست و ارتباطات و اطلاعات. گویند اولین کسی که در اسلام به تعیین برید پرداخت معاویه بود و پس از آن در عهد امویان و مخصوصاً عباسیان ادارهٔ برید بسط یافت و از ادارات عمدهٔ حکومت گردیدو ادارهٔ آن به نزدیکان و معتمدان خلیفه سپرده میشد و متصدی برید را صاحب برید میگفتند. (از دائرة المعارف فارسی): و دیوان برید بابتدا او نهاد و بهمهٔ ممالک اصحاب اخبار را گماشت. [دارای بزرگ] .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۵).

— دیوان بلخ؛ گویند در شهر بلخ قاضیان احکام نادرستی صادر می‌کردند بیگناهان را بزهکار و گناهکاران را معصوم جلوه میدادند از اینرو دیوان بلخ مثل هر دادگاه و محکمه‌ای شده است که احکام آن برخلاف حق باشد.

— دیوان بین‌المللی دادگستری یا دادگاه دادگستری بین‌المللی؛[1] سازمان قضایی عمدهٔ سازمان ملل متحد. این دادگاه جایگزین دادگاه جهانی است و دارای ۱۵ قاضی است که با آراء مستقل مجمع عمومی و شورای امنیت سازمان ملل انتخاب میشوند مقر دائمی دادگاه در لاهه است. اختلاف بین ایران و انگلستان بر سر مسألهٔ ملی شدن نفت را دولت انگلستان به این دادگاه ارجاع کرد (۲-۱۹۵۱م. / ۱۳۳۱ه. ق.) اما دادگاه عدم صلاحیت خود را نسبت به ادعای انگلستان اعلام کرد. (از دائرة المعارف فارسی). از انشعابات اصلی سازمان ملل متحد است و آن عبارت از یک هیأت قضائی مستقل که بدون توجه بملیت آنها از میان کسانی انتخاب میگردند که عالی‌ترین مقام اخلاقی را دارا و واجد شرائطی باشند که برای انجام مشاغل قضایی در کشور خود لازم میباشد و یا از جملهٔ متبحرین در علم حقوق باشند که تخصص آنها در حقوق بین‌الملل شهرت بسزا دارد. (فرهنگی حقوقی لنگرودی).

— دیوان تمیز. رجوع به دیوان کشور شود.

— دیوان جزا؛ دارالعدالة و محکمه.

— || دیوان کیفر.

— || کنایه از روز قیامت. دیوان قیامت. دیوان محشر. (از آنندراج):

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما گوش به انعامی.
سعدی.

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۰۷).

— دیوان توقیع؛ عبارت بود از دستگاهی که رئیس و صاحب آن بر محاسبات حکام ولایات نیز نظارت داشته. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

— دیوان جزاء عمال دولت؛ دیوان کیفر کارکنان دولت. از محا کم جزائی استثنایی است و صلاحیت آن عبارت است از رسیدگی به کلیهٔ جرائم مستخدمان دولت و مملکت و بلدی بمناسبت شغل دولتی و مملکتی و بلدی جز جرائمی که مستلزم مجازات اعدام است و حوزهٔ صلاحیت آن تمام کشور است. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— دیوان جند؛ دفاتر و یا اداره‌ای که جهت ضبط نام و مستمری افراد لشکر در زمان عمر برقرار گردید. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص۱۲۳،۸۵ شود.

— دیوان جیش دیوان جند (انجند)؛ دیوان سپاه. دیوان لشکر.

— دیوان حرب؛ دادگاه نظامی، محکمهٔ نظامی، قسمی از محا کم اختصاصی است که طبق قانون دادرسی و کیفر ارتش ایفاء وظیفه میکند. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— دیوان حرب عادی؛ قسمی از دادگاه‌های نظامی. (مادهٔ ۲ قانون دادرسی و کیفر ارتش). (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— دیوان حساب؛ دادگاه و محکمهٔ حساب اعمال. دیوان جزا. دیوان حشر:

آنروز که حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور. سعدی.

— دیوان حشر؛ محکمهٔ عدل الهی در روز رستاخیز:

امام الهدی صدر دیوان حشر. سعدی.

— دیوان خاتم؛ دفتر مخصوص مهر خلافت در زمان معاویه. (از دائرة المعارف فارسی).

— دیوان خاصه [خالصه]؛ دیوان ادارهٔ املا ک سلطنتی در دورهٔ صفویه و بررسی حسابهای آن که رئیس آن مستوفی خاصه نامیده میشد گویامقام اخیر تا حدی تابع مستوفی‌الممالک بود. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۴۱).

— دیوان خالصه؛ دستگاه محاسب و مستوفی مالیات پادشاهی. (ناظم الاطباء). دیوان خاصه.

— دیوان دینار دادن؛ دیوان عطا:

سپهدار روزی‌دهان را بخواند
به دیوان دینار دادن نشاند. فردوسی.
فرستاد خاقان یلان را بخواند
به دیوان دینار دادن نشاند. فردوسی.

— دیوان دائمی بین‌المللی؛ دیوان دائمی داوری یا دادگاه جهانی یا دادگاه دادگستری دائمی بین‌المللی. دادگاهی که بموجب مادهٔ ۱۴ میثاق جامعهٔ ملل بوجود آمد. (۱۹۲۱م.). (از دائرة المعارف فارسی).

— دیوان دائمی داوری. رجوع به دیوان دائمی بین‌المللی شود.

— دیوان داد؛ دیوان عدالت. دارالعدالة:

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدل است و دیوان داد. سعدی.

— دیوان رسائل؛ دیوان انشاء. دیوان

1 - International Court of Justice.

مکاتبات. دیوان رسالت. دارالانشاء سلطنتی:
وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان به دیوان رسائل. منوچهری.
پدرش حسام‌الدوله تاش ملابس دیوان رسائل بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۵). دیوان رسائل که مخزونهٔ مخزن اسرار است بدو مفوض. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۲).
— دیوان رسالت؛ دیوان رسائل. دارالانشاء: هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). طاهر و عراقی و دبیرانی که از ری آمده بودند بدیوان رسالت. (تاریخ بیهقی). خواجه بازگشت و بدیوان رسالت آمد. (تاریخ بیهقی ص۱۴۶ چ ادیب).
— دیوان روحانی؛ وظایف صدور (صدرها) در دوران سلطنت سلاطین صفویه دستخوش تغییراتی شگرف گردید. در زمان شاه طهماسب همواره دو صدر وجود داشت. ولی تفکیک و تقسیم آنان بخاصه و عامه هنوز معمول نبود. شاردن صدر را روحانی عالیمقام مشابه با مفتی اعظم عثمانی میخواند و میگوید وی رئیس دیوان روحانی است. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۷۳).
— دیوان زمام؛ دیوان بازرسی. رجوع به ترکیب دیوان الزمام شود.
— دیوان‌الزمام؛ دیوان بازرسی. (از دائرة المعارف فارسی). ابن خلکان در شرح حال ابوالمعالی محمدبن ابوسعد حسن‌بن محمدبن علی‌بن حمدون کاتب کافی الکفاة (متوفی ۵۶۳ هـ.ق.) نویسد: که وی صاحب دیوان زمام المستجد بوده است. (از وفیات الاعیان ج۲ ص۹۶ س۸).
— دیوان صدقات؛ دیوان زکات که در عهد خلفا محل و مرکز جمع و توزیع زکات بوده و در بلاد و ولایات دیگر نیز فروعی داشته است و متصدی آن عامل صدقه یا والی الصدقة نام داشته و در هر شهری در امر جمع زکات از توانگران و توزیع آن بین مستحقان استقلالی داشته و جز در مواردی که دستوری صریح بخلاف آن از جانب امام در کار بوده است میتوانسته است بدون استجازه اموال صدقه را بین مستحقان توزیع نماید. (دائرة‌المعارف فارسی).
— دیوان ضیاع؛ دیوان املاک خلیفه. (از دایرة المعارف فارسی).
— دیوان عرض؛ دیوان لشکر و سپاه. دفتری بوده است که اسامی سپاهیان در آن دفتر ضبط میشده است:
بدو داد دیوان عرض سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه. فردوسی.
خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). نام ایشان در دفتر دیوان عرض ثبت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۵). و دیوان لشکر نهاد [لهراسب] که‌ما آن را دیوان عرض خوانیم و تخت زرین مرصع بجواهر ساخت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۸). و یعقوب... عارض را فرمان داد تا نامهایشان بدیوان عرض نبشت و بیستگانیشان پیدا کرد بر مراتب... (تاریخ سیستان). رجوع به دیوان لشکر شود.
— دیوان قدر؛ دیوان حساب (قدر و قضا به دیوان محاسبات تشبیه شده است):
هر براتی که شما راست ز معلوم مراد
چون نرانند بدیوان قدر باز دهید. خاقانی.
— دیوان قضا؛ دیوان حساب (تشبیه است بدیوان محاسبات):
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر. حافظ.
— ||ادارهٔ اجرای احکام شرع. (دائرة المعارف فارسی).
— دیوان قیامت؛ دیوان محشر. دیوان جزا. دارالعداله و محکمه که روز قیامت موعود است. (آنندراج).
— دیوان کشور؛ (سابقاً دیوان عالی تمیز نامیده می‌شد) عالیترین مرجع قضائی ایران که مقر آن در تهران و دارای شعب مختلف است که به دعاوی حقوقی، جزائی، استخدامی رسیدگی میکنند. مهمترین وظیفهٔ آن رسیدگی به شکایات از احکام دادگاههای استیناف و احکامی است که به مرحلهٔ قطعیت رسیده است در این موارد دیوان کشور به ماهیت دعوی وارد نمیشود. بلکه فقط حکم را از نظر موافقت یا مخالفت با قانون بررسی میکند رسیدگی در دیوان کشور را رسیدگی فرجامی نامند. از وظایف دیوان کشور رسیدگی به اتهامات وزرا نسبت به جرائمی است که در دورهٔ تصدی مرتکب شده‌اند. رأیی که از هیئت عمومی صادر میشود حکم قانون دارد و برای کلیهٔ دادگاههای کشور لازم‌الاتباع است. (از دائرة المعارف فارسی).
— دیوان لشکر؛ دیوان عرض. دیوان جیش. دیوان سپاه. دیوان جند. رجوع به دیوان عرض شود.
— دیوان محاسبات؛ اداره‌ای در وزارت دارایی که برسیدگی بحسابهای کل کشور و تهیه و تنظیم لایحهٔ تفریغ بودجه موظف است و شامل چند شعبه می‌باشد که هر یک دارای سه تن مستشار است که از جانب مجلس شورای ملی برگزیده می‌شوند.
— دیوان محشر. رجوع به دیوان قیامت شود.
— دیوان مظالم؛ دیوانی که در آن رسیدگی میشود به اعمال ظالمانهٔ حکام و امرا و رجال بزرگ دولت یعنی شخص پادشاه به آن رسیدگی میکند و اول کسی که این دیوان را برقرار کرد خلفای عباسی بودند و تا زمان مقتدر خود خلیفه به آن دیوان رسیدگی مینمود. (ناظم الاطباء). در تاریخ اسلام هیأتی بوده است که در حل مرافعات و اختلافاتی که قضات از حل آنها باز می‌ماندند و یا آنکه مدعیان قضاوت آنها را قبول نداشتند و در بسط قدرت و نفوذ قانون بر حکام ولایات نظارت و دخالت میکرد و تا حدودی به دادگاه اداری امروز شباهت داشته است و اساس تشکیل دیوان مظالم و پایهٔ شرعی تاریخی آن به جنگی بر می‌گردد که خالدبن‌الولید در آن عده‌ای از مرتدان بنی‌جذیمه را پس از تسلیم بقتل رسانید و رسول (ص) علی‌بن ابی طالب را مأمور پرداخت دیهٔ مقتولین کرد. این دیوان در دورهٔ بنی امیه تحت نظر خلیفه اداره میشد و پس از آن به ناظرالمظالم تفویض گردید و مأموریت این دیوان رسیدگی به تجاوز حکام بر رعایا و شکایت مأمورین راجع به حقوق و اجرت، مراقبت از مأمورین، وصول مالیاتها و استرداد اموال غصب شده از ناحیهٔ حکام به صاحبان آنها بوده است و نیز نظارت بر اجرای احکام. (از الموسوعة العربیة المیسرة). رجوع به ترکیبات ذیل دیوان و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۱ ص۱۸۷ شود.
— دیوان معرفت؛ شاعر در بیت زیر معرفت را به دستگاه حکومتی تشبیه کرده و از لوازم آن دیوان را آورده است:
دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا... سعدی.
— دیوان مکاتبات. رجوع به دیوان انشاء و دیوان رسالت شود.
— دیوان ممالک (دیوان ایالات حکومتی یااستانهای کشوری)؛ در تشکیلات صفویه نظارت امور استانهای مملکت در این دیوان متمرکز میگردید. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۳۹ و ۴۱).
— دیوان نعمت؛ دیوان خواسته و مال: در دیوان نعمت وی از معن یادی نتوان آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||مجازاً بمعنی دفتر، چه اصل این ماده لفظ، جمع و تألیف است و از اینجاست که تدوین بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن آمده. (از غیاث) (آنندراج). ||دفاتر مالیات حکومتی. دفتر محاسبه و کچهری. (غیاث) (آنندراج): دیوانها بسوختند و خراجها کم و بیش کردند. (تاریخ سیستان). ||دفتری که نام مستمری بگیران را در آن بنویسند اعم از لشکری و کشوری. دیوان دینار دادن. دیوان عطا:

به خراد برزین بفرمود شاه
که‌جای عرض ساز و دیوان بخواه.
فردوسی.
دو دیوان بده رومیان را ز گنج
بدادن نباید که بینند رنج. فردوسی.
بجنگ آنکه سست آید از آزمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون. فردوسی.
مجمع شاعران بود شب و روز
خانهٔ آن بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا هر روز
همه را هست نزد او دیوان. فرخی.

پس... عمر دیوان بنهاد به اتفاق اصحاب و مرتبهٔ هرکسی پیدا کرد... و هرکسی را قدر نصیب بنوشت. (مجمل التواریخ و القصص).

— دیوان تن؛ مخفف دیوان تنخواه. (غیاث) (آنندراج).

— دیوان تنخواه؛ در سازمان اداری صفویه کلمهٔ «تنخواه» بمعنای مبلغ ترجمه شده، مثلا تنخواه مواجب را، مبلغ مواجب نوشته‌اند یا تنخواه امراء را، مبلغ پرداختی به امراء ذکر کرده‌اند. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۶۱). بنابراین ظاهراً دیوان مزبور دفتری بوده است که مبلغ مواجب و مستمری امراء در آن ضبط می‌شده است.

— دیوان زمان؛ دفتری که دخل و خرج ممالک اسلامی در آن ضبط میگردید. (الموسوعة العربیة المیسرة).

— دیوان عمر؛ به مجاز دفتر ایام عمر:
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه
از آنکه بر ره دیو سیاه دیوانم. سوزنی.
دیوان عمر تو ز عنا بی گزند باد
ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده. خاقانی.

— دیوان لشکر؛ دفتر ثبت نام سپاهیان. جریدهٔ عرض:
دگر روز بنشست بر تخت خویش
چو دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را بیهمن سپرد
وز آنجا خرامید با چند گرد. فردوسی.

— دیوان محاسبه؛ اواره. اوراجه. دفتر حساب که‌حسابهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند.

||دستگاه و مستقر و محل و مجلس حکومت یا وزارت. دیوان وزارت. وزارتخانه. جایگاه و ادارهٔ حکومت و نظایر آن که مسند جزئی از آن است. مقر وزیر اعظم هیأت دولت یا مقر و جایگاه دائم یا موقت یکی از عمال دولت چون عارض لشکر و رئیس دیوان رسالت و عامل خراج و غیره:
عرض‌گاه و دیوان بیاراستند
کلید در گنجها خواستند. فردوسی.
که‌رو ای برادر به ایوان خویش
نگه کن به ایوان و دیوان خویش. فردوسی.
چون برون رفتی از دیوان هم بر پی تو
رتبت و قدر برون رفت ز در و ز دیوان.
فرخی.

گروهی کودکان و غوغا با او جمع شده و دیوانها و خزاین و غلات بغارت بداد. (تاریخ سیستان). و اندر ذوالحجه غوغا بدیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سر و پای برهنه وزیر بجست. (مجمل التواریخ و القصص). و غوغا... سوی دیوان می‌شدند و همهٔ کیسه‌های دفتر عالم که خاندان خلفا را بود از عهد سفاح سوختند. (مجمل التواریخ و القصص).
شاه دیوان بدو مزین کرد
آن شجر را چنان ثمر باشد.
مسعودسعد.
هر کس بقدر کام خود جوید بدیوان نام خود
من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم.
خاقانی.
میان انجمن تا گفتنی بسیار میماند
من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش.
خاقانی.
تو و کنجی نه صدر و نه دیوان
تو و نانی نه میر و نه سرهنگ. خاقانی.

در مراتب و مناصب ترقی میکرد تا دیوان بدو مفوض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شمس دین سایهٔ آفاق جمال اسلام
صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود.
سعدی.

||جایگاه و ادارهٔ وصول مالیات. دیوان خراج:
بشش ماه دیوان بیاراستی
وزان زیردستان درم خواستی. فردوسی.

و لیث از آنجا بشیراز شد... و دیوان بنهاد و خراج جبایت کرد. (تاریخ سیستان).

||محل کار دبیران. جایگاه متصدیان دیوان رسائل یا دیوان رسالت و دارالانشاء سلطنتی. جای نشستن دبیران. (مهذب الاسماء)؛ و طارم سرای بیرون که دیوان ما بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). عراقی دبیر بوالحسن هرچند نام کفایت بر وی بودی بدیوان کم نشستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه میکردم. نکرد دست بچیزی [امیر یوسف]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۲). بونصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه می‌نشیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۰). گفت مجلس دیوان و در سرای گشاده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۳).
ز طاعت تا کمر بسته‌ست در دیوان تو خامه
چو حرز بازوی عصمت نیالودست طغیانش.
سیف اسفرنگ.

— دیوان داشتن؛ مجلس برپا کردن. (ناظم الاطباء).

— دیوان عام؛ مجلس عمومی شورا. (ناظم الاطباء).

— دیوان عرض؛ محل و جایگاه متصدیان امور لشکر. دیوان سپاه: خواجه ابوالقاسم کثیر بدیوان عرض می‌نشست و درباب لشکر امیر سخن با وی میگفت. (تاریخ بیهقی).

— دیوان وزارت؛ جایگاه وزیر اعظم. محل استقرار وزیر. وزارتخانه. جایگاه صدر اعظم و هیأت وزراء. کابینه:
تا بدیوان وزارت بنشست از فزعش
ملکان را نه قرار است و نه خواب است و نه خور.
فرخی.

بونصر بدیوان وزارت رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). خواجه بدیوان وزارت آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۸). و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷).

— دیوان وکالت؛ محل و مستقر وکیل در: و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷).

||دربار. بارگاه. دستگاه سلطنتی:
چو در شهر آباد چندی بگشت
از ایوان به دیوان قیصر گذشت. فردوسی.

و گفت آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید که قلم بقوت رانند تا صریر آورد و نبشتن ایشان را حشمت بود. (نوروزنامه).
خواجه عبدالحمیدبن احمد
که‌بجاه آفتاب دیوانست. مسعودسعد.

یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی. (گلستان). و این کاریز بحکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیر را عادت چنان رفتست که مایه از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان جامه از بهر دیوان بافند. (فارسنامه ابن البلخی ص۱۴۵).

— اصحاب دیوان؛ دیوانیان، اعضای دولت: و هر یک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۲).

— اهل دیوان؛ از مستخدمین دولت. (یادداشت مؤلف). درباریان. عمال حکومت:
سراسر اهل دیوان همچو گرگند
بحمدالله نه گرگی، گوسپندی. سوزنی.
گویندمرا چرا گریزی
از صحبت و کار اهل دیوان
گویم‌زیراکه هوشیارم
دیوانه بود قرین دیوان. محمد عبده.

— دیوان اعلی؛ دربار.

— ||وزیر اعظم. صدر اعظم. (از ناظم الاطباء).

– دیوان خانه؛ دارالامارة که بارگاه ملوک و سلاطین باشد. (از برهان).
– دیـوان خـلافت؛ دربـار خـلافت: امـا فخرالدوله، جماعت دیلم بعد از وفات او بر پسر او مجدالدوله ابوطالب رستم جمع شدند و او را بـر تـخت مـملکت و سـریر امـارت بنشاندند و از دیوان خلافت او را مجدالدوله و کهف‌الملة لقب دادند. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص۱۴۹).
– دیوان شاهی؛ دربار شاهی:
قد چون سروش از دیوان شاهی
بگلبن داده تشریف سپاهی. نظامی.
– دیوان همایون؛ بـارگاه پـادشاهی. (نـاظم الاطباء).
– رأس الدیوان؛ رئیس مجلس و وزیر. (ناظم الاطباء).
– سرهنگ دیوان؛ سرهنگی دولتی. سرهنگ که در دربار و ادارهٔ حکومت خدمت کند:
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز. سعدی.
– صاحب دیوان؛ سر کار و نـاظر خـزانـه و مالیهٔ دولت. رجوع به صاحب دیوان شود.
||نامهٔ اعمال. (یادداشت مؤلف):
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
کز آن دعوی کند دیوان خود پاک. نظامی.
نقل است که روزی در بلخ مجلس مـیداشت میگفت الهی هرکه امروز در این مجلس گناه کارتر است و دیوان سیاه‌تر است و بـر گـنا دلیرتر است تو او را بیامرز. (تـذکرةالاولیاء عطار).
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. سعدی.
||مـسند. (یـادداشت مـؤلف). ||صـاحب مـسندی. (غیاث). ||صـاحب دارالعدالت. (از غیاث) (از آنندراج). ||داد و فـریاد و مـاجرا. (از غیاث) (از آنندراج). ||نیمکت تـوشکدار (یادداشت مؤلف). نیم تخت. ||نـام سکـه‌ای بمرو. (از تاج العروس). ||در تـداول مـردم کشـور مـغرب (عـربی) بـمعنای سـاختمان عظیمی که در آنجا مالیاتها گردآوری شـود و منزل و محل سکونت غریبه و نیز بر انبارهای کـالا اطـلاق شـود. (از المـوسوعة العـربیة المیسرة). ||محل و مستقر دیوها و در بیت زیر مراد مردم دیوصفت است:
اگر با خاک پاشانت سواری آرزو باشد
تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو.
خاقانی.
||مجموعهٔ آثار منظوم هر شاعر که در دفتری گردآمده باشد و نیز آن دفتر که این آثار در آن گردآمده است و کلمه از معنی جمع دیـوان شدن است که مجازاً بمعنای دفتر استعمال شود. الشعر دیوان العرب لانهم کانوا یرجعون الیه عند اختلافهم فی الانسـاب و الحـروب. (المزهرسیوطی):
همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند
ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان. فرخی.
کار او همچو نام او محمود
نام نیکوی او سر دیوان. فرخی.
زهد مقید بدین و علم بطاعت
مجد مقید بجود و شعر بدیوان.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بـیهقی چ فـیاض ص۶۳۶).
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری را.
ناصرخسرو.
در دولت فاطمی بیاگن
دیوانت بشعر حکمت‌آگین. ناصرخسرو.
در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم.
ناصرخسرو.
این جدل نیست با نوآمدگان
که ز دیوان من خورند ادرار. خاقانی.
از دو دیوانم بتازی و دری
یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی.
دیوان و جان دو تحفه فرستاده‌ام بتو
گردون بر این دو تحفهٔ غیبی ثنا کند.
خاقانی.
دیوانبان. [دی وا] (ص مرکب، إ مرکب) متصدی دیوان. مـحافظ دسـتگاه دیـوانـی. ضابط. (یادداشت مؤلف): رسم آن بـود کـه چون نامه‌ها رسیدی رقعتی نـبشتی و بـونصر دیوانبان را دادی تـا بـخادم رسـاند. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹). من خوانـدم و مـهر کردم و به دیوانبان سپردم. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۶۴۲). اسکـدار خـوارزم بـدیوان آورده بودند حـلقه بـرافکـنده و بـر در زده دیوانبان دانسـته بود، که هر اسکداری که چنین رسد سخت مهم باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳). و بومنصور دیوانبان را فـرستاد و مثال داد که دیران را باز بـاید گـشت. (تـاریخ بیهقی ص۱۵۹ چ ادیب).
دیوان بیگی. [دی بِ] (ص مـرکب، إ مـرکب) (از: دیـوان + بـیگ + ی نسـبت) منصب‌دار حکومت و رئـیس محاکمات شهر. (ناظم الاطباء). یکی از هـفت عـضو جـانقی دورهٔ صفویه به اصفهان. دیوان بیگی در دورهٔ صفویه رئیس عدالت و وظایف وی آنچنانکه در تذکرةالملوک مـذکور افـتاده است چـهار گونه‌بوده:
۱- رسیدگی بجرایم کبیره‌ای که در سـراسـر کشور رخ دهد. ۲- دیوان بیگی کلیهٔ محاکم شرعی را تحت نظر داشت و بخصوص مأمور اجرای تصمیمات و احکام آن محاکم بود. ۳- دو روز در هفته نیز در خانهٔ خـود بـه امـور قضایی مردم رسیدگی میکرد. اما بکـارهایی که در صلاحیت مصادر امور اداری بود وارد نمیگشت. ۴- دیوان بیگی محکمهٔ رسیدگی بشکایات سراسر کشور بود و عـلیه مـقامات ذی نفوذ عالی مرتبه شکایاتی بدو میرسید. (از سازمان اداری حکومت صـفوی ص۹۲). در عهد صفویه عنوان مأموری بود که بـر امـور قضائی نـظارت داشت و اجـرای قـوانـین و احکام تحت نظر او بود و در کشیکخانه بـه امـور شـرعی و در خـانهٔ خـود بـه دعـاوی رسیدگی میکرد و در نزد شاه تـقرب و نـفوذ تمام داشت و مقرب الخاقان بشـمار مـی‌آمد. (دائرة المعارف فارسی).
دیوان بیگی. [دی بِ] (إ مرکب) نوعی از کبوتران که پر و گلو آنان سیاه باشد و میان و بازو سفید. (غیاث) (آنندراج).
دیوانجه. [دی جَ] (اِخ) قریه‌ای است بـه هرات و منسوب به آن دیوقانی و دیـوانـجی است. (از معجم البلدان).
دیوانجی. [دی] (ص نسبی) مـنسوب بـه دیوانجه. (از معجم البلدان).
دیوانچی. [دی] (إ مـرکب) اطـاق مخصوص وزیر. (ناظم الاطباء).
دیوانخانه. [دی نَ / نِ] (إ مـرکب) (از: دیوان + خانه) بارگاه سلطنت. ||عدالتخانه. (ناظم الاطباء). محکمه. دارالقضاء. (یادداشت مـؤلف): و بـر مـقتضاء ایـن ادرارنـامه از دیوانـخانهٔ «لولاک‌لما خلقت الافلاک» منشیان قل لاأسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی در حق اولاد مصطفی و احفاد مرتضی محرر و مقرر گردانیده‌اند. (ترجمهٔ محاسن اصـفهان ص۱۲۰). ||دارالحکـومه. (ناظم الاطباء). ادارهٔ حاکمی. محل نشستن امراء و ارباب دفاتر. (آنندراج). ||مقابل اندرون خانه. بیرونی.
دیوانخانه. [دی نِ] (اِخ) دهـی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو با ۲۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیواندره. [دی دَ رَ] (اِخ) نـام یکـی از بخش‌های شهرستان سنندج است این بخش در شمال شهرستان واقع و بخش دیواندره از ۶ دهستان بشرح زیر تشکیل شده است. ۱- دهستان حسین آباد از ۳۹ آبادی با ۷۰۰۰ تن سکنه. ۲- قره توره از ۵۰ آبادی با ۱۲۰۰۰ تن سکنه. ۳- اوباتو از ۴۴ آبادی با ۹۰۰۰ تن سکنه. ۴- تیلکوه از ۴۶ آبادی با ۸۰۰۰ تن سکنه. ۵- سارال از ۳۹ آبادی با ۹۰۰۰ تن سکنه. ۶- خورخوره از ۴۸ آبادی بـا ۷۰۰۰ تن سکنه. بنابر آمار فوق بخش دیواندره از ۲۶۶ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن ۴۸ هزارتن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۶).

دیوان‌دره. [دی دَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش دیواندره تابع شهرستان سنندج است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). نام محلی در کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان زاغه و ظفرآباد در ۸۹۵۰۰ گزی‌سنندج. (از یادداشت مؤلف).

دیوان راندن. [دی دَ] (مص مرکب) محاکمه کردن. حکم کردن. قضاوت کردن. دیوان کردن. و از همین معنی است که گویند خدا دیوانت کند: ابراهیم [الخارجی] با هدیه‌های بسیار پیش یعقوب آمد یعقوب او را بنواخت... و گفت شما اندر این میان بیگانه نیستید... مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم و دیوانشان برانم و هرچه از آن عمل خواهند بدهم. (تاریخ سیستان).

دیوانسی. [دی] (اِ) میل و خواهش بیقاعده. (ناظم الاطباء). ||نفس اماره. (ناظم الاطباء).

دیوان سیاه. [دی] (ص مرکب) آنکه دفتر حسابش سیاه است. کسی که نامهٔ عملش سیاه است. عاصی. گناهکار. نامه‌سیاه.

دیوان سیاه کردن. [دی کَ دَ] (مص مرکب) دیوان سیه کردن. نامهٔ اعمال سیاه کردن. کنایه از معصیت کردن:

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه. سعدی.

دیوان سیه کردن. [دی یَهْ کَ دَ] (مص مرکب) صحیفهٔ اعمال سیاه کردن. کنایه از معصیت کردن:

ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. سعدی.

دیوان شمار. [دی نِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دیوان حساب. اواره. (از حاشیهٔ نخجوانی فرهنگ اسدی طوسی). دستگاه محاسبات:

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کارنا کرده و نارفته به دیوان شمار. فرخی.

دیوان کردن. [دی کَ دَ] (مص مرکب) قضاء. حکم. قضاوت کردن. داوری کردن و حکم دادن. مظالم راندن. داد دادن. (از یادداشت مؤلف). ||جزا دادن. کیفر دادن: خدا دیوانش را بکند. نفرینی است به معنی خدا او را جزای بد دهد یا خدا او را بجزای عمل بدش بگیرد. (یادداشت مؤلف). ||تدوین کردن. جمع و گردآوری نمودن:

این فخر بس مرا که بهر دو زبان
حکمت همی مرتب و دیوان کنم.
ناصرخسرو.

دیوانگان. [دی] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین. (یادداشت مؤلف).

دیوانگانه. [دی نَ / نِ نَ / نِ] (ق مرکب) مانند دیوانگان. (آنندراج). همچون مجنونان.

دیوانگاه. [دی] (اِ مرکب) محکمه. دیوانخانه. دیوانگه. جای و مستقر دیوانیان.

دیوانگاه. [دی] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۶۷۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیوانگه. [دی گَهْ] (اِ مرکب) دیوانگاه (از: دیوان + گه، مخفف گاه پسوند). دیوانخانه. (از آنندراج). مستقر دیوانیان:

بباید بدین بارگه بگذرد
بدیوانگه عرض ما بنگرد. فردوسی.
ز دیوانگه عرشیان درگذشت
بدرج آمد و درج را درنوشت. نظامی.

دیوانگی. [دی نَ / نِ] (حامص) جنون. (بهار عجم). جنون و عدم تعقل. (ناظم الاطباء). دماغ خشکی. فساد عقل. سوداء. اختلاط عقل. خبط دماغ. (یادداشت مؤلف). جنن. جنو. خبل. ذباب. مس لمة: جنون مطبق؛ دیوانگی پوشندهٔ عقل. (از منتهی الارب):

همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی. فردوسی.
چو چشمه بر ژرف دریا بری
به دیوانگی ماند این داوری. فردوسی.
کنون مردمی کرد و فرزانگی
چو خاقان نیامد بدیوانگی. فردوسی.
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود[1]
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی. فرخی.

دیوانگی چهار نوع است یکی را بلغت یونانی مانیا گویند دوم را داء الکلب، سیم را صبارا، چهارم را، قطرب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مردم راگمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. (نوروزنامه).

گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته‌ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر. خاقانی.
دیوانگی از چه پیش گیرد
به کو ره عاقلان پذیرد. نظامی.
جایی باشد که خار باید
دیوانگیی بکار آید. نظامی.
کاری که بعقل برنیاید
دیوانگیش گره گشاید. نظامی.
زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست. مولوی.
وگر در سرش هول و مردانگیست
گریز ندازو کاین چه دیوانگیست. سعدی.
نخواهی که گردی چنین تیره روز
به دیوانگی خرمن خود مسوز. سعدی.
پس از هوشمندی و فرزانگی
چو دف برزندش به دیوانگی. سعدی.
مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست
فرش سنجاب سمندر تودهٔ خاکستر است.
امیر علیشیر.

- امثال:

دادن بدیوانگی گرفتن بعاقلی.

- دیوانگی سگ؛ هاری. (یادداشت مؤلف). کلب. دیوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه. (منتهی الارب).

||در اصطلاح اهل تصوف، مغلوبی عاشق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هیام. فتنه. شیدائی. شیفتگی.

دیوانلق. [دی لِ] (اِخ) نام قدیمی تازه کند است دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه با ۱۵۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیوان‌نامه. [دی مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه یا دفتری که حساب خزانه در آن نوشته شده باشد: سوخرای گفت بر بازوی فیروز تعویذی بسته بود بزراندر گرفته و آن دیوان نامه[2] بود مرخواستهٔ وی را از هرچه بودش از زر و جامه و گوهر و فرش و ستور و سلاح آنکه با خویشتن داشت چون بلشکر آمد و آن ذکر گنجهاست و ما امروز گنج‌نامهٔ وی ندانیم تا آن دیوان‌نامه نیابیم باز نگردیم تا آن بما ندهی و خوشنواز آن دیوان نامه را باز فرستاد و صلح کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دیوان نویس. [دی نِ] (نف مرکب) دیوان نویسنده. محرر دیوان. منشی دیوان.

دیوان نهادن. [دی نِ / نَ دَ] (مص مرکب) محکمه و دادگاه تشکیل دادن. برپا کردن دیوان. محکمهٔ قضاوت ترتیب دادن: بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را درپیچید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). رجوع به دیوان راندن و دیوان کردن شود. ||کنایه از داوری کردن. (آنندراج). ||دفتر حساب روز قیامت برپا کردن. دیوان روز جزا ترتیب دادن:

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند. سعدی.

دیوانه. [دی نَ / نِ] (ص نسبی) از: دیو + انه، ادات نسبت. (یادداشت مؤلف). مانند دیو. همچون دیو. در اصل بیای مجهول بوده بمعنی کسی که منسوب و مشابه دیوان باشد در صدور حرکات ناملائم و در آخر این لفظ که «هاء» مختفی است برای نسبت و مشابهت باشد. (غیاث). منسوب به دیو و جن، ضد فرزانه که منسوب بعقل و حکمت است. (از

۱ - ن‌ل: ایوان خواجه سیر کن از او بسی به است.

۲ - این کلمه در بلعمی چاپ وزارت فرهنگ نیست و تنها کلمهٔ گنجنامه آمده است.

آنندراج). ||دیودیده. دیوزده. دیومار. جنی. زنجیری. دیوبخوریده. احمق. ابله. نادان. بی‌علم. بی‌دانش. (ناظم الاطباء). خل. چِل. کالیو. ||سفیه. ناقص‌عقل. کم‌خرد. سودایی. مقابل فرزانه و عاقل. مخبول. مخبط. تباه خرد:

کز این شاه دیوانه و تیزمغز
نه گفتار نیکو نه کردار نغز. فردوسی.

تو نوذرنژادی نه بیگانه‌ای
پدر تند بود و تو دیوانه‌ای. فردوسی.

هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه خواند ورا. فردوسی.

فرزانه‌ای برفت و ز رفتنش هر زیان
دیوانه‌ای بماند و ز ماندنش هیچ سود. لبیبی.

گفت نقاش چونکه نشناسم
که نه دیوانه و نه فرناسم. عنصری.

کجا دیوانه‌ای باشد به هر باب
که نز آتش بپرهیزد نه از آب.
(ویس و رامین).

گفت سیرخورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد گناه ما راست که بر این صبر میکنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳).

گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
ای پسر خویشتن خویش تو دیوانه مساز.
ناصرخسرو.

بقدر عقل هر کس گوی با وی
اگر اهلی مده دیوانه را می. ناصرخسرو.

آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان
آن بحق دیوانه‌ای باشد مخوان آن را طرب.
ناصرخسرو.

گر بخندند گروهی که ندارند خرد
تو چو دیوانه بخندهٔ دگران نیز مخند.
ناصرخسرو.

بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر. امیر معزی.

میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند
من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش.
خاقانی.

دل رمیده و شوق بهانه خود دارم
که دیده است دو دیوانه را به یک زنجیر.
خاقانی.

آن یکی دیوانه چون او را بدید
کو در آن تعجیل بی خود میدوید. عطار.

واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح. مولوی.

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار. سعدی.

— امثال:
اگر دیوانه‌ای خود را از بام بینداز.
حرف راست را ز دیوانه شنو. (جامع التمثیل).

دماغم ز میخانه بوئی شنید
حذر کن که دیوانه هوئی شنید. ؟

دیوانه بکار خویشتن هشیار است.
دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.
دیوانه را مپرس که از ماه چند شد.
قاسمی تونی.

دیوانه را هوئی بس است.
دیوانه همان به که بود اندر بند.

عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری
دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند. ؟

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه.
مولوی.

هرگز سر دیوانه نگردید سپید.
— سگ دیوانه؛ سگ هار: باب ششم در عمل معجونهای بزرگ: تریاق فاروق از گزیدن افعی و گزیدن همهٔ انواع ماران و از زخم کژدم و از گزیدن رتیلا و سگ دیوانه خلاص دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کسی را که سگ دیوانه گزیده باشد یک مثقال... دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سگ دیوانه شد مگر آهن
که همه ساق من فگار کند. خاقانی.

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان. خاقانی.

||غضبنا ک. ||شوریده. (ناظم الاطباء). شیفته. شیدا. واله. دلشده. و رجوع به دیوانگی شود:

آری چو فتنه عید کند شیفته شود
دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش. خاقانی.

— دیوانهٔ چیزی بودن؛ کنایه از طالب و عاشق چیزی بودن. (از آنندراج).
— دیوانهٔ کسی بودن؛ عاشق بیقرار وی بودن.

دیوانه. [دی نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش شیب‌آب شهرستان زابل با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دیوانه. [دی نِ] (اِ) نام نقدینه‌ای مسین متداول در عهد عثمانی معادل پنج پاره برابر نیم قروش که در فلسطین و اردن در قدیم رایج بوده است. (النقود العربیة ص۹۸ و ۱۷۳).

دیوانه‌بازی. [دی نَ / نِ] (حامص مرکب) کارهای ابلهانه و حماقت‌آمیز. اعمال دور از خرد.
— دیوانه بازی درآوردن؛ کارهای ابلهانه و بیخردانه انجام دادن.

دیوانه‌خوی. [دی نَ / نِ] (ص مرکب) آنکه خوی و طبیعت او مانند دیوانگان باشد. (از ناظم الاطباء):

از آن بوالفضولان بسیارگوی
وز آن بوالحکیمان دیوانه‌خوی. نظامی.

از بیقراری دل دیوانه‌خوی من
زنجیر توتیا شد و زندان بگرد رفت. صائب.

دیوانه‌خوی. [دی نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زمیج بخش ششتمد شهرستان سبزوار با ۲۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیوانه در. [دی نِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار با ۵۸۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیوانه‌رنگ. [دی نَ / نِ رَ] (ص مرکب) دیوانه مانند. دیوانه‌سان. دیوانه گون:

یکی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ.
سعدی.

دیوانه‌رو. [دی نَ / نِ رَ / رُو] (نف مرکب) شخصی را گویند که مانند دیوانه‌ها سلوک کند و براه رود. (برهان) (از آنندراج). این ترکیب در ناظم الاطباء (دیوانه دو) آمده و ظاهراً سهو است. (یادداشت لغتنامه).

دیوانه‌سار. [دی نَ / نِ] (ص مرکب) مجنون صفت. دور از خرد و عقل. دیوانه‌سر: اگر خواهی ترا دیوانه‌سار نشمرند آنچه نایافتنی است مجوی. (قابوسنامه).

سخت شوریده کار گردونیست
نیک دیوانه‌سار گیهانیست. مسعودسعد.

و مالک‌بن بشرالکندی زره او را [حسین‌بن علی علیه‌السلام را پس از شهادت] درپوشید هم در حال معتوه شد و دیوانه‌سار گشت. (ترجمهٔ تاریخ ابن اعثم کوفی).
مذموم‌سیرتی مجهول‌صورتی دیوانه‌ساری پریشان‌کاری. (سندبادنامه ص۱۱۴).

دیوانه‌ستان. [دی نَ / نِ سْ] (اِ مرکب) تیمارستان. دارالمجانین. جای دیوانگان.

دیوانه سگ. [دی نَ / نِ سَ] (اِ مرکب) سگ دیوانهٔ مبتلا به داءالکلب. (ناظم الاطباء). سگ هار. و رجوع به ترکیبات دیوانه شود.

دیوانه شدن. [دی نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) جنة. جنون. مس. از خرد دور گشتن. عقل از کف دادن. مجنون شدن:

دیوانه شده‌ست مردم اندر دین
آن زین سو باز و این از آن سو زن.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۷۷).

دیوانه شدی که می‌ندانی
از نقره و سیم خام زیبق. ناصرخسرو.

گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
ای پسر خویشتن خویش تو دیوانه مساز.
ناصرخسرو.

خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او. مولوی.

گر بعقلم سخنی میگویند
بیم آن است که دیوانه شوم. سعدی.

||شیفته شدن:

گر دلم دیوانه شد در عشق تو عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست.
سعدی.

دیوانه‌صفت. [نَ / نِ صِ فَ] (ص مرکب) دیوانه‌سان. دیوانه مانند:

دیوانه‌صفت روان به هر کوی
لیلی لیلی زنان به هر سوی. نظامی.
دیوانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) تباه خرد کردن. ناقص‌عقل ساختن. تجنین. اجنان. تخبط. (ترجمان القرآن):
دیوانه کنی و پس گریزی
هشیار نه‌ای مگر که مستی. خاقانی.
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد. سعدی.
پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد. (گلستان).
دیوانه میکند دل صاحب‌تمیز را
هرگه که التفات پریوار میکند. سعدی.
دیوانه گردیدن. [نَ / نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) دیوانه شدن:
چو دیوانه گردد نباشد شگفت
ازو شاه راکین نباید گرفت. فردوسی.
دیوانه گشتن. [دی نَ / نِ گَ تَ] (مص‌مرکب) دیوانه‌شدن:
خرد زان چنان مرد بیگانه گشت
از آن پس شنیدم که دیوانه گشت. فردوسی.
دیوانه‌نگاه. [دی نَ / نِ نِ] (ص مرکب) که همچون دیوانگان بنگرد. که نگاهی حیرت‌زده و جنون‌آمیز دارد:
چشم دیوانه‌نگاهان ادب‌آموز شده‌ست
این چه شرم است که با لیلی صحرایی ماست.
صائب.
دیوانه‌نما. [دی نَ / نِ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) که دیوانه بنظر آید. که به دیده چون بیخردان آید. که تصور رود دیوانه است.
دیوانه‌نواز. [دی نَ / نِ نَ] (نف مرکب) کسی که مردم دیوانه را می‌نوازد و ملاطفت میکند. (ناظم الاطباء):
ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای.
حافظ.
دیوانه‌وار. [دی نَ] (ق مرکب) چون دیوانه. مانند دیوانه. دیوانه سان:
دیوانه‌وار راست کند تا گه
خنجر بسوی سینه‌ت و زی حنجر.
ناصرخسرو.
هر طرف اندر پی آن مرد کار
می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار. مولوی.
دیوانه‌وش. [دی نَ / نِ وَ] (ص مرکب) دیوانه‌سان. دیوانه‌وار. دیوانه‌مانند:
در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه‌وش و چو دیو دربند.
نظامی.
دیوانی. [دی] (ص نسبی) منسوب به دیوان. درباری. منسوب بارگاه و دربار پادشاه: و بوالقاسم بوالحکم که صاحب معتمد است آنچه رود بوقت خویش انهاء میکند و مثالهای سلطانی و دیوانی میرسد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۰). ||ملازم پادشاه. ج، دیوانیان. (از ناظم الاطباء). شاغل در دستگاه حکومت دولتی. صاحب منصب حکومت و قضاوت. (ناظم الاطباء). از کارمندان دولت و حکومت: قضا را از کسان او یکی حاضر بود گفت‌چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت‌خطائی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد. (گلستان). که دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فروماند. (گلستان). ||شاعر پادشاهی. (ناظم الاطباء). ||عرفی. مقابل شرعی. دولتی. (یادداشت لغتنامه):
این شعر گواه بس بدین معنی
از حکم شریعتی و دیوانی.
مختاری.
این‌چنین کارها غم تو کند
که‌نه شرعی بود نه دیوانی.
عمادی شهریاری.
مراسمی که نه شرعی بود نه دیوانی.
نجیب جرفاذقانی.
||نوعی از خط اسلامی. رجوع به خط دیوانی شود:
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی.
خاقانی.
دیوانی. [دی] (ص نسبی) منسوب به درهم دیوانی که در مرو رایج بوده است و این نسبت عامیانه است و ظاهراً نسبت به دیوان سلطان باشد که آن کنایه از خالص بودن نقرهٔ آن دینار بود. (از تاج العروس).
دیوانی. [دی] (ص نسبی) منسوب است به دیوان که نام کوچه‌ای است بمرو و عده‌ای بدان منسوبند. (از انساب سمعانی).
دیوانی. [دی] (اخ) (امیر...) یکی از امرای وهسودانیان یا روادیان. رجوع به روادیان شود.
دیوانی. [دی] (اخ) ابوالعباس جعفربن وجیه‌بن حریث. از علی‌بن خشرم و غیره استماع حدیث نمود. (از تاج العروس).
دیوانی. [دی] (اخ) اسماعیل. از اعیان قرن چهارم نیشابور متوفی بسال ۴۰۰ هـ.ق. رجوع به تاریخ بیهقی شود.
دیوانیة. [دی نی یَ] (اخ) لواء. ایالت دیوانیه، واقع در جنوب عراق مرکزی بر رود حله (شاخه‌ای از فرات) جمعیت ۱۲۰۰۰۰. در سال ۱۲۷۱ هـ.ق. تأسیس شد. ساکنین آن عرب و شیعه هستند. (از دایرة المعارف فارسی).
دیواختر. [وْ اَ تَ] (ص مرکب) بدسرشت. (ناظم الاطباء). کنایه از بداختر زیراکه چیز بد را به دیو نسبت کنند که ترجمهٔ شیطان است. (از آنندراج).
دیواسپست. [وْ اِ پِ] (اِ مرکب) (از: دیو + اسپست) یونجه خودرو. یونجه وحشی. دیوآسپست. رجوع به اسپست شود.
دیوام‌الطیور. [وِ اُمْ مُ طْ طُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان آب (بلوک شعیبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۷ هزارگزی خاور ایستگاه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
دیوانجیر. [وْ اَ] (اِ مرکب) انجیر جنگلی. شال انجیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شال انجیر و جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۵ شود.
دیوانگور. [وْ اَ] (اِ مرکب) انگور فرنگی. گالش انگور. گالش انگورک (این نام در رودسر متداول است). (یادداشت مؤلف). و رجوع به گالش انگور شود.
دیوئی. (اخ) جان[1] (۱۸۵۹-۱۹۵۲ م.) فیلسوف آمریکایی و یکی از متنفذترین پیشوایان اخیر تعلیم و تربیت در آمریکا. فلسفهٔ او که به اصالت وسیله موسوم است بستگی با افکار سودگیری و اصالت عمل دارد. سهم وی در نهضت مترقی اصلاحی آموزش و پرورش در قرن بیستم مورد شناسایی جهانیان است و آثار فراوانی دارد که‌بعضی از آنها بفارسی ترجمه شده است. (از دائرة المعارف فارسی).
دیوئی. (اخ) ملویل[2] (۱۸۵۱-۱۹۳۱ م.) کتابدار آمریکایی و مبتکر روش اعشاری همهٔ اطلاعات انسانی که در کتابها یا مواد مشابه مندرج است به ۹ طبقهٔ اصلی تقسیم میشود که با ارقام ۹گانهٔ ۱ تا ۹ شماره گذاری میشوند. و موادی مانند دایرة المعارفها در طبقه‌ای با شمارهٔ «صفر» که مقدم بر سایر طبقات است قرار میگیرند. طبقات ده‌گانه بوسیله «صدها» شماره گذاری میشوند از اینقرار: آثار عمومی... علوم محض ۵۰۰، فلسفه ۱۰۰ تکنولوژی ۶۰۰، دین ۲۰۰، هنرها ۷۰۰، علوم اجتماعی ۳۰۰، ادبیات ۸۰۰، زبان ۴۰۰، تاریخ ۹۰۰، هرطبقه به ۹ طبقهٔ جزء و یک طبقهٔ اضافی (۱۰م) برای آثار عمومی مربوط به آن طبقه تقسیم میشود. و این تقسیم به طبقات جزء تا حد لزوم ادامه می‌یابد. مثلا ۹۰۰ نشانهٔ تاریخ است بطور کلی (تاریخ تمدن، لغتنامه‌ها، دایرة المعارف تاریخی و غیره) و طبقات جزء این طبقه عبارتند از: ۹۰۰ تاریخ ۹۱۰ جغرافیا، سیاحتها توصیفها، ۹۲۰ زندگی‌نامه ۹۳۰ تاریخ قدیم، ۹۴۰ اروپا، ۹۵۰ آسیا، ۹۶۰

1 - Dewey, John.
2 - Dewey, Melvil.

افریقا، ۹۷۰ آمریکای شمالی، ۹۸۰ آمریکای جنوبی و ۹۹۰ قسمتهای دیگر زمین. تحت شمارهٔ ۹۵۰ شمارهٔ ۹۵۵ مختص ایران است و تحت این شماره، شمارهٔ ۱، ۹۵۵ مختص گیلان است و هکذا. (از دایرة المعارف فارسی).

دیوباد. [وْ] (اِ مرکب) گردباد را گویند که هوا را تاریک و سیاه سازد. (جهانگیری). گردباد. (برهان) (غیاث) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). باد تندی که هوا را تاریک کند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). طوفان بادی. اعصار. صرصر. طوفانی که در آن تودهٔ ضخیمی از گرد و غبار جو را تیره کند. رجوع به گردباد شود:
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیوباد. نظامی.
همه چون دیوباد خاک‌انداز
بلکه چون دیوچه سیاه و دراز. نظامی.
می‌تاخت نجیب دشت بر دشت
دیوانه چو دیوباد میگشت. نظامی.
همان پای‌کوبان کشمیرزاد
معلق‌زن از رقص چون دیوباد. نظامی.
||مجازاً اسب تند. (ناظم الاطباء):
چو زان دشت بگذشت چون دیوباد. نظامی.
بگردندگی کنیتش دیوباد. نظامی.
||تندرو (شتر بختی). (ناظم الاطباء). ||جنون و دیوانگی. (برهان) (ناظم الاطباء).

دیوباف. [وْ] (ن مف مرکب، اِ مرکب) نساجة‌الجن باشد که معرب آن دیباج است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۰). رجوع به دیباج شود.

دیوبالا. [وْ] (ص مرکب)[1] بلند قد. طویل القامه. غول. غول‌آسا. فوق‌العاده بزرگ و عظیم.

دیوبچه. [وْ بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ] (اِ مرکب) دیوزاده. بچهٔ دیو. زائیده شده از دیو. دیوزاد:
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه
ز بخت سیامک هم از بخت شاه. فردوسی.
شده‌ست گورش وسواس‌خانهٔ ابلیس
در او شده‌ست بسی دیو و دیوبچه مقیم.
سوزنی.

دیوبخوریدن. [وْ بِ خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) مخبط گشتن. مخبل گردیدن. رجوع به دیوبخوریده و نیز رجوع به السامی فی الاسامی چاپ عکسی ص ۷۳ شود.

دیوبخوریده. [وْ بِ خوَ / خُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) جن‌دار و مصروع. (ناظم الاطباء). آسیب‌زده و پری‌زده. (آنندراج). مخبل. (السامی فی الاسامی چاپ عکسی ص ۷۳). الذی مسه الشیطان باذی. (حاشیهٔ نسخه‌ای از السامی).

دیوبند. [وْ بَ] (نف مرکب) بندکنندهٔ دیو. آنکه دیوان را به بند آورد. آنکه دیو را مغلوب و مقهور سازد و بند کند. ||کنایه از پهلوان و دلیر و شجاع است چون رستم که دیوان مازندران را ببند آورد. و یا مقهورکنندهٔ دیوان چون طهمورث یا مطیع و فرمانبردار کنندهٔ دیو است چون سلیمان و در این موارد صفت است برای این افراد:
گرفتش سنان و کمان و کمند
گران گرز را پهلو دیوبند. فردوسی.
بیامد یکی بانگ برزد بلند
که‌ای پرمنش مهتر دیوبند. فردوسی.
چو گیتی سرآمد بدان دیوبند
جهان را همه پند او سودمند. فردوسی.
و او را طهمورث دیوبند خواندندی. (نوروزنامه).
حکم تو دیوبند و جهانت جهانگشای
اقبال بر در تو در آسمان‌گشای. خاقانی.
گرد در زمین شام سلیمان دیوبند
بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار. خاقانی.
تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت
خاتم دیوبند او بندگشای مملکت. خاقانی.
همه در هراسیم ازین دیوزاد
توئی دیوبند از تو خواهیم داد. نظامی.
سکندر منم خسرو دیوبند
خداوند شمشیر و تخت بلند. نظامی.
شتابنده شد خسرو دیوبند. نظامی.
||افسونگر. (ناظم الاطباء). مسخرکنندهٔ دیو. گیرندهٔ جن و دیو:
این بود حساب زورمندی
وین بود فسون دیوبندی. نظامی.
تا خبر یافت از هنرمندی
دیوبندی فرشته پیوندی. نظامی.
||(اِ مرکب) روز شانزدهم از هر ماه ملکی. (برهان). (جهانگیری) (از ناظم الاطباء). ||جائی که دیوان برای خود مسکن برمی‌گزینند. (ناظم الاطباء). جای که دیوان برای ماندن خود مقرر ساخته باشند و آن را بکاه و چوب و غیره بسته. (آنندراج):
سرون در فشارد بشاخ بلند
چو دیوی بخسبد در آن دیوبند. نظامی.
||(اِخ) لقب قارن برادرزادهٔ جمشید و او را قارن دیوبند میگفته‌اند. (از برهان) (از جهانگیری). ||لقب جمشید. (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری). ||(در داستانهای ملی ایران) لقب طهمورث. (برهان). بسبب آنکه دیوان را بند کرد این لقب یافت. لقب تهمورس است چون بریاضات اخلاق ذمیمه را بحمیده بدل کرده و بر نفس غالب شده بود او را دیوبند خواندند. (آنندراج):
نگه کن بجمشید شاه بلند
همان نیز تهمورس دیوبند. فردوسی.
پسر بد مر او را یکی هوشمند
گرانمایه تهمورس دیوبند. فردوسی.
منوچهر چون زاد سرو بلند
بکردار طهمورس دیوبند. فردوسی.
طهمورث پیش از آنکه شاه شد همه در جنگ متمردان و دیوان بود و او را دیوبند گفتندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰). ||لقب رستم:
چنین گفت کز بارگاه بلند
برفتم بر رستم دیوبند. فردوسی.
پدر را چنین گفت کاین زورمند
که‌خوانی ورا رستم دیوبند. فردوسی.
و دیگر که از رستم دیوبند
ز لهراسب و از اشکش هوشمند.
فردوسی.

دیوبول. [یُ بُ] (اِ)[2] نام سکه‌ای کوچک نقره‌ای در عهد ساسانیان معادل نیم درهم. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۷۲).

دیوپا. [وْ] (ص مرکب) دیوپای. آنکه پایی مانند پای دیو دارد. (اصل کلمهٔ دیبجات در سانسکریت). (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) عنکبوت. (برهان) (از جهانگیری) (صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی) (از آنندراج). غنده. تننده. تنند. وِندر (در تداول مردم قزوین). کارتنه. تنندو. کراتن. (یادداشت مؤلف). جنسی از عنکبوت و دیوپای نیز گویندش و جولاهک و غنده و مگس‌گیر اجناس دیگرند. (از شرفنامهٔ منیری). غنده بود و او را تننده و عنکبوت نیز گویند. (اوبهی):
ز بالا فزون است ریشش رشی[3]
تنیده در او خانه صد دیوپای. معروفی[4].
||نام داروئی است. (برهان) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). ||گیاهی است که آن را انده قوقو، حندقوقی و شبدر خوانند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

دیوپای. [وْ] (ص مرکب، اِ مرکب) دیوپا. رجوع به دیوپا شود.

دیوپایه. [وْ یَ / یِ] (اِ مرکب) در اصطلاح بنایان هریک از پایه‌های اصلی و عمدهٔ بنائی.

دیوپتر. [یُ تِ] (فرانسوی، اِ)[5] دستگاه نوری مرکب از دو محیط شفاف دارای ضرایب انکسار متفاوت. قوانین سیر نور در دیوپترها و تشکیل تصویر در آنها از مباحث مهم نورشناسی است. (از دائرة المعارف

---

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشت این کلمه را معادل "Géant" و "Gigantesque" فرانسوی دانسته است.

2 - Diobole.

۳ - ن‌ل: ز پالان فزونست ریش رشید.

۴ - ن‌ل: فرخی. عنصری.

5 - Dioptre.

فارسی).

دیوپتری. [یُ] (فرانسوی، اِ)[1] واحد تقارب (عکس فاصلهٔ کانونی) عدسی‌ها و آن تقارب عدسی متقاربی است که فاصله کانونیش یک متر باشد. عینک‌سازان تقارب عدسیهای عینک را بر حسب دیوپتری درجه یا نمرهٔ آن خوانند. (از دایرة المعارف فارسی).

دیوپتریک. [یُ] (فرانسوی، اِ)[2] نام قدیم مبحث انکسار نور (مخصوصاً بوسیلهٔ عدسیها) در نورشناسی. مبحث انعکاس را کاتوپتریک (به فرانسه) میخواندند. کتاب دیوپتریک (۱۶۳۷م.) دکارت درباب ساختن عدسی برای دوربینها شهرت بسیار یافت، ولی چون دکارت ترکیب واقعی نور سفید را نمیدانست نظریه‌ای که در آن درباب انکسار نور آورده است خطاست. (دایرة المعارف فارسی).

دیوث. [دَیْ یو] (ع ص) قواد. دیوب. آنکه مردان را بر زن خود وارد کند. آنکه دربارهٔ زن خود حسادت و غیرت نداشته باشد. این واژه از زبان سریانی است و معرب شده است. (از تاج العروس). کسی که دربارهٔ زن خود غیرت نداشته باشد. پزوند. دراره و دنگل. (ناظم الاطباء). قرطبان. کلتبان. قندع. (منتهی الارب). مرد بی‌غیرت. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). قواد. (قاموس فیروزآبادی). بی‌غیرت و بی‌حمیت و در رسالهٔ معربات نوشته که این معرب است در اصل دیوث بتخفیف تحتانی و تاء فوقانی بود و بعضی نوشته‌اند که دیوث بمعنی کسی که زن خود را بدیگران دهد. (غیاث) (آنندراج). بی‌رشک. (تفلیسی) (مهذب الاسماء) (زمخشری) (دهار). بی‌ننگ. (دهار). بنابگفتهٔ جوالیقی این کلمه عبری و یا سریانی است. (المعرب جوالیقی ص۱۵۵). زن‌جلب. قرمساق. جاکش. زن بمزد. قرنان. ممانی. کشخان. معرس. قواد بر عیال خود و بر اهل خود. بی‌رشک. بچشم خودبین. شاخدار. بی‌عار. (یادداشت مؤلف):

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن را پس تو دیوثی ز پیش. مولوی.

هر کسی که... یکی از زنان مصطفی (ص) یا دیگر انبیاء را بتهمت نهد ملحد و کافر و ملعون باشد... از بهر آنکه رسول (ص) را دیوث گفته باشد. (النقض ص۸۳).

دیوثی. [دَیْ یو] (حامص) حالت و عمل دیوث. بی‌غیرتی دربارهٔ زن خویش و حریف دادن وی. (ناظم الاطباء). قرمساقی. قیادت. زن بمزدی.

دیوجاس. (اِخ) تحریری از دیوجانس. رجوع به دیوجانس شود.

دیوجامه. [وْ مَ / مِ] (اِ مرکب) نوعی از جامهٔ پوستین باشد که آن را وارونه می‌پوشند تا پشمهای آن بر بالا آید و پرها بر آن بند کنند و شبها بشکار کبک روند. (برهان). ||بعضی گویند جامه‌ای باشد از پلاس گنده که در روزهای جنگ پوشند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پوست شیر و پلنگ که بهادران و پهلوانان در روز معرکه بر دوش اندازند. (برهان) (آنندراج). ||جامه‌ای است پرها بر او بندند وقت شکار کبک پوشند دراز و عریض باشد چنانکه گویی بر اندام دیو است و بر آن شاخهای عقاب نصب کرده و شکار مرغان را کسی درپوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شاخهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه فروخیزند از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته‌اند جامه‌ای است پلاسین چه پشم آن بیرون او باشد و آن را در جنگ [پوشند] و پوشندهٔ آن را دیوسوار گویند. (آنندراج).

دیوجان. [وْ] (ص مرکب) مردم پیر و سالخوره. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کنایه از تاریک‌دل و جاهل. (آنندراج). شیطان‌صفت و بدنفس. (برهان) (ناظم الاطباء). شریر. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از سخت جان و بیرحم. (برهان). سخت دل و بیرحم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنایه از دلاور. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دیوجانس. [یُ] (اِخ) معروف به دیوجانس کلبی، یونانی دیوگنس. دیوژن[3]. (در حدود ۴۱۲-۳۲۳ ق. م.) فیلسوف یونانی پیرو مکتب کلبی که در سینوپ متولد شد و در آتن می‌زیست و چنانکه از داستانهای مربوط به ساده زیستن وی معروف است که دیوجانس همواره سفالی گود در جیب خود داشت تا با آن آب بیاشامد، روزی دید دخترکی بسرعت با دو دست خود آب می‌نوشد بیدرنگ سفال را بر زمین زد و بخود خطاب کرد که تو خود را فیلسوف میدانی در حالی که به قدر این دخترک دهنشین عقل نداری و سالها این سفال را با خود حمل میکنی. مشهور است در میان خمره‌ای یا چلیکی مسکن داشت و با نهایت قناعت زندگی میکرد فضیلت را در ساده زیستن میدانست از اینروی به آداب و رسوم و مقررات اجتماعی یکسره پشت پا زد. هنگامی که اسکندر مقدونی برابر او که بر آفتاب کنار دیواری نشسته بود رسید و پرسید چه خدمتی از اسکندر برای وی ساخته است تنها از او خواست تا از برابر او رد شود تا مانع تابش آفتاب نشود. وی روز روشن با چراغ در کوچه‌ها دنبال «انسان» «انسانی که معرف فضایل بشری باشد»[4] میگشت و این برجسته‌ترین معرف نظر تحقیرآمیز او به مردم روزگار وی بود. در ادبیات فارسی صفت «خم‌نشین» را به افلاطون نسبت داده‌اند در حالیکه دیوجانس خم‌نشین بود[5]. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۸۵۳، ۱۸۵۴، ۱۸۵۲ و تاریخ علوم عقلی ص۹۷ و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۰۰ شود.

دیوجانوس. [یُ] (اِخ) تحریری از نام دیوجانس. رجوع به دیوجانس شود.

دیوجفت. [وْ جُ] (ص مرکب) که با دیو دمساز و جفت باشد. جفت و قرین دیو. ||به مجاز بیعقل. قرین بیخردی. همنشین دیو. بیراه:

یکایک سخن نزد رستم بگفت
که بیهش ورا دیدم و دیوجفت. فردوسی.

دیوجین. (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان با ۱۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیوچه. [وْ چَ / چِ] (اِ مصغر) (از: دیو + چه، پسوند تصغیر) مصغر دیو. دیوک. دیو خرد. دیو کوچک. ||کرمکی باشد که اندر پشم افتد. (صحاح الفرس). و آن در ابتدا تخمی است که شب پره خردی ریزد بر روی جامهٔ پشمین و آن تخم کرمی پرزدار است و خرد و گرد است و سپس پر برآرد و بپرد. (یادداشت مؤلف). کرم‌گونه‌ای بود که در پشمینه‌ها افتد و بزیان برد. (لغت فرس اسدی). دیوک. بید. پت. (از برهان). کرمی است که از زمین برآید و هرچه بر زمین افتد بخورد و ضایع سازد و بیشتر چیزهای پشمینه را تباه نماید و آن را دیوک نیز گویند و بتازی ارضة خوانند. (از جهانگیری). خوره. فرهنگهایی چون جهانگیری و برهان و غیاث اللغات به این کلمه معنی کرمی که از زمین نمناک برآید داده‌اند که جامهٔ پشمینه و موینه و هرچه بر زمین افتد و اکثر چوب و دیگر اشیاء را بخورد

---

1 - Diopter. 2 - Dioptrique.
3 - Diogènes.

۴ - وگویا بیت معروف مولوی:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.

اشاره گونه‌ای به وی باشد. این مضمون را ابوالعلای معری هم در این دو بیت بدینسان آورده است:

ابوالعلا ابن سلیمانا
عماک قد اولا ک احسانا
انک لو ابصرت هذاالوری
لم یر انسانک انسانا.

۵ - حافظ گوید:

جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز.

و تباه سازد اما در حقیقت میان پندیا پت که حیوانی خورنده و تباه کنندهٔ پشمینه‌ها و موریانه یا چوبخوار یا اورنگ که کرمی تباه کنندهٔ کاغذ و چوب و غیره است خلط کرده‌اند و توان گفت که دیوچه لغتی است برای هر دو معنی. رجوع به غیاث و برهان و جهانگیری شود. (یادداشت لغتنامه):

دل بپرداز زمانی و منه پشت بدو[1]
که بپدار شدت دیوچه اندر نمدا.
منجیک.

و دیوچه را که جامهٔ مویی را تباه کند بگیرند و نوشادر و سنب خر سوخته هر سه به سرکه بسایند و طلی کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گر فرشته است چو پروانه به آتش یازد
هرکه امروز نه چون دیوچه در مویش جاست.
کمال اسماعیل.

من ز شوقش در تموزم، لاجرم چون دیوچه
می‌فتد در پوستینم زین سپس بدگوی من.
شرف شفروه.

ملک و دین را سری که بی‌خرد است
راست چون حال دیوچه و نمد است.
سنایی.

||زلو و آن کرمی باشد سیاهرنگ چون بر اعضا بچسباند خون فاسد را بمکد. (برهان) (ناظم الاطباء). کرمی است سیاه رنگ دراز که استخوان ندارد چون بر عضوی چسباند خون فاسد را بمکد و آن را شلوک و زلو نیز خوانند. (جهانگیری). زلو باشد. (لغت فرس اسدی) (اوبهی). جلو. زالو. زلوک. علق. مکل. (یادداشت مؤلف). کرمی است آبی دراز و سیاه که بهندی آن را جونگ گویند. (غیاث). شلک. شلکا. زرو: اندر دیوچه که بحلق آویزد آن را بتازی العلق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علاج... نخست استفراغ باید کردن بحب قوقایا و ایارج فیقرا پس رگ گوشه چشم زدن و دیوچه بر صدغ افکندن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علاج (بادشنام) نخست رگ باید زد و حجامت کردن و دیوچه برافکندن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تا دیوچه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار. مجلدی.

همه چون دیوباد خاک انداز
بلکه چون دیوچه سیاه و دراز. نظامی.

تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیوچه زوتر بکش. مولوی.

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌وار از چه برخون عاشقی. مولوی.

در دیودلان توان نباشد
در دیوچه استخوان نباشد. امیرخسرو.

||شپشه که در گندم افتد. (یادداشت دهخدا). کرمکی بود که در غله افتد سیاه و غله را تباه کند سرش پرموی. (نسخهٔ فرهنگ اسدی).

||گیاهی است که آن را زردک خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). ||چوبی که بدان اندام خارند. (برهان). چوب اندام خارک هندیش چوگر. (شرفنامهٔ منیری).

دیوچهر. [وْ چ] (ص مرکب) دیوچهره. دیوصورت. زشت روی:

چنین کار تامد بگودرزیان
از آن دیوچهران تورانیان. فردوسی.

هوا تیره چون پود بر تار شد
بر آن دیوچهران جهان تار شد. اسدی.

از ایرانیان کس نبد دیده چیر
چنان دیوچهران گرد دلیر. اسدی.

فرود آمد ز روزن دیوچهری
نبوده در سرشتش هیچ مهری. نظامی.

فرشته‌صفت گرد آن دیوچهر
همی‌گشت چون گرد گیتی سپهر. نظامی.

دیوچهره. [وْ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) دیوچهر. دیوصورت. رجوع به دیوچهر شود.

دیوخار. [وْ] (اِ مرکب)[2] لوقیون. عوسج. عرقد. حضض. فیل زهرج. (یادداشت مؤلف). درختی پرخار و آن را سفید خار و خفجه گویند و بعربی عوسج خوانند. (برهان). درختی است پرخار و آن را سفیدخار و خفجه گویند و بعربی شجرةالجن خوانند و در اختیارات شجرةالله نوشته و بعضی گویند درختی است مانند درخت کاج و شیره دارد که علاج لقوه کند. (آنندراج). سه گونه از این جنس در ایران هست گرگه تیغ، کام تیغ و آسه. (یادداشت مؤلف). بوته‌ای از نوع لوکیوم که در نواحی خشک میروید. (دایرة المعارف فارسی). گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان جزو دستهٔ شابیزک‌ها، دارای برگهای کامل. گلهایش برنگهای سفید و بنفش کمرنگ و قرمز و صورتی و زرد دیده میشود. در حدود هفتاد گونه از این گیاه شناخته شده که همگی در نواحی معتدل و گرم میرویند. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۱۸۲ شود. ||سرو و صنوبر. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) مردم دیوانه و مصروع. (از آنندراج).

دیوخان. [وْ] (اِ مرکب) خانهٔ دیو. ||دیوخانه. خانهٔ بس عظیم:

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخانست و هم غول راه. نظامی.

||مرحوم دهخدا این کلمه را معادل «دلمن»[3] فرانسوی دانسته‌اند و آن بنای ماقبل تاریخ است که سنگ بزرگ و پهنی را بطور افقی بر روی دو سنگ دیگر چون سقفی قرار میدادند. رجوع به دلمن شود.

دیوخانه. [وْ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ دیو. محل دیو. جایگاه دیو. دیوخان:

او در آن دیوخانه رفته ز هوش
کآمد آواز آدمیش بگوش. نظامی.

خانهٔ دیو، دیوخانه بود
گر خود ایوان خسروانه بود. نظامی.

دیوخانه کرده بودی سینه را
قبله‌ای سازیده بودی کینه را. مولوی.

دیوخصلت. [وْ خَ لَ] (ص مرکب) دیوخو. که خوی و طبیعت دیو دارد.

دیوخو. [وْ] (ص مرکب) دیوخوی. آنکه دارای خلق دیوان است. ||(اِ مرکب) خوی دیو. خلق و خصلت دیو.

دیوخوی. [وْ] (ص مرکب) دیوخو. دیوخصلت. آنکه دارای خلق دیوان است:

که گوید بمهراج از روی کین
ز بیغاره کای دیوخوی لعین. اسدی.

||(اِ مرکب) خوی دیو. خلق دیوان.

دیود. [یُ] (فرانسوی، اِ)[4] اسبابی دوالکترودی دارای یک آنود و یک کاتود که جریان برق را از یک جهت بمراتب بیش از جهت دیگر عبور میدهد. معمولاً این اصطلاح بطور مطلق در مورد لولهٔ خلأ دوالکترودی بکار میرود. (دائرة المعارف فارسی).
- دیود بلوری؛[5] دیودی که یک الکترود آن ماده‌ای نیم هادی (مانند بلور ژرمانیوم) است و الکترود دیگرش سیم نازکی (سبیل گربه) است متکی بر مادهٔ نیم هادی. دیود بلوری در واقع از همان پیداگرهای بلوری پیشین است در لباس نوین و عاری از عیوب. (از دائرة المعارف فارسی).

دیوداد. [وْ] (اِخ) ابوالساج دیودادبن دیودست. مؤسس سلسلهٔ ساجیان در آذربایجان (فوت ۲۶۶ هـ.ق.) و از امرای معروف دستگاه خلفای عباسی است. رجوع به ابوالساج و ساجیان و تاریخ سیستان ص۲۳۰ و مجمل التواریخ ص۳۶۹ شود. ||دیودادبن افشین (محمد) پن دیوداد که نوادهٔ دیوداد مؤسس سلسلهٔ ساجیان است.

دیودار. [وْ] (نف مرکب) دیودارنده. مردم دیوانه و مصروع. (برهان) (ناظم الاطباء). مجنون. دیوانه. پری‌دار. مصروع. (یادداشت مؤلف). آنکه دیو و شیطان در اندرون دارد.

دیودار. [وْ] (اِ مرکب) سرو هندی را نیز گویند و بعربی شجرةالجن خوانند و در اختیارات شجرةالله نوشته‌اند و بعضی گویند درختی است مانند درخت کاج و شیره دارد. (از برهان). صنوبر هندی. (ناظم الاطباء). درخت سرو. (برهان). نوعی از سرو. (ناظم الاطباء). درختی است بسیار عظیم و بلندتر از پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ از چوب آن

1 - نل: دل تو بردار ز قالی و مزن پشت بر او.
2 - Lycium. 3 - Dolmen.
4 - Diode. 5 - Crystal Diode.

دول جهازات سازند و سبب این تسمیه ظاهراً آن مفهوم بزرگی دیو است و دار بپارسی زرنباد درخت است... و یحتمل این لغت از پارسی و هندی مرکب باشد. (آنندراج). ابن ماسویه گوید او از جنس درخت ابهل است و بعضی گویند دیودار صنوبر هندی است و او بچوب زرنباد مشابهت دارد در طعم او با اندک تیزی باشد. رازی گوید در بعضی مواضع شیره پیدا باشد که او را به اطراف نقل کنند و گمان من آن است که او شیرهٔ درخت دیودار است. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). دیبدار و معنی دیودار شجرةالجن است و آن نوعی از ابهل است یا مقل و آن را صنوبر هندی خوانند و عیدان وی مانند عیدان زرنباد بود بهندی کرک گویند. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۶۴ شود.

دیودارو. [وْ] (اِ مرکب) همان دیودارست که درخت کاج مانند باشد و شیرهٔ آن علاج استرخای اعضا کند. (برهان). سرو هندی. (ناظم الاطباء). دیودار. (از آنندراج).

دیودال. [وْ] (اِ مرکب) درخت سپیدار. (ناظم الاطباء). ||جهالت و جهل و نادانی. (ناظم الاطباء). دیودار. ||(ص مرکب) دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). دیودار.

دیودره. [وْ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۲۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیودست. [وْ دَ] (اِ مرکب) دست دیو. ید شیطان. ||(ص مرکب) کنایه از تیزدست. (از آنندراج). قابل و زیرک و چابک. (ناظم الاطباء). ||کارساز. کارگزار. (ناظم الاطباء).

دیودشت. [وْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل با ۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیودل. [وْ دِ] (ص مرکب) مردم شجاع و دلیر و دلاور. (برهان) (ناظم الاطباء). دیوجان. (از آنندراج). سخت دلاور. (شرفنامهٔ منیری):

دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت.
خاقانی.

دیودل باشیم و برپاشیم جان
کان پری دلدار دیدار آمده است. خاقانی.

||مردم ساهدل و تیره‌دل و سخت‌دل و بیرحم. (برهان) (ناظم الاطباء). تاریک دل و جاهل. (شرفنامهٔ منیری).

دیودلی. [وْ دِ] (حامص مرکب) دلاوری. (شرفنامهٔ منیری). قوت قلب. شجاعت. سخت‌دلی. (شرفنامهٔ منیری). مردانگی و دلاوری. (ناظم الاطباء):

گر سلیمان نه‌ای به دیودلی
در پریخانه چون وطن کردی. خاقانی.

دل کم نکند در کار از دیودلی زیرا
مزدور سلیمانست از کار نیندیشد. خاقانی.

دیودلی کردن. [وْ دِ کَ دَ] (مص مرکب) دلیری کردن:

دیودلی میکنند بر سر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه گزافست. خاقانی.

بکنم دیودلی‌ها بسفر
تا سلیمان شوم ان شاءالله. خاقانی.

گنبد آبگینه گون نیست فرشته خوی و رو
سنگ بر آبگینه زن دیودلی کن ای پری.
خاقانی.

دیودوتوس. [یُ دُ] (اِخ) والی یونانی باکتریا، که در زمان آنتیوخوس دوم بشورید (حدود ۲۵۵ ق.م.) و از دولت سلوکی جدا شد و دولت مستقل باکتریا را تشکیل داد. این دولت سرانجام بتصرف اشکانیان درآمد. (دائرة المعارف فارسی).

دیودور. [یُ دُ] (اِخ) رجوع به دیودوروس[1] شود.

دیودوروس. [یُ دُ] (اِخ) دیودوروس لاتینی سیکولوس (فوت بعد از سال ۲۱ ق.م.) مورخ سیسیلی. کتابی در ۴۰ مقاله بزبان یونانی در تاریخ عالم تألیف کرد که با جنگهای گالیایی پایان میرسد. مقالات ۱-۵ و ۱۱-۲۰ آن کاملاً محفوظ مانده است. و باز در تاریخ مصریها، بین‌النهرینیها، هندیها، سکوتها، عربها و مردم افریقای شمالی و قسمتهائی از تاریخ یونان و روم است. تألیفات این مورخ محققانه نیست و مورد اعتماد نمیباشد. (دائرة المعارف فارسی).

دیودولت. [وْ دَ / دُو لَ] (ص مرکب) (از: دیو فارسی + دولت عربی) تیزدولت. که دولتِ او را بقایی نبود و زود زوال پذیرد و برطرف گردد. (برهان) (ناظم الاطباء). آنکه دولتش را زود زوال باشد. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از کسی که دولت او سریع الزوال باشد. (آنندراج). در اصطلاح کسی را گویند که دولت او را بقایی نباشد. (از انجمن آرا). مدبر. (شرفنامهٔ منیری). ||(به اضافه) دشمن دولت. (شرفنامهٔ منیری).

دیودید. [وْ] (نمف مرکب) دیودیده. کنایه از دیوانه و مجنون. (برهان). دیوانه و مجنون. (ناظم الاطباء). دیوگرفته. دیوزده. معتوه. جن‌زده. مصروع. ج، دیودیدگان:

چون ز دیو اوفتاد دیوسوار
رفت چون دیودیدگان از کار. نظامی.

دیودیده. [وْ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) دیودید. کنایه از دیوانه و مجنون باشد. (برهان) (از انجمن آرا). مصروع. جن‌زده. پری‌دار:

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیودیده چنان شود حالی. نظامی.

ملک چون جلوهٔ دلخواه نو دید
تو گفتی دیودیده ماه نو دید. نظامی.

دیودیس. [وْ] (ص مرکب) دیومانند. مرد ناهموار و عظیم‌الجثه و بدشکل. (آنندراج). زشت. قبیح. (ناظم الاطباء). ||مکار و دغاباز [دغلباز]. مکار و غدار و حیله باز. (از آنندراج). ||کثیف. ||هنگفت. (ناظم الاطباء).

دیو دین. [وِ][2] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شیطان لعین است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دیور. [وَ] (اِ) ظاهراً تخفیف یافتهٔ غیرصحیح کلمهٔ کدیور است که صاحب خانه و سرای را گویند. (برهان) (آنندراج). مالک خانه و خداوند خانه (ناظم الاطباء). صاحب خانه. (جهانگیری). ||بهندی برادر کوچک شوهر باشد. (برهان) (از آنندراج). بهندی برادر نسبی و برادر کوچک شوهر زن. (از ناظم الاطباء).

دیور. [دَیْ یو] (ع اِ) کس؛ ما به دیور؛ نیست در آن کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دیار شود.

دیور. [؟ یُ یو] (اِخ)[3] قریه‌ای از قرای فارس در رامهرمز. نام دیگر آن «اوریا» است که در نیم فرسخی مشرقی رامهرمز است و معروف است که قبر حضرت اوریا در این قریه است و در تفاسیر و تواریخ قصهٔ حضرت اوریا و حضرت داود مسطور است و مؤلف فارسنامهٔ ناصری در سال ۱۲۹۳ هـ.ق. باتفاق سلطان اویس میرزا قاجار به این ده رفته و مکرر بزیارت قبر حضرت اوریا موفق شده است. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۶).

دیوراما. [یُ] (فرانسوی، اِ)[4] طریقه‌ای در نمایش صحنه‌ها که در آن بوسیلهٔ تصویری که به طرز خاصی بر پرده‌ای بدون کناره‌های آشکار نقاشی شده است و به کمک بازیگری نور بر پرده مناظری متغیر بنظر تماشاگران که در تاریکی قرار دارند میرسانند. این نام به پردهٔ نقاشی و به محل نمایش نیز اطلاق شود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیوران. (اِخ) دهی است از دهستان غارستان بخش نور شهرستان آمل با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیورای. [وْ] (ص مرکب) که رأی و

---

1 - Diodorus.

۲ - در برهان به کسر ثالث ضبط شده است و در ناظم الاطباء به فک اضافه.

۳ - ضبط حرکت دال در فارسنامه معلوم نیست اما وی، مشدد است.

4 - Diorama.

اعتقادی چون دیو دارد. بد و زشت. تندخوی و خشمناک.(ناظم الاطباء):

گفتم از طبع دیورای بترس
عجز من بین و از خدای بترس. نظامی.

دیورخش. [وْ رَ] (اِ مرکب) دیف رخش که نغمه‌ای باشد از موسیقی. (برهان). نام نوائی است از موسیقی. (از آنندراج). نام نوایی است که مطربان زنند. (اوبهی). نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء):

گه‌نوای هفت گنج و گه نوای گنجگاو[1]
گه‌نوای دیورخش[2] و گه نوای ارجنه.
منوچهری.

دیورز. [وْ رَ] (اِ مرکب) رز وحشی. رز خودرو. مو وحشی. هزارچشان. انگور جنگلی. کرم البری. رجوع به جنگل‌شناسی ج۲ ص۲۴۴ و انگور جنگلی شود.

دیورز. [وْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دیورزیم. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۳۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دیورنگ. [وْ رَ] (ص مرکب) به گونه و رنگ دیو. دیوسان:

چو شه دید کان پیکر دیورنگ
به اقبال و طالع درآمد بچنگ. نظامی.

دیورود. [وْ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دیورود. [وْ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت با ۱۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دیوره. [وَ رَ] (اِخ) نام محلی است از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان). نام دهی است. (از تاریخ بیهقی). از نواحی نیشابور است و ابوعلی احمدبن حمدویةبن مسلم بیهقی بدانجا منسوب است و از علمائی است که در آنجا رحل اقامت افکنده تا از اسحاق‌بن راهویه طلب حدیث نماید. وی در سال ۲۸۹ هـ.ق.وفات کرده است. (از معجم البلدان).

دیوری. [وَ ری ی] (ص نسبی) این انتساب است به قریهٔ دیوره که در رستاق نیشابور واقع شده. (از انساب سمعانی).

دیوریت. [یُ] (فرانسوی، اِ)[3] نوعی سنگ آذرین دانه درشت که اساساً مرکب از فلدسپات کجشکافت و «هورنبلند» بضمیمهٔ اوژیت میباشد. (دائرة المعارف فارسی).

دیوزاد. [وْ] (نمف مرکب) دیوزاده. زاده شده از دیو. بچهٔ دیو. (ناظم الاطباء). از نژاد دیو. از تخمهٔ دیوان:

که گر گیو گودرز و آن دیوزاد
شوند ابر غرنده یا تیزباد. فردوسی.
که برد آگهی نزد آن دیوزاد
که آنجا سیاوخش دارد نژاد. فردوسی.
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
بچنگ است ما را غم و سرد باد. فردوسی.
بطمع بزرگیم بدهی بباد
بدان اژدهاپیکر دیوزاد. اسدی.
گل را توان بباد دادن
مهزاد به دیوزاد دادن. نظامی.
همه در هراسیم ازین دیوزاد
تویی دیوبند از تو خواهیم داد. نظامی.
بمن بانگ برزد که ای دیوزاد
شبیخون من چونت آید بیاد. نظامی.

||کنایه از اسب قوی‌هیکل و تیزرو. (غیاث) (آنندراج):

بچابک روی پیکرش دیوزاد. نظامی.

||خسرو دیوزاد، نامی از نامهای پهلوانان افسانه‌های قدیم. (یادداشت مؤلف).

دیوزاده. [وْ دَ / دِ] (نمف مرکب) زاده شده از دیو. بچهٔ دیو. دیونژاد:

از این دیوزاده یکی شاه نو
نشانند با تاج بر گاه تو. فردوسی.
از آدمیان دیوزاده
دیوانگیش خلاص داده. نظامی.
هجوم عزیمتی است که آن دیوزاده را
بر خوانمی زبون و مسخر همی کنم. سوزنی.

دیوزای. [وْ] (نف مرکب) (از: دیو + زای، زاینده) دیوزاینده. زنی که بچه‌های شیطان‌صفت زاید. ||کنایه از مردم غصه‌ناک. (برهان). مغموم. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم غضب‌آلود باشد. (از برهان). تندخوی. (ناظم الاطباء). خشم‌آلود:

دیوزائیست کو بدست بشر
هیچ حرز امان نخواهد داد. خاقانی.

دیوزد. [وْ زَ] (نمف مرکب) دیوزده. کسی که آسیب دیوش باشد. (غیاث) (آنندراج). جن‌زده. مصروع. مجنون. دیودیده:

گهی چون دیوزد بیهوش گشتی
فغان کردی و پس خاموش گشتی.
(ویس و رامین).
بجست از خواب همچون دیوزد مرد
یکی آه از دل نالان برآورد.
(ویس و رامین).

دیوزده. [وْ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دیوگرفته یعنی دیوانه و آن را دیوزد نیز گویند. (انجمن آرا). دیوگرفته. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۱). مأروض. جن‌زده. مصروع. مجنون. دیودیده.

دیوزناو. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج با ۳۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیوزند. [وْ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج با ۴۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیوزی. [وْ] (ص مرکب) درزیِّ دیو. آنکه بلباس دیوان باشد و درزیِّ آنها بود. (ناظم الاطباء).

دیوزیت. [وْ] (اِ مرکب)[4] نامی است که در رامسر به زن لخت دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به آزاد درخت و زن لخت و جنگل‌شناسی ج۲ ص۲۴۹ شود.

دیوژن. [یُ ژِ] (اِخ) صورت فرانسوی کلمهٔ دیوجانس. رجوع به دیوجانس شود.

دیوسار. [وْ] (ص مرکب) (از: دیو + سار، پسوند شباهت) بمعنی دیو مانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد. (برهان) (از غیاث). دیوسر. دیوماتند. (از آنندراج). شبیه بدیو. (ناظم الاطباء). دیوسان:

یکی نعره زد همچو ابر بهار
که ای مرد خیره‌سر دیوسار. فردوسی.
گهی نیزه زد گاه گرز نبرد
از آن دیوساران برآورد گرد. اسدی.
حبش بر یمین، بربری بر یسار
بقلب اندرون زنگی دیوسار. نظامی.
ربودندش آن دیوساران ز جای
چو که برگ را مهرهٔ کهربای. نظامی.
خاصه درین بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرورکش تشنه‌خوار. نظامی.
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار. سعدی.
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزادهٔ دیوسار. سعدی.

||شخصی که دیوجامه پوشیده باشد و آن جامه‌ای است درشت و خشن که در روزهای جنگ پوشند و نیز شبها بجهت شکار کردن کبک در بر کنند. (برهان). کسی که در روز جنگ دیوجامه پوشد. (ناظم الاطباء). ||شخصی را گویند که از او اعمال ناشایسته سرزند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که مرتکب افعال ناشایسته باشد. (از آنندراج). ||کنایه از مردم بدخو و زشت‌رو. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کسانی را در مازندران بدین نام خوانند که جنگل را می‌برند و هیزم میکنند و می‌سوزانند و زغال

---

۱ - نل:
گه نوای تیف رخش و گه نوای گنجگاو.
۲ - نل: ریف رخش. در اینصورت اینجا شاهد کلمه نخواهد بود.
3 - Diorite. 4 - Mélia (لاروس).

میسازند. (یادداشت لغتنامه). ||دیوستاران مازندران هم طایفه‌ای از دیوان بوده‌اند که تا زمان صفویه در مازندران حکومت داشته‌اند و یکی از آنها الوند دیو نام داشته او را گرفته بفارس برده محبوس کردند. (انجمن آرا) (آنندراج).

دیوساز. [وْ] (ص مرکب) با ساز دیوان. با ساخت دیو. دیوسازیده. پروردهٔ دیو. ||کنایه از شیطان منش:
چنین داد بهرام پاسخش باز
که‌ای بیخرد ریمن دیوساز. فردوسی.
یکی نامه بنویس زی خشنواز
که‌ای بیخرد ریمن دیوساز. فردوسی.
بخسرو چنین گفت کای سرفراز
نگه کن که آن بندهٔ دیوساز. فردوسی.
بنزدیک قیصر فرستاد باز
که‌شمشیر این بندهٔ دیوساز. فردوسی.
بدو پهلوان گفت کای دیوساز
چرا رفتی از نزد من بی‌جواز. فردوسی.
چنین گفت پس با سکندر براز
که‌طینوش بی‌دانش دیوساز. فردوسی.

دیوسالار. [وْ] (ص مرکب، اِ مرکب) سالار دیوان. رئیس دیوان. ||رئیس بزرگ. سالار عظیم. ||بدکردار و دیوکردار. (ناظم الاطباء).

دیوسالار. [وْ] (اِخ) علی سالار فاتح از ملاکان و متنفذان مازندران و از مردم کجور (فوت ۱۳۲۶ هـ.ش./ ۱۳۶۷ هـ.ق.). وی در انقلابات اوائل مشروطیت و در فتح قزوین و تهران دخالت داشت و از طرف ملیون در رجب ۱۳۲۷ هـ.ق.لقب سالار فاتح یافت. او مردی نویسنده و تاریخ‌دان بود و به تفنن شعر می‌گفت و تألیفاتی نیز دارد که بچاپ نرسیده است.

دیوسبلت. [وْ سِ لَ] (اِ مرکب) دیوسپلت. (برهان). گیاهی است که آن را بعربی خذراف گویند.(برهان) (آنندراج). گیاهی شور و تلخ. (ناظم الاطباء).

دیوسپست. [وْ سِ پِ / سْ پِ] (اِ مرکب) درق. حندقوق: الاذراق، بادیوسپست شدن زمین. رجوع به اسپست و دیواسپست شود.

دیو سپلت. [وْ سِ لَ] (اِ مرکب) دیوسبلت. (برهان). رجوع به دیوسبلت شود.

دیو سپید. [وِ سِ] (اِخ) پهلوانی بود مازندرانی که رستم زال او را کشت. (برهان) (از جهانگیری). نام دیوی که رستم او را در مازندران کشته است. (شرفنامهٔ منیری). در افسانه‌های شاهنامه دیو معروف مازندران و در واقع سردار و پادشاه آن سرزمین در روزگار کیکاوس. وی کیکاوس را که به مازندران لشکر کشیده بود با سران سپاهش به جادویی نابینا و در بند کرد و سپاه ایران را شکست داد و در بند کشید. رستم پس از آگاهی از این ماجرا به مازندران شتافت و بعد از گذشتن از هفت خان که دیو سپید برای او ایجاد کرده بود، به غار دیوسپید درآمد و او را که‌درون غار خفته بود از خواب بیدار کرد و با وی جنگید و بر زمین زد و جگرگاهش بدرید و جگر او را برای بینا کردن دیدگان کیکاوس و سران سپاه ایران برد. جنگ رستم با دیو سپید از جنگهای نمایان اوست و در میان عامهٔ مردم شهرت فراوان دارد. (از دائرة المعارف فارسی):
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید. فردوسی.
ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید
شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند.
خاقانی.
و نیز رجوع به دیو شود.

دیوستان. [وْ سِ] (ن‌مف مرکب) دیوستانیده. دیو بخوریده. دیوانه و مجنون. (ناظم الاطباء).

دیوستان. [وَ] (اِ مرکب) بیابان و مسکن دیوان. ||گردباد. (ناظم الاطباء).

دیو ستنبه. [وِ سِ تَمْ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یعنی بغایت بدی رسیده و معتاد گشته. مارد. (ترجمان القرآن) (دهار). عفریت. (ترجمان القرآن). دیو استنبه. عفریت. عفریته. مارد. مرید. (السامی چ عکسی ص ۶۴).

دیوسر. [سَ] (ص مرکب) دیوسار. دیوآسا. دیوسان:
که‌ای دوزخی بندهٔ دیوسر
خرد دور و دور از تو آئین و فر. فردوسی.
که‌بودی همیشه نگهبان روم
یکی دیوسر بود بیداد و شوم. فردوسی.
این دیوسران را مدار مردم
گرهیچ بدانی لطف ز دشنام. ناصرخسرو.

دیو سفید. [وِ سَ / سِ] (اِخ) دیو سپید. دیوی که رستم او را در مازندران کشته بود. (از غیاث):
به ایرانیان گفت بیدار بید
که‌من کردم آهنگ دیو سفید. فردوسی.
یا غبار لاشهٔ دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشاند. خاقانی.
بزر برکنی چشم دیو سفید. سعدی.
رجوع به دیو سپید شود. ||(اِ مرکب) درختچه‌ای خرد که در جنگلهای طالش و نور و رامسر از (۱۰۰) گزی الی (۸۰۰) گزی روید[1]. لاغیه. (یادداشت دهخدا).

دیوسکورس. [یُ رِ] (اِخ)[2] در زبان یونانی قدیم به معنی فرزندان ژوپیتر بود و این نام بر پلوکس و کاستر اطلاق می‌شد. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

دیوسوار. [وْ سَ] (ص مرکب) کنایه از اسب سوار. (بهار عجم) (از آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). سوار چابک قوی که قدرت سواری طولانی دارد و سریعاً و به راههای دور و دراز می‌تواند رفت: و خیلتاشی و مردی از عرب تازندگان دیوسواران نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکین‌آباد رفتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۱)[3]. نوشتگین گفت فرمانبر دارم. و امیر بخفت و وی به وثاق خویش آمد و سواری از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۲). و آن دیوسوار نوشتکین چنانکه با وی نهاده بود به هرات رسید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۳). و بر اثر این دیوسوار خیلتاش دررسید. (تاریخ بیهقی ص۱۲۴). دو سوار از آن بوالفضل سوری در رسیدند دوانیه از آن دیوسواران فراری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۷). آن دیوسوار اندر وقت تازان برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۷).
دیوسوارش بزند لشکری
خرمنی از کاه و ز نار اخگری. عماد فقیه[4].
||دیوسار. دیومانند. ||کسی که دیوجامه پوشد. (آنندراج). آنکه جامهٔ دیو پوشد. (شرفنامهٔ منیری). رشیدی در ذیل دیوسار

---

1 - Andrachne - calchica.

2 - Dioscures.

۳ - مرحوم فیاض ذیل دیوسوار نویسد: در اینجا بطوری که از قرینهٔ مقام مستفاد میشود باید بمعنی سوار تندرو و چابک باشد ولیکن معنی اصلی و حقیقی آن معلوم نیست و از مراجعه به فرهنگها هم چیزی بدست نمی‌آید چه بعضی از آنها اصلاً این کلمه را ندارند و بعضی هم که دارند معنی محصلی برای آن ننوشته‌اند. برهان قاطع این کلمه را ندارد و کلمهٔ دیوسار را دارد و میگوید دیوسار یعنی دیومانند و نیز کسی که دیوجامه پوشد و دیوجامه را میگوید جامه‌ای است خشن... بهار عجم میگوید دیوسوار کنایه از اسب سوار است، چنانکه عماد فقیه می‌گوید:
دیوسوارش بزند لشکری
خرمنی از کاه و ز نار اخگری.
صاحب انجمن‌آرا آن را بادیوسار یکی دانسته و دیومانند و پوشندهٔ دیوجامه معنی کرده است و شعر عماد را شاهد آورده. بهرحال چون لغتی بوده است غریب و نادر شواهد کافی از آن بدست نیامده است که معنی آن درست معلوم شود. در شعر ابوالفرج رونی کلمهٔ «دیودست سوار» آمده است، آنجا که میگوید:
نه سائی و نه بودی نه کاهی و نه فزودی
نه بندی و نه گشودی چه دیودست سواری.
در حاشیهٔ ادیب دیوسوار را بمعنی شجاع و پوشنده جامهٔ پلاسین روز جنگ دانسته و همین شعر عماد را هم شاهد آورده است.

۴ - در یادداشت مؤلف نسبت به عمار داده شده است.

گوید اصح آن است که پوشندهٔ آن را [دیوجامه را] دیوسوار گویند نه دیوسار سپس بیت عماد فقیه را بعنوان شاهد آورده است. ||راکب دیو. که بر دیو سوار است:
چون ز دیو اوفتاد دیوسوار
رفت چون دیو دیدگان از کار. نظامی.

دیوسیرت. [وْ رَ] (ن نف مرکب) شیطان‌صفت. آنکه خلق و خوی دیو دارد. بد خلق و خوی:
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را.
حافظ.

دیوسیما. [وْ] (ص مرکب) دیوچهر. که چهره‌ای چون دیو دارد. کریه‌المنظر:
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی
زن دیوسیمای خوش‌طبع گوی. سعدی.

دیوشل. [وْ شَ] (اِخ) نام دو روستای متصل بهم «طالش محله» و «سرهند» از دهستان مرکزی بخش حومهٔ لنگرود و در سه هزارگزی جنوب باختری این شهرستان و بر کنار راه شوسهٔ لاهیجان به لنگرود واقع است. سر هند در حدود ۱۵۹۶ تن و طالش محله در حدود ۳۴۰ تن سکنه دارد. این طالش محله مولد آقا شیخ عبدالله مازندرانی است. و رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ شود.

دیوطالس. [یُ لِ] [1] (اِخ) از اوصیای ارسطو. (ابن‌الندیم). و رجوع به عیون‌الانباء ص ۶۰ شود.

دیوغول. [وْ] (اِ مرکب) گرهی باشد که در گردن و گلو و اعضای آدمی بهمرسد و درد نمیکند و آن را بعربی سلعة گویند. (برهان) (از آنندراج). ||غول بیابانی. (برهان) (آنندراج).

دیوغولی. [وْ] (ص نسبی، اِ مرکب) بمعنی دیوغول است که سلعة باشد. (برهان).

دیوفام. [وْ] (ص مرکب) دیورنگ. دیوسان. دیومانند:
گروهی در آن دشت یأجوج نام
چو ما آدمی‌زاده و دیوفام. نظامی.

دیوفسا. [وْ فَ] (اِ مرکب) دیوفرسای. آبله و جوششی است که از خواب موحش و هولناک بر لب مردم پدید آید. (آنندراج).

دیوفرسای. [وْ فَ] (اِ مرکب) بمعنی دیوفرسا. (آنندراج). رجوع به دیوفرسا شود.

دیوفروبسته. [وْ فُ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) دیوزده. دیودید. (آنندراج). رجوع به دیودید و دیودیده شود.

دیوفش. [وْ فَ] (ص مرکب) دیومانند. دیوسار:
بدو گفت شاپور کای دیوفش
سرخویش در بندگی کرده کش. فردوسی.

دیوفنطس. [وْ فَ] (اِخ) نام این مرد یونانی اسکندرانی در ضمن تألیفات ابن هیثم آمده است: تعلیق علقه اسحاق‌بن یونس المتطبب بمصر عن‌بن الهیثم فی کتاب دیوفنطس فی‌مسائل الجبر. (عیون الانباء ج ۲ ص ۹۸). ابن‌الندیم گوید: او را کتابی است در جبر و آن را ابوالوفای بوزجانی نیشابوری تفسیر کرده و نیز ابوالوفا را کتابی است بنام کتاب البراهین علی‌القضایا التی استعمل دیوفنطس فی صابه. (از ابن‌الندیم). و رجوع به اخبارالحکماء قفطی ص ۲۸۸ شود.

دیوقان. [وَ] (اِخ) بگفتهٔ سمعانی از قرای مرو است و عبدالرحمن موفق‌بن ابوالفضل دیوقانی به این ده منسوب است. (از معجم البلدان).

دیوقلس. [یُ لِ] (اِخ) [2] دیوقلیس. نام فیلسوفی از یونان. (ابن الندیم از اسحاق‌بن حنین). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دیوک. [وَ] (اِ مصغر) مصغر دیو. دیو خرد. ||موریانه. جانوری که چوب عمارت بخورد و ضایع کند. (از برهان). دیوچه. (جهانگیری). کرم چوبخوار. (آنندراج). کرم چوبخوارک. (شرفنامهٔ منیری). اورنگ (در تداول مردم قزوین):
گشت‌ستونت چو ز دیوک تهی
سستی آن سقف که بر وی نهی. میرخسرو.
آن زه که بشد کمانش از کار
دیوک زندش بروی دیوار. میرخسرو.
و اگر ناپاکی خفتی تخم انفاس سستی پذیرد دیوک زده و مغز خورده و پوست مانده. (کتاب المعارف بهاء ولد). ||جانوری که پشمینه خورد. (از برهان). بید:
حال مغزی که خالی از خرد است
راست چون حال دیوک نمک است. سنایی.
||زلو و آن کرمی باشد سیاهرنگ که خون فاسد از بدن آدمی بمکد. (برهان). رجوع به دیوچه شود:
دیوک به دست دیوکان برسوخت نیش
... را بسان خمرهٔ دیوک‌فروش کرد. سوزنی.

دیوک. [دُ] (ع اِ) جِ کثرت دیک، خروس. (از تاج العروس). رجوع به دیک شود.

دیوکتی. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری با ۳۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیوکده. [وْ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) محل دیو. جایگاه دیو. دیوخان. دیوگاه. دیوجای. دیوبند:
پیشم آمد هزار دیوکده
در یکی صدهزار دیو و دده. نظامی.

دیوکردار. [وْ کِ] (ص مرکب) بدکردار و بدفعل و بدخو. (آنندراج). آنکه کرداری چون دیو دارد ناپسند و مذموم.

دیوکس. [کَ] (اِ مرکب) مردم زشت و بی‌اندام:
دیوک به دست دیوکان برسوخت نیش
... را بسان خمرهٔ دیوک‌فروش کرد. سوزنی.

دیوکس. [یُ کِ] (اِخ) [3] دیااکو. دیوکو. مؤسس سلسلهٔ ماد (۷۰۸-۶۵۵ ق.م.) بر حسب نوشته‌های هرودت دیوکس پسر فرااورتیس، دهقانی بود که مانند سایر مادی‌ها در دیه میزیست و هر دیهی زندگانی جداگانه داشت. این شخص بسبب کفایت و عدالتخواهی طرف رجوع عامه شد و مردم محاکمات خود را نزد او بردند بعد از چندی او به این بهانه که مراجعات مردم بسیار است و نمی‌تواند به امور خصوصی برسد از این کار کناره گیری نمود و بر اثر این کناره گیری دزدی و هرج و مرج رواج یافت و مردم برای جلوگیری از این کار درصدد انتخاب شخصی برآمدند و بواسطهٔ زمینه‌هائی که دیوکس قبلاً تهیه کرده بود او انتخاب شد. بعض محققین تصور کرده‌اند که (دیوکس) همان (دیام کوی) کتیبهٔ سارگن است ولی برخی در اینکه دیوکس اصولاً شخص تاریخی باشد تردید دارند. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۷ و تاریخ ایران سایکس ترجمه فخر داعی ص ۱۵۵). هرودت گوید یکی از نخستین کارهای دیوکس پس از انتخاب او بشاهی این بود که قراولان و مستحفظین برای خود ترتیب داد و بعد مردم را بر آن داشت که شهری تأسیس کنند و محل همدان را برای این مقصود انتخاب کرد و در آن شهر بدستور شاه قصری که هفت قلعه داشت برپا کردند و خزائن در آن قلعه‌ها جای داد. و هر یک از این هفت قلعه همدان رنگی معین داشت کنگره‌های دیوار اول سفید، دومی سیاه، سومی سرخ تند، چهارمی آبی، پنجمین سرخ باز، ششمین سیمین رنگ و هفتمین زرین‌گون بود و این نوع رنگ‌آمیزی را در بابل علامات سیارات سبعه میدانستند و برج و معبد معروف (بیروس نمرود) در بابل بدین رنگها ملون بود ولی در همدان رنگ‌آمیزی مزبور بر حسب تقلید بوده است. دیگر از کارهای دیوکس بتقلید از دربار آسور مراسمی بود که برای پذیرائی مقرر داشت. از گفته‌های هرودت و اطلاعات دیگر استنباط میشود که سلطنت طولانی این شاه صرف جمع آوری و متحد کردن طوایف پراکندهٔ ماد شده و در این راه پرحزم و احتیاط بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۷۸).

---
1 - Dioteles.
2 - Diocles (گوستاو فلوگل).
3 - Deyokes.

دیوکش. [وْ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ دیو. آنکه دیو را بکشد.
— دیوکش راه؛ صعب‌العبور و سخت‌گذار:
دهد شاه را بنده مژده ز بخت
که بنوشتم این دیوکش راه سخت. اسدی.

دیوکش. [وَ کَ] (نف مرکب) کشندهٔ کرم ابریشم. ||دیوه کش. صاحبان این انتساب در عمل آوردن ابریشم دست داشته‌اند و چنین معروف شده که خاندانی مشهور از علمای مرو بوده‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به دیوه کش شود.

دیوک‌فروش. [وَ فُ] (نف مرکب) زالوفروش:
دیوک بدست دیوکان برسوخت نیش
... را بسان خمرهٔ دیوک فروش کرد. سوزنی.

دیوک گندم. [وَ کِ گَ دُ] (اِ مرکب) شپش گندم. قملة. (زمخشری). شپشه.

دیوکلا. [وْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری آمل با ۶۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیوکلا. [وْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیاکلا بخش مرکزی شهرستان شاهی با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیوکلا. [وْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بانصر بخش بابلسر شهرستان بابل در ۵ هزارگزی شمال بابل با ۹۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیوکلاپائین. [وْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۵ هزارگزی شمال باختری شاهی با ۳۰۰ تن سکنه. این آبادی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیوکلوچ. [وْ کُ] (اِ مرکب) طفل مصروع و کودک جن‌گرفته. (برهان) (آنندراج). کودک جن‌گرفته. (جهانگیری).

دیوکلوخ. [وْ کُ] (اِ مرکب) کلوخهای بزرگ را گویند که در وقت شیار کردن از زمین برخیزد و بر اطراف ریزد. (برهان) (آنندراج). کلوخهای گندهٔ بزرگ را گویند که از زمین شیار کرده باشند و از آن دشوار گذر توان نمود. (جهانگیری).

دیوکو. [یُ کْ کو] (اِخ)[1] دیوکس. مؤسس سلسلهٔ ماد، اولین شاه سلسلهٔ پادشاهی ایران که پایتخت آنان هگمتان (همدان) بود و در سال (۶۱۲ ق.م.) آشور و پایتخت آن نینوا را سومین فرد این سلسله موسوم به هووخشتر تسخیر کرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیوکس و نیز رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۵۳ و ۱۰۵ شود.

دیوگاه. [وْ] (اِ مرکب) دیوجای. دیوبند. جایگاه دیو. دیوکده. دیوخان. دیولاخ. مکان بودن دیو. (آنندراج). ||کنایه از دنیا. (آنندراج):
راست‌روی پیشه کن همچو شهاب سپهر
بو که ازین دیوگاه جان بسلامت بری.
میرخسرو.
و رجوع به دیولاخ شود.

دیوگرفته. [وْ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) جن‌زده. مصروع. دیودیده. دیودار. دیوزده:
لرزان به تن چو دیوگرفته
پیچان بجان چو مارگزیده. مسعودسعد.

دیوگندم. [وْ گَ دُ] (اِ مرکب) نوعی از گندم است که هر دو دانه در یک غلاف می‌باشد و بعضی خوشهٔ بزرگ بی دانه را گویند. (برهان) (از آنندراج) (جهانگیری). عِرب. (مهذب الاسماء). علس. (یادداشت مؤلف).

دیوگوهر. [وْ گَ / گُو هَ] (ص مرکب) دیونژاد. دیونهاد. با سرشت دیو:
نشکند قدر گوهر سخنم
نظم هر دیوگوهر مهذار. خاقانی.
آه من سازد آتشین پیکان
تا در این دیوگوهر اندازد. خاقانی.
سیمرغ دولت از فزع دیوگوهران
در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت.
خاقانی.
با آنکه مور حوصله و دیوگوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش.
خاقانی.

دیوگیر. [وْ] (نف مرکب) کسی که دیو را بگیرد. (برهان). گیرندهٔ دیو. شکارکنندهٔ دیو. ||(نمف مرکب) کسی را گویند که او را جن گرفته باشد. (برهان). دیودار.

دیوگیر. [وْ] (اِخ) نام شهری است در ملک دکن و در این زمان به دولت‌آباد شهرت دارد. (برهان). (از غیاث) (از آنندراج).

دیوگیری. [وْ] (حامص مرکب) عمل و صفت دیوگیر. رجوع به دیوگیر شود. ||(ص نسبی) نوعی از قماش باشد که در دیوگیر [شهر] می‌بافند که آن دولت آباد است. (برهان) (آنندراج). منسوب به شهر دیوگیر.

دیولاخ. [وْ] (اِ مرکب) (از: دیو + لاخ، لیک لهجهٔ آذری). (یادداشت مؤلف). جا و مقام دیو را گویند چه لاخ معنی مکان است همچو سنگلاخ و رودلاخ. (برهان). یعنی مکان دیو، چه لاخ بمعنی جای و مکان و این بیشتر به ترکیب گفته مانند سنگلاخ و رودلاخ و اهرمن‌لاخ. (آنندراج). مسکن دیوان. (غیاث). جای دیوان را گویند چه لاخ بمعنی جا باشد مانند سنگلاخ و رودلاخ و گله‌لاخ. (جهانگیری). جای دیو. (اوبهی):
دیولاخی چنین که دیو همی
زو بدوزخ فروخزد به رسن. ابوالفرج رونی.
||جایگاه خراب و خرابه. (برهان). خرابهٔ دور از آبادی. (شرفنامهٔ منیری). جای دور از آبادانی که مردم آنجا نرسند. (صحاح الفرس). صحرا و خارستانی را گویند که از آبادانی دور باشد. (برهان). خارستان. (شرفنامهٔ منیری). جائی دشوار بود دور از آبادی و خارستان. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). جائی دشوار بود دور از آبادی و خارستان. (فرهنگ اسدی). جایی دور از آبادانی و خارستان و سنگلاخ که در آن بیابان خاک و ریگ کم بود. (نسخهٔ فرهنگ اسدی):
چریده[2] دیولاخ آ کنده پهلو
به تن[3] فربه میان چون موی لاغر. عنصری.
ز آباد رفته سوی دیولاخ
بر او تنگ گشته جهان فراخ.
شمس‌الدین کوتوال (از صحاح الفرس).
بکوهی[4] دگر بود غاری[5] فراخ
فرازش که سخت[6] و بن دیولاخ. اسدی.
در دیولاخهاش بدانسان غریو دیو
کایدبگوش گاه وغا[7] نغمهٔ زغن. لامعی.
در دیولاخ آز مرا مسکن است و من
خط فسون عقل بمسکن درآورم. خاقانی.
آن بیابان که گرد این طرف است
دیولاخی مهول و بی‌علف است. نظامی.
چو زان دشت بگذشت چون دیوباد
قدم در دگر دیولاخی نهاد. نظامی.
در تف این بادیهٔ دیولاخ
خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ.
نظامی.
||چراگاه دور. (برهان). چراگاه و مرغزار که از آبادانی دور بود. (اوبهی). چراگاه. (حبیش تفلیسی): اسبان به مرغزار فرستاد و استران سلطانی به دیولاخهای رباط... گسیل کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). ||سردسیر. (برهان) (اوبهی) (صحاح الفرس). سردسیر باشد و در معنی سردستان آید چنانکه گوئی سنگلاخ یعنی سنگستان. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی)[8].

1 - Dyoukku.
۲ - نل: چرنده. ۳ - نل: تنی.
۴ - نل: بکوه. ۵ - نل: کاخ.
۶ - نل: کمرست.
۷ - در نسخهٔ چ نفیسی، رُغا است و رغاء را بانگ کردن شتر معنی کرده است. در مجمع‌الفصحاء (رعی). متن از نسخهٔ چ دبیرسیاقی بمعنای جنگ.
۸ - شورستان. (صحاح الفرس). اما ظاهراً همان سردسیر و سردستان است که در بعضی از نسخ اسدی سردسیر در معنی شورستان نوشته و مرحوم دهخدا آن را به سردستان تصحیح نموده‌اند. (حاشیهٔ صحاح الفرس).

دیولافوا. [یُ] (اِخ)[1] از دانشمندانی که با همسرش مشغول تحقیقات در شوش گردید و قصر اردشیر دوم هخامنشی را کشف کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۶، ج ۲ ص ۱۵۶۵). و نیز رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

دیولق. [وْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۱۲۹۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیولواره. [ ] (اِخ) قلعه و جایگاهی به هندوستان (این نام در قصیدهٔ فتح سومنات فرخی آمده است). (یادداشت لغتنامه):

دگر چو دیولواره که همچو روز سپید
پدید بود سرافراشته میان گذر. فرخی.

دیوله سر. [وْ لِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیولی. [دُ] (اِخ) از حکما و شعرای متقدمین است تولد و منشأش روشن نیست. و ظاهراً دیول از بلاد سند است. (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۱۸).

دیوم. [دُ] (ع اِ) ج دیمة، باران پیوسته. (منتهی الارب). رجوع به دیمة شود.

دیوم. [دَیْ یو] (ع ص) دائم. (اقرب الموارد). رجوع به دائم شود.

دیوم. [ ] (اِخ) یکی از شهرهای روم واقع در مقدونی. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۵۷).

دیومار. [وْ] (اِ مرکب) مار بزرگ. مار عظیم‌الجثه. اژدها. (غیاث) (آنندراج).

دیومدس. [یُ مِ دِ] (اِخ) دیومد[2] در افسانه‌های یونانی بدو معنی است: یکی از اپیگونها و از جنگجویان عمدهٔ یونان در جنگ تروا. و یکی از شاهان تراکیا که اسبهای خود را از گوشت آدمی غذا میداد و بدست هرکول بقتل رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دیومرد. [وْ مَ] (ص مرکب) مرد قوی‌هیکل. || مرد بددرون. بدنهاد. بداندیش. مرد شیطان‌منش:

فرستاده را گفت رو باز گرد
پیامی ببر نزد آن دیومرد. فردوسی.
بدو گفت گرشاسب کای دیومرد
چگونه نخندم بدشت نبرد. فردوسی.

دیومردم. [وْ مَ دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) نوعی از حیوان که بعربی نسناس گویند. (برهان) (انجمن آرا). نسناس. جنسی از خلق که بر یک پای جهند. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی چ عکسی ص ۴۴). نسناس. (منتهی الارب). نوعی از حیوان که بهندی آن را بن مانس گویند. (غیاث). || مردم مفسد و مفتن. (برهان) (انجمن آرا). مردم بد و شرانگیز. (شرفنامهٔ منیری). آدمیان شریر و مفسد. (غیاث). مردمان بدخو. (آنندراج):

یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو مردم برآمیختن. فردوسی.
چون گوروار دائم در خوردن ایستادی
ای زشت دیومردم در خورد تیر و خشتی. ناصرخسرو.
ز مردم زاده‌ای با مردمی باش
چه باشی دیومردم آدمی باش. ناصرخسرو.
در ایشان هست مشتی ناکس و عام
که عاقل دیومردم گویدش نام. ناصرخسرو.

قومی دیومردمند که مردم خورند و شاه ایشان زنگی است مردم‌خوار. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). اما با دیومردم کار تو آسان‌تر باشد که با پریان. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). مرد... توبه کرد که... بگفتار نمام و دیومردم... عیال... خود را نیازارد. (کلیله و دمنه).

یارب که دیومردم این هفت‌دار حرب
در چاردار ملک چه ناورد کرده‌اند. خاقانی.
ز مازندران ناید الا دو چیز
یکی دیومردم دگر دیو نیز. نظامی.
و آن بیابانیان زنگی‌سار
دیومردم شدند و مردم‌خوار. نظامی.
نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیومردم. نظامی.
الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار.
جمال‌الدین اصفهانی.

|| کنایه از جن است. (برهان) (آنندراج). شیطان. (مهذب الاسماء).

دیومشنگ. [وْ مَ شَ] (اِ مرکب) گاو مشنگ و آن نوعی از حبوب باشد که چون پوست آن را بکنند به عدس مقشر ماند. (از برهان) (انجمن آرا). نوعی از حبوب که پوست کنده‌اش مانند عدس است. (ناظم الاطباء). چون خوردن آن گاو را فربه کند آن را گاو مشنگ خوانند. (انجمن آرا). گاودانه. کرشنه.

دیومنش. [وْ مَ نِ] (ص مرکب) دیوسرشت. شیطان‌صفت. بدنهاد.

دیون. [دُ] (ع اِ) ج دَیْن، وام که ادای آن را مدت معین باشد. (منتهی الارب). رجوع به دین شود.

دیوند. [دی وَ] (اِ) نام داروئی است دوایی. (برهان) (آنندراج). قسمی از دارو. (ناظم الاطباء).

دیونژاد. [وْ نِ] (ص مرکب) آنکه از نژاد دیوان باشد. دیوگوهر:

همه آبستن گشتید و همه دیونژاد
این مکافات چنین باشدتان اجر شبی.
منوچهری.

دیون سیراکوزی. [یُ نِ] (اِخ)[3] (۴۹۵؟ - ۳۵۴؟ ق.م.) از رجال سیاسی یونان (سیسیل) از شاگردان افلاطون بود. با حکومت جابرانه مخالفت ورزید و کوشید که حکومتی معتدل به ریاست دیونوسیوس کوچک برقرار کند. وی در آتن اقامت گزید (۳۶۶ ق.م. تا ۳۵۷ ق.م.) و حکومت سیسیل را بدست گرفت و سرانجام بدست یکی از مصاحبین سابق آتنی خود بقتل رسید. (از دایرة المعارف فارسی).

دیون کاسیوس. [یُ] (اِخ)[4] دیوکاسیوس. کاسیوس دیو (حدود ۱۵۵-۲۳۵م.) مورخ رومی. وی مشاغل عالی داشت ولی شهرتش بجهت کتابی است در تاریخ روم بزبان یونانی که قسمتی از آن در دست است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ) (از دایرة المعارف فارسی).

دیون کروسوستوموس. [یُ سُ تُ مُ] (اِخ)[5] (بمعنی دیون زرین دهن). فوت بعد از ۱۱۲ م. سوفسطایی یونانی و عالم علم بیان. وی به فلسفهٔ رواقی تمایل داشت و با پلوتارک در احیای ادبیات یونانی در قرن اول سهیم بود. از آثارش ۸۰ خطابه در ادبیات، فلسفه و مسائل سیاسی باقی است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونگهبان. [وْ نِ گَ] (اِخ) نام یکی از اجداد سامانیان است. (شرح حال رودکی ص ۳۱۷).

دیونوس. [یُ] (اِخ) دیونوسوس[6] در دین یونانی خدای بارآوری و شراب است. افسانه‌های مربوط به او فراوان و ضد و نقیض است ولی بهرحال یکی از مهمترین خدایان یونانیان و با مراسم و آداب گوناگون مورد پرستش بوده است. وی در سرزمینهای مختلف سیر میکرد و مردم را پرورش رز و اسرار پرستش آن می‌آموخت. پرستندگان او معتقد بودند که نه فقط از طریق مستی و بیخودی میتواند انسان را رهائی و الهام بخشد بلکه مستقیماً هم میتواند به وی خلاقیت خدایی اعطا کند بهمین جهت دیونوس حامی ادب و نیز هنر شناخته شد. درام یونانی از موسیقی، آواز، و رقصهای جشنهای او پدید آمد. (از دایرة المعارف فارسی).

دیونوسوس. (اِخ)[7] دیونوسیوس. روفس

1 - Dieulafoy.
2 - Diomedes, Diomed.
3 - Dion of Syracuse.
4 - Dioncassius.
5 - Dio(n)chrysostom.
6 - Dionysus.
7 - اسم یونانی برای مردان. این کلمه در مآخذ ←

را کتابی بوده است بنام کتاب علة دیونوسیوس. ابن‌الندیم میگوید و هوالقبیح. (یادداشت مؤلف): ثم سار [افلاطون] الی سیقیلد فجرت له قصة مع دیونوسیوس المتطبب. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۰ س ۲۰).

دیونوسیا. [یُ] (اِ)[1] در دین یونانی نام هریک از جشنهائی که به افتخار دیونوس برپا میشد و بالاخص دیونوسیای آتیک که با رشد درام یونانی مرتبط بوده است. دیونوسیای آتیک مشتمل بود بر دیونوسیای روستایی که در پائیز منعقد میشد. و گویند درام از آن ناشی شد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس. [یُ] (اِخ)[2] آریوپاگوسی قدیس. (در قرن اول میلادی) از اعضای محکمهٔ آریوپاگوس‌که بوسیلهٔ پولس جواری به مسیحیت گروید. از شهدای مسیحی و نخستین اسقف آتن بود. گاهی او را با قدیس «دنی» اشتباه کرده‌اند. در قرون وسطی بعضی از آثار فلسفی به او نسبت داده میشد ولی این آثار (بزبان یونانی) در اواخر قرن پنجم میلادی یا اوائل قرن ششم احتمالاً در فلسطین نوشته شده است و نویسندهٔ آنها امروز دیونوسیوس کاذب خوانده میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس. [دِ یُ] (اِخ) مشهور به کهین[3] (حدود ۳۹۵ ق.م. تا بعد از ۳۴۰ ق.م.) جبار سیراکوز پسر و جانشین دیونوسیوس مهین. مردی نازپرورده و از آیین جنگ و مملکداری بی‌بهره بود. در ماههای اول حکومتش دیون سیراکوزی و افلاطون [که به سیراکوز آمده بود تا حکومت جباران را بالمعاینه ببیند] کوشیدند که او را به قبول حکومت دموکراسی وادار کنند اما او نپذیرفت و دیون سیراکوزی را تبعید کرد و افلاطون را از دربار خود راند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس. [یُ] (اِخ)[4] (حدود ۴۳۰-۳۶۷ ق.م.) مشهور به مهین، جبار سیراکوز و از خاندان پستی بود. وارد سیاست شد و به حمایت از طبقات فقیر برخاست و بقدرت رسید. (۴۰۰ ق.م.) سپس دست همدستان خود را کوتاه کرد و کمی بعد جبار شد. بعد از او پسرش دیونوسیوس کهین به جباری رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس هالیکارناسی. [یُ سِ] (اِخ)[5] نقاد و عالم معانی و بیان و مورخ یونانی (اواخر قرن اول ق.م.) در رم تدریس میکرد. و یکی از مشاهیر نقادان باستانی بود. از آثار باقیماندهٔ اوست رساله‌هایی در تنظیم کلام، در تقلید، در خطبای نخستین. کتاب فن خطابه که به او منسوب است احتمالاً از آثار ادوار بعد است. از کتاب مفصلتر وی بنام روزگار باستانی روم (۲۰ مقاله) تقریباً نیمهٔ اول باقی است و مشتمل بر تاریخ روم تا قرن ۳ ق.م. میباشد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونه. [یُ نِ] (اِخ)[6] در اساطیر یونان الاههٔ زمین و برطبق بعضی روایات دختر اوکئانوس و تتوس است و بروایت دیگر از ماده تیتانها است و از اورانوس و گایا زاده شده است و نخستین همسر زئوس بود. (دائرة المعارف فارسی).

دیونه. [یُ نِ] (فرانسوی، اِ)[7] گیاه حشره‌خوار عجیبی از نوع دیونایا که برگ آن منتهی به دامی برای گرفتن حشرات است. کناره‌های این قست دارای تارهایی است و سطح داخلی آن تعدادی موهای بسیار حساس دارد. اگر حشره یا شیء دیگر با یکی از این موها تماس یابد دو نیمه بهم می‌آیند و حشیره بوسیله ترشحی اسیدی هضم میشود و اشیاء غیر قابل هضم (مانند شن و ریگ) رها میشود. (دائرة المعارف فارسی). و رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۹۹ شود.

دیونه. [دِ یُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش دهلران شهرستان ایلام، در ۳۶ هزارگزی شمال راه باختری دهلران و ۲ هزارگزی شمال راه دهلران به نصریان با ۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیونهاد. [وْ نِ / نَ] (ص مرکب) دیوسرشت، دیوطبیعت، دیوصفت. شیطان‌صفت:

هرکه داد خرد نداند داد
آدمی‌صورتست و دیونهاد. نظامی.

دیونیزس. [یُ زُ] (اِخ)[8] یکی از اسامی یونانی باکوس‌بوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

دیونیسیوس. [یُ] (اِخ) دیونوسیوس. رجوع به دیونوسیوس و قاموس کتاب مقدس و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۹ و ۲۰۴ و ۲۴۵۸ شود.

دیونین. [یُ] (فرانسوی، اِ)[9] «کلریدرات دتیل مرنین» گردی است سفید بی‌بو کمی تلخ و بخوبی در آب حل میشود آثار آن از راه معده پس از ده تا پانزده دقیقه ظاهر میشود و ۴ تا ۵ ساعت ادامه می‌یابد. در درجهٔ اول مسکن سرفه است و خصوصاً در مسلولین و خواب بیماران را آسان میکند و اثر آرام کنندهٔ آن در سرطان، سیاتیک و قولنجهای خفیف کلیوی و کبدی و قولنج معدی مورد استفاده است. (از کتاب درمانشناسی ج ۱).

دیوه. [وَ] (اِ)[10] (از: دیو + ه، نسبت و تصغیر، دیوک، دیوچه) کرم پیلهٔ ابریشم. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). کرم پیله. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). دود قز. کرم ابریشم:

دیوه هرچند کابریشم کند[11]
هرچه آن بیشتر بخویش تند. رودکی.

رجوع به دیوک و دیوکش شود. || قسمی سماروغ سمی. (لغت فرس اسدی ذیل سماروغ). غارچ و سباروغ. (ناظم الاطباء) (از اوبهی).

دیوه‌کش. [وَ کُ] (اِخ) دیوه‌کش. نام خاندانی از علماء بمرو. سبب تسمیه آنان به دیوه‌کش آن است که آنان شغل ابریشم می‌ورزیدند و کرمهای ابریشم را به آفتاب می‌کشتند چه بفارسی کرم قز را دیوه گویند. (از انساب سمعانی).

دیوهیکل. [وْ هَ کَ] (ص مرکب) آنکه دارای شکل و هیئت دیوان است. دیوقامت. بی اندام. بدقواره:

ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
پری‌پیکر اندر من آویخت دست. سعدی.

دیوی. (ص نسبی) منسوب به دیو. شیطانی. عمل دیو:

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا.
سنایی.

|| (حامص) دیو بودن. همچو دیو رفتار کردن. صفت دیو:

ترک دیوی کنی ملک باشی
ز شرف برتر از فلک باشی. سنایی.

در کوی عشق دیوی و دیوانگی است عقل
بس عقل کو ز عشق ملامت‌گزین گریخت.
خاقانی.

چون شدی در خوی دیوی استوار
میگریزد از تو دیو ای نابکار. مولوی.

— دیوی کردن؛ شیطنت نمودن و اعمال شیطانی را پیروی کردن. (ناظم الاطباء).
— دیوی نمودن؛ بمعنی دیوی کردن. (ناظم الاطباء).

دیویسنا. [وَ یَ] (ص مرکب، اِ مرکب) در آیین زردشتی پرستندهٔ دیوها. پروردگار

← اسلامی ذیونوسیوس ضبط شده است که در زبانهای اسپانیولی، آلمانی، انگلیسی، ایتالیائی، پرتغالی، فرانسوی، نام بعضی اعلام از آن‌گرفته شده‌است. (از دایرة المعارف فارسی).

1 - Dionysia.
2 - Dionysius the Areopagite.
3 - Dionysius the Younger.
4 - Dionysius the Elder.
5 - Dionysius of Halicarnassus.
6 - Dioné. 7 - Dionée.
8 - Dionysos. 9 - Dionine.

۱۰ – در اوراق مانوی پارتی dywg (کرم)، در پهلوی dêvak که خرفستری محسوب شده است (شاید: زالو). (حاشیه برهان چ معین).
۱۱ – نل: چنان دیوه که ابریشم بکند.

باطل یا پیرو دین باطل. مقابل مزدیسنا. گویند مقصود از دین باطل دین غیر ایرانی است. در اوستا غالباً دیویسنا برای تورانیان آمده است و در بسیاری موارد با دروغ پرستنده یکجا استعمال شده است. (دائرة المعارف فارسی). دین آریایی قدیم شرک و پرستش قوای طبیعت بود و این نام را زرتشت بدین دین داد. (یادداشت مؤلف). رجوع به مزدیسنا شود.

دیویسنان. [دَ یَ] (اِ مرکب) پرستندگان دیو. مقابل مزدیسنان، عابدین اورمزد. پیروان آئین‌های باطل. رجوع به دیویسنا شود.

دیویلی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ موگویی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

دیویة. [دَیْ یَ] (اِخ) داویه. فرقه‌ای از صلیبیون بجنگهای صلیبی[1]. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی ج۱ ص۴۸۲ شود.

دیة. [یَ] (ع اِ) (از: ودی). جوهری گوید دیة یکی دیات است و «ة» عوض از واو است و بمعنای حق مقتول (قتیل) است و در تهذیب نویسد که اصل دیة، وِدْیَة مانند شیة از وشی. (از لسان العرب). حق قتیل (مقتول) و آن مالی است که بدل نفس مقتول به ولی او داده شود و از باب تسمیهٔ بمصدر است و گاه اطلاق شود بر بدل (اعضاء) دست و پا و آن را ارش گویند و ارش نیز بر بدل نفس اطلاق گردد. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). خون بها و آن هزار دینار است یا ده هزار درم سیم یا صد اشتر. ج، دیات. (مهذب الاسماء) (ترجمان جرجانی). المال الذی هو بدل‌النفس. (تعریفات). سربها. (یادداشت مؤلف). دیه. دیت. اصطلاح فقهی است و عبارت از مالی است که در مقابل جرح و قتل و نقص عضو باید جانی به مجنی‌علیه یا ورثهٔ او بدهد و در اسلام در موارد مختلف دیه واجب است و در مواردی قصاص یا دیه هریک روا باشد بسته بنظر ولی دم است. در قتل عمد صاحب دم مخیر است بین دیه (جزاء تقدی) یا قصاص یا عفو و دیهٔ زن نصف است در تمام مواردی که معین است یا مخیر است. دیهٔ قتل خطا ۲۰ شتر بنت مخاض و ۲۰ شتر ابن لبون و ۳۰ شتر بنت لبون و ۳۰ حقه است. دیهٔ قتل عمد یکی از شش امر است: صد شتر دو ساله ببالا دویست گاو. دویست حله که هر حله دو لباس باشد از برد یمانی. هزار گوسفند. پنجهزار دینار که هزار مثقال طلا باشد. و شش هزار درهم. در قتل شبه عمد یکصد شتر که ۳۴ شتر ۵ ساله ببالا و ۳۳ شتر ۲ ساله ببالا و ۳۳ شتر سه ساله ببالا (یکی از امور پنجگانه در قتل عمد). (از فرهنگ علوم عقلی بنقل از شرح لمعه ج۲ ص۳۵۷، ۲۶۰). در فقه و حقوق اسلامی مالی که بدل نفس محسوب میشود و از جانب کسی که مرتکب قتل یا جرح شده است بمنظور اسقاط حق قصاص به ولی دم پرداخت میشود بفارسی خونبها و در نزد عوام پول خون خوانده میشود. در عهد جاهلیت اعراب غالباً در مورد وقوع قتل بموجب قوانین قصاص اقدام به قصاص میکرده‌اند اما گاه و مخصوصاً در مواردی که از قصاص نومید میشده‌اند ظاهراً به دیه قناعت میکرده‌اند. البته حدود میزان دیه بر حسب اوضاع و احوال و بتفاوت ضعف و قدرت قبایل اختلاف پیدا میکرده است. و بتفاوت از ده شتر ماده تا یکصد شتر ماده بوده است. و گاه از این میزان نیز بیشتر میشده است. در اسلام راجع به دیه احکام مفصل هست. در عهد حیات پیغمبر، دیهٔ قتل یکصد شتر ماده بوده. عمر این تعداد را به یکهزار دینار (برای کسانی که دیه را به زر میپرداختند، مثل اهل مصر و شام) و یا ۱۲۰۰۰ درهم (برای آنها که دیه را به سیم میپرداختند مثل اهل عراق) برآورد کرد در حقیقت اهل شهر، دیه را ناچار به سیم یا زر میپرداخته‌اند و شتر فقط از بدویان قبول میشده است. البته شترهایی هم که بابت دیه پرداخت میشده است از حیث سن و احوال دیگر شرایط مخصوصی داشته است چنانکه نیز بر حسب وضع قاتل دیه تفاوت میکرده است و تفصیل این امور در کتب فقه آمده است و در این ابواب گاه اختلافاتی نیز در بین مذاهب اربعه هست. در مورد دیهٔ اهل ذمهٔ نیز اختلافهایی هست. بهرحال دیهٔ ذمی از دیهٔ مسلمان کمتر بوده است. در قوانین ابتدائی و قرون وسطائی نیز دیه کمپزیسیون[2] غرامتی بوده است که تبهکار یا خانواده او برای جلوگیری از قصاص به مجنی علیه یا خانوادهٔ او میپرداخته است. میزان دیه در اوایل برطبق توافق طرفین معین میشد. ولی بعدها قوانینی برای این منظور در کارآمد و این امر از نظر تاریخی مبین تحول از مرحلهٔ انتقام‌کشی و قصاص شخصی است به مرحله‌ای که در آن اگر تجاوز به حقوق افراد و خانوادهٔ آنها مستحق مجازات شناخته شده مجازات تبهکار از دست افراد و خانواده‌ها خارج شده است و برای حفظ نظم جامعه در دست دولت قرار گرفته است. یکی از اقسام دیه ورگیلد[3]، بهای انسان بوده است و آن مبلغی بوده که قاتل به خانوادهٔ مقتول میپرداخته و بعلاوه در موردی که مقتول از اتباع فرمانروایان یا از رعایای خاندان ارباب و فئودال بود ورگیلد به فرمانروا یا ارباب نیز پرداخت میشد. پرداخت ورگیلد در همه فرهنگهای ژرمنی (از جمله در دورهٔ آنگلوساکسونها در انگلستان) وجود داشته و در بسیاری از ممالک دیگر نیز رایج بوده است. (دائرة المعارف فارسی).

دیة. [دِیْ یَ] (ع مص) خونبهای کشته دادن. (از منتهی الارب). خونبها دادن. (دهار). ||نزدیک گردانیدن کار. (از منتهی الارب). ||نره فرو کردن اسب جهت بول یا گشنی کردن. (منتهی الارب).

دیه. (اِ) تلفظ و صورت قدیم کلمهٔ ده امروزی است و هنوز در برخی نقاط متداول است چون قزوین و هر دو حرف (یْ و ها) بسیار نرم تلفظ شود. قریه. (مهذب الاسماء). روستا. صاحب غیاث اللغات گوید قریه مگر در کلام اهل لسان بنظر نیامده... و در سراج نوشته که صحیح نباشد زیراکه در کلام اساتذه یافته نشده. در شرح سکندرنامه خان آرزو نوشته که ده و دیه هر دو بمعنی قریه آمده و ابراهیم قوام در فرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه تا غایت دیده نشده و در بهار عجم نوشته که دیه اشباع ده است. (از غیاث) (از آنندراج): و آن دیهی است با نعمتهای بسیار و آبهای روان... و غوطه نام روستاست میان دمشق و رمله و اندر میان زمین شام و بدو اندر دیها بسیار است. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همی کرد بر رهنمایش قریه
چو ره را رها کرد و آمد بدیه. فردوسی.

برخاستند و خویشتن را بپای آن دیوار افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۱). هزیمتیان چون به دیه رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود. (تاریخ بیهقی). و چون شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند. (تاریخ بیهقی). چون خبر دیه و حصار و مردم آن به غوریان رسید همگان مطیع گشتند. (تاریخ بیهقی). و در کتاب معارف خوانده‌ام که ترسایان را نصرانی از آن خوانند که آن دیه که مسیح بدان فرود آمد ناصره خوانندی از زمین خلیل. (مجمل التواریخ و القصص). کلات دیهی بود کوچک بر بلندی. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). دیهی است ملکی هم از آن ناحیت و سرحد آن نواحی این دیه است... و بسیار دیههای دیگر از این ناحیت است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۲). بر شارع راه بر در دیهی که ممر کاروان بود مقام کرد. (سندبادنامه ص۲۶۶).

ندیده چو روباه چاره دگر
بنزدیک آن دیه کرده گذر. نظامی.
ای کلام تو رشک در یتیم

1 - Les templérs les hospitaliers.
2 - Composition.
3 - Vérgild.

وی عطای تو دیه و خانه و تیم. عطار.

||مزید مؤخر امکنه: فنجدیه. چهاردیه. (از اعمال ارجان). (یادداشت مؤلف).

دیه. [دَ یَ] (اِ) صورتی و تلفظی از کلمهٔ دایه است. داه. دایه: المراضعة. فرزند را دیه دادن. (المصادر زوزنی).

— امثال:

هرچه دیه گوید از درد گوید. (یادداشت مؤلف).

هرچه دیه گوید از درگوید. (مجمع الامثال).

دیه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل در ۱۳هزارگزی شمال خاوری آمل با ۳۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دیهاز. (اِ) جائی که در قدیم ده و روستا بوده. (ناظم الاطباء).

دیهبان. (ص مرکب، اِ مرکب) دهبان. مهتر و رئیس ده. (آنندراج). رئیس و کدخدای ده. (ناظم الاطباء).

دیه بد. [بَ] (اِخ) ماووبالیغ، فارسی آن دیه بد باشد. (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۰۵).

دیه رقه. [هِ رَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری نجف‌آباد بین شیرکش بالا و پائین با ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دیهشک. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در ۳ هزارگزی جنوب طبس سر راه مالرو عمومی طبس بخداآفرین با ۱۶۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیه عریض. [عُ رَ] (اِخ) ظاهراً قریه‌ای بوده است در چهار فرسنگی شهر مدینه: والی مدینه را... با جمعی انبوه از معارف و مشایخ مدینه حاضر کرد و اسماعیل را بعد از آنکه از دیه عریض که بر چهارفرسنگی شهر است و آنجا وفات کرده بود بر دوشهای مردمان بشهر آورده بودند با ایشان نمود و محضری بست. (جهانگشای جوینی ج۳ ص۱۴۶). رجوع به عریض شود.

دیه علی. [عَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای در فارس: خمایجان و دیه علی دو ناحیت است و حومهٔ آن مسجد و منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۵) (نزهةالقلوب ص۱۲۸).

دیهقان. (اِ) دهقان. دیهگان:

به از صناع عالم دیهقانست
که وحش و طیر را راحت‌رسان است
جهان را خرمی از دیهقانست
از او گه زرع و گاهی بوستانست.
(از سعادتنامه منسوب به ناصرخسرو).

رجوع به دهقان شود.

دیهک. [هَ] (اِ مصغر) مصغر دیه. دهک: و اکنون اصطخر دیهکی است که در آنجا صد مرد باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۷، ۱۲۸).

دیهکزی. [ ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی می‌باشد. (یادداشت مؤلف).

دیهم. [دَ هِ] (اِ) دیهیم. (ناظم الاطباء). رجوع به دیهیم شود.

دیهمد. [هَ مَ] (اِ) روز پانزدهم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اما کلمه دگرگون شده «دی به مهر» است.

دیهمک. [هَ مَ] (اِ) نام روز پنجم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء). نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی. (آنندراج). اما ظاهراً دگرگون شدهٔ کلمهٔ دی بمهر باشد.

دیهور. [ ] (اِ) آسمان و فلک و چرخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دیهوک. (اِخ) مرکز دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس در ۸۴ هزارگزی جنوب خاوری طبس با ۱۲۵۲تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیهوک. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است که در جنوب دهستان اصفهک سر راه اتومبیل‌رو طبس واقع است. این دهستان از ۱۴ آبادی تشکیل شده است و جمعیت آن حدود ۳۹۱۵ نفر و قراء مهم آن عبارت است از نای بند که ۷۳۱ و اسفندیار که ۵۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دیهول. (اِ) داهول. تاج مرصع. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به داهول شود.

دیهه. [هَ / هِ] (اِ) ده. دیه. قریه. روستا و قصبه. (ناظم الاطباء): امیر اسماعیل رحمه‌الله مردمان آن دیهه را بخواند... گفتند که مسجد جامع در دیههٔ ما راست نیاید. (تاریخ بخارا نرشخی ص۲۱). و دیههٔ مماستین و... بنا کرد بعد از آن دیههٔ فرخشی برآورد. (تاریخ بخارا نرشخی ص۷).

دیهی. (ص نسبی) منسوب به دیه یعنی روستایی و دهاتی. (ناظم الاطباء). باشندهٔ ده و قریه. (آنندراج).

دیهیک. (اِ) رئیس ده. یکی از اصناف حکام ولایات و روستا کها در دورهٔ ساسانی. (ایران در زمان ساسانیان ص۸۷).

دیهیم. [دَ / دِ] (اِ)[1] تاجی که مخصوص پادشاهان است. (برهان). تاج. اصل کلمه داهیم بود و دیهیم امالهٔ آن است و داهم نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). داهی. (آنندراج). تاج. (غیاث). داهیم. (شرفنامهٔ منیری) (اوبهی). تاج مخصوص پادشاهان. (ناظم الاطباء). پساک. افسر. (اوبهی). مؤلف در یادداشتی نویسند این کلمه بی‌شک با «دیادما»ی اغریقی از یک اصل است و معنی آن نزد یونانیان و هم نزد ایرانیان پیشانی‌بند و عصابه است که البته جواهرنشان بوده است و از بعض امثله که در فردوسی آمده است نیز میتوان دانست که دیهیم غیرتاج است:

که شاهی گزیدی بگیتی که بخت
بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت.

و ازینرو بی‌شبهه معانی که بعض لغت‌نامه‌ها بدین کلمه داده‌اند از قبیل تاج و تخت و چهاربالش و چتر یا تاج و کلاه مرصع بر اساسی نیست:

بموبد چنین گفت بهرام گور
که‌یزدان دهد فر و دیهیم و زور. فردوسی.
نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهان را به داد و دهش مژده داد. فردوسی.
که‌بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس از روزگاران بیاد. فردوسی.
سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست.
فردوسی.

— دیهیم و تخت؛ تاج و تخت:

هم از شاه یابند دیهیم و تخت
ز سالار زر و ز دادار بخت. فردوسی.

||پیشانی‌بند مرصع به جواهر زنان را. (یادداشت مؤلف). ||کلاه مرصع. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلاهی مرصع بجواهر که ملوک پیشین داشتندی و گروهی تاج را دیهیم خوانند. (از فرهنگ اسدی):

بیک گردش بشاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج[2] و گوشوارا. رودکی.

— دیهیم از سر برداشتن؛ از قبیل کلاه از سر برداشتن در ولایت (یعنی ایران) رسم است که چون کسی بشارتی و خبر خوشی کسی را آرد کلاه از سرش بردارد و تا مژدگانی نگیرد مژده نمی‌گوید. (آنندراج).

||چاربالش. (برهان) (ناظم الاطباء). جامهٔ بالای تخت که پادشاهان بر آن نشینند. (آنندراج). ||بعضی گویند افسری بوده که آن را در قدیم بجهت تیمن و تبرک بر بالای سر پادشاهان می‌آویختند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||چتر. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (بهار عجم). ||تخت. (برهان) (بهار عجم) (آنندراج). ||مایهٔ افتخار. (یادداشت

۱ - یونانی Diadêma (که در فرانسوی diadème شده به معنی تاج) در یونانی اصلا نوار یا رشته است مخصوصاً نواری که گرد Tiâra (افسر) پادشاه ایران بسته میشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - نل: طوق.

مؤلف):

سکندر بیامد به اصطخر فارس

که دیهیم شاهان بد و فخر فارس. فردوسی.

||مجازاً سلطنت و ملک و پادشاهی. (یادداشت مؤلف):

بزرگ است آن را مپندار خرد

که دیهیم را خرد نتوان شمرد. فردوسی.

ضرورت مرا رفتنی شد براه

سپردم بتو شغل دیهیم و گاه. نظامی.

دیهیم بخش. [دَ / دِ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ دیهیم:

خسرو اقلیم‌گیر سرور دیهیم‌بخش

مهدی آخر زمان داور روی زمین. خاقانی.

رجوع به دیهیم شود.

دیهیم جوی. [دَ / دِ] (نف مرکب) جویندهٔ دیهیم. طالب تخت و تاج و پادشاهی. (ناظم الاطباء):

سوی رخش رخشنده بنهاد روی

دوان رخش شد نزد دیهیم‌جوی. فردوسی.

وز انجا سوی پارس بنهاد روی

جوانبخت و بیدار و دیهیم‌جوی. فردوسی.

دیهیم دار. [دَ / دِ] (نف مرکب) دارندهٔ دیهیم. تاجدار. (ناظم الاطباء):

بزرگان پیاده شدند از دو روی

چه دیهیم دار و چه دیهیم‌جوی. فردوسی.

سوی تخت و ایوان نهادند روی

چه دیهیم‌دار و چه دیهیم‌جوی. فردوسی.

بگفتند با شاه دیهیم‌دار

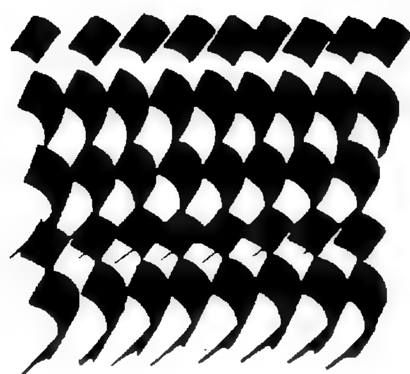
که شادان بزی تا بود روزگار. فردوسی.

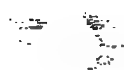
دیهیم ساز. [دَ / دِ] (نف مرکب) سازندهٔ دیهیم. ||بادیهیم. دیهیم‌ور:

وز انجا سوی کاخ رفتند باز

بتخت جهاندار دیهیم‌ساز. فردوسی.

دیی ء. [دَیْ یِ ءْ] (ع ص) رجل دییء؛ مرد بیمار. امرأة دیئة؛ زن بیمار. (از تاج العروس).





ذ

بسم‌الله تعالی

ذ. (حرف) حرف نهم است از حروف الفبای عرب و یازدهم از الفبای فارسی و بیست و پنجم از حروف ابجد و در حساب جمّل آن را به هفتصد دارند. و نام آن ذال است و گاه برای استواری ضبط ذال معجمة گویند و آن از حروف روادف و شمسیّة و ارضیة یا ترابیة و مصمته و نیز از حروف مجزوم است.

ابدالها:

حرف «ذ» در فارسی:

⇔ بدل به «د» شود:

گذار = گدار.

⇔ و به « گ» بدل گردد:

آذر = آگر (آتش).

⇔ و بدلِ «همزه» آید:

پاذیز = پائیز: از سر دولاب برخاست و به دارالملک همدان آمد. فصل پاذیز بود. (راحة‌الصدور راوندی). در سنهٔ ست و اربعین و خمسمائة به فصل پاذیز قصد بغداد کرد. (راحة‌الصدور راوندی).

حرف «ذ» در تعریب:

⇔ بدلِ دال آید:

بیجاذق = بیجاده.

شوذر = چادر.

فالوذج = پالوده.

ساذج = ساده.

انموذج = نموده.

سَباذج = سناده.

⇔ و بدلِ «ز» آید:

ذقن = زنخ.

حرف «ذ» در عربی:

⇔ بدل به «ش» شود:

ذرف = شرف.

⇔ و بدل به «ث» شود:

مرذ = مرث

ذَروَت = ثَروَت

⇔ و بدل به «ط» شود:

ذلاقت = طلاقت.

⇔ و بدل به «ز» شود:

بَذَع = فَزَع.

و صوت آن زاء است آنگاه که زبان میان دو ردهٔ دندانهای پیشین (ضواحک) درآرند. و در تقاویم و جز آن صورت «ذ» رمز ذوالحجة و با ازدیاد الف «ذا» رمز ذوالقعده باشد و برای فرق میان دال و ذال در فارسی، خواجه نصیرالدین محمد طوسی قاعدهٔ ذیل را بنظم گفته است:

آنانکه بپارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را ننشانند
ماقبل وی ار ساکن جز وای بود
دال است و گرنه ذال معجم خوانند.

و شرف‌الدین علی یزدی گوید:

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
با تو گویم ز آنکه نزدیک افاضل مبهم است
پیش از او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است
دال باشد ور نه باقی جمله ذال معجم است.

و در بودن این حرف در فارسی اختلاف کرده‌اند، بعضی گویند که اصلاً این حرف در فارسی نباشد و حتّی کلمهٔ آذر و گذر و گذشت فصیح آن بدال مهمله است و شرف‌الدین علی یزدی گوید که ذال معجمة در زبان اهل فارس هست و در لهجهٔ ماوراءالنهر آن ذالها را دال تلفظ کنند و حکیم سنائی علیه‌الرحمة ذال تعویذ را با دال قافیه کرده است:

درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم
همی سلاح ز لا حول سازد و تعویذ
کسی‌که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسی‌که روی قناعت ندید هیچ ندید.

و امیرخسرو دهلوی لفظ نفاذ را با شاد و یاد و امثال آن قافیه کرده است:

بسم‌الله آنچه خواهی پیش تو خسرو، اینک
فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد.

....

و شمس قیس رازی صاحب المعجم فی معاییر اشعار العجم در ذیل حرف دال گوید: حرف دال، و زواید آن دو بیش نیست. حرف نعت: و آن میم و نون و دالی است که در اواخر صفات بمعنی نعت باشد چنانکه دانشمند و حاجتمند و هنرمند و دردمند و نزدیک بدین معنی خداوند و خویشاوند و پاوند یعنی بند که بر پای نهند و آوند ختور آب را گویند و همانا در اصل آب وند بوده است.

حرف رابطه و جمع: و آن نون و دالی است که در آخر صفات فایدهٔ ربط (صفت) بجماعت دهد چنانکه عالمند و توانگرند و در جمع گویند می‌آیند و می‌روند و رفتند و آمدند و در قوافی دالی خداوند و خویشاوند بهم شاید از بهر آنکه مشهورالترکیب نیست و به کثرت استعمال و قلت امثال و اخوات از کلمات مفرده می‌نماید و خردمند و هنرمند بهم نشاید، و مستمند و دردمند بهم نشاید از بهر ظهور ترکیب، و دانشمند و حاجتمند بهم شاید اگر چه وجه ترکیب در حاجتمند ظاهرتر است. اما چون دانشمند اسم علم گشته است عالمان را به اسمی مفرد مانده شده است و از این جهت هر دو با هم قافیت میسازند چنانکه انوری گفته است:

آدمیزاده بی‌گنه نبود
ز آن بکفارتست حاجتمند
شخص و دینت ودیعت ایزد
بی‌نیاز از طبیب و دانشمند.

حرف ذال: زواید آن سه است:...

حرف مضارع؛ و آن ذالی (مفرد) است که در اواخر کلمات فعل را صیغت مضارع گرداند چنانکه آیذ و روذ و میگویذ و میشوذ.

حرف ضمیر؛ و آن یاء و ذالی است که در آخر کلمه فایدهٔ ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه می‌آییذ و میرویذ و ربط را نیز باشد چنانکه عالمیذ و توانگریذ.

حرف دعا؛ و آن الف و ذالی است که در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه برساذ و بدهاذ و صیغت خاصهٔ دعا باذ و مباذ است و در اصل بواذ و مبواذ بوده است، واو تخفیف را حذف کرده‌اندو در قوافی ذالی هفتاذ و هشتاذ بهم شاید، افتاذ و بدافتاذ بهم نشاید، و گشاذ و نگشاذ بهم نشاید، اما داذ و بیداذ بهم شاید از بهر آنکه لفظ بیداذ اسم علم است ظلم را نه چنانکه لفظ بی اسب و بیمال و مانند آن که ترکیب این کلمات مشهور و معلوم است و سوذ و نمکسوذ بهم شاید، و بدیذ و نابدیذ بهم شاید، و جملهٔ الفاظ ماضی چون رفت و گفت و آمذ و شذ و دیذ و شنیذ و کرد و آزرد و غیر آن شاید که قافیه سازند بخلاف الفاظ مضارع که صیغ ماضی کلمات مفرده‌اند و صیغ مستقبل مرکب‌اند و بدانکه در صحیح لغت دری ماقبل دال مهمله الا راء ساکن چنانکه درد و مرد یا زاء ساکن چنانکه دزد و مزد و یا نون ساکن چنانکه کمند و گزند نباشد و هر دال که ماقبل آن یکی از حروف مد و لین است چنانکه باذ و شاذ و سوذ و شنوذ و دیذ و کلیذ یا یکی از حروف صحیح متحرک است چنانکه نمذ و سبذ و ذذ و آمذ همه ذال معجمه‌اند و در زبان اهل غزنین و بلخ و ماوراءالنهر ذال معجمه نیست و جمله دالات مهمله در لفظ آرند چنانکه گفته‌اند. شعر:

از دور چو بینی مرا بداری
پیش رخ رخشنده دست عمدا
چون رنگ شراب از پیاله گردد
رنگ رخت از پشت دست پیدا.

و دال و ذال بهم قافیت کرده از بهر آنکه ایشان همه دالات مهمله در لفظ آرند. (المعجم چ طهران صص ۱۶۴ – ۱۶۶)[1].

ذآبت. [ذَ بَ] (ع مص) مانند گرگ شدن در خبث و دها. رجوع به ذآبة شود.

ذآبة. [ذَ بَ] (ع مص) ذآبت. مانند گرگ شدن در خبث و دُهاء. ||ذُئِبَ‌الرجل؛ در گوسپندان وی گرگ افتاد. (منتهی الارب). ||از گرگ ترسیدن. ترسیدن. رجوع به ذآبت شود.

ذآف. [ذُ] (ع اِ) ذأف. سرعت موت. ||موت ذُآف؛ موت شتاب و زود کشنده. ||زهر هلاهل.

ذآلة. [ذُ لَ] (ع اِ) گرگ. ذئب. ج، ذئلان، ذُؤلان. ||(اِخ) نام مردی است. و رجوع به ذؤاله و ذؤالة شود.

ذآلیل. [ذَ] (ع اِ) جِ ذُئلان و ذؤلان.

ذآلین. [ذَ] (ع اِ) جِ ذئلان و ذؤلان.

ذآنین. [ذَ] (ع اِ) جِ ذءنون.

ذا. (ع اِ) از اسماء اشارت است برای مفرد و مذکر قریب. این مرد. ذو. هذا. و تثنیهٔ آن ذان و ذین و جمع آن از غیر صیغه، اولاء باشد.

ذا. (ع اِ) صاحب. مالک. دارا. در حال نصب. ذو در حال رفع و ذی در حال جرّ. رأیت رجلاً ذا مال...

ذائب. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذوب. گدازان. بخسان. (صحاح الفرس). ||گدازنده. آبکننده. ||مذاب. آب شده:

لحبک ذائب ابداً فؤادی
یخفف بالدّموع الجاریات.
ابوالحسن محمدبن عمرالانباری.

بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی.
حافظ.

ذائبة. [ءِ بَ] (ع ص) تأنیث ذائب.

ذائد. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذَود. سائق. راننده. دورکننده. ج، ذَادَة، ذُوَّد، ذُوّاد؛ رجل ذائد؛ مردی حامی حقیقت و دفّاع از عرض خویش. ||نام اسبی از نسل حرون، فحل معروف.

ذائر. [ءِ] (ع ص) خشمناک. ذِئِر. ||زن ناسازوار با شوی. ناشزة.

ذائع. [ءِ] (ع ص) آشکار. آشکارا. فاشی. ||پراکنده.

ذائق. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذوق. چشنده. مزه‌گیرنده.

ذائق. [ءِ] (اِخ) شیخ محمد امین... افندی. از متأخرین شعرای عثمانی و از مشایخ طریقهٔ مصریه. وفات او به اسلامبول در سال ۱۲۶۹ هـ.ق. بوده است. از اوست:

هوس عشق یار وار دلده
صید اولماز شکار وار دلده.

ذائقة. [ءِ قَ] (ع ص) نعت فاعلی. تأنیث ذائق: کل نفس ذائقة‌الموت. (قرآن ۱۸۵/۳ و ۳۵/۲۱ و ۵۷/۲۹). ||(اِ) حسّ چشیدن. چشائی. چشش. قوه‌ای که جانوران بدان مزهٔ چیزها دریابند. قوّه‌ای در حیوان که طعوم بدان درک کند و میان شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و گسی و دبشی و بیمزگی و دسومت تمیز دهد. و آن حس بر ظاهر زبان و اطراف آن جای دارد. چشش. چشائی. ذوق. مزه. ||بذائقهٔ فلان؛ بر طبق طبع و قریحهٔ او و ملایم میل نفسانی او. ||و بر ظاهر زبان و اطراف آن عصب‌هائی هست که آنها را عصب ذائقه نامند.[2]

ذاءِک. [ءِ کَ] (ع اسم اشاره) این. ذلک: ذاءِک‌الرجل، ذلک‌الرجل.

ذائل. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذیل. ||درازدنبال: فرسٌ ذائل؛ اسبی درازدم. ||ذیلٌ ذائل؛ خواری. رسوائی. ||درعٌ ذائل؛ زره درازدامان. ||حِلَقٌ ذائل؛ حلقه‌های زره باریک و لطیف مائل بدرازی.

ذائلة. [ءِ لَ] (ع ص) تأنیث ذائل. ||مادیان درازدم. ||درعٌ ذائلة؛ زره درازدامان.

ذااناء. [اِ] (ع اِ) رجوع به ذواناء شود.

ذاب. [ذابب] (ع ص) نعت فاعلی از ذب. بعیرٌ ذابّ؛ لا یقارّ فی مکان واحد. شتر که در یک جای قرار نگیرد.

ذاب. (ع اِ) عیب. (مهذب الاسماء). ذام. ذَیم. ذان. ذین: آهو. ||(ص) سخت‌تشنه چنانکه لبها خشک شده باشد از تشنگی. (مهذب الاسماء).

ذابح. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذبح. سربرنده. ذامط. ذبح‌کنندهٔ حیوان مأکول اللحم. بسمل‌کننده. گلوبرنده. ||(اِ) داغ گلوی ستور. یا آهن داغی است که بدان بر جانب گردن‌ستور داغ کنند. ||موی که میان بند سر و گردن و جای ذبح رُسته باشد. ||(اِخ) سعد ذابح؛ یکی از منازل قمر است و آن دو ستاره است روشن که میان آن دو مسافتی بمقدار یک گز است و در جای ذبح یکی از آن دو ستاره ستاره‌ای است خرد که گوئی آن ستارهٔ روشن ستارهٔ خرد را ذبح کردن خواهد[3]:

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه
سوی او محور ز خط استوا کردی رها.
خاقانی.

||در یکی از لغت‌نامه‌های مترجم عربی به فارسی آمده است: گیاهی سرخ است که آن را شترمرغ خورد.

ذابر. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذَبر. استواردانش. استوار در علم.

ذابل. [بِ] (ع ص) ذَوِیّ. پژمرده. ترنجیده. پلاسیده. ||لاغر. نزار. مَهزول. ||خشک‌شده از عطش مانند لب. ||قنًا ذابل؛ دقیق لاصق باللیط. و فی المحکم: لاصق‌اللیط. (تاج العروس). نیزهٔ باریک چسبیده‌پوست. ج، ذُبُل، ذُبَّل، ذَوابِل. و در نسخه‌ای از مهذب الاسماء آمده است: ذابل زره نرم و در نسخه‌ای دیگر نیزهٔ نرم و الله اعلم.

ذابل. [بِ] (اِخ) ابن طفیل‌السدوسی،

---

۱ - در پهلوی علامت دال و ذال «د» بوده است و تلفظ واقعی آن امروز بر ما مکتوم است و شاید در لهجه‌های مختلف باستانی نیز مختلف خوانده میشده است یعنی گاهی دال و گاهی ذال.

2 - Nerfs gustatifs.

3 - Un des deux étoiles brillantes sur la corne gauche du capricorne.

صحابی است. و جمیعة دختر او از وی یک حدیث روایت کرده است.

ذابلة. [بِ لَ] (ع ص) تأنیث ذابل. عینٌ ذابلة. فاترةالجفون. سست پلک.

ذات. (ع اِ) تأنیث ذو. صاحب. مالک. دارا. خداوند. و تثنیهٔ آن ذواتا. و ج، ذوات: امرأة ذات مال. || مؤلف آنندراج آرد: ذات: بالفتح، بمعنی صاحب و خداوند و بمعنی هستی و حقیقت هر چیز و نفس هر شیء و مؤنث ذو. و در اصطلاح سالکان ذات را به اعتبار جمیع صفات واحد گویند و هستی حق تبارک و تعالی پیداتر از هستیها است که او بخود پیداست و پیدائی هستیها بدوست که: الله نور السموات و الارض[1]. حقیقت دلیل هستی او بحقیقت جز او نیست که هیچگونه کثرت را به هستی او راه نیست و دلیل او نا گزیر بود. او لم یکف بربک انه علی کلّ شیءٍ شهید. (قرآن ۵۳/۴۱). حقیقت هستی او تبارک و تعالی نمایندهٔ خود است که نمایندگی حقیقی جز از هستی نیاید. بمعنی طرف و جانب. و لفظ ذات عربی است و در حقیقت اسم اشارت است که های وقف داخل آن شده است و اصل او، ذاه بود چون ها جزو کلمه گردید بتا مبدل گشت و ذات گفتند و معنی لفظ ذات مشارالیه است چون هستی هر شیء مشارالیه میباشد لهذا بمعنی خداوند و هستی هرچیز مستعمل (است). (از شرح نصاب که از مولانا یوسف‌بن مانع است و کنز). و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته که لفظ ذات بمعنی قوم که در عرف مستعمل است غلط است زیرا که بدین معنی لفظ جات است بجیم و آن لفظ هندی‌الاصل است و سبب غلط بودنش آن باشد که ذال معجمه در هندی نمی‌آید پس طغرا در دو شعر خود لفظ جات را ذات به ذال معجمه فهمیده، و آورده است خطا کرد. تم کلامه. و بخاطر مؤلف میرسد که لفظ ذات بمعنی قوم بذال معجمه نوشتن خطا باشد مگر بهتر آن است که ذات به زای معجمه نویسند چرا که ذات مفرس جات باشد که به هندی قوم است به ابدال جیم عربی به زای معجمه و قطع نظر از نیت تفریس جیم جات را به جهت فصاحت به زای معجمه بدل کرده ذات خوانده شود تا اینجا عین عبارت غیاث است. و سپس صاحب آنندراج گوید: و آن هر دو شعر ملاطغرا این است:

گربساید از قدح‌نوشی بط می را دهن
ذات مرغابی است خواهد صاحب منقار شد
شوخ سوسن را بگو دل میرباید قشقه‌ات
ذات رجبوت است ترسم دست بر جمدر کند.

و سبب غلط آن است که ذال و زای معجمه در زبان هندی نیست پس طغرا لفظ جات را ذات به ذال فهمیده و خطا کرده اگرچه در شعر دوم تدارک آن میشود که نظر بر لفظ رجبوت لفظ هندی آورده لیکن در شعر اول علاج‌پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغرا عمداً الفاظ هندیه را در اشعار خود می‌آرد چنانکه بر متتبع کلام او ظاهر است و چون این وضع به تکلف اختیار نموده تبدیل جیم به ذال از جهت تصرف باشد که بر صاحبان قدرت جایز است و توافق لسانین نیز احتمال دارد لیکن در جای دیگر بدین معنی دیده نشده – انتهی. || وجود. هستی. (مهذب الاسماء) (دستوراللغة ادیب نطنزی):

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عام است و ماهیات خاص اندر همه اشیا.
ناصرخسرو.

این عالم مرده سوی من نام است
و آن عالم زنده ذات بس والا. ناصرخسرو.

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
وی ملک تو کل و ملکها اجزا. مسعودسعد.

هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار.
سنائی.

ذات او هم بدو توان دانست. سنائی.

و ذات خویش را فدای آن داشته آید. (کلیله و دمنه). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. (کلیله و دمنه).

حق ذات پاک الله الصمد
که‌بود به مار بد از یار بد. مولوی.

|| ذات واجب. ذات باری. هویت حق[2]:

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه‌دار ملک
مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند.
خاقانی.

پشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام. خاقانی.

|| کنه. حقیقت. مقابل صفت. و منه الحدیث: تفکروا فی آلاءالله و لاتفکروا فی ذاته.

صفات و ذات او هر دو قدیم است
شدن واقف در او سیر عظیم است.
ناصرخسرو.

اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فنا گردد. عطار.

|| جسم:

سایه با ذات آشنا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد. سنائی.

|| پیش. عِند. رای: از ذات خویش نصّ تنزیل را تأویلی چند می‌نهند که موجب هدم قواعد دین و دفع معاقد یقین است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۹۸). || معنی. حقیقت:

ذات ایمان نعمت و لوتی است هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول.
مولوی.

|| ماهیت. هویّت:

اسلام بذات خود ندارد عیبی
عیبی که در اوست از مسلمانی ماست.
؟ (از امثال و حکم).

|| جِبِلَّت. فطرت: بدذات. خوش‌ذات: ما بالذات لایتغیر.

— ذات نایافته از هستی‌بخش؛ ماهیت معدوم:

ذات نایافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی‌بخش. جامی.

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: الذات هو یطلق علی معان: منها الماهیّة. بمعنی ما به الشیء هوهو. و قد سبق تحقیقه فی لفظالحقیقة و علی هذا قال فی الانسان الکامل انّ مطلق‌الذّات هو الامر الذی تستند الیه الاسماء و الصّفات فی عینها لا فی وجودها فکلّ اسم او صفة استند الی شیء فذلک الشیء هو الذّات سواء کان معدوماً کالعنقاء، او موجوداً. و الموجود نوعان: نوع هو موجود محض و هو ذات‌الباری سبحانه. و نوع هو موجود ملحق بالعدم و هو ذات‌المخلوقات. و اعلم انّ ذات الله تعالی عبارة عن نفسه التی هو بها موجود لانّه قائم بنفسه. و هو الشیء الّذی استحقّ الاسماء و الصفات بهُویّته، فیتصوّر بکلّ صورة تقتضیها منه کلّ معنی فیه، اعنی اتّصف بکلّ صفة تطلبها بکلّ نعت و استحقّ بوجوده کلّ اسم دلّ علی مفهوم یقتضیه الکمال. و من جملةالکمالات عدم الانتهاء و نفی‌الادراک فحکم بانها لاتدرک و انّها مدرکة له لاستحالة الجهل علیه تعالی، فذاته غیب الاحدیة التی کلّ‌العبارات واقعة علیها من کلّ وجه غیر مستوفیة لمعناها من وجوه کثیرة، فهی لاتدرک بمفهوم عبارة و لاتفهم بمعلوم اشارة، لانّ الشیء انّما یعرف بما یناسبه فیطابقه و بما ینافیه فیضادّه و لیس لذاته فی الوجود مناسب و لامناف و لامضاد فارتفع من حیث‌الاصطلاح اذا معناه فی الکلام و انتفی لذلک ان یدرک للانام – انتهی. و فی شرح‌المواقف: للمتکلمین هیهنا مقامان: الاوّل الوقوع، فذهب جمهورالمحقّقین من الفرق الاسلامیّة و غیرهم الی انّ حقیقة الله تعالی غیر معلوم للبشر و قد خالف فیه کثیر من المتکلّمین من اصحاب الاشعری و المعتزلة. و الثّانی الجواز. و فیه خلاف. فمنعه الفلاسفة و بعض اصحابنا کالغزّالی و امام الحرمین. و منهم من توقف کالقاضی ابی‌بکر و ضراربن عمرو. و کلام‌الصوفیّة فی الاکثر مُشعرٌ بالامتناع. اعلم انّهم اختلفوا فی انّ ذاته تعالی مخالفة لسائرالذوات. فذهب نفاة‌الاحوال الی التخالف و هو مذهب‌الاشعری و ابی‌الحسین

۱ - قرآن ۳۵/۲۴.
2 - Nature de Dieu.

البصری فهو منزّه عن المثل و النّدّ. و قال قدماءالمتکلمین ذاته مماثلة لسائر الذوات فی الذاتیة و الحقیقة و انّما یمتاز عن سائرالذوات باحوال اربعة: الوجوب. و الحیاة. و العلم التّام و القدرة التّامة. ای الواجبیة و الحیة و العالمیّة و القادریّة التامّتین. هذا عندالجبّائی. و امّا عند ابی‌هاشم فانّه یمتاز بحالة خامسة، هی موجبة لهذه‌الاربعة. و هی المسماة بالالهیة. و المذهب الحقّ هو الاوّل – انتهی. و منها الماهیّة باعتبارالوجود. و اطلاق لفظ الذّات علی هذا المعنی اغلب من الاطلاق الاوّل و قد سبق ایضاً فی لفظ الحقیقة. و منها ما صدق علیه الماهیة من الافراد کما وقع فی شرح التجرید فی لفظ‌الماهیة. و بهذا المعنی یقول المنطقیون ذات‌الموضوع ما یصدق علیه ذلک الموضوع من‌الافراد ثم المعتبر عندهم فی ذات‌الموضوع فی القضیة المحصورة لیس افراده مطلقاً بل الافراد الشخصیة ان کان الموضوع نوعاً او ما یساویه من الخاصة و الفصل و الافراد الشخصیة و النوعیة ان کان جنساً، او ما یساویه من العَرَض العام و بعضهم خصّ ذلک مطلقاً بالافراد الشخصیة و هو قریب الی التحقیق. و تفصیله یطلب من شرح الشمسیة و شرح المطالع فی تحقیق المحصورات. و هذه المعانی الثلاثة تشتمل الجوهر و العرض. و منها ما یقوم بنفسه و هذا لا یشتمل العرض. و تقابله الصفة بمعنی ما لایقوم بنفسه. و معنی القیام بالذّات یجییء فی محله. هکذا ذکر احمدُ جند فی حاشیة شرح‌الشمسیة فی بحث‌التصور و التصدیق. و السیّد السند فی حاشیة المطول فی بحث هل، فی باب الانشاء. و منها ما یقوم به غیره سواء کان قائماً بنفسه کزیدفی قولنا زیدٌ العالم قائم او لایکون قائماً بنفسه کالسواد فی قولنا رأیت السواد الشدید. و بهذا المعنی وقع فی تعریف النعت بانّه تابع یدل علی ذات. کذا فی چلپی المطوّل فی باب‌القصر و منها الجسم کما فی الاطول و حاشیةالمطول للسید السند فی بحث الاستفهامیة. و منها المستقلّ بالمفهومیة ای المفهوم الملحوظ بالذّات. و هذا معنی ما قالوا: الذّاتَ ما یصح ان یعلم و یخبر عنه و تقابله الصّفة بمعنی ما لایستقلّ بالمفهومیةای مایکون آلة لملاحظة مفهوم آخر فالنسب الحکمیة صفات بهذا المعنی و اطرافها من المحکوم علیه و المحکوم به ذوات لاستقلالهما بالمفهومیة. هکذا ذکر السید الشریف ایضاً فی بحث هل. قال فی الاطول: هذا المعنی للذّات و الصفة الذی ادّعاه السید الشریف لم یثبت فی السنة مشاهیرالاتام – انتهی. و قد ذکر الچلپی ایضاً هذاالمعنی فی حاشیة المطول فی بحث الاستعارة الاصلیة. و منها الموضوع سمی به لانه ملحوظ علی وجه ثبت له الغیر کما هو شأن الذّوات و تقابله الصفة بمعنی المحمول. سمیت به لانها ملحوظ علی وجه‌الثبوت للغیر. هکذا فی الاطول فی بحث هل. و هکذا فی العضدی حیث قال فی المبادی: المفردان من القضیة التی جعلت جزءالقیاس الاقترانی یسمیها المنطقیون موضوعاً و محمولاً، و المتکلمون ذاتاً و صفةً و الفقهاء محکوماً علیه و محکوماً به و النّحویون مسندالیه و مسنداً – انتهی. قیل ما ذکره‌من اصطلاح‌المتکلمین انّما یصحّ فیما هو موضوع و محمول بالطبع کقولنا الانسان کاتب لا فی عکسه ای الکاتب انسان. واجیب بانّ المحکوم علیه یراد به ما صدق علیه و هو الذات و المحکوم به یراد به المفهوم و هو الصفة. و ماقیل انّ المسند الیه عند النحاة قدیکون سوراً عندالمنطقیین کقولک کل انسان حیوان فجوابه انّ المحکوم علیه بحسب المعنی هو الانسان. هکذا ذکر السید الشریف فی حاشیته. و بقی انّ ما ذکره‌من اصطلاح الفقهاء مخالف لما مرّ فی محله فلینظر ثمة. منها الاسم الجامد و تقابله الصفة بمعنی الاسم المشتق. و منها الجزء الدّاخل بان یکون مخفف الذاتی و تقابله الصفة بمعنی‌الامر الخارج. هکذا ذکر احمد جند فی حاشیة شرح الشمسیة فی بحث‌التصور والتصدیق و یجییء ما یتعلق بهذا المقام فی لفظ الذاتی. و باز گوید: ذات، عبارت از نفس است. و آن اسمی است ناقص که تمام آن ذوات است. نبینی در تثنیه ذواتان میگویند. مانند نواة و نواتان چنین است در بحر الجواهر. و برای همین نکته ما ذات را با لفظ ذاتی و ذات‌الجنب و غیر آنها در همین باب ضمن اسامی معتل‌اللام واوی ذکر کرده‌ایم. – انتهی. در تعریف آن گفته‌اند: آنچه سزای دانستن و خبردادن از وی باشد. و گفته‌اند ذات شیء نفس او و عین اوست. جناح. ||گوهر. گهر. نهاد. جوهر. جنس:

آنکه خلقش بحسن مشتهر است
و آنکه ذاتش به لطف مذکور است.
مسعودسعد.

گر پخته‌ای بعقل می خام خواه از آنک
رامش نخیزدت مگر از ذات خام می.
مسعودسعد.

ذات تو را زمانه هم بازشناسد از کسان
عقل دَم مسیح را فرق کند ز دَمّ خر.
مجیر بیلقانی.

ذات زرّش داد ربانیت است
نقش بت بر نقد زر عاریت است. مولوی.

ما بالذّات لایتغیّر.
||اَصل.

– اسم ذات؛ مقابل اسماء صفات‌الله است و ابن اثیر گوید: و غیرذلک (ای غیر کلمةالله من اسمائه تعالی) من صفات‌الربوبیة.

– اسم ذات؛ عین، مقابل اسم معنی، حدث. اسم ذات در تداول ادباء کلمه‌ای است که معنی آن در خارج موجود باشد. لیکن معنی و مفهوم اسم معنی تنها در ذهن بود.
||نفس. تن. شخص:

مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب
هست اندر ذات او این هر دو معنی آشکار.
فرخی.

فضائل و هنر ذات او بحیله و جهد
شماره کرد نداند همی ستاره شمر. فرخی.

چنین گفته‌اند که از وحی قدیم که ایزد تعالی فرستاد به پیغمبر روزگار آن است که مردم را گفت ذات خویش را بدان چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی. (تاریخ بیهقی)[1].

بفکرت حاضر اوقات خود باش
چه باشی با کسان، با ذات خود باش.
ناصرخسرو.

نه چون ذاتش بود کوشنده هر ذات
نه چون عود اوفتد بوینده هرعود.
ابوالفرج رونی.

بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام.
مسعودسعد.

هنگام حمله خواست که تا گه‌بذات خویش
بیدست تو برآید تیغ از نیام تو. مسعودسعد.

با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم‌عمری دراز در آن بشود. (کلیله‌و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... دوم خویشتن‌شناسی و صیانت ذات. (کلیله‌و دمنه). اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد. (کلیله و دمنه). این کافر نعمت... بذات خویش تکفل کند. (کلیله و دمنه). و ذات بیهمال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد. (کلیله و دمنه). راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است. (کلیله و دمنه). تن و جان من... فدای ذات شریف ملک باد. (کلیله و دمنه). هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست. (کلیله و دمنه). حالی ذات او از مشقت فاقه... مسلم گردد. (کلیله و دمنه). ممکن است که خصم را در قوّت ذات از من بیشتر یابد. (کلیله و دمنه). و الاّ نفاذکار و ادراک مطلوب جز بسعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود. (کلیله و دمنه). بناء کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست. (کلیله و دمنه). و فایده در تعلم حرمت ذات و عزّت نفس است. (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کار این

---

۱ – این عبارت از سقراط است که به فرانسه آن را بدین صورت ترجمه کرده‌اند: Connais toi, toi même. یعنی خودی خویش را خود بدان.

جهان گذرنده تاملی کند مقابح آن را بنظر بصیرت بیند... و پاکیزگی ذات حاصل آید. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد. (کلیله و دمنه).

دریا هیتی و کوه هیبت
کز ذات تو این و آن ببینم. خاقانی.
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را.
ظهیر فاریابی.

و بذات خویش بحفظ خزانهٔ جواهر قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی کتابخانهٔ مؤلف صفحهٔ ۲۷۴). جان را وقایهٔ ذات و فدای نفس شریف او میساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۴۰).

آنچه در علم بیش میباید
دانش ذات خویش میباید. اوحدی.
مرکز دائرهٔ دولت و دین ذات تو باد
که از آن دائرهٔ دولت و دین گشت پدید.
سلمان ساوجی.

— ذات‌الشیء؛ قال ابن بری حقیقته و خاصیته. حقیقت چیزی. و نیز گفته‌اند ذات شیء نفس او و عین اوست.
||هستی هر چیزی. (دهار) (دستوراللغة ادیب نطنزی). هستی. (محمودبن عمر ربنجنی). ج، ذوات. ||خود: الجوهر القائم بالذّات؛ یعنی آنچه بخود پاید. (مهذّب‌الاسماء):

زیرنشین علمت کائنات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات. نظامی.

||سریرهٔ مضمره: انّ اللّٰه عَلیمٌ بذاتِ‌الصدور (قرآن ۱۱۹/۳). ||جهت. جانب. سمت. سوی. (دهار): ذات‌الیمین. ذات‌الشمال.

ذات آرام. [تُ] (اِخ) نام کوهی است به دیار ضباب. (منتهی الارب). اَکیمةٌ دون‌الحوأب. (المزهر سیوطی). اَکمةٌ دون‌الحوأب لبنی ابی‌بکر. (المرصع). و یاقوت در معجم البلدان گوید: کأنّه جمع أرم و هو حجارة تنصب کالعلم. اسم جبل بین مکّة و المدینة. قال ابومحمد الغندجانی فی شرح قول جامع:

أرقت بذی‌الآرام و هناً و عادنی
عدادالهوی بین العتاب و حثیل.

قال ذوالآرام حزنٌ به آرامٌ جمعتها عاد علی عهدها. و قال ابوزیاد: و من جبال‌الضباب ذات آرام، قُنّة سوداءُ فیها یقول القائل:

خلت ذات آرام و لم تخل عن عصر
و اقفرها من حلّها سالف‌الدهر
و فاض اللّئام و الکرام تَغیضوا
فذلک حال‌الدهر ان کنت لاتدری.

ذاتاً. [تَنْ] (ع ق) بالذّات. شخصاً. به تن خویش. بنفس خود. بخودی خود.

ذات ابواب. [تُ اَبْ] (اِخ) موضعی است در باب‌القریتین براه مکه و آن قریه‌ای است طسم و جدیس را. یاقوت از اصمعی و او از ابوعمروبن العلاء روایت کند که گفت، در ذات ابواب درمهائی یافت شد هر یک بوزن شش درهم و دو دانگ از دراهم ما. و من به یابندگان آن دراهم گفتم آنها را بمن دهید و بوزن آن درهم ستانید. گفتند ما بیم داریم چه ما باید این یافته‌ها را بسلطان دهیم.

ذات اجدال. [تُ اَ] (اِخ) موضعی است نزدیکی بدر که رسول اکرم صلوات الله علیه هنگام رفتن بدر بدانجا نماز گزارد و عبیدبن حرث‌بن عبدالمطلب یکی از شهدای بدر نیز بدانجا مدفون است. (از المرصع).

ذات احدال. [تُ اَ] (اِخ) موضعی است براه مکه در وادی موسوم به صفراء. و در سیر، ذات‌اجدال آمده است با جیم معجمة.

ذات احفار. [تُ اَ] (اِخ) موضعی است در شعر. و شاعر در وصف ابر گوید:

القی علی ذات احفار کلا کله
و شبّ نیرانه و انجاب یأتلق. (المرصع).

ذات اربع واربعین. [تُ اَ بَ وَ اَ بَ] (ع اِ مرکب) هزارپای.

ذات ارحاء. [تُ اَ] (اِخ) قاره‌ای است که از آنجا سنگهای آسیا خیزد. (المرصّع).

ذات اسلام. [تُ اَ] (ع ص مرکب) زمین که سلم رویاند. زمین سلم‌نا ک. ||(اِخ) نام زمینی است.

ذات اسمین. [تُ اِ مَ] (ع اِ مرکب) انوق. رخمة. و آن یکی از جوارح طیور است:

و ذات اسمین و الالوان شتی
تحمّق و هی کیّسة‌الحویل.
(المرصع) (المزهر ص ۳۳۹).

ذات اسنمة. [تُ اَ نُ مَ] (اِخ) موضعی است نزدیک طخفة.

ذات آشاجع. [تُ اَ جِ] (ع ص مرکب) یا غدد ذات الاشاجع. این کلمه در نصاب‌الصبیان چ بزلین در قطعهٔ ذیل که محرّمات گوسفند را گرد کرده، آمده است و در جای دیگر نیافتیم:

غدد ذات اشاجع حدق و فرج و قضیب
انثیان و دم و عِلبا و نخاعت و طحال.
پس مثانه است و مراره است و مشیمه خرزه
یادگیر این که ترا بازرهاند ز وبال.

ذات اطلاح. [تُ اَ] (اِخ) موضعی است به شام و از آنجا تا بلقاء یکشبه راه است و گویند جائی است بدان سوی وادی‌القری. (المرصع). و مقریزی در امتاع‌الاسماع در سوانح صفر سال هشتم هجری گوید: ثمّ کانت سریّة کعب‌بن عمیرالغفاری الی ذات اطلاح من ارض‌الشام وراء وادی‌القری فی خمسة عشر رجلاً فقاتلهم حتی قتلوا.

ذات اغیال. [تُ اَغْ] (اِخ) رودباری است به یمامة. (منتهی الارب).

ذات اکلیل. [تُ اِ] (ع ص مرکب) چتری. تاجدار. ذوا کلیل (گیاه)[1].

ذات‌الاثل. [تُلْ اَ] (اِخ) اثل نوعی گز است و صاحب نصاب گوید شوره گز. و ذات‌الاثل موضعی است در بلاد تیم اللّه‌بن ثعلبة و در این مکان میان طائفهٔ تیم اللّه‌بن ثعلبه با بنی اسد جنگی روی داده است. و صخربن عمرو برادر خنساء بدانجا کشته شده است و کلمهٔ ذات‌الاثل در اشعار عرب بسیار آمده است. (المرصّع).

ذات الاثیلة. [تُلْ اَ لَ / تُلْ اُ ثَ لَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذات‌الاخصاص. [تُلْ اَ] (اِخ) نام دیگر تنیس (جزیره‌ای به مصر) است.

ذات‌الارانب. [تُلْ اَ نِ] (اِخ) نام موضعی است، عدی‌بن الرقاع راست:

فذر ذا ولکن هل تری ضوء بارق
و میضاً تری منه علی بعده لمعا
تصعد فی ذات‌الارانب موهناً
اذا هز رعداً خلت فی ودقه شفعاً.
(معجم البلدان).

ذات‌الاساود. [تُلْ اَ وِ] (اِخ) موضعی است. (المرصع).

ذات الاسم. [تُلْ اِ] (اِخ) قریه‌ای به شرقیهٔ مصر.

ذات‌الاشظاظ. [تُلْ اَ] (اِخ) مقریزی در امتاع‌الاسماع در حوادث سال هشتم از هجرت آرد: فخرج بسربن سفیان علی صدقات بنی‌کعب... فجاء و قد حلّ بنواحیهم من بنی‌تمیم بنوعمروبن جندب‌بن العنبربن عمروبن تمیم. فهم یشربون علی غدیرلهم بذات الاشظاظ. و یقال عسفان. (امتاع‌الاسماع جزء اول صفحهٔ ۴۳۴).

ذات‌الاصابع. [تُلْ اَ بِ] (اِخ) موضعی است. حسان‌بن ثابت انصاری گوید:

عفت ذات‌الاصابع فالجواء
الی عذراء منزلها خلاء
دیارٌ من بنی‌الحسحاس قفر
تعفیها الروامس و السماء. (المرصع).

ذات‌الاصاد. [تُلْ اِ] (اِخ) موضعی است از سرزمین شَرَبّة، ردهه و قلتی یعنی مغا کی در کوه که آب در وی گرد آید، به دیار عبس میان هضب‌القلیب. و سباق میان داحس (اسب قیس‌بن زهیرالعبسی) و غبراء (اسب حذیفةبن بدر الفزاری) بدین جای بود و چون اسب قیس را بدغا و دغل از پیش رفتن مانع آمدند جنگی میان دو قبیله که چهل سال بکشید روی داد. و قیس در این معنی گوید:

1 - Ombllifère.

و ما لاقیت من حل بن بدر
واخوته علی ذات‌الاصاد
هم فخروا علیّ بغیر فخر
و ردوّا دون غایته جوادی.
(المرصع).
و رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۸ شود.

ذات‌الاصبع. [تُلْ إِ بَ] (اِخ) رضیمه‌ای است یعنی سنگهای برهم چیده‌ای است به دیار عرب. (المرصع). و صاحب تاج العروس گوید: رضیمه‌ای است بنی‌ابی‌بکربن کلاب را و این قول اصمعی است و برخی گفته‌اند که در دیار غطفان است.

ذات‌الاطباق. [تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) قسمتی از احشاء گوسفند و امثال آن که با شکمبه است و آن را قبه نیز نامند و فارسی‌زبانان آن را هزارخانه گویند و در تداول عوام نام آن توپی است و ابن‌الاثیر در المرصع گوید: هی التی تکون مع الکرش و هی القبّة. رمّانة. توپی. قطنه. هزارلا.

ذات‌الاعین. [تُلْ اَ یُ] (ع اِ مرکب) رجوع به باریکلومانن شود.

ذات‌الاقبر. [تُلْ اَ بَ] (اِخ) هی جبلٌ به نعمان. (المرصع).

ذات‌الاقراء. [تُلْ اَ] (ع ص مرکب) زن که اوقات حیض او منتظم باشد: عدهٔ طلاق ذات‌الاقراء اگر زوج با وی آرمیده باشد سه طهر است.

ذات‌الاکارع. [تُلْ اَ رِ] (اِخ) نام قصیدهٔ رائیه از فرزدق شاعر معروف است و این یکی از قصائد خوب اوست و مطلع آن این است:
عرفت با علی رأس الفا و بعد ما
مضت سنة ایامها و شهورها.
(المرصع).

ذات‌الاکیراح. [تُلْ اُ کَ] (اِخ) موضعی است به عراق و بدانجا دیری بنام دیر حنة.
ابونواس گوید:
یا دیر حنة من ذات‌الاکیراح
من یصح عنک فانی لست بالصاحی.
(المرصع).
و رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۴۳ شود.

ذات‌الاماحل. [تُلْ اَ حِ] (اِخ) یاقوت گوید گمان برم موضعی بنزدیک مکة است. یکی از حضریون گوید:
جابَ التنائف من وادی‌السکا ک‌الی
ذات‌الأماحل من بطحاء أجیاد.

ذات‌الامر. [تُلْ اَمَ] (اِخ) یکی از غزوات پیغامبر صلوات الله علیه. بلعمی در ترجمهٔ طبری آرد: در ذکر خبر غزو ذات‌الامر و کشتن کعب‌بن الاشرف – پس بنزدیک پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم خبر آوردند که گروهی از عرب از بنی‌سلیم و بنی‌غطفان گرد آمده‌اند بجایگاهی که ذی‌امر خوانند پس آن حضرت ترسید که ایشان بر مدینه شبیخون کنند و بر پنج‌روزه راه بودند از مدینه. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر آمدن او بشنیدند بگریختند پس چون پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم آنجا رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر به مدینه بازآمد و بماه ربیع‌الاول در مدینه بود و بدین ماه اندر، دختر خود را نام او ام کلثوم بزنی به عثمان داد که رقیه نمانده بود و این دختر دیگر بدو داد و عثمان بدو دختر داماد آن حضرت بود پس بماه ربیع‌الاول کس فرستاد که کعب‌بن الاشرف را بکشتند که از وی بسیار آزارها داشت و بیحرمتیها کرده بود و گفته بود و این کعب‌بن اشرف مردی بود از جهودان بنی‌النضیر و مهتر و سخن‌روا بود و بر آن حصار بنی‌النضیر حکم داشتی و خرماستانی داشت و او را هر سال گندم بسیار آمدی و خرمای بسیار و مردمان را بسلف دادی و خواسته بسیار از این معاملت کرده بود و مردی بود فصیح شاعر که پدرش از قبیلهٔ بنی‌طی بود و مادرش از بنی‌النضیر و آن روز که زیدبن حارثه بدر مدینه آمد بشارت کعب‌بن اشرف بدر مدینه بود و زید همی گفتی که از قریش فلان و فلان را بکشتند و مهتران را نام میبرد کعب‌بن اشرف گفت این نشاید بودن و این همه خویشان وی بودند چون خبر درست شد او به مکه شد و مردمان را تعزیت کرد و شعر و مرثیه گفت. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم و مسلمانان را هجو کرد و باز بمدینه آمد و پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم خبر آمد که او بشعر اندر هجو گفته است و هر که بمدینه آمدی گفتی بگرئید (؟) تا مردمان پندارند که محمد نمانده است و تا دین او را بقا نبود و این سخن به آن حضرت همی رسید و یک روز اندر میان انصار نشسته بود و حدیث کعب‌بن اشرف همی کردند پیغمبر علیه‌السلام از وی بنالید و گفت کیست که تن خود بخدای بخشد و او را بکشد مردی از انصار نام او محمدبن مسلمه برخاست و گفت یا رسول‌الله من بروم و او را بکشم پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم برو دعا کرد و سه روز برآمد و آن حضرت چشم همی داشت که برود و چون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا رسول‌الله سه روز است تا نان نخورده‌ام از این غم گفت چرا گفت زیرا که زبان گروگان کرده‌ام با تو و ترسم که آن را وفا نتوانم کردن که این کعب مردی بزرگ است و وی را تبع بسیار و بحصاری استوار اندر است فرمود که تو جهد بکن اگربتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت یا رسول‌الله مرا اندر این کار یاران بایند. مردی بود از انصار نام وی سلکان و کنیت او ابونایله و با محمدبن مسلمه دوست بود و با کعب شیر خورده بود و هرگه که کعب به مدینه آمدی بخانهٔ وی فرودآمدی و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی و محمدبن مسلمه سوی وی شد و وی را از این کار آگاه کرد و گفت اگر تو با من یار باشی این کار بتوانم کردن و دل پیغمبر خدای را خوش کردن. ابونایله اجابت کرد و گفت دیگر یاران باید پس هفت تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کار کردن که چگونه کنند چون تدبیر راست شد به نیت رفتن بیامدند و وقت نماز خفتن رسول خدای صلی‌الله علیه و سلم را آگاه کردند که ما میرویم و ما را سخنانی چند باید گفتن بغیبت تو (؟) پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم تا بقیع با ایشان برفت پس گفت بسم‌الله بروید و زود بازگردید ایشان برفتند تا بحصار کعب شدند چون به نیم فرسنگی رسیدند پیش حصار خرماستانی بود و حصار بنی‌نضیر برابر بود و گردا گرد حصار اندر جهودان بودند و ایشان برفتند و بشب اندر حصار کعب شدند و کعب به نو زنی کرده بود و با زن بر بام حصار خفته بود ابونایله یاران را براه بنشاند و خود با سلاح بدر حصار آمد و کعب را بانگ کرد کعب بیدار شد و وی را بشناخت و پاسخ داد و سر فروکرد ابونایله گفت سخنی با تو دارم گفت بدین وقت ترا با من چه سخن است گفت آمده‌ام تا با تو مشورت کنم به کاری اندر، اگر توانی فرودآی و اگر نتوانی بازگردم کعب برخاست که فرودآید زن دامن وی بگرفت و گفت مشو کعب گفت این برادر من است شیرخورده و در او شب و روز بر من گشاده است و اگرمن در خویش بر وی ببندم زشت بود و من هرگز از در وی بازنگشتم زن گفت مرو که شب است و ندانی که چه شود گفت بر وی ایمن‌ترم که بر تن خویش. زن دست از دامن او بازداشت کعب گفت «لو دعی الفتی بطعنه فقد اجاب» و این مثل عرب است که اگرجوانمرد را بکشتن خوانند اجابت کند و این مثل کعب از گستاخی و دلیری گفت و ندانست که آن خود حقیقت است و آنچه به زبانش رفت راست خواهد بود پس چون از حصار بیرون شد ابونایله گفت آگاه باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بود که این محمّد شوم است و در همه زمین ما قحط و تنگی افتاد و طعام نیست شد. کعب دست بریش فرودآورد و گفت من پسر پدر خویشم شما را گفتم که این خیری نیست و این کار وی را اصلی نیست ابونایله گفت مردمان را همه پدید آید سخن تو و من خاصه گرسنه شده‌ام و بدر تو آمده‌ام بدان که تا مرا لختی گندم دهی یا خرما تا من بسر عیالان روم و هرچه خواهی گروگان دهم دیگر یاران با منند بدین خرماستان نشسته و شرم داشتند بر تو آمدن که من فرازآمدم تا بگویم‌که مرا

اجابت کنی کعب گفت مرا بسی طعام ننمانده است ولیکن نتوانم ترا بیازردن ابونایله گفت ما شب بدان آمدیم تا اگر اجابت کنی کسی این حال نداند کعب گفت اجابت کردم ولیکن خواهم که فرزندان بمن گروگان کنی ابونایله گفت ما را رسوا خواهی کردن میان مردمان ما گروگان سلاحها آورده‌ایم تا پیش تو گروگان کنیم و سلاح ترا بهتر بود کعب گفت روا باشد ابونایله یاران را بخواند محمدبن مسلمه با یاران فرازآمدند با سلاحها پیش او بنشستند و حدیث همی کردند و در جمله کعب با ایشان گفت من شما را گفتم که این مرد شوم است و این کار او بسی نپاید گفتند هرچه تو گفتی ما را پدید آمد کعب موی داشت تا گردن و آن موی بر مشک و عود کرده بود و ابونایله هر ساعت سر او فروکشیدی و همی بوئیدی و همی گفتی خوش عطری است چون از شب لختی بگذشت کعب گفت از این سلاحها برکشید و بنهید و ابونایله گفت ساعتی در این خرماستان تماشا کنیم مگر این غم کمتر شود پس آن سلاحها ترا دهیم تا بخانه بری و فردا چهارپایان بیاریم و طعام ببریم کعب برخاست و با ایشان برفت و حدیث همی کردند ابونایله هر زمان دست به موی فروآوردی و بر دماغ خویش مینهادی و آن عطر را می‌ستودی چون به میان خرماستان درشدند ابونایله هردو موی او محکم بگرفت و گفت مدد دهید محمدبن مسلمه او را نیز استوار بگرفت و حارث‌بن اوس نیز یاری کرد و هر سه او را بر جای داشتند دیگران دست بشمشیر بردند و همی زدند و یک از حصار آگاه شد و بانگ کرد و چراغ برافروختند و زنش از بام بخروشید و ایشان او را بکشتند و برفتند و یکی شمشیر بغلط بر سر حارث‌بن اوس فرودآمده بود و خون از وی می‌آمد و ایشان چون دانستند که او کشته شد دست بازداشتند و بدویدند و سوی مدینه راه برگرفتند از بیم آنکه مردمان ایشان را طلب کنند و حارث نتوانست دویدن بر اثر ایشان نرم نرم برفت و از جهودان کس از دنبال ایشان نیارست رفتن و چون بنزدیک مدینه شدند ایمن گشتند و ایستادند تا حارث برسید. سپیده‌دم بود به مدینه اندر آمدند پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم را دیدند که نماز همی کرد او را خبر دادند شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا گفت و باد بر سر حارث دمید و آن جراحت و زخم هم در وقت به شد و این در ماه ربیع‌الاول بود - انتهی. و رجوع به ذوامر شود.

ذات‌الامراد. [تُلْ اَ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌الامرار. [تُلْ اَ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌الاوتار. [تُـلْ اَ] (ع ص مـرکب، اِ مرکب) رودجامه. آلت زهی. هر آلت موسیقی که آن را زه و وتر باشد.

ذات‌البان. [تُلْ] (اِخ) قال الطویق‌بن عاصم النمیری:

عرفت لحبی بین منعرج اللوی
و اسفل ذات‌البان مَبدأ و محضراً
الی حیث فاض المذنبان و واجها
من الرمل ذی‌الارطی قواعد عُقّرا
بها کن اسباب الهوی مطمئنة
و مات الهوی ذاک الزمان و اقصرا.

قال - المذنبان - وادیان بذات البان. و بان من قری مصر و بان من قری نیسابور، ثم من قری ارغیان. (معجم البلدان یاقوت حموی). ابن الاثیر در المرصع گوید: نام موضعی است و در اشعار عرب بسیار یاد شده است و بان درختی است مشهور که میوهٔ خوشبوی دارد شاعر گوید:

و یوم بذات‌البان قصر طوله
حدیث یکادالروح تشبهه لطفا.

ذات‌البروج. [تُلْ بُ] (اِخ) یا سماء ذات‌البروج، فلک هشتم است که بروج دوازده گانه را قدما در آن توهم کرده‌اند و آفتاب در هر ماهی از ماههای شمسی در یکی از این بروج جای دارد و بروج دوازده گانه اینها است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. و سال شمسی یکدور سیر آفتاب در این دوازده برج است و در شرع سماء ذات‌البروج را کرسی نامند.

ذات‌البشام. [تُلْ بَ] (اِخ) وادیئی است از بلاد هذیل:

و حاولت النکوس بهم فضاقت
علی ابراجها ذات‌البشام[1]

(از المرصع) (معجم البلدان یاقوت).

ذات‌البطن. [تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) آنچه در شکم بود از فضول.

ذات‌البعل. [تُلْ بَ] (ع ص مرکب) زن شوهردار.

ذات‌البهق. [تُلْ بَ] (اِخ) موضعی است و رؤبة گوید: شذب اخراهن عن ذات‌البهق. (الموشح ص۳۱۹).

ذات‌البین. [تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) مشترک میان دو تن یا دو قوم. میان دو کس یا دو جماعت. دوجانبه. دوجانبی. دوطرفی. که شامل هر دو جانب بود. اصلاح ذات‌البین. افساد ذات‌البین: رسول فرستادیم نزدیک برادر... و پیغامها دادیم رسول را که اندر آن صلاح ذات‌البین بود. (تاریخ بیهقی). مشایخ بخارا به اصلاح ذات‌البین برخاستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۶۲). ملک نوح بعد از حصول رضاء جانبین و حدوث صفاء ذات‌البین بر اثر وزیر روانه شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی همان نسخه). و او را [ابوعلی سیمجور فایق را] به موافقت و مرافقت خویش و اتحاد ذات‌البین بفریفت و او را در این دعوت سمح‌القیاد یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۵۵). فایق... ابوعلی را گفت مقصود از ارسال تو بخطهٔ جرجانیه و التفاتی که بجانب تو کرده‌اند، تفریق ذات‌البین است و آنکه سلسلهٔ اتحاد و موافقت ما از هم فروگشایند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۲۶). بخفض جناح ذلت پیش آئی و به استمالت خاطر و استقالت از فساد ذات‌البینی که در جانبین حاصل است مشغول شوی. (مرزبان‌نامه).

ذات‌التلافیف. [تُتْ تَ] (ع اِ مرکب) رودههای باریکی است در شکم. (منتهی الارب).

ذات‌التنانیر. [تُتْ تَ] (اِخ) عقبه‌ای است محاذی زباله و آن منزلی از منازل بربریة[2] است. راعی گوید:

فلمّا علا ذات‌التنانیر صوته[3]
تکشف من برق قلیل صواعقه.

(المرصع) (معجم البلدان).

ذات‌الثری. [تُثْ ثِ] (اِخ) جایگاهی است منسوب به ثری.

ذات‌الثقبتین. [تُثْ ثُ بَ تَ] (ع اِ مرکب) یکی از آلات فلکی که از او اختلاف منظر گیرند.

ذات‌الجرف. [تُلْ جُ رُ] (اِخ) موضعی است و در آنجا جنگی عبس و یربوع را بوده است و جایگاهی است در نزدیکی مدینه. (المرصّع).

ذات‌الجزع. [تُلْ جِ] (اِخ) موضعی است. (المرصّع).

ذات‌الجفوف. [تُلْ جُ] (اِخ) لقب زنی معاصر رسول اکرم صلوات‌الله علیه که بزائید و خون نفاس ندید و ازین‌رو بدو لقب ذات‌الجفوف دادند. (المرصّع).

ذات‌الجلال. [تُلْ جِ] (اِخ) نام اسپ هلال‌بن قیس اسدی.

ذات‌الجلامید. [تُلْ جَ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی بصره و بدان‌جا عرب را حرب‌ها بوده است. ||و نام حربی از حروب عرب است و آن را یوم‌القُبَیبات نیز نامند و قبیبات موضعی است نزدیک بصرة. (المرصّع).

ذات‌الجنادع. [تُلْ جَ دِ] (ع اِ مرکب) بلا. سختی. داهیة.

---

۱ - و بروایت یاقوت: علی برحبها.
۲ - هی من منازل البادیة. (منتهی الارب).
۳ - ن ل: غدوة.

ذات‌الجنب. [تُلْ جَمْ] [1] (ع إِ مرکب) درد پهلو. (مهذب الاسماء). برسام. جُناب. نوعی بیماری پهلو. درد و آماس پهلو. ورم حارّ مولم در نواحی صدر. وَرم حجاب مستبطن. دردی است به دنده‌ها با سرفه و تب. سینه‌پهلو. ورم حارّ مولم که در نواحی سینه پیدا شود که قسمتی از آن را شوصة و قسمی را برساما و قسمی را ذات‌الجنب ساده گویند. ورمی است حارّ که در حوالی سینه پدید آید. (منتهی الارب). و صاحب آنندراج گوید: ورمی باشد در حجاب که آن پرده‌ای است میان قلب و معده و این ورم‌گاه در یمین بود و گاهی در یسار و علامات آن درد پهلو با تب و ضیق‌النفس بود و داود ضریر انطاکی گوید: شوصة و ذات‌الجنب، مرضان اتحدا مادة و علاجا و هما عبارة عن تحیز ما فسد من الاخلاط بین الاغشیة فان کان فی أحدالجانبین فذات الجنب. و علامته الحمی و مشارکةالنبض و السعال مطلقا و ضیق‌النفس غالباً و أسلمه‌البلغمی و اردؤه‌السوداوی و قد ینفجر و لو من خارج فی النادر و الابان استبطن الخلط غیر ماذکرفهی الشوصة و یقال لما بین‌الکتفین منها ذات‌العرض و مقابلها ذات‌الصدر و منها البرسام و تقدم و تکون فی العضل و فی المنتصب و أی جهة حلتها منعت المیل الیها و النوم علیها و قد تم فتمنع من الکون علی سائرالاشکال و علامتها یبس‌العصب و العضل و عدم‌الحرکة و علامات‌الخلط الغالب - انتهی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذات‌الجنب نزد پزشکان ورمی است حار و دردناک که در اطراف سینه یا در عضلات باطن یا در پردهٔ اندرون، یا در پردهٔ حاجز بین آلات غذاء و آلات تنفس یا در عضلات خارج یا در پردهٔ بیرون بمشارکت پوست یا بغیر مشارکت پوست عارض میشود. و بیمناک‌ترین انواع این بیماری آن است که پردهٔ حاجز حادث شود که آن را ذات‌الجنب خالص نامند بنا بر تعریفی که شیخ کرده است، چه شیخ بین این بیماری و بیماری شوصه فرقی ننهاده. و این بیماری را با بیماریهای برسام و شوصه الفاظ مترادف یکدیگر شناخته است. سمرقندی گوید:برسام عبارت از ورمی است که عارض میشود پرده‌ای را که بین جگر و معده واقع شده باشد. و آن پرده‌ای است که حائل بین معده و پیوسته به حجاب حاجز است. و شوصه عبارت است از ورمی که عارض میشود در دنده‌های پشت و ذات‌الجنب خالص ورمی است که عارض میگردد غشاء مستبطن مر اضلاع و حجاب حاجز را که در یکی از دو طرف پهلو واقع است. چنانکه در اقسرائی گفته و در بحر الجواهر گوید: ذات‌الجنب ورمی است حار و دردناک که در اطراف سینه حادث میشود. پس اگر این بیماری در عضلهٔ سینه عارض شود و خصوصاً در عضلهٔ داخل یا در حجاب اضلاع از داخل آن را شوصه نامند. و اگر در غشاء مستبطن سینه حادث گردد آن را برسام خوانند. و اگر در حجاب حاجز ایجاد شود ذات‌الجنب به اسم عام گویند. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: آماسی است گرم و دردناک اندر نواحی سینه. اما اگر آماس اندر عضله‌های سینه باشد خاصة اندر عضله‌های زندرونین [2] آن را شوصه گویند و اگر اندر غشاء باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری، آن را برسام گویند یعنی آماس سینه. (سام آماس است و بر، سینه) و اگر اندر حجاب باشد که میان احشاء برسوئین و فروسوئین ایستاده است آن را ذات‌الجنب گویند و بسیار باشد که اندر جگر آماسی گرم افتد و معالیق او کشیده میشود و درد آن بحجاب بازمیدهد و نفس تنگ میشود و بیمار و طبیب هر دو پندارند ذات‌الجنب است و... آن ذات‌الکبد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): و اندر همهٔ انواع ذات‌الریه و ذات الصدر و ذات‌الجنب جهد باید کرد تا سینه از رطوبتها پاک گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) [3].

ذات‌الجنب دیافرغمائی. [تُلْ جَمْ بِ دَ فَ غَ] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) التهاب دیافرغما [4].

ذات‌الجنب غشائی. [تُلْ جَمْ بِ غِ] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) التهاب غشاء جنب ریه و غشاء خارجی قلب [5].

ذات‌الجنب کاذب. [تُلْ جَمْ بِ ذِ] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) ذات‌الجنب خفیف [6].

ذات‌الجنب والریة. [تُلْ جَمْ بِ وَرْ رِئَ] (ع إِ مرکب) التهاب غشاء و ریه [7].

ذات‌الجنبی. [تُلْ جَمْ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب بذات‌الجنب.

ذات‌الجواشن. [تُلْ جَ شِ] (اِخ) نام زره قیس‌بن زهیر است که از احیحةبن جلاح بستده بود و ربیع‌بن زیاد آن را به غصب ببرد. (المرصع).

ذات‌الجیش. [تُلْ جَ] (اِخ) نام وادیئی است در یک منزلی مدینهٔ طیبة میان ذوالحلیفة و برثان و در این ذات‌الجیش گلوبند ام‌المؤمنین عایشه بنت ابی‌بکر رضی‌الله عنها بگسیخت و برای تجسس دانه‌های آن رسول اکرم صلوات‌الله علیه امر بتوقف جیش فرمود و آیهٔ تیمم نازل گردید. عروةبن أذینة گوید: کاد الهوی یوم ذات‌الجیش یقتلنی لمنزل لم یهج لاشوق من صقب. (از المرصع) (معجم البلدان). و آن را اولات‌الجیش نیز نامند. رجوع به جزء ۷ ص۵۵ شود.

ذات‌الحاذ. [تُلْ] (اِخ) نام موضعی است و در شعر حجاج آمده است: امسی بذات الحاذ و الحذور. (المرصع) (معجم البلدان).

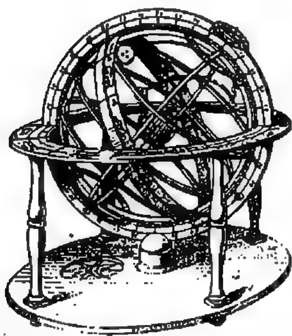
ذات‌الحبک. [تُلْ حُ بُ] (ع ص مرکب، إِ مرکب) آسمان. (آنندراج). و ابن‌الأثیر در المرصع آرد: گویند بمعنی صاحب خلقت نیکوست و از این جاست که بافندهٔ جامهٔ خوب را گویند: ما احسن حبکه، و نیز گفته‌اند ذات‌الحبک بمعنی زینت است و برخی گفته‌اند که معنی آن راههاست. ج، ذوات‌الحبک.

ذات‌الحجب والنخاع. [تُلْ حُ جُ بِ وَنْ نُ] (ع إِ مرکب) بیماری التهاب حجاب ریه و قلب با نخاع [8].

ذات‌الحرمل. [تُلْ حَ مَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر حجاج. (المرصع).

ذات‌الحفائل. [تُلْ حَ ءِ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌الحلق. [تُلْ حِ لَ] (ع إِ مرکب) حلقه‌های متداخله‌ای است که علمای هیئات کواکب را بدان رصد کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). مجموع حلقه‌های بسیاری است فلزین یا چوبین با از مُقوا که آسمان و حرکات کواکب را نماید و در مرکز حلقه‌ها



ذات‌الحلق

---

1 - La pleurésie. La pleurite.

۲ - زندرون و زندرونین بجای اندرون و اندرونین در همهٔ کتاب ذخیره مصطلح و معمول است.

۳ - مؤلف در یادداشتی آورده‌اند که در سالهای اخیر داروی پنی‌سیلین یافته شده که برای انواع و بسیاری از امراض عفونی دیگر علاج برءالساعة است.

4 - Parapleurilis.

5 - Pleuro - péricardite.

6 - Parapleurésie.

7 - Pleuro - péricardite.

8 - Myélo - méningite.

کره‌ای خرد که نماینده زمین است.

اصطرلاب‌الکری: ج، ذوات‌الحِلق. و هی خمس دوائر متخذة من نحاس، الاولی دائرة نصف‌النهار و هی مرکوزة علی الارض و دائرة معدل‌النهار و دائرةالعرض و دائرة المیل و فیه دائرةالسمتیة یعرف بها سمت الکواکب: و آلات رصد از کراسی و ذات‌الحلق و اسطرلابهای تام و نصفی و الشعاع (؟) دیگر که موجود بود برگرفتم. (جهانگشای جوینی). و هر آلتی که رصد را بکار آید بساختند از دیوار و ذات‌الحلق و مانند این (نوروزنامه ص ۷۰)[1].

ذات‌الحمات. [ ] یاقوت در شرح کلمه الخُنیطلة گوید: ماء لبنی سلول، یردها حاج الیمامة و ایاها عنی ابن ابی‌حفصة و کان نعت ما کان بین‌الیمامة و مکة، ماءالسلولیین ذات‌الحمات.

ذات‌الحماط. [تُلْ حَ] (اِخ) یا روضة ذات‌الحماط، موضعی است، بنواحی مدینة:

و حلت بروضة ذات‌الحماط
و غدر انها فائضات الجهام.

ذات‌الحمام. [تُلْ حَمْ ما] (اِخ) موضعی است میان اسکندریة و افریقیة. رجوع به افریقیه شود. در چهل فرسنگی مغرب مصر. (المرصع). و یاقوت گوید در فتوح ذکر آن آمده است. و به افریقیة نزدیکتر است.

ذات‌الحمام. [تُلْ حَ] (اِخ) موضعی است میان مکه و مدینه. ||نام آبی بدیار قُشیر، نزدیک یمامة. ||نام آبی جاهلی. به ضریّة.

ذات‌الحنزاب. [تُلْ حِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ذات‌الحنظل. [تُلْ حَ ظَ] (اِخ) عقبه‌ای است میان مکه و جده. (المرصع).

ذات‌الحنظل. [تُلْ حَ ظَ] (اِخ) رجوع به ثنیة ذات‌الحنظل در همین لغت‌نامه شود.

ذات‌الحومل. [تُلْ حَ مَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر حجاج. (المرصع).

ذات‌الخال. [تُلْ] (اِخ) نام موضعی است.

ذات‌الخال. [تُلْ] (اِخ) لقب معشوقة هارون‌الرشید خلیفة عباسی است که بحسن و هنر و دانش و دهاء مشهور است. و نام او خنث است و لقب ذات‌الخال از آنرو بوی داده‌اند که خجگی دلکش بر لب زیرین داشت.

ذات‌الخطمی. [تُلْ خِ] (اِخ) موضعی است بسر راه تبوک و بدانجاست یکی از مساجد رسول صلوات‌الله علیه که گاه عزیمت به تبوک در آن نماز گزارده است.

ذات‌الخف. [تُلْ خُف‌ف] (ع ص مرکب) دارندهٔ سپل. نرم‌پای. ج، ذوات‌الاخفاف. یا ذوات‌الخفّ. سپل‌داران. نرم‌پایان. مانند اشتر.

ذات‌الخمار. [تُلْ خِ] (اِخ) موضعی است به تهامة. (منتهی الارب). حمیدبن ثور گوید:

و قد قالتا هذا جمیعی و ان یری
بعلیاء او ذات‌الخمار عجیب.

(از المرصع) (معجم البلدان).

ذات‌الخمار.[2] [تُلْ خِ] (اِخ) لقب هنیدة عمّة فرزدق است. و از آنرو وی را ذات‌الخمار گویند که وی چانه‌بند خویش را برگرفت آنگاه که پدر او صعصعةبن ناجیه و برادر وی غالب‌بن صعصعة و خال او اقرع‌بن حابس و شوهرش زبرقان‌بن بدر در خیمهٔ او بودند و گفت کیست از زنان عرب که چهار محرم بزرگوار چون محارم من داشته باشد.

ذات‌الخنادع. [تُلْ خَ دِ] (ع اِ مرکب) داهیة.

ذات‌الخیار. [تُلْ] (اِخ) موضعی است و آن را عین اباغ نیز نامند.

ذات‌الخیم. [تُلْ خی یَ] (اِخ) از بلاد مهره به اقصای یمن. (معجم البلدان).

ذات‌الدبر. [تُدْ دَ] (اِخ) عقبه‌ای است به کوهی و گویند نام موضعی است و دَبر بمعنی جماعت نحل است.

ذات‌الدخول. [تُدْ دَ] (اِخ) پشته و زمین فرازی به دیار بنی‌سلیم:

قعدت له ذات‌العشاء و دونه
شماریخ من ذات‌الدخول و منکب.

(از المرصع).

ذات‌الدیر. [تُدْ دَ] (اِخ) عقبه‌ای است به بلاد هذیل و اصمعی ذات‌الطیور روایت کرده است. (المرصع).

ذات‌الذخایر. [تُذْ ذَ یِ] (اِخ) ناحیه‌ای است میان حمص و دمشق. رجوع به کلمهٔ نبک در معجم البلدان یاقوت شود.

ذات‌الذرات. [تُذْ ذَرْ / را] (اِخ) نام موضعی براه تبوک از مدینه و بدانجا یکی از مساجد رسول اکرم صلوات‌الله علیه است. (المرصع).

ذات‌الذراع. [تُذْ ذِ] (اِخ) نام جایگاهی بر طریق تبوک و بدانجا یکی از مساجد رسول صلوات‌الله علیه باشد یعنی حضرت او بدانجا نماز گزارده است. (المرصع).

ذات‌الذوائب. [تُذْ ذَ ءِ] (ع اِ مرکب) درخت بر (؟) (الفاظ‌الادویه چ هند).

ذات‌الرایات. [تُرْ را] (اِخ) رجوع به ذات الرایه شود.

ذات‌الرایة. [تُرْ را یَ] (اِخ) زنی می‌فروش که بر در خانهٔ خویش رایت یا رایتها افراشته بود نشانهٔ می‌فروشی خویش را. و او را ذات‌الرایات نیز نامند. (المرصع).

ذات‌الرئال. [تُرْ رِ آ] (اِخ) نام روضه‌ای است:

ترتعی السفح فالکثیب فذاقا-
ر فروض‌القطا فذات الرئال. اعشی.

ذات‌الرأس. [تُرْ رَءْسْ] (ع اِ مرکب) قسمی از شکستگیهای سر (شجة) است. عوف هجیمی راست:

و هم ضربوک ذات‌الرأس حتی
بدت امّ‌الدماغ من العظام. (از المرصع).

ذات‌الرئة. [تُرْ رِ ءَ] (اِ مرکب) رجوع به ذات الریه شود.

ذات‌الربا. [تُرْ رَ] (اِخ) موضعی است بدانسوی جحفة. کثیر گوید:

الی ابن ابی‌العاصی بدوت ارقلت (؟)
و بالسفح من ذات‌الربا فوق مطعن.

(از المرصع).

ذات‌الرجع. [تُرْ رَ] (ع ص مرکب) صفت آسمان: و السماء ذات‌الرجع. (قرآن ۱۱/۸۶). لانها ترجع الغیب و ارزاق‌العباد. (المرصع).

ذات‌الرحم و الصفاق. [تُرْ رَ حِ مِ وَصْ صِ] (ع اِ مرکب) بیماری التهاب رحم و صفاق.[3]

ذات‌الرحم و الورید. [تُ رْ رَ حِ مِ وَلْ وَ] (ع اِ مرکب) بیماری التهاب رحم و اورده.

ذات‌الرداة. [تُرْ رَ] (اِخ) پشته و زمین فرازی سرخ‌فام ببلاد نصر. (المرصع).

ذات‌الرضم. [تُرْ رَ] (اِخ) موضعی بنواحی وادی‌القری و تیماء. (المرصع).

ذات‌الرعد. [تُرْ رَ] (ع اِ مرکب) جنگ. حرب. شر و شدّت. و در مثل است: جاء بذات‌الرعد و الصلیل، یعنی برپا کرد فتنه و شر را چنانکه ابر رعد و برق تولید کند. و صلیل صوت شدید باشد. (المرصع).

ذات‌الرفاة. [تُرْ رُ] (اِخ) نام هضبه‌ای سرخ ببلاد بنی‌نصر.

ذات‌الرقاع. [تُرْ رِ] (اِخ) نام قریه‌ای به نخیل. (المرصع). و کوهی است و در آن کوه جای جای سرخی و سیاهی و سپیدی است یعنی رقعه‌ها به الوان مختلف.

ذات‌الرقاع. [تُرْ رِ] (اِخ) (غزوة...) یکی از غزوات رسول اکرم صلوات‌الله علیه در جبل ذات‌الرقاع. و این نام را به غزوه برای وقوع آن در این جبل داده‌اند و بعضی گویند هفت تن از صحابه را در این غزوه یک شتر برنشست بیش نبود و هر هفت تن پای برهنه داشتند و به نوبت بر آن می‌نشستند تا در آخر پایهای آنان بکفید و خون روان گردید ناچار رقعه‌ها یعنی ریته‌ها از جامهٔ خویش برگرفته در پایها می‌بستند و غزوه را از آن روی

---

1 - Cercle armillaire. Sphère armillaire. Armillaire. Instrument des armilles.

۲ - خمار چانه بند است که ترکها یاشماق گویند و در المرصع، شرحی طویل در وجه تلقب ذات‌الخمار باین لقب است که بعلت کثرت غلط نسخه، نقل آن میسر نشد.

3 - Metropéritonite.

ذات‌الرقاع نامیدند و جماعتی وجه تلقب این غزوه را گوناگونی اعلام افراشتهٔ جیش گفته‌اند و گروهی گویند بدین مکان درختی بوده است و آن درخت را ذات‌الرقاع میخوانده‌اند. و این غزوه بسال چهارم هجرت بود به ماه جمادی‌الاولی رجوع به امتاع‌الاسماع جزء ۱ صص ۱۸۸ - ۱۹۳ و ۲۵۷ و ۲۸۲ و طبقات ابن سعد، ص ۵۶۴ و مجمع الامثال میدانی در یوم ذات‌الرقاع شود. و صلوة خوف را بار اوّل مسلمانان با رسول‌الله صلوات الله علیه بدین غزوه گزاردند. و در ترجمهٔ طبری بلعمی آمده است: فصل: در ذکر خبر غزو ذات الرقاع: چون پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم از بنی نضیر بپرداخت و هر دو ربیع بگذشت و از جمادی‌الاول نیمه‌ای برفت خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده‌اند از بنی‌غطفان و بنی‌محارب و بنی‌ثعلبه و آهنگ مدینه خواهند کرد. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم با سپاه بیرون آمد و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود برفت و به بادیه اندر شد بر هشت روزه راه، و جانبی فرودآمد که آن را ذات‌الرقاع خوانند و گروهی گویند کوهی بود آنجا بحدود نجد از او چند رقعه سیاه و چند رقعه زرد و کبود و سرخ و هرچه در جهان رنگی است بر آن رقعه بیند و گروهی گویند آنجا خرمابنان بود و درختان بسیار و جمعی از عرب آنجا گرد آمدند و بنزدیک پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم فرودآمدند و خدای عزّ و جل اندر دلشان افکند و از بیم حرب و زحمت بازنگشتند و سه روز بودند و از یکدیگر بترسیدند پس سپاه عرب بازگشتند و حرب نکردند و از هیبت پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بهزیمت شدند و آنحضرت سه روز نماز خوف کرد و این آیه آمد: و اذا کنت فیهم فأقمت لهم الصلوة. (قرآن ۱۰۲/۴). و سپاه را بدو نیم کرد نیمی بفرمود که بر دشمن صف زنند و یک نیمه از پس او صف زدند و یک رکعت بکردند پس با ایشان برخاست و برکعتی دیگر آن صف که پیش دشمن بودند بیامدند و از پس پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام ایستادند و تکبیر کردند و با او نماز کردند و باز بصف دشمن شدند و آن صف که با پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم رکعت ثانی کرده بودند آنجا بجای نماز آمدند بی آنکه سخن گفتند و رکعتی نماز کردند و سلام دادند تا هر صفی یک رکعت نماز با پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم کرده بودند و یک رکعت تنها و علماء بجماعت اندر خلاف کرده‌اند گروهی ایدون گویند که نماز جماعت فریضه است هر که بمزکت تواند شدن و نماز بجماعت تواند کردن و بدین آیهٔ حجت کرده‌اند و گروهی گویند که فریضه نیست بجماعت، سنت است و اگر بجماعت کنند نیکوتر و مزد بیشتر و اگر بتنها کنند نیز روا باشد و نماز خوف بر همه واجب نیست و از فقها هست که گویند که با هیچ امام نشاید کردن.

ذات‌الرقاع. [تُرْ رِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) (استخارة...) استخاره‌ای است که بر هر یک از شش یا نه‌پاره کاغذ افعل و یا لاتفعل نویسند وبر زیر سجاده نهند و سپس نماز گزارند و بعد از نماز و ادعیه و اوراد وارده یکی از آن شش یا نه رقعه را برگیرند اگر افعل باشد خوب و اگر لاتفعل باشد بد است.

ذات‌الرماح. [تُرْ رِ] (اِخ) موضعی نزدیک تبالة.

ذات‌الرماح. [تُرْ رِ] (اِخ) نام اسپی بنی‌ضبة را.

ذات‌الرمح ابرق. [تُرْ رُ حِ اَ رَ] (اِخ) موضعی بدیار بنی‌کلاب.

ذات‌الرمرم. [تُرْ رَ رَ] (اِخ) نام جایگاهی و بدانجا جنگی میان بنی‌عامر و بنوعبس رویداد و فیروزی بنوعامر را بود و رمرم منقوص و مخفف رمرام است و رمرام نوعی گیاه بهاری است. (المرصع). و رجوع به یوم ذات‌الرمرم در مجمع الامثال میدانی شود.

ذات‌الرواعد. [تُرْ رَ عِ] (ع اِ مرکب) داهیة. جنگ. حرب.

ذات‌الرئال. [تُرْ رِ] (اِخ) نام باغی باشد معروف. و ریال جمع رأل بمعنی چوزهٔ شترمرغ است. (المرصع).

ذات‌الریش. [تُرْ ری] (ع اِ مرکب) گیاهی است مانند بقیصوم.

ذات‌الریوی. [تُرْ ری یَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب بذات‌الریه[1].

ذات‌الریة. [تُرْ ری یَ] (ع اِ مرکب) درد شُش. (مهذب‌الاسماء). آماس شش.[2] التهاب و آماسی در شش با درد و سرفه و تب و تنگی نفس. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید:نزد پزشکان ورمی است در جگر سفید، چنانکه در بحر الجواهر گفته و در آقسرائی گوید:نزد پزشکان ورمی است در جگر سفید، چنانکه در بحر الجواهر گفته و در آقسرائی گوید:ورمی است حارّ در ریة - انتهی. و صاحب ذخیره گوید: ذات‌الریة، آماس شش را گویند.

و داود انطاکی‌گوید: ورم‌الرئة و تسمی ذات‌الرئة و هو ورم جرمها خاصةً و اسبابه احدالأخلاط و البخارات من الأعلی ان تقدم صداع او ذبحة و الاّ فمن غیره. و علاماته، الوجع و ضیق‌النفس و العطش والحمی والنفث الکثیر، ان کانت المادّة رطبةً و خفةالحمی والناخس ان کانت باردة و الاّ العکس. و اما حمرةالوجنة و السعال و الانتصاب فواجب فی الکل - انتهی. و آن بیماری باشد که جرم ریه ملتهب گردد و از میکربی خاص تولد کند و علاج نزدیک به بُرءِالساعهٔ آن پنی‌سیلین است که بنوی خداوند رحمان با کشف آن بر بندگان خود رحمت فرمود. ||ذات‌الریهٔ حادّ یا سواره، نوعی از ذات‌الریه است شدیدتر و سریع‌الآثارتر از ذات‌الریهٔ عادی.[3] ||ذات‌الریة الجنبی یا ذات‌الریة و الجنب، تورم و التهاب حجاب مستبطن و ریة.[4] ||ذات‌الریهٔ قِطعی، که ورم و التهاب در قطعات باشد.[5]

ذات‌الزراب. [تُزْ زِ] (اِخ) یکی از مساجد رسول صلوات‌الله علیه است بر دو روزه راه از تبوک و آن را زراب نیز نامند.

ذات‌الزمین. [تُزْ زُ مَ] (ع اِ مرکب) میانهٔ روزگار. (قاضیخان بدر محمد دهار). ||از زمانی مقدّم.

ذات‌الساحل. [تُسْ سا حِ] (اِخ) نام قریه‌ای به جیزه.

ذات‌الساق. [تُسْ سا] (اِخ) نام موضعی و نام درختی که رسول اکرم صلوات الله علیه در یکی از غزوات در زیر آن نزول کرده و نماز گزارده است. (المرصّع).

ذات‌السباع. [تُسْ سِ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌الستار. [تُسْ سِ] (اِخ) نام موضعی است و ابن اثیر در المرصع گوید: این نام در اشعار عرب بسیار یاد شده است و آن راههای عقبه‌هاست به بر سوی حرم مکة.

ذات‌السعیر. [تُسْ سَ] (اِخ) منزلی است نزدیک مدینه. و بلعمی در شرح غزوهٔ انواط گوید:فصل در ذکر خبر غزو انواط: و این غزو را غزو انواط خوانند. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حدّ یثرب بیرون شد و بحد تهامه درآمد و بمنزلی فرودآمد که آن منزل را انواط گویند. خبر آمد که کاروان را بجهانیدند و کس را نیافتند و از آنجا به مدینه بازآمدند و چون ماه دیگر بود به جمادی‌الاولی برفت و ابوسلمةبن عبدالاشهل را بر مدینه خلیفه ساخت و علم بدست حمزه داد. و منزلی است بنزدیک مدینه آن را ذات‌السعیر خوانند پس پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم خبر آمد که کاروان از این راه نیامد پس بر دست راست از این منزل برفتند و پیاده آمدند بمنزلی که آنجا نیز گذر کاروان

1 - Pneumonique.
2 - Pneumonie.
3 - Fluxion de Poitrine.
4 - Pneumopleurèsie.
5 - Pneumonie lobulaire.

بود، هم نیافتند و آنجا درختی بود بزرگ که آن را ذات‌النسا خوانند بسایهٔ آن درخت فرودآمدند پس پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیک پختند و شب آنجا بودند و آن مزگت زیر آن درخت که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم نماز کرده است و جای آن دیک هست پس دیگر روز برفتند بطلب کاروان شدند بمنزلی دیگر و از آنجا بجائی شدند نامش مسرعه (؟) پس بمنزلی دیگر فرودآمدند نام آن صخرالرماد باز دیگر بجایی آمدند نامش شوب (؟) و از آنجا آب خوردند و باز بصحرا آمدند و اندر آن راه هیچ منزل و هیچ جای آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که نه همه گشتند و هیچ جای از کاروان اثر نیافتند پس براه راست بازآمدند و باز به ذات‌السعیر آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی‌لخم. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم با ایشان صلح کرد و باز به مدینه آمد اندر ماه جمادی‌الاخر. و اندر این غزو ذات‌السعیر بود که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم علی مرتضی را طلب کرد و نیافت و از دیه بیرون شده بود و بزیر خرماستانی خفته و جامه از وی باز شده بود و روی او بخاک اندر رفته و پیغمبر علیه‌السلام او را بیدار کرد و گفت قم یا اباتراب این لقب بر علی علیه‌السلام بماند و او بدین فخر کردی و دوست داشتی که او را بدین کنیت خواندندی. عمار یاسر گفت من با علی خفته بودم هم بر آن خاک، چون آواز پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم شنیدم بیدار شدم آن حضرت را دیدم که علی را بیدار میکرد و علی برخاست و پیش پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بایستاد و پیغمبر به ردای مبارک خویش سر و روی علی را پاک میکرد پس فرمود یا علی اندر این جهان بدبخت‌تر از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و ترا بکشد و بر سرت زخم زند تا این محاسن تو از خون سرت تر شود و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم پیش از آنکه بغزوها شود فاطمه را به علی علیه‌السلام داد و فاطمه هنوز سیزده‌ساله بود و به ماه صفر او را به خانهٔ امیرالمؤمنین علی فرستاد پس از آن بغزوها بیرون شد به ربیع‌الاول و از این غزوها که آخر جمادی‌الاولی بازگشت پس چون از این غزوها بازگشت و روزی دو به مدینه بماند مردی بیامد از مکه نام او عمروبن جابر و به مدینه تاختن کرد و تا حدّ مدینه بیامد و ستوران مدینه براند از چراگاه چه گاو و گوسفند و خر هرچه یافتند ببردند و براه کج به بادیه اندر شدند و به مکه بردند و از مدینه به روز در راه بودند و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم از پس سه روز خبر یافت پس برنشست با جماعتی از مهاجران و از پس ایشان بتاختند تا از حدّ مدینه بیرون آمدند و ایشان را درنیافتند و علم بدین غزو علی علیه‌السلام داشت پس برفتند تا بسر چاهی رسیدند آنجا فرودآمدند و سه روز ببودند و باز به مدینه آمدند.

ذات‌السلاسل. [تُ سَ سِ] (اِخ) رجوع به ابوعون عبدالملک در همین لغت‌نامه شود.

ذات‌السلاسل. [تُ سَ سِ] (اِخ) ابرق ذات‌السلاسل، موضعی است بدیار عرب.

ذات‌السلاسل. [تُ سَ سِ] (اِخ) نام موضعی به مشارق بزمین بلحا و عذره و بدانجا پس وادی قری بزمین جذام، و میدانی گوید نام آبی است بزمین بنوجذام شام که بسال هشتم از هجرت رسول اکرم صلوات‌الله علیه جیشی برای تسخیر آن فرستاد و قائد این جیش عمروبن العاص بود. (المرصع). رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ صص ۲۶۵ - ۲۶۹ و امتاع‌الاسماع جزء اول صص ۳۵۲ - ۳۵۴ شود. و این جنگ بنام غزوهٔ ذات‌السلاسل و ذات‌السلسل نامیده شده است.

ذات‌السلسل. [تُ سُ سُ ؟] (اِخ) رجوع به فقرهٔ فوق شود.

ذات‌السلیم. [تُ سُ لَ] (اِخ) نام جایگاهی است. ساعدةبن جؤیة گوید:

تحمّلن من ذات‌السُّلَیم کأنّها
سفائن یم یَنتحیها دبورها.

ذات‌السُّلیم. [تُ سُ لَ] (اِخ) نام موضعی است بنی‌ضَبّة را بیمامة.

ذات‌السواسی. [تُ سَ] (اِخ) کوهی است بنی‌جعفربن کلاب را و اصمعی گوید: ذات‌السواسی شعبی است بنصیبین از ینوف یا آب‌راهه‌هاست که در ینوف میریزد. شاعر گوید:

و ابصر ناراً بذات‌السواسی.

(المرصع) (معجم البلدان).

ذات‌السیب. [تُ سَ] (اِخ) رحبه‌ای است از رحاب اضم [1] به حجاز. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات‌الشام. [تُ شا] (ع اِ مرکب) ابن‌الاثیر در المرصع گوید: «ذات‌الشام» شقشقهٔ شتر است از آنرو که بر آن نقطه‌های سیاه باشد چه شام جمع شامة است و شامة بمعنی خال و خجک است.

ذات‌الشبق. [تُ شِ] (اِخ) موضعی است در شعر:

کانّ عجوزی لم تلد غیر واحد
و ماتت بذات‌الشبق غیر عقیم.

ذات‌الشر. [تُ شَ رر] (اِخ) موضعی است. امرؤالقیس گوید:

فلم تترک بذات‌الشر ظبیاً
و لم تترک بجبلها (؟) حمارا. (المرصع).

ذات‌الشری. [تُ شِ] (اِخ) موضعی است معروف در قول بریق هذلی:

کأنّ عجوزی لم تلد غیر واحد
و ماتت بذات‌الشری و هی عقیم. [2]

ذات‌الشری. [تُ شَرْیْ] (اِخ) (بسکون الرّاء) نام موضعی است.

ذات‌الشعاع. [تُ شُ] (ع اِ مرکب) یکی از آلات رصد است: و آلات رصد از کراسی و ذات‌الحلق و اسطرلابهای تام و نصفی و ذات‌الشعاع [3] که موجود بود برگرفتم. (از نسخه‌ای از جهانگشای جوینی). ذات‌المطرقین.

ذات‌الشعبتین. [تُ شُ بَ تَ] (ع اِ مرکب) یکی از آلات رصد است و ابن‌الندیم در شرح حال ابن ابی‌عباد ابوالحسن محمدبن عیسی منجّم گوید: او راست کتاب العمل بذات‌الشعبتین.

ذات‌الشعیبن. [تُ شُ عَ بَ] (اِخ) یکی از وادیهای علاة به یمامه است و مخلافی است به یمن. (معجم البلدان).

ذات‌الشعور. [تُ شُ] (اِخ) صورتی از صور شمالی فلک میان صورت دبّ اکبر و اسد و آن را حوض و ضفیرةالاسد و شعر بره نیس یا برنیکی و هلبة نیز نامند و مرکب است از نه کوکب مثنی و یک کوکب از قدر سیم [4].

ذات‌الشقوق. [تُ شُ] (اِخ) منزلی است بطریق مکة. (المرصع). رجوع به ج ۶ عقدالفرید ص۹۹ شود. ||یوم ذات‌الشقوق، یا حرب ذات‌الشقوق، نام یکی از جنگهای معروف عرب است. و شقوق موضعی است بطریق مکه بعد از واقصهٔ کوفه.

ذات‌الشمال. [تُ شِ] (ع اِ مرکب) دست چپ. سوی چپ. جهت چپ. طرف چپ. سوی دست چپ. (مهذب الاسماء). جانب چپ. (قاضی‌خان بدر محمد دهار). به چپ:

هم بتقلیب تو تا ذات‌الیمین
تا سوی ذات‌الشمال ای رب دین. مولوی.

و صاحب غیاث از لطائف نقل کند مراد از ذات‌الشمال گنه کاران و کافران باشند چراکه نامهٔ اعمال ایشان را بدست چپ آیند، و صاحب آنندراج نیز عین آن را نقل کرده است.

ذات‌الشمیط. [تُ شَ] (اِخ) ریگی است بنی‌تمیم را و در آنجا گزنه و غضا روید. (المرصع).

---

۱ - اَضَم، نام طائفه‌ای است.

۲ - یاقوت این بیت را هم برای ذات الشبق و هم ذات الشری شاهد آورده است!

3 - Radiomètre. Arbalestrille.

4 - Chevelure de Bérénice.

ذات‌الشوکة. [تُ ش کَ] (ع ص مرکب) خاردار. ‖صاحب شوکت. ‖خداوند سلاح.

ذات‌الشهور. [تُ ش] (ع ص مرکب) آن زن که بحد زنان رسیده لکن خون نمی‌بیند. عدهٔ طلاق او در صورت آرمیدگی با زوج سه ماه هلالی است.

ذات‌الشیح. [تُ ش شی] (اِخ) صاحب المرصع گوید: موضع‌الحزن من دیار بنی‌تمیم. و در منتهی الارب آید: موضعی است در دیار بنی‌یربوع که در آن گیاه شیح بسیار روید.

ذات‌الصدر. [تُ صَ] (ع اِ مرکب) ورم حادث در حجاب قاسم صدر. یا گرد آمدن ریم در فضای سینه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورمی است در پردهٔ سینه یا گرد آمدن ریم است در فضای سینه. (منتهی الارب). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد پزشکان ورمی است که حادث میشود در پرده‌ای که سینه را دو نیمه کند. و در طرفی که بر جانب شکم واقع شده باشد پس اگر در جانبی که بر پشت سر واقع شده باشد عارض شود آن را ذات‌العرض گویند. و داود ضریر انطاکی در تذکره در ذیل کلمهٔ شوصة و ذات جنب گوید: و یقال لما بین‌الکتفین منها ذات‌العرض و مقابلها ذات‌الصدر. رجوع بکلمهٔ ذات‌الجنب قسمت منقول از تذکره شود. ‖سرّ مرد. راز. و صاحب غیاث از لطائف نقل کند که ذات‌الصدر بمعنی خداوند سینه یعنی دانای اسرار دل است و مراد از این اولیاء باشد. – انتهی:

سدّه و دیدان و استسقاء و سل
کسر و ذات‌الصدر و لدغ و درد دل. مولوی.

– ناخوشی ذات‌الصدر داشتن؛ به مزاح، حریص بنشستن صدر مجلس بودن است چنانکه عادت سوء بعض ارباب عمائم است.

ذات‌الصدع. [تُ صَ] (ع ص مرکب) زمینی که روئیدن گیاه و تفجیر آب و جز آن آن را شکافته باشد. (المرصع).

ذات‌الصدور. [تُ صُ] (ع اِ مرکب) افکار. اندیشه‌ها. حاجتها. (مهذب الاسماء). مضمرات قلب: انه علیم بذات‌الصدور. (قرآن ۵/۱۱).

ذات‌الصفا. [تُ صَ] (اِخ) نام قریه‌ای به فیوم. ‖نام ماری یا قسمی مار که نابغه ذکر آن را در شعر آورده و قصه‌ای دارد.

ذات‌الصفاح. [تُ صِ] (اِخ) موضعی است. (المرصع).

ذات‌الصلبیة والمشیمة. [تُ صُ بی یَ تِ وَلْ مَ مَ] (ع اِ مرکب)[1] زَمش که شامل دو پردهٔ صلبیه و مشیمیه شود.

ذات‌الصمد. [تُ صَ مَ] (اِخ) موضعی است و گویند آبی است در شاکلة‌الحمی از ضریة و در آنجا جنگی بوده است بنی‌یربوع را و روز این جنگ را یوم ذی‌طلوح نامند بشار گوید:

یا طلل الحیّ بذات‌الصمد
بالله خبر کیف کنت بعدی.

و رجوع به الموشح ص۳۶۶ شود.

ذات‌الصور. [تُ صُ وَ] (اِخ) غزو ذات‌الصور. بلعمی در ترجمهٔ طبری گوید: چنین گویند که اندر دریا غزو کردن بر مسلمانان معاویه بگشاد و بروزگار عمر (؟) هر امیری که به شام بمردی ولایت آن امیر به معاویة دادی و چون همهٔ شام معاویة را شد آهنگ روم کرد. ملک روم سپاهی را بساخت و روی به مصر نهاد با سپاهی که هرگز کس چنان سپاه بدریا اندر ندیده بود. امیر مصر عبدالله‌بن ابی‌سرح بود و او نیز بیامد با چهل کشتی مقدار سی هزار مرد. چون کشتیها اندر دریا جایی رسید که آن را ذات‌الصور گویند مسلمانان کشتیهای رومیان بدیدند پانصد کشتی پر از خلق آکنده بترسیدند و باد برخاست سه شبان‌روز کشتیهای رومیان و مسلمانان در دریا بداشته بودند تا باد بنشست و کشتیها نزدیک یکدیگر آوردند و حربی ساختند به تیر و شمشیر و نیزه. حربی کردند سخت و تیری از مسلمانان بملک روم آمد و خسته شد و رومیان صفها بشکستند و کشتیها بگشادند و مسلمانان ندانستند که ایشان هزیمت خواهند شد عبدالله‌بن سعد را گفتند ما نیز کشتیها بگشائیم و برویم از پس ایشان. محمدبن ابی‌بکر آنجا بود گفت ما را از پس ایشان نباید شدن عبدالله گفت خاموش باش که نه کار تو است تدبیر حرب کردن. محمدبن ابوبکر را اندوه آمد و گفت کار تو است که دی مرتد بودی و کار من نیست! عبدالله او را بانگ برزد مردمان عبدالله را سرد گفتند و بحدیث عثمان شدند و گفتند این گناه عثمان است که چون تو کسی را بر مسلمانان مسلط کند و خون او حلال است ما را خود جهاد به مدینه باید کردن با عثمان. جهاد بدریا چکنیم. پس عبدالله بگذاشت تا رومیان بهزیمت برفتند و سپاه را به مصر آورد. در حبیب‌السیر در وقایع سال ۳۱ از هجرت گوید: در این سال قسطنطین رومی بقصد تسخیر مصر و اسکندریه با پانصد کشتی مشحون بمردان جنگی در دریا نشست و معاویةبن ابی‌سفیان چهل کشتی به اتفاق عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح بدفع رومیان فرستاد و در موضع ذات‌الصور فریقین بهم رسیدند و بروی آب آتش قتال التهاب یافت مسلمانان بظفر و نصرت اختصاص یافتند... قسطنطین از معرکهٔ ذات‌الصور در سفینهٔ فرار نشسته بدارالملک خویش رفت... – انتهی.

ذات‌الصور. [تُ صُ وَ] (اِخ) (دز...) (قلعه...) (معرکه...) و در مثنوی مولوی در حکایت سه پادشاه‌زاده که به دستور پدر بسیاحت ممالک شدند و او آنان را از رفتن بقلعهٔ ذات‌الصور منع فرمود با اینهمه آنها برخلاف وصیّت پدر بدان قلعه رفتند و عاشق صورتی که بر این قلعه نقش بود گردیدند فرماید:

هر کجا دلتان کشد عازم شوید
فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هشربا
تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله‌الله زان دز ذات‌الصور
دور باشید و بترسید از خطر.

رجوع به مثنوی مولوی چ علاءالدوله ص۶۳۸ و بعد آن شود.

ذات‌الصوی. [تُ صُ وا] (اِخ) موضعی است.

ذات‌الضال. [تُ ضا] (اِخ) موضعی به نواحی مدینهٔ رسول صلوات‌الله علیه. (المرصع).

ذات‌الضریع. [تُ ضَ] (ع اِ مرکب) التهاب ضریع.[2]

ذات‌الطلوع. [تُ طُ] (اِخ) نام موضعی که رسول اکرم سریّه‌ای بدانجا گسیل داشت و همگی بدرجهٔ شهادت فائز آمدند. (المرصع).

ذات‌الطواویس. [تُ طَ] (اِخ) محلی است نزدیک بخارا و آن را طواویس و ارقود نیز نامند. رجوع بتاریخ بخارای نرشخی چ مدرس رضوی ص۱۳ شود. طواویس قصبه‌ای نزه بود و بازاری داشت که هر سال یکروز دائر می‌شد. و دیواری داشت که اکنون ویران شده است و نیز مسجد جامعی که از میان رفته است ولی بازار آن بزرگتر شده است. (مقدسی ۲۸۱). و هر سال جمعی کثیر از مردم ماوراءالنهر هنگامی معین از سال در آن گرد می‌آمدند و از آن جامه‌های پنبه بشهرهای دیگر میبردند و آن قصبه را بستانهای بسیار بود و آب فراوان داشت. (اصطخری ۳۱۳). این قصبه را نام دیگر «طواویه» بود و نام دیگر «ارقود» و در آن مردمی بودند با نعمت و تجمل و از راه تجمل هر کسی در خانهٔ خود یک یا دو طاوس داشت و چون تازیان به بخارا شدند و پیش از آن طاوس ندیده بودند و در آنجا بسیار دیدند آن دیه را «ذات‌الطواویس» نام کردند و نام اصلی آن برخاست و بعد از آن ذات را نیز بینداختند و طواویس گفتند و بازار آن هر سال در تیر ماه ده روز بود و رسم چنان بود که هر چه آخریان معیوب داشتند از برده و ستور

1 - Sclérochocroïdite.
2 - Périostite.

همه بدان بازار می‌فروختند و باز رد کردن آن امکان نداشتی و نه خریدار و نه فروشنده هیچ شرط نپذیرفتی و هر سال بیش از ده هزار کس بدین بازار حاضر شدندی از بازرگان و اصحاب حوائج چنانکه از فرغانه و شاش و جایهای دیگر می‌آمدند و با سود بسیار بازمی‌گشتند و بدین سبب مردم دیه توانگر بوده‌اند، از راه سوداگری و نه ازراه کشاورزی و این دیه بر سر شاهراه سمرقند بود و تا شهر بخارا هفت فرسنگ بود. (تاریخ بخارا ص ۱۱).

ذات‌الطیر. [تُطْ طَ] (اِخ) رجوع به ذات‌الدیر شود.

ذات‌الظبی. [تُظْ ظَ] (اِخ) یکی از بلاد بنی‌سلیم است.

ذات‌العجرم. [تُلْ عُ رُ] (اِخ) موضعی است به بِطحاء نزدیک قوافر و حنو. (المعجم). یا نزدیک ذوقار. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۱ و معرب جوالیقی ص ۷۷ شود.

ذات‌العجم. [تُلْ عَ] (اِخ) نام اسب حنظلةبن اوس سعدی. (منتهی الارب).

ذات‌العذبة. [تُلْ عَ بَ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌العرائس. [تُلْ عَ ءِ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌العرار. [تُلْ عَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر و عَرار گیاهی است خوشبوی.

ذات‌العراس. [تُلْ ع] (اِخ) موضعی است.

ذات‌العراقی. [تُلْ عَ قی ی] (ع اِ مرکب) داهیة. آفت. بلا و سختی.

ذات‌العراقیب. [تُلْ عَ] (اِخ) صخره‌ای و بقولی رملی به بلاد عمروبن تمیم.

ذات‌العرض. [تُلْ ع] (ع اِ مرکب) داود ضریر انطاکی در تذکره ذیل کلمهٔ شوصه و ذات جنب گوید: و یقال لما بین‌الکتفین منها ذات‌العرض و مقابلها ذات‌الصدر. رجوع بکلمهٔ ذات‌الجنب قسمت منقول از تذکره شود. و رجوع به ذات‌الصدر، جزء منقول از کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ذات‌العسرة. [تُلْ عُ رَ] (اِخ) یکی از منازل حاجیان بصرة، نزدیک ماویة و ینسوعة. رجوع به کلمهٔ قساء در مراصدالاطلاع شود.

ذات‌العش. [تُلْ عُش‌ش] (اِخ) گویند منزلی است بطریق مکه میان صنعا و مکه به اسفل طریق تهامة.

ذات‌العشر. [تُلْ عُ شَ] (اِخ) موضعی است به طریق حاجیان بصره نزدیک هجر. و موضعی نزدیک طب و ماریة || ذات‌العشرة. رجوع به ذات‌العشیرة شود.

ذات‌العشیرة. [تُلْ عُ شَ رَ] (اِخ) یاقوت از ازهری روایت کند که ذات‌العشیرة موضعی باشد به صمان، منسوب به عُشَرَة که بدانجا روید. و عُشر درختی است بزرگ و آن را صمغی شیرین باشد که آن را نیز عشر نامند. و رسول اکرم صلوات‌الله علیه را بدانجا غزوه‌ای است و آن ناحیه‌ای است از ینبُع میان مکه و مدینة. و ابوزید گوید، عُشیرة دزی است خرد میان یَنبع و ذی‌المروة و خرمای آنجا از خرمای دیگر جاهای حجاز بهتر باشد جز صیحانی به خیبر و برنی و عجوة به مدینة. و اصمعی گوید، خوّ، وادی باشد قرب قَطن که آب آن به ودای ذی‌العشیرة ریزد و ذی‌العشیرة وادیئی است و بدانجا آبها و نخلستانهاست، بنی‌عبداللهٔبن غطفان را. و آب ذی‌العشیرة به رُمّة، مستقبل جنوب ریزد. و به بر سوی ذی‌العشیرة منهلی باشد. و ابوعبدالله السکونی گوید: ذات‌العشیرة را ذات‌العشر نیز نامند و آن یکی از منازل اهل بصرة است در راه نباج بعد مسقط‌الرّمل و میان آن دو، رمل‌الشیحة است...

ذات‌العضوم. [تُلْ ؟] (اِخ) نام موضعی است در شعر.

ذات‌العلندی. [تُلْ عَ لَ دا] (اِخ) نام موضعی است. راعی گوید:

تحملنّ حتی قلت لسن بوارحاً
بذات‌العلندی حیث نام‌المفاخر.

(معجم البلدان یاقوت).

ذات‌العماد. [تُلْ ع] (اِخ) این کلمه در صفت ارم در قرآن کریم آمده است. ذات‌العماد یعنی صاحب ستونها یا صاحب بناهای بلند. (غیاث از منتخب). و بعضی گفته‌اند ذات‌العماد لقب دمشق است [1] و صاحب‌المرصع گوید: ذات‌العماد دمشق است و نیز گفته‌اند، نام امتی از امم سالفه است که قبیلهٔ عاد نیز از آن امت است و ارم قبیله‌ای است. از قوم عاد. و ارادوا بذات‌العماد ذات‌الطول و القوة و البطش. و نیز در معنی آن چیزهای دیگر گفته‌اند – انتهی. و رجوع به ارم ذات‌العماد شود. قوله: الم ترَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بعاد إرَمَ ذاتِ‌العماد. (قرآن ۸۹/۶ و ۷): ای البناء الرفیع. تقل انّهم کانوا ینحتون العمدَ من الجبال فیجعلون طول‌العمد مثل طول‌الجبلَ الذی یسلخون من اسفله الی اعلاه ثم یَنْقُلون تلک العمدَ فینصبونها ثم یبنون القصور فوقها فسمّیت ذات‌العماد و قیل اهل عمد لانّهم کانوا بدویّن اهل خیام. قال الشیخ ابوعلی رحمه‌الله اختلفوا فی ارم ذات‌العماد علی اقوال: احدها، انّه اسم قبیلة قال ابوعبیدة و هم عادان فالاولی هی ارم و هی التی قال الله تعالی فیهم انّه هلک عاداً الاولی. و قیل هم جدّ عاد و هو عادبن عوص‌بن آدم‌بن سام‌بن نوح نسب عاد الیه و قیل ارم قبیلة من قوم عاد کان فیهم الملک. و ثانیها انّ ارم اسم بلد ثمّ قیل هو دمشق و قیل هی المدینة الاسکندریة و قیل هی مدینة بناها عادبن شداد فلما اتمها و اراد ان یدخلها اهلکه الله بصیحة نزلت من السماء. و ثالثها انّه لیس بقبیلة و لا بلد بل هو لقب لعاد و کان عاد یعرف به و روی عن الحسن انّه قرأ بعاد ارم علی الاضافة و قال هو اسمُ آخر لعاد و کان له اسمان – انتهی. رجوع به ارم ذات‌العماد شود.

ذات‌العنبیة. [تُلْ عِ نَ بی یَ] (ع اِ مرکب) بیماری التهاب عنبیة است. [2]

ذات‌العنقر. [تُلْ عُ قُ] (اِخ) موضعی است بدیار بنی‌بکربن وائل.

ذات‌العنیق. [تُلْ عُ نَ] (اِخ) آبی است نزدیک حاجر بر طریق حاجیان کوفه به مکه بر یک میلی نُشناش. شاعر گوید:

الا تلکما ذات‌العنیق کأنّها
عجوز نفی عنها اقاربها الدهر.

و اعرابی راست:

رایت و اصحابی بأظلم موهنا
سناالبرق یجلو مکفهراً یمانیا
قعدت له من بعد مانام صحبتی
تسحّ علی ذات‌العنیق العزالیا.

(از معجم البلدان یاقوت).

ذات‌العواسی. [تُلْ عَ] (اِخ) کوهی است بنوجعفر را. (المرصع).

ذات‌العوایم. [تُلْ عَ ی] (ع اِ مرکب، ق مرکب) ج ذات‌العویم.

ذات‌العویم. [تُلْ عُ وَ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) سال گذشته و پیشین. لقیته ذات‌العویم؛ ای لقیته بین الاعوام. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید، عویم مصغر عام است. و لقیته ذات‌العویم، یعنی پس از سالیان دراز. و ذات بظرفیت منصوب شده است و کنایه از مدّت است. – انتهی. و «دهار» ذات‌العویم را میان‌سالگی، ترجمه کرده است و رایته ذات‌العویم ظاهراً معنی آن او را دیدم بفلان سال باشد.

ذات‌العیص. [تُلْ ع] (اِخ) نام موضعی است. تغلبی گوید:

سألت عنهم و قد سدت اباعرهم
من این رحبة ذات‌العیص فالعدن.

(معجم‌البلدان).

ذات‌العین. [تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) سلفینون. صریمة‌الجدی. عنبة. فلوماتن. [3]

ذات‌العین. [تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) علت چشم. (آنندراج).

ذات‌العین. [تُلْ عَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در ذیل عنوان و من واسط الی ثعلبیة گوید: از واسط تا شعشعة سی میل از او تا عیص سی و دو میل، از او تا ذات‌العین

---

1 - Damas. 2 - Iritis.
3 - Lonciera etrusca Fraas.

بیست و شش میل از او تا شابة بیست و شش میل از او تا اخادید سی میل... (نزهةالقلوب چ بریل لیدن ۱۳۳۱).

ذات‌الغار. [تُلْ] (اِخ) چاهی است با آب بسیار و خوش به سه فرسنگی سوارقیة.

ذات‌الغضا. [تُلْ غَ] (اِخ) موضعی است که نام آن در شعر عرب بسیار آمده است. و غضا نوعی از طرفا یعنی گز است. (المرصع).

ذات‌الغمر. [تُلْ غَ] (اِخ) نام موضعی است. قیس هذلی راست:

سقی‌الله ذات‌الغمر و بلاً و دیمةً
و جادت علیها بارقات اللوامع. (المرصع).

ذات‌الفروة. [تُلْ فَرْ وَ] (ع اِ مرکب) فروه بمعنی موی زهار است و از ذات‌الفروه مراد حشفه است. شاعر گوید:

و امّ مثوای تدری لمتی
و تغمز الفیفاء ذات‌الفروة. (از المرصع).

ذات‌الفضول. [تُلْ فُ] (اِخ) نام زرهی رسول اکرم صلوات‌الله علیه را.

ذات‌الفلس. [تُلْ فِ] (ع ص مرکب) دشنامی است. جریر راست:

جزعت ابن ذات‌الفلس لما تدا کأت
من الحرب انیاب علیک و کلکل.

ذات‌القتاد. [تُلْ قَ] (ع اِ مرکب) نوعی از مار است. ||(اِخ) جایگاهی است به برسوی وادی به مدینة که میان دو کوه کوچک واقع است. (المرصع). ||موضعی است بدانسوی فلج. (معجم البلدان در ذیل کلمهٔ قتاد).

ذات‌القرطین. [تُلْ قُ طَ] (اِخ) لقب ماریة، مادر حرث‌بن جبلة ابن‌الحرث و زوجهٔ جبلةبن الحرث دو ملک از ملوک آل جفنه.

ذات‌القرنین. [تُلْ قَ نَ] (اِخ) موضعی است قرب مدینةالرسول میان دو کوه خرد.

ذات‌القرنیة. [تُلْ قَ نی یَ] [1] (ع اِ مرکب) التهاب قرنیّه.

ذات‌القرون. [تُلْ قُ] (اِخ) کنیت شام است. مرقش اکبر راست: و اهلی بالشام ذات‌القرون. (از المرصع).

ذات‌القصور. [تُلْ قُ] (اِخ) نام قدیم شهر معرة است.

ذات‌القن. [تُلْ قِنن] (اِخ) اکمه‌ای باشد بر کوهی از کوههای اجاء. (المرصع).

ذات‌الکبد. [تُلْ کَ بِ] (ع اِ مرکب) آماس جگر. ورم کبد. نزد پزشکان ورمی است که در کبد عارض شود از مواد گرم یا سرد که به کبد ریزد و متورم سازد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: آماس جگر را ذات‌الکبد گویند. و نیز در موضعی دیگر از همان کتاب آرد: و بسیار باشد که اندر جگر آماسی گرم افتد و معالیق او کشیده میشود و درد آن بحجاب بازمیدهد و نفس تنگ می‌شود و بیمار و طبیب هر دو پندارند که ذات‌الجنب است از بهر آنکه همچنانکه اندر ذات‌الجنب، تب و سرفه و تنگی نفس باشد و آن ذات‌الجنب نباشد بلکه ذات‌الکبد است. (نقل به اختصار از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ذات‌الکرسی. [تُلْ کُ] (اِخ) خداوند کرسی. صورتی از صور شمالی فلک مجاور قطب شمال که همیشه در طرف مقابل دب اکبر است بنسبت بستارهٔ قطبی.[2] و آن به صورت زنی بکرسی نشسته و هر دو پای فروهشته توهم شده است. سر و تنش بر کهکشان کشیده و آن را خداوند کرسی و خداوند عرش و خداوند منبر نیز نامند و مشتمل بر ۵۵ ستاره است از جمله صدر و کف‌الخضیب. و صاحب جهان دانش گوید: ذات‌الکرسی، خداوند کرسی. نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و آن را بر صورت زنی توهم کرده‌اند بر کرسی نشسته و پایها فروهشته و آن سیزده کوکب است و از کوا کب او کوکبی روشن است از قدر ثالث و او را کف‌الخضیب خوانند – انتهی. و نامهای دیگر آن عرش و منبر و مرأة ذات‌الکرسی است. رجوع به ثوابت در همین لغت‌نامه شود.

ذات‌الکرش. [تُلْ کَ] (اِخ) از زبیربن عوام آرند، که بروز بدر، عبیدةبن سعیدبن عاصی را دیدم بر اسبی و زرهی تمام در بر که تنها دو چشم وی پیدا بود و میگفت: اَنا ابوذات‌الکرش. و در دست وی نیزه‌ای کوتاه بود و پس از قتل وی نیزه در تسهیم غنائم، رسول اکرم صلوات‌الله علیه و سلم را شد و در دیگر جنگها آن را پیشاپیش رسول میبردند.

ذات‌الکوم. [تُلْ] (اِخ) نام قریه‌ای به جیزة.

ذات‌الکهف. [تُلْ کَ] (اِخ) موضعی است در شعر عوف‌بن الأحوص:

یسوق صریم شاءها من جلاجل
الیّ و دونی ذات کهف و قورها.

و در شعر بشربن ابی‌حازم:

یسومون الصلاح بذات کهف
و ما فیها لهم سلع وقار.

(از معجم البلدان یاقوت).

ذات‌اللظا. [تُلْ لَ] (اِخ) موضعی است از حرةالنار. و حرةالنار در میان وادی‌القری و تیما از دیار غطفان است. (المرصع).

ذات‌المحمول. [تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) کبری. کبرای قیاس[3]. مقابل ذات‌الموضوع که صغرای قیاس[4] است.

ذات‌المداق. [تُلْ ؟] (اِخ) دشتی است ببلاد بنی‌اسد.

ذات‌المر. [تُلْ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سورتی از قرآن که به الف لام میم راء آغاز می‌شود.

ذات‌المزاهیر. [تُلْ مَ] (اِخ) نام پشته‌هائی سرخ است به بلاد بنی‌بکر.

ذات‌المسطرتین. [تُلْ مِ طَ رَ تَ] [5] (ع اِ مرکب) آلتی قدیم رصد را. ذات‌الشعاع.

ذات‌المطامیر. [تُلْ مَ] (اِخ) شهری است به ثغور شامیة. و در کتاب الفتوح در ایام مهدی و مأمون و معتصم نام او آمده است و نیز در فتوح ذکر آن بسیار کرده‌اند و آن را المطامیر نیز نامند. (معجم البلدان یاقوت).

ذات‌الملتحمة. [تُلْ مُ لْ تَ حِ مَ] (ع اِ مرکب) بیماری التهاب ملتحمة.

ذات‌الملح. [تُلْ مَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذات‌المنار. [تُلْ مِ] (اِخ) موضعی باشد به اول زمین شام از سوی حجاز و ابوعبیدة آنگاه که به شام میشد بدانجا نزول کرد.

ذات‌المواشی. [تُلْ مَ] (اِخ) نام زرهی از رسول‌الله صلوات‌الله علیه.

ذات‌الموضوع. [تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) صغری. صغرای قیاس[6]. مقابل ذات‌المحمول، کبری.

ذات‌النابت. [تُنْ نا بِ] (اِخ) نام موضعی به عرفات.

ذات‌النحیین. [تُنْ نِ یَ ی] (اِخ) لقب زنی است از تیم‌الله‌بن ثعلبة. وی در جاهلیت روغن فروختی. روزی خوات‌بن جبیر انصاری بروغن خریدن نزد وی شد و او را تنها یافت و در وی طمع کرد پس دهانهٔ خیکی از روغن بگشود تا بیازماید و بدست زن داد و سپس در خیک دیگر بگشاد و همچنان بدست زن سپرد و چون هر دو دست زن بند و مشغول شد خوات بقضاءحاجت خویش پرداخت و بگریخت و گفت:

و ذات عیال واثقین بعقلها
خلجت لها جاراستها خلجاتٍ
شغلت یدیها اذا ردت خلاطها
بنحیین من سمن ذوی عجرات
فاخرجته ریان ینطف راسهُ
من الرامک المذموم بالمقرات (او بالثفرات)
فکان لها الویلات من ترک سمنها
و رجعتها صفرا بغیر تباتٍ
فشدّت علی النحیین کفّا شحیحة
علی سمنها و الفتک من فعلات.

و سپس خوّات مسلمانی پذیرفت و درک غزوهٔ بدر کرد و رسول اکرم صلوات الله علیه

---

1 - Scléro - Keralite.
2 - Cassiopée. La chaise.
3 - Majeure. 4 - Mineure.
5 - Radiomètre. Arbalestrille.
6 - Mineure.

بمزاح به او گفت یا خوات کیف شراوک و در بعض روایات شراؤک و تبسم فرمود و او گفت یا رسول‌الله قد رزق الله خیرا و اعوذ بالله من الحور بعد الکور و در روایت حمزه آمده است که نبی اکرم بدو فرمود: ما فعل بعیرک اشرد علیک و او گفت اما منذ اسلمت او منذ قیده‌الاسلام فلا. و انصار گویند که رسول صلوات‌الله علیه دعا فرمود تا شدت و سورت شهوت وی فرونشست. مردی بنی‌تیم‌الله را هجا گوید:

انائُ ربةالنحیـن منهم
فعدوها اذا عدَّ الصمیم.

و این حکایت را بامّ الورد عجلانیة نیز نسبت کرده‌اند و او پس از انجام عمل فریاد کرد یا ثار ذات‌النحیین. و نحی بمعنی خیک روغن باشد و اشغل من ذات‌النحیین مثل است.

ذات‌النخاع. [تُنْ نُ] (ع اِ مرکب) بیماری التهاب نخاع[1].

ذات‌النسا. [تُنْ نِ] (اِخ) موضعی بدو منزلی مدینة و نام درختی بدانجا. رجوع به شرح غزوهٔ انواط در ترجمهٔ بلعمی شود.

ذات‌النسوع. [تُنْ نُ] (اِخ) نام اسبی است معروف، بسطام‌بن قیس شیبانی را. (المرصع). و رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۵۴ و ۶۷ شود.

ذات‌النصب. [تُنْ نُ] (اِخ) موضعی است به چهار میلی مدینةالرسول. و رسول اکرم بدانجا نماز قصر گزارده است.

ذات‌النطاق. [تُنْ نِ] (ع اِ مرکب) نام نوعی موش خالدار است. ||(اِخ) پشته‌ای است بنی‌کلاب را که خالهای سیاه و سپید دارد و یا بر کمر آن سپیدی باشد چون کمربند.

ذات‌النطاقین. [تُنْ نِ قَ] (اِخ) لقب اسماء بنت ابی‌بکر زوجهٔ زبیربن عوام و مادر عبدالله‌بن زبیر و عروةبن الزبیر. تاریخ بیهقی پس از شرح قتل حسنک وزیر که در آن داد سخن داده است گوید: چون عبدالله زبیر رضی الله عنهما بخلافت بنشست به مکه، و حجاز و عراق او را صافی شد و مُصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت، عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت، و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد، عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و ساخته به مکه فرستاد، چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است، حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست، و مکه حصار شد، و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت، و جنگ سخت شد، و منجنیق سوی خانه روان شد، و سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فروداوردند، عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ به ایستاد، و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است، و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی، بر حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا به شام فرستم بی‌بند عزیزاً و مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. عبدالله گفت تا در این بیندیشم. آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد. وی نزدیک مادر آمد، اسماء – و دختر بوبکر صدیق بود رضی‌الله عنه – و همه حالها با وی بگفت، اسماء زمانی اندیشید پس گفت: ای فرزند این خروج که تو بر بنی‌امیه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت به خدای که از بهر دین را بود، و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا، و این ترا معلوم است. گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله‌کردن چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق رضی‌الله عنه و نگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبیدالله تن درنداد. گفت ای مادر من هم برینم که تو می‌گوئی، اما رأی و دل تو خواستم که بدانم در این کار، اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت، اما می‌اندیشم که چون کشته شوم مُثله کنند. مادرش گفت چون گوسپندرا بکشند از مثله کردن و پوست بازکردن دردش نیاید. عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد بجماعت بگزارد و سورهٔ نون و القلم و سورهٔ هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست – و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون او نکرده است – و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد، و مادرش زره بر وی راست می‌کرد و بغلگاه می‌دوخت و می‌گفت «دندان افشار با این فاسقان» چنانکه گفتی او را پالوده خوردن می‌فرستد، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند[2] و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فروگذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند، آواز داد که رویها بمن نمائید، همگان رویها بوی نمودند عبدالله این بیت بگفت، شعر:

اِنّی اذا اعرف یومی اصبر
اذ بعضهم یعرف ثم ینکر.

چون بجنگ‌جای رسیدند بایستادند. روز سه شنبه بود هفدهم جمادی‌الاولی سنهٔ ثلث و سبعین من الهجرة – و حجاج یوسف از آن روی درآمد با لشکر بسیار، و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق را برابر در بنوشیبه و مردم اُردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در بنوجمح و مردم قِنسرین را برابر در بنوسهم، و حجاج و طارق‌بن عمر و با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ آنجا بداشتند. عبدالله زبیر چون دید لشکری بی‌اندازه از هر جانبی روی بدو نهادند، روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لوطبتم لی نفسا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا (۱) عن آخرنا و ما صحبنا عاراً[3] (۱) اما بعد یا آل الزبیر فلایرعُکم وقعُ السیوف فانی لم‌احضر موطنا قط الا[4] (۲) ارتثث فیه بین القتلی (۲) و ما اجد[5] (۳) من دواء جراحها (۳) اشدُّ مما اجد من الم وقعها صونوا سیوفکم کما تصونون وجوهکم، لااعلم امرءً منکم کسر سیفه و استبقی نفسه، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة اعزل. غضوا ابصارکم[6] و لیشغل کل امری قرنه و لایلهینکم[7] السؤال عنی ولایقولن احد این عبدالله‌بن الزبیر الا من کان سائلا عنی فانی فی الرعیل الاول، ثم قال، شعر:

ابی لابن سلمی انه غیر خالد
مُلاقی المنایا ای صرف تیمما[8]
فلست بمبتاع‌الحیوة بسبة
و لامرتق من خشیة‌الموت سلما.

پس گفت بسم‌الله، هان ای آزادمردان حمله برید، و درآمد چون شیری دمان بر هر جانب، و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از

---

1 - Myélite. Spinitis.

۲ - شرح حال این بانو، زنان اسپارطه را بیاد می‌آورد.

۳ - عبارت میان دو رادهٔ «۱» در طبری چنین است: فی الله لم تصبنا زباء یة (طبری ج ۷ ص ۲۰۴) و هر دو روایت خوب است.

۴ - عبارت میان دو رادهٔ «۲» مطابق یب است فامج: الاسبت (؟) فیه من القتل، موالا تینت من القتل، در طبری چنین است: الا ارتثت فیه من القتل. و جز روایت متن هیچیک درست بنظر نمیرسد.

۵ - عبارت میان دو رادهٔ «۳» را ما از روی طبری تصحیح کردیم، یب: من داء ... الخ، مو فامج: من ذی اجر اجرها، و ظاهراً همه غلط باشد. بعقیدهٔ ما کلمهٔ «ما» در ما اجد در هر دو جا موصولی است و معنی چنان است که از مرگ نباید ترسید زیرا درد و المی را که من از معالجهٔ زخم یافتم سخت‌تر است از درد خود زخم.

۶ - تصحیح این عبارت از روی طبری است یب، و لیشتغل کل امرئ بقرنه، مج فا: و لایشتغل کل امرئ بقرینة (مو: بقرنیه).

۷ - یب: لایکفنکم، مو فا: لایکفینکم، مج: لایفنیکم.

۸ - کذا در فا و در طبری. در نسخه‌های دیگر بجای ملاقی «یلاقی» و بجای صرف «وجه» دارند، و هر دو روایت درست است.

ده تن که نه از پیش وی درربیندند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جـان را میزدند. و جنگ سخت شد. و دشمنان بسیار بودند عبدالله نیرو کرد تا جملهٔ مردم برابر درها را پیش حجاج افکند. و نزدیک بود که هزیمت شدندی حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند، و مردم آسوده و مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر درآویختند در این درآویختن عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرودوید. آواز داد و گفت:

فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومُنا
ولکن علی اقدامنا تقطرُالدّما[1]

و سنگی دیگر آمد قویتر بر سینه‌اش که دستهایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که «امیرالمؤمنین را بکشتند» و دشمنان وی را نمی‌شناختند که روی پوشیده داشت، چون از مولی بشنیدند و بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدو شتافت و بکشتندش، رضی‌الله عنه، و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند، او سجده کرد، و بانگ برآمد که عبدالله زبیر را بکشتند. زبیریان صبر کردند[2] تا همه کشته شدند، و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بسنگ منجنیق ویران کرده‌بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند. و سر عبدالله زبیر رضی‌الله عنهما را بنزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جثهٔ او را بر دار کردند. خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر پسرم نه چنین کردی نه پسر زبیر و نبیرهٔ بوبکر صدیق رضی‌الله عنهما بودی. و مدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجوزه چه میکند؟ گفتار و صبوری وی بازنمودند، گفت «سبحان الله العظیم! اگر عایشه ام‌المؤمنین و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی‌امیه نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتواند گذرانید تا خود چه گوید». پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان درایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد که پسرش [است]، روی بزنی کرد از شریف‌ترین زنان و گفت «گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرودآورند؟» و بر این نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند. و این قصه هرچند دراز است در او فایده‌هاست، و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی، اگر به وی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید، و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود، که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و ربّک یخلق ما یشاء و یختار. (تاریخ بیهقی صص ۱۸۹-۱۹۳).

ابن حجر در الاصابة گوید: اسماء، مادر عبدالله‌بن الزبیربن‌العوام التیمیة. دختر ابی‌بکر الصدیق. مادر او قتلة یا قتیلة بنت عبدالعزی قرشیه است از بنی‌عامربن لوی. او قدیماً به مکه اسلام آورد. و ابن اسحاق گوید پس از هفده تن. و زبیر العوام او را بزنی گرفت و آنگاه که بعبدالله آبستن بود هجرت کرد و بقباء بزائید و تا آنگاه که پسرش را به خلافت برداشتند بزیست و تا گاه قتل پسر خویش ببود و کمی پس از قتل فرزند درگذشت. و او لقب ذات‌النطاقین داشت.

ابوعمر گوید این لقب رسول خدا صلوات‌الله علیه به وی داد چه او در آن وقت که پیامبر صلی‌الله علیه و آله و سلم عزیمت هجرت فرمود سفره‌ای تهیه کرد و چیزی بایست تا سفره در وی بندد وی خمار خویش بدو نیم کرد و به نیمی سفره را استوار کرد و نیمه دیگر را میان‌بند ساخت. و گوید ابن اسحاق و بعض دیگر این گفتند... و ابن سعد از ابواسامه و او از هشام عروة و او از پدر خویش و فاطمة بنت‌المنذر از اسماء ما را خبر دادند که گفت سفره‌ای برای رسول علیه‌السلام آنگاه که قصد هجرت به مدینه فرمود در خانهٔ ابوبکر مهیا ساختم و چیزی برای بستن سفره و آویختن مشک نیافتم به ابی‌بکر گفتم چیزی جز میان‌بند خویش نمی‌یابم گفت بدو نیم کن و بیکی مشک آویز و با دیگری سفره را استوار ساز. و سند او صحیح است. و هم بدین سند از عروه و او از اسماء روایت کند که بدان هنگام که زبیر مرا بزنی کرد در روی زمین جز اسبی هیچ نداشت نه مالی و نه مملوکی و نه چیزی دیگر و من اسب او را علف میدادم و کارهای دیگر نیز بر عهدهٔ من بود و استخوان خرما نیز من از ارض زبیر می‌آوردم و برای شتر آبکش می‌کوفتم تا آنگاه که ابی‌بکر ما را خادمی فرستاد و از آن پس خدمت اسب به او محول داشتیم. زبیربن بکار گوید: پیغامبر صلوات‌الله علیه بدو فرمود ترا به بهشت بجای این میان‌بند دو میان‌بند دهم و از اینرو به او ذات‌النطاقین یعنی صاحب دو کمر گفتند. و او را از رسول اکرم صلوات‌الله علیه احادیث چند است که در صحیحین و در سنن آمده است و از وی دو پسر او عبدالله‌بن عروة و نبایر او عبادبن عبدالله و عبدالله‌بن عروة و فاطمهٔ بنت‌المنذربن الزبیر و عبادبن حمزةبن عبدالله‌بن زبیر و غلام وی عبدالله‌بن کیسان و ابن عباس و صفیهٔ بنت شیبة و ابن ابی‌ملیکة و وهب ابن کیسان و غیر آنان روایت کنند و ابن السکن از طریق ابی‌الحیاة یحیی‌بن یعلی التیمی و او از پدر خویش روایت کند که گفت: پس از قتل ابن‌الزبیر به مکه شدم و جسد ابن الزبیر هنوز بر دار بود و نزد حجاج رفتم و اسماء مادر زبیر پیرزالی بلندبالا و نابینا به مجلس حجاج درآمد و گفت آیا گاه آن نرسید که این سوار را پیاده سازند؟ حجاج گفت منافق را گوئی گفت سوگند بخدای که او منافق نبود بلکه روزها را بروزه و شبها را بطاعت بسر میبرد. حجاج گفت بازگرد تو پیر و خرف شده‌ای گفت نه قسم بخدا من خرف نشده‌ام و از رسول خدا شنیدم که گفت از ثقیف کذابی و مردمخواره‌ای بیرون آیند اما کذاب را بدیدم و لکن آن مردمخواره تو باشی... و هشام‌بن عروة از پدر خویش روایت کند که اسماء به صدسالگی رسید در حالی که نه یک دندان وی بیفتاد و نه در عقل وی خللی راه یافت. و ابونعیم اصفهانی گوید: اسماء بیست و هفت سال قبل از هجرت بزاد و تا اوائل سال بیست و چهار هجرت[3] بزیست. و نیز گفته‌اند که وی بیست روز پس از قتل فرزند خویش درگذشت و ابن عبدالبر در استیعاب گوید وفات او به مکه بجمادی‌الاولی سال هفتاد و سه کمی پس از قتل پسرش عبدالله زبیر بود - انتهی. و ابن الأثیر در المرصع گوید: عبدالله زبیر را بنکوهش ابن ذات‌النطاقین خواندند و او چون بشنید گفت:

وعیرها الواشون انی احبها
و تلک شکاة ظاهر عنک عارها.

رجوع به حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۲ ص ۲۵۰ س ۳ به بعد، و فهرست عقدالفرید و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۱ و ۳۱۲ و ج ۳ ص ۱۱۰۴ و اسماء بنت ابی‌بکر در همین لغت‌نامه شود.

ذات‌النعال. [تُنْ نِ] (اِخ) نام اسب زبیر.

ذات‌الودع. [تُلْ وَ دَ] (اِخ) سفینهٔ نوح. کشتی نوح.[4] || اوثان. بتها. یا بتی بعینه. || کعبة. خانهٔ کعبه. از اینرو که بر پرده‌های وی ودَعه یعنی مورچه‌ها (مهره‌های بحری) می‌آویختند.

ذات‌الوسائد. [تُلْ وَ ءِ] (اِخ) موضعی است بزمین نجد.

ذات‌الوشاح. [تُلْ وِ] (اِخ) نام زرهی رسول اکرم صلوات‌الله علیه را. (المرصع).

ذات‌الید. [تُلْ یَ] (ع اِ مرکب) ملک ید. مال. مملوک. ثروت. حریشه. دارائی: از

---

۱ - روایت «یقطر الدمی» نیز محتمل است، رک: شرح الحماسة للخطیب، ج ۱ ص ۱۰۳.
۲ - یعنی پافشاری کردند در جنگ.
۳ - ظاهراً: هفتاد و چهار.
4 - Arche de Noé.

ذات‌الید خویش آنچه مکنت داشت هزینک را مراعات کرد تا همگان راضی شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۷۴). شکا یوماً الی ابی‌هارون خلیفة محمدبن یزداد، الوحدة و الغربة و قلة ذات‌الید. (معجم البلدان چ مارگلیوث ج۲ ص۲۸ س۱۲). ||قدرت. توان. توانائی.

ذات‌الیمین. [تُلْ یَ] (ع اِ مرکب) سوی دست راست. (مهذب الاسماء). جانب راست. (دهار). دست راست. براست:

هم بتقلیب تو تا ذات‌الیمین
تا سوی ذات‌الشمال ای ربّ دین. مولوی.

||و صاحب غیاث گوید و کسانی که نامهٔ اعمالشان بر دست راست آید و مراد از این مؤمنانند.

ذات‌انمار. [تُ اَ] (اِخ) در مجمل التواریخ والقصص چ بهار ص۱۷۷ آمده است: الأیهم‌بن جبلة، بیست و هفت سال و دو ماه پادشاه بود و خداوند تدمر و قصر برکة و ذات انمار بود و غزا کرد به بنی‌القین بر خبر و غایله [آمد و نابغه] اندر آن گوید:

ضلت حلومهم عنهم و غرّهم
سنّ‌المعیدی فی رعی و تعزیب.

ذات‌أنواط. [تُ اَنْ] (اِخ) انواط جمع نوط باشد، چنانکه نیاط، و آن هر چیزی باشد که از چیزی درآویزند و ذات انواط نام درختی بجاهلیت قریش را چون بت و معبودی که همه‌ساله بروزی معلوم بر وی گرد می‌آمدند و سلاح خود بدان می‌آویختند و بر آن طواف میکردند و قربانهای آورده ذبح میکردند و در فتوح آمده است که بروز حنین مسلمانان برسول اکرم گفتند، اجعل لنا ذات انواط کما لهم ذات انواط. یعنی ما را نیز ذات انواطی مقرر فرمای. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

ذات‌انیار. [تُ اَنْ] (ع ص مرکب) ناقة ذات انیار، ناقة ذات نیرین. رجوع به ذات نیرین شود.

ذات‌اوشال. [تُ اَ] (اِخ) اوشال جمع وشل بمعنی آب اندک است. و ذات اوشال نام موضعی است بر طریق شام. نصیب در مدیح سلیمان‌بن عبدالملک گوید:

اقول لرکب صادرین لقیتهم
قفا ذات اوشال و مولاک قارب
قفوا و اخبرونی عن سلیمان اننی
لمعروفه من اهل و دان طالب
فعاجوا فأثنوا بالذی انت اهله
ولو سکتوا اثنت علیک الحقائب. (المرصع).

ذات‌اوعال. [تُ اَ] (اِخ) نام هضبه‌ای است به نجد و بدانجا چاهی. امرءالقیس گوید:

و تحسب سلمی لاتزال کعهدنا
بوادی الخزامی او علی ذات اوعال.

و گویند کوهی است میان دو عَلَم به نجد. (المرصع).

ذات‌اوهام. [تُ اَ] (اِخ) نام موضعی نزدیک سرندیب که گرشاسب با مهراج آنگاه که بتسخیر سرندیب رفتند یکهفته بدانجا مقام کردند:

بیک هفته آنجاش آرام بود
کجانام او ذات اوهام بود. اسدی.

ذات‌ایله. [تُ لَ] (ع اِ مرکب) ماری خرافی که به آدمی حمله آرد.

ذات‌برایة. [تُ بَ یَ] (ع ص مرکب) ناقة ذات برایه؛ ماده‌شتری با گوشت و پیه و نا مانده.

ذات‌بطن. [تُ بَ] (ع اِ مرکب) آنچه در شکم باشد از فضول یا تخم یا جنین: القت الدجاجة ذات بطنها؛ ما کیان فضله افکند یا تخم کرد.

ذات‌بیض. [تُ] (اِخ) (روضة...) یاقوت در معجم این نام را بی هیچ شرحی آورده و تنها در عقیب آن گوید: قال منذربن درهم:

و روض من ریاض ذوات بیض
به دهنی مخالطها کثیب.

ذات‌جانبین. [تُ نِ بَ] (اِخ) رجوع به کلمهٔ اربعا در همین لغت‌نامه شود.

ذات‌حاج. [تُ] (اِخ) موضعی است میان شام و مدینه و حاج جمع حاجت است.

ذات‌حافر. [تُ فِ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوات الحافر شود.

ذات‌حبیس. [تُ حَ] (اِخ) موضعی است به مکّه و بدانجاست کوه سیاه موسوم به اظلم. (المرصع).

ذات‌حج. [تُ حَ‌جَ‌ج] (اِخ) آبی است در طریق مکّه به شام و گویند از تبوک حفار است.

ذات‌حص. [تُ حَ‌ص‌ص] (ع ص مرکب) رحم ذات حصّ. رحم محصوصة. رَحِم حاصةٌ، رحم مقطوعه. خویشی گسته.

ذات‌خلفین. [تُ خِ فَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) تَبَر دوسر. ج، ذوات‌الخلفین.

ذات‌خیم. [تُ] (اِخ) موضعی است میان مدینة و دیار غطفان. (معجم البلدان یاقوت). جائی است به دیار غطفان. (المرصع). جایگاهی به مدینة. (المرصع).

ذات‌خیم. [تُ] (اِخ) از بلاد مهره است به یَمَن دور. (المرصع). رجوع به ذات‌الخیم شود.

ذات‌ذرو. [تُ ذَ] (اِخ) رجوع بذرو شود.

ذات‌رایة. [تُ یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) هر زن بدکاره به جاهلیت که بر بام خانه علم افراشتی تا مردان بدان نشان بقضای وطر بدانجا شدندی. ج، ذوات رایات.

ذات‌رجل. [تُ رِ] (اِخ) موضعی است به دیار عرب. مثقب عبدی گوید:

مررن علی شراف فذات رجل
و نکبن‌الذرانح بالیمین. (معجم البلدان).

و ابن‌الأثیر در المرصع ذات‌رجل این شعر را گوید به دیار کلب در شام است. ||و نیز جایگاهی است به زمین بکربن وائل. (المرصع). و یاقوت گوید: از ارض بکربن وائل از اسافل حزن. ||و نیز محلی نزدیک یمامة. (المرصع).

ذات‌رفرف. [تُ رَ رَ] (اِخ) وادیئی است بنی‌سلیم را. (معجم البلدان یاقوت).

ذات‌رمح. [تُ رُ] (اِخ) قریه‌ای است به شام. (المرصع). ||و ابرقی سپید بدیار بنی‌کلاب، بنوعمروبن ربیعة را. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات‌روقین. [تُ رَ قَ] (ع ص مرکب) حرب ذات روقین؛ جنگی سخت. داهیة ذات روقین، داهیة عظیمة. بلای بد.

ذات‌سنة. [تُ سَ نَ] (ع ق مرکب) بسالی. درسالی.

ذات‌سوار. [تُ سِ] (اِخ) زنی منجلّله و صاحب مکانت: لو ذات سوار لطمتنی.

ذات‌شد. [تُ شَ‌دد] (اِخ) رجوع بذات شَل شود.

ذات‌شفة. [تُ شَ فَ] (ع اِ مرکب) کلمه: کلّمته فما رَدّ علیّ ذات شفة؛ با وی گفتم و او یک کلمه پاسخ نکرد یا هیچ نگفت.

ذات‌شل. [تُ شَ‌لل] (اِخ) پشته‌ای است به دیار غطفان. و بجای لام شل دال هم آمده است. یعنی شَدّ.

ذات‌شماص و ملاص. [تُ شِ وَ مِ] (ع ص مرکب) دختر نرم‌اندام، شوخ بی‌باکانه پیش‌آینده. در فارسی، مثل عروس قلندرها گویند.

ذات‌شهر. [تَ شَ رِنْ] (ع ق مرکب) به ماهی. در ماهی.

ذات‌ضغن. [تُ ضِ] (ع ص مرکب) ناقة ذات ضغن؛ ماده‌اشتری دوستار وطن یعنی جایگاه خویش. ای مائلةً الی وطنها؛ اشتر ماده که شوگاه خویش دوست گیرد.

ذات‌طس. [تُ طَ] (ع ص مرکب، اِمرکب) سورتی از قرآن که به طس آغازد.

ذات‌ظلف. [تُ ظِ] رجوع به ذوات الاظلاف شود.

ذات‌عادة مستقرة. [تُ دَ تِنْ مُ تَ قِ رَ] (ع ص مرکب) زن که ایام عادت او همه ماهه منظم باشد.

ذات‌عادة مضطربة. [تُ دَ تِنْ مُ طَ رِ بَ] (ع ص مرکب) زن که روزهای بی‌نمازی وی در هر ماهی بگونهٔ دیگر بود یعنی مرتب و منتظم نبود.

ذات‌عرش. [تُ عَ] (اِخ) یکی از صد و ده دارات عرب است. رجوع به کلمهٔ دوز در

لغت‌نامه‌های عرب شود.

ذات‌عرق. [تُ عِ] (اِخ) یاقوت گوید: ذات‌عرق مُهَل یعنی میقات و احرام بستن‌گاه حاجیان عراق باشد و آن حدّ میان نجد و تهامة است. و بعضی گویند عرق کوهی است براه مکه و ذات‌عرق بدانجاست و اصمعی گوید قسمت مرتفع از بطن‌الرّمّة تا خم‌های ذات عرق نجد باشد و عرق‌کوه مشرف بر ذات‌عرق بود و ساعدةبن جویة در شعر خود همانجا را اراده کرده است. آنجا که گوید:

لمّا رای عرقا و رجع صوته
هدراً کما هدرا لفنیق المصعب.

و دیگری گوید:

و نحن بشهب مشرف غیر منجد
و لا متهم فالعین بالدّمع تذرف.

و آن بدو منزلی مکه است.
و ابن عیینة گوید: سألت اهل ذات‌عرق اتهمون انتم ام منجدون فقالوا: ما نحن بمتهمین و لامنجدین. یعنی شمایان از ارض تهامه باشید یا نجد گفتند از هیچیک. و ابن شبیب گوید ذات‌عرق از غور است و غور از ذات عرق باشد تا اوطاس و اوطاس بر سر راه است و نجد از اوطاس است تا قریتین. و برخی گفته‌اند: اول تهامة از جانب نجد، مدارج ذات‌عرق باشد. و یکی از اهل عراق گفته‌است:

و نحن بسهب مشرف غیر منجد
و لامتهم فالعین بالدمع تذرف. - انتهی.

رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۷۱ و امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۱۱۲ و ۳۴۴ و معجم البلدان یاقوت ج ۶ ص ۱۵۴ و ۱۸۳ س ۱۴ و الموشح مرزبانی ص ۵۰ و ۱۱۹ و ۱۹۶ و عیون‌الأخبار ج ۱ ص ۷۷ و ۲۰ و ج ۳ ص ۱۸ و ۲۸ شود.

ذات‌عروس. [تُ عَ] (ع اِ مرکب) از جملهٔ مثلی است که زبّاء پس از کشتن جذیمةالأبرش گفت: ذات‌عروس تری. (المرصع).

ذات‌عشاء. [تَ عَ] (ع ق مرکب) شامگاهی. در شبانگاهی. بشبانگاهی.

ذات‌عقد. [تُ عُ قَ] (ع ص مرکب) پرگره[1].

ذات‌عوار. [تُ عِ] (ع ص مرکب) آهمند. معیوب. فاسد.

ذات‌غداة. [تَ غَ تِن] (ع ق مرکب) صبحگاهی. بامدادی. به بامدادی. دربامدادی.

ذات‌غسل. [تُ غِ] (اِخ) ابن موسی گوید موضعی است میان یمامه و نباج و میان آن و نباج دو منزل است و آن در اول بنی‌کلیب‌بن یربوع را بود و سپس به بنونمیر منتقل گردید. و عمرانی آورده است که ذوغسل (؟) قریه‌ای است بنوامریءالقیس را در شعر ذی‌الرّمّة آنجا که گوید:

واظعان طلبت بذات لوث
یزید رسیمها سرعاً و لینا
انخن جمالهنّ بذات غسلٍ
سراةالیوم یمهدن الکدونا.

و ابوعبیدالله سکونی گوید آنکس که از نباج به یمامه رفتن خواهد باید از اشیّ بذات غسل رود و آن نخست بنوکلیب‌بن یربوع رهط جریر را بود و اکنون نمیر راست. و از ذات غسل تا امرة قریه‌ای است. و حفصی راست:

بثرمداء شُعبٌ من عقل
و ذات غسلٍ ما بذات غسل.

و بدانجا بستانی است که به ذات غسل معروف است.

ذات‌فرض. [تُ فَ] (ع ص مرکب) آنکه در ارث فریضه دارد، مقابل عاصب.

ذات‌فرق. [تُ فَ / فِ] و ذات‌فرقین. (اِخ) موضعی است بنی‌سلیم را. (المرصع).

ذات‌فرقین. [تُ فَ / فِ] (اِخ) پشته‌ای است میان بصره و کوفه در بلاد تمیم.

ذات‌فلس. [ ] ( ) این صورت با شرحی در المرصع ابن‌الاثیر آمده است و این نسخه چون خطی و منحصر است تکمیل آن میسر نشد. رجوع به فلس در معجم یاقوت شود.

ذات‌قرب. [تُ قَ] (اِخ) موضعی است. و در آن جنگی بوده است عرب را.

ذات‌قرنین. [تُ قَ نَ] (اِخ) لقب مادر حرث اعرج غسانی است. (المرصع). و او را ذات‌القرطین نیز نامند.

ذات‌کهف. [تُ کَ] (اِخ) کوهی است نزدیک ضریّة و بدانجا بنویربوع را با جیش منذربن ماءالسماء جنگی روی داد و غلبه بنویربوع را بود. جریر گوید:

هم ملکوا الملوک بذات‌کهف
هم منعوا من الیمن الکلابا. (از المرصع).

و روضة ذات‌کهف نیز موضعی است و یاقوت گوید: روضة ذات‌کهف حجازیّةٌ بنواحی‌المدینة.
جبلةبن جریس حلاّبی راست:

و قلت لهم بروضة ذات‌کهف
اقیموا الیوم لیس اوان سیر.

ذات‌لظی. [تُ لَ ظا] (اِخ) موضعی است بحرةالنار و حرةالنار میان وادی‌القری و تیما از دیار غطفان. در عقدالفرید آمده است: و اقبل رجلٌ الی عمربن الخطاب فقال له عمر ما اسمک؟ فقال شهاب حرقة. قال ممن؟ قال من اهل حرةالنار. قال و این مسکنک؟ قال بذات‌لظی قال اذهب فانّ اهلک قد احترقوا. (عقدالفرید ج ۲ ص ۱۳۹ در باب‌التفاؤل بالاسماء). و رجوع به ذات‌اللظا شود.

ذات‌لوث. [تُ لَ] (اِخ) موضعی است. راعی راست:

و اظعان طلبت بذات‌لوث
یزید رسیمها سرعاً و لینا
انخن جمالهن بذات غسل
سراةالیوم یمهدن الکدونا.

ذات‌لیلة. [تَ لَ لَ تِن] (ع ق مرکب) شبی. (قاضی بدر محمدخان دهار). در شبی. (مهذب الاسماء). شبی از شبها.

ذات‌ماسل. [تُ سِ] (اِخ) (ابرق...) قال الشمردل‌بن شریک الیربوعی و کان صاحب شراب:

شربت و نادمت الملوک فلم‌اجد
علی الکأس ندماناً لها مثل دیکل
اقلّ مکاساً فی جزور و ان غلت
و اسرع ایضاحاً و انزال یرجل
تری البازل الکوماء فوق خوانه
مفصّلة اعضاءها لم‌تفصّل
سقیناه بعد الرّی حتی کأنما
تری حین امسی ابرقی ذات ماسل
عشیة انسینا قبیصة نعله
فراح‌الفتی البکریّ غیر منعل.

ذات‌مال. [تُ] (ع ص مرکب) خداوند مال (زن). زن مالدار. زنی توانگر. زن باخواسته. ||(اِ مرکب) دارائی. توانگری.

ذات‌مخارم. [تُ مَ رِ] (ع ص مرکب) عین ذات‌مخارم، ای ذات مخارج.

ذات‌مرة. [تَ مَرْ رَ تن] (ع ق مرکب) در یک باری. (قاضی‌خان بدر محمد دهار). کرتی. نوبتی.

ذات‌معجمة. [تُ مَ جَ مَ] (ع ص مرکب) شتر بادهٔ توانا و فربه باقی‌مانده بر سیر.

ذات‌مغول. [تُ مِغْ وَ] (ع ص مرکب) فرس ذات‌مغول؛ اسپ پیشی‌گیرنده.

ذات‌منسم. [تُ مَ سِ] (ع ص مرکب) صاحب سَپل. نرم‌پای. ج، ذوات‌المنسم. چون شتر و فیل و شترمرغ.

ذات‌منور. [تُ مَنْ وَ] (ع ص مرکب) یقال بغاه الله ذات‌منور؛ ای ضربة او رمیةً تنیر فلاتخفی علی احدٍ. (منتهی الارب).

ذات‌میل. [تُ] (اِخ) قریه‌ای به شرقیهٔ مصر.

ذات‌نضائض. [تُ نَ ءِ] (ع ص مرکب) ذات‌نَضیضة؛ ابل ذات‌نضائض یا ذات نضیضة؛ تشنه. عطشان.

ذات‌نکیف. [تُ نَ] (اِخ) موضعی به ناحیت یلملم. (المرصع).

ذات‌نوط. [تُ نَ] (اِخ) رجوع به ذات انواط شود.

ذات‌نیرین. [تُ نَ] (ع ص مرکب) ناقة ذات‌نیرین، ناقة کلانسال که در آن بقیه‌ای باشد. (منتهی الارب). ناقة ذات‌انیار. و

1 - Noueux.

ابن‌الاثیر در المرصع گوید: ذات‌نیرین راه پهناور باشد. شاعر گوید:
و قد جاوزتها ذات‌نیرین سارق.
محرمة فیها لوامع تخفق. (المرصع).

ذات‌وبر. [تُ وَ بَ] (ع ص مرکب) یقال للرجل اذا تکلم بما ینکر علیه، جئت بها شعراء و ذات وَبر.

ذات‌ودقین. [تُ وَ قَ] (ع اِ مرکب) صاحب دو جهت. داهیة. درد و سختی. (مهذب الاسماء). ذات وجهین. (المرصع). که گوئی آن دو روی دارد.

ذاتی. [تی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ذات. گوهری، گهری. جبلی. غریزی. طبیعی[1]. فطری. جوهری: مقابل عرضی. عارضی: حسن و قبح اشیاء ذاتی نیست. اصلی. ذاتی بیاءِ النّسبة عندالمنطقیین یطلق بالاشتراک علی معان: منها یقال الذّاتی لکلّ شیء ما یخصّه و یُمیزه عن جمیع ما عداه. و قیل ذات‌الشیء نفسه و عینه و هو لایشتمل العرض والفرق بین الذّات و الشخص انّ الذّات اعمّ من الشخص لانّ الذّات یُطلق علی الجسم و غیره. و الشخص لایطلق الاّ علی الجسم. هکذا فی‌الجرجانی. منها فی کتاب ایساغوجی فانّه یطلق فی هذا المقام علی جزءِ الماهیّة و المقصود به الجزء المفرد المحمول علی الماهیّة و هو منحصر فی الجنس و الفصل و ربّما یطلق علی ما لیس بخارج و هذا اعمّ من الاوّل لتناوله نفس الماهیة و جزئها. و التسمیة علی الاول ظاهرة و علی الثّانی اصطلاحیّة محضة. و الخارج عن الماهیّة یسمّی عَرَضیّاً. و ربّما یطلق الذّاتی علی الجزء مطلقاً، سواء کان محمولاً علی الماهیة او لم یکن کالواحد للثلاثة ثمّ انّهم ذکروا للذاتی خواصاً ثلاثاً. الاولی ان یمتنع رفعه عن الماهیّة بمعنی انّه اذا تصوّر الذّاتی و تصوّر معه الماهیّة امتنع الحکم بسلبه عنها بل لابدّ من ان یحکم بثبوته لها. الثّانیة ان یجب اثباته للماهیّة علی معنی انّه لایمکن تصوّرالماهیّة الاّ مع تصوّره موصوفة به. ای مع التّصدیق بثبوته لها. و هی اخصّ من الاولی. لانّه اذا کان تصورالماهیّة بکنهها مستلزماً لتصوّرالتّصدیق بثبوته لها کان تصوّرهما معاً مستلزماً لذلک التّصدیق کلیّاً بدون‌العکس. اذا لایلزم من کون التّصورین کافیین فی الحکم بالثبوت ان یکون احدهما کافیاً مع ذلک. و هاتان الخاصّتان لیستا خاصّتین مطلقتین لانّ الاولی تشتمل اللّوازم البیّنة بالمعنی الاعمّ و الثّانیة بالمعنی الاخصّ. الثّالثة و هی خاصة مطلقة لایشارک الذّاتی فیها العرضیّ اللاّزم. و هی ان یتقدّم علی الماهیّة فی الوجودین الخارجیّ و الذّهنیّ بمعنی ان الذاتی و الماهیة اذا وجدا باحدالوجودین، کان وجودالذاتی متقدّماً علیها بالذّات. ای العقل یحکم بانّه وجد الذّاتی اوّلاً فوجدت الماهیة و کذا فی العدمیّن. لکنّ التقدّم فی الوجود بالنّسبة الی جمیع‌الاجزاء. و فی العدم بالقیاس الی جزء واحد. فان قیل هذه الخاصة تنافی ماحکموا به من انّ الذّاتی متّحد مع الماهیة فی الجعل و الوجود لاستحالة ان یکون المتقدّم فی الوجود متّحداً فیه مع المتأخر عنه و تنافی صحة حمل‌الذّاتی علی الماهیة لامتناع حمل احدالمتغایرین فی الوجود علی الآخر و یستلزم ان یکون کل مرکب فی العقل مرکباً فی الخارج مع انهم صرحوا بخلافها، قلنا ما ذکرناه خاصّة للجزء مطلقاً فانّه اینما کان جزء کان متقدّماً فی الوجود و العدم هناک. فالجزء العقلی متقدّم علی الماهیة فی العقل لا فی الوجود و لا فی الخارج. فلایلزم شیء ممّا ذکرتموه. فاذا ارید تمیزه ایضاً عن الجزء الخارجی زید الحمل علی إعتبارالتقدم المذکور لیمتاز به عنه ایضاً. و هذه الخواصّ انّما توجد للذاتی اذا خطر بالبال مع ما له الذّاتی. لا بمعنی انّه لاتکون ثابتة للذاتی الاّ عندالاخطار بالبال. فربّما لاتکون الماهیة و ذاتیاتها معلومة. و تلک الخاصیات ثابتة لها فضلاً عن اخطارها بالبال بل بمعنی انها انما یعلم ثبوتها للذاتیات اذا کانت مخطرة بالبال و الشیء خاطر بالبال ایضاً. کذا قیل. و قد یعرف الذّاتی ای الجزء مطلقاً بما لایصح توهمه مرفوعاً مع بقاءِ الماهیة کالواحد للثلاثة اذ لایمکن ان یتوهّم ارتفاعه مع بقاءِ ماهیةالثلاثة بخلاف وصف الفردیة. اذ یمکن ان یتوهّم ارتفاعها عنها مع بقائها. نعم یمتنع ارتفاعها مع بقاء ماهیة الثلاثة موجودة. فالحال هیهنا المتصوّر فقط. و هناک التصوّر و المتصور معاً. و السرّ فی ذلک انّ ارتفاع‌الجزء هو بعینه ارتفاع‌الکل لا انّه ارتفاع آخر ومن المستحیل ان یتصور انفکاک‌الشیء عن نفسه. بخلاف ارتفاع‌اللوازم. فانّه مغایر لارتفاع‌الماهیة تابع له. فامکن تصورالانفکاک بینهما مع استحالته. و کذا ارتفاع الماهیّة مغایر لارتفاعها مستتبع له فجاز ان یتصور انفکاک احدهما عن الآخر. و یقال ایضاً الذّاتی ما لایحتاج الی علة خارجة عن علّةالذّات بخلاف العرضی فانّه محتاج الی الذات و هی خارجة عن علتها. کالزوجیة للاربعة المحتاجه الی ذات‌الاربعة. و یقال ایضاً هو ما لاتحتاج الماهیة فی اتصافها به الی علة مغایرة لذاتها. فان السواد لون لذاته لابشیء آخر یجعله لوناً. و هذه خاصة اضافیّة لانّ لوازم‌الماهیة کذلک. فانّ الثلاثة فردٌ فی حدّ ذاته لابشیء آخر یجعلها متصفة بالفردیّة. هذا کله خلاصة ما فی شرح‌المطالع. و ما حقّقه السیدالشریف فی حاشیته، و ذکر فی العضدی انّ الذّاتی ما لایتصور فهم الذّات قبل فهمه و قال السیدالشریف فی حاشیته مأخذه هو ما قیل من ان الجزء لایمکن توهم ارتفاعه مع بقاءِ الماهیة بخلاف اللازم. اذ قد یتصوّر ارتفاعه مع بقائها فمعناه انّ الذّاتی محمول لایمکن ان یتصوّر کون الذّات مفهوماً حاصلاً فی العقل بالکنه. و لایکون هو بعد حاصلاً فیه. و هذا التعریف یتناول نفس‌الماهیة. اذ یستحیل تصور ثبوتها عقلاً قبل ثبوتها فیه و الجزء المحمول، اذ یمتنع تصور ثبوت الذات فی العقل. و هو معنی کونه مفهوماً قبل ثبوته فیه ای مع ارتفاعه عنه. ثم قال صاحب العضدی: و قد یعرف الذّاتی بانه غیر معلّل. قال المحقّق التفتازانی ای ثبوته للذّات لایکون لعِلّة. لانّه امّا نفس الذّات او الجزء المتقدم بخلاف‌العرضی. فانّه ان کان عَرَضاً ذاتیاً اوّلیاً یعلّل بالذّات لامحالة، کزوجیة الاربعة و الاّ فبالوسائط. کالضحک الانسان لتعجّبه. و ما یقال انّه ان کان لازماً بیناً یعلّل بالذّات و الاّ فبالوسائط، انّما یصح لو ارید العلّة فی التصدیق. و لو ارید ذلک انتقض باللوازم البینة. فانّ التصدیق بثبوتها للملزومات لایعلّل بشیء اصلاً. نعم یشکل ما ذکر بما اطبق المنطقیون من انّ حمل‌الاجناس العالیة علی الانواع انّما هو بواسطة المتوسطات. و حمل‌المتوسطات بواسطة السوافل. حتّی صرّح ابن سینا انّ الجسمیة للانسان معلّلة بحیوانیته – انتهی. و مرجع هذا التعریف الی ما مرّ سابقاً من انّ الذاتی ما لایحتاج الی علّة خارجةٍ عن علّةالذات. کما لایخفی. ثم قال صاحب‌العضدی؛ و قد یعرف الذاتی بالترتّب العقلی. و هو الّذی یتقدّم علی الذات فی التعقل – انتهی. و ذلک لانّهما فی الوجود واحد لااثنینیة اصلاً فلاتقدّم. و هذاالتفسیر مختص بجزء الماهیة و الأولان یعمان نفس‌الماهیة ایضاً و حقیقةالتعریفین الاخیرین یرجع الی الاول و هو مالایتصور فهم الذات قبل فهمه. لان عدم تعلیل الذاتی مبنی علی انه لایمکن فهم الذات قبل فهمه بل بالعکس. و التقدم فی التعقل مستلزم لذلک و ان لم‌یکن مبنیاً علیه. کذا ذکرالمحقق التفتازانی فی حاشیته و منها فی غیر کتاب ایساغوجی. قال شارح‌المطالع و السید الشریف ما حاصله انّ للذّاتی معان آخر فی غیر کتاب ایساغوجی یقال علیها بالاشتراک. و هی علی کثرتها ترجع الی اربعة اقسام. الاوّل؛ ما یتعلّق بالمحمول و هو اربعة: الاوّل المحمول الذی یمتنع انفکاکه عن الشیء و یندرج فیه الذاتیات و لوازم‌الماهیة بینة کانت او غیر بینة و لوازم‌الوجود کالسواد للحبَشی. و الثانی الذی یمتنع انفکاکه عن ماهیة الشیء. و یندرج فیه الثلاثة الاوّل فقط.

---
1 - Essentiel.

فهو اخص من الاوّل. و الثالث ما یمتنع رفعه عن الماهیة بالمعنی المذکور سابقاً فی خواص‌الذاتیات. فهو یختص بالذاتیات و اللوازم البینة بالمعنی الاعم. فهو اخص من الثانی. فانّ من المعلوم انّ مایمتنع رفعه عن الماهیة فی الذهن بل یجب اثباته لها عند تصوّرهما کان الحکم بینهما من قبیل‌الاوّلیات فلابدّ ان یمتنع انفکاکه عنها فی نفس الامر. و الاّ ارتفع الوثوق عن البدیهیات و لیس کلما یمتنع انفکاکه عن ماهیةالشیء یجب ان یمتنع رفعه عنها فی الذهن، لجواز ان لایکون ذلک الامتناع معلوماً لنا کما فی تساوی الزّوایا الثلاث لقائمتین فی المثلث. و الرابع مایجب اثباته للماهیة. و قد عرفت معناه ایضاً. فهو یختصّ بالذاتیات و اللوازم البینة بالمعنی الاخص فکلّ من هذه الثلاثة الاخیرة اخص مما قبله. و الثانی ما یتعلق بالحمل. و هو ثمانیة: الاوّل ان یکون الموضوع مستحقاً للموضوعیة. کقولنا الانسان کاتب. فیقال له حمل ذاتی. و لمقابله حمل عَرَضی. و الثانی ان یکون المحمول اعم من الموضوع. و بازائه الحمل العَرَضی. فالمحمول فی مثل قولنا الکاتب بالفعل انسان ذاتی بهذا المعنی [و] عَرَضی بالمعنی الاول لان الوصف و ان کان اخصّ لیس مستحقاً ان یکون موضوعاً للذاتی. و الثالث ان یکون المحمول حاصلاً بالحقیقته، ای محمولاً علیه بالمواطاة و الاشتقاق حمل عَرَضی. و منهم من فسّر الحاصل للموضوع بالحقیقة بما یکون قائماً به حقیقة. سواء کان حاصلاً له بمقتضی طبعه او لقاسر؛ کقولنا: لا الحجر متحرک الی تحت او الی فوق و ما لیس کذلک فحمله عَرَضی. کقولنا جالس السفینة متحرک. فان الحرکة لیست قائمة به حقیقة بل بالسفینة. و هذا اشهر استعمالاً حیث یقال للساکن فی السفینة المتحرّکة انّه متحرّک بالعَرَض لا بالذات. و الرابع ان یحصل لموضوعه باقتضاء طبعه. کقولنا الحجر متحرک الی اسفل و ما لیس باقتضاء طبع‌الموضوع عَرَضی. و الخامس ان یکون دائم الثبوت للموضوع. و ما لایدوم عَرَضی. و السادس ان یحصل لموضوعه بلاواسطة و فی مقابله العَرَضی. و السابع ان یکون مقوماً لموضوعه و عکسه عرضی. والثامن ان یلحق لا لامر اعمّ او اخصّ. و یسمّی فی کتاب‌البرهان عرضاً ذاتیاً سواء کان لاحقاً بلاواسطة او بواسطة امرٍ مساو و مایلحق بالامر الاخصّ او الاعم عَرَضی. اعلم انّ حمل الواحد قد یکون ذاتیاً باعتبار و عرضیاً باعتبار آخر. فتأمل فی الاقسام الثمانیة و کیفیة اجتماعها و افتراقها. و الثالث ما یتعلق بالسبب فیقال لایجاب السبب للمُسبب انّه ذاتی اذا ترتب علیه دائماً کالذبح للموت. او اکثریاً کشُرب السقمونیا للاسهال. و عَرَضی ان کان الترتُب اقلیاً کلمعان البرق للعثور علی المطر. و الرابع مایتعلّق بالوجود. فالموجود ان کان قائماً بذاته یقال انّه موجود بذاته کالجوهر و ان کان قائما بغیره، یقال انّه موجود بالعَرَض. کالعرض.

کلی را چنانکه گفته‌اند، شایستگی آن باشد که محمول باشد بر موضوعی، و چون نگاه کنند حال او به نسبت با آن موضوع از سه وجه خالی نتواند بود: یا تمامی ماهیت آن موضوع باشد، مانند انسان به نسبت با زید و عمرو و یا ضاحک به نسبت با این ضاحک و آن ضاحک. چه مفهوم این ضاحک و آن ضاحک را بیرون معنی ضاحک ماهیتی و حقیقتی نیست، و اختلاف میان هر دو که لفظ این و آن دالّ است بر آن، نه اختلافی است که بسبب آن در تصور حقیقت تفاوتی افتد و یا داخل بود در ماهیت آن موضوع، مانند لون به نسبت با سواد، چه ماهیت سواد لون تنها نیست بل بیرون معنی لونیت که با دیگر رنگها در آن اشتراک دارد، خصوصیتی دیگر هست که با آن از دیگر رنگها ممتاز شده است. و سواد سواد به این دو معنی است که مقارن یکدیگرند، پس هر یک از این دو معنی داخل باشند در ماهیت سواد، و این قسم جز در موضوعاتی که در مفهوم آن ترکیب ذهنی باشد معقول نبود. و یا خارج بود از ماهیت آن موضوع مانند اسود به نسبت با ضاحک. چه آنجا که گوئی: این ضاحک اسود است، مفهوم از اسود نه تمام ماهیت ضاحک است، و نه داخل در آن ماهیت، بلکه خارج بود از آن ماهیت. و قسم اول و دوم در این اشتراک دارند که ماهیت موضوع را با آن دو قسم قوام تواند بود، پس مقوم موضوع باشند و به این اعتبار هر دو قسم را ذاتی خوانند. و ذاتی در این اصطلاح منسوب نیست با ذات، چه به یک وجه خود عین ذات است و عین ذات منسوب نتواند بود با خود. (اساس‌الاقتباس ص ۲۱). ذاتی یا تمامی ماهیت است، یا جزو ماهیت. و جزو ماهیت دوگونه بود. یا جزوی بود خاص بماهیت آن موضوع که ذاتی به اضافت با او ذاتی است، یا نبود، بلکه همان جزو جزو ماهیت موضوعی دیگر باشد. مثلاً سواد را لون ذاتی است و غیر او را با او در آن شرکت است، چه بیاض نیز هم لون است و هم سواد را بیرون لون خصوصیتی دیگر است داخل در مفهوم او که غیر او را نیست تا او به آن از دیگر الوان ممتاز شده است، و آن جزو خاص بود، و از حال لغات معلوم است که آنکس که چیزی را نشناسد، و طلب تصوّر حقیقت آن چیز کند، سؤال از آن بلفظ: چیست کند، و بتازی ما هو گویند، که ماهیت از این لفظ گرفته‌اند. و چون اصلی حقیقت متصور بود، و امتیاز از اشتباه حاصل نشده، سؤال از آن بلفظ: کدام است کنند، و بتازی ایُّ شیءٍ هُوَ گویند، و یا ایّ ما هُوَ. و ظاهر شد که حقیقت سواد بی‌تصور لونیت تصور نتوان کرد و امتیاز او از دیگر الوان جز بتصور آن معنی خاص که گفتیم صورت نبندد، پس جزو ماهیت یا مقول در جواب ما هو بود یا مقول در جواب ایّ شیءٍ هُوَ و تمام ماهیت خود عین جواب ما هو است. پس ذاتی به این اعتبار دو قسم شود: مقول در جواب ما هو و مقول در جواب ایّ شیء هو. (اساس‌الاقتباس ص ۲۲).

ذاتی. (اِخ) یکی از مشاهیر شعرای عثمانی از مردم بالیکسر. نامش عوض. متولد ۸۷۶ او در اوایل عمر شغل کفشدوزی میورزید و پس از آنکه به اسلامبول رفت قصائدی در مدح سلطان بایزیدخان ثانی و اکابر معاصر بگفت و جوائزی بوی دادند و از آنگاه ببعد با صلات شعر خود امرار معاش میکرد و گاهی نیز تولیت پاره‌ای اعمال دولتی بوی محول شد و سپس به سعایت خیالی شاعر معاصر او جوائز و صلات وی مقطوع گردید و دچار فقر و تنگدستی شد و در نزدیکی جامع سلطان بایزید دکانی گرفته به رمّالی اشتغال ورزید و بسال ۹۵۳ درگذشت. و بگفتهٔ خود او بیش از ۱۶۰۰ غزل و زیاده بر چارصد قصیده دارد و دو منظومه بنام احمد و محمود و شمع و پروانه نیز داشته است و اشعار وی بر یک نسق نیست و پستی و بلندی و غث و سمین بسیار دارد. و بیت ذیل از اوست:

دو شدم نشان پای سگ دلبر اوستنه
اول غنچه گلدی دیدی یوزن گلار اوستنه

بر روی نشانهای پای سگ دلبر بر وی درافتادم و آن غنچه آمد و گفت بر روی گلها دراز بکش.

ذاتی. (اِخ) (شیخ سلیمان...) یکی از شعرا و از مشایخ طریقهٔ خلوتیه از مردم کاشان قصبهٔ بروم ایلی است...

وی از جانشینان شیخ حقی افندی بروسه‌ای بود و در قصبهٔ مزبوره در تکیهٔ خلوتیه پوست تخت ارشاد گسترده داشت و بسال ۱۱۵۱ درگذشت. بیت ذیل از اوست:

بو مرده جسمکسان جانیدر فیض
بو دردِ سینه‌مک درمانی در فیض.

(ترجمه: فیض بی‌شک جان این جسم مردهٔ من و درمان این سینهٔ دردمند من است).

ذاتیات. [تی یا] (ع اِ) ج ذاتیة.

ذات ید. [تُ یَ] (ع اِ مرکب) دارائی. مال. ذات یدفلان؛ مایملک او. قلت ذات یده؛ تنگ دست گردید.

ذات یدین. [تُ یَ دَ] (ع اِ مرکب) قبل

ذات یدین؛ پیش از هر چیز. قبل از همه. بنه اول وَعلة: لقیته قبل ذات‌یدین. و قیل اول نفس ذات یدین. و نیز صاحب المرصع گوید کنایه از سرعت در کار است.

ذات یوم. [تَ یَ وْ] (ع ق مرکب) روزی. (دهار). در روزی. بروزی. روزی از روزها.

ذاتیة. [تی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ذاتی. ج، ذاتیات.

ذاج. [ذاج ج] (ع ص) نعت فاعلی از ذجّ. آینده از راه. قادم از سفر. || آشامندهٔ آب.

ذاجل. [جِ] (ع ص) ستمگر. ستمکار. ظالم. جائر.

ذاخر. [خِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذخر. فربه. فربی. سمین. || ذخیره کننده. دست پس‌دارنده. پستائی‌کننده. یخنی‌نهنده. || (اِخ) نام مردی.

ذاذی. [ذی ی] (ع اِ) نباتی است با خوشهٔ دراز (جاء علی النسب، ای بیاء مشدّده و لیس بنسب). رجوع به دادی شود.

ذاذیخ. (اِخ) قریه‌ای است از اعمال حلب نزدیک سرمین. و بدانجا سیف‌الدوله را با یونس مؤنسی وقعه‌ای است.

ذار. (پسوند) مانند دار، مزید مؤخر بعض امکنه است: وذار. ویذار. اسفیذار.

ذارع. [رِ] (ع ص) منسوب به ذرع یعنی ذرع ثیاب و ارض. (سمعانی). || نعت فاعلی از ذرع. شفیع. شافع. خواهشگر. || گزکننده. پیمایندهٔ به گز. || (اِخ) اولاد ذارع یا اولاد ذراع؛ کلاب و جِشیر و بجای آن اولاد وازع نیز گویند با واو و زاء اخت‌الراء.

ذارع. [رِ] (ع اِ) خیک خرد شراب. مشکولی. خیکچهٔ شراب. مشکیزهٔ شراب. ج، ذوارع.

ذاریات. (ع ص، اِ) ج ذاریة. بادهای برافشاننده. بادهای افشاننده. بادها که چیزها را ببرد.

ذاریات. (اِخ) نام سورهٔ پنجاه و یکمین از قرآن کریم. و آن مکیة و دارای شصت آیت است، پیش از سورهٔ طور و پس از سورهٔ ق.

ذاریء. [رِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از ذرء. آفریننده. (مهذب الاسماء). خالق. نامی از نامهای خدای‌تعالی.

ذاریة. [یَ] (ع ص) باد. باد برنده. باد برافشاننده. ج، ذاریات.

ذاصبوح. [صَ] (ع اِ مرکب) اسقنی ذاصبوح؛ بیاشامان مرا صبوحی.

ذاعر. [عِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذعر. خائف. ترسنده. || ترساننده. ترسناک.

ذاعط. [عِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذعط. موت ذاعِط؛ مرگ شتاب. موت ذعوط.

ذاغی. (ع ص) نعت فاعلی از ذغی.

ذاغیة. [یَ] (ع ص) تأنیث ذاغی. زن گول سست خویشتن‌نما و خویشتن‌آرا. (منتهی الارب).

ذافنیداس. [فِ نُ] [1] (معرب، اِ) داود انطاکی در تذکره گوید: آن را به مغرب مازریون گویند و هم مازره نامند. و آن گیاهی است با برگهای پهن و گلی سپید و حبی خردتر از حب غار و ساق آن گوئی چیزی است میانهٔ زیتون و غار (یعنی شباهت به این هر دو دارد) و پوستی سخت و سیاه بر روی شاخهای طری و لطیف‌الملمس کشیده با طعمی حادّ و زبان‌گز و در لبنان و بلاد مغرب بسیار روید و گاه چیدن و باز کردن (قطف) ثمر آن بماه حزیران بود. و آن گرم و خشک است در آخر درجهٔ سیم. و محلل و مقطع و مخرج کیموسات لزجه و مفتح سده‌هاست. و آن را چون از خارج استعمال کنند مسقط خشک‌ریشه‌های لزجه و ثآلیل باشد و آثار را از قبیل خالها و خجک‌ها بزداید و بیشتر طبیبان از استعمال داخلی آن پرهیز کنند، چه آن داروئی محرق و مقطع است و مصلح آن نشاسته و کتیرا باشد و شربت آن تا سه قیراط و بدل آن دو برابر آن مازریون است - انتهی. و صاحب برهان قاطع این نام را ذافنوبداس بکسر قاف و نون بواو رسیده و کسر بای ابجد و دال بی‌نقطه به الف کشیده و بسین مهمله زده ضبط کرده‌است و گوید لغتی است یونانی یعنی مانند غار و آن داروئی است و گویند نوعی از مازریون است و برگ آن پهن میباشد. رجوع به ذافنی ویداس و ذافنوبداس شود.

ذافنوبداس. (معرب، اِ) رجوع به ذافنیداس شود.

ذافنوبداس. (معرب، اِ) و معناه بالیونانیة الشبیه بالغار یعنی فی ورقه خاصة و هذا النوع من النبات یعرفه شجار و الأندلس بالمازریون العریض الورق و بالمازر أیضا و منهم من یعرفه بالخضراء و بالبربریة ادرار و هو مشهور عندهم بما ذکرناه آنفا و هذا النبات کثیر بارض‌الشام و خاصة بجبلی لبنان و بیروت و یعرفونه بالبقلة و هو عندهم دواء ردیء‌الکیفیة و یحذرون من استعماله. دیسقوریدوس: فی الرابعة. و من الناس من یسمیه خاماذافنی و أوفاطالن و هو تمنش طوله نحو من ذراع و له اغصان کثیرة دقاق فی نصفها الاعلی ورق و علی الاغصان قشر قوی لزج و ورق شبیه بورق ذافنی الا انه الین منه و أقوی و لیس بهین‌الانکسار و یلذع اللسان و یحذو الفم و الحنک و له زهر ابیض و ثمر اذا نضج کان اسود و له أصل لاینتفع به فی الطب و ینبت فی أما کن‌جبلیة و ورق هذا النبات اذا شرب یابسا و رطبا أسهل‌الفضول البلغمیة و قد یهیج القیء و یدر الطّمث و اذا مضغ حلب من الفم البلغم و هو أیضا معطّس و ان أخذ من حبه خمس عشرة حبة و شربه بشراب اسهلت‌البطن. جالینوس: فی السادسة. قوّته شبیهة بقوة ذافنی الاسکندرانی. (ابن‌البیطار).

ذافنی. (معرب، اِ) صاحب مخزن‌الادویة گوید به کسر قاف لفت یونانی است. بمعنی غار الاسکندرانی. گیاهی است برگ آن قریب بدرخت غار جبلی و شبیه ببرگ مورد و از آن بزرگتر و سفید و طولانی و شاخهای آن بقدر شبری. و از ساق مابین برگ آن ثمر میروید بقدر نخودی سبز و مدوّر و بیخ آن خوشبو و شبیه بسعود و تندطعم و منبت آن کوهستانهاست. طبیعت آن در دوّم گرم و خشک. آشامیدن بیخ آن بقدر شش درم با طلا که نوعی از شراب است جهت ادرار بول و حیض و اخراج مشیمة و رفع تقطیرالبول و حبس آن نافع. مقدار شربت از بیخ و ثمر آن تا دو مثقال است - انتهی. و صاحب برهان قاطع گوید: ذاقی بر وزن ساقی به یونانی درخت غار را گویند و آن درختی است که برگش از برگ بید درازتر و از برگ مورد بزرگتر و نرمتر و سفیدتر میباشد و میوهٔ آن از فندق کوچکتر و از نخود بزرگتر است. اسهال خونی را نافع بود و یکنوع از آن را ذاقی‌الاسکندری خوانند - انتهی. و صاحب تحفه گوید: ذاقنی‌الاسکندرانی، گیاهی است برگش قریب بدرخت غار جبلی شبیه ببرگ مورد و از آن بزرگتر و سفید و طول شاخها بقدر شبری و از ساق و مابین برگ ثمری رسته بقدر نخودی، سبز و مدوّر بیخش خوشبو و شبیه بعود و تندطعم و در دوّم گرم و خشک و مدور و مخرج جنین و جهت تقطیر و حبس‌البول و حیض نافع و قدر شربتش از بیخ و ثمر تا دو مثقال است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: ذاقی الاسکندرانی معنی آن به یونانی غارالأسکندرانی بود دیسقوریدس گوید ورق او از ورق مورد بزرگتر و نرم‌تر و بغایت سپیدتر بود و ثمر وی

---

1 - ذافنیداس و ذافنوبداس ظاهراً هر دو غلط است و اصل ذافنیداس و ذافنویداس است. Daphné mezereum لکن این تصحیف گویا قدیم است. در فرهنگ شعوری در ذیل کلمه ذافنو، بیتی از حکیم شیرازی شاهد می‌آورد که غلط بسیار در آن هست و مصراعی که در آن شاهد مقصود هست این است: برگ ذافنوبداس و هم رتم. و چنانکه مشهود است شاهد برای ذافنوبداس است نه ذافنو چنانکه شعوری گمان برده است. و مرادفهای آن مازریون العریض‌الورق. مازر. خضیرا. حمیرا. ادرار. بقلة. غارالأرض. خاماذفنی و شبیه بالغار است. Daphne alpina. Chamoedaphné.

در میان ورق بود بمقدار نخودی و در کوهستانها روید و بیخ وی مانند بیخ مورد بود لیکن بزرگتر و خوشبوی‌تر بود و چون بیخ وی بگیرند مقدار شش درم و با طلا بیاشامند نافع بود جهت دشوار زادن و چکیدن کمیز و جهت کسی که بجای کمیز از وی خون آید و جالینوس گوید طبیعت وی بغایت گرم بود و در طعم وی تلخی بود و مجرب است با نمک بول و حیض براند.



ذافنی

اما خاماذاقی معنی آن غارالارض بود. دیسقریدوس گوید ورق وی مانند ورق غار بود و لون وی سبز بود و قضبان وی به اندازهٔ یک گز بود و ثمر وی گرد بود و سرخ‌رنگ و پیوسته بورق. و ورق چون نیک کوبند و ضماد کنند صداع را ساکن گرداند و عصارهٔ وی چون با شراب بیاشامند مغص ساکن گرداند و بول و حیض براند و چون زن فرزجه کند و بخود برگیرد همین فعل کند. جالینوس گوید قوت وی مانند قوت ذاقی‌الاسکندرانی بود و عبدالله‌بن صالح گوید فرق میان ذاقی‌الاسکندرانی و خاماذاقی آن است که ورق ذاقی‌الاسکندرانی اول پهن بود و با قضبان بود و خاماذاقی و ورق وی کوچکتر بود و از قضبان جدا بود و باقی همه مانند یکدیگرند – انتهی. صورتهای مختلف که به این کلمه داده‌اند از قبیل ذاقی و ذاقنی و غیره همگی غلط و تصحیف است. اصل این کلمهٔ دافنه[1] یونانی است بمعنی غار و رند و نزدیک سی نوع از این درختچه یا بُته در نزد گیاه‌شناسان معروف و مضبوط است.

ذافنی‌الاسکندرانی. [نِلْ اِکَ دَ] (ع اِ مرکب) معناه بالیونانیة الغار الأسکندرانی و لذلک ذکره اکثرالمصنفین فی هذا الفن مع الغار. لا لانه من أنواعه الا من اجل اشتراکه‌مع الغار فی الاسمیة فقط. لان اسم الغار بالیونانیة ذافنی و هذا النبات لم‌اتحققه انا بعد و لا وقفت علیه.

قال شیخنا و معلمنا أبوالعباس النباتی. هو نوع من الشقائق ینبت عندنا ببعض جبال الاندلس کثیراً. دیسقوریدوس: فی الرابعة. هو نبات له ورق شبیه بورق‌الاس الا انه اکبر منه و ألین و أشدّ بیاضا و له ثمر فیمابین الورق اخضر فی قدرالحمص و قضبان طولها نحو من شبر و اکثر. و اصل شبیه باصل الآس البری الا أنه ألین منه و أعظم و هو طیب‌الرائحة و ینبت فی مواضع جبلیة و اذا أخذ من أصله مقدار ستة درخمیات و شرب بالطلاء نفع النساء اللواتی تعسر ولادتهن و من تقطیرالبول و من یبول دماً. جالینوس: فی السابعة. مزاجه حارّ حرارة ظاهرة قویة و ذلک ان من یذوقه یجده حادا حریف‌الطعم و فیه مرارة و من جربه وجده یدر الطمث و البول. دیسقوریدس: فی الرابعة. و أما النبات اذا دق ناعما و تضمد به سکن الصداع و التهاب المعدة و أذا شرب بالشراب سکن المغص و عصارته اذا شربت بالشراب سکنت المغص و أدرت البول و الطمث و اذا احتملتها المرأة فی فرزجة فعلت ذلک. جالینوس: فی السادسة. و اما النبات المسمی خاما ذاقنی فقضبانه توء کل مادامت طریة و قوتة شبیهة بقوةالنبات المسمی ذاقنی‌الاسکندرانی. عبدالله‌بن صالح: الفرق بین ذاقنی الاسکندرانی و بین خاما ذاقنی ان الاول اعرض ورقا و ورقه مع طول‌القضبان. و خاما ذاقنی أضیق ورقا و قضبانه عاریة من الورق و سائر أوصافها واحدة و یسمیان بالاندلس ینب لی: الینب أوله باء بواحدة مفتوحة ثم یاء باثنتین من تحتها مضمومة ثم نون ساکنة بعدها باء بواحدة من أسفلها ساکنة و یدبغ‌بها الجلود بغربی بلاد اندلس. (ابن‌البیطار)[2].

ذافنی‌ویداس. (معرب، اِ) صاحب تحفه، حکیم مؤمن گوید: کلمه‌ای یونانی است و بمعنی شبیه‌الغار و قسمی از مازریون و عریض‌الورق است و به مغربی مازره و در شام بقله نامند ساقش بقدر ذرعی و شاخهای او بسیار و باریک و از نصف اعلی میروید و پوست شاخهای قوی و لزج و گلش سفید و ثمرش بعد از رسیدن سیاه و دانهٔ او کوچکتر از حب‌الغار و در آخر سیم گرم و خشک و حاد و مسهل بلغم و اخلاط غلیظه و مقییء و مدرّ حیض و محلل و مفتح و جالی جلد و رافع آثار و استعمال او شرباً جایز نیست و قدر شربتش از برگ تا سه قیراط و از ثمر تا پنج عدد و مقطع و محرق خلط و مصلحش نشاسته و کتیرا و بدلش دو وزن او مازریون است. و رجوع به ذافنیداس و ذافنویداس شود.

ذاقن. [قِ] (اِخ) نام قریه‌ای است به حلب. (منتهی الارب).

ذاقن. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی مذکر از ذقن. ||(اِ) زیر زنخ. ||کرانهٔ حلقوم.

ذاقنة. [قِ نَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از ذقن. ||(اِ) آنچه زیر زنخ است یا سر حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل ناف. یا چاه سینه یا بالای شکم. ج، ذواقن.

ذاقنه. [قِ نَ] (اِخ) موضعی است.

ذاقه. (اِخ) در مراصدالاطلاع چ طهران آمده است: موضع فی الشعر. لکن ظاهراً غلط از کاتب است و اصل آن همچنانکه در معجم البلدان مضبوط است ذاقنه است.

ذاقی. (اِ) رجوع به ذافنی... شود.

ذاقی‌اسکندری. [اِ کَ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذافنی شود.

ذاقی‌الاسکندرانی. [قِلْ اِکَ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذافنی... شود.

ذاقی‌الاسکندری. [قِلْ اِکَ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذافنی شود.

ذاک. [کَ] (ع اِ) اسم اشارهٔ به مذکر بعید است. آن.

ذاکِ. [کِنْ] (ع ص) نعت فاعلی از ذکو. ذاکی. مسکٌ ذاکٍ. مشکی تیزبوی. مشکی تندبوی.

ذاکر. [کِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذکر. یادکننده. بیان‌کننده. ||شریف. ||ثناگوی. ثناگوینده:

ذاکر فضل تو و مرتهن پرّ تواند
چه طرازی به طراز و چه حجازی بحجاز.
منوچهری.

آنکه چون جدّ و پدر در همهٔ حال مدام
ذاکر و شاکر باشد به بَر ربّ علیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).

||روضه‌خوان. ذاکرسیدالشهداء. ج، ذاکرون، ذاکرین.

ذاکر. [کِ] (اِخ) ابن محمد جاری. از مردم جار (قریه‌ای به اصفهان) و بعضی ذاکربن عمربن سهل الزاهد گفته‌اند. او از ابومطیع الصحاف سماع دارد.

ذاکرة. [کِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث ذاکر. یاد. ||قوه‌ای در آدمی و بعض جانوران دیگر که بدان معلومات و مدرکات و محسوسات گذشته بیاد آید. قوه‌ای که شناخته‌های گذشته

1 - Daphnê. Laurus. Laurus nobilis. (Laurier) Ruscus hypophyllum. (Laurier alexandrin).

2 - Laurier d'alexandrie. Ruscus Hypophyllum.

و غایب بدان بیاد آید. و آن غیر حافظه[1] است. قوه‌ای است[2] در آدمی و دیگر حیوان که واسطهٔ آن یکی از حواس خمسهٔ ظاهره است و با آن چیزهای گذشته بیاد آید و این قوّه غیر حافظه باشد چه حافظه چون کتابی است که گذشته‌ها را نگاه میدارد و آدمی به ارادهٔ خود هر ورقی از آن راکه خواهد بگشاید و بخواند. لکن دیگر انواع حیوان فاقد آن باشند یا در آنان نهایت ضعیف بود[3] لیکن ذاکره در آدمی و دیگر انواع جانور موجود است و اراده را در آن دخالتی نیست. بوی نوعی گل راکه در کودکی برده‌ایم و صوت فلان خطیب راکه چند سال پیش شنیده‌ایم و طعم فلان میوه را که در قدیم چشیده‌ایم یاد آوردن آن برای ما به اراده میسر نتواند شد لکن با کشیدن و شنیدن و چشیدن خود آن یا چیزی مشابه آن بار دیگر بالتمام بیاد می‌آید و همچنین تجسم شمائل پدر ماکه در طفولیت ما مرده است به اراده برای ما ممکن نباشد لکن با دیدن عکس او بیاد ما می‌آید همچنین سگ صاحب خود را پس از چند سال غیبت و کبوتر جفت خویش را پس از مدتی دراز با دیدن میشناسد. رجوع به حافظه شود.

ذاکین. (اِخ) قریه‌ای بجنوب اناردرّه از اعمال فراه.

ذاکیة. [یَ] (ع ص) تأنیث ذاکی. مسک ذاکیة؛ مشک تیزبوی. مشک تندبوی.

ذال. (ع اِ) خوج خروه. تاج خروس. خود خروه. عرف‌الدیک. و آن گوشتپاره‌ای سرخ است که بر سر خروس بود.[4] فش خروس. (قاض یخان بدر محمد دهار).

ذال. (اِ) نام حرف نهم از حروف تهجی عرب و یازدهم از حروف فارسی است میان دال و راء و صورت آن این است (ذ) یعنی دال با نقطهٔ فوقانیة:

که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک
بششصد و نود و شش کم است دال از ذال.[5]
انوری.

و ذویلة مصغر آن است.

ذال. (ع مص) سبک رفتن. (تاج المصادر بیهقی). نرم رفتن. ||شتاب رفتن.

ذالغ. [لِ] (ع ص) مرد بدخنده ||امری ذالغ؛ کاری بی‌فائده. امری مُتذلغ.

ذام. (ع اِ) ذان. ذاب. ذین. ذیم. آهو. عیب.

ذام. [ذامم] (ع ص) عیب‌کننده. نکوهنده.

ذاماسکینا. (معرب، اِ) اسم رومی اجاص است. ظاهراً این کلمه همان است که فرانسه‌ها داماس[6] نامند و آن نوعی اعلا و خوب از آلوست. و شاید منسوب به دمشق.

ذامِر. [م] (ع ص) ترساننده. مُتهدّد. ||غضباک.

ذامط. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذمط. گلوبرنده. ذابح.

ذامل. [مِ] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذاملة. [مِ لَ] (ع ص، اِ) شتر عیناک. ج، ذَوامل.

ذام والسام. [مُ وَسْ سا] (ع اِ مرکب) (ال...) از اتباع است. موت. مرگ. و در حدیث عایشة است که به یهود گفت: علیکم الذام و السام. والدام والسام نیز روایت شده است یعنی با دال مهملة.

ذامی. (ع ص، اِ) شکار به تیر افکنده. مُذماة.

ذان. [نِ] (ع اِ) اسم اشارهٔ قریب است. این دو مرد.

ذان. (پسوند) چنانکه دان مزید مؤخر بعض اسماء امکنه است چون وردان و غیره.

ذان. (ع اِ) عیب. ذاب. ذام. ذین. ذیم. آهو.

ذانب. [نِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذنب. ||سپس رو. پس کس رونده. پی‌رَو. تابع. تالی.

ذانک. [نِ کَ / نْ نِ کَ] (ع اِ) اسم اشارهٔ بقریب. این دو مرد. ایشان دو مرد.

ذاوالاقیری. [ ] (اِخ) ذاوالا کیری. یکی از قلل رفیعهٔ کوه هیمالیا بشمال هند به مرکز نپال. ارتفاع آن ۸۱۸۱گز. و این چهارمین قلّه از قلل رفیعهٔ هیمالایاست.[7]

ذاوی. (ع ص) نعت فاعلی از ذوی. ||پژمریده. پلاسیده. از بقول و مانند آن.

ذاهب. [هِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذهاب. رونده. برونده. شونده. بشونده. ||درگذرنده. ||طویل‌الذاهب. بسیاردراز. ج، ذاهبون. ذاهبین.

ذاهبات. [هِ] (ع ص، اِ) جِ ذاهبة:

رکبت مطیةً من قبل زید
علاهافی السنین الذاهبات.
ابوالحسن محمدبن عمر الانباری (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۲).

ذاهبة. [هِ بَ] (ع ص) تأنیث ذاهب. ج، ذاهبات.

ذاهفة. [هِ فَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از ذهف. إبل ذاهفة؛ شتران بستوه آمده از بس رفتن. داهفة.

ذاهل. [هِ] (ع ص) نعت فاعلی از ذهول. غافل. بی‌پروا. فراموش کرده: و وقوع حوادث که در زمان متقدم بوده باشد غافل و ذاهل ماند. (جامع التواریخ رشیدی).

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی. مولوی.

ذایع. [یِ] (ع ص) نعت فاعلی مذکر از ذیوع. آشکار. آشکارشده. فاش‌کرده. فاش‌شده. شایع. پیدا. ظاهر. مُنتشر. مستفیض.

ذایعات. [یِ] (ع اِ) خواجه در اساس‌الاقتباس ضمن صنف نهم از اصناف شانزده گانهٔ مبادی قیاسات تحت عنوان مشهورات حقیقی مطلق گوید: و بباید دانست که نه هر مشهوری صادق بود، بل مقابل مشهور شنیع بود، و مقابل صادق کاذب. و صادق هر چند بحکم اغلب مشهور بود، امّا گاه‌بود که به سببی از اسباب چنانکه گفته شود مشهور نبود. و نقیضش مشهور بود و باشد که حکمی بقیدی خاص صادق بود، و بی آن قید مشهور. و مثال مشهور کاذب، قُبح ایذای غیر است بسبب منفعت خود، چه ذبح حیوان که نوعی از آن است بحسب عقل قبیح نیست. و این صنف را ذایعات نیز خوانند. (اساس‌الاقتباس ص ۳۴۷).

ذایع شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) فاشی شدن. فُشُوّ. منتشر شدن.

ذایعة. [یِ عَ] (ع ص) تأنیث ذایع. ج، ذایعات.

ذایل. [یِ] (ع ص) رجوع به ذائل شود.

ذایلة. [یِ لَ] (ع ص) تأنیث ذایل.

ذئاب. [ذِ] (ع اِ) جِ ذِئب. گرگان. گرگها. اذوأب. ذوبان:

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست
نیستی داری از کلاب و ذئاب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۴).

اینکه تو بینی نه همه مردمند
بلکه ذئابند بزیر ثیاب. ناصرخسرو.

بر کوه خواب کرده بیکجای با پلنگ
در دشت آب خورده بیک جوی با ذئاب.
مسعودسعد.

آنکه از عدل او بریده شود
بروی حمل گلوی ذئاب. سوزنی.

ذئاب با ارانب ندیم آمده. (تاریخ جهانگشای جوینی). و سلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار... و اکثر حشم طعمه ذباب شمشیر آبدار و لقمهٔ ذئاب و کفتار شدند. (جهانگشای جوینی).

آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب
یوسف مصر سعادت را چه باک است از ذئاب.
سلمان ساوجی.

ذئاب‌الغضی. [ذِ / ذِ بُلْ غَ ضا] (ع اِ مرکب) در تاج العروس آمده است: و ذؤبان‌العرب لصوصهم و صعالیکهم و شطارهم الذین یتلصصون و یتصعلکون لأنهم کالذئاب

---

1 - Mémoire.

2 - Reconnaissance.

۳ - اشتر ماده تا چند روز بر فقدان بچه خود افغان کند.

4 - Crête.

۵ - ده بحساب جمل چهار و ذال هفتصد است.

6 - Damas. 7 - Dhaualaghiri.

و هو مجاز و ذکره ابن‌الاثیر فی ذوب و قال الاصل فی ذؤبان الهمز ولکنه خفف فانقلبت واواً و ذئاب‌الغضی شجرٌ یاوی الیه الذّئب. و هم بنوکعب‌بن مالک‌بن حنظلة من بنی‌تمیم. سموا بذلک لخبثهم لان ذئب‌الغضی اخبث الذّئآب. - انتهی. و رجوع به ذئب‌الخمر شود.

ذئار. [ذِ] (ع اِ) سرگین خاک‌آمیخته که بر پستان ناقه آلایند تا شتربچه شیر نمکد.

ذأب. [ذَءْبْ] (ع مص) راندن. (زوزنی). از پی راندن. (منتهی الارب). ||دفع کردن. ||خوار داشتن. (زوزنی). حقیر پنداشتن. (منتهی الارب). راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب). ||ترسانیدن. ||دفع کردن. ||مذمت کردن. نکوهیدن. نکوهش کردن. ||هموار ساختن. ||ذأب قتب؛ پالان ساختن. ||ذأب غلام؛ گیسو ساختن پسر را. ||ذاب در سیر؛ بشتاب رفتن.

ذأب. [ذَءْبْ] (ع ص، اِ) آواز سخت. ||غَرْبٌ ذأبٌ؛ دلو بسیارجنبان در برشدن و فروشدن.

ذئب. [ذِءْبْ] (ع اِ) گرگ. ذیب. سلق. ابوجعدة. سرحان. سید. اُویس. پچکم. ابوسرحان. کلب‌البر. ج، اذؤب، ذئآب، ذؤبان. جالینوس فی الحادیة عشرة من مفرداته، اما کبدالذئب فقد القیت انا منها مرارا فی الدواء المتخذ بالغافث النافع للکبد و لکنی لم اجرب ان هذا الدواء ازداد قوة بهذا الکبد. اذا قسته بالذی عملته خلوا من هذا الکبد. و قال فی الثامنة انی جربت کبدالذئب تجربة بالغة و ذلک بأن یسحق و یسقی منه فی مثقال واحد مع شراب حلو فینتفع به من کل سوء مزاج یحدث للکبد من غیر آن یضر الحار او البارد لان منفعته بجملة جوهره فان کان بالعلیل حمی ظاهرة فالاجود ان یسقی بماء بارد. و قال فی العاشرة و أما زبل الذئب فقد کان بعض الاطباء یسقیه لمن کان به وجع‌القولنج و یسقیه فی وقت هیجان‌الوجع و ربّما سقاه من قبل الوجع و خاصّة اذا کان ذلک الوجع یعرض لهم من غیر نقمة و رأیت بعض من شرب هذا الزبل فلم‌یعرض له ذلک الوجع بعد ذلک فان عرض له فلم‌یکن بالشدید المؤذی و کان ذلک الطبیب یاخذ من هذا الزبل دائما و انما یکون ذلک اذا تغذی الذئب بالعظام فکنت اتعجب من منفعته اذا عولج به المرض و کان ربما علقه علی المریض فینفعه منفعة عظیمة بینة و کان اذا سقاه لمن کان متقززاً و من به وجع القولنج فیخلط معه شیأ من الملح و الفلفل و ما أشبه ذلک من البزور و یجید سحقها و یسقیه بشراب أبیض لطیف و ربما سقاه بماء وحده و ربما علق‌الزبل علی فخذ الرجل الوجعة مشدوداً بخیط من صوف کبش قد افترسه ذئب و ذلک ابلغ فی المنفعة اذا وجد و أقوی فان عز هذا الصوف و لم یقدر علیه یأخذ سیورا من جلد ایل و یشد بها الزبل و یعلقها علی فخذ الرجل و أما أنا فکنت اجعل من ذلک الزبل فی أنبوب صغیر فی مقدارالباقلا و أتخذه من فضة بعروتین و أعلقه علی الوجع و لما جربت ذلک فی واحد من المرضی و نفعه استعماله استعملته فی عدة منهم بعد ذلک فنفعهم. خواص ابن زهر: الذئاب لاتأکل الاعشاب و الذئب من بین الحیوان لایأکل العشب الا عند مرضه کما تفعل الکلاب فأنها اذا اعتلت اکلت عشبا من الاعشاب و ما خبث من الذئاب و قد أصله اکل الناس و سائرها لایأکل‌الکلاب و ذکرالذئب و الثعلب من عظم لاکسائر الحیوان من عضل أو عصب قال و ان علق ذنب ذئب علی معلف‌البقر لم‌تقرب الیه مادام معلقا علیه و لو جهدها الجوع. و ان بخر موضع بزبل ذئب اجتمع الیه الفار و زعموا ان من لبس ثوبا من صوف شاة قد افترسها ذئب لم تزل به حکة شدیدة مادام علیه معلقا أو ینزعه و ان بالت امرأة علی بول ذئب لم تحبل أبدا و ان أخذت خصیته‌الیمنی و ذافتها بزیت و غمست فیه صوفة و احتملتها المرأة ذهبت عنها شهوة الجماع. قال و ان شرب صاحب‌الحمی العتیقة من مرارة الذئب وزن دانق مع عسل أو طلاء اذهبها و عین الذئب تمنع من الصرع و لایقرب من علقت علیه‌شیء من السباع و الهوام و اللصوص. «ابن سینا: و مرارةالذئب تمنع الشتنج والکزاز اللذین یتبعان جراحات‌العصب خصوصا من البرد و اذا سعط منها من به النزلات العظام نفعته. و من خواص ابن زهر: و اذا نهش الذئب فرسا و افلت منه جاد سیره و سهل قیاده و سبق الخیل و شحمه ینفع من داءالثعلب و داءالحیة لطوخا. قال الجاحظ: ان دمی انسان فشم الذئب رائحةالدم منه قاتل علیه حتی یبلغ الیه فیأکله و لو کان أتمهم سلاحا و اشجعهم قلبا و اشدهم ثقافة قال و ان دفن رأس ذئب فی موضع فیه غنم هلکت فی موضعها و ان علق فی برج حمام لم‌یقربه حیة و لاشیء من الهوام التی تؤذی الحمام و ان کتب صداق فی جلد شاة قد افترسها ذئب لم‌یزل بین الزوجین اتفاق البتة و أنیابه و جلده و عیناه اذا جمعت او حملها انسان معه غلب خصمه و کان محبوبا عند الناس. (ابن بیطار).

حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذئب را بفارسی گرگ و به ترکی قورد نامند حیوانی است معروف و مزاجش در سیم گرم و خشک و جگرش جهت امراض جگر بغایت نافع و با آب و شراب رافع استسقا و تبهای بارده و با سکنجبین جهت یرقان و با آب کرفس جهت سپرز نافع و [با] غافث مقوی افعال او است و قدر شربتش یک دانگ و سرگین او بسیار گرم و محلل قوی و بهترین او بسیار سفیدی است که با خشونت باشد و آشامیدن او تا یک مثقال با آب گرم و با شراب سفید و بدستور با فلفل و نمک جهت قولنج سریع‌الاثر است حتی تعلیق او و غرغرهٔ آن با عسل جهت خناق بلغمی بغایت مفید و بخور او باعث جمعیت موش در آن موضع و بول و خون او قاطع حمل زنان است شرباً و ضماداً و حمولا و بدستور خصیهٔ او همین اثر دارد و قاطع شهوت ایشان است و ارسطو فرموده که یک مثقال خشک آن با آب تره‌تیزک جهت درد پهلو و سینه و با صعتر جهت درد تهیگاه مؤثر است و زهرهٔ او بقدر دانگی با عسل جهت تب ربع و قولنج و استسقا و یک نخود او با لطوخ جهت تقویت باه بی‌نظیر و بدستور طلای آن در این باب مؤثر است و رافع تشنج و کزاز و جراحت عصب و سعوط آن جهت نزلات عظیمه و با آب چغندر رافع حمرهٔ چشم در همان ساعت است و با قلیلی مشک جهت صرع و اکتحال او با عسل جهت تیرگی چشم و نزول آب و ضمادش با ورس جهت بهق و برص و با ادویهٔ مناسبه جهت تقشر جلد و داءالثعلب و درد مفاصل و قدر یک دانگ از شش خشک کردهٔ او با شیر تازه جهت تب ربع و امراض شش بغایت مفید و پیه او جهت داءالثعلب و داءالحیه و ورم مزمن و یک قیراط از دماغ او با شیر مانع صرع و بخور موی او سبب گریختن هوام و ضماد استخوان ساق محرق او که با ذکرش سوخته باشند جهت بواسیر و طلای موی محلول او به نوشادر محلل اورام و آویختن دنبالهٔ او در چراگاه باعث نفرت گرگ از آن مکان و پوشیدن پوست گوسفندی که گرگ گرفته باشد مورث خارش بدن و تعلیق هر دو چشم او مانع صرع و اذیت هوام و سباع و دزدان و چون در پوست گرگ پیچیده نگاه دارند جهت غلبه بر خصم و محبوبی در نظر خلق مؤثر و تعلیق کعب او بر زانو جهت رفع درد ریحی زانو و زحمت حرکات مفید و چون سر او را در خوابگاه گوسفندان دفن کنند گوسفندان از خوف هلاک شوند در صورتی که از تفر محل گریزی نداشته باشند و چون در برج کبوتر گذارند مار و سایر موذی داخل نگردد و چون صداق‌نامهٔ زن را بر پوست گوسفندی که گرگ گرفته باشد نویسند هرگز مابین زوج و زن الفت نباشد و چون دندان پیش او را در آن پوست پیچیده در منزلی دفن کنند باعث تفرقهٔ اهل منزل گردد و گویند چون زهرهٔ او را لطوخ کرده مجامعت نمایند دیگری قادر بر جماع آن زن نگردد و گویند تا گرگ دیوانه نشود گوشت آدمی را نمیخورد. داود ضریر انطاکی در تذکرة آورده است: حیوانی است

برّی و او مأنوس نشود و اگرانس گیرد هم بتوحش بازگردد هر چند پس از مدتی دراز. و بهترین آن نزار و کم‌مو و صغیرالجثه آن است و آن گرم است در درجهٔ سوم و خشک در درجه دوم و بهترین عضو گرگ کبد آن است چه آن برای همهٔ امراض کبد سود بخشد و از استسقاء شفا دهد آنگاه که با شراب خورند و از حمی وقتی که بـا آب آمیزند و از یرقان زمانی که بـا سکنجبین مزج کنند و برای بیماری طحال بدانگاه که بـا آب کرفس مخلوط سازند و مرارهٔ آن شرباً در بیماری قولنج نافع باشد و در داءالثعلب و کلف و سائر آثار طلاء آن مفید است و شرب سرگین آن هم در قولنج سود بخشد و چون در پوست گوسفندی که گرگ دریده باشد بسته و بر ران راست آویزند نیز قولنج را نافع بود و با غافت فعل کبد او را قوت بخشد و فلفل و نمک عمل مرارهٔ او را قوی کند و پیه آن در بیماری داءالثعلب و مفاصل و نسا چون طلی کنند فایده دهد و چون بول او را زن بیاشامد یا بـا لتهٔ بخود برگیرد منع آبستنی کند و خصیه او نیز این خاصیت دارد و بخور موی آن هوام را براند و نره و استخوان ساق آن را چون بسوزند خاکستر آن ضماداً بواسیر را نافع باشد و چون موی آن را با نوشادر حل کنند و بر اورام طلی کنند محلل است و یک قیراط از مغز آن چون در شیر کرده بیاشامند در بیماری صرع اثر نیکو بخشد و از خواص او آن است که‌جز آنگاه که بیمار شود گیاه نخورد و به آدمی جز نوعی از آن که در مصر بصحراوی معروف است حمله نکند و بتواتر نزد ما ثابت شده است که وی آدمی را بکشد و آنگاه که بوی خون شنود بازنگردد تا کشته شود و آن جایگاه که جثهٔ او را دفن کنند گوسپندان از آنجا نفرت کنند و اگر در برج کبوتر جزئی از وی را و بالخاصة دماغ او را بنهند مار بدان جا نزدیک نشود و چون قباله و صداقی را در پوست گوسفندی که گرگ دریده باشد نویسند هیچ سازواری میان زن و شوی پیدا نیاید و دندانهای گرگ را چون در خانهای بخاک‌کنند مردم آن پراکنده شوند و چون گرگی را ذبح کنند و یکی از دو چشم آن برهم افتاده بود و آن چشم را برکسی بیاویزند یا زیر وسادهٔ وی نهند خواب آورد و اگر چشم گشاده بود عکس آن اثر بخشد و چون در زانوی دردگین آویزند درد آن ساکن‌کند و سعوط مرارهٔ آن با آب چغندر در ساعت سرخی چشم ببرد و سدههای مصفاة بگشاید و اگر بنره مالند و یا زن بیارمند آن زن بدیگری میل نکند و چون سرگین وی بخور کنند موشان را جلب کند و مقدار شربت مرارهٔ آن تا یک دانگ و سرگین آن تا مثقالی است و گویند بدل آن سرگین سگ باشد. ||خانهٔ خرد.

— اظفارالذئب؛ چند ستارهٔ خرد است در پیش ذئبان. و رجوع به فهارس ج ۱ و ج ۲ البیان والتبیین شود.

— داء الذئب؛ گرسنگی.

— ذئب صحراوی؛ گرگ آدمیخوار.

— ذئب یوسف؛ مأخوذ بگناه دیگری. گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده. سعدی.

ذئب. [ذِءْ] (اِخ) یکی از صور فلکیهٔ جنوبی که آن را سبع نیز نامند. السبع.[1]

ذئب. [ذِءْ] (اِخ) موضعی است ببلاد بنی‌کلاب. قتال گوید:

فاوحش بعدنا منها جُبُر

و لم‌توقد لها بالذئب نارُ.

ذئب. [ذِءْ] (اِخ) (گرگ) سفر داوران ۷:۱۹ – ۲۵ و ۳:۸ و مزامیر ۸۳:۱۱. سردار مدیانی است که جدعون بر او دست یافته ویرا در معبر اردن بکشت. و پس از آن معبر را معبر ذئب گفتند. رجوع به حوریب شود. (قاموس کتاب مقدس).

ذئبان. [ذِءْ] (ع اِ) تثنیهٔ ذئب. دو گرگ. ||(اِخ) نام دو ستاره است سپید و روشن واقع میان عوائد و فرقدین. و اظفارالذئب چند ستارهٔ خرد است پیش ذئبان.

ذئبان. [ذِءْ] (ع اِ) باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر.

ذئب ابن جحن. [] (اِخ) (آلِ...) یا ذئب ابن حجن. این نام در شعری منسوب بعبد المسیح خواهرزادهٔ سطیح آمده است:

اتاک شیخ‌الحیّ من آل سنن

و امه من آل ذئب‌بن جحن.

(مجمل التواریخ والقصص ص ۲۳۶).

ذئب‌الارمن. [ذِءْ بُـلْ اَ مَ] (ع اِ مرکب) شغال، ابن آوی.

ذئب‌الابل. [] (ع اِ مرکب)[2] و شاید ذئب‌الایل[3] ذافنی‌الاسکندرانی. رجوع به ذفنی و ذافنی‌الاسکندرانی شود.

ذئب‌الخمر. [ذِءْ بُـلْ خَ] (ع اِ مرکب) در مجمع الامثال میدانی آمده است: اخبث من ذئب‌الخمر و اخبث من ذئب‌الغضا قال حمزة العرب تسمی ضروباً من البهائم بضروب من المراعی تنسبها الیها فیقولون: ارنب‌الخلة و ضب‌السحاء و ظبی‌الحلب و تیس‌الربلة و قنفذ برقة و شیطان‌الحماطة و ذلک کله علی قدر طباع‌الامکنة و الأغذیة العاملة فی طباع‌الحیوان و فی اسجاع ابنة‌الخس: اخبث‌الذئاب ذئب‌الغضا و اخبث‌الافاعی افعی‌الجدب و اسرع‌الظبا ظبی‌الحلب و اشدالرّجال الاعجف و اجمل النساء الفخمة الاسیلة و اقبح‌النّساء الجهمة القفرة و آکل الدواب الرّغوث و اطیب‌اللحم عوده و اغلظ‌المواطی الحصاء علی الصفاء و شر المال ما لا یذکی و لا یزکی و خیرالمال مهرة مأمورة او سکة مأبورة. صاحب تاج العروس گوید: و الغضی من نبات‌الرمل له هدب کالارطی و ذئب غضا. هکذا هو فی نسخ‌الصحاح و عندنا فی النسخ بالیاء وجد بخطّ ابی زکریا ذئب‌الغضی و اُخبث‌الذئاب ذئب‌الغضی لأنه لایباشر النّاس الا اذا اراد ان یغیر. یعنون بالغضی هنا الخمر و قیل الشجر – انتهی.

ذؤب‌الشعراء. [ذُءْ بُشْ شُ عَ] (ع اِ مرکب) و در استعارت، تعارف شرط بود. چه غرابت استعارت هم چون غرابت الفاظ ناخوش بود. مثلا فرزند را جگرگوشه خوانند و متعارف بود. و اگر از عضوی دیگر گیرند که متعارف نبود ناخوش بود. و استعارت و دیگر تعبیرات هرچند اقتضاء زینت و طراوت سخن کند، اما از غرابت و تعجب خالی نبود. و ایراد آن در سخن شبیه بود بحضور غربا در مجلس، چه هرچند از حضور ایشان فائده بود، اما خالی نبود از انقباضی که در نفس حادث شود، پس استعمال آن به اعتدال باید، مانند استعمال نمک و ابازیر در طعام. و کثرت آن بشعر لایقتر بود، چه شعر مبنی بر تکلف است، و بناء خطابت بر تخیلاتی که مستفاد از الفاظ بود، غش و خیانت بود و اگرچه باعتبار صنایع لفظی لطیف و غریب بود، پس بسبب آنهم بصناعت شعر اولی. و به این سبب صنفی را از آن، ذؤب‌الشعراء خوانند. (اساس‌الاقتباس صص ۵۷۷-۵۷۶).

ذئب‌الغضی. [ذِءْ بُلْ غَ ضا] (ع اِ مرکب) رجوع به ذئاب‌الغضی شود.

ذئب اهبان. [ذِءْ بُ اُ] (اِخ) ابن اوس. ظاهراً گرگی بوده است که خداوند تبارک و تعالی او را بزبان آورده است. رجوع به ج ۳ البیان والتبیین ص ۱۷۹ شود.

ذئب بحری. [ذِءْ بِ بَ رِی ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی ماهی.

ذئب ضاری. [] ()[4].

ذئبة. [ذِءْ بَ] (ع اِ) گرگ ماده. ماده گرگ. ||موی پیشانی. ||آزاری است در گلوی شتر که چون عارض شود با آهنی از بیخ گوش و گلو سوراخ کنند و از آنجا چیزی چون گاورس بیرون آرند. ||گشادگی میان دو پهلوی پالان و زین. ||چیزی که زیر مقدم ملتقای دو کوههٔ زین باشد و فرودسر کتف

1 - La loup. La bête.

2 - Medium.

3 - Loup - marin.

در یادداشتی این کلمه عربی را با لاتینی آن داریم و لکن نمیدانیم از کجا نقل شده است.

۴ - در یادداشتهای من این کلمه بدین صورت بود بی‌شرحی و نمیدانم چیست.

ستور را میگزد.

ذئبة. [ذِ ءْ بَ] (ع مص) بر دستان شدن مانند ذئب. بدو دست و پا شدن چون گرگ.

ذئبة. [ذِ ءْ بَ] (اِخ) نامی است از نامهای زنان عرب و از جمله نام مادر ربیعهٔ شاعر. ||نام اسبی.

ذئبة. [ذِ ءْ بَ] (اِخ) آبی است بنی ربیعةبن عبدالله را و گفته‌اند آبی است بنی‌ابی‌بکربن کلاب را.

ذئبین. [ذِ ءْ بَ] (ع اِ) رجوع به ذئبان شود.

ذأت. [ذَءْتْ] (ع مص) سخت خبه کردن کسی را. سخت خفه کردن، خَوَه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذأج. [ذَءْجْ] (ع مص) ذئجه ذاجاً؛ جرّعه شدیداً، سخت بدم درکشید آب و مانند آن را. و اندک‌اندک آشامیدن آب را. (از اضداد است). ||ذأج عصفور؛ ذبح آن. ||ذأج سقاء؛ دریدن مشک. ||دمیدن در مشک. ||پاره کردن مشک. ||ذأج ورد؛ سرخ شدن گل.

ذأدة. [ذَ ءِ دَ] (ع اِ) ج ذائد.

ذأذاء. [ذَ ءْ] (ع مص) بازداشتن. نهی کردن. منع کردن. ||دست‌اندازان رفتن. ذأذأة، ذأذاء، تَذَأْذُأ.

ذأذاءة. [ذَ ءْ ءَ] (ع مص) رجوع به فقرهٔ قبل شود.

ذأر. [ذَءْرْ] (ع مص) ترسیدن. ||عار و ننگ داشتن از. ||دلیری کردن. چیره شدن. (زوزنی). ||خشم گرفتن به. ||ذأر چیزی، ناخوش داشتن آن را و رمیدن و روی گردانیدن‌از آن. ||ذأر به امری، خوی گرفتن و عادت کردن به آن. ||ناسازواری کردن زن با شوی. نشوز. و فی الحدیث، ذئرالنساء علی ازواجهنّ؛ ای نفرن و اجترءنَ و نشزن. ||ذئار؛ آلودن پستان ناقة را.

ذئر. [ذَ ءِ] (ع ص) دلیر و خشمناک. (منتهی الارب). خشمناک. غضبان. ||نفور. اَنِف. ||دلیر. ||امرأة ذَئِر؛ زنی ناسازوار با شوی. ذائر.

ذئرة. [ذَ ءِ رَ] (ع ص) تأنیث ذَئِر. ||امرأة ذئرة؛ زنی ناسازوار با شوی. ذئر. ذائر. ||ناپسند. ||سختی. ||سختی حرب. ||شونک ذئرة، یا انّ شونک لذئرة؛ ای دموعک فیها تنفش کتنفش الغضبان یعنی در مجاری اشک تو دم زدنهائی است چون دم زدن مرد خشمناک[1].

ذأط. [ذَ ءْ طْ] (ع مص) ذأطة. ذبح کردن. ||خَوَه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت خبه کردن چنانکه زبان خبه شده بیرون افتد. ||ذاط اناء؛ پر کردن آوند و پر شدن آوند. (لازم و متعدی است) مشک پر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذأطة. [ذَءْ طَ] (ع مص) ذأط.

ذأف. [ذَءْ] (ع مص) زود مردن. سرعت موت. ||مردن.

ذأفان. [ذَءَ] (ع اِ) مرگ. ||(مص) مردن. ||(ص، اِ) زهر هلاهل و کشنده. الذؤفان، الذُؤفان، الذَّیفان، الذَّیَفان.

ذئفان. [ذِءْ] (ع) ذأفان.

ذأل. [ذَءْلْ] (ع مص) ذألان. سرعت کردن. ||سبک و نرم رفتن. خرامیدن.

ذألان. [ذَ ءَ] (ع مص) ذأل. سبک رفتن. (تاج المصادر بیهقی). خرامیدن. سبک و نرم رفتن. ||سرعت کردن. ||پویهٔ گرگ. ج، ذآلین، ذآلیل. و این نادر است، چه قیاس ذآلین باشد.

ذئلان. [ذِءْ] (ع اِ) ج ذُؤالة.

ذألان. [ذَءْ / ذُءْ] (عَ اِ) شغال با گرگ. ابن‌آوی و الذئب.

ذأم. [ذَءْمْ] (ع مص) خرد و حقیر داشتن کسی‌را یا چیزی را. خوار شمردن. ذیم. حقیر داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||عیب کردن کسی یا چیزی را. عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی). بد گفتن از کسی یا چیزی. ||راندن کسی را. ||رسوا کردن کسی را. ||لا تعدم الحسناء ذامّاً مدیم؛ یعنی کلّ امریء فیه ما یُرمی به.

قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان.
سعدی.

بی‌عیب خداست.

ذأمة. [ذَءْ مَ] (ع اِ) سخن. گفتار. کلمه: ماسمعت له ذأمةً؛ ای کلمةً. لام تاکام نگفت.

ذءنون. [ذُءْ] (ع اِ) گیاهی است که بار آن را ثعرور نامند. ج، ذآنین.

ذأو. [ذَءْوْ] (ع مص) ذأی. راندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دور کردن. ذأو اِبِل؛ دور کردن و راندن شتران را. ||پژمردن تره. (تاج المصادر بیهقی). ذأو بقل؛ پژمرده شدن تره. (منتهی الارب). ||ذأو مرأة؛ آرمیدن با وی.

ذأوة. [ذَءْ وَ] (ع اِ) گوسفند لاغر.

ذأی. [ذَءْیْ] (ع مص) ذأو. ذأی ابل؛ راندن و دور کردن شتران را. ||ذأی بقل؛ پژمریدن تره. پلاسیدن سبزی. ||ذأی مرأة؛ آرمیدن با او.

ذب. [ذَبب] (ع مص) دفع. دفع کردن. منع کردن. بازداشتن. دور کردن. ذب از کسی؛ راندن و بازداشتن از او: اهل مصر در دفع و ذبّ آن شناعت از حریم خویش به غوغا گرائیدند. (جهانگشای جوینی). ||درآمدن. ||آمد و شد کردن و در جائی قرار نگرفتن. متردّد بودن. ||واراندن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). واراندن و پژمریدن نبات. (تاج المصادر بیهقی). پژمردن نبات. (دهار). ||ذبّ غدیر؛ خشک شدن غدیر در آخر گرما. ||ذبّ شفة؛ هواسیدن، یعنی پژمریدن و خشک شدن و خوشیدن لب از تشنگی. ||ذبّ نبت؛ پژمردن و پلاسیدن گیاه. ذبّ جسم؛ لاغر شدن تن. ||ذبّ نهار؛ اندکی باقی ماندن از روز. ||ذبّ لون؛ بگردیدن و متغیر شدن گونه. ||ذُبّ فلان؛ بصیغهٔ مجهول، دیوانه شد او. ||رنج کشیدن و مانده شدن در شب و ترسیدن به آب مگر پس از قطع یک شب راه. ||ذب از کسی؛ مدافعة. منافحة. محاماة. مراماة. (تاج المصادر بیهقی).

ذب. [ذَبب] (ع اِ) گاو دشتی و آن را ذبّ‌الریاد نیز نامند، از آن روی که پیوسته در پی گاوان ماده رود. و منه رجلٌ ذبّ‌الرّیاد؛ مرد بسیارزیارت کنندهٔ زنان و آمد و شد کننده با آنان[2]. و گاو کوهی.

ذب. [ذُبب] (ع اِ) ج ذُباب.

ذباءة. [ذَ ءَ] (ع ص) دختر لاغربدن ملیح و نمکین سبک‌روح.

ذبائح. [ذَ ءِ] (ع اِ) رجوع به ذبایح شود.

ذبائل. [ذَ ءِ] (ع اِ) ج ذُبالة.

ذباب. [ذُ] (ع اِ) مگس. (دهار) (منتهی الارب) (زمخشری) (غیاث) (مهذب‌الاسماء):

نیستم چون ذباب شوخ چرا
دلم از ضعف شد چو پرّ ذباب.
مسعودسعد.

مرا از این تن رنجور و دیدهٔ بیخواب
جهان چو پر غراب است و دل چو پرّ ذباب.
مسعودسعد.

سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب.
معزّی.

ذباب وار به هر در نرفتم و نروم
وگر روم ز در تو منافقم چو ذباب. سوزنی.

چو مرغ زیرک مانده به هر دو پا دربند
کنون‌دو دست بسر بر همی زنم چو ذباب.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

بطبل نافهٔ مستقیان بخورد جراد
بباد رودهٔ قولنجیان به پشک ذباب. خاقانی.

بتاب موش کز او سر فکنده‌ام چون چنگ
بچنگ گربه کزو دست بر سرم چو ذباب.
خاقانی.

چون اجل در دامن عمرت زند نا گاه‌چنگ

---

۱ - در همهٔ لغت‌نامه‌های عرب که در دسترس این بنده بود تنفس با سین آمده است تنها ابوالکمال سیداحمد عاصم یکی از فحول لغویین متاخر که مترجم قاموس و مترجم برهان قاطع بترکی است تنفش با شین معجمه آورده است و آن صحیح است.

2 - Antilope. Buffle.

تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب.
عطار.

فکر زنبور است و آن خواب تو آب
چون شدی بیدار باز آید ذباب. مولوی.

عنکبوت دیو بر تو چون ذباب
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب. مولوی.

لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پُر یکی نزد ذباب. مولوی.

حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذباب: به فارسی مگس نامند و تکوّن او از فضلات و اوّل کرم سفیدی است و کمتر از یک هفته پر بهم میرساند و از کافور و زرنیخ و روغن زیتون میگریزد و گویند چون صورت مگسی از کندش و زرنیخ ساخته در محلی بگذارند منع آن مینماید. در اوّل گرم و تر و بهترین او سیاه و بعد از آن ازرق است و زرد او خالی از سمیت نیست. محلّل و جاذب ضماد او محلّل اورام و رافع گوشت زیادهٔ جراحات و مانع انتثار موی و داءالثعلب و حکه و قوبا و چون سر او را انداخته بر موضع گزیدهٔ زنبور بمالند رافع الم آن و جاذب سمّ است و تکرار ضماد او جهت داءالثعلب مجرّب و جهت تحلیل ورم چشم و رفع گوشت زیادهٔ پلک و شعیرهٔ آن آزموده و نفوخ سوختهٔ او در مجرای بول جهت رفع احتباس بول مؤثر و آشامیدن او را با شراب جهت عسر ولادت مجرّب دانسته‌اند و محمدبن احمد گوید که خوردن پخته و خام او را هنود جهت تقویت باصره و منع جمیع آفات چشم مجرّب میدانند و سرگین مگس را چون با آب و عسل بنوشند جهت ازالهٔ مغص و قولنج و خناق مجرّب یافته‌اند و چون چند روز بخورند و در آفتاب بنشینند محلّ برص پوست انداخته زایل میگردد و بهتر از اطریلال است و روغن او که مکرّر مگس را در روغن کنجد کرده در آفتاب گذاشته صافی کرده باشند جهت زویانیدن موی مجرّب است. و صاحب اختیارات گوید: ابن زهر در خواص آورده است که مگس الوان بود و هر حیوانی را مگس معین بود از شتر و گاو و شیر و سگ و امثال آن و اصل آن کرمی بود و مگس آدمیان از سرگین حاصل میشود و اصل ایشان کرمی کوچک بود که از بدنهای ایشان بیرون آید از هر حیوانی که باشد و آن کرم باز مگس شود و زنبور. همو گوید چون بگیرند مگس بزرگ و سر او بیندازند و ببدن وی شعیره‌ای که در مژه باشد حل کنند حلی سخت زایل گرداند و اگر مگس بگیرند و با زردهٔ تخم مرغ سحق کنند نیک، و ضماد کنند در چشم که گوشت سرخ در اندرون وی چیده باشد و به یونانی کرماسیس خوانند در ساعت ساکن گرداند و اگر حل کنند و بر داءالثعلب مالند حلی سخت داءالثعلب را زایل گرداند و اگر برگزیدگی زنبور بمالند سخت، درد ساکن گرداند و دیسقوریدوس گوید: بر گزیدگی عقرب و زنبور و نحل چون بمالند سخت، چند نوبت بر موضع گزیدگی بغایت نافع بود این بخاصیت است و چون ویرا بسوزانند و با عسل بداءالثعلب و داءالحیه طلا کنند موی برویاند و خاکستر وی سرد و خشک بود – انتهی. و در بعض کتب آمده است: ذباب به پارسی مگس. چون بر گزیدگی زنبور مالند سودمند آید و چون سرگینش را به قره قورت و شکر سرخ ساخته بردارند طبیعت را بیارد. و ابن‌البیطار گوید: ذباب. خواص ابن زهر. قال هو ألوان فللابل ذباب و للبقر ذباب و للاسد ذباب و أصله دود صغار یخرج من ابدانهم و ما یخرج من أبدان غیرذالک یتحول ذبابا و زنابیر و ذباب‌الناس یتولّد من الزبل قال و ان أخذ الذباب الکبیر فقطعت رؤسه و یحک بجسدها علی الشعیرة التی تکون فی الاجفان حکا شدیدا فانه یبرئه و ان اخذ الذباب و سحق بصفرةالبیض سحقا ناعما و ضمدت به العین التی فیها اللحم الاحمر من داخل‌الملتصق بها الذی یسمی کرماشیش فانه یسکن من ساعته و ان مسحت لسعةالزنبور بذباب سکن وجعه و ان حک‌الذباب علی موضع داءالثعلب حکا شدیدا، فانه یبرئه – انتهی. ||زنبور عسل. نحل.[1] ج اَذِبَّة. ذِبّان. (منتهی الارب). زمخشری. ذُبّ. ||دیوانگی. ||بدی. ||بدی پیوسته با بدی. ||بدفالی. ||شوم. (منتهی الارب). ||هزارچشمه.

– ذباب‌الاذن؛ تیزی طرف گوش. (منتهی الارب).

– ذباب‌الاسنان؛ تیزی دندانها. (منتهی الارب).

– ذباب‌الحنّاء؛ اوّل شکوفهٔ وی. (منتهی الارب).

– ذباب السیف؛ دم شمشیر. تیزی شمشیر یا کرانهٔ آن که باریک و هر دو طرف تیز باشد. (منتهی الارب). تیزنای شمشیر. (مهذب الاسماء). کنار شمشیر: و سلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار گشتند و اعیان و اکثر حشم طعمهٔ ذباب شمشیر آبدار و لقمهٔ ذآب و کفتار شدند. (جهانگشای جوینی).

– ذباب‌العین؛ نقطهٔ سیاه میان حدقه. مردمک چشم. (مهذب الاسماء). انسان‌العین. مردم چشم. (منتهی الارب).

– ذباب‌الفرس؛ مردم چشم اسب. نقطهٔ سیاه درون حدقهٔ اسب.

ذباب. [ذُ] (ع اِ) ج ذبابَة.

ذباب. [ذَبْ با] (عَ ص) بسیار دفع‌کننده از حریم خود.

ذباب. [ذِ] (اِخ) کوهی است به مدینهٔ الرسول. (مراصد الاطلاع). و نام او در کتب مغازی مکرر آمده است. و ربنجنی در مهذب الاسماء گوید، کوهی است به مکّه.

ذباب. [ذُ] (اِخ) نامی است از نامهای مردان عرب.

ذباب. [ذَبْ با] (اِخ) نامی است از نامهای مردان عرب.

ذباب. [ذُ] (اِخ) ذبابهٔ هندیة. رجوع به ذبابهٔ هندیه شود[2].

ذباب. [ذَبْ با] (ع اِ) سوسنبر بستانی.

ذباب. [ ] (اِخ) ابن‌الحارث. صحابی است. از قبیلهٔ انس‌اللّه‌بن سعد العشیرة. وی معبود قبیلهٔ خویش موسوم به قراض را بشکست و نزد رسول اکرم صلوات‌اللّه علیه شد و مسلمانی گرفت. و او شاعر بود و این دو بیت او راست:

تبعت رسول‌اللّه اذ جاء بالهدی
و خلفت قراضاً بدار هوان
شددت علیه شدة فکسر ته
کان‌لم‌یکن و الدهر ذوحدثان.

ذباب. [ ] (اِخ) ابن محمد. مکنی به ابی‌العباس مدینی. محدث است.

ذباب الاذن. [ذُ بُلْ اُ ذُ] (ع اِ مرکب) تیزی طرف گوش.

ذباب‌الاسنان. [ذُ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) تیزی دندانها.

ذباب‌الحناء . [ذُ بُلْ حِنْ نا] (ع اِ مرکب) شکوفهٔ اوّل حناء.

ذباب‌السیف. [ذُ بُسْ سَ] (ع اِ مرکب) تیزنای شمشیر.

ذباب‌العین. [ذُ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب) مردم چشم. مردمک چشم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهار).

ذباب‌الفرس. [ذُ بُلْ فَ رَ] (ع اِ مرکب) نقطهٔ سیاه درون حدقهٔ اسب. مردمک چشم اسب.

ذبابة. [ذُ بَ] (ع اِ) یکی ذباب. یک مگس. ||یک زنبور عسل. ج، ذباب. (دهار). ||بقیهٔ وام و جز آن.

ذبابة. [ذَبْ با بَ] (ع ص) خوشیده. هواسیده. پژمریده. پژمرده. پلاسیده: شفةٌ ذبّابة؛ لبی پژمریده. لبی خوشیده.

ذبابة. [ذُ بَ] (اِخ) نام موضعی است به عدَن ابین. ||نام محلی است به اجاء.

ذبابهٔ هندیة. [ذُ بَ یِ هِ دی یَ] (اِخ)[3] صورتی خرد از صور فلکیه در نیم کرهٔ جنوبی بفاصلهٔ کمی از قطب، و در آن از ستارگان

---

1 - Abeille.

2 - La mouche. la mouche indienne. l'indienne. l'abeille.

3 - La mouche. La mouche indienne. L'indienne. L'abeille.

بسیار رخشان نباشد و محتوی دو ستاره از قدر سیم و سه ستاره از قدر چهارم است و آن را ذبابة والذبابة والذباب نیز نامند.

ذبابی. [ذُ بی] (ع ص نسبی) منسوب به ذُباب. ذبابی، یا زمرد ذبابیّ؛ زمردی باشد سبز و آبدار و شفّاف و در غایت طراوت و خوشرنگی بی آنکه مایل برنگی دیگر بود. شبیه به رنگ مگس سبز که گاهگاه در میان گیاهان بود. (از جواهرنامه).

ذبابی. [ذُ بی] (ع اِ) برآمدگی و نُتُوّ طبقهٔ عنکبوتیه (در چشم) از جراحت و جز آن.

ذباح. [ذُ / ذِ / ذُبْ با] (ع اِ) گیاهی است زهردار. ||آزاری است در حلق. درد گلو. ذبحة، و آن بیماریی است صعب در گلو و حلق. درد گلو یا خون است که خناق پیدا کند پس میکشد، یا ریشی است که در حلق برآید و در مثل است: ربّ مطعمة تکون ذباحاً. ||شکاف سر انگشتان. (دهار). ||داغ که بر حلق اشتر نهند. (مهذب الاسماء). ||موت ذباح؛ موت سریع. موت زؤآل. موت زُؤاف.

ذباح. [ذُبْ با] (ع اِ) کفتگیهای باطن انگشتان پای.

ذباح. [ذَ] (ع مص) ذَبح، در تمام معانی. ||شکافتن. پاره کردن. ||گلو بریدن. ||خبه کردن و هلاک ساختن. ||ذباح دَن؛ سوراخ کردن خم. ||ذبحت اللحیة فلاناً؛ دراز گشت و فروهشت لحیه زیر زنخ وی و پیدا آمد چقوز آن. ذبح الخمر الملح و الشمس و النینان ای طهرها و اباح استعمالها، و نینان، جمع نون بمعنی ماهی است.

ذباح. [ذَبْ با] (ع ص) گوسپندکش. (مهذب الاسماء). سلاّخ.

ذباحة. [ذَ حَ] (ع مص) ذَباح. ذَبح. گلو بریدن. سر بریدن. کشتن. بسمل کردن. ||در فقه، حیوانی حلال‌گوشت را بدستور شرع کشتن و در آن شرط است آلت قطع از آهن بودن و مری و حلقوم و اوداج بریده شدن. ||کتاب صید و ذباحة، کتابی از کتب فقه که در آن از قوانین صید و ذباحة بحث کند.

ذباذب. [ذَ ذِ] (ع اِ) نره. شرم مرد. و آن مفردی است بصورت جمع. ||ج ذَبذَبة. ||ذباذبُ الذّنب، شراشر ذنب؛ یعنی اطراف دنب.

ذبار. [ذِ] (ع اِ) ج ذَبر.

ذبارت. [ذِ رَ] (ع مص) ذبارَة. نیکو نگریستن. ||خشمناکی. خشمناک شدن. ||محکم کردن. ||نیکو یاد گرفتن. ||روان خواندن. ||ذبارت خبر؛ دریافتن آن.

ذبال. [ذُ] (ع اِ) ج ذُبالة. (دهار):

عقل گردی، عقل را دانی کمال
عشق گردی، عشق را دانی ذبال. مولوی.
با حضور آفتاب باکمال
رهنمایی جستن از شمع و ذبال. مولوی.

||ریشها که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ کند.

ذبالة. [ذُ لَ] (ع اِ) پلیته. (دهار) (منتهی الارب). فتیله. فلیته. ذُبالَة، پلیتهٔ افروخته. ج، ذبال. (مهذب الاسماء). ذَبائل:

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک
از لبش میشد پیاپی بر سماک.
مولوی.

ذبالة. [ذُبْ با لَ] (ع اِ) پلیته. فلیته. فتیله.

ذباله. [ذَ لَ / ذُبْ با لَ] (ع اِ)[1].

ذبان. [ذِبْ با] (ع اِ) ج ذباب. (زمخشری).

ذبایح. [ذَ یِ] (ع اِ) ج ذَبیحة. (دهار). ||ذبایح جن؛ ذبیحه‌ها که عرب گاه ساختن خانه یا حفر چاهی میکردند تا بنا یا چاه از ضرر جن ایمن ماند.

ذب الریاد. [ذَبْ بُرْ ری] (ع اِ مرکب) کل. ذَبّ. گاو دشتی[2]. ||مردی که با زنان بسیار مراوده و آمد و شد کند.


ذَبّ‌الرِّیاد

ذبب. [ذَ بَ] (ع مص) ذَبّ. ذبوب. ذَبِبِ شفه؛ هواسیدن و خوشیدن و پژمریدن لب از تشنگی و جز آن. ||ذبب جسم؛ لاغر شدن تن. ||ذبب نبت؛ پژمریدن گیاه. پلاسیدن سبزه. ||ذبب نهار؛ اندک باقی ماندن از روز. ||ذبب لون؛ بگردیدن گونه. متغیر شدن رنگ.

ذبح. [ذَ] (ع مص) ذمط. ذَباح. سر بریدن گاو و گوسفند و مانند آنها. سر بریدن. گلو بریدن. گلو وابریدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بسمل کردن. کشتن. نحر. تذکیة. شکستن. هبهبه. ||خبه کردن. خَفه کردن. خَوَه کردن. خنق. ||پاره کردن. فتق. شق. شکافتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||هلاک کردن. ||ذبح دَنّ؛ سوراخ کردن خم. بزل آن. ثقب. ||گشودن. ||ذبح خمر؛ مباح و حلال و طاهر کردن شراب: ذبح الخمر الملح و الشمس و النینان.[3] یعنی این سه چیز شراب را استحاله و حلال سازد. و در فارسی با شدن و کردن صرف شود: ذبح کردن گوسفند از قفا. قفن.

ذبح. [ذُ بَ] (ع اِ) گزر دشتی. زردک صحرائی. جزر برّی. حویج وحشی. ||نوعی سماروغ. ||گیاهی است خورش نعامه یعنی خوراک اشترمرغ. نباتی است سرخ. (مهذب الاسماء). نباتی است شیرین و خوراکی و آن راگلی سرخ است.

ذبح. [ذِ بَ] (ع اِ) نوعی از سماروغ. قسمی از کماة.

ذبح. [ذُ] (ع اِ) زهر.

ذبح. [ذِ] (ع ص، اِ) مذبوح. سربریده. ||گوسفندی کشتنی. (مهذب الاسماء). آنچه ذبح کرده شود. چارپائی که ذبح کرده شود. خونریز. کشتار: و فدیناه بذبح عظیم. (قرآن ۳۷/۱۰۷). من کان له ذبحٌ.. حدیث. ||قتیل. ذبح اکبر و ذبیح اکبر، گوسفند که بفدیهٔ اسماعیل‌بن ابراهیم از بهشت آمد. ||قربانی عید اضحی.

ذبحاء. [ذُ] (ع اِ) آماس پشت گوش. ورم غدد خلف اُذُن. گوش‌گَل.[4]

ذبحان. [ذُ] (اِخ) شهری است به یمن.

ذبحان. [ذُ] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب، از جمله نام جدّ والد عبیدبن عمرو صحابی.

ذبحان. [ذُ] (اِخ) بطنی است از رعین.

ذبحانی. [ذُ] (ص نسبی) منسوب به ذبحان بطنی از رعین. (سمعانی).

ذبحة. [ذُ حَ / ذَ بِ حَ / ذُ بَ حَ] (ع اِ) درد گلو. (دهار) (مهذب‌الاسماء) (زمخشری). ورمی باشد به هر دو جانب حلقوم. (غیاث). درد گلو یا خونی است که خناق آرد پس بکشد یا ریشی است که در حلق پدید آید. (منتهی الارب). دردی است که در گلو از بسیاری خون پیدا میشود و بدترین خناقهاست. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذبحة، بضم ذال معجمه و فتح باء موحدّه که عامه بجای فتح سکون آن را اختیار کرده‌اند. ورمی است حار که در عضلات جانب حلقوم ایجاد میشود مخصوصاً در مجرای بلع. علامه گوید: و گاه این لفظ دربارهٔ اختناق اطلاق شود. و شیخ بین آنها فرق نهاده، برخی دیگر این لغت را

---

۱ - مؤلف معنی این کلمه را در یادداشت‌های خود «سوزن بارشته» نوشته بوده و اضافه کرده محتمل است ذُباله باشد ولی هیچ یک از دو صورت در فرهنگها دیده نشده است.
2 - Nilgaut, (Antilope گونه‌ای از).
۳ - نینان، جمع نون است بمعنی ماهی.
4 - Oreillon. ourle.

در مورد ورم لوذتین استعمال کرده‌اند. چنانچه در بحر الجواهر بیان کرده است.

ذبحة. [ ] (اِخ) ابن عمرو در عقدالفرید چ محمدسعید العریان ج ۳ ص۲۹۲ ذیل شرح قبائل طابخةبن‌الیاس بطون ضبه و جماهیرها مینویسد: و از آنهاست عبدمناف... و بنوثعلبه... و بنی‌کوز و بنی‌زهیر و میگوید از بنی‌زهیر است عمروبن مالک‌بن زیدبن کعب و او سیدی مطاع بود و از فرزندان اوست عبدالحرث و حصین و عمرو و ادهم و ذبحة و...

ذبذب. [ذَ ذَ] (ع اِ) شرم مرد. ذبذبة. نره. عورت مرد. فرج و ذکر. (دهار). ||دفع. نگاهداشت.

ذبذب. [ذَ ذَ] (اِخ) چاهی است به موضعی مسمی به مطلوب از دیار ابی‌بکربن کلاب.

ذبذبة. [ذَ ذَ بَ] (ع مص) تَرَدُّد. دودلی. دودلی کردن. تذبذُب. ||دودل کردن کسی را در کاری. ||جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا. ناویدن چیزی دروا و آونگان یعنی جنبیدن آن. ||جنبش. تحرک. ||حمایت همسایه و اهل. ||رنجانیدن کسان را. ||جنبانیدن. حرکت دادن.

ذبذبة. [ذَ ذَ بَ] (ع اِ) نرّه. شرم مرد. ذبذَب. ||زبان. ||خانه. ||چیزی که به هودج آویزند زینت را. منگولهٔ هودج. ج، ذباذِب.

ذبذک. [ذَ ذَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان ایرانی. و از جملهٔ جدّ جعفربن احمدبن ذبذک رازی، مُحدث.

ذبر. [ذِ] (ع اِ) نبشته. نوشته. کتاب. نامه[1]. ج، ذبور.

ذبر. [ذَ بِ] (ع ص) کتابی ذبر؛ کتابی که به آسانی خوانده شود. خوانا. سهل‌القرائة. مقرو.

ذبر. [ذَ] (ع مص) نبشتن. نوشتن. کتابت[2]. ||خجک زدن بر نوشته. نقطه نهادن بر کلمات. تنقیط. نقطه کردن بر کتابت. خجک کردن حروف را[3]. ||آهسته خواندن. با شتاب خواندن. زود خواندن. ||دانستنِ چیزی. دانستن.

ذبر. [ذَ بَ] (ع مص) خشم گرفتن. خشمناک شدن.

ذبر. [ذَ] (ع اِ) نامه. صحیفه. کتاب. ||کتاب. به لغت حمیر و نامه که بر شاخ خرما که برگ برنیاورده باشد نویسند. ج، ذبار. ||سخن. زبان. نطق. ||کوه. (به لغت حبشه) ج، ذِبار.

ذبل. [ذَبْ] (ع اِ) پوست باخهٔ دریائی یا برّی یا گوش ماهی یا استخوان پشت دابهٔ دریائی که از آن دست برنجن و شانه‌ها سازند و خاصیتش آن است که شانه کردن با آن رشگ (یعنی) بیضهٔ شپش و سبوسهٔ سر را زایل گرداند. (منتهی الارب). و در لغت‌نامه‌های مترجم معنی و تفسیر آن به اشکال ذیل آمده است: پوست تمساح. استخوان پشت جانوری آبی که از آن زیور سازند. پوست باخهٔ دریائی. گوش‌ماهی. پوست کشف. استخوان ماهی که از آن دست برنجن و شانه سازند. چیزی است چون عاج و آن کاسهٔ سنگ‌پشت دریائی است که دست برنجن از آن کنند. پوست سلحفاة بحری یا برّی یا استخوانهای حیوانی بحری که از آن شانه و دست‌آورنجن کنند. سنگ‌پشت دریائی و آن چیزی است مانند عاج و آن را باخه و گوش ماهی نیز گویند. کشف که از آن انگشتری سازند. مهذب الاسماء و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذَبْل، استخوان سلحفات هندیه باشد نه پوست آن چنانکه بعضی گمان برده‌اند. و آن بسیار سیاه بود و نوعی از آن به زردی زند. و بهترین ذبل آن است که محکم و سخت براق باشد. و آن خشک است در درجهٔ دویم، و چون آن را سائیده و بپاشامند بواسیر سست کند و بریزاند و همچنین ضماد آن چون بر آماسها و سرطانات و خنازیر طلی کنند محلل بود. و شرب آن با انگبین ریشها و خستگیهای قصبه را ملتحم کند و نفث‌الدم و تب ربع را قطع کند. و بخور آن با پارهٔ چوب‌داری که آدمی را بر آن آویخته باشند یا با مقدار خاک‌گور کشته برای منع سحر و فتنه مجرب است و نیز دشمنانگی میان دو خصم را بدوستی و آشتی آرد. و از خواص آن آن است که شانهٔ آن شپش و ریزش موی را منع کند. و چون زن از آن انگشتری کند مانع اسقاط جنین بود و ولادت را آسان کند و ضماد آن از جا دررفتگی استخوان و بروز مقعده (بیرون آمدن نشیمن) را سود بخشد و فرزجهٔ آن را چون زن برگیرد منع سیلان رطوبات کند. و آن مضر کبد است و مصلح آن سیب است. و مقدار شربت آن تا نیم درهم باشد و بدل آن استخوان خارپشت است – انتهی.

در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده است: ثعلب از ابن‌الاعرابی روایت کند که عرب پشت سلحفاة بحری را ذبل گوید و از او دست‌بندها سازند و زنان در دست کنند و ابن‌سمیل گوید که ذبل شاخ حیوانی را گویند که از او دست‌بندها سازند و در این معنی شعر جریر را آورده در صفت زنی:

تری العبس الحولی جونا بکوعها
لها مسکا من غیر عاج و لا ذبل.

و به هندی او را کچو گویند و به رومی سیلویان گویند – انتهی.

و در اختیارات بدیعی آمده است: ذبل، جلد سلحفات هندی بود و گویند بحری. چون بسوزانند و خاکستر وی به سپیدهٔ تخم مرغ بسرشند و طلی کنند بر شقاق کعبین و انگشتان نافع بود و جهة شقاق که زنان را در نزدیک حیض آمدن پیدا شود بغایت نافع بود – انتهی. و حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذبل پوست سنگ‌پشت هندی است و گویند استخوان اوست. بغایت سیاه و بعضی اجزاء او مایل به زردی و براق و صلب. در دوّم سرد و خشک و جالی و بغایت قابض و شرب محکوک او مسقط بواسیر و با عسل جهت التحام قرحهٔ قصبهٔ ریه و نفث‌الدم و تب ربع و ضماد او جهت اورام و سرطان و خنازیر و اسقاط بواسیر و طلای سوختهٔ او با سفیدی تخم مرغ جهت شقاق کعب و شق رحم که از ولادت بهم رسد و شقاق مقعد و خروج آن نافع و فرزجهٔ او مانع سیلان رحم و اسقاط جنین و تسهیل ولادت مفید و مضر جگر و مصلحش سیب و قدر شربتش تا دو درم و بدلش استخوان قنفذ و شانهٔ او بالخاصیه، جهت رفع نخالهٔ بن موی و تولد قمل و ریختن موی مؤثر است و چون او را با چوب‌داری که آدمی را از گلو کشیده باشند و قدری خاک قبر مقتول بخور کنند در منع سحر و فتنه مجرب دانسته‌اند و بدستور در اصلاح متباغضین مؤثر است – انتهی. و حسین خلف گوید:

ذبل، بکسر اول و سکون بای ابجد و لام. پوست لاک‌پشت هندی باشد و بعضی گویند پوست لاک‌پشت دریائی است خاکستر آن با سفیدهٔ تخم مرغ شقاق را نافع است – انتهی.

ابن‌البیطار گوید: (قال) الشریف: هو جلدالسلحفاة الهندیة اذا صنع منه مشط و مشط به الشعر اذهب نخالة الشعر و أخرج الصیبان و اذا أحرق و عجن رماده ببیاض البیض و طلی به علی شقاق‌الکعبین و الأصابع نفعه و نفع أیضا من شقاق‌الباطن العارض للنساء عند النفاس و یذهب آثاره و قیل هو جلدالسلحفاة البحریة – انتهی.

از مجموع اقوال گوناگون فوق آنچه استنباط میشود این است که ذَبل بمعنی لاک و کاسهٔ انواع سنگ‌پشتهای بری و بحری است و همچنین جلد شاخی یا استخوانی یا آهکی پاره‌ای جانوران است[4] و نیز به معنی پوست کرتنکله یعنی تمساح است[5] و یا به معنی استخوان لسان‌البحر یعنی ارنب بحری و

---

۱ – چنین می‌نماید که این کلمه از کلمهٔ دبیر و دبیری فارسی گرفته شده است. رجوع به دبیر و رجوع به دفتر شود.

۲ – چنین می‌نماید که این کلمه از کلمهٔ دبیر و دبیری فارسی گرفته شده است. رجوع به دبیر و رجوع به دفتر شود.

3 - Ponctuation.

4 - Carapace. Teste.

5 - Carapace de crocodile.

دمیاست.[1] ||اسبی باریک‌میان. (مهذب الاسماء).

ذبل. [ذُ بُ] (ع ص، اِ) ج ذابل.

ذبل. [ذُبْ بَ] (ع ص، اِ) ج ذابل.

ذبل. [ذَ] (ع مص) پژمرده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پژمردن. پژمریدن. ذبول. پژمریدن نبات. ||خوشیده‌پوست شدن. (منتهی الارب). ||باریک‌میان شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||لاغر شدن اسب. لاغر و باریک شدن اسب. (منتهی الارب). خشک‌پوست گردیدن و باریک گردیدن اسب. ||پشک افکندن شتر.

ذبل. [ذِ] (ع اِ) بی‌فرزندی زن. (آنندراج) (منتهی الارب). ذِبلٌ ذبیل؛ ای ثکل ثاکل مبالغه است.

ذبل. [ذَ] (اِخ) نام کوهی است.

ذبلاء. [ذَ] (ع ص) تأنیث اذبل. زنی خوشیده‌لب. زن خشک‌لب.

ذبلاًذابلا. [ذَ لَنْ بِ] (ع اِ مرکب) ذبلا ذبیلا؛ نفرینی است، بمعنی. اَلزمه‌الله هلاکا.

ذبلاًذبیلا. [ذَ لَنْ ذَ] (ع اِ مرکب) ذبلاً ذابلا. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

ذبلة. [ذَ لَ] (ع اِ) پشک. پشکل. بَعرَة. ||باد گرم پژمراننده.

ذبلة. [ذُ لَ] (ع مص) ذُبنة. خوشیدن لب از تشنگی. پژمریدن لب از عطش. ||خوشیدگی لب و پژمردگی آن از بی‌آبی.

ذبنة. [ذُ نَ] (ع مص) خوشیدن لب از تشنگی. ذبلة. هواسیدگی لب.

ذبوب. [ذَ] (اِخ) حصنی است به یمن از عمل علیّ‌بن امین.

ذبوب. [ذُ] (ع مص) ذَبَب. (در همهٔ معانی). خوشیدن و هواسیدن لب از تشنگی و جز آن. ||لاغر گردیدن تن. ||پژمریدن گیاه. ||گردیدن و متغیر شدن گونهٔ کسی. ||دیوانه شدن. ||اندک باقی ماندن از روز.

ذبور. [ذُ] (ع اِ) ج ذِبر.

ذبول. [ذُ] (ع مص) پژمریدن. (منتهی الارب). ذبل. پژمردن. خوشیدن. پژمرده شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پژمردگی. (دهار). ضمور.[2] کاهیدن. لاغر شدن. لاغری. ضعف. شکستگی. نزاری. مقابل نموّ. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بالضمّ و ضمّ‌الموحدة المخففة. فی‌اللغة، پژمردن. کما فی الصّراح. قال الحکماء هو ضدّالنموّ و هما من انواع الحرکة الکمیة. و یفسر بانتقاص حجم اجزاءالجسم الاصلیة بسبب ما ینفصل عنه فی جمیع‌الاقطار علی نسبة طبیعیة فیقید الانتقاص خرج النمو والسمن و التخلخل و الورم و الازدیاد الصنّاعی. لانّها ازدیاد حجم‌الاجزاء. و الاصلیة صفةالاجزاء. و خرج بها الهزال. لانّه انتقاص فی الاجزاء الزائدة. و تفسیرالاجزاء الاصلیة و الزائدة یجیء فی لفظ‌النمو و بقید بسبب ما ینفصل عنه، یخرج التکاثف الحقیقی لانّه بلا انفصال. و المقصود الانتقاص الدّائمی. لانّه المتبادر بناء علی کونه الفرد الکامل. فلا ینتقض التعریف برفع الوَرَم اذا کان عن الاجزاءالاصلیة فی جمیع‌الاقطار لانّه لایکون دائماً فی الاجزاء الاصلیة. و لا یظهر فائدة قید علی نسبة طبیعیة. و یجری فی هذا التفسیر بظاهره ما یجیئی فی تعریف النمو. کذا یستفاد من العلمی فی بحث‌الحرکة. و یطلق الذبول ایضاً علی بعض اقسام‌البحران و یسمّی بالذّوبان و قد مرّ فی لفظ‌البحران. و یطلق ایضاً علی اقسام حمّیّ‌الدّق و قد مرّ فی لفظ الحمی – انتهی.

بس عجب نیست که با جنس ذبولی که وراست
تره را بر سر خوان تو بگیرد آماه.

(نجیب جرفادقانی).

حرارت سخطت با گران‌رکابی سنگ
ذبول کاه دهد کوههای فربی را. انوری.

چنان فرانمود که حدوث وهن و فترت و ذبول طراوت دولت همه منتج ضعف رأی و سوء تدبیر اسلاف وزراء بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۵۷). ناصرالدین از این کلمات متأذّی شد و طراوت آن حال به ذبول رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی همان نسخه ص ۱۴۱).

بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نان است چون گشتی ملول.

مولوی.

الذُبنة؛ ذبوالشفتین من العطش (مجدالدین) ذُبنة، خوشیدن لب از تشنگی. (منتهی الارب). ||خوشیده‌پوست شدن. ||لاغر و باریک شدن اسب. ||پشک افکندن مال. پشکل انداختن ابل. ||ذبول بشره؛ خشک‌پوست گردیدن. ||(اِ) نام تب دق در درجهٔ دوم. ||ذبول یا ذبول دقی؛ رنج باریک. و آن بیماریی است[3]. و مقارنةالقطط. و انفاسها یورث الذبول و السل. ابن‌البیطار. و علت ذبول را به پارسی گدازش گویند و کاهش نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گاهی که [غاذیة] کمتر بازرساند [غذا را] ذبول پدید آید یعنی کاهش. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سن ذبول؛ سن شیخوخت. ||نوائی است که مطربان زنند. ||ذوبان، و آن بحران ردی باشد در مدّت دراز.

ذبول. [ذَ] (ع ص) پژمریده. پژمرده. هواسیده. خوشیده. کاهیده. لاغر شده. لاغر. نزار. ||باد سخت که سبزه را خشک کند.

ذبی. [ذِبْ بی ی] (ع اِ) سرهنگ شحنة.

ذبیان. [ذِبْ] (اِخ)[4] شهری است بدانسوی بلقاء به وادی اردن.

ذبیان. [ذِ / ذُبْ] (اِخ) قبیله‌ای است از عرب. و سمعانی گوید نام چند بطن از عرب و از آن قبیله است ذبیانی شاعر معروف مادح نعمان‌بن منذر زیادبن معاویة. و رجوع به الموشح مرزبانی ص۶۶ و ۱۰۰ و فهارس عقدالفرید ج۱ و ج۲ و ج۴ و ج۶ و عیون الاخبار ج۱ و ج۲ و الاعلام زرکلی ج۱ ص۳۱۲ شود.

ذبیان. [ذِبْ] (اِخ) دسته‌ای از واحه‌ها بالجزایر در ایالت قسطنطین بدانسوی اورس[5].

ذبیان. [ ] (اِخ) ابن بغیض یکی از اجداد حذیفةبن بدربن عمروبن جویة. از اجداد اعصربن سعدبن قیس. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۶۴ س۱ شود.

ذبیان. [ ] (اِخ) ابن ذبیان. در سیرت عمربن عبدالعزیز تصنیف الحافظ جمال‌الدین ابی‌الفرج عبدالرحمن‌بن جوزی در جواب عمربن عبدالعزیز بنامهٔ عمربن الولیدبن عبدالملک گوید خطاب به او: فامّک بنانة امة السکون کانت تطوف فی سوق حمص و تدخل فی حوانیتها. ثمّ الله اعلم بها. اشتراها ذبیان‌بن ذبیان من فئ‌المسلمین فاهداها لابیک.

ذبیانی. [ذُبْ نی ی] (ص نسبی) منسوب به ذبیان که نام بطنی چند از اعراب است. (از سمعانی).

ذبیانی. [ذُبْ] (اِخ) یا نابغهٔ ذبیانی. زیادبن معاویةبن ضباب الذبیانی الغطفانی‌المضری. مکنی به أبی‌أمامة. شاعری است جاهلی از طبقهٔ اولی از بطن ذبیان از مردم حجاز. ویرا ببازار عکاظ قبه‌ای از پوست سرخ می‌افراشتند و شعراء عصر مانند اعشی و حسان و خفباء و جز آنان بوی گرد می‌آمدند و شعر خود بر وی عرضه میداشتند. و او بزمان جاهلیت یکی از اشراف بود و نزد نعمان‌بن منذر مکانت و منزلتی بسزا داشت تا آنگاه که در قصیده‌ای تشبیب به متجردة زن نعمان کرد و نعمان بر وی بیاشفت و او بگریخت و دیری مخفی بماند تا بار دیگر مورد مهر نعمان شد و بخدمت وی بازگشت. ابوعمروبن‌العلاء، ذبیانی را بر همهٔ شعراء تفضیل می‌نهاد. و شعر او بسیار است لکن

---

1 - Sépia. os de seiche. Ecaille. Lame. Carapace de caret.

2 - Atrophie.

3 - Marasme. Emaciation.

۴ – یاقوت در معجم البلدان گوید، بکسر اوله و سکون ثانیه: بلفظ القبیلة و در قاموس بضم و کسر هر دو آمده است.

(Dibon au de la de jourdain)

5 - Ziban.

بعض آن را در دیوانی کوچک فراهم کرده‌اند. او نیکوشعرتر گویندگان عرب است و در شعر او حشو و تکلف نباشد. گویند عمری طویل یافته است. و وفات وی ظاهراً هیجده سال پیش از هجرت (مطابق ۶۰۴ م.) بوده است. رجوع به شرح شواهد مغنی سیوطی شود[1].
و صاحب معجم المطبوعات گوید: هو زیادبن معاویة من ذبیان من قیس و یکنی امامة و انما سمی النابغة لقوله:

و حلت فی بنی‌القین‌بن جسر
و قد نبغت لنا منهم شؤون.

و النابغة کان خاصاً بالنعمان‌بن المنذر صاحب‌الحیرة و من ندمائه و اهل انسه و هو من طبقةالاولی المقدمین علی سائرالشعراء روی عن عمربن الخطاب سأل معشر غطفان من الذی یقول:

أتیتک عاریاً خلقاً ثیابی
علی خرق تظن به الظنون،

قالوا النابغة. قال ذاک اشعر شعرائکم کان یضرب له قبة من اَدم بسوق عکاظ فتأتیه الشعراء فتعرض علیه اشعارها و اول من انشده الاعشی ثم حسان‌بن ثابت ثم انشدته خنساء بنت عمروبن الشرید و وقعت العداوة بینه و بین‌المنخل الشاعر، فوشی به الی النعمان فهرب النابغه الی بنی‌غسان و نزل به عمروبن الحارث الاصغر ملک الغسانة فمدحه و مازال مقیماً عنده حتی مات.
دیوان (النابغة الذبیانی) - عنی بنشره محمد افندی ادهم صاحب مکتبةالرشاد قال فی مقدمته انه مأخوذ عن نسخ مخطوطة قدیمةالعهد و عن نسخ من طبع اوروپا و هو بالشکل الکامل و القصائد المنقولة عن روایةالاصمعی مشروحة کلها شرحاً حسناً مصر، ۱۹۱۱ م. ص ۱۱۶ و طبع فی مجموع مشتمل علی خمسة دواوین من اشعارالعرب. انظر شعراءالعرب - مجموع مشتمل الخ و طبع فی المجلة الاسیویة الفرنسیه سنه ۱۸۶۸ م. و معه ترجمة فرنسیة باعتناء الاستاذ دیر نبرغ. (معجم المطبوعات).

ذبیب. [ذَ] (ع مص) هواسیدن لب از تشنگی، یعنی خوشیدن و پژمریدن آن. (از تاج المصادر بیهقی).

ذبیح. [ذَ] (ع ص، اِ) ذبح. مذبوح. بسمل. گلوبریده. گوسفند کاردی و آنچه قربان کنند. (مهذب الاسماء). ذبیحة. قربانی. حیوان ذبح‌شده. حیوان که برای گلو بریدن است. گوسفندکشتنی. چارپا که برای کشتن باشد. ج، ذَبحی، ذَباحی.

ذبیح. [ذَ] (اِخ) تخلص یکی از متأخرین شعرای ایران. او مردی درویش‌مسلک بود و بیشتر عمر خود را بسیاحت گذرانید و نام او اسماعیل است. (قاموس الاعلام ترکی).

ذبیح. [ذَ] (اِخ) ذبیح‌الله لقب اسماعیل‌بن ابراهیم علیهماالسلام. و گویند از آن اسحاق‌بن ابراهیم. (مهذب الاسماء). ||لقب عبدالله‌بن عبدالمطلب. و منه الحدیث: انا ابن‌الذبیحین. چه جد او صلوات‌الله علیه اسماعیل و پدرش عبدالله هر دو ذبیح باشند.

ذبیح‌الله. [ذَ حُلْ لاه] (اِخ) لقب اسحاق پیغمبر و بقولی لقب اسماعیل پیغامبر دو پسر ابراهیم خلیل‌الله.

ذبیحة. [ذَ حَ] (ع ص، اِ) تأنیث ذبیح، قربانی. کشتار. بسمل کردنی. (دهار). آنچه به مکه قربان کنند. آنچه قربان کنند در حج. چارپای گلوبریده. چارپا که برای کشتن باشد. حیوان ذبح‌شده. مذبوح. کشتار. نسیکه. عتیره. و فعیل چون بمعنی مفعول آید مؤنث آن نیز فعیل است، و انما جائت بالهاء لغلبة الاُسْمیّة: چون قصابی ذبیحه بکشتی فقرا را بر تقاسیم اجزاء خون مزاحمت رفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف، ص۲۹۶). ج، ذبایح، اذباح. ذبیحه گرفتن برای خود. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید:ذبیحة. بالفتح کالعقیدة. لغةً ما سیذبح من النعم فانّه منتقل من الوصفیة الی الاسمیة. اذ الذبیح ما ذُبح کما فی الرّضی و غیره. فلیس الذبیحة المزکاة کما ظُنّ و شریعةً قطع الحلقوم من باطن عند المفصل. و هو مفصل ما بین العنق و الرأس. و هو مختار المطرزّی. و المشهور انّه قطع الاوداج. و هو شامل لقطع المری ایضا. و لذا قالوا زکوةالاختیار ذبح ای قطع الاوداج بین الحلق و اللبة ای المنخر و عروقه‌المری ای مجری‌الطعام و الشراب و الودجان. و هما عرقان عظیمان فی جانبی قُدام العنق، بینهما الحلقوم و المری. فالذبح شرعاً علی قسمین اختیاری و هو ما مرّ و اضطراری و هو قطع عضو ایّما کان بحیث یسیل منه الدّم المسفوح و ذلک فی الاصطیاد. هکذا فی جامع‌الرموز.

ذبیحین. [ذَ حَ] (ع اِ) تثنیهٔ ذبیح. و منه الحدیث: انا ابن‌الذبیحین؛ یعنی از نسل اسماعیل ذبیح‌الله و فرزند بلافصل عبدالله‌بن عبدالمطلب. رجوع به عبدالله‌بن عبدالمطلب شود.

ذج. [ذَجج] (ع مص) آشامیدن. نوشیدن. خوردن آب یا مایعی دیگر. ذأج. ||بازآمدن از سفر. بازگشت کاروانی و مسافر.

ذجبل. [ذُ بُ] (اِخ) یوم ذجبل؛ نام جنگی است میان مردم بصره و خوارج. (میدانی). شاید این کلمه محرف دُجیل یا چیز دیگر باشد.

ذجل. [ذَ] (ع اِمص) ظلم. جور. ستم. ستم کردن.

ذح. [ذَحح] (ع مص) سیلی زدن. تپانچه زدن. طپانچه زدن. کشیده زدن. چک زدن. ||شکافتن. ||کوفتن. ||آرمیدن با.

ذحج. [ذَ] (ع مص) خراشیدن. ||ذحج ریح؛ کسی یا چیزی را، کشیدن باد او را از جائی بجائی.

ذحذاح. [ذَ] (ع ص) ذُحذح. کوتاه بالای کلان‌شکم.

ذحذح. [ذُ ذُ] (ع ص) ذحذاح.

ذحذحة. [ذَ ذَ حَ] (ع مص) گام نزدیک گذاشته شتاب رفتن. ||ذحذحهٔ ریح تراب را؛ بردن باد خاک را.

ذحل. [ذَ] (ع اِ) کینه. (دهار). دشمنی. دشمناتگی. حقد. عداوت. ج، ذُحول. (مهذب الاسماء). أذحال. (منتهی الارب).

ذحل. [ذَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذحل. [ذَ] (ع مص) کشنده را بازکشتن. ||کین خواستن: یقال طلب بذحله. ||طلب پاداش گناهی که بر او رفته کردن. و یا پاداش دشمنی خواستن.

ذحل. [ذَ حِ] (ع ص) ذاحل. طلب‌کنندهٔ خون مقتول.

ذحلطة. [ذَ لَ طَ] (ع مص) ذحلطة در کلام؛خلط ملط کردن در سخن.

ذحلمة. [ذَ لَ مَ] (ع مص) ذبح کردن. ||فراهم آوردن.

ذحم. [ذَ] (ع مص) عیب کردن. ||حقیر شمردن. ||راندن. ||رسوا کردن.

ذحملة. [ذَ مَ لَ] (ع مص) ذَمحَلَة. غلطانیدن چیزی را. دحرجة.

ذحول. [ذُ] (ع اِ) ج ذحل. کینه‌ها. دشمنی‌ها.

ذخایر. [ذَ یِ] (ع اِ) ج ذخیرة. ذخیره‌ها. بستاها. پستائی‌ها. دست پس‌ها. پس‌افکندها. پس‌اوکندها. اندوخته‌ها. نگاهداشته شده‌ها برای روزی:

کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج
زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار. فرخی.

و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی‌اندازه و ذخایر نفیس برداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۶). و ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند. (کلیله و دمنه). و چون آفتاب روشن است که تو آمده‌ای تا نفایس ذخایر از ولایت ما ببری. (کلیله و دمنه). از نفایس ذخایر و زواهر جواهر... چیزی یافت که حامل کتاب و اوارج حساب از حدّ و عدّ آن قاصر آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۷۴). خزاین موروث و ذخایر مدفون بر

۱ - اغانی، ج۹ صص ۱۶۱-۱۷۷. و نیز الشعر و الشعراء ص۷۰ و ۱۲۶ و نیز الجمهرة ص۵۲ و نیز خزانةالادب ج۱ ص۲۸۷.

جماعت اتباع تفرقه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی همان نسخه ص۱۴۹). حکم ذخائر با او انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی همان نسخه ص۲۰۵). ||ذخایر الهیة؛ قومی از اولیاءالله باشند که خدای‌تعالی بوسیلهٔ ایشان رنج و بلا را از بندگان خود دفع فرماید، همچنانکه با ذخایر سیم و زر فقر و نیاز درویشان را میتوان دفع کرد. (کشاف اصطلاحات الفنون، از اصطلاحات الصوفیه).

ذخذاخ. [ذَ] (ع ص) مرد گریزان و محترز از هر چیزی.

ذخذخان. [ذَ ذَ] (ع ص) مرد گویا و فصیح‌زبان. زبان‌آور.

ذخر. [ذُ] (ع مص) یخنی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). پس‌انداز کردن. پستائی کردن. نهادن. نگاه داشتن. اندوختن. پس‌اوکند کردن. پس‌افکند کردن. ذخیره کردن.

ذخر. [ذُ] (ع اِ) ذخیره. (مهذب الاسماء). چیزی نگاهداشته شده برای وقتی. یخنی. (منتهی الارب). پس‌انداز. پس‌افکند. پس‌اوکند. چیز پنهان‌کرده. چیز نهاده. پستائی. اندوخته. ج، اَذخار: سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان. (گلستان سعدی).

ذخر. [ذَ خ] (اِخ) نام کوهی است به یمن.

ذخرة. [ذُ رَ] (ع اِ) ذخیرة. یخنی.

ذخف. [ذَ / ذُ خَ] (ع اِ) نام گیاهی است.[1]

ذخکث. [ذَ کَ] (اِخ) ذخکث نام قریه‌ای به رودبار آن سوی سیحون. (سمعانی). و صاحب حدود العالم گوید: ذَخکث. شهرکی است (به ماوراءالنهر) که از کوه وی داروی موش خیزد. (ظاهراً مراد از داروی موش سم‌الفار است) (حدود العالم). و بعضی گفته‌اند از قراء اسفیجاب است و یا قریه‌ای است به رودبار پشت سیحون و ساس. و از آنجاست ابونصر احمدبن عثمان‌بن احمد مستوفی یکی از ائمهٔ حدیث. وفات ۵۰۶ استدراک تاج العروس.

ذخکثی. [ذَ کَ ثی ی] (ص نسبی) منسوب به ذخکث شهری به رودبار آنسوی سیحون. (سمعانی).

ذخو. [ذَخْوْ] (ع مص) ذخو ابل؛ سخت راندن شتران را یا راندن و دور کردن. ||ذَخو مرأة؛ آرامیدن با وی.

ذخی. [ذَخْیْ] (ع مص) واخیده‌شدن پشم به کمان ندافی. (منتهی الارب). محلوج شدن پشم با کمان حلاّج. ||شتابی کردن. (منتهی الارب). ||ذَخیتهم الرِّیح؛ رسید به آنها باد و نیست ایشان را از آن پرده و مانع.

ذخیر. [ذُ خَ] (اِخ) بطنی است از صدف و ابن‌الکلبی گوید او ذُخیربن غسان‌بن جذام‌بن الصدف است. (از انساب سمعانی). و صاحب تاج العروس بجای ذخیربن غسان ذخیربن شجنان آورده است و ظاهراً غلط است.

ذخیرة. [ذَ رَ] (ع اِ) الفنده. چیز الفنجیده. پستا. نهاده. برنهاده. یخنی. بثرة. بؤرة. بثیرة. پس‌انداز. پس‌اوکند. پس‌افت. پس‌افکند. ذُخر. پس‌انداز. اندوخته. پستائی. چیز نهان کرده. آنچه نگاهداشته شود برای روزی. آن چیز که نگاهداشته شود که وقتی بکار آید. یخنی نهان کرده. (دهار). آنچه نهان کنند و نگاهدارند برای گاه حاجت. گنجینه. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). ج، ذخائر، اَذخار: من این صلت بزرگ را که ارزانی داشتی به دل و دیده پذیرفتم و منتی سخت‌بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲).

بهانه جوید بر حال خویش و همت خویش
کز آن مرا چه[2] ذخیره‌ست و زین مرا چه[3] سیار.
فرخی (از حاشیه لغت‌نامه اسدی ص۱۵۵).

امیر گفت دریغ احمد یگانه روزگار چنو کم یافته میشود و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت که اگر بازفروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). و بقاء ذکر برامتداد روزگار ذخیرهٔ نفس و به هر بها که خریده شود رایگان نماید. (کلیله و دمنه). و آن را در خزائن خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیله و دمنه).

آرزو را ذخیره امید است...
وصل امید و عمر جانور است. خاقانی.
آسیا را چه ذخیره است ز چندین تک و دو.
ظهیر فاریابی.
ملوک زمان را کدامین ذخیره
به از ذکر باقی است ز ایام فانی.
فریدن العکاشه (معاصر شیخ ابواسحاق).

پانزده مربط فیل که او را از بهر ذخیرهٔ ایام و عدّت اوقات خصام اندوخته بود بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۳۳۶). گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان. (گلستان). ||(اصطلاح بانکی) پشتوانه.

ذخیرة. [ذَ رَ] (اِخ) نام موضعی است و نوعی از خرما را بدانجا نسبت دهند. (مراصدالاطلاع).

ذخیره‌خانه. [ذَ رَ / رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خرمنگاه و انبار خانه و مخزن.

ذخیرهٔ خوارزمشاهی. [ذَ رَ / رِ یِ خوا / خا رَ] (اِخ) کتابی است بسیار حجیم و مبسوط بزبان فارسی در جمیع شعب علم طب تألیف زین‌الدین (یا شرف‌الدین) ابوابراهیم اسماعیل‌بن حسن‌بن احمدبن محمد[4] الحسینی الجرجانی المتوفی به مرو فی سنة ۵۳۱ هـ.ق.علی الاصح، چنانکه خود در دیباچهٔ ذخیرهٔ خوارزمشاهی تصریح میکند این کتاب را بنام قطب‌الدین محمد خوارزمشاه مؤسس سلسلهٔ خوارزمشاهیان در سنهٔ ۵۰۴ هـ.ق. تألیف کرده است. از ذخیرهٔ خوارزمشاهی و بسیاری از مؤلفات دیگر سید اسماعیل جرجانی اکنون نسخ متعدده در کتابخانه‌های اروپا موجود است[5]. (حواشی چهارمقاله ص ۴۰۰).

ذخیره کردن. [ذَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) نهادن. پس‌انداز کردن. ادّخار. اذّخار. انبار کردن. اندوختن. الفنجیدن. بیلفنجیدن. الفغدن. بیلفغدن. پس‌دست داشتن. الفختن. بیلفختن. اقتناء. ابتآر. بأر.[6] اعتقاد. پستائی کردن. یخنی. اقماز.

ذخیره نهادن. [ذَ رَ / رِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رجوع به ذخیره کردن شود.

ذخیری. [ذُ خَ ری ی] (ص نسبی) منسوب به ذُخیر، بطنی از صدف. رجوع به ذُخَیر شود.

ذخینو. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به فرسنگی سمرقند. (الانساب سمعانی) و یاقوت در معجم البلدان نام این قریه را ذخینوی بفتح اوّله و کسر ثانیه و بعد الیاء المثناة من تحت نون و واو مقصور ضبط کرده است. رجوع به ذخینوی شود.

ذخینوی. [ذَ نَ] (ص نسبی) صاحب انساب گوید: الذخینوی بفتح الذال المعجمة و کسر الخاء المعجمة، و سکون‌الیاء المنقوطة

1 - Arum colocasia.

۲ - در اصل: مزاج. (متن تصحیح قیاسی است).

۳ - در اصل: مزاج. (متن تصحیح قیاسی است).

۴ - یا محمدبن احمد، در دیباچهٔ ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ بریتیش میوزیم Add.23,556 f. Ia در دو موضع مختلف نسبت او را بدو طریق مذکور ذکر کرده است.

۵ - رجوع کنید به معجم البلدان یاقوت ج ۲ ص ۵۴ و تاریخ طبرستان لابن اسفندیار نسخهٔ بریتیش میوزیم Add,7633 f 78a و ابن ابی‌اصیبعة ج ۲ ص ۳۱ - ۳۲، و کشف‌الظنون در باب ذال، ووستنفلد در تاریخ اطبای عرب ص ۹۵ و بروکلمن در تاریخ علوم عرب ج ۱ ص ۴۸۷ و ریو در فهرست نسخ فارسی بریتیش میوزیم ص ۴۶۶ - ۴۶۸ که در آنجا ترجمهٔ حال مؤلف و ترتیب ابواب و فصول ذخیرهٔ خوارزمشاهی را بتفصیل و اشباع تمام ذکر کرده است و ایته در فهرست کتابخانهٔ برلین در اکسفورد ص ۹۵۱ و نیز در فهرست کتابخانهٔ اندیا افیس در لندن ستون ۱۲۴۵ و پرفسور براون در فهرست کتابخانهٔ کمبریج ص ۲۱۱.

6 - Epargne.

باثنتین من تحتها و فتح‌النون و فی آخرها الواو هذه النسبة الی قریة ذخینو علی ثلاثة فراسخ من سمرقند.

ذر. [ذَ] (ع فعل امر) مفرد فعل امر از وذر.[1] مان. بمان. دَع. بگذار. بهل: ذرنی و من خلقت وحیدا. (قرآن ۱۱/۷۴). قل الله، ثم ذرهم. (قرآن ۹۱/۶).

ذر. [ذَرر] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذر. [ذَرر] (ع مص) پراکندن. دانه افشاندن بزمین. || ترنجیده‌شدن. || ذرّ بقل؛ روئیدن تره. || ذرّ شمس؛ برآمدن خور. || ذرّ ارض نبت را؛ برآوردن زمین گیاه را. || جدا کردن دانه و نمک و مانند آن. || انداختن داروی پراکندنی. پاشیدن به، چنانکه نمک را بر طعام[2]. || ذرّالرجل؛ پیر شد مقدم سر او. || نمک‌سوده و آنچه بدان ماند در نرمی در چیزی پراکندن. (تاج المصادر بیهقی).

ذر. [ذَرر] (ع اِ) ج ذرّة. موران خرد. مورچه و صد مورچه را گویند به وزن یک دانه جو است. و قیل لیس لها وزنٌ و یحکی انّ رجلاً وضع خبزاً حتی علاه الذرّ و ستره ثم وزنه فلم‌یجد شیئاً. اجزاء غبار:

خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود
که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر. فرخی.

— عالم ذرّ؛ آنگاه که ابناء بشر چون ذرّات از ظهر آدم ابوالبشر بیرون شده و خدای‌تعالی آنان را به اقرار و اعتراف وجود خویش داشت. ابوالفتوح رازی در تفسیر آیهٔ و اذ اخذ ربک من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم[3] گوید: جماعتی مفسران سلف و اصحاب حدیث گفتند معنی آیه آن است که خدای پشت آدم بمالید و جمله فرزندان او را بیرون آورد بر صورت ذره‌ای اعنی مورچهٔ خرد و خلاف کردند که این کجا بود. بعضی گفتند به بطن نعمان وادیئی است در پهلوی عرفات و گفته‌اند به دهناء بود از زمین هند و آن آنجا بود که آدم فرود آمد از آسمان. کلبی گفت از میان مکه و طایف بود سدی گفت در آسمان بود که خدای‌تعالی پشت آدم بمالید جانب راست و فرزندان او را از آن جانب بیرون آورد چون مروارید سفید و ایشان را گفت برحمت من بهشت شوید و از جانب چپ پشتش بمالید و فرزندانی از او بیرون آورد سیاه و گفت بدوزخ شوید و لاابالی و باک ندارم و با ایشان خطاب کرد و گفت بدانید که جز من خدائی نیست و من خدای شمائم بمن شرک میاورید و من پیغمبرانی خواهم فرستادن بشما تا عهد من یاد شما دهند و من با شما پیمان کنم و بر شما کتابها خواهم فرستاد بگو تا چه میگوئی. ایشان گفتند گواهی میدهیم که تو خدای مائی و آفریدگار مائی و ما را خدائی نیست جز تو. گروهی این روز اقرار کردند بطوع و گروهی بر وجه تقیه خدای‌تعالی از ایشان بر این عهد بستد آنگه آجال و ارزاق و مصائب ایشان بنوشت آدم (ع) در ایشان نگریست ایشان را دید مختلف اشکال و الوان و متفاوت‌الصور بعضی نیکو و بعضی زشت و بعضی دراز و بعضی کوتاه بعضی توانگر و بعضی درویش گفت بار خدایا چرا ایشان را متساوی نیافریدی گفت خواستم تا اینان شکر من زیادت کنند. سدی گفت در میان ایشان پیغمبران بودند مانند چراغ رخشان آدم از آن میانه نوری دید بلند گفت بار خدایا این کیست گفت این پیغمبری است از فرزندان تو نام او داود گفت بار خدایا عمر او چند است گفت شصت سال گفت بار خدایا بیفزای گفت قلم برفت، با آجال بندگان گفت بار خدایا از عمر من چهل سال در عمر او افزای و عمر آدم هزار سال بود چهل سال به داود داد تا هزار سال کم چهل سال شد چون عمر او به نهصد و شصت رسید ملک‌الموت به او آمد آدم گفت چه کار آمدی گفت تا جانت بردارم گفت مرا چهل سال عمر مانده است گفت نه به داود دادی انکار کرد و جحود پیش‌آورد گفت ندادم لاجرم فرزندانش جاحد باشند و نسیان افتاد و فراموش کرد عهد خدای تا فرزندانش فراموش کار شدند و خطا کرد تا فرزندانش مخطی شدند. نعوذاً بالله من مثل هذه المقالات المحالات و الترهات الشنیعة. آنگه ملک‌الموت با پیش خدا آمد گفت بار خدایا آدم چهل سال دعوی میکند گفت برو بگو او را نه به داود دادی گفت بگفتم جحود می‌کند گفت برو جانش بردار و بگو آنکه قلم تو بود بدادی و ما در عمر داود بنوشتیم با ما جحود از پیش نشود. حاشا علیه‌السّلام من ذلک. او برفت و آدم را جان برداشت آنگه چون عهد فرزندان آدم بسته بود ایشان را گفت با پشت آدم شوی که من قیامت بر نه انگیزم تا از شما یکی مانده باشد تا در وجود نیاید و عمر و روزی خود مستوفی بنستانید این خبر ذرم (؟) است که مخالفان ما و بعضی موافقان از اهل اخبار گفتند و این درست نیست برای مخالفت او دلیل عقل و ظاهر قرآن را. اما مخالفت او دلیل عقل را از اینجاست که حال این فرزندان که دعوی میکنند که خدای ایشان را بیرون آورد بر صورت ذرّه و به ایشان خطاب کرد و تقریر کرد ایشان را بقوله: الست بربکم. (قرآن ۱۷۲/۷). از دو بیرون نبود یا کامل‌عقل بودند یا نبودند اگر کامل‌عقل نبودند از حکیم نیکو نیاید خطاب با ایشان و تقریر با ایشان و اگر کامل‌عقل بودند لامحاله باید تا آن حال یاد دارند و فراموش نکنند که عاقل مثل آن حال و کمتر از آن در شهره و نادرگی با کمال عقل فراموش نکند چون هر دو قسمت باطل است دلیل کند بر بطلان این قول. اگر گویند طول مدت و تخلل مرگ در میانه از یاد ایشان ببرد گوئیم طول مدت اگر نسیان آرد از تفصیل آن باشد [و] از جمله به یک‌بار ناسی نشود آنگه همهٔ خلایق به یک‌بار. حالی چنان غریب و نادره رفته و ایشان کامل‌عقل با کمال عقل چگونه فراموش کنند آنرا. و اما تخلل مرگ را اگر در این تأثیری بودی بایستی که تخلل نوم و جنون و سکر و اغما و زوال عقل را در این اثری بودی که این جمله مزیل عقل است و ما می‌دانیم که خفته چون بیدار شود و مغمی علیه چون بهوش آید و مست چون هشیار شود آنچه دانسته باشد یادش آید و علمش به آن حاصل شود نبینی که اصحاب‌الکهف با آنکه سیصدونه سال خفته بودند چون برخاستند هرچه دانستند همه را یاد آمد و هیچ خلل نبود و اینحال به اوقات و اشخاص مختلف نشود. دیگر آنکه خدای‌تعالی بیان کرد که غرض من از این آن است تا فردای قیامت نگویند: انا کنا عن هذا غافلین. (قرآن ۱۷۲/۷). و اگر اینجا ندانند یا فراموش کرده باشند اولیتر که در قیامت ندانند. اگر گویند کودکی آنچه کرده باشد درحال طفولیت یاد ندارد گوئیم ما از این احتراز کردیم با آنکه گفتیم عاقل با کمال عقل و طفل عاقل نباشد. اما خلاف او ظاهر قرآن را آن است که خدای‌تعالی گفت: و اذ اخذ ربک من بنی‌آدم. (قرآن ۱۷۲/۷). و نگفت من آدم و گفت من ظهورهم و نگفت من ظهره و گفت ذریتهم و نگفت ذریته. دگر آنکه گفت: ان تقولوا یوم‌القیمة انا کنا عن هذا غافلین (قرآن ۱۷۲/۷). و المعنی لئلاتقولوا یوم‌القیمة. نگویند در روز قیامت که ما از این غافل بودیم. باز نمود که این برای آن کردیم تا روز قیامت دعوی غفلت نکنند تا حجت بر ایشان قایم شود اگر فراموش کنند و غافل شوند حجت ساقط شود از ایشان و این غرض حاصل نباشد. دگر آنکه گفت. او تقولوا انما اشرک آباؤنا من قبل. (قرآن ۱۷۳/۷). تا نگویند که پدران ما مشرک بودند بشرک پدران عذر نیاورند و این در حق کسانی صورت بندد که ایشان را پدران مشرک بوده باشند اما آنانکه از پشت آدم (ع) بیرون آمده باشند ایشان چگونه گویند، اشرک آباؤنا من قبل و کنا ذریة من بعدهم. اگر گویند چون تأویل مخالفان و اخباریان باطل بکردی

---

۱ - این کلمه معرّب وزاردن و وجاردن و گزاردن فارسی است.

2 - Répendre sur...

۳ - قرآن ۱۷۲/۷.

تأویل صحیح چیست آیه را بنزدیک شما، گوئیم ما را در تأویل آیه دو وجه است یکی آنکه مراد به این جماعتی‌اند از فرزندان آدم (ع) که خدای‌تعالی ایشان را بیافرید و کمال عقل داد و آلات و تمکین و تکلیف کرد ایشان را و بر زبان پیغمبران به ایشان تقریر کرد که: الست بربکم؟ (قرآن ۱۷۲/۷). ایشان از پس نظر در ادله و تحصیل علم و معرفت به خدای‌تعالی گفتند بلی. ایشان را بر یکدیگر گواه‌گرفت تا فردای قیامت نگویند که ما از این غافل بودیم یا تعلیلی کنند بشرک پدران و گویند ما را پدران مشرک بودند ما نیز به آن شرک آوردیم که ما اطفال بودیم و به ایشان اقتدا کردیم. و ایشان را شبهت از آن افتاد که گمان کردند که لفظ ذریه متناول نباشد الا اطفال صغار را و پنداشتند که اشتقاق آن از ذر است و این اندیشه خطاست برای آنکه جمله بشر را ذریّه آدم خوانند از کوچک و بزرگ و بالغ و نابالغ. قال اللّه تعالی: ربنا و ادخلهم جنات عدن التی وعدتهم و من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم. (قرآن ۸/۴۰). و لفظ صالح واقع نباشد الاّ بر بالغان و عاقلان دون اطفال. وجه دویم در تأویل آیه آن است که چون خدای‌تعالی ایشان را از بدیع فطرت و کمال صنعت چنان آفرید و ترکیب عجیب و آیات و دلائل و عبر در خلق ایشان که دلیل‌اند بر آنکه ایشان را خالقی است قادر عالم حیّ موجود حکیم سمیع بصیر مرید کاره مدرک حاصل بر صفات کمال در این خلق بمنزلت کسی بود که گواه بر ایشان گیرد تا انکار نتواند کرد که این جمله را خالقی و آفریدگاری هست و مقدر و مدبّری باید و ایشان را در این باب بمنزلت معترفی باشند و اگرچه آنجا اشهادی و اعتراف حقیقی نباشد چنانکه خدای‌تعالی گفت. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض ائتیا طوعاً او کرهاً قالتا اتینا طائعین. (قرآن ۱۱/۴۱). و برحقیقت نه از خدای‌تعالی قولی بود و نه از آسمان و زمین. و مثله قوله: شاهدین علی انفسهم بالکفر. (قرآن ۱۷/۹). و ما دانیم که هیچکس بکفر خود گواهی ندهد و مراد آن است که فعلی کنند که دلیل کفرشان کنند و مانند این قول قایل است. جوارحی تشهد بنعمتک و حالی معترفة باحسانک. و مثله فی التوسع قول الشاعر:

فلئن نطقت بشکر برک جاهداً.

فلسان حالی بالشکایة ینطق.

و آنچه روایت کرده‌اند از بعضی خطباء مانند این است. سل الأرض من شق انهارک و غرس اشجارک و جنی ثمارک فان لم‌تجبک حواراً اجابتک اعتباراً. و این بابی واسع است و این را استشهاد بسیار است از نظم و نثر. مردی نظام را پرسید: ما الأمور الصامتة الناطقة قال الدلایل‌المخبرة و العبر الواعظة. قوله و اذ اخذ ربک من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم. (قرآن ۱۷۲/۷). گفت یاد کن چون فرا گرفت خدای‌تعالی از بنی‌آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشان را و این کنایت باشد از خلق ایشان و ایجاد ایشان و اخراج و نقل ایشان از اصلاب آباء و ارحام امهات. و اشهدهم علی انفسهم، و گواه کرد ایشان را بر خود بر آن تفسیر که دادیم یا بعضی بر بعضی که؛ هم کنفس واحدة و قوله. الست بربکم، تقریری است با عقلا و کاملان نه من خدای شمااِم قالوا بلی. جواب ایشان است که دادند و بلی جواب استفهامی باشد متضمن نفی و نعم جواب کلامی مثبت موجب باشد. شهدنا ما گواه شدیم و گواهی دادیم ان تقولوا تقریر آن است که لئلا تقولوا او حذراً من ان تقولوا و آنجا محذوفی مقدر بود و المعنی انما فعلنا ذلک لئلا تقولوا و کلام بر نظایر این برفته است من قوله: یبین الله لکم ان تضلوا. (قرآن ۱۷۶/۴). و المعنی لئلا تضلوا و قوله: القی فی الأرض رواسی ان تمید بکم. (قرآن ۱۵/۱۶). و المعنی لئلاّ ان تمید بکم او حذراً من ان تمید بکم. او تقولوا عطفت علی قوله ان تقولوا که گوئی ما برای آن شرک آوردیم که پدران ما مشرک بودند و کنا ذریة من بعدهم، و ما فرزندان بودیم از پس ایشان و اشتقاق ذریه من ذراللّه الخلق ای خلقهم باشد و وزن او فعلیه باشد و قول آن کس که گفت اصل او ذروه است من الذر درست نیست و بر ایشان گفتند فرزند طفل را ذریه خوانند تشبیهاً بالذر و این قول درست نیست. لقوله و من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم، و اطفال را بصلاح وصف نکنند قوله. افتهلکنا بما فعل المبطلون. این نیز دلیل است بر آنکه قول بذر باطل است برای آنکه بیان کرد که این آنان گفتند که ایشان را پدرانی مبطل مشرک بودند و گویندگان بذر نخواهند گفتن که ایشان را بجز آدم پدری بود تا آدم مبطل بود. ابوالهذیل در بعضی کتب خود گفت: حسن بصری بذر گفتی و گفتی خدای‌تعالی اطفال را که ببهشت برد بثواب ایمانشان برد در ذر. و رمانی حکایت کرد از ابن‌الرشاد که او بخبر ذر گفتی ولیکن نه از آیت از خبر و از جملهٔ ادله بر فساد این قول قوله، و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لاتعلمون شیئاً. (قرآن ۷۸/۱۶). گفت شما را از شکم مادر بیرون آوردم چیزی ندانستی اگر آنکه از شکم مادر بیرون آید چیزی نداند آنکه از صلب پدر بیرون آید اولی و احری که چیزی نداند. ابن کثیر و اهل کوفه خواندند، ذریتهم علی التوحید و باقی قراء علی الجمع، ذریاتهم، و ذریت لفظی است صالح واحد را و جمع را و چون واحد باشد اورا دوجمع باشد یکی سلامت و آن ذریات است و یکی تکسیر و آن ذراری است و ابوعمرو خواند یقولوا بالیاء فیها جمیعاً خبراً عن الغایب و باقی قراء بتاء خطاب خواندند.

ذر. [ذَر ر] (اِخ) ابن حبیش الشکری العطاردی. وی از تابعین و محدث و مقری است. و قرائت عبداللّه‌بن مسعود از خود او و عبداللّه از علی علیه‌السلام روایت کند و عاصم و ابوبکربن عیاش از ذر روایت کنند. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت، چ مارگلیوث ج ۲ ص۳۷۵ و ۳۷۶ و ج ۴ ص۱۱۸ و عیون‌الأخبار ابن قتیبهٔ دینوری ص۲۶۹ شود.

ذر. [ذَر ر] (اِخ) ابن عبداللّه، مکنی به ابی‌عمر. محدث است. و رجوع به عیون‌الأخبار ابن قتیبهٔ دینوری ص ۲۶۹ شود.

ذر. [ذَر ر] (اِخ) الهمدانی. در عقدالفرید ذیل: «الوقوف علی القبور و ما بین الموتی» آرد: ابوذر الهمدانی بر قبر پسر خود ذرّ بایستاد و گفت: یا ذرّ، شغلنی الحزن لک عن‌الحزن علیک. فلیت شعری ما قلت و ما قیل لک! ثم قال: اللّهم انی قد وهبت لک اساءته فهب له اساءته الیک. فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال: یا ذرّ، قد انصرفنا و ترکنا ک‌ولو اقمنا ما نفعنا ک. ص ۱۹۶ جزء ثالث و در عیون الاخبار آرد: حدثنی محمدبن احمدبن یونس قال سمعت عمربن جریر المهاجری یقول لما مات ذرّبن عمربن ذرّ قال لاصحابه: الان یضیع الشیخ (لانه کان به باراً)؛ فسمعها الشیخ فقال: انّی اضیع والله حیٌ لایموت. فلما واراه التراب وقف علی قبره و قال: رحمک الله یا ذرّ ما علینا بعدک من خصاصة و ما بنا الی احدٍ مع الله حاجة و ما یسرّنی انّی کنت المقدّم قبلک و لو لا هول المَطّلَع لتمنّیتُ ان اکون مکانک. لقد شغلنی الحزن لک عن الحزن علیک. فیالیت شعری ماذا قلت و ما قیل لک اثمّ رفع رأسه الی السماء فقال: اللّهم انّی قد وهبت حقی فیما بینی و بینه له فهب له حقک فیما بینک و بینه له. ثم قال عند انصرافه: مضینا و ترکنا ک، و لو اقمنا ما نفعنا ک.(عیون الاخبار ج ۶ ص۳۱۳). و در البیان والتبیین آرد: و مات ذربن ابی‌ذرّ الهمدانی من بنی‌مرهبة - و هو ذربن عمربن ذر فوقف ابوه علی قبره فقال یاذر، شغلنی الحزن... ثم قال اللهم انک وعدتنی بالصبر علی ذر صلواتک و رحمتک اللهم و قد وهبت ماجعلت لی من اجر علی ذر لذر فلا تعرفه قبیحا من عمله. اللهم وقد وهبت له اساءته الیّ فهب لی اساءته الی نفسه فانک اجود و اکرم فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال یا ذر، قد انصرفنا و ترکنا ک و لو اقمنا مانفعنا ک.(البیان والتبیین ج۳ ص۹۶).

ذرآنی. [ذَ آ نی ی / ذَ رَ آ نی ی] (ع ص)

ملح ذرآنی، نوعی از نمک سخت و سپید است. و ملح اندرانی و اندرانی غلط است.

ذرا. [ذَ] (ع اِ) پناه. کنف. ||جای. ||مرتبت. در نامهٔ القائم بامر الله خلیفهٔ عباسی خطاب به مسعودبن محمودبن سبکتکین به نقل تاریخ بیهقی آمده است: و قصد [امیرالمؤمنین القائم بامر الله] علی منهاج سلفه الصالح و سلک طریقهم المنیر الواضح و هو فی المنحة علی ما یرطب لسانه من الشکر و یقابل مولم الرزیة بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر و یتلقی النازلة برضائه بقضائها علی ما سخر له الذی جل ذراه و یقضی حق الشکر فی الحالین لخالقه و مولاه... و در ترجمه‌ای که خود ابوالفضل از این جزء نامه کرده است گوید: و پیروی کرد و بجا آورد به روش سلف صالح خود و پیروی کردراه روشن ایشان را و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت‌ترزبان است بشکر الهی و برابری میکند با بلیهٔ المرسان با صبر بسیاری که‌خدا به‌او داده است و روبرو میشود با واقعه به آن طریق که رضا بقضا میدهد بر آنچه که این خلق را خدای بلندرتبه به او ارزانی داشته و در هر دو حال قضاء حق شکر خالقش مینماید و صاحبش – انتهی.[1] ||پوشش. ستر. ||آنچه بر باد شود. ||سرشک ریخته از چشم.

ذرائر. [ذَ ءِ] (ع اِ) جِ ذرّة. مورچگان. موران خرد. (غیاث).

ذرائع. [ذَ ءِ] (ع اِ) رجوع به ذرایع شود.

ذراءة. [ذُ ءَ] (ع اِ) سپیدی که پدید آید در سر. (مهذب الاسماء).

ذراب. [ذُ] (ع اِ) (شاید معرب از زهراب) زهر. سمّ.

ذرابت. [ذَ بَ] (ع مص) ذرابة. ذَرَب. ذُروبت. تیز شدن. ||تباه شدن معده و هضم نشدن طعام در آن. ||اصلاح گرفتن معده. (از اضداد است). ||ذرابت جرح؛ درمان نپذیرفتن خستگی.

ذرات. [ذَرْرا] (ع اِ) جِ ذرّة:[2]

انعامش از شمار گذشته است و چون توان
ذرات آفتاب فلک را شمار کرد. خاقانی.
جملهٔ ذرات عالم گوش گشت
تا تو فرمائی هر آن فرمان که هست. عطار.
هست آن ذرات جسمی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار. مولوی.

ذرات صغار هوائی، آنچه که از اجسام ریز در آفتاب از روزن افتاده دیده شود.[3] ||ذرات صغار صلبه؛ ذره‌ها که بعقیدهٔ بعض طبیعیون جسم مرکب از آنهاست. ذرات ناریة؛ ذره‌های آتشی.[4]

ذراح. [ذَ] (ع ص) لبن ذراح؛ شیر با آب آمیخته.

ذراح. [ذُ / ذُرْرا] (ع اِ) ذروح. رجوع به ذروح و ذرایح شود.

ذراح. [ذَ] (اِخ) دژی است به صنعاء یمن.

ذرادة. [ذَرْ را دَ] (اِخ) و من شاء المسیر الی قرطبة ایضاً من اشبیلیة رکب المراکب و سار صاعداً فی النهر الی ارحاء «الذّرادة» الی عطف منزل «ابان» الی «قطیانة» الی «لورة» الی حصن «الجرف» الی «شوشبیل»... الی قرطبة و مدینة قرطبه قاعدة بلاد الاندلس و ام مدنها و دارالخلافة الاسلامیة ج ۱ ص ۱۳۵ و ۱ الحلل السندسیة فی الاخبار و الاثار الاندلسیة ج ۱ ص ۱۳۶.

ذرار. [ذِ] (ع مص) بدخو گردیدن ناقة. ||خشم. ||اعراض.

ذرار. [ذِ] (ع اِ) دانه‌های متفرقه.

ذرار. [ذِ] (ع مص) مذارة. بدخو شدن ناقة. خشم. اعراض.

ذرارود. [ذَ] (اِخ) محلی است و نام رودی به مراغه رجوع به حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۷۱ دوازده سطر به آخر مانده شود.

ذرارة. [ذُ رَ] (ع اِ) آنچه از پراکندن چیزی پرافتد.

ذراری. [ذَ] (ع اِ) جِ ذُرّیّة. فرزندان. فرزندان جن و انس. ||زنان: قرب صد هزار برده از ذراری و جواری ایشان... بدست اهل اسلام افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۹۴). قرب صد هزار برده از اطفال و ذراری و جواری آن ولایت فایدت یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۲). کفار و فجار آن ولایت بقتل می‌آورد و ذراری و اولاد و اطفال به بردگی می‌گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۶).

ذراری. [ذَ] (ع اِ) جِ ذَریرة.

ذراریح. [ذَ] (ع اِ) جِ ذُروح و ذرّاح. رجوع به ذروح شود.

ذراریح. [ذَ] (ع اِ) جِ ذروح. مشمع ذراریح؛ مشمعی که بر آن کوفتهٔ ذروح طلی کنند.[5] و آن منفط است یعنی ایجاد تاول کند.

ذراریح. [ذَ] (اِخ) موضعی است میان کاظمة و بحرین.

ذراع. [ذِ] (ع اِ) ارش. (حبیش تفلیسی) (مهذب الاسماء). رش‌دست. (منتهی الارب).[6] رش. (دهار). از آرنج تا انگشتان. از مرفق تا نوک انگشتان. و آن هفت‌قبضه باشد. از آرنج تا نوک انگشت میانین. گز. (دهار). ساعد. من طرف المرفق الی طرف الأصبع الوسطی. هشت‌قبضه است. (دمشقی). ارج. از آرنج تا نوک میانین. آرش. (ملخص‌اللغات حسن خطیب). ج، اَذرُع، ذُرعان. و صاحب یواقیت العلوم گوید: شش‌قبضه ذراعی باشد و نسبت ذراع به او شمار نسبت درم است با دینار. چنانکه ده درم هفت مثقال باشد، همچنین ده ذراع هفت وشمار بود – انتهی. و معادل است با ۴۸ صد یک گز. (۴۸ سانتی مطر). ||بازو.[7] ||آرنج. قوی‌بنک. ||دست. ||باز.[8] ||بن نیزه. صدر نیزه. ||نام قبیله‌ای از عرب. ||داغ رش شتر. ||علامتی است بنی‌ثعلبه را به یمن و بعض بنی‌مالک‌بن سعد را. ||گزی که به او چیزها را پیمایند. هرچه بدان پیمایند جامه و زمین و مانند آن را خواه از چوب باشد و خواه از آهن و جز آن. آنچه از چوب یا آهن که بدان پیمایند طول و عرض زمینی یا جامه‌ای را. ||نام دو پشته است در بلاد عمروبن کلاب. ||ج، اذرُع. ||آستین: ثوب موشّی‌الذراع؛ جامهٔ آستین‌ها نگارین. ||رحب‌الذراع؛ واسع القدرة و البطش و القوة. ||واسع الذراع؛ واسع‌الخُلق. فراخ‌خوی. ||هو منّی علی حبل‌الذراع؛ یعنی مستعد و حاضر است. ||اولاد ذارع؛ کلاب و حمیر. اولاد ذراع. اولاد وازع. ||و در حیوان، از دو دست، گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است، و از دست شتر آنچه بالای ساق باریک است و همچنین از دیگر ستور چون اسپ و استر و خر. و منه قولهم: لاتطعم العبد الکراع فیطمع فی الذراع؛ روستائی گستاخ شده کفش بالا میکند.[9] ||ذراع اسود، مقیاسی که مأمون خلیفه نهاد، پیمودن جامه را. و آن چهارهزار یک میل باشد. ||ذراع سلطان، یا ذراع سلطانی: آنجا [به اسکندریة] مناره‌ای ساخت سیصد گز، به ذراع الملک، و به ذراع سلطان چهارصد و پنجاه گز باشد. (مجمل التواریخ والقصص). هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] به ذراع مرسل و سه هزار ارش بذراع سلطانی. (مجمل التواریخ والقصص). ذِراعُ المَلِک. رجوع به ذراع سلطان شود. ||ذِراعِ مُکَسَّره شش قبضه است. یک ذراع طول در یک ذراع عرض در یک

---

۱ – در نسخهٔ دکتر فیاض جل ذراه نسخ بدلی دارد بصورت جل مذراه و این هم ناگفته نماند که این ترجمه برای سستی که در آن هست بنظر می‌آید که از بیهقی نباشد و بعدها بر آن افزوده‌اند.

2 - Les atomes.

3 - Les Corpuscules aèriens.

4 - Les corpusoule ignés.

5 - Vesicatoire.

6 - Coudée. 7 - Bras.

8 - Brasse.

۹ – رسم روستائیان این است که کفش‌های خود را در صحن خانه میکنند و سپس داخل اطاق می‌شوند رعایت ادب را، لکن پس از گستاخی باکفش بدرون اطاق می‌آیند وکفشها را در صدر اطاق از پا بیرون میکنند.

ذراع عمق. و رجوع به مکسّره شود. || ذراع مُرسل: هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] به ذراع مرسل و سه هزار ارش به ذراع سلطانی. (مجمل التواریخ والقصص). در تاریخ قم آمده است: ابوعلی در کتاب همدان حکایت میکند از ابی‌جعفر محمدبن عبدوس که او گفت ذراعی که عبدالله خردادبه بدان مساحت کرد آن نه‌قبضه و دو انگشت بود چنانچه میان آن ذراع و ذراع سابوریه تفاوت و نقصان به ربع و ثلث عشر باشد و آن ذراع که به همدان بوده است و در دیوان آن، هشت‌قبضه و دو انگشت بوده است. محمدبن الحسن از آن گز هیچ تبرید و کم نکرد الاّ یک انگشت. (ص ۲۹ تاریخ قم).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذراع بکسر ذال و راء مهملهٔ مخففة بمعنی بازو، و از آرنج تا انگشتان. و در حیوانات از پاچه بالاتر را ذراع گویند. و گزی که باو چیزها پیمایند. و ران شُتر. و بُن نیزه. و قبیله‌ای است. و نام منزلی است از منازل قمر و آن ستاره‌ای چند است که بر ذراع برج اسد واقع شده‌اند. و یقال: رجلٌ واسع‌الذراع، خوش‌خلق. کذا فی المنتخب. و الذراع بمعنی گز. و آن نزد فقهاء بیست و چهار انگشت بهم آمده باشد سوای انگشت نر بعدد حروف شهادتین یعنی لا اله الاّ الله محمّد رسول‌الله و هر انگشتی شش‌دانه جو پهلوی هم نهاده باشد بطریقی که بطون هر یک بیکدیگری نهاده بود. و این به ذراع کرباس مشهور است و آن در شرع در میزان عشر معتبر باشد. و علماء هیئت هم آن را در مساحت قُطر زمین و کواکب‌و ابعاد ستارگان و ثخن افلاک بکار برده‌اند و این همان ذراع جدید است. اما ذراع قدیم سی و دو انگشت باشد. و گویند که ذراع هاشمی همین است و بعضی ذراع قدیم را بیست و هفت انگشت تقدیر کرده‌اند. و برخی ذراع کرباس را هفت‌قبضه و سه انگشت گفته‌اند و بازگفته‌اند که ذراع کرباس هفت‌قبضه است. ولی در نوبت هفتم انگشت را کمتر از آن گفته‌اند. و جمعی ذراع مساحت را هفت‌قبضه با یک انگشت ایستاده گیرند. و ذراع مساحت که به ذارع ملک نیز معروف است هفت‌قبضه است و بالای هر قبضه یک انگشت ایستاده. و برخی ذراع مساحت را هفت‌قبضه و ذراع کرباس را یک انگشت ایستاده در قبضهٔ هفتم دانسته‌اند. و ذراع عامه را که ذراع مکسر نیز مینامند شش‌قبضه گفته‌اند و وجه تسمیهٔ این ذراع به مکسر آن است که از ذراع ملک یعنی ملوک اکاسره یک‌قبضه کمتر است. و صاحب مغرب این معنی را ذکر کرده است و ذراع‌های مذکور همگی طولیه باشند و آنها را ذراع خطیة نیز نامند و اما ذراع‌های سطحی حاصل ضرب ذراع طولی در نفس خویش باشد. و ذراع جسمی حاصل ضرب ذراع طولی در مربع اوست. چنانچه از بیرجندی و جامع‌الرموز و پاره‌ای از کتب حساب مستفاد میگردد. صاحب قاموس مقدس گوید: ذراع، قصد از فاصله فیمابین بند دست و مرفق یا از مرفق تا انتهای انگشت وسطی میباشد و این مقدار ربع پیمایش قامت انسان است. پیمایشی است که در میان قدما بسیار معمول بوده و فعلا در مشرق زمین مخصوصاً در میان الوار معمول است. بعضی گویند که ذراع عبری ۲۱ بحر و سه ربع بحر است و برخی گویند ۱۸ بحر تمام میباشد. تلمودیان برآنند که ذراع عبری یک ربع از ذراع رومانی بلندتر است و به این تقدیر ذراع ۲۲ بحر میشود و این فقره تقریباً موافق بذراع مقدس مصری است که ۲۱ بحر و سه ربع است و حال اینکه ذراع عمومی ایشان ۲۰بحر و ربع بحر میشود. (قاموس کتاب مقدس). || تاب. توان. طاقت. ذرع: ضاق بالامر ذراعه؛ سست و ضعیف شد طاقت او و از آن نجات نیافت. || داغ ران شتر. داغ که بر دست اشتر نهند. ج، اذرع. (مهذب الاسماء). ذرعان.

ذراع. [ذَ را] (ع ص، اِ) شتری نر که مادهٔ خویش را به ذراع خود خوابانَد گشنی را. || مشگیزه یعنی مشکولی و خیکچه که آن را از جانب ذراع باز کرده باشند. || پیماینده.

ذراع. [ذَ / ذِ] (ع ص، اِ) زن چابک در رشتن. زنی که سبک ریسد. زن سبک‌ریس. زن دوک‌ریس (؟). (مهذب الاسماء).

ذراع. [ذِ] (اِخ) یا ذراع مبسوطة اسد. منزل هفتم از منازل قمر؛ ای بازوی شیر، نزدیک تازیان. (التفهیم ابوریحان بیرونی). و آن رقیب بلده است. و از رباطات سیم است. و آن مجموع دو ستاره است بفاصله نیزه‌ای از یکدیگر بر دو سر توأمین یعنی بر دو سر دو پیکر که یکی را رأس‌التوأم الغربی و دیگری را رأس‌التوأم الشرقی خوانند. ستارهٔ غربی از قدر اول و شرقی از قدر دوم است. و نیز ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید: هر دو سر دو پیکر را ذراع مبسوطه نام کرده‌اند. و حاصل آنکه اسد یا شیر فلک را دو ذراع یعنی دو رش است، مبسوطة و مقبوضة یعنی رش گشاده و رش فراهم‌آمده و مجدالدین گوید ذراع مبسوطة منزلی از منازل قمر است و صاحب عباب گوید ذراع مقبوضه را منزل قمر گفته است و مقبوضه آن است که از پی ناحیت شام برآید و ماه در آن منزل کند از تلو ناحیت یمن و میان این دو ذراع مقدار تازیانه‌ای فاصله است و مبسوطه بالاتر است از مقبوضه و مبسوطه را از آن روی مبسوطه نامند که کشیده‌تر از مقبوضه است و گاه باشد که قمر عدول کرده و در وی منزل کند و سجع گوئی از عرب گفته است: اذا طلعت الذراع حسرت‌الشمس القناع و استعلت فی الأُفق الشعاع و ترقرق السراب فی کل قاع. و طلوع ذراع مبسوطه بشب چهارم تموز و سقوط آن بشب چهارم کانون اول باشد. و باز صاحب عباب گوید سقوط آن بشب ششم از کانون دوم است و این قول ابن قتیبه است و ابراهیم حربی گوید طلوع آن در هفتم تموز و سقوط در ششم کانون آخر باشد. و عرب آن را بر ذراع مبسوط اسد یعنی شیرفلک توهم کند و این منزل پس از هنعه و پیش از نثره باشد. و طلوع آن چهار شب از تموز رفته باشد و سقوطآن چهار شب از کانون اول گذشته و آن از آخر هنعه است تا اول سرطان. و نیز نزد احکامیان منزلی سعد است. و ذراع‌الاسد المبسوطة را ذراع مطلق و ذراع مبسوطه و ذراع‌الجوزا نیز نامند. ذراع‌الاسد المقبوضة یا ذراع مقبوضة: ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید هر دو ستارهٔ سگ پیشین [کلب مقدم] را ذراع مقبوضة خوانند. (التفهیم). و آن یکی از دو ارش اسد (شیر فلک) و یکی از منازل قمر است و هی التی تلی‌الشام والقمر ینزل بها. (تاج العروس). و آن صورت شعریان است تثنیهٔ شعری و مرکب است از شعری‌العبور و شعرای شامیه. و مؤلف جهان دانش گوید: ذراع، دو ستاره‌است روشن بر دوش توأمین. عرب گوید که آن ذراع است و آن را ذراع مبسوطة خوانند. و ذراع مقبوضه شعرای شامی را خوانند و بنزدیک بعضی مقبوضه این است و ماه آن را بپوشاند. و آن منزل هفتم است از منازل قمر و رقیب آن بلده باشد. جهان دانش ص ۱۱۸. و باز بیرونی در آثارالباقیة آرد پس از شرح هنعة: ثم الذراع، و هی کوکبان بینهما مقدار ذراع، و احدهما الشعری الغمیصاء ای الرمصا، و هی الشامیة و هذه الذراع هی ذراع‌الأسد المبسوطة عندالعرب و المقبوضة التی هی احد کوکبیها الشعری العبور و هی الیمانیة. فامّا المبسوطة عند المنجمین فهی رأس التوأمین و المقبوضة هی من کواکب‌الکلب المتقدم و فیما بینهم فیها خلافات کثیرة و فی تسمیتها بما سمّوها به احادیث و اخبار خرافات. و طلوع الغمیصاء لسنة الف و ثلثمائة للأسکندر لعشر تخلو من تموز. و العبر الّتی هی الیمانیة لثلث و عشرین لیلة منه - انتهی.

ذراع. [ذَر را] (اِخ) احمدبن نصر. محدثی ضعیف است.

ذراع. [ذَر را] (اِخ) اسماعیل‌بن صدیق. (محدث است).

ذراع. [ذَر را] (اِخ) اسماعیل‌بن نصر.

محدث و ضعیف است. و بعضی احمدبن نصر گفته‌اند.

ذراعان. [ذِ] (اِخ) تثنیهٔ ذراع. و مراد از آن در نزد منجمین ذراع‌الاسد المبسوطة و ذراع‌الاسد المقبوضة است. رجوع به این دو کلمه شود.

ذراعان. [ذِ] (اِخ) نام دو پشته است. (معجم البلدان یاقوت).

ذراع الاسد المبسوطة. [ذِ عُلْ اَ سَ دِلْ مَ طَ] (اِخ) ذراع‌الجوزا. ذراع مبسوطة. رجوع به ذراع شود.

ذراع الاسد المقبوضة. [ذِ عُلْ اَ سَ دِلْ مَ ضَ] (اِخ) ذراع مقبوضة. رجوع به ذراع شود.

ذراع الجوزا. [ذِ عُلْ جَ] (اِخ) ذراع‌الأسد المبسوطة. ذراع مبسوطة.

ذراع المبسوطة. [ذِ عُلْ مَ طَ] (اِخ) ذراع‌الجوزا. ذراع‌الأسد المبسوطة. رجوع به ذراع شود.

ذراع المقبوضة. [ذِ عُلْ مَ ضَ] (اِخ) ذراع‌الأسد المقبوضة. رجوع به ذراع شود.

ذراع رشیدیه. [ذِ عِ رَ دی یَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) در تاریخ قم آمده است: و از قومی اهل قم روایت است که ذراع رشیدیه ابراهیم‌بن شاذو که نام او ملک‌بن محمّد احوص بود به قم آورد و این غلط است زیرا که ابراهیم روزگار رشید را درنیافت ولیکن ابراهیم‌بن الیسع بود و او را در آن مساحت اثری محمود بود و سیرت پسندیده از وی باز ماند و حمزةبن معلی اشعری او را و مصقلةبن اسحاق را در شعری که منسوب است بدو مدح کرده است و الیسع را ذمّ و نکوهش. مگر ابراهیم در این مساحت از عراق ذراعی دیگر به قم آورده است امّا من که مصنف این کتابم این روایت و این خبر ندیده‌ام و نشنیده‌ام. واللّه اعلم. (تاریخ قم ص ۱۰۴). و باز در تاریخ قم آمده است: هارون‌الرشید التماس حمزةبن یسع مبذول داشت و سؤال او را بنجاح مقرون گردانید... و گزی را بدو داد که آن را ذراع رشیدیّه میخوانند و آن گز درازترین و بزرگترین گزهای دنیا بود. حمزه راگفت این ذراع را بستان و در زیر بغل نه و آنقدر که توانی دست خود را بکش تا آن مقدار که سر انگشت تو بدان رسد از حساب ذراع گیر. حمزه گز را بستد و محکم بزیر بغل خود کوفت تا غایت که بعضی از گز در زیر بغل او رفت و خون ازو روان شد او را گفتند این چه بود که تو با خود کردی گفت من صلاح قوم خود و آسانی ایشان میخواستم. واللّه اعلم. (تاریخ قم ص۲۸).

ذراع سابوری. [ذِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تاریخ قم آمده است: ابوعلی کاتب در کتاب همدان حکایت میکند از ابی‌جعفرمحمدبن عبدوس که او میگفت ذراعی که اهل همدان بدان مساحت میکردند پیش از روزگار مأمون او را ذراع سابوری میگفتند و آن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود و مثال آن بر ستون مسجد اعظم منقّش کرده‌اند و نشان و نمودار آن تا الیوم باقی است. تا بدینجا حکایت ابوعلی است. پس این گز که مثال آن مصوّر است در مسجد سهل‌بن الیسع‌بن عبداللّه به میدان الیسع گزی است که حمزةبن الیسع از نزدیک هارون‌الرشید آورد و آن ذراع به قم به رشیدیّه معروف و مشهور است و به همدان به سابوریّه. (تاریخ قم ص۲۹).

ذراع ساکب الماءالیمنی. [ذِ عُ کِ بِلْ بِلْ یُ نا] (اِخ) جای سعدالأخبیه است نزد منجمین.

ذراع عاصمیه. [ذِ عِ صِ می یَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) عاملی را با وی «حمزه» بفرستاد تا ضیعت‌های قم را بپیماید و گزی که آن را رشیدیّه خوانند و بدان معروف و مشهور است بدو داد. (تاریخ قم ص۱۰۱). و در ص۱۰۲ آمده است که: و این ذراع رشیدیه که یاد کردیم آن ذراع است که عاصمیه معروف است... و نیز گفته‌اند که این ذراع رشیدیّه که حمزه به قم آورد غیر ذراع عاصمیه است. این جداست و آن تنها. (تاریخ قم ص۱۰۲).

ذراع مرسله. [ذِ عِ مُ سَ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) نیم ذرع متعارف ماست. یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمهٔ سواد گوید: و طول الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسلة. پس از این روی ذراع مرسله نیم ذرع متعارف امروزی است و باز گوید: و یکون بذراع المساحة و هی الذراع الهاشمیة تسعة آلاف ذراع.

ذراع مسافت. [ذِ عِ مَ فَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) ذراع هاشمیة.

ذراع مقبوضة. [ذِ عِ مَ ضَ] (اِخ) رجوع به ذراع شود.

ذراع مکسره. [ذِ عِ مُ کَسْ سَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاحی حفاران را است) و مثال آن: ده ذراع طول در دو ذراع عرض در پنج ذراع عمق صد ذراع مکسره شود.

ذراعة. [ذَرْ را عَ] (اِخ) المعدیة: و من المجانین و الموسوسین و النوکی: ابن خنان و صباح الموسوس و... و منهم دُغَة و جهیزة و شولة و ذرّاعةالمعدیة. (ص۱۷۸ ج۲ از البیان والتبیین). و در عقدالفرید آمده است که: النوکی من نساء الاشراف، دغة العجلیه و جهیزة و شولة و ذراعة. (ج۷ ص۱۸۰).

ذراع هاشمیه. [ذِ عِ شِ می یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) یک ذرع و نیم بذرع متعارف ما است و آن را ذراع مسافت نیز نامند. یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمهٔ سواد گوید: و طول‌الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسلة و یکون بذراع المسافة و هی الذراع‌الهاشمیة تسعة آلاف ذراع.

ذراع یمنی. [ذِ عِ یُ نا] (اِخ) ستاره‌ای است از قدر سیم بر دست راست قیقاوس. (کیکاوس. ملتهب)[1].

ذرافن. (اِخ) ذراقن. نام پسر بقراط حکیم مشهور یونان. (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة ص۲۵ و ۳۳).

ذراقن. (اِخ) رجوع به ذرافن شود.

ذراقة. [ذَرْ را قَ] (ع اِ) سرّاقة. آبدزدک. تُلُمبه[2]. زرّاقة. مضخة. آب انداز. رجوع به آبدزدک شود.

ذرانح. (اِخ) موضعی است میان کاظمة و بحرین. یاقوت. و گوید محتمل است ذرایح باشد بصیغهٔ جمع ذریحه.

ذراوة. [ذُ وَ] (ع اِ) آنچه از چیزی برافتد. || ریزهٔ کاه و جز آن که از گندم جدا شود آنگاه که گندم را بر باد کنند. || ذراوهٔ نبت؛ ریزهٔ گیاه خشک که باد برداشته و برده باشد.

ذراة. [ذَ] (اِخ) حصنی در کوه جحاف به یمن.

ذرایب. [ذَ یِ] (ع ص، اِ) جِ ذربة. و ذریب بمعنی حادّ.

ذرایب. [ذَ یِ] (اِخ) نام موضعی است به بحرین.

ذرایح. [ذَ یِ] (ع ص، اِ) جِ ذریحه. و رجوع به ذرانح شود.

ذرایر. [ذَ یِ] (ع اِ) رجوع به ذرائر شود.

ذرایع. [ذَ یِ] (ع اِ) جِ ذَریعَة. وسایل. وسایط. دست‌آویزها: شوافع و ذرایع که سیمجوریان را بر دولت آل‌سامان ثابت است مهمل نگذارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۷۹). سلطان آن وسائل و ذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۳۷۴). من نیز بندهٔ قدیمم و به ذرایع خدمات شایسته، حقوق ثابت گردانیده‌ام. (جهانگشای جوینی). در مقدّمهٔ مشایعت بندگی دولت و متابعت هواداری اخلاص حضرت به ذرایع متین و وسائل مبین اختصاص یافته بود. (جهانگشای جوینی).

ذرء. [ذَرْءْ] (ع مص) آفریدن. (صراح). خلق. || ذرءِ فم؛ سخن بد و بیهوده گفتن. || بسیار کردن چیزی را. || تخم افشاندن. بذر انداختن در زمین. || پیر شدن. سپیدموی

1 - Céphée.
2 - Pompe. Seringue.

شدن. ||ذرءِ شعر کسی؛ سپید شدن جتوی او. ||(اِخ) ذرءٌ من خیر؛ اندک از نیکی. ||در حدیث آمده است: و هم ذرء النّار؛ ای خلقوا لها، یعنی آنان آفریده شده‌اند آتش را. ذرء النّار؛ گروهی که آفریده شده‌اند آتش دوزخ را. ||حائل. پرده.

ذرء. [ذَ رَ] (ع مص) سپیدی موی. پیری. سپید شدن موی. سپیدمو شدن. پیر گردیدن.

ذرءآء. [ذَ] (ع ص، اِ) تأنیث اَذرَء (شاید معرّب زال) زن پیر. ||عناق ذرءآء؛ آن بزیچهٔ ماده که هر دو گوش وی خجک دارد و دیگر بدنش سیاه بود یا آنکه در سر وی سپیدی بود. گوسپند یا اسپ ماده که هر دو گوش وی خجک دارد و سایر بدنش سیاه بود. یا آنکه در سر وی سپید باشد. و صاحب مهذب الاسماء گوید: شاة ذرآء؛ گوسفندی تن سیاه و گوش سپید و سیاه.

ذرءة. [ذُ ءَ] (ع اِ) پیری. یا اوّل سپیدی موی که در مقدّم سر ظاهر شود.

ذرءة. [ذِ ءَ] (ع اِ) کلمه‌ای است که عرب بدان میش را برای دوشیدن خواند، و گویند: ذِرءَ ذِرءَ، مبنیا علی الفتح.

ذرب. [ذَ رَ] (ع مص) بذائت لسان. زبان درازی. بدزبانی. ج، اَذراب. ||تیز شدن شمشیر و زبان و امثال آن. ||تباه شدن ریش و فراخ گردیدن آن یا روان گردیدن زرداب از وی. تباه شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). ||ذَرِبُ جرح؛ دوا نپذیرفتن خستگی. ||اسهال پیچ. (تاج المصادر بیهقی). ||تباه شدن معده. و فی الحدیث. فی البان الابل و ابوالها شفاءٌ للذرب. و هو داءٌ یعرض المعدة فلا ینهضم الطعام و یفسد فیها و لا یمسک. ||اصلاح گرفتن معده (از اضداد است). ||آزاری که به نشود. ||زنگ. صَدَأ. ||اسهال. شکم‌روش.[1] ||سخن بد. بیهوده گفتن. ذروبت. ذَرابت.

ذرب. [ذَ] (ع اِ) نشگردهٔ کفشگران. ازمیل اسکاف. شفرة الحذاء.

ذرب. [ذَ] (ع ص) حدید. تیز.

ذرب. [ذَ] (ع مص) تیز کردن چیزی را.

ذرب. [ذِ] (ع اِ) سنگریزه مانندی است که در زیر پوست بر گردن آدمی یا ستور پیدا آید. ||مرضی از امراض جگر و آن سنگ یعنی حصاة پیدا کردن کبد باشد.

ذرب. [ذَ رِ] (ع ص) تیز از هر چیزی: سیف ذَرِب؛ شمشیری تیز، سیفٌ حدید. لسان ذَرِب؛ زبان تند و تیز و بد. ||امرد بذیّ‌اللسان؛ مرد بدزبان. مرد زبان‌دراز. ||تیز زبان. ||(اِ) نشگرده. ازمیل. شفرة. ج، ذُرب.

ذرب. [ذِ رَ] (ع اِ) ج ذِربَة.

ذرب. [ذُ] (ع اِ) ج ذَرِب.

ذرب. [ذَ رِ] (اِخ) ابن حوط. در البیان والتبیین ذیل (باب من اسماءالکهان و الحکام والخطباء و العلماء من قحطان) آرد: از قدمای در حکمت و خطابه و ریاست. عُبَیدبن شریّةالجرهمی و اسقف نجران و... و ذَرِب‌بن حوط و علیم‌بن جناب و... اند.

ذربان. [ذَ] (اِخ) موضعی است در شعر.

ذربان. (اِخ) ابن عتیق‌بن تمیم الکاتب، مکنی به ابی‌القاسم. حافظ ابوطاهر سلفی در معجم‌الشعراء از او و وی از ابوحفص الزکرمی العروضی قطعه‌ای از شعر زکرمی را روایت کرده‌است. معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۴ ص ۱۱۹ س ۶.

ذربة. [ذِ بَ] (ع اِ) غُدَّة. گره گوشت. سنگریزه مانندی که در گردن مردم یا ستور پیدا آید. ||(ص) زن بدزبان. زن زبان‌دراز. بذیةاللسان و خیانتکار. (منتهی الارب). بلندآواز. (مهذب‌الاسماء). ج، ذِرَب.

ذربة. [ذَ بَ] (اِخ) آبی است بنوعقیل را به نجد. بروایت یاقوت از ابی‌زیاد.

ذربة. [ذَ رِ بَ] (ع ص) تأنیث ذَرِب.

ذربی. [ذَ رَ با / ذَ رَ بی ی] (ع اِ) سختی و بلا.

ذربیا. [ذَ رَ بی یا] (ع اِ) عیب. آهو. ||سختی و بلا. سختی. (مهذب الاسماء). ذَرَبّیا.

ذربیات. [ذَ رَ بی یا] (ع اِ) عیب. آهو. ||سختی و بلا.

ذربین. [ذَ رَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ ذَرَب. رماه بالذَّرَبین؛ متهم کرد او را ببدی و خلاف.

ذرت. [ذُرْ رَ] (ع اِ) گیاهی است چون نی و آن را میوه‌ای به بزرگی یک و دو خیار بلفافهائی پیچیده و به درون میوه چوبی است که خوردنی نیست و بر آن دانه‌های بسیار منتظم و پیوسته هست هر یک چند نخودی خرد که تمام سطح را پوشیده است و آن دانه‌ها خوراکی باشد که برشته کنند و یا در آب پزند خوردن را[2] بلال. گندمِ مَکه. گندُمَکَه. مَکَّه گندم مصری. گندم مکی.



ذرّت

ذرت خوشه‌ای. [ذُ رْ رَ تِ شَ / شِ][3] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از حبوب غذائی بومی افریقا و هند و بالای آن گاه به چهار تا پنج گز رسد.

ذرح. [ذَ] (ع مص) ذرح طعام؛ ذراح در وی افکندن. ||ذرح شیء در ریح؛ بباد دادن آن یعنی پرانیدن آن را بباد.



ذرّت خوشه‌ای

ذرح. [ذَ رَ] (ع اِ) درختی است که از چوب آن پالان سازند.

ذرح. [ذُرْ رَ] (ع اِ) ذروح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرح. [ذُ رَ] (اِخ) نام پدر یزید سکونی شاعر.

ذرحرح. [ذُ رَ رَ] (اِخ) یوم ذرحرح؛ نام جنگی است میان بنوسعد و غَسان.

ذرحرح. [ذُرْ رَ رَ / ذُرْ رَ رَ] (ع اِ) ذروح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرحوح. [ذُ] (ع اِ) ذروح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرخش. [ذُ رَ / ذُ رُ / ذَ رَ / ذَ رُ] (اِ) بر وزن و معنی درخش است که برق و تابیدن و روشنی باشد. (برهان قاطع). و در لغت‌نامهٔ اسدی آمده است، ذرخش برق است و گویند که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست که اوّل او ذال باشد جز این کلمه. ابوشکور گوید:

ذرخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار.

---

1 - Diarrhée.

2 - Maïs. Turqui. Turquet.

3 - Millet (یا) Maïs millet. sorgho.

و امروز درخش با دال مهمله و درخشان و درخشیدن به کسر دال و فتح راء متداول است. رجوع به درخش شود.

ذرذار. [ذَ] (ع ص) بسیارگوی. پرگوی. مکثار. ||(اِخ) لقب مردی.

ذرذرة. [ذَ ذَ رَ] (ع مص) پراکندن.

ذرز. [ذَ رَ] (ع مص) بر لذتهای دنیا قادر گردیدن.

ذرطأة. [ذَ طَ ءَ] (ع مص) زشت خوردن طعام را. یقال: ذرطیت الطعام؛ یعنی زشت خوردی آنرا.

ذرع. [ذَ] (ع اِ) خُلق. سیرت. خو: هو واسع‌الذرع؛ ای واسع‌الخلق. او فراخ‌خوی است. ||دل. ||قوت. ||توان. تاب. توانائی. طاقت. ذراع. ضاق بالأمر ذرعه؛ سست و ضعیف شد طاقت او و بمقصود نرسید یا از مکروهات نجات نیافت. و یقال، ابطرت فلاناً ذرعه؛ ای کلفته اکثر من طوقه. ||دل: کبر فی ذرعی ای فی قلبی، ای عظم وقعه و جل عندی. ||تن. نفس: اقصد بذرعک؛ نرمی و رفق کن با تن خود. ||قدر. ذرع کل شیء؛ قدره مما یذرع. ||گوشهٔ کشت. رودکی گوید:

زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت[1]
زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت.[2]

ذرع. [ذَ] (ع مص) به گز کردن. گز کردن و پیمودن جامه را به ذراع. به ارش پیمودن. (تاج المصادر بیهقی). ||ذرع قیئی کسی را؛ غلبه کردن قیئی بر او و تاب نیاوردن بمنع آن. ||غلبه کردن قیئی بر مردم. (تاج المصادر بیهقی). ||ذرع بعیر؛ پای بر ذراع اشتر نهادن سوار شدن را. ||ذرع کسی؛ خبه کردن او را به ذراع از پس وی. ||آب خوردن از مشک و یا عام است. ||ذَرَعَ الیه؛ شفاعت کرد نزد وی. ||ذرع رجلین؛ مانده گردیدن هر دو پای. ||سبقت بردن؛ ذرعه، سبق الی فیه. (اقرب الموارد).

ذرع. [ذَ] (ع اِ) گز. ارش. رش. ساق دست. ||ذرع، چون مطلق گویند معادل شانزده گز است یعنی یک متر و چهار صدم یک متر و در ذرع شاه یک متر و دوازده صدم یک متر است (و بیشتر در تبریز متداول است) و ذرع مقصر، مساوی یک متر و چهار صدم یک متر است. (و آن در طهران و فارس معمول است). ||ذرع نیشابوری، دو برابر و نیم ذرع شاهی است. ||ذرع مکعب[3] یک ذرع در ابعاد ثلاثة.
— ذرع کردن؛ به گز پیمودن. به گز کردن.
— ذرع و پیمان کردن؛ فعل اتباعی، ذرع کردن (مخصوص زمین است).

ذرع. [ذَ رِ] (ع ص) مرد سخت‌بدگوی. ||مرد شبارو‌زرونده. ||مرد نیکوصحبت.

ذرع. [ذَ رَ] (ع اِ) طمع. اُمید. ||گوسالهٔ دشتی. ج، ذِرعان. (مهذب الاسماء). ||ماده‌شتری که صیاد در پس آن نهان شده بصید تیر افکند.

ذرعات. [ذَ رِ] (ع اِ) ناقه‌های تیزرو و فراخ‌گام و دوردور گام‌گذارنده بر زمین. ||قوائم ذَرِعات؛ ای سریعات.

ذرعان. [ذِ] (ع اِ) ج ذَرَع. گوساله‌های دشتی. ||(اِخ) نام دو ستاره است. (مهذب الاسماء).

ذرعان. [ذُ] (ع اِ) ج ذِراع.

ذرعان. [ذِ] (ع اِ) ج ذَرَع.

ذرعم. [ذِ عِ] (ع ص) هیچکاره؛ پلیدزبان. (منتهی الارب).

ذرعمط. [ذُ رَ مِ] (ع ص) شیر سطبر. شیر غلیظ. ||مرد آزمند و خواهندهٔ هر چیز.

ذرع مقصر. [ذَ عِ مُ قَ صْ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مساوی است با (۱/۰۴) متر. و آن در طهران و فارس معمول است.

ذرعة. [ذُ عَ] (ع اِ) ذریعة. وسیلهٔ دست‌آویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند. سبب.

ذرعة. [ذَ عَ] (اِخ) ابن شریک. نام یکی از قتلهٔ حسین‌بن علی، سیدالشهداء علیهما السلام است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۴۷ شود.

ذرعة. [ذَ عَ] (اِخ) ابن کعب (۴۴۲ - ۵۱۰ م.). ملقب به ذونواس الحمیری از ملوک یمن در جاهلیت. گویند او همان صاحب الأخدود قرآن کریم است، وی دین یهود داشت و بدو برداشتند که مردم نجران به دین ترسائی گرائیده‌اند او بجانب ایشان شد و اخادید را حفر کرد و از آتش بینباشت و سران ترسا را بدانجا گرد کرد و در آتش افکند و مرتدین از دین یهود بسوختند و آنانکه به یهودیت بازگشتند نجات یافتند و نجاشی پادشاه حبشه از این امر آگاهی یافت و وی دین نصرانی داشت، با سپاه بسیار به صنعا حمله برد و ذونواس در ساحل بحر احمر نزدیک عدن بمقابلهٔ وی شتافت و نجاشی پیروزی یافت. ذونواس از ترس اسارت اسب به دریا راند و غرقه گشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۲ و ۳۱۳). و رجوع به ذونواس شود.

ذرعی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب بذَرع. مال ذرعی، جامه. پارچه. قماش. نسیج. منسوج.

ذرعینة. [ذَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به بخارا.

ذرعینی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به ذرعینه، قریه‌ای از قراء بخارا. (سمعانی).

ذرف. [ذَ] (ع مص) ذُرفان. ذُروفان. ذروف. ذَریف. تذراف. روان گردیدن سرشک. بردویدن اشک. رفتن اشک از چشم. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی). ذرفت عینه؛ روان شد اشک چشم او. ||روان کردن: ذرفت العین دمعها؛ روان کرد چشم اشک خود را. ||جاری و روان شدن و دویدن و جاری و روان کردن آب و هر مایعی دیگر.

ذرفان. [ذَ] (ع مص) ذرف. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی).

ذرفان. [ذَ رَ] (ع مص) روان گردیدن سرشک. ||ذرف. روان کردن سرشک. ||(اِ) رفتار سست و نرم.

ذرق. [ذَ] (ع اِ) پیخال. سرگین مرغ. (مهذب الاسماء). ریخ. (زمخشری). فضلهٔ طیر. چلغوز مرغ. روث طیور. (داود ضریر انطاکی).

ذرق. [ذَ] (ع مص) سرگین افکندن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). فضله افکندن طیور. سرگین اوکندن مرغ. (زوزنی). پیخال افکندن. ریخ زدن مرغ. إذراق. ||(اِ) بلغنی ذرق من قول؛ ای طرف. (مهذب الاسماء) (لغت‌نامهٔ اسدی).

ذرق. [ذُ رَ] (ع اِ) حندقوقا. حندقوقی. حباقی. سپست دشتی. آسپست دشتی. حندقوق. حندقوقی بری.[4] حندقوقای بستانی (؟) دیوسپست. دیوآسپست.[5] عرقضان. عرقصا. عرقصان. عریقصاء. عریقصان. عریقصانة و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است: ذُرَق. ابوحنیفه گوید، نباتی است که به هیئت به گندناء کوهی مشابهت دارد بر سر نبات او وعائی بود که تخم او در آنجا بود و دانهٔ او گردفام بود و در وقت تری او را بخورند و چون خشک شود پیش نخورند و بیخ او بشکل پیاز بود و رنگ او سیاه بود و چون پوست سیاه از او جدا کنند از میان او بشبه پیاز سفید چیزی بیرون آید و شیرینی در طعم او بود و آب در او بسیار بود و آدمیان پیاز او را بخورند و لیث گوید ذرق نباتی است که به سپست ماند و در شهر او را حندقوقا گویند. و ابن‌البیطار گوید: ذرق هو الحندقوقی. قال ابوحنیفه قال ابوزیاد من العشب الذرق و

---

۱ - و در نسخهٔ چو کشت.
۲ - این کلمه و معنی با همین شاهد در لغت‌نامهٔ عجیبی که در حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی آقای نخجوانی است دیده میشود و لغویین دیگر نیز عین آن را بهمین صورت و با همین شاهد می‌آورند. لکن بگمان من اگر شعر واقعاً از رودکی باشد (و گمان نمیکنم که باشد) در شعر تصحیفی روی داده و از آن تصحیف این لغت و معنای آن پیدا شده است. و عجیب بودن لغت‌نامهٔ مزبور از این است که برای همه حروف هشتگانه‌ای که در عربی هست و در فارسی نیست امثلهٔ بسیاری از کلمات ناشنوده آورده و مدعی است که همهٔ آنها فارسی است.
3 - Zer cubique.
4 - Lotus sauvage.
5 - Mélilot.

یسمی العرقصان و فیه شبه من القت یطول فی السماء و ینبت کما ینبت القت و هو ینبت فی القیعان و منافع المیاه و قد رأیته بالعراق و یبیعه الانباط و یسمونه الحندقوقی و قد ذکرته فی الحاء.

ذرق‌الخطاطیف. [ذَ قُلْ خَ] (ع اِ مرکب) سرگین پرستوک. صاحب اختیارات گوید: به پارسی سرگین پرستوک خوانند چون در چشم کشند سپیدی که در چشم بود زایل گرداند.

ذرق‌الطیر. [ذَ قُطْ طَ] (ع اِ مرکب) فضلهٔ پرندگان. ||اخرفطان. بنتومة. رقعةالفارسیة. عنم. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذرق، یطلق علی روث‌الطیور و کلٌ مع اصله. و اذا قید بذرق‌الطیور فالبنتومة[1]. و ابن‌البیطار در مفردات آرد: هو النبات المعروف بالیونانیة بالبنتومة.

ذرق‌الطیور. [ذَ قُطْ طُ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذرق‌الطیر شود.

ذرقطة. [ذَ قَ طَ] (ع مص) سخن گفتن گرفتن: ذرقط الکلام؛ سخن گفت. سخن گفتن گرفت.

ذرقة. [ ] (اِخ) (جزیرهٔ...) جزیره‌ای از جزائر بحرالبنات نزدیک مغاص لؤلؤ.

ذرم. [ذَ] (ع مص) سقط جنین. افکندن زن بچهٔ خود را. فکانه کردن جنین.

ذرمازی. [ذَ زی ی] (اِخ) محمدبن فضل. محدث است و ابوحفص شاهین از او روایت کند.

ذرملة. [ذَ مَ لَ] (ع مص) ریخ زدن. سلح. ||نان خاکسترآلود از تنور بیرون کردن تا زود پیش مهمان نهند.

ذرنوح. [ذُ] (ع اِ) ذروح. ذرّاح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرو. [ذَرْوْ] (ع مص) پراکندن. ||بردن. ||ذروَ ریح شیء را؛ برداشتن باد آنرا. دامیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پریدن. ||رفتن. پریدن و رفتن چیزی خود بخود. ||برباد کردن خرمن گندم و جز آن تا از کاه پاک شود. دامیدن. (زوزنی). ||ذروشیء؛ شکستن آنرا. ||بشتاب رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||ذرو ظبی؛ بشتاب رفتن آهو. ||ذرو دهان؛ خطا کردن در سخن و ناتمام گفتن. ||بیفتادن. (تاج المصادر بیهقی). ذَرو شیء؛ افتادن آن. (منتهی الارب). ذروضرس؛ بیفتادن دندان. ||بر باد داده شدن. دامیده‌شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||وعید کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||آفریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||ستاره از جای خویش برفتن. (زوزنی).

ذرو. [ذَرْوْ] (ع اِ) پاره‌ای ناتمام از کلام.

ذرو. [ذَ] (اِخ) و یا بقول ابن‌الفقیه، ذات ذرو؛ یکی از وادیهای علاة به یمامة. صمةبن عبدالله

القشیری گوید:

نظرت و اصحابی بذروة نظرة
فلو لم‌تفض عینای ابصر تا نجدا.

ذروان. [ذَرْ] (اِخ) نام جایگاهی در شعر کثیر. ||نام حصنی به یمن نزدیک صنعاء. ||نام چاهی بنی زریق را بمدینه.

ذروبت. [ذُ بَ] (ع مص) ذروبة. ذَرَبَ. ذرابة. ذروبت معده؛ تباه شدن معده و هضم نکردن طعام. ||اصلاح گرفتن معده. (از اضداد است).

ذروبیدس. [ذِ][2] (اِخ) قفطی گوید و کان لسولون اخٌ یقال له ذرونیدس، یذکره افلاطون فی کتاب طیماؤس... و ظاهراً ذرونیدوس غلط و ذروبیدس صحیح باشد.

ذروت. [ذَرْ وَ] (ع اِ) ثروت.

ذروتین. [ذَرْ وَ تَ / ذُ وَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ ذروة. در اصطلاح علمای هیأت، مراد ذروهٔ تدویر و ذروهٔ اوج است.

ذروثیوس. [ ] (اِخ) ابن‌القفطی گوید عالمی ریاضی از مردم روم و مشهور است و او را در علم فلک و احکام نجومیه ید طولی و تصانیفی است که نزد اهل این دانش شهرت دارد. و از جملهٔ تصانیف او کتاب الخمسة است که محتوی چند کتاب است، کتاب اول در موالید و کتاب دویم در تواریخ و ادوار و کتاب سیم در هیلاج و کدخداه و کتاب چهارم در تحویل سالهای موالید و کتاب پنجم در ابتداء اعمال و کتاب ششم (کذا) و کتاب هفتم در مسائل و موالید و هم او راست کتاب شانزدهم در تحویل سالهای موالید، و این کتب را عمربن فرخان طبری تفسیر کرده است.

ذروح. [ذُرْ رو / ذُ][3] (ع اِ) باغوجه. (زمخشری). کوژخار. (مهذب الاسماء). کاغنه.(زمخشری). آله



ذُرّوح

کلو. (ریاض‌الأدویة). دکلوک. باغوجه. عروسک. (دهار) (زمخشری). الاکلنگ. کاونه. دارساس، مگسک. (حبیش تفلیسی) ذُرّوح. ذُرَّح. ذَروح. ذُرّاح. ذِرّیح. ذَرّوح. ذُرحوح. ذُرنوح. ذُرَحرَح. ذُراح. ذُریحَة. ذُرنوح. ذُرَّح. ذُرَحرَحه. ذِرّیحة. ج، ذراریح. آنچه در لغت‌نامه‌های مترجم آمده است: کرمی است پرنده سرخ با خالهای سیاه بغایت زهرناک. جانوری است سرخ‌رنگ با خجکهای سیاه که می‌پرد. جنبنده‌ای خرد است سرخ با خالهای سیاه و می‌پرد و از ذوات‌السموم باشد و گویند در گزیدگی سگ هار سودمند بود. حیوانی است مقدار زنبوری و رنگ زرد می‌باشد ونقطه‌های سرخ دارد و چون او را بگیرند بی‌توقف بول کند و زهر وی آن است. حیوانی است از مگس بزرگتر بقدر زنبور سرخ لکن باریکتر و نقطه‌های سیاه بر آن و آن سم قاتل است و باید که آنها را در کوزهٔ نو کنند و سر کوزه به لتهٔ کتان بسته سرنگون بر بخار سرکهٔ جوشان گذارند تا مختنوق شده بمیرند. و بدل آن طینوث باشد یا کرم سبز که بر درخت صنوبر می‌یابند. و در اختیارات بدیعی آمده است: ذراریح، حیوانی است از مگس بزرگتر بقدر زنبور سرخ اما باریکتر بود و بغایت سرخ‌رنگ و نقط سیاه بر آن و آن سمّ مهلک بود. مؤلف گوید: یعنی صاحب اختیارات در حوالی همدان و کوهرود و آن حوالی بسیار باشد هر یک بمقدار زنبوری بزرگ و بر نبات شبرم نشسته باشد و بی‌حد باشند در آن صحراها چون خواهند که استعمال کنند در کوزه نو کنند و سر آن با کتان پاره‌ای بگیرند و واژگونه بر سر دیگی که سرکه در آن جوشد نهند تا بخار سرکه به ایشان رسد و خناقشان گیرد بعد از آن استعمال کنند بهترین وی ذهبی رنگ بود. طبیعت وی بغایت گرم بود و خشک و گویند گرم و خشک بود در دویم. چون بر ثآلیل طلا کنند قلع کند و اگر در موم روغن کنند برص ناخن را زایل گرداند و ناخن تباه شده بیندازد بزودی و بر برص و بهق با سرکه طلاکنند نافع بود و با خردل سحق کرده طلا کنند موی برویاند و ورم سرطانی بگدازاند چون با زیت بپزند تا غلیظ شود و برآن طلا کنند و بر جرب و توبا طلاکردن نافع بود و اندکی از وی چون با ادویه‌ای بود که دفع مضرت وی بکند مدر بول بود و گویند اگر در زیت بجوشانند موی بر داءالثعلب برویاند و اگرگزندگی عقرب بوی حک کنند نافع بود و اگر در روغن حل کنند و یک هفته در آفتاب نهند و بعد از آن قطره‌ای در گوش چکانند درد گوش زایل گرداند و کری ببرد و روغن وی محلل ورمهای بلغمی صلب بود و هر کس که یک درم ذراریح بخورد گویند کشنده بود و علامت وی آن بود که ورم زهار و قضیب و نواحی آن پیدا کند و قرحهٔ مثانه آورد و بول ببندد و بعد از آن خون و گوشت پاره‌ای به عوض بول بیرون آید و

---

1 - Loranthus. 2 - Dropide.
3 - Cantharide.

سوزش سخت و اسهال سحجی و غثیان و اختلال عقل و سوزش حلق و افتادن در وقت برخاستن و غشی و تاریکی چشمها و طعم دهان مانند طعم قطران یافتن و سه تسوج از وی قرحهٔ مثانه پیدا کند بخاصیت با وجود اینکه سنگ مثانه بریزاند و اگر خواهند که در دوائی مستعمل کنند یک تسوج با ادویه‌ای که مصلح وی بود مانند کتیرا. و مداوای کسی که آن خورده باشد بقی و حقنه و شیر تازه آشامیدن و لعاب و روغن بادام شیرین و جلاب و مرقهای چرب و بیض نیم برشت کند صاحب تقویم گوید مصلح وی حب کاکنج و طین مختوم بود و بدل وی گویند طینوث است و گویند کرم درخت صنوبر. داود انطاکی در تذکره گوید: طیری باشد و بزرگ‌تر آن به اندازهٔ زنبوری باشد و گیاهان تازه و تر را دوست گیرد و بیشتر در اوایل تابستان بر گیاه ارزن گرد آید و بهترین قسم آن است که بسیاهی و سرخی زند و برآن خطوط زرد پهن بود و پست‌تر و زبون‌تر سیاه و سبز و سپس سرخ باشد. و آن گرم و خشک است در دویم یا سیم یا چهارم. و مقطع و محلل است و به تجربهٔ تفتیح سدد و تفتیت حصی کند و مدر طمث و بول بود و شرب آن درد طحال را سود بخشد و در گزیدگی سگ هار شرب آن با شوربای گوشت گاو بی‌عدیل است. و مصریان آن را با روغن زیتون بسایند و بکسی که از سگ ترسد (مراد سگ هار گزیده‌است) دهند و در حقیقت ذروح دوای مخصوص این بیماری باشد. و طلاء آن در داءالثعلب و حکة و جرب و ریشها و نمش و بقیهٔ آبله گاوی و بهق و برص نافع است. و اکتحال بدو سفیدی و ناخنه و بیخ سبّل را مفید است و مسقط جنین باشد و سبب خناق و کرب و مغص گردد و پوست را ریش کند و از این رو با آنکه وی بزرگترین داروی روئیدن مو است از استعمال آن بپرهیزند. و مصلح آن روغنها باشد و نیز در کوزه نهادن و سوختن یا در لته‌ای پیچیده و در سرکه‌ای جوشان آویختن و این عمل در تلطیف هر حیوان سمّی بکار است. و صواب استعمال تمام ذروح است و بعضی اطراف آن را دور افکنند و برخی برخلاف تنها اطراف را بکار برند و بدل آن دودالصنوبر است – انتهی. و حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذراریح بحای مهمله حیوانی است بقدر زنبور و عفن و بدبو و با نباتات تازه می‌باشد و به ترکی الاکلنگ و به دیلمی دارساس نامند و به لغت اصفهان قسمی از سین است و بهترین او موجود در گندم‌زار است که مایل بسیاهی و سرخی و با خطوط زرد باشد و سبز و سرخ و زرد و منقط بسیاهی و سایر اقسام غیر مستعمل است در آخر سیم گرم و خشک و بسیار تند و مقرح جلد و از سموم قتاله و مقطع و مفتح و مفتت حصاة و مدرّ بول و حیض و رافع [ورم] سپرز و محرّق او شربا مستعمل است و خوردن محرق او با مرق گوشت گاو و بدستور با روغن زیتون جهت رفع خوف سگ دیوانه گزیده بهترین ادویه است و قطعهای خون منجمد با بول شارب او دفع می‌شود و عوام را اعتقاد آنکه سگهای کوچک بسبب گزیدن سگ دیوانه متکون شده و این دوا اخراج آن سگ‌بچه‌ها میکند و در اخراج سنگ گرده و مثانه بغایت مؤثر است و بجای احراق هرگاه بپارچه پیچیده به بخار سرکهٔ جوشان بدارند باعث تلطیف او می‌شود و استعمال آن جایز است و ضماد او جهت داءالثعلب و برص ناخن و با قیروطی جهت قلع ناخن فاسد و رویانیدن ناخن صحیح و با سرکه جهت جرب و تقشر جلد و بهق و برص و قوبا و گزیدن عقرب و ثالیل و رفع قمل و بقایای جدری و نمش و اکتحال او جهت ناخنه. و روغن زیتون که در او جوشانیده باشند جهت رویانیدن موی ابرو در داءالثعلب و گرانی سامعه و درد گوش نافع و قدر شربتش یک‌عدد سوختهٔ آن و زیاده کشنده است بدرد مثانه و مغص و بول‌الدم و غشی و تب بسیار تند و اختلال عقل و چون قسم سیاه منقط بسرخی را در روغن کنجد شش ماه در آفتاب گذارند تدهین او جهت منع ابتداء کچلی و قلع مزمن آن مجرّب است. و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است: حیوانی است بقدر زنبور و لون او زرد بود و بر جرم او نقطه‌های سرخ بود و چون آدمی او را بگیرد بی‌توقف بول کند و آن کشنده بود و ابن‌المظفر گوید: به هیئت از مگس بزرگتر است و بر جرم او الوان مختلف بود زرد و سرخ و سیاه و او را دو بال بود و آن زهر قاتل است و دفع مضرت او را چنان کنند که با عدس بیامیزند و علاج سگ دیوانه بدان کنند و جراحت گزیدگی او را بدان دوا نمایند و رازی در کتاب حاوی می‌آورد که پایها و بالهای او دافع مضرّت هم اوست. دیسقوریدوس گوید: نیکترین وی آن بود که در گندم یافت شود و هرچه در لون بالهای او اختلاف بیش باشد و به هیئت و به مقدار بنات وردان بود در بزرگی و فربهی قوت او بیش بود و بنات وردان حیوانی است که در مواضع آبناک بود چون چشمه‌ها و طریق اصلاح او آن است که او را در کوزه‌ای کنند و سر آن را محکم کنند و به آتش نزدیک دارند تا در او بمیرد. پس در ریسمان کشند و نگاه دارند. [بیاض] گوید گرم و خشک است در سیم درجه. جرب را نافع بود چون از او زیاده بخورند مثانه ریش کند و بکشد و اگر اندک خورند بول براند و برص را سودمند بود چون با سرکه در موضع آن طلا کنند. و اگر با قیروطی بر برص ناخن طلا کنند زایل کند – انتهی.

ذراریح[1] حشرهٔ کوچک سبزرنگی است بطول ۴ سانتی متر که از آن بوی زننده و عفنی متصاعد میشود این حشره دارای ۳ – ۵ درصد کانتاریدین است[2] ذراریح سمی است قوی و ۱/۵ گرم آن از راه معده باعث مرگ میشود. مشمع ذراریح از قدیم‌الایام مرسوم بود آرشیژن[3] پزشک نرون[4] آن را بکار برده و تا اواخر قرن ۱۹ نیز استعمال آن بسیار متداول بوده است بطوری که در سال ۱۸۸۵ م. در بیمارستانهای پاریس متجاوز از ۴۵۹ کیلوگرم کانتارید مصرف شده بوده است لیکن این اواخر از استعمال آن بسیار کاسته شده است سابق بر این مشمع ذراریح را در اغلب بیماریهای دردناک بکار می‌برده‌اند ولی در این اواخر تنها در پلورزیهای مزمن و طولانی و حملات احتقانی سل ریوی مورد استفاده است. برای ساختن مشمع ذراریح مقداری از گرد ذراریح را با دو برابر وزن آن موم و روغن باسلیقون[5] و روغن زیتون مخلوط کرده و ورقه نازکی از آن را روی پارچه میکشند و معمولا این مشمع را شب روی ناحیهٔ دردناک گذارده و صبح برمیدارند. مشمع ذراریح پس از چند ساعت تولید درد و سوزش موضعی کرده جلد را بشدت سرخ کرده و پس از ۶ – ۸ ساعت در تمام سطح پوست تاولهای کوچکی تولید کرده و اگر مشمع را از روی جلد برندارند و اثر آن ادامه پیدا کند پوست ناسور میشود. ذراریح علاوه بر آن که درد و سوزش موضعی شدیدی تولید میکند، در سلسلهٔ اعصاب اثر مضعف داشته سبب احتقان و التهاب شدید کلیوی شده درجهٔ حرارت را بالا برده و از راه تاولهای جلدی بروز عوارض عفونی را در روی پوست تسهیل میکند و بدینجهت بکار بردن آن در مبتلایان بدولاب (نفریت البومینوری) و فلج و در نزد اطفال بی‌مورد است اثر مضرف آن نیز امتیاز واضحی بر آثار سایر مصرفات ندارد و بهمین جهت است که امروزه استعمال آن تقریباً متروک مانده است (از کتاب درمانشناسی ج اول). جالینوس فی الحادیة عشرة. قد جربناها تجربة لیست بالیسیرة فی علاج الاظفار البرصة فوجدناها اذا وضعت علیها مع قیروطی کانت نافعة لها أو

1 - Cantharide.
2 - Cantharidine.
3 - Archigène. 4 - Néron.
5 - Pommade basilicum.

مع مرهم قلعتها حتی یسقط الظفر کلّه و قد یخلط من الذراریح مرارا کثیرة مع الادویة النافعة للجرب و العلة التی یتقشر معها الجلد و مع أدویة أخر شأنها التفییر و مع أدویة أخر تقلع الثآلیل المنکوسة المعروفة بالمسامیر و قدکان رجل یلقی شیئاً منها یسیرا فی الدواء المدرّللبول و بعض الناس یلقی اجنحتها و أرجلها فقط و یزعمون ان الاجنحة و الا رجل تنفع من شرب ابدان الذراریح و قوم آخرون یقولون خلاف ذلک ان ابدانها تنفع من اجنحتها و أرجلها و طلب به ما یطلب بسم‌الموت و أما انا فأنی اذا خلطتها القیتها کما هی باجنحتها و أرجلها. و مما ینفع من جمیع‌الوجوه التی جربت فیها الذراریح تلک الذراریح الاخر التی تکون علی الحنطة و فی اجنحتها خطوط بالعرض صفر و خاصة ان القیت منها فی کوز فخار جدید و صیرت علی فم‌الکوز خرقة کتان نظیفة و أمسکت الکوز و الخرقة مشدودة علی فمه و هو مکبوب علی قدر فیها خل حتی یتصاعد منها بخارالخل فیختنق و علی هذا المثال ینبغی أن یعمل بالحیوان المسمی ببوپرسطس[1] و هو جنس من الحیوان یشبه الذراریح فی منظره و قوته و الدود الاخضر الذی یوجد علی شجرالصنوبر قوته هذا القوة بعینها. دیسقوریدیوس فی الثانیة قیماریدس و هو نوع من الذراریح ما کان‌منه یتولد بین الحنطة فانه یصلح للجرب فینبغی ان یصیر فی اناء غیر مقیر و یسد فمه بخرقة سخیفة نقیة و تقلب و تصیر الفم علی اناء فخار فیه خل ثقیف مغلی و لا یزال الاناء ممسکا علی الفخار حتی یمیت الذراریح و من بعد ذلک تشد فی خیط کتان و تخزن و اقواها فعلا ما کان منها مختلف‌اللون فی اجنحتها خطوط صفر بالعرض و أجسامها کبار طوال مستطیلة شبیهة فی العظم ببنات وردان و ما کان منها فی لون واحد لایختلف فیه فان فعله ضعیف و کذا یحرق الصنف من الذراریح الذی یقال له بوپرسطس[2] و تفسیره نافخ النار[3] و الصنف من الذراریح الذی یقال له فنطیون[4] و هو دودالصنوبر یصیر علی منخل و یعلق المنخل علی رماد حار و یقلی علی المنخل قلیا یسیرا ثم یخزن و قوّةالذراریح بالجملة مسخنة معفنة مقرحة و لذلک یقع فی اخلاط الادویة الموافقة للاورام السرطانیة و یبرئ الجرب المتقرح و القوابی الردئیة اذا خلطت بالفرزجات الملینة ادرت البول و الطمث و قد زعم قوم ان الذراریح اذا خلطت بالادویة المعجونة نفعت المحقونین بادرارها البول و من‌الناس من زعم ان اجنحة الذراریح و أرجلها بادزهر لها اذا شربت. ابن ماسویه: ان اکتحلت نفعت الظفرة. الخوز: بالغة النفع للسعفة لطوخابخل. ابن‌سینا: قلیله یعین الادویة المدرة من غیر مضرة و قال بعضهم و یسقی واحد منها لمن یشکو مثانته و لاینجع فیه العلاج و هو نافع و شرب ثلث طساسیج منه مقرح للمثانة. جالینوس: تقریحه هو لامالة المادة الحادة الیها التی لایخلو عنها بدن مع خاصیة فیها. الغافقی: اذا طلی بمسحوقها مع خل قتلت القمل و کانت صالحة للبرص و للزیت الذی تطبخ فیه قوة ینبت بها الشعر فی داءالثعلب و ان حکّ به علی لسع‌العقرب نفع نفعا بینا. سفین الاندلسی: اذا أضیف من جرمها المجفف المسحوق مقدار حبتّین فی شربةالحصا وصلتها و نفع من ذلک نفعا بلیغا و دهنها یحل الاورام البلغمیة الصلبة منها و الرخوة جدا. الشریف: اذا اغرقت فی دهن و شمست فیه اسبوعا و قطر من ذلک الدهن علی الاذن الوجعة شفا الهل و ینفع من الصمم الحادث و النوع الطیار منها ذوالاجنحة یسمی بالبربریة ارغلال اذا درست و رمیت فی مرقة لحم بقری و تحساه المعضوض من کلب نفعه نفعا بینا عجیبا لا یعدله فی ذلک شیء و علامة شفائه ان المعضوض یبول دودا ذوات رؤس سود و اذا أخذ منه النوع الاسود المطرف بالحمرة و غمر فی الدهن العتیق و شمس ستة اشهر ثم من بعد ذلک دهن بالدهن القرطة بعد الحلق و الانقاء بالدواء کان ذلک دواء عجیبا لانه یخرج القرطة باصولها و یجفف الرطوبة الفاسدة منها. المنصوری: من سقی من الذراریح أخذه وجع فی العانة و مغص و تقطیع و حرقةالبول و بال دمامع وجع شدید و ربما احتبس بوله ثم اندفع مع الدم بلذع و حرقة شدیدة و ربما یورم القضیب و العانة و نواحیها و یعرض له حرقة فی الفم و الحلق و التهاب شدید و حمی و اختلاط. الطبری: سم‌الذراریح حار جدا یقصد المثانة و یحرقها حرقا و یخرج منها الدم و اللحم بالبول و یأخذ منها الغشاء و تظلم منه العینان و علاجه أن یتقیا بماءالشبت المطبوخ و السمن البقری و یستنقع فی ماء حار و یتمرخ بدهن الحل و یحقن بماء کشک‌الشعیر المطبوخ مع دهن‌الورد و بزرالکتان. مگسک. ج، ذراریح به پارسی اله کلوگویند و آن حیوانی است مشابه زنبور سرخ الا آنکه از او باریکتر است و نقطه‌های سیاه دارد بهترینش آن است که ذهبی‌رنگ بود طبیعتش گرم و خشک است در دوم و از جملهٔ سمومات قتاله است. چون خواهند که بجهت بعضی از منافع که دارد بکار برند وجهی که ضرر نکند اول آنها را در کوزهٔ نو اندازند و سر کوزه را به لتهٔ کتان بسته کوزه را سرنگون بر سر دیگی دارند که سرکه در او جوشد تا مخنوق شده بمیرند پس بکار برند چون برثآلیل طلاکنند قلع کند و چون کوفته و پخته به موم روغن آمیزند برص ناخن را زایل گرداند و ناخن تباه شده را بزودی بریزد و بهق را نفع دهد و جرب و قوبا را دفع کند و چون یک طسو از او با دو طسو از کتیرهٔ کوفته و پخته بهم آمیزند و به ناشتا میل کنند ادرار بول و حیض کند و سنگ گرده و مثانه بریزاند و گزیدگی سگ دیوانه را سودمند بود و یک طسو از او کشنده بود و مداوای آن به شیر تازه و قییء کنند.

ذرود. [ذِرْ وَ] (اِخ) نام کوهی است.

ذرور. [ذَ] (معرب، اِ)[5] معرّب از داروی فارسی. دوای خشک سوده یا کوفته پرا کندنی و پاشیدنی در چشم و قروح و جراحات. سوده‌های خشک ادویه که برای قطع رطوبات بر ریش و خستگی پراکنند یا در چشم کنند. ذریرة. ج، ذرورات. ||نوعی بوی خوش یعنی عطر. ذریرة. ج، أذِرّة. داود انطا کی در تذکره گوید: هر دارو که سحق کنند برای قطع رطوبات و خون و اصلاح خستگیها بشرط آنکه با مایع و روانی نیامیزد. و در داروهای چشم علاوه بر شروط مذکوره، باید مبرّد باشد تا اکثار آن زیان نکند - انتهی.: و غبار مواکب او را ذرور دیده‌های خود ساختند. (جهانگشای جوینی).

گهی که اطلس رای تو روی بنماید
چو گرد پنبه بود مهر و بر مثال ذرور.

نظام قاری.

و داود انطا کی ساختن اقسامی از ذرور را ذ کر کنداز جمله ذرور ابیض و ذرور اصفر و ذرور یلصق الجراح و یجفف الرطوبات و یلحم و یأ کل اللحم الزائد. و ذرور سریع‌الفعل و ذرور یقطع الدم حیث کان و یجفف کل قیرح کالجدری و غیره. و در تحفهٔ حکیم مؤمن، چند قسم ذرور را نام برد و طریقهٔ ساختن آن بنماید. از جمله: ذرور اصفر صغیر وردینج و درد چشم اطفال را عجیب‌النفع بود. صفت آن: انذروت پرورده پنج مثقال، ماميثا دو مثقال - کوفته و پخته صلایه کنند تا هم چون غبار شود. ذرور اصفر کبیر وردینج و رمد قدیمی را نفع دهد. صفت آن: انذروت مربی پنج درم، مامیثا دو درم، صبر و بذرالورد و زعفران از هر یک نیم درم، افیون چهاردانگ، همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذروری که بیاض را قلع کند و صفت آن: کف دریا و پوست تخم مرغ از هر یک پنج درم، نبات و انذروت و اسفیداج از هر یک چهار درم، نوشادر درمی، همه را کوفته و پخته

1 - Buprestès. 2 - Buprestès.

۳ - لکلرک در ترجمه نافخ البقر آورده است بجای نافخ‌النار. و حق با اوست.

4 - Taocamqa. (لکلرک)

5 - Les poudres.

صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذروری که خارش چشم را مفید بود وصفت آن: صبر و حضض و پوست هلیلهٔ زرد و مامیثا از هر یک ده درم. همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذروری که قروح را دفع کند و صفت آن: شنج محرق و شادنج مغسول از هر یک ده مثقال، کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذرور شادنج سبل و غلظ اجفان را نفع دهند صفت آن: شادنج ده درم انذروت و صبر سقوطری و حضض یکی و هلیله سیاه و پوست هلیله کابلی از هر یک پنج درم. زعفران نیم درم. همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذروری که موسرج و قروح‌العین را سودمند آید و صفت آن: اثمد و شادنج از هر یک سی درم کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود.

ذرور. [ذُ] (ع مص) برآمدن آفتاب. دمیدن خورشید. دمیدن صبح. طالع شدن روز. طلوع. برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. (زوزنی). ||ذرور لحم؛ نزاری و لاغری گوشت. (از اقرب الموارد). ||لرزانی گوشت از لاغری. تشنّج لحم. تَخدُّدُ لحم. (از اقرب الموارد). ||پاشیدن داروهای پراکندنی و پاشیدنی بر جراحت و قرحه: ینفع [الآبنوس] حرق النار ذروراً. (ابن‌البیطار). ||دمیدن گیاه.

ذرورات. [ذَ] (ع اِ) ج ذَرور. داروهای خشک سودهٔ پراکندنی بر قروح و جراحات و چشم.

ذروردان. [ذَ] (اِ مرکب) حنجور. ظرفی که در آن ذرور نگاه دارند. داروان. (یادداشت لغت‌نامه).

ذرورملکانا. [ ] (اِ مرکب) ترکیبی از انذروت مدبر و نشاسته و شکر تبرزد.

ذروع. [ذَ] (ع ص) ذریع. سبک‌سیر فراخ‌گام از اسب و اشتر. اسپ و اشتر سبک‌سیر فراخ‌گام.

ذروف. [ذُ] (ع مص) ذرف. ذُرفان ذریف. تذراف. اشک از چشم رفتن. روان گردیدن سرشک. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی). دویدن و بردویدن چیزی روان چون اشک و جز آن.

ذرونیدس. [ ] (اِخ) قفطی در ترجمهٔ افلاطون گوید: سولون را برادری است بنام ذرونیدس که افلاطون در شعر خود بسیار ذکر او آرد ذرونیدس را پسری بود بنام اقریطس که باز افلاطون در کتاب طیماؤس از او نام برده است. و ظاهراً این کلمه ذروبیدس با باء موحدهٔ تحتانیه است نه نون. رجوع به ذروبیدس شود.

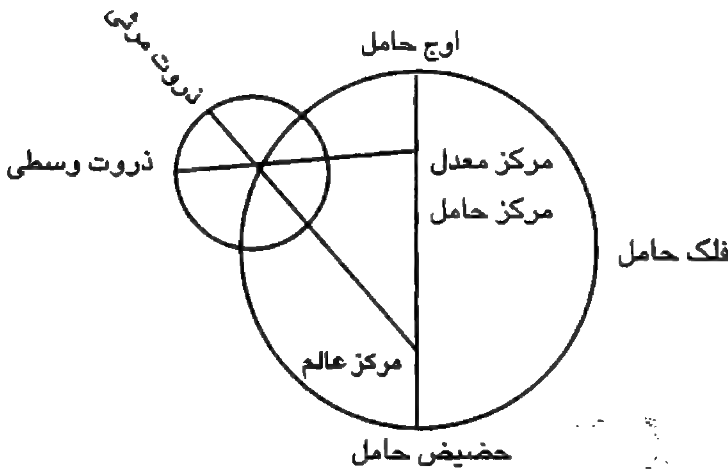
ذروة. [ذِرْ وَ / ذُرْ وَ] (ع اِ) سرکوه. (دهار) (مهذب‌الاسماء). بالای کوه. قلّه. ||در سر مردم، چکاد. تارک. ||سر کوهان اشتر. (مهذب الاسماء). ||مال بسیار. ||بالای هر چیز. سر، نوک، کله و بلندی هر چیزی. ج، ذُرَیٰ:

بر رجاحت عقل و سجاحت خلق و صدق وفا و اتّساع عرصهٔ کرم و ارتفاع ذروهٔ همم و محاسن شیم او آفرینها گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۷۰). حق تعالی او را به ذروهٔ معالی رسانید و رتبت سلطنت، ارزانی داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۱۰).

ای مرغ روح بر پر از این دام پربلا
پرواز کن به ذروهٔ ایوان کبریا.
عطار.

هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم
هم سدّهٔ جلال تو بیرون ز منتها.
سلمان ساوجی.

توضیحه انّا اذا اخرجنا خطاً من مرکزالعالم الی مرکزالتدویر منتهیاً الی السطح المحدّب من الحامل فلا محالة یقطع ذلک الخط الحامل علی نقطتین مشترکتین بین التدویر و الحامل، احدیهما و هی النقطة المشترکة بین السطح المحدّب للحامل و بین سطح‌التدویر و هی التی هی مبدأالنّطاق الاوّل تسمّی بالذّروة المرئیة و هی نقطة علی اعلی‌التدویر بالقیاس الی مرکزالعالم. و ثانیتهما و هی النقطة المشترکة بین السطح المقعر من الحامل و بین سطح‌التدویر و هی التی هی مبدأالنّطاق الثالث تسمّی بالحضیض المرئی. و هی اقرب نقطة علی اسفل‌التدویر بالقیاس الی مرکزالعالم. و ثانیهما ما یسمّی بالذّروة الوسطیّة. و قد تسمّی ایضاً بالذّرورة المستویة و البعد الا بعد الوسط و هی موقع‌الخطّ الخارج من مرکز معدّل‌المسیر او من نقطةالمحاذاة علی اعلی‌التدویر و بازائها الحضیض الاوسط و الوسطی و المستوی و البعد الاقرب الوسط.



ذروة

||ذروهٔ تدویری؛ اوّل نطاق تدویر. ||ذروهٔ اوجی؛ اوّل نطاق اوجی. و یاقوت در معجم البلدان گوید: ذروه بفتح اوّله و بکسر. و ذروة کلّ شیء؛ اعلاه. ||مال بسیار. ثروت. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بالضّم و الکسر. و هو المشهور و بسکون الرّاء، فی اللغة العلو و عند اهل‌الهیئة تطلق بالاشتراک علی معنین. احدهما ما یُسمّی بالذّروة المرئیة. المسماة ایضاً بالبعد الا بعد المقوّم. و هی موقع‌الخطّ الخارج من مرکزالعالم المار بمرکز التدویر علی اعلی‌التدویر. و یقابلها الحضیض المرئی المسمّی بالبعد الاقرب المقوّم ایضاً. و فانّا اذا اخرجنا خطا من مرکز معدّل‌المسیر فی المتحیرة او من نقطةالمحاذاة فی القمر فتقاطعه مع اعلی‌التدویر هو الذّروة الوسطی و مع اسفله هو الحضیض الوسطی. ثم اعلم أنّ الذّروتین و کذا الحضیضین ینطبق احدهما علی الآخر اذا کان مرکزالتدویر فی اوج‌الحامل او حضیضه. و فی غیر هذین الموضعین یفترقان. هذا کله خلاصة ما فی شرح‌الملخص للسید السند. و ما ذکر الفاضل عبدالعلی البیرجندی فی شرح‌التذکرة حاشیة شرح‌الملخص للقاضی. ||ذروت وسطی و مرئی. ابوریحان در التفهیم گوید: ذروت غایت بلندی بود. و اندر فلک تدویر بجای اوج باشد از خارج‌المرکز و برابر

ذروهٔ حضیض تدویر بود، فروترین جای اندر او، و بزمین نزدیکتر. و معنی مرئی دیداری بود و اندر این صناعت دیداری آن بود که بر مرکز عامل قیاس کرده آید. و وسطی آن بود که قیاس او بر آن نقطه کرده آید که وسط مسیر بر اوی است. پس ذروت وسطی آن نقطه است از زبری فلک تدویر که بدو آن خط رسد که از مرکز معدّل بیرون آید و بر مرکز تدویر بگذرد. و ذروت مرئی آن نقطه است از زبری فلک تدویر که بدو آن خط رسد کز مرکز عالم بیرون آید و بر مرکز تدویر بگذرد. و این صورتشان است.

ذروة. [ذِرْ وَ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان از نصر روایت کند که ذروة مکانی است حجازی از دیار غطفان و بعضی گفته‌اند آبی است بنی‌مرةبن عوف را. و ازهری گوید: ذروه بکسر اول، اسم زمینی است به بادیهٔ و برخی گفته‌اند ذروة اسم کوهی است و نیز ذروة شهری است به یمن از زمین صید. صلیحی در قصیدهٔ خویش گوید:

و طالعت ذروة منهنّ عادیة
و انصاعت الشیعة الشنعاء شرّادا.

ذرة. [ذَرْ رَ] (ع اِ) مور خرد. مورچه. مورچهٔ خرد. یک مورچه. یک مور خرد.

ذرة. [ذُرْ رَ] (ع اِ) ارزن. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (نصاب‌الصبیان). گاورس، ای ارزن. (قاضی‌خان بدرمحمد دهار): اخرفت الذرّة؛ بسیار دراز شد گیاه ارزن. (منتهی الارب). در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است: ذرة، نوعی است از حبوب که فارسیان او را ارزن گویند و به هندی حینه گویند و نوعی از او را جواری گویند و جواریّ را فارسیان ارزن هندی گویند و دانهٔ او بزرگ بود و پوست ارزن را به عربی طهف گویند[1]. و نبیذ ارزن را مرز گویند و چون شیرین بود او را جعه گویند بتخفیف عین. نیفه[2] گوید: ذره را بنزدیک ماجاورس[3] هندی گویند. بعضی از او سفید و بعضی سیاه بود - انتهی.[4] در فارسی دو کلمهٔ گاورس و ارزن هست و بطوری که در خراسان متداول است نوع درشت‌تر و فربه‌تر را ارزن و قسم خردتر و لاغر آن را گاورس گویند. و عرب هم دو کلمه دارد یکی ذرّه که نوع درشت و فربه است که فارسیان ارزن گویند و دیگری دخن که قسم نزار و ریزه است و در ایران گاورس نامیده میشود. و اما خندروس قسمی گندم سیاه است عرب سلت گوید و این آن گندم است که به فرانسه سگل[5] خوانند و خالاون هم همان است. (ذرة) الفلاحة هو من جنس الحبوب یطول علی ساق أغلظ من ساق الحنطة و الشعیر بکثیر و ورقه أغلظ و أعرض من ورقها المجوسی اجوده الابیض الرزین و هی باردة یابسة مجففة و لذلک صارت تقطع الاسهال و ان استعملت من خارج کالضماد بردت و جففت. (ابن‌البیطار).

ذرة. [ ] (اِخ) نام صحابیه‌ای است و محمدبن المنکدر و زیدبن اسلم از او حدیثی روایت کرده‌اند.

ذرة. [ ] (اِخ) میرزا عبدالله‌بن ملامحمدباقر. از فقها و شعرای متأخر ایران است وی به اصفهان اقامت داشت هنگام محاصرهٔ آن شهر بقصبهٔ خرم‌آباد هجرت و بدانجا توطن گزید و در ۱۱۳۷ هـ بدانجا وفات کرد. او راست:

آرایشی به هر خس و خار از بهار ماند
نخل حیات ماست که بی‌برگ و بار ماند
چون شاخ خشک‌دستم از آغوش گل جدا
داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند.
(از قاموس الاعلام ترکی).

ذرة. [ ] (اِخ) شاعری از مردم هندوستان از قوم کهتری پنجاب که بفارسی شعر میگفت رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ذرة. [ ] (اِخ) نبیرهٔ صدرالعلماء او جوانی بیست و سه ساله بود آنگاه که با دوست خود حسابی روزنامهٔ فکاهی در طهران منتشر میکرد بنام... (؟) و اشعار فکاهی او در این روزنامه نهایت دلنشین بود. در اول انقلاب بالشویزم به سائقه عشق آزادی بشر با همکار خود حسابی با هفت قران پول سیاه بی‌زاد و توشه و لباس دیگری جز آنکه دربرداشتند پیاده و بی‌تذکرهٔ عبور از طهران به روسیه رفتند تا در نهضت نوین همکاری کنند و از آن پس خبری از وی بدست نیامد. این جوان قیافه‌ای تجیب و ظاهری افتاده لکن احساساتی آتشین داشت و شعر فکاهی نیکو می‌گفت.

ذرة. [ذَرْ رَ] (اِخ) مولاة عائشه امّ‌المؤمنین است.

ذرة. [ذَرْ رَ] (اِخ) بنت معاذ. محدثه است.

ذرة. [ذَرْ رَ] (اِخ) مولاة ابن‌عباس. محدثه است.

ذرة. [ذَرْ رَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذرة. [ذَ رَ] (اِخ) یاقوت گوید: عرّام‌بن الأصبغ السلمی گفت: سپس، ذَرَة به خلص آرة پیوندد. و آن (یعنی ذَرَة) کوههای بسیار و بهم پیوسته است پست، نه بلند و بر سر آن قریه‌ها و مزرعه‌هاست بنی‌الحارث‌بن بهثةبن سلیم را و کشت آن اعذاء باشد یعنی دیم و خود آنان اعذاء را عثری گویند یعنی بی‌آب و بدانجا مدرهای (تل‌های خاکی؟) مخروط است و چشمه‌ها در سنگ که بردن آن به اراضی و مشروب کردن زمینها ممکن نباشد. و از جملهٔ درختان ذَرَه، عفار و قرظ و طلح است و نیز درخت کنار بدانجا بسیار بود.

ذره. [ذَرْ رَ / رِ] (اِ) هر جزء غبار منتشر در هوا و جز آن. چیزهای نهایت خرد که از روزن پیدا آید چون آفتاب یا روشنی بر وی تابد. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نصف از سدس قطمیر است (یعنی دوازده یک) و بعضی گفته‌اند که ذرّه را وزنی نباشد چنانچه در بحر الجواهر گفته - انتهی. || و صد ذره مقدار یک جو باشد. یعنی ذره صدیک، یعنی یک حصه از صد خصه جو بود. ج، ذرّ، ذرّات:

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را بخاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی.

هر قطره‌ای ز جودت رودیست همچو جیحون
هر ذره‌ای ز حلمت کوهی است چون بذیل.
رفیعی[6] (از حاشیهٔ لغت‌نامهٔ خطی اسدی متعلق به نخجوانی).

بافسون همان سنگ بر جای خویش
بیست و نغلطید یک ذرّه پیش. فردوسی.

ای بر سر خوبان جهان بر سر جیک
پیش دهنت ذره نماید خرجیک. عنصری.

ور بدرّی شکم و بندم از بندم
نرسد ذره‌ای آزار بفرزندم. منوچهری.

مدان مر خصم را خرد ای برادر
که سوزد عالمی یک ذرّه آذر.
ناصرخسرو.

غلط گفتم ز ذره کمتر است این
که زی خورشید انور میفرستم.
ابوالفرج رونی.

آن از کوه... ذره‌ای بود. (کلیله و دمنه).

ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب
زو ذرّه‌های لایتجزا برافکند. خاقانی.

نیست یکی ذرّه جهان نازکش
پای ز انبازی او باز کش. نظامی.

خورشید رخ تراکند ذکر
هر ذرّه اگر شود زبانی. عطار.

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست.
مولوی.

قدر آن ذره ترا افزون دهد
ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد. مولوی.

آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام

---

۱ - طهف را بعضی خود ارزن گفته‌اند و فرّا گوید: نانی باشد که از ذره کنند.
۲ - رمز است از ابوحنیفة.
۳ - معرب گاورس.
۴ - در حاشیه با خط متن نوشته شده است: بعرف این زمان او را (یعنی ذره را) گاورس سفید گویند.
5 - Seigle.
۶ - دقیقی (؟)

ذرهٔ خرد از بزرگی آفتاب آسا شود.
سلمان ساوجی.

||ذره‌ای. یا یک‌ذره. مقداری نهایت قلیل:
ایا کرده در بینیات حرص و رس
از ایزد نیایدت یکذره ترس. لبیبی.
در آفتاب اگر ذره قدرتی بودی
سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر.
مسعودسعد.
از جمالش ذره‌ای باقی نماند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند. عطار.
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب. مولوی.
هزار ذره اگرکم شود ز روی هوا
بذره‌ای نرسد آفتابرا نقصان. سلمان ساوجی.
ذره‌ای کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد.
سلمان ساوجی.

— ذره‌ای یا یک‌ذره یا ذره‌مثقالی انصاف، محبت، نان، و غیره نداشتن؛ هیچ از آن نداشتن.

— امثال:
آن ذره که در حساب ناید مائیم؛
ما نزد او یا در آنجا بچیزی نیستیم، ما را بدانجا ارج و بها و محلی نیست[1]. و رجوع به جزء لایتجزی و جوهر فرد و نقطه شود.
پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید. (تاریخ بیهقی).
ذره به خورشید بردن، تعبیری مثلی است مانند زیره به کرمان یا قطره به عمان بردن و نظایر آن.
ذره ذره پشم قالی میشود.
ذره را به آفتاب چه نسبت.
مثل ذره، سرگردان.

ذره‌ای. [ذَرْ رَ / رِ] (ص نسبی) منسوب بذرة[2]. ||(اِ) یک ذره.

ذره‌بین.[3] [ذَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) عدسی از شیشه یا بلور محدب‌السطحین که برای بزرگ نمودن اشیاء خرد و ریزه بکار میرود و تصویر حاصله بزرگتر از خود شیء است. و پیش از داگر[4] و فوکو[5] علمای مشرق به این خاصیت آشنا بوده و عملاً بکار می‌برده‌اند. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفةالجواهر گوید: و حدث السلامی عن اللّحام انّ ابابشر السیرافی کان عند خاله بسرندیب ذات لیلةٍ فاحضر فصّ یاقوتٍ احمر و کان یضعه علی احرف الکتاب حتی یقرأه و تعجّب الحاکی منه... فالحروف الدّقاق تقرء بمثلها من البلور لانّ الخط یغلظ من ورائها فی المنظر، و السطور تتسع. و علی ذلک موکلة الی صناعة المناظر – انتهی.

— ذره‌بین گذاشتن؛ سخت دقیق شدن. نهایت کنجکاوی کردن[6].

ذره‌بینی. [ذَرْ رَ / رِ] (ص نسبی) آنچه که جز با ذره‌بین نتوان دیدن از غایت صغر. حیوانات ذره‌بینی. گیاهان ذره‌بینی[7].

ذره‌پرور. [ذَرْ رَ / رِ پَرْ وَ] (نف مرکب) تربیت‌کنندهٔ ذره. مجازاً، مربّی زیردستان و برکشندهٔ آنان.

ذره‌پروری. [ذَرْ رَ / رِ پَرْ وَ] (حامص مرکب) چگونگی و عمل ذره‌پرور.

ذرهم. [ذُ هُ] (اِ) جوالیقی در المعرب بنقل از ابن‌الکلبی گوید: جُرهُم معرّب است و اصل آن ذُرهُم است. رجوع به جرهم شود.

ذری. [ذَ] (ع ص) زرع ذری؛ کشت تخم‌انداخته. یعنی زمین بذرافشانده.

ذری. [ذُ را] (ع اِ) جِ ذِروَة و ذُروَة.

ذری. [ذُ را] (ع اِ) آنچه برافتد از چیزی.

ذری. [ذَرْیْ] (ع مص) ذری ریح تراب را؛ بردن بادْ خاک را. دامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة). ||ذری خرمن؛ برباد کردن آنرا. و همچنین است ذری حنطة و امثال آن: ذری الناس الحنطة؛ مردمان گندم را باد دادند.

ذری. [ذَ رِیْ / ذِرْ رِیْ] (ع ص) شمشیر بسیارآب. ||(اِ) آب و جوهر شمشیر.

ذریات. [ذُرْ ری یا] (ع اِ) جِ ذریّة:
دیگر روز ابلیس بصحرا بیرون رفت و تختی از آهن بنهاد و از ذریات خود یکی را بنشاند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۲).
همچو آن ابلیس و ذریّات او
با خدا در جنگ و اندر گفتگو. مولوی.

ذریاس. [ذِرْ] (ع ص) ثافیا. رجوع به ثافیا شود.

ذریاطة. [ذِرْ طَ] (ع ص) ارضٌ ذریاطة؛ زمین به ریگ سرشت. (منتهی الارب).

ذریءة. [ذَ] (ع اِ) ستر، پرده، حجاب. ||گردا گردسرای. (مهذب الاسماء). ||پیشگاه. آستان در و نواحی آن. ||آنچه بر باد داده شود. ||بذر. تخم. ||بالای هر چیز. ||زرع ذریء؛ کشت تخم‌انداخته. زمین بذرافشانده. ||سرشک ریخته از چشم. جِ. اذراء. و رجوع به ذره شود.

ذریب. [ذِرْ یَ] (ع اِ) زهر اصفر. گل زرد. (و کلمه معرب مینماید). رجوع به زریاب شود.

ذریبا. [ذَ رَیْ یَ] (ع اِ) بتقدیم مثناة بر موحدة. قاله فی الشرح. (منتهی‌الارب). عیب. ||داهیة. سختی. بلا.

ذریت. [ذُرْ ری یَ] (ع اِ) پشت فرزندان. نسل:
ای بار خدای همه ذریت آدم
با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان.
ناصرخسرو.
ابلیس لعین بدین زمین اندر
ذریّت خویش دید بسیاری. ناصرخسرو.

ذریح. [ذِرْ رِ] (ع اِ) ذروح. رجوع به ذراح و ذروح و ذراریح شود.

ذریح. [ذُ رَ] (اِخ) حمیری. محدث است. ||نام پسر محمدبن مناذر شاعر. (معجم‌الادباء، چ مارگلیوث ص۱۰۷ س۱۲ و بعد آن).

ذریح. [ذَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از عرب.

ذریح. [ذَ] (ع اِ) پشته‌ها. هضاب. مفرد آن ذریحه است.

ذریح. [ذَ] (اِخ) نام گشنی یعنی فحلی معروف است از شتران که اشتران نژاده را بوی نسبت کنند.

ذریح. [ ] رجوع به معجم‌الادباء یاقوت ج۷ ص ۱۰۷ س ۱۲ – ۱۴ شود.

ذریح. [ذِرْ ری] (اِخ) نام بتی بود به نجیر از ناحیهٔ یمن، نزدیک حضرموت. (معجم البلدان).

ذریحة. [ذَ حَ] (ع اِ) ذَروح. رجوع به ذراح و ذروح و ذراریح شود.

ذریحة. [ذَ حَ] (ع اِ) پشته. هضبة. جِ. ذرایح.

ذریحی. [ذَ حی ی] (ع ص) احمر ذریحی؛ سرخی سرخ. سرخ سیر. احمر قانی. ||ارغوانی. ارجوانی: احمرُ ذریحی. ||منسوب به ذَریح، فحل معروف از شتران که اشتران نجیب را بدو نسبت کنند.

ذریحی. [ذَ حی ی] (ع اِ) مادّهٔ عاملهٔ قوی که از حشرهٔ ذروح (ذراریح) گیرند و از آن مشمع سازند. و این ماده را در طب نیز بکار برند لکن باید در استعمال آن نهایت احتیاط مرعی داشت چه ماده‌ای سخت خطرناک است.[8]

ذریحیات. [ذَ حی یا] (ع اِ) شتران از نسل ذریح، فحل معروف.

ذریرح. [ذُ رَ رِ] (ع اِ مصغر) مصغّر ذُرّاح.

ذریرة. [ذُ رَ رَ] (اِخ) بیرونی در الجماهر آورده است: انّ المعتضد کان امر بعمارة البحیرة و تحفیها بالریاض و انفق علی الابنیة ستین الف دینار و کان یخلو فیها مع جواریه و له فیما بینهنّ حظیة تسمی ذریره فقال البسامی:
ترک الناس بحیره
و تخلی فی البحیره
....
و بلغ المعتضد ذلک فلم‌یظهر لاحد انه سمعه و

---

1 - La molécule. Atom.
2 - Moleculaire.
3 - Lentille. Loupe. Microscope.
4 - Daguerre. 5 - Foucault.
6 - Chercher des poux à la tête de quelqu'un.
7 - Microscopique.
8 - Cantharidine.

امر بتخریب ما استعمره منها. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر ابوریحان بیرونی چ حیدرآباد ص ۶۱ شود.

ذریرة. [ذَ رَ] (ع اِ) بوی خوشی یعنی عطری است. دوائی است گیاهی. (نزهةالقلوب). داروی پراکندنی. (آنندراج). ||داروی مردگان. (زوزنی). و لایجوز تطییبه [ایّ تطییب المیت] بغیر الکافور و الذریرة[1]. (کتاب شرایع). و لغویین در کلمهٔ ذکورةالطیب آن را از جملهٔ عطرهای بیرنگ آورده‌اند. رجوع به ذکورهٔ طیب شود. دُزی در ذیل خود بر قوامیس عرب ذریره را به پودر سانتور[2] لاطینی ترجمه کرده است. و عبارت ذیل را از ابن‌البیطار شاهد آورده: الاشنة، فی طبعها قبول‌الرائحة من کلّ ما جاورها و لذلک تجعل جسداً للعذائر و الذرائر، اذا جعلت جسداً فیها لم‌تطبع فی الثوب. لکن مترجم ابن‌البیطار (لکلرک) برای فرار از ترجمهٔ کلمهٔ عذائر و ذرایر جمله را شکسته و کوتاه کرده است. و این کار اکثر مترجمین اروپائی است. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی در صفت عنبر گوید: و آن را [یعنی عنبر را] بکوبند و اندر ذریره بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).[3] و یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمهٔ ثنیةالرکاب گوید: و ذکر غیر واحد من الأطباء انّ اصل قصب‌الذریرة من غیضة فی ارض نهاوند و انّه اذا قطع منها و مرّوا علی عقبةالرکاب، کانت ذریرة خالصة و ان مرّوا به علی غیرها لم‌ینتفع به و یصیر لافرق بینه و بین سائرالقصب. و هذه ان صحّت خاصیة عجیبة غریبة. و باز یاقوت در ذیل ترجمهٔ نهاوند آرد: قال ابن‌الفقیه و بنهاوند قصب یتخذ منه ذریرة و هو هذا الحنوط. فمادام بنهاوند او بشیء من رساتیقها فهو و الخشبة بمنزلة واحدة لا رائحة له فاذا حمل منها و جاوز العقبة التی یقال عقبةالرکاب فاحت رائحته و زالت الخشبیة عنه... و قال عبیدالله الفقیر الیه مؤلف‌الکتاب و ممّا یصدق هذه الحکایة ما ذکره محمدبن احمدبن سعیدالتمیمی فی کتاب له ألفه فی الطب فی مجلدین و سمّاه حبیب‌العروس و ریحان‌النفوس قال قصبةالذریره هی القمحة العراقیة و هی ذریرةالقصب و قال فیه یحیی‌بن ماسَوَیه انّه قصب یجلب من ناحیة نهاوند قال و کذلک قال فیه محمدبن العباس الخُشکی قال واصله قصب ینبت فی أجمة فی بعض‌الرساتیق یحیط بها جبال و الطریق الیها فی عدّة عقاب فاذا طال ذلک القصب تُرک حتّی یجف ثم یقطع عقدا و کعابا علی مقدار عقد و یعبی فی جوالقات و یحمل فان أخذته علی عقبة من تلک العقاب مسماة معروفة نخر و تهافت و تکلس جسمه فصار ذریرة، و سمی قمحة و ان أسلک به علی غیر تلک العقبة لم‌یزل علی حاله قصباً صلباً و أنابیب و کعاباً صلبة لاینتفع به و لایصلح الا للوقود و هذا من العجائب الفردة.... و رجوع به قصب‌الذریرة شود.

ذریس. [ذَ] (اِ) به لغت اندلس طیهوج است. تیهو و آن پرنده‌ای است از بلدرچین بزرگتر. و از کبک خردتر برنگ سنجاب و گوشت آن از همهٔ انواع طیر حتی تذرو لطیف‌تر است. و اینکه صاحب برهان میگوید که از کبک بزرگتر است درست نیست.

ذریع. [ذَ] (ع ص) تیزرو. شتاب‌رو. سبک‌سیر. ذروع. فرس ذریع، اسب سبک‌سیر و تیزرو و فراخ‌گام و همچنین است بعیر ذریع. ||فراخ‌گام. واسع‌الخطو. و در صفت رسول صلوات‌الله علیه آمده است: کان ذریع‌المشی؛ ای واسع‌الخطو. ||امر فراخ و وسیع. ||مرگی. مرگامرگی. وبا. موت فاشی. ||تند. سریع. بشتاب. تیز. زود. ناگهانی. قتل ذریع؛ قتل سریع. اکل ذریع، خوردنی بشتاب و بسیار. و فی‌الحدیث: فأکل اکلاً ذریعاً؛ ای سریعاً و کثیراً. ||شفیع. خواهشگر. ||وسیله. (مهذب الاسماء). دست‌آویز. ذریعة. ||موت ذریع؛ مرگی فاش. (مهذب الاسماء).

ذریعة. [ذَ عَ] (ع ص) تأنیث ذریع. ||(اِ) سبب. وسیله. (دهار). واسطه. دست‌آویز. آنچه بدو بدیگر پیوندند یا به مرادی رسند. ذُرعَة. پیوستگی. ||ماده شتر یا اشتری یا اسبی و مانند آن که صیاد در پس آن پنهان شده بر صید تیر اندازد. ||حلقه‌ای که آموختن رمایة را نشانه قرار دهند و تیر از آن درگذرانند. ج، ذرایع.

ذریف. [ذَ] (ع مص) ذرف. ذروف. ذرفان. تذراف. رجوع به ذروف شود. ||(اِ) اشک روان.

ذُریة. [ذُرْ ری یَ] (ع اِ) نسل. پشت. فرزندان. پدران و فرزندان. نسل آدمی و پری. نسل مردمان و جِنّ. فرزند. فرزندان و فرزندزادگان، یستوی فیه الواحد و الجمع. ج، ذُرّیّات. ذَراری[4]:

طعنه چه زنی مرمرا بدان کم
از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را
ذریهٔ شیطان از اهل و اوطان.
ناصرخسرو.

و صاحب معالم‌التنزیل گوید یقع الذریة علی الآباء کما یقع علی الأولاد. ||زنان. رجوع به ذریت شود.

ذسقیروطوس. [ ] (اِخ) رجوع به دیاسقوریدس شود.

ذش. [ذَش ش] (ع مص) سیر کردن و رفتن. دَش.

ذعاذع. [ذَ ذِ] (ع اِ) ذعاذع نخل؛ بلایه‌ها از خرمابن و ردیّ آن. ||تفرّقوا ذعاذع؛ پراکنده شدند اینجا آنجا.

ذعاذع. [ذَ ذِ] (ع اِ) جِ ذعاذِعَة. (مهذب الاسماء).

ذعاذعة. [ذَ ذِ عَ] (ع اِ) گروه. فرقة. ج، ذعاذع. (مهذب الاسماء).

ذعاریر. [ذَ] (ع اِ) ذعاریر انف؛ آب سبزگونه که از بینی فرود آید. و تفرقوا ذعاریر بقذان؛ ای تفرقوا شعاریر بُقذّان او بقندحرة ای متفرقین مثل‌الذباب.

ذعاط. [ذَ] (اِخ) موضعی است.

ذعاع. [ذَ] (ع اِ) جِ ذعاعة. گروه‌ها. فرقه‌ها. ||خرمابنان بلایه و ردیّ. ||فاصله‌های میان خرمابنان. مسافت بین خرمابنی با دیگری در رَسته.

ذعاعة. [ذَ عَ] (ع اِ) خرمابن بلایة و ردیّ. ||مسافت از خرمابنی تا خرمابنی در رَستهٔ خرمابنان. ج، ذَعاع. ||یک گروه. یکی فرقة.

ذعاف. [ذَ] (ع مص) ذَعف. بمردن. هلاک شدن.

ذعاف. [ذُ] (ع ص، اِ) ذَعف. سمّ ساعة؛ زهر که در ساعت بکشد یا عام است یعنی زهر مطلق. زهر قاتل. زهر کشنده. (مهذب الاسماء). ج، ذُعُف. ||موت ذعاف؛ مرگ شتاب. مرگ سریع. موت مُذعِف؛ مرگ ناگهانی.

ذعاق. [ذُ] (ع ص) ماءٌ ذعاق؛ آب سطبر[5] تلخ که خوردن نتوان. ||داءٌ ذعاق؛ بیماری کشنده.

ذعالب. [ذَ لِ] (ع اِ) جِ ذِعلِب.

ذعالیب. [ذَ] (ع اِ) جمع ذُعلوب. کناره جامه‌های پاره و خرقه‌ها یا آنچه از جامه‌های پاره شده بدان آویزان باشد. جامه‌های کهنه. جامه‌های خَلَق:

لقد اکون علی الحاجات ذالبث
و احوذیّاً اذا انضمّ الذعالیب.

و سیوطی در المزهر گوید. ذعالیب جمعی است بی‌واحد.

ذعاة. [ذَ] (اِخ) موضعی است

---

۱ - دُکری، در ترجمهٔ شرایع مینویسد:
l' usage de cet aromate doit être fort restreint car nous n'avons pu en obtenir la définition; on nous a assuré que ce nom s'appliquait en général à une plante du genre arthemisia.

2 - Poudre de senteur.
وگوید در مصر Arum arisarum. را ذریره نامند.

۳ - در حاشیهٔ شرایع نوشته شده است گیاهی است در مکهٔ معظمه.

4 - Descendance.

۵ - غلیظ. مقابل تُنُک و گشاده.

(مراصدالاطلاع ج طهران) و ظاهراً غلط کاتب است. چه در معجم‌البلدان ذعاط با طاء مؤلف آمده است.

ذعبان. [ذُ] (ع اِ) گرگ جوان.

ذعت. [ذَ] (ع مص) خَبْه کردن. (تاج المصادر بیهقی). خفه کردن. خَبّه کردن. سخت خبه کردن کسی را. (منتهی الارب). ||مالیدن در خاک کسی را. ||راندن. سخت راندن.

ذعج. [ذَ] (ع مص) سخت راندن کسی را یا ستوری را. ||ذعج جاریة؛ آرمیدن با وی.

ذعذاع. [ذَ] (ع ص) مذیاع. دهن‌لَق. آنکه راز نگاه نتواند داشت. فاش‌کنندهٔ اسرار. سخن‌چین. خبرکش.

ذعذعة. [ذَ ذَ عَ] (ع مص) تفرقه. تبدید. پراکندن. پریشان کردن. ||ذعذعهٔ مال؛ پراکنده و جدا کردن اشتران را. ||ذعذعهٔ سِرّ؛ فاشی و منتشر و ظاهر و آشکار کردن راز را. ||ذعذعهٔ خبر؛ پراکندن و فاشی کردن آنرا. ||ذعذعهٔ ریح شجر را؛ سخت جنبانیدن باد درخت را. ||ترسانیده‌شدن.

ذعر. [ذَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تخویف. تهدید. بیم دادن.

ذعر. [ذَ عَ] (ع اِمص) سرگشتگی. تحیّر.

ذعر. [ذُ] (ع اِ) ترس. خوف. بیم. خشیت. رعب. رهب. فزع. فرق. هراس. دهشت. وحشت؛ سبب ذعری که در صمیم دل او متمکن گشته و خیالی که بحواشی خاطر او متطرق شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۵۵).

ذعر. [ذَ عُ] (ع ص) امر مخوف. چیزی که از آن ترسیده شود.

ذعراء. [ذَ] (ع اِ) حلقهٔ دُبُر.[1] ذُعرَة.

ذعرة. [ذُ رَ] (ع اِ) حلقهٔ دُبُر.[2] ذعراء.

ذعره. [ذُ عَ رَ] (ع اِ) مرغکی است که بر درخت آشیانه دارد و پیوسته دم خود می‌جنباند. صاحب اقرب الموارد گوید و این آن مرغ است که عامّه در بلاد ما بدان اُمّ صُقَیدَه نام دهند.

ذعریة. [ذُ عَ ری یَ] (ع ص) سنهٔ ذعریّة؛ سال سخت.

ذعط. [ذَ] (ع مص) سبک گلو بریدن کسی را یا عام است. (منتهی الارب).

ذعف. [ذَ] (ع مص) ذُعاف. بمردن. هلاک شدن.

ذعف. [ذُ عُ] (ع اِ) ج ذُعاف.

ذعف. [ذَ] (ع مص) زهر دادن. کسی را زهر خورانیدن. زهر در طعام کردن. سم دادن. مسموم کردن. دواخور کردن. چیزخور کردن.

ذعف. [ذَ] (ع ص، اِ) ذعاف. سمّ ساعت. زهر که در ساعت کشد. زهر مطلق. ||حیهٔ ذعف‌اللّعاب؛ مار در جای کش. مار جابجا کشنده.

ذعفان. [ذُ عَ] (ع اِ) مرگ. موت.

ذعق. [ذَ] (ع مص) فریاد کردن. ||بانگ زدن بر کسی و ترسانیدن او را.

ذعل. [ذَ] (ع مص) اقرار کردن پس از انکار.

ذعلب. [ذِ لِ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ شتاب‌رو. مایهٔ تیزرو. ناقهٔ سبک‌رو. ذعلبة. ج، ذعالب.

ذعلبة. [ذِ لِ بَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ شتاب‌رو. مایهٔ تیزرو. ناقهٔ سبک‌رو. ذِعلِب. شترمرغ. نعامة. ||حاجت اندک. ||کنارهٔ جامه یا آنچه از جامه پاره شده و آویخته باشد.

ذعلفة. [ذَ لَ فَ] (ع مص) سرگشته کردن. هلاک کردن.

ذعلوب. [ذُ] (ع اِ) کنارهٔ جامه و پارهٔ خرقه یا آنچه از جامه پاره شده و بدان آویزان باشد. ||(ص) جامهٔ کهنه. کهن جامه. ج، ذعالیب.

ذعلوق. [ذُ] (ع اِ) تره‌ای است تیزبوی همچون گندنا. و محمودبن عمر ربنجنی گوید طرخون. ||مرغکی است. ||نوعی از سماروغ. یعنی قسمی از کماة. ||(ص) کودک چالاک تیزفهم سبک‌روح. ||(صوت) ذعلوق دهلوق، کلمه‌ای است که میش را به دوشیدن خوانند. ||گوسفند سبک‌جثهٔ تنگ‌دهان (؟). ||(اِخ) نام شمشیر خالدبن سعیدبن عاص.

ذعمطة. [ذَ مَ طَ] (ع مص) گلو بریدن. (زوزنی). سبک گلو بریدن کسی را. (منتهی الارب).

ذعمطة. [ذَ مَ طَ] (ع ص) زن پلیدزبان.

ذعن. [ذَ عَ] (ع مص) گردن دادن و گردن نهادن کسی را. رام گردیدن کسی را.

ذعور. [ذَ] (ع ص) مُتَذعِر. ترسنده. ||زن ترسنده از ریبه و تهمت. زن ترسان از بدنامی. زنی ترسنده. (مهذب الاسماء). زن ترسنده از بهتان و سخن بد. ||ناقهٔ ذعور؛ ماده‌شتری که چون دست بر پستان وی نهند خویشتن را درکشد.

ذعوط. [ذَعْ وَ] (ع ص) (شاید معرب از زود فارسی چنانکه ذَوَط) مرگ شتاب. موت ذَعْوَط، موت ذاعط؛ مرگ ناگهان.

ذغ. [ذَغْغ] (ع مص) آرمیدن با.

ذغال. [ذُ] (اِ) چوب سوختهٔ آتش‌نشانده و کشته که برای بار دیگر سوختن را آماده کنند. فحم. انگشت. زگال. زغال. زوال[3] و برخی آن را با زاء اخت راء نویسند و ظاهراً چنانکه معمول نیز همان است با ذال صحیح باشد چه دغل با دال مهملهٔ نیز بمعنی خس و خاشاکی است که در حمامها سوزند.

ذغالاب. [ذُ] (اِ مرکب) زگالاباب. مرکب. سیاهی. مداد. نقس. حبر.[4] دوده. دودهٔ مُرَکّب.

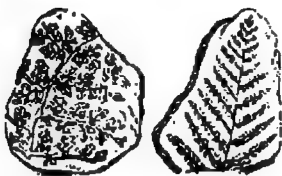
ذغال اخته. [ذُ اَ تَ / تِ] (اِ مرکب) اخته ذغال[5]. درختی است میوه‌دار و میوهٔ آن بطعم ترش و رنگ آلبالوی سیاه و رسیده و بشکل سنجد باریک.

ذغال حیوانی. [ذُ لِ حَ / ح][6] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سوختهٔ استخوان بطرزی خاص.

ذغالدان. [ذُ] (اِ مرکب) ظرفی غالباً از تُنُکهٔ آهن که بدان از انبار ذغال برای منقل و اجاق و بخاری آرند. ||انبار ذغال. ||جائی کوچک و تنگ.

ذغالدانی. [ذُ] (اِ مرکب) ذغالدان.

ذغال سنگ. [ذُ لِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ذغال معدنی[7]. حجر موسی. حجارهٔ قبر موسی. احجارالسود. (الجماهر بیرونی). و آن چوبهای متحجر تحت‌الارضی است. رجوع به احجارالسود شود. و جمیع اهل‌الصین و الخطا انّما فحمهم تراب عندهم منعقد کالطفل عندنا و لونه لون‌الطفل تأتی الفیلة بالأحمال فیقطعونه قطعا علی قدر قطع الفحم عندنا و یشعلون النار فیه فیقد کالفحم و هو اشد حرارة من الفحم و اذا صار رماداً عجنوه بالماء و یبسوه و طبخوا به ثانیة و لا یزالون یفعلون به کذلک الی ان یتلاشی. (ابن‌بطوطه).



ذغال سنگ

ذغالفروش. [ذُ فُ] (نف مرکب) آنکه ذغال فروشد.

ذغالفروشی. [ذُ فُ] (حامص مرکب) عمل فروختن ذغال. ||(اِ مرکب) جای فروختن ذغال.

ذغال گرفتگی. [ذُ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) مسمومیت از دَم [گاز] ذغال.

ذغالی. [ذُ] (ص نسبی) آلوده به ذغال. منسوب به ذغال. ذغالفروش.

ذغمری. [ذَ مَ ری ی] (ع ص) بدخو. سیّیءالخلق.

ذغمور. [ذُ] (ع ص) مرد کینه‌ور که کینه‌اش از دل نرود. بدکینه.

ذف. [ذَفف] (ع مص) قتل مجروح. کشتن خسته. ذفاف. مذافّة. تذفیف. اذفاف. الاجهاز

---

1 - Anus. 2 - Anus.
3 - Charbon. 4 - L'encre.
5 - Cornouiller.
6 - Charbon animal.
7 - Charbon de terre. Houille. Charbon minéral.

علی الجریح. (تاج المصادر بیهقی). || ذف در امری؛ سرعت کردن در آن. شتافتن در او. شتاب کردن در وی. || خذ ما ذفّ لک (بصیغهٔ مجهول)؛ بگیر آنچه راکه مهیا و موجود است و زود بدست آید.

ذُف. [ذُف‌ف] (ع اِ) گوسفندان. || آواز کفش گاه‌راه رفتن. ذفّة، یکی. و بدال مهمله نیز آمده است.

ذُف. [ذُف‌ف] (ع اِ) آب اندک.

ذفاری. [ذَ را] (ع اِ) جِ ذِفری [ذِ را].

ذفاریق. [ذَ] (ع اِ) جِ ذُفروق.

ذفاف. [ذِ] (ع مص) ذف. مذافّة. إذفاف. تذفیف. کشتن خسته را. قتل مجروح. الاجهاز علی الجریح. (تاج المصادر بیهقی). || ذفاف در امری؛ شتافتن، شتاب کردن، تسریع در آن.

ذفاف. [ذِ] (ع اِ) زهر کشنده. سم قاتل. || آب اندک یا نم و تری. ج، ذُفُف. ما فیه ذفاف؛ نیست در آن چیزی که تعلق گرفته شود بدان. || ما ذقّ ذفافاً؛ آماده نکرد چیزی را. یا چیزی نکرد.

ذُفاف. [ذُ] (ع ص) زود. سبک. بشتاب. || زهر کشنده. || خفافٌ ذفاف؛ سبک، زود. یا از اتباع است.

ذفاف. [ذِ / ذَ] (ع اِ) آب اندک. ج، أذِفه. (مهذب الاسماء). || زهر قاتل.

ذفافة. [ذُ فَ] (اِخ) العبسی. محمدبن موسی‌بن حماد گوید: من و عمراوی نزد دعبل‌بن علی بودیم در سنهٔ ۲۳۵ هـ . ق. پس از آمدن وی از شام. و از ابوتمام یاد کردیم. دعبل به عیب‌جوئی وی پرداخت و چنین می‌پنداشت که او دزد شعر است آنگاه بغلام خود گفت: ای نُفنف: آن خریطه بیار. غلام خریطه بیاورد که دفاتری در میان داشت دعبل دست بدان فروبرد و دفتری از آن برآورد آنگاه گفت: این را بخوانید، و ما در دفتر بدینسان خواندیم: مکنف گوید ابوسلمی از خاندان زهیربن ابی‌سلمی است و منزلش قنسرین بود و ذفافة‌العبسی را هجا گفته و از ابیات آن هجاست:

ان الضراط به تعاظم جدکم
فتعاظموا ضِرطاً بنی‌القعقاع.

ولیکن پس از این وی را بدین ابیات رثا گفته است:

ابعد ابی‌العباس یستعتب الدهرُ
و ما بعده للدهر عُتبی و لا عذرُ
و لو عوتب المقدار و الدهر بعده
لما أعتبا ما اورق‌السلم النضر
الا ایها الناعی ذفافة ذا الندی
تعست و شلت من انا ملک‌العشر
اتنعی فتیً من قیس عیلان صخرةً
تفلق عنها من جبال‌العدی الصخر
اذا ما ابوالعباس خلّی مکانه
فلا حملت انثی و لا مسّها طهر
ولا امطرت ارضاً سماء و لا جرت
نجوم، و لا لذّت لشاربها الخمر
کأن بنی‌القعقاع یوم وفاته
نجوم سماء خرمن بینها البدر
تُوفّیت الامال بعد ذُفافة
و اصبح فی شغل عن السَفر السّفر
یُعزّون عن ثاوٍ تُعزی به العُلا
و یبکی علیه المجد و البأس و الشعر
و ما کان الاّ مالَ من قلّ ماله
و ذخراً لمن أمسی و لیس له ذخر
(الموشح مرزبانی ص ۳۲۷ و ۳۲۸).

و سپس گفت ابوتمام، همهٔ این قصیده بدزدیده و در شعر خود درآورده است. و مراد از قصیدهٔ ابی‌تمام قصیده‌ای است بمطلع:
کذافلیجل الخطب و لیفدح الأمر.
ذفافة کشمامة تام مردی است. ؟

ذُفافة. [ذُ فَ] (اِخ) (ابو... المصری) در متن تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۷۸ شعر ذیل آمده است:

و ما السّحابُ اذا ما انجابُ عن بَلَدٍ
و لا یلمّ به یوماً بمذموم

و در حاشیه گوید: لابی ذُفافة‌المصریّ فی بعض الرؤساء و بعده:

إن جدت فالجودُ شیء قد عُرفتَ به
و ان تجافیت لم‌تنسب الی اللّوم.
(تتمة‌الیتیمة نسخهٔ پاریس ورق ۵۰۹).

ذفذفة. [ذَ ذَ فَ] (ع مص) کشتن خسته را. الاجهاز علی الجریح. || خرامیدن.

ذفر. [ذَ فَ] (ع مص) بوی آمدن. بوی برخاستن. || تیزی و تندی بوی خواه خوش و خواه ناخوش. یا خاص است به گند بَغَل[1] صنان.

ذفر. [ذَ فِ] (ع ص) مردگنده‌بَغَل. || تیز. تند. (در بوی): مسک ذفر؛ مشک تیزبوی و له [لأذخِر] اصل مندفن و قضبان دقاق ذفرالریح. (ابن‌البیطار). ذفرالمَشمّ؛ تیزبوی[2].

ذفر. [ذُ] (ع ص، اِ) جِ أذفَر و ذفراء.

ذفر. [ذِ فِ / فَرر] (ع ص، اِ) شتر بزرگ ذفری و سخت شدید. || بزرگ‌خلقت. || چابک. || درازبالا. || تمام‌بدن. یا جوان چابک درازبالا و تمام‌بدن.

ذفراء. [ ] (ع اِ) قال الرازی فی الحاوی: قیل انه سذاب‌البر. قال أبوحنیفة: هی عشبة خبیثة‌الریح ترتفع قدر شبر خضراء و لها ساق و فروع. ورقها نحو ورق‌الرحم مرة[3] و ریحها ریح‌القثاء (لکلرک، مترجم فرانسهٔ ابن‌البیطار این کلمه را فاء خوانده و حق با اوست) و لها زهراً صفر خشن و تکثر فی منابتها و یدق ورقها و یشرب لوجع الجوف و حمی‌الربع و وجع‌الکبد فینتفع به جدا. (ابن‌البیطار).

ذفرا. [ذَ] (ع اِ) ذفراء. عطرالأمة. سذاب‌البر.[4] تره‌ای است ربعیة، بدبوی که شتر آن را نخورد. || (ص) کتیبة ذفراء؛ لشکر که بوی زنگ آهن دارد.

ذفران. [ذَ فِ] (اِخ) نام وادیی است نزدیک وادی صفراء به راه بدر یا تصحیف دقران است.

ذفروق. [ذُ] (ع اِ) قمع خرما. کون خرما. ج، ذفاریق.

ذفرة. [ذَ فِ رَ] (ع اِ) گیاهی است.[5] ذفرا.

ذفرة. [ذَ فِ رَ] (ع ص) روضة ذفرة؛ مرغزاری بویا.

ذفرة. [ذِ فِرْ رَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر نجیب. || ماده‌شتر بزرگ. ذِفری. || خر دفزک؛ درشت‌خلقت.

ذفرة. [ذَ فَ رَ] (ع اِ) بوی تیز و تند خوش یا ناخوش یا خاص است به گند بغل. || آب (در مرد).

ذفری. [ذِ را] (ع اِ) پس سر و گردن. یا پس گوش شتر که خوی کند یا عام است. آنجا که زیر گوش بدانجا رسد از گردن. (مهذب الاسماء). پس گردن اشتر. (مهذب الاسماء). || بنا گوش. (دهار). زیر گوش. ج، ذِفرَیات، ذَفاری. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ذال بعضی گویند آنجا که گوش بوی رسید از گردن. و در خلاص گفته که: ذِفریان هر دو کنار گوش است. و علاّمهٔ تفتازانی گوید که ذفری بیخ گوش است. و موضعی که عرق کند در پس گوش. کذا فی بحر الجواهر. و در صراح آمده است: هذه ذفری بدون تنوین، چه الف آن برای تأنیث است. و برخی از علماء عربیت این کلمه را در حال نکره بودن منون خوانند و یجعل الفها للالحاق بدرهم.

ذفری. [ذُ را] (ع اِ) اسم عربی سداب بری است و هرچه کریه‌الرائحة باشد و صاحب اختیارات بدیعی گوید: نوعی از سداب بری است و بوی بد دارد و گل وی زرد و خوشرنگ بود و چون ورق آن را بکوبند [و آب آن] بیاشامند جهت درد اندرون و تب ربع و درد جگر سودمند بود.

ذفریات. [ذِ رَ] (ع اِ) جِ ذِفری.

ذفط. [ذَ] (ع مص) ذفط طائر؛ برجستن آن بر ماده و همچنین است ذفط تیس. || ذفط ذباب؛ فضله افکندن مگس. و گفته‌اند که صواب در هر دو معنی با قاف است.

---

1 - Fetidité des aisselles.

2 - Qui a l'odeur forte.

۳ - لکلرک، این کلمه را Fenouil یعنی رازیانه ترجمه کرده است.

4 - Rue Sauvage.

5 - Rue sauvage.

ذفطسة. [ذَ طَ سَ] (ع مص) تباه کردن کسی مال خود را. ضایع کردن مال خویش را. دفطسة با دال مهمله نیز بهمین معنی است.
ذفف. [ذُ فُ] (ع اِ) جِ ذِفاف.
ذفف. [ذَ فَ] (ع مص) خسته را کشتن. مجروح را بقتل رسانیدن. ||سرعت و شتاب کردن در کاری.
ذفکر. [ذَ کَ] (ع اِ) تخم کرفس کوهی است و آن را به یونانی فطراسالیون نامند.
ذفل. [ذِ / ذَ] (ع اِ) قطران تُنُک و رقیق.
ذفوط. [ذَ] (ع ص) سُست. ناتوان.
ذفوف. [ذَ] (ع ص) تیز. سبک. تند. ||(اِخ) نام اسب نعمان‌بن منذر.
ذفة. [ذَفْ فَ] (ع اِ) یکی گوسفند. واحد ذَفّ.
ذفیف. [ذَ] (ع مص) سبک شدن. سبک سبک شدن. زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی). تیز بشدن.
ذفیف. [ذَ] (ع ص) سبک. (مهذب الاسماء). تیز. زود. سریع. سبک بر روی زمین. طاعون ذفیف؛ مرگامرگی ناگهان‌کش. وبای در جای کشنده. مرگی جابجای کشنده. ||خفیف ذفیف؛ از اتباع است بمعنی سریع و زود. تند و فرز. تر و چسبان. چست و چابک.
ذفیفة. [ذَ فَ] (ع ص) تأنیث ذفیف.
ذقاحة. [ذُقْ قا حَ] (ع ص) متهم‌کننده کسی را بگناهی که نکرده است.
ذقاق. [ذُقْ قا] (ع اِ) کوچه. کوچه. ج، اَذِقّة.
ذقان. [ذِ] (اِخ) نام کوهی است و گویند موضعی است.
ذقانان. [ذِ] (اِخ) نام دو کوه است در بلاد بنی‌کعب.
ذقذاق. [ذَ] (ع ص) تیززبان زودگوی که در آن شتاب‌زدگی باشد. و بعضی گویند ذفذاف بدو فاء موحده باشد.
ذقط. [ذَ قِ] (ع ص) مرد خشناک.
ذقط. [ذَ / ذُ] (ع مص) برجستن طیر بر ماده. ||فضله افکندن مگس.
ذقط. [ذُ قَ] (ع اِ) مگس ریز. ج، ذِقطان.
ذقطان. [ذِ] (ع اِ) جِ ذُقَط.
ذقطان. [ذَ] (ع ص) مرد خشناک.
ذقطة. [ذَ قَ طَ] (ع ص) مرد پلید. رجل خبیث.
ذقن. [ذَ قَ] (ع اِ) (ظاهراً معرب زنخ) زنخ. (دهار) (مهذب‌الاسماء). چانه. زنخدان:

گفتم گل است یا سمن است آن رخ و ذقن
گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن.
فرخی.

دی بسلام آمد نزدیک من
ماه من آن لعبت سیمین ذقن. فرخی.

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا.
منوچهری.

بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود
چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن.
منوچهری.

من بگشته ز حال صورت خویش
در غم آن نگار سیم‌ذقن. مسعودسعد.

نشسته بودم کامد خیال او ناگاه
چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن.
مسعودسعد.

فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن.
اخسیکتی.

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه‌اش راگفت ز ابرو و ذقن. مولوی.

بوسه(؟) سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست
کمال گفت تو انگور خور ز باغ مپرس.
کمال.

||در مثل است: مثقلٌ استعان بذقنه؛ در حق کسی گویند که از خوارتر از خود یاری جوید و اصل آن از شتر گرانبار است که چون برخاستن نتواند زنخ خویش را چون تکیه گاهی بر زمین نهد. ج، اَذقان. (مهذب الاسماء).
— چاه ذقن؛ چاه زنخ. چاه زنخدان. گوی که در بعض چانه‌ها باشد و در خوبرویان بر خوبی آنان افزاید.
ذقن. [ذَ] (ع مص) زدن بر گردن کسی[1]. یا زدن بر زنخ کسی. بر زنخدان زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ذقن علی یده و ذقن علی عصاه؛ نهاد زنخ خویش را بر دست خود. نهاد زنخ خود را بر چوبدست. ||به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر حلق زدن.
ذقن. [ذَ قَ] (ع مص) ذقنت الدلو؛ کژلب گردید دلو آنگاه که دوختی آنرا.
ذقن. [ذِ] (ع اِ) شیخ الهمّ. پیر فانی. پیر سالخورده.
ذقن. [ذُ] (ع اِ) جِ اَذقن و ذقناء.
ذقناء. [ذَ] (ع ص) زن دراززنخ. تأنیث اذقن. ج، ذُقن.
ذقن الباشا. [ذَ قَ نُلْ] (ع اِ مرکب) نامی است که عربهای معاصر به ابریشم دهند. و باشا معرّب پاشاست.
ذقن الشیبة. [ذَ قَ نُشْ شَ بَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است که آن را ذنب‌الثور نیز نامند. (اقرب الموارد).
ذقن الشیخ. [ذَ قَ نُشْ شَ] (ع اِ) افسنطین. رجوع به افسنطین شود.
ذقواء. [ذَقْ] (ع ص) تأنیث اَذقی.
ذقون. [ذَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ سست‌زنخ که در رفتن زنخ خود را فروهشته دارد. اشتر سرجنبان. اشتری که سر خود را می‌جنباند در رفتن. (مهذب الاسماء). ||دلوی ذقون؛ دلوی کژلب.
ذقیط. [ذَ] (ع ص) مرد خبیث. مرد پلید.
ذک. [ذَ] (ع مص) ذکاء. ذکو.
ذکاء. [ذُ] (ع اِ) مهر. خور. شمس. آفتاب. خورشید. بیضاء. شرق. شارق. یوح. بوح:

بر قد لاله قمر دوخت قبای وشی
خشتک قطنی نهاد بر سر چینی ذکاء[2].
خاقانی.

هذه ذکاء طالعة. ||التهاب. شدت گرمی: احرقنی ذکائها؛ ای شدة حرها.
— ابن ذکاء؛ صُبح.
ذکاء. [ذَ] (ع مص، اِمص) تیزی خاطر. زیرک شدن. (زوزنی). تیزخاطر شدن. تیزدلی. (دهار). هوش. زود دریافتن. هوشمندی. کیاست. نباهت. هوشیاری. زیرکی.[3] سرعت فهم. ضد بلادت. ذکاءایاس، مثل حلم احنف و سخاء حاتم مثل است. رجوع به ایاس شود:

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو
کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند.
منوچهری.

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکااست.
مسعودسعد.

وین گنه طبع را نهم که همی
مایهٔ فطنت و ذکاباشد. مسعودسعد.

میان اتباع او [شیر] دو شکال بودند... و هر دو ذکای تمام داشتند. (کلیله و دمنه).

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم‌بندی خدا. مولوی.

در اساس‌الاقتباس آمده است: ذهن، قوت استعدادی است نفس را در اکتساب حدود و رایها. و فهم شایستگی این قوت تحصیل تصوری را که نفس منبعث شود در طلب آن. و حدس قدرت این قوت بر اقتناص حدّ اوسط در هر مطلوب به ذات خود. و ذکا شایستگی او آن را که آنچه به حدس اقتناص کند در زمانی اندک باشد. (اساس‌الاقتباس ص ۴۱۰).
و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بفتح بر وزن صباء چنانکه قاموس گوید سرعت فطنت است و در تعریف آن گفته‌اند که ذکاء شدّت قوت نفسی است که معدّ باشد برای اکتساب آراء یعنی علوم تصوریه و تصدیقیه و این قوّه را ذهن نامند و جودت استعداد نفس را در تصوّر و ارادت بر خویش

---

۱ - ترجمهٔ قفد است و صاحب منتهی الارب قفد خوانده و گم‌کردن ترجمه کرده است و غلط است.
۲ - نل: خشتک لفظی نهاد بر سر چینی قبا که در این صورت شاهد نیست.
3 - Vivacité d'esperit. sagacité Perspicacité. Pénération.

فطنت خوانند و غباوت عدم فطنت باشد چنانکه غبی مقابل فطن است و چلپی را در این معنی شرحی است و حاصل آن اینکه ذکاء اعم است از فطنت. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||تمام شدنِ سِنّ. ||ذکو. ذکه سخت شدن زبانهٔ آتش. زبانه کشیدن آتش. تیز شدن آتش. ||ذکاءِ طیب؛ پراکنده‌شدن بوی خوش. ||ذکاءِ شاة؛ ذبح و گلو بریدن آن.

ذُکاء. [ذُ] (ع اِ) خدرک شعله‌زن. جمرهٔ زبانه‌زن. ||ابن. زاد. (مهذب الاسماء).

ذکاءالحس. [ذَ ئُل حِس س] (ع اِ مرکب) صاحب ذخیره گوید: بسیار باشد که سبب خیالها (در چشم) صافی طبقه‌های چشم و تیزی حس بصر باشد... و حس شنیدن و بوئیدن همچنین تیز باشد هم اندر گوش طنین باشد و هم پیوسته بوی چیزی بد بدو میرسد اگرچه ضعیف باشد. و طبیبان این را ذکاءالحس گویند و از شمار بیماریها نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ذکاءالرومی. [ ] (اِخ) ابوالحسن. در معجم‌الادباء ج ۷ در شرح حال منصوربن اسماعیل‌بن عمر از ضریر رأس عینی می‌آورد: و کانت بینهما (ای بین ابی‌عبید القاضی و منصوربن اسماعیل) مناظرات فی الفروع أدّت الی الخصام فتعصب الامیر ذکاو جماعةٌ من الجند لمنصور و تعصّب للقاضی ابوعبید جماعة منهم ابن‌الربیع الجیزی... مارگلیوث در حاشیه مینویسد: هو ابوالحسن ذکاءالرّومی وَلِیَ من سنة ۳۰۳ الی ۳۰۷.

ذکاءالملک. [ذُ ئُل مُ] (اِخ) فروغی. رجوع به محمدحسین فروغی شود.

ذکاءالملک. [ذُ ئُل مُ] (اِخ) فروغی. رجوع به محمدعلی فروغی شود.

ذکائی. [ذَ] (اِخ) مصطفی افندی (شیخ...). از شعرای متأخر عثمانی و از مشایخ شعبانیه است. پسر ابراهیم‌بیگ مولد او اسکدار. پس از فراگرفتن مقدمات علوم مدتی به سیاحت پرداخت و در سماوه خدمت شیخ حسن افندی را دریافت و خرقه پوشید و به خلافت او در سال ۱۲۲۰ هـ.ق. به اسلامبول بازگشت و در ۱۲۲۷ وفات کرد. او را دیوانی است و اشعار او متصوفانه است و این مطلع او راست:

گهی جوش ایلیوب دریای بی پایان اولور گوگلم
گهی بر قطره ایچره گیزلنوب پنهان اولور گوگلم.

ذکّار. [ذَکْ کا] (ع ص) مردی ذکّار؛ آنکه بسیار یاد کند خدای‌تعالی را.

ذِکار. [ذِ] (ع اِ) جِ ذَکَر. مردان. نران. نرینگان. ذکاره. ذکور. ذکران. ذکرة.

ذِکاره. [ذِ رَ] (ع اِ) جِ ذَکَر. شرمهای مردان.

ذُکّارة. [ذُکْ کا رَ] (ع اِ) خرمابنان نر. فحال‌النخل.

ذکارهٔ طیب. [ذِ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ذکورهٔ طیب. رجوع به ذکورهٔ طیب شود.

ذکاوات. [ذَ] (ع اِ) جِ ذکاوت. تیزهوشی:

ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته رهرو را چو غول راهزن. مولوی.

ذکاوت. [ذَ وَ] (اِمص) در تداول فارسی بمعنی ذکاء مستعمل است.

ذکاوین. [ذَ] (ع اِ) جِ ذکوانه، صغارالسرح.

ذکاة. [ذَ] (ع مص) ذکاء. ذبح. گلو بریدن حیوان: ذکاةالجنین ذکاة امّه. و در فقه ذکات با اختلاف نوع حیوان مختلف باشد. چنانکه ذکاة ماهی در خشکی مردن آن و در شتر نحر آن و در گوسفند و گاو و امثال او ذبح آنهاست.

ذکذکة. [ذَ ذَ کَ] (ع مص) زنده‌دلی. حیات القلب؛ ای کمال راحته و انبساطه. (اقرب الموارد).

ذکر. [ذَ کَ] (ع ص) نر. فحل. مرد. نرینه. صاحب برهان گوید: به لغت زند و پازند نیز ذکر بمعنی نر باشد: الظلیم، ذکر النعام، ظلیم شترمرغ نرینه است. خلاف انثی، یعنی ماده و مادینه. ج، ذُکور، ذُکورَة، ذِکار، ذِکارَة، ذُکران، ذِکَرَه[1].

ذکر. [ذَ کَ] (ع اِ) عوف. شرم مرد. عورت مرد. ایر. نره. حمدان. آلت. آلت مردی. آلت رجولیت. آلت تناسل. شرم اندام مرد. خرزه. نیمور. چک. چوک. چل. چُسر. قضیب. الف کوفی. الف کوفیان. لند. مالکانه. نکانه. سختو. شنگه. وشنگه. گردکان. شنگ. ابوالعباس. کاوکلور. ذبذبة. ذبذب. فراز.[2] ج، ذکور. (مهذب الاسماء). مذاکیر. ابن‌الأثیر در المرصّع مترادفهای ذیل را نیز افزوده است: ابوجمیح. ابوادریس. ابورمیح. ابوزیاد. ابوغمیر. ابوعوف. ابوالقنور. امّ‌الخنابس. ام‌الغول. و گوید (الثانی والثالث هما الکمرة) یعنی ابوادریس و ابورمیح سر نره است. کثرت مترادفات نوع این کلمه از آن است که برای حسن ادب همیشه پوشیده و به کنایة گفتن این کلمات خواهند و چون مبتذل شد با کلمهٔ دیگر بدل کنند.[3] ||نوعی از عودالصلیب و آن نر و ماده باشد و نام دیگر آن وردالحمیر است و آن گیاهی است دوائی. (برهان). خشک‌ترین و بهترین نوع آهن. ذکیر. بلارک. (منتهی الارب)[4]. فولاد. پولاد. (مقدمةالادب زمخشری). مقابل انیث. نرم‌آهن. شاپورگان. شابرقان. پولادکانی. فولاد معدنی. اسطام. (داود ضریر انطاکی ذیل کلمهٔ حدید).

ذکر. [ذِ] (ع مص) یاد کردن. تذکار. گفتن. بیان کردن. بر زبان راندن[5]. مقابل صُمت. نگاشتن. نبشتن: این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی ص ۸۹). پنج قاصد با وی فرستاد چنانکه یکان‌یکان را بازگرداند و دو تن را از بغداد بازگرداند بذکر آنچه رود و کرده‌آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸). و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله و دمنه). و تواریخ متقدّمان به ذکر آن ناطق. (کلیله و دمنه). در آن موضع که به ذکر انوشیروان رسیده آمده است تا اینجا سراسر حشو است. (کلیله و دمنه). اکنون روی بذکر اغراض باقی آورده شود. (کلیله و دمنه). یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی. (گلستان چ فروغی ص۹۷).

— امثال:

ذکر حق دل را منوّر میکند.

ذکر عیش نصف عیش است. (جامع‌التمثیل).

ذکر کدورت کدورت آرد. (جامع‌التمثیل).

||برشمردن کسی را، دشنام دادن کسی را؛ تعییب، عیب کردن: قالوا انّا سمعنا فتی یذکرهم؛ [ای یذکر الأوثان] یقال له ابراهیم. (قرآن ۲۱/۶۰).

||(اِ) نام. آوازه. یاد. صیت: غرض من [ابوالفضل بیهقی] آن است که پایهٔ این تاریخ بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (تاریخ بیهقی). هر پادشاه که بر تخت مملکت بنشستی شب و روز در آن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است، تا آنجا شهری بنا کردی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی. (نوروزنامه). و طایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هر یک با علمی وافر و ذکری سائر بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم سایر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق سایر شود. (کلیله و دمنه).

— خامل ذکر؛ گمنام: مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر... باشد. (کلیله و دمنه). اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر، جواب وی آن است که تا ایزد عزّ ذکره آدم علیه‌السلام را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال میافتد از این امّت بدان امّت و از این گروه بدان گروه. (تاریخ بیهقی ص ۱۹).

— عزّ ذکره؛ گرامی است یاد او. تسبیحی است که پس از نام خدای‌تعالی آرند: تا ایزد عزّ ذکره آدم... را بیافریده است تقدیر چنان کرده

---

1 - Mâle.

۲ - این کلمه با virga لاطینیه و verge فرانسوی از یک اصل است.

3 - Verge. Membre virile.

4 - bonne renommée.

5 - Mentionner. Mention.

است که... (تاریخ بیهقی). لیک مردم را که ملیزة عزّ ذکره این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جداست. (تاریخ بیهقی).
||(امص) یاد. یاد کرد. (دستور اللغة ادیب نطنزی). ||یادآوری. بخاطر آوردن. ||(ا) هرچیز که بر زبان رود. ||(ص) توانا. دلاور. دلیر. نیرومند. شهم. ||(امص) یاد. حفظ. تذکار. مقابل نسیان، فراموشی. ||(مص) خطبه کردن زنی را یا متعرض خطبهٔ او شدن. ||یاد داشتن حق کسی را و رعایت آن کردن و ضایع نساختن. ||(امص) بزرگی. (دهار). شرف: انّه لذکر لک و لقومک. (قرآن ۴۳/۴۴). بزرگواری. (مهذب الاسماء). جلالت. قوله تعالی: ص و القرآن ذی‌الذکر. (قرآن ۳۸/۱)؛ ای ذی‌الشرف. ||برتری. (مهذب الاسماء). بلندی. ||(ص) صلب. متین. (استوار در سخن). سخن بلند و استوار. ||ابیّ. آنف. منیع. سر باززننده. ||(ا) باران بزرگ‌قطره. وابل. رگبار. باران سخت. مطر وابل؛ باران سخت و بزرگ‌قطره. ||حق. لی علی هذا الأمر ذکرٌ؛ ای حقٌ.
||شرح حال. ترجمه: واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که از این شهر [شهر غزنین] باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن، خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷).
||حساب. صورت حساب. ریز. سیاهه. اجزاء خرج یا دخلی: عبدوس گفت خداوند میگوید: می‌شنوم که خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می‌نهد و دل‌تنگ می‌شود و به اعمال بوالقاسم کثیر درپیچیده است از جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت‌المال را بتواند برد، این رنج بر خویشتن ننهد و دل‌تنگ نشود به اعمال بوالقاسم. آنچه از او می‌باید ستد مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا وی را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد. گفت [خواجه احمد] مستوفیان را ذکر نبشتند و بعبدوس دادند و گفت بوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۹). ||پند. وعظ. اندرز. نصیحت. موعظت. ذکری. ||وَحی. (مهذب الاسماء). ||(ا) سبحة. ||هر کتاب آسمانی. ||کتابی که در آن تفصیل دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد. و از این رو تمام کتب انبیا را ذکر گویند. ||وردی که پیرمرید را دهد تا بدان مداومت کند، چون کلمهٔ لااله‌الا الله و مانند آن: طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت. (گلستان). ||(اخ) قرآن. نُبی. فرقان. ||صلاة. نماز. دعاء. طاعت. ستایش. حمد و ثناء خدای‌تعالی. تسبیح. تهلیل. قرائت قرآن. تسبیح و تهلیل که متوالی گویند ثواب و مزد را و شکر و قرائت و تمجید قرآن. ج، اَذکار:

بی یاد حق مباش که بی ذکر و یاد حق
نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.
سوزنی.

گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت... و بهائم از بیشه، اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در ذکر و تسبیح و من بغفلت خفته. (گلستان).
– حلقهٔ ذکر؛ حوزه و مجمع صوفیان که در آنجا همه با یکدیگر ذکری را مداومت کنند ج، اذکار.
– ذکرالحق. ج، ذکور الحق، ذکورالحقوق.
– ذکر جاری؛ نام دائم و پیوسته: آن بقعه از او ذکری جاری و صدقه‌ای باقی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۴۱).
– ذکر جمیل؛ نیک‌یاد. یاد نکو. ذکر خیر: یکی مشحون از ذکر جمیل او و یکی موشح به عدل جزیل وی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۴۴۸).

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود. سعدی.

مگر بر این طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعاء خیر. و اداء چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر. (گلستان). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب[1] حدیثش که همچون شکر میخورند...
– ذکر خیر؛ نیک‌یاد. شفة حسنة. (منتهی الارب). مقابل زشت‌یاد. دشت‌یاد. ذکر جمیل. یاد کردی به نیکوئی. سمع. بلندآوازگی. نامداری. نام‌آوری. ناموری. نام‌برداری. خوشنامی. نیک‌نامی. نکونامی. بانامی. بنامی. ذکر خیر کسی در میان بودن؛ نیکوئی‌های او مطرح بودن:

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی.

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسپ و قبا می‌فرستمت.
حافظ.

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار.
حافظ.

گویند ذکر خیرش در خیل عشق‌بازان
هر جاکه نام حافظ در انجمن برآید. حافظ.

ملوک زمان را کدامین ذخیره
به از ذکر باقی است ز ایام فانی.
فریدون العکاشة (معاصر شیخ ابواسحاق).

– ذکر سایر؛ نام. ذکر جاری. صیت. آوازه. یاد، نام روان بر زبانها: آنگاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم: وفور مال و ذکر سایر... (کلیله و دمنه). طائفه‌ای از مشاهیر ایشان که هر یک با علمی وافر و ذکری سائر... (کلیله و دمنه).
– ذکرش بخیر! یا ذکرش بخیر باد! دعا و آفرینی است که پیش از نام غائبی آرند. یادش بخیر:

مست است یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من. حافظ.

صد عقدهٔ زهد خشک بکارم فکنده است
ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت.
صائب.

ذکرش بخیر توبه، که بی دردسر گذشت.
اسیر.

||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ذال و سکون کاف در لغت بر دو گونه است. یکی ذکر خلاف نسیان یعنی فراموشی است، مانند ذکر در این آیت. و ما انسانیه الاّ الشیطان ان اذکره.[2] و دیگر ذکری است که بمعنی گفتار است. و آن نیز بر دو قسم باشد. یکی گفتاری که در آن گفتار برای مذکور عیبی تصور نشود، و این قبیل گفتار بسیار است دیگر گفتاری است که در آن برای مذکور عیبی متصور باشد. مانند این آیت که حکایت از حضرت ابراهیم است: سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم[3]؛ ای یعیبهم. (و در فارسی معادل آن برشمردن کسی را باشد). کذا فی بعض کتب‌اللّغة. بدانکه ذکر را معانی بسیار است اول، تلفّظ بشیء. دوم، حاضر ساختن چیزی در ذهن بقسمی که از ذهن بیرون نرود. و آن ضدّ نسیان باشد سوم، حاصل به مصدر است، و آن بر اذکار جمع بسته شود. و آن الفاظی باشد که در اخبار ذکر آنها ترغیب شده است (مانند اوراد و دعاها). چهارم، مواظبت بر عمل باشد. خواه واجب و خواه مندوب. پنجم، ذکر زبانی است مانند این آیت: فاذکروا الله کذکرکم آبائکم او اشدّ ذکراً.

۱ – این کلمه در گلستان سعدی آمده است و معنی آن تاکنون نامفهوم و صورت کلمه مشکوک فیه بود، بیت ذیل از بسحاق اطعمه که اخیراً در دیوان او دیده شد صورت آن را معین و معنی آن را نیز تاحدی معلوم کرد. بیت این است:

نخود و کشمش و پسته خرک و میوهٔ تر
قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.

بی شک قصب‌الجیب سعدی همین قصب انجیر بسحاق است و معنی آن از قبیل میوه‌هاست نه شیرینیها و حلواها و پختنی‌ها. و شاید انجیر خشک برشته کشیده یا انجیرخشک به گردو و بادام انباشته باشد مانند جوزا کند (جوزقند) و غیره.

۲ – قرآن ۶۳/۱۸ ۳ – قرآن ۶۰/۲۱

(قرآن ۲/۲۰۰). ششم، ذکر قلبی است: مانند ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم. (قرآن ۳/۱۳۵). هفتم، حفظ است: مانند این جمله از آیت: و اذکروا ما فیه. (قرآن ۲/۶۳). هشتم، فرمانبرداری و پاداش است: مانند این آیت: فاذکرونی اذکرکم. (قرآن ۲/۱۵۲). نهم، نماز پنجگانه است. مانند این آیت: فاذا امنتم فاذکروا الله. (قرآن ۲/۲۳۹). دهم، بیان است. ماند این آیت: او عجبتم ان جائکم ذکر من ربکم. (قرآن ۷/۶۳ و ۶۹). یازدهم حدیث است (یعنی یادآوری) مانند این آیت: اذکرنی عند ربک. (قرآن ۱۲/۴۲). دوازدهم قرآن است. مانند این آیت: و من اعرض عن ذکری. (قرآن ۲۰/۱۲۴). سیزدهم، علم به شرایع است: مانند این آیت: فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون. (قرآن ۱۶/۴۳). چهاردهم، شرف است مانند این آیت: و انه لذکر لک. (قرآن ۴۳/۴۴). پانزدهم، عیب است (یعنی برشمردن) مانند این آیت: أهذا الّذی یذکر آلهتکم. (قرآن ۲۱/۳۶). شانزدهم، شکر باشد. مانند این آیت: و ذکروا الله کثیراً. (قرآن ۲۶/۲۲۷). هفدهم، نماز جمعه است. مانند: فاسعوا الی ذکر الله. (قرآن ۶۲/۹). هیجدهم، نماز عصر است. مانند این آیت: عن ذکر ربی. (قرآن ۳۸/۳۲). ||ذکر نزد سالکان طریقت بیرون شدن آدمی است از میدان غفلت بفضاء مشاهده به چیرگی بیم و یا افزونی محبّت. و نیز گفته‌اند: ذکر بساط عارفان و نصاب مُحبّان و شراب عاشقان است. و نیز گفته‌اند ذکر نشستن بر بساط استقبال است پس از اختیار جدائی از مردم. و ذکر بر سایر اعمال افضل است. چه در حدیث است که از حضرت پیغمبر صلواة الله و سلامه علیه پرسیدند که: ای الاعمال افضل؟ فرمود: اینکه بمیری و زبانت به ذکر حق گویا باشد. و نیز فرموده است کسی که ذکر خدا را بسیار بر زبان آرد از نفاق و دوروئی بری شود. کذا فی خلاصة السلوک.

ذکر. [ذَ کَ] (ع اِ) ضدّ انثی. و جمع آن ذکور است. و عضو مخصوص را نیز نامند و جمع آن مذاکیر است. و این جمع برخلاف قیاس میباشد. ||(ص) قوی. شجاع. شهم. ||ابیّ الأنف. ||مطر ذکر؛ بارانی شدید. وابل. ||ذکر از قول؛ گفتار صلب و متین و همچنین است شعر ذکر؛ یعنی شعر محکم و قرص. ||سیفٌ ذکر؛ شمشیری آبدار. ||و در صفت بقول، آنچه درشت و تلخ باشد. ||و در صفت نخل، آنکه ثمر ندهد.

ذکر. [ذِ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذکر. [ذِکِ] (ع مص) ذکر مرأة؛ خطبه کردن او یا خواستاری کردن او. ||ذکر حق کسی، حفظ آن. نگاه داشتن آن. ضایع نکردن آن.

ذکر. [ذَکِ / ذُکِ] (ع ص) رجلٌ ذکر؛ مرد نیکو یادگیرنده. مردی قوی ذاکرة. مرد که چیزها نیکو بیاد نگاه دارد. ذکور.

ذکر. [ذَکِ] (ع ص) نیکو بیاددارنده. ذکور. ||(اِ) صیت. آوازه.

ذکر. [ذَکِ] (ع مص) زدن کسی را بر نرهٔ وی. بر شرم مرد زدن.

ذکر. [ذَکُ] (ع ص) ذُکر. ذَکر. ذِکیر. ذِکّیر. ذوذکر؛ صاحب صیت و شهرت و آوازه یا افتخار. بلندآوازه.

ذکر. [ذَ] (ع ص) رجلٌ ذَکر یا ذَکُر؛ صاحب آوازه. بلندآوازه. ذوصیت و شهرة و افتخار. ذِکّیر. ذکیر. ذوذکر.

ذکر. [ذُ] (ع اِ) یادگار. (مهذب الاسماء). ||(مص) تذکّر. ذِکر. یاد. بال. یادآوری:

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر بایش چون بود. مولوی.

||حفظ.

ذکران. [ذُ] (ع اِ) عید و عزای یکی از قدیسان و روسای دین یهود و نصاری. یادکرد. زور.[1]

ذکران. [ذُ] (ع اِ) ج ذَکَر. نران. نرینگان. مقابل اناث. ذُکور. ذُکورَة. ذِکار. ذِکارَة. ذِکَرَة.

ذکران. [ذُ] (ع اِ) ج ذَکَر. مردان.

ذکران مرتوما. [ ] حسین خلف در برهان فقرات ذیل را که تقریباً نامفهوم است آورده است و لغت‌نویسان هند و جز آنان نیز که بعد از او بوده‌اند به متابعت او همان عبارات را نقل میکنند و آن این است: ذکران مرتوما، به کسر نون، روز سوم تموز ماه باشد و ذکران بمعنی یاد کردن و مرتوما نام دانشمندی بوده است به لغت سریانی و آن چنان است که چند مؤبد که هر یک چند روز را از روزهای دیگر افضل میدانسته‌اند و مردمان در عبادت‌خانه‌های خود روزهائی منسوب به هر یک از ایشان بوده ایشان را یاد می‌کرده‌اند تا نوبت به ذکران دیگری برسد و هر مولودی که در آن ایام متولد میشده بنام آن مؤبد می‌کرده‌اند و در آن روزها جشن می‌نموده‌اند. و مرتبهٔ ذکران از مرتبهٔ عید فروتر است - انتهی. در لغت‌نامه‌های عرب این کلمه دیده نمیشود. و در معجم البلدان یاقوت در ردیف دیر آید: دیر مرتوما. هذا الدیر بمیافارقین علی فرسخین منها علی جبل عال له عید یجتمع الناس الیه و هو مقصود لذلک و تنذر له النذور و تحمل الیه من کل موضع و یقصده اهل البطالة و الخلاعة و تحته برک یجتمع فیها ماءالأمطار. و مرتوما مشاهد فیه. تزعم النصاری انّ له الف سنة و زیادة و انّه شاهد المسیح علیه السلام. و هو فی خزانة خشب له ابواب تفتح ایّام اعیادهم فیظهر منه نصفه الأعلی و هو ظاهرٌ قائم و انفه و شفته مقطوعتان... و ذلک ان امرأة أحتالت به حتی قطعت انفه و شفته و مضت بهما فبنت علیهما داراً فی البریة فی طریق تکریت. قاله الشابشتی - انتهی.[2]

ذکراره. [ذِ رِ اَرَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از ذکر درویشان که تلفظ آن بشرکت زبان و سینه باشد بوجهی که آواز کشیدن اره بدان مفهوم شود یعنی لفظ الله را بسوی بینی کشند و لفظ هو را بجانب قلب و سینه و این کشیدن و فروبردن هر دو لفظ مذکور به زور و شدت باشد لیکن به آواز حزین و صوت متوسط. (از غیاث). و در بهار عجم نوشته نوعی از اذکار مشایخ که به گلو کنند نه بر زبان و آن حق است:

به آن خدای که از شوق او چو اهل سلوک
به ذکراره بود بر نهال خشک چمن.
سلیم (از آنندراج).

از آن ز سیر چمن میرم ز خود پیوند
که ذکراره ز هر شاخسار می‌شنوم.
صائب (از آنندراج).

ذکرالحق. [ذِرُلْ حَقْ‌قِ] (ع اِ مرکب) چک. صکّ. ج، ذکورحقوق، ذکورحق. صکوک.

ذکرالحکیم. [ذِ رُلْ حَ] (اِخ) قرآن محکم. (دهار).

ذکرکردن. [ذِ کَ دَ] (مص مرکب) گفتن. یاد کردن. نام بردن.[3] تذکار:

خورشید رخ تراکند ذکر
هر ذره اگر شود زبانی.
عطار.

||گفتن ذکر. تسبیح. تهلیل:

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است.
سعدی.

ذکرویه. [ ] (اِخ) امیر قرامطه، معاصر مکتفی بالله عباسی که در محرم سال ۲۹۴ به بادیه درآمده سر راه بر حاجیان گرفت و قوافل را غارت کرد و قریب بیست هزار تن از حجاج را بکشت و مکتفی وصیف را با فوجی لشکر به دفع او فرستاد وصیف در اواخر ربیع الاول ۲۹۴ به ذکرویه رسیده بین الجانبین حربی عظیم درگرفت و ذکرویه در معرکه قتال کشته شد و بعض متابعین وی دستگیر شده و بقیه فرار کردند. (از حبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۲۹۹).

ذکرة. [ذُ رَ] (ع اِمص، اِ) صیت. شهرت. ذِکر.

1 - Les fêtes.

۲ - به احتمال ضعیف شاید کلمه مَر همان مار سریانی باشد که پیش از کلمه قدیسین آرند مثل مار یوحنّا و غیره و توما، طماس یکی از دوازده حواری عیسی علی نبینا و علیه السلام باشد.

3 - Hommasse.

||یاد. ذکر مقابل نسیان، فراموشی. ||یاد کرد. (دهار). ||پاره‌ای پولاد که بر تیر و جز آن باشد. ||تیزی و جودت در مرد و شمشیر و جز آن. ذهبت ذکرةالسیف یا ذکرةالرجل؛ رفت حدت شمشیر و تیزی و جلدی مرد.

ذکرة. [ذُ رَ] (ع اِ) پسران. نران. نرینگان. یقال: کم الذکرة من ولدک؛ ای الذکور. چند تن باشند فرزندان نرینهٔ تو. چند پسر داری. ذکور. ذکورة. ذکار. ذکارة. ذُکران.

ذکرة. [ذِ رَ] (ع مص) یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذکره. [ذَ کِ رَ] (ع ص، اِ) زن به مرد ماننا. مُذَکَّرَة. مُتَذَکِّرَة.[1] هرکولة. ||زنی که خود را به مردان مانند کند.

ذکری. [ذِ را] (ع اِمص) اسم مصدر از ذکر. تذکیر. یاد. یادآوردن. یادآوری. یادکرد. (دهار). یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تذکار. تذکیر. ذکر. تذکر. ||بیان کردن. خلاف نسیان. ||قیامت. ساعت. رستخیز. رستاخیز. ||توبة. انابة. بازگشت از گناه: و انّی له الذکری. ||وعظ. پند. اندرز. عبرت: و ذکری لاولی‌الالباب. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: و ذکری مصدر است بمعنی ذکر. و مصدری بر وزن فعلی جز ذکری در زبان عرب نیامده است: مانند این آیات: و ذکری للمؤمنین. و ذکری لاولی‌الالباب. و انّی له الذکری[2].

ذکری. [ ] (اِخ) ابراهیم افندی. از متأخرین شعرای عثمانی است. مولد او بسال ۱۲۱۰ هـ.ق. در اوزیجه نزدیک شهر بلگراد صربستان. و او در بوسنه به تحصیل مقدمات علوم پرداخت و سپس به موطن خویش بازگشت. و در آنجا بنام کوچک مشهور است وی بترکی شعر می‌گفته است و بیت ذیل از اوست:

جوش ایدلدن بیت قلبمده خم صهبای عشق
بر عجب حالت گوردی نقسمه سودای عشق.
(از قاموس الاعلام ترکی).

ذکو. [ذُکُوّ] (ع مص) ذکاء. ذک. سخت شدن زبانهٔ آتش. ||ذکو طیب؛ پراکنده شدن بوی خوش. ||ذکو شاة؛ گلو بریدن گوسفند. ذبح.

ذکوان. [ذَک] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای از قبائل عرب.

ذکوان. [ ] (اِخ) ابن عبدالقیس‌بن خلدةبن مخلدةبن عامربن زُریق خزرجی انصاری. مکنی به ابی‌السبع. صحابی است و او درک غزوهٔ بدر و احد کرد و به هر دو غزوة به شب پاسبانی رسول صلوات‌الله علیه می‌کرد وی از اهل مدینة است. او قبل از هجرت به مکه شد و بشرف مسلمانی فائز گشت و سپس با رسول اکرم صلوات‌الله علیه به مدینه هجرت کرد و درک غزوهٔ بدر کرد و در غزوهٔ احد بدست ابوالحکم‌بن الاخنس شهادت یافت. صاحب حبیب‌السیر آرد: از جملهٔ شهدای انصار (به غزوهٔ احد) یکی ذکوان‌بن عبد قیس است و او داخل اهل بدر است و مرتبهٔ وی در خدمت حضرت رسالت علیه‌السلام بجائی رسید که نوبتی فرمود هر کس دوست دارد مردی بیند که بر سبزهٔ بهشت میخرامد به ذکوان نظر کند. و در روضة‌الصفا مسطور است که چون اهل اسلام متوجه احد گشتند ذکوان دختران و نسوان خود را وداع کرد. ایشان گفتند یا اباالسبع دولت دیدار کی دست خواهد داد جواب داد که بروز قیامت. و در آن روز [روز احد] چندان مجاهدت کرد که بشرف شهادت رسید و در آخر جنگ حضرت مقدس نبوی صلوات‌الله و سلامه علیه فرمود که هیچکس از حال ذکوان خبری دارد. جناب ولایت‌مآب مرتضوی سلام‌الله علیه گفت یا رسول الله من دیدم که سواری در عقب او میرفت و می‌گفت مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی آنگاه شمشیر بر دوش او فرود آورد و من آن سوار را تعاقب کردم و از پشت زین بزمین افکندم. چون نگاه کردم ابوالحکم‌بن اخنس‌بن شریق بود - انتهی. و رجوع به امتاع‌الاسماع ص ۳۳ و ۹۸ شود.

ذکوان. [ذَک] (اِخ) السمّان، مکنّی به ابوصالح، مولی جویریه، تابعی است.

ذکوان. [ ] (اِخ) مکنی به ابی‌عمرو، مولی عائشه رضی‌الله عنها. او حاجب امّ‌المؤمنین عائشه و تابعی است و بعضی او را صحابی گفته‌اند.

ذکوان. [ ] (اِخ) ابن یامین النضیری صحابی است.

ذکوانه. [ذَک نَ] (ع اِ) زینهٔ خرد. (منتهی الارب). ج، ذکاوین. و صاحب تاج‌العروس گوید: ذکاوین، صغارالسرح. مترجم ترکی قاموس گوید: کوچک سرح آغاجلرینه دینور، ظاهراً پک متوقد اولدیغیچون. یعنی ذکوانه سرحهای کوچک را گویند، ظاهراً بعلت خوش‌سوزی آن. (نمیدانم مؤلف منتهی الارب بچه لحاظ سرح را زینة ترجمه کرده است چه زینة جز معنی پایه و پله معنی دیگر ندارد).

ذکوانی. [ذَک نی] (ص نسبی) منسوب است بنام ذکوان جدّی از اجداد. (انساب سمعانی).

ذکور. [ذَ] (ع ص) یادگیر. باحافظه. با ذاکرة. نیکو یادگیرنده. ذکیر. نیکو به یاد دارنده. صاحب ذاکرهٔ قوی. نیکو ذاکره: ان کنت کذوباً فکن ذکوراً. و در الجماهر بیرونی این مثل را بدینگونه آورده است: اذا اردت ان تکذب فکن ذکوراً و لا تستشهد بحیّ حاضر، یردّه علیک و اقصد فیهاالموتی فأنه غیب علی الابد. (الجماهر ص۱۰۵). ||آهن پولاد و نیکو.

ذکور. [ذُ] (ع اِ) ج ذَکَر. مردان. نران. نرینگان. ذکورة. ذِکار. ذِکارة. ذُکران. ذِکَرة. مقابل اناث: اولاد ذکور، پسران:

برّ تو بر تن وضیع و شریف
مهر تو در دل اناث و ذکور. مسعودسعد.
از تو نوشند از ذکور و از اناث
بی دریغی در عطاها مستغاث. مولوی.
اگر نبودی مرآت در لباس ذکور
ز عفت تنمودی جمال چهره عیان.
سلمان ساوجی.

||ذکورالبقل؛ تره که دراز و سطبر باشد. بقول درشت و تلخ. ||تره که ناپخته نتوان خوردن، مقابل احرارالبقول. ||ذکور عشب؛ درشت و غلیظ و خشنها از گیاه. ترههای سخت و زفت: قیل هو [ای عضرس] من اجناس الخطمی و قیل هو من ذکورالبقل. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ||ذکورالأسمیة؛ باران که سرما و سیل آرد. ||ذکور نخل؛ خرمابنان بی‌ثمر. ||ذکور حق. ج ذکرالحق؛ چکها، صکها. صکوک. ذکور حقوق. ||ذکورالطیب؛ ذِکارةالطیب و ذکورةالطیب، یعنی عطرها و خوشبویها که جامه رنگین نکنند و از این روی مردان نیز توانند آن را بکار بردن. ||شعوری گوید: آهن دمشقی را گویند.

ذکورة. [ذُ رَ] (ع اِ) ج ذَکَر. شرمهای مردان. (آنندراج). ||ج ذَکَر. نرآن. نرینگان. ذکور. ذِکار. ذِکارة. ذُکران. ذِکَرة. ||طائفهٔ مردان. خیل مردان.[3] ||ذکورةالطیب، و ذکارةالطیب؛ بوی خوش بی‌رنگ. عطری که در آن رنگ نباشد. تا مردان نیز بکار بردن توانند. خوشبوی که جامه رنگین نکند، چون عود و کافور و عنبر و مشک و غالیه و ذریره. مقابل مؤنّث طیب، مانند خلوق و زعفران.

ذکوة. [ذَکْ وَ] (اِخ) بیشه‌ای است شیرناک. مأسده‌ای است.

ذکوة. [ذَکْ وَ] (ع اِ) فروزینه که بدان آتش برافروزند. گیره. ||سوخت. ||خدرک زبانه‌زن. ||تیزکننده. ||مذبوح. گلوبریده.

ذکوة. [ذَکات] (ع مص) ذبح. گلو بریدن: و منه الحدیث: ذکوةالجنین ذکوة أمه؛ یعنی بچهٔ درون شکم حیوان با ذبح کردن به وجه شرعی مادر او حلال شود و ذبح دیگر نخواهد.

ذکی. [ذَ کی ی] (ع ص) مرد تیزخاطر. دل‌تیز. (مهذب الاسماء). تیزدل. زیرک.

---

1 - Mentionner. Citer. Exprimer.

۲ - قرآن ۲/۷ و ۴۳/۳۸ و ۵۴/۴۰ و ۲۲۱/۲۹ و ۲۳/۸۹.

3 - Le sexe masculin.

(دهار). تیزطبع. (غیاث اللغات). ‖ المعیّ. هوشیار. هوشمند. تیزهوش. زودیاب. تیزیاب. تیزویر. ج، اذکیاء. مقابل بلید:

والا وجیه دین که سپهدار شرق و چین
فخر آرد از تو نائب فرزانهٔ ذکی. سوزنی.

این چنین کس گر ذکیّ مطلق است
چونش این تمیز نبود احمق است. مولوی.

‖ تیزبوی. تندبوی. بلندبوی. (منتهی الارب). مسک ذکیّ؛ مشک تیزبوی. ‖ مذبوح. ذبیح. گلوبریده.

ذکیر. [ذَ] (ع ص) ذِکّیر. یادگیر. نیکو یادگیرنده. ذکور. نیکو یاددارنده. نیک یادگیرنده. صاحب ذاکرهٔ قوی. جیدالذکر والحفظ. نیکوذاکره. نیکوحافظه. خوش‌حافظه. پرحافظه. ‖ ذکر. ذُکُر. ‖ ذوذکر؛ بلندآوازه. صاحب صیت و آوازه و شهرت یا افتخار. ‖ ذَکَر. بلارک. پولاد. فولاد. اسطام. مقابل انیث. نرم‌آهن.

ذکیر. [ذِکْ‌کی] (ع ص) ذکیر.

ذکیر. [ذُکَ] (اِخ) ابن صفوان پیشوای یکی از فرق پنجگانهٔ زیدیّة. (بیان‌الادیان).

ذکیریة. [ذُکَ ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق پنجگانهٔ زیدیه یا پنج فرقهٔ شیعهٔ اولی. پیروان ذکیربن صفوان. (بیان‌الادیان).

ذکیة. [ذُ / ذَیَ] (ع اِ) فروزینه که بدان آتش افروزند. هیزم آتش‌انگیز. (مهذب الاسماء). ج، ذکی.

ذکیة. [ذَکی یَ] (ع ص) تأنیث ذکی. نار ذکیة؛ آتش زبانه‌زن. آتش شعله‌زن. ‖ رائحة ذکیة؛ بوئی تیز. بوئی تند.[1]

ذل. [ذِل‌ل] (ع اِ) روش. طور. طریقه. مجری. عادت. ج، اذلال: امور الله جاریة اذلالها (یا) علی اذلالها؛ ای مجاریها. و جاء علی‌اذلاله؛ به روش و طور خویش آمد. دعه علی‌اذلاله؛ او را بر حال خود بمان. ‖ (ص) اذلال ناس؛ مردم کم‌پایه. (منتهی الارب). ‖ (اِ) ذِلّ طریق؛ میانهٔ راه. ‖ (اِمص) نرمی. (مهذب الاسماء). ‖ مهربانی. ‖ (مص) نرم و رام گردیدن. رام شدن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). نرم شدن. ‖ آسان شدن.

ذل. [ذُل‌ل] (ع اِمص) خواری. (مهذب الاسماء). هوان. هون. ذلت. مذلت. خوار گردیدن. خوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ذُلالت. ذَلالت. قوله تعالی: و لم‌یکن له ولی من الذل. (قرآن ۱۱۱/۱۷)؛ و نمی‌باشد مر او را دوستاری از مذلت. (تفسیر ابوالفتوح رازی). مقابل عزّ و عزّت. ارج. ارجمندی.

آنچه با رنج یافتی و بذل
تو بآسانی از گزافه مدیش. رودکی.

خردک نگرش نیست که خردک نگرش کس
در کار بزرگان همه ذل است و هوان است.
منوچهری.

گر فکنده‌ست او مرا در ذل غربت گو فکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.
منوچهری.

به گورستان بگذشتم، دو گور دیدم پاکیزه، به گچ کرده و ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عزّ تا ذل نباید دید که طاقت ندارم. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۴).

چه نیکو سخن گفت یاری بیاری
که تاکی کشم از خسر ذل و خواری.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).

زین اسب آز ذل است ای پسر
نعل او خواری عنان او سؤال.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۴۰).

عزّ من بی‌تو بود خواهد، ذل
نفع من بی‌تو گشت خواهد ضرّ. مسعودسعد.

بی نیازی سپاه ذل شه است. سنائی.

مرا عز و ذلی است در راه همت
که پروای موسی و بلعم ندارم. خاقانی.

پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن. مولوی.

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویش را سازی تو چون عباس دبس.
مولوی.

‖ مهربانی. رحمت. رأفت. ‖ نرمی. رفق. ‖ رام شدن. رامی. خلاف صعوبت، و سرکشی. ‖ فروتنی. خضوع. مقابل برتنی: و منه قوله تعالی: و اخفض لهما جناح‌الذّل. (قرآن ۲۴/۱۷). ‖ اذلّ ذلیل؛ خواری خوارکننده یا بسیارخواری.

ذلاح. [ذُلْ لا] (ع ص، اِ) شیر به آب آمیخته.

ذلاذل. [ذَ ذِ] (ع ص، اِ) ج ذلذل. ذلاذل الناس؛ مردم کم‌پایه. پست‌مرتبگان از مردم. ‖ ذلاذل ثوب، ذناذن ثوب؛ اسافل جامه. ‖ ذلاذل القمیص؛ عطف دامن یا عطف دامن دراز. ذَلذِل. و واحد آن ذُلذُل. ذِلذِل. ذِلذَلة. ذَلْذِل. ذَلْذِلَه است.

ذلاقت. [ذَ قَ] (ع اِمص) ذَلَق. تیززبانی. فصاحت. زبان‌آوری. طلاقت. گشاده‌زبانی. گشادگی زبان. (مهذب الاسماء). ‖ (مص) ذلاقت لسان؛ تیز و فصیح شدن زبان. ‖ تیززبان شدن. فصیح شدن: جماعتی که مجتمع آن مقام و مستمع آن کلام بودند از فصاحت آن سباقت و ملاحت آن ذلاقت تعجبها نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۷۰). حال ذلاقت و لیاقت و ظرافت و لطافت او بر رای سلطان عرض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۳۵). بلادت حیاء او به ذلاقت فصاحت متحلی شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۳۶۲). در جمع میان درایت شمشیر و ذلاقت قلم منفرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۳۴). تیغ ذلاقت زبان او نیام نشناختی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی همان نسخه ص ۲۵۵). ‖ گشاده‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوش و آرمیده شدن شب و روز. (تاج المصادر بیهقی).

ذلال. [ذِ] (ع اِ) جِ ذلیل. چنانکه اذلة. و اذلاّء.

ذلالت. [ذَ / ذُ لَ] (ع مص) خوار شدن. ذلیل گردیدن. ذُلّ. ذلت. مذلت.

ذلان. [ذُلْ لا] (ع ص) خوار. ذلیل. موهون. ‖ جِ ذلیل. (دهار). و این صورت اخیر را جز در دستور الاخوان دهار جای دیگر نیافتم.

ذلت. [ذِلْ لَ] (ع مص) ذُلّ. ذُلالَة. مذلت. ذَلالَت. خوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). موهون گردیدن. خواری. (نطنزی). هوان. حقارت. مهانت. زبونی. مقابل، عزّت. ارج. ارجمندی: تعزّ من تشاء و تذلّ من تشاء. (قرآن ۲۶/۲).

ذلج. [ذَ] (ع مص) تَجَرُّع. جرعه‌جرعه آشامیدن. هفت‌هفت نوشیدن آب را[2] دم‌بدم درکشیدن مایعی را.

ذلذل. [ذُ ذُ] (ع اِ) یکی عطف دامن یا یکی عطف دامن دراز. نورد و چین دامن. بن دامن. (مهذب الاسماء). پایان پیراهن. ج، ذلاذِل.

ذلذل. [ذُلْ ذِ] (ع اِمص) خواری.

ذلذل. [ذِ ذِ] (ع اِمص) خواری.

ذلذل. [ذَ ذِ] (ع اِ) ذلاذل.

ذلذل. [ذُ ذُ] (ع اِ) واحد ذَلْذِل و واحد ذَلاذِل است. یعنی اسافل جامه.

ذلذلات. [ذُ ذِ] (ع ص، اِ) ذلذات ناس؛ کم‌پایگان از مردم. (منتهی الارب).

ذلذلة. [ذُلْ ذِ لَ / ذِ ذِ لَ] (ع اِمص) خواری. ‖ (اِ) عطف دامن یا عطف دامن دراز.

ذلغ. [ذَ] (ع مص) ذلغ شفة؛ برگشتن لب. انقلاب شفة؛ یا ترکیدن لب، تشقق شفة. ‖ ذلغ جاریة؛ آرمیدن با وی. ‖ ذلغ طعام؛ ولغ طعام، لفف طعام، اکل طعام یا سفسفة طعام. یا خوردن طعام نرم را. ‖ نیک چرب کردن طعام را.

ذلف. [ذَ لَ] (ع اِمص) خردی بینی و راستی تیغ آن، یعنی راستی قصبهٔ آن یا باریکی یا اندک سطبری بینی و راستی طرف آن.

ذلف. [ذُ] (ع ص، اِ) جِ اَذلف و ذَلفاء.

ذلفاء. [ذَ] (ع ص) تأنیث اَذلف. زن باریک قصبهٔ بینی. ج، ذُلف.

ذلفاء. [ذَ] (اِخ) جاریة ابن طرخان. مرزبانی در الموشح گوید: اخبرنی محمدبن یحیی قال یروی انّ العباس‌بن الاحنف دخل علی الذلفاء

---

1 - Odeur pénétrante.

۲ - در لغت‌ها هفت‌هفت کشیدن یا آشامیدن را با فتح هاء بمعنی تجرع و ذلج آورده‌اند لکن من نه شنیده و نه در جائی دیده‌ام.

جارية ابن طرخان فقال اجيزى هذا البيت:

اهدى له احبابه أتْرُجّه
فبكى و اشفق من عيافة زاجر

فقالت:

خاف التلوّن إذ أتته لانّها
لونان باطنها خلاف الظّاهر.

فقال لأن ظهر هذا البيت لادخلت لكم منزلاً ابداً. ثمّ ضمّه الى بيته. (الموشح مرزبانی ص۲۹۲).

ذلفاء. [ذَ] (اِخ) بنت‌الابیض زوجة و معشوقهٔ نجدة ابن‌الاسود پسر عم خود. وی کنیزکی از اهل مدینه معاصر خلفای اموی است. او را در ابتداء سعیدبن عبدالملک بخرید و سپس ببرادر او سلیمان‌بن عبدالملک رسید و او عشقی بیش از حدّ به وی می‌ورزید و او را در عشق ذلفاء اشعاری است. ابن‌الندیم در الفهرست گوید: شاعره‌ای قلیل‌الشعر است. قال ابوسوید: حدثنی ابوزید الاسدی قال: دخلتُ علی سلیمان‌بن عبدالملک‌بن مروان، و هو جالس علی دکان مبلط بالرخام الأحمر مفروش بالدیباج الأخضر، فی وسط بستان ملتف، قد أثمر و اینع؛ و اذا بازاء کلِ شقّ من البستان میدان بنبت الربیع قد ازهر و علی رأسه و صائف، کلّ واحدة منهن احسنُ من صاحبتها؛ و قد غابت الشمس، فنصرت الخضرة و اضعفت فی حسنها الزهرة، و غنّت الاطیار فتجاوبت، و سفت الریاح علی الاشجار فتمایلت؛ [وقد حَلِیَ البستانُ] بأنهار فیه قد شققت، و میاه قد تدفقت؛ فقلت: السلام علیک أیها الامیر و رحمةالله و برکاته. و کان مطرقاء فرفع رأسه و قال: أبازید! فی مثل هذا الحین یصاب احدُحیا؟ قلت: اصلح الله الامیر، او قدقامت القیامة بعدُ! قال: نعم، علی اهل‌المحبة سرّاً و المراسلة بینهم خفیة. ثم أطرق ملیا، ثم رفع رأسه فقال: أبازید، ما یطیب فی یومنا هذا؟ قلت: أعز الله الامیر، قهوةٌ صفراء، فی زجاجة بیضاء، تُناولها مقدودة هیفاء، مضمومة لفّاء [مکحولةٌ] دعجاء، اشربُها من کفها، و أمسح فمی بفمها فأطرق سلیمان ملیا لایُحیر جوابا، یتحدر من عینه عبراتٌ بلا شهیق؛ فلما رأت الوصائفُ ذلک تنحین عنه؛ ثم رفع رأسه فقال: ابازید، حللتَ فی یوم فیه انقضاء أجلک و منتهی مدتک و تصرُّم عمرک! والله لاضربن عنقک او لتخبرنّی ما آثار هذه الصفة من قلبک. قلت: نعم، اصلح الله الامیر؛ کنت جالسا عندباب أخیک سعیدبن عبدالملک، فاذا أنا بجاریة قدخرجت الی باب القصر کالغزال انفلت من شبکة الصیاد؛ علیها قمیص اسکندرانی یتبین منه بیاضُ بدنها، و تدویر سُرتها، و نقش تکتها، و فی رجلیها نعلان حمروان، و قد أشرق بیاضُ قدمها علی حمرة نعلیها؛ مضمومة بفرد ذوّابة تضرب الی حقویها و تسیل کالعثا کیل علی منکبیها، و طرّه قد أسبلت علی مثنی جبینها، و صدغان قد زینا کأنها نونان علی وجنتیها، و حاجبان قدقوسا علی محجری عینیها، و عینانِ مملوتان سحراً و أنف کأنه قصبةُ درّ، و فم کأنّه جُرح یقطر دما؛ و هی تقول: عبادَالله، من لی بدواء من لایشتکی، و علاج من لاینتمی؟ طال الحجاب، و أبطأ الجواب؛ فالفؤاد طائر، و القلب عازب، و النفس و الهة، و الفؤاد مختّلس، و النوم محتَبس؛ رحمةالله علی قوم عاشوا تجلُّداً، و ماتوا تبلُّداً، و لو کان الی الصبر حیلةٌ و الی العزاء سبیلٌ لکان أمرا جمیلا! ثم اطرقت طویلا، ثم رفعت رأسها؛ فقلت: أیتها الجاریة، انسیة أنت أم جنیة؟ سمائیة ام أرضیة؟ فقد اعجبنی ذکاء عقلک، و أذهلنی حُسْنُ منطقک! فسترت وجهها بکمها کأنها لم‌ترنی، ثم قالت: أَعْذِر ایها المتکلم الاریب، فما اوحش الساعة بلا مساعد، و المقاساة لصبٌ معاند! ثم انصرفت؛ فو الله – أصلح‌الله‌الامیر – ما أکلت طیبا الا غُصِصت به لذکرها و لا رأیت حَسَناً الاسَمُج فی عینی لحسنها! قال سلیمان: أبازید، کاد الجهل ان یستفزنی و الصبا ان یعاودنی، و الحلم أن یعزب عنی لحسن مارأیت، و شجوما سمعت؛ تلک هی الذلفاء التی یقول فیها الشاعر:

انما الذِّلفاء یاقوتة
أُخرجت من کیس دهقان

شراؤها علی أخی ألفُ ألفِ درهم، و هی عاشقة لمن باعها، و الله انی من لایموت الا بحزنها، و لا یدخل القبر الا بغصّتها، و فی الصبر سلوة، و فی توقُع الموت نُهیة؛ قم ابازید فا کتم المفاوضة؛ یا غلام، ثقّله ببدرة فاخذتها و انصرفت. قال ابوزید: فلما أفْضت الخلافةُ الی سلیمان، صارت الذلفاء الیه، فأمر بفسطاط، فأخرج علی دهناءالغوطة، و ضُرب فی روضة خضراء مونقة زهراء، ذات حدائق بهجة، تحتها أنواع الزهر الغض، من بین اصفر فاقع، و احمر ساطع، و ابیض ناصع؛ فهی کالثوب الحرمی و حواشی البرد الأتحمّی، یثیر عنها مرّ الریاح نسیما یُربی علی رائحةالعنبر، وفتیت المسک الاذفر؛ و کان له مغنّ و ندیم و سمیر یقال له سنان، به یأنس، و الیه یسکن؛ فأمره أن یضرب فسطاطه بالقرب منه؛ و قد کانت الذلفاء خرجت مع سلیمان الی ذلک المتُنزُّه، فلم یزل سنان یومَه ذلک عند سلیمان، فی اکمل سرور، و اتم حبور، الی أن انصرف مع اللیل الی فسطاطه، فنزل به جماعة من اخوانه. فقالوا له: قِرانا أصلحک الله. قال: و ما قِرا کم؟ قالوا: أکل و شرب و سماع. قال: أمّا الاکل و الشرب فمباحان لکم أما السماع فقد عرفتم شدة غَیْرَة امیرالمؤمنین و نهیة ایای عنه، الا ما کان فی مجلسه. قالوا لاحاجة لنا بطعامک و شرابک ان لم تُشمِعنا. قال: فاختاروا صوتا و احدا اغنیکموه. قالوا: غنّنا صوت کذا. قال: فرفع عقیرته یتغنی بهذه الابیات:

مَحجوبةٌ سَمِعت صَوْتی فأرّقَها
فی آخر اللیل لمّا ظلُّها السحَر
تثنی علی الخد منها من مُعَصْفَرَة
و الحلیُ باد علی لَبّاتها خضُر
فی لیلةاُّتم لایدری مُضاجعُها
أوَجهُها عِندهُ ابهی أم القمرُ
لمْ یَحجُب الصّوت أجراسٌ و لاغَلَق
فدمعُها لَطُروقِ الصّوت مُنحدرُ
لوخلیت لَمشت نحوی علی قدَمِ
یَکادُ من لِینه للَمشی ینفَطرُ

فسمعت الذلفاءَ صوت سنان، فخرجت الی وسط‌الفسطاط تستمع فجعلت لاتسمع شیئا من [حُسنِ] خلق و لطافة قدّ، الا الذی و افق المعنی، و من نعت‌اللیل و استماع الصوت، الا رأت ذلک کله فی نفسها و مهبها. فحرک ذلک ساکناً فی قلبها، فهملت عیناها، و علانشیجها؛ فانتبه سلیمان فلم یجدها معه، فخرج الی صحن‌الفسطاط فرآها علی تلک الحال؛ فقال لها: ما هذا یا ذلفاء فقالت:

ألارُبَّ صَوتِ رائع من مُشوه
قبیح المُحیا واضِع الاب والجَدّ
یروُعُک منه صوته و لعلُّهُ
الی أمَةٍ یعزی معا والی عَبدِ.

فقال سلیمان: دعینی من هذا، فوالله لقد خامر قلبک منه ما خامر! یا غلام، علی بسنان. فدعت الذلفاء خادما لها فقالت: ان سبقت رسول امیرالمؤمنین الی سنان، فحذره و لک عشرة آلاف درهم و انت حرٌ لوجه الله! فخرج الرسول فسبق رسول سلیمان؛ فلما أُتی به قال: یا سنان، الم أنهکَ عن مثل هذا؟ قال: یا امیرالمؤمنین حملنی النمل وأنا عبد امیرالمؤمنین و غَذیٌ نعمته؛ فان رأی امیرالمؤمنین ان لایُضیع حظّه من عبده فلیفعل. قال: أما حظی منک فلن أضیعه، ولکن ویلک! اما علمتَ ان الرجل اذا تغنی اصغت المرأةُ الیه، و أن الفرس اذا صهل ودَقت له الحصان و أن الفحل اذا هدر صغت له الناقة، و أن التیس اذا نبّ استحرمت له الشاة؟ ایاک و العودَ الی ما کان منک یطول غمُّک.

یاقوت در معجم‌الادباء گوید: بخط دوست خود کمال‌الدّین ابی‌القاسم عمربن احمدبن هبةالله‌بن ابی‌جرادة الحلبی الفقیه المدرّس الکاتب الادیب، خواندم که از لیث طویل روایت کرده بود که گفت از ابوالنداء پرسیدم (و او دانشمندترین کسانی بودکه من دیده‌ام به اخبار عرب) آیا از شعرهای ذلفاء دختر ابیض دربارهٔ پسر عمّ خود نجدةبن اسود چیزی دانی گفت آری بدانگاه که جنازهٔ نجدة را دفن

کردیم و خاک بر وی ریختیم و بازگشتیم هنوز مسافتی نپیموده خیلی از زنان را دیدیم که نوحه‌سرائی میکردند و درست میان ایشان زنی بود از همه بلندبالاتر چون شاخ گلی تازه و او ذلفاء بود و پیش رفت تا بر سر قبر رسید و بر وی درافتاد و با سوز و گدازی بگریست به اندازه‌ای که زنان دیگر بر حیات وی بترسیدند و گفتند ای ذلفاء پیش از نجدة بسی بزرگان از قوم تو بمرده‌اند آیا هیچ شنیده‌ای که یکی از آنان خود را بر فوت شوی کشته باشد و این زنان با وی بودند تا برخاست و بازگشتن گرفت و چون چند قدم از گور دور شد روی برگردانید و گفت:

سئمتُ حیاتی حین فارقتُ قبره
و رحتُ و ماءالعین ینهلّ هامله
و قالت نساءالحی قد مات قبله
شریف فلم‌تهلک علیه حلائله
صدقن لقد مات الرجال و لم‌یمت
کنجدة من اخوانه من یعادله
فتی لم‌یضق عن جسمه لحد قبره
و قد وسع‌الارض و الفضاء فضائله.

باز پرسیدم آیا اشعار دیگر نیز از وی بخاطر داری؟ گفت آری. در سر سال وفات نجدة من نیز حاضر بودم و باز ذلفاء را دیدم که بر سر گور پسر عمّ خویش بروی درافتاد و بدرد بگریست و قطعهٔ ذیل بخواند:

یا قبر نجدة لم‌أهجرک مقلیةً
و لاجفوتک من صبری و لا جلدی
لکن بکیتک حتی لم‌اجد مدداً
من الدموع و لا عوناً من الکمد
و آیستنی جفونی من مدامعها
فقلت للعین فیضی من دم‌الکبد
فلم‌أزل بدمی ابکیک جاهدة
حتی بقیت بلا عین و لا جسد
والله یعلم لولاالله ما رضیت
نفسی علیک سوی قتل لها بیدی.

گفتم آیا دیگر چیزی از شعرهای او ندانی گفت چرا بروز عیدی از بهار در مرغزاری سبز و پرگیاه با گروهی از جوانان سوار شدیم و پرچمهای زرد بر سر نیزه‌های سرخ کرده بودیم و میجنبانیدیم و چون بازگشتن خواستیم یکی از ما گفت نمیخواهید از راه خانهٔ ذلفاء رویم تا با دیدار ما او را تسلیتی باشد. همگی بپذیرفتند تا بدر خیمهٔ وی رسیدیم و او چون آفتابی تابان از خیمه بیرون شد کسوف حزن بر وی نشسته و سلام گفتیم و گفتیم تاکی این سوک و اندوه تو بر مرگ نجدة آیا گاه آن نرسیده است که با دیدار بقیهٔ قوم خود تسلیت یابی اینک بنگر اینانند بزرگان و جوانان و نجوم قوم تو و در میان ساست بزرگان و صاحبان بأس و نجدت. ذلفاء آهی کشید و سر بزیر افکند و سپس سر برآورد و در حالی که میگریست گفت:

صدقتم انکم لنجوم قومی
لیوث عند مختلف العوالی
و لکن کان نجدة بدر قومی
و کهفهم المنیف علی الجبال
فما حسن‌السماء بلا نجوم
و ما حسن‌النجوم بلا هلال.

و رجوع به عیون‌الاخبار ج ۴ ص ۲۴ س ۸ شود.

ذلفاء. [ذَ] (اِخ) شاعره‌ای معاصر خلفای عباسی. ابن‌الندیم در الفهرست گوید: شاعره‌ای قلیل‌الشعر است - انتهی. و او را با ابونواس ماجرائی چند است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۲۹۵ س ۶ و عقدالفرید ج ۷ ص ۷۱ و ۷۳ و ۷۴ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۴ س ۸ و الموشح مرزبانی ص ۲۹۲ شود.

ذلق. [ذَ لَ / ذَ] (ع مص) ذلاقت. تیز شدن سنان یا کارد و مانند آن. تیززبانی. تیز شدن زفان و سنان. (تاج المصادر بیهقی). ذَلق لسان و ذَلَق لسان تیز و فصیح گردیدن زبان. تیززبان شدن. (زوزنی). ||بی‌آرامی. بی‌آرام شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||روشن شدن، چنانکه چراغ. ||ذلق ضَبّ؛ برآمدن سوسمار از ریگ درشت بسوی زمتر. ||ذلق کسی از عطش؛ نزدیک مرگ شدن او از تشنگی. بر مرگ بودن از تشنگی. ||پیخال افکندن مرغ. فضله انداختن طیر. ||سست کردن باد گرم کسی را. ||سست وناتوان گردانیدن روزه کسی را. ||ذلق الأمعاء؛ سستی و ضعف ماسکه.[1]

ذلق. [ذَ لِ] (ع ص) تیز. (زبان و سنان و مانند آن). حاد. ||زبانی گشاده. طَلِق. ||نیو. ||خطیب ذَلِق؛ فصیح. زبان‌آور. تیززبان. گشاده‌زبان. هویداسخن. سبک‌زبان.

ذلق. [ذَ لَ / ذُ لُ] (ع ص) تیز. ||فصیح: لسانٌ ذلق؛ زبانی تیز و فصیح.

ذلق. [ذُ] (ع ص، اِ) ج اذلق و ذلقاء.

ذلق. [ذِ] (ع اِ) شمشیرگونه‌ای که دو حدّ و نوکی تیز دارد و میان عصا پنهان کنند.

ذلق. [ذَ] (ع اِ) مجرای محور در بکرة. گذرگاه محور میان بکرة. (مهذب الاسماء). ||تیزی زبان. (دهار). ||تیزی سنان. ||تیزنای زفان. (مهذب الاسماء). تیزنای زبان. ||تیزی هر چیزی. ذلاقت. ||(ص) لسان ذلق؛ زبان تیز و فصیح. لسان طلق ذلق؛ زبانی تیز و فصیح.
- حروف ذلق؛ شش حرف باشد: ب. ر. ف. ل. م. ن. و آن حرفها باشند که از کرانهٔ زبان و لب برآید و هر اسم رباعی و خماسی غیر ذی زوائد در عربی یک یا دو یا سه حرف از حروف ذلق را دارد و اگر نداشته باشد دخیل است. و سه حرف از این حروف شش‌گانه ذولقیة است و آن: ل. ر. ن است و سه حرف شفهیة، و آن: ب. ف. م. باشد.

ذلقامان. [ذَ لَ] (اِخ) نام مجموع دو وادی به یمامه و آنگاه که سیل آندو تلاقی کند و یکی شوند آن را ریب نامند. (از معجم البلدان).

ذلقة. [ذَ لِ قَ] (ع ص) تأنیث ذِلق. زن تیززبان. زن زبان‌آور. ذلیقة.

ذلقة. [ذَ قَ / ذَ لَ قَ] (ع اِ) ذلقت. تیزی هر چیزی. ذلق. ||سر زبان. (مهذب الاسماء).

ذلک. [ذا لِ / ذا لِ کَ] (ع اِ، ضمیر) آن. برای اشاره بعید است: و ما ذلک علی‌الله بعزیز. (قرآن ۲۰/۱۴). ||این است: ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء. (قرآن ۵۴/۵ و ۲۱/۵۷ و ۴/۶۲).
- بناءً علی ذلک؛ بنابراین. از اینرو.
- مع ذلک؛ و با این. با این همه. با وصف این.
- و غیر ذلک؛ و جز این.
- و نحو ذلک؛ و مانند این.

ذلل. [ذُ لُ] (ع ص، اِ) ج ذَلول.

ذلم. [ذَ لَ] (ع اِ) جای فرورفتن آب رودبار.

ذلو. [ذَلْوْ] (ع مص) چیدن خرمای تر را. باز کردن خرمای تر.

ذلول. [ذَ] (ع ص) رام. (مهذب‌الاسماء) (دهار). منقاد. نرم. مطیع. مُذَلَّلَة در عمل. کارکشته. کارشکسته. (ابوالفتوح رازی). آسان. آهسته. آرام. فرهخته. (مهذب الاسماء). مقابل صعب. سرکش. توسن: القران ذلول ذو وجوه فاحملوه علی احسن‌الوجوه. ||سحاب ذلول؛ ابر بی‌برق و رعد. ج، ذُلُل، اَذِلَّة.

ذلولی. [ذَ لی ی] (ع ص) نیکوخوی. نرم‌خوی. خوار. نرم. رام. ج، ذلولیون.

ذلة. [ذِلْ لَ / ذُلْ لَ] (ع مص) رجوع به ذلت شود.

ذلی. [ذَلْیْ] (ع مص) چیدن خرمای تر را. باز کردن خرمای تر از نخل.

ذلیذلات. [ذُ لَ ذِ] (ع ص، اِ) ذلیذلات ناس؛ مردم کم‌پایه. فرومایگان مردم.

ذلیق. [ذَ] (ع ص) طلیق. طلق. ذلق. گشاده‌زبان. زبان‌آور. تیززبان. زبان‌تیز. (دهار). قوی‌سخن. خطیبٌ ذلیق. لسانٌ ذلیق. ||سنان ذلیق؛ نیزهٔ تیز.

ذلیقة. [ذَ قَ] (ع ص) تأنیث ذلیق. امرأةٌ ذلیقة؛ زنی زبان‌آور. زنی تیززبان. ذَلِقَة.

ذلیقة. [ذُ لَ قَ] (اِخ) شهری است به روم.

ذلیل. [ذَ] (ع ص) خوار. (دهار). مهین. زبون. حقیر. داخِر.[2] مقابل عزیز، ارجمند، بالارج. ج، اَذِلَّة، ذِلال، اَذِلاّء:

1 - Ramollissement de L'estomac.
2 - Méprisé. Avili.

بی‌دل شود عزیز، که گردد ذلیل و خوار.
فرخی.

آلتونتاشیان همه ذلیل شدند و برافتادند. (تاریخ بیهقی ص۷۰۶).

خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان
بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین.
ناصرخسرو.

مر دانش را ذلیل چو گرشاسب و روستم
راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.
ناصرخسرو.

با سبکسار کس، مکن صحبت
تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل. ناصرخسرو.

امروز من چو خار و گیاام ذلیل و پست
از باغ بخت چون کندم هر زمان بلا.
مسعودسعد.

رأی او را ذلیل گشته قدر
عزم او را مطیع گشته قضا. معزی.

اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محقّ ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه). وجود مبارک خود را ذلیل عزت و اسیر شوکت و رهین منّت بیگانه نساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۴۷).

بر من از صد هزار عزت بیش
آنکه باشم ذلیل و خوار تو من. عطار.

||گنه کار. ||رام. مطیع. نرم. (دهار). آسان. ذُلُّ ذلیل؛ خوارکننده یا بسیار خوارکننده. ||ذلیل گردیدن. اعتراف. لشو. انقماع. ||اقهار. ||ذلیل گردانیدن. تذلیل. اضراع. کأص. اعیاء. اقماع.

ذلیل. [ذِلْ لی] (ع ص) ذلیل‌کننده. مُذِلّ.

ذلیلة. [ذَ لَ] (ع ص) تأنیث ذلیل.

ذلیلی. [ذَ] (حامص) ذِلت. مذلّت:

ذلیلی در طمع میدان به تحقیق
چو عزت در قناعت دان و توفیق.
(منسوب به ناصرخسرو).

ذم. [ذَم م] (ع مص) نکوهیدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مذمّت. نکوهش. بدگوئی. بدگفتن. هجو گفتن کسی را.... قدح. تعییب. مقابل مَدح، ستودن، و آن گفتار یا کردار یا ترک هر دو باشد بنحوی که حاکی از پست ساختن مقام غیر یا انحطاط شأن و حیثیت دیگری شود. (کشاف اصطلاحات الفنون): کسی که مدح تو کند بچیزی که در تو نباشد از او احتراز کن. که نیز ذمّ تو کند بچیزی که در تو نباشد.

چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل
ذمّ اهلیت اخوان چه کنم. خاقانی.

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل
مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم.
خاقانی.

اگرچه به انصاف با دشمن و دوست
دم مدح رانم سر ذم ندارم. خاقانی.

جهان عشق تو نادر جهانیست
که در وی رسم مدح و ذم نماند. عطار.

ذم. [ذِم م] (ع ص) بسیار لاغر. ||هالک. ||مرد نکوهیده. ||(اِ) امان. ||عهد. پذرفتاری.

ذماء. [ذَ] (ع مص) جنبش. جنبیدن. حرکت کردن. ||قویدل گردیدن. ||آشکار کردن قوت دل را. ظاهر ساختن قوت قلب را. ||اخذ ما ذمی لک؛ ای ارتفع لک. ||رنج رساندن. مشکل آمدن بر کسی.

ذماء. [ذَ] (ع اِ) قوت دل. ||باقی جان در گلو بریده. باقی جان. (مهذب الاسماء). باقی جان در مذبوح. رمَق. تشنج مذبوح پس از ذبح: از سر ضرورت حقن دماء و صون ذماء به موادعت و مصالحت رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۴۱۶). به اراقت دماء و افاتت ذماء باک نداشتی. همان کتاب ص۳۶۹. و جوالیقی گوید: اصل این کلمه دمار فارسی باشد که به معنی بقیهٔ نفس است.

ذمائر. [ذَ ءِ] (ع اِ) از اسماء دواهی و بلاهاست. داهیة.

ذمائم. [ذَ ءِ] (ع ص، اِ) ج ذمیمة: ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد. (گلستان). به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق به محامد مبدل گشت. (گلستان).

ذمار. [ذِ] (ع اِ) زنهار. زینهار. عهد. آنچه سزاوار بود نگاهداشت آن بر مرد. یقال: فلان حامی‌الذمار؛ ای اذا ذمر و غضب حمی. و نیز گویند. ذمارا ای احفظ ذمارک!

ذمار. [ذَ] (اِخ) نام یکی از ملوک یمن. و ذمار مخلاف صنعاء به اسم او نامیده شده است.

ذمار. [ذَ / ذُ] (اِخ) نام قریه‌ای بدو منزلی صنعاء در یمن. و گویند ذمار نام صنعاء باشد. (نهایة). نام مخلافی از مخالیف یمن. (ابن‌الندیم). نام بطنی از حمیر که در مخلاف ذمار سکونت دارند. اسم قریه‌ای است به یمن بدو منزلی صنعاء. و عده‌ای از علماء بدانجا منسوبند: از جمله: ابوهشام عبدالملک‌بن عبدالرحمن الذماری و بعضی نام او را عبدالملک‌بن محمد گفته‌اند. او از ثوری و غیر او سماع دارد و ابوالقاسم مروان دمشقی گوید: ابوعبدالملک ذماری قاری ملقب به مزنة زاهد دمشق، قران را نزد علی‌بن زیدبن واقد و یحیی‌بن الحارث درست کرد و از آن دو روایت کند. و او متولی قضاء دمشق بود، و محمدبن حسان اسدی و سلیمان‌بن عبدالرحمن و نمران‌بن عتبهٔ ذماری از او روایت کنند. ابن منده گوید: وی از مردم دمشق است و از امّ‌الدرداء روایت کند و از او برادرزادهٔ وی ریاح‌بن الولید الذماری و بقولی رباح روایت کند. و گروهی گفته‌اند که ذمار نام صنعاء باشد. و صنعاء کلمه‌ای حبشیة است بمعنی حصین و استوار و وثیق و این نام را حبشیان که با ابرهة و ارباط به یمن آمدند بدانجا دادند و بعضی گفته‌اند، میان آن و صنعاء شانزده فرسنگ است. و اصحاب حدیث غالباً آن را به کسر ذال تلفظ کنند لیکن ابن درید گوید بفتح است و گوید بدانگاه که در جاهلیت قریش کعبه را خراب کردند در پایه سنگی یافتند که بخط مسند بر آن نوشته بود: که‌راست ملک ذمار؟ حمیران برگزیده را، کراست ملک ذمار؟ حبشه اشرار را، کراست ملک ذمار؟ ایرانیان آزاده را، کراست ملک ذمار؟ قریشیان سوداگر را و پس از آن حارمحار، ای رجع مرجعاً. (معجم البلدان یاقوت). و صاحب قاموس‌الاعلام گوید: ذمار قصبه‌ای‌است به پانزده ساعتی جهت جنوبی صنعاء یمن. و تابع سنجاق صنعا و مرکز قضاست. و آن شهری باستانی است و به زمان حمیریان صاحب اهمیت بود و در اوائل دور اسلام علما و محدثین بسیار از آنجا نشأت کرده‌اند. قضای ذمار محدود است از شمال به صنعا و از جنوب به قضای پریم و از غرب به سنجاق حدیده و قضای ریمه و از شرق به اراضی غیر مضبوطة. و این ناحیت کوهستانی و در اراضی مرتفعه است. و آبهای آن قسمتی از جانب حدیده به بحر احمر و قسمتی از طریق حضرموت به بحر عمان ریزد. و بدانجا گوسفندان بسیار از نژادی نیکو هست. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حلل‌السندسیة ج۲ ص ۱۱۱ شود.

در رسالهٔ معادن مستخرجه از کتاب‌الا کلیل حسن الهمدانی (چ حیدرآباد در دنبال کتاب الجماهر بیرونی) آمده است که: و فی جبل حرّان قبلی مدینة ذمار معادن‌الحجارة النفیسة الیمانیة من العقیق الاحمر و الابیض و الاصفر و الموورونی.

ذمارالقرن. [ ] (اِخ) در رسالهٔ معادن مستخرج از کتاب الا کلیل حسن الهمدانی (چ حیدرآباد در دنبال کتاب الجماهر بیرونی) آمده است که: و فی مسار من بلد حرّان معدن ذهب و فی ذمارالقرن معدن نحاس احمر جید.

ذمارة. [ذَ رَ] (ع اِمص) دلاوری. دلیری. ||مردانگی: یقال فلان یحمی ذمارته؛ یعنی فلان نام پدران خود نگاه میدارد. (مهذب الاسماء).

ذماری. [ذِ ری ی] (ص نسبی) سمعانی گوید نسبت است به قریه‌ای به یمن به شانزده فرسنگی صنعاء موسوم به ذمار. و حکی انّ الأسود العبسی کان معه شیطانان یقال لأحدهما سحیق و للاخر شقیق، کانا یخبرانه بکلّ شیء یحدث من امرالنّاس فسار الأسود حتّی اخذ ذمار و کان باذان اذ ذاک مریضاً بصنعاء فجاء الرسول فقال: «خدایگان باذان!

[اسود] ذمار گرفت» قال باذان و هو فی [بیاض] «اسب زین و اشتر پالان و اشتاب[1] بی‌درنگ» فکان ذلک آخر کلام تکلم به حتّی مات. فجاء الأسود شیطانه فی اعصار من الریح فاخبره بموت باذان و هو فی قصر ذمار فنادی الاسود فی قومه یا آل عامر و حاسر [حمیر؟] فخذوا من مراد انّ سحیقا قد ادار ذمار و اباح لکم صنعاء فارکبوا و عجلّوا فسار الأسود و من معه من عبس و بنی‌عامر و حمیر حتّی نزل بهم.

ذمام. [ذِ] (ع اِ) حق. واجب. ||حرمت. آب‌رو. ||زینهار. (دهار) (نطنزی). ایلاف. ج، اَذِمّة. ||چاههای اندک‌آب. ||دیوان ذمام، ظاهراً دیوان رسیدگی به دعاوی بوده است.

ذمام. [ذِ] (ع ص، اِ) ج ذمیم. و ذِمّة.

ذمامة. [ذِ مَ] (ع اِ) امان. ||عهد. ضمانت. کفالت. ذمّة. ||حیا.

ذمامة. [ذُ مَ] (ع اِ) باقی‌ماندهٔ چیزی.

ذمایم. [ذَ یِ] (ع ص، اِ) ج ذمیمة.

ذمء. [ذَمْءْ] (ع مص) دشوار آمدن بر. روان گردیدن آب بینی بزغاله. جاری شدن آب و مخاط بینی بزیچه. ||(ص، اِ) مرد نکوهیده.

ذمت. [ذَ] (ع مص) دیگرگون و متغیر و لاغر گردیدن. دیگرگون و متغیر شدن. لاغر گردیدن.

ذمحلة. [ذَ حَ لَ] (ع مص) غلطانیدن. غلطانیدن چیزی را. ذحملة. دحرجة.

ذمخ. [ذَ / ذِ مَ] (ع اِ) بار درختی است.

ذمذمه. [ذَ ذَ مَ] (ع مص) کم کردن بخشش به کسی را. کم کردن بخشش را.

ذمر. [ذَ] (ع مص) نکوهش. ||برانگیختن بجنگ. برانگیختن بر قتال. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||ترسانیدن. تهدید. ||بانگ کردن‌شیر. غرّیدن.

ذمر. [ذِ] (ع ص) دلیر. ||(اِ) داهیه. بلا.

ذمر. [ذَ مِ] (ع ص) مرد شجاع و دلیر. دلیر. ||زیرک. دریابنده. ||رسا. ||بسیار یاریگر. ج، اَذمار.

ذمر. [ذِ مِرر] (ع ص) دلیر.

ذمرمر. [ذَ مَ مَ] (اِخ) قلعه‌ای است به صنعاء یمن.

ذمرة. [ذَ رَ] (ع اِ) بانگ. فریاد. ||(مص) بانگ کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی).

ذمط. [ذَ] (ع مص) گلو بریدن. ذبح.

ذمط. [ذَ مِ] (ع ص) طعامٌ ذَمِط؛ طعام زودگوار. زودهضم. سریع‌الهضم. سریع‌الانهضام.

ذمطة. [ذُ مَ طَ] (ع ص) رجلٌ ذُمَطَة؛ مرد که هر چیز را بیوبارد. مرد که همه چیز را ببلعد. مرد بسیارخوار.

ذمل. [ذَ] (ع مص) نرم رفتن. ذُمول. ذَمیل. ذَمَلان.

ذمل. [ذُمْ مَ] (ع اِ) ج ذَمول.

ذملان. [ذَ مَ] (ع مص) نرم رفتن.

ذملق. [ذَ مَلْ لَ] (ع ص) مرد چاپلوس. ||مرد سبک تیززبان. ||شمشیر تیز.

ذملقانی. [ذَ مَلْ لَ نی ی] (ع ص) مرد فصیح‌زبان. مرد زبان‌آور. مرد زودگوی و حاضرجواب.

ذملقة. [ذَ لَ قَ] (ع مص) چاپلوسی. ||با یکدیگر نرمی کردن.

ذملقی. [ذَ مَ لْ لَ قی ی] (ع ص) مرد فصیح‌زبان.

ذمم. [ذِ مَ] (ع اِ) ج ذِمّة.

ذموران. [ذَ] (اِخ) ذموران و ذالان دو ده‌اند به صنعاء یمن نزدیک ذمار و گویند خوبروی‌تر از زنان این دو قریه در یمن نباشد.

ذمول. [ذَ] (ع ص) شتر مادهٔ نرم‌رو. ج، ذُمُل.

ذمول. [ذُ] (ع مص) نرم رفتن.

ذموم. [ذَ] (ع ص) بسیار عیب‌شمارنده مردم را. عَیاب. عَیوب.

ذمون. [ذَمْ مو] (اِخ) نام موضعی در شعر امرؤالقیس.

ذمة. [ذِمْ مَ] (ع اِ) کفالت. ذِمامَت. دَمامَت. ||عهد. پیمان. (ادیب نطنزی). اِل. امان: به امان پناهید و زنهار طلبید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۳۴۲). ||حرمت. (مهذب‌الاسماء). ملحة. ||زینهار. (ادیب نطنزی). زنهار. (مهذب‌الاسماء). ذمّةالمسلمین واحدة؛ یعنی مسلمانان در کار ذمه چون یک تن باشند، که هرگاه یکی از آنان کسی را امان داد هرچند فرومایه‌تر کس از مسلمانان باشد همهٔ مسلمانان او را امان داده باشند. ||پذرفتاری. ضمان. ||زنهاری. (دستوراللغة نطنزی). زینهاری. (دهار). مردم با عهد و پیمان. (منتهی الارب). ||عُهْدَة. ||عُنُق. گردن. امانةالله فی عنقک؛ ای ذمتک. (از منتهی الارب). به گردن تست. و از این معنی است مشغول‌الذِمّة و بری‌ءالذمّة.

— اهل ذِمّة؛ اهل کتاب از زرتشتیان و جهودان و ترسایان که در زمین مسلمانی با شروط ذِمّة زیست دارند. لدخولهم فی عهدالمسلمین و امانهم. و آنان را ذمیان یعنی زنهاریان گویند و آنان ملتزم به ادای جزیه باشند. ||قضی بذمّته؛ احسان کرد در حق وی تا نکوهیده نگردد. ||طعام مهمانی. طعام عروسی. ج، ذِمَم، ذِمام. و سید در تعریفات گوید:لغةً، العهد، لأنّ نقضه یوجب الذم. و منهم من جعلها وصفاً، فعرّفها بأنّها وصف یصیرالشخص به اهلاً للأیجاب له و علیه. و منهم من جعلها ذاتاً، فعرّفها، بأنّها نفس، لها عهدٌ، فأنّ الانسان یولد و له ذِمّةٌ صالحة للوجوب، له و علیه، (عند جمیع‌الفقهاء) بخلاف سائر الحیوانات. (تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: الذمّة بالکسر، قال بعض‌الفقهاء انّ الذمة امر لا معنی له بل هی من مخترعات الفقهاء یعبرون عن وجوب الحکم علی المکلف بثبوته فی ذمته و هذا القول لیس بصحیح اذ فی المغرب ان الذمة فی اللغة العهد و یعبّر بالأمان و الضمان و یسمّی محل‌التزام الذمة بها فی قولهم ثبت فی ذمّتی کذا ای علی نفسی. فالذمة فی قول‌الفقهاء یراد به نفس‌المکلف. و ذکر القاضی الأمام ابوزید: انّ الذمة شرعاً وصف یصیر به الأنسان اهلاً لما له و لما علیه فانّ الله‌تعالی لما خلق الأنسان محلاً للأمانة اکرمه بالعقل و الذمة حتی صار اهلاً لوجوب الحقوق له و علیه و ثبت له حقوق‌العصمة و الحریة و المالکیة کما اذا عاهدنا الکفار و اعطیناهم الذمّة ثبت لهم و علیهم حقوق‌المسلمین فی الدنیا. و هذا هو العهد الّذی جری بین الله‌تعالی و عباده یوم‌المیثاق. ثم هذا الوصف غیرالعقل اذا العقل لمجرد فهم الخطاب. فأنّ الله‌تعالی عند اخراج الذریة یوم‌المیثاق جعلهم عقلاء و الاّ لم‌یجز الخطاب و السؤال و لا الاشهاد علیهم بالجواب و لو کان العقل کافیا للأیجاب لم‌یحتج الی الأشهاد و السؤال و الجواب فعلم انّ الایجاب لامر ثبت بالسؤال و الجواب و الاشهاد. و هو العهد المعبر عنه بالذمة فلو فرض ثبوت‌العقل بدون الذمة لم‌یثبت الوجوب له و علیه، و الحاصل انّ هذا الوصف بمنزلة السّبب لکون الأنسان اهلاً للوجوب له و علیه و العقل بمنزلة الشرط و معنی قولهم وجب ذلک فی ذمته، الوجوب علی نفسه بأعتبار ذلک الوصف. فلما کان الوجوب متعلّقا به جعلوه بمنزلة ظرف یستقر فیه الوجوب دلالة علی کمال‌التعلق و اشارة الی. انّ هذا الوجوب انّما هو باعتبار العهد و المیثاق الماضی، کما یقال وجب فی العهد و المروة ان یکون کذا و کذا. و امّا علی ما ذکره فخرالاسلام من ان المراد بالذمة فی الشرع نفس و رقبة لها ذمة و عهد فمعنی هذا القول انّهٔ وجب علی نفسه باعتبار کونها محلا لذلک العهد. فالرقبة تفسیر للنفس و العهد تفسیر للذمة. و هذا فی التحقیق من تسمیة المحل باسم الحالّ. و المقصود واضح. هذا کله خلاصة ما فی التلویح و حاشیته للفاضل الچلپی و البیرجندی فی باب الکفالة – انتهی.

ذمة. [ذَمْ مَ] (ع ص، اِ) بئرٌ ذَمّة؛ چاه اندک‌آب. (مهذب الاسماء). چاه کم‌آب. ||چاه بسیارآب. چاه پرآب. (از اضداد است). ج، ذِمام.

---

۱ – اصل اسباب و تصحیح قیاسی است.

ذمة. [ذَ مَ] (ع مص) (شاید معرب از دمهٔ فارسی) سخت شدن گرما. سخت شدن گرما بر مرد.

ذمه. [ذَ مْ مَ] (ع مص) دمه. ذَمِهَ الحَرُّ؛ سخت شد گرما. ||ذَمِهَ الرَّجل بالحرّ؛ سخت شد گرما بر مرد.

ذمی. [ذَ ما] (ع ص) بوی ناخوش.

ذمی. [ذَمْ می ی] (ص نسبی) منسوب به ذَمی که قریه‌ای است بدو فرسنگی سمرقند. (از انساب سمعانی).

ذمی. [ذِمْ می ی] (ع ص نسبی، اِ) منسوب به ذِمّة [1] یکی از اهل ذِمة. زنهاری و زینهاری اسلام. یعنی یک تن از اهل کتاب که در زینهار و امان اسلام درآمده و شرائط ذمه پذیرفته است. جزیه گذار. مال‌گذار. (دستوراللغه ادیب نطنزی):

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
دو ذمّی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیهانش.
خاقانی.

ذمی. [ذَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء سمرقند.

ذمیاط. [ذِمْ] (اِخ) لغتی است در دمیاط.

ذمیان. [ذَ مَ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||ناخوش آمدن بوی کسی را. یقال ذمتنی ریح کذا؛ اذیّت و رنج رسانید مرا فلان بوی.

ذمیر. [ذَ] (ع ص) دلیر. ||مرد صاحب‌جمال. ||زیرک. ||مرد بسیار یاری‌کننده. معوان.

ذمی‌قوس. [ ] (اِخ) این صورت در المرصع ابن‌الأثیر نسخهٔ منحصر ما آمده است و مینوید بیابانی است. والله اعلم.

ذمیل. [ذُ مَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذمیل. [ذَ] (ع مص) نوعی از رفتن شتر. (تاج المصادر بیهقی). نوعی از رفتار شتر. رفتار نرم یا رفتار برتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است. ذَمل. ذُمول. ذَمَلان.

ذمیل. [ذُ مَ] (اِخ) ابن لخم. در شعر نهیشة بنت‌الجراح البهرانی ذکر او آمده است. رجوع به عقدالفرید چ عریان ج ۳ ص۳۰۸ شود.

ذمیلة. [ذَ لَ] (ع ص) زن عیناک. (منتهی الارب). و سید فرج الله گوید: الزمیلة کسفینة المعیبة من النوق.

ذمیم. [ذَ] (ع اِ) دمیدگی پوست که بر روی از گرما یا گر پیدا آید. ||نم یا شبنم که بر درخت افتد و از خاک‌که بر وی نشیند پاره‌ای گل گردد. ||سپیدی که بر بینی بزغاله باشد. ||چیزی چون بیضهٔ مور که از مسامّ نرمهٔ بینی (از طرف وحشی) بیرون آید. ||آب ناخوش و مکروه. ||اگمیز. شاش. ||آب مانند آب بینی که‌از ترهٔ تکه برآید. ||شیری که از پستان گوسفند چکد. ||آب بینی چون تنک بود. ج، ذمم.

ذمیم. [ذَ] (ع ص) رجلٌ ذمیم؛ مردی نکوهیده. ||هرچیز نکوهیده. ناستوده. مذموم. زشت. ناخوش:

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند
ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم.
فرخی.

بی از آن کآمد ازو هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بود
مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم.
سوزنی.

ابوعلی همچنان بر عادت ذمیم و اخلاق لئیم مستمر خویش قساوت پیش گرفته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی مؤلف ص ۸۹). یکدیگر را بر افعال ذمیم و اقدام بر آن کار شنیع ملامت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی همان نسخهٔ ص ۱۷۱).

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسای کلیم. مولوی.

امر عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بدتر خاصه از ربّ رحیم. مولوی.

||بئرٌ ذَمیم؛ چاه بسیارآب. ||چاه کم‌آب. از اضداد است.

ذمیم. [ذَ] (ع مص) صاحب تاج المصادر گوید: آب دویدن از بینی. زنین. (در جای دیگر ندیده‌ام).

ذمیمة. [ذَ مَ] (ع ص) ذمیمت. تأنیث ذمیم. مذمومة. نکوهیده. ناستوده. زشت. و فی الحدیث: الشوم و الطیرة ذروها ذمیمة؛ ای مذمومة. ||بئر ذمیمة؛ چاه کم‌آب. چاه پرآب. چاه بسیارآب. (از اضداد است). ||(امص) بر جای ماندگی. زمانت. ج، ذمیمات، ذمایم.

ذمیة. [ذِمْ می یَ] (ع ص نسبی، اِ) زنی ذمی.

ذمیة. [ذَمْ می یَ] (اِخ) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح ذال مُعجمه با یاء نسبت گروهی از غُلاة شیعه. و از آنرو بدین لقب ملقّب شده‌اند که پیمبر اسلام را نکوهش کنند و گویند که خدای‌تعالی علی‌بن ابیطالب است. و او پیمبر را برانگیخت که مردم را بقبول الوهیت خود دعوت کند پیمبر نسبت به علی خیانت ورزید و خلق را بسوی خویش خواند. برخی از این گروه بخدائی علی و پیغمبر هر دو قائل باشند و بین آنان در تقدیم بین محمد و علی صلواةالله علیهما خلاف است پاره‌ای از آنها علی را در احکام الهیه مقدّم بر محمد میشمارند. و بعضی دیگر محمد را بر علی مقدم میدارند. و جماعتی از آنان نیز خمسهٔ طیبهٔ آل‌عبا را من حیث‌المجموع خدای شناسند و زعم آنان بر این است که هر پنج نفر در حکم یک تن باشند. و میگویند روح در آنها بالسویه حلول کرده و هیچیک از این پنج تن را ترجیحی بر دیگری نیست. و نام حضرت فاطمه را ابداً در میان نیاورند. تا از وصمت تأنیث تحاشی کرده باشند. چنانچه در شرح مواقف بیان شده. از اینرو این گروه بدون شک و ریب از جملهٔ کفّار هستند.

ذن. [ذَ] (ع ق) مخفف اِذَن. اکنون. کنون.

ذناء. [ذَنْ نا] (ع ص) تأنیث اَذن. و زنی که حیض او بازنایستد. زنی که حیض او نبرد. ||زنی که آب بینی او از هر دو تای بینی روان باشد.

ذنائب. [ذَ ءِ] (ع اِ) ج ذَنوب و ذِناب.

ذنائب. [ذَ ءِ] (اِخ) نام سه جایگاه مرتفع است به نجد از یسار فلجهٔ مصعد بسوی مکة. ||یوم‌الذنائب؛ نام جنگی است که میان تغلب و بکر روی داد. رجوع به عقدالفرید جزء ۶ ص ۷۴ و ۷۵ شود.

ذناب. [ذِ] (ع اِ) ج ذَنوب و ذُنابَة.

ذناب. [ذِ] (اِخ) نام وادئی متعلق به مرةبن عوف. ||نام جایگاهی و ظاهراً در شام.

ذناب. [ذِ] (ع اِ) رشته‌ای که بدان دم شتر را به تنگ آن بندند تا آن را جنبانیدن نتواند و راکب را آلوده نکند. ||سپس و آخر هر چیزی. ||سپس‌رو. ||آب‌رو میان دو پشته. ج، ذَنائب.

ذنابة. [ذِ بَ] (ع اِ) آبراهه در پستی. راه گذر آب در نشیب. (مهذب الاسماء). ||نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود. ||میانهٔ راه یا عام است. ||خویشی. قرابت. ||زهدان.

ذنابة. [ذِ بَ] (اِخ) نام موضعی است و گفته‌اند به یمن.

ذنابة. [ذُ بَ] (اِخ) جایگاهی است در بطایح میان واسط و بصرة. ||موضعی است به یمن.

ذنابة. [ذُ بَ] (ع اِ) سپس‌رو. ||نوک کفش. ||آبراهه در پستی. ||نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود. ||پایان جوی. ||پایان هر چیزی. ||دنبالهٔ چیزی. ||ذنابةالوادی؛ جای منتهای سیل وادی. ||ذُنابةالدهر؛ اواخر زمان آن. ج، ذِناب، ذُنابیب. ||در جهانگشای جوینی اگر تصحیفی در کلمه نباشد ذنابه بمعنی حاصل و مترادف خلاصه آمده است: و هرچه در این جزء مسطور گشت خلاصهٔ و ذنابهٔ آن این دو سه کلمه است: (آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند). یعنی مغول لعنهم‌الله.

ذنابةالعیص. [ذِ بَ تُلْ] (اِخ) موضعی است.

ذنابی. [ذُ با] (ع اِ) ذنب طائر. دم مرغ. دنب خروس. و آن هر مرغی. (مهذب الاسماء). ||دمغزه. ||سپس‌روندگان. ||آب که از بینی شتر فرود آید. ||هر یک از چهار پر است در

1 - Protectionné d'islam.

بال مرغان پس از خوافی. و فی جناح الطائر اربع ذنابی بعد الخوافی. (تاج العروس).

ذنابیب. [ذَ] (ع اِ) ج ذِنابَة.

ذناذن. [ذَ ذِ] (ع اِ) عطف جامه. (آنندراج). ذَناذِن ثوب؛ اسافل جامه. ذلاذل.

ذنان. [ذُ] (ع اِ) آب بینی تنک. یا آب بینی روان. و یا عام است یعنی مطلق آب بینی از روان و تنک و جز آن. ذنین؛ آب بینی چون تنک بود. ج، ذَنون. (مهذب الاسماء).

ذنانة. [ذُ نَ] (ع اِ) حاجت. ||باقی‌ماندهٔ چیزی هلاک شده. ||باقی‌ماندهٔ وام و وعده. کونه. ||باقی‌ماندهٔ چیزی ضعیف و سست.

ذنانی. [ذُ نا نا] (ع اِ) آب بینی شتر.

ذنب. [ذَ نَ] (معرب، اِ) معرب دُنب. دُنب. دُم. دمب. دنبال. دنباله[1]: قال الرازی فی الحاوی قال جالینوس فی کتاب الکیموس ان الاذناب اشد صلابة من البطون و الأمعاء و بحسب ذلک یکون عسر هضمها و قلة غذائها الاّ أنّ فضولها قلیلة من أجل تحریکها. (ابن‌البیطار):

چون ز او حذرت کردن باید همی نخست
دجّال را ببین بحق ای گاو بی‌ذنب.
ناصرخسرو.

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعت است
مردم بی‌علم و طاعت گاو باشد بی‌ذنب.
ناصرخسرو.

||دنبالهٔ چشم. ||دراز از هر چیزی. ضرب فلان بذنبه؛ آرام گرفت و ثابت گردید. ||رکب ذنب‌الرّیح؛ بشتافت سخت و بشتاب برفت و پیشی گرفت که کس به او در نرسید. ||رکب ذنب‌البعیر؛ به بهرهٔ ناقص و ناتمام راضی و خشنود گردید. ج، اذناب، اذانب. ||ذنب‌العین؛ دنبالهٔ چشم. (دستوراللغة ادیب نطنزی). ||دم اسب. ||اسب درازدم و اشتر و جز آن. ||نیش. ابره. ذنب‌العقرب؛ نیش کژدم و رجوع به ذنب‌العقرب شود.

ذنب. [ذَ نَ] (اِخ) صاحب منتخب‌اللغات و لطائف و غیاث و آنندراج و غیرهم آورده‌اند: ذَنَب، نام شکلی است در آسمان که تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مائل بصورت مار بزرگ بهم میرسد یک طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب - انتهی. عقده و نقطهٔ تقاطع فلک ممثّل به اماثل که چون کوکب از وی درگذرد جنوبی شود و این عقده را جوزهر گویند مقابل رأس. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذنب بفتحتین. عند اهل‌الهیئة نقطة مقابلة لنقطة مُسماة بالرأس. قالوا مناطق‌الافلاک المائلة تقاطع مناطق‌الافلاک الممثّلة و منطقةالبروج ایضاً علی نقطتین متقابلتین فیصیر النّصف من الافلاک المائلة شمالیاً عن منطقةالبروج، و النّصف الاخر جنوبیاً عنها. واحدی هاتین النقطتین و هی مجاز مرکز تدویر الکوکب عن دائرةالبروج علی التّوالی الی الشّمال یسمّی بالرأس، و الاخری و هی مجاز مرکز تدویر الکوکب عن دائرةالبروج علی التّوالی الی الجنوب یسمّی بالذّنب. و یسمیان ایضاً بالعقدتین و الجوزهرین اما تسمیتها بالعقدتین فظاهر اذ العقدة فی اللّغة محلّ العقد. و امّا بالرأس و الذّنب. فلانّ الشکل الحادث بین نصفی‌المنطقتین من الجانب الاقرب شبیه بالتنین. و هو نوع من الحیات العظیمة. و العقدتان ای هاتان النُّقطتان بمنزلة راسه و ذنبه و امّا بالجوزهرین فلانّ الجوزهر معرّب گوزهر و هو طرفالحیّة. و قیل لانّ الجوزهر مُعرّب جوزچهر ای صورةالجوز. و هذا کما یسمّی بعض العقد بالفارسیة بجوز گره. و انّما قلنا مجاز تدویر الکوکب و لم نقل مجازالکوکب. کما قال صاحب‌الملخص لانّ ما ذکره لا یصح الاّ فی القمر فانّه یصل مع مرکز تدویره الی منطقةالممثّل. و امّا المتحیرة فقد تصل الی منطقةالممثّل مع مراکز تداویرها و قد لا تصل الیها معها. ثم اعلم انّ ما ذکر مختصّ بالکواکب العلویّة و القمر. فانّ الرأس و الذّنب فی السّفلیین لوفسّرا بهذا لکان کلتا عقدتی الزهرة رأساً و عقدتی عطارد ذنباً فالرأس فی الزهرة العُقدة التی یاخذ منها مرکز تدویرها نحوالحضیض و فی عطارد بعکس ذلک. و قیل الرأس موضع من منطقةالممثل یکون القیاس ان یجوز الکوکب علیه و یمرّ الی جانب‌الشمال و الذّنب موضع منها یکون القیاس ان یجوز علیه الکوکب و یمرّ الی جانب‌الجنوب. ففی الزهرة و ان کانت النقطتان بحیث یقع علیهما الکوکب و یمرّ الی جانب‌الشمال، لکن احدیهما علی القیاس و الاخری علی غیر القیاس و علی هذا القیاس فی عطارد. و یخدشه انّه لا یتعین حینئذ ان ایّتهما علی القیاس و الاخری علی غیر القیاس. و المقصود ان یجعل التمیز بینهما. هکذا یستفاد من الجغمینی و حاشیته لعبدالعلی البیرجندی. و شرح‌التذکرة له - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). و شرف ذنب در قوس است. (مفاتیح العلوم خوارزمی):

تا ببحر اندر است وال و نهنگ
تا بگردون براست رأس و ذنب. فرخی.

مخالفان ترا بر سپهر تا بزیند
برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب. فرخی.

ماه را رأس و ذنب ره ندهد در هر برج
تا ز سعد تو ندارند مر این هر دو جواز.
منوچهری.

ذنب مریخ را میکرده در کاس
شده چشم زحل هم‌کاسهٔ راس. نظامی.

چو برج طالعت نامد ذنب‌دار
ز پس رفتن چرا باید ذنب‌وار. نظامی.

بجانب سیستان باید رفت و کار آنجا که چون عقدهٔ ذنب بر هم افتاده است... کفایت کردن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۴۰).

آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی
که‌بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته‌اند.
خاقانی.

و رجوع به رأس و عقده و جوزهر شود.

ذنب. [ذَ نْ] (ع مص) سپس کسی رفتن و ملازم او شدن و او را نگذاشتن.

ذنب. [ذَ نْ] (ع اِ) اثم. جُرم. عصیان. خطا. معصیت. گناه. جناح. وزر. مأثم. بزه. ناشایست. هر کار که کردن آن روا نباشد. کار که‌کردن آن ناروا باشد. و جرجانی در تعریفات گوید: الذنب، ما یحجبک عن اللّه‌تعالی. و فی الحدیث: التائب من الذنب کما لا ذنب له. ج، ذنوب. جج، ذنوبات.

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سکون النون، عند اهل الشرع ارتکاب المُکلف امراً غیر مشروع. و الانبیاء معصومون عن الذنب دون‌الزلة. و الزلة عبارة عن وقوع المکلّف فی امر غیر مشروع فی ضمن ارتکاب امر مشروع. کذا فی مجمع‌السّلوک فی الخطبة فی تفسیرالصلوة. ثم الذنوب علی قسمین. کبائر و صغائر و من الناس من قال جمیع‌الذنوب و المعاصی کبائر. کما یروی سعیدبن جُبیر عن ابن عباس انه قال: کُلّ شیء عصی‌اللّه فیه فهو کبیرة. فمن عمل شیئاً فلیستغفراللّه فان اللّه لا یخلد فی النّار من هذه الأمة الا راجعا عن الاسلام. او جاحد فریضة او مکذّباً بِقَدرِ. و هذا القول ضعیف لقوله تعالی: وکل صغیر وکبیر مستطر. (قرآن ۵۳/۵۴). و لقوله تعالی: ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفّر عنکم سیئاتکم. (قرآن ۳۱/۴). اذ الذنوب لو کانت باسرها کبائر لم‌یصح الفصل بین ما یکفّر باجتناب الکبائر و بین الکبائر. و لقوله علیه‌السلام: الکبائر الاشراک باللّه و الیمین الغموس و عقوق‌الوالدین و قتل النّفس. و لقوله تعالی: و کره‌الیکم الکفر و الفسوق. (قرآن ۷/۴۹). و العصیان فلابد من فرق بین الفسوق و العصیان لیصح العطف لانّ العطف یقتضی المغایرة بین المعطوف و المعطوف علیه. فالکبائر هی الفسوق و الصغائر هی العصیان. فثبت انّ الذنوب علی قسمین. صغائر و کبائر. و القائلون بذلک فریقان منهم من قال الکبیرة تتمیز عن الصغیرة فی نفسها و ذاتها و منهم من قال هذا الامتیاز انما یحصل لا فی ذواتها بل بحسب حال فاعلها. اما القول الاول فالقائلون به اختلفوا اختلافاً شدیداً. فالاول قال ابن

1 - Queue.

عباس: کُلّ ما جاء فی القرآن مقروناً بذکر الوعید کبیرة. نحو قتل‌النفس. و قذف المحصنة. و الزنی. و الربوا. و اکل‌مال‌الیتیم. و الفرار من الزحف. و هو ضعیف لانّ کل ذنب فلا بُدّ و ان یکون متعلق‌الذم فی العاجل و العقاب فی الآجل. فالقول بانّ کُلّ ما جاء فی القرآن مقروناً الخ یقتضی ان یکون کل ذنب کبیراً و قد ابطلناه. الثانی قال ابن مسعود: افتحوا سورة‌النساء. فکلّ شیء نهی الله عنه حتی ثلاثة و ثلاثین آیة فهو کبیرة. ثم قال مصداق ذلک: ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه، الآیة. و هو ضعیف ایضاً. لانه ذکر کثیراً من الکبائر فی سائرالسّور. فلا معنی لتخصیصها بهذه السّورة. الثالث قال قوم کُل عمد فهو کبیرة. و هو ضعیف ایضاً. لانّه ان اراد بالعمد انّه لیس بساه عن فعله فماذا حال الذی نهی الله عنه. فیجب علی هذا ان یکون کُلّ ذنب کبیراً و قد ابطلناه و ان اراد بالعمد ان یفعل المعصیة مع العلم بانّها معصیة فمعلوم انّ الیهود و النصاری یکفرون بنبوّة محمّد صلی الله علیه و آله و سلم و هم لا یعلمون انّه معصیة و مع ذلک کفر. و اما القول الثانی فالقائلون به هم الذین یقولون انّ لکُلّ طاعة قدراً من الثواب و لکُلّ معصیة قدراً من العقاب. فاذا اتی الانسان بطاعة و استحق بها ثوابا ثم اتی بمعصیة و استحق بها عقاباً فهیهنا الحال بین ثواب‌الطاعة و عقاب‌المعصیة بحسب القسمة العقلیة علی ثلاثه اوجه. احدها ان یتعادلا. و هذا و ان کان محتملاً بحسب التقسیم العقلی. الاّ انّهُ دلّ الدلیل‌السّمعی علی انّه لا یوجد. لانّه قال تعالی: فریق فی الجنة و فریق فی السعیر (قرآن ۷/۴۲). و لو وجد مثل هذا المُکلّف وجب ان لایکون فی‌الجنة و لا فی السّعیر و ثانیها ان یکون ثواب طاعة ازید من عقاب معصیة. و حینئذ ینحبط ذلک العقاب بما یساویه من الثّواب و یفضل من الثّواب شیء و مثل هذه المعصیة هی الصغیرة. و هذا الانحباط هو المسمی بالتکفیر و ثالثها ان یکون عقاب معصیة ازید من ثواب طاعة و حینئذ ینحبط ذلک الثواب بما یساویه من العقاب و یفضل من العقاب شیء. و هذا الانحباط هو المسمّی بالانحباط. و مثل هذه المعصیة هی الکبیرة. و هذا قول جمهورالمعتزله و هذا مبنی علی انّ الطاعة توجب ثواباً و المعصیة توجب عقاباً و علی القول بالاحباط. و کلاهما باطلان عندنا معاشر اهل‌السّنة. ثم اعلم انّه اختلف‌الناس فی انّ الله‌تعالی هل میز جملة‌الکبائر عن جملة‌الصغائر ام لا. و الاکثرون قالوا انّه تعالی لم‌یمیز ذلک. لانّه تعالی لمّا بینّ انّ الاجتناب عن الکبائر یوجب التّکفیر عن الصغائر فاذا عرف العبدان الکبائر لیست الاّ هذه الاصناف المخصوصة عرف انّه متی احترز عنها صارت صغائره مکفرة فکان ذلک اغراء له بالاقدام علی تلک الصغائر. فلم یعرف الله فی شیء من الذنوب انّه صغیرة فلا ذنب یتقدم علیه الا و یجوز کونه کبیرة فیکون ذلک زاجراً له عن الاقدام. قالوا و نظیره فی الشریعة اخفاء لیلةالقدر فی لیالی رمضان و ساعةالاجابة فی ساعات‌الجمعة و وقت‌الموت فی جملة الاوقات. و الحاصل انّ هذه القاعدة تقتضی ان لا یبین الله تعالی فی شیء من الذنوب انّه صغیرة. و ان لا یبین انّ الکبائر لیست الاّ کذا و کذا. لانّه لوبین ذلک لصارت الصغیرة معلومة. لکن یجوز فی بعض الذنوب انّ یُبَیّنَ انّه کبیرة. روی انّه علیه‌السلام قال ما تعدّون الکبائر؟ فقالوا الله و رسوله اعلم. فقال الاشراک بالله و قتل النفس المحرمة و عقوق‌الوالدین و الفرار من الزحف و السحر و اکل‌مال‌الیتیم. و قول الزور و اکل‌الربوا و قذف الغافلات المحصنات و عن عبدالله‌بن عمر رضی الله عنهما انّه ذکرها و زاد فیها استحلال بیت‌الحرام و شُرب الخمر. و عن ابن مسعود انّه زاد فیه القنوط من رحمةالله. و الیأس من رحمةالله و الامن من مکرالله. و ذکر عبدالله‌بن عباس انها سبعة. و قال هی الی السّبعین اقرب. و فی روایة الی سبعمأة اقرب کذا فی التفسیر الکبیر فی تفسیر قوله تعالی. ان تجتنبوا کبائر... الخ فی سورةالنساء و فی معالم التنزیل قال ضحاک ما وعد الله علیه حداً فی الدنیا و عذاباً فی الاخرة فهو کبیرة. و قال بعضهم ما سماه الله تعالی فی القرآن کبیرة او عظیماً فهو کبیرة. و قال سفیان‌الثوری: الکبائر ما کان من المظالم بینک و بین العباد و الصغائر ما کان‌بینک و بین الله تعالی. لان الله‌تعالی کریم یعفو. و قیل الکبیرة ما قبح فی العقل و الطبع مثل القتل و الظلم و الزنی و الکذب و النمیمة و نحوها. و قال بعضهم الکبائر ما یستحقره العبد و الصغائر ما یستعظمه و یخاف منه. – انتهی. و فی تفسیر البیضاوی اختلف فی الکبائر و الاقرب ان الکبیرة کل ذنب رتّب الشارع علیه حداً و صرّح بالوعید فیه. و قیل ما علم حرمته بقاطع. و عن النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم انها سبع. الاشراک بالله. و قتل النفس التی حرّم الله. و قذف المحصنة و اکل مال‌الیتیم و الرّبوا. و الفرار عن الزّحف و عقوق‌الوالدین. و عن ابن عباس الکبائر الی سبعمأة اقرب منها الی سبع. و قیل صِغرالذنوب و کبرها بالاضافة الی ما فوقها و ما تحتها فاکبر الکبائر الشرک. و اصغر الصغائر حدیث النفس و بینهما وسائط یصدق علیها الامران. فمن ظهر له امران منها و دعت نفسه الیهما بحیث لا یتمالک فکفها عن اکبرهما کفر عنه ما ارتکبه لما استحق من الثواب علی اجتناب الاکبر. و لعل هذا یتفاوت باعتبار الاشخاص و الاحوال. الا یری انه تعالی عاتب نبیه فی کثیر من خطراته التی لم‌تعد علی غیره خطیئة. فضلا عن اَن یؤاخذ علیها. – انتهی.

ذنبات. [ذَ نَ] (ع اِ) ذنبات ناس، اذناب ناس؛ مردم کم‌پایه و حواشی و خدم و سپس‌روندگان. اتباع ناس. سفلهٔ ناس.

ذنبان. [ذَ نَ] (اِخ) تثنیهٔ ذنب. ||نام آبی است در عیص.

ذنبان. [ذَ نَ] (ع اِ) ذنب‌الثعلب. ||بعضی گویند گیاهی است و بعضی گفته‌اند گیاهی است که به اُرزن ماند[1].

ذنبانة. [ذَ نَ نَ] (ع اِ) یکی ذَنَبان. و آن گیاهی است که بأرزن ماند[2].

ذنب‌الاسد. [ذَ نَ بُلْ اَ سَ] (اِخ) دومین ستارهٔ روشن از قدر اوّل در صورت اسد که بر منتهای دم او جای دارد و آن را قطب‌الاسد و صرفه نیز نامند[3]. و نیز گفته‌اند ذنب‌الأسد، جای اسد است در نزد عرب.

ذنب‌الایل. [ ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذنب‌الأیل شود.

ذنب‌التمساح. [ذَ نَ بُتْ تِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بهنسا.

ذنب‌التنین. [ذَ نَ بُتْ تِنْ نی] (اِخ) کوکبی است بر دم صورت تنین[4].

ذنب‌الثعلب. [ذَ نَ بُتْ ثَ لَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است که به دم روباه ماند و داود ضریر انطا کی گوید: ذنب‌الثعلب لسان‌الحمل است یعنی بارتنک (بارهنگ). لکن ذنب‌الثعلب بارتنگ نیست بلکه قسمی از علوفهٔ ستور و از طائفهٔ دانه‌دارهاست[5].

ذنب‌الجدی. [ذَ نَ بُلْ جَ دْیْ][6] (اِخ) ستاره‌ای است درخشان برطرف دم صورت جدی از صور فلکی.

ذنب‌الحداثة. [ذَ نَ بُلْ حَ ءَ][7] ؟.

ذنب‌الحردون. [ذَ نَ بُلْ حَ دَ] (ع اِ مرکب) داود ضریر انطا کی گوید: گیاهی است باریک اصل که به سپیدی زند و از آن شاخه‌های قصبی یعنی میان‌تهی روید که به نوکی تیز منتهی شود و برگهای وی از یکدیگر دور باشند و شکوفه و حبّ وی چون رشاد است جز اینکه طعمش تلخ است و در شام و فلسطین یافت شود. و قوت آن تا ده سال باقی

1 - Vulpin. 2 - Vulpin.
3 - Queue de lion. Denebola.
4 - Queue de dragon.
5 - Vulpin.
6 - Deneb el gedi. Queue de Capricorne.
7 - Phyllitis (در یادداشتهای من این کلمهٔ فرانسه با معنی آن یعنی ذنب‌الحداثه بود لیکن اکنون در مطولات فرانسه آن را نیافتم. «کلمهٔ فرانسه Phyllanthe» و Phyllis است).

باشد و اهل شام گاهی آن را عرق‌النور نامند و آن گرم است در درجهٔ دوم و خشک است در درجهٔ سوم و قطور و کحل آن سفیدی چشم زائل کند و دیدم کسانی را که بی‌علتی سرمهٔ آن را بچشم میکشیدند و میگفتند سبب حدّت بصر است و گویند آشامیدن عصارهٔ آن پیش از آنکه سگ هار گزیده را ترس از آب پیدا شود ویرا شفا بخشد و مغص را سود دهد و ریاح غلیظه را بنشاند و خون ببندد و طحال را سود دهد و گرده را زیان دارد و اصلاح آن با نشاسته باشد و مقدار شربت آن تا یک درهم است و بدل آن ربع آن بخور مریم است. – انتهی. و بعضی گفته‌اند که ذنب‌الحردون ذنب‌الخروف است.

ذنب‌الحلیف. [ذَ نَ بُلْ حَ] (اِخ) در معجم البلدان این صورت بی‌ضبط حرکات آمده است و گوید: آبی است از بنی‌عقیل.

ذنب‌الخروف. [ذَ نَ بُلْ خَ] (ع اِ مرکب) صاحب تحفه گوید: گیاهی است بیخش باریک[1] و شاخهای او سفید و مجوّف و برگش متباعد و شبیه به برگ راسن و گلش زرد و شبیه به گل رشاد برّی و تخمش باریک و طعم او مایل به تلخی و تندی و با اندک لزوجت. در آخر دوم گرم و در سیم خشک و عصارهٔ او، و بدستور سائیدهٔ برگش جهت بیاض چشم بی عدیل و جهت گزیدن سگ دیوانه قبل از آن که از آب خوف کند بسیار مؤثر و مسکن مغص و محلل ریاح و قاطع خون و رافع [درد]سپرز و مضرّ گرده و مصلحش نشاسته و شربتش تا یک مثقال و بدلش ربع آن بخور مریم است. و ابن‌البیطار گوید: ابوالعباس نباتی آورده است: ذنب‌الخروف نامی است که در مشرق اندلس به گیاهی کریّ‌الشکل و حرفی‌الزّهر دهند (عبارت ابن‌البیطار چاپی عربی این است للنبات الکری الشکل الحرفی الزهر). لکن مترجم فرانسوی این کتاب گوید گیاهی است که شکل لیرون[2] دارد و گل آن شبیه است به گل حرف [ترتیزک] و ظاهراً نسخهٔ مترجم فرانسوی صحیح است چه در عقب این جمله ابن‌البیطار گوید (الاّ انّه اکبر) لیکن از آن بزرگتر است. و ریشه‌های آن دراز است شبیه به ریشه‌های گیاه سطروثیون و طعم گل و دانه و برگ آن میانهٔ طعم ترب و خردل باشد و این گیاه همان است که دیسقوریدوس در الثانیة او را لبیدیون نامد و جالینوس او را در میامیر نیز همین نام دهد. ولکن در افریقیه و نیز به شام، ذنب‌الخروف نام گیاه دیگر است و ما آن را در جای دیگر وصف کرده‌ایم و آن صحیح است و طعمش کمی به تلخی زند و در برگ آن اندکی لزوجت باشد شبیه به برگ گیاهی که عامهٔ ما در اندلس رالاقین نامند و گل آن نرم و کروی‌الشکل است لیکن اطراف شاخهای وی کمی مایل به سفیدی است و ساق آن مستدیر و مزوّی و دقیق‌الاطراف است و بن آن درشت و ضخیم است و بذر خردی دارد و به تجربه معلوم کرده‌اند که در زائل کردن سفیدی چشم عصارهٔ برگ آن سود دارد و این گیاه را در بیت‌المقدس نیز ذنب‌الخروف نامند و من بدانجا دیدم و اهل بیت‌المقدس گویند که آن را در جراحت سگ هار گزیده فایده باشد – انتهی.

ذنب‌الخیل. [ذَ نَ بُلْ خَ] (ع اِ مرکب) اَسوخ. کنیاث. در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است: ابوحنیفه گوید: او را لحیةالتیس گویند و در زمین عرب بسیار باشد و عصارهٔ او در معدن او منجمد نشود تا او را در زمین دیگر نقل نکنند و در کتاب حشایش آورده که ذنب‌الخیل کرفس کوهی را گویند و جبرئیل گوید: به سریانی او را لحیةالتیس گویند و اوریباسیوس گوید: او را لحیةالعنز هم نامند و در منقول خود، مخلص گوید، او را به سریانی طوبورا و به یونانی فیاوادیس گویند و چنین گویند که منبت او خندقها باشد و شاخهای او را میان‌تهی بود. رنگ او به سرخی مایل باشد و جرم او صلب بود و نبات او را گره‌ها باشد و پیوندها و قدری درشتی باشد در او و بر هر پیوندی برگی بود و آن برگها به برگ نبات اذخر شبیه بود و لون او سیاه بود. و ارّجانی گوید: ذنب‌الخیل سرد است در اوّل و خشک است در دوّم و در اطلاق شکم نیک بود و درد دهن را منفعت کند و دمش خون را تسکین دهد و آماس گرم را سود دارد و ریش امعا را نیکو بود و فتق را مفید است و قروح را پاک کند و گوشت برویاند. دیسقوریدوس گوید: ذنب‌الفرس نباتی است که عصارهٔ او خون بینی را قطع کند – انتهی. و ابن‌البیطار در مفردات آورده است: دیسقوریدوس فی الرابعة اقودش هو نبات ینبت فی مواضع فیها ماء و فی الخنادق و له قضبان مجوفة لونها الی الحمرة فیها خشونة و هی صلبة معقدة و العقد داخل بعضها فی بعض و عند العقدة ورق شبیه بورق الاذخر دقاق متکاثفة و هذا النبات یتشبث بما قرب من الشجر و یعلو علی الشجر ثم یتدلی منه اطراف کثیرة شبیهة باذناب الخیل و له اصل خشبی صلب. جالینوس فی السادسة: هذا نبات قوته قابضة مرّ و لذلک صار یجفف غایةالتجفیف من غیر لذع فهو بهذا السبب یدمل الجراحات العظیمة اذا وضع علیها کالضماد و لو کان العصب فی تلک الجراحات قد انقطع فینفع من الفتق الذی تنحدر فیه الامعاء و من نفث‌الدم و من النزف العارض للنساء و خاصة ما کان من النزف احمر و من قروح‌الامعاء و سائر أنواع استطلاق البطن اذا شرب بالماء و قد تحدّث عنه قوم انه ادمل فی وقت من الاوقات به جراحة وقعت بالمثانه و الامعاء الدقاق و عصارته تنفع من الرعاف و من العلل التی تستطلق فیها البطن اذا شرب بشراب مع شیء من الادویةالقابضة فان کان هناک حمی فبالماء. دیسقوریدوس: و هذا النبات قابض و لذلک صارت عصارته تقطع الرعاف جیدة و اذا شرب بشراب نفع من قرحةالامعاء و قد یدر البول و ورقه اذا دق ناعما و ضمدت به الجراحات یدملها و الحمها و أصل هذا النبات و النبات ایضاً ینفعان من السعال و من عسرالنفس الذی یحتاج معه الی الانتصاب و من شدخ أوساط العضل و قد یقال ان ورقه اذا شرب بالماء ألحم قطع الامعاء و قطع المثانة و الکلی و اضمر قیلة الامعاء و قد یکون صنف آخر من اقودش و هو ذنب‌الخیل له أطراف اقصر من أطراف الصنف‌الاخر و اشدّ بیاضا و الین و اذا دق ناعما و خلط بالخل و ضمدت به الجراحات الخبیثة أبرأها. مجهول: ذنب‌الخیل ینفع من اورام‌المعدة و الکبد و من الأستسقاء. (ابن‌البیطار).[3] و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذنب‌الخیل او الفرس، اصلُ خشبی صلب یقوم عنه فروع کثیرة عقدة متداخلة العقد. تحف‌العقدة منها اوراق کثیرة دقاق و علی النبت هدب کالشعر و قد تتشبث بما حولها. و لم نر لها زهراً و لا ثمراً. و قیل ان لها زهراً بین بیاض و زرقة و تکثر بالشام و تدرک بتموز و تبقی قوتها مدّة طویلة. و هی باردة فی الثانیة، یابسة فی الثالثة. جل نفعها الألحام و الأدمال و قطع النزف مطلقا شربا من داخل و ضماداً من خارج و ذروراً. و تحل مع ذلک عسرالنفس و السعال الدموی و امراض الصدر و الکبد، خصوصاً الأستسقاء و تحل القیلة معاینة و ربّما الحمت الفتق اذا کوثر شربها و قال قوم انّها بدل دهن‌الصبر و هی تولد السوداء و تفضی الی الجذام و یصلحها السکر و دهن اللوز و شربتها درهم و بدلها مثلها رامک – انتهی. و صاحب تحفه گوید: ذنب‌الخیل بیخ نباتی است، با صلابت و [آنرا] نوعی از لحیةالتیس دانسته‌اند. منبت او کنار آبها و شاخهای او بسیار و مجوّف و مایل به سرخی و با خشونت و پرگره و گرهها با هم متصل و پربرگ و باریک شبیه به برگ اذخر و از گرهها روئیده و در اطرافش [ریشه‌ها] شبیه به دم اسب و بر اشجار مجاور متشبث میگردد و بی‌گل و ثمر و بعضی گویند گلش ما بین سفیدی و کبودی است و قوتش مدتها باقی

---

1 - Cardarix. Cardaria. مسوالک‌الراعی.

2 - Lepidium réseda. یا (شبترة) Lydium.

3 - Equisilum.

میماند در اوّل و دوّم سرد و در آخر آن خشک و قابض و بی‌لذع و قاطع نزف‌الدّم و نفث‌الدّم و جهت قرحهٔ امعا و جراحت مثانه و سرفه و عسر نفس حاره و اقسام اسهال حار و استسقا و ورم حار جگر و امراض سینه و کثرت شرب او جهت التحام فتق و التیام رودهٔ مقطوع مؤثر و ضماد او جهت التیام جراحات عظیمه و عصب مقطوع و قیلهٔ امعا و ورم مقعد و اورام حارهٔ اعضا و سعوط آب او جهت رفع رعاف نافع و قدر شربتش یک درهم و مولد سودا و مصلحش شکر و روغن بادام است و بدلش انجبار است. و صاحب اختیارات آرد: ذنب‌الخیل نباتی است که در خندقها و گوها روید و قضبان وی مجوف بود و به سرخی مایل بود و صلب بود و پرگره و بنزدیک گره ورق بود مانند ورق اذخر باریکتر و اطراف وی بسیار بود، در اول خشک بود در دویم و گویند سرد و خشک بود در دویم و قابض بود خصوص عصارهٔ وی و مجفف بود بغیر لذع و قطع خون رفتن بکند و جراحتهای عظیم چون بر وی ضماد کنند به اصلاح آورد اگرچه عصب بود و فتق را نافع بود و قرحهٔ امعاء و مجموع انواع شکم‌رفتن چون به آب بیاشامند نافع بود و عصارهٔ وی رعاف را نافع بود و بیخ وی و حشیش وی سرفه و عسرالنفس را نافع بود و آن نوعی از لحیةالتیس است و بسیار مستعمل کردن مرخی اعصاب بود. مصلح وی خمیر (؟) بنفشه بود.

ذنب‌الدب الاصغر. [ذَ نَ بُدْ دُبْ بِلْ اَ غَ] (اِخ) جزئی است از دبّ اصغر[1].

ذنب‌الدب الاکبر. [ذَ نَ بُدْ دُبْ بِلْ اَ بَ] (اِخ) جزئی است از دم دبّ اکبر از صور فلکی[2].

ذنب‌الدجاجة. [ذَ نَ بُدْ دَ جَ] (اِخ) رِدف[3] کوکبی روشن از قدر دوم بر ذنب صورت‌الدجاجة[4] و آن را ردف نیز خوانند. (از جهان دانش). و اخترشناسان معاصر آن را از قدر اول شمارند و آن در هر ثانیه ۳۹ میل به منظومهٔ شمسی نزدیک میشود. و اینکه قدمای منجمین او را از قدر دوم می‌شمرده‌اند و امروز آن را از قدر اول شناسند علت همین نزدیک شدن او به منظومهٔ ما باشد.

ذنب‌الدفلین. [ذَ نَ بُدْ دُ] (اِخ) نام ستاره‌ای بر دم صورت فلکی دفلین[5].

ذنب‌السبع. [ذَ نَ بُسْ سَ بُ] (ع اِ مرکب) ذنب‌اللبوة. قُدَّلِّبَة. ابن‌البیطار گوید: و هو ذنب‌اللبوة أیضا و بعجمیة الاندلس قیدانه. ینبت فی الزروع. دیسقوریدس: فی الرابعة. قرسون: هو نبات له ساق طولها نحو من ذراعین و ما سفل من الساق فانه ذو ثلاث زوایا و علیه شوک لین متباعد بعضه من بعض و له ورق شبیه بورق النبات الذی یقال له لسان‌الثور و علیه زغب لیس بالکثیر بل باعتدال و هو أصغر من ورق لسان‌الثور و لونه الی البیاض مشوک‌الاطراف و ما علا فانه مستدیر ذو زغب و علیه رؤس. لونها و اطرافها فرفیری و یظهر منه شیء دقیق شبیه فی دقته بالشعر قائم و یزعم اندراس الطبیب أن القوم الذین یقال لهم قوسا یأخذون أصل هذا النبات فیعلقونه علی العضو الالم فیسکن ألمه. عبدالله‌بن صالح: رأیت البربر بقطر فاس اذا الم عضواً من اعضاءالانسان سقطة أو ما یشبهها یأخذون اصل هذا النبات و یقشرون قشره مع بعض جرمه بسکین او غیره فتبرز منه لعابیة فیجردونها و یحملونها علی الموضع الالم کالملزم فلا یزول حتی یبرأ العضو. فلعل اندراس اراد هذا الشافقی: اصله قابض فیه لزوجة شدید و اذا شرب منه شیء یسیر جبرا الکسر[6]. (ابن‌البیطار).

و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذنب‌السبع او اللبوة. نبت مثلث‌الساق یستدیر کلّما ارتفع و لایجاوز ذراعین. مشوک باوراق کلسان‌الثور یحف اوراقها شوک صغار و یسیر زغب الی بیاض و فیه رؤس مستدیرة و یقوم فی وسطها کالصوف و تدرک باغست (اوت) و سبتبر (سپتامبر) و تبقی قوّته نحو ثلاث سنین اذا جفف فی الظل و هو بارد فی الثانیة. یابس فی الاولی فیه قبض و ادمال و هو تریاق‌الورم حتی تعلیقا و اهل البربر و الزنج یعظمونه لذلک و یجبر الکسر شرباً و لصوقا و عصارته تشدّ الاجفان المسترخیة و یطلی مع الاقلیمیا و المامیثا فیسکن المفاصل حالا و هو یصدع و تصلحه الکزبرة و شربته الی درهم و بدله عنب‌الثعلب. صاحب تحفه گوید: گیاهی است ساقش به قدر دو ذرع و اسفل آن مثلث و اعالی مستدیر و با خارهای نرم و متباعد و برگش شبیه به برگ گاوزبان و مزغب و از آن کوچکتر و مایل به سفیدی و اطرافش خاردار و در سرهای او چیزی مستدیر و مزغب و بنفش‌رنگ و جسمی در وسط او رسته مانند موی و پشم. در دوّم خشک و در اوّل گرم و قوتش تا سه سال باقی و با رطوبت لزجه و قوت قابضه و جهت رفع اورام بی‌عدیل و جهت التیام جراحات و تسکین درد مفاصل و بیخ او جهت مستحکم کردن استخوان شکسته شرباً و ضماداً نافع و طلای عصارهٔ او جهت استرخاء اجفان مفید و مصدّع و مصلحش گشنیز و بدلش عنب‌الثعلب و قدر شربتش یک مثقال است.

ذنب‌السرحان. [ذَ نَ بُسْ سِ] (ع اِ مرکب) دم گرگ. گرگ‌دم. عمودصبح. عمودالصُبح. بام بالا. فجر کاذِب. صبح نخستین. صبح کاذب. (مهذب الاسماء). فجر اوّل. صبح نخست.[7] و آن روشنائی باشد که در آخر شب بجانب مشرق پیدا آید و به وی گمان فجر برند. لکن نباشد و بزودی تاریکی بار دیگر غلبه کند تا آنگاه که فجر صادق یا صبح دوم دمیدن گیرد. رجوع به منطقةالبروج (نور...) شود.

ذنب‌العقاب. [ذَ نَ بُلْ عُ][8] (اِخ) نام ستاره‌ای روشن در صورت عقاب یعنی بر صورت نسر طائر.

ذنب‌العقرب. [ذَ نَ بُلْ عَ رَ] (ع اِ مرکب) دیسقوریدس: فی آخر دواء من الرابعة. سقرینوبداس و معناه الشبیه بالعقرب هذا نبات له ورق قلیل و بزر شبیه باذناب العقارب و هذا البزر اذا تضمد به نفع الملسوعین من العقارب. جالینوس: فی الثامنة هذا الدواء یسخن فی الدرجة الثالثة و یجفف فی الثانیة. (ابن‌البیطار). شقوربیویدیس.[9] و صاحب تحفه گوید: ذنب‌العقرب نزد جالینوس صامریوما است و بعضی گویند ثمر گیاهی است شبیه به دنبالهٔ عقرب و زردرنگ و نبات او کم‌برگ و ریزه و در بلاد سردسیر میباشد. در سیم گرم و خشک و جهت سمّ عقرب و سایر سموم بارده نافع است.

ذنب‌الفار. [ذَ نَ بُلْ] (ع اِ مرکب) یا ذنب‌الفارة؛ دم موش. ||بارتنگ. بارهنگ[10].

ذنب‌الفأرة. [ذَ نَ بُلْ فَ ءَ رَ] (ع اِ مرکب) هو لسان‌الحمل و یسمی بذلک لشبهه فی سنبلته التی فی طرف قضیه بذنب‌الفأرة و فیها بزره. (ابن‌البیطار). و از آن رو آن را ذنب‌الفارة خوانند که خوشهٔ تخم آن شبیه دم موش باشد. ||قسمی از نبض. گونه‌ای از زدن رگ.

ذنب‌الفرس. [ذَ نَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ستاره‌ای است به دم فرس اعظم از صور فلکی. ||(ع اِ مرکب) به لغت اهل شام ذنب‌الخیل را گویند.

ذنب‌الفرس. [ذَ نَ بُلْ فَ] (ع اِ مرکب) در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ذیل کلمهٔ ذنب‌الخیل گوید: ذنب‌القرس نباتی است که عصارهٔ او خون بینی را قطع کند – انتهی. و معلوم نیست که مراد او همان ذنب‌الخیل است یا ذنب‌الفرس فقرهٔ جدا گانه‌ای است که به سرخی نوشته نشده است.

ذنب‌القط. [ذَ نَ بُلْ قِطْ ط] (ع اِ مرکب) بعض شجارین بالاندلس یسمی بهذا الاسم

1 - Queue de la petite ourse.
2 - Queue de la grande ourse.
3 - Queue de la poule. Denebe.
4 - La poule.
5 - Queue de dauphin. Deneb et dephinus.
6 - Circium.
7 - Crépuscule.
8 - Queue de l'aigle. Denebolokab.
9 - Scorpioïde.
10 - Plantain.

النبات المسمی بالیونانیة خروبنوقلمی‌ َعالی. و قد ذکرته فی‌حرف الخاء المعجمة [1]. (ابن‌البیطار).

ذنب‌الکلب. [ذَ نَ بُلْ کَ] (اِخ) نام ستارهٔ جدی باشد.

ذنب‌اللبوة. [ذَ نَ بُلْ لَبْ وَ] (ع اِ مرکب) ذنب‌السبع. قُدلقَة. رجوع به ذنب‌السبع شود.

ذنبب. [ذُمْ بُ] (ع اِ) گاو دشتی.

ذنب جنوبی. [ذَ نَ بِ جَ] (اِخ) [2] یکی از صور فلکیة.

ذن‌بذره. [ذُ ؟] (اِخ) ذن‌برة [3] پادشاه اراگن پسر الفنش الرابع از ۱۳۱۹ تا ۱۳۳۶ م. حلل‌السندسیة ص۳۲۴ ج۲ و رجوع به بترُه در همان کتاب و رجوع به پیر چهارم شود.

ذنب سحل. [ذَ نَ بُ سَ] (اِخ) یوم ذنب سحل، نام یکی از جنگهای عرب است.

ذنب نخاع مستطیل. [ذَ نَ بِ نُ عِ مُ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به بصل نخاعی شود.

ذنبة. [ذَ نَ بَ] (ع اِ) ذنبةالوادی جای منتهای سیل وادی. ||ذنبةالدهر؛ اواخر زمان، پایان روزگار.

ذنبة. [ذَ نَ بَ] (اِخ) آبکی است میان اَمِرّة و اضاح. ||جایگاهی است از اعمال بلقاء.

ذنبی. [ذِمْ بی ی] (ع اِ) ذنب. دُنب. دُم.

ذنبی. [ذُ نُبْ با] (ع اِ) ذنب. دُنب. دُم.

ذنبی. [ذَ نَ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به ذنب ابن جحن کاهن. (انساب سمعانی).

ذنج. (اِخ) در تاریخ سیستان ذکر او آمده است و او یکی از اجداد بخت نرسی و از اخلاف منوچهر پادشاه پیشدادی ایران است. (تاریخ سیستان ص۳۴).

ذنذن. [ذِ ذِ یا ذُ ذُ] (ع اِ) عطف جامه و دامن قمیص، اسفل ثوب، ج، ذناذن.

ذنن. [ذِ نُ] (اِخ) [4] الیائی حکیمی از مردم اِله یا الیاء متولد در الیاء بین ۴۹۰ و ۴۸۵ ق. م. تلمیذ بارمنیدس و گویندهٔ استدلالات و براهین مشهوری که از او باقی مانده در باب سهم طایر «پران» و مسئلهٔ اخیلوس و سنگ‌پشت که بدان وسیله وی منکر حقیقت حرکت بود. در سیر حکمت در اروپا ج۱ ص۱۵ آمده است: و در استدلال عقلی هم شیوهٔ احتجاج لفظی و جدل را پسندیده است «برمانیدس» و این شیوه را زینون شاگرداو به کمال رسانیده و احتجاجات جدلی او معروف است از جمله برای اثبات اینکه حرکت حقیقت ندارد و خلاف عقل است میگوید اگر حرکت واقعیت داشته باشد انتقال از یک نقطه است به نقطهٔ دیگر پس هرگاه میان آن دو نقطه خطی فرض کنیم البته میتوان آن را نیمه کرد و آن نیمه را میتوان نصف کرد و همچنین در این تنصیف هر قدر پیش برویم باز آن قسمتی که باقی میماند میتوان نصف کرد و نهایت ندارد. پس آن خط اجزاء بیشمار دارد و جسم متحرک از همهٔ آن اجزاء باید گذر کند و گذر کردن از اجزای نامتناهی مدت نامتناهی لازم دارد بنابراین جسم هیچگاه بنقطهٔ مقصد نمیرسد پس عقلا ثابت شد که حرکت باطل است و این استدلال را به این ترتیب نیز بیان کرده است که اخیلس [5] که چابک‌ترین مردم است هرگاه در دنبال سنگ‌پشت که یکی از کندروترین جانوران است برود بقاعدهٔ عقلی هرگز نباید به او برسد زیرا در مدتی که اخیلس مقداری راه طی کرده سنگ‌پشت نیز مسافتی پیموده است و اخیلس باید آن مسافت را هم بپیماید. اما آنچه در ظاهر دیده می‌شود خلاف این است و چون این کیفیت به حکم عقل ضروری است پس ناچار باید بگوئیم آنچه در ظاهر دیده می‌شود. حقیقت ندارد و حرکت باطل است و نیز میگوید هرگاه تیری از کمان پرتاب میکنیم بر حسب ظاهر روان میشود اما در واقع ساکن است زیرا در هر آن که آن را به نظر گیریم قسمتی از فضا یا مکان را شاغل است و شاغل بودن مکان جز سکون چیزی نیست و در آن نمیتوان تیر را غیر شاغل مکان فرض کرد پس هیچگاه نمیتوان آن را در حرکت دانست. کسنوفانوس و برمانیدس و زینون و اتباع ایشان را اروپائیان حکمای الئات [6] میگویند چه از مهاجرین یونانی الیا که در جنوب ایطالیا واقع است بوده‌اند و آنها را اهل عقل باید گفت و شیوهٔ ایشان چنانکه گفتیم شیوهٔ تعقل و استدلال عقلی گفته میشود در مقابل مشاهده و تجربه که شیوهٔ اهل حسّ است. سیر حکمت در اروپا ص ۱۵ و ۱۶.

ذنن. [ذِ نُ] (اِخ) ایزُوری. [7] امپراطور روم شرقی (۴۷۴ - ۴۹۱ هـ.ق.) وی اصلاً از مردم ایزر است و داماد لئون اوّل بود و سپس با فرزند جوان او یعنی لئون دوم در امپراطوری شرکت یافت و بزودی تنها حکومت را در دست گرفت و به علت منفوریت عامه خدعه‌های ملکه (دواری یر) وی مجبور به فرار گردید و پس از دو سال جنگ در سال ۴۷۷ توانست حکومت را مجدّداً در دست گیرد. او در اروپا با استروگت‌ها جنگید و بر رؤسای آنان تئودریک پسر تریاویوس و تریدُریک پسر تِئودِمیر فائق آمد با وجود این امپراطوری روم مشوش گردید و قسطنطنیه چند بار مورد تهدید واقع شد تا در سال ۴۸۸ ذِنن تصمیم گرفت که تئودریک پسر تئودُمیر را به ایطالیا گسیل دارد تا آن کشور از اُدُآ کر بازستاند. ذِنُن در آوریل ۴۹۱ درگذشت.

ذنن. [ذِ نُ] (اِخ) قیسومی [8]. فیلسوف یونانی از مردم قبرس تلمیذ کراتس کلبی و مگاریک استیلپون و خنقراطیس. وی در حدود سال ۳۰۸ ق .م. میزیست و طریقهٔ رواقی را او تأسیس کرد. گویند که او در حدود سال ۲۶۴ به زندگی خویش پایان داد از نوشته‌های او چیزی به ما نرسیده است دیوژن لائِرس از آثار او جمهوریت و مباحثی در باب زندگی بر وفق طبیعت، امیال یا طبیعت انسانی، شهوات، وظیفه و غیره را نام میبرد. (VII، ۴).

ذنن. [ذَ نَ] (ع مص) ذنین. روان شدن آب از بینی. ||هلاک شدن از نهایت پیری یا بیماری. ||سست رفتن. ||ذنن کسی را بر حاجتی؛ حاجت خود از او خواستن و سوآل کردن. ||مازال یذن فی تلک الحاجة؛ یعنی همواره در جستجوی آن ببود تا آنکه برآمد آن حاجت و پیروزی یافت.

ذنن. [ذُ نُ] (ع اِ) ج ذنان.

ذنوب. [ذَ] (ع اِ) دلو پُر.

ذنوب. [ذَ] (ع ص، اِ) اسب درازدم بسیارموی. سطبردم. سطبردنبال. درازدم. که دم پرموی و سطبر دارد. فرس ذنوب؛ اسب خوش‌دُم. ||روز بسیارشرّ. ||دلو، یا دلو پرآب، یا دلوی که در آن آب باشد یا دلوی که آبش قریب پری آن بود. ||دلو بزرگ. ||دلو یک‌گوشه. دلو یک‌دسته. غرب. سجل. ||بهره. بهر. حظّ. نصیب. حصّة. بخش. ج، اَذنِبَة، ذَنائب، ذِناب. ||گوشت پشت. گوشت پشت مردم. یا گوشت سرین و گوشت سرسرین و آن دواست. ||گور. قبر. ||نیاوة.

ذنوب. [ذَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر عبیدبن الأبرص و جز آن. و در معجم‌البلدان آمده است. نام موضعی است. عبید گوید:

اقفر من اهله ملحوب
فالقطبیات فالذّنوب.

و بشربن ابی‌خازم گوید:

ای المنازل بعد الحیّ تعترف
أم هل صِبا ک و قد حکمت مطرّف
کانها بعد عهدالعاهدین بها
بین الذنوب و حزمی واهب صحف.

(معجم البلدان یاقوت).

ذنوب. [ذُ] (ع اِ) جِ ذَنب. گناهان. غفارالذنوب؛ بخشندهٔ گناهان. یکی از اسماء صفات خدای‌تعالی. جج، ذنوبات.

ذنوبات. [ذُ] (ع اِ) جِ ذنوب. ججِ ذَنب.

ذنوبان. [ذَ] (ع اِ) دو پشت یا دو گوشت

---

1 - Chrysocom.

2 - L'australe de la queue.

3 - Don Pierre roi d'Aragon.

4 - Zénon d'Elée.

۵- رجوع به اخیلس در همین لغت‌نامه شود.

6 - Eléales.

7 - Zenon l'ysaurien.

8 - Zenon de Citium.

پاره که ما بین سرین و هر دو پهلوی پشت است.

ذنیباء. [ذُ نَ] (ع اِ) دانه‌ای است که در میان مزرعهٔ گندم روید و با گندم مخلوط شود و باید گندم را از آن پاک سازند.

ذنیبی. [ذُ نَ بی ی] (ع اِ) نوعی از چادر.

ذنین. [ذَ] (ع مص) آب از بینی آمدن. (زوزنی). روان شدن آب از بینی. و رجوع به ذنن شود.

ذنین. [ذَ] (ع اِ) ذُنان. آب بینی چون تنک بود. ج، ذُنُن. (مهذب الاسماء). آب بینی تُنُک یا آب بینی روان یا عام است.

ذو. (ع اِ) با. خداوند. صاحب. دارا. مالک. یقال فلان ذوکذا؛ ای صاحبه. (مهذب الاسماء). ذوالجلال و الاکرام. ذوذوابة. ذواربعة اضلاع. ذوحب. ذونسب. ذوفن. ذوفنون. ذوالریاستین. ذوالأثر. و در حالت نصب ذا و در حال جر ذی آرند و تثنیهٔ آن ذوان، ذَوَین و ج آن ذَوُون و ذَوِین: جائنی ذومال، رایت ذامال، مررت بذی‌مال. و تانیث آن ذات باشد. و چون همگی لازم‌الاضافه باشند از آنرو جز ذوا و ذَوی و ذَوُو و ذَوِی در کلام نیاید. ||الذی. آن چنان کسی که. آن چنان چیزی که. آنکه. آنچه:

فأن الماء ماء ابی‌وجدی
و بئری ذوحفرت و ذوطویت.

||یکی از مقولات عشر ارسطو. مرادف له. جده. ملک.

ذوآرام. (اِخ) صاحب‌تاج العروس گوید: حزم، به آرام، جمعتها عاد علی عهدها. قاله ابومحمد الغندجانی فی شرح قول جامع‌بن مرقبة:

ارقت بذی آرام و هنا و عادنی
عدادالهوی بین العناب و ختتل.

و صاحب منتهی الارب گوید: ذوآرام: جائی که در آن اعلام جمع کردهٔ عاد است.

ذوا. [ذَ] (ع اِ) مخفف ذوان تثنیهٔ ذو و چون لازم‌الاضافه است هیچگاه جز بصورت ذوا در کلام نیاید: ذوامال؛ دو مرد خداوند مال. و منه قوله تعالی: و من قتله منکم متعمداً فجزاءٌ مثل ما قتل من النعم یحکم به ذواعدلٍ منکم. (قرآن ۹۵/۵). و: شهادةُ بینکم اذا حضر احدکم الموت حین الوصیة اثنان ذوا عدلٍ منکم او آخران من غیرکم. (قرآن ۱۰۶/۵). ||و تثنیهٔ تأبطَ شراً ذوا تأبط شراً آید.

ذوائب. [ذَ ءِ] (ع اِ) ج ذؤآبة. ناصیة یا منبت موی بر ناصیة. گیسوها و موهای پیش سر. گیسوان:

معنبر ذوائب معقد عقایص
مسلسل غدائر سجنجل ترائب.

حسن متکلم.

||آن قسمتها از نعل که بزمین ساید: بای مکان لم‌اجرّ ذُؤآبتی. ||برترین و بالاترین و بهترین قسمت چیزی: ذوائب‌الجبل: و نساره ساطعةالذوائب. و من الذنائب لا من الذوائب. ||پاره‌های پوست آویخته از پالان. ||شریفتر و ارجمندتر جزو و عضو چیزی: هم ذَوائب قومهم و هم ذوائب العزّ و الشرف.

– ذوائب برنیس یا ذوائب برنیک؛ صورتی از صور فلکی نیم کرهٔ شمالی میان صورت اسد و العواء و آن دارای ۹ کوکب مزدوج (مثنی) و یک کوکب مثلث است[1].

ذؤاب. [ذُ آب] (اِخ) ابن اسماءبن زیدبن قارب. یکی از شجعان که در یوم‌الصلحا جنگ میان هوازن و عطفان بدست درید کشته شد. (عقدالفرید جزء ۶ ص ۳۷).

ذؤاب. [ذُ آ ب] (اِخ) ابن ربیعة الاسدی یکی از شجعان عرب قاتل عتیبةبن الحرث‌بن شهاب الیربوعی. (عقدالفرید ص ۱۰۰ و ص ۱۰۱. و البیان والتبیین جزء ص۱۶ و ص۱۹).

ذواب. [ذَوْ وا] (اِخ) صحابی است.

ذوابل. [ذَ بِ] (ع ص، اِ) ج ذابل: ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب می‌گردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف، ص۲۲۷).

ذؤابة. [ذُ بَ] (ع اِ) ناصیه یا منبت موی بر ناصیه. پیشانی یا رستگاه موی بر پیشانی. ||موی بالای پیشانی اسب. ||گیسو. (دهار). یک لاخ گیسو. گیسوی بافته شده. ضفیرة. عقیصة. ||علاقهٔ دستهٔ شمشیر. منگوله. ریشه. ||علاقة شمشیر. ||پارهٔ پوست آویزان از مؤخر پالان و کفش و جز آن. ||شریف و اعلای هر چیزی: یقال ذوابةالعزّ و الشرف. و یقال هؤلاء ذوابة قومهم؛ ای اشرافهم. ||ارجمندی. (منتهی الارب).

– ذوابةالنعل؛ گیسوی کفش.

– ذوّ ذوابة؛ ستارهٔ دنباله‌دار. ج، ذوائب.

ذوات. [ذَ] (ع اِ) ج ذات. تأنیث ذو. خداوندان. دارندگان. صاحبان. مالکان. دارایان: مررت بنسوةٍ ذوات مال. ذوات‌الارحام؛ خویشان. ذوات‌الاذناب؛ دنباله‌داران. ||هستیها. چیزها. حقایق. و غیره: ذوات مکرمّة. و رجوع به ذات شود.

ذوات. [ذَ] (ع اِ) پوست گندم یا پوست دانهٔ انگور یا پوست خربزه.

ذواتا. [ذَ] (ع اِ) تثنیهٔ ذوات و اصل آن ذواتان است لیکن چون لازم‌الاضافه است جز بصورت ذواتا در کلام نیاید. ذواتا مال، دو زن خداوندان مال. و منه قوله تعالی: ذواتا افنان. (قرآن ۴۸/۵۵).

ذوات‌اربع. [ذَ تُ اَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) چارپایان. چهارپایان. چاروایان.[2]

ذوات‌الاجساد. [ذَ تُل اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نزد منجمان بروج ذوات‌الاجساد چهار برج آخر فصول است که هر برجی از آن در آخر یک فصل از فصول اربعة است، یعنی ماه جوزا برای بهار و سنبله برای تابستان و قوس برای خریف و حوت برای زمستان و این چهار برج را بروج مجسدّة نیز گویند. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه در فصل القول علی ما کانت العرب تستعمله فی الجاهلیة. گوید: وحکی عن الکلدانیین انهم جعلوا مبادئها [ای مبادیء الفصول الاربعة] من بعد الاعتدالین و الانقلابین ثمانیة اجزاء و احسب أن ذلک لتأخّر حساباتهم فی الزیجات المنسوبة الیهم عمّا اوجبه امتحان‌الیونانیین و زیجاتهم و انه انما فرض هذا المقدار ثمانی درج لاجل انهم کانوا یرون هذا التفاوت من جهة حرکةالفلک مقبلا و مدبراً و غایتها ثمانی درج و الله اعلم بمغزاهم و بیان هذه الحرکة فی زیج‌الصفائح لابی‌جعفر الخازن و کتاب حرکات‌الشمس لأبراهیم‌بن سنان علی الوجه الأول و الأخلق فی الامکان. و اما الروم و السریانیون فقد قدموها علی النقط الأربع بنصف برج فصارت مبادئها من لدن دخول‌الشمس انصاف‌البروج المتقدمة لها و لذلک سمیت ذوات‌الاجساد... (آثارالباقیة چ ساخائو ص ۳۲۶).

ذوات‌الاخفاف. [ذَ تُل اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوات‌الخف. صاحبان سپل. نرم‌پایان. و آن عبارت از اشتر و اشترمرغ است و دیگر حیوان را ذات‌الخف نخوانند. ذوات‌المنسم. ذوات‌المناسم. مقابل ذوات‌الحوافر و ذوات‌الاظلاف[3].

ذوات‌الاذناب. [ذَ تُل اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان دم. کواکب ذوات‌الاذناب. ذو ذنب‌ها. ستاره‌های دنباله‌دار. گیسوداران.

ذوات‌الاربع. [ذَ تُل اَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) چارپایان. چهارپایان. چاروایان و آن عبارت از همهٔ انواع حیوان جز آدمی و طیر و انواعی از ماهیان باشد.

ذوات‌الاربعة. [ذَ تُـ لْ اَ بَ عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نامی بوده است که قدمای از ادبا بمعتل اللام میداده‌اند.

ذوات‌الارحام. [ذَ تُـ لْ اَ] (ع اِ مرکب) خویشاوندان. خویشان. کسانی که پیوستهٔ خون باشند.

ذوات‌الاصداف. [ذَ تُـ لْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران که در میان صدف زندگی کنند. و از آنان بحری و برّی باشد[4].

ذوات‌الاصواف. [ذَ تُـ لْ اَ] (ع ص

1 - La chevelure de Bérénice.

2 - Les quadrupèdes.

3 - Les quadrupèdes à pied charnu.

4 - Les coquillages.

مرکب، اِ مرکب) جانوران که بر بشرهٔ آنان پشم است. پشم‌وران.

ذوات‌الاظفار. [ذَ تُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ناخن‌وران. ناخن‌داران. ج ذات‌الظفر. و ذات‌الأظفار. جانوران که سرانگشتان آنان را چیزی مانند شاخ و یا استخوان پوشیده است.

ذوات‌الاظلاف. [ذَ تُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذوالظلف. جانوران دارای سم شکافته چون گاو و گوسفند و بز و آهو و آنچه بدان ماند. سم‌شکافتگان. زنگله‌داران. رجوع به ذوات‌الظلف شود[1].

ذوات‌الالر. [ذَ تُلْ اَ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سورتها از قران که به الف لام را آغازد.

ذوات‌الاوبار. [ذَ تُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کرک‌وران. جانوران کرک‌دار. مانند شتر و خرگوش.

ذوات‌الاوتار. [ذَ تُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) زه‌وران. زه‌داران. رودجامگان. آن آلات از موسیقی که در آن زه بود و زه اعمّ است از سیم و زه بمعنی الأخص یعنی وتر. مقابل ذوات‌النفخ. و آنها قسمی از آلات مُهتزّه باشند مانند عود، چنگ، نزهت، قانون، رباب، طنبور، تار، سه‌تار، سی‌تار، کمانچه و غیره[2]. و رجوع به نغم و رجوع به آهنگ شود.

ذوات‌البراثن. [ذَ تُـلْ بَ ثِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحبان پنجه. خداوندان چنگال. جانوران که ناخنان طویل و نوک تیز دارند که بدان صید خویش بدرند. چون گربه و ببر و پلنگ و یوز و شیر و جز آن[3].

ذوات‌الثدی. [ذَ تُثْ ثَدْیْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) و ذوات‌الثدیة. پستان‌داران. جانوران که پستان دارند و بچهٔ خود را شیر دهند[4].

ذوات‌الثلاثة. [ذَ تُثْ ثَ ثَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نامی است که قدمای از ادبا به اجوف می‌داده‌اند.

ذوات‌الثنایا. [ذَ تُثْ ثَ][5] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان دندانهای پیشین.[6]

ذوات‌الحافر. [ذَ تُلْ فِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سم‌داران. جانوران که سم دارند، چون خر و اسپ و استر.[7]

ذوات‌الحبک. [ذَ تُـلْ حُ بُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذوالحُبُک. رجوع به ذوالحبک و ذات‌الحبک شود.

ذوات‌الحجة. [ذَ تُلْ حِجْ جَ] (ع اِ مرکب) ج ذوالحجة. ماه مشهور.

ذوات‌الحلق. [ذَ تُلْ حِ لَ] (ع اِ مرکب) ج ذات‌الحلق. رجوع به ذات‌الحلق و اصطرلاب‌الکری شود.

ذوات‌الحوافر. [ذَ تُـلْ حَ فِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذات‌الحافر. رجوع به ذات‌الحافر و ذوات‌الحافر شود.

ذوات‌الخف. [ذَ تُـلْ خُفف] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سپل‌داران. نرم‌پایان مانند اشتر و نعامة[8] سُوَل‌داران[9].

ذوات‌الخلفین. [ذَ تُـلْ خِ فَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذات‌الخلفین. تبرهای دوسر. تبر تیشه‌ها.

ذوات‌الخمسة. [ذَ تُـلْ خَ سَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کلمات پنج حرفی. و الواو لایجیء فی ذوات‌الخمسة.

ذوات‌الرایات. [ذَ تُرْ را] (ع ص مرکب، اِ مرکب) زنان تباهکار عرب که بر سر خانه رایتی نصب کردندی شناخته شدن را. رجوع به البیان والتبیین ج۳ ص۶۶ س آخر شود.

ذوات‌الرقاع. [ذَ تُرْ رِ] (اِخ) آبگیرهاست به نجد بنو ابی‌بکربن کلاب را. (نصر، بنقل یاقوت در معجم البلدان).

ذوات‌السموم. [ذَ تُسْ سُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) زهرداران. جانوران زهردار.[10]

ذوات‌الشعر. [ذَ تُشْ شَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) موی‌وران. صاحبان موی از جانور مانند بز مقابل ذوات‌الاصواف مانند ضأن و ذوات‌الاوبار. مانند شتر و خرگوش.

ذوات‌الصدر. [ذَ تُـصْ صَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) عند النحاة کل ما تعین له صدرالکلام الداخل علیه من الادوات کادوات الشرط و الاستفهام.

ذوات‌الصدف. [ذَ تُصْ صَ دَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران بحری و نهری و برّی که در میان صدف زندگی کنند چون حلزون. قولیماسن[11] برّی، هو صنف من ذوات الصدف. (ابن‌البیطار)[12].

ذوات‌الصدور. [ذَ تُصْ صُ] (ع اِ مرکب) اندیشه‌ها.

ذوات‌الصوف. [ذَ تُـصْ ص] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران که پشم دارند مانند میش.

ذوات‌الظفر. [ذَ تُظْ ظُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران که ناخن دارند[13]. ناخن‌وران.

ذوات‌الظلف. [ذَ تُظْ ظِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) حیوان که چیزی از جنس شاخ بر اسفل پای دارد مانند کفش آدمی و شکافته است مانند گاو و گوسفند و آهو و جز آن. زنگله‌داران. زنگله‌پایان. سم‌شکافتگان. ذوات‌الخف.

ذوات‌العنیق. [ذَ تُلْ عُ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نوعی از خرما.

ذوات‌الفلس. [ذَ تُلْ فَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) درم‌داران. پشیزه‌وران. خداوندان فلس چون ماهی.

ذوات‌القرائن. [ذَ تُلْ قَ ءِ] (ع اِ مرکب) ج ذوالقرینتین. پی‌های اندرون ران.

ذوات‌القرون. [ذَ تُلْ قُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) لقبی بوده است رومیان را و مراد از قرون گیسوان دراز آنان است.

ذوات‌القعدة. [ذَ تُـلْ قَ دَ / قِ دَ] (ع اِ مرکب) ج ذوالقعدة. ماه پس از شوال.

ذوات‌الکیس. [ذَ تُـلْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران که زیر شکم چیزی چون همیان دارند که بچگان خود را در آن حمل کنند. همیانیان. همیان‌داران. همیان‌وران[14].

ذوات‌الم. [ذَ تُ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سورتها از قرآن که به الف لام میم آغازد.

ذوات‌المخلب. [ذَ تُـلْ مِ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) پنجه و چنگال‌داران از جانوران چون گربه و ببر و پلنگ و شیر و مانند آن. و چنگل‌داران از مرغان شکاری یعنی جوارح طیور چون باز و شاهین و شنقار و جز آن و در السامی فی الاسامی گوید: ذوات‌المخلب: مرغان و ددگان.

ذوات‌المناسم. [ذَ تُـلْ مَ سِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوات‌الاخفاف. رجوع به ذوات‌الاخفاف شود.

ذوات‌النفخ. [ذَ تُنْ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آلاتی موسیقی که با دمیدن نفس آدمی یا هوا نغمه کند. قسم اوّل چون نای و شیپور و سورنا و کرنا و قرنی و قسم ثانی چون ارغنون ونای انبان و اُرگ و پیانو و امثال آن.

ذوات‌النقر. [ذَ تُـنْ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نیم مرغان[15].

ذوات‌النقرات. [ذَ تُـنْ نَ قَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آلات طرب که با زخم و ضرب نغمه کند چون دف و دورویه و تُنبک و طبل و نقاره و دهل و مانند آن و کف و چپه نیز از این قبیل است.

ذوات‌بیض. [ذَ تُ] (اِخ) رجوع به ذات

---

1 - Les fissipèdes.
2 - Les instruments à cordes.
3 - Les fissipèdes.
4 - Les Mammifères.
5 - Les Mammifères.
6 - Les rongeurs. Les animeaux rongeurs.
7 - Les solipèdes.
8 - Les quadrupèdes à pied charnu.
9 - Les quadrupèdes à pied charnu.
10 - Vénimeux.
11 - Colimacon.
12 - Les coquillages. Mollusques testacés.
13 - Les onglés.
14 - Les marsupiaux.
15 - Monotrèmes.

بیض شود.
ذوات‌حافر. [ذَ تُ فِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ذوات‌الحافر شود.
ذوات‌حامیم. [ذَ تُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) هفت سورت از قرآن که افتتاح آن به حم شود و آن هفت سوره را آل حامیم نیز نامند.
ذوات‌حم. [ذَ تُ حَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ذوات حامیم شود.
ذوات‌خیم. [ذَ تُ] (اِخ) موضعی است. عمروبن معدیکرب گوید:
فروی ضارجاً فذوات خیم
فحرة فالمدافع من قنان. (المرصع).
ذوات‌رایات. [ذَ تُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ذات رایة شود.
ذوات‌طسم. [ذَ تُ طَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سورتها از قرآن که به طسم آغاز شود. و آنان را طواسیم نیز نامند.
ذوات‌لحم. [ذَ تُ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) گوشتوران. گوشتداران:
قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات‌لحم نیازرد. ایرج میرزا.
ذوات‌مخلب. [ذَ تُ مِ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ذوات‌المخلب شود.
ذواد. [ذَوْ وا] (اِخ) نام شمشیر ذی مرحب‌القیل الحضرمی.
ذواد. [ذَوْ وا] (اِخ) ابن ابی‌الرقراق النطفانی. شاعری است از عرب.
ذواد. [ذَوْ وا] (اِخ) ابن‌المبارک. له ذکر. حکی عنه العباس الشکلی. (تاج العروس).
ذواد. [ذَوْ وا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحسن البصری. ذکره‌ابن مندة فی تاریخ اصبهان.
ذواد. [ذَوْ وا] (اِخ) ابن علبة. مکنی بابی‌المنذر. محدث است.
ذواد. [ذَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ ذائد.
ذواد. [ذَوْ وا] (اِخ) ابن محفوظ القریعی. روی عن اخیه رواد.
ذواد. [ذَوْ وا] (اِخ) عقیلی. تابعی است. او از سعدبن ابی وَقّاص و از او معمربن راشد روایت کند. کذا فی کتاب الثقات لابن حبان. (تاج العروس).
ذوارع. [ذَ رِ] (ع اِ) مشکهای شراب. (مهذب الاسماء). خیکهای خرد شراب. (آنندراج). و ربنجنی گوید: لا واحد لها و قیل واحدها ذارع.
ذوارف. [ذَ رِ] (ع اِ) آبهای روان.
ذؤاف. [ذُ آ] (ع اِ) سرعت موت. ||موت شتاب و زودکشنده. مرگ ناگهان. ||زهر هلاهل و در جای کشنده.
ذواق. [ذَوْ وا] (ع ص) چاشنی‌گیر. (دهار) (مهذب الاسماء). ||مرد متلوّن. ||مرد ملول.
ذواق. [ذَ] (ع مص) چشیدن. (تاج المصادر بیهقی). آزمودن مزه. ذَوق. مَذاق. مَذاقة. ||کشیدن زه برای دریافتن سختی و نرمی کمان.
ذواق. [ذَ] (ع اِ) چاشنی. (دستورالاخوان قاضی‌خان بدر محمد دهّار). طعم چیزی.
ذواقن. [ذَ قِ] (ع اِ) جِ ذاقِنة. چیزها که زیر زنخ است یا سرهای حلقوم یا تندیهای حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل به ناف یا چاههای سینه.
ذواقة. [ذَوْ وا قَ] (ع ص) تأنیث ذَواق.
ذوال. (اِخ) (وادی...) ناحیه‌ای است از نواحی یمن و قصبهٔ آن قحمه است، شهرکی شامی و میان آن و زبید یکروزه راه است. (معجم البلدان).
ذؤالة. [ذُ آ لَ] (اِخ) ابن غوقلة الیمانی از صحابهٔ کرام است. وی از طرف قوم خویش از یمن بخدمت حضرت رسول اکرم (ص) مبعوث شد و مسلمانی گزید از وی حدیثی در تفضیل صحابه منقول است. (از قاموس الاعلام ترکی).
ذؤاله. [ذُ آ لَ] (ع اِ) گرگ. (مهذب الاسماء). ج، ذِئلان، ذولان:
نیستی آگه‌نگر که چون تو هزاران
خورده است این گنده‌پیر زشت ذؤاله.
ناصرخسرو.
ذوامل. [ذَ مِ] (ع ص، اِ) جِ ذامِلة.
ذوانین. [ذَ] (ع اِ) جِ ذونون. گیاهی است. (آنندراج).
ذوایب. [ذَ ي] (ع اِ) ذوائب. جِ ذؤابة. گیسوها. مویهای پیش سر. علاقه‌ها. ||بلندترین و بهترین چیزها.
ذوابان. [اِ] (اِخ) نام موضعی است.
ذوابان. [اَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).
ذواثنی‌عشرةاضلاع. [اِ نَ عَ شَ رَ تَ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه دوازده ضلع و پهلو و بردارد.[1]
ذوائول. [اُ] (اِخ) نام موضعی است.
ذواثیر. [اَ] (ع اِ مرکب) و عن ابن‌الاعرابی [فعل] هذا (آثراما و آثرذی أثیر) کلاهما علی صیغة اسم‌الفاعل و کذلک آثراً بلاما و قال عروة‌بن‌الورد:
فقالوا ما ترید فقلت ألهو
الی الأصباح آثرذی أثیر.
هکذا انشده الجوهری. قال الصغانی و الروایة و قالت یعنی امرأته أم وهب و اسمها سلمی. یقال لقیته (اول ذی أثیر و أثیرة ذی أثیر) نقله الصغانی. (و اثرة ذی اثیر بالضم) و ضبطه الصاغانی بالکسر و قیل الاثیر الصبح و ذوأثیر وقته. [و] حکی اللحیانی (اثر ذی اثیرین بالکسر و یحرک) و اثرة ما... (تاج العروس).
ذوائیغ. [اُ ثَ] (اِخ) لقب شاعری همدانی است.
ذوائیفیة. [اُ ثَ ی] (اِخ) موضعی است به عقیق مدینة.
ذوائیل. [اُ ثَ] (اِخ) ذواُثیل بنی‌جعفر، موضعی است قرب مدینه میان بدر و وادی‌الصفراء و بدان جا چشمهٔ آبی است بنوجعفر را و نخل بسیار دارد و آن را اُثیل نیز گویند چنانکه در شعر قتیلة بنت‌النصر آمده است:
یا را کباًان الاثیل مظنة
من صبح خامسة و انت موفق. (المرصّع).
ذواجراد. [اَ] (اِخ) نام موضعی است.
ذواجنحة. [اَ نِ حَ] (ع اِ مرکب) فرشته. ملک:
ذواجنحه لشکر جناحت
قلب فقرا بود سپاهت. سلمان ساوجی.
||(اِخ) ذواجنحه یا ذوالجناحین، لقب جعفربن ابیطالب که به غزوهٔ موته شهادت یافت.
ذواحثال. [اَ] (اِخ) نام موضعی است به دیار عرب که در جاهلیت بدانجا جنگی میان بنی‌تمیم و بکربن وائل روی داده است و این جنگ را یوم ذواحثال نامند و در شمار ایام مشهورهٔ عرب است و حوفزان‌بن شریک در این جنگ اسیر شده است.
ذواحدی عشرة اضلاع. [اِداعَ شَ رَ تَ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه یازده پهلو و بر دارد.[2]
ذواختال. [اَ] (اِخ) وادئی است بنی‌اسد را میان بصرة و ثعلبیة آن را اختال نیز گویند. (المرصع ابن‌الاثیر).
ذواراش. [اَ] (اِخ) نام جایگاهی است. شاعر گوید:
ارا ک‌من المصانع ذا اراش
و قد ملک السهولة و الجبالا. (از المرصّع).
ذواراط. [اَ] (اِخ) نام موضعی است.
ذواراطی. [اَ طا] (اِخ) نام محلی است از دیارعرب. یا نام آبی. و بدانجا جنگی میان بنوحنیفة و حلفای او از بنی‌جعدة در مقابل بنوتمیم بوقوع پیوسته است. و آن جنگ را یوم ذواراطی و یوم اراط نیز نامند. عمروبن کلثوم‌گوید:
و نحن الحابسون بذی اراطی
تسف الجلة الخور الدّرینا.
ذواربع. [اَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) چارپا. چاروا. ستور.
ذواربعة. [اَ بَ عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) چهارحرفی.
ذواربعة اضلاع. [اَ بَ عَ تَ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذواربع اضلاع. خداوند چهار ضلع.

---

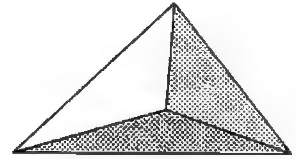
1 - Dodécagone.
2 - Undécagone.

بر. چهارپهلو. صاحب چهار بر. چهار بر. دارای چهار ضلع. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد مهندسان شکلی است که چهار خط مستقیم بدان محیط باشد. و آن یا مربع است یا مستطیل یا معیّن یا شبه معیّن یا منحرف. (و توضیح هر یک از آنها در جای خود ذکر خواهد شد. ان‌شاءالله تعالی).

ذواربعة تضاریس. [اَ بَ عَ تَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) و ذواربع تضاریس. صاحب چهارکنگره. دارای چهاردندانه. چهاردندانه. خداوند چهارکنگره.[1]

ذواربعة زوایا. [اَ بَ عَ تَ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) و ذواربع زوایا. چهارگوش. چهارگوشه. خداوند چهار زاویه. صاحب چهارکنج.[2]

ذواربعة سطوح مثلثه. [اَ بَ عَ تَ سُ حِ مُ ثَ لْ لَ ثَ] [3] (ع ص مرکب، اِ مرکب) حجمی دارای چهار سطح مثلث. چهار وجهی.



ذواربعة سطوح مثلثه

ذواربع شعب. [اَ بَ عَ شُ عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) چهارشاخه. چهارشعبه. خداوند چهار شاخ یا شاخه.[4]

ذوارک. [اَ رَ / اَ رُ] (اِخ) نام وادیئی به یمامة.

ذوارک. [اَ رَ] (اِخ) یوم ذوارک، نام یکی از جنگهای عرب است.

ذوارل. [اُ رُ] (اِخ) نام کوهی به زمین غطفان. میان دیار غطفان و زمین عذرة. ||نام مَصنعی به دیار طی.

ذواروان. [اَ] (اِخ) نام جایگاهی و بدانجا چاهی است موسوم به بئر ذی‌اروان. و آن جایگاه را ذروان و چاه را نیز بئر ذروان نامند. و در این چاه لبیدبن اعصم یهودی رسول صلوات‌الله علیه را جادوئی کردن میخواست.

ذواروک. [اُ] (اِخ) نام وادیئی است.

ذواساریع. [اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ثغر ذو اساریع. کام و دهان و دندانهای آبدار و درخشان.

ذواسمین. [اِ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذواسمین نزد مهندسین نام مقدار مرکب است و آن چیزی است که از آن بدو اسم تعبیر کنند مانند پنج و جذر هشت. و خطوط مرکبه بر شش قسم است چه هر یک از دو قسم آن یا اصمّ است یا یکی از آن دو و دیگری منطق است اعمّ از اینکه منطق بزرگتر از اصمّ باشد و یا کوچکتر از آن چه تساوی اصم و منطق جائز نیست اگر نه ترکیب وقوع نیابد. و هر یک از این اقسام سه گانه بر دو وجه است زیرا که مربع خط اطول یا زاید بر مربع خط اصغر است به مربعی که ضلع او یعنی جذر او مشارک است در طول قسم اطول را یا مباین آن است و مشارکت افضل از مباینت است و منطق افضل از اصمّ است و منطق اطول افضل از منطق اصغر است پس قسم اول را که جامع جمیع وجوه فضل است ذوالأسمین اوّل نامند و آن هر خط مرکب از منطق اطول و اصمّ اصغر است و مربع اطول زائد است بر مربع اصغر به مربعی که با ضلع اطول آن مشارک است مثل سه و جذر پنج و چهار و جذر دوازده. و قسم دوم قسمی است که در قوت تالی قسم اول است و آن این است که منطق اصغر و اصمّ اطول باشد و چنین مشارکتی را که گفتیم ذوالاسمین ثانی خوانند مثل شش و جذر هشت و چهل. و قسم سوم که در قوّت تالی قسم دوم است این است که هر دو خط جمیعاً اصمّ باشند و مشارکت بر جای خود باشد و این قسم را ذوالأسمین ثالث گویند مثل جذر شش و جذر هشت. و قسم چهارم آن است که منطق آن اطول از اصمّ باشد با عدم بقاء مشارکت مذکوره و آن بدین گونه است که مربّع اطول علاوه شود بر مربّع اصغر به مربّعی که مباین است ضلع آن خطّ اطول را مثل سه و جذر هفت و این قسم را ذوالأسمین رابع نام دهند. و قسم پنجم آن است که اصمّ آن اطول از منطق باشد با عدم مشارکت مذکوره مانند سه و جذر ده و این قسم به ذوالأسمین خامس نامیده شده است. و قسم ششم آن است که هر دو قسم در آن اصم باشد با عدم بقاء مشارکت مذکوره. و این قسم را ذوالأسمین سادس خوانده‌اند مثل جذر پنج و جذر شش. بدانکه جذر ذوالأسمین اوّل را ذوالأسمین مرسل، و جذر ذوالأسمین دوم را ذوالمتوسطین اول، و جذر ذوالاسمین سوم را ذوالمتوسطین ثانی، و جذر ذوالأسمین رابع را جذر اعظم، و جذر ذوالأسمین خامس را القویّ علی منطق و متوسط، و جذر ذوالأسمین سادس را، القویّ علی المتوسطین نامند. و نیز باید دانست که هر یک از ذوات الأسمین شش‌گانه چون در مثل خود ضرب شود حاصل ضرب ذوالأسمین اول خواهد بود و چون ضرب شود از عدد صحیح یا کسر یا مختلط حاصل آن ذوالأسمین در جذر اول است و مرتبت او نیز همان مرتبت است یعنی اگر در مرتبهٔ اولی است حاصل نیز در مرتبهٔ اولی باشد و اگر در مراتب بعد از اولی است حاصل نیز در همان مرتبه از مراتب است و سبب آن این است که با آن مشارکت دارد و مشارکت هر چیز در حدّ و مرتبهٔ آن چیز باشد. هذا کله خلاصة ما فی حواشی تحریر اقلیدس و طریق تحصیل الأقسام الست و جذورها مذکورة فیها. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ذواشرف. [اَ رَ] (اِخ) نام موضعی به یمن. ||نام یکی از ملوک حمیر.

ذواصابع. [اَ بِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند انگشتان. انگشت‌وَر.[5]

ذواصبح. [اَ بَ] (اِخ) ابن زیدبن الغوث‌بن سعدبن عوف‌بن عدی‌بن مالک‌بن زیدبن سعدبن زرعة و هو حمیر الأصغر. یکی از اقیال یمن است و سیاط اصبحیّة، یعنی تازیانه‌های اصبحی، منسوب بدوست. و مالک‌بن انس، صاحب مذهب از احفاد او باشد و از این رو او را مالک‌بن انس اصبحی خوانند. و مؤلف حلل‌السندسیة ج اول ص۲۹۸ گوید: و منهم (ای حمیربن سبا) من ینتسب الی ذی اصبح. قال ابن حزم، هو ذو اصبح‌بن مالک‌بن زید من ولد سبا الأصغربن زیدبن سهل‌بن عمروبن قیس و وصل النسب. و ذکر الحازمی انّ ذا اصبح من کهلان... و رجوع به نفح‌الطیب ج۱ ص۱۳۹ شود. و در عقدالفرید آمده است که: ذواصبح حرث‌بن مالک‌بن زیدبن الغوث است و ابرهة‌بن الصباح ملک تهامه از اولاد اوست. و مادر او ریحانة دختر ابرهة الاشرم ملک حبشه است و پسر او ابوشمر در رکاب امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب در صفین بشهادت رسید. و هم از فرزندان اوست رشدین‌بن عریب‌بن ابرهة سید حمیر بشام به زمان معاویة. و نیز یزیدبن مفرّغ الشاعر. (عقدالفرید جزو۳ ص۳۱۹).

ذواضم. [اِ ضَ] (اِخ) نام آبی است میان مکّة و یمامة.

ذواغانه. [ ] (اِخ) وادیئی است به یمن.

ذواغمر. [اَ مُ] (اِخ) وادیئی است به نجد. (از المرصع).

ذواکلة. [اُ لَ] (ع ص مرکب) سخن‌چین. غیبت‌کننده. نمام. خبرکش.

ذواکلیل. [اِ] (ع ص مرکب) ذاتا کلیل. رجوع به ذاتا کلیل شود.

ذوالآثار. [ذُلْ] (اِخ) لقب اسودنهشلی شاعر عرب است. و از آن روی این لقب بدو دادند که هرگاه قومی را هجا گفتی در ایشان آثار خود بر جای گذاشتی. و شعر وی در اشعار دیگران حکم آثار شیر در آثار سباع

1 - Quadridenté,ée.
2 - Quadrangulaire. Tétragone.
3 - Tétraèdre.
4 - Quadrifide.
5 - Dactylé,ée.

دیگر داشت. (از منتهی الارب). و رجوع به اسود... شود.

ذوالآرام. [ذُلْ] (اِخ) نام جائی است. و فرزدق در شعر آن را یاد کرده است. و آرام جمع ارم است به معنی سنگهای توده کرده در صحرا برای نشانی.

ذوالابارق. [ذُلْ اَ رِ] (این صورت بی‌شرحی در یادداشتهای من بود و فعلا نمیدانم از کجا نقل کرده‌ام).

ذوالاباهیم. [ذُلْ اَ] (اِخ) زید قطعی. شاعری عرب است.

ذوالابرق. [ذُلْ اَ رَ] (اِخ) جائی است میان نمش و ذات‌الجیش به حجاز. (المرصع).

ذوالاثر. [ذُلْ اَ ثَ] (ع ص مرکب) صاحب اثر. خداوند اثر: شُرَیحی ذوالاثر؛ شمشیری خداوند گوهر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ذوالأثل. [ذُلْ اَ] (اِخ) نام موضعی است. شاعر گوید:

فأن ترجع الأیّام بینی و بینکم
بذی الأثل صیفاً مثل صیفی و مربعی
اشدّ بأعناق النوی بعد هذه
مرائر ان جاذبتها لم تقطّع.

و یوم ذوالأثل نام یکی از جنگهای عرب است بدین موضع.

ذوالاثل والارطی. [ذُلْ اَ وَلْ اَ طا] (اِخ) (یوم...) نام جنگی است که میان جشم و عبس روی داد و غلبه جشم را بود.

ذوالاثنی عشر اصبعاً. [ذُلْ اِ نَ عَ شَ رَ اِ بَ عَنْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب دوازده انگشت دراز. معاء اثنی‌عَشَر. و کلمهٔ (ذوالاثنی عشر اصبعاً) را ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ حب‌النیل آورده است.[1]

ذوالاجرع. [ذُلْ اَ رَ] (اِخ) نام محلی است شاعر گوید:

ظباء ذی‌الأجرع من رامة
رحن و خلفنک بالأبرق. (از المرصع).

ذوالاجماع. [ذُلْ اِ] (ع اِ مرکب) گرگ. (مهذب الاسماء).

ذوالاذعار. [ ] (اِخ) پسر ابرهة ذوالمنار موسوم به افریقیس. یا عبدبن ابرهة برادر ذوالمنار. یکی از ملوک یمن. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: و روایت است که [ذوالمنار ابرهة] به زمین نسناسان بگذشت... در سیرالملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود از سخط ایزد تعالی نعوذ به. پس ابرهة پسرش را ذوالأذعار به حرب ایشان فرستاد و او را فریقیس گویند تا ایشان را بعضی هلاک کرد و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند هر یکی چند شتری بختی. و اسپ و مرد را می‌ربودند و این بوقت روزگار کیکاوس بود و آنکه بنی‌اسرائیل از اشمویل پادشاه خواستند و خدای تعالی طالوت را بفرستاد. ملک افریقیس ابن ابرهة، اربع و ستین سنة. چون پادشاه گشت هزارهزار مرد فراز آورد و ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت و شهر افریقیة بنا نهاد بنام خویش و چندانکه در آن حدود آبادان بود بگرفت و هرچه برده آورد به اُفریقیة اندربداشت و شهری آباد گشت و حمزةالأصفهانی در تاریخ خویش گوید ذوالأذعار برادر افریقیس بوده است و بیست و پنج سال پادشاهی بکرد تا ملک بهداد [بهداهاد] رسید. و در سیر ذوالأذعار خود فریقیس را گوید. شاعر گفته است:

سرنا الی المغرب فی جحفل
بکلّ قوم اریحیّ همام.

افریقیس را خود در کتاب سیر خوانده‌ام که پسری بود نام او الفندیس‌بن‌افریقیس. از بعد پدرش با لشکر سوی عراق آمد... (مجمل التواریخ والقصص ص۱۵۵ و ۱۵۶). و ابن الاثیر در المرصع گوید: عمروبن ایمن یا عمروبن ذوالمنار ملک یمن. و وی را از آن ذوالاذعار گویند که وی با قومی از نسناس که رویها در سینه‌ها داشتند و مردم از آنان می‌ترسیدند جنگ کرد. و بعضی گفته‌اند وجه تلقیب آن است که او قومی وحشی شکل را اسیر آورد که مردمان از آنان بهراسیدند و یا بعلت آنکه وی نسناس را به یمن آورد و مردم یمن از نسناس مذعور و به بیم شدند. و ابن‌البلخی نام او را ذوالأذعار ابن ابرهة ذالمنار گفته و در عقدالفرید ذوالأذعار ابن ابرهة آمده است. و رجوع بمفاتیح العلوم خوارزمی ص۶۹ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص۴۲ و عقدالفرید جزو ۳ ص ۳۲۱ شود.

ذوالاذنین. [ذُلْ اُ ذُ نَ] (اِخ) لقب انس‌بن مالک صحابی و خدمتگذار رسول اکرم صلوات‌الله علیه و از آنرو این لقب بدو دهند که‌روزی حضرت پیغامبر علیه‌السلام به مزاح او را یاذاالأذنین خواند.

ذوالاراک. [ذُلْ اَ] (اِخ) رجوع به ذوالأراکه‌شود.

ذوالاراکة. [ذُلْ اَ کَ] (اِخ) نام موضعی است به یمامة. یا نخلستانی بدانجا بنی‌عجل را و شمس‌الدین محمد حافظ علیه الرحمه ذوالأراک آورده است:

اذا تغرّد عن ذی‌الأراک طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی.

ذوالاربع. [ذُلْ اَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) اصطلاحی موسیقی است.[2] || ناقص. یعنی کلمه‌ای که لام‌الفعل آن از حروف علة باشد.

ذوالاربعات. [ذُلْ اَ بَ] (ع ص مرکب) اصطلاحی موسیقی است. چهارنغمه. بچهارنغمه.

ذوالارطی. [ ] (اِخ) نام موضعی است. و یوم ذوالأرطی، نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوالازعار. [ذُلْ اَ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر است.

ذوالاسباب. [ذُلْ اَ] (اِخ) لقب هلطاط ابن عمروبن مالک است.

ذوالاسباب. [ذُلْ اَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: ملک حمیربن سبا مائة و خمسون سنة. اول کسی از قحطان او بود که پادشاهی کرد و به پیری رسید و ملک بر وی و فرزندانش بماند و بیرون از یمن ملک ایشان نبود. تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبع نخستین افتاد، الحرث الرائش و او را در کتاب سیرالملوک به سطاط گفته است و ذی‌الأسباب لقب و در آن اول دو ملک بودند یکی به سبا و دیگر به حضرموت و مردم اندکی طاعت داشتندی. تا رایش بیامد و بر وی جمع شدند و تابع او گشتند و پادشاهی صافی شد پس او را تبّع لقب از این نهادند.

ذوالاسد. [ذُلْ اَ سَ] (ع اِ مرکب) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذوالاسوار. [ذُلْ اِسْ] (اِخ) لقب یکی از ملوک یمن است. و کان مسوّرا، فاغار علیهم، ثم انتهی به جمعه الی الکهف فتبعه بنومعد، فجعل منبّه یدخن علیهم حتی هلکوا. فسمّی دخاناً.

ذوالاصابع. [ذُلْ اَ بِ] (اِخ) ابوالزوائد. رجوع به ابوالزوائد و رجوع به عیون‌الاخبار شود.

ذوالاصابع. [ذُلْ اَ بِ] (اِخ) التمیمی یا خزاعی یا جهنی، صحابی است و وی پس از رحلت رسول اکرم صلوات‌الله علیه به قدس اقامت گزید.

ذوالاصبع. [ذُلْ اِ بَ] (اِخ) العدوانی. حرثان‌بن الحارث‌بن محرّث‌بن ثعلبة از بنی‌یشکربن عدوان از جدیلة. و وجه تلقیب او بذوالأصبع آن است که مار انگشت نر وی بگزید و او آن انگشت قطع کرد. وی حکیمی خطیب و شاعری نیکوشعر است. و او را دیوانی است و از شعر اوست:

عذیر القول من عدوان کانوا حیة‌الأرض
فقد صاروا احادیث برفع القول و الخفض.

(از المرصع).

رجوع به اعلام زرکلی ج۱ ص ۱۲۰ و ۲۱۷ و جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۸۲ و عقدالفرید ج۲ ص ۱۶۰ و ۱۸۸ والبیان والتبیین ج۳ ص۸۱ و عیون الاخبار. فهارس ج۱ و ج۲ و

1 - Le duodenum.
2 - Quatre.

ج ۴.

ذوالاصبع. [ذُلْ اِ بَ] (اِخ) حفص‌بن حبیب‌بن حرث‌بن حسان‌بن حصین‌الکلبی. ابوعمرو شیبانی در کتاب حروف از او آورده است:

الا [یا] ایها المحبوب عنا
علیک و رحمةالله السلام. (از المرصع).

ذوالاصبع. [ذُلْ اِ بَ] (اِخ) لقب حیان ابن‌عبدالله ثعلبی. شاعری از عرب. و ابن‌الاثیر در المرصع نسب او را حیان‌بن عبدالله از اولاد عنزبن وائل گفته و آمدی ذکر او را در (المؤتلف) آورده است. ||لقب شاعری دیگر از مدّاحان ولیدبن یزید.

ذوالاضلاع. [ذُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند برها. صاحب پهلوها. دارای ضلعها.

ذوالاظلاف. [ذُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ذوات‌الأظلاف شود.

ذوالاعشاش. [ذُلْ اَ] (اِخ) نام وادیئی است نزدیک جبل سلمی که یکی از دو کوه طیء است. قسمت اعلای آن را ذوالأعشاش و قسمت اسفل را ذوالخفایر نامند. (المرصع).

ذوالاعواد. [ذُلْ اَ] (اِخ) غوی‌بن سلامة یا ربیعةبن مخاشن یا سلامةبن غوی و قبیلهٔ مضر به وی هر ساله خراجی پرداختندی. و او دیر بزیست تا آنکه او را بر تختی نشانده و به سپاه عرب میگردانیدند و وی جبایات می‌ستد. یا او جدّا کثم‌بن صیفی است و او اعزّ اهل زمان خویش بود و هر خائف که به سریر وی توسل می‌جست مأمون و هر ذلیل عزیز و هر گرسنه سیر میشد. و ابن‌الأثیر در المرصع گوید: ذوالأعواد ربیعةبن مخاشن‌بن معاویة است و وی بر تختی که قبهٔ چوبین داشت می‌نشست و از این‌رو وی را ذوالاعواد لقب کردند. و او اول کس است از عرب که بر تخت نشسته است. اسودبن یعفر گوید:

و لقد علمت سوی الذی انبأتنی
انّ السبیل سبیل ذی‌الاعواد.

و بعضی گفته‌اند ذوالأعواد عمروبن تبّع یکی از ملوک یمن است. صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: قومی از جدیس با برادر حسان‌بن تبّع، عمرو، بیعت کردند که حسان را بکشند و پادشاهی بدو دهند، پس مردی نام او ذورعین عمرو را گفت کشتن برادر نه نیکو باشد، نپذیرفت و حسان را بکشت، مَلِک عمروبن تبعّ ثلث و ستون سنة. اندر پادشاهی تنش مساعدت نکرد و پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نعشی خفته بر دوش همی بردندش و همچنان میبرند [کذا] او را ذوالأعواد و موثبان خواندندش، معنی انک بر وثاب بودی و بلفظ [حمیر] فراش را وثاب خوانند و آن جامهٔ خواب است [1] و ذوالاعواد آن چوبها بود که بر آن جامه فکنده بود [کذا] و او را بدان برداشتندی. و اندر کتاب‌المعارف چنان خواندم که او را گفتند تا کشندگان برادر نکشی، خواب بتو بازنیاید، پس بفرمود تا مهتران را جمله گرد کردند، گفتا عهدی خواهم کردن و اندر خانهٔ خویش بنشست و ده گان و پنجگان را همی درخواندندی و همی کشتند تا مهتران سپری شدند و به عامه رسیدند، پس ذورعین در پیش او رفت و این بیتها برخواند:

الا من یشتری سهرا بنوم
سعید من یمیت قریرعین
فأما حمیر غدرت و خانت
فمعذرة الأله لذی رعین.

پس عمرو او را بنواخت و نزدیک کرد و در عهد او عمروبن عامر پدر خزاعه و اوس و خزرج، انتقال کرد، از جهت سیل‌العرم. چنانکه شرح داده‌ایم. و اندر اخبار یمانیان گوید: پادشاهی او در ایام شاپوربن اردشیر بود. پس از ذوالأعواد پادشاهان چهارگانه و خواهرش ابضعة (؟) فرمان یافت، در روزگار هرمز و شاپور. و اسودبن یعفر او را در شعری ذکر کند:

و لقد علمت سوی الّذی نبّأتنی
ان السبیل سبیل ذوالأعواد.

مجمل التواریخ والقصص چ ملک الشعراء بهار صص۱۶۵ - ۱۶۶.

ذوالاکتاف. [ذُلْ اَ] (اِخ) لقب شاپور دوم پسر هرمزبن نرسی. و بقول حمزهٔ اصفهانی ذوالاکتاف ترجمهٔ کلمهٔ هویه سنباست چه هویه بمعنی کتف و سنبا سنبنده باشد. و فردوسی گوید:

عرابی ذوالأکتاف کردش لقب
چو از مهره بگشاد کفت عرب.

و ابن‌الأثیر در المرصع در وجه تلقیب شاپور به ذوالأکتاف گوید: چون وی به علم کتف (یعنی کتف‌بینی) استهزاء میکرد او را بدین لقب خواندند. و نیز گوید و بعضی گفته‌اند که چون قومی از عرب بر وی طغیان کردند و شاپور آنان را اسیر گرفت کتفهای ایشان برآورد - انتهی. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لقب به لانه سار فی الف الی نواحی‌العرب، الذین یعتسفون فی الأرض، فقتل من قدر علیهم و نزع اکتافهم. و قول مشهور آن است که دوش ایشان را سوراخ کرده و به یک رسن درکشیدند. رجوع به شاپور دوم ساسانی در همین لغت‌نامه و حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۱ ص ۸۰ و ۸۱ و مجمل التواریخ والقصص ص۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۸۷ و ۹۴ و ۱۶۷ و ترجمهٔ بلعمی و دیگر امهات شود.

ذوالاکرام. [ذُلْ اِ] (اِخ) نامی از نامهای صفات خدای‌تعالی.

ذوالاکلة. [ذُلْ اُ لَ] (اِخ) لقب حسان‌بن ثابت است.

ذوالاکمام. [ذُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند کانازها. دارای کاردها. صاحب طلعها. ||گُلِ یَخ.[2] (و به این معنی مستحدث است).

ذوالانف. [ذُلْ اَ] (اِخ) لقب نعمان‌بن عبدالله‌بن جابربن وهب‌بن الأقیصر که به جنگ طائف سردار سواران خثعم بود و بنا بگفتهٔ ابن‌الکلبی در آن جنگ با خیل خثعم به جیش مسلمین پیوست.

ذوالانیاب. [ذُلْ اَنْ] (اِخ) لقب قیس‌بن معد یکرب. ||لقب سهیل‌بن عمروبن عبدشمس.

ذوالاوتاد. [ذُلْ اَ] (اِخ) خداوند میخها. دارای مسمارها. لقب فرعون موسی در قرآن: و فرعون ذوالاوتاد. (قرآن ۱۲/۳۸) و گویند از اینرو بدو ذوالاوتاد گفته‌اند که وی نخستین کس است که مردم را به چارمیخ می کشید.

ذوالاوتار. [ذُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند زه‌ها. صاحب وترها. ||هر یک از آلات موسیقی که زه دارند. رودجامه.[3] ج، ذووالأوتار. رودجامگان[4].

ذوالاهدام. [ذُلْ اَ] (اِخ) لقب متوکل‌بن عیاض‌بن طفیل‌بن مالک‌بن کلاب. شاعری از عرب. ||لقب نافع‌بن سوادهٔ ضبابی. که او را با فرزدق مهاجاتی است. و اَهدام جمع هدم است بمعنی جامه‌های کهنه یا جمع هَدَم بمعنی خون هدر. (از المرصع ابن‌الأثیر).

ذوالبان. [ذُلْ] (اِخ) نام موضعی است. ||نام کوهی به دیار بنی‌کلاب در برابر ملیحه و بدانجا آبی است. ||نام موضعی در مصادر وادی المیاه، بنی‌نفیل‌بن عمروبن کلاب را. ||جایگاهی به اطراف رقیق، بنی‌عمروبن کلاب را. ||کوهی از اقبال هضب‌النخل بدان سوی جایگاه مذکور. ||و بعضی گفته‌اند ذوالبان از دیار بنی‌البکاء است. و ابوزیاد گفته‌است ذوالبان هضبه‌ای است که بدانجا بان روید.

ذوالبجادین. [ذُلْ بِ دَ] (اِخ) لقب عبدالله‌بن عبد نهم است و از آنرو او را ذوالبجادین گویند که گاه رفتن بخدمت رسول مادر وی بجاد یعنی کسائی را به دو نیم کرد و او نیمی را ازار و نیمی را ردا کرد و وی پیش از رحلت رسول صلوات‌الله علیه در غزوهٔ

---

۱ - طبری گوید: قال هشام‌بن محمد، عمروبن تبع هذا یدعی موثبان، لانه وَثَب علی اخیه حسان.

2 - Calycanthe. Chimonenthe.

3 - Instrument à cordes.

4 - Les instruments à cordes.

تبوک به مرد و رسول علیه‌السلام در قبر او درآمد و راست کرد. از سمعانی. و ابن‌الأثیر در المرصع گوید: ذوالبجادین عبدالله‌بن عبدنهم‌بن عفیف المزنی، وی در غزوهٔ تبوک وفات یافت و رسول اکرم صلوات‌الله علیه او را دفن کرد و فرمود: اللهم انی قد امسیت عنه راضیاً فارض عنه. و در این وقت ابن مسعود گفت کاشکی بجای وی بودمی. و نیز گویند که وی در کودکی از پدر یتیم ماند و در کنف رعایت عمّ خویش میزیست. و به عمّ وی بر داشتند که او مسلمانی گرفته است و او هرچه به وی داده بود تا جامهٔ تن بازستد و برهنه نزد مادر رفت و بجاد یعنی کسائی درشت را بدو نیم کرد، نیمی را ایزار پای و نیمی را ردا کرده و صباح به مدینه نزد رسول اکرم صلوات‌الله علیه گریخت و رسول(ع) فرمود انت عبدالله ذوالبجادین فالتزم بابی فلزم بابه، صلی‌الله علیه و سلم. و در وقعهٔ تبوک وفات یافت. رجوع به امتاع الأسماع جزء ۱ ص ۴۷۲ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ذوالبجل. [ذُلْ بَ جَ] (ع ص مرکب) دون‌همت.

ذوالبحرین. [ذُلْ بَ رَ] (ع ص مرکب) شعر که آن را در دو بحر توان خواند:

بیاض عارض تو در سواد طرهٔ پرخم
بسان غرهٔ روز است طالع از شب پرچم.

که آن را هم به بحر مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن و هم به بحر: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن توان خواندن. و اهلی را منظومه‌ای است به نام سحر حلال به دو بحر و دو قافیه: ساقی از آن بادهٔ منصور دم.

ذوالبحور. [ذُلْ بُ] (ع ص مرکب) شعر که آن را به سه بحر و بیشتر توان خواندن.

ذوالبردین. [ذُلْ بُ دَ] (اخ) لقب عامربن اُحیمربن بهدلة. و وجه تلقیب آنکه منذربن ماءالسماء به روزی که وفود عرب را بار داده بود، دو برد نزد خود نهاده داشت و به همگی خطاب کرده گفت: آنکه اعزّ عرب است از جهت قبیله و کثرت برخیزد و این دو برد برگیرد و عامربن احیمر برخاست و آن دو برد برگرفت. ||لقب ربیعةبن ریاح الهلالی و هو جواد معروف. و ابن‌الأثیر در المرصع گوید: هو ربیعةبن رتاح‌بن توالم. و رجوع به عقدالفرید و عیون الاخبار شود.

ذوالبرقة. [ذُلْ بَ قَ] (اخ) لقب امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام به روز حنین، عباس (رض) او را بدین لقب خواند.

ذوالبرکة. [ذُلْ بَ رَ کَ] (ع ص مرکب) صاحب برکت. خداوند برکت. ذوالنزل. دارای سفرهٔ طعام. ||خداوند خوان‌گسترده.

ذوالبرة. [ذُلْ بِرْ رَ] (اخ) در المرصع ابن‌الأثیر (نسخهٔ خطی منحصر در دسترس ما) این صورت آمده است و گوید نام مردی است از بنی‌تغلب‌بن ربیعة و وجه تلقیب این است که بر بشرهٔ بینی وی مویهای درشت بود که او را به بره مانند می‌کرد و بیتی از عمروبن کلثوم آورده که در نسخه لا یقرء است و بازگوید گاه از آن کعب‌بن‌زهیر را اراده کنند.[1]

ذوالبطن. [ذُلْ بَ] (ع ا مرکب) پلیدی. حدث مردم. (مهذب الاسماء). القی ذا بطنه: ای احدث. ||اعضای درونی شکم از رودگانی و جز آن. ||جنین. القت المرأة ذا بطنها: بزاد. ||القت الدجاجة ذابطنها: بیضه نهاد.

ذوالبطین. [ذُلْ بُ طَ] (اخ) لقب اسامةبن زیدبن حارثه است. رجوع به اسامه شود.

ذوالبلید. [ذُلْ بُ لَ] (اخ) موضعی است به نزدیکی مدینه به وادیئی که به ینبع منتهی میشود و هی قریة آل‌علی‌بن ابیطالب.

ذوالبیانین. [ذُلْ بَ نَ] (اخ) لقب بدیع‌الزمان حسین‌بن ابراهیم نطنزی. معروف به ادیب نطنزی، و کنیت او ابوعبدالله است. او شاعر و ادیبی نیکوسخن است در دو زبان فارسی و عربی و او راست کتاب‌الخلاص، لغت مترجم عربی بفارسی و دستوراللغه هم در لغت مترجم عربی بفارسی. و وفات او را بسال ۴۹۹ گفته‌اند. و صاحب تاج العروس، بجای ذوالبیانین ذواللسانین آورده است. لکن ظاهراً ذوالبیانین صحیح است چه در دیباچهٔ نسخه‌ای از دستوراللغة که اینک در تصرف مؤلف است مورخ به (یوم‌الأثنین رابع و عشرین شعبان سنة اثنین و تسعین و خمس مأئة فی مدینة حلب (۷ درجةالکس ذ) حسین‌بن یوسف‌بن علی القراداشی الخوارزمی. القراداش بین قم کنت و بین زنکخ و بین مذکمینک.) ذوالبیانین آمده است. و عبارت تاج العروس این است: و منها، ای من نطنز، ابوعبدالله الحسین‌بن ابراهیم، یلقب ذواللسانین لحسن نظمه و نثره بالعربیة و العجمیة. سمع اصحاب ابی‌الشیخ ابی‌عبدالله محمدبن جعفر و عنه حفیده ابوالفتح محمدبن علی‌بن الحسین النطنزیان الأدیبان مات ابوالفتح سنة ۴۹۷ و له ترجمة واسعة فی ذیل‌البنداری علی تاریخ الخطیب. و اگر سنهٔ وفات ابوالفتح ۴۹۷ باشد وفات حسین‌بن ابراهیم در ۴۹۹ یعنی دو سال پس از مرگ حفید ادیب خود، بعید مینماید و من گمان میکنم صاحب تاج این ترجمه را از سمعانی گرفته و در دو جا به غلط نقل کرده است یکی ذوالبیانین را که ذواللسانین گفته و دیگری در سال وفات ابوالفتح. چه این سال ظاهراً سال وفات خود ادیب نطنزی است. سمعانی در کتاب‌الانساب گوید: این لفظ لقب ادیب ابی‌عبدالله حسین‌بن ابراهیم النطنزی اصبهانی است. به علت فصاحت و بیان او در نظم و نثر به عربی و فارسی. و او را تصانیفی نیکوست در لغت. و از اصحاب شیخ ابی‌عبدالله محمدبن جعفر سماع دارد و حفید او ابوالفتح‌بن محمدبن علی‌النطنزی به مرو مرا از او روایت کرد و همچنین ابوالعباس احمدبن محمدالمؤذن به اصفهان و نیز غیر این دو و به سال چهارصد و نود و اند در اصفهان درگذشت - انتهی.

ذوالپیران. [ ] (اخ) نام قریه‌ای درشفت به خاور فومن.

ذوالتاج. [ذُتْ تا] (اخ) لقب ابواحیحة سعیدبن عاص. ابن‌الکلبی گوید او به مکه هرگاه عمامه بر سر داشت کس دیگر به حرمت او عمامه بر سر نمی‌نهاد و او را تکریماً ذوالتاج می‌نامیدند. از المرصع ابن‌الأثیر به نقل از ابن‌الکلبی. و رجوع به ذوالعمامة شود. ||لقب حارثةبن عمروبن ابی‌ربیعهٔ شیبانی. ||لقب لقیط‌بن مالک. ||لقب مالک‌بن خالدبن صخربن ثرید. که بنوسلیم تاج بر سر او نهاده وی را ملک خود خواندند. ||لقب معبدبن عامر. ||لقب هوذةبن علی یمانی. و ابن‌الأثیر در المرصع گوید: و لم‌یتوّج و انما صنع له کسری خرزات.

ذوالترابیع. [ذُتْ تَ] (ع ا مرکب) نوعی گیاه است.[2]

ذوالتشاریف. [ذُتْ تَ] (ع ص مرکب) کنگره‌دار. با بریدگیها. دارای دندانه‌ها. صاحب کنگره‌ها و شرفه‌ها، از برگ و مانند آن.

ذوالتود. [ذُتْ تو] (اخ) نام موضعی است و تود میوهٔ توت و درخت توت است.

ذوالثدی. [ذُثْ ثُ] (اخ) رجوع به ذوالثدیه شود.

ذوالثدیة. [ذُثْ ثُ یَ / ذُثْ ثُ دِی یَ] (اخ) حرقوص‌بن زهیر یکی از رؤسای خوارج که در حرب نهروان بدست امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام کشته شد. و رسول اکرم از پیش خبر وی داده بود: «و آیة ذلک انّ فیهم رجلاً اسوداً احدی عضدیه مثل ثدی‌المرأة او مثل البضعة تدردر» و او را ذوالیدیة نیز گفته‌اند و وجه تلقیب آنکه او بجای یک دست پاره‌ای گوشت داشت. و بعضی گفته‌اند وی حبشی و نام او نافع بوده است. ||لقب عمروبن ودّ یا عمربن عبدُودّبن ابی‌قیس، سوار دلیر قریش که به غزوهٔ خندق به دست امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام کشته شد و گویند که به روز خندق

---

۱ - بر، بمعنی بچهٔ روباه و بچهٔ کلاکموش آمده است و بره ظاهراً مؤنث و مادهٔ آن است.

2 - Abocoptéris.

یکصد و چهل ساله بود. و رجوع به صاحب الثدیة و شرح نهج‌البلاغة ابن ابی‌الحدید ج ۱ ص ۲۰۲ - ۲۰۵ شود.

ذوالثفنات. [ذُث‌ ثَ فِ] (اِخ) خداوند پینه‌ها بر پیشانی و مساجد دیگر. لقب عبدالله‌بن وَهَب راسبی، رئیس خوارج. ||لقب سید سجاد، زین‌العابدین، علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام. ||لقب علی‌بن عبداللہ‌بن عباس. و این سه مهتر بر پیشانی از کثرت سجده پینه داشتند.

ذوالثلاثة. [ذُث‌ ثَ ثَ] (ع ص مرکب) اجوف باشد، یعنی معتل‌العین، که عین‌الفعل آن حرفی از حروف علة بود. ||بعض لغت‌نامه‌نویسان گویند که ذوالثلاثة کلامی بود که آن را به سه زبان به صورت واحد و معانی مختلف توان خواند. (و دو سه مثالی هم آورده‌اند که بخواندن و نوشتن نمی‌ارزد).

ذوالجبین. [] (اِخ) لقب عمروبن ربیعةبن عمرو. قاله ابن‌الکلبی. (از المرصع ابن‌الاثیر).

ذوالجدر. [ذُل‌ جَ] (اِخ) موضعی بنزدیکی مدینة که لقاح رسول صلوات‌الله علیه را در شوال سال ششم از هجرت بدانجا مشرکین به غارت بردند. (امتاع‌الاسماع ص ۲۷۲ و ۲۷۴).

ذوالجدین. [ذُل‌ جَدْ دَ] (اِخ) لقب عبدالله‌بن عمروبن الحارث. ||لقب عمروبن ربیعة فارس الضحیاء. ||لقب قیس‌بن مسعودبن قیس‌بن خالدالشیبانی والد بسطام‌بن قیس. و رجوع به عقدالفرید جزو ۳ ص ۲۷۹ و البیان والتبین چ سند و جزء ۱ ص ۲۷۴ شود.

ذوالجذاة. [] (اِخ) نام موضعی است. (المرصع ابن‌الأثیر).

ذوالجواز. [ذُل‌ جُ] (اِخ) نام شمشیر ورقاءبن‌زهیر که بر خالدبن جعفر بزد و آن شمشیر برجست و کار نکرد. (منتهی الارب).

ذوالجرة. [ذُل‌ جِرْ رَ] (اِخ) بساب‌بن ذوالجرة. او بجنگ ریشهر، شهرک فارسی را بکشت.

ذوالجلال. [ذُل‌ جَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب بزرگی. صاحب بزرگواری. خداوند بزرگواری و بزرگوار کردن. (قاضی‌خان بدرمحمد دهار). خداوند بزرگواری. دستوراللغة ادیب نطنزی. و آن یکی از اسماء صفات خدای‌تعالی تقدست اسمائه است:

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.
عنصری.

بالای مدرج ملکوتند در صفات
چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه گوهرند.
ناصرخسرو.

گر همی عز و جلالت بایدت
چون نگردی گرد دین ذوالجلال.
ناصرخسرو.

شاه جهانیان علی است آنکه ذوالجلال
از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد. خاقانی.

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال
نفکنده بر بیان قلم سایهٔ بنان. خاقانی.

بدرگاه فرمانده ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال. سعدی.

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی.
حافظ.

ذوالجلال والاکرام. [ذُل‌ جَ لِ وَلْ اِ] (اِخ) خداوند بزرگی و گرامی کردن. (مهذب الاسماء). خداوند بزرگی و بزرگوار کردن. (قاضی‌خان بدر محمد دهار). اسمی از اسماء صفات خدای‌تعالی عز اسمه. مقتبس از آیهٔ کریمهٔ: تبارک اسم ربک ذی‌الجلال والاکرام. (قرآن ۵۵/۷۸):

جهان به کام تو دارد خدای عَزَّوَجَلّ
بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام. فرخی.

جاودان شاد باد و در همه وقت
ناصرش ذوالجلال والاکرام. فرخی.

ذوالجلیل. [] (اِخ) نام موضعی به یَمَن. ||نام وادئی است به نزدیکی مکّه.

ذوالجموع. [ذُل‌ جُ] (اِخ) (ابرق...) موضعی است قرب کلاب. عمروبن لجا گوید:

با برق ذی‌الجموع غداة تیم
تقودک بالحشاشة و الجدیل.

(از معجم‌البلدان یاقوت).

ذوالجناح. [ذُل‌ جَ] (اِخ) نام اسپ حسین‌بن‌علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام. و به یوم‌الطف حضرت او علیه‌السلام بر این اسپ برنشسته بود.

ذوالجناح. [ذُل‌ جَ] (اِخ) شمربن حسان. (مجمل التواریخ و القصص). و طبری او را سمربن تبع‌بن تبان برادر حسان گفته است. تبع‌بن تبان.... وجه ابنه حسّان الی السند و سمراً ذوالجناح الی خراسان. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴ شود.

ذوالجناح. [ذُل‌ جَ / جُ] (اِخ) لقب شمربن لهیعة حمیری است. و صاحب مجمل التواریخ در باب خامس از (ابواب تواریخ و اختلاف که اندر آن رود) نسب او را ذوالجناح شمربن حسّان آورده است و گوید از گاه ذوالجناح شمربن حسّان هزار و دویست و شصت و چهار سال است. رجوع به فقرهٔ قبل و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵ و ۱۶۵ شود.

ذوالجناحین. [ذُل‌ جَ حَ] (اِخ) لقب جعفربن ابیطالب رضی‌الله عنه برادر علی‌بن ابیطالب علیهماالسلام. او در غزوهٔ موته رایت مسلمانان داشت و با مشرکین قتال کرد تا آنگاه که هر دو دست وی بیفکندند و او با دو دست بریده رایت اسلام را باز بر پای میداشت تا آنگاه که کشته شد. و رسول اکرم صلوات الله علیه فرمود: انّ الله قد بدّله بهما جناحین یطیر فی الجنة حیث ما شاء. خدای‌تعالی او را بجای آندو دست دو بال عطا فرمود که بدان دو در بهشت پرواز کند بهر سوی که خواهد. و هم او را از این روی جعفر طیار خوانند. و قبر وی به موتة است. رجوع به جعفربن ابیطالب شود.

ذوالجناحیة. [ذُل‌ جَ حی یَ] (اِخ) اصحاب عبدالله‌بن معاویةبن عبداللةبن جعفر، پیشوای فرقهٔ جناحیة. رجوع به جناحیة شود.

ذوالجنب. [ذُل‌ جَ] (ع ص مرکب) مبتلی به بیماری ذات‌الجنب.

ذوالجوشن. [ذُل‌ جَ شَ] (اِخ) اوس‌بن اعور از بنی‌معویةبن کلاب صحابی و شاعر است و وجه تسمیة آنکه وی نزد کسری انوشروان شد و آن شهریار او را جوشنی عطا فرمود و او نخستین کس است از عرب که جوشن در بر کرد. و سمعانی و دیگران نام او را شرحبیل ضبابی کلابی مکنی به أبی‌شمر گفته‌اند. و او پدر شمر ملعون است که بقولی قاتل حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام او بوده است. و ابن‌الأثیر در المرصع از قول کلبی نام او را شرحبیل‌بن قرطبن اعوربن عمروبن معاویةبن کلاب آورده است. ||مثل شمر ذی‌الجوشن؛ سخت قسیّ و ستمکار.

ذوالجیفة. [ذُل‌ فَ] (اِخ) موضعی است میان مدینة و تبوک. و صاحب معجم البلدان در ذیل کلمهٔ حوصاء گوید: حوصاء، موضعٌ بین وادی‌القری و تبوک... و مسجدٌ آخر بذی‌الجیفة من صدر حوصاء...

ذوالحاجب. [ذُل‌ جِ] (اِخ) ذوالحاجبین صاحب تاج العروس گوید: قائدی است فارسی و او را ذوالحاجب نیز گویند و در سیر ذکر او آمده است: وردانشاه یکی از بزرگان ایران به روزگار یزدجردبن شهریار و عمر و عثمان رضی‌الله عنهماست. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: اندر عهد یزدجردبن شهریار، پنجسال عمر رضی‌الله عنه خلیفت بود و پس عثمان رضی‌الله عنه. و بزرگان عجم فرخزاد بود در این وقت و وردانشاه که او را عرب ذاالحاجب خواندند. (مجمل التواریخ چ ملک‌الشعراء بهار ص ۹۷). و باز صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: و عجم این سال [سال بیستم هجرت] بر پیروزان به نهاوند جمع شدند و ذوالحاجب نیز گویند. و امیرالمؤمنین عمر نعمان‌بن المقرن را به امیری نهاوند فرستاد با حذیفةبن الیمان و عمروبن

معدیکرب و جماعتی از یاران و اشراف و نعمان آنجا شهادت یافت با عمروبن معدیکرب و بسیاری صحابه و حذیفة آن فتح تمام کرد و نهاوند بگرفت و این آخرین فتح بود. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۲۷۶). مردانشاه. ابونعیم اصفهانی در تاریخ اصفهان آرد که عمربن خطاب با هرمزان مشورت کرد در امر اصفهان و فارس و آذربایجان که از کدام یک باید آغاز کردن هرمزان گفت ای امیر مؤمنان اصفهان سر و آذربایجان و فارس دوبازو است چون یکی از دو بازو بریده شود سر تکیه به بازوی دیگر کند لکن اگر سر بریده شود هر دو بازو بیفتد پس به اصفهان آغاز کن و عمر به مسجد درآمد و نعمان‌بن مقرن را دید که به نماز اندر است پس گوش داشت تا او نماز بپایان برد پس بدو گفت من ترا به کاری فرستم گفت اگر برای وصول جبایات خواهی فرستادن نخواهم لکن اگر برای غزا فرستی فرمانبردارم عمر گفت برای غزا ترا برگزیده‌ام پس سامان سفر او کرد و به مردم کوفه پیام داد تا با وی یاری کنند و بدو پیوندند و در میان آنان که بدو پیوستند حذیفةبن یمان و مغیرةبن شعبه و زبیربن عوام و اشعث‌بن قیس و عمروبن معدیکرب و عبداللهبن عمر بودند. پس نعمان بجانب ایرانیان شد و میان او و ایرانیان رودی فاصله بود و مغیرةبن شعبه را به رسالت نزد مردم ایران فرستاد و پادشاه ایرانیان ملقب به ذوالحاجبین یا ذوالحاجب و موسوم به مردانشاه بود و او با کسان خویش استشارت کرد که چه بینید چون سلحشوری او را بپذیرم یا مانند پادشاهی؟ گفتند بصورت پادشاه وی را بپذیر و او بر تختی نشست و تاج بر سر نهاد و بگرد وی ابناء ملوک با جامه‌های دیبا و گوشواره و یاره‌ها صف سماطین کشیده داشتند مغیرة در این وقت نیزه و سپری در دست داشت و دو تن از ایرانیان دو بازوی او را بدست داشتند و ایرانیان بدو صف در بساطی بر پای ایستاده بودند و مغیرة با نوک نیزه آن بساط سوراخ میکرد تا به فال بدگیرند ذوالحاجبین بدو گفت: ای مردم عرب گرسنگی بر شما سخت شد ازینرو خروج کردید اگر خواهید شما را خواربار دهیم و بازگردید. مغیرة پس از حمد و ثنای خدا گفت ما مردم عرب مردار میخوردیم و پایمال دیگران بودیم و کسی را پایمال نمی‌کردیم پس خدا پیامبری را از ما برانگیخت و او از اواسط ناس بود و راستگوترین آنان و او بما وعده کرد که مملکت شما را عنقریب ما بگشائیم و چنان شد که او گفت... و در دل خویش گفتم چه شود که من از اعضاء خویش گردآرم و بر تخت او جهم تا به فال بدگیرند و آنگاه که آن دو تن متوجه من نبودند برجستم و بر تخت نشستم و مرا بگرفتند و بزدند و من گفتم گرفتم که من از روی نادانی مرتکب خطائی شدم با رسولان چنین نکنند و ما با فرستادگان شما این نکردیم... (ذکر اخبار اصبهان تألیف ابی‌نعیم ج ۱ صص ۲۱ - ۲۲).

ذوالحاجتین. [ذُل ْ جَ تَ] (اِخ) لقب محمدبن ابراهیم‌بن منقذ یاسر، او نخستین کسی بود که با ابوالعباس سفّاح برانداززندهٔ دولت بنی‌امیّة بیعت کرد و سفّاح بدو اجازت داد تا هر روزی دو حاجت خواهد و هر دو را سفّاح برآرد.

ذوالحافر. [ذُل ْ فِ] (ع ص مرکب) خداوند سنب. دارای سم. سُم‌دار. حیوان که سم دارد.

ذوالحال. [ذُل ْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند حال. دارای حال. کلمه‌ای که حال برای اوست: جائنی زیدٌ راکباً. راکباً حال است زید را و زید ذوالحال باشد.

ذوالحبک. [ذُل ْ حُ بُ] (ع ص مرکب) حُبُک جمع حبیکه است و حبیکه بمعنی راه در ریگ توده و شکن آب و نورد زره و جعد موی باشد. و آن را صفت آسمان آرند. رجوع به ذات‌الحبک شود. و مولوی علیه‌الرحمة صفت شب آورده است:

چشم تیز و گوش باز و تن سبک
از شب همچون نهنگ ذوالحُبُک.

و رجوع به ذات‌الحبک شود.

ذوالحبکة. [ذُل ْ حَ بَ کَ] (اِخ) لقب عُبیدَة یا عبدة نهدی ابن سعد است.

ذوالحبکة. [ذُل ْ حِ کَ] (اِخ) ابن ذوالحبکة، شاعری است عرب را. و او از رؤسای اهل فتن در قتل عثمان است. رجوع به کلمهٔ دنباوند در معجم البلدان یاقوت شود.

ذوالحجرین. [ذُل ْ حَ جَ رَ] (اِخ) ازدی، مردی از قبیلهٔ ازد که دختر وی به سنگی خسته و استخوان خرما کوفتی شتران را و به سنگ دیگر جو اهل و قرابت خود را.

ذوالحجة. [ذُل ْ حِجْ جَ] (ع اِ مرکب) ماه حَجّ. ماه خداوند حج. یا ذوالحجة الحرام. ماه دوازدهم قمری از سالهای قمری عرب. پس از ذوالقعدة و پیش از محرّم. و آن از اشهر حرم است و نام وی در جاهلیت بُرَک و نیز مسبل بود. و ج آن ذوات‌الحجة است.
ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه گوید: ثم ذوالحجة [ای بعد ذوالقعدة] لأنه الشهر الّذی کانوایحجون فیه. و هم در آن کتاب در موضع دیگر گوید: ذوالحجة: فی الیوم الأوّل زوج رسول‌الله ابنته فاطمة من ابن عمّه علی ابن ابیطالب. و العشر الأول من هذا الشهر یسمی المعلومات و الحرم ایضاً و یقال أنها هی التی اتمّ الله الوعد بها مع موسی و هو قوله: و واعدنا موسی ثلثین لیلةً. (قرآن ۱۴۲/۷). (و هی لیالی ذی‌القعدة) و اتممناها بعشر (و هی الحرم). و الیوم الثامن منه یسمّی الترویة، لأنّ سقایةالحاج بالمسجد الحرام کانت تملأ فی الجاهلیّة و الاسلام و یسقی الحجیج منه حتی یروون و قیل بل لأنّهم کانوا یحملون الماء من مکة علی الروایا و هی الجمال التی یستقی علیه الماء و قیل بأنّ فیه فَجَّرَ الله لاسماعیل عین زمزم فشرب منها حتّی روی و قیل بأنّ فیه تجلی‌الرّب للجبل کما ذکر فی قصة موسی. و الیوم التاسع یسمی عرفة. و هو یوم‌الحج الاکبر بعرفات و یسمی بذلک لتعارف الناس فیه وقت مجتمعهم لقضاء المناسک و قیل بل سمّی لتعارف آدم و حوّا بعد هبوطهما من الجنة فی موضع مجتمع‌الناس فیه و هو عرفات و فیه اصطفی‌الله ابراهیم خلیلا و یسمی ایضاً یوم‌العفو. و الیوم العاشر یسمی یوم‌الأضحی و یوم‌النحر، لنحر القرابین و الهدی فیه و هو آخر ایّام‌الحج. و فیه فدی الذبیح بالکبش و قیل أنّ فیه خلق‌الصراط للحساب و القضاء و الیوم الحادی عشر یوم‌القرّ، لانّ الناس یستقرون فیه بمنی و الیوم الثانی عشر، یوم‌النفر، لأن الناس ینفرون فیه متعجلین و ایام‌التشریق هی الیوم الحادی عشر و الثانی عشر و الثالث عشر و سمیت بذلک لأن لحوم الأضاحی تشرق فیها و یقال سمّیت بذلک من قولهم: اشرق ثبیر کیما نغیر. و قال ابن‌الأعرابی سمیت بذلک لأنّ الهدی لاینحر حتی اشترق الشمس و هی الّتی قال الله فیها: و اذکروالله فی ایام معدودات. و یکبر عقبها و قبلها عقب کل صلوة. و للفقهاء فیما بینهم اختلافات فی اوائل صلوةالتکبیر و اواخرها و حدودها متعلقة بصناعتهم. و فی السابع عشر قتل عثمان‌بن عفّان رضی‌الله عنه و الیوم الثامن عشر یسمّی غدیر خم، و هو اسم مرحلة نزل بها النّبی علیه‌السلام عند منصرفه من حجة‌الوداع و جمع‌القتب و الرّحال و علاها، آخذاً بعضد علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و قال: ایها الناس! الست اولی بکم من انفسکم؟ قالوا بلی، قال فمن کنت مولاه فعلیّ مولاه. اللّهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و ادر الحقّ معه حیثما دار. و یروی انّه رفع رأسه السماء و قال اللّهم هل بلغت؟ ثلثاً. و فی الرابع و العشرین تصدّق امیرالمؤمنین بخاتمه و هو راکع. و فی الخامس و العشرین قتل عمربن الخطاب و فیه نزلت سورة هل اتی. و فی السادس و العشرین نزل الاستغفار علی داود. و فی التاسع و العشرین وقعة الحرة و هی التی قتل فیها بنواحیة اهل‌المدینة و انتهبت اموالهم و هتکت ستورالمهاجرین و الأنصار و فضحت نساؤهم. فلعن الله من لعنه رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله من المحدثین فی المدینة و

جعلنا غیر راضین بالفساد فی ارضک الله. انه خیر موفق و معین و له الحمد بلا نهایة.

ذوالحجی. [ذُلْ حِ جا] (ع ص مرکب) صاحب عقل. ج، ذوی‌الحجی.

ذوالحرق. [ ] (اِخ) ابن شریح الشاعر. از ابان‌بن دارم از بنی‌عوف. عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۸ چ عریان.

ذوالحسبین. [ذُلْ حَ سَ بَ] (اِخ) لقب شریف سیدرضی. رجوع به محمدبن الطاهربن ذوالمناقب ابی‌احمد الحسین‌بن موسی‌الأبرش شود.

ذوالحصاص. [ذُلْ حَ] (اِخ) کوهی است مشرف به ذو طوی.

ذوالحصیرین. [ذُلْ حَ رَ] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن عبدالأله و وجه تلقیب آن است که او را دو بوریای قیراندود بود که یکی را بروی و دیگری را بر پشت داشت و بدان سدّ راه خصم می‌کرد.

ذوالحظایر. [ذُلْ حَ ي] (اِخ) لقب ابوحوط مالک‌بن ربیعه است. ذکره‌ابن زید. (از حاشیهٔ المرصع خطی).

ذوالحفایر. [ذُلْ حَ ي] (اِخ) وادیی است نزدیک جبل سلمی یکی از دو کوه طیّ، قسمت اعلای آن را ذوالأعشاش و قسمت اسفل را ذوالحفایر نامند. (المرصّع).

ذوالحکم. [ذُلْ حُ کُ] (اِخ) لقب صیفی ابن رباح پدر اکثم‌بن صیفی است.

ذوالحلفة. [ذُلْ حَ لِ فَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالحلم. [ذُلْ حِ] (اِخ) لقب عامربن ظَرِب العدوانی است. واو اوّل کس است که در امر خُنثی گفت نگاه کنند تا به کدام از دو مخرج بول راند و حکم به ذکور یا اناث بودن از آن روی کنند فجری به الحکم فی الأسلام. و هم اوست که بدختر خویش گفت هرگاه حکمی منکر کنم تو عصا بر سپر زن. و متلمّس شاعر در بیت ذیل بدان اشارت کند:

لذی‌الحلم قبل الیوم ما تقرع العصا
و ما علم‌الأنسان الاّ لیعلما.

و بعضی گویند ذوالحلم اکثم‌بن صیفی است که قصد مدینه کرد تا درک شرف حضور رسول صلوات‌الله علیه کرده و هم مسلمانی پذیرد لکن در راه بمرد و این آیه در حق وی نازل شد: و من یخرج من بیته مهاجراً الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله الآیة. (قرآن ۴/ ۱۰۰) (از المرصع ابن الأثیر).

ذوالحلة. [ذُلْ حُلْ لَ] (اِخ) عوف‌بن حارث‌بن عبد مناف. رجوع به عوف... شود.

ذوالحلیفة. [ذُلْ حُ لَ فَ] (اِخ) موضعی بر شش میلی مدینهٔ مُنَوَّرَة. و آن آبی است بنوجشم را و هم آنجا میقات اهل مدینه و شام باشد. و رسول اکرم (ص) در صلح حدیبیه در ذوالحلیفة احرام بست. ||موضعی است از تهامة میان حاذّة و ذات عرق. رجوع به فهرست جزء ۱ امتاع‌الأسماع و نزهةالقلوب ج۳ ص۱۶۹ و المرصع ابن اثیر. و حبیب السیر، ج۱ ص۱۲۸ و ۱۳۴ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۲۳۸ شود.

ذوالحمار. [ذُلْ حِ] (اِخ) لقب اسود عنسی کذّاب، مُتَنَبی که بسال دهم از هجرت در یَمن دعوی نبوت کرد و به سال یازدهم کار وی بالا گرفت و رسول اکرم صلوات‌الله علیه به فیروزبن دیلمی یا فیروزان دیلمی یا باذان[1] رئیس ابناء فارس که مسلمانی پذیرفته بود بنوشت تا او را از میان برگیرد و وی به أمر رسول ذوالحمار را بکشت. و این لقب از آن به وی داده‌اند که خری داشت چون بوی می‌گفت (اسجد لربّک) سجده می‌کرد و چون میگفت (اُبرک) می‌خفت. رجوع به اسود عنسی شود. اسود، یا عبهلة عنسی و صاحب‌المرصع گوید عبهلة‌بن کعب اسود و عَنس بفتح اوّل نام بطنی است از مذحج او در اواخر عهد رسول صلوات‌الله علیه در یمن خروج کرد و دعوی نبوّت کرد و رسول صلوات‌الله علیه در مرض موت بنامه و پیام گروهی از مسلمانان یمن را بقتل او امر فرمود و او پیش از رحلت رسول بدست فیروز دیلمی و دستیاری زن شهربن باذان در خوابگاه خویش کشته شد پیش از رحلت رسول صلوات‌الله علیه لیکن بشارت قتل وی پس از وفات پیغمبر صلوات‌الله علیه به ابوبکر خلیفه رسید. رجوع به تاریخ سیستان ص۷۲ و المرصع ابن‌الأثیر و مجمل التواریخ و القصص ص۲۵۵ شود.

ذوالحمام. [ذُلْ حُ] (اِخ) ابن مالک حمیری مردی از قبیلهٔ حمیر است.

ذوالحمیرة. [ذُلْ...؟] (اِخ) نام کوهی است. شنفری گوید:

الا لا تذرنی ان تشکیت خلتی
شفانی باعلی ذوالحمیرة عدوتی.
(از المرصع).

ذوالحناظل. [ذُلْ حَ ظِ] (اِخ) نکرةبن قیس‌بن منقذبن طریف الأسدی فارس شُجاع لقب به لانه تقدم طلیعة فنزل عن فرسه و جعل یجنی الحنظل فادرکه العدو فمال فی متن فرسه و الحنظل فی ردنه و جعل یقاتلهم و الحنظل ینتثر من ردنه. قاله الصاغانی. (تاج العروس).

ذوالحنو. [ ] (اِخ) نام دیگر یوم ذی‌قار است. رجوع به ذوقار و عقدالفرید جزو ۶ ص۱۱۱ و ۱۱۲ شود.

ذوالحوافر. [ذُلْ حَ فِ] (ع ص مرکب) صاحب سم. خداوند سمها.

ذوالحوضین. [ذُلْ حَ ضَ] (اِخ) لقب حسحاس‌بن غسّان. ||لقب عبدالمطلب. ||لقب عامربن هاشم.

ذوالحیات. [ذُلْ حَیْ یا] (اِخ) نام شمشیر حارث‌بن ظالم. شاعر گوید:

علوت بذوالحیّات مفرق راسه
و هل یرکب المکروه الاّ الأکارم.
و کان علی السیف تماثیل الحیّات.
(المرصع ابن‌الأثیر).

ذوالحیة. [ذُلْ حَیْ یَ] (اِخ) لقب پادشاهی اساطیری که هزار سال عمر یافت موسوم به ضحاک و بر دوش او دو مار رسته بود. رجوع به ضحاک و آک و بیور شود.

ذوالخاصیة. [ذُلْ یَ] (ع ص مرکب) آنکه تأثیر بصورت نوعیّه کند اعمّ از اینکه زهر باشد یا دفع زهر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ذوالخال. [ذُلْ] (اِخ) نام موضعی یا کوهی به نزدیکی نجد.

ذوالخدمة. [ذُلْ خَ دَ مَ] (اِخ) لقب عامربن معبدبن عامربن ملوح است. قاله ابن‌الکلبی. (از المرصع).

ذوالخرب. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) نام جایگاهی به شرّ من رأی.

ذوالخرصین. [ذُلْ خِ صَ] (اِخ) نام شمشیر قیس‌بن حطیم شاعر انصاری است.

ذوالخرطوم. [ذُلْ خُ] (اِخ) نام شمشیر عبدالله‌بن اُقیس است.

ذوالخرق. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) نام اسپ عبادبن حارث است.

ذوالخرق. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) ابن شریح‌بن سیف. شاعری است از عرب. یا ابن شریح‌بن ارام‌بن دارم. یکی از شعرای جاهلیّت. ذکره ابن حبیب فی تسمیة شعراءالقبائل. ذکره الآمدی. (از المرصّع ابن‌الاثیر).

ذوالخرق. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) الطهوی. لقب دیناربن هلال است. و ظاهراً او همان قرط یا ابن قرط طهوی باشد.

ذوالخرق. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) لقب خلیفة‌بن جمل است.

ذوالخرق. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) قرط، یا ابن قرط طهوی، شاعری قدیم است از عرب. رجوع به ذوالخرق الطهوی شود.

ذوالخرق. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) نعمان‌بن راشدبن معاویة‌بن وهب‌بن عبد الأشهل، سیّد بنی‌عمیره است. ذکره ابن‌الکلبی. (از المرصّع).

ذوالخرق. [ذُلْ خِ رَ] (اِخ) یربوعی. شاعری جاهلی از عرب از بنوصیربن یربوع.

ذوالخطاطیف. [ذُلْ خَ] (ع ص مرکب) داروئی است که در خناق بلغمی بدان غرغره کنند و از اخلاط آن رمادالخطاطیف باشد. رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب ۱ از جزو

۱ - این نام را ذویه و رازویه نیز آمده است.

۲ از گفتار ۶ از کتاب ۶ اندر ذبحه و خناق شود.

ذوالخلال. [ذُل ْ خ] (اِخ) لقب ابی‌بکربن ابی‌قحافة رضی‌الله عنه است و خلال عبای پلاسین باشد که عرب به جای پیراهن و پاپجامه و جبه پوشیدندی و این لقب آنگاه بدو دادند که رسول صلوات‌الله علیه به صدقه موعظت فرمود و ابوبکر مجموع اموال خویش یکباره جز جامه‌ای از پلاس که بر تن داشت، به مسکینان بخشید و چون پیغامبر صلوات‌الله علیه پرسید اهل خود را چه بر جای ماندی؟ گفت خدای و رسول او را. و نیز در وجه این تلقیب گفته‌اند لانه تصدّق بجمیع ماله و خلل کساءه بخلال. هرچند از بحث لغوی ما بیرون است لیکن در اینجا حکایت اسکندر مقدونی مرا بخاطر گذشت: آنگاه که به جنگ مشرق میشد و گویند هرچه از زر و سیم و جامه و عطر داشت میان کسان و سپاهیان بخش کرد. از وی سؤال کردند برای خویش چه باقی گذاشتی؟ گفت امید را یعنی امید فتح و فیروزی را. میان این دو بخشش و دهش فرق تمدن شرقی و غربی یعنی معنوی و مادی پیدا آید. در یکی خودخواهی مطلق و در دیگری مردم‌دوستی بی‌شرط. از فیروزی اسکندر انهدام علم یونان و اخلاق و ادب ایران حاصل آمد و از فیروزی محمد مساوات مطلقه بین حبشی و قرشی حاصل شد. رجوع به ابی‌بکربن ابی‌قحافه شود.

ذوالخلصة. [ذُل ْ خ َ لَ صَ] (اِخ) نام بتخانهٔ بنودوس و بنوخثعم و بجیلة و نزدیکان آن قبائل را به تبالة. و خلصة نام بتی از ایشان است. و این بت را آنگاه که رسول اکرم جریربن عبدالله البجلی را بدان صوب مبعوث فرمود، بسوخت. و بعضی گفته‌اند آن بت از عمروبن لحیّ‌بن قمعه بود و آن را هنگامی که بت‌ها را در جایهای پراکنده مکه نصب می‌کردند در پائین مکه برپا داشت و این بت را قلاده‌ها می‌پوشیدند و خایه‌های شترمرغ می‌آویختند و قربانیها می‌گزرانیدند و معنی از نام ذوالخلصة این اراده می‌کردند که پرستندگان و طوف‌کنندگان گرد او رهاشدگان یا با خلوصان باشند. و برخی گفته‌اند کعبهٔ یمانیة همین ذوالخلصة است و آن کعبه‌ای است که ابرهةبن صباح حمیری برآورد و بدانجا بتی بود بنام خلصة و سپس آن کعبه ویران شد. و هم گفته‌اند که ذوالخلصة را کعبهٔ یمانیة و بیت‌الحرام را کعبهٔ شامیّة می‌خواندند. و زمخشری گوید در این گفته بحث و نظری است چه کلمهٔ (ذو) جز به اسماء اجناس اضافه نشود. ابن حبیب در مخبر گوید که ذوالخلصة خانه‌ای بود معبد قبائل بجیلة و خثعم و حارث‌بن کعب و جرم و زُبید و غوث‌بن مرّبن ادّرا و بنوهلال‌بن عامر سدنهٔ آن بودند. و آن در عبلاء، میان مکه و یمن به چهارمنزلی مکه بود و یاقوت گوید چنانکه شنیده‌ام امروز آنجا خانهٔ گازری است و مبرد گوید الحال مسجد جامع بلدهٔ عبلات واقع در ارض خثعم است. و ابوالمنذر گوید، یکی از بتهای عرب ذوالخلصه است و آن از سنگی سپید بود بر هیأت تاجی بنگار کرده و در تباله میان مکه و یمن جای داشت به هفت شبی مکه و سدنهٔ آن بنوامامة از قبیلهٔ باهلةبن اعصر بودند و آن را بزرگ میداشتند و قبائل خثعم و بجیله و ازدالسرة و بطون نزدیک بدانان و هم قبیلهٔ هوازن هدایا بوی میبردند و خداش‌بن زبیرالعامری آنگاه که عثعث‌بن وحشی خثعمی در پیمان خود با او غدر آورده گوید:

و ذ کّرته بالله بینی و بینه
و ما بیننا من مده لو تذکّرا
و بالمروة البیضاء ثم تبالة
و مجلسة النعمان حیث تنصّرا.

و بدان زمان که رسول اکرم صلوات الله علیه مکه را بگشود و عرب مسلمانی پذیرفت و وفدها بخدمت او صلوات‌الله‌علیه فرستادند. جریربن عبدالله در حالی که اسلام پذیرفته بود نزد رسول (ص) رفت و حضرت او بوی فرمودند ای جریر آیا نخواهی شر این ذی الخلصه برکندن گفت آنچه رسول خدا فرماید چنان کنم و پیغمبر او را بدان قصد گسیل فرمود و وی برفت و در راه مردمی از بنی‌احمس ابی‌بجیلة را نیز بیاری همراه ببرد و بدانجا جنگی میان او و بنوامامة درگرفت و دویست تن از بنوقحافةبن عامربن خثعم را بکشت و بر قوم ظفر یافت و آنان را هزیمت کرد و بُنیان ذی‌الخلصه را ویران کرد و آتش در آن افکند و یکباره بسوخت و در اینوقت زنی از خثعم این ابیات بگفت:

و بنو امامة بالولیّة ضرّعوا.
شملاً یعالج کلّهم انبوبا
جاؤا لبیضتهم فلاقوا دونها
اسُداً یقب لَدی السیوق قبیأ
قسم المذلّة بین نسوة خثعم
فتیان احمس قسمة تشعیبا!

و باز ابوالمنذر گوید ذوالخلصة امروز آستان در مسجد تباله است. و خلصة از قراء مکة به وادی مرالظهران است. و قاضی عیاض مغربی گوید، ذوالخلصة به تحریک (یعنی فتح خ و لام و صاد) و بعضی ذوالخلصه بضم روایت کنند و روایت اول معروف‌تر باشد. و برخی به سکون لام گفته‌اند چنانکه رای ابن‌درید نیز این است. و آن بتکده‌ای است در دیار دوس. و نام بت است نه اسم خانه و در حدیث نیز تفسیر آن همچنین آمده است و در اخبار امرئ‌القیس ابن حجر آمده است: آنگاه که بنواسد پدر وی حجر را بکشتند و او به طلب دستیاران به خونخواهی پدر به قبائل بیرون شد و به قبیلهٔ حمیر درآمد و از پادشاهی از حمیر موسوم به مرثدالخیر ابن ذی‌جدن حمیری استمداد کرد. وی پانصد تن از حمیریان را با مردی مسمی به قرمل که بوشی از عرب با وی بودند بوی مدد داد و مردانی دیگر نیز از قبایل یمن به مزدوری گرفت و با آنان بطلب ثار بسوی بنواسد شتافت و چون به تباله رسید برای تفأل به معبد ذوالخلصه رفت و به سه تیر قال آمر و ناهی و متربص که بدانجا بود فال زد و تیر ناهی بیرون شد و او بغضب شد و تیر بشکست و بر روی بت زد و گفت‌نفرین بر تو باد! اگر پدر ترا کشته بودند تیر ناهی بیرون نمی‌کردی و این بیت بسرود:

لو کنت یا ذاالخلص الموتورا
مثلی و کان شیخک المقبورا
لم تَنْهَ عن قتل العداة زورا.

و با سپاه خویش بیرون شد و قاتل پدر خویش علی و اهل‌البیت او را بکشت و برخی را زره‌های سپید تفته پوشانید و پاره‌ای را با آتش میل کشید و گفت:

یا دار سلمی دارساً نُؤْیها
بالرمل و الجبتین من عاقل.

گویند پس از آن روز دیگر هیچکس نزد ذی‌الخلصه بفال نشد تا بدان روز که اسلام ظاهر گشت و جریربن عبدالله البجلی بنیان آن برکند و بسوخت. (نقل به اختصار از معجم البلدان یاقوت). و بعضی گفته‌اند که این بتکده را ذوالخلصه از آن گویند که گیاه خلصة بدانجا می‌روئیده است. و به کلمهٔ نذر در تاج‌العروس و المرصع و ردیف (خ) از معجم البلدان یاقوت رجوع شود.

ذوالخمار. [ذُل ْ خ ِ] (اِخ) لقب سبیع ابن‌الحارث یا احمربن الحارث هوازنی یکی. از شجعان عرب به روز حنین در زمرهٔ مشرکین. و ابن‌الأثیر نام او را سبیع‌بن حارث هوازنی آورده و گوید: قاله ابن اسحاق. ذ کر ذلک ابن ما کولا. و رجوع به احمر سبیع و رجوع به امتاع‌الاسماع ص ۴۰۱ و ۴۱۰ و رجوع به المرصع ابن‌الاثیر شود.

ذوالخمار. [ذُل ْ خ ِ] (اِخ) لقب اسب زبیربن عوام است که در جنگ جمل بر آن نشسته بود. و نام اسب مالک‌بن نویرهٔ یربوعی است.

ذوالخمار. [ذُل ْ خ ِ] (اِخ) لقب عمروبن عبدود عامری یکی از شجعان عرب که به روز خندق بدست امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام کشته شد:

گه یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش
گه‌زخم درّه دار و گهی ذوالفقار گیر. سنائی.
عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی

ای دریغا در جهان یک حیدر کرّار کو.
سنائی.
از ذوالفقار جود تو شد کشته آز و بخل
همچون ز ذوالفقار علی عمرو ذوالخمار.
سوزنی.
کلکی چو ذوالفقار علی تیز کرده‌ای
تا خون بخل ریزی چون خون ذوالخمار.
سوزنی.
روح از سما بحرب علی گفت لافتی
الأعلی چو شد ز علی کشته ذی‌الخمار.
سوزنی.
تارک ذوالخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.
مونس احمد بمجلس چاریار
مونس بوجهل، عتبه و ذوالخمار.
مولوی.
و رجوع به المرصع ابن‌الأثیر شود.

ذوالخمار. [ذُلْ خِ] (اِخ) لقب عوف‌بن ربیع‌بن ذی‌الرّمحین خَدمی است از آن روی که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده و به کارزار درآمد و بسیار کسان را به نیزه بزد تا آنکه از هر کس پرسیدندی که ترا نیزه زده است گفتی ذوالخمار.

ذوالخمس. [ذُلْ خَ] (ع اِ مرکب) اصطلاح موسیقی است.

ذوالخویصرة. [ذُلْ خُ وَ صِ رَ] (اِخ) یمانی. صحابی است که در مسجد بول کرده است.

ذوالخویصرة. [ذُلْ خُ وَ صِ رَ] (اِخ) خارجی‌بن زهیر صحابی تمیمی. در امتاع‌الأسماع آمده است. فی یوم فتح مکة: و جلس صلی الله علیه و سلّم یومئذٍ. و فی ثوب بلال رضی الله عنه فضّةٌ یقبّضها للنّاس علی ما اراه الله فاتی ذوالخویصرة التمیمی و اسمه حرقوص فقال اعدل یا رسول الله فقال ویلک فمن یعدل اذا لم‌اعدل قد خبت و خسرت ان لما کن‌اعدل. قال عمر رضی الله عنه ایذن لی اضرب عنقه. قال دعه فانّ له اصحاباً یحقر احدکم صلاته مع صلاتهم و صیامه مع صیامهم یقرؤن القرآن لایجاوز تراقیهم یمرقون من الدّین کما یمرق السهم من الرمیة ینظر الی نصله فلایوجد فیه شیء ثُم ینظر الی رصافه فما یوجد فیه شیء ثم ینظر الی نضیّه و هو قدحه فلایوجد فیه شیء ثم ینظر قذذه فلایوجد فیه شیء قد سبق الفرث و الدّم آیتهم رجلٌ اسود احدی عضدیه مثل ثدی‌المرأة او مثل‌البضعة، تدردر و یخرجون علی حین فرقة من النّاس. امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۴۲۵ و وی در جنگ مارقین کشته شد. و رجوع به ذوالثدیة. و ذوالیدیة و امتاع‌الاسماع ص۴۲۵ شود.

ذوالخیار. [ذُلْ] (ع ص مرکب) (فقه) آنکه حق خیار دارد در بیع و غیره.

ذوالخیشة. [ذُلْ خَ شَ] (اِخ) نام زاهدی به مکهٔ مکرمه که بر یک ازار ستر عورت اقتصار کرده و در حجون سکونت داشت و این لقب از آن روی به او داده بودند که ژولیده‌موی و خاک‌آلود و درشت‌پوست بود مانند خیش.

ذوالدجاج. [ذُدْ دُ] (اِخ) نام شاعری است از عرب. (المرصع).

ذوالدروع. [ذُدْ دُ] (اِخ) لقب فرعان کندی، از بلحارث‌بن عمرو.

ذوالدمعة. [ذُدْ دَ عَ] (اِخ) لقب حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام است. و این لقب برای بسیاری بکاء او به وی داده‌اند. و بعضی گفته‌اند لقب یحیی‌بن زیدالشهیدبن علی‌السجاد علیه‌السلام است.

ذوالدوم. [ذُدْ دَ] (اِخ) نام جایگاهی است در بلاد عذرة. (از المرصع).

ذوالذئب. [ذُذْ ذِءْبْ] (ع اِ مرکب) گرسنگی. جوع.

ذوالذئبین. [ذُذْ ذِءْ بَ] (اِخ) نام موضعی است و نابغهٔ جعدی گوید: انا مت بذی‌الذئبین فی الصیف جؤذراً.

ذوالذراعین. [ذُذْ ذِ عَ] (اِخ) الصّنبور مالک‌بن الحرث تیم‌اللهبن ثعلبة الحصن‌بن عکابة. شاعری است از عرب.

ذوالذفرین. [ذُذْ ذِ رَ] (اِخ) ابوشمربن سلامة حمیری. نقله الصغانی. (تاج العروس).

ذوالذکر. [ذُذْ ذِ] (ع ص مرکب) ذِکْر. آنکه ذاکرهٔ قوی دارد. ||شریف. رفیع. بلندمرتبت: و القرآن ذی‌الذکر. الآیة (قرآن ۱/۳۸)؛ ای ذوالعظمة و الشّرف.

ذوالراحة. [ذُرْ را حَ] (اِخ) لقب شمشیر مختاربن ابی‌عبید.

ذوالرأس. [ذُرْ رَءْسْ] (اِخ) لقب جریربن عطیةبن الخطفی. و نام او حذیفةبن بدر است. قیل له ذلک، لجمة کانت له.

ذوالرأسین. [ذُرْ رَءْ سَ] (ع ص مرکب) خداوند دو سر. دوسَرَه. ||(اِخ) لقب خشین ابن لای‌بن عصیم. رجوع به خشین شود. ||لقب امیةبن جشم‌بن کنانة.

ذوالرأسین. [ذُرْ رَءْ سَ] (اِخ) نام یکی از اجداد محمدبن ابراهیم‌بن حبیب‌بن سمرة. معجم الادباء یاقوت ج۶ ص۲۶۸ س۳ از چ مارگلیوث.

ذوالرأی. [ذُرْ رَءْیْ] (اِخ) لقب حباب‌بن المنذر الأنصاری از آنرو که بحضرت رسول (ص) اشاره کرد که بر سر آب بدر فرودآید و رسول اکرم در قبول رای او متردّدگونه بود در این حال جبرئیل نزول کرد و خبر داد که رأی رأی حباب است. (از المرصع).

ذوالرأی. [ذُرْ رَءْیْ] (اِخ) لقب عباس‌بن عبدالمطلب عمّ رسول اکرم صلوات‌الله علیه. از آنروی که آراء او در امر قوم بیشتر صائب بوده است. (از المرصع).

ذوالرجل. [ذُرْ رِ] (اِخ) موضعی است به دیار کلب. یاقوت. ||نام یکی از بتهای عرب است به حجاز. ||لقب اسپ مالک‌بن قحافةبن حرث‌بن عوف. (المرصع).

ذوالرجل. [ذُرْ رِ] (اِخ) لقب لقمان‌بن توبه، شاعری از عرب.

ذوالرجیلة. [ذُرْ رُ جَ لَ] (اِخ) لقب عامربن مالک تغلبی. ||لقب کعب‌بن عامر فهدی. ||لقب عامربن زید مناة.

ذوالرحالة. [ذُرْ رِ لَ] (اِخ) لقب معاویةبن کعب‌بن معاویة است.

ذوالرحلة. [ذُرْ رَ لَ] (اِخ) لقب عامربن مالک‌بن حسم و لقب عامربن زید منات. ذکرهما ابن‌الکلبی. (از حاشیهٔ کتاب خطی المرصّع ابن اثیر).

ذوالرحم. [ذُرْ رَ حِ] (ع ص مرکب)[1] اُمّی. مادری. (برادر، خواهر) برادران یا خواهران که‌از مادر یکی و از پدر جدا باشند. بطنی. مقابل صلبی.

ذوالرقاشین. [ذُرْ رَ شَ] (اِخ) نام موضعی است. و رجوع به رقاشان شود.

ذوالرقبة. [ذُرْ رَ قَ بَ] (اِخ) آنگاه که ستم زیادبن ابیه در عراق بغایت رسید و عزم حجاز داشت عبدالرحمن‌بن سائب در واقعه چیزی سخت طویل دید که بوی گفت: پیش شو، او پرسید آیا چه روی داده است آن صورت بپاسخ وی گفت: انا ذوالرقبة بعثت الی صاحب هذاالقصر. عبدالرحمن هراسان از خواب برجست و بقصر شد و هنوز ساعتی از رؤیای وی نگذشته بود که حاجبی از قصر بیرون شد و بحاضران گفت همگان پراکنید چه امیر امروز بیرون نخواهد شد. و علت آن بود که بثره‌ای بر بشرهٔ زیاد پدید آمده بود با خارش سخت که در ساعت بدیگر جاهای تن او سرایت کرد و بدن او سیاه می‌شد تا آنگاه که هلاک شد. و ابن سائب این قطعه بسرود:
ما کان مُنتهیاً عمّا اراد بنا
حتی تأتّی له النّقار ذوالرقبة
فاسقط النصف منه ضربةً نبتت
لما تناول ظلماً صاحب‌الرحبة.
و مراد او از صاحب‌الرحبة علی علیه‌السلام است. (از المرصع، بر اغلاط خطی منحصر).

ذوالرقیبة. [ذُرْ رَ بَ] (اِخ) نام کوهی است به خیبر.

ذوالرقیبة. [ذُرْ رُ قَ بَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن‌بن کعب‌بن زهیر.

ذوالرقیبة. [ذُرْ رُ قَ بَ] (اِخ) لقب مالک‌بن

---
1 - Uterin,e.

عامربن سلمةبن قشیر. و حرب نسار[1] را سبب اغارهٔ خیل او بود که بنوعامر و بنوضبةبن اسد بر هوازن غالب آمدند. (از المرصع).

ذوالرقیبة. [ذُرْ رَ قِ بَ] (اِخ) لقب یزیدبن سنان‌بن ابی‌حارثة. مشهور به اشعر. (المرصع).

ذوالرقیبة. [ذُرْ رَ بَ] (اِخ) رجوع به عقدالفرید جزء ۶ ص ۱۱ و ۱۲ شود.

ذوالرمث. [ذُرْ رَ] (اِخ) موضعی است به دیار عرب و ذکر او در شعر بسیار آمده است. ابن میاده گوید:

و منزلة اخری تقادم عهدها
بذی الرمث عفتها صبی و شمول.

(از المرصع).

و ذوالرمة گوید:

و مازلت اطوی النفس حتی کانّها
بذی الرمث لم تخطر علی بال ذا کر
حیاء و اشفاقاً من الرکب ان یروا
دلیلاً علی مستودعات الضمائر.

از عیون‌الاخبار ابن قتیبة ج ۴ ص ۱۴۳ و نابغة بنوجعدة راست:

ارحنا معداً من شراحیل بعد ما
اراها مع الصبح الکوا کب‌مظهرا
و علقمة الحرّاب ادرک رکضنا
بذی الرمث اذ صام‌النهار و هجرا.

(از عقدالفرید جزو ۳ ص ۳۴۴).

و رمث نام درختی است.

ذوالرمحین. [ذُرْ رُ حَ] (اِخ) لقب ابوزمعة جد عمربن ابی‌ربیعة مخزومی است و گویند برای درازی بالای وی این لقب بدو داده‌اند و برخی گفته‌اند از آنروی که در یوم عکاظ با دو نیزه و دو دست جنگ کرد. قاله‌الکلبی. (نقل از حاشیهٔ المرصع خطی پراغلاط).

ذوالرمحین. [ذُرْ رُ حَ] (اِخ) لقب عبدالله یکی از اشراف اولاد احزم‌بن‌ذهل. و صاحب تاج العروس در مادهٔ حزم گوید: و احزم‌بن ذهل فی نسب سامةبن لؤی، من نسله عبادبن منصور قاضی البصرة و عبدالله ذوالرمحین احدالأشراف و هو عبداللهبن نعام. و فی‌التبصیر، عبداللهبن ذی‌الرمحین.

ذوالرمحین. [ذُرْ رُ حَ] (اِخ) لقب عمروبن المغیرة. از آنروی که هر دو پای باریک و دراز داشت.

ذوالرمحین. [ذُرْ رُ حَ] (اِخ) لقب عوف‌بن ربیع و لقب دیگر او ذوالخمار است. رجوع به ذوالخمار عوف شود.

ذوالرمحین. [ذُرْ رُ حَ] (اِخ) لقب مالک‌بن ربیعةبن عمروبن عامر که با دو نیزه و دو دست مبارزت می‌کرد. قاله الکلبی. (از حاشیهٔ المرصع خطی پرغلط).

ذوالرمحین. [ذُرْ رُ حَ] (اِخ) لقب هاشم‌بن المغیرةبن عبداللهبن عمربن مخزوم المخزومی و دختر او مسماة به حنتمة مادر عمربن الخطاب رضی‌الله عنه است. و منه حدیث ابی‌العاص انّ ابن حنتمة بعجت له الدنیا معاها. (از تاج العروس). و در عقدالفرید هم نام این هاشم ابی‌المغیرة ذوالرمحین آمده است.

ذوالرمة. [ذُرْ رِ مْ مَ] (اِخ) نام موضعی است بنواحی مدینة. دمشقی.

ذوالرمة. [ذُرْ رُمْ مَ] (اِخ) غیلان‌بن عقبةبن بهیش[2] بن مسعودبن حارثةبن عمروبن ربیعةبن ساعدةبن کعب‌بن عوف‌بن ربیعةبن ملکان‌بن عدّی‌بن عبدمناةبن ادّابن طابخةبن الیاس‌بن مضربن نزاربن معدّبن عدنان. مکنّی به ابی‌الحرث. شاعر مشهور، معروف بذی‌الرمّة یکی از سران شعر. گویند وی وقتی اشعار خود در سوق‌الأبل میخواند و فرزدق برسید و بشنودن گفته‌های او به ایستاد، ذوالرمة بدو گفت ای با فراس این گفته‌ها چون بینی؟ گفت بس نیکو. گفت پس چگونه است که مرا در عداد گردنان شعر بشمار نیارند فرزدق گفت از آنکه گریستن تو بر ویرانه‌ها و اوصاف تو در شوگاه اشتران است. و ذوالرمة یکی از عشاق معروف عرب است و معشوقهٔ وی میّة دختر مقاتل‌بن طلبةبن قیس‌بن عاصم منقری است. و این قیس همان است که با وفد بنی‌تمیم بخدمت رسول صلوات‌الله علیه و آله شد و پیغمبر اکرم او را اکرام کرد و فرمود تو سید اهل وَبَر[3] باشی. و ابوعبیدهٔ بکری گوید: میّة بنت عاصم‌بن طلبةبن قیس‌بن عاصم است. و بیشتر تشبیهات و مغازلات او در شعر با میّه باشد و ابوتمام طائی در گفتهٔ زیرین از قصیدهٔ یائیهٔ خود این دو دلداده را اراده کرده است:

ما ربع میّه معموراً یطیف به
غیلان ابهی رباً من ربعها الخرب.

و ابن قتیبة در کتاب طبقات الشعراء گوید ابوضرار غنوی گفت من میه را بدیدم آنگاه که او را پسران چند بود. و من از ابوضرار درخواستم تا میه را برای من وصف کند، گفت رو و خدی کشیده و بینی باریک و برجسته داشت و هنوز آثار حسن و جمال در وی مشهود بود گفتم آیا چیزی از شعرهای عاشق خویش ترا انشاد کرد گفت آری، میه گفت دیر زمانی من اشعار وی را در حق خویش می‌شنیدم و لکن خود او را ندیده بودم پس با خود نذر کردم که اگروی را بینم شتری در راه خدا قربان کنم و آنگاه که وی را بدیدم و بر سیاهی و زشت‌روئی وی آگاه شدم با خود گفتم و اسوأتاه و ابؤساه! و ذوالرمة در این وقت گفت:

علی وجه میّ مسحة من ملاحة
و تحت‌الثیاب العار لو کان بادیا
الم تر انّ الماء یخبث طعمه
و ان کان لون‌الماء ابیض صافیا
فواضیعةالشعر الّذی لَجّ فانقضی
بمیّ و لم‌املک ضلال فؤادیا.

و باز گویند که ذوالرّمه هیچگاه میه را جز پوشیده به برقع ندیده بود. و آرزو میکرد تا به روی او بنگرد و این ابیات بگفت:

جزی الله البراقع من ثیاب
عن الفتیان شرّاً ما بقینا
یوارین الملاح فلا نراها
و یخفین القباح فیزدهینا.

و میّة برقع از جمال برگرفت و آفتابی بیرون از ابر بتافت و چون چشم ذوالرمه بر خورشید طلعت وی افتاد گفت:

علی وجه میّ مسحة من ملاحة
و تحت‌الثیاب العار لو کان بادیا.

و میّه جامه از تن بدر کرد و برهنه در برابر ذوالرمة به ایستاد و ذوالرمة گفت:

الم تر انّ الماء یخبث طعمه
و ان کان لون‌الماء ابیض صافیا

یعنی آیا نبینی که آب هرچند روشن و صافی بود چون دیری سرپوشیده ماند مزه بگرداند. و میّه گفت اکنون چاشنی کردن مزه آرزو کنی گفت آری سوگند با خدای! گفت مزهٔ مرگ پیش از آن خواهی چشیدن. یعنی هرگز نخواهی چشید.

و هم روایت کرده‌اند که ذوالرمة گاهی نیز تشبیب بخرقاء دختری از بنی‌البکاءبن عامربن صعصعه کرده است و شرح آن این است که ذوالرمة در سفری به بادیه گذر کرد تا گهان خرقاء از خیمه‌ای بیرون شد و ذوالرمة را نظر بر وی افتاد و دل از دست بداد و مطهرهٔ خویش بشکافت و بدین بهانه بدو نزدیک شد و گفت من مردی مسافرم و مطهرهٔ من بدریده است آن را برای من راست کن خرقاء گفت زهی شغل نیکو که مرا پیش آمد! من پاره‌دوزی ندانم و خرقائی از خرقا آن باشم. و خرقاء زنی مجلله را گویند که برای کرامت و حرمت او دیگران شغل او گذارند و خود کار خویش نکند. از آنگاه ذوالرمة در شعر تشبیب او کرد و نام خرقاء بوی میداد و او را اراده کرده‌است آنجا که گوید:

و ما شفتا خرقاء داهیتاالکلی
سقا بهما ساق و لم‌یتبلاّ
بما ضیع من عینیک للدّمع کلّما

---

۱ - نسار، کوههای خردیست به پیرامون کوهی شامخ. (از المرصع).

۲ - در ابن خلکان چ فرهاد میرزا نهیس آمده است و غلط است نام جدّ ذوالرمة بهیش باشد با باء موحدة و شین اخت السین، مصغراً.

۳ - اهل وَبَر، مقابل اهل مَدَر، بادیه‌نشینان. بدویان.

تذکّرت ربعاً او توهمت منزلا.
مفضل ضبّی گوید در سفر مکّه به خیمهٔ عربی نزول کردم و چند روز ببودم روزی مرا گفت خواهی خرقاء را دیدن گفتم بسی آرزو دارم. همگی با دلیلی او راه برگرفتیم و به مقدار میلی از جاده منحرف شدیم و بخانه‌ای چند رسیدیم و او دری را بکوفت و در باز شد و زنی سرو بالا در نهایت حسن بیرون آمد سلام گفتم و بنشستم و ساعتی از هر در سخن راندیم پس مرا گفت دیگر بار بزیارت خانه مشرف بوده‌ای گفتم بارها این سعادت دریافته‌ام گفت چه شده است که بدیدار من نیامده‌ای آیا ندانی که من نیز منسکی از مناسک حج باشم. و من از گفتار وی عجب کردم و گفتم این چگونه بود گفت قول عمّ خود ذوالرمه را نشنیده‌ای که گوید:
تمام‌الحج ان تقف المطایا
علی خرقاء واضعةاللثام.
و ذوالرمّة را در مدیح بلال ابن ابی‌بردة قصاید بسیار است، و از جمله در قصیده‌ای که ناقهٔ خویش مسمّاة به صیدح را مخاطب کرده گوید:
اذا ابن ابی‌موسی بلال بلغته
فقام بفاس بین وصلیک جازر.
وفات ذوالرمة به چهل‌سالگی در ۱۱۷ هـ.ق. بود[1].
و محمدبن جعفربن سهل الخرائطی از محمدبن سلمةالضبّی حکایت کند که گفت به زیارت حج شدم و گاه بازگشت در یکی از مراحل منزلی می‌جستم، خیمه‌ای در کنار جاده دیدم و بر در آن فروکش کردم و بانگ کردم فرودآیم؟ آوازی برآمد که فرودآی پرسیدم درآیم؟ هم پاسخ آمد که درآی و بزیر آمدم و بخیمه اندر رفتم کنیزکی پیش آمد رشک پری و حور و تابنده‌تر از ماه و فتنهٔ زهره و مشتری پس سلام کردم و بنشستم بسخن درآمدیم گوئی شکر از دهان درمیریخت و شهد با می می‌آمیخت پس از ساعتی عجوزی عباتی ازار و عبائی ردا کرده بیرون شد و گفت فرزند نزد این غزال نجدی چه پائی که نه حبل و رسن پذیرد و نه الف و انس گیرد کنیزک گفت ای جدّة رها کن او را چه هم بدانسان که ذوالرمة گوید:
فأن لایکن الاّ تعلل ساعة
قلیل فأنّی قانع بقلیلها.
او بهمین تعلل و پا بپا کردن قلیل قانع است و من تمام روز بدانجای ببودم و شبانگاه راه برگرفتم در حالی که آتش عشق او در دل افروخته و جگری در فرقت او ریش و سوخته داشتم. نقل به اختصار و معنی از تاریخ ابن خلکان. و یاقوت در معجم‌الادباء گوید که برادر ذوالرمة هشام‌بن بهیش‌بن مسعود نیز شاعری مجید است و میان دو برادر ملاحاتی است و از جمله هشام گوید خطاب بذی‌الرمة:
أغیلان ان ترجع قوی الودّ بیننا
فکل الذی ولی من‌العیش راجع
فکن مثل اقصی‌الناس عندی فأننی
بطول التنائی من اخ السوء قانع.
و ذوالرمة بپاسخ او آرد:
أغر هشاماً من اخیه ابن امه
قوادم ضأن اقبلت و ربیع
و هل تخلف الضأن الغرار اخاالندی
اذا حلّ أمر فی‌الصدور مریع
و هشام در جواب او گوید:
اذا بان مالی من سوامک لم یکن
الیک و ربّ العالمین رجوع
فأنت الفتی ما اهتز فی الزهر الندی
و انت اذا اشتدالزمان منوع.
و ابن خلکان گوید او را دو برادر دیگر بود یکی بنام مسعود و دیگری اوفی و مسعود نیز شاعر بوده است و او در رثاء دو برادر خود اوفی و ذوالرّمة گفته است:
تعزیت عن اوفی بغیلان بعده
عزاء و جفن العین ملآن مترع
و لم ینسنی او فی المصیبات بعده
و لکن نکاءالقرح بالقرح اوجع.
و گویند گاه مرگ گفت مرا نیم بین هرم است یعنی چهل سال بیش از عمر من نگذشته است و نیز گفت:
یا قابض الروح عن نفسی اذا احتضرت
و غافر الذنب زحزحنی عن‌النار.
و علت اینکه او را ذوالرمه گویند این بیت است که گفته: اشعث باقی رمةالتقلید. و رمّة بضم راء رسن پوسیده و بکسر استخوان ریزیده است. و ابوعمروبن العلاء گوید شعر بأمری‌القیس آغاز گردید و بذی‌الرّمة پایان یافت... و ابوعمرو از جریر روایت کند که اگر ذوالرّمة پس از قصیده‌ای که به این مصراع می‌آغازد:
ما بال عینک منهاالدمع منسکب.
خاموشی می‌گزید شاعرترین فرزندان آدم بود. و هم ابوعمرو گوید که ذوالرمة میگفت چون غریبی به خیام ما فرودآید نخست از وی پرسیم که شیر دوست‌تر داری یا دوغ اگر گوید دوغ خواهم پرسیم غلام کیستی و اگر گوید شیر گوئیم پدر تو کیست و دیوان او را ابوالعباس محمدبن حسن‌بن دینار معروف به احول گرد کرده است. (ابن‌الندیم). و در دیوان منوچهری دو بار نام معشوقهٔ وی میه آمده است:
نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می
تمثالهای عزّه و تصویرهای می.[2]
وان خجسته پنج شاعر کو، کجا بودندشان:
عزه و عفرا و هند و میه و لیلی سکن.
و در معجم المطبوعات آمده است که: ذوالرمة ابوالحارس غیلان‌بن عقبة‌بن مسعود المعروف بذی‌الرمة (۷۷ - ۱۱۷)[3] کان من أشعر اهل زمانه، و کان مربوع القامة قصیراً دمیماً بلیغ‌الکلام لسنا قال جریر فی وصفه انه اخذ من ظریف الشعر و حسنه ما لایسبقه الیه أحد. دیوان شعر ذی‌الرمة - و هو غیلان‌بن عقبة العدوی - عنی بتصحیح و تنقیحه کارلیل هنری هیس مکارتنی - طبع علی نفقة کلیة کمبریج فی مطبعةالکلیة ۱۹۱۹ - ۱۳۳۷ ص ۶۷۶ عدا الفهارس والذیل. معجم المطبوعات رجوع شود به فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص۱۷۸ و الجماهر فی معرفةالجواهر ابوریحان بیرونی ص ۱۰۰ و ۱۰۹ و ۱۱۱ و ۱۱۸ و ۱۲۳ و ۱۳۸ و ۲۳۴ و مسافروخی چ طهران ص ۳۵ و فهارس عقدالفرید جزو ۱ تا ۴ و ۶ تا ۸ و انساب سمعانی در کلمهٔ ذوالرمة. والبیان والتبیین، فهارس جزء ۱ تا ۳ و ابن خلکان چ تهران ص ۴۴۰ تا ۴۴۳ و فهارس عیون الاخبار ج ۲ و ۳ و ۴ و فهرست جوالیقی. و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۷۴ و ۳۷۷ و ج ۷ ص ۲۵۴ سطر ۱۳ و الموشح ص ۱۷۰ و تاریخ جهانگشای جوینی ج، ۲۶۶ و ج ۲۶۷ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۹۶ و الاعلام زرکلی. ج ۱ ص ۳۱۳. و روضات الجنّات ص ۵۲۰ (ل) و تاریخ ادبیات ایران ص ۲۳۰ و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۶۲ یا ۲۶۲ تاریخ مغول ص ۵۳۷ و ص ۹۳ س ۷ از ج ۲۶ معجم‌الادباء یاقوت و ص ۱۰۲ همان ج س ۱ و ج ۲ ص ۳۷۴ و ۳۷۷ و ج ۷ ص ۲۵۴.

ذوالرمیح. [ذُرْ رُ مَ] (ع اِ مرکب) نوعی موش که دو پای دراز دارد. (منتهی الارب).

ذوالریاستین. [ذُرْ ریا سَ تَ] (اِخ) لقب محمدبن عبدالملک زیات. رجوع به محمدبن عبدالملک... و رجوع به فهارس عقدالفرید چ عریان شود.

ذوالریاستین. [ذُرْ ریا سَ تَ] (اِخ) خداوند دوسری. صاحب دو ریاست. لقب فضل‌بن سهل سرخسی. وزیر مأمون خلیفهٔ عباسی. او از اولاد ملوک فرس و پدرش مجوسی بود و برای تلقیب وی بدین لقب گفته‌اند از آنرو که هم ریاست دیوان و هم ریاست جیش داشته است. (از ابن‌الاثیر در المرصع). و پیش از او ریاست جیش از وزارت جدا بوده است. و گویند او وزارت داشت و چون اشارت کرد که مأمون طاهر را

۱ - بر طبق روایت ابن خلکان و حاجی خلیفه وفات او ۱۰۱ از هجرت بوده است.
۲ - مخفف میه.
۳ - الاغانی ۱۵ - ۱۰۶ حلقه مصر.

به حرب امین فرستد و طاهر فاتح آمد. این لقب بدو دادند و هم گفته‌اند از آن جهت که چون وی را وزارت مأمون خلیفه و علی‌الرضا هر دو بود بدین لقب مشهور گشت. و تاریخ بیهقی در تاریخ خود گوید: و از حدیث حدیث شکافد ذوالریاستین که فضل‌بن سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه‌ای دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود چون محمّد زبیده کشته شد و خلافت به مأمون رسید دو سال و چیزی در مرو بماند و آن قصّه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزدتعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی‌عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مأمون گفت سخت صواب آمد و کدام کس را ولی‌عهد کنیم گفت علی‌بن موسی‌الرّضا علیه‌السلام که امام عصر است و بمدینه رسول علیه السّلام میباشد گفت کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر و بباید بدو نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا وی کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهان وی را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفه‌ای باید نبشت در ساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را نبشت و بفضل داد فضل بخانه بازآمد و خالی نشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بعلویان. آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا علیه‌السّلام و نامه عرض کردند و پیغامها دادند رضا علیه‌السلام را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن درداد. از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت و پوشیده و متنکّر به بغداد آمد و وی را بجائی نیکو فرودآوردند پس یک هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی که بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم بتو بیعت کند منم و چون این بیعت بکردم با من صدهزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده‌باشند و رضا روّحه‌الله تعالی دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند امیرالمؤمنین مأمون و دست چپم فارغ است از آن پیش داشتم حضرت رضا علیه‌السلام از آنچه او بکرد وی را بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا علیه‌السلام را گسیل کرد با کرامت بسیاری وی را تا به مرو آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا علیه‌السلام از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت بازگفت مأمون را سخت خوش آمد و بپسندید آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پس از آن آشکار گردید کار رضا علیه‌السلام و مأمون وی را ولی‌عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا علیه‌السلام بر درم و دینار و طراز جامها نبشتند و کارها آشکارا گشت و مأمون رضا علیه‌السلام را گفت تو را وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل بنده باشد که وی شغل کدخدائی مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه‌ها نویسد مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغلها را کفایت کنند فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب - انتهی. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص۱۷۷ و آثارالباقیهٔ ابوریحان بیرونی ص۱۳۳ و التفهیم فی اوائل التنجیم بیرونی ص۴۸۲ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و مجمل التواریخ والقصص ص۳۵۲ و انساب سمعانی و مافروخی چ طهران ص ۳۵ و عیون‌الاخبار ج۲ ص۲۳ و حبیب‌السیر ج۱ ص۳۲۲ و دیگر کتب رجال و تاریخ شود و رجوع به معجم الادباء یاقوت ج۶ ص۱۷ سطر ۵ و ۶ و ج۲ ص۲۷۹.

ذوالریش. [ذُرْ ری] (اِخ) لقب اسپ سمج‌بن هندالخولانی.

ذوالزبیبتین. [ذُزْ زَ بی بَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مار که دو نقطهٔ سیاه دارد بر زبر چشم. (مهذب الاسماء). ماری که دو خال سیاه بالای دو چشم دارد. (منتهی الارب).

ذوالزراعین. [ذُزْ زِ عَ] (اِخ) لقب منبهر شاعر است و نام او مالک‌بن حارث است.

ذوالزرین. [ذُزْ زِرْ رَیْ] (اِخ) لقب سفیان‌بن مُلجم یا مَلَجّج قروی است. (از منتهی الارب).

ذوالزوائد. [ذُزْ زَ ءِ] (ع اِ مرکب) اسد. شیر.

ذوالزوائد. [ذُزْ زَ ءِ] (اِخ) الجهنی. صحابی است و روایتی از رسول صلوات‌الله علیه دارد که به حجة‌الوداع استماع کرده است. لکن نام او در جائی ضبط نشده است. (المرصع ابن‌الأثیر). و صاحب عیون‌الاخبار کنیت او را ابوالزوائد آورده است. و صاحب قاموس الاعلام گوید که سپس در مدینة میزیسته است.

ذوالزوایا. [ذُزْ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند گوشه‌ها. صاحب زاویه‌ها.[1]

ذوالزویل. [ذُزْ زُ وَ] (اِخ) موضعی است از دیار عامربن صعصعة نزدیک حاجر. و آن از منازل حاج کوفه است. حارث‌بن عمرالفزاری گوید:

حتّی استغاثوا بذی الزویل و لا الـ
...مرجاء من کلّ عصبة جَرَز.

(معجم‌البلدان یاقوت).

ذوالسبال. [ذُسْ سِ] (اِخ) لقب سعدبن صفیح خال ابوهریرة.

ذوالسبل. [ذُسْ سَ بَ] (اِخ) لقب پسر حدقةبن بطر. (منتهی الارب).

ذوالسبلة. [ذُسْ سَ بَ لَ] (اِخ) لقب خالدبن عوف‌بن فضلة که از رئیسان عرب است. (منتهی الارب).

ذوالسبوع. [ذُسْ سُ] (اِخ) ابن‌الاثیر در المرصع گوید: نام مغفر حضرت رسول صلوات الله علیه است.

ذوالسرح. [ذُسْ سَ] (اِخ) وادٍ بین الحرمین زاد هماالله شرفا. سمی بشجرالسرح هنا ک قرب بدر و واد آخر نجدی. (تاج العروس). و یاقوت گوید وادیئی است میان مکّه و مدینة نزدیک مَلَلَ. و ابن الاثیر در المرصع گوید: و هم، موضعی است به شام. و یاقوت گوید: در شام نزدیک بصری واقع است.

ذوالسعفات. [ذُسْ سَ عَ] (اِخ) کوهی است میان مکّه و بسرّین. و نام دیگر ذوالسعفات، قنزع، است.

ذوالسفقتین. [ذُسْ سَ قَ تَ] (ع اِ مرکب) خرمگس. مگسی کلان که بر ستور و گاو نشیند.

ذوالسلائل. [ذُسْ سَ ءِ] (اِخ) وادیئی است میان فرع و مدینة. (یاقوت در کلمهٔ رواوة).

ذوالسلع. [ذُسْ سَ لَ] (اِخ) موضعی بین نجد و حجاز.

ذوالسلومة. [ذُسْ سَ مَ] (اِخ) یکی از اذواء است از بنی‌الهان‌بن مالک.

ذوالسن. [ذُسْ سِ] (اِخ) لقب پسر صوان‌بن عبدشمس. ||و لقب پروثن بجلی از آنروی

1 - Polygone.

که او را دندان زائد بود. ||و در حاشیهٔ المرصع آمده است: نام پدر ذیهمیربن ذی‌السن‌بن وثن‌بن اصغربن عمروبن جلیحةبن لوی‌بن بکربن ثعلبة است.
ذوالسنامین. [ذُش سَ مَ] (ع ص مرکب) خداوند دو کوهان. جمل‌ذوالسنامین، اشتر دو کوهانه.
ذوالسنینة. [ذُش سُ نَ نَ] (اِخ) لقب حبیب‌بن عتبهٔ تغلبی.
ذوالسویقتین. [ذُش سُ وَ قَ تَ] (اِخ) مردی حبشی که در حدیث نام او آمده است: اترک الحبشة ما ترکوکم فانّه لایستخرج کنزالکعبة، الا ذوالسویقتین.
ذوالسهم. [ذُش سَ] (اِخ) لقب معاویةبن عامر ضبّی، از آنروی که بهره و سهم خویش به اصحاب خود می‌بخشید. و در حاشیهٔ المرصع خطی بنقل از ابن‌الکلبی نام او معویةبن عامربن ربیعةبن عامربن صعصعة آمده است.
ذوالسهمة. [ذُش سَ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوالقرابة.
ذوالسهمین. [ذُش سَ مَ] (اِخ) لقب کُرزبن حارث لیثی.
ذوالسهمین. [ذُش سَ مَ] (اِخ) ابن‌الاثیر در المرصع گوید: احدالشهود الذین شهدوا علی اهل نهاوند، لما فتحها النعمان‌المقرن والمسلمون.
ذوالسیفین. [ذُش سَ فَ] (ع ص مرکب) خداوند دو شمشیر. ||(اِخ) لقب ابوالهیثم مالک‌بن التیهان‌بن مالک‌بن عبیدبن عمروبن عبدالأعلم صحابی است. و وجه تلقیب آنکه در جنگها دو شمشیر حمایل کردی. رجوع به امتاع‌الاسماع جزء ۱ ص۳۳ شود. ||لقب احمدبن کنداجیق، یکی از امرای معتضد باللّه خلیفهٔ عباسی، و این لقب از آن به وی دادند که خلیفه او را به دو شمشیر مسلح کرد.
ذوالشامة. [ذُش شا مَ] (ع ص مرکب) خداوند خجک. صاحب خال. خالدار.
ذوالشامة. [ذُش شا مَ] (اِخ) لقب حسین ابی ذکرویه، رئیس قرامطهٔ شام.
ذوالشامة. [ذُش شا مَ] (اِخ) لقب خالدبن جعفر برمکی از آنروی که بر مقدّم سر خالی داشت. رجوع به خالد شود.
ذوالشامة. [ذُش شا مَ] (اِخ) لقب محمدبن عمر ابوقطیفةبن ولیدبن عقبة. (قاله هشام الکلبی نقل از حاشیهٔ المرصع خطی).
ذوالشاول. [ذُش شا وَ] (اِخ) لقب پسر دعام‌بن مالک همدانی است. (منتهی الارب).
ذوالشب. [] (اِخ) شقی است بر کوهی نزدیکی مدینه، یستخرج من ارضه الشب. (المرصع).
ذوالشبلین. [ذُش شِ لَ] (اِخ) لقب عامربن عمروبن حارث و این لقب از آن بوی دادند که او را دو پسر در یک بطن آمد.
ذوالشراء. [ذُش شَ] (اِخ) نام بتی بنودوس را. ||نام بتی بنوالحارث ابن یشکر ازد را. (المرصع). و دیگر لغویین ذوالشری، بالمقصورة آورده‌اند.
ذوالشرط. [ذُش شَ] (اِخ) لقب است عدیّ‌بن جبلة را. و از آن این لقب بوی داده‌اند که با قوم خود شرط کرد که هیچ مرده را تا او جای قبر نشان نکند بخاک نسپارند.
ذوالشرفات. [ذُش شُ رُ] (اِخ) (قصر...) صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: ذکر ایشان که در این عهد بر دیار عرب فرمان دادند. حمزهٔ اصفهانی در تاریخ گوید که چند مرزبان بر دیار عرب از پارسیان فرمان دادند پراکنده، کسانی را که به یمن ذکر کرده شد و دیگر سخت؛ بر زمین کنده و حضرموت فرمان داد و شرح نکردست که اندر چه ایام. سینداد بر جایگاه سخت بنشست و قصر ذی‌الشرفات وی کرد، چنانکه شاعر گفته است، و بضرورت دال را ذال گفت:

اهل‌الخورنق و السدیر و بارق
والقصر ذی‌الشرفات من سینداذ.[1]

ذوالشرفین. [ذُش شَ رَ فَ] (اِخ) لقب محمدبن محمدبن زیدالعلوی السیدالمرتضی. رجوع به محمد... شود.
ذوالشری. [ذُش شِ رْیٰ] (اِخ) نام بتی است قبیلهٔ دوس را و حمی ذی‌الشری محلی نزدیک مکه است و عمربن ابی ربیعة نام آن در شعر آورده است:

قربتنی الی قریبة عین
یوم ذی‌الشری و الهوی مستعارا
ولدی الیوم ما نأبتِ طویلا
و اللیالی اذا دنوت قصارا.

و آن را حناذی‌الشری نیز نامند. ||نام بتی بنوحارث‌بن یشکر را. و رجوع به ذوالشراء شود. (معجم البلدان یاقوت). ذیل کلمهٔ حناذالشری.
ذوالشعر. [ذُش شَ] (اِخ) در حاشیهٔ المرصع بنقل از ابن الکلبی آمده است: لقب حمزةبن ایفع‌بن زبیب‌بن شراحیل‌بن ربیعة یکی از شرفاء.
ذوالشفر. [ذُش شُ] (اِخ) لقب پسر ابوشرح خزاعی. ||لقب پدر تاجهٔ حمیری ملکهٔ یمن که در ایام قحط یوسف از گرسنگی بمرد. ابن هشام گوید: سیل گوری را به یمن بشست و در آن گور زنی یافتند که بر گردن هفت مخنقة در و در هر یک از دو دست و دو پای هفت دست آورنجن و هفت خلخال و هفت بازوبند داشت و به هر انگشت انگشتری که در آن گوهری گران‌بها درنشانده بودند و نزدیک سر وی صندوقی انباشته از چیزها و لوحی که بر آن نبشته بود: بنام تو ای خدا، خدای حمیر! من تاجه دختر شفرغلّه کشان خود را بیوسف علیه‌السلام گسیل داشتم، و بازگشت آنان دیر کشید. پس مدی سیم مکوک با یکی از خواصّ خود برای یک مد آرد فرستادم و یافت نشد. سپس مدی زر بهمین مقصود ارسال کردم و هم نیافتند و باز یک مد مروارید روانه داشتم و نیز بدست نکردند پس گفتم تا یک مد مروارید آس کردند و در دهان گرفتم لکن گرسنگی من ننشانید و بیرون افکندم. ای شنوندهٔ قصهٔ من بر من رحمت آر و ای زن که این زیورهای من پوشیدن خواهی هم بمرگ من خواهی مردن.
ذوالشفة. [ذُش شَ فَ] (اِخ) لقب خالدبن سلمةالمخزومی یکی از خطباء قریش.
ذوالشقر. [ذُش شَ قَ] (اِخ) صفوان. وی در غزوهٔ بنی المصطلق حامل لوای مشرکین بود. (المرصع).
ذوالشقرین. [] (اِخ) ابن مسافع‌بن صفوان. پسرعم و شوی نخستین جویریه یکی از امهات مؤمنین است. حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۱ ص۱۴۷.
ذوالشکوة. [ذُش شَ کْ وَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن‌بن حنظلةبن کعب‌بن ثعلبة. سمی بذلک لأنه کان تکوّر معه شکوة[2] اذاقاتل. قاله ابن‌الکلبی. از حاشیهٔ المرصع خطی.
ذوالشمالین. [ذُش شِ لَ] (اِخ) سیوطی در المزهر گوید: او ذوالیدین است و هو صاحب‌الحدیث فی السهو.
ذوالشمالین. [ذُش شِ لَ] (اِخ) لقب عبداللّه‌بن عمربن فضلةالخزاعی المکی است. و او درک صحبت رسول صلوات اللّه علیه کرده‌است. و از آن او را ذوالشمالین گویند که به هر دو دست کار می‌کرد. (از انساب سمعانی).
ذوالشمالین. [ذُش شِ لَ] (اِخ) عمارةبن عبدعمرو[3] یا عمروبن عبد عمرو یا عمیربن عبد عمرو[4] صحابی، عمّ سائب مطعون. وی در غزوهٔ بدر بشهادت رسید. رجوع به ذوالشمالین لقب عمربن عمرو شود.
ذوالشمالین. [ذُش شِ لَ] (اِخ) لقب عمربن عمرو. صحابی است و او در غزوهٔ بدر شهید شد. (از قاموس الاعلام ترکی).
ذوالشمراخ. [ذُش شِ] (اِخ) نام اسبی مالک‌بن عون بصری را.
ذوالشناتر. [ذُش شَ تِ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص در فصل اندر نق

---

۱ - در تاریخ حمزه، سنداد.
۲ - شکوة، مشکول. مشکیزه.
۳ - بنا بروایت صاحب عقدالفرید.
۴ - بروایت ابن‌الأثیر در المرصع.

قحطانیان و حمیر عرب یمن و تبعان، گویند: افریقیس را خود در کتاب سیر خوانده‌ام که پسری بود نام او القندبن افریقیس، از بعد پدر با لشکر سوی عراق آمد و لقب او ذوالشناتر، پس براه بمرد و پادشاهی بـا (هـداهـاد) ابـن عمربن شراحیل ابـن الرایش سپردند، پـدر بلقیس. و هداد نیز گویند. (مجمل التواریخ چ ملک الشعراء ص۱۵۶). و در جـای دیگـر گوید: مَلِکَ ذوشناتر سبع و عشرون سنة: مردی درشت و بی‌رحمت بود [نه] از خاندان ملک، ذوشناتر در سیر ذوالقندین راگـوید. و حمزةالاصفهانی این مـرد راگـفته است و در تاریخ جـریر نـام وی لخیعةالعالم گـوید و خدای‌تعالی داناتر است. در این خلاف نیـست که مردی ستمگر و بدفعل بود، و با فـرزندان ملوک یمن فـساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند، پادشاهی را نشاید و پـسری بـود نام وی ذونواس، و دو گیسوی نیکو داشتی، و در تـاریخ جـریر نـام او زرعـه بـود و لقب ذونواس، پس ذوشناتر او را بخواند و ذونواس کاردی با خود برداشت، چون بخلوت دست بدو خـواست کـردن ذونـواس کـارد بـزد و ذوشناتر را بکشت، و سرش ببرید و بیرون آورد و پـادشاهی فـراز گـرفت و مـردمان بـازرستند. و صـاحب حـبیب‌الـسیر آرد: و ذوشناتر بقول بعضی مورّخان، بعد از حسّان زمام مهام جهانبانی را بقبضهٔ تـصرف درآورد و او از خاندان مـلک نـبود و در ایـام دولت خویش بارتکاب فـسق و فجور قیام و اقـدام مـیکرد و هـمان حـکـایت را نـقل مـیکند و می‌گوید در آخر پـسری کـه پـیش آوردنـد موسوم بذرعه بود ملقب به ذونواس... و بعضی مورخین برآنند که پدر ذونواس شـراحـیل‌بن عمر بوده و برخی گفته‌اند کـه هـو ذرعـة‌بن زیدبن کعب‌بن کهف الظلم‌بن زیدبن سهل‌بن عـمروبن قـیس‌بن جشـم‌بن وایـل‌بن عبدالشـمس... و ابن‌الاثیر در المرصع در وجه تلقیب او گوید شناتر بمعنی گوشواره‌ها باشد و چون این ملک دو گوش خویش را بگوشواره زینت میکرد این لقب بدو دادند. و در مـنتهی الارب گوید از آن روی او را ذوالشناتر گویند که‌انگشت زاید داشته است.

ذوالشنة. [ذُش شَ نْ نَ] (اِخ) لقب وهب‌بن خالد، از بنومعاویةبن بکر[1]. (المرصع).

ذوالشوذب. [ذُش شَ ذَ] (اِخ) لقب ملکی ازملوک.

ذوالشویرب. [ذُش شُ وَ رِ] (اِخ) لقب شاعری است از عرب.

ذوالشهادتین. [ذُش شَ دَ تَ] (اِخ) لقب حسن‌بن احمد الحسین الغزنوی مکنی بابوالعلی.

ذوالشهادتین. [ذُش شَ دَ تَ] (اِخ) لقب خزیمةبن ثابت‌بن الفا کـه صـحابی انـصاری مکـنی بـابی عـمارة است. اجـاز رسـول‌الله صلی‌الله علیه و سلم شهادته بشهادة رجـلین. (کتاب‌المصاحف للـجستانی). او غزوهٔ بدر و مشاهد بعد آن را دریافت و بروزگار خلافت امیرالمؤمنین از اصـحاب آن حـضرت و در جنگ جمل ملتزم رکاب او علیه‌السلام بود و بروز صفین آنگاه که عمار یاسر کشته شد او شمشیر بکشید و بقتال درآمد تـا شـهادت یافت. و رجوع به جزو۴ از ج۱ حبیب‌الـسیر ص۱۷۷ هشت سطر به آخر مانده شود.

ذوالشیح. [ذُش شِی] (اِخ) موضعی است به یمامة. ||موضعی است به جزیرة.

ذوالشیق. [ذُش شی] (اِخ) نـام مـوضعی است. (منتهی الارب).

ذوالصفا. [ذُص صَ] (اِخ) نام کوهی است. جریر گوید:

و لم یشهد الجونین والشعب ذالصفا
و شدّات قیس یوم دیرالجماجم. (المرصع).

ذوالصلیب. [ذُص صَ] (اِخ) لقب اخطل‌بن غیاث‌بن غوث نصرانی، شاعر عرب است.

ذوالصوفة. [ذُص صو فَ] (اِخ) لقب اسپی معروف از عرب و خزر و اعـوج از نـتاج او باشند.

ذوالصوقعه. [ذُص صَ قَ عَ] (اِخ) نـام وادیئی است بنوربیعه را.

ذوالصویر. [ذُص صُ وَ] (اِخ) نـاحیتی از عقیق مدینة است. عقیلی راست:

ظرابیّ مُنتفة لحاها
تـسافد فی اثائب ذی صویر.
(معجم البلدان یاقوت).

ذوالضروبة. [ذُض ضَ بَ] (اِخ) نـاحیتی بعقیق مدینة نزدیک ذوالفراء.

ذوالضمران. [ذُض ضَ] (اِخ) ابـن‌الأثـیر در المرصع گوید نام جایگاهی است.

ذوالطبسین. [ذُط طِ بَ سَ] (اِخ) نـام مـوضعی است در شـعر مـالک‌بن الریب. عقدالفرید جزو۳ ص۱۹۹.

ذوالطبیین. [ذُط طُ یَ ی] (اِخ) لقب وثـیل‌بن عـمروالریـاحی الشـاعر و هـو ابوسحیم‌بن وثیل.

ذوالطرتین. [ذُط طُرْ رَ تَ] (ع اِ مرکب) شب، از آنروی که اوّل و آخر آن سرخ است.

ذوالطرفین. [ذُط طَ رَ فَ] (ع اِ مـرکب) نوعی مار سیاه که دو نیش دارد یکی بدهان و دیگری در دم و بهر دو گزد و گـزیدهٔ او زنـده نماند. (از منتهی الارب).

ذوالطفیتین. [ذُط طُفْ یَ تَ] (ع اِ مرکب) نوعی از مار خبیث کـه بـر پشت دو خط کشیده دارد مانند دو برگ مقل.

ذوالطواف. [ذُط طَ] (اِخ) لقب وائـل حضرمی است. رجوع به ذوالعرف شود.

ذوالطول. [ذُط طَ] (ع ص مـرکب) خداوند افزون کردن نعمت. (مهذب الاسماء). واهب. وهاب. کریم.[2] ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی.

ذوالطول والمن. [ذُط طَ لِ وَلْ مَنن] (ع ص مرکب) خداوند افزون کردن نـعمت و خداوند منّتهای بسیار. ||(اِخ) نامی از نامهای صفات خدای‌تعالی تقدست اسمائه[3]:

جمال ملکت ایران و توران
مبارک سایهٔ ذوالطول و المن. منوچهری.

ذوالظعینة. [ذُظ ظَ عِ نَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالظلف. [ذُظ ظِ] (ع ص مـرکب) صاحب سم شکافته، چون گـاو و گـوسفند و آهو و جـز آن. زنگـله‌دار. سـم شکـافته. ج، ذوات الظلف. ذوات الأظلاف.

ذوالعابل. [ذُلْ بِ] (اِخ) ابن رحیب. یکـی از ملوک حمیر است.

ذوالعبرة. [ذُلْ عُ رَ] (اِخ) لقب ربـیعةبن جریش است. ابن اثیر در المرصع گوید: لقب ربیعةبن الجریش‌بن کعب‌بن ربیعةبن عامربن صـعصعة. و العـبرة خـرزة کـان یـلبسها بمنزلةالتاج. ذکره ابن الکلبی. و رجـوع بـه منتهی الارب در کلمهٔ عبر شود.

ذوالعرجاء. [ذُلْ عَ] (اِخ) [حـق...] رجوع به اُخَیّان شود. و رجوع به ذوعـرجـاء شود.

ذوالعرش. [ذُلْ عَ] (ع ص مرکب) خداوند تخت. یکی از اسماء صـفات الهـی تـقدست اسمائه.

ذوالعرش المجید. [ذُلْ عَ شِلْ مَ] (ع ص مرکب) خداوند تخت بزرگ. (دهـار). ||(اِخ) نامی از نامهای صفات خدای‌تعالی.

ذوالعرف. [ذُلْ عُ] (اِخ) ربیعةبن وائل ذی طـوّاف حـضرمی، قـبیله‌ای است ربـیعةبن عبدان‌بن ربیعة ذی‌العرف ربیعة (کذا) و از اعلام است. (منتهی الارب).

ذوالعرکین. [ذُلْ عَ کَ] (اِخ) لقب نـباتة هندی از بنی شیبان و عوام‌بن عـنمة الضبی گوید:

حتی نباتة ذوالعرکین یشتمنی
و خصیةالکلب بین القوم مشتالا.

ذوالعز. [ذُلْ عِزز] (ع ص مرکب) خداونـد ارج. داری ارجمندی. ||(اِخ) نامی از نامهای صفات حضرت رب‌العزة.

---

۱ - شنه، مَشکِ کهن. مَشکِیِ پوسیده.

2 - Qui a de longs bras.

3 - Larges dans ses dons, qui a de longanimité.

ذوالعش. [ذُلْ عُش ش] (اِخ) موضعی است ببلاد بنی‌مرة. (منتهی الارب).

ذوالعشیر و ذوالعشیرة. [ذُلْ عُ شَ رَ] (اِخ) موضعی است به صمان و در آن قلّه‌ای است بلند برآمده. ||موضعی است به سواد ینبع، میان مکّه و مدینه و یکی از غزوات رسول صلوات‌الله علیه و سلّم بدانجای بود. رجوع به امتاع‌الاسماع جزو ۱ ص۵۵ شود. و ابن‌الأثیر در المرصع گوید عُشَیر گرد و غبار است و در جای دیگر یافت نشد.

ذوالعصوین. [ذُلْ عَ صَ وَ] (اِخ) رجوع به ذوالنضوین شود.

ذوالعظم. [ذُلْ عَ] (اِخ) لقب کعب‌بن نعمان شیانی است.

ذوالعقال. [ذُلْ عِ] (اِخ) نام اسپی نجیب، معروف بجاهلیت قَبیلهٔ بنوریاح‌بن یربوع را. جریر گوید:

ان الجیاد یبتن حول خبائنا
من نسل اعوج او لذی العقال.

(کذا)(از المرصع خطی پراغلاط). ||نام اسپی رسول اکرم صلوات‌الله علیه را.

ذوالعقل. [ذُلْ عَ] (ع ص مرکب) بالضم. آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن و حق نزد او آئینهٔ خلق باشد و آئینه پنهان گردد و بصورتی که ظاهر بود در آینه هرآینه این احتجاب مطلق است بمقید [کذا] .(آنندراج):

خلق پیدا بیند و حق را نهان
این چنین بیند یعنی عاقلان. (از آنندراج).

ذوالعقل. [ذُلْ عَ] (ع ص مرکب) و ذوالعین. آنکه خلق را و حق را با یکدیگر می‌بیند:

آنانکه حق و خلق بهم می‌بینند
بی حق بر خلق یک نفس ننشینند
محجوب از این هر دو نباشند دمی
از هر شجری میوهٔ آن می‌چینند. (آنندراج).

و سیدشریف جرجانی در تعریفات گوید: هوالذی یری الخلق ظاهرا و یری الحق باطنا فیکون الحق عنده مرآةالخلق لاحجاب‌المرآة بالصور الظاهرة. (تعریفات).

ذوالعقل و العین. [ذُلْ عَ لِ وَلْ عَ] (ع ص مرکب) هوالذی یری الحق فی الخلق و هذا قرب‌النوافل و یری‌الخلق فی‌الحق و هذا قرب الفرائض ولایحتجب باحدهما عن‌الاخر بل یری شهودا لوجه الواحد الاحد کمالا یحتجب بکثرةالرائی عن شهود الوجه الواحد الرائی و لاتزاحم فی شهود الکثرة الخلقیة و کذا لاتزاحم فی شهود احدیةالذات المتجلیة فی‌المجالی کثرتها والی المراتب الثلاثة اشارالشیخ محیی‌الدین العربی قدس سره بقوله:

و فی‌الخلق عین‌الحق ان کنت ذاعین
و فی‌الحق عین‌الخلق ان کنت ذاعقل
و ان کنت ذاعین و عقل فماتری
سوی عین شیء واحد فیه بالشکل.

(تعریفات).

ذوالعقیصتین. [ذُلْ عَ صَ تَ] (ع ص مرکب) خداوند دو گیسو. ذوالغدیرتین. ||(اِخ) لقب صمام یا ضمام‌بن ثعلبة از بنی سعدبن بکر، صحابی است و او با وفدی از قوم خویش بخدمت رسول شد و مسلمانی پذیرفت و پس از حدیثی طویل در آخر گفت، آمنت بما جئت به والذی بعثک بالحق لاازید علیهنّ، و انا رسول من ورای من قومی و انا صمام‌بن ثعلبة آخر بنی‌سعدبن بکر... و عقیصة موی بافته باشد. و کان اشعر ذاغدیرتین. (نقل از المرصع ابن‌الاثیر). و رجوع به تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۳۰ س ۱۸ شود.

ذوالعلمین. [ذُلْ عَ لَ مَ] (اِخ) نام موضعی است و ذکراو در اشعار بسیار آمده است.

ذوالعلی. [ذُلْ عُ لا] (ع ص مرکب) خداوند رفعت و بلندی و علوّ. ||(اِخ) نامی از نامهای صفات خداوند متعال، تقدست اسمائه.

ذوالعمامة. [ذُلْ عِ مَ] (اِخ) لقب سعیدبن العاص‌بن امیّة، قرشیِ مکنی به ابواحیحة. و او جمالی بکمال و حرمت مقامی تمام داشت و هر جا که وی بود باحترام او هیچکس از قریش عمامه بر سر نمی‌نهاد. و اجمل من ذوالعمامة، از امثال مبتذلهٔ عرب است و مراد همین ابواحیحة می‌باشد. شاعر گوید:

فتاة ابوها ذوالعمامة منهم
و مروان ماا کفاؤها بکثیر.

(از المرصع ابن‌الأثیر).
رجوع به مجمع‌الأمثال میدانی چ طهران ص۱۶۲ شود.

ذوالعنان. [ذُلْ عِ] (اِخ) نام دیگر صورت شمالی فلکی موسوم بممسک الأعنه است. و هم آن را قائد و الرّاعی نامند.[1]

ذوالعنق. [ذُلْ عُ نُ] (اِخ) شاعری از بنوجذام. ||لقب خویلدبن هلال‌بن عامربن عابدبن کلب بجلی. قاله الأبرم. (از حاشیهٔ المرصع خطی). و پسر او حجاج‌بن ذی‌العنق جاهلی است و رئیس بوده است. (منتهی الارب). ||لقب یزیدبن عامربن ملوّح. ذکره ابن الکلبی. (حاشیهٔ المرصع).

ذوالعنیق. [ذُلْ عُ نَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ذوالعین. [ذُلْ عَ] (اِخ) لقب قتادة ابن‌النعمان صحابی است. و از آنرو وی را بدین لقب خوانند که بروز اُحُد او را آسیبی بچشم رسید و بمعجز رسول صلوات‌الله علیه شفا یافت. ذوالعین، ذوالعقل. رجوع به ذوالعقل والعین و کشاف اصطلاحات الفنون ص۵۲۵ شود.

ذوالعینین. [ذُلْ عَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جاسوس. سماع. عین. ||لقب معاویةبن مالک شاعر و فارس و در المرصع در نسب او معاویةبن مالک‌بن حرث آمده است.

ذوالعینین. [ذُلْ عَ نَ] (اِخ) الهجری. مردی از اهل مدینهٔ هجر. رجوع به عقدالفرید جزو ۶ ص۸۱ شود.

ذوالعیینتین. [ذُلْ عُ یَیْ نَ تَ] (ع ص مرکب، اِمرکب) جاسوس. (اقرب الموارد).

ذوالعیینین. [ذُلْ عُ یَیْ نَ] (ع ص مرکب، اِمرکب) جاسوس. (منتهی الارب).

ذوالغار. [ذُلْ] (اِخ) نام چاهی است بسیار آب با آب شیرین در سه فرسنگی سوارقیة شاعر گوید:

لقد رعتمونی یوم ذی‌الغاروروعة
باخبار سوء دونهنّ مشیبی.

ذوالغراء. [ذُلْ غَرْ را] (اِخ) نام موضعی نزدیک عقیق مدینه. ابووجزه راست:

کانهم یوم ذی‌الغراء حین غدت
نکباً جمالهم للبین فاندفعوا
لم یصبح القوم جیراناً فکل نوی
بالناس لاصدع فیها سوف تنصدع.

(از معجم البلدان یاقوت).

ذوالغرة. [ذُلْ غُرْ رَ] (اِخ) لقب براءبن عاذب صحابی است. ||(اِخ) لقب یعیش هلالی صحابی است.

ذوالغرة. [ذُلْ غُرْ رَ] (اِخ) لقب یعیش الجهنی یا طائی. وی از صحابه است و از او یک حدیث روایت شده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بفقرهٔ قبل و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ذوالغصن. [ذُلْ غُ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان گوید: زبیر گفته است که روضهٔ ذی‌الغصن بنواحی مدینه است و در کتاب‌العقیق ذکر آن آمده است. کثیر گوید:

لعزّة من أیّام ذی‌الغصن هاجنی
بضاحی قرارالرّوضتین رسومُ.

و ابن‌الأثیر در المرصّع آرد: وادئی است بنزدیکی مدینة و سیول حرّة بدانجا سرازیر شود.

ذوالغصة. [ذُلْ غُصْ صَ] (اِخ) لقب حصین‌بن یزید حارثی. یا حصین‌بن مرثد یا یزید صحابی است و از آنرو این لقب بدو داده‌اند که در گلوی وی گرفتگی بود که کلام آشکار و درست گفتن نمیتوانست و گویند صدسال بزیست. (منتهی الارب). و صاحب المرصع گوید: حصین‌بن یزیدبن شدّادبن قنان الحارثی صاحب وقعة فیف الریح یکی از جنگهای معروف عرب است که میان بنی

1 - Le cocher.

حرث‌بن کعب و بنی‌عامر روی داد، و غلبه بنوعامر را بود. و رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۱۷۰ شود. ||لقب عامربن أصلع. (منتهی الارب).

ذوالغضا. [ذُلْ غَ] (اِخ) نام وادئی است.

ذوالغضون. [ذُلْ غُ ضَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالغضوین. [ذُلْ غَ ضَ وَ] (اِخ) بلفظ تثنیهٔ غضا است، ذکر آن در حدیث هجرت آمده. ابن اسحاق گوید: ثمّ تبطّن بهما یعنی الدلیل مَرجَح من ذی الغضوین بالغین والضاد المعجمتین ویقال من ذی‌العصوین بالعین والصاد المهملتین عن ابن هشام. (از معجم البلدان یاقوت) (نزهةالقلوب چاپی ص ۱۷۰).

ذوالغلان. [] (اِخ) موضعی است. (المرصع).

ذوالغلصمة. [ذُلْ غَ صَ مَ] (اِخ) حرقلةبن عبداللّه‌بن سعیدبن حارث‌بن نهادبن دلف عجلی. کان عظیم‌الغلصمة.[1] قاله ابن الکلبی. (حاشیهٔ المرصع). و (منتهی الارب).

ذوالغمار. [ذُلْ غِ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالغمر. [ذُلْ غَ مَ] (اِخ) نام وادئی است بنجد.

ذوالفترة. [ذُلْ فَ رَ][2] (ع ص مرکب) نبض ذوالفترة، نبض که فواصل آن غیر متساوی است: منشاری و منقطع و نبض ذوالفترة سقوط قوّت باشد. و این چنان باشد که قوّت حرکت آغاز کند و زود مانده شود یا ناگاه عارضی از اعراض نفسانی پدید آید که نفس و طبیعت بدان مشغول گردد و بدان سبب نبض فروگسلد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ذوالفخر. [ذُلْ فَ] (ع ص مرکب) خداوند بزرگی و گرانمایگی:

ذوالفخر بهاء دین محمد
مقصود نظام اهل عالم. خاقانی.

ذوالفردة. [ذُلْ فَ دَ] (اِخ) رجوع به ذوالقردة شود.

ذوالفرع. [ذُلْ فَ] (اِخ) نام کوهی است باجأ. و یاقوت گوید: هو اطول جبل باجأ و اوسطه.

ذوالفروتین. [ذُلْ فَرْ وَ تَ] (اِخ) نام کوهی است به شام.

ذوالفروة. [ذُلْ فَرْ وَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) گدا. خواهنده. سائل. دریوزه گر.

ذوالفروین. [ذُلْ فَرْ وَ] (اِخ) نام کوهی به شام.

ذوالفریضة. [ذُلْ فَ ضَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه سهم برد از ارثی.

ذوالفریة. [ذُلْ فُ رَیْ یَ] (اِخ) لقب شاعر و دلیری قُرشی. نام او وهب‌بن الحرث القرشی الزهری است و ابن‌الکلبی گوید کان شریفاً اذا اراد القتال اعلم بفروة. (از المرصّع).

ذوالفضا. [] (اِخ) نام وادئی است به نجد. (المرصع).

ذوالفضائل. [ذُلْ فَ ءِ] (اِخ) احمدبن محمدبن القاسم‌بن احمدبن خدیوالاخسیکتی ملقب به ذوالفضائل. او ادیبی فاضل و بارع بود و در نحو و لغت ید طولی و در نظم و نثر قدح معلی داشت بیشتر فضلاء خراسان عهد او تلمذ وی کرده‌اند و وی از ابوالمظفر سمعانی سماع دارد. او راست: زوائد شرح سقط الزند و التاریخ و کتابٌ فی قولهم کذب علیک کذا و او را ردودی است بر جماعتی از قدماء فضلاء و منافراتی با فحول کبراء، مولد او در سال ۴۲۰ و وفات وی بفجأة در مرو به سال ۵۲۶ است. (روضات‌الجنات از بغیة). و یاقوت در معجم‌الأدباء گوید: احمدبن محمدبن القاسم‌بن احمدبن خدیو الاخسیکتی، ابورشاد، ملقب بذی‌الفضائل. وفات او به شب یکشنبه هشتم جمادی الأولی از سال ۵۲۸ بود و اخسیکث قریه‌ای است از فرغانه که آن را بثاء و تاء هر دو نویسند و او و برادرش ذوالمناقب دو ادیب مرو باشند بی مدافعی و همهٔ مردم مرو در این همداستانند. هر دو برادر به مرو آمدند و بدانجا اقامت گزیدند و هم بدآنجا درگذشتند. ذوالفضائل شاعری ادیب و کاتبی مصنف و مترسل دیوان سلاطین است و او را تصانیفی است از جمله کتابی در تاریخ و کتابی در قول عرب «کذب علیک کذا» و کتابی بنام زوائد در شرح سقط الزند و غیر آنها در دیوان او بخط خود او خواندم که این دو بیت ابی‌العلاء را نوشته بود:

هفت الحنیفة والنصاری ما اهتدت
و مجوس حارت والیهود مظلة
اثنان اهل الأرض ذوعقل بلا
دین و آخر دین لاعقل له.

و سپس نویسد و من در جواب این دو بیت گفته‌ام:

الدین آخذه و تارکه
لم‌یخف رشدهما و غیهما
رجلان اهل الأرض قلت فقل
یا شیخ سوء انت ایهما.

و سمعانی او را در مشیخهٔ خویش آورده و گوید او ادیبی فاضل و بارع و صاحب ید طولی در معرفت نحو لغت و نظم و نثر است و بصحبت جماعتی از فضلاء قدما رسیده و وی را با فحول و کبراء فن مشاعرات و منافراتی است و بیشتر فضلاء خراسان شاگردی او کرده و ادب از وی فرا گرفته‌اند و باز سمعانی گوید احمد در اخسیکت از ابوالقاسم محمودبن محمد صوفی و به مرو از جدّ من ابوالمظفر سمعانی سماع دارد. و من کتاب الاداب والمواعظ قاضی ابی‌سعد الخلیل‌بن احمد سجزی را بروایت او و از محمود صیرفی از ابوعبید کروانی و او از مصنف کتاب از وی سماع دارم ولادت ذوالفضائل در حدود سال ۴۶۶ و وفات او به مرو فجأة به چهارشب از جمادی‌الاخرة مانده بسال ۵۲۸ بود. و رجوع به احمد... شود.

ذوالفضل. [ذُلْ فَ] (ع ص مرکب) خداوند فضل و هنر و فزونی.

ذوالفضل العظیم. [ذُلْ فَ لِلْ عَ] (ع ص مرکب) خداوند فضل بزرگ. (دهار). ||(اِخ) نامی از نامها و صفات باری تعالی شأنه و تقدست اسمائه.

ذوالفضة. [ذُلْ فِضْ ضَ] (اِخ) نام موضعی بدو فرسنگی مدینة.

ذوالفضیلتین. [ذُلْ فَ لَ تَ] (اِخ) لقب حسن‌بن محمدبن ابی الشحناء.

ذوالفطن. [ذُلْ فِ طَ] (ع ص مرکب) خداوند زیرکیها:

اندر این امت نبد مسخ بدن
لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن. مولوی.

ذوالفقار. [ذُلْ فَ] (اِخ) ذوالفقار بمعنی صاحبِ فقرات است و فقره هر یکی از مهره‌های پشت است که ستون فقرات از آن مرکب است و گفته‌اند که چون بر پشت ذوالفقار خراشهای پست و هموار بود ازینرو او را ذوالفقار گفته‌اند و مجدالدین در قاموس گوید: و سیفٌ مفقّر کمعظّم، فیه حزوز مطمئنّة عن متنه. ||نام شمشیر منبه ابن‌الحجاج که به روز بدر کشته شد و آن شمشیر را رسول اکرم صلوات‌اللّه علیه و سلم برای خویش برگزید: و کان ذوالفقار لمنبه ابن‌الحجاج، استخلصه النبی صلی‌اللّه علیه و سلم و اصطفاه لنفسه یوم بدر. (الجماهر فی‌الجواهر للبیرونی). ذوالفقار سیف رسول اللّه، کان لمنبه ابن‌الحجاج. (امتاع الاسماع). و بعضی آن را نام شمشیر عاص‌بن منبه گفته‌اند[3] که بروز بدر کشته شده است و سپس ذوالفقار را رسول اکرم به روز احد به علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام عطا فرمود. و اینکه گمان برند که ذوالفقار دارای دو تیغه یا دو زبانه بوده است بر اصلی نیست. و در ترجمهٔ تاریخ طبری در ذکر خبر غزوه احد آمده است:... و کافران غلبه میکردند و گرد مسلمانان اندر گرفتند و پیغمبر صلی‌اللّه علیه و سلّم برجای ایستاد و بازنگشت و خلق را میخواند و کس اجابت نکرد چنانکه خدای تعالی گفت: حتّی اذا فَشِلْتُم و تنازعتم فی‌الأمر. (قرآن ۱۵۲/۳). پیغمبر صلی‌اللّه

۱- غلصمة سر حلقوم است.

2 - Pouls intermittent.

۳- قاموس الاعلام ترکی.

علیه و سلّم از جای نجنبید و منْهزمان را بر حرب حریص میکرد و ابوبکر و عمر را هر دو جراحت رسید و بازگشتند و عثمان با دو تن از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد و علی‌علیه‌السلام اندر پیش حرب بود و کارزار میکرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد و کافر به سپر بگرفت و خود داشت از آهن قوی و شمشیر بشکست امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بازگشت و گفت یا رسول الله حرب همی کردم و شمشیر من بشکست و شمشیر ندارم و بی شمشیر حرب نتوان کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم زود ذوالفقار به علی داد و گفت: خذها یا علی و پنداشت که علی نستاند و نزند علی ذوالفقار بگرفت و به حرب اندر شد پیغمبر او را دید دلیر و به کارآمد ذوالفقار از راست و چپ و پیش و پس میزد و میکشت و پیغمبر صلوات الله علیه گفت: لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار.

چون چلیپای روم از آن شد باغ
کابریزست باغ را عـلـی
ابر چون چشم هند بنت عتبه است
برق مانند ذوالفقار علی. شهید بلخی.

نه هر تیغی که جنگ آرد هنر چون ذوالفقار آرد.
لامعی.

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود کنون
بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است.
ناصرخسرو.

یکی اژدها بود در چنگ شیر
بدست علی ذوالفقار علی. ناصرخسرو.

پردل بود اندر مصاف دانش
زیرا که زبان ذوالفقار دارد. مسعودسعد.

صدرا بدان خدای که تیغ زبانت را
در پنجهٔ بیان تو چون ذوالفقار کرد.
علاءالدین اندخودی.

بدانسان که گوئی علی مرتضی
همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی.

حیدر کرّار کو تا به گه کارزار
از گهر لطف او آب دهد ذوالفقار. خاقانی.

ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
کان بوتراب علم بزیر تراب شد. خاقانی.

شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال
از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد. خاقانی.

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی.

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار
نام فلک بصدر تو قنبر نکوتر است. خاقانی.

تارک ذوالخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت.
خاقانی.

و فرخی ذوالفقار را از علی‌بن ابیطالب گفته که او را از آسمان آورده‌اند:

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار.
فرخی.

و بعض شعرا مانند منوچهری و ناصرخسرو و مسعودسعد ذوالفقار را بمعنی مطلق شمشیر استعمال کرده‌اند:

قوس و قزح کمان کنم از شاخ بیدتیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار.
منوچهری.

تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد
تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد.
منوچهری.

پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گیر و دار خیار است.
ناصرخسرو.

حیدری حمله‌ایّ و نصرت دین
از جهان گیر ذوالفقار تو باد. مسعودسعد.

ذوالفقار. [ذُلْ فِ] (اِخ) نام محلی بحدود شرقی ایران و نقطهٔ سرحدّی میان ایران و افغان و روس. بشمال غربی پسا کوه.

ذوالفقار. [ذُلْ فِ] (اِخ) نام کوهی بدیار عرب. (المرصع).

ذوالفقار. [ذُلْ فِ] (اِخ) ابن محمدبن معبدالحسنی المروزی ملقب به عمادالدین و مکنی به ابی‌الصمصام. فقیه و محدث و از مشایخ ابن شهر آشوب است. و او از ابی العباس احمدبن علی‌بن العباس النجاشی کتاب الرجال را روایت کند.

ذوالفقار. [ذُلْ فِ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن احمد ذوالفقار شود. (معجم المطبوعات).

ذوالفقار. [ذُلْ فَ] (اِخ) سردار ذوالفقارخان سمنانی مربی یغما شاعر جندقی است و یغما مدتی منشی وی بوده و در تاریخ ادبیات ایران می‌گوید که: یغما زمانی منشی سردارِ تندخو و هرزه‌دهان موسوم به ذوالفقارخان سمنانی بود و گویند محض سرگرمی و مشغولیت خاطر و جلب رضای او این غزلیات و ابیات هجائی کریه را سروده و مجموعهٔ آن را سرداریه نام نهاده است. (ص ۲۷تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی).

ذوالفقارخان دیوانه. [ذُلْ فِ نِ نَ / نِ] (اِخ) یکی از امرای سپاه احمدخان ابدالی افغان. رجوع به ص ۳۲۰ حواشی و توضیحات مجمل التواریخ ابوالحسن‌بن محمدامین گلستانه چ مدرس رضوی شود.

ذوالفقار شیروانی. [ذُلْ فَ رِ شیر] (اِخ) سیدی است فاضل و کامل و معاصر حکیم خاقانی شروانی و فلکی شروانی و جمال‌الدین اصفهانی. ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان و نام نامیش سیدقوام‌الدین حسین‌بن صدرالدین علی بوده و مداحی یوسف شاه لر که از جانب اباقاخان در خوزستان و غیره حکومت داشته میکرده است در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع بوده و شعرائی که بعد از او آمده‌اند مانند اهلی و سلمان ازو تتبع کرده‌اند وفاتش در سنهٔ ۶۷۹ هـ.ق. و قبرش در سرخاب و از قصاید آن جناب است:

ای ز رای روشنت یکجزو تدبیر صواب
ای ز مهر خاطرت یکذرّه نور آفتاب
گر جهان را از دم لطف تو آید نوبهار
ور فلک را از کف راد تو باشد فتح باب.
آفتاب آرد بجای غنچهٔ گلبن چمن
مشتری بارد بجای قطرهٔ باران سحاب
اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب
واندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب
کرگدن بی شاخ و بی‌چنگل بود باز سفید
مار بیدندان و بی چنگال باشد شرغاب
در خیال هر که صورت بست نقش کین تو
دیدهٔ بختش نه بیند روی بیداری بخواب.

در مدح قوام‌الملک وزیر گوید:

زهی نهاد شریعت خلاصهٔ ایجاد
ز بندگیّ تو گیرد سعادت استعداد
نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام
گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد
بود سپهر شرف را معالیت اجرام
بود بروج هنر را کفایتت اوتاد
نه روزگاری و باشی مسلّم از حدثان
نه کردگاری و باشی منزّه از اضداد
قوام ملکی و ملک از قوام تدبیرت
بزیب روضهٔ فردوس گشت ذات عماد
ولیت را مزه در کام چشمهٔ حیوان
عدوت را مژه در چشم نشتر فصاد
ز اهتمام (؟) جنابت ستون هفت اقلیم
ز چار طاق جلالت بنای سبع شداد
بود ز مسترقات صریر خامهٔ تو
دقیقها که زبان خرد کند ایراد
بروز عدل تو در رخنهٔ کتان مهتاب
رفوگر است خلاف طبیعت معتاد
صفای مدح تو در طبع روح بخش منست
بسان نور کرامات در دل زهّاد
ازین قصیده خورد خجلت آنکه میگوید
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد.

در مدح یوسف شاه لُر گفته:

طرّهٔ خوشرنگ آن خورشیدروی مه‌جبین
در فضای نیمروز آورده مشگ از ملک چین
جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر
جز سواد زلف او جائی نباشد دلنشین
خواندمش آئینهٔ جان و مرا ننمود روی
این روا کی داشتی گر دل نکردی آهنین
نکهت گیسوی عنبربیز مشک‌افشان اوست
شمه‌ای از خاکپای شهریار راستین
خسرو اسلام یوسف شاه جمشید زمان
آنکه پیش آستانش آسمان بوسد زمین

رایتش را شهریار اختران در اهتمام
خاتمش را گنبد فیروزگون زیر نگین
اندر آن میدان که راند فوج دشمن چون رمه
تیغ او از گلّه بدخواه خواهد سر گزین
هست داغ امتثال امر آن والاجناب
اختران را بر جباه و آسمان را بر سرین
از حوادث دهر را اقبال او سدّ سدید
وز نوایب ملک را تدبیر او حصن حصین
تا نتابد بال پشه قوت پیل سترگ
تا نتابد دست روبه پنجهٔ شیر عرین
همچو پشّه حاسدان را پایمال پیل یاب
همچو روبه دشمنان را زیر دست شیر بین.
در مدح خواجه عزّالدین فرماید:
چو در قلب شتا خم شد کمان رستم بهمن
شمر شد آهنین خفتان و آمد آب روئین تن
دهد زینت کنون لاله بلؤلؤ دوحه را ساعد
کند زیور کنون شبنم ز گوهر شاخ را گردن
جهان از چادر سیماب بافد دشت را مفرش
هوا از خردهٔ کافور سازد کوه را خرمن
اگر دست تو این (؟) بودی ز بیم صولت سرما
وگر مقدور آن گشتی ز سهم سطوت بهمن
نعایم‌وار ماهی را از اخگر آمدی طعمه
سمندروار مرغابی ز آتش ساختی مسکن
نباشد ممتنع در آرزوی صحبت آتش
که سوزد طلق چون گوگرد وسازد آب با روغن
عجب نبود درین هنگام کاب گونهٔ ناری
به بندد در مسام لعل چون‌خون دل روین
نیفتد بر سر حرّاقه الاّ خردهای یخ
اگر در تاب خورشید آزمائی سنگ با آهن
گر آرد بر عدم یکروز ناگه تاختن صرصر
ز خوفش اهل جنّت را بدوزخ در شود مأمن
ز تاب صاعقه بر کوه سنگ صلب را بینی
چنان کز هیبت مخدوم باشد خاطر دشمن
جهان فضل عزّالدین که از شوق ثنای او
براندازد عطارد جیب و بدرد لوح پیراهن
ضمیر مرد معنی‌دان ز فیض دست در بارش
چو ابر از گوهر ژاله بلؤلؤ گردد آبستن
کمینه بندهٔ درگاه عالی ذوالفقار آمد
که یابی در ازای طبع او مربرق را کودن
ازین نیلوفری طارم سرافکنده‌ست چون نرگس
اگرچه در ثنایت ده زبان افتاده چون سوسن
ثناخوانی چنین را هیچ وگردون را لباس اطلس
هواداری چنین عریان وگیتی در خز ادکن.
و له ایضاً:
باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان
باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان
لالهٔ نورسته را در دست باشد جام جم
نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان
گر کند اندر فضای باغ یکدم بال باز
لاله گون‌گردد هما را مغز اندر استخوان
گر ز ابر دست رادت بحر را باشد اثر
ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان
گوهر شب‌تاب گردد ماه در جوف صدف
لعل رمّانی شود خورشید در اجزای کان
رفعت عاشر سپهر و رأفتت تاسع بهشت
صولتت ثامن جحیم و حشمتت ثالث جهان.

و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: ذوالفقار شیروانی. یکی از مشاهیر شعرای ایران معاصر سلطان محمد خوارزمشاه است. و وی تاریخ حیات سلطان محمد را در منظومه‌ای آورده است و از اوست:
گل‌صدبرگ دلبروار چون در بوستان آمد
بهار و باغ در گلزار چون بیدل خزان آمد.

ذوالفقار علی. [ذُلْ فِ عَ] (اِخ) یکی از شعرای متأخر هندوستان متخلص به مست. او راست تذکره‌ای حاوی تراجم شعرای کلکتّه و بنارس بنام ریاض الوفاق و آن را بسال ۱۲۲۹ هـ.ق. بپایان رسانیده است و کتب دیگری نیز دارد. و رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص۸۷۹ شود.

ذوالف ورقات. [اَ فَ وَ رَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است طبّی که آن را میریافلن و مریافلن و سطراطیوس نیز نامند.[1] و نام دیگر آن حرمانه و حَزَنبُل است و ابن‌البیطار گوید: هو المریافلن و قدیسمی ایضا اسطرطیوطس‌البری[2] بهذا الأسم. (ابن‌البیطار).

ذوالف ورقة. [اَ فَ وَ رَ قَ] (ع اِ مرکب) رجوع شود به ذوالف ورقات.

ذوالقارة. [ ] (اِخ) یکی از قریه‌هائی که دومة و سکاکة نیز از آنهاست و جمعیت ذوالقارة از همه کمتر است و بالای کوهی است و در آن دژ بلندی است. (از معجم البلدان یاقوت).

ذوالقافیتین. [ذُلْ یَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) این صنعت چنان باشد که شاعر قطعه یا قصیده‌ای گوید که آن را از دو قافیت پهلوی یکدیگر باشد: مثالش مسعودسعد گوید:
یا لیلةً اظلمت علینا
لیلاء قاریة الدّجنّة.
قد رکضت فی‌الدّجی علینا
دهماً خداریّة الأعنة
فبت اقتاسها فکانت
حبلی نهاریّة الأجنّة.
در این قطعه قاریه و نهاریه یک قافیت است و دجنّه و اعنّه و اجنّه قافیت دوّم است مثال از شعر پارسی مراست:
ای از مکارم تو شده در جهان خبر
افکنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحبقران ملکی و بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر
با رای پیر و بخت جوانی و کرده‌اند
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک
بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت تو هم کتف شرف
با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر.
و مرا چند قصیده است که در همه این صنعت نگاه داشتعام اما اندرین موضع این قدر تمام است. (حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر).
و مؤلف این لغت‌نامه را ابتکاری است در ذوقافیتین که نمونهٔ آن قطعات ذیل است[3]:
ای مرغ سحر چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفحهٔ روح‌بخش اسحار
رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار
محبوبهٔ نیلگون عماری
یزدان بکمال شد پدیدار
و اهریمن زشتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر.
ای مونس یوسف اندر این بند
تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر ز شعف لب از شکرخند
محسود عدو بکام اصحاب
رفتی بر یار و خویش و پیوند
آزادتر از نسیم و مهتاب
ز آنکو همه شام با تو یکچند
در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده یاد آر.
چون باغ شود دوباره خرم
ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم
آفاق نگارخانهٔ چین
گل‌سرخ و به رخ عرق ز شبنم
تو داده ز کف زمام تمکین
زآن نوگل پیش‌رس که در غم
نادادہ بنار شوق تسکین
وز سردی دی فسرده یاد آر.

1 - Achillea millefolium. Myriophyllon.
2 - Stratiotitis terrestre.
۳ - در سال ۱۳۲۷ هـ. ش آنگاه که مجلس را بمباران کردند و نگارنده را با چندتن از آزادی طلبان تبعید کردند در ایوردون شهرکی از مملکت سویس با مرحوم ابوالحسن معاضد السلطنه و میرزا قاسم‌خان صور اسرافیل و مرحوم حاج میرپنج حکیمی برادر ابراهیم حکیم الملک و آقای حسین آقای پرویز درلاپری در شالهٔ منزل داشتیم در یکی از شبها مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم که بمن گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاد.» و من ازین جمله چنان فهمیدم که میگوید چرا از کشته شدن من در جائی ذکری نکرده‌ای و در همان حال این مصراع را تکرار میکردم یاد آر ز شمع مرده یاد آر برخاستم و بسالن مشترکی که داشتیم رفته و چراغ را روشن کردم و قطعات فوق را در همان شب ساختم.

ای همره تیه پورعمران
بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان
بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد به کیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود
ز آنکو بگناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده یاد آر.
چون گشت ز نو زمانه آباد
ای کودک دورهٔ طلائی
وز طاعت بندگان خود شاد
بگرفت زسر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شدّاد
حق بست دهان ژاژخائی
ز آنکس که ز نوک تیغ جلاّد
مأخوذ بجرم حق ستائی.
تسنیم وصال خورده یاد آر.

ذوالقبر. [ذُلْ قَ] (اِخ) نام شهری به نزدیکی عسفان و آن را خیف ذی‌القبر نیز نامند. از آنروی که قبر احمدبن الرضا بدانجاست. (المرصع). و یاقوت گوید: خیف ذی‌القبر، همان خیف سلام است.

ذوالقبلتین. [ذُلْ قِ لَ تَ] (اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام که با رسول اکرم بدو قبلهٔ بیت‌المقدس و کعبه نماز کرده است.

ذوالقبة. [ذُلْ قُبْ بَ] (اِخ) لقب حنظلةبن ثعلبة از آن روی که در دشت ذی‌قار قبه‌ای برآورده بود.

ذوالقدر. [ ] (اِخ) نام قبیله‌ای است و در شرح احوال تیمور گورکان نام آن قبیله آمده است. صاحب حبیب‌السیر در وقایع سال ۸۰۳ می‌آورد: روز شنبهٔ چهارم شعبان موافق اوائل ئیلان ئیل رایت مراجعت برافراشت [تیمور از دمشق] و در غوطه نزول اجلال اتفاق افتاده اشارت علّیه صدور یافت که منشیان آستان سلطنت آشیان باسم امیرزاده محمدسلطان که در سرحد مغولستان بود نشانی نویسند، مضمون آنکه خدایداد حسینی و بردی بیگ ساربوغا را بمحافظت آن سرحد بازداشته متوجه درگاه عالم پناه گردد که ایالت تختگاه هولا کوخان نامزد اوست و دانه خواجه بایصال آن مثال مأمور گشته موکب همایون از آنجا نهضت نمود و در اثناء راه شاهزادگان و امراء احشام ذوالقدر [1] و ترا که کنار آب فرات را تاخته اسب و شتر و گوسفند بی‌نهایت اولجه کردند. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۶۱ س ۷ و بعد آن). و رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۴۱ و ۶۲ شود.

ذوالقدر. [ذُلْ قَ دَ] (اِخ) یعقوب‌خان. از امراء عصر شاه عباس، که در سال ۹۹۹ هـ.ق. دم از خودسری و نافرمانی میزد، و در یکی از قلاع فارس متحصن شده بود در همان سال، شاه عباس برای تسخیر استخر فارس باطناً و رفع زحمت یعقوبخان، و در ظاهر بعنوان شکار بکرمان حرکت کرده و در آن حدود یعقوب‌خان را بحضور طلبید. خان که از تحصن خود بتنگ آمده بود، مصلحت در فرمانبرداری و دفع مخالفت خویش دیده، چندتن را خدمت شاه فرستاد، و پیغام داد که اگرحکومت فارس را به او کاملاً واگذار نماید از قلعه درآمده و تشرف جوید. شاه با فرستادهٔ او اظهار شفقت و مهربانی نموده و دربارهٔ یعقوبخان التفات فرمود و او متعهد شد که خان را بحضور بیاورد، لذا فرستاده برگشته خان را راضی و مایل گردانید که تشرف حاصل کند. خان از قلعه درآمده و آنجا را بیک هزار نفر از معتمدین خود سپرد، و با اعزاز و جلال تمام بجانب شهر روانه گردید، و در بین راه که موکب شاهی در حرکت بود تشرف یافته و مورد توجّه ظاهری گردید، ولیکن او خود را بهیچوجه گناهکار نمیشمرد، و خیالات فاسد خویش را هنوز در سر داشت، و تا سه روز ملازم حضور بوده و با شوکت و احتشام در دولتخانهٔ شاهی آمد و شد مینمود، و گاهگاه از او حرفهای پوچ و بیهوده بروز میکرد. از همه بدتر اینکه قلعه را نگاهداشته و بتصرف نمیداد. علاوه بر این او مست نخوت و غرور بوده، حتی روزی با وزیر (اعتمادالدوله) در خلوتخانهٔ شاهی به تلخی و تندی رفتار نموده و حساب داد و ستد دولتی را که در آن موقع در آنجا شده بود میخواست وزیر در پاسخ چنین گفته بود: «هرگاه اشارهٔ همایون شود در یک آن این حساب خاطرنشان تو خواهد شد» در آن روز از طرف شاه دستور داده شده بود که بی‌اجازه کسی را به خلوتخانه راه ندهند. یعقوب‌خان با این وضع کافرنعمتی و خیانت و نافرمانی، آتش غضب شاه را دربارهٔ خود شعله‌ور نموده و به حسین‌خان قاجار که از امرای مقرب و صاحب اختیار دربار بود اشاره بقتل وی گردید. حسین‌خان به وی درآویخته، اول او اندیشهٔ شوخی کرد وبعد از آنکه تندی و دشنام حسین‌خان را دید بنای عجز و لابه راگذاشته، حسین‌خان دست او را بسته در برابر آفتاب نگاهداشت، در دنبال آن چندتن از مفسدین و همدستان ذوالقدر را یکی یکی بجلو آورده و بغلامان امر میشد که بدَن آنان را پاره پاره کنند و بدنهای ایشان را برای عبرت دیگران به دار بیاویزند، از آن طرف در بیرون خلوتخانه کسی از این پیش آمد خبردار نبود، مردم چنین می‌اندیشیدند که شاه با خاصّان خود در خلوتخانه بساط عیش و عشرت چیده، ولیکن هنگامی که بدَن کشتگان را بالای دار دیدند، آن وقت فهمیدند که‌گزارش از چه قرار بوده، و بحقیقت کار آگاه‌گردیدند. اما در آن روز یعقوب‌خان را نکشته و برای پُرسشهای لازمه نگاهداشتند، سپس او در سیاه‌چال، یا چاهی که خود برای عدّه‌ای از بی‌گناهان کنده بود محبوس گردید، و مصداق: من حفر بئراً لأخیه فقد وقع فیه، دربارهٔ او بعمل آمد و در این ضمن از او نوشته گرفته و بقلعه فرستادند تا معتمدین او قلعه را تسلیم دارند ولی اهل قلعه بنوشتهٔ او عمل نکرده و از تسلیم قلعه خودداری کردند، سپس چند روزی به مخالفت باقی مانده و پایداری بخرج دادند.

حسین‌خان هر روزه دستور میداد یعقوب‌خان را از چاه درآورده وراث کسانی که او آنها را کشته‌بود در برابر وی حاضر نموده و آنان به وی صدمه و آزار میرساندند، حتی او را در چاه نگونسار کرده انواع و اقسام اذیّت میکردند و او فریاد و فغان میکرد. پس از چند روز اذیّت و آزار، او را به پیران و رجال خاندان ذوالقدر که در قتل او شتاب داشتند سپرده و بقتل رسانیدند. در این اثنا قلعهٔ او هم بتصرف سپاهیان دولتی درآمد. (زندگانی شاه عباس کبیر ص۶، ۵، ۶۴).

ذوالقدر. [ذُلْ قَ دَ] (اِخ) زین‌الدین قرجه. او در اوّل رئیس قبیله‌ای از ترا کمه بود و در ۷۸۰ هـ.ق. ابتدا مرعش و سپس البستان را مسخر کرد و در ۷۸۷ درگذشت. و مؤسس حکمرانان ذوالقدریه او باشد. رجوع به ذوالقدریة شود.

ذوالقدر. [ ] (اِخ) (علاءالدوله) «گفتار در بیان جشن فرمودن شاه گیتی فروز در روز نوروز و توجه نمودن جهة دفع شر علاءالدوله ذوالقدر به مساعدت بخت فیروز»... پادشاه آفاق [شاه اسماعیل] از یورت قشلاق بیرون خرامیده در مرغزاری که عذوبت آبش خاصیت چشمهٔ تسنیم ظاهر میگردانید و لطافت هوایش چون نسیم خلد روحی تازه بقالب پژمرده میرسانید منزل گزید و بترتیب جشن نوروزی اشارت فرموده در آن روز جهان افروز از سر نو بنوازش امرا و حکام پرداخت و در بزم کامرانی ساغرهای دوستکامی درکشیده طبقات انام را به انواع احسان و انعام مبتهج و مسرور ساخت... و بعد از انقضاء ایام جشن و سور بمسامع پادشاه مؤید و منصور رسید که نامراد از بغداد گریخته و بعلاءالدوله ذوالقدر پیوسته، و علاءالدولة دختر خود را با وی در سلک

۱ - بر حسب سوق عبارت این کلمه اسم است و صفت نیست.

ازدواج کشیده و بموافقت داماد در مخالفت خدام بارگاه شاهی لوای طغیان مرتفع گردانیده و اکنون با سپاهی از احاطهٔ دائره خیال افزون به دیاربکر شتافته و بسبب اهتزاز صرصر بیدادش در آن دیار آتش بیداد اشتعال یافته سران لشکرش پردهٔ ناموس مردم میدرند و لشکر بیهنرش هرجا هرچیزی می‌یابند بغارت میبرند... از استماع این خبر نایرهٔ غضب پادشاه هفت کشور زبانه بفلک اخضر کشید و دفع شر آن گروه بداختر بر ذمهٔ همت خسروانه واجب نمود حکم همایون به اجتماع لشکر قیامت اثر نافذ گردید و تواجیان قمر سیر جهت رسانیدن جار روی به اطراف بلاد و امصار آورده به اندک زمانی لشکر بسیار از ولایات فارس و کرمان و عراق و آذربایجان و کردستان و لرستان در اردوی کیهان پوی جمع آمدند همه جوشن‌پوش و خنجرگذار و سراسر کینه کوش و ظفرآثار... آنگاه پادشاه ربع مسکون بروز فرخ و وقت همایون اعلام زرنگار افراخته و دفع شر اشرار ذوالقدر را پیش نهاد همت ساخته عنان سمند گیتی‌نورد بجانب آذربایجان انعطاف داد و فغان گورکه و نفیر به اوج فلک اثیر رسید و هر کس در اردوی همایون بود روی براه نهاد.. و پس از آنکه ماهیچهٔ بیرق خورشید اثر ساحت آذربایجان را از نور وصول غیرت افزای فضای آسمان گردانید و علاءالدوله بر این معنی مطلع گردیده بعضی از قلاع دیاربکر را که تسخیر کرده بود بجمعی از معتمدان خود سپرد و روی هزیمت بصوب البستان آورد و کیفیت فرار او بعرض شاه فلک اقتدار رسیده همانروز نهضت همایون از عقب مخالفان دون اتفاق افتاد و علاءالدوله در البستان نیز مجال توقف محال دانسته زمره‌ای از متعلقان را بجانب روم روان کردو فرقه‌ای را بصوب شام فرستاد و خود با معدودی چند بکوه درنا که از غایت رفعت قلهٔ آن به اوج قلهٔ آسمان می‌ساید و کرهٔ زمین از فراز آن کمتر از ذره مینماید پناه برده متحصن شد و پادشاه مجاهد غازی در عین دولت و سرافرازی قطع منازل کرده بر بعض از ولایات که داخل مملکت روم بود عبور فرموده و به هر شهر و قصبه که رسید ابواب عدل و احسان بر روی روزگار متوطنان آن برگشود و چون بر کنار رود البستان مضرب خیام سپاه بحرجوش رعدخروش گشت جمعی کثیر از دون‌صفتان عفریت‌منظر جامهٔ جنگ پوشیده و دست بشمشیر و خنجر یازیده در برابر موکب ظفراثر صف قتال بیاراستند... و غازیان عظام نیز بتسویهٔ صفوف پرداخته غریو کره‌نای و سورن زلزله در زمین و زمان انداخت و صدای نفیر و کوس گوش ساکنان گنبد گردان را کر ساخت... آنگاه دلیران جنگجوی و بهادران تندخوی دست به استعمال تیر و کمان و سیف و سنان برده روی به انهدام بنیان حیات یکدیگر آوردند و کمال جلادت و مردانگی بظهور رسانیده بزخم نیزهٔ خطی قامت مثال جوانان نوخاسته را مانند کمان سپر کردند گاه از تحریک شمشیر خونبار سر سروران مردافکن وداع بدن می‌کرد و احیاناً حدت پیکان خاراگذار راه بیابان عدم در چشم دلیران صف شکن میگشود لاجرم در هر دمی خون محترمی بر خاک ریخت و در هر قدمی خاک وجود همدمی با خون برآمیخت.... و با آنکه در آن روز سپاه پادشاه گیتی‌فروز بضرب تیغ مسلول بسیاری از آن خیل مخذول را به بنیان عدم‌بلکه بقعر جهنم فرستادند بقیةالسیف پای قرار استوار داشته تا شب در موقف کارزار بایستادند و چون خورشید جمشید از توقف در میدان سپهر ملول شده راه دیار مغرب پیش گرفت و شعشعهٔ تیغ آفتاب بنیام غروب درآمد از عکس خون کشتگان ساحت افق گونهٔ لعل بدخشان پذیرفت پادشاه عالیجناب در معسکر همایون نزول اجلال فرموده سپاه ظفر اقتباس را باقامت لوازم پاس امر نمود و لشکر ذوالقدر نیز بمراسم طلایه پرداخته آن شب تا صباح از جانبین طریقهٔ تیقظ و احتیاط مرعی بود روز دیگر که سپهداران قضا و قدر دیبای زرنگار برفراز جوشن سیماب‌گون گردون پوشیدند و لمعات تیغ برق کردار فضای دشت و هامون را نور و ضیاء بخشیده در انعدام سپاه ظلام کوشیدند و پادشاه بهرام‌بدن سپهرانتقام بی‌بدل را بدرع زراندود آراسته بر بارهٔ تیز رفتار دلدل آثار پولادسم قطاسی بر برآمد و بتسویهٔ صفوف لشکر فیروزی‌اثر پرداخته میدان قتال را بفرّ طلعت همایون غیرت افزای فضای سپهر بوقلمون گردانید و از آنجانب اشرار دیوسار ذوالقدر در برابر آمده در این روز نیز حربی در غایت صعوبت دست داد و مخالفان خیره سر بدستور روز پیشتر قدم ثبات استوار داشته بهنگام هجوم سپاه ظلام هر یک از فرقهٔ ناجیه و زمرهٔ باغیه بمعسکر خویش متوجه گردید صباح روز سیم که خسرو انجم علم نورگستر فتح و ظفر برافراخت و از استعمال اشعهٔ اسنّه و تیغ بیدریغ خیل ظلام شب محنت انجام را مغلوب ساخت بار دیگر غازیان رستم‌اثر شمشیر و خنجر کشیده روی بقوم پرشر ذوالقدر آوردند و در این روز نسایم نصرت و برتری بر شقهٔ رایت سالکان مسالک شریعت پروری وزیده اعدای واژون‌اختر آغاز انهزام کردنداما مضمون کلمهٔ قل لن تنفعکم الفرار ان فررتم شامل حال آن مردم گشت و سرپنجهٔ قدرت سپاه بهرام صولت بساط حیات اکثر آن قوم بی‌دولت را درنوشت جهاز و یراق و متملکات ایشان بتمام در تحت تصرف لشکر فیروزی انجام قرار گرفت و از صرصر غضب پادشاهی نایرهٔ فنا در بیوتات و انبار غلهٔ آنجمع خاکسار سمت اشتعال پذیرفت... پادشاه ستوده‌مآثر بعد از فراغ خاطر از مهم آن قوم مدبر عازم دیار بکر گشته بر حدود شام عبور نمود و از حکام و سرداران آن ولایت جمعی که بقدم اطاعت بدرگاه عالم پناه آمده لوازم نیاز و نثار بجای آوردند نوازش فرمود و چون هوای دیاربکر از غبار موکب ظفرآثار عبیربیز و مشکبار گشت بمسامع جاه و جلال پیوست که طایفه‌ای از توابع علاءالدوله در قلعهٔ خرت برت تحصن نموده‌اند و حصانت آن حصار موجب اعتضاد ایشان گشته شرایط فرمانبرداری بجای نمی‌آرند و موکب همایون بدانجانب شتافته سپاه ستاره‌عدد بعدد بخت سرمد محیط‌آسا به گرد آن قلعهٔ متانت انتما درآمدند و به افروختن شعلهٔ حرب و جنگ و انداختن تفنگ و سنگ پرداخته در روز دویم چند رخنه در دیوار آن قلعه که چون قمهٔ جوزا از وصمت اختلال مصون بود افکندند و صورت فتح و ظفر در نظر پادشاه فریدونفر جلوه گر شد و حکم همایون شرف نفاذ یافت که غازیان عظام رعایا و مزارعان را اصلا تعرض نرسانند و از اتباع علاءالدوله ذوالقدر هر کس یابند اسیر سرپنجهٔ اقتدار گردانند و فرمانبران بموجب فرموده عمل کرده چون کیفیت فتح قلعهٔ خرت برت بمسامع کوتوالان سایر قلاع دیاربکر رسید مجموع از مقام سرکشی و عناد درگذشته مقالید حصون و بلاد را با تحف شایسته و تبرکات بایسته بدرگاه عالم پناه فرستادند و اظهار عبودیت و اخلاص نموده ابواب اطاعت و خدمتکاری برگشادند و پادشاه مخلص‌نواز دربارهٔ آن جماعت احسان و انعام فرموده زمام ایالت ولایت دیاربکر را در قبضهٔ درایت محمدبیک استاجلو نهاد و طبل مراجعت کوفته عنان عزیمت بطرف اخلاط انعطاف داد و در اثناء راه شرف‌الدین بیک که حاکم تفلیس بود با پیشکش فراوان بآستان سلطنت آشیان شتافته شرف بساط بوسی حاصل نمود و جلیس سایر خدام عالیمقام گشته دست عنایت پادشاه برجیس‌قدر ابواب لطف و مرحمت بر روی روزگارش برگشود و پس از آنکه ولایت اخلاط محل بسط بساط سلطنت مناط گشت مشاهدهٔ سنبلهای حمراء بر اغصان درختان و تلون اوراق باغ و بستان باعث آرایش بزم نشاط شده نوای نای و نوش از ایوان کیوان درگذشت و پادشاه گیتی‌فروز

چند روز در آن مقام فرح‌انجام بشرب مدام پرداخته از آن جا بخوی شتافت فصل دی در خوی بوده پرتو انوار معدلتش بر وجنات احوال متوطنان آذربایجان تافت.

«ذکر طغیان علاءالدوله ذوالقدر کرت دیگر و کشته شدن اولاد او بضرب تیغ نصرت اثر»

در آن زمستان که خوی موضع مضرب خیام پادشاه نیکوخوی بود علاءالدوله ذوالقدر لشکری جنگجوی فراهم کشیده مصحوب پسر خویش که قاسم نام داشت او را بجهت اتصاف بصفت شجاعت ساروقپلان میگفتند بجانب دیار بکر ارسال نموده محمد بیگ استاجلو با وجود قلت سپاه بمضمون کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة بأذن الله. (قرآن ۲۴۹/۲). واثق بوده در برابر اعدا صف‌آرای گشت و هر دو فریق نهایت کشش و کوشش بتقدیم رسانیده محمد بیک را صورت نصرت دست داد و ساروقپلان و جمعی از خویشان او را غازیان شیرشکار اسیر کرده ودر قتل قوم ذوالقدر نوبت دیگر غایت قدرت ظاهر ساختند و محمدبیگ از وقوع این فتح مبین مبتهج و مسرور گشته بلوازم محامد الهی قیام نموده ساروقپلان را با سایر اسیران گردن زَدَه رؤس نامبارک ایشان را به اردوی اعلا روان فرمود و قاصد او در قشلاق خوی بـه درگـاه سلاطین‌پناه رسیده کیفیت حال بعرض نواب کامیاب رسانید و غریق انعام و احسان بجانب دیاربکر مراجعت کرده و غایت عنایت شاهی را که مشاهده کرده بود معروض محمدبیک گردانید اما علاءالدوله بعد از شنیدن این خبر مانند پلنگ تیرخورده در خشم شده در ماتم پسر سیلاب خون از چشم روان ساخت و بار دیگر به اجتماع اسلحه و یراق پرداخت و پانزده هزار سوار عفریت‌منظر مریخ‌آثار فراهم کشیده دو پسر دیگر خود را که کلانتر را گور سرخ و خردتر را احمد بیک میگفتند سردار آن سپاه گردانید و ایشان را جهت طلب خون ساروقپلان بحرب محمدبیک استاجلو روان ساخت و محمد بیک از هجوم اعداء شوم خبر یافته باز مستعد قتال گشت و در ظاهر قلعه آمد. تلاقی فریقین دست داده جنگی درپیوست که از نهیب آن عنان صبر و شکیب از قبضهٔ اقتدار کوتوال حصار پنجم بیرون رفت و سیلاب خون چون رود جیحون در فضای معرکه روان شده قافلهٔ امن و سلامت رخت از مرحلهٔ جهان بربست آخـرالامـر محمدبیک بـاد حـملهٔ صرصراثرخیل بدخواه ذوالقدر را چون غبار بـی اعتبار از عرصهٔ روزگار برداشت و گورسرخ و احمدبیگ با بسیاری از اتباع در معرکه کشته گشته زمانهٔ پربهانه وجود و عدم ایشان را یکسان انگاشت و احمدبیگ کرة بعد اخری دست تمنا در گردن عروس فتح و فیروزی حمایل نموده سرهای مقتولان را بر پشت ستوران بار کرد و مصحوب قاصدی قمرمسیر بپایهٔ سریر سلطنت مصیر فرستاد و چون در آن زمان پادشاه خجسته‌شیم از قشلاق خوی متوجه عراق عجم گشته بود ایلچی استاجلو محمد در ییلاق همدان سرهای دشمنان را بآستان ملایک آشیان رسانیده کیفیت فتح را که ثانیا بیمن دولت ابد پیوند روی نموده بود معروض گردانید و به اصناف احسان و اکرام اختصاص یافته مفتخر و مباهی بجانب دیار بکر باز گردید و چون خبر شکست علاءالدوله مرة بعد اخری بروم رسید پادشاه آن دیار که از وی کینهٔ دیرینه در سینه داشت لشکر بـر وی کشید و علاءالدوله در میدان قتال بزخم تیغ رومیان کشته گشته رشتهٔ حیات بسیاری از قوم ذوالقدر در آن معرکه منقطع گردید و بقیةالسیف در اطراف آفاق پریشان شده نامراد در خدمت قیصر راه دیار روم پیش گرفت و بیشایهٔ کلفتی و غایلهٔ مشقتی گلشن ممالک شاهی از خار آزار آن سالک طریق تباهی سمت امنیت پذیرفت و شاه صاحب تأئید آن بهار و تابستان در متنزهات ولایت همدان در کمال دولت و اقبال اوقات خجسته ساعات بعیش و نشاط مصروف داشت. (حبیب‌السیر). و رجوع بـه ذوالقدریة شود. در تاریخ ادبیات ادوارد برون جلد چهارم آمده است سلطان مراد سیزدهم و آخرین پادشاه سلسلهٔ آق قویونلو و علاءالدوله ذوالقدر (که سیاحان ایطالیائی او را عالی دولی مینامند) با یکدیگر اتحاد کردند. این شخص اخیر دعوت اسماعیل را (مراد مؤسس سلسلهٔ صفویه است) ردّکرده و زبان را بکلمهٔ طیبهٔ علی ولی‌الله و لعن‌اعداء دین (یعنی خلفای سه گانه) نگردانید و بمخالفت برخاسته از سلطان عثمانی استمداد کرد. (تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۴۶).

ذوالقدر. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای در ۵۳۸ هزارگزی طهران میان کتانو و جرغول. و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

ذوالقدر. [ ] (اِخ) یکی از ایلات هفتگانهٔ ترک، در سپاه صفویّه. رجوع بـه استاجلو شود.

ذوالقدریة. [ذُلْ قَ دَ ری یَ] (اِخ) سلسلهٔ کوچکی از ترکمانان که از اواخر مائهٔ هشتم هجری تا اوائل مائهٔ دهم در مرعش و حوالی آن فرمان راندهاند مؤسس این سلسله ذوالقدر زین‌الدین قرجه است و او در اول رئیس یکی از قبائل تراکمه بود و در ۷۸۰ هـ.ق. ابتدا مرعش و سپس البستان را تسخیر و ضبط کرد و پسر و جانشین او خلیل بیک ملاطیه و خربوت و بهسنی را نیز بر قلمرو زین‌الدین بیفزود و سولی‌بیک برادر و جانشین خلیل با تزویج دو دختر خود یکی بیایزید پسر چلبی سلطان محمد و دیگری بحاکم سیاس قاضی برهان‌الدین اساس حکومت خود را تقویت کردو پس از آن ناحیه حما را نیز مسخر و ضمیمهٔ ملک خویش ساخت و در جنگی که با برقوق ملک مصر درپیوست مغلوب و مقتول گردید و مرعش و ملاطیه به دست تیمور طاش پاشا ضبط و منضم بـه ممالک عثمانی شد لیکن برادرزاده و جانشین سولی‌بیگ نصیرالدین محمدبن خلیل از پای ننشست و پس از محارباتی طویل با ملک مؤید پادشاه مصر عهدی تجاوزی و تدافعی منعقد داشت و با دستیاری و مدد سپاه مصر حاکم قرمان محمد بیک را مغلوب و اسیر کرده‌مغلولاً به مصر فرستاد و سپس با امداد و معاونت سلطان مرادخان ثانی بـر حـاکم قرمان ابراهیم بیک غلبه و قیصریه را تسخیر و ضبط کرد و به سیاحت به مصر شد و در آنجا از وی به اعزاز و اکرامی هرچه تمامتر پذیرائی شد و پس از او پسرش سلیمان بجای پدر نشست و سلطان مرادخان ثانی (سیتی) راکه در میان پنج دختر سلیمان از همه زیباتر بود برای شاهزاده سلطان محمدخان بزنی گرفت. بعد از وفات سلیمان چهار پسر او، ارسلان، شهسوار، شاه بوداق و علاءالدوله بترتیب یکـی بعد دیگری در مرعش و منضمات حکم راندند. و آنگاه که شاه بداق بدستیاری حکومت مصر بر مسند امارت نشست چـون رؤسـا و بزرگان مملکت باطاعت وی راغب نبودند بسلطان محمدخان سلطان عثمانی متوسل شده و سلطان محمد باسوق جیشی وی را طرد و اخراج کرد و برادر وی شهسوار بر جای او نشست. و شاه بداق بمصر گریخت و بـا عسا کر مصریه بـازگشت و دیری میان دو برادر جنگها درپیوست و قیتبای، حکمران مصر به سلطان محمدخان وعده کرد که اگر از حمایت شهسوار دست بدارد او پس از خلع شهسوار و گرفتن انتقام از وی مملکت ذوالقدریة را به عثمانیان واگذارد و سلطان محمد این فریب بخورد و قیتبای شهسوار را مغلوب و اسیر کرده‌در مصر وی را بدار آویخت. لیکن چون از اشتغال سلطان محمد بجنگهای رومیلی آگاه‌بود بوعد خویش وفا نکرده و محمی خود شاه بداق را بجای شهسوار بنشانید. تنها پس از ده سال سلطان محمدخان بار دیگر به دیار مرعش سپاه فرستاد و شاه بداق را دوباره خلع و طرد و امارت مرعش به برادر وی علاءالدوله داد. و علاءالدوله تا زمان سلطان سلیم‌خان در قید حیات بود و بدانگاه

که او به دیاربکر تجاوز کرد شاه اسماعیل با سپاهی بدفع و قلع او پرداخت. رجوع به ذوالقدر علاءالدوله شود. و داماد و پسر علاءالدوله در آن جنگ اسیر و کشته شدند. و آنگاه که سلطان سلیم‌خان عثمانی بمقابلهٔ شاه اسماعیل می‌شتافت از یکی از بیگ‌های ذوالقدریة که حاکم بوزوق بود عده‌ای سوار درخواست کرد و او علاوه بر آنکه از دادن آن عده امتناع ورزید برای اردوی سپاه عثمانی پاره‌ای موانع و مشکلات پیش آورد. سلطان سلیم‌خان گاه بازگشت بسال ۹۲۱ مغان پاشا را بتدمیر و تنکیل علاءالدوله مأمور کرد و سنان پاشا علاءالدوله و چند پسر و برادر وی را بکشت و متصرفات وی را ضبط کرده و یکی از همان سلاله را که موسوم به علی شهسوار بیگ‌زاده بود بحکومت آنجا منصوب کرد و بدین صورت دولت ذوالقدریة که از ۷۸۰ تا ۹۲۱ هـ .ق. در مدت ۱۴۱ سال در خطهٔ مرعش و توابع حکمرانی داشت منقرض گردید. عدهٔ امرای ذوالقدریة و تاریخ جلوس هریک بدینقرار است:

۱ – زین‌الدین قره‌جه	۷۸۰
۲ – خلیل بیک‌بن زین‌الدین	۷۸۷
۳ – سولی‌بیک‌بن زین‌الدین	۷۸۸
۴ – نصیرالدین محمدبیک‌بن خلیل	۸۰۰
۵ – سلیمان‌بیک‌بن نصیرالدین	۸۴۶
۶ – ارسلان‌بیک‌بن سلیمان	۸۵۸
۷ – شاه بوداق بیک‌بن سلیمان	۸۷۰
۸ – شهسوار بیک‌بن سلیمان	۸۷۲
ثانیا شاه بوداق	۸۷۵
۹ – علاءالدولةبن سلیمان	۸۸۵

(نقل از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ذوالقدر علاءالدوله. و رجوع به ترجمهٔ ج ۳ تاریخ ادبیات ادوارد براون ص۴۳۸ و ۴۴۰ و سالنامهٔ ۱۲۹۲ شود.

ذوالقدم. [ذُلْ قَ دَ] (ع ص مرکب) خداوند نجدت. مُقدِم. مِقدام.[1]

ذوالقرابة. [ذُلْ قَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کس. خویش. نزدیک. ج، ذوی‌القرابة. ذوی‌القرابات. کسان. خویشان. نزدیکان.

ذوالقراحی. [ذُلْ قَ حا] (اِخ) نام موضعی بوادی قری.

ذوالقربی. [ذُلْ قُ با] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند نزدیکی رحم. خویش. خویشاوند. ج، ذوی‌القربی.

ذوالقرح. [ذُلْ قَ] (اِخ) لقب کعب‌بن خفاجه که بر تن اثر خستگی کاردی داشت. (منتهی الارب) (المرصع). و قیل معویةابن‌الکلبی. (از حاشیهٔ المرصع خطی).

ذوالقرحا. [ ] (اِخ) نام جایگاهی است. (المرصع). رجوع به ذوالقراحی شود.

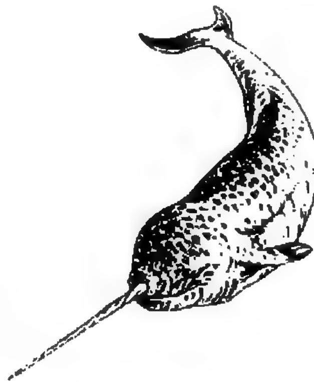
ذوالقرحی. [ذُلْ قَ حا] (اِخ) موضعی است بوادی القری. (معجم البلدان یاقوت).

ذوالقردة. [ذُلْ قَ دَ] (اِخ) از ارض نجد است و بعضی ذوالفردة به فاء موحدهٔ فوقانیه گفته‌اند. (از المرصع) (معجم البلدان یاقوت).

ذوالقرط الوشاح. [ ] (اِخ) لقب سکن‌بن معاویةبن امیة. || نام شمشیر خالدبن ولید.

ذوالقرعتین. [ذُلْ قُ عَ تَ] (ع ص مرکب) قسمی از نبض و زدن رگها.

ذوالقرن. [ذُلْ قَ] (ع اِ مرکب) نام نوعی ماهی است. (کتاب‌البلدان ابن‌الفقیه). قوقی. ختو. زال. ماهی زال. حریش. هرمیس نوعی پستاندار دریائی[2] از راستهٔ قطاس‌ها که طولش تا ۴ متر می‌رسد یکی از دندانهای نیش جنس نر این حیوان رشد بسیار یافته و بموازات طول بدن حیوان از دهان خارج میشود (حدود ۳ متر) و مانند شاخی دراز و افقی در جلوی سر قرار دارد و عضو دفاعی حیوان است.



ذوالقرن

جریش‌البحر. کرکدن البحر. (کتاب‌البلدان ابن الفقیه) و قدماً می‌گفتند که چون استخوان او کسی با خود دارد اگر سمی بمجلس درآرند آن استخوان جنبیدن گیرد.

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) خداوند دوشاخ. صاحب دوسر و در تحت عنوان اسکندرین فیلفوس شرح حال اسکندر مقدونی را ذکر کرده‌ایم. اینک برخی از افسانه‌های شرقی را که راجع به او و لقب او هست ذیلاً نقل میکنیم: بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری گوید: و این اسکندر را از بهر این ذوالقرنین خواندند که از این قرن تا آن قرن برسید و قرن بتازی سرو بود و گوشه‌های جهان را قرن خوانند و یکی گوشه جهان آنجاست که آفتاب برآید و یکی گوشه آنجا که فروشود و هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند و او به هر دو گوشه رسیده بود هم به مشرق و هم به مغرب از بهر آن او را ذوالقرنین لقب کردند و خدای عزوجل فرمود و یسئلونک عن ذی‌القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا. (قرآن ۱۸/۸۳). دیگرجای گفت حتی اذا بلغ مغرب الشمس. (قرآن ۱۸/۸۶). و حتی اذا بلغ بین‌السدین. (قرآن ۱۸/۹۳). و این سد بمیان دو کوه اندر است که او آنجا سد کرد و یأجوج و مأجوج را بازداشت و محمدبن جریر از این حدیث که خدای عزوجل گفت اندر نبی و چنان که آمده است اندر تفسیر که این خدای گفت اندر این کتاب خویش از قصهٔ ذوالقرنین و یأجوج و مأجوج و با فائده‌تر است و محمدبن جریر اندرین کتاب فراموش کرده است از عبدالله عباس روایت کند اندر کتاب تفسیر گفت چون مردمان مکه از پیغمبر (صلعم) بماندند و با او بحجت برنیامدند رسول فرستادند به جهودان خیبر و بدان جهودان که در زمین عرب بودند و بزمین حجاز و یثرب و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و همی دعوی پیغمبری می‌کند و همی خواهیم تا بدانیم که راست گویست یا دروغ‌زن و با ما کتابی نیست آسمانی که از آنجا خبری بنسبت او را بپرسیم تا راست یا دروغ او پدید آید و با شما تورية است اخبار ماضین و جواب آن ما را بگوید تا ما او را بپرسیم و رسول ایشان بوجهل‌بن هشام بود پس جهودان گرد آمدند و تورية پیش اندر بنهادند و از آنجا سه مسئله بیرون کردند یکی گفتند که بتورية اندر نوشته است که خدای را جلّ و جلاله فرشته‌ای است که او را روح خوانند و گروهی گویند که روح نام است جبرئیل را و گروهی گویند که روح نام یکی فرشته است بزرگ و از بزرگی که هست هر دو عالم و هر دو ملک و آنچه در میان هفت [فلک و] فلک‌الأفلا کاست همه در میان دو ابروی وی اندر است و از بزرگی وی خدای عزّ و جلّ داند و خدای تعالی به تورية او را نام برده است و گفت که چگونه است شما را مر محمد را بپرسید از روح که اگر او را صفت کند بدانید که او نه پیغمبر است و اگر گوید که هست وصفتش نکند بدانید که او پیغمبر است و از قصهٔ اصحاب‌الکهف بپرسیدش و بگفتند که صفت اندر تورية چگونه است و حدیث رسیدن ذوالقرنین از مشرق تا بمغرب و حدیث سدّ یأجوج و مأجوج گفت که اگر همچنین است و جواب همچنین دهد بدانید که او پیغمبر است ابوجهل به مکه بازآمد و مهتران مکه را بگفت و جهودان با ابوجهل نزدیک پیغمبر علیه‌السلام آمدند ابوجهل گفت یا محمد لولا اوتی مثل ما اوتی موسی من‌الکتاب و اخبار الماضین و علم الأولین و الآخرین تو اگر پیغمبری چرا

1 - Hardi. Intrepide.

2 - Narval.

نده‌ند کتابی بخبر گذشته و مانده اندر جهان از اول و آخر چنانکه قوم موسی به موسی گرویده است و یا با قوم موسی و ما جهودان گرد آمدیم و از کتاب موسی مسئله‌ها بیرون کردیم و ترا بپرسیم و اگر تو همچنان جواب دهی که آنجا نبشتست ما دانیم که تو پیغمبری و نیز بگرویم پیغمبر گفت پرسید. گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که چیست و چگونه است و از اصحاب کهف نیز خبر ده و از ذوالقرنین نیز خبر ده پیغمبر علیه‌السلام ازین سه چیز خبر نداشت و خدای عزّوجلّ هنوز آیه بدو نفرستاده بود به بیان این قصّه‌ها پیغمبر گفت مرا خدای عزّ و جلّ ازین آگاهی نکرده تا جبرئیل بیاید و آن را بگویم تا مرا از خدای عزّوجلّ این خبرها بیاورد و نگفت انشاءالله. عبدالله عباس گفت که پانجده روز جبرئیل (ع) سوی پیغمبر نیامد کافران گفتند خدای محمد محمد را فراموش کرده است و پیغمبر (صلعم) چون این سخن بشنید تنگدل گردید پس روز پانجده روز در روز آدینه جبرئیل فروآمد پیغمبر بوقت آنکه درخواست گشتن و از خدای عزّوجل مر پیغمبر را علیه‌السلام درود آورد و با او عتاب کرد و گفت و لاتقولنّ لِشَایءٍ انی فاعلٌ ذلک غداً الاّ أن یشاءالله. (قرآن ۲۳/۱۸ و ۲۴). اگر خدای عزّوجلّ خواهد واذکُر ربکَ اذا نسیت. (قرآن ۲۴/۱۸). پس پیغمبر را تقرب کرد و گفت نه چنان است و گفت چون انشاءالله فراموش کنی بگو انشاءالله و اگر همه آن وقت گذشته بود و خدای عزّوجلّ سوگند یاد کرد به نبی اندر قوله تعالی والضحی واللیل اذا سجی. (قرآن ۱/۹۳ و ۲). و هرچند که خدای عزّوجلّ اندر سوگند یاد کرده است و آن سوگند را معنی آن است که به خویشتن و به بزرگی خویش یاد کرده است چنانکه به آفتاب و ماهتاب سوگند خورده است و گفت والشمس و ضحیها والقمر اذا تلاها. (قرآن ۱/۹۱ و ۲). و بشب و روز گفت واللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلّی. (قرآن ۱/۹۲ و ۲). و آنچه بستارگان یاد کرد و گفت فلا اقسمُ بالخنس الجوار الکُنس. (قرآن ۱۵/۸۱ و ۱۶). و آنچه بسپیده‌دم یاد کرد گفت والفجر و لیال عشر. (قرآن ۱/۸۹ و ۲). و آنچه به ماهتاب فروشدن کرد گفت فلااُقسِمُ بالشَفق. (قرآن ۱۶/۸۴). و به مکّه و خانهٔ مکه یاد کرد و گفت لااقسم بهذا البلد. (قرآن ۱/۹۰). و آنچه بروز رستخیز یاد کرد و گفت لااقسم بیوم القیمة. (قرآن ۱/۷۵). و معنی آن همه سوگند همه بخویشتن خورد و به بزرگی و عظمت خویش معنی آنچنان بود که همی ایدون گوید به بزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب میراند و بدان خدای که سپیده‌دم باز کند و روز آرد و شب برد و باز شب آرد و روز برد و بدان خدای که آفتاب فروبرد و بدان خدای که مکه را افضل کرد و بدان خدای که رستخیز او برانگیزد پس هر چیزی که خدای عزوجل آن را نام برد اندر نبی و از آنچه آفریده است اندر جهان و بدان سوگند خورد معنیش این است که بخویشتن سوگند یعنی بدان خدای که اینچنین او کرده است پس گفت‌بدان خدای که روز او برد و شب او آورد ما ودعک ربک و ما قلی. (قرآن ۳/۹۳). ترا خدای دست باز نداشت و دشمن نگرفت چنانکه مشرکان گفتند به مکه و خدای عزوجل مر او را بدان جهان بهشت جاودانه دهد و عبدالله‌بن عباس گفت ذوالقرنین با همهٔ سپاه یکسال بمغرب بماند نشسته و اهل مغرب را بخدای همی خواند کس بدو نگروید جز یک تن پس آن همه را بکشت و آن یکتن را زنده دست بازداشت و مردمان ایدون گویند که ذوالقرنین به اول ملک بود چون ملک مشرق و مغرب بر وی تمام شد خدای عزوجل او را پیغمبری داد و از این آیه گفتند که خدای عزوجل همی گوید: قلنا یا ذاالقرنین... (قرآن ۸۶/۱۸). و این بدو وحی بود که خدای عزوجل جواب دهد (؟) چنانکه گفتند نه پیغمبر است گفت این قول به اَلهام خدای بود. با او مخاطبه نکرد ولیکن به الهام به دلش اندر افکند چنانکه گفت و اوحینا الی ام موسی. (قرآن ۷/۲۸). این وحی الهام است نه وحی پیغمبری و دیگر جای فرمود: و اوحی ربک الی‌النحل. (قرآن ۶۸/۱۶). و این نیز وحی الهام است نه وحی نبوت. همچون قلنا یا ذاالقرنین وحی الهام است نه وحی نبوت و علما و مفسّران اندر حدیث ذوالقرنین اختلاف داشتند پس گفت: ثم اتبع سبباحتی اذا بلغ مطلع الشمس، گفت راه برگرفت و همی رفت تا از مغرب به مشرق برسید آنجا که آفتاب برآید. وجدها تَطلُعُ علی قوم لم‌تجعل لهم من دونها ستراً. (قرآن ۹۰/۱۸). قال لیس لهم بیوت و لاحیطان یسترون بها من‌الشمس گفت آن مردمان که بمشرقند که آفتاب بر ایشان پدید آید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن را از آن آفتاب بپوشند نه خانه و نه دیوار و نه جامه راکه اندر بیابانند و بدان ریگ بنا اندر نتوان کردن و جامه ندارند چه کشت نکنند و پنبه نتوانند کشتن طعامها از شهرهای دیگر آورند و آنجا سرما بود سخت و ایشان همه برهنه‌اند سخت، زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث همی کنند و سرگین همی افکنند و نه ایشان را از آتش دنیا هیچ خبر هست تا آفتاب برآید از مشرق باقوت برآید ایشان از آن گرمی و آسایش یابند و آسانی تا زوال بگردد و نیم روز شود و آفتاب از ایشان بشود تا دیگر روز که‌باز آفتاب برآید و خدای عزوجل گفت: کذلک و قداحطنا بما لدیه خبرا. (قرآن ۹۱/۱۸). معنیش آن است که علم من محیط بود پیش ذوالقرنین و همی دانستم که او کجا شود و از کجا آید و اما آنکه ایدون گفت: کذلک،این کذلک را معنی لطیف است نزدیک علماء و مفسران ایدون گفتند که اندر تقویم باید نظیر آیت (؟) تا معنی کذلک بیرون آید چنانکه ایدون گوید فاتبع سبباً حتی اذا بَلَغ مغرب‌الشمس. (قرآن ۸۶/۱۸). و معنی اندر سبب طریق خواهد. گفت آن راه که من او را دادم دادند آن راه همی رفت (؟) تا به مشرق رسید پس گفت: حتی اذا بلغَ بین السدین. یعنی الجبلین و بحد مشرق دو کوه بود بلند در میان آن [دو] کوه وادیئی بود بزرگ و راه گذر ازین کوه تا بدان کوه، ایدون گفتند که هزار ارش بود و بر آن کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود: وجد من دونهما قوماً لایکادون یفقهون قولا. (قرآن ۹۳/۱۸). مردمانی بودند که ایشان به طاعت پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند ذوالقرنین ایشان را برده نکرد و وعده‌های نیکو کرد و اندر میان آن دو کوه فروآمد و بالای آن کوه خدای بداند و از هیچ سوی آن راه نبود که بر آن کوه بر توانستی شدن و از آن طرف کوه خلقی بودند از آدمیان که ایشان را یأجوج و مأجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری بجز از خدای عزوجل کس نمیداند و بدو گروهند گروهی‌از فرزندان یاجوج‌اند و ایشان را همه یأجوج خوانند و دیگر گروه از فرزندان مأجوج‌اند ایشان را همه مأجوج خوانند و این یأجوج و مأجوج دو برادر بوده‌اند از فرزندان یافث‌بن نوح علیه‌السلام از پس طوفان آنجا بحد مشرق افتادند و از پس آن دو کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و از نسب هر یکی را چندین فرزند آمد و خلق بسیار شد و صورت ایشان همچون صورت آدمی است ولیکن بقامت یک ارش‌اند و هر یکی گوشها دارند پهن که در زمین همی کشند و جامه ندارند برهنه باشند و چون خر و گاو وحش پیش یکدیگر جماع کنند و شرم ندارند و چون بخفتند یک گوش زیر کنند و یک گوش بالا بر کردار دواج وکشت و ورزشان نباشد و طعام ایشان دانهٔ خار خشک است آنکه بتازی حربون (؟) گویند و از این مردمان اندر کوه بسیارند و دین ندارند و خدایرا نشناسند و عدد ایشان کمتر نشود و هیچ مردی از این جهان بیرون نشود تا او را هزار تن از پشت بیرون نیاید از نر و از ماده و ایشان هر وقتی از آن کوهها بیرون آیند و مسلمانان را رنجه نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند

بکشند و بخورند و گیاه و درختان باردار بخورند و نیز مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن. چون ذوالقرنین به ایشان فرود آمد و خبر به مسلمانان رسید مسلمانان گردآمدند و گفتند ما خویشتن از دست این یاجوج و مأجوج نتوانیم رهانیدن الا به نیروی این پادشاه. آنگاه به پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند: یا ذاالقرنین إنّ یأجوجَ و مأجوج مفسدون فی‌الأرض. (قرآن ۹۴/۱۸). از یاجوج و ماجوج بدین زمین در فساد است و خون میریزند و خواسته میبرند. فهل نجعل لک خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً. (قرآن ۹۴/۱۸). خواهی که ما بر خویشتن خراج نهیم و ترا هدیه دهیم تا میان ماوایشان سدی کنی که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن. ذوالقرنین گفت: ما مکنی فیه ربی خیر، (قرآن ۹۵/۱۸). قال ما اعطانی الله من المال و مکننی من ارضه خیر مما تجعلونه من خراجکم و هدیتکم. گفت آنچه خدای تعالی مرا داد از همهٔ ملک زمین از مشرق تا بمغرب به از آن هدیها که شما مرا دهید پس گفت: فاعینونی بقوة، (قرآن ۹۵/۱۸) یعنی بر خاک، اجعل بینکم و بینهم ردماً. (قرآن ۹۵/۱۸) گفت مرا بمردمان بسیار یاری دهید تا من در میان دو کوه سدی سازم چنانکه ایشان در شما راه نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت آتونی زبرالحدید. (قرآن ۹۶/۱۸) ای، قطع الحدید، بفرمود که هر مردی پاره‌ای آهن بزرگ بیارند و آن را بکردار خشت اندر میان آن دو کوه می‌نهند تا میان آندو کوه بنا کنند. قال انفخوا حتی اذا جَعلَه ناراً، (قرآن ۹۶/۱۸) یعنی مذاباً. قال آتونی افرغ علیه قطراً (قرآن ۹۶/۱۸) یعنی الصفر المذاب. بفرمود که هم چندان که آهن است روی بیاورند و چون روی بیاوردند همه اندر کورهها کرد و آتش اندر بست تا همه بگداخت و آتش اندر زیر آهن اندر نهاد و بفرمود دمیدن چنانکه اندر میان دو کوه از یکسوی آهن همی گداخت و از یکسو روی چون هر دو بگداخت بفرمود تا آن روی گداخته چون آتش بطشتها اندر کردند بر سر آن کوهها بردند و بر سر آهن ریختند چون آتش آن روی و آهن بگداخته آمیخت دست باز داشتند تا سرد شد سخت و بمیان آن کوه سدی شد از روی و آهن و یأجوج و مأجوج بیرون سد بماندند و مسلمانان از فساد ایشان برستند چنانکه خدای عزوجل فرمود: فما اسطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا. (قرآن ۹۷/۱۸) آن یأجوج و مأجوج نه بدان سد بتوانستند آمد و نه آن را سوراخ توانستند کردن. ذوالقرنین مسلمانان را گفت: هذا رحمة من ربی فأذا جاء وعد ربی جعله دکّاء و کان وعد ربی حقا. گفت (قرآن ۹۸/۱۸) این نه مردی من بود که خدای عزوجل بود که شما را از این عذاب برهانید از ایشان. چون وعدهٔ خدای تعالی درآید در آخرالزمان بیرون آیند و به زمین بپرا کنند ایزدتعالی بعد سخن ذوالقرنین به نبی اندر یاد کرد که چون روز رستخیز بیرون آید یأجوج و مأجوج بیرون آیند و علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام و عبدالله‌بن عباس رضی الله عنه گفتند بتفسیر این آیه: حتی اذا فتحت یأجوج و مأجوج، اول رستخیز بیرون آمدن یأجوج و مأجوج است چون ایشان بیرون آیند هر چه در روی زمین طعام است همه بخورند و هرچه دانه و گیاه و میوه درختان باشد همه بخورند و هر آبی که در پشت زمین است از رودها و دریاها همه بازخورند و همه چشمهای زمین خشک شود و خلق بگرسنگی و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل صور اندر دمد دمیدن سخت. بصور نخستین خلق همه بمیرند پس امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب روایت کردند که یأجوج و مأجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند و سدذوالقرنین بشکنند ولیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب برآید از ایشان هزار هزار یک جای پیش ایشان بنشینند و بزبان همی لیسند چنانکه آفتاب فروشد چون پوست خایه کرده باشند بتنکی و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون رویم و نگویند که انشاءالله و چون بامداد بازآیند سد را همچنان بینند که نخست دیده باشند و ایشان را هر روز این کار است چون وعدهٔ بیرون آمدن ایشان درآید میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود چون بنزدیک سدآیدو ایشان آن سد همی‌لیسند چون شب اندر آید برگردند و گویند تنک کردیم فردا بیائیم و بگسلیم این فرزند مسلمان گوید انشاءالله چون بامداد بازآیند آن سد را تنک بینند آن سد را بشکنند و بیرون آیند چنانکه پیغمبر ما محمد مصطفی (صلعم) فرموده است اکنون‌گفتار من با تورية موسی علیه‌السلام که جهودان دارند راست شد اکنون چه گوئید ایمان آورید یا نه. ابوجهل گفت چه گوئیم ساحران تظاهران، یعنی تعاونان و انّا بکل کافرون. گفتند جادوئی تویی و دیگرموسی و نگرویدند. اخبار ملوک بعد ذوالقرنین الذین ملکوا من شط الدجله الی حدودالمغرب؛ آگاه باش که از بعد ذوالقرنین لشکر او هرچه یونانی بودند باز یونان شدند و جهان بدونیمه گشت اما از لب دجله تا لب جیحون کجا مملکت عجم بود زمین بابل و عراق و صفاهان و فارس و کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان همه اندر دست ملوک طوایف بود به هر شهری ملکی و به هر دهی مهتری و کس کس را فرمان نمیکرد و کس خراج بکس نداد و که از مه پدیدار نبود و نه توانگر از درویش و از دجله از آنسوی عراق با موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین حجاز و مصر و یونان و یمن تا بحد مغرب بدست یونانیان بماند آنها که از خویشان اسکندر بودند و چون اسکندر بمرد بزرگان لشکر تابوت او به یونان بردند و اسکندر را پسری بود نام او اسکندروس و چون خروج کرد او را به ارسطاطالیس سپرد و ارسطاطالیس او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته چون سپاه یونان بازآمدندو تابوت اسکندر بیاوردند و در خاک نهادند و همه سپاه بر اسکندروس گرد آمدند و پادشاهی بدو سپردند پسر آن پادشاهی نپذیرفت و گفت من به عبادت خدای عزوجل شدم و پادشاهی را نشایم و پادشاهی اندر جهان کس بیش از آن نکند که پدرم کرد که بمرد و پادشاهی بر وی نماند این سخن بگفت و از میان خلق بیرون رفت و بعبادت خدای عزوجل مشغول گشت و سپاه همه بیچاره شدند تا مردی از اهل بیت اسکندر بنشاندند نام او ارعوش و آنهمه سپاه بر وی گرد آمدند و ملک یونان و مصر و شام و مغرب و یمن و عراق تا لب جیحون بر او راست شد و بنی‌اسرائیل را اندر شهر بیت‌المقدس مهتر از ایشان بر پای کرد تا دین و شریعت تورية بر ایشان راست کرد و این ارعوش بزبان یونانی بطلمیوس خواندندی و معنی این ملک بزرگ بود و هر ملکی از یونان که بزرگتر باشد و از وی بزرگتر نبود او را بطلمیوس خوانند چنانکه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آنزمان بسیار بود و این ارعوش نخستین بطلمیوس بود که اندر یونان به پادشاهی بنشست سی و هشت سال پادشاهی کرد پس بمرد و بطلمیوس دیگر بنشست نام او دقیانوس و من به اخبار تفسیر اندر خوانده‌ام که این دقیانوس آن ملک بود که اصحاب‌الکهف از دست او بگریختند و بکهف افتادند این پادشاهی یونانیان بدست بطلمیوسیان ماندسالهای بسیار و بر دویست و چهل ملک از یونانیان بشد بدست مردی از فرزندان عیص‌بن اسحاق‌بن ابراهیم علیه‌السلام نام او اخرسطوئین پنجاه و شش سال و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی‌بن مریم از مادر بزاد و میان اسکندر و عیسی سیصد و شانزده سال بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و باز بلعمی در ترجمهٔ طبری گوید: حدیث دارا، و یقال له داراءالا کبر: پس چون دارا بملک فارس بنشست و از پس مادر آنجا شهری بنا کرد و آن شهر را دارابگرد نام نهاد و آن شهر امروز

بجایست و آبادان است و شهرپسا گروهی گویند که او بنا کرد و گروهی گویند که خود بهمن کرد شهرپسا. پس دارا برفت از زمین فارس به عراق و بابل شد آنجا که ملوک عجم بودندی پیشتر و نشست خویش آنجا کرد و ملک عجم وی را راست شد تا در بلخ و ملکان جهان که از بیرون ملک او بودند او را مطیع شدند و خراج بدو فرستادند و میان زمین روم و مغرب همه پادشاهی بود بسیار آن را یونان گفتند و آنجا ملکی بود نام او فیلفوس از فرزندان عیص‌بن اسحاق بود و اندر پادشاهی او شهری بود مقدونیه گفتند و ملکان یونان آنجا نشستندی فیلفوس چون ملک یونان بگرفت او نیز بمقدونیه نشستی و همهٔ ملک زمین یونان او را بود و آن زمین او همه پرحکما بودند که ایشان را یونانیان گفتندی و باصل حکمت اندر جهان از ایشان پیدا کند و نام حکیم ایشان را سزا بود ایدون چون ارسطاطالیس و چون بقراط و افلاطون و سقراط و هرمس و قرعون [کذا] و کتب ایشان را اندر فلسفه و علم طب و حکمتهای ایشان بسیارست و معروف است ولیکن امروز آن شهر و آن جایها همه ویران است و از آن حکما اندر این زمان نمانده است و کتبهای ایشان اندر میان خلق بمانده است و آن پادشاهی را ملک این فیلفوس بود و آن ملک او را بمیراث بود از پدران و جدان و آن پادشاهی آبادان داشتی و میان روم و مغرب بر ناحیهٔ جنوب آن همه زمین خراج به دارا فرستادند مگر این فیلفوس. دارا کس بدو فرستاد و گفت همهٔ ملکان جهان خراج فرستادند تو نیز خراج بفرست و اگر نه حرب را بیارای پس فیلفوس ملک یونان مر حکما را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند خراج بفرست تا حرب و کشتن نبود این فیلفوس خراج به دارا فرستاد همچون ملکان دیگر پس فیلفوس را پسری آمد نام او اسکندر کرد و او ذوالقرنین بود چون بزرگ شد مر پدر را نهی کرد و گفت خراج نفرست به دارا ملک عجم پدرش فرمان نکرد و همی فرستاد و ملک جهان بر دارا راست شده بود و ملکان جهان او را فرمانبردار شده بودند و از پس مادر دوازده سال بزیست پس بمرد و او را آرزوش آمد که او را پسری باشد تا از پس خویش او را ولیعهد کند پس پسری آمدش سخت شاد شد و هم نام خویش نهاد و از پس خویش ملک او را وصیت کرد و او را داراء اکبر و پسر او را داراء اصغر خواندندی و این داراء اصغر آن بود که ذوالقرنین با او حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی همهٔ جهان را بگرفت و ملکان را قهر کرد و از مشرق تا بمغرب بگشت تا او را ذوالقرنین خواندند.

حدیث دارابن داراء الملک: پس این داراءالأصغر دارابن داراء الملک بنشست و ملک همهٔ جهان بر وی راست شد و بیرون از مملکت او همهٔ جهان خراج بدو فرستادند همچنانکه سوی داراءالاکبر فرستادندی و این ملک یونان فیلفوس پدر اسکندر خراج زمین یونان بدین زمین داراء اصغر فرستادی همچنان که بپدرش داراءاکبر. و این دارا هم بزمین عراق بنشست ببابل هم آنجا که پدرش نشسته بود پس این فیلفوس ملک یونان بمرد و سبب این چنان بود که چون بهمن بملک بنشست و روزگار برآمد آهنگ زمین یونان کرد و ملک یونان با او صلح کرد و بهمن دختری ازو بزنی کرد و هم آنجا یک شب با آن دختر ببود و او را باز به پدر فرستاد و بهمن بملک خویش بازگشت و روزگاری دراز بدین کار برآمد و آن دختر آن شب از بهمن بار گرفت و چون نه ماه برآمد این اسکندر از مادر بزاد بطالعی سعد و این ملک فیلفوس ملک یونان بپرورد و کس ندانست که او پسر بهمن است و همهٔ مردمان او را اسکندربن فیلفوس خواندندی و چون فیلفوس بمرد اسکندر بملک بنشست مادرش ازین خبرآگاه کرد و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زنگیان نزدیک بود این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگیان کرد و سپاه آنجا برد و با ملک زنگیان حرب کرد و او را هزیمت کرد و خلقی را از زنگیان برده کرد و بکشت و باز یونان آمد و خراج از دارا بازگرفت و این داراءبن دارا ملکی بود ستمکار بر رعیت و بر سپاه و رعیت او را دشمن شدند بیشمار از وی رهایی جستند چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن همیدارند و ازو رهائی همی جویندو اگرملکی ملک او طلب کند مردمان او را بخواهند و داراءبن دارا قوت [من] بدید و دید کهبا ملک زنگ چه کردم و از مادر شنیده بود در دل داشت طمع در ملک عجم بست و خراج از دارا بازگرفت دارا یک دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد باسکندر که خراج بفرست که تو از پدر بزرگتر نیستی پدرت خراج به پدرم دادی دارای اکبر و بمن دادی و اندر آن خراج که پدرت فیلفوس هرسال بدارا فرستادی یکی خایه بودی زرین چند خایهٔ اشترمرغی اندر جملهٔ هدیه‌ها که با خراج بودی چون رسول دارا بیامد سوی اسکندر و گفت خراج بده اسکندر رسول راگفت شو دارا را بگوی که آن مرغان که خایهٔ زرین کردندی بمردند و تو هرگز آن از من نیابی هرچه خواهی کن. رسول دارا باز آمد و پیغام اسکندر بداد دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر بدو فرستاد و چوگانی و گویی و یک قفیز کنجد فرستاد و رسول را گفت که او را بگوی که تو کودکی چوگان و گوی ترا فرستادم شو بازی کن و از ملک دست بازدار که تو سزای ملکی نیستی پس اگر خراج نفرستی حرب را بیارای که من سپاهی بتو آرم که تو عدد آن ندانی همچنین که این عدد قفیز کنجد را عدد نتوانی کردن و دانستن و چون رسول باسکندر رسید نامه نوشت و اندر آن نامه ایدون گفت اما این گوی که تو فرستادی فال این آن بود که زمین همه بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیزی است که هرچه بدان بکشی بدان بیاویزد و مرا قوتی دادی که ترا و ملک ترا همه بخویشتن کشم و یک قفیز اسپندان فرستاد که اگر عدد لشکر تو چند عدد کنجد است سپاه من نیز بعدد سپندان است و قفیزی سپندان بعدد بیشتر از قفیزی کنجد بود و سپندان تیزتر از کنجد بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ و تیز بود و بی‌مزه و تو بمن آن فرستادی که اندر زمین چرب‌تر و من آن فرستادم سوی تو که اندر زمین تلخ‌تر و تیزتر پس رسول بازآمد و دارا سپاه عرض کرد ششصد هزار مرد و از جای خویش برفت و روی باسکندر نهاد پس اسکندر نیز سپاه عرض کرد هشتصد هزار مرد و از یونان برفت و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر سه سال شده بود و همهٔ سپاه بر دارا آزرده شده بودند از آن زشتیها که کرده بود با ایشان و هر دو لشکر برابر آمدند بجزیره عراق اندر. جزیره او را خوانند کجا موصل است و شهرهای حدود موصل که میان عراق و شام است و هر دو برابر بنشستند و یکماه حرب نکردند و از سپاه دارا بسیار خلق بزینهار آمدند به اسکندر و اسکندر این زینهاریان را گفت‌که اندر لشکر دارا به دارا نزدیکتر کیست گفتند او را دو حاجب‌اند و هردو نزدیک‌اند و هر دو را دلها با او بد است از بسیاری جفاها که کرده است پس اسکندر پنهان سوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواستهٔ بسیار بپذیرفت که دارا را بحیلتی بتوانند کشتن ایشان اجابت کردند و بدان بنهادند که روز حرب چون دارا برنشیند بر او زنیم و او را بکشیم پس اسکندر وعده کرد مر حرب را روزی چون آن روز ببود سپاهها گرد آمدند و حرب سخت کردند و از هر دو لشکر خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خویشتن بلشکر اسکندر افکند و مراسکندر را ضربتی بزد و اسکندر از آن سخت بترسید و حرب سپری شد و هر دو لشکر بجای خویش بازآمدند و آن حاجبان دارا را نیافتندی که بزدندی و اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شدند بر آن بنهادند که دیگر روز صلح کنند و

بازگردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز ببود دارا لشکرگرد کرد گفت حرب کنیم یا صلح آن حاجبانش گفتند حرب کن از بهر آن که نیت کرده بودند که او را بحرب اندر بکشند و سپاهش را هر که با او دل بد بود او را گفت حرب کن دارا برنشست مر حرب را و اسکندر ندانست بی‌آگاهی سپاه دید بحرب آمده بترسید خواست که هزیمت کند و بازگردد چون سپاه او حرب آغاز کردند آن حاجبان هر دو برجستند و از پس دارا آمدند و نیزه‌ای زدند بر پهلوی او و از دیگر سوی بیرون کردند دارا از اسب اندر گشت و آن حاجبان بلشکرگاه اسکندر گریختند و گفتند ما دارا را از اسب اندر افکندیم و لشکر هزیمت شد اسکندر با خاصگان خود بیامد او را دید افتاده و به خاک اندر همیگشت و خون از وی همی رفت و مرگش نزدیک آمده اسکندر ازاسب فرود آمد و بر زمین بنشست و سر دارا را برکنار نهاد و ریش او را از خاک پاک کرد و او را ملک خود خواند و گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی ولیکن این نه از من آمده برتو که از کسهای تو آمد برتو هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن دارا چشم باز کرد و او را گفت مرا سه حاجت است یکی آنکه نگذاری که خون من باطل شود دیگر آنکه دختر مرا روشنک بزنی کنی سه دیگر اینهمه مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت تو روا کردم پس چون دارا این وصیت بکرد و بمرد اسکندر او را دخمه کرد دیگر روز بر تخت ملک بنشست و سپاه خویش و آن دارا عرض کرد هزار هزار و چهارصد هزار مرد بود و خلق را خطبه کرد و ایشان را عدل و داد وعده کرد و آن دو تن را که‌دارا کشته بودند بخواند و آن هر خواسته که ایشان را وعده کرده بود بداد و ایشان را گفت من شرط کردم که شما را خواسته دهم ولیکن شرط نکردم که شما را نکشم و حدیث جان شما نکردم و اندر سیاست روا نباشد شما را دست بازدارم زنده با این بیوفایی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل نشود و آنکس که ملک را کشد علی حال او را بباید کشتن انگاه هر دو را بکشت و بر دار کرد و منادی کرد که هر که ایشان را ببیند با ملک خویش بیوفایی نکند و آن دختر او را بزنی کردو از سپاه او هیچکس اسیر نکرد و مهتران عجم را بیاوردند وگفت حکمتهای ایشان ترجمه کرد بزبان یونانی و به یونان فرستاد سوی ارسطالیس که مهتر حکماء یونانیان بود و هر چند بتوانست از شهرهای عراق و بابل و پارس ویران کرد و حصارها فروهشت و مهتران را بکشت همچنانکه بختنصر کرده بود بزمین شام و بزمین مغرب و دیوانهای دارا بسوخت. چون بخواست رفتن به هر شهری مهتر شهر را بدان شهر مهتر کرد و ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکان همچنان چهارصدسال به هر طایفه بود ملکی و ایشان را ملوک طوایف خوانند تا آن وقت که اردشیربن بابک برخاست و ملک عجم از دست این طوایف جدا کرد و همهٔ ملک بگرفت. و اسکندر چون این ملوک طوایف بنشاند بزمین عجم و برسید آن مهتر ویران کرد(؟) و مهتری از آن شهر بنشاند و بگذشت [کذا] و دختر دارا بیونان فرستاد بشهر خویش و به اصفهان شهری بنا کرد نام آن بربیت؟ بر مثال بامداری؟ و بخراسان شهر هری و شهر مرو و شهر قندهار بنا کرد پس برفت و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی او را بگرفت و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت ویران کرده‌بود و شهری دیگر بنا کرد و آنجا ملکی را بنشاند و دیگر برفت و بمغرب شد و بجینستان شد و بحجاب ظلمات برسید و دانست که اندر ظلمات چشمهٔ حیوان است که هر که از آن آب خورد مرگش نیاید و خود با چهارصدتن از سپاه خویش از حجاب ظلمات اندر شد و هژده روز برفت و خبر نیافت و بازگشت و بیرون آمد از ظلمات و بعراق بازآمد و شهری برابر حلوان آن را شهرزور خواند چون آنجا برسید بمرد و او را به تابوت درنهادند و با شهر او بازفرستادند سوی مادرش و گروهی گویند که هم آنجا بگور کردند و ملک او سی‌وشش سال بود – انتهی.

و در قرآن کریم سورهٔ کهف آمده است: وَ یَسْئَلُونَکَ عن ذی‌القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکراً. انّا مَکّنّا له فی‌الارض و آتیناهُ مِن کُلِّ شیءٍ سَبَباً. فاتبع سبباً. حتّی اذا بلغ مغرب الشّمس وَجَدها تَغرُبُ فی عینٍ حَمِئَةٍ وَ وَجَدَ عِندَها قوماً. قلنا یا ذا القرنینِ امّا اَن تُعَذِّب و اِمّا اَن تتخذ فیهم حُسناً. قال اَمّا من ظَلَم فَسوفَ نُعذّبه ثم یُرَدّ الی رَبّه فیعذّبه عَذاباً نکراً. و امّا مَن آمن وَ عَمِلَ صالحاً فلَه جزاءُ الحُسنی و سَنَقول له من امرنا یسراً. ثمّ اتبع سَبباً. حتّی اذا بلغ مطلع الشمس وَجَدها تطلع علی قوم لم نجعَل لهم مِن دونها سِتراً. کذلک و قداَحَطنا بمالَدیه خبراً. ثُم اتبع سَبباً. حَتّی اذا بلغ بین‌السدّین وَجَد من دونهما قوماً لایکادون یفقهون قَولا. قالوا یا ذاالقرنین انّ یأجوج و مأجوجَ مُفسِدون فی‌الارض فهل نَجعل لک خرجاً علی اَن تَجعَلَ بَینَنا و بینهم سَدّاً. قال ما مکّنّی فیه رَبّی خیرٌ فاعینونی بقوّةٍ اَجعل بینکم و بینهم رَدماً. آتونی زُبَرَ الحدید حتّی اذا ساوی بین‌الصدفین قال انفخوا حتّی اذا جعله ناراً قال آتونی افرغ علیه قطراً. فما اسطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقباً. قال هذا رحمة من ربّی فاذا جاءَ وعدُ رَبّی جَعَلَهُ دکّاءَ و کان‌وعد ربّی حقّاً و ترکنا بعضهم یَومَئذٍ یموج فی بعضٍ و نفخ فی‌الصور فجمعناهم جمعاً. (قرآن ۸۳/۱۸ تا ۹۹) و معنی آیات چنانکه ابوالفتوح رازی ترجمه کرده اینست: و میپرسند از تو از ذوالقرنین بگو زود میخوانم بر شما از او چیزی را بتحقیق ما قوت دادیم مر او را در زمین و دادیم او را از هر چیز سببی را پس پیروی کرد سببی را تا چون رسید جای غروب آفتاب را یافت آن را که فرومیرود در چشمهٔ لائی و یافت نزد آن گروهی را گفتم ای ذوالقرنین یا شکنجه میکنی و یا میگیری در آن گروه نیکوئی را گفت اما آنکه ستم کرد پس زود شکنجه نمائیم او را پس باز گشته شود بسوی پروردگار خود پس شکنجه کند او را شکنجهٔ بدی و اما آنکه گروید و کردکار شایسته پس او را مزد نیکو و زود میگوئیم مر او را از کار آسانی پس پیرو شد سببی تا چون رسید جای برآمدن آفتاب را یافت آن را برمی‌آید بر گروهی‌که نگردانیم آنها را از غیر آن پوششی اینچنین و بتحقیق فرا گرفتیم به آنچه نزد اوست آگاهی را پس پیرو شد سببی را تا چون رسید میان دو سد یافت از پس آن دو سد گروهی را نزدیک نبود بفهمند گفتاری را گفتند‌ای ذوالقرنین بتحقیق یأجوج و مأجوج فساد کنندگانند در زمین پس آیا قرار دهیم برای تو خرجی را بر آنکه گردانی میان ما و میان آنها سدی را گفت آنچه توانائی داد مرا در آن پروردگار من بهتر است پس مدد کنید مرا بتوانائی قرار میدهم میان شما و میان آنها سدّی را آورید مرا پارهای آهن را تا چون برابر شد میان دو کوه گفت بدمید تا چون گردانید آن را آتشی گفت بیاورید مرا بریزم بر آن مس گداخته پس نتوانستند که آشکار شوند آن را و نتوانستند برای آن سوراخی را گفت این است رحمتی از پروردگار من چون آمد وعدهٔ پروردگارم گرداند آن را ریز ریز و باشد وعدهٔ پروردگار من راست و وا گذاشتیم پارهٔ آنها را آنروز که موج زنند در بعضی و دمیده شود در صور پس فراهم کردیم آنها را فراهم کردنی. حق‌تعالی گفت میپرسند تو را از ذوالقرنین بگو ای محمّد که من برشما خوانم از او ذکری خلاف کردند در آنکه او پیغمبر بود یا نه بعضی گفتند پیغمبر بود بعضی گفتند پادشاهی بود صالح عاقل. مجاهد گفت چهار کس‌بر زمین ملک شدند دو مؤمن دو کافر امّا دو مؤمن سلیمان بود و ذوالقرنین و امّا دو کافر بخت نصر بود و نمرود. خلاف کردند در

آنکه او را چرا ذوالقرنین خواندند. بعضی گفتند برای آنکه پادشاه روم و پارس بود و گفتند برای آنکه بر سرش مانند دو سرو بود و بعضی گفتند برای آنکه بر سر او دو گیسو بود و گیسو را بتازی قرن خوانند. و گفتند برای آنکه او در خواب دید که سروهای آفتاب بدست گرفته است تأویل بر آن کردند که او بر مشرق و مغرب پادشاه شود و گفتند برای آنکه کریم‌الطرفین بود من قبل الاب و الامّ و گفتند برای آنکه در عهد او دو قرن مردم بگذشتند و او زنده بود و گفتند برای آنکه او چون کارزار کردی بدست و رکاب کردی. و گفتند او را علم ظاهر و باطن دادند و گفتند برای آنکه در نور و ظلمت رفت. و پسر کوّا از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پرسید در مسائل که ذوالقرنین پادشاه بود یا پیغمبر گفت بندهٔ صالح بود خدای را احب الله و احبّه و نصح‌الله له خدایرا دوست داشت و خدا او را دوست داشت و نصیحت کرد برای خدا خدا او را نصیحت کرد گفت خبرده مرا از قرنهای او از زر بود یا از سیم گفت نه از زر بود و نه از سیم ولیکن او قوم را دعوت کرد بتوحید بر جانبی از سرش بزدند برفت و غایب شد و باز آمد و دعوت کرد بر جانبی دیگر بزدند او را و انّ فیکم مثله و در میان شما مانند او یکی هست خود را خواست. انّا مکنّا له فی‌الارض. ما او را تمکین کردیم در زمین. و آتیناه من کلّ شیء سببا. از هر چیز او را سببی و وسیلتی دادیم یعنی هرچه او بآن محتاج بود و گفتند هرچه ملوکان را بکار آید از ساز و آلت و سلاح و لشکر و سبب هرآنچیز باشد که باو بچیزی رسد تا پارهٔ رسن را که در سر رسن بندند تا به آب رسد آن را سبب خوانند و راه را سبب خوانند و در را سبب خوانند و اسباب السموات ابوابها. فاتبع سببا. ای طریقا یوصله الی بغیته رهی که او را بمقصود رساند اهل کوفه و ابن عامر خواندند اتبع در هر سه جایگاه بقطع الف و باقی قرّاء اتّبع خواندند یقال تبع یتّبع و اتبع یتبع و اتّبع یتّبع ثلث لغات بمعنی واحد و گفتند آتیناه من کلّ شیء سببا آن است که اقطار زمین او را مسخر کردیم چنانکه باد سلیمان را بر این قول هر دو سبب را معنی طریق باشد یعنی سهلنا علیه طریق کلّ شیء کان یطلبه فاتبع ذلک الطّریق. حتّی اذا بلغ مغرب‌الشّمس. تا آنجا رسید که آفتاب رو میشد. و جدها. یافت آفتابرا که در چشمه‌ای گرم فرو میشد کوفیان خواندند و ابن عامر و ابوجعفر فی عین حامیة بالف یعنی چشمه گرم و در شاذّ عبادله و حسن بصری هم بالف خواند دلیل این قرائت آن است که سعید جبیر عن‌الحکم‌بن عیینه عن اصم عن ابراهیم التیمی عن ابیه عن ابی ذرّ که ابوذر گفت من ردیف رسول علیه‌السلام بودم وقت آفتاب فروشدن مرا گفت یا اباذر دانی تا این آفتاب کجا فرو می‌شود گفتم الله و رسوله اعلم گفت تغرب فی عین حامئه به چشمهٔ گرم فرومیشود. و عبدالله عمر گفت رسول علیه‌السلام در آفتاب نگرید چون فرومیشد گفت فی نارالله الحامئة آنگه گفت اگر نه آن است که خدای‌تعالی نگاه میدارد آفتاب را هرچه بر زمین است بسوختی و باقی قرّاء خواندند فی عین حمئة بی الف بهمزه یعنی در چشمهٔ حرّة لوشنا ک. عبدالله عبّاس گفت برای کعب خواندم حمئة او گفت بر رسول علیه‌السلام خواندم فی عین حامیة. کعب‌الاحبار گفت در تورية چنین است فی عین سوداء در چشمهٔ سیاه. عبدالله عباس گفت بنزدیک معاویه حاضر بودم این آیه بخواندند آنجا فی عین حامئة بالف معویه مرا گفت چگونه میخوانی این کلمه را گفتم فی عین حمئه و جز چنین نمیخوانم. معویه عبدالله عمر را گفت چگونه میخوانی گفت حامیة عبدالله عباس گفت قرآن بخانهٔ ما فرودآمد من از تو و از او به دانم کس فرستاد و کعب‌الاحبار راگفت حاضر کرد و از او پرسید که در تورية چگونه یافتی که آفتاب کجا فرومیرود گفت اما تازی شما به دانید و اما در تورية چنین است فی مآء و طین میان آب و گل فرومیشود مردی از قبیلهٔ ازد حاضر بود او گفت آنگه عبدالله عباس این حکایت میکرد گفتم اگر من حاضر بودمی آنجا ابیاتی بخواندمی که قوّت قول تو است گفت آن ابیات چیست گفتم آنکه تبع میگوید:

قد کان ذوالقرنین قبلی مسلما
ملکا تدین له الملوک و تسجد.
بلغ‌المشارق و المغارب ینبغی
اسباب امر من حکیم مرشد
فرای مغارالشّمس عند غروبها
فی عین ذی خلب وثاط حرمد.

عبدالله عباس گفت خلب چه باشد گفت گل باشد به لغت ایشان گفت ثاط چه باشد گفت خره باشد گفت حرمد چه باشد گفت سیاه یکی را بخواند و گفت این بیتها بنویس. ابوالعالیه گفت آفتاب بچشمه‌ای فرومیشود که آن چشمه او را به مشرق می‌اندازد. و وجد عندها قوما. نزدیک آن قومی را یافت. قلنا یا ذالقرنین ما گفتیم ای ذی‌القرنین. امّا ان تعذّب با اینان دو کار بکن بحسب استحقاق اگر ایمان نیارند ایشان را عذاب کنی و بکشی. و امّا ان تتّخذ فیهم حسنا. و اگر ایمان آرند در ایشان طریقهٔ نیکو و سیرتی نیکوگیری و ایشان را اکرام کنی گفت یعنی ذوالقرنین اما آنکس که کافر باشد و ظلم کند او را عذاب کنیم آنگه او را با خدای برند و خدای او را در دوزخ کند عذاب کند عذابی منکر و اما آنکه ایمان آرد. فله جزاء جزاءن‌الحسنی. او را اجر و مکافات نیکوتر باشد کوفیان گفتند فله جزاءن الحسنی بنصب و التنوین علی تقدیر فله جزاءالحسنی علی عمله آنگه نصب او و مفعول له باشد یا بر مصدر از فعل محذوف ای فله الحسنی تجزی به جزاء و باقی قرّاء خواندند جزاءُ الحسنی برفع و اضافه آنکه آن را دو وجه باشد یکی آنکه مراد بحسنی اعمال صالحه باشد ای فله جزاءالاعمال الصّالحة و وجه دیگر آنکه مراد بحسنی بهشت باشد ای فله جزاء دارالحسنی او را جزاء بهشت باشد و اضافهٔ جزاء با بهشت چنان بود که ولدارالاخرة و ذلک دین القیمة. و سنقول له من امرنا یسرا یعنی با او سخن نیکو و آواز نرم و کلام برفق گوئیم. مجاهد گفت یسرا ای معروفا. ثم اتبع سببا. آنگه متابعت منازل و طریق کرد یعنی ساز رفتن. حتی اذا بلغ مطلع‌الشمس تا آنجا رسید که آفتاب می برآید آفتاب را یافت که برمی‌آید بر قومی که میان ایشان و آفتاب حجابی و پوششی نبود. قتاده گفت برای آن چنان بود که ایشان بر زمینی بودند که بر آن بنا نه باستادی و ایشان را مسکن در سردابهای بود که در زمین کرده بودند چون آفتاب برخاستی آمدندی و به آن سرایها فروشدندی تا آفتاب بگردیدی آنگه بیرون آمدندی و طلب معاش کردندی حسن بصری گفت زمین ایشان محتمل بنا نبود چون آفتاب برآمدی بآب فروشدندی چون آفتاب از ایشان بگشتی بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردندی چون بهائم. ابن جریح گفت وقتی لشکری آنجا رسیدی اهل آن زمین ایشان را گفتند زینهار نباید که شما را آفتاب دریابد که هلاک شوید گفتند ما نرویم تا آفتاب برآید تا بدانیم که اینکه شما گفتید راست است یا نه آنگه نگاه کردند استخوانهای بسیار دیدند گفتند این چیست گفتند لشکری وقتی باینجا رسیدند آفتاب به ایشان برآمد هلاک شدند این استخوانهای ایشان است بگریختند و آنجا نه ایستادند. قتاده گفت چنین گویند که ایشان زنگیانند. کلبی گفت ایشان یارس و یاویل و سیک‌اند سه گروه تن برهنه باشندو خدای را ندانند. عمروبن مالک‌بن امیه گفت مردی را دیدم که حدیث میکرد و قومی بر او گرد آمده میگفت من بزمین چین رسیدم باقصی زمین مرا گفتند میان تو و مطلع آفتاب یک روز راه است مردی از ایشان را بمزد گرفتم و آن شب رفتیم چون به آنجا رسیدیم گروهی را دیدیم که گوشهای ایشان ببالای ایشان بود یکی لحاف کردندی و یکی دواج بوقت خفتن و این مرد که با من بود زبان ایشان میدانست ایشان را گفت ما آمده‌ایم تا ببینیم که آفتاب چگونه برمی‌آید گفت ما در اینکه بودیم آوازی

شنیدیم چون صلصلهٔ آواز آهن گفت بیفتادم از آن هیبت بیهوش چون باهوش آمدم ایشان مرا بروغن می‌اندودند آفتاب دیدم برون افتاده برنگ روغن زیت و کنارهٔ آسمان دیدم چون دامن خیمه چون آفتاب بالا گرفت ما را در سرائی بردند چون روز نیک برآمد آفتاب بگردید ایشان بکنارهٔ دریا آمدند و ماهی میگرفتند و در آفتاب می‌انداختند تا بریان میشد قوله. کذلک. همچنین در تشبیه خلاف کردند بعضی گفتند معنی آن است که چنانکه او را بمغرب رسانیدیم همچنین او را بمشرق رسانیدیم و بعضی دیگر گفتند همچنانکه بمشرق گروهی را یافت بمغرب گروهی را یافت و نیز گفتند چنانکه در ایشان حکم کرد در اینان حکم کرد. و گفتند چون خدای‌تعالی قصهٔ ایشان بگفت گفت کذالک یعنی کذلک امرهم و خبرهم کما قصصنا و حال و قصهٔ ایشان چنان بود که گفتیم آنگه ابتدا کرد و گفت. قد احطنا بما لدیه خبرا. علم ما به احوال او محیط باشد. ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ بین‌السدّین. ابن کثیر و ابوعمرو و عاصم سدّین بفتح سین خواندند باقی قرّاء بضم سین کسائی گفت این هر دو لغت است و آن دو کوه است که ذوالقرنین میان آن دو کوه سدّ کرد میان یاجوج و مأجوج و اهل آن شهر. عکرمه گفت فرقی هست میان سدّ و سدّ هرچه آن از صنعت آدمی باشد آن را سدّ گویند بفتح و آنچه خلق خدا باشد آن را سدّ گویند بضم. عبدالله عباس گفت این سد میان ارمنیه است و آذربایجان. و جد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولا. (قرآن ۱۸/۹۳). قومی را یافت آنجا که نزدیک آن نبود که سخن بدانند. حمزه و کسائی خواندند و اعمش و وثّاب. یفقهون بضم یا و کسر قاف بمعنی اعلام یعنی کسی را سخنی معلوم نتوانستند کردن یعنی کسی زبان ایشان را ندانست و بر قرائت عامه که یفقهون خواندند معنی آن است که زبان کسی ندانستند. قالوا یا ذاالقرنین. گفتند ای ذی‌القرنین اگر گویند چگونه گفت که ایشان هیچ زبان ندانند آنگاه خبر داد که ایشان ذاالقرنین را گفتند و این مناقضه باشد گوئیم از این چند جواب است یکی آنکه ممتنع نبود که میان ایشان ترجمانان بودند که هر دو زبان دانستند ایشان خبر دادند دگر آنکه روا بود که اغلب ندانستند بعضی دانستند از ایشان و خبر دادند و روا بود که اگرچه لغت و زبان ایشان ندانستند رموز و اشارتی بوده باشد که ایشان از آن بدانند آنگه آن را بر مجاز قول خوانند[1] گفتند ای ذوالقرنین. انّ یأجوج و مأجوج. عاصم و اعرج مهموز خواندند هر دو اسم و باقی قراء بی همزه. مفسدون فی‌الارض. در زمین فساد میکنند تباهی گفتند اصل یأجوج و مأجوج من اجیج النار از درفش آتش یعنی بکثرت و اضطراب چون درفش آتشند وهب منبه گفت و مقاتل سلیمان ایشان از فرزندان یافث‌بن نوحند. ضحاک گفت جماعتی اند از ترک. کعب گفت ایشان نادره[2] فرزندان آدمند برای آنکه ایشان فرزندان آدمند نه از حوّا و سبب آن بود که آدم را وقتی احتلام افتاد آب از او جدا شد او از خواب درآمد و متأسف شد بر فوت و ضیاع آب خدای‌تعالی از آن آب یأجوج و مأجوج را بیافرید و آن نطفه بود با خاک آمیخته ایشان متصلند بما از جهت پدر دون مادر. مفسدون فی‌الارض. سعید جبیر گفت فساد ایشان در زمین آن بود که مردمخوار بودند کلبی گفت در وقت ربیع از زمین خود بیامدندی هر سبز که یافتندی بخوردندی و هرچه خشک بودی برداشتندی و با زمین خود بردندی و گفتند معنی آن است که چون بیایند در زمین فساد کنند. اعمش روایت کند از شقیق‌بن عبدالله که او گفت من از رسول علیه‌السلام پرسیدم حدیث یأجوج و مأجوج گفت یأجوج امتی اند و مأجوج امتی هر امتی از ایشان چهارصدهزار است هیچکس از ایشان بنمیرد تا از صلب خود هزار فرزند نرینه نبیند که سلاح بردارند و کارزار کنند گفتند یا رسول الله وصف ایشان ما را بگو گفت ایشان سه گروه‌اند صنفی از ایشان ببالای درخت صنوبرند و آن را بتازی ارز خوانند گفتند یا رسول‌الله ارز چیست گفت درختی باشد در شام که بالای آن صد وبیست گز در هوا و صنفی دیگر را طول و عرض یکی است صد و بیست گز طول و صد و بیست عرض و صنفی از ایشان بزرگ‌گوشند چنانکه یک گوش ایشان لحاف باشد و یک گوش دواج و بهیچ چیز گذر نکنند از پیل و خوک و حیوان الاّ که بخورند آن را و هر که از ایشان بمیرد بخورند او را مقدمهٔ ایشان بشام آید و ساقهٔ ایشان بخراسان جویهای مشرق بازخورند و دریای طبرستان. وهب منبه گفت ذوالقرنین مردی بود از روم پسر عجوزی و او را فرزند همو بود و نام او اسکندرروس بود چون به بلوغ رسید بندهٔ صالح بود خدای‌تعالی او را گفت ای ذوالقرنین من تو را بامتان زمین خواهم فرستاد و ایشان امتانی‌اند با زبانهای مختلف و این جمله اهل زمین‌اند دو امت آنند که عرض زمین در میان ایشان است و امتانی هستند در میان زمین که جنّ و انس از جمله ایشانند و نیز یأجوج از آن جمله‌اند اما آن دو امت که طول زمین میان ایشان است یک امت بنزدیک مغربند. ایشان را ناسک گویند و گروهی به مشرقند ایشان را منسک گویند و اما آن دو گروه که عرض زمین میان ایشان است امتی‌اند بر جانب راست از زمین ایشان را هاویل گویند و امتی‌اند در جانب چپ از زمین ایشان را تاویل گویند ذوالقرنین گفت بار خدایا این کار عظیم است که مرا میفرمائی و کس قدر این کار نداند جز تو بار خدایا من بکدام قوّت مقاسات اینان کنم و بکدام جمع مکاثره کنم با ایشان و بکدام حیله تدبیر ایشان کنم و بکدام صبر ممارست کنم با ایشان و بکدام زبان سخن گویم با ایشان و لغات ایشان چگونه دانم و بکدام سمع اقوال ایشان را بشنوم و بکدام چشم بینم ایشان را و بکدام حجّت با ایشان خصومت کنم و بکدام عقل احوال ایشان را بدانم و بکدام حکمت تدبیر کار ایشان کنم و بکدام عقل میان ایشان حکم کنم و بکدام صبر با ایشان بسر برم و بکدام معرفت میان ایشان وصل کنم و بکدام علم احوال ایشان بدانم و بکدام دست بر ایشان حمله کنم و بکدام پای راه بر ایشان برم و بکدام لشکر با ایشان کارزار کنم و بکدام رفق با ایشان بسازم و بنزدیک من بارخدایا این است و من از ساز و آلت اینکار چیزی ندارم و این قوّت و طاقت ندارم و تو خداوند رحیم و کریمی تکلیف مالایطاق نکنی و بر هر نفسی کمتر از آن برنهی که قوت آن باشد خدای‌تعالی گفت من تو را چندان قوّت و طاقت دهم که باینکار قیام کنی و شرح صدر کنم و دلت روشن کنم و سمعت تیز کنم و بصرت قوی کنم و زبانت روان کنم و بازویت قوی کنم و دلت را ثبات دهم و بر جای بدارم تا هیچ نترسی و تو را نصرت کنم تا هیچ تو را غلبه نکند و راهت گشاده کنم تا سطوت کنی چنانکه خواهی وهیبت تو در دلها فکنم و نور و ظلمت را مسخر تو کنم تا دو لشکر باشند از لشکرهای تو نور از پیش تو تو را هادی و رهنماینده باشد و ظلمت از پس و پشت تو را حصاری باشد چون خدای‌تعالی این بگفت او گفت سمیع و مطیعم فرمان تو را آنگه قصد زمین مغرب کرد بآن امت که ایشان را ناسک گویند چون آنجا رسید جمعی دید که عدد ایشان جز خدای نشناخت با زبانهای مختلف و اهواء متفرق چون چنان دید ظلمت بر ایشان گماشت تا گرد ایشان درآمد سه بار مانند سه سراپرده تا ایشان را با یکجای جمع کرد آنگه نور را ره داد در میان ایشان و او بیامد و ایشان را با خدای دعوت کرد قومی ایمان آوردند و بیشتر بر کفر مقام کردند او مؤمنان را با لشکر خود آورد و ظلمت بر کافران گماشت تا بایشان محیط شد در جایها و

۱ - نمی‌دانم چرا به کلمهٔ لایکادون در آیه مفسرین توجه نکرده‌اند تا محتاج به تأویلات نباشد. (دهخدا).
۲ - هکذا.

خانهای ایشان اسیر شدند و متحیر فروماندند و ره بهیچ چیز نبردند از طعام و شراب بزنهار آمدند و ایمان آوردند و بدعوت او درآمدند و جمله زمین مغرب او را مسخّر شد و از مغرب روی با پس نهاد بـا لشکر عظیم و بجانب راست زمین رفت و نور قائد لشکر او بود و ظلمت سایق و نگاهدارنده از پس پشت ایشان و روی بآن قوم نهاد که ایشان را هاویل گویند تـا بکنار جـویهای بزرگ و دریـا رسیدحق تعالی او را الهام داد تا الواح بسیار بساخت و با هم زد و از آن کشتی ساخت بمقدار حاجت چون دریا بگذاشت بفرمود تا از هم بگشادند و هر یکی از آن لوحی برگرفتند بر ایشان آسان بود دیگر باره چون بجوی و دریا رسیدند با هم نشاندند وکشتیها ساخت تا دریا بگذشت همچنین میکرد تـا بمقصد رسید همان معامله کردبا ایشان که با اهل مغرب کرد و این زمین نیز مسخر کرد از آنجا بیامد و روی بمشرق نهاد همان معامله کرد و زمین مشرق نیز مستخلص کرد بجانب چپ زمین آمد و آن زمین نیز مسخّر کرد آنگاه روی بمیانه نهاد که یأجوج و مأجوج و انس در او بودند در بعضی برسید بجماعتی مردمان مصلح او را گفتند ای ذوالقرنین در پس این کوه خدای را خلقی هستند که بآدمیان نمانند مانند بهائم گیاه میخورند و چون سباع و در او وحوش را میدرند و هرچه در زمین بجنبد از جانور میخورند و هیچ خلق نیست خدای را که آن زیادت میپذیرد که ایشان اگر مدتی باین برآید و ایشان همچنین بیفزایند جهان بستانند و زمین را فروگیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هر وقت ما منتظر میباشیم که ببالای این کوه برآیند و ذلک قوله تعالی:

قالوا یا ذالقرنین انّ یأجوج و مأجوج مفسدون فی‌الارض فهل نجعل لک خرجا. (قرآن ۹۴/۱۸) ما خراجی برخود بنهیم که بتو میگذاریم تا در میان ماو ایشان سدّی کنی. کوفیان خوانده‌اند مگر عاصم که خراجا بالف و باقی قرّاء خراجاًبی الف و خراج اسم باشد و خرج مصدر. قال، گفت یعنی ذوالقرنین. ما مکّنّی فیه ربّی خیر. (قرآن ۹۵/۱۸). آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است شما یاری دهید بقوتی تا من از میان شما و ایشان سدی کنم به روی و سنگ و آهن بسیار و روی و مس چندانکه توانید جمع کنید آن را جمع کردند چندانکه او گفت آنگه گفت من بروم و یکبار ایشان را بنگرم ببالای کوه برآمد و درنگرید گروهی را دید بر یک شکل نر و ماده بقد نیم مرد و بهری بود. امیرالمؤمنین علیه‌السلام گفت بالای ایشان یک بدست بیش نیست و بهری از ایشان درازند و ایشان دندان و چنگال دارند چنانکه سباع چون چیزی خورند آواز دندانهای ایشان بمانند اشتر باشد که نشخوار کند یا ستور که علف خورند و بمانند چهارپای موی دارند و بر اندام پوشش ایشان موی است از سرما و گرما بـه آن موی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند یکی پرموی چون پشم گوسفندو یکی اندک موی چون بخسبند لحاف کنند و دیگری دواج بسازند و هیچ از ایشان نباشد که بمیرند الاّ آنکه هزار فرزند بزایند چون هزار تمام بزاید بداند که وقت مرگ است او را و بوقت ربیع چنانکه ما را باران آید ایشان را از دریا ماهی آید چندانکه جز خدای حدّ و اندازهٔ آن نداند ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنند تا سالی دیگر و یکدیگر را بـه آواز کبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرندکه بهائم چون ذوالقرنین ایشان را بدید بازگشت و قیاس گرفت آنجایگاه را و آن بآخر زمین ترکستان بود از جانب شرق مابین الصدفین. صدفه سنگ بود بفرمود تا از زیر آن چندانی بکندند که بآب رسید آنگاه بسنگ برآورد طول صد فرسنگ و عرض پنجاه فرسنگ و هرگاه صفی سنگ نهادند بفرمود تا بجای گل مس و روی گداخته در او ریختند و همچون عرق کوه شد در زمین آنگه همچنین برآورد و سنگ برهم مینهاد و روی و مس و آهن در میان مینهاد و بآتش میدمیدند تـا گداخته میشد تا آنگه که از بالای آن کوهها بیرد مقدار اند هزار گز آنگـه آن را شرف از آهن برنهاد اکنون سدّ بمانند برد یمنی است خطی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد از سیاهی آهن و سرخی مس و زردی روی آنگه رو بمیانهٔ زمین نهاد که در او انس بود و در زمین میرفت و شهرها میگشاد و دعوت میکرد تـا بجماعتی رسید مردمانی را یافت مصلح نیکو سیرت با انصاف و حکم بعدل و قسمت بسویه حالشان یکسان بود و کلماتشان یکی بود و طریقشان مستقیم دلهاشان متألف و اهواشان مستوی بود سراهاشان را در نبود و گورستانشان بر در سرای بود و در شهر ایشان والی و حاکم نبود و در میان ایشان ملوک و اشراف نبود مختلف نبودند و متفاضل نبودند یکدیگر را دشنام ندادندی و با هم جنگ نکردندی وکینه نداشتندی و آفاتی که بمردمان رسیدی به ایشان نرسیدی و عمرشان دراز بود و در میان ایشان درویش نبود و فظّ و غلیظ و بدخو نبودند اسکندر از ایشان بتعجب فروماند گفت ای قوم شما چه مردمانید که در اقطار زمین بگشتم مانند شما مردمان ندیدم از احوال خود مرا خبر دهید گفتند چه خواهی تا تو را خبر دهیم گفت چرا گورستان بر در سرای ساخته‌اید گفتند تا مرگ را فراموش نکنیم گفت چرا سراهاتان در ندارد گفتند برای آنکه در میان ما دزد و خائن نباشد گفت چرا در میان شما امیر نیست گفتند برای آنکه ما انصاف یکدیگر دهیم گفت چرا در میان شما توانگر نیست گفتند برای آنکه ما افتخار نکنیم بکثرت مال گفت چون است که کلمهٔ شما یکی است. گفتند برای آنکه ما مخالفت و خصومت نکنیم با یکدیگر گفت چون است که در میان شما منازعت و مخالفت نیست گفتند از سلامت سینهٔ ما گفت چرا شما را با هم خصومت نباشد گفتند برای آنکه خویشتن را از حکم ساکن کردیم گفت چرا در میان شما ملوک و پادشاهان نیستند گفتندبرای آنکه ما فخر نکنیم گفت چون است که‌شما چنین افتاده‌اید گفتند از آنجا که دلهای ما سلیم است خدای‌تعالی غل و حسد از دلهای ما بیرون کرده است گفت چرا در میان شما درویشان نماند گفتند برای آنکه ما حقّ ایشان بایشان دهیم گفت چون است که عمرتان دراز است گفتند برای آنکه ما بر حق کارکنیم و حکم بعدل کنیم گفت شما چرا باز نخندید گفتند برای آنکه ما از گناه میترسیم باستغفار مشغولیم گفت غمناک و خشمناک نماید گفتند برای آنکه ما تن بر بلا موّطن کرده‌ایم گفت چون است آفاتی که بمردمان میرسد بشما نمیرسد گفتند برای آنکه ما توکل جز بر خدای نکنیم و بر انواء و نجوم کار نکنیم گفت پدرانتان همچنین بودند گفتند بلی ما این طریقه را از پدران گرفته‌ایم که طریقهٔ ایشان آن بود که بر درویشان رحمت کردندی با محتاجان مواسات و از ظالمان عفو کردندی و احسان کردندی و با آنان که با ایشان اسائت کردندی و با جاهلان حلم کردندی و امانت نگاه داشتندی و وقت نماز محافظت کردندی و بعهد وفا کردندی و وعده را انجاز کردندی خدای‌تعالی لاجرم کارهای ایشان بصلاح بداشت و برکت و صلاح ایشان به ما رسانید. قتاده روایت کرد از ابورافع از ابوهریره که رسول علیه‌السلام گفت یأجوج و مأجوج بیایند و این سدّ میشکافند تا نزدیک آن باشد که شعاع آفتاب ببینند چون شب درآید گویند بازگردیم که فردا تمام بشکافیم و در شهرها رویم خدای‌تعالی روز دیگر همچنان کند که بوده باشد هم بر این قاعده هر روز این کار کنند تـا آنگاه که وقت آمدن ایشان باشد آنکه بر سر کار ایشان بود گوید باز گردید که فردا تمام کنیم و در شهرهای ایشان شویم انشاءالله دگر روز که بازآیند همچنان باشد که رها کرده باشند تمام بشکافند و در شهرها آیند و آبها بازخورند و مردم از ایشان بگریزند و با حصنها شوند تا

بجمله زمین برسند آنگاه گویند جملهٔ زمین ما را مسخر شد اکنون قصد آسمان باید کرد تیر در آسمان انداختن گیرند تیرهاشان بازآید خون‌آلود برای امتحان خدای‌تعالی کسی را بر ایشان گمارد تا همه را بکشند و دواب زمین و سباع گوشتهاء ایشان بخورند از آن همچنان فربه شوند که چهارپایان از نبات ربیع. ابوسعید خدری گفت از رسول علیه‌السلام شنیدم که یأجوج و مأجوج سدّ بگشایند و بیرون آیدن چنانکه خدای‌تعالی گفت. و هم من کل حدب ینسلون (قرآن ۹۶/۲۱) و مردم از ایشان بگریزند و با حصنها شوند تا به دجله رسند هر آب که در دجله بود باز خورند چنانکه خشک شود و کسانی که آنجا گذر کنند گویند وقتی جوئی بوده است اینجا تا همه زمین بگیرند آنگاه گویند ماندیم باهل آسمان آنگاه یکی از ایشان حربه بسوی آسمان اندازد و باز پس آید خون آلود برای فتنه و استخوان ایشان بدین حال باشد که خدای‌تعالی کرمی بفرستد تا در گردن ایشان افتد همچنانکه ملخ میرد بیکبار بمیرند مسلمانان در روز آیند و از ایشان هیچ حسی و آوازی نشنوند گویند کس هست که جان بفدای ما کند بنگرد تا حال اینان چیست یکی اختیار کند و دل بر مرگ دهد و از حصن بزیر آید و بنگرد و همه را مرده یابد برود و بشارت دهد ایشان را مسلمانان از حصنها بزیر آیند و چهارپایان سر در ایشان نهند و ایشان را چون گیاه بخورند و از گوشت ایشان فربه شوند. وهب گفت ایشان بر هیچ گیاهی و چوبی و درختی نیابند الاّ بخورند آنگاه جویهای زمین بازخورند و هر که را از مردمان یابند بخورند و جملهٔ زمین بستانند الاّ مکه و مدینه و بیت‌المقدس که بر این سه جای دست و ظفر نیابند. فهل نجعل لک خراجاً اوخرجا. ابوعمروبن العلا گفت فرق از میان خرج و خراج آن است که خرج آن باشد که بطوع و رغبت بمراد خود بدهی و خراج آن باشد که لازم باشد ادای آن و اگرچه کاره باشد آن را تا از میان ما و ایشان سدّی کنی چنین که گفتیم او گفت آنچه خدای مرا داد بهتر از خرج شماست مرا بقوتی یاری دهید. آتونی، ای اعطونی؛ بمن دهید. زبرالحدید. جمع زبرة و هی‌القطعة منه و زبر پاره آهن مختص باشد و اهل مکه خواندند: قال ما مکنّنی، به دونون ظاهر بر اصل و باقی قرّاء خواندند مکنّی بادغام و الرّدم الحاجز مثل الحایط والسدّ. فاعینونی بقوة. گفتند آن قوّت چیست گفت آلت و مردمان که یاری دهند. و مزدوری کنند و آنچه من فرمایم بکنند بکردند و او کار بست. حتی اذا ساوی بین‌الصدفین. گفتند بین‌الطرفین و گفتند بین‌الجبلین. سعیدبن ابی صالح گفت مرا چنین روایت کردند که شاخی سنگ و آهن و روی مینهادند و شاخی هیزم آنگه آتش در آنجا نهاد تا آن هیزم بسوخت و به آتش او آن مس و آهن گداخته شد و در یکدیگر ریخته شد و بسته گشت و صدفین و صدفین به دو ضمّ و دو فتح هر دو لغت است. و ابن کثیر و ابوعمرو وابن عامر بضمّ صاد و دال خواندند و باقی قرّاء بفتح و ابوبکر عن عاصم خواند صدفین بضم صاد و سکون دال. قال انفخوا گفت ذوالقرنین ایشان را که بدمید بدمها بر این آتش. حتی اذا جعله نارا. در کلام محذوفی هست و هو و نفخوه حتی اذا جعله نارا چندان بدم بر او بدمیدند تا هیزم آتش گشت و گفتند ها راجع است با حدید تا آهن چندانی بدمیدند تا از قوّت آتش آهن چون آتش گشت چنانکه بینی که از کوره آهنگر بیرون آید. قال آتونی اهل کوفه خواندند بقصر الاخفص و باقی قرّاء بمدّ آتونی. اعطونی؛ مرا دهی. قطراً، ای نحاساً ذائباً یعنی مس گداخته و گفتند ارزیز گداخته. و اصل او من القطر من قطر یقطر بچکید و القطر فعل منه بمعنی مفعول کالذّبح والنقص و النکث بمعنی مقطور فروچکانند [چکانیده؟] و قطرا منصوب با فرغ است چون اگر بفعل اوّل بودی افرغه بایستی و معنی افرغه اصب علیه تا بر او ریزم و اصل الافراغ جعل الشیء فارغاً من باب احفرت زیداً بئرا ای جعله فارغا برای آنکه آنکس که چیزی بریزد جای او فارغ کند. فما استطاعوا، حمزه خواند تنها به ادغام سین در طا و این قرائت پسندیده نیست برای آنکه جمع ساکنین است علی غیرحده و در استطاع سه لغت است اسطاع و استاع [استتاع؟] و استطاع و گفتند اصل اسطاع اطاع بوده است سین بعوض حرکت عین‌الفعل آوردند. نتوانستند یأجوج و مأجوج. ان یظهروه. که بر بالای آن شوند. یقال ظهرت البیت و ظهرت علی‌البیت ای علوت علی ظهره. و ما استطاعوا له نقبا. و نتوانستند که آن را سوراخ کنند. قال هذا رحمة من ربی. ذوالقرنین گفت این سد کردن و پرداختن او رحمتی است از خدای من چون وعدهٔ خدای آید که قیامت نزدیک شود و اشراط ساعت پیدا گردد. جعله دکاء آنکه بتنوین خواند گفت مصدر بمعنی مفعول ای مدکوکا و قیل اراد دکه دکا و آنکه خواند دکاء گفت معنی آن است که جعل‌السد ارضا دکاء عن قولهم ناقة دکاء اذا کانت مستویة‌السنام چون سنامش برآمده نباشد یعنی چون وقت آن آید که خدای وعده داده است آن سد دویست گز در هوا و صدفرسنگ در طول و پنجاه فرسنگ در عرض چون ستاده کند[1] و کان وعد ربی حقا. وعدهٔ خدای‌تعالی حق و درست و صدق است. و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض. (قرآن ۹۹/۱۸) و آنگاه که وعدهٔ خدای آید ما خلقان را رها کنیم چون موج مضطرب و مختلط گشته بهری به بهری در شده زنان با مردان و هر جنسی با جنس خود از دهش و حیرت و معنی ترک از خدای اما تخلیه بود و اما بوجدان چنانکه گویند ترکت القوم یقتلون؛ ای وجدتهم کذلک. و روا بود که مراد تبقیه بود یعنی آنگروه راکه میرانیده باشیم و بهتر وجوه آن است که خبر بود عن کونهم کذلک مختلطین مضطربین کموج الماء و نفخ فی‌الصور، و بفرمائیم تا در صور دمند و این عند ظهور اشراط قیامت باشد. عبدالله عمر و عبدالله عباس گفتند صور شبه سروی است یک سر او در دهن اسرافیل و یک سر او در زیر عرش. رسول علیه‌السلام گفت شب معراج که مرا بآسمان بردند فرشته‌ای را دیدم چیزی در دهن گرفته بمانند گاو و آن را چهل هزار سر بود در اقطار و جوانب عرش رفته و او پای در پیش نهاده و پای با پس نهاده و چشم در زیر عرش کشیده گفتم یا جبرئیل این کیست و بچه کار ایستاده گفت این اسرافیل است از آنگه که خدای‌تعالی او را آفریده است ایستاده منتظر فرمان خداست تا که گوید او را که در صور دم. ابوعبیده گفت صور جمع صورت باشد من باب تمر و تمره و مراد بنفخ نفخ ارواح است یعنی آنگاه که روحها در کالبد دمند تا زنده شود یعنی روز قیامت. فجمعناهم جمعاً. ما ایشان را جمع کنیم جمع کردنی - انتهی.

صاحب مجمل التواریخ والقصص در تحت عنوان «اسکندر الرومی و هو ذوالقرنین الثانی» گوید: نزدیک فارسیان چنان است که دارا، دختر فیلقوس ملک یونان را بخواست و از او بار گرفت پس از جهت سببی که بجای خویش گفته شود خوار مایه کاری، او را پیش پدر فرستاد نادانسته که آبستن است، چون بزاد فیلقوس او را اسکندر نام کرد، گفت پسر من است عیب داشت که گوید دارا دخترش را نخواست. و بپوشید. و مردمان فارس او را داراء ابن داراب خواندند. و بسیار گونه روایت کنند. اندر نسب او، در سکندرنامه گوید: بختیانوس، ملک مصر جادو بود، چون از پادشاهی بیفتاد، بزمین یونان رفت متنکر، و حیلتها کرد، تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادوئی، نام وی المفید[2] و از وی اسکندر بزاد. و چند روایت دیگر نامعقول گویند در مادر او، که دختر فیلقوس بودشک نیست. و اندر تاریخ جریر چنان است که ذوالقرنین که

۱ - کذا فی‌الاصل.
2 - Olymplas.

خضر علیه‌السلام با وی بوَد و طلب آب حیوان کردند. اندر عهد خلیل الرحمن بود علیه السلام. و این ذوالقرنین که ذکر او در قرآن مجید است، سورةالکهف اندر، و سد یأجوج و مأجوج بست [و] از بعد موسی علیه‌السلام بود، این سکندر رومی است و ماقدونی نیز گویند. و او را ذوالقرنین الثانی خوانند – انتهی.

و بیرونی در آثارالباقیه گوید: اسکندر الیونانی الذی یلقبه بعض‌الناس بذی‌القرنین... و تاریخه علی سِنی الروم و علیه یعمل اکثر الامم لمّا خرج من بلاد یونان و هو ابن ست و عشرین سنة. متجهّز القتال دارا، ملک الفرس و قاصداً دار ملکه، ورد بیت‌المقدس، والیهود ساکنوه فأمرهم بترک تاریخ موسی و داود علیهما السلام و التحول الی تاریخه و استعمال تلک السنة اوله و هی السنة السابعة والعشرون من میلاده فاجابوه الی ذلک وائتمروا بأمره فیه، لأطلاق الأحبار، ذلک لهم عند مضیّ کلّ الف سنة من لدن موسی و قد کانت تمّت له و انقطعت قرابینهم و ذبائحهم کما ذکروا فانتقلوا الی تاریخه و استعملوه فیما احتاجوا الیه من اعمال الشهور و الأیّام بعدان عملوه فی‌السنة السادسة والعشرین من میلاده و هو اوّل وقت تحرکه و ذلک لیتمّوا الألف سنة. ثم لمّا مضی من تاریخ الأسکندر الف سنة لم یوافق تمامها بحدوث حادث یجعلونه ابتداء لتاریخهم فبقوا معتصمین بتاریخ الأسکندر و مستعملین له، و علیه عمل الیونانیة و کانوا قبله علی ما ذکروه فی کتاب نقله حبیب‌بن بهریز مطران الموصل یورخون بخروج یونان‌بن بورس عن بابل الی المغرب. (آثارالباقیه چ ساخائو ص۲۸). و باز بیرونی درکتاب الجماهر گوید: و منها (ای من الخرافات) انّهم زعموا انّ‌الموجود منه (من‌الألماس) الآن هوالّذی اخرجه ذوالقرنین من وادیه و فیه حیات یموت من ینظر الیها وانّه کان قدم مرآة قد استتر حاملوها خلفها فلما رأت الحیات انفسها ماتت علی المکان – و لقد کان یری بعضها بعضا فلم تمت و البدن اولی بألامانة من شبحه فی المرآة وان کان ماقالوا مختصا بالانسان فلماذاماتت برؤیة انفسها فی المرآة و ان کان الناس قد علموا ماعلمه ذوالقرنین فما المانع من اعادة عمله بعده. و باز در جای دیگر در اخبار زمرد گوید: ویشبه (ای یشبه هذا بما نقل من الخرافات عن کتاب المسالک للجیهانی فی امر الزمرد) قول الشمنیة فی الجبل الشامخ الذی عندهم تحت قطب الشمال ان جوانبه الاربعة من الوان الیواقیت وان اکهبه فی الجانب الذی یلینا و من لونه کهبة السماء بل یشابهه ما قال القصاص فی ذی‌القرنین انه دخل الظلمات و الخیل بسنابکها تطأالحصی فیتفرقع و انه قال لاصحابه هذه حصی الندامة سواء الاخذ منها و التارک فاخذ بعضهم و ترکها بعض فلما برزوا الی النور نظروا الیها فاذا هی زبرجد فندم الاخذ علی الاقلال و ندم التارک علی التضییع و لهذا نسبوا الفائق منه الی الظلمات و زعموا ان ما فی ایدی الناس منه هو بقایا ما اخذه القوم زمانئذ من هناک و لایزال ذلک یزداد بالنفاد عزة و لیس فی الارض بأسرها موضع ترکد (نسخه‌ای ترکز) فیه الظلمة بغیر تسقیف مسدود الکوی فان اکثر ما تبقی الظلمة تحت القطبین ستة اشهر یتبعها مثلها دائم النور – و لعمری ان الزمرد ظلمانی من جهة معدنه فلایمکن العمل فیه بغیر مصباح الا انه یختص بذلک دون سائر المعادن و انتقاد مثل هذه البسابس مضیعة للزمان و الا فلیس فی الارض ظلمة تدوم – فان اشیر الی المواضع التی یکون فیها اللیل عدة اشهر لم یقاوم بردها بشر مخلوق علی الجبلة المعهودة. و در فارسنامهٔ ابن البلخی نسب او بدینسان آمده است: نسب او در تواریخ و انساب این است، فیلقوس‌بن مصریم‌بن هرمس‌بن هردس‌بن میطون‌بن رومی‌بن لیطی[1] بن یونان‌بن نافت[2] بن نوبه[3] بن سرجون[4] بن رومیه‌بن بریط‌بن نوفیل‌بن روم بن الاصفربن البقن[5] بن عیص‌بن اسحاق‌بن ابراهیم النبی علیه السلام و اسکندر لقب است نه نام بروایتی، ص۱۶ و در ص۵۶ آرد: اسکندر ذوالقرنین – اسکندر لقبی است همچون قیصر یا کسری و معنی آن ملک است و ذوالقرنین را معنی این است که خداوند دو قرن. و این هر دوقرن یکی مشرق است و دیگر مغرب، و نام او بروایتی فیلقوس بود و نسب او در باب انساب یاد کرده آمده است، و پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف و با حکمت و رأی صائب و مردانگی و خدای را عز ذکره طاعت نیکو داشتی و میان جهانیان طریق عدل سپردی و همهٔ جهان بگرفت و آثار او بیش از آن است که درین مختصر توان نبشت و چون از این کتاب غرض ذکر ملوک فرس است و ماجرای احوال ایشان از قصهٔ اسکندر آنقدر یاد کرده که تعلق بامور فرس دارد و موجب آمدن اسکندر بفرس سه چیز بود یکی آنکه دارابن دارا پیغامهای درشت بدو فرستاده بود و گفته که باید خراج فرستی همچنانک دیگر ملوک روم تااین غایت داده‌اند واگرنه بیایم و روم را بستانم و اسکندر را این پیغام سخت آمد. دوم آنکه وزیر پدرش رشتین ازین دارا مستشعر بود و اسکندر را دلیر گردانید و بر عیب و عوار دارابن دارا اطلاع داد، سوم آنکه این دارا زعر بود و ظالم و وزیر او بدسیرت و بدرأی و همه لشکر و رعیت از وی نفور و ناخشنود، پس اسکندر بدین سبب بیامد و دست ببرد و چون از کار دارا فارغ شد شهرهای حصین و قلعه‌های بیشترین بمکر و دستان ستد و از جملهٔ حیلتها که کردی در گشادن شهرها آن بودی که مردمان مجهول را پیش از رفتن او آنجا فرستادی و مبلغهای زر نقد بدیشان دادی تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و بزیان آوردندی به آب و آتش و در چاهها ریختن چنانکه کس ندانستی تا بیچاره ماندندی و شهر زود بستدی و مانند این بسیار بود و چون دیار فرس بگشاد پادشاهان و پادشاهزادگان را بگرفت و نامه‌ای سوی معلم و استاد [خود] ارسطاطالیس نبشت که این فتح که مرا برآمد از اتفاق نیک بود و تأیید آسمانی و از نُصرت لشکر دارا و اکنون این پادشاهزادگان را که گرفتم مردانی‌اند سخت مردانه و ارجمند و دانا و از ایشان میترسم که وقتی خروج کنند و در کار من وهنی افکنند و میخواهم که همگان را بکشم تا تخم ایشان بریده شود. ارسطاطالیس جواب نبشت که نامهٔ تو خواندم در معنی مردان فرس که نبشته بودی و هلاک کردن‌ایشان به سبب استشعاری که ترا میباشد در شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریده‌ها درشرع و در حکمت محظور است و اگر تو ایشان را هلاک کنی آن تربة و هوای بابل و فرس امثال ایشان را تولید کند و میان روم و فرس خون وکینه درافتد و صورت نبندد که تا تو پادشاهی بر تو دستی یابند و داشتن ایشان در میان لشکر خود خلل آورد اما باید که هر کسی را بطرفی بگماری و هیچ یکی را بر دیگری فضیلة ننهی تا بیکدیگر مشغول شوند و همگان طاعت تو دارند، اسکندر همچنین کرد اما بدین ترتیب که کرد نایبان رومی را بر همگان مستولی داشت و خود برفت و بلاد هند بگرفت و به دیار صین رفت و بصلح بازگشت و قصه‌های آن دراز است، و دوازده شهر بنا کرد باعمال یونان و مصر و قومی گفته‌اند که شهرستان هراة و اصفهان ومروهم اسکندر بنا کرد، و مدت عمر او سی و شش سال بود ازین جملت پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت؛ و قومی گفته‌اندکه بشهر زور گذشته شد و قومی گفته‌اندببابل و از وی پسری ماند و ملک بروی عرض کردند و قبول نکرد و بزهد و علم مشغول گشت و ناپدید شد، و قومی گفته‌اند خود هیچ فرزند نداشت و اسکندر چون

۱ – لطی.
۲ – نافث p یافث Tabari.
۳ – ثوبة Tabari نوبه p.
۴ – سرخون Tabari.
۵ – الیفز Tabari.

ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را باز گرفت و بملکی از خویشان خود سپرد انطیخن نام، و چون اسکندر فرمان یافت اشک‌بن دارا بیرون آمد و با ملوک‌الطوایف هم‌اتفاق و هم‌عهد شد و این انطیخن را و بقیه رومیان را از بلاد فرس برداشت چنانکه بعد از اسکندر به سه چهار سال نمانده بود. ص۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و رجوع به ص۸ و ۵۹ و ۱۳۷ و ۱۴۲ همان کتاب شود. در المرصع ابن الاثیر آمده است: ذوالقرنین اسکندر رومی است که قصهٔ وی در سورهٔ کهف مذکور و پادشاهی صالح و بزعم بعضی پیغمبر بوده و گاهی هرمس‌بن میمون و عمروبن منذر لخمی و منذربن ماء السماء را نیز ذوالقرنین گویند و باز او گوید: اسکندر رومی که قصه‌اش در سورهٔ کهف مذکور است ملک صالحی بوده و تمام ارض را مالک شده، گویند از انبیا بوده اما اکثر بقول اول قائلند بمناسبت تملک شرق و غرب عالم چنین لقب یافته و گویند در خواب دیده بود که [دو] شاخ شمس را در دست گرفته و نیز گفته‌اند در سرش چیزی شبیه بدو شاخ داشته و غیر از اینها نیز گفته‌اند. و در انساب سمعانی آمده است: ذوالقرنین، هذا اللفظ لقب الاسکندر الرومی و سمی ذوالقرنین لأن صفحتا راسه کانتا عن نحاس و قیل کان له قرنان صغیران تواریهما العمامة و قیل سمی بذلک لانه بلغ من المشرق الی المغرب و قیل غیر ذلک و قیل اسمه الصعب‌بن جابربن القلمس. عمر الفاوستمائة سنة و قیل بل اسمه مرزبان‌بن مرویه الیونانی من ولدیون‌بن یافث‌بن نوح - انتهی. صاحب قاموس الاعلام گوید: مردم مشرق لقب ذوالقرنین باسکندر پسر فیلپوس داده‌اند و وجه تلقیب را بروایتی حکومت او بر شرق و غرب وبروایت دیگر بودن دو شاخ بر سر تاج او گفته‌اند. نام ذوالقرنین در قرآن کریم آمده است و در تواریخ اسلامی او را جهانگیر و صاحب ملک و سلطنتی بزرگ و فاتح ممالکی بسیار نامیده‌اند و گویند که او بچین شده و سدی بزرگ در پیش یأجوج و مأجوج برآورده است و هم گفته‌اند که او برای یافتن آب زندگی به ظلمات رفته لکن بدان دست نیافته و خضر که در مقدمهٔ سپاه او بوده بدان آب رسیده و آشامیده است و در این که او پیامبری یا ولیی از اولیاست اختلاف کرده‌اند ابن‌اثیر و بعض دیگر از مشاهیر مورخین چون ذوالقرنین قرآن را همان اسکندر رومی شمرده‌اند بستن سد یاجوج و دخول بظلمات را نیز بدو نسبت کرده‌اند لکن بعض دیگر مورخین اسلام اسکندر رومی را غیر ذوالقرنین قرآن که در نبوت و ولایت او اختلاف است دانسته‌اند و گفته‌اند که ذوالقرنین پیش از حضرت ابراهیم ظهور کرده‌است و او یکی از ملوک یمن است که مملکت خود را تا هند و چین توسعه داده و نیز بروایتی بظلمات رفته است. از یکطرف ظهور چنین پادشاه جهانگیری در یمن معلوم نیست و سد یأجوج نیز همان سد چین است که پادشاهان چین ساخته‌اند و از طرف دیگر مورخین معاصر اسکندر رومی از رفتن او به ماوراءالنهر و گوشهٔ شمال غربی هند سخن رانده، لکن بیش از آن فتوحات دیگری برای او قائل نشده و از این که او بظلمات رفته نیز خبری نداده‌اند و از این رو حل مسئلهٔ ذوالقرنین و زمان ذوالقرنینی که بظلمات رفته باشد سخت مبهم و تاریک است و یکی از ملوک یمن را با لقب ذوالقرنین و نام یونانی اسکندر گفتن نیز در نهایت غرابت است - انتهی. و در ترجمهٔ آثارالباقیهٔ ابوریحان بیرونی آمده است: این فصل در حقیقت ذی‌القرنین صحبت میکند نا گزیر هستیم که حقیقت این اسم را که ذوالقرنین باشد در فصلی جداگانه بیان کنیم زیرا اگر برای این بحث فصلی بتنهائی ترتیب نمیدادم و در دنبال تواریخ سابق‌الذکر ایراد می‌کردم آن نظمی را که تواریخ باید دارا باشد قطع کرده بودم. از قصه‌های ذوالقرنین و کارهای او در قرآن حکایت شده که هر کس آیات مخصوص به اخبار او را بخواند خواهد دانست و آنچه از این آیات برمی‌آید این است که او مردی قوی و صالح و شجاع بود و خداوند به او قدرتی و سلطنتی بزرگ بخشیده بود و او را از مقاصدی که در شرق و غرب داشت که عبارت از فتح بلاد و ریاست و فرمانروائی بر عباد باشد متمکن کرده بود و او تمام کشورهای روی زمین را یک کشور گردانید و از مسائل مسلم که میشود در آن دعوی اجماع کرد این که ذوالقرنین در شمال زمین داخل بظلمت شد و دورترین آبادانیهای روی زمین را مشاهده کردو با بشر و بوزینگان جنگهای خونین داد و از خروج یأجوج و مأجوج به بلادی که در مشارق زمین و شمال زمین بود جلوگیری کردو از طغیان این دو قوم این طور ممانعت کرد که از شکافی که باید ایشان خارج شوند قطعاتی از آهن که با سرب آنها را با یکدیگر التیام داده بود دیواری و سدی ساخت چنانکه صنعتگران هم این قبیل کارها میکنند. چون اسکندربن فیلفوس یونانی سلطنت روم را از ملوک الطوایفی نجات داد بسوی ملوک مغرب شتافت و ایشان را در هم شکست و پیشرفت خود را ادامه داد تا آنکه به بحر اخضر رسید سپس بسوی مصر برگشت و شهر اسکندریه را بنا کرد و بنام خود آن شهر را نام گذاشت سپس بطرف شام و بنی‌اسرائیل که در شام بودند متوجه شد و به بیت‌المقدس آمد و در مذبح معروف آن ذبح کرد و قربانیهائی در آنجا گذرانید سپس سوی ارمنیه وباب الابواب رفت و از آنجا هم عبور کرد و قبطی‌ها و بربره و عبرانیان همه یوغ امر او را بگردن نهادند پس بسوی دارابن دارا شتافت برای خونخواهی از بختنصر و اهل بابل در کارهائی که در شام کرده بودند و چندین دفعه با دارا به جنگ پرداخت و او را منهزم کرد و دریکی از این غزوات رئیس حراس دارا که بنوجنبس‌بن آذربخت بود دارا را بکشت و اسکندر بممالک دارا چیره شد و قصد هند و چین کرد و با امم زیر دست بجنگ پرداخت و بر هر ناحیه که میگذشت غالب میشد تا آنکه به خراسان برگشت و آنجا را هم فتح کرد و شهرهائی در خراسان بپا کرد و به سوی عراق مراجعت کرد و در شهر زور رنجور شد و همانجا بمرد و چون که در مقاصد خویش حکمت اعمال میکرد و به رای معلم خود ارسطو در مشکلاتی که برای او روی میداد عمل میکرد بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند و برخی این لقب را بدین گونه تأویل کردند که بدو قرن شمس یعنی محل طلوع و جایگاه غروب آن رسید چنانکه اردشیر بهمن را درازدست گفتند برای این که به هر کجا که میخواست امر خود را نافذ میداشت و مثل این بود که دست خود را دراز میکرد و به آنجا میرسانید. جمعی دیگر این طور تأویل کردند که ذوالقرنین از دو قرن مختلف بوجود آمد و مقصودشان روم و فرس بود و برای این گفتار حکایتی را که فارسیان مانند گفتار دشمن برای دشمن خود ساخته‌اند گواه آوردند که چون دارای اکبر مادر اسکندر را که دختر فلیفس باشد بزنی گرفت و بوئی بد در او یافت و او را نخواست و بپدرش رد کرد و این دختر از دارا هم آبستن بود و بدین جهت اسکندر را به فلیفس نسبت دادند که تربیت او را فلیفس متکفل بوده و برای این حکایت گفتهٔ اسکندر را بدارا که دم مرگ بر بالین دارا رسید و رمقی در او یافت و گفت برادر من بمن بگو که ترا چنین کرد تا من انتقام از او بکشم گواه آوردند اسکندر بدارا بدین سبب چنین خطاب کرد که خواست با او مرافقت کند و میان او و خود برابری قائل شود و چون محال بود که دارا را پادشاه خطاب کند یا این که اسم او را بیاورد و از این رو جفائی بر او روا دارد که پادشاهان را مناسب نیست و لیکن دشمنان پیوسته بطعن در انساب و تهمت در اعراض و نسبت بد در کارها میکوشند چنانکه دوستان و پیروان شخص همواره در تحسین زشت و سد خلل و اظهار جمیل و در نسبت بمحاسن سعی میکنند و آنکه این بیت گفته هر دو دسته

را توصیف کرده:

و عین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا

با میشود که بواسطهٔ همین نکته که گفتیم جمعی را وادار میکند که دروغهائی بسازند و ممدوح خود را باصل شریفی نسبت بدهند چنانکه برای عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسبی ساخته‌اند و او را به منوشچهر نسبت داده‌اند و چنانکه برای آل‌بویه ساخته‌اند ابواسحاق ابراهیم‌بن هلال صابی در کتاب خود که تاج نام گذاشته چنین میگوید: بویه‌بن فناخسروبن ثمان‌بن کوهی بن شیرزیل اصغربن شیر کذه‌بن شیر زیل اکبربن‌شیران‌بن فنه‌بن سنان شاه[1] بن سن خره‌بن شیر زیل‌بن سناذربن بهرام‌گور ملک. و ابومحمد حسن‌بن علی نانا در کتاب خود که اخبار آل بویه را مختصر کرده چنین میگوید: بویه‌بن فناخسره ابن ثماده. سپس در ثمان هم اختلاف شد برخی گفتند ثمان‌بن کوهی‌بن شیر ذیل اصغر و برخی کوهی را انکار کردند و گفتند شیر زیل اکبربن‌شیران‌بن شاه‌بن شیر پناه‌بن سیستان شاه‌بن سس خره ابن شیر زیل‌بن سناذربن بهرام. پس در بهرام هم اختلاف کردند آنانکه بهرام را به فرس نسبت دادند چنین گفتند بهرام گور و همان نسبی که در فوق ذکرشد ذکر کرده‌اند و آنانکه بهرام را عرب دانستند گفتند بهرام ضحاک‌بن الابیض‌بن معویةبن دیلم‌بن باسل‌بن ضبةبن اد. و در جملهٔ پدران او لاهوبن دیلم‌بن باسل را ذکر کردند و بدین سبب اولاد او را لیاهیج گویند. ولیکن اگرکسی آنچه را من در آغاز کتاب گفتم مراعات کند یعنی میانهٔ افراط و تفریط حد اعتدالی را بگیرد از این قبیله فقط این مقدار خواهد شناخت که بویه پسر فنا خسرو[2] است و اقوام دیلم بحفظ انساب معروف نبودند وکسی هم چنین ادعائی نکرده و بسیار کم اتفاق می‌افتد که با طول زمان انساب بتوالی محفوظ بماند و یگانه زمانی که برای نسبت بخاندانی باقی است آن است که جمهور خلق بر آن اجماع کنند چنانکه دربارهٔ سید اولاد آدم چنین اجماعی روی داده است که نسب او بدینقرار است محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف‌بن قصی‌بن کلاب‌بن مرةبن کعب‌بن لوی‌بن غالب‌بن فهربن مالک‌بن نضربن کنانةبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضربن نزار معدبن عدنان. و هیچیک از عرب و عجم در توالی این انساب شکی ندارد چنانکه در این هم شک ندارند که او از ولد اسماعیل‌بن ابراهیم علیهماالسلام است و آنچه که از پدران او از ابراهیم تجاوز کند در تورات مذکور است اما میانهٔ اسماعیل و عدنان از تبدیل اسامی و زیادت و نقصان پاره‌ای از نامها خلافهای بسیاری است که قضاوت در آن آسان نیست. و مانند حضرت امیر سید اجل منصور ولی نعمت الله شمس المعالی (که خداوند بقای او را امتداد دهاد) که هیچیک از دوستان او (که همواره خداوند ایشان را یاری کند) و هیچیک از مخالفان او که خداوند ایشان را مخذول کناد شرف قدیم و مجد اصیل او را از طرفین پدر و مادر انکار نمیکند. یکی از دو اصل وردانشاه است که حکومت در جبل داشت و او غیر از امیر شهید مرداویج شهید است. و اصل دیگر ملوک جبال‌اند که بپهبدی طبرستان شاهیه فرجوارجو ملقبند و هیچکس هم منکر نیست که خانوادهٔ سلطنتی با سامانیان از یک طایفه‌اند زیرا خال شمس المعالی رستم‌بن شروین رستم‌بن قارن‌بن شهریاربن شیروین سرخاب‌بن باوبن شابوربن کیوس‌بن قباد است که پدر انوشیروان بود. خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما در افق عالم برگزیناد چنانکه شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر و مادر برگزیده چه این کار به دست اوست و خیر و خوبی در نزد اوست. و باز مانند ملوک خراسان که هیچ شخص منکر نیست سر سلسلهٔ این طایفه اسماعیل است و او پسر احمدبن اسدبن سامان خداه‌بن جسمان‌بن طمغات‌بن نوشردبن بهرام چوبین‌بن بهرام جشنش است که مرزبان آذربایگان بود. و باز مانند شاهان اصلی خوارزم یعنی اشخاصی که از خاندان سلطنتی بوده‌اند. و باز مانند شاهان شیروان که اجماعی مردم است که ایشان از نسل سامانیان‌اند و اگرچه بتوالی انساب ایشان محفوظ نماند صحت دعاوی چه در انساب باشد و چه در غیرآن هر چه پنهان باشد باز آشکار میگردد چنانکه بوی مشک آشکار میشود هر اندازه که پنهان باشد و در تصحیح این دعوی به‌بخشش مالها و جعاله نیازی است چنانکه عبیدالله‌بن حسن‌بن احمدبن عبدالله‌بن میمون قداح وقتی که در مغرب خروج کرد خود را به علویان منسوب داشت و علویان انکار کردند مالی فراوان و جعالهٔ بسیاری به ایشان بخشید و علویان را ساکت کرد. و این نسب بشخصی که محقق باشد با همهٔ شهرتی که یافته پوشیده نیست و کسی که در زمان ما ازین خانواده قایم باشد ابوعلی‌بن نزاربن معدبن اسماعیل‌بن محمدبن عبدالله است. من این انساب را ذکرکردم تا بفهمانم که مردم تا چه اندازه دربارهٔ کسی که دوست دارند تعصب میورزند و با شخصی که بد هستند تا چه حد بغض و کینه دارند بقسمی که گاهی افراط در این دو اعتقاد سبب رسوائی دعاوی ایشان میشود. پسر بودن اسکندر برای فیلفس آشکارتر از این است که مخفی بماند اما خانوادهٔ فیلفس را جمیع علماء انساب اینطور ذکر میکنند فیلفس‌بن مضر بوبن هرمس‌بن مرداس‌بن میطون‌بن درومی لیطی‌بن یونان‌بن یافث‌بن سوخون‌بن رومیةبن بزنطابن توفیل‌بن رومی‌بن الاصفربن التفیربن العیص‌بن اسحاق‌بن ابراهیم است. و گفته‌اند ذوالقرنین مردی بود که اطوکس نام داشت و بر جامیرس که یکی از ملوک بابل است خروج کرد و با او پیکار کرد تا آنکه چیره شد و سر حامیرس را بنا موها و دو گیسوئی که داشت از سر بکند «کذا» «ظاهراً از تن بکند» و داد از «کذا» «ظاهراً آن» سر را دباغی کردند و او را تاج خود قرار داد و بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند. و برخی گفته‌اند که ذوالقرنین منذربن ماء السماء است که منذربن امرء القیس باشد. در این اسم مردم را اعتقادات عجیبی است میگویند مادر ذوالقرنین جن بوده چنانکه مادر بلقیس را هم از پریان میدانند و دربارهٔ عبدالله‌بن هلال شعبده باز معتقدند که او دختر شیطان را خواستگاری کرده و بسخریه‌هائی از همین قبیل نیز بسیار معتقدند که بسیار هم میان مردم شهرت دارد. از عمربن خطاب حکایت کرده‌اند که دسته‌ای را دید که دربارهٔ ذوالقرنین گفتگو میکردند گفت آیا شما را گفتگوی دربارهٔ مردم کفایت نکرد که از بشر بفرشتگان تجاوز کردید. برخی گفته‌اند که ذوالقرنین صعب‌بن همال حمیری است و این مطلب را ابن درید در کتاب وشاح گفته: برخی گفته‌اند که ذوالقرنین ابوکرب است که شمریرعش‌بن افریقس حمیری است و از این جهت چنین نامیده شد که دو گیسوی او بروی شانه‌اش بوده و او به مشارق و مغارب زمین رسید و شمال و جنوب را پیمود و بلاد را فتح کرد و مردم را بزیر فرمان خود آورد و یکی از مقاول یمن[3] که اسعدبن ربیعةبن مالک‌بن صبیح‌بن عبدالله‌بن زیادبن یاسربن تنعم حمیری باشد در شعری که گفته به ذوالقرنین افتخار میکند:

قد کان ذوالقرنین قبلی مسلماً
ملکا علا فی الارض غیر معبد
فرای مغیب الشمس وقت غروبها
فی عین ذی حماء وثاط خرمد

۱ - ن ل. سیستان شاه.
۲ - فنا خسرو یافته خسرو و در اصل خسرو پناه بوده و متنبی که بایران آمده بود در مدح عضدالدوله میگوید: لقد رایت بفارس عضدالدوله فنا خسرو شاهنشاها.
۳ - پادشاهان کوچک یمن را مقاول گویند.

بلغ المشارق و المغارب یبتغی
اسباب ملک من کریم سید
من قبله بلقیس کانت عمتی
حتی تقضی ملکها بالهدهد.

نزدیک‌تر بصواب این است که از میان همهٔ این گفته‌ها حق همین قول آخر باشد زیرا اذواء فقط به یمن منسوب‌اند و اذواء کسانی هستند که نامهای ایشان از کلمه ذی خالی نیست مانند، ذی‌المنار، ذی‌الاذعار، ذی‌الشناتر، ذی‌نواس، ذی‌جدن، ذی‌یزن و غیره و اخبار ذوالقرنین را که ذکر کرده‌اند بحکایاتی که قرآن از او ذکر کرده شبیه است. اما سدی را که او ساخته در ظاهر قرآن نص نیست که کجای زمین بوده و کتبی که مشتمل بر ذکر بلاد و مدن است. مانند جغرافیا و کتب مسالک و ممالک اینطور میگویند که یأجوج و مأجوج صنفی از اتراک شرقی هستند که در اوایل اقلیم پنجم و ششم جای دارند معذلک محمدبن جریر طبری در کتاب خود میگوید که صاحب آذربایجان در روزگاری که آنجا را فتح کرد شخصی را از طرف خود بدانجا فرستاد و آن سد را در پشت خندقی بسیار محکم دید. و عبداللهبن عبداللهبن خردادبه از یکی از ترجمانان که در دربار خلیفه بودند این طور حکایت میکند که معتصم در خواب دید که این سد شکافته شده و پنجاه نفر بدانجا فرستاد که تا آن را ببینند و این پنجاه تن از راه باب الابواب ولان و خزر بدان جایگاه رفتند و دیدند که آن سد از پاره آهن‌هائی که میان آنها را با سرب آب شده بهم پیوسته‌اند بنا شده و آن سد را دری بود مقفل و حفظ آن بعهدهٔ مردمی بود که در آن نزدیکی جای داشتند و ایشان پس از آنکه این سد را دیدند برگشتند و آنکس که بلد و هادی ایشان بود این پنجاه تن را بابقاعی که بمحاذی سمرقند بود هدایت کرد. این دو خبر این طور اقتضاء میکند که این سد در ربع شمالی غربی آبادانی جهان است علاوه بر این قصهٔ مذکور این مطلب را که گفته‌اند اهل این بلاد مسلمان هستند و به تازی سخن می‌گویند این حکایت را تکذیب میکند چه اشخاصی که منقطع از عمران هستند و در میان زمینی سیاه و بدبوی که بمسافت چند روز است جای دارند نه خلیفه میشناسند و نه از خلافت خبر دارند و نه میدانند خلیفه چیست و کیست چگونه بعربی تکلم میکنند و ما امتی که مسلمان باشند و از دارالسلام منقطع جز بلغار و سوار نمیشناسیم که قرب انتهای آبادانی جهان و آواخر اقلیم هفتم هستند و ایشان هم از امر این سد چیزی نمیگویند و بخلافت خلیفه هم جاهل نیستند بلکه خطبه بنام خلیفه میخوانند و به تازی سخن نمیگویند بلکه بلغتی تکلم میکنند که توأم از ترکی و خزری است و چون شواهد این خبر بدین قرار بود که گفته شد دیگر نباید شناسائی حقیقت را از این خبر توقع کرد. این بود فصلی که میخواستم از حقیقت ذوالقرنین گفتگو کنم والله اعلم. (از ترجمهٔ آثار الباقیه: ذوالقرنین الاکبر ص۵۹ - ۶۶). در حبیب السیر چ طهران ج۱ ص۱۶ آمده است: بروایت مشهور بین الجمهور اسم شریفش اسکندر است و این اسکندر بقول بعضی از مفسرین و اکثراهل خبر غیر اسکندر فیلقوس است و زمره‌ای بر آن رفته‌اند که ذوالقرنین بجز اسکندر رومی که مالک ممالک دنیا گشت کسی نیست و بروایت اول در نسب ذوالقرنین اختلاف است چه طایفه‌ای گفته‌اند که او پسر عجوزهٔ فقیره‌ای بود که بخشندهٔ بی منت او را به درجهٔ بلند سلطنت رسانید و در روضةالصفا مسطور است که نسب ذوالقرنین بیافث‌بن نوح میرسد و همچنین وجه تسمیهٔ او بذوالقرنین مختلف فیه است بعضی گفته‌اند که ذوالقرنین هر دو طرف دنیا را که مشرق و مغرب است طواف نمود بآن لقب ملقب گشت و برخی را عقیده آنکه او کریم الطرفین بود اباً و اماً بر آنش ذوالقرنین گفتند و قال صاحب متون الاخبار سمی ذوالقرنین لانه کانت صفحتا راسه من صفر و قیل من نحاس و قیل من حدید و قیل من ذهب. و مذهب زمره‌ای آنکه او را دو ضفیره یعنی دوگیسوی بافته بود واز مالک ممالک ولایت علی المرتضی علیه السلام و التحیة در تفسیر مدارک مروی است که انه لیس بملک ولا نبی ولکن کان عبداً صالحاً ضرب علی قرنه الایمن فی طاعة الله فمات ثم بعثه الله فضرب علی قرنه الایسر فمات فبعثه الله فسمیه ذوالقرنین وایضاً صاحب متون الاخبار از آن مقتدای اخیار نقل کرد که انه کان نبیا فبعثه الله الی قوم فکذبوه و ضربوه علی قرنی راسه فقتلوه فاحیاه الله تعالی فسمی ذوالقرنین و بنابرین دو حدیث در نبوت ذوالقرنین نیز اختلاف است و در روضة الصفا نیز مذکور شده که مجاهد از عبدالله بن عمر روایت کرده که ذوالقرنین اکبر از جملهٔ انبیای مرسل است زیرا که حق سبحانه و تعالی او را به خطاب خویش مشرف گردانیده میفرماید که قلنا یا ذا القرنین. الایة. (قرآن ۱۸/۸۶). و این خطاب مخصوص نتواند بود مگر بذات کاملة الصفات انبیاء عظام علیهم السلام و مؤلف مدارک در تفسیر آیهٔ کریمهٔ مذکوره نوشته ان کان نبیا فقد اوحی الیه بهذا و الا فقد اوحی الی نبی فامره النبی به و ایضا وقت ظهور ذوالقرنین مختلف فیه است از سخن مترجم تاریخ طبری چنان معلوم میشود که ذوالقرنین با ابراهیم علیه التحیة و التسلیم معاصر بوده و فرقه‌ای پس از زمان عیسی گفته‌اند و در روضة الصفا مسطور است که ذوالقرنین اکبر با وجود استقلال در امر سلطنت و بسط مملکت زنبیل بافی میکرد وقوت نفس و نفقهٔ عیال از آن ممر حاصل کردی زمان سلطنتش بروایتی چهل سال بود در اوقات سیر کردن او ربع مسکون را بیست و هشت سال در اعمار الاعیان مزبور است که عاش ذوالقرنین الفا و ستمائة سنة و اهل الکتاب یقولون عاش ثلثة آلاف سنة والله تعالی اعلم بالصواب و الیه المرجع و حسن المآب انه حکیم علیم. گفتار در بیان نهضت ذوالقرنین به اقطار امصار و مشاهدهٔ بعضی از عجایب روزگار. در کتب راستان این داستان از سنان‌بن ثابت الاصبحی بدینسان مروی است که ذوالقرنین اکبر بعد از صالح پیغمبر علیه السلام مبعوث گشته در دیار فرنگ اقامت مینمود و همواره بجهاد کفار قیام و اقدام میفرمود و چون بموجب الهام ربانی داعیهٔ سیر بلاد و کشورستانی در خاطر عاطرش پیدا شد نخست بدیار مغرب رفته مدت یکسال در آنجا بفتح بلاد پرداخت و هر کس از جادهٔ قویهٔ شریعت و طریقهٔ مستقیمهٔ اطاعت گردن پیچید سرش از تن جدا ساخت و از آن ولایت به بیت المقدس آمده بعد از چندگاه ببلاد مشرق رفت و در آن سفر نیز لوازم غزو و جهاد و مراسم سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و در آن اثنا بشهری که در حدود آن اماکن یأجوج و مأجوج بود و پادشاه آن بلده باستقبال ذوالقرنین شتافته بقبول دین اسلام موفق شد و بارعایا و سپاه به اصناف الطاف اختصاص یافت و بهنگام مجال شمه‌ای از اختلال احوال خود بسبب تعرض یاجوج و مأجوج که از ذریات منشح‌بن یافث‌اند معروض داشت و ذوالقرنین جهت تعمیر سد اعلام سعی و اهتمام برافراشت و چنانچه قرآن مجید بذکر آن ناطق است طریق فساد یأجوج و مأجوج را از آثار ذوالقرنین رومی شمرده‌اند و العلم عندالله تعالی و در متون الاخبار مسطور است که ذوالقرنین در اثناء اسفار خود بطایفه‌ای از صلحاء بنی آدم رسید که آن جماعت نزد او بتحقیق پیوسته بود که وجود خاکی‌اند و با یکدیگر در کمال عدالت زندگانی می‌کنند و آنچه از هر ممر به دست می‌آورند بسویت تقسیم میفرمایند و بر سراهای خود در نشانیده‌اند و هر یک بر در سرای خود قبری کنده و در میان ایشان قحط و غلا و خصومت و نزاع واقع نمیشود لاجرم تعجب نموده پرسید که بچه سبب در ابواب بیوتات خود قبر حفر کرده‌اید جواب دادند که از برای آنکه از مرگ فراموش نکنیم باز سؤال کرد که چرا سراهای شما در ندارد جواب دادند که در میان ما کسی که از خیانت در



وجود آید موجود نیست و استحکام ابواب و در از برای دفع مضرت خاین می‌باشد ذوالقرنین کرت دیگر پرسید که چرا کسی را به امارت خود نصب نکرده‌اید جواب دادند که ما با یکدیگر ظلم و تعدی روا نمی‌داریم و یقین که امیر از برای رفع جور و حیف می‌باشد باز اسکندر سؤال فرمود که چون است که در میان شما خلاف و نزاع واقع نمیشود گفتند بواسطهٔ آنکه تألیف قلوب ما با یکدیگر است باز ذوالقرنین سئوال کرد بچه جهت هیچکس در میان شما فقیر و حاجتمند نیست جواب دادند بجهت آنکه هر چه در دست ما می‌افتد با یکدیگر آنچیز را تقسیم مینمائیم. باز پرسید که چون است که در میان شما قحط و غلا بوقوع نمی‌انجامد گفتند از برای آنکه در هیچ حال از استغفار غافل نمی‌باشیم اسکندر باز سئوال کرد که چون است که هیچکس را از شما محزون و غمناک نمی‌بینم گفتند از برای آنکه دل بر نزول بلایا نهاده‌ایم باز پرسید که سبب چیست که آفاتی را که مردم را می‌باشد بشما نمیرسد جواب دادند که از برای آنکه توکل و یقین ما بکرم ایزد تعالی درست است ذوالقرنین گفت مرا خبر دهید که آیا آبا و اجداد شما نیز بهمین طریقهٔ پسندیده اوقات میگذرانیده‌اند گفتند بلی بلکه پدران ما در این صفات بهتر از ما بودند. نقل است که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمهٔ حیات استماع کرد و به جانب چشمهٔ حیات و ظلمات نهضت فرمود و خضر علیه‌السلام که بقول صاحب مدارک وزیر و پسرخاله‌اش بود در مقدمهٔ او روان شد و روایت صاحب متون الاخبار درین مقام ضعفی تمام دارد زیرا که ظهور ذوالقرنین اکبر بیش از زمان حضرت موسی بوده است و الیاس از نسل هارون است بعد از حزقیل نبی بتقویت دین کلیم‌الله مبعوث گشته و ایضاً باتفاق جمهور مورخان الیاس بواسطهٔ آنکه حق تعالی او را طبع ملکی کرامت کرده است و از شهوات انسانی بری گردانیده زنده مانده نه بسبب آشامیدن آب حیوان و در آن سفر با او مرافقت فرمودند و ایشان هر دو به آب حیوان رسیده و از آن آشامیده‌اند و جاوید زنده مانده‌اند و تا زمان وصول ذوالقرنین در همان جای قرار گرفتند و چون اسکندر بدانجای رسید و از ایشان سبب توقف پرسید کیفیت حال باز گفتند و ذوالقرنین فرمود که جام آبی بمن دهید تا بیاشامم و خضر و الیاس علیهما السلام بموضع چشمه شتافتند و آن را باز نیافتند و اسکندر به اتفاق آن دو پیغمبر هر چند در طلب آب مبالغه کرد پی بسر کوی مقصود نبرد لاجرم مأیوس مراجعت کرد.

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود
روزی جان خضر گشت و خضر شد خوشنود.

و در روضة الصفا مسطور است که در اواخر ایام حیات سپاه را اجازت داده در دومةالجندل رخت اقامت انداخت و به ادای طاعات و عبادات قیام مینمود تا آن زمان که مرغ روح شریفش از قالب قفس پرواز کرده ریاض قدس را منزل ساخت. نظم:

چنین است آئین این خاکدان
بقای جهان کی بود جاودان.

و در منتهی الارب آمده است: ذوالقرنین، لقب اسکندر رومی، سمی لانه لما دعاهم الی الله عز و جل ضربوا علی قرنه فمات فاحیاه الله تعالی ثم دعاهم فضربوا علی قرنه الاخر فمات. ثم احیاه الله تعالی. او لانه بلغ قطری الارض او لظفیرتین له. (منتهی الارب). در لغت بین‌المللی وبستر در تحت کلمهٔ لرد بیکرند میگوید که ذوالقرنین لقب اسکندر مقدونی است پس از تسخیر مصر و شناخته شدن او چون ژوپیتر آمن در سکه‌ها دوشاخ زینت سر او کردند. در دائرة المعارف اسلام آمده است که ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ لقبی است که بچند کس و بالاخص به اسکندر مقدونی داده شده است. و این ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ بودن از تخیلات اساطیری بسیار کهن است. از جمله نارام‌سین [1] (پادشاه اکد) در عدد [2] با دو شاخ (درمسلهٔ شوش) مصور است. [3] دو شاخ ژوپیتر آمن [4] معروف است. نزد عرب، لقب ذوالقرنین، که معنی حقیقی آن برای ایشان نامعلوم بود، و بالنتیجه به اشکال مختلف و غالباً نامفهوم آن را تعبیر کرده‌اند، بکسان ذیل اطلاق شده است. ۱- المنذر الاکبربن ماء السماء، جد النعمان‌بن المنذر. گویند که وی دارای دو گیسوی دراز بشکل صور بود، و لقب ذی القرنین بهمین علت به وی دادند. بنابر قول ابن‌درید، مراد از ذی‌القرنین مذکور در بیت ۶۰ امروءُ القیس [5] هم اوست:

اصد نشاص ذی القرنین حتی
تولی عارض الملک الهمام

وینکلر [6] این ذی القرنین را رب زمان گمان می‌برد.

۲- ملک تبع الاقرن، پادشاه عربستان جنوبی، یا ذوالقرنین. طبق تعبیر عرب جنوب عربستان، مراد از ذی‌القرنین مذکور در قرآن (رجوع به مادهٔ ۳ در ذیل شود) اوست.

۳- غالباً اسکندر کبیر را بلقب ذی القرنین یاد کرده‌اند. وی در قرآن (سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۸۲ ببعد) بهمین لقب یاد شده و آن مطابق است با اسطورهٔ سریانی که در مائهٔ ششم میلادی پیداست و برطبق آن اسکندر بخدا خطاب کرده‌گوید: «میدانم که تو بر سر من شاخ‌هائی رویانیده‌ای تا بتوانم ممالک جهان را مسخر کنم.» چنانکه نولدکه گوید، اسطورهٔ سریانی مأخذ اصلی روایت ذوالقرنین مذکور در قرآن است. از بین تعبیراتی که برای ذوالقرنین کرده‌اند، مطالب ذیل را نقل میکنیم: اسکندر کبیر در قسمت علیای جمجمه، دو برآمدگی بشکل شاخ داشته یا وی دو گیسوی زیبا داشته (قرن = ذوابه) یا وی را اصلی کریم و نجیب بود، هم از طرف پدر و هم از جانب مادر یا در مدت حیات وی دو نسل (قرن) زندگی کردند یا وی را موهبت معرفت باطنی و معرفت ظاهری بود و یا بنواحی نور و ظلمت دست یافت.

۴- و گاهی این لقب را به علی‌بن ابیطالب (ع) نیز داده‌اند. [7] و تأثیر اسطورهٔ ذیل نیز در ایجاد فکر ذوالقرنین بودن اسکندر بعید نمینماید. در اساطیر یونانی آمده است که: وقتی خدای عیافان و زاجران افولن [8] بزدن ساز موسوم به لورا [9] مشغول و خدای گله‌ها، پان [10] بنواختن موسیقار [11] شیفته بود و هر یک از دو خدا بر دیگری دعوی برتری می‌نمود، فصل خصومت را بحکومت میداس [12] پادشاه افروغیه [13] رضا دادند و او نغمهٔ موسیقارپان را بر آهنگ لورای افولن برگزید. خدای دلف [14] از این داوری بخشم رفت و دو گوش میداس را بگوش خر مسخ فرمود. پادشاه

---

1 - Naram - Sin.
2 - Adad.
3 - Fouilles à Suse, pl.X.
4 - Jupiter Ammon.
5 - Ahlwarat, Six Divans,p. 158.
6 - Winckler.
۷- مآخذ: در باب ذوالقرنین (شماره۱): لسان العرب، XVII، ۲۱۱؛ Winckler, Arabisch - Semitisch Orientalisch (Mitteilungen Der Gesellschaft, 1901, Vorderasiatischen 4), P. 138 - 139.
در باب ذوالقرنین (شماره۲)، A. V. Kremer, Über die südarabische Sage (Leipzig 1866), pp. 70 sqq.
در باب ذوالقرنین (شماره ۳): Nöldeke, Beiträge zur Geschichte des Alexanderromans (Denkschriften der kais. Akademie der Wissenschaften phil, Hist. Klasse. , pp. 27et 32; 38 e vol..Wien 1890,Ve Abhandlung)
لسان العرب، XVII،۲۱۱ - ۲۱۰؛ ثعلبی، قصص الانبیاء (قاهره ۱۳۱۰) ص ۲۲۶؛ مسعودی مروج الذهب، ۲۴۸ - ۲۲۹). در باب ذوالقرنین شمارهٔ ۴. قاموس، کلمهٔ قرن. (اِمیتوخ .(E. Miltwoch
8 - Apollon. 9 - Lyre.
10 - pan. 11 - Flûte de pan.
12 - Midas. 13 - phrygie.
14 - Delphes.

پوشیدن تنگ خویش را کلاهی فراخ اختراع و باب کرد که هر دو گوش او از بیننده می‌نهفت. لکن پوشیدن آن از گرّای و حلاّق روی نداشت ناچار او را با ایمان مؤکد بکتمان سرّ ملزم ساخت. روزگاری بر این برآمد و گرانی بار سرّ بر دل مرد سلیم روز افزون بود. عاقبت در بیابان مغاکی بکرد و سرفرو مغاک برد و راز نهان ابراز کرد و باز مغاک بخاک بینباشت دیگر سال نی بنی چند بر آن خاک برست هرگاه باد شاخهای نی به اهتزاز آوردی آوازی چونین از آن برخاستی:

شاه میداس را دو گوش خر است
لیک آوخ بزیر تاج در است.

و شاید در این بیت جلال‌الدین محمد رومی نیز اشارتی باین حکایت باشد:

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر. مولوی.

بود مردی علیل را ورمی
وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی
زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم
کز خور و خواب جمله معزولم
مجسّش برگرفت مرد حکیم
گفت ایمن نشین ز انده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل
می‌نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که بازگویم حال
کز چه افتاد بر من این اهوال
راز دار بزرگ پادشهم
با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم
که من او را گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست
روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان
که از آن بیم سر بود بزمان
سال و مه مستمند و غمگینم
بیش از این نیست راه و آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها
بی خلایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده
گشته مطموس و خشک آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت
تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید
همچنان کرد زآنکه چاره ندید
شد بصحرا برون ندانا مرد
از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای
درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه
راز ما را نگاهدار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران
دارد این است راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت
بنگر او را که چون گرفت آ گفت
زآن کهن‌چاه نی بُنی بررست
شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی
ببرید آن نی و شمردش فی
کردنائی از آن نی تازه
راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز
با خلایق که فاش گویم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد
خلق از این راز کی خبر دارد. سنائی.

نظامی در اسکندر نامه گوید:

سخن‌را نگارندهٔ چرب‌دست
به نام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان بود نام
که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جم
دودستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگر او بسیجیده داشت
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف
ابومعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سرآمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند
به کاغذ برش نقش بنگاشتند
چو برجای خود کلک صورتگرش
بر آراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی بر یمین دیگری بریسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته
بر او لاجورد و زر آمیخته
لقب کردشان مرد هیئت‌شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش
فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری
که برد از دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد
تنا رفت ازیشان بهر مرز و بوم
بر آرایش دستکاران روم
عرب چون بدان دیده بگماشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کانچه قرنش در است
نه فرخ فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهت افتاده‌اند
که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند
جز این گفت با من خداوند هوش
که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بر آن گوش چون تاج انگیخته
ز زر داشتی طوقی آویخته
ز زر گوش را گنجدان داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز
بپوشیدگی موی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمک آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم کاورد کس بگوش
چنانت دهم گوشمال نفس
که تا گفتنی را نگوئی به کس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن نی زبان را فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان
چو کفرش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده‌رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
به بیغوله‌ای دید چاهی شگرف
فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد به آهستگی
نگه داشت مهر زبان بستگی
خنیده چنین شد کز آن چاه چست
برآهنگ آن ناله نالی برست
ز چه سر برآورد و بالا کشید
همان دست دزدی به کالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه
نیی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان ازو نیشه ساخت
نخستش بزد زخم و آنگه نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی
به آن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت
در آن دشت بر مرد چوپان گذشت
نیی دید کز دور میزد شبان
شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود بر نالهٔ نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز

در آن داوری ساعتی پی فشرد
بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبان را بخود خواند و پرسید راز
شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند
که شیرین‌تر است از نیستان قند
بزخم خودش کردم از زخم پاک
نشد زخمه‌زن تا نشد زخمناک
در او جان نه و عشق جان منست
بدین بیزبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را
بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس
تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته را سرگشای
که راز مرا با که پرداختی
سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ
وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کاین داستان را شنید
به از راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رُفت
دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد
که برقع کشم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد
حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کس ای نیکرای
وگر گفته‌ام باد خصم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او
درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کارد رقیبی شگرف
نیی ناله پرورد از آن چاه ژرف
چو در پردهٔ نی نفس یافت راه
همان راز پوشیده بشنید شاه
شد آگه که در عرضگاه جهان
نهفتیدهٔ کس نماند نهان
به نیکی سراینده را یاد کرد
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد.

و در قابوس‌نامه آمده است: چنین شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همهٔ جهان را مسخر خویش گردانید و باز گشت. و قصد خانهٔ خویش کرد، چون بدامغان رسید فرمان یافت، وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنیت و دستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت کف گشاده و هم چنان بریت تا مردمان می‌بینند که همهٔ جهان بستدیم و دست تهی میرویم. ذهبنا و ترکنا. بستدیم و بگذاشتیم، آخر یا وامسکینا گرفتهم و نداشتیم و دیگر مادر مرا بگوئیت که اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا با کسی که نخواهد مرد. (ص ۱۵۱ منتخب قابوسنامه). و شعرا و مترسلین مشبه به بعض چیزها کرده و کلام را بدان زینت داده‌اند: هر گوهرکه ذوالقرنین قلم او از ظلمات دوات بیرون می‌کشید درّی بود واسطهٔ قلادهٔ روزگار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۲۳۶). چون ذوالقرنین آفتاب بظلمات شب فرورفت و خطهٔ سواد بر عارض بیاض روز بدمید جمعی بهوای سلطان بیرون آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی همان نسخه ص۲۱۳). و ابن البلخی در فارسنامه این کلمه را چون کلمه‌ای که افادهٔ نوع کند آورده و مصدر گونه از آن ساخته است که مرادش را نگارندهٔ این لغت‌نامه درنیافت. در دیباچهٔ کتاب‌که ذ کر نام سلطان محمدبن ملکشاه کند، گوید: و چون ایزد عز و جل شخصی شریف را از جملهٔ بندگان خویش اختیار کند و زمام ملک و پادشاهی در قبضهٔ او نهد و جهانداری و جهانبانی او را دهد، بزرگترین عنایتی که در حق آن پادشاه بر خصوص و دربارهٔ عالمیان بر عموم فرماید آن باشد که همت آن پادشاه روزگار را بعلم و عدل مایل دارد، از آنچ همهٔ هنرها در ضمن این دو هنر است... و این مرتبت و کرامت ایزد تعالی خداوند عالم سلطان معظم... محمدبن ملکشاه را... ارزانی داشته است... و این فضلیتی است که... جز وی معدود را از پادشاهان قاهر که ذوالقرنین شدند و از ملوک فرس و اکاسره که نامبردار بودند هیچ پادشاه دیگر را مانند آن نبوده است در جهان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲).

تولی شباب کنت فیه منعما
تروح و تغدو دائم الفرحات
فلست تلاقیه و لو سرت خلفه
کماسار ذوالقرنین فی الظلمات.

ابن لنگک بصری (معجم‌الادباء یاقوت ج۷ ص۸۱).

چه عجب کامده است ذوالقرنین
بسلام برهمنی در غار. خاقانی.
بری ناخورده از باغ جوانی
چو ذوالقرنین از آب زندگانی. نظامی.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۳۱ و ۹۳ و ۱۵۶ و ۱۵۸ و ۲۰۴ و ۴۴۸ و ۴۹۳ شود.

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) (حصن...) در نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۲۱۴ آمده است: آب دجلهٔ بغداد از کوههای آمد و سلسله در حدود حصن ذوالقرنین برمیخیزد و عیون فراوان با آن می‌پیوندد و بولایت روم و ارمن میگذرد و به میافارقین و حصن رسیده با آبها جمع میشود.

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) ابن ابی‌المظفر حمدان‌بن ناصرالدوله ابومحمد الحسن‌بن عبدالله‌بن حمدان التغلبی شاعر. مکنی به ابی‌المطاع و ملقب به وجیه‌الدوله. ابن خلکان گوید: ذ کر جدّ وی ناصرالدوله را در حرف حاء آورده و نسب وی یادکرده‌ام و اعادت آن ضرور نباشد. ابوالمطاع شاعری ظریف نیکوسبک و با مقاصدی زیباست و او را شعرهای نیکوست و عبدالعزیزبن نباته شاعر مشهور را در حق پدر او مدایح بسیار است و ابوالمطاع در صفر سال ۴۲۸ هـ.ق. درگذشت و او بروزگار ظاهربن حاکم العبیدی صاحب مصر به مصر شد و ولایت اسکندریه و اعمال آن در رجب ۴۱۴ هـ.ق. بدو تفویض کردند و یکسال بدانجا ببود و سپس به دمشق بازگشت. و این منقول از تاریخ مسبحی است. و از اشعار اوست:

و مسترشد للرای قلت له استمع
کفاک رشاداً ان تقول و تسمعا
و نبئت بغداداً لفقدی تفجعت
و حق لمن فارقت ان یتفجعا
و لا غرو ان تأسی بلاد سکنتها
علی اذاما سرت عنها مودعا.

و له:

لوکنت ساعة بیننا ما بیننا
و شهدت حین تکررا لتودیعا
ایقنت ان من الدموع محدثا
و علمت ان من الحدیث دموعا.

و له:

انی لا حسد لا فی اسطر الصحف
اذا رایت اعتناق اللام للالف
و ما اظنهما طال اعتناقهما
الا لما لقیا من شدة الشغف.

و له ایضاً:

افدی الذی زرته بالسیف مشتملا
و لحظ عینیه امضی من مضاربه
فما خلعت نجادی فی العناق[1] له
حتی لبست نجاداً من ذوائبه
فکان اسعدنا فی نیل بغیته
من کان فی الحب اشقانا بصاحبه.

ثعالبی در یتیمة الدهر ابیاتی را که در ترجمهٔ شریف ابوالقاسم احمدبن طباطبا العلوی ذ کر رفت بنام ذوالقرنین ذ کر کرده (اول آن ابیات این است):

قالت لطیف خیال زارنی و مضی
بالله صفه و لا تنقص و لا تزد.

و در ترجمهٔ ابوالمطاع ذوالقرنین نیز اشعار مزبور را به وی نسبت داده، و باز در ترجمهٔ شریف احمدبن طباطبا همان ابیات را بنام شریف ایراد کرده و خدای‌تعالی داناست که گویندهٔ اشعار مزبور کدام یک از آنان باشند. و

۱ - نل: للعناق.

نیز از گفته‌های ابوالمطاع است اشعار زیرین:
لمّا التقینا معاً و اللیل یسترنا
من جنحه ظلم فی طیها نعم
بتنا اعف مبیت باته بشر
و لا مراقب الاّ الطرف و الکرم
فلا مشی من وشی عند العدو بنا
و لا سعت بالذی یسعی بنا قدم.
و له ایضاً:
تقول لما رأتنی تضوأکمثل الخلال
هذا اللقاء منامٌ و انت طیف خیال
فقلت کلاً ولکن اسماء بینک حالی
فلیس تعرف منی حقیقتی من مجالی.

در معجم الادباء یاقوت آمده است: ابن ناصرالدوله مکنی به ابی محمد حسن‌بن عبدالله‌بن حمدان التغلبی، معروف به وجیه‌الدوله و مکنی به أبی المطاع وی به سال ۴۱۲ هـ.ق. والی امارت دمشق بود و سپس معزول گردید و بار دیگر بسال ۴۱۵ هـ.ق. متولی همین مقام شد و تا ۴۱۹ هـ.ق. این ولایت داشت. و وفات او بمصر در صفر سنهٔ ۴۲۸ هـ.ق. بود. و از شعر اوست:
یا غانیاً عن خلتی
انا عنک ان فکرت اغنی
انّ التقاطع و العقو
ق هما ازالا الملک عنا
و اظن ان لن یترکا
فی الارض مؤتلفین منا
یفنی الذی وقع التنا
زع بیننا فیه و نفنی.
و قال:
بأبی من هویته فافترقنا
و قضی الله بعد ذاک اجتماعا
فافترقنا حولا فلما التقینا
کان تسلیمه علی وداعا.
و قال:
من کان یرضی بذل فی ولایته
خوف الزوال فانی لست بالراضی
قالوا فترکب احیاناً فقلت لهم
تحت الصلیب و لا فی موکب القاضی.

و ابوالمطاع در صفر سال ۴۲۸ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء یاقوت).

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) (رباط...) در تاریخ بیهقی این نام آمده است و ظاهراً نام ناحیتی یا رباطی است. (چ فیاض ص۲۳۳): پس بر جانب سیاه گرد[1] کشید (غازی اسفتکین) و تیزبراند. پاسی از شب مانده بجیحون رسید. فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ.

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) (سفر...) در کشف‌الظنون (ج ۲ ص ۲۶) ردیف حرف سین «سفر ذوالقرنین» بی توضیحی آمده است و باز در ج ۱ ص ۴۳۳ ضمن کتب علم الحروف و سیمیا هم «سفر ذوالقرنین» را نام میبرد و در اقبالنامه یا خردنامهٔ نظامی چ وحید ص ۳۷ «سفر اسکندری» را بدینسان آورده است:
بفرمود [اسکندر] تا فیلسوفان همه
کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری درکشید
وز آنجمله دریائی آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس
کتابیست کان هست گیتی‌شناس
دگر دفتر رمز روحانیان
کز و زنده مانند یونانیان
همان سفر اسکندری کاهل روم
بدو نرم کردند آهن چو موم
کسانی که آن سفر برخوانده‌اند
بتکسیر از او حرفها رانده‌اند.

از کلمهٔ سفر و اسکندر با حدسی هر چند دور، میتوان گمان برد که این کتاب نام یکی از اسفار تورات است که در آن نام کورش یا اسکندر صریح یا بتلویح برده شده است. رجوع بمقالهٔ ابوالکلام در ذوالقرنین شود.

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) شمربن افریقیس‌بن ابرهة‌بن الرایش... و لقب او ذوالقرنین بود و... گویند اسکندر رومی را بدور جای رفتن بشمر مثل زده‌اند. و ذوالقرنین نخست او را [شمر را] لقب بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۵۸).

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) لقب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. لقوله صلی الله علیه و آله و سلم: انّ لک فی الجنة بیتاً، و یروی کنزاً، و انک لذوقرنیها. ای ذو طرفی الجنة، و ملکها الاعظم، تسلک ملک جمیع الجنة، کما سلک ذوالقرنین جمیع الارض. او ذو قرنی الامّة، فاضمرت و ان لم‌یتقدم ذکرها. او ذوجبلیها للحسن و الحسین او ذوشجتین فی قرنی رأسه، احداهما من عمروبن ودّ و الثانیة من ابن ملجم لعنهما الله تعالی. و هذا اصح.

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) لقب عمروبن منذر لخمی. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) کتاب قرعة ذوالقرنین. نام کتابی است در قرعة. (الفهرست ابن الندیم).

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) لقب منذربن امرءالقیس‌بن نعمان، مکنی به ابن ماءالسماء، هفدهمین از ملوک معد. و بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری گوید: و منذر را دو دشمن آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را ذوالقرنین خواندند - انتهی. و بعضی وجه تلقب وی را بذوالقرنین دو گیسوی او بر دو قرن سر او گفته‌اند. رجوع به منذر... شود.

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) لقب هرمس‌بن میمون. (المرصع ابن اثیر الجزری).

ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ] (اِخ) لقب باکوس نیمه خدای شراب نزد یونانیان قدیم[2].

ذوالقرنین اکبر. [ذُلْ قَ نَ نِ اَ بَ] (اِخ) در برهان قاطع ذیل آفریدون آمده است: نام اصلی فریدون است و بعضی او را ذوالقرنین اکبر میگویند.

ذوالقرنین ثانی. [ذُلْ قَ نَ نِ] (اِخ) در مجمل التواریخ والقصص ص ۳۱ آمده است: اسکندر الرومی و هو ذوالقرنین الثانی - انتهی. و حق همین است چه ذوالقرنین قرآن خبر از زمانهائی میدهد که تواریخ دسترس فعلی بشر از آن خبری ندارد و ذوالقرنین رومی را همانطور که صاحب مجمل التواریخ میگوید باید ذوالقرنین ثانی خواند. و آقای ابوالکلام آزاد در مجلهٔ ثقافة الهند گوید:

هویت «ذوالقرنین» مذکور در قرآن بحثی نفیس و مهم است دربارهٔ یکی از مسائل تاریخی دشوار، که محققان قدیم و جدید در آن متحیر بوده‌اند. در قرآن کریم ذکر پادشاهی باستانی موسوم به ذی‌القرنین آمده است. این پادشاه که بوده؟ و در کجا ظهور کرده؟ و چرا بدین لقب شگفت ملقب شده آیا براستی پادشاهی که بدین لقب نامیده شده وجود داشته است یا کلمهٔ خرافی و یکی از اساطیر اولین است؟ این مسائل و بسیاری از پرسشهای دیگر پیرامون این مسئله هست. و در طی قرون و اعصار گذشته خاطر دانشمندان و محققان را بخود مشغول کرده است لکن هیچ یک با همه کوششهای طویل و صعب پاسخ مقنعی بدان نداده‌اند. اما بحثی را که ما بنشر آن آغاز کرده‌ایم می‌پنداریم این مشکل را بطور قطع حل کرده و پرده از هویت ذی‌القرنین برداشته و بهمهٔ پرسشهای وابسته بدان پاسخ شافی داده است.

-۱-

در سورهٔ کهف ضمن چند آیه نام شخصی از تاریخ قدیم آمده است، که وی به ذی‌القرنین ملقب است و آن آیات این است: «و یسئلونک عن ذی‌القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکراً. انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سبباً. فاتبع سبباً. حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة و وجد عندها قوماً. قلنا یا ذاالقرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسناً. قال اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نکراً. و اما من آمن و عمل صالحاً فله جزاء الحسنی، و سنقول له من امرنا یسراً. ثم اتبع سبباً. حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم

۱ - قریه‌ای بوده است نزدیک بلخ.
2 - Bacus, Bicornis.

لم‌نجعل لهم من دونها ستراً. کذلک و قد احطنا بما لدیه خبراً. ثم اتبع سببا. حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولاً. قالوا یا ذاالقرنین ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً. قال ما مکنی فیه ربی خیر فاعینونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردما. آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین، قال انفخوا حتی اذا جعله ناراً قال آتونی افرغ علیه قطرا. فمااسطاعوا ان یظهروه و مااستطاعوا له نقباً. قال هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاءً و کان وعد ربی حقا.» (قرآن ۱۸ / ۸۳ - ۹۸).

شان نزول این آیات و بعض روایات:

ظاهر اسلوب آیات این است که از نبی (ص) از ذوالقرنین سؤال شده است، و این آیات در پاسخ سؤال آمده است. ترمذی و نسائی و امام احمد در مسند خود روایت کرده‌اند که قریش به اشارهٔ علمای یهود اموری از پیغمبر پرسیدند، که یکی از آنها مسئلهٔ ذوالقرنین بود و گفتند «این مرد کیست و اعمال او چه بوده است. و قرطبی از اسدی روایت کند که یهود گفتند، ما را از پیغمبری خبر ده که خدای نام او را در توراة نیاورده بجز در یک جای، پیغامبر (ص) پرسید آن کیست؟ گفتند: «ذوالقرنین». ابن جریر و ابن کثیر و سیوطی نیز در تفاسیر خود روایاتی آورده‌اند.

خصایص ذوالقرنین در قرآن:

خلاصهٔ آنچه در آیات از خصایص ذوالقرنین آمده این است:

۱ - مردی راکه از پیغمبر پرسیدند «ذوالقرنین» نام داشته یعنی این نام یا لقب را قرآن از خود وضع نکرده بلکه آنان که دربارهٔ وی پرسیدند این نام را بر او اطلاق کردند و از این روی فرموده است: «ویسئلونک عن ذی‌القرنین».

۲ - خدای او را ملک بخشیده و اسباب فرمانروائی و غلبه برای وی آماده کرده است.

۳ - اعمال بزرگی راکه وی در جنگهای عظیم خویش انجام کرده این سه امر است: اول غربی - از بلاد خود بسوی غرب متوجه گردید و تا جایگاهی که نزد او حد مغرب بشمار میرفت رسیده، و در آنجا خورشید را بدانسان یافته که گوئی در چشمه‌ای فرو میرود. دوم شرقی: - و همچنان پیش رفته است تا بسرزمینی رسیده که آبادان نبوده است، و در آن قبایل بدوی سکونت داشته‌اند. سوم. به جایگاهی رسیده است که در آن تنگنای کوهی بوده، و از پشت کوه گروهی موسوم به یأجوج و مأجوج ساکن بوده‌اند که بر اهالی این سرزمین از هر سو میتاختند و بغارت میپرداختند و آنان مردمی وحشی و محروم از مدنیت و خرد بودند.

۴ - پادشاه در تنگنای کوه برای حفظ مردم از دستبرد و غارت یأجوج و مأجوج سدی بنیان نهاد.

۵ - این سد تنها از سنگ و آجر ساخته نشد بلکه در آن آهن و مس نیز بکار رفت از این رو سدی بلند برآمد بدانسان که غارتگران از دستبرد بدان عاجز آمدند.

۶ - این پادشاه بخدای و به آخرت ایمان داشت.

۷ - پادشاهی دادگر بود و نسبت برعیت عطوفت داشت، و هنگام کشورگشائی و غلبه قتل و کینه‌ورزی را اجازت نمیداد، از این رو زمانی که بر قومی در غرب چیره شد، پنداشتند که او هم مانند دیگر کشورگشایان خونریزی آغاز خواهد کرد ولی او بدین کار دست نبرد، بلکه به آنان گفت: هیچ گونه بیمی پا کان شما در دل راه ندهند، و هر یک از شما که‌عملی نیکو کند پاداش آنرا خواهد یافت. با آنکه آن قوم بی یاور و دادرسی در چنگال قدرت او بودند، با ایشان شفقت کرد و بدادگری و نیکوکاری دل آنان را بدست آورد.

۸ - بمال آزمند نبود، زیرا هنگامی که برای پی افکندن سد، مردم خواستند به گردآوری مال پردازند از قبول آن امتناع کرد و گفت: آنچه را خدای بمن ارزانی داشته مرا از اموال شما بی نیاز میکند، لکن مرا بقوت بازو یاری دهید تا برای شما سدی آهنین برآرم.

حیرت مفسران. پس آن شخصیت تاریخی که اعمال و صفات او این است همین ذوالقرنین است ولی این مرد کیست و چه وقت و در کجا بوده است؟ نخستین مسئله‌ای که‌خاطر مفسرین را بخود مشغول کرده، نام یا لقب این مرد است. چه انسانی که قرن یا قرونی داشته باشد در تاریخ دیده نشده و پادشاهی که این لقب داشته باشد نیز شنیده نشده است از این رو بحیرت فرورفته‌اند و در تفسیر آن علی‌العمیا دچار اشتباهاتی شده و آرائی مختلف آورده‌اند. و بعضی گفته‌اند که «قرن» در معنای لغوی آن استعمال نشده بلکه بدان زمان اراده شده است از این رو که این پادشاه دیرزمانی فرمانروائی کرده و فتوحات وی تا دو قرن کشیده است و از آن بذوالقرنین ملقب شده است. آنگاه در تحدید مدت قرن هم اختلافاتی بیهوده بمیان آورده‌اند، بعضی ۳۰سال و گروهی ۲۵ سال و دسته‌ای ۱۰ سال گفته‌اندو ابن جریر طبری در تفسیر خود آثار صدر اول را در این موضوع گرد کرده است ولیکن این امر نیز هویت ذوالقرنین را روشن نکرده است. و موضوع بحث ابن جریر این است که آیا ذوالقرنین نبی است یا غیر نبی، بشر است یا فرشته ولیکن از مجموع فراهم‌آورده‌های او معلوم میشود که ذوالقرنین در عهدی بسیار کهن میزیسته است چنانکه روایات گفته‌اند که با ابراهیم علیه السلام هم عصر بوده و از پیغمبران بشمار میرفته و هم بخاری او را با انبیای قدیم ذکر کرده‌و نام وی را بر ابراهیم مقدم داشته است و ظاهراً معتقد است که ذوالقرنین اندکی پیش از ابراهیم یا در عصر او بوده است. پس از پیدایش طرق بحث و انتقادات تاریخی اذهان بعض از محققین متوجه یمن شد و پنداشته‌اند همچنان که در اسماء ملوک حمیر نظیر «ذوالمنار و ذوالاذعار» هست بعید نیست پادشاهی یمنی نیز وجود داشته است که نامش ذوالقرنین بوده است چنانکه ابوریحان بیرونی (در «آثار الباقیه»[1]) نیز بر این عقیده رفته و ابن خلدون هم متابعت او کرده است لیکن این نظریه مبتنی بر فرضی غلط است و بهیچ دلیل تاریخی متکی نیست بلکه با کلیهٔ قرائن و شواهد مخالف است. چه اولاً می‌بینیم که آثار سلف اجماع دارند بر اینکه سؤال‌کنندگان از پیغمبر (ص) از ذوالقرنین یهودان بودند و یا قریش به اشارهٔ یهود و هیچ سببی وجود ندارد که یهود را بشناختن پادشاهی یمنی وادارد و تا آن حد آنانرا بدان دلبسته کند که یا خود آنرا از پیغمبر پرسند و یا قریش را وادار بپرسش آن کنند. و ثانیاً اگر فرض کنیم که قریش مکه از پیش خود و بی اشارهٔ یهود بسؤال پرداخته‌اند، بدان سبب که احوال شاهان حمیر نزد آنان معروف بوده باز هم این فرض بهیچ روی ما را قانع نمیکند زیرا اگر امر چنین بود در روایات و اساطیر عرب یا در احادیث صحابه و تابعین ناچار اثر یا ذکری در این باب یافت میشد در صورتی که‌در این خصوص هیچ گونه نشانه و علامتی بطور قطع نیست. گذشته از این بعید نیست که قصد سؤال‌کنندگان تعجیز پیغمبر بوده است، و یقین داشته‌اند که از ابناء وطن او خبری به وی نخواهد رسید و ناچار از پاسخ عاجز خواهد آمد. و اگر ذوالقرنین مردی از عرب بود و اهل حجاز از او آگاهی‌داشتند، البته با پیغمبر آنچه میدانستند می‌گفتند و خبر میدادند و حتماً دلیلی برای پرسش از چیزی که نزد وی معروف باشد نبوده است. اما مسئلهٔ حقیقی که ما در جستجوی آنیم، این است که آیا خصایص و اعمالی راکه قرآن برای ذوالقرنین ذکرکرده بر یک پادشاه حمیری تطبیق میکند یا نه؟ قرآن برای وی فتوحی در غرب و فتوحی در شرق و ساختن سدی آهنین که مانع تهاجم یأجوج و مأجوج است ذکر میکند. ولی تا کنون سندی تاریخی بر وجود

۱ - آثار الباقیه ص ۴۰.

چنین پادشاه حمیر که شرق و غرب را فاتحانه درهم نوردیده و سدی آهنین بدانسان که قرآن ذکر کرده پی افکنده باشد یافت نشده است. ملقب بودن بعض شاهان یمن به «ذو» در این موضوع بچیزی نیست و همچنین متشبث شدن بسد مأرب در این امر باز بی حاصل است، چه بیان نشده است که این سد برای منع تهاجم قومی بنا نهاده شده باشد و همچنین گفته نشده است که در بنای آن الواحی از آهن بکار رفته است. گذشته از این قرآن بسد مأرب در موضع دیگر اشاره کرده است و هیچگونه مشابهتی میان سد مأرب قرآن و سد ذوالقرنین قرآن وجود ندارد. آنگاه طبقه‌ای از صاحبان نظر بدین رفتند که اسکندر مقدونی که بجهانداری و کشورگشائی‌ها در شرق و غرب مشتهر است همین ذوالقرنین قرآن است. و ظاهراً شیخ ابوعلی سینا اول کس است که در کتاب «شفا» بر این طریق رفته و در بیان مناقب ارسطو گفته است: او معلم اسکندر است یعنی همان اسکندر که قرآن وی را ذوالقرنین نامیده و بر ایمان و سلوک قویم او ثنا گفته است. و امام فخرالدین رازی نیز ابن‌سینا را در این رای پیروی کرده و در تفسیر شهیر خود بنا بر شیوهٔ مخصوص خویش هر آنچه را مخالف این رأی بوده نیز آورده است ولی وی مبتنی بر همان شیوه با آوردن پاسخهای واهی به رای ابن‌سینا قناعت کرده است. درصورتی که بهیچ رو نمیتوان قائل شد که اسکندر مقدونی همان ذوالقرنین است که قرآن ذکر او را آورده است. وگفته نشده است که فتوحات اسکندر مقدونی در شرق و غرب بوده و همچنین وی در تمام دوران زندگی خود سدی نساخته بعلاوه ما میتوانیم بطور قطع حکم کنیم که وی بخدا ایمان نداشته و با ملتهای مغلوب مهربان و دادگر نبوده است. تاریخ زندگی این پادشاه مقدونی تدوین شده و هیچگونه شباهتی میان احوال او و حالات ذی‌القرنین قرآن یافت نمیشود و بالاتر از همه این که هیچگونه سببی نیست که ملقب بودن وی را بذوالقرنین تجویز کند. حتی امام رازی نیز با همهٔ تفننی که در ایجاد نکات دارد از اثبات این امر عاجز مانده است.

- ۲ -

(تاریخ ملی یهود و تصور شخصیت ذی‌القرنین).

خلاصه آنکه مفسران در تحقیقات خود از ذوالقرنین به نتیجه‌ای اقناع کننده نرسیده‌اند و قدمای آنان درصدد تحقیق برنیامده و متأخرین نیز که بدان همت گماشته‌اند بجز شکست و عجز بهره‌ای نبرده‌اند. و نباید در شگفت شد، چه راهی را که مفسران پیموده‌اند بخطا بوده است. روایات تصریح دارد که سؤال از جانب یهود بوده است و در این صورت سزاوار چنین بود که محققان امر به اسفار یهود مراجعه کنند و بجویند که آیا در آنها چیزی یافت میشود که شخصیت ذوالقرنین را روشنی بخشد. اگر آنان بدین طریقه توجه میکردند حقیقت را در می‌افتند.

سفر دانیال و رؤیای او.

در کتاب «عهد عتیق» سفری است که آنرا بدانیال نبی نسبت داده‌اند، و درآن بعض اعمال دانیال را ذکر کرده و آنچه را در رویا بر وی کشف شده به هنگام اسارت یهود در بابل نیز آورده‌اند. این عهد اسارت، عهد ابتلای عظیم یهود است چه بلاد ایشان بتصرف دیگران در آمده و قومیت آنان بمذلت گرائیده است. و هیکل مقدس ایشان خراب شده پس در اندوه و نومیدی بزرگی بوده‌اند و نمیدانستند چگونه و چه وقت اسارت آنان به آزادی و اندوه ایشان بشادمانی و مرگ ملی آنها بزندگی نوین مبدل خواهد شد. سفر مذکور بما میگوید که نزدیک این روزگار سیاه دانیال نبی ظهور کرده است و بسبب نبوت عجیب و حکمت بالغهٔ خود نزد ملوک بابل بحسن قبول تقرب یافته، آنگاه به وی انس گرفته و او را گرامی داشته‌اند و پایه‌اش را برتر از ساحران و منجمان شمرده‌اند. دانیال را در سال سوم جلوس ملک بیلشصر، رؤیائی دست داد که برای او حوادثی را کشف کرد در باب هشتم کتاب چنین آمده است:

۱ - در سال سوم سلطنت بلشصر ملک، به من که دانیالم رؤیائی مرئی شد بعد از رؤیائی که از این پیش بمن مرئی شده بود. و در رویا دیدم و هنگام دیدنم چنین شد که من در قصر شوشان که در کشور عیلام است بودم و در خواب دیدم که نزد نهر اولایم و چشمان خود را برداشته نگریستم و اینک قوچی در برابر آن نهر می‌ایستاد که صاحب دو شاخ بود و شاخهایش بلند اما یکی از دیگری بلندتر و بلندتریش آخراً برآمد و آن قوچ را بسمت مغربی و شمالی و جنوبی شاخ‌زنان دیدم و هیچ حیوانی در برابرش مقاومت نتوانست کرد و از این که احدی نبود از دستش رهائی بدهد لهذا موافق رای خود عمل مینمود و بزرگ میشد و حینی که متفکر بودم اینک بز نری از مغرب بر روی تمامی زمین می‌آمد که زمین را مس نمینمود و آن بز را شاخ خوش‌منظری در میان چشمانش بود، و به آن قوچ صاحب شاخی که در برابر آن نهر ایستاده دیدم می‌آمد و بغیظ قوتش بر او میدوید. و او را دیدم که به نزد آن قوچ رسید و بر او با شدت غضب‌آور شده وی را زد و هر دو شاخش را شکست و از اینکه در قوچ طاقت ایستادن در برابرش نبود وی را بر زمین انداخته پایمالش کرد و کسی نبود که آن قوچ را از دستش رهائی دهد. سفر دانیال ۸: ۱.

آنگاه کتاب مذکور از زبان دانیال می‌آورد که ملک جبریل بر او ظاهر شد و رؤیای وی را بدینسان تشریح کرد: قوچ صاحب دو شاخی راکه دیدی ملوک مادی و فارس است. و بز نر مودار پادشاه یونان است و شاخ بزرگی که در میان چشمانش میباشد ملک اولین است. سفر دانیال ۸ «۲۰» این رویا یا نبوّت دو کشور، مادا (میدیا) و پارس، را به دو شاخ تشبیه کرده، و چون دو کشور در آیندهٔ نزدیکی متحد شدند و کشور واحدی را تشکیل دادند، شخصیت ملک آن دو در قوچ ذوقرنین ممثل شده است آنگاه کسی که این قوچ دو شاخ «ذوقرنین» را میکشد و بر سراسر زمین تسلط مییابد، وی تکهٔ شاخدار یونان، یعنی اسکندر مقدونی است، چه اسکندر بر دارایوش، شاهنشاه مادا و پارس بتاخت و بدان سبب سیادت سلسلهٔ هخامنشی یا کشور کیانی برای همیشه از میان رفت. از نکاتی که در این باب شایستهٔ ذکر است این است که کلمهٔ «قرن» در هر دو لغت عربی و عبری مشترک است. زیرا در سفر دانیال عبری قوچ به: ... وصف شده که معنی آن بعربی «له قرنان» است یعنی او ذوالقرنین است. در رویای دانیال برای یهود مژده‌ای بود به این که پایان اسارت آنان در بابل و آغاز زندگی نوین آنها وابستهٔ بقیام این کشور ذات القرنین است یعنی پادشاه ماد و پارس کشور بابل را دگرگونه میسازد و بر آن غلبه میکند و یهودیان را از اسارت آنها آزادی میبخشد. و این همان پادشاهی است که خدای او را برای اعانت و رعایت یهود برگزیده است. وی مأمور است که مجدداً بیت‌المقدس را تعمیر کند و ملت بنی‌اسرائیل را که پراکنده شده‌اند بار دیگر تحت رعایت خود گرد آرد. پس از چند سال از این پیش‌گوئی پادشاه کورش که یونانیان وی را «سائرس» و یهود «خورس» مینامیدند ظهور کرد و دو کشور ماد و پارس را متحد ساخت و از آن دو کشور سلطنت بزرگی ایجاد کرد. آنگاه ببابل هجوم برد و بیرنجی بر آن مستولی شد. دانیال در رؤیای خود دید که قوچ دو شاخ بدو شاخش غرب و شرق و جنوب را شاخ میزند، یعنی به پیروزیهای درخشانی در جهات سه گانه نائل میشود. کار کورش نیز چنین بود، چه پیروزی نخستین وی در غرب و دومین در شرق و سومین در جنوب، یعنی در بابل بود همچنین غیبگوئی برهائی یهود و ظهور درخشندگی در کار ایشان صدق پیدا کرد، چه کورش پس از فتح بابل آنان را از اسارت آزاد کرد و اجازهٔ

بازگشت بفلسطین و بناء مجدد هیکل به ایشان ارزانی داشت. جانشینان کورش از شاهنشاهان ماد و پارس نیز به همان راه کورش رفتند و همواره از یهود حمایت کردند و ایشان را مورد لطف و مهر قرار دادند.

پیشگوئیهای یشعیا و یرمیا:

در توراة پیشگوئیهای دیگر هم دربارهٔ موضوعی که تحقیق میکنیم در دو سفر دیگر بجز سفر دانیال هست و آن دو سفر عبارت است از سفر نبی یشعیاه و سفر نبی یرمیاه. در سفر نخستین «یشعیاه» نام کورش را بعینه میبینیم هر چند در زبان عبری «خورش» כּוֹרֶשׁ تلفظ میشود. یهودیان معتقدند که کتاب یشعیاه ۱۶۰ سال پیش از کورش و کتاب یرمیاه ۶۰ سال پیش از وی تألیف شده است. و در کتاب عزرا تفصیل کاملی در این معنی می‌یابیم در آنجا آمده است که این پیشگوئیهای دانیال بگوش کوروش رسیده آنگاه که بابل را فتح کرد و بدین سبب بینهایت زیر تأثیر آن قرار گرفت و در نتیجهٔ آن بحمایت یهود قیام کرد و آنانرا آزادی بخشید و بتجدید ساختمان هیکل فرمان داد. و کتاب یشعیاه اولاً از ویران شدن اورشلیم بدست بابلیها خبر میدهد آنگاه بشارت تجدید آبادانی آن را اعلام میکند و در این خصوص «خورس» یعنی پادشاه کورش را نام میبرد و میگوید: «رهانندهٔ تو خداوندی که ترا در رحم مصور ساخت چنین میفرماید... به اورشلیم میفرماید که معمور و به شهرهای یهوداء که بنا کرده خواهید شد و خرابیهایش را قائم خواهم کرد. (فصل ۴۴ – ۲۵ و ۲۶ سفر اشعیاء). آنکه در خصوص کورش میفرماید که شبان من اوست و تمامی مشیتم را به اتمام رسانیده به اورشلیم خواهد گفت‌که بنا کرده خواهی شد و به هیکل که اساست مبتنی کرده خواهد شد. (فصل ۴۴ – ۲۸ سفر اشعیاه –۱) خداوند در حق مسیح خود کورش چنین میفرماید چون که من او را بقصد این که طوائف از حضورش مغلوب شوند بدست راستش گرفتم پس کمرگاه ملوک را حل کرده و درهای دو مصراعی را پیش رویش مفتوح خواهم کرد که دروازه‌ها بسته نگردند. من در پیشاپیشت رفته پشته‌ها را هموار میسازم و درهای برنجین را شکسته پشت بندهای آهنین را پاره پاره میسازم. خزینه‌های ظلمت و دفینه‌های مستور بتو میدهم تا که بدانی من که ترا باسمت میخوانم خداوند و خدای اسرائیلم بپاس خاطر بندهٔ خود یعقوب و برگزیدهٔ خود اسرائیل ترا باسمت خواندم ترا لقب گذاشتم اگرچه مرا ندانستی. (فصل ۴۵– ۱ تا ۴ اشعیاه). در جای دیگر کتاب، کورش را بعقاب شرق تشبیه کرده و گفته است: که آخر را از ابتدا و چیزهائی که از ایام قدیم واقع نشدند اعلام نموده میگویم که تدبیر من اثبات خواهد شد و تمام مشیت خود را بجا خواهم آورد مرغ درنده از مشرق و مرد تدبیر مرا از مکان بعید میخوانم هم گفتم و هم بعمل خواهم آورد آنرا مراد کردم و هم بجا خواهم آورد. (سفر اشعیاه – فصل ۴۶ – ۱۰ – ۱۱). و همچنین در کتاب یرمیاه میخوانیم: «در میان طوایف بیان کرده بشنوانید و علم را بر پا نموده اصغا کنید و اخفا ننموده بگوئید که بابل مسخر شد بیل شرمنده و مرودک شکسته بتهایش خجل و اصنامش منکسر گردیده‌اند زیرا که بر او از طرف شمال[1] قومی برمی‌آمد که زمینش را بحدی ویران میگردانند که احدی در آن ساکن نخواهد ماند و از انسان و بهائم کوچیده خواهند رفت. سفر یرمیاه فصل ۵۰ آیهٔ ۱ و ۲ این سفر نیز همچنان اسارت و پراکندگی آنان را پیشگوئی میکند آنگاه تجدید آبادانی اورشلیم را مژده میدهد، و میگوید: یقول الرب لما تکمل سبعون سنة علی اسر بابل، آتی الیکم. اذ ذاک تدعوننی فاجیبکم، تنشدونی فتجدونی افک القید عنکم و اعود بکم الی اوطانکم «(۱:۳۹)»[2] از این همه نصوص اسفار یهود آشکار میشود که مقصود از «ذی‌القرنین» کورش پادشاه بوده است زیرا وی در رؤیای دانیال نبی بقوچ دو شاخ «ذی‌قرنین» تشبیه شده، و شخصیت کورش پادشاه در عقیدهٔ یهود پایگاه بزرگی را حائز شده است. **روش جدید برای نقد عهد عتیق و زمان تألیف اسفار یشعیاه و یرمیاه و دانیال:**

نتایج اسلوب نقد عهد عتیق که درقرن ۱۹ بنام «نقد اعلی» آغاز گردید و دانشمندان آلمان به بهرهٔ وافری از کامیابی در آن نائل گردیدند تدوین شده است، و همچنین تحقیقات دانشمندان قرن بیستم هم بدان ضمیمه شده است، تحقیقات و نتایج آنها دربارهٔ پیشگوئیهای اسفار سه گانه و زمان تدوین هر یک به بحث زیرین منتهی میشود:

مواضع و لغت و تمام محتویات کتابی که به یشعیاه نبی نسبت داده شده، میرساند که آن کتاب تألیف سه تن از مؤلفان است که در سه زمان مختلف پدید آمده‌اند. کتاب مزبور از باب اول تا باب ۳۹ تألیف یکتن و از باب ۴۰ تا آیهٔ ۱۳ از باب ۵۵ تألیف مؤلف دومی، و بقیهٔ کتاب را مؤلف سومی فراهم آورده است. و برای تسهیل مراجعه در تحقیقات انتقادی بدینسان مصطلح کرده‌اند که میگویند: یشعیاه اول و یشعیاه دوم و یشعیاه سوم. و این رای را پذیرفته‌اند که یشعیاه اول در عهدی بوده است که یهود آنرا روایت میکردند، یعنی ۱۶۰ سال پیش از کورش پادشاه. اما یشعیاه دوم که ظهور کورش را پیشگوئی کرده در روزگار اسارت بابل بوجود آمده چنانکه این امر از گفته‌هائی که مشعر بمحیطی بجز محیط صاحب اول است آشکار است. ولی عهد کلام یشعیاه سوم پس از زمان یشعیاه دوم است. او محیطها و حالاتی را می‌آورد که با نظیر آنچه مقدم است اختلاف دارد. چه پیشگوئیهای مربوط بغارت نبوخذنصر و اسارت یهود ببابل و ظهور کورش را در کلام یشعیاه دوم می‌بینیم در صورتی که در واقع در این عهد زندگی میکرده است و نمیتوان کلام او را به یشعیاه اول نسبت داد. مؤلف بحوادث زمان خود و آنچه پیش از زمان وی بوده رنگ قدمت داده و کلامش را به یشعیاه اول نسبت کرده‌است. تا مردم توهم کنند که کلام وی سخنی قدیم است و ۱۶۰ سال بر آن گذشته است. محققان میگویند بزرگترین دلیل بر اختلاف شخصیت‌های مؤلفین، همان اختلاف فکری و تباین آمیختگی تصوری است که در کتاب وجود دارد. زیرا یهود از نخستین روزگار خدای را مانند یک خدای قبایلی بتخیل آوردند و معبد او را معبدی قبایلی فرض کردند، از این رو یهوا خدای اسرائیل قبائلی و ایلی بود و بهیچ پیوندی با شعوب و قبایل دیگر نمی‌پیوست. ولی ما در کتاب یشعیاه برای نخستین بار یکنوع تصور خدای نوینی می‌یابیم، تصور خدای عامی برای همهٔ بشر[3] و می‌بینیم که هیکل اسرائیلی در اورشلیم از معبد قبائلی بمعبد عامی برای سایر ملل منتقل میشود این تصور نوین، همانا تصوری است که مخصوص یشعیاه سوم است. زیرا محیطی که مساعد و لازم برای ایجاد چنین تصوری باشد در زمان یشعیاه اول وجود نداشت. همچنین پیشگوئیهای سفر یرمیاه دربارهٔ پایان یافتن اسارت بابل و تجدید آبادانی هیکل، بعقیدهٔ محققان ۶۰ سال پیش از ظهور حوادث نبوده، بلکه میگویند پس از آزادی از اسارت بابل و تعمیر مجدد هیکل، آنها را نوشته بکتاب ملحق کرده‌اند.

---

۱ – در نسخهٔ عربی نیز آمده است: طلعت علیها امةٌ من الشمال. ولی عبارت مجلة الثقافة الهند چنین است: «لان شعبا من الجنوب: مقبل زاحفا نحو بابل.»

۲ – ولی در فصل ۳۹ آیه ۱ سفر یرمیاه فارسی و عربی چنین آیه‌ای نیست لکن آیهٔ ۱۷ فارسی چنین است: و خداوند میفرماید که در آن روز ترا خلاصی خواهم داد که بدست مردمانی که از ایشان میترسی تسلیم نخواهی شد و در عربی نیز همین مفهوم آمده است.

۳ – و از این تحقیق روشن میشود که عقیدهٔ توحید یعنی یک خدائی منشأش آریائی و ایرانی است نه سامی و عبری.

اما در کتاب منسوب بدانیال رؤیای دیگری نیز آمده است که آنرا پادشاه بابل در خواب دیده و دانیال تعبیر کرده است. در تعبیر وی خبر صریح از ظهور اسکندر مقدونی و سقوط شاهنشاهی ایران و قیام امپراطوری روم را مشاهده میکنیم. محققان جدید معتقدند که در این کتاب نیز تزویر بکار رفته، بدینسان که تألیف آن کتاب قرونی پس از زمان آزادی یهود از بابل بوده یعنی در هنگامی که امپراطوری روم به اوج عظمت رسیده است. محققان جدید بهمین اکتفانمیکنند بلکه آنها در وجود خود دانیال نبی نیز تردید و شک کرده‌انداز این رو بعضی از آنان معتقدند که هر گز دانیالی وجود نداشته بلکه وی را برای بافتن این قصه ایجاد کرده‌اند. بعضی دیگر بوجود وی در روزگار اسارت بابل قائلند ولی اقوالی راکه به وی نسبت داده‌اند نمی‌پذیرند و میگویند آن اقوال بعدها بمنظور تقویت آمال یهود به آیندهٔ خود از راه پیشگوئیها و خوارق گذشته اختراع شده است ولی آنچه راکه اکثر محققان ترجیح میدهند این است که زمان تألیف این کتاب از قرن اول پیش از میلاد تجاوز نمیکند، بدین سبب استاد میکس لوئر[1] تاریخ کتاب دانیال را در فهرستی که جهت عهد عتیق نوشته است بسال ۱۶۴ ق.م. قید کرده‌است.[2]

تخیل ملی یهود و انتظار ایشان برای نجات دهنده:

از آنچه از کتاب یشعیاه نبی آوردیم، این امر آشکار شد که شخصیت پادشاه خورس (کورش) در نظر یهود مانند نجات‌دهندهٔ موعودی است که خدای او را برای آزاد کردن یهود از اسارت بابل و تجدید عمارت اورشلیم فرستاده است. پس خدای گفته است «ان خورس راع لی، و هو یتم مرضاتی کلها» و گفته است: «انا اخذت بیده الیمنی لاجعل الامم فی حوزته.» آنگاه خدای بخود کورش خطاب میکند و میفرماید: «افعل کل ذلک لتعلم اننی انالرب، اله اسرائیل الذی نادا ک بأسمک صراحة لاجل اسرائیل، شعبه المختار». بدینسان آشکارا مشاهده میکنیم چنین حالتی را، حالتی که سنخ تعقل یهود است، آنها پیوسته آرزومند بوده‌اند که هنگام هر مصیبتی نجات‌دهنده‌ای پیدا خواهد شد و آنها را رهائی خواهد بخشید. این سنخ تعقل همان است که سرانجام بصورت یک عقیدهٔ ملی درآمده و آمدن مسیح موعود را پدید آورده است این است که کتاب یشعیاه حتی خورس (کورش) را هم بصورت مسیح تصور میکند و با نص صریح کامل در شأن وی میگوید: «ان الله یقول فی حق خورس مسیحه». زندگانی ملی یهود به موسی آغاز میشود وی در عصری پدید آمد که یهودیان بمذلت اسارت در مصر بسر میبردند، و هیچگونه امید بزندگی ملی ارجمند و دارای رفاه نداشتند. ولی موسی در آنان روحی نوین برانگیخت و آینده را در آنان بصورتی زیبا و دلپسند تصویر کرد و روحیه‌ای در آنان دمید که ایمان آوردند با این که پروردگار اسرائیل وی را برای نجات و کوچ دادن بنی‌اسرائیل برانگیخته است و مشیت خداست که ملت برگزیده را بر دیگر شعوب و ملل تفضیل دهد. از این ایمان در سنخ تعقل ملی یهود دو تخیل اساسی ایجاد شد:

۱ - معتقد شدند که ایشان ملت برگزیده خدایند.

۲ - خداوند هنگام ذلت و اسارت نجات‌دهنده‌ای خواهد فرستاد. از تخیل اول نظریهٔ برتری نژادی در میان آنان بوجود آمد و از دوم نظریهٔ ظهور نجات دهنده هنگام نزول مصائب و نوازل. پس معتقد شدند که هر زمان بلا و دمار آنان را فراگیرد بخشایش خدای بجنبش در می‌آید و نجات‌دهندهٔ موعودی بدیشان میفرستد که آنان را بسلامت و رفاهیت رساند. ساؤل (طالوت) و داود نبی نیز در چنین محیطهائی ظهور کردند که در ملت آمال جدیدی پدید آمده بود، ازینرو می‌بینیم که داود نیز به «مسیح» ملقب شد. و شاید همین تلقب نخستین مورد استعمال کلمهٔ مسیح است از این رو با اینگونه تقالید ملی اجتناب ناپذیر بود در آن تاریکی وحشت‌زای که در بابل یهودیان را فرو گرفته بود نور جدیدی بر روزنهٔ امید ایشان بتابد نوری که ذهن یهودی را در تابندگی خود برای انتظار نجات‌دهنده‌ای جهت ایشان آماده کند. نجات و آزادی آمالی هستند که در کلام یشعیاه دوم درلباس پیشگوئیها تجلی میکند.

یشعیاه دوم و دعوت کورش برای فتح بابل:

روایات عهد عتیق و اخبار مورخان یونانی اجماع دارند بر این که مردم بابل از ستمگری پادشاه خود بیل شازار بفغان آمدند، آنگاه مشاوره کردند و همرای شدند که شاهنشاه ایران کورش را برای استیلای بر بابل دعوت کنند. آنها از رفتار نیک این پادشاه با اهل لیدی پس از غلبهٔ وی بر کشور آنان آگاه بودند و چنان رفتاری را از آن شاهنشاه برای خود آرزو میکردند. مورخان یونان گفته‌اند که یکی از والیان بابل، گبریاس، بکاخ کورش گریخته و وی را در آمدن ببابل همراهی کرد. و هرودت گوید: فتح بابل بتدبیر این والی انجام گرفته است. دقت نظر محققان در پیشگوئیهای یشعیاه دوم پس از مطالعهٔ این حوادث تاریخی آنان را به یک نتیجهٔ منطقی قطعی این وقایع رسانده است و آن این است که کلام یشعیاه دوم از این دو وجه بیرون نیست یا کمی پیش از فتح بابل و یا پس از آن بوده است اگر فرض نخست را در نظر گیریم ناچار باید اعتراف کرد که یشعیاه دوم در زمرهٔ مشاوره کنندگان دعوت کورش بفتح بابل بوده یا اقلاً بر اوضاع محیطهای سیاسی زمان کاملاً مطلع بوده است، پس این قضایا را بنابر عادت مؤلفان اسفار رنگ پیشگوئی داده و بکلام یشعیاه اول الحاق کرده‌اند، و اگر فرض دوم را بپذیریم یعنی بگوئیم گفتهٔ یشعیاه دوم پس از فتح بوده موضوع آسان میشود، چه گفتیم مصالح ملی این مرد را وادار کرده است که حوادث زمان خود را بصورت پیشگوئی‌ها درآورد و آنها را به یشعیاه اول نسبت دهد.

پیشگوئیهای یهودی و شاهنشاه کورش.

در سفر دیگر توراة که به عزیر (عزرا) نسبت داده شده است آنچه که پس از فتح بابل واقع شده می‌یابیم. این سفر بما خبر میدهد که رئیسان یهود پیشگوئیهائی راکه یادآور شدیم بر پادشاه کورش عرضه داشته‌اند. و به وی گفته‌اند که پروردگار در کلام خود او را نجات‌دهنده نامیده و ناجی ملت برگزیده قرار داده است. این گفته در کورش تأثیر کرده و از این رو فرمان تجدید ساختمان هیکل صدور یافته است. در آنچه شک نیست این است که کورش پس از فتح بابل و همچنین جانشینان وی بعد از او یهودیان را بمهربانی و رعایت اختصاص داده‌اند. و بعض از یهود به گام نهادن در کاخ آنان نیز نائل آمده‌اند. این یک واقعهٔ تاریخی است که تکذیب آن ممکن نیست، گاه باشد که بعض از آنچه در کتاب عزیز آمده خالی از صحت باشد ولی دربارهٔ حوادث اساسی آن باید تسلیم شد. از آنجمله معلوم است که اسارت یهود ببابل به استیلای کورش بر آن شهر منتهی شد و همچنین عدهٔ بسیاری از یهودیان به فلسطین کوچ کردند تا در آنجا متوطن شوند، و شاهنشاه کورش آن کسی است که به آنان اجازهٔ سکونت در فلسطین و تعمیر شهرهای ویران شده را اعطا کرد و این اجازه بوسیلهٔ منشورهای شاهانهٔ مخصوصی صادر شد.و باز معلوم است که هیکل در اورشلیم مجدداً ساخته شد و در آن باب اوامر شاهنشاهی چندین بار صادر گردید. احکام کورش و داریوش و اردشیر

1 - Max Loehr.

2 - A History of Religion in the Old Testament.

کتاب مزبور تألیف استاد میکس لوئر از مطبوعات جدید است و برای آگاهی بر تازه‌ترین معلومات در این باره سودمند است.

(ارتخششت) در کتاب عزیر نقل شده است، و بعض نوشته‌های مورخان یونان نیز آنرا تأیید میکند. بعلاوه روایت ملی یهود میگوید که عزرا و نحیما و حجی از پیغمبران بمقام ارجمندی در دربار اردشیر. (ارتخششت) نائل آمده‌اند و آنان کسانی هستند که پادشاه را بصدور اوامر مخصوص نسبت بیهود وا داشته‌اند. و دلیل آشکاری نیست که این همه را انکار کند. اگر این حوادث درست باشد بر ماست که تحقیق کنیم چه عواملی کورش را برفق با یهود واداشته است، و بپرسیم که آیا همین پیشگوئیها از آن عوامل نبوده است؟ مهمترین نکته‌ای که در پیشگوئیهای یهودیان میباشد پیشگوئی دانیال است که در آن کشور متحد ماد و پارس را در شکل قوچ دوشاخ «ذوقرنین» ممثل کرده است ولی سخنی که در این پیشگوئی دلالت کننده بر اسکندر مقدونی است، باید الحاقی باشد. اما جزء اول از آن که متعلق به ظهور کورش است ناچار میبایست در آن عصر شهرت یابد و احتمال قوی میرود که آناً در آن زمان شهرت یافته است و ازینرو کورش آنرا بحسن قبول تلقی کرده است و در صفحات بعد دربارهٔ مجسمهٔ سنگی کورش که در حفریات ایران بدست آمده است سخن خواهیم راند چه آن مجسمه باقصی الغایه مطلب را روشن میکند اما قرائن و اخبار تردید محققان جدید را در وجود دانیال، تأیید نمیکند. ممکن است سفر دانیال اسطورهٔ منحوت و اختراعی باشد ولی کلام محتوی آن لابد دارای اصلی حقیقی است. اگر کلیهٔ قصهٔ دانیال را نپذیریم ناچار باید تسلیم شویم که شخصی بدین نام پیدا شده و بسبب علم و حکمت خود در شهر بابل بکامیابیهائی نائل آمده است.؟

علائق یهود و زردشتیان:

اینک بناحیهٔ مهم دیگری از بحث میگریم. نباید فراموش کنیم که کورش از پیروان مذهب مزدیسنا یعنی دین زردشتی بوده[1] این امر از مسائلی است که در علاقهٔ میان ایرانیان و اسرائیلیان اهمیت خاصی دارد. معلوم است که مذهب بت‌پرستی در جهان عمومی و همهٔ عالم را فراگرفته بود فقط دو گروه از آن استثنا بودند: یهود و زردشتیان این دو دین از تمام وجوه و اشکال وثنیت اجتناب میورزیدند. و در تاریخ صاحبان این دو دین مجالی برای اعتراف بوثنیت نیست. مادامی که مسئله بدینسان باشد معقول است که فرض کنیم کورش پس از غلبه بر بابل، آنگاه که عقاید و احکام اخلاقی دین یهود بدو رسید، دریافت که تصورات دینی آنان بسیار بتصورات دینی وی نزدیک است پس این نزدیکی طبیعی وی را به احترام ایشان برانگیخت و پیشگوئیهای ایشان را با میل خالصی تلقی کرد.

در اینجا موضوع دیگری است که سزاوار تدبر است: مورخان عرب هنگامی که توجه بتدوین تاریخ پیش از اسلام کردند، در روایات اسرائیلی نکاتی یافتند که زردشت و پیروان وی را به انبیاء بنی‌اسرائیل ارتباط میداد. طبری این روایات را ذکر کرده و مورخان پس از وی بدانها استشهاد جسته‌اند. شکی نیست که این روایات باطل و واهی و بی اصل است ولی وجود آنها بر این دلالت میکند که فکرتی یهودی وجود داشته که هدف آن نزدیکی بدین زردشتی بوده است و این فکرت بمرور ایام شکل روایات خرافی گرفته و همچنان ترویج میشده و تکامل می‌یافته تا بجائی که یهودیان را واداشته است که دعوی کنندکه دین زردشتی مقتبس از دین آنهاست و زردشت و جانشینان او شاگردان انبیاء بنی‌اسرائیل بوده‌اند.

عقیدهٔ دینی و ملی یهود درشان کورش:

در مطالب گذشته آراء ناقدین جدید اسفار یهودی را ذکر کردیم. ولی این قسمت بحث مورد توجه ما نیست، و نیز آیا پیشگوئیها پیش از وقوع حوادث آمده یا پس از آن اختراع شده است؟ تأثیری در آنچه ما در صدد تحقیق آن هستیم ندارد. آنچه را که ما میخواهیم خواننده را بدان متوجه کنیم عقیدهٔ ملی یهود در این مسئله است. معلوم است که اسفار یشعیاء و یرمیاء و دانیال بی‌اختلافی از کتب‌الهامی یهود است. آنها ایمان دارند که هر آنچه پیشگوئی آمده است پیغمبران زمانی دراز پیش از وقوع حادثه‌ها از آنها خبر داده‌اند و حوادث حرف بحرف آنها را تصدیق کرده‌است و همچنین یهود عقیدهٔ راسخ دارند که ظهور کورش از جانب خدا بوده است. خدای او را برای نجات بنی‌اسرائیل از بلای عظیمی که دامنگیر آنان بود و برای تجدید عمارت اورشلیم برانگیخته است. پس کورش در کلام یشعیای نبی بشبان خدا و مسیح وی ملقب شده و گفته شده است که وی ارادهٔ خدا را اجرا میکند و خدا او را بنام خود ندا کرده و برای حمایت بنی اسرائیل و کوچ دادن ایشان فرستاده است. و در رؤیای دانیال کورش در صورت قوچ دوشاخ «ذوقرنین» مجسم شده و یشعیاء او را در شکل «عقاب شرق» دیده. پس عقیدهٔ ملی یهود در این باب واضح و روشن است. و این عقیده ثابت میکند که ایشان مستند به أسفار مقدس خود تصور میکردند که کورش ذوالقرنین یعنی صاحب دوشاخ است و ظهور وی را مصدق بشارات الهامی انبیای خود میدانستند. مادامی که امر چنین باشد پس طبیعت حال حکم میکند که مقصود در سؤال یهود از «ذوالقرنین» تنها شخص کورش است و بس، یعنی همان پادشاهی که دانیال وی را در شکل قوچ «لوقرانائیم»[2] یعنی «ذوالقرنین» دیده هم اوست. زیرا لفظ «قرن» در دو لغت عربی و عبری مشترک است و بطور قطع یهود عرب کورش را «ذوالقرنین» مینامیدند و روایت سدی که در صفحات پیش آنرا ذکرکردیم نیز این تفسیر را تأیید میکند. زیرا در آن روایت آمده است که یهود گفتند که ذوالقرنین در توراة فقط یکبار ذکر شده است و آن هم تنها در سفر دانیال است. بسبب این تفسیر سایر اشکالات یکباره برداشته میشود. پس اکنون نیازی نیست که کلمهٔ «قرن» را از معنای لغوی عام آن بمعنی دیگری برگردانیم. و همچنین لزومی ندارد در وادی تأویلات و تکلفات بارده گمراه شویم. پس شخصیت تاریخی ذوالقرنین در پیشاپیش چشم ما روشن شد. اما آنچه راکه قرآن از احوال ذوالقرنین ذکر کرده در آیندهٔ نزدیک خواهیم دیدکه سوانح کورش مطابقت کامل با آن دارد بی آنکه در این تطبیق بخود رنجی دهیم.

آگاهی بر مجسمهٔ سنگی کورش:

نخستین بار که تفسیر ذوالقرنین مذکور در قرآن بکورش در ذهن من خطور کرد هنگامی بود که سفر دانیال را مطالعه میکردم. آنگاه بر آنچه مورخان یونان نوشته بودند مطلع شدم و در نتیجه این عقیده را بر نظریه‌های دیگر ترجیح دادم. ولیکن دیگر دلیل دیگری خارج از توراة بدست نیامده و در سخنان مورخان یونان هم چیزی که مایهٔ روشن کردن این لقب باشد یافت نشد. سالها گذشت تا اینکه مشاهدهٔ آثار عتیقهٔ ایران و مطالعهٔ مصنفات دانشمندان آثار درآن باره برای من امکان پذیرفت از آن پس پرده برداشته شد و پیدایش یک کشف «علم الآثار» باستان‌شناسی دیگر شکوک را نیز از میان برد. و در نزد من ثابت شد که مقصود از ذوالقرنین بی شک و تردید فقط کورش است و بس، بنا بر این دیگر نیازی نیست که از شخص دیگری بجز وی تحقیق کنیم. آن کشف باستانشناسی «علم الآثار» مهم مجسمهٔ سنگی کورش بعینه است. که آنرا ایستاده در جایگاهی دور از پایتخت قدیم ایران استخر، قریب پنجاه میل بر کرانهٔ نهر «مرغاب»

---

۱ – زردشتی بودن کوروش و داریوش مورد تردید است و به احتمال قوی‌تر نخستین شاهنشاهان هخامنشی دارای آیین آریایی بودند.

۲ – ئیم در عبری علامت تثنیه است چنانکه در مصرائیم یعنی مصر سفلی و علیا.

یافته‌اند و جیمس موریه[1] نخستین کس است که از وجود آن خبر داد آنگاه پس از سالها سیر رابرت کیر پرتو[2] بمحل مجسمه رفته و آنرا مورد تفحص دقیق قرار دارد و صورتی از مجسمه با مداد ترسیم و نشر کرد، و این رسم در کتاب سیاحت وی به ایران و گرجستان بطبع رسیده است و سپس الفس فارستر[3] بسال ۱۸۵۱ م. در مجلد دوم کتاب خود[4] دربارهٔ مجسمه سخن رانده و بدان بر نصوص توراة استدلال کرده و همچنین صورتی از مجسمه واضح‌تر از نخستین منتشر کرد. و تا این زمان هنوز خواندن خط میخی کشف نشده بود ولی فقط ثابت شده بود که مجسمه از سیروس یعنی کورش است نه دیگری. تحقیقات متأخرین بدان سان این موضوع را تأیید کرد که کمترین مجال شک باقی نگذاشت. سپس هنگامی که نویسندهٔ نامور فرانسوی دیولافوا[5] کتاب خود را در بارهٔ آثار قدیم در ایران[6] تألیف کرد در آن کتاب صورتی از مجسمه که عکس‌برداری شده بود انتشار داد و مردم آنرا بطور کامل شناختند دانشمندان آثار «باستانشناسی» در قرن ۱۹ م. بحسن فنی مجسمه اعتراف کردند و دیولافوا معتقد شد که مجسمهٔ مزبور نمونهٔ بسیار گرانمایه‌ای از سنگتراشی فنی قدیم ایران است و گفت: این مجسمه یگانه نمونهٔ فنی آسیائی است که به بهترین مجسمه‌های یونانی شباهت دارد. و شگفت نیست اگر آن را در شمار مهمترین آثار باستانی ایران قرار دهیم. بهمین سبب عده‌ای از دانشمندان آلمان فقط برای این که این مجسمه زیبا را ببینند نه برای مقصودی دیگر رنج سفر ایران را بر خود هموار کردند. مجسمهٔ مزبور بالای انسانی است و بر دو جانب وی دو بال مانند دو بال عقاب و بر سرش دو شاخ همچون دو شاخ قوچ است. دست راست وی دراز شده و بدان بسوی پیشاپیش اشاره میکند و جامهٔ وی عیناً همان جامهٔ معمولی است که در تصاویر شاهان بابل و ایران می‌بینیم. این مجسمه بی شبهه ثابت میکند که تصور «ذوالقرنین» دربارهٔ کورش و بس پدید آمده است. در رؤیای دانیال آمده است که قوچی را که دیده است دو شاخ بر سرش بوده ولی مانند دیگر قوچها نیست بلکه یکی از دو شاخ پشت دیگر بوده است، همچنین نیز دو شاخ را در مجسمه می‌بینیم. اما وجود دو بال به آنچه در سفر یشعیاء آمده مطابقت میکند: «ادعو عقاباً من الشرق، ادعو ذلک الرجل الذی یاتی من ارض بعیدة و یتم سائر مرضاتی. باب ۴۶ آیهٔ ۱۱» و بسبب این بالها مجسمه به مرغ شهرت یافته و نهری که در پائین وی روان است به «مرغاب» نامیده شده یعنی نهر طیر. و ما با



مجسمهٔ کورش در مشهد مرغاب

این مقاله صورت مجسمه‌ای را که «الفس فارستر» در کتاب خود منتشر کرده نقل و ضمیمه میکنیم این تصویر روشن و جلی است بدانسان که جزئیات مجسمه را به بیننده نشان میدهد اما کی این مجسمه ساخته شده؟ آیا بفرمان کوروش، در هنگام حیات او یا بفرمان یکی از جانشینان وی؟ اظهار نظر قطعی در این امر دشوار است. پایتخت علامیان و ایران شهر سوسان (شوش) بوده که اکنون اهواز نام دارد و این شهر در جنوب ایران واقع است. و پایتخت ماد یا (میدیا) شهر «هغ متانا» که بعدها به «همدان» تحریف کرده‌اند بوده است شهر همدان هم اکنون بهمین نام موجود است جز این که محل آن اندکی از جایگاه قدیم تغییر یافته است.

1 - Morier.
2 - Sir Robert Kerr Porter.
3 - Forster.
4 - On Primeval Language.
5 - Dieulafoy.
6 - L'ar tantique en Perse.

ذوالقرنین ثانی.

هنگامی که ارتخشت (آنکه عزتِ او را اردشیر نامید) پس از داریوش بپادشاهی رسید استخر را پایتخت قرار داد و آنرا با بنیان کاخها و ابنیه آبادان کرد. این شهر تا آخرین شاهنشاه از خاندان هخامنشی داریوش سوم پایتخت کشور بود. ولی پس از هجوم اسکندر بسبب حریق ویران شد، بدانسان که هنگام کشورگشائی عرب، استخر قریهٔ کوچکی بیش نبود. آنگاه نزدیک استخر شهر شیراز را تأسیس کردند که فاصلهٔ آن تا استخر ۴۰ میل است.

ظاهراً مجسمهٔ کورش در روزگار شاهنشاهی اردشیر (هخامنشی) بر پا شده است. چه مجسمهٔ مزبور در ناحیه‌ای از استخر است. و در این ناحیه هیچ اثری از خرابه‌ها بجای نمانده، جز تختی از سنگ که مجسمهٔ مزبور بربالای آن بر پاست. پس میتوانیم دریابیم که مجسمه نیز از عصر اردشیر هخامنشی است همچنان که دیگر مبانی استخر از آن زمان است. اگر این رأی ما درست باشد بالنتیجه همین رأی نظریهٔ ما را دربارهٔ این که کوروش ذوالقرنین و ذوالجناحین است نیز تأیید میکند زیرا این موضوع میرساند که این لقب کورش در آن عصر مشهور و مسلم بوده حتی ایشان پس از کورش نیز آنرا به ارث برده‌اند. و چون بر آن شدند که در زمان اردشیر (هخامنشی) مجسمه‌ای برای کورش نصب کنند این تصور آنها را بر تصویر وی بدین شکل وادار کرد.

تصور کورش بذوالقرنین و روایت اسفار مقدس یهودی: در اینجا با یک مسئلهٔ اساسی مواجه میشویم. و آن این است: از مجسمه ثابت شد که تصور ذوالقرنین نسبت به کورش در نزد خاندان شاهنشاهی هخامنشی شیوع داشته و تصوری مسلم بوده است. ولی این تصور از کجا سرچشمه گرفته؟ اگر روایات کتب مقدس یهودی را بپذیریم، باید بگوئیم که مبدأ حقیقی این تصور، رؤیای دانیال و پیشگوئی یشعیاء نبی است. آیا این رای را میپذیریم؟ بعقیدهٔ من معلوماتی که در دسترس ما هست ما را بر پذیرفتن این رأی وامیدارد، و کمترین چیزی که شایسته است بپذیریم تسلیم شدن به دو امر است: نخست این که رؤیای دانیال پس از فتح بابل شهرت یافته است، یعنی گمان به این که چنین رؤیائی پدید آمده است. آری آنچه از رؤیا متعلق به اسکندر مقدونی است، در آن زمان در رؤیا نبوده است بلکه پس از آن زمان بدان ملحق شده است. دوم این که این رؤیا و پیشگوئی یشعیاء دوم همچنان که در کتاب عزرا آمده است بگوش کورش رسیده و کورش و درباریانش نه تنها آنرا پسندیده و نیکو شمرده‌اند بلکه به آن دو متمسک شده و تصور دو شاخ و عقاب را شعار رسمی برای پادشاه اتخاذ کرده‌اند از این رو پس از آن به ذوالقرنین و ذوالجناحین توصیف میشده است یعنی یکنوع وصف رسمی مخصوص به وی. و آنگاه برای او مجسمه‌ای تراشیده و این دو صفت را برای او در مجسمه نمایان کرده‌اند. و بعبارت دیگر کشف مجسمه آنچه را که کتاب عزرا گفته بود تصدیق کرده است و آن بدینسان است:

پیشگوییهای انبیای یهود بر کورش عرضه شد و وی آنها را مانند نصوص روحانی بر فضیلت و برگزیدگی خود بپذیرفت. ممکن است گفته شود که آیا روا نیست امر بر عکس آنچه ذکر گردیده باشد؟ پس تصور ذوالقرنین و ذوالجناحین تصوری «یهودی» نیست بلکه توان گفت که کورش خود یا ایرانیان کسانی هستند که آنرا اندیشیده‌اند و این تصور ایرانی را چون شهرت یافت پس از آنکه کورش بدان متصف شد، مؤلفان کتب یهود اقتباس کردند و پیشگوئیهای خود را بر گردا گرد آن حکایت ساختند، پس قوچ را «قرنیم» در رؤیای دانیال و عقاب شرق را در کلام یشعیاء تخیل کردند. باب فرضیه‌ها همیشه باز است ودر این گونه مباحث رای قطعی دشوار است ولیکن هر فرضی ناچار باید دارای سند خارجی باشد که بدان استناد شود و چنین سندی در این باره یافت نشده است، از این رو باید فقط برای القای چنین شبهه روا داریم از شهادت کتب یهودی بطور قطعی صرف نظر کنیم. ولی علاوه بر این از راه تفکر و تحقیق بنظر نمیرسد ساختمان این تصور با ساختمان فکری ایرانی سازگار باشد و شهادت داخلی آن با بلندترین آواز فریاد میکند که یک تصور یهودی خالص است، چه یهود همیشه از آغاز بعض حقایق و حوادث زندگی انسان را به قوچ یا بره تشبیه میکرده‌اند از قربانی اسحاق تا کفارهٔ مسیح و از کتاب خلق تا مکاشفات یوحنا تمثیلات به قوچ یا بره یا بزغاله یکی پس از دیگری مشاهده میکنیم. و بر عکس در خیال ایرانی و زردشتی هیچگونه تمثیلی بقوچ یافت نمیشود کلیهٔ ادب اوستا از نظیر این گونه تصورات خالی است.

خاندان ایرانی هخامنشی و کورش[1].

اکنون به آنچه تاریخ دربارهٔ زندگانی کورش آورده نظری می‌افکنیم و مینگریم که تا چه حد با آنچه قرآن کریم از آن ذکر کرده تطبیق میکند.

ادوار سه‌گانهٔ تاریخ ایران:

مورخین کنونی تاریخ ایران را به سه دوره تقسیم کرده‌اند:

۱ – روزگار پیش از اسکندر مقدونی.

۲ – دورهٔ «پارثوی» پارتها که عرب آنرا ملوک الطوائف نامیده است.

۳ – عصر ساسانیان.

کشور ایران در دورهٔ تاریخی نخستین خود به اوج بزرگی و افتخار رسیده است و این دوره با ظهور کورش آغاز میشود. لیکن جای تأسف است که پرده‌های تاریکی این دوره را فرو پوشیده و اکنون هیچگونه وسیلهٔ مستقیمی برای شناسائی این عصر در دسترس جهانیان نیست از این رو قسمت عمدهٔ معلومات ما دربارهٔ آن روزگار از طریق خود ایران بدست نیامده بلکه از جانب یکی از ملتهای همعصر آن یعنی یونانیان فراهم شده است. و اگر نوشته‌های مورخین یونانی نمیبود، تاریخ بشر پر افتخارترین و بزرگترین داستان بزرگواری ایران باستان را در طاق نسیان میگذاشت.

راست است که مترجمین عرب یک داستان بزرگ ایرانی را بنام تاریخ برای ما بیادگار گذارده‌اند، همان داستانی که هومریس ایران، فردوسی برشتهٔ نظم کشیده و آنرا درشمار آثار جاویدان در آورده است. لیکن کلیهٔ وقایعی که تا پیش از تاختن اسکندر در این داستان آمده تاریخ نیست، بلکه افسانهٔ محض است، که تاریخ آنها را به همان دیده می‌نگرد که افسانه‌های ملی هند مهابهارتا، وراماتا یا افسانه‌های یونان باستان، ایلیاد را می‌بیند. چه همچنانکه نمیتوانیم دربارهٔ اشخاص مهابهارتا و راماتاو ایلیاد بسرحد یقین برسیم، همچنان هم نمیتوانیم دربارهٔ اشخاص شاهنامه نظری قطعی اظهار کنیم. و نمیدانیم آیا این اشخاص دارای اصلی تاریخی بوده‌اند یا محصول و نتیجه تخیلات هستند. پهلوانان ایران باستان، جمشید، و ضحاک، و رستم، و اسفندیار، و سام، و نریمان در مخیلهٔ ما مکانت بارزی دارند لیکن نمیدانیم آیا آنها براستی وجود خارجی داشته‌اند یا افسانه‌های ملی ایران باستان آنها را آفریده است. و یکی از شگفتیهای غم انگیز تاریخ بشری این است که قطر عظیمی مانند ایران حوادث پرافتخارترین دوران زندگی خود را طی افسانه‌های ملی گم کرده است بدانسان که اکنون کمترین نشانه از آنها در صفحات تاریخ نمی‌یابیم اظهار نظر در اینکه چه وقت مبادی

---

۱ – در متن عربی ثقافة الهند «غورش» با توضیح ذیل آمده است: این کلمه بلغت پهلوی «کورش» بکاف فارسی است و یهود آنرا «کورش یا خورش» نامیده و بدانسان که «آثار الباقیه» بیرونی نشان میدهد اعراب آنرا «قورش» خوانده‌اند. لیکن ما بنا بر شیوهٔ اعراب معاصر که «غین» را از کاف فارسی بدل می‌آورند از ضبط باستانی عربی آن عدول کردیم و «غورش» آوردیم. ابوالکلام آزاد.

این افسانه جلوه گر شده و در کدام عصر بصورت افسانه مفصلی درآمده است نیز دشوار است. جز این که تنها یک موضوع با درخشندگی تمام پدید آمده است و آن این است که «اوستا» کتاب دینی زردشتیان مادهٔ اصلی آنرا آماده کرده است، آنگاه همین ماده تکامل یافته و رفته رفته توسعه پیدا کرده تا اینکه افسانهٔ کاملی شده است. از این رو در آن اجزاء «اوستا» که بما رسیده نام کسانی را که افسانهٔ مزبور آنها را پادشاه پیشدادی پنداشته می‌یابیم. و شاید مادهٔ اصلی، روزگار درازی بر زبانها رشد و تکامل یافته است، آنگاه چون در دوران ساسانیان شکل افسانه بخود گرفته منشأ تاریخی آن در ضمن حماسهٔ ملی نهان شده است و چون کتب پهلوی در نتیجهٔ ویرانیهائی که محصول حملهٔ اسکندر بر ایران بود نابود گردید این افسانه جانشین تاریخ شد. و هنگامی که مورخین بر آن شدند که تاریخ ایران باستان را تدوین کنند بجز همین افسانه‌ای که در عصر ساسانیان فراهم آمده بود چیزی نیافتند. از این رو کتب پهلوی را که ابوحمزهٔ اصفهانی [1] و ابن الندیم و مسعودی و جز اینها مانند خدای‌نامه، و آئین‌نامه، و رستم و اسفندیارنامه نام برده‌اند یا کتبی که دربارهٔ سیر پادشاهان ایران مشهور بود، بجز انعکاس و حکایتی از این افسانهٔ باستانی چیز دیگری نیست. این کتب همه بزبان عربی ترجمه و نقل شد و نخست این ماده را ابوعلی بلخی [2] گرفت، آنگاه آنرا به نام «شاهنامه» بنظم آورد. پس از این ازمنه که بر افسانه‌های پهلوی آگاهی یافتند محققین قرن ۱۹ آنها را با کتاب شاهنامه برابر کردند و دانسته شد که عرب افسانه‌های پهلوی را با امانت کامل ترجمه کرده‌اند و همچنین فردوسی در غایت امانت آنها را بجامهٔ نظم فارسی درخشانی درآورده است. از نکاتی که شایستهٔ ذکر است این است که مترجمین عرب بر حقیقت این افسانه‌ها آگاه نشدند و آنها را همچنانکه یافتند ترجمه کردند بی آنکه بجهت تاریخی آنها درنگرند. ابوحمزهٔ اصفهانی [3] (کذا) «که تاریخ وی قدیمترین اسناد عربی در این باره است» در تاریخ خود فقط بعصر ساسانی اکتفا کرده و به استناد این که راهی بشناسائی حوادث پیش از این عصر نیست از بحث در اتفاقات پیش از این روزگار خودداری کرده است. زیرا کتب پهلوی در نتیجهٔ هجوم اسکندر بکلی از میان رفته بود.[4] و یعقوبی این افسانه را نقل کرده ولی تصریح کرده است که هیچگونه ارزش تاریخی ندارد. و بیرونی از نقل آنها صرف نظر کرده و گوید: «عقل آنها را نمی‌پذیرد»[5] و مسکویه در «تجارب الامم» آشکارا آنها را زادهٔ وهم دانسته و تنها عصر ساسانی را تاریخ میشمارد.[6] مورخین ایرانی بزبان عرب از گفته‌های تاریخ‌نویسان یونان بی خبر نبودند، بلکه میدانستند که آنچه را یونانیان و یهودیان نوشته‌اند با افسانهٔ ملی ایرانی اختلاف دارد و به این سبب تاریخ ایران را بدو بخش اساسی تقسیم کردند: روایات رومی یعنی یونانی و روایات فارسی. از این رو مسعودی پس از یادآوری اختلاف میان دو روایت درکتاب خود موسوم به «التنبیه و الاشراف» گوید: من از روایت یونانی چشم پوشیدم زیرا آن با روایات ایرانی مغایرت داشت و از این رو که شایستهٔ آن است تاریخ ایران از زبان خود آنان گرفته شود زیرا صاحب البیت ادری بما فیه.[7] ولی بسیار جای تأسف است که مسعودی در این آرزو بسر منزل امید نرسید زیرا ایرانیان تمام تاریخ خود را گم کرده بودند.

لیکن ذهن روشن و وقاد ابوریحان تنها به بحث و تحقیق در خصوص روایات ایرانی قناعت نکرد، بلکه در کتاب «الاثار الباقیة» خود هر دو روایت را گرد آورد، از این رو در جدول روایت یونانی کلیهٔ اسامی حقیقی را که مورخین یونان نام برده‌اند مصدّر بنام کوروش می‌یابیم. ولی جدول روایت ایرانی از نامهایی که فردوسی در شاهنامه آورده است تجاوز نمیکند.[8] دانشمندان کنونی در جمع و تطبیق میان دو روایت بسیار کوشیده‌اند ولی بجائی نرسیده‌اند و هر چند تحقیقات مستشرق آلمانی اشپیگل در این باره شایستهٔ خواندن و دقت است ولی او نیز همچنان از تطبیق میان دو روایت عاجز مانده است. مهمترین مسئله که ذهن تحقیق‌کننده را در این خصوص بخود متوجه میکند: هویت و شخصیت کوروش است و ناچار از خود میپرسیم آیا نام او در شاهنامه آمده است؟ بعض از محققین پنداشته‌اند که کیکاوس شاهنامه و کورش روایات یونانی شخص واحدی است، لیکن اختلاف میان زندگی این دو شخص بدان حد است که جای چنین فرضیه‌ای باقی نمیماند. و بعض دیگر گمان کرده‌اند که کیخسرو مذکور در شاهنامه کورش است، زیرا افسانهٔ ولادت کیخسرو با افسانهٔ ولادت کورش مشابهت بسیار دارد، راست است که چنین تشابهی را میتوان شایستهٔ تحقیق و اهتمام دانست لیکن این شباهت بتنهائی وحدت دو تن را نمیرساند چه بایستی در تمام امور و احوال آن دو با همدیگر یکی باشد در صورتی که چنین وحدتی وجود ندارد.

منابع زندگانی کوروش:

پس در چنین وضعی، ناچاریم تنها از نوشته‌های مورخین یونان یاری جوئیم. چه از مآخذ ایرانی بجز کشفیات و آثار باستانی ایران چیزی بجا نمانده که مهمترین آنها «سنگ‌نوشته‌های» داریوش است که بخط میخی نوشته شده است و رموز آنها را دانشمندان قرن نوزدهم حل کرده‌اند و مهمتر از آن همین پیکر و مجسمهٔ کورش است که دست حوادث زمانه از زیان رساندن بدان عاجز شده است این مجسمه از دو هزار و پانصد سال پیش بزبان بیزبانی آشکار میگوید:

تلک آثارنا تدل علینا
فاسئلوا حالنا عن الاثار.

اما از مورخین یونان سه تن بتفصیل دربارهٔ کورش سخن رانده‌اند یعنی هرودت و کتزیاس و گزنفن. هرودت را که حقاً پدر مورخین مینامند به سال ۴۸۴ ق.م. تولد یافته است و کتزیاس در پایتخت ایران پزشک درباری شاهنشاهی بوده است. و گزنفن فیلسوف از شاگردان‌سقراط و روزگار درازی با دربار ایران سرو کار داشته است. سنگ‌نوشته‌ها بعض از روایات این مورخین را کاملاً تصدیق کرده است مثلاً عین نسب نامه‌ای را که هرودت و گزنفن برای کورش آورده‌اند در سنگ نوشته داریوش می‌یابیم و همچنین خاتم کورش که در حفریات بابل بدست آمده بعض تواریخ و سالها را روشن میکند.

پارس و ماد بسال ۵٦٠ ق.م.:

کشور ایران در سال ۵۶۰ ق.م. بدو بخش تقسیم شده بود: بخش جنوبی را پارس و بخش شمالی را ماد مینامیدند. یونانیان ماد را «میدیا» و عرب «ماهات» میخواندند. و هنگامی که دو حکومت آشوری و بابلی دارای قدرتی عظیم بودند، هر دو بخش ایران در زیر فشار آن دو حکومت بود. و امرای قبائل بر آنان فرمانروائی میکردند. آنگاه بسال ۶۱۲ ق.م. نینوا ویران شد و پادشاه آشوری درگذشت. و در نتیجه امرای شمالی ایران، یا ماد از سلطهٔ وی آزاد شدند و پیدایش کشوری محلی در آن سرزمین آغاز شد، همچنین دیگر قبایل ایرانی نیز فرصت این که سر بلند کنند بدست آوردند، از این رو در شهرهای دیگر ایران نیز کشور دیگری بنام

---

۱ – مقصود حمزهٔ اصفهانی است.
۲ – ظاهراً مقصود ابوالمؤید بلخی است.
۳ – مقصود حمزهٔ اصفهانی است.
۴ – تاریخ سنی ملوک الارض. طبع آلمان ص ۲۲.
۵ – آثار الباقیه، چ اروپا ص ۱۰۰.
۶ – تجارب الامم، (تذکار «غب») ص ۴.
۷ – چ اروپا ص ۱۰۵.
۸ – ص ۱۰۲.

«انشان» تأسیس یافت ولی این دو کشور دارای نیروی قابل ذکری نبودند، و شهرتی نداشتند، بخصوص که پس از ویرانی نینوا، بابل بدوران نوینی از نشاط و نیرومندی قدم گذاشت و پادشاه آن کشور نبوکدنصر (بخت نصر) تمام آسیای غربی را زیر سلطهٔ خود آورد. و در نتیجه این دو کشور بطریق گمنامی وانزوا بسر میبردند و وزنی در ترازوی جهان نداشتند.

خاندان هخامنشی و ظهور کورش:

آنگاه به سال ۵۵۹ ق.م. شخصیتی با نبوغ و کیاست شگفت‌آوری پدید آمد که تا گهان انظار همهٔ جهانیان را بخود متوجه ساخت این شخصیت بزرگ، جوانی از خاندان هخامنشی موسوم بکورش بود که یونانیان وی را «سائرس» و عرب قورش و خیارشا مینامیدند. امرای پارس وی را بفرمانروائی خود پذیرفتند. و دیری نگذشت که بی صعوبتی بر کشور ماد نیز تسلط یافت. بدینسان از دو بخش ایران برای نخستین بار در تاریخ، کشور یگانهٔ متحدی تشکیل شد. و در آسیای غربی امپراطوری «شاهنشاهی» نوینی پدید آمد. آنگاه کشورگشائیهای پیاپی کورش آغاز گردید. کشورگشائیهائی که بمنظور خونریزی و پیروی از آزمندی برای گردآوری مال و حب غلبه و چیرگی نبود، بلکه نوعی جهانگشائی بود برای ایجاد امنیت و حق، برای بسط عدل جهت ستمدیدگان و رهائی آنان از چنگال ستمگران. از این رو هنوز ۱۲ سال از جلوس وی بر سریر جهانگشائی نگذشته بود که در پیشاپیش او همهٔ ممالک آسیائی از بحر اسود تا صحرای بلخ سقوط کردند. بزندگانی کورش اول، هم مانند همهٔ شخصیت‌های بزرگ جهانی دیبای اساطیری پوشیده‌اند از این رو وی را با پرورش شگفتی در محیط عجیب و نادره‌ای پنداشته‌اند و هرودت و گزنفن این افسانه را بتفصیل برای ما حکایت کرده‌اند، و گفته‌اند که جد وی استیا گس‌از جانب مادرش بر آن شد که پیش از ولادت او را بکشد، و فرمان این امر را صادر کرد ولی حکمت الهی دل یکی از امرای کشور را جایگاه مهر نوزاد قرار داد تا کودک را بطریقهٔ شگفت‌انگیزی از چنگال مرگ رهانید. و با آنکه ابواب اما کن تربیت به روی او بسته بود مشیت ازلی درهای مدرسهٔ طبیعت را به روی او بگشود و او را در دامان کوهها و دشتها زیر حمایت خود پرورش داد، تا آن ساعتی که باید مواهب عظیم و فضایل سیرت رشید او پدیدار شود فرارسید، از این رو کار وی شهرت یافت و آوازهٔ او در جهان بپرا کند و هم‌میهنان وی او را بشناختند ا کنون همه منتظر بودند تا از کسانی که با او دشمنی میورزیدند و قصد جان او را داشتند انتقام بگیرد ولی او عفو عند القدرة را بر انتقام ترجیح داد و از همه چشم پوشید. حتی به استیا گس جد قسی‌القلب و بدخوی او هم هیچ بدی و زیان از جانب کورش نرسید.

نخستین نهضت کورش و فتح لیدی.

پس از آنکه کورش بر اریکهٔ جهانداری نشست کروسس[1] پادشاه لیدی[2] بر وی بتاخت. مورخین یونان در این خصوص همه همرای‌اند که کروسس نخست دشمنی آغاز کرد و کورش از روی ناچاری دست بشمشیر برد تا اینکه دفاع وی پیروزی آشکار منتهی گردید و بدینسان نخستین کار مهم او در غرب قرین کامیابی شد. لیدی در قسمت شمالی آسیای صغیر واقع است و ا کنون به آناطولی نامیده میشود و حکومت ترکیهٔ کنونی در آن سرزمین مستقر است در آن هنگام حکومت این بلاد رنگ یونانی داشت. کورش پیروزی نائل گردید. و سرانجام کشورهای مغلوب در آن روزگار نابودی و هلاک بر دست جهانگشایان بود. ولی بر عکس کلیهٔ مورخین یونانی گواهی داده‌اند که به هیچ روی چنین وقایعی در آن مملکت رخ نداد بلکه کورش با مردم مقهور در غایت سخاوت و نیک سلوکی رفتار کرده است بدانسان که حتی مردم آن سرزمین ا گر روایت هرودت دربارهٔ کروسس پادشاه مغلوب نمیبود احساس نمیکردند در ناحیهٔ آنان جنگی بوقوع پیوسته است و اما روایت هرودت در خصوص کروسس این است که کورش در آغاز امر فرمان داد که تودهٔ بلندی از هیزم فراهم کنند و آنرا برافروزند و کروسس را بر آن بنشانند. شاید منظور کورش از این فرمان آزمایش شجاعت و پایداری وی بود و یا میخواسته است اوهام ممالک بت‌پرستی را باطل کند و بهمین جهت هنگامی که وی را دید بی ترس و بیم نشسته است فرمان خود را نسخ کرد و وی را مورد عفو قرار داد و سپس کروسس تا پایان زندگی در کنف حمایت کورش در مهد عزت و ارجمندی کامل بسر میبرد. پس از این جنگ ملل جهان دانستند که کورش تنها یک کشورگشای جدید نیست، بلکه او یک معلم اخلاق نوین نیز میباشد و بر خلاف اخلاق و سیر ملوک و حکومتها شاهنشاهی کورش مبتنی بر اساس سیره و اخلاق سیاسی تازه و بی سابقه است.

نهضت دوم کورش بسوی شرق.

نهضت دوم کورش بجانب شرق بود، زیرا قبایل وحشی از گیدروسیا و بکتریا سرپیچی کرده بودند، و برای مصونیت بلاد و حفظ نظام آنها هیچ چاره‌ای بجز حرکت بسوی آن قبائل نداشت. گیدروسیا در سرزمین میان جنوب ایران و سند واقع است و همان ناحیه است که ا کنون بمکران و بلوچستان[3] موسوم است. اما بکتریا، بلخ است. مورخین یونان وقایع این کار مهم را ذ کر کرده‌اند ولی سنهٔ آنرا تعیین نکرده‌اند. و گمان میرود که این نهضت میان سال ۵۴۰ و ۵۴۵ ق.م. بوده است. رسیدن کوروش ببلخ بمنزلهٔ رسیدن او بنهایت شرق بوده است. زیرا وی از جنوب ایران خارج شده بمکران رسید، و از آنجا بلوچستان را پیموده بکابل رفت و از کابل ببلخ توجه کرد. بیشتر تصور میشود که وی در همین وقت بلاد هند را نیز فتح کرده است. و در سنگ‌نوشته داریوش نام «هند» را هم در میان اسماء کشورهای بیست و هشتگانه‌ای که وی فتح کرده‌است می‌یابیم.

فتح بابل.

مقارن همین زمان (سال ۵۴۵ ق.م.) امرا و بزرگان بابل آرزومند بودند کورش بشهر آنان توجه کند و مردم را از ستمگری بیل شازار[4] پادشاه آن کشور رهائی بخشد. امپراطوری بابل بر روی خرابه‌های نینوای ویران شده بر پا شده بود، و بسرعت در جهات و نواحی دیگر توسعه میافت نبوکد نصر که اعراب وی را بخت نصر مینامند، در دوران جدید بابل امپراطور قاهر و پادشاه جباری بود، و سطوت و هیبت او در نواحی دور و نزدیک منتشر شده و بارها فلسطین و شام را غارت کرده‌بود، و در آخرین غارت خود، نه تنها به محو باقی ماندهٔ حکومت یهود پرداخت بلکه حیات ملی آنانرا نیز دستخوش ستمگری خود ساخت و این فاجعهٔ غم‌انگیز از فجیع‌ترین حوادث حزن‌آور تاریخ باستان است که برای همیشه صفحات توریة فریادهای اسف‌انگیز و اندوهنا ک آنرا حکایت میکند چه اسفار سه پیغمبر بنی‌اسرائیل، حزقیال و پرسیاه و یشعیاه بجز مرثیه‌نامهٔ جگرخراشی بر مرگ ملی قومی بزرگ چیز دیگر نیست. ولی غارتگری بابل همچون سیل هولنا کی بود که در مسیر آن هلا کت روی هلا کت جریان داشت، چه شهرهای یهود همه ویران شدند و هیکل مقدس آنان نابود گردید. و همهٔ آثار دینی و ملی آنها محو شد. و تنها همین نبود، بلکه بزرگترین ثروت دینی آنان که توراة است برای همیشه از دست رفت. و گروه عظیمی طعمهٔ شمشیر مهاجمین شدند و گروه دیگری در نواحی گونا گون جهان طریق آوارگی پیمودند، و بقیه به اسارت دچار شدند و سپاه

1 - Croesus. 2 - Lydia.

۳- بلوخستان.

4 - Belchazzar.

بابلی غالب آنان را مانند بهائم ببابل راندند. پس در اورشلیم بجز شکسته پاره‌های بناهای مخروبه چیزی بر جای نمانده بود. و بقیة‌السیف یهود در بابل در اسارت و ذلت بسر میبردند. و این تا ۷۰ سال ادامه داشت آنگاه شوکت و جلال بابل پس از مرگ بخت نصر پادشاه جبار آن رو بضعف نهاد، زیرا جانشین وی مردی توانا و آزموده کار نبود. و امرای شهرها دربانان معابد بودند ازینرو نابونی دوس[1] را قائم مقام پادشاه متوفی کردند. و وی زمام فرمانروائی به بیل شازار مثل اعلای ستمگری و فسق و شرارت سپرد پس اهالی به سبب او با هر گونه شرارت و ظلم روبرو شدند و عیش آنها منغص گردید. در این هنگام آوازهٔ کورش همهٔ اکناف جهان را فرا گرفته و نیکوکاری‌ها و محامد وی ورد زبانها بود بدین سبب مردم بابل هیچ چاره‌ای نیندیشیدند جز این که از سوی بزرگان خود فرستاده‌ای نزد کورش گسیل دارند و وی را به آمدن ببابل و رهائی آنان از ستم و رنج بخوانند. مورخین همرای‌اند بر این که بابل در این هنگام مستحکم‌ترین شهر روی زمین بود. و حصار آن شهر از حیث استحکام و بلندی و طول و عرض بدانسان بود که آنرا در شمار عجائب و خوارق روزگار آورده بود و بهترین پناهگاه و دژ تسخیر ناپذیر در برابر سلاحهای آن عصر بشمار میرفت، کورش با همهٔ این احوال دعوت مردم بابل بپذیرفت و از اقامتگاه خود متوجه آن شهر گردید و همچنان فاتحانه پیش میرفت تا به پیرامون حصار بابل رسید. هرودت گوید که یکی از ولات سابق بابل موسوم به گوبریاس[2] همراه سپاهیان کوروش بوده و آنان را راهنمائی میکرده است وی بدینسان رای داد که بالای شهر جویبارهائی منشعب از دجله کنده شود، آنگاه آب رود را برگردانند تا مجرائی که داخل شهر میشد بخشکی گراید و راه دخول سپاهیان بشهر باز شود. پس از اجرای طرح گبریاس در یکی از شبها سپاه عظیمی از مجرای رود داخل شهر شد و بدینسان بابل بتسخیر کورش درآمد.

پایان اسارت یهود و فرمان تجدید بنای هیکل، و عقیدهٔ ملی یهود در این باب:

اسفار مقدس یهود حاکی است که ظهور کورش و تسلط وی بر بابل معجزه‌ای از جانب خدا بود که به پایان یافتن اسارت یهود که ۷۰ سال ادامه یافته بود و تجدید بنای هیکل منتهی گردید. آنها می‌پندارند که کلیهٔ حوادثی که واقع شده برطبق پیشگوئیهای یشعیای نبی از صد سال پیش و یرمیای نبی از ۶۰ سال پیش از وقوع است. تاریخ یهود از مایهٔ معتقدات دینی آنان تکوین شده است، از این رو کتاب عهد عتیق تنها کتاب شریعت آنان نیست، بلکه آن کتاب سرچشمهٔ تاریخ آنان نیز بشمار میرود. یهود برای تاریخ جهان یک نوع تصور خاصی ایجاد کرده و آنرا با وحی و پیشگوئی همدوش ساخته‌اند. بدین سبب هر یک از روایات عهد عتیق بمنزلهٔ یک تصور اساسی عقاید دینی آنان بشمار میرود و آنها بدان ایمان کامل دارند این اسفار میگوید که همهٔ این پیشگوئیها پس از فتح بابل بر کورش عرضه شد و وی آنها را بحسن قبول پذیرفت، و در وی تأثیر نیک بخشید، از این رو فرمان داد تمام ظروف مقدس زرین و سیمینی را که بخت نصر بغارت برده و از هیکل اورشلیم ربوده بود به یهودیان باز گردد و اجازهٔ بازگشت بفلسطین را به آنان ارزانی داشت تا به آباد ساختن شهرهای ویران‌شدهٔ خود بپردازند و هیکل منهدم شده را بار دیگر بسازند. کتاب عزرا در این باره میگوید: «در سال اول سلطنت کورش ملک فارس در خصوص کامل شدن کلام خداوند از دهان ارمیاه، خداوند روح کورش ملک فارس را برانگیزانید تا آنکه در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرده که بدین مضمون در کتاب نوشته شود که کورش ملک فارس چنین میفرماید که خداوند خدای آسمانها تمامی ممالک زمین را بمن داده است و او مرا مأمور ساخته که بجهت او خانه‌ای را به اورشلیم که در یهوداه است بنا نمایم از شما در تمامی قوم او کیست که خدایش با او باشد تا بر اورشلیم که در یهوداه است برآید و برای خداوند خدای اسرائیل آنچنان خدائی که در اورشلیم است خانه‌ای بنا نماید و هر کس که از تمامی مکانهائی که در آن ساکن بوده باقی می‌ماند مردمان آن مکانها او را بنقره و طلا و امتعه و دواب اعانت نمایند سوای هدیه‌هائی که به ارادت داده میشود بجهت خانهٔ خدا که در اورشلیم است پس رؤسای اجداد یهوداه و بنیامین و کاهنان ولویان با تمامی کسانی که خدا روح ایشان را انگیزانیده بود برخاستند تا آنکه برآمده خانهٔ خداوند که در اورشلیم است بنا نمایند... و ملک کورش ظروف خانهٔ خداوند که نبوکد نصر از اورشلیم آورده در خانهٔ خدایان خود گذاشته بود بیرون آورد و اینها را کورش ملک فارس با دست مثردات خزانه‌دارش بیرون آورد و بشیش بصر سرور یهوداه شمرد و تعداد آنها این است لنگری طلا سی. لنگری نقره یک هزار. کاردها ۲۹ کاسه‌های طلائی سی. کاسه‌های نقره نوع دومی ۴۱۰ و سایر ظروف یکهزار، تمامی ظروف از طلا و نقره پنج هزار و چهارصد. تمامی آنها را شیش بصر با اسرانی که از بابل به اورشلیم آورده شدند آورد». پس از اعلان کورش پنجاه هزار خانوادهٔ یهودی از بابل بفلسطین بازگشتند و بتعمیر آن شهر و هیکل همت گماشتند ولی با همهٔ این عوایقی مانع این عمل میشد از این رو کتاب عزرا گوید که نمایندهٔ شاهنشاه داریوش در شام و فلسطین در کار مداخله کرد و داریوش را آگاه ساخت، از این رو یهودیان بدربار شاهنشاهی شکایت کردند و شکایت آنها مورد قبول واقع شد و در نتیجه داریوش فرمان جدیدی صادر کرد که بدان فرمان سابق کورش تأیید گردید و عزرای نبی در روزگار اردشیر (هخامنشی) ظهور کرد و با یک کاروان ثانوی از بابل بفلسطین آمد. و باز کار ساختمان هیکل بار دیگر متوقف شد بدین سبب اردشیر بکوشش حجی نبی فرمان نوینی در این باره صادر کرد و بدینسان تجدید بنای هیکل پایان پذیرفت. روایات ملی یهود از دانیال و عزرا و نحیماه و حجی حاکی است که آنان نزد این شاهنشاهان کوروش و داریوش و اردشیر مقرب بودند و در دربار این شاهنشاهان احترام خاصی داشتند. و دربارهٔ اردشیر گفته‌اند که دختری یهودیه موسوم به «استر» ملکهٔ وی بوده و هنگامی که بعض امراء دربار در صدد فتنهٔ ضد یهود برآمدند آن دختر مانع شد و آنان را از چنین توطئه بازداشت و یهود را رهائی بخشید. بدین سبب در میان کتب عهد عتیق همچنان که کتابی موسوم به «اپو کریفا»[3] می‌یابیم کتاب استر نیز هست، و مقصود از کتب «اپوکریفا» آن کتبی است که بترجمهٔ عهد عتیق یونانی هفتادگانه[4] ضمیمه شده است و در نسخهٔ عبری و نسخهٔ فلسطینی وجود ندارد.

نهضت سوم کورش به شمال:

مورخین یونان از نهضت سومین کوروش خبر میدهند و میگویند این سفر بمنظور اصلاح بعض شهرهای مرزی ماد و تقویت آنها رخ داده و ناچار این نهضت در جهت شمال بوده زیرا ماد ایران شمالی است که هممرز کوههای شمالی حد فاصل میان بحر خزر و بحر اسود است. و بعدها این بلاد را قفقاز نامیدند و ایرانیان آنرا «کوه قاف» میخواندند. و بلاد قفقاز کنونی در سواحل رودهای این کوهها واقع است. کورش در این نهضت خود به نهری رسید و سپاهیان خود را

1- Nabonidus. 2 - Gobryas.

3 - Apocryfa.

۴ - ترجمه سبعینیة یا (Septuagint) هفتادگانه را هفتاد و دو دانشمند یهودی بفرمان پادشاه بطلمیوسی مصر فلادلفس (از سال ۲۸۴ تا سال ۲۴۷ ق.م.) تهیه کرده و از این ترجمه با اعداد لاتینی L X X تعبیر میشود. و فردوسی از آن بهفتاد کرد تعبیر میکند.

در کنار آن متوقف کرد این نهر از آن روزگار به «رود سائرس» یا رود کورش نامیده شد و تا هم اکنون بدین نام خوانده میشود. و از وقایعی که در آن شکی نیست این است که در این نهضت کورش با قومی از ساکنین جبال بر خورد که آنان امر یأجوج و مأجوج را به وی شکایت کردند، کورش بساختن سد آهنینی فرمان داد بدانسان که بتفصیل در این مقاله شرح آن خواهد آمد. و جای تأسف است که مورخین یونان بتدوین حوادث این نهضت توجه نکرده‌اند.

مرگ کورش بسال ۵۲۹ ق.م.:

پس از فتح بابل عظمت کورش زبانزد تمام مردم شرق و غرب شد زیرا در سراسر روی زمین کسی باقی نمانده بود که با این شاهنشاهی نوین در صدد معارضه برآید. و کورش در این دوران تنها امپراطور بی‌معارض سرتاسر جهان بود. و این امر یکی از شگفتیهای دنیای قدیم بشمار میرفت، چه مردی که ۱۴ سال پیش از نشستن بر اریکهٔ جهانداری شبان گمنامی بیش نبود و در بیشه‌های کوهستانی بسر میبرد، اکنون یگانه فرمانروای تمام کشورهاست ممالکی که قرنها نمونهٔ عظمت و شوکت ملل گیتی بودند این مرد هم اکنون تنها پناهگاه منحصر بفرد کلیهٔ ملتها و طوایف روی زمین از ساحل غربی آسیای صغیر تا صحرای بلخ است. کورش پس از تسخیر بابل ده سال بزیست و به سال ۵۲۹ ق.م. درگذشت و یکی از آثار باستانی ایران که در این عصر کشف گردید آرامگاه کورش است این مرقد ساختمان مربع زیبائی از مرمر است، پیدایش این مقبره ضمناً ثابت میکند که دفن مردگان در میان زردشتیان قدیم معمول بوده و اگر عمومیت نداشته لااقل شاهان و بزرگان مردم را دفن میکرده‌اند همچنان که بدست آمدن آرامگاه داریوش نیز که عامه آنرا نقش رستم میخوانند مؤید این نظر است.

سلف کورش و خلف وی: اینک شایسته است که اسامی سلف و خلف نزدیک کورش را ذکر کنیم زیرا اختلاف تلفظ بدانها در دو زبان پهلوی و یونانی بعض مورخین را براه خطا سوق داده است. سنگ‌نوشتهٔ داریوش نسبنامهٔ کورش راکه هرودت و گزنفن آورده‌اند تصدیق و تأیید میکند. چه پدر جد کورش، هخامنش است که یونانیان او را «ایکی مینس»[1] نامیده‌اند و اجماع رای مورخین با تأیید آن در سنگ‌نوشتهٔ داریوش بر این است که شاهنشاهان ماد و پارس به وی منسوب بوده و نام او را نام خاندان خود قرار داده‌اند یعنی خاندان خود را «هخامنش» خوانده‌اند. هخامنش را پسری بوده موسوم به شائش بیز، که یونانیان آنرا تحریف کرده «تائزبیز» گفته‌اند و کامبیز فرزند شائش بیز است که یونانیان وی را «گم بی سز»[2] و اعراب کمبوشیا نامیده‌اند. و کورش مورد بحث ما فرزند این کامبیز است و او نیز نخستین فرزند خود را کامبیز نامید و لقب سلطنتی «اهشورش» را نیز بنام وی اضافه کرد که برای پادشاهان بعد از او هم بکار میرفت ولی یونانیان این کلمه را به «اهاسورس» و اعراب به «اخشورش» تحریف کردند. کامبیز فرزند کورش بزرگ بپادشاهی رسید و به سال ۵۲۵ ق. م. بمصر تاخت و برآن کشور چیره شد و هنگامی که در مصر بود به وی خبر رسید که مردم ماد از فرمانبری سر پیچیده‌اند و مردی «گوماتا» نام خود را برادر کامبیز که نام او بردیاست میخواند و مدعی تاج و تخت شاهنشاهی است یونانیان بردیا را «سمردیز» مینامیدند باری رسیدن این اخبار بکامبیز سبب شد که مصر را ترک گفت و به سوی کشور ایران متوجه شد ولی وی در شام زندگانی را بدرود گفت و بروایتی بخدعه جان سپرد و چون پس از هلاک کامبیز از پشت کورش کسی نبود امرای کشور داریوش پسر عم کورش را بر تخت شاهی نشاندند و او سرکشان را مغلوب کرد و گوماتای غاصب را بکشت و کشور ایران را ببالاترین پایگاه عزت و افتخار رسانید این داریوش فرزند گشتاسب یا بنابر تلفظ یونانیان «هستاس‌پیز» است ولیکن نام او در «اوستا» «وشتاسپ» آمده است. جانشین داریوش اردشیر «ارتخشثت» است که یونانیان او را «ارتازرکس» و اعراب اردشیر گفته‌اند. نام این چهار پادشاه یعنی: کورش،اخشورش و داریوش و اردشیر را در اسفار یهود میابیم و تجدید ساختمان هیکل اورشلیم در عهد کورش آغاز شده و در روزگار اردشیر پایان یافته است.

نهضت دوم بسوی بابل و پایان حاکمیت آن:

همچنان که دیدیم کورش در کشورگشائیهای خود بینهایت بزرگوار و بخشنده بود، وی کشورها را میگشود بی آنکه حکومت محلی آنها را از هم فروپاشد، یا ادیان و قوانین و عادات ملی آنان را نسخ کند بلکه تنها بگرفتن خراج و برقراری یکنوع سرپرستی عالی کفایت میکرد، چنین بود روش کورش در جهانگشائیها و همین شیوه را در بابل بکار برد چه وی پس از تسخیر آن کشور با سپاهیان خود به ایران بازگشت و نماینده‌ای از جانب خود در آنجا تعین کرد بدینسان بابل تابع شاهنشاهی کورش بود در حالی که مردم آن سرزمین بر سرنوشت خود حاکمیت داشتند و از استقلال داخلی بهره‌مند بودند. مورخان یونان گفته‌اند این وضع قریب دهسال ادامه داشت تا کورش درگذشت و داریوش بفرونشاندن سرکشی ماد سرگرم شد. در این هنگام پادشاه بابل فرصت را غنیمت شمرد و استقلال کامل خود را اعلان کرد و در نتیجه داریوش بعزم سرکوبی وی بسوی بابل شتافت. مورخین یونان وقایع این جنگ را تدوین کرده و گفته‌اند همچنان که کورش بکمک یکی از امرای بابل موسوم به «گبریاس» بپیروزی کامل نائل گردید داریوش هم بنیرنگ مرد جنگ‌آور بسیا کی بفتح بابل کامیاب شد بدانسان که وی بقصد توطئهٔ قتل پادشاه داخل شهر شد و او را ناگهان بکشت و در نتیجه دروازه‌های بابل به روی فاتحین گشوده‌شد. و در کتاب دانیال این حادثه را بصورت دیگری که رنگ خاصی بدان زده شده است می‌بینیم و آنچنان است که پادشاه بابل شب پیش از کشته شدن محفل شادی و سروری بر پا کرده و بساقی فرمان داده بود که برای وی در جامهای غارت شده از هیکل مقدس اورشلیم شراب بریزد ساقی فرمان او را امتثال کرد، و همینکه پادشاه جام را برداشت، ناگهان دید دستی از غیب بجانب دیوار برون آمد و این عبارت آرامی را بر روی دیوار نوشت:

מְנֵא מְנֵא תְּקֵל וּפַרְסִין

(منی منی تقیل او فرسین) پادشاه از دیدن آن سخت حیرت‌زده و بیمناک شد، و ساحران و منجمان را بخواند و فرمان داد آن عبارت را تفسیر کنند ولیکن آنها از شرح آن عاجز شدند، سرانجام ملکهٔ او نام دانیال را بپادشاه یادآور شد و پادشاه دانیال را بخواند، وی گفت، آن عبارت انذاری است از جانب خدای بتو که روزگار پادشاهیت بپایان رسیده. «منی منی ثقیل» (در توراة چنین است) در میزان سنجیده شده‌ای و کم یافت شده‌ای، پریش مملکت تقسیم کرده شده است و به مداین و فارس داده شده است. فصل ۵ آیهٔ ۲۷ تا ۲۹ کتاب دانیال. هنوز یکروز بر این تعبیر نگذشته بود که پادشاه بقتل رسید و سپاهیان داریوش بر بابل چیره شدند و با پیروزی داریوش استقلال بابل بپایان رسید و آن کشور در شمار یکی از ولایات تابع شاهنشاهی ایران واقع شد. نمیدانیم که آیا این روایت اصلی داشته یا نه و بسهولت نمیتوان آنرا پذیرفت چه کتاب دانیال مدتی دراز پس از فتح بابل تألیف شده و مقصود ما از این گفتار این نیست که روایت در اثنای تألیف

1 - Achaemenes.

2 - Gambyses.

ساخته شده چه ممکن است مادهٔ روایت پیش از تألیف وجود داشته و همچنین امکان دارد که مادهٔ مزبور دارای ریشه بوده، و اگر موضوع چنین باشد باید دید آن ریشه چیست؟ برخی از محققین کنونی برآنند که سزاوار است برای تحقیق از این اصل توطئهٔ سوء قصدی را که در بابل پدید آمده مورد دقت قرار دهیم اگر در بابل توطئه بر ضد پادشاه آن کشور بوده آیا چه کسانی بیش از همه از پادشاه کینه در دل داشته‌اند که چنین توطئه‌ای را طرح کرده‌اند؟ پیداست که این گونه‌مردمان یهودیان بابل بوده‌اند. در روایت آمده است که پادشاه بر آن شد که در ظروف هیکل مقدس، بقصد اهانت بهیکل شراب بنوشد. چه کسانی از این رفتار رنجیدند و بر پادشاه خشم آوردند؟ آنان رؤسای یهودی بابل‌اند. پس چرا فرض نکنیم که این رؤسا در توطئهٔ مزبور شرکت داشتند. و هم آنان بودند که‌بر دیوار دست غیبی را برای انذار پدید آوردند. ولیکن یهودیان بچنین نظری اعتراف نیکنند بلکه میگویند دست غیبی ظهور معجزه بمنظور تقویت آنان بوده است.

۴ - ذوالقرنین مذکور در قرآن و کورش:

اکنون میتوانیم بگوئیم که مسئلهٔ لقب «ذوالقرنین» بطور قطع حل شده و جای هیچگونه تردیدی باقی نمیماند که تصور ذوالقرنین تنها دربارهٔ کورش بوده است و بس. و اگر از گواهیهای صریح عهد عتیق هم صرف نظر کنیم، همان مجسمهٔ کورش بتنهائی کافی است که یک گواه حسی آشکار برصحت نظریهٔ ما باشد. اینک آنچه باقی مانده این است که ببینیم آیا تفصیلی که در قرآن آمده بر کورش تطبیق میشود یا نه؟ درصفحات ذیل خواهیم دید که مطابقت کامل دارد. در آغاز این گفتار خلاصه‌ای از آنچه در قرآن در شأن ذوالقرنین نزول کرده آوردیم اینک بار دیگر بدانها رجوع میکنیم:

انا مکنا له فی الارض:

۱ - نخستین چیزی که قرآن ذوالقرنین را بدان توصیف کرده قول خدای‌تعالی است: «انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا» (قرآن ۱۸ / ۸۴)؛ یعنی ما سلطنت و پایداری در ملک را به وی بخشیدیم و تمام وسائل و تجهیزاتی را که برای تقویت فرمانروائی و تکمیل فتوحات ضروری است جهت او آماده کردیم. و اسلوب قرآن بر این جاری است که در هر جا کامیابی شخصی و سلطنت او بخود خداوند مستقیماً نسبت داده میشود، چنانکه در آیهٔ مذکور می‌بینیم بدان امر عظیمی که بر خلاف معهود و عادت واقع شده اراده میشود، و از این رو بخششی از جانب خدا و رحمتی خاص از سوی او شمرده میشود چنانکه در سورهٔ یوسف نیز می‌بینیم که میفرماید: «و کذلک مکنا لیوسف فی‌الارض، (۱۲/۵۶)؛ یعنی یوسف را در سرزمین مصر متمکن قرار دادیم. زیرا یوسف علیه‌السلام بطرز شگفت‌آور غیر معهودی بفرمانروائی مصر نائل شد، و از این رو به خدا نسبت داده شده است تا آشکار شود که این تمکن از نعم مخصوص خدا بوده که وی را از زندان برفراز تخت شاهی نشانده است. و چون اسلوب سخن در خصوص ذوالقرنین نیز عین همین اسلوب است، ناچار باید چگونگی رسیدن ذوالقرنین هم بپادشاهی مانند یوسف در وضع غیر عادی باشد تا در شمار موهبت‌های خاص از جانب خدا بشمار رود و چون از این لحاظ کورش را مورد نظر قرار میدهیم می‌بینیم که وی کاملاً با ذوالقرنین تصویر شدهٔ درقرآن مطابقت دارد، چه زندگی او در محیطی آغاز شده که آنرا حوادث محیرالعقول فراگرفته است بحدی که در قالب افسانه ریخته شده است. او هنوز متولد نشده بود که جد مادریش بدیدهٔ دشمنی سفاکی به وی می‌نگریست و در صدد قتل وی بود اما مردی که مأمور کشتن او بود دارای دلی پر از مهر شد و بر او رقت آورد و او را از چنگال مرگ رهانید، آنگاه وی در بیشه‌ها و دشتها و کوهها پرورش یافت و همچون شبانی بیکاره و گمنام‌بسر میبرد، در چنین وضعی ناگهان احوال دگرگونه شد و کورش را بمیدان کوشش و کار در نهایت آمادگی براند، تا بی مزاحمتی بتخت سلطنت مادها نیز بر نشست، شکی نیست که سیر حوادث زندگانی عادی هرگز بدینسان نیست، این کار براستی، شگفت، و نادر و یگانه است.

و آتیناه من کل شیء سبباً.

آنگاه‌در قرآن آمده است: «و آتیناه من کل شیء سبباً» یعنی تمام وسائل کار و پیروزی را بدو بخشیدیم. ببین چگونه این کلمات آیه با وقوع پادشاهی کورش مطابق است؟ جوانی که دیروز چوپان گمنامی بود امروز بر تخت پادشاهی نشسته و بی جنگ و زد و خورد تمام نیازمندیها و وسائل کار را مالک شده است. مورخین یونان میگویند: کلیهٔ قبائل پارس باکمال میل بفرمانبری او همرای شدند و در تاریخ برای نخستین بار کشور متحدهٔ پارس و ماد بظهور آمد، آنگاه سپاهیان عظیمی برای وی فراهم آمد که تا پیش از وی هیچ کشوری بچنان قدرت نظامی نائل نشده بود.

نخستین کار مهم غربی:

۲ - آنگاه قرآن برای ذوالقرنین سه کار مهم ذکر کرده است که نخستین آنها به «مغرب الشمس» بود. و غرض آشکار از «مغرب الشمس» جهتی است که می‌بینیم خورشید بسوی آن غروب میکند یعنی جهت غرب و معنی آن مکان غروب خورشید بحقیقت نیست، زیرا چنین مکانی یافت نمیشود و ممکن هم نیست یافت بشود. و تمام لغات از غرب و شرق به «مغرب خورشید» و «مطلع آن» تعبیر میکنند. و در عهد عتیق نیز چنین تعبیراتی می‌یابیم، مثلاً در کتاب زکریا میخوانیم: خداوند لشکر چنین میفرماید که اینک قوم خود را از زمین و از زمین غروب آفتاب نجات خواهم داد. مشرق (کتاب زکریا فصل ۸ آیهٔ ۷). یعنی نجات میدهم بنی اسرائیل را از مصر و بابل زیرا مصر برای فلسطین بلاد مغرب و بابل بلاد مشرق است. این مسئله در نهایت وضوح است و نیازی بحث ندارد ولی مسئله بدین آشکاری از آنرو که‌مفسرین حرص و ولعی بعجایب دارند بنظر آنان پیچیده و دشوار آمده و توهم کرده‌اند که ذوالقرنین به آن مکانی که خورشید بحقیقت فرو میرود رسیده است و خلاصه این که کار مهم نخستین ذوالقرنین بسوی غرب بوده و شکی نیست که این کار مهم لیدی بوده است زیرا اگر ما از شمال ایران به سوی آسیای صغیر برویم کاملاً بجانب غرب شتافته‌ایم. همچنان گفتیم کورش بر دو کشور ماد و پارس فرمانروائی میکرد که ناگهان کروسس، پادشاه آسیای صغیر بجانب او هجوم کرد. این کشورکه بنام لیدی خوانده میشد یک قرن پیش از دوران کورش تأسیس شده و پایتخت آن ساردیز[1] بود و پیش از پادشاهی کورش جنگهائی میان ماد و لیدی رخ داده بود و سرانجام پدر کروسس با استیاکس جد کورش بصلح گرائیدند و برای استواری اتحاد و صلح میان دو خاندان شاهنشاهی ماد و لیدی قرابت سببی نیز انجام گرفته بود ولی کروسس تمام این علائق و قرابت‌ها را قطع کرد. پیدایش شاهنشاهی بزرگ متحدی از پارس و ماد تحت پیشوائی کورش ظفرمند بر کراسوس گران آمد از این رو نخست حکومت‌های بابل و مصر و اسپارت را بر ضد ایران برانگیخت، آنگاه ناگهان بوضع غارتگرانه‌ای بشهر پتریا[2] واقع در مرز حمله برد کورش ناچار شد شمشیر مهاجم را بگلوی وی باز گرداند و از این رو از پایتخت ماد هگمتانا (همدان) بیرون رفت و مانند صاعقه بر دشمن فرود آمد، و هنوز پیکار چندان بطول نینجامید که سرتاسر کشور لیدی پس از دو پیکارگاه: پتریا و ساردیز سر طاعت و انقیاد فرود آوردند. هرودت به تفصیل این جنگ را نوشته و نوشته‌های او

1 - Sardis. 2 - Petria.

بسیار جالب توجه است. او میگوید: پیروزی کورش بسیار برق‌آسا بود بدانسان که هیچکس انتظار آنرا نداشت و هنوز ۱۴ روز از نبردگاه پتریا نگذشته بود که پایتخت منیع لیدی از در تسلیم در آمد و پادشاه آن کشور کروسس بچنگ اسارت کشور گشایان افتاد از آن پس تمام آسیای صغیر از بحر شام تا بحر اسود یوغ فرمانبری کورش را بگردن نهادند اما کورش همچنان پیش میرفت و راه دور و درازی را پیمود تا به آخر مغرب رسید یعنی بساحل دریا و در اینجا طبیعةً گامهای او متوقف شد. همچنان که گامهای موسی‌بن نصیر پس از ۱۲ قرن بر ساحل شمالی افریقا متوقف شد. کورش از همدان تا لیدی دو هزار و چهارصد میل راه را پیمود و بر راه رفتن روی امواج دریا قادر نبود پس بایستاد و ناگهان بدید که خورشید در چشمهٔ خلیج ساحلی غروب میکند. و این اقامتگاه بی شک برای او مغرب شمس، یعنی نهایت مغرب بود.

و جدها تغرب فی عین حمئة و وجد عندها قوما:

اگر نقشهٔ ساحل غربی آسیای صغیر را در پیش خود بگذاریم، خواهیم دید که بیشتر ساحل را خلیجهای کوچکی قطع کرده است، بخصوص در نزدیکی ازمیر، که خلیج شکل چشمه بخود گرفته است ساردیز در نزدیکی ساحل غربی بود و از شهر ازمیر کنونی چندان دور نبود، پس باید چنین بگوئیم که کورش پس از آنکه بر ساردیز استیلا یافت و باز هم از آنجا پیشتر می‌رفت در ساحل دریای اژه بجایگاهی در نزدیک ازمیر رسید و ساحل را بدانسان دید که بچشمه‌ای شباهت داشت. و این همان است که قرآن از آن بدین آیه تعبیر کرده است «وجدها تغرب فی عین حمئة» یعنی بنظر او چنان آمد که خورشید در جایگاه تیره‌ای از آب غروب میکند واضح است که خورشید در هیچ مکانی غروب نمیکند. ولیکن اگر انسان بر ساحل دریائی بایستد خورشید را چنان می‌بیند که گوئی اندک اندک در دریا فرو میرود.

کار مهم شرقی: ۳ - کار مهم دومین ذوالقرنین بمشرق خورشید است یعنی در جهت شرق، هرودت وکتزیاس هر دو این کار مهم شرقی کورش را پس از فتح لیدی و پیش از غلبه بر بابل ذکر کرده و گفته‌اند: «سرپیچی برخی از قبائل وحشی صحرانشین او را بقیام بدین کار مهم برانگیخت» و این با آنچه در قرآن آمده «حتی اذا بلغ مطلع الشمس، وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً» (قرآن ۱۸ / ۹۰) مطابقت دارد. یعنی وی چون بنهایت شرق رسید، دید که خورشید برقومی میتابد که برای پوشیدن خود از گرمای آفتاب جامه‌ای ندارند. یعنی آنان از قبیله‌های چادرنشین بوده‌اند که در شهرها سکونت نمی‌گزینند و برای خود خانه نمیسازند.

قبیله‌های چادرنشین شرقی:

این قبایل چادرنشین که بوده‌اند؟ برخی از مطالبی که مورخین یونان بدان تصریح کرده‌اند نشان میدهد که آنها قبایل بکتریا یعنی بلخ بوده‌اند. اگر بنقشه بنگریم خواهیم دید که بلخ بمثابهٔ شرق دور ایران است. زیرا پس از بلخ زمین ارتفاع پیدا میکند و راه را مسدود میسازد. و ظاهراً چنین بنظر میرسد که قبایل گیدروسیا در مرزهای شرقی بفساد و اخلال پرداخته بودند پس کورش از مستقر خود برخاست تا پیروزمندانه ببلخ رسید. و مقصود از گیدروسیا شهرهائی است که اکنون بمکران و بلوچستان موسومند.

کار مهم شمالی سوم و سد یاجوج و ماجوج:

۴ - و ذوالقرنین هجوم سوم خود را به شهرهای کوهستانی آغاز کرد ناحیه‌ای که از پشت کوههای آن یأجوج و مأجوج میتاختند و بغارتگری می‌پرداختند وی در آنجا سدی بنا کرد، این کار مهم سوم او بود و بدینسان بدانجا رفت که بحر خزر بر سمت راست او بود تا بکوههای قفقاز[1] بجایگاهی رسید که تنگنائی میان دو کوه آن بود. قرآن این خبر را چنین بیان کرده: «حتی اذا بلغ بین السدین؛ وجد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولا» (قرآن ۱۸ / ۹۳)؛ یعنی آنان مردمی کوهستانی و متوحش‌اند از مدنیت و عقل و فهم محروم شده‌اند. و مقصود از «سدین» تنگه‌ای است در کوههای قفقاز و بر سمت راست قفقاز بحر خزر را می‌بینیم که راه جانب شرقی آنرا مسدود میکند و بر سمت چپ دریای سیاه است که طریق جانب غربی را میبندد در وسط سلسلهٔ کوههای بلندی را میبینیم که بمنزلهٔ دیواری طبیعی میباشد، بدین سبب برای مهاجمین از جانب شمال هیچ منفذی نیست بجز تنگهٔ وسط این کوهها که مهاجمین از آن میگذشتند و بغارت بلاد واقع در پشت آن کوهها میپرداختند کورش در این تنگه سدی آهنین بنیان نهاد و با آن سد راه غارتگران را ببست. و نه تنها مردم سرزمین قفقاز بواسطهٔ این سد ایمن شدند بلکه این سد برای امنیت کلیهٔ کشورهای آسیای غربی بمنزلهٔ دژ مستحکم و دروازهٔ مقفل استواری بشمار میرفت پس جمیع ملل و ساکنین آسیای غربی و مصر از جانب شمال از دستبرد تهاجمات مصون ماندند. بنقشه بنگر آسیای غربی را در زیر و بحر خزر را در بالا و بحر سیاه را بر جانب راست آن خواهی دید. و کوههای قفقاز میان دو دریا واقع شده پس این دو دریا و سلسلهٔ جبال قفقاز یک سد طبیعی بوجود آورده که تا صدها میل امتداد دارد و در برابر این دیوار حائل هیچ رخنه وجود نداشت که طوایف شمال بتوانند بدینسو نفوذ کنند بجز همین تنگه، پس کورش بدان توجه کرد و آنرا با پی افکندن سد آهنینی ببست بدانسان که هیچکس نتواند از بالای آن فرود آید و یا قادر برخنه کردن باشد، پس این سد بمنزلهٔ دروازهٔ مقفلی میان آسیای غربی و کشورهای شمالی بود اما قومی را که ذوالقرنین در آنجا دید که خالی از خرد بودند محتمل است همان اقوامی باشند که یونانیان آنان را بنام «کولشی» خوانده‌اند و در سنگ‌نوشتهٔ داریوش «کوشیا»نامیده شده‌اند. اینها تهاجمات یأجوج و مأجوج را بکورش شکایت کردند و چون از حضارت دور بودند قرآن آنان را بدینسان وصف کرده است. «لایکادون یفقهون قولا» یعنی زبان نمیفهمیدند.

اوصاف اخلاقی ذوالقرنین قرآن:

۵ - اکنون اوصاف اخلاقی ذوالقرنین مذکور در قرآن را در پیش خود میگذاریم نخستین آنها دادگستری و مهرورزی وی نسبت برعایاست. ببینیم تا چه اندازه این وصف بر زندگی کورش تطبیق میشود؟ قرآن خبرمیدهد که خدا به وی در شأن کسانی که در غرب دیده است فرموده: «اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا» (قرآن ۱۸/۸۶)؛ یعنی این مردمان در زیر تسلط تو هستند میخواهی آنان را معاقبت کن و یا با آنها بنیکی رفتار کن شکی نیست که آن مردمان یونانیان ساکن لیدی بوده‌اند که پادشاه آنها کروسس بناحق و با فراموش کردن پیمانها و حقوق خویشاوندی بکشور کورش هجوم آورد و تنها بهجوم خود قناعت نکرد بلکه تمام دولتهای نیرومند همزمان خود را بر وی برانگیخت. و اکنون پس از برخورد وی با نومیدی و بازگشتن تیر کینهٔ او در گلوی خود وی، بر کورش بود که وی را بپاداش این بدرفتاری مؤاخذه کند و اگر بمعاقبت میپرداخت سزاوار سرزنش نمیبود، زیرا در چنین رفتاری محق بود. این است آنچه قرآن از آن بدینسان تعبیر کرده: «اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا» اما ذوالقرنین کدام یک از دو راه را برگزید، وی گفت بلکه با آنان بفضل رفتار میکنم زیرا من از کسانی نیستم که بستمگری میگرایند: «اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نکرا و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی و سنقول

---

1 - Caucasus.

له من امرنا یسراً» (قرآن ۱۸ / ۸۸)؛ یعنی آنان را بر بدیهای پیشینشان شکنجه نمیکنم بلکه آنها را می‌بخشم. آری، هر که پس از این بکار زشت گراید، پاداش کردار خود را خواهد دید. آنگاه بخدا باز خواهد گردید تا خداوند او را بسخت‌ترین شکنجه معاقبت کند و اما کسی که بکار نیک گراید و مرا فرمانبری کند، پاداش نیکو خواهد یافت. این اجمالی از سیرت کورش است که مورخین یونان بتفصیل آنرا ذکر کرده‌اند و مورخین معاصر نیز آنرا مانند یک حقیقت تاریخی بی‌تردیدی پذیرفته‌اند. تمام مورخین یونان وحدت رای دارند بر اینکه طرز رفتار کورش پس از فتح لیدی، تنها عدل آشکار نبوده بلکه از لحاظ ارزش اخلاقی بیش از عدل بوده است، رفتار او تماماً بخشش و مرحمت و کرم و نجابت و بزرگواری بوده است. چه اگر وی دشمنان خود را بازخواست و شکنجه میکرد این عمل عین عدالت میبود زیرا آنها تبهکاران و جنایتکارانی بیش نبودند. ولیکن کورش تنها در ایستگاه عدالت توقف نکرد بلکه ببالاترین درجات انسانیت شرفتمندانه صعود کرد. هرودت میگوید: کورش بسپاهیان خود فرمان داد که سلاح بسوی هیچکس بر ندارند بجز جنگ‌آوران دشمن. اما دربارهٔ کروسس پادشاه شکست‌خورده فرمان داد، احدی وی را نیازارد اگر چه وی با سلاح خود بجانب کسی بتازد. و سپاهیان فرمان او را از روی درستی و صمیمیت اجرا کردند بدانسان که اکثریت اهالی حتی کمترین مصائب جنگ را احساس نکرد. پادشاه و حکومت دگرگونه شد ولی در زندگانی مردم هیچگونه تغییری پدید نیامد. در اینجا نباید فراموش کرد که پیروزی کورش سبب شکست منکری برای خدایان یونان بود زیرا آنها قادر بر نگهبانی بندهٔ خاص خود کروسس از چنین مصیبت بزرگی نبودند. مورخین میگویند: کروسس پیش از هجوم به ایران با خدایان مشورت و استخاره کرد و هاتف «دلفی» وی را بفتح آشکار مژده داد، و چون بشارت او معکوس شد و کروسس هزیمت یافت یونانیان بعمل زشتی گرائیدند یعنی بتأویل بیجا پرداختند و بر آن شدند که این شکست شنیع را یکنوع فتح دینی خدایان جلوه دهند. هرودت گفته‌های مردم لیدی را پس از سقوط پادشاه آنان چنین روایت کرده که آنها میپنداشتند هاتف دلفی خطا نکرده بلکه کروسس بنا بر روح حماسی جنگی گفتهٔ هاتف را بغلط فهمیده است. هاتف به وی گفته است: «اگر کروسس به ایران هجوم کند کشوری عظیم سرنگون خواهد گردید» یعنی وی کشور عظیم خود را واژگونه خواهد کرد لیکن او مطلب را بد فهمیده پنداشته است هاتف وی را بسقوط کشور ایران بشارت داده است. همچنین فرمان کورش را دربارهٔ کروسس بدینسان تأویل کرده‌اند که کورش چون بسوختن کروسس روی مصطبه‌ای هیزم فرمان داد کروسس در حالی که روی مصطبهٔ برافروخته از هیمه بود گفتار یکی از فیلسوفان یونان را بیاد آورد و متبسم شد. و چون این امر را بکورش خبر دادند وی بسیار متأثر گردید و بیدرنگ بفرونشاندن آتش فرمان داد ولیکن آتش بدانسان شعله میکشید که رجال کشور از خاموش کردن آن عاجز ماندند. در این هنگام کروسس آلهه «آپلن» را بیاری خواست و با اینکه آسمان ابرناک نبود باران باریدن گرفت و در یک چشم بهم زدن آتش فرونشست. و خدا جان کروسس را نجات بخشید پس از آنکه تمام بشر از آن عاجز شده بودند. این از پندارهای عامه است چه وقتی به اخبار صریح هرودت و گزنفن مراجعه میکنیم حقیقت را جز این میبابیم آنها مینویسند: کروسس آنگاه بهجوم خود پرداخت که بمژدهٔ خدایان قویدل گردیده بود. این مژده پیش از آغاز جنگ شهرت یافته بود، و کورش بر آن شد که این خرافهٔ آنها را باطل کند و به آنان نشان دهد که چیزهائی را که آنها بعنوان خدایان برگزیده‌اند نمیتوانند برای آنان پیروزی و فتحی بیاورند حتی آن خدایان قادر بر نجات دادن کسی که دوستدار آنان است و به او نوید فتح داده‌اند نیز نیستند و نمیتوانند او را در حالی که زنده است از حریق رهائی بخشند. بهمین جهت کورش فرمان داد که اولاً وی را روی مصطبهٔ هیزم بنشانند و آنرا برافروزند تا مردم بچشم خود ببینند که خدایان آنهان را قدرتی نیست و چنین معجزه‌ای وجود ندارد که پادشاه آنها را از آتش نجات بخشد. بلکه بزودی بخاکستری تبدیل خواهد شد که بازیچهٔ باد شود. و چون این حقیقت در پیش دیدگان همه تجلی کرد آتش بفرمان کورش فرونشانده شد و بدینسان دشمن شکست خوردهٔ خود را از مرگ رهائی بخشید. و همانا معجزهٔ «آپلن» در جامهٔ افسانهٔ یونانی خود اشارهٔ صریحی است بحقیقتی که کورش بعمل خود میخواست آنرا اثبات کند و از این رو مردم بر آن شدند که این حقیقت را با اختراع چنین معجزهٔ سست دروغینی نقض کنند. و در قرآن آمده است که ذوالقرنین گفت «و سنقول له من امرنا یسراً» یعنی اگر مردم بنیکی گرایند خواهند دید که در طرز سلوک من با آنها چیزی که بر آنان دشوار آید یا بدی به آنان رساند وجود ندارد. و مورخین یونان گواهی داده‌اند که رفتار کورش بهمان سان بوده است که در قرآن آمده است. چه وی برای کشورهای مغلوب بمنزلهٔ مثل اعلای عطوفت و رحمت بوده است. فریادها و ناله‌های مردم آن عصر از فشار خراجهای سنگین و مالیاتهای کمرشکن که پادشاهان آن روزگار بر رعایا تحمیل میکردند همیشه بلند بود و کورش مردم را از همهٔ این ستمگریها نجات بخشید. و فرمانهای عطوفت‌آمیز و قوانین عادلانهٔ او دوران نوینی را که هم‌آغوش با رفاه عیش و خوشی زندگی بود به روی قاطبهٔ مردم جهان بگشود.

خصلت‌های عمومی کورش:

۶ – این بود طرز رفتار کورش در کار مهم غربی او. اما عادات و خصلتهای او چگونه بوده؟ و مورخین یونان در شأن وی چه گواهی داده‌اند؟ و تا چه اندازه این خصال با آنچه در قرآن آمده مطابقت دارد؟ سزاوار است این حقیقت روشن را از یاد نبریم و آن این است که مورخین سه گانه‌ای که دربارهٔ کورش سخن رانده‌اند، نه از ملت وی و نه از هم‌میهنان و همکیشان او بوده‌اند بلکه آنها از مردم یونان بوده‌اند. ولی این تنها هم کافی نیست بلکه از یاران و دوستان وی هم نبوده‌اند. کورش لیدی را شکست داد ولی شکست لیدی در حقیقت یکنوع شکست برای ملیت و تمدن و دین یونان بود. آنگاه جانشینان وی داریوش و اردشیر، بخود یونان نیز تاختن بردند و بدینسان میان دو ملت دشمنی ایجاد و پایدار شد. آنگاه این مورخین سه گانه کتب خود را بروزگار اردشیر یا پس از وی تألیف کردند، یعنی در عصری که احساسات ملی یونانیان تا آخرین حد برانگیخته و شعله‌ور شده بود، و شعرای یونان سخت‌ترین تمثیلات خصمانه را بر ضد ایران مینوشتند که تا هم اکنون موجود است در چنین وضعی هیچکس انتظار نداشت که مردی یونانی سرودهای مدح برای ملت دشمن قوی‌پنجهٔ خود بسراید و عنان قلم را رها کند تا بثنای بر چنین دشمنی بپردازد با همهٔ اینها می‌بینیم که هر یک از مورخین سه گانه بعظمت خارق‌العاده و فضایل اخلاقی شگفت‌انگیز کورش اعتراف کرده‌اند. و این دلیل قاطعی است بر اینکه محاسن کورش بدانسان شهرت یافته بوده که هیچ فردی نمیتوانسته است آنها را انکار کند یا کمترین تردیدی بخود راه دهد هر چند از بزرگترین دشمنان وی باشد از این رو ناچار دشمنان هم مانند دوستان علی‌السویه گواهی بفضایل وی دادند و شاعر نیکو گفته است:

و ملیحة شهدت بهاضراتها
والفضل ما شهدت به الاعداء

هرودت میگوید: «کورش پادشاهی بی نهایت کریم، جواد و بخشنده بود و مانند دیگر

پادشاهان بر جمع مال حرص او آز نداشت بلکه حرص او بر کرم و عطا بود. در حق ستمدیدگان دادگستر بود و آنچه را که خیر بشر بود دوست میداشت».

گزنفون میگوید: «پادشاهی خردمند و بخشاینده بود. در وی نجابت شاهان و فضایل حکماء جمع شده بود. همتش بر عظمتش تفوق داشت وجود وی بر بزرگیش غالب بود. شعار وی خدمت به انسانیت و عادت و سرشت او دادگستری در حق ستمدیدگان بود. فروتنی و بخشش در نهاد او جانشین تکبر و عجب شده بود.

تجلی شخصیت کورش:

۷ - و آشکارترین چیزی که در نوشته‌های این مورخین سه گانه می‌یابیم عبارت از رفعت شخصیت شگفت‌آور کورش است. آنها همرایند براینکه وی زاییدهٔ عصر خود نبود بلکه شخصیتی نادر بشمار میرفت بدانسان که گوئی او بر خلق عصر خود سبقت گرفته‌بود. نه آموزگاری وی را تعلیم داده و نه حکیمی وی را حکمت آموخته و نه در شهر متمدنی پرورش یافته بود بلکه او پرورش‌یافتهٔ طبیعت و ساختهٔ دستهای حکمت ازلی بود. روزهای نخستین زندگی را در دامان صحراها و کنف کوهها گذرانید و از شبانان صحاری شرقی فارس بشمار میرفت. بس شگفتا هنگامی که این شبان در پیش دیدگان جهانیان تجلی کرد بزرگترین مظهر فرمانروائی و بزرگترین شخصیت حکمت و فضیلت شد. اسکندر با این که زیر دست ارسطو پرورش یافت و بی شک کشورگشائی عظیم بود لیکن آیا او توانست یکی از زوایای انسانیت و اخلاق را فتح کند؟ کورش ارسطوئی نداشت و بجای تربیت یافتن در مدارس انسانی در آموزشگاه طبیعت تربیت یافت ولیکن با همهٔ اینها مانند اسکندر بتسخیر بلاد کفایت نکرد بلکه مملکت انسانیت و فضیلت را نیز مسخر ساخت عمر کشورگشائی اسکندر از عمر خود او تجاوز نکرد و لیکن اساسی که مایهٔ استحکام فتوح کورش شد مدت دو قرن کامل با حوادث صعب روزگار نبرد کرد بی آنکه بدان گزندی رسد. اسکندر هنوز در سکرات مرگ بود که رشته‌های کشورگشائی‌های او از هم بگسیخت ولیکن کورش هنگامی که از این جهان درگذشت کشوری بجای گذاشت که از هر حیث برای توسعه یافتن و کسب قدرت آماده بود تنها نقص کشورگشائی وی مصر بود که آنرا هم جانشین او مسخر کرد. و پس از چند سال این شاهنشاهی جهانی بدانسان تجلی کرد که دنیای قدیم هرگز مانند آن ندیده بود. و این تسلط و قدرت بر ۲۸ کشور از دو قاره آسیا و اروپا و همچنین بر مصر منبسط شد. و جانشین کورش بی منازعی بتنهائی بر این کشورها فرمانروائی میکرد.

کشورگشائیهای اسکندر جنبهٔ مادی داشت ولیکن کشورگشائیهای کورش شامل جسم و روح هر دو بود. فتوحات اسکندر علل مبقیه نداشت لکن جهانگیری کورش توأم با خاصهٔ جهانداری بود.

اعتراف مورخین کنونی. محققین کنونی تاریخ نیز به این حقیقت اعتراف کرده‌اند یکی از آنان مستر گراندی[1] استاد دانشگاه اکسفورد و کارشناس موثق تاریخ باستان و کسی‌که تألیف او «جنگ بزرگ ایرانی» قبول عام یافته در یکی از مقالات خود میگوید: شکی نیست که شخصیت کورش، شخصیتی نادر و غیر عادی در روزگار خود بود، چه وی در دلهای ملتهای همزمان خود اثری بجای گذاشت‌که مایهٔ حیرت عقول است و کزنفن شاگردسقراط سوانح زندگی کورش را ۱۵۰ سال پس از مرگ وی تألیف کرده و ما در تمام روایات او فضائل انسانیت بارز وی را می‌بینیم و خواه ما بدان فضائل اهتمام کنیم یا نکنیم نا گزیریم به این حقیقت اعتراف کنیم که رشتهٔ سیاست کشور او بمحاسن اخلاقی و فضایل انسانیت وی مرتبط بوده و اگر طرز سلوک او را با روش ملوک آشور و بابل قیاس کنیم طرز سلوک کورش را بدانسان خواهیم دید که مانند چراغ تابنا کی میدرخشد.» آنگاه میگوید: «کامیابی وی بسیار عظیم است چه او ۱۲ سال پیش امیر گمنامی بود و بر ناحیتی... موسوم به «انشان» حکومت میکرد اما دیری نگذشت که تمام ممالکی راکه مرا کز عظمت ملل بزرگ پیشین بودند،زیر فرمانروائی خود آورد. و آنهمه کشورهایی که در آن روزگار مدعی تملک زمین بودند هیچیک از آنها جرئت ادعای پیشوایی برای خود نداشتند و از بلاد سارا گون، کشور اساطیری آ کادی گرفته تا بلاد بخت‌نصر امپراطوری بابل همه به این شاهنشاه جدید فضیلتمند سر تعظیم فرود آوردند کورش تنها کشورگشای بزرگی نبود بلکه وی داوری بزرگ نیز محسوب میشد و ملل جهان نه تنها این دوران جدید را از روی میل پذیرفتند بلکه از ثمرات دادگستری آن نیز قرین آسایش و رفاه میشدند. از این رو در دهسال آخر زندگانی کورش، پس از فتح بابل، یک سرکشی و طغیان هم در این کشور پهناور حادث نشد. راست است که در دل رعایا مهابت داشت ولی هیچگونه بیمی از قساوت او نداشتند زیرا در حکومت او مجازات قتل و ربودن و غارت وجود نداشت به گناهکاران تازیانه زده نمیشد و فرمانهای قتل عام صادر نمیگردید و ملتها از جلای وطن بیمنا ک نبودند بلکه امنیت و صلح برای همهٔ افراد و ملل تأمین شده بود و همای آرامش و آسایش بر همه بال گسترده بود آثار ستمگریهای پادشاهان آشوری و بابلی محو و نابود گردیده و ملل تبعید شده به اوطان خود باز گشتند و معابد و خدایان هر یک به آنان باز داده شد. هیچگونه ظلمی بر ضد عادات و رسوم و عبادات قدیم باقی نماند و عدل و داد در میان همهٔ ملل گسترده و آزادی کامل بهمهٔ ادیان و مذاهب بخشیده شد و عدل شامل و بخشش و بخشایش و مساوات تام جانشین ترس عمومی پیشین گردید.[2] ا کنون دیدیم که مورخین امروز چگونه بشرح و تفصیل آنچه را که قرآن به اجمال و در کلمات کوتاه (از فضائل و خصائل حمیدهٔ این مرد) خبر داده پرداخته‌اند.

ذوالقروح. [ذُلْ قُ] (اِخ) لقب امرء القیس‌بن حجربن حارث کندی. شاعر معروف عرب است و وجه این تلقب شعر اوست که گوید:

فبدلت قرحاً داميا بعد صحة

فيالك من نعمى تبدلن ابؤسا.

نیز گویندآنگاه که بخونخواهی پدر از بنی‌اسد از هر قبیله و قومی استمداد کرد از جمله پیش قیصر روم شد و قیصر مسئول وی اجابت کرد و لشکری به وی داد لکن یکی از اعادی او نزد قیصر بتضریب او پرداخت و قیصر را از طغیان و عصیان امرؤالقیس تخویف کرد و او پیراهنی مسموم با رسولی به امرؤالقیس فرستاد و وی آن پیراهن در بر کرد و جسد او از آن ریش گشت و بمرد.

ذوالقرینتین. [ذُلْ قَ رِ نَ تَ] (ع اِ مرکب) پی اندرون ران. ج، ذوات القرائن.

ذوالقصة. [ذُلْ قَ صْ صَ] (اِخ) آبی است بنوطریف را بأجا و بعضی گویند کوهی است. بسلمی از دو کوه طی نزدیک سقف و غضور. و بعضی گفته‌اند موضعی است در راه ربذه و میان آن و مدینه بیست و چهار میل مسافت است. و موضعی است بین زبالة و شقوق به دو میلی شقوق و ابن الاثیر در المرصع گوید: موضعی است در هشت فرسنگی مدینة و نصر گوید: در بیست و چهار میلی مدینه. (معجم البلدان). و رجوع به عقد الفرید ج۵ ص۲۳ شود.

ذوالقصة. [ذُلْ قَ صْ صَ] (اِخ) نام بتی است. رجوع به امتاع الاسماع. جزء ۱

---

1 - G. B. Grundy.

۲ - رجوع به مقاله Universal History of the World. J. A. Hamertons در کتاب تاریخ عام جهان همرتن ج۲ ص۱۰۸۵ شود.

ص ۱۱۱ و ۲۶۴ و ۲۶۵ شود.

ذوالقطا. [ذُلْ قَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالقطب. [ذُلْ قَ] (اِخ) موضعی است به عقیق. و آنرا قطب بی اضافهٔ ذو نیز نامند.

ذوالقطنتین. [ذُلْ قُ نَ تَ] (اِخ) لقب طفیل‌بن عمروبن طریف دوسی صحابیست.

ذوالقعدة. [ذُلْ قَ / قِ دَ] (ع اِ مرکب) یا ذوالقعدة الحرام نام ماه یازدهم از ماههای سال قمری عرب، میان شوّال و ذوالحجة یکی از اشهر حرم و بدان ماه بسفر نمیشدند و از جنگ قعود میورزیدند. جمع آن ذوات القعدات و تثنیه ذواءالقعدة و ذواء القعدتین است. و هلال این ماه به روی نیکو بینند و روز یازدهم آن عید ولادت حضرت امام رضا علیه السلام است و بیست و نهم آن روز وفات امام محمد تقی است. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه گوید: ثم ذوالقعدة [ای بعد شوال] لما قیل فیه، اقعدوا و کفوا عن القتال. و نیز در همان کتاب گوید: فی الخامس نزول الکعبة و الرحمة من السماء علی آدم و فیه رفع ابراهیم و اسماعیل القواعد من البیت و فی الرابع عشر، زعموا خرج یونس من بطن الحوت و مقتضی هذا القول ان یکون مکث یونس فی بطنه اثنین و عشرین یوماً و هذا عندالنصاری ثلثة ایام کما ذکرفی الانجیل و فی التاسع و العشرین زعموا نبتت شجرة الیقطین علی یونس.

ذوالقلادة. [ذُلْ قِ دَ] (اِخ) اسطع. لقب اسب بکربن وائل است.

ذوالقلادة. [ذُلْ قِ دَ] (اِخ) لقب حارث‌بن ضبیعة.

ذوالقلبین. [ذُلْ قَ بَ] (اِخ) لقب جمیل‌بن معمربن حبیب‌بن عبدالله فهری، مکنی به ابی معمر. فیه نزلت: ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه (قرآن ۳۳ / ۴). وی معاصر رسول اکرم و از مشرکین قریش است. او حافظهٔ قوی داشت و چیزها نیکو بیاد گرفتی و از این رو قریش گفتندی او را دو دل است که این همه چیز بیاد تواند داشت. و او خود هم چنین میگفت که مرا دو دل باشد، و هر ماه یکی از آن دو را بکار برم و در دلاوری و شجاعت و عقل از محمد (صلوات الله علیه و سلم) برتر باشم. و ببعض روایات آیهٔ: ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه. در حق او نازل گردید. تا بروز غزوهٔ بدر آنگاه که مشرکین هزیمت شدند او نیز با دهشت و اضطرابی تمام یک تای نعلین بر پای و تائی بدست میگریخت و ابوجهل در این وقت بدو رسید و پرسید چه روی داده است گفت قوم بگریختند. گفت چرا این نعل بر پای و دیگری در دست داری گفت گمان میبردم که هر دو بپای کرده‌ام. و از آنروز باز مردم بدانستند که گمان قریش و دعوی خود او بر باطل است.[1] ابوالفتوح رازی در تفسیر آیهٔ: و ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه، گوید: مفسران گفتند آیت در مردی آمد نام او جمیل‌بن معمربن حبیب‌بن عبدالله الفهری و او مردی بود عاقل و ذورای و حافظ، مردم گفتند همانا ابن حفظ که این مرد راست به یک دل نباشد. شاید بودن که به دو دل باشد و او نیز باور کرد، گفت مرا دو دل است و این سخن هر وقت میگفت، خدای‌تعالی این آیت فرستاد. راوی خبر گوید که روز بدر، این جمیل را دیدم که بهزیمت می‌رفت یک تای نعل در پای و یک تای در دست و می‌گریخت. او را گفتم یا ابامعمر این نعل چرا بدست گرفته‌ای در پای نمی‌کنی گفت: «من ندانستم که نعل در دست دارم یا در پای» گفتم چون تو مردی باید که دعوی کند که مرا دو دل است که چندانی ضبط ندارد در وقت خوف که نداند نعل در دست دارد یا در پای! بعضی دگر گفتند کافران را چون از علم و حفظ رسول عجب آمد گفتند همانا محمد علیه السلام دو دل دارد، خدای تعالی این آیت فرستاد برای ایشان. زهری و مقاتل گفتند: این مثلی است که خدای‌تعالی زد برای مظاهران که از اهل خود ظهار کردندی و گفتندی: انت علی کظهر امی. و برای مُتَبنیان که ایشان پسر دیگری را بفرزندی گرفتندی. گفت چنانکه محال است که مردی را دو دل باشد محال است که یک زن هم زن او باشد هم مادرش، یا یک شخص هم پسر او باشد و هم پسر دیگری. آنگه این را بر ایشان محقق کرد، گفت: و ما جعل ازواجکم اللائی تظاهرون منهنّ امّهاتکم (قرآن ۳۳ / ۴)؛ و نکرد آن زنان را که شما از ایشان ظهار می‌کنید مادران شما. ابوجعفر و ابوعمرو و ورش لای خواندند بی همزه و بیمد و یعقوب و نافع مهموز ممدود خواندند بی یا و اهل کوفه و شام بهمزه و مدّ و یا خواندند و انشدوا علی قرائة نافع قول الشاعر:

من اللاّء لم یحججن یبغین حسبة
ولکن لیقتلن البریّ المغفّلا.

و راویان ابن کثیر از او خلاف کردند قوله تظاهرون، اهل شام تظاهرون بفتح تا خواندند و تشدید ظا والاصل تتظاهرون بحذف تا بی ادغام و در اول به ادغام و عاصم یظاهرون خواند بضم یا و تخفیف ظاء من المظاهرة و آیت در اوس‌بن الصّامت آمد و زنش خوله بنت تغلب و قصّهٔ آن و حکم ظهار در سورهٔ مجادله بیاید انشاءالله تعالی. و ما جعل ادعیائکم ابنآئکم (قرآن ۳۳ / ۴)؛ و نکرد پسر خواندگان شما را پسران شما. جمع دعی باشد فعیل بمعنی مفعول یعنی مدعوند بپسری شما. مفسران گفتند آیت در زیدبن حارثةبن شراحیل الکلبی آمد من بنی‌عبدول، و او بندهٔ رسول علیه‌السلام بود او را آزاد کرد و به پسریش برخواند پیش از وحی و در اسلام میان او و میان حمزهٔ عبدالمطلب برادری داد و رسول علیه السلام زینب بنت جحش الاسدی بزنی کرد جهودان و منافقان طعنه زدند گفتند محمد ما را نهی کند از آنکه زن پسر را بزنی کنیم و او زن پسر را بزنی کرد. خدای تعالی این آیت فرستاد و باز نمود که پسر خوانده پسر نباشد بر حقیقت ذلکم قولکم بافواهکم؛ این قولی است که شما میگوئید بدهن والله یقول الحق؛ و خدای‌تعالی حق گویدو هو یهدی السبیل؛ او ره نماید خلقان را بره راست، ادعوهم لابائهم؛ ایشان را به پدران خود باز خوانید که ایشان را زاده باشند، هو اقسط عندالله؛ آن بعدل نزدیکتر باشد بنزدیک خدای. فان لم تعلموا آبائهم؛ اگر پدران ایشان را ندانید، فاخوانکم فی الدین ای فهم اخوانکم؛ ایشان برادران شمااند در دین و موالیکم و آزاد کردگان شمااند و از اقسام مولی یکی معتق است و لیس علیکم جناح فیما اخطاتم به؛ و بر شما بزه نیست درآنچه خطا کنید یعنی چون بظاهر حال کسی را به پدر باز خوانید و او بر حقیقت پسر او نباشد و شما ندانید بر شما در آن حرجی نباشد. قتاده گفت اگر فراموش کنید در حال فراموشی گوئید فلان‌بن فلان چنانکه زیدبن رسول الله بر شما بزه نباشد ولکن ما تعمدت قلوبکم، ولکن بزه در آن باشد که دلهای شما به آن قصد کند. خبر مبتداء در آیت محذوف است، لدلالة الکلام علیه و تقدیر آنکه، ولکن ما تعمدت قلوبکم فعلیکم فیه الجناح. و کان الله غفوراً رحیما[2]؛ و خدای‌تعالی غفور و رحیم آمرزنده و بخشاینده است. در خبر است که رسول علیه السلام گفت من ادعی الی غیر ابیه و الی غیر ولی نعمته فعلیه لعنة الله و الملائکة و الناس اجمعین. گفت هر که کسی را باز خواند نه پدر و نه ولی نعمت او لعنت خدای تعالی و فرشتگان و مردمان بر او باد. راوی گوید که ابوحذیفه‌بن عتبه‌بن عبدالشمس از جملهٔ بدریان بود و او سالم را به پسری بپذیرفت و دختر برادرش را هند بنت الولیدبن عقبه را به او داد و او مولی زنی انصاری بود او را به پسری بر خواند چنانکه رسول علیه‌السلام زیدبن حارثه را و در جاهلیت عادت بودی که چون کسی پسر خوانده گرفتی او را پسر او

۱ - جمیل ابن معمر عذری که منوچهری نام او در این شعر:
بر شاخ درخت ارغوان بلبل
ماند بجمیل معمر عذری.
آورده است دیگر است و وی شاعریست.
۲ - آیات مربوط است به سورهٔ احزاب ۴ - ۵

خواندندی چون بمردی میراثش به او دادندی تا خدای تعالی این آیت فرستاد: ادعوهم لابائهم (قرآن ۳۳ / ۵).

ذوالقلمین. [ذُلْ قَ لَ مَ] (ع ص، إ مرکب) خداوند دوخامه. || (اِخ) لقب علی‌بن ابی سعید الکاتب و وزیر و صاحب دیوان رسالت مأمون خلیفهٔ عباسی. ابن الاثیر در المرصع گوید چون وی بهر دو زبان فارسی و عربی نیکو نوشتی این لقب بدو دادند. و سمعانی گوید لقب بذلک لحسن قلمه فی الکتابة. و ابوالفضل بیهقی وجه تلقیب را از این گوید که حضرت رضا علیه السلام بمأمون گفت [ابوسعید] کاتب خلیفه برای امر کتابت من نیز بنده باشد. رجوع به آثارالباقیهٔ بیرونی ص ۱۳۴. و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵ و انساب سمعانی و المرصع ابن الاثیر شود.

ذوالقمره. [ ] (ع إ مرکب) تاجریزی پیچ. رجوع به تاجریزی پیچ شود.

ذوالقندس. [ ] (اِخ) در مجمل التواریخ و القصص چ طهران آمده است: ملک ذوشناتر سبع و عشرون سنة. مردی درشت و بی رحمت بود از خاندان ملک ذوشناتر. در سیر ذوالقندس را گوید و حمزة الاصفهانی این مرد را گفته است و در تاریخ جریر نام وی لخیعة العالم گوید، و خدای تعالی داناتر است.

ذوالقوافی. [ذُلْ قَ] (ع ص مرکب) شعر که بیش از دو قافیه دارد.

ذوالقوس. [ذُلْ قَ] (اِخ) لقب حاجب‌بن زرارة است. و وجه تلقب او بذی‌القوس این است که در قحطسالی نزد کسری شد و دستوری خواست تا کسری اجازت دهد که بنوتمیم قوم وی که دچار عسرتند بیکی از نواحی ایران درآیند و پس از آنکه تنگی برخاست به اوطان خویش بازگردند کسری گفت شما عربان زینهارخوار و پیمان‌شکن و آزورید چون من رخصت اقامت دهم بویرانی بلاد و ستم بر عباد دست یازید، حاجب گفت من پذرفتار ملک باشم که قوم من چنین نکنند گفت از چه دانم که تو بعهد خویش وفا خواهی کرد گفت من کمان خویش نزد ملک گروگان پیمان نهم. و حواشی کسری را بر گفتهٔ او خنده آمد لکن کسری کمان او بپذیرفت و ورود آنان را به ایران اذن داد. و قوم حاجب بیامدند و از خصب و رفاه ایران بهره یافتند و حاجب خود بمرد و پس از مرگ وی پسر او عطاردبن حاجب نزد کسری شد و کمان پدر بازخواست و کسری کمان بدو باز داد و حله‌ای نیز به وی خلعت فرمود و او چون بازگشت و قبول مسلمانی کرد آن حله برسول اکرم پیش کش کردن خواست و رسول صلوات الله علیه قبول نفرمود و او آنرا بجهودی بچهار هزار درهم بفروخت.

ذوالقوس. [ذُلْ قَ] (اِخ) لقب سنان‌بن عامر. و از آن روی او را ذوالقوس گویند که کمان خویش بجای هزار شتر در قتل حارث‌بن ظالم نعمان اکبر رهینه داد.

ذوالقوسین. [ذُلْ قَ سَ] (اِخ) نام شمشیر حسان‌بن حصن.

ذوالقوة. [ذُلْ قُوْ وَ] (ع ص مرکب) خداوند نیرو. (دستور اللغة ادیب نطنزی).

ذوالقوة المتین. [ذُلْ قُوْ وَ تِلْ مَ] (ع ص مرکب) خداوند نیروی استوار. (دهار). || (اِخ) یکی از اسماء صفات خدای‌تعالی است.

ذوالکباس. [ذُلْ کُ] (اِخ) نام ملکی از ملوک حمیر.

ذوالکتف. [ذُلْ کَ تِ] (اِخ) لقب ابی السمط مروان‌بن سلیمان‌بن یحیی‌بن یزیدبن مروان‌بن الحکم. لقب بیت قاله. رجوع بکلمهٔ کتف در تاج العروس شود.

ذوالکتیفة. [ذُلْ کُ تَ فَ] (اِخ) نام شمشیر سعدبن عیاض‌بن امیة. یکی از مشرکین که بروز بدر بدست سعدبن ابی وقاص کشته شد.

ذوالکریهة. [ذُلْ کَ هَ] (ع ص مرکب، إ مرکب) شمشیر نیک برّان، که بر هر چه افتد بدونیم کند.

ذوالکعب. [ذُلْ کَ] (اِخ) لقب نعمان‌بن عمیربن ثعلبة‌بن سعد الاسعد. و کان شریفاً. ذکره الحاربی. (از حاشیهٔ المرصع خطی). ||لقب نعیم‌بن سویدبن خالدبن عبادبن عمیربن ثعلبة و هو نعمان و کان شریفاً. ذکره ابن الکلبی. (از المرصع خطی).

ذوالکعبات. [ذُلْ کَ] (اِخ) بتی یا خانه‌ای بنو ربیعة راکه مطاف آنان بود.

ذوالکف. [ذُلْ کَف‌ف] (اِخ) نام شمشیر مالک‌بن ابی‌بن کعب انصاری. ||نام شمشیر خالدبن مهاجربن خالدبن ولید.

ذوالکفایتین. [ذُلْ کِ یَ تَ] (اِخ) لقب علی‌بن محمدبن حسین‌بن محمد. مکنی بابی الفتح و معروف بابن العمید. وزیر رکن الدولة ابی علی حسن‌بن بویة. رجوع به علی... و معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۸۵ و ج ۵ همان کتاب ص ۳۴۷ و تجارب السلف ص ۲۳۰ و آثار الباقیهٔ ابوریحان بیرونی ص ۱۳۴ و تاریخ ابن خلکان و نیز ابن عمید در همین لغت‌نامه شود.

ذوالکف الاشل. [ذُلْ کَف‌ف فِلْ أَ شَل‌ل] (اِخ) لقب عمروبن عبدالله. یکی از فوارس بنوبکربن وائل است.

ذوالکفل. [ذُلْ کِ] (اِخ) نام برادر ذوالنون مصری. در صفة الصفوة آرد: و پدر او «پدر ذوالنون» مولای اسحاق‌بن محمد انصاری بود و او را چهار پسر بود: ذوالنون، ذوالکفل، عبدالباری، همیمع. و رجوع به ذوالنون شود.

ذوالکفل. [ذُلْ کِ] (اِخ) مشهد ذی‌الکفل، از محال کوفه و نزدیک بشهر کوفه و مزار است.

ذوالکفل. [ذُلْ کِ] (اِخ) نام موضعی بشمال بادیة الشام است.

ذوالکفل. [ذُلْ کِ] (اِخ) نام یکی از انبیاء بنی اسرائیل از ذریهٔ ابراهیم، نام او دوبار در قرآن کریم آمده است: و اسماعیل و ادریس و ذاالکفل کل من الصابرین. (۲۱ / ۸۵) و اذکر اسماعیل و الیسع و ذاالکفل و کل من الاخیار. (۳۸ / ۴۸) بعضی گویند او الیاس است و برخی گویند زکریاست و گروهی گفته‌اند یوشع است و پاره‌ای گویند حزقیل است و جمعی گفته‌اند یونس‌بن متی است و فاسی در شرح الدلائل گوید بقول بعضی او از جانب خدای‌تعالی مبعوث بپادشاهی کنعان نام شد و او وی را به ایمان خواند و او را پایندانی و کفالت بهشت کرد و بخط خویش ضمانت‌نامه نبشت. و ثعالبی در مضاف و منسوب گوید، در نام او مفسرین خلاف کرده‌اند، بقولی نام او بشربن ایوب است و خدای‌تعالی او را پس از ایوب پیغامبری داد و جایگاه او بشام بود و گوراو بدیه کفل‌حارس از اعمال نابلس است و این روایت ملک‌المؤید صاحب حماة است و بگفتهٔ جمعی او یکی از صلحاء بود که او را در شمار انبیا آرند از آنروی که علم او بپایهٔ علوم آنان بود. لکن بیشتر بر آنند که او خود پیغامبر بوده است و صاحب معالم التنزیل از حسن و مقاتل روایت کند که او را از آن ذوالکفل نامند که کفالت هفتاد نبی کرده است. و بعضی گویند از آنروی که او نذر کرد که بروزی صد رکعت نماز گذارد و چنان کرد. و نیز در تلقب او گفته‌اند که وجه آن است که کسائی مانند کفل در برداشت و نیز وجوه دیگر گفته‌اند. و میرخواند در حبیب السیر گوید: بنا بر اصح او غیر حزقیل والیسع بلکه وصیّ الیسع است و به نبوّت بر کنعانیان فائز گردید و امروز ذوالکفل نام محلی است میان حلة و بغداد نزدیک برص و بدانجا قبه‌ای که گویند قبر ذوالکفل است و مزار است. در متون الاخبار در باب وجه تسمیه و کیفیت قصهٔ آن پیغمبر بزرگوار وجوه متعدده سمت تحریر یافته چون این مختصر گنجایش تمامی آن روایات ندارد خامه مشکین شمامه بر ایراد یک قول اختصار مینماید: نقل است که حق سبحانه و تعالی ذوالکفل را خلعت نبوت کرامت فرموده بهدایت کنعانیان و متابعان ایشان که در سلک ملوک عمالقه انتظام داشتند و دعوی الوهیت کرده، ذوالکفل در آن مملکت از وهم کنعان پوشیده و پنهان طوایف ایشان را بقبول دین کلیم و طریق مستقیم دعوت میفرمود و ملک از این معنی وقوف یافته ذوالکفل را طلبیده و گفت این چه نوع

سخنان است که از تو بمن میرسانند آنجناب جواب داد که من خدای‌تعالی را به یگانگی می‌پرستم و مردم را بوحدانیت او میخوانم کنعان در غضب رفته ذوالکفل را به قتل تهدید نمود آن جناب گفت تو خشم خود را به آب حلم منطفی ساز تا سخنی بگویم ملک او را اجازت تکلم نموده ذوالکفل بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت ای ملک تو دعوی الوهیت میکنی این کار از دو صورت بیرون نیست یا خود را خدای تمام خلق گمان برده‌ای یا خدای همین قوم که تابعند به ربقهٔ تو بر شق اول بایستی اقطار جهان مطیع تو بودندی و حال آنکه همچنین نیست و بر شق ثانی بیان فرمای که خدای سایر معشر کیست کنعان از جواب این سخنان هدایت نشان عاجز گشته ذوالکفل را گفت تو چه میگوئی گفت من میگویم که پروردگار تو و آفرینندهٔ جمیع افراد انسان و جمیع مخلوقات خالق بر کمال است صانعی است که طبقات سموات برافراشتهٔ ید قدرت اوست و صورت شمس و قمر و جمیع کواکب نورگستر نگاشتهٔ ید قدرت اوست و تمامی دواب و حیوانات بری و بحری را اقسام لطفش روزی رسانیده ای ملک حذر کن از عقاب او و بپرهیز از عذاب او کنعان گفت چه باشد جزای کسی که عبودیت این پروردگار نماید و ابواب توبه و استغفار بروی خود بگشاید جواب داد که بهشت عنبرسرشت، شمه‌ای از اوصاف درجات جنت بیان کرد کنعان باز پرسید که چیست سزای بنده‌ای که نسبت بدین آفریدگار طریق عصیان ورزد و خود را از جملهٔ بندگانش نشمارد؟ ذوالکفل جوابداد که عذاب جهنم و عذاب الیم و مجملی از صفات درکات دوزخ در حیز تعداد آورد کنعان را از استماع این سخنان رقت بینهایت دست داد ذوالکفل راگفت تو متکفل میشوی که اگر من بوحدانیت حق‌تعالی و نبوت تو اعتراف نمایم و سالک عبادت گردم خدای‌تعالی مرا از عذاب دوزخ بدین نعیم بهشت رساند ذوالکفل گفت بلی و به التماس ملک در این باب وثیقه‌ای نوشته تسلیم کنعان نمود آنگاه کنعان غسل کرد و جامه‌های پاک پوشید و کلمهٔ طیبهٔ شهادت بر زبان راند و تعلیم احکام شریعت صیام ایام و قیام لیالی را شعار و دثار خود ساخته بلکه هم در آن چند روز از سر ملک و مال درگذشت و پنهان از قوم به اخیار و زاهدین و سالکان طریق یقین ملحق گشته و بعضی از امرا و لشکر از عقب کنعان شتافته او را یافتند و بدستور معهود در پیش او روی نیاز بر زمین نهادند کنعان ایشان را از این حرکت منع کرد گفت بدانید که من به یگانگی پروردگار عالمیان ایمان آورده‌ام باید که شما نیز متابعت من نمائید تا راه راست یابید آن جماعت نصیحت او را بسمع رضا قبول نموده زبان بکلمهٔ توحید جاری گردانیدند و هم در آن اوان کنعان پهلو بر ناتوانی نهاده کتابتی را که ذوالکفل بدو نوشته بود و ضمان بهشت جاودان شده بملازمان خود سپرده و وصیت کرد که آن صحیفه را با او در قبر نهند چون کنعان فوت شد آن جماعت بموجب وصیتش عمل نمود فرشته‌ای همان روز آن نوشته را بفرمان الهی بیرون آورد از قبر و بذوالکفل که از وهم کفار در زاویهٔ افتقار بود رسانید و گفت ایزد تعالی میفرماید که ما بمحض عنایت خود بدانچه از کنعان متکفل شده‌ای وفا کردیم و بجمیع اولیاء و اهل طاعت خویش بر این موجب بتقدیم میرسانیم بعد از آن ذوالکفل بمیان مردمان رفت و فی‌الحال جمعی از متابعان کنعان آن جناب را گرفتند که تو اعتقاد پادشاه ما را بفساد آوردی با او غدر کردی. ذوالکفل جواب داد که من ملک را از طریق غوایت بجادهٔ هدایت رسانیده متکفل شدم که خدای‌تعالی او را بجنت اعلی رساند و کنعان در این روز که فوت شده ملازمان بموجب وصیتش صحیفه‌ای را که در باب تکفل خود نوشته بودم با او در قبر نهادند و حضرت غافرالذنوب چنانچه کفیل شده بودم کنعان را ببهشت رسانیده آن صحیفه را باز بمن فرستادند آنگاه آن نوشته را به آن مردم نمود گفت دست از ضرار من باز دارید تا وقت آنکه اصحاب شما که از عقب ملک رفته‌اند باز آیند اگر بعد از آمدن ایشان صدق سخن من بر شما ظاهر شود اطاعت و متابعت من نمایید و الا آنچه مقتضای رای شما باشد بتقدیم رسانید آن جماعت را این سخن مقبول افتاد. ذوالکفل را در محبس باز داشتند تا مردمی که از عقب کنعان رفته بودند باز آمدند آن طایفه چون کیفیت فوت ملک را چنانچه واقع بود از ذوالکفل شنودند و آن صحیفه را دیده گفتند آنچه ذوالکفل میگوید در حق او راست است و این همان صحیفه است که ذوالکفل برای او نوشته بوده در قبر نهاده بودیم لاجرم آن مردم بقدم اعتذار پیش آمده در آن روز صد و بیست هزار کس بذوالکفل ایمان آوردند و دست در دامان متابعتش زده ترک اصنام کردند و ایضاً ذوالکفل آن طایفه را بجنت المأوی هادی و مهدی شد و ایشان را شرایط احکام اسلام تعلیم فرمود و بدین اسباب ایزد تعالی آن جناب را ذوالکفل خواند مدت عمر ذوالکفل هفتاد و پنجسال بود. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: بمناسبت بودن وی یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل نام او در قرآن کریم آمده است. و با این که این کلمه عربی است در امر اصل عبرانی آن اختلاف است و گمان میرود که او حزقیل باشد. وی بعد از الیسع مبعوث نبوت شده است. بروایتی قبر او در بتلیس است و نیز در شام و بعض جاهای دیگر گفته‌اند. و برخی از متتبعین جدید تاریخ برآنند که ذوالکفل از بنی‌اسرائیل نیست و افکار و مواعظ و معتقدات وی با بنی‌اسرائیل مخالف باشد و آنرا منسوب به یکی از قبائل عرب گمان برده و نبوت او را نیز انکار کنند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۵، ۴۲۶، ۴۳۵ و جوالیقی، جزء ص۷ ص۲۹۹ و معجم البلدان، ذیل کلمهٔ ملاحة. و نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج۳ ص۱۹۵ و حبیب السیر جزء ۱ از ج۱ ص ۴۰ و قاموس الاعلام ترکی و المرصع ابن الاثیر شود. ||نام مردی از بنی‌اسرائیل که حریص بمحرمات بود لکن سپس توبه کرد و گفت والله لااعصی الله ابداً و قضا را همان شب وفات یافت و صباح این جمله را بر در خانهٔ او نوشته دیدند که: ان الله قد غفر لذی الکفل. (المرصع ابن الاثیر):

حال الیاس و یوشع و ذوالکفل
یافته هر یک از کفایت کفل.   سنائی.

ذوالکفین. [ذُل ْ کَ فَ] (اِخ) نام بت عمروبن حممة الدوسی. و ابن الاثیر در المرصع گوید لبنی خزاعه و دوس. رجوع به امتاع الاسماع، جزء ۱ ص۳۹۸، ۴۱۵، ۴۱۶. و رجوع به کلمهٔ بت شود.

ذوالکفین. [ذُل ْ کَ فَ] (اِخ) نام یکی از دو شمشیر عبدالله‌بن اصرم که کسری بدو عطا فرمود و نام آن دیگر اسطام است. و قدعلی الکسری، فسلحه: بسیفین، والاخر اسطام. ||نام شمشیر انماربن خلف.

ذوالکل. [ذُل ْ کُ لْ ل] (ع اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) دورهٔ نغمات هشتگانه. گام.

ذوالکلاع. [ذُل ْ] (اِخ) نام پدر شرحبیل یکی از قتلهٔ حسین‌بن علی علیهما السلام است.

ذوالکلاع. [ ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید او از اذواء یمن بوده و ابوشراحیل ذوالکلاع از اولاد اوست.

ذوالکلاع الاصغر. [ ] (اِخ) (سمیفع کسمیدع بالفاء) اهمله الجوهری و قال ابن درید فی باب فعیلل بعد ذکر همیع سمیفع (و قد تضم سینه) کانه مصغر (و حینئذ یجب کسر الفاء) و هو ذوالکلاع الاصغر (ابن ناکوربن عمروبن یعفر) بن یزیدبن النعمان الحمیری و یزید هذا هو ذوالکلاع الاکبر کما سیأتی فی ک ل ع و فی المؤتلف و المختلف للدار قطنی اسیفع هکذا بزیادة الالف و فی المعجم لأبن فهد یقال اسمه ایفع (أبوشرحبیل) زاد الصاغانی (أو) أبو (شراحیل) و هو (الرئیس) فی قومه (المطاع المتبوع اسلم) فی حیاة النبی

صلی الله و سلم (فکتب الیه النبی صلی الله علیه و سلم علی ید جریر)بن عبدالله (البجلی) رضی الله عنه (کتابا)فی التعاون علی الاسود و مسیلمة و طلیحة و کان قائم بأمر معاویة رضی الله عنه فی حرب صفین (و قتل) قبل انقضاء الحرب ففرح معاویة رضی الله عنه بموته و ذلک انه بلغه ان ذاالکلاع ثبت عنده ان علیا بری من دم عثمان رضی الله عنهما و ان معاویة رضی الله عنه لبس علیهم ذلک فاراد التثبت علیه فعاجلته منیته (بصفین) و ذلک سنة سبع و ثلاثین. تاج العروس. صاحب قاموس الاعلام گوید: ذوالکلاع، ابوشراحیل اسیفع [کذا] ابن نا کوردر حیات رسول اکرم صلوات الله علیه مسلمانی گرفت و در صحبت او اختلاف است رسول اکرم بتوسط جریربن عبدالله بجلی بدو نامه‌ای فرمود و او را بدفع اسود عنسی مأمور کرد. و بعدها ذوالکلاع در شام سکونت گزید و در جنگ صفین در سپاه معاویه بود و کشته شد و معاویه از کشته شدن وی شادان گشت چه وی بحدیث شریف نبوی که فرمود «عمار یاسر بدست فئهٔ باغیه مقتول گردد» آگاه بود و وقتی که شنید عمار در جیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام مسلک است بجنگ معاویة با علی علیه السلام اعتراض کرد. و معاویه گفت عمار عنقریب بسپاه ما پیوندد و او را بدین گفته اقناع کرد لکن وی پیش از کشته شدن عمار بقتل رسید و آنگاه که معاویه از کشته شدن عمار آگاه‌شد گفت اگر ذوالکلاع زنده میبود هزاران تن از سپاه ما را بجیش علی‌بن ابیطالب میکشانید. و در حبیب السیر آمده است: سمیدع (کذا) صاحب حبیب‌السیر در شرح حرب صفین گوید:در روز دوازدهم از ایام محاربه ذوالکلاع الحمیری که موسوم بسمیدع بود باغوا معاویة و امداد عبیدالله عمر بمقابله و مقاتله قبیلهٔ ربیعهٔ همدان اقدام نمود از جانب امیرالمؤمنین علی علیه السلام، عبدالله‌بن عباس رضی الله عنهما و خندف الحنفی بمعاونت ربیعة و همدان مأمور گشته فرمود که چون نظر خندف بر ذوالکلاع افتد او را بقتل آرد و چنانچه بر زبان الهام بیان آن حضرت گذشته بود در آن روز ذوالکلاع بردست خندف کشته شد و حمیریان که قوم او بودند انهزام یافتند. نسب ذوالکلاع بملوک بنی‌حمیر میرسد و او زمان فرخنده نشان حضرت رسول صلوات الله علیه و سلم دریافت اما بسعادت ملازمت آن حضرت فائز نشد و بعد از قتل او پسرش شرحبیل بمعسکر امیرالمؤمنین حیدر آمده جسدش را بلشکرگاه معاویة برد (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص۱۸۵ و ۱۸۶). و در استیعاب روایت شده است: اسمه ایفع‌بن نا کورمن الیمن اظنه من حمیر، یقال انه ابن عم کعب الاحبار یکنی اباشرحبیل. و یقال ابوشراحیل کان رئیسا فی قومه مطاعا متبوعا اسلم فکتب الیه النبی صلی الله علیه و آله وسلم فی‌التعاون علی الاسود و مسیلمة و طلیحة و کان الرسول الیه جریربن عبدالله البجلی فأسلم و خرج مع جریر الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم (حدثنا) خلف‌بن قاسم قالنا محمدبن القاسم‌بن سفیان قال حدثنا علی‌بن سعیدبن بشیرقالنا ابوکریب قالنا ابن ادریس قال سمعت اسماعیل‌بن ابی خالد عن قیس‌بن ابی حازم عن جابربن عبدالله هکذا قال و انما هو جریربن عبدالله قال کنت بالیمن فاقبلت و معی ذوالکلاع و ذوعمرو فاقبلت احد وهما (؟)الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فقال ذوعمرویا جابران کان الذی تذکر فقداتی علیه اجله قال فقلت تسأل فرفع لنارکب فسألتهم فقالوا قبض رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و استخلف ابوبکر فقال لی اقرأ صاحبک السلام و لعلنا سنعود. و قیل اسم ذی‌الکلاع سمیفع ابوشرحبیل و کان ذوالکلاع القائم بامرمعاویة فی حرب صفین و قتل قبل انقضاء الحرب ففرح معاویة بموته و ذکر انه بلغه ان ذا الکلاع ثبت عنده ان علیا بریءٌ من دم عثمان و انّ معاویة لبس علیهم ذلک فاراد التثبت علی معاویة فعاجلته منیته بصفین سنة سبع و ثلاثین. و لا اعلم لذی الکلاع صحبة اکثرمن اسلامه و اتباعه النبی صلی الله علیه و آله و سلم فی حیاته و اظنه احدالوفود علیه و لا اعلم له روایة الا عن عمر و عوف‌بن مالک. و لما قتل ذوالکلاع ارسل ابنه الی الاشعث یرغب الیه فی جثة ابیه لیأذن له فی اخذها و کان فی المیسرة فقال له الاشعث انی اخاف ان یتهمنی امیرالمؤمنین ولکن علیک بسعدبن قیس فأنّه فی المیمنة و کانوا قد منعوا اهل الشام تلک الأیام ان یدخلوا عسکر علی لئلا یفسدوا علیهم فاتی ابن‌الکلاع معاویة فاستأذنه فی دخول عسکرهم الی سعدبن قیس فأذن له فلما ولی قال معاویة لانا افرح بموت ذی‌الکلاع منی بمصرلوفتحها و ذلک انه کان یخالفه و کان مطاعا فی قومه فأتی ابن ذی‌الکلاع سعدبن قیس فاذن له فی ابیه فاتاه فوجده قد ربط برجله طنب فسطاط فاتی اصحاب الفسطاط فسلم علیهم و قال أناذنون فی طنب من اطناب فسطاطکم قالوا نعم و معذرة الیک و لولا بغیه علینا ما صنعنابه ما ترون فنزل الیه و قد انتفخ و کان عظیما جسیما و کان مع ابن ذی‌الکلاع اسود له فلم یستطیعا رفعه فقال ابنه هل من معاون فخرج الیه رجل من اصحاب علی یدعی الخندف فقالوا تنحوا فقال ابن ذی‌الکلاع و من یرفعه قال یرفعه الذی قتله فاحتمله حتی رمی به علی ظهرالبغل ثم شدّاه بالحبل و انطلقا به الی عسکرهم. و یقال انّ الذی قتل ذا الکلاع حریث‌بن جار و قیل قتله الاشتر (حدثنا) خلف‌بن قاسم قالنا عبدالله‌بن عمر قالنا احمدبن محمدبن الحجاج‌بن رشدین قالنا یحیی‌بن سلیمان قالنا یحیی‌بن ابان قالنا سفیان الثوری عن الاعمش عن ابی وائل عن ابی میسرة عمروبن شرحبیل الهمدانی قال رأیت عماربن یاسر فی روضة و ذاالکلاع فی المنام فی ثیاب بیض فی اقبیة الجنة فقلت الم یقتل بعضکم بعضاً فقالوا بلی و لکن وجدنا الله واسع المغفرة. (حدثنا) خلف‌بن قاسم قال حدثنا عبدالله‌بن عمر قال حدثنا احمدبن محمدبن الحجاج‌بن رشدین قال حدثنی یحیی‌بن سلیمان قال حدثنا یزیدبن هارون قالنا العوام‌بن حوشب عن عمروبن مرة عن ابی وائل عن ابی میسرة عمروبن شرحبیل و کان من افضل اصحاب عبدالله‌بن مسعود قال رأیت فی المنام کانی دخلت الجنة فاذا قباب مضروبة فقلت لمن هذه فقالوا الذی الکلاع و حوشب قال و کانا ممن قتل مع معاویة بصفین قال فقلت فاین عمار و اصحابه قالوا امامک قلت و قد قتل بعضهم بعضا فقیل انهم لقواالله فوجدوه واسع المغفرة قلت فما فعل اهل النهروان یعنی الخوارج فقیل لی لقوابرحا[1]. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۰، ذوالکلاع). ابوشراحیل ذوالکلاع یمنی مردی مطاع در قوم خویش بود و مسلمانی گرفته بود. رسول اکرم به وی نامه‌ای کرد و امر فرمود تا با مرد و مدد بکشتن اسود عنسی با جریربن عبدالله بجلی یاری دهد و وی بپذیرفت و آنگاه که بقصد درک حضور پیغامبر صلوات الله علیه عازم مدینه بود رحلت حضرت رسول صلوات الله علیه روی داد و او در مدینه بحضور ابی بکر خلیفه رضی الله عنه رسید. (از المرصع). (و ذوالکلاع) رجلان أحدهما (الاکبر) و هو یزیدبن النعمان الحمیری‌بن ولد شهال‌بن وحاظة‌بن سعدبن عوف‌بن عدی‌بن مالک‌بن زیدبن شددبن زرعة‌بن سباء الاصغر (والاصغر) هو ابوشراحیل (سمیفع‌بن نا کوربن عمروبن یعفربن‌الکلاع الاکبر)و قد تقدم ذلک للمصنف فی س. م. ف. ع (و هما من أذواء الیمن) و قال ابن درید (التکلع التحالف) و قال أبوزید هو (التجمع) مثل الحلف لغة یمانیة قال (و به سمی ذوالکلاع الاصغر لان حمیر تکلعوا علی یده ای تجمعوا الا قبیلتین: هوازن و حراز فانهما تکلعتا علی ذی‌الکلاع الاکبر) یزیدبن النعمان، قال النابغة رضی الله عنه:

أتانا بالنجاشة مجلبوها
و کندة تحت رایة ذی‌الکلاع.

---

۱ - البرح الشدة و الشر ۱۲ القاموس.

یرید تمیما و اسدا و طیا اجلبوا الجیش علیهِ بنی‌عامرمع ابی یکسوم و ذوالکلاع کان معه ایضاً و فی اللسان و اذا اجتمعت القبائل و تناصرت فقد تکلعت و أصل هذا من الکلع یرتکب الرجل. (تاج العروس). و رجوع به اعلام زرکلی ج۱ ص۳۱۳ و ۳۹۴ و ج۳ ص۸۱۴ و ۱۱۶۴ و عقد الفرید ج۳ ص۳۱۹ و ج۵ ص۱۶۷ شود.

ذوالکلب. [ذُلْ کَ] (اِخ) لقب عمروبن عجلان. ||لقب عمروبن معاویة.

ذوالکلب. [ذُلْ کَ] (اِخ) شاعری است و در معجم البلدان یاقوت ذیل (ضریحة) آرد: موضعی است در شعر عمرو ذی‌الکلب الهذلی:

فلست لحاصن ان لم ترونی
بطن ضریحة ذات النجال.

ذواللبا. [ ] (اِخ) نام بتی از بنوعبدالقیس در مشقر و مشقر حصاری است به بحرین.

ذواللبد. [ذُلْ لَ بَ / ذُلْ لِ بَ] (ع اِ مرکب) اسد. شیر. (المرصع).

ذواللحیة. [ذُلْ لِ یَ] (اِخ) لقب شریح‌بن عامر الکلابی صحابی است. و از او یک حدیث منقول است. و صاحب استیعاب گوید: او را صحبت است و یزیدبن ابی منصور از وی روایت کند و ذواللحیة در شمار بصریین است.

ذواللحیة. [ذُلْ لِ یَ] (اِخ) ابن حمیر. نام یکی از اذواء. و دختر او مادر بنوعکل است. کان ثطّاً[1] فسمی بضدّ صفته. (معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج۲ ص۳۹۹ س ۱۲). و دختر او زوجهٔ عوف‌بن وائل‌بن قیس است. رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۳۹۹ س ۱۲ - ۱۴ شود.

ذواللسانین. [ذُلْ لِ نَ] (ع ص مرکب) آنکه فارسی و عربی داند و نویسد و به هر دو زبان نیکو ترسل و نیکو شعر باشد.

ذواللسانین. [ذُلْ لِ نَ] (اِخ) ادیب نطنزی ابوعبدالله حسین‌بن ابراهیم (یا) محمد نطنزی ملقب بذواللسانین. او راست: کتاب دستور اللغة و خلاص. لغت مترجم عربی بفارسی و این قصیده در توصیف اصفهان از او در ترجمهٔ محاسن اصفهان نقل شده است:

حوت اصفهان خصالاً عجابا
بها کل من یشتهیه استجابا
هواء منیراً و ماءً نمیراً
و خیراً کثیراً و دوراً رحابا
و تربا زکیاً و نبتاً رویاً
و روضاً طریاً یناغی السحابا
و فاکهة لاتری مثلها
نسیماً و لوناً و طعماً عجابا
تفید الاعلاء برءً کما
یفید الربیع الریاض الشبابا
و زاد محاسنها زنرود
میاهاً کطعم الحیات عذابا
تقدّرها و الحصی تحتها
لجیناً فویق اللّآلی مذابا
و کالرقش حایرة فی مضیق
اذا اضطرب الموج فیه اضطرابا
و کالسابغات اذا ماجرت
علیه الصبا فکته الحبابا
و فیها فصول الزمان اعتدلن
فلا فصل الا و ما فیه طابا
فلا البرد یرذی و لا البحر یوذی
و لا الریح یقذی و تذری ترابا
تری ابن ثلث بها یستفید
حدیث الرسول و یتلوالکتابا
و من فوقه حافظاً کاتبا
ادیباً نجیباً یباری النجابا
و قوباً سراةً رحاب‌البنان
عراب اللسان و ما هم عرابا
بدوا لمآثر رأیاً مصیباً
بحور المکارم مالاً مصابا
فاطیب بها سادةً قادةً
و اطیب بهم بلداً مستطابا
و لست تری مثلها فی البلا -
د و لا مثلهم فی البرایا صحابا.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۷).
و رجوع به ذوالبیانین شود.

ذواللسانین. [ذُلْ لِ نَ] (اِخ) مسوله‌بن کشف. صحابی است. و این لقب را بعلت فصاحت بیان او به وی داده‌اند. در المرصع ابن الاثیر آمده است: لقب مولابن کشن که مولای ضحا کبن‌سفیان بود این لقب را برای صباحت منظر به وی داده‌اند گویند صد سال در عهد اسلام بزیسته و به حضرت رسول بیعت کرده است. و سمعانی آرد: ذواللسانین، لقب مولەبن کنف (کذا) میباشد و برای فصاحت و بلاغت او را این لقب داده‌اند.

ذواللمم. [ذُلْ لِ مَ] (اِخ) لقب ذوالرأس. جریربن عطیة، در حداثت سن او.

ذواللمة. [ذُلْ لُمْ مَ] (اِخ) نام یکی از اسپان رسول صلوات الله علیه.

ذواللمة. [ذُلْ لِمْ مَ] (اِخ) نام اسپ عکاشةبن محصَن است.

ذواللوا. [ذُلْ لِ] (اِخ) لقب بسام‌بن قیس‌بن مسعود شیبانی است. (المرصع).

ذواللهبا. [ذُلْ لَ] (اِخ) موضعی است بدیار هذیل. (المرصع).

ذوالمأوین. [ذُلْ مَءْ وَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالمتوسطین اول. [ذُلْ مُ تَ وَسْ سِ طَ نِ اَوْ وَ] (ع اِ مرکب) عبارت است از جذر ذوالاسمین دوم. و ذوالمتوسطین دوم عبارت است از جذر ذوالاسمین سوم. و وجه تسمیهٔ این دو اصطلاح بدان جهة است که هر یک از آندو جذر مرکب میباشد از دو خط که هر یک از آن دو خط متوسطند پس مجموع آنها ذوالمتوسطین بود. و ذوالمتوسطین دوم را بدوم بدین سبب نام نهادند که نسبت بذوالمتوسطین اول در مرتبهٔ دوم واقع شده است. و رجوع به ذوالاسمین شود.

ذوالمجاز. [ذُلْ مَ] (اِخ) نام بازارگاهی میان مجنة و مکة بمنا به یک فرسنگی عرفه از ناحیت کبکب و بعصر جاهلیت، عرب مجاور مکه را در اوائل ذوالقعدة بدانجا بازاری بوده است. سمیت به لان اجازة الحاج کان فیها. و در حدیث ذوالمجاز ذکر شده است و گفته‌اند موضعی است. ابوذؤیب گوید:

و راح بها من ذی‌المجاز عشیة
یبادر اولی السابقات الی الحبل.

و حرث‌بن حلزة دربارهٔ ذوالمجاز که بازارگاهی بوده آرد:

و اذ کروا حلف ذی‌المجاز
و ما قدّم فیه العهود والکفلاء.

و در مستدرکات تاج العروس آمده است: ذوالمجاز منزلی است در راه مکة شرفها الله تعالی میان ماویة و ینسوعة بر طریق بصرة. (تاج العروس). و رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۱۴۰ و دائرة المعارف اسلام ذیل بیطار شود.

ذوالمجاسد. [ذُلْ مُ سِ] (اِخ) لقب عامربن جُشم است. و از آنرو وی را ذوالمجاسد گویند که نخستین کس است که جامه بزعفران رنگین کرد. و مجاسد جمع مجسد باشد و مجسد بمعنی سرخ است.

ذوالمجد. [ذُلْ مَ] (اِخ) صاحب مجد. در عیون الانباء ابن اصیبعة ذیل شرح حال ابن البغونش آمده است: ثم انصرف الی طلیطلة و اتصل بها بامیرها الظافر اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن اسماعیل‌بن عامربن مطرف‌بن ذی‌النون و حظی عنده و کان احد مدبری دولته قال و لقیته انا فیها بعد ذلک فی صدر دولة مأمون ذی‌المجدین‌بن یحیی‌بن الظافر اسماعیل‌بن ذوالنون و قد ترک قراءة العلوم و اقبل علی قراءة القرآن. (ص ۴۸). و در ص ۵۰ ذیل شرح حال ابن‌الخیاط آمده است: ثم مال الی احکام النجوم و برع فیها و اشتهر بعلمها و خدم بها سلیمان‌بن حکم‌بن الناصر لدین‌الله فی زمن الفتنة و غیره من الامراء و آخر من خدم بذلک الامیر المأمون یحیی‌بن اسماعیل‌بن ذی‌النون و کان مع ذلک ممتنیاً بصناعة الطب...

ذوالمجدین. [ذُلْ مَ] (اِخ) لقب سید المرتضی ابوالقاسم علم الهدی علی‌بن

---

[1] - آنکه هیچ موی ندارد.

حسین‌بن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب. رجوع به علی ابن... شود.

ذوالمجدین. [ذُلْ مَ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن اسحاق بن الحسین‌بن اسحاق‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. علیهم السلام. مکنی به ابی‌القاسم و ملقب به ذوالمجدین نقیب الطالبیین بمرو. [السید الشریف...]. (معجم الادباء یاقوت ج۵ ص۱۲۷) رجوع به علی... شود. و علی‌بن الحسین الباخرزی راست در مدیح او:

حیالک من تحت ذیل الحبی
شعاع کحاشیة المشرفی
یقول فیها
و سقت الرکائب حتی أنخن
بسیط الانامل سبط النبی
علی‌بن موسی مواسی العفاة
ابی‌القاسم السید الموسوی
و منها
نماه الفخار الی جدّه
علی فغاز بجد علی
ولا یتأشب عیص السری
اذا هو لم‌یکن ابن السری
ابا قاسم یا قسیم السخاء
اذا جف ضرع الغمام الحبی
و فدت الیک مع الوافدین
و فود البشارة غب النعی
و زارک منی سمّی کنّی
فراع حقوق السمی الکنی
فهذی القصیدة بکراً تصلّ
علی نحرها حصیات الحلی
جعلت هوا ک جهازاً لها
فجاء تک مائسة کالهدی
سحرت بها السن الساحرین
و لم اترک السحر للسامری
و لما نشرت أفاویقها
طوی الناس دیباجة البحتری.

ذوالمجر. [ذُلْ مِ جَرر] (اِخ) لقب شمشیر عتبة‌بن حارث‌بن شهاب.

ذوالمجنین. [ذُلْ مِ جَنْ نَ] (اِخ) لقب عتبة هذلی که در جنگ دو سپر بربستی.

ذوالمحجر. [ ] (اِخ) لقب عوف‌بن عامربن ربیعة. (المرصع ابن الاثیر از ابن الکلبی).

ذوالمخصرة. [ذُلْ مِ خ صَ رَ] (اِخ) لقب عبدالله‌بن اُنَیس صحابیست. و از آنرو وی را ذوالمخصره‌ای لقب کردند که رسول اکرم صلوات الله علیه او را مخصرای عطا کرد و فرمود بدین نشان مرا در بهشت یابی. و مخصرة عصائی کوتاه شد.

ذوالمدارع. [ذُلْ مَ رِ] (اِخ) جایگاهی است میان شام و سماوة. کثیر گوید:

و ارعم ما عزمن البین حتی
دفعن بذی المدارع و النجال.
(از المرصع مغلوط خطی).

ذوالمدرة. [ذُلْ مَ دَ رَ] (اِخ) المدرة، هر چه از قری از گل و خشت خام بنا شود. و ذوالمدرة موضعی است. (معجم البلدان).

ذوالمرار. [ذُلْ م] (اِخ) نام زمینی است.

ذوالمربعی. [ذُلْ مِ بَ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر است. و صاحب تاج العروس گوید:قیل من الاقیال.

ذوالمرخ. [ذُلْ مَ] (اِخ) موضعی است به یمن. کثیر راست:

بعزّة هاج الشوق فالدمع سافح
مغان و رسم قد تقادم ما صح
بذی المرخ من ود ان غیر رسمها
ضروب الندی ثم اعتنقها البوارح.
و دیگری گوید:
من کان اعسی بذی مرخ و سا کنه
قریر عین لقد اصبحت مشتاقا
اری بعینی نحو الشرق کل ضحی
داب المقید منی النفس اطلاقاً.

ذوالمرو. [ذُلْ مَ] (اِخ) جایگاهی است براه مدینة به تبوک و رسول اکرم گاه رفتن به تبوک بدانجا نماز گزارده است. (از المراصع).

ذوالمروة. [ذُلْ مَ وَ] (اِخ) قریه‌ای است بوادی القری. ||موضعی است به ارض جهینة بدانسوی سیف البحر میان مکة و مدینة. خرج الیه ابوبصیر الثقفی فی نفر کانوا قدموا من مکة مسلمین. (از المرصع).

ذوالمروة. [ذُلْ مَ وَ] (اِخ) لقب سلمةبن کعب از آن روی که بمروة مردی را با تیر بکشته بود. (از المرصع).

ذوالمروة. [ذُلْ مَ وَ] (اِخ) در معجم البلدان ذیل کلمهٔ «عثمان» گوید: کوهی است بمدینة میان مدینة و میان ذی‌المروة در راه شام از مدینة. و در ذیل «العشیرة» آرد: ابوزید گوید العشیرة دژ کوچکی است میان ینبع و ذی‌المروة و خرمای آن بر دیگر خرماهای حجاز برتری دارد بجز صیحانی بخیبر و عجوه بمدینة. و در ذیل «بلاکث» گوید: یعقوب گفته است: بلاکث قارهٔ بزرگی است بالای ذی‌المروة میان آن و میان ذی خشب ببطن اضم و برقه میان خیبر و وادی القری و آن چشمه‌ها و نخلی است قریش را. و رجوع به امتاع الاسماع ص ۵۱ و ۶۲ و ۳۵۶ شود.

ذوالمریقب. [ ] (اِخ) در عقد الفرید، ذیل یوم المریقب لبنی‌عبس علی فزارة، آمده است: فالتقوا بذی‌المریقب من ارض الشربة فاقتتلوا، فکانت الشوکة فی بنی‌فزاره. قتل منهم عوف‌بن زیدبن عمروبن ابی الحصین احد بنی‌عدی‌بن فزارة و ضمضم ابوالحصین المری، قتله عنترة الفوارس؛ و نفر کثیر ممن لایعرف اسمائهم، فبلغ عنترة ان حصیناً و هرما ابنی ضمضم یشتمانه و یوعدانه، فقال فی قصیدته التی اولها:

هل غادرالشعراء من متردم
ام هل عرفت الدار بعد توّهم
یادار عبلة بالجواء تکلمی
و عمی صباحاً دارعبلة و اسلمی
و لقد خشیت بان اموت و لم تدر
للحرب دائرة علی ابنی ضمضم
الشاتمی عرضی و لم اشتمهما
والناذرین اذا لم القهمادمی
ان یفعلا فلقد ترکت اباهما
جزرالسباع و کل نسر قشعم
لما رآنی قد نزلت اریده
ابدی نواجذه لغیر تبسم.
و فی هذه الوقعة یقول عنترة الفوارس:
و لقد علمت اذا التقت فرسانها
یوم المریقب ان ظنک احمق.

ص ۱۹ و ۲۰ جزء ۶ و در ص ۲۵ همان جزء ذیل یوم قطن آرد: فلما توافوا للصلح، وقفت بنوعبس بقطن، واقبل حصین ابن ضمضم، فلقی تیحان احد بنی مخزوم‌بن مالک فقتله بابیه ضمضم، و کان عنترةبن شدّاد قتله بذی المریقب...

ذوالمسحة. [ذُلْ مَ حَ] (اِخ) لقب جریربن عبدالله بجلی است.

ذوالمسحین. [ذُلْ مِ حَ] این کلمه در شعر جریر آمده است:

لاوصل اذ صرفت هند ولو وقفت
لا ستفتتنی و ذاالمسحین فی القوس.

ذوالمسروح. [ذُلْ مَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالمشعار. [ذُلْ م] (اِخ) لقب مالک‌بن نمط همدانی حارثی صحابی. ||لقب حمزةبن ایفع ناعطی همدانی که شریف قوم بود و بروزگار عمر (رض) بسوی شام هجرت کرد و با او هزار غلام بود که همه را آزاد کرد و همه در قبیلهٔ همدان انتساب گزیدند. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: ذوالمشعار: حمزةبن ایفع‌بن ربیب‌بن شراحیل‌بن ناعط الناعطی الهمدانی کان شریفاً فی قومه هاجر من الیمن زمن امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب (رض) الی بلاد الشام و معه اربعة آلاف عبد فاعتقهم کلهم فانتسبوا بالولاء فی همدان. القبیلة المشهورة.

ذوالمشهرة. [ذُلْ مُ شَ هـ هَ رَ] (اِخ) لقب ابودجانهٔ صحابی انصاری. و نامش سما ک‌بن خرشه است. رجوع به امتاع الاسماع، جزء ۱ ص ۱۴۵ شود.

ذوالمشهرة. [ذُلْ مُ ش هَ رَ] (اِخ) و منهم ذوالمشهرة ابودجانة سما ک‌بن خرشة کانت له

مشهرة اذا خرج بها یختال بین الصفین لم یبق بو لم یذر و هؤلاء کلهم انصاریون. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳).

ذوالمطارة. [ذُلْ مُ رَ] (اِخ) نام کوهی است. || و اسم ناقهٔ نابغهٔ شاعر است. از (تاج العروس).

ذوالمعارج. [ذُلْ مَ رِ] (ع ص مرکب) معارج بمعنی آسمانها یا مصاعد آن یا میان دو آسمان. || (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

ذوالمعجزة. [ ] (اِخ) نامیست که بفرستادهٔ کسری نزد رسول اکرم داده‌اند که رسول صلوات الله علیه با او با لغت اهل یمن سخن گفت. (از المرصع) و بعضی گویند که پیغامبر صلوات الله علیه معجزهٔ بدو بخشید. و معجزه بلغت اهل یمن کمربند است.

ذوالمعنیین. [ذُلْ مَ نی یَ] (ع ص مرکب) عبارت است از این که از لفظ دو معنی یا بیشتر اراده شود در استعمال واحد. چنانکه در آیهٔ شریفهٔ «فکاتبوهم إن علمتم فیهم خیراً»[1] لفظ خیر استعمال شده و در مال و هم در ایمان. و چنانکه در ابیات سعدی:

طلب کرده خوبان چین و چگل
چو سعدی وفا از بت سنگدل

مراد از بت سنگدل معشوقه و بت است. ایضاً:

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.

از نواختن دو معنی اراده شده یکی نسبت بچنگ و دیگری نسبت بخلق که پذیرائی باشد. ایضاً:

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش.

و چنانکه در این بیت تازی:

تلک ماذیة و مالذباب الصّی
ف و السیف عندها من نصیب.

ذباب دو معنی دارد یکی مگس و دیگری کنار شمشیر و مراد از ماذیه زره است میگوید مگس که ذباب صیف است و کنار شمشیر که ذباب سیف است طمعی و نصیبی از آن زره ندارند و از این قبیل است بیت ظهیر فاریابی:

زلف بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
و آنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچ آیدش بدست بتیر و کمان دهد.

از لفظ «دهد» دو معنی اراده شده نسبت بزلف سپردن و نسبت به ترکان خرید و فروش کردن و همچنین است تیر و کمان. (هنجار گفتار ص ۲۴۵ و ۲۴۶) و صاحب آنندراج گوید: آوردن لفظ مشترک المعنیین است در کلام، آن هر دو معنی حقیقی بود یا یکی حقیقی و دوم مجازی و مراد متکلم هر دو معنی باشد. فاضل فراهانی در شرح انوری نوشته قاعده آن است که در عبارت محتمل المعنیین اراده نماید و مراد از اراده کلا المعنیین است که هر دو معنی مخطور خاطر و منظور باشد مثال هر دو معنی حقیقی از الفاظ تازی سید علی مهری مشهدی گوید:

آن خال عنبرین که نگارم برو زده
دل می برد از آنکه بوجه نکو زده.

از لفظ وجه هر دو معنی مراد شاعر است. مثال دو معنی حقیقی از لفظ پارسی قزل باشخان امید گوید:

ای گل از این زیاده سخن بشنوی چرا
یکحرف هم بیار هزاران شنیده رو.

اهلی شیرازی:

به تلخی کوه کن می‌مرد و میگفت
الهی جان شیرین را بقا ده.

مخلص کاشی:

کرد بی‌جا دلم از خاطر جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا.

صفای صفاهانی:

شانهٔ مشاطه را باید شکست
او پریشانی بزلف یار بست.

شانه دو معنی دارد و هر دو مدعای شاعر است و این که بزرگی در شعر مخلص کاشی صنعت ایهام فهمیده تسامح ورزیده زیراکه در ایهام مقصود بودن هر دو معنی مشروط نیست بلکه یک معنی باید مراد باشد و در این جا هر دو معنی منظور است زیرا چه جدائی شانه از دست مشاطه و دست او از شانه هر دو می‌خواهد. لفظ شانه در این بیت حضرت میرخسرو:

مار زلفت را جدا مشاطه گر از شانه کرد
دست آن مشاطه را باید جدا از شانه کرد.

بطریق ایهام است چه اگر از شانه مصرع دوم که قافیه واقع شده هر دو معنی مراد داریم قافیه غیر مرعی میشود پس شعر شعر نمی‌ماند و لیس کذالک. مثال لفظی که معنی حقیقی و یک معنی مجازی داشته باشد ملک قمی:

هیچ گفتم آن دهن را باز شد در پیچ و تاب
از غضب گفتا چه گفتی باز گو، گفتم که هیچ.

درویش دهلی:

میان بلطف گشاده دهان بخنده گشود
بناز گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست.

شیدا:

ماه روی من عرق از روی آتشنا کریخت
آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت.

در هر دو شعر اول لفظ هیچ و در شعر سوم چشمهٔ خورشید لفظ ذوالمعنیین است. لمؤلفه:

دولت بیدار نبود حاصل عرفان سرشت
گفت چون منصور حرف حق سرش بردار شد.

و همچنین این شعر ملامفید بلخی:

به پشی آن لب می‌گون که در درافشانی است
چرا نمی‌شکفد غنچه گر دهان دارد.

ذوالمعنیین دو قسم دیگر هم دارد و آنرا ذوالمعنیین غامض گویند یکی از آن آوردن لفظی است که در تازی بمعنی دیگر باشد و در فارسی بمعنی دیگر، مثالش شاعر گوید:

بر سر آب بوده‌ایم که شاه
ناگهانی رسید بر سر ما.

ما در تازی آب است و در فارسی ضمیر متکلم‌مع‌الغیر یا لفظی که در تازی معنی دیگر و در هندی بمعنی دیگر باشد مثال خان آرزو گوید:

زن بقال هندی دوش دیدم
که‌حسنش داشت شور ذوفنونی
بما مشت نمک بنمود یعنی
لئن لم‌تعلموا اسمی سلونی.

دوم لفظی که در فارسی معنی دیگر و در هندی مفهوم دیگر دارد. مثال نعمت‌خان عالی:

حرف بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند
غیر از کسی که گفت به مطرب بجابجا.

بجا در فارسی مترادف بموقع و در هندی صیغهٔ امر از نواختن. ساطعای کشمیری گوید:

ز من آن دلبر پنجاب رم کرد
بدو گفتم غزالی گفت آهو.

آهو در فارسی معلوم است و در زبان هندی پنجابی ترجمهٔ آری. دیگر، فصاحت خان راضی گوید:

گفتم‌در این بهار گهی باده میخوری
از ناز گفت آن بت هندی کدو کدو.

کدو در فارسی معلوم است و در هندی گاه گاهی. قسمی دیگر هم بنظر آمده که لفظ ذوالمعنیین در کلام آرند به تناسب لفظی و مراد معنی قریب بود و معنی دوم آنرا ایهام نتوان گفت چه در ایهام معنی بعید مقصود باشد و فیما نحن فیه معنی قریب منظور است. مثال طغرا:

نقش بدبین کان دغا ورزیده را در نرد عشق
چون حریفان راوْ گفتم بر سر دشنام شد

راوْ دو معنی دارد یکی دشنام که بعید است دوم نقش نرد که قریب است و مقصود شاعر. و ذوالمعانی. این صفت متحد است بذوالمعنیین فرق آنکه در اینجا معانی زیاده بر دو باشد عماد فقیه گفته:

دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید
واله شد و فریاد برآورد که ماهی.

از لفظ ماهی چهار معنی حاصل شود اول ماه دوم ماهی سوم ماء استفهامیه چهارم آب فتامل. (آنندراج از مطلع السعدین وارسته).

ذوالمقدمة. [ذُلْ مُ قَدْ دَ مَ] (ع اِ مرکب) خداوند مقدمه. آنچه که مقدمه برای اوست. اصل امر. اصل مطلب. اصل کتاب. مقابل

---

۱ - قرآن ۲۴ / ۳۳.

مقدمه.

ذوالمکارم. [ذُلْ مَ رِ] (ع ص مرکب) خداوند مکرمت‌ها.

ذوالملاجی. [ذُلْ مَ] (اِخ) پادشاهی از پادشاهان یمن.

ذوالمموخ. [ذُلْ مَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالمن. [ذُلْ مَنن] (ع ص مرکب) خداوند منتهای بسیار. (دهار). عطابخش. منان. منعم. نامی از نامهای خدای‌تعالی:

حج بکن و کام دل بخواه از اینرو
کآنچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن. فرخی.

دشمنان این ز خویشتن دیدند
خواجه از فضل ایزد ذوالمن. فرخی.

چو در پیدا نهانی را ببینی
بدان کآمد سوی تو فضل ذوالمن.
ناصرخسرو.

علم اجلها بهیچ خلق ندادست
ایزد دادار دادگستر ذوالمن. ناصرخسرو.

آنکه در آفرینش عالم
غرض او بد ز ایزد ذوالمن مسعودسعد.

تو آن عدیم‌همالی که نیست در عالم
همالت از همه آل پیمبر ذوالمن. سوزنی.

مرد توکلم نزنم درگه ملوک
حاشا که شک به بخشش ذوالمن درآورم.
خاقانی.

ذوالمنار. [ذُلْ مِ] (اِخ) لقب ابرهةبن تبع‌بن رائش. یکی از ملوک یمن. گویند از آنرو بدو ذوالمنار گفتند که او نخستین کس بود که برای راهنمائی کاروانیان در راهها نصب منارها کرد. و در مجمل التواریخ و القصص آمده است که، ملک ابرهة ذوالمنار، مائة و ثمانون سنة. پسر رایش بود و ابراهیم نام بود واصل (کذا) بسیاری بگشت گرد عالم، و هر جایگاه که رسید، میلها فرمود کردن براه اندر، تا آثار سفر او بدانند و بازگشتن در بیابانها آسان‌تر بود، و به شب اندر، آتش کردندی بر میلها تا لشکر بدان هنجار راه کردندی و از این سبب او را ذوالمنار لقب کردند، و اندر معانی شعر گفتند مطلعش این است:

و لقد بلغت من البلاد مبالغا
یا ذوالمنار فما یرام لحاقکا.

و روایت است که بزمین نشناسان[1] بگذشت و فرزندان وبار، آنک گفته‌ایم و در سیرالملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود، از سخط ایزد تعالی، نعوذ به، پس ابرهه پسرش را ذوالاذعار، بحرب ایشان فرستاد و او را فریقیس گویند، تا ایشان را بعضی هلاک کرد، و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند هر یکی چند شتری بختی و اسب و مرد را میربودند، و این به وقت روزگار کیکاوس بود و آنکه بنی‌اسرائیل از اشموئیل پادشاه خواستند و خدای‌تعالی طالوت را بفرستاد. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۵۵). و نیز رجوع به همین کتاب ص۱۵ و ۱۵۸ شود. و در منتهی الارب آمده است: لقب به لانّه اول من ضرب المنار علی طریقة فی مغازیه لیهتدی بها اذا رجع.

ذوالمناقب. [ذُلْ مَ قِ] (اِخ) حسین‌بن موسی الابرش الحسینی العلوی الطالبی. والد الشریفین الرضی و المرتضی. وی نقابت علویین داشت و به سال ۳۵۴ هـ. ق. امارت حاج به وی دادند و منشوری از دیوان خلیفه برای او صادر گردید. سپس عضدالدولهٔ بویهی بسال ۳۶۹ هـ. ق. او را بگرفت و بند کرد و در ۳۷۲ پسر عضدالدوله، شرف‌الدوله وی را از بند خلاص داد و در سال ۳۸۴ از نقابت علویین معزول گشت و به سال ۳۹۴ این منصب به اضافهٔ امارت حج و مظالم به وی دادند. و او در آن مقام ببود تا آنگاه که نابینا شد و درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

ذوالمناقب. [ذُلْ مَ قِ] (اِخ) لقب فرخان بزرگ اسپهبدبن دابویةبن جیل گاوباره. وی پس از پدر بتخت سلطنت طبرستان و گیلان نشست و ابواب عدل بر روی خلایق گشاده درهای ظلم و جور بربست و او را برادری بود سارویه نام و سارویه بموجب فرمودهٔ فرخان، شهر ساری را بنا نهاد و لشکر کشیدن مصقلةبن هبیرة الشیبانی در ایام جهانبانی فرخان بوقوع پیوست و او هفده سال به اقبال گذرانیده متوجهٔ ملک باقی گردید. (حبیب السیر در فصل حالات ملوک طبرستان. جزو۴ از ج۲ ص ۳۴۱).

ذوالمناقب. [ذُلْ مَ قِ] (اِخ) لقب محمدبن محمدبن القاسم‌بن احمدبن خدیو الاخسیکتی. و یاقوت بجای اخسیکتی اخسیکانی و بدل ذوالمناقب ابن ابی‌المناقب آورده است و گوید: کنیت او ابوالوفاء و معروف به ابن ابی‌المناقب است. وی امام در لغت و ادیبی فاضل و صالح و عارف به ادب و تاریخ و نیکوشعر است. و وفات او در آخر ذی‌الحجهٔ سال ۵۲۲ هـ. ق. بود. و از شعر اوست:

اذا المرء اعطی نفسه کل ما اشتهت
و لم ینهها تاقت الی کل باطل
و ساقت الیه الاثم و العار بالذی
دعته الیه من حلاوة عاجل.

و هم گوید:

ارحم اخی عباداللّه کلهم
وانظر الیهم بعین اللطف و الشفقة
و قر کبیرهم و ارحم صغیرهم
و راع فی کل خلق وجه من خلقه.

و رجوع به ذوالفضائل در همین لغتنامه و ذیل کلمهٔ احمدبن محمدبن القاسم در معجم الادباء شود.

ذوالمناقب. [ذُلْ مَ قِ] (اِخ) لقب محمدبن الطاهربن علی‌بن زین‌العابدین‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام. مکنی به ابی الحسن. رجوع به محمد... شود.

ذوالمنن. [ذُلْ مِ نَ] (ع ص مرکب) صاحب منتها. صاحب عطاها. صاحب احسانها. || (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. تقدست اسمائه:

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن. فرخی.

درخور آن فضل که خواهی ترا
دولت و اقبال دهد ذوالمنن. فرخی.

آنچه کردست از کرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار.
فرخی.

او برگرفته رسم و راه پدر
چون جستن او طاعت ذوالمنن. فرخی.

مگر خدمت تست حبل‌المتین
که نوعی است از طاعت ذوالمنن. فرخی.

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست
هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن.
منوچهری.

گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم
جوی می پر خواهم از ذوالمنن من.
منوچهری.

گرنه‌از بهر شنود وگفت مدح تو بدی
آدمی را تافریدی ذوالمنن گوش و دهن.
سوزنی.

ای قدیم رازدان ذوالمنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن. مولوی.

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن. حافظ.

ذوالمن و الطول. [ذُلْ مَنْ نِ وَطْ طَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوالطول و المن شود.

ذوالموتة. [ذُلْ مَ تَ] (اِخ) نام اسبی از بنی‌اسد. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: ذوالموتة فرس لبنی اسد، کذا فی النسخ و مثله للصاغانی والصواب لبنی سلول کما حققه ابن الکلبی من نسل الحرون کان یأخذه شبه الجنون فی الاوقات. قال ابن الکلبی و کان اذا جاء سابقاً اخذته رعدة فیرمی نفسه طویلا ثم یقوم فینتفض و یحمحم و کان سابق الناس فأخذه بشربن مروان بالکوفة بالف دینار فبعث به الی عبدالملک.

ذوالمیت. [ذُلْ مَ] (اِخ) نام موضعی بعقیق مدینة.

ذوالنابین. [ذُنْ نا بَ] (اِخ) العبدی. مردی از معاریف قبیلهٔ عبدالقیس. (المرصع).

ذوالنباح. [ذُنْ نُ] (اِخ) زمین درشت و

---

[1] - ظ: نسناسان.

مرتفعی است از شربة به اطراف تیمن. || پشته‌ای است از دیار فزارة. (کذاجاء فی کتاب الحازمی. بنقل یاقوت در معجم البلدان).

ذوالنبوان. [ذُنْ نَ بَ] (اِخ) ودیعةبن مرثد الیربوعی. من الفرسان. (تاج العروس).

ذوالنجل. [ذُنْ نُ] (اِخ) قریه‌ایست در راه کوفه‌بمکه و بدانجا آبی شور است. (المرصع).

ذوالنجمة. [ذُنْ نَ مَ] (ع اِ مرکب) خر. (منتهی الارب). و در تاج‌العروس ذیل کلمهٔ نجمة آمده است: و النجمه بالفتح و یحرک... نبت معروف فی‌البادیة. قال ابوعبید: الرادیح اما کن‌لینة تنبت النجمة و النصی قال والنجمة شجرة تنبت ممتدة علی وجه الارض اوالمحرکة غیر الساکنة و انما هما نبتان فالنجمة شجیرة خضراء کأنها اول بذر الحب حین یخرج صفارا و بالتحریک شیء ینبت فی اصول النخلة... و قال ابوعمرو الشیبانی: الثیل یقال له النجم والواحدة نجمة و قال ابوحنیفة الثیل و النجمة و العکرش کله شی واحد و انما قال الشاعر ذلک لأنَّ الحمار اذا اراد ان یقلع النجمة من الارض و کدمها ارتدت خصیتاه الی مؤخره و قال الازهری النجمة لها قضبة تفترش الارض افتراشا و شاهد النجم قول زهیر:

مکلل باصول النجم تنسجه

ریح خریق لضاحی مائه حبک.

و من المجاز ذوالنجمة لقب الحمار لانه یحبها کمافی الاساس.

ذوالنجیل. [ذُنْ نُ جَ] (اِخ) موضعی است از مضافات ینبع و مدینة. کثیر گوید:

و حتی اجازت بطن ساس و دونها

دعان نهضبا ذی‌النجیل فینبع.

(نقل از المرصع خطی).

ذوالنخلة. [ذُنْ نَ لَ] (اِخ) لقب عیسی‌بن مریم علی نبینا و علیه السلام.

ذوالنخیل. [ذُنْ نُ خَ] (اِخ) چشمه‌ای است به نزدیکی مدینة. || آبی است نزدیک مکة، میان مغمس و اثیرة که به بر سوی مکة فروریزد. || موضعی است به اسفل حضرموت دوس را. (از المرصع). و در تاج العروس آمده است: وذُوالنُّخیل موضعی است میان مغمس و اثیرة نزدیک مکة شرفها الله‌تعالی و نیز موضعی است بیمن نزدیک حضرموت.

ذوالندوة. [ذُنْ نَ وَ] (اِخ) سرائی به مکه برآوردهٔ بنوقصی‌بن کلاب و آن ستورگاه قوم بوده است. و از آنروی بدار الندوة موسوم شد که مردم مکة برای رای زدن و شور در امور خویش بدانجا گرد می‌آمدند.

ذوالنزل. [ذُنْ نَ زُ] (ع ص مرکب) ذوالبرکة. || دارای سفرهٔ مهمانی. خداوند خوان‌گسترده.

ذوالنسبین. [ذُنْ نَ سَ بَ] (اِخ) ابوالخطاب عمربن حسن‌بن علی‌بن محمد الجمیل‌بن فرح‌بن خلف‌بن قومس‌بن مزلال‌بن ملال‌بن بدربن احمدبن دحیةبن خلیفةبن فروة الکلبی معروف به ذی‌النسبین اندلسی بلنسی حافظ. نسبت وی را بدین صورت از خط خود او نقل کردم و گفته‌اند مادر او امة الرحمن دختر ابی‌عبدالله‌بن ابی‌البسام موسی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن جعفربن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام است او از این رو بخط خود نام خویش را ذوالنسبین دحیة و حسین علیه السلام مینوشت و گاه در نسب خود بهمین منظور سبط ابی البسام مینگاشت ابوالخطاب از اعیان علما و مشاهیر فضلاست در علم حدیث نبوی و آنچه بدان وابسته است اتقانی تمام داشت. و عارف به نحو و لغت و ایام عرب و اشعار آنان بود برای سماع حدیث بیشتر بلاد اسلامی اندلس را بپای طلب بپیمود و با علما و مشایخ آن شهرها دیدار کرد و از آنجا به برالعدوة رفت و بمراکش درآمد و با فضلای آن شهر آمیزش کرد سپس بشام و شرق و عراق رحلت کرد و به بغداد از بعض اصحاب ابن الحصین و بواسط از ابوالفتح محمدبن احمدبن میدانی استماع روایت کرد و سپس بعراق عجم و خراسان و ماورای آن و مازندران نیز سفر کرد و در همهٔ این سفرها بقصد طلب حدیث و آمیزش با ائمهٔ حدیث و فرا گرفتن از آنان بود و محدثین نیز از او مستفید می‌شدند در اصفهان از ابی‌جعفر صیدلانی و در نیشابور از منصوربن عبدالمنعم فراوی حدیث شنود و در سال ۶۰۴ هـ.ق. بشهر اربل رفت و در این وقت قصد خراسان داشت و چون حاکم اربل مظفرالدین‌بن زین‌الدین را مولع به تجلیل عید مولد نبی صلی الله علیه و آله دید کتابی بساخت و آنرا بنام کتاب التنویر فی مولد السراج المنیر نامید و خود بر ملک مظفرالدین برخواند و این کار یعنی شنوانیدن کتاب بر ملک مظفرالدین در شش مجلس پایان یافت در ماه جمادی الاخر بسال ۶۲۶هـ.ق. ذوالنسبین کتاب مزبور را به قصیده‌ای پایان داده که بیت اول آن این است:

لولا الوشاة وهم

اعداؤ نا ما وهموا.

و در حرف همزه ضمن ترجمهٔ اسعدبن مماتی چگونگی این قصیده را ذکر کردم پادشاه مذکور برای تألیف این کتاب هزار دینار به وی داد. و او را تصانیف بسیار است، ولادت او در آغاز ذی‌القعدة سنه ۵۴۴ هـ.ق. است و روز سه شنبه چهاردهم ربیع الاول به سال ۶۳۳ درگذشت و در سفح المقطم بخاک سپرده شد. (ابن خلکان ص۴۱۵ و ص ۴۱۶). و رجوع به معجم الادباء یاقوت ج۲ ص۶۹ س ۱۶ شود.

ذوالنسوع. [ ] (اِخ) نام مشهورترین قصور یمامه است. گویند آنگاه که کسری به نعمان المنذر فرمان کرد تا حارث‌بن وعلة را دستگیر کند وی بگریخت و بیمامه شد و بدانجا این قصر بساخت.

ذوالنشأتین. [ذُنْ نَ أَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانور که هم در خشکی و هم در آب زید. ذوحیاتین.

ذوالنصب. [ذُنْ نُ] (اِخ) ذات‌النصب. (المرصع).

ذوالنقا. [ ] (اِخ) نام موضعی است که ذکر آن در شعر عرب بسیار آمده است. (المرصع).

ذوالنمرق. [ ] (اِخ) نعمان‌بن یزیدبن شرحبیل‌بن یزیدبن امرؤالقیس. گویند او درک صحبت رسول صلوات الله علیه کرد. قاله ابن الکلبی. (نقل از حاشیهٔ المرصع خطی ابن الاثیر).

ذوالنور. [ذُنْ نو] (اِخ) لقب سراقةبن عمرو. از المرصع‌بن اثیر خطی و او از ابن ماکولا روایت میکند.

ذوالنور. [ذُنْ نو] (اِخ) لقب طفیل‌بن عمرودوسی صحابیست. آنگاه که رسول اکرم وی را بدعوت بنودوس بمسلمانی میفرستاد در حق وی دعا کرد و فرمود، اللهم نوّرله، فسطع نور بین عینیه فقال اخاف ان یکون مثلة. (ای عقوبة و نکالاً او عبرةً) فتحول الی طرف سوطه فکان یضیء فی اللیلة المظلمة. و نسب او را برخی طفیل‌بن عمروبن طریف‌بن العاص گفته‌اند. رجوع به امتاع الاسماع جزو ۱ ص ۲۸ شود. و در استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳ نام او عبدالله‌بن الطفیل الازدی ثم الدوسی آمده است.

ذوالنور. [ذُنْ نو] (اِخ) لقب عامربن عبدالحرث‌بن نغیض شاعر است. ذکره الامدی. (نقل از حاشیهٔ نسخهٔ خطی المرصع).

ذوالنور. [ذُنْ نو] (اِخ) لقب عبدالرحمن‌بن ربیعة الباهلی. و او را ترک بزمان عمر در باب الابواب بکشتند.

ذوالنورین. [ذُنْ نو رَ] (اِخ) لقب عثمان‌بن عفان و او را از آن ذوالنورین خوانند که دو کریمهٔ رسول صلوات الله علیه را بزنی داشت اول رقیة بنت الرسول علیهما السلام و پس از وفات وی دختر دیگر آن حضرت ام کلثوم علیهاالسلام.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) (از: ذو بمعنی صاحب و مالک و نون بمعنی ماهی) اسم سیف لهم قیل کان لمالک‌بن قیس اخی قیس‌بن زهیر لکونه علی مثال سمکة فقتله

حمل‌بن بدر و اخذ منه سیفه ذاالنون فلعبا کان یوم الهباءة قتل الحرث‌بن زهیر حمل‌بن بدر و اخذ منه ذاالنون و فیه یقول الحرث:

و یخبرهم مکان النون منی
و ما اعطیته عرق الخلال.

(تاج العروس). و در المرصع ابن الاثیر آمده است نام شمشیر مالک‌بن زهیر است که حمدبن بدر پس از کشتن مالک آن شمشیر بغنیمت برد. (از المرصع خطی ابن الاثیر). و بیرونی در کتاب الجماهر گوید: و کان لعمروبن معدیکرب سیف یلقب بذی‌النون اذ کان فی وسطه تمثال سمکة و هو یقول فیه:

و ذوالنون الصفیّ صفی عمرو
و تحتی الورد مقتعدة [کذا].

و ایضاً:

و ذوالنون الصفی صفی عمرو
و کل وارد الغمرات نامی.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) لقب یونس‌بن متی یعنی صاحب ماهی یا همدم ماهی – و خداوند ماهی یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل است که مبعوث بر اهل نینوی بود و آنرا صاحب الحوت نیز خوانند. در قرآن کریم نام وی در چهار موضع یونس و در یکجا صاحب الحوت و در سوره انبیاء ذوالنون آمده است که ذیلاً آیات مزبور با تفسیر هر یک نقل میشود: و ان یونس لمن المرسلین. اذ ابق الی الفلک المشحون. فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت و هو ملیم. فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون. فنبذناه بالعراء و هو سقیم. و انبتنا علیه شجرةً من یقطین. و ارسلناه الی مأةِ الف او یزیدون. فآمنوا فمتعناهم الی حین (قرآن ۳۷ / ۱۳۹ – ۱۴۸) و در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی گوید: و بدرستی که یونس هر آینه از فرستادگان است چون بگریخت از قوم بسوی کشتی که پر از مردم بود پس قرعه زدند آنها پس بود از قرعه‌افتادگان پس انداختند او را بدریا پس فرو برد او را ماهی و او مستحق ملامت بود پس اگر نبود که او (یونس) بود از تسبیح‌کنندگان هر آینه درنگ کرد در شکم ماهی تا روزی که برانگیخته شوند پس افکندیم او را در صحرا و او بیمار بود و رویانیدیم بر او درختی که کدو بود و فرستادیم او را بسوی صد هزار کس یا زیاده از آن پس ایمان آوردند پس برخورداری دادیمشان تا هنگام. و در تفسیر آن گوید: آنکه حدیث یونس کرد و گفت و ان یونس لمن المرسلین. یونس از جملهٔ پیغمبران است اذ ابق الی الفلک المشحون، چون باز گریخت با کشتی پر از مردم. عبدالله عباس گفت که یونس علیه السلام قوم را وعدهٔ عذاب داد و از میان ایشان برفت چون ایشان ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت او ندانست که ایشان ایمان آورده‌اند چون بشنید مشور شد از آن و از خجالت با میان قوم نشد رو بجانب دریا نهاد و در کشتی نشست که در او مردم بسیار بودند و مال بسیار بود کشتی بایستاد و نرفت ملاحان گفتند درمیان ما بنده‌ای گریخته است و عادت کشتی این است که چون بنده‌ای گریخته در او باشد نرود یونس علیه السلام گفت همچنین است آن بندهٔ گریخته منم اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود مرا بدریا افکنید گفتند حاش لله که تو بندهٔ گریخته باشی ما بر تو سیمای صالحان می‌بینیم ما ترا بدریا نیفکنیم آخر گفتند قرعه برفکنیم از میان اهل کشتی تا نام که برآید قرعه برافکندند چند بار بنام یونس برآمد و ذلک قوله. فساهم فکان من المدحضین. و مساهمه مقارعه باشد و قرعهٔ ایشان برشکل تیری بودگفتند یونس با ایشان قرعه زد از جملهٔ مدحضان آمد یعنی از جملهٔ مقروعان آمد و مغلوبان من قولهم ادحضت حجته اذا ابطلتها و منه قوله حجته داحضة و اصله من دحضت رجله اذا زلقت و منه قوله یوم تدحض فیه الاقدام. یعنی قرعه بر او افتاد و حجت بر او متوجه شد او را برگرفتند تا بدریا اندازند خدای تعالی وحی کرد بماهی که دریاب بندهٔ مرا یونس را و نگر تا پوست او را نخراشی و او را هیچ رنج نرسانی که او طعمهٔ تو نیست من شکم تو زندان او خواهم کرد روزی چند آنجا که او را به کنار کشتی بردند ماهی بیامد و دهان باز کرد از آنجا بگردانیدند گفتند چون بدریاش می‌فکنیم شاید تا بدهان ماهی درنهیم باز دیگر جانب بردند او را ماهی بیامد و دهان باز کرد گفتند همانا روزی اوست او را بینداختند و ماهی او را فروبرد و ذلک قوله فالتقمه الحوت و هو ملیم. فرو برد او را ماهی والالتقام افتعال من اللقمة و اللقمة فعل بمعنی مفعول یقال لقمت الطعام و التقمته و التقمته غیری و هو ملیم؛ ای مستحق للملامة. یقال الام الرجل اذا اتی بمایلام علیه و اذم اذا اتی بما یذم. ملیم آنکس باشد که کاری کند که به آتش ملامت کنند. فلولا انه کان من المسبحین. گفت اگر نه آنستی که او از جمله تسبیح‌کنندگان بودی و تنزیه گویندگان من در حال رخا و خواری. عبدالله عباس گفت از جملهٔ نمازکنندگان. مقاتل گفت از جملهٔ مخلصان و مطیعان. سعید جبیر گفت آن خواست که او گفت آن ساعت من قوله: لااله‌الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. (قرآن ۲۱ / ۸۷) و قول اول بهتر است برای لفظ کان. حسن بصری گفت، نجاة او بعملی صالح بود که پیش از آن کرده بود للبث فی بطنه الی یوم یبعثون (قرآن ۱۴۴/۳۷). در شکم آن ماهی گور او شدی. فنبذناه بالعراء و هو سقیم (قرآن ۱۴۵/۳۷) گفت ما او را بزمین صحرای خالی از درخت بینداختیم و او بیمار بود و عراء زمینی باشد عاری و خالی از درختان و نبات. و قال الشاعر، شعر:

ترک النعام بیضها بالعراء
صارللحین حاضن الفناء

و قال آخر، شعر:

کتارکة بیضها بالعراء
و ملبسة بیض اخری جناحا.

و قال آخر، شعر:

و رفعت رجلا لااخاف عثارها
و ترکت بالبلد العراء ثیابی.

آنگه بیرون آمد از آنجا چون مرغ بچه‌ای که بر او موی نباشد و در حال از شکم مادر بیرون آمده باشد. مقاتل حیان گفت سه روز بماند در شکم ماهی و عطا گفت هفت روز. ضحا ک گفت بیست روز. سدی و کلبی و مقاتل سلیمان [کذا] گفتند چهل روز. وانبتنا علیه شجرة من یقطین: ما برویانیدیم بر او گفتند. له، و قیل عنده و اولی تر آن است که بر ظاهر حمل کنند چو معنی آن است که انبتنا شجرة مظلة علیه، یعنی درختی که بر او سایه فکند چو اندام او بمانند گوشتی سرخ شده بود و پوست تنک کرده اگر آفتاب بر او آمدی بسوختی او را حق‌تعالی درختی از کدو برویانید بر او. عبدالله عباس و حسن و مقاتل گفتند یقطین هر درختی باشد که ساق ندارد و برگهای او پهن باشد و در زمستان بنماند چون کدو و خیار و بادرنگ و بطیخ و حنظل. گفتند هو یفعیل من قطن بالمکان اذا اقام به اقامة غیر طویلة چون مقامی کند نه دیر قطن گویند و هو قاطن من قطان البلد. مقاتل حیان گفت در سایه‌ای بنشست و خدای تعالی بزکوهی را بجهانید تا هر وقتی بیامدی و او را شیر دادی و قال امیة الصلت فی هذا المعنی:

فانبت یقطینا علیه برحمة
من الله لولا الله القی ضاحیا [کذا].

و ارسلناه الی مأة الف او یزیدون (قرآن ۳۷ / ۱۴۷)؛ گفت او را بفرستادیم بصد هزار مرد روا بود که این پیش از حبس بوده باشد و اگر بر این حمل کنند تقدیر بر آن باشد که و قد ارسلناه عبدالله عباس گفت او را پس از حبس برسالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند فذلک قوله و ارسلناه الی مأة الف او یزیدون زیاده صد هزار. عبدالله عباس گفت: او، به معنی واو است چنانکه شاعر گفت:

فلما اشتد امر الحرب فینا
تاملنا ریاحا او رزاما.

مقاتل گفت بل یزیدون، او بمعنی بل است و بعضی دیگر گفتند برای ابهام بر مخاطب گفت

چنانکه یکی از ما گوید اکلت الیوم زیداً او تمراً. و این نه برای آن گوید که شاک باشد در آنچه خورده باشد این هر سه وجه محتمل است تا او بمعنی شک نباشد. آنکه زیاده بر صد هزار خلاف کردند. عبدالله عباس و مقاتل گفتند بیست هزار بودند حسن و ربیع گفتند سی هزار بودند. مقاتل حیان گفت هفتاد هزار بودند. فآمنوا ایمان آوردند عند آن که آثار و علامت عذاب دیدند در حالی که بحد الجاء نبودند چون اگر بحد الجاء بودندی ایمانشان را موقع نبودی و واقع نبودی بر وجهی که به آن مستحق ثواب بودندی. فمتعناهم الی حین. ایشان را برخورداری دادیم تا بوقت آجالی که مضروب بود ایشان را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱) (قرآن ۳۷ / ۱۳۹ - ۱۴۸). فاصبر لحکم ربک و لاتکن کصاحب الحوت اذ نادی و هو مکظوم. لولا ان تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء و هو مذموم. فاجتبیه ربه فجعله من الصالحین. (قرآن ۶۸ / ۴۸ و ۴۹ و ۵۰). و در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی آرد: پس شکیبا شو برای فرمان پروردگارت و مباش چون یار ماهی چون ندا کرد و او پرخشم بود اگر نه آن بود که دریافتی او را نعمتی از پروردگار او هر آینه افتاده بود بصحرای بی‌گیاه و او مذموم بود پس برگزید او را پروردگار او پس گردانید او را از شایستگان. (ص ۳۷۱ ج۵) و در تفسیر آن گوید: آنگه رسول را گفت فاصبر لحکم ربک؛ صبر کن برحکم خدای تو، و لاتکن کصاحب الحوت و چون خداوند ماهی مباش یعنی یونس علیه السلام که استعجال کرد بعذاب قوم و خشم گرفت بر ایشان بل از حق تو آن است که با ایشان مدارا کنی و مهلت دهی ایشان را، اذ نادی چون نداکرد، و خدای را بخواند و او مکظوم و مغموم بود و اندوه رسیده و ندای او آن بود که خدای‌تعالی از او حکایت کرد در سورهٔ انبیاء، فنادی فی الظلمات ان لااله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین، لولا ان تدارکه نعمة من ربه؛ اگر نه آن استی نعمتی دریافت او را از خدای تو یعنی رحمتی، لنبذ بالعراء و هو مذموم؛ او را بینداختی بصحرا و او مذموم و نکوهیده بودی و عراء زمینی باشد خالی و عاری از گیاه و نبات و بناء آدمی و اصل او از عری است. قال الشاعر:

و نبذت بالارض العراء ثیابی.

فاجتبیه ربه فجعله من الصالحین؛ برگزید خدای‌تعالی او را و او را از جملهٔ صالحان کرد یعنی نام او از جملهٔ پیغمبران صالح بنوشت و حکم کرد بصلاح او و این، جعل بمعنی حکم و تسمیه باشد. (ص ۳۸۲ تفسیر ابوالفتوح رازی). انّا اوحینا الیک کما اوحینا الی نوح و النبیین من بعده اوحینا الی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و الاسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و آتینا داود زبوراً. قرآن ۴ / ۱۶۱). ابوالفتوح رازی در ترجمهٔ آن گوید:

بدرستی که ما وحی کردیم بسوی تو چنانکه وحی کردیم بسوی نوح و پیغمبران از بعد او و وحی کردیم بسوی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و دادیم داود را زبور. (ص ۷۶ ج ۲). و در تفسیر آن گوید: و اوحینا الی ابراهیم. و وحی کردیم به ابراهیم و بفرزندانش اسماعیل و اسحاق و فرزند اسحاق یعقوب و به اسباط که فرزندان یعقوبند و ایشان دوازده سبط بودند از دوازده پسر یعقوب و ایوب و آن پیغمبر مذکور بمصیر و یونس که صاحب نون بود. (ص۷۸). و اسماعیل و الیسع و یونس و لوطاً و کلاً فضلنا علی العالمین. (قرآن ۶ / ۸۶)؛ و در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی گوید:

و اسماعیل و الیسع و یونس و لوط را و همه را افزونی دادیم بر جهانیان. (تفسیر ابوالفتوح ج۲ ص ۲۹۴). فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین. (قرآن ۱۰ / ۹۸). و در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی در ص۴۵ از ج ۳ گوید:

پس نبود دهی که بگرود پس نفع دهد آنرا ایمانش مگر قوم یونس چون گرویدند برداشتیم از آنها عذاب دردناک خواری در زندگانی دنیا و بهره‌مند کردیم ایشان را تا هنگامی. و در تفسیر آن گوید: قوله، فلولا کانت قریة آمنت. لولا اینجا بمعنی هلاست و هلا را دو معنی بود یکی تحضیض و یکی توبیخ، تحضیض چنانکه گوئی: هلا تأتی زیداً لحاجتک. و توبیخ، چنانکه: هلا امتنعت من الفساد اذا دعیت له. و این بیت یکجای برفت. [کذا] و هو:

تعدون عقرالنیب افضل مجدکم

بنی ضوطری لولا الکمی المقطرا.

ای هلا عقرتم الکمی المقطرا، و هو الشجاع الذی القی علی احد قطریه‌ای جنبیه. و در مصحف عبدالله و ابی، هلا تنبیه است و معنی تحضیض متضمن باشد معنی نفی را برای آنکه هلا فعلت کذا آنکس را گویند که آنکار نکرده باشد تا توان گفتن او را که چرا چنین نکردی. و قوله، قریة، مراد اهل قریه‌اند علی حذف المضاف و اقامة المضاف‌الیه مقامه. کقوله: و اسئل القریة و قول آن کس که گفت: الا قوم یونس، استثناء منقطع است از آنجا که قوم مستثنی از قریه است و از جنس آن نیست غلط کرد برای آنکه قوم از قریه مستثنی نیست از قوم مستثنی است برای آنکه آنجا مضاف محذوف است چنانکه بیان کردیم و بعضی دگر گفتند منقطع است ناجیان را از مهلکان استثنا کرد و این جاری مجرای آن کردکه نابغه گفت:

وقفت فیها اصیلا لااسائلها

اعیت جواباً و ما بالربع من احد

الا اواری لایأما ابینها

و النوی کالحوض بالمظلومة الجلد.

و اگر استثناء متصل گویند هم روا باشد که منصوب بود برای آنکه: ماجائنی احد الا زید و الا زیداً، رواست و اگرچه بدل نباشد اینجا از استثنا و در یونس چند لغت است ضمهٔ نون و آن لغت مشهور است و کسرهٔ نون و آن قرائت طلحةبن مصرف است و اعمش و حجدری و عیسی در شاذ و بعضی عرب گفتند بفتح نون و ابوزید الانصاری حکایت کرد از بعضی عرب هم این کلمه مع الفتحة و الضمة و الکسرة. معنی آیت آن است، ما کانت قریة آمنت، هیچ اهل شهری نبودند که ایمان آوردند در وقت معاینهٔ عذاب که ایشان را ایمان سود داشت الا قوم یونس را که ایشان عند معاینهٔ علامات عذاب ایمان آوردند و خدای‌تعالی عذاب کشف کرد از ایشان و ایشان را مهلت داد و تأخیر تا بوقت دگر و این قصه چنان بود که عبدالله مسعود و سعید جبیر و سدی و وهب و دگر راویان گفتند که قوم یونس به نینوا بودند از زمین موصل خدای‌تعالی یونس را به ایشان فرستاد و ایشان را دعوت کرد اباء کردند و ایمان نیاوردند یونس با خدای شکایت کرد خدای‌تعالی گفت بگو ایشان را که از امروز تا سه روز عذاب به ایشان آید اگر ایمان نیارند. یونس ایشان را بگفت و از میان ایشان برفت آن روز که وعده بود از بامداد آثار و علامت عذاب پیدا شد و آن ابری بود در او پاره‌های آتش گرد شهر ایشان در آمد. مقاتل گفت بالای سر ایشان آمد بمقدار میلی عبدالله عباس گفت کمتر از میلی بود وهب گفت ابری با دودی سیاه بود که بر شهر ایشان افتاد همه در و بام ایشان را سیاه کرد چون این بدیدند بنزدیک پادشاه رفتند و او را گفتند چه رای است او گفت بدانید که یونس مردی است راستگوی و ما هرگز از او دروغ نشنیده‌ایم و آنچه ظاهر حال است آن است که این علامت عذاب است ولیکن بروید و او را طلب کنید اگر در میان ماست ایمن باشید که این عذاب نیست و اگر برفته است یقین دانید که عذاب است برفتند و بجستند او را نیافتند بیامدند و گفتند رفته است. پادشاه مردی عاقل بود گفت چون او رفته است لامحال این علامت عذاب است ولیکن من یونس را برای آن طلب

میکردم تا به او ایمان آرم و شما نیز ایمان آرید تا باشد که خدای این عذاب از ما بردارد اکنون چون او رفته است و غایب است خدای او غایب نیست بیائید و مجتمع شوید تا بصحرا بیرون رویم آنگه بفرمود تا جملهٔ اهل شهر از زن و مرد و پیر و جوان و خرد و بزرگ بیرون آمدند و چهارپا و بهائم را بیرون بردند و بصحرا شدند و بفرمود تا کودکان را از مادر جدا کردند و او جامهٔ ملوکانه بکند و پلاسی درپوشید و مردمان را بفرمود تا بیکبار بانگ برآورند و گریه درگرفتند چهار پایان بناله آمدند و کودکان بگریه و آواز بلند بدعا و تضرع آمدند ملک سر و پا برهنه کرد و روی بر خاک نهاد گفت ای خدا ما خواستیم که یونس را وسیلت سازیم اکنون یونس بشومی گناه ما از میان ما برفت ما بدرگاه تو آمدیم و تن تسلیم کرده و فرمان تو راگردن نهاده و بتو ایمان آورده بار خدایا برحمت تو بر بندگانت و بقدر منزلت یونس بر تو که این عذاب از ما برداری خدای‌تعالی از ایشان صدق نیت شناخت عذاب از ایشان برداشت. عبدالله مسعود گفت از صدق قوم یونس آن بود که رد مظالم کردند با یکدیگر حتی اگر کسی سنگی از کسی برگرفته بود و در بنائی بکار برده بیامد و آن سنگ برکند و بر در سرای آن کس برد. صالح المروی روایت کرد عن ابی عمران الجوینی عن ابی المخلد که او گفت چون عذاب بسر قوم یونس آمد بدویدند به پیری از بقیهٔ علما که در میان ایشان بود گفتند یا شیخ ما و عالم ما عذاب نزدیک است چه کنیم گفت ایمان آرید و خدای را به این نامها بخوانید: یا حی یا قیوم یا حی حین لا حی یا محی الموتی یا حی لااله الا انت. خدای را با این کلمات بخواندند عذاب از ایشان برداشت اگر آنانکه سالیان بر کفر بودند خدای را بکلمهٔ توحید بخواندند اجابت آمد و عذاب برحمت بدل شد اولی‌تر چون مؤمنی خدای را به این نامها بخواند در حاجات دین و دنیا به اجابت مقرون شود چون خدای‌تعالی عذاب از ایشان برداشت ایشان گفتند یونس را طلب کنید تا ایمان آریم یونس (ع) خود از آنجا برفت چند روز چون از آن مدت بگذشت و یونس بی خبر بود از احوال قوم برخاست و بر سر کوهی برآمد و فرو نگرید شهر بر جای بود گمان برد که شهر بر جای است و مردمان هلاک شده‌اند چون نگاه کرد شبانی از شهر بیرون آمد و گوسفندان بسیار از شهر بیرون آورد و بر کوه آمد به گوسفند چرانیدن یونس او را گفت مردمان نینوا را چگونه رها کردی؟ گفت فی خیر و سلامة. بخیر و سلامت. گفت هیچ عذاب و آفت و هلاک به ایشان رسید؟ گفت.نه. یونس گفت بارخدایا هرگز اینان مرا بدروغ ندیدند مرا تکذیب کردند اکنون چون مرا بدروغ بیازمودند قول من کی باور دارند از آنجا برفت و روی در بیابان نهاد و ذلک قوله: وذاالنون اذ ذهب مغاضباً بکنار دریا رسید جماعتی در کشتی می‌نشستند با ایشان در کشتی نشست کشتی‌ها بسیار بود همه برفت آن بماند هیچ نمیرفت پیری در آن کشتی بود گفت در میان ما بندهٔ گریخته‌ای هست یونس گفت آن بندهٔ گریخته منم اگر خواهید تا شما بسلامت روید مرا به آب اندازید گفتند حاشا ما بر تو اثر بندگان گریخته نمی‌بینیم و سیمای صالحان داری. گفت من گفتم شما بدانید گفتند ما تو را به دریا نه افکنیم تا احوال تو نیک بدانیم پس قرعه بیاوردند و بزدند چند بار بنام یونس برآمد مردمان کشتی گفتند این جای تعجب است او را بر گرفتند تا بدریا افکنند خدای تعالی‌نون را گفت دریاب بندهٔ مرا یونس گفت من شکم تو روزی چند زندان او خواهم کرد و او طعمهٔ تو نیست نگر تا هیچ پوست و استخوان او را نیازاری نون بتاختن از اقصای دریا بیامد چون او را بکنار کشتی آوردند سر برداشت و دهن باز کرد گفتند ان کان و لابد است که این مرد صالح را بدریا می‌باید انداخت بدهن ماهی نیندازیم او را از آنجانب بدگر جای بردند دگرباره ماهی بیامد و دهن باز کرد تا به هر جانبش که بگردانیدند گفتند مگر در زیر این سری هست او را بینداختند و ماهی او را فرو برد در شکم سه ماهی محبوس گشت و خدای تعالی شکم آن ماهیان بر او آبگینه کرد تا آن ماهی هفت دریا بگردید و او عجایب هفت دریا بدید چون او را بقعر دریا رسانید تسبیح اهل دریا بشنید او نیز موافقت کرد گفت لااله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و این قصه بتمامی در جای خود بیاید انشاء الله و او چهل شبانه روز در شکم ماهی بماند چون مدت بگذشت خدای تعالی ماهی را فرمود تا او را بصحرا برانداخت چنانکه گفت: فنبذناه بالعراء و هو سقیم. آنگه خدای‌تعالی درخت کدو را برویانید تا زود برآمد و سایه افکند و از آنجاست که درخت کدو سریع النبات باشد او در سایهٔ آن درخت میبود و خدای‌تعالی بز کوهی را فرستاد تا او را شیر میداد چون روزی چند برآمد درخت کدو آب نیافت خشک شد یونس دلتنگ شد خدای‌تعالی وحی کرد به او که برای درخت کدو که خشک شد دلتنگ شدی از برای صد هزار مرد و زیادت که هلاک شدندی دلتنگ نمیشدی و او را اعلام کرد که ایشان ایمان آورده‌اند و در طلب و آرزوی تواند یونس (ع) بیامد چون بدر شهر رسید شبانی را دید شبان او را گفت تو چه مردی گفت من یونس متی‌ام گفت پادشاه این شهر و مردمان این شهر آرزومند دیدار تواند چرا در شهر نروی گفت نمیروم ولیکن چون تو با شهر شوی پادشاه را سلام من برسانی و بگوئی که یونس تو را سلام میکند شبان گفت تو عادت پادشاه و مردمان این شهر دانی که هر کس که دروغی بگوید او را بکشند اگر از من بینه خواهند من چه گویم گفت این درخت و این سنگ گواه. شبان برفت و پادشاه را گفت مردی به این شکل و بدین هیئت مرا گفت من یونس متی‌ام سلام من بپادشاه برسان و او برفت پادشاه گفت یا کذاب ما مدتی مدید است تا یونس را طلب میکنیم و او را نمی‌یابیم تو او را از کجا یافتی گفت من او را فلان جایگاه دیدم و بر این دو گواه دارم گفت کیستند آن دو گواهان گفت سنگی است و درختی پادشاه عجب داشت وزیر را با جماعتی معروفان گفت بروید و بپرسید و بنگرید صحت این حدیث اگر راست میگوید باز پیش منش آرید و اگر دروغ گوید گردنش بزنید یونس (ع) آنجا که مرد را پیغام داد با درخت و سنگ تقریر کرد که چون او آید و گواهی خواهد بر حضور و برابر او گواهی دهید و ایشان تقبل کردند شبان بیامد با کسان پادشاه بنزدیک آن سنگ و درخت و ایشان را گفت به آن گواهی که مرا بنزدیک شما هست سوگند میدهم بر شما نه یونس اینجا حاضر آمد و مرا پیغام داد بملک؟ درخت و سنگ گواهی دادند. مردمان پادشاه بازآمدند و ملک را خبر دادند پادشاه دست شبان گرفت و او را بر جای خود بنشاند و گفت این جای بتو سپردم نگاه دار و پادشاهی کن که تو راست. و او برخاست و بطلب یونس بگردید و او را بیافت و عمر در خدمت او بسر برد. عبدالله مسعود گفت آن شبان چهل سال پادشاهی کرد و ابوعبیده گفت الا در آیت بمعنی واو عطف است و تقدیر آن است که، و قوم یونس لمّا آمنوا کشفنا. شاعر گفت: شعر،

و کل اخ مفارقة اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدان.

و جبائی گفت مراد بقریه شهر قوم صالح و ثمود است و بمعنی آن است فهلا قریة آمنت فنفعها ایمانها کما نفع قوم یونس لما آمنوا، چرا آن قوم که ثمود بودند ایمان نیاوردند چنانکه قوم یونس تا نفع کردی ایشان را چنانکه اینان را کرد. و حسن بصری گفت معنی آیت آن است که گفت در روزگار گذشته هیچ شهر نبود که اهلش بجمله ایمان آوردند چنانکه یکی نماند از ایشان که ایمان نیاوردند الا قوم یونس فهلا کانت، چرا مردمان دگر شهرها چنان نکردند که ایشان تا منفوع شدندی به ایمان چنانکه قوم یونس و آنان که خواندند یونس و یوسف خواستند تا اسم را بتازی کنند من الایناس و الایساف فعل مستقبل باشد از

او اگر گویند چگونه خدای تعالی عذاب نزول عذاب ایمان قوم یونس قبول کرد و نزول عذاب ملجی باشد و این آیت نه مناقض آن است که گفتیم فلم یک ینفعهم ایمانهم لماراً و باسنا. جواب آن است که گوئیم واجب نبود که عذاب فرود آمده باشد بر ایشان بر وجهی که ملجاً شوند و انما، آثار و اعلام عذاب اگر پیدا شود نه آن علامات که ملجی باشد از دیدن فرشته توبه کند توبهٔ او قبول کند ولیکن چون ظن یقین شود و فرشته فرود آید و او را بیند و جان بحنجر رسد و او مستحق شود بمرگ توبهٔ او قبول نکند و مثله قوله: و کنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها. و این آیت معنی نه آن است که ایشان بر حقیقت برکنار دوزخ بودند بل معنی آن است که از فعل قبیح و اصرار بر کفر بمنزلت کسی بودند که بر کنار دوزخ باشد خدای تعالی بأدله و الطاف و بیان ایشان را از آن برهانید همچنین در آیهٔ ما ممتنع نباشد که کشف عذاب گفت و اگرچه عذاب فرود نیامده بل علامات و امارات بود و ایشان عذاب ندیده باشند ولیکن چون مستحق بودند و عذاب نزدیک شد به ایشان آنرا در حکم نازل خواند و جمله آن که لفظ عذاب مجاز باشد و انما کشف امارات و علامات کرد. والله اعلم بمراده. (تفسیر ابوالفتوح رازی. یونس سورهٔ دهم آیه ۹۸) وَ ذاالنونِ اذذَهَبَ مغاضباً فَظَنَّ اَن لَن نقدر علیه فنادی فی الظُلماتِ ان لااِله الا اَنتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنتُ من الظّالمین. فَاستَجبنالَهُ وَ نجیناهُ من الغَم و کذلک نُنجی المُؤمنینَ. (قرآن ۲۱ / ۸۷ و ۸۸). در ترجمهٔ این دو آیه ابوالفتوح رازی گوید: و همدم ماهی را چون رفت خشمناک پس گمان کرد که هرگز تنگ نگیریم بر او پس ندا کرد در تاریکیها که نیست خدائی مگر تو منزهی تو، بتحقیق من هستم از ستمکاران، پس مستجاب کردیم برای او و رهانیدیم او را از غم و اینچنین میرهانیم گروندگان را. و در تفسیر این دو آیه گوید:

قوله و ذوالنون اذ ذهب مغاضبا، تقدیر همان است و اذکر ذاالنون و یاد کن ای محمد خداوند ماهی را یعنی یونس‌بن متی را و نون ماهی بزرگ باشد و او را برای آن ذوالنون خواند که مدتی در شکم ماهی بود و دگر جای او را صاحب الحوت خواند فی قوله و لاتکن کصاحب‌الحوت و هر دو یک معنی دارد اذ ذهب مغاضبا، چون برفت خشمناک. مفسران خلاف کردند در معنی آیت و وجه او. ضحاک گفت اذ ذهب مغاضباً لقومه. برفت از میان قوم خشمناک بر قوم از آنجا که اصرار کردند بر کفران و این روایت عوفی است. از عبدالله عباس روایت است که گفت یونس و قومش در زمین فلسطین بودند پادشاهی بغزاء ایشان آمد و از ایشان نه سبط و نیم را بغارت برد و دو سبط و نیم را بگذاشت خدای‌تعالی وحی کرد بشعیاء پیغمبر که بنزدیک حزقیاء رو و او پادشاه بنی‌اسرائیل بود واو را بگو تا پیغمبری قوی و امین را بفرستد که من در دل ایشان افکنده‌ام که بنی‌اسرائیل را با او بفرستند تا برود و ایشان را بازستاند پادشاه با قوم گفت کیست که این کار را بشاید و در مملکت او پنج پیغمبر بود مردم گفتند شایستهٔ این کار یونس است پادشاه یونس را گفت ترا بباید رفتن یونس گفت خدای‌تعالی مرا تعیین کرده است و نام من برده است؟ گفتند نه گفت پس دیگری را بفرست، گفت ترا باید رفتن. گفت من نتوانم الحاح کرد بر او و برفت و بر خشم از پادشاه و از آنکه اشارت نکردند پادشاه را بفرستادن او فذلک قوله: و ذاالنون اذ ذهب مغاضباً. از آنجا بیامدبخشم بکنار دریای روم آمد کشتی در دریا میشد با قومی بسیار و مالی بسیار در آن کشتی نشست چون بمیانهٔ دریا رسید دریا آشفته شد و کشتی بنزدیک هلاک و غرق رسید گفتند در میان ما یا مردی عاصی است یا بنده‌ای گریخته و از رسم و عادت ما آن است که در مثل این حادثه قرعه بزنیم بنام هر کس برآید او را در دریا افکنیم که یک مرد هلاک شود اولیتر باشد که کشتی با هر چه در اوست یونس از آن میان بر پاخاست گفت همانا آن بندهٔ گریخته منم مرا بدریا افکنید که در حال کشتی ساکن شود گفتند معاذالله تو سیمای صالحان داری و این حدیث بتو لایق نیست ما بی قرعه کار نکنیم قرعه برافکندند بنام یونس برآمد تا سه بار برافکندند چون هر سه بار بنام او برآمد او برخاست و خویشتن را بدریا افکند ماهی بیامد و دهان باز کرد و او را فرونبرد و گرفتند آن قوم او را برگرفتند و خواستند او را در دریا اندازند ماهی بزرگ بیامد و دهان باز کرد گفتند اگر لابد او را به دریا میباید افکند بدهن ماهی معنی ندارد بجای دیگر بردند او را همان ماهی بیامد و دهان باز کرد تا به هر جانب بردند او را آن ماهی می‌آمد و دهان باز میکرد گفتند مگر این مرد طعمه و روزی این ماهی است او را بینداختند ماهی او را فرو برد. در خبر است که چون او را بدریا انداختند خدای‌تعالی وحی کردبنون گفت بندهٔ مرا دریاب یونس را که من شکم تو را روزی چند مقام او کرده‌ام امتحان را، و نگر تا پوست او نخراشد و اندام او نیازاری که او طعمهٔ تو نیست آن ماهی او را فرو برد ماهی دیگر بیامد و آن ماهی را فرو برد دیگری بیامد و او را فرو برد و ذلک قوله فنادی فی الظلمات و این جمع باشد. و اقل جمع سه بود و بعضی دیگر گفتند مراد بظلمات سه ظلمت است. ظلمت شب و ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی این دو قول که مغاضبا للملک لهذا السبب اوللقوم لاصرارهم علی الکفر این دو قول قول معتمد است فاما قول آن کس که گفت مغاضباً لربه آن خشم او برای خدا بود از آنجا که او قوم را وعده داده بود بعذاب و او برفته قوم چون علامت عذاب بدیدند ایمان آوردند خدای‌تعالی عذاب از ایشان برداشت یونس چون بشنید که ایشان را عذاب نیامد برفت و خشم گرفته بر خدای از آنکه سبب نشناخت و گفت من با میان قوم نروم دروغ زن که ایشان مرا بکشند این قول نیک نیست برای آنکه این بر پیغمبران روا نباشد و نه بر آن کس که او خدای را شناسد چو غضب ارادت عقاب و مضرت باشد بغیری و آن کس که او بر خدای مضرت و عقاب روا دارد خدای را نشناسد اما عذر آن کس که او گفت‌که خشم برای آن بود که خدای‌تعالی چرا عقوبت نکرد ایشان را با آنکه ایمان آورده بودند هم چیزی نیست برای آنکه این هم جهل باشد بخدای و عدل و حکمت او. فاما قول حسن بصری که گفت سبب خشم او آن بود که خدای‌تعالی او را به اهل نینوا فرستاد تا ایشان را اعذار و انذار کند او گفت بار خدایا مرا روزی چند مهلت ده تا برگی بسازم گفت مهلت نیست تو را و این کار از آن زودتر میاید که تو میگوئی گفت چندان مهلت ده مرا که نعلینی برگیرم گفت مهلت نیست او بخشم آمد، فخرج مغاضبا لربه، او برفت خشمناک بر خدای‌تعالی این هم قول باطل است برای آنکه خدای‌تعالی آنرا برای پیغمبری اختیار کند که داند که منقاد باشد اوامر خدای را بر آن وجه که او فرماید و نیز نشاید که خدای‌تعالی با پیغمبر و جز از پیغمبر از مکلفان در تکلیف این مضایقه کند که رها نکند که ایشان سازگاری که لابد باشد از آن بسازند و آنکه گفت: مغاضبا لربه، خود کفر است چنانکه گفتیم: و اما قول وهب که او گفت خدای‌تعالی یونس را به پیغمبری فرستاد و او مردی تنگخوی بود چون ثقل اعباء نبوت به او رسید بار نبوت از پشت بینداخت از آنکه در زیر آن متفسخ شد چنانکه شترکره در زیر بار گران و بگریخت خشمناک بر خدای آنهم کفر است از جهت خشم بر خدای و از جهت حوالت تکلیف مالایطاق بخدای. قومی دگر غضب را بر انفه حمل کردند و گفتند. مغاضباً ای مستنکفا انفا، این قول هم نیک نیست برای آنکه پیغمبر چگونه شاید که استنکاف کند از آنچه خدای او را فرماید با آنکه در لغت غضب بمعنی انفه نیامده است و مغاضب مفاعل باشد و مفاعله بیشتر میان دو کس باشد کالمقاتله و المضاربة و المصارعة و المشارکة و آمده است که مختص باشد به

یکی نحو سافرت و عاقبت الرِّجل و طارقت النعل و عافاه الله و این از این باب است. مغاضباً ای غضبان. قوله فظنّ أن لَن نقدر علیه. یعقوب خواند یقدر علیه علی الفعل المجهول و عمر عبدالعزیز و زهری خواندند در شاذ نقدّر علیه بالتشدید من التقدیر علی اسناد الفعل الی الله بالنون. و قتاده و عبیدبن عمر خواندند یقدّر علیه بضم یاء و فتح دال مشدد علی المجهول من التقدیر. و باقی قراء خواندند نقدر علیه بفتح نون و کسر دال من القدر آنکه در معنی او سه قول گفتند یکی آنکه تقدر من القدر و القدر والقترالتضیق و منه قوله: الله یبسط الرزق لمن یشاء و یقدر. و قوله و اما اذا ما ابتلیه فقدر علیه رزقه ای ضیق و معنی آن باشد که یونس علیه السلام گمان برد که ما تضیق و تشدید نکنیم در تکلیف و این قول نیکوست هم بر لغت راست است و لایق پیغمبر علیه السلام و جایز بود. و قول دیگر آن است که فظنّ ان لن نقدر علیه من القدر الذی هو التقدیر یقال قدر و قدّر بمعنی واحد و القدر و القدر التقدیر قال الشاعر:

فلیست عشیات اللواتی براجع
لنا ابداً ما اورق السلم و النضر
ولا عائد ذاک الزّمان الذّی مضی
تبارکت ما تقدر تقع و لک الشکر.

و قال آخر:

نال الخلافة اذ کانت له قدرا
کما اتی ربه موسی علی قدر.

معنی آنکه ما بر او حکم نکنیم یعنی با او مسامحه و مساهله کنیم و قدر بمعنی قضا باشد کالقدر و این قول مجاهد است و قاده و ضحاک و کلبی و در این وجه تعسفی هست برای آنکه نگویند قدر علیه بمعنی قضا علیه و چون تحقیق کنند معنی هم راجع باشد با قول اول پس قول اول بهتر است اما قول سیم که حمل کنند بر نفی قدرت و گویند معنی آن است که یونس گمان برد که خدای‌تعالی بر او قادر نباشد این قول از گوینده‌اش بس کفر باشد چون این گمان که خدای تعالی بر بنده و مؤاخذهٔ او قادر نباشد کفر بود و حوالهٔ کفر بر پیغمبران کفر بود قوله: فنادی فی الظلمات، ندا کرد در ظلمات سه قول گفتند در او. دو رفت و قول سوم آنکه اراد به تکاثف الظلمات و آنچه ظاهرتر است و مفسران بیشتر بر آنند آن است که ظلمت شب و ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی خواست یونس علیه السلام در آن سه تاریکی ندا کرد و گفت لااله الاّ انت سبحانک انّی کنت من الظالمین. بعضی مفسران گفتند یونس چهل شبانه روز در شکم ماهی بود و بعضی دگر گفتند هفت شبانروز و گفتند سه روز. و در خبر است که خدای تعالی شکم ماهی بر او چون آبگینه کرد تا ماهی در هفت دریا بگردید و او را بگردانید تا او عجایب هفت دریا بدید و خدای‌تعالی بخرق عادت حیات او بجای بداشت بی‌هوای لطیف که او جذب کردی چون ماهی بقعر دریا رسید یونس علیه السلام حسیی شنید گفت این چیست وحی آمد به او که این آواز تسبیح دواب دریاست او عند آن حال گفت لااله الا انت نیست جز تو خدای دیگر سبحانک، منزّهی از همه ناشایست و نابایست. انّی کنت من الظالمین، من از جملهٔ ستمکاران بودهام و این را چند وجه باشد. یکی آنکه این قول بر سبیل خضوع و خشوع و انقطاع گفت با خدای‌تعالی چنانکه در قصهٔ آدم بیان کردیم. دگر آنکه روا بود که یونس را امر مندوب کرده باشند با مقام کردن و ترک آن مندوب کرده بود پس ظالم نفس خود باشد به این معنی که نقصان ثواب کرده بود و ظلم درلغت نقصان باشد من قولهم ظلمه حقه اذا نقصه، و ان وجه هم در قصهٔ آدم رفته است. و وجه سیم آنکه معنی آن باشد که من القوم الظالمین من از جملهٔ آنانم که ظلم کنند و ظلم بر ایشان روا بود و آن آدمیان باشند چنانکه یکی از ما گوید انما انا بشر و البشر یخطئی و یذنب، معنی نه آن باشد که او مخطی و مذنب باشد مراد کسر نفس خود باشد و بر این وجه من تبیین را باشد تبعیض را نباشد. فاستجبنا له و نجیناه من الغمّ. خدای تعالی گفت ما اجابت کردیم او را و از غم برهانیدیم. در خبر است که صادق علیه السلام گفت: عجبت ممن یفزع من اربع کیف لایفزّ الی اربع، عجب از آنکه او از چهار چیز ترسد چگونه با چهار کلمه نگریزد آنکه او را غمی باشد چگونه به این کلمه نگریزد که لااله‌الا انت سبحانک انّی کنت من الظالمین و میشنود که خدای‌تعالی عقیب آن میگوید فاستجبناله و نجیناه من الغم. دگر آنکه از کسی ترسد چگونه نگوید حسبناالله و نعم الوکیل و میشنود که خدای تعالی عقیب او میگوید فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم‌یمسسهم سوء و از آن کس که او از مکر کسی ترسد فزع نکند با این کلمه و افوّض امری الی الله انّ الله بصیر بالعباد. و میشنود که خدای عقیب آن میگوید: فوقیه الله سیأت مامکروا. و آنکه او بر چشم بد بر چیزی برسد چگونه نگوید ماشاء الله لاحول و لا قوة الا بالله. و میشنود که خدای تعالی عقیب آن میگوید: ان ترن انا اقلّ منک مالا ولدا فعسی ربّی ان یؤتین خیراً من جنتک. رسول را علیه السلام گفتند یا رسول الله این کلمات خاصّ یونس را بود اعنی قوله: لااله‌الا انت سبحانک انّی کنت من الظالمین گفت خاصّ یونس راست و عامّ جملهٔ مؤمنان را. الا تری الی قوله و کذلک ننجی المؤمنین و همچنین نجات دهیم مؤمنان را. شهربن حوشب روایت کرد از عبدالله عباس که یونس را خدای تعالی برای آن فرستاد به پیغمبری که از شکم ماهی بیرون آورد او را نبینی که در سورهٔ صافّات میگوید عقیب آن قصه و ارسلناه الی مأته الف او یزیدون (قرآن ۱۴۷/۳۷). و قومی دگر گفتند پیش از آن فرستاد او را به پیغمبری چنانکه در سیاقت قصه رفته است در سورهٔ یونس. سعیدبن المسیب روایت کرد از سعدبن مالک که رسول علیه السلام گفت، اسم الله الذی اذا دعی به اجاب و اذا سئل به اعطی دعوة یونس‌بن متی من قوله لااله‌الا انت سبحانک انّی کنت... الایة. و هو شرط الله لمن دعاه بها. گفت آن نام خدای که چون او را به آن بخوانند اجابت کند و چون به آن بخواهند دهد او را دعای یونس‌بن متی است یعنی این کلمات و این شرط خدای تعالی است برای آن کس که او را بخواند او را اما قوله و کذلک ننجی المؤمنین. قرّاء در او خلاف کردند عامهٔ قرّاء خواندند بدو نون دوم از او ساکن من الانجاء یقال انجاه ینجیه انجاء و ابن عامر و ابوبکر عن عاصم خواندند به یک نون و تشدید جیم آنگه در وجه آن نحویان خلاف کردند. فراء و زجاج گفتند لحن است و آنرا وجهی نیست و انما در کتابت یک نون نوشتند کراهة الجمع بین المثلین فی الخط و برای آنکه نون با جیم پنهان نشود چون جیم از حرفهای فم است و ظنّ آنانکه پنداشتند که نون در جیم ادغام کردند خطاست برای آنکه نون با جیم هیچ نسبت ندارد. و بعضی دگر گفتند این فعل ماضی است مجهول علی فعل کانه قال نجی المؤمنین برهانیدند مؤمنان را آنگه مؤمنون بایستی برفع لاسناد الفعل الیه عذر خواستند از این و گفتند فعل مسند است با مصدر مضمر کأنه قال نجیّ النجاء المؤمنین و مؤمنین مفعول دوم باشد و مثله ضرب زیدا علی تقدیر ضرب الضرب زیداً و قال الشاعر:

و لو ولدت فقیرة جر و کلب
ولدت بذلک الجر و کلابا.

و کلاب بایست جز که مصدر اضمار کرد و فعل به او اسناد کرد [کذا] و این وجهی ضعیف است و بیتی مجهول و این روا نباشد که ضرب زیدا علی ماقدروه: دگر آنکه یا مفتوح بایست و کس یا را مفتوح نخواند پس این قرائت ضعیف است و حمل کردن کلمه را بر آنکه از تنجیه است و تفعیل وجهی ندارد برای آنکه تنجی باید بتحریک هر دو نون و کس نخواند اگر گویند اسکان کردند پس ادغام گوئیم بیان کردیم که گفتن ادغام خطاست اینجا لبعدالمخرج. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص۵۵۹ و ۵۶۷ تا ۵۷۰) و در قصص الانبیاء

آمده است: قصه یونس علیه السلام؛ قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه. از اولاد هود بود و از جانب مادر از بنی اسرائیل بود خدا او را برسولی فرستاد بر قومی که از بقیهٔ ثمود بودند. و از یکدیگر جدا شدند و بسیار بودند قوله تعالی و ارسلناه الی مأة الف او یزیدون (قرآن ۳۷ / ۱۴۷). در قصه چنین آمده است که چهل سال در میان ایشان بود و میگفت: ای قوم بگوئید لااله‌الاّالله، گفتند اگر ما را پاره پاره کنی این کلمه را نگوئیم تا این که یونس نومید شد و تنگدل گشت و قومش بت‌پرست بودند چنانکه خدا خبر داده است، اتدعون بعلاو تذرون احسن الخالقین(قرآن ۳۷ / ۱۲۵). خدای تعالی میگوید که یونس قوم را گفت چرا بت میرستید و بتان را خدا میدانید و از آفریدگار خویش کناره میگیرید و خدای شما الله است و قوم ثمود فرمان نبردند و او را برنجانیدند پس یونس دعا کرد بر ایشان بعذاب و از میان ایشان بیرون رفت خشمنا ک از بس که جفا کرده بودند و او را رنجانیده بودند بفرمان خدای‌تعالی هجرت کرد، قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضباً فظن ان لن نقدر علیه، الایة. و در این آیه سؤالها پرسند که چه حکمت بود که وی را بماهی باز خواند. بنمود بخلق که ما را احتیاج با کسی در طاعت خویش نیست تا بفرمان ما بود نبی بود رسول خواندمش چون بی فرمان هجرت کرد از خدمت ما یکسو شد و رو از قوم بگردانید بماهی بستمش تا خلق بدانند که هر که ما را بود ما نیز او را باشیم. دیگر جواب ذا النون خواندمش از بهر آنکه عقوبتش به وی بود و صاحب الحوت خواندمش و دوزخیان اصحاب النار خواندمش (؟) گفت یونس سزای ماهی بود که به وی عقوبتش کرد و گویند ذا النون بدان معنی خواند وی را که پیوسته در سجده بودی و خلقت بسجود ماند (؟) و بدان خواست تا خلق بدانند که یونس تا بقیامت عابد بوده است او را ثنا بود بخفا و سؤال کنند که یونس خشم بر که گرفته بود اگر گوئیم که بر خدا خشم گرفته از پیغمبران این معنی هرگز روا نبود بر خدا خشم گرفتن جواب مفسران آن است که گویند خدای تعالی یاد نکرد خشم بلکه گفت برفت خشمنا ک که آن خشم از کافران بوده باشد از گونه گونهٔ جفاهای ایشان و دیگر سؤال کنند که خدا از یونس خبر میکند قوله تعالی فظن ان لن نقدر علیه، پنداشت که ما بر وی قادر نیستیم روا باشد که رسول خدا چنین گمان برد جواب گوئیم ایزد تعالی بر سبیل عادت و عرف فرمود چنانکه تقریرکننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. فنادی فی الظلمات ان لااله‌الا انت یونس آواز داد در تاریکیها. سؤال کنند که تاریکیها کدام بود گوئیم چهار تاریکی بود گرد آمده یکی تاریکی ذلت یکی تاریکی بیم و عقوبت سیم تاریکی دریا چهارم شکم ماهی. دلیل بر آنکه چون از تاریکیها خلاص یافت چهار رکعت نماز کرد شکر آنرا که از چهار تاریکی خلاص یافت و آن نماز دیگر است که‌میگذاریم. چون یونس علیه السلام از میان قوم برفت و آنها که مسلمان بودند غمنا ک شدند بعضی گفته‌اند که خدا بسبب غم دل مؤمنان بازداشت تا حذر کنید از رنج آوردن مسلمانان و غمنا ک‌گردانیدن ایشان را که بیم زوال بود. پس یونس آمد تا لب دریا مردمان در کشتی مینشستند سه شبانه روز میرفتند روز چهارم بوقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد و ماهی عظیم پیش کشتی بگرفت از هر طرف که راندند روسوی کشتی میکرد و درماندند و بیچاره شدند پیری در میان ایشان بود که بسیار آزموده بود گفت کسی گناهکار در میان ماست طلب کنید تا او را بدین ماهی دهیم تا بازگردد و اگر چنان نکنیم کشتی تباه کند چون یونس این سخن بشنید گفت ای مردمان گنه کار منم مرا بدان دهید اهل کشتی گفتندکه نشاید ما در تو نشان عابدان و زاهدان می‌بینیم تو از همه داناتری و ما از تو گناهکارتریم هر کس خویشتن را بر ماهی عرضه میکردند نمیپذیرفت تا به یونس رسید و او قصهٔ خویش بگفت و او را بدریا انداختند که ماهی او را فرو برد. فالتقمه الحوت و هو ملیم. آورده‌اند که ماهی با او بسخن درآمد و گفت مرا فرموده‌اند که او را عزیز دار که ترا زندان وی گردانیدم پس ماهی گفت یا رسول الله در شکم من هیچ جای نیکوتر و پاکیزه‌تر از دل من نیست که خدای را بدان شناخته‌ام جای عبادت تو باشد آنگاه یونس دل آن اختیار کرد و ماهی چهل شبانه روز دهن بر هم ننهاد تا نفس یونس را نگیرد و با یونس تسبیح میکرد از آن تسبیح که پیشتر از آن میکرد هیچ از آن کم نکرد. فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون (قرآن ۳۷ / ۱۴۳ و ۱۴۴) و اگر نبودی یونس از عابدان و زاهدان و تسبیح‌کنندگان او را تا قیامت در زندان بازداشتی اشارت بشنو گویند که یونس از زندان برست بتسبیح قدیم که مقدمه بود چه عجب داری که مؤمنان بمعرفت قدیم که ایشان را مقدم از او رستگاری باشد. چه حکمت بود که یونس را در شکم ماهی حق‌تعالی باز داشت جانوران دیگر بودند، جواب از بهر آنکه ماهی را در دریا رنج و بیماری می‌بود بخدا نالیدند که آدمیان را اگر رنج و بیماری میرسد داروهاشان داده و مداوا میکنند اگر ما را داروئی میبود بدان راحت یافتیمی چه بودی که خدای‌تعالی حکم میکرد که‌یونس پیغمبر در شکم ماهی افتد تا ماهیان آن ماهی را که یونس پیغمبر در شکم او بود میبوئیدند و از رنج خلاصی می‌یافتند و اکنون نیز چنانست و تا قیامت همچنان خواهد بود هر ماهی که از نسل آن ماهی باشد همان حکم دارد و ماهیان از دریا او را می‌بویند و از رنج خلاصی میابند خداوندان اشارت گفته‌اند که آن ماهی چهل شبانه روز با یونس صحبت داشت تا قیامت او و هر ماهی که از نسل اوست سبب راحت شدند... و حکمت دیگر آن بود که ماهیان در دریا از تسبیح گفتن خود مینازیدند گفتند ما مسبحانیم و تسبیح ما بیشتر از تسبیح آدمیان است حق‌تعالی خواست که بدیشان باز نماید که نعمت تسبیح کردن [آزادان] چه قیمت دارد بیائید تا تسبیح و عبادت زندانیان بینید. در قصه چنین آمده است که یونس در زندان ماهیان چندان تسبیح و عبادت کرد که اهل دریا و فرشتگان را از وی شرم آمد چنین گویند که خدا پنج پیغمبر را در بلا افکند تا او را عبادت کردند و فرشتگان را از آن عبادت مالش بود تا نیز چنان تفکر نکنند. اول نوح پیغمبر که او را بیلا و رنج قومش مبتلا کرد و آن قصه معروف است دیگر ابراهیم را به آتش مبتلا کرد و از دوستی حقیقت وی بفرشتگان باز نمود سیم یوسف پیغمبر را بندگی و رنج زندان مبتلا کرد و اطاعت وی بفرشتگان باز نمود. چهارم ایوب پیغمبر را مبتلا ببلای کرمان کرد و از صبر و عبادت وی در آن حال بفرشتگان باز نمود. آنگاه محمد (ص) را شب معراج به آسمانها برد و صدق محبت وی به فرشتگان نمود. تا همه مقر آمدند که ما را از این کرامت‌ها نیست که آدمیان را میباشد پس حق‌تعالی یونس را از پس چهل شبانه روز از شکم ماهی راحت داد و ماهی را خدا الهام داد. بکنار دریا آمد و او را برانداخت در خشکی و او بغایت ضعیف گشته بود و چهل شبانه روز چیزی نخورده بود حق‌تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید و همان ساعت درخت کدو بر آمد برگها ظاهر گشت و کدوی تر بار آورد یونس در میان آن درخت چهل روز دیگر بماند و از آن کدو میخورد و غذای او بود تا قوت گرفت. قوله تعالی فنبذناه بالعراء و هو سقیم. آنگاه او را فرمان آمد که به سوی قومش باز گردد که آن بعضی که مؤمن‌اند بی تو سخت غمگین مانده‌اند.

باز آمدن یونس در میان قوم:

چون یونس از میان ایشان غایب گشته بود ایزد تعالی ایشان را عذاب فرستاد آتشی برآمد از هوا چند کوهی بر سر ابری بر سر ایشان بایستاد و همه بصحرا بیرون شدند به

فرقه یکی مردان و یکی زنان و یکی کودکان و چهارپایان و همه سرها برهنه کردند و در سجود افتادند و گفتند یار خدایا بتو گرویدیم و دیگر نافرمانی نکنیم و توبه کردیم اگر ما مستحق عذابیم این چهارپایان زبان بسته بی‌گناهاند بر ایشان رحمت کن پس بگریستند و زاری کردند خدای تعالی توبهٔ ایشان را قبول کرد و آن بلا از ایشان بگردانید: فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاّ قوم یونس لمّا آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی. (قرآن ۱۰ / ۹۸). پس در غم یونس افتادند و او را هر سو می‌جستند و دعا میکردند که بار خدایا تو یونس را بما بازده پس خداوند یونس را فرمود بسوی قوم خود بازرو و چون قوم خبر یافتند که یونس می‌آید پیشباز آمدند و شادیها کردند و آنروز را نیک بفال گرفتند یونس سی و یکسال در میان ایشان بود تا وفات کرد و یونس رسول بود و قوله تعالی: و ان یونس لمن المرسلین [1] - انتهی (قصص الانبیاء صص ۱۳۳ - ۱۳۶). در آثارالباقیه بیرونی گوید: و فی الرابع عشر (ای من ذی‌القعدة) زعموا خرج یونس من بطن الحوت و مقتضی هذا القول ان یکون مکث یونس فی بطنه اثنین و عشرین یوما و هذا عند النصاری ثلثة ایام کما ذکر فی الانجیل و فی التاسع و العشرین زعموا نبتت شجرة الیقطین علی یونس:

شیم لو ان الیمّ اعطی رفقها
لم‌یلتقم ذاالنون فیه النون
ابوالقاسم محمدبن هانی اندلسی الازدی.

غرقه گردیده بدریای جهان اندر
گرنه ذوالنونی مانندهٔ ذوالنونی. ناصرخسرو.

تو از جهلی بملک اندر چو فرعون
من از علمم بسجن اندر چو ذوالنون. ناصرخسرو.

قلب ادبار و قالب خصمش
حبس ذوالنون نفس ذوالنون باد. ابوالفرج رونی.

تا بگوید ز موسی و هارون
آل عمران و حوت با ذوالنون. نظامی.

با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف
با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون.
سلمان ساوجی.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) ابن احمد سرماری نزیل عین تاب. یکی از ادبای مشهور که بمائهٔ هفتم هجری میزیست. و وفات او به سال ۶۷۷ بود. او راست: شرح قصیدهٔ نونیهٔ ابوالفتح بستی و شرح مقدمهٔ ابی‌اللیث.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) ابن محمد. از اصحاب حسن‌بن عبدالله عسگری و یکی از روات او. (معجم الادباء یاقوت ج ۳ ص ۱۲۸ س ۳).

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) ابن محمدبن غازی. سومین از امرای دانشمندیّه. در ۵۳۷.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) (امیر شیخ ...) پس از صلح میرزا سلطان ابوسعید و میرزا بابر حکومت اند خود را به امیر شیخ ذوالنون و برادرش امیر شیخ احمد مشتاق دادند. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۲۶ س ۲۰). و نیز در وقایع سال ۸۶۱ نام شیخ ذوالنون با قید عراقی می‌آید که با بعضی کسان میرزاسنجر بمخالفت سلطان‌حسین‌میرزا اتفاق کرده است. (حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۴۳ س ۳) و هم در همان صفحه سطر آخر شیخ ذوالنون از جانب میرزاسنجر با لشکری بجانب نسا و ابیورد فرستاده شده است.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) (بنی ...) سلسله‌ای از امرای طلیطله. از ۴۲۷ - ۴۷۸ هـ.ق. نخستین کس از این خاندان اسماعیل الظافربن عبدالرحمن‌بن عامربن مطرف‌بن ذوالنون. از ۴۲۷ - ۴۲۹ هـ.ق.

۲ - پسر او یحیی المأمون‌بن اسماعیل الظافر از ۴۲۹ تا ۴۶۷ هـ.ق.

۳ - نوادهٔ اسماعیل الظافر یحیی القادربن اسماعیل بن یحیی از ۴۶۷ تا ۴۷۸ هـ.ق. این سلسله را ادفونس ششم پادشاه لیون منقرض ساخت.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) شجاع‌الدین ارغون [امیر...] از امرای معاصر میرزا بدیع الزمان که در جزو ۳ از ج ۴ ذکر او بکرات آمده است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۳، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۶۶ شود.

ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) محمد ثانی چهارمین از امرای دانشمندیه در سیواس و قیساریّه و ملاطیه از ۵۳۷ - ۵۶۰ هـ.ق. و نام او محمد ثانی است.

ذوالنون اکبر. [ذُنْ نو نِ اَ بَ] (اِخ) صورتی یا مصحفی از زیتون است. رجوع به زیتون اکبر و رجوع به ذنن الیالی شود.

ذوالنون‌بن ابراهیم مصری. [ذُنْ نو نِ بْ نِ اِ مِ] (اِخ) و منهم سفینهٔ تحقیق و کرامت و گنجینهٔ شرف اندر ولایت ابوالفیض ذوالنون‌بن ابراهیم المصری (رض عنه). نوبی بچه‌ای بود نام او ثوبان و از اخیار قوم و بزرگان و عیاران این طریقت بود راه بلا سپردی و طریق ملامت رفتی و اهل مصر بجمله اندر شأن وی متحیر و بروزگارش منکر بودند و تا وقت مرگ از اهل مصر کس جمال حال وی را نشناخت و آن شب کی از دنیا بیرون شد هفتاد کس پیغمبر را (صلعم) بخواب دیدند که دوست خدای ذی‌النون بخواست آمد من به استقبال وی آمدم و چون وفات کرد بر پیشانی وی نبشته‌ای پدید آمد هذا حبیب الله مات فی حب الله قتیل الله چون جنازهٔ وی برداشتند مرغان هوا جمع شدند و بر جنازهٔ وی سایه برافکندند اهل مصر بجمله تشویر خوردند و توبه کردند از جفا که با وی کرده بودند و وی را طُرَف بسیار است و کلمات خوش اندر حقایق علوم، چنانک گوید العارف کل یوم اخشع لأنه فی کل ساعة اقرب. هر روز عارف ترسان‌تر و خاشع‌تر باشد زیرا که هر ساعت نزدیک‌تر بود و آنک نزدیکتر بود لامحاله حیرت وی بیشتر بود و خشوعش زیاده‌تر از آنک از هیبت و سلطان حق آگه گشته بود و جلال حق بر دلش مستولی شده خود را از وی دور نبیند و بوصل اوی خشوعش بر خشوع زیادت شود چنانک موسی اندر حال مکالمت گفت یا رب این اطلبک قال عند المنکسرة قلوبهم بار خدایا ترا کجا طلبم گفت آنجا که دل شکسته است و از اخلاص خود نومید گشته گفت بار خدایا هیچ دلی از دل من نومیدتر و شکسته‌تر نیست گفت پس من آنجایم که توئی پس مدعی معرفت بی ترس و خشوع جاهل بود نه عارف و حقیقت معرفت علامت صدق ارادت بود و ارادت صادق برندهٔ اسباب و قاطع بنده باشد از دون خدای عز و جل چنانک ذوالنون گوید رض الصدق سیف الله فی ارضه ما وضع علی شیء الا قطعه. راستی شمشیر خدایست عز و جل اندر زمین و بر هیچ چیز نیاید الا که آنرا ببرد و صدق رؤیت مسبب باشد نه اثبات سبب چو سبب ثابت شد حکم صدق برخاست و ساقط شد و یافتم اندر حکایات وی که روزی با اصحاب در کشتی نشسته بودند در رود نیل بتفرج چنانک عادت اهل مصر بود. کشتی دیگر می‌آمد و گروهی از اهل طرب در آنجا فساد همی کردند شاگردان را آن بزرگ نمود گفتند ایها الشیخ دعا کن تا آن جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود ذوالنون بر پای خاست و دستها برداشت و گفت بار خدایا چنانک این گروه را اندر این جهان عیش خوش داده‌ای اندر آن جهان نیز عیش خوششان ده مریدان متعجب شدند از گفتار وی. چون کشتی بیشتر آمد و چشمشان برذوالنون افتاد فراگریستن آمدند و رودها بشکستند و توبه کردند و بخدای بازگشتند وی شاگردان را گفت عیش خوش آن جهانی توبهٔ این جهانی بود. تدیدید که مراد جمله حاصل شد و شما و ایشان بمراد رسیدید بی ازانک رنجی به کسی رسیدی و این از غایت شفقت آن پیر بود بر مسلمانان و اندر این اقتدا به پیغمبر (ص) کرد کی هر چند از کافران بدو جفا بیش بودی وی متغیر

---

[1] - قرآن ۱۳۹/۳۷.

نشدی و میگفتی: اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون. و از وی مــی‌آید کــه گــفت از بیت‌المقدس مــی‌آمدم بــقصد مــصر انـدر راه شخصی دیدم از دور با هیبت کی می‌آمد اندر دل خود تقاضائی یافتم که از این کس سؤالی بکنم چون نزدیک من آمد پیرزنی دیدم با عکازه‌ای اندر دست و جبه‌ای پشمین پوشیده گفتم من این؟ قالت من الله قلت الی این؟ قالت الی الله. از کجا می‌آئی گفت از نزد خدای. گفتم کجا خواهی رفت گفت بسوی خدای با من دینارگانه‌ای بود برآوردم که بدو دهم دست اندر روی من بجنبانید و گفت ای ذوالنون این صورت که ترا بر من ببستست از رکیکی عقل تست من کار از برای خدای کنم و از دون وی چیزی نستانم چنانک نپرستم جز وی را چیزی نتانم جز از وی این بگفت و از من جدا شد و اندرین حکایت رمزی لطیف است که آن عجوز گفت من کار از برای وی میکنم و این دلیل صدق محبت بود که خلق اندر معاملت بر دو گونه‌اند یکی آنک کاری میکنند پندارند که از برای وی میکنند و بتحقیق از برای خود میکنند و هر چند که هوای وی از آن منقطع باشد دنیائی آخر بیوس ثواب آن جهانی باشدش و دیگر آنک ارادت ثواب و عقاب آن جهان و ریا و سمعت این جهان از معاملت وی منقطع باشد و آنچ کند مر تعظیم فرمان حق جل جلاله را کند و محبت حق‌تعالی متقاضی وی باشد بترک نصیب اندر فرمان وی و آن گروه را صورت بسته باشد و ندانند کی هر کار که آخرت را کنند هم ورا باشد و ندانند کی در طاعت مر مطیع را نصیب بیش از آن باشد کی اندر معصیت از آنچ اندر معصیت که راحت عاصی یک ساعته باشد و راحت طاعت همیشه و خداوند را تعالی و تقدّس از مجاهدت خلق چه سود و از ترک آن چه زیان اگر همه خلق بصدق ابوبکر گردند فایده مر ایشان را و اگر بکذب فرعون شوند زیان مر ایشان را لقوله تعالی: ان احسنتم احسنتم لانفسکم [1] و قوله تعالی: و من جاهد فانما یجاهد لنفسه [2]. خلق ملک ابدی مر خود را می‌طلبند و می‌گویند از برای خدای میکنیم جل جلاله اما سپردن طریق دوستی خود چیزی دیگرست ایشان از گزاردن فرمان حصول امر دوست نگاهدارند چشمشان بر هیچ چیزی دیگر نباشد و اندر این کتاب مانند این سخن بیاید انشاء الله اندر باب اخلاص. (کشف المحجوب هجویری چ لنینگراد، ص ۱۲۴) و رجوع به ص ۴۱، ۹۹، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۷۱، ۲۵۰، ۲۸۵، ۲۹۹، ۳۲۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۶۸، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۰، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۶۹، ۵۲۷، ۵۲۸، [EE ۳۵۰ A ۷۶] همان کتاب شود.

و عطار در تذکرة الاولیاء گوید: آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجة الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از سلوکان طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی باز بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی و تا بمرد کس واقف نشد بر حال او از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبهٔ او آن بود که او را نشان دادند که بفلان جای زاهدی است گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خویشتن را از درختی آویخته و می‌گفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت اگر نه همچنین بدارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد آواز گریه بشنید گفت کیست که رحم می‌کند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار. گفت به نزدیک او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالت است گفت این تن با من قرار نمی‌گیرد در طاعت حق‌تعالی و با خلق آمیختن میخواهد. ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره‌ای آورده است گفت ندانسته‌ای که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم هول زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که ببینی گفتم خواهم گفت بدین کوه در شو تا ببینی چون برآمدم جوانی را دیدم کی در صومعه‌ای نشسته و یک پای بیرون صومعه بریده و انداخته و کرمان می‌خوردند نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی در این صومعه نشسته بودم زنی بدینجا بگذشت دلم مایل شد بدو. تنم تقاضای آن کرد تا از پی او بروم یک پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنودم که شرم نداری از پس سی سال که خدای را عبادت کرده باشی و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشه کنی این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم ببریدم و اینجا نشسته‌ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو بر این گناه‌کاران بچه کار آمدی اگر میخواهی که مردی از مردان خدای را ببینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی که آن کوه بود آن جا نتوانستم رفت بس خبر او پرسیدم گفتند دیرگاهست تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یک روز مردی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در او سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق‌تعالی زنبوران را فرستاد که گرد او می‌پریدند او را انگبین میدادند ذوالنون گفت از این کارها و سخنها دردی عظیم به دلم فرو آمد دانستم که هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نگذارد بس در راه که می‌آمدم مرغکی نابینا را دیدم بر درختی نشسته از درختی فروآمد من گفتم این بیچاره علف و آب از کجا میخورد بمنقار زمین را بکاوید دو سکره بدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید و سکرها ناپدید شد ذوالنون اینجا بیکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکل پدید آمد و توبهٔ او محقق شد پس از آن چند منزل برفت چون شبانگاه درآمد در ویرانه‌ای درآمد و در آن ویرانه خمره‌ای زر و جواهر بدید و بر سر آن خمره تخته‌ای نام الله نوشته یاران وی زر و جواهر قسمت کردند ذوالنون گفت این تخته که بر او نام دوست من است مرا دهیت آن تخته برگرفت و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه میداد تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذاالنون هر کس بزر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده‌گردانیدیم پس بشهر بازآمد گفت روزی میرفتم بکناره رودی رسیدم کوشکی را دیدم بر کنارهٔ آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا وی را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی پنداشتم دیوانه‌ای چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیک‌تر آمدی پنداشتم عارفی پس نگاه کردم نه دیوانه‌ای و نه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه می‌گوئی گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی و اگر عالم بودی به نامحرم نگرستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی این بگفت و ناپدید شد معلومم شد که او آدمی نبود تنبیه مرا آتشی در جان من افتاد خویشتن بسوی دریا انداختم جماعتی را دیدم که در کشتی می‌نشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند برآمد مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد یک به یک را از اهل کشتی میگرفتند و می‌جستند اتفاق کردند که با توست پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند و من خاموش می‌بودم چون کار از حد بگذشت گفتم آفریدگارا تو میدانی. هزاران ماهی از دریا سر بر آوردند هر یکی گوهری در دهان ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او

۱ - قرآن ۷/۱۷. ۲ - قرآن ۶/۲۹.

افتادند و از او عذر خواستند و چنان در چشم مردمان اعتبار شد و از این سبب نام او ذوالنون آمد و عبادت و ریاضت او را نهایتی نبود تا بحدی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند: و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن والسلوی (قرآن ۲ / ۵۷)، روی به آسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستی و محمدیان را نه بعزّت تو کی از پای نشینم تا من و سلوی نبارانی در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون دوید روی به بیابان نهاد و گم شد و هرگزش باز نیافتند. نقل است که ذوالنون گفت وقتی در کوهها میگشتم قومی مبتلایان دیدم گرد آمده بودند پرسیدم کسی شما را رسیده است گفتند عابدی است اینجا در صومعه‌ای هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر این قوم دمد همه شفا یابند باز در صومعه شود تا سال دیگر بیرون نیاید صبر کردم تا بیرون آمد مردی دیدم زردروی نحیف شده چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر من افتاد پس بچشم شفقت در خلق نگاه کرد آنگاه سوی آسمان نگریست و دمی چند در آن مبتلایان افکند همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه شود من دامنش بگرفتم گفتم از بهرخدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بجز از وی در کسی دیگر زده‌ای ترا به آن کس باز گذارد و آن کس را بتو و هر یکی به یکی دیگر هلاک شویت. این بگفت و در صومعه رفت. نقل است که یک روز یارانش درآمدند او را دیدند که میگریست گفتند سبب چیست گریه را گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خداوند را دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم و نه جزو از آن ده جزو روی بدنیا نهادند یک جزو ماند آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند بهشت را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی ببهشت نهادند یک جزو بماند آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ پیش ایشان آوردم همه برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه ببهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردیت و ببهشت میل نکردیت و از دوزخ نترسیدید چه می‌طلبید همه سر برآوردند و گفتند انت تعلم ماتريد یعنی تو میدانی که ما چه میخواهیم. نقل است که یک روز کودکی بنزدیک ذوالنون درآمد و گفت مرا صد هزار دینار است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر بدرویشان تو بکار برم ذوالنون گفت بالغ هستی گفت نی گفت نفقهٔ تو روا نبود صبر کن تا بالغ شوی پس چون کودک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها بدرویشان داد تا آن صدهزار دینار نماند روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردندی کودک گفت ای دریغ کجاست صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان این سخن را ذوالنون بشنود دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بنزد او خطیر است ذوالنون آن کودک را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد برفت و بیاورد گفت در هاون کن و خرد بسای آنگاه پاره‌ای روغن بر وی افکن تا خمیر گردد و از وی سه مهره بکن و هر یک را بسوزن سوراخ کن و بنزدیک من آر کودک چنان کرد و بیاورد ذوالنون آن را در دست مالید و در او دمید تا سه پاره یاقوت گشت که هرگز آنچنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن ولیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را بهزار دینار بخواستند بیامد و با شیخ بگفت ذوالنون گفت بهاون نه و بسای و به آب انداز چنان کرد و به آب انداخت گفت ای کودک این درویشان از بی نانی گرسنه نیند لکن این اختیار ایشان است کودک توبه کرد و بیدار گشت و بیش این جهان را بر دل وی قدر نماند. نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می‌بایست و آن آن بود که روزی پادشاه‌زاده‌ای با کوکبه‌ای از در مسجد بر من گذشت من این سخن میگفتم که هیچ احمق‌تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در هم شود او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزی است با خدای قوی در هم می‌آید. آن جوان را لون متغیر شد، برخاست و برفت روز دیگر بازآمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر تو کدام میخواهی اگر طریق خردتر میخواهی ترک دنیا و شهوات و ترک گناه بگو و اگر طریق بزرگ میخواهی هر چه دون حق است ترک وی بگوی و دل از همه فارغ کن قال والله لا اختار الا الطریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر پشمینه‌ای درپوشید و در کار آمد تا از ابدال گشت. بوجعفر اعور گفت نزدیک ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد در حرکت آید چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و بجای خویش باز شد جوانی آنجا حاضر بود آن حال بدید گریستن بر وی افتاد تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند. نقل است که وقتی یکی بنزدیک او آمد و گفت وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگذارم سنگی از زمین برداشت و به او داد آن مرد آن سنگ را با بازار برد زمرد گشته بود بچار صد درم بفروخت و وام باز داد. نقل است که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز ذوالنون انگشتری خود به وی داد و گفت این را ببازار بر و به یک دینار گرو کن آن جوان برفت و انگشتری ببازار برد به درمی بیش نمیگرفتند جوان خبر بازآورد او را گفت بجوهریان بر و بنگر تا چه میخواهند ببرد بهزار دینار خواستند خبر بازآورد جوان را گفت علم تو بحال صوفیان همچنان است که علم آن بازاریان به این انگشترین جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست. نقل است که ده سال بود تا ذوالنون را سکبائی آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا به عیدی ما را لقمهٔ سکبا دهی گفت ای نفس اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم نفس موافقت کرد روز دیگر سکبا بساخت و پیش او بنهاد و انگشت را پا ک کرد [کذا] و در نماز ایستاد گفتند چه بود گفت در این ساعت نفس با من گفت که آخر به آرزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدای که نرسی بدان آرزو و آن کس که این حکایت میکرد چنین گفت که ذوالنون در این سخن بود که مردی درآمد با دیگی سکبا پیش او بنهاد گفت ای شیخ من نیامده‌ام مرا فرستاده‌اند بدانکه من مردی حمالم و کودکان دارم از مدتی باز سکبا میخواهند و سیم فراهم نمی‌آید دوش به عیدی این سکبا ساختم امروز در خواب شدم جمال جهان‌آرای رسول را صلی الله علیه و علی آله وسلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا بینی این را بنزد ذوالنون بر و او را بگوی که محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه‌ای چند بکار بر ذوالنون بگریست گفت فرمان بردارم. نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی‌رسید اهل مصر بزندقه بر وی گواهی میدادند و جمله بر این متفق شدند و متوکل کس فرستاد تا وی را بیاورند ببغداد و بند بر پای او نهادند چون به درگاه خلیفه رسید گفت این ساعت مسلمانی بیاموختم از پیرزنی و جوانمردی از سقائی گفتند چون گفت چون بدرگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغیری در من پدید آید زنی با

عصائی پیش آمد و در من نگریست گفت یا تن که ترا پیش او می‌برند نترسی که او و تو هر دو بندگان یک خداوند جل جلاله‌اید تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتوانند کرد پس در راه سقائی دیدم پاکیزه آبی بمن داد و یکی که با من بود اشارت کردم یک دینار به وی داد قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بند جوانمردی نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن پس فرمان شد که او را بزندان برید چهل شبانه روز در حبس بماند هر روز خواهر بشر حافی از دوک خویش یک قرص بر او می‌بردی آن روز که از زندان بیرون می‌آمد آن چهل قرص همچنان نهاده بود که یکی نخورده بود خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگن شد گفت تو می‌دانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی بر دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست. نقل است که بسی خون برفت اما یک قطره نه بر روی و نه بر موی و نه بر جامهٔ او افتاد و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد بفرمان خدای عز و جل پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را از او جواب خواستند او آن سخن را شرحی بداد متوکّل گریستن گرفت و جملهٔ ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر بماندند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید. نقل است که احمد سلمی گفت به نزدیک ذوالنون شدم طشتی زرّین دیدم در پیش او نهاده و گرد بر گرد او بویهای خوش از مشک و عبیر مرا گفت توئی که بنزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن بترسیدم و باز پس آمدم پس یک درم بمن داد تا به بلخ از آن یک درم نفقه میکردم. نقل است که مریدی بود ذوالنون را چهل چهله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب در باقی کرد و چهل سال بپاسبانی حجرهٔ دل نشست روزی بنزدیک ذوالنون آمد گفت چنین کردم و چنین با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمیگوید نظری بما نمی‌کند و بهیچم بر نمی‌گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود و این همه که می‌گویم خود را ستایش نمی‌کنم شرح حال می‌دهم که این بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و از حق شکایت نمی‌کنم شرح حال می‌دهم که همه جان و دل در خدمت او دارم اما غم بی‌دولتی خویش می‌گویم و حکایت بدبختی خویش میکنم و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت لکن می‌ترسم که اگر عمری مانده‌است آن باقی همچنین خواهد بود و من عمری حلقه به امیدی میزدم که آوازی نشنوده‌ام صبر بر این بر من سخت می‌آید اکنون تو طبیب غمگنانی و معالج دانایانی [کذا] بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف ننماید بعتاب بنماید اگر برحمت در تو نظری نمی‌کند به عنف در تو نظری کند درویش برفت و سیر بخورد دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را بخواب دید گفت دوستت سلام میگوید و می‌فرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق‌تعالی میگوید مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد تست حاصل کنم ولیکن سلام ما بدان رهزن مدّعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدعی دروغ‌زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی و ایشان را از درگاه ما نفور نکنی مرید بیدار شد گریه بر او افتاد آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ‌زن گفته از شادی به پهلو می‌گردید و به های و هوی می‌گریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخ کسی را گوید نماز مکن و بخسب گویم ایشان طبیبان‌اند طبیب گاه‌بود که بزهر علاج کند چون می‌دانست که گشایش‌کار او در این است بدانش فرمود که خود دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق‌تعالی خلیل را فرمود علیه‌السلام که پسر را قربان کن و دانست که نکند چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید چنانکه بکشتن خلیل را امر کرد و نخواست و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست و هر که بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحتی و کشتنی بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند. نقل است که ذوالنون گفت اعرابیی دیدم در طواف تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته برو گفتم تو محبی گفت بلی گفتم حبیب تو بتو نزدیک است یا از تو دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا ناموافق گفت موافق گفتم سبحان‌الله محبوب تو بتو قریب و تو بدین زاری و بدین نزاری اعرابی گفت ای بطّال اَما علمت ان عذاب القرب و الموافقة اَشدّ من عذاب البعد و المخالفة؛ ندانسته‌ای که عذاب قرب و موافقت سخت‌تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت. نقل است که ذوالنون گفت در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم از او سئوال کردم‌از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست. نقل است که نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند او را ببلائی مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد. ذوالنون گفت لکن من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور کند بدوستی او. آن مرد گفت استغفرالله و اتوب الیه. نقل است که ذوالنون بیمار بود کسی بعیادت او درآمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد پس گفت اگر او را میدانستی بدین آسانی نام او نبردی. نقل است که وقتی‌نامه‌ای نوشت ببعضی از دوستان که حق‌تعالی به پوشاناد‌مرا و ترا پردهٔ جهل و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست که با مستور که در زیر ستر است که دشمن‌داشتهٔ اوست. نقل است که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحرای برف می‌رفت و ارزن می‌پاشید ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه‌ای می‌پاشی گفت مرغکان چینه نیابند دانه می‌پاشم تا این تخم ببر آید و خدای رحمت کندگفتم دانه‌ای که بیگانه باشد [کذا] از گبری نپذیرد گفت اگر نپذیرد [آیا نه] بیند آنچه میکنم گفتم بیند گفت مرا این بس باشد. پس ذوالنون گفت چون بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق‌آسا در طواف گفت یا اباالفیض دیدی که دید و بپذیرفت و آن تخم ببر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانهٔ خودم خواند ذوالنون از آن سخن در شور شد گفت خداوندا بهشتی بمشت ارزن به گبری چهل‌ساله ارزان می‌فروشی هاتفی آواز داد که حق‌تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار الفعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیوفتد. نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و فرمود که ترا آمرزیدم که از این سفلگان دنیا هیچ نستدی با همه احتیاج. نقل است که گفت هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدای را یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد. نقل است که هر گه که در نماز خواست ایستاد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زفان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم بدرگاه آمدم که چون کار بضرورت رسید حیا را بر گرفتم چون این بگفتی تکبیر پیوستی و بسی گفتی که امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردام از او اندوهی رسد با کی گویم و در مناجات گفتی اللهم لا تعذبنی بذّل الحجاب؛ خداوندا مرا بذل حجاب عذاب مکن و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محجوب

گردانید از جملهٔ خلق دنیا بحجب آخرت و از جملهٔ خلق آخرت بحجب دنیا و گفت سخت‌ترین حجابها نفس دیدن است و گفت حکمت در معده‌ای قرار نگیرد که از طعام پر آمد و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ‌زنان بود و گفت فرّخ آن کس که شعار دل او ورع بود و دل او پاک از طمع بود و محاسب نفس خویش فیما صنع و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه، و گفت عجب نیست از آنک ببلائی مبتلا شود پس صبر کند عجب از آن است که به بلایی مبتلا شود راضی بود و گفت مردمان ترسکار باشند برراه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه راست آن است که از خدای ترسان است چون ترس برخاست از راه بیوفتاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترس بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز درآید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم تنهای ایشان که رهین شهوات گشته بود سوم با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته بود چهارم رضاء مخلوقان بر رضای خالق گزیده‌باشند پنجم متابعت هوی را کرده باشند ششم آنکه زلتهای سلف حجت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد بر ایشان پیداگشته است و گفت صاحب همت اگرچه کژ بود او بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود که هرگز بهیچ سر فرود آرد که صاحب همت را خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجائی فروآید و گفت زندگانی نیست مرگ با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان را نشاط بود به ذکر خدای و گفت دوستی با کسی کن که به تغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی‌الله علیه السلام که در دین و دنیا بهیچ مخالف او نشد لاجرم حق‌تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آن است که متابع حبیب خدای بود علیه السلام در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت. و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی فایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوای او کنند و گفت خدای عز و جل عزیز نکند بنده‌ای را بعزی عزیزتر از آنکه به وی نماید خواری نفس خویش و ذلیل نکند بنده‌ای را

بذّلی ذلیل‌تر از آنکه محجوب کند او را تا ذل نفس نبیند و گفت یاری نیکو بازدارنده از شهوات پاس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا بخلق انس است طمع مدار که هرگزت بخدای انس پدید آید و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زند برکنی از ارکان صدق و گفت به اوّل قدم هر چه جوئی یابی یعنی اگر هیچ می‌نیابی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم نهاده‌ای که تا ذره‌ای از وجود میماند ذره‌ای راه نداری و گفت گناه مقرّبان حسنات ابرار است و گفت چون بساط محمد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا در میدان معرفت افکندند روح پیغامبر ما علیه السلام از پیش همه روحها بشد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت محب خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد و گفت شناس که خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطرهٔ آب است که در دریای اعظم اندازند و من نمیدانم چیزی دیگر دل‌گیرنده‌تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبت است و عقوبت محبت آن است که از ذکر حق‌تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و به قطع علایق حال وی ناطق بود. گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارف هر ساعتی خاشع‌تر بود زیراکه به هر ساعتی نزدیکتر بود و گفت عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر برو می‌آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت عارفی خایف می‌باید نه عارفی واصف یعنی وصف میکند خویش را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که انما یخشی‌الله من عباده العلماء و گفت ادب عارف زیر همهٔ ادبها بود زیرا که او را معرفت مؤدّب بود و گفت معرفت بر سه وجه است یکی معرفت توحید و این عامهٔ مؤمنان راست، دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علماء راست سوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست آن جماعتی که شاهد حق‌اند به دلهای خویش تا حق‌تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر نگرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان نپیوندد یعنی هم به نور آفتاب آفتاب را توان دید و

گفت زینهار که بمعرفت مدّعی نباشی یعنی اگر مدّعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است تو در میان چه پدید می‌آئی دیگر معنی آن است که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ، اگر راست می‌گویی صدیقان خویشتن را ستایش نکنند چنانکه صدیق رضی الله عنه میگفت لست بخیرکم و در این معنی ذوالنون گفته است که اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی عارف دروغ‌زن نبود و دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف‌تر است بخدای تحیر او در خدای سخت‌تر است و بیشتر از جهة آنکه هر که به آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی رسد که او او نبود چنانکه از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی‌علم و بی‌عین و بی‌خبر و بی‌مشاهده و بی‌وصف و بی‌کشف و بی‌حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بل که ایشان کی ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بود بر زبانهای ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده‌های ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام از این صفت خبر داد و حکایت کرد از حق‌تعالی که گفت چون بنده‌ای دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زفان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرت‌اند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت محبت حق آن است که ترک کند هر چه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شغل خدای و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آن است که از طاعت حلاوت نیابد دوم از خدای ترسناک نبود سوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسیده است آن است که مخالف هوا بود و تارک شهوات و گفت عبودیت آن است که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل به علم مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبهٔ عوام از گناه است و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت توبهٔ انابت آن است که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای و توبهٔ استجابت آن است که توبه کند از شرم کرم خدای و گفت بر هر عضوی توبه‌ای است توبهٔ دل نیت کردن است بر ترک حرام و توبهٔ چشم فروخوابانیدن است چشم را از محارم و توبهٔ دست ترک گرفتن

است در گرفتن مناهی و توبهٔ پای ترک رفتن است بملاهی و توبهٔ گوش نگاه داشتن است گوش‌را از شنودن اباطیل و توبهٔ شکم خوردن حلال است و توبهٔ فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان باید که از رجا بقوت‌تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود و گفت طلب حاجت بزفان فقر کنند نه بزفان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنکه دوام صفا با عجب و گفت ذکر خدای غذای جان من است و ثنا بر او شراب جان من است و حیا از او لباس جان من است و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تو رفته است از ناکردنیها و گفت دوستی ترا بسخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند به معاصیها و باطن بفضول و با خدای عزّ و جلّ بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای است عزّ و جلّ هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد الا آنرا پاره گردانید و گفت صدق زبانی محزون است و سخن بحق گفتن موزون و گفت مراقبت آن است که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی آنچه خدای آنرا عظیم داشته است چون از تو ذره‌ای در وجود آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم بدان باز نگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش و دنیا و هر چه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست از این تیز بیفشانی و خویشتن را در این اعراض کردن در میان نبینی و گفت وجد سری است در دل و گفت سماع وارد حق است که دلها بدو برانگیزد و بر طلب وی حریص کند که آنرا بحق شنود بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدن است و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و گفت توکل خود را در صفت بندگی داشتن است و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل دست بداشتن تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آن است که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیای حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است بخدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزفان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی با ایشان خطاب می‌کنند در دوزخ بزفان نار و گفت فروتر منزل انس‌گرفتگان به خدای آن بود که اگر ایشان را به آتش بسوزند یک ذرّه همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آن است که بخلقت انس ندهند انس با نفس خویشت دهند تا با خلقت وحشت دهند پس با نفس خویشت انس دهند و گفت مفتاح عبادت فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست هر که مداومت کند برفکرت بدل عالم غیب بیند بروح. و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و گفت رضا ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستی است در عین بلا گفتند کیست داناتر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده‌اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود در او و صبر بر او و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود در او و مداومت بر او و گفت اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه‌دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها ببینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بدانند نسبت آن با یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن است در همه چیزی دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری سوم یاری خواستن است از او در همه حالی و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند با زهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگریستن اندر عواقب بار آرد و گفت صبر ثمرهٔ یقین است و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخرت گرداند و به اندکی یقین جملهٔ ملکوت آخرت مطالعه کند و گفت علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و بترک مدح خلق کند و اگر نیز عطائی دهد و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان را اگر منعی کنند و گفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن (؟) از اخلاص دور افتاد و هرکه را از جملهٔ چیزها نصیب حق آمد پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبان است و گفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده‌تر نبود از خدای و گفت هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش، بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که بترسد با خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد و هر که توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی‌آید ضایع کند آنچه بکارش می‌آید و گفت هر که از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود و عقل او کامل گردد و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره‌ای کرده است عظیم و هر که قدر آنچه طلب می‌کند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد و گفت آنکه تأسف اندک میخوری بر حق نشان آن است که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هر که دلالت نکند ترا ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود [کذا] و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها و هر که فراموش کند دز جنب ذکر خدای جمله چیزها خدای نگاه دارد بر او جملهٔ چیزها و خدای عوض او بود از همه چیزها و از او پرسیدند که خدای به چه شناختی گفت خدای را بخدا شناختم و خلق را برسول یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است. خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد است علیه السلام پس خلق را به محمد توان شناخت و گفتند در خلق چه گوئی گفت جمله خلق در وحشت‌اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت بود و پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مأیوس بود از نفس و فعل خویش و پناه با خدای دهد در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با کی داریم گفت با آنکه او را ملک نبود و بهیچ حال تو را منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه تو هر چند متغیرتر باشی بدوست محتاج‌تر باشی. گفتند بنده را کی آسان گردد راه خوف گفت آنگاه که خویشتن بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز. گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن و بار [کذا] نبود و اجتهادی که در او بهم (؟) سهو نبود و مراقبتی خدای را سراً و جهراً و انتظاری مرگ را بساختن زاد راه و محاسبهٔ خود کردن پیش از آنکه حسابت کنند. پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف وی را ایمن گرداند از همه خوفهای دیگر. گفتند از مرد که واصانت‌تر است گفت آنکه زبان خویش را نگاه‌دارتر است. گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از جملهٔ خلق منقطع گرداند. بار دیگر پرسیدند از

علامت توکل گفت خلع ارباب و قطع اسباب. گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت. پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خود عزلت گیری. و گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوی‌ترین مردمان را. پرسیدند که دنیا چیست گفت هر چه تو را از حق مشغول میکند دنیا آن است. گفتند سفله کیست گفت آنکه راه بخدای نداند. یوسف حسین از او پرسید که با کی صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود و یوسف حسین گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی خدای و هیچ کس را حقیر مدار اگرچه مشرک بود و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند. و یکی از او وصیت خواست گفت باطن خویش با حق گذار و ظاهر خویش به خلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای بی‌نیازت کند از خلق. یکی دیگر وصیتی خواست گفت شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلائی روی بتو آورد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش. کسی دیگر وصیتی خواست گفت همت خویش را از پیش و پس مفرست گفت این سخن را شرحی ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش. پرسیدند که صوفیان چه کس‌اند گفت مردمانی که خدای را بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشان را بر همه بگزیند. کسی بر او آمد و گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت می‌طلبی بر او بیشتر از آن است که در شمار آید و اگر قرب میخواهی در اول قدم است و شرح این در پیش رفته است. مردی بدو گفت ترا دوست می‌دارم گفت اگر تو خدای را می‌شناسی ترا خدای بس و اگر نمی‌شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا برو دلالت کند. پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدانجا نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیرت (؟) پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمال معرفت نفس گمان بد بردن است بدو و هرگز گمان نیکو نابردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبهٔ نفوس است و گفت از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است از او که گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تشدید برفتم از این همه جز گمانی بچنگ نیاوردم. نقل است که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزوت میکند گفت آرزو آن است که پیش از آنکه بمیرم اگرهمه یک لحظه بود او را بدانم پس این بیت گفت:

الخوف امرضنی و الشوق احرقنی
والحب أصفدنی والله احیانی.

و بعد از این یک روز هوش از او زایل شد یوسف حسین گفت در وقت وفات کی مرا وصیتی کن گفت صحبت با کسی دار که در ظاهر از او سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدای یاددهنده بود دیدار او ترا ذوالنون را گفتند در وقت نزع که وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام در نیکوئیهای او پس وفات کرد. در آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر را بخواب دیدند گفتند دوست خدای خواست آمدن به استقبال او آمده‌ایم چون وفات کرد بر پیشانی او دیدند نوشته بخطی سبز هذا حبیب الله مات فی حبّ الله هذا قتیل الله بسیف الله چون جنازه‌اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پرگذاشتند و جنازهٔ او در سایه داشتند از خانهٔ او تا لب گور و در راه که او را میبردند مؤذنی بانگ میگفت چون بکلمهٔ شهادت رسید انگشت از وطا برآورد فریاد از مردمان برآمد که او زنده است جنازه بنهادند و انگشت گشاده بود او مرده هر چند جهد کردند انگشت بجای خود نشد اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند توبه کردیم از جفاها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد رحمة الله علیه. (تذکرة الاولیاء). ابن الندیم گوید یکی از بزرگان متصوفه است و گویند او را علم بصنعت کیمیا بوده است و در این معنی دو کتاب به وی نسبت کنند: کتاب الرکن الاکبر و کتاب الثقة فی الصنعة. (الفهرست چ مصر ص۵۰۳) و هم ابن الندیم در موضع دیگر گوید: او در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته است. و حاجی خلیفه نیز قصیده‌ای بنام قصیدهٔ ذوالنون المصری بدو منسوب کرده است. قفطی در تاریخ الحکماء گوید: ذوالنون‌بن ابراهیم الاخمیمی المصری. وی در انتحال صناعت کیمیا و تقلد علم باطن و اشراف بر بسیاری از علوم حکمت قدیمه، از طبقهٔ جابربن حیان است و بیشتر عمر خود را بملازمت بربای شهر اخمیم میگذرانید. چه این بربا یکی از بیت الحکمه‌های قدیم است و بدانجا تصاویر عجیبه و مثالات غریبه باشد که مشاهدهٔ آن بر ایمان مؤمن و طغیان کافر افزاید. و گویند بر او علم آنچه در این بربا بود از طریق ولایت گشوده گشت. و او را کراماتی بوده است - انتهی. صاحب صفة الصفوة گوید: ذوالنون المصری‌بن ابراهیم ابوالفیض اصل او از نوبه است و منشأ او قریه‌ای از قرای سعید مصر موسوم به اخمیم و سپس بمصر سکونت گزید و بعضی نام او را فیض و برخی ثوبان گفته‌اند و لقب او ذوالنون است. و پدر او مولای اسحاق‌بن محمد انصاری بود و او را چهار پسر بود: ذوالنون، ذوالکفل، عبدالباری، همیم. ابن الجلاء گوید: بصحبت ششصد شیخ رسیدم و مانند این چهار تن نیافتم که یکی از آنها ذوالنون بود. و ابوبکر محمدبن خلف مؤدب گوید: ذوالنون را بر ساحل بحر دیدم چون شب درآمد او به آسمان و آب نظر افکند و گفت: ما اعظم شأنکما بل شأن خالقکما اعظم منکما و من شأنکما. و چون پاسی از شب بگذشت این ابیات خواندن گرفت و تا دمیدن صبح همی مکرر کرد:

اطلبوا لانفسکم
مثل ماوجدت انا
قد وجدت لی سکنا
لیس فی هواه عنا
ان بعدت قرّبنی
او قربت منه دنا.

یوسف‌بن حسن گوید: ذوالنون میگفت: مزهٔ زندگی در مصاحبت صلحا و مجموع خیر در همنشین صالح است چون فراموش کنی ترا بیاد آرد و چون بیاد آری ترا یاری دهد. اسرافیل گفت: که ذوالنون را در زندان دیدم که زوار او را طعامی آورد ذوالنون برخاست و بر زوار دست افشاند گفتند این طعام برادر تو آورده است گفت لکن با دست ستمکاری بمن میرسد. و نیز گوید: سمعت رجلا سئل ذاالنون و قال رحمک الله ما الّذی انصب العباد و اضناهم (؟) فقال له ذکر المقام و قلة الزاد و خوف الحساب ولم لاتذوب ابدان العمال و تذهل عقولهم و العرض علی الله امامهم و قرائة کتبهم بین ایدیهم و الملائکة و قوف بین یدی الجبار ینتظرون امره فی الاخیار و الاشرار ثم قال مثلوا هذه فی نفوسهم و جعلوه نصب اعینهم قال و سمعت رجلا یسأل ذاالنون متی تصح عزلة الخلق فقال اذ قویت علی عزلة النفس و یوسف‌بن حسین گوید: قلت لذی النون فی وقت مفارقتی له من اجالس؛ فقال: علیک بصحبة من تذکرّ ک الله عزّ و جلّ رؤیته و تقع هیبته علی باطنک و یزید فی عملک منطقه و یزهدک فی الدنیا عمله ولا تعصی الله ما دمت فی قربه یعظک بلسان فعله ولا یعظک بلسان قوله و باز گوید: سمعت ذا النون یقول: سقم الجسد فی الاوجاع و سقم القلوب فی الذنوب فکما لا یجد الجسد لذة الطعام عند سقمه

کذلک لایجد القلب حلاوة العبادة مع الذنوب و سمعته یقول: من لم‌یعرف قدر النعم سلبها من حیث لایعلم و باز یوسف‌بن حسین گوید: سمعت ذاالنون یقول: ما خلع الله عزّ و جلّ علی عبد من عبیده خلعة احسن من العقل و لا قلده قلادة اجمل من العلم و لا زینّه بزینة افضل من الحلم و کمال ذلک کله التقوی. و عبدالقدوس‌بن عبدالرحمن گوید: سمعت ذا النون یقول: الهی لو اصبت موئلا فی الشدائد غیرک او ملجأ فی النوازل سواک لحق لی ان لااعرض الیه بوجهی عنک و لا اختاره علیک لقدیم احسانک الی و حدیثه و ظاهر منتک علی و باطنها و لو تقطعت فی البلاد ارباً اربا و انصبت علی الشدائد صباً صباً و لا اجد مشتکی لبثی غیرک و لا مفرّجاً لمآبی عنی سواک فیا و ارث الارض و من علیها و یا باعث جمیع من فیها ورث املی و بلغ همتی فیک منتهی و سائلی. و محمدبن احمدبن سلمة نیشابوری گوید: سمعت ذاالنون یقول: احذرعن تنقطع عنه فتکون مخدوعا قلت فکیف ذلک قال لان المخدوع ینظر الی عطایاه فینقطع عن الله بالنظر الی عطایاه ثم قال تعلق الناس بالاسباب و تعلق الصدیقون بولی الاسباب. ثم قال: علامة تعلق قلوبهم بالعطایا طلبهم منه العطایا و من علامة تعلق قلب الصدیق بولی العطایا انصباب العطایا علیه و شغله عنها به. ثم قال: لیکن اعتمادک علی الله فی الحال لا علی الحال مع الله ثم قال: اعقل فان هذا من صفة التوحید. محمدبن احمدبن سلمة قال سمعت ذاالنون یقول و قد سألته عند الفراق ان یوصینی فقال: لا یشغلنک عیوب الناس عن عیب نفسک لست علیهم برقیب. ثم قال: ان احب عباد الله عزّ و جلّ اعقلهم عنه و انما یستدل علی اتمام عقل الرجل و تواضعه فی عقله بحسن استماعه للمحدث ان کان به عالما و سرعة قبوله للحق و ان کان ممن هو دونه و اقراره علی نفسه بالخطأ اذا جاء منه. سعیدبن عثمان قال: سمعت ذاالنون یقول من ذکر الله علی حقیقة نسی فی جنبه کلّ شیء و من نسی فی جنب الله کل شیء حفظ الله علیه کل شیء و کل له عوضاً من کان شیء قال و سمعته یقول: اکثر الناس اشارة الی الله فی الظاهر ابعد هم من الله. قال و سمعته یقول: الهی ان کان صغر فی جنب طاعتک عملی فقد کبر فی جنب رجائک املی و سئل عن الافة التی یخدع بها المرید عن الله عزّوجل فقال برؤیة الکرامات فقیل فبم یخدع قبل وصوله الی هذه الدرجة؟ قال بوطیء الاعقاب و تعظیم الناس له. قال و سمعته یوقل: من ذبح ضجرة الطمع بسیف الیأس وردم خندق الحرص ظفر بکیمیاء الخدمة و من استقی بجمل الزهد علی دلو المعروف استقی من جب الحکمة و من سلک اودیة الکمد جنی حیاة الابد و من حصد عشب الذنوب بمنجل الورع اضاءت له روضة الاستقامة و من قطع لسانه بشفرة الصمت وجد عذوبة الراحة و من تدرع درع الصدق قوی علی مجاهدة عسکر الباطل و من فرح بمدحة الجاهل البسه الشیطان ثوب الحماقة. ابوعثمان سعیدبن عثمان قال، سمعت ذاالنون یقول: ما طابت الدنیا الا بذکره و لا طابت الاخرة الا بعفوه و لا طابت الجنة الا برؤیته. یوسف‌بن الحسین قال: سمعت ذاالنون یقول: دوام الفقر الی الله تعالی مع التخلیط احب الی من دوام الصفا مع العجب. محمدبن عبدالملک قال: سمعت ذا النون یقول: ما اعزالله عبد ابعز هو اعز له من ان یدله علی ذل نفسه و ما اذل الله عبدا بذل هو اذل له من ان یحجبه عن ذلّ نفسه. هلال‌بن العلاء قال، قال ذوالنون: من تطاطأ لقط رُطبا و من تعالی لقی عطبا. سعیدبن عثمان قال، سمعت ذا النون یقول: لا تثقن بمودة من لا یحبک الا معصوما. و قال من صحبک و وافقک علی ما تحب و خالفک فیماتکره فانما یصحب هواه و من صحب هواه فانما هو طالب راحة الدنیا و سمعته یقول: کل مطیع مستأنس و کل عاص مستوحش و کل محب ذلیل و کل خائف هارب و کل راج طالب. یوسف‌بن الحسین قال سمعت ذاالنون یقول: انت ملک مقتدر و انا عبد مفتقر اسألک العفو تذللا فاعطنیه تفضلا و سمعته یقول: من المحال ان یحسن منک الظن و لا یحسن منه المن. ابوعثمان سعیدبن عثمان الخیاط یقول، سمعت ذاالنون یقول: لم‌ارشیأ ابعث لطلب الاخلاص مثل الوحدة لانه اذا خلا لم یر غیرالله فاذا لم‌یر غیرالله لم‌یحرکه الاحکم الله و من احب الخلوة فقد تعلق بعمود الاخلاص. قال فتح‌بن شخرف دخلت علی ذی النون عند موته فقلت له کیف تجدک؟ فقال:

اموت و ماماتت الیک صبابتی
و لا رویت من صدق حبک اوطاری
منای المنی کل المنی انت لی منی
و انت الغنی کل الغنی عند اقتاری
و انت مدی سؤلی و غایة رغبتی
و موضع آمالی و مکنون اضماری
تضمن قلبی منک مالک قدبدا
وان طال سری فیک اوطال اظهاری
و بین ضلوعی منک مالا ابثه
و لم ابد بادیه لاهل و لاجار
سرائر لا یخفی علیک خفیها
و ان لم‌ابح حتی التنادی باسراری
فهب لی نسیما منک احیا (؟) بروحه
وجدلی بیسرمنک یطرد اعساری
انرت الهدی للمهتدین و لم یکن
من العلم فی ایدیهم عشر معشار
و علمتهم علما فباتوا بنوره
و باتت لهم منه معالم اسرار
معاینة للغیب حتی کانها
لما غاب عنها منه حاضرة الدار
و ابصارهم محجوبة و قلوبهم
تراک باوهام حدیدات ابصار
جمعت لها الهم المفرق و التقی
علی قدر و الهم یجری بمقدار
الست دلیل الرکب ان هم تحیروا
و عصمة من امسی علی جرف هار.

قال الفتح‌بن شحرف فلما ثقل قلت له کیف تجدک؟ فقال:

و مالی سوی الاطراق و الصمت حیلة
و وضعی علی خدی یدی عند تذکاری
و ان طرقتنی عبرة بعد عبرة
تجرعتها حتی اذا عیل تصباری
افضت دموعا جمة مستهلة
اطفی بها حراً تضمن اسراری
فیا منتهی سؤل المحبین کلهم
ابحنی محل الانس مع کل زوار
و لست ابالی فائتا بعد فائت
اذا کنت فی الدارین یا اوحدی جاری.

اسند ذوالنون احادیث کثیرة عن مالک و اللیث‌بن سعد و سفیان‌بن عینة و الفضیل‌بن عیاض و ابن لهیعة و غیرهم و توفی بالجیرة و حمل فی مرکب الی الفسطاط خوفاً علیه من زحمة الناس علی الجسر و دفن فی مقابر اهل المعافر وذلک فی یوم الاثنین للیلتین خلتا من ذی‌القعدة من سنة ست و اربعین و مائتین. والسلام. (از صفة الصفوة ص ۲۸۷ و صص۲۸۸ - ۲۹۳). و در اعلام زرکلی آمده است ذوالنون المصری (۲۴۵ هـ.ق./ ۸۵۹م.) ابوالفیاض، ثوبان‌بن ابراهیم الاخمیمی المصری. احد الزهاد العباد المشهورین من اهل مصر، نوبی الاصل من الموالی. کانت له فصاحة و حکمة. اتهمه المتوکل العباسی بالزندقة فاستحضره الیه و سمع کلامه ثم اطلقه، فعاد الی مصر و توفی بجیزتها (ج ۱ ص ۱۷۳). سعدی در گلستان آرد: یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من با خدای عزّ و جلّ چنانکه تو با سلطانی بودمی از جملهٔ صدیقان شمرده شدمی. قطعه:

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدای ترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی.

و در بوستان آمده است:

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند

بفریاد خواهان باران شدند
گرستنداز گریه جوئی روان
بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنج است و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
کهابر سیه‌دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کآن مهان
ندیدندی از خود بتر در جهان.
سعدی (بوستان).

صاحب حبیب السیر گوید: در سنهٔ خمس و اربعین و مأتین (۲۴۵ هـ .ق.) ذوالنون مصری رحمة الله علیه وفات یافت. و هو ابوالفضل ثوبان‌بن ابراهیم، از بلاد نوبه بود و در سلک موالی قریش انتظام داشت و در نفحات مسطور است که چون جنازهٔ ذوالنون را برداشتند گروهی مرغان بر ز بر جنازهٔ او پر در پر بافتند چنانکه همه خلق را به سایهٔ اجنحهٔ خود بپوشیدند. (حبیب السیر. جزو ۳ از ج ۲ ص۲۹۳ س ۲۲) و صاحب قاموس الاعلام گوید: نخستین کس که طریقهٔ تصوف را به مصر برد او بود. وقتی او را جهال مصر به زندقه متهم کردند و خلیفه دز اثر این تهمت وی را به بغداد طلبید و چون صلاح حال وی بر خلیفه معلوم شد وی را با اکرام و توقیر تمام به مصر عودت دادند. کرت دیگر وی را در مکهٔ معظمه بزندان افکندند و وی جور و جفای بسیار در مدت عمر خویش دید و در همه بنظر عطیات الهی دید و شکیبا بود. از او کرامات و اقوال صوفیانه و حکم و مواعظی مشهور است و هم در مصر بسال ۲۴۵ هـ . ق. وفات یافت. و جامی در سلسلة الذهب گوید:
لقمهٔ ماهی فنا ذوالنون
سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف
رفت نوری به آسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم
واندر آن داد فکر میدادم
ناله‌ای نا گهم رسید بگوش
که‌برآمد ز من فغان و خروش
وز پی ناله برگرفتم راه
دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان
اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای
لیس الاّ هوا ک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس
نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد
که‌مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ
چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
بر دل گرم و سینهٔ بریان
گشتم‌از درد باز پس گریان
در مناجات باز لب بگشود
کایخداوندکارساز وَدود
بحق آنکه دوستار منی
در همه کار و بار یار منی
که‌بمحض کرم بیامرزم
و از گنه گر چه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از اوی
گفت‌ازینسان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستار توام
در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او
یا ز آئین دوستاری او
گفت‌شیخا جماعتی هستند
که‌ز جام هوای او مستند
دل او دوست داشت ایشان را
پس به دل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الاّ
که‌نخوانی فسوف یاتی اللّهُ
به بقوم یحبّهم و یحبّ
تو نه‌ای حبیب گشته محبّ
گرنه او دوست داردت ز نخست
کی‌بود دوستاری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست
خواستاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه
سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای
بهر اثبات سایه ژاژ مخای
ما نبودیم و خواست از وی بود
ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف
از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
گفت‌مست محبت مولی
هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محب او درد است
بامید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا
ز آن مرض نیستش امید شفا
گفت‌با شیخ بعد از آن کای شیخ
که‌نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا وا نگر چو وا نگرید
گر چه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت
اثری ز آن بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغسان چون رفت
که‌به یک دم ز دام بیرون رفت
و باز جامی در سبحة الابرار گوید:
والی مصر ولایت ذوالنون
آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت‌در مکه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم
تا گه‌آشفته جوانی دیدم
چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم‌از وی ز سر مهر سؤال
که‌مگر عاشقی ای شیفته مرد
که‌بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت‌آری بسرم شور کسی است
کش‌چو من عاشق رنجور بسی است
گفتمش‌یار بتو نزدیک است
یا چو شب روزت از او تاریک است
گفت‌در خانهٔ اویم همه عمر
خا ک‌کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش‌یکدل و یکروست بتو
یا ستمکار و جفا جوست بتو
گفت‌هستیم بهر شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش‌یار تو ای فرزانه
با تو همواره بود همخانه
سازگار تو بود در همه کار
بر مراد تو بود کارگزار
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای
سر بسر درد شده بهر چه‌ای
گفت‌رو روکه عجب بیخبری
به کزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزون است
جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد
شمع امید روان افروزد.

رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص۲۸۷ و نامهٔ دانشوران ج۶ و مجمع البحرین و الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۷۳ و ضحی الاسلام ج ث ص۱۸۴ و مناقب امام احمد حنبل ص ۱۳۱ و المرصع ابن الاثیر و نفحات الانس جامی ص۲۳ و ابن الندیم ص۵۰۳ شود.

ذوالنون‌بن محمد. [ذُنْ نو نِ بِ نِ مُ حَمْ مَ]

(اِخ) (۶۶۳ هـ.ق.مطابق با ۱۲۶۵ م.). القاضی الرشید ذوالنون‌بن محمدبن ذی‌النون المصری، الاخمیمی بلداً، الشافعی مذهباً، العلوی نسباً، الملقب رشید الدین: فاضل من الولاة الوزراء. قدم الیمن مع الملک المسعود (الایوبی) و ولی عدن مراراً فحسنت سیرته، و ولی الوزارة للمنصور الرسولی، و انشاء المدرسة الرشیدیة بتعز، وجدد مسجداً عندها، و وقف علیهما اوقافاً، و لم یزل مرضی السیرة الی ان توفی بتعز. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

ذوالنون جدلی. [ذُنْ نو نِ جَ دَ] (اِخ) رجوع به زینون جدلی شود.

ذوالنون حکیم. [ذُنْ نو نِ حَ] (اِخ) اوراست شرحی بر معمیات حسین‌بن محمد شیرازی.

ذوالنون شاعر. [ذُنْ نو نِ] (اِخ) نام طبیب و شاعری ایرانی معاصر شاه اسماعیل صفوی‌ست و او در خدمت سام میرزا صاحب تذکره پسر شاه اسماعیل میزیست. بیت ذیل از اوست:

نسبت روی خود بماه مکن
نسبتی نیست اشتباه مکن.

(از قاموس الاعلام ترکی).

ذوالنونین. [ذُنْ نو نَ] (ع اِ مرکب) شمشیر:

فزینک فی شریطک ام عمرو
و سابغة و ذوالنونین زینی.

عمروبن معدی کرب و صاحب بلوغ الارب در ج ۲ ص ۵۳ در شرح شعر آرد: و ذوالنونین، السیف و النون شفرته. و در تاج العروس آمده است: و النون: شفرة السیف و انشد الجوهری: بذی نونین فصال مقط ...

و باز آمده است: و ذالنون، صیف معقل‌بن خویلد الهذلی و کان عریضاً معطوف طرفی الظبة و فیه یقول:

قریتک فی الشریط اذا التقینا
و ذوالنونین یوم الحرب زینی

و ابن الاثیر در المرصع گوید: قال الازهری یقال للسیف العریض المعطوف طرفی الظبة (کذا) ذوالنونین. (المرصع ابن الاثیر).

ذوالنویرة. [ذُنْ نُ وَ رَ] (اِخ) لقب عامربن عبدالحرث شاعر. ||لقب مکمل‌بن دوس قواس یا کمانساز. ||لقب متمم‌بن نویرة صحابی است و او و برادرش مالک‌بن نویرة هر دو شاعرند. (منتهی الارب).

ذوالنیرین. [ذُنْ نَ رَ] (ع ص مرکب) آن که نیروی او دو چند نیروی یار او باشد. (و شاید این کلمه معرب از دو نیروی فارسی باشد).

ذوالواسطة. [ذُلْ سِ طَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند واسطة، مقابل واسطة.

ذوالوجوه. [ذُلْ وُ] (ع ص مرکب) صاحب معانی و فحاوی گوناگون: القرآن ذلول ذووجوه فاحملوه علی احسن الوجوه. (علی‌بن ابیطالب علیه السلام).

ذوالوجهین. [ذُلْ وَ هَ] (ع ص مرکب) منافق. خداوند نفاق. دوروی: فقال له الاحنف امسک علیک فأن ذا الوجهین خلیق ان لایکون عندالله وجیهاً. (ابن خلکان. چ فرهاد میرزا ص ۲۵۰ شش سطر به آخر مانده). ||(اصطلاح بدیع) چنان باشد که کلام مشتمل بر دو نوع از معانی باشد. در حدائق السحر ذیل المحتمل للضدین آرد:

و این را ذوالوجهین نیز خوانند و چنان بود که شاعر بیتی گوید دو معنی را، معنی مدح و هجو را، محتمل باشد، جراب‌الدوله در کتاب خویش می‌آرد که یکی از ظرفاء اهل فضل درزئی یک‌چشم عمرو نام را گفت اگر مرا قبائی دوزی که کس نداند که قباست یا جبه من ترا بیتی گویم که کس نداند که مدح است یا هجو عمرو آن قبا بدوخت مرد ظریف نیز آن بیت بگفت، شعر:

خاط لی عمرو قبا
لیت عینیه سوا

در این بیت هر دو چشم عمرو را یکسان خواسته است که کس ندانند که در بینائی یکسان خواسته یا در کوری و هر دو معنی را محتمل است. عنصری راست:

ای بر سر خوبان جهان بر سرهنگ
پیش دهنت ذره نماید خرچنگ

مراست (رشید وطواط):

ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم
با طلعت تو سور نماید ماتم.

شاعر گوید:

روسبیّ را محتسب داند زدن
شاد باش ای روسبی زن، محتسب.

(حدائق السحر چ طهران ص ۳۶ و ۳۷).

و در هنجار گفتار آمده است:

افتنان نیز گویند این صنعت چنان باشد که کلام مشتمل بر دو نوع از معانی باشد مثل غزل و حماسه و غزل و فخر و تهنیت و تعزیت و امثال اینها چنانکه در این ابیات:

فبات یُرینی الدّهر کیف اعتدائه
و بِت أُریه الصّبر کیف یکون[1]

جمع نموده ما بین شکایت از دهر و فخر، عنترةبن شداد عبسی:

ان تغد فی دونی القناع فاننی
طب باخذ الفارس المستلئم.

جمع نموده ما بین غزل و حماسه لیکن ائمهٔ ادب جمع مابین این دو را نسبت بمعشوق مستحسن نمیدارند بلکه از جملهٔ عیوب میشمارند و میگویند مقام معاشقه را با حماسه مناسبتی نیست همچنانکه جمع مابین تغزل و فخر را نیز نسبت بمحبوب نیکو نمیدانند و از برای عاشق جز زاری و خاکساری روا نمیدارند سعدی:

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و بازآی پر معرفت

ایضاً:

گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست.

جمع نموده ما بین نصیحت و فخر. (هنجار گفتار ص ۲۴۶ و ۲۴۷).

ذوالودعات. [ذُلْ وَ دَ] (اِخ) لقب یزیدبن ثروان از بنوقیس‌بن ثعلبه. و به هَبَنَّقه مشهور است. که به حمق او مثل زنند و از جمله گولیهای وی این که گردن‌بندی از مهره‌ها و خزفها و پاره‌های استخوان بر گردن کرد و چون سبب آن پرسیدند گفت تا با دیگران بدل نشوم و چون گم شوم مرا زود بیابند. شبی برادر او آنگاه که وی به خواب بود عقد وی بیرون کرد و به گردن خویش آویخت بامداد که هبنقه گردن‌بند خویش به گردن برادر دید گفت: یا اخی انت انا فمن انا. و حکایات دیگر نیز دارد. و احمق من ذی‌الودعات و احمق من هبنقة از امثال سائرهٔ عرب است. و ودعات جمع ودعة مورچه باشد یعنی شبه سپید که از دریا برآرند و شکاف آن همچون شکاف هستهٔ خرماست. رجوع به هبنقه شود.

ذوالوزارتین. [ذُلْ وِ رَ تَ] (اِخ) لقب احمدبن عبدالملک‌بن عمربن محمدبن عیسی‌بن شهید الاشجعی الاندلسی القرطبی. رجوع به احمد عبدالملک در همین لغت‌نامه و رجوع به احمدبن عبدالملک‌بن احمد در معجم‌الادباء یاقوت شود. ||لقب ابوالولیدبن زیدون وزیر [illegible] به اسپانیا. رجوع به احمدبن عبدالله مخزومی و ابن زیدون در همین لغت‌نامه شود ||لقب ابوعیسی‌بن لبون. ||لقب حسن‌بن سهل. وزیر مأمون خلیفهٔ عباسی. ||لقب محمدبن عبدالله السلمانی. مکنی به أبی‌عبدالله و ملقب به لسان‌الدین و معروف به ابن الخطیب. و لقب بذی الوزارتین، ای وزراة السیف و القلم. رجوع به ابن الخطیب و ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود. ||لقب محمدبن عمار المهری الاندلسی الشلبی.

ذوالوشاح. [ذُلْ وِ] (اِخ) لقب شمشیر عبیدالله‌بن عمربن خطاب. و بقولی شمشیر از پدر وی عمر رضی الله عنه بوده است.

ذوالهجرتین. [ذُلْ هِ رَ تَ] (ع ص مرکب) هر صحابی که هجرت حبشه و

---

1 - و ناصرخسرو در این معنی فرموده:
همی تاکند پیشه عادت همی کن
جهان مرجفا را تو مرصابری را.

هجرت مدینه هر دو کرده است.

ذوالهرم. [ذُلْ هَ] (اِخ) آبی است بنوعبد المطلب‌بن هشم را به طائف.

ذوالهضبات. [ذُلْ هَ ضَ] (اِخ) کوهی بدیار ربیعة و آنرا الاقعس نیز نامند.

ذوالهلالین. [ذُلْ هِ لَ] (اِخ) لقب زیدبن عمربن الخطاب است و مادر زید امکلثوم دختر علی‌بن ابیطالب علیهم السلام است.

ذوالید. [ذُلْ یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) متصرف. (فقه) آنکه بالفعل شیء متنازع فیه را در دست و حیازت خویش دارد اعم از آنکه مالک واقعی باشد یا نه.

ذوالیدین. [ذُلْ یَ دَ] (اِخ) خرباق‌بن حبیب سلمی، صحابیست. و او دلیل حبشه یوم الفیل بود. و از آن او را ذوالیدین گفتند که با هر دو دست کار کردی. و بعضی نام و نسب او را عمیربن عبد عمرو از بنوسلیم و برخی عبیدبن عبد عمرو الخزاعی گفته‌اند. و ابن الاثیر در المرصع گوید: هو الصحابی الذی ذکر النبی (ص) بالسهو فی الصلوة واسمه خرباق و قیل هو لقبه و اسمه عمیربن عبد عمرو من بنی‌سلیم. رجوع به ذوالیدین در انساب سمعانی و قاموس الاعلام ترکی شود. و در استیعاب آمده است: رجل من بنی‌سلیم، یقال له الخرباق حجازی شهد النبی صلی الله علیه و آله و سلم و قدر آه و هم فی صلاته فخاطبه و لیس هو ذوالشمالین رجل من خزاعة حلیف لبنی‌زهرة قتل یوم بدر نسبه ابن اسحاق و غیره و ذکره فیمن استشهد یوم بدر، و ذوالیدین عاش حتی روی عنه المتأخرون من التابعین و شهد ابوهریرة یوم ذی‌الیدین و هو الراوی لحدیثه و صح عنه فیه قوله بینا نحن مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و صلی بنا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم احدی صلاتی العشی فسلم من رکعتین فقال له ذوالیدین و ذکر الحدیث و ابوهریرة اسلم عام خیبر بعد بدر باعوام فهذا یبین لک ان ذا الیدین الذی راجع النبی صلی الله علیه و آله و سلم یومئذ فی شان الصلوة لیس بذی الشمالین المقتول یوم بدر و قدکان الزهری مع علمه بالمغازی یقول انه ذوالشمالین المقتول ببدر اوان قصة ذی‌الیدین فی‌الصلوة کانت قبل بدر ثم احکمت الامور بعد. و ذلک وهم منه عند اکثر العلماء و قد ذکرنا مایجب من القول فی ذلک عندنا فی کتاب التمهید فمن اراد ذلک تامله هنالک. (اخبرنا) عبدالوارث‌بن سفیان قالنا قاسم‌بن اصبغ قالنا احمدبن زهیر قالنا علی‌بن بحربن بری قالنا معدی‌بن سلیمان السعدی – صاحب الطعام – قال انا شعیب‌بن مطیر عن ابیه مطیر و مطیر حاضر یصدقه بمقالته قال یا ابتاه الیس اخبرتنی ان ذا الیدین لقیک بذی خشب فاخبرک ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم صلی بهم احدی صلاتی العشی و هی الظهر فسلم من رکعتین ثم قام و اتبعه ابوبکر و عمر و خرج سرعان الناس فلحقه ذوالیدین و معه ابوبکر و عمر فقال یا رسول الله اقصرت الصلوة ام نسیت قال ما قصرت الصلوة و لا نسیت ثم اقبل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علی ابی‌بکر و عمر فقال ما یقول ذوالیدین فقالا صدق یا رسول الله فرجع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فصلی رکعتین ثم سجد سجدتی السهو. (و قدروی) هذا الحدیث عن معدی‌بن سلیمان صاحب الطعام و کان ثقة فاضلا جماعة منهم ابوموسی الزمن محمدبن المثنی و بندار محمدبن بشار کما رواه علی‌بن بحربن بری و قد ذکرنا ذلک فی (کتاب التمهید) و هذا یوضح لک ان ذا الیدین لیس ذا الشمالین المقتول ببدر لان مطیرا متأخر جدا لم‌یدرک من زمن النبی صلی الله علیه و آله و سلم شیأ (و ذکر) ابو العباس محمدبن یزید المبرد فی الاذواء من الیمن فی الاسلام من لم‌یشهر اکثرهم عند العلماء بذلک. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۲).

ذوالیدین. [ذُلْ یَ دَ] (اِخ) ذوالیدین الخزاعی انه کان یدعی ذالشمالین فسماه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ذالیدین و ذکر انه هو القائل اقصرت الصلوة ام نسیت و قد تقدم فی ذکر ذی‌الیدین مافیه کفایة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳).

ذوالیدیة. [ذُلْ یُ دَ یَ] (اِخ) حرقوص‌بن زهیر. یکی از خوارج که در جنگ نهروان کشته شد و رسول اکرم از پیش خبر او داده بود. و او بجای یکدست پارهٔ گوشت داشت. و او را ذوالثدیة نیز گفته‌اند. رجوع به ذوالثدیة شود.

ذوالیزن. [ذُلْ یَ زَ] (اِخ) نعمان‌بن قیس حمیری یکی از ملوک و اذواء یمن. و او کسی است که از پیش به بعثت رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم بشارت داد. و نیزه‌های یزنی بدو منسوب است. و یزن نام وادیی است به یمن و ذویزن بدانجا منسوب است. و سیف ذوالیزن از احفاد اوست. و صاحب غیاث اللغات بنقل از مؤید گوید:
او در دلیری و نیزه‌زنی معروف بود.

ذوالیزن. [ذُلْ یَ زَ] (اِخ) (سیف...):

کوجریر و کو فرزدق کو ظهیر کو لبید
روبه عجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن ...
گوفراز آیند و شعر اوستادم بشنوند
تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن. منوچهری.
ای بدل ذوالیزن بوالحسن‌بن حسن
فاعل فعل حسن صاحب ذوکف راد. منوچهری.
پروردگان مائدهٔ خاطر منند
گر خود بجمله جز پسر ذوالیزن نیند.
خاقانی.

رجوع به سیف... و ابناء شود.

ذوالیسارین. [ذُلْ یَ رَ] (ع اِ مرکب) بودن کوکب است در خانهٔ چهارم که مطرح شعاع هر دو تربیع آن در تحت الارض باشد. و رجوع به ذوالیمینین شود.

ذوالیمینین. [ذُلْ یَ نَ] (اِخ) لقبی است که مأمون بطاهر داد. از آن روی که در جنگ با علی‌بن عیسی شمشیر به هر دو دست بگرفت و بزد بر سر و خودش و سر بدونیم کرد. و محمدبن جریر طبری رحمة الله علیه ایدون گوید... مأمون نامه کرد بتازی و بخط خویش توقیع زد و گفت: بایعنی نفسک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک یمینی و شمالک یمینک فأنت ذوالیمینین. (بلعمی). و سمعانی در الانساب گوید: چون از چشم چپ اعور بود مأمون این لقب به وی داد. (کتاب الانساب). و ابن الاثیر گوید: او نخستین کس است که این لقب داشت، و وجه آنکه او با دو دست بر یکی از اصحاب عیسی‌بن ماهان زخمی کرد که او را بدو نیم کرد و یا آنکه مأمون بدو گفت یمینک یمن امیرالمؤمنین و یسارک یمینک. (المرصع). و ابن خلکان در ترجمهٔ حال ذوالریاستین فضل‌بن حسن سرخسی گوید: لمّا عزم المأمون علی ارساله [ارسال طاهربن حسین] الی محاربة اخیه محمد الامین نظر الفضل‌بن سهل فی مسئلته فوجد الدلیل فی وسط السماء و کان ذا یمینین فأخبر ان طاهراً یظفر بالامین و یلقب بذی الیمینین فعجب المأمون من اصابة الفضل و لقب طاهراً بذلک و اولع بالنظر فی علم النجوم. طاهربن الحسین‌بن مصعب‌بن رزیق‌بن ماهان خراسانی فوشنجی، مکنی بأبی الطیب نخستین و بزرگترین و شجاعترین فرزند ایران که پس از سلطهٔ عرب لوای استقلال ایران را برافراشت. ابن خلکان گوید: در جای دیگر در نسب او دیده‌ام رزیق‌بن اسعدبن رادویه. و در موضع دیگر اسعدبن زاذان و بعضی مصعب‌بن طلحة‌بن رزیق الخزاعی بالولاء الملقب ذالیمینین، جدّ او رزیق‌بن ماهان از موالی طلحة الطلحات خزاعی مشهور به کرم و جود مفرط است و طاهر از بزرگترین اعوان مأمون خلیفهٔ عباسی است و مأمون او را از مرو کرسی خراسان بدانگاه که بخراسان بود بمحاربهٔ برادر خویش امین آنگاه که امین بیعت مأمون بشکست بصوب بغداد گسیل داشت و از آن سوی امین ابویحیی علی‌بن عیسی‌بن ماهان را بدفع طاهر گماشت و میان آن دو جنگ دریوست و علی در معرکه کشته شد. ابن العظیمی[1] حلبی در تاریخ خود آرد که امین

۱ - ن‌ل: القطبی.

علی‌بن عیسی‌بن ماهان را بمقابلهٔ طاهربن الحسین فرستاد و هر دو سپاه در ری تلاقی کردند و در هفتم شعبان سال ۱۹۵ هـ.ق. علی‌بن عیسی کشته شد و گوید که او در جنگ کشته شد و طاهر خبر فتح خویش و قتل علی را بمرو فرستاد و میانهٔ او و مأمون دویست و پنجاه فرسنگ بود و نامه‌های وی در شب جمعه و شب شنبه و شب یکشنبه بپایی بمأمون رسید (نام ماه را ذکر نکرده است) و پس از آن گوید علی‌بن عیسی از بغداد در هفتم شعبان سال ۱۹۵ هـ.ق. بیرون شد و چنین بر می‌آید که ابن العظیمی روز قتل علی‌بن عیسی را با روز خروج او از بغداد مشتبه و خلط کرده است و پس از آن گوید که خبر قتل علی بروز پنجشنبه نیمهٔ شوال آن سال ببغداد رسید و از مجموع گفته‌های ابن العظیمی چنین احتمال میرود که قتل علی در هفتم یا نهم شوال بوده است و ناسخ به تصحیف شوال را شعبان کرده است و در آن صورت گفتار ابن العظیمی با قول طبری مطابق است چه طبری گوید که علی‌بن عیسی در شعبان از بغداد بیرون شد و در شوال یا رمضان بقتل رسید. والله اعلم. و طاهر بسوی بغداد پیش رفت و شهرهای عرض راه را بجملگی مسخر ساخت و بغداد و امین را محاصره کرد و بروز یکشنبه چهارم صفر سال ۱۹۸ هـ.ق.امین را بکشت. این است آنچه طبری در تاریخ خویش آورده است. و بعض دیگر نوشته‌اند که طاهر در امر امین از مأمون پس از غلبه و ظفر بر او کسب تکلیف کرد و او پیراهنی بی گریبان به وی فرستاد و طاهر دانست که مأمون امر قتل برادر خویش داده است و امین را محاصره کرد و او را بکشت و سر وی بخراسان فرستاد و بر خلافت مأمون بیعت گرفت و مأمون همیشه خدمت و مناصحت و خیرخواهی وی را در نظر داشت. و آنگاه که ببغداد شد و بدو از منزلتی که امثال و اقران وی را در خراسان تا بدان روز دست نداده بود تهنیت و شادباش میگفتند، گفت شاد نیستم چه زنان پوشنگ را بر بامها نمی‌بینم که مرا تهنیت گویند و این حنینی است بر وطن و جایباش که طاهر در این وقت بی اختیار بر زبان آورده است و این از آن گفت که مولد و منشأ او بخراسان بشهر پوشنگ بود. و جدّ او مصعب مردی شجاع و ادیب والی پوشنگ و هرات بوده است. گویند روزی ببغداد در حرّاقهٔ[1] خویش در دجله میگذشت و مقدس‌بن صیفی خلوقی شاعر بر ساحل شط بدو نزدیک شد و گفت آیا امیر اجازت فرماید چند بیتی از من شنودن طاهر گفت بگوی و او گفت:

عجبت لحراقةبن الحسین
لان غرقت کیف لاتفرق
و بحران من فوقها واحد
و آخر من تحتها مطبق
واعجب من ذاک اعوادها
و قد مسّها کیف لاتورق.

طاهر گفت او را سه هزار دینار دهید و بمقدس گفت بیفزای تا بیفزائیم ولی شاعر کوتاه‌نظر عرب گفت: حسبی. یعنی مرا بسنده است و گویند آنگاه که طاهر محاصره ببغداد کرد محتاج بمالی شد و به مأمون نوشت و درخواست و مأمون به خالدبن گیلویه کاتب نامه کرد تا آنچه را که طاهر نیازمند است بوام بدو دهد و خالد از اداء مال سرباز زد و چون طاهر بغداد را تسخیر کرد خالد را حاضر آوردند و طاهر گفت تو را ببدترین کشتنی بکشم و او مالی بسیار بپذیرفت و طاهر از قبول آن امتناع ورزید در این وقت خالدبن گیلویه گفت مرا چند سخن است اگر امیر اجازت فرماید تا بگویم و سپس امر امیر راست. امیر گفت بیار و طاهر شعردوست بود خالدبن گیلویه گفت:

زعموا بانّ الصقر صادف مرةً
عصفور برّ ساقه المقدور
فتکلّم العصفور تحت جناحه
والصقر منقض علیه یطیر
ما کنت یا هذا لمثلک لقمة
و لأن شویت فاننی لحقیر
فتهاون الصقر المدلّ لصیده
کرماً فافلت ذلک العصفور.

طاهر گفت زه! و بروی ببخشود و نیز گویند طاهر را یک چشم بود چنانکه عمروبن بانة گوید:

یا ذا الیمینین و عینٌ واحدة
نقصانُ عین و یمین زائدة.

و حکایت کنند که اسماعیل‌بن جریر البجلی مدّاح طاهر بود و بطاهر گفته بودند که او قصائد دیگران بدزدد و بمدح تو انشاد کند طاهر خواست تا وی را بیازماید و گفت مرا هجائی گو و او امتناع میورزید و در آخر به ابرام طاهر قطعهٔ ذیل بگفت و بدو نوشت:

رأیتک لاتری الاّ بعین
و عینک لاتری الاّ قلیلاً
فامّا اذ عصبت بفرد عین
فخذ من عینک الاخری کفیلاً
فقد أیقنت انّک عنقریب
بظهر الکف تلتمس السبیلا.

و چون طاهر شعر بشنید گفت بپرهیز که دیگری از تو این شعر بشنود و نامهٔ او بدرید. و آنگاه که مأمون پس از ترک برادر خود امین بر مسند خلافت مستقر و مستقل شد بطاهربن حسین که در آن وقت ببغداد میزیست و مأمون هنوز بخراسان بود، نوشت که آنچه را که‌از بلاد فتح و تسخیر کرده است به حسن‌بن سهل وا گذارد(و آن بلاد عبارت بود از عراق و بلاد جبل و فارس و اهواز و حجاز و یمن) و به رقه شود ولایت موصل و بلاد الجزیرة الفراتیه و شام و مغرب را بدو داد و این در بقیهٔ سال ۱۹۸ بود. و ابن خلکان گوید اخبار طاهر بسیار است و ما ذکر فرزند او عبدالله و حفید وی عبیدالله را در حرف عین انشاء الله بیاوریم. مولد طاهر بسال ۱۵۹ هـ.ق.و وفات او بروز شنبه پنج روز از جمادی الاخر مانده در سال ۲۰۷ بشهر مرو بوده است رحمه‌الله تعالی. و مأمون او را ولایت خراسان داد و او در ماه ربیع الاخر سال ۲۰۶ یا ۲۰۵ بخراسان وارد شد و پسر خود طلحه را خلیفهٔ خویش ساخت و سلامی در کتاب اخبار ولاة خراسان و دیگران در کتب تاریخ دیگر گفته‌اندکه او آنگاه که خلع طاعت مأمون کرد و بیعت مأمون از خویش بیفکند و این خبر از خراسان ببغداد رسید مأمون سخت مضطرب شد لیکن روز دیگر بریدی دررسید که نوشته بودند پس از خلع طاعت او را تب فراگرفت و بامدادان او را در بستر خویش مرده یافتند و بعضی گفته‌اند که در پلک چشم وی قرحه‌ای پدید آمد و بر اثر آن بمرد. هارون‌بن عباس‌بن مأمون در تاریخ خود آرد که روزی طاهر برای قضای حاجتی نزد مأمون بود و او آن حاجت روا کرد و سپس گریه بر وی افتاد و چشمانش پر از اشک شد و طاهر بدو گفت ای امیر مؤمنان از چه گریی خداوند چشمان ترا هیچوقت نگریاند گیتی در زیر پای تو پست شده است و بهمهٔ آرزوهای خویش دسترس داری مأمون گفت نه از ذل و نه از حزنی گریه بر من افتاد لیکن در قلب من اضطرابی است و طاهر مغموم شد و بحسین خواجه سرا که حاجب مأمون بود دویست هزار درهم فرستاد و از وی درخواست تا در خلوات مأمون آنگاه که خاطر وی شادان باشد از وی علت گریستن آن روز را بپژوهد و او از خلیفه بپرسید و خلیفه گفت ترا با آن چه کار است حسین گفت گریهٔ تو اندوهی در دل من پدید کرده‌است گفت علت آن چیزی است که اگر فاش کنی سر تو در سر آن بشود گفت ای امیرمؤمنان تا بدین روز کدام راز تو را آشکار کرده‌ام مأمون گفت برادر خود محمد و ذل وی بیاد آوردم و مرا گریه افتاد و هیچگاه نفرت و کراهت من نسبت بطاهر فراموش نخواهد شد وحسین بطاهر این خبر بگفت در حال طاهر برنشست و نزد احمدبن خالد وزیر رفت و

۱ - الحرّاقة بالفتح و التشدید ضرب من السفن فیها مرامی نیران یرمی بها العدوّ الی البحر. صحاح.

گفت‌دانی؟ که رضای خاطر من بدست آوردن ارزان نباشد و معروف و احسان نزد من ضایع نشود مرا از نظر مأمون دور دار گفت چنین کنم صباح بگاه‌تر نزد من آی و احمد نزد خلیفه شد و گفت دوش تا صبح خواب بچشم من در نیامده است خلیفه پرسید علت چه بوده است گفت تو خراسان بغسان دادی و من ترسم که در کار خراسان امری سخت و نامطبوع پیش آید گفت چه کس را سزاوار ولایت خراسان بینی گفت طاهر را خلیفه گفت‌او خالع است[۱] گفت من ضامن و پایندان او نزد تو باشم مأمون طاهر را بخواند و درساعت برای او عقد لواء خراسان کرد و خواجه‌سرائی که خود او را تربیت کرده بود بدو بخشید و درنهانی بخواجه سرا گفت هر گاه‌از طاهر چیزی خلاف مصلحت خلافت دیدی او را بزهر بکش چون طاهر بر ولایت خراسان متمکن شد چنانکه کلثوم‌بن ثابت روایت کند روز جمعه بر منبر رفت و خطبه خواند و چون بنام خلیفه رسید باز ایستاد و این خبر در حال بمأمون بنوشتند و بشنبه فردای آنروز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند و باز این خبر ببغداد فرستادند و مأمون خالد را بخواند و گفت اینک بضمانت خویش وفا کن و پس از درشتیها که با وی کرد او را از بازگشت بخانه منع کرد تا فردا برید دوم برسید و خبر مرگ طاهر بداد و بعضی گفته‌اند که خواجه‌سرای بخشودهٔ خلیفه او را به کامخ مسموم ساخت سپس مأمون پسر طاهر طلحه را بجای پدر ولایت خراسان داد و برخی گفته‌اندکه ولایت را به عبدالله‌بن طاهر داد و طلحة را خلیفهٔ او مقرر کرد و طلحة در سال ۲۱۳ هـ.ق. ببلخ در گذشت و در وجه تلقب طاهر به ذوالیمینین اختلاف است بعضی گویند از آنرو او را ذوالیمینین گفتند که در وقعهٔ او با علی‌بن ماهان وی ضربتی بر سر مردی فرود آورد و او را بدو نیم کرد و آن زخم با دست چپ زده بود و یکی از شعرا در آن وقت گفته است:

کلتا یدیک یمین حین تضربه.

و از آن روی مأمون او را ذوالیمینین لقب داد و بعضی دیگر وجوه دیگر گفته‌اند و جد طاهر مصعب‌بن رزیق کاتب سلیمان‌بن کثیر الخزاعی صاحب دعوت بنی العباس بود و او مردی بلیغ بوده است و از گفته‌های اوست: ما احوج الکاتب الی نفس تسمو به الی اعلی المراتب و طبع یقوده الی اکرم الاخلاق و همة تکفه عن دنس الطمع و دنائة الطبع. و رزیق بضم راء و سکون یاء مثناة تحتانی و بعد از همه قاف و بوشنج بضم باء موحدة و سکون واو و فتح شین معجمة و سکون نون و بعد آن جیم بلده‌ای است بخراسان بهفت فرسنگی هرات و مقدس بضم میم و فتح قاف و تشدید دال مکسورة و بعد آن سین مهملة اسم است شاعر مذکور را. خلوقی بفتح خاء معجمة و ضم لام و سکون واو و بعد آن قاف نسبت است بخلوق یا خلوقه و آن نام قبیلهٔ مشهوری از عرب است و پدر طاهر حسین‌بن مصعب در سال ۱۹۹ بخراسان درگذشت و مأمون بر جنازهٔ وی حاضر آمد و برای تسلیت پسر وی طاهر به عراق کس فرستاد و فرهاد میرزا در حاشیهٔ تاریخ ابن خلکان در همین مقام گوید: در نسخهٔ دیگر دیدم (مراد نسخه‌ای دیگر از تاریخ ابن خلکان است) که مولد طاهر در سنهٔ ۱۵۹ وفات او بروز شنبه پنج روز از جمادی الاخرة مانده در سال ۲۰۷ هـ.ق. بفجأة بود و او را در فراش مرده یافتند در آن روز که ذکر مأمون را از خطبه بیفکنده بود و وفات وی بمدینهٔ مرو بوده است و برخی گفته‌اند که او بحیلهٔ احمدبن ابی‌خالد الوزیر وزیر مأمون مسموم شد و شرح قضیه این است که روزی طاهر بخدمت مأمون شد و مأمون در مجلس انس بود و چون طاهر را بدید بگریست و همهٔ حوائج طاهر راکه در آن روز درخواست برآورد و چون طاهر بیرون شد گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم و طاهر صد هزار درهم بخواجه سرای خاص خدمت مأمون داد و گفت بدان که من مردی سپاهی باشم و صاحب حزب و کسان بسیار و نیاز همه کس بمن است این درهم‌ها برگیر و از خلیفه علت گریستن او را در فلان روز بپرس و بمن بازگوی و خواجه‌سرا در مجلس انس دیگری که خلیفه نشاط داشت به مأمون گفت که ای میرمومنان خواهم که علت گریستن خود را بجان من بازگوئی گفت در فلان روز گاه ورود طاهر بمن بازگوئی چه من از آنروز از گریستن تو اندوه میبرم گفت بمن مرگ برادر خویش امین و ذلت و خواری او را بخاطر آوردم و گریه بر من افتاد و اگر هیچیک از خصائل حمیدهٔ برادر را بشمار نیاورم این قصه که برای تو حکایت میکنم برای گریستن من کافی است روزی من و او خدمت پدر خود هارون رفتیم و او ما را نزد خود بنشاند و صدهزار دینار بمن و دویست هزار دینار به امین ببخشید چون از خدمت خلیفه بیرون آمدیم امین بمن گفت ای عبدالله گمان‌برم از این کار خلیفه که مرا بر تو فضیلت داد چیزی بر دل تو گران آمده باشد گفتم چنین نیست تو برادر و سید و بزرگتر از منی گفت با این همه هر دو مبلغ تو برگیر. چگونه من از کشندهٔ چنین برادری عفو توانم کرد اما بپرهیز که‌این راز فاش کنی خواجه‌سرا از نزد خلیفه بیرون شد و آگاهی بطاهر برد و در این وقت طاهر با دویست هزار درهم بنزد احمدبن خالد شد و گفت این دراهم بستان و مرا از پیش چشم مأمون دور کن وزیر گفت فردا پگاه بدارالخلافه نزد من آی و طاهر بامداد پگاه بدارالخلافه شد و آمدن وزیر نسبت بروزهای دیگر دیر کشید و چون درآمد مأمون پرسید علت تأخیر تو چه بود؟ گفت دوش تا صبح نخفته‌ام گفت سبب چه بود گفت بخاطر آوردم که تو تولیت خراسان به احمدبن خاقان دادی و او عاجزتر از این است که ملکی چون خراسان را نگاه دارد خلیفه گفت چه کسی را برای ولایت خراسان صالح بینی و نام چند تن ببرد ابن ابی‌خالد گفت سزاوار ولایت خراسان تنها طاهربن حسین است و مأمون گفت او خالع است احمدبن ابی خالد گفت‌من ضامن و کفیل او باشم و مأمون ولایت خراسان بطاهر داد و آنگاه که طاهر عازم خراسان بود وزیر عطیه‌ای چند بدو داد و از جمله طباخی و با آن طباخ در نهانی قرار داده بود که هر گاه از طاهر امری که حکایت از خروج او از طاعت کند بیند در حال او را مسموم سازد. کلثوم‌بن ثابت گوید در این وقت برید خراسان با من بود و طاهر بروز جمعه بر منبر شد و چون بنام خلیفه رسید از دعا باز ایستاد و گفت اللهم اصلح امة محمد صلی الله علیه و آله بما اصلحت به اولیائک و گوید چون از مسجد بیرون شدم بخلیفه نامه کردم و صبح دیگر روز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند آن خبر را نیز با برید دیگر ببغداد ارسال داشتم و خلیفه چون نامهٔ نخستین بخواند احمدبن ابی خالد را بطلبید و گفت این بود آن کس که تو از او ضمانت کردی و خالد گفت امشب مرا مهلت فرمای تا بخانه رفته بخسبم و در این کار بیندیشم گفت بجان خودم که جز بر پشت نخواهی خفت و پس از ابرامی بسیار خلیفه وی را اذن خفتن داد و صباح خبر موت طاهر برسید و ورود طاهر بخراسان در شهر ربیع الاخرسال (۲۰۶ هـ.ق.) بود - انتهی. و در ترجمهٔ تاریخ طبری آمده است:

مأمون طاهربن حسین را بخواند و از ری تا کهستان و تا در حلوان او را داد و با او بیست هزار مرد بفرستاد و گفت تو بشتاب تا ری بگیری پیش از آن که علی‌بن عیسی به ری آید و طاهر یکچشم بود و چشم راستش نبود و طاهر برفت و پیش از علی‌بن عیسی به ری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی‌بن عیسی برسید و برابر او فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه

---

۱ - در لغت‌نامه‌های عرب معنی که درخور این مقام باشد نیافتیم. ظاهراً مراد خلیفه این است که طاهر کسی است که قدرت خلع امین برادر من یا مرا دارد.

تعبیه کن و اگرنه صلح کن بر بیعت محمد الامین. طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب افکندید این سخن را بگوی به محمد الامین پس علی‌بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و از این جانب نیز طاهر سپاه راست کرد و علی‌بن عیسی بیرون آمد و طاهر را آواز کرد و گفت بیرون آی و با من حرب کن طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن بر او افکند و شمشیر بهر دو دست بگرفت و بزد بر سر و خودش و سر بدو نیم کرد و همهٔ سپاه طاهر بیکجای حمله کردند و سپاه بغداد بنخستین حمله بهزیمت شدند و علی‌بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاهر از هزیمتیان بسیار بکشت و دیگر روز به ری باز آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری او در انگشت کرد و بفضل‌بن سهل نامه کرد: اما بعد فانی کتبت الیک و رأس علی‌بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی. والسلام. پس فضل‌بن سهل سوی مأمون نامه کرد و مر او را بشارت داد و بر وی آنروز بخلافت سلام کردندو گفتند السلام علیک یا امیرالمؤمنین و طاهر سر علی نزد مأمون فرستاد با نامه و خبر فتح و مأمون بطاهر نامه کرد و بفرمود تا او را بیعت کند بخلیفتی و نیز بیعت او از مردمان ری بستاند و او را امیرالمؤمنین خوانند و مأمون او را ذوالیمینین خواند و گفت ترا هر دو دست راست است و همهٔ خراسان تا ری بیعت مأمون کردند. و محمدبن جریر رحمةالله علیه ایدون گوید اندر این کتاب که مأمون مر طاهر را ذوالیمنین نام کرد و او را فرمود که بیعت من از مردمان بستان بدست خویش و آن دست راست تو دست راست خویش کردم و دست چپ تو دست راست خویش کردم و بدو چنین نامه کرد بتازی و بخط خویش توقیع زد و گفت: بایمنی نفسک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک یمینی و شمالک یمینک فانت ذوالیمینین یا طاهربن الحسین. و چون خبر هزیمتیان ببغداد شد و سر علی به بغداد رسید سپاه بر محمد بشورید و گفتند غدر کردی و بیعت برادر بشکستی و خدای عزّ و جل ترا بگرفت و از وی چهار ماهه درم خواستند او درم بداد و ایشان را دلخوش کرد تا بیارامیدند و مهتران را همه صلت داد و از پس آن عبدالرحمن‌بن جبلة الاسدی را با بیست هزار مرد بحرب طاهر فرستاد و میان ری و همدان حرب کردندو عبدالرحمن هزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبدالرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بر در آن بنشست دو ماه و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام

نماند زینهار خواست و طاهر او را زینهار داد و بیرون آمد و طاهر او را بلشکرگاه خویش فرود آورد و یکماه بر در همدان ببود و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار کرد محمد مدد فرستاد چون مدد بیامد عبدالرحمن از زنهار طاهر بیرون شده بود آن مدد از همدان به دو منزلی فرود آمدند و عبدالرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو آمده‌ایم و تو بزنهار طاهر شدی ما را چه فرمائی عبدالرحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد و طاهر را بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را بتلطف بیاورم خطی بنویس و ایشان را وعده‌های نیکو کن طاهر خطی به زینهار بنوشت و آن سپاه را وعده‌های نیکو داد و عبدالرحمن برفت و چون طاهر او را بفرستاد او با ایشان یکی شد و بر طاهر شبیخون کرد و لشکر بیاورد و حرب کردند سخت و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبدالرحمن بایستاد تا کشته شد و طاهر سرش برگرفت و بمأمون فرستاد و لشکر از در همدان برگرفت و بعقبهٔ حلوان شد و بر عقبه دیهی است نام آن بلاشان لشکر آنجا فرود آورد و خبر به بغداد شد بکشتن عبدالرحمن سپاه بغداد بترسیدند و محمد هرکه را فرمودی که بحرب شو عفو خواستی و نیارستی آمدن تا حکمها کردی و خواسته بسیار خواستی تا محمد روی از وی بگردانیدی و روزگاری بر این برآمد محمد و فضل‌بن ربیع در آن کار متحیر شدند پس محمدبن مزید را بفرستادند و عبدالله‌بن حمیدبن قحطبه هر یکی را با بیست هزار مرد. برفتند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حیلت کرد بدیشان و از لشکر خویش بیست مرد بیرون کرد از بغدادیان تا برفتند سوی بغداد و بنزدیک آن لشکر آمدند پراکنده بر گونهٔ لشکریان و ایشان را خبر دادند که محمد به بغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دوساله درم میدهد ایشان چون از یک تن دو تن و ده تن این حدیث بشنودند پنداشتند که این راست است گفتند ما را بحرب فرستد و ایشان را درم دوساله دهد ما بازگردیم و گروهی گفتند ما باز نگردیم و اختلاف اندر میان ایشان افتاد و گروه گروه باز همی گشتند تا همهٔ سپاه بی حرب به بغداد شدند و طاهر سپاه از بلاشان برگرفت و از عقبه فرو شد و نامه کرد بمأمون که از عقبهٔ حلوان فرو شدم و بحد عراق درآمدم مأمون شاد شد و او را خلعت فرستاد و سهل‌بن فضل را نیز خلعت داد که او اشاره کرده بود که طاهر را بفرستاد او را ذوالریاستین نام کرد یعنی ریاست رای و تدبیر حرب و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد شوم

و سپاه دیگر، آن سوی اهواز بشود و مأمون هرثمةبن امین را با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمة در سپهبدی از طاهر بزرگتر بود مأمون دانست که هرثمة فرمان طاهر نکند نامه کرد طاهر را که چون هرثمة بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمة براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان بازگشت بی حرب از آن سپاه خویش نومید شد و عبدالملک‌بن صالح هاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گردکن عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون به رقه رسید بیمار شد و حسین‌بن علی‌بن ماهان با او بود و مهتر سپاه بود عبدالملک را گفت تو بیمار شدی و بشام دیر توانی شدن و امیرالمؤمنین را سپاه باید و تأخیر برندارد و از آنجا نامه کن بشام تا سپاه بیاید و ببغداد فرست عبدالملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشان را وعدهٔ بسیار کرد و سپاه شام بیست هزار مرد برقه آمدند و از سپاه بغداد را یک تن اسبی دزدیده بودند از چندین سال باز و آن اسب با یکی از شامیان بدیدند و شامیی بانگ کرد و بغدادیان گرد آمدند و هر دو گروه بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبدالملک بحسین‌بن علی‌بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بودند و ایشان را هزیمت کرده بودند و حسین سوی بغدادیان میل کرد و با ایشان یکی شد و از هزیمت ایشان را بازگردانید و از شامیان بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد ایشان گفتند ما را این مقدار حرب بس است کجا شویم بعراق و همه بشام بازشدند و عبدالملک سخت بیمار بود و برقه بماند و حسین‌بن علی‌بن عیسی با سپاه ببغداد شد و خبر بمحمد آمد که حسین مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد اندر آمد سوی محمد نشد که از او همی‌ترسید و محمد اندر شب کس فرستاد و او را بخواند رسول راگفت فردا بیایم سوی محمد و حسین کس فرستاد بسرهنگان که مرا محمد همی خواند و بخواهد کشتن ایشان گفتند امشب مشو تا فردا با تو باشیم و هم در آن شب دیگر باره محمد کس فرستاد سوی حسین که بیا که من با تو حدیث دارم بشب اندر حسین گفت که من نه مطربم و نه مسخره که با من به شب حدیث داری و حدیث تو با من از حرب و لشکر بود مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز بر نشست و بر سر جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشان را گفت مرا بسنده نیست این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه و مملکت، دست بازداشته پس هم آنجا تدبیر



کردندو محمد را خلع کردند و حسین برفت با سپاه بسرای محمد اندر آمد و او را از سرای بیرون آورد و سر و روی پوشیده و بسرای مادرش بردند زبیده. و آنجا باز داشت و بند بر پای او نهاد و موکلان برگماشت و دعوت مأمون ببغداد ظاهر کرد پس سپاه ببغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آورم و آن خلیفه که بیمت او کردند بخراسان است او را بیاریم و بدین اختلاف میان ایشان اندر آمد و سپاه بدو نیم شدند نیمی بهوای مأمون و نیمی بهوای محمد و حسین با آن گروه حرب کرد و تا نماز شام آن روز حرب همی کردند شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز بیرون آوردند و بنشاندند و دعوت مأمون باطل شد و حسین‌بن علی‌بن عیسی را با بند پیش محمد بردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد او را عفو کرد و حسین از محمد همیترسید دیگر روز با خاصگان خود بیرون شد و از نهروان روی به حلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمة شود به زنهار و محمد آگاه‌شد و سپاه بطلب او فرستاد او را اندر یافتند اندر دو فرسنگی بغداد و او با ایشان حرب کرد و او را بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمدند و فتنه بنشست و خبر بطاهر و هرثمة آمد طاهر سپاه خویش از هرثمة جدا کرد و از حلوان روی به اهواز نهاد و محمد را به اهواز امیری بود از آل مهلب نام او محمدبن یزیدبن مهلب بحصار اندر شد و طاهر بر در حصار اهواز بنشست و حرب همی‌کرد و به آخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و روی ببصره نهاد و منصور از بصره از قبل محمد امین امیر بود و به کوفه عباس پسر هادی و بموصل مطلب‌بن عبدالله ایشان هر سه بطاهر گردآمدند و محمد را خلع کردند و دعوت مأمون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را بر بصره دست باز داشت و روی بواسط نهاد و هیثم‌بن شعبه آنجا امیر بود چون طاهر با سپاه نزدیک او آمد او آهنگ گریختن کرد و از کسان خود شرم داشت و اسب خواست که برنشیند رکابدار اسب بنزدیک وی آورد وی گفت از این دو اسب کدام بهتر است که بر نشینم رکابدار گفت اگر خواهی گریختن آن اسب و اگر حرب خواهی کردن این اسب هیثم بخندید و گفت اسب گریز بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود برفت و واسط را گذاشت و طاهر بیامد و واسط بگرفت و از آنجا بمدائن شد و مداین بگرفت و بهرثمة نامه کرد و هرثمة سپاه را از حلوان برگرفت و به نزدیک بغداد آمد و از هر دو جانب سپاه تنگ آمد چون محمد مأمون را خلع کرد کس به مکه فرستاد و آن چک که هارون‌الرشید نوشته بود و بمیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند و داود عیسی از آن سخت غمنا ک شد و گفت محمد غدر کرد و عاقبت او نه تنگ بود و چون خبر بمکه شد که حسین‌بن علی عیسی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مأمون ظاهر کرد همهٔ اهل مکه اجابت کردند و آن سال بموسم، خطبه بر نام مأمون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد و چهار صد سرهنگ بفرستاد هر یک با علمی و علی‌بن عیسی را بر ایشان سپهسالار کرد و این همه سپاه پیش هرثمة فرستاد و برفتند و بر در نهروان آنجا حرب کردند سه روز. به آخر هرثمة سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی‌بن عیسی را بگرفتند و بمرو فرستادند سوی مأمون و لشکر طاهر شنعت کردند و درم خواستند و سپاه به دو گروه شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و ایشان را هزیمت کردند، از آن هزیمتیان پنج هزار مرد ببغداد شدند نزد محمد. محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آنروز که ایشان را بار داد طشت غالیه پیش نهاد و هر کس‌را بریش غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را ببغداد جند الغالیه نام کردند و یکماه با محمد ببودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شنعت کردند و سوی طاهر به زینهار شدند طاهر ایشان را زینهار داد و بپذیرفت پس طاهر با هرثمة گرد بغداد اندر آمد و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت اندرآمد و محمد را خواسته بگسست و خواسته‌ها و جامه‌های [شاید، جامها] زرین و سیمین همی‌گداختی و بسپاه میدادی و دروازه‌های بغداد سخت میکردند و او بشارستان بکوشک مادر اندر شد و درهای شارستان آهنین بود و به باب خراسان از این جانب که هرثمة بود و به باب بصرة از آنجانب که بصرة بود سپاه بنشاند و منجنیقها ساختند بیرون و اندرون شهر و بامداد و شبانگاه حرب میکردند و لشکرگاه هرثمة بر نهروان بود بر دو فرسنگی از دروازهٔ بغداد و لشکر طاهر جائی بود که آنرا باب انبار گویند سوی بصرة بر یک فرسنگی از شهر و هر روز حرب همی‌کردند و طعام از شهر باز داشتند و همه روزی بسیار خرابی همی کردند و از شهر گروهی بسیار بلشکر طاهر و هرثمة بزینهار شدند و هر که بزینهار طاهر شدی او را زینهار دادی و گرامی کردی و هر که نشدی ضیاعش ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهتران نیز یکان یکان و دوگان به زینهار می‌آمدند و هر روزی با اینهمه حرب همیکردند و محمد کوشک شارستان بحصار گرفت و نه امر بود او را و نه نهی و نه کس از او ترسیدی و نه کس فرمان او کردی اهل صلاح و علم و ادب همه پنهان شدند و دزدان و طراران غلبه کردند و شهر بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کس را دادی و مردم اندر شهر خیانت و دزدی همی‌کردند و غارت و کشتن میکردند پس نخست عیسی‌بن محمدبن ماهان که صاحب شرط بود بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازه‌ها او نگاه داشتی چون او بشد تکسری بزرگ اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و از کار خویش نومید شد و کار بعیاران و غوغای شهر افتاد و طاهر پنداشت که کار ببود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمدبن یعقوب البادغیسی آنروز بحرب فرستاد بدر شهر بمحلتی که آنرا صالح خوانند و غوغا آن روز بایستاد و حربی کردند بزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار آنروز بکشتند پس دیگر روز طاهر بحرب آمد سوی محلتی که آنرا «دارالرقیق» خوانند و غوغای بسیار بحرب او بیرون شدند و مردی از عیاران بیرون آمد با پیرهنی پشمین و توبره‌ای بگردن و بدستی چوبی و بدستی لختی بوریا بقیر اندوده و طاهر یکی از خراسانیان را بگرفت و گفت پیش او شو آن خراسانی بیامد و تیر بینداخت و بر آن توبره آمد و بگذشت و بیفتاد به زمین و آن عیار تیر برگرفت و ببوریا اندر خست از بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی از آن توبره بر زمین افتادی و آن عیار برگرفتی و بر بوریا خستی تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت ویلک شمشیر بکش و فراز شو عیاری را چه خطر است خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد آن عیار دست بتوبره فرو کرده سنگی برداشت و بر فلاخن نهاد و بینداخت و بزد بر شمشیر خراسانی و شمشیر بدونیم بشکست عیار گفت خذها و انا ابن الفتی. خراسانی بازگشت طاهر گفت عجب است این کار فتنهٔ سرهنگان و مبارزان با تیغ و جوشن و عیاران با پیرهن پشمین و شمشیر چوبین سپر بوریا و سلاح فلاخن. و آن روز بدارالرقیق حربی کردند سخت تا شب و هرثمة نیز از آنجانب با غوغا حرب همی‌کرد تا چند روز بر این برآمد و شاعری بغدادی این روز را صفت کرد و زاری و فتنهٔ بغداد بشعر اندر گفت:

بکیت دما علی بغداد لما
فقدت عضارة العیش الانیق
تبدلنا هموماً من سرور

و من سعة تبدلنا بضيق
اصابتها من الحساد عين
فافنت اهلها بالمنجنيق
فقوم احرقوا بالنار قسراً
و نائحةٌ تنوح علی غريق
و صائحةٌ تنادی و اصباحا
و با كيةٌ لفقدانِ الشفيق
وَ حَوراء المدامعِ ذات دَلٌ
مضمَّخة المجاسد بالخلوق
تَفِرّ من الحريق الی انتهابٍ
و والدُها يفرّ الی الحريق
و سالبةُ الغزالة مقلتيها
مَضاحكها كلألاة البروق
حياری كالهدايا مُفكراتُ
عليهنّ القلائد فی الحلوق
و قومٌ اُخر جوامن ظل دنيا
متاهم يباع بكُل سوق
و مغتربٌ قريب الدارُ مُلقی
بلا رأسٍ بقارعة الطريق
تَوَسّط من قتالهم جميعا
فما يدرون من ایّ الفريق
فلا ولدٌ يقيم علی ابيه
و قد هرب الصديق بلا صديق
و مهما أنس من شیءتولی
فانّی ذا كردارالرقيق.

(تاريخ طبری چ مصر ج ۱۰ ص ۱۸۲).

فصل در ذکر خبر مقتل محمد الامين. چون سال صد و نود و هشت اندر آمد نخستين روز محرم به حرب آمدند و هرثمة و سپاه طاهر درآمدند و گرد بر گرد شارستان بگرفتند و بر در منجنيقها ساختند و طاهر آب از شهر بازگرفت و کس نيارست بيرون آمدن به آب و کار سخت شد يک روز محمد به آخر روز کنيزکی بخواند تا او را سرود گويد کنيزک بربط برگرفت و بيتی چند بگفت محمد را اندوه آمد و گفت اين نه سرود است گفت يا اميرالمؤمنين مرا معذور دار که جز اينم بياد نبود گفت ديگر بگوی همان باز گفت محمد را خشم آمد و گفت لعنت بر سرودت باد محمد را قدحی بود قيمتش ده هزار دينار کنيزک را پای بر آن قدح آمد و بشکست محمد را سخت از آن اندوه آمد پس زوال حال خود را در آن مشاهده کرد تا حصار بر او و بر آن مردمان دراز شد و مردم بی حيلت شدند و محمد سوی هرثمة کس فرستاد و زينهار خواست بر آنکه سوی او آيد چنانکه طاهر نداند و هرثمة دست طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مأمون فرستد هرثمة شاد شد و کس فرستاد و گفت فرمان بردارم و وعده بنهادند بر آنکه نيمشب هرثمة بيايد با خاصگان خويش بزورق و محمد از کوشک بيرون آيد با يک تن و هرثمة او را بزورق اندر ببرد و طاهر از اين کار آ گاه‌شد چون شب اندر [آمد بر] نشست و بلب دجله آمد با لختی سپاه و دويست مرد از ياران و بفرمود تا بزورق اندر نشستند باسلاح تمام و بميان دجله بايستادند بتاريکی و هرثمة بزورق خويش بيامد باخاصگاه خويش بجای وعده گاه و محمد آن شب پيراهن غلامانه پوشيده و ردا بر سرافکنده و نعلين در پای کرد و بلب دجله آمد با يکی خادم و بکشتی هرثمة درآمد چون زورق بميان دجله رسيد مردمان طاهر با زورقها گرد وی اندر آمدند و تيرانداختند و حرب کردند و هرثمة حرب کرد پس فراز آمدند و زورق هرثمة بحربه‌ها سوراخ کردند و به آب فرو نشست و هر که شناه دانست خود را به آب اندر گرفت و نخست کشتی‌بان دست هرثمة بگرفت و بجنبتّ و به آب اندر شنا کرد و او را بکناری بيرون برد بسختی و محمد خود را بآب اندر افکند و شنا کرد و لختی بشد به آب اندر هم بر لب دجله از جانب غربی از آنسوی که شهرستان است برآمد طاهر آنجا ده مرد نشانده بود و مهترايشان مردی بود از خراسان نام مرد ابراهيم‌بن جعفر البلخی چون محمد برآمد ابراهيم او را بشناخت گليمی بر پشت وی بيفکند تا سرما نيابد و او را بر اسب خويش نشاند و طاهر و همهٔ مردمان پنداشتند که محمد غرق شده ابراهيم آمد و او را بگفت که حال چنين بود و اينک بخانهٔ من است به گليمی‌اندر طاهر را غلامی بود نام او قريش با دندانهای بزرگ و او را قريش دندانی گفتندی طاهر هم آنگاه فرمود قريش را که سر محمد برگير و بيار قريش پيش محمد آمد و شمشير برآورد که بزند محمد برجست و چيزی نيافت اندر خانه مگر بالش بدست گرفت و سپر کرد تا مگر شمشير از خويشتن باز دارد قريش شمشير بزد و به بالش اندر آمد و روی محمد اندرخست و فرق سرش ببريد و ديگر بزد و محمد بر وی اندر افتاد و قريش فراز شد و گردنش از قفا ببريد و سرش برگرفت و پيش طاهر آورد و ديگر روز طاهر برنشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت اندر نهاد و بمردمان گفت اين مدبرخويشتن را کشت اگر او بزنهار من آمدی کشته نشدی وليکن چون سوی هرثمة شد چنين آمد و حرب من کردم و سختی من ديدم و او خواست که هرثمة پيش مأمون شود تا نام فتح او را بود و بفرمود تا سر محمد سر دار کردند و مردمان چون سر محمد بديدند شهرستان بدادند ودروازه‌ها بگشادند و طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشست و طاهر سر محمد الامين و قصب و ردای خلافت بيرون آورد و بمأمون فرستاد و دانست که هرثمة حديث او بمأمون نوشت کند بکشتن محمد و سر او بر دار کردن و مأمون خواست که محمد اسير شدی و زنده بر دار شدی پس طاهر بنامه اندرنوشت که محمد بهرثمة کس فرستاد و زنهار خواست که پيش او شود و بمن ايمن نبود از بسياری حربها که کردم و مدارا نکردم او مرا تهمت کرد و خويشتن را بهرثمة استوار داشت و هرثمة بشب، اندر زورق بيامد به لب دجله با محمد و من با سپاه بر لب رود بودم تا چون از دجله بيرون آيد حق او بگذارم چون بميان دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بلب دجله افکند و پنداشت که هرثمة با او غدر کرد از زنهار خواستن پشيمان گشت چون بلب رود رسيد بعلامت خويش بانگ کرد محمد منصور و سپاه خويش بخواند تا بيايند و ديگر باره حرب کند ما مردمان را بگفتيم که او را بگيريد شمشير برکشيد و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد ديگر روز حصار ندادند و کشتن او استوار نداشتند و من خواستم که بر همه روشن شود سرش برگرفتم چنانکه عادت ملوک است و بر در شهر مردمان را بنمودم تا ايمن شدند و پرا کندند و مردمان عيار فساد کار هر يکی بجای خويش شدند و فتنه بنشست و شهر بگرفتم و سر او اينک فرستادم و هرثمة نامه کرد که من بشدم و او را به زورق نشاندم و خواستم که او را بنزديک خويش آرم و زورق بميان دجله غرق شد و من بخويش مشغول شدم چون ديگر روز بود سرش پيش طاهر ديدم و جز اين ندانم که چون بوده است و مأمون را ببغداد از زن برادرش عيسی بنت موسی دو پسر بود و محمد ايشان را از رقه آورده بود و ببغداد باز داشته بود بکوشک خويش اندر، پس طاهر ايشان را با برادرشان و پسران محمد را موسی و عبدالله با مادرشان بخراسان فرستاد سوی مأمون و بر زبيده موکل برگماشت و موسی مهترين پسر بود و محمد را بکنيت ابوموسی خواندندی و ابوعبدالله خواندندی و محمد مردی بود بگونه سپيد و ببالا دراز کتف بزرگ و چشمها خوش و بينی بلند و به تن نيز بلند و آن روز که طاهر قصب و انگشتری را بمأمون فرستاد بمرو و فتح‌نامه و اندر نامه ايدون گفت، که چون از رود برآمد خواست که با ما حرب کند من غلام خويش را قريش دندانی فرمودم تا او را بگيرد که چون از رود برآمد از حرب باز دارد و او با قريش حرب کرد و دست نداد و قريش حرب کرد و محمد کشته شد و مأمون اندر مولود محمد ديده بود بقول منجمان که قريش محمد را بکشد و گفته بودند که بقبيلهٔ قريش مأمون پنداشت که مردی کشدش از قبيلهٔ قريش و فضل‌بن سهل نجوم نيک دانستی و

اندر هر نامه که از مأمون کردی بطاهر اندر آن نامه گفتی مردمانند بمیان سپاه تو از مبارزان قریش ایشان را نواخته دار و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون مأمون نامهٔ طاهر برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آن است که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که قریش او را بکشد و آن روز که محمد را بکشتند ۲۸ ساله بود و چهارسال‌و هشت‌ماه خلیفه بود و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی‌بن جعفر را بزنی کرده‌بود و او را دوست داشتی و این دختر عیسی‌بن جعفر فصیحه‌ای بود نیکوروی و شاعره بود و او محمد را مرثیه کرده است.

فصل در ذکر خبر خلافت مامون.

و چون کار بر مأمون راست شد فضل بن سهل او را گفت ما را به بغداد باید شدن و آنجا باید نشستن و مأمون خراسان را دوست‌تر داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت خراسان کنار مملکت است و حد مشرق از آنجا تا مغرب نگاه نتوان داشتن و عراق میانهٔ آبادانیست مأمون گفت اگر خلفای بنی عباس بعراق بودند خلفای بنی‌امیه بشام بودند شام نیز کرانهٔ مملکت است و از شام همهٔ جهان را بتوانستند داشت فضل دانست که تدبیر خطاست نتوانست مأمون را مخالف شدی همانجا بنشست و طاهر ببغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شیث خبر بمأمون شد بنشست و فضل را بخواند و گفت تدبیر این بباید کرد. فضل گفت من همی گفتم بباید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بحد جزیره رسد وبحرب رقه مشغول شود عراق ضایع ماند گفت کسی بنگر که عراق را شاید و فضل برادر خویش حسن را نامزد کرد و حسن و فضل مردمانی بودند دبیر بوقت هارون الرشید و نه مردمان سپهدار و لشکرکش بودند مأمون دانست که او نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بفرستاد و بطاهر نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری به حسن بن سهل بسپار و خود با سپاه به رقه شو و با نصربن شیث حرب کن و امیری رقه و همه شهرهای موصل و شام بدو داد و بهرثمهٔ نامه کردکه همه سپاه که با تست بحسن بسپار و خود بخراسان آی و حسن ببغداد آمد و طاهر با سپاه برقه شد آزرده از مأمون و فضل و هرثمهٔ همچنین بخراسان بازشد که ایشان پنداشتند که مأمون پادشاهی از ایشان باز نگیرد و هرثمهٔ را خلیفتی بود بر سپاه و او را ابوسرایا گفتندی هرثمهٔ آن سپاه بدو سپرد و خود بخراسان آمد و طاهر به رقه شد و نصر را بحصار گرفت و بر در حصار بنشست و حسن‌بن سهل را بچشم مردمان و لشکری ز رعیت آن مرتبه نبود و ایشان را عجب آمد و نمیدانستند که این برادر او کرده است فضل‌بن سهل، که همه کارها بدو داده بود... بلعمی پس از شرح خروج ابوالسرایای علوی در کوفه و حوادث بغداد و اضطراب مردمان بر حسن‌بن سهل، آرد: سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن‌بن سهل شوند و او را بکشند و طاهر را از رقه بازآرند و ببغداد بنشانند تا مأمون بداند که‌او غلط کرد فرستادن حسن‌بن سهل را ببغداد، و طاهر در این فتنه‌ها برقه اندر نشسته بود چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردندبر حرب حسن، طاهر سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان نام وی محمدبن خالد المورذی بفرستاد تا با او تدبیر کند و یاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بر وی گرد آمدند... و فضل‌بن سهل را بفرمود «مأمون» تا بهر شهری نامه کرد تا بیعت علی بن موسی الرضا از همهٔ مردمان بستدند و گفت خلافت از پس مأمون او را راست و امیرالمؤمنین مأمون حق بخداوند باز داد و اهل و بیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر اهل و بیت خویش بگزید و دانست که ایشان حق‌ترند بخلافت و امامت و علی‌بن موسی الرضا را از پس خویش ولیعهد کردو از پس علی محمد پسرش و از این حال به هر امیری و به هر شهری نامه کردند و بحسن‌بن سهل همچنین نامه آمد از مأمون و حسن بواسط بود آن بیعت از سپاه بگرفت و بطاهر نامه کرد تا برقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد. (از ورق ۵۱۲ تا ورق ۵۱۹ ترجمهٔ بلعمی از تاریخ طبری). و ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی گوید: چنین آورده‌اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسرت طاهر دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی‌شناسد. حسین گفت ایها الوزیر. من پیری‌ام در این دولت بنده و فرمانبردار، و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است، اما پسرم طاهر از من بنده‌تر و فرمانبردارتر است، و جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم، گفت‌ایدالله الوزیر، امیرالمؤمنین او را از فرو دست‌تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینهٔ او بشکافت و دلی ضعیف که چنوئی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را، خلیفه چون محمد زبیده، بکشت، و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد، امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست. میخواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست. فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، و از جای بشده بود. و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد». و ولایت پوشنگ بدو داد که حسین به بوشنج بود. و از حدیث حدیث شکافد، در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را گفتند و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه‌ای دراز بگویم تا اگرکسی نداند او را معلوم شود. چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمأمون رسید، دو سال و چیزی بمرو بماند، و آن قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد، مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی‌ولی عهد از علویان کنی، و هر چند بر ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده. مأمون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولیعهد کنم؟گفت علی‌بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینهٔ رسول علیه السلام میباشد. گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد، تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفه‌ای باید نبشت، درساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را بنبشت و بفضل داد. فضل بخانه بازآمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد. و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت به علویان، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ[1] خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد، و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود، اما هم تن در دارد از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت، و پوشیده و متنکر ببغداد آمد. وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یکهفته که بیاسوده بود در شب، طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که

۱ - بطانه بمعنی نزدیکان و محرمان.

بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد، و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده‌باشند. رضا روحه‌الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت، رضا گفت این چیست؟ گفت. راستم مشغول است به بیعت خداوندم مأمون، و دست چپ فارغ است، از آن پیش داشتم. رضا از آنچه او بکرد او را بپسندید و بیعت کردند. و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار، او را تا به مرو آوردند و چون بیاسود، مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود، و یکدیگر را گرم بپرسیدند، و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت بازگفت، مأمون را سخت خوش آمد، و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود، گفت ای امام، آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم، و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پس از آن آشکارا گردید کار رضا، و مأمون او را ولیعهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد، و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامها نبشتند، و کار آشکارا شد. و مأمون رضا را گفت ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده باشد که او شغل کدخدائی مرا تیمار دارد، و[1] علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه‌ها نویسد، مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین. آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب، و دیگر قصه بجا ماندم که دراز است و در تواریخ پیداست - انتهی. و در مجمل التواریخ و القصص آمده است: یحیی «برمکی» مسرور را بازخواند و گفت پیغامی از من به امیرالمؤمنین بری؟ گفت بگو، یحیی گفت: امیرالمؤمنین را بگوی که والله که هیچ نماند از کشتن فرزندان و مباح کردن زنان و سوختن و خرابی که با من بکردند که من ترا همچنان نخواستم، و زود رسد مکافات این کار: پس مرور فضل را بر دیگر جای باز داشت و رشید را این پیغام بگفت همچنان، رشید گفت والله که من از این سخنها همی ترسم که هر چه یحیی گوید جز چنان نباشد، و همچنان بود بعد از رشید که طاهربن الحسین محمد الامین را بدان زاری بکشت و آن حالها رفت و رسوائیها بخانهٔ او، چون مأمون به بغداد بازآمد (۲۲۵) محمد الامین را مادری بود زبیده این شعر بگفت و بمأمون فرستاد:

لوارث علم الاولین و فهمهم
و للملک المأمون من امّ جعفر
کتبت و عینی تستهل دموعها
الیک بن عمی من جفونی و محجری
ساشکوا الذی لاقیت بعد فراقه
الیک شکاة المستضام المقهر
اتی طاهر لا طهرالله طاهراً
فماطاهر فی فعله بمطهر
فاخرجنی من دار ملک ورثتها
عن السلف الماضین من کل مفخر
و ابرزنی مکشوفة الوجه حاسراً
وانهب اموالی و اخرب ادور
یعز علی هرون ما قد لقیته
و ما مربی من ناقص الخلق اعور.

پس مأمون برخواند، بگریست وگفت والله که این نیست مگر این پیغام که یحیی‌بن خالد بر دست مسرور فرستاد به رشید و بی‌مراد ما بازآمد. (ص ۳۴۶ و ۳۴۷) و باز در ص ۳۴۹ و ۳۵۰ آمده است: پس فضل ربیع آغالش کرد و نام مأمون از خطبه بیفکند و مأمون خواست که سپاه فرستد، و دوبان منجم که او را ملک کابل فرستاده بود بمأمون. وی را نشان داد از مردی اعور که اینکار تمام بکند، و فضل‌بن سهل وزیر مأمون بود آن نشان‌ها را در طاهربن الحسین یافت و فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود و آن است که او را در احکام ذوالریاستین خوانند به لقب و بر درستهای جعفری نقش ذوالریاستین ضرب آن روزگار است به لقب او، پس طاهر را با سپاه بفرستادند و علی‌بن عیسی‌بن ماهان[2] بهمدان بود طاهر او را غلبه کرد و بعد از وی محمد الامین عبدالرحمن[3]... به در بغداد آمد. و هرثمة‌بن اعین با وی یکی گشت و شهر را حصار سخت گرفتند و حربهای عظیم افتاد و بعد از حالها و قتل بسیار کار بر امین سخت شد و خود را خلع کرد و خواست که بزنهار هرثمة بیرون آید و طاهربن الحسین خبر یافته بود سپاه فرستاد اندر زورق تا با ایشان حرب اندر گرفتند و زوبین‌ها و مزراقها بزورق اندر همی زدند که محمد الامین آن جایگاه در بود، تا غرقه کردند و امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند و بشناه بیرون آمد کسان طاهر وی را (۲۲۷ - ب) گرفتند به یکی پیراهن همچنان برهنه بزندانش بازداشتند و همی لرزید از سرما[4] یکی مرد از قضاة بغداد[5] آنجای بازداشته بود وی را بشناخت و تاریک بود، بگریست، امین او را نشناخت گفت تو کیستی؟ گفت: فلان، محمد گفت زنهار پشت من بکنار گیر ساعتی که سرما یافته‌ام، چون خبر بطاهر رسید غلامی را بفرستاد نام او قریش، و گویند حاجب بود تا سر امین ببرید و پیش طاهر برد و آنرا بمأمون فرستاد و دیگر روز ببغداد اندر آمد و غارت و خرابی کردند، و حالها بود و امین در ماه محرم گذشته شد سال ۱۹۸هـ.ق. ... پس مأمون جملهٔ عراق طاهربن الحسین را داد. ص ۳۵۱ و در ص ۳۵۳ آرد: پس ببغداد آمد (مأمون) با رایت و علامات سبز و ابراهیم‌بن المهدی بگریخت و پس آل عباس درخواستند و بزرگان اهل بیت که لباس و رایت سیاه بکند برسان پدران، و در این باب طاهربن الحسین شفاعت کرد و گفت این لونی مبارک است (۲۲۹ - آ) برین تخمه[6] مأمون قبول کرد و باز علامات و کسوت سیاه ساخت... پس مأمون خراسان طاهربن الحسین را داد و برفت سبب آنکه طاهر مردی بود عظیم زیرک و داهی و فاضل، و همی دید بفطنت که چون مأمون وی را بدیدی خون برادرش در تن بجوشیدی و تغیری ظاهر شدی پس مالها بذل کرد و حیله‌ها ساخت تا دستوری یافته و از پیش چشم وی برفت و جزیره و رقه و آن حدود پسرش را بود، عبدالله‌بن طاهر، و او را عهدی نوشت، چون بخواست رفتن اندر وعظ و کار سیاست سخت عظیم نیکو و پرفایده و آنرا برابر عهد اردشیر بابکان شمرند و نخست آن در تاریخ جریر است، و آن همه حالها تا سال ۲۰۵ بود. پس بابک خرم‌دین بجانب آذربایگان برخاست و کارش سخت عظیم بزرگ شد، و اصل ایشان از روزگار قباد بود از مزدک‌بن بامدادان موبد موبدان قباد، چنانک یاد کرده‌ایم چون نوشیروان ایشان را بکشت، پس مزدک را زنی بود نام او خرمه بنت فاده بروستای ری افتاده و مردم را دعوت کرد

---

۱ - عطف است به «فضل سهل» یعنی و علی سعید الخ».

۲ - علی بن عیسی با طاهر در نزدیک شهر ری حرب کرد و کشته شد نه در همدان.

۳ - اینجا مطلبی افتاده است و مضامین آن چنین است: «... عبدالرحمن الابناوی را به حرب طاهر بفرستاد و عبدالرحمن بیامد و همدان را بگرفت و طاهر بهمدان آمد و حرب کردند و شهر را حصار گرفتند تا عبدالرحمن و سپاهیان وی زنهار خواستند و به زنهار طاهر بیرون شدند و چون بیارامیدند ناگاه بر سپاه طاهر زدند و سپاه طاهر بایستاد و حرب کرد و عبدالرحمن کشته شد و گروهی اندک از سپاه بغداد بهزیمت شدند و بیشترین کشته شدند... پس طاهر به اهواز شد و هرثمة بن اعین از طریق حلوان راه بغداد گرفت و طاهر پس از فتح اهواز و واسط و مداین بدر بغداد آمد.

۴ - طا و کا: گویند از خوف و هراس میلرزید و ذکر سرما نیست چه این محاصره در آخر تابستان بوده بتصریح طبری.

۵ - و هو احمدبن سلام صاحب المظالم.

۶ - اصل: بر تن تخمه.

بدین مزدک و از آن پس خرّمه‌دین خواندندشان و مزدکی بجای رها کردند و بعهد هرون الرشید قوت گرفتند و در این وقت بابک بر ایشان مهتر شد و جمعی بسیار بکشتند و کارش روزگاری بماند و از آن پس طاهربن الحسین بخراسان مأمون را خلع کرد اندر خطبهٔ روز آدینه در سال ۲۰۷ و همان شب بفجاء بمرد. (ص۳۵۴ مجمل التواریخ و القصص). و در کتاب طبقات سلاطین اسلام تألیف استانلی لین پول ترجمهٔ عباس اقبال ذیل آل طاهر در خراسان آرد: از ۲۰۵ – ۲۵۹. هـ./ ۸۲۰ – ۸۷۲. م. مأمون خلیفه سردار مشهور خود طاهر ذوالیمینین را که از موالی زادگان ایرانی بود در سال ۲۰۵ (۸۲۰. م.) بحکومت خراسان فرستاد و طاهر و فرزندان او در این سرزمین مستقل شده سلسلهٔ طاهری را تأسیس کردند و همه وقت تحت امر و تابع خلیفه بودند. این سلسله هیچوقت حوزهٔ متصرفات خود را از حدود خراسان پیش‌تر نبردند و قریب نیم قرن در این حال بودند تا یعقوب‌بن لیث صفاری سلسلهٔ ایشان را منقرض کرد.

سنهٔ هجری	اسامی	سنهٔ میلادی
۲۰۵	طاهرذوالیمینین	۸۲۰
۲۰۷	طلحه	۸۲۲
۲۱۳	عبدالله	۸۲۸
۲۳۰	طاهرثانی	۸۴۴
۲۴۸–۲۵۹	محمد	۸۶۲–۸۷۲

۱ – طاهر ذوالیمینین

۲ طلحه ــــــــ علی

۳ – عبدالله

سلیمان ــــــــ مصعب

۴ – طاهر ثانی

۵ محمد ــــــــ حسین

این سلسله بدست صفاریان منقرض شدند (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۵ و ۱۱۶). و حمزةبن عفیف را کتابی است، بنام سیرة ذی الیمینین. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۷ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۵۷ و تاریخ سیستان ص ۱۷۲ و ۱۷۷ و ۱۹۰ و آثار الباقیة بیرونی چ ساخاو ص ۱۳۴. و زین الاخبار گردیزی. و آل طاهر در همین لغت‌نامه، و کامل مبرد و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴ و ج ۲ ص ۴۴۳ و رجوع به فقرهٔ بعد شود.

ذوالیمینین. [ذُلْ یَ نَ] (ع اِ مرکب) هر کوکبی که اندر وتد وسط السماء باشد و شعاع تسدیس او و تربیعش هر دو زیر زمین اوفتد او را [یا] دو دست راست خوانند و غلبه او را باشد، و آن کوکب که به وتد وسط السماء باشد و تسدیش و تربیعش هر دو زیر زمین بود او را [یا] دو دست چپ خوانند و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه را ذوالیمینین آن بود که دلیلش دو دست راست اوفتاده بود، پس او را حکم کردند بغلبه و نیز دیگر سببها گفتند اندر این لقب طاهر. التفهیم چ همائی ص ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱. و بعضی گفته‌اند، ذوالیمینین، بودن کوکب است در خانهٔ دهم که مطرح شعاع هر دو تربیع آن فوق الارض باشد. و همائی در تعلیقات خود بر التفهیم گوید: در بیشتر کتب نجومی [بجای ذوالیمینین و ذوالیسارین] تیامن و تیاسر گویند صاحب کفایةالتعلیم گوید: تیامن اصطلاح منجمان آن است که چون کوکبی در وتد عاشر باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هر دو تربیع وی زَوَ رِ زمین باشد و آن دلیل بر قوت و سعادت بزرگ است و آن کواکب را ذوالیمینین خوانند. اما تیاسر آن است که چون کوکبی دروتد رابع باشد مطرح شعاع هر دوتسدیس و هر دو تربیع وی زیر زمین باشد و آن دلیل ضعف و نحوست قویست و آن کوکب را ذوالیسارین خوانند. و ذوالیمینین همیشه غالب باشد و ذوالیسارین همیشه مغلوب بدان سبب که قوت ذوالیمینین بمنزلت قوت آن کس است که هر دو دست او قوت دست راست دارد و ضعف ذوالیسارین بمنزلت ضعف آن کس است که هر دو دست او ضعف دست چپ دارد – انتهی.

ذوامر. [اَ مَ] (اِخ) ناحیتی بحجاز در اراضی نجد از دیار غطفان و غزوهٔ غطفان یکی از غزوات رسول اکرم صلوات الله علیه در این مکان بوده است. (از المرصع). رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۱۱۰ و ۱۱۱ شود. و صاحب حبیب السیر گوید: در سال سوم از هجرت غزوهٔ ذی‌امر که آنرا غزوهٔ انمار نیز گویند واقع شد و در وقت عزیمت بدان سفر حضرت خیرالبشر عثمان‌بن عفان را در مدینه بنیابت خود تعیین فرمود با ۴۵۰ نفر از لشکر نصرت اثر بجانب بنی‌ثعلبه و محارب در حرکت آمد و آن جماعت از عزیمت آن حضرت واقف گشته در قلل جبال متحصن شدند اما در روزی که بواسطهٔ بارندگی اثواب حضرت رسالت‌مآب نمناک بود و آنها را بر درختی انداخته در سایهٔ آن شجره به استراحت اشتغال نمودند غورث که او را دعثوربن الحارث میگفتند و بصفت شجاعت و مردانگی اتصاف داشت رسول صلی‌الله علیه و آله را تنها دید با شمشیری دویده بر سر آن سرور کشید و گفت کیست که ترا حمایت کند از من حضرت رسالت فرمود که ایزد سبحانه و تعالی فی‌الحال جبرئیل حاضر شده چنان بر سینهٔ دعثور زد که شمشیر از دستش بیفتاد و خیر البشر برخاسته شمشیر را برداشت و گفت کیست که ترا حمایت کند از من دعثور گفت هیچکس آنگاه کلمهٔ توحید بر زبان رانده مسلمان شد و رسول (ص) بمدینه مراجعت فرمود و مدت این سفر ۱۱ روز بود. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۱ ص۱۱۹).

ذواناء . [اِ] (ع اِ مرکب) مظروف. آنچه در آوند است. اسقنی ذا انائک؛ بیاشامان مرا از آنچه در ظرف تست.

ذوانتقام. [ذُنْ تِ] (ع ص مرکب) یکی از اسماء صفات. انتقام‌کشنده. خداوند عقوبت. صاحب انتقام. کینه کشندهٔ والله عزیز ذوانتقام. (قرآن ۳ / ۴) و خدای غالب است خداوند عقوبت (ابوالفتوح رازی ص ۵۰۵ ج ۱). و در تفسیر آن گوید: آنگه بیان کرد که این کافران اصرار بر کفر که میکنند مرا در آن عجزی و نقصی نیست و غضاضتی که من عزیزم و غالب و اگرچه امروز تعجیل عقوبت نمیکنم برای مصلحت تکلیف را از من فائت نخواهند شدن در قبضهٔ قدرت منند انتقام کشم از ایشان بحسب استحقاق ایشان. (ترجمهٔ ابوالفتوح ص ۵۰۷) و در سورهٔ مائدهٔ آیهٔ ۹۶ نیز والله عزیز ذوانتقام. آمده است خدا غالب صاحب انتقام است (تفسیر ابوالفتوح ج۲ ص۲۱۲) و در سورهٔ ابراهیم آیهٔ ۴۸ بدینسان آمده: انّ الله عزیز ذوانتقام. بتحقیق خدا غالب انتقام کشنده است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص۲۲۲) و درسورهٔ الزمر آیهٔ ۳۸ آمده است الیس الله بعزیز ذی‌انتقام. آیا نیست خدا به غلبه کننده و کینه کشنده. (تفسیر ابوالفتوح ج۴ ص۵۴۸). و در تفسیر آن گوید: و گفت نه خدای عزیز است و منیع و غالب و کینه کشنده از دشمنان خود. صورةً استفهام است و مراد تقریر. (ج ۴ ص۴۹۱).

ذوانس. [ ] (اِخ) ظاهراً نام یکی از ملوک حمیر. به مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۴ رجوع شود.

ذوانف. [اَ نُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) افعل ذاک من ذی‌انف؛ از سر بگیر. از سر نو بکن این کار را. (منتهی الارب). افعل ذاک من ذی عوض.

ذوانواح. [اَنْ] (اِخ) ملکی از یمن از اذواء.

ذواوان. [اَ] (اِخ) جایگاهی به یک ساعتی مدینه در راه تبوک و حضرت رسول اکرم گاه رفتن به تبوک بدانجا فرو آمده است. (المرصع). و رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۴۸۰ و ۴۸۴ شود.

ذواود. [اَ] (اِخ) لقب مرثد. ملک یمن که گویند ششصد سال پادشاهی رانده است.

ذواودات. [اَ] (اِخ) بـرقهٔ ذی‌اودات، جایگاهی است بدیار عرب.

ذواول. [اَ] (اِخ) نام وادیی باشد در طریق یمامه به مکة. و بدانجا جنگی میان بعض قبائل روی داده است که بیوم ذواول معروف است. ||موضعی است از دیار غطفان بدو روزه راه از ضرغد و دو کوه طی. (المرصع).

ذواونین. [اَ نَ] (ع ص مـرکب) خـرج ذواونین؛ خرجین که دو گوشه یعنی دو دسته دارد.

ذواهرم. [اَ رَ] (اِخ) ابـن ذومـابن نکـیل‌بن حیشم. (المرصع)[1].

ذوایام. [اَیْ یا] (ع ص مرکب) یوم ذوایام؛ روز سخت. یا روز آخر ماه.

ذوایاویم. [اَ] (ع ص مرکب) یوم ذوایاویم؛ روز سخت. ذوایام.

ذوایوان. [اَ] (اِخ) لقب ملکی از رعین.

ذوب. [ذَ] (ع مـص) گـداخـتن. (دهـار) (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی). گـداخـته شـدن. (تاج المصادربیهقی) (دهـار) (دسـتور اللـغهٔ ادیب نـطنزی). ذَوَبـان. (مـنتهی الارب). آب شدن: و خون چون صوب انواء و ذوب انداء می‌چکید. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی چـاپی ص ۳۹۳). ||ذوب شمس و ذوبان شـمس؛ سخت شدن گرمای خور. سخت شدن گرمای آفتاب. (تاج المصادر بیهقی). ||دوام بر خوردن شهد. همیشه خوردن عسل. ||گـول گـردیدن بـعد دریـافت. نـادان شـدن بـعد از دانش. ||ذاب علیه؛ واجب و ثـابت گـردید بـر وی حـقّی. (منتهی الارب). واجب شـدن حـقی. (تـاج المصادر بیهقی). ||ماذاب فی یدی منه خیر؛ حاصل نشد از وی مرا نیکی. ||پیوسته کاری کردن بحدّ درگذشتن و رنـجانیدن و پـیوسته رفتن. (زوزنی). ||گداز. رجوع به گداز شـود: ذوب کردن؛ گداختن آب کردن. ||کـر ذوب، کـر گداز. اصطلاح زر گـران و ضـرابـخانه. آنچه کم آید از وزن فـلز پس از آب کـردن. ||در ذیـل دزی آمـده است: ذوب؛ تـبخیر ابخره‌ای که در صحرا پیدا آید آنگاه کـه هـوا بغایت گرم باشد. ||ذاب قفاه مـن الصک؛ لِـه گردید کردن او از پس گردنی. ذوب: استحالهٔ جسم است از حالت جـمود بـحالت مـیعان. ذوب فوری ذوب بعضی از اجسام را گویند که تغییر شکل آنها از جامد بمایع بلافاصله است مانند یخ. ذوب خمیری ذوب برخی از اجسام است که ابتدا بشکل خمیری درآمـده سـپس ذوب میشوند مثل شیشه و آهن. نقطهٔ ذوب هر جسم درجهٔ حرارت معینی است که در تحت فشار ثابت در آن درجه جسم شروع بذوبان میکند و در فارسی با شدن در حال لازمی و با کردن در حال تعدی صرف کنند.

ذوب. [ذَ] (ع اِ) عـسـل. انگـبین. انگـبین خالص. (مهذب الاسماء). شهد یـا آنـچه در خانهٔ منج انگبین باشد یا خلاصهٔ موم.

ذوبارق. [رِ] (اِخ) همدانی. لقب جـعونةبن مالک است.

ذوبال. (ع ص مرکب) شریف. خطیر. عزیز. امر ذیبال، کاری شگرف: کـل امـرِ ذی‌بـالٍ لم‌یبدء ببسم الله فهو ابتر. ای کل امر ذیشأن و خطر یحتفل له و یهتم به. (مـجمع الـبحرین). رجوع به بال شود.

ذؤبان. [ذُءْ] (ع اِ) ج ذئب. گـرگان. اذؤب. ذؤبـان‌العـرب؛ دزدان و صـعلوکان عـرب. (مهذب الاسماء).

ذوبان. [ذَ وَ] (ع مـص) آب شـدن. ذوب. گداختن. (دهار). گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). گـداز. گـدازش. (مـهذب الاسـماء). ||ذوبان شمس. سخت گـرم شـدن آفـتاب. ||ذبول. ||بی‌قراری. (غیاث). ||واجب شـدن حق. (تاج المصادربیهقی).

ذوبان. (ع اِ) باقی پشم یا موی بر گردن شتر یا اسپ. ذئبان. ذیبان.

ذوبان. [ذَ] (ع اِ) صـاحب کشـاف اصطلاحات الفنون گوید: بفتح ذال معجمه و سکون واو قسمی از اقسام بحران است. و شـرح و معنی آن در ضمن معنی بحران گذشت. ||و نیز همین صورت بمعنی دزدان و صعالیک آمده است، چـنانکه ذؤبـان. ذؤب الشعراء.

ذوبانی. [ذَ وَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب بذوبان. اسهال ذوبانی.[2]

ذوبتع. [بَ تِ] (اِخ) لقب یکی از ملوک حمیر.

ذوبحار. [بِ / بُ] (اِخ) کوهی یـا زمینی است.لرم و گردا گرد آن کوههاست.

ذوبحار. [ ] (اِخ)جایگاهی است به نجد. و هم موضعی است نزدیک شعب جبلة. و یکی از جنگهای مدهش و معروف عرب بدانجا بود و یوم ذوبحار مشهور است. و ایـن جـنگ موسوم بحرب داحس و غبرا بین بنی‌عبس و بنی‌عامر و بنی‌ذبیان بوده است. و جبله، تلی است میان شریف و شرف. و شریف نام آبی است بنونمیر را و شرف نام آبی بنو کلاب را. ||و نیز، ذوبحار وادیی باشد در شرقی نیرّ. و نیّر کوهی است به نجد و سوی شرقی این کوه از قبیلهٔ غنی و غربی آن از قبیلهٔ غاضره است.

ذوبحرین. [بَ رَ] (ع ص مرکب) شعری که‌از صنایع لفظیهٔ صنعت تلوّن دارد.

ذوبحة. [بَحْ حَ] (ع ص مرکب) مبتلی به بیماری بحة. ||آنکه آواز گرفته دارد[3].

ذوبدوات. [بَ دَ] (ع ص مرکب) مـتلون. دَمدَمی.

ذوبدوان. [بَ دَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوعدوان شود.

ذوبذم. [بَ] (ع ص مرکب) ثوب ذوبـذم؛ کثیرالغزل. صفیق. ||رجل ذوبذم؛ سمین. فربه.

ذوبصم. [بُ] (ع ص مرکب) سطبر: رجـلٌ ذوبصم. ثوب ذوبصم.

ذوبطن. [بَ] (ع اِ مرکب) هر چه در شکم باشد از فضول و جز آن: ذوبطن مرأة؛ جـنین او. ذوبـطن دجـاجة؛ خـایهٔ او: القت المـرأة ذابـطنها؛ زن بـزاد. القت الدجـاجة ذابطنها؛ ما کیان بیضه نهاد.

— امثال:

الذئبُ یغبط بذی بطنه؛ لانه لایظن بـه الجـوع ابداً و انما یظن به البطنة لعدوه علی النـاس و الماشیة.

ذوبطنین. [بَ نَ] (ع ص مـرکب، اِ مرکب)[4] عضلهٔ ذوبطنین. دو سر آن ضخیم و لحمانی و وسط آن وتریست و بـروی خـود منعطف شـده در قـسمت فـوقی و طـرفی و قدامی عنق قرار گرفته. اتـصالات: از خـلف بشکاف ذوبطنین زائدهٔ حلمة و بکنار قدامی این زائده پیوسته از تـارهای آن از فـوق بـه تحت و از خلف بقدام و از وحشی بـه انـسی مایل شده متصل می‌شوند به وتری که اول در خط عضله واقع است پس خط آن تغییر کرده بزاویهٔ منفرجه منعطف گشته بفوق و قدام رفته محل اتصال بطن قدامی این عضله است که در تقعیر ذوبطنین در زیر زائدهٔ زنـخی بـه فک اسفل ملتصق مـی‌گردد. مـجاورات: پـوشیده شده است از عضلهٔ جلدی و قص و حـلمه و غدهٔ پارتید و غدد تحت فکی در میان تـقعیر آن واقع و می‌پوشاند عضلهٔ سهمی و ضرسی لامی و سبات ظاهر و غائر و شریان وجـهی (صورتی) و زبانی و وداج غائر و عصب بزرگ زبان را. عمل: رافع عظم لامیست، اگـر فـقط بطن خلفی آن منقبض شود آنرا بخلف و هرگاه بطن قدامی آن منقبض شود آنرا بقدام می‌برد. اگر عظم لامی ثابت باشد خافض فک است. عضلهٔ دوبطنی. (از تشریح میرزا علی).

ذوبقر. [بَ قَ] (ع اِ مرکب) سـپر از پـوست گاو.

ذوبقر. [بَ قَ] (اِخ) وادیی است میان اخیله و حمای ربذة. شاعر گوید:

اناخ بذی بقر برکة
کان علی عضدیه کتافاً. (از المرصع ابن الاثیر).

1 - این نام بـصورت مـرقوم فـوق در المـرجع خطی منحصر آمده است و چون نسخهٔ دیگر در دست ما نیست تصحیح و تحقیق آن میسر نشد.

2 - Exténuation. Deprissement.

3 - Quià la voix roque.

4 - Muscle digastrique.

ذوبقره. [بَ قَ رَ] (اِخ) نام موضعی است.
ذوبکلان. [بَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن زیدبن رعین رعینی از اذواء رعین است.
ذوبکم. [بُ کُ] (اِخ) موضعی است.
ذوبکة. [بَ کْ کَ] (اِخ) یکی از نامهای مکهٔ معظمه است. ابن الاثیر گوید از آنروی که گردنهای جباران خرد می‌کند یا از آنکه مردم بدانجا ازدحام کنند. چه بک بمعنی ازدحام است. (از المرصع).
ذوبل. [بِ لِ ل] (ع ص مرکب، اِ مرکب). ذوبِلّی ذوبِلّیان رجوع به بِلّ شود.
ذوبلة. [ذَ بَ لَ] (ع مص) بیمار شدن. هزال. تزاری.
ذوبوان. [بُ] (اِخ) موضعی است به نجد در شعر و گفته‌اند که مراد شاعر بوانه بوده است و ها را برای قافیهٔ سقط کرده است. (مراصد الاطلاع). زفیان گوید:
ماذا تذکرت من الأظعان
طوالعاً من نحو ذی‌بوان.
ذوبوس. [بَ] (اِخ) ملکی از حمیر. و بناء قلعهٔ بیت بوس را در نزدیکی صنعا برآورده است.
ذوبة. [ذَ بَ] (ع اِ) باقی مال.
ذوبهدی. [بَ دا] (اِخ) یوم ذی‌بهدی: نام جنگی میان تغلب و بنی‌سعدبن تمیم و بنی‌تغلب در این جنگ مغلوب شدند و ذوبهدی موضعی است که در آن این جنگ افتاد.
ذوبیانی. (اِخ) رجوع به نابغة شود.
ذوبیض. (اِخ) زمینی است بنوحلبه و بنوطخفه را بدیار عزب. و یوم ذی‌بیض نام یکی از جنگهای عرب است. (از المرصع).
ذوتأبط شراً. [تَ ءَبْ بَ طَ شَرْ رَنْ] (ع اِ مرکب) تثنیه و جمع آنرا با لفظ ذو معلوم کنند. جائنی ذواتأبط شراً و ذووتأبط شراً.
ذوتبع. [تُبْ بَ] (اِخ) ملک همدان. رجوع به کلمهٔ سلحین در معجم البلدان یاقوت شود.
ذوتبع. [تَ بِ] (اِخ) ذوتبع اصغر. لقب یکی از ملوک حمیر، معاصر سلیمان نبی و گویند سلیمان بلقیس ملکهٔ سبا را بزنی به وی داد.
ذوتحتم. [تَ حَتْ تُ] (ع ص مرکب) هشاش. شادان.
ذوترجم. [] (اِخ) لقب ابن وائل‌بن لعورةبن قطن. قاله ابو علی الاثرم. (نقل از حاشیهٔ المرصع خطی).
ذوترف. [تَ رَ] (اِخ) موضعی است.
ذوتسعة اضلاع. [تِ عَ تَ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب نه پهلو. خداوند نه بر.[1] کثیر الاضلاع نه ضلعی.
ذوتسلم. [تَ لَ] (ع اِ مرکب) ذوتسلمان. ذوتسلمون: لا افعل ذلک بذی تسلم، یا بذی تسلمان یا بذی تسلمون؛ نکنم این کار را بجان تو، بجان شما دو تن و بجان شما جماعت. ||اذهب بذی تسلم، برو بسلامت.
ذوتشاریف. [تَ] (ع ص مرکب) ورق ذوتشاریف؛ برگی کنگره‌دار. برگی دندانه‌دار.[2] خداوند شرفه‌ها. صاحب‌کنگره‌ها. دارای دندانه‌ها. دندانه‌دار. مُضَرس. مُضرس.
ذوتغن. [تَ غَ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید: جایگاهی است و یاقوت تغن مطلق یعنی بی اضافهٔ ذو آورده و گوید: موضعی است در رجز اغلب عجلی.
ذوتفاریج. [تَ] (ع ص مرکب) خداوند تفرجه‌ها یعنی گشادگیها و شکافها.[3]
ذوتلول. [] (اِخ) نام جایگاهی است و در حدیث آمده است که به آخر الزمان بدانجا جنگی میان مسلمانان و رومیان خواهد بود.
ذوثات. (اِخ) حمیری، ملکی یا مهتری از ملوک یا مهتران یمن. وثات نام قریه‌ای است به یمن.
ذوثرا. [ثِ] (اِخ) ذوثراء یوم ذی‌ثراء، نام یکی از جنگهای معروف عرب است. و ثراء موضعی است میان روثیة و صفراء بزیر وادی الحَیّ.
ذوثعلبان. [ثَ لَ] (ع اِ مرکب) قسمی بیماری است و شاید داء الثعلب باشد.
ذوثعلبان. [ثَ لَ] (اِخ) نام مردی ترسا از مردم یمن که در فاجعهٔ اصحاب اخدود، انجیلی نیم‌سوخته به قصد تظلم از ذونواس حمیری به قیصر برد. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۶۹).
ذوثعلبان الاصغر. [ثَ لَ بِ نِلْ اَ غَ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر.
ذوثعلبان الاکبر. [ثَ لَ بِلْ اَ بَ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر.
ذوثلاث. [ثُ] (ع اِ مرکب) نوار هودج شتر.
ذوثلاث الوان. [ثَ ثَ اَ] (ع اِ مرکب) ذوثلاثة الوان. طریفلن.[4] حومانه. عونیه.



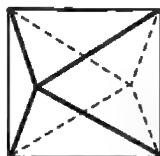
ذوثلاث الوان

ذوثلاث حبات. [ثَ ثَ حَبْ با] (ع اِ مرکب) زعرور. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). (ابن البیطار). کیلدارو. تفاح الجبلی.[5] مسبیلس. طریقوقون. طریققن. ذوثلاث نویات. ارونیا. و رجوع به ارونیا شود.
ذوثلاث شعب. [ثَ ثَ شُ عَ] (ع ص مرکب) صاحب سه شاخه: اِنْطَلِقوا الی ظِلٍّ ذی ثَلٰثِ شُعَبٍ. (قرآن ۷۷ / ۳۰)؛ بروید بسوی سایهٔ صاحب سه شاخه یعنی دود. (تفسیر ابوالفتوح ج۵ ص ۴۵۴) و در تفسیر آن گوید: بروید به سایه‌ای که سه شاخ و سه جانب دارد گفتند معنی آن است که سایهٔ دود دوزخ که برآید به سه جهت بشود آنگه محیط گردد بکافران چنانکه گفت احاط بهم سرادقها یعنی دودی که دم باز گیرد. (ج ۵ ص ۴۵۷).
ذوثلاث شوکات. [ثَ ثَ شَ] (ع اِ مرکب) شکاعی. (داود ضریر انطاکی). زعم قوم انه الشکاعی. (ابن البیطار). ذوثلاثة.[6]
ذوثلاث نویات. [ثَ ثَ نَ وَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوثلاث حبات شود.
ذوثلاث ورقات. [ثَ ثَ وَ رَ] (ع اِ مرکب) این نام بر چند گیاه اطلاق می‌شود.[7] شکاعی. رجوع به ذوثلث شوکات شود. دو نوع حندقوقی.[8] ||حومانة.[9] ||ذوثلاث الوان. رجوع به همین ماده شود. فصفصة.[10] یونجه. شبدر. ||نوعی از خصی الثعلب. ابن البیطار گوید: یقال علی نوعی الحند قوقی. و علی الحومانة و علی الفصفصة و علی نوع من خصاء الثعلب[11] و قد ذکرنا کل واحد منها فی بابه.
ذوثلاثة. [ثَ ثَ] (ع ص مرکب) ثُلاثی. سه‌حرفی. (کلمة).
ذوثلاثة. [ثَ ثَ] (ع اِ مرکب) شکاعی. ثلاث شوکات.[12]
ذوثلاثة الوان. [ثَ ثَ تَ اَ] (ع اِ مرکب) طریفلن. (داود ضریر انطاکی). و ابن البیطار گوید: یقال علی النبات المسمی بالیونانیة طریفیلیون و زعم ابن واقد انه الشرید و لیس به. (ابن البیطار). رجوع به ذوثلاث الوان شود.
ذوثلاثة اوراق. [ثَ ثَ تَ اَ] (ع اِ مرکب)

---

1 - Ennéagone.
2 - Divisé. Découpé. Denté (ée).
3 - Sinué (ée). sinueux, Flexueux,euse.
4 - Psoralea.
5 - Neffier. Mespilus. Tricoccon. Sorbier à trois graine.
6 - Dioseosék.
7 - Épine arabique. Dioscorée.
8 - Mélilot. 9 - psoralea.
10 - La luzerne. Tripht llon. (Trèlle).
11 - Orchis. 12 - Dioscorée.

رجوع به ذوثلاث ورقات بمعنی شبدر شود. طرفیلن. طریفولیون.
ذوثلاثة شوکات. [ثَ ثَ ثَ شَ] (ع اِ مرکب) ذوثلاثة. شکاعی[1].
ذوثمانیة اضلاع. [ثَ نی یَ تَ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب هشت پهلو. خداوند هشت بر[2]. کثیر الاضلاع هشت ضلعی.



ذوثمانیة اضلاع

ذوثمانیة زوایا. [ثَ نی یَ تَ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب هشت زاویه. خداوند هشت کنج. دارای هشت گوشه[3]. کثیر الاضلاع هشت ضلعی.
ذوثمانیة سطوح. [ثَ نی یَ تَ سُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب هشت سطح. خداوند هشت روی.[4] هشت‌وجهی.
ذؤج. [ذَا و] (ع ص) احمر ذؤج؛ سرخی سرخ. نیک‌سرخ. سرخ‌سیر.
ذوج. [ذَ] (ع مص) آشامیدن آب و مانند آن.
ذوجاه. (ع ص مرکب) رجوع به ذی‌جاه شود.
ذوجبلة. [جِ لَ] (اِخ) نام موضعی به یمن.
ذوجدد. [جُ دَ] (اِخ) ابرق ذی‌جدد. موضعی است بدیار عرب. رجوع به ابرق... شود.
ذوجدر. [جَ] (اِخ) چراگاهی است بر شش میلی مدینة بناحیت قبا. یاقوت گوید: کانت فیها لقاح رسول الله صلی الله علیه و سلم، تروح علیه، الی ان اغیر علیها. واخذت. و القصة مشهورة.
ذوجدن. [جَ دَ] (اِخ) لقب علس‌بن حارث یکی از مثامنة که ملوک حمیر بودند بعضی گفته‌اند جدن نام موضعی است و ذوجدن منسوب بدانجاست. و بعضی گویند. او اول کس است که به یمن تغنی کرد و ذوجدن برای حسن صوت وی بدو لقب دادند. و ابن الاثیر در المرصع گوید. وی از اذواء یمن است و علقمةبن شراحیل از فرزندان اوست. و بعضی گفته‌اندکه ذوجدن پدر مرثد الخیر حمیری است. و نیز گویند که: او آخرین ملوک حمیر است و او پس از ذونواس پادشاهی یافت و ابرهة وی را هزیمت کرد و ذوجدن را در آب غرقه کرد و ملک پادشاهان حمیر بدو سپری شد. ذوجدن‌بن لیشرح‌بن حارث‌بن صیفی‌بن سبا جدّ بلقیس ملکة سباست و بعد از ذونواس بقلیل زمانی صاحب ایالت یمن بوده است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۰ و ۴۲۳ و عقد الفرید ج۳ ص ۳۲۰ و البیان و التبیین ج۱ ص۲۳ و ۱۶۴ و ۱۶۶ و حبیب السیر ج۱ ص۹۶ و کلمة نوس در تاج العروس شود.
ذوجراز. [جَ] (ع ص مرکب) رجل ذوجراز؛ مردی درشت و سخت.
ذوجراف. [جُ] (اِخ) نام وادی ایست به یمامة.
ذوجرع. [جَ رَ] (اِخ) مردی از قبیلهٔ الهان‌بن مالک‌بن زیدبن اوسلة برادر همدان‌بن مالک دو قبیله‌اند در یمن. از تاج العروس.
ذوجزب. [جُ زُ] (اِخ) از قرای ذمار است بیمن. (معجم‌البلدان). و در الجماهر بیرونی آمده است معدن فی الجبل ذهب و فضة و فی خرابة ذی جزب معدن و فی اب معدن و... ص۲۶۸.
ذوجسدین. [جَ سَ دَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) در اصطلاح کیمیائیان قدیم، هر جسد (جسم) که مرکب باشد از دو جسد از اجساد اربعة یعنی خاک و آب و باد و آتش. هر جسم مرکب از دو عنصر از عناصر اربعة. ||(اِخ) ستارهٔ عطارد، از آنروی که خانهٔ او جوز است که آنرا جسدین (دو پیکر) نامند.
ذوجعران. [جُ] (اِخ) ابن شراحیل. نام یکی از اقیال حمیر است.
ذوجعران. [جُ] (اِخ) ذوجعران‌بن شراحیل‌بن ربیعةبن جشم. بطنی است از عرب به یمن.
ذوجلاجل. [جَ جِ] (ع ص مرکب) دف ذوجلاجل، دورویه که به پیرامون زنگله‌ها دارد که چون دف را نوازند آن زنگله‌ها نیز آواز دهند.
ذوجلالت. [جَ لَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی جلالت شود.
ذوجماجم. [جَ جِ] (اِخ) (بئر...) نام چاه آبی است در جبال ابلَی، عیان مکّه و مدینه. و ابن الاثیر در المرصع گوید: آبی است از آبهای عمق.
ذوجنبة. [جَ نْ بَ] (ع ص مرکب) رجل ذوجنبة، ای ذواعتزال عن الناس. گوشه گیر. منزوی.
ذوجنبتین. [جَ نْ بَ تَ] (ع ص مرکب) صاحب دو جنبه. صاحب دو طرف. صاحب دو جانب. صاحب دو روی. (کار، امر). دوطرفة. دوجانبه. دورویه. دوروی.
ذوجنبل. [] (اِخ) قلعه‌ای به یمن. (دمشقی).
ذوجنة. [جِ نْ نَ] (ع ص مرکب) دیوانه. دیوزده. پری‌زده.
ذوجوفر. [جَ فَ] (اِخ) وادیی است بنو محارب‌بن حفصة را. اشمت‌بن زیدبن شعیب الفزاری راست:

الالیت شعری هل ابیتن لیلة
بحزن الصفا تهفو علی جنوب
و هل آتین الحی شطر بیوتهم
بذی جوفر شیء علی عجیب
غداة ربیع او عشیة صیف
لقربانه جنح الضلام دبیب.

(از معجم البلدان یاقوت).
ذوجیشان. [جَ] (اِخ) یکی از اذواء یمن است پسر تبع الاصغر. او پس از تبع الاصغر اقرن‌بن ابی‌مالک پادشاهی یافت. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: مدت پادشاهی او هفتاد سال بود. چون ذوجیشان بپادشاهی بنشست، در عهد دارالا کبر، بقیت طسم و جدیس را بیمامه بشکست و بسیاری بکشت و بعد از آن ذوجیشان در عهد اسکندر بودند [کذا] و روزگار نضربن کنانة. آنچ مانده بودند از این قبیله‌های [عاد] و ثمود و آنچه یاد کردیم پادشاهی یافتند و عدد ایشان پیدا نبود اندر اول همه بفنا رفتند و اندر ذکر ایشان اعشی گوید:

الم تروا ارماً و عادا
افناهم اللیل و النهار
وانقرضت بعدهم ثمود
بما جنی فیهم قدار
و جاسم بعدها و طسم
قد اوحشت منهم الدیار
و حل بالحی من جدیس
یوم من الشر مستطار
و مر دهر علی صحار
فهلکت جهرة صحار
و متعت بعد هم و بار
فلا صحار و لا وبار
بادوا وخلوا رسوم دار
فاستوطنت بعدهم نزار
کانت لهم سودد و حلم
و نجدة شأنها وقار
اخنت علیهم صروف دهر
له علی اهله عثار.

و اندر کتاب سیر گفته است: ذی‌جیشان سوی عراق آمد و دارالا کبر او را پذیره شد کارزار [افتاد] و بحرب اندر کشته شد. ولیکن این ذکر در تاریخ حمزة الاصفهانی و هیچ کتابی نیافته‌ام. والله اعلم. (مجمل التواریخ و القصص. ص ۱۶۱، ۱۶۲ و ۴۲۳). و بعضی نام او را مالک‌بن تبع الاقرن گفته‌اند.
ذوح. [ذَ] (ع مص) سخت رفتن. (منتهی الارب). رفتار درشت و عنیف. السیرالعنیف. (تاج المصادر بیهقی). ||گرد آوردن گوسفندان

---
1 - Dioscorée. 2 - Octagone.
3 - Octagone. 4 - Octaèdre.

و مانند آن.

ذوحاج. (اِخ) وادیی است به غطفان.

ذوحبجری. [حَ جَ] (اِخ) وادیی است بنوعبس را.

ذوحجر. [حِ] (ع ص مرکب) خردمند. عاقل: هل فی ذلک قسم لذی حجر. (قرآن ۸۹ / ۵).

ذوحدان. [حُدْ دا] (اِخ) لقب پدر سعید صحابی سعیدبن ذوحدان است. ||لقب مردی از قبیلهٔ همدان.

ذوحدان. [حُدْ دا] (اِخ) ابن شراحیل فی نسب همدان و فی الازد حدان‌بن شمس بضم الشین المعجمةبن عمروبن غالب‌بن عیمان‌بن نصربن زهران هکذا فی النسخ و قیده الحافظ و غیره. و سعیدبن ذی‌حدان التابعی یروی عن علی رضی الله عنه. قال ابن حبیب والیه. (ای الی ذوحدان‌بن شراحیل). ینسب الحدانیون. (تاج العروس). و ابن الاثیر در المرصع نسبت ابن شراحیل را بدین گونه آورده است: ذوحدّان‌بن شراحیل‌بن ربیعة ابن جشم. قاله ابن حبیب. (المرصع).

ذوحدان. [حُدْ دا] (اِخ) نام موضعی بدیار عرب.

ذوحدس. [حُ دُ] (اِخ) یوم ذی‌حدس. نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوحدورة. [حُ رَ] (ع ص مرکب) حیّ ذوحدورة: قبیلة جمع و انبوه.

ذوحدیلة. [حُ دَ لَ] (اِخ) نام قبیله‌ای بشهر حُدَیلَه به یمن و ابی ابن‌کعب ازاین قبیله است.

ذوحذار. [حُ] (اِخ) از الهان‌بن مالک‌بن زیدبن اوسلة‌بن ربیعة‌بن الخیار اخی همدان‌بن مالک. (تاج العروس).

ذوحرث. [حُ رَ] (اِخ) مردی از قبیلهٔ حمیر. ||لقب ابن حجر. ||لقب ابن حارث رعینی جاهلی من اهل بیت ملک. (تاج العروس). ||و ابن الاثیر در المرصع گوید، یکی از اذواء یمن است منسوب به حرث، سرزمینی هم به یمن.

ذوحرض. [حُ رُ] (اِخ) موضع یا وادی نزدیک نقره از بنوعبدالله‌بن غطفان به پنج میلی معدن النقرة. (از المراصع). ||موضعی نزدیک اُحد.

ذوحزفر. [حَ فَ] (اِخ) ابن شرحبیل. لقب یکی از ملوک حمیر است.

ذوحسا. [حُ] (اِخ) وادیی است بزمین شربة از دیار عبس و غطفان. لبید گوید:

و یوم اجازت قلة الحزن منهم
مواکب تعلو ذا حساً و قنابلُ
علی الصرصر انیات فی کل رحلة
و سوق عدال لیس فیهن مائل

و کنانةبن عبد یا لیل گوید:

سقی منزلی سعدی بدمخ و ذی‌حساً
من الدلونوء مستهل و رائح
علی ماعفا منه الزمان و ربما
رعینا به الایام و الدهر صالح
سقاط العذاری الوحی الانمیمة
من الطرف مغلوباً علیه الجوانح.

(معجم البلدان یاقوت باب حاء و سین). و ابن الاثیر در المرصع گوید، معتمرین از اینجا احرام بندند.

ذوحساء. [حِ] (اِخ) نام آبهائی بنوفزاره را میان ربذه و نخل. و جای آن آبها را ذوحساء نامند. (معجم البلدان یاقوت). و ابن الاثیر در المرصع گوید: حساء جمع حسی است و آن آبی است که به ریگهای زیرین نفوذ کرده و برای برآوردن آن زمین را کنند. ابن رواحه گوید:

اذا بلغتنی و حملت رحلی
مسافة اربع بعد الحساء.

ذوحساس. [حُ] (ع ص مرکب) رجل ذوحساس: ردی‌الخلق.

ذوحسب. [حَ سَ] (ع ص مرکب) خداوند گوهر نیک. صاحب بزرگواری:

گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری.

ذوحسم. [حُ سُ] (اِخ) نام موضعی در شعر مهلهل در رثاء برادر خود:

الیلتنا بذی‌حسم انیری
اذا انت انقضیت فلاتحوری.

رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۷۵ شود.

ذوحسن. [حُ] (اِخ) نام موضعی است. رجوع به کلمهٔ غُرد در معجم البلدان شود.

ذوحسی. [ ] (اِخ) (یوم...) لذبیان علی عبس ثم ان ذبیان تجمعت لما اصابت منهم یوم المریقب[1] فزارةبن ذبیان و مرةبن عوف‌بن سفیان بن ذبیان و احلافهم فنزلوا فتوافوا بذی‌حسی - و هو وادی الصفا من ارض الشربة و بینها و بین قطن ثلاث لیال و بینها و بینا الیعمریة لیلة - فهربت بنوعبس، وخافت ان لاتقوم بجماعة بنی‌ذبیان، و اتبعوهم حتی لحقوقهم، فقالوا: التفانی او تقیدونا! فاشار قیس‌بن زهیر علی الربیع‌بن زیاد ان لایناجزوهم، و ان یعطوهم رهائن من ابنائهم حتی ینظروا فی امرهم، فتوافقوا ان یکون رهنهم عند سبیع‌بن عمرو، احد بنی ثعلبةبن سعدبن ذبیان، فدفعوا الیه ثمانیة من الصبیان وانصرفوا و تکاف الناس و کان رای الربیع مناجزتهم فصرفه قیس عن ذلک، فقال الربیع:

اقول و لم‌املک لقیس نصیحة
اری ماتری والله بالغیب اعلم
اتبقی علی ذبیان فی قتل مالک
فقد حش جانی الحرب ناراً تضرم.

فمکث رهنهم عند سبیع‌بن عمرو حتی حضرته الوفاة، فقال لابنه مالک‌بن سبیع: ان عندک مکرمةً لاتبید[2] ان انت حفظت هولاء الا غیلمة، فکانی بک لومت اتاک خالک حذیفةبن بدر فعصر لک عینیه و قال: هلک سیدنا: ثم خدعک عنهم حتی تدفعهم الیه فیقتلهم، فلاتشرف بعدها ابداً، فان خفت ذلک فاذهب بهم الی قومهم فلما هلک سبیع اطاف حذیفة بابنه مالک و خدعه حتی دفعهم الیه، فاتی بهم الیعمریة، فجعل یبرز کل یوم غلاماً بهم الیعمریة، فجعل یبرز کل یوم غلاماً فینصبه غرضا، و یقول: ناد اباک: فینادی اباه حتی یقتله. (عقد الفرید جزء ششم ص ۲۰ و ص ۲۱). و در ص۲۳ آرد: و قال الربیع‌بن قعنب:

خلق المخازی غیر ان بذی‌حسی
لبنی‌فزارة خزیة لاتخلق. (عقد الفرید ج۶ ص۲۳).

ذوحسی. [حِ] (اِخ) موضعی در بلاد بنی‌مرة. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۲۰ و ص۲۳ شود.

ذوحصاة. [حَ] (ع ص مرکب) خردمند. ||وقور.

ذوحظ. [حَظْ ظ] (ع ص مرکب) صاحب بهره: و در قرآن کریم آمده است: فخرج علی قومه فی زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم. (قرآن ۲۸ / ۷۹) و در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی گوید: پس بیرون شد بر گروه خود در زینت خود گفتند کسانی که میخواستند زندگانی دنیا را ای کاش ما را بود مانند آنچه داده شد قارون را بتحقیق او هر آینه صاحب بهرهٔ بزرگ است. (تفسیر ابوالفتوح ص۲۱۶ ج۴). و باز در سورهٔ فصلت آیه ۳۵ آمده است: و لاتستوی الحسنة و لا السیئة ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کأنه ولی حمیم و ما یلقیها الذین صبروا و ما یلقیها الا ذوحظ عظیم؛ و نه یکسان است خوبی و نه بدی رو بگردان به آنکه آن نیکوتر است پس آنگاه میانهٔ تو و میانهٔ او دشمنی است همانا او دوستار مهربان است و نه داده شوند آنرا مگر کسانی که شکیبا شدند و نه داده شوند آن را مگر صاحب بهرهٔ بزرگ. (تفسیر ابوالفتوح ص۵۴۴ ج ۴).

ذوحفاظ. [حِ] (ع ص مرکب) پرهیزنده از ناروا.

ذوحفل. [حَ] (ع ص مرکب) مبالغه کننده در هر چیزی. ذوحفلة.

ذوحفلة. [حَ لَ] (ع ص مرکب) ذوحفل.

ذوحفیظة. [حَ ظَ] (ع ص مرکب). پرهیزگار.

ذوحق. [حَ ق ق] (ع ص مرکب) سزاوار.

۱ - رجوع به ذوالمریقب شود.
۲ - فی الاصل لاضیر.

صاحب حق و در فارسی تنها ذی‌حق گویند. رجوع بذی‌حق شود.
ذوحلیفة. [حُ لَ فَ] (اِخ) رجوع به ذوالحلیفة شود.
ذوحماس. [حِ] (اِخ) نام جایگاهی است.
ذوحماط. [حَ] (اِخ) آبی است از صدرالليث.
ذوحمام. [حَ] (اِخ) نام موضعی در قول جریر:
عفاذ و حمام بعدنا و حفیر
و بالسر مبدی منهم و مصیر.
ذوحمرة. [حُ رَ] (ع ص مرکب) رُطَب: ذوحمرة؛ رطب شیرین.
ذوحمی. [حَ ما] (اِخ) نام موضعی است.
ذوحواضر. [حَ ضِ] (ع ص مرکب) عَسٌ... ذوحواضر؛ کاسهٔ بزرگ گوشه‌دار. (گوشه بمعنی دسته و عروه است).
ذوحوال. [حَ] (اِخ) یکی از ملوک حمیر و از اذواء است.
ذوحولان. [حَ] (اِخ) نام جائی است به یمن.
ذوحیات. [حَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به بذی حیات شود.
ذوحیاتین. [حَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) حیوان که گاه در آب و گاه در خشکی زید. چون غوک و بعض مارهای آبی و غیره. دوزیست [1].
ذوحیاف. (اِخ) آبی است میان مکه و بصرة.
ذوخدارت. [خَ رَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی‌خدارت شود.
ذوخسقات. [خَ سَ] (ع ص مرکب) مردی ذوخسقات در بیع؛ یعنی آنکه باری روا میدارد و باری فسخ میکند.
ذوخشب. [ ] (اِخ) جایگاهی به مدینه که بزمان عثمان وفد بصرة بدانجا فروآمدند. حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۷۲ سطر آخر.
ذوخشب. [خُ شَ] (اِخ) یکی از مخالیف یمن است.
ذوخشب. [خُ شُ] (اِخ) وادیی است بیک شبه راه مدینة و نام او در حدیث و مغازی بسیار آمده است:
و ذاخشب من آخر اللیل قلبت
و تبغی به لیلی علی غیر موعد.
(کثیر شاعر) و ثنیة البول میان آن و مدینه است. بعضی گفته‌اند موضعی است نزدیک ایلة. رجوع به کلمهٔ «بلاکث» در معجم البلدان جزو یکم امتاع الاسماع ص ۳۵۶ و ۴۵۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۴ و عقد الفرید ج ۴ ص ۶۷ و ج ۵ ص ۳۹۰ و ۳۹۱ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۲ و رجوع به‌خشب شود.
ذوخشران. [خَ] (اِخ) یکی از اقیال از قبیلهٔ الهان‌بن مالک برادر همدان‌بن مالک است. (از تاج العروس).
ذوخشنة. [خُ نَ] (ع ص مرکب) صعب لایطاق. ذوخشونة. سخت بیش از توان و تاب.
ذوخشونة. [خُ نَ] (ع ص مرکب) صعب لایطاق. ذوخشنة. ذومخشنة. ذومخشنة. سخت بیش از تاب و توان.
ذوخلیل. [خَ] (اِخ) لقب یکی از ملوک حمیر است.
ذوخمسة اجنحة. [خَ سَ ةِ اَ نِ حَ] (ع اِ مرکب) بنطافلن [2]. (ابن البیطار). و رجوع به ذوخمسة صابع شود.
ذوخمسة اصابع. [خَ سَ ةِ اَ بِ] (ع اِ مرکب) پنجنگشت. پنج انگشت. فنجگشت. ذوخمسة اوراق. فلفل بری. اثلق [3]. بجگشت. (ابن البیطار). فنطافلن. بنطافلن. ستیرة (السامی فی الاسامی). دل‌آشوب. فقد. فقدة. سکنویه. سجنبویه. زعفران الیمن. ارثد. سرساد. سنگبویه. عین السرطان. و تخم آنرا حب الفقد و سیسبان و اغیس و اثلق نامند.
ذوخمسة اضلاع. [خَ سَ ةِ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب پنج ضلع. خداوند پنج پهلو. دارای پنج‌بر [4] کثیر الاضلاع پنج‌ضلعی.
ذوخمسة اغصان. [خَ سَ ةِ اَ] (ع اِ مرکب) بنطافلن. ذوخمسة اجنحة. ذوخمسة اقسام. رجوع به ذوخمسة اصابع شود.
ذوخمسة اقسام. [خَ سَ ةِ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوخمسة اغصان شود.
ذوخمسة الوان. [خَ سَ ةِ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوثلاث الوان شود.
ذوخمسة اوراق. [خَ سَ ةِ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوخمس اصابع شود. و صاحب اختیارات گوید: ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع فنجنکشت است و صاحب جامع سهو کرده است که میگوید فنطافلون غیر پنجنگشت است و در این باب قول صاحب منهاج معتبر است ذوخمسة اقسام و ذوخمسة اجنحة نیز گویند در صفت پنجگشت گفته شد و در باب الف در صفت اثلق و چند اسم دیگر که دارد هم گفته شود. رجوع به ذوخمسة اصابع شود.
ذوخمسة زوایا. [خَ سَ ةِ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) و ذوخمس زوایا. صاحب پنج زاویه. خداوند پنج کنج. دارای پنج گوشه [5] کثیرالاضلاع پنج ضلعی.
ذوخمسة عشر اضلاع. [خَ سَ ةَ عَ شَ رَ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب پانزده ضلع [6] کثیرالاضلاع پانزده ضلعی.
ذوخمل. [خَ مَ] (ع ص مرکب) مزغب. ذوزغب. پرزدار. کرک‌ور [7].
ذوخنائی. [خَ نا] (اِخ) نام موضعی است.
ذوخنبات. [خُ م] (ع ص مرکب) هو ذوخنبات، او صاحب غدر و دروغ است یا باری اصلاح میکند و باری افساد.
ذوخیل. [خَ] (اِخ) لقب مالک‌بن زبید است.
ذوخیم. [خَ] (اِخ) موضعی است یا کوهی و بعضی گفته‌اند نام جائی است بمدینه.
ذوخیم. (اِخ) یوم ذی‌خیم. نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.
ذوخیم. [خ یَ] (اِخ) صاحب منتهی الارب در ذیل کلمهٔ زوراء گوید زوراء زمینی است نزدیک ذی‌خیم.
ذوخیل. [خُ یَ] (اِخ) پسر جرش‌بن اسلم است. و رجوع به ذوخیل شود. (از شرح قاموس) (منتهی الارب).
ذود. [ذَ] (ع مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) دفع. طرد. ||دور کردن. ذیاد. سوق. راندن. چنانکه شتران را. ||دفاع و حمایت از حسب و اهل و مانند آن.
ذود. [ذَ] (ع اِ) جماعت سه شتر ماده تا ده یا پانزده یا بیست یا سی یا مابین دو و نه و واحد و جمع در آن یکسان است یا آن جمعی است بی واحد و یا واحد است و جمع آن اَذواد است و در مثل آمده است: الذود الی الذود ابل. و شیخ اجل سعدی علیه الرحمة آنرا بدین صورت ترجمه کرده است: اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی. و کلمه اندک مرکب از اند بمعنای چند و کاف تصغیر است و ذود در مثل عربی و خیل در ترجمهٔ شیخ سعدی ترجمهٔ ابل است یعنی جماعت و خیل شتران چه در استعمال فارسی‌زبانان خیل اعم از اسب و غیر اسب است: بود مشکین موئی از خیل زنان. و کلمهٔ خیلی بمعنی بسیار که در تداول عوام و بعضی نویسندگان معاصر بمعنای بسیار استعمال میشود از ساخته‌های عوام است و فصحا هیچوقت آنرا بدین معنی بکار نبرده‌اند یعنی غلط است. ج، اذواد. (مهذب الاسماء). و در ذیل دزی آمده است: ذود؛ گلهٔ گاو. رمهٔ گوسفند.
ذود. [ذُوَ] (ع ص، اِ) ج ذائد.
ذودروء. [ذُ] (ع ص مرکب) طریق ذودروء؛ راه پرشکاف و آبکند. ||(اِ مرکب)

1 - Amphibien.
2 - Quintefeuille. Pentaphyllon.
3 - Vitex Vitix agnus castus.
4 - Pentagone. pentaèdre.
5 - pentagone.
6 - pentadécagone.
7 - Velue.

خرقه و ریتهٔ ستور که تیرانداز در پس آن پنهان شود انداختن صید را. ||حلقه‌ای که آنرا به نیزه ربایند.

ذودسام. [دُ] (ع ص مرکب) خداوند سرپوش. سرپوشدار. اصطلاح در گیاه‌شناسی.[1]

ذودعاء. [دُ] (ع ص مرکب) خداوند خواهش. خداوند خواهانی. خداوند دعا. صاحب دعا: و اذا مسّهُ الشر فذودعاء عریض. (قرآن ۴۱ / ۵۱) و چون در رسد او را بدی پس صاحب دعای بسیار است. (ص ۵۴۶ تفسیر ابوالفتوح). و در ص ۵۵۳ گوید: خداوند دعا باشد یعنی. و عرب طول و عرض در جای کثرت بکار دارد...

ذودلال. [دَ] (ع ص مرکب) خداوند ناز:

با وجود زال ناید انحلال
در شبکه و در برت آن ذودلال. مولوی.

ذودم. [دَ] (اِخ) موضعی است. و در معجم البلدان ذیل «دم» آرد، مضافٌ الیه ذو در شعر کثیر:

اقول و قد جاوزن اعلام ذی‌دم
و ذی و جمعی او دو نهن الدوانک.

ذودوران. [دَ] (اِخ) موضعی است میان قدید و جحفه. (منتهی الارب).

ذودوران. [دُ] (اِخ) نام وادئی است در اثیل شمیقررا. ||جایگاهی است بارض ملهم در یمامة.

ذودولة. [دَ لَ] (ع ص مرکب) خداوند دولت:

اقبل ذودولة فقالوا
لمثل ذا فاتخذ ملاذا.
عبد المنعم الجلیانی، حکیم الزمان.

ذوذخ. [ذَ ذَ] (ع ص) آنکه حدث کند گاه آرامش. ||آنکه از پیش در آمدن آب ریزد. ||ناتوان به آرامش.

ذوذراریح. [ذَ] (اِخ) مهتری است بیمن و مهتری است مر بنی تمیم را. (منتهی الارب). و یوم ذوذراریح: نام یکی از جنگهای مشهور عرب است میان تمیم و یمن که بصلح انجامید.

ذوذرایح. [ذَ یِ] (اِخ) ج ذَریحة بمعنی هضبة، نام موضعی است. (المرصع).

ذوذروان. [ذَرْ] (اِخ) نام جایگاهی و نام چاهی و در شعر ابن قیس الرقیات ذکر او آمده است. رجوع به ذواروان شود.

ذوذِکر. [ذِ] (ع ص مرکب) نامی. نامور. بلندآوازه. صاحب صیت و شهرت یا افتخار. معروف. مشهور. سرشناس. ذُکُر. ذُکر. ذَکیر. ذِکِر. و رجوع به ذوالذکر شود.

ذوذکر. [ذَکَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) شمشیر بران. سیف قاطع. صارم.

ذوذنب. [ذَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دنباله‌دار. ستارهٔ دنباله‌دار.[2] و آن از ثوانی نجوم است. ج، ذوات الاذناب. رجوع به ذوذوابة شود.

ذوذنم. [ذَ نَ] (اِخ) لقب سعیدبن قیس همدانی است.

ذوذوائب. [ذَ ءِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) گیسووران. دنباله‌داران. ج ذوذوابة. رجوع به ذوذوابة شود.

ذوذوابة. [ذُ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوذنابة.[3] دنباله‌دار. ذوذنب. گیسوور. ستارهٔ گیسودار، قدما او را از ثوانی نجوم شمرده و می‌گفتند بخاری است متصاعد از زمین که چون بکرهٔ نار رسد بسوزد. یک سوی آن غلیظ و دیگر سوی تنک یعنی رقیق بود و سوی رقیق را ذوابه و سوی غلیظ را ذنب می‌نامیدند. و صاحب غیاث گوید. ستاره‌ای است منحوس که بشکل جاروب گاهگاهی بر می‌آید. مگر تحقیق این است که اگر بوقت طلوع شعاع او بطرف مغرب باشد، ذوذوابه خواندنش مستحسن بل انسب است و اگر شعاع آن بهنگام طلوعش به سوی مشرق باشد ذوذنابه گفتنش اولی است. و در نسخهٔ میرزا ابراهیم آمده است آب آتشی است دراز دنباله نحوست دارد و بقول منجمان فارسی ۱۲ نوع است خاصیت بعضی مقاتله و خاصیت بعضی افتادن زلازل و خاصیت بعضی قحط و هم چنین هر کدام بر اثری ناشایست است و نزد منجمان هند ۸۰ نوع است همه بداثر. (میرزا ابراهیم).

ذوذیل. [ذَ] (ع ص مرکب) صاحب دامان. ||(اِخ) لقب اسب شیبان.

ذور. [ذُ وَ] (ع اِ) ج ذورة.

ذور. (ع اِ) خاک.

ذور. [ذَ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. تهدید. تخویف.

ذوراش. (ع ص مرکب) جملٌ ذوراش؛ شتر بسیار موی.

ذوراق. [ذَ] (ع اِ) طعامی است که از آرد گندم پزند.

ذورای. (ع ص مرکب) خداوند رای: و او «جمیل‌بن معمر» مردی بود عاقل و ذورای و حافظ. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۲۹۵).

ذورأسین. [رَءْ سَ][4] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب دو سر. نام دو عضله است یکی در بازو دیگری در ران.

ذورباب. (اِخ) در عیون الاخبار آرد: حدّثنی قال حدثنی الولید[5] عن جریربن حازم عن الحسن: «انّ رسول الله صلی الله علیه و سلم صلب رجلا علی جبل یقال له رباب» و قال لی رجل بالمدینة هو ذورباب. (ج ۱ ص ۷۲ س ۱۱ و ۱۲).

ذوربذات. [رَ بَ] (ع ص مرکب) صاحب تاج العروس گوید: و فی الاساس، و من المجاز فلان ذوربذات، اذا کان کثیر السقط فی کلامه.(تاج العروس) و نیز در «العرباز» گوید: المهزار المکثار ذوالربذات کالربذانی محرّکةً نقله الصاغانی عن الفراء. (تاج العروس).

ذورثیوس.[6] (اِخ) کتابهای ذیل از اوست: کتاب کبیر که محتوی چند کتاب است، موسوم بکتاب الخمسه. و اضافه میشود بر آن، کتاب الاول فی الموالید؛ کتاب الثانی فی التزویج و الاولاد. کتاب الثالث فی الهیلاج والکدخدا. کتاب الرابع فی تحویل سنی الموالید. کتاب الخامس فی ابتداء الاعمال. کتاب السادس.... کتاب السابع فی المسائل و الموالید و هم او راست: کتاب السادس عشر فی تحویل سنی الموالید و این کتابها را عمر بن الفرخان الطبری تفسیر کرده است. (ابن الندیم).

ذورحم. [رَ حِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) قریب. نزدیک. کس. خویش. خویشاوند. ج، ذوی الارحام.

ذورحمة. [رَ مَ] (ع ص مرکب) صاحب بخشایش: فقل ربّکم ذورحمة واسعة. (قرآن ۶ / ۱۴۷)؛ پس بگو پروردگار شما صاحب بخشایش است وسعت دهنده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۴۵). و رجوع به صفحهٔ ۳۵۰ همان جلد شود.

ذورعین. [رُ عَ] (اِخ) نام مهتری از حمیر بروزگار عمروبن تبع. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۵ شود. و در منتهی الارب آمده است. لقب یکی از پادشاهان حمیر، صاحب قلعهٔ حمیر. (از منتهی الارب). و او پدر حیس بانی شهر حیس است.

ذورعین. [رُ عَ] (اِخ) حَجر پدر قبیله‌ای است و از آن قبیله است عباس تابعی‌بن خلید و عقیل‌بن باقل و قیس‌بن ابی‌یزید و هشام‌بن حمید و اعقاب وی. رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۹۵ س ۷ شود و صاحب نفح الطیب گوید: ذورعین، وهم ولد عمر و ابن حمیر فی بعض الاقوال. نفح الطیب ج ۱ ص ۱۹۳. و صاحب حلل السندسیة گوید. و اما حمیربن سبابن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان فمنهم من ینتسب الی ذی‌رعین قال ابن غالب:

و ذورعین هم ولد عمروبن حمیر فی بعض الاقوال، و قیل هو من ولد سهل‌بن عمروبن قیس‌بن معاویة‌بن جشم‌بن عبد شمس‌بن وائل‌بن الغوث‌بن قطن‌بن عریب‌بن زهیربن

1 - Valvé. Valvacé.
2 - Comète. 3 - Comète.
4 - Biceps.
5 - فی النسخة الفتوغرافیة، ابوالولید.
6 - Dorotheus, Sidonius گوستاو فلوگل.

ایمن‌بن الهمیع‌بن حمیر. قال: و منهم ابوعبدالله الحناط الاعمی الشاعر. قال الحازمی فی کتاب النسب واسم ذی‌رعین عریم‌بن زیدبن سهل و وصل النسب ص۲۹۷ و ۲۹۸ جزء ۱.

ذورعین. [اِخ] در عقدالفرید آمده است: و من بطون حمیر: الذوون، و قد یقال لهم الاذواء ایضاً... وذورعین، و هو شراحیل‌بن عمرو القایل:

فان تک حمیر غدرت و خانت
فمعذرة الاله لذی رعینِ

(عقد الفرید جزء ۳ ص ۳۱۹).

ذورفعت. [رَ عَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی‌رفعت شود.

ذورقشاء. [ ] (اِخ) منزلی است از منازل حاج بصره نزدیک ذات العشر. (از المرصع ابن الاثیر).

ذورلیة. [ ] (اِخ) در عیون الانباء ذیل (طبقات الاطباء الاسکندرانیین و من کان فی ازمنتهم من الاطباء النصاری و غیرهم) در ترجمهٔ یحیی النحوی آمده است: و قام بعد مرقیان الملک اسطیریوس الملک فاعتل هذا الملک علة شدیدة صعبة و ذلک من بعد سنتین من حرم اوتوشیوس المذکور فدخل علی الملک و عالجه و برا من علته فقال له الملک سلنی کل حاجة لک فقال له اوتوشیوس حاجتی الیک یا سیدی ان اسقف ذورلیة وقع بینی و بینه شر شدید و بغی علی و قوی عزم افلابیانوس بطریرک القسطنطینیة و حمله علی ان جمع لی سونذس ای مجمع و حرمنی ظلما و عدوانا فحاجتی الیک یا سیدی ان تجمع لی جمعا ینظرون فی أمری فقال له الملک انا افعل لک هذا انشاء الله تعالی فارسل الملک الی دیسقوروس صاحب الاسکندریة و یوانیس بطرک انطاکیة فامرهم ان یحضروا عنده فحضر دیسقوروس و معه ثلاثة عشر اسقفا و ابطأ صاحب انطاکیة و لم‌یحضروا امر الملک لدیسقورس ان ینظر فی امر أوتوشیوس و ان یحله من حرمه علی ای الجهات کان و قال له متواعدا انک ان حللته من حرمه ابربک بکل بر و احسنت الیک غایة الاحسان و ان لم‌تفعل ذلک قتلتک قتلا ردیئا فاختار لنفسه البر علی القتل فعمل له مجلسا هو و هؤلاء الثلاثة عشر اسقفا و من حضرمعه ایضاً فحنوا قصته و حلوه من حرمه و خرج اسقف ذورلیة و اصحابه و انصرفوا من القسطنطینیه و قد خلطوا رأی الکنیسة و بهذا السبب کان تعصب دیسقوروس لاوتوشیوس المذکور المعروف بیحیی النحوی و مات مخالفا لمذهب الروم (عیون الانباء ص ۱۰۵ ج ۱).

ذورند. [رَ] (اِخ) موضعی است براه حاج بصرة. و از آنجاست ابراهیم‌بن شبیب. (منتهی الارب).

ذورور. [ذَ وَ رَ] (ع ص، اِ) چیز اندک. هیچ: ما اعطاه ذوروراً؛ ای شیئاً.

ذورولان. [رَ] (اِخ) وادیی است بنی‌سلیم را و بدانجا قراء بسیاری است که نخل فراوان دارد و از قُراء آن قلهی است و آن قریه‌ای است بزرگ. (معجم البلدان یاقوت) (المرصع ابن الاثیر).

ذورة. [رَ] (ع اِ) مقدم چینه‌دان مرغ که در آن آب برگیرد. ج، ذُوَر.

ذورة. [ذَ رَ] (اِخ) موضعی است یا کوهی بحرة بنی‌سلیم یا رودی که از حرّة النار گذرد و بوادی نخل فرو ریزد.

ذورؤیتین. [رُءْ یَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کلامی است که بی رعایت نقاط در دو زبان معنی بخشد. (آنندراج. از رسالهٔ عبدالواسع). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ مضمون گوید: مضمون اللغتین، نزد بلغا آن است که کاتب یا شاعر کلامی آرد که متضمن دو لغت باشد یعنی در دو زبان توان خواند. مثال شعر:

بهای خانَ داری با بها کن
هوا داری و نادانی رها کن.

معنی فارسی ظاهر است اما معنی عربی این که بها نام شخصی است مضاف بسوی یاء متکلم یعنی بهای من خانَ داری یعنی خیانت کرد در سرای من، بابها کن، یعنی بر در سرای من باش. هواً داری، یعنی فرود آمد در سرای من. و نادانی، یعنی نداکرد مرا. رها کن، یعنی پس سرای باش. کذا فی مجمع الصنایع و امیرخسرو دهلوی قدس سره این را بذی الرؤیتین مسمی ساخته و فرق میان این و میان ذوالمعنیین غامض آن است که اینجا تمام ترکیب متضمن دو لغت است و آنجا تضمن در لغت یک لفظ است چنانکه در جامع الصنایع گفته. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۹۶).

ذوریدان. (اِخ) نام دیگر تبع‌هاست یعنی لقب دیگر ملوک صبا. و ریدان نام باستانی شهر ظفار کرسی ملوک حمیر است.

ذوزبد. [زُ] (اِخ) محلی است در آخر حدود یمامة. (معجم البلدان یاقوت).

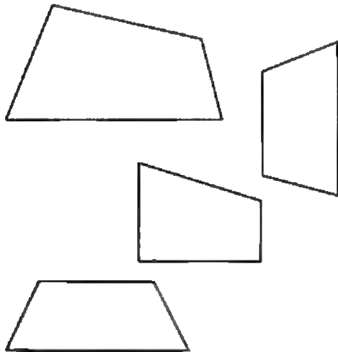
ذوزرع. [زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کشت‌زار: انی سکنت من ذریتی بواد غیرزرع، (قرآن ۱۴ / ۳۸)؛ بتحقیق مسکن دادم «ابراهیم» پاره‌ای از فرزندانم را بوادی غیر کشت‌زار. (ص ۲۲۱ تفسیر ابوالفتوح ج۳).

ذوزغب. [زَ غَ] (ع ص مرکب) پرزدار. کرک‌ور. ذوخَمل. مُزغب.

ذوزند. [زَ] (اِخ) موضعی میان فلج و زجیج، بر طریق حاج بصره. (از المرصع).

ذوزنقتین. [زَ نَ قَ تَ] (ع اِ مرکب) یکی از انواع ذوزنقه. رجوع به ذوزنقة شود.

ذوزنقة. [زَ نَ قَ] (ع اِ مرکب) نزد مهندسان شکلی است از اشکال منحرفه. و آن شکلی است که دارای دو ضلع متوازی و دو ضلع غیر متوازی باشد بنحوی که دو ضلع اخیر یک ضلعش عمود بر دو ضلع اول واقع شود و ذوزنقتین شکل منحرفی است که نبوده باشد یکی از دو ضلع غیرمتوازی عمود بر دو ضلع متوازی چنانچه مولوی سید عصمةالله در شرح خلاصة الحساب گفته که زنقه بمعنی انحراف است و املاء آنرا آشکار بیان نکرده که آیا باید با قاف و یا با فاء کتابت و تلفظ شود و در کتب لغتی هم که در دسترس ما بوده همه جا با قاف ضبط شده حتی درصراح هم با قاف ضبط کرده لکن آنرا بمعنی انحراف تفسیر نکرده بلکه بمعنی: کونچه تنگ. والله اعلم بحقیقة الحال و ظاهر امر آن است که املا این لفظ قاف میباشد[1].



انواع ذوزنقه

ذوزنقة. [زَ نَ قَ] (ع اِ مرکب) (استخوان...) یکی از استخوانهای هشتگانهٔ مچ دست است که در ردیف دوم استخوانهای مچ (مجاور استخوانهای کف دست) در طرف خارج محاذی اولین استخوان کف دست قرار دارد. این استخوان از پائین به استخوان اول و از بالا بزورقی و از انسی بشبه ذوزنقه و بمین استخوان مشط می‌پیوندد و از علامات ممیزهٔ آن سطح کوچکی است که به استخوان اول مشط پیوسته از یمن بسیار مقعر و از قدام بخلف محدب بشکل زین اسب است در سطح قدامی آن دانهٔ بسیار بر آمده‌ای است که زائدهٔ وحشی و تحتانی رسغ است و در طرف انسی این دانه ناودان عمودئی مشاهده میشود که معبر وترعضلهٔ بزرگ کف است. شبه ذوزنقه - این استخوان از پائین بعظم دویم مشط و از بالا بزورقی و از وحشی بذوزنقه و از انسی بعظم کبیر پیوسته قریب بمخروطی است و در.

1 - Trapèze.

آن دیده میشود اولاً چهار سطح کوچک مفصلی که سطوح اربعهٔ این مخروط از آن حاصل میشود ثانیاً سطح قدامی و غیر مفصلی بسیار کوچکی که عبارت است از رأس مقطوع این مخروط. ثالثاً در جانب وحشی سطح خلفی که نیز غیر مفصلی و بمنزلهٔ قاعدهٔ مخروط است زائده‌ای است که بطرف زورقی و ذوزنقه مایل است. (تشریح میرزاعلی).

ذوزنقه. [زَ نَ قَ] (ع ص مرکب، إ مرکب) (رسغ...) رجوع به رسغ... شود.

ذوزنقه‌ای. [زَ نَ قَ] (ص نسبی) منسوب بذوزنقه. بشکل ذوزنقه[1]. شبه ذوزنقه. ذوزنقه‌ای شکل.

ذوزوائد. [زَ ءِ] (ع ص مرکب) اسد ذوزوائد؛ شیر که پنجه و ناب و غرش بر جای دارد. ابن سیدة آورده است:

او ذی‌زوائد لایطاف بارضه
یغشی المهجهج کالذنوب المرسل.

(از تاج العروس).

ذوزود. (اِخ) بالضم اسمه سعید و هو من اقیال حمیر کتب الیه ابوبکر رضی الله عنه فی شأن الردة الثانیه من اهل الیمن. نقله الصاغانی. (تاج العروس).

ذوزولان. [زَ] (اِخ) نام بیابانی در نواحی مدینة. (از المرصع خطی).

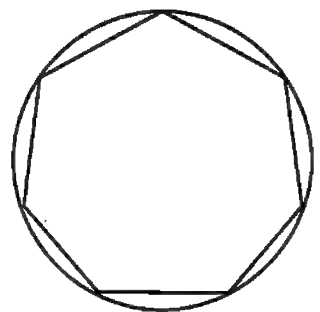
ذوزید. [زَ] (ع إمرکب) مرد موسوم به زید.

ذوساعدة. [ع دَ] (اِخ) آبی است میان مکه و مدینه در جبال ابلی. یا چاهی است بنوسلیم را. و یا نام کوهی است به ابلی. و در معجم البلدان آمده است: آبی است در ابلی. از مدینه که بسوی مکه بالا میروند بوادئی میرسد که چراگاه و آبی در آنجا یافت نمیشود و مقابل آن وادی کوهی است که آنرا ابلی نامیده‌اند و در آن محل آبهائی هست که یکی از آنها معروف به ذوساعده است. (از معجم البلدان).

ذوسامر. [مِ] (اِخ) ملکی از ملوک یمن.

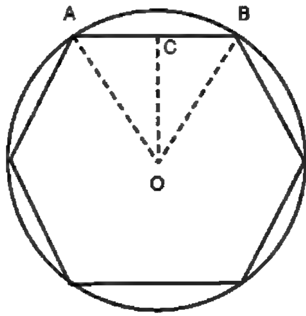
ذوسأو. [سَءْوْ] (ع ص مرکب) خداوند قصد و همت: انت ذوسأو؛ ای بعید الهمم. (منتهی الارب).

ذوسبعة اضلاع. [سَ عَ تَ اَ] (ع ص مرکب، إ مرکب) صاحب هفت ضلع. خداوند هفت بر، دارای هفت پهلو.[2] کثیرالاضلاع هفت ضلعی. ||در مفردات قانون ابوعلی چ تهران ص ۲۰۴ آمده است: لسان الحمل جنسان صغیر و کبیر قال دیسقوریدوس انّه یسمی کثیرالاضلاع و ذوسبعة اضلاع و ورق الکبیر اکبر و ورق الصغیر اصغر... (قانون ابوعلی چ طهران ص ۲۰۴ س ۲۶).



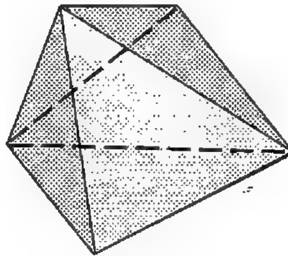
ذوسبعة اضلاع

ذوستة اضلاع. [سِتْ تَ تَ اَ] (ع ص مرکب، إ مرکب) خداوند شش بر. دارای شش پهلو. صاحب شش‌ضلع[3]. کثیرالاضلاع شش ضلعی.



ذوستة اضلاع

ذوستة سطوح. [سِتْ تَ تَ سُ] (ع ص مرکب، إ مرکب) صاحب شش سطح. خداوند شش روی.[4] شش وجهی.



ذوستة سطوح

ذوسحیم. [سُ حَ] (اِخ) نام موضعی است و تبع آنگاه که بدانجا فرود آمده بود او را پری آمد و نام آن پسر ذوسحیم نهاد. (حاشیهٔ المرصع از هشام).

ذوسدد. [ ] (اِخ) ابن السلطاطبن عمربن‌یقدم. یکی از اذواء یمن است.

ذوسدر. [سِ] (اِخ) نام موضعی است در شعر ابوذویب و در شعر عباس‌بن مرداس که گوید:

ابلغ ابا سلمی رسولا یروعه
و لو حل ذاسدر و اهلی بعسجل.[5]

(از المرصع).

ذوسدیر. [سَ دَ] (اِخ) نام موضعی است و نام قاعی است میان بصره و کوفه در دیار غطفان. (از المرصع). و در بعض مآخذ؛ قریه‌ای است بنی العنبر را بظهر السخال. و در بعضی نسخ به ظاهر سخال. نابغهٔ ذبیانی گوید.

ای البثانة اقوت بعد ساکنها
فذا سدیر فاقوی منهم افز.

بنقل از نسخهٔ منحصر المرصع [6]

ذوسرح. [سَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: پادشاهی هدادبن شراحیل هفتاد و پنجسال بود و اندر تاریخ جریر الطبری لقب او را ذوسرح گوید و او را وزیری بود نام او رام‌رایش و چون الفید بمرد هداد از راه عراق بجانب یمن بازگشت و هیچ جای نرفت بیرون از حدّ خویش. و در کتاب معارف خوانده‌ام که زنی جنی را بزن کرد و بلقیس از وی بزاد. پس از اندکی روزگار فرمان یافت و بمرد و خدای‌تعالی بدان داناتر است. (مجمل التواریخ چ ملک‌الشعراء بهار ص ۱۵۶).

ذوسطوة. [سَ وَ] (ع ص مرکب) درشت. سخت صاحب سطوت: و گویند که سبب خشنودی بهرام از آن آتش بوده که بهمن مردی غیور و ذوسطوت بود و ملوک را ببطش و قوت خود قهر و قمع کردی. (تاریخ قم ص۸۳).

ذوسعة. [سَ عَ] (ع ص مرکب، إ مرکب) صاحب مال: لینفق ذوسعة من سعته و من قدر علیه رزقهٔ فلینفق مما آتیهُ الله لا یکلف الله نفساً الا ما اتیها سیجعل الله بعد عسر یسراً. (قرآن ۶۵ / ۷)؛ باید نفقه دهد صاحب مال از مال خود و هر که تنک کرده شد بر او روزی او پس باید نفقه کند از آنچه داد او را خدا تکلیف نکند نفسی را مگر آنچه عطا کرد او را زود باشد که بگرداند خدا بعد دشواری آسانی را. (تفسیر ابوالفتوح ج۵ ص ۳۴۰).

ذوسفال. [سَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به یمن.

ذوسلام. [سَ / سِ] (اِخ) و بضم سین هم گفته‌اند. از مواضع نجدیة است. (معجم البلدان).

ذوسلع. [سَ لَ] (اِخ) جایگاهی است میان نجد و حجاز. (المرصع).

ذوسلم. [سَ لَ] (اِخ) نام وادیی است بحجاز و در اشعار عرب بسیار از آن یاد شده است:

---

1 - Trapézoïde.

2 - Heptagone.

3 - Hexagone. 4 - Hexaèdre.

۵ - نسخهٔ المرصع نزد ما منحصر است و از این رو تصحیح آن میسر نیست.

۶ - نسخهٔ المرصع نزد ما منحصر است و از این رو تصحیح آن میسر نیست.

و اياه عنى الابوصيرى فى بردته
امن تذكر جيران بذى سلم. (تاج العروس).
و خواجه شمس‌الدين محمد حافظ قدس سره العزيز نيز در غزلهاى خود اين نام آورده است:
مالسلمى و من بذى سلم
اين جيراننا و كيف الحال.
بشرى اذا السلامة حلت بذى سلم
لله حمد معترف غاية النعم.
و رجوع به ذی‌سلم شود. ||موضعى است. (منتهى الارب). ||شهرى است. (منتهى الارب):
ايا حرجات الحى حيث تحملوا
بذى سلم لاجادكن ربيع.
مجنون (عيون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۱).
و در معجم البلدان آمده است: نام واديى است كه بذنائب پيوندد. ذنائب بر راه بصرة به مكة زمينى است بنى‌البكاء را.

ذوسلم. [سَ لَ] (اِخ) ابن شديدبن ثابت. يكى از اذواء يمن. (تاج العروس).

ذوسماحة. [سَ حَ] (ع ص مركب) جوانمرد، خداوند بخشش:
فلم ار مهراً ساقه ذوسماحة
كمهرقطام من فصيح و اعجم.
(از تفسير ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۱۷).

ذوسمر. [سَ مُ] (اِخ) موضعى است از نواحى عقيق. ابووجزه گويد:
تركن زهاء ذی‌سمر شمالاً
و ذاتها و نهاعن يمين.
و ابن الاثير در المرصع گويد، جايگاهى است بحجاز. و در نزهة القلوب (چ بريل مقاله ۳) حمدالله مستوفى گويد: و طريق الذى سلك رسول الله صلى الله عليه و آله وقت الهجرة، از زير مكه دليل گرفت تا.دريا كنار نزديك عسفان و از آنجا براه رفت تا از قديد بگذشت از قديد بين الخرار رفت و بثنية المرأة رفت و از آنجا بميان مدلجه مجاج... پس بذى سمر پس بطن اعداء.

ذوستاريا. [سَ] (معرب، اِ) رجوع به ذوسنطاريا شود.

ذوسنداد. [سِ] (اِخ) نام موضعى است.

ذوسنطاريا. [سَ] (معرب، اِ) از يونانى دوس،[1] به معنى بدشخوارى، بسختى، بصعوبت و آنترا[2] بمعنى درون و احشاء و امعاء اسهالى است با درد و خون. اسهال خونى. دل‌پيچه. و صاحب ذخيرهٔ خوارزمشاهى گويد: اسهال راكه سبب آن ريش رودهها بود به لغت يونان ذوسنطاريا[3] گويند. و نيز در عنوان بابى آورده است: در سحج و ريش رودهها و اسهال خونى كه ذوسنطاريا گويند. (ذخيره خوارزمشاهى).

ذوسيدان. (اِخ) نام طائفه‌ايست از حمير.

ذوش. (ص) شعورى گويد بمعناى بدطبع و تندخوست. حكيم فردوسى:
بانگ كرده است اى بت سيمين
ذوش هستم تراكه هستى ذوش.
اين كلمه از مجعولات شعورى است و شعر نيز از رودكى است و «كرده‌است» «كردمت» است و زوش با زاء اخت الراء است نه با ذال بمعناى تند و سخت‌طبع. (فرهنگ اسدى).

ذوشان. (ع ص مركب) رجوع به ذی‌شان شود.

ذوشاهق. [هِ] (ع ص مركب) فلان ذوشاهق؛ اذا كان يشتد غضبه. (كذا فى الصحاح). و فى القاموس، و هو ذوشاهق؛ اى لايشتد غضبه و اين درست نيست.

ذوشبرمان. [شُ رُ] (اِخ) ياقوت گويد: موضعى است در قول حماسى:
و جازكم بذى شبرمان لم تذيل مفاصله.
و در المرصع ابن الاثير تمام شعر آمده است و گويداز مخبل شاعر است. و قصه‌اى هم نقل ميكند لكن هم قصه و هم شعر در نسخهٔ ما لايقرء است.

ذوشبك. [شَ بَ] (اِخ) آبى است به حجاز. بنونضربن معاوية را.

ذوشجن. [ ] (اِخ) يكى از اذواء يمن است. (المرصع). و شايد مصحف ذوشحر باشد.

ذوشجون. [شُ] (ع ص مركب) صاحب راهها، صاحب واديها، صاحب شاخه‌ها و شعبه‌ها. كثيرالاحتمال[4] الحديث ذوشجون؛ اى ذوطرق. و در فارسى گويند سخن از سخن شكافد. و نخستين كسى كه آنرا گفته است ضبةبن ادبن طابخةبن الياس‌بن مضر است.

ذوشحر. [شِ] (اِخ) ابن وليعة از اقيال حمير است. صغانى آنرا نقل كرده است. (تاج العروس).

ذوشرج. [شَ] (اِخ) لقب پدر بلقيس ملكهٔ سبا و زوجهٔ سليمان بن داود نبى است.

ذوشطب. (ع اِ مركب) السيف. و شطب السيف؛ طرائقه التى فى متنه. الواحدة شطبة. قال عمروبن معد يكرب:
فلولا اخوتى و بُنَىّ منها
ملأت لها بذى شطب يمينى.
(بلوغ الارب ج ۲ ص ۵۴).

ذوشطب. [شَ طَ] (اِخ) قال ابوزياد: شطب هو جانب ثهلان، الذى يلى مهب الشمال يقال له ذوشطب. قال لبيد:
بذى شطب احداجهم اذ تحملوا
وحث الحداة الناجيات الذواملا.
(از معجم البلدان ياقوت حموى).

ذوشعبين. [شَ بَ] (اِخ) نام كوهى به يمن كه آنرا شعب نيز نامند.

ذوشقر. [شَ قَ] (اِخ) ملكى از ملوك حمير. نام او نوف‌بن حيان است.

ذوشوعر. [شَ عَ] (اِخ) نام واديى است ببلاد عرب. عباس‌بن مرداس سلمى گويد:
يا لهف ام كلاب اذتبيتها
خيل ابن هوذة لاتنهى و انسان
لاتلفظوها و شدوا عقد ذمتكم
ان ابن عمّكم سعدود همان
لن ترجعوها و ان كانت مجلّلة
مادام فى النعم المأخوذ البان
شنعاء جلل من سوآتها حضن
و سال ذوشوعر فيها و سلوان.
(معجم البلدان ياقوت) (المرصع ابن الاثير).

ذوشويس. [شَ وَ] (اِخ) موضعى است. (منتهى الارب). و در المرصع بيت ذيل آمده است:
و نبثت قومى و لم اتهم
اجدّوا على ذوشويش حلولا. بشامةبن الغدير.

ذوصاهل. [هِ] (ع ص مركب) رجلٌ ذوصاهل: مرد سخت جهنده و برانگيزنده. (منتهى الارب).

ذوصباح. [صُ] (اِخ) نام موضعى. ||نام ملكى از حمير.

ذوصبوح. [صَ] (ع اِ مركب) پگاه. صبح زود: اتيته ذاصبوح؛ آمدم او را پگاه. (منتهى الارب).

ذوضال. [ال] (اِخ) نام جايگاهى است. زهير گويد: قامت تبدى بذى ضال لتفتننى. (از المرصع).

ذوضب. [ضَ‌ب‌ب] (ع ص مركب) بعير ذوضبّ؛ اشتر كه بر سبل وى ورم ضبة بود. (مهذب الاسماء).

ذوضبارة. [ضَ رَ] (ع ص مركب) مرد گرداندام‌استوارخلقت. (منتهى الارب).

ذوضدى. [ضَ دا] (ع ص مركب) غضبنا ک. خشم‌آلود.

ذوضرر. [ضَ رَ] (ع ص مركب) مكان ذوضرر؛ جائى تنگ. (منتهى الارب).

ذوضروس. [ضُ] (اِخ) لقب شمشير ذى كنعان حميرى كه بر آن نوشته بود: انا ذو ضروس‌قاتلت عاداً و ثمود باست من كنت معه و لم ينتصر. (تاج العروس).

ذوضرير. [ضَ] (ع ص مركب) شكيبا. انّه لذوضرير على الشیء؛ اى ذاصبر و مقاساة له. (منتهى الارب).

ذوضفير. [ ] (اِخ) نام كوهى است بشام. (المرصع).

ذوضهاء. [ ] (اِخ) نام موضعى است. و رجوع به ضهاء شود.

ذوط. [ذَ] (ع مص) خبه كردن كسى را

---
1 - Dus. 2 - Entera.
3 - Dysentérie.
4 - A plusieur phases.

چنانکه بر آورد زبان خود را. خفه کردن کسی را بدانگونه که زبان او برآید.

ذوطاء. [ذَ] (ع ص) تأنیث اَذوَط.

ذوطاقِ واحد. [قِنْ حِ] (ع ص مرکب) سحیل: ثوب ذوطاق واحد؛ ما کان غزله طاقاً واحدا.

ذوطاقین. [قَ] (ع ص مرکب) مبرم. ثوب المفتول الغزل طاقین.

ذوطب. [طَ / طِ / طُب ب] (ع ص مرکب) دانای پزشکی. طبیب.

ذوطلال. [طِ] (اِخ) نام آبی است یا موضعی ببلاد بنی‌مرة. ||نام اسب ابی‌سلمان‌بن ربیعة.

ذوطلح. [طَ لَ] (اِخ) جایگاهی است نزدیک طائف بنومحرز را. (المرصع). و در شعر حطیئة نام او آمده است.

ذوطلوح. [طُ] (اِخ) نام موضعی میان کوفة و فید. ||نام مردی از بنی‌ودیعةبن تیم الله. ||یوم ذوطلوح؛ نام یکی از جنگهای عرب است که آنرا یوم الصمد نیز خوانند و آن جنگی بود میان بعض قبائل عرب با بنی‌یربوع و ظفر بنویربوع را بود. و در مجمع الامثال میدانی آمده است که ذوطلوحی که این جنگ در آنجا واقع شد نام آبی است بنوضباب را و امروز در شاکلة الحمی از ضریة واقع است. جریر گوید:

متی کان الخیام بذی طلوح

سقیت الغیث ایتها الخیام

و فرزدق گفته است:

هل تعلمون غداة تطرد سبیکم (؟)

بالصمد بین رؤیة و طحال.

و رجوع بفهارس جلد ۷ عقد الفرید شود. و در عقد الفرید آمده است: ذوطلوح یوم لبنی یربوع علی بکر. کان عمیرةبن طارق‌بن حصینةبن اریم‌بن عبیدبن ثعلبة تزوج مزنة بنت جابر، اخت ابجربن جابر العجلی، فخرج حتی ابتنی بها فی بنی عجل، فاتی ابجر اخته مزنة امراة عمیرة یزورها فقال لها: انی لارجوان اتیک ببنت النطف امراة عمیرة التی فی قومها! فقال له عمیرة: اترضی ان تحاربنی و تسبینی؟ فندم ابجر و قال لعمیرة: ما کنت لاغزو قومک! ثم غزا ابجر [و] الحوفزان متساندین، هذا فیمن تبعه من بنی شیبان، و هذا فیمن تبعه من بنی اللهازم، و ساروا بعمیرة معهم قدو کل به ابجر اخاه حرفشةبن جابر، فقال له عمیرة: لورجعت الی اهلی فاحتملتهم! فقال حرفشة: افعل فکر عمیرة علی ناقته، ثم مطل علی الجیش، فسار یومین و لیلة حتی اتی بنی‌یربوع فانذرهم الجیش، فاجتمعوا حتی التقوا باسفل ذی‌طلوح، فاول ما کان فارس طلع علیهم عمیرة، فنادی: یا ابجر، هلم! فقال: من انت؟ قال: انا عمیرة! فکذبه، فسفر عن وجهه، فعرفه، فاقبل الیه، و التقت الخیل بالخیل فاسر الجیش الا اقلهم. و اسر حنظلةبن بشربن عمرو بن عدس‌بن زیدبن عبدالله‌بن دارم - و کان فی بنی‌یربوع - الحوفزان‌بن شریک و اخذه معه مکبلا و اخذ طارق سوادةبن بجیربن غنم اخاه و اخذ ابوعنمة الضبی الشاعر مع بنی‌شیبان فافتکه متمم بن نویرة، فقال ابن عنمة به مدح متمم‌بن نویرة:

جزی الله رب الناس عنی متمماً

بخیر جزاءٍ ما اعف و امجدا

اجیرت به آباءنا و بناتنا

و شارک فی اطلاقنا و تفردا

ابا نهشل انی لکم غیر کافر

ولا جاعل من دونک المال مرصدا.

و اسر سویدبن الحوفزان و اسر سوید و فلحس، و هما من بنی‌سعدبن همام. فقال جریر فی ذلک یذکرذی طلوح:

و لما لقینا خیل ابجر یدعی

بدعوی لجیم قبل میل العواتق

صبرنا و کان الصبر منا سجیة

با سیافنا تحت الظلال الخوافق

فلما راوان لاهوادة عندنا

دعوا بعد کرب یاعمیربن طارق.

(عقد الفرید جزء ششم ص ۵۰ و ۵۱).

ذوطمرین. [طِ رَ] (ع ص مرکب) دارای دو جامهٔ کهنه.

ذوطواء. [طُ] (اِخ) موضعی است در راه طائف یا وادیی است. (تاج العروس).

ذوطوی. [طَ / طُ / طِ وا] (اِخ) موضعی است بر دامنهٔ کوه ذوالحصحاص، بظاهر مکة و بدآنجا چاههایی است که غسل به آب آنها مستحب است. رجوع به امتاع الاسماع فهرست ج ۱ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۴ و ۱۴۱ و ۲۷۷ شود. و بروز فتح مکه رسول اکرم (ص) در ذوطوی فرمان داد که زبیر با مهاجر از اعلای مکه درآمده رایتی که بردوش داشت در جحون نصب کند و خالدبن الولید با بنی‌اسلم و غفاری از اسفل مکه درآیند و لوای خویش در منتهای بیوت زنند و سعدبن عباده با قوم خود از ثنیه مدینین (کذا) متوجه گردد و بنفس نفیس با طائفهٔ خواص صحابه از طریق اواخر توجه فرمود. حبیب السیر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۳۴ چهار سطر به آخر مانده. و رسول اکرم صلوات الله علیه در سال دهم هجرت آنگاه که قصد حج فرمود در یک شنبهٔ چهارم ذی‌الحجة به ذی‌طوی فرود آمد و صبح آنروز ادای فریضهٔ صبح در آنجا کرد. ||و در سال ۱۶۹ ه‍.ق.بروز ترویه میان حسین‌بن علی‌بن حسن و لشکر هادی خلیفه در ذوطوی جنگ روی داد و حسین کشته شد. ||محل اجتماع لشکر عباسی در جنگ با صاحب فخ. (اثیر، ۶: ۳۸).

ذوطة. [ذَ طَ] (ع اِ) تنندهای است یعنی عنکبوتی است زردپشت. ج، اَذواط.

ذوطی. (اِخ) نام موضعی است میان مکه و مدینة بنزدیکی مکه و در تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی در ذکر خبر صلح حدیبیة آمده است: چون بنزدیکی مکة رسیدند بجایگاهی که آنرا ذیطی خوانند مردم مکه همه با سلاح پیش وی آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و او را بمکة اندر نگذاریم.

ذوظبیة. [ ] (اِخ) موضعی است بین ینبع و غیقة بساحل دریا. و رجوع به ظبیة شود.

ذوظفر. [ظُ فُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب ناخن. قوله تعالی: کلّ ذی‌ظفر. (قرآن ۶ / ۱۴۶). دخل فیه ذوات المناسم من الانعام والابل لانها کالاظفار لها. (منتهی الارب). و هو مالیس بمنفرج الاصابع من البهائم و الطیر کالابل و النعام و الاوز و البط: و علی الذین هادوا حرمنا کل ذی‌ظفر. (قرآن ۶ / ۱۴۶)؛ و بر آنانکه یهود شدند حرام کردیم هر صاحب ناخنی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۴۵) و در تفسیر آن گوید: حق‌تعالی در این آیه بیان کرد که بر جهودان عهد موسی و آنانکه از پس ایشان بودند بر شرح او «ظاهراً: بر شرع او» و تا منسوخ شدن حرام کردیم کل ذی‌ظفر هر حیوانی که ناخن داشت یعنی چنگال. عبدالله عباس و سعید جبیر و مجاهد و قتاده و سدی گفتند هر حیوانی است که شکافته سم نباشد چون شتر و شترمرغ و بط و مرغابی و ابوعلی جبائی گفت انواع از شیر و گرگ و پلنگ و روباه و سگ و گربه و هر چه او بچنگال صید کند داخل است تحت این. ابوالقسم بلخی گفت مراد هر ذوات الحافری است از چهار پای و هر ذوات المخلبی از مرغان. بر این قول اسب و استر و خر در او داخل باشد و در اخبار ما این هر دو مکروه است و گفت ظفر را بر مجاز حافر خوانند چنانکه طرفه گفت:

فما راقد الولدان حتی رأیته

علی البکر تمریه بساق و حافر.

در بیت قدم را حافر خواند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۴۹).

ذوظل. [ظِ لل] (ع ص مرکب) دارای سایه. بلد ذوظل؛ در اصطلاح اهل هیئت آن است که سایهٔ مستوی مقیاس در همه سال به یک سمت شمال یا جنوب بایستد و یا سایه گردمقیاس بگردد و دومی را ذوظل دائر گویند. مقابل ذوظلین. رجوع به ذوظلین شود.

ذوظلال. [ظِ] (اِخ) نام موضعی است. رجوع به کلمهٔ غرد در معجم البلدان یاقوت شود.

ذوظلامة. [ظَلْ لا مَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بحرین.

ذوظلف. [ظِ] (ع ص مـرکب، اِ مرکب) رجوع بذوات الاظلاف شود.

ذوظلم. [ظُ لَ] (ع اِ مرکب) در تاج العروس آمده است: و من المجاز (لقیته أدنی ظلم محرکة) کما فی الصحاح (أو) أدنی (ذی ظلم) و هذه عن ثعلب ای (أول کل شیء) و قال ثعلب اوّل شیء سد بصرک بلیل أو نهار (أو حین اختلط الظلام أو أدنی ظلم القرب أو القریب) الاخیر نقله الجوهری عن الاموی (والظلم محرکة الشخص) قاله ثعلب و به فسر ادنی ظلم و أدنی شبح قاله المیدانی.

ذوظلیم. [ظُ] (اِخ) حوشب‌بن طخمة. تابعی است. و در استیعاب آمده است: ذوظلیم حوشب‌بن طخیه. و یقال ظلیم بضم الظاء. و هو الاکثر و یقال فی اسم ابیه حوشب‌بن عبدالله البجلی بعث الیه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جریر البجلی فی التعاون علی الاسود العنسی والی ذی‌الکلاع معه و کانا رئیسی قومهما و قتل رحمه الله بصفین سنة سبع و ثلاثین. (و اخبرنا) خلف‌بن قاسم قالنا عبداللّه‌بن عمر الجوهری قالنا احمدبن محمدبن الحجاج‌بن رشدین قال حدثنا ایوب‌بن سلیمان‌بن ابی‌حجر الایلی قالنا مؤمل‌بن اسماعیل عن سفیان الثوری عن الاعمش عن ابی وائل عن عمروبن شرحبیل قال رأیت فیما یری النائم عماربن یاسر و اصحابه فی روضة و رأیت ذاالکلاع و حوشبا فی روضة فقلت کیف و قدقتل بعضهم بعضا فقال انهم وجدوا الله واسع المغفرة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۱).
و صاحب حبیب السیر گوید: حوشب‌بن طخمة تابعی و قیل له صحبة. و او یکی از ملوک حمیر و از أذواء و شاید آخرین اَذواء یمن است. رسول اکرم صلوات الله علیه جریربن عبدالله را نزد او فرستاده وی را به برافکندن اسود عنسی مأمور فرمود. و او پس از رحلت حضرت ختمی مرتبت بخدمت ابوبکر رسید و مسلمانی پذیرفت و در جنگ صفین در سپاه معاویة بود بروز سیزدهم از جنگ صفین بدست سلیمان‌بن صرد الخزاعی کشته شد. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۵ س ۳) و ظلیم نام جایگاهی است بیمن. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ذوظلین. [ظِلْ لَ] (ع ص مـرکب) دارای دو سایه. بلد ذوظلین؛ مقابل بلد ذوظل. در اصطلاح اهل هیئت آن است که سایهٔ مستوی مقیاس در بعض ایام بسمت شمال و دربعضی بسمت جنوب باشد.

ذوع. [ذَ] (ع مص) از بیخ برکندن. از بن برانداختن. استیصال. || هلاک کردن. اجتیاح.

ذوعاج. (اِخ) نام وادئی است در بلاد قیس در طریق مکه محاذی مدینة.

ذوعبب. [عَ بَ] (اِخ) نام وادئی است.

ذوعبدان. [عَ بَ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر یمن. و ابن الکلبی گوید ابن الاعبودبن السکسک‌بن اشرس‌بن ثور. وجد فی حجر مکتوب بالیمن قبر القیل ذوعبدان وجد معه سبعة اجربة ذهب کل جراب فیه اربعة جرب ذکره ابن الکلبی.

ذوعتکلان. [عَ کَ] (اِخ) یکی از اقیال حمیر و از اذواء است.

ذوعدل. [عَ] (ع ص مرکب) خداوند داد:

فیالک فی ایجاب ما الصدق سلبه
و عدل قضایا جاء من غیر ذی‌عدل.
(ابن الصلاح).

ذوعدوان. [عَ دَ] (ع ص مـرکب) ذئب ذوعدوان؛ گرگ که بر مردم دود و حمله آرد. و در مثل است: السلطان ذوعدوان و ذوبدوان.

ذوعذب. [عَ ذَ] (ع ص مـرکب) ماء ذوعذب؛ کثیر القذی؛ آب بسیار خاشاک.

ذوعرائل. [عَ ءِ] (اِخ) ابن‌الاثیر در المرصع گوید.نام آبی است بنجد بنوعباده را.

ذوعراض. [عِ] (ع ص مرکب) یقال: بعیر ذوعراض؛ یعارض الشجر ذاالشوک بفیه.

ذوعرجاء . [عَ] (اِخ) پشته‌ای است بزمین مزینة. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید:ذوالعرجاء، جایگاهی است از ارض مزینة. ابوذویب هذلی گوید:

و کانها بالجذع بین نبایع
واولات ذوالعرجاء نهب مجمع. [کذا]

و قیل العرجاء اکمه اوهضبة هنا ک و اولاتها قطع من الارض حولها.

ذوعزت. [عِزْ زَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی عزت شود.

ذوعسرة. [عُ رَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند تنگدستی: و اِن کانَ ذوعُسرَةٍ فَنَظِرَةٌ اِلی مَیسِرة. (قرآن ۲ / ۲۸۰)، و اگر یافت شود خداوند تنگدستی پس واجب بود مهلت دادن تا هنگام توانگری. (ترجمهٔ تفسیر ابوالفتوح ص۴۸۲ ج ۱). و در تفسیر آن گوید: و کان بر دو وجه باشد یکی تامه و یکی ناقصه معنی تامه آن بود که درو معنی حدث باشد چنانکه کانت‌الکاینة و کان کذا اذا وجد قال الشاعر:

اذا کان الشتاء فادفئونی
فان الشیخ یهدمه الشتاء.

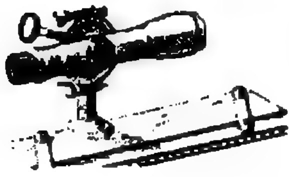
ای اذا حدث. و ناقصة آن باشد که در او معنی حدث نبود بل معنی حدث در خبر بود چنانکه کان زیدٌ منطلقا. و ان کان ذوعسرة ای وجد ذوعسرة، اگر چنانچه درویشی باشد فنظرة؛ ای انتظار او انظار و ابی کعب و عبدالله عباس و عبدالله مسعود خواندند و ان کان ذاعسرة بر تقدیر اضمار اسم و معنی آن بود و ان کان الغریم ذاعسرة. و ابان‌بن عثمان خواند، و من کان ذاعسرة و اعمش خواند و ان کان معسراً و عسرت درویشی و تنگدستی باشد و اعسر الرجل؛ درویش شد مرد. و ایسر؛ توانگر شد. فنظرة. فا، بجواب شرط باز آمد و این صیغهٔ خبر است و معنی امر، المعنی فانظروه مهلت دهی او را و تقدیر کلام این است که فعلیه نظرة ای انتظار و امهال. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴۸۶).

ذوعشب. [ ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید:آبی است غنی را.

ذوعشرة اضلاع. [عَ شَ رَ ةَ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) شکلی صاحب ده بر. کثیر الاضلاع ده‌ضلعی.

ذوعشرین اضلاع. [عِ رِ نَ اَ] (ع ص مـرکب، اِ مـرکب) صاحب بیست بر. کثیرالاضلاع بیست‌ضلعی.

ذوعضادتین. [عِ دَ تَ] (ع اِ مرکب) آلتی است از آلات هندسی و فلکی، و کلمهٔ آلیداد فرانسوی شکستهٔ همین کلمه است[1].



ذوعضادتین

ذوعضادة. [عِ دَ] (ع اِ مرکب) آلتی است از آلات هندسی و فلکی[2].

ذوعضدین. [ ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید:جایگاهی است میان مکه و مدینه و در گاه هجرت رسول اکرم (ص) از آنجا بگذشته است.

ذوعضل. [عَ ضَ] (اِخ) موضعی است به اَتَج و بدانجا عرب را جنگی بوده است که بیوم ذوعضل مشهور است و ربیعة بن مکدم بدین روز کشته شد و هم بدانجا جسد وی بخاک سپردند. و عادت بر آن رفته بود که هر کس از آنجا میگذشت. اشتری یا ستوری دیگر بر سر گور او پی می‌کرد و حفص کنانی در این معنی گوید:

لا تنفری یا ناق منه فأنه
لشریب خمر مسعر لحروب
لولا السفار و بعد خرق مهمة
لترکتها تحبو علی العرقوب
لا تبعدن ربیعة مکرم

---

۱ - و. Alidade فرانسه مأخوذ از این کلمه است.

۲ - و. Alidade فرانسه مأخوذ از این کلمه است.

و سقی الفوادی قبره بذبوب
تفرت قلوص من حجارة حرة
بنیت علی طلق الیدین ضریب.[1]

ذوعظم. [عِ] (اِخ) ناحیتی است به خیبر و بدانجا چشمه‌های روان باشد.

ذوعفت. [عِفْ فَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی‌عفت شود.

ذوعقاب. [عِ] (ع ص مرکب) صاحب شکنجه و عقوبت: اِنّ رَبّکَ لذو مغفرة و ذوعقاب الیم. (قرآن ۴۱ / ۴۳)؛ بتحقیق پروردگارت صاحب آمرزش و صاحب شکنجه و عقوبت دردناک است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۵) و رجوع به ذومغفرة شود.

ذوعقابیل. [عَ] (ع ص مرکب) فلانٌ ذوعقابیل؛ ای شریر جداً. (منتهی الارب).

ذوعقال. [عُ] (اِخ) نام اسب حوطبن ابی‌جابر است. (منتهی الارب).

ذوعقال. [عُ] (ع ص مرکب) که ساقها بهم نزدیک و رانها از یکدیگر گشاده دارد، آدمی یا اسب[2].

ذوعقب. [عَ] (ع ص مرکب) فرس ذوعفو و عقب، فعفوه اول عدوه و عقبه ان یعقب محضراً اشد من الاول.

ذوعقربانة. [عَ رَ نَ] (ع ص مرکب) مددکار قوی. (منتهی الارب).

ذوعقل. [عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: نزد صوفیه آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن و حق نزد او آئینهٔ خلق باشد. آئینه پنهان گردد بصورتی که ظاهر بود در آئینه. و این احتجاب مطلق بمقید است. (شعر):

خلق پیدا بیند و حق را نهان
اینچنین بینند یعنی عاقلان.

ذوالعین و ذوالعقل آنکه خلق را و حق را با یکدیگر می‌بیند. و ذوالعین آنکه حق را ظاهر بیند و خلق را آئینهٔ حق داند. کذا فی کشف اللغات. و در اصطلاحات گفته که ذوالعین آن است که حق را آشکار و خلق را نهان بیند. و نزد چنین کس خلق آئینهٔ حق باشد. چه حق نزد او آشکار و خود را نموده است. و پنهانی خلق در حق مانند پنهانی صورت در آئینه باشد. و ذوالعقل و العین کسی است که حق را در خلق و خلق را در حق بیند و یکی را پردهٔ دیگری قرار ندهد بلکه بیند وجود واحدی را بعینه از روئی حق و از دیگر روی خلق. پس محجوب نشود بواسطهٔ کثرت از شهود وجه واحد احد بذاته. و مزاحمت ندهد در شهود او کثرت ظاهر احدیت ذاتی را که در حال تجلی است - انتهی.

ذوعلاقه. [عَ قَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی‌علاقة شود.

ذوعلق. [عَ لَ] (اِخ) نام کوهی است بنی‌اسد را و ایشان را بدانجا حربی بوده است با بنوربیعةبن مالک و موسوم به یوم ذوعلق و بدان جنگ غلبه بنواسد را بوده است. ابن احمر راست:

ما ام غفر علی و جاه ذی‌علق
من بطن نعمان او من بطن ذی‌جدن.
(از المرصع).[3]

و من امثالهم: نظرة من ذی‌علق؛ ای من ذی‌حب. و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۰ شود.

ذوعلقی. [عَ قا] (اِخ) برقة ذی‌علقی؛ موضعی است بدیار عرب.

ذوعلم. [عِ] (ع ص مرکب) صاحب علم. خداوند دانش: و انه لَذو علم لما علمناه ولکن اکثر الناس لایعلمون. (قرآن ۱۲ / ۶۸)؛ و بدرستی که او «یعقوب» صاحب علمی بود که آموخته بودیم او را ولیکن بیشتر مردم نمیدانند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۴۳). و باز در همان سوره ضمن آیهٔ ۷۲ آمده است: و فوق کل ذی‌علم علیم؛ و بالای هر خداوند علمی دانائی است. (ایضاً).

ذوعلمان. [عَ لَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از ذمار به یمن.

ذوعمرو. [عَ] (اِخ) مردی از مردم یمن. او پس از قبول اسلام با ذوالکلاع بقصد تشرف حضور پیغامبر صلوات الله علیه عزم مدینه کردلکن در راه خبر رحلت او صلوات الله علیه و آله و سلم بشنید و بیمن بازگشت. و در استیعاب آمده است: رجل اقبل من الیمن مع ذی‌الکلاع الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مسلمین و معهما جریربن عبدالله البجلی. قیل انه کانه الرسول الیهما من قبل النبی صلی الله علیه و آله و سلم فی قتل الاسودِ العنسی. و قیل بل کان اقبال جریر معهما مسلما و افدا علی النبی صلی الله علیه و آله و سلم و کان الرسول الذی بعثه رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم الی‌الکلاع و ذی‌عمرو رئیسی الیمن جابربن عبدالله فلما کان فی بعض الطریق رأی ذوعمرو رؤیا او رأی شیأ فقال لجریر یا جریر ان الذی نمر الیه قد قضی و اتی علیه اجله قال جریر فرفع لنارکب فسألتهم فقالوا قبض رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و استخلف ابوبکر فقال لی عمرو یا جریر انکم قوم صالحون وانکم علی کرامة لن تزالوا بخیر ما اذا هلک لکم امیر امرتم آخر فما اذا کانت بالسیف کنتم ملوکا ترضون کما ترضی الملوک و تغضبون کما تغضب الملوک ثم قالا لی جمیعاً یعنی ذاالکلاع و ذاعمرو اقرء علی صاحبک السلام و لعلنا سنعود ثم سلما علی و رجعا. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۲).

ذوعنز. [عَ] (اِخ) رجوع به ذوعیر شود.

ذوعوج. [عِ وَ] (ع ص مرکب) صاحب کجی، خداوند کژی: قرآنا عربیا غیرذی‌عوج. (قرآن ۳۹ / ۲۸). کتابی بزبان عربی نه صاحب کجی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۸۴). و در تفسیر آن گوید: قرآناً عربیاً، نصب او بر فعل مقدّر است و تقدیره اعنی قرآناً عربیاً و گفتند بر حال است علی تقدیر انزلناه قرآناً عربیاً. گفت قرآن است بلغت عرب غیرذی عِوَج که درو کژی نیست مجاهد گفت لبسی نیست عبدالله عباس گفت اختلافی نیست سدی گفت فرو بافته و دروغی نیست بعضی دیگر گفتند متناقض نیست و عوج بکسر کژی باشد فی الامر والدین و ما رجع الی المعانی و عوج، بفتح فی العصا و الحائط. (ایضاً ص ۴۸۸).

ذوعوض. [عِ] (ع اِ مرکب) افعل ذاک من ذی‌عوض؛ از سر نو بکن این کار را. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع آرد که عرب گوید: خذها الی عشر من ذی‌عوض، مثل است در موقع تهدد و عوض اسم قریه‌ای است و تأنیث ضمیر خذها بدین اعتبار است.

ذوعیر. (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید نام کوهی‌است و آنرا ذوعَنز نیز گفته‌اند. ابوصخر هذلی راست:

فجلک ذاعیر و الاسناد دونه
و عن مخمص الحجاج لیس بنا کب.[4]

ذوعیسم. [عَ سَ] (اِخ) ابن اعرب نام یکی از ملوک حمیر است.

ذوعینین. [عَ نَ] (اِخ) نام کوهی است میان احد و وادئی. شاعر گوید:

بذی عینین یوم بنوخبیب
نبوء هم علینا یحرقونا[5].

و نیز گویند عینان نام دو کوه نزدیک احد باشد واز این رو غزوهٔ احد را یوم عینین نیز نامیده‌اند. فرزدق گوید:

و نحن منعنا یوم عینین منقرا
و لم نتب فی یومی جدود علی الاصل[6]
(نقل از المرصع).

ذوغان. (اِخ) نام وادیی باشد به یمن و برقة ذوغان موضعی است.

ذوغاور. [وِ] (اِخ) یکی از قبیلهٔ بنی‌الهان‌بن مالک برادر همدان‌بن مالک. (منتهی الارب).

---

۱ - چون نسخهٔ المرصع پراغلاط و منحصر است تصحیح شعرها میسر نشد.
2 - Varus. Cagneux.
۳ - نقل از نسخهٔ پرغلط و منحصر المرصع ابن الاثیر.
۴ - نسخهٔ المرصع پر اغلاط و منحصر است و تصحیح آن برای ما ممکن نشد.
۵ - نسخهٔ المرصع پر اغلاط و منحصر است و تصحیح آن برای ما ممکن نشد.
۶ - نسخهٔ المرصع پر اغلاط و منحصر است و تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

ذوغبب. [غَ بَ] (اِخ) از نواحی ذمار است. ||هجرة ذوغبب؛ نام قریه‌ای است.
ذوغثث. [غَ ثَ] (اِخ) آبی است غنی را.
ذوغدم. [غَ دُ] (اِخ) موضعی یا کوهی است. (منتهی الارب). و یاقوت گوید: موضعی است از نواحی مدینة: ابراهیم‌بن هرمة راست:

ما بالدیار التی کلمت من صمم
لو کلمتک و ما بالعهد من قدم
و ما سؤالک ربعاً لا انیس به
ایام شوطی و لا ایام ذی‌غدم.

و قرواش‌بن حوط گوید:

نبئت ان عقالا بن خویلد
بنعاف ذی‌غدم و ان لا اعلما
ینمی و عیدهما الی و بیننا
شم فوارع من هضاب یلملما
لا تـأ مالی من رسیس عداوة
ابداً فلیس بمنمی ان تسلما.

ذوغزائل. [غَ ءِ] (اِخ) آبی است به نجد بنوعبادة را.
ذوغسل. [غِ] (اِخ) رجوع به ذات غسل شود.
ذوغصة. [غُصْ صَ] (ع ص مرکب) گلوگیر. با غصه: و طعاماً ذاغصة و عذاباً الیماً. (قرآن ۷۳ / ۱۳) و طعامی گلوگیر و شکنجهٔ دردنا ک. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص۴۱۵). و در تفسیر آن گوید: و طعامی با غصه که در گلوها بماند فرو نشود و بالا نیاید یقال غص باللقمة و شرق بالماء و شجی بالعظم اذا بقی فی الحلق. و طعام اهل دوزخ غسلین و زقوم باشد. (ایضاً ص ۴۱۹).
ذوغمر. [غَ مَ] (اِخ) نام جائی است.
ذوغنث. [غَ] (اِخ) نام کوهی است به حمی ضریة و از آن سیلها جاری شود.
ذوغوا. (اِخ) درکتاب احوال و اشعار رودکی ذیل «نصرین احمد» آمده است: حاجب وی «نصرین احمد» ابوجعفر ذوغوا بود و صاحب سپاهش حمویه و وزیرش ابوالفضل‌بن یعقوب نیشابوری. (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۸۸).
ذوغیر. [یَ] (ع ص مرکب) الدهر ذوغیر؛ زمانه خداوند تصاریف و آسانیها و دشخواریها و خوبیها و زشتی‌ها و پستیها و بلندیهاست.
ذوغیمان. [غَ] (اِخ) از حمیر است. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: از اذواء حمیر است، وی ابن خنیس‌بن کربال‌بن هانی‌بن اصبح‌بن زیدبن قیس‌بن صیفی‌بن زرعة‌بن سبای اصغر است. ابرهة‌بن الصباح و محمدبن نضربن تریم از این قبیله است - انتهی.
ذوف. [ذَ] (ع مص) نزدیک و گشاده گام گذاشته رفتن.

ذوفائش. [ءِ] (اِخ) حمیری. یکی از تبابعه است.
ذوفار. (اِخ) حصاری است از اعمال ذمار به یمن.
ذوفان. (ع اِ) مرگ. هلاک. ||زهر هلاهل و کشنده. سم مهلک. ذأفان.
ذوفایش. [یِ] (اِخ) یزید. مکنی به ابی سلامة از بنویحصب. یکی از اذواء یمن. و این همان ابو سلامه است که اعشی در قصائد خویش او را میستاید. (المرصع).
ذوفتاق. (اِخ) نام کوهی است. (المرصع).
ذوفتاق. [فِ] (اِخ) موضعی است. حرث‌بن حِلِزَّة الیَشْکُری گوید:

فالمحیاة فالصفاح فاعلی
ذی فتاق فعاذب فالوفاء
فریاض القطا فاودیة الشر
بب فالشعبتان فالابلاء (از تاج العروس).

ذوفجر. [فَ جَ] (اِخ) موضعی است. بشیرین النکث گوید:

حیث ترا ای مأسل و ذوفجر
یقمحن من حبته ما قد نثر.

(از تاج العروس).
ذوفرقین. [فَ / فِ] (اِخ) نام کوهی بشمال قطن.
ذوفضل. [فَ] (ع ص مرکب) خداوند فضل. خداوند بخشایش: ولکن الله ذوفضل علی العالمین. (قرآن ۲ / ۲۵۱). در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی آرد: ولکن خدای خداوند فضل است بر جهانیان و در تفسیر آن گوید: و خدای عز و جل خداوند فضل و کرم رحمت است بر جهانیان آنانکه مستحق‌اند و آنانکه مستحق نداند از آنجا که رحمت او واسع است بر مؤمن و کافر و برّ و فاجر (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴۳۴). و باز در سورهٔ آل عمران آیه ۱۵۲ آمده است: والله ذوفضل علی المؤمنین، و خدای خداوند بخشایش است بر مؤمنان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۶۶۵) و در تفسیر آن گوید: و خدای تعالی خداوند فضل و احسان است بر مؤمنان. (ص ۶۶۸) و در همان سوره ضمن آیهٔ ۱۷۴ آمده است: والله ذوفضل عظیم. و خدای خداوند بخشایش تمام است. (تفسیر ابوالفتوح ص ۶۸۰) و در صفحهٔ ۶۹۱ در تفسیر آن گوید: و خدای جل جلاله خداوند فضل و نعمت بزرگ است. همچنان که ملاحظه شد در سه جای قرآن کریم «ذوفضل» و در چهار موضع «لذوفضل» آمده که اینک آیات آنها را ذیلا می‌آوریم. اِنّ الله لذو فضلٍ علی الناس و لکنّ اکثرالناس لایشکرون. (قرآن ۲ / ۲۴۳). و در سورهٔ یونس ضمن آیهٔ ۶۰ نیز همین عبارت آمده است: بدرستی که هر آینه خداوند فضل است بر مردمان ولیکن بیشتر ایشان شکر نمیگذارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۴۳۰). و در تفسیر آن گوید: خدای خداوند فضل و افضال و نعمت است و آنچه بر ایشان آمد از وبال عقوبت هم از فعل ایشان است و از کردار ایشان ولیکن بیشتر مردمان این ندانند از آنجا که اندیشه نکرده باشند و شکر نعمت او نکنند (ج ۳ ص ۲). و در سورهٔ النمل آیهٔ ۷۳ آمده است: و ان ربک لذو فضل علی الناس و لکن اکثرهم لایشکرون. ترجمهٔ آن چنین است؛ و بتحقیق پروردگار تو هر آینه صاحب بخشش است بر مردم ولیکن بیشتر آنها شکر نمیگذارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۶۹). و در تفسیر آن گوید: و خدای تو ای محمد خداوند فضل و رحمت است بر مردمان ولیکن بیشترینهٔ ایشان شکر نمی‌گذارند. (ایضاً ص ۱۷۴). و در سورهٔ المؤمن آیهٔ ۶۱ آمده است؛ ان الله لذو فضل علی‌الناس و لکن اکثر الناس لایشکرون؛ بدرستی که خدا هر آینه صاحب افزونی است بر مردم ولیکن بیشتر مردم شکر نمیکنند. (ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۲۵) و در صفحهٔ ۵۲۹ تفسیر آنرا بدینسان گوید: خدای تعالی خداوند فضل و احسان و نعمت است بر مردمان ولیکن بیشتر مردمان شکر نعمت او نمیکنند. و در سورهٔ هود آیهٔ ۳ ذی‌فضل آمده است: و یوتِ کل ذی فضلٍ فَضلَه. و بدهد هر صاحب افزونی را افزونیش (تفسیر ابوالفتوح ج۳ ص ۵۴). و در تفسیر آن گوید: و بدهد هر خداوند فضلی را فضلش یعنی هر نفسی را جزایش محتمل است نعمت و رزق دنیا را و جزا و ثواب قیامت را، اول بروفق مصلحت و حکمت و دوم بر حسب استحقاق و معدلت. (همان کتاب ص ۵۶).
ذوفقار. [فَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند مهره‌ها. صاحب فقرات. حیوان که ستون فقرات دارد.[1] مهره‌ور. مهره‌دار. ذیفقار.
ذوفقاری. [فِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت و حالت ذوفقار[2].
ذوفلس. [فَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند پشیزه. درم‌دار. صاحب فلس. حیوان فلس‌دار چون اکثر ماهیان. و مورچه خوار و تاتو. و بزمچه (کروکدیل).
ذوفلقتین. [فَ قَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دارای دو لپه. چون حب بعض گیاهان مانند نخود و لوبیا و باقلا و جز آن.[3] دولپه.
ذوفلقه. [فَ قَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب یک‌لپه. تک‌لپه. مانند گندم و جز آن.[4]
ذوفن. [فَ نن] (ع ص مرکب) صاحب فَنّ.

1 - Le vertébré.
2 - Spinescence.
3 - Bicotylédone.
4 - Monocotylédone.

یک فن. مخصص. متخصص:[1]

آن ذوفنی که تا بکنون هیچ ذوفنون
هرگز بر او به کار نبردست هیچ فن. فرخی.

— امثال:

ذوفن بر ذوفنون غالب است:

چون خوب کم از بد فزون به
ذی‌فن بجهان ز ذوفنون به. نظامی.

مقابل ذوفنون.

ذوفناخ. [ ] (اِخ) لقب ابن عبدشمس‌بن وائل‌بن قطن. قاله الاثرم. (از حاشیهٔ المرصع خطی پر غلط).

ذوفنون. [فُ] (ع ص مرکب) بسیار فن. صاحب هنرها. صاحب فن‌ها. دانای به فن‌ها. خداوند هنرها. خداوند فندها. مقابل ذوفن:

آن ذوفنی که تا بکنون هیچ ذی‌فنون
هرگز بر او بکار نبردست هیچ فن. فرخی.

ای ذونسب باصل در و ذوفنون بعلم
کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی.
منوچهری.

خجسته ذوفنونی رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یک‌فن.
منوچهری.

در آن انگبین‌خانه بینی چو نحل
بجوش آمده ذوفنونان فحل
چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش
بسا یک‌فنان راکه مالیده گوش. نظامی.

بصد فن گر نمائی ذوفنونی
نشاید برد ازین ابلق حرونی. نظامی.

به اندک عمر شد دریا درونی
بهر فنی که گفتی ذوفنونی. نظامی.

چون خوب کم از بد فزون به
ذی فن بجهان ز ذوفنون به. نظامی.

تو ای عطار اگرچه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی. عطار.

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد
در عهد نگاه کن که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد. (؟)

بهر این فرموده است آن ذوفنون
رمز نحن آلاخرون السابقون. مولوی.

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن سحر ذوفنون باد. حافظ.

ذوفنون جنونی. (اِخ) شاعر فارسی در مأة نهم هجری قمری از مردم هرات. او از پیوستگان دربار امیر غیاث‌الدین سلطان حسین‌بن امیرکبیر فیروز شاه و از اهل حکمت و معرفت بود و طبعش بهجاء و هزل مائل بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذوفة. [فَ] (اِخ) موضعی است در شعر لص. (یاقوت بنقل از نصر).

ذوق. [ذَ] (ع مص)[2] چشیدن. (تاج المصادربیهقی) (زوزنی) (دهار) (دستور اللغة ادیب نطنزی). ذَواق. مذاق. مذاقة. چاشنی گرفتن. ||آزمودن مزهٔ چیزی. امتحان طعم شیئی. ||آزمودن. (زوزنی) (دهار) (ادیب نطنزی). ||خوردن مقداری قلیل از چیزی. ||(اِ) قوه‌ای که بدان حیوان درک مزه‌ها کند. ||ذائقه. چشائی. چَشِش. (مهذب الاسماء):

سمع و بصر و ذوق و شم و مس که بدو یافت
جوینده ز نا یافتن خیر امان را. ناصرخسرو.

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس وذوق و شم و سمع با بصر.
ناصرخسرو.

حاست ذوق برای شناختن مزهٔ چیزهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حاسهٔ ذوق، حاسهٔ شناختن مزهٔ چیزها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مزه. طعم. چاشنی. لذّت. خوشی:

بی‌نمک مدح تو ذوق ندارد سخن
بی‌گهر کیمیا سکه ندارد عیار. خاقانی.

هرکرا خوش نیست با اندوه تو
جان او از ذوق عشق آگاه نیست. عطار.

هر بی‌خبر نشاید این راز راکه این را
جانی شگرف باید ذوق لقاچشیده. عطار.

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت. مولوی.

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند. مولوی.

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها. مولوی.

حظی اوفی و ذوقی اوفر از زندگانی برداشته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

هر که را ذوق طبع صافی نیست
ذوقش از شعر مجد خوافی نیست.
مجد خوافی.

ذوق پاکان ز خمر و مستی نیست
جاه نیکان بکبر هستی نیست. اوحدی.

ذوق نی شکر کجا یابد مذاق از بوریا.
سلمان‌ساوجی.

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی.
حافظ.

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی. حافظ.

ذوق عذاب تا کی دیوانه را چشانی
از رحمت تو ما را هست اینقدر شکایت.
کمال خجندی.

||ملا عبدالرزاق کاشی در اصطلاحات گوید: ذوق، اول درجات شهود حق است بحق به اندک زمانی همچون برق و اگر ساعتی موقوف ماند به وسط مقام شهود رسد و اگر به نهایت مقام رسد ریّ گویند. و جرجانی در تعریفات گوید: هی قوة منبثه فی العصب المفروش علی جرم اللسان، تدرک بها الطعوم بمخالطة الرطوبة اللعابیة فی الفم بالمطعوم و وصولها الی العصب. و الذوق فی معرفة الله عبارة عن نور عرفانی یقذفه الحق بتجلیه فی قلوب اولیائه یفرقون به بین الحق و الباطل من غیر ان ینقلوا ذلک من کتاب او غیره. و نیز گوید: ذوق، اول مبادی التجلیات الالهیة. (تعریفات) (اصطلاحات صوفیة). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذوق بالفتح و سکون الواو فی‌اللغة مصدر ذاق یذوق. و عند الحکما هو قوةٌ منبثة ای منتشرة فی العصب المفروش علی جرم اللسان تدرک بها الطعوم بواسطة الرطوبة بالعابیه. بأن تخالطها اجزاء لطیفة من ذی‌الطعم. ثم تغوص هذه الرطوبة معها فی جرم اللسان الی الذائقة فالمحسوس حینئذ کیفیة ذی‌الطعم. و تکون الرطوبة واسطة لتهیل وصول الجوهر المحسوس الحامل للکیفیة الی الحاسة اوبان تتکیف نفس الرطوبة بالطعم بسبب المجاورة فتغوص وحدها فیکون المحسوس کیفیتها ثم هذه الرطوبة عدیم الطعم فاذا خالطها طعم فاما بان تتکیف به او تخالطها اجزاء من حامله لم تؤد الطعوم الی الذائقة کما هی بل مخلوطة بذلک الطعم کماللمرضی و لذا یجد الذی غلب علیه مرة الصفراء الماء التفه و السکر الحلو مراً و من ثم قال البعض الطعوم لاوجود لها فی ذی‌الطعم و انماتوجد الطعوم فی القوة الذائقة والالة الحاملة. (کذافی شرح المواقف). ||ذوق نزد بلغاء آن است که محرک قلوب و موجد وجد بود که در او شعوری مرعی نبود و این خاصهٔ عزلت و عاشقی صرف بود. و این وجدانی است ولکن اتفاق و اجماع بر آن شرط است چنانچه شکر که شرح شیرینی آن در بیان نیاید و از قبیل وجدانی است ولکن همه باتفاق آنرا شیرین گویند کذا فی جامع الصنایع. قال الچلپی فی حاشیة المطول فی شرح خطبة التلخیص ما ترجمته هذا: ذوق قوه‌ای است ادراکیه که مر او را به ادراک سخنهای لطیف و محاسن خفیهٔ آن اختصاصی است. و ذوق نزد صوفیه عبارت است از مستیی که از چشیدن شراب عشق مر عاشق را شود. و شوقی که از استماع کلام محبوب و از مشاهدهٔ دیدارش روی آورد. و از آن عاشق بیچاره در وجد آید و از آن وجد بیخود و بیشعور گردد و محو مطلق شود. این چنین حال را ذوق گویند. و در اصطلاحات عبدالرزاق کاشی ذوق اولین درجات شهود حق است بحق به اندک زمانی همچون برق. و اگر ساعتی موقوف ماند بوسط مقام شهود

1 - Spécialiste.

2 - Gustation. Goûter. Savourer. Déguster.

رسد. (کذا فی کشف اللغات). و در اصطلاحات صوفیه کمال‌الدین ابوالغنائم است که ذوق اولین درجات شهود حق است بحق در اثنا برقهای پی‌درپی هنگام کمترین درنگ در تجلیات برقی. چون این حالت افزون شود و برسد بمیانهٔ مقام شهود از آن حالت بشرب و آشامیدن تعبیر کنند و چون بنهایت رسد، به ری و سیرابی تعبیر کنند، و ظهور این حالات به اعتبار و نسبت بصفاء باطن سالک از مشاهدهٔ غیر باشد. ||بسیاری شعف و مسرت و شادمانی:

بانگ چنگ آمد و نای جستم از ذوق ز جای
بنگریدم ز سرای همچو ماری وزغو.
سوزنی.

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان باذوقتر. مولوی.

تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوی آب. مولوی.

هرچگاه درویشان حضرت خواجه بمنزل او نزول میفرمودند... از غایت ذوق میگفت منت اینها همه بر جان ماست. (انیس الطالبین بخاری).

بی تو شب تنهائی زین ذوق که می‌آئی
تاکی من سودائی بنشینم و برخیزم.
ذوقی اردستانی.

||تمایل خاص فطری و خلقی کسی بچیزی: ذوق موسیقی، ذوق نقاشی، ذوق گل کاری. ذوق کوه‌نوردی و غیره و غیره[1]. ||قوهٔ تمیز زیبائی و زشتی در آدمی در نقاشیها و شعر و موسیقی و حجاری و بناء و غیره:

چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت
بوزن و ذوق عروض و بنظم و نثر و روی.
منوچهری.

هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن
نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او
منوچهری.

اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست تراکژطبع جانوری. سعدی.

— بی‌ذوق؛ فاقد تمیز زیبائی.

||ذوق قوس؛ کشیدن زه را تا دریابد سختی و نرمی کمان را. (منتهی الارب). ||ذقت فلاناً و ذقت ما عنده؛ خبرته. (اقرب الموارد).

||آرزو. خواهش. میل:

گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش. مولوی.

که خیزد ذوق کار از کارفرمای. وحشی.

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو.
(جامع التمثیل).

||قریحه. طبع. استعداد: فلان ذوق شعر یا موسیقی یا نقاشی و جز آن دارد.

در چارسوی فقر درا تا ز راه ذوق
دل را ز پنجنوش سلامت کنی دوا. خاقانی.

— اهل ذوق، ارباب ذوق، اصحاب ذوق؛ صاحبان قریحهٔ ادب و موسیقی و نقاشی و مانند آن:

لفظ پریشانشان بر دل اصحاب ذوق
خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار.
خاقانی.

— ذوق سلیم، ذوق صافی؛ صاحب ذوق سلیم یا صافی، آنکه بقریحه و فطرت نیک و بد را دریابد، خاصه در سخن و شعر و مانند آن:

هر که را ذوق و طبع صافی نیست
ذوقش از شعر مجد خوافی نیست.
مجد خوافی.

ذوقار. (اِخ) آبی یا وضعی است میان کوفه و واسط بنوبکربن وائل را. یاقوت در معجم البلدان از سکونی روایت کند که قراقر و حنوقراقر و حنوذی قار و ذات العجرم و بطحاء کلها حول ذی قار. و باز گوید که آن نزدیک کوفه است. و صاحب عقد الفرید گوید: ابو عبید گفته است: یوم ذی قار، یوم ذی الحنو و یوم قراقر و یوم‌الجبابات و یوم ذات العجرم و یوم بطحاء ذی قار است و همهٔ اینها در اطراف ذی قار باشد. (جزء ششم عقد الفرید ص ۱۱۱). ||قریه‌ای است به ری. (منتهی الارب). آیا مراد غار فشافویه است؟ ||یوم ذی‌قار، نام جنگی است که میان قبیلهٔ بنی‌شیبان و فرستادگان خسرو پرویز در گرفته‌است بسال چهلم از ولادت رسول اکرم صلوات الله علیه و سبب آن کشتن نعمان‌بن منذر لخمی بود عدی‌بن زید عبادی را و بنوشیبان بر فرستادگان خسرو پرویز غالب شدند و گویند این نخستین بار بود که عرب بر لشکر ایران فائق آمده است. بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری آرد: و سبب این جنگ آن بود که بر در خسرو پرویز از وقت انوشیروان باز و پیش از او نیز در هر ملوک عجم که بود ترجمانی فیلسوف و هر ملکی که نامه نوشتی بملک عجم او برخواندی و جواب باز کردی و جواب نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی می‌دانست و پیوسته در خدمت پرویز بود تا چون از ملک عرب نامه آمدی و رسول او سخن رسول بشنیدی و بپارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را بپارسی برخواندی و همچنین از بهر ملک روم ترجمانی و از خزران و ترکستان و هندوستان هر ملکی را ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی‌بن زیدالغناء خواندندی و مردی هم از اهل و بیت ملوک و دبیر بود و او را شعرها بسیار است و خان و مانش بحیره بود آنجا که ملک عرب نشستی، نعمان‌بن منذر. و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی و کدخدائی خویش راست کردی و با نعمان‌بن منذر همی بودی و پدرش زیدبن ایوب هم ترجمان پرویز بود. و آن کار ایشان را میراث گشته بودی و او را برادری بود ابی نام چون عدی از در کسری بخانه باز شدی این برادر را خلعت دادی و بترجمانی بداشتی بخلافت خویش و مردی بود در حیره نام او اویس‌بن مقرن و با عدی دشمنی داشت و تعصب و نعمان‌بن منذر این اویس را نیکو داشتی یک روز این اویس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی کردند اویس مر نعمان را گفت عدی‌بن زید بدر کسری چنین همیگوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا نعمان را ملک داد و اگر خواهم ملک از وی باز ستانم. نعمان گفت این مر ترا که گفت اویس گفت من از وی شنیدم. نعمان این سخن به دل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانهٔ نعمان او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه کرده‌است و دو بیت شعر گفت سخن نیکو، و سوی او فرستاد:

انا منذر کافت بالودّ سخطه[2]
و هذا جزاء الحسن مثل کرامة
و ان جزاء الحسن منک کرامة
فلست بود بینک المتعرض.

و نعمان از این سخن نیندیشیده او را در زندان همیداشت و تدبیر کشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد سوی برادر خود که کسری را آگاه کند ابی مر کسری را آگاه کرد کسری بر نعمان خشم گرفت و هم آنگه رسول برون کرد از سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن کس فرستاد بزندان و عدی را بخفیه بفرمود کشتن پس عدی را بکشتند و هم در زندان یله کردند و یکروز چون رسول کسری بیامد و نامه به نعمان داد نعمان گفت من او را به مزاح باز داشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آور رسول چون

1 - Le goût.

۲ - بیت فوق در نسخ عربی طبری دیده نشد و بجای آن در دو نسخهٔ چاپ مصر و اروپا (کتابخانهٔ مجلس) چنین آمده است: فجعل عدی بن زید یقول الشعر فی السجن فکان اول ماقال فی السجن من الشعر: لیت شعری عن الهمام و یاتیک بخبر الانباء عطف السؤال و در نسخه خطی ترجمهٔ طبری مجلس نیز همان بیت با مختصر تفاوتی (بجای بالو در نسخه کتابخانه مؤلف بالود) آمده است از این رو تصحیح آن میسر نشد.

بزندان آمد او را مرده یافت زندانبان گفت او از دی باز مرده است و ما نعمان را نیارستیم گفت رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را نگویی و نیکویی گویی که عدی را بنامهٔ تو از زندان بیرون آورد و در بیرون بمرد رسول بازگشت و پرویز را همچنین بگفت و عدی را پسری بود به حیرة نام او زیدبن عدی از پدر ادیب‌تر و فصیح‌تر زبان پارسی و تازی آموخته و دبیر بود هم به تازی و هم به پارسی چون نعمان مرعدی را بکشت زیدبن عدی بترسید و از حیره بگریخت و بدرکسری شد و عمش حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد پرویز او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت داد و بنواخت و سالی دو سه بر این بر آمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بدگویی کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کنیزک می‌آوردندی کسری صفت آن کنیزکان را بنوشتی از سر تا پای فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزک که او را این صفت باشد ترا بدید باید کردن آن خصی برفتی اگر کنیزک بدان صفت بدیدی بخریدی اگر آزاد و اگر بنده و اگر درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشیروان باز همچنین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماء السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشیروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث‌بن ابی شمر غسانی بود او را بکشت و در سرای او کنیزکی یافت از ملک‌زادگان و بدست او به بندگی افتاده بود اندر همه عجم و روم زنی از او نیکو روی‌تر نبود و منذر آن کنیزک را به انوشیران فرستادو و صفت بتازی بنوشت و ترجمهٔ آن صفت را به پارسی کرد از بهر انوشیروان و نوشیروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود انوشیروان صفت آن کنیزک نوشت و بخزانه اندر نهاد هر که که انوشیروان را کنیزکی طلب خواستی کردن خصیان را فرستادی و آن نسخه به ایشان دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی و این رسم بماند و هرمز چنین کردی و صفت کنیزک بتازی چنین بود. ذکر صفت کنیزک بعربی: جاریة معتدلة الخلق نقیة اللون و الثغربیضاء قمراء و طفاء دعجاء حوراء‌عیناء قنواء شماء زجاء بر جاء اسیلة الخدشهیة القدجثلة الشعر عظیمة الهامة بعیدة مهوی القرط عیطاء عریضة الصدر کاعب الثدی ضخمة مشاشة المنکب و العضد حسنة المعصم لطیفة الکف سبطة البنان لطیفة طی البطن خمیصة الخصر غرثی الوشاح رداحُ القبل رابیة الکفل لفا الفخذین ریا الروادف ضخمة المأ کمتین عظیمة الرکبة مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطیفة الکعب والقدم قطوف المشی مکسال الضحی بضة المتجرد سموع للسید لیست بخنساً و لا سعفاء ذلیلة الانف عزیزة النفر لم‌تغذ فی بوس حییة رزینة حلیمة رکینة کریمة الحال تقتصر ینسب أبیهادون فصیلتها و به فصیلتها دون جماع قبیلتها قد احکمتها الاموفی الادب فرأیها رأی اهل الشرف و عملها عمل اهل الحاجة صناع الکفین قطیعة اللسان رهوة الصوت تزین البیت و تشین العدوّ ان اردتها اشتهت و ان ترکتها انتهت تحملق عیناها و تحمر و جنتها و تذبذب شفتاها و تبادرک اوثبة. ذکر صفت کنیزک بپارسی: معنی این چنین است که کنیزکی راست‌خلقت تمام بالا نه دراز و نه کوتاه‌سفیدروی و بنا گوش‌و همه تن تا بناخن پا سفید. سفیدی گونه او بسرخی زده و غالب بگونه ماه و آفتاب ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی سیاه و سفیدی سفید مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریک روی نه دراز و نه سخت گردموی سیاه و دراز و کش سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره‌بر کتف زند بری پهن و گرد. پستانی کوچک و گرد و سخت سر کتفها و بازوان معتدل و جای دست آورنجن فربه انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو گونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک جای گردن بند برگردن باریک رانها فربه و آکنده و زانوها گرد و ساقها سطبر شتالنگهای پای خرد و گرد و انگشتان پای خرد و گرد چون رود کاهل بود از فربهی فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد هرگز سختی ندیده و بعز و جاه بر آمده شرمگین و باخرد و با مردمی و بنسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم اگر بنسب او نگری به از روی و اگر بروبش نگری به از نسب و اگر بخلقش نگری به از خلق با شرف و بزرگی بکار کردن حریص بدست پرهیزگار و حریص پیختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و بزبان خاموش و کم‌سخن و خوب سخن و چون سخن گوید خوش‌سخن و خوشخوی و خوش‌زبان و خوش آواز باشد اگر آهنگ اوکنی آهنگ توکند و اگرازو دور شوی از تو دور شود و اگر با وی نباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو پس انوشروان این صفتها در خزانه نهاده بود تا کنیزکی بدین صفت بخرد و این نسخه بتازی نوشته بود و بدست زیدبن عدی بود پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن مرزید را فرموده بود به پارسی نوشتن پس زیدبن عدی کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان‌بن منذر نام او حدیقه و پارسی بستان باشد و روی آن دختر چون بستانی است و او دانست که دختر بدین صفت نیست ولیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هیچ دختر هرگز بعجم ندهد پس کسری را دل بدختر نعمان میل کرد و زیدبن عدی را گفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو بروم رو تا تو بازآیی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشتن بیاوری پس زید مر کسری را گفت این چنین کنیزک در روم بسیار است و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی‌ادب‌اند و دختر را بعجم ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان دارد گفت من بجز دختر نعمان را نخواهم و تو بروم مرو و ازینجا سوی نعمان رو اگر دختر دهد بیاور و اگرنه زود باز گرد و زید گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم زید نامه بنوشت بنعمان و خصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه‌روی باشند و بی‌ادب و خدمت ملوک را نشایند و در جواب نامه الطاف نوشت و خصی را گفت ملک را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که‌شایسته ملک بود و اندر نامه نوشت ان فی مها العراق لمندوحة لملک عن سواد اهل العرب و این سخنی لطیف و نیکوست ولیکن زید بترجمه کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهار پای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان گاوچشم رامها گویند و بچشم گاو اضافت کنند و بدین معنی اسود آن سیاهان باشند و سود مهتری باشد و سید مهتران باشند و معنی سخنان نعمان آن باشد که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که‌او را بسیاهان عرب حاجت نیست زید این معنی را بترجمه بگردانید و مها ماده گاوان باشند و سواد آن مهتران و چنان باز نمود که ایدون همی‌گوید که ماده گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهترزادگان عرب او را بکار نباید پس زید گفت که نعمان بی‌ادب است و فضول شده است تا چه اندر سر دارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم

آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و بکشم تا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید بستم بیارمش پس بر در کسری بود مردی نام او ایاس‌بن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را بمهمانی برد و توشهٔ بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شده است پیش از این. و چون کسری بمملکت اندر بنشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل و بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را با چهار هزار مرد که بردرگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن بند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل و بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه دانست و آن دختر بمردی سپرد نام او هانی‌بن مسعود از بنی شیبان ببادیه اندر و اندر آن قبیله از آن بزرگتر مردی نبود و از آن پیش‌تر مردمان در آن قبیله نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزند بزنهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانهٔ او چهار صدپاره جوشن بود و در اصطبل او چهار صد اسب تازی و خواستهٔ بسیار از هر گونه جمله به هانی‌بن مسعود سپرد و خود با زنش جریده برفت و بقبیلهٔ خویش شد بطی و او را بطی دستگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسری و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت برخیز و بدرکسری شو از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده‌ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زیدبن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرها خواست و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه پتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر من زید گفت هر گاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نیز خورد پندارد که دوست اویی نه خداوندگار نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آمد یا بر فرزند من و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلتنگ و غمگین شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشتند برخاست و بصومعهٔ هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه او را ابن ماء السما خواندندی و ترسا شده بود و صومعه‌ای کرده‌بود و هم آنجا عبادت همیکرد تا بترسائی بمرد و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این حدیقه نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسائی همی کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد به ایاس‌بن قبیصه نامه کرد که ترکهٔ نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس بفرستاد به هانی‌بن مسعود و گفت باید که ترکهٔ نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکهٔ نعمان را کس را ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت گروه بنی‌شیبان و گروه بنی‌بکر وبنی‌عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بر در کسری نام او نعمان‌بن زرعه گفت ای ملک ایشان اندر زمستان پیرا کنند و دشوار ایشان را توان یافتن و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی‌قار با همه بنی‌شیبان و این آب بمیان بصره و مدائن است و چاره نیست هم بنی شیبان و هم بنی‌بکر را و هم بنی‌عجل را و این همه قبایل بر سر آن آب همه را بیکجای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست [گفتی] پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی‌شیبان نام او قیس‌بن مسعود و کاردار کسری بود برسواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری به او نامه کرد که سپاه راگرد کن و همهٔ عرب را که با تواند از سواد عراق برگیر و سوی ایاس شو که خلیفهٔ من است بر ملک عرب و او را یاری کن جنگ کردن با بنی‌شیبان و بنی‌بکر و هانی‌بن مسعود [را] چون این نامه به قیس‌بن مسعود رسید او را سخت آمد با همهٔ قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشتهزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیصه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی‌قار شد و هانی‌بن مسعود با بنی شیبان و بنی‌بکر و بنی‌عجل به ذی‌قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش راگرد کرد و گفت چه بینید کسری این سپاه که فرستاد از بهر زنهاریان و ترکهٔ نعمان که با من است و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظلةبن ثعلبةبن شیبان. هانی را گفت تو زینهاری را بدار و ما جانها بدهیم و زینهاری ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند و عجم آب دو روزه داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته همچنان با خود ببردند لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب بر سر چاه ذی‌قار بماندند پس چون هانی یک روزه [راه] رفته بود دانست که کسی از پی ایشان نمی‌آید فرود آمد و جمله قبیلهٔ خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همی رویم پیش ما بیابان و بادیهٔ بی آب و همه از تشنگی بمیریم من این خواستهٔ نعمان به ایشان سپارم شما خویشتن در بادیه هلاک مکنید ایشان را از این سخن عار آمد گفتند که تو زینهار را مشکن که باز گردیم و تا جان داریم جنگ کنیم پس باز گشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آتروز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب با سپاه ایاز بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس از چاه دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکهٔ نعمان باز دهید تا باز گردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا این کردارهای شما عفو کند یا چون شب درآید بگریزید و هر کجا خواهید بروید تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند و ایشان را در نیافتیم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی و حنظلة گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن و تا جهان باشد از این عار نرهیم و اگر بگریزیم عاری عظیم‌تر باشد دیگر آنکه ببادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی‌تمیم است و میان ما و ایشان عداوتهاست و ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کردن تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم

دوست‌تر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب حنظلةبن ثعلبة رسنهای هودج پاک ببرید از بهر آنکه سپاه هانی بتابستان به‌ذی‌قار بودندی و زن و عیال آنجا داشتندی چنانکه رسم عرب باشد در عماریها و هودجها و آن رسن که عماری بدان بازبندند بتازی و ضین خوانند و حنظلة آن رسنها ببرید تا عرب بیکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظلة را از آنگاه مقطع الوضین نام کردند و هانی آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره بر قوم خویش ببخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای نهیم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گو هلاک شو چون دیگر روز ببود همه سپاه صف برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و ایاس بر میمنه خویش هامرز را بداشت با عجم و بر میسره هرمز خراد بر پای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی بر میمنهٔ خویش یزیدبن هاشم الشیبانی را به پای کرد و او مهتر بنی‌بکر بود و بر میسره حنظلةبن ثعلبه را و او مهتر بنی‌عجل بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمنهٔ ایاس بیرون افکند و بمیان هر دو صف ایستاد هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی مردی بر میسرهٔ هانی بود نام او زیدبن سهیل گفت ما تقول هذاالکلب یعنی این سگ چه میگوید گفتند می‌گوید، رجل برجل فذا نصفة و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز نام او مزیدبن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ با یکدیگر بگشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و نیمهٔ تن از وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مر ظفر را و آن روز جنگ کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و بتیر بسیاری از عرب بکشتند و عجم همه تشنه شدند و آب نیافتند و صبر همی کردند تا شب اندر آمد و هر دو سپاه فرود آمدند و این قیس‌بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر [را] بود خواست که ظفر ایشان را بود پس به شب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظلة و عرب را گفت مرا از دل و جان با شما پیوند است و همیخواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه‌اند و شما قرابت ولیکن بسوی شما بزنهار نتوانم آمدن که ندانم که‌ظفر کرا بود و آن دوست‌تر دارید که امشب بگریزیم تا گروه عجم بهزیمت شوند یا آن خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود و جنگ در پیوندد ما پشت بدهیم و روی بهزیمت نهیم تا عجم جملگی عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظلة و جمله عرب آن گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوند و عرب بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر مر عرب را باشد و عجم را کتابی است بیرون از اخبار و آنرا کتاب فال گویند هر چیزی که آن را در ایام عجم فال کرده‌اند در آن کتاب یاد کرده‌است و اندرین معنی چنین گفته است که کسری هامرز را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد و گفت باید که ظفر تو را بود بر آن سپاه که با هانی گرد آمده است و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین و ملوک عجم و اکاسره این زبان گفتندی و معنی هامرز آن بود که برخیز پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت نام توچنین است که برخیز و معنی نام دشمن تو ایدون است که بنشین اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود و خود این فال راست نیامد و نخست هامرز کشته شد پس لشکر عرب چون خبر قیس‌بن مسعود بشنیدند بر جنگ حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا از جان گذشته بزنیم پس حنظلة هانی را گفت که فردا پانصد مرد را در کمینگاه بنشانیم جائی که کس نبیند و ما بجنگ رویم و جنگ در پیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عرب افکنند تا مگر هزیمت شوند.و هانی مردی را از بنی بکر بخواند نام او زیدبن حیان و او را پانصد مرد بداد و در کمین‌گاه بنشاند و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه آمده بود و هجرت کرده و با مشرکان روز بدر جنگ کرد و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظلة با همهٔ سپاه گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است و همه ظفر او را بوده‌است و میگویند که هر که نام او میبرد حاجتش روا میشود و کسی که در بیابان هلاک میشود یا شتری گم میکند و نام او میبرد باز راه می‌یابد و آن گم شده را باز می‌یابد شما فردا در این جنگ نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود همهٔ لشکر عرب این سخن را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بیکباره نعره برآوردند و گفتند محمدنا منصور یعنی محمد با ماست [کذا] و نصرت و فیروزی و ظفر ما را بود و چون این بگفتند حنظلة بفرمود که حمله کنند لشکر هانی بیکبار حمله کردند و خویشتن را بر لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند و نام پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند و عجم چون هزیمت ایشان شنیدند بدیدند از تشنگی بیطاقت بودند و دل شکسته چون آن پانصد مرد کمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان نهادند و از پیش و پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان میکشتند تا چندان کشته شدند که بهیچ جنگ و حرب این مقدار کشته نشده بودند و لشکر عرب از عجم داد خود ستانیدند و اندر آن ساعت که جنگ میکردند جبرئیل علیه السلام پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و حدیث جنگ ایشان میکرد که عرب بجنگ اندر به نام تو شمشیر همیزنند و نام تو بعلامت کرده‌اند و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان مدینه و ذی‌قار بسیار منزل بود جبرئیل پر خویش دراز کرد از مدینه تا ذی‌قار همهٔ حجابها دور کرد تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم از جای خود تا جنگ گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه میکرد و یاران همه آنجا نشسته بودند چون عجم شکسته شدند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب من العجم باسمی. گفت این اول روز بود که عرب داد از عجم ستانیدند و بنام من نصرت یافتند که علامات خویش نام من کردندو یاران و دوستان پیش او نشسته بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم این قصه با ایشان بگفت و مردمان و یاران هانی بسیار در مدینه بودند و از عرب بادیهٔ مدینه بسیار آنجا بودند پس اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم‌ آن روز و آن ساعت را که حضرت با ایشان گفت بنوشتند و چون مردمان عرب از مدینه که بذی‌قار بودند بازآمدند این حکایت از ایشان باز پرسیدند همچنان صفت کردند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود و اندر آنروز هانی مر ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظلة او را رها کرد و ایاس بهزیمت میشد تا بدر کسری و آن حکایت نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم با کسری بگفت کسری کین آن حضرت در دل گرفت و بخبر اندر ایدون است که پیغمبر علیه الصلوة و السلام از پس ذی‌قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه نوشت و به پرویز فرستاد (ترجمهٔ طبری بلعمی). در فارسنامه ابن البلخی آرد: و عرب جمع شدند بجایگاهی کی آنرا ذوقار گویندو این ذوقار آبی است از آن عرب و هر دو لشکر بر سر این آب رسیدند و جنگی صعب رفت میان ایشان و هامرز کی مقدم لشکر پارسیان بود با یکی از عرب برابر شد نام او برد بن حارثة الیشکری و بر دست این عرب کشته شد و جلابزین کی دوم مقدم پارسیان بود با حنظلةبن ثعلبة از قبیلهٔ بکربن وایل بمبارزت بیرون رفت و هم کشته شد و از آن لشکر پارسیان اندک‌مایه‌ای خلاص

یافتند دیگر همه کشته و اسیر ماندند و از جملهٔ معجزات پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن است کی آنروز که این جنگ رفت بذوقار و عرب ظفر یافتند پیغمبر علیه و آله السلام در مکه گفت: الیوم انتصفت العرب من العجم، یعنی امروز عرب داد از عجم بستدند و تاریخ آن روز نگاه داشتند و بعد از مدتی این خبر رسید از آنچه میان مکه و این ذوقار مسافتی دور است اما پیغمبر علیه السلام همان روز خبر داد که آنجا این حال رفته است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۵ و ۱۰۶). و در حبیب السیر راجع به حرب امیرالمؤمنین علی علیه السلام با طلحه آمده است: و در اثنای آن راه نزد جناب ولایت پناه بوضوح پیوست که طلحه و زبیر سبقت گرفته‌اند و ادراک ایشان متعذر است لاجرم در منزل ذی‌قار جهت اجتماع سپاه نصرت شعار توقف نموده رسولان سخندان متعاقب بجانب کوفه ارسال داشت مردم آن مملکت را جهة معاونت طلب داشت و ابوموسی اشعری که حاکم کوفه بود خلایق را از نصرت مانع آمده گفت علی و طلحه طلب ریاست مینمایند هر کس از شما مایل بدنیاست باید یکی از ایشان پیوندد و هر که طالب اخرویست مناسب آنکه پای در دامن انزوا پیچد لاجرم قاصدان شاه مردان مأیوس باز گشته کیفیت حال معروض داشتند و آن حضرت بر شدت خصومت ابوموسی اطلاع یافته قرةالعین ولایت امام حسن علیه السلام و عماربن یاسر را جهة تمشیت آن مهم بکوفه فرستاد چون کوفیان از قرب وصول آندو رفیق صاحب توفیق خبر یافتند جمعی کثیر از مردم خرد اقتباس از اشراف و اوسط الناس به استقبال موکب کواکب اساس استعجال نموده سعادت دستبوس نوردیدهٔ رسالت و امامت حاصل گردانیدند و آن حضرت را معزز و محترم بکوفه درآوردند و خلایق درمسجد جامع مجتمع گشتند و ابوموسی نیز در آن محفل حاضر شد و امام حسن (ع) او را معاتب ساخت که لشکر کوفه را از معاونت شاه اولیا منع نمودی و از سلوک جادهٔ قدیم بازداشتی ابوموسی جواب داد که پدر و مادرم فدای تو باد من از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیده‌ام که گفت زود باشد که فتنه روی نماید که در آن فتنه قاعد بهتر از قایم باشد و قایم بهتر از ماشی و ماشی بهتر از راکب و جماعتی که در بصره‌اند برادران ما‌اند در اسلام و حق عز و علا مال و اموال ایشان را بر ما حرام گردانیده است عمار یاسر از این سخنان بیطاقت شد لب بدرشتی بر ابوموسی بگشاد و یکی از کوفیان بحمایت حاکم خویش با عمار آغاز سفاهت کرد قولی آنکه در آنروز نیز ابوموسی بر منبر آمده در حضور امام حسن (ع) فرقهٔ انام را از متابعت خلیفهٔ بحق منع نموده و بعضی از محبان شاه مردان مانند قعقاع‌بن عمرو و صعصعة‌بن صوحان با او در مقام معارضه آمده امام حسن (ع) ابوموسی را گفت تو از متابعت امیرالمؤمنین علی ذمهٔ خود را بری گردانیدی یا منبر هیچ نسبت نداری ابوموسی در غایت خجالت پایان آمده قرةالعین نبوت و فتوت قدم بر منبر نهاد و زبان الهام بیان بنصیحت گشاده حاضران را بمعاونت و مظاهرت والد بزرگوار خویش ترغیب فرمود اعیان دعوت آن حضرت را قبول نموده حلقهٔ اطاعت در گوش کشیدند و در آن اثنا مالک اشتر که از نزد امیرالمؤمنین حیدر مأمور گشته بود بکوفه رسید و هم از راه بقصر امارت رفته و بزخم عمود سر و روی غلامان ابوموسی را در هم شکسته ایشان را از دار الاماره بیرون کرده غلامان به مسجد دویدند و خواجهٔ خود را بر کیفیت حادثه مطلع گردانیدند و ابوموسی بر سبیل تعجیل روی به خانه آورد مالک اشتر سخنان درشت گفته ابوموسی را فرمود که همین لحظه دارالامارة را خالی باید کرد و ابوموسی التماس نمود که یکروز مرا مهلت ده تا بجای دیگر نقل کنم مالک گفت لا و لاکرامة لک ترا یکساعت مهلت نیست و فرمان داد که رخوت و امتعه را بیرون انداختند و آخرالامر بنابر التماس بعضی احبا او را یکروز مهلت داد تا منزلی پیدا کرده بدانجا رفت کوفیان بتهیهٔ اسباب سفر پرداخته بعد از سه روز بروایتی هفت هزار در ملازمت امام حسن (ع) به جانب ذی‌قار در حرکت آمدند و چون از رفتن ایشان سه روز بگذشت مالک اشتر با دوازده هزار کس دیگر متوجه معسکر همایون گشت و روایتی آنکه تمامی لشکری که از کوفه بمدد صاحب ذوالفقار بذی‌قار رفتند دوازده هزار بودند و العلم عندالله تعالی. (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۷ از جزو چهارم هفت سطر به آخر مانده). (مجمل التواریخ و القصص ص ۸۱ و ۱۵۱ و ۱۷۹ و ۲۵۰) و رجوع به تاریخ طبری و ترجمهٔ بلعمی و المرصع ابن الاثیر و تاریخ ابن البلخی ص ۱۰۵ و ۱۰۶ و الموشح ص ۳۲۰ و فهرست ج ۲ و ج ۳ عیون الاخبار و فهرست ج ۳ و ج ۴ و ج ۶ عقد الفرید. و فهرست جوالیقی. و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۷۸ و کلمهٔ قار در معجم البلدان و مراصد الاطلاع و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۰ شود.

ذوقار. (اِخ) رجوع به ذی‌قار (برقة ...) شود.

ذوقافیتین. [فی یَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوالقافیتین. صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: ذوالقافیتین نزد بلغاء عبارت است از تشریع و آن آن است که شاعر شعر خود را بر دو قافیه بنا سازد بر دو وزن از بحور یا بر دو گونه از بحر واحد. چنانکه در لفظ تشریع گذشت لکن در جامع الصنایع و مجمع الصنایع میگوید که ذوقافیتین آن است که‌شاعر در بیتی رعایت دو قافیه کند و هر دو را در پهلوی یکدیگر بیاورد. مثاله، شعر:

دل در سر زلف یار بستم
وز نرگس آن نگار رستم.

قافیهٔ اول یار و نگار و قافیهٔ دوم بستم و رستم. و اگر در شعری رعایت زیاده از دو قافیه کنند آنرا ذوقوافی گویند و معطل نیز. مثال آنچه بر سه قافیه باشد:

گر سعد بود طالع اختر یارت
دارا شودت تابع پرزر دارت
ور زآنکه نداری چو عطائی طالع
رنج تو بود ضائع ابتر کارت

قافیهٔ اول برعین. دوم بر را سوم بر تا. مثال آنچه مبنی است بر چهار قافیه:

نو بهار آمد ز کیهان صورت خود را دمید
باد نوروزی به بستان طلعت دیبا کشید
زینت خود را ندیدستی بیابان را ببین
این شگفت اندر بیابان صورت خود راکه دید

قافیهٔ اول بر نون. دوم بر تا. سوم بر الف. چهارم بر دال. پس قافیه‌ها اگر پیوسته بود آنرا مقرون خوانند و اگر کلمه‌ای در میان قوافی واسطه بود آنرا متوسط گویند. چنانچه: شعر:

رخ نگارم چون ارغوان پر قمر است
بر نگارم چون پرنیان پر حمر است
هر آنگهی که بخندد لبان شیرینش
درست گوئی چون ناردان پرگهر است

کلمهٔ پر میان دو قافیه که ارغوان و قمر باشد واسطه شده تا آخر مکرر گردیده در پارسی این است ذوقافیتین که مذکور شد فاما در تازی بروش دیگر است که مسمی است بتشریع – انتهی. پس تخالف معنیین بسبب اختلاف اصطلاحین است – انتهی. و رجوع به ذوالقافیتین شود.

ذوقال. (ع اِ مرکب) اتانی ذوقال... آمد مرا گوینده‌ای...

ذوق‌بخش. [ذَ بَ] (نف مرکب) شادی‌بخش:

صحن‌بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش‌باد کزوی وقت میخواران خوش است.
حافظ.

ذوقبر. [قَ] (اِخ) یا خیف ذی‌القبر. رجوع به ذی‌القبر شود.

ذوقبل. [ ] (ع اِ مرکب) هو من قولهم خذها الی عشر من ذی‌قبل؛ ای فیما یستقبل. (المرصع). و رجوع به ذوانف شود.

ذوقبلتین. [قِ لَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صحابی که هم بجانب بیت المقدس و

هم به سوی کعبه نماز گزارده باشند.

ذوقتاب. [قَ / قِ] (اِخ) لقب حسقل‌بن مالک‌بن یزیدبن سهل‌بن عمروبن قیس‌بن معویةبن خیثم. ملکی از ملوک حمیر. قاله ابن الکبی. (از حاشیهٔ المرصع خطی).

ذوقرابة. [قَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نزدیک. خویش. کس. ذوقرابت. ج، ذوی القرابة. ذوی القرابات.

ذوقرد. [قَ رَ] (اِخ) غزو ذی‌قرد یکی از غزوات رسول است صلوات الله علیه با کاروان قریش بر سر آبی در صحرا میان مدینه و خیبر که میان آن و مدینه دو شب راه است که آن آب را قرده خوانند. و آن مرعی و چراگاه شتران رسول اکرم صلوات الله علیه بود. و آن بماه شعبان از سال ششم هجرت بود. صاحب حبیب السیر گوید: و در همین سال (یعنی سال ششم از هجرت) غزوهٔ ذوقرد که آنرا غزاء غابة نیز گویند بوقوع پیوست. کیفیت آن واقعه از سلمةبن الاکوع بدین وجه مروی است که گفت: من روزی پیش از پیشین با رباح غلام مصطفی (ص) از مدینه بیرون رفتم و من بر اسپ ابی‌طلحهٔ انصاری سوار بودم و بهنگام طلوع فجر عبدالرحمن‌بن عتبةبن حصن فزاری با چهل سوار از غطفان بذی‌قرده که مرعای شتران پیغمبر آخرالزمان بود رفتند و شتربانان را کشته هشت شتر آن حضرت را بغارت برد. من اسب را به رباح دادم تا بمدینهٔ برد و رسول را صلی الله علیه و آله و سلم از این واقعه آگاه‌گرداند. آنگاه بر زبر پشته برآمدم و نعره زدم یا صباحاه و بسرعت هر چه تمامتر از عقب کفار روان شدم و بدیشان نزدیک رسیده آغاز تیراندازی کردم و آن مقدار ایشان را تعاقب کرده تیر انداختم که مضطرب گشته دست از شتران باز داشتند و من شتران را بجانب مدینه راندهٔ همچنان در عقب دشمنان میشتافتم و بزخم تیر ایشان را مجروح میساختم تا وقتی که عاجز گشته نیزه‌ها را و بردها را می‌انداختند تا من مشغول آنها شده دست از جنگ باز دارم و چون سی نیزه و چیز دیگر ایشان برگرفتم عتبةبن بدر فزاری با فوجی از مشرکان بمدد آن قوم رسید جمعی از ایشان متوجه من شدند و مقارن آن حال احزم اسدی و ابوقتادهٔ انصاری و مقدادبن اسود الکندی از میان درختان که در آن راه بود ظاهر گشتند. مشرکان وصول مسلمانان را جهت امداد من مشاهده کرده روی بوادی گریز نهادند و احزم از عقب ایشان توجه کرد و من عنان اسب او را گرفته گفتم چندان صبر کن که رسول (ص) بدینجا رسد احزم گفت ای سلمة اگر بوحدانیت حضرت عزت ایمان داری میان من و شهادت حائل مشو، لاجرم دست از عنانش باز داشتم و احزم خود را بعبدالرحمن‌بن عتبة رسانیده در هم آویختند، عبدالرحمن نیزه‌ای بر احزم زد او را شهید کرد و از اسب خود فرود آمده بر اسب او سوار شد و همان لحظه ابوقتادة بعبدالرحمن رسیده به یک ضربت نیزه کارش به آخر رسانیده و بر اسب او سوار گردید و بعد از قتل عبدالرحمن مخالفان بشعبی که در آنجا چشمهٔ آب بود که آنرا ذی‌قرده میگفتند درآمدند و میل کردند که از آن آب بیاشامند باز توهم کرده بتعجیل تمام روی به انهزام نهادند و من تنها ایشان را تعاقب کردم و اسب دیگر گرفته و بازگشتم و در ذی‌قردة بملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم و معروض داشتم که یا رسول الله دستوری ده تا با صد کس که مختار من باشند از پی مشرکان بروم و امید میدارم که یکی از ایشانرا زنده نگذارم آن سرور فرمود که همچنین کن گفتم بدان خدای که ترا گرامی گردانیده که چنین کنم آن حضرت تبسم فرموده گفت ای پسر اکوع «اذا ملکت فاسجح» و ایضاً بر زبان وحی بیان آن حضرت گذشت که خیر فرساننا الیوم ابوقتادة و خیر رجالنا سلمة. و سهم پیاده و سواره بمن داده بمدینه باز گشته مرا ردیف خویش گرداند. و بلعمی گوید: و حدیث این آن بود که قریش بمکه بی‌بازرگانی نتوانستند زیستن زیرا که ایشان را کشت و درود نبود و هر گاه که یکسال بازرگانی نکردندی حال ایشان تنگ شدی و امروز نیز همچنین است که تعیش ایشان ببازرگانی است از شام و دریا و هر جانب چون آن کار ببود بدر از شام دست بازداشتند و هفت هشت ماه برآمد و کار بر ایشان تنگ شد و ابوسفیان گفت ما را حیلت آن است که کاروان ببریم به راه بی راه و بر گذر بدر نکنیم و نه بر حد مدینه و دلیل گیریم تا ما را براه بادیه برد براهی که محمد اثر ما نیابد کاروانی بزرگ بساختند با خواستهای بسیار ابوسفیان با صفوان‌بن امیه روی بشام نهادند و بر بی‌راه به بادیه کاروان ببرد و بذات عرق آمد و آن منزلی است براه حی بنی‌عامر که امروز احرام آنجا گیرند حجاج، پس آنجا بگذشت و به بادیه اندر شد پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم خبر آمد، زیدبن حارثه را بفرستاد با سپاه تا بکاروان تاختن کنند زید آن راههای بادیه همه بدانست اندر بادیه همی گشت که آنرا قرده خوانند و سپیده‌دم بود ابوسفیان با یاران بر جمازه‌ها نشستند و بگریختند و دلیل آنجا بماند و زید آن خواسته را قسمت کرد و آن در نیمهٔ ماه جمادی‌الآخر بود پس بمدینه آمد و در این ماه سلام‌بن الحقیق مهتر خیبر را بکشتند بفرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم. فصل در ذکر خبر کشتن سلام‌بن الحقیق: و این سلام‌بن الحقیق مهتر خیبر و مهتر همهٔ جهودان بود و بخیبر نشستی و کنیت او ابورافع بود و مردی بزرگ سخن‌دان بود با خواستهای بسیار و هجو پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتی و بمدینه اندر همه خلق این دو قبیله بود یکی اوس و دیگر خزرج و اوس کمتر بودند و با یکدیگر نبرد کردندی بنصرت چون آن گروه کاری کردندی این دیگر کوشیدندی که چنان کردندی و آن هفت که کعب‌بن اشرف را کشتند هم از اوس بودند کس‌از خزرج نبود مردمان خزرج گرد آمدند که ما را نیز باید از مهتران جهودان مهتری را بکشیم تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شود چنانکه ایشان کردند و این جهودان خیبر از همهٔ جهودان بیشتر بودند و مهتر ایشان ابورافع پس گفتند ما او را بکشیم و این سخن با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند فرمود که نیک آید پس هفت تن گرد آمدند و همهٔ جوانان و مردان مرد بودند و وقت رفتن سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و آن حضرت دعا کرد بر ایشان و فرمود بروید و زنان و کودکان را مکشید ایشان برفتند و وقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و حصار خیبر استوار بود چنانکه اندر زمین حجاز استوارتر از آن حصار نبود و هفت حصار بود یک اندر دیگر و بر هر حصاری دری آهنین چون وقت نماز شام بود دربان بحصار اندر شد عبدالله‌بن انس یاران را بخواند و به زیر حصار اندر پنهان کرد و سلاح خویش ایشان را داد و گفت من حیلتی کنم تا بحصار اندر شوم و شما بر در حصار ایستید و چون من در بگشایم اندر آئید. عبدالله برفت و برابر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون کسی‌که بول کند دربان همی میخواست که در ببندد پنداشت که وی از مردم حصار است او را بانگ کرد و گفت اندر آی زود تا در ببندم که دیرگاه است عبدالله برخاست و همچنان دستار بر سر و شلوار بر دست گرفته بر مثال کسی که بول کرده بود و دربان بدو در ننگریست عبدالله بحصار اندر شد و از پس در حصار اندرون بنشست بجانبی که دربان او را ندید و این دربان هر شب این هفت حصار ببستی و کلید و کلید بر یکدیگر آمیخته پنهان کردی تا دیگر روز هر که از حصار نخست بیدار شدی بیامدی و در بگشادی و بیرون شدی و دربان را نبایستی بانگ کردن و عبدالله بسیار بخیبر بوده و این رسم دانست پس چون دربان کلیدها از میخ بیاویخت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند و ابورافع را بمیان سرای اندر حجره‌ای بزرگ بلند داشتی و بر پنج پایه بر بایستی آمدن و تا نیمشب مردمان حصار پیش او بودندی چون نیمشب

بودی پرا کندندی و بخفتندی عبدالله بیآمد و آن کلیدها از میخ بگرفت و در بگشاد و یاران اندر آمدند و درها فراز کردند و شمشیرها برکشیدند و در حجرهٔ ابورافع شدند و او خفته بود و در گشاده و زن با او خفته ایشان بحجره اندر شدند و عبداللهٔبن انس بدو شمشیر زد زنش بر جست که بخروشد عبداللهٔبن عتبه شمشیر بالا برد که زن را بکشد یادش آمد که مصطفی صلی الله علیه و سلم او را گفته بود که زنان را مکشید زن را بانگ زد و گفت اگر نعره زنی بکشمت زن خاموش شد که ابورافع را بکشتند و چون از حجره بیرون آمدند آن زن بخروشید و حجره اندر میان حصار بود ایشان بشتافتند و خویشتن را بنردبان پایه فرود افکندند عبداللهٔبن عتبه نردبان پایه نیافت و از حجره بزمین افتاد و پایش بشکست ایشان از بیم آنکه آنجا بماند او را به پشت اندر گرفتند و از در حصار بدر آمدند و مردمان حصار هر کسی از خانه بدر دویدند و کس ندانست که چه بوده است. تا مردمان چراغ بر افروختند و از خانه‌ها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند آن مسلمانان پاره‌ای راه رفته بودند مردمان بر دربان گرد آمدند او گفت من این درها ببستم و کلیدها بیاویختم چنانکه رسم بوده است پس گفتند درها ببندید شاید که محمد بر ما شبیخون آورده باشد با یاران نباید که خویشتن بحصار اندر افکنند پس درهای حصار ببستند و کس از بیرون در نیارست آمدن پس مسلمانان گفتند ما باز نگردیم تا آنگاه که روشن بدانیم که ابورافع کشته شد چون سحرگاه بود زنان نوحه و زاری و فریاد کردند چون بانگ نوحه از حصار بشنیدند دانستند که او مرده است ایشان برفتند و آن پای‌شکسته را برگرفتند و بمدینه آمدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و دست مبارک بر آن پای شکسته مالید هم در حال درست شد و بر پای خاست آنگاه جهودان که گرداگرد مدینه بودند از مصطفی صلی الله علیه و سلم بترسیدند و گفتند این چه مردمانند که با محمداند که مردمان را با درهای بسته بحصار اندر همی کشند هر کسی بیامدند و صلح کردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون رجب و شعبان و رمضان بگذرانید بغزو احد شد بشوال اندر. و به شعبان اندر حفصه دختر عمر بزنی کرد و روزهٔ رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقهٔ فطر بفرمود و چون از شوال هفت روز بگذشت بغزو احد شد. (ترجمهٔ تاریخ طبری ورق ۲۷۹) و رجوع به فهرست امتاع الاسماع شود.

ذوقرظ. [قَ رَ] (اِخ) موضعی است به یمن و بعضی ذوقُرَیظ گفته‌اند.

ذوقرنین. [قَ نَ] (اِخ) رجوع به ذوالقرنین شود.

ذوقریظ. [قُ رَ] (اِخ) موضعی است به یمن (مراصد الاطلاع). ذوقرظ.

ذوق زده. [ذَ / ذُو زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) سخت شادان.

ذوق زده شدن. [ذَ / ذُو زَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) سخت شادان شدن. در تداول عوام، از دست بشدن انتظام عملی و فکری در مقابل حصول آرزوئی دیر دسترس. ||از شادمانی بسیار و ناگهانی بیمار شدن یا مردن.

ذوقساء. [قِ] (اِخ) نام یکی از منازل حاجیان بصرة. (المرصع). و آن میان ماویة و ینسوعة نزدیک ذات العسرة است.

ذوقسی. [قُ سَیْ یِ] (اِخ) موضعی است به راه یمن از سوی بصرة.

ذوقصاب. [قِ] (اِخ) نام اسپی از مالک‌بن نویره.

ذوقضین. [ ] (اِخ) در المرصع آمده است: نام وادی‌ایست. و امیه گوید:

عرفت الدار قد اقوت سنیناً
لزینب اذتحل بذی قضینا.

ذوق کردن. [ذَ / ذُو کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام. سخت شادمانی نمودن. اظهار سرور و انبساط بسیار کردن:

گرچه کردم ذوقها از آشنائیهای او
انتقام از من کشید آخر جدائیهای او.
وحشی.

ذوقمار. [ ] (اِخ) نام موضعی است به نزدیکی اَدَم.

ذوقناک. [ذَ / ذُو] (ص مرکب) لذیذ. خوشمزه:

چونکه آب جمله از حوض است پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک.
مولوی.

||پرمسرت. پرشادمانی:

پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن
سر فرو برد و خمش شد از سخن.
مولوی.

ذوقنیان. (اِخ) ظاهراً یکی از اذواء حمیر پدر علقمةبن ذوقنیان که او نیز از اذواء و ملک حمیر است.

ذوقو. [ذَ] (اِ) تخم گزر دشتی. تخم جزر بری. تخم زردک وحشی. دوقو.

ذوقوس. (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید: ذیقوس نام وادیی است و در شعر ابو صخر هذلی آمده است:

فاعلام ذی‌قوس بادهم ساکب.[1]

ذوقوة. [قُوْ وَ] (ع ص مرکب) صاحب قوّت. نیرومند. خداوند قوّه: ذی‌قوّةٍ عِند ذی‌العرش مکین. (قرآن ۸۱ / ۲۰) صاحب قوت نزد خداوند عرش بامنزلت. (تفسیر ابوالفتوح ص ۴۷۹ ج ۵) و در تفسیر آن گوید: خداوند قوه است و مکین و ممکن بنزدیک خدای عرش. (ج ۵ ص ۴۸۲).

ذوقی. [ذَ / ذَو قی ی] (ص نسبی) منسوب بذوق:[2]

رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما.
قاآنی.

ذوقی. [ذَ] (اِخ) یکی از قدماء شعراء فارسی معاصر ابوالفتح بستی و طبقهٔ اوست. رادویانی قطعهٔ ذیل را از او آورده است.

کجانام اصحاب دانش برند
ابوالفتح بستی سر دفتر است
هر آنکو نیاید بفضلش مقر
بدانم کی او را سر دف تر است.
(ترجمان البلاغه ص ۱۲).

ذوقی. [ذَ] (اِخ) اردستانی. شاعری از مردم اردستان او متوطن اصفهان بوده است و در ۱۰۵۴ هـ.ق. به اصفهان در گذشته است و وی را دیوانی مرتب است. و از اوست:

بی تو شب تنهائی زین ذوق که می‌آئی
تا کی من سودائی بنشینم و برخیزم.

(نقل از قاموس الاعلام ترکی). و مرحوم هدایت در ریاض العارفین گوید به علی شاه مشهور بوده و در اصفهان گیوه‌دوزی می‌کرده است تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته مردی درویش‌مشرب و از اهل طلب است و با حکیم شفائی معاصر بوده است. از اشعار اوست:

نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را.
چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان
که خانه‌ای چو دلش در مقابل افتاده‌ست.
از جنون عشق زنجیری که در پای من است
چشمها بگشوده و حیران سودای من است.
از خود برون نرفتم و آوردمش بدست
ممنون همتم که مرا در بدر نکرد.[3]
روزگارم ز چه رو منصب نادانی داد
گر نمیخواست که من مرشد کامل باشم
غمزه در تیر زدن بود که مژگان دریافت
قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم.
آئینهٔ مهر روشن از یاد علیست
اوراد ملک بر آسمان ناد علیست
گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی
در بندگی علی و اولاد علیست.

ذوقیات. [ذَ / ذَو قی یا] (ع اِ) علوم و فنون ذوقیهٔ شعر و موسیقی و نقاشی و متفرعات

---

۱ - مصرع اول بیت لایقره بوده نقل نشد.
2 - Gustatif, ve.
۳ - جواب بیت صائب است که گوید:
اگر از خویشتن برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.

آن، چون حجاری و حکاکی و خوشنویسی و مانند آن. صنایع نفیسة. صنایع ظریفة.[1]

ذوقیام. (اِخ) نام قلعه‌ای به یمن. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۷).

ذوقی بسطامی. [ذَ] (اِخ) مرحوم رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحاء آرد: نام شریفش میرزا فتح الله و از انجاب و اطیاب طایفهٔ اعراب بنی‌عامر است که بروزگاری دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته‌اند وقتی از بسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب‌الله خان عرب که با فرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت اسمی داشت بشیراز آمد و با فقیر مؤلف مؤالفت گرفت و سالها بملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار ناچار به ری افتاد و بطهران زیست من بنده نیز در این شهر ارم بهر که مسقط‌الراس من است باز گشتم و تا اکنون که سال هجری بر یکهزار و دو صد و هفتادواند برآمد متوقفم و وی سفری چند ببلاد خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دارالخلافه است الحق حکیمی است خبیر و کلیمی است بصیر دبیری نیکو خط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده و اوصافش گزیده و از فحول شعرای بلندپایهٔ این زمان است و معروف بلاد ایران. سالها در شیراز و مدتها در تهران مجانست و مؤانست داشته‌ایم وگاهی بر یکدیگر شعر میخوانده‌ایم اکنون در گذشته رحمه الله. در دفتری این قصیده را که مطلعش این است:

برخاست ز مرغ سحر صفیر
خیز ای ختنی ترک بی نظیر

که سالهاست گفته‌ام سهواً بنام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است و سهو کرده‌اند باری این اشعار از اوست در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته:

بازی گیتی بروزگار مرا
خوار کند دور روزگار مرا
داشت ز راحت پیاده‌ام چو بدید
بکمیت هنر سوار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر چه سود
هیچ نیفزود زین چهار مرا
هیچ نبینم رخ ظفر چو بود
با سپه فتنه کارزار مرا
باغ خرد را منم بهار دریغ
کایچ نروید ازین بهار مرا
قدر شعیرم نمانده در بر خلق
تا شده این شاعری شعار مرا

در صفت فصل خزان و مدح وزیر سلطان گفته:

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر
مهرگان باز درآمد سپس شهریور
پیش می‌نوش چو بینی اثر باد خزان
فرش مینا همه بسترد و بگسترد بزر
بر گل و سبزه همیدون بغنیمت می نوش
که‌نماند بهمه سال گل تازه و تر
سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار
کهرباگون شود آن سطح به آبان ز مطر
باغ را از اثر باد هزاران خطر است
هم ازو داشت بنوروز دو صد گونه خطر
گرگل و سبزه بپژمرد ببستان چه غم است
شادمان باش که انگور نو آورد ببر
سمن و سرخ گل ار نیست ببین دورخ سیب
که رخی کرده چو خورشید و رخی همچو قمر
بر فراز سلب زرین آبی بحثل
ببر آورده بغلتاق نوآئین زوبر
نارِگفیده چو دو کفه پر از یاقوت است
که ز پری فتدش دانه ز هر کفه به در
حقه‌ای باشد انجیر ز مینای دو رنگ
وندرآن شربتی آموده ز خشخاش و شکر
گرهزارآوا افغان نکند در بستان
هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر
بدمن تیهو بخرامد با جوجگکان
چون بکتاب معلم را طفلان به اثر
شاخ امرود چو آونگ کدوئیست [کذا] بنار
که‌به لوزینه بر انباشته از پا تا سر
روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید
خفته چون سیمبری زیر عقیقین چادر
دانه‌ها بر زبر خوشهٔ انگور بتاک
بکرکانند ولی بکر دگر را مادر
پای تا سر گهر افشان شده بستان‌افروز
موزه پیروزه بپاگرزن یاقوت بسر
بر سر گلبن داودی گلهای سپید
محرمانند شده جمع بر اطراف حجر
تاک نیلوفر از طارم آویخته است
بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر [کذا]
راست بر خطمی گلناری صد برگ ببین
نار موسی است که تابان شده از شاخ شجر
تا سپندی بتو سوزد مگر از عین کمال
چرخ از تابهٔ خورشید بسازد مجمر
اگراز حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند
جذر و مد می نکند تا به ابد بحر خزر
جاریهٔ حکم تو نی بند پذیرد نه شراع
که‌بر او بخت تو هم باد بود هم لنگر
ملک بر کلک سیه سار تو باشد محتاج
هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر
روی با خاصیت توست بدولتخواهان
کیمیائی که از او شرم کند شمس و قمر
عوذة بالله که بی لطفی تو قهر خداست
که‌ازو می نتوان جز بدعا کرد حذر
از دم سردچسان باز جهد نکتهٔ گرم
از نی خشک چه سان بار دهد شکر تر.

در تهنیت عید صیام و مدح معتمدالدوله گفته:

نظر بچهر بت ماه روی مشکین خال
بامداد هژیر آمد و خجسته بفال
مرا درآمد اندر وثاق آن بت روی
چو بخت مقبل در صبح اول شوّال
گرفته‌لعل بدخشی ز روی دُرّ خوشاب
فکنده مشک ختائی بطرف سیم کلال
گشوده پستهٔ خندان بگفت شهد فشان
گسسته خوشهٔ مرجان ز لعل قند مثال
مرا چو گوش بمطرب بدید و دست بجام
بمنع گفت که شرمی زایزد متعال
نه گاه شرب مدام است و زخمهٔ مطرب
نه وقت گردش جام است و نغمهٔ قوال
که‌عید فطر خجسته است و از خداوندان
به آسمان زمین است گاه عرض نوال
بصحن میدان از نعل موزهٔ گردان
هزار عید عیان بنگر از هزار هلال
زمین چو رضوان از نور زیور اشراف
هوا چو قطران از دود توپ مور آغال
ز قهر اوست مشاهد تفرق اجسام
ز تیغ اوست معاین تجسم آجال
به هر زمین که غباری رسد ز موکب او
برای سرمه جفونش کنند استقبال
به هر وغا که گراید بعزم غزو و جهاد
جنود او همه فتح است و قایدش اقبال
چو نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر
کسی به تیغ نبیند مگر به استهلال
زهی امیر بلنداختری که گوهر را
بحضرت تو که جود نیست سنگ رمال
توئی که گوهر پاکت پدید گشته ز مجد
اگرچه اصل بنی آدم است از صلصال
در آن دیار که پاس تو شحنه است بشب
عبور می‌نتوانند شبروان خیال
بروز معرکه از بیم صارمت گردان
نهان شوند چو دوشیزه دختران بحجال
چو سنگ خاره نجنبد ز جای خویش اگر
دهد نفاذ تو فرمان به دجلهٔ سیال

بکشوری که در آن راعی از عدالت تست
سرو فرو کند اندر دو چشم شیر غزال
همی برآید لؤلؤ ز خاک خشک اگر
وزد ز پرچم فتحت بر آن نسیم شمال
جمودشان متبدل شود بمر سحاب
اگر ز حلم تو ذکری رود بنزد جبال
بزرگ میرا نزد تو مدحت ذوقی
چنان بود که بر جوهری شکسته سفال
ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید
مکرر است در افواه ذکر یوسف و زال
که‌را بغیر تو مدحت برد که جمله دروغ
که‌را بغیر تو خدمت کند که جمله وبال.

قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای برقراری مقرری:

1 - Les beaux - arts.

خجسته رأی وزیری که رأی انور او
چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان
بنعل پاره تدبیر خود بسنباند
مشاوری که به رای صواب و عقل درست
رموز ملت و دولت تمام میداند
چه رفعت است بنام خدا برتبت او
که‌از وصول به اوجش خیال میماند
اگرکسان چو فلاطون شوند در حکمت
تو آن کسی که فلاطون تو را همی ماند
همای شاه نشان گردد ار دم تو دمی
بخاک‌دردمد و در هوا بپراند
تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون
بملک ناصردین شاه حکم میراند
ندانم از چه ز من قطع کرد رشتهٔ لطف
کسی‌که رشتهٔ یک ملک را بجنباند
بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست
که یک نهال برومند را بخوشاند.

من غزلیاته رحمه الله:

دیده چو رود روان سینه چو مجمر دارم
تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
در خور مهر بتان جای ندارم جز دل
شرم از این خانهٔ تاریک محقر دارم
روز آن طرهٔ شبرنگ سیه باد که من
این سیه‌روزی از آن جادوی کافر دارم
دوش گفتی که شبی مست بکاخت آیم
ساده دل باشم اگر این ز تو باور دارم.

ایضاً:

چشم دارم که به پیری رسی ای تازه جوان
گرغمت کرد بهنگام جوانی پیرم
گرچه از کوی تو گشتم بدو صد مرحله دور
باز در سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم.

ذوقیفان. [قَ یَ] (اِخ) علقمةبن علس. یا علقمةبن شراحیل‌بن علس‌بن ذی‌جدن ملک البون. و در عقد الفرید ذیل ذوجدن آمده است: و من ولده علقمةبن شراحیل، ذوقیفان الذی کانت له صمصامة عمروبن معدیکرب و قد ذکره‌عمرو فی شعره حیث یقول:
و سیف لابن ذی‌قیفان عندی
تخیر نصله من عهد عاد.
(عقدالفرید ج ۳ ص ۳۲۰).
و در تاج العروس ذیل ضِرس آرد: (و ضرس العیر) و فی بعض النسخ البعیر و هو خطا (سیف علقمةبن ذی‌قیفان) الحمیری قال ربع الهمدانی حین قتل قیفان:
ضربت بضرس العیر مفرق رأسه
فخر و لم یصبر بحقک باطله.
و در ردیف «قاف» آمده است: ذوقَیَفان اهمله الجوهری و صاحب اللسان و قال الصاغانی هو لقب علقمةبن عبس هکذا فی النسخ و مثله فی جمهرةبن الکلبی و وجد فی نسخ العباب و التکملة علس باللام و هو ذوجدن‌بن الحرث‌بن زیدبن الغوث‌بن الاصغربن سعدبن عوف‌بن عدی الحمیری او ذوقیفان‌بن مالک‌بن زیدبن ولیعةبن معبدبن سبأ الاصغربن کعب‌بن زیدبن سهل و قرأت فی جمهرة الانساب لابی عبید ما نصه و ذوجدن اسمه عبس‌بن الحرث من ولده علقمةبن شراحیل و هو ذوقیفان کان ملک البون و البون مدینة لهمدان قتله زیدبن مرسب الهمدانی جد سعیدبن قیس‌بن زید و ملک بعده مرثدبن علس الذی اتاه امرؤالقیس یستمده علی بنی‌اسد و فی ذی‌قیفان یقول عمروبن معدی کرب (رض):
و سیف لابن ذی‌قیفان عندی
تخیره الفتی من قوم عاد.
(تاج العروس).

ذوقی کاشانی. [ذَ ي] (اِخ) امیر محمد امین. وی مبادی علوم در کاشان فرا گرفت و در حکمت از شاگردان ملا میرزاجان شیروانی معاصر شاه طهماسب صفوی بود. و دیری بسیاحت خراسان و عراق و فارس و بعض نواحی دیگر پرداخت و به سال ۹۶۹ هـ.ق. در لاهیجان گیلان درگذشت. و او راست:
یارب این درد چه درد است که درمانش نیست
وین چه‌اندوه و ملال است که پایانش نیست
هم‌نشینم بخیال تو و آسوده دلم
کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست.
و هم از اوست:
خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت
مرا به بوالهوسی‌های خویش وانگذاشت.
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت.
و نیز وی راست:
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
که‌دل‌آزرده شوی ورنه سخن بسیار است[1].
و باز گوید:
گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم
که‌سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم.
(از ریاض العارفین هدایت. و قاموس الاعلام ترکی).

ذوکاهل. [هِ] (ع ص مرکب) شدید الکاهل. بلند جانب. صاحب قوّت و شوکت. ||مرد خشمناک. ||مرد گشن جوشان تیزشهوت.

ذوکبار. [کُ] (اِخ) محدث است. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید: هو جد عماربن عبیدبن زیدبن عمروبن ذی‌کبار شاعر.

ذوکتد. [کَ تَ] (اِخ) موضعی میان مکه و مدینة که رسول اکرم گاه هجرت بمدینة از اینجا گذشته است.

ذوکر. (اِ) تخم کرفس کوهی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ذوکوب. [کَ رَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر.

ذوکرب. [کَ رَ] (اِخ) نام ملکی از ملوک حمیر. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۲).

ذوکریب. [کُ رَ] (اِخ) نام جایگاهی است.

ذوکریت. [ ] (اِخ) وادیی است میان کوفه و فید.

ذوکسرات. [کَ سَ] (ع ص مرکب) گول. و رجل ذوکسرات و هدَرَات؛ مرد که در هر چیزی مغبون شود.

ذوکشاء. [کَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوکشد. [ ] (اِخ) در المرصع ابن الاثیر (نسخهٔ خطی منحصر در دسترس ما) جایگاهی است میان مکه و مدینة و رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم گاه هجرت از مکه به مدینة از آنجا گذر کرده است.

ذوکعان. [کُ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان یمن. قیل کان طوله عشرة اذرع. (منتهی الارب).

ذوکلاع. [کَ] (اِخ) ابوشرحبیل. محدث است.

ذوکلاف. [کُ] (اِخ) وادیی است از اعمال مدینة. ابن مقبل راست:
عفا من سلیمی ذوکلاف فمنکف
مبادی الجمیع القیظ و المتصیف.
(معجم البلدان یاقوت) (المرصع ابن الاثیر).

ذوکنعان. [کَ] (اِخ) حمیری. ظاهراً یکی از اذواء و او را شمشیری بوده بنام ذوضروس. رجوع به مادهٔ ضرس در لغت‌نامه‌های عرب شود.

ذولاب. (اِخ) موضعی به خوزستان. (دمشقی). ظاهراً مصحف یا معرب دولاب است.

ذولاب. (اِ) مصحف یا معرب دولاب. بیماری معروف. رجوع به دولاب شود.

ذوْلان. [ذَ] (ع اِ) جِ ذآلة.

ذولباب. [لُ] (ع ص مرکب) خداوند عقل:
بی حجابت باید آن ای ذولباب
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب.
مولوی.
||خداوند خالص یعنی خداوند عقل و خداوند فهم. (فرهنگ لغات مثنوی).

ذولبد. [لِ بَ] (اِخ) موضعی است به بلاد هذیل.

ذولبدتین. [لِ دَ تَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد.

ذولبدة. [لِ دَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد.

۱ - این بیت مانند مثلی سائر در اخوانیات بکار میرود.

ذولجب. [لَ جِ] (ع ص مرکب) جیش ذولجب؛ لشکر بـه افغان و شور و غوغا. (منتهی الارب).

ذولجب. [لَ جِ] (ع ص مرکب) بحری ذولجب؛ دریائی کـه آواز امواج آن شنیده شود.

ذولحیان. [لَ حْ] (اِخ) لقب اسدبن عوف. (منتهی الارب).

ذولحیة. [لِحْ یَ] (اِخ) نـام دو مرد است. (منتهی الارب).

ذولسانین. [لِ نَ] (ع ص مرکب) رجوع بذواللسانین شود.

ذولعوة. [لَعْ وَ] (اِخ) پادشاهی از پادشاهان حمیر. و نیز نام مردی. (منتهی الارب). و در تاج العروس ذیل لعوة آمده است: اللعوة السواد حول حلمة الثدی و بـه سمی ذولعوة. نقله الجوهری عن الفراء... و ذولعوة قیل من اقیال حمیر للعوة کانت فی ثدیه و ایضاً رجل آخر یعرف کذلک.

ذولغوة. [ ] (اِخ) اکبربن زیدبن معاویةبن دومان قاله ابوعل الاثرم. (حاشیهٔ المرصع). ابوکربن زیدبن سعیدبن خصیببن ابی کرزبن زرعةبن ابی لغوة. قاله الکلبی. (المرصع ابن الاثیر). در لغت‌نامه‌های دیگر «ذولغوة» دیده نشد.

ذولق. [ذَ لَ] (ع اِ) تیزنای زبـان. (مهذب الاسماء): ذولق اللسان. ‖تیزی هر چیزی. ذولق اللسان و السنان؛ کنار و کرانهٔ زبان و نیزه و تیزی آن دو.

ذولقوة. [لَقْ وَ] (ع اِ مرکب) عقاب سیاه گون.

ذولقی. [ذَ لَ] (ع ص نسبی) منسوب بـه ذَولق: حرف ذولقی.

ذولقیة. [ذَ لَ قی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ذولقی. منسوب به ذولق، یعنی تیزنای زبـان. ‖حروف ذولقیة؛ حرفها که مخارج آن نوک و کناره‌های زبان است و آن سه حرف است: ر. ل. ن. (راء. لام. نون).

ذولویفة. [لُ وَ فَ] (ع ص مرکب) صاحب لیف یا الیاف خرد[1].

ذولیان. (اِخ) در عقد الفرید ذیل حرب قیس و تمیم، یوم السریان... آمده است: ثم اغار بعد ذلک یزیدبن الصعق علی عصافیر النعمان بـذی‌لیان. و ذولیان: عن یمین العرنیین. (عقدالفرید ج ۶ ص ۴۲).

ذوماجد. [جِ] (اِخ) نـام قریه‌ای است بـه یمن.

ذومال. (ع ص مرکب) خداونـد دارائـی. توانگر. مرد باخواسته. مالدار. غنی.

ذومائة رأس. [مِ ءَ تَ رَ ءْ] (ع اِ مرکب) ذومائة شوکة. قرصعنة. و آن گیاهی است طبی.[2]

ذومائة شوکة. [مِ ءَ تَ شَ کَ] (ع اِ مرکب) ذومائة راس. قرصعنة.

ذومائة شویکة. [مِ ءَ تَ شُ وَ کَ] (ع اِ مرکب) ذومائة رأس و هوالقرصعنة. (ابن البیطار).

ذومبازمة. [مُ زَ مَ] (ع ص مرکب) هو ذومبازمة فی الامر؛ او صاحب عزیمت بر کار است. (منتهی الارب).

ذومتربة. [مَ رَ بَ] (ع ص مرکب) درویش. فقیر. بی‌چیز. ‖الاصق بالارض. بـا زمین دوسیده. بزمین چفسیده. و منه قوله تعالی: او مسکیناً ذامتربة (قرآن ۹۰ / ۱۶). و ابوالفتوح رازی در تفسیر آیات، فلا اقتحم العقبة و ما ادریک ما العقبة فک رقبة او اطعام فی یوم ذی‌مسغبة یتیماً ذا مقربة او مسکیناً ذا متربة(قرآن ۹۰ / ۱۱ - ۱۶). گوید: و قراء خلاف کردند در این آیه. ابن کثیر و ابوعمرو و کسائی در شاذ و ابورجا و حسن بصری خواندند فک رقبة او اطعم علی الفعل و رقبة منصوب بوقوع الفعل علیه و باقی قراء بر اسم خواندند مرفوع علی انه خبر لمبتدأ محذوف و تقدیره هی فک رقبة او اطعام و ابوعبید و ابوحاتم اختیار این کردند برای آنکه تفسیر اسم است و تفسیر به اسم باشد اولی‌تر از آنکه تفسیر بفعل باشد. قراء و بعضی دیگر اختیار آن کردند لعطف الفعل علیه فی قوله ثم کان من الذین آمنوا - او اطعام فی یوم ذی‌مسغبة یا طعام دادن در روزی خداوند گرسنگی روزی گرسنه من باب قولهم لیل قائم و نهار صائم. یتیماً ذا مقربة نصب یتیماً بر عمل مصدر است که مصدر عمل فعل خودکند تقول عجبت من ضرب زید عمروا ای من ان یضرب زید عمرو ذامقربة خداوند خویشی و نزدیکی چنانکه گفت و اتی المال علی حبه ذوی القربی. و بعضی دیگر گفتند ذامقربة از قرابت نیست بلکه از قرب است که پهلو و تهیگاه بود یعنی که ذاخاصرة مطویة ملاصقة من الجوع؛ تهیگاهی بهم آمده از جوع و گرسنگی. او مسکیناً ذامتربة ای ذافقر و حاجة یقال ترب الرجل اذا افتقر حتی لصق بالتراب من الفقر والذلة از درویشی بـا خاک برابر شده بمذلت چنانکه مسکین گویند لسکون حرکاته و فقیر گویند لانکسار فقار ظهره و گفتند برای آنکه مأوای او خاک باشد فرشی و بسطی نـدارد. ابوحامد خارزنجی گفت متربة از تربه است و هی شدة الحال. قال الشاعر:

و کنا اذا ما الضیف حل بارضنا
سفکنا دماء البدن فی تربة الحال.

و ابن عازب گفت که اعرابی به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت علمنی عملا یدخلنی الجنة؛ گفت یا رسول الله مرا عملی بیاموز که مرا ببهشت برد رسول صلوات الله و سلامه علیه و آله گفت اگر سؤال بلفظ مختصر گفتی بمعنی بزرگ است برو و عتق نسمة کن و فک رقبه. گفت یا رسول الله (ص) نـه هر دو بیک معنی و یکی باشد گفت نه عتق آن باشد که تو بردهٔ خود را آزاد کنی و فک آن باشد که او را بر بها دادن خود یاری دهی یعنی مکاتب را و منحة روان داری یعنی شتر و گوسفند بدهی تا یک دو روز مردمان درویش بدوشند و بشیر آن منتفع شوند و عطا و مبرة بازنگیری از خویشان واگرچه ظالم باشند اگر این نتوانی کردن گرسنه را طعام ده و تشنه را آب ده و امر معروف کن و نهی منکر کن اگر این نیز نتوانی کردن زبان نگاه دار الا از خیری.

ذومجر. [مَ / مُ جَ] (اِخ) نام آبگیری بزرگ است در بطن قوران از ناحیهٔ سوارقیة. و هم آنرا هضبات مجر نامند.

شاعر گوید:

بذی مجرا سقیت صوب غوادی

(از معجم البلدان یاقوت).

ذومحافظة. [مُ فَ ظَ] (ع ص مرکب) نگهبان. هوشیار. خداوند حفظ و یاد. هشیار. مراقبت و مواظب برکار.

ذومحبلة. [مَ بَ لَ] (اِخ) آبی است خوش بنزدیکی صفینة قرب مکة. (معجم البلدان یاقوت. ذیل کلمهٔ محبل).

ذومحرم. [مَ رَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه نکاح بـا وی روا نـبود. چـون مـادر و خواهر و عمه و دائیزه.

ذومخبر. [مِ بَ] (اِخ) نام برادرزادهٔ نجاشی که خدمت رسول صلوات الله علیه و سلم میکرد. و آن یکی از هفتاد و یک تن حبشی باشد که بنزد رسول اکرم صلوات الله علیه آمدند. و نام او را ذومخمر نیز گفته‌اند. و پس از رحلت رسول اکرم (ص) در شام اقامت گزیده‌است و روایاتی از احادیث شریفه دارد. و صاحب استیعاب گوید: ذومخبر و یقال ذومخمر و کان الاوزاعی یأبی فی اسمه الا ذومخمر بالمیمین لایری غیر ذلک و هو ابن اخی النجاشی و قد ذکره بعضهم فی موالی النبی صلی الله علیه و آله و سلم. له احادیث عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم مخرجها عن اهل الشام و هو معدود فیهم. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۰).

ذومخشنة. [مَ شِ نَ] (ع ص مرکب) ذوخشنة. ذوخشونة. صعبٌ لایطاق.

ذومخلب. [مِ لَ] (ع ص مرکب) چنگل‌دار. چون بـاز و شاهین و مانند آن.

---

1 - Fibrillé. 2 - Iryngium.

||چنگال‌دار، چون شیر و ببر و پلنگ و جز آنان. ذوظفر.

ذومخمر. [ ] (اِخ) رجوع به ذومخبر شود.

ذومذمة. [مَ ذِمْ مَ] (ع ص) رجلٌ ذومذمة، ای ثقیل علی الناس؛ مردی گران بر مردم.

ذومر. [ ] (اِخ) ابن وائل‌بن غوث‌بن قطن. قاله ابوعلی الاثرم. در المرصع ابن الاثیر این نام بدین صورت بی هیچ شرحی آمده است.

ذومراح. [مِ] (اِخ) رجوع به ذومراخ شود.

ذومراخ. [مِ] (اِخ) نام وادی یا رودباری است بنزدیکی مزدلفة و گویند از بطن جبلی باشد بمکة. و آنرا با حاء مهمله نیز گفته‌اند.

ذومراخ. [مُ] (اِخ) در تاج العروس آمده است: ذومرخ وادیی است بحجاز و در حدیث ذومَراخ ذکر شده است و ابن منظور و ابن الاثیر آنرا بضم میم ضبط کرده‌اند و آن وادیی است نزدیک مزدلفة و بعضی گفته‌اند کوهی بمکة و بحاء مهمله هم آمده است.

ذومران. [مُرْ را] (اِخ) نام پدر عمیر است و عمیر صحابی است.

ذومرحب. [مَ حَ] (اِخ) مرحب نام بتی بوده است به حضرموت و سادن آنرا ذامرحب می‌گفتند.

ذومرحب. [مَ حَ] (اِخ) (آل...) خاندانی است آل ذی‌مرحب‌بن ربیعة‌بن معاویة‌بن معدیکرب را بحضرموت و از این خاندان است وائل‌بن حجر صحابی. (یاقوت در معجم البلدان ذیل کلمهٔ مظة) و ربیعة‌بن معدیکرب خادم بت مرحب بحضرموت بوده است. (منتهی الارب).

ذومرحب. [مَ حَ] (اِخ) القیل الحضرمی. یکی از اذواء و اقیال که شمشیری معروف داشته است بنام ذواد.

ذومرخ. [مَ رَ] (اِخ) وادیی است بحجاز. حطیئة گوید:

ماذا تقول لافراخ بذی مرخ
حمرا الحواصل لاماء و لاشجر
القیت کاسبهم فی قعر مظلمة
فاغفر علیک سلام الله یاعمر. (المرصع).

||بیابانی به یمن. رجوع به ذوالمرخ شود. (المرصع). ||وادیی است بسیار درخت نزدیک فدک. (المرصع). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۱۴۴ و ۱۶۷ شود.

ذومرمر. [مَ مَ] (اِخ) در رساله‌ای که در آخر کتاب الجماهر بیرونی چاپ حیدرآباد دکن از کتاب الاکلیل للهمدانی در معرفت معادن بطبع رسیده است گوید: قال الهمدانی فی کتابه هذا کان بنی‌یعفر یحملوا الفضة من شبام سخم الی صنعاء و هی بالقرب من صنعاء علی ساعتین قریب من ذی‌مرمر و ظهر من قوله ان فیها معدن فضة.

ذومروان. [ ] (اِخ) لقب عمران‌بن فلح است. (از ابن الکلبی از المرصع).

ذومروه. [ ] (اِخ) جایگاهی بمدینة که وفد مصر بزمان خلافت عثمان بدانجا فرود آمدند. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۷۲ س آخر). و رجوع به ذی‌مروة شود.

ذومرة. [مِرْ رَ] (اِخ) لقب جبرائیل است. روح الامین. ناموس. طاوس الملائکة.

ذومرة. [مِرْ رَ] (ع ص مرکب) صاحب توانائی. ذوقوة. توانگر. قوی. ذومنظر؛ ذومرة فاستوی. (قرآن ۵۳ / ۶)؛ صاحب توانائی پس راست‌رو. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۱۶۱) و در تفسیر آن گوید: ذومرة؛ ای ذوقوة و اصل او از امرالحبل اذا حکم فتله مراراً و منه قول النبی علیه السلام: لاتحل الصدقة لغنی و لالذی مرة سوی. گفت صدقه حلال نباشد هیچ توانگر را و نه هیچ قوی‌تن درست را. و رجل مزیر؛ ای قوی. قال الشاعر:

تری الرجل النحیف فیزدریه
و فی اثوابه جلد مریر.

..... قطرب گفت عرب مرد قوی را ذومرة خوانند چنانکه شاعر گفت:

قد کنت قبل لقائکم ذامرة
عندی لکل تخاصم مراته.

..... عبدالله عباس گفت ذومرة؛ ای ذومنظر. حسن قتاده گفت: ذوخلق طویل، خداوند بالای دراز بود فاستوی یعنی تمام‌خلق و نکوصورت و تمام‌بالا. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۱۷۳).

ذومسحة. [ ] (اِخ) لقب جریربن عبد بجلی است.

ذومسغبة. [مَ غَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) گرسنگی: خداوند گرسنگی: فلا اقتحم العقبة و ما ادریک ما العقبة فک رقبة او اطعام فی یوم ذی‌مسغبة (قرآن ۹۰ / ۱۱ - ۱۴)؛ پس تکلیف درنیامد شروع نکرد در سختی و چه دانا کرد تراکه چیست عقبه رهانیدن گردن یا طعام دادن در روزی که گرسنگی است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۳۱) و در تفسیر آن گوید: یا طعام دادن در روزی خداوند گرسنگی روزی گرسنه من باب قولهم لیل قائم و نهار صائم. (ج ۵ ص ۵۳۶) و رجوع به ذومتربة شود.

ذومشاغب. [مَ غِ] (ع ص مرکب) مرد فتنه‌انگیز. آنکه همیشه به انگیختن شر و فتنه گراید.

ذومشربة. [مَ رَ بَ] (ع ص مرکب) طعام ذومشربة؛ من اکله شرب علیه. (اقرب الموارد).

ذومصاص. [مُ] (اِخ) نام موضعی است.

ذومصدق. [مِ دَ] (ع ص مرکب) شجاع ذومصدق؛ دلیری راست حملة. ||جواد ذومصدق؛ اسپ راست تک و راست رَوِش.

ذومصر. [مِ] (اِخ) در المرصع آمده است: لقب یکی از رواة حدیث در اضاحی است. و در منتهی الارب آرد: یزید ذومصر محدثی است.

ذومصة. [مَصْ صَ] (اِخ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ سبعیة گوید: السبعیة فرقة من غلاة الشیعة. لقبوا بذلک لانهم زعموا ان النطقاء بالشریعة ای الرسل سبعٌ: آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و محمد المهدی سابع النطقاء و بین کل اثنین من النطقاء سبعة ائمة یتممون شریعته و لابد فی کل شریعة من سبعة، بهم یقتدی: امام یؤدی عن الله. حجة یؤدی عن ذلک الامام و یحمل علیه و یحتج به له و ذومصة یمص ای یا خذالعلم من الحجة. و ابواب و هم الدعاة...

ذومطارة. [مَ رَ] (اِخ) نام کوهی است. نابغه راست:

و قد خفت حتی ما تزید مخافتی
علی وعل من ذی‌مطارة عاقل.

ذومطالع. [مَ لِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) قصیده‌ای که بیش از دو مطلع دارد.

ذومطرقة. [مِ رَ قَ] (ع اِ مرکب) چرخ و دستگاهی باشد کوفتن را.[1]

ذومطلح. [مَ لَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذومطلعین. [مَ لَ عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) قصیدهٔ صاحب دو مطلع.

ذومعاهر. [مُ هِ] (اِخ) لقب پادشاهی از حمیر. حسان‌بن تبع. قاله ابن الکلبی. (از حاشیهٔ المرصع خطی).

ذومعجزة. [مُ جِ زَ] (اِخ) رجوع به ذوالمعجزة شود.

ذومعدی. [ ] (اِخ) ابن مریم. یکی از ملوک حمیر.

ذومعلاق. [مِ] (ع ص مرکب) مرد سخت خصومت که در حجت آویزد. (منتهی الارب).

ذومعلقة. [مَ لَ قَ] (ع ص مرکب) رجل ذومعلقة؛ مرد درآویزنده در هر چه که پیش آید. (منتهی الارب).

ذومعمع. [مَ مَ] (ع ص مرکب) صابر و شکیبا برکار.

ذومعنیین. [مَ نَ یَ ی] (ع ص مرکب) خداوند دو معنی. صاحب دو مراد. دارای دو مقصود و منظور. ذووجهین. (کلمة. کلام). نزد بلغاء آن است که لفظ مشترک مشتمل بر دو معنی تمام باشد و آن هر دومعنی یا حقیقی باشند یا مجازی و یا یکی حقیقی و دیگری مجازی و هر دو معنی مراد متکلم باشد. و اگر لفظ

---

1 - نام ذومطرقة را من به این آلت داده‌ام. Marteau-pilon.

مشترک مشتمل بر زیاده از دو معنی باشد آنرا ذوالمعانی گویند. مثال ذومعنیین. شعر:

بهر اندیشه چندان ریختم در
که کرده عالمی راگوشها پر.

گوشها دو معنی حقیقی دارد یکی جمع گوش دیگری جمع گوشه. و هر دو معنی تام و مراد متکلم است. مثال ذوالمعانی. شعر:

چو برق میگذرد پیش چشم ما خندان
بدان نظر که ز ما چشمها روان دارد.

لفظ چشمها سه معنی دارد. یکی آنکه گریان گردد. دوم آنکه جویها روان گردد. سوم آنکه از حیرت چشمها رود. و هر سه معنی مراد متکلم است. و ذوالمعنیین غامض تعریف این تعریف ذوالمعنیین است الا آنکه اینجا یک معنی بلغت دیگر است. مثاله، شعر:

بر سر آب بودهایم که شاه
ناگهان [در] رسید بر سرما.

لفظ ما در فارسی جمع متکلم است و در عربی بمعنی آبست. و هر دو معنی مراد متکلم است مثال دیگر. شعر:

پایمردی او ز عظم صفات
زده اینک به روی عزی لات.

لات در عربی نام بتی است و در هندی لگد را گویند. و هر دو معنی مستقیمند. کذا فی جامع الصنایع. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ذومغفرة. [مَ فِ رَ] (ع ص مرکب) خداوند آمرزش: و انّ ربّک لذو مغفرة للناس علی ظلمهم و ان ربّک لشدید العقاب. (قرآن ۱۳ / ۷). و ترجمهٔ آن چنین است: بدرستی که پروردگار تو هر آینه خداوند آمرزش است برای مردم بر ستم ایشان و بدرستی که پروردگار تو سخت عقوبت است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۷۱). و در ص ۱۷۵ تفسیر آنرا بدینسان آرد: و خدای تو ای محمد خداوند آمرزش است مردمان را بر ظلمشان و این از جملهٔ آیاتی است که به او استدلال کردند بر اصحاب وعید برای آنکه خدایتعالی بر اطلاق گفت من بیامرزم مردمان ظالم را و توبه شرط نکرد آنگه بر عادت خود وعید با این وعد مقرون کرد و گفت خدای سخت عقوبت است تا بدانند که هر دو با اوست و متعلق بمشیت و ارادت اوست. سعیدبن المسیب گفت چون این آیت آمد رسول (ص) گفت اگر نه عفو خدای بودی و تجاوز او هیچ آدمی را عیش خوش نبودی و اگر نه وعید و عقاب او بودی همهٔ آدمیان پشت بعفو او گذاشتندی. و در سورهٔ فصلت آیهٔ ۴۳ آمده است: اِنّ رَبّکَ لذومغفرة و ذوعقاب الیم. بتحقیق که پروردگارت صاحب آمرزش و صاحب شکنجه و عقوبت دردناک است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۵) و در ص ۵۵۱ ضمن تفسیر آیه گوید: و آنگه بر سبیل ترغیب و ترهیب گفت خدای تو ای محمد (ص) خداوند آمرزش و مغفرت است و خداوند عقاب سخت مولم تا هر کسی را بحق خود برساند.

ذومقار. [مَ] (اِخ) احمدبن زیدبن سددبن حمیرالاصغر. نام ملکی از حمیر.

ذومقراطیس. [ ] (اِخ) ذیمقراطس.[1] فیلسوف یونانی. وی در مائهٔ پنجم پیش از میلاد میزیست. او دائم بدیوانگی بشر میخندید چنانکه هراقلیطس بر آن میگریست. وی میگفت که جهان مرکب از ذرات بیشماری باشد که در خلاء بحرکت است. ابن القفطی در تاریخ الحکماء گوید: فیلسوف یونانی صاحب مقاله در فلسفه. وی برای افادهٔ این فن در یونان متصدر زمان خویش بود و در مدارس علوم یونان آراء او مذکور و مشهور بود. مترجمین و نقلهٔ ذکر او را آورده و اقاویل وی را نقل کردهاند. و اوست که گوید اجسام مرکب از اجزاء لایتجزی باشند و در این معنی او را تألیفی است که مترجمین در اول بسریانی و سپس بعربی آوردهاند. و رسائل ذیمقراطیس نیکو و مهذب است و ابن جلجل گوید: او بزمان سقراط میزیست و نسبت وی رومی آغریقی است - انتهی.

صاحب حبیب السیر او را معاصر بهمنبن اسفندیار گفته است.[2] (جزء دوم از ج ۱ ص ۶۱ و ۷۲) و ابن البیطار در مفردات از ذیمقراطیس نامی روایت آرد از جمله در کلمهٔ سلخ الحیة و در کلمهٔ صوف و لکلرک مترجم فرانسوی ابن البیطار در کلمهٔ سلخ الحیة آنرا دیمکراتس (ذیمقراطیس)[3] و در کلمهٔ صوف دیمو کراتس[4] نقل کرده است. و معلوم نیست که این کس ذیمقراطیس معروف قائل بجزء لایتجزی یا ذیمقراطس فیثاغورسی و یا ثالثی است که طب و گیاهشناسی میورزیده و کتاب او در دست ابن البیطار بوده ولکن آن کتاب به اروپائیان نرسیده است. والله اعلم. در ترجمهٔ نزهة الارواح آمده است: ظهور ذیمقراطیس به زمان بهمنبن اسفندیار بود و صاحب مقالات و آدابی است که در کتب حکما مدوّن است و گویند او گفت اگر بمن گویند مبین چشمها را بر هم مینهم و اگر گویند مشنو گوشها میگیرم و اگر گویند مگوی لب فرو میندم لکن اگر گویند مفهم آن نتوانم، چه این یک در اختیار من نباشد. و مرحوم دُرّی در حاشیهٔ کتاب میگوید وی همیشه بشاش بود و مردم بلد او از این رو او را دیوانه گمان بردند و بقراط را بعلاج وی مأمور کردند و او به وی خوردن شیر تجویز کرد چون شیر بیاوردند گفت این شیر بزی سیاه و جوان است و چون تحقیق کردند چنان بود که او گفته بود و بقراط از فراست او در عجب شد و دیری با او در علوم حکمیة بحث کرد از آن پس بقراط گفت همشهریان وی دیوانهاند نه او. (نقل بمعنی از ترجمهٔ نزهة الارواح).

ذومقربة. [مَ رَ بَ] (ع ص مرکب) صاحب خویشی. خداوند خویشی و نزدیکی: یتیماً ذامقربة. او مسکیناً ذامتربة. (قرآن ۹۰ / ۱۵ - ۱۶)؛ و بیپدر را یا درویش خداوند خاکنشینی (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۵۳۱) و در تفسیر آن گوید: نصب یتیماً بر علم مصدر است که مصدر عمل فعل خود کند تقول عجبت من ضرب زید عمرواً ای من ان یضرب زید عمروا. ذامقربة؛ خداوند خویشی چنانکه گفت، و آتی المال علی حبه ذوالقربی. و بعضی دیگر گفتند ذامقربة از قرابت نیست بلکه از قرب است که پهلو و تهیگاه بود یعنی که ذا خاصرة مطویة ملاصقة من الجوع؛ تهیگاهی بهم آمده از جوع و گرسنگی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۵۳۶) و رجوع به ذومتربة شود.

ذومقول. [مِ وَ] (ع ص مرکب) صاحب زبان فصیح و گُویا.

ذومقیدحان. [مُ قَ دِ] (اِخ) لقب ملکی از ملوک حمیر.

ذوملة. [مِلْ لَ] (ع ص مرکب) بستوه آمده.

ذوملینة. [مَلْ یَ نَ] (ع ص مرکب) نرم جانب.

ذومنسم. [مِ سَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ذوات المناسم و ذوات الاخفاف شود.

ذومنصبة. [مَ صِ بَ] (ع ص مرکب) عیش ذومنصبة؛ زیست با رنج و کلفت. (منتهی الارب). عیش ناصب و کذلک ذومنصبة. فیه کدو جهد. (تاج العروس).

ذومهدم. [مِ دَ] (اِخ) لقب پادشاهی از حمیر. ||لقب پادشاهی از حبش.

ذوناب. (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از درنده مثل گرگ و شیر چه ناب بمعنای دندان پشک است. (غیاث اللغات).

-امثال: شر اهر ذاناب؛ شری که بیانگ آورده است خداوند پشک را.

ذونباح. [نُ] (اِخ) زمینی است درشت بلند در شربة نزدیک تیمن. (منتهی الارب). حزم من الشربة قرب تیمن و هی هضبة من دیار

---

1 - Démocrite.

۲ - صاحب روضة الصفا در این مورد بجای ذیمقراطیس، انکاس آورده است و شاید غلط کاتب باشد.

3 - Dimoukrates.

4 - Dimokrates.

فزارة. (تاج العروس).

ذونبق. [نَ بِ] (اِخ) موضعی است در قول راعی:

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
بذی‌نبق زالت بهن الاباعر.

ذونجب. [نَ جَ] (اِخ) نجب موضعی است و بدانجا میان تمیم و بنوعامربن صعصعة جنگی بوده است. یک سال پس از جنگ جبلة و غلبهٔ بنو تمیم را بود. و در آن جنگ ابن کبشهٔ ملک از بنی‌عامر کشته شد و یزیدبن الصعق و بعض دیگر را اسیر گرفتند و سحیم‌بن وثیل الریاحی در این وقت گفت:

و نحن ضربنا هامة ابن خویلد
یزید و ضرجنا عبیدة بالدم
بذی نجب اذ نحن دون حریمنا
علی کل جیاش الاجاری مرجم.

|| وادیی است نزدیک ماوان بدیار بنومحارب. ابوالاحوص ریاحی گوید:

و لو ادرکتة الخیل و الخیل تدعی
بذی نجب ما اقرنت و اجلت.

و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۱۱۴ شود.

ذونزل. [نَ زَ] (ع ص مرکب) بسیار باران. ابری نزل و ذونزل؛ بسیار باران. (از تاج العروس).

ذونزل. [نُ زُ] (ع ص مرکب) مبارک. یقال طعام ذونزل و نزیل؛ ای مبارک و یقال رجل ذونزل؛ ای کثیر النفل و العطأ و البرکة و قال لبید:

و لن تعدموا فی الحرب لیثاً مجرباً
و ذا نزل عندالرزیة باذلا. (تاج العروس).

ذونسب. [نَ سَ] (ع ص مرکب) صاحب نسب. || صاحب اصلی شریف و نجیب:[1]

گویم آنگاه بیارید یکی بادهٔ ناب[2]
یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری.
ای ذونسب به اصل در و ذوفنون بعلم
کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی.
منوچهری.

ذونفر. [ ] (اِخ) حمیری. یکی از بزرگان عرب که اسیر ابرهة بود و او عبدالمطلب را نزد ابرهة برد و شفاعت کرد. (تاریخ طبری ج ۲ ص ۹۳۸ - ۹۳۹).

ذونفر. [نَ فَ / نَ] (اِخ) موضعی است بر سه میل از سلیلة میان آن و میان ربذة و بعضی گفته‌اند بر یک منزل در راه مکة در پشت ربذة است. و بسکون فاء هم روایت شده است. (معجم البلدان).

ذونمر. [نَ مِ] (اِخ) موضعی به نجد از دیار کلاب.

ذونمرق. [نُ رُ] (اِخ) کندی. لقب نعمان‌بن یزیدبن شرحبیل‌بن یزیدبن امرؤالقیس‌بن عمروبن المقصوربن حجر آکل المراربن عمروبن معاویة است. (تاج العروس).

ذونملة. [نَ لَ] (ع ص مرکب) بسیار جنبش. کثیر الحرکة.

ذونواس. [نَ] (اِخ) نام یکی از اصحاب کهف.

ذونواس. [نُ] (اِخ) البجلی. شاعری کوفی است. ابن الاثیر در المرصع بنقل از کتاب الورقةبن الجراح گوید[3]: مولد او کوفه و منشأ وی رأس عین است و از اوست:

انّ امرء اصحب الزمان به
فقر الیک الظاهر العدم. [کذا].[4]

ذونواس. [نُ] (اِخ) رجوع به ذرعةبن کعب شود.

ذونواس. [نُ] (اِخ) لقب کعب یا زرعة. یکی از ملوک و اذواء یمن. او ذوشناتر را بکشت و بجای وی نشست و از آنرو او را ذونواس گویند که دو گیسو بر دوش دروا و جنبان داشت. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: ملک ذوشناتر سبع و عشرون سنة... مردی ستمگر و بد فعل بود و با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید، و پسری بود نام وی ذونواس و دو گیسو نیکو داشتی و در تاریخ جریر نام او، زرعة بود و لقب ذونواس پس ذوشناتر او را بخواند و ذونواس کاردی با خود برداشته چون بخلوت دست بدو خواست کردن، ذونواس کارد بزد و ذوشناتر را بکشت و سرش ببرید و بیرون آورد و پادشاهی فراز گرفت و مردمان بازرستند. ملک ذونواس، عشرون سنة. صاحب الاخدود وی بود در عهد فیروز یزدجرد بوده است. و بروزگار قصی‌بن کلاب بر یثرب بگذشت و از عالمان جهودان سخنها شنید و خوش آمدش، و دین جهودی گرفت پس جهودآن بر آن داشتندش که بنجران رود و آنجا ترساآن بودند، از جملهٔ یمن بقصد طرفه و معجزی که از ترسائی بدیدند ترسا شده بودند. پس ذونواس مغا کی بکند و آتش در آن برافروخت بسیار، و هر که از ترسائی برنگشت و جهودی نپذیرفت در آن مغا ک افکندش و ذونواس آنجا نشسته بود با مهتران خویش، آن است که خدای تعالی یاد کرده است. قوله تعالی: قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود اذهم علیها قعود و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود (قرآن ۸۵ / ۳ - ۷). و بیست هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند و انجیلها همه بسوخت، و مهتر ایشان عبداللهبن الثامر بود، دین جهودی بر وی عرضه کردند. نپذیرفت ذونواس چوبی در دست داشت بر سر وی زد، مغزش بشکافت و اندر آن نمرد، بعد از آنکه او را از کوه بفرمود انداخت و هیچ زیانی نرسیدش که انجیل همی خواند. پس مردی از آن ترساآن انجیلی نیم‌سوخته بر گرفت و سوی قیصر رفت، نام ذوثعلبان خوانند. پس این مرد ترسا پیش قیصر فریاد کرد و بگفت که ذونواس چه کرد. قیصر اجابت نکرد و گفتا از من [تا یمن دور است لیکن از یمن] تا حبشه نزدیک است و او را نامه نبشت بملک حبشه، و این مرد آنجا رفت، و ملک حبشه بگریست از آن کار و قرب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری نام او ارباط پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را سوار در دریا فکند و کس بازندیدش. و در تاریخ جریر چنان است که ذونواس با ارباط حیلت کرد و هزار کلید به وی فرستاد و گفت این کلید گنجهاست. و همه ترا دهم چون ارباط بحضرموت از دریا برآمد و رسول ذونواس را دید و کلید گنجها، قبول کرد و ذونواس بیامد و بسیاری خواسته بیاورد و گفت دیگر بشهرهاست، سپاه فرست تا بیاورند. و بدین حیلت سپاه وی در شهرها پیرا کند و پیش از این با مهتران شهرها سگالیده بود که هر کسی بر جای خویش حبشیان را بکشد و همچنان کردند. و ذونواس این سپاه خاصهٔ ارباط بسیاری بکشت و ارباط بگریخت و بحبشه باز شد، پس دوم بار ابرهه را بفرستاد با صد هزار مقاتل، و ذونواس خود را آخر کار در آب افکند چنانکه گفته شد و ما هر دو راست [شاید، روایت] نوشتیم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۹ و ۱۷۰). و بعضی نام او را ذرعةبن حسان و برخی ذونواس‌بن تبان اسعد ابی‌کرب‌بن ملکیکرب و گروهی ذرعةبن کعب نوشته‌اند. یونانیان و از جمله تئوفاس، پادشاه حمیر ذونواس را زمیانوس می‌نامند و رجوع به مجمل التواریخ ص ۱۵ و ۱۵۸ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴ و ج ۳ ص ۱۱۱۱ و حبیب السیر ج ۱ ص ۹۵ و ۹۶. و المرصع ابن الاثیر شود.

ذونوسان. [نَ وَ] (ع ص مرکب) خداوند ناوش. آنکه چون ناو ایستاده بر جای جنبد.[5]

ذؤنون. [ذُءْ] (ع اِ) گیاهی است. ج، ذآنین.

ذونهد. [ ] (اِخ) رجوع به ذونجب شود.

---

1 - Cognat.

۲ - نل: بیارند یکی داروی خواب

۳ - ابن الجراح نامی که مؤلف کتابی بنام الورقه باشد و نیز کتابی بنام ورقة در مآخذ دسترس ما یافت نشد.

۴ - چنانکه مکرر نوشته‌ام نسخهٔ المرصع خطی منحصری از یکی از ابن الاثیرها در دست است که پر از اغلاط است و اصلاح آن به علت نبودن نسخ دیگر میسر نیست.

5 - Oscillante.

ذونهدی. [ ] (اِخ) ابن القرطبه، فی مقصوره و ممدوده (فعلی) و (فعلاء) باختلاف معنی، ذونهدی موضع. و امرأة نهداء عظیمة النهدین و ارض نهداء، کریمة مرتفعة - انتهی کلامه. (المرصع). و هم در حاشیهٔ المرصع خطی آمده است: ذویهدی بیاء فی اوله ذکره عالم اللغویین و اظن ابن القرطبة لم یجد تقیده والله اعلم.

ذونهیا. [ ] (اِخ) موضعی است نزدیک ذوسمر از نواحی عقیق.

ذونیرب. [نَ رَ] (ع ص مرکب) شریر. نمام. رجل ذونیرب؛ مرد شریر و بد. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: ذونیرب؛ شریر، ای ذوشر و نمیمة، قال عدیّ بن خزاعی:

و لست بذی‌نیرب فی الصدیق
و مناع خیر و سبابها.

قال ابن بری صواب انشاده:

و لست بذی‌نیرب فی الکلام
و مناع قومی و سبابها
و لا من اذاکان فی معشر
اضاع العشیرة و اغتابها
ولکن اطاوع ساداتها
و لا اعلم الناس القابها.

ذونیرین. [نَ رَ] (ع ص) دوپود (جامه). دیبود (معرب دوپود). ||رجل ذونیرین: سخت‌قوی. که شدت دو برابر حال اوست. (المزهر سیوطی ص ۲۱۳).

ذوو. [ذَ] (ع اِ) جِ ذو.

ذووالارحام. [ذَ وُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سید شریف جرجانی در تعریفات گوید: ذووالارحام فی اللغة بمعنی ذوی القرابة مطلقاً و فی الشریعة هو کل قریب لیس بذی سهم و لا عصبة - انتهی. و ابوالفتوح رازی در تفسیر آیهٔ شریفهٔ: و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله، (قرآن ۷۵/۸). گوید و خداوند رحم‌ها و خویشان بهری از بهری اولیترند، یعنی در باب میراث هر چه نزدیکتر باشند بمتوفی بمیراث اولیتر باشند. چون جهت استحقاق میراث قرابت است و مساس رحم [و هر چه] قرابت قریب‌تر باشد و رحم ماس‌تر مرد بمیراث اولیتر باشد و این آیه دلیل است بر آنکه میراث بقرابت باشد اگر عصبه باشد و اگر نباشد و اگر تسمیه باشد او را و اگر نباشد برای آنکه تسمیه را حکم نباشد با قرابت قریب و آنان که با ما موافقت کردند در توریث ذوی الارحام از فقها عصبه را استثنا کردند و ذوالسهام و ما این استثنا نکردیم برای آنکه دلیل نیست موجب استثنا را، و این آیه ناسخ است حکم میراث را بنصرت و هجرت چنانکه بیان کردیم در باب اول. و آنکه ایشان اعرابی را از مهاجر میراث ندادندی و آنانکه گفتند ولایت در آیت نصرت است دون ولایت میراث گفتند هر دو آیت محکم است و آیهٔ اول منسوخ نیست به این آیه. عبدالله زبیر گفت‌سبب نزول آیه آن بود که در جاهلیت دو مرد با هم دوستی کردند. با یکدیگر شرط کردندی‌که هر کس را که از ایشان وفات باشد صاحبش میراث او برگیرد خدای تعالی این آیه فرستاد و آن حکم باطل کرد... و اولو الارحام از لفظ خود واحد ندارد واحد ذو باشد.

ذووالآکال. [ذَوُلْ] (ع اِ مرکب) رؤسای قبائل جاهلیت که از غنائم خود را چهار یک (مرباع) برگرفتندی.

ذووالحجی. [ذَوُلْ حِ جا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خردمندان. خداوندان خرد. صاحبان عقل. بخردان:

زار الحجیج منی و زار ذووالحجی
جسد الحسین و شعبه فاستشرقوا.

ابوسعید محمد الرستمی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

ذووب. [ذَ] (ع ص، اِ) شترمادهٔ فربه.

ذووتأبط شراً. [ذَ تَ ءَبْ بَ طَ شَرْ رَنْ] (اِخ) ج تأبطَ شرّاً.

ذووثلة. [وَ ثَ لَ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر است.

ذووج. [ذَ ئو ج] (ع ص) احمر ذووج؛ سرخی سرخ. سرخ سیر. احمر ذریحیی. احمر قانی.

ذووجمی. [ذَ جَ ما] (اِخ) نام موضعی است.

ذووجوه. [وُ] (ع ص مرکب) صاحب رویها. و فی الحدیث: القرآن ذلول ذووجوه فاحملوه علی احسن الوجوه.

ذووجهین. [وَ هَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دارای دو روی. دارای دو معنی. ||نزد بلغا آن است که ترکیبی که از الفاظ مشترک بر حسب وضع باشد آن ترکیب مفید در غرض تمام باشد. و یا ترکیب از الفاظی بود که اطلاق لفظی در اصطلاح و استعمال بر دو چیز بود. و بنای آن ترکیب بر یک غرض تمام بود. و این صنعت عین ایهام است. الا فرق آنکه ایهام در یک لفظ است و ذووجهین در الفاظ و مستفاد از ترکیب. و اگر بتمهید مقدمه مؤید گردد زیباتر آید بر حسب وضع. مثاله، شعر:

بمیدان نگر هست گنبدکنان (؟)
کمیتی‌که او جوش بسیار دارد.

غرضی که بنای بیت بر آن است آن است که در میدان نگر یعنی ساغر را نگر. گنبدکنان یعنی حباب بر می‌آرد آن کمیتی که سخت میجوشد. و غرض دوم که بنای بیت بر آن نیست آن است که در میان میدان که جای جولانگری اسبان است خاستها میکند. آن اسب کمیت که جوش بسیار دارد. مثال طریق دوم بر حسب اصطلاح شعر:

پیر نورانی صبح آنرا که گفتی صادق است
مهر خود را بر همه آفاق روشن میکند.

این بیت دو معنی دارد. و مقید دو غرض است. اما غرضی که بنای بیت بر آن است اینکه پیر نورانی صبح آن صبح که او را صادق گفتی آفتاب خویش را بر همهٔ جهان تابنده کند غرض دوم منافی آن است که پیر نورانی صبح آن پیر که او را صادق گفتی شفقت خود بر همه جهانیان پیدا میکند. و این غرض مستفاد از لفظ نورانی و صادق و مهر و روشن که اطلاق این الفاظ هم بر پیری درست آید و هم بر صبح. کذا فی جامع الصنایع.[1]

ذووداد. [وِ] (ع ص مرکب) خداوند دوستی. دوستار. دوستدار:

گفت صد خدمت کنم ای ذووداد
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد. مولوی.

ذووضع. [وَ] (ع ص مرکب) که قابل وضع است. (فلسفه)[2]. کم ذووضع: و اما قسمت کم بوجه دوم: چنان بود که گویند: کم ذووضع باشد یا غیر ذی وضع. و وضع به سه معنی بکار دارند: یکی هر چه قابل اشارت حسی بود گویند آنرا وضع است. و به این معنی گویند نقطه را وضع باشد: و وحدت را وضع نبود، یعنی نقطه قابل اشارت بود، و وحدت از آن روی که وحدت باشد نبود. دوم هرچه آن را وجودی قار بالفعل بود و اتصال و ترتیبی، چون اجزاء او را با یکدیگر نسبت دهند آنرا وضع خوانند مثلاً گویند: مربع را وضعی است که ضلع او با زاویهٔ او بر چه نسبت باشد. و زاویهٔ او با ضلع برچه نسبت، و این وضع بحقیقت از مقولهٔ اضافت بود. سوم هر چه آنرا اجزائی بود، و اجزاء آنرا با یکدیگر و با جهات عالم نسبتی بود و جمله را بسبب این نسبت هیأتی لازم شود، و این هیأت را وضع خوانند. و این وضع خود مقوله‌ای است به انفراد چنانک یاد کرده شد و غرض در این موضع وضع است بمعنی دوم که بعض کمیات را عارض شود. پس کم ذووضع یا خط بود یا سطح یا جسم و غیرذی وضع قارالذات بود یا نبود، اگر قارالذات بود عدد بود و اگر غیر قارالذات بود زمان بود. و عدد را وضع نیست بسبب آنک اتصال ندارد، و زمان را به سبب آنک قار نیست. (اساس الاقتباس صص ۴۱-۴۲).

ذوون. [ذَ] (اِخ) اَذواء. جمع است بطنی از ملوک حمیر راکه نامشان بذو آغاز میشود: و من بطون حمیر الذوون، و قدیقال لهم الاذواء.

---

1 - Equivoque.

2 - Susceptile de position.

(عقد الفرید جزء ۳ ص ۳۱۹).

ذوو نبل. [ذَ نُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان نجابت:

و لو کنت فی بغداد قام لنصرتی
هنالک اقوام کرام ذوونبل. ابن الصلاح[1].

ذوهاش. (اِخ) موضعی است در شعر شمّاخ:

فأیقنت أن ذاهاش منیها.

و زهیر گوید:

عفا من آل فاطمة الجواءُ
فیمن فالقوادم فالحساءُ
فذوهاش فمیث عریتات
عفتها الریح بعدک و السماء.

ذوهاش. (اِخ) (روضة ذی‌هاش) موضعی است. عیاض‌بن نصر هری گوید:

بروضة ذی‌هاش ترکنا قتیلهم
علیه ضباع عُکِفُ و نسور.

ذوهجران. [هَ جَ] (اِخ) ابن نسمی از بنومیثم‌بن سعد. یکی از اقیال و اذواء یمن است.

ذوهجرتین. [هِ رَ تَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) هر صحابی‌که هجرت حبشه و هجرت مدینة کرده است.

ذوهزرات. [هَ زَ] (ع ص مرکب) گول. زیان زده و مغبون در هر چیزی. و فیه هزرات؛ او نیک کلند است. (منتهی الارب). الهزرة... الکسل التام و انه لذو هزرات؛ یغبن فی کل شیء... و فیه هزرات ای کسل. تاج العروس.

ذوهزیم. [هُ زَ] (اِخ) شهریست به یمن.

ذوهلاهل. [هُ هِ] ذوهُلاهِلَة (اِخ) یکی از اذواء یمن است.

ذوهلیان. [هِ ل ل] (ع ص، اِ) رجوع به بِلّ شود.

ذوهمان. [ذَ هَ] (اِخ) در البیان والتبیین آمده است: و قیل لذوهمان: ما تقول فی خزاعة؟ قال: جوع و احادیث. (البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۲).

ذوهوط. (اِخ) نام جایگاهی است. (المرصع).

ذوی. [ذَ وا] (ع اِ) تثنیة ذو.

ذوی. [ذَ] (ع اِ) ج ذو در حال اضافه: مررت برجال ذوی‌مال؛ گذشتم بمردانی خداوندان مال. ذوی الارحام. خداوندان قرابت نسب. ذوی‌الحقوق. صاحبان حق. ذوی‌العقول. خردمندان. صاحب خردان.

ذوی. [ذُ وی ی] (ع مص) ضعیف و پژمرده شدن. پژمردن. (تاج المصادربیهقی). پژمریدن. چنانکه تره. پلاسیدن. پژمرده شدن. (زوزنی).[2]

ذوی. [ذَ وی ی] (ع ص) ذابل. پژمرده. پژمریده. پلاسیده.

ذوی. [ذِ وا] (ع اِ) گوسفندان ریزه. ||پوست‌های حب انگور. (عن ابن الاعرابی). و در تاج العروس آمده است: الذوی کالی، النعاج الصغار و نص ابن الاعرابی الضعاف و لکنه مضبوط بفتح الذال ضبط القلم کما فی نسخة المحکم بخط الارموی.

ذویارق. [رِ] (اِخ) مالک‌بن ذی‌یارق. جد قبیلهٔ خبذع است.

ذوی‌الاحترام. [ذَ وِلْ اِ تِ] (ع ص مرکب) صاحبان حرمت: حکام ذوی‌الاحترام.

ذوی‌الاحتشام. [ذَ وِلْ اِ تِ] (ع ص مرکب) خداوندان حشمت: حکام ذوی الاحتشام.

ذوی‌الاذناب. [ذَ وِلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دنباله‌داران: کواکب ذوی‌الاذناب. رجوع به ذوذنب شود.

ذوی‌الارحام. [ذَ وِلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خویشان نسبی.

ذوی‌الاضلاع. [ذَ وِلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان برها و پهلوها. خداوندان دنده‌ها.

ذوی‌الاظلاف. [ذَ وِلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سم‌شکافتگان چون گوسفند و گاو و مانند آن. زنگله‌داران.

ذوی‌الآکال. [ذَ وِلْ] (ع اِ مرکب) ذووالآکال. مهتران قبیله که چهارم حصهٔ غنیمت بهر خود گیرند. (از منتهی الارب). و رجوع به ذووالآکال شود.

ذوی‌الالباب. [ذَ وِلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحب خردان. خردمندان: و کتاب ذوی الالباب با لشکری گزیده از رجال ترا کمیپی مرتب داشت. (وصاف ص ۱۷۸).

ذوی‌الانیاب. [ذَ وِلْ اَنْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان یشک.

ذوی‌الاوتار. [ذَ وِلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان زه. وترداران. رودجامگان. آلات موسیقی که زه کشیده دارند: و در برهان قاطع ذیل «جفت ساز» آمده است: نوعی از فنون و هنرهای سازندگی و صفتی از صفات ساز ذوی‌الاوتار است و آن سه نوع میباشد جفت ساز و راست ساز و یک و نیم ساز. نظامی آرد:

دگر نسبتی راکه دانست باز
درآورد نغمه به آن جفت ساز
(اقبالنامه چ وحید ص ۸۸).

و در جای دیگر «ساز جفت» آورده است:

سباع و بهائم برآن ساز جفت
یکی گشت بیدار و دیگر بخفت.
(ص۸۸ همان کتاب).

ذوی‌الجهل. [ذَ وِلْ جَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نادانان. خداوندان جهل:

و ارباب هذا العلم مافتئوا کذا
یقاسون ما لاینبغی من ذوی‌الجهل.
ابن الصلاح.

ذوی‌الحاجات. [ذَ وِلْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نیازمندان. حاجتمندان. ارباب حاجت. نیازومندان. حاجتومندان.

ذوی‌الحجی. [ذَ وِلْ حِ جا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوی‌العقول. اولوالالباب. خردمندان. صاحب خردان: الصبر احجی بذوی الحجی. و رجوع به ذووالحجی شود.

ذوی‌الحقوق. [ذَ وِلْ حُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مستحقان. حق‌وران. صاحبان حق.

ذوی‌الحوافر. [ذَ وِلْ حَ فِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحبان سم‌ها. صاحبان حافرها.

ذوی‌الروح. [ذَ وِرْ رو] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران. جانداران. ||غیر ذوی‌الروح؛ آنچه جان ندارد چون جماد.

ذوی‌العاهات. [ذَ وِلْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان عاهت.[3] آفت‌زدگان. خداوندان آفت.

ذوی‌العز. [ذَ وِلْ عِزز] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوی‌العِزِ وَ الاِحترام. گرامیان. ارجمندان.

ذوی‌العقول. [ذَ وِلْ عُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) اولوالالباب. خردمندان. صاحب‌خردان. ذوی‌الحجی. مقابل غیر ذوی‌العقول. بیخردان.

ذوی‌العلم. [ذَ وِلْ عِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوندان دانش: و صلی الله علی محمد نبیه الهادی الی سبیل الجنان و آله و اولاده ذوی العلم و العرفان. (قصص الانبیاء ص ۲).

ذوی‌العین. [ذَ وِلْ عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذوالعین هوالذی یری الحق ظاهراً و الخلق باطناً فیکون الخلق عنده مرآت الحق لظهور الحق عنده باختفاء الخلق فیه اختفاء المرآة بالصور. (تعریفات).

ذوی‌الفرائض. [ذَ وِلْ فَ ءِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) میراث‌برندگان بفریضة. ج ذوالفریضة.

ذوی‌الفروض. [ذَ وِلْ فُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) صاحبان فریضة در ارث.

ذوی‌القرابات. [ذَ وِلْ قَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذوالقرابة. نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان.

ذوی‌القرابة. [ذَ وِلْ قَ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان. ج، ذوالقرابة.

---

1 - کلمه نبل عرب با Nobilis لاطینی لفظاً و معناً شبیه است.

2 - Se flétrir. 3 - Les esthropiés.

ذوی‌القربة. [ذَ وِلْ قُ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذوالقربة.

ذوی‌القربی. [ذَ وِلْ قُ بِا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ج ذوالقربی. نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان.

ذؤیب. [ذُ ءَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن حلحلة الخزاعی. صحابی است. او در فتح مکه در رکاب رسول صلوات‌الله علیه و سلم بود وی تا زمان معاویة بزیست. و قبیصة‌بن ذویب پسر اوست و ابن عباس از وی روایت کند.

ذؤیب. [ذُ ءَ] (اِخ) ابن شَعْثَم یا شعثن. صحابی است. او درک سه غزوه از غزوات رسول اکرم کرد، و سپس در بصره اقامت گزید.

ذویب. [ذُ وَ] (اِخ) نام یکی از دارات عرب است. آبی است به نجد بنو دهمان‌بن نصر را.

ذویب. [ذُ وَ] (اِخ) ابن حارثة الاسلمی. صحابی و برادر اسماء بنت حارثة است.

ذویب. [ذُ وَ] (اِخ) ابن حلحلة و یقال: ذویب‌بن حبیب‌بن حلحلة‌بن عمروبن کلیب‌بن اصرم‌بن عبدالله‌بن قمیربن حبشیة‌بن سلول‌بن کعب‌بن عمروبن ربیعة و هو لحی‌بن حارثة‌بن عمروبن عامر الخزاعی الکعبی و خزاعة هم ولد حارثة‌بن عمروبن عامر. کان ذویب هذا صاحب بدن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کان یبعث معه الهدی و یامره ان عطب منه شیء قبل محله ان ینحره و یخلی بین الناس و بینه. (روی) سعید عن قتادة عن سنان بن سلمة عن ابن عباس‌بن ذویبا ابا قبیصة حدثه ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کان یبعث معه بالبدن ثم یقول ان عطب منها شیء قبل محله فخشیت علیه موتا فانحرها ثم اغمس نعلها فی دمها ثم اضرب به صفحتها ولا تطعمها انت و لا احد من اهل رفقتک. ذویب هو والد قبیصة‌بن ذویب شهدالفتح مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و کان یسکن قدید اوله دار بالمدینة و عاش الی زمن معاویة (قال) یحیی‌بن معین ذویب والد قبیصة‌بن ذویب له صحبة و روایة. و جعل ابوحاتم الرازی ذویب‌بن حبیب غیر ذویب‌بن حلحلة فقال ذویب‌بن حبیب الخزاعی احد بنی‌مالک‌بن افصی اخی اسلم‌بن افصی صاحب هدی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم. روی عنه ابن عباس ثم قال ذویب‌بن حلحلة‌بن عمرو الخزاعی احد بنی‌قمیر شهد الفتح مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم هو والد قبیصة‌بن ذویب روی عنه ابن عباس. و من جعل ذویبا هذا رجلین فقد اخطا و لم یصب الصواب و الصواب ما ذکرناه و الله اعلم. (استیعاب ج ۱ ص ۱۶۸).

ذویب. [ذُ وَ] (اِخ) ابن شعثن العنبری. ذکره العقیلی فی الصحابة و لااعرفه و قد ذکره ابن ابی‌حاتم فقال ذویب‌بن شعثم هکذا بالمیم و ذکره العقیلی بالنون قال ابن ابی‌حاتم العنبری یعرف بالکلاح قدم علی النبی صلی الله علیه و آله و سلم فقال له ما اسمک فقال الکلاح فقال اسمک ذویب و کانت له ذوابة طویلة فی رأسه. (استیعاب ج ۱ ص ۱۶۹).

ذویب. [ذُ وَ] (اِخ) ابن عمامة السهمی در سیرة عمربن عبدالعزیز آمده است: قال القرشی و کتب الی زبیربن ابی‌بکر یخبرنی عن ذویب‌بن عمامة السهمی عن عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز ان اباه کان یقول: اذا کنت من الدنیا فیما یسؤک فاذکر الموت فانه یسهله علیک. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۰۴).

ذویب. [ذُ وَ] (اِخ) ابن کعب‌بن عمرو. در عقد الفرید ذیل یوم تیاس آرد: کانت افناء قبائل من بنی‌سعدبن زید مناة و افناء قبائل من بنی‌عمروبن تمیم التقت بتیاس. فقطع غیلان‌بن مالک‌بن عمروبن تمیم رجل الحرث‌بن کعب‌بن سعدبن زید مناة. فطلبوا القصاص، فاقسم غیلان ان لایعقلها و لا یقص بها حتی تحشی عیناه ترابا! و قال:

لا نعقل الرجل و لا ندیها
حتی تروا داهیة تنسیها.

فالتقوا فاقتتلوا فجرحوا غیلان حتی ظنوا انهم قدقتلوه. و رئیس عمرو، کعب بن عمرو. و لواؤه مع ابنه ذویب و هو القائل لابنه:

یا کعب ان اخا ک منحمق
ان لم‌یکن بک مرة کعب
جانیک من یجنی علیک و قد
تعدی الصحاح مبارک الجرب [1]
و الحرب قد تضطر جانیها
نحو المضیق و دونه الرحب.

(عقد الفرید جزء ۶ ص ۹۰).

ذویب. [ذُ وَ] (اِخ) ابن کلیب الخولانی. صحابی است. و او نخستین کس است از اهل یمن که مسلمانی گرفت و گویند اسود عنسی متنبی وی را به آتش افکند و آتش به وی گزند نرسانید. و صاحب استیعاب گوید: ابن کلیب‌بن ربیعة الخولانی، کان اول من اسلم من الیمن فسماه النبی صلی الله علیه و آله و سلم عبدالله و کان الاسود الکذاب قد القاه فی‌النار لتصدیقه بالنبی صلی الله علیه و آله و سلم فلم تضره النار ذکرذلک النبی صلی الله علیه و آله و سلم لاصحابه فهو شبیه ابراهیم علیه السلام. رواه ابن وهب عن ابن لهیعة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۶۸).

ذؤیبان. [ذُ ءَ] (اِخ) تثنیهٔ ذؤیب. نام دو آب است عرب را، یا بنوالأضبط را برابر جثوم.

ذویب الهذلی. [ذُ وَ بِلْ هُذَ لی] (اِخ) (ابو...) رجوع به ابوذویب در همین لغت‌نامه شود. و در تاریخ جهانگشا این دو شعر از ابو ذویب آورده شده است:

و تجلدی للشامتین اریهم
انی لریب الدهر لا اتضعضع
و اذا المنیة انشبت اظفارها
الفیت کل تمیمة لا تنفع.

و آقای قزوینی در حاشیه گوید: البیتان من قصیدة مشهورة لابی ذؤیب الهذلی یرثی بها اولاده. انظر خزانة الادب لعبد القادر البغدادی طبع بولاق ج ۱ ص ۲۰۲ و شرح شواهد المغنی للسیوطی چ مصر ص ۹۲. (تاریخ جهانگشا چ لیدن ج ۲ ص ۲۷۹).

ذویب‌بن شریح. (اِخ) (۳۷ هـ.ق./۶۵۷ م.) ذویب‌بن شریح الهمدانی: احد الاشراف الشجعان: من رؤساء همدان فی صدر الاسلام. قتل فی وقعة صفین و کان مع علی. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

ذوید. [ذُ وَ] (اِخ) رجوع به ذویدی شود.

ذویدوم. [یَ] (اِخ) قریه‌ای است معروف به یمن از اعمال مخلاف سنجان. و بعضی گفته‌اندنام رودی است بدانجا.

ذویدی. [ذُ وَ] (اِخ) نسبت است بذویدبن سعیدبن عدی‌بن عثمان‌بن عمروبن طابخة‌بن الیاس‌بن مضر. و از اولاد اوست عبدالله‌بن المعقل‌بن عبدنهم‌بن عفیف‌بن اسحم. و ابن الکلبی گوید: سحیم‌بن ربیعة‌بن عدی‌بن ثعلبة ذوید الذویدی. و محمدبن جریر طبری آرد: معقل بسال هشتم هجرت کمی قبل از فتح مکه درگذشت. و ابوالذویدبن مالک‌بن منبه‌بن عطیف المرادی و باز راوی آن محمدبن جریر طبری است از اولاد فروة‌بن مسک‌بن الحرث‌بن سلمة‌بن الحرث‌بن الذوید و هو الذویدی. له صحبة و روایة عن النبی صلی الله علیه و سلم. (انساب سمعانی).

ذویزن. [یَ زَ] (اِخ) رجوع به ذوالیزن شود.

ذویزن. [یَ زَ] (اِخ) مالک‌بن مرارة ارهاوی صحابی است. و او از جانب حمیریان زرعة برسالت نزد رسول اکرم صلوات الله علیه رفت.

ذویسان. (اِخ) ذویوسان. قریه‌ای از صنعاء یمن.

ذویقدم. [ ] (اِخ) نام یکی از اذواء حمیر پس از زهیر الصوار و پیش از ذوانس. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴ شش سطر به آخر مانده شود. و در بعض متون آمده است: نام یکی از اجداد حرث الرایش تبع است و او ذویقدم‌بن الصواربن عبد شمس‌بن وائل است.

ذویقن. [یَ قَ] (ع ص مرکب) آنکه بهر چه شنود یقین کند. خوش‌باور.

ذویقن. [یَ قَ] (اِخ) آبی است بنو قمیربن عامربن صعصعه را.

---

۱ - کذا و فیه اقواء.

ذویل. [ذَ] (ع ص) خشک از گیاه و جز آن.

ذویلة. [ذُ وَ لَ] (ع اِمصغر) تصغیر ذال.

ذویمن. [ذِ یَ مَ] (ع اِمرکب) یمانی. یعنی:

یوماً یمان اذا لاقیتُ ذایَمَنٍ
و ان لقیتُ مَعدیاً فَعدنانٍ. عمربن حطان.

... اراد انه مع الیمانی یمانی، و مع العدنانی عدنانی. (عقد الفرید ج ۲ ص ۳۲۱) و در نزهة القلوب آمده است: از رسول (ص) مروی است بروایت عبدالله‌بن عباس رضهما یخرج الدجال من یهودیة الاصفهان حتی یاتی الکوفة فیلحقه قوم من المدینة و قوم من الطور و قوم من ذی یمن. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۵۰).

ذویهر. [ذُ یَ هَ] (اِخ) ملکی از حمیر.

ذویهرع. [ذُ یَ رَ] (اِخ) موضعی است.

ذه. [ذِهْ] (ع اِمص) تیزی خاطر. زیرکی. نیک‌دانائی.

ذه. [ذِهْ] (ع اِ) تانیث ذا، اسم اشاره بمؤنث، این زن.

ذهاب. [ذِ] (ع اِ) ج ذهبة. باران ریزه یا باران بسیار. (منتهی الارب).

ذهاب. [ذِ] (ع اِ) ج ذَهَب. یعنی زرده‌های تخم مرغ ||پیمانه‌های اهل یمن. جج، اَذاهِب. اذاهیب.

ذهاب. [ذَ] (ع مص) ذهوب. مذهب. رفتن. برفتن. شدن. بشدن. (تاج‌المصادر بیهقی). گذشتن. بگذشتن. گذشت. گذر. مقابل مجیء. آمدن. و مقابل ایاب. بازگشتن: کرایه کردن مال برای ذهاب و ایاب؛ دو سره کرایه کردن آن. ذهاب و ایاب. آمد و شد. رفت و آمد. آمد و رفت. ذهاب ثلثان؛ رفتن و تبخیر شدن دو سه یک (از عصیر عنب و غیره):

چو سوی قبله، ملوک جهان بپیوستند
بسوی درگه عالی او مجی و ذهاب.
مسعودسعد.

واحیرتا از حالت سفری که رهسپرش را نه از ذهاب اثر است و نه از ایاب خبر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۴۴۲). این نه رکوبی است که او را رجوعی باشد و نه ذابی که آنرا ایابی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ، همان نسخه ص ۴۵۴).

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
حسرتا یا لیتنی کنت تراب. مولوی.

||مجازاً، سفر. مقصد سفر:

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. مولوی.

مقتبس از حدیث، استرذهبک و ذهابک و مذهبک. ||زوال: ذهاب عقل، ذهاب تمیز؛ زوال آن. ||در آمدن در کان و خیره شدن چشم از بسیاری زر در آن. ||ذهب. هو غیبة القلب عن حس کل محسوس بمشاهدة محبوبه، کانماً المحجوب ما کان. (اصطلاحات الصوفیة جرجانی).

ذهاب. [ذِ] (اِخ) نام موضعی یا کوهی است.

ذهاب. [ذَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب. ||نام جنگی از جنگهای قبیلهٔ بنی‌عامر از عرب و به این معنی بکسر هم آمده است. (مجمع الامثال میدانی).

ذهاب. [ذُ] (اِخ) موضعی است در دیار بنلحرث‌بن کعب. و در المرصع گوید: نام غائطی است از ارض بنی‌الحارث‌بن کعب.

ذهاب. [ذَهْ ها] (اِخ) لقب عمروبن جندل‌بن سلمة یا لقب مالک‌بن جندل شاعر عرب است.

ذهاب و قصر. [ ] (اِخ) بلوکی از کرمانشاهان که حد شمالی آن کردستان و شرقی کرند و جنوبی لرستان و غربی عراق است. آب و هوای آن گرم و کم ارتفاع باشد. مرکز آن قصر. و این ناحیت مسکن زمستانی سلاطین ساسانی بوده است. و ویرانه‌هائی از بناهای قدیم بدانجاست.

ذهب. [ذَ هَ] (ع مص) زراندود کردن. ||رفتن هوش از دیدن زر در کان. خیره شدن چشم از دیدن زر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناگاه درآمدن در کان و خیره شدن چشم از بسیاری آن. ||رفتن. بشدن. شدن. گذشتن. ||بردن. دور گردانیدن.

ذهب. [ذَ هَ] (ع اِ) زر. طلا[1] عقیان. ذَهَبة. تبر. عسجد. سام. عین. نضر. ج، اَذهاب، ذُهوب، ذُهبان، ذِهبان. یکی از اجساد کیمیاگران و ارباب صناعت کیمیا از آن بشمس کنایت کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی):

من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد
پاک تر زآن کز دم آتش برون آید ذهب.
ناصرخسرو.

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و وز ذهب وز مذهبت. مولوی.

||زردهٔ تخم مرغ. ||نام پیمانهٔ اهل یمن را. ج، ذِهاب، اَذهاب. جج، اَذاهِب، اَذاهیب. به پارسی زر و طلا و به ترکی آلتون گویند طبیعتش معتدل است و گویند مایل است به گرمی ضعف دل و خفقان را دفع کند و جمیع مرضهای سوداوی را سودمند آید و چون طلای خالص را از گردن اطفال آویزند از مرض صرع ایمن گردند و مجرب است و محلولش لطیف‌تر و قوی‌تر از غیر محلول است و شربتی ازو قیراطی است و گویند دانگی و مصلحش مشک و عسل است و گویند حب الآس است و در نوروزنامهٔ خیام آمده است: اندر یاد کردن زر و آنچه واجب بود دربارهٔ او. زر اکسیر آفتاب است و سیم اکسیر ماه، و نخست کس که زر و سیم از کان بیرون آورد جمشید بود، و چون زر و سیم از کان بیرون آورد فرمود تا زر را چون قرصهٔ آفتاب گرد کردند و بر هر دو روی صورت آفتاب مهر نهادند، و گفتند این پادشاه مردمان است اندر این زمین چنانک آفتاب اندر آسمان و سیم را چون قرصهٔ ماه کردند، و بر هر دو روی صورت ماه مهر نهادند، و گفتند این کدخدای مردمان است اندر زمین چنانک ماه اندر آسمان و مر زر را که خداوند کیمیاست شمس نهارالجد خوانده‌اند یعنی آفتاب روز بخت و سیم را قمر لیل‌الجد یعنی ماه شب بخت و مروارید را کوکب سماء الغنا یعنی ستارهٔ آسمان توانگری، و گروهی زیرکان مر زر را نار شتاء الفقر خوانده‌اند یعنی آتش زمستان درویشی، و گروهی لح لح[2] قلوب الاجله یعنی خرمیهای دل بزرگان و گروهی نرجس روضة الملک یعنی نرگس بوستان شاهی و گروهی قرة عین‌الدین یعنی روشنائی چشم دین. و شرف زر بر گوهرهای گدازنده چنان نهاده‌اند که شرف آدمی بر دیگر حیوانات و از خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند و دیگر آنک مرد را دلاور کند و دانش را قوت دهد و سه دیگر آنک نیکویی صورت افزون کند و جوانی تازه دارد و پیری دیررساند و چهارم عیش را بیفزاید و بچشم مردم عزیز باشد و از بزرگی (ای) که زر را داشته‌اند ملوک عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی یکی جام و دیگر رکاب. و در خواص چنان آورده‌اند که کودک خرد را چون بداروادان زرش شیز دهند آراسته سخن آید و بر دل مردم شیرین آید و بتن مردانه و ایمن بود از بیماری صرع و در خواب نترسد و چون بمیل زرین چشم سرمه کنند از شبکوری و آب دویدن چشم ایمن بود و در قوت بصر زیادت کند و خلاخل[3] زرین چون بر پای باز بندند بر شکار دلیرتر و خرمتر رود، و هر جراحتی که بزرافتد زود به شود ولیکن سر بهم نیارد و از بهر این زنان بزرگان دختران و پسران خویش را گوش بسوزن زرین سوراخ کنند تا آن سوراخ هرگز سربهم نیارد و بکوزهٔ زرین آب خوردن از استقاء ایمن[4] بود و دل را شادمانه دارد و از این سبب اطباء بمفرح اندر زر و سیم و مروارید افکنند و عود

---

1 - L'or.

۲ - مطابق نسخهٔ چاپ طهران و صحیح آن بجح است، بمعنی سرور و شادانی.

۳ - خلاخل، غلط است و اصل جلاجل بوده، چه به پای باز خلخال نبندند. جلاجل، جمع جلجل است بمعنی زنگله، چنانکه امروز نیز بازیاران بر پای باز زنگله‌های خرد آویزند.

۴ - بی شک اصل کلمه، ایمنی بوده است. ایمن در اینجا غلط است.

و مشک و ابریشم بحکم آنک هر ضعفی که دل را افتد از غم یا اندیشه آن را بگوهر[1] زر و سیم توان برد، و آنچ از جهة انقباض افتد بمشک و عود و ابریشم بصلاح توان آورد. و آنچه از غلبهٔ خون افتد به کهربا و ندّ و آنچه از سطبری خون افتد بمروارید و ابریشم.

اندر علامت دفینها: هر زمینی که در و گنجی یا دفینی باشد آنجا برف پای نگیرد و بگدازد از علامتهای دفین یکی آن است که چون زمینی خراب باشد بی‌کشتمند و اندر آن سپرغمی رسته بود بدانند که آنجا دفین بود و چون شاخ کنجد بینند یا شاخ بادنجان بدامن کوه که از آبادانی دور بود بدانند که آنجا دفین است و چون زمینی شورناک باشد و بر آن بقدر یک پوست گاو خفتن[2] خاک خوش باشد یا گلی که مهر را شاید بدانند که آنجا دفین است و چون انبوهی کرکسان بینند و آنجا مردار نباشد بدانند که آنجا دفین است و چون بارانی آید و بر پاره‌ای زمین آب گرد آید بی آنک مغاکی باشد بدانند که آنجا دفین است و چون بزمستان جایگاهی بینند که برف پای نگیرد و زود می‌گدازد و دیگر جایها بر حال خویش باشد بدانند که آنجا دفین است و چون سنگی بینند لعررو[3] چنانک روغن برو ریخته‌اند و باران و آب که بروی آید به وی اندر نیاویزد و تری نپذیرد بدانند که آنجا دفین است و چون تذرو را بینند و دراج را که هر دو یک جا فرو می‌آیند و نشاط و بازی میکنند یا مگس انگبین بینند بی وقت خویش بر موضعی گرد آیند یا درختی بینند که از جملهٔ شاخهای او یک شاخ بیرون آمد جداگانه روی سوی جایی نهاده و از همه شاخها افزون باشد بدانند که آنجا دفین است اینهمه زیرکان بچاره‌نشان کرده‌اند تابه وقت حاجت بر سر این دفینه توانند آمد و هر که زر را بی آنک در خنبره یا چیزی مسین یا آبگینه نهد همچنان در زیر زمین دفن کند چون بعد از سالی برسر آن رود زر را باز نیابد پندارد که کسی برده است ندزدیده باشند لیکن بزیر زمین رفته باشد از بهر آنک زر گران باشد هر روز فروتر همیرود تا به آب رسد. و اندر قوت زر حکایتها اندکی یاد کنیم. حکایت: روزی نوشین‌روان بباغ سرای اندر حجام را بخواند تا موی بردارد چون حجام دست بر سر وی نهاد گفت ای خدایگان دختر خویش بزنی بمن ده تا من دل [تو] از جهت قیصر فارغ گردانم نوشین‌روان با خود گفت این مردک چه میگوید، از آن سخن گفتن وی عجب داشت ولیکن ازبیم آن استره که حجام بدست داشت هیچ نیارست گفتن جواب داد چنین کنم تا موی نخست برداری چون موی برداشت و برفت بزرجمهر را بخواند و حال با وی بگفت بزرجمهر بفرمود تا حجام را بیاورند وی را گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان چه گفتی گفت هیچ نگفتم فرمود تا آن موضع را که حجام پای بروی داشت بکندند چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود گفت ای خدایگان آن سخن که حجام گفت نه وی گفت چه این مال گفت بر آنچه دست بر سر خدایگان داشت و پای بر سر این گنج و بتازی این مثل را گویند من یری الکنز تحت قدمیه یسأل الحاجة فوق قدره. حکایت. پیناخسرو برداشتند این خبر که مردی به آمل [زمینی] خرید ویران و برنجستان کرد اکنون از آن زمین برنج میخیزد که هیچ جای چنان نباشد و هر سال هزار دینار از آن برمیخیزد، پناخسرو آن زمین را بخرید بچندانک بها کرد و بفرمود تا آن زمین را بکندند چهل خم دینار خسروانی بیافت اندر آن زمین و گفت قوت این گنج بود که این برنجستان بر این گونه میدارد[4]. حکایت: از دوستی شنیدم که مرا بر قول او اعتماد بودی که ببخارا زنی بود دیوانه که زنان وی را طلب کردندی و با او مزاح و بازی کردند [ی] و از سخن او خندیدندی، روز در خانه‌ای جامهای دیباش پوشانیدند و پیرایهای زر و جوهر برو بستند، و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد آن زن چون در آن (زر) و جوهر نگرید و تن خویش را آراسته دید آغاز سخن عاقلانه کرد چنانک مردم راگمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. جدا کردند بهمان حال دیوانگی باز شد. و گویند که بزرگان چون با زنی یا کنیزکی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی، و زن را فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی، گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام‌صورت و نیکوروی و خردمند و شیرین بود در دل مردمان و چون پسری زادی درستی زر و سیم برگهوارهٔ او بجنبیدی[5]. گفتندی کدخدای مردمان این هر دواند – انتهی. و در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: ذهب بفارسی زر و طلا نامند معتدل مایل بحرارت و مقوی دل و حرارت و رطوبت غریزیه و مفرح و جهت خفقان و وسواس و جذام و جنون و انواع بواسیر و امراض سوداوی و صفراوی و یرقان و سپرز و ضعف گرده و سنگ مثانه و رفع هموم و محلول مستحالهٔ او که با مروارید در آب ترنج حل کرده باشند جهت جذام مجرب و بدستور جهت زحیر و اسهال دموی و محلول او با نوشادر فقط جهت اخراج سم مجرب و طلای آن محلل اورام و جهت داء الثعلب و داء الحیه و بهق و برص و اکتحال او جهت غلظ اجفان و بیاض و عشا و کمنه و انباشتن او در ثقبهٔ غرب جهت رفع آن مجرب و میل سرمه که از آن بسازند جهت تقویت بصر و منع رمد و درد چشم وذرور او جهت آکله و سنون او جهت درد دندان و امساک او در دهان جهت رفع بدبوئی آن و انگشتری او جهت داحس و ام صبیان و مفاصل مؤثر و تعلیق خالص او را جهت رفع فزع اطفال مجرب دانسته‌اند و لیناوس این خاصیت را مخصوص دانهٔ حجری بقدر خردلی که در غایت صلابت می‌باشد و با طلای معدنی متکون میگردد دانسته است و لعب با طلا و دیدن او مورث رفع هموم و باعث سرور و تقویت دل است و چون گوش را با سوزن طلا سوراخ کنند هیچ وقت التیام‌پذیر نگردد و گویند مضر مثانه و مصلحش عسل و مشک است و اکثر را اعتقاد آنکه اصلاً ضرری در او نیست و چون طلا را بنهجی سحق نمایند که از اجساد چیزی داخل نباشد خصوصاً ادویهٔ سمیه در آن وقت خوردن او باعث طول عمر و رفع جمیع امراض سوداوی و حفظ صحت است و در این امور چیزی عدیل او نیست و طریق حل و سحق در دستورات مذکور است و قدر شربتش از یک قیراط و نیم است تا یکدانگ و بدلش یاقوت محلول و از صاحب تجربه منقول است که چون از طلا شکل هلیله ساخته در خواب و بیداری صاحب توحش مزمن و خفقان و خیالات فاسده در اندک مدتی در دهان نگاهداشته رفع جمیع اعراض مذکور میشود – انتهی. و در اختیارات بدیعی آمده است: ذهب بپارسی زر سرخ گویند طبیعت وی معتدل بود و لطیف. و فولس گوید گرم و لطیف بود نافع بود جهت درد دل و خفقان و تقویت آن و در ادویهٔ داءالثعلب و داءالحیه طلا کردن نافع بود و سحالهٔ وی در دهن گرفتن گند بوی دهن را زائل گرداند و در چشم کشند بغایت نافع بود و سحالهٔ وی یعنی آنچه به سوهان زده باشند در ادویه جهت دفع سودا بغایت نافع بود و محلول وی لطیف‌تر بود و اقوی از سحاله بود. و صاحب منهاج گوید مقدار مستعمل از وی قیراطی بود. و گویند مضر است بمثانه و مصلح وی مشک و عسل بود صاحب تقویم گوید مضر بود بمثانه و آلات بول و مصلح آن حب الآس و شاه بلوط بود و شربتی از وی دانگی بود. دیسقوریدوس گوید بدن را فربه گرداند و نافع بود جهت حزن دل و اندوه و غم و بادی که در درون بود و عشق و فزع که از شدت سودا بود و خاصیت وی آن است که نافع است عظیم

---

۱ – ظ. گوهر و زر. (و مراد از گوهر گمان میکنم مروارید سه سطر پیش است).

۲ – ظ. حضن. ۳ – ظ. نغزرو یا لغزنده.

۴ – اصل بی شبهه «بر نیکو میداد» بوده است.

۵ – بی شبهه، آویختندی و

دل را. و فولس گوید بدن را فربه گرداند و سر گردش را ناقع بود و جذام را بغایت نافع بود و چون سحالهٔ وی در ضمادات مستعمل کنند عرق النساء و نقرس و فالج را سود دهد و چون با ادویه بیاشامند مثل بسفایج و کمادریوس سودمند بود همه دردهای سوداوی را مقوی اعضای اصلی بود. در خواص آورده است که اگر نرمهٔ گوش دختران بسوزن زرین سوراخ کنند دیگر فراهم نشود و اگر پاره‌ای زر خالص بر کودکی آویزند نترسد و صرع گرد وی نگردد و این بغایت مجرب است و کسی که داحس داشته باشد و داحس را بشیرازی خوی درد خوانند انگشتری زر در انگشت کند درد ساکن گردد و مجرب است. در خواص آورده‌اند که نیم دانگ زر سرخ در ده رطل زیبق اندازند غوص کند و اگر هر جسم دیگر باشد یک رطل بیاندازند غوص نکند. و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: رئیس المعادن المطبوعة کلها تطلبه فی تکوینها فتقصر بها الآفات و العوارض و هو لایطلب غیر رتبته و تکونه من هیولانیة الزئبق و الکبریت الخالصین علی نحو ثلث من الاول و ثلثین من الثانی و مؤلفهما قوة صابغة و فاعلها الحرارة و باقی العلل معلومة و یبدأ تکونه بشرف الشمس مقابلة للمریخ مسعودة ببرمهات أعنی مارس و یتم ببفرایر و أجوده الکائن بقبرص ثم جبال الحبشة و اطراف الهند و اوسطه المصری و أردؤة الانطاکی و اختلافه بحسب غلبة الزئبق و قد ینزل جیده بمزج الفضة منزلة انواعه الاصلیة و قد ترفع انواعه الخسیسة بالعلاج الی ارفعها اذا اتقن جلائها و أجودها ما یرفعه الزاج و البارود متساویین و الشب و الملح علی نحو النصف اذا احکم ذلک بنحو الدفلی و الآس و هو اصبر المنطرقات علی سائر الآفات و یبقی الی آخر الدهر من غیر تطرق تغیر و قیل الندی یفسد لونه و ان نخالة القمح تحفظه و هو معتدل مطلقاً و قیل حار رطب فی الاولی باطنه کظاهره یقطع الخفقان و الغثیان و مبادی الاستسقاء و الطحال و الیرقان و ضعف الکلی و حصی المثانة و الحرقة و انواع البواسیر و الوسواس و الجنون و الجذام و أمراض الیابسین شرباً و الصداع و الهموم مطلقاً و یجلو البیاض و السبل و غلظ الجفن و الغشاء و الکمنة کحلاً و یفرح مطلقاً و یمنع التابعة و أم الصبیان الداحس و وجع المفاصل تختما و وجع الاکلة و وجع الاسنان اذا نبشت به و البخر مسکاً فی الفم و اذا مرت مراوده فی العین قوت البصر و منع اوجاع العین و الرمد و اذا مسحت به الاذان قوی السمع و اخرج ما فیها من الرطوبات. و الذهب الموروث اذا کبس به الفرب و بواسیر الماق ازالها مجرب و اذا حلت سحالة الذهب و اللؤلؤ بماء الاترج و شربت قطع الجذام مجرب و کذا الزحیر و الذوسنطاریا و طلاؤه یزیل داء الحیة و الثعلب و البرص و البهق و نحوه من الآثار کل ذلک عن تجربة و اذا سبک مثقال منه بوزنه من الفضة و القمر و الشمس فی برج ناری و ان اتفقا کان اولی و حمل علی الرأس فی خرقة حمراء منع الخوف و الخیالات و الصرع و الاختناق بالخاصیة و اذا عمل شریط منه و لف سبع لفات علی الید منع الاحلام الردیئة و اسقاط النساء و متی حل بالنوشادر فقط و شرب أخرج السم مجرب و ان طلی حلل الاورام أو قطر فی العین أزال کل علة و قالوا لا ضرر فیه و قیل یضر المثانة و یصلحه العسل و شربته الی قیراط و نصف (و من خواصه) أن الجهة منه تغوص فی الزئبق و لیس غیره من المعادن کذلک و یلیه الزئبق فی الثقل فالرصاص و معیاره خمسون و اصله بلا تحلیل و ترکیبه من صورتین و مزجه بکمال النسبة و بدله الیاقوت المحلول. و ابوریحان بیرونی در الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: هو بالرومیة خروصون[1] و بالسریانیة دهبا و بالهندیة سورن و با الترکیة آلطن و بالفارسیة زر و بالعربیة بعد الذهب النضار و یقال لما استغنی عنه بخلوصه عن الاذابة العقیان و اظن منه سمی العقیان کذا و هو مثل الموجود فی براری السودان بنادق کالمهرجات یلتقطها من دخلها من اهل سفاله الزنج قال الشاعر.

کمستخلص العقیان جاد محکه
و طالب علی احمائه حین یوقد.

والتبر یقع علی الذهب و الفضة کما هو قیل أن یستعملا فی عمل و بعضهم یدخل فیهما النحاس و منهم من یوقع التبر علی جمیع الجواهر الذائبة قبل استعمالها الا أنه بالذهب اعرف منه بالفضة و غیرها و قیل ان الذهب سمی بالذهب لانه سریع الذهاب بطیء الایاب الی الاصحاب و قیل لان من رآه فی المعدن بهت له و یکاد عقله یذهب و یقال رجل ذهب اذا اصابه ذلک و قیل لدیوجانس، لم اصفر الذهب؟ قال، لکثرة اعدائه فهو یفزع منهم – و فی دیوان الادب[2] ان العسجد هو الذهب – قال و هذا الاسم یجمع الجواهر کلها من الدر و الیاقوت و لیس کذلک فان الذهب وحده اذا سمی عسجدا و لم تسم تلک الجواهر علی حدتها عسجد الزمت الصفة الذهب و فارقتها و کانه ذهب الی تاج من عسجد و قد تضمن تلک الجواهر و ظن ان العسجد وقع علی کل واحد منها و لیس یمتنع ان یقال فی مثله تاج من ذهب لایتجه الاعلی الذهب وحده و لایقع علی شیء معه و لکن یکتفی بذکره عن ذکر ما علیه اذالتاج لایخلو من الترصیع فالعسجد اذا هو الذهب فقط – و من اسمائه الزخرف و هو فی الاصل مازین من القول حتی راح فی معرض الصدق ثم نقل الی التزویق و التزیین فی صناعة التصویر و منه الی الذهب – قال الله تعالی «او یکون لک بیت من زخرف»[3] – مزین منقوش بالذهب و ربما جاد سنخ الذهب فی معدنه و ربما لم یجد کذهب المعدن المعروف بتوث بنک[4] بزرویان فی خضرته و ذهب الختل فی صفرته و ذهب ناحیة تعز[5] و الافغانیة فی خفا اما ذاتیه و اما[6] بنفاخة فیه مملؤة هواء او ماء – ثم منه ما یتصفی بالنار أما بالاذابة وحدها او بالتشویة[7] المسماة طبخاله و الجید المختار یسمی لقطا لانه یلتقط من المعدن قطاعا یسمی رکازا و أرکز المعدن اذا وجد فیه القطع سواء معدن فضة او ذهب و ربما لم یخلو من شوب ما فخلصته التصفیة حتی اتصف بالابریز لخلاصه و یثبت بعدها علی وزنه و لم یکد ینقص فی الذوب شیئاً.

قال أبو اسحاق الصابی:

صلیت[8] بنارالهم فازددت[9] صفرة کذا الذهب الابریز یصفو علی السبک. و قال أبوسعیدبن دوست.

أری الشیخ ینقص فی جسمه
و یزداد بالسن فی حنکته
کما ینقص التبر فی وزنه
و یزداد بالسبک فی قیمته.

و لمثله قیل، ان[10] الزاهد فی الذهب الاحمر اکرم من الذهب الاحمر – و ربما کان الذهب متحد ابالحجر کانه مسبوک معه فاحتیج الی دقه و الطواحین تسحقه الا أن دقه بالمساحن اصوب و ابلغ[11] فی تجویده حتی یقال انه یزیده حمرة و ذلک[12] انه ان صدق مستغرب عجیب[13] و لمساحن هی الحجارة المشدودة علی اعمدة الجوازات المنصوبة علی الماء الجاری للدق کالحال بسمرقند فی دق القنب[14] للکواغذ[15] و اذا اندق جوهر الذهب او انطحن غسل عن حجارته وجمع الذهب بالزئبق ثم عصر فی قطعة جلد حتی یخرج الزئبق من مسامه و یطیر مایبقی فیه منه بالنار فیسمی ذهبا زئبقیا و مزبقا[16] و الذهب الذی بلغ النهایة التی لاغایة وراءها من الخلوص

۱- صحیح این کلمه خروضوس Khrusos است.
۲- کتاب مشهور فی اللغة لاسحاق‌بن ابراهیم الفارابی المتوفی سنة ۳۵۰.
۳- قرآن ۹۳/۱۷. ۴- بتوث نبک.
۵- تغرو. ۶- سقط من ب.
۷- بالتسویة. ۸- صلبت.
۹- فازددجت. ۱۰- فی.
۱۱- و اصلب. ۱۲- تلک.
۱۳- سقط من ب.
۱۴- لسمرقندی دون التفت.
۱۵- للکاغذ. ۱۶- لیس فی اوب.

كما حصل[1] لي بالتشوية بضع[2] مرات لايؤثر في المحك كثير أثر و لايكاد يتعلق به و لكاد يسبق جموده اخراجه من الكورة فيأخذ فيها في الجمود[3] عند قطع النفخ - و اغلب الظن في الذهب المشتفشار[4] انه للينه و انه كان في ايام الفرس محظورا على العامة من جهة السياسة و كان للملوك خاصة - و يشبهه في التشبيه قول ذي‌الرمة[5]:

كأنّ جلودهن مموهات
على ابشارها ذهبا زلالا.

فالزلال من صفات الماء و لكنه لما ذكر التمويه و اصله من الماء وصف المشبه بصفاته و الماء الزلال اصفى الاشياء و اشرفها فأضاف جلالته الى الذهب كما تقدم في قول أبي ذويب[6]:

يدوم الفرات فوقها و يموج.

و قال عبيدالله بن قيس الرقيات[7]:

كأنّ متونهن تظل تكسى
شعاع الشمس او ذهبا مذابا.

و ذهب هو ايضا الي التعظيم و الا فالذهب و الفضة و النحاس اذا أذيبت تساوت في اكتساب الحمرة من النار. و قالت هند بنت عتبة:

فمن يک ذا نسب خامل
فانا سلالة ماء الذهب.

و قال حمزة:

ان بيه[8] كانت كرة من ذهب محلول تقلبها الملوک و تلعب بها كما تقلب الان اكراللخالخ[9] و كان اذا قبض عليها انساب الذهب من بين اصابعه كأنه عصره فانعصر و المشتفشار[10] هو الشراب المعصور [باليدلا] بالارجل للعوام فاماسيلان الذهب المذكور بالعصر فما ابعده و انما يسيل بعصر المطرقة من بين حديدتي السكة و لتصديق الكذب وصفه بالحل. و الذهب المحلول عند الكيميائين يكون في الزجاجة ماء اصفر جراجا قد زالت ذهبيته و صفرته الباقية كالزرنيخية. و من امثاله في كتاب سفر الملوک من كتب اليهود انه كان في جملة هدايا حيرام ملک صور الى سليمان عليه‌السلام درع و درقات و ذهب سائل يطلى، و توجيه وجه لهذا اسهل لكن قول السخف في الصحراء سخف. و كان ابانواس او ابن المعتز اخذ من هذا في قوله[11]:

و زنالها ذهبا جامدا
فكالت لنا ذهبا سائلا.

و الخيوط الذهبية التي سنذكرها اولى بأن تتهم بالسيلان و لكن حين يوقف على حقيقة سيلان الذهب بها. وحدث من شاهد عند بعض التجار قطعة ذهب كأنه سيلان الموم من الشمعة خلقة لاصنعة. قال ابوسعيد بن دوست[12]:

و هل عار على الذهب المصفى
اذا وازته سنجات العيار.

و متى رازى الذهب غيره في الوزن لم يساو حجمه و سنجات العيار في الاغلب تكون من حديد و نسبة حجم الحديد الى حجم الذهب المتساويين في الوزن نسبة مائة واحد و خمسين الى ثلاثة و ستين يقنعک فيه ان كفتي ميزانک اذا و ضعتا شيئا واحدا كانتا متساويتين في الوزن مضروبتين في جنس واحد ثم وازنت فيهما ذهبا مع غيره حتى توازنا ثم ادليتهما معا في الماء و شلتهما بعد الغوص في الماء ان كفة الذهب ترجح لان ما دخلها من الماء اكثرمما دخل الكفة الاخرى[13] والله اعلم.

في ذكر اخبار الذهب و معادنه: ماء السند[14] المار على و يهند قصبة القندهار ويعرف عند الهند بنهر الذهب و حتى أن بعضهم لا يحمد ماؤه لهذا السبب و يسمى في مبادى منابعه موه[15] ثم اذا اخذ في التجمع يسمى كرش[16] اى الاسود لصفائه و شدة في خضرته لعمقه و اذا انتهى الى محاذاة منصب صنم شيل في بقعة كشمير على سمت ناحية بلول سمى هنا كماء السند. و في منابعه مواضع يحفرون فيها حفيرات و في قرار الماء و هو يجرى فوقها و يملاونها من الزئبق حتى يتحول الحول عليها ثم يأتونها و قدصار زئبقها ذهبا و هذا لان ذلک الماء في مبدئه حاد الجرى يحمل الرمل مع الذهب كاجنحة البعوض رقة و صغرا و يمر بها على وجه ذلک الزئبق فيتعلق بالذهب و يترک ذلک الرمل يذهب و يحكون عن شرغور ان بها عينا هي لواليهم الخان خاصة لايقربها احد و هو يكسحها كل سنة و يستخرج منها ذهبا كثيرا و لا شک انها من جنس ما ذكرناه من ماء السند قد احتيل لموضع منها محدود حتى يرسب فيه الذهب الموجود من ماء جيحون في حدود ختلان فانها اقرب الى منابعه المنحدرة من على و عندها تفترقوة الماء الحامل للذهب باقترابه من المستواة فيعجز عن حمله و يخليه للرسوب فاذا استخرج مع الرمل و التراب ميز بالغسل و جعل بالعصر و النار بنادق مزبقة. و أخبرني من شاهد في جبال الختل قرية سماها و انها خالية عن الميرة و النعمة اصلا و انما معاشهم بتربص الامطار الربيعية فانها اذا جادت و اسالت خرجوا عندهدوها و اقلاعها بسكاكين و اوتاد حديد ينحتون بها عن المسايل و يكشفون طينها عن ذهب كقائف بيض مضروبة مطولة و كخيوط بالات الصاغة ممدوة و يجمعونها لاثمان ما يحمل اليهم من الميرة و اللحوم و سائر الحوائج و لولا ذلک لما قصدهم احد و لولاه لما أمكنهم سكناهم فيها مدة والله‌اعلم بمصالح خلقه. و وجدوا بزرويان خيط ذهب عدة اذرع على غاية الدقة كالممد بآلة لخياطة وجوه الصنادل و المكاعب و الخفاف للتزيين. و ذكر[17] الهند من اهل كشمير ان في ارض دردر اهلها يسمون بهتاوران[18] و هم يصاقبون لهم من ناحية الترک ربما يوجد في المزارع كاثرظلف البقرفيه قطعة ذهب خفيف متضع القيمة ينسبونه الى ثورمهاديو رئيس الملائكة اتحف بها ثور صاحب المزرعة. و لا محالة ان تلک القطع قليلة و بالتراب مختلطة في تلک الارض لايوصل اليها بطلب لقلتها ثم انه يتفق في الندرة ان يطاها ذوظلف مرتعى او حارث فيتزلق عليها فيظهرثم يجعل جزؤها كليا و ان كان اقليا و وجد بزرويان حجر صغير كانملة على هيئة الطبل الكراعة متضايق الوسط فيه حلقة ذهب كانها خلخال في الساق و آخر متطاول كقصبة الزمرد مثقب بالطول منسلک فيه قطعة ذهب كالسلک. و قد وجد في شعب من جبال شكنان[19] و ماؤه احد منابع[20] جيحون دندانجة ذهب وزنها اربعة عشر رطلا. قال و وجدوا بشاه و خان في واد بناحيته قطعة ذهب اتزنت ستين رطلا. و وجد احد طلاب الذهب و مستنبطيه في شعب الشراشت[21] قطعة ذهب وزنها ثمانون رطلا و طالبه دهقان الناحية فالتوى عليه و خسر في المطالبة ما كان يملک من العين و ما نفعه حتى اخذ المطلوب منه و ثقه[22] الدهقان للسلسلة و شده بها في عرصة داره للمباهاة به - و وجد في معادن سرشنک[23] من زرويان قطعة ذهب مصمتة كانت ذراعا في ذراع أبرزت من معدنها في

١- سقط من ب. ٢- بالتسوية يضع.
٣- بالجمود. ٤- مستفار.
٥- ديوانه. ٦- ديوانه.
٧- ليس هذا البيت في ديوانه المطبوع.
٨- ن‌ل: بيه، ببه.
٩- اللخالخ جمع لخلخة و هي خلط من المسک و العنبر و الكافور و اشباه ذلک.
١٠- كلمة فارسية معدولة من مشت و فشار.
١١- البيت لابن المعتز و هو في تأليفه فصول التماثيل طبعة القاهرة. ص ٣٢.
١٢- هو عبدالرحمن بن محمد بن محمد المتوفى سنة ٤٣١ له ترجمة في بغية الوعاة ص ٣٠٢.
١٣- هامش س- لصغر حجم الذهب و كبر حجم غيره.
١٤- ب- الهند. ١٥- ب- مره.
١٦- ب- كرس- لم اهتدى الى صحته.
١٧- ب- تذكر. ١٨- ب- بهتاوان.
١٩- اس- كشنان.
٢٠- ب- مناقيع - ا - ينابيع.
٢١- ا- الشراشب- ب- الراشت.
٢٢- اب- و ثقه.
٢٣- اب- سرسنک- لم اجد ذكرا لهذه المعادن في معاجم البقاع كما اتفق في كثير من الاماكن في هذا الكتاب.

بضعة عشر یوما و علی التقدیر یجب أن کان وزنها مقار بالتسه الف رطل فان المکعب الذی ضلعه ذراع اذا کان من الماء اتزن ماهو جزء من تسعة عشر اذا کان ذهبا و کان الیهود وجدوا فی سنگ زریز[1] من زروبان قطعة ذهب کالسبیکة العریضة المنتصبة و لم تنقطع الا بعد قریب من عشرة اذرع و یوجد فی معادن الارض المحب[2] عرق الذهب اذا کان مجتمعاً فاما متزایدا فی غلظه علی دوام الحفر و الاتباع و اما متناقصا فیه فاما المتناقص فیفضی بالحفرة الی الاضمحلال و الفناء و المتزاید مرجو[3] أن یبلغ بهم الی المنبع. و ان کان متفرقا فاما متکاثرا و اما متقللا و الحال فیهم ما تقدم فی المجتمع و اما ذلک المنبع فذکروا انه کحجر الرحی و یزداد علیه و ینقص و تلک العروق متشعبة فی جمیع جهاته کانشعاب الشعاع من الشمس. و منه اخذ عبیدالله[4] المقلب بالمهدی الذی هو صاحب مصر و المغرب سبک ذهبة کاحجار الارحیة المربعة الشکل لما بنی المهدیة علی ساحل البحر وراء بوقة و کان یلقی ذلک الذهب فی دهلیز بنائها اذ لیس یقدر المختلس علی استلاب شیء منها بسبب البواب الموکل بها لحفظها و قصر المدة مع شدة الخوف و الروعة و الا فلیس بینها و بین ذلک المنبع الموجود فی ارض البجة فرق الا بالخوف فی ذلک و الا من فی هذا و لولاه لافنوها علی الازمنة و للحوها بالالسنة و ان کانت کالسیوف و الاسنة و کذلک راج المها[5] ملک الزابج[6] و تفسیره ملک الملوک او عظیمهم یسبک دخله لبنات ذهب و یلقیها فی البحیرة فی جزیرة یدخلها الماء بالمد و یستقر فیها التماسیح فاذا ارادوا رفع شیء منها فی التماسیح بکثرة الصیاح من الناس فخلت البحیرة منها و رفع ما احتاج الیه و هی محطوطة و قاصدها بالسرقة یحتاج الی جمع زحمات للتصایح[7] و بسفالة الزنج ذهب فی غایة الحمرة یوجد علی تدویر الخرز فی أرض سودان المغرب یبلغها الموغل فیها کما قیل فی اعتساف امثال[8] تلک البراری فی مثل المدة المذکورة یتعذر الا بالاقتدار علی حمل المزاد ان کانت الفلة فیها مزاحة[9] ثم نعلق بعد هذا خرافات و ذلک ان من رسم تجار البحر فی مبایعات الزابج[10] و الزنج ان لا یأتمنوهم فی العقود و انما تجی رؤساؤهم و کبارهم و یرهنون انفسهم حتی یستوثق منهم بالقیود و یدفع الی قومهم ما ارادوا من الامتعة لیحملوها الی ارضهم و یقتسموها فیها بینهم ثم انهم یخرجون الی الصحاری فی طلب اثمانها و لا یجد کل واحد من الذهب فی تلک الجبال الا بمقدار ما خصه من المبلغ[11] زعموا و یکون الموجود علی مثال النوی و ما اشبهها فیجیؤن به الی المراکب و یسلمونه الی مراکبهم و رهائنهم حتی یؤدوه[12] و یرفعون الوثاق عنهم و یطلقون بالمبار و التحف و یغسل التجار ذلک الذهب او یحمونه بالنار احتیاطا فانهم یحکون عن واحد أنه جعل من ذلک الذهب قطعة فی فیه فمات لوقته. و الاحتیاط فیما اتهم و جهل امره الاخذ بالحزم - فمن عادة البحرین اذا انکسر بهم المرکب[13] و دفعوا الی البر و لم یعرفوا ما کولاته ان یترصدوا للقردة فما تناولت منها تناولوه و ذلک لتقارب المزاجین بتقارب الهیئتین و علی مثله تکون المبایعة مع من جاء الی المراکب[14] من اهل الجزائر. فی نقائر[15] او صباحة و ذلک ان کل واحد من التجار یلوح صباحة ما عنده للتعارض الی ان یقع التراضی علیهما فیما بینهم ثم تضع التجار متاعهم فی کفة آلة علی هیئة المیزان و یدلونه الی حیث لا تصل اید الواردین و النواتیة[16] تشرف علیه بالمرادی[17] ثم ترسل الکفة الاخری الی الواردین فیضعون فیها ما معهم و تشال مع حط[18] الاخری فیصل کل واحد الی حقه بمثل اختلاس الصید و اذا تغافلوا عن ذلک وثب اولئک الی ما دلی الیهم ففازوا به لادرک لهم و لنقائرهم کالاعرابی الذی جاء الی الحجیج بظبی یبیعه فاشتری منه و وفی الثمن علیه و سألوه کیف اصطاده فقال عدوا و لم یصدقوه فقال اشتروه منی ثانیة و خلوه لاجیئکم به ففعلوا و لما تباعد الظبی تبعه الاعرابی عدوا و هم ینظرون الیه حتی اقتنصه و جاء به و سلمه الیهم و استوفی الثمن الثانی. و قد حفروا لشبه کالقرموص فلما ادرک و وضع علی السفرة بالخبز والالات اخذ الاعرابی خیط السفرة و مده حتی انتوت و حملها و وقف بازائهم و قال، ایها الفتیان هذا الظبی کان حیا و ما فاتنی مرتین فکیف ینجو منی و هو مذبوح مشوی و انتم اصحاب نعمة زادکم الله و عائلتی جیاع ینتظرون ما اعود به علیهم و قد وسعتم الضیافة علیهم فقبل الله منکم و جازاکم الخیر و ذهب علی مهل یترنم بالشعر کالمستهزیء بهم. و قد یضاف الی ماقلنا أساطیر اخر فی نبت الذهب فی تلک البراری کالخرز و انه لایعثر علیه الا عند طلوع الشمس بلمعان شعاعها علیه. فأما تلک الاراضی و براری السودان کلها فانها فی الاصل من حمولات السیول المنحدرة من جبال القمر و الجبال الجنوبیة علیه منکبة کانکباس ارض مصر بعد ان کانت بحرا او تلک الجبال مذهبة و شدیدة الشهوق فیحمل الماء الیها بقوته القطع الکبار من الذهب سبائک تشبه الخرز و بها سمی النیل ارض الذهب. و اما وجوده عند طلوع الشمس فلشدة الحر لان ظلام اللیل یمنع عن طلبه و ضوء النهار کذلک لاقتران الحربه و لم یبق غیر الغداة فان آخر اللیل ابرد اوقاته و اول النهار ردیفه لم یحتدم بعد متوعه[19] و لیس بریق الذهب الخالص و لمعانه فی الشعاع بمستبدع خاصة اذا کان غب الندی فطلاب الکنوز فی المدن العتیقة الخربة یقصدونها بعد اقلاع الامطار. و قال ربیعة بن مقروم الضبی[20]:

هجان الحی کالذهب المصفی
صبیحة دیمة یجنیه جانی.

و أما فرض الوجود علی قدر اثمان ماحملوا من الامتعه فاعلمی یا أم عمرو ان ذلک دلیل علی الغزارة التی تمکن فی کل وقت وجود الحاجة منه فلا تلجی العزة و العوز الی الادخار و الکنز مع سلامة قلوب اولئک فی هذا الباب و خلوهم عن الافکار الباعثة علی اهتمام للغد. فالزنجی اذا تمکن من و ترفی کنکله[21] و وجد من الاطواق السائلة من النار جیل ما یسکره لم یعبأ بالدنیا و احتسب ما فیها من ذلک انه ملکها بحذافیرها و فی أرض اولئک السودان معادن لیس فی معادن سائر البلدان اغزر ریعانها و لا اصفی ذهبا الأن المسالک الیها شاقة من جهة المفاوز و الرمال و سکان تلک البلاد ینقبضون عن مخالطة قومنا و لذلک یستعد لها التجار من سجلماسة

---

۱ - نل: سنگ زیر. نل: سبک زریر. نل: سنک زریر.
۲ - نل: النخب. نل: بلانقط یمکن ان یکون النخل الذی ذکره ابن خرداذ به ص ۳۳. بین الفاریاب و الجوزجان.
۳ - هامش س مرجویر جون انه یبلغ بلیغ اله (کذا).
۴ - فی النسخ عبدالله و هو عبیدالله بن محمد مؤسس دولة العلویین بالمغرب و مات سنه ۳۲۲.
۵ - النسخ الیها یرید مهاراج.
۶ - نل: الزنج. نل: الرابج. نل: الراسخ.
۷ - هامش س - سارقها یحتاج الی خلق کثیر لیصیحوا بالتماسیح حتی تخلوا لبحیرة و یسرق ماریریدمنها و هذا امرسهل علی السراة.
۸ - نل: و اعتساق امیال.
۹ - نل: مزاحة.
۱۰ - نل: الرانج. نل: الرائح.
۱۱ - نل: السلع. ۱۲ - النسخ یودونه.
۱۳ - نل: المراکب.
۱۴ - نل: المرکب.
۱۵ - سفائن صغیرة تنحت من سوق الشجر.
۱۶ - نل: النوانیة.
۱۷ - جمع مرداة ای صخر.
۱۸ - نل: ماحط. نل: الی حظ.
۱۹ - هامش. نل: متوع النهار ارتفاعه.
۲۰ - الحماسة طبعة بولاق ۳ ص ۸۲ هامش س مبتور - قوله فاعلمی یا ام عمرو فانه یشیر قوله حدیث حرام یا ام عمرو بعجاب اخذ بظاهر الکلام کالجاهل.
۲۱ - نل: کیکله - هی کلمة فارسیة بکافین فارسیتین بمعنی الهزل و المزاح.

فی حد تاهرت من اقاصی ارض المغرب بالزاد الکافی و الماء الوافی و یحملون الی السودان الذین هم وراء تلک الفیافی اثواب بصریة تعرف بالمجیجات [1] عرفوا ولوعهم بها و هی حمرالاطراف ملونة بصنوف الالوان معلمة بالذهب و یبایعونهم بالذهب بالاشارات من بعید و المعاینات بشرط التراضی بسبب العجمة و فرط النفار عن البیضان کنفار البهائم عن السباع و لایرغبون فی شیء غیر تلک الاثواب فانهم یتهافتون علیها و تلک المعادن فیمابین بواطن السودان و بین زویلة من بلاد المغرب و لان ارض البجة من اشباه تلک الکنائس و اواخر بین النیل و بحر القلزم فانها خصت لذلک بمعادن الذهب علی مسافة بضع عشرة یوما [2] من أسوان کما ذکر فی کتاب اشکال الاقالیم ینتهی بعدها الی حصن عیذاب و هو للحبشة و یسمی مجمع الناس هناک لاستنباط الذهب من الرمال و الرضراض تحت الرض مبسوطة لیس فیها جبل العلاقی [3] و وجوه الدخل منها الی مصر. و قد کان یوجد فی زرویان فی عنفوان ظهوره و اقبال شأنه فی جباله و هضباته تجاویف واسعة کالبیوت یسمونها آخرات ای اواری مملوءة من قطاع ذهب کالسبائک کأنها خزائن معدة لطلابها و کان العاثر علیها یحصل علی غناء الدهر الجماهر بیرونی. (صص ۲۳۲ – ۲۴۲).

ابن ابیطار گوید: [قال] ابن سینا، معتدل لطیف سحالته تدخل فی أدویة السوداء و افضل الکی و أسرعه برأ ماکان بمکوی من ذهب و اما که فی الفم یزیل البخر و تدخل سحالته فی ادویة داء الثعلب و داء الحیة طلاء و فی مشروباته و یقوی العین کحلاو ینفع من أوجاع القلب و من الخفقان و حدیث النفس و خبثها. غیره: و قیل ان کویت به قوادم أجنحة الحمام ألفت ابراجها و ان طرح منه وزن حبتین فی وزن عشرة ارطال زئبق غاص الی قعره و ان طرح فی هذا القدر مائة درهم او غیرها من الاجسام الثقیلة عام فوقه و لم ینزل فیه و ان ثقبت شحمة الاذن بابرة من ذهب لم تلتحم و ان علق الابریز منه علی صبی لم یفزع و لم یصرع، مجرب. و ان لبس منه خاتما من فی اصبعه داحس خفف وجعه، مجرب. (ابن بیطار).

ذهب. [ ] (اِخ) (جزیرة ...) حمدالله مستوفی در ذیل «خلیج چهارم بحر مغرب است» آرد: جزیرهٔ ذهب بزرگ است و خادم رومی از آنجا آورند. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۳۷).

ذهبان. [ذَ هَ] (اِخ) قریه‌ای است قرب بحرین بنزدیکی راحة در نواحی زبید که تا حرض یک روزه راه است.

ذهبان. [ذَ] (اِخ) کوهی است جهینه را باسفل مروة. به ساحل میان جدة و قدید و بین مروة و سقیا. ||موضعی است ساحلی به یمن. از قراء جند.

ذهبان. [ذَ / ذُ] (ع اِ) ج ذَهَب.

ذهبان. [ذَ هَ] (ابوغافل؟ (از المرصع خطی).

ذهبان. [ذُ] (اِخ) بطنی است از حضرموت. بی شرحی.

ذهبانة. [ذَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء حران. وفات ابوالعباس احمدبن عثمان‌بن الحدید السلمی الدمشقی بدانجا بود.

ذهبانة. [ ] (اِ) بیرونی در آثار الباقیة درٔ فصل «القول علی اعیاد المجوس الاقدمین و صیام الصابئین و اعیادهم» گوید: هلال تشرین الاول، فی الیوم السادس منه، عید الذهبانة (و فی نسخة، عید الذهانة). و فی السابع مبدأ تعظیم العید و ...

ذهبانی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به ذهبانة بطنی از حضر موت. (از انساب سمعانی).

ذهبانیة. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است به حران نزدیک رأس عین الثلج و صابئین را در این جا هیکلی بوده است. که در روزی مخصوص بزیارت و طواف آن می‌شدند و یاقوت گوید: موضعی است نزدیک رقة، و بدانجا مشهدی که زیارتگاه است و در آنجا نذورات آرند و موقوفاتی دارد و چشمهٔ نهر بلیخ که در بستانهای رافقه جاری است بدانجا است.

ذهب ابیض. [ذَ هَ بِ اَ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پلاتین. زرسپید.

ذهب النیء. [ذَ هَ بُنْ نَیْ ءْ] (ع اِ مرکب) سرب. اسرب. آنک.

ذهبن. [ذَ بَ] (اِخ) ابن قرضم المهری. صحابی است از مردم شحر. او از موطن خویش بمدینة الرسول نزد رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم رفت و حضرت وی را اکرام فرمود و سپس بشحر بازگشت و بدانجا درگذشت. و در منتهی الارب آمده است: ذهبن کجعفر نام صحابی پسر قرضم بود. و صاحب تاج العروس گوید: ذهبن بالباء الموحدة کجعفر اهمله الجماعة و هو ابن قرضم المهری صحابی. له وفادة و قد تقدم الاختلاف فیه و نقل شیخنا رحمةالله تعالی اهمال الدال ایضاً و هو غریب. و در عقدالفرید آمده است: و منهم (من قضاعة) ذَهبن‌بن قرضم‌بن العجیل و هو الذی کان وفد الی النبی (ص) و کتب له کتاباً ورده الی قومه. (ج ۳ ص ۳۲۴).

ذهبوط. [ذَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذهبة. [ذَ هَ بَ] (ع اِ) ذَهَب. زر. ||یکی زر. ||قطعهٔ زر. پارهٔ زر. قراضهٔ زر. شکالهٔ زر.

ذهبة. [ذِ هَ بَ] (ع اِ) باران ریزه یا باران بسیار. (منتهی الارب). باران که زمین خراب کند. (مهذب الاسماء). ج، ذهاب.

ذهبی. [ذَ] (ع ص نسبی، اِ) منسوب به ذَهَب. از ذهب. از زر. زرّین. زرینة. ||برنگ زر. زرین. زرینه. دینارگون. [4] ||مارقشیشای ذهبی. رجوع به مارقشیشا شود. ||زرگر.

ذهبی. [ذَ هَ] (اِخ) (ابوجعفر ال ...) در عیون الانباء آمده است: هو ابوجعفر احمدبن جرج کان فاضلا عالما بصناعة الطب جید المعرفة لها حسن التأتی فی اعمالها و خدم المنصور بالطب و کذلک ایضا خدم بعده للناصر ولده و کان یحضر مجلس المذاکرة فی الادب و توفی ابوجعفر الذهبی بتلمسان عند غزوة الناصر الی افریقیه، عام ستمائة. ج ۲ ص ۸۱ و باز در صفحات ۷۶ و ۷۷ همان جلد ذیل حکایتی راجع به منصور آمده است: و تقم «المنصور» ایضا علی جماعة آخر من الفضلاء الاعیان و امر ان یکونوا فی مواضع اخروااظهرانه فعل بهم ذالک بسبب مایدعی فیهم انهم مشتغلون بالحکمة و علوم الاوائل و هولاء الجماعة هم ابوالولیدبن رشد و ابوجعفر الذهبی و الفقیه ابوعبدالله محمدبن ابراهیم قاضی بجایة و ابوالربیع الکفیف و ابوالعباس الحافظ الشاعر و بقوا مدة ثم ان جماعة من الاعیان باشبیلیة شهدوا لابن رشد انه علی غیرما ینسب الیه فرضی المنصورعنه و عن سائر الجماعة و ذلک فی سنة خمس و تسعین و خمسمائة و جعل ابا جعفر الذهبی مزواراً للطلبة مزواراً للاطباء و کان یصفه المنصور و یشکره و یقول ان ابا جعفر الذهبی کالذهب الابریز الذی لم یزدد فی السبک الاجودة. و در قاموس الاعلام آمده است: ابوجعفر ذهبی، یکی از حکمای مسلم و مشهور اندلس معاصر ابن رشد است.

ذهبی. [ذَ هَ] (اِخ) (احمد ال ...) نام یکی از شرفای فلالی بعد از اسماعیل السمین و پیش از عبدالله از ۱۱۳۹ تا ۱۱۴۱ هـ.ق.

ذهبی. [ذَ هَ] (اِخ) الشافعی (مصطفی) (۱۲۸۰) هـ.ق. [5] مصطفی‌بن السید حنفی‌بن حسن الذهبی المصری مولداً و منشا. اخذ عن العلامة الدمنهوری و الفضل الفضالی و علیهما تخرج. و عن الحبر القویسنی و النور الشنواتی و غیرهما حتی برع فی اکثر الفنون و شاع فضله فی سائر الاقطار و تصدر للافراء و التدریس الی أن توفی. و از کتب اوست: ۱ – رسالة فی تحریر الدرهم و المثقال و الرطل و المثقال – و هی رسالة صغیرة ألفها سنة ۱۲۷۲ هـ.ق. طبع حجر مط محمد أنسی ۱۲۸۳ ص

---

۱ – النسخ بالمنحجات.
۲ – ب – عشرة مراحل.
۳ – ب – العلافی بالفاء.
4 - Doré, ée.
۵ – ترجمة فی آخر رسائله المطبوعة و المذکورة رقم۲ و۳. (معجم المطبوعات).

۱۵ و طبعت قبلاً علی الحجر بمصر سنة ۱۲۸۲ و معها. ۲ - الرسالة الذهبية فی المسائل الدقیقة المنهجیة (فقه شافعی) و یلیها رسالة له فی تحریر الدرهم و المثقال و الرطل و المکیال ثم. ۳ - رسالة فی المناسخة. ۴ - رسالة فی تفسیر غریب القرآن العظیم. (رتبه علی حروف المعجم) طبع حجر (دون تاریخ).

ذهبی. [ذَ هَ] (اِخ) محمدبن احمد، مکنی به ابی عبدالله و ملقب بشمس‌الدین و مشهور بذهبی. یکی از مشاهیر مورخین است. او راست تاریخی از ظهور اسلام تا سال ۷۴۰ هـ.ق.بنام تاریخ اسلام در دوازده مجلد. و این اثری مقبول و در غایت اعتبار است. و هم خود او از این تاریخ کتابی چند بنام، العبر، و سیر النبلاء و طبقات الحفاظ و طبقات القراء تخریج کرده است و بعض مورخین کتاب تاریخ اسلام او را تلخیص کرده‌اند. و شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمن شماوی بر این کتاب ذیلی کرده است و وفات ذهبی بسال ۷۴۸هـ.ق.بود. (از قاموس الاعلام ترکی). و حاجی خلیفه کتب ذیل را بنام ذهبی مطلق آورده است و ظاهراً مراد محمدبن احمد است: اختصار اخبار الرواة علی‌بن یوسف قفطی. المقتنی فی سردالکنی. الکاشف. مختصر معجم الشیوخ مشتمل بر هزار شیخ. المشتبه. ارجوزة فی اسماء المدلسین. مختصر تاریخ نیشابور تألیف حاکم. مجرد فی رجال کتب الستة. اختصار تهذیب الکمال فی معرفة الرجال. جمال‌الدین یوسف. و رجوع به محمدبن احمد الحافظ و رجوع به ابن قایماز شود. و در یکی از مآخذ آمده است: محمدبن احمد، ملقب به حافظ شمس‌الدین و معروف به ابن قایماز مصری. وفات او به سال ۷۴۶ هـ.ق.و بعضی ۷۴۸ گفته‌اند. او راست: مختصر اطراف الکتب الستة. مختصر تاریخ النحاة. الاعلام بالوفیات. تجرید فی اسماء الصحابة. مختصر ذیل ابن دبیثی در تاریخ بغداد. کتاب تاریخ اسلام. کتاب عبر. کتاب سیر النبلاء. کتاب طبقات الحفاظ. (این کتاب بطبع رسیده است). کتاب طبقات القراء. کتاب تذکرة الحفاظ. کتاب اختصار تاریخ خوارزم تألیف محمدبن محمدبن ارسلان. کتاب تاریخ خلفاء راشدین. کتاب اخبار قضاة دمشق. کتاب التعزیة الحسنة بالاعزة. کتاب دول الاسلام. کتاب تهذیب الاسماء. (و این کتاب بطبع رسیده است). و در ریحانة الادب آمده است: محمدبن احمدبن عثمان‌بن قایماز، ترکمانی الاصل و دمشقی المسکن و المدفن شافعی المذهب شمس‌الدین اللقب ابوعبدالله الکنیة ذهبی الشهرة، محدث، حافظ، مورخ مشهور که در سوم ربیع الثانی ۶۷۳ هـ.ق.متولد و از اوان صغر بقرائت حدیث پرداخته و برای تحصیل آن مسافرتها کرده و از مشایخ بسیاری که بیشتر از یک هزار و دویست تن میباشند استماع حدیث کرده و تاج‌الدین سبکی که از تلامذهٔ اوست گوید:

ذهبی محدث عصر و خاتمة الحفاظ و حامل لوای اهل سنت، و جماعت و در حفظ حدیث و رجال حدیث امام اهل عصر خود است و با این همه مراتب عالیه که در علم حدیث و رجال داراست در تواریخ و سیر نیز مهارتی بسزا دارد بلکه از مشاهیر مورخین اسلامی میباشد و مشاهیر وقایع دورهٔ اسلامی را از بدو ظهور آن دین مقدس تا سال هفتصد و چهلم هجرت خصوصاً اخبار و وقایع محدثین را در رشته تألیف آورده و «تاریخ الاسلام» نامیده و بعضی از افاضل آنرا تلخیص و شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمن آنرا تذییل کرده است و در حدیث و رجال نیز تألیفات مفیده بسیار دارد که همهٔ آنها محل استفادهٔ اهل علم است و از بلاد بعیده برای خواندن و شنیدن از خود او و برای استنساخ آنها مسافرت میکنند:

۱ - تاریخ الاسلام که ذکر شد. ۲ - تجرید اسماء الصحابة فی تلخیص اسدالغابة. ۳ - تذکرة الحفاظ و این هر دو در حیدرآباد هند چاپ شده. ۴ - تذهیب تهذیب الکمال فی اسماء الرجال که درقاهره چاپ شده. ۵ - دول الاسلام که در حیدرآباد چاپ شده. ۶ - سیر النبلاء. ۷ - طبقات الحفاظ که آنرا جلال‌الدین سیوطی تلخیص کرده و در غوطه چاپ شده است. ۸ - طبقات القراء. ۹ - الطب النبوی که در مصر چاپ شده. ۱۰ - العبر بخبر غبر. ۱۱ - الکاشف. ۱۲ - مختصر السنن الکبیر للبیهقی. ۱۳ - المشتبه فی اسماء الرجال یا مشتبه النسبة که در لیدن چاپ شده. ۱۴ - المعجم الصغیر. ۱۵ - المعجم الکبیر. ۱۶ - میزان الاعتدال فی نقد الرجال یا فی اسماء الرجال که در لکناو و قاهره چاپ شده است. و غیر اینها و ذهبی دربارهٔ شیخین محبت بی نهایت داشته ودر شب ذیقعدهٔ سال ۷۴۸ هـ.ق.(ذمح) در دمشق درگذشته و در باب الصغیر مدفون گردید و چند سال پیش از وفات خود نابینا بوده است. (ریحانة الادب ص ۵۵ و ۵۶). و در الاعلام زرکلی آمده است: ذهبی: ۶۷۳ - ۷۴۸ هـ.ق./ ۱۲۷۴ - ۱۳۴۸ م. محمدبن احمدبن عثمان‌بن قایماز الذهبی، شمس‌الدین، ابوعبدالله: حافظ، مورخ علامة محقق. مولده و وفاته فی دمشق. رحل الی القاهرة و طاف کثیراً من البلدان. و کف بصره سنة ۷۴۱ هـ.ق. تصانیفه کثیرة تقارب المئة، منها «دول الاسلام - ط» جز آن. و «طبقات الحفاظ - ط» و المشتبه فی الاسماء و الانساب والکنی و الالقاب ط» و «العباب - خ» فی التاریخ. و «تاریخ الاسلام الکبیر - خ» ۳۶ مجلداً و «سیر الاعلام النبلاء - خ» و «الاصابة فی تجرید اسماء الصحابة - ط» و «تذکرة الحفاظ - ط» اربعة اجزاء. و «الکاشف خ» فی تراجم رجال الحدیث. و «العبر فی اخبار البشر - خ» و «طبقات القراء - خ» و «معجم اشیاخه - خ» و «الامامة الکبری - خ» و «الکبائر - خ». و «تذهیب تهذیب الکمال - خ» فی رجال الحدیث. و «میزان اعتدال فی نقد الرجال - خ». و «آداب حملة العلم - خ» رسالة. و «المستدرک علی مستدرک الحاکم - خ» فی الحدیث. و اختصر کثیراً من الکتب. فوات ۲ - ۱۸۳ و نکت و ذیلا طبقات الحفاظ - خ. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۳). و صاحب معجم المطبوعات گوید: شمس الدین (۶۷۳ - ۷۴۸ هـ.ق.)[1]

ابوعبدالله محمدبن احمدبن عثمان‌بن قایماز شمس‌الدین الذهبی الدمشقی الفارقی الشافعی ولد بدمشق و درس الحدیث من صغره و رحل فی طلبه حتی اتقنه، ثم انتقل الی مصر و قرأ فیها العلوم الشرعیة سمع من خلائق یزیدون علی الف و مأتین و اخذ الفقه عن الکمال الزملکانی و ابن قاضی شهبه و لما عاد الی دمشق عین استاذاً الحدیث فی مسجد ام‌صالح ثم فی المدرسة الاشرفیة و غیرها. سمع من الجمع الکثیر و مازال یخدم هذا الفن (الحدیث) الی ان رسخت فیه قدمه و تعب اللیل و النهار و ماتعب لسانه و قلمه و ضربت باسمه الامثال و قام بدمشق یرحل الیه من سائر البلاد و تاویه السؤالات من کل ناد اطنب فیه السبکی ثم قال: و هو علی الخصوص سیدی و معتمدی و له علی من الجمیل ما اخجل وجهی و أملاء یدی جزاه الله عنی افضل الجزاء و قال البرزالی فی معجمه: رجل فاضل صحیح المذهب اشتغل و حصل و رحل و کتب الکثیر. و قال ابن شاکر الکتبی فی ترجمته حافظ لایجاری و لاحظ لایباری اتقن الحدیث و رجاله و نظر علله و احواله و عرف تراجم الناس و ازال الابهام فی تواریخهم والالباس، جمع الکثیر، و نفع الجم الغفیر و اکثر من التصنیف و وفر بالاختصار مؤنة التطویل فی التألیف له تاریخ الاسلام فی اثناعشر مجلداً اربی فیه علی من تقدمه بتحریر اخبار المحدثین خصوصاً و قطعه من سنة سبعمائة و اختصر منه مختصرات کثیرة منها العبر و سیر النبلا و

---

۱ - فوات الوفیات ۲ - ۱۸۳ الدررالکامنة ۲ - ۹۶ شذرات الذهب ۳ - ۳۹۵ المنهل الصافی ۱۰۷ طبقات السبکی ۳ - ۲۱۶ طبقات الحفاظ ۳ - ۸۹ الفوائد البهیه ۱۲ بالتعلیقات جلاء العینین ۲۱ مفتاح السعادة ۲۱۶.

ملخص‌التاریخ قدر نصفه و طبقات الحفاظ و طبقات القراء و الاشارة و غیرذلک و قد عدد صاحب المنهل الصافی مؤلفاته. کانت وفاته بدمشق. ۱- تجرید اسماءالصحابة تلخیص اسدالغابة اوله الحمدلله العلی الاعلی - ذکرفیه ان کتاب ابن‌الاثیر (ای اسدالغابة) نفیس مستقصی لاسماء الصحابة الذین ذکروا فی الکتب الاربعة و هوکتاب ابن‌منده و کتاب ابی نعیم و کتاب ابی‌موسی الاصبهانی و کتاب ابن‌عبدالبر قال وزدت انا طائفة من‌الصحابة الذین نزلواحمص. الخ جزء ۲ حیدرآباد سنة ۱۳۱۵ عدد صحائف‌الجزئین ۸۲۸. ۲- تذکرة الحفاظ (او) تذکرة حفاظ الحدیث جزء ۴ حیدرآباد (دون تاریخ). ۳- تذهیب تهذیب الکمال فی اسماء الرجال (رجال الحدیث) انظر خلاصة تذهیب التهذیب لاحمدبن عبدالله الخزرجی. ۴-دول الاسلام - وصل به الی سنة ۷۱۵ هـ.ق.و ذیله السخاوی الی سنة ۷۴۴جزء ۲ حیدرآباد ۱۳۳۳. ۵-رسالة فی الرواة الثقاة المتکلم فیهم بما لایوجب ردهم - مصر ۱۳۲۴ هـ.ق.و فی مجموعة رقم ۶۰. ۶- الطب النبوی - و فی کشف الظنون لجلال‌الدین السیوطی و لکن ینافیه ما بآخر النسخة الخطیة المودوعة فی دار الکتب المصریة (الفهرست جزء ۶ ص ۲۳) و هو مرتب علی ثلاثة فنون فی قواعد الطب فی الادویة و الاغذیة[1] فی علاج الامراض طبع حجر مصر دون تاریخ نحو ۱۸۶۱ و بها مشه تسهیل المنافع فی الطب و الحکمة لابراهیم‌بن ابی‌ابکر الازرق و طبعت ترجمته باللغة الفرنسیة فی الجزائر سنة ۱۸۶۰م. ۷- طبقات الحفاظ - لخصه جلال‌الدین السیوطی و زاد علیه - انظر سیوطی طبقات‌الحفاظ. ۸-کتاب العلو للعلی الغفار فی صحیح‌الاخبار و سقیمها طبع علی نفقة محمد افندی ناصیف عن نسخة مطبوعة طبعاً حجریاً فی الهند - مط المنار ۱۳۳۲ ص ۳۵۶. ۹- المشتبه فی اسماء الرجال (رجال‌الحدیث) و یسمی ایضاً مشتبه النسبة. اوله: الحمدلله الذی لم یتخذ ولداً و لم یکن له شریک الخ قال علقت فیه کلام الحافظ عبدالغنی‌بن سعید الازدی و ابن ما کولا و ابن نقطة و ابن علاء الفرضی و غیرهم لکن اعتمد فیه علی ضبط القلم فکثر فیه الغلط و التحریف (کشف‌الظنون) لیدن ۱۸۶۳ و طبع بعنایة الاستاذ ذی‌یونغ الهولندی لیدن ۱۸۸۱ ص ۶۱۲ و ۱۲. ۱۰ - میزان الاعتدال فی نقد الرجال و هو کتاب جامع لنقد رواةالاثار حاوٍ لتراجم ائمة الاخبار مع ایجاز العبارات و ایفاء الاشارات و قال فی کشف‌الظنون هو کتاب جلیل فی ایضاح نقلة العلم‌النبوی الفه بعد کتابه المغنی و زاد علیه زیادات حسنة من الرواة المذکورین فی‌الکتاب المذیل علی الکامل لابن‌عدی و رتبه علی حروف المعجم لکناو ۱۸۸۴ و ۱۳۰۱ جزء ۳ مطالسعادة ۱۳۲۵. (معجم‌المطبوعات). و رجوع به ابن قایماز شود.

ذهبیات. [ذَ هَ بی یا] (اِخ) وصیت ذهبیة. نام اشعار حکیمانهٔ فیثاغورس.

ذهبیون. [ذَ هَ بی یو] (اِخ) نام جماعتی از محدثین است. ذهبیین.

ذهبیة. [ذَ هَ بی یَ] (ع ص نسبی، اِ) زرینه. (دهار). ||نوعی از زورق و قایق در رود نیل. ||تأنیث ذهبی.

ذهبیة. [ذَ هَ بی یَ] (اِخ) سلسله‌ای از اهل تصوف. سید قطب‌الدین محمد الحسینی النیریزی الشیرازی، یکی از اقطاب این سلسله در کتاب فصل الخطاب آورده: و وارث الطومار السلسلة الذهبیه الکبرویة الرضویة، الشیخ محمد العارف الذی صومعته فی المشهد المقدس، الی الشیخ الجلیل حاتم، و هو الی الشیخ العارف الکامل الشیخ محمد علی المؤذن، و هو الی الشیخ العزیز الجلیل الشیخ نجیب‌الدین رضا النیریزی، و هو الی شیخی المذکور شیخ علینقی (الاصطهباناتی) و ذلک الطومار الیوم عندی. سید قطب‌الدین محمد مزبور یکی از اقطاب این سلسله بوده، و مرحوم حاج نایب‌الصدر شیرازی در کتاب «طرائق الحقایق» در شرح حال وی گوید: (فصل ششم، ضمن ذکر بعضی از معاصرین سید علیرضا شاه دکنی و معصوم علیشاه). السید السند، قطب‌الدین محمد، الحسینی النیریزی الشیرازی، نسب آن جناب به بیست و سه واسطه بحضرت سید سجاد علیه السلام منتهی میشود، و اجدادش در قصبهٔ نیریز من اعمال فارس توطن داشتند. بعد از استکمال علوم مرسومة در طلب اهل یقین پی‌سپر بوده، تا آنکه در بقعهٔ شاه داعی الی الله، بیرون شهر شیراز، خدمت شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاهرت و خلافت مخصوص گردید. غرض، جناب سید قطب از مشایخ عظام سلسلهٔ ذهبیه است. در سنهٔ ۱۱۷۳ هـ.ق. رحلت کرد. رسالهٔ فصل‌الخطاب از آثار اوست. اسامی مشایخ و ارکان سلسلهٔ ذهبیه: جلال‌الدین محمد مجدالاشراف مرید پدرش آقا میرزا ابوالقاسم شیرازی و او مرید پدرش آقا میرزا عبدالنبی شیرازی و او مرید آقا محمد هاشم و او مرید سید قطب‌الدین محمد نیریزی ثم الشیرازی او مرید شیخ علی‌نقی اصطهباناتی و او مرید مهبط انوار حق شیخ نجیب‌الدین رضا النیریزی الاصفهانی و او مرید شیخ محمد علی مؤذن خراسانی السبزواری و او مرید شیخ حاتم زراوندی و او مرید شیخ درویش محمد کارندهی و او مرید شیخ تاج‌الدین حسین تبادکانی و او مرید شیخ غلامعلی نیشابوری و او مرید شیخ حاجی محمد خبوشانی و او مرید الشیخ شاه علی اسفراتی و او مرید شیخ رشیدالدین بیدآوازی و او مرید سید عبدالله برزش‌آبادی و او مرید شیخ خواجه اسحاق ختلانی و او مریدالامیر سید علی همدانی و او مرید شیخ محمود اصم مزدقانی و او مرید شیخ علاءالدوله سمنانی و او مرید شیخ احمد جوزقانی و او مرید شیخ رضی‌الدین علی لالا و او مرید شیخ مجدالدین بغدادی و او مرید شیخ نجم‌الدین کبری و او مرید شیخ عمار یاسر اندلسی و او مرید شیخ ابوالنجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابی بکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی و او مرید شیخ ابوعلی کاتب و او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید ابوعثمان مغربی و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او را انتساب بسلطان الاولیا ثامن الائمة النجباء السلطان ابوالحسن علی‌بن موسی الرضا علیه السلام میباشد قدس الله اسرارهم.


سید قطب‌الدین نیریزی شیرازی

ذهبیین. [ذَ هَ بی یی] (اِخ) ذهبیون. نام جماعتی از محدثین است.

ذهر. [ذَ هَ] (ع مص) ذهرفوه؛ سیاه شد دندانهای او.

ذهل. [ذُ] (ع اِ) درختی است خوشبوی. و نام دیگر آن بشام است. رجوع به بشام شود.

ذهل. [ذُ/ذَ] (ع اِ) هدء. پاس. پاره. ساعت: جاء فلان بعد ذهل من اللیل، ای بعد هدء؛ فلان پاسی از شب رفته یا هدئی از شب بشده یا پاره یا ساعتی از شب گذشته بیامد.

ذهل. [ذَ] (ع مص) مشغول بکردن. (تاج المصادربیهقی). ذهول. غافل شدن. فراموش کردن. فراموش کردن از روی ناپروائی. ||گذاشتن کسی را بر عهد سابق.

ذهل. [ذُ] (اِخ) (بنو...) نام قبیله‌ای است و فقیه سیستان بروزگار مأمون خالدبن مضا الذهلی بالولاء منسوب بدین قبیله است. و

1 - Les. vrs dorés de pythagore.

حدود تصورات باشد و قید اکتساب برای احتراز از قوای عالیه است چه علوم قوای عالیه حضوری است و مکتسبه نیست. معنی دیگر ذهن مدارک عقل و قوای آن و مبادی عالیه بتمامی است چه وجود ذهنی عبارت از حصول در یکایک از مدارک و قوی و مبادی مذکوره میباشد چنانچه در شرح هدایهٔ نحو گفته‌است و مطلوب بعقل نفس است و اطلاق عقل بر نفس جائز باشد چنانچه در ضمن معنی لفظ عقل شرح آن داده شود و مؤید این معنی است آنچه در پاره‌ای از حواشی شرح تجرید گفته شده که وجود ظلی تصور نرود جز در قوای دراکه و به این مناسبت باشد که وجود ذهنی نام نهاده شده و وجود اصلی نمی‌باشد مگر بیرون از قوای دراکه پس لفظ خارج در مقابل ذهن است -انتهی. و قوای دراکه عبارت از قوای عالیه و سافله است چنانچه مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ شرح شمسیه در مبحث قضیهٔ خارجیه گوید: المقصود بالخارج فی قولهم قد تعتبر القضیة المحصورة بحسب الخارج هو الخارج عن المشاعر. و المشاعر هی القوی‌الدراکة ای النفس و آلاتها بل جمیع القوی العالیة و السافلة -انتهی. و اما آنچه در شرح هدایهٔ نحو گفت‌است که قیل الذهن قوة دراکة تنتقش فیها صور المحسوسات و المعقولات. مرادش به این قوه نفس است نزد کسی که رای او بر آن است که صور محسوسات و معقولات بتمامی در نفس آدمی نقش بندد اما نزد کسانی که رای آنان بر آن است که صور کلیات و جزئیات مجرده در نفس مرتسم میشود و صور جزئیات مادیه در آلات نفس مرادشان به این قوهٔ نفس و آلات و قوای نفس که عبارت از قوای سافله‌است میباشد و از. آنچه علمی در حاشیهٔ شرح هدایه در مبحث وجود گفته مفهوم میشود که گاهی ذهن گویند و از آن قوای عالیه طلبند و گاهی هم ذهن گویندو مرادشان مجموع عالیه و سافله باشد.

ذهن. [ذُ] (اِخ) ابن کعب. بطنی است از مذحج.

ذهنی. [ذِ] (ع ص نسبی) منسوب بذهن. درونی. باطنی. عقلی. وجود ذهنی. مقابل وجود عینی و وجود خارجی[1]

— ذهنی شدن امری و مطلبی؛ نیک در ذهن جای گرفتن. نیک یاد ماندن. مرکوز ذهن، مرکوز خاطر شدن. مرتکز ذهن و خاطر گردیدن.

ذهنی. [ذِ] (اِخ) نام چهار تن شاعر عثمانی است. یکی از آنان بنام مومچی زاده بالی چلبی معروف است و مدتی قضای اسکدار و سپس قضای غلطه رانده است و بسال ۹۸۳ هـ. ق. درگذشته است، دیگری از مردم اسلامبول و نام او نیز بالی است و پاره‌ای مشاغل دیوانی نیز داشته است. و بعهد سلطان سلیم‌خان ثانی میزیسته است. سومی بغدادی است و نامش عبدالدائم است و بنام نجف‌زاده معروف است و ظاهراً اصلاً ایرانی است و شعر بفارسی و ترکی هر دو می‌سروده و در موسیقی نیز ماهر بوده و به زمان سلطان مرادخان ثالث بوده است. چهارمین معاصر سلطان بایزید است. و پنجمین کاتب سلطان علمشاه بوده و گاهی نیز شعر می‌گفته است.

ذهنی. [ذِ] (اِخ) هو ثانی الدفتری. المتوفی (۹۱۷) او را دیوانی است به ترکی. (کشف الظنون).

ذهنی. [ ] (اِخ) شاعری از مردم کاشان و بیت ذیل از اوست:

نرنجیم با غیر اگر خو کنی
تو با ماچه کردی که با او کنی.

(نقل از قاموس الاعلام ترکی).

ذهنیة. [ذِ نی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ذهنی. قضیهٔ ذهنیة. رجوع به قضیة شود. بیاء النسبة و تاء التانیث. عند المنطقیین قضیة یکون الحکم فیها علی الافراد الذهنیة فقط و قد سبق ذکرها فی لفظ الحقیقیة و هی اقسام منها مایکون افرادها موجودة فی الذهن متصفاً بمحمولاتها فی الذهن اتصافاً مطابقاً للواقع کجمیع المسائل المنطقیة. فان محمولاتها عوارض تعرض للمعقولات الاولی فی الذهن و یکون لموضوعاتها وجودان ذهنیان احدهما مناط الحکم و هو الوجود الظلی الذی به یتغایر الموضوع و المحمول و ثانیهما الوجود الاصلی الذی به اتحاد المحمول بالموضوع و هو مناط الصدق و الکذب الفارق بین الموجبة و السالبة و منها مایکون محمولا تهامنا فیة للوجود نحو شریک الباری ممتنع اجتماع النقیضین محال و المجهول المطلق یمتنع علیه الحکم و المعدوم المطلق مقابل للموجود المطلق فالمفهوم من کلام البعض ان فی هذا القسم ایضا للموضوع وجودان احدهما مناط الحکم والآخر مناط الصدق و التحقیق ان مناط الحکم هو تصورها بعنوان الموضوع و مناط الصدق هو الوجود الفرضی الذی باعتبار فردیتها للموضوع کانه قال ما یتصور بعنوان شریک الباری و یفرض صدقه علیه ممتنع فی نفس الامر و قس علی ذلک. و قال المحقق التفتازانی ان هذه الذهنیات و ان کانت موجبة لاتقتضی الا تصور الموضوع حال الحکم کما فی السوالب من غیر فرق، و فیه انه یهدم المقدمة البدیهیة التی یبتنی علیها کثیرمن المسائل من ان ثبوت شیء لشیء فرع لثبوت المثبت له اذا التخصیص لایجری فی القواعد العقلیة. و قال العلامة فی شرح الشمسیة انها سوالب و فیه ان الحکم فیها انما هو بوقوع النسبة و الارجاع الی السلب تعسف. و منها مایکون محمولاتها متقدمة علی الوجود او نفس الوجود نحو زید ممکن او واجب بالغیر او موجود. فلموضوعاتها وجود فی الذهن حال الحکم کسائر القضایا. او لکون الاتصاف بها ذهنیاً انتزاعیاً لابدان یکون لموضوعاتها وجود آخر فی الذهن یکون عبداً لانتزاع هذه الامور و مناط صدق القضیة و اتحاد المحمولات معها. ثم اذا توجه العقل الیها و لاحظها من حیث انها موجودة بهذا الصدق النتزع عنها وجوداً او امکاناً و وجوباً آخر. و باعتبار الاتصاف بهذا الوجود تستدعی تقدم وجود یکون مصداقاً لهذه الاحکام. و لیست هذه الملاحظة لازمة للذهن دائماً فینقطع بحسب انقطاع الملاحظة. کذا حقق المولوی عبدالحکیم فی حاشیة شرح الشمسیة. فی بحث العدول و التحصیل.

ذهو. [ذَهْوْ] (ع مص) بزرگوار نمودن خود را. ||گردن‌کشی کردن.

ذهوب. [ذُ] (ع مص) بشدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رفتن. برفتن. ذهاب. ||بردن. ||دور کردن. (آنندراج).

ذهوب. [ذَ] (اِ) نامی از نامهای زنان. (از آنندراج).

ذهوب. [ذُ] (ع اِ) ج ذَهَب. زرها.

ذهوب. [ذَ] (ع ص) رونده. شونده. ||درگذرنده.

ذهوط. [ذَ وَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذهول. [ذُ] (ع مص) مشغول شدن. (زوزنی) (دهار). ||مشغول کردن. (زوزنی). ||فراموشی. فراموش کردن. (منتهی الارب). غافل شدن. (منتهی الارب). و رجوع به کلمهٔ «نسیان». درکشاف اصطلاحات الفنون شود:

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول. مولوی.

||بی‌پروائی از. غفلت از. ترک چیزی یا کسی به عمد یا بعلت شغلی که ترا در پیش است. یا آن سلو و خرسندی نفس است و بی غمی از دوستی و الف. قوله تعالی: یوم ترونها تذهل کل مرضعة عما ارضعت. (قرآن ۲۲ / ۲) ||شغلی که مورث حزنی یا نسیانی شود.

ذهولت. [ذُ لَ] (ع مص) ذهول.

ذهیب. [ذَ] (ع ص) زراندود. مذهّب.

ذهیبة. [ذُ هَ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر ذهب. زرک. پارگکی زر.

ذهیل. [ذُ هَ] (اِخ) ابن الفراء الیربوعی. شاعریست از عرب. ضبطه الرشاطی.

ذهیل. [ذُ هَ] (اِخ) ابن عطیة و ذهیل‌بن عوف‌بن شماخ الظهری التابعی. عن ابی هریرة روی سهیل‌بن صالح عن سلیط عنه قاله ابن

1 - Subjectif.

و ابوالحسن ذبال‌بن عبدالرحمن‌بن عمر الشریونی، من شریون بالثغر الشرقی له سماع بسرقسطة من ابی الولید الباجی، مع ابی داود المقری و ابی محمد الرکلی سنة ۴۶۳ هـ .ق. عن ابن الابار. (ج ۲ ص ۱۴۳). و در ص ۱۵۹ همان جلد گوید: و ابوالحسن ذبال‌بن عبدالرحمن‌بن عمر الشریونی الثغری، سمع بسر قسطة من ابی‌الولید الباجی و غیره سنة ۴۶۳.

ذبالة. [ذُ بـا لَ] (ع ص) تأنیث ذبال. ||سوزن با رشته. (دستور الاخوان قاضی خان محمد دهار).

ذبالة. [ذُ لَ] (اِخ) خلاتی باشد از خلاة حرة میان نخل و خیبر، بنو ثعلبة راست:

الا ان سلمی مغزل بذبالة
خذول تراعی شادناً غیر توأم
متی تستره من منام تمامه
لترضعه تبغم الیه و یبغم
هی الام ذات الودلو یستزیدها
من الود والرئمان بالانف و الفم.

ذبالی. [ذُ یا] (ص نسبی، اِ) منسوب به ذبال، نام جدی از اجداد. (انساب سمعانی).

ذبانیطس. [طُ] (معرب، اِ) این صورت که در برهان قاطع و بعض لغت‌نامه‌های دیگر آمده است غلط و مصحف ذیابیطس است. رجوع به ذیابیطس شود.

ذی‌الاراک. [ذِلْ اَ] (اِخ) مخفف ذی‌الاراکة در حالت جری. نام موضعی بیمامة در شعر حافظ:

اذا تغرد عن ذی‌الاراک طائر خیر. حافظ.

ذی الاراکة. [ذِلْ اَ کَ] (اِخ) نام موضعی بیمامة. رجوع به ذوالاراکة شود.

ذی‌الجوشن. [ذِلْ جَ شَ] (اِخ) رجوع به ذوالجوشن شود. مثل شمر ذی‌الجوشن؛ سخت مهیب. سخت خشم‌آلود. عظیم سنگدل و قسی.

ذی‌الحجة. [ذِلْ حِ جْ جَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوالحجة شود.

ذی‌الخیار. [ذِلْ] (ع ص مرکب) رجوع بذوالخیار شود.

ذی‌القبر. [ذِلْ قَ] (اِخ) خیفُ ذی‌القبر. ناحیتی است در زیر خیف سلام و بدانجا نخلستانهاست و موز و میوه‌های فراوان دیگر دارد و آب آن از چشمه‌ها و قنوات است.

ذی‌المقدمة. [ذِلْ مُ قَدْ دَ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوالمقدمة شود.

ذیب. (ع اِ) ذِئب. گرگ. ج، ذیاب. ||(اِخ) ذیب. الذیب. سبع. السبع و آن صورتی از صور فلکیه است.[1] در نیم کرهٔ جنوبی و آنرا پنجاه و یک ستاره است که روشن‌ترین آنان از قدر سوم تجاوز نکند و بر حسب اساطیر یونانیان این صورت مسخ شدهٔ لیکائن پادشاه آرکادی باشد که قربانی به معابد از آدمیان میکرد.

ذیب. [ذَ] (ع اِ) عیب. آهو. ذیم.

ذیب. (اِخ) جایگاهی است در دیار بنوکلاب.

ذیب. (اِخ) دیب. دیو. ذیبة. جزیرة. رجوع به ذیبة المهل و دیبجات و سرندیب شود.

ذیبا. (اِ) از پهلوی، دیپاک.[2] دیبا. دیباج.

ذی‌بال. (ع ص مرکب) رجوع به ذوبال شود.

ذیبان. (ع اِ) باقی پشم یا موی برگردن شتر یا اسب. ذوبان.

ذیب‌الارمن. [بُلْ اَ مَ] (ع اِ مرکب) شغال. ابن آوی. رجوع به ذئب الارمن شود.

ذیبدوان. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قراء بخارا.

ذیبدوانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب بذیبدوان یکی از قراء بخارا. (از انساب سمعانی).

ذیبل. [ذَ بُ] (اِخ) شهری بهندوستان بر کنار نهر سند. دیبل.[3]

ذیبة. [ذَ بَ] (اِخ) نام آبی است بنوربیعةبن عبدالله را. و بعضی گویند آبی است ابوبکربن کلاب‌را و بدانجا رمله‌ای که بنوریة بدانجا فرود آیند.

ذیبة. [بَ] (اِخ) از کلمهٔ دیو و دیب[4] به معنی جزیره است: ذیبة المهل: جزیرهٔ مهلان. (مالدِها).

ذیبة‌المهل. [بَ تُلْ مَ هَ] (اِخ) گنگ‌باری به اقیانوس هند در جنوب غربی سرانـدیب. دارای تقریباً هشتاد هزار سکنه. جزائر مالدیو. و ابن بطوطة در رحلهٔ خویش ذکر آن آورده است: فوصلت بعد عشرة ایام الی جزائر ذیبة المهل... (ابن بطوطة[5]).

ذیبین. [ذَ بَ] (اِخ) موضعی است در شعر نابغة به رضافة.

ذی پنبه. [پَمْ بَ] (اِ) صاحب آنندراج گوید: بعضی از شارحین نوشته‌اند که در ایران وقتی که یاران موافق به باغها میروند و ملاعبه میکنند و بر سر پا میرقصند از خوشی این لفظ را بر زبان میرانند و لغتی است که مسخرگان بر زبان میرانند و در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه‌دار در شهر، عوام که به استقبال می‌آیند مسخرگان بوضعی مقرر تمام بدن را در پنبه گرفته رقص‌کنان همراه می‌باشند و او را پهلوان‌پنبه میگویند و یحتمل که ذی پنبه نام نقش و نام مسخرگان باشد. اشرف گوید:

گرمی مجلس متصور و سماعش بنگر
رقص ذی‌پنبه و حلاج تماشا دارد.

– انتهی. علت این که کلمه را با ذال (نه با زاء) آورده است معلوم نیست و از مجموع این بر می‌آید که پهلوان پنبه یعنی مرد به پنبه گرفته باحلاج میرقصد و حلاج با زدن کمان در حین رقص رفته رفته پهلوان را از پوشش خود یعنی پنبه عور میکند. این بازی در زمان ما متروک است و من ندیده‌ام لکن اطفال نوعی بازی دارند که پنبهٔ محلوج درازی را بنوک بینی چسبانند و پیاپی بوزن آواز کمان حلاج گویند پن پن زی پنبه و تا این کلمات بر زبان دارند پنبهٔ مذکور از اثر بیرون شدن و فرورفتن نفس بنحوی خاص بجنبش و رقص باشد.

ذیت و ذیت. [ذَ وَ ذَ] (ع ترکیب عطفی، اِ مرکب) این و آن. ||چنین و چنین. کیت و کیت.

ذیج. [ذَ] (ع مص) آشامیدن آب و مانند آن.

ذی‌جاه. (ع ص مرکب) صاحب جاه: پادشاه ذی جاه.

ذی جلالت. [جَ لَ] (ع ص مرکب) صاحب جلالت: خدمت ذی‌جلالت فلان.

ذیح. [ذَ] (ع اِ) کبر. و فی حدیث علی علیه‌السلام کان الاشعث ذاذیح؛ ای کبر. (از مستدرکات ابن الاثیر، بنقل سید فرج الله).

ذیحج. [حِجْ ج] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوالحجة شود.

ذیحجة. [حِجْ جَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ذوالحجة شود.

ذی‌حق. [حَ‌ق‌ق] (ع ص مرکب) صاحب حق. سزاوار. محق. ||برحق. مقابل مبطل: ذی حق بودن در ادعائی یا نبودن.

ذی حیات. [حَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جاناوَر. جانور. زائلة. دارای حیات. زنده. خداوند زندگی. ||ذی‌حیاتی در اینجا نیست؛ احدی. هیچکس. متنفسی. دیاری. زنده‌ای. جانداری جنبنده. پرنده‌ای پر نمی‌زند.

ذیخ. (ع اِ) گرگ. ذئب. ||مرد دلیر. ||اسپ نجیب نیکورفتار. ||بزرگی. ||بزرگسالی. ||نام ستاره‌ای است سرخرنگ. ||خوشه. ||ذکر الضباع؛ کفتار نر بسیارموی. نشل. ج، اَذیاخ، ذیوخ، ذِیَخَة:

وَلدِت خلداً و ذیخاً فی تشتمه
و بعدهٔ خزَراً یشتد فی العضد.

(صفوان انصاری از البیان والتبیین ج۱ ص۴۱).

و در حاشیهٔ آن آرد: الذیخ ذکر الضباع و هو اعرج. و باز در ج ۳ ص ۷۲ همان کتاب آمده

1 - La bête. Le loup.
2 - Dêpak.
3 - Daybol (sur l'yndus.)
4 - Les îls maldives.
5 - Les îls maldives.

است:

دفعنا الیه و هو کالذبیخ حاظیا
نشدُ علی اکبادنا بالعمائم.

ذیخدارت. [خَ رَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوخدارت شود. در عناوین زنان در زبان فارسی متداول است و این مصدر در کتب عربی دسترس یافت نشد: خدمت ذیخدارت علیهٔ عالیه فلانة خانم...

ذی‌خشب. [خَ شَ] (اِخ) جایگاهی بمدینه. آنگاه که وفد بصره برای عزل عثمان بمدینه آمدند در آنجا مقام کردند. (حبیب‌السیر جزو ۴، ج ۱ ص ۱۷۳ س ۱).

ذیخة. [خَ] (ع اِ) تأنیث ذیخ. کفتار مادهٔ بسیارموی.

ذیخة. [ذِیَ خَ] (ع اِ) ج ذیخ.

ذیدخل. [دَ] (ع ص مرکب) ذیدخل بودن در کاری؛ دخالت در آن داشتن. ذیدخل کردن کسی را در کاری؛ دخالت دادن او را در آن کار.

ذیدیمون. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است به دو فرسنگ و نیمی بخارا.

ذیرفعت. [رِ عَ] (ع ص مرکب) صاحب بلندی مقام. در عناوین نویسند: خدمت ذیرفعت فلان ...

ذیروح. (ع ص مرکب) صاحب جان. ج، ذوی‌الروح و ذوی‌الارواح.

ذیرة. [رَ] (ع اِ) سرگین مخلوط بخاک که گاه فطام بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر مکروه دارد.

ذیسعادت. [سَ دَ] (ع ص مرکب) در عناوین نویسند: خدمت ذیسعادت فلان...

ذیسقوریدس. [دُ] (اِخ) اسکندرانی. رجوع به ذیاسقوریدس شود.

ذیسقوریدس. [دُ] (اِخ) طبیب و گیاه‌شناس. رجوع به ذیاسقوریدس... شود.

ذیسقوریدس. [دُ] (اِخ) از مردم اژه. رجوع به ذیاسقوریدس... شود.

ذیسقوریذس. [ری ذِ] (اِخ)[1] ابن القفطی در تاریخ الحکماء گوید: ذیسقوریذس کحال. او نخستین کس است که در صناعت کحالی منفرد و مشتهر گردید. ابن بختیشوع در تاریخ خود ذکراو آورده و چیزی جز جملهٔ مذکور و در شرح حال وی نگفته است – انتهی. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۲۴ و ۲۳۱ و ح ۲۵۹ ح. و ابن البیطار در همهٔ صفحات شود.

ذیسلم. [سَ لَ] (اِخ) نام جائی است و سلم درختی است خاردار. رجوع به ذوسلم شود.

ذیسموس. (اِخ) یکی از دانشمندان صناعت کیمیا (ساختن زر) و او راست در این موضوع کتابی موسوم به المفاتیح فی الصنعة و آن حاوی چندین کتاب و رساله است و آن را سبعین رسالة نیز نامند. (الفهرست ابن الندیم).

ذیشان. (ع ص مرکب) صاحب عظمت و بزرگی و خطب.

ذیشرافت. [شَ فَ] (ع ص مرکب) خداوند شرف و عز. در عناوین نویسند: خدمت ذیشرافت فلان ...

ذی شراق. [ ] (اِخ) ناحیتی است به یمن از سنجاق و قضای تعز، مرکب از ۳۸ قریه. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذیشعور. [شُ] (ع ص مرکب) صاحب ادراک و حس و فطانت.

ذیشوکت. [شَ کَ] (ع ص) صاحب بأس و قوت. و در عناوین نویسند: خدمت ذیشوکت فلان ... ||هو ذوشوکة: ای هو ذونکایة فی العدوّ. (اقرب الموارد).

ذیع. [ذَ] (ع مص) ذیوع. ذیعان: ذیع خبر؛ پراکنده شدن آن. ذیوع آن. فاش شدن آن. آشکار شدن خبر. (زوزنی). بگستردن خبر. ||آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذیعان. [ذَ یَ] (ع مص) آشکاری. ذَیع. ذیوع: ذیعان خبر؛ ذیع و ذیوع آن. پراکنده و فاش شدن آن. فاش و منتشر و گسترده گشتن خبر. ||آشکارا کردن. (تاج المصادربیهقی).

ذی عزت. [عِزْ زَ] (ع ص مرکب) ارجمند. عزیز.

ذی عفت. [عِفْ فَ] (ع ص مرکب) صاحب عفاف.

ذی علاقة. [عَ قَ / قِ] (ع ص مرکب) صاحب بستگی. دلبستهٔ به.

ذیعوعت. [ذَ عَ] (ع مص) آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذیف. (ع مص) خرامیدن و زود رفتن شتر. (زوزنی). لیکن در جای دیگر در کتب دسترس ما یافته نشد.

ذیفان. (ع مص) خرامیدن و زود رفتن شتر. (زوزنی). (در کتب دیگر دسترس ما دیده نشد).

ذیفان. [ذَیْ / ذَ / ذِ] (ع اِ) ذافان. مرگ. ||زهرهلاهل و کشنده. سم قاتل.

ذیفن. [فَ ن ن] (ع ص مرکب) رجوع به ذوفن شود.

ذیفنوس. (اِخ) نام مردی رامشگر در وامق و عذرای عنصری که خدمت فلقراط کردی:

جهاندیده‌ای نام او ذی‌فنوس
که کردی بر آوای بلبل فسوس.

ذی‌فنون. [فُ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوفنون شود.

ذی‌قار. (اِخ) (برقة...) نام موضعی است در شعر ذیل:

لقد خبرت عنا کیوما بحیها
ببرقة ذی‌قار و قدکثم الصدر.
(از معجم البلدان).

تبه شد لشکرش در حرب ذی قار
عقابش را کبوتر زد بمنقار. نظامی.

ذی قارالاول. [رِلْ اَوْ وَ] (اِخ) (یومُ ...) قال ابوعبیدة: فخرج عتیبة فی نحو خمسة عشر فارسا من بنی‌یربوع فکمن فی حمی ذی قار، حتی مرت به ابل بنی الحصین بالقداویة، اسم ماء لهم، فصاحوا بمن بها من الحامیة و الرعاء. ثم استاقوها، فاخلف الربیع ماذهب له. و قال:

الم‌ترنی افات علی ربیع
جلاداً فی مبارکها و خورا
و انی قد ترکت بنی حصین
بذی‌قار یرومون الاموار.

(عقدالفرید جزء ۶ ص ۶۸).

ذی قعدة. [قَ / قِ دَ] (ع اِ مرکب) و ذیقعدة الحرام. رجوع به ذوالقعدة شود.

ذیقوس. (اِخ) رجوع به ذوقوس شود.

ذی‌قیمت. [مَ] (ع ص مرکب) صاحب ارز و بها. ارجمند. بهاور. ارزنده.

ذی‌مسرت. [مَ سَرْ رَ] (ع ص مرکب) صاحب شادمانی. فرحناک. و در عناوین نویسند: خدمت ذیمسرت فلان ...

ذیمکرمت. [مَ رُ مَ] (ع ص مرکب) صاحب بخشش. ذیجود. و در عناوین نویسند: خدمت ذیمکرمت فلان ...

ذیل. [ذَ] (ع اِ) دامان. دامان جامه. دامن. دامن هر چیزی. ||دامنه:

و آن بیابان سر بسر در ذیل کوه
بر خلایق گشته موسی با شکوه. مولوی.

||آخر هر چیزی. ||پس هر چیزی. ||ذیل ریع؛ آنچه زمین را روبد از باد و نشانهائی که در ریگ از وزش باد همچون نشان کشش دامن بماند. ||ذیل فرس و غیر آن؛ دم اسب و جز آن. دنب. ذنب. دمب. دُم. ||دنبال. دنبالهٔ هر چیزی. ||آنچه فروهشته باشد، از هر چیز که باشد. ||ذیل دائل؛ خواری و رسوائی. ||ذوذیل؛ لقب اسب شیبان. ||ذیل صفحه، پای ورق. ||در ذیل، در زیر، در پائین. ||ذیل کتابی؛ دنباله. ضمیمه. لاحقه. تذییل کتابی؛ دنباله. ضمیمه[2]. لاحقه. تذییل. ملحقة. متمم. تتمیم، که چون استدراکی بر کتاب افزایند.[3] ج، اذیال، ذیول، اَذیُل:

دست زن در ذیل صاحب‌دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی. مولوی.

هود دادی پندکای پر کبر خیل
برکند از دستتان این باد ذیل. مولوی.

او بداد رزق پر کرد دست ذیل
داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل. مولوی.

---

1 - Dioscoride.

2 - Supplements.

۳ - مستدرکات. ضمایم. ملحقات. لواحق.

ذیون. [اخ)[1] جبار و دشخدای سوراقوسیا. تلمیذ افلاطون. وی پس از راندن برادرزادهٔ خویش ذیونوسیوس جوان از سورا قوسیا بجای وی زمام حکومت آنجا بدست گرفت (از ۳۵۷ - ۳۵۴ ق.م.) و او را بعلت استبداد و خودسری وی بکشتند. مولد او بسال ۴۰۹ و وفات در ۳۵۴ ق.م. بود. قفطی در تاریخ الحکماء چند جای ذکر او آورده است از جمله در ترجمهٔ افلاطون گوید: افلاطون وی را فرمان داد تا سه کتاب فیثاغورس را که نزد فیلولاؤس بود به یکصد دینار برای وی بخرید. و باز در ترجمهٔ افلاطون آرد که دیونوسیوس جبار سوراقوسیا را خویشاوندی بود بنام ذیون و او در صقلیه بمجالس افلاطون حاضر آمده و کلام وی شنوده و فریفتار او شده بود، و آنگاه که ذیونوسیوس افلاطون را به بولیدس تسلیم کرد تا وی را به اقاذ امونیا برده بقتل رساند و او افلاطون را نکشت و بمردی قورینائی به سی من سیم بفروخت. ذیون این حدیث بشنید و بر وی سخت گران آمد لکن امکان گفتن با ذیونوسیوس جبار نبود، به نهانی سی من سیم نزد مرد قورنائی برد و تمنی کرد تا وی را بدو فروشد و مرد از فروش افلاطون ابا کرد و گفت او حکیم و آزاده‌ای است و من او را نه برای استعباد یا فروختن خریدم بلکه برای خلاص دادن از بندگی او این کردم و بزودی او بسلامت بموطن خویش باز گردد و ذیون چون این بشنید مال آورده برگرفت و به اقاذامونیا شد و بدانجا بساتینی بدان مال بخرید و به افلاطون هدیه کرد و معاش افلاطون مادام الحیوة از غلهٔ آن بساتین بود. و هم در جای دیگر گوید آنگاه که میان ذیون و خویشاوند او ذیونوس نزاع بود به اندرز افلاطون آن خلاف از میان خاست.

ذیونوسس. [ش] (اخ)[2] و من المشهور من امره [امر اسقلیبیوس] انه رفع الی الملائکة فی عمود من نار کمایقال فی ذیونوسس و ایرقلس. (عیون الانباء ج ۱ ص۱۸ س ۲۰).

ذیونوسیوس. (اخ)[3] اول. دشخدا[4] و طاغیهٔ سرقوسه. (سوراقوسا)[5] (از ۴۰۵ تا ۳۶۷ ق.م.) وی سائسی ماهر و ادب‌دوست بود و قرطاجنیان را او از صقلیه براند. لیکن سوءظنی به افراط داشت. چنانکه همیشه بزیر جامه زرهی پوشیدی و هیچگاه پیراستن موی سر و روی بحلاق نگذاشتی و خطابه‌های خویش از بالای برجی براندی و دو شب متوالی در مشکوئی نخفتی. و زندانی بزیر زمین کرده بود و در آنجا چیزی چون گوش تعبیه کرده که بوسیلهٔ آن گفتار زندانیان میشنید و بر اسرار آنان واقف میگردید. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ شود.

ذیونوسیوس. (اخ) جوان یا دویم. پسر ذیونوسیوس اول و جانشین او (۳۶۸ ق.م.) وی را در ۳۵۸ از سرقوسه براندند. و او پس از دهسال غیبت بازگشت لکن تیمولئون بار دیگر او را تبعید کرد (۳۴۳ق.م.) و وی بقرنتس رفت. و در آنجا به معلمی کودکان عمر خود بپایان رسانید.

ذیونوسیوس. (اخ) از مردم هالیکارناس. مورخ یونانی معاصر پولیوس قیصر. او راست تاریخی ارجمند بنام رومیان قدیم. بسال هشتم قبل از میلاد درگذشت.

ذیونوسیوس. (اخ) یکی از قضات محکمهٔ آطن موسوم به آریاباغوس و او بدست قدیس بولس دین نصاری گرفت و در اواخر مائهٔ اول میلادی بشهادت رسید.

ذیونوسیوس. (اخ) ملقب براهنما یا معرف. عالم جغرافیائی یونانی در مائهٔ چهارم میلادی. او راست منظومه‌ای در وصف و تعریف زمین.

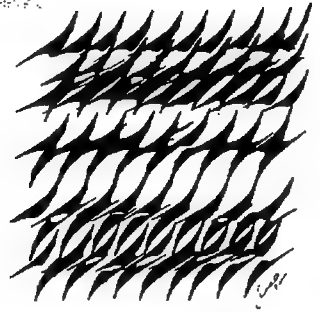
1 - Dion de Syracuse. Lacédémone.

2 - Dionysos.

3 - Denys L´ancien.

۴ - دژخدای و دش‌خدای و طاغیه و جبار ترجمهٔ کلمهٔ turannus (tyran) یونانی است و ابن الندیم تیران را به متمرد ترجمه کرده است.

5 - Syracuse.



ر

بسم‌الله تعالی

ر. (حرف) حرف دوازدهم از الفبای فارسی و دهم از حروف هجای عرب (ابتث) و بیستم از حروف ابجد و بحساب جُمّل آن را به دویست دارند و از حروف مکسوره و زلاقه[1] و مسروری و منفصله یا خواتیم و آتیه و مهمله (غیر منقوطه) و نورانیه یا حروف حق و متشابهه یا متزاوجه[2] و لثوی و از حروف یرملون میباشد و در علم نجوم و احکام نشانهٔ قمر و رمز است از ربیع‌الآخر و ارجع الی... و در فارسی با کاف (رک) علامت «رجوع کنید...» و در علم جفر جزء هفت حرف خاکی. رجوع شود به برهان قاطع چ معین. و از حروف مجهوره و شمسیه و ذولقیه[3] میباشد. نام آن را «رِ» و «را» و «راء»[4] گویند و نیز «رای قرشت و «رای» و «ری» نیز گفته‌اند و در کتابت» آن را مانند زاء نویسند لیکن بدون نقطه[5] (رک لغت‌نامه حرف ز) این حرف در السنهٔ سامی (عربی، عبرانی، سریانی، آرامی) هست و در زبانهای قدیم ایران از قبیل پهلوی و اوستائی و همچنین در سانسکریت نیز هست. (فرهنگ نظام). ||در علم تجوید گویند راء را هشت صفت است: جهر، بین الشدة و الرخاوه، انفتاح، استفال، انحراف، تکریر، زلق، سکون؛ و در قرائت زبان عربی در چهار موضع به ترقیق و شش موضع به تفخیم ادا شود. (تجویدالقرآن تألیف محمدبن علی‌بن محمد الحسینی در مقدمهٔ قرآن چ علی‌اکبر علمی ص۴). و بجهت آنکه شعرای عرب بقافیهٔ راء بسیار شعر سروده‌اند گویند: «الراء حمارالشعراء لکثرته» و عجب که‌در فارسی نیز چنین است.

ابدالها:

حرف «ر» و حروف ذیل در لهجه‌های مختلف فارسی به هم بدل شوند:

⇔ بدل به «ج» شود. مانند:

تیر = تیج.

صاحب فرهنگ آنندراج احتمال داده است که‌این دو مصحف کلمات تیز و تیغ باشند. لیکن در برهان قاطع ذیل تیج نوشته است: «با جیم به وزن هیچ... و تیر را نیز گویند که به عربی سهم خوانند.» در پهلوی تیج آمده است[6] ولی تبدیل «ر» به «ج» بعید می‌نماید.[7]

⇔ بدل به «ش» شود. مانند:

انگاردن = انگاشتن.

انباردن = انباشتن.

آغاردن = آغاشتن.

حکیم نزاری گوید:

به منزلی که فرود آیم از فراق رخت
ز خون دیده جهان سر به سر بیاغارم.

رمیدن = شمیدن.

⇔ بدل به «غ» شود. مانند:

کنار = کناغ.

اسدالحکماء گفته است:

میانْ آبگیری به پهنای باغ
شناور شده ماغ از هر کناغ. (آنندراج)

زنبر = زنبغ.

دربارهٔ تبدیل «ر» به «غ» یاقوت در معجم‌الادبا نویسد: عضدالدوله دیلمی از ابوعلی فارسی دانشمندی را خواست که به قواعد قرائت زبان عربی آشنا باشد و او ابوالقاسم عبیدالله‌بن جروالاسدی را معرفی کرد و پس از آنکه احوال او را از امیر جویا شد. عضدالدوله گفت همانگونه که گفتی این مرد عالم است لیکن نمی‌تواند «راء» را تلفظ کند و بجای آن «غین» می‌گوید چنان که عادت غالب اهالی بغداد است...[8]

از این سخن دانسته می‌شود که تبدیل «ر» به «غ» امر مستحدثی نیست و از دیرباز معمول بوده است.[9]

⇔ بدل به «ق» شود. مانند:

زنبر = زنبق.

(هم‌مخرج بودن غین و قاف در زبان فارسی مؤید این ابدال تواند بود)

⇔ بدل به «گ» شود. مانند:

ریماز = گیماز

که‌به معنی نوعی از جامهٔ لطیف بود.[10]

⇔ بدل به «ل» شود. مانند:

غوره = غوله.

آرغده = آلغده.

چنار = چنال.

ریچار = ریچال

ریچال به کسر اول و جیم فارسی پنیری باشد

---

۱ ـ المزهر چ مصر ص ۱۶۰ سال ۱۳۲۵ هـ. ق.

۲ ـ کشاف اصطلاحات الفنون چ مطبعهٔ اقدام سنه ۱۳۱۷ هـ. ق. صص ۳۵۱ - ۳۵۲

۳ ـ رجوع کنید به لغت‌نامه ذیل ذولقیه.

۴ ـ ra - re برهان قاطع حاشیهٔ معین: ر.

۵ ـ رجوع به نفائس الفنون ص ۱۰ شود.

۶ - برهان قاطع چ معین ذیل تیج و تیز و حواشی مربوط به آن.

۷ - حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص ۵۴۰ ح ۸۰

۸ - از معجم الادباء یاقوت ج ۵ ص ۷ س ۱۳ چ اروپا.

۹ - تلفظ «ر» در زبان فرانسه به صورت «غ» مؤید همین معنی است.

۱۰ - در حواشی برهان قاطع چ معین ج ۳ ص ۱۸۷۱ چنین آمده است: «در نسخه‌های رشیدی کیما آمده و محشی نوشته: این است در بعضی نسخ مطابق فرهنگ (جهانگیری) و برهان و نسخه سروری و در بعضی نسخ رشیدی: گیماز موافق سراج».

نرم مانند کشک که شیر تازه در آن ریزند و نان خورش سازند. (نهج‌الادب)
سربدار = سربدال.
مارسورک = مارمولک.
اروند = الوند.
لوری = لولی.
روخ = لوخ.
لوخ بر وزن شوخ گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا و حصیر بافند و عبدالواسع بر این معنی به این بیت بهرام استناد کرده:
شود رخ زرد و پشت لوخ گردد
تنت باریک همچون دوخ گردد.
(نهج الادب).
سوفار = سوفال.
صاحب آنندراج چنین آرد: سوزنی است:
نامد برون ز خانهٔ اخوان حسود تو
تا درنشد به سوزن سوفار در، جمل
(یعنی سوفار سوزن)
عیارپیشه جوانی که چا کر درزی
همی کشدش به هر روز رشته در سوفال.
- انتهی.
کاچار = کاچال.
به معنی رخت و اسباب خانه. ناصرخسرو گوید:
در طلب آنچه نیاید به دست
زیر و زبر کردی کاچال خویش.
برگ = بلگ.
زورفین = زولفین.
چوژه ربا = چوژه لوا.
دیوار = دیفال.
(از لغت محلی شوشتر).
و نیز معمول در تهران:
کارزار = کالیجار.
بداغر = بدآغال.
معروفی بلخی گوید:
چون کلازه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.
پرگار = فرکال:
بدان منگر که سرهالم به کار خویش محتالم
شب تاری به دشت اندر، ابی صلاب و فرکالم.
طیّان
ریواس = لیواس.
پاردم = پالدم. (به معنی چرمی که در زیر دم اسپان و اشتران بندند و به زین محکم سازند تا ز جای نرود. مولوی راست:
ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده
غریژن = غلیژن. (به معنی گل و لای سیاهی که در بن حوض‌ها و آبگیرها بـه هـم رسـد. اسدی طوسی گفته است:
نهالی به زیرش غلیژن بدی
ز بر پوش او آب روشن بدی.

کـتاره = کـتاله [1] (بـه مـعنی خـنجری شمشیرمانند که بیشتر اهالی هند داشته‌اند. (نهج الادب).
زرو = زلو.
شلیر = شلیل.
تراوش = تلاوش.
نظامی گوید:
هم از آب دریا به دریا کنار
تلاوشگهی دید چون چشمه‌سار.
تراویدن = تلاویدن.
مولوی فرماید:
نکنی خمش برادر چو پر از آب و آذر
ز سبو همان تلابد که در او کنند یانی [2]
ارنگه رودبار = النگه رودبار.
کرم = کلم.
روت = لوت. (لخت).
آرست = آلست.
⟺گاه بدل به «ن» شود:
جـندارک = جـندانک. (تـام بـازی کـه آن را کوزه‌گردان‌گویند).
کنور = کنون (به معنی خُم و کـندو، یـعنی ظرف بزرگ سـفالین کـه در آن غـله کـنند و کـانور مـشبع آن است. (آنـندراج). مـولوی گوید:
از تو دارم هرچه در خانه خنور
وز تو دارم نیز گندم در کنور.
و حکیم علی فرقدی گوید:
نیست ما را مشت گندم در کنون
باز دیناری به کیسه اندرون.
استوار = استوان. زراتشت بهرام گوید:
پذیرفتیم و بر دین استوانیم
بجز پیغمبر نیکش نخوانیم.
⟺گاه به «ه» بدل شـود. صـاحب آنـندراج آرد: چون:
آسر [3] = آسه. (به معنی زمین شیار کرده)
هوبر [4] = هوبه. (به معنی کتف و شانهٔ آدمی).
کاخر = کاخه. (به معنی یرقان که اندام آدمی را زرد کند.)
لنبر = لنبه.
عماره گوید:
چراکه خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه.
و بعضی گویند که در کـاخر و لـنبر و آسـر و هوبر تصحیف است و صحیح بالعکس [5].
⟺گاه بدل به «ی» شود:
قالی‌شور = قالی‌شوی.
مرده‌شور = مرده‌شوی.
خودشور = خودشوی.
ریگ‌شور = ریگ‌شوی.
طلاشور = طلاشوی.
در زبان عربی:
⟺گاه به «ت» بدل شود:

عراهیه = عتاهیه.
سبرور = سبروت.
مریخ = متیخ.
حرش = حُتش. (علی المجهول).
احترش = احتش. (نشوءاللغه ص ۳۵)
⟺گاه به «ج» بدل شود:
ضجور = ضجوج.
⟺گاه به «ش» بدل شود:
اِرَم = اِشَم
⟺گاه به «ل» بدل شود:
اثرم = اثلم.
برکمه = بلکمه.
حثاره = حثاله.
براسم = بلسام.
هدیر = هدیل.
ابتهار = ابتهال.
حبر = حبل [6].
⟺گاه به «ن» بدل شود:
مطرفـه = مطنفـه.
حیزبور = حیزبون.
قلب: در شواهد ذیل دیده میشود: پرهو، پهلو ـ هرگز، هگرز. و در لهجهٔ عامیانه لیره، ریله.
حذف: گاهی حرف راء بجهت تخفیف حـذف شـود: مـانند هـرزمان ـ هـزمان چـنانکه ناصرخسرو گوید:
ز بیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان ز چنبر.
۱۰ـ پسوندگونه بـرای نسـبت: صـاحب آنندراج: «و گاه شود که راء در آخـر کـلمات افادهٔ معنی نسبت کند چون لهر بتحریک لام و ها بمعنی شرابخانه زیرا که لَه بـمعنی شـراب است [7] و نَـسر بـتحریک نـون و سـین مـهمله سایبانی که بر سر کوه سـازند و نس سـایه را گویند [8] و بر این قیاس، انگشتر [9]، و انگشترین مزید علیه آن باشد و ممکن است که هر کدام لغتی بود. کلیم گوید:
میدهد ملک سلیمان را ز کف شهوت‌پرست
طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است.

۱ - برهان قاطع چ معین ج ۳ دیده شود.
۲ - برهان قاطع چ معین ج ۱ حاشیه ۵۰۷.
۳ - احـتمال تـصحیف در ایـن کـلمه هـست. رجوع کنید به برهان قاطع و حواشی آن ج ۳ ذیل همین مواد.
۴ - احتمال تصحیف در این کلمه هـست رجوع شود به برهان قاطع و حواشـی آن در ج ۳ ذیـل همین مواد.
۵ - دکتر معین در برهان قاطع و حواشی آن.
۶ - نشوءاللغه چ قاهره ۱۹۳۸ ص ۱۵۳.
۷ ـ این احتمال بعید مینماید. رک بـرهان قـاطع چ معین: لهر.
۸ ـ بعید است. رک. ایضاً: نسر.
۹ ـ «ر» زاید نیست.

حکیم رودکی گوید:
نسر میساخت بر سر کهسار
دور ماند از سرای خویش و تبار.
مارافسار. مارافسا بمعنی آنکه مار را به افسون رام کند[1] و کاورک بفتح واو بمعنی آشیانه مرغان کذا فی الفرهنج[2] و ظاهر آن است که به ضم باشد بدلیل کابک که مبدل آن است و کابوک مشبع آن و بخنور بیای تازی و خای معجمه و نون بوزن فغفور بمعنی هر چیز غرنده عموماً و رعد خصوصاً و رشیدی گوید اینکه در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامی فی الاسامی بمعنی برق نوشته‌اند ظاهراً مشترک است در معنی برق و رعد و در فرهنگ که بختور و بختوه و بختو بفوقانی نیز آورده تصحیف است و بختو میتواند که مخفف یکی از اینها بود -انتهی[3].

ر. [رُ] (یونانی، اِ)[4] نام حرف هفدهم است از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر هفدهم و صورت آن این است: ρ.ر

رآء. [رَ] (ع مص) مراآة. کاری برای دیدار کسی‌کردن. (تاج المصادر زوزنی).

رآب. [رِ] (ع اِ) ج رؤبة. کفشیرها. (منتهی الارب). رجوع به رؤبة شود.

رآب. [رَ] (ع اِ) کاسه‌بند. (منتهی الارب). ||مرد مصلح و شکسته‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج).

رآبیل. [رَ] (ع اِ) ج رئبال و ریبال. رجوع به رئبال شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

را. (ح) در زبان فارسی آن را «علامت مفعول صریح» دانسته‌اند. در نهج‌الادب چنین آمده است: «برای معانی گونا گون آید اول «را»ی علامت مفعول که برای اظهار مفعولیت ماقبل خود آید؛ چنانکه در این قول: «زید بکر را زد.» و صاحب غیاث اللغات و سایر فرهنگهای پارسی نیز از آن به «علامت مفعول صریح» یا «علامت مفعول بیواسطه» یا «علامت مفعول» تعبیر کرده‌اند. چنانکه صاحب آنندراج از قول شارح گلستان گوید: (ان لفظ «را» للمفعول و قد یستعمل...) ملک‌الشعراء بهار در مطاوی کتاب سبک‌شناسی[5] خود آن را گاه علامت مفعول و زمانی علامت مفعول مطلق[6] و گاه یکی از علائم مفعول له و مفعول بواسطه گفته است و در سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۸ چنین آرد: «را در پهلوی «رای» است[7] و زیاد مورد استعمال ندارد و غالباً بمعنای «برای» که ترکیبی است از «به» و «رای» آمده‌است مثال از اندرز آذرباد: «شرم و تنگ بد را روان بدوزخ مسپار. (فقرهٔ ۹۵)» و همچنین در مقدمهٔ مجمل التواریخ و القصص ص «ک»گوید: کلمهٔ «را» از علائم مفعول به است. جلال همایی در ص «سو» مقدمهٔ کتاب التفهیم بیرونی مینویسد: (کلمهٔ «را» گاهی علامت مفعول صریح است و گاه... الخ). عبدالرحیم همایونفرخ مؤلف دستور جامع زبان فارسی در ص۷۵۳کتاب خود چنین آورده‌است: «را» که آن را علامت مفعول بیواسطه نامیده‌اند قسمتی از حروف پیشین محسوب میشود)[8]. احمد خراسانی نوشته‌اند[9]: «یکی دیگر از نشانه‌های معرفه «را» است که پس از مفعول صریح می‌آید مانند: «خانه را خریدم» نباید گفت: «خانه‌ای را خریدم.»... باید «را» را نشانهٔ مفعول صریح معرفه دانست».

مؤلف کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره پس از نقل این قول می‌نویسد: «باید دانست که «را» اختصاصی بمعرفه ندارد و ما در جای خود از آن بحث خواهیم کرد»[10]. از آنچه نقل شد چنین مستفاد میگردد که «را» کلمه یا حرفی است که غالباً - نه همیشه - در جمله با مفعول می‌آید و نسبت به فعلی که با آن آمده معانی مختلف قبول میکند و چنانکه خواهیم دید موارد استعمال آن منحصر به این نیست که‌کلمات قبل از خود را حتماً بحالت مفعولی درآورد.

کسانی که به تعریف «را» پرداخته و خواسته‌اند آن را روشن سازند مثالهائی برای نمودن موارد استعمال آن بجای نهاده‌اند که بعضی صحیح و برخی نادرست است و در هر دو صورت کامل و تمام و منحصر در موارد مذکور نیست. اینک آنچه از موارد استعمال این کلمه در معانی مختلف، که یافته‌ایم، یکایک همراه با توضیحات و شواهد در ذیل نقل میکنیم: ||علامت مفعول صریح:

و نخستین کسی که بر دیوار برفت و با قیصر برآویخت و او را بگرفت و پیش شاه آورد. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری از بیست مقاله ج ۲ ص۵۹). و گودرز بگاه کیخسرو سالار بود، پیران را او کشت که اسپهبد افراسیاب بود. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری از هزارهٔ فردوسی ص۱۴۵). و این بیابان را بیابان خوارزم و غور خوانند. (حدود العالم ص۳۵). و هیچکس این دریا را نبریده است. این دریا را رومیان اوقیانوس مشرقی خوانند و تازیان بحرالاخضر خوانند. (حدود العالم ص۶).

بدو بازخواندند لشکرش را
گزیده‌سواران کشورش را.
ترا از دوگیتی برآورده‌اند.
بچندین میانجی بپرورده‌اند.
نویسندهٔ نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش به کرسی نشاند. فردوسی.

که هر آنگه که خدای عزوجل به امتی نیک خواهد، ملکان ایشان را عادل گرداند و عالم. (الابنیه عن حقایق الادویه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۶). و بطلمیوس آن را بکار داشته‌است. (التفهیم ص۲۳۸). پس یعقوب رسول را بنواخت و نیکوئی گفت. (تاریخ سیستان ص۲۲۶). و یعقوب محمدبن واصل را بقلعه فرستاد بندکرده. (تاریخ سیستان ص ۲۳۰). و این سایه را زیادة الظل خوانند. (التفهیم ص۱۸۷). ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود (آلتونتاش). عبدوس را بر اثر وی بفرستادند. (تاریخ بیهقی). آلتونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار چون بروند فرزندان ایشان با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). هشام گفت‌من ورا نشناسم و مرادش آن بود تا اهل شام مر او را نشناسند. (کشف المحجوب ص۹۱). (در مثال مذکور، در قسمت اخیر جمله، «را» همراه کلمهٔ «مر» آمده که آن نیز توضیح داده خواهد شد).

ای کام دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انبیا نیست. ناصرخسرو.

و بیشتر اوقات آن کشتیها را در آن آبگیر، چنانکه استر در استرخانه، بسته بودندی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۹). بهیچ

---

۱ - مار افسار مبدل مار افسای است.
۲ - ظ. مصحف «کاووک» بمعنی کابوک.
۳ - اصل دانسته نشد.
4 - Rho.
۵ - سبک‌شناسی ج ص۴۹۸ و ۴۰۵ ج ۲ ص۲۹۵ ج ۳ ص ۱۴۱.
۶ - شاید مراد از مفعول مطلق همان مفعول صریح بوده است و از مثالهائی که آورده‌اند نیز همین نظر مستفاد میگردد؛ زیرا مفعول مطلق که در زبان عربی معروف است و بصورت مصدری برای تأکید یا نمودن نوع یا عدد عامل خود می‌آید بهیچوجه با موضوع مورد بحث ارتباط ندارد و اطلاق «مفعول مطلق» بر «مفعول صریح» در فارسی متداول نیست.
۷ - صاحب فرهنگ نظام نویسد: لفظ را در پهلوی هم «راه» (râ) بوده است و دکتر مکری در فرهنگ اندرز خسرو قبادان نوشته است: (Rây)در پارسی = را... این کلمه در کردی بشکل «ارا» arâ و درحال اضافه بشکل arây نیز وجود دارد.
۸ - منظور از حروف پیشین حروف اضافه است و در اینجا از باب اینکه «را» در بعضی موارد بمعنای برخی از حروف اضافه استعمال شده از آن به «حروف پیشین» تعبیر کرده‌است.
۹ - مجلهٔ دانش ۱ ص ۵۳۰ از حاشیه ص۲۸۴ کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف دکتر معین.
۱۰ - ضمناً احمد خراسانی بعد از ذکر این نظر نوشته‌اند: وگاه نیز با نکره آید و به شعری منسوب به ناصرخسرو استشهاد کرده‌اند. رجوع شود به کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف دکتر معین متن و حواشی ص ۲۷۳ و ۲۷۴.

در درنمی‌گنجد از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فروگرفتند و آن را در مسجد بردند و باز در را نشاندند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۷۳). و ما بیشتر مردم را از نگریستن در این باب غافل یافتیم. (زادالمسافرین ص۳).

سهمش بزند قافلهٔ عمر مخالف
وهمش بدرد پردهٔ اسرار عدم را.
ابوالفرج رونی (دیوان ص۱۱).

و مهتر ایشان را عطاش بکشتند و بیاویختند. (مجمل التواریخ و القصص). و بعد از این به حرب نهروان آمد و بسیاری خوارج را بکشت. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۲). و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرونشاند. (چهارمقاله). و او را به قلب من بازخوانید. (چهارمقاله چ معین ص۶۸ متن). و اوقات را سجل کرد و ادرارات را توقیع کرد. (چهارمقاله چ معین ص۹۹ متن). آورده‌اند که شیخ ناتوان شده بود، طبیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند. (اسرارالتوحید). نظام‌الملک رحمةالله علیه خانقاهی کرده بود در سپاهان و امیر سیدمحمد را که علوی بود و فاضل بخادمی خانقاه نصب فرمود. (اسرارالتوحید ص۱۹۳).

یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
باد مشاطه‌فعل را جلوه‌گر سمن نگر.
شیخ فریدالدین عطار.

وقتی از امیرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه - پرسیدند که خدای‌تعالی را دیدی یا شناختی؟ گفت: «نپرستم خدائی را که او را نادیده باشم.» گفتند «چگونه دیدی او را؟». (جوامع الحکایات و لوامع الروایات چ معین بخش اول باب اول از قسم اول ص۵۹).

سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
کوبتابش زر کند مر سنگهای خاره را.
(کلیات شمس ص۹۲ ج۱ چ فروزانفر).

بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ. (گلستان سعدی چ فروغی ص۱۶۴).

گرچنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را.
حافظ (دیوان ص۸).

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را.
حافظ (دیوان ص۸).

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۸).

||بمعنی برای: ملک الشعراء بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۰۱ چنین نوشته است: «... و بعضی لغات بوده است که به الف و یا واو ختم میشده و یاء آخر آنها در غالب املاها حذف گردیده است چون خذای، گذای، «رای»، اندر وای...» و در حاشیه افزوده است: «را بمعنی برای و از علائم مفعول له و... میباشد». و درجای دیگر آن کتاب چنین نویسد:[1] «و این حرف در اصل زبان پهلوی تنها در همین مورد جهت قید تخصیص استعمال میشده است». و در جای دیگر توضیح میدهد که آن را «نوعی» از قید تخصیص شمارند[2]. بهرحال «را» در معنی برای بسیار استعمال شده است لیکن این کلمه خود بمعانی: بهر، ازپی، از جهت، مال، از آن، متعلق به، و سوگند و قسم و اختصاص مطلق آمده است که اینک بشرح یکایک آنها میپردازیم[3].

||بمعنی بهر، ازپی، از جهت، نزد و مانند اینها: خواندن این نامه دانستن کارهای شاهان است و سود این نامه هرکسی را هست. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری از بیست مقاله). ایدون سزد که هفت چیز بجای آورند مر نامه را. (مقدمهٔ شاهنامه از هزاره فردوسی ص۱۳۷).

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.

خود تو آماده بُدی برخاسته
جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی.

زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکین در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.

اندر رباط یکی چشمهٔ آب است چندانکه خورد را بکار شود. (حدود العالم از سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۵۵).

هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد بدست اندر بساعت تند و خوند.
آغاجی.

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
خشم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند.
منجیک.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناچار گردن ورا داده‌ایم. فردوسی.

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فرّ و با برز و اورند بود. فردوسی.

هم آنگاه از جای برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند. فردوسی.

که باید مرخادمان مجلس وی را کتابی تصنیف کنم بپارسی دری. (مقدمهٔ دانشنامهٔ علائی نقل از سبک‌شناسی ج۲ ص۳۷). تا آنچه ازدر طرف و نوادر است خویشتن را حاصل کند. (قراضهٔ طبیعیات از سبک‌شناسی ج۲ ص۳۸). سر فرازیر کرده دارد زخم را. (التفهیم ص ۹۰). و گاهگاه با ایشان جدولی بود عرض قمر را. (التفهیم بیرونی ص۲۷۶).

پس به هر پنجره بنهاد برافشاندن را
بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر.
فرخی.

همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود
ناز را وقتی عتابی در میان پیدا کند.
منوچهری.

بامدادان حرب غم را لشکری کن تعبیه
اختیارش بر طلایه، افتخارش بر بنه.
منوچهری.

و جزعی یمانی بگردن او انداختم چشم زخم را. (تاریخ سیستان). آخر سوگندان خورد او را. (تاریخ سیستان). خدای را هیچکس نیست پسر مرا بهتر از آمنه. (تاریخ سیستان).

اگرچه آب گل پاکست و خوشبوی
نباشد تشنه را چون آب در جوی.
فخرالدین گرگانی (ویس و رامین).

و اکنون اینجا شحنه‌ای می‌گماریم با اندک‌مایه مردم، آزمایش را. (تاریخ بیهقی). یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و پیغامی را رفته بودم. (تاریخ بیهقی). دستوری داده بودیم رفتن را و برفت. (تاریخ بیهقی). این مناجات به عربیت سخت فصیح است اما ترک تطویل را معانی آن بپارسی بیاوردم تا مکرر نشود. (کشف‌المحجوب ص۹۴). چون طعام بیاوردند مر اکرام ضیف را امیر بیامد تا با من موافقت کند. (کشف‌المحجوب ص۵۲۱). و تو دوست‌تر کسی مرا. (قابوسنامه از سبک‌شناسی ج۲ ص۱۱۹).

تراکنون که بهار است جهد آن نکنی
که نانکی بکف آری مگر زمستان را.
ناصرخسرو[4].

از نماز و زکات و از پرهیز
کیسه را بندهای سخت بساز.
ناصرخسرو.

کسی را کند سجده دانا که یزدان
گزیدستش از خلق مر رهبری را.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۱۴).

فلک در سایهٔ پرّ حواصل
زمین را پرّ طوطی کرد حاصل.
ابوالفرج رونی (دیوان چ تهران ص۷۱).

و اصل آن بی شاپور است، تخفیف را «بی» از آن بیفکنده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). وریشهر، مسلمانان را مستخلص گشت. (فارسنامه ابن البلخی). مردان مرگ را زاده‌اند. (نوروزنامه منسوب بخیام).

نافرید آفریدگار مگر
جز زبانِ مرا زبانِ تو را.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳).

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس

---

۱ - سبک‌شناسی جلد سوم ص۱۴۲.
۲ - سبک‌شناسی ج۳ ص۱۴۲.
۳ - رجوع بکتاب سبک‌شناسی، ج۱ ص۳۰۱ شود.
۴ - ن.ل: چرا اکنون... که تا یکی...

دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را.
سنائی (دیوان ص ۳۱).
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۷۱).
ابومنصور از قصبه بیرون رفت و به استقبال او تبرک و تیمن واجب شناخت اما او را پیاده نشد، و بدان سبب میان ایشان خصومت و نزاع رفت. (تاریخ بیهق).
دودی که سر از مطبخ جود تو برآورد
آماده‌تر از ابر بود زادن نم را. انوری.
روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد
بر باد نشینند هزبران جَوَلان را. انوری.
چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته است
دعا و خدمت دستور و صدر دنیا را. انوری.
رصدبندان بر او مشکل گشادند
طرب را طالعی میمون نهادند. نظامی.
زان مایه که طبعها سرشتند
ما را ورق دگر نوشتند. نظامی.
و گفت خدای عزوجل وحی فرستاد بکوهها که‌من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت‌همهٔ کوهها تکبر کردند مگر طور سینا، بر او سخن گفت با موسی تواضع او را. (تذکرة الاولیاء). من خاک در زیر نهالی کرده بودم آزمایش ترا، چون دست بخاک بردی زر گشت،دانستم که توبهٔ تو حق است. (تذکرةالاولیاء عطار).
سالها بودی تو سنگ دلخراش[1]
آزمون را یک زمانی خاک باش. مولوی.
ردّ میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند. سعدی.
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام. سعدی.
دراین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را. (گلستان سعدی).
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا
این بشارت در چمن هردم که می‌آرد نسیم
می‌نهند اشجار سرها بر زمین شکرانه را.
سلمان ساوجی.
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود. حافظ.
||بمعنی مال ـ از آن ـ متعلق به؛ و آن از ادات ملکیت است چنانکه اگر گوئیم مرا، ترا، اورا، مارا، شمارا، اینانرا، آنان را، ایشان را یعنی: مال من، مال تو، مال او، مال ما، مال شما، مال اینان، مال آنان، مال ایشان؛ و همیشه طوس کنارنگیان را بود تا بهنگام حمید طائی که از دست ایشان بستد. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری از هزارهٔ فردوسی ص۱۴۸).
گفت ترا پرسند از غنیمت، بگوی خدای راست و پیغامبر را. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و اندر میانه آن چهارصد شتر سرخ عبدالمطلب را بود. (تاریخ سیستان).
و اندر بم سه مزگت جامع است یکی خوارج را و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. (حدود العالم). قراتکین نخست غلامی بود امیر را، به هرات نقابت یافت. (تاریخ بیهقی).
آنجا هنر بکار و فضایل، نه خواب و خور
پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۷).
موافقت میباید در میان دو برادر تا در جهان آنچه بکار آید ما را گردد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت وی را اطاعت داشتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). و قرار دادند که ماوراءالنهر با فرغانه انوشیروان را باشد بسبب پیوندی و از آن جانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). هرکه نگرود، دوزخ او راست. (تاریخ بخارا نرشخی).
جان ما می را و قالب خاک‌را و دل ترا
وین سر پرذلت و تزویر[2] تیغ تیز را.
سنائی (دیوان ص۲۶).
این باد اندر هر سری سودای دیگر میپزد
سودای آن ساقی مرا، باقی همه آن شما.
(کلیات شمس چ دانشگاه ص۱۲).
این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست. مولوی.
شما را اطلس و شعر خیالی
خیال خوب آن دلدار ما را.
(کلیات شمس چ دانشگاه ص۷۳).[3]
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا بیشه ترا، آهوی تاتار مرا.
(کلیات شمس چ دانشگاه ص۳۲).
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را.
سعدی.
همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست
همه ملامت و دلخستگی و عشق مراست.
قاینی وراق.
||و قدما آن را گاه در مورد قسم آرند و گاه درنظم و هم درنثر آن را با لام قسم عربی جمع کنند چنانکه بجای برای خدا «للّه را» و بجای محض رضای خدا «محضاً للّه» و متعلق یا فعل آن مانند همهٔ ادات قسم محذوف است: مرا بخلوت با خداوند عالم سخنی هست للّه را مرا بگذار تا سخن خود بگویم که مردی درویشم و از شصت فرسنگ بدین کار آمده‌ام. (راحة‌الصدور راوندی).
خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به؟ حافظ.
سخن در پرده گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار. حافظ.
ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که‌امید کرمم همره این محمل بود[4]. حافظ.
صاحب نهج‌الادب در ص۵۲۵ کتاب خود چنین مینویسد:
«دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
یعنی دل از دست من میرود جانب خدا یعنی صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید. این مصرع را احتمال دیگر هم هست. از رسالهٔ عبدالواسع و آن احتمال این است که کلمهٔ «را» در این شعر بمعنی برای است که در وقت التماس و طلب بکار برند چنانچه صاحب تنبیه الصبیان نیز در این بیت بمعنی برای گفته است و قایل صاحبدلان را کنایه از مرشدان زمان کرده و راز پنهان عبارت از عشق است و معنی بیت این است که دل از دست میرود ای مرشدان زمان افسوس که آشکارا میشود راز پنهان که از کتمان آن امید سعادت داشتم؛ برای خدا توجهی نمایند و همتی فرمایند که آن سعادت از دست نرود ـ انتهی»:
خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بپایی گر نباشد گاهگاهی. حافظ.
در گلشن زمانه اگرگل نمیشوی
خود خار هم مباش خدا راگیاه باش.
محیط قمی.
||و گاهی «را» با بای قسم آید و مؤید آن باشد مانند ترا بخدا، ترا به امام رضا و... ||بمعنی مطلق اختصاص: ملک الشعراء بهار در کتاب سبک‌شناسی گوید: «را» که از علائم مفعول له و مفعول بواسطه است گاهی بصورت اختصاصی بجای «به» و «برای» و... استعمال شده است[5]. و در جای دیگر چنین آرد: «... با «رای» که او هم از ادات تخصیصی است ترکیب شده...».[6] و در ج ۳ ص ۱۴۱ دربارهٔ استعمال «را» در آثار سعدی نویسد: «سعدی این حرف را بچندین حالت و بحد وفور و بیشتر از همهٔ نویسندگان استعمال کرده است و نیز تفاوتی با استعمال دیگران دارد که اسم قبل از آن را بر جمله مقدم میسازد... علامت تخصیص مطلق: عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده ـ بازرگانی را هزار درم خسارت افتاد ـ زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت». باید دانست که در هیچیک

۱ ـ ن‌ل: سالها تو سنگ بودی دلخراش الخ.
۲ ـ پر ذلت و وسواس، م.
۳ ـ ج ۱ بتصحیح و تحشیه بدیع‌الزمان فروزانفر.
۴ ـ ن‌ل: ساروان... محمل کرد.
۵ ـ ج ۱ ص۳۹۸. ۶ ـ ج ۱ ص۴۰۵.

از ایـن مثالها «را» افادهٔ معنی تخصیص نمی‌کند، یعنی چنان نیست که بتوانیم جمله‌های بالا را بدین شکل درآوریم: هزار درم خسارت مخصوص بازرگان است یا زاهد مخصوصاً این سخن قبول نکرد یا مخصوصاً عالمی معتبر با یکی از ملاحده مناظره کرد.

و همچنین گوید: «... تخصیص در حال فاعلی: درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود. ـ خواجه‌ای را بنده‌ای بود. ـ یکی را از ملوک فارس انگشتری گرانمایه بود. ـ یکی را از وزراء پسری بود.». باید دانست که در مثال اول نیز بهیچوجه «را» مفید معنی تخصیص نیست و در سه شاهد اخیر نیز «را» از باب تبدیل فعل داشتن به بودن است که بین قدما مرسوم بوده و شرح آن خواهد آمد. و نیز گوید:[1] «تخصیص در حال مفعولی: پادشاهی را حکایت کنند که بکشتن بیگناهی فرمان داد ـ گدائی هول را حکایت کنند ـ پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی ـ یکی را از دوستان گفتم که...» در این جا نیز دو شاهد اول شبیه به قسمی است که «در تخصیص مطلق» و «تخصیص در حال فاعلی» مثال آورده شده و در دو شاهد، سوم و چهارم، «را» بمعنی حرف «ب» است که از حروف اضافه میباشد و معنی آن دو جمله بدین قسم است: به پیرمردی گفتند چرا زن نکنی؟ -بیکی از دوستان گفتم که... و خود مرحوم بهار در ج ۱ سبک‌شناسی ص۳۹۸، ۴۰۰ در مورد «را» های زاید و مر گوید: «و دیگر مفید معنی اضافت است و در ترکیب اضافی که مضاف‌الیه در آن مقدم باشد واقع میشود چنانکه در این قول سعدی... «پادشاهی را حکایت کنند که...» یعنی «حکایت پادشاهی که...» معلوم نیست که «را» در جملهٔ: «پادشاهی را حکایت کنند.» مفید معنی «تخصیص در حال مفعولی» است چنانکه در ص ۱۴۲ ج ۳ آورده یا برای قلب اضافه یعنی تقدیم مضاف الیه بر مضاف آورده شده است؟ اجمالاً چنان است که این مثال در هیچیک از موارد دوگانه صحیح نیست.

صاحب فرهنگ نظام گوید: (علامت تخصیص است بمعنی برای دعا مثال: خدا را دست از من بدار.) و ما این قسم امثله را مخصوص موارد قسم دانستیم، اینک شواهد استعمال «را» در مورد برای بمعنی اختصاص:

همه آفرین ز آفرینش تو را.
ابوشکور.

یارم خبر آمد[2] که یکی توبان کرده‌ست
مر خفتن را ز دبیقی نکو و پاک.
منجیک ترمذی.

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لتج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
ولیدی (از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند. فردوسی.

تو داری بزرگی و کیهان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست. فردوسی.

چون بنزدیک حجر فراز رسید مردمان مر تعظیم ورا حجر خالی کردند تا وی مرآن را ببوسید. (کشف المحجوب ص ۹۰، ۹۱). و امروز آثار صنعتشان ظاهر است اندر مزامیر که مر آن را مرتب گردانیده‌اند مرقوت هوا[3] را و طلب لهو را. (کشف المحجوب ص ۵۲۰). ستایش باد یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهان است و دانندهٔ آشکار و نهان است. (الابنیه عن حقایق الادویه از سبک‌شناسی ج۲ ص۲۵). فرمان خداوند راست. (تاریخ بیهقی). سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشایندهٔ خرد را. (مقدمه دانشنامه علائی از سبک‌شناسی ج ۲ ص۳۶).

شخصی است حمید آمده در قوت و بسطت
روحی است معین شده امثال و حکم را.
ابوالفرج رونی (دیوان ص ۱۰).

و میان هر دو جانب جنگهای عظیم رفت و به آخر ظفر ابرویز را بود. (فارسنامه ابن‌البلخی).

چنین قصیده ز مسعودسعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعودسعد سلمان راست.
مسعودسعد.

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت. (گلستان).

را و مر: در کتاب دستوری که پنج تن از اساتید ادب برای مدارس متوسطه نوشته‌اند چنین آمده‌است: در زمان قدیم در اول مفعولی که به آخر آن حرف «را» باشد برای تأکید کلمهٔ «مر» می‌افزودند: بهتران مر هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری مر سگ صید را. (دستور پنج استاد ج ۱ ص۳۷). جلال همائی در مقدمهٔ کتاب التفهیم (ص ۳) آورده‌اند: آوردن ادات مفعولی «مر» بر سر مفعول صریح همچون: «و این آن است که هر سه پهلوی او مر یکدیگر را راست همچند باشند.» (التفهیم ص ۱۰). «بی‌آنک یکی مر دیگر را ببرد.». (التفهیم ص۱۵، ۱۶). «و بریدن او مر او را به زاویه‌های قائم بود.» (التفهیم ص۳۵). ممکن است که با وجود ادات مفعولی «مر» و «را» فعل صریح در جمله نباشد، مانند «چون هفت مر چهل و نه را» (التفهیم ص۴۲). در مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری چنین آمده‌است: آیین هشتم در ذکر کلماتی که بجهت حسن و زیب کلام بیاورند و او را دخلی در معنی نباشد اول لفظ «مر» بود مولوی بنظم آورده: بیت:

دل وقت سماع بوی دلدار بَرَد
جان را به سراپردهٔ اسرار برد.
این زمزمه مرکبی است مر روح ترا
بردارد و خوش به عالم یار برد.

یعنی روح ترا. و گاه افادهٔ معنی حصر کند چنانکه شیخ سعدی فرموده:

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی.

یعنی او را رسد (کبر و منی).

ملک‌الشعراء بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۰۰ چنین گوید:... دیگر بسیار آوردن حرف «مر» که از علائم مفعول له است و این حرف در پهلوی بنظر حقیر نرسیده و ظاهراً از اصطلاحات خراسان و از لهجهٔ دری باشد و در نویسندگان خراسان نیز استعمال آن گاهی شدت دارد و گاهی ضعف، منجمله در بلعمی به اندازه‌ای و در زادالمسافرین ناصرخسرو به افراط و در تاریخ سیستان کمتر دیده میشود. بلعمی این حرف را در مواردی می‌آورد که مفعول در محل پستی و دنائت نباشد و مورد طبیعی یا ممدوح داشته باشد و باید هرجا که این حرف می‌آید متعلق آن محل مفعول بلاواسطه داشته باشد مثال از بلعمی: خاتون نیز مر بهرام را بزرگ داشتی، پس پرویز آگاه شد کی ملک ترک مر بهرام را نیکو دارد... سرهنگی را بفرستادم نام وی مردانشاه و گفت حیلت کن تا بهرام را بکشی مردانشاه بیامد و بسیار خلعت ها آورد مر خاقان را. از این جمله بخوبی معلوم میشود که در چه مواردی «مر» قبل از مفعول می‌آید و درچه موارد نمی‌آید و مرا گمان چنان است که «مر» در اصل از علامات احترام مانند «حضرت و مولی» و از این دست ها بوده است و رفته رفته صورت ادات بخود گرفته است[4] و الله اعلم.

و همچنین صاحب برهان قاطع ذیل کلمهٔ «مر» نویسد: و از جملهٔ کلمات زائده هم هست که از برای حسن کلام آورند چنانکه «مر او را گفتیم» و «مر او را دیدیم» یعنی به او گفتیم و او را دیدیم و در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص۱۹۷۹ ج ۴ افزوده است[5]: مَر[6] اداتی[7] که پیش از مفعول درآید:

مر آن زخم گرزش که یارد چشید؟
فردوسی.

---

۱ ـ سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۲.
۲ ـ نل: خبر آورد. بازم خبر آمد.
۳ ـ کذا فی الاصل نگاه کنید به کشف المحجوب چ ژوکوفسکی.
۴ ـ اتفاقاً «مار» در زبانهای آرامی بمعنی رئیس و بزرگ است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۰۰).
۵ ـ برهان قاطع ج۴ چ کتابفروشی زوار.
6 - Mar. 7 - Particule.

مر او را رسد – و نیز ممکن است با مسندالیه (یا فاعل) استعمال شود:

مر او هست پروردهٔ کردگار.

(دارمستتر تتبعات ج ۱ ص ۱۳۲).

و نیز.

بدل گفت اگر جنگجوئی کنم
به پیکار او سرخروئی کنم
بگریند مر دوده و میهنم
که بی‌سر ببینند خسته تنم.

عنصری بلخی (از لغت فرس ص ۳۶۰).

صاحب کتاب دستور جامع زبان فارسی[1] در این باره چنین نویسد: مر، این لفظ نیز علامت دیگری برای مفعول مستقیم است. در ادبیات متقدمین یعنی از سده‌های اول و دوم هجرت تا سدهٔ دوازدهم دیده میشود که علاوه بر لفظ را در دنبال مفعول مستقیم لفظ «مر» هم پیش از مفعول مستقیم گاهی اضافه میکرده‌اند که در دو سدهٔ آخر چون احتیاج مبرمی به آن نبوده متدرجاً از استعمال آن خودداری شده است ولی چون در نوشته و اشعار یعنی ادبیات فارسی زیاد دیده میشود چند نمونه از آن شاهد آورده میشود:

بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان.

مولوی.

وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری؟ (گلستان).

از مطالب فوق چنین دانسته میشود که استعمال «مر» بجای «را» تقریباً در غالب موارد تابع حالات «را» است چنانکه در تقسیمات معانی «را» باید یعنی همان قسم که «را» در معانی سه گانه و کلی «علامت مفعول صریح، علامت مفعول غیر صریح، همراه مسندالیه» آمده «مَر» نیز در همان حالات بکار برده میشود و معانی دیگری از قبیل «علامت احترام» یا سایر چیزها را نمیتوان بر آن حمل کرد. شاهد برای موردی که «مَر» کاملا معادل و مساوی «را» در مورد علامت مفعول صریح و بجای آن استعمال شده است: چنین گفت حکیم ابومنصور موفق‌بن علی الهروی که مر کتابهای حکیمان پیشین و عالمان و طبیبان مجرب همه بجستم و هرچ گفته‌بودند بتأمل نگه کردم. (کتاب الابنیه عن حقایق الادویه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۵).

برای **تأکید**. و قدما آن را با «از جهت» و «برای» و «ازبهر» و «ازپی» و «زچه» و «ازقبل» و «از آنروی» و «از اتفاق» و «لام تعلیل» جمع کنند شاید بجهت تأکید معنی زیرا چنانکه مرحوم بهار در حواشی صفحهٔ «کا» مقدمهٔ مجمل التواریخ نوشته است در کلام حرفی زائد یا من باب زینت معنی ندارد و هیچ حرفی از فایدتی خالی نیست[2] قاعدةً هم نمیتوان این کلمات را زائد تصور کرد مگر آنکه بتوان دلیلی مقنع بر آن اقامه داشت بخصوص که در کتب نظم و نثر پارسی در اعصار مختلف نمونه‌های بسیاری از آن دیده میشود، بدین جهات عنوان «تأکید» برای استعمال «را» در این قسم موارد رجحان می‌یابد. لیکن برخی آن را بدین صورت زائد دانسته‌اند. صاحب فرهنگ آنندراج ذیل «را» چنین می‌نویسد: «... فراهانی علیه‌الرحمه در شرح قصاید اوحدالدین انوری نوشته هرگاه که کلمهٔ «بهر» یا «برای» با «را» جمع شود حکم بزیادتی «را» اولی است چه «رای» زائد در کلام هیچیک از قدما نیست که نیست و در عصر ایشان متعارف بود و در اکثر مواضع از کلام ایشان که توجیه ممکن نباشد بزیادتی «را» قائل باید شد چون ازیرا به وزن نصیرا که زیرا بحذف همزه و ایرا بحذف زا مخفف ازین راست و برای فلان را و بهر فلان را و از پی فلان را که در این کلمات تنها لفظ «برای» و مترادفات آن افادهٔ معنی علت و سبب میکند پس لفظ «از» نیز زائده باشد و چنین زیادت بلکه زیاده از این در کلام قوم بسیار است مثلا در این بیت میرزا صائب:

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد.

هر چهار لفظ در وقت و سحر و گاه دلالت میکند بر ظرفیت و اقتصار از آن بر غیر درست است زیرا که در حروف تنها نمی‌آید برخلاف کلمات سه گانه: ای لفظ، ازو برای و را، دیگر هرکدام لیاقت آن ندارد که تنها آرند... امیری معزی گوید:

از بهر تو را توبه و سوگند شکستم
برکف قدح باده نهادیم دگر هیچ.[3]

حکیم سنائی گوید:

آن کبک مرقع سلب برچده دامن
از غالیه غل ساخته از بهر نشانرا.

اوحدالدین انوری گوید:

فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح برین را – انتهی[4].»

صاحبان فرهنگ شعوری و فرهنگ نظام نیز معتقدند که آوردن را همراه برای و از پی و... زائد است عبدالرحیم همایون‌فرخ در کتاب دستور خود چنین آرد[5]: «هرجا که حرف «برای» در جلو کلمه‌ای باشد دیگر دنبال آن «را» نیاید و همچنین اگر در آخر کلمهٔ «را» باشد دیگر در جلو آن احتیاج به «برای» نخواهد بود... و اما اینکه مولوی (در بیان اینکه حیرت مانع بحث و فکرت است) فرماید:

آن یکی زد سیلئی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را.

که هم در جلو کلمهٔ کید «برای» و هم در دنبال آن «را» آورده و نیز در این بیت که میفرماید:

هر زدن بهر نوازش را بُوَد
هر گله از شکر حاکی میشود.

که در جلو کلمهٔ نوازش «بهر» آورده و هم در دنبال آن «را» اگر در ابیات فوق تصحیفی روی نداده باشد البته از جمله چیزهائی است که برای شعرا در نظم مجاز است و الا مولوی بزرگواری است که در هر چیزی میتوان به او اقتفا و اقتدا کرد مخصوصاً در کلمات و قوانین زبان فارسی و اینگونه انحراف اگر مجازی نبودی بعید مینمودی... –انتهی». باید دانست که با مراجعه بطبع‌های مختلف مثنوی که کمابیش انتقادی و متقن و قابل اطمینان نیز هست تقریباً مسلم میشود که هیچگونه تصحیفی بخصوص در مصرعهای مورد مثال رُخ نداده است[6] بعلاوه استعمال این قسم «را» همراه «برای» اختصاصی به این دو بیت در اشعار مولانا ندارد و همچنانکه بیاید بکار بردن آن نیز منحصر به نظم نیست و در آثار متقدمان بکتب نثر بسیاری برمیخوریم که «را» را همراه از پی و برای و... بکار برده‌اند. اینک مثالهای آن: و چون هیچ خبر نستد مگر آن علم و اندر خزینه بنهاد از بهر فال را. (ترجمه طبری بلعمی). به هر یک سال چهار شب همه بهم آیند از بهر توالد را. (حدود العالم نقل از مقدمهٔ نصیحة الملوک ص یو بقلم جلال همایی).

جهان پر ز گردون بد و گاومیش
ز بهر خورش را همی راند پیش. فردوسی.

و ز بهر آن را که معدل‌النهار و منطقة‌البروج یک از دیگر [illegible] ص ۷۶). پس هر دو بکارند از جهت احتیاط را. (التفهیم ص ۲۵۶). و تا نماز دیگر از بهر خویشتن را بستاند. (التفهیم ص ۲۵۶).

کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
تا من از بهر تراکردمی از دیده درم. فرخی.

۱ـ ص ۱۰۹۱ دستور جامع زبان فارسی چ علمی، تهران.

۲ـ مجمل التواریخ و القصص چ تهران تصحیح مرحوم بهار.

۳ـ در دیوان معزی چ ۱۳۱۸ تهران به اهتمام عباس اقبال این شعر دیده نشد.

۴ـ فرهنگ آنندراج ج ۲ ص ۱۵۴.

۵ـ دستور جامع زبان فارسی چ تهران صص ۷۵۵ـ۷۵۶.

۶ـ رجوع شود به مثنوی چ نیکلسن (مستشرق انگلیسی) دفتر ۳ ص ۷۸ و ۵۷ و مثنوی چ علاءالدوله ص ۲۱۷ و ۲۲۷ و چ ۱۲۷۳ بمبئی ص ۲۶ و ۱۹ ج ۳ و چ خاور (بهمت محمد رمضانی) ص ۱۵۹ و ۱۵۳.

رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن.
منوچهری.
کودک است او ز چه معنی را پشتش بخم است
رودگانیش چرا نیز برون شکم است.
منوچهری.
اما حق اُولالامر و خاندان مصطفی نگاه باید داشت از بهر دین را. (تاریخ سیستان). هر دو بر نشستند از بهر نماز آدینه را. (تاریخ سیستان). از بهر ما را جان بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد. (نمونهٔ نثر ابونصر مشکان از سبک‌شناسی ج ۲ ص۸۸). و بنده این نه از بهر خود را میگوید. (تاریخ بیهقی). چون رکاب عالی به بلخ رسید تدبیر گسیل‌کردن رسولی با نام از بهرعقد و عهد را کرده‌شود. (تاریخ بیهقی). گروهی از فرزندان آدم یکدیگر را می‌کشند و می‌خورند از بهر حطام عاریت را و آنگاه خود میگذارند و میروند. (تاریخ بیهقی چ دانشگاه مشهد ص ۲۴۷). حکایات که در کلیله و دمنه بر زبان حیوانات نهاده‌اند موضوعات (ی) است برای فوائد و تجارب را[1]. (تاریخ بیهق از سبک‌شناسی ج ۲ ص۳۶۷).
روی و ریش و گردنش گفتی برای خنده را
در بیابان زافه‌ای ترکیب کردی با کشُف.
اسدی (حاشیهٔ فرهنگ نسخه نخجوانی).
من این ابیات مرکفارت بعضی از آن را گفتم از برای خدای و دوستی رسول و فرزندان وی را. (کشف‌المحجوب چ ژوکوفسکی ص۹۲).
گورگیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گورسازد شیر گیتی خویشتن را بی‌دهن.
ناصرخسرو.
لیکن بچهٔ هفت‌ماهه را نیز آفتی هست و آن آن است که بیشتری زود بمیرند از بهر شش سبب را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بساز رزم عدو راکه از برای تو را
قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد.
مسعودسعد.
ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت که شاه گوهرهای ناگدازنده است و دیگر پیروزه از بهر نامش را و از بهر عزیزی و شیرینی دیدارش. (نوروزنامهٔ منسوب بحکیم عمر خیام). اما پسر پادشاه در این معنی حریص‌تر بودی از جهت چند سبب را. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام).
عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را
عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۱).
هیچ اگرنیمی شکل میانت بچشم
جان نهمی بر میان بهر میان تو را.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی).
در جستن نان آب رخ خویش مریزید
در نار مسوزید روان از پی نان را.
سنائی (دیوان ص ۳۱).
هرآن مثال که توقیع تو بر آن نبود
زمانه طی نکند جز برای حنی را[2].
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲).
و گفت دنیا را بگیر از برای تن را و آخرت را بگیر از برای دل را. (از تذکرةالاولیاء عطار). آخر این باخت از بهر برد و مات را بود. (کتاب المعارف).
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را. مولوی.
بار دیگر سر برون کن از حجاب
از برای عاشقان دنگ را.
(کلیات شمس چ فروزانفر ج ۱ ص۱۰۹).
از برای صلاح مجنون را
باز خوان ای حکیم افسون را.
(کلیات شمس ایضاً ج ۱ ص۱۵۳).
ای مطرب دل برای یاری را
در پردهٔ زیر گوی زاری را.
(کلیات شمس ایضاً ج ۱ ص۷۳).
من نیز اگرچه ناشکیبم
روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی (ترجیعات).
تغییر محل «را»:
در نظم و نثر متقدمان جمله‌هائی یافت شود که محل «را» علامت مفعول صریح، در آن تغییریافته وگاه ممکن است با «راء تأکید»که همراه «بهر» و «برای» می‌آید مشتبه گردد[3] صاحب نهج‌الادب در این باره چنین نویسد: «رای علامت مفعول که برای اظهار مفعولیت ماقبل خود آید... به ضرورت میان او و ماقبلش فصل جایز باشد چنانکه در این قول حافظ:
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را[4].
و بعضی گفته‌اند که «را» در اینجا غیرمعنوی یعنی زائد است.» مرحوم ملک‌الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۱ در ضمن بحث از قیود و حروف زائد در گلستان ذیل «راء زایده» می‌نویسد: سعدی این حرف را بچندین حالت و بحد وفور و بیشتر از همه نویسندگان استعمال کرده‌است و... علامت مفعول مطلق...: یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند... چنانکه ملاحظه میگردد این «را» در جملهٔ اخیر بهیچوجه زائد نیست و اگر جمله را بدین شکل تعبیر کنیم روشنتر میگردد: یکی از بزرگان را بمحفلی اندر همی ستودند چون محل «را» تغییر کرده موجب این نظر گردیده‌است چنانکه در شواهد ذیل:
جهاندار هوشنگ باهوش گفت
بداریدشان را جدا جفت جفت[5]. فردوسی.
که بدین ترتیب تعبیر میگردد: جهاندار هوشنگ باهوش گفت جفت جفتشان را جدا بدارید.
طبع تو را[6] تا هوس نحو کرد
صورت نحو از دل ما محو کرد.
سعدی (گلستان).
«را» و معانی حرفی آن:
معانی حرفی «را» با افعالی که در جمله همراه آن می‌آید آشکار میگردد. بدین معنی که اگر با فعلهائی بکار رود که به «ب» متعدی میشوند مانند گفتن، سپردن، آگهی رسیدن، نظر کردن و غالب افعال مرکبی که با مصدر «دادن» ترکیب میشوند از قبیل دست دادن، راه دادن، پاسخ دادن و غیره و همچنین بخشیدن، سجده کردن، فروختن، مانستن و... بطور وضوح معنی «ب» را نشان میدهد مثلا اگرگفته شود: حسن را گفتم. یعنی: بحسن گفتم. پس معنی «را» مساوی میشود با «ب» که آن را از حروف اضافه دانسته‌اند[7]. و همچنین اگر با افعالی بیاید که بوسیلهٔ «با» متعدی میشوند نظیر: عهد بستن، مقایسه کردن، تناسب داشتن و... مسلماً باید بمعنی «با» گرفته شود. نیز اگر با فعلهائی که بوسیله «بر» مفعول میگیرند استعمال شود بمعنی «بر» میباشد و هرگاه با فعلهائی که با «از» متمم میگیرند، بباید مرادف «از» خواهد بود. ولی در مواردی که حرف اضافه، بر حسب نظر بعضی از ادباء بجای تنوین عربی است که کلمه را قید میکند مانند ازاتفاق بمعنی اتفاقاً و بخصوص بجای

---

۱ ـ مرحوم بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۶۷ برای «راء» زائد این جمله را مثال آورده‌اند. ضمناً حاشیهٔ صفحهٔ «کا» مقدمهٔ مجمل التواریخ و القصص دیده شود.
۲ ـ صاحب غیاث اللغات این «را» را زائد میداند.
۳ ـ و این اشتباه ناشی از آن است که محل «را» معمولاً بعد از مفعول صریح است.
۴ ـ چ مرحوم قزوینی ص۷.
۵ ـ این شعر در نسخه خطی شاهنامه متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا نبود ولی در شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۱ ص ۱۹ تهران دیده میشود. نگاه کنید بهمان صفحه بیت شماره ۳۷. برای توضیح بیت قبل و بعد آن (۳۶ـ۳۸) نیز نقل میگردد:
۳۶ ـ جداکرد گاو و خر و گوسپند
بورز آورید آنچه بد سودمند.
۳۸ ـ بدیشان بورزید وزیشان خورید
همی باج را خویشتن پرورید.
۶ ـ در صورتی که «طبع تو» به اضافه خوانده شود.
۷ ـ عبدالرحیم همایونفرخ مؤلف دستور جامع زبان فارسی اینگونه حروف را حروف «پیشین» گفته است.

خصوصاً و قس علیهذا. در این هنگام چون مفعول فعل نیست در نظر گرفتن و مقایسه معنی «را» از لحاظ تعدیهٔ آن فعل ضرورت ندارد؛ اما در مواردی که «را» بمعنی «در» استعمال میشود: مرحوم ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۲ ص۲۹۵ مینویسد: «ولی از قرن ششم ببعد موارد دیگری برای استعمال «را» پیدا شده است، گاه بمعنی... یا بمعنی «در» بعد از ظرف چون: فردا را کارهای ضروری دارم یعنی در فردا...» باید دانست که استعمال «را» بمعنی در اختصاص ببعد از قرن ششم ندارد[1] و چنانکه بیاید شواهد بسیاری در نظم و نثر از آن، در دست است و مرحوم علامه محمد قزوینی از آن به «راء توقیتیه» تعبیر کرده‌است[2] و آن را «راء ظرفیه» نیز گفته‌اند[3].

اینک شواهد برای معانی حرفی «را»:

||به معنی «ب»:
و چون رزم هری بکرد نشابور او را داد و طوس را خود بدو داده‌بود. (مقدمهٔ شاهنامه از بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص۵۹).

مرا نگوئی کز چه شده است شادی سوگ.
رودکی.

مفرمای هیچ آدمی را مجرگ
چنین گفت هارون مرا روز مرگ. ابوشکور.

کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم داده باشد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی چ نولکشور ص ۷۵۰).

سپردی مرا دختر اردوان
که تا بازخواهی تنی بی‌روان. فردوسی.

منوچهر را چون رسید آگهی
بخندید از آن فرّ شاهنشهی. فردوسی.

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
که افراسیاب آن دلاور نهنگ. فردوسی.

و خدای جل وعلا او را توفیق دهاد بر آن. (قراضهٔ طبیعیات از سبک‌شناسی ج۲ ص۳۸).

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید
همه گفتند صوابست، صوابست، صواب.
فرخی.

ترا گویم ای سید مشرقین
که مردم مرانند و تو نامران. منوچهری.

یکی را گفتم تو کیستی گفت من نوحم. دیگر را گفتم تو کیستی گفت من ابراهیم - آن زر شما را دهم. (تاریخ سیستان). به اندک‌مایه روزگار قاضی قضاتی ختلان وی را داد. (تاریخ بیهقی). نه بازنمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاهسالار را. (تاریخ بیهقی). بازرگانی را که او را ابومطیع سگزی گفتندی یکشب [امیرمسعود] هزار دینار بخشید. (تاریخ بیهقی). و پند دادن تو مر همه خلایق را واجب. (کشف المحجوب ص۹۵، ۹۶). و رسم ایشان آن بود که هرکجا سلطان بمردم رسیدی او را سجده کردندی و صلوات دادندی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۶۹ چ برلین).

خبر بیاور از ایشان به من چو داده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را.
ناصرخسرو.

دیو هوی سوی هلاکت کشید
دیو هوی را مده افسار خویش. ناصرخسرو.

نامه بنوشت و مهر کرد و آن نایب را داد. (تاریخ برامکه). و انوشیروان مزدک را پیغام داد که ما را معلوم است که تو بر حقی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ سیدجلال تهرانی ص۷۲). اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزهکار شوی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

گر شب وصلت نماید مرشب معراج را
نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را.
سنائی (دیوان ص۲۵).

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را.
سنائی (دیوان ص۲۶).

هر لحظه نهی کجی دگرگون
کس در ندهد تن این دغا را. انوری.

از غایت تری که هوا راست عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را. انوری.

از مرتبه‌دانیست در آن مرتبه آری
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه‌دان را. انوری.

بدان مشکوی مشک‌آگین فرودآی
کنیزان را نگین شاه بنمای. نظامی.

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم. نظامی.

چو عیسی روح را درسی درآموز
چو موسی عشق را شمعی برافروز. نظامی.

خدای میگوید مرا خدمت کن و شکرگوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکرگوی. (تذکرة الاولیاء چ تهران ص۱۱۵).

مفروشید کمان و زره و تیغ، زنان را
که سزا نیست سلحها بجز از تیغ‌زنان را.
(کلیات شمس چ فروزانفر ج ۱ ص۱۰۳).

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید
روز دیگر وقت دیوان لقا
شه سلیمان گفت عزرائیل را... مولوی.

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی.
سعدی.

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مَردم.
سعدی (طیبات).

میل از این جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم. سعدی (طیبات).

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان. (گلستان). ملک را دشنام دادن گرفت. (گلستان). جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید. (گلستان).

اگر دشنام فرمائی وگر نفرین، دعا گویم
جواب تلخ میزید لب لعل شکرخا را.
حافظ (چ قزوینی ص۴).

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را.
حافظ (چ قزوینی ص۴).

خوبان پارسی‌گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را.
حافظ (چ قزوینی ص۵).

||به معنی «با»:
صاحب نهج‌الادب چنین نویسد[4] «را» بمعنی «با» که یکی از حروف صله است سنجر کاشی گفته:

ختم الرسل اگرنه بخود داده از کرم
آن نسبتی که داشته هارون کلیم را.

یعنی با کلیم، چه صله لفظ نسبت و هرچه از مشتقات است چون ناسب و منسوب، با «با» آید (از مفتاح الخزائن). ناصرخسرو نیز در مورد نسبت چنین گوید:

بفعل بندهٔ یزدان نه‌ای، بنامی تو
خدای را تو چنانی که لاله نعمان را.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۱۰، ۱۳۰۴، ۱۳۰۷).

در استعمال «را» بجای «ب» و «با» باید دانست که چون این دو کلمه در جمله‌های فارسی بیکدیگر قابل تبدیل و تأویلند تقریباً هرجا که بمعنای «ب» می‌آید میتوان به «با» نیز تأویل کرد، مگر در مواردی که فعل منحصراً بوسیلهٔ «با» متعدی شود و قابل هیچگونه تأویل نباشد، چنانکه در این دو شاهد: تا منوچهربن قابوس شرایط آن عهد که او را بسته است... نگاه دارد من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی).

دل هدیهٔ تو کردم آن را نخواستی
جان تحفه می‌فرستم این را چگونه‌ای؟
سیدحسن غزنوی[5].

||به معنی «بر»: طبع بشریت است که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان نباشد. (تاریخ بیهقی). مقرر گشت

---

۱ - رجوع به ج ۳ سبک‌شناسی ص۹۴ بحث راجع به جهانگشای جوینی... شود.
۲ - رجوع به جهانگشای جوینی حاشیه ص۱۶۱ ج ۳ شود.
۳ - رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص۹۴ بحث راجع به جهانگشای جوینی... شود.
۴ - ص۵۲۳.
۵ - دیوان سید حسن غزنوی ملقب به «اشرف» چ مدرس رضوی چ دانشگاه تهران ص۲۹۶.

همگان را که کار وزارت قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). تا جهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود. (تاریخ بیهقی). صاحب آنندراج در شواهد ذیل، نیز، «را» را بمعنی «بر» گرفته است:

شد از هول آن بازی سهمناک
بترسید کافتد سپه را هلاک. نظامی.

حرام است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی
که‌نبود سینهٔ گرم و دل بریان نمکدانش.
عرفی.

||به معنی «از»:
همچنانکه گفته آمد هرگاه «را» با فعلهائی نظیر: دست بازداشتن، بالارفتن، شنیدن، خریدن، ترسیدن، حکایت کردن بیاید (چون این فعلها بوسیلهٔ «از» متعدی میگردند) معنی «از» میگیرد اما در مورد اتفاق را که به «از اتفاق» تعبیر میکنیم و چنانکه میدانیم امروز بصورت اتفاقاً استعمال میشود (چنین بنظر میرسد که شاید متقدمان از بکار بردن کلمات منون تا حدی احتراز می‌جستند و بجای بکار بردن آنها که صورتی عربی داشت، از بعضی از حروف اضافهٔ فارسی از قبیل از، بر، ب، را، استعانت می‌جستند.[1] و من باب مثال بجای «اتفاقاً» «ازاتفاق» یا «اتفاق را» و «عمداً» «بعمد» و «فوراً» «برفور» و «مطلقاً» «بر اطلاق» و «شدیداً» «بشدت» و «ندرةً» «بندرت» و «مخصوصاً» «بخصوص» و... میگفته‌اند). اینک شواهدی که در آنها «را» بمعنی «از» آورده شده است[2]: او را دست بازداشتند. (التفهیم بیرونی). چون از خواب بیدار شدم کنداآن قریش را پرسیدم. (تاریخ سیستان). خان سالار را پرسید که حال این مرغ بازگوی. (تاریخ سیستان). و هر روز طبیب را می‌پرسید امیر، و وی میگفت عارضهٔ قوی افتاد. (تاریخ بیهقی). اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد. (منتخب قابوسنامه ص۳۲).

ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه طمع را خود
بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها.
ناصرخسرو.

سوی آن جهان نردبان این جهانست
بر برشدت باید این نردبان را.
ناصرخسرو (دیوان ص۵)[3].

و اتفاق را چون شاه بدان نزدیکی رسید خبر در مشرق منتشر گشت. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). اتفاق را باد مخالف برخاست و آن کشتی ها را بکنار لشکرگاه شهربراز افکند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۴). اتفاق را جاسوسی را از آن او بگرفتند و جاسوس از بیم جان گفت مرا مکشید تا شاپور را بشما نمایم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). قضا[4] را همائی بیامد و بانگ میداشت و بر ابر تخت‌پاره‌ای دورتر بزیر آمد. (نوروزنامه منسوب به حکیم عمرخیام). قضا را سال دیگر همین روز شاه شمیران بر منظره نشسته بود و آن همای بیامد. (نوروزنامه). فضل، یکی از خادمان خویش را پرسید که این کیست؟ (تاریخ بخارا). گفت: مرا چه خواهید؟ گفتم: خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم. (تاریخ بخارا). یکی را از پیروان طریقت پرسیدند که والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس[5] را معنی بگوی. (کلیله و دمنه از سبک‌شناسی ج ۲ ص۲۹۶). نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدر را بباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و شهم بود... (چهار مقالهٔ عروضی چ معین متن ص ۶۶، ۶۷). قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید. (چهار مقالهٔ عروضی چ معین ص۶۷). اتفاق را سالی امساک بارانها پدید آمد. (سندبادنامه ص۱۲۲). اتفاق را از دوستان او یکی بر در سرا بگذشت. (سندبادنامه ص۹۹).

قضا را اسبشان در راه شد سست
در آن منزل که آن مه موی می‌شست.
نظامی.

فتادش راه بعد از مدتی چند
قضا را برکنار آب دربند. نظامی.

و گفت من بت پرستم و میترسم آن را که وی را نمیشناسم و تو عاصی میگردی. (تذکرة الاولیاء چ تهران ص۱۵۳). دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی، قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. (گلستان سعدی). مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. (گلستان سعدی). حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده‌تر است یا شجاعت؟ (گلستان سعدی).

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که‌بازم گذر بر عراق اوفتاد. سعدی.

قضا را درآمد یکی خشکسال
که‌شد بدر سیمای مردم هلال. سعدی.

صاحب نهج الادب دربارهٔ استعمال «را» بمعنی «از» چنین مینویسد: (چهارم بمعنی «از» آید چنانکه در این قول سعدی: بزرگی را التماس کردم یعنی از بزرگی التماس کردم. پنجم بمعنی «در» چنانکه دراین قول: شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. صاحب انجمن آرای ناصری گفته که استعمال رای این دو قسم منحصر در این دو فقره نیست بلکه در کلام بلغای عظام از حدّ وعدّ بیرون و از ظروف شمار افزون است چنانچه بمعنی «از» اعم از آنکه سببیه بود یا تبعیضیه یا انتزاعیه؛ اول شیخ سعدی گوید:

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب.

یعنی از سبب قضای الهی و دوم چنانچه جلال اسیر گوید:

دشت دشت از گرد راهم باز می‌ماند سراب
گرچه دور افتاده‌ام کاهل‌روانِ عشق را.

یعنی از بعض کاهل‌روان عشق و نزد بعضی در این بیت عوض اضافت است و معنی چنان کرده: دورافتادهٔ کاهل‌روان عشقم یعنی کمتر از آنهایم پس بمعنی من تبعیضیه نبود و سوم چنانچه خواجه نظامی گوید:

دهن نا گشاده‌لب آبگیر
که آید لب غنچه را بوی سیر؛

ای از لب غنچه).

||به معنی «در»: فردوسی گوید:

ششم ماه را روی بر تافتند
سوی باده و بزم بشتافتند

محمد سعید اشرف راست:

جز نبی و ولی بحق راه مده خدائی را
از ره معرفت درآ عالم کبریائی را؛

یعنی در عالم کبریائی، خسرو گوید:

چشم را سرمهٔ فریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید؛

یعنی در چشم...»[6].

واعظ کاشفی در انوار سهیلی گفته: اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید. عرفی گوید:

دودمان عشق را از من گرامی‌تر نزاد
جوهر من کرد روشن گوهر آبای من؛

یعنی در دودمان عشق الخ.

||علامت قلب اضافه:
صاحب آنندراج چنین نویسد: «... امّا «رای» علم مفعولیت گاهی در وسط ترکیب اضافی که‌مضاف‌الیه در آن مقام باشد واقع میشود، و در این صورت دال میشود بر فاعلیت مضاف یا مفعولیت وی. نخستین چنانکه گوئی: زید را پسر پهلوان شد. شیخ شیراز فرماید:

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که‌گفتی بسندان بدوزند تیر.

پسین، چنانکه گوئی زید را پسر کشتند ای پسر زید را...» ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۹۹ در این باره می‌نویسد: «... دیگر مفید معنی اضافت است و در ترکیب اضافی که مضاف‌الیه در آن مقدّم

---

۱ - بعضی فضلا را عقیده بر این است که را در این مورد بجای نصب عرب آید.
۲ - که قابل تأویل بمعانی «برحسب» و «برسبیل» و «از روی» نیز میباشد.
۳ - چ تهران به اهتمام آقایان تقوی - تقی زاده - دهخدا - مینوی.
۴ - ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۷۳ مینویسد: قضا را... و سایر ترکیبات از مستحدثات اواخر قرن پنجم است.
۵ - قرآن ۱۳۴/۴.
۶ - پایان قول نهج‌الادب.

باشد واقع میشود چنانکه در این قول ثعتقدی: «آن را روی در مصلحت بود و بنای این بر خبث» «یعنی روی آن بمصلحت بود و از وجه مصلحت میگفت...» فروزانفر در مقدمهٔ کتاب «معارف بهاءولد» ص ج می‌نویسد: «میدانیم که این علامت «را» به آخر مفعول صریح و نیز علت و موجب فعل (مفعول لاجله) و بمضاف الیه (در موقع فک اضافه) متصل میگردد...» چنانکه گفته شد استعمال «را» در مورد مضاف و مضاف‌الیه گاهی بترتیبی است که آندو را بکلی مقلوب میسازد و زمانی چنان است که فقط موجب فکّ اضافه میگردد نه قلب آن. و اینک شواهد هر دو حال ذیلا نقل میشود[1]: و آنگه که خسرو پرویز بدر رَوم شدکنارنگ پیش رو بود لشکر پرویز را[2]. (مقدمهٔ شاهنامه از بیست مقاله قزوینی ج ۲ ص۵۸). بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی). حاجب خواجگان را در بر سیاه رسم نباشد. (تاریخ بیهقی). گفت: ای دوست یعقوب را یک پسر گم شد، چندان بگریست که نابینا شد. (کشف المحجوب چ ژوکوفسکی ص۹۴). و اصوات را تأثیر از آن ظاهرتر است بنزدیک عقلا که باظهار برهان وی... (کشف المحجوب ص۵۲۳).

بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
بمکر خویش خود اینست کار کیهان را.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۸).

بنظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغست سرمایه مر کافری را.

ناصرخسرو (دیوان ص۱۴).

مُلک را در عدل حاکم، عدل را در حق گواه
شاه را در عرض نایب، عرض را استاد باش.

ابوالفرج رونی (دیوان چ تهران ص۶۳).

نوروز جوان کرد بدل پیر و جوان را
ایام جوانی است زمین را و زمان را.

ابوالفرج (دیوان ص۱۱).

و هر کرا اسپ مانده میشد اسپ رها میکرد و عوض از گله میگرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۹). و چون بیست سال از ملک او گذشته بود عبدالله‌بن عبدالمطلب را ولادت بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۶).

ای وفا همعنان عنان تو را
وی بقا همنشین نشان تو را.

سنائی (دیوان ص۲۳)[3].

فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر
منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را.

سنائی (دیوان ص۳۳).

از تیغ تو ای لوای[4] دولت
ناموس تبه شود قضا را.

انوری.

ز بأس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید بچشم خشتی را.

انوری (دیوان ص۳)[5].

هدهد را ناگاه بطمع دانه حلق در حلقهٔ دام سخت شد. (سندبادنامه ص۳۵۵).

بسا شه کز فریب یافه گویان
خصومت را شود بیوقت جویان. نظامی.

ز کژگوئی سخن را قدر کم گشت
کسی کاو راستگو شد محتشم گشت. نظامی.

اگرچه جرم او کوه گران است
ترا دریای رحمت بیکران است. نظامی.

گفت مگر در میان این جمع محمدیی هست که شکوه او ما را از تقریر بیان مانع می‌آید؟ (جوامع‌الحکایات ص۶۷، ۶۸)[6].

تو در آن سایه بنه سر که شجر راکند اخضر
که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را.

مولوی (کلیات شمس ص۱۰۳)[7].

چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
برنای نقاب از رخ خوبان تقابی را.

مولوی (کلیات شمس ص۵۳)[8].

جواب آنکه میگوید بزر نخریده‌ای جان را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را.

مولوی (کلیات شمس ص۴۲)[9].

قرعه بر هر کاوفتد آن طعمه است
بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است.

مولوی (مثنوی دفتر اول).

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله. سعدی (بوستان).

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ.

سعدی (بوستان).

گر تشنگان بادیه را جان بلب رسد
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.

سعدی.

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد. سعدی (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۱).

|| همراه فاعل یا مسندالیه:

تا اینجا «را» در موارد مفعولی (اعم از صریح و غیر صریح) و بمعانی مختلفی که بکار رفته است، بیان گردید. اینک بشرح قسمی «را» پرداخته میشود که در نظم و نثر متقدمان و بصور گوناگون «همراه فاعل» آورده میشود و نیز ولف[10] از «را»ئی نام میبرد که آن را «برای تقویت مبتدا» یا «تقویت فاعل» یا (مسندالیه) دانسته است[11] هرچند شواهد وی با عنوان تطبیق نمیکند[12] و برخی نیز اینگونه «را» ها را زائد شمرده‌اند. نوعی «را» نیز در نثر متقدمان دیده میشود که همراه فاعل (یا مسندالیه) می‌آید در صفحهٔ «ح» مقدمهٔ معارف بهاء ولد بقلم فروزانفر چنین آمده‌است[13] «۴- استعمال «را» در مسندالیه - میدانیم که این علامت «را» به آخر مفعول صریح و نیز علت و موجب فعل (مفعول لاجله) و بمضاف‌الیه (در موقع فک اضافه) متصل میگردد و مشهور و متداول در استعمال آن همین است که گفته آمد ولی در داستان سمک عیار ظاهراً از مؤلفات قرن ششم که در فصاحت کمتر نظیر آن میتوان دید و کتاب فردوس المرشدیه در مقامات شیخ ابواسحاق کازرونی (چ استانبول ۱۹۴۳) شواهد بسیار برای استعمال آن در مسندالیه و فاعل می‌توان دید اینک نمونه‌ای از داستان سمک عیار (نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی) «که ما را در این مدت چندان غصه خوردیم که بصد سال در جهان کس نخورد» ورق ۱۰۲ «اگر ترا بمردی دختر فغفور را آوردی» ق ۱۰۷ «تا ترا از قلعه چگونه بیرون رفتی» ق ۱۱۵ «تا شما را این کار چگونه خواستید کردن» ق ۱۲۵ «خاطور گفت مه‌پری را هم در این خیمه می‌باشد» ق ۱۲۶ «پیلبانان را بسیار جهد کردند تا پیلان را بطاعت خویش بازآورند» ق ۱۴۲ «ناچار چون او را نبیند ترا بمراد رسی» ق ۱۶۷ «که ما را از کار لشکرداری با هیچ نمی‌پردازیم» ق ۱۷۵ و اینک چند مثال از فردوس المرشدیه: «بعد از آنکه شیخ آن را بخاطر آمدی، گفت شما را از بهر آن جمع شده‌اید که مرا برنجانید، زیراک بسبب علم شرعی مرد را بزرگ و رفیع‌القدر گردد. هرکه بامداد برخیزد

۱ - صاحب دستور کاشف برای استعمال «را» در مورد قلب اضافه کلمه «تظهیر» را آورده‌است رجوع شود به «دستور زبان فارسی» اثر خامهٔ غلامحسین کاشف ص۲۳۸.
۲ - کذا فی B و L س: کنارنگ پیش رو لشکر او بود و K کنارنگ پیش رو لشکر بود و A کنارنگ پیش لشکر بود. رجوع شود بحواشی و نسخه بدلهای حاشیهٔ ص۵۸ بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ چ عباس اقبال.
۳ - چ مدرس رضوی.
۴ - ط: بقای - ص: همای.
۵ - چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران به اهتمام مدرس رضوی.
۶ - جوامع‌الحکایات چ معین بخش اول باب اول از قسم اول.
۷ - چ فروزانفر ج ۱.
۸ - چ فروزانفر ج ۱.
۹ - چ فروزانفر ج ۱.
۱۰ - مستشرق شهیر آلمانی مؤلف فرهنگ شاهنامه.
11 - را râ, Partikel, dem Nomen nachgesetzt, das Subjekt Verstärkend.
۱۲ - بیت شمارهٔ ۴۸۳ ج ۱ شاهنامهٔ چ بروخیم ص ۸۸ و بیت شمارهٔ ۹۰۴ ج ۱ شاهنامهٔ چ بروخیم ص ۱۷۹.
۱۳ - معارف بهاء ولد چ بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران از انتشارات ادارهٔ کل انطباعات وزارت فرهنگ ۱۳۳۳ چاپخانهٔ مجلس.

و زبان وی بیاد حق‌تعالی مشغول شود دانم که او را حلال خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان وی بفحش و غیبت مشغول شود دانم که او را حرام خورده است. تا مگر شما را حق آن نعمت بدانید و حق‌تعالی شکر کنید. ایشان را بحقیقت مقام معرفت ندارند و او را نیز بغایت دردسر داشت. و او را محروس باشد از شیطان. قوم را تعجب کردند.» و کمتر صفحه‌ای از این کتاب هست که در آن برخلاف معمول علامت مفعول صریح «را» از مفعول حذف نشده و متصل بمسندالیه بکار رفته باشد و در معارف بهاء ولد نیز نظیر آن بندرت دیده میشود مانند: «که‌ایشان را با اهل هنر آمیغی داشتندی». (ص۲۳۷) «آن فرزند نجیب را سلام بخواند». (ص۳۹۷)[1]. مثالهای دیگر نیز این گفته را تأیید میکند چنانکه شواهد ذیل: اردشیر را اندر این مدت بسیاری پادشاهان را قهر کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۰). خدای‌تعالی بارانی بفرستاد و آن جانوران را سیراب شدند[2]. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۲). شیخ اسبی کمیت داشت که هیچکس را دست ندادی که برنشستی از تندی که بودی، و چون شیخ خواستی که برنشیند پهلو فرا دکان داشتی. (اسرار التوحید ص ۳۰۱). ابوعبدالله محمدبن الخفیف را دو مرید بود یکی احمد مِه و یکی احمد کِه و شیخ را با احمد کِه به بودی. (تذکرة الاولیاء از سبک‌شناسی ج۲ ص۲۲۳).

||در وجه مصدری:

متقدمان در وجه مصدری رائی میافزودند بی‌آنکه فعل متعدی باشد. مثال: و از کم و بیش ایشان دانند پس ما را بگفتار ایشان باید رفت پس از آنچه از ایشان یافتیم از نامهای ایشان گرد کردیم. (مقدمهٔ شاهنامه از هزارهٔ فردوسی ص۱۴۳). هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمندان را بچشم عبرت در این باید نگریست. (تاریخ بیهقی). اگر احیاناً این شغل مرا بباید کرد من شرایط این شغل در خواهم بتمامی. (تاریخ بیهقی). مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آن را امضا نباشد ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان. (تاریخ بیهقی).

جهان زمین و سخن تخم و جانْت دهقان است
بکشت باید مشغول بود دهقان را.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۰).

و چون ایشان را غله آس باید کرد بدیهی دیگر روند به آسیا کردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۴). حسنک گفت: ای خداوند من این کرامات را منکر نیستم اما خداوند را بجنگ کسی بباید شد که در آسمان بنام او زر میزنند. (آثارالوزراء ص۱۸۸)[3]. ||بر حسب شواهد دیگری که ذیلاً آورده میشود انواع دیگری از این «را» بکار برده شده است که از لحاظ کیفیت ترکیب جمله و نوع فعل با قسمتهائی که تاکنون یاد کردیم متفاوت است، مانند «را» ||علامت تبدیل فعل: عبدالعظیم قریب در دورهٔ سوم دستور زبان فارسی ص۱۳۹، ۱۴۱ در این باره چنین مینویسد[4]: «در هر جمله که فعل داشتن باشد میتوان آن را بفعل بودن و استن تبدیل کرد بدینطریق: در آخر فاعل لفظ «را» درآورده آن را مفعول بواسطه قرار دهند و پس از آن بجای فعل داشتن هر فعلی که مقصود باشد از فعل (بودن) ذکر کنند. مثلاً در این عبارت: پادشاهی سه پسر داشت: گوئیم پادشاهی را سه پسر بود و در این عبارت: هر کاری مردانی دارد. گوئیم هر کاری را مردانی است. چون خواهیم فعل «بودن» را به «داشتن» تبدیل کنیم عکس آن کنیم. به این معنی که مفعول بواسطه را فاعل قرار داده بجای فعل بودن هر فعلی که مقصود باشد از فعل داشتن درآوریم مثلاً در این عبارت: عالم را عجایب بسیار است گوئیم: عالم عجایب بسیار دارد. همچنین در این عبارت: پدر را بر فرزند حق بسیار است میگوئیم: پدر بر فرزند حق بسیار دارد و این تبدیل در صورتی است که فعل (بودن) و (استن) را مفعول بواسطه باشد». جلال همایی نیز همین مطالب را با عباراتی دیگر نوشته‌اند که در مقدمهٔ لغت‌نامه نقل گردیده است. و بعد از آن مینویسد: «ممکن است که یک کلمه در صورت مفعول صریح و در معنی مسندالیه باشد و این ترکیب مخصوص جائی است که مفعول ضمیر باشد مانند:

ساربان گو خبر از دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست.

یعنی من خبر از دشمن و اندیشه از بدگویان ندارم، ممکن است این قاعده را از فروع قاعدهٔ پیش شمرد.» در کتاب دستور جامع زبان فارسی تألیف عبدالرحیم همایون فرخ در این باره چنین آمده است[5]: «آ گاهی ۳ـ گاهی مبتدا یا فاعلی که فعل آن داشتن است فعل داشتن را بدل به فعل بودن و استن کنند منتها زمان فعل را همان زمان نگاه دارند و فاعل را مفعول بلاواسطه محسوب داشته لفظ «را» در دنبال آن درآورند زیرا مثلاً: من کتابی دارم یا مرا کتابی است، درحقیقت مفهوم آنها تفاوتی ندارد و فقط صورت ظاهر ساختمان جمله متفاوت است اینک برای آنکه موضوع کاملاً روشن و مفهوم شود چند شاهد و مثال را بشکل ساده تبدیل میکنیم: خرد بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشان است؟ (که بلوغ چه نشان دارد ـ نشانهٔ بلوغ چیست؟). حکما در تصانیف آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را» چنانکه دیگر حیوانات را. (که کژدم ولادت معهود ندارد) نیست بجای ندارد آمده است. (گلستان سعدی).

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد. سعدی.

(که‌در اصل اینطور است: عقل طاقت سرپنجه «نرم کردن» عشق ندارد).

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان؟

یعنی: حکیم راه‌نشین چه وقعی در یونان دارد؟

نیست یکساعت قرار این جان بی‌آرام را
یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست؟
هلالی جغتائی.

یعنی: این جان بیقرار یکساعت آرام ندارد. در اینجا «ندارد» به «نیست» تبدیل شده و فاعل بشکل مفعول مستقیم شده است:

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان. سعدی.

یعنی: من بخیر تو امید ندارم یا بخیر تو امیدوار نیستم. فاعل بواسطهٔ لفظ «را» مبدل بشکل مفعول مستقیم شده و فعل «ندارم» تبدیل به «نیست» شده است.

بوستان است مرا از گل و از روی کمال
به سرا آمدی ای بلبل خوشگو بسرای.
کمال‌الدین مسعود.

بوستانی دارم من – من فاعل بود و بوستان مفعول ولی در این شکل بوستان بشکل فاعل و مرا مفعول بلاواسطه شده و هست (است) بجای دارم آمده است.

همیشه تاکه فلک را بود تقلب دور
همیشه تاکه زمین را بود شتاب و قرار.
سعدی.

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین.
سعدی.

درخت قدِّ صنوبرخرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست. سعدی.

---

۱ ـ پایان قول فروزانفر.

۲ ـ در تمام این سه شاهد ملک الشعراء «را» را زائد میداند و در مقدمهٔ مجمل التواریخ و القصص صفحه (ز) آنها را ذیل «مثال راهای زائده» نقل کرده‌است. رجوع کنید بهمان کتاب و حواشی همان صفحه.

۳ ـ شمارهٔ ۵۲۸ از سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران به اهتمام جلال محدث.

۴ ـ چ تهران سال ۱۳۱۶.

۵ ـ چ تهران کتابفروشی علی اکبر علمی ص۱۰۸۴.

یعنی درخت... مدام رونق جوانی ندارد. تذرةٌ با بعضی افعال دیگر مانند فعل داشتن عمل میشود:

اگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشائی.

یعنی: شایستهٔ خدمت نیستی که در حقیقت «ئی» جانشین فعل هستن (استن) شده است.

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار. سعدی.

مساوی است به «آدمی باید عقل در بدن داشته باشد». و اینجا با فعل تأکیدی «باید» اکتفا شده است. همچنین ترکیب این عبارت گلستان سعدی شاذ و بعیدالذهن و زیبا است فرماید: «یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت[1]» در اصل و بطریق ساده «پسر یکی از بزرگان ائمه وفات یافت» بوده است. که در اینجا بجای فاعل اصلی که پسر باشد کلمهٔ یکی که صفت عددی مضاف‌الیه پسر است بشکل مفعول مستقیم درآمده است و علامت مفعول مستقیم «را» بدنبال آن آمده و بعضی از اجزاء جمله پس و پیش شده تغییر مکان یافته است. و نیز در این عبارت گلستان «پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد» پارسازاده مفعول باواسطه (مفعول به) است که با تغییر محل و اضافه کردن لفظ را بشکل مفعول بلاواسطه درآمده اصل آن چنین است «نعمت بیکرانی از ترکهٔ عمان بدست پارسازاده‌ای افتاد.»

آگاهی ۴- ممکن است اسم نکره‌ای را معرفه محسوب داشته لفظ «را» در دنبال آن درآورند و آن در صورتی است که ضمیری متصل یا منفصل یا ضمیر اشاره یا حرف موصولی مقدر که از قرینهٔ موجود مفهوم باشد و با آن اسم ارتباطی معناً داشته باشد مانند این بیت:

زلف را تاب همی بازدهی
تا دل سوختگان بازدهی. اثیرالدین فتوحی.

زلف نکره است ولی چون ضمیر تو یعنی یای آخر بازدهی قرینه و نشانه است که مقدر فرض شده یعنی تو زلف را همی تاب دهی بنابراین زلف که نکره بود «زلفت» را محسوب داشته آن را معرفه کرده است (بواسطهٔ ضمیر متصل مقدر) و «را» در دنبال آن آورده است.

آگاهی ۵- چون مفعول مستقیم یک یا چند مضاف‌الیه اعم از توصیفی یا تخصیصی و غیره اضافه شده باشد لفظ «را» دنبال آخرین مضاف‌الیه درآید:

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را.
سعدی.

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را. سعدی.

نرگس نیم‌مست را عاشق زردروی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر
یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
باد مشاطه‌فعل را جلوه‌گر سمن نگر.
عطار[2].

اینک شواهد استعمال «را» در مورد تبدیل فعل ذیلاً نقل میگردد:... از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندرین جهان. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری از ص۱۳۶ هزارهٔ فردوسی). هرمز گفت نیک دانم پدر ترا، او را بر من حق است... و گفت که مرا اندرین کار علمی است. (بهرام چوبین از ترجمهٔ تاریخ طبری ص۳).[3] آمل شهری است عظیم و قصبهٔ طبرستان است و او را شهرستانی است با خندق بی‌باره و از گرد وی ربض است. (حدود العالم ص۸۵). و هر ناحیتی را از این ناحیت‌ها، ناحیت‌ها و دههای بسیار است. (حدود العالم ص۸۷). کوه قارن ناحیتی است که مر او را ده هزار و چیزی دهست. (حدود العالم ص۸۶)[4]. چنین گوید: ابوالمؤید بلخی رحمةالله علیه که مرا از طفلی هوس گردیدن عالم بود. (عجایب‌البلدان از سبک‌شناسی ج ۲ ص۱۹).

از این پرده برتر سخن‌گاه نیست
بهستیش اندیشه را راه نیست. فردوسی.

از گفتهٔ ایشان دلتنگ شدم سوگند خوردم که مرا از این علمی و معرفتی نیست. (کنوز المعزمین ص۷)[5]. و او را وزیری بود نامش ارمائیل نیکدل و نیک‌کردار. (التفهیم ص۲۵۳)[6].

انگور بکردار زنی غالیه رنگست
و او را شکمی همچو یکی غالیه‌دانست.
منوچهری (دیوان ص۱۷)[7].

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست.
منوچهری (دیوان ص۶).

چون عبدوس بدو [آلتونتاش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی). ما را چندین ولایت در پیش است آن را بفرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت. (تاریخ بیهقی). از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان. (تاریخ بیهقی). صفا از صفات بشر نیست زیرا که مدار مدر جز بر کدر نیست و مر بشر را از کدر گذر نیست. (کشف المحجوب ص۲۳).[8] گفتم که صفا ضد کدر بود و کدر از صفات بشر بود و حقیقت صوفی بود آنک او را از کدر گذر بود. (کشف‌المحجوب ص۳۷). گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضل است. (کشف‌المحجوب ص۹۵). هرگز کسی را دلیری آن نبودی که در شناختن خدای‌تعالی سخن گفتی و اندر معنی گلهٔ پیری مرا دو بیت است. (قابوسنامه از سبک‌شناسی ج۲ ص۱۱۳). و مـوالید را حیات است و امـهات را مـوات. (زاد المسافرین ناصرخسرو). و مر او را به چه چیز حاجت خواهد بودن. (زادالمسافرین ص۳ دیباچه).

اگر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمان را.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۵).

این سر از آنهاست که جز چهارگوش و دو سر را شایانی محرمیت آن نیست. (کلیله و دمنه از سبک‌شناسی ج۲ ص۲۹۶).

عدولی نیست در حکمش هنرمندان دولت را
گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری
و گر بودند بسیاری مشیران آل سامان را
نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهتر زو
مشیری آل سامان را و وزیری آل ساسان را.
امیر معزی (دیوان ص۱۱)[9].

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را
کو هیچ به از خود نشناسد دگری را.
سنائی (دیوان ص۳۲).

و خداوند جهان سلطان الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی. (چهار مقاله متن ص۶۷).[10] مرحوم بهار پس از نقل عبارت بالا می‌نویسد: «و در این شاهد حرف مزبور در محل فاعل استعمال شده است نه مفعول و اینهمه از محصولات قرن پنجم و ششم است که بعدها رواج کامل یافت و سایر استعمالات قدیم این حرف از بین رفت»[11]. چنانکه میدانیم استعمال «را» در جملهٔ مورد بحث مرحوم بهار همان علامت تبدیل فعل داشتن به بودن (هستن) است بدین معنی که عبارت مذکور را میتوان چنین تعبیر کرد: «این سر... که جز چهار گوش و دو سر شایانی محرمیت آن ندارد» و همچنین استعمال آن محدود به قرن پنجم ببعد نیست چنانکه شواهد آن مذکور

1- قبلاً بحث شد، رجوع بدانجا شود.
2- پایان قول دستور فرخ.
3- شمارهٔ سوم از سری «شاهکارهای ادبیات فارسی» چ ذبیح‌الله صفا چ تهران.
4- چ سید جلال‌الدین طهرانی.
5- چ انجمن آثار ملی چ جلال همایی ص۷ متن.
6- چ تهران چ جلال همائی.
7- چ تهران چ دبیرسیاقی.
8- چ ژوکوفسکی.
9- دیوان امیر معزی چ ۱۳۱۸ مرحوم عباس اقبال.
10- چ کتابفروشی زوار چ معین.
11- سبک‌شناسی ج۲ ص۲۹۶.

افتاد.
شواهد دیگر:
منصور سعید آنکه بانعام و بافضال
زو برگ و نوائی است عرب را و عجم را.
ابوالفرج رونی (دیوان ص ۱۰)[1].
گر بخت را وجاهت و اقبال را ند است
از خدمت محمد بهروز احمد است.
ابوالفرج رونی (دیوان ص ۳۰).
آنجا که زبان قلمش در سخن آید
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را. انوری.
خدایا تا جهان را آب و رنگست
فلک را دور وگیتی را درنگست. نظامی.
مرا چشمی و چشمم را چراغی
چراغ چشم و چشم‌افروز باغی. نظامی.
در این شعر «است» افتاده و اصل شعر چنین تعبیر میشود:
مرا چشمی است و چشمم را چراغی است
یعنی من چشمی دارم و چشم چراغی دارد.
وقتی پادشاهی بود که او را به زندقه میل بود. (جوامع الحکایات عوفی)[2]. آن کس را که دل باشد دل او را با خدای انس باشد... دل را صلاحی و فسادی هست... زیرا که دل را پنج حاسه است. (مرصاد العباد ص۱۰۸)[3]. دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند و گوشی‌است که بدان استماع کلام اهل غیب و کلام‌حق کند. (مرصاد العباد ص۱۰۸).
دو عاقل را نباشد کین و پیکار.
سعدی (گلستان).
درویش را مجال انتقام نبود. (گلستان سعدی).
اگر نه عشق شمس‌الدین بدی در روز و شب ما را
فراغتها کجا بودی ز دام و از سبب ما را.
مولوی (کلیات شمس تبریزی ص ۵۰)[4].
رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را.
حافظ (چ قزوینی ص۷).
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی‌قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را.
حافظ (ایضاً ص۵).
نکته‌ای که تذکر آن لازم مینماید این است که در مورد «شین مفعولی» که بجای «او را» استعمال میشود نیز این تبدیلها صورت میگیرد. رجوع شود به حرف شین لغت‌نامه.
||**«را» همراه فعل مجهول:**
صورت دیگری از استعمال این حرف همراه فعل قدما دیده میشود. به احتمال قوی میتوان آن رای فعل مجهول در کتب را تأثیری از اسلوب زبان عربی، هنگام استعمال نایب فاعل بجای فاعل دانست. بدان معنی که نایب فاعل در عین آنکه حکم مسندالیه را در جمله دارد چون در اصل مفعول است و در زبان فارسی وجه مشخص مفعول «را» است آن را همراه با «را» می‌آورده‌اند. این صورت در کتاب تاریخ بیهقی معروف به «تاریخ مسعودی» بیش از سایر کتب دیده میشود. مرحوم ملک الشعراء بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۲ ص ۷۲ در ذکر مختصات سبک بیهقی ذیل عنوان «تقلید از نثر تازی» چنین مینویسد: آوردن فعلهای ماضی و مضارع بصیغهٔ مجهول که ظاهراً یا تقلید از عربی است و یا صرف تفننی است و بگمان من تفنن هم نیست بلکه زبان محاورهٔ غزنین چنان بوده است و هنوز هم در زبان و ادبیات نظم و نثر افغانستان این اثر موجود است که فعل ماضی را بصیغهٔ وصفی و با فعل معین ذکر کنند و گویند: در را بسته کرد ـ بجای اینکه بگویند (در را بست) و در بیهقی این قاعده نیست لیکن آوردن فعل بصیغهٔ مجهول با فعل معین (آمدن) بسیار است مانند: «وی را نیز گرفته آمد» یعنی وی را نیز بگرفتند[5] و «فرمود تا بازداشته آید» بجای تا وی را بازدارند « و نظایر این معنی بحد وفور...» چنانچه در شواهد ذیل: چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آن را برگزارده آید. (تاریخ بیهقی ص۸)[6]. که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی بازداشته شود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۹). روز سوم حاجب برنشست و نزدیکتر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را به قلعهٔ مندیش برده آید. (تاریخ بیهقی). امیرمحمد را به غزنی خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد. (تاریخ بیهقی). نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد... چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما برابر به غزنین رسی و حقهای وی را بواجبی شناخته آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵).
ملک‌الشعراء بهار در ج ۱ سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۱۸ دربارهٔ شاهد فوق می‌نویسد: «در بیهقی و هم‌شیوگان او بیشتر عوض صیغه‌های فعل «شدن» که بعدها در افعال مجهول معروفترین فعلهای معین قرار گرفت صیغه‌های فعل «آمدن» معمول بوده است مگر در مواردی که استعمال این فعل موجب التباس معنی گردد». مثال دیگر: و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد. (نوروزنامه منسوب به عمر خیام). اگرچه شرط کتاب آن است که از الفاظ عرب خالی باشد، فاما کلمات امیرالمؤمنین علی راکرم الله وجهه از برای تبرک آورده شد. (جوامع الحکایات عوفی ص ۶۰)[7]. اگر رای عالی صلاح داند جماعتی از محتشمان حشم را بطارم دیوان نشانده آید تا در این باب رای زنند. (آثار الوزراء، ص ۱۹۰)[8]. خداوند در این باب چه اندیشیده است؟ گفت روز اول که احمد را عزل کرده شد دلم بر عارض ابوالقاسم کثیر قرار میگرفت[9]. (آثار الوزراء ص ۱۹۰).
از شواهدی که آوردیم چنین نتیجه میشود که یک نوع «را» همراه مسندالیه دیده میشود که دانشمندان آن را بصور مختلف تعبیر و تأویل کرده‌اند منجمله جلال همایی[10] اصطلاح «مسندالیه مفعولی» را برای موردی که ذیلاً بقلم ایشان نقل میگردد آورده‌اند و آن چنین است[11]:
«۷ـ ممکن است که یک کلمه در یک جمله چنان واقع شود که نسبت بیک قسمت از جمله مسندالیه و نسبت به قسمت دیگر مفعول باشد و بعبارت دیگر یک لفظ هم بحالت مفعول باشد و هم بحالت مسندالیه و اینگونه ترکیب از خواص جمله‌بندی فارسی است و آن را «مسندالیه مفعولی» یا «مبتدای مفعولی» توان نامید مانند: «آن را که خدای خوار کرد ارجمند نشود» کلمهٔ «آنرا» نسبت به ارجمند نشود فاعل و مسندالیه و نسبت به خوار کرد مفعول صریح است. در این صورت ممکن است علامت مفعول صریح ذکر شود چنانکه مثال زدیم و نیز مانند «آن را که بگور باید خفت بخانه نتوان خفت» و ممکن است که علامت مفعول صریح نباشد مانند « کسی که‌تو دیدی امروز رفت» احتمال اینکه در این جمله‌ها مسندالیه یا مفعول بقرینه حذف شده تکلفی است بدون حاجت و بی دلیل». و همچنین افزوده‌اند: ممکن است یک کلمه جزو دو جمله شمرده شود مانند:
وگرنه ترا بسته در چاه پای
برخش اندر آرم شوم باز جای.
این نوع استعمال و همچنین مسندالیه مفعولی را میتوان از فروع باب تنازع و توارد دو عامل بر معمول واحد شمرد[12] و نیز در جای دیگر

---

۱ ـ چ تهران به اهتمام پروفسور چایکین سال ۱۳۰۴.
۲ ـ چ معین بخش اول باب اول قسم اول ص۶۴ جزء انتشارات دانشگاه تهران.
۳ ـ چ تهران به اهتمام مرحوم شمس العرفا سال ۱۳۱۲.
۴ ـ ج ۱ دیوان کبیر بتصحیح فروزانفر جزء انتشارات دانشگاه تهران.
۵ ـ در حقیقت اصل «وی نیز گرفته آمد» است.
۶ ـ چ وزارت فرهنگ چ فیاض.
۷ ـ چ معین بخش اول باب اول از قسم اول شمارهٔ ۳۴۲ انتشارات دانشگاه تهران.
۸ ـ شمارهٔ ۵۲۸ از انتشارات دانشگاه تهران چ جلال محدث.
۹ ـ مطالب این دو شاهد از قول ابونصر مشکان نقل شده‌است.
۱۰ ـ استاد علوم ادبی عرب در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران.
۱۱ ـ از مقدمهٔ لغت‌نامه ص۱۴۴.
۱۲ ـ مقدمهٔ لغت‌نامه ص۱۴۵.

آورده‌اند: این بیت نیز ممکن است از قبیل مسندالیه مفعولی باشد:

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خَمّ کمند.

به این احتمال که بگوئیم «مرد کاردیده» مفعول است برای فعل «فرست» و فاعل است و مسندالیه برای فعل «در آرد». اما ظاهراً بیت فوق دو جمله مینماید که به نثر چنین میشود: بکارهای گران مرد کاردیده را بفرست (علامت «را» ی مفعول صریح آن حذف شده است.) که «مرد کاردیده» شیر شرزه را بـه خم کمند درمی‌آورد. و مرد کاردیده که در جملهٔ دوم فاعل است بقرینهٔ جملهٔ اول حذف شده و میدانیم که حذف اجزاء جمله بقرینه (هر نوع قرینه) در نظم و نثر فارسی بسیار است. در جمله‌هایی که فعل آنها از مصادر مرکبی چون خنده آمدن، رحمت آمدن، عجب آمدن، شرم آمدن، گریه آمدن، درد آمدن، پسند آمدن، بد آمدن، خوش آمدن یا درد گرفتن، خشم گرفتن، خنده گرفتن، گریه گرفتن و نظایر اینها که مفهوم انفعالی دارند، تشکیل می‌یابد، نوعی «را» دیده میشود که ظاهراً همراه فاعل آمده است لیکن چون اینگونه افعال چنانکه گفته شد دارای مفهوم انفعالی هستند توان گفت که فاعل آنها جنبهٔ مفعولی نیز دارد زیرا وقتی میگوئیم: داود را گریستن آمد، از لحاظ اینکه گریه از داود صادر میشود فاعل است ولی در عین حال چون گریه بر داود عارض میشود جنبهٔ مفعولی نیز پیدا میکند و ظاهراً آوردن «را» نیز بهمین علت است و اگر بکار بردن اصطلاح «مسندالیه مفعولی» روا باشد شاید بهتر آن باشد که در همین گونه شواهد بکار رود: مانند: و اندرین چیزهاست که بگفتار مر خواننده را بزرگ آید... (از مقدمهٔ شاهنامهٔ منثور از هزارهٔ فردوسی ص۱۳۷).

چو داراب را فرهمند آمدش
سپه را سراسر پسند آمدش. فردوسی.
سکندر شنید آن پسند آمدش
سخنگوی را فرهمند آمدش. فردوسی.

یعقوب را خوش آمد. (زین الاخبار گردیزی). و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هرچند مرا از وی بد آید بهیچ حال[1]. (تاریخ بیهقی). داود را گریستن آمد. (کشف‌المحجوب هجویری ص۹۶). مهمان را حدیث او خوش آمد[2]. (کلیله و دمنه از سبک‌شناسی ج۲ ص۲۹۶). زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. (سعدی از سبک‌شناسی ج۳ ص ۱۴۱). ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. سعدی (گلستان).

«را»ی مکرر:

ملک‌الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۹۸ آورده: «و گاهی نیز در مورد عطف بیان یا بدل این حرف مکرر میشود» و همچنین در مقدمهٔ کتاب مجمل التواریخ و القصص (ص. ک) مینویسد: «... از آن جمله در نثر قدیم هرجا که اسم یا نعت اسمی در جمله‌ای مفعول واقع شود و آن اسم عطف بیان یا بدلی داشته باشد هم بعد از اسم یا نعت مذکور علامت مفعول گذاشته میشود و هم بعد از معطوف یا بدل آن: مثال از خود این کتاب: «سعد برادرزاده را هاشم‌بن عتبه‌بن وقاص را مثال از پس یزدجرد بفرستاد». و در (ص کج) مقدمهٔ تاریخ سیستان می‌نویسد[3]: «... منجمله گاهی‌در مورد یک مفعول دوبار در یک جمله استعمال شده چون: «و روشنک را، دختر او را بزنی کرد.» (تاریخ سیستان ص ۱۰). و باز: «تابوت این عم خویش را، یعقوب را، ده.» (ص ۴۶). که گویا برای عدم التباس و تأکید این علامت تکرار شده است و احیاناً یک مفعول را بعنوان صفت و موصوف چنانکه اشاره شد و یا بعنوان نعت و منعوت یا توضیح و تکمیل معنی بدو قسمت نموده و دوباره علامت مفعول را استعمال کرده چون: «پسر خویش را با سپاهی بسیار، مفضل را، به سیستان فرستاد.» و این جمله تقلید عربی است.) در کتب دیگر نظم و نثر فارسی نیز نمونه‌های آن دیده میشود چنانکه در شواهد ذیل: بدانکه... منصوربن نوح فرمان داد دستور خویش را، ابوعلی محمدبن محمد البلعمی را که این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است... (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

که تا من بگیتی بُوَم زنده را
ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
هرآنکس که یابم سرش را ز تن
ببرم از آن مرز وز انجمن. فردوسی.

و آن گروهان را که سال ایشان ایستاده است دیگرگونه روزگار است نیز کشت و ورز را و بررسیدن و برافکندن و گشن و زه کردن را و نشانها مر گرما و سرما و بادها را و گونا گون گشتها را اندر هوا. (التفهیم). علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دلگرم کردیم. (تاریخ بیهقی). چنین بنظر می‌آید که قدما در مورد عطف خواه عطف به حروف و خواه عطف بیان، چون میان معطوف و معطوفٌ علیه اغلب فاصلهٔ بسیار پدید می‌آمده، شاید، بتصور اینکه ممکن است «را» قوت خود را از دست داده باشد به معطوف «را»ی دیگری میافزوده‌اند.

«را»ی زائد:

نوع دیگری از استعمال حرف «را» در کتب قدما دیده میشود که دربارهٔ آن ناگزیر از اطلاق کلمه «زائد» هستیم و شواهد آن بقرار ذیل است: گفت یا ابن عم چه بود ترا؟ گفت نور محمد صلی الله علیه بدادم نور از من بشد، یعقوب گفت بفرزندان اسحاق دادی، گفت نه بالاعرابیة الجرهمیه غاضره را. (تاریخ سیستان ص۴۷)[4]. حرف «را» بعد از حرف اضافهٔ «ب» که بر سر «اعرابیه جرهمیه» یعنی «غاضره» درآمده کاملاً زائد بنظر میرسد. شاهد دیگر: و الا هیچ چیز دیگر گذاشته نبود بعمد را. (تاریخ سیستان ص۳۳۹). در شاهد بالا نیز با وجود «ب» بر سر «عمد» «را» بعد از آن زائد مینماید. در سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۳۲ در ضمن بحث دربارهٔ اهمیت کتاب اسکندرنامه از حیث سبک و انشاء چنین آمده است: «دیگر جملهٔ «از قضا را» و «از قضا را» که از استعمالات اواخر قرن پنجم است». جملهٔ «قضا را» قبلا در این بحث مورد گفتگو قرار گرفت لیکن جملهٔ «قضا را» اگر واقعاً شواهدی در اسکندرنامه داشته و غیرقابل تأویل بموارد گذشته باشد باید «را»ی آن را زائد دانست ولی در کتاب سبک‌شناسی شاهدی از آن دیده نشد و همچنین موارد دیگری را که در آن کتاب زائد معرفی کرده قابل تأویل بمواردی است که مورد بحث ما قرار گرفته است.

حذف «را»:

جلال همایی در مقدمهٔ کتاب التفهیم (ص سز) نویسد: «حذف کلمهٔ «را» علامت مفعول صریح هم با قرینه که آن را حذف اقتصاری نامند و هم بی‌قرینه که حذف اختصاری گویند در این کتاب (التفهیم) فراوان است[5]. نمودهٔ آنجا که قرینه هست: «و چون آفتاب بر این دایره باشد ارتفاع او را ارتفاع بی‌سمت خوانند و سایهٔ مقیاس آن وقت سایهٔ بی‌سمت». (ص۱۸۶) نمودهٔ آنجا که قرینه نیست: «بعدش از خط نصف‌النهار تمام سمت

---

۱ - از نظر لفظی قابل تعبیر است به این جمله «به من از وی بد آید» اما از نظر معنوی «من از وی نفرت دارم» یا «من از وی بدم می‌آید».

۲ - مرحوم بهار نوشته‌اند: یعنی از حدیث او خوشش آمد. بنای کار در تأویل معانی باید این باشد که هرگاه آن معنائی را که برای «را» در نظر میگیریم در جای آن قرار دهیم تغییری در لفظ و معنای اصلی جمله داده نشود در صورتی که در اینجا کلمهٔ «شین» از خارج افزوده شده است.

۳ - چ تهران، ۱۳۱۴.

۴ - چ ۱۳۱۴ تهران چ ملک الشعراء بهار.

۵ - حذف با قرینه در هر کلمه و هر جمله جایز و مطابق قاعده است اما حذف بی قرینه اختصاص ببعض کلمات دارد در پاره‌یی از موارد که شرح آن در رسالهٔ «دبیران نامه» آمده است.

خوانند». (ص۱۸۳). «سایهٔ او ظل نصف‌النهار خوانند». (ص۱۸۴). «و دههٔ نخستین از ذی‌الحجه روزگار حرام خوانند». (ص۲۵۲). «و اندرین یکشنبه آلتها و ابزارها و جامه‌ها نو کنند و بجکها و معاملتها از وی بشمرند». (ص۲۵۰). «پس ما آن آوردیم که اتفاق ایشان است بر او». (ص۴۶۴)». در کتاب سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۰ دربارهٔ حذف «را» چنین آمده است: «متقدمان در مفعولهای صریح و غیر صریح هرجا از نیاوردن «را» که علامت مفعول است تعقیدی در کلام رخ نمیداده و معنی مفعول روشن بوده از آوردن آن خودداری داشته‌اند فی‌المثل در موقع خوردن غذا گویند غذا خورد نه اینکه: غذا را خورد». صاحب نهج‌الادب گوید: «حذف رای مفعول متعدی بی ضرورت صحیح نیست». و همچنین مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «را»... و گاهی حذف میشود اگر مفعول معلوم باشد مثل «زید نان خورد» و در مورد اشتباه حذف جایز نیست مثل: «زید حسن زد» چه معلوم نیست مفعول زدن در جملهٔ مذکوره زید است یا حسن که در اصل «زید را حسن زد» یا «زید حسن را زد...» از مطالب فوق دانسته میشود که حذف «را» با قرینه جایز و نیز بدون قرینه در صورتی که موجب اشتباه نشود خالی از عیب است ولی در جائی که بمفهوم جمله لطمه زند جایز نیست. شواهد ذیل نیز مؤید این مطلب تواند بود: کنارنگ پیش شاه شد و نماز برد و آفرین کرد. خسرو طوس بدو داد. (مقدمهٔ شاهنامه از هزارهٔ فردوسی ص۱۴۷).

دگر گیو را داد شهر ختن
خطا و چگل اشکش تیغزن. فردوسی.

خواجه حسن از گوزگانان می‌آمد و خزانه بقلعهٔ شادیاخ نهاده بود. (تاریخ بیهقی). رسولی با وی نامزد کردند که ولیعهد پدر وی است و ری از آن بما داده تا هرکسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی). رفت بجانب خراسان با گروهی و ولایت خراسان امروز ایشان دارند. (تاریخ بیهقی). منوچهر برخاست و بزندگانی افریدون هر دو عم را بکشت – سلم و تور – بخون ایرج. (مجمل التواریخ والقصص ص۴۲).

بذل تو کردم تن و هوش و روان
وقف تو کردم دل و جان و ضمیر. سعدی[1].

||**«را» و ترکیبات آن:**
«را» بصورت ترکیبات ذیل در فارسی بکار میرود ایرا، برای، ترا، چرا، زیرا، کرا، مرا، ورا و غیره برای شرح آنها بخود این کلمات مراجعه شود.

را. (اِ) بینش: شخص روشن‌را؛ یعنی شخص بصیر و دانا. وزرای نیک‌را؛ یعنی وزرای خردمند دانا. (ناظم الاطباء). رجوع به رای شود.

راء. (ع اِ) نام حرف ر. ||یک نوع درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کف دریا. (کشف‌اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کنه‌ای بزرگ و ضخیم. (کشف اللغات) (ناظم الاطباء). ||لغتی است در رای. رجوع به رای شود. (منتهی الارب).

رائب. [ءِ] (ع ص) سرگشته. شوریده. عقل‌ست. ||گران‌جسم. گران‌جان از سیری شکم، یا از غلبهٔ خواب یا از راه رفتن. (منتهی الارب).

رائب. [ءِ] (ع ص) شیر خفتهٔ جغرات شده. شیر مسکه‌برآوردهٔ آب‌آمیخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صافی. بدون کدورت. ||مشتبه. مخلوط. کدر و بنابر این از اضداد است. (المنجد).

رائیز. (اِخ) دهی است از دهستان قارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۵۴۰هزارگزی خاور حاجی‌آباد و پنج هزارگزی جنوب راه مالرو حاجی‌آباد، قارغان. محلی است جلگه، گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۷۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رائی ناک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان در ۵۷۰ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک. سکنه آن ۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راب. (ع اِ) اندازه. قدر. راب کذا؛ ای قدر کذا. (المنجد) (ناظم الاطباء).

راب. (اِ) حلزون[2] (اصطلاح گیلان). کرم شب‌تاب. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

راب. [رابب] (ع اِ) شوی مادر. (منتهی الارب). کان یکره ان یزوج الرجل امرأة رابه. (حدیث). (ناظم الاطباء).

رابة. [بِ تَ] (ع اِ) توده. (مهذب الاسماء).

رابج. [بِ] (ع ص) پر و سیرآب. (منتهی الارب) (آنندراج). الممتلیء الریان. (اقرب الموارد). ||(ص) نارجیل. (فهرست مخزن الادویه).

رابح. [بِ] (ع اِ) یکی[3] یا شتربچهٔ از مادر جدا شده. ج، رباح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سوددهنده. نفع‌بخش. (غیاث اللغات). سودمند. مقابل خاسر. سودکننده. (آنندراج):

حاصل و رابح و موجود به هر وقت ز تست
هرچه سلطان جهان را غرض و کام و هواست.
مسعودسعد.

رابحة. [بِ حَ] (ع ص) تأنیث رابح؛ تجارةٌ رابحة؛ خرید و فروخت با سود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سودمند. (مهذب الاسماء).

رابخ. [بِ] (اِخ) جایگاهی است در نجد. (از معجم البلدان ج۴ ص۲۰۲).

رابد. [بِ] (ع اِ) گنجینه‌دار. خزانه‌دار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رابر. [بُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۶ هزارگزی خاور بافت انتهای راه فرعی بافت به رابر. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۳۳۱۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات و میوه‌های آن به خوبی معروف است. شغل اهالی زراعت و دکانداری است. راه فرعی، پاسگاه نگهبانی، فرهنگ، بهداری، تلگرافخانه و دبستان دارد. ساکنان از طایفهٔ خالو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رابر. [بُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در شمال خاوری بافت واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان قلعه عسکر، از طرف خاور به بخش ساردوئیه، از جنوب به دهستان کوشک و از باختر به دهستان بزنجان. محلی کوهستانی و سردسیر است و تمام قراء آن در دامنه و دره‌های جنوبی کوه شاه واقع و آب مشروب آن از چشمه‌سارها است. خط‌الرأس ارتفاعات حد طبیعی دهستان رابر و بخش مشیز میباشد و بزرگترین قلهٔ کوه شاه بیش از چهارهزار گز ارتفاع دارد. محصول عمدهٔ دهستان: غلات، حبوبات، میوه‌های درختی، اشجار، پشم، پوست، کرک، توتون سبز و شغل سکنه زراعت و گله‌داری و مکاری است. صنایع دستی قالیبافی بدون نقشه که بخوبی معروف است. این دهستان از ۵۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوهزار و پانصد تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: جواران، ده عسکر، پشت کوه، رودخانه. راه فرعی و یک رشته سیم تلفن از مرکز دهستان به قصبهٔ بافت مرکز بخش وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

۱ - مورد دیگری برای حذف «را» هست و آن در موقعی است که مفعول معرفه باشد. رجوع به کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف دکتر معین ص۲۸۴ و حواشی آن شود.

2 - Escargot.

۳ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء چنین است و در متون دیگر عربی چنین معنایی دیده نشد.

ج ۸).

رابو. [بَ] (اِخ) موضعی است در کوههای دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۵۳).

رابرتسون. [بِ سُ] (اِخ)[1] پروفسور رابرتسون استاد دانشگاه کمبریج در اکتبر ۱۹۴۵ و آوریل ۱۹۴۶ م. در مجلهٔ انجمن همایونی آسیایی مقالات عمیقی راجع بسلسلة الذهب جامی نگاشته است. (از سعدی تا جامی ص۵۷۶).

رابض. [بِ] (ع ص) قلعه‌دار. (از آنندراج). ||مقیم و ساکن و منه: لا تبعثوا الرابضین؛ ای الترک و الحبشه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرح قاموس). و رجوع به رابضان شود.

رابضان. [بِ] (ع اِ) کنایت از ترک و حبشه. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). و در حدیث آمده است لا تبعثوا الرابضین؛ ای لا تهیجوهم علیکم. (از اقرب الموارد).

رابضة. [بِ ضَ] (ع اِ) ملائکه‌ای که با آدم ابوالبشر بزمین فرودآمدند. ||حملهٔ حجت که زمین از آنها خالی نباشد. ||(ص) مرد حقیر و عاجز و از طلب معالی امور بازمانده. (صحاح). ||تا برای مبالغة است و رویبضه مصغر آن است. (آنندراج). چشم زخم‌خورده: فلان ما یقوم رابضته؛ یعنی انداختهٔ وی یا بچشم کردهٔ وی نخیزد، یعنی در حال میرد و این لفظ در چشم‌کردگی بیشتر مستعمل است. (منتهی الارب).

رابضین. [بِ ضَ] (ع اِ) تثنیهٔ رابض در حال نصب و جر. رجوع به رابض و رابضان شود.

رابط. [بِ] (ع ص، اِ) راهب و مرد زاهد و حکیم از دنیا رمیده. (منتهی الارب) (آنندراج). راهب و زاهد. (اقرب الموارد). ||رابط الجاش: مرد دلیر که از جا نرود. (منتهی الارب). سخت‌دل و شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نفس رابط: فراخ و پهنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وسیع و پاکیزه. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح گیاه‌شناسی (در ساختمان پرچم) در فاصله دو حجرهٔ بساک نوار باریکی است که وسیلهٔ ارتباط آن به میله میباشد و رابط[2] نامیده میشود. شکل آن در بعضی پرچمها مخصوص و متمایز است؛ مثلاً در غلات رشد زیادی ننموده است و در گلهای بنفشه بصورت زبانهٔ کوچکی بالای بساک دیده میشود و در خرزهره رشتهٔ باریک و کرک‌داری تشکیل میدهد رشد و نمو رابط در سلوی[3] بیش از نباتات دیگر میباشد و بصورت شاهین ترازو روی میلهٔ پرچم قرار گرفته و در هر یک از دو انتهای آن یکی از حجرات بساک دیده میشود. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۱۵). ||ایضاً در اصطلاح گیاه‌شناسی (... جنین نباتی) در نتیجهٔ لقاح اُسفر[4] با یکی از گامت‌های نر، سلولی بنام تخم پازیگوت بوجود می‌آید و بوسیلهٔ غشاء گلوسیدی احاطه میگردد و شروع به تقسیم می‌کند و در نتیجه تقسیم عرضی آن ابتدا دو سلول مشابه تولید میشود. یکی از این سلولها همیشه عرضاً تقسیم میشود و رشتهٔ چند سلولی بنام رابط[5] بوجود می‌آورد. سلولهای رابط دو اثر رشد و نمو خود متدرجاً داخل کیسهٔ جنینی میشوند و فاصله آن نیز بهمان نسبت از میکروپیل بیشتر میگردد. سلول دیگر نیز طولاً و عرضاً بچهار و سپس بهشت سلول تقسیم میگردد. تقسیم سلولهای آن که عموماً هموتیپ[6] و دیپلوئید[7] میباشند. سلولهای دیگری تولید میشود و جنین[8] نبات را بوجود می‌آورد. جنین متدرجاً در داخل کیسهٔ جنینی قرار میگیرد و مواد غذائی رابط و کیسهٔ جنینی را جذب می‌کند و به رشد و نمو خود ادامه میدهد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۵۰۷).

رابط اردبیلی. [بِ طِ اَ دَ] (اِخ) معروف بشاه کاظم. نصرآبادی (صاحب تذکره) که با او هم‌عصر بوده دیوان و شعر او را ترجمه کرده‌و گفته است که به هندوستان سفر کرده و دیگر از مرگ و زندگی او آگاه نیستیم و همچنین در «تذکرهٔ روز روشن ص ۲۳۱» نیز آمده است. (الذریعه ج ۹ قسم ۲). از او است:

آنم که در سرم هوس تخت و تاج نیست
محتاجم و به هیچ کسم احتیاج نیست.
(تذکره نصرآبادی ص ۳۲۸۲).

رابط اصفهانی. [بِ طِ اِ فَ] (اِخ) نام او ملک محمدبن نورا صحاف اصفهانی نوهٔ آقاملک کدخدا. معاصر او نصرآبادی گفته است که وی از شعر نظامی پیروی میکرده سپس شعر او را آورده و وی را ستایش کرده است همچنین در گلشن (ص۱۶۸) نیز آمده است. (ذریعه ۹).

رابطة. [بِ طَ] (ع اِ) علاقه و آنچه بدان چیزی را بچیزی بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علقه و وصله. (از اقرب الموارد). ||هر چیزی که بستگی بچیز دیگر داشته باشد. ||سلسله و زنجیر. ||کلمهٔ پاورقی یعنی کلمه‌ای که در پایین صفحه نویسند و بعین همان کلمه‌ای باشد که در اول سطر صفحهٔ بعد نوشته میشود. ||آشنائی: ارتباط و پیوندی که در میان دو کس بواسطهٔ دوستی و آشنائی پیدا میشود. (ناظم الاطباء). ||لشکر گران. (منتهی الارب). لشکر گران بهم پیوسته که از پیش دشمن نگریزد و گویا ایشان را به چیزی بسته‌اند. (ناظم الاطباء). ج، روابط. ||اعرابی که صاحب دواب بودند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). در لغت آنچه بدان چیزی را بازبندند. ||(در اصطلاح شطاریان) مرشد کامل را گویند که مسترشد را به حق تعالی رابطه دهد. (کشف اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جمعی از اسپان که بجائی بسته باشند. در این کلمه در معنی پیوند به فارسی با لفظ گسستن مستعمل است:

نگسلد رابطهٔ اهل وفا یار هم‌اند
همه چون حلقهٔ زنجیر گرفتار هم‌اند.
میرزا رضی (از آنندراج).

||(اصطلاح منطق) اداتی که دال بر تألیف بود میان موضوع و محمول. خواجهٔ طوسی آرد: هر قولی که مشتمل بود بر خبری به اثبات یا بنفی، آن را قضیه خوانند و در هر قضیه لامحاله تألیفی باشد و اول تألیفی خبری که ممکن بود میان دو لفظ بود باید که آن دو لفظ مستقل باشند در دلالت یعنی اسم باشند یا کلمه. و نشاید که هر دو یا یکی ادات بود چه دلالت ادات مستقل نیست بخود. و در این صورت چاره‌ای نیست از یک لفظ که مخبرعنه یا محکوم‌علیه باشد و از لفظی دیگر که مخبربه یا محکوم‌به باشد، چه هر خبری حکمی باشد، یا ثبات چیزی چیزی را یا نفیش از او. و تألیف امری بود مغایر آن دو مفرد که تألیف میان ایشان بود و آن امر را بمواضعه و تواطی تعلقی نبود، و به این سبب در لغات مختلف نشود. اما هیئت تألیف متعلق بمواضعه باشد، و به این سبب در لغتها مختلف باشد. مثلا در لغت تازی کلمه را بر اسم مقدم دارند گویند: قال زید و در پارسی برعکس گویند: زید گفت و گاه بود که به ازاء آن تألیف در لفظ اداتی وضع کنند که دال بر تألیف بود، و آن را رابطه خوانند و باشد نیز که در بعضی لغات بمحض تجرد از ادوات یا بقرائن معنوی بر بعضی تألیفات دلیل سازند مثال اول لفظ است – در پارسی در این قضیه که زید دبیر است. یا حرکت راء دبیر در بعضی لغات عجم که گویند: زید دبیر. و مثال دوم تجرد زید بصیرٌ، در تازی از عوامل لفظی. و این است مراد نحویان از آنکه گویند: عامل در مبتدا و خبر معنوی باشد نه لفظی و آن معنی اسناد است. و رابطه گاه بود که در لفظ اداتی مجرد بود، چنانک گفته آمد؛ و گاه بود که در صیغت اسمی بود چون: زیدٌ هو بصیرٌ. یا فعلی ناقص، که آن را کلمهٔ وجودی خوانند. چنانک: زید کان بصیرا. یا – یوجد بصیرا اما

---

1 - Prof. D. S. Rabertson.
2 - Connectif. 3 - Salvia.
4 - Oosphére 5 - Suspenseur.
6 - Homotype. 7 - Diploïde.
8 - Embryon.

آنچه دال بر رابطه بود همیشه بمعنی ادات بود چه دلالت او در اجزاء قضیه است نه بر سبیل استقلال. و چون محکوم‌به کلمه بود، رابطه در او مندرج بود چه کلمه بذات خویش متعلق است به اسم، چنانکه گفته آمده است. و محکوم‌علیه نشاید که کلمه بود هم به این سبب اما محکوم‌به از هر دو صنف شاید. و هر قضیه که مؤلف از دو لفظ مفرد بود و رابطه در او متمیز نبود در لفظ آن را ثنائی خوانند. و آنچه رابطهٔ او لفظی بود ممتاز از لفظ محکوم‌علیه و محکوم‌به ثلاثی خوانند. و مکان رابطه در وی بطبع نزدیک محکوم‌به باشد متقدم بر او، چنانک در مثال تازی گفتیم، یا متأخر از او، چنانک در مثال پارسی گفتیم. (اساس الاقتباس ص۶۵). و تهانوی آرد:
در نزد اهل منطق آن چیزی است که بر نسبت دلالت داشته باشد و آن چیز شامل لفظ و غیر لفظ هر دو میشود پس تعریف حرکات اعراب و همچنین هیئت ترکیبی را نیز شامل میشود آنجا که گفته میشود روابط در عربی یا حرکات عربی است و آنچه جای آن را بگیرد از امثال حروف و یا هیئت ترکیبی است اما آنچه مشهور است که لفظ هو و کان در زبان عرب از روابط است، درست نیست چه لفظ هو در نزد عرب ضمیر و از اقسام اسم است و اصلا دلالت بر نسبت ندارد و همچنین است لفظ کان چه کان در نزد عرب از افعال ناقصه است و در نزد اهل منطق از کلمات وجودی است خلاصه لفظ هو و کان رابطه نیست چه رابطه فقط ادات میباشد و این دو ادات نیستند. و مقصود از دلالت، دلالت آشکار است خواه وضعی باشد و خواه مجازی برای اینکه شامل کلمات حقیقی و هیئت آنها نشود و برای اینکه آنچه را استعاره شده است در نسبت شامل شود. و مقصود از نسبت در قضیه واقع شدن یا نشدنی است که مورد اتفاق باشد. باید دانست که عرب گوید رابطه ادات است برای دلالتش بر نسبت و آن مستقل نیست لکن گاهی بصورت کلمه مستقل میباشد مثل کان و امثال آن و «رابطهٔ زمانی» نامیده میشود و گاهی در صورت اسم باشد مانند «هو» در «زید هو قائم» و رابطهٔ غیر زمانی نامیده میشود. زبانهای مردم در بکار بردن رابطه مختلف است. شیخ فرموده در لغت یونان رابطهٔ زمانی واجب است ذکر شود. که استن بمعنی است و در لغت عجم قضیهٔ خالی از هر دو رابطه استعمال نمیشود. یا بلفظ هست و بود و یا بحرکت مثل زید دبیر بکسر راء و عرب گاهی آن را می‌اندازد و گاهی ذکر میکند. پس غیر زمانی مثل لفظ هو در زیدٌ هو حیٌ. و زمانی مثل کان فی زیدٌ کان. و بدانکه تعریف بر رابطهٔ زمانی صدق نمیکند مثل کان بنابر قول مشهور. زیرا دلالت آشکار بر نسبت ندارد بلکه دلالتش ضمنی است و بنای قول مشهور بر گرفتن دلالت صریح یا ضمنی است. و ملتزم شدن بر اینکه کلمات حقیقیٰ و هیئت آنها روابط است بر این گفته آنان است که رابطه از ادات مهمله باشد نه کلیه فتأمل. و برای اطلاع بیشتر باید رجوع به شرح مطالع و آنچه ابوالفتح در حاشیهٔ الجلالیة آورده و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

رابطة. [بِ طَ] (اِخ) دختر حبان‌بن عنزةبن ناشرة. از اسیران هوازن. پیغمبر او را به علی بخشید پس علی‌بن ابیطالب قسمتی از قرآن را به او تعلیم کرد. ابن اسحاق در روایت یونس‌بن بکیر از او یاد کرده است. (الاصابة قسم اول).

رابطة. [بِ طَ] (اِخ) دختر کرامت مذحجی بوده است و طبرانی در کتاب کبیر حدیثی از قول پیغمبر از او نقل کرده است. (استیعاب قسم اول از جزء هشتم).

رابطة. [بِ طَ] (اِخ) دختر حارث‌بن جبلةبن عامربن کعب قریشی بود. تیمی‌بن اسحاق در زمرهٔ کسانی که به حبشه مهاجرت کرده‌اند نام او را آورده و گفته است اسم او رابطة بوده است و در موقع بازگشت از حبشه در راه هلاک شد. (الاصابة قسم اول از جزء هشتم ص ۷۸).

رابطة. [بِ طَ] (اِخ) دختر سفیان‌بن حارث خزاعی. زن قدامةبن مظعون بوده است. (الاصابة قسم اول از جزء هشتم ص۷۸).

رابطة. [بِ طَ] (اِخ) دختر عبدالله و زن عبدالله‌بن مسعود بوده است. (قسم اول از جزء هشتم الاصابة).

رابطه شدن. [بِ طَ / طِ شُ دَ] (مص مرکب) میانجی شدن: اکنون خوارزمشاه پیر بدولت است آنچه رفت درباید گذاشت و برضای سلطان به آموی رود و... و رابطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد. (تاریخ بیهقی).

رابطهٔ کشطالی. [بِ طَ يِ كَ] (اِخ) ناحیتی است در اسپانیا نزدیک قلعهٔ شیور. دزی معتقد است که این رابطه همان است که آن را به اسپانیولی شیفر یا شیبر[1] گویند. از سوی مغرب تا دریا ۱۶ میل فاصله دارد و این رابطه جای زیبا و استوار و بلندی است مشرف بر کنار «بحر شامی» مردم خوبی آن را در دست دارند و در نزدیک آن قریهٔ بزرگی است و عمارتها و کشتکارهایی در کنار آن واقع است و از رابطهٔ کشطالی بسوی مغرب تا قریهٔ «یانة»[2] نزدیک دریا ۶ میل است و از آنجا تا قلعهٔ «بنشکله» ۶ میل است و از «عقبه شقر» تا رابطه یک منزل است و در این فاصله ده و قلعه‌ای نیست فقط قومی برای نگهداری راه زندگی میکنند و از این «رابطه» تا «مریه» یک منزل سبک است. (از الحلل السندسیة ج۱ ص۱۰۸ و ۱۱۸).

رابع. [بِ] (ع ص، اِ) چهارم. چهارم‌کننده. (منتهی الارب). ||ربیع رابع؛ بهار بسیار فراخ با ارزانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم. (قرآن ۲۲/۱۸).

رابعه با رابع آن هفت مرد
گوی خود را بنگر تا چه کرد. نظامی.

||شتر نوبت آب‌رسیدهٔ در روز چهارم. (ناظم الاطباء). ج، روابع. حمای ربع. (ناظم الاطباء).

رابع. [بِ] (اِخ) یکی از سلاطین پنجگانهٔ مدیان است که بنی‌اسرائیل را بقتل رسانیدند. (قاموس کتاب مقدس).

رابعاً. [بِ عَنْ] (ع ق) کاری که در مرتبهٔ چهارم باشد. (ناظم الاطباء).

رابعة. [بِ عَ] (ع اِ) (اصطلاح فلکی) شصت یک ثالثه. جزء شصت یک ثالثه. یک شصتم ثالثه. و رابعه تقسیم شده است بشصت خامسه. ج، روابع. ||آهنگی در موسیقی چهارم. ||(اصطلاح طب). درجهٔ رابعه. ||ربع. یک چهارم: کالشمس فی رابعةالنهار؛ چون آفتاب در نیمروزان.

رابعه. [بِ عَ] (اِخ) دختر ثابت‌بن الفاکةبن ثعلبهٔ انصاری از قبیلهٔ بنی‌حطمة. ابن‌حبیب او را در زمرهٔ کسانی که با پیغمبر بیعت کرده‌اند آورده است. (الاصابة قسم اول از جزء هشتم ص۷۸).

رابعهٔ شامیه. [بِ عَ يِ مـی يَ] (اِخ) وی زوجهٔ احمدبن ابی‌الحواری بود. احمدبن ابی‌الحواری گوید: که احوال وی مختلف بود گاهی بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف و در این موارد به عربی اشعاری سروده است. و وقتی که طعامی پختی گفتی ای سید بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح. احمدبن ابی‌الحواری گفته است: که روزی پیش وی طشتی بود. گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می‌بینم که امیرالمؤمنین هارون‌الرشید بمرد. تفحص کردند همان روز مرده بود. (نفحات الانس ص۶۱۹ و قاموس الاعلام ترکی).

رابعه صورت. [بِ عَ / عِ رَ] (ص مرکب) بصورت رابعه: رابعه صورتی، زوبعه سیرتی. (سندبادنامه ص ۲۳۸). رجوع به رابعهٔ قزداری شود.

رابعهٔ عدویه. [بِ عَ يِ عَ وی يَ] (اِخ) دختر اسماعیل عدوی قیسی است که در ۱۳۵

1 - Castillo de - Chiver.

2 - Ianna.

ه.ق. درگذشت. وی مکنی به ام‌الخیر و مولای آل عتیک و اهل بصره بود. زرکلی گوید: در نیکوکاری مشهور بوده و در زهد و عبادت اخبار بسیار از او رسیده است، در بصره متولد شد و به بیت‌المقدس کوچ کرد و در آنجا مرد. از گفتار اوست: همچنانکه گناهانتان را پنهان میکنید نیکویی‌ها را نیز پنهان کنید. (الاعلام ج ۱ ص ۳۱۴). عبداللّه‌بن عیسی گفت بر رابعهٔ عدویه در خانه‌اش داخل شدم دیدم صورت او نورانی است. بسیار گریه میکرد مردی آیه‌ای از قرآن را که ذکر آتش در آن شده بود خواند پس فریاد زد و فروافتاد. (صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۶). مستوفی گوید: وی معاصر حسن بصری بود از سخنان اوست: من بر دنیا افسون میدارم. نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم. الهی در نماز دلی حاضر بده یا نماز بی‌دلان قبول کن. (تاریخ گزیده ص ۷۶۳). رجوع به شدالازار ج ۱ ص ۳۶ شود. صاحب غیاث اللغات وجه تسمیهٔ این زن را به رابعه آرد که دختر چهارم پدر خویش بوده است.

رابعهٔ قزداری. [بِ عَ یِ قَ] (اِخ) از نسوان و ملکزادگان است پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانیها نموده. کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین‌العرب نیز میگفتند. رابعهٔ مذکوره در حسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال، وحیدهٔ روزگار و فریدهٔ دهر و ادوار صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده. احوالش در خاتمهٔ نفحات الانس مولانا جامی در ضمن نسوان عارفه مسطور است و در یکی از مثنویات شیخ عطار مجملی از حالاتش نظماً مذکور. او را میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادر خود بهم‌رسیده و انجامش بعشق حقیقی کشیده و سرانجام بیدگمانی برادر او را کشته. حکایت او را فقیر نظم کرده نام آن مثنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل‌سامان و رودکی بوده و اشعار نیکو میفرموده از آن جمله است:

مرا بعشق همی متهم کنی به حیل
چه حجت آری پیش خدای عزوجل
به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد
بذنبم اندر طاغی همی شوی بمثل
نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست
که‌بی تو شکّر زهر است و با تو زهر عسل
بروی نیکو تکیه مکن که تا یکچند
به سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل
هرآینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم
فمن تکبر یوماً فبعد عز ذل.

هم از اوست:

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین‌دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ هجر و غم کشی
چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من.

این دو بیت نیز از افکار اوست و محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لباب الالباب نقل کرده که بسبب این دو بیت به مگس رویین ملقب شده بود:

خبر دهند که بارید بر سر ایوب
ز آسمان ملخان و سر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ بر او از صبر
سزد که بارد بر من یکی مگس رویین.

(مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۲۲) (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۶، ۶۲).

و این غزل بدو منسوب شده‌است:

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت
چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که‌گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح
سرشکی که در لاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیی مگیر
که‌بدبخت شد آنکه دنیی گرفت
سر نرگس تازه از زرّ و سیم
نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسی گرفت.

(احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۶۳۰).

رجوع به مجلهٔ ایران امروز شماره یکم ص ۴۲ مقالهٔ آقای نفیسی و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۱۱ و ج ۱ ص ۲۵۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۷ و ج ۲ ص ۶۳۰ ج ۳ ص ۱۱۷۲ شود. رابعه در ادب فارسی نمونهٔ خوش‌صورتی و زیبائی است: از این مکاری، غداری، رابعه صورتی، زوبعه سیرتی. (سندبادنامه ص ۲۳۸).

رابعهٔ قیسیه. [بِ عَ یِ قَ سی یَ] (اِخ) رابعهٔ عدویه دختر اسماعیل است. رجوع به رابعهٔ عدویه شود.

رابغ. [بِ] (ع ص) آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت دارد بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عیش رابغ؛ زیست با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ربیع رابغ؛ بهار با ارزانی و فراخی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رابغ. [بِ] (اِخ) وادی بین بزواء و جحفه را گویند پایین عزور که حاجیان آن را طی میکنند و در شعر کثیر نیز آمده است. ابن سکیت گفته است: رابغ بین جحفه و ودان است و در جای دیگر گفته است رابغ وادیست که در پایین جحفه است که راه حاجیان آن را قطع میکند پایین عزور. حازمی گفته است بطن رابغ و ادیست از جحفه که در جنگها و ایام عرب ذکر آن آمده است. واقدی گفته است در ده میلی جحفه واقع است مابین ابواء و جحفه. کثیر گفته است:

و نحن منعنا یوم مرّ و رابغ
من الناس ان یغزی و ان یتکنّف.

(از معجم البلدان ج ۴ ص ۲۰۲).

عبداللّه‌بن عمر خدای از او خشنود باد گفت: ابی‌بن خلف در بطن رابغ مرد. من مدتی از شب را در بطن رابغ سیر میکنم. (امتاع ج ۱ ص ۱۴۰). و رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص ۱۶۹ شود. و در این محل است که یکی از غزوات پیغمبر در ماه هفتم سال اول هجرت روی داده است. رجوع به تاریخ طبری و تاریخ اسلام فیاض ص ۷۰ شود.

رابغ. [بِ] (اِخ) ابن یحیی منهاجی دمشقی از متأخرین است و وی و پسرش محمدبن رابغ روایت حدیث دارند. (آنندراج) (منتهی الارب).

رابغة. [بِ غَ] (اِخ) از منزلگاههای حاجیان بصره بین امرة و طخفة است و گفته شده است رابغة آبی است از بنی‌حلیف از قبیله بجیله همسایگان بنی‌سلول.

رابغة. [بِ غَ] (اِخ) کوهی است متعلق به غنی و رایغه با یاء و غین نیز تلفظ شده است. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۲۰۲).

رابلة. [بِ لَ] (ع اِ) گردا گرد پستان. (منتهی الارب).

رابله. [بُ لِ] (اِخ)[1] از مشاهیر علمای فرانسه بود. در سال ۱۴۸۳ م. در شینون[2] متولد شد و در ۱۵۵۳م. وفات یافت. ابتدا در زمرهٔ راهبان بود و سپس این طریقه را ترک گفته و در دانشکدهٔ پزشکی مونپلیه[3] بتحصیل طب اشتغال ورزید پس به رم رفت و دوباره در سلک رهبانان در آمد اما در آثار خود راهبان و آیین آنان را استهزاء میکرد از اینجهت مطالعهٔ بعضی از کتابهایش از طرف پاپ منع شد. بعضی از تألیفاتش پس از مرگ آشکار شد.

رابن. [بِ] (ع اِ) جای ران است از مردم که نوعی از موزه باشد. (منتهی الارب).

رابنان. [بِ] (ع اِ) تثنیهٔ رابن. رجوع به رابن و المعرب جوالیقی ص ۱۵۹ و ۳۱۳ شود.

رابندرانات. [بِ] (اِخ) تا گور. شاعر و نویسندهٔ هندی. رجوع به تا گور و یتا ص ۱۸ شود.

1 - Rabelais. 2 - Chinon.
3 - Montpellier.

رابن سوما. [بَ] (اِخ) یکی از افراد هیئتی که در سال ۱۲۸۷ - ۱۲۸۸ م. بعنوان سفارت از طرف ارغون‌خان به اروپا رفت. (از سعدی تا جامی ص۳۴).

رابنیتز. (اِخ)[1] نهری است در مجارستان که پس از طی مجرایی بطول ۱۹۰ هزارگز از بالای شهر راب برودخانهٔ راب می‌پیوندد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رابو. (اِ) نـام گـلی است خوشبو. چنانکه گفته‌اند: نرگس و رابو شکفت بر طرف بوستان. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

سوسن و رابو شکفت بر چمن آسمان
لاله و نسرین نمود چرخ چو هر بوستان.
ادیب صابر.

سوسن و رابو شکفت بر طرف بوستان.
نصیر ادیب.

رابوسنت اتین. [بُ سَ اِ یِ] (اِخ)[2] مرد سیاسی و مذهبی فرانسه فرزند ارشد پل رابو. در شهر نیم[3] متولد شده و بین سالهای ۱۷۴۳ - ۱۷۹۳م. زندگی کرده و پس از کناره گیری پـدرش بمقام کشیشی رسید و در دوران انقلاب با گیوتین سر او را بریدند.

رابوع. (ع اِ) ربع. یک چهارم: افلاطون کتب خود را بمراتبی تقسیم کرده و هر مرتبه مرکب از چهار کتاب است که مجموع آن چهار را رابوع نامیده است. (ابن الندیم). و جمع آن رابوعات است مـانند تـاسوع و تـاسوعات. رجوع به رابوعا شود.

رابوع. (اِخ) نام قدیم چـاهی است نـزدیک کوه‌اسقف که آن را رابع میـنامند. (از منتهی الارب).

رابوعا. (ع اِ)[4] چهارگفتار. کـتابی کـه چـهار رابوع داشته باشد. (قفطی). ||مجموعهٔ چـهار قطعه که سه قطعه حزن‌انگیز و یکی خنده‌آور بـاشد. ||یک نـمایش وهـمی مـضحک کـه بشرکت شعرای قدیمی یونان بـرگزار مـیشد. ||(اِخ) مـجموع چـهار مباحثه و سـئوال و جواب افلاطون.

رابة. [بَ] (اِخ) قـصبه‌ای است در جـزیرهٔ صقلیه. (معجم البلدان).

رابة. [رابْ بَ] (ع اِ) زن پـــدر. (اقـرب المـوارد) (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء).

رابه. [بَ] (اِخ)[5] نهری است در لهستان در ناحیه گالیسی که از شمال کوههای کـارپات سرچشمه میگیرد و بـسوی شـمال شـرقی جریان می‌یابد و بعد از طی مـجرایی بـطول ۱۳۰ هـزارگـز (۱۳۰ کـیلومتر) بـرودخانه ویستول میریزد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رابه. [بَ] (اِخ) خرابه‌ای است در سوریه در ایالت بلقای و در ۷۵هزارگزی شمال شرقی قدس. در زمانهای گذشته مرکز معابی‌ها بود و به رباط معاب شهرت داشت در دوره رومیان تعمیر شد و به «آکروپلیس» مـوسوم گـردید پاره‌ای از ستونهای آن باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رابه. [رابْ بَ][6] (اِخ) قـــصبه‌ای است در سودان (نوبه) در ساحل چپ نـیجری و در ۱۲۵هزارگزی بیده. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رابی. (ع ص) فـزون‌شونده و گـوالنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر بـلندی و پشـته بـرآینده. (از مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء).

رابینو. [نُ] (اِخ)[7] در سـال ۱۸۷۷ م. تـولد یافت. از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵م. (از ۱۲۷۲ تا ۱۲۸۴ شمسی) نمایندهٔ کـنسولی بـریتانیا در کرمانشاه و از سـال ۱۹۰۶ تـا ۱۹۱۲ نـایب کنسول آن دولت در رشت بود و پس از جنگ جهانی اول نیز یک چند در شهرهای ازمیر و قـاهره خـدمت کـرد. سـپس سـالهای بازنشستگی را تا آغاز جنگ جهانی دوم در کشور فرانسه بسر برد و در آنـجا بـمطالعه و نوشتن مقاله در مجلات علمی پـرداخت. در گیرودار جنگ برای انجام دادن مأموریتی به انگلستان فراخوانده شد و روز ۲۶ سپتامبر ۱۹۵۰ در پاریس وفات یافت. رابینو عـلاوه بر اینکه کتاب و رسالات متعددی دربـارهٔ نباتات و تجارت سه ایالت گیلان و مازندران و استرآباد منتشر ساخته در سالهای آخر عمر رساله‌ای بزبان انگلیسی راجع بـه سـکه‌های ایرانی (دو جلد) فراهم آورد که چندی پیش با همت و سرمایهٔ بانک ملی ایران انتشار یافت و نیز فهرستی از اسامی و عـناوین مأمـوران سـیاسی انگـلستان در ایـران و ایـران در انگلستان (تـا سـال ۱۹۴۵) در لنـدن بـطبع رسانید. یکی دیگر از آثار او بـنام «دودمـان علوی» دربارهٔ سلسله‌های محلی مازندران به فارسی ترجمه و نشر شده است. و نیز کـتاب «سفرنامه مازندران و استرآباد» وی به فارسی برگردانده شده است.

رابیة. [یَ] (ع اِ) بلندی. پشته. و زمین بلند. (غیاث اللغات). ||(ص) فزونی. قال الله تعالی: فاخذهم اخذة رابیة (قرآن ۶۹/۱۰)؛ ای زایدة شدیدة. (آنندراج) (منتهی الارب).

رابیه. [یِ] (اِخ)[8] فـیلسوف فـرانسـوی. در برژراک[9] متولد شد شاگرد دانشسرای عـالی بود. در ۱۸۶۹ م. در فن فـلسفه آگـرژه شـد سپس‌درمون‌توبان[10] درتور[11] بتدریس‌فلسفه پرداخت و سـرانجام در مـدرسهٔ شـارلمان پـاریس از (۱۸۷۱ - ۱۸۸۸ م.) بـتدریس فلسفه مشغول شد.

راپ. (اِخ)[12] ژان کـنت. ژنـرال فـرانسـه در ۱۷۷۲ م. در کلمار متولد شد و در ۱۸۲۱ م. در رانویه (باد) مرد. او در سال ۱۷۸۸ در لشکر مسلح رن وموزل داوطلب شد. در آغاز آجودان دِزِدُویگو[13] بود سپس به آجودانی بناپارت رسید.

راپا. (اِخ)[14] جزیره‌ای است متعلق به فرانسه در پلی‌نزی میان تـوبوائی[15] و تـوآموتو در مـجمع‌الجـزائر سـوسیته. مـساحت آن ۴۲ کیلومتر مربع و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است.

راپاهانوک. [نُ] (اِخ)[16] نـهری است در ممالک متحده در ناحیهٔ ویرجینیا که بخلیج چزاپیک[17] میریزد.

راپتی. (اِخ)[18] رودخانه‌ای است در هـند از شعب رود «کوکره» که به رود بزرگ گنگ در هـندوستان مـیریزد و از کـوههای هـیمالیا سرچشمه میگیرد. ابتدا بجنوب غربی و بعد به شمال غربی و سرانجام بـسوی جنوب شرقی جریان می‌یابد. مسیر آن ۶۵۰ هزارگـز است که پس از طی این مـسیر بـه رود «کـوکره» میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

راپچ. [پِ] (اِخ) ده کــوچکی است از دهستان گابریک بخش جـاسک شـهرستان بندرعباس واقع در ۵۸هزارگزی جـنوب راه مالرو چاهبهار به جاسک. سکنه آن ۲۵ تـن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راپرت. [پُ] (فـرانسـوی، اِ) گـزارش. ||شـرح. وصـف. نـقل. روایت. حکـایت. داستان. قصه. بیان. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). ||خبر و اخبار. (ناظم الاطباء).

راپرت دادن. [پُ دَ] (مـص مـرکب) گزارش دادن. (لاروس فرانسه). ||شرح دادن. وصـف کـردن. نـقل کـردن. روایت کـردن. حکایت کردن. داستان گفتن. قصه گفتن. بیان کردن. (فرهنگ فرانسه به فـارسی نـفیسی). اخبار کردن. ||خبر دادن. (ناظم الاطباء).

راپرت‌چی. [پُ] (ص مــــرکب) گزارش‌دهـنده. ||شـرح‌دهنده. وصـف‌کننده. نـقل‌کننده. روایت‌کـننده. حکـایت‌کننده. داسـتان‌گوینده. قـصه گـوینده. بیان‌کننده.

---

1 - Rabnitz.
2 - Rabaut - Saint - Étienne.
3 - Nîmes.
4 - Tètralogie.
5 - Raba.
6 - Rabba.
7 - H.L. Rabino.
8 - Rabier.
9 - Berjerac.
10 - Montauban.
11 - Tours.
12 - Rapp.
13 - Desaix de Veygoux.
14 - Rapa یا Oparo.
15 - Tou Bouoï.
16 - Rappahannock.
17 - Chesapeake.
18 - Rapti.

(فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

راپل. [پ] (اِخ)[1] نهری است در شیلی که از سلسلهٔ جبال آند سرازیر میشود و از ایالت سانتیا کو و گونگو گذشته و پس از طی مسافت ۲۲۰ هزارگز به بحر محیط میریزد از مجرای آن فقط سیزده هزار گز برای کشتی‌رانی خوب است. (قاموس الاعلام ترکی).

راپن. [پَ] (اِخ)[2] آلکساندر[3] نقاش دورنماساز فرانسه در ۱۸۴۰ م. در نوروا لوبورگ[4] متولد شد و در ۱۸۸۹ در پاریس فوت کرد. (لاروس فرانسه).

راپن تواراس. [پَ] (اِخ)[5] مورخ فرانسوی در ۱۶۶۱ م. در کاستر[6] متولد شد و در ۱۷۲۵ در وِزِل[7] فوت کرد. (لاروس فرانسه).

راپورت. [پُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به راپرت شود.

راپونتیک. [پُ] (فرانسوی، اِ)[8] گیاهی از تیره پلیگوناسه قسمت قابل مصرف ریزوم و ریشه. مادهٔ مؤثره راپونتی سین اسیدگریز وفانیک. (کارآموزی داروسازی ص ۱۸۰).

راپه. [پَ] (اِخ)[9] یکی از جزایر نوبوآی که تابع فرانسه است عرض جنوبی آن ۲۷ درجه و ۳۵ دقیقه و چهل و شش ثانیه است و طول غربی ۱۴۶ درجه و ۳۷ دقیقه و ۳۵ ثانیه است مساحت سطحیهٔ آن ۴۲ هزار گز مربع است زمینش کوهستانی است. (قاموس الاعلام ترکی).

راپید. (اِخ)[10] یا کانالِ راپید نام نهری است در آمریکای شمالی در قطعهٔ دومینیون. (قاموس الاعلام ترکی).

رات. (ع اِ) کاه بسمنه. ج، رَوّات. (منتهی الارب). به لغت مردم یمن کاه و تبن. (ناظم‌الاطباء). در یک نسخهٔ قاموس التین [انجیر]. (منتهی الارب).

رات. (اِخ)[11] راط. قصبه‌ای است در ایالت اللّه‌آباد هندوستان که در جنوب غربی هامیرپورک به فاصلهٔ ۷۲ هزارگز قرار دارد. سکنه آن ۱۴۴۸۰ تن است که ۴ هزار تن آن مسلمان میباشند. (قاموس الاعلام ترکی).

راتا. (اِ)[12] رادی. دهش. (فرهنگ ایران باستان از اهنودکات یسنا ۳۳ بند ۱۰۴).

راتا. (اِخ) فرشته‌ای است. (فرهنگ ایران باستان ص۹۶). ||یکی از ایزدان است. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۰۰).

راتاجی. (اِخ) رجوع به راتازی شود.

راتازی. (اِخ)[13] مرد سیاسی ایتالیا که بخدمات دولتی اشتغال داشت. به سال ۱۸۰۸م. در آلکساندری ولادت یافت و بسال ۱۸۷۳ م. در فروزینون[14] درگذشت. ابتدا معلم حقوق بود بعد وکیل عدلیه شد سپس مستشار حقوقی شد از این پس از خطبای زبردست فرانسه شد و در ۱۸۴۸ بنمایندگی پارلمان انتخاب شد. رجوع به لاروس فرانسه و قاموس الاعلام ترکی بکلمهٔ راتاچی شود.

راتانیا. (فرانسوی، اِ)[15] گیاهی از تیرهٔ لگومینوز از دستهٔ سزالپینه[16] قسمت قابل مصرف: ریشه. مادهٔ مؤثره تانن. موارد استعمال: تنتور و عصارهٔ راتانیا (کارآموزی داروسازی ص۱۸۲).

راتب. [تِ] (ع ص، اِ) ثابت و برجای. (منتهی الارب) (آنندراج). ||روزمره: عیش راتب؛ دائم ثابت و الراتب عند المحدثین: ما یقدم مکافاة لمن هو فی منصب او خدمة؛ یعنی راتب در نزد محدثین آن چیزی است که بکسی که دارای منصبی است یا خدمتی انجام میدهد تقدیم شود. ج، رواتب. (از المنجد):

رهاورد موری فرستد به پیل
دهد پشه را راتب جبرئیل. نظامی.

گر نروی در جگرت خون نهند
راتبت از صومعه بیرون نهند. نظامی.

آرزوی من استطلاق راتبی باشد مرتب روز بروز بر من از الوان موائد مطبخ خاص بقدر کفایت. (ترجمهٔ محاسن اصفهانی).
||ارزق و نفقهٔ معلوم. (شعوری ج۲ ص۳):

این سخن بشنو مکن هرگز جدل
هرکسی را هست راتب از ازل.
میرنظمی (از شعوری ج ۲ ورق ۳).

راتب افندی. [تِ اَ فَ] (اِخ) از متأخران شعرای عثمانی معاصر سلطان سلیم‌خان سوم از ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۱ هـ.ق. رئیس‌الکتاب بود و به سال ۱۲۱۴ نفی بلد شده و در ردس اعدام شد وی از اهل طوسیه بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتب پاشا. [تِ] (اِخ) یکی از وزرا و شعرای عثمانی بود پسر صدر اسبق طوپال عثمان پاشا تولد او در شهر فناریکی بوده است. پس از وفات پدر به رتبهٔ وزارت رسید و به سال ۱۱۵۶ بسمت کاپیتان دریائی منصوب شد و پس از آن والی «موره» گردید و در همانجا بسال ۱۱۷۵ درگذشت. دیوان کوچکی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتب‌خوار. [تِ خوا / خا] (نف مرکب) وظیفه‌خوار. (آنندراج):

هر که راتب‌خوار خورشید است خالی چون شود
با ولی‌نعمت مقابل دولتش گردد تمام.
جمال‌الدین سلمان.

راتبة. [تِ بَ] (ع ص، اِ) بمعنی ثابت و به یک جا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بضمتین بمعنی ثابت و ساکن شدن. (آنندراج) (غیاث): ان العدل اذا اصر علی ترک السنن الراتبة کان ذلک قادحاً فی عدالته. (معالم القربة)؛ یعنی همانا که شخص دادگر هرگاه در ترک وظیفه و مقرری پافشاری کند به عدالت او زیان میرساند. ||سرماهی. وراستاد. راستاد. مواجب. وظیفه. نفقه:

من خود از خوان عنایت نخوهم برد ولیک
سی شبانگاه مرا راتبه کن شست فقاع.
سوزنی.

بمیزبانی وی مالک اهل دوزخ را
فزود راتبهٔ شدت عذاب الیم.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۲۲).

بخالقی که فرخ عقاب را بر قلال جبال راتبهٔ روز و شب، حمایت کرم او میرساند. (سندبادنامه ص۱۲۵).

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه
تا نماند امتی ز او خائبه. (مثنوی).

انعام تست راتبهٔ ساکنان صبر
اندیشهٔ تو مشعلهٔ رهروان فکر.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

راتبه‌خوار. [تِ بَ / بِ خوا / خا] (نف مرکب) وظیفه‌خوار. (آنندراج). رجوع به راتب‌خوار شود.

راتج. [تِ] (اِخ) یکی از قلعه‌های یهود در مدینة است و آن ناحیه بدین اسم نامیده میشود. در احادیث و جنگنامه‌ها نام آن آمده است. (معجم البلدان).

راتج. [تِ] (ع اِ) عجین رقیق. ||گل رقیق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

راتری. (اِخ)[17] ادم ژاک بنوا[18] ادیب فرانسه. در پاریس تولد یافت و در همانجا مرد (۱۸۷۵ - ۱۸۰۷). در سال ۱۸۳۰ م. در پاریس وکیل دادگستری شد. او در آغاز در صنف وکلا وارد شد سپس در سال ۱۸۴۴ کارمند کتابخانه لوور شد. بعد به معاونت رسید. پس از آن در سال ۱۸۶۲ نائب رئیس کتابخانهٔ ملی پاریس شد. از او آثار قابل تقدیری باقی است بویژه: جستجوی روی تاریخ حقوق وراثت زنان در ۱۸۴۳. تاریخ حکومت فرانسه ۱۸۴۵، تأثیر ادب و فرهنگ ایتالیا روی ادبیات فرانسه ۱۸۵۳. (لاروس ج۷ ص۱۷۷).

راتسک. (اِخ) کسی است که قسمت اول

---

1 - Rapel. 2 - Rapin.
3 - Alexandre.
4 - Noroy - le - Bourg.
5 - Rapin - Thoiras.
6 - Castres. 7 - Wesel.
8 - Rhapontic. 9 - Rapa.
10 - Rapide. 11 - Rât.
12 - râtâ. 13 - Rattazzi.
14 - Frosinone.
15 - Ratanhia. 16 - Césalpinées.
17 - Rathery.
18 - Edme-Jacques-Benoît.

کتاب روضة الصفا تألیف میرخواند را به انگلیسی ترجمه کرده و زیر نظر انجمن سلطنتی آسیائی بطبع رسیده. (تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۴۸۴).

راتع. [تِ] (ع ص) شتر چرنده. ج، رِتاع، رُتَّع، رُتُع، و رتوع. (آنندراج) (شرح نصاب و منتخب) (غیاث) (منتهی الارب).

راتق. [تِ] (ع ص) بمعنی بسته کننده. اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن است. (غیاث) (آنندراج).

راتق و فاتق. [تِ قُ تِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) تمشیت‌دهنده و کارگزار و مصلحت گزار. (ناظم الاطباء). ||درّا و دوزا. درنده و دوزنده. همه کاره.

راتک. [تِ] (ع ص) اشتر دونده. (منتهی الارب).

راتلام. (اِخ)[1] شهری است در هندوستان در ناحیهٔ «ملوه» در مسیر راه‌آهن بمبئی به دهلی و مرکز ایالت راتلام است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راتله. [تِ لَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج).

راتلین. (اِخ)[2] جزیرهٔ کوچکی است بطول ده هزارگز و حداکثر عرض ۱۶۰۰ گز بمساحت ۱۴ هزارگز مربع در ساحل شمالی ایرلند. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتم. [تِ] (ع ص) ثابت و برجای. یقال: هو مازال راتماً. (منتهی الارب).

راتناگیری. (اِخ)[3] قصبه‌ای است در ساحل غربی هندوستان و در ۲۲۵هزارگزی بمبئی. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتنپور. [تَن] (اِخ)[4] نام دو قصبه است در هندوستان یکی در نواحی غربی در گجرات و دیگری در ایالت مرکزی در ایالت «چاتیکر» در ولایت بیلاسپور در ۲۰ هزارگزی شمالی بیلاسپور. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتنگر. [تَ نَ گَ] (اِخ)[5] قصبه‌ای است در هندوستان در ناحیهٔ راجپو است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راتنوو. [نُ] (اِخ)[6] قصبه‌ای است در پروس در ایالت «برادنبورغ» در ولایت «پوچدام» واقع در کنار نهر «هاول» که برودخانه الب میریزد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راتوک. (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند. در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری درمیان، سر راه شوسهٔ بیرجند به درح. کوهستانی، گرمسیر، سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

راتونا. (اِخ) مصحف راتونا بدو نون میباشد.

وادیی است میان مدینة و قبا. (منتهی الارب).

راتی. (ع ص، اِ) عالم خدائی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). عالم خدای. (آنندراج).

راتی. (حامص)[7] رادی. رادمردی. در اوستا راتی آمده از مصدر «را» که بمعنی بخشیدن و دادن است. اراتی با حرف نفی «اَ» بمعنی نارادی یا ناجوانمردی و لئامت است. (فرهنگ ایران باستان ص۹۵).

راتیانج. [نَ] (اِ) صمغ صنوبر است که بنفسه مثل سایر صموغ منجمد میگردد یا به آتش طبخ یافته منعقد شود و ثانی را بیونانی فلفونیا نامند و سیال غیرمنجمد او زفت رطب است در آخر سیم گرم و خشک و قسم آتش دیدهٔ او گرمتر از قسم اول و آشامیدن نیم مثقال او با زردهٔ تخم مرغ نیمبرشت و بدستور با آب طبیخ سبوس گندم جهت سرفه و ربو و جراحهٔ رطبهٔ شش و مضغ او جهت سرفهٔ رطوبی و جذاب فضول دماغ و ضماد او جهت التیام جراحات و ازالهٔ حکه و جرب و خشونات جلد و با گلنار جهت فتق رگها و نواصیر و با تخم کتان بالسویه جهت رفع ثآلیل و بواسیر مجرب و جهت شقاق کعب و کجی‌ناخن مؤثر و کشیدن او مانند تنبا کوروز اول یکدفعه و روز دوم سه دفعه و در سیم ۳ بار جهت سرفه و ربو و قرحهٔ شش عجیب‌الفعل است و بعضی گفته‌اند که چون با زرنیخ و پیه بز سرشته بخور کنند اثرش قویتر میشود و مؤلف تذکره گوید که چون راتیانج را با مثل او رهج‌الفار و نصف وزن او فلفل با روغن بادام طبخ داده ضماد نمایند در ساعت دانهٔ بواسیر را ساقط کند با الم شدید و تدارک آن بسفیدهٔ تخم مرغ و سفیداب و بخوردن شیر تازه باید نمود و گویند طلای راتیانج مفرداً در ابدان نرم باعث ورم و درد میشود و بخور او که بپارچهٔ آلوده در آفتاب خشک کرده باشند جهت زکام بارد و تب ربع سریع‌الاثر است و قسم مطبوخ او در اصلاح شعر ذروراً مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

راتیانه. [نَ / نِ] (اِ) راتیان و راتیا. راتیانج. صمغ درخت کاج. (شعوری ج ۲ ورق ۱۴). رجوع به راتیانج شود.

راتیبور. [بُ] (اِخ)[8] قصبه‌ای است در جنوب شرقی پروس در ناحیه سیلزی در ولایت «اوپلن» و در ۶۸هزارگزی جنوب شرقی «اوپلن» در ساحل چپ رودخانهٔ «اُدِر» و درکنار راه‌آهن. و کارخانه‌های سیگار و شکر و انفیه و کاغذ و تجارت آن معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتیسبون. [بُ] (اِخ) لوئی فورتونه گوستاو[9]. ادیب فرانسه در سال ۱۸۲۷ م. در استراسبورگ تولد یافت و در ۱۹۰۰ م. در پاریس مرد. بعد از آنکه در کالج هانری چهارم تحصیلات کرد به ادبیات و روزنامه‌نگاری گرائید از ۱۸۵۳ م.تا ۱۸۷۶ م.در مذاکرات سیاسی شرکت کرد. در ۱۸۷۱ م. به کتابداری فونتبلو منصوب شد سپس در سال ۱۸۷۵ م.کتابدار سنا شد. (لاروس فرانسه).

راتیسبونه. [بُ نِ] (اِخ) نام یکی از شهرهای مرکزی پالاتینات بالا در باویر، در ۱۰۵هزارگزی شمال شرقی مونیخ و ساحل راست «تونه» واقع شده است. شهری است قدیمی و دارای ۳۶۰۹۵ تن سکنه و کارخانه و کلیساها و بعضی بناهای کهن و آموزشگاههای متعدد و انجمن‌های مختلف علمی و کتابخانه و رصدخانه و موزه و باغ ملی و تفرجگاههای بسیار است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

راتین. (ع اِ) صمغی است که روئین‌سازان بدان ظرف را پیوند کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به راتینج شود.

راتینج. [نَ] (اِ)[10] راتیاج و رتیاج رخینه، رخیه و رشینه صمغ صنوبر است و آن سه نوع بود یک نوع روان بود که منعقد نشود و یک نوع صلب بود و سیاه و نوع سیم صلب بود بعد از آن که به آتش پخته باشند آن را فلفونیا خوانند و در زبان شیرازی زنگباری خوانند و بهترین وی آن بود که سپید بود و اندکی به زردی زند وبوی او مانند بوی صنوبر بود و طبیعت آن گرم و خشک است و عیسی گویدگرم است در سیم، و خشک است در اول، خشک و محلل بود و گوشت برویاند در ریش‌ها لیکن مهیج الم بود و زخمها را به اصلاح آورد با گلنار برای فتق عروق بکار رود و امثال این بیماری و وی سخن اعصاب بود و مصلح وی موم و روغن حی‌العالم بود و بدل آن علک البطم است و قند، و گویند بدل آن زفت کهن بود. رجوع به مفردات ابن بیطار ج ۱ ص۱۳۵ و ج ۲ ص ۱۳۳ و مخزن الادویه ص۲۸۴ و آنندراج و تذکرهٔ اولی الالباب ضریر انطاکی ص ۱۷۰ و تحفهٔ حکیم مؤمن ص۱۱۵ شود. ||صمغ زردی که بواسطهٔ تقطیر گرفته میشود از ریشهٔ سقز و غالباً کولوفان نامیده میشود[11]. (لاروس ج ۱ ص ۳۱۱).

1 - Ratlam.
2 - Rathlin.
3 - Ratnaghiri.
4 - Ratanpour.
5 - Ratanaghar.
6 - Rathenow.
7 - râti.
8 - Ratibor.
9 - Ratisbonne, Louis- Fortuné-Gustave.
10 - Résine du pin.
11 - Arcanson colophane.

راتی‌نس. [نِ] (اِخ)[1] سوارکاری از طایفهٔ کادوسیان که در حضور کورش اسب‌دوانی کرد. (ایران باستان ج ۱ ص۴۲۹).

رائع. [ئِ] (ع ص) بسیار حریص و طامع. ||آنکه به دهش اندک و حقیر باشد. ||آنکه بدان را دوست گیرد. ||آنکه در وی دنائت و فرومایگی و خساست باشد و در چیزها بحرص و آز تمام نظر کند. (منتهی الارب) (آنندراج).

رائین. (اِخ)[2] سردار ایرانی که از گزنفون شکست خورد. (ایران باستان ج ۲ ص۹۱). سردار سپاه ایران در جنگ با سردار «سدمونی». (ایران باستان ج ۲ ص۱۱۰۴).

راج. (اِ) پتی‌هو[3] و از گیاهان دارویی است از تیره لیلیاسه. دستهٔ آسپاراژه[4] قسمت قابل مصرف، سوش ریزم‌دار[5] مواد، مؤثره، اسانس، رزین، املاح پتاس و آهک. موارد استعمال، شربت پنج ریشه. (کارآموزی داروسازی ص۱۷۹). ||راش[6]. درخت آلش. قان. زان. (فرهنگ نفیسی).

راج. (معرب، اِ) معرب راجه. رجوع به راجا و راجه شود.

راجا. (معرب، اِ) راجاه، راج معرب راجه یا مهرجاه لقب سلاطین غیرمسلمان هند. (النقود العربیه ص۱۳۴). راجه. مهاراجه. مهاراجا. و رجوع به راجه و مهاراجه شود.

راجان. (اِخ) یا آتیریک جد زردشت. رجوع به نسب‌نامهٔ زردشت ج ۱ برابر ص۶۹ مزدیسنا شود.

راجان. (اِخ) یکی از دهات ناحیهٔ وره از توابع قم. رجوع بتاریخ قم ص۱۳۸ شود. ||دهی در ناحیه وازین طوج از توابع قم بوده است. رجوع به تاریخ قم ص۱۱۹ شود.

راجانپور. [جانْ] (اِخ) قصبه‌ای است در هندوستان در ساحل راست رود سند و جنوب غربی. «در غازی خان» به فاصلهٔ ۱۱۶ هزارگز از ایالت پنجاب. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجاوری. (اِخ) یکی از شهرهای شمالی هندوستان. (تحقیق ماللهند ص۱۰۲).

راجاولی. (اِخ) قصبه‌ای است در هندوستان ولایت کابه از ایالت پاتنه. (از قاموس الاعلام ترکی).

راج اربو. [اَ] (اِ) در ختن پستک که در نور و گرگان آن را بارانک و در طوالش می‌انز[7] و در کوهپایه گیلان راج اربو میخوانند. (جنگل‌شناسی ص۲۳۳ ج ۱).

راج المها. [جُ لْ مَ] (اِمرکب) شاهنشاه یا بزرگ شاهان و لقب پادشاه زابج بوده است. (الجماهر ص۲۳۹).

راج بقا. [بَ] (اِمرکب) یا راج بقا، نوایی است از موسیقی. (ناظم الاطباء).

راجبة. [جِ بَ] (ع اِ) پیوند بیخ انگشتان یا شکم مفاصل انگشتان یا استخوان انگشتان. یا پیوندهای استخوان انگشتان. یا پشت استخوانهای انگشتان. یا مابین پیوندهای انگشتان و استخوانهای آن. یا پیوندهای نزدیک سر انگشتان. (منتهی الارب). میان این بند تا آن بند پا مفاصل بیخ انگشتان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). استخوان پیوند انگشتان. ||پیوندهای نزدیک سر انگشتان. (منتهی الارب). ج، رواجب رجوع به رواجب شود.

راجپوت. (اِخ)[8] از قبایل معروف هند میباشد. این قبایل از نیمهٔ دوم قرن هشتم مسیحی در تاریخ هندوستان ظاهر میشوند. آنها بتدریج در هند شمالی و یک قسمت از فلات دکن انتشار یافتند بعضی ایشان را از نژاد هون[9] دانسته‌اند که اواخر عصر گپتاها به هندوستان تاخته‌اند. بعضی دیگر آنان را شاخه‌ای از قبائل بدوی بومی میشمارند که تدریجاً رشد و نمو کرده بالاخره در هند خانواده‌های سلطنتی بوجود آورده‌اند و غالباً با یکدیگر بجنگ و نزاع میپرداختند. از قرن هشتم تا آخر قرن دهم تاریخ هند مشحون بذکر سلاطین راجپوت است و شهر قنوج از مراکز تمدن آن زمان است و در این دوره اگرچه غازیان عرب در ۷۱۲ م. سند و مولتان را تسخیر کردند ولی برقوای راجپوت غلبهٔ قطعی نیافتند. هجوم لشکر عرب در همان نواحی متوقف گردید. سردار لشکر عرب محمدبن قاسم ثقفی سند را تسخیر کرد و درآن ناحیه یک سلطنت اسلامی تأسیس شد که‌چند قرن باقی ماند ولی از ریگزارهای سند تجاوز نکرد و به داخله هندوستان نفوذی نیافت. (سرزمین هند ص۲۵).

راجپوتانا. (اِخ) راجپوتانه. ناحیه‌ای است در شمال غربی هندوستان در جنوب پنجاب که تا منطقهٔ متصرفی دولت راجستان گسترده میشود و مابین پنجاب و ولایتهای شمال غربی ملواء، گجرات، سند، بهاولپور واقع است.

راجپوتانه. (اِخ) رجوع به راجپوتانا و قاموس الاعلام ترکی شود.

راجپوتیه. (اِخ) نام قومی است در هندوستان. رجوع به مجمل التواریخ گلشانه ص۷۳، ۸۴ شود. و شاید نام اقوام ساکن راجپوتانا باشد. رجوع به راجپوتانا شود.

راجپور. (اِخ) قصبه‌ای است در ناحیهٔ بنگاله از ایالت کلکته. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجپور. (اِخ) قصبه‌ای است در ناحیهٔ میرات از ایالت دهره‌دون. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجح. [جِ] (ع ص) چربیده. (منتهی الارب) (آنندراج). افزون. غالب. فائق. بهتر. (آنندراج) (غیاث): بمقدمات لایح و براهین واضح راجح است. (سندبادنامه ص۱۴). ||پلهٔ ترازو که از گرانی بوقت سنجیدن زیر ماند و مرجوح پلهٔ بالا. (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). ||زن بزرگ‌سرین. (آنندراج). امرأة راجح؛ زن بزرگ‌سرین. (منتهی الارب).

راجح. [جِ] (اِخ) ابن قتادةبن ادریس‌بن مطاعن از امرای مکه که آن شهر را از دست عمال مصر خارج کرد و تا هنگام وفات در آنجا حکومت کرد و در زمان حکمرانی او فتنه و آشوب بسیار رخ داد و با پادشاهان مصر و یمن پیوسته در حال کشمکش و جدال بود. وفاتش در سال ۶۵۴ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۱۴).

راجح آمدن. [جِ مَ دَ] (مص مرکب) چربیدن. (ناظم الاطباء). ||گران گشتن. و افزون آمدن. (آنندراج).

راجح حلی. [جِ حِ لْ لی] (اِخ) ابوالوفا شرف‌الدین راجح‌بن اسماعیل الاسدی الحلی شاعر ادیب در نیمهٔ ربیع‌الآخر ۵۷۰ هـ. ق. / ۱۴۱۸ م. در حله متولد شد و در ۲۷ شعبان ۷۲۷ هـ. ق. در دمشق درگذشت و در باب‌الصغیر دفن شد. از آثار او دیوان شعری است که ملوک مصر و شام و الجزیره را مدح کرده است. (از معجم المؤلفین جزء ۴ ص۱۴۹). از اشعار اوست:

ماءالجفون بوجهه مذ اشرقا
کم‌ناظر بدموعه قد اشرقا
رشا یفوّق عن قسی حواجب
نبلا بغیر مقاتل لا یتّقی
ثمل المعاطف لم‌یز رقباؤه
الاعلی مثل القضیب وارشقا.

(از فوات الوفیات ج ۱ ص۱۵۸).
و نیز رجوع به کتاب حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهرة ص۲۵۹ شود.

راجح شدن. [جِ شُ دَ] (مص مرکب) افزون و فائق شدن. (آنندراج). ترجیح.

راج رش. [رَ] (هندی، اِ) این کلمه در هندوستان به بعضی از روحانیون اطلاق میشود. رجوع به ماللهند ص۴۵ س ۱۷ شود.

راجز. [جِ] (ع ص) ارجوزه‌خوان. (آنندراج) (منتهی الارب). شاعری که در بحر

---

1 - Rathines. 2 - Rathine.
3 - Petit - Houv.
4 - Liliacées - asparagées.
5 - Souche rhizomateuse.
6 - Fagus silvatica. Hêtre.
7 - Miunz. 8 - Rajput.
9 - Hun.

رجز شعر گوید. (منتهی الارب).

راجز. [ج] (اِخ) اسم یک کارخانه فرنگی است که بهترین چاقو و کارد و قیچی را میسازد. (فرهنگ نظام). ||چاقوی راجز؛ یا چاقویی که در کارخانهٔ مذکور ساخته شده باشد.

راجز. [ج] (اِخ) از شاعران مشهور عرب بود که در روزگار ولیدبن عبدالملک (۸۶ - ۹۶ هـ. ق.) میزیست یاقوت دربارهٔ وی آرد: دکین‌بن رجاء الفقیمی راجز مشهور بر ولیدبن عبدالملک وارد شد، در حالی که برای رفتن بمسابقهٔ اسب‌دوانی آماده شده بود. دکین لگام اسب را برای مسابقه کشید آنگاه که ولید او را دید و آن اسب زشت او را مشاهده کرد گفت: وی را از میدان مسابقه بیرون کنید... دکین گفت: ای امیر مؤمنان بخدا سوگند غیر این مالی ندارم اگر بر اسبان تو پیشی نجوید در راه خدا وقفش میکنم. امیر بخندید و بختم مسابقه و رها کردن اسبان و برنده شناختن دکین امر کرد. دکین گفت:

قد اغتدي و الطير في ا كنات
يحدوني الشمأل في الفلاة.

(از معجم‌الادباء چ دارالمأمون جزء ۱۱ ص۱۱۳، ۱۱۴).

راجز. [ج] (اِخ) فضل‌بن قدامهٔ عجلی یکی از فحول شُعرای عهد اموی است کنیت او ابوالنجم بود. گویند شبی هشام وی را برای نقل قصص و حکایات گونا گون احضار کرد او نیز داستانی از دختران خود بیان کرد و دربارهٔ ظلامه که نام یکی از ایشان است گفت:

کان ظلامة اخت شيبان
يتيمة و والدها حيان
الرأس قمل كله و صيبان
و ليس فی الساقين الاخيطان
تلك التی تفزع منها الشيطان.

آنگاه هشام و اهل بیت و زنان او که در پس پرده بودند خندیدند و سیصد دینار بدو داد و گفت آن را بعوض خیطان در پای ظلامه ببند. راجز در اواخر دولت امویه در سال ۱۳۰ هـ. ق. درگذشت. و عجلی منسوب به طایفهٔ بنی‌عجل از قبیلهٔ بکروائل است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص۵۸). رجوع به ابوالنجم شود.

راجس. [ج] (ع ص) کسی که مرجاس را در چاه اندازد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (مرجاس سنگی که بر دلو بندند و بدان لای چاه را بشورانند و آن آب برکشند تا بدان طریق لای برآید و چاه پاک شود.) (منتهی الارب). ||ابر غرنده. (آنندراج) (منتهی الارب). سحاب راجس: ابر غرنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

راجس. [ج] (اِخ)[1] نام یکی از شهرهای ماد شرقی که تا اکباتان ده روز راه بوده است و در کتاب توبی[2] ذکری از آن بمیان آمده است همچنانکه توقفگاه دیرائلیت بوده است در ایامی که بوسیله شلمانسر[3] بدانجا تبعید شده بود اسکندر نیز در ۳۳۱ م. بعد از یک زمین‌لرزه چند روز در آنجا اقامت کرد. سلوکوس اول موسوم به نیکاتور (۲۸۰ - ۳۵۸) بار دیگر آنجا را ساخت و نام اورپاس بدو داد که بعدها وطن و مولد هارون الرشید شد. و در قاموس الاعلام ترکی آمده است: که راجس یا رایس نام قدیمی شهر ری در ایران بود که جغرافیادانان یونانی این اسم را بدان اطلاق کرده‌اند وبعدها اورس و آرسا کیا یعنی آرشکیه نیز نامیده شده است.

راجستان. [جَ] (اِخ)[4] ناحیه‌ای است در شمال غربی هندوستان در راجپوتانا که سکنهٔ آن ۱۵۹۴۷۰۰۰ و پایتخت آن جی‌پور[5] است.

راجشاهی. (اِخ)[6] ایالتی است در هندوستان که در شمال خطهٔ بنگاله قرار دارد. از شمال به بوتان و سکیم و از مشرق به آسام و از جنوب شرقی به (دکه) و از جنوب به کلکته محدود است. و از مغرب بوسیلهٔ خطهٔ بهار و نپال احاطه شده است. سکنهٔ آن بیش از هفت میلیون تن است. به شش ایالت قسمت میشود و مرکز آن رامپور بادلیه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجع. [ج] (ع ص، اِ) زنی که شوهرش بمیرد و او بخانهٔ مادر و پدر خود بازگردد و اما این چنین مطلقه را مردوده گویند. ||مرغ که از گلهٔ خود بازگردد. ||ناقه که دم بردارد. و ماده خر که دم بردارد و کمیز بطوری اندازد که آبستن نماید و چنان نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، رَواجِع. (منتهی الارب). ||برگشت‌کننده. (ناظم الاطباء). بازگردنده:

وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر. نظامی.
هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود. مولوی.
نور مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوار سیاه. مولوی.

||سیاره‌ای که حرکت وی بر خلاف توالی بروج بنظر می‌آید. (ناظم الاطباء):

اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
بطبع راجع و هابط نیامدی اختر.
مسعودسعد.
باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنک
مستقیم ره امکان شدنم نگذارند. خاقانی.

||نام عصبی است که آن را عصب‌الراجع گویند. صاحب ذخیره آرد: مردی را حاجت افتاد که او را بدستکاری و آهن علاج کردند و آن عصب که او را عصب‌الراجع گویند برهنه شد و هوای سرد بدان عصب رسید، آواز او باطل شد و دیگری را علاج خنازیر کردند و از جانب او عصب‌الراجع بریده شد و آواز او یک‌نیمه باطل شد. (ذخیره خوارزمشاهی).

راجعون. [ج] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۳۶هزارگزی شمال باختری رودبار و ۱۹هزارگزی رستم‌آباد واقع شده است. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن مرطوب و معتدل و مالاریائی است سکنهٔ آن ۲۷۶ تن میباشد و زبان اهالی گیلکی فارسی است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، برنج و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال‌فروشی و مکاری و راه آن مالرو است. اهالی آن در هنگام تابستان جهت تعلیف گله‌های خود به ییلاق در فک میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راجعة. [ج ع] (ع ص) تأنیث راجع. رجوع به راجع شود. ||پارگین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناقهٔ دوم که از بهای ناقهٔ اول مثل آن خریده باشند. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

راجعة. [ج عَ] (ع ص، اِ) (تب...) عبارت است از بیماری عفونی که بواسطه یک عده میکرو ارگانیسم اسپیراله[7] که اسپیرکت[8] نامیده میشود عارض میگردد این اسپیرکت بوسیله شپش یا کنه به انسان انتقال می‌یابد. امروزه سه نوع تب راجعه داریم: اول تب راجعهٔ جهانی ۲- آسیائی و افریقائی ۳- کنه‌ای. تب راجعهٔ جهانی بیماریی است عفونی، وا گیر و بومی و خصوصاً همه گیر که بعلت اسپیرکتاکورانتیس[9] ابرمیر پیدا میشود شپش عامل انتقال این بیماری میباشد. (بیماری های وا گیرج ۲ ص۱۰۵).

راجف. [ج] (ع اِ) تب‌لرزه. (منتهی الارب) (آنندرج).

راجفة. [ج فَ] (ع ص، اِ) نفخهٔ اولین که برای قیام قیامت اسرافیل بدمد و نفخهٔ ثانیه رادفة است. (منتهی الارب) (آنندراج). دمیدن صور بار اول. (اقرب الموارد). نفخه نخستین. ||لرزنده. (اقرب الموارد) (ترجمان عادل): یوم ترجف الراجفة؛ روزی که بزلزله درآید بزلزله درآینده. (قرآن ۶/۷۹).

---

1 - Ragès. 2 - Tobi.
3 - Salmanasar.
4 - Rajasthan. 5 - Jaipur.
6 - Radjchahi.
7 - Micro - organismes Spiralés.
8 - Spirochéte.
9 - Spirocheta récurentis obermeier.

راجکری. [ ] (اِخ) قلعه‌ای است در هندوستان نزدیک کشمیر. (تحقیق ماللهند ص۱۰۰ و ۱۰۱).

راجکوت. [کُ] (اِخ)[1] پرنس‌نشین بومی امپراتوری انگلیس در هندوستان که در میان شبه‌جزیرهٔ کتیور[2] واقع است و سکنهٔ آن ۶۱۰۰۰ تن میباشد. این شهر در خطهٔ گجرات و در ۹۳هزارگزی شمال شرقی جوانک است.

راجگان. [جَ] (اِ) ج راجه: لقب راجگان بزرگ، مهاراجه است که گرشاسب‌نامه مهراج ضبط کرده. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۵). رجوع به راجه شود.

راجگر. [گَ] (اِخ)[3] قصبه‌ای است در هندوستان که مرکز ناحیهٔ راجگر و در ۱۰۸ هزارگزی شمال غربی بهوپال از خطهٔ بری لوه واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجل. [جِ] (ع ص) پیاده. مقابل فارس. ج، رَجل و رُجّاله و رُجّال. (منتهی الارب) (آنندراج):

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل. منوچهری.

ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند راکب و راجل. سعدی.

||شتر مادهٔ بی‌پستان‌بند با بچه خود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کنایت است ازشخص کم‌اطلاع.

راجل. [جِ] (اِخ) نام یک رودباری است در نجد و گفته شده است که حره راجل بین سرّ و مشارف حوران است و راجل رودباری است که‌از حره راجل سرازیر و در سر دفع میگردد. (از معجم البلدان).

راجلة. [جِ لَ] (ع ص) تأنیث راجل. رجوع به راجل شود. ||تکهٔ راعی که بدان متاع خود را بار کند. (منتهی الارب) (آنندراج).

راجم. [جِ] (ع ص) سنگ‌انداز. ||فاحش. ||ناپاک.(ناظم الاطباء)[4].

راجمحل. [مَ حَ] (اِخ)[5] پایتخت بنگاله در هندوستان که در روی رود گنگ واقع است و ۳۵۰۰ تن سکنه دارد. اینک شهری خراب است. اما در قرن هفدهم یکی از بنادر سیاسی و تجارتی هندوستان بود.

راجن. [جِ] (ع ص) خوکرده و الفت‌گرفته بجایی. (آنندراج) (منتهی الارب). رام و خانگی و دست‌پرورده. (ناظم الاطباء).

راجور. (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر که در ۱۲هزارگزی جنوب سرباز و دوهزارگزی باختر راه مالرو سرباز به فیروزآباد واقع است. محل کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است. و سکنهٔ آن ۵۰ تن که سنی مذهب‌اند و به لهجه بلوچی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و ساکنان از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راجو قتال. [قِ] (اِخ) از دانشمندان هند و برادر «جهانگشت شیخ جلال» بوده است. قبر او در قصبهٔ اوچه از ملتان واقع است و در ۸۰۶ درگذشته. تحفة النصایح از اوست. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجو قتال بخاری. [قِ بُ] (اِخ) سید صدرالدین‌بن احمد. یکی از پیشوایان مذهبی هندوستان بوده است. در تاریخ شاهی بنقل از تاریخ فرشته (ص۷۷) آمده است که: در اخبار الاخبار ص۱۵۰ آمده که: «سید صدرالدین راجو قتال بخاری ارادت و خلافت از پدر خود سید احمد کبیر داشت و از برادر خود مخدوم جهانیان نیز دارد و بعد از وی بر سجادهٔ خلافت نشست». محتمل است که این صاحب ترجمه با راجو قتال مذکور در مادهٔ قبل یک تن باشند.

راجه. [جَ / جِ] (هندی، اِ) لقب کسی را که در قسمتی از هند حکومت داشته است. (از ناظم الاطباء). لقب حاکم و فرمانروای قسمتی از سرزمین هند. نظیر: راجهٔ میسور، راجهٔ الله‌آباد، راجهٔ جی‌پور و جز آن: راجهٔ محل «جادی راند»[6] نام داشت نماینده‌ای از ایرانیان نزد راجه رفت و از او درخواست تا در قلمرو خود پناهگاهی بدانان سپارد. (مزدیسنا ص۱۶).

راجه. [جَ / جِ] (اِخ) معروف به میرزا راجه از بزرگان راجه‌های هند بود. او خال شهاب‌الدین محمدشاه جهان که شاهجهان‌آباد بدو منسوب است میباشد. نصرآبادی گفته است[7] « که دارای طبعی موزون بوده است». نسخهٔ دیوان راجه که در ۱۱۵۱ نوشته شده در بنگاله پیدا شده است. (الذریعه قسم ۲ از جزء ۹).

راجه‌پالیام. [جَ] (اِخ) قصبه‌ای است در هندوستان که در وادی واپار در ایالت سرپویلیپانو از ایالت تینولی در ادارهٔ مدرس قرار دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

راجه‌پور. [جَ] (اِخ)[8] قصبه‌ای است در هندوستان که در ساحل راست نهر جمنا در سنجاغ بانده در ایالت الله‌آباد واقع است و ۷۳۳ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه‌جنگ. [جَ جَ] (اِخ) قصبه‌ای است در هندوستان و در ۴۵هزارگزی جنوب لاهور واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه‌خوا. [جَ خِ] (اِخ)[9] قصبه‌ای است که در ۳۵هزارگزی شمال شرقی «دهولپور» در هندوستان واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه‌کنیلا. [جَ ؟] (اِخ) نام یکی از فرمانروایان هند بوده است. رجوع به ص۱۱۴ مجمل التواریخ و القصص شود. مؤلف تاریخ فرشته ج بمبئی ص۶ گوید: پاندوان از خرابه به معموره آمدند و در شهر کنپالی نزول کرده بلطایف الحیل «درویدی» دختر راجه کنیلا را هر پنج برادر بشرکت در حبالهٔ ازدواج درآوردند.

راجه‌گریها. [جَ گِ] (اِخ)[10] نام خرابه‌های شهری قدیم در هندوستان که در ایالت پاتنه از خطهٔ بهار و در جنوب شرقی پاتنه بفاصلهٔ ۷۰ هزار گز قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه‌ماندری. [جَ] (اِخ)[11] شهری است در هندوستان که جزء مدرس میباشد و در ۴۶۰هزارگزی شمال شرقی آن قرار دارد. و مرکز ایالت گوداوری[12] محسوب میشود. سکنهٔ آن ۹۳۸۰۰ تن میباشد.

راجی. (ع ص) امیدوار. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات):

هم برآن بو می‌تنند و میروند
هر دمی راجی و آیس میشوند. مولوی.

راجی. (اِ) نامی که بنوعی درخت تبریزی در همدان دهند.[13] از این درخت دوگونه در ایران یافت میشود یکی که در تهران بنام شالک[14] و در همدان بنام دله راجی[15] معروف است و دیگری که در بیشتر نقاط بنام تبریزی خوانده میشود آن را در همدان راجی گویند. (جنگل‌شناسی ج۲ ص۱۸۹).

راجی. (اِخ) حاج ابوالحسن پسر حاج علی‌اکبر تبریزی. از شعرای اواخر قرن سیزدهم هجری که دارای اخلاق حمیده و صفات پسندیده بوده و به هر دو زبان فارسی و ترکی شعر خوب میگفته و در سال ۱۲۹۱ هـ.ق. با جمعی از تجار تبریز عازم زیارت بیت‌الله الحرام بوده تا بعد از ادای وظایف مقررهٔ مطاعهٔ دینیه در ماه محرم ۱۳۹۱ هـ.ق. در خصوص خط سیر مراجعت فی مابین مسافرین ایران اختلاف نظر شده و جمعی از اسلامبول عازم دیار خود بوده و راجی با جمعی دیگر فیمابین دو راه اسلامبول و جده

1 - Radjkot. 2 - Kathiawar.
3 - Radjgarh.
۴ - در آنندراج معانی مراجمه که مصدر راجم - یراجم است بغلط ذیل راجم آمده است.
5 - Rajmahal. 6 - Jadi rand.
۷ - ج۲ ص۵۵.
8 - Radjapour. 9 - Ràdjakhera.
10 - Radjagriha.
11 - Rajahmandry.
12 - Godavéri. 13 - Nigra.
14 - Chaluk. 15 - Duleraji.

متردد مانده و بدیوان خواجه‌حافظ تفأل کرده و بغزلی میمیه که این شعر نیز از ابیات آن است:

عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا میکده
سر فروبردم در اینجا تا کجا سر برکنم.

تصادف نموده اینک در حیرت رفقا افزوده و راجی از آن راه جده منصرف شد و سرانجام باز بحکم تقدیر ازلی که چاره و تدبیر عقلای رجال در جنب آن محکوم بزوال است، از همان راه جده رو بدیار خود کرده و سوار کشتی شده. تصادفاً هوا منقلب شد و کولاک شدیدی رخ داد و کشتیبان راه راگم کرد و کشتی شکست و سیصد تن از حجاج که راجی نیز از آن جمله بود غرق شدند و کلمهٔ یا غفار مادهٔ تاریخ این قضیه میباشد. دیوان راجی در تبریز چاپ شده و دارای قطعات و غزلیات فارسی شیوا و ترکی زیبا می‌باشد. و از اشعار فارسی اوست:

گفت اول یار من بگذر ز جان گفتم بچشم
آشنایی ترک کن با این و آن گفتم بچشم
گفت‌گر خواهی کنی نظاره بر رخسار من
پامنه دیگر بباغ گلرخان گفتم بچشم
گفت‌میخواهی اگر بینی هلال ابرویم
ننگری دیگر بماه آسمان گفتم بچشم
گفت‌گر خواهی شبی آیم ترا اندر کنار
کن‌کناره از تمام گلرخان گفتم بچشم
گفت‌گر داری طمع بوسی لب خندان من
خون روان باید کنی از دیدگان گفتم بچشم
گفت‌میخواهی اگر آیی نهان در کوی من
بایدت بوسید پای پاسبان گفتم بچشم
گفت با راجی گرفتاری اگر در بند عشق
کن‌فغان و ناله چون دیوانگان گفتم بچشم.

(ریحانة الادب ج ۲ ص۵۸).

در کتاب الذریعه سال تولد او ۱۲۴۷ و سال وفات ۱۲۹۳ و سالی که دیوان او چاپ شده ۱۳۱۳ آمده است. (ذریعه ج ۹ جزء ۲).

راجی بی‌بی. (اِخ) تمام مادر سلطان محمود از فرمانروایان ناحیهٔ جونپور هند. وی بعد از مرگ پسرش سلطان محمود بهیکن خان را بر تخت نشانید. و او را محمدشاه خطاب کرد. (تاریخ شاهی صص ۱۴ – ۱۶).

راجیر. (اِخ) دهی است جزء دهستان گسکرات بخش صومعه‌سرا از شهرستان فومن که در ۱۲هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا واقع است و در کنار راه شوسهٔ طاهرگوراب به ضیابر میباشد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی و سکنهٔ آن ۳۸۹ تن میباشد و زبان اهالی گیلکی و فارسی است. آب آن از رودخانهٔ ماسال تأمین میشود. و محصول آن برنج و توتون و سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راجی کرمانی. [یِ کِ] (اِخ) نامش بمانی و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان بود. بواسطهٔ سعادت فطری ذوق اسلام یافت و بخدمت علما و عرفای کرمان شتافت بمانعلی نامش دادند و دیدهٔ حالش را بنور ولایت شاه اولیا گشادند طبعش موزون و شایق بمداحی ولی حضرت بیچون گردید. غزوات و واقعات حضرت رسول عربی و وصی حقیقی آن حضرت را منظوم کرد و زیاده از بیست هزار بیت بنظم آورد وبنام ظهیرالدوله ابراهیم خان بنی‌عم خاقان صاحبقران معنون کرد و مورد الطافها شد و چون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا به ایالت کرمان رسید وقتی بحسب تقدیر بخدمتی فقیر بدان ولایت افتاد اشعار آن را شنید و بجمع آن ترغیب کرد. مولانا محمد هاشم‌بن ملالطفعلی که‌در خدمت شاهزاده وکیل وظایف علما بود در این باب اهتمامی کرد. میرزا مظهر کرمانی متصدی جمع و ترتیب آن متفرقات شد و در این دولت ابد مدت آن مثنوی را بقالب طبع درآوردند و تعدد یافت چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را تیمناً در این کتاب نگارد. در توحید گوید:

بنام خداوند دانای فرد
که‌از خاک آدم پدیدار کرد
یکی را بقدرت ز خاک آفرید
یکی شد ز تابنده آتش پدید
یکی سجده نا کرده مسجود شد
یکی سجده نا کرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک
کزوشد عیان نور یزدان پاک
ندانم‌چه در جام ما ریختند
چه صاف اندر این دُردی آمیختند
بده ساقی آن آتش تابناک
که تاکش پدید آمد از آب و خاک
نه از خاک تنها همی تاک‌خاست
خم و ساغر و می هم از خاک‌خاست
دلی کو خراب از می ناب نیست
مگو دل که غیر از گل و آب نیست
مغنی کجایی کفی زن بکف
به آواز این بزم بنواز دف.

(مجمع الفصحا ج ۲ ص۱۴۷).

راجیمین. (اِخ)[1] قصبه‌ای است در لهستان. واقع در ایالت «وارسوویا» که در شمال شرقی همین ایالت بفاصلهٔ ۲۵هزارگزی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجین. (اِخ)[2] قصبه‌ای است در لهستان که در ۳۵هزارگزی ایالت «سیدلچه» و در جنوب شرقی آن قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راچبورگ. (اِخ)[3] ناحیه‌ای است پرنس‌نشین در آلمان که تابع دوک‌نشینی بزرگ «مکلنبورگ اشورین»، و در منتهای شمال غربی این دوک‌نشین قرار دارد. سکنهٔ آن ۱۶۶۰۰ تن و مرکز آن قصبه شونبورگ است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راچبورگ‌این لاونبورگ. [وِ] (اِخ)[4] قصبه‌ای است در آلمان که در چهل‌هزارگزی شمالی شرقی دوک لاونبورگ از خطهٔ شلسویگ هولشتاین قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راچبورگ سئه. [سِ ءِ] (اِخ)[5] یعنی دریاچه راچبورگ و آن دریاچه‌ای است در آلمان که در میان لاونبورگ و مکلنبورگ قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راچپال. (اِخ) نام فرمانروای قنوج. معاصر سلطان محمود غزنوی. رجوع به تاریخ یمینی ص۴۱۳ شود. (شاید راچپال مخفف راچپال (رای‌چپال)، مرکب از رای و چپال باشد).

راچکوه. [کِ وِ] (اِخ)[6] قصبه‌ای است در ایالت پشته از مجارستان مرکز قضای «پشت‌آلسو» است در جنوب پشته بفاصلهٔ ۳۷ هزارگز قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راچوری. [چَ] (اِخ) محلی است در هندوستان که تا قنوج ۱۵ فرسخ فاصله دارد. (تحقیق ماللهند ص۹۹).

راچول. [چُ] (اِخ)[7] رودی است در هندوستان در خطهٔ «غوآ» یا «کوه»از سلسلهٔ جبال «کات» سرچشمه میگیرد و راه‌آهن بمبئی – مدرس بوسیلهٔ پلی از روی این رود میگذرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راچه. [چَ / چ] (اِخ) دهی است از دهستان موگویی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۳۵هزارگزی شمال باختری آخوره و دوهزارگزی راه عمومی مالرو واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر که سکنهٔ آن ۱۴۳ تن می‌باشد و آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی از قبیل قالی و کرباس‌بافی میباشد. راه آن مالروست و معدن زغال سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۱).

راح. (ع اِ) شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج). ارتیاح یعنی نشاط. گویند: فقدت راحی فی‌الشباب؛ یعنی ارتیاحی. (منتهی

---

1 - Radjymin. 2 - Radjyn.
3 - Ratzeburg.
4 - Ratzeburg-in Lauenburg.
5 - Ratzeburg - See.
6 - Razckeve. 7 - Rathol.

الارب) (از اقرب الموارد):
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من
راح روح و روضه و ریحان من. مولوی.
||پنجه. (منتهی الارب). کف‌های دست. (آنندراج). ج راحة است که بمعنی کف دست باشد. (از اقرب الموارد). ||راه. (غیاث اللغات). ||اقرار گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||یوم راح؛ روز سخت‌باد. (منتهی الارب). ||شراب. (منتهی الارب) (آنندراج). خمر. (اقرب الموارد):
از خوردن راح ای جمال احرار
دانم که نه بر توبهٔ نصوحی. سوزنی.
دست جم چون راح ریحانیت داد
خوان جم را خل خرمایی فرست. خاقانی.
شعر من شد نقل عقل و راح روح
پس روا دارئی مرا اندوهگین. خاقانی.
در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه. خاقانی.
راح ریحانی ار بدست آری
تو و ریحان و راح و رای صبوح. خاقانی.
راح و ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید. نظامی.
راح گلگون چو گلشکر خنده
پخته گشته در آتش زنده. نظامی.
از افراط و انهماک در معاطات کاسات راح از صباح تا رواح مرضی روی نمود. (جهانگشای جوینی).
تخت زمرد زده‌ست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب. حافظ.
همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روحیست بتن پرورده. حافظ.

راح. (ع اِ) نام نوایی است از موسیقی. رجوع به لغت‌نامه ذیل لغت آهنگ شود.

راح. (اِخ) صحرایی است در راه یمامه به بصره میان بنبان و جرباء. (از معجم البلدان ج ۴).

راحاب. (اِخ) زن اریحائی که به راحاب زانیه مشهور بود و چنانکه از کتاب مقدس مستفاد میشود وی خبر قوم اسرائیل را شنید و دانست که خداوند همواره با ایشان است و عمل ایشان را کامیاب خواهد داشت. (از قاموس کتاب مقدس ص ۴۰۴).

راحات. (ع اِ) ج راحة در همهٔ معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راحب. [حِ] (اِخ) نام زن بهمن. کی بهمن پسر اسفندیار بود و مادرش را نام استور بود از فرزندان طالوت الملک، و نام او اردشیر بود، کی اردشیر درازانگل[1] خواندندی او را و به بهمن معروف است، و درازدست نیز گویند سبب آنکه برپای ایستاده و دست فروگذاشتی از زانوبند بگذشتی و اندرین معنی فردوسی در شاهنامه گفته است:
چو برپای بودی سرانگشت او
ز زانو فروتر بدی مشت او.
و بروایتی گویند درازانگل از بهر آن گفتند که غارت بدور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم. و او را پسری بود نامش ساسان و دختری همای، و دختر راحب از نسل رحبعم[2] بن سلیمان بزنی کرد نام او ابردخت[3] و او از جمله اسیران بیت‌المقدس بود بهمین سبب بهمن فرمود که بیت‌المقدس آباد بازکردند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰). و رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۴ شود.

راحت. [حَ] (ع اِمص) راحة. شادمانی. (منتهی الارب). شادمانی و آسایش و سرور که بحصول یقین حادث شود. (آنندراج). آرام. آسایش. (غیاث اللغات) (شعوری). نقیض تعب. (اقرب الموارد). سبات. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل):
شادیت باد چندان کاندر جهان فراخا
تو با نشاط و راحت با درد و رنج اعدا.
دقیقی.
ازو خواه راحت که این آفرید
شب و روز و آیین و دین آفرید. فردوسی.
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد
کز توست همه راحت روح و بدن من.
منوچهری.
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.
منوچهری.
تا جان در تن است امید صد هزار راحت است. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱). امروز بحمدالله والمنة چنین شهری هیچ جای نشان نمیدهند به آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل و مهربان. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۷).
راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنک
جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید.
ناصرخسرو.
یک راه همه نعمت است و راحت
یک راه بجز شدت و عنا نیست. ناصرخسرو.
اکنون از خدای عز و جل و از شما می‌پذیرم که هر رنج که از وی برآید براحت بدل گردانم. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۲).
این بتر باشدم که راحت عمر
در سر رنج انتظار شود. مسعودسعد.
مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت بباغ رنج پرد. سنایی.
راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است. (کلیله و دمنه ص ۶۲).
راحت و ساحت نگر از در او مستعار
راحت جان از خرد ساحت کون و مکان.
خاقانی.
در کوزه نگر بشکل مستسقی
مستسقی را چه راحت از کوزه. خاقانی.
راحت آن روز رفت کو رفته‌ست
کرم آن روز مرد کو مرده‌ست. خاقانی.
مرا زدل خبر رسد ز راحتم اثر رسد
سحرگهی که در رسد نسیم دلگشای تو.
خاقانی.
بس وفاپرورد یاری داشتم
بس براحت روزگاری داشتم. خاقانی.
سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب. نظامی.
ز خواری عز بدست آور که باشد رنج با راحت
ز طاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما.
فخرالدین مطرزی.
گفت دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی‌باید. (گلستان).
از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر. سعدی (گلستان).
و همانا عذاب و راحت حق است و نیکبختی و بدبختی حق است حقی ثابت و لاحق به انسان و نیکبخت پس از مرگ راحت یابد و بدبخت پس از مرگ عذاب خواهد یافت. (حکمت اشراق ص ۲۶۳).

راحت‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان لواسان کوچک از بخش افجهٔ شهرستان تهران که در شش‌هزارگزی راه گلندوک و شش‌هزارگزی راه عمومی واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۲ تن میباشد. اهالی شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راحت‌افزا. [حَ اَ] (نف مرکب) افزون‌کنندهٔ آسایش. (ناظم الاطباء). خاطرنواز. (ناظم الاطباء). آسایش‌بخش:
خیز خاقانیا ز کوی جهان
که نه بس جای راحت‌افزایست. خاقانی.

راحة‌الاسد. [حَ تُلْ اَ سَ] (ع اِ مرکب) مقل، بدلیوم[4] عصیر نباتی صمغ‌دار که از اقسام مختلط درختهای بلسان بدست می‌آید. صمغ درختی از جنس نخیلات که گلگل و مقل ازرق و مقل مکی و مقل یهود و مقل عربی نیز نامند.

راحة‌الحلقوم. [حَ تُلْ حُ] (ع اِ مرکب) (راحت‌الحلقوم) نام یک قسم شیرینی است که

۱ - انگل بمعنی انگشت باشد.
۲ - در فارسنامهٔ ابن بلخی: راخبعم آمده است.
۳ - در فارسنامه راحب آمده است.
4 - Bdellium.

از نشاسته و شکر ساخته میشود. (فرهنگ نظام).

راحة‌الکلب. [حَ تُ لْ کَ] (ع اِ مرکب) کف‌الکلب. بداسقان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به بداسقان و کف‌الکلب شود.

راحت‌انگیز. [حَ اَ] (نف مرکب) شادی‌بخش. (آنندراج). برانگیزندهٔ آسایش. راحت‌بخش:

بیا ساقی آن راحت‌انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح.
نظامی.

راحت‌بار. [حَ] (نف مرکب) آرام‌بخش. (آنندراج):

چه روح‌افزا و راحت‌باری ای باد
چه شادی‌بخش و غم‌برداری ای باد.
خاقانی.

راحت‌باش. [حَ] (حامص مرکب) آسایش. آسودگی. ||(اِ مرکب) (از راحت + باش فعل امر) خطابی که هنگام تعلیم عملیات نظامی و ورزشی سربازان را دهند تا دم زنند و اندک راحتی یابند.

راحت‌پاش. [حَ] (نف مرکب) پراکنندهٔ راحت. منتشرکنندهٔ آسایش و به مجاز آرام‌بخش. آسایش‌بخش:

بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید
که باد راحت‌پاش است و ابر شادی‌بار.
عمادی (از سندبادنامه ص۱۳۶).

راحت‌پذیر. [حَ پَ] (نف مرکب) آرام‌گیر. (آنندراج). پذیرندهٔ راحت. آسایش‌پذیر:

چون ز دست راد تو خلق جهان در راحتند
دست خود بر پای خود نه تا شود راحت‌پذیر.
سوزنی.

راحت جان. [حَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شادی روح. (آنندراج). آسایش روان:

ای جفت دل من، از تو فردم
وی راحت جان ز تو بدردم.
سوزنی.

و رجوع به راحة شود.

راحت‌رسان. [حَ رَ / رِ] (نف مرکب) آسایش‌دهنده. (آنندراج):

گر زخم یافته دلت از رنج بادیه
دیدار کعبه مرهم راحت‌رسان شده.
خاقانی.

بر سر رگهای بازوی رباب
نشتر راحت‌رسان آخر کجاست.
خاقانی.

دوست بود مرهم راحت‌رسان
گر نه رها کن سخن ناکسان.
نظامی.

راحت رساندن. [حَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آسوده کردن. شاد کردن. (آنندراج). آسایش دادن:

گرم راحت رسانی ورگزایی
محبت بر محبت می‌فزایی.
سعدی (بدایع).

راحت از مال وی بخلق رسان
تا همه عمر و دولتش خواهند.
سعدی.

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان.
سعدی (بوستان).

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان.
سعدی (بوستان).

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان.
سعدی (بوستان).

حکما گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی ایمن مباش. (گلستان).

راحت رسیدن. [حَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آسایش یافتن. (ناظم الاطباء). آسودگی رسیدن. مقابل رنج رسیدن:

باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را.
سعدی.

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج.
(گلستان).

راحت‌طلب. [حَ طَ لَ] (نف مرکب) جویندهٔ آسودگی و مجازاً جویندهٔ فراغت و بیکاری. بیعار و تنبل. (از ناظم الاطباء). آسایش‌خواه. (آنندراج).

راحت‌فزا. [حَ فَ] (نف مرکب) آسایش‌بخش. راحت‌افزا:

پرس پرسان کاین مؤذن‌گو کجاست
که صدای بانگ او راحت‌فزاست.
مولوی.

راحتگاه. [حَ] (اِ مرکب) آسایشگاه. (آنندراج).

راحتی. [حَ] (حامص) (مأخوذ از راحت عرب و یاء مصدری متداول در زبان فارسی) آسایش. (آنندراج).
- کفش راحتی[1]؛ دمپایی.
||طشت متوضا. (آنندراج). ||چراغی است که پایه‌ها دارد و آن را چراغپایهٔ راحتی گویند. (آنندراج).

راحت یافتن. [حَ تَ] (مص مرکب) آسوده شدن. (آنندراج). آسایش یافتن:

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار.
ناصرخسرو.

راح روح. [حِ] (اِخ) لحنی است از سی لحن باربدی:

چو راح روح را در پرده بستی
ز رشکش زهره در پرده نشستی.
میرخسرو (از آنندراج).

راحل. [حِ] (ع ص) کوچ‌فرما. ج، رُحَّل. (منتهی الارب) (آنندراج). کوچ‌کننده: این چه خطب و خطر بود که نازل گردید و چه نصر و ظفر بود که راحل گشت؟ (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۳).

راحل. [حِ] (اِخ) نام مادر یوسف علیه‌السلام. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به راحیل شود.

راحلة. [حِ لَ] (ع ص) تأنیث راحل. رجوع به راحل شود. ||(اِ) ستور بارکش. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). شتر سواری. (دهار) (غیاث). هی البعیر القوی علی الاسفار والاحمال. (منتهی الارب). نجیب صالح از ابل که بار شود. (از اقرب الموارد). قوی بر اسفار و احمال (یکسان در مذکر و مؤنث). (از اقرب الموارد). ج، رواحل. (اقرب الموارد). او النجیب الکامل الاوصاف یستوی فیه المذکر و غیره وهاؤه للمبالغة. (منتهی الارب). مرکب خواه نر باشد خواه ماده. (آنندراج) (غیاث اللغات):

ای مانده درین راه گذر راحله‌ای ساز
از علم و ز پرهیز که راهت به قفارست.
ناصرخسرو.

روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید
پیک اجل دررسید ساخته کن راحله.
سنایی.

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله.
سعدی (بوستان).

سه شبانروز آنجا بماندم روز چهارم مرد اعور را دیدم که بر راحله‌ای می‌آمد چون درنگریستم اثر آگاهی در وی بدیدم با شتر اشاره‌ای کردم توقف کن در ساعت دو پای اشتر بخشک بر زمین فرورفت و به ایستاد. (تذکرة الاولیاء). یجدون الناس کابل مأة لیس فیها راحلة. (حدیث)؛ ای الناس کثیر و المرضی منهم قلیل، مردم بسیارند شخص پسندیده کم. (منتهی الارب).

راحلة‌الاسد. [حِ لَ تُلْ اَ سَ] (ع اِ مرکب) نوعی از ارطنیاست که به یونانی برنجاسف گویند. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). بوی مادران. رجوع به ارطاماسیا، ارطمیا و ارطنیا و ارطیمیان و ارطاناسیا شود.

راحله‌روا. [حِ لِ رَ] (ص مرکب) آنکه راحله بدهد مانند حاجت روا. (آنندراج).

راحم. [حِ] (ع ص) مهربانی‌کننده. (منتهی الارب). رحم‌کننده. (آنندراج). رحم‌کننده و بخشایشگر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شاة راحم؛ گوسپند آماسیده‌زهدان. (منتهی الارب).

راحول. (ع اِ) پالان شتر. ج، راحولات. در قولی از فرزدق پالان منقش است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به راحولات شود.

راحولات. (ع اِ) ج راحول. این کلمه در گفتار فرزدق بدینسان آمده است: علیهن راحولات کل قطیعة. و بمعنی پالان منقش

1 - Pantoufle.

است. (از اقرب الموارد).

راحة. [حَ] (ع اِ مص) آسایش. راحت. رجوع به راحت شود. ||(اِ) پنجه. (آنندراج) (منتهی الارب). کف دست. (غیاث اللغات):

آخر لغت این قدر ندانی

کالراحة اندرون پنجه.

سعدی (کلیات، هزلیات چ اقبال ص ۱۰۱۷)

||زمین هموار پست نیک‌روپاننده گیاه. ||گشادی‌سرای. ||نوردجامه. ||روزی است مر عرب را. (منتهی الارب).

راحة. [حَ] (اِخ) قریه‌ای است در ابتدای سرزمین یمن. (معجم البلدان ج ۴).

راحه. (اِخ) یکی از علمای هند بوده است. ابن‌الندیم بعد از ذکر کنکه، جودر، صنجهل، نهق الهندی که هر یک کتبی از هندی به پهلوی یا عربی درآورده و گاه خود نیز تألیفاتی در ریاضیات و نجوم بنابر مذاهب هندوان داشته‌اند میگوید: از علماء هند کسانی که کتب ایشان در نجوم و طب بما رسیده: یا کهر، راحه، صکه، داهر، آنکور، زنکل، اریکل، جبهر، اندی، جباری هستند. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۳). و نیز رجوع به ج ۲ عیون الانباء شود.

راحة فروع. [حَ تُ فَ وَ] (اِخ) موضعی است در بلاد خزاعة از بنی‌مصطلق که واقعه‌ای مر ایشان و هذیل را بدانجا است. یکی از مردان بنی‌سلیم بنام جموح گوید: رأیت الالی یلحون فی جنب مالک قعوداً لدینا یوم راحة فروع. (از معجم البلدان ج ۴).

راحیل. (اِخ)[1] راحل. زوجهٔ حضرت یعقوب بود. یعقوب عاشق راحیل دختر لابان (خال خود) شد و برای آنکه به وصل او برسد هفت سال به لابان خدمت کرد. پس از انقضای هفت سال وی خواست دختر بزرگ خود لیا را بزنی به وی دهد اما یعقوب برای رسیدن به معشوق خود مجبور شد هفت سال دیگر خدمت کند شش سال پس از ازدواج حضرت یوسف از راحیل بدنیا آمد و شانزده سال بعد کوچکترین پسرش بن‌یامین متولد شد. و صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: (راحیل بمعنی گوسفندان) دختر دوم لابان[2] و یکی از زنهای یعقوب مادر ابن یامین و یوسف. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: چون اسحاق از دنیا برفت یعقوب سوی خالش بگریخت و مدتها آنجا بماند و دو دختر از آن وی بزنی کرد. راحیل و لیا و یعقوب را از ایشان فرزندان بودند یوسف و ابن یامین. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۴). یعقوب بزمین بنی‌المشرق آمد دید که در صحرا چاهی است و بر کناره‌اش سه گله گوسفند خوابیده و سنگی بزرگ بر دهانهٔ چاه بود. چون همهٔ گله‌ها جمع شدند سنگ را از دهانهٔ چاه غلطانیدند و گله‌ها را سیراب کردند پس سنگ را بر سر چاه بازگذاشتند. یعقوب گفت ای برادرانم از کجا هستید؟ گفتند: از حرانیم. گفت: لابان‌بن ناحور را میشناسید گفتند: میشناسیم. بدیشان گفت: بسلامت است؟ گفتند: بسلامت و اینک دخترش راحیل با گلهٔ او می‌آید. هنوز با ایشان در گفتگو بود که راحیل با گلهٔ پدر خود رسید زیرا که آنها را چوپانی میکرد اما چون یعقوب راحیل دختر خالوی خود لابان و گلهٔ خالوی خویش لابان را دید نزدیک شد و سنگ را از سر چاه غلطانید و گلهٔ خالوی خویش لابان را سیراب کرد. یعقوب راحیل را بوسید و به آواز بلند گریست پس یعقوب راحیل را خبر داد که او خواهرزادهٔ پدرش و پسر رفقه زن اسحاق است. آنگاه راحیل دوان‌دوان رفته پدر خود را خبر داد. چون لابان خبر خواهرزادهٔ خود یعقوب را شنید به استقبال وی شتافت و او را در بغل گرفته بوسید و به خانهٔ خود آورد. او لابان را از همه این امور آگاه کرد. لابان به یعقوب گفت تو چون استخوان و گوشت منی. پس یعقوب مدت یک ماه نزد وی توقف نمود آنگاه لابان به یعقوب گفت آیا چون برادر من هستی مرا باید مفت خدمت کنی؟ بمن بگو که اجرت تو چه خواهد شود. لابان را دو دختر بود که نام بزرگتر لِیه و اسم کوچکتر راحیل بود یعقوب عاشق راحیل بود. گفت برای دختر کوچکت راحیل هفت سال ترا خدمت میکنم. لابان گفت او را بتو بدهم بهتر است از آنکه بدیگری بدهم. پس یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد پس به لابان گفت زوجه را بمن بسپار پس لابان دختر خود راحیل را بزنی به او داد. (از کتاب مقدس سفر پیدایش ص ۴۲).

راخ. (ع ص) رجل راخ: مرد فراخ‌زیست. رخیّ. (منتهی الارب).

راخ. (اِ) غم و اندوه. (آنندراج):

دو گوشش بخنجرش سوراخ کرد

دل گرد توران پر از راخ کرد.

فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۵ ص ۱۶۶).

||ظن و گمان. (شعوری ورق ۴ ج ۲). رای و گمان و اندیشه. (فرهنگ ناظم الاطباء).

راخ. (اِخ) قلعه‌ای است در یمن. (معجم البلدان).

راخال. (اِخ) شهری در یهودا که داود پاره‌ای از غنایم خود را به آنجا گسیل فرمود. ولی محل آن معلوم نیست. (از قاموس کتاب مقدس).

راخبعم‌بن سلیمان. [... نُ سُ لَ] (اِخ) نام پسر حضرت سلیمان. دختری از نژاد وی راحب نام زن بهمن پسر اسفندیار بوده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۴ چ اروپا)[3].

راختج. [تَ] (اِ) نام پارچه‌ای که در نیشابور بافته میشد. (دزی ج ۱ ص ۴۹۳). این کلمه معرب از فارسی است. (ثعالبی در فقه اللغه از سیوطی در المزهر ص ۱۶۳).

راخرتاب. [خُ] (اِخ) شهرکی است خرم و با آبهای روان بنزدیکی دریای کبودان. (حدود العالم چ تهران ص ۹۳).

راخم. [خِ] (ع ص) ماکیان بیضه در زیر بال گرفته. (منتهی الارب).

راخوو. [خُ وَ] (اِخ) قصبه‌ای است در بلغارستان در ساحل راست رود طونه (دن). (از قاموس الاعلام ترکی).

راد. (ص) صاحب همت و سخاوت. (برهان). سخی و جوانمرد. (آنندراج). کریم و جوانمرد. (برهان). بخشنده. جَواد. مقابل سفله. (آنندراج). گشاده‌دل:

حاتم طائی تویی اندر سخا

رستم دستان تویی اندر نبرد

نی که حاتم نیست با جود تو راد

نی که رستم نیست در جنگ تو مرد.

رودکی.

برادیش راد ماند بزفت

بمردیش مرد ماند بزن. شاکر بخاری.

تشتر راد خوانمت هرگز (پرگست)

او چو تو کی بود بگاه عطا. دقیقی.

یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد

دلیر و بزرگ و خردمند و راد. فردوسی.

بپرسیدش از راد و خردک‌منش

ز نیکی‌کنش مردم و بدکنش. فردوسی.

همتی دارد عالی و دلی دارد راد

عادتی خوب و خوئی نیکو و رایی محکم.

فرخی.

هر کجا دست راد او باشد

نبود هیچکس ز خواسته تنگ. فرخی.

خوی او خوب و روی او چون خویش

دل او راد و دست چون دل راد. فرخی.

ای بدل ذویزن، بوالحسن‌بن الحسن

فاعل فعل حسن، صاحب دو کفِ راد.

منوچهری.

باران چون پیاپی[4] بارد بروز باد

چون دست راد احمد عبدالصمد بود.

منوچهری.

نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ

نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز.

منوچهری.

اگر نیستم نیست یا هست حزم

1 - Rachel. 2 - Laban.

۳ - در مجمل التواریخ والقصص: رحبعم‌بن سلیمان آمده است.

۴ - ن‌ل: بادام چون شکوفه بَبارد.

اگر نعمتم نیست یا هست رادم. عسجدی.
کجانه زفت خواهد بود و نه راد
همان بهتر که باشی راد و دلشاد.
(ویس و رامین).

مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری‌تر و حوصله دارتر و جوانمردتر از او کم دیدند. (تاریخ بیهقی).

چو خواهی که شادی کنی راد باش
بهر کار با دانش و داد باش. اسدی.
ز رادان همی شاه مانده است و بس
خریدار از او بهترم نیست کس. اسدی.
ایزد همه ساله هست با مردم راد
بر مرد دری نبست تا دَه نگشاد. قطران.
از آن داماد کایزد هدیه دادش
دل دانا و صمصام و کف راد. ناصرخسرو.
زمین پیراسته است از تیغ تیزت
جهان آراسته است از دست رادت.
مسعودسعد.
این دیده گر بلؤلؤ رادست در جهان
با او چرا به خوابی باشد فلک بخیل.
مسعودسعد.
نه بجز سوسن ایچ آزادست
نه بجز ابر هست یکتن راد. مسعودسعد.
گفت‌کانبار خانه بگشادیم
ابر اگر زفت گشت ما رادیم. سنائی.
مرد خمّار و مطرب و رادی
مایهٔ شادمانی و شادی. سنائی.
سعد ملک ای وزیر دریادل
کف‌راد تو ابر پر ژاله. سوزنی.
راد با شاعر تواند بود در یک پیرهن
زفت نگذارد به پیرامن که تا گوید سلام.
سوزنی.
همی گفت ای بگاه کودکی راد
همی گفت ای بگاه خواجگی زفت. انوری.
جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن.
خاقانی.
صدر براهیم‌نام راد سلیمان‌جلال
خواجهٔ موسی‌سخن مهتر احمدسخا. خاقانی.
کف‌رادش به هر کس داد بهری
گهی شهری و گاهی حمل شهری. نظامی.
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد
که‌دل و دست وراکردی تو راد. مولوی.
پس بگفتندش که آن دستور راد
رفت از دنیا خدا مزدش دهاد. مولوی.

|| دانا. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). خردمند. حکیم. (شرفنامهٔ منیری). حکیم. دانشمند. (برهان). رد. (برهان):

گزین‌کرد پیری خردمند و راد
کجانام او بود مهران ستاد. فردوسی.
ز اسکندر راد پیروزگر
خداوند شمشیر و تاج و کمر. فردوسی.
چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او راد و شاد. فردوسی.
ز مانوئیان هر که بیدار بود
خردمند و راد و جهاندار بود. فردوسی.
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
چو او راد و آزاد و خامش نبود. فردوسی.
در همه بابی سخن را داد داد
حجة الاسلام غزالی راد. مولوی.
از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد. مولوی.
او ادب ناموخت از جبریل راد
که‌بپرسید از خلیل حق مراد. مولوی.
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد
کارکارتست بر حسب مراد. مولوی.
چو راد رفت ز دنیا چه جهل و چه دانش
چـو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجر. قاآنی.

|| شجاع. (آنندراج). شجاع و دلاور. (برهان). قوی:

تو بر تخت زر با سیاوخش راد
بایران بباشید خندان وشاد. فردوسی.
که‌رادا دلیرا شها نوذرا
گوا تاجدارا مها داورا. فردوسی.
مده جان ایرانیان را بباد
نگه کن بدین نامداران راد. فردوسی.

|| سخنگوی و سخن‌گزار. (برهان). فصیح. خوش‌بیان. (فرهنگ رازی ص۶۸).

راد. (ع ص) آب و علف جوینده: رجل راد؛ مرد آب و علف جوینده. (منتهی الارب). و رجوع به رود شود.

راد. [رادد] (ع ص) ردکننده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات): فلا راد لفضله (قرآن ۱۰/۱۰۷)؛ پس نباشد منع‌کننده مر فضل او را. لا راد لقضائه. (مفاتیح حاج شیخ عباس قمی ص۹۵ - دعای جوشن کبیر بند ۶۷). و الراد علینا الراد علی الله و هو علی حد الشرک بالله. (جواهر، کتاب قضا باب تعادل و تراجیح مقبوله عمربن حنظله).

رادا الی. [ا] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در هندوستان واقع در ایالت لکهنو. (از قاموس الاعلام ترکی).

رادا پورام. (اِخ) قصبه‌ای است در هندوستان واقع در تینولی از ایالت مدرس. (از قاموس الاعلام ترکی).

رادار. (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[2] کلمهٔ مرکب از حروف اول کلمات انگلیسی: رادیو دتکشن اند رنجینگ[3] (بمعنی تجسس کردن و میزان کردن با رادیو). پس کلمه رادار اسمی است مرکب از حروف آغاز سه کلمه فوق و از این نوع است کلمهٔ «لوران»، یعنی دریانوردی دور. و «شوران» یعنی دریانوردی نزدیک. و آن دستگاهی است که بکمک امواج تشعشعی وضع و فاصلهٔ اشیاء را معین میکند. برای فهم مختصات رادار باید مختصات امواج تشعشعی را شناخت. تشعشع یکی از راههای انتقال حرارت از جایی بجای دیگر است. همچنانکه هر رنگ از امواج نوری که طول معین دارد بدست می‌آید، میدانیم امواج رادیویی و تلویزیون بی‌کمک سیم در فضا پخش میشود. پس اصولا رادار دستگاهی است که بوسیلهٔ آن مسافت، ارتفاع و جهت هدف (طیارات در فضا و کشتی‌ها در دریا و غیره) را بدون آنکه در منطقهٔ دید باشند تعیین مینماید.

اصول آن از نظر تئوری: اغلب در نقاط کوهستانی بخصوص مشاهده شده که اصوات منعکس میشوند. و مجدداً بگوش میرسند، یعنی طنین ایجاد میکنند. این عمل عبارت از آن است که صوت در هوا ارتعاشی تولید میکند که این ارتعاشات با سرعتی بطرف حاجبی که در اطراف قرار دارد روانه میشوند و پس از برخورد با حاجب منعکس میشود صوت اولیه را مجدداً بگوش میرسانند. بدیهی است صوت اخیر بمراتب ضعیف‌تر از صوت اول است. اگر فرض کنیم شخصی در نقطه‌ای قرار دارد که در اطراف آن چندین حاجب مساعد طنین بفواصل مختلف قرار دارد هرگاه شخص محکم دست بزند صدای دست زدن طنین‌های مختلف تولید مینماید که نامرتب، گوش‌میرسند بطوری که نمیشود تشخیص داد از چه حاجبی چه طنینی بگوش رسیده است ولی اگر شخص بعوض دست زدن ممتد یک دست بزند بفواصل معینی طنین‌های مختلف بگوش میرسد، بطوریکه اگر فرض کنیم در هر ده ثانیه مثلاً صوت دو کیلومتر راه می‌پیماید میتوانیم درست بفهمیم طنین‌ها هر یک از کدام حاجب تولید شده و اگر حاجب یکی باشد میتوانیم فاصله حاجب را تا شخص معین کنیم. پس آنچه لازم است در مرحلهٔ اول آن است که به اندازهٔ کافی پس از یک دست زدن وقت داشته باشیم تا طنین را بشنویم سپس دست دوم را بزنیم و در مرحله دوم آنکه دست زدن به اندازه کافی محکم باشد که طنین بطور واضح بگوش برسد و اگر احیاناً اصوات مختلف ضعیف دیگری در آن نواحی وجود داشته باشند با طنین صوت اصلی محو شده و تغییر شکلی بصوت ندهد. برای آنکه همین استفاده را بتوانیم از امواج هرتزی بکنیم اول شرطش آنست که این امواج پس از برخورد با موانع منعکس شوند. و خوشبختانه این خاصیت در آنها هست از

1 - Radaoli. 2 - R.A.D.A.R.
3 - Radio Detection and Ranging.

نظر مقایسه نقطهٔ مقابل دست زدن دربارهٔ صوت ایجاد قطعات مجزای موج است که به فرانسه آن را پولس[1] و به فارسی ضربان میگویند. بطور کلی دستگاههای رادار دستگاه فرستندهٔ ضربانهای قوی و کوتاه میباشند و اما قوی یعنی بقدرت چندین صد کیلو وات و کوتاه یعنی بمدت یک چند ملیونیم ثانیه. طول موجی که در ابتدا مورد استعمال دستگاههای رادار بود عبارت از ۱۰ تا ۱۳ متر بود. و مدت آن بین ۱۰ و ۱۵ میکروسکند که یک میکروسکند[2] عبارت از یک ملیونیم ثانیه میباشد $\frac{1}{\quad}$ و در هر ثانیه ۲۵ تپش (ضربه) فرستاده میشد و مدت هر ضربان ده میکروسکند یا ده ملیونیم ثانیه بود. نیرویی که برای ارسال این ضربان مصرف میشد در اوایل ۲۰۰ کیلووات بود و در اواخر به ۸۰۰ کیلو وات رسید چون یک ثانیه عبارت از یک ملیونیم میکروسکند است پس در هر $\frac{1000000}{25} = 40000$ میکروسکند یک ضربان فرستاده میشد و چون مدت هر ضربان ۱۰ میکروسکند است پس در تمام این مدت دستگاه فقط ۱۰ میکروسکند کار میکند و مابقی مدت آزاد است و ساکت. پس از بحث فوق، رادار را این گونه تعریف میکنیم: رادار عبارت از آلتی است که بوسیله آن میتوان موقعیت شیء را در فضا بوسیله امواج رادیو (الکترو مغناطیسی) معین نمود بدون اینکه از خود شیء استمدادی شده باشد و نیز میدانیم پیدا کردن موقعیت شیء بسته بدانستن جهت، ارتفاع و مساحت آن است. رجوع به اسرار موج رادار نوشتهٔ مهندس منوچهر دولتشاهی ص ۲۰، ۲۲ شود. و در کتاب علم و زندگی راجع به رادار چنین آمده:

رادار بکمک امواج تشعشی وضع و فاصلهٔ اشیاء را معین میکند. رادار مانند انعکاس صوت است با این تفاوت که بجای امواج صوتی امواج تشعشی بکار میبرد و بجای اینکه امواج منعکس بگوش انسان برسند بر روی صفحهای دیده میشوند. وقتیکه ناخدای کشتی یا خلبان هواپیمایی بخواهد موقع و محل چیزی را با رادار مشخص کند امواج کوتاه تشعشی بشکل ضربات نبض، یعنی بطور مقطع بخارج میفرستد. وقتیکه این امواج بچیزی برخورد میکند منعکس میشوند و بمحل صدور یعنی کشتی یا هواپیما بازمیگردند و در آنجا بوسیلهٔ یک گیرندهٔ رادیو گرفته میشوند و پردهای راکه مانند لولهٔ تلویزیون از رنگی که خاصیت فلورسانی دارد پوشیده است روشن میکنند به این ترتیب هیکل آن چیز بر روی پرده دیده میشود.

لوران و شوران: لوران و شوران در حقیقت موارد خاص استعمال اصول رادار بشمار میروند وقتیکه همهٔ اسبابهای دیگر کشتی یا هواپیمایی از کار بازمانند مثلاً وقتی ستارگانی که برای رهبری کشتی لازم هستند دیده نشوند وضع کشتی یا هواپیما را میتوان بوسیلهٔ لوران در دریا یا هوا مشخص کرد. در استفاده از لوران رانندهٔ هواپیما یا کشتی علائم رادیوئی را از دو دستگاه فرستنده که جایشان بر روی زمین مشخص است دریافت میکند. چون فواصل این دستگاهها از کشتی یا هواپیما متفاوت است در مدت زمانی که رادیو آن علامت ایستگاهها را ثبت میکند اختلافی است. ناخدا یا خلبان با استفاده از این اختلاف زمان، موقعیت کشتی و هواپیمای خود را با کمال دقت معین میکند. شوران را بوسیلهٔ هواپیماها و کشتیها برای تعیین بسیار دقیق موقعیت نقاط نزدیک بکار میبرند. در ایستگاه فرستندهٔ رادیو ارتباط رادیویی مداوم با کشتیها یا هواپیما برقرار میکند. ضربات نبض رادیوئی بوسیلهٔ یک رشته دستگاههای گیرنده که در هواپیما است گرفته میشود. با چنین دستگاهی میتوان کشتی را در هوای مهآلود به بندرگاه رهبری کرد یا هواپیما را در هوای نامساعد برای نشستن در فرودگاه هدایت نمود. رادار و لوران و شوران موجب شدهاند که کشتی و هواپیما دارای تأمین بیشتری شوند و زیادتر مورد اعتماد قرار گیرند. (از کتاب علم و زندگی ترجمه احمد بیرشک، دکتر بهزاد، رضا قلیزاده، نوروزیان رهنما ص ۵۷۲)[3].

راداگز. [گِ] (اِخ)[4] یکی از فرمانروایان آلمان بود که در سال ۴۰۶ م. در شمال رود دانوب لشکر قابلملاحظهای از بربرها گردآورد و به ایتالیا حمله برد و قسمت شمالی آن را بتصرف آورد ولی سرانجام دستگیر شد و بقتل رسید.

رادالروز. [دُرْ رو] (اِخ) این نام در کتاب اخبارالدولة السلجوقیه بهمین صورت آمده است، اما ظاهراً مصحف روذراور باشد. شهری نزدیک نهاوند. و رجوع به روذراور و معجم البلدان و اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۳۱ و ۱۳۲ شود.

رادامانت. (اِخ)[5] نام یکی از مردم یونان. وی نسب خود را به ژوپیتر میرساند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۸).

رادامیست. (اِخ)[6] نام پسر فرسمن پادشاه گرجستان. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۵). به امر رادامیست مهرداد برادر فرسمن را نابود کردند و سلطنت ارمنستان به رادامیست تعلق گرفت، اما بلاش اشکانی به ارمنستان حمله کرد و رادامیست را مغلوب نمود و سلطنت آنجا را به تیرداد وا گذار کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۸ - ۲۴۲۹).

رادان. (اِخ) نام دهی به بوانات فارس. ابن‌البلخی گوید: مورد و رادان دو دیه است بنزدیک بوّان و هوای آن سردسیر است و بدین دیه مورد بسیار باشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص ۱۲۹). و نیز رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۲۴ شود.

رادان. (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و ۳ هزارگزی راه جدید اصفهان به یزد واقع است. جلگه است و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۳۳ تن میباشد. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه و صیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن ماشین روست. منارهای از بناهای قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رادانپور. [دامْ] (اِخ) قصبهای است در هندوستان واقع در خطهٔ گجرات. (از قاموس الاعلام ترکی).

رادباده. [دْ] (اِ) صمغ درخت انجدان است که به عربی حلتیت خوانند. سامانی گفته: این کلمه مرکب است از راد یعنی رای که در لغت هند بمعنی امیر است و باده بمعنی شراب چه هنود را در خوردن آن ولوع است خاصه بزرگان ایشان را به انغزه میل تمام است و معنی ترکیبی این عبارت یعنی «بادهٔ بزرگان هند» در فرهنگ رشیدی چنین آمده و صحیح است. (انجمن آرا) (آنندراج).

رادبرزین. [بَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایرانیان معاصر بهرام گور پادشاه ساسانی:

دگر رادبرزین رزمآزمای
کجازابلستان از او بد بپای. فردوسی.

بیاورد هم قارن برزمهر
دگر رادبرزین آژنگچهر. فردوسی.

رادبرگ. [دِ بِ] (اِخ)[7] شهری است در آلمان که در ایالت درسد (درسدن) واقع و دارای ۱۵۶۷۰ تن سکنه است و کارخانههای شیشهسازی، کاغذسازی و ماشین مفتولسازی و چشمهٔ آب معدنی دارد.

رادبو. (اِ مرکب) رادبوی. چوب عود. (برهان). عود را گویند و آن را دارابو نیز خوانند که صحیحتر است و قلب کردهاند. (انجمن آرا). رجوع به داربوی شود.

رادبوی. (اِ مرکب) رادبو. عود راگویند و آن

---

1 - Pulse. 2 - Microseconde.
3 - Science in Everyday life by Ellsworth. ترجمه از کتاب
4 - Radagaise. 5 - Radamante.
6 - Radamiste. 7 - Radeberg.

را داربو نیز خوانند و آن اصح است همانا قلب کرده‌اند. (آنندراج). چوب عود. (برهان):
بمفلس کف مردم رادبوی
چو نزد غنی عنبر و رادبوی. فخر زرکوب.
رجوع به داربوی شود.

رادتزی. [دُ] (اِخ)[1] یکی از شهرهای رومانی است و دارای ۲۰۰۰۰ تن جمعیت است.

رادخو. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه که در هشت‌هزارگزی باختری رشخوار واقع است و بر سر راه شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار است. محلی جلگه‌یی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۲۹ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن بنشن است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن نیز اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رادد. [دُ] (اِ) شعوری این کلمه را بهمین صورت نقل کرده است بمعنی زمین چمنزاری که پست و بلند باشد. و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد:
فسیله به رادد همی داشتی
شب و روز در دشت نگذاشتی.
اما ظاهراً مصحف راود باشد. و در فهرست شاهنامهٔ ولف نیز راود [وَ] ضبط شده است با یک شاهد. هر چند شاهد فوق در چاپ بروخیم نیست. اما در شعر ذیل از عمعق نیز رادد است:
ز رادد برادد ز وادی بوادی
ز صحرا بصحرا ز کشور بکشور.
عمعق بخاری.
رجوع به راود شود.

رادّدست. [دْ دَ] (ص مرکب) دارای دستی بخشنده. که با دست راد است. بخشنده. گشاده‌دست:
ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست
زمین‌حلم و دریادل و راددست. اسدی.

رادس. [دِ] (اِخ) نام موضعی قریه مانند به تونس و مردمی در آن به عبادت مشغول. (معجم البلدان). ||نامی که به آن قسمت از مدیترانه که تونس در ساحل آن قرار دارد داده‌اند و بدین جهت بندر آن بندر رادس نامیده میشود. (معجم البلدان). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راد شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) جوانمرد شدن. بخشنده شدن. سخا. سخاوت. (تاج المصادر بیهقی). رادی.

رادع. [دِ] (ع ص) باز ایستاده کننده از چیزی. (منتهی الارب). بازدارنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مانع. (فرهنگ نظام). مانع و رادع، از اتباع است رجوع به هریک از این دو کلمه شود. (منتهی الارب). ||آنکه در وی اثر بوی خوش باشد.

رادع. [دِ] (ع ص، اِ)[2] چیزی که مادهٔ علت را بازگرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضد جاذب است و آن دارویی است دارای طبعی سرد چون آن را بر عضوی نهند در آن ایجاد سردی کند و آن را جمع کند و سوراخهای آن را تنگ گرداند و حرارت جذب‌کنندهٔ آن را بشکند و هر چیز سیال و روانی که بسوی آن رود جامد شود و یا آنکه سست گردد: پس آن را از سیلان بازدارد و نگذارد بسوی آن عضو روان شود. و نیز مانع میشود که آن عضو آن را بپذیرد مانند عنب‌الثعلب یعنی تاجریزی در ورمها. (از کتاب دوم قانون بوعلی ص۱۴۹). و نیز رجوع ببحرالجواهر شود: نخست ضمادی رادع برنهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخست داروهای رادع بکار دارند یعنی داروها که ماده را بازگردانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رادعات. [دِ] (ع اِ) ج رادعة. (ناظم الاطباء). رجوع به رادعة شود.

رادعة. [دِ عَ] (ع ص)[3] تأنیث رادع. بازدارنده: و فیه قوة رادعة. ج، رادعات، روادع. (ناظم الاطباء). ||پیراهن پیه بزعفران یا بدیگر بوی خوش. (منتهی الارب). ردیع: ثوب ردیع؛ مصبوغ بالزعفران. (اقرب الموارد).

رادف. [دِ] (ع ص) پیروی‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به رادفة شود.

رادفور. [فُ] (اِخ)[4] نام شهری از بریتانیای کبیر، کنت‌نشین نوتینگهام در کنار کانالی واقع است و ۱۵ هزار سکنه دارد. صنعت توربافی و شبکلاه و جوراب‌بافی آن معروف است و معادن زغال‌سنگ فراوان دارد.

رادفة. [دِ فَ] (ع ص) در پی درآینده. ||(اِ) شاخ فزونی که از تنهٔ خرمابن برآمده باشد. (منتهی الارب). رادوف. (اقرب الموارد). ||پیه. ج، روادف. (منتهی الارب). رادوف. (اقرب الموارد). رجوع به رادوف شود. ||خطهای پیه. (از اقرب الموارد). خطوط چربی در بدن. (ناظم الاطباء). ||سرین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نفخهٔ دوم صور اسرافیل علیه‌السلام. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ||روز قیامت. (دهار). ||کار سخت‌تر از اول. (منتهی الارب).

رادکار. (ص مرکب) بخشنده. رجوع به راد شود.

رادکان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۵۴هزارگزی جنوب باختری گرگان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب و مقدار کمی برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زنان پارچه‌های نخی و کرباس میبافند راه آن نیز مالرو میباشد. در هنگام تابستان عده‌ای از آبادی گرگان‌بدین ده میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رادکان. (اِخ) برجی مقبره مانند است که در نزدیک بندرگز واقع است. (از تاریخ صنایع ایران ص۲۳۵).

رادکان. (اِخ) برجی مقبره مانند که در نزدیک قوچان واقع است. (تاریخ صنایع ایران ص۲۳۵).

رادکان. (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی ضیاءآباد، کنار راه شوسهٔ همدان. کوهستانی و سردسیر و آب آن از قنات و رودخانهٔ ابهرچای است. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن است. محصول آن غلات و کشمش و یونجه و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیم امامزاده‌ای دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رادکان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان مشهد است. حدود دهستان: از طرف شمال و شمال خاوری کوه هزار مسجد، جنوب و جنوب باختری دهستان چناران، باختر بکوه تخت رستم محدود است، رودخانهٔ کشف‌رود از این دهستان سرچشمه میگیرد و تا پل خاتون جریان پیدا می‌کند. موقعیت دهستان کوهستانی و جلگه و هوای آن معتدل و سالم است. آب این دهستان از رودخانه و چشمه‌سار و قنوات تأمین میشود. محصول عمده عبارت است از غلات، پنبه، کنجد، بن‌شن، انواع میوجات و اشجار. محصول دامی: روغن، پنیر، پشم، پوست بحد وفور و صادرات معتنابهی دارد. زیرا ساکنان این دهستان علاوه‌بر شغل زراعت مالدار میباشند. این دهستان از ۳۴ آبادی تشکیل شده و دارای ۸۳۹۱ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رادکان. (اِخ) مرکز دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۸۸هزارگزی شمال باختری مشهد سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان واقع است موقعیت آن جلگه

---

1 - Radautzi.
2 - Révulsif - Dérivatif.
3 - Répercussif, ve.
4 - Radford.

و دارای هوای معتدل است. سکنهٔ آن ۷۲۳۵ تن که فارسی‌زبان میباشند. آب آن از رودخانه و قنات و محصولات آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیبافی است و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رادکلیف. [کِ] (اِخ)[1] یکی از شهرهای انگلستان که در کنت‌نشین لانکاستر[2] واقع است. این شهر در نزدیکی منچستر است و ۲۶۰۰۰ جمعیت دارد کارخانه‌های کتان‌بافی و کاغذسازی و محصولات شیمیایی آن اهمیت دارد.

رادکی. (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف کرد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۱۰۵).

رادگُند. [دِ گُ] (اِخ)[3] سنت. نام ملکهٔ فرانسه. وی در حدود سال ۵۲۰ م. در تورن تولد یافت و در سال ۵۸۷ م. در پواتیه مرد. هنوز بسن ده سالگی نرسیده بود که کلوتر اول پادشاه فرانسه، برتر[4] پدر او را که پادشاه تورن بود و دو عمویش را کشت و او را نیز به اسیری برد.

رادم. [دُ] (اِخ)[5] یکی از شهرهای لهستان و دارای ۶۲۵۱۹ تن سکنه است. و حومهٔ آن نیز ۱۹۶۲۰۰ تن جمعیت دارد، در این شهر کارخانه‌های ذوب آهن و ریسندگی و پوست‌پیرایی وجود دارد.

رادمان. (اِخ) نام سرداری ارمنی و معاصر خسروپرویز پادشاه ساسانی. رادمان سپهدار خسروپرویز بود و معنی کلمه رادمنش است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص۷۳):

چو گردوی و شاپور و چو اندیان
سپهدار ارمینه رادمان.
فردوسی (شاهنامه بروخیم ج۹ ص۲۶۸۲).

رادمرد. [مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرکب از «راد»، بمعنی بخشنده و کریم و شجاع و دلیر و خردمند، و «مرد». جوانمرد. آزادمرد. کریم‌الطبع. (آنندراج). رجوع به راد شود:

ولکن رادمردان جهاندار
چو گل باشند کوته‌زندگانی. دقیقی.
چو نامه سوی رادمردان رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید. دقیقی.
شه خسروان گفت با موبدان
بدان رادمردان و اسپهبدان. دقیقی.
درود جهانبان بر آن رادمرد
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد. فردوسی.
تو آن کن بخوبی که او با تو کرد
بپاداش کوشد دل رادمرد. فردوسی.
ز بهر درم تا نباشی بدرد
بی‌آزار بهتر دل رادمرد. فردوسی.
گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
رادمردان بچنین عذر ببخشند گناه. فرخی.
رادمرد و کریم و بی‌خلل است
راد و یکخوی و یکدل و یکتاست. فرخی.
این رادمرد را بکه خواهم قیاس کرد
کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد. فرخی.
رادمردان را هنگام عصیر
شاید ار می نبود صافی و ناب. منوچهری.
فزون ز آن ستم نیست بر رادمرد
که درد از فرومایه بایدش خورد. اسدی.
باشگونه کرده عالم پوستین
رادمردان بندگان راگشته رام. ناصرخسرو.
مرد راگفت رادمرد حکیم
اینت بیچاره اینت مرد سلیم. سنائی.
رادمردی کریم پیش پسر
داد چندین هزار بدرهٔ زر
گفت بابا نصیبهٔ من کو
گفت قسم تو در خزانهٔ هو. سنائی.
سفلگان را و رادمردان را
کار بر یک قرار و حال نماند.
خاصه کز گردش جهان ز جهان
آن جوان‌عمر رادمرد گذشت. خاقانی.
رادمردان غافلان عهد را
از شراب جود مست خود کنند. خاقانی.
صندوقهٔ این رواق گردان
غرق است بخون رادمردان. نظامی.

رادمردی. [مَ] (حامص مرکب) عمل رادمرد. کریم‌طبعی. بخشندگی. جوانمردی. آزادمردی:

سوی مرزدارانش نامه نوشت
که خاقان ره رادمردی بهشت. دقیقی.
رادمردی به دهر دانی چیست
با هنرتر ز خلق دانی کیست
آنکه با دوستان تواند ساخت
وآنکه با دشمنان تواند زیست.
ترکی‌کشی ایلاقی.
که هر کو ز گفت خود اندر گذشت
ره رادمردی ز خود درنوشت. فردوسی.
درخت بزرگی و گنج وفا
درِ رادمردی و بند بلا. فردوسی.
رادمردی و نیکنامی را
جز برای تو می‌نجنبد باد.
هر کجا گرم گشت با خوی او
رادمردی برون دمد ز مسام. فرخی.
تازه‌رویی و رادمردی و شرم
بازیابی ازو به هر هنگام. فرخی.
اصل و فهرست رادمردی را
جز در شاه درج و دفتر نیست. عنصری.
اگر رادمردی کند پهلوان
ببخشد بما بیگناهان روان. اسدی.
نه‌نه، گرچه پیمبری شد ختم
رادمردی برفت باز عدم. خاقانی.
زادسرو رادمردی بر چمن پژمرده شد
ابر طوفان‌بار کو تا بر چمن بگریستی.
خاقانی.

رادمنش. [مَ نِ] (ص مرکب) کریم‌الطبع. (آنندراج). کریم‌طبع و سخاپیشه. (برهان):

رادمنش پیر جهاندیده‌ای
در همه اخلاق پسندیده‌ای.
رکن‌الدین بکرانی (از شعوری ج۲ ورق ۷).

رادومیسل. [دُ] (اِخ)[6] یکی از شهرهای اوکرائین[7] روسیه است که در نزدیکی کیف واقع شده و دارای ۱۲۴۴۵ نفر جمعیت است.

رادن. [دِ] (ع ص) اسم فاعل از ردن. رجوع به رَدن و رَدَن شود. ||(اِ) زعفران. ||سرخی به زردی آمیخته. و منه بعیر رادنی و ناقة رادنیة؛ ای، خالطت حمرته صفرة. (منتهی الارب) (آنندراج). احمر رادنی: خالطت حمرته صفرة کالورس. (اقرب الموارد).

رادنی. [دِ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به رادن. رجوع به رادن شود.

رادنیة. [دِ نی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث رادنی؛ ناقة رادنیة؛ ای خالطت حمرته صفرة. (منتهی الارب). رجوع به رادن و رادنی شود.

رادو. (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. که در ۱۸هزارگزی باختر دشتیاری و کنار راه مالرو دج بدشتیاری واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن حبوب، ذرت و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه آن مالرو و ساکنان آن از طایفه سردارزایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رادو. (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که در چهارهزارگزی شمال دشتیاری و سه هزارگزی شمال راه مالرو باهو کلات بدشتیاری واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر، مالاریایی و سکنهٔ آن صدتن بلوچ میباشد آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست ساکنان آن از طایفه سردارزایی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رادوف. (ع اِ) خطهای پیه. (از اقرب الموارد). ||شاخ فزونی که از تنهٔ خرمابن برآمده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، روادیف. (منتهی الارب). و نیز

---

1 - Radcliffe. 2 - Lancastre.
3 - Sainte Radègonde.
4 - Berthaire. 5 - Radom.
6 - Radomysle.
7 - Ukraine.

رجوع به رادفة شود.

رادوف. (اِخ) نام مردی از ابی عباد. (منتهی الارب).

رادومیر. [دُ] (اِخ) قصبه‌ای است در بلغارستان که در سنجاق کوستندیل واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رادوویز. (اِخ) ناحیه‌ای است در قضای نارده که سابقاً جزء یونان بوده. (از قاموس الاعلام ترکی).

رادوویشته. [تِ] (اِخ) قضای رادوویشته در منتهای جنوب شرقی ولایت قوصوه قرار دارد. از شمال شرقی بحدود بلغارستان و از جنوب شرقی و جنوب و جنوب غربی بولایت سلانیک و از شمال غربی به قضای اشتیب و قوچانه محدود است و مرکب از ۵۹ قریه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رادوی. (اِخ)[1] موبد بزرگ زمان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی. آنگاه که ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد میفرستاد رادوی او را اندرز میدهد و از کار زشت برحذر میدارد. فردوسی در این باره چنین آورده است:

یکی موبدی بود رادوی نام
بجان از خرد برنهاده لگام
بماهوی گفت ای بداندیش مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۵).

رادة. [دَ] (ع ص) (از: رود) امرأة رادة؛ زنی که در خانهٔ همسایه بسیار آمد و رفت نماید. (منتهی الارب). رؤدة. || ج رائد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رائد شود. || ریح رادة؛ باد نرم. ریح ریدة. (منتهی الارب).

رادّة. [رادْ دَ] (ع اِ) چوبی است در مقدم گردون که به پهنا بسته میشود میان دو چوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || فایده؛ گفته میشود: هذا الامر لا رادة فیه؛ ای لا فائدة. (منتهی الارب).

رادّه. [رادْ دَ] (ع اِ) به اصطلاح کتابت علامت و یا عددی که بر بالای سطری گذارند تا دلالت کند و نشان دهد کلام محذوف و از تو افتاده‌ای را که در حاشیه نوشته‌اند. (ناظم الاطباء). علامتی از اعداد یا چیز دیگر که در متن کتابی نهند و همان علامت را در حاشیه یا ذیل ورق تکرار کنند تا خواننده بحاشیه یا ذیل متوجه شود. (یادداشت مؤلف).

رادی. (ع ص، اِ) شیر غرنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رادی. (حامص) جوانمردی. بخشندگی. سخاوت. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی):

شاهی که بروز رزم از رادی
زرین نهد او به تیر در پیکان
تا کشتهٔ او از آن کفن سازد
تا خستهٔ او از آن کند درمان. رودکی.

دگر گفت کز ما چه نیکوتر است
که بر دانش بخردان افسر است
چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی و رادی و شایستگی. فردوسی.

بمردی و رادی و رای و خرد
از اندیشهٔ هر کسی بگذرد. فردوسی.

بدان کان شهنشاه خویش منست
بزرگی و رادیش پیش منست. فردوسی.

وفا خوی کن و درع رادی بپوش
کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش.
فردوسی.

کف برادی گشاده‌ای که چو مهر
دست دادت خدای با کف راد. فرخی.

رادی بر تو پوید چون یار بر یار
بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یاسین.
فرخی.

اندر این گیتی بفضل و رادی او را یار نیست
جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست.
فرخی.

از آن کش روان با خرد بود جفت
کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی.

بهین رادی آن دان که بی‌درد و خشم
ببخشی نداری بپاداش چشم. اسدی.

برادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگیست کش آب نیست. اسدی.

برادی کشد زفت و بدمرد را
کند سرخ چون لاله رخ زرد را.
(گرشاسب‌نامه).

بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان
بلی که چون تو ندیده‌ست شاه عادل و راد.
مسعودسعد.

هر مرد که لاف زد، شدش مردی باد
شد رادی خاک، چون به منت بر داد.
مسعودسعد.

دست خود چون دراز بیند مرد
شود اندر سخا و رادی فرد. سنائی.

باددستی و رادوکاری نیست
بهتر از باددستی و رادی. سوزنی.

ماه را با زفتی و رادی چکار
در پی خورشید پوید سایه‌وار. مولوی.

|| حکمت. (آنندراج) (غیاث اللغات):

بسوگ اندر آهنگ شادی کنم
نه از پارسائی و رادی کنم. فردوسی.

سخن بشنو ای نامور شهریار
برادی یکی پند آموزگار. فردوسی.

در وزیری نکنی جز همه حزّی تلقین
در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم. فرخی.

ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
ای عادت تو بر تن آزادگی روان. فرخی.

آن پسندیده برادی و بحرّی معروف
آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور. فرخی.

|| شجاعت. (آنندراج) (غیاث اللغات). دلیری:

همه مردمی باید آیین تو
همه رادی و راستی دین تو.
فردوسی.

ابا هر که پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی.

آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست
و آزادگی نمودن و رادی شعار او.
فرخی.

رادیان. (اِخ) نام قومی است. (آنندراج).

رادیان. (فرانسوی، اِ)[2] واحد زاویه است و مقدار آن زاویهٔ مرکزی است که قوس آن برابر با شعاع دایره باشد و مقدار آن برحسب درجه پنجاه و هفت درجه و کسری است. (دیکسیونر فنی شامیر «چمبرز» چاپ انگلیسی سال ۱۹۴۵ ذیل کلمهٔ رادیان).

رادیسل. [سِ] (فرانسوی، اِ)[3] در اصطلاح گیاه شناسی ریشهٔ فرعی گیاه. به این توضیح که از ریشهٔ اصلی پس از مدتی ریشه‌های دیگری بنام ریشهٔ فرعی یا رادیسل خارج میگردد که خود آنها نیز بنوبه خود منشعب میشوند و ریشه‌های فرعی بوجود می‌آورند.

رادیکال. (فرانسوی ص، اِ)[4] بمعانی: ریشه‌ای، اصلی، اساسی. (فرهنگ نفیسی). || در اصطلاح ریاضی عبارتست از ریشهٔ عددی و علامت آن در ریاضی به این شکل $\sqrt{\ }$ است. مثلاً اگر بنویسیم $\sqrt[n]{a}$ منظور آن است که عددی بدست آوریم که اگر آن را n بار در خود ضرب کنیم عدد a بدست آید. (دایرة المعارف علمی انگلیس وانوستراند[5] چ ۲ ذیل کلمهٔ رادیکال). اعداد منفی دارای ریشهٔ موهومی هستند. اگر عدد منطق مثبت A را برگزینیم و عدد منطق دیگری مثل a را نیز طوری پیدا کنیم که اگر آن را به توان (قوه) m (عدد صحیح و مثبت) برسانیم مساوی A شود. a را ریشهٔ mاُم عدد A نامیم و آنرا بوسیله $a=\sqrt[m]{A}$ نمایش میدهیم و از آنجا نتیجه میشود که $a^m=A$ یا $a=\sqrt[m]{A}$ و میگویند a بتوان m مساوی A یا ریشهٔ mاُم عدد A مساوی a میباشد. در موقعی که m مساوی ۲ باشد از نوشتن آن در فرجهٔ رادیکال صرف نظر کرده مینویسند $\sqrt{A}=a$. (جبر و آنالیز تألیف دکتر مجتهدی از انتشارات دانشگاه تهران چ ۱ ص ۶۴).

---

۱ - در چ بروخیم، زادوی آمده است با نسخه بدل رادوی.

2 - Radian. 3 - Radicelle.

4 - Radical. 5 - Vannostrand's.

و در کشورهای عرب‌زبان بصورت ذیل باشد:

$$\sqrt{}$$

رجوع به کتاب جبر و مقابلهٔ تألیف محمدبن موسی الخوارزمی چ مصر ص۲۳ شود. چنانکه گفته شد ریشهٔ m اُم عدد A عددی است مانند a که اگر بقوه m برسد حاصل مساوی A گردد

$$A = a^m$$

یا

$$\sqrt[m]{A} = a$$

m را نماینده یا شمار ریشگی گویند اما باید دانست ریشهٔ زوج هر عدد مثبت دو عدد قرینه است مانند $\sqrt[4]{۶۲۵} = \pm ۵$ و آن را اینطور میخوانند ریشهٔ چهارم ۶۲۵ برابر است با باضافه یا منهای ۵ و اعداد منفی دارای ریشهٔ زوج نیستند. (خلاصه ریاضیات بیرشک و انواری ص۴۹ چ اول).
||در اصطلاح ریاضی نام شکلی است بصورت ذیل:

$$\sqrt{}$$

||معتقد به اصلاحات اساسی. (فرهنگ نفیسی). در اصطلاح سیاست بویژه در فرانسه بر گروهی اطلاق شود که طرفدار اصلاحات اساسی هستند در برابر محافظه کاران و پیروان این مکتب را رادیکالیست خوانند و حزب رادیکال در فرانسه یکی از احزاب سیاسی آن کشور است.

رادی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) جوانمردی و بخشندگی کردن: آسمان آن سال هیچ رادی نکرد بباران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۰). رجوع به رادی شود.

رادی ناکه. [کِ] (اِ) نام روغنی بدبو با بوئی زننده... که بعهد داریوش کبیر از محلی بنام آژدریککا نزدیک شوش از چاه استخراج میکردند و ظاهراً همان نفت بوده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۶۸۲).

رادیو. [یُ] (فرانسوی، اِ)[1] از «بی‌سیم – پرتو مجهول» مصدر آن رادیه[2]. بمعنی شعاع دادن، شعاع افکندن، پرتو دادن، پرتو افکندن که‌بصورت اسمی و صفتی هر دو بکار رود در صورت صفتی[3] بمعنی مشعشع و نورانی و در صورت اسمی[4] علامت اختصاری رادیوتلگرافی، رادیوتلفنی، و رادیوگرافی است. و در فارسی به ابزاری برقی (الکتریکی) اطلاق شود که صوت را از فواصل دور ضبط و پخش کند[5] و آن عبارت از دستگاه گیرنده‌ای است که امواج صوت را از مرکز یا استودیوی خاصی پخش میکند و هم اکنون از بزرگترین وسایل تبلیغی و سیاسی و فرهنگی بشمار میرود. در دائرة المعارف بریتانیا آمده است: همچنانکه در سایر موارد پدیده‌های مهم فیزیکی واقع میشود امواج رادیویی هم از لحاظ تئوری از سالها پیش از آنکه جنبهٔ عملی یابد، شناخته شده بود.
جیمز کلرک ماگزوئل در تئوری الکترومغناطیسی نور که بین سالهای ۱۸۶۷ – ۱۸۷۳ م. بسط یافت به تئوری الکترومغناطیسی موج در فضا اشاره کرد اما تا سال ۱۸۸۷ که هنریخ هرتس اول دفعه در لابراتوار آن چیزی راکه بنام امواج هرتز معروف است ایجاد کرد و بعداً بنام امواج رادیویی شناخته شد و همین امواج ابتدا امواج هرتز و بعد امواج رادیویی نامیده شد تا آن زمان کسی پیدا نکرده بود. هرچند امواج رادیویی از لحاظ فیزیکی از امواج نوری بزرگترند ولی هردوی آنها در فضای آزاد با یک سرعت منتشر میشوند (cm/sec ۱۰× ۲۹۹۸) گرچه از دو زمینه این دو موج باهم اختلاف دارند طول امواج رادیویی بزرگتر از طول امواج نوری است گذشته از این برخلاف امواج نوری امواج رادیویی ساخت بشر همیشه فاز پیوسته هستند و این امر اجازه میدهد که در آنها طنین بکار رود. (از دایرة المعارف بریتانیکا).
طیف رادیویی: طول موج رنگ سبز ۰/۰۰۰۵۵۶ میلیمتر است. اما امواج رادیویی از ۶ میلیمتر تا ۶ میلیون متر طول دارند و رویهم دارای ۷ گروه طیف‌های مختلف هستند به این ترتیب:

فرکانس کوتاه:	از ۱۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ متر
فرکانس متوسط:	از ۱۰۰ تا ۱۰۰۰ متر
فرکانس بلند:	از ۱۰ تا ۱۰۰ متر
فرکانس بلندتر:	از ۱ تا ۱۰ متر
فرکانس بسیار بلند:	از ۱ تا ۱۰ دسیمتر
فرکانس مافوق بلند:	از ۱ تا ۱۰ سانتی‌متر
فرکانس بینهایت بلند:	از ۱ تا ۱۰ میلیمتر

مهندسی رادیو: منظور از مهندسی رادیو، دانش بکار بردن امواج رادیو بعنوان برندهٔ اطلاعات است که اکنون در فرستادن نوشته، صدا، عکس، تلگراف، میکروفون، دوربین تلویزیونی (فرستندهٔ تلویزیون) بکار میرود. بمنظور آنکه آنتن‌های گیرنده بهتر بتوانند امواج الکترومغناطیسی یا رادیوئی را بگیرند و پخش کنند بدستگاه تقویتی موج که آمپلی فایر (بسط و توسعه‌دهنده) نام دارد نیازمند گردیدند.

تاریخچهٔ رادیو در ایران. تاریخچهٔ برقراری دستگاه فرستنده رادیو در ایران از سال ۱۳۱۹ هـ.ش. آغاز میشود. اولین دستگاه فرستنده روز چهارم اردیبهشت آن سال بفرمان رضاشاه پهلوی و بدست محمدرضا پهلوی که در آنوقت سمت ولایتعهدی داشت شروع بکار کرد. این دستگاه را آنروز رادیو تهران میگفتند و عبارت از یک فرستندهٔ کوچک دو کیلوواتی بود که با موج متوسط کار میکرد و زیر نظر وزارت فرهنگ بود. در اواخر سال ۱۳۱۹ این سازمان ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات نامیده شد و از سال ۱۳۳۳ سازمان آن توسعهٔ بسیار یافت و دارای سازمانهای وسیع اطلاعات و اخبار و فیلم، رادیو ایران، دفتر فنی و امور اداری است که سرپرست هر قسمت در مورد کار آن بخش مسئولیت مستقیم دارد. سازمان ادارهٔ کل انتشارات و رادیو، که از سال ۱۳۳۰ به این نام خوانده شد، در فراهم آوردن اطلاعات، تهیه فیلمها و گرفتن آخرین خبرهای مهم جهان و ایران و نیز در شناساندن ایران و افتخارات و پیشرفتهای آن بجهانیان و توزیع نشریه‌های گوناگون و مطالب مورد نیاز سفارتخانه‌های ایران در کشورهای دیگر گامهای سودمند برداشته و برمیدارد. وابستگان و خبرگزاران این سازمان همواره در کشورهای بزرگ جهان با محافل مطبوعاتی و فرهنگی حوزهٔ مأموریت خود در تماس هستند و اطلاعات و اخبار و بولتن‌های خود را با آنها مبادله می‌کنند. همچنین در ادارهٔ کل انتشارات و رادیو دایره‌ای برای راهنمایی نمایندگان مطبوعات و جهانگردان خارجی در حال فعالیت است. خبرگزاری پارس از سال ۱۳۱۹ زیر نظر ادارهٔ رادیو انجام وظیفه میکرده است. سازمان فیلم برای شناساندن ایران فیلمهایی تهیه می‌کند که تاکنون چند حلقهٔ آن از جمله «تهران پایتخت کشور ایران» و «اصفهان جهانی از هنر» در کشورهای خارجی و ایران نمایش داده شده است. در سال ۱۳۳۵ فرستنده دو کیلوواتی موج متوسط رادیو به پنجاه کیلوواتی تبدیل شد و در سال ۱۳۳۶ یک فرستندهٔ صد کیلوواتی جای آن را گرفت و ایستگاه بزرگ اخیر «رادیو ایران» خوانده شد و برنامه‌های جداگانه‌ای بنام «رادیو تهران» برای فرستنده پنجاه کیلوواتی طرح‌ریزی شد. استودیو و ساختمانهای جدید دستگاه وسیع انتشارات و رادیو پس از ایجاد فرستندهٔ صد کیلوواتی ساخته شد و روز چهارم اردیبهشت ۱۳۳۸ افتتاح گردید و اکنون این سازمان ۱۴

---

1 - Radio.

۲ – Radier اصل کلمه از Radius یونانی است. (وبستر).

3 - Radieux .صورت صفتی

4 - Radio.

۵ – حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج ۲ ص ۹۲۶.

استودیو برای ضبط برنامه‌ها بر روی نوار دارد که دو استودیوی بزرگ آن هر کدام گنجایش ۱۵۰ تا ۲۰۰ تن تماشاچی دارد و در برنامه‌های موزیک، نمایش، مسابقه و سخنرانی‌های علمی از آنها استفاده میشود. ادارهٔ کل انتشارات و رادیو علاوه بر دو ایستگاه در تهران دوازده ایستگاه در شهرستانها دارد که مجموع آنها را شبکهٔ رادیو ایران میگویند و از فرستنده‌های شهرستانها برخی مانند فرستندهٔ بزرگ اهواز صد کیلوواتی است. (از گزارش رسمی ادارهٔ کل انتشارات و رادیو)[1].

رادیوآکتیو. [یُ] (فرانسوی، ص مرکب)[2] یا رادیوآکتیف. جسمی که از خود پرتو مجهول بیرون دهد و تأثیرات الکتریکی تولید کند. رجوع به رادیوآکتیویته شود.

رادیوآکتیویته. [یُ تی تِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] اجسام رادیوآکتیو. در سال ۱۸۹۷ م. بکرل[4] دانشمند فرانسوی ملاحظه نمود که چون املاحی از اورانیوم را در جعبهٔ فلزی قرار دهیم با وجود آنکه با خارج ارتباطی ندارند املاح اورانیوم اشعه‌ای از خود بخارج میفرستند که بر روی صفحه حساس عکاسی اثر مینماید بعداً مادام کوری[5] ملاحظه نمود که این خاصیت در توریوم[6] نیز وجود دارد پس از آن بکشف مادهٔ دیگری از سنگ معدن اورانیوم موفق شد موسوم به پشبلاند[7] که فوق‌العاده فعال‌تر از اورانیوم خالص میباشد و از آن رو موفق به کشف رادیوم در املاح فوق‌الذکر گردید. امروزه در حدود ۳۰ عنصر نظیر اورانیوم کشف شده است. این اجسام را رادیوآکتیو نامند و خاصیتی در این اجسام وجود دارد که این اجسام میتوانند بخودی خود اشعه‌ای خارج نمایند که به رادیوآکتیویته موسوم است. باید دانست که رادیوآکتیویته از خواص اتم میباشد و آزمایش نشان داده که این اشعه در اثر تجزیهٔ هستهٔ مرکزی اتم بوجود می‌آید. مهمترین عناصر رادیوآکتیو عبارتند از اورانیوم، توریم، رادیوم، آکتینوم[8].

تشعشع اجسام رادیوآکتیو - از تأثیر یک حوزهٔ مغناطیسی بر روی اشعهٔ ایجادشدهٔ توسط یک جسم رادیوآکتیو معلوم شده که اجسام رادیوآکتیو دارای سه نوع اشعه میباشند. ۱- اشعهٔ a (آلفا) که از ذراتی تشکیل شده‌اند که دارای الکتریسته مثبت میباشند این ذرات از هستهٔ مرکزی اتم هلیوم (هلیون) تشکیل شده‌اند این اشعه بطرف چپ حوزه مغناطیسی H منحرف میشوند این اشعه هوا را یونیزه مینمایند. قابلیت نفوذ آنها خیلی کم‌است بطوریکه یک صفحه کاغذ مانع عبور آنها میگردد. ۲- اشعهٔ b (بتا) که از ذراتیکه دارای الکتریسته منفی میباشند تشکیل شده و با سرعت زیادی پرتاب میشوند و این ذرات که‌از الکترن تشکیل شده با سرعت ۲۹۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت مینمایند. این اشعهٔ b نظیر اشعهٔ کاتودیک میباشد ولیکن سرعت و قابلیت نفوذشان بیشتر است و بطرف راست حوزهٔ مغناطیسی H منحرف میشوند. ۳- اشعهٔ g (گاما) که از اشعه X با طول موج فوق‌العاده کوتاه تشکیل شده‌اند و بهیچوجه حوزهٔ مغناطیسی بر روی آنها اثر نداشته و بطور مستقیم خارج میشوند چون طول موج آنها کوتاه و در حدود ۰/۰۱ انگسترن میباشد قابلیت نفوذ این اشعه فوق‌العاده است. بطوریکه بعضی از انواع اشعهٔ g حاصل از رادیوم میتواند از ورقهٔ سرب به ضخامت چندین سانتیمتر عبور نمایند امروزه فرض میکنند که اشعهٔ X از برخورد اشعه b با اتمهای اجسام رادیوآکتیو حاصل میشوند. تشعشع اجسام رادیوآکتیو با آزاد شدن مقداری انرژی بشکل حرارت همراه است مادام کوری با قرار دادن رادیوم در یک کالریمتر ملاحظه نمود که یک گرم رادیوم در یک کالریمتر پس از یک ساعت ۱۳۵ کالری حرارت تولید میکند.

موارد استعمال اجسام رادیوآکتیو - در طب برای معالجهٔ بعضی از امراض از قبیل سرطان و سل بکار میرود و برای این منظور بیشتر از رادیوم استفاده میشود. (فیزیک سال ششم طبیعی رفیع‌زاده بروخیم حاج سیدجوادی).

رادیوآکتیویته. [یُ تی تِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[9] موضوع (رادیوا کتیویته) یا رادیوا کتیوی یا عمل صادر شدن ذرات بسیار خرد، از نظر مصنوعی در موقع شکستن بعضی از اتمهاست. و از نظر طبیعی، انتشار خودبخود نیرو از طرف ماده است. بموجب تحقیقاتی که هانری بکرل متولد، در (۱۵ دسامبر ۱۸۲۵م.) انجام داد «معلوم شد که اورانیوم و املاح آن دارای خاصیت صدور دائمی تشعشمات مخصوصی میباشند که صفحهٔ عکاسی را متأثر میسازد و هوا را الکتریسته‌دار میکند». البته منظور از اینکه صفحهٔ عکاسی را متأثر میسازد این است که از ماوراء اشیائی از قبیل چوب و غیره هم این عمل را انجام میدهد و بواسطه روشنایی روز نیست و حتی در بعضی از مواد رادیوآکتیو در صورتیکه در کشو میز دور از نور قرار گیرند صفحهٔ عکاسی را متأثر میسازد. گذشته از اینها معدودی از سنگین‌ترین عناصر مانند اورانیوم و رادیوم اتمهائی دارند که می‌شکنند و تشعشعاتی بسیار نیرومند می‌دهند عناصری را که به این نحو منفجر میشوند رادیوآکتیو میگویند. طرز شناختن عناصر رادیوآکتیو: عنصرهای رادیوآکتیو را عنصرهای مؤثر یا اتمهای نشاندار می‌نامند، زیرا که میتوان آنها را بوسیلهٔ تشعشعاتی که بی‌انقطاع صادر میکنند، شناخت. از سه راه میتوان وجود یک عنصر مؤثر را تحقیق کرد: ۱- پرده نورافشان یا فلوئورسان. ۲- فیلم عکاسی ۳- کنتور گایگر. و اینک به شرح هریک می‌پردازیم:

۱- بوسیلهٔ پردهٔ نورافشان یا فلوئورسان از این جهت که وقتی تشعشات یک ایزوتوپ رادیوآکتیو یک پرده نورافشان برسد از آن نور برمی‌خیزد.

۲- در فیلم عکاسی تشعشعات ایزوتوپهای رادیوآکتیو در روی ترکیب شیمیایی آن همان اثر نور را می‌بخشند.

۳- کنتور گایگر ابزاری است که در آن لوله‌ای تعبیه شده است که در مقابل تشعشعات رادیوآکتیو بسیار حساس است هر زمان این کنتور در مجاورت مادهٔ رادیوآکتیوی واقع شود، صدایی از بلندگوی آن شنیده میشود، یا نوری از آن برق میزند.

انواع اشعه صادرشونده از ماده. اشعهٔ صادرشونده از مواد رادیوآکتیو بر سه گونه‌اند: ۱- اشعه آلفا. (a) ۲- اشعه بتا. (b) ۳- اشعه گاما. (g) نافذترین این اشعه اشعهٔ گاماست که شبیه به اشعهٔ ایکس است ولی طول موج آن کمتر است.

رادیوس. (فرانسوی، اِ)[10] بمعنی استخوان زند اعلی. (فرهنگ نفیسی). رجوع به ترکیب زند اعلی در ذیل زند شود.

رادیوسکپی. [یُ کُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[11] مشاهدهٔ مستقیم درون اجسام کدر بکمک اشعهٔ ناقذ «اشعهٔ مجهول»[12] که بدرون آن تابانیده میشود[13]. پرتوبینی[14]. از این کار در پزشگی به منظور تشخیص بیماری و پیشگیری‌های بیماریها استفاده میشود.

رادیوگراف. [یُ گِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[15] تصویری که از تابیدن اشعهٔ نافذ

۱- پس از پیروزی انقلاب اسلامی کلیهٔ فعالیتهای رادیوئی و تلویزیونی در سازمانی بنام صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران تمرکز و توسعهٔ بسیار یافته است.

2 - Radioactive.

3 - Radioactivité.

4 - H. Becquerel.

5 - Mme Curie.

6 - Torium. 7 - Pechblende.

8 - Actinium. 9 - Radioactivité.

10 - Radius. 11 - Radioscopie.

12 - Rayons x.

۱۳- از وبستر. ۱۴- از حیّم.

15 - Radiographe.

«اشعهٔ مجهول» بدرون اجسام و اعضای کبتر بر روی صفحهٔ حساس پیدا میشود.

رادیوگرافی. [یُ گِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] عمل عکس‌برداری با اشعهٔ مجهول.

رادیولژی. [یُ لُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[2] یا پرتوشناسی دانش‌شناسایی پرتو مجهول یا اشعهٔ ایکس و استفاده از آن برای امور پزشکی و درمان بیماریها. علم استفاده از اشعهٔ مجهول برای معالجه و تشخیص ناخوشی.

رادیولژیست. [یُ لُ] (فرانسوی، ص مرکب)[3] کسی که دانش پرتوشناسی را بداند و بتواند بکار برد. متخصص استعمال پرتو مجهول در تشخیص و معالجهٔ ناخوشی. رجوع به رادیولژی شود.

رادیوم. [یُ] (فرانسوی، اِ)[4] ماده‌ای است فلزی که در سال ۱۸۹۸ م. بتوسط پیرکوری و زنش مادام کوری و ژبمون کشف شد. مادام کوری در ضمن تجسس خاصیت رادیوآکتیویته در سنگهای معدنی اورانیوم متوجه شد که بعضی از این سنگها خاصیت رادیوآکتیو شدیدتری از املاح خالص اورانیوم دارند و حدس زد که علت آن وجود عنصر جدیدی در اینگونه سنگها باشد که از اورانیوم رادیوآکتیوتر است. در سال مزبور آقا و خانم کوری این عنصر جدید یعنی رادیوم را مجزا کردند و فعالیت شدید آن را نشان دادند. مهمترین سنگ معدنی محتوی رادیوم پشبلاند[5] است که معادن اصلی آن در کنگوی بلژیک و کانادای شمال غربی وجود دارد.

استخراج: رادیوم همراه با باریومی که از املاح اورانیوم طبیعی مانند پشبلاند مجزا میشود وجود دارد. مادام و مسیو کوری با کمک یک سری تبلور فراکسیونل موفق شدند کلرورهای رادیوم و باریوم را جدا کنند ولی اکنون رادیوم را بصورت برومور با روش ساده‌تری جدا میکنند. در سال ۱۹۱۰ م. روش الکترولیز با کاتد جیوه‌ای برای جدا کردن رادیوم خالص از کلرور آن بکار رفت در این واکنش ملغمه رادیوم با خارج کردن جیوه در آتمسفر هیدرژن به رادیوم تبدیل میشود.

خواص – فلزی که بطریقه الکترولیز مجزا میشود از لحاظ خواص مشابه فلزات قلیایی خاکی میباشد و خواص عمومی آن متعادل با وزن و شماره اتمی بروز میکند فقط بعلت داشتن خاصیت رادیوآکتیو از گروه فلزات قلیایی خاکی متمایز است. رادیوم فلزی است برنگ سفید نقره‌ای که در ۲۰۰ درجه ذوب میشود و از لحاظ شیمیایی خیلی شبیه باریوم است با این تفاوت که بشدت الکتروپوزیتیف میباشد و در هوا بسرعت تبدیل به اکسیدونیترور رادیوم میگردد و رنگش کدر میشود. آب را تجزیه میکند و هیدرژن متصاعد میسازد. هرچند املاح خالص رادیوم سفید یا بیرنگ هستند تماس آنها با باریوم رنگ میخکی تیره‌ای تولید میکند ولی مقادیر ناچیز ناخالصیها بر شفافیت آنها میافزاید. حل کردن نمکهای رادیوم در آب تولید آب اکسیژنه میکند و مرتباً هیدرژن و اکسیژن بصورت گاز متصاعد میسازد. نمکهای جامد رادیوم در تاریکی با تابش سبزرنگ فلوئورسان میدرخشند. طیف بینایی نمکهای رادیوم مشابه سایر فلزات قلیایی خاکی است و از چند خط تیره تشکیل شده است که خطوط اصلی در ناحیهٔ قرمز و آبی طیف قرار میگیرند مشتقات رادیوم رنگ شعله چراغ بنسن را قرمز تیره میکنند. رادیوم و املاح آن در نتیجهٔ خاصیت رادیوآکتیو سه نوع اشعه پخش میکنند که به اسامی آلفا، بتا و گاما نامیده شده‌اند.

آثار فیزیولژیک: رادیوم و مشتقات آن اثر محرک شدیدی بر پوست دارند و تماس طولانی با آنها سوختگی و زخمهای شدید تولید میکند. مشتقات رادیوم در درمان انواع خال، لوپوس و غیره بکار میروند. قبلا در پزشکی از برومور رادیوم زیاد استفاده میشد این نمک را در لوله‌های شیشه‌ای یا فلزی سربسته نگاه میداشتند تا از مرطوب شدن آن جلوگیری شود و اشعه کم نفوذتر جذب شوند شکی نیست که در آینده کلیه مشتقات رادیوم بوسیلهٔ ایزوتوپهای رادیوآکتیو صناعی جایگزین خواهند شد زیرا این ایزوتوپها بسته بشماره و درجهٔ فعالیت متوسط خود برای کیهانیکه در این رشتهٔ درمانشناسی کار میکنند مزیت بیشتری دارا میباشند. تشعشع حاصل از کلیه مواد رادیوآکتیو بر روی بافتهای زنده اثر انهدامی دارد. درجهٔ نفوذ اشعهٔ آلفا در بافتها کم ولی اثر موضعی آن خیلی شدید است اشعهٔ بتا نیز بیشتر از چهار میلیمتر نفوذ نمیکنند ولی دارای خاصیت انهدامی موضعی شدید هستند. اشعهٔ گاما دارای اثر عمومی‌تر هستند و استفاده از آنها را در رادیوترابی مدتهاست شناخته‌اند تا آنجا که به استفادهٔ پزشکی از این تشعشعات وابستگی دارد هیچگونه مدرکی در دست نیست که بجز انهدام بافتها از آنها اثری بمنصهٔ ظهور برسد، حتی اگر مقادیر استعمال خیلی ناچیز باشد بنابر این تنها نوع امراضی که قابل درمان یا کنترل با تشعشعات مذکور هستند بیماری‌های سرطانی خواهند بود. با توجه به آثار فیزیولژیک مذکور لازم است برای نگاهداری و استفاده از رادیوم و رادیو ایزوتوپ‌های سایر عناصر، از خواص این مواد و مقادیر آنها اطلاعات کافی داشت اگر تنها اشعهٔ بتا پخش میشود برای محافظت میتواند از ورقه‌های نازک سربی یا شیشه‌ای استفاده کرد ولی در مورد اشعهٔ گاما باید عناصر رادیوآکتیو را در ظرفهای سربی به ضخامت ۵ تا ۷/۵ سانتیمتر نگاهداری کرد. (شیمی معدنی دکتربری ج دانشگاه ج ۱ ص ۱۷۵).

راذ. (اِ) از نامهایی که هندیان در تعبیر از صورت ارض بکار میبرند. (تحقیق ماللهند ص ۱۱۴).

راذان. (اِخ) دهی است نزدیک مدینة، و در حدیث عبدالله‌بن مسعود آمده است و مرةبن عبدالله النهدی درباره آن گفته است:

ایا بیت لیلی ان لیلی مریضة
براذان لاخال لدیها و لا عم
و یا بیت لیلی لو شهدتک اعولت
علیک رجال من فصیح و من عجم
و یا بیت لیلی لابثت و لا تزل
بلادک یسقیها من الوا کف‌الدیم.

(معجم البلدان).

راذان. (اِخ) نام دو شهر است در حومهٔ بغداد (سواد عراق) بنام‌های راذان اسفل و راذان اعلی و دارای دهها بسیار و گروهی از متأخران بدانجا منسوبند. عبیدالله‌بن الحر گفته است:

اقول لاصحابی با کناف جازر
و راذانها هل تأملون رجوعا.

و نیز جماعتی به راذان عراق منسوبند که از آن جمله محمدبن حسن راذانی زاهد است که در سال ۴۸۰ فوت شده است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). راذان و بین‌النهرین دو ولایت است بر آب نهروان. محصولات نیکو دارد. حقوق دیوانیش پنج تومان است. (نزهة القلوب ج اروپا مقالهٔ ۳ ص ۴۱).

راذان. (اِخ) موضعی است به اصفهان. اصل آن روذان ذکرهٔفی روذ. (منتهی الارب).

راذانات. (معرب، اِ) رساتیق. (از اقرب الموارد). روستاها[6]. (منتهی الارب). معرب است. (تاج العروس).

راذان اعلی. [نِ اَ لا] (اِخ) رجوع به راذان در سواد عراق شود.

راذان اسفل. [نِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به راذان در سواد عراق شود.

راذانی. (ص نسبی) منسوب به راذان.

---

1 - Radiographie.
2 - Radiologie. 3 - Radiologiste.
4 - Radium. 5 - Pechblende.
۶ - در متن منتهی الارب بغلط راذنات آمده‌است.

راذانی. (اِخ) ابوسعید الولیدبن کثیربن سنان المدنی الراذانی ساکن کوفه مدنی‌الاصل وی از ربیعةبن ابی عبدالرحمن روایت کرده است و نیز زکریابن عدی از او روایت دارد. (از معجم البلدان) (لباب الانساب ج ۱ ص۴۴۹).

راذانی. [ ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن حسن راذانی زاهد منسوب به راذان مدینه که بسال ۴۸۰ هـ..ق.درگذشت. (از معجم البلدان) (لباب الانساب ج ۱ ص ۴۴۹).

راذکان. (اِخ) دهی است به طوس که احمدبن حامد فقیه از آن ده است. (منتهی الارب). و در تداول امروز رادکان گویند. رجوع به رادکان شود.

راذم. [ذِ] (ع ص) شتر ماده که شیر رانَد و کذاشاة راذم؛ آن که شیرش روان باشد از کثرت. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقة راذم؛ ماده‌شتری که شیرش را دفع کند. (از اقرب الموارد).

راذ هرمز. [هُ مُ] (اِخ) نام یکی از قضات عهد ساسانی. (ایران در زمان ساسانیان ص۷۶).

رار. (ع اِ) مغز استخوان تباه شده و گداخته از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل آن ریر است. (منتهی الارب). ریر. (اقرب الموارد). رَیر. (اقرب الموارد). آنچه پیه در استخوان باشد و آنگاه به آب رقیق سیاهی تبدیل شود و بقولی مخ گداخته. (از اقرب الموارد).

رار. (اِخ) رستاقی است در کاشان. (محاسن اصفهان مافروخی ص۱۸). در ترجمهٔ کتاب مافروخی دار ضبط شده است. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۹ شود.

رار. (اِخ) یکی از چهار ناحیهٔ چهارمحال اصفهان که حدود آن بشرح زیر است: جنوبی به شیراز شمالی، به فریدن، شرقی به اصفهان، غربی به میزدج. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۵۱). و رجوع به اصفهان و چارمحال شود.

رار. (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۹ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۳هزارگزی راه عمومی گرکن واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌یی و معتدل سکنه آن ۳۰۱ تن و آبش از زاینده رود تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و زنان نیز به صنایع دستی از قبیل کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

راران. (اِخ) دهی است به اصفهان از آن ده است زیدبن ثابت و پسرش خلیل و برادرزادهٔ او محمدبن محمدبن بدر که محدثان‌اند. (منتهی الارب).

رارای. (اِخ) دهی میان نسف و کش: به دیهی که رارای خوانند میان نسف و کش فرودآمد با لشکر جورجان و ختل و صغانیان و دیگر اطراف بدو پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

راز. (ع اِ) مهتر بنایان. ج، رازة. و فی الحدیث: کان راز سفینة نوح جبرئیل علیه‌السلام؛ ای رأس مدبری‌السفینة. (منتهی الارب). رئیس بنایان و اصل آن رائز است چون شاک و شائک. (از اقرب الموارد). بنا. گلکار. (ناظم الاطباء):

جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک
زیب کی گیرد عمارت بی‌نظام دست راز.
سنائی.

راز. (اِ) نهانی. سرّ. رمز. آنچه در دل نهفته باشد. (ناظم الاطباء). چیزی که باید پنهان داشت یا به اشخاص مخصوص گفت. (فرهنگ نظام):

مرا با تو بدین باب تاب نیست
که تو راز به از من به سر بری. رودکی.

به هر نیک و بد هر دوان یک منش
براز اندرون هر دوان یک کنش. ابوشکور.

همی ساختی کار لشکر نهان
ندانست رازش کس اندر جهان. فردوسی.

از او راز نتوان نهفتن که رایش
کند آشکارا همی هر زمانی. فرخی.

رازیست این میان بهار و میان من
خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار.
فرخی.

ترا گهر نه برای توانگری داده‌ست
خدایگان را رازیست اندر آن مضمر. فرخی.

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه‌ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق.
منوچهری.

بتوان راز بوصل اندر پوشید بخلق
بفراق اندر پوشیده کجا ماند راز. قطران.

چرا راز از طبیب خویش پوشم
بلا بیش آورد گر بیش کوشم.
(ویس و رامین).

نداند راز او پیراهن او
نه موی آگاه باشد در تن او.
(ویس و رامین).

چون یگانه یافت راز خود با ایشان بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۲). مشرفی غلامان سرایی با وی بود [مظفر] سخت پوشیده چنانکه حوائج‌کشان و وثاقها نزدیک وی آمدندی و هرچه از غلامان رازی داشتی با وی بگفتند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۴). نصر... ایشان را... یگانه یافت راز خود با ایشان بگفت. (تاریخ بیهقی ص۸۲۹).

بدو گفت بر تیغ این که یکی
شوم بنگرم راز چرخ اندکی. اسدی.

هم از بخت ترسم که دمساز نیست
هم از تو که با زن دل راز نیست. اسدی.

که‌موبد چنین داستان زد ز زن
که با زن در راز هرگز مزن. اسدی.

اگر خواهی راز تو دشمن نداند با دوست مگوی. (قابوسنامه).

وانچ از قرانش نیست گوا عالم
رازی خداییست نهان ز اعدا. ناصرخسرو.

رازیست بزرگ زیر چرخ اندر
بی‌دین تو نه اهل آن چنان رازی.
ناصرخسرو.

و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را بهشت خصلت بتوان شناخت... پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و از آن دیگران. (کلیله و دمنه).

گر راز تو بپرسد کسی راز عالم
چو الحمد و چون قل هوالله بخوانی. معزی.

از تن دوست در سرای مجاز
جان برون آید و نیاید راز. سنائی.

مرا بعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش‌آوازی.
سوزنی.

قفل دُرج طبع بگشاده بمفتاح زبان
آشکارا کرده هر دُرّی که در دل بود راز.
سوزنی.

هر دشمنی که کین تو بر سینه راز داشت
شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار. سوزنی.

هرچه در پردهٔ شب راز دل عشاق است
کان‌نفس جز بقیامت نه همانا شنوند.
خاقانی.

راز مستان از میان بیرون فتاد
الصبوح آواز آن بیرون فتاد. خاقانی.

منعما پیش کیقباد دوم
از من این یک سخن براز فرست. خاقانی.

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی. نظامی.

صیرفی گوهر آن راز شد
تا بعدم سوی گهر باز شد. نظامی.

راز کس در دل گنجایی ندارد مگر در دل دوست. (مرزبان‌نامه). راز چیزی است که بلای آن در محافظت است و هلاک آن در افشا. (مرزبان‌نامه). راز با مرد ساده‌دل و بسیارگوی و میخواره و پراکنده‌صحبت مگوی... که این طایفه از مردم بر تحفظ و کتمان آن قادر نباشند. (مرزبان‌نامه).

گر بسوزد همچو شمعم عشق او
راز عشقش را نگه دارم بجان. عطار.

چون همدمی نیافتم اندر همه جهان
از راز خویش پیش که یک دم برآورم.
عطار.

مرد ابله گفت ای دانای راز

گاو را از خر نمیدانی تو باز. عطار.
زآنکه رازم درنیابد هر یکی
راز بلبل گل بداند بیشکی. عطار.
رازها را میکند حق آشکار
چون بخواهد رُست تخم بد مکار. مولوی.
گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت. مولوی.
فراغ و مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند.
سعدی (بوستان).
تو را تا دهان باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز. سعدی.
تن بریگ روان بتفتندی
راز دل را بکس نگفتندی. اوحدی.
بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به. حافظ.
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را.
حافظ.
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را. حافظ.
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را. حافظ.
وقت مستی خوش که با صد راز دیگر باز گفت
آنچه در هشیاری از من دوش پنهان کرده بود.
ولی دشت بیاضی.
– براز؛ در حال رازگویی:
شکرپاره با نوک دندان براز
شکرپاره را کرد دندان دراز.
نظامی (از آنندراج).
– راز بر روی روز افتادن؛ کنایه از بسیار فاش و آشکارا کردن و شدن و در صحرا نهادن و بصحرا افکندن و افتادن. (آنندراج).
– راز بر سر بازار نهادن؛ مرادف راز بر روی روز افتادن. و کنایه از بسیار فاش و آشکارا کردن است. رجوع به ترکیب مزبور شود:
رازها بر سر بازار نهد گر ننهد
آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما. ظهوری.
– راز بر صحرا نهادن؛ مرادف راز بر روی روز افتادن. رجوع به ترکیب فوق شود:
راز من ترسم که در صحرا نهد
اشک من چون روی در صحرا کند. سعدی.
– راز برون دادن؛ مرادف راز بر سر بازار نهادن. (آنندراج) رجوع به ترکیب فوق شود:
اگر بیرون دهم راز دل خویش
کند پروانه شکر سوزش خویش. زلالی.
– راز بصحرا افتادن؛ کنایه است از بسیار فاش و آشکارا کردن و شدن. (آنندراج):
قصهٔ گل کند و راز به صحرا افتد
آه اگر باد صبا نامهٔ ما بگشاید.
حیاتی گیلانی (از ارمغان آصفی).
– راز بصحرا افکندن؛ کنایه است از بسیار فاش و آشکار شدن رجوع به راز بصحرا افتادن شود. (ارمغان آصفی):
گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو از آن
عشق بصحرا فکند راز دل تنگ را.
خسرو دهلوی.
آنکس که به اهل درد گوید رازش
هرچند طلب کند نیابد بازش
راز دل خود اگر بصحرا فکنی
بهتر که سپاری بدل غمازش. باقر کاشی.
– راز بیرون افتادن؛ مرادف راز بر روی روز افتادن. رجوع به ترکیب مزبور شود.
– راز پرسیدن؛ پرسش از چیز نهان و پوشیده کردن. سِر پرسیدن:
اکنون مپرس راز شفائی که هر طرف
از گفتگوی عشق تو محفل نهاده‌اند.
شفائی اصفهانی.
– راز پوشیدن؛ سِرّ کسی را پوشیدن و بدیگری نگفتن. (ارمغان آصفی):
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن.
حافظ.
– راز جستن؛ از رازی نهان و پوشیده جویا شدن. (ارمغان آصفی):
مجوی راز تجلّی ز مست عالم نور
کلیم را بگلو سرمه کرد آتش طور.
عزت شیرازی.
– راز در صحرا نهادن؛ مرادف راز بصحرا فکندن است. رجوع به کنایه مزبور شود.
– راز در میان نهادن؛ کنایه است از راز با کسی گفتن. رازی را بر کسی آشکارا کردن: کت الکلام فی اذنه؛ سخن در گوش وی گفت و راز با وی در میان نهاد. (منتهی الارب).
– راز شنیدن؛ سرّ کسی را شنیدن. (ارمغان آصفی):
فریاد از این درد که راز دل عاشق
گفتن نتوانند و شنیدن نگذارند.
باقر کاشی.
– راز فرمودن؛ سر کسی را گفتن. (ارمغان آصفی).
– راز گفتن؛ سر خود گفتن، اندیشه‌های نهانی خویش آشکار کردن:
لاله‌زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین
چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز.
منوچهری.
||پوشیده، پنهان. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):
فراوان سخن رفت از آن رزمساز
ز پیکار او آشکارا و راز. فردوسی.
همه کار جهان از خلق راز است
قضا را دست بر مردم دراز است.
(ویس و رامین).
خوش است عشق اگر آشکار یا راز است
خوش است با توام ار آشکار یا رازی.
سوزنی.
رهی خواهی شدن کز دیده راز است
به بی‌برگی مشو کین ره دراز است. نظامی.
– راز خواندن؛ چیز نهان و پوشیده را درک کردن. کنایه از راز دانستن و دریافتن. (ارمغان آصفی):
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست.
حافظ (از ارمغان آصفی).
– راز داشتن؛ پنهان داشتن. پنهان کردن:
مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز
سزد گر ندارم من از شاه راز. دقیقی.
هر دشمنی که کین تو بر سینه راز داشت
شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار. سوزنی.
– راز دانستن؛ به چیز نهان و پوشیده دانا بودن. (ارمغان آصفی):
راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست. حافظ.
– راز سپردن؛ سپردن چیز نهان. (ارمغان آصفی). گفتن راز:
راز دل خود اگر بصحرا فکنی
بهتر که سپاری به دل غمازش. باقر کاشی.
– راز سگالیدن؛ نسبت به چیز نهان و پوشیده اندیشیدن. (ارمغان آصفی):
اگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا.
خاقانی.
||ضمیر. باطن. جوهر. طوِیّت.
– پاک‌راز؛ آن که راز پاک دارد. دارای ضمیر پاک:
آن ستم کز عشق من دیدم مبیناد ایچ‌کس
جز عدوی [illegible] پاک [illegible] بن پاک‌راز.
منوچهری.
– راز دل آب؛ کنایه از رطوبت و برودت باشد که در جوهر آب است و آن باعث نمو نباتات گردد. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب
تا خاک همین عرضه دهد راز نهان را.
انوری.
– ||کنایه از عکسی بود که در آب افتاده باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مطلق رستنی و سبز شدنی و روییدنی. (ناظم الاطباء).
– راز دل زمانه؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– راز زمین؛ سبزه و گلها. (آنندراج) (غیاث اللغات). سبزه، گل، لاله. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به راز خاک و آنندراج شود.
||خارپشت. (برهان) (شعوری):
چون کرد سوی روز شب تار ترکتاز

در خس کشید روز سر از بیم شب چو راز.
حکیم روحانی (از شعوری).

ظاهراً در این معنی راز مصحف «راورا» یا «ژاوژا»است. رجوع به ژاوژا و راورا شود. ||رنگ. (آنندراج):

همی رفت از زمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاک جامه راز میکرد.
فخرالدین گرگانی.

بسازید تابوتم از چوب رَز
کفن نیز همرنگ خرم براز. حافظ.

و رجوع به رزیدن شود.
||(فعل امر) امر برنگ کردن. (برهان قاطع). یعنی رنگ کن. ||(اِ) زنبور سرخ و بزرگ. (برهان).

راز. (اِخ) نام پادشاهزاده‌ای است، گویند او را برادری بود که ری نام داشت هر دو به اتفاق شهری بنا کردند چون به اتمام رسید میان هر دو در تسمیهٔ آن مناقشه شد چه هر کدام میخواستند که مسمی بنام خود کنند. بزرگان آن زمان بجهت رفع مناقشه شهر را بنام ری کردندو مردم شهر را بنام راز چنانچه حالا نیز شهر را ری میخوانند و اهل شهر را رازی میگویند. (برهان). اما این وجه اشتقاق عامیانه است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

راز. (اِخ) میرزا ابوالقاسم‌بن میرزا عبدالنبی حسینی شیرازی در اعیان الشیعة آرد: عالم فاضل و حکیم متکلم عارف شاعر ماهر امامی‌المذهب بوده و به راز تخلص میشود و قصیده‌ای در مدح حضرت ولی عصر عجل الله فرجه گفته است. نگارنده گوید که راز با رضاقلی‌خان هدایت متوفی در ۱۲۸۷ هـ.ق. معاصر بود و هدایت در کتاب ریاض العارفین خود که در ۱۲۶۰ هـ.ق. تألیف کرده گوید: راز از اکابر صوفیه و مفاخر سلسلهٔ ذهبیه و به علو درجات معروف و با صفات حمیده موصوف و با اینکه هنوز در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیهٔ حالش پیداست و در نعت حضرت ولی عصر گوید:

ای تو ظاهر به کسوت اطوار
وی تو پنهان ز رؤیت ابصار
ای وجود تو اولین جنبش
ای ظهور تو آخرین اطوار.

تا آنجا که گوید:

تا بکی با خمول جفت و قرین
تا بکی با خفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر رخ ز عالم غیب
بین جهان را ز کفر چون شب تار
همه دجّال‌فعل و مهدی شکل
همه ایمان نما و کفر شعار.

زمان وفات او بدست نیامد. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۵۹).

راز. (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری مانه و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۳۹۴ سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آنجا مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رازان. (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری دورود. محلی کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۸۸۰ تن است که شیعی‌مذهبند و به لهجهٔ لری فارسی سخن گویند. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازان. (اِخ) دهی است از دهستان رازان بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد (مرکز دهستان) که در ۱۹هزارگزی شمال خاوری زاغه کنار شمالی خرم‌آباد به بروجرد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است که شیعی‌مذهبند و به لهجهٔ لری فارسی سخن گویند. آب آن از سراب ترکه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ آروان میباشند. چند باب دکان دارد. مزارع کوی بر آفتاب، سرآب ترکه‌جوی کبود، جوی ساکی در این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در خاور بخش واقع و محدود است از خاور بکتوه سفره بخش دورود و از باختر بدهستانهای قائد رحمت و دالوند از شمال به شهرستان بروجرد و از جنوب به دهستان سگوند. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و جلگه‌یی و هوای آن سردسیر است. آب آن از رودآب کت و چشمه‌های مختلف مرتفع‌ترین قلل جبال کوه‌های شاه‌نشین کلاه‌فرنگی، سوچ، آبکت تأمین میشود. مراتع مرغوبی در سینه و دامنهٔ کوههای این دهستان وجود دارد که مورد استفادهٔ گله‌داران میباشد. از ۹ آبادی تشکیل گردیده و سکنهٔ آن ۱۹۰۰ تن است. قراء مهم آن سرکرقه پایین آب کت‌بالا رازان ساکنان‌از طوایف آروان و بیرالوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازان. (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات که در ۳۰۰۰گزی خاور خمین واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای معتدل و سکنهٔ آن ۳۴۸ تن است که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بن‌شن، چغندرقند، پنبه و انگور شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۹۶).

رازانی. (ص نسبی) منسوب به رازان.

رازانی. (اِخ) ابوالنجم بدربن صالح‌بن عبدالله رازانی صیدلانی فقیه شافعی از مردم رازان بروجرد است. (لباب الانساب).

رازباشی. (اِخ) دهی است از دهستان بابایی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴هزارگزی شمال باختری چقلوندی و ۴هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به چقلوندی. محلی کوهستانی سردسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه رازباشی تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی سیاه چادربافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازبان. (ص مرکب) حافظ راز. سِرنگهدار. نگهدارندهٔ راز. ||صاحب راز. کسی را نیز گویند که سخن ارباب حاجت را بعرض سلاطین رساند. (آنندراج) (انجمن آرا) (شعوری ج ۲ ص ۱۱):

بگفتند با رازبان راز خویش
نمودند انجام و آغاز خویش. فردوسی.

رازبین. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۸۰۰۰گزی جنوب باختری زنجان. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۶۵ تن است که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راز پوشیدن. [دَ] (مص مرکب) نهان داشتن راز. مخفی کردن راز. پوشیدن سِرّ:

زن که در عقل باکمال بود
راز پوشیدنش محال بود. امیرخسرو.

چون بپوشیم راز کآوردیم
طبل در کوچه و علم بر بام. اوحدی.

رازجوی. (نف مرکب) تفتیش‌کنندهٔ اسرار. (ناظم الاطباء). جویندهٔ راز. طلب‌کنندهٔ سر. جویای نهانی‌ها:

شنید این سخن مردم رازجوی
که ضحاک را زو چه آمد بر اوی. فردوسی.

برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای پاکدل‌مهتر رازجوی. فردوسی.

از آن رازجویان پنهان‌پژوه
یکی را بخود خواند هاتف ز کوه. نظامی.

رازح. [زِ] (ع ص) هلاک‌شونده از لاغری. (از اقرب الموارد). ||اشتر افتاده از لاغری. ج،

رُزَّح. (منتهی الارب).

رازح. [زِ] (اِخ) نـام پدر قبیله‌ای است از خولان. (منتهی الارب). پدر قبیله‌ای است از خولان‌بن عمروبن حاف‌بن قضاعة که به شام فرودآمد. (از تاج العروس).

رازح. [زِ] (اِخ) نـام پـدر عـاصم محدثی است. (از منتهی الارب) (تـاج العـروس). رجوع به عاصم شود.

راز خاک. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سبزه و ریاحین است. راز زمین. (آنندراج).

راز خواندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) کنایه‌از راز دانستن و راز دریافتن. (آنندراج). فهم اسرار کردن. دریافتن رازها:

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست.
حافظ.

||راز دیدن. (آنندراج). رجوع بـه راز دیـدن شود.

رازدار. (نف مرکب) سـرنگاهدار. (نـاظم الاطباء). دارندهٔ راز کسی. حافظ سر. محرم راز. (آنـندراج). پـوشندهٔ سـر. دارنـدهٔ سـر: ابوبکر نیز همه شب خواب نداشت و با خـود همی اندیشید که این بت‌پرستی که مـا بـدان اندریم و پـدران مـا انـدر بـودند هـیچ چـیز نیست... و کاشکی کـسی یافتمی کـه مـرا بـه دینی رهنمونی کرد و ندانم که این سخن و راز با که گویم پس به دلش آمد کـه ایـن محمد مردی با خرد است و بـا مـن دوست است و رازدار و استوار است و او هـمچون مـن بت پرستیدن‌دشمن دارد. (ترجمهٔ طبری بـلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

چو از رازدار این سخن جست باز
خداوند این راز که وین چه راز. دقیقی.
پیامش چو نزدیک هرمز رسید
یکی رازدار از میان برگزید. فردوسی.
ز درگاه خود رازداری بجست
که تا این سخن بازجوید درست. فردوسی.
شما یک بیک رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید. فردوسی.
رازدار من تویی همواره یار من تویی
غمگسار من تویی من آن تو تو آن من.
منوچهری.
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دوتن.
منوچهری.
چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود
چو من صبور و چو من رازدار برنایی.
محمد عبده (از ترجمان البلاغه).
نهان مانده درکاخ آن سرو بن
چو اندر دل رازداران سخن. (گرشاسب‌نامه).
راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود
مر محمد را ز ایزد رازدار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
مرا یاریست چون تنها نشینم
سخنگویی، امینی، رازداری. ناصرخسرو.
که مرا دید رازدار خدای
حاجب کردگار بنده‌نواز. ناصرخسرو.
رازدار است کنون بلبل تا یکچند
زاغ زار آید و او زی گلزار آید.
ناصرخسرو.

لشکر ارسلان‌خان را گفتند نمی‌دانی کـه ایـن کیست که در میدان است؟ گفت: نـه. گـفتند قیماز است رازدار و دوست یگـانهٔ تـو. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).

تا از کمال عقل بود رازدار شاه
دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش.
امیر معزی.
رازدار بزرگ پادشهم
با مزاج ملون و تیهم. سنایی.
راز من بیگانه کس نشنیده بود
کاشنا دل رازداری داشتم. خاقانی.
کس را پناه چون کنم و راز چون دهم
کز اهل بی‌نصیبم و از رازدار هم. خاقانی.
خاقانی را تویی همه روز
روزی‌ده و رازدار و محرم. خاقانی.
رازدار مرا ز دست مده
بیخودان را بخودپرست مده. نظامی.
دلی را که شد با درت رازدار
ز دریوزهٔ هر دری بازدار. نظامی.
رازداران پردهٔ سازش
آگهی یافتند از رازش. نظامی.
اندر این ره گر خرد رهبین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی. مولوی.
راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد. حافظ.
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی. حافظ.
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم. حافظ.
ز همتی که طلب رازدار مطلب شد
که تشنگی بدل سیرآب حیوان است.
عرفی.

||آنکه رازی داشته بـاشد. دارای سـر. دارای راز. که سری در درون دارد. ||امین. امـانت دار. ||وفادار. صادق. ||بنّای سفت‌کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به راز و رازدارنده شود.

رازدارنده. [رَ دَ / دِ] (نـف مـرکب) سرنگاهدارنده. محرم اسرار. رازدار:

مرا نیک‌دل مهربان بنده دان
شکیبادل و رازدارنده دان. فردوسی.
منم بنده این مهربان بنده را
گشاده‌دل و رازدارنده را. فردوسی.

||امـین. ||کـه سـرّی دارد. کـه رازی دارد. رازدار. و رجوع به راز و رازدار شود.

رازداری. (حامص مرکب) عمل رازدار. که‌رازی با خود دارد. حفظ سرّ. نگهداری. ||که خود رازی دارد. ||امانت‌داری. پنهانی. پوشیدگی. (ناظم الاطباء).

راز داشتن. [تَ] (مـص مـرکب) داشـتن سرّ. دارا بودن راز:

هر دشمنی که کین تو بر سینه راز داشت
شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار.
سوزنی.
هر دانه‌ای که در صدف سینه راز داشت
از کام و از زبانش بکلک و بنان رسید.
سوزنی.

-راز داشتن چیزی از کسی؛ پنهان کردن آن، مستور داشتن آن:

مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز
سزد گر ندارم من از شاه راز. دقیقی.
ششم هر که آمد ز راه دراز
همی داشت درویشی خویش راز. فردوسی.
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز. فردوسی.

رازدان. (نف مرکب) دانـندهٔ راز. آگـاه بـر سخن پوشیده. محرم راز. (آنندراج):

شاه جوان را چو تویی رازدان
رخ بگشا چون دل شاه جهان. نظامی.
چون شمارندم امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیششان. مولوی.

||واقف بر اسرار و مطلع به رموزات. (نـاظم الاطباء). آگاه‌بر اسرار خلقت و رموز جهان:

خدای رازدان کس را ز مخلوق
نکرده‌ست آگه‌از راز مستّر. ناصرخسرو.
ای قدیم رازدان ذوالمنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن. مولوی.

- رازدان اسرار نـاشنیده؛ کـنایه از پـیغمبر اسلام است صلی الله عـلیه و آله. (از نـاظم الاطباء).

رازدبیره. [دَ / رِ] (اِ مـرکب) رازدفیره. رازدبیره، کتابة‌السرّ: رمزنویسی. کـتابت اسـرار و تـرجمه‌ها. (سـبک‌شناسی ج۱ ص۹۹). رجوع به راز دبیره شود.

راز دبیره. [دَ / یِ] (اِ مـرکب) کتابة‌السرّ. رمزنویسی. رازدبیره. رازدفیره. در الفهرست ابن الندیم (ص ۲۱ چ مصر) این کلمه «رازسهریه» آمده کـه عـلی‌الظـاهر مـصحف رازدبیره است و گوید: خطی بـوده است کـه پادشاهان رازها و اسرار خـویش را هـنگام نـیازمندی بـا دیگر امم و طـوایف بـدان مینوشتند. عدد حروف و اصوات آن چهل بوده است و برای هریک از حروف و اصوات صورتی خاص داشته است و در آن از لغت نبطی چیزی نبوده است. و رجوع به رازسهریه شود.

راز دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) کنایه از راز دانستن و راز دریافتن. راز خواندن. (آنندراج). اما در این (معنی) ادعاست بلی راز چیزی نیست که آن را بحس توان دید بلکه بعقل توان یافت (آنندراج):

توان دید راز درون نقاب
اگر عینک آرد قدح از حباب.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به راز خواندن شود.

رازسهریه. [سِ یَ] (اِ مرکب) ظاهر مصحف رازدبیریه است و آن بگفتهٔ ابن‌الندیم بنقل از ابن‌المقفع از خطوط سبعهٔ ایران قدیم بوده است که ملوک اسرار خویش مینوشتند و عدد حروف و اصوات آن چهل بوده است و در آن هیچ لغتی از نبطیه نبوده است. (الفهرست ابن الندیم چ مصر ص۲۱). رجوع به رازدبیره و رازدبیریه شود.

رازع. [زِ] (اِخ) شهری است در مغرب که دارای معدن نقره است.[1] (الجماهر بیرونی ص۲۶۹).

رازفشانی. [فِ] (حامص مرکب) آشکار کردن راز. کشف اسرار. آشکار و پیدا کردن راز:

سر طلبی تیغ‌زبانی مکن
روزنه‌ای رازفشانی مکن. نظامی.

رازق. [زِ] (ع ص) رسانندهٔ روزی. (از اقرب الموارد). پیدا کنندهٔ روزی و دهندهٔ آن. (آنندراج). روزی‌دهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): و همه به وحدانیّت خالق و رازق خویش معترف میباشند. (کلیله و دمنه).

پس معانی همچو اعیان خلقهاست
رازق خلق معانی هم خداست. مولوی.

||از نامهای الهی. (ناظم الاطباء).

رازقان. (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش خرقان تابع شهرستان ساوه و واقع در کوهستان است. محلی سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۶۷ تن است که آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و سیب زمینی و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است. از طریق اوجان ماشین میتوان برد. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. مزرعهٔ ازناو و کهک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رازقند. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در ۱۵هزارگزی شمال سبزوار و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ سبزوار به جغتای واقع است. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۵۷۰ تن است. آب آن از قنات تامین میشود و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رازقی. [زِ] (اِ) زنبق سفید. (برهان) (ناظم الاطباء). زنبق. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰). ||سوسن سفید. (برهان) (ناظم الاطباء) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰). یک قسم گلی است سفید و بغایت خوشبو. (ناظم الاطباء). ابن بیطار آرد: امین‌الدوله‌بن التلمیذ گفت: رازقی سوسن سپید است و روغن آن روغن رازقی است و این معنی را ابوسهل مسیحی صاحب کتاب المائه و عبیدالله‌بن یحیی صاحب کتاب اختصارات الاربعین گفته‌اند. و از لغویین صاحب کتاب البلغة و جز او نیز یاد کرده‌اند که پنبه در دهها رازقی نامیده میشود سکری گوید به کتان نیز رازقی اطلاق میگردد. اما نزد پزشکان رازقی چنان است که من گفتم و این از آن جهت یاد کردم که گروهی از ناآگاهان پنداشته‌اند که روغن رازقی از شکوفهٔ انگور گرفته شود و برخی ادعا کرده‌اند که روغن بذر کتان است و آن نیست مگر روغن سوسن سفید. (مفردات ابن بیطار ج ۱ ص۱۵۳). مؤلف گوید: اینکه آن را امین‌الدوله‌بن التلمیذ سوسن سپید ترجمه میکند و ابن‌البیطار نیز بدو تأسی میکند غلط است. رازقی گلی است نهایت خوشبوی و بوی آن غیر بوی سوسن است. و درخت آن مانند انگور است. لیکن پوست درخت سپید است و گل آن صد برگ باشد نهایت سپید مانند سوری صد برگ لیکن مجموع آن چون پشت ناخن ابهامی و گاهی کمی بزرگتر و در بغداد و کوفه آن را دیدم که به ارتفاع تبریزی و چناری بلند بالا کرده بود و بر رفته چون لبلابی. (یادداشت مؤلف). ||انگور ملاحی. (از اقرب الموارد). نوعی از انگور است که دانه‌های آن کوچک میباشد. (برهان) (آنندراج). نوعی انگور سفید دراز. (منتهی الارب):

رازقی[2] و ملاحی و خزری
بوزری و گلابی و شکری. نظامی.

||می. (از اقرب الموارد). رازقیه. ||تخم کتان است و از آن روغن گیرند. (برهان) (آنندراج). ||پنبه. (از مفردات ابن‌البیطار). ||کتان. (ابن‌البیطار ذیل رازقی).

رازقی. [زِ] (ع ص نسبی) منسوب به رازق. ||ضعیف. (اقرب الموارد). سست و ضعیف از هر چیزی. (منتهی الارب).

رازقیة. [زِ قی یَ] (ع ص، اِ) جامهٔ کتان سفید. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: کساء رازقیة. (اقرب الموارد). ||می. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رازک. [زَ] (اِ) نام گیاهی دارویی که به فرانسه هوبلون[3] گویند. (ناظم الاطباء). از تیرهٔ اورتیکاسه. قسمت قابل مصرف آن: گلهای ماده و مادهٔ مؤثر: اولئورزین. (کارآموزی داروسازی ص۱۹۶). در گیاه‌شناسی گل گلاب چنین آمده است: رازک[4] گیاهی است دو پایه دارای ساقهٔ پیچیده. گلهای نر آن بشکل خوشه و گل ماده بشکل مخروطهای کوچک است. در آن اسانسی بنام لوپولین است که برای معطر ساختن آبجو بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۹۵).

رازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) راز گفتن. گفتن سرّ خود با کسی:

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرددر و بام دوست پرواز کنند.
عبدالله انصاری.

یارب چه بود آن شب کان ماهروی من
با من بخلوت اندر تا روز راز کرد. معزی.

یک شبی مجنون بخلوتگاه ناز
با خدای خویشتن میکرد راز. مولوی.

بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو
تا روز راز دل نکنم با خدای تو. باقر کاشی.

مناجاة: با کسی راز کردن. (زوزنی) (منتهی الارب). ||نهفتن. پنهان کردن. پوشیده داشتن:

به آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور.

ز مهراب و زال آن سخن راز کرد
نخستین از آن جنگ آغاز کرد. فردوسی.

||نجوی کردن. آهسته و بیخ گوشی سخن گفتن:

همی رفت از زمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاک با مه راز میکرد.
(ویس و رامین).

رازکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ راز. بسط‌دهندهٔ سرّ. منتشرکنندهٔ راز. ||کسی که افشای راز کند. (آنندراج). افشا کنندهٔ راز. خائن اسرار. (ناظم الاطباء).

رازگاه. (اِ مرکب) جای راز. محل سرّ.

رازگردان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۴۹هزارگزی جنوب کمیجان و ۴ هزارگزی راه عمومی. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۴۱۹ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است ولی در فصل تابستان با اتومبیل میتوان بدانجا

۱ - شاید همان رازح باشد که همدانی با حاء ذکر کرده است. (حاشیة الجماهر ص۲۶۹).
۲ - نظامی رازقی را نوعی انگور بجز ملاحی دانسته و صاحب اقرب الموارد آن را انگور ملاحی خوانده است.
3 - Houblon. 4 - Humulus.

سفر کرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
راز گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) راز گشودن. آشکار کردن سرّ. کنایه است از راز آشکارا کردن و فاش کردن و این مقابل راز پوشیدن و راز نگشادن است:
بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فایده که بزیر نهنبن است. کسائی.
تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وزین نیز با باد مگشای راز. فردوسی.
در غمزهٔ غمازش رازم نگشادستی
از خلق جهان رازم همواره نهانستی. معزی.
راز خود بر دمنه بگشاد. (کلیله و دمنه ص ۲۰۳).
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز
سرّ خود با جان خود میراند باز. مولوی.
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز. سعدی.
— راز بر باد نگشادن؛ کنایه از بهیچ کس هیچ نگفتن است و سخت پوشیده و پنهان داشتن، بهیچ روی چیزی بروز ندادن و از همه مستور داشتن:
ببردند نزد سکندر بشب
وزان راز نگشاد بر باد لب. فردوسی.
و رجوع به راز گشودن شود.
راز گشاینده. [گُ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) آشکارکنندهٔ راز:
رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز گشاینده‌تر از صبح و ماه. نظامی.
راز گشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) راز گشادن. آشکارا کردن سرّ. مقابل پنهان کردن و نهفتن سرّ:
بسیار همچو غنچه بخون جگر نشست
در باغ دهر هر که چو گل راز خود گشود.
بنائی.
راز گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) سخن با کسی پوشیده گفتن. سرّی بکسی سپردن:
نگوید باخرد با بی‌خرد راز
بگنجشکان نشاید طعمهٔ باز. ناصرخسرو.
لاله‌زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین
چون دهان بتدین در گوش سیمین گفته راز.
منوچهری.
|| نجوی کردن. بیخ گوشی حرف زدن:
پس اندر گه راز گفتن نهان
زنم بر برش دشنه‌ای ناگهان.
(گرشاسب‌نامه).
با قوی گو اگر بگویی راز
چونکه باشد قوی ضعیف‌آواز. سنائی.
— با خاک راز گفتن کسی؛ سجود کردن. روی بر خاک نهادن. نماز بردن:
نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز. فردوسی.
— راز بازگفتن؛ افشا کردن سر:
گفت این راز را نگویی باز
گفت من کی شنیده‌ام ز تو راز. سنایی.
تکش با غلامان یکی راز گفت
که اینرا نباید به کس بازگفت.
سعدی (بوستان).
رازگوینده. [یَ دَ / دِ] (نف مرکب) گویندهٔ راز. آنکه سخنی نهانی با کسی گوید. که سرّ خود با کسی در میان نهد. || نجوی‌کننده:
شد آنگه برش رازگوینده تنگ
نهان دشنهٔ زهر خورده بچنگ.
(گرشاسب‌نامه).
رازل. [زِ] (اخ) نام راوی اشعار استاد رودکی سمرقندی همچون مج:
بلبل بشود رازل راویّ و بخواند
بیت و غزل رودکی اندر حق عیّار
رازل نه همانا که بدی همچو نظامی
در صدر نظام‌الدین برخواندن اشعار.
سوزنی.
رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۱ ص ۱۱۰ شود.
رازلق. [لِ] (اخ) ناحیه‌ای است در سنجاق سیروز از ولایت سالانیک و مرکب از ۱۲ قریه است. سرزمینی حاصلخیز و دارای حبوب گونا گون است ۱۰ جامع شریف و ۲ مدرسه و ۱۳ کلیسا دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
رازلق. [لِ] (اخ) قصبه‌ای است در قضای نوره قوب از سنجاق سیروز از ولایت سالانیک. (از قاموس الاعلام ترکی).
رازلیق. (اخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب که در پنج هزارگزی شمال سراب واقع است و ۵ هزار گز به شوسهٔ سراب به تبریز فاصله دارد. ناحیه‌ای است جلگه و معتدل و ساکنان آن ۳۰۰۳ تن میباشند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. شغل ساکنان آنجا زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
رازلیق. (اخ) نام یکی از دهستانهای ۶گانهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب است که از شمال به کوه سبلان از جنوب به دهستان هریس از خاور به دهستان آغمیون از باختر به دهستان ینکجه محدود میباشد.
موقعیت طبیعی: در دامنهٔ جنوبی کوه سبلان واقع است و هوای سالم و ییلاقی دارد. آب آن از چشمه‌سارها و رودهای کوچک محلی که از دامنهٔ کوه سبلان سرچشمه میگیرد تأمین میشود و دارای مراتع خرم و فراوان است که محل ییلاق ایلات میباشد و محصول عمدهٔ دهستان غلات و حبوبات و محصول دامی روغن و پشم و پنیر است و شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری است. از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمعیت آن در حدود ۱۶۰۱۰ نفر است. قراء عمدهٔ آن اسفستان، فرگوش، رازلیق (مرکز دهستان) میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).
رازم. [زِ] (ع ص) شتر بر زمین مانده از لاغری. ج، رُزّام؛ ناقة رازم: ای ذات رِزَمة. (منتهی الارب) (آنندراج). شتری که از لاغری برنخیزد. (از اقرب الموارد).
راز ماندن. [دَ] (مص مرکب) کشف نشدن. نهان ماندن. مخفی ماندن. پوشیده ماندن:
مرا بعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش‌آوازی.
سوزنی.
رازمجین. [مَ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش ابهررود شهرستان زنجان که در ۱۵۰ هزارگزی جنوب ابهر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۱۳ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه‌سار وزه آب‌رود محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل ساکنان آن زراعت است. راه آن نیز مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
رازمره. [ ] (اخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب علیشاه عوض واقع است. محلی است جلگه‌یی معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
رازمنا. [ ] (اخ) نام قدیم خوارزم بوده. (از آنندراج). اما این ضبط بر اساسی نیست نام خوارزم در اوستا خوارزم[1] و در کتیبه‌های هخامنشی (پارسی باستان) هوارزمیش[2] آمده است. (مقدمهٔ ج ۱ برهان چ معین).
رازمیان. (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر معلم کلایه و ۴۲۰۰۰ گزی راه عمومی واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۸۶ تن میباشند. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و پنبه و شغل اهالی آن زراعت و کرباس بافی است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
رازنامه. [مَ / مِ] (امرکب) نامهٔ محرمانه:
بگفتش هر آنچ از فرسته شنود
همان رازنامه مر او را نمود. (گرشاسب‌نامه).
رازنان. (اخ) در نزهة القلوب رازنان نام

---
1 - Xvârizem.
2 - (H) avârazmish.

دهی جزء بخش قهاب اصفهان آمده است. با نسخهٔ بدل: رازان. اما در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۱۰) رادان ضبط است. رجوع به رادان شود. (نزهة القلوب چ اروپا مقالهٔ ثالثه ص ۵۱).

رازنج. [زِ نَ] (معرب، اِ) رازیانه. رازیانج. باد تخم. بسباسه. (دزی ج ۱ ص ۴۹۳). رجوع به رازیانه و باد تخم و بسباسه شود.

رازنک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۷۲هزارگزی شمال باختری فریمان و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌حیدریه واقع است. محلی است جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۸۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رازوری. [زُ] (اِخ)[1] پزشک و میهن‌پرست ایتالیائی متولد بسال ۱۷۶۶ م. در پارم و متوفی بسال ۱۸۳۷ م. در میلان.

راز و نیاز. [زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مرکب از راز بمعنی گفتگوی پنهانی و نیاز بمعنی خواهش و تمنا:

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من. حافظ.

و رجوع به راز و نیاز کردن شود.
||(اِ مرکب) یکی از گوشه‌های دستگاه همایون. (سرگذشت موسیقی ایران ص ۴۹۷).

راز و نیازکردن. [زُ کَ دَ] (مص مرکب) سرّ و حاجت و خواهش خود را با محبوب درمیان نهادن. (از فرهنگ نظام).
||خواهشگری نمودن؛ راز و نیاز کردن با خدا، دعا و مناجات کردن بدرگاه پروردگار.

رازة. [زَ] (ع اِ) ج راز. (اقرب الموارد). ج راز بمعنی بنا، گلکار. (ناظم الاطباء). مهتر بنایان. (منتهی الارب). و رجوع به راز شود.

رازه. [زَ / زِ] (اِ) سرّ. راز. (ناظم الاطباء).
||پوشیده. پنهان. اسرار نهفتهٔ دل. (آنندراج). رجوع به راز شود.

رازی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به ری برخلاف قیاس. (منتهی الارب). منسوب به قوم راز که ساکن ری بوده‌اند. (شعوری ج ۲ ص ۱۶). منسوب به ری بزیادت زای معجمه، و ری نام شهری است از عراق عجم. (آنندراج). رازی منسوب و متعلق بری. (از ناظم الاطباء). منسوب است به ری که یکی از شهرهای بزرگ دیلم است بین قومس و جبال و الحاق زاء در نسبت از جهت تخفیف است چه تلفظ صورت منسوب کلمهٔ مختوم به یاء در زبان مشکل و سنگین است. (سمعانی):

همه رازیان از بنه خودکه‌اند
دو روند و از مردمی بر چه‌اند. فردوسی.

و آن عیب این است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان داثم از وی برنج و دردسر بودند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴).

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
وز اوج‌کیوان سر برفراشت ایوان را.
ناصرخسرو.

بازآمد گفت او هر جنس هست
اغلب آن کاسهای رازی است. (مثنوی).

– رازی و مروزی؛ مخالف و عدو اراده شود:

به چارسازی با خصم تو همی سازم
که مروزی را کار اوفتاده با رازی. سوزنی.

گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند
لیک باهم مروزی و رازی‌اند. مولوی.

رازی. [ ] (ص نسبی) منسوب به راز بمعنی بنا. بنائی:

ای ز تو بر عمارت عالم
یافته عقل خلعت رازی. ابوالفرج رونی.

رازی. (اِخ) یکی از استادان و علمای شطرنج است که با عدلی مناظره کرده و هر دو با هم در حضور متوکل عباسی شطرنج می‌باخته‌اند. رازی کتابی لطیف در شطرنج دارد. (فهرست ابن الندیم ص ۲۲۱).

رازی. (اِخ) آذر بیگدلی آرد: مولانا در اوایل حال بشیراز آمده و در آنجا اعتبار تمام یافته آخر بتقریب اندک اهانتی که از منسوبان معشوق دیده از آنجا دلگیر و روانهٔ آذربایجان و عراق شده و عمری در آن دو بلاد خوش گذرانیده آخرالامر در دارالسلطنهٔ اصفهان وفات یافته. ازوست:

زدی آتشم بجان و ز منت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد.

(آتشکدهٔ آذربیگدلی چ شهیدی ص ۲۶۹).

رازی. (اِخ) شاعری است که نام او در قطعه‌ای که در آخر دیباچهٔ دیوان فغانی ضبط شده چنین آمده است:

رسد ای کاش به رازی شرف تربیت
که بود بندگیت دولت فرخنده‌مآل.

(فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ص ۶۵۰).

رازی. (اِخ) نامش امیر و فرزند میرسایلی است. این بیت از اوست:

من بیچاره کاین بیدادگر خوی تو می‌بینم
دل از من دید و من از چشم جادوی تو می‌بینم.

(تحفهٔ سامی ص ۳۶).

و نیز رجوع به امیر رازی شود.

رازی. (اِخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۷ هزارگزی باختر ارابه رو و قطور بخوی. محلی است دره سردسیر سالم، سکنهٔ آن ۱۴۴ تن و ساکنان آن سنی و زبانشان کردی میباشد. آب آن از رود قطور و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در ۲هزارگزی مرز ایران و ترکیه، محل سکنای ایل شکاک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رازیام. [زْ] (اِ) بادیان. رازیانه. (ناظم الاطباء). رجوع به رازیانه و رازیانج شود.

رازیان. (اِخ) دهی است از دهستان دنیر جرود بخش شهرستان مراغه واقع در ۷/۵ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه به آذرشهر. محلی است جلگه‌ای، گرمسیر مالاریائی، سکنهٔ آن ۴۷۷ تن است. آب آن از قلعه چای و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، کشمش، بادام، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رازیان. (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۹هزارگزی باختر مرزبانی و ۲هزارگزی راه فرعی مرزبانی کرمانشاه واقع است. دشتی است سردسیر و ساکنان آن ۵۷۵ نفر میباشند. آب آن از چشمه و رودخانه رازآور تأمین میشود محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و برنج و توتون میباشد و شغل اهالی زراعت و جاجیم و گلیم بافی است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان بدانجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رازیانج. [نَ] (معرب، اِ) رازیانهٔ فارسی است و نیز به فارسی بادیان و برومی شمار و به هندی سونف و والان بزرک نیز نامند. ماهیت آن: بزری است معروف و دو نوع میباشد: بستانی و برّی. بستانی را مارثون و بری را اقومارثون گویند. بهترین آن بستانی آن است. طبیعت بستانی آن در اول سوم گرم و در آخر اول خشک و بقراط در دوم گرم و خشک در اول دانسته و تخم آن گرم‌تر از برگ آن. و بیخ آن قویتر از سایر اجزای آن... رازیانج بری: شاخهای آن عریض‌تر از بستانی و شبیه برپاس و بیخ آن کوچکتر و بسیار خوشبو و تخم آن بزرگ‌تر و سبزتر و طبیعت آن در آخر سوم گرم و در دوم خشک است. (از مخزن الادویه). رازیانج بری بود و بستانی و مزاج را صداع آورد و مصلح آن صندل و کافور بود و بدل رازیانه تخم کرفس بود اما برّی وی اقوی بود. سنگ گرده بریزاند و یرقان را شفا دهد و بول و حیض را براند و شکم ببندد و طبیخ وی با شراب گزندگی جانوران را نافع بود و بر گزندگی سگ دیوانه نافع بود. (اختیارات بدیعی). رازیانج شامی. انیسون است. رازیانج همان انیسون است و در شام و مصر آن را شمار مینامند و در حلب

---
1 - Rasori.

شمره میگویند و در مغرب بسباس نامیده میشود و اکنون داروفروشان در مصر آن را بنام عریض میشناسند و بر دو قسم است بری و بستانی و تمام اقسامش معطر و خوشبوست. در مصر، در بیشتر فصول یافت میشود و در نزد ما در بهار پیدا میشود. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۹۶۱).
به لغت رومی ماکثرون و انانوس گویند و به یونانی فیا وفیرنوس و بلطینی فنیکی و بپارسی رازیانه و بادیان و به سیستانی بادتخم و به هندی سرپ و سوی و بسریانی ذرع سامرا گویند و جالینوس گوید: دشتی را رازاع جبلی گویند و تخم بعضی از رازاع بتخم گشنیز ماند و نوعی بود که تخم او پهن بشکل انجدان و کاشم و دانه انجدان بزرگتر بود.... (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). و رجوع به رازیانه شود. و ابن بیطار بنقل از دیسقوریدوس و جالینوس نام رومی کلمه را اقومارثون (هیوماراثرن)[1] آورده است. رجوع به مفردات و لکلرک ذیل رازیانج شود.
رازیانه. [نَ / نِ] (اِ) رازیانج. فنوی[2]. از تیرهٔ چتریان با گونه‌های پایا به ارتفاع ۱ تا ۱/۵ متر و برگهای متناوب دارای بریدگی و معطر و طعمی مطبوع و کمی شیرین. رجوع به کارآموزی و داروسازی ص ۲۰۲ شود:
گوئی که حلال است پختهٔ سکر
با سنبل و با بیخ رازیانه. ناصرخسرو.
و رجوع به رازیانج شود.
رازیانه کاری. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری فهلیان کنار شوسهٔ کازرون به فهلیان واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌یی، گرمسیر و مالاریایی. ساکنان آن ۴۲۹ تن میباشند که به لهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، تریاک، نخود و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
رازی. (اِخ) ادهم رازی از مردم ری است و این بیت از اوست:
هرچند که دلدار بما یار نباشد
شادیم اگر یار باغیار نباشد.
(تحفهٔ سامی ص ۱۷۷).
رجوع به ادهم رازی شود.
رازی. (اِخ) (دهخدا، ابوالمعالی) از شعرای عهد سلاجقه و با حکیم سنائی و مختاری غزنوی معاصر و علو طبعش از اشعارش ظاهر و در فضل و کمال در زمان خود نادر بوده و از اشعار اوست:
ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف
سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر
تا زلف و خط و لعل تو و چشم تو ای دوست
در خاطر و معنی شده در صورت و دفتر
خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ
صورت همه معنی شد و دفتر همه عبهر
خورد از لب آن زلف پر از عنبر تو می
ورنه لب آلوده چرا گشت به عنبر
ای کرده تبه عیش من ای زلف بت من
عیشی نشناسم بجهان زآن تو خوشتر
زیرا که ترا مسکن از آن چهرهٔ زیباست
زیرا که توئی ساکن آن عارض دلبر.
(ریحانة الادب ج ۲).
و رجوع به دهخدا... شود.
رازی. (اِخ) رضائی نوربخشی رازی به لیاقت و قابلیت و عذب‌البیانی تخم محبت خود در مزرع دلها می‌کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت. این رباعی از اوست:
ای کرده عبادت‌ریائی فن خود
آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت
گفتم‌من و انداختم از گردن خود.
(صبح گلشن ص ۱۷۷).
احتمالاً همان رازی است که از فهرست ابن‌الندیم نقل شد.
رازی. (اِخ) سبزواری. شاعری پاکیزه‌گوی بوده و این بیت از اوست:
ز آتش عشق نه تنها جگرم میسوزد
بسکه بگریسته‌ام چشم ترم میسوزد.
(تحفهٔ سامی).
و رجوع به رازی سبزواری شود.
رازی. (اِخ) (سید...) ادوارد فاندیک مؤلف کتاب «اکتفاء القنوع عما هو مطبوع» در ص ۳۵۶ آن کتاب تألیف نهج‌البلاغة را به سید مرتضی یا سیدرضی نسبت داده و تصور نموده که بنام نهج‌البلاغة دو کتابی است یکی در خطب و مکاتیب و کلمات قصار حضرت مولی علی‌بن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه‌السلام که گرد آوردهٔ سیّد مرتضی علم‌الهدی متوفی بسال ۴۳۶ هـ.ق. یا سیدرضی میباشد و دیگری نهج‌البلاغة در احادیث امامیه تألیف سید رازی متوفی بسال ۴۰۶ هـ.ق. در صورتی که در میان مسلمین جز نهج‌البلاغهٔ مشهور که مشتمل بر خطب و مکاتیب و کلمات قصار است مورد نظر و اهمیت نمیباشد و حتی بدین نام کتاب دیگری نداریم. (فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ص ۱۲۱).
رازی. (اِخ) شیخ عبدالجباربن عبداللهبن علی قاری رازی از اکابر علمای امامیه و فقیه ری بوده و از تلامذهٔ شیخ طوسی متوفی در ۴۶۰ هـ.ق. و قاضی ابن‌البراج متوفی در ۴۸۱ هـ.ق. و شیخ سلار متوفی در ۴۴۸ هـ.ق. بشمار می‌رفته و تمامی مصنفات شیخ طوسی را از پیش خود خوانده و تمامی علما و اکابر زمان در حوزهٔ درس او حاضر می‌شده‌اند و مصنفات بسیاری در فقه به عربی و پارسی داشته و همهٔ آنها را شیخ ابوالفتوح رازی از خودش روایت میکند اما بنام هیچیک از آنها دسترس نیافت و تاریخ وفات صاحب ترجمه نیز بدست نیامد لکن از قرائن توان حدس زد که وی از رجال اواخر قرن پنجم بوده بلکه اوائل قرن ششم را نیز درک کرده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۱).
رازی. (اِخ) محمدبن ابی‌بکر شمس‌الدین ابن عبدالقادر حنفی از علمای اواسط قرن هشتم هجرت که در سال ۷۶۸ هـ.ق. در قید حیات بوده است و تألیفات سودمند دارد: ۱- انموذج جلیل فی اسئلة و اجوبة من غرائب التنزیل. ۲- الذهب الابریز فی تفسیر الکتاب العزیز. ۳- روضة الفصاحة در علم بیان. ۴- شرح المقامات الحریریة که یک نسخه از آن در خزانهٔ تیموریه و دو نسخه نیز در دارالکتب المصریة موجود است. ۵- مختار الصحاح در لغت که ملخص صحاح جوهری است و بارها در قاهره و غیره چاپ شده است. سال وفات او بدست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۲).
رازی. (اِخ) محمدبن ادریس حافظ حنظلی مکنی به ابوحاتم از اکابر علمای اهل سنت و در طبقهٔ بخاری و نظایر وی بود و در ماه شعبان ۲۷۷ هـ.ق. درگذشت و پسرش ابومحمد عبدالرحمن حافظ ملک ری نیز از اکابر علما و عرفا و در علوم متنوع بخصوص در رجال بحری بیکران بود و از ابدالش میشمارند و در فقه و اختلاف تابعان و صحابه مصنفات بسیاری دارد: ۱- الزهد ۲- المراسیل که در سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در حیدرآباد هند چاپ شده است. ۳- المسند. (از ریحانة الادب ج ۲).
رازی. (اِخ) محمدبن زکریای رازی پزشک و شیمیدان بزرگ ایرانی متوفی بسال ۳۲۰ هـ.ق. معروف به طبیب‌المسلمین و ملقب به جالینوس‌العرب از مشاهیر منطق و هندسه و طب و دیگر علوم فلسفه بود. در بدایت حال بمناسبت شغل زرگری که داشت به صنعت اکسیر پرداخت و در اثر بخار و دخان عقاقیر و ادویه چشمهایش ورم کرد و برای معالجه نزد طبیبی رفت آن طبیب پانصد اشرفی طلا بعنوان حق‌المعالجه از او گرفت و گفت کیمیا همین است نه عملیات تو پس ترک کیمیا کرد و در سن بیش از ۴۰ سالگی به تحصیل طب پرداخت تا آنکه مرجع تمامی اطبای عصر خود شد. رجوع به محمدبن زکریای رازی در همین لغت‌نامه شود.

1 - Hippomarathron.
2 - Fenouil.

رازی. (اِخ) محمدبن عمربن حسین‌بن حسن‌بن علی. اصل وی از طبرستان بود و در ری تولد یافت و در هرات درگذشت. کنیهٔ او ابوعبدالله و معروف به امام فخر رازی و فخر رازی است. رجوع به فخر رازی شود.

رازی. (اِخ) یحیی‌بن معاذ واعظ رازی مکنی به ابوزکریا. از رجال طریقت و از معاصران جنید بغدادی بود. گویند زمانی به بغداد رفت و زهاد و مشایخ صوفی بر وی گرد آمدند و ویرا کرسی نهادند و مذاکره را بنشستند پس جنید سخن گفتن خواست یحیی گفت خاموش باش آنگاه که من سخن گویم ترا نرسد که تکلم آغازی. کلمات حکیمانه و مناجات عارفانهٔ یحیی بسیار است. رجوع به ریحانة الادب ج۲ و نیز یحیی‌بن معاذ رازی شود.

رازی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسب ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده از اوست:

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد
نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش
و گرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد.

(صبح گلشن ص۱۶۹).

رازی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) نامش محمدرضا طبعش با رازهای سخن آشناست. دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز به وطن خود رو نهاد. از اوست:

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پر است
از ناخن شکسته دلم بیش از آن پر است.

(صبح گلشن ص۱۶۹).

رازیس. (اِخ)[1] ژرژ سنت آن. شوالیه درجهٔ اول او راست: التقدمة الزکیه لتعلیم اللغة الفرنساویة و الترکیة. (بطرسبرغ ۱۸۲۸ - ۱۸۲۹ م. جزء ۲) (از معجم المطبوعات).

رازی شوشتری. [یِ تَ] (اِخ) از آن شهر تا غایت شاعری بهتر از او پیدا نشده طبعش به غزل راغب بود و بدین واسطه به احکام و اکابر مصاحبت مینمود. این ابیات از اوست:

سوختم از غم و هیچت نظری با ما نیست
آه ازین درد که مردیم و ترا پروا نیست
چند چند این همه هنگامه بخون ریختنم
گر تو سر میطلبی حاجت این غوغا نیست
آنقدر زار بگریم که چو یعقوب شوم
ای عزیزان چکنم یوسف من پیدا نیست
ای مصور تو به آن صورت با معنی بین
صورت حسن اگرت هست ولی گویا نیست
رازی امروز غنیمت شمر و باده بنوش
کاین چنین عیش که امروز بود فردا نیست.

وی در سال ۹۳۸ هـ.ق. در شیراز فوت شد. (تحفهٔ سامی).

رازین. (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری رزن و یک هزارگزی جنوب راه فرعی رزن به نوبران واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر که سکنهٔ آن ۶۴۰ تن میباشند که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن، مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رازین. (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران ساوه که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری نوبران و ۵۰۰۰ گزی راه عمومی واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۲۱۴ تن است که شیعی مذهبند و به فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ مزدقان تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، بادام، انگور، گردو و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، قالیچه و جاجیم‌بافی میباشد.راه آن مالرو است و معادن نمک نزدیک این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رازان. (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه که در ۵ هزارگزی جنوب سلوانا و هزار و پانصدگزی باختر ارابه‌رو زیوه واقع است. محلی است دامنه، سردسیر سالم، دارای ۴۲۵ تن سکنه. آب آن از درهٔ ربط و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد در تابستان از راه زیوه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رازکم. [کَ] (هندی، اِ) یکی از اوقات منحوس نزد «جوکات. ژوکات» هندوان و در این هنگام از اقدام بکارها خودداری کنند. رجوع بتحقیق ماللهند بیرونی ص ۳۰۱ شود.

رازکون. (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌بیل بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه که در ۲۷هزارگزی شمال اشنویه و هزارگزی باختر ارابه‌رو آغ بلاغ واقع است. محلی است دره و سردسیر سالم، دارای ۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رازن. [زَ نَ] (اِخ)[2] نام یکی از شهرهای شمالی هند برحسب آنچه در سنگمت آمده است. (تحقیق ماللهند بیرونی ص۱۵۶).

راس. (اِ) بمعنی راه باشد چه سین و ها را به یکدیگر تبدیل کنند چنانکه خروس و خروه. (انجمن آرای ناصری). به لغت زند و پازند راه و جاده را گویند که به عربی طریق و صراط خوانند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مخفف راسو، موش‌خرما. (شعوری ج ۲ ص۷).

راسان. (ع اِ) اونه[3]. بطول یک اون[4]. یک ذراع. و اون واحد طول بوده است در قدیم در فرانسه، برابر یک متر و هشتاد و هشت یا یک ذراع. (دزی ج ۱ ص۴۹۶).

راس العقرب. [سُلْ عَ رَ] (اِخ) جای اکلیل نزد عرب. (یادداشت مؤلف).

راسب. [سِ] (ع ص، اِ) ته‌نشین و دردی شونده. (غیاث اللغات). هر چیزی که در ته مایعی نشیند. (ناظم الاطباء). درد. دردی. چیز فرورونده در آب. (از اقرب الموارد). چیزی فرونشیننده و ته‌نشین شونده در آب بسبب آنکه وزنش از وزن آب زیادت است. ||مرد عاقل و بردبار. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد حلیم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جبل راسب؛ کوه ثابت و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رجل راسب؛ مرد ثابت. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) بنوراسب؛ قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نام زمینی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به بنوراسب شود.

راسب. [سِ] (اِخ) ابن‌الخزرج‌بن جدة، جدی جاهلی است فرزندان وی بطنی از قبیلهٔ جرم از قحطانیه بوده‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۱۵).

راسب. [سِ] (اِخ) ابن راسب‌بن مالک‌بن جدعان. جدی جاهلی است فرزندان وی بطنی از قبیله دشنوءة از قبیلهٔ قحطان بوده‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۵).

راسبة. [سِ بَ] (ع ص) تأنیث راسب. ||استوار. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به راسب شود.

راسبی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌راسب که قبیله‌ای است. (از سمعانی).

راسبی. [سِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد مکنی به ابومحمد. از مشاهیر فضلای عارفان اواسط قرن چهارم هجرت و مولد و مسکن و مدفن او بغداد بوده و زمان مقتدر (متوفی ۳۲۰ هـ.ق.) و چند خلیفه عباسی بعد از او را درک کرد. از کلمات اوست که در شرح محبت گفته: المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب و اذا کتمت قتل المحب. وی در سال ۳۶۷ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب).

راسبی. [سِ] (اِخ) علی‌بن احمد الراسبی. وی فرمانروای جندی شاپور و بسیار توانگر

1 - Georges Rhasis.
2 - Râjanya. (در سانسکریت)
3 - Auné. 4 - Aune.

و نزد خلفا محترم بود و بسال ۳۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۶۵۴).

راسبی. [سِ] (اِخ) علی‌بن احمد، ابوالفتوح پاشا. از مردم مصر بود و در بلقاس متولد شد در فرانسه تحصیل کرد و در مصر مناصب گوناگون یافت و بریاست استیناف رسید و سپس بریاست تفتیش کل فرهنگ برگزیده شد و سرانجام در قاهره درگذشت. او راست: الشریعة الاسلامیة و القوانین الوضعیة، رسالة، والمذهب الاجتماعی فی التشریع الجنائی. و با همکاری یکی از دوستانش کتاب «الاقتصاد السیاسی» تألیف ژونس را ترجمه کرده‌است و در کنگره‌های مربوط به قانون که در سال ۱۹۰۰ م. در پاریس تشکیل شد حضور یافت. پس کتابی بنام: «سیاحة مصری فی اروبة» تألیف کرد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۱۵).

راسپوتین. (اِخ) گرگوری افیمویچ [1] معروف به راسپوتین (۱۸۷۱ - ۱۹۱۶ م.) از راهبان روسی است زادگاه وی دهکده پوکروسکویه [2] بود که در نزدیک تیمن استان تیلسک سیبریه واقع است. وی فرزند دهقانی بی‌چیز بود و بعلت لاابالی‌گری و هرزگی بنام «راسپوتین» که بمعنی هرزه و ولگرد تبه کار است مشهور گردید. راسپوتین فاقد تحصیلات و تربیت صحیح بود تا آنجا که تا پایان حیات از درست‌نویسی ناتوان بود. وی ۳۳ سال اول عمر خود را در زادگاه خویش گذراند و در سال ۱۸۹۵ با دختری بنام اولگاچانیکف ازدواج کرد و دارای دو دختر و یک پسر شد. راسپوتین در ۱۹۰۴ تصمیم گرفت‌که زندگی خویش را دگرگون سازد و بهمین نیت ترک خانواده گفت و به امور مذهبی پرداخت و بمردم گفت که از طرف پروردگار چنین به وی الهام گردیده است. چون طبعی حاد و قوای جسمانی نیرومندی داشت و در محیطی خرافی پرورش یافته بود توانست در مشی مذهبی خویش توفیق یابد. اساس گفته‌های راسپوتین این مطلب بود که نجات و رستگاری فقط از راه توبه تحصیل خواهد شد و می‌گفت: بکمک من میتوانید امید برستگاری داشته باشید و نجات هرکسی در متحد ساختن جسم و روحش با من است و تقرب بمن منشأ فیض و موجب پاک شدن از گناهان و معاصی میشود. سخنان گزافه و تعلیمات خطرناک راسپوتین نه تنها برای وی ایجاد شهرت و محبوبیت غیرمنتظری در بین دهاقین و عوام‌الناس کرد، بلکه موجب شد که درهای خانه‌های اشراف و حتی در کاخ سلطنتی به رویش گشوده گردد، برای تجربه‌اندوزی راسپوتین اقدام به مسافرت کرد و به امکنهٔ مقدس کشور خود حتی به «مونت اتوش» و بیت‌المقدس سفر کرد. و اغلب اوقات خود را به مطالعهٔ کتب مقدس می‌گذرانید بعلت فقدان تحصیلات مقدماتی حاصل مطالعه‌اش تقریباً هیچ بود و مطالبی که گوشزد میکرد از روی الهام قلبی و منبعث از طبیعت وی بود اما به نیروی شگرفی که در وی بود دشمنانش نیز گواهی داده‌اند. در سال ۱۹۰۷ م. هنگام توقف خود در لنینگراد (سن پطرزبورگ) به رئیس دیری که در دربار تزار رفت و آمد داشت و گناهان ملکه را استماع میکرد معرفی گردید. آن مرد به احوال و شیوهٔ راسپوتین توجه داشت و با کمک گراند دوشس میلیتز او اناستازیا راسپوتین را در دربار حاضر ساخت و راسپوتین در ملاقات اول توانست تأثیر عمیقی در امپراطور آلکساندرا فئودرونا [3] و امپراتریس از خود بجای بگذارد. محیط دربار که در آنزمان تحت تأثیر خرافات مذهبی بود و بیمی دائمی که نسبت بسلامت تزارویچ در آنان وجود داشت زمینهٔ خوبی برای راسپوتین در دربار ایجاد کرد و بهبود اتفاقی گراندوک الکسی بیشتر سبب شد که امپراتریس تحت نفوذ کامل راسپوتین قرار بگیرد. راسپوتین بدواً در امور سیاسی مداخله نمیکرد اما بعدها دخالت کرد و سرانجام بسبب شایعاتی که در اطراف مناسبات وی با زنان درباری و ملکه انتشار داشت عده‌ای از رجال طراز اول را بر آن داشت که کار راسپوتین را بسازند. در این توطئه گراندوک دمیتری پاولویچ و پرنس یوسوپف و لوریچ کوبچ شرکت داشتند و در دسامبر ۱۹۱۶ م. شبی او را برای صرف شام بمنزل شاهزاده یوسوپف دعوت کردند اما چون از نوشیدن شرابی که به سم پتاسیم سیانید (سیانور پتاسیم) آلوده ساخته بودند کارش ساخته نیامد، بضرب گلوله بزندگی وی خاتمه دادند و جسد ویرا امپراتریس بمحل مخصوص انتقال داد و هر شب بمزار وی میرفت و گریه و ندبه میکرد. (از دائرة المعارف بریتانیکا بتلخیص).

راسپی. (اِ) نامی که به یکی از دو موبد که با هم مراسم دینی آفرینگان بجای آورند، دهند. نام دیگری زوت است. (خرده‌اوستا ص۶۹). از برای بجا آوردن مراسم آفرینگان در مهریا پرستشگاه جای مخصوصی لازم نیست برخلاف مراسم دیگر این جشن را در جای معمولی و در خانهٔ شخصی میتوان آراست. همچنین پیشوایانی که به اجرای مراسم این جشن گماشته میشوند شرط نشده که دارای رتبهٔ مخصوصی باشند. هر هیربد و موبدی به مباشرت آن مجاز است معمولاً دو موبد و یا بیشتر از دو به اجرای این مراسم میگمارند. موبدی را که به اجرای وظایف مهم گماشته میشود زوت مینامند و دیگری را راسپی اگر بیشتر از دو موبد حاضر باشند مجموعاً وظایف راسپی را بجای خواهند آورد بطوری که‌زوت در سر آنان قرار گیرد کارش عمده و مهم شمرده شود و اگر دو موبد حاضر نباشند یک موبد به تنهایی میتواند بکار مراسم جشن پردازد و نیز ممکن است بهترین تکالیفی را که از برای یک راسپی مقرر است به انجام رساند. (خرده اوستا ص۲۲۵).

راست. (ص) مستقیم. بی‌انحراف. بی‌اعوجاج. (ناظم الاطباء). مقابل کج. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء):

راهی کو راست است بگزین ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. رودکی.

منش باید از مرد چون سرو راست
اگر برز و بالا ندارد رواست. ابوشکور.

تیز بودیم و کندگونه شدیم
راست بودیم و باشگونه شدیم. کسائی.

ز سوی خزر نای رویین بخاست
همی گرد برشد بخورشید راست. فردوسی.

زمین و آسمان بهر تو آراست
از این برخاستی با قامت راست.
ناصرخسرو.

هیچ کج هیچ راست نپذیرد
راست کژ را براست برگیرد. سنائی.

گفتم‌که ایا با تو دلم چون قد تو راست
چون زلف تو پشت من اندر غم تو کوژ.
سوزنی.

چون نشینم کژ که خورشید امید
راست بالای سر استاده‌ست باز. خاقانی.

راست بیرون دهم همه کژ خویش
گرچه کژ نقش چون نگین باشم. خاقانی.

آخر این عقلم از تنم روزی چند اگر برود و دستار بر سرم راست نماند و کرته در برم درست نماند بی‌سر و سامان شوم. (کتاب المعارف).

خاطر شاه را چو آینه دان
همه نقشی در او معاینه دان
آنکه تا بود نقش راست شمرد
نقش کژ پیش او نشاید برد. اوحدی.

|| مقابل چپ. (آنندراج). یمین. اَیمَن. هر چیزی که طرف چپ باشد. مقابل یسار. (ناظم الاطباء): یکی از نهایتهای عرض را راست نام است و دیگری را چپ. (التفهیم).

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ
چون بنگرد سعادت بیند بدست راست.
فرخی.

گفت در دست راست چه داری گفت عصا.

1 - Rasputin, Gregory Efimovitch.
2 - Pokrovskoe.
3 - Alexandra Feodorovna.

(قصص الانبیاء).
چو در ره میروی منگر چپ و راست
نظر بر خویش کن کین سخت زیباست.
ناصرخسرو.
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شعری ز چپ سهیل یمن.
مسعودسعد.
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه‌کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی.
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری.
سعدی.
او را گفتند چرا زینت همه بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است. (گلستان). ||صدق. مقابل دروغ. مقابل نادرست. درست:
خبر زآنچه بگذشت یا بود خواست
ز کس ناشنیده همه گفت راست. اسدی.
جبرئیل گفت یک خوشه از گندم بشمار که صد دانه گندم در وی باشد یکبار بر وی زن تا سوگند تو، راست باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰). خواستیم که بدانیم اندرین جستار راست و دروغ این سخن. (ابویعقوب سجزی). و راست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه دار تا بر اثر تو پوید. (کلیله و دمنه).
راست زهریست شکّرین انجام
کج‌نباتی که تلخ سازد کام. اوحدی.
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت.
حافظ.
||برحق. واقعی. (آنندراج). حق. حقیقت. صواب. (ناظم الاطباء). درست:
ز پیش یلان زال برپای خاست
بگفت آنچه بودش به دل رای راست.
فردوسی.
ای خوی تو ستوده و رای تو چون تو راست
دایم ترا بفضل و به آزادگی هواست. فرخی.
نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود. (تاریخ بیهقی ص ۸۶).
من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان.
مسعودسعد.
||برابر. یکسان. هموار. (ناظم الاطباء) مطابق. (آنندراج). یک‌اندازه. به اندازه:
همی گفت هر کو توانگر بود
تهی‌دست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی توانگر حرامست نیز. فردوسی.
و هر پهلویی از آن (در مستطیل) پهلویی را راست باشد که برابر اوست و مخالف آن را که بدو پیوندد. (التفهیم). محیط او گرد بر گرد به سیصد و شصت بخش راست ببخشند. (التفهیم). و آن دو زاویه کزین سوی و زانسوی خطاند مر یکدیگر را راست باشند هر یکی را قائمه خوانند. (التفهیم).
نام تو محمود بحق کرده‌اند
نام چنین باید با فعل راست. فرخی.
شنگینه برمدار ز چا کر
تا راست باشد او چو ترازو. لبیبی.
که و مه راست باشد نزد نادان
چو روز و شب بچشم کور یکسان.
(ویس و رامین).
و باید که به وسیب بهم راست بکوبند و با انیسون بیامیزند. (الابنیه عن حقایق الادویه).
همه کس بیک خوی و یک خواست نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۶).
بگیرند مرّ و زعفران... و جگر گرگ خشک کرده و سرون بز بریان کرده، سرون راست‌اجزاء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون آفتاب بحمل آید شب و روز راست شود. (ابوالفتوح).
بصد زاری ز خا ک‌راه برخاست
ز بس خواری شده با خا ک‌ره راست.
نظامی.
||(ق) درست. کامل. (ناظم الاطباء). بعینه. کاملاً. عین چیزی بودن چنانکه گویند این چیز راست چنان چیز است یعنی عین آن چیز است. (از شرفنامهٔ منیری):
چند بردارد این هریوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش. شهید.
سیه‌رنگ بهزاد را پیش خواست
تو گفتی کُه بیستون است راست. دقیقی.
تو زنلبرده‌ای شگفتی کار
راست با مردگان بگونه شدیم. کسائی.
نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف
راست گویی که همی سخره و شا کار کنی.
کسائی.
تا آنگاه که فلک التدویر راست سوی مشرق باشد... و آنگاه تنهٔ ستاره راست بدیدار سوی مغرب باشد. (التفهیم). و چون ستاره راست بر انقلاب نباشد میل او را نظم براین وجه نبود. (التفهیم).
به نهاد و خو و صورت به پدر ماند راست
پسر آن است پدر را که بماند به پدر. فرخی.
با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست
کرده‌بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر.
منوچهری.
فاخته راست بکردار یکی لعب گراست
درفکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا.
منوچهری.
همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود.
منوچهری.
زال را مردمان سیستان زرورنگ خواندندی زیرا موی او راست بزرکشیده مانستی. (تاریخ سیستان). و فحوایلة البیضا را ایزد تعالی بزنی بوی داد که راست بحوا مانست. (تاریخ سیستان).
آن کند با تو که با من کرد راست
پیش من بنشین و نیکو بنگرم. ناصرخسرو.
به چمن ورد و سرو ماند راست
برخ و قد لعبتان طراز. مسعودسعد.
راست مانند ابر و باد مرا
رفت باید همی به بحر و به بر. مسعودسعد.
عاشقی برخود و برشهوت خود راست چوخرس
نفس گویای تو در حکمت از آن است اخرس.
سنائی.
و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند. (کلیله و دمنه).
مجلس او همچو بستان سلیمان است راست
صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پری.
سوزنی.
کف‌جواد تو چون ابر بهار است راست
زو زده بر شوره‌زار لاله چو بر کشتمند.
سوزنی.
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهان است. انوری.
ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست
چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند.
خاقانی.
باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر. نظامی.
چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی.
سعدی (خواتیم).
سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری. سعدی.
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار.
سعدی.
به هر جزوی ز خا ک‌ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست. شبستری.
ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست
آیینه بدست روی خود می‌آراست. حافظ.
||تمام. درست. تخت. صحیح. بدون نقص. بدون کمی. کامل:
می زعفرانی که چون خوردیش
سوی دل رود راست چون زعفران.
منوچهری.
جهان پهلوان را ز هر سو که خواست
همی داشت زینگونه سه سال راست. اسدی.
خلافت مأمون ۲۵ سال و ۵ ماه و دو روز

بود... و اندر تاریخ جریر طبری ۲۵ سال و ۵ ماه راست. (مجمل التواریخ و القصص). مدت خلافت معتضد ده سال و هشت ماه و سه روز بود و در تاریخ جریر راست ده سال گوید. (مجمل التواریخ والقصص). خلافت رشید بیست و سه سال و دو ماه و هفت روز بود، بدیگر روایت روزها سیزده، و در تاریخ جریر بیست و سه سال راست. (مجمل التواریخ والقصص). ||(ص) منظم. مرتب. باترتیب:

همواره روان تو ازو باشد خشنود
وین مملکت راست نگیرد بکفش خم.
فرخی.

||متناسب. برازنده. درخور:

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. حافظ.

||عادل. (ناظم الاطباء). صدیق. پاک. درستکار. مقابل خطاکار:

چو گشتاسب می‌خورد و برپای خواست
چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد. فردوسی.

بپرسید گرشاسب کای شاه راست
سپاه بهو چند و اکنون کجاست.
(گرشاسبنامه ص ۵۴).

چو پردخته شد جای بر پای خاست
نیایش‌کنان گفت کای شاه راست.
(گرشاسبنامه ص ۲۴).

راست باش و خدای را بشناس
که جز این نیست دین بی‌تغییر. ناصرخسرو.

سایهٔ ایزد است شاه کریم
راست باش و مدار از کس بیم. سنائی.

||(ق) همین که. (ناظم الاطباء). درست:

ای عجبی تا بوند ایشان زنده
نایدشان مشتری تمام و بنده
راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری.

سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را همه جامهٔ سیاه پوشانیده راست که جنگ سخت گشتی بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی. (نوروزنامه). ||(ص) صریح:

روشن و راست راست گویی نیست
جز دل و خاطر اولوالالباب. مسعودسعد.

||متداول. روا:

مر او را [شیرین را] به آیین پیشین بخواست
که آن رسم و آیین بد آنگاه راست.
فردوسی.

— پردهٔ راست؛ نام مقامی از سرود از دوازده مقام موسیقی. (آنندراج):

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار
پردهٔ باوه زند قمری بر نارونا. منوچهری.

— راست بودن دل یا به دل راست بودن؛ یکدل بودن. دورو نبودن. دل یکی داشتن: همیشه مسلمانان بنی خزاعة و کافران ایشان را دل با پیغمبر خدا راست بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

راست آن است که جز با تو بدل راست نیم
جز بدان راه که رای دل تو خواست نیم.
سوزنی.

ندانم راست تر زین دل که با ماست
برآید کام دل چون دل بود راست.
(ویس و رامین).

— راه راست یا ره راست؛ راه درست. طریق حق. طریق صواب. مقابل راه کژ و خطا و ناصواب:

مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را بدوزخ بری بافدم. رودکی.

از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی. (تاریخ بیهقی). و دیگر گفت ایمان بیاور براه راست و دعوی باطل مکن. (قصص الانبیاء ص ۹). و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده. (کلیله و دمنه).

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست. سعدی.

— ||پرده‌ای و نوایی از موسیقی:

گر سخن گوید [چنگ] باشد سخن او ره راست
زو دلارام و دل انگیز سخن باید خواست.
منوچهری.

نوا را پردهٔ عشاق آراست
درافکند این غزل را در ره راست. نظامی.

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فروخواند این غزل را در ره راست. نظامی.

— سماع راست؛ سماع بحقیقت و سماع درست واقعی:

بر سماع راست هر تن چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. (مثنوی).

رجوع به سماع شود.

— صبح راست؛ وقتی است بعد از طلوع تا چاشت. (آنندراج). صبح صادق. مقابل صبح کاذب:

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت
دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب.
خاقانی.

راست آب. (اِخ) دهی است از دهستان میزدج بخش حومهٔ شهر کرد که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری شهر کرد و کنار راه شهرکرد به جونقان واقع است. این ده در دامنهٔ کوه واقع و آب و هوای آن معتدل است و دارای ۴۱۳ سکنه میباشد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تنک بردنجان تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

راست آب پی. [پَ] (اِخ) یا راست پی. نام دره‌ای به مشرق سواد کوه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۲ و ۱۱۵ بخش انگلیسی).

راست آب پی کوچک. [پَ یِ چَ] (اِخ) نام یکی از پنج بلوک واقع در درهٔ راست آب پی سوادکوه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۲ بخش انگلیسی).

راست آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) سازگار آمدن. (آنندراج). سازگاری یافتن. هماهنگی یافتن. مطابقت داشتن. عملی بر وفق صواب صورت گرفتن. برابری کردن. یکسانی داشتن:

چگونه راست آید رهزنی را
که ریزد آبروی چون منی را. نظامی.

عشق با نام و ننگ ناید راست
ندهد دست عشق و رعنایی. عطار.

هستی ما و هستی تو دو نیست
راست ناید دویی و یکتایی. عطار.

میاش و از مزاج حریفان نشان طلب
با طبع هرکه راست نیایی کران طلب.
نظیری (از آنندراج).

— امثال:

شمار (حساب) خانه با بازار راست نیاید.

کذب و جبن و احتکار و خست و رشوتخوری
هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن.
ملک الشعراء بهار.

— به عقل راست آمدن؛ با عقل مطابقت داشتن. سازگار عقل بودن. مطابق عقل بودن.

— بهم راست آمدن؛ متحد و همسان و یکی شدن. یگانگی یافتن. یکجا جمع شدن. وحدت یافتن:

از سر گنج و مملکت برخاست
دین و دنیا بهم نیاید راست. نظامی.

که عشق و مملکت ناید بهم راست
از این هر دو یکی میایدت خواست. نظامی.

مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز. سعدی.

سعدیا مستیّ و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی‌فراخ و صوفیان بس تنگخوی.
سعدی.

— راست آمدن صحبت؛ موافق آمدن صحبت. (آنندراج):

صحبت راست‌روان راست نیاید با چرخ
تیر یک لحظه درآغوش کمان میباشد؟
(از آنندراج).

||استقامت یافتن. قامت افراشتن. از کجی براستی گرائیدن:

نخلی که قد افراشت به پستی نگراید
شاخی که خم آورد دگر راست نیاید.
ملک الشعراء بهار.

||درست شدن. اصلاح شدن. سر و صورت یافتن. بصلاح رسیدن. روبراه شدن. انتظام یافتن. صلاح پذیرفتن. مرتب شدن. منظم

گشتن: بکشتن و حرب این کار راست نیاید. (تاریخ سیستان). بی‌وزیر کار راست نیاید. (تاریخ بیهقی). و با خود گفتم که چنین هم راست نیاید. (کلیله و دمنه).
بدین راست ناید کزین سبز باغ
گلی چند را سر درآری بداغ. نظامی.
||صورت گرفتن. تحقق یافتن. بوقوع پیوستن. بحقیقت رسیدن. درست درآمدن. صادق آمدن. بدروغ نینجامیدن. بکژی نکشیدن. مقابل ناراست آمدن: هر چیزی که از اصحاب الکهف گویند بنویس تا بنگریم که راست آید یا نه. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی). مرا یاد میداد از آن خواب که بزمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید. (تاریخ بیهقی). اینک موی پیشانی و خاک خرابهٔ خود بتو فرستادم تا در زیر پای خود درآوری و سوگند تو راست آید. (قصص الانبیاء ص۲۱۳). ||به اندازه درآمدن: او را بخواب گفته بودند که هر که این زره درپوشد و بروی راست آید جالوت بدست وی کشته شود. (قصص الانبیاء ص۱۴۴). طالوت بفرمود تا آن زره بیاوردند و آن سیصد و سیزده تن پوشیدند بر هیچکس راست نیامد. (قصص الانبیاء ص۱۴۴). جبرائیل ابراهیم را هدایت کرد و حجر بیاورد و راست آمد بر رکن کعبه که همان قدر جای بود. (مجمل التواریخ و القصص). ||درست آمدن.
– راست آمدن بسخن یا بگفتار، یا بوصف، یا بقلم؛ ادا شدن حق معنی با سخن و وصف و گفتار و قلم:
منعما شکرهای انعامت
بزبان قلم نیاید راست. کمال‌الدین اسماعیل.
بسخن راست نیاید که چه شیرین دهنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم.
سعدی.
بگفتن راست ناید شرح عشقت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست. سعدی.
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
کز اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را.
سعدی.
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت.
سعدی.
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادتی احترق القلب من الاشواقی. سعدی.
||مطابق درآمدن. درست درآمدن. با هم خواندن. مطابقت کردن. برابری داشتن. یکسانی داشتن:
اگر به رستم دستان ورا قیاس کنم
قیاس راست نیاید به رستم دستان. سوزنی.

و نامها مقابل کرده شد از بهر تجربت همه راست آمد چنانکه هیچ خطا نیفتاد. (راحةالصدور راوندی).
احتثان. تعادل؛ با یکدیگر راست آمدن. (زوزنی).
||ساخته بودن. برآمدن.
– راست آمدن به کسی؛ به او درست شدن. از او برآمدن. از او ساخته بودن: پرسیده آید که مرا در کدام پایه و درجه بدارد و این بتو راست آید و تو توانی پرسید. (تاریخ بیهقی).
||فراهم شدن. مهیا شدن. مقدور گردیدن. مطابق دلخواه شدن.
– راست آمدن کار؛ وسایل آن به نحوه دلخواه فراهم آمدن. مطابق دلخواه شدن امر. اسباب آن فراهم شدن:
راست گویم صنما بی قد تو
کار ما هیچ نمی‌آید راست.
خواجوی کرمانی (از ارمغان آصفی).
||تصادف کردن. مصادف شدن:
– راست آمدن با کسی؛ با او مصادف شدن. به او برخوردن.

راست آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) راست کردن. درست کردن. درست آوردن. بسر و سامان رساندن. بصلاح رسانیدن. مقابل ناراست آوردن: گفت یک معالجت دیگر مانده است به اقبال امیرالمؤمنین بکنم اگرچه مخاطره است اما باشد که باری تعالی راست آرد. (چهارمقاله). خدا کار ترا راست آرد؛ سر و سامان دهد، بر مراد دارد. ||متناسب آوردن. جور آوردن. زیبای قد ساختن:
شاعر آن درزی است دانا کو باندام کریم
راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام.
سوزنی.
تمشیت؛ راست آوردن کارها.

راست آیین. (ص مرکب) که آیین راست دارد. که بر آیین راستی است. که راستی پیشه و آیین دارد:
پیاده که او راست‌آیین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود.
نظامی (اقبالنامه ص ۱۴۸).

راستا. (ص) راست باشد که نقیض کج است. ||(ا) راه و صراط. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). ||مقابل. روبرو. (ناظم الاطباء). مقابل چپ. راستا[1] و چپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده. (حاشیهٔ بیهقی چ فیاض): پس بیرون آمد موسی از مدینهٔ مذکوره ترسان هر جانبی به آمدن دشمنان نگران که خصمان از پس آیند یا از راستا و چپا. (تفسیر مجهول المؤلف مؤلف مائهٔ هفتم هجری ملکی عبدالعلی صدرالاشرافی). ای بنی‌اسرائیل شما را از دشمن خلاص دادیم و بفرستادیم توریة از جانب راستا. (تفسیر نسخهٔ صدرالاشرافی).
سوی راستا کرده ففغور جاست
امیر ختن سوی چپ گشته راست.
امیرخسرو دهلوی.
||کسی که همهٔ کارها را به دست راست کند. مقابل چپه و چپال. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). و رجوع به راسته شود. ||راه هموار و مسطح. (لغت محلی شوشتر). ||باره. حق.
– به راستای کسی؛ در حق او. دربارهٔ او. درباب او. بجای او. در عوض او: طاهر گفت نیکو گوید اما اگر این همی برای آن کند که من براستای حرم و اسباب وی کردم تا مکافات آن باشد من از آن کردم که چندان من همه جهان بگرفتند هرجا که بسرای آزاد مردان رسیدند همان کردند. (تاریخ سیستان). و ما تا این غایت دانی که براستای تو چند نیکویی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای و نیستی چنانکه ما پنداشته‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). هارون‌الرشید براستای وی [فضل‌بن یحیی‌بن خالد برمکی] آن نیکویی کردکز حد بگذشت. (تاریخ بیهقی). واجب چنان کند که براستای هرکسی که بدو بدی کرده‌است نیکویی کرده آید. (تاریخ بیهقی ص۳۴). اینک با عنان تو نهادم این مکرمت را که براستای من کردی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۴).
||موازی. برابر. سمت.
– به راستای؛ برابر. موازی. محاذی. مقابل. روبروی.
– راستای سر؛ سمت راس: هرگاه که آفتاب به نقطهٔ حمل آید از سمت رأس یعنی از راستای سر ساکنان عمارت زمین... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مؤلف). آفتاب به اول جدی آید و از راستای سر بغایت دور باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مؤلف).
||ردیف. صف. رسته. استقامت. امتداد: و هر خراجی و قرحه‌ای که بشکافند همه اندر درازای لیف عصبها باید شکافت یا بر راستای شکنها و خطها... مگر عضوی مخصوص را چون پیشانی که آن را براستای خطها و شکنها نتوان شکافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شعر زائد موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان بروید، رستنی ناهموار، نه براستا و نسق مژهٔ طبیعی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||رسته. راسته: در راستای مگران؛ در بازار

۱ - در طبقات ناصری ص۱۰ و ۱۱ راستا و چپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده است. بیهقی حاشیه ص۳۴.

مسگران.
– حلبی راستا؛ بازار حلبی سازها. و نیز رجوع به راسته و رسته شود.
– راستا روده؛ یا راسته روده شدن. در تداول عامه به قی و اسهال باهم مبتلا گردیدن. بشدن ماسکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به راسته روده شود.
– قبا راستا؛ قبای دراز که معمول علما و طلاب و تجار و کسبه بود. (یادداشت مؤلف).

راستا. [سِ] (اِ) مدح. ستایش. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲)[1].

راستات. (اِخ)[2] یکی از شهرهای آلمان که در ناحیهٔ باد واقع است و ۱۲۲۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر دو مرتبه کنگره تشکیل شده است یکی در بین سالهای ۱۷۱۳ – ۱۷۱۴ م. بعد از جنگ جانشینی سلطنت اسپانیا و دوم در فاصله سالهای ۱۷۹۸ – ۱۷۹۹ م. برای ایجاد صلح بین فرانسه و آلمان. در این کنگرهٔ دوم نمایندگان سیاسی فرانسه بونیه[3] و روبرزت[4] بودند که پس از مراجعت از کنگره بوسیله کائیزرلیک[5] بقتل رسیدند.

راستاحسینی. [حُ سَ] (ص مرکب) در تداول عامه، راسته حسینی. صاف و ساده. روراست. بی‌شیله و پیله. یک لخت. ظاهر و باطن یکی. رجوع به راسته حسینی شود.

راستاد. (اِ) وظیفه. راتبه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). راتب. (برهان). وجه گذران. (ناظم الاطباء). ماهیانه. (شعوری ج ۲ ص ۴):
خدایا بخواهم ز تو راستاد
چو جودت همه را وظیفه بداد[6].
فردوسی (از شعوری).

راستا راست. (ق مرکب) برابر. مساوی. سواء. سوی: زیدبن علی بر یکجای درنگ نکردی از بیم آنکه یوسف‌بن عمرو بداند و یکچند پیش از دیان بود و شاعیان همی آمدند و او را بیعت همی کردند بر کتاب خدای و سنت رسول صلی‌الله علیه و سلم و جهاد کردن با ظالمان... و بخشیدن غنیمت میان مسلمانان راستا راست و نصرت کردن اهل بیت بر دشمنان. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||هم‌وزن. برابر در اندازه. معادل:
بگیرند قاقله خرد و قاقله بزرگ و کبابه از هر یکی راستا راست شکر طبرزد چند وزن همه شربت مقدار دو درم سنگ کوفته و بیخته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص ۳۵۱). مامیران و برگ زیتون، مازو وسعد، قاقله، شب یمانی، هلیله از یکی راستا راست همه را بکوبند و بدهان اندر پرا کنند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و عاقرقرحا و کبابه و سعد و پلپل از هر یکی راستاراست بدهان اندر پرا کنند سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بنیم کز آن میان چه برخاست
دو نیمه کنیم راستا راست. نظامی.
طباخی میان نظارگیان ایستاده بود فهم نتوانست کرد پنداشت که مراد از آن اعتدال تسویت مقدار است برفت و دیگی زیره‌با بساخت و گوشت و زعفران و زیره و نمک و دیگر توابل راستاراست در او کرد چون بپرداخت پیش استاد بنهاد و برهان جهل خود را ظاهر گردانید. (مرزبان‌نامه).

راستاک. (اِ) شاید مخفف راست‌تا ک، تا ک راست، رز مستقیم باشد.

راستان. (ص، اِ) جِ راست. عادلها و صادقها. (ناظم الاطباء). صدیقان. مقابل کژان. (از شرفنامهٔ منیری):
ز بیم سپهبد همه راستان
بدان کار گشتند همداستان. فردوسی.
راست شو تا براستان برسی
خا کْ‌شو تا بر آستان برسی.
اوحدی (از امثال و حکم).
||قسط. عدل: و نضع الموازین القسط؛ ما بنهیم ترازوها راستان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۴۷).

راستانه. [نَ / نِ] (ق) بصورت راستی. به طریق راستی.

راست استادن. [اِ دَ] (مص مرکب) رجوع به راست ایستادن شود.

راست انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) مستقیم افکندن. مقابل کژ انداختن. مقابل کج انداختن. راست افکندن:
نا گه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست.
ناصرخسرو.
و رجوع به راست‌انداز و راست‌اندازی شود.
– راست درانداختن؛ انداختن بی‌کژی و انحراف. راست درافکندن.

راست‌انداز. [اَ] (نف مرکب) که مستقیم افکند. مقابل کژانداز. ||آنکه تیر مستقیم بنشانه رساند. که مستقیم بر هدف زند. کسی که تیر را بهدف بزند. مجازاً تیرانداز قابل:
ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز
همه باریک‌بین و راست‌انداز. نظامی.
||صفت گستهم فرزند نوذر از پهلوانان داستانی ایران باستان: دیگر پسر نوذر بود پدر طوس و گستهم راست‌انداز. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷).

راست‌اندازی. [اَ] (حامص مرکب) عمل راست‌انداز. مستقیم انداختن. راست افکندن. انداختن بی‌انحراف و کژی. ||تیر انداختن بدقت. بهدف رساندن تیر: شکار کردن و صفت راست اندازی و دلاوری او [بهرام گور] معروف است. (مجمل التواریخ والقصص).
راست‌اندازی چشمش بین که گر خواهد بحکم
ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد.
عطار.
در نظرگاه راست اندازی
یغلقش [یلکش] را به موی شد بازی.
نظامی.
ای همه ضرب تو به کج بازی
ضربه‌ای زن به راست‌اندازی. نظامی.

راست ایستادن. [دَ] (مص مرکب) راست استادن. مقابل نشستن یا خمیدن. ایستادن بر پای با قامت کشیده. قد آختن. قد برافراشتن. مستقیم ایستادن. راست و مستقیم قرار گرفتن. ایستادن بدون انحناء و کژی. استقامت. راست ایستادن. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). اتلئباب.ژ؛ راست ایستادن. (ناظم الاطباء). اسطخام؛ راست برپای ایستادن. اقتنان؛ راست استادن. اقتینان؛ راست استادن. (منتهی الارب). ||بمجاز منظم شدن. انتظام یافتن. سر و سامان گرفتن. آرام شدن. امنیت یافتن: و تا شمشیر نبود هیچ ملک راست نایستد. (نوروزنامه). ||بمجاز پذیریش یافتن. بقبول انجامیدن: و در این هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوندزاده را با وی و پیغام به زبان بونصر مشکان بود و بکتغدی گفت که طاقت این نواخت ندارد بونصر آنچه گفتنی بود با وی گفت تا راست ایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۴).
– راست ایستادن بر کسی یا چیزی؛ قرار گرفتن بر او: همه مملکت باز آبادان کرد (فیروز) و همه جای فراخی پیدا آمد و ملک بتمامی بروی راست ایستاد و چنانکه همه ملکان او را مطیع شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

راست‌ایستاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مستقیم. آخته. برپای. قد برافراشته. ||منظم. انتظام یافته. سامان یافته. درست شده: تا فرزندان من بنده و هر که دارد پیش خداوند زاده بایستد که آن کاری است راست ایستاده و بنهاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷). این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد وی درآمده‌اند هر یکی وزیری ایستاده و وی نیز سخن می‌شنود و بدان کار می‌کند این کار راست ایستاده را تباه خواهند کرد. (تاریخ

---

۱ – در اشتگاس نیز بهمین معنی آمده است ولی در جای دیگر دیده نشد. محتمل است که مصحف خوانی «ستاء بمعنی ستایش باشد.
2 - Rastatt. 3 - Bonnier.
4 - Robersote. 5 - Kaiserlicks.
۶ – در فهرست ولف این کلمه نیامده است و بالتبع شعر شاهد در نسخ مورد استفادهٔ آن فهرست نیست.

بیهقی ص ۷۹).
راست باختن. [تَ] (مص مرکب) باختن بی‌غدر و تزویر. دغا و دغلی نکردن در قمار. جر نزدن. یکرنگی بکار بردن. دورویی و تزویر نکردن: گفت که این امیری به چه یافتی گفت‌ای شیخ به راست باختن و پا ک باختن. (اسرار التوحید ص ۱۷۸).
راست‌باز. (نف مرکب) که راست بازد. که در بازی غدر و تزویر و دورویی نکند. که جر نزند. که در قمار دغلی نکند. پا کباز. که دغا و دغل نکند در قمار. مقابل دغل‌باز: هو تقی الظرف؛ یعنی امین راست‌باز است، نه خائن و دغل باز. (منتهی الارب). راست. (یادداشت مؤلف). بی‌غدر و تزویر:
این کار زنان راست‌باز است
افسون زنان بد دراز است. نظامی.
— راست‌باز و پا کباز؛ آنکه در بازی و بمجاز در کارها بی‌غدر و تزویر باشد.
||صادق. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
||امانت‌دار. راست‌معامله. (آنندراج).
||دیندار. با اعتقاد. (ناظم الاطباء).
راست‌بازار. (ا مرکب) راسته‌بازار. (ناظم الاطباء). صف بازار که عبارت از یکی از دو طرف بازار است و در آن دکا کین میباشد:
دل ناشاد من در راست‌بازار زیانکاری
نمی‌سازد بصد سودا خریدار زیانی را.
علی‌نقی کمره‌ای (از آنندراج).
و رجوع به راسته بازار و راستا بازار شود.
راست‌بازی. (حامص مرکب) عمل راست‌باز. پا کبازی. مقابل دغل‌بازی. مقابل تزویر و دغل. صداقت و دیانت و راستی و نمک‌حلالی. (ناظم الاطباء):
نداریم بر پردهٔ کج بسیچ
بجز راست بازی ندانیم هیچ. نظامی.
چند سالم بتاقداری کرد
راست‌بازی و راستکاری کرد. نظامی.
بسی کردند مردان چاره‌سازی
ندیدند از یکی زن راست‌بازی. نظامی.
||عمل کردن براستی. کار کردن دور از کجی و انحراف:
تا کج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست‌بازی. نظامی.
راست‌بال. (ص مرکب) که بال مستقیم دارد. مقابل کج‌بال. ||(ا مرکب) حشره‌ای که بال راست و مستقیم دارد[1]. مانند ملخ. آبدزدک. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۰).
راست‌بالا. (ص مرکب) مستوی القامة. معتدل القامة. راست قد. آخته‌بالا. کشیده‌قامت. سروقد:
همه شاه چهر و همه ماهروی
همه راست‌بالا همه راستگوی. فردوسی.
||(ا مرکب) درخت سرو. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).
راست‌بالان. (ا مرکب) ج راستبال و آن بر دستهٔ حشراتی که بال راست و مستقیم دارند اطلاق میشود مانند ملخ. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۰). رجوع به راست‌بال شود.
راست‌بخش. [بَ] (نف مرکب) مقسط. (مهذب الاسماء). بخش‌کننده بقسط و عدل. بخش‌کننده بتساوی و استواء.
راست‌بخشی. [بَ] (حامص مرکب) قسط. عمل راست‌بخش. بخش کردن بتساوی.
راست‌بر. [بَ] (نف مرکب) براستی برنده. که براستی هدایت کند. که بصداقت و درستی رهبر شود:
سپهبد ز ملاح فرخنده رای
بپرسید کای راست بر رهنمای.
(اسدی گرشاسبنامه).
||(ص مرکب، اِ مرکب) شکل هندسی که اضلاع مساوی موازی قائم الزاوایه دارد. در اصطلاح امروزی همچون بجای مربع مستطیل بکار میرود. همچون راست پهلو.
||که بَرِ آن مستقیم است. مقابل بر منحنی که بر استقامت نیست.
راست برآمدن. [بَ مَ] (مص مرکب) راست روییدن. راست و مستقیم نمو کردن: نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جو راست برآید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگ سال بود. (نوروز نامه). شعبة؛ راست برآمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ خورده مایل شدن آن بجانب گوش. (منتهی الارب). ||درست آمدن. موافق آمدن.
— راست برآمدن کار؛ بر مراد شدن کار. موافق آمدن کار. سر و سامان گرفتن کار.
راست براست. [بِ] (ق مرکب) دو چیز را گویند که در مقابل هم باشند و نگاه داشتن دو چیز را روبرو و مقابل یکدیگر نیز گفته‌اند. (از لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). ||راه هموار و مسطح را نیز گویند و در لهجهٔ شوشتر راس براس نیز گویند. (از لغت محلی شوشتر).
راست‌بود. (ا مرکب) وجود حقیقی که ذات باری‌تعالی باشد و در آن شبهه نیست. (انجمن آرا) (آنندراج). ذات باری‌تعالی و واجب‌الوجود. (ناظم الاطباء). موجود حقیقی را گویند که ذات باری‌تعالی باشد جل جلاله. (برهان). این کلمه از لغات دساتیری است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۶ شود.
راست بودن. [دَ] (مص مرکب) مقابل کج بودن و خم بودن. مستقیم بودن. استقامت داشتن:
از کجی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی ا گر راستی. نظامی.
||مساوی بودن؛ برابر بودن: از جعفر صادق (ع) روایت کرده‌اند که: «سواء لمن خالف هذاالامر صلی ام زنا» یعنی راست است که هرکه خلاف امامت بکند آنکه نماز کند و آنکه زنا کند. (کتاب‌النقض ص ۲۶۱). ||مقابل چپ بودن: تیامن و تیاسر. راست بودن و چپ بودن از قبله و آفتاب. و رجوع به راست شود.
||درست بودن. صادق بودن. حقیقت داشتن. مقابل دروغ بودن:
طلبت چون درست باشد و راست
خود باول قدم مراد تراست. اوحدی.
راست باش و پا ک‌باهم میهنان از مرد و زن
کان‌یکت همچون برادر وین‌یکت چون خواهر است.
ملک‌الشعراء بهار.
||بر صواب بودن:
اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست
ناید خود از شکسته‌دل اندیشهٔ درست.
کمال‌الدین اصفهانی (از ارمغان آصفی).
رجوع به راست شود. ||درستکار و بی‌آزار بودن. پا کدامن بودن:
کور و کر گر نئی ز چاه مترس
راست باش و زمیر و شاه مترس. اوحدی.
راست‌بیان. [بَ] (ص مرکب) بیان‌کننده براستی. راستگو. صادق‌القول. راست‌گفتار:
وصف تو آن است کز زبان تو گفتم
من بمیان ترجمان راست‌بیانم. سوزنی.
راست‌بین. (نف مرکب) مقابل کژبین. مقابل کج‌بین. مقابل احول و دوبین و کاژولوچ:
مر مرا آن ده که بستانی همان
گاه‌چونی کور و گاهی راست‌بین.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۲۷).
||که بدرستی بنگرد. که راست بیند. که حقیقت بیند. مقابل خطابین. مقابل نادرست بین. منصف‌مزاج و ناطرفدار و عادل. (آنندراج). کسی که در چیزی بطور حقیقت بنگرد بدون ملاحظهٔ جانبداری. حقیقت‌بین. (ناظم الاطباء):
خطا بیند ار این هر پنجگانه
توانی راست‌بین‌شان کرد یا نه.
ریاضت‌کش مر این را راست‌بین کن
پس آنگاهی گمانت را یقین کن.
چو اینها راست‌بین گردند زآن پس
ترا سرمایه این اندر جهان بس.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۵۲۵).
راست‌بینی. (حامص مرکب) عمل

1 - Orthoptère.

راست‌بین. مقابل کج‌بینی. ||مقابل خطابینی. درست‌بینی. حقیقت‌بینی. و رجوع به راست‌بین و کج‌بینی شود.

راست پا. (ص مرکب) برپا. بر سرپا. قائم. و رجوع به راست‌پا آمدن شود.

راست پا آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) از جای بجای آمدن بی‌تأخیر. (ارمغان آصفی). از جای بجای آمدن بی‌تأخیر در راه. (آنندراج):

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما
سرو دامن برزد و آمد بیستان راست‌پا.
کمال‌خجندی (از ارمغان آصفی).

راست پران. [پَ] (ق مرکب) مقابل پروازکنان. صف و دف. (یادداشت مؤلف). ||(ص مرکب) ج راست پر. که پر و جناح راست و مستقیم دارد. ||(نف مرکب) که براست و مستقیم پرواز دهد. مستقیم پرانده.

راست پنجگاه. [پَ] (ا مرکب) نام مقام ششم در موسیقی، دستگاه راست پنجگاه. هدایت گوید: «راست» در قدیم پرده (دایره) بوده است و پنجگاه شعبه... تناسب راست ادواری با پنجگاه در این بوده است که هر دو زمینهٔ دایرهٔ ۴ بوده‌اند. پنجگاه امروز هم در آن زمینه است لکن راست در زمینهٔ ماهور است. (از مجمع الادوار نوبت سوم ص ۱۰۱).

راست پنداشتن. [پِ تَ] (مص مرکب) راست شمردن. راست دانستن. راست و حقیقی تصور کردن. راست انگاشتن. صحیح پنداشتن.

راست پوش. (نف مرکب) پوشندهٔ آنچه راست باشد. ||به تازی کافر خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). ملحد. (ناظم الاطباء). بمعنی کافر از ساخته‌های دساتیر است. (یادداشت مولف).

راست پهلو. [پَ] (ص مرکب) مستقیم‌الاضلاع: آن راست‌پهلو که بیرون دایره بود. (التفهیم). ||(ا مرکب) در اصطلاح امروز هندسی این کلمه و راست‌بر بمعنی مربع مستطیل بکار میرود.

راست پیشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) کسی‌که راستی و درستی پیشه دارد. که پیشه راست دارد.

راست پی کوچک. [یِ چَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ راست‌پی سوادکوه مازندران که‌قریهٔ مهم آن شورست است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۲).

راست پیمان. [پَ / پِ] (ص مرکب) که پیمان راست دارد. که بر پیمان و عهد استوار است. که به وعدهٔ خود براستی عمل کند. کسی که پای‌بند عهد و پیمان است. رجوع به راست‌عهد شود.

راست پیوند. [پَ / پِ وَ] (ص مرکب) که پیوند راست دارد. که پیوند دور از کژی دارد. که پیوند و اتحاد با صداقت همراه دارد. ||(ا مرکب) پیوند راست. پیوند استوار. پیوند توأم با صداقت:

نگه کرد قیدافه سوگند اوی
یگانه دل و راست پیوند اوی. فردوسی.

راست تک. [تَ] (ص مرکب) راست‌روش. که راست و مستقیم میرود. که تک مستقیم و درست دارد؛ جواد ذو مَصْدَق. اسب راست‌تک و راست‌روش. (منتهی الارب).

راست جوی. (نف مرکب) جویندهٔ راست. مقابل کژجوی. که راست جوید.

راست حجاز. [حِ] (ا مرکب) در اصطلاح موسیقی پردهٔ حجاز. دایرهٔ حجاز. هدایت آرد: راست قدیماً پرده (دایره) بوده است مانند راست پنجگاه و غیره. و حجاز نیز یکی از ملحقات دستگاه شور است. (از مجمع الادوار نوبت سوم ص ۹۸ و ۱۰۱).

راست خاله. [لَ / لِ] (اِخ) رودخانه‌ای است که ببحر خزر میریزد و محل صید ماهی می‌باشد. کیهان گوید: رودهایی که از تولم گذشته‌وارد مرداب میشوند اغلب به اسم خاله معروف است مانند راست‌خاله، نوخاله... که همه دارای ماهی هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

راست خانه. [نَ / نِ] (ص مرکب) که خانهٔ راست دارد. که بر جهت واحدی است. که‌یکرویه است. آدم راست و امین راگویند و در اصطلاح کسی راگویند که با همه کسی از قرار راستی و درستی معاش کند. (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که با همه کس از روی راستی و درستی و دیانت و امانت معاش کند. (ناظم الاطباء) (برهان). به معنی کسی که راست و درست باشد. (غیاث):

با من ای خاصگان درگه من
راست‌خانه شوید چون ره من. نظامی.
چو راست‌خانه کسی‌ام که روزگار مرا
همی طرازد بر خط استوا پرده.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

||کنایه از چیز راست و درست باشد. (از آنندراج). ||مستقیم. درست:

کجیها شد ز شرعت راست‌خانه
کمانها نیز آمد بر نشانه.
ناظم هروی (از آنندراج).

||راست‌رو: مهرهٔ شطرنج هرگاه راست برود راست‌خانه است و شاه شطرنج همیشه راست حرکت میکند. (هفت پیکر ج وحید ص ۱۰۰).

راست خدیو. [خَ وْ] (اِخ) اشاره به باری‌تعالی است. (آنندراج) (انجمن آرا). باری‌تعالی جل شأنه. (ناظم الاطباء). اشاره به باری‌تعالی است عز شانه. (برهان).

راست خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) طالب امر واقعی و نفس‌الامر بودن از کسی. (آنندراج). جویای راست شدن. طالب راست بودن. حقیقت خواستن:

اگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش بزم خواست. نظامی.
میانجی چه باشد که بس بی‌هشند
اگر راست خواهی میانجی کشند.
نظامی (از آنندراج).
راست خواهی زنان معمایند
پیچ در پیچ و لای در لایند.
ملک‌الشعراء بهار.

راست خوان. [خوا / خا] (نف مرکب) کسی‌که خود را راست و درست بخواند. آنکه خود را بدرستی و صداقت معرفی کند. کسی که‌دعوی راستی کند:

قوت جان است این ای راست‌خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان. مولوی.

رجوع به راست‌خوانی شود.

راست خوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل راست خوان. دعوی راستی و درستی کردن. خود را درستکار و راست کردار معرفی کردن:

راست‌خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند. نظامی.

و رجوع به راست‌خوان شود.

راست خوی. (ص‌مرکب) که خلق و سرشت راست دارد. آنکه به خلق راست متصف است. آنکه دور از کژخویی است.

راست داشتن. [تَ] (مص مرکب) مستقیم داشتن. استقامت دادن. منظم کردن. به استقامت آوردن. نظام دادن: مسلمانان صف برکشیدند پیغمبر (ص) چوبی بدست داشت و اندر صف همی گردید و مسلمانان را راست همی داشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

– طبع راست داشتن؛ طبع مستقیم داشتن. طبع معتدل داشتن. طبعی موزون داشتن: اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۳۰).

||رعایت عدالت و درستی کردن.

– دل با کسی راست داشتن؛ با او یکرنگ و موافق بودن. از کجی و ناراستی دور بودن:

هرکس که با تو دل را چون تیر راست دارد
در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد.
امیرمعزی.

– راست داشتن با...؛ برابر داشتن. یکی داشتن. برابر شمردن. مقابل داشتن:

که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا. دقیقی.
بخوردند سوگند آن سان که خواست
که مهر تو با دیده داریم راست. فردوسی.

که هرچند کاین پادشاهی جداست
ترا با تن خویش داریم راست. فردوسی.
هر که او دارد شمار خانه با بازار راست
چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند.
منوچهری.
با عمل مر علم دین را راست دار
آن ازین کمتر مکن یک خردله. ناصرخسرو.

– راست داشتن پیمانه یا ترازو را؛ براستی و درستی اندازه گرفتن. رعایت عدالت و راستی در توزین و اندازه گیری کردن: شعیب ایشان را میگفت که ترازو و کیل راست دارید. (قصص الانبیاء ص۹۵). شعیب ایشان را بیم کردو میگفت ایمان بیاورید و کارهای بد مکنید و کیل و ترازو راست دارید. (قصص الانبیاء ص۹۴). پیغامبر علیه‌السلام او را خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم خویش را گفتی در تعهد ایزد تعالی... و پیمانه راست داشتن و ترازو. (مجمل التواریخ و القصص).

– زبان با دل راست داشتن؛ هر چه در دل است بر زبان راندن. (یادداشت مؤلف). حقیقت بر زبان آوردن.

||برابر داشتن. تساوی قائل بودن: و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشهٔ آخرت... و راست داشتن میان خود و مردمان. (کلیله و دمنه). ||روا گذار کردن.محول ساختن. روا شمردن:
ز شاهان و لشکر کشان عذر خواست
که بر جز منی شغل دارید راست. نظامی.
||فراهم داشتن. مهیا ساختن. آماده کردن. درست کردن: حاجبی با او فرستاد تا خدمتی کندا و را و علوفه و آنچه باید راست دارد. (تاریخ سیستان). بدان که اخلاص دو بال دارد... یک پرش محبت است بر پنج نماز و یک روزه داشتن و زکوة دادن و بر عیال خود نفقه راست داشتن. (کتاب المعارف). ||همراه بودن. بر یکی قرار بودن: امیرک سپاهدار که سلطان با وی راست داشته بود گفت: زندگانی سپاهسالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی ص۲۲۶). ||تصدیق کردن. راست پنداشتن. باور کردن. راست انگاشتن. حقیقت شمردن:
زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
(ویس و رامین).

راست درآمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) بحقیقت پیوستن.تحقق یافتن. صحیح آمدن.
– راست درآمدن خبر؛ تحقق یافتن آن. بواقعیت رسیدن آن. مقابل دروغ درآمدن خبر.

راست‌دست. [دَ] (ص مرکب) که دست دور از انحنا و کجی دارد، آنکه دست راست و مستقیم دارد بی‌کجی و اعوجاج.
– اسب راست‌دست؛ اسبی که دست و پایش حالت استقامت و راستی دارد بی‌کجی و خمیدگی:
سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم
تیزگوش و پهن پشت و نرم چرم و خردموی.
منوچهری.
||مقابل چپ دست.

راست‌دل. [دِ] (ص مرکب) که دلی راست دارد. که دور از کجی و بددلی است. پاکدل:
کسی را ندیدم از ایران سپاه
بجز راست‌دل رستم نیکخواه. فردوسی.
ازو پهلوان جست راه سخن
که‌ای راست‌دل گوژپشت کهن.
(گرشاسبنامه ص۹۶).
پشت خم راست‌دل بخدمت تو
همچو نون والقلم همه کمر است. خاقانی.
و نجم‌الدین ابی‌جعفر احمد عمران که او را وزیر راست‌دل گفتندی. (جامع التواریخ رشیدی). ||ساده‌دل: عبدالله [بن عباس علی] را گفت: تو مردی راست دلی و دلیر این کار بدلیری تباه خواهی کرد. (مجمل التواریخ والقصص). و ترک با ادب و عقل بود و راست‌دل. (مجمل التواریخ والقصص).

راست‌دلی. [دِ] (حامص مرکب) حالت راست دل. پاکدلی.صفا:
بر صید دل عاشق شاهین صفت و عاشق
در راست دلی با تو دارد صفت شاهین.
سوزنی.
||ساده دلی. رجوع به راست دل شود.

راست دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) مستقیم دیدن. بر استقامت دیدن. مقابل نادرست و کژدیدن:
توانی بَرَ او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب.
ابوشکور بلخی.
چشم چپ خویشتن بر آرم
تا دیده نبیندت بجز راست. سعدی.
||درست دیدن. حقیقت دیدن. بر صواب دیدن.

راست‌دین. (ص مرکب) حنیف. (منتهی الارب). پاکدین.فرهودی.

راست‌دینی. (حامص مرکب) حالت راست‌دین. پاکدینی. و رجوع به راست‌دین شود.

راستر. [تَ] (ص تفضیلی) مخفف راست‌تر. مستقیم تر.مقابل کج‌تر:
ترا ز اصل تن خویش راستر ره نیست
مکن گذر که نهاده‌ست پیش وهم حصار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۷۹).

راست راست. (ق مرکب) دور از خمیدگی. نهایت مستقیم و آخته. بی‌کجی. ||در تداول عامه بی‌پروا، بی‌اعتنا، آشکار، علنی. و در ترکیبات زیر بدین معانی آید:
– راست راست رفتن و برگشتن؛ برای انجام دادن کاری سرسری و بدون دقت و اعتنا رفتن و بی‌نتیجه برگشتن. زیربار کار و زحمتی نرفتن. و رجوع به راست راست گشتن شود.
– راست راست گشتن یا راست راست راه رفتن؛ ول گشتن. تن بکاری ندادن. بشغل و حرفه و پیشه‌ای نپرداختن. زیربار کار و زحمتی نرفتن و سربار دیگران شدن. شانه زیربار شغل و پیشه‌ای خم نکردن. تن به بیکاری و مفتخواری دادن با حالت غرور و تکبر.

راست‌راستی. (ق مرکب) واقعاً. بحقیقت. و در تداول عامه راس‌راسی تلفظ کنند.

راست‌رفتار. [رَ] (نف مرکب) مقابل کج‌رفتار.

راست‌رفتاری. [رَ] (حامص مرکب) عمل راست‌رفتار. مقابل کج‌رفتاری. رفتار براستی و درستی و صداقت. معامله و آمیزش بصدق و درستی با مردم:
صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟
کسی که خو کند اینجا براست‌رفتاری.
سعدی.

راست رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) مستقیم رفتن. انحراف نگزیدن. راه راست در پیش گرفتن. مقابل کج رفتن:
هر کو برود راست نشسته است بشادی
وآنکو نرود راست همه مرده همی ریش.
رودکی.
ترا گردن در بسته به یوغ
وگرنه نروی راست باسپار. لبیبی.
خوش میرود این پسر که برخاست
سروی است چنانکه میرود راست. سعدی.
ما راست رویم[1] لیک تو کج بینی
رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را. ؟
تا شدم خویگر به رفتن راست
چرخ کجرو به کشتنم برخاست
راست نتوان سوی بلندی رفت
راستی مانع ترقی ماست. ملک الشعراء بهار.

راسترو. [رَ / رُو] (نف مرکب) مقابل کجرو. (آنندراج) (ارمغان آصفی). راست‌رونده. مستقیم حرکت‌کننده. بی‌انحراف و کجی رونده. که بخط مستقیم طی طریق کند. که از استقامت نگردد:
پیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راسترو همچون پلنگ.
منوچهری.
چو میکردم این داستان را بسیچ

---
۱ – یعنی: مستقیم میرویم.

سخن راسترو بود و ره پیچ پیچ. نظامی.
اعتدال هوای نوروزی
راسترو شد بعالم‌افروزی. نظامی.
نه پایی چو بینندگان راسترو
نه گوشی چو مرد نصیحت‌شنو. سعدی.
سعدیا راستروان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج‌رفتار. سعدی.

راست رو. [تِ] (ق مرکب) در تداول عامه مواجه. مقابل. محاذی. روبرو: راست روی توپخانه، روبروی توپخانه. (یادداشت مؤلف).

راست‌روده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه هیچ در معده نماندن و ناپخته و زود از دو سوی دفع شدن. (یادداشت مؤلف). به قی و اسهال توأماً مبتلا شدن.

راست‌روش. [رَ وِ] (ص مرکب) کسی که راه و روش راست و درست دارد. راست روشن. که بر روشی مستقیم است. مقابل کج روش. || آنکه بطور مستقیم و راست حرکت کند: جواد ذومصدق؛ اسب راست‌تک و راست روش. (منتهی الارب).

راست‌روشن. [رَ وِ] (ص مرکب) راست روش. صورت قدیمتر کلمهٔ راست روش. رجوع به راست روش شود.

راست‌روشن. [رَ شَ] (اِخ) نام وزیر بهرام‌گور که بر خلق ظلم فراوان کرد و مال و ملک ستد. آخرالامر بهرام او را کشته و هرچه بظلم ستده بود بخلایق داد. (شرفنامهٔ منیری). نام وزیر بهرام‌گور بوده که بواسطهٔ ظلم بسیار کشته شد. (آنندراج) (انجمن آرا). وزیر بهرام گور بود و ظلم بسیار میکرد بهرام از قضیهٔ شبان و سگ خاین متنبه شده او را بسیاست بلیغ فرمود. (برهان): مردی راست‌روشن نام وزیر بهرام بود و بهرام زمان خود بر عشرت میگردانید و کار ملک بدو گذاشته و از غایت حرص اموال بکلی برده و ولایت خراب گردانیده و لشکر را روزی نرسانیده؛ بهرام روزی بر سبیل شکار بیرون رفت بر در شهر چوپانی را دید سگی را از درختی آویخته موجب پرسید گفت این سگ بر گله معتمد من بود تا گاه در گله کمی می‌آمد و معلوم نمی‌شد پنهان متفحص شدیم این سگ با ماده گرگی الفت گرفته و با او در ساخته بود و گرگ گوسفندان را تلف می‌کرد بهرام از این بیندیشید. رمزی از این به ارکان دولت بگفت او را از حال راست‌روشن آگاه کردند. بهرام او را بگرفت و احوال تفحص نمود گناه بیشمار بر او گرد شد و او را سیاست کرد. (تاریخ گزیده صص ۱۱۳ - ۱۱۲).
همه را راست روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد بر شوت خویش.
راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ.
شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترس از خدا دوری.
نام خود کرده زان جریده که خواست
راست روشن ولی نه روشن و راست.
روشن و راستیش بس تاریک
راستی گوژ و روشنی تاریک.
داده شه را بنام نیک غرور
و او زتعلیق نیکنامی دور.
تا وزارت بحکم ترسی بود
در وزارت خدای ترسی بود.
راست روشن چو زو وزارت برد
راستی‌ها و روشنی‌ها مرد.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۳۲۰).

راست‌روی. [رَ] (حامص مرکب) مقابل کجروی. راه راست و مستقیم رفتن:
تیرخدنگ شاه به کلک تو داد شغل
تا راستی و راست روی گیرد از خدنگ.
سوزنی.
و رجوع به راست رفتن و راست رو (راسترو) شود.

راستریک. (اِخ)[1] قصبه‌ای است در ایالت یورک[2] انگلستان در هفت کیلومتری جنوب شرقی هالیفاکس. جمعیت آن ۸۰۴۰ تن میباشد و کارخانه‌های قماش، ابریشم و غیره در آن وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راست ساختن. [تَ] (مص مرکب) مستقیم کردن. استقامت دادن. افراشتن. از کجی برون کردن. || آماده ساختن. مهیا کردن. تهیه دیدن. زمینه فراهم کردن. ساختن. مقدمات آماده کردن. لوازم و وسایل مهیا کردن: و عمرولیث را خشم آمد و حرب را راست ساخت. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۰۴). تمهید؛ راست ساختن کار و بصلاح آوردن آن.

راست‌ساز. (نف مرکب) مستقیم‌کننده. راست‌کننده. از کجی برآرنده. استقامت‌دهنده. || (اِ مرکب) نوعی از فنون سازندگی و صنعتی از صفات سازهای ذوالاوتار است. (آنندراج) (برهان). یکی از صفات سازهای ذوالاوتار و هم‌آهنگ. (ناظم الاطباء). || در اصطلاح الکتریسته: مستقیم‌کننده در چراغهائی که برای برق بکار میرود.[3]

راست‌سوگند. [سَ / سُو گَ] (ص مرکب) که قسم راست دارد. که قسم براستی یاد کند.

راست شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) از کجی برآمدن. مقابل کج شدن و خم شدن. مستقیم قرار گرفتن. به استقامت گراییدن. افراخته شدن. از انحنا بیرون رفتن:
هرچند همی مالد خمش نشود راست
هرچند همی شورد تویش نشود کم.
عنصری.
راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بیگمان. مولوی.
سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمان خواست شد
ملک را کمان کجی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد.
(بوستان).
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را. سعدی.
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست.
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت گوژ.
(گلستان).
استقامت؛ راست شدن. استوا؛ راست شدن. (ترجمان القرآن). استتباب. راست شدن. (زوزنی). اسلحباب؛ راست و دراز شدن راه و جز آن. (زوزنی) (المنجد). اسمهرار؛ معتدل و راست و بر پا شدن. (منتهی الارب). اعتدال؛ راست شدن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). اقعیلال؛ راست شدن در سواری. (منتهی الارب). انصیات؛ راست قامت شدن. (آنندراج) (منتهی الارب).
- راست شدن تیر بنشانه؛ بهدف رسیدن آن. بهدف خوردن آن:
تیرم همه بر نشانه شد راست
هر چند کمان بچپ کشیدم. خاقانی.
- راست شدن موی بر اندام؛ کنایه از سخت هراسناک شدن. سخت ترسیدن. عظیم بیم کردن و وحشت زده شدن.
|| کنایه از سخت خشمناک شدن. انتفاش؛ موی بر اندام راست شدن. (زوزنی). || بپای خاستن. ایستادن. برخاستن. نهوض. انتهاض. (یادداشت مؤلف). شق شدن. (یادداشت مؤلف). شق. راست و دراز شدن بی‌آنکه مایل راست و چپ باشد. (منتهی الارب). || معلوم شدن. بحقیقت پیوستن. تحقق یافتن. واقعیت پیدا کردن. مطابق درآمدن. مقابل دروغ شدن. کشف شدن. استوار شدن: به اندک توجهی راست شود که با کالنجار مردی خردمند است و بنده‌ای راست. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۶). میره؛ راست شدن. (ترجمان القرآن).
- راست شدن خواب؛ به نیکی گزارده شدن. واقعیت یافتن. بمعنی مطابق رؤیا بفعل آمدن. (آنندراج). بمعنی مطابق خواب بظهور آمدن. (ارمغان آصفی). تعبیر صحیح پیدا کردن: گفتا خواب دوشین من راست شد که محمد را همی‌دیدم که با من تلطیف می‌کرد. (مجمل التواریخ والقصص).

1 - Rastrick. 2 - York.
3 - Redresseur.

شب خواب دیدمت بر خویشتن ولیک
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
— راست شدن ظن؛ مطابق درآمدن آن:
فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست. (بوستان).
رجوع به راست شدن گمان شود.
— راست شدن گمان؛ تحقق یافتن گمان. مطابق درآمدن آن:
از ما گمان حسن و وفا بوده دوست را
شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست.
ملاجامی (از ارمغان آصفی).
||صادق شدن. حقیقت داشتن. درستکار شدن:
راست شو تا براستان برسی
خاک شو تا بر آستان برسی.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
||مصداق پیدا کردن. درست درآمدن: کارها بزور و قوت و قدرت و طاقت متعلق گردد، من غلب سلب ظاهر شود و شعر
و ما السیف الا لمن سله
و لم‌یزل الملک فیمن غلب.
راست شود. (سندبادنامه ص۵). ||روبراه شدن. درست شدن. ساخته آمدن. مرتب شدن. اصلاح شدن. سر و صورت گرفتن. انتظام یافتن. بصلاح آمدن:
بنامه راست شود نامه کرد باید و بس
به تیغ کار نگردد درست و یا سر و جان.
فرخی.
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
تا من از بهر تراکردمی از دیده درم. فرخی.
نامهٔ عمرو [لیث] رسید از سمرقند که شغل من [یعنی امر خلاصی از اسارت اسماعیل‌بن احمد] به بیست بار هزارهزار درم راست شد که مرا بگذارند. (تاریخ سیستان). چون این کوکبه راست شد من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). این خداوند کریم است و شرمگین چون بیند شاید که نپسندد که تو در آن درجهٔ خمول باشی و بروزگار این کار راست شود. (تاریخ بیهقی). خردمندان که در این تأمل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند کار راست نشود. (تاریخ بیهقی ص۶۷۸).
چون راست شود کار و بارت
بندیش بر فرود کارت. ؟ (از لغت اسدی).
چو شاهیت یکسر مرا خواست شد
از این زابلی کار تو راست شد.
اسدی (گرشاسبنامهٔ ص۸۷).
چو کار افتاده‌ای راکار شد راست
در گنجینه بگشاد و برآراست. نظامی.
آن بخت که کار از او شود راست
آن روز بدست راست برخاست. نظامی.
مرگ سخت است کاشکی همهٔ سفر چنان بودی که بعصایی و رکوه‌ای راست شدی. (تذکرة الاولیاء عطار).
شد ز روشن دل او روز مخالف تاری
شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست.
ملک‌الشعراء بهار.
خود ز سبک مغز و تندخوی چه خیزد
تا که شود کار ملک راست از ایشان.
حاج سیدنصرالله تقوی.
انتظام، اتلباب، اتلیباب؛ راست شدن کار. (آنندراج). (صراح) اسبطرار؛ راست و درست شدن بلاد. (ناظم الاطباء). استتباب؛ کامل و راست شدن کار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). استداد؛ راست شدن و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). استذناب؛ کامل و راست شدن. انتداف، تمام و مهیا و راست شدن کار. (منتهی الارب). تمهد؛ راست شدن حال و کار. (از المنجد). ||صافی شدن. یکی شدن. آرام یافتن: اکنون که دلها راست شد و ایزد تعالی و تقدس این کار نیکو گردانید اثر فتح و نصرت همه عالم است. (تاریخ سیستان). ||یکرو شدن. یکی شدن. یکدل و یکجهت شدن. برابر شدن. متفق شدن:
و گر بر من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست. نظامی.
چون شه این گفت و رایها شد راست
پیرتر موبد از میان برخاست. نظامی.
— راست شدن با؛ متفق شدن با. یکرو و یکی شدن با: و بعد از مدتی او را معلوم شد که لشکر با وی دل بد کرده‌اند و با امیر احمد راست شده‌اند. (تاریخ بخارا).
||سازگاری یافتن. سازگار شدن. هم آهنگ شدن. برابر شدن. معادل شدن. یکی شدن: تناسب چه باشد راست شدن دو نسبت یا بیشتر. (التفهیم). تساوی، راست و برابر و یکسان شدن. تسوی؛ راست شدن. (زوزنی). سداده؛ راست شدن. (ترجمان القرآن). راست و درست شدن در کردار و گفتار. (ناظم الاطباء). سدود؛ راست شدن. (دهار). ||اقرار گرفتن. مقرر شدن. مسلم شدن. بتصرف آمدن. از آن او شدن: پس بمدائن آمد و همهٔ پادشاهی راست کرد و چون مملکت بر انوشیروان راست شد آرزو آمدش که ببلخ شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و کارهای دین راست کرد و در پنج سال ملک بر وی راست شد و دنیا را آبادان کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
چو گردد مرا راست ماچین و چین
نخواهیم یاری ز مکران‌زمین. فردوسی.
چو گیتی مر او را [اردشیر را] همه راست شد
ز همت به کیوان همی خواست شد.
فردوسی.
چو گیتی همه راست شد بر پدرش
گشاد از میان باز زرین کمرش. فردوسی.
مظفر بدارالامان بازگشت و کار سیستان بر او راست شد. (تاریخ سیستان).
گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد
راستیشان کرد شیر و انگبین. ناصرخسرو.
وهب بن منبه گوید چون مملکت بر سلیمان راست شد. (قصص الانبیاء ص۱۶).
||متشکل شدن. تلفیق یافتن. بهم پیوستن: تا ببینند که خدای تعالی چگونه مرده زنده کند پس اندامهایش یک یک راست شد. (قصص الانبیاء ص ۸۳).
— راست شدن نیزه؛ دراز شدن. متوجه شدن: شرعت الرماح شرعاً؛ راست شد نیزه‌ها بسوی کسی. (منتهی الارب).
— راست شدن معرکه؛ برپا شدن آن. درگرفتن هنگامه.

راست شمردن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) درست انگاشتن. راست حساب کردن. راست داشتن. راست پنداشتن. ||حقیقت و صدق بکار داشتن:
خاطر شاه را چو آینه دان
همه نقشی در او معاینه دان
آنکه تا بود نقش راست شمرد
نقش کژ پیش او نشاید برد. اوحدی.

راست صورت. [رَ] (ص مرکب) دارای صورتی راست. استوار صورت. که صورت مستقیم دارد. که شکل و صورت راست دارد. آنکه دارای صورت راست و مستقیم است:
الف راست صورت صواب است لیکن
اگر کژ شود هم خطایی نیابی. خاقانی.

راست طبع. [طَ] (ص مرکب) که طبعی معتدل دارد. روان‌طبع. خوش‌ذوق. خوش سلیقه. مقابل کژطبع. اهل دل و حال:
مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست‌طبعان سری داشتی. (بوستان).
چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آن کس که نه راست‌طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او. سعدی.

راست عهد. [عَ] (ص مرکب) درست‌پیمان. صادق‌الوعد. که عهد استوار دارد. که در مقام عهد و پیمان راستی و امانت نشان دهد:
سخنگوی و دلیر و خوب‌کردار
امین و راست‌عهد و راست‌گفتار. نظامی.
و رجوع به راست‌پیمان و درست‌پیمان شود.

راست عیار. [عِ] (ص مرکب) تمام‌عیار. درست. مقابل شکسته. کامل‌عیار: یعنی پولی که عیار آن راست و درست باشد. (ناظم

الاطباء). ||مجازاً، بی‌غش. صحیح. درستعیار:

گر بود پاسخ تو راست‌عیار
راست گردد مرا چو قد تو کار. نظامی.

راست‌فعل. [فِ] (ص مرکب) راست‌کردار. درست‌کردار:

روز دانش زوال یافت که بخت
بمن راست‌فعل کژ نگرست. خاقانی.

و نیز رجوع به راستکار شود.

راستفنجان. [فِ] (اِخ) صحرا و ناحیه‌ای است ظاهراً در حدود ساوه: چون پادشاه گیتی‌فروز... بار دیگر هوای اشتغال بصید و شکار در خاطر دریا آثار پیدا شده متوجه ولایت ساوه گردید و عسا کر گردون مآثر کران تا کران دشت و بیابان را فرو گرفته جرگه انداختند... و قمور قادر صحرای راستفنجان بهم رسیده بدستور استمرار پادشاه شیر شکار بلوازم آن کار قیام نمود. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۵۶۷).

راست‌قامت. [مَ] (ص مرکب) افراخته‌قد. آخته‌بالا. آخته‌قامت. سهی‌قامت. سهی‌قد. راست‌قد. راست‌بالا. کسی که قامت راست و مستقیم دارد: انصیات؛ راست‌قامت شدن بعد از خمیده شدن. (از منتهی الارب). جاریة شاطة؛ دختر راست‌قامت. (منتهی الارب). رجوع به راست‌قد شود.

راستقان. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد که در هفت‌هزارگزی شمال باختری مانه و سیزده هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به پرسه‌سو واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر، و سکنهٔ آن ۵۱۸ تن است، آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

راست‌قد. [قَدد] (ص مرکب) راست‌قامت. سهی‌قد. راست‌بالا. کسی که قامت راست و مستقیم دارد: متمثل؛ مرد دراز و راست‌قد. (منتهی الارب). رجوع به راست‌قامت شود.

راست‌قسم. [قِ] (ص مرکب) دو یا چند کس که سهم و قسمت شان از یک چیز مساوی و برابر باشد:

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در مال خویش. نظامی.

راست‌قلم. [قَ لَ] (ص مرکب) که قلم راست دارد. که خامه از کجی دور دارد. که جز راست ننویسد. نویسنده‌ای که محاسب درست و متدین باشد. (از آنندراج). کاتب و نویسندهٔ راست و درست نویس، و محاسب درست حساب. (ناظم الاطباء): و فرمود تا بهر ولایتی بیتکچی جلد برود و مجموع آن ملک دیه دیه مفصل بنویسد... و در بند توفیر و تکسیر نباشد... بیتکچیان بر موجب فرموده بولایت رفتند و هرچند مردم تمام‌معتمد و راست‌قلم کم یافت شود بقدر امکان کوشیده قوانین ولایات نوشتند و آوردند. (تاریخ غازانی چ انگلستان ص ۲۵۳).

راستکار. (ص مرکب) راست فعل. درستکار. صادق و متدین و امانت دار و صالح و پرهیزکار. (آنندراج). کسی که کار به راستی و درستی میکند. درستکار و مقدس و عادل. (ناظم الاطباء). درستکار و راست و دارای اعمال صالحه و بمعنی دیندار و مستقیم نیز آمده است. (شعوری ج ۲):

با عمل مرقول خود را راست کن
تا که گردی راستکار و راست بین.
ناصرخسرو.

این نه ملک پادشاه جملهٔ مشرق بود... و دادگر و راستکار بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

گرچو ترازو شده‌ای راستکار
راستی دل بترازو گمار. نظامی.

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی. سعدی.

عالمی راستکار در پیش اسکندر به حجت زبان‌آوری میکرد. (مجالس سعدی ص ۲۰).

راستکاران بلند نام شوند
کژروان نیم‌پخت و خام شوند.
اوحدی مراغه‌ای.

تا تو باشی ز راستان مگذر
مکش از خط راستکاران سر. اوحدی.

حکیم، راستکار. (منتهی الارب) (دهار). رشید، متدین، سُید؛ راستکار. (منتهی الارب). مُسَدَّد، راستکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خداوند صنعت و صنعتگر. (ناظم الاطباء)[1]. کسی که در کار و صنعت خود ماهر باشد. (شعوری ج ۲).

راستکار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) راستکاری کردن. راستی فعل داشتن. صادق و متدین و امانت دار و صالح شدن. پرهیزکار شدن. تدین؛ راستکار شدن. (منتهی الارب).

راستکاری. (حامص مرکب) عمل راستکار. درستکاری. دیانت. تدین. درستی:

گر امید تو رستگاری بود
در آن کوش تا راستکاری بود. دقیقی.

راست کاری پیشه کرده‌ست از برای آنکه نیست
در قیامت هیچکس جز راستکاران رستگار.
انوری.

چند سالم بتاقداری کرد
راست بازی و راستکاری کرد. نظامی.

نیک دانید کانچه می‌گویم
راستکاری و راستی جویم. نظامی.

اندرین رسته راستکاری کن
تا در آن رسته رستگار شوی. سعدی.

تسدید؛ راستکاری. (منتهی الارب). و رجوع به راستکار شود.

راست‌کردار. [کِ] (ص مرکب) راست‌فعل. که کردار براست دارد. نیک‌افعال و خوش‌معامله. (آنندراج). نیکوکار و خوش‌معامله. (ناظم الاطباء). درستکار. راستکار. صحیح العمل. آنکه در کارها رعایت راستی و امانت کند: و گفت خواهد آمد بشما رسول راستگو و راست‌کردار. (قصص الانبیاء ص ۲۱). و رجوع به راست کرداری شود.

راست‌کرداری. [کِ] (حامص مرکب) عمل راست کردار. درستکاری. صحت عمل. راستکار بودن:

چون در او بود راست کرداری
خواب او گشت قفل بیداری. اوحدی.

و رجوع به راست کردار شود.

راست‌کردان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک که در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری کمیجان واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر، و سکنهٔ آن ۱۶۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی، انگور، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راست کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) استقامت بخشیدن. مستقیم کردن. باستقامت درآوردن. از انحناء باستقامت بردن. مقابل کج‌کردن و خم کردن:

گردن ادبار بشکن پشت دولت راست کن
پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای.
منوچهری.

اقامة؛ راست کردن کژی کسی را: اَقامَ دَرْءَ فلان، اقامة و قامة ایضاً. (از منتهی الارب) (آنندراج). تقویم؛ راست کردن. (ترجمان القرآن) (آنندراج). راست کردن کجی چیزی را: قوم درئه تقویماً. تثقیف؛ راست کردن نیزه بثقاف. تسمیح؛ راست کردن نیزه بثقاف. (منتهی الارب).

- به آتش راست کردن چوب و نیزه و کمان یا چیزی دیگر؛ بردن کجی آن. مستقیم کردن آن. از انحنا برون کردن آن: تسکین؛ راست کردن نیزه را به آتش. تصلی؛ راست کردن چوب به آتش. (از منتهی الارب). تصلیه؛ راست کردن عصا و چوب را به آتش. (از منتهی الارب) (از آنندراج). تضهیب؛ راست کردن نیزه و کمان به آتش. (از منتهی الارب).

---

۱ - جای دیگر دیده نشد. آیا مراد دستکار نبوده است؟

— به آتش راست کردن دل و جان؛ بمجاز براه آوردن. بصلاح آوردن. از کژی دور کردن:
این دل و جان آهنین که تراست
نتوان کرد جز به آتش راست. اوحدی.
— راست کردن خنجر یا نیزه و تیر؛ نشانه قرار دادن. هدف ساختن. آن را بسوی کسی گرفتن بقصد رها کردن و زدن:
دیوانه‌وار راست کند تا که
خنجر بسوی سینه‌ت و زی حنجر.
ناصرخسرو.
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب میرتاب ز بالا.
ناصرخسرو.
تبوئه؛ راست کردن نیزه بسوی چیزی. (منتهی الارب). تسدید؛ راست کردن نیزه. (ناظم الاطباء): سَدالسهم إلی الرمیة؛ راست کرد تیر را بسوی شکار. (منتهی الارب). شرع؛ راست کردن نیزه‌ها را بسوی کسی: شرع الرماح شرعا. (منتهی الارب). ||کشیدن با استقامت. (یادداشت مؤلف). ستون کردن:
چو چپ راست کرد و خم آورد راست[1]
خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
فردوسی.
— راست کردن قد و قامت؛ افراشتن قامت. بپاخاستن. قد برافراختن.
||شق کردن. برخیزانیدن. بپا کردن. بلند کردن.(ناظم الاطباء). ||ایستانیدن. (یادداشت مؤلف). ||برپا کردن. برپا داشتن. اقامه:
— راست کردن فتنه؛ برپا کردن آن. فتنه برانگیختن.
||واقعیت بخشیدن. تحقق بخشیدن. بواقعیت رساندن. مقابل دروغ کردن و ناراست کردن. تحقق؛ راست کردن. صدق؛ راست کردن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). امحاض؛ راست کردن سخن. (منتهی الارب).
— راست کردن جهد؛ بواقعیت رسانیدن آن. بدان تحقق بخشیدن. به نتیجه رساندن آن:
حق تعالی جهدشان را راست کرد
آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد. مولوی.
— راست کردن خواب؛ واقعیت بخشیدن بدان. مطابق واقع ساختن آن. فعلیت دادن آن. مقابل ناراست کردن و بدروغ کردن خواب:
خدای جهان خواب من کرد راست
خداوندی و راستی مر وراست. فردوسی.
اسماعیل گفت ای پدر تیز کن کارد را تا به حلق من فرورود ابراهیم خواست که چنان کندکه قطرهٔ خونی از کارد بچکید و یا ابراهیم در سخن درآمد... ابراهیم در اندیشه بود که آوازی شنید که شخصی میگوید الله اکبر باز پس نگریست جبرئیل گفت... خواب خویش را راست کردی. (قصص الانبیاء ص۵۲).
— راست کردن سوگند؛ عمل کردن برطبق سوگند. بسوگند عمل کردن. چنان کردن که بقسم یاد کرده شده است. تحلة. (آنندراج). ابرار. (آنندراج): و آن ملوک و پادشاهان که ایشان را قهر کرد [اسکندر] و او را گردن نهادند و خویشتن را کهتر وی خواندند راست بدانست که در آن سوگند گران داشته و آن را راست کرده تا دروغ نشود. (تاریخ بیهقی). ملک سوگند خورد که برود و پای او را ببرد (و چون در جنگ بشکست و نیارست پای او بریدن) صورتی بکردند از موم، ملک پای آن ببرید و گفت سوگند راست کردم. (مجمل التواریخ والقصص).
— راست کردن لفظ یا گفته؛ تحقق بخشیدن بدان:
از شکرهای لفظ خود در حال
وعده دادی مرا بدستاری
راست کن لفظ خود بجود و کرم
ای نه چون لفظ تو شکر باری. سوزنی.
— راست کردن وعده؛ وفا کردن بدان. به وعده وفا کردن. نوید راست کردن. امید راست کردن:انجاز؛ راست کردن وعده. وفا کردن به آن. (منتهی الارب): بگریست و دعا و زاری کرد و گفت یارب آن وعده که کردی راست کن و آن نصرت که گفتی بده. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). بدان امید که او را فرمودی مرا میراث است هم بفضل خویش مرا آن وعده راست کن. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). او [رسول ص] مرا [ابی‌بن خلف را] گفته بود که من ترا بکشم و وعدهٔ خود راست کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
||ترمیم کردن. عمارت کردن. درست کردن: محمود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنه‌ها بسیار کرده بودند... بوبکر بفرمود تا راست بکردند.(تاریخ سیستان). خضر گفت این دیوار راست کنیم و آنجا دیواری بود صد گز. (قصص الانبیاء ص۱۲۵). ||استوار کردن. نهادن. مرتب ساختن. بقرار بردن: نقل است که یک روز جماعتی آمدند که یا شیخ بیم قحط است و باران نمی‌آید شیخ سر فرو برد و گفت هین ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران آغاز نهاد چنانکه چند شبانه روز بازنداشت. (تذکرة الاولیاء عطار). ||ساختن. درست کردن:
هرچه تو راست کنی گوشهٔ عمران[2] گردد
که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه.
فرخی.
پس بفرمود کوشکی راست کردند. (قصص الانبیاء ص۱۶۶). و بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و ذخیره درنشاندند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۵).
اگر از سینهٔ من آینه‌ای راست کنند
راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد.
صائب (از آنندراج).
||به کسی نسبت دادن. بستن. بدروغ اسناد دادن: و آن پیغام بحدیث لشکر مکر بود و راست کرده بودند بر زبان طاهر. (تاریخ بیهقی). ابوالحارث محمدبن علی بن مأمون را بیاوردند و بر تخت ملک بنشاندند... و هرچه میخواستند میکردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خانمان کندن، و هر کسی را با کسی تعصبی بود بروی راست کردی و بروی دست یافتی. (تاریخ بیهقی). ||فراهم کردن. تدارک کردن. ترتیب کردن. بساختن. گرد کردن. مهیا ساختن. آماده ساختن: خالد همان روز کابین راست کرد و مخاعه شبانگاه دختر بدو فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
ز بهر جوان اسب تازی بخواست
همان جامهٔ خسروی کرد راست. فردوسی.
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست
سپاهی ز نام‌آوران کرد راست. فردوسی.
بگو تا قاضی و رئیس و خطیب و... را خلعتها راست کنند. (تاریخ بیهقی). آنچه خداوند را باید... بفرماید سپهسالار را تا راست کند. (تاریخ بیهقی). بازگشت بسرای بوالفضل میکائیل که از برای وی پرداخته بودند و راست‌کرده. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰).
مر او را ز بهر تریمان بخواست
همه دست پیمان او کرد راست. اسدی.
با کالیجار صد سوار از عجمیان خویش راست کرد و صد غلام ترک و معتمدین از آن قاضی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹). و این زن امیر حرس را بخواند و گفت فلان شب قومی را از اعوان خویش راست کن و بیاور. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۰). بعد از آن زاد یکساله راست بکردند و روی در بیابان نهادند. (مجمل التواریخ و القصص). اگرسیزده روز در مصر باد جنوب جهد متواتر... اهل مصر کفن و حنوط راست کنند. (تاریخ بیهق). صعلوک استعداد راست کرد و باصلاح تمام گام از آن رباط بیرون نهاد. (سندبادنامه ص۲۱۹). در وقت تحفه‌ای و هدیه‌ای که بابت معشوق یکدل و محبوب یکتا بود راست کرد. (سندبادنامه ص۲۸۸). پادشاه اسباب سفر پسر راست کرد. (سندبادنامه ص ۲۵۰).
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست. نظامی.
با انجمن بزرگ برخاست
کرداز همه روی برگ ره راست. نظامی.
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور
از کباب و شراب و نقل و بخور. نظامی.

۱ - نل: ستون کرد چپ را و خم کرد راست.
۲ - نل: غمدان. ضبط متن نیز روشن نیست.

هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد. عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد. (تذکرة الاولیاء عطار).

بخواه آنچت بود درخواست کردن
ز تو درخواست وز ما راست کردن.
(اسرارنامه).

راست چون بهر صید خواهی کرد
باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان.

– راست کردن پنجهٔ آهنین؛ سخت نیرومند شدن. سطبر بازو گشتن. قوی بازو شدن:
یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد. سعدی.

– راست کردن فلاخن؛ آماده کردن آن برای بکار بردن. سنگ در او بستن و بر سر دست آوردن بکار بردن را: پس داود پیش جالوت آمد... و سنگی از آنها که داشت در فلاخن گذاشت و گفت این سلاح من و او را راست کرد و بینداخت و بر پیشانی جالوت زد. (قصص الانبیاء ص۱۴۸).

– راست کردن کمان به زه؛ تیر در کمان بستن. آماده کردن کمان تیرافکنی را:
کمان کیانی بزه راست کرد
به یک دم وجودش عدم خواست کرد.
سعدی (بوستان).

||اصلاح کردن. سر و صورت دادن. بصلاح آوردن. بقرار بردن. روبراه کردن. ساز کردن. ساختن. سر و سامان بخشیدن. نظم دادن. منظم داشتن. انتظام دادن. مرتب کردن. (ناظم الاطباء):
حال با کژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژی کند اندر جگرا.
شاکر بخاری.

پس به مدائن آمد و همهٔ پادشاهی راست کرد و چون مملکت بر انوشیروان راست شد آرزو آمدش که ببلخ شود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). کارهای دین راست کرد و در پنج سال ملک بروی راست شد و دنیا را آبادان کرد.(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

سپهبد بشد لشکرش راست کرد
همه رزم سالار چین خواست کرد. دقیقی.
چنین داد پاسخ که گر رستمی
برو راست کن روی ایران زمی. فردوسی.
چو آن کردنی کارها کرد راست
ز سالار آخور خری ده بخواست. فردوسی.

و مردمان را بگفت که او [امیر جعفر احمدبن محمدبن خلف] چندین روزگار است تا این کار فرو گرفته است و همی راست کند اندر نهان. (تاریخ سیستان ص۳۱۱). عبدوس را بر اثر وی [بر اثر آلتونتاش] فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که نا گفته مانده است... وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت و زشتی دارد بازگشتن و مثالی که مانده است بنامه راست میتوان کرد. (تاریخ بیهقی). و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود برنشست و آنجا آمد. (تاریخ بیهقی). بازگرد و کار راست کن تا بنزدیک سلطان روی پس بازگشتم و کار رفتن ساختم. (تاریخ بیهقی). شغل وی و لشکر راست میباید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۲). خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). طالوت گفت شکر نعمت خدا بدانید که من بغزا خواهم رفتن، گفتند ما نیز خواهیم آمدن و کارها راست کردند. (قصص الانبیاء ص۱۴۳). گفت یا یوسف من مال بسیار دارم و نعمت بیشمار دارم بتو دهم تا فرمان من بری و الا تو را بمعذبان دهم تا تو را عذاب کنند. یوسف گفت خداکار مرا راست کند و عذاب تو بهتر باشد از عذاب خدا. (قصص الانبیاء ص ۷۰). این خواهر او را جوابی خوش داد و روزی [چند تأخیر کرد] تا کار خویش راست کرد و لشکر برادر را که آنجا بودند برداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۳). امیر اسماعیل از بخارا بسمرقند رفت و ملک راست کرد و پسر او [یعنی پسر نصربن احمدبن اسدبن سامان] را خلیفهٔ خود بنشاند. (تاریخ بخارا نرشخی ص۱۰۲). و از بخارا بشهر خوارزم رفتند و تا دوشینهٔ دیگر کار راست کردند. (تاریخ بخارا). آنقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم. (کلیله و دمنه).
و عدت و ساز پادشاهی راست کردند. (راحة الصدور راوندی).

آنچه پذرفته بود از او درخواست
کرد کاری چنانکه باید راست. نظامی.
شکر آن چون شنید از جای برخاست
بکرد از بهر خسرو بهره را راست. نظامی.
چون راست نمی‌کنید کاری
شمشیر زدن چراست باری. نظامی.
قرب سلطان مبارک آن کس راست
که کند کار مستمندان راست. اوحدی.

– جامه یا لباس بر تن راست کردن[1]؛ پوشیدن جامه. بتن کردن لباس. بیاراستن خود بجامه.

– راست کردن جامه یا لباس بر کسی؛ جامه بر او پوشاندن. بیاراستن او بجامه.

– راست کردن جراحت؛ سر و صورت دادن آن. عمل کردن آن. معالجه کردن زخم. درست کردن آن: در پردهٔ خواب میریم و آن جراحت ایشان راست میکنیم. (کتاب المعارف).

– راست کردن موی؛ پیراستن آن. اصلاح کردن موی: این احمد بصفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین می‌خواست که موی لب او راست کند او لب می‌جنبانید گفتش چندان توقف کن که این مویت راست کنم. (تذکرةالاولیاء عطار). روزی مزینی موی او راست می‌کرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری؟ همیانی زر آنجا بنهاد وی بمزین داد. (تذکرةالاولیاء عطار).

||قرار دادن بر. مسلم کردن بر. از آن خود ساختن. بتصرف درآوردن. مسخر گردانیدن:
دو دیگر که کین پدر بازخواست [فریدون]
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست.
فردوسی.

او را بسراندیب بر تخت نشاندند و پادشاهی بر او راست کردند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). چون قتیبة بن مسلم امیر خراسان شد از دست حجاج به خراسان آمد و جملهٔ خراسان را راست کرد. (تاریخ بخارا نرشخی ص۵۲). ابوعلی اصفهانی با خویش گفت که من ملک بر وی راست کردم. (تاریخ بخارا نرشخی ص۱۱۴).

دل خود بر جدایی راست کردم
وزیشان کوشکی درخواست کردم. نظامی.

||انتخاب کردن. برگزیدن. در نظر گرفتن. معین کردن. ساختن. تعیین کردن: پس رسولی راست کرد [اسکندر] و نزد برادر [داراب بن داراب] فرستاد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

چو مرا دید مهربان برخاست
کرد بر دست راست جایم راست. نظامی.

||نهانی قرار گذاشتن. مواضعه کردن. همدست شدن. توطئه چیدن. ساختن. سازش کردن: پس فرعون با قوم همه راست کردند که موسی را بکشند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). بخانهٔ بوسعید سهلی فرود آمد که باوی راست کرده بود و بوسعید وی را در زیر زمین در سردابه پنهان کرده بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۸۱). سعدالملک با فصاد راست کرده بود و هزار دینار و نیشی بداده زهرآلود تا سلطان را بدان فصد کند. (راحة الصدور راوندی). ||هموار کردن. با زمین یکسان ساختن. پر کردن: مروان... بشهری شد که آن را اشک گویند و در آن قلعه‌ای بود محکم و استوار... بفرمود تا باروی قلعه را خراب کردند و با زمین راست کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). دیگر روز کنده‌ها [خندقها] راست کردند و در شارستان گشاده گشت. (تاریخ سیستان). بخت نصر بازگشت و او را بگرفت و بیت المقدس با زمین راست کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۴۵).

1 - Ajuster.

— راست کردن ره؛ هموار کردن آن. کوفتن و یکنواخت ساختن آن. مسطح کردن آن:

میر؛ بوسهل چو ره راست کرد
مرد روان شد نفر اندر نفر. سوزنی.

||برابر نهادن. سنجیدن. یکی شمردن. قرین گرفتن:

مرا با پری راست کردی بخوبی
پری مر مرا پیشکار است و چاکر. فرخی.

||برابر کردن. (ناظم الاطباء). تسویه. راست کردن.(زوزنی) (دهار). تعادل دادن:

دین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل ترازوت را. نظامی.

— تار ساز راست کردن؛ هم‌آهنگ کردن تارهای ساز را. (ناظم الاطباء).

— دل یا اندرون راست کردن با؛ یکی کردن. موافق ساختن. هماهنگ ساختن. یکسان کردن. برابر ساختن:

زبان و دلت با خرد راست کن
همی ران از آن سان که خواهی سخن.
فردوسی.

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
آیدت از یک رهی دو رستم دستان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

و اندرون خود با حق و خلق راست کند. سعدی (مجالس). تعدیل؛ راست کردن. (دهار) (منتهی الارب) (زوزنی) (ترجمان القرآن). راست و درست کردن. (آنندراج).

— راست کردن آهنگ؛ هماهنگ کردن. منظم کردن آن. ساز کردن آهنگ.

— راست کردن بار بر خر؛ تسویه کردن. تعدیل کردن آن. مستقیم کردن. عدل کردن. (یادداشت مؤلف).

— نفس راست کردن صبح؛ دمیدن صبح. برآمدن روز. پیدا شدن بامداد:

رهرو صادق و سامان اقامت هیهات
صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد.
صائب (از آنندراج).

راست‌کرده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) اصلاح کرده. سر و صورت داده شده. سر و سامان بخشیده:

تباه کردهٔ هرکس همی شود بتو راست
مباد کس که کند راست کردهٔ تو تباه. فرخی.
نه برکشیدهٔ او را فلک فرو فکند
نه راست کردهٔ او راکند زمانه تباه. فرخی.

رجوع به راست کردن شود.

راست‌کوک. (ص مرکب) (اصطلاح موسیقی) در تارهای ذوی‌الاوتار (یا سازهای زهی) که یکسر سیمها به کاسهٔ ساز متصل است و ثابت میباشد سر دیگر آن سیمها به گوشه‌های غیر ثابت اتصال دارد که برای کم و زیاد کردن آوای ساز، آن گوشه‌ها را بطرف راست یا چپ میپیچانند. تار یا ساز راست کوک آن را گویند که در موقع کوک کردن ساز، گوشه‌ها بسمت راست پیچانده شوند و مقابل آن را چپ کوک گویند. ||ساعت که کوک آن از جانب راست کنند. مقابل چپ کوک. (یادداشت مؤلف).

راست که. [کِ] (حرف ربط مرکب) همینکه. (ناظم الاطباء).

راست‌کیش. (ص مرکب) خوش‌اعتقاد. درست‌عقیده. آنکه از روی راستی و درستی پای‌بند دیانتی است. آنکه معتقدات مذهبی درست و مستقیم و محکمی دارد:

فرازش نباید کشیدن به پیش
چنین گفت مان موبد راست کیش. دقیقی.

و رجوع به راست دین شود.

راستکار. (ص مرکب) امین. درستکار. و رجوع به‌راستکار و درستکار شود.

راستکاری. (حامص مرکب) عمل راستکار. امانت. درستکاری. راستکرداری. و رجوع به راستکار و راستکاری و درستکاری شود.

راست‌گردان. [گَ] (نف مرکب) ترجمهٔ کلمهٔ فرانسه دکستروژیر [1] بمعنی مایل براست. متمایل براست. گردنده بطرف راست است. ||(اصطلاح فیزیک) مادّه‌ای است که سطح پلاریزاسیون [2] را براست منحرف کند. (مانند گلوکز). کلمهٔ راست گردان را در کتب علمی و فارسی بجای دکستروژیر بمفهوم علمی برگزیده‌اند. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۱۰ شود.

راست‌گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) مستقیم کردن. استقامت بخشیدن. از کجی و انحناء بدر آوردن. اتراص، تتریص؛ محکم و راست گردانیدن. (منتهی الارب). تسدید؛ راست گردانیدن. (از آنندراج). تقویم؛ راست گردانیدن.(منتهی الارب). ||درست گردانیدن. تحقق بخشیدن. به انجام رساندن. تصدیق؛ راست گردانیدن. (آنندراج).

— راست گردانیدن سوگند؛ وفا کردن به آن. عمل کردن بسوگند. ابرار؛ راست گردانیدن سوگند: ابرالیمین؛ راست گردانید سوگند را. (منتهی الارب)؛ یکی از بنی‌اسرائیل سوگند خورده بود که ریش فرعون را شکال‌بند اسب گرداند آنروز سوگند خود را راست گرداند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۹).

راست گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) مستقیم گشتن. استقامت یافتن. به استقامت رسیدن. از کجی و انحناء بیرون آمدن. اطراد؛ راست و مستقیم گردیدن. سد؛ راست و استوار گردیدن. (منتهی الارب). ||مطابق شدن. یکی شدن. هم آهنگی یافتن. اعتدال؛ راست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به راست گشتن شود.

راست گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) مقابل کج شدن و خم شدن. استقامت یافتن. استواء پیدا کردن. مستقیم و راست شدن:

بدو گفت زن دست بسته چراست
چو پشت زمانه بدو گشت راست. فردوسی.
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست.
سعدی (بوستان).

||مطابق شدن. یکی شدن. مطابقت داشتن. هم‌آهنگی یافتن:

قول و فعل تو تا نگردد راست
هر چه خواهی نمود جمله هباست. اوحدی.

||تحقق یافتن. بواقعیت رسیدن. مقابل دروغ درآمدن: و زخمه [زن ایوب علیه السلام] را از جهت سوگند [ایوب] خدای تعالی بفرمود، تا او را بچوبهای خرد درهم بسته بزدند هر صد تا درنیابد و سوگند ایوب راست گردد. (مجمل التواریخ و القصص).

— راست گشتن قول؛ راست درآمدن گفتار. تحقق یافتن سخن. مطابق درآمدن گفته:

چون دشمنان کناره گرفتی ز دوستان
تا قول دوستان من اندر تو گشت راست.
فرخی.

||یکی شدن. هم‌سطح شدن. هم میزان شدن. بهبود یافتن: دست خویش بَربَرِ من فرود آورد و همهٔ آن بازکرده [یعنی شکافته شده] راست گشت. (تاریخ سیستان).

— راست گشتن با؛ هم‌طراز شدن. برابر شدن. یکی شدن. مساوی شدن. هم‌میزان شدن:

دو منزل چو آمد یکی باد خاست
و زان برفها گشت با کوه راست. فردوسی.
خروش تبیره ز میدان بخاست
همی خاک با آسمان گشت راست. فردوسی.
چو با میمنه میسره گشت راست
خروش از سواران جنگی بخاست. فردوسی.

||مساعد شدن. بسامان رسیدن. موافق شدن:

یوسف از راستی رسید بتخت
راستی کن که راست گردد بخت. اوحدی.

||مسلم کسی شدن. از آن کسی شدن. بتصرف کسی درآمدن. بر کسی قرار گرفتن. بر کسی مقرر شدن:

جهان آفرین بر زبانم گواست
که‌گشت این هنرها بلهراسب راست.
فردوسی.
گر این کرد ایران وراگشت راست
بیابد همی کام دل هر چه خواست. فردوسی.
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
ز سومنات همی گیر تا دَرِ بلغار.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).

---
1 - Dextrogyre.
2 - Polarisation.

و همان روز که ضحاک را بگرفت و مملکت بروی راست گشت جشن سده بنهاد. (نوروزنامه). آن کس که بجای او بنشستی بر تخت مملکت، چون کار جهان بروی راست گشتی بر هیچ چیز چنان جد ننمودی که آن بنای نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه). و جهان بر وی راست گشت و دیوان را مطیع خویش ساخت و بفرمود تا گرمابه‌ها ساختند. (نوروزنامه). || درست شدن. انتظام یافتن. سر و صورت گرفتن. اصلاح شدن. بصلاح درآمدن. مرتب شدن. جابجا شدن. روبراه شدن. انجام یافتن:

زمانه بشمشیر ما راست گشت
غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت. فردوسی.

اگر بر پرستش فزایم رواست
که از بخت وی کار من گشت راست.
فردوسی.

[داوری] همهٔ جهان به نیم روز راست گشتی و مظلومان سیستان را جداگانه نیم روز بایستی. (تاریخ سیستان). چون این دو مرد کشته شدند کار فارس راست گشت. (تاریخ سیستان).

هر دو صف از صف‌شکنان گشت راست
تیغ‌زنان دست چپ و دست راست.
امیرخسرو دهلوی (از ارمغان آصفی).

راست‌گفتار. [گُ] (ص مرکب) راستگو. صادق‌القول. که گفتارش راست و درست باشد. که راستگویی را پیشه سازد:

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتی محتشم‌وار. نظامی.

سخنگوی و دلیر و خوب‌کردار
امین و راست‌عهد و راست‌گفتار. نظامی.

مُدد؛ راست‌گفتار. (منتهی الارب). و رجوع به راستگو شود.

راست‌گفتاری. [گُ] (حامص مرکب) عمل راست گفتار. راستگویی. راستگو بودن. سخن راست گفتن. راستگویی پیشه ساختن:

مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر
مگر خدای نگیرد براست گفتاری. سعدی.

و با یکدیگر مصادقت و راست گفتاری شعار کردی. (تاریخ قم ص۲۵۲). در تقوی و پرهیزکاری و راستی و راست گفتاری از زاهدان عصر و عابدان وقت مبرز و ممتاز است. (تاریخ قم ص۴). تسدید؛ راست گفتاری. (منتهی الارب). و رجوع به راست گفتار شود.

راست گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) سخن راست بر زبان راندن. راستگویی. مقابل دروغ گفتن. بِرّ؛ راست گفتن. (منتهی الارب). صِدق؛ راست گفتن. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب):

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کیدا. دقیقی.

راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب.
ناصرخسرو.

من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان.
مسعودسعد.

و راست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه‌دار تا بر اثر تو پوید. (کلیله و دمنه).

مگو راست بندیش خاقانیا
همه آفت از راست گفتن درست. خاقانی.

بیا تا کژ نشینم راست گویم
چه خواریها کز و نامد برویم.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۰۲).

جز من اگرت عاشق شیداست بگو
ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو
ور هست بگو، نیست بگو، راست بگو.
مولوی.

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاجکی مادر نزادی. سعدی.

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که شکیبایی هست.
سعدی.

چون برادران یوسف پیغمبر (ص) بدروغ موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند. (سعدی).

ترس کاری براست گفتن کوش
ورنه باری تو خود نداری هوش. اوحدی.

راست‌گمان. [گُ] (ص مرکب) کسی که ظنّ به راستی و درستی کند. کسی که گمانش از روی راستی و حسن نیت باشد. مقابل کژاندیش و بدگمان. مُحدث؛ راست‌گمان. (منتهی الارب). || آنکه وقوع کاری را پیشگویی کند. قد کان فی الامم محدثون فان یکن فی امتی فعمربن الخطاب. (حدیث، از منتهی الارب).

راستگو. (نف مرکب) صادق. مقابل کاذب و دروغگو. (ناظم الاطباء). راستگوینده. صادق‌القول. راست‌گفتار. صادق‌الوعد: و آن نخستین چون گواه عدل است و راستگو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۵). و گفت خواهد آمد بشما رسول راستگو و راست‌کردار. (قصص الانبیاء ص ۲۱).

هرچند این قصیده گواهی است راستگو
بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست.
خاقانی.

بصورت دو حرف کژ آمد دل امّا
ز دل راستگو تر گوایی نیابی. خاقانی.

مرد باید که راستگو باشد
ور ببارد بر او بلا چو تگرگ.
جمال‌الدین اصفهانی.

و نداند که کجاست و در این سوگند راستگو بود. (تاریخ قم ص۲۴).
— امثال:
راستگو را همیشه راحت بیش. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۵۸). و رجوع به راستگوی شود.
— راستگو خواندن؛ راستگو شمردن. راستگو دانستن:

ولیکن تو هم کشته بر دست او
شوی زود و خوانی مرا راستگو. فردوسی.

— راستگو داشتن؛ راستگو شمردن. تصدیق؛ راستگو داشتن کسی را. ضد تکذیب. (منتهی الارب).
— راستگو شدن؛ سخن راست گفتن:

ز کژگویی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راستگو شد محتشم گشت. نظامی.

بَرّ؛ راستگو شدن در سوگند. (منتهی الارب).

راستگو. (اخ) منصوربن عبدالله فارسی مشهور به راستگو. فقیهی است فاضل امامی و از علمای قرن دهم و در طبقهٔ شهید ثانی، متوفی در ۹۶۶ هـ.ق. او با غیاث‌الدین منصوربن امیر صدرالدین معاصر بوده و در شیراز اقامت داشته و شرح مختصر الاصول سید شریف و کتاب الفصول المنصوریة یا الفوائد المنصوریة از تألیفات اوست که شرح متوسط مزجی تهذیب الاصول علامهٔ حلی است. (از ریحانة الادب). و رجوع به روضات ص۶۷۵ و الذریعه ج۴ ص۵۱۴ و ج۶ ص۱۲۸ شود.

راستگوئی. (حامص مرکب) رجوع به راستگویی شود.

راست گوشه. [شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مربع مستطیل.[1] || قائم الزاویه. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح امروز هندسی اشکالی که دارای زاویه یا زوایای قائمه باشند، شکل راست گوشه خوانده میشوند؛ چنانکه مثلثی که یک زاویه‌اش قائمه باشد مثلث راست گوشه و آن چهار ضلعی که زوایایش قائمه باشد چهار ضلعی راست گوشه نامیده میشود، مانند مربع و مربع‌مستطیل.

راستگوی. (نف مرکب) راستگو. صادق. راست‌گفتار. صادق‌الوعد. بَرّ؛ راستگوی. (یادداشت مؤلف). صادق؛ راستگوی. (منتهی الارب). صدیق؛ راستگوی. (ناظم الاطباء). صدوق؛ راستگوی. صِدّیق؛ بسیار راستگوی. (از منتهی الارب):

سوی کعبهٔ آذر آرید روی
بفرمان پیغمبر راستگوی. دقیقی.

بدو گفت جاماسب کای راستگوی

1 - Réctangle.

جهانگیر و شیراوژن و نامجوی. فردوسی.
بسی آفرین کرد پیران بر اوی
که ای شاه نیک‌اختر راستگوی. فردوسی.
نگه کرد خراد برزین بر اوی
چنین گفت کای مهتر راستگوی. فردوسی.
تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسی.
مردمان راستگویان را دوست دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹). بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۳۱۳).
پر نور ایزد است دل راستگوی
ز اسفندیار داد خبر بهمنش. ناصرخسرو.
چون دو گوا گذشت برین دعوی
آنگاه راستگوی بود گویا. ناصرخسرو.
مردمانی مردم‌زاده با دانش و فضل و راستگوی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۲).
خاقانی گفت خاک اویم
جان و سر او که راستگویست. خاقانی.
مفرست پیام دادجویان
الا بزبان راستگویان. نظامی.
چو شیرین دید کایشان راستگویند
بچاره راست کردن چاره جویند. نظامی.
چون نیاکان باستانی خویش
راستگوی و درست‌پیمانیم
همه پاکیم و راستگوی و شریف
بی‌خبر از دروغ و بهتانیم.
ملک الشعراء بهار.
روشندل و موافق و یکروی و راستگوی
در محضر تو صورت آیینه داشتم.
ملک‌الشعراء بهار.
— راستگوی دارنده؛ راستگوی شمرنده. مُصدِق. (منتهی الارب). و رجوع به راستگوی و راستگوی داشتن شود.
— راستگوی داشتن کسی را؛ راستگوی شمردن وی را. تصدیق. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). تصویب. (منتهی الارب).

راستگویان. [اِخ] دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان که در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و در ۶هزارگزی جنوب قلعه جق واقعست. محلی است کوهستانی و سردسیر، و سکنهٔ آن ۲۷۲ تن میباشند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

راست‌گوینده. [یَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که سخن براستی و درستی گوید. مقابل دروغ گوینده و ناراست گوینده:
راست گوینده راست بیند خواب
خواب یوسف که کج نشد دریاب. اوحدی.
رجوع به راستگو شود.

راستگویی. (حامص مرکب) راستگوئی. عمل راستگو. صَدیق و راستگو بودن. گفتن حرف راست و درست. مقابل دروغگویی. صداقت. صدق: و همهٔ پیغامبران را به راستگویی داری. (منتخب قابوسنامه ص۱۵).
ترا بسیار خصلت جز نکویست
بگویم راست مردی راستگویست. نظامی.
فسونگر در حدیث چاره‌جویی
فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.
وحشی دیوانه‌ام در راستگویی‌ها مثل
خواه ره از من بگردان خواه رو از من بتاب.
وحشی بافقی (از ارمغان آصفی).

راستگیر. (نف مرکب) مخفف راست گیرنده. معتقد براستی: هم در حق حارث بن سوید آمد که چون بمکه رفت و از مدینه بگریخت پشیمان شد بر آن، کس فرستاد بقوم خود گفت بپرسید از رسول علیه‌السلام که تا خود مرا توبه باشد که من پشیمانم. خدای تعالی این آیه فرستاد که: «... اِلاّ الذینَ تابُوا مِنْ بَعدِ ذلک وَ اصلحوا فَاِنَّ اللهَ غفور رَحیم»[1]. کسی از جملهٔ خویشان او آیهٔ آنجا فرستاد تا بر او خوانند. حارث او را گفت تو به این که میگویی راستگیری و رسول از تو راستگیرتر است و خدای تعالی از هر دو راستگیرتر است تا بمدینه آمد و اسلام آورد... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۶۰۰).

راست ماهور. [تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستگاهِ ماهور در اصطلاح موسیقی. (از ارمغان آصفی نوبت سوم ص۸۳). رجوع به ماهور و آهنگ در همین لغت‌نامه شود.

راست مایه. [تِ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهنگ موسیقی است از دستگاه راست پنجگاه. (از ارمغان آصفی نوبت سوم ص۱۰۳). و رجوع به آهنگ در همین لغت‌نامه شود.

راست‌مزاج. [مِ] (ص مرکب) معتدل‌مزاج. (آنندراج). صحیح المزاج. (ناظم الاطباء). کسی که اعتدال مزاج دارد:
در خدمت او شخص ادب راست‌مزاج است
در مدحت او از سخن پاک عیار است.
امیرمعزی (از آنندراج).

راست‌مزگی. [مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) خوشمزه بودن. خوش‌طعم بودن. بمجاز مطابق ذوق بودن: از راست‌مزگی آواز نقش مخالف در عراق نشست. (مرآة الفتوح ملاطغرا از آنندراج).

راست‌مزه. [مَ زَ / زِ] (ص مرکب) هر چیز خوش‌مزه که تندی نداشته باشد. (آنندراج). شیرین‌مزه. (غیاث اللغات). خوش‌مزه و خوش‌طعم و شیرین‌مزه. (ناظم الاطباء). || بمجاز، با ذوق:
ساغر صحبت هر طایفه لب چش کردم
آدم راست‌مزه در همهٔ عالم نیست.
باقر کاشی (از آنندراج).

راست معامله. [مُ مَ لَ / لِ] (ص مرکب) بمعنی راستکار و امانت‌دار و صادق. (آنندراج). کسی که داد و ستد وی درست و صحیح و بدون تقلب باشد. (ناظم الاطباء). کسی که با مردم براستی و درستی معامله کند. آنکه در معامله با خلق امانت و درستی را رعایت کند.

راست‌نام. (ص مرکب) آنکه براستی شهره و نامی شده است. آنکه نام او براستی و درستی بر سر زبانهاست. آنکه نام او براستی مشهور و نامور گردیده است:
زبان ترازو که شد راست نام
از آن شد که بیرون نیاید ز کام. نظامی.

راستنبورغ. [تِنْ] (اِخ) صورت ترکی کلمه راستنبورگ است. رجوع به راستنبورگ و قاموس الاعلام ترکی شود.

راستنبورگ. [تِنْ] (اِخ)[2] قصبه‌ای است از توابع کونیکسبورگ[3] در ۹۰هزارگزی جنوب شرقی آن[4] از استان پروس شرقی آلمان. جمعیت آن ۷۱۹۰ تن است و دارای کارگاهها و کارخانه‌های مختلف و بازار اسب فروشی میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی و دایرة المعارف بریتانیا).

راست‌نظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) آنکه عقیدهٔ راست و درستی دارد. کسی که نظر براستی و صداقت دارد. آنکه نظریه‌اش از روی راستی و پاکی باشد:
چون شدی راستگوی و راست‌نظر
با من از راه راستی مگذر. نظامی.

راست‌نما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) خوشنما. (آنندراج) || سخن که ظاهراً راست و صدق نماید ولی دروغ و کذب باشد. (ناظم الاطباء).

راست نمودن. [نُ / نِ / نَ] (مص مرکب) راست کردن. راست گردانیدن: شنگولان سوسن در رقص کج کلاه عجب سر راست نموده. ظهیرای تفرشی (از ارمغان آصفی). || راست نشان دادن. راست و درست بنظر رساندن. || راست بنظر آمدن. صحیح بنظر رسیدن.

راست واایستادن. [دَ / دِ] (مص

۱ - قرآن ۸۹/۳.
2 - Rastenburg.
3 - Königsburg.
۴ - در دائرة المعارف بریتانیکا نوشته شده است که بوسیلهٔ راه‌آهن از کونیکسبورگ ۶۴ کیلومتر فاصله دارد.

مرکب) راست ایستادن. بطور راست و مستقیم سرپا بودن.

راست واایستاده. [دَ / دِ] (ن مف مرکب) مستقیم ایستاده. که راست ایستد سرپا: متتن: راست واایستاده. (منتهی الارب).

راستوپی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر است. این دهستان در طول درهایکه راه‌آهن و شوسهٔ مازندران به طهران در آن احداث گردیده واقع شده است و از جنوب به گدوک فیروزکوه و از شمال به دهستان شیرگاه و از خاور به دودانگه و از باختر به دهستان ولویی محدود است. هوای قسمت شمالی دهستان تا حدود ایستگاه سرخ‌آباد معتدل و از آن حدود به بالا سردسیر است. محصول عمدهٔ دهستان در قسمت شمالی برنج، غلات و لبنیات و در قسمت جنوب غلات و لبنیات است. راه آهن مازندران به طهران در طول این دهستان واقع است. ایستگاه مرکز دهستان و همچنین بخش سوادکوه ایستگاه مهم پل سفید میباشد. این دهستان از ۵۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزار تن میباشد. قراء مهم آن بشرح زیر است: کنیج کلا، سرخ کلا، قادیکلا، اوریم، عباس‌آباد، برنت، کهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

راست و حسینی. [تُ حُ سَ / سِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول عامه، حرف راست واضح. (فرهنگ نظام). ||(اِ مرکب) نام دو مقام موسیقی است. (فرهنگ نظام).

راست و درست. [تُ دُ رُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) آنکه براستی و درستی متّصف باشد. (یادداشت مؤلف): آدم راست و درستی است. تسدید؛ راست و درست نمودن. (آنندراج). راست و درست کردن. (منتهی الارب).

راست و دروغ. [تُ دُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) صدق و کذب.

— امثال:

راست و دروغش به گردن راوی. نظیر: العهدة علی الراوی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸).

راست و روشن. [تُ رَ شَ] (ترکیب عطفی، صفت مرکب) آشکار، علنی، بی‌پروا:

همه را راست روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد برشوت خویش.
نظامی.

و رجوع به راست راست شود.

راست و ریس. [تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب). راست و ریست. در تداول عامه، موانع، معایب. (یادداشت مؤلف): راست و ریستش را در کردن، رفع موانع و معایب چیزی، متناسب یا هموار کردن [1].

راست وعده. [وَ دَ / دِ] (ص مرکب) صادق‌الوعد. راست‌عهد. راست‌پیمان. درست‌پیمان. کسی که قول و وعده‌اش راست باشد:

آن لفظ وعده‌یی بُد و دانم که راست است
زیرا که راست وعده بود مرد و کج وعید.
سوزنی.

راستوند. [تْ وَ] (اِخ) نام کوهی به اراک. (یادداشت مؤلف).

راسته. [تَ / تِ] (ص نسبی) (از: راست و «ه» نسبت) بمعنی آنکه همهٔ کارها را به دست راست کند، ضد چپه. (آنندراج) (انجمن آرا) (از شعوری). آنکه کارها را بدست راست کند. (برهان) (از ناظم الاطباء). کسی که همهٔ کارها بدست راست کند، مقابل چپه و چپال. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). ||راست، مقابل چپ. (از لغت محلی شوشتر). ||هموار. بی‌اختلاف. مساوی. برابر:

برآمد یکی تند برف گران
زمین راسته شد کران تا کران. فردوسی.

||(اِ) راه راست هموار مسطح. (لغت محلی شوشتر). راه راست هموار و مسطح را نیز گویند. (برهان). راه راست. ||چهارسو و بازار. (شعوری). صف دکانهای بازار. (غیاث اللغات). چون راسته بازار. (یادداشت مؤلف). صف و قطار رسته است نه راسته. (انجمن آراء). در فرهنگ ناصری بمعنی صف و قطار رسته است نه راسته اما در بهار عجم راسته به زیادت الف بمعنی صف قطار آورده. (از آنندراج). و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده. بازار راست. (ناظم الاطباء). ردیف یی‌صف دکانها. این لفظ تنها در یک مورد (راسته بازار) استعمال میشود اما مخفف آن (رسته) در مطلق ردیف و صف همه جا در نظم و نثر استعمال میشود ریشهٔ این لفظ همان ریشهٔ راست است. (از فرهنگ نظام). دسته. رده. رسته. در کتب علمی معاصر راسته را در تقسیم بندی جانوران در برابر تیره و جنس بکار برند: راسته آمیبی‌ها. راسته فرانیفرها. راسته سمداران. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک تألیف آزرم ص ۴۱ و ص ۵۲ و جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۷۰ شود.

— راسته بازار؛ صف بازار که عبارت از واحدالطرفین بازار است و در آن دکاکین میباشد و ظاهراً مرکب است از راست بمعنی مستقیم و های برای نسبت است. (آنندراج). بازار راست بدون اعوجاج. (ناظم الاطباء):

عمری است که دل در طلب قیمت تأثیر
در راسته بازار قمر ناله‌فروش است.
طالب آملی (از آنندراج).

رونق راسته بازار گهر را شکند
ته بساطی که من از آبلهٔ پا دارم.
دانش (از آنندراج).

— راستهٔ بزازان؛ رستهٔ بزازان. (یادداشت مؤلف).

||راه، که به عربی صراط خوانند. (لغت محلی شوشتر).

— راسته‌بندی؛ راهسازی و مرمت کردن آن. (ناظم الاطباء).

||(ص) راست و درست مقابل دروغ. (شعوری). بمعنی راست که مقابل دروغ است. (از لغت محلی شوشتر). ||بمعنی راست که مقابل کج است. (از لغت محلی شوشتر). در اصطلاح حساب و هندسه بجای مستقیم پذیرفته شده است. (از واژه‌های فرهنگستان). ||بمعنی راست که مقابل چپ است. (از لغت محلی شوشتر). ||شخص قابل و عادل و صادق و شایسته. (ناظم الاطباء). ||دراز بی‌چین. ||(اِ) بجای اردر [2] پذیرفته شده است. (از واژه‌های فرهنگستان).

— بنای راسته‌چین؛ بنایی که جز چیدن ساده و راست آجرها برهم نمیداند. (یادداشت مؤلف).

— حروفچین راسته‌چین؛ اصطلاح مطبعه. کسی‌که فقط حروف ساده میتواند بچیند بدون لاتین و عربی و جدول. (یادداشت مؤلف).

— راسته‌باف؛ بافنده‌ای که جز بافتن ساده و راست نمیداند.

— راسته‌چین؛ آنکه چیزها را راست و مرتب می‌چیند.

— راسته‌چینی؛ اصطلاح مطبعه. عمل راسته چین. چیدن حروف ساده بدون جدول و لاتین وعربی و غیره. (یادداشت مؤلف).

— راسته‌حسینی؛ بی‌قید و تشریفات.

— راسته‌حسینی حرف زدن؛ آشکار و بی‌پرده صحبت کردن.

— راسته‌خوانی؛ در اصطلاح موسیقی بمعنی بی‌تحریر و غلط خواندن. (یادداشت مؤلف).

— راسته‌خیابان؛ خیابانی که راست و مستقیم است. خیابان راست بدون کجی و انحناء و انکسار.

— راسته‌دوز؛ آنکه تنها دوختن ساده و راست میداند.

— راسته‌روده؛ آنکه در زمان واحد به قی و اسهال مبتلا شود. (یادداشت مؤلف).

— راسته‌روده شدن؛ مبتلا به مرضی شدن که غذا پیش از هضم یا به قیّ یا به اسهال دفع شود. (یادداشت مؤلف).

— ||به شدن ماسکه و دچار شدن به قیّ و

---

1 - To regularize.

2 - Ordre.

اسهالی که علاج آن دیر یا محال بود در اثر خوردن اغذیهٔ ناگوار یا مسهلات قویه یا مسهلات پیاپی. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز پزشکی اینگونه بیماری را گاستروآنتریت[1] خوانند و آن ورم معده و امعاست که توأم با قیّ و اسهال میباشد.
– راسته کردن حساب؛ با اضافه یا نقصان مبلغی، بعددی چون ده و صد و هزار و امثال آن رساندن. افزودن کسور تا عدد کامل شود یا کم کردن کسور بهمین قصد. (یادداشت مؤلف).
– قباراسته؛ آنکه قبای دراز بی‌چین دارد. (از یادداشت مؤلف).
– کباب راسته؛ کبابی که گوشت آن را نکوفته باشند و از گوشت پشت مازه هر سیخی از یک پاره گوشت باریک و دراز کنند. کباب از پشت مازه. (یادداشت مؤلف).
– گوشت راسته؛ گوشت پشت مازه. پشت مازو. (یادداشت مؤلف).

راسته کنار. [تَ / تِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن که در ۶۵۰۰گزی شمال صومعه‌سرای واقع است. محلی است جلگه‌یی، معتدل، مرطوب، و سکنهٔ آن ۸۸۲ تن میباشد. آب آن از رودخانهٔ ماسوله و چاههای آرتزین تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن: برنج، ابریشم، توتون و نیشکر و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. و از طریق کسما و جیر گوراب راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. این ده دارای دبستان است و اخیراً چهار چاه آرتزین در آن احداث شده و این عمل بر آبادی و اهمیت آن افزوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راسته کنار بوئین. [تَ / تِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در چهارهزارگزی خاور فومن واقع است و براه اتومبیل‌رو فومن به شفت اتصال دارد. محلی است جلگه‌یی، معتدل، مرطوبی، و سکنهٔ آن ۲۲۴ تن میباشد. آب آن از رودبار تأمین میشود. محصول آن: برنج، ابریشم، چای، توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت میباشد و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راسته کنار پسیخان. [تَ / تِ کِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی فومن که در ۱۳هزارگزی شمال خاوری فومن و دوهزارگزی شمال شوسهٔ فومن به رشت واقع است. محلی است جلگه‌یی، معتدل، مرطوب، و سکنهٔ آن ۴۰۰ میباشد. برای آبیاری از استخر استفاده میشود و محصول آن: برنج، ابریشم، چای، توتون سیگار، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راستی. (حامص) استقامت. وضع یا حالت مستقیم و راست. (ناظم الاطباء). مقابل کجی. (از آنندراج). مقابل ناراستی و مقابل خمیدگی؛ قوام؛ راستی. (دهار) (منتهی الارب):

حال با کژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژی کند اندر جگرا.
شاکر بخاری.

دو خط باشد یک با دیگر پیوسته نه براستی ایشان. (التفهیم).

گوژگشتن با چنان حاسد بود از راستی
باژگونه راست آید نقش گوژ اندرنگین.
منوچهری.

دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو ای نابکار. ناصرخسرو.

از راستی بال منی کرد و همی گفت
کامروز همه ملک جهان زیر پر ماست.
ناصرخسرو.

و این خطها که از کرانهٔ هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد براستی را اوتار خوانند. (نوروزنامه).

تیر خدنگ شاه به کلک تو داد شغل
تا راستی و راستروی گیرد از خدنگ.
سوزنی.

گل ز کجی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت. نظامی.

چو سرو از راستی برزد علم را
ندید اندر خزان تاراج غم را. نظامی.

هر اساسی که نه براستی نهند پایدار نماند. (مرزبان‌نامه).

هزار سرو خرامان براستی نرسد
بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند. سعدی.

بهشتی کلک تو زناراستی
پدیده ز بالای الف راستی.
جامی (از ارمغان آصفی).

تا نباشد راستی سطر نشاید ساختن
وین عجب کان راستی را باز میزان سطر است
قاآنی.

خواهش جان خاسته از خدّ او
راستی آراسته از قدّ او.
کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

راست نتوان سوی بلندی رفت
راستی مانع ترقی ماست. ملک الشعراء بهار.

ما جهان را براستی سپریم
«کس ندیدم که گم شد از ره راست».
ملک الشعراء بهار.

شَطاط و شِطاط؛ راستی قامت مردم. (منتهی الارب).
– امثال:
راستی کمان در کژی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۹).
راستی ابرو در کجی است.
||مقابل چپ بودن: وی را پرسیدند که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست؟ گفت آن را زینت راستی تمام است. (گلستان).
||صدق و صداقت. (ناظم الاطباء). بمعنی راست بودن. مقابل دروغ. (از شعوری). صحت و درستی. مقابل ناراستی: صدق؛ راستی. ضد کذب. (منتهی الارب) (دهار). صداقت؛ راستی. (منتهی الارب). مصدوقه؛ راستی. (منتهی الارب):

از راستی بخشم شوی دائم
بر بام چشم سخت بود آژخ. کسائی.

به درویش بخشیم گنج کهن
چو پیدا شود راستی زین سخن. فردوسی.

سرمایهٔ من دروغ است و بس
سوی راستی نیستم دسترس. فردوسی.

سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از راستی را نباید شنود. فردوسی.

بدو گفت بهرام کاینست راست
بدین راستی پاک یزدان گواست. فردوسی.

خرد بیخ او بود و دانش تنه
بدو اندرون راستی را بنه.
اسدی (حاشیهٔ فرهنگ نخجوانی).

راستی در کار برتر حیلتی است
راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجایی راستی
رخت بربندد از آنجا افتعال. ناصرخسرو.

راستی شغل نیکبختان است
هر که راهست نیکبخت آن است
دل ز بهر چه در کجی بستی
راستی پیشه کن ز غم رستی
گرکجی را شقاوتست اثر
راستی را سعادتست ثمر
هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی در آستی دارد
تا درین رسته‌یی که مسکن تست
نفست ار کجرو است دشمن تست
راستی کن که اندرین رسته
نشوی جز براستی رسته. سنائی.

هر که میزان سخن‌سنجی داند کردن
بجز از راستی مدحش شاهین نکند. سوزنی.

راستی خویش نهان کس نکرد
از سخن راست زیان کس نکرد. نظامی.

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت در مدح شه عنصری:
«چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود». سعدی.

از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد.
حافظ.

1 - Gastro - Entérite.

پروین به کجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست.
پروین اعتصامی.
- راستی و درستی؛ صداقت و دیانت. (ناظم الاطباء). تسدید، راستی و درستی. (آنندراج).
- ناراستی؛ راست نبودن. دروغ:
و گر نامور شد به ناراستی
دگر راست باور ندارند ازو. سعدی.
||تساوی. (آنندراج). تساوی و برابری: سواء؛ راستی. (دهار). اعتدال؛ راستی. (زمخشری):
همیشه تا کمی مه ز قرب خورشید است
چنانکه راستی روز و شب بمیزان است.
بدرچاچی (از آنندراج).
||عدالت و داد. دادگری. بی‌آزاری. انصاف. مقابل بیدادگری. کمال. مقابل نقص و کاستی. انتظام. (ناظم الاطباء): انصاف؛ راستی. نصفت؛ راستی و عدل و داد. (منتهی الارب):
توانایی او راست ما بنده‌ایم
هم از راستی هاش گوینده‌ایم. فردوسی.
پر از راستی کرد یکسر جهان
از او شادمانه کهان و مهان. فردوسی.
همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی. فردوسی.
نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی. فردوسی.
همه مردمی و همه راستی
میباد جانت در کاستی. فردوسی.
ایشان [ناصحان] ... وی را [پادشاه را] بیدار کردندی... تا... آنچه به حکم معدلت و راستی واجب آمدی بر آن رفتی. (تاریخ بیهقی). پادشاه فرمود تا هریک خوشه بدوختند و همچنان گذاشت تا خلق بدانند که برکت راستی و عدل چگونه باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲). و اگر بر اعمال خیر امید جزا و ثواب و بر افعال شر بیم پاداش و عقاب نبود نظام عالم و عالمیان باطل گردد و از سمت راستی بیفتد. (سندبادنامه ص۵).
ای بتو داده خدای راستی و داد
راستی و عدل دولتی است خداداد.
ملک الشعراء بهار.
- راستی آمدن؛ مقابل نقص و کجی و ناراستی نمودار بودن از کسی:
بجستش نیامد ازو راستی
همی دید زو کژی و کاستی. فردوسی.
||صلح و آشتی:
نباشد جز از راستی درمیان
نباید بُدَن چون پلنگ ژیان. فردوسی.
||حقیقت. واقعیت:
بگویم بدو آن سخنها که گفت
ز من راستی‌ها نشاید نهفت. فردوسی.
به دل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین راستی را نباید نهفت. فردوسی.

ز خشنودی ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن. فردوسی.
نشان پدر جست و با او نگفت
همی داشت آن راستی در نهفت. فردوسی.
پیام دو خونی بگفتن گرفت
همی راستیها نهفتن گرفت. فردوسی.
راستی را دین و دین را راستی
این چنین باید که باشد وآن چنین.
ناصرخسرو
اگر راستی حال با تو بگویم کس بشنود. (کلیله و دمنه).
خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان.
سعدی.
راستی در غضب پیدا شود.
(منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده).
راستی پیشه کن که در دو جهان
بجز از راستیت نرهاند. ؟
- براستی؛ در حقیقت. حقیقةً. فی‌الحقیقه. الحق. حقاً:
قیامت است که در روزگار ما برخاست
براستی که بلاییست آن نه بالایی. سعدی.
براستی که نه همبازی تو بودم من
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی.
سعدی.
- براستی و درستی؛ کاملاً و بدون نقص و شک. حقیقةً. در واقع:
هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی.
سعدی.
- راستی آنکه؛ حقیقت آن است که. واقعیت امر آنکه: بحکم بر ملک خلیفه بکلی مستولی شد و راستی آنکه ملک بسیاست داشت. (تاریخ گزیده چ لیدن ص۳۴۵).
- راستی این است؛ حقیقت این است. رجوع به راستی‌ها شود.
- راستی این است که؛ حقیقت این است که. واقعیت امر این است که.
- راستی اینکه؛ حقیقت این است که. واقعیت امر چنین است که. رجوع به راستی‌ها شود.
- راستی را؛ در حقیقت. حقیقةً. الحق. براستی:
به مازندران دارد اکنون امید
چنین دادمش راستی را نوید.
فردوسی.
راستی را اگر کتاب نبود
علم جز نقش روی آب نبود. ؟
کوهکن در کوه نقش یار کند و من بدل
راستی را دوستان استاد فرهاد است؟ من؟
عصری تبریزی.
- راستی نهفتن؛ پنهان کردن حقیقت:
من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست

خود راستی نهفتن هرگز کجا توان.
مسعودسعد.
- راستی‌ها؛ در مقامی گویند که کسی حرف زند و خواهد که حرف او بر مخاطب ثابت شود چنانچه شبهه و شک را در آن دخلی نباشد. (آنندراج). حقیقت این است که. واقعیت امر اینکه:
راستی ها خبر از عشق نداریم هنوز
من و مجنون که شریکیم در این کار بهم.
سالک قزوینی (از آنندراج).
بیشتر این گونه ترکیبات در تداول عامه است.
- عین راستی؛ حقیقت راستی. (ناظم الاطباء).
||(ق) در حقیقت. حقیقةً. فی‌الحقیقة. براستی. واقعاً: و این پسر او راستی هم فردا بباید نواخت و حاجبی داد. (تاریخ بیهقی).
عقل خوش‌خوش چوخبر یافت ازین‌معنی گفت:
راستی خوش خبری داد نسیم سحری.
ظهیری فاریابی (از آنندراج).
راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نگنجد چهر مهرافزای تو.
سعدی.
چون بگویم صلح کن گوید مگیرم در کنار
راستی صلح چنین بنیاد جنگی دیگرست.
اوحدی.
||راستی؟ آیا چنین است؟ (یادداشت مؤلف). واقعاً؟ آیا راست است؟ مردی کاشانی از ترکی نام او پرسید ترک با ادایی منکر و خشن گفت هیبة الله. کاشانی هراسان قدمی باز پس نهاد و آهسته پرسید راستی هیبة اللهی یا میخواهی مرا بترسانی؟ (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۸۶۰). ||(حامص) درستی. امانت. درستکاری. حق. حقپرستی. حقانیت. دیانت. مقابل ناراستی: امانت؛ راستی. (ناظم الاطباء). دیانت؛ راستی. رشاد. راستی. (منتهی الارب). سداد؛ راستی. (مهذب الاسماء). هُدی؛ راستی. (منتهی الارب):
چو با راستی باشی و مردمی
نبینی جز از خوبی و خرمی. فردوسی.
که از راستی جان بدگوهران
گریزان چو گردن زبار گران. فردوسی.
ندیدیم چیزی به از راستی
همان دوری از کژی و کاستی. فردوسی.
خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی. فردوسی.
ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سویی کاستی. فردوسی.
همه راستی باشد و مردمی
ز کژی و تاری بگیرد کمی. فردوسی.
امیر متعجب بماند از حال راستی این مرد فی‌الحیوة والممات و وی را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رفتی توجّع و ترحّم

نمودی و بوالحسن عبدالجلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۳). امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و براستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی). و چون از جانب وی همه راستی و اعتقاد درست و هوا خواهی بوده است... و ما خجل میاشیم. (تاریخ بیهقی).

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب.
ناصرخسرو.
راستی را پیشه کن کاندر جهان
نیست الاّ راستی عزم الرجال. ناصرخسرو.
براستی رو پورا و راستی فرمای
گزین‌دو گشت محمد پیمبر مرسل.
ناصرخسرو.

حق تعالی ببرکت راستی آنان خوشه‌های گندم‌ایشان همچنان روزی داد چون گندم بکشتند همه درخت و میوه‌های آن گوهرهای قیمتی شد. (قصص الانبیاء ص۱۷۲). می‌بینم که‌کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و اقوال پسندیده مدروس گشته و راستی مهجور و مردود. (کلیله و دمنه).

چون شدی راستگوی و راست نظر
با من از راه راستی مگذر. نظامی.
راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار. نظامی.
راستی موجب رضای خداست
کس‌ندیدم که گم شد از ره راست. سعدی.
تا تو باشی ز راستی مگذر
مکش از خط راستکاران سر. اوحدی.
کجاست‌عهد راستی و مردمی
فروغ عشق و تابش ضیای او.
ملک الشعراء بهار.

— امثال:
راستی را زوال کی باشد.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۵۸).
هیچ تقلبی بهتر از راستی نیست.

— راستی رستی؛ سجع مهر امیرتیمور گورکان (تمر قوران) و گویا با شارل ششم مکاتبه کرده است. (ورقهٔ مرحوم سردار اسعد، یادداشت مؤلف). راستی زوال ندارد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۵۸).

— راستی آوردن؛ درستکاری نشان دادن. صداقت و امانت و درستی نمودن:
راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار. نظامی.

— ناراستی؛ خلاف امانت. خلاف دیانت:
بنا راستی از چه بینی بهی
که‌بر غیبتش مرتبت می‌نهی. سعدی.
قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم. سعدی.

||فرمانبرداری و اطاعت. وفاداری. (ناظم الاطباء):
ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی. فردوسی.

من که بونصرم ضمانم که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید. (تاریخ بیهقی). در همه حال راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). ما [مسعود] که از وی [آلتونتاش] بهمه روزگار این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت... و برکشیدن فرزندانش... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی).

راستی. (اِخ) امیر راستی اصلش از سادات تبریز است ولی خود در خراسان نشو و نما یافته است. او دارای طبعی شیوا و رسا و طبیعتی بلند و والا بوده است. راستی در دوران تصدی تولیت نصریهٔ تبریز لیاقت و پاکدامنی زایدالوصفی از خود نشان داد. اشعار زیر او راست:

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پر فن میداشت
للّه الحمد چنان شد که دل من میخواست.
*
شوق تو زتن برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی‌که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن.
(از دانشمندان آذربایجان).

و رجوع به تحفهٔ سامی و فرهنگ سخنوران شود.

راستی‌پذیر. [پَ] (نف مرکب) این کلمه را در مقابل لغت رِکتی‌فیابل [1] پذیرفته‌اند. (مجموعهٔ اصطلاحات علمی ج ۱ ص۱۶).

راستی جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) کمال و درستی جستن. درستکاری طلبیدن:
نبد در دلش کژی و کاستی
نجستی بجز خوبی و راستی. فردوسی.
و گر آشتی جوید و راستی
نبینی بدلش اندرون کاستی. فردوسی.

||صداقت طلبیدن:
زنهار آذری ز کسان راستی مجوی
نتوان نمود راست درخت خمیده را.
آذر اسفراینی (از ارمغان آصفی).

||جستجوی حقیقت و راستی و عدالت و حق:
همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی. فردوسی.
که من با تو هرگز نکردم بدی
همی راستی جستم و بخردی. فردوسی.
جز از راستی هر که جوید زدین
بر او باد نفرین بی‌آفرین. فردوسی.

راستی خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب راستی و عدالت از کسی:
همه راستی خواستی زین دو شوی
نبود ایچ تا بود جز داد جوی. فردوسی.

||صداقت و امانت و درستی خواستن:
چنان راستی طبعش از دهر خواست
که پرگار در کجروی گشت راست.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

راستی دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) درستی و استقامت دیدن:
آن زلف کج گرفت شفایی ز هر چه هست
جز راستی ندید ز طبع سلیم خویش.
شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

راستی‌راستی. (ق مرکب) در حقیقت. حقیقةً. فی‌الواقع. واقعاً. از روی جد.

راستی‌فرمای. [فَ] (نف مرکب) آنکه امر براستی و عدالت کند:
جلال دولت عالی محمد محمود
امام دادگران شاه راستی فرمای. فرخی.

راستی فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) به امانت و راستی فرمان دادن:
براستی رو پورا و راستی فرمای
گزین‌دو گشت محمد پیمبر مرسل.
ناصرخسرو.

راستی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) درستکاری کردن. امانت و صداقت کردن:
همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی. فردوسی.
اگر خواهی از هر دو سر آبروی
همه راستی کن همه راست گوی. فردوسی.
راستی در کار برتر حیلتی است
راستی کن تا نبایدت احتیال. ناصرخسرو.
راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند.
ناصرخسرو.
راستی کن که اندرین رسته
نشوی جز براستی رسته. سنائی.
راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان. مولوی.
تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی‌سطاره نرفته‌ست جدولی. سعدی.
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را.
سعدی.
سعدیا راستروان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار. سعدی.

هرکه راستی کند از خدا نترسد. (مجالس سعدی ص ۲۰).

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز
که‌مکر هم بخداوند مکر گردد باز. سعدی.
راستی کن که به راستان رستند
در جهان راستان قوی‌دستند

1 - Réctifiable.

یوسف از راستی رسید بتخت
راستی کن که راست گردد بخت. اوحدی.

راستین. (ص نسبی)[1] مقابل کج. مقابل خم. (آنندراج). مستقیم. راست:
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم
من این سیرت راستین محمد. ناصرخسرو.
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین
حیف است اگر بدیده نروبند راه را. سعدی.
||واقعی. حقیقی:
ای شهریار راستین ای پادشاه داد و دین
ای نیک‌فعل و نیک‌خواه ای از همه شاهان گزین.
دقیقی.
همه مهتران خواندند آفرین
بر آن نامور مهتر راستین. فردوسی.
زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما
شهریار شهریاران پادشاه راستین. فرخی.
ای شه پاکیزه‌دین ای پادشاه راستین
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار.
فرخی.
شاهنشه زمانه ملک‌زاده بوسعید
مسعود با سعادت و سلطان راستین. فرخی.
حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
اینت بغض آشکارا اینت جهل راستین.
منوچهری.
در دل اعدای ملک تو زیادت کرد رنج
شادی تطهیر این شهزادگان راستین.
عبدالواسع جبلی.
کو آصف جم گو بیا بین
بر تخت سلیمان راستین.
انوری (از آنندراج).
بمهد راستین[2] و حامل بکر
بدست و آستین باد مجرا. خاقانی.
زین کلک من که سحر طرازی است راستین
دست زمانه راست طرازی بر آستین.
خاقانی.
شهری و دل در آستین بر درش آستان‌نشین
اینت مسیح راستین درد نشان کیست او.
خاقانی.
من نه خاقانیم که خاقانم
تا کله دار راستین باشم. خاقانی.
آن بود شاه راستین که و را
بر سر تخت خسروی گاه است.
سیف اسفرنگ.
بنشین کج و راست گو که نبود
همتا شهٔ روح راستین را. مولوی.
||واقع حال و حقیقت احوال. (شعوری ج ۲ ص ۱۱). ||صادق. صادقه. (یادداشت مؤلف). ||کردگار. (یادداشت مؤلف).

راستینه. [نَ / نِ] (ص نسبی)[3] بمعنی حقیقی و واقعی. (آنندراج). بمعنی راستین باشد که حقیقی است. (برهان)؛ و این میان [زمین که در میان عالم است] راستینه میان است. (التفهیم).
پر کن صنما هلا قنینه
ز آن آب حیات راستینه. سنائی.

راستینی. (ص نسبی) حقیقی. واقعی. و القولنج بالحقیقة هو اسم لما کان السبب فیه بالامعاء الغلاظ قولون... و ان کان فی الامعاء الدقاق فالاسم المخصوص به بحسب المتعارف الصحیح. (قانون ابن سینا ص ۲۳۲)؛ و کیلوس اندر جگر پخته شود و غذا راستینی شود و غذاء راستینی خون است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نضج راستینی جز دلیل سلامت نباشد و هر وقت که اثر نضج راستینی پدید آید بدان مقدار اندر بیماری امیدواری پدید آید و هرگز نشان نضج راستینی با نشانهای مرگ بیک جا نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بدین سبب قولنج راستینی آن را گویند که در این روده [قولون] افتد و قولنج راستینی پنج نوع است... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

راستی ورزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) راستی و درستکاری بخرج دادن. استقامت و راستی نشان دادن:
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز.
ناصرخسرو.
مکن گر راستی ورزید خواهی
چو هدهد سر به پیش شه نگونسار.
ناصرخسرو.
راستی ورز و رستگاری بین
یارشو خلق را و یاری بین. اوحدی.

راسخ. [سِ] (ع ص) استوار و پای برجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثابت. برقرار. پایدار. (ناظم الاطباء). استوار. ج، راسخون. (دهار). استوار و برجا. (غیاث اللغات). بیخ‌آور: جبل راسخ؛ کوه بیخ‌آور. (یادداشت مؤلف):
راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا. مولوی.
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
که ز قفرش هیچ می‌ناید شکوه. مولوی.
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
بوی خون می‌آیدم از بیخ او. مولوی.
اختر گردون ظُلَم را ناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ است. مولوی.
— الراسخون فی‌الحکمة؛ استواران در حکمت: ولو تفوه بالتجوز کان بنظر عرفانی او برهانی ادق لایعرفه الا الراسخون فی الحکمة... (شرح منظومهٔ سبزواری چ مصطفوی ۱۳۶۷ تهران ص ۲۱).
— الراسخون فی العلم؛ دانایان در حقیقت علم یعنی استوار شوندگان در علم بمعرفت و در قول بعمل. (دهار). اشاره است به آیهٔ: و ما یعلم تأویله الا الله، والراسخون فی العلم یقولون آمنّا به کل من عند ربنا... (قرآن ۳ / ۷) و آیهٔ: لکن الراسخون فی العلم منهم... (قرآن ۴ / ۱۶۲).
— راسخ شدن؛ استوار و محکم شدن:
آن وحشت باستحکام پیوست و آن کینه در اندرون منتصر راسخ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۳).
— راسخ علم؛ مأخوذ از آیت «الراسخون فی‌العلم» (قرآن ۷/۳) است و مراد از راسخان علم اهل بیت نبوتند که علم ایشان علم رسول است و در تفسیر اهل بیت علیهم السلام مذکور است. انس مالک گفت: راسخ علم آن بود که داند و به آنچه داند کار بندد و متابع علم باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۷۷).
— راسخ فی‌العلم؛ متبحر و توانا در علم. (المنجد).
— راسخ قدم؛ ثابت قدم.
— عزم و ارادهٔ راسخ؛ تصمیم محکم و ثابت و استوار.
— عقیدهٔ راسخ؛ اعتقاد محکم و استوار.
— علمای راسخ؛ راسخون فی العلم:
یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی درنان وقف. (گلستان).
— قدم راسخ؛ گام و اقدام و تصمیم محکم و استوار. عزم استوار: بوالحسن سیمجور و پسرش ابوعلی پای بیفشردند و بقدمی راسخ و عزمی ثابت در رد آن حمله بکوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۶۵).
— کوه راسخ؛ کوه بیخ آور و پای برجای.

راسخ. [سُ] (اِ) سرمه. کحل. (ناظم الاطباء). ||راسخت. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳). ||شخص کوسه. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳).

راسخ. [سِ] (اِخ) میرمحمد زمان معروف به راسخ سرهندی، از نجبای سادات لاهور بوده است و بنا بنوشتهٔ «مرآت الخیال» (ص ۳۰۶) و «تذکرهٔ نصرآبادی» (ص ۴۵۱) اصلش از عراق (اراک) ایران است ولی خود در هند بدنیا آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم کارش بالا گرفته است. شاگرد او سرخوش در «کلمات الشعراء ص ۴۲» گوید: او سرهندی بوده و در آنجا بسال ۱۱۰۷ هـ.ق. درگذشته است.
و در تاریخ مرگش گوید:
چو تاریخ فوتش دل از عقل خواست

۱ - مرکب از «راست» و «ین» ادات نسبت.
۲ - اشاره است بسخن گفتن حضرت عیسی در گهواره: قالوا کیف نکلم من کان فی‌المهد صبیاً. (سورهٔ مریم آیهٔ ۲۹).
۳ - مرکب از: راست + ینه، ادات نسبت.

خرد گفت با دل که «راسخ بمرة»... راسخ شاعر بوده و دیوانی از او باقی است. (از الذریعة ج۹ بخش دوم ص۳۴۷).

راسخت. [سُ] (اِ) مس سوخته و روی سوخته و معرب آن روسختج بهترین آن مصری است. (آنندراج) (انجمن آرا). مس سوخته و آن را روی سوخته نیز گویند و معرب آن روسختج است بهترین آن مصری باشد و طبیعت آن گرم است در سیم. (برهان) (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). روسختج. نحاس محروق. روی سوخته[1]. و رجوع به نحاس محروق شود. (یادداشت مؤلف). مادهٔ سیاهرنگی که زنان بر ابرو مالند. (از قاموس رسطی عثمانی). بترکی راستق یا راستیق گویند. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳). انتیمون.[2] (دزی ج۱ ص۴۹۶).

راسخة. [سِ خَ] (ع ص) تأنیث راسخ. (یادداشت مؤلف). محکم و استوار و پای برجای. و رجوع به راسخ شود.

راس ریواس. (اِ مرکب، اتباع)[3] از الفاظ مترادف است نظیر تورت‌مرت و خردمرد. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۷). اشیاء کوچک و جزئی. مقدار ناممین و اندک. (از فرهنگ اشتینگاس ص۵۶۳). در فرهنگهای دیگر چنین ماده‌ای دیده نشد.

راس سهریه. [ ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از خطوط ایران قدیم که بدان منطق و فلسفه مینگاشتند و آن ۲۴ حرف بوده و نقطه نیز داشته است. ابن ندیم در ص ۲۱ از فهرست خود با تعریف بالا آن را در برابر راز سهریه آورده و برای آن معنی دیگر یاد کرده و مینماید که مصحف یکدیگر نیستند. رجوع به کلمهٔ راز سهریه و راز دبیره شود.

راسعنی. [عِ] (ص نسبی) منسوب به راس‌عین. (یادداشت مؤلف). راسی. رجوع به این کلمه شود.

راس عین. [سُ عَ] (اِخ) نام شهری به دریابکر. و تب بدان. راسعنی باشد. (یادداشت مؤلف). نام شهری به دیاربکر و نسبت بدان راسی باشد. (انساب سمعانی ص۲۴۳). رجوع به مراصدالاطلاع ص۱۸۴ و رأس عین و رأس العین شود. و در حومهٔ اردبیل چشمه‌ای بنام سرعین موجود است که عوامش سرین خوانند.

راسفیجان. (اِخ) (رسفیجان) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه که در ۱۴۰۰۰ گزی‌شمال خاوری زرند سر راه زرند به تهران واقع است. محلی است جلگه، معتدل، و آب آن از رودخانهٔ لب شور تأمین میشود. سکنهٔ آن ۸۷ تن و محصول آن غلات، پنبه، چغندرقند، شاه دانه، کرچک است و دارای باغستانهای بادام میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و جاجیم‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

راسک. (اِخ)[4] زبانشناس دانمارکی که در سال ۱۷۸۷ م. در براندکیلد[5] که در نزدیکی جزیرهٔ فیونی[6] قرار دارد تولد یافت و در سال ۱۸۳۲ م. در کپنهاک درگذشت. وی در سال ۱۸۱۸ م. سفری به هند کرد و بسیاری از نسخ کتابهای خطی ایرانی و بودایی را بدست آورد و بهمراه خود برد و در سال ۱۸۳۱ م. چند کتاب و رساله دربارهٔ زبانهای آسیایی و اروپایی منتشر کرد.

راسک. [ ] (اِخ) قصبه‌ای در ناحیهٔ جروج است که در منطقهٔ سند در هندوستان واقع شده. (حدود العالم ص۷۴).

راسک. [سِ] (اِخ) از مشهورترین شهرهای مکران است. منطقهٔ بسیار گرم و دهستانی بنام خروج دارد. (از معجم البلدان). در خصوص شهرهای دیگر مکران جغرافی‌نویسان اسلامی چنانکه گفته شده فقط به ثبت نام آنها اکتفا کرده‌اند... شهر راسک در قرون وسطی بسبب حاصلخیزی حومه و روستای آن که الخروج نام داشت دارای اهمیتی بود، ولی از کتابهای مسالک معلوم و محقق نمی‌شود که این محل همان باشد که امروز به این نام موسوم است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۵۳). و رجوع به ص۳۶۴ همین کتاب شود.

راسک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت و در ۱۳۵هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو کهنوج به رمشک واقع است. سکنهٔ آن ده تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راسک. (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان ایرانشهر است. این بخش در جنوب خاوری ایرانشهر و در کنار مرز پاکستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش سرباز و بخش سیب سوران، از طرف خاور بمرز پاکستان، از جنوب به بخش دشتیاری از شهرستان چاه بهار، از سمت باختر به بخش قصرقند محدود است. بطور کلی منطقه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و مرکز بخش قصبهٔ راسک در کنار رودخانهٔ سرباز واقع شده است. این بخش از یک دهستان بنام پیشین تشکیل شده است. آب مشروب قراء بخش از رودخانه و چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن: غلات، خرما، برنج، و لبنیات و شغل اهالی کشاورزی و دامپروری است. این بخش دارای ۱۲ آبادی کوچک و بزرگ میباشد و جمعیت آن در حدود ۶۰۰۰ تن است باضافه در حدود دوهزار تن بطور سیار در دره‌های کوهستانی زندگی میکنند بنابر آمار فوق جمعیت بخش ۸۰۰۰ تن میباشد. راههای این بخش عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راسک و پیشین. [کُ] (اِخ) طایفه‌ای است از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱). رجوع به راسک یکی از بخشهای پنجگانه... شود.

راس کوه. (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در هشت‌هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۴۸هزارگزی شمال راه بهبهان به آغاجاری واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر، مالاریایی، و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن میباشد. شغل اهالی صنایع دستی، قالی، قالیچه، جوال و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

راسل. [سِ] (اِخ) پادشاه ناحیهٔ سند در هندوستان: چون روزگار آیند سپری شد پسرش راسل پادشاه گشت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۲۰).

راسل. [سِ] (اِخ) لورد برتراند ارتور ویلیام.[7] در سال ۱۸۷۲ م. در یکی از خانواده‌های اشرافی انگلستان بدنیا آمد. نام پدرش «ویکنت آمبرلی» و نام مادرش «کاترین» بود که در سه سالگی هر دو را از دست داد و مادربزرگش بتربیت وی پرداخت. او بوسیلهٔ مربیان خصوصی تربیت شد و در زبانهای آلمانی و فرانسه مهارت یافت و پس از اینکه در فلسفه و ریاضیات اول شد بعضویت کالج ترینتی[8] درآمد. راسل در سال ۱۹۰۳م. کتاب مهم «اصول ریاضیات» را نوشت. در سال ۱۹۱۰م. بمدرسی کالج سابق خود برگزیده شد. در سال ۱۹۱۸م. بسبب مقالهٔ صلحجویانه‌ای که نوشته بود بشش ماه حبس محکوم شد و کتاب عالی «مقدمهٔ فلسفهٔ ریاضی» را در زندان نوشت. آثار مهم دیگر او عبارت است از: تحلیل خاطر (چ ۱۹۲۰)، عمل و نظر بلشویسم (۱۹۲۰)، کلیات فلسفه (۱۹۲۹)، عرفان و منطق (۱۹۲۹)، زناشویی و اخلاق (۱۹۲۹)، فتح سعادت (۱۹۳۰)، طرز تفکر علمی (۱۹۳۱)، تربیت و نظم اجتماعی (۱۹۳۲)،

---

1 - Cuivre brulé.
2 - Antimoine.
3 - Ras rivas.
4 - Rask.
5 - Brendekilde.
6 - Fionie.
7 - Russell, Bertrand Arthur William.
8 - Trinity College.

آزادی و سازمان (۱۹۳۴)، کدام راه بصلح؟ (۱۹۳۶)، قدرت یا تحلیل جدید اجتماعی (۱۹۳۸)، تحقیق در معنای حقیقت (۱۹۴۰)، تاریخ فلسفهٔ مغرب (۱۹۴۶)، دانش بشری (۱۹۴۸)، جهانی که من میشناسم، رام کردن قدرت، مفهوم نسبیت اینشتین و... که چندین جلد از آنها از جمله ۴ جلد اخیرالذکر و تاریخ فلسفهٔ مغرب به فارسی ترجمه شده است. او سه بار ازدواج کرده که دو زن اولی را طلاق داده است. راسل در سال ۱۹۳۱ لقب ارل یافت که یکی از عناوین اشرافی انگلستان است ولی او هیچگاه به این القاب افتخار نکرده است وی به اخذ جایزهٔ نوبل نیز موفق گردیده‌است. راسل که هم اکنون (۱۹۶۳م.) ۹۱ سال از عمرش میگذرد از لحاظ علمی و اجتماعی و تربیتی از درخشانترین چهره‌های عالم بشریت است و در انگلستان رهبری جمعیت معروف مخالفان جنگ اتمی را دارد. نامه‌های تاریخی وی به رهبران شرق و غرب در بحران کوبا در سال ۱۹۶۲ معروف است. (از مقدمهٔ جهانی که من میشناسم و تاریخ فلسفهٔ مغرب). وی در ۱۹۷۰ م. درگذشت.

راسلان. [سِ] (ع اِ) دو رگ است در کف دست. (بحر الجواهر). هر دو شانه یا دو رگ است در هر دو شانه یا شکم یا هر دوران. (منتهی الارب).

راسم. [سِ] (ع ص) نعت از رسم و رَسْم. ج، رواسم. (یادداشت مؤلف). || آب روان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از المنجد). ||شتر تندرو. و مؤنث آن راسمة. (از المنجد).

راسم. [سِ] (اِخ) محمد افندی اگری قاپولی خطاط و شاعر عثمانی که در ۱۰۹۱ هـ.ق. در استانبول بدنیا آمد و به سال ۱۱۶۹ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راسم. [سِ] (اِخ) احمد راسم افندی قدوله چی‌زاده، شاعر عثمانی است که بسال ۱۲۷۰ هـ.ق. درگذشته است. دیوان شعر مختصری دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راسم. [سِ] (اِخ) سید عمر راسم افندی شاعر عثمانی که بسال ۱۱۹۲ هـ.ق. متولد شده و بسال ۱۲۶۷ درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسمند. [مَ] (اِخ) نام کوهی است که در شمال شهر کرج واقع شده است. مرغزار کتیو که از مشاهیر مرغزارهای عراق است بطول شش فرسنگ و عرض سه فرسنگ در شمال این کوه است و چشمه‌ای که به خسرو منسوب است در پای آن کوه واقع است. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ج اروپا ص۱۹۵).

راسن. [سَ] (اِ) درختی است که آن را پیلگوش گویند و آن دوایی است نافع گزندگی جانوران. (آنندراج) (انجمن آرا). نباتی است حقیر که بوی آن چون بوی سیر باشد[1]. (صحاح الفرس). گیاه دوایی است که بوی ناخوش دارد. (غیاث اللغات). پیاز خودرست. (دهار). تاتران و سوسن کوهی. (بحر الجواهر). بیخ گیاهی است. (نزهة القلوب). حزنبل. (تذکرهٔ انطاکی). جناح رومی و شامی. (از تذکرهٔ انطاکی). قسط. (از تذکرهٔ انطاکی). اتیون. راسن است. (مخزن الادویه). انیون، راسن. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) (مخزن الادویه). جناح، مطلق راسن است. (اختیارات بدیعی). زنجبیل شامی و زنجبیل بلدی راسن است. (اختیارات بدیعی). سفا، راسن یعنی خارگیاه. (بحر الجواهر). سوسن کوهی. (مهذب الاسماء). قسط شامی، راسن است. (اختیارات بدیعی). قنس، راسن. (منتهی الارب) (آنندراج). کلموج. (اختیارات بدیعی). آنذز، بترکی بیخ راسن. (اختیارات بدیعی).[2] نوعی از پیلگوش و آن را زنجبیل شامی هم گویند. بیخ آن خشبی خوشبوی تند طعم یاقوتی رنگ مایل بسبزی و ساق آن منشعب و برگش عریض و دراز شبیه برگ فلوس و گل آن مایل بکبودی و حب آن مانند قرطم و بیخ آن مستعمل است. مفرح یاقوت تریاقیست مقوی قلب و فم معده و هاضمه و باه و مثانه و رافع مالیخولیای مراقی مفتح سدهٔ جگر و سپرز و محلل ریاح و نفخ و مسکن اوجاع باردهٔ کبد و مفاصل و ظهر و نقرس و عرق النساء و جز آن از امراض باردهٔ لعوق، یک درم آن با عسل جهت سرفه و ربو و عسرالنفس و تنقیهٔ سینه از بلغم و رطوبت و فطور آن در گوش جهت انداختن کرم آن مجرب. (منتهی الارب). نام درخت پیلگوش است و آن دارویی باشد نافع جمیع آبله‌ها و دردها خصوصاً دردهایی که از رطوبت و سردی بود و گزندگی جانوران را سود دارد و آن را قسط شامی و زنجبیل شامی نیز گویند بیخ آن را اصل الراسن و تخم آن را حب الراسن خوانند و بعضی گویند نباتی است که بوی آن به بوی سیر می‌ماند و بعضی دیگر گویند علفی است که آن را ترکان قچی گویند و با ماست خورند. (از برهان). صاحب اختیارات بدیعی افزاید: راسن را زنجبیل شامی خوانند و اهل اندلس جناح خوانند کلموج[3] نیز خوانند و آن بر دو نوع است یکنوع بستانی و آن فیلجوش است، و یک نوع دیگر بری و جبلی بود که نه بر شکل فیلجوش بود و بیخ آن را بترکی انذز خوانند. و بهترین آن سبز و تازه بود و نافع بود جهت ورمهای سرد و عرق النساء و درد مفاصل که از رطوبت بود چون با روغن بپزند و بدان طلا کنند. شیخ الرئیس گوید: نافع بود جهت المها و دردها که از سردی بود و مفرح دل بود و مقوی آن. و ابن ماسویه گوید: مقوی مثانه بود. دیسقوریدوس گوید: لعوق وی سرفه و عسرالنفس را نافع بود و ماسر جویه گوید: اگر زن در شیب خود دود کند ترک حیض کند و اگر بکوبند و با عسل بسرشند و یک مثقال بیاشامند مسخن اعضای متألم بود که سبب آن از سردی بود. و گویند: مصطکی و حماما و گویند: خمیر بنفشه. و بدل وی ایرسا بود. (از اختیارات بدیعی). و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی چنین آمده است: برومی قیغالا و به سریانی ریستا گویند. رازی گوید: که بیخ راسن بزرگ بود و لون او سیاه و بوی او خوش بود و تیز، و هریک از بیخ او را زایده‌ها باشد و در خادسی آورده که او را به فارسی عکرش گویند و عکرش نوعی است از شوره که بنبات ثیل مشابهت دارد و منبت او در زمین شورستان بود و گوسفند را با او الفت تمام بود و چون بخورد فربه شود و بگزی او را نیو گویند. و قراطس گوید: شاخهای او قریب بیک گز بود و نبات او بر روی زمین گسترده بود و ساق او نایستد وبرگ او ببرگ عدس ماند و منبت او بر تل‌ها باشد نزدیک دریای مصر. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی ورق ۴۶). در مخزن الادویه آمده است: آن را زنجبیل شامی و به یونانی انیون و به لغت اندلس جناح و کلموح نیز نامند... در تابستان بیخ آن را می‌آورند و بیخ آن مستعمل است... و بعضی گویند بیخ سوسن کوهی است. و آن دو نوع است: یکی بستانی و آن فیلجوش است و دوم بری و برگ آن شبیه برگ فیلجوش و بیخ آن را بترکی اَنذز گویند. (از مخزن‌الادویة ص۲۸۵). در خرده اوستا چنین آمده است: در طب قدیم دوای معروفی بوده از برای معده، برگ درخت آن پهن تعریف شده و بهمین مناسبت پیلگوش نامیده شده است و برخی نوشته‌اند: که بوی آن بوی سیر ماند. دستور هوشنگ جاماسب آن را یک قسم کاج[4] شمرده است. و آن عبارت از نیم درخت پستی است با برگهای باریک بشکل سوزن و دانه‌های ریز سرخرنگ بار میدهد. چوبش سخت و سرخگون است. لبان را که صمغ معروف و بخور خوشبوییست از جنس چنین درختهایی استخراج میکنند.

---

۱ - این کلمه را در ادب فارسی غالباً مترادف با (سیر) می‌آورند چنانکه در شواهد خواهد آمد.

۲ - علاوه بر مترادفات فوق، مؤلف این کلمه را با لغات زیر: ابون، اندر، انذیز، بقلة الرماة، مترادف یادداشت کرده است.

۳ - در مخزن الادویة کلموح ضبط شده است.

4 - Saneprus.

تیغهٔ چندی بیدنهٔ درخت زده از آن شیره‌یی آید که در هوا منجمد گشته باسم لبان بخور آتشدان زرتشتیان و مجمر عیسویان است. (خرده‌اوستا ص ۱۴۲):

در بوستان گفتهٔ من گرچه جای جای
با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۵۵).

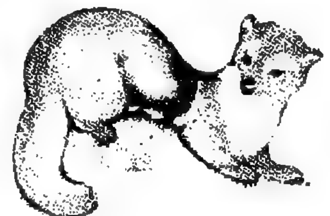
در بوستان مجلس لهو از ز خارجی
چون در میان سرو و سمن سیر و راسنم.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۲۴).

نزد دانا بدل کجا باشد
راسن و سیر من و سلوی را. سیف اسفرنگ.

و رجوع به بحر الجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ اولی‌الالباب شود.

راسن. [ ] (اِخ) شهری است از حبشه بر کران دریا و مستقر ملکی است. (حدود العالم ص ۱۱۲).

راسو. (اِ) جانوری است که آن را موش خرما گویند. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانه مؤلف) (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (از جهانگیری). موش خرما که بتازی ابن‌عرس گویند. (ناظم الاطباء). ابن‌عرس که خرد گوش و برگردیده پلک باشد. (منتهی الارب). جانور معروف، در عربی ابن عرس. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳). ابن عرس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (جوهری) (تاج‌العروس) (برهان). جانور مشهور دشمن مار به هندش نیول خوانند. (از شرفنامهٔ منیری). ابوالحمارس. (یادداشت مؤلف). پرسق. (برهان)[1]. شنعبه. (آنندراج). نِمس (برهان). ابن عرس. نوعی راسوست که گوش خرد دارد گوئی که گوش آن بریده‌اند و برگشته پلک است. (یادداشت مؤلف). دئل. جانوری چون راسو. (منتهی الارب). به عربی آن را ابن عرس خوانند اگر درون وی را پر از گشنیز کنند و خشک سازند خوردن قدری از آن گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد گویند اگر کعب آن را بوقتی که زنده باشد بیرون آورند و بر پای راست زن بندند و به او جماع کنند آبستن گردد و گویند طعامی که زهر داشته باشد همینکه ببیند موهای خود را راست کند و بفریاد آید، اگر خون او را بر مفاصل و خنازیر طلا کنند نافع باشد. (از آنندراج) (برهان) (لغات محلی شوشتر): و از


راسو

ستهای عبدالرحمان بود که فرمود که راسو و جز[2] را نباید کشت تا مار همیگیرند و میخورند که بستان مار بسیار است تا شر ایشان دفع باشد. (تاریخ سیستان ص ۸۵).

عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال
پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان.
ناصرخسرو.

و مثانهٔ راسو که او را ابن عرس خوانند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طعمهٔ شیر کی شود راسو
صیدهٔ چرغ کی شود عصفور. مسعودسعد.

گرضعیفی همچو راسو دزد همچون علدای
ور حذوری همچو گربه، همچوموش برزیان.
سنائی.

راسو را عادت بازخواست. (کلیله و دمنه).
فلان جای یکی راسو است. (کلیله و دمنه).

بحکم مار دمان را برآری از سوراخ
ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق. انوری.

بقال را در دکان راسویی بود دست‌آموز و بازیگر. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

به او بر عذر آن زاهد کنی پشت
که‌راسوی امین را بیگنه کشت. نظامی.

راسواس. [سْ] (اِخ)[3] قصبه‌ای است از توابع ایالت یالوه هندوستان، که جمعیت آن ۵۱۷۰ تن میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسوم. (ع اِ) نوعی از مهر که بدان سر خمها و مانند آن را مهر کنند. (ناظم الاطباء). بمعنی روسم که مهر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). روسم. روشم. (المعرب جوالیقی ص ۱۶۰). راشوم. (حاشیهٔ همان صفحه).

راسوند. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی شمال باختری ایذه کنار راه مالرو ایذه واقعست. جلگه‌ای است جلگه، گرمسیر، سکنهٔ آن ۱۰۸ تن از ایل بختیاری هستند و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان گیوه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راسووه. [سُ وَ] (اِخ)[4] قصبه‌ای است در ۹۰ کیلومتری شمال خاوری دوبریجه[5] و ساحل راست طونه، که دیوار مشهور «ترایان» که از سواحل طونه تا ساحل دریای سیاه کشیده شده است از نزدیکی آن آغاز میشود. جمعیت آن ۲۰۰۰ تن میباشد که بیشتر بکار تجارت مشغولند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و اکنون ناحیه‌ای بنام راس‌گراد در حوالی دوبریجه بلغارستان دیده میشود.

راسة. [سَ] (اِخ) شهری است از شهرهای یمن. (معجم البلدان ج ۴).

راسة. [سَ] (اِخ) از آبهای عمروبن کلاب. (مراصد الاطلاع ص ۱۸۵).

راسه. [سَ] (اِخ)[6] قطعه‌ای است از جزایر ماجلان[7] در اقیانوس کبیر، که در عرض شمالی ۲۷°۲۴ و طول شرقی ۳۶ ۴۱°۱۲۸ واقع شده است. مساحت آن یک کیلومترمربع میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسی. (ع ص) ثابت. راسخ. ج، رواسی. (اقرب الموارد). ثابت و استوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). محکم و برجای‌مانده. لنگرانداخته شده مانند کشتی. غیرمتحرک. (ناظم الاطباء). محکم. بیخ‌آور: کان رأی الامام القادر باللّه رضی الله عنه و قدّس روجه نجماً ثاقباً و حلمه جبلا راسیاً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰). و آشیانه‌ای گرفتند بر شقی راسخ و شعبی راسی که هوای او معتدل و خوش، و مرغزار او نزه و دلکش بود. (سندبادنامه ص ۱۲). ||چون در معنی با راسخ نزدیکتر است در ادب فارسی غالباً با آن مترادف آید: چون امضاء این عزیمت... در صمیم دل... راسخ و راسی شد. (تجارب السلف). ||کوه بیخ‌آور. (دهار).

راسی. [سی ی] (ص نسبی) منسوب به راس‌عین که نام شهری است به دیاربکر. (انساب سمعانی ص ۲۴۳). ابن اثیر در اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۴۵۱ افزاید: راسی منسوب است به رأس عین و آن شهری است از الجزیره، و نسبت مشهور بدان رسعنی است. و سمعانی که گفته است آن از دیار بکر است و آب دجله از آن سرچشمه میگیرد درست نیست، بلکه رودخانهٔ خابور از آن سرچشمه میگیرد و اصلاً از دیاربکر نیست و از سرزمین الجزیره است بین الجزیره و حران، دو روز راه. رجوع به راسعین و راسعنی شود.

راسی. (اِخ) ابوالفضل جعفربن محمدبن فضل. که منسوب است به راس عین. او از ابونعیم کوفی روایت دارد و ابویعلی موصلی و دیگران از او روایت کرده‌اند. (از الانساب سمعانی و لباب فی تهذیب الانساب).

راسی. (اِخ) «سامی‌افندی یواکیم» (متوفای ۱۹۲۷ م.) از ادباء سوریه مقیم برازویل بوده کتابش الواجبات است دربارهٔ تهذیب اجتماع که پدرش یواکیم مسعود الراسی اهداء کرده است و آن را بدو باب قسمت کرده: باب اول واجبات عامه و دوم واجبات انفرادی که

---

۱ - راسو را بترکی پرسق گویند.
۲ - خارپشت.
3 - Rassvas. 4 - Rassova.
5 - Dobroudja. 6 - Rasa.
7 - Majlan.

بیعضی از افراد اختصاص دارد. (از معجم المطبوعات ج ۱).

راسیا. (اِخ)[1] یا: راسیکا، نام قدیم ناحیهٔ ینگی بازار، و این اسم پس از قرن نهم میلادی بقومی معروف به راسیان یا راسیکان که در همان ناحیه اقامت داشتند اطلاق میشد. افرادی ازاین قوم امروزه در مجارستان پیدا میشوند. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راسیات. (ع ص، اِ) ج راسیة که بمعنی کوه استوار است. (آنندراج) (غیاث اللغات). راسیات و رواسی ج راسیة. (دهار). ج راسیة. (منتهی الارب):
— جبال راسیات؛ کوههای محکم و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):
با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات. مولوی.
رجوع به راسیة شود.
— قدور راسیات؛ دیگهای بزرگ که همواره جهت کلانی بر یکجای بماند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): یعلمون له ما یشاء من محاریب... و قدور راسیات. (قرآن ۱۳/۳۴).

راسین. (اِخ)[2] ژان. شاعر فرانسوی (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹م.) وی در شان پانی واقع در ناحیت فرته میلون[3] بدنیا آمد و در پورروایال شاگرد گوشه‌نشینان گشت. پدر و مادرش میخواستند که او کشیش یا وکیل مرافعه گردد اما راسین شاعر از آب درآمد. در عروسی شاه قصیده‌ای گفت و پانصد لیره صله گرفت و مقارن این ایام با مولیر و بوالو آشنا گشت. راسین پس از تصنیف دو تراژدی متوسط بسال ۱۶۶۷ م. در بیست و هشت سالگی نخستین شاهکار خویش «آندروماک»[4] را نوشت و ۶ تراژدی دیگر را که شش شاهکار بشمار است در ده سال نوشت «فدر» پرمایه‌ترین اثر او را مشتی حسود دستخوش هوی و هوس خود کردند و جمعی را پول دادند تا هنگام نمایش آن صفیر بزنند و از این راه اظهار نفرت و بیمیلی نمایند؛ اندوه و غضبی که از این کار در راسین راه یافت و نیز شغل وقایع‌نگاری شاه او را از تآتر روگردان کرد ولیکن مدتی بعد بخواهش مادام دومن تنون[5] مؤسس پرورشگاه دختران نجیب‌زاده دو شاهکار یکی بنام استر[6] و دیگری آتالی[7] که موضوعشان از انجیل اقتباس شده است تصنیف کرد. (از تاریخ قرون جدید آلبر ماله ترجمهٔ سید فخرالدین شادمان ص۲۳۶).

راسین. (اِخ)[8] شهری است در ایالت ویسکانسن[9] از ممالک متحدهٔ آمریکا، که در کنار دریاچهٔ میشیگان[10] و در دهانهٔ رودخانهٔ روت[11] و ۵۶هزارگزی شیکاگو واقعست و برطبق آمار سال ۱۹۵۰ م. دارای ۷۰۷۴۹ تن جمعیت میباشد. در این شهر کارخانه های کاغذسازی، دباغی، ماهوت بافی و واگون سازی وجود دارد.

راسینه. [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی راسین. رجوع به راسین و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

راسیة. [یَ] (ع ص) کوه استوار. (دهار). مؤنث راسی. رجوع براسیات و رواسی شود.
— قدر راسیة؛ دیگ بزرگ که همواره جهة کلانی بر یکجای بماند. ج، رواسی، راسیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راش. (ع ص)[12] سست و ضعیف. (آنندراج).
— جمل راش؛ شتر سست پشت. (منتهی الارب). شتر پست پشت. (ناظم الاطباء). ‖ شتری که صاحب گوش بسیارموی بود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— رمح راش؛ نیزهٔ سست و ضعیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راش. (ع اِ)[13] پر مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ مرغی که پر درآورده. (از اقرب الموارد).

راش. (اِ) توده و انبار غلهٔ پاک‌شده را گویند مرادف جاش. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ رشیدی). توده و انبار غله. (غیاث اللغات). توده و انبار غلهٔ پاک شده و از کاه برآورده را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). انبار غله. چاش نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۷). انبار غله که آن را جاش هم گویند. (از فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی). ‖ درختی است که در جنگلهای ایران موجود میباشد، چوب آن برای ساختمان منازل دهاقین استعمال میشود. این درخت از ۶۵۰ تا ۲۰۰۰ گزی در جنگلهای مرطوب آستارا، دیلمان، کلاردشت، نور، کجور دیده میشود. (یادداشت مؤلف). زان، بشجیر، عیش السباح، شجرة التّبع، نبع، شریان، شَوحَط، چِهلَر، راج، آلاش. (یادداشت مؤلف). درخت راش از تیرهٔ فاقاسیا[14] و از جنس فاقوس[15] میباشد یک گونهٔ آن فاقوس سیلواتیکا[16] در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران نام برده شده است، این درخت را در گیلان، رامسر، کجور و کلارستق، راش، در آستارا، قزل گز[17] در درفک و طوالش، الوش[18] و آلاش[19]، در نور، چلر[20]، در مازندران، مرس،[21] و در گرگانرود، قزل آغاج[22] میخوانند. درخت راش در جلگه تقریباً نایاب است. ولی در بلندیهای کوهستانها فراوان میباشد. در گیلان و مازندران در ارتفاع بیش از دو هزار متر از سطح دریا جنگلهای خالص آن یافت میشود. راش درختی است سایه پسند و از اینرو دارای شاخ و برگ فراوان میباشد. نهال جوان آن از سرمای سخت زود گزند می‌بیند و بویژه سرمای بهاره برگهای آن را نابود میسازد. گرمای زیاد نیز برای آن زیانبخش است. در نقاط سرد خوب جست نمی‌دهد ولی در جاهای گرم تا اندازه‌ای بهتر جست میدهد. توان گفت که درخت راش دارای ریشه‌های سطحی است و برای جنگلهای خاکهای کم ژرفا و آهکی شایسته میباشد. در جنگلهای انبوه از شصت تا هشتاد سالگی ولی در فضای باز از ۴۰ تا ۵۰ سالگی بار میدهد. در خاکهای خوب هر ۵ یا ۶ سال یکبار و در آب و هوای ناسازگار هر ۱۵ سال یکبار میوهٔ فراوان میدهد. میوه‌اش ۵ تا ۷ درصد روغن دارد. قد آن خیلی بزرگ میشود و به ۳۵ متر و قطر یک متر و نیم میرسد. عمر آن ۲۰۰ تا ۲۵۰ سال میباشد. چوب آن برای ساختن در و پنجره و تراورس راه‌آهن و میز و صندلی و مبل و صندوق و غیره بکار میرود و مصرف آن بیش از دیگر چوبها است. از سلولز آن پارچه های ابریشمی لطیف و خوب میسازند. زغال و هیزم آن نیز پسندیده است. (از جنگل‌شناسی ساعی ج۱ ص۱۶۴). و نیز رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج۲ صفحات ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۲۸ شود.

راشاک. (اِخ) نام سرزمینی است در کویر بین کرمان و سیستان. مرحوم بهار در حاشیهٔ تاریخ سیستان بنقل از ابن خردادبه (ص ۵۰) آرد: «راشد یا راشاک جایی است در کویر بین کرمان و سیستان که یک چاه آب دارد و از آنجا تا زرنج ۲۳ فرسنگ است». (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۲۴۵). و رجوع به راشد نام سرزمینی است... شود.

راشت. [[illegible]] [illegible] پارچه است که

---

1 - Rascie. 2 - Jean Racine.
3 - Ferté Milon.
4 - Andromaque.
5 - Madame de Maintenon.
6 - Esther. 7 - Athali.
8 - Racine. 9 - Wisconsin.
10 - Michigan. 11 - Root.
۱۲ - از ریشهٔ (روش) است و اصل آن (راوش) میباشد که مانند (شاک و شائک) همزه حذف شده است. (از اقرب الموارد).
۱۳ - از ریشه (ریش) است و اصلش (رائش) بوده که مانند (شاک و شائک) همزه حذف شده است. (از اقرب الموارد).
14 - Fagaceae.
15 - Fagus.
16 - Fagus Sylvatica.
17 - Gezel goz.
18 - Alesh. 19 - Alash.
20 - Chelar. 21 - Merce.
22 - Gezel agage.

راست[1] نیز گویند. (از دزی ج۱ ص۴۹۶).
راشت. (اِخ) بلده‌ای باقصای خراسان و آن آخر حدود خراسان باشد. (از معجم البلدان). قصبه‌ای است در اقصای خراسان و در ۸۰ فرسنگی ترمذ، که بسبب وقوع این قصبه در بین دو کوه، حملهٔ اقوام مغول بکشورهای اسلامی برای غارت از اینجا شروع شده است. و فضل‌بن یحیی برمکی دروازهٔ محکمی برای آن ساخته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).
راشتر. [تَ] (اِخ)[2] نام آبادیی است در شبه قارهٔ هند که در ناحیهٔ مابین شمال و مشرق قرار دارد. (از تحقیق ماللهند ص۱۵۷).
راشتر. [تَ] (اِخ) نام شهری در هندوستان که در ناحیهٔ واقع مابین جنوب و مشرق آن کشور قرار دارد. (از تحقیق ماللهند ص۱۵۴).
راشته. [تِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ شهرستان کرج، در ۲۲هزارگزی جنوب باختری کرج، کنار راه عمومی کرج‌به اشتهارد. این ده در جلگه قرار گرفته، هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۸۶ تن است که به زراعت اشتغال دارند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، چغندرقند، بنشن، و میوه‌های مختلف است و دارای باغستانها و راه ماشین‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
راشتی. (ص نسبی) منسوب به راشت:
بنانی خطبه برگرداندی از ما
بروهان ای خطیب راشتی رو. سوزنی.
و رجوع به راشت شود.
راشتینان. (اِخ) قریه‌ای است از قراء اصفهان که برخی از محدثان بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان ج۴). رجوع به راشنان شود.
راشتینانی. (اِخ) ابوبکر احمدبن محمدبن جعفربن احمد اسحاق‌بن حماد راشتینانی از محدثان بود و از ابوالقاسم حسن‌بن موسی طبرانی حدیث شنید. او مؤلف کتاب امالی است. (از معجم البلدان).
راشتینانی. (اِخ) ابوطاهر اسحاق‌بن ابی‌بکر احمدبن محمدبن جعفر راشتینانی از محدثان راشتینان بود که قریه‌ای است به اصفهان. (از معجم البلدان).
راشح. [شِ] (ع ص) تراوش‌کننده. ترشح‌کننده. ||خوی مانندی است که از سنگها برآید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). (ناظم الاطباء). ج، رواشح. (المنجد). ||کوهی که‌بن آن تر باشد. ج، رواشح. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و صاحب متن اللغة در ذیل رواشح آرد: کوههایی که تر شوند و چه بسا که در بن آنها آب کمی گرد آید اگراین آب فزونی یابد آن را وشل نامند و اگر همچون خوی در لابلای سنگها جریان یابد راشح خوانده میشود. (از متن اللغة). رجوع به رواشح شود.
راشح. [شِ] (ع ص، اِ) هر چیز که بر زمین رود از سوام و هوام. ج، رواشح. (المنجد). (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتربچهٔ برفتار آمده با مادر. ج، رواشح. (منتهی الارب) (المنجد)؛ فصیل راشح؛ شتربچهٔ برفتار آمده با مادر. (ناظم الاطباء).
راشد. [شِ] (ع ص) براه شونده. (از منتهی الارب). هدایت‌یابنده و در حدیث آمده است: علیکم بسنتی سنة الخلفاء الراشدین من بعدی. (از اقرب الموارد). راه راست رونده.[3] (فرهنگ اشتینگاس). کسی که براه راست است. (فرهنگ نظام). راه راست یابنده. (آنندراج). بر راه راست. (یادداشت مؤلف). رشید. راه برده و راه بردار. (یادداشت مؤلف). نمایندهٔ راه راست. (ناظم الاطباء). راست نماینده. (یادداشت مؤلف). ||دیندار و متدین. ج، راشدون و راشدین. (اقرب الموارد).
— ام راشد؛ کنیهٔ موش است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
راشد. [شِ] (اِخ) نام سرزمینی است در بین کرمان و سیستان. رجوع به راشاک در همین لغت‌نامه و تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۲۴۵ و ابن خرداد به ص ۵۰ شود.
راشد. [شِ] (اِخ) غلام و امین ادریس‌بن عبدالله‌بن حسن مثنی: که در مدینه و سپس در مکه در خدمت او بود و پس از واقعهٔ «فخ» که حسین‌بن علی‌بن حسن مثلث کشته شد (سنه ۱۶۹ هـ.ق.) باتفاق ادریس از مکه پنهانی گریخت. آنگاه با هم به مصر و افریقیه رفتند و در سال ۱۷۲ هـ.ق. به مراکش رسیدند و در شهر «ولیلی» اقامت گزیدند. ادریس مردم را بطرف خود دعوت کرد و کارش بالا گرفت و بر «ولیلی» و شهرهای دیگر استیلا یافت و راشد همچنان یار و مددکار او بود. در این اثنا ادریس را کشتند. راشد به قاتل حمله کرد و او را زد و با شمشیر دست راست او را برید و بسوی ولیلی برگشت. او متوجه شد که ادریس کنیزی بنام «کنزة» دارد و وقتی دانست که کنزة حامله است اعلام کرد که ادریس فرزند دارد و سلسلهٔ امامت او منقرض نشده، از اینرو از جانب کودکی که در جنین بود عهده‌دار حکومت شد تا کنزة پسری زاد و راشد او را بنام پدرش ادریس نامید و از قوم بربر دوباره بنام وی بیعت گرفت و خود بتمشیت کار دولت او پرداخت. اغالبه که در کشتن ادریس نیز دست داشتند در قیروان مراقب و مخالف کار او بودند تا اینکه ابراهیم‌بن اغلب بقدرت رسید و بربرها را بر ضد راشد برانگیخت؛ بربرها او را بطور ناگهانی در ولیلی کشتند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۳ ص ۳۲).
راشد. [شِ] (اِخ) غلام المعتضد خلیفهٔ عباسی بود که خلیفه حکومت همدان و نواحی آن را به او داد. پس راشد به دینور رفت و در همانجا درگذشت. (از مجمل التواریخ والقصص ص۳۶۷).
راشد. [شِ] (اِخ) غلام الموفق بود که وقتی صاعد خلیفه را نسبت به یوحنابن بختیشوع بدبین کرده بود و اموال او را تصرف کرده بودند الموفق فرمان داد تا صاعد و راشد اموال یوحنا را به او بازگردانند و خشنودی او را جلب کنند. (از عیون الانباء ص۲۰۲).
راشد. [شِ] (اِخ) ابن اسحاق مکنی به ابوحکیمه. رجوع به ابوحکیمه در همین لغت‌نامه شود.
راشد. [شِ] (اِخ) راشدبن اسحاق‌بن راشد ابوحلیمهٔ کاتب. ادیب و شاعر و نویسنده بود. ابن مرزبان در طبقات الشعراء نام وی را ذکر کرده و گفته است که بیشتر اشعار او مضمون شکوه و آه و ناله دارد و آن بسبب تهمتی است که در دوران نویسندگی‌اش دربارهٔ خادم امیر عبدالله‌بن طاهر به او زدند. راشد بوزیر محمدبن عبدالملک زیات پیوست و اخبار نیکی از این دوران دارد. هیچیک از اشعار او خالی از فحش و ناسزا نیست. (از معجم الادباء ج۴ ص ۲۰۳).
راشد. [شِ] (اِخ) ابن حبیش. احمد و ابن خزیمهٔ و طبرانی و برخی دیگر او را در شمار صحابه یاد کرده‌اند ولی بغوی در سماع حدیث او شک کرده و او را از صحابه ندانسته و بخاری و ابوحاتم و عسکری او را از تابعان دانسته‌اند. پس، احمد از طریق سعید ازقتادة، از مسلم‌بن یسار، از ابواشعث، از راشدبن حبیش روایت کرد که پیغمبر (ص) بعیادت عبادةبن صامت که بیمار بود رفت و این حدیث را گفت که شهید کیست. (از الاصابة ج۲ قسم اول). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.
راشد. [شِ] (اِخ) ابن زفر. غلام سلمةبن عبدالملک بود و در عصر عمربن عبدالعزیز میزیست. وی از پدر خود زفر روایاتی دربارهٔ ولید و عمر دارد. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۲۴۸ شود.
راشد. [شِ] (اِخ) ابن سعد. از محدثان بود و از پیغمبر (ص) احادیثی روایت کرده است. رجوع به البیان و التبیین ج۲ ص۲۱ شود.
راشد. [شِ] (اِخ) ابن عبدرب. که بگفتهٔ ابن

---
1 - Rasat. 2 - Rashtar.
3 - Orthodox.

عـاکر حضرت رسول نامه‌ای بـه او نوشته است. شاید همان راشد سلمی ابن عبدربه باشد. (از الاصابة ج ۱ قسم اول ص۲).

راشد. [شِ] (اِخ) ابـن عـمرو: در سال ۴۲ هـ.ق. بفرمان معاویه به سند لشکر کشید و دست بغارت و تاراج زد. (از حبیب‌السیر چ خیام طهران ج ۲ ص۱۱۶).

راشد. [شِ] (اِخ) ابـوسهل. از تـابعان بـود. رجوع به ابوسهل راشد در هـمین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ) ابـوعبدالجبار. از تـابعان بود. رجوع به ابوعبدالجبار راشد در هـمین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ) ابـوالکمیت. رجـوع بـه ابوالکمیت در همین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ) ابـومحمد. از مـحدثان است. رجوع بـه ابـومحمد راشد در هـمین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ)[1] ازدی ابن النضر یحمدی. از ائمهٔ ازد اباضیهٔ عمان بـود. بـزرگان دولت عمان روز عزل صلت ابن مالک (سـال ۲۷۲ هـ.ق.) با او بیعت کردند و او در نزوی اقامت گزید. گروه بسیاری از بزرگان و اشراف ازد بر او شوریدند و با آنان بجنگ پرداخت. رفتار او مردم را ناپسند آمد. آتش فتنه همه جـا را فراگرفت و قبایل بـسوی مقر امارت روان شدند و پس از فرار یاران و سـپاهیانش او را اسیر و از امامت خـلع گـردانیدند و بـزندان افکندند. آنگاه بـسال ۲۸۰ هـ.ق. او را بار دیگر به امامت برگزیدند. ولی دیری نگذشت که به اتهام گمراهی دوباره وی را از امامت بـرکنار کردند. راشد بـسال ۲۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۳).

راشد. [شِ] (اِخ) ایـادی. ابـن شـهاب. نـام اصلی وی «قرصاف»[2] بود. از طـرف قـومی برگزیده شـد و بـخدمت رسـول (ص) رفت. حضرت او را راشـد نـامگذاری فـرمود. (از الاصابة قسم اول و قـاموس الاعـلام تـرکی ج۳).

راشد. [شِ] (اِخ) بـجلی‌بن عـمر مکـنی بـه ابوالمنذر محدث است. رجوع به ابوالمنذر در همین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ) بـستی. جـاحظ از قـول ابوالحسن مدائنی حکایتی دربـارهٔ گـفتگوی کنیزی با او آورده است. (از البیان و التبیین ج ۲ ص۱۴۴).

راشد. [شِ] (اِخ) ثـقفی. ابـن مـعدان‌بن عبدالرحیم مکنی به ابومحمد از محدثان بود و از نعمان جد راشدین روایت کرد و فرزندش احـمد هم از او روایت دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱). و رجوع به کـتاب المـصاحف ص۱۱۹ و کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۱۱۸ شود.

راشد. [شِ] (اِخ) حـبـی. ابـن خـمیس‌بن جمعةبن احمد حبـی نزوی عـمانی. شـاعر بزرگی از مردم عمان بود که در عـهد امـامت بلعرب‌بن سلطان شهرت یافت او بسال ۱۰۸۹ هـ.ق. در قـریهٔ عـین بنی صـارخ از قـرای «الظاهرة» عمان بدنیا آمد و در کودکی کـور شد. سپس بسوی یبرین رفت و امـا بـلعرب یعربی بتربیت او همت گماشت. پـس از مرگ امام به سـرزمین «الحزم» از نـاحیهٔ رسـتاق عمان مهاجرت کرد آنگاه در نـزوی مسـکن گزیدو تا دم مرگ (۱۱۵۵ هـ.ق.) در آنجا بود. او دارای دیوانیست و دربارهٔ یعربیین و وقایع آنها قصاید بـسیار دارد که یکی از دانشمندان آن را شرح کرده است. (از اعلام زرکلی ج۳).

راشد. [شِ] (اِخ) حـمانی. مکـنی بـه ابومحمد، صاحب المصاحف ضـمن نـقل روایتی چنین آورده است: او از محدثان بود که یحیی اسلام او را سالم ابومحمد حمانی خوانده ولی ابوبکربن ابی داود گوید: که او نه سالم است و نه سلام بلکه او راشد ابـومحمد حمانی است. (از المصاحف ص۱۱۹).

راشد. [شِ] (اِخ) حنبلی. ابـن عـلی، مـرد فاضلی از اهل نجد بود. رسالهٔ «مثیرالوجد فی معرفة انصاب ملوک نجد» از تألیفات اوست. او بـعد از سـال ۱۲۹۱ هـ.ق. درگـذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۳ ص ۳۴).

راشد. [شِ] (اِخ) سلمی. ابن حفص مکنی به ابواثیلة، که از طرف حضرت رسـول بنام راشد تسمیه شده است. راشد در فتح مکـه حـاضر بوده است. او طبع شاعری داشـته و دربـارهٔ شکستن و برانداختن بتها شعری گـفته است. (از اعلام زرکـلی چ جـدید ج۳). رجـوع بـه الاصابة ج ۱ شود.

راشد. [شِ] (اِخ) سلمی. ابن سـعید، صحابی بود. رجوع به الاصابة ج۲ قسم اول شود.

راشد. [شِ] (اِخ) سلمی. ابن عبدربه، از بنی سلیم بود و سدانت این قبیله داشت و روزی دو روباه بر یک بت دویدند و آب تـاختند و چون راشد این بدید، گفت:

اربٌ یبول ثعلبان برأسه
لقد ذلّ من بالت علیه الثعالب.

و آن بت بشکـست و آنگـاه رو بـقوم کـرد و گفت: ای گروه سلیم بخدای سـوگند ایـن نـه زیان و نه سود رساند و عطا و منع نیز توانـد داشت. و بـه رسـول صـلی الله عـلیه وسـلم پیوست، رسول از نام وی پرسید، او گفت نام من غاوی‌بن عبدالعزی است؛ پیامبر عـلیه السـلام فرمود نه، نام تو راشدبن عبدربه است. و رجوع بـه الاصـابة ج۲ و عـقدالفـرید ج ۱ ص۲۸۶ و ج ۶ ص۱۴ و ۱۳۷ شود.

راشد. [شِ] (اِخ) سلمی. ابن عـبدالله[3]. از شاعران زمان رسول اکرم (ص) بود که مدتی امور قضای نجران را بعهده داشت. ابن عـبدربه در سـه مـوضع نـام وی را آورده و بـنقل از عبدالله‌بن حکم واسطی نوشته است: «وی در روزگاری که سفیان‌بن حـرب عـامل نـجران بود، امور قضا و مـظالم نـجران را بـر عـهده داشت». و صاحب الاصابة در ذیـل راشـدبن عبدربه سـلمی بـنقل از مرزبانی در معجم الشعراء آرد که نام وی غوی بـود و حـضرت رسول وی را راشد نامید.

و ابن عـبدربه ایـن ابـیات را از راشـد آورده است:

صحا القلبُ عن سلمی واقصر شأوُهُ
وردّتْ علیه ما بُفته[4] تماضُر
و حکّمه شیب القذال عن الصّبا
وَللشّیب عن بعض الغوایة زاجرُ
فاقصر جهلی الیوم و ارتد باطلی
عن اللّهو لما ابیض منّی الغدائرُ
علی انه قد هاجه بعد صحوهِ
بمعرض ذی الآجام عیس بوا کرُ
و لمادنت من جانب الفرض اخصبت
و حلت و لاقاها سلیم و عامرُ
و خبّرها الرکبانُ أن لیس بینها
و بین قری بصری و نجرانَ کافرُ
فالقت عصاها واستقرّ بهاالنوّی
کما قرّ عیناً بالایاب المسافرُ.

رجوع به عقدالفرید ج۶ ص۱۳۷ و ص۱۳ و الاصابة قسم اول ج۲ شود.

راشد. [شِ] (اِخ) صنعانی. ابن داود مکنی به ابوالمهلب از مـحدثان و جـزء تـابعیان بـود. رجوع به ابوالمهلب در همین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ) عیـسی. ابن کـیسان مکـنی بـه ابـوفزاره از مـحدثان است. رجـوع بـه ابوفزاره شود.

راشد. [شِ] (اِخ) فاسی. ابن الولید مکنی بـه ابوراشد. فقیه مالکی از اهل فـاس بـود و دو کتاب «الحلال و الحرام» و «حـاشیة عـلی المدونة» در فقه از مؤلفات اوست. (از اعـلام زرکلی چ ۲ ج۳ ص ۳۴).

---

۱ - نام این شخص در «تحفة الاعیان» و «السیر للشماخی» «راشدبن النظر» آمده است.

۲ - در قاموس الاعلام «قرضاب» آمده است.

۳ - در عقدالفرید ج۶ (ص ۱۳۷) ایـن شـخص راشدبن عبدالله السلمی نامیده شده و شعر آتی الذکر و شغل قضاوت نجران به او نسـبت داده شده است ولی در ص ۱۳ همان جلد هم شعر و هم شغل قضاوت نجران را به (راشد ابن عبدربه السلمی) نسبت داده است. و نیز در اصابة ج۳ بیت زیر: «وَألقتْ عصاها واستقرت بهاالنوی - کما قر عیناً بالایاب المسافر» از شعر مورد بحث بنام ابن‌عبدربه ضبط شده است.

۴ - ن‌ل: نفته.

راشد. [شِ] (اِخ) فزاری. مکنی به ابوسلمة از تابعان بود. رجوع به ابوسلمة راشد الفزاری در همین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ) کوفی. ابن مضارب، از امرا و بزرگان کوفه بود که به اتفاق شمربن ذی‌الجوشن و دیگران با مختار به محاربه پرداخت. (از حبیب‌السیر چ خیام تهران ج ۲ ص ۱۴۰).

راشد. [شِ] (اِخ) لخمی. عمروبن معاذ لخمی مکنی به ابوبلتعه که گویند حضرت رسول (ص) او را از طرف خود بنمایندگی نزد مُقوقِس به مصر فرستاد. (از امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰۷). رجوع به ابوبلتعه در همین لغت‌نامه شود.

راشد. [شِ] (اِخ) مغافری ابن یحیی. وی را ابن عبدالله و یا یحیی المغافری نیز گویند. او از محدثان بود و از ابوعبدالرحمن جبلی روایت کرد و ابن لهیعة و عبدالرحمان‌بن زیاد الافریقی از او روایت دارند. (از کتاب حسن المحاضرة فی تاریخ مصر و القاهرة ص ۱۲۱).

راشد. [شِ] (اِخ) یافعی، راشدبن جندل. از جملهٔ روات بود. او از حبیب‌بن اوس ثقفی روایت کرد و یزیدبن ابی حبیب از او روایت دارد و ابن حبان او را موثق دانسته و گفته است که روایات مرسل نقل کرده است. (از کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۱۸).

راشد افندی. [شِ اَ فَ] (اِخ) در قصبهٔ ابرادی واقع در ایالت علائیه بسال ۱۲۲۰ ق. متولد شد و در سال ۱۲۶۷ هـ.ق. درگذشت. راشد با شغل قضاوت امرار معاش میکرد. بیت زیر از اوست:

سواد نقطهٔ رخسارینی ظنّ ایلمه مودن
چکیده قطرهٔ مشکیندر آثار گیسودن.

(سیاهی نقطه‌ای که در گل رخسارش نقش بسته گمان مبر که از طرهٔ مشکبوست بلکه قطرهٔ مشکینی است که از آثار گیسوانش برچکیده است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد افندی. [شِ اَ فَ] (اِخ) محمد. از دانشمندان و گویندگان نامی اخیر عثمانی است که مورخ عصر خود شناخته شده است. تاریخی در دو جلد نوشته که از تواریخ معتبر بشمار می‌آید و حاوی حوادث بین سالهای ۱۶۶۰ تا ۱۷۲۱ م. میباشد و بنام تاریخ راشد معروف است. راشد پسر مصطفی افندی ملاطیه‌ای بود. او بسال ۱۱۰۴ هـ.ق. در عداد مدرسان درآمد و در سال ۱۱۳۴ والی حلب شد، سپس در سال ۱۱۴۱ بسمت سفارت عثمانی در ایران منصوب گردید. پس از بازگشت از ایران بفرمانداری استانبول رسید و مدتی نیز حکومت مکه و آناطول را داشت و در سال ۱۱۴۶ هـ.ق. بشغل قاضی عسگری آناطول منصوب شد و پس از یکسال خدمت در این سمت در استانبول درگذشت. دیوان مدونی دارد که بیت زیر از اوست:

خالص اولمازسا زرناب کیمی اصل مقال
گیرسه‌بیک بوتهٔ تعبیره ینه قال اولماز.

(اگر اصل گفتار همانند زر ناب خالص نباشد هر چند بر هزار بوتهٔ تعبیرش ریزند باز در شمار سخن نغز نیاید). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و اعلام المنجد).

راشد افندی. [شِ اَ فَ] (اِخ) محمدرئیس الکتاب که بسال ۱۱۶۷ هـ.ق. متولد شد و پس از طی مقامات دولتی بسال ۱۲۰۲ بمقام رئیس الکتاب رسید و در سال ۱۲۱۲ هـ.ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

گردندهٔ دانهٔ خال سیه گیسو لره
مرغ دل افتاده در گویا اسیر دامدر.

(دانهٔ خال سیاهی که در گردنت میان گیسوان مشگین قرار دارد گوئی مرغ دل من است که اسیر دام افتاده است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد افندی. [شِ اَ فَ] (اِخ) محمد که از اهالی پروسهٔ عثمانی بود و بسال ۱۱۹۵ هـ.ق. تولد یافت و در ۱۲۳۱ درگذشت. او منسوب به طریقهٔ نقشبندی بوده و شعر نیز میگفته است. بیت زیر از اوست:

اهل حق ذره حوادثله مکدر اولماز
قیل و قالی ده جهانین قوری غوغادندر.

(اهل حق از حادثات روزگار ذره‌ای مکدر نمی‌شود، قیل و قال جهان نیز از غوغای خشک و پوچی نشأت یافته است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد افندی. [شِ اَ فَ] (اِخ) مصطفی اهل فلبهٔ عثمانی بود که بسال ۱۲۳۸ هـ.ق. متولد شد و بسال ۱۲۶۵ هـ.ق. درگذشت. وی پس از پایان تحصیلات مدیریت نشریات را داشت. راشد دارای طبع شاعری هم بود. بیت زیر مطلع یکی از اشعار اوست:

کوکلده تابش حسرت نمایان اولدی گیتد گجه
تنمده رنجش فرقت فراوان اولدی گیتد گجه.

(با گذشت روزگار تابش حسرت در دلم نمایان گشت و رنجش فرقت در تن بمرور زمان فزونی یافت). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد بالله. [شِ بِلْ لاه] (اِخ) ابومنصور جعفربن مسترشدبن مستظهربن مقتدی‌بن ذخیرة‌بن قائم‌بن قادربن اسحاق‌بن هارون‌الرشیدبن مهدی‌بن منصوربن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، فرد بیستم از نسل عباس است و سی‌ام از خلفاء، چون پدرش در جنگ سلطان‌مسعود اسیر شد، در بغداد خلافت بدو داد. او نام سلجوقیان از خطبه و سکه بیفکند. اتباع سلجوقیان از بغداد بعراق عجم گریختند. راشد به انتقام پدر آهنگ جنگ سلطان مسعود کرد، سلطان‌مسعود نیز آهنگ جنگ او کرد و چون خبر توجه سلطان به بغداد رسید راشد و داود و اتابک زنگی از بغداد بعزم حرب بیرون آمدند و چون میان فریقین اندک مسافتی باقی ماند و بغدادیان قوت مقاومت خود با مسعود نیافتند بشهر مراجعت نمودند و سلطان مسعود وارد شهر شد و راشد در موصل از اتابک عمادالدین مفارقت نمود و بمراغه رفت و در آن موضع داودبن محمود سلجوقی با طایفه‌ای از امراء که بر جانب مسعود اعتمادی نداشتند به راشد پیوستند و ایشان را داعیهٔ آن شد که راشد را بار دیگر بر سریر خلافت نشانند؛ خبر اتفاق آن جماعت بمسعود رسید وی از بغداد بمراغه رفت و راشد و داود گریخته به خوزستان افتادند و سلطان مسعود سلجوقی به بغداد بازگشت. بعد از اندک روزگاری راشد از خوزستان با فوجی از لشکریان به اصفهان آمد و در آن دیار شخصی از ملاحده که ملازم آن بیچارهٔ سرگردان بود بزخم کارد او را بکشت و ملازمان راشد قاتل وی را کشته کالبدش را در اصفهان بخاک سپردند. مدت خلافت او بقول ابن جوزی و حصیبی یک سال بود. (از تاریخ گزیده ص ۳۶۳ و روضة الصفا ج ۳). و نیز رجوع به تاریخ اسلام ص ۲۲۴ و مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۷ و ۴۵۴ و اعلام‌المنجد و تاریخ خلفای سیوطی و اعلام زرکلی ج ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۲۸ و تجارب السلف ص ۲۰۳ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۰۸ و ۱۰۹[1] شود.

راشدبک. [شِ بِ] (اِخ) از شعرای اخیر عثمانی بود پسر صارم ابراهیم پاشا که بشغل تدریس و برخی از کارهای اداری مشغول بود. وی بسال ۱۲۱۹ هـ.ق. بعد از عزل از حکومت ینگیشهر فنار درگذشت. راشدبک طبع شاعری نیز داشته و دو بیت زیر از قصیده‌یی است که در مدح سلطان سلیم خان ثابت گفته است:

بحمدالله ینه فتاح باب مشکل عالم
رهین انبساط ایتدی دل اعلی و ادنانی
جناب حق عموماً کایناتی ایلیوب احیا
صفا باب ایلدی قطب خدیو کشور آرانی.

(سپاس خدای راست که بازگشایندهٔ در مشکلات جهان است او دل عالی و دانی را

---

۱ - تنها در این کتاب اخیر است که کنیهٔ او ابوالفضل آمده است، در کتب دیگر عموماً ابوجعفر ذکر کرده‌اند.

مرهون گشایش و انبساط کرد. حضرت باری تعالی همهٔ کاینات را زنده گردانید و دل شاهنشه کشور آرا را صفا بخشید). (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راشدبک. [شِ بِ] (اِخ) او شاعر بوده و در بعضی تذکره‌های شعرا نام وی آمده است. راشدبک بسال ۱۲۳۹ هـ.ق. در شورش ینگیچری شهید شد. بیت زیر از اوست:

طنین انداز آفاق اولمسون می‌صیت افغانم؟
فلک جام دل نا کامه سنگ انکسار آتدی.

(آواز و آوازهٔ افغانم در همهٔ آفاق طنین انداز نشود؟ روزگار به جام دل نا کام‌من سنگ پرتاب کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راشدبک. [شِ بِ] (اِخ) او از بزرگان بود و در سال ۱۲۵۲ هـ.ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

دود آهم عشقیله هر شب فلک فرسا اولور
اول کسافتله مه نو چون خط ترسا اولور.

(دود آه من با عشق هر شب فلک فرسا میگردد ماه نو با آن حالت گرفتگی مانند خط ترسا میشود). (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راشد پاشا. [شِ] (اِخ) حسنی چرکسی الاصل. از فرماندهان بزرگ سپاهیان مصر بود و بسال ۱۲۵۸ هـ.ق. در چرکس قفقاز تولد یافت و در ۶ سالگی بسوی اسلامبول رفت. سپس در ۱۱ سالگی بمصر روانه شد و در یکی از مدارس نظامی آنجا بتحصیل پرداخت و دو سال نیز در فرانسه بتکمیل فنون نظامی مشغول شد تا در ارتش مصر بدرجهٔ سپهبدی رسید. او همراه سپاهی بود که اسماعیل خدیوی از طرف خود برای کمک به دولت عثمانی در خواباندن شورش « کریت» فرستاده بود وی در سال ۱۲۸۴ هـ.ق. به مصر بازگشت. خدیوی دوباره او را بکمک دولت عثمانی در جنگ بر ضد سپاهیان آلمان (صربستان) فرستاد و سپس وی را بیاری آنان در جنگ با روس گسیل داشت. او به نبوغ نظامی و سپاهیگری خود شهرت بزرگی یافت. سپس هنگامی که نهضت اعراب بالا گرفت بدانها پیوست و در جنگ «القصاصین» دوم بسال ۱۲۹۹ هـ.ق. فرماندهی جنگ را بعهده گرفت و جنگ سختی با نیروی مخالف کرد تا پایش تیر خورد و او را برای معالجه به قاهره بردند. مصطفی کامل در کتاب «المسألة الشرقیة» می‌نویسد: او با اینکه اصلا چرکسی بود و با علم باینکه انگلیسی ها برای گرفتن اسکندریه و ورود بشهرهای مصر نقشه کشیده‌اند برای دفاع از میهن، مردانه قد علم کرد و اختلاف شدیدی را که بین اعراب و چرکسی ها بود به دست فراموشی سپرد. وی بسبب داشتن سبیل‌های زرد به «بی‌شنب فضة» معروف گردیده بود. (از اعلام زرکلی ج۳).

راشد دهلوی. [شِ دِ لَ] (اِخ) ملا محمدرضا. شاعر و صاحب دیوان بوده و شعر او در «روز روشن» آمده است. (از الذریعة ج۹ قسم دوم ص۳۴۷).

راشدون. [شِ] (ع ص، اِ) ج راشد در حال رفع. رجوع به راشد و راشدین شود.
— خلفای راشدون یا راشدین؛ چهار خلیفهٔ اول‌اند و تاریخ خلافت آنان بترتیب عبارتست از: ابوبکر (۱۱–۱۳ هـ.ق.). عمر (۱۳–۲۳ هـ.ق.). عثمان (۲۳ – ۳۵ هـ.ق.). علی (۳۵–۴۰ هـ.ق.). رجوع به اعلام المنجد و نیز رجوع به خلفاء راشدون و راشدین شود.

راشدی. [شِ] (ص نسبی) منسوب است به راشدیه که قریه‌ای است در نواحی بغداد. (از الانساب سمعانی).

راشدی. [شِ] (اِخ) جایی است در کرمان. مؤلف تاریخ سیستان گوید: و عمرو به بیابان کرمان آمد، چون به راشدی[1] برسید محمدبن عمرو بیمار شد و آنجا فرمان یافت. (تاریخ سیستان ص۲۴۵).

راشدی. [شِ] (اِخ) مهتر کردان سراف یا سیراف بعهد یعقوب لیث بود. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۲۹ شود.

راشدی. [شِ] (اِخ) صاحب چهارمقاله نظامی عروضی نام این شاعر در شمار شعرای آل ناصر دین یعنی غزنویان می‌آورد و چنین میگوید: جز در این موضع از متن در هیچیک از کتب تذکره و تاریخ نام این شاعر برده نشده است و از بعضی قصاید مسعودسعد مفهوم میشود که راشدی از شعرای دربار سلطان ابوالمظفر و ظهیرالدولة رضی‌الدین ابراهیم‌بن مسعودبن محمود غزنوی (۴۵۰ – ۴۹۲ هـ.ق.) بوده است. از جمله قصیده‌ای گفته بوده که مطلعش این است:

رونده شخصی قلعه گشا و صفدر
پناه عسکر و آرایش معسکر.

و هم مسعود در قصیدهٔ جوابیهٔ خود او را بحسن نظم و نثر میستاید و در قصیدهٔ دیگر مرتبهٔ راشدی را دون مرتبهٔ خویش شمرده گوید:

خدایگانا دانی که بندهٔ تو چه کرد
بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
هر آن قصیده که گفتش راشدی یکماه
جواب گفتم به زآن بدیهه هم به زبان
اگرنه بیم بودی شها بحق خدای
که راشدی را بفکندمی ز نام و ز نان.

و در تذکره ها نامی از این شاعر نیست و دیوان او نیز دیده نشده است. رجوع به چهارمقاله ص۱۱۳ حاشیهٔ دکتر معین شود.

راشدی. [شِ] (اِخ) ادهم‌بن خطرة. از دانشمندان علم رجال بود. (از ریحانة الادب ج ۲).

راشدی. [شِ] (اِخ) بغدادی، محمدبن جعفربن عبدالله‌بن جابر راشدی مکنی بابو جعفر. او از عبدالاعلی‌بن حماد روایت کرد و ابوبکر قطیعی از او روایت دارد. وی بسال ۳۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱).

راشدی. [شِ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله‌بن ویحیان مکنی بابوعلی معروف به راشدی المقری، استاد و پیشوای قاریان مصر بود و عالمانی چون شیخ مجدالدین تونسی و شهاب‌الدین ابن جبارة فن قرائت را از وی فرا گرفتند. وی در ماه صفر سال ۶۸۵ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة). و رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ شود.

راشدی. [شِ] (اِخ) قاسم‌بن یحیی. از دانشمندان علم رجال بود. (از ریحانة الادب ج ۲).

راشدی. [شِ] (اِخ) محمدبن عمرو. از علمای علم رجال بود. (از ریحانة الادب ج ۲).

راشدی. [شِ] (اِخ) مصری. شیخ احمد راشدی که در راشدیهٔ مصر متولد شده‌است امام و فقیه بوده و باصول موسیقی آشنایی کامل داشته است مرگ او بسال ۱۷۰۶ م. روی داده است. (از اعلام المنجد).

راشدی. [شِ] (اِخ) هشام‌بن ابراهیم. از علمای علم رجال بود. (از ریحانة الادب ج ۲).

راشد یحمدی. [شِ دِ یَ مَ] (اِخ) ابن سعید از ائمهٔ اباضیهٔ عمان بود و در حدود سال ۴۲۵ هـ.ق. پس از وفات خلیل‌بن شاذان با او بیعت کردند. راشد عاقل، مآل اندیش و دانای دین بود، با ادب سرّ و سری داشت و شعر نیکو میگفت. وی بسال ۴۴۵ هـ.ق. بدرود زندگی گفت. (از اعلام زرکلی ج۳ چ جدید).

راشدین. [شِ] (ع ص، اِ) ج راشد در حالت نصب و جر. رجوع به راشد شود.
— خلفاء راشدین؛ چهار خلیفهٔ اول یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و حضرت علی. (ناظم الاطباء). خلفاء راشدین: ابوبکربن ابی‌قحافه، عمربن الخطاب، عثمان‌بن عفان و علی‌بن ابیطالب رضی الله عنهم. (یادداشت مؤلف): و الحقه بآبائه الخلفاء الراشدین. (تاریخ بیهقی ج

---

[1] - این کلمه با اینکه در متن (راشدی) آمده ولی شادروان ملک الشعراء بهار در حاشیهٔ همین صفحه در ذیل این لغت گوید: «راشد – راشاک جائیست در کویر بین کرمان و سیستان...». رجوع به راشاک و راشد در همین لغت‌نامه و حاشیهٔ ص۲۴۵ تاریخ سیستان شود.

ادیب ص ۳۰۰). انـــتصب منتضب آبـانه الراشدین، ملحق گردانید او را بپدران او که خلفاء راشدین بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). و رجوع به خلفاء شود.
— ائمهٔ راشدین؛ در پیش شیعه دوازده امام است. (یادداشت مؤلف).
راشدیة. [شِ دی یَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بغداد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از قاموس الاعلام ترکی).
راشدیة. [شِ دی یَ] (اِخ) قریه‌ای است در باختر مصر. (از اعلام المنجد).
راشغون. (اِخ)[1] رشقون. قریه‌ای است در ایالت وهران از الجزایر که در نزدیکی مصب رود طفنه قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع بهمین کتاب شود.
راشق. [شِ] (ع ص) تیراندازنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیرانداز. (از اقرب الموارد). ||کماندار. ||کمانکش. ||تیزنگرنده. ||تیر بنشانه زده شده. (ناظم الاطباء).
— سهم راشق؛ یعنی مرشوق، یعنی انداخته شده. (یادداشت مؤلف).
راشک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۵هزارگزی خاوری اردکان و هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان که جمعیت آن ۱۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
راشک بلوط جهانه. [کِ بَ جَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۴۲هزارگزی خاوری فهلیان و در دامنهٔ جنوبی کوه سولک واقع است. محلی است گرمسیر و ساکنان آن ۳۰۰ تن میباشند آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به راشکی شود.
راشک خلیفه هارون. [کِ خَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۴۲ هزارگزی خاور فهلیان و در دامنهٔ جنوبی کوه سولک واقع است. محلی است گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۰۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و حبوب است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
راشکی. (اِخ) در پنج فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مشرق فهلیان است که جزء بلوک ممسنی فارس است. (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۰۴). و رجوع به راشک بلوط جهانه شود.
راشک. (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۱۵هزارگزی شمال بنجار و ۴هزارگزی راه مالرو بنجار به خمک واقع است جلگه‌ای گرم معتدل و سکنه آن ۶۳۶ تن میباشد. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
راشکو. (اِ) نوعی ماهی در دریای فارس. (یادداشت مؤلف).
راشل. [شِ] (اِخ)[2] از تـراژدی نویسان فرانسه بود که در سال ۱۸۲۰ م. در سویس در یک خانوادهٔ کتابفروش یهودی آلزاس بدنیا آمد و در ده سالگی روزی در یکی از کوچه های لیون آواز میخواند نا گاه کسی که به موسیقی کلیسا آشنایی داشت متوجه وی شد و او را به مدرسهٔ موسیقی خود پذیرفت. وی در سال ۱۸۵۸ م. در ایالت کانه[3] در پروانس[4] درگذشت.
راشن. [شِ] (ع ص) آراسـنده و ثـابت. (منتهی الارب). آرامنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ثابت و برجای. (منتهی الارب). ||ثابت و برجای و برقرار. (ناظم الاطباء). ||(اِ) زر اندکی که استاد بعد از اجرت بـطریق انعام بشاگرد دهد و به فارسی آن را شاگردانه گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). شاگردانه یعنی زر اندکی که استاد بعد از اجرت بشاگرد دهد. (ناظم الاطباء). آنچه بشاگردصانع داده شود. (از اقرب الموارد). شاگردانه. (دهار). غلامانه. (یادداشت مؤلف). ||(ص) ناخوانده بمهمانی درآینده و هوالطفیلی و اما الذی یتحین وقت طعام فیدخل علی القوم و هم یأکلون فهوالوارش. (منتهی الارب) (آنندراج). پیک و طفیلی و بشتالم یعنی ناخوانده بمهمانی آینده. (ناظم الاطباء). طفیلی. (اقرب الموارد). ||مِقَمّ؛ یعنی آنکه تمام آنچه راکه بـر خوان است بخورد. (از اقرب الموارد).
راشن. (اِخ) نام جد افراسیاب است. صاحب مجمل التواریخ آرد: افراسیاب‌بن بشنگ‌بن راشن‌بن زادشم ابن توربن افریدون. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۸).
راشنان. (اِخ) دهی است از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۸ هزارگزی جنوب اصفهان متصل براه براگون به کرارج است. محلی است جلگه‌ای، معتدل و سکنهٔ آن ۵۱۴ تن است. آب آن از چاه و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و سردرختی است. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به راشتیان شود.
راشنی. [شِ] (اِخ) عبدالله محمد راشنی ادیب شاگرد حریری است. (منتهی الارب) (آنندراج).
راشوان. (اِ) راهی میان دو رستهٔ نخل که بقول ابوحنیفهٔ دینوری به فارسی راشوان خوانند. در عربی از لحاظ شباهتی که در امتداد به راه (طریق) دارد طریقش گویند. (از تاج العروس).
راشوم. (ع اِ) مهر چوبین که بدان بر انبار و جز آن مهر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمغا. (ناظم الاطباء). دَج. (در تداول مردم قزوین و نواحی آن). الرَوسَم فارسی معرب و گفته شده است: روشم و آن رسمی است که چیزی را بدان مهر کنند. (جوالیقی ص ۱۶۰). راسوم. (حاشیهٔ جوالیقی ص ۱۶۰)[5]. رجوع به راسوم و روسم و روشم شود.
راشة. [شَ] (ع ص، اِ) مؤنث راش. (منتهی الارب). ناقهٔ راشة؛ ناقهٔ سست و ضعیف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به راش و رأش شود.
راشی. (اِ) بزیشهٔ کنجد در روغن نشسته. (مهذب الاسماء). ارده. و رجوع به ارده و بزیشه و بزیشه شود.
راشی. (ع ص) پاره‌ده. پاره‌دهنده. رشوه‌ده. رشوه‌دهنده، مقابل مرتشی یعنی رشوه‌خوار و رشوه گیر. (از یادداشت مؤلف). پاره‌دهنده، و فی‌الحدیث: لعن الله الراشی و المرتشی و الرائش یعنی دهنده و گیرنده و سعی‌کننده در میان آنها. (آنندراج) (منتهی الارب). پاره و رشوه دهنده. (ناظم الاطباء). رشوت دهنده. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). به عربی رشوت‌دهنده را گویند و رشوه زری است که در ازای فتوی دهند و ستانند و سرجوش دیگ طمع ارباب شرع انبوه است. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف).
راشیا. [شَ یا] (اِخ) که آن را راشیا الوادی نیز میگویند شهری است در لبنان و در آنجا قلعه‌ای است که بامرای شهابیان اختصاص دارد و در آنجا شبلی عریان با قشون ابراهیم پاشا در سال ۱۸۴۰ م. بجنگ پرداخت و نیز در این شهر در سال ۱۹۲۵ م. بین قوای فرانسه و سواران دروز جنگی اتفاق افتاده است. (از اعلام المنجد).
راشیا الفخار. [شَ یَلْ فَخْ خا] (اِخ) قریه‌ای است از قرای مرجعیون لبنان که

1 - Rachgoun. 2 - Rachel.
3 - Cannet. 4 - Provence.
۵ - راشوم در حاشیه جوالیقی آمده است.

دارای کارگاههای سفال است. (از اعلام المنجد).

راشیا الوادی. [شَ یَ یَلْ] (اِخ) رجوع به راشیا شود.

راصد. [صِ] (ع ص) چشم‌دارنده. (منتهی الارب). پاسبان. (مهذب الاسماء). چشم‌دارنده و مراقب چیزی. (ناظم الاطباء). رقیب. (اقرب الموارد). آنکه در مرصاد یعنی طریق برای حراست نشیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). ج، رَصَد. (تاج العروس). ج، رُصَّد و رصد. (از اقرب الموارد). نگهبان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رصد شود. ||مراد از منجم. (غیاث اللغات). منجم. (ناظم الاطباء). چشم‌دارنده از منجم. (آنندراج). در عرف منجمان کسانی را گویندکه ستارگان را رصد میکنند یا منتظر حرکت آنها و رسیدن بموضع معین میشوند. ج، رصد. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به رصد شود:

پیش از آن راصد ستاره شناس
از پی بخت بود داشته پاس. نظامی.
راصد چرخ آبگون بوده
قطره تا قطره قطر پیموده.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۶).
حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف راکه بود زیباچهر. نظامی.

||(اِ) جایی که مشغول رصد هستند و آن از باب تسمیهٔ محلّ بنام حالّ است. ج، رصد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||شیر غرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد).

راصد. [صِ] (اِخ) تقی‌الدین محمد معروف به راصد، از مشاهیر علم هیأت و ریاضی بود و مؤلفاتی داشت که از آنجمله کتاب «غنیة الطلاب فی علم الحساب» است. وی بسال ۹۹۳ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تقی‌الدین محمد در ج ۱ ریحانة الادب شود.

راصدون. [صِ] (ع ص اِ) جِ راصد در حالت رفع. رجوع به راصد شود.

راصدین. [صِ] (ع ص) جِ راصد در حالت نصب و جر ولیکن در تداول فارسی در هر حالت بکار رود: راصدین اولی در اسلام ایرانیان بودند بزمان مأمون: یحیی‌بن ابی‌منصور کبیر المنجمین، خالدبن عبدالملک مروزی، سندبن علی و عباس‌بن سفید جوهری. (یادداشت مؤلف).

راصف. [صِ] (ع ص) لایق: هذاالامر لایرصف بک؛ ای لایلیق و هو راصف بنیرک. (از اقرب الموارد).

راض. (ص) زن بمزد. (ملحقات لغت فرس اسدی). ||زنی راگویند که پنهانی قحبگی کند. (ملحقات لغت فرس اسدی). در ملحقات فرهنگ اسدی چاپ اقبال این کلمه را با کلمهٔ «تاض». و چند کلمهٔ دیگر مختوم به «ض» آورده و دربارهٔ یکی از آنها گوید پهلوی است. رجوع به تاض شود.

راض. [ضِن] (ع ص)[1] خشنود. (از تاج العروس). رجلٌ راضٍ؛ مرد خشنود. ج، رُضاة. (منتهی الارب). مرد خشنود. ج، رضاة. (آنندراج). ج، رضاة و رَضیّ و اَرضیاء. (از تاج العروس). راضی. ||ضد خشم‌گیرنده. ج، رضاة و راضون. (از اقرب الموارد). و رجوع به راضی شود.

راضب. [ضِ] (ع اِ) نوعی از سدر. یکی آن راضِبَة و رَضَبَة است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||نوعی از کنار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) باران در حال باریدن. (از اقرب الموارد).[2] باران بیکبار فروریخته. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باران درشت‌قطرهٔ فروریزان. (از المنجد).

راضبة. [ضِ بَ] (ع ص) یکی راضب. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، رَضَبَة. واحد راضب، یعنی یک درخت کنار. (ناظم الاطباء).

راضع. [ضِ] (ع ص، اِ) رضیع. شیرخواره. بچهٔ شیرخواره. (دهار) (مهذب الاسماء). مکندهٔ شیر از پستان مادر. ج، رُضَّع. (اقرب الموارد). ||مرد بخیل نا کس. (منتهی الارب). ج، رضع و رُضّاع. (منتهی الارب). سخت بخیل. (مهذب الاسماء). لئیم. ج، رضع. و رضاع. (اقرب الموارد). لئیم و خسیس. (از المنجد). اصل آن این است که مردی بوده که شتر و گوسفند داشته و برای اینکه صدای دوشیدن آنها شنیده نشود آنها را نمی‌دوشیده بلکه می‌مکیده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبانی که از بخل با خود شیردوشه ندارد و هرگاه از وی احدی شیر طلبد عذر عدم شیردوشه پیش آرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سائل ستیهنده. و فی المثل لئیم راضع، در حق کسی گویند که در بخل بغایت رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سائل و گدا. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آنکه خلالهٔ دندان خود را بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دندان شیر. دندان شیری. دندانهای نخستین کودک. ج، رواضع. (یادداشت مؤلف). دندان شیرخواره. ج، رَواضِع. (دهار).

راضعتان. [ضِ عَ] (ع اِ) دو دندان شیر کودک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از المنجد). (آنندراج) (بحر الجواهر). ج، رَواضِع. (المنجد) (از اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (آنندراج). بصیغهٔ تثنیه دو دندان شیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به راضعة شود.

راضعة. [ضِ عَ] (ع ص، اِ) دختر شیرخواره. ج، رَواضِع. (مهذب الاسماء). مؤنث راضع یعنی مادهٔ شیرخواره. (ناظم الاطباء). مؤنث راضع. ج، رواضع. (المنجد). ||دندانهای شیر کودک. ج، رواضع. (منتهی الارب) (از دهار). دندان شیر. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

راضة. [ضَ] (ع ص)[3] جِ رائض، بمعنی کره اسب رام و مسخر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج رائض یعنی رام و دست‌آموز. (از ناظم الاطباء).

راضی. (ع ص)[4] خشنودشونده. (آنندراج). خشنود. (مهذب الاسماء) (دهار) (ناظم الاطباء). خوشدل و شادمان. خرسند. (ناظم الاطباء):

نبوی راضی گر ز آنکه امیرت خوانم
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی.
منوچهری.

چه رأی مرحوم القادر باللّه که خدای از وی راضی باد... ستاره‌ای بود درخشنده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

اگرکم زنی هم بکم باش راضی
که‌دل را به بیشی هوایی نیابی. خاقانی.
راضیم از عشق توگر بدلی راضی است
لیک بر آن نیست او جمله بری میکند.
خاقانی.
نیک از بد مجوی و راضی باش
که ز نیکان ترا بدی ناید. خاقانی.
وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش.
سعدی (بوستان).
راضیم امروز به پیری چو یوز.
سعدی (گلستان).
خدا از چنان بنده خرسند نیست
که‌راضی بقسم خداوند نیست. سعدی.
بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر
آن بر تو کند کسی که راضی باشی.
آزرد اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

— از خودراضی؛ آنکه از خویشتن خوشنود است. خودپسند.

— ناراضی؛ مقابل راضی بمعنای ناخشنود و

---

۱ - این کلمه اعلال شدهٔ راضی و از ریشهٔ «رضو» است.

۲ - در اقرب الموارد چنین است: و من المطر، السحّ. و در منتهی الارب سحّ چنین ترجمه شده است: روان شدن آب از بالا.

۳- ریشهٔ این لغت «روض» و اسم فاعل آن در اصل راوض بوده که باعلال رائض شده است.

۴ - این کلمه از ریشهٔ «رضو» است و اعلال شدهٔ آن راضِ [ضِ ن] میباشد.

ناخرسند.
||بمجاز تسلیم. تن‌دردهنده. رضادهنده. حاضر باشنده: دیگر بقضاء او راضی‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱). معترف است در صورت نعمت باحسان او و راضی است در صورت بلیّت به آزمودن او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹). ناچار است راضی بودن برضا و قضاء خدای عزّ و جَل. (تاریخ بیهقی). بیعت کردم بسِّد خود... بیعت فرمانبردار و پیرو بودن و راضی بودن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵).
- راضی برضا؛ خشنود به آنچه خدا میخواهد. (ناظم الاطباء). رجوع به راضٍ شود.
||در تداول عامه، متقاعد بودن. ایراد ندارنده: راضیم، حرفی ندارم. ||شادمان باشنده. ||قانع. ||مطمئن و خاطرجمع. ||راغب. ||مطیع؛ راضی برضای شما. مطیع و خرسند به اراده و میل شما. ||لایق. ||پسندیده. (ناظم الاطباء).

راضی. (اِخ) یزیدبن معتمد علی‌الله عبادی. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی الله در همین لغت‌نامه شود.

راضیان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان. این ده در ۹۵هزارگزی راه مالرو ده سرد - صوغان واقع است. هوای آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راضی اصفهانی. [يِ اِ فَ] (اِخ) از شعرای ایران و از اصفهان بود علاوه بر شعر در هنر نقاشی نیز استادی چیره دست و نامی بشمار میرفت و به «زمانای نقاش» معروفیت داشت. او در سال ۱۱۱۲ هـ.ق. در قید حیات بود. مثنوی و دیوانی از وی باقی مانده و بیت زیر از اوست:

گروحشیانه از روش خلق می‌رمم
عذرم بسی بجاست که مردم ندیده‌ام.

و رجوع به صبح گلشن ص۱۷۰ و ۱۹۱ و روز روشن ص ۲۷۱ و ذریعة ج۹ ص۳۴۷ و ۴۰۶ و آتشکدهٔ آذر ص ۱۷۶ و تذکرهٔ غنی ص۶۲ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و ریحانة الادب ج۲ ص۶۵ شود.

راضی بالله. [يِ بِلْ لاه] (اِخ) ابوالعباس احمدبن المقتدربن المعتضد. از خلفای عباسیان بود و با او در سال ۳۲۲ هـ.ق. بیعت کردند. صاحب تجارب السلف گوید: وی شاعر و فصیح و ذکی و عاقل و متفرد شد بچیزها که قبل از او هیچ خلیفه آن نداشت یکی آنکه اشعار او را مدون کردند و پیش از او هیچ خلیفهٔ عباسی را دیوان شعر نیست. دیگر آنکه تدبیر ملک، خویش میکرد و باستشارت وزراء محتاج نمی‌شد. دیگر آنکه روز آدینه را بر منبر خطبه کرد و هیچ خلیفه را بعد از او آن اتفاق نیفتاد، و در ایام او کار مرداویج در اصفهان قوت گرفت و او مردی بود که در عراق عجم خروج کرد و لشکری جمع آورد و آوازه درافتاد که او میخواهد ملک را از اعراب بستاند و بپارسیان دهد. در این میان ناگاه‌غلامان او را بکشتند و آن فتنه فرو خوابید و هم در ایام راضی کار آل‌بویه بالا گرفت. اما کار خلافت ضعیف شد و حکام اطراف غالب گشتند، پارس را علی‌بن بویه و ری و اصفهان و دیگر بلاد را برادرش حسن‌بن بویه و موصل و دیاربکر را ربیعةبن حمدان داشتند و مصر و شام در دست محمدبن طغج بود و بعد از او بفاطمیان منتقل گشت و اندلس را عبدالرحمان‌بن محمد اموی داشت و خراسان و دیگر بلاد شرقی از آن نصربن احمد سامانی بود. راضی در سال ۳۲۷ هـ.ق.درگذشت. وزرای او عبارت بودند از: ۱- ابن مقله ۲- عبدالرحمان عیسی‌بن جراح ۳- ابوجعفر محمدبن قاسم کرخی ۴- سلیمان‌بن حسن‌بن ملخد ۵- ابوالفتح فضل‌بن جعفربن فرات ۶- ابوعبدالله احمدبن محمد بریدی. (از تجارب السلف ص۲۱۶ تا ۲۱۹). و رجوع به تاریخ گزیده ص۳۴۴ و چهارمقاله ص ۹۶ و ۲۵۲ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۷۸ و خاندان نوبختی ص۲۰۲ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۸۷ و غزالی‌نامه ص۲۳ و آتشکدهٔ آذر ص۱۷۷ و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص ۳۹۹ و تاریخ اسلام ص۲۰۶ و کامل ابن اثیر ص ۱۰۶ و فهرست کتاب الاوراق و شدالازار ص۳۵۸ و ۳۶۳ و عقدالفرید ج۴ ص ۲۵۱ و قاموس الاعلام ترکی و اعلام المنجد و الاعلام زرکلی و فهرست عیون الانباء و تاریخ الحکماء قفطی و فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۷ شود.

راضی تبریزی. [يِ تَ] (اِخ) محمدرضا تبریزی. از تبریزیان ساکن عباس‌آباد بود و زرگری می‌کرد. مدتی در هند بسر برد آنگاه به تبریز بازگشت و باز به هند رفت. نصرآبادی گوید:شعر نیکو میگفت. ابیات زیر از اوست:

جان گر از سینهٔ ما شاد برون می‌آید
کی خیال توام از یاد برون می‌آید
به امیدی که به سرو قد او دل بندد
قمری از بیضهٔ فولاد برون می‌آید.

*

چندان که صحن باغ ز برگ خزان پر است
از ناخن شکسته دلم بیش از آن پر است.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۹۳).
و رجوع به دانشمندان آذربایجان ص ۲۲۰ و ذریعة ج۹ ص۳۴۷ شود.

راضی داشتن. [تَ] (مص مرکب) خشنودساختن. خرسند کردن. راضی ساختن:

چه دارم تا ترا راضی توانم داشتن جانا
در اینصورت اگر خوش میشوی آزردنم اولی.
آزرد اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

راضی ساختن. [تَ] (مص مرکب) قانع کردن. وادار بقبول کردن. مجبور بپذیرش ساختن. جلب رضای کسی کردن:

راضی بغم جداییم خواهی ساخت
بیگانه بآشناییم خواهی ساخت.
بهار آملی (از ارمغان آصفی).

- تقنیع؛ راضی ساختن کسی را: قنعه تقنیعاً. (منتهی الارب).

راضی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خشنود و خرسند گشتن. (ناظم الاطباء). قانع شدن. خرسند گردیدن. خشنود گشتن:
همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من. (گلستان).

راضی شدم به یک نظر اکنون چو وصل نیست
آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر.
سعدی (خواتیم).

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد
که‌نتوان اختر بد را نکو کرد.
سعدی (صاحبیه).

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین خوبتر ماجرایی شنو. سعدی (بوستان).

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک.
سعدی (بوستان).

چند از سیاه کاسه کنم قوت خویش جمع
راضی شدم چو خامه بقطع زبان خویش.
یحیی کاشی (از ارمغان آصفی).

تطویق؛ راضی شدن: طوقت له نفسه تطویقاً. (منتهی الارب). غبور؛ راضی شدن. (تاج المصادر بیهقی).
- از یکدیگر راضی شدن؛ آشتی کردن. اصلاح کردن. و رجوع به راضی گردیدن و راضی گشتن شود.
||بمجاز پذیرفتن و قبول کردن. (ناظم الاطباء). تن در دادن. تسلیم شدن. رضا دادن. زیر بار رفتن. تصدیق کردن. حاضر شدن: خدا را از جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای او را و راضی شوند بکرده‌های او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹).

بتقدیر باید که راضی شوی
که‌کار خدایی نه تدبیر ماست. ناصرخسرو.

راضی شدم و مهر بکرد آنگه دارو
هر روز بتدریج همیداد مزور. ناصرخسرو.

ما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوییم و بدین خمول و انحطاط راضی باشیم. (کلیله و

دمنه). زنهار نستانش که به پنجاه دینار راضی میشوند. (گلستان). محاکمهٔ این سخن بقاضی بردیم و بمحاکمهٔ عدل راضی شدیم. (گلستان). هرگز دو خصم بحق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند. (گلستان).

راضی بخلاصیم نشد مرگ
مردیم ولی نیاز مندیم.
ولی دشت بیاضی (از آنندراج).

||اذن و اجازت دادن. ||فروتنی کردن. ||پسندیدن و پسند کردن. (ناظم الاطباء).

راضی قزوینی. [یِ قَ زْ] (اِخ) سید راضی قزوینی. فرزند سید صالح‌بن مهدی‌بن رضا حسینی قزوینی نجفی. که با پدرش ساکن بغداد بود و خود پیش از پدر پیرش بسال ۱۲۸۷ هـ.ق. در مسافرت تبریز در آن شهر درگذشت. او از شعرای مشهور عصر خود بود. برخی از اشعار او در «المجموع الرائق» تألیف محمد صادق آل بحرالعلوم دیده شد. آثار او در مجموعه ها پراکنده بود، شیخ محمدبن شیخ طاهر سماوی دانشمند معاصر آن را گرد آورده و در دو بخش (تخمیسات – قصاید) تدوین کرده و دیباچهٔ مفصلی بر آن نگاشته است. (از الذریعة ج۹ قسم دوم ص ۳۴۸).

راضی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خرسند و شادمان کردن. (ناظم الاطباء). مسرور کردن. خشنود ساختن. ||قانع کردن. وادار بقبول کردن. قبولانیدن: همگنان را راضی کردم مگر حسود را. (گلستان).

مرا بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست.
حافظ.

||مطمئن نمودن و خاطر جمع کردن. (ناظم الاطباء).

راضی کشمیری. [یِ کَ] (اِخ) احسن‌اللهخان ملقب به فصاحت‌خان و معروف به راضی کشمیری. از طایفهٔ قاضیخان کشمیری است. او شاگرد عبدالغنی قبول بوده و همینکه بدهلی آمده در خدمت محمدشاه کارش بالاگرفته و بنا بنوشتهٔ «روز روشن ص۲۳۳ و ۲۳۴» در دههٔ پنجم قرن دوازدهم درگذشته است. صاحب روز روشن گویدکه مؤلف «صبح گلشن» دربارهٔ او اشتباه کرده و نام او را «ریاضی» آورده است. (از الذریعة ج۹ قسم دوم).

راضی گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) خشنود شدن. خرسند گردیدن. قانع شدن. تن در دادن. رجوع به راضی گشتن و راضی شدن شود.

راضی گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) خشنود گردیدن. خرسند شدن. ||قانع شدن:

ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم
و ز دعای ما بسودا میروی.
سعدی.

*

سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم
راضی از دادهٔ حق گشتم و راحت کردم.
تاثیر اصفهانی (از ارمغان آصفی).

آنکه بخمول راضی گردد... نزدیک اهل مروت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه). هرکه از دنیا بکفاف قانع شود... چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین... راضی گردد. (کلیله و دمنه).

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گراینها نگردند راضی چه باک. (بوستان).
که‌راضی نگردد به آزار کس. (بوستان).

شفایی راضی از بخت آن زمان گردد که تا محشر
بدستی ساغر و دست دگر زلف صنم گیرد.
شفایی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به راضی گردیدن و راضی شدن شود.

راضی‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نوشتهٔ رضائیت که شخص مدیون (کذا) و یا مظلوم میدهد و در آن ابرای ذمهٔ خود را از دین و یا از ظلمی که دربارهٔ وی شده است میرساند. (ناظم الاطباء). ظاهراً ناظم‌الاطباء در تداول عام برخی از نواحی چنین ترکیبی را شنیده و گرنه‌در بیشتر نواحی رضایت‌نامه و رضانامه متداول است.

راضیة. [یَ] (ع ص) عیشة راضیة؛ یعنی مرضیة، یعنی زیست پسندیده و خوش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث راضی. عیشة راضیة؛ یعنی مرضیة. (ناظم الاطباء). زندگی که صاحب از آن خشنود باشد. (از المنجد). پسندیده. (مهذب الاسماء). و رجوع به راضی شود.

راط. (اِ) ناوچه. مسکه. و آن ظرفی است از آهن مانند نیمه قصبه‌ای که فلز ذوب شده را در آن ریزند. (یادداشت مؤلف).

راطا. (اِخ) نام طبیبی است. و صاحب الابنیة عن الحقائق الادویة مکرر از او روایت می‌آورد از جمله در باب لحوم در پایها (پاچه ها). (یادداشت مؤلف).

راطب. [طِ] (ع ص) نمدار و تر و مرطوب. (ناظم الاطباء).

راطم. [طِ] (ع ص) ملازم چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

راطینی. (معرب، اِ) به لغت یونانی مطلق صمغ را گویند خواه مصطکی، خواه کندر و خواه کتیرا و مانند آن. (آنندراج) (برهان). علک[1]. قعفونیا. (یادداشت مؤلف). اسم همهٔ علوک بیونانی. (از ابن البیطار). رجوع به علک شود.

راع. [عِنْ] (ع ص، اِ) راعی. این کلمه اعلال شدهٔ راعی است. رجوع به راعی در همین لغت‌نامه شود.

راعب. [عِ] (ع ص) ترسان. ترسنده. (از المنجد). ||آن سیل که وادی پرکند. ج، رواعب. (مهذب الاسماء). سیل راعب؛ سیلی که بعلت کثرتش هول‌انگیز باشد. (از المنجد). توجبه[2] که پر کند رود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مرد سخن با سجع گوی. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ممتلی. انباشته. پر. (از متن اللغة).

راعب. [عِ] (اِخ) زمینی است: منها الحمام الراعبی؛ یعنی نوعی از کبوتر. (از تاج العروس). (منتهی الارب) (آنندراج). نام زمینی که کبوتر راعبی منسوب بدانجاست. (ناظم الاطباء).

راعبة. [عِ بَ] (ع ص) مؤنث راعب. (منتهی الارب). رجوع به راعب شود.

راعبی. [عِ بی ی] (ع ص نسبی، اِ) نوعی از کبوتر. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی کبوتر که گویند لعن بر قتلهٔ امام حسین کند. (یادداشت مؤلف). جنسی از کبوتر نر. (ناظم الاطباء).

راعبیة. [عِ بی یَ] (ع ص نسبی، اِ) یکی راعبی. (یادداشت مؤلف). جنسی از کبوتر ماده. (ناظم الاطباء). حمامة راعبیة؛ آن است که‌در آواز آن بانگ شدیدی است و آن نیروی آواز آن است. (از تاج العروس). (از اقرب الموارد).

راعج. [عِ] (ع ص، اِ) شبان و چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء).

راعد. [عِ] (ع ص، اِ) ابر با بانگ. (ناظم الاطباء). (آنندراج). ابر غرندهٔ بی‌باران. (آنندراج). ابر غرندهٔ با باران. (ناظم الاطباء).

راعدة. [عِ دَ] (ع ص، اِ) ابر با بانگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابر با رعد. (مهذب الاسماء). ابر با تندر. (یادداشت مؤلف). ||ابر غرندهٔ بی‌باران. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج). و منه المثل: صلف تحت الراعدة در حق پرگوی بی‌خیر گویند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل برای کسی که زیاد حرف میزند ولی عمل نمیکند. (از تاج العروس).

– بنوراعدة؛ بطنی است از عرب. (آنندراج).

راعس. [عِ] (ع ص) مرتعش و افشان. (از تاج العروس). ||مردی که هنگام خواب سرش را تکان دهد. (از تاج العروس). ||بعیر راعس؛ شتری که هنگام راه رفتن سرش را تکان دهد. (ازتاج‌العروس).

---

1 - Résine.

۲ – توجبه سیلاب راگویند.

راعسة. [عِ سَ] (ع ص) ناقةٌ بانشاط. (آنندراج). ناقة راعسة؛ شتر با نشاط. (از تاج العروس) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شتر مادهٔ با نشاط. (ناظم الاطباء).

راعش. [عِ] (اِخ) شاعری از بنی‌صاهلة هذلی است[1] مقریزی در امتاع الاسماع گوید: او اسلحهٔ خود را آماده میکرد. زن وی گفت برای که سلاحت را آماده میکنی گفت بخاطر محمد و یارانش! زن گفت: نمی‌بینم که برای محمد و یارانش چیزی برجای بماند. مرد گفت: بخدا سوگند آرزو میکنم یکی از آنان را بخدمت تو بگمارم. بعد شعری خواند، پس از آن در جنگ خندمة با صفوان و عکرمة و سهیل شرکت کرد ولی از خالدبن ولید شکست خوردند. او فراری شد تا به خانه‌اش رسید و به زنش گفت: در را بروی من ببند. زنش گفت کجاست آنچه میگفتی؟ او در پاسخ این شعر را انشاد کرد:

انّک لو شهدت یوم الخندمه
اذ فرّ صفوان و فرّ عکرمه
و استقبلتنا بالسیوف المسلمه
یقطعن کلّ ساعد و جمجمه
ضرباً فلا تسمع الا غمغمه
لهم نهیت خلفنا و همهمه
لم تنطقی فی اللوم ادنی کلمه[2].

(از امتاع الاسماع ج ۱ ص۳۷۸).

راعص. [عِ] (ع ص) برق راعص؛ برقی که لمعان و درخشندگی آن دارای تموج و حرکت است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

راعف. [عِ] (ع ص) اسب سبقت‌گیرنده بر اسبان. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). (ناظم الاطباء). ج، رواعف. (المنجد) (اقرب الموارد). ||(اِ) انتهای پرهٔ بینی. (بحر الجواهر) (از متن اللغة) (از المنجد). ج، رواعف. (المنجد). بینی. (از متن اللغة) (از تاج العروس). تیزی بینی. ج، رواعف. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بینی کوه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ظهر لنا راعف الجبل؛ بینی کوه بر ما نمایان شد. (از اقرب الموارد). ج، رواعف. (از تاج العروس).

راعک. [عِ] (ع ص) احمق. (مهذب الاسماء)[3].

راعل. [عِ] (ع ص) خرمابن تر یعنی بی‌بر یا بلایه بارآور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تخم ضعیف. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

راعن. [عِ] (ع ص) فاسد و زشت. ||احمق و نادان. (تفسیر ابوالفتوح رازی). رجوع به راعنا و راعنا گوی شود.

راعنا. [عِ] (ع فعل امر / ص) کلمهٔ امر، ای ارعنا سمعک؛ یعنی گوش خود را به من دار. (ناظم الاطباء). ||بمعنی مراقبت است ای راقبنا و انتظرنا. و هرگاه آن حضرت صلی الله علیه و آله بیان علمی میفرمود عرض میکردند راعنا یا رسول الله ای راقبنا و انتظرنا حتی نفهمه و نحفظه و چون در زبان عبری کلمهٔ راعنا در سب و سخریه گفته میشود یهود به این کلمه آن حضرت را مخاطب ساختند و به آن حضرت میگفتند راعنا؛ پس خداوند عالم جل شأنه نهی فرمود از استعمال کلمهٔ راعنا و فرمود بجای آن بگویند انظرنا؛ قوله تعالی: یا ایها الذین آمنوا لاتقولوا راعنا و قولوا انظرنا. (قرآن ۲/ ۱۰۴) (ناظم الاطباء). ابوالفتوح رازی علاوه بر نقل معنی سابق‌الذکر از قول حسن و ابن زید گوید: برای آنکه این کلمتی است که زبردستی گوید زیردستی را حق‌تعالی گفت ادب نگاهدارید و خطاب پیغامبر بشناسید چه گونه باید کردن چنانکه در آیتی دیگر گفت: «و لاتجعلوا دعاء الرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً». (قرآن ۶۳/۲۴). بعد گوید: حسن بصری آن را راعناً (به تنوین) خوانده و گفته که بوقف «راعنا» شود که منصوب منون را در حال وقف ببدل تنوین الفی بیارند مانند «رأیت زیداً» که در وقف «رأیت زیدا» خوانده شود و راعن را بعضی بمعنی «فاسد و زشت» از رعن «کلام زشت» میگیرند. و برخی بمعنی «احمق و نادان» از رعونت (خفت و جهل و حمق) و کسایی بمعنی «شر» گرفته است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ صص ۲۶۴ - ۲۶۷).

راعنا گوی. [عِ] (نف مرکب) کنایه از منافق، و معنی راعنا این است که مراعات کن ما را؛ صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند و یهود اندک تغییر داده راعینا می‌خواندند یعنی شبان ما، حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمهٔ راعنا بار دیگر خطاب به آن حضرت نکنند بلکه انظرنا بگویند. ظاهراً آن یهود منافق باشند و کلمهٔ راعنا را بلهجه‌ای می‌گفتند که مؤمنان را راعینا مفهوم میشد و راعنا گوی همان راعناست که در تحت لفظ آن راعنا متلفظ و مراد باشد. (از آنندراج) (غیاث اللغات):

مرا سربسته نتوان داشت برپای
به پیش راعنا گویان رعنا. خاقانی.

راعوت. (اِخ)[4] راعوث. روت. زنی است از مؤآب[5] که به ابوعز وصلت کرد و از او صاحب فرزندی بنام عوبید شد که جد داود باشد. (از اعلام المنجد). و رجوع به کتاب مقدس شود.

— سفر راعوت؛ از اسفار عهد قدیم است. (از المنجد). و رجوع به روت شود.

راعوث. (اِخ) رجوع به راعوت و روت شود.

راعوثة. [ثَ] (ع اِ) سنگی که آبکش بر آن ایستاده شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به راعوفة شود. ||سنگی که در تک چاه وقت کندن گذارند تا بر آن پاک‌کنندهٔ چاه بنشیند و چاه را پاک سازد. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به راعوفة شود.

راعوف. (ع اِ) راعوف البئر؛ سنگی که بر سر چاه گذارند تا آب بردارنده روی آن بایستد. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

راعوفة. [فَ] (ع اِ) راعوثة. سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته گل و لای آن را پاک‌سازند. (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). و فی الحدیث انه (ص) حین سحر جعل سحره فی جف طلعة و دفن تحت راعوفة البئر. (اقرب الموارد)[6]. سنگ که در بن چاه افکنند تا چاهکن بر آن نشیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). و رجوع به راعوثة شود. ||سنگی که بر سر چاه گذارند تا آنکه از چاه آب برمیدارد روی آن بایستد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). سنگی است سر چاه که بر آن ایستاده شود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به راعوثة شود.

راعول. (ع اِ) دام گورخر. ج، رواعیل. (مهذب الاسماء).

راعون. (ع ص، اِ) نگهبانان و نگهداران و

---

۱ - گفته شده است جماس‌بن قیس‌بن خالد است که یکی از بنی بکر است.

۲ - ترجمه: اگر تو میدیدی جنگ خندمه را، آنگاه که صفوان و عکرمه فرار کردند و مسلمانان به شمشیرهایی که کاسهٔ سر و بندهای بازو را از هم میگسلند بر ما روی آوردند، و صدایی جز همهمه و هلهلهٔ سپاهیان مخالف از پشت شنیده نمی‌شد، در سرزنش من کلمه‌ای بر زبان نمیراندی.

۳ - چنین است در هر سه نسخهٔ مهذب الاسماء که در کتابخانهٔ مؤلف است ولی در مآخذ دیگر دیده نشد.

4 - Ruth.

۵ - نام سرزمینی است در شرق دریای لوط. (از المنجد).

۶ - این حدیث در تاج العروس در مادهٔ رعث آمده و بجای راعوفة «راعوثة» که بهمین معنی است ضبط شده است.

نگهدارندگان. (شمس اللغات). ||شبانان. (شمس اللغات). ||مراعات‌کنندگان. (شمس اللغات). ج راعی. رجوع به همین کلمه شود.

راعی. (ع ص، اِ) شبان. (فرهنگ نظام) (مهذب الاسماء) (دهار) (ترجمهٔ علامهٔ تهذیب عادل‌بن علی) (از المنجد). شبان یعنی چرانندهٔ چهارپایان. (آنندراج) (غیاث اللغات). چراننده. چوپان.[1] ج، رعاة، رعاء و رعیان. (منتهی الارب): ملک معظم اتابک اعظم محمدبن الاتابک السعید ایلدیگز قدس الله روحه که عماد مملکت و نظام دولت و راعی رمه و حارس همه بود بستهٔ دام اجل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳).

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ.
سعدی (گلستان).

ماشیة؛ یعنی چهارپایان از شتر و گاو و گوسفند.ج، رُعاة و رُعیان و رُعاء و رِعاء. (از المنجد). ||مأنوس و رام، و آن در کبوتر معروف است. ج، رعاة و رعیان و رُعاء و رِعاء. (از اقرب الموارد). ||نوعی از سمک است. (مخزن الادویة). ||مجازاً هر نگهبان. (فرهنگ نظام). نگهبان. (آنندراج) (غیاث اللغات)؛ لیس المرعی کالراعی. (منتهی الارب). ||والی. (لسان العرب). والی و امیر. (منتهی الارب). ||هرکسی که سرپرستی و ریاست قومی را بعهده دارد. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). حاکم. (آنندراج) (غیاث اللغات). مجازاً هر حاکم. (فرهنگ نظام). قائد. سائس و حافظ قوم. ج، رعاة. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح صوفیه کسی راگویندکه بعلوم سیاسی مربوط بتمدن محیط و وارد باشد و بر تدبیر نظام جهان و اصطلاح کار جهانیان توانایی داشته باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون): این پادشاه [مسعود] بزرگ و راعی و حقشناس است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۱). راعی و رعیت را بدین و مانند این نگاه توانند داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۷).

هر دو رکنند راعی دل من
عمران بین مراعی عمار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۰۳).

||رهنما. رهبر. سرپرست:

گم آن شدکه دنبال راعی نرفت. خاقانی.

— راعی البستان؛ نوعی از ملخ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— راعی الجوزا؛ راعی جوزا و راعی نعائم دو ستاره‌اند. (از اقرب الموارد).

— راعی الشاء؛ دیگر صورت فلکی عواء است که آن را بُورطیس حارس نیز خوانند. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

— راعی النعائم؛ ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد). رجوع به راعی الجوزاء شود.

||کنایه از حضرت رسالت مآب [پیغمبر اسلام] .(آنندراج).

راعی. (اِخ) نام یکی از ستارگان ثابت. ابوریحان بیرونی در ضمن بحث در نامها و احوال ستارگان ثابت گوید: و برپای قیقاوس ستاره‌ای است او را شبان خوانند و سگ او ستاره‌یی است میان دوپای قیقاوس و گوسپندان آن ستارگانند که بر تن اوست. (از التفهیم ص۱۰۱).

راعی. (اِخ) رئیس فرقه‌ای از یهود. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

راعی. (اِخ) نام شاعری. (منتهی الارب). نام شاعری نصرانی بود. (از اقرب الموارد). نام شاعری عرب، دیوان او را ابوسعید سکری و ابوعمرو شیبانی و اصمعی گرد کرده‌اند. (از الفهرست ابن الندیم). ابوجندل هوازنی. شاعر بزرگی است از سخن سرایان نامی عصر بنی امیه. از بس در وصف شتر داد سخن داد و آن را در اشعار خود ستود به لقب راعی مشهور گردید.او در سال ۷۳۸ م. درگذشت. (از اعلام المنجد). بیت زیر از اوست:

تلألأت الثریا فاستنارت
تلألؤ لؤلؤ فیه اضطمار.
(از کتاب الجماهر ص۱۲۶).

و نیز رجوع به الجماهر ص۴۸ و ۲۴۹ و عیون الاخبار ج ۱ ص۳۱۹ و مرصع ص ۶۰ و آثارالباقیة چاپ ساخائو ص۱۵ شود.

راعی. (اِخ) اسکندرانی. لقب علی‌بن مظفربن ابراهیم کندی اسکندرانی نحوی که حاجی خلیفه آن را در ذیل «تذکرة الراعی» ذکرکرده ولی ظاهراً لقب این شخص «وداعی» است. رجوع به علاءالدین‌بن مظفر در همین لغت‌نامه شود.

راعی. (اِخ) اندلسی غرناطی قاهری. محمدبن محمدبن محمدبن اسماعیل، که در سال ۷۸۲ هـ .ق.در غرناطه به دنیا آمد و در سال ۸۲۵ هـ .ق.به حج رفت و از آنجا به قاهره آمد و در آن شهر مسکن گزید و همانجا هم بسال ۸۵۳ هـ .ق. درگذشت. وی دارای تألیفاتی است، که از آنجمله است: شرح الالفیة، النوازل النحویة، الفتح المنیر فی بعض مایحتاج الیه الفقیر، الاجوبه المرضیة عن الاسألة النحویة، شرح الاجرومیة، انتقاد الفقیر السالک لترجیح مذهب امام مالک، مسالک الاحباب. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۳). و رجوع به محمدبن محمدبن محمد اندلسی... شود.

راعی‌الصالح. [عِ صْ صا لِ] (اِخ) مؤسسه‌ای است که راهبه‌ها بسال ۱۸۳۶ م. در فرانسه تأسیس کرده‌اند و در آن بتربیت دختران بویژه اصلاح مفاسد اخلاقی آنان میپردازند. این مؤسسه در مصر و لبنان دارای آموزشگاهها و باشگاههایی میباشد. (از اعلام المنجد).

راعی‌العباد. [عِلْ عِ] (ع اِ مرکب) بمعنی نگهبان بندگان، مرادْ از پادشاه. (آنندراج) (غیاث اللغات).

راعیل. (اِخ) نام زلیخای مشهور است. (برهان) (آنندراج). صاحب روضة الصفا گوید:بروایت اکثر علماء، زلیخا راعیل نام داشت و پدرش راکه از اعیان مصر بود رعائیل میگفتند و بقولی زلیخا مسماة به نکا و پدرش موسوم به نیوش بود... (حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص۲۴).

راعیة. [یَ] (ع ص) مؤنث راعی. ج، رواعی. (المنجد). رجوع به راعی شود. ||(اِ) اول پیری. (آنندراج).

— راعیة الاتن؛ نوعی از ملخ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

— راعیة الخیل؛ مرغی است. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج). مرغکی چند بنجشگی که پرهای گردن و بال زعفرانی دارد و پشت او بتیرگی و سیاهی مایل است و دمی میانه دارد نه کوتاه نه دراز. و بیشتر زیر شکم اسبان و ستور خوش دارد. (یادداشت مؤلف)[2].

— راعیة الشیب؛ اوایل پیری. (از اقرب الموارد) اول پیری. (منتهی الارب).

راعیة. [یَ] (اِخ) صنفی از یهود منسوب به مردی راعی‌نام. (مفاتیح العلوم). فرقه‌ای از یهود، این گروه منسوبند بیکی از آن گروه که از میان ایشان بیرون آمد و دعوی های عظیم کرد.(بیان الادیان). و رجوع به راعی شود.

راغ. (اِ) دامن کوه. (غیاث اللغات) (فرهنگ اسدی). (از فرهنگ سروری) (از شعوری ج۲ ورق ۷) (قانون ادب) (دهار) (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ نظام). دامن کوه که به جانب صحرا باشد. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). دامن کوهی که بجانب صحرا باشد. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) (از شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (از صحاح الفرس). دامنهٔ کوه بود که بجانب صحرا فرود آید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). دامنهٔ کوه. (از شعوری ج۲ ورق ۸). دامن کوه بود که بجانب صحرا باشد. (جهانگیری):

آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.

1 - Berger.

۲ - این کلمه در اقرب الموارد (راعیة الجبل) آمده شاید مصحف (راعیة الخیل) باشد.

برفتند یکسر گروها گروه
همه دشت لشکر بُد و راغ و کوه. فردوسی.
سپاه است چندان برآن دشت و راغ
کزیشان زمین گشته چون پر زاغ. فردوسی.
توگفتی بجنبد همی دشت و راغ
شده روی خورشید چون پر زاغ. فردوسی.
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ. فردوسی.
چنان شد که بفرد هامون و راغ
بسر برنیارست پرید زاغ. فردوسی.
سپه بود بر دشت هامون و راغ
دل رومیان زان پر از درد و داغ. فردوسی.
بزن ای ترک آهو چشم اهوازی بهر تیری
که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماهست و پر شیری.
منوچهری.
آهو همی گرازد، گردن همی فرازد
گه‌سوی کوه تازد، گه سوی راغ و صحرا.
کمال‌مروزی.
یکی دشت‌پیمای برنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ.
اسدی (از آنندراج).
همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و دشت
مدام در طلب جوهر و زر و زیور.
ناصرخسرو.
بهر انگشت درگیرم چراغی
ترا می‌جویم از هر دشت و راغی. عطار.
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارک است.
مولوی.
||صحرا. (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (برهان)[1] (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). صحرای سبزه‌زار. (از شعوری ج ۲ ورق ۸):
بزرگان ببازی به باغ آمدند
همه میش و آهو به راغ آمدند. فردوسی.
همه راغها شد چو پشت پلنگ
زمین همچو دیبای رومی برنگ. فردوسی.
بکردار انطاکیه بوم و راغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ. فردوسی.
چو بهرام گور اندر آمد بباغ
یکی باغ دید از فراخی چو راغ. فردوسی.
بسی راغ کان رزمگاه من است
به هرسو نشان سپاه من است. فردوسی.
به هر زمین که خلافش بود نیارد رست
ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه. فرخی.
به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.
فرخی.
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند
تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند.
منوچهری.
هر زرد گلی به کف چراغی دارد
هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.
بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت
در آن زنور تصاویر و اندرین از نار.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).
میان آبگیری به پهنای راغ
شناور در آبِ شکن‌گیر ماغ. اسدی.
یکی باغ دیدم بپهنای راغ
اگر راغ باشد پر از گل چو باغ.
مؤلف فرهنگ ناصری.
||زمین نشیب و فراز که چمنزار و شکوفه‌زار باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (مجمع الفرس) (فرهنگ جهانگیری). ||مرغزار. (برهان) (غیاث اللغات) (لغت محلی شوشتر) (دهار) (فرهنگ سروری) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۸) (فرهنگ نظام). تفرجگاه و سبزه‌زار. (از شعوری ج ۲ ورق ۸):
کجا باغ بودی همه راغ بود
کجا راغ بودی همه باغ بود.
ابوشکور بلخی.
جهان یکسره گشت چون پر زاغ
ندانست کس باز هامون ز راغ. فردوسی.
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضر.
فرخی.
راغ به باغ اندرون چون علم اندر علم
باغ به راغ اندرون چون ارم اندر ارم.
منوچهری.
صلصل باغی به باغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار.
منوچهری.
چنان دشتی که باوی بادیه باغ
چنان کوهی که باوی طور چون راغ.
(ویس و رامین).
بنگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم
بنگر که باغ بهشت است و گلستان حورا.
سعدی (گلستان).
نه در راغ سبزه، نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ.
سعدی (بوستان).
||جنگل:
بر راغشان نیستان و غیش
یله شیر هرسو ز اندازه بیش. اسدی.
||کشت. (شرفنامهٔ منیری). ||بن کوه. (شرفنامهٔ منیری). ||بمعنی تیغ کوه است. (یادداشت مؤلف):
بدرگاه کسری یکی باغ بود
که دیوار او برتر از راغ بود. فردوسی.
یکی دخمه کردند او را بباغ
بزرگ و بلندیش برتر ز راغ. فردوسی.
||عمارت ییلاقی. (ناظم الاطباء).
- باغ و راغ؛ باغ و عمارت ییلاقی. (ناظم الاطباء).
- ||باغ و صحرا:
سبحان الله جهان نبینی چون شد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد.
منوچهری.
- ||باغ و چمن:
در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
از نظم و نثر، سنبل و ریحان کنم.
ناصرخسرو.
در باغ و راغ مفرش زنگاری
پر نقش زعفران و طبرخون است.
ناصرخسرو.
سپاه سبزه در هر باغ و راغی
ز جان افروخته هر یک چراغی. نظامی.
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ. سعدی.
وادی بی‌آب و سنگلاخ نیابی
غیر گلستان و باغ و راغ ندارد.
ملک الشعراء بهار.

راغب. [غ] (ع ص) مایل و خواهان. ج، راغبون. (ناظم الاطباء). خواهان از روی حرص، و دوستدارنده. (از اقرب الموارد). خواهان. (دهار). مأخوذ از تازی، آرزومند و خواهان و مشتاق و طالب و مایل. (از ناظم الاطباء): و اگر کسی این شربتها را نخواهد و بسبب حب راغب تر بود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
دلم بردی و گفتی دل نگه دار
که دل در عشق راغب می‌نماید. عطار.
- راغب جهاد؛ مایل بجنگ و جهاد. (ناظم الاطباء).
||روبرگردان و اعراض‌کنان. (ناظم الاطباء). اعراض‌کننده و بی‌میل شونده به چیزی و ترک‌کننده آن را. (از اقرب الموارد). اعراض‌کننده از چیزی. (از المنجد). ||درخواست‌کنان. ||خاضع و خاشع. (ناظم الاطباء). زاری‌کننده به کسی. (از اقرب الموارد). زبون. (دهار).

راغب. [غ] (اِخ) ادریس بک. (معجم المطبوعات). رجوع به ادریس بک در همین لغت‌نامه شود.

راغب. [غ] (اِخ) میخائیل. او راست: العزوبة و الزّواج. (از معجم المطبوعات ج ۱).

راغب اردبیلی. [غ بِ اَ دَ] (اِخ) اسمش میریوسف و خود سیدی عاشق پیشه بود. گویند در حین وفات معشوق را در بالین یافته

۱ - سغدی r`gh پشتو râgha که konow یاد کرده محتملا از فارسی گرفته شده. ما کلمهٔ ایرانی باستان râga را داریم که شاید مرتبط با کلمهٔ اوستایی ravah (فضای باز) و (دشت) است. در بلوچ واستی ragh آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

این شعر از مطلع خاطرش تافته بعالم بقا شتافته:

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن است
ای دیده خون مبار که هنگام دیدن است
می در قدح کنید حریفان و گل بجیب
رسم عزای ما نه گریبان دریدن است.

(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۲۶).

راغب اسکندر. [غِ اِ کَ دَ] (اِخ) وکیل دادگستری بود. او راست: «الاثر الذهبی للمرحوم عطیه بک وهبی» که شامل تحقیقات اوست و از مقالات و خطبه هایی که در علم و ادب و تاریخ و آثار و تربیت زنان نوشته گردآوری شده است. (از معجم المطبوعات ص۱۳۲).

راغب اصفهانی. [غِ بِ اِ فَ] (اِخ) ابوالقاسم حسین‌بن محمدبن مفضل‌بن محمد معروف به راغب اصفهانی، از استادان لغت و عربی و حدیث و شعر و نویسندگی و اخلاق و حکمت و کلام میباشد که امام فخر رازی در اساس‌التقدیس او را با غزالی برابر دانسته و یکی از ائمهٔ اهل سنت شمرده است و مطلب اخیر خیلی مهم است زیرا که او بزعم برخی شیعه و معتزلی بوده است. تاریخ مرگ وی بنا بنوشتهٔ فرهنگ‌نویسان ۵۰۲ هـ.ق. است ولی صاحب هدایة العارفین ۵۰۰ نوشته است. راغب را مؤلفات مهمی است از آنجمله است: ۱- تفسیر قرآن کریم که موفق بتکمیل آن نشده است، و بیضاوی در تفسیر خود از آن استفاده کرده است. ۲- تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین. ۳- الذریعة الی مکارم الشریعة، در تصوف. ۴- محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء [1]. ۵- المفردات فی هزیب القرآن، شامل لغات قرآن [2]. ۶- مقدمة التفسیر. (از معجم المطبوعات). صاحب روضات الجنات مصنفات دیگری نیز برای او ذکر کرده است مانند: افانین البلاغة، تحقیق البیان فی تأویل القرآن، ایمان و کفر. (از روضات الجنات ص۲۴۹). او راست: درة التأویل فی متشابه التنزیل. (یادداشت مؤلف). از اشعار اوست:

ز صد هزار محمد که در جهان آید
یکی بمنزلهٔ جاه مصطفی نشود
وگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد
یکی بعلم و سخاوت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست
یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود.

(از روضات الجنات).

و نیز رجوع به جهانگشای جوینی ص۸۰۵ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۳ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و ترجمهٔ محاسن اصفهان و صیقل‌الفهم و مجمل التواریخ و القصص ص۴۱ فهرست فیه مافیه و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص۱۴۶ و ۲۶۶ و تتمهٔ صوان ج ۲ ص۱۰۵ و ریحانة الادب ج۱ و هدایة العارفین ص۳۱۱ شود.

راغب اصفهانی. [غِ بِ اِ فَ] (اِخ) از مشاهیر علمای عامه. کتاب احتجاج القرآن از تألیفات اوست. وی در ۳۹۹ هـ.ق. درگذشت. نام و مشخصات دیگرش معلوم نشد و محتمل است که راغب نام او باشد. (از ریحانة الادب و قاموس الاعلام ترکی ج۳). چون در مآخذ دیگر دیده نشد گمان میرود که وی همان حسین‌بن محمدبن مفضل باشد.

راغب افندی. [غِ اَ فَ] (اِخ) از شعرای اخیر عثمانی است. در تاریخ ۱۲۶۶ هـ.ق. سمت ملایی و آخوندی شام را داشته است. بیت زیر از اوست:

وصلت یار ایچون اغیاره مدارا ایلەر
زهرابچر عاشق دلخسته شفا نیتنه.

(برای رسیدن بوصلت یار با اغیار مدارا میکند - عاشق دلخسته بنیت شفا زهر می‌آشامد). صاحب معجم المطبوعات او را ابن السادات خوانده است. رجوع به معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

راغب السباعی. [غِ بُ سِ] (اِخ) ابن محمدبن صالح سباعی. از متصوفان مصر بود و در دانشگاه الازهر تحصیلات خود را بپایان رسانید. قصیدهٔ غرایی در طریقهٔ خلوتیه دارد که یک مصراع مطلع آن این است:

«بدأت بسم الله و الحمد معلناً».

(از اعلام زرکلی چ ۲ ج۳ از الیواقیت الثمینة ص ۱۵۳).

راغب پاشا. [غِ] (اِخ) نام او محمد و به توجه راغب (راغب پیر) بیشتر مشهور بوده است. او از اعاظم و بزرگان ادبا و شعرا بود و به مقام نخست وزیری نیز رسید. راغب بسال ۱۱۰۰ هـ.ق. در استانبول متولد شد و چون پدرش از نویسندگان بود و خود نیز استعداد طبیعی و معلومات اکتسابی فراوان داشت در سال ۱۱۳۵ هـ.ق. برای نوشتن سرزمین‌هایی که از ایران ضبط شده بود مأمور گردید. پس از انجام دادن مأموریت و ابراز لیاقت و قدرت بی‌اندازه با سمت مهمی به بغداد اعزام شد، و در سال ۱۱۴۶ هـ.ق. پس از محاصرهٔ بغداد به استانبول بازگشت و در سال ۱۱۴۸ نیز بهمراهی احمد پاشا والی سابق بغداد و فرمانده نیروی گسیل شده به ارزنة الروم بسمت رئیس ستاد لشکر مذکور بدان ناحیه رهسپار شد. وی پس از طی مناصب مختلفی در سال ۱۱۵۷ با رتبهٔ وزارت به فرمانروایی مصر منصوب گردید و در سال ۱۱۷۰ بشغل امیرالحاج و فرمانروایی شام تعیین شد، ولی پیش از حرکت بسوی محل مأموریت جدید فرمان نخست وزیری بنام وی صادر گشت و در عهد سلطان عثمان خان سوم و مصطفی خان سوم رویهمرفته متجاوز از شش سال در مسند صدارت عظمی باقی ماند. دوران نخست وزیری وی با صلح و آرامش توأم بود و او لیاقت و کاردانی خود را در حسن ادارهٔ امور بمنصهٔ ظهور رسانید. راغب در سال ۱۱۷۶ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳ و معجم المطبوعات ص ۶۸۰).

راغب پاشا. [غِ] (اِخ) از وزرای بنام عثمانی بود که بسمت سفارت عثمانی در فرانسه و ایران و آنگاه به نیابت نخست وزیری منصوب گشت. پس از آن در عهد سلطان مصطفی خان چهارم بمقام وزارت رسید. وی بیشتر دوران زندگی خود را در تبعید بسر برد و در سال ۱۲۴۴ هـ.ق. در تبعیدگاه آخر خود (قونیه) بدرود زندگی گفت. او شعر نیز میسرود و دعوی برابری و همسری با همنام خود (راغب پاشا) که مذکور افتاد داشت ولیکن بدان مقام نرسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راغب تبریزی. [غِ بِ تَ] (اِخ) نامش کلب‌حسین بود و دارای دیوانی است. برخی از آثار او در «نگارستان سخن» و «آتشکدهٔ آذر ص۲۹» آمده است. در کتاب، دانشمندان آذربایجان ص۱۵۷» و «روز روشن ص۲۳۵» نیز بنقل از مجمع‌الخواص از راغب ذکری رفته است ولی در مجمع‌الخواص دیده نشد. (از الذریعة ج۹ بخش دوم ص۳۴۸).

راغب تبریزی. [غِ بِ تَ] (اِخ) نامش کلب‌علی و خود از شاعران تبریز بود و بر طبق نوشتهٔ «دانشمندان آذربایجان ص۱۵۷» پس از کشتار تبریز بگیلان مهاجرت کرد و بدربار خان احمد پادشاه گیلان پیوست، ولی پس از مدتی در ضمن قصیده‌ای او را هجو کرد. دیوان شعری از وی باقی است. (از الذریعة ج۹ بخش ۲ ص۳۴۸).

راغب خادم. [غِ دِ] (اِخ) خادم راضی بالله خلیفهٔ عباسی و بسیار مورد توجه و اعتماد وی بود. رجوع به فهرست الاوراق شود.

راغب شدن. [غِ شُ دَ] (مص مرکب) رغبت کردن. متمایل شدن. مایل گشتن. علاقه‌مند شدن:

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
هردو جهان پیش چشم همت عالی. سعدی.

راغب شیرازی. [غِ بِ] (اِخ) کلب حسین

---

۱ - نام این کتاب در فهرست کتب خطی سنهٔ ۶۲۲ «محاضرات البلغاء و محاورات الشعراء» آمده است.

۲ - نام این کتاب در ریحانة الادب ج۱ ص۶۶ «المفردات فی غریب القرآن» آمده است.

بیگ از اهل شیراز بود و این شعر از اوست:
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
این هم که جوابی ننویسند جوابیست.
(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۳۰).
راغب شیرازی. [غِ بِ] (اِخ) میرزا غلامحسین معروف به راغب شیرازی در اوایل قرن حاضر (چهاردهم هجرت) میزیست و از شعرای شیراز بود. از اوست:
دمی در خلوتی با دلستانی
به از عمری است اندر گلستانی
تنم از مویه شد چون موی باریک
ز تاب طرهٔ لاغر میانی
چو کامم از حرم حاصل نگردد
نیاز آرم سوی دیر مغانی.
او در سال ۱۳۰۳ هـ.ق. در قصبهٔ جهرم از مضافات فارس درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۷). و رجوع به آثار العجم ص ۷۵۷ و الذریعة ج ۹ بخش ۲ شود.
راغب قمی. [غِ بِ قُ] (اِخ) (یا راغب کاشانی) حکیم عبدالله پسر حکیم اسماعیل از افاضل قرن یازدهم هجرت بود و اوایل دوازدهم را نیز دریافت و در اکثر علوم متداول، ماهر بود و اغلب خطوط را خوب مینوشت و شعر خوب میگفت. او نخست به راغب متخلص بود ولی در اواخر وحدت تخلص میکرد. از اوست:
وحدت نتوانی چو عیانش دیدن
با دیده مجوی جسم و جانش دیدن
معشوق بشیرینی شکرخواب است
تا دیده نبندی نتوانش دیدن.
و در جلوس شاه صفی صفوی معروف به شاه سلیمان که سال ۱۰۷۷ هـ.ق. است قصیده‌ای گفته که هر مصراع آن تاریخ ابجدی جلوس اوست. مطلع قصیده این است:
مژده‌ها از گلشن ایمان چو گل سر زد صفی
(۱۰۷۷)
دم چو صبح از نور رأی اهل حیدر زد صفی.
(۱۰۷۷)
راغب در اصل کاشانی بوده لکن بجهت کثرت اقامت در قم به قمی شهرت داشته است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۷ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۶۴ و ۴۷۸). صاحب الذریعة در ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۸ افزاید: او خطی زیبا داشته و نمونهٔ خطش در مرقع و نمونهٔ خطوط خوش شاهی ایران ص ۱۱۰ هر دو متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی ایران موجود است.
راغب کردن. [غِ کَ دَ] (مص مرکب) تشویق کردن. متمایل ساختن. انماس؛ راغب کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به راغب گردانیدن شود.
راغب گردانیدن. [غِ گَ دَ] (مص مرکب) برغبت آوردن. راغب کردن. متمایل ساختن. ارغاب؛ راغب گردانیدن. ترغیب؛ راغب گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به راغب کردن شود.
راغب گردیدن. [غِ گَ دی دَ] (مص مرکب) راغب شدن. مایل شدن. علاقمند شدن. و رجوع به راغب گشتن و راغب شدن شود.
راغب گشتن. [غِ گَ تَ] (مص مرکب) راغب شدن. متمایل گشتن. علاقمند شدن. و رجوع به راغب شدن و راغب گردیدن شود.
راغب لکهنوی. [غِ بِ لَ هَ نَ] (اِخ) میرزا سبحان قلی بیگ متخلص و معروف به راغب لکهنوی، از دوستان سعادتیار «رنگین» بوده است. مؤلف روز روشن در ص ۲۳۵ از وی شعری آرد و گوید که او غیر از «راغب لکهنوی» شاعر، شاگرد علی محمد باقر مثیر بوده است. از راغب دیوان شعری باقی مانده است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۹).
راغبون. [غِ] (ع ص، اِ) جِ راغب در حالت رفع. رجوع به راغب شود.
راغبة. [غِ بَ] (ع ص) تأنیث راغب. رجوع به راغب شود. ‖ زن طمعکار. (از تاج العروس).
راغب هندی. [غِ بِ هِ] (اِخ) میرمبارک‌بن سید عاصم‌بن عبدالله و نیاکان وی از قصبهٔ امام میباشند که از نواحی بلخ است ولی ابتدا در دکن و سپس در مدرس رحل اقامت افکندند راغب بسال ۱۲۰۳ هـ.ق. در مدرس دیده بر جهان گشود. وی غیر از دیوان شعر دو مثنوی بنام «ساقی‌نامه» و «فراقنامه» دارد. شرح حال و آثار او در صبح گلشن ص ۱۷۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و ریحانة الادب ج ۱ آمده است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۹). مدرس تبریزی این بیت را در ریحانة الادب (ج ۳ ص ۶۸) از وی آورده است:
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من.
راغب یزدی. [غِ بِ یَ] (اِخ) نامش محمد سعید یزدی مال میری است. و بر طبق نوشتهٔ آتشکدهٔ یزدان ص ۲۹۰ به هند مسافرت کرده و همانجا درگذشته است. او را دیوانی است و شرح حال و آثارش در کتاب مذکور آمده است. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹).
راغبین. [غِ] (ع ص، اِ) جِ راغب در حالت نصب و جر. ولی در فارسی در هر حالتی استعمال میشود. رجوع به راغب شود.
راغد. [غِ] (ع ص) زندگی خوش و وسیع. ج، رُغَّد چون خدم و خادم. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). و رجوع به رَغَد شود.
راغد. [غِ] (اِخ) صحرایی است در دناقل در قسمت جنوبی حبشه و ۱۲۰ هزارگزی باختری ساحل دریای سرخ که مساحت آن ۲۴۰۰ میلیون گز مربع میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
- باد راغد؛ بادی که از سوی راغد وزد. رجوع به باد راغد شود. (از یادداشت مؤلف).
راغسرسنة. [سَ سَ نَ] (اِخ) از قراء نسف و در نیم فرسنگی آن است. (از انساب سمعانی). و رجوع به لباب الانساب شود. و شاید ترکیبی از راغ باشد.
راغسرسنی. [سَ سَ] (ص نسبی) منسوب است به راغسرسنة که از قراء نسف است. (از انساب سمعانی ج ۱). و رجوع به راغسرسنة و لباب الانساب شود.
راغسرسنی. [سَ سَ] (اِخ) امام ابوبکر محمدبن عبدالله موسی نسفی راغسرسنی. وی از سید ابوالحسن محمدبن محمدبن زید حسینی سماع حدیث کرد و ابوحفص عمربن محمدبن احمد نسفی از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به انساب سمعانی ج ۱ شود.
راغم. [غِ] (ع ص) راغم انف یا راغم الانف؛ ذلیل. ج، رُغَّمُ الأنوف: لنا الفضل فی‌الدنیا وانفک راغمٌ. (از اقرب الموارد). کسی که بینی او بکثافت مالیده شده باشد. ‖ در اصطلاح امروزی به کسی گویند که در کار یا مطلب مورد علاقه و اشتیاق خود بسختی شکست داده شود.
- راغِم داغِم؛ از اتباع است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
راغن. [غَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء سغد سمرقند. (از لباب الانساب). و رجوع به انساب سمعانی شود.
راغنی. [غَ] (ص نسبی) منسوب است به راغن که از قراء سغد سمرقند میباشد. (از انساب سمعانی).
راغنی. [غَ] (اِخ) ابومحمد احمدبن محمدبن علی‌بن نصر سامی راغنی دبوسی. او از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد و ابومحمد عبدالعزیزبن محمد نخشبی از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱). و رجوع به انساب سمعانی شود.
راغوته. [تَ / تِ] (اِ) پودینه و نعناع. (فرهنگ نظام):
رنج سکبا میکشد راغوته بهر روغنش
رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد.
احمد اطعمه (از فرهنگ نظام).
راقوته. رافونه. رجوع به راقوته شود.
راغوچکی. (اِخ) لهجهٔ ترکی راگوچکی است. رجوع به راگوچکی و قاموس الاعلام ترکی شود.

راغوزه. [زَ / زِ] (اِخ)[1] لهجهٔ ترکی راگوزه که قصبه‌ای است در ایالت سیرا گوز... رجوع به راگوزه در همین لغت‌نامه و راغوزه در قاموس الاعلام ترکی شود.

راغوزه. [زَ] (اِخ)[2] لهجهٔ ترکی راگوزه‌است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و راگوزه در همین لغت‌نامه شود.

راغی. (ص نسبی) منسوب به راغ:

صلصل باغی بباغ اندر همیگرید بدرد
بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار.

منوچهری.

راغی. (ع ص) بانگ‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرنده‌ای است خاکی‌رنگ و سخت بلندآوازه، که کثیرالنسل نیز میباشد. ||مرد پرگو. (از متن اللغة). ||(اِ) کس. یقال: ما بالدّار ثاغ و لا راغ؛ یعنی نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راغیة. [یَ] (ع ص) تأنیث راغی. ناقهٔ آواز کننده. (یادداشت مؤلف). ||شتر ماده: ما له ثاغیة و لا راغیة؛ نه گوسپند دارد و نه ماده شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) بانگ کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی ص۳۷).

— راغیة البکر؛ یعنی نحوست و بدفالی و شدت. (از اقرب الموارد).

راف. (اِ) بزباز باشد که بسباسه معرب آن است. (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان) (از غیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۸). رجوع به بزباز و بسباسه شود. پوست جوز است. (برهان) (ناظم الاطباء).

راف. (ع اِ)[3] می. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). می و شراب. (ناظم الاطباء). باده. شراب. خمر. (یادداشت مؤلف). رَأف. رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

راف. [رافف] (ع ص)[4] اعتنا کننده. (از اقرب الموارد): ماله حاف و لا راف؛ اتباع است یعنی کسی نیست که به او اعتنا کند. (از اقرب الموارد). نه کسی گرد او میگردد و نه به وی اعتنا میکند. (ناظم الاطباء).

راف. [فِنْ] (ع ص)[5] رافی. آنکه جامه را رفو کند. ج، رفاة. (از المنجد). رفوگر. (از اقرب الموارد).

راف. (اِخ) ریگی است یا موضعی است. (از منتهی الارب). نام دیگری است برای قصبهٔ رملة. رجوع به معجم البلدان ج۴ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و نیز رملة در این لغت‌نامه شود.

راف. (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، که در ۱۸هزارگزی تربت‌حیدریه و ۱۰هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ تربت‌حیدریه به زاهدان واقع است. هوای آن معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه میباشد. راه مالرو دارد و نیز از قلعه نو میتوان با اتومبیل رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رافائل. [ءِ] (اِخ)[6] یکی از ملائکه مقرب است که در تورات نام وی آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رافائل. [ءِ] (اِخ) آکسل فردیناند[7] دانشمند اقتصاددان سوئد، که بسال ۱۸۵۰ م. در گوتمبرگ[8] بدنیا آمد وی در اوپسال[9] تحصیل کرد و سپس در استکهلم اقامت گزید و شخصیت اجتماعی بزرگی بدست آورد و به منشیگری انجمن نویسندگان سوئد برگزیده شد.

رافائل دومانس. [ءِ] (اِخ)[10] مورخ معروف اروپایی معاصر صفویان که دربارهٔ مکتب تصوف ایران و دولت صفویان تحقیقاتی کرده است. رجوع به ج ۴ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ج ۴ ص۱۶ شود.

رافائل. [ءِ] (اِخ) سانتی یا سانزیو[11] نقاش بزرگ و نامی ایتالیایی که بسال ۱۴۸۳ م. در شهرک اوربین[12] واقع در ۲۸۰ هزار متری شمال رم به دنیا آمد. وی از کودکی به نقاشی علاقهٔ وافری داشت و نخست در خدمت پدر خویش بکسب این هنر پرداخت. آنگاه در ۱۷ سالگی برای کلیسایی تابلو زیبا و ارزنده‌ای بوجود آورد که با همین کار بنای شهرت جهانی خود را بنیان نهاد. از آن پس دیری با نقاشان نامی عصر خویش بمسابقه پرداخت و در سال ۱۵۰۸ م. مأمور نقاشی سالنهای واتیکان گردید، که این کار نیز بازدیاد شهرت جهانی او کمک بزرگی کرد. در سال ۱۵۱۴ م. از طرف لئون دهم بسمت سر معماری بناهای عالی رم برگزیده شد و در کار معماری نیز استعداد و نبوغ خود را نشان داد و تابلوهای گرانبها و شگفت انگیزی برای فرانسوای اول پادشاه فرانسه رسم کرد که هم اکنون در کاخ لوور زینت بخش سالن ها و مایهٔ اعجاب هنرشناسان جهان میباشد. او در سال ۱۵۲۰ م. در حالیکه فقط ۳۷ سال داشت بدرود زندگی گفت. رافائل عاشق دختر دهقانی شد و همین عشق باعث آفرینش تابلوهای پر ارجی گردید. (از دائرة المعارف بریتانیا و قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رافادالی. (اِخ)[13] قصبه‌ای است در استان جرجنتی[14] جزیرهٔ سیسیل که در ۱۲ هزارگزی شمال جرجنتی واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رافانوس. (فرانسوی، اِ)[15] گیاهی علفی و دارای گلهایی برنگهای زرد، سفید یا مایل به بنفش با شبکه‌ای از خطوط ظریف و مشخص میباشد. میوهٔ آن منقار دار ولی ناشکوفاست. که‌گونه‌ای از آن ترب (تربچه)[16] خوراکی است که ریشهٔ غدّه‌یی غذایی دارد. (از روش شناسایی گیاهان جدا گلبرگ چ زرگری ص۱۶۴).

رافث. [فِ] (ع ص) فحش‌دهنده در حال جماع. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فحش‌دهنده. (از المنجد) (از آنندراج). زن فحش‌دهنده. (از ناظم الاطباء).

رافخ. [فِ] (ع ص) فراخ: عیش رافخ؛ زیست فراخ. (از المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیش رافخ؛ یعنی فراخ. (از اقرب الموارد).

رافد. [فِ] (ع ص) یاری‌گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعانت‌کننده: هو نعم الرافداذا حلّ به الوافد. (از اقرب الموارد). ||عطا کننده.(از اقرب الموارد). دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که در غیاب ملک جانشین و قائم مقام وی گردد. (از اقرب الموارد). ابن بری این معنی را در حاشیهٔ کتاب خود یاد کرده و گفتهٔ دکیس را شاهد آورده است:

خیر امریء (قد) جاء من معده
من قبله او رافدا من بعده.

(از تاج العروس).

||(اِ) نهری یا رودی که به نهر یا رود دیگر یا به دریا ریزد. آبی که به آب دیگر مدد دهد. (یادداشت مؤلف). رافدان، تثنیه: نهر له رافدان، به مجاز نهری که دو نهر دیگر بدان مدد دهد. (از تاج العروس). ریزاب. و رجوع به رافدان شود. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Raguse.
2 - Ragusa.
۳ - این کلمه از ریشهٔ «ریف» گرفته شده است. رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.
۴ - این کلمه از ریشه «رف» بتشدید «ف» میباشد که اسم فاعل آن در اصل «رافف» است و برطبق قواعد صرفی عربی بعلت ادغام «راف» میگردد. رجوع به اقرب الموارد شود.
۵ - این کلمه اعلال شدهٔ «راقی» است اسم فاعل از ریشه «رفو».
6 - Raphaël.
7 - Raphaël, Axel-Ferdinand.
8 - Goeimborg.
9 - Upsal.
10 - Raphael du Mans.
11 - Raphaël, Santi or Sanzio.
12 - Urbin.
13 - Raffadali.
14 - Girgenti.
15 - Raphanus.
16 - Raphanus Salsua.

||آب‌راهه[1]. (یادداشت مؤلف).

رافد. [فِ] (اِخ) رودخانهٔ فرات را گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴):

سر شکم گشته چون جیحون و رافد
گرفته روی عالم همچو دریا.
ابوالمعالی (از شعوری).

رافد. [فِ] (اِخ) نام کسی. (ناظم الاطباء). از اسماء. (منتهی الارب) (آنندراج).

رافدات. [فِ] (ع ص، اِ) جِ رافدة. (ناظم الاطباء). رجوع به رافدة شود.

رافدان. [فِ] (اِخ) دجله و فرات است. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (نخبةالدهر دمشقی) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). دجله و فرات، چه آن دو رافد یعنی ممدّ شط العرب یا خلیج فارس باشند. (یادداشت مؤلف). تثنیهٔ رافد بمعنی بخشش و دجله و فرات. (معجم البلدان). ||بصره و کوفه نیز گفته شده است. (معجم البلدان).

رافدة. [فِ دَ] (ع ص) مؤنث رافد. رجوع به رافد شود. ||(اِ) آب راهه: کرخه، آبراههٔ شط العرب است. (یادداشت مؤلف). ||نهر یا رودی که بنهر یا رود یا دریایی مدد دهد. ساعده. (یادداشت مؤلف). ||ریزاب. ج، روافد. (یادداشت مؤلف). ||چوب سقف. ج، روافد. (از المنجد). (ناظم الاطباء). ج، رافدات. (ناظم الاطباء). و رجوع به روافد شود.

رافریاء. [فِ] (اِ)[2] نعناع. (دزی ج ۱ ص ۴۹۶).

رافز. [فِ] (ع ص) رگ جهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شریان. (ناظم الاطباء). نابض. رگ زننده. (از متن اللغة): یقال: ما یرفز منه عرق؛ ای ما یضرب. (منتهی الارب).

رافس. [فِ] (اِخ) نام منجمی. (ناظم الاطباء).

رافسو. [سُ] (اِخ)[3] جزیرهٔ کوچکی است در مرز فنلاند روسیه و نزدیکی قصبهٔ «بیورنبورگ» که بمنزلهٔ لنگرگاه آن قصبه میباشد و هر روز چند کشتی در آن لنگر می‌اندازد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافسوند. (اِخ)[4] تنگه‌ای است در میان جزایر مولداء که ببحر منجمد شمالی راه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافض. [فِ] (ع ص) تارک و مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). ترک کننده چیزی. (ناظم الاطباء). ترک کننده. (فرهنگ نظام):

من ترا اندر دو عالم حافظم
طاغیان را از حدیث رافضم. مولوی.

||اندازنده آنکه می‌اندازد: رفض الشیء؛ انداخت آن چیز را. ج، رافضون، رَفَضَة، و رُفّاض. (از المنجد). مرد سنگ‌انداز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

اذا بالحجاریا اعلقن طنت
بمیثاء لا یألوک رافضها صخراً[5].
باهلی (از منتهی الارب).

||شتر بچرا شده با راعی. (ناظم الاطباء).

رافض. [فِ] (اِخ) راقص. نام کوکبی بر زبان صورت تنین است. رجوع به راقص شود. (یادداشت مؤلف).

رافضون. [فِ] (ع ص، اِ) جِ رافض. (المنجد). جِ رافض بمعنی شیعه. (از عیون الاخبار). رجوع به رافضی شود.

رافضة. [فِ ضَ] (ع ص) تأنیث رافض. رجوع به رافض شود. زن ترک‌کنندهٔ چیزی. (فرهنگ نظام). ||ابل رافضة؛ شتران بچرا شده با راعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشترانی که هر روز به آب آیند. (مهذب الاسماء). ||گروهی از لشکریان که قائد و راهبر خود را ماندند و ترک دادند و بازگشتند از وی. ج، روافض. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به روافض شود. ||مردمان حق‌گذارنده. ج، روافض. (زمخشری).

رافضة. [فِ ضَ] (اِخ) شیعه. (عیون الاخبار). فرقه‌ای از یاران شیعه است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). جماعتی از شیعیان که با زیدبن علی‌بن حسین (رض) بیعت کردند، سپس به او گفتند از شیخین تبرا کن،او خودداری کرد و گفت آنان وزیران جد من بودند، پس او را رفض کردند یعنی ترک گفتند و بدان نام نامیده شدند. (از متن‌اللغة) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). خوارزمی گوید: امامیه، و از آن رو آنان را رافضة گویند که رفض یعنی ترک کردند زیدبن علی را. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۵۳ و فرق ص۵۴ و تبصره ص ۳۷۰ و ۴۱۸ و تلبیس ابلیس ص۱۰۳ و مقالات اشعری ص۱۶ و منهاج السراج ج ۱ ص۸، ۱۷۱ و فهرست کتاب البیان و التبین و فهرست عقدالفرید و موشح ص ۳۶۹ و ضحی‌الاسلام ص۱۳۱، ۱۳۷، ۲۷۵ و عیون الاخبار فهرست ج۴ و ترجمهٔ الملل والنحل ص ۱۶۵، ص۱۸ و ۱۹ ضمیمهٔ همان کتاب و شیعه رافضی و روافض و رافضون در همین لغت‌نامه شود.

رافضی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به رافضة، و رافضة گروهی از لشکری که سردار خود را بگذارند. (از المنجد) (آنندراج). و رجوع به رافضة شود.

رافضی. [فِ ضی ی] (ص نسبی) منسوب است به رافضة که جماعتی از شیعیانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رافضی. [فِ] (اِخ) منسوب به گروهی از لشکر زیدبن علی که او را ترک کردند. در اصطلاح فرقهٔ سنی هر شیعه رافضی است. چه، ایمان به سه نفر از خلفاء راشدین را ترک کرده‌است. (فرهنگ نظام):

گرمشکلی بپرسی زو گویدت که این را
جز رافضی نگوید کاین رافضی است این هین.
ناصرخسرو.

گربدین مشغول گشتم لاجرم
رافضی گشتستم و گمراه نام. ناصرخسرو.

نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی و قرمطی و معتزلی. ناصرخسرو.

ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم
سخن رافضیان است که آوردی باز.
ناصرخسرو.

از قوت تو روح ظهیرالدین بوبکر
بر رافضیان تاختن آرد بسوی قم. سوزنی.

اگر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر
پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست.
خاقانی.

زان فقاعی که سنت عمر است
رافضی نیستم چرا نخورم. خاقانی.

بیست و پنجسال رافضی بوده را بیست و پنجسال مجبری کفایت است. (النّقض ص۳۹). چنانکه ملحد گوید: کار باطن دارد رافضی گوید: کار تقیه دارد و علی، همواره تقیه کرد. (نقض الفضائح ص ۹۸).

رافضی را نگر که رفض خرد
کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان
که نیاید جز از دروغ‌زنان
هست قدر علی از آن اعلی
که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه تنگ از آن افزون
کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو و ز دون بسی دون‌تر
در کمی از کم از افزونتر
همچنان رافضی بدان دغلی
چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار
ز آفرینش بود علی را بار
رافضی بس دنی علی عالیست
میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب
کز تأمل بدان رسی بجواب.
جامی (از تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۵۷۰).

1 - Affluent. 2 - Menth.
3 - Rafso. 4 - Rafsund.
۵ - مصراع اول در اقرب الموارد بدینصورت است: اذا ماالحجازیات اعلقن طنّب...

باز آنچه به رافضی بودن و شیعی بودن فردوسی در روایات قدیم و جدید هست بنشر این گونه مطالب کمک کرده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص۳۶۷). و رجوع به رافضة و روافض در همین لغت‌نامه و رافضی در آنندراج و غیاث اللغات و ناظم الاطباء شود.

رافضیة. [فِ ضی یَ] (ص نسبی) تأنیث رافضی. رجوع به رافضی شود.

رافع. [فِ] (ع ص)[1] بردارنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (دهار) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). بلندکننده. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) فرازنده. (یادداشت مؤلف). ||بردارنده و رسانندهٔ حدیث از آن حضرت (ص). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کل رافعة رفعت علینا من البلاغ؛ ای کل نفس او جماعة مبلغة تبلغ عنا فلیبلغ الی حرمت المدینة. (حدیث، از منتهی الارب). ||بلند: برق رافع؛ برق بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||ناقة رافع؛ شتر مادهٔ که قله برکشد بر پستان. (منتهی الارب). ||پلیس مخفی، از اینرو بدین نام نامیده شده است که خبر را به رئیس پلیس یا مقام و شخص دیگری گزارش میکند. ج، رَفَعَة. (از المنجد). ||رفع‌کننده. (فرهنگ نظام). ||دادخواه. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (فرهنگ نظام). بردارندهٔ قصه بر والی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قصه و حال خود پیش حاکم برنده. (منتخب‌اللغات) (آنندراج) (غیاث اللغات). رافع یا رافع قصه، شاکی. عارض. دادخواه. متظلم. (یادداشت مؤلف): طلب رافع قصه کرد و او را در مجلس بنشاند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴). ||قاصد. (فرهنگ نظام). کسی که پیغام میبرد و پیغام می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||قریب گردانده. (ناظم الاطباء). ||برفع کنندهٔ کلمه. (منتهی الارب). در اصطلاح نحو برفع کنندهٔ کلمه. (ناظم الاطباء). حرکت پیش دهنده کلمه را. (آنندراج). (غیاث اللغات). و رجوع به مرفوعات شود. ||نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نام سی و پنج صحابی است رض. (منتهی الارب). سی‌و پنج صحابه است رض و آنان عبارتند از: ۱ - رافع‌بن بدیل ورقاء. ۲ - رافع مولی بدیل‌بن ورقاء. ۳ - رافع‌بن بشیر ۴ - رافع مولی رسول‌الله (ص) ۵ - رافع‌بن حارث ۶ - رافع‌بن جعدبه ۷ - رافع‌بن ابوالجعد ۸ - رافع حاری‌النبی (ص) ۹ - رافع‌بن ثابت ۱۰ - رافع‌بن خدیج ۱۱ - رافع‌بن زید ۱۲ - رافع‌بن سعد ۱۳ - رافع مولی‌سعد ۱۴ - رافع‌بن سنان ۱۵ - رافع‌بن سهل انصاری ۱۶ - رافع‌بن سهل‌بن زید ۱۷ - رافع ابن ظهیر ۱۸ - رافع مولی عائشة ۱۹ - رافع‌بن عمروبن مخدج ۲۰ - رافع‌بن عمروبن هلال ۲۱ - رافع‌بن عمیر ۲۲ - رافع‌بن عمیرة ۲۳ - رافع‌بن عنتره ۲۴ - رافع‌بن عنجدة ۲۵ - رافع مولی غزیة ۲۶ - رافع القرظی ۲۷ - رافع‌بن مالک ۲۸ - رافع‌بن معبد ۲۹ - رافع‌بن معلی‌بن لوذان ۳۰ - رافع‌بن معلی ابوسعید ۳۱ - رافع‌بن مکیث ۳۲ - رافع‌بن نعمان ۳۳ - رافع‌بن یزید ثقفی ۳۴ - رافع‌بن یزید اوسی ۳۵ - رافع‌بن رفاعة. (از تاج العروس). که نام آنان بترتیب تهجی ذکر خواهد شد.

رافع. [فِ] (اِخ) آزادشدهٔ حضرت عائشه رض که راوی حدیث شریف: «عادی الله من عادی علیاً» میباشد. و رجوع به الاصابة ج۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی شود.

رافع. [فِ] (اِخ) غلام بدیل‌بن ورقاء. از صحابهٔ رسول (ص) بوده است. (از تاج العروس).

رافع. [فِ] (اِخ) غلام سعد... که ابونعیم بسلسلهٔ اسناد این حدیث نبوی: «الجار احق بسقبه» را از قول او روایت کرده است. (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) غلام عبیدبن عمیر اسلمی... (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) غلام غزیةبن عمرو... که بقول ابوعمرو در غزوهٔ احد شهید شده است. (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن ابی‌رافع. رجوع به رافع طایی سنبسی عمروبن جابر... در همین لغت‌نامه شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن ابی‌رافع. غلام حضرت رسول که باوردی او را در عداد صحابه آورده ولی دیلمی یادنکرده است. بلکه ذکر این مطلع را از روایت او که از علی‌بن ابیطالب نقل کرده گرفته است و بعید نیست که او پیغمبر را دیده باشد. (از الاصابة ج۲ قسم دوم).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن ثابت... که به مصر رفته است. ابن مندة میان او و رویفع‌بن ثابت فرق گذاشته ولی بنوشتهٔ ابونعیم هر دو یک تن بوده‌اند. (از الاصابة ج ۲ قسم چهارم). و رجوع به رافع مصری ابن ثابت یا «رویفع‌بن ثابت» شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن جبیر مطعم. که دینوری داستانی را که بین او و علاءبن عبدالرحمان خرمی گذشته است نقل میکند. رجوع به عیون الاخبار ج۱ ص۲۷۰ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن حارث که در غزوهٔ بدر، احد، خندق و دیگر غزوات با پیغمبر (ص) بود و بسال ۲۳ و در زمان خلافت عثمان درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ص۲۲۵ و الاصابة ج۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن حُرَیملة. از منافقان بود که در شمار سعدبن حنیف و زیدبن لصیت و مالک‌بن ابی قوقل با حضرت پیغمبر مخالفت میکرد. (از امتاع الاسماع ج۱ ص۴۹۷).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن حسین. مکنی به ابومغیرة از تابعان بود. رجوع به ابومغیرة رافع شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن خداش... که پس از شنیدن خبر مهاجرت حضرت رسول بسوی مدینه بدان شهر رفت و اسلام آورد. (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن رفاعةبن رافع عجلان. وی تابعی بود، ولی برخی او را همان ابن رفاعهٔ انصاری دانسته و احادیث نبوی را بوی نسبت داده‌اند. رجوع به الاصابة ج۲ قسم اول شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن سالم. وی را ابن سلمان فزاری نیز میخواندند؛ رافع عهد جاهلیت را درک کرده و بنوشتهٔ بخاری و ابن ابی‌حاتم از عمر روایاتی شنیده و محمدبن ابراهیم التیمی از او روایت کرده است. (از الاصابه ج۲ قسم سوم).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن ظهیر. برادر اسیدبن ظهیر بود. و ابن حجر در الاصابة حدیثی به این عبارت: «انه نهی عن کراء الارض» از حضرت رسول بوسیلهٔ او نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج۲ قسم اول شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن عنتره؛ از صحابهٔ حضرت رسول بوده است. (از تاج‌العروس).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن کمیت. از صحابهٔ حضرت رسول بود و حضرت در سال نهم هجرت او را بجهت اخذ زکوة مأمور جهینه و عمروبن عاص را مأمور فزاره... فرمودند. (از حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج۱ ص۱۳۷).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن لیث‌بن نصربن سیار. مردی انقلابی و از خاندانی بزرگ بود و در عهد هارون‌الرشید عباسی در سمرقند نیابت حکومت داشت. و بعلتی عزل و حبس گردید ولی از زندان گریخت و حاکم سمرقند را کشت و بسال ۱۹۰ هـ.ق. بر آنجا تسلط یافت و از اطاعت هارون الرشید سرپیچید و خود ادعای خلافت کرد. هارون حاکم خراسان علی بن عیسی را بسرکوبی او فرستاد ولی رافع بر او پیروز شد تا هارون در سال ۱۹۲ بتن خویش بسوی او روی آورد و حاکم عراق را بجنگ او مأمور ساخت. رافع در سال ۱۹۳ شکست خورد و کارش بضعف گرایید. مورخان در سرانجام کار او اختلاف

1 - Releveur = élévateur.

دارند؛ مسعودی گفته است: از درگاه مأمون امان خواست. و ابن کثیر گفته است: پس از وفات هرون که میان امین و مأمون بر سرجانشینی اختلاف درگرفت رافع از مأمون امان خواست، مأمون نیز او را امان داد و او و یارانش بسال ۱۹۴ هـ.ق.بسوی مأمون رفتند او و آنان را بزرگداشت و احترام بسیار کرد، ولی ابن تغری بردی گفته است که لشکریانش بر او شوریدند و او را کشتند. و بگفتهٔ ابن اثیر مأمون هرثمه را بادامهٔ محاصرهٔ سمرقند فرمان داد تا سرانجام هرثمه شهر راگشود و رافع و عدهٔ بسیاری از اطرافیان او راکشت (۱۶۵ هـ.ق.)،و قول ابن اثیر صحیح‌تر بنظر میرسد. (از الاعلام زرکلی ج۳). و نیز رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۳۴۸ و حبیب‌السیر چ تهران ص ۲۷۸ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۶ و ۴۲۸ و تاریخ گزیده ص۳۰۶ و تاریخ اسلام ص۱۹۴ و ۱۹۵ و تاریخ بخارا ص ۹۰ و کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۸۸ و فهرست کتاب الوزراء و الکتاب و اعلام المنجد شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن مسعد؛ از اصحاب حضرت رسول بود. (از تاج العروس).

رافع. [فِ] (اِخ) ابن مقن؛ ابن اثیر در کامل گوید که در سال ۳۹۷ هـ.ق.وقتی که بدربن حسنویه، حلوان و قرمیسین (کرمانشاه) را از دست ابوالفتح‌بن عناز گرفت او به رافع‌بن مقن پناه آورد و از او یاری خواست. بدر پیش رافع کسی فرستاد و دوستی و صفایی را که از عهد پدرش بین آنان بود بیاد او آورد و از یاری بدشمن خود وی را بازداشت ولی رافع اعتنایی نکرد. ناچار بین آنان جنگی درگرفت و رافع شکست خورد. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۸۰ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن نصر فقیه ملقب به حمال. رجوع به حمال رافع... در همین لغت‌نامه شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن زیدبن لبیدبن خداش‌بن عامربن غنم‌بن عدی‌بن نجار از صحابه بود و بگفتهٔ عدوی در غزوهٔ احد شهید شد. (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) ابوالبهی رافع. غلام سعیدبن عاصک بود و از طرف وی بحضرت رسول هدیه شد و بیدرنگ آزاد گردید. ابن حجر در الاصابة ج۲ قسم اول بسلسلهٔ اسناد از او روایتی چنین نقل کند: از رسول خدا پرسیدم بهترین مردم کیست؟ فرمود: «ذوالقلب المحموم و اللسان الصادق» و نیز داستانی از او با عمروبن سعید الاشدق آورده است. رجوع به الاصابة ج۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابوالجعد رافع. پدر سالم و برادرانش میباشد که ازصحابهٔ حضرت رسول خدا (ص) بودند. رجوع به رافع اشجعی در این لغت‌نامه و ابوالجعد در الاصابة ج۷ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) ابومحمد محدث بود و از فضل‌بن موسی روایت کرد. رجوع به ابومحمد رافع شود.

رافع. [فِ] (اِخ) اشجعی... گفته میشود که همان ابوالجعد پدر سالم میباشد. (از الاصابة ج۲ قسم سوم). رجوع به رافع (ابوالجعد) در این لغتنامه و ابوالجعد در الاصابة ج۷ قسم اول شود.

رافع. [فِ] (اِخ) اشجعی، ابن اشیم اشجعی مکنی به ابوهند پدر نعیم‌بن ابی‌هند... و گویند اسمش نعمان بود. (از الاصابة ج۲ قسم اول). رجوع به ابوهند اشجعی و ابوهند نعمان‌بن اشیم شود.

رافع. [فِ] (اِخ) اشجعی. ابن سنان برادر معقل اشجعی. در شمار کسانی است که از صحابهٔ حضرت رسول (ص) روایت کرده‌اند. (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) اقطع. ابن حسن‌بن حمادبن مسیب، معروف به رافع اقطع. امیرعرب در نواحی بغداد بود. و در زمرهٔ ادیبان و دانشمندان و شاعران بشمار میرفت و مادرش علویهٔ بافضلی بود. رافع در کارهای نظامی و جنگی دست داشت و صاحبنظر بود. وفات وی بسال ۴۲۷ هـ.ق.روی داد. بیت زیر او راست:

أليس من الخسران انّ لیالیاً
تمر بلا نفعٍ و تُحسب من عمری.

(از فوات الوفیات ج ۱).

رجوع به اعلام زرکلی ج۳ چ ۲ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری. ابن جعدیه انصاری، که ابن اسحاق او را جزو شهدای بدر ذکرکرده است. (از الاصابة ج۲ قسم اول). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری، ابن سعد انصاری. صحابی است زیراکه احمدبن محمدبن عیسی و ابن شاهین و ابوموسی او را جزء صحابه حضرت رسول (ص) آورده‌اند. (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری. ابن سهل‌بن رافع‌بن عدی‌بن زیدبن امیةبن زید انصاری. در غزوهٔ احد و غزوات پس از آن شرکت داشت و در وقعهٔ یمامه شهید گردید و روایتی هست که در غزوهٔ بدر نیز حضور داشته است. (از الاصابة ج۲ قسم اول). و نیز رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص ۱۶۸ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری. ابن یزید انصاری. رجوع به رافع‌بن زید در همین لغت‌نامه و الاصابة ج۲ قسم اول شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری اوسی. ابن زیدبن کرزبن سکنی‌بن زعوراءبن عبدالاشهل انصاری اوسی. وی را موسی‌بن عقبة و ابن اسحاق واقدی در عداد شهدای بدر نوشته‌اند، ولی ابن کلبی و ابن اسود گفته‌اند او رافع‌بن یزید بوده است. (از الاصابة ج۲ قسم اول)[1].

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری اوسی، ابن سنان انصاری اوسی مکنی به ابوالحکم. جد عبدالحمیدبن جعفربن عبداللهٔبن حکم‌بن سنان بود که اسلام آورد ولی همسر او از قبول اسلام خودداری کرد و او پیش حضرت رسول (ص) آمد و جریان را عرض کرد. و ابوعبیدالقاسم در الانساب او را جزء صحابه شمرده است. (از الاصابة ج۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری اوسی، ابن سهل‌بن زیدبن عامربن جشم‌بن حارث‌بن خزرج‌بن عمربن مالک بن اوس انصاری اوسی. وی و برادرش عبدالله در دو غزوهٔ احد و خندق شرکت داشتند و در غزوهٔ احد هر دو زخمی شدند و در جنگ خندق برادرش شهید گشت، ولی تاریخ و چگونگی درگذشت خود او پیدا نیست. رجوع به الاصابة ج۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری اوسی، ابن عنجرة یا (عنجدة الانصاری الاوسی). وی در جنگهای بدر، احد و خندق شرکت داشته است. ابن حجر در الاصابة ج۲ قسم اول از قول ابن هشام گوید که عنجدة مادر اوست و نام پدرش عبدالحارث بوده است و نیز گوید: وی رافع‌بن عنبرة نیز نامیده شده که آن تحریف است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری خزرجی، ابن معلی بن لوذان‌بن حارثةبن عدی‌بن زیدبن ثعلبة انصاری خزرجی... ابن اسحاق و دیگران او را درعداد شهدای بدر نام برده و گفته‌اند که عکرمةبن ابی‌جهل او را کشته است. ابن شهاب نسب او را از اوس و بعد، از بنوزریق پنداشته در حالیکه بنوزریق از خزرج است نه از اوس. (از الاصابة ج۲ قسم اول). و رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص۵۹ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری زرقی، ابن مالک‌بن عجلان‌بن عمروبن عامربن زریق انصاری زرقی... وی در عقبه شهید شد و یکی از سرشناسان و بزرگان انصار بود و بگفتهٔ سعیدبن عبدالحمید و روایت بخاری، او

---

۱ - در قاموس الاعلام ترکی آمده که رافع‌بن زید در جنگ احد شهید شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

نخستین کس از خزرجیان است که اسلام آورد. ابن اسحاق آورده است که رافع‌بن مالک نخستین کسی است که سورهٔ یوسف را بمدینه آورد و زبیربن بکار در اخبار مدینه گوید که مسجد بنی‌زریق نخستین مسجدی است که در قرآن خوانده شده است و رافع آنگاه که حضرت رسول (ص) را در غزوهٔ عقبه ملاقات کرد حضرت آنچه از قرآن در خلال ده سال نازل شده بود بدو داد، رافع آنها را بمدینه آورد و قوم خود را گرد کرد و آیات را بر آنان خواند. حضرت از شنیدن این خبر پا کدلی او را ستود. (از الاصابة ج ۲ قسم اول). شمس‌الدین سامی گوید: او در غزوهٔ احد شهید گردید. رجوع به قاموس الاعلام ج ۳ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۲ و ۳۳ و ۳۶ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) انصاری زرقی، ابن معلی انصاری زرقی. صحابی بود و در ترجمهٔ درة بنت ابی‌لهب از او یادی شده است و ابن مندة بسلسله از ابن عباس روایت کرده که آیهٔ (ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان)[1] دربارهٔ عثمان و رافع‌بن معلی و خارجة بن زید نازل شده است و احتمال میرود که رافع مذکور همو باشد. (از الاصابة ج ۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) تمیمی، ابن عمیر تمیمی... ملقب به (عموص الرمل) از بنی‌تمیم بود و حضرت رسول (ص) مطلبی از آن او را پیش از آنکه خودش بگوید فرموده است. و نیز دربارهٔ گفتگوی او با یک جن خبری هست. (از الاصابة ج ۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) ثقفی، ابن یزید ثقفی. از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود و از بصریان بشمار میرفت و حسن بصری ازو روایت کرده‌است. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۲۶ و الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) خزاعی مولای ایشان بود ابن اسحاق در مغازی گوید: وقتیکه خزاعة در روز فتح بمکة وارد شدند در خانهٔ بدیل‌بن و رقاء و رافع مولای خویش سکنی گزیدند. (از الاصابة ج ۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) خزاعی، ابن بدیل‌بن ورقاء خزاعی. او از صحابهٔ حضرت رسول بود و در وقعهٔ معونه شهید شد. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم چهارم و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) خزرجی، ابن خدیج خزرجی، از نوجوانانی بود که در جنگ بدر میخواست شرکت کند ولی از طرف حضرت رسول (ص) بسبب صغر سن پذیرفته نشد، لیکن بعدها در جنگ احد و دیگر غزوات حضور یافت و در عهد عبدالملک مروان بسن ۸۶ درگذشت. عده‌ای از صحابه و تابعان ازو روایت کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ و المعرب جوالیقی ص ۳۲۸ و ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۶۷ و فهرست امتاع الاسماع و تاریخ گزیده ص ۲۲۵ و الاصابة ج ۲ قسم اول شود.

رافع. [فِ] (اِخ) خزرجی انصاری. ابن رفاعهٔ خزرجی انصاری محدث بود و برخی از احادیث از وی نقل شده است. ولی در اینکه درک صحبت حضرت را کرده یا نه اختلاف است. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) خماسی، ابن مکیث‌بن جندب خماسی. وی از صحابهٔ حضرت رسول اکرم (ص) بود و یکی از کسانی است که لوای فتح و پیروزی جهنیة را بدوش میکشیدند. حضرت رسول (ص) او را در کار صدقات قومش عامل و نمایندهٔ خود قرار داد. (از الاصابة ج ۲ قسم اول). و رجوع به امتاع الاسماع فهرست ج ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) رفیق اسلم... ابن حجر گوید احتمال دارد وی همان ابوالبهی باشد. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و رافع ابوالبهی در همین لغت‌نامه شود.

رافع. [فِ] (اِخ) سلمی، ابن بشر سلمی. ابن حجر گوید: برخی از راویان نام او را قلب کرده و او را بشربن رافع نامیده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم چهارم شود.

رافع. [فِ] (اِخ) سلمی، ابن بشیر سلمی از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود و بشیر بواسطهٔ پسرش حدیث شریفی را روایت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافع. [فِ] (اِخ) شامی، ابن عمیر از مردم شام بود و یک حدیث از حضرت رسول روایت کرد. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) صعیدی سلامی، ابن محمدبن هجرس‌بن شافع صعیدی سلامی ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابوالعلاء. وی قاری و محدث و پدر حافظ تقی‌الدین محمدبن رافع بود و مذهب شافعی داشت. رافع نحو را از بهاءبن النحاس فرا گرفت. او بسال ۶۶۸ هـ.ق. در دمشق متولد شد و در سال ۷۱۸ در قاهره درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۲۳۴).

رافع. [فِ] (اِخ) طائی، ابن جابر طائی. رجوع به رافع‌بن عمرو در همین لغت‌نامه و الاصابة ج ۲ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) طائی، ابن عمیرة الطائی مکنی به ابوالحسن؛ او از تابعان بود و به خالدبن ولید در عزیمت به شام راهنمایی کرد. وفات وی بسال ۲۳ هـ.ق. روی داد. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) طائی سنبسی، ابن عمروبن جابربن حارثةبن عمروبن محصن ابوالحسن طائی سنبسی. وی را ابن عمیرة نیز میخواندند و گویند او همان رافع‌بن ابی رافع است ولی خلیفةبن خیاط بین رافع‌بن عمیرة که خالدبن ولید را در راه سماوه از عراق بشام هدایت کرد و خود از تابعان بود و رافع بن عمرو (ابن ابی‌رافع) که دربارهٔ غزوهٔ ذات السلاسل روایتی دارد و خود از اصحاب بود فرق گذاشته است. اما این گفته درست بنظر نمی‌آید و اختلاف در نام پدر اوست. رافع در جاهلیت در شمار راهزنان بود ولی پس از پذیرفتن اسلام دست از تبهکاری برداشت و بهدایت و راهنمایی مسلمانان پرداخت. (از الاصابة ج ۲ قسم اول).

رافع. [فِ] (اِخ) غفاری، ابن عمروبن مجدع[2] و بقولی مجدع‌بن حاتم‌بن حارث‌بن نقیلةبن ضمرة بن بکربن عبدمناةبن کنانة کنانی ضمری معروف به غفاری و مکنی به ابوجبیر. رافع در بصره مسکن داشت و روایاتی از او نقل شده است. وی از صحابهٔ حضرت رسول و برادر حکم‌بن عمرو غفاری بود. (از الاصابة ج ۲ قسم اول). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) قرظی. ابن حجر گوید: برحسب نوشتهٔ ابن شاهین وی از بنوزنباع و سپس از بنوقریظة بود. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول شود.

رافع. [فِ] (اِخ) مدنی، ابن حفص مدنی راوی بوده و از عمربن عبدالعزیز روایتی آورده است. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۸۱ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) مزنی، ابن عمروبن هلال مزنی صحابی بود و با برادرش عائذ درک فیض حضور حضرت رسول کرد و سپس در بصره سکونت گزید و برخی از احادیث شریف روایت کرد. رجوع به الاصابة ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) مصری، ابن ثابت، یا (رویفع‌بن ثابت) از مردم مصر بود و با حضرت رسول اکرم (ص) خرما خورد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۰ و الاصابة ج ۲ قسم اول و رافع‌بن ثابت

---

۱ - قرآن ۱۵۵/۳.

۲ - در تاج العروس در ضمن اسامی ۳۵ صحابه (رافع بن عمروبن مخدج) آمده که احتمال دارد همین شخص باشد.

شود.

رافع. [فِ] (اِخ) مولی عمر. حمدالله مستوفی او را مولای عمر خوانده و در شرح کشته شدن خلیفهٔ ثانی گوید: اول کسی که دره داشت او [رافع] بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۱۸۵ شود.

رافع. [فِ] (اِخ) هندی، سید محمد کاظم فرزند ابوالقاسم و برادر سید احمد حسین. وی از شعرای هندوستان و در خدمت شاه فرخ سیر بود. قطعهٔ زیر از اوست:

بهار تازه‌ای دیدم رخش را نیمرنگ امشب
که میزد آتش صدرنگ در شهر فرنگ امشب
کنون ماند دل صدچاک چاکم تا دم محشر
ز مژگان درازی خورده‌ام زخم خدنگ امشب.

(از الذریعة ج۹ بخش ۲) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۱ شود.

رافعان. [فِ] (اِخ) طایفه‌ای از عرب که بقزوین سکونت گزیده‌اند. مستوفی گوید: اصلشان از عرب است از نسل رافع‌بن خدیج انصاری. در عهد خلفای گذشته بقزوین آمدند و ساکن گشتند در میان ایشان علمای عالی مرتبه بودند. (تاریخ گزیده ص۸۴۵).

رافعان. [فِ] (اِخ) قزوینی. چنانکه در تاریخ گزیده چ لندن ۱۹۱۰م. ص۷۹۸ آمده او امام‌الدین است. رجوع به رافعی قزوینی امام‌الدین شود.

رافع‌بن هرثمه. [فِ عِ نِ هَ ثَ مَ] (اِخ) وی از خدمتگزاران قدیم امیر محمدبن طاهر طاهری (آخرین از سلسلهٔ طاهریان ۲۴۸-۲۵۹ هـ.ق.) بود و سپس به یعقوب لیث پیوست، اما یعقوب او را که ریشی دراز و منظری بسیار زشت و کریه داشت از خود راند. وی آنگاه که احمدبن عبدالله خجستانی در غیاب یعقوب و هنگام لشکرکشی این امیر سیستانی به خوزستان، سر بشورش برداشته و از هرات تا بلخ و نشابور و گرگان بتاخت و تاز و قتل و غارت مشغول گردیده بود با او همدست شد و تا زمانی که یعقوب درگذشت و عمرولیث برادر او دومین امیر صفاری به سیستان برگشت در همین حال بود. پس از کشمکشی که میان عمرو و خجستانی درگرفت و تاخت و تاز و غارت و کشتاری که خجستانی در نواحی هرات و سیستان و خراسان کرد و سپس در شوال ۲۶۸ هـ.ق. در حال مستی بدست دوتن از غلامانش کشته شد، اصحاب خجستانی گرد رافع‌بن هرثمه را گرفتند عمرولیث که از فتنه‌انگیزی خجستانی تازه راحت شده بود گرفتار قیام رافع گشت و تا مدتی اوقات او صرف تعقیب این مدعی جدید بود. در این هنگام عمرولیث بفارس لشکر برد. رافع با استفاده از غیاب وی بر ابوطلحه منصور که از جانب عمرو سپهسالار خراسان بود تاختن کرد و پس از مغلوب ساختن او بر سیستان تاخت اما چون دید که از عهدهٔ ستیز بر نمی‌آید بهرات بازگشت و تا مراجعت عمرو از فارس بر سیستان در آنجا بود. عمرو در سال ۲۷۰ هـ.ق. بمحاصرهٔ هرات پرداخت و رافع بمرو منهزم شد و از عمرو تقاضای بخشش کرد. لیکن در راه به ابوطلحه که از دست رافع به طخارستان گریخته بود برخورد و این دو امیر با هم قرار گذاردند که متحداً بجنگ عمرولیث بروند اما پیش از آغاز نقشهٔ خود، ابوطلحه به رافع شبیخون برد و بیشتر سپاهیان او را کشت و در مرو مستقر گردید و بنام محمدبن طاهر طاهری خطبه خواند. عمرولیث یک حمله ابوطلحه را از مرو راند و بحملهٔ دیگر در ۲۷۱ هـ.ق. نیشابور را از دست رافع گرفت. در همین سال (۲۷۱) یکی از عمال عمرولیث به بغداد رفت و پیش موفق خلیفه به شکایت و سعایت از عمرو پرداخت؛ خلیفه هم عمرو را خلع کرد و نامه‌ها بخراسان در عزل و لعن او فرستاد و محمدبن طاهر را که در بغداد بود بجای وی نصب کرد. محمدبن طاهر نیز ماوراءالنهر را از جانب خود به نصربن احمد سامانی برادر اسماعیل سامانی داد و خراسان را به رافع‌بن هرثمه. این مخالفت امیر سیستان را در زحمت انداخت، اما بنیروی اراده بر مشکلات فایق آمد و فارس را از مدعیان مصفا کرد. در سال ۲۷۶ هـ.ق. برادر عمرو (علی) که در بند و حبس قلعهٔ کرمان بود گریخت و به رافع‌بن هرثمه پیوست؛ اما عمرو که مصمم به یکسره ساختن تکلیف خود با دارالخلافه بود به این امر اعتنایی نکرد و لشکر بفارس برد و سردار خلیفه را شکست سختی داد و چون خلیفه در این هنگام درگذشت خلیفهٔ جدید با او از در دوستی درآمد و نام او را در خطبه داخل کرد، و عمرولیث پس از مراجعت به سیستان مصمم به رفع قطعی رافع شد. رافع از سال نصب خود بحکومت خراسان از جانب محمد طاهری و خلیفه تا تاریخ ۲۷۹ هـ.ق. که عمرولیث از فارس به سیستان برگشت در خراسان و گرگان و طبرستان و ری به تاخت و تاز مشغول بود چنانکه در ۲۷۴ محمدبن زید داعی را مغلوب ساخت و بر جرجان و طبرستان مسلط شد، اما مقارن مراجعت عمرولیث، محمدبن زید علوی، عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد ولی حریف خود او نشد. رافع عاقبت چون دید که دشمنانی قوی از اطراف در قصد او هستند و به تنهایی تاب مقاومت ندارد صلاح خود را در آن دید که با محمدبن زید علوی و احمدبن عبدالعزیز والی اصفهان از جانب خلیفه، صلح کند و یکسره متوجه عمرولیث گردد که قوی ترین حریفان او بود. از اینرو در ۲۸۰ با آن دو تن صلح کرد و داعی نیز وعده داد که چهار هزار دلاور از دیلم بیاری او بفرستد. عمرو که از این مصالحه اطلاع یافت رسولی پیش داعی فرستاد و او را از سرانجام همکاری و همدستی با رافع ترساند. داعی نیز از دادن کمک خودداری کرد. رافع در ۲۸۳ بنشابور آمد تا عمرولیث را که پس از فتح هرات بنشابور آمده بود براند لیکن از امیر صفاری شکستی سخت خورد و بسیاری از یارانش اسیر شدند و خود او به ابیورد گریخت، عمرو به تعقیب او رفت. رافع از آنجا به سرخس گریخت و سپس در غیاب عمرو به نشابور بازگشت اما عمرو بار دیگر او را شکست داد. رافع برادر خود را به استمداد نزد محمدبن زید فرستاد ولی داعی اعتنا نکرد و رافع شکست فاحش دیگری در سبزوار از عمرو خورد و به خوارزم گریخت، والی خوارزم سر او را برید و نزد عمرو فرستاد (۲۸۴ هـ.ق.) وعمرو آن را با هدایا به بغداد فرستاد و خلیفه برای عبرت دستور داد نیمی از روز سر او را در جانب شرقی و نیمی دیگر را در جانب غربی دارالخلافه آویختند. رجوع به تاریخ مرحوم اقبال ص۱۹۲ تا ۱۹۶ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۶۷ و حبیب‌السیر چ سنگی تهران ص۲۲۱، ۳۲۳، ۳۴۴، ۳۴۶ و تاریخ گزیده ص۳۷۶ و تاریخ بخارای نرشخی صص۹۳ - ۹۸، ۹۹ و تاریخ بیهقی ص۱۴۷ و کامل ابن اثیر فهرست ج۷ و اشعار و احوال رودکی فهرست ج۳ و فهرست تاریخ سیستان چ مرحوم ملک الشعراء بهار و نزهة القلوب ج۳ ص۱۴۱ و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۳۸ شود.

رافع کشمیری. [فِ عِ کَ] (اِخ) نام او بنا بنوشتهٔ (تذکرهٔ حسینی ص۱۳۶) محمد رافع کشمیری است. صاحب خزانهٔ عامره در ص۲۴۵ با نگارش سرگذشت او قصیده‌یی را که در ستایش صمصام‌الدوله (مقتول ۱۱۵۱ هـ.ق. در جنگهای نادرشاه در هند) سروده آورده است. شاید او همان رافع یزدی باشد. از رافع دیوانی بجای مانده است. (از الذریعة ج۹ بخش ۲ ص۳۴۹). رجوع به رافع یزدی شود.

رافعة. [فِ عَ] (ع ص) تأنیث رافع. رجوع به رافع شود. ||(در اصطلاح دستور زبان عرب) که رفع دهد. که در کلمه سبب رفع شود. ||(اِ) جرثقیل. (از المنجد). رجوع به جرثقیل و جراثقال شود.

رافعی. [فِ] (ص نسبی) منسوب است به ابورافع. و او جد ابراهیم‌بن علی‌بن حسن‌بن

علی‌بن ابی‌رافع رافعی مدنی بود. (از انساب سمعانی). ||منسوب به رافع. (از لباب الانساب ج ۱). ||منسوب به رافع بن سیار. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰ شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) ابوالفضل العباس‌بن محمدبن نصر السری‌بن هلال‌بن علاء. جزو محدثان متوسط مصر بود. که در سال ۳۵۷ هـ. ق. در مصر درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۷۰).

رافعی. [فِ] (اِخ) اسفراینی. عزالدین. بگفتهٔ عوفی از رؤسای اسفراین و معارف خراسان بود و هنر بسیار داشت و در شیوهٔ سیاقت و دقایق محاسبت از اقران عهد ممتاز بود و با این همه فضایل، طبعی چون آب زلال داشت، چنانکه این چند رباعی برهان این دعوی است:

با جان جهان ز جان سخن کی گنجد
آخر چه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی
زنهار درین سخن دهان کی گنجد.

※

سودای تو آب زندگانی بِبَرَد
نادیدن تو زیب جوانی بِبَرَد
بی‌خدمتت ای جان جهان نزدیکست
تا جان سبکروح گرانی بِبَرَد.

(از لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۱۵۱). و رجوع به تذکرهٔ خوشگو و روز روشن ص ۲۳۵ و الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹ شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن حکم رافعی. از آل ابی‌رافع و از موالی حضرت رسول (ص) بود و رافعی گفتن نیز بجهت انتساب بجد مذکورش میباشد. (از ریحانة الادب ج ۲ بنقل تنقیح‌المقال).

رافعی. [فِ] (اِخ) ایوب‌بن حسن رافعی. عموی ابراهیم‌بن علی‌بن حسن رافعی بود. برادرزاده‌اش از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

رافعی. [فِ] (اِخ) تقی‌الدین عبدالمجیدبن عبدالغنی‌بن احمد رافعی فاروقی. او راست: ۱ - الافلاذ الزبرجدیة فی مدائح العترة الطاهرية الاحمدية. ۲ - الفرائد الرافعية فی مدائح الحضرة الرفاعية. (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن جعفر. رجوع به حسین خالع در این لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۲ شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) خلوتی. محمد بدرالدین خلوتی. او راست: بدیع التحبیر شرح ترجمان التحبیر، چ علمیه ۱۳۱۳ هـ. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافع یزدی. [فِ عِ یَ] (اِخ) سید محمد رفیع معروف و متخلص به رافع یزدی. از گویندگان صاحب دیوان بود. او از یزد بسوی دهلی روی آورد و آنگاه به کشمیر رفت و در آنجا سکنی گزید. شرح حالش در روز روشن ص ۲۳۵ آمده است. گمان میرود او همان رافع کشمیری باشد. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹). و رجوع به رافع کشمیری شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) زرقی، ابوالحسن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن افلح‌بن رافع‌بن ابراهیم‌بن افلح‌بن عبدالرحمن‌بن رفاعة‌بن رافع انصاری رافعی زرقی. منسوب بجد اعلای خویش است که نقیب انصار در بغداد بود و او از عبدالله بغوی و دیگران روایت کرد و احمدبن عمربن بقال از او روایت دارد. رافعی در سال ۳۶۳ هـ. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱).

رافعی. [فِ] (اِخ) شیخ کمال‌الدین عبدالرحمان از عالمانی بود که سلطان احمد تگودار مغول، او را بسمت تولیت و شیخ‌الاسلامی کل ممالک ایران و عراق انتخاب کرد و تمام اوقاف قلمرو حکومت خود را تحت امر او قرار داد تا بمصرف خود برساند و او در مدت سلطنت کوتاه سلطان احمد در این سمت صاحب اختیار مطلق بود و نسبت به بوداییان و مسیحیان سختگیری‌ها و محدودیتهایی قائل شد. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۲۲۴ و ۲۲۵ شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) عبدالرحمان افندی. وکیل دادگستری بود. او راست: نقابات التعاون الزراعية. (شرکتهای تعاونی کشاورزی) چ مصر ۱۳۳۲ هـ. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [فِ] (اِخ) فاروقی طرابلسی. عبدالغنی‌بن احمدبن عبدالقادر رافعی فاروقی طرابلسی. او راست: ترصیع الجواهر المکیة فی تزکیة الاخلاق المرضیة (در تصوف). (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ چ ۲ شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) فاروقی طرابلسی، عبدالقادر سعیدبن عبدالقادر رافعی فاروقی طرابلسی. وی عموی سید محمد رافعی کتبی در قاهره بود. او راست: ۱ - احیاء القلوب، چ مصر ۱۳۱۵ هـ. ق. ۲ - الزهر النضیر فی مدح البشیر النذیر. ۳ - شفاء العلیل فی مدح طه الجلیل چ مصر ۱۳۲۳ هـ. ق. ۴ - نیل المراد فی تشطیر الهمزیة و بانت سعاد، چ مصر ۱۳۲۳ هـ. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [فِ] (اِخ) فاروقی، عبدالقادربن مصطفی (۱۳۲۳ - ۱۲۴۸). مفتی سرزمین مصر و پیشوای حنفیان بود. او راست: التحریر المختار لرد المحتار (فقه حنفی) چ مصر ۱۳۲۳ هـ. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به اعلام المنجد شود.

رافعی. [فِ] (اِخ) فاروقی. محمد رشیدبن عبدالقادربن مصطفی رافعی فاروقی. او راست: ترجمة الرافعی، یا ترجمة الشیخ عبدالقادر رافعی فاروقی حنفی. که پسرش شیخ محمد رشید آن را تألیف کرده و در مطبعة التقدم بسال ۱۳۲۳ هـ. ق. چ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [فِ] (اِخ) محمد افندی محمود. او راست: شرح الهاشمیات. اصل هاشمیات متعلق به کمیت‌بن زید اسدی کوفی است که در آن مدح و منقبت بنی هاشم و جور و ستم بنی امیه را بنظم آورده است.

محمد محمود رافعی بر آن مقدمه‌ای در تاریخ شیعه نوشته و درآن برگزیده‌یی از اشعار کمیت و قصائد دیگر گویندگان بزرگ را ترجمه و شرح کرده است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [فِ] (اِخ) مدنی. ابراهیم‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌رافع مدنی از اهل مدینه. راوی بود و از پدر و عمش ایوب‌بن حسن رافعی روایت کرد. وی به بغداد رفت و در آنجا درگذشت. (از انساب سمعانی).

رافعی. [فِ] (اِخ) مصطفی افندی صادق. از شعرای عصر مجیدین و از نویسندگان پیرو سبک متقدمان مصر بوده که در شعر از سبک متنبی و ابن رومی و دیگر گویندگان معانی[1] پیروی میکرده است. او راست: ۱ - تاریخ آداب المعرب، در تاریخ ادبیات زبان عرب، که در آن با آنانکه تاریخ ادبیات عرب را به پنج دوره تقسیم میکنند مخالفت کرده است. ۲ - حدیث القمر. چ مطبعة الاخبار ۱۳۳۰. ۳ - دیوان الرافعی، که مجموعهٔ افکار دورهٔ ابتکار اوست و مقدمه‌ای بقلم ناظم دارد و شامل سه بخش است: الف - شعر عربی. ب - در سرقت شعر و... ج - نقد شعر. (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ و اعلام المنجد شود.

رافعی قزوینی. [فِ یِ قَزْ] (اِخ) امام الدین، مؤلف قاموس الاعلام ترکی و نیز مدرس تبریزی باستناد نوشتهٔ او، وی را از شعرای هندوستان شمرده‌اند. ولی از کتاب «تدوین» که به این شخص نسبت داده شده و نیز از قرائن دیگر بنظر میرسد که نویسندهٔ قاموس الاعلام اشتباه کرده است و او همان امام‌الدین عبدالکریم رافعی قزوینی معروف است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و ریحانة الادب ج ۲ و رافعی قزوینی

۱ - شعرای معانی آنان را گویند که معنی را فدای لفظ نمیکنند بلکه آن را در درجهٔ اول اهمیت قرار میدهند.

(عبدالکریم‌بن ابوسعد...) در همین لغت‌نامه شود.

رافعی قزوینی. [فِ یِ قَزْ] (اِخ) عبدالکریم‌بن ابی‌سعد محمدبن عبدالکریم‌بن فضل‌بن حسن فقیه شافعی قزوینی ملقب به امام‌الدین و مکنی به ابوالقاسم، از اکابر علمای شافعی بود که در علوم دینی و دیگر علوم متداول عصر خود عدیل نداشت. او از شاگردان شیخ منتخب‌الدین قمی متوفی بسال ۵۸۵ هـ.ق. بود. امام دارای تألیفات بسیاری است که از آنجمله است: المحرر یا محررالتدوین. (شرح مسند شافعی) الامالی الشارحة علی مفردات الفاتحه الایجاز فی اخطار المجاز التدوین فی اخبار قزوین او فی‌العلماء قزوین[1] شرح کبیر بر وجیز امام غزالی که نام دیگرش «فتح العزیز علی کتاب الوجیز» است[2]. شرح صغیر بر وجیز امام غزالی.

مدرس تبریزی سپس می‌گوید: باری رافعی با آنهمه مراتب بلند علمی دارای قریحهٔ شاعری هم بوده و شعر زیر از اوست:

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود
در صومعه رفته دل بیازار چه سود
ز آزار کسان راحت خود می‌طلبی
یک راحت و صدهزار آزار چه سود.

مدرس مرگ او را بسال ۶۲۳ هـ.ق. یا ۶۳۳ هـ.ق. (خکج یا خلج) در قزوین نوشته است. مؤلف معجم المطبوعات علاوه بر کتب فوق، کتاب «سوادالعینین فی مناقب الغوث ابی‌العلمین» و نیز حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده «بیان المفتی والمستفی» را بوی نسبت داده‌اند. علیشیر نوایی در مجالس النفائس ص۳۲۱ بعد از شرح حال او اشعار ذیل را نیز به رافعی نسبت داده است:

رخت دلم هرچه بود عشق بیغما ببرد
صبر نه راهیست خوار، عشق نه کاری است خرد
هر که بمیدان عشق گام نهد کام یافت
هر که در ایوان صبر پای نهد دست برد
بار جفاهای یار کوه نداند کشد
حلقهٔ زلفین یار باد نیارد شمرد
وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عشق
خار پیری رسید گل بجوانی بمرد[3].

رجوع به تاریخ گزیده ص۸ و ۸۰۱ و ۸۳۵، مجمع الفصحاء ج۱ ص۲۲۱، تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۹۸، الاعلام زرکلی ج ۲ ج۳، ریاض العارفین ص۷۸، فهرست شدالازار، احکام الحسبة ص۶۰ و ۱۳۱، مفتاح السعادة ج۱ ص۴۴۳ و ج۲ ص۲۱۳، طبقات البکی ج۵ ص۱۱۹، ریحانة الادب ج۲، اعلام المنجد، مجالس النفائس ص۳۲۱، قاموس الاعلام ترکی ج۳، معجم المطبوعات ج۱ و مینودر ص۶۹ و ۷۰ شود.

رافعی قزوینی. [فِ یِ قَزْ] (اِخ) محمدبن عبدالکریم‌بن فضل مکنی به ابوسعید بابویه؛ حکیم خاقانی او را مدح کرده است. رضا قلیخان او را عارف و محققی واقف و حکیمی با ایمان و شاعری با ایقان شمرده و نوشته: وی والد امام‌الدین رافعی بوده و قطعهٔ زیر را بوی نسبت داده است:

طلب کردن علم از آن است فرض
که‌بی علم کس را بحق راه نیست
کسی تنگ دارد ز آموختن
که‌از تنگ نادانی آگاه‌نیست.

ولی بعضی آن را به پسرش نسبت دهند. (از ریاض العارفین ص۱۹۵). آذر در آتشکده و نیز سامی در قاموس الاعلام ترکی علاوه بر قطعهٔ فوق بیت زیر را نیز از وی نقل کرده‌اند:

وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق
خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد.

در صورتیکه این بیت جزء چهار بیت از غزلی است که علیشیر نوایی و هدایت بنام پسرش امام‌الدین ضبط کرده‌اند. رجوع به آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۲۲۵، مجالس النفائس ص۳۲۱، مجمع الفصحاء ج۱ ص۲۲۱ و ریحانة الادب ج۲ و رافعی قزوینی (عبدالکریم...) در همین لغت‌نامه شود.

رافعی نشابوری. [فِ یِ نِ] (اِخ) تنها در چهارمقالهٔ نظامی عروضی در جزء شاعران ملوک طبرستان پس از قمری گرگانی و پیش از کفایی گنجه‌ای نام او آمده و از همین جا پیداست که وی از شاعران پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم بوده است. و نیز رافعی نیشابوری دیگری بوده است از شاعران قرن ششم که شرح احوال و اشعار او در مجمع الفصحاء هست... پس دو رافعی نشابوری بوده‌اند یکی در قرن چهارم از شاعران ملوک طبرستان که شعری از او بدست نیست و دیگری در قرن ششم که پس از معزی آمده است. (از احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۳۰۲). و رجوع به حواشی چهارمقاله چ معین ص۲۸ و المعجم ص۲۴۲ و رافعی نیشابوری شود.

رافعی نیشابوری. [فِ یِ نَ] (اِخ) صاحب مجمع الفصحاء او را معاصر غزنویان و عنصری شمرده ولی سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی جلد ۳ گوید: هر چندکه مؤلف مجمع الفصحاء وی را معاصر محمود غزنوی و حسن میمندی و مداح ایشان دانسته ولی بخطا رفته است و این خطا از آنجاست که در میان اشعار او مدایحی بنام عمید محمود و ابوالوفاء حسن هست و عمید محمود را سلطان محمود غزنوی و ابوالوفاء حسن را ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر او پنداشته است و قطعاً این رافعی در قرن ششم میزیسته چنانکه مؤلف المعجم شعری از معزی آورده و پس از آن شعری از رافعی، و گویدکه این مضمون را از معزی برده است و بدینقرار پس از معزی بوده است چنانکه در یکی از قصاید او نیز ابن الجهیر آمده که مراد فخرالدوله ابونصر محمدبن محمدبن جهیر وزیر معروف القائم بامرالله در قرن ششم بوده است، پس دو رافعی نیشابوری بوده‌اند:

یکی در قرن چهارم از شاعران ملوک طبرستان که شعری از او بدست نیست و دیگری در قرن ششم که پس از معزی آمده است. (از احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۳۰۲). بیت زیر در المعجم ص۲۳۲ بنام وی آمده است:

معطی نشود مردم ممسک بتماطی
احور نشود دیدهٔ ازرق بتکحل.

و ابیات زیر در مجمع الفصحاء ص۲۲۰ ج۱ از او ضبط شده است:

سمنبری که بلب شکر و برخ دیباست
گه‌عتاب عتابش چو روی او زیباست
به تنگ تنگ لب جانفزای او شکر است
به رزمه رزمه رخ دلربای او دیباست
بگرد عارض، خطش بدلبری بنشست
بزیر ابرو، چشمش بجادویی برخاست
همه جلال تو بینم سپهر را پس و پیش
همه جمال تو یابم زمانه را چپ و راست
برفته حکم تو چندانکه شرع را روش است
رسیده حکم تو چندانکه ملک را پهناست.

و رجوع به حواشی چهارمقاله چ معین ص۲۸ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۸۵ و مجمع الفصحاء ص۲۲۰ ج۱ و رافعی نشابوری شود.

رافغ. [فِ] (ع ص) زندگی فراخ و خوش. ج، روافغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد).

رافف. [فِ] (ع ص) درخشنده. (آنندراج) (غیاث اللغات).

رافقة. [فِ قَ] (اِخ) شهری است که بنایش متصل به رقة است هر دو شهر مذکور در کنار فرات واقع شده و میانشان سیصد ذراع فاصله است. شهر رافقة دو سور دارد و میان این دو فصیلی حایل شده و در عین حال هم مربوط

---

۱ - برای آگاهی بیشتر دربارهٔ این کتاب رجوع به «مینودر» ص ۱۰۱ تا ۱۱۷ شود.

۲ - در برخی از کتب «العزیز فی شرح الوجیز» غیر از این کتاب بشمار آمده و آن را «فتح العزیز» نیز نامیده‌اند.

۳ - این شعر در مجمع الفصحاء ج۱ ص ۲۲۱ نیز بنام وی ضبط شده است، ولی آذر در آتشکده سامی در قاموس الاعلام بیت آخر را به پدر امام الدین (محمد بن عبدالکریم...) نسبت داده‌اند.

به هم دیگر وهم مربوط به رقه هستند. واین آخری در ایام تاتارها خراب شده است. و از آن زمان تا کنون رافقة را «رقة» نامند. (از معجم البلدان ج۴ و انساب سمعانی). صاحب مجمل التواریخ بنای آن را به منصور نسبت داده است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۳۳۲ شود. و سامی گوید: قصبه‌ای بود در روبروی شهر قدیمی رقة و در محل رقة کنونی، که منصور خلیفه عباسی آن را بسال ۱۵۵ هـ.ق. بنا کرده است. این قصبه بعدها وسعت پیدا کرده و بمرور زمان با ویرانه شدن رقة، بازار و صادرات و واردات آن به رافقة منتقل گردیده و از اینروی نام «رقة» بدین قصبه اطلاق گشته و نام «رافقة» متروک شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۲۱۰ و لغت «رقة» در همین لغت‌نامه شود.

رافقی. [فِ] (ص نسبی) منسوب است به رافقة که شهر بزرگی است بر فرات و امروزه رقة نامیده میشود. (از انساب سمعانی).

رافقی. [فِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن جعفربن احمد عاص رافقی، معروف به ابن صابونی از اهل رقة بود سپس به بغداد رفت و در آنجا از احمدبن اسحاق... و حسن‌بن جریر الصوری و احمدبن محمدبن صلت بغدادی روایت کرد و ابوالحسن علی‌بن عمر دارقطنی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

رافقی. [فِ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن محمد، چنانکه بعضی گفته‌اند در اصطلاح رجالی عبیدالله رافقی است و نسب وی به رافقة است که بگفتهٔ قاموس دیهی است در بحرین و همچنین شهری است در کوهستان و نام دو موضع دیگر و نیز شهری است در ساحل فرات که امروزه به رقة معروف است. (از ریحانة الادب ج۲).

رافقی. [فِ] (اِخ) محمدبن خالدبن جبلة رافقی، که بخاری در صحیح از او روایت کرد، و او از عبیدالله بن موسی روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رافلنگ. [فِ لِ] (اِخ)[1] از خاورشناسان نامی بود که بسال ۱۵۳۵ م. در قصبهٔ لونوی واقع در نزدیکی شهر لیل فرانسه پا بعرصهٔ وجود گذاشت و در سال ۱۵۹۷ درگذشت. او ابتدا در انگلستان بتدریس زبان یونان قدیم مشغول بود و سپس استاد زبان عربی و عبرانی شد و در ترجمهٔ کتاب مقدس بزبانهای مختلف شرکت جست و فرهنگی برای زبانهای عربی و کلدانی نوشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رافنة. [فِ نَ] (ع ص) زن فیرنده بناز خرامان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رافوئه. [فُ ءِ] (اِخ)[2] قصبه‌ای است در ایالت دونگال ایرلند واقع در ۲۸هزارگزی دونگال، و دارای ۸۴۰ تن جمعیت است در این قصبه کلیسای باشکوهی وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رافونه. [نَ / نِ] (اِ)[3] پودنه را گویند. (آنندراج) (از فرهنگ سروری) (برهان) (شعوری ج۲ ورق ۱۴) (ناظم الاطباء):

رنج سکبا میکشد رافونه بهر روغنش
رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد.
احمد اطعمه (از فرهنگ سروری).

راقوته. راغوته. رجوع به راقوته شود.

رافه. [فَ / فِ] (اِ) گیاهی باشد مانند سیر که آن را بریان کرده بخورند. (آنندراج) (انجمن آرا) (شعوری ج۲ ورق ۱۴) (از فرهنگ سروری) (از فرهنگ رشیدی). گیاهی است مانند سیر که بریان کرده بخورندش. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ مجهول). نباتیست مانند سیر کوهی و بویی ناخوش دارد. (فرهنگ اسدی). گیاهی است مانند سیر برادر پیاز و آن را بریان کرده بخورند بغایت لذید باشد. (برهان). یندق اوتی. (فرهنگ نعمة الله):

ز عدل و رأفتش امکان آن نیست
که بادی بگذرد بر باد رافه.
شمس فخری (از رشیدی).

ترسم که روز بگذرد و ژاژ بررسد
و ز خانه آب رافه نیارد مرا حکیم.
ابوالعباس عباسی (از اسدی).

و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۱۶۵ شود. ||بزباز. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). انجدان است که صمغ آن حلتیت است. (از برهان). انگدان. (یادداشت مؤلف). طرثوث. (دهار).

— شکیفهٔ رافه؛ نکعه. (منتهی الارب).

||بیخ درخت انجدان. (برهان). ||بمعنی گناه است. (شعوری ج۲ ورق ۱۴):

که تأدیب فلک نبود گزافه
که صادر می‌شده زو جرم و رافه.
میرنظمی (از شعوری).

رافه. [فِهْ] (ع ص) مرد فراخ عیش تن‌آسا. ج، روافه. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). ||بعیر رافه؛ شتر سیر علف و بر لب آب‌آینده هرگاه خواهد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد مهربان. (آنندراج). راحم. (منتهی الارب) (المنجد). ||مطیع و ملایم. (شعوری ج۲ ورق ۱۴). ||(اِ) نام روز دوازدهم از ماههای فارسی. (شعوری ج ۲ ورق ۱۴):

ترا شد بخت و دولت رام و رافه
بشو در عیش و عشرت روز رافه.
میرنظمی (از شعوری).

رافهة. [فِ هَ] (ع ص) مؤنث رافه. رجوع به رافه شود. ||نرم و آسان‌سیر. (منتهی الارب). شب نرم و آسان‌سیر. ج، روافه. (ناظم الاطباء): بینی و بینک لیلة رافهة و لیال روافه. ||ابل رافهة؛ شتری که هر روزه هر وقتی که بخواهد وارد آب شود. ج، روافه. (از المنجد).

رافی. (ع ص) رفوگر. رجوع به راف و رافیة شود.

رافیا. (اِخ)[4] که تلفظ ترکی آن رافیه است، نام قصبه‌ای است در سرحد مصر و سوریه و ۱۸ میلی جنوب باختری غزه که امروزه رفح نامیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). رجوع به رَفح در این لغتنامه و ایران باستان ج۳ ص۲۱۰۶ شود.

رافید. (فرانسوی، اِ)[5] اسم تبلوراتی بشکل سوزن که در بعضی از سلولهای[6] حیوانی و نباتی موجود است. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۱۲۷ و ۶۲ شود.

رافیدیم. (اِخ)[7] بنا به افسانه‌های عبری، ناحیه‌ای بوده در صحرای تیه. که یازدهمین منزل بنی‌اسرائیل بوده معجزهٔ معروف حضرت موسی، که عصا را بر زمین زد و آب جاری شد در آنجا صورت گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رافیة. [یَ] (ع ص) تأنیث رافی، زن رفوگر. (از المنجد). و رجوع به رافی و رافِ شود.

رافیة. [یَ] (ع اِ) جنس گیاهی است از اقسام نخلیات که از برگ نوعی از آن نخ محکم مشهوری ساخته میشود. و این گیاه بخصوص در ماداگاسکار کاشته میشود. (از المنجد).

رافیه. [یَ] (اِخ)[8] رجوع به رافیا و رفح شود.

راقِ. [قِنْ] (ع ص)[9] ارتقاءیابنده. (از متن‌اللغة). ||افسونگر: رجل راقٍ؛ مرد افسونگر. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وَ قیل من راق. (قرآن ۷۵ / ۲۸). ترجمه: و گفته شود کیست افسون‌کننده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۱۶۹).[10] نیست افسون‌کننده‌ای که برای او افسون کند و حامی او باشد. (از تاج العروس).

راقب. [قِ] (ع ص، اِ) ناظر و بیننده. ||نگاهدارنده. ||حریف و رقیب. (ناظم

---

1 - Rapheleng.

2 - Raphoe.

۳ - مؤلف فرهنگ شعوری گفته: «نعناع که بترکی یارپوز (پودنه) گویند» ولی در ترکی آذربایجانی نعناع را همان نعناع یا بتخفیف (نانه) و پودنه را یارپوز گویند.

4 - Raphia. 5 - Raphide.

6 - Cellule. 7 - Raphidim.

8 - Raphia.

۹ - این کلمه در اصل «راقی» است از ریشهٔ «رقی» که «ی» باعلال افتاده است.

۱۰ - در ترجمه‌های جدید قرآن، کلمهٔ «راق» را شفادهنده معنی کرده‌اند.

الاطباء). ||راصد. (یادداشت مؤلف).

راق براق. [بِ] (اِ مرکب) هر دَرِ تمام گشوده. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). ||کنایه از ازالهٔ بکارت دوشیزگان. (لغت محلی شوشتر).

راقحة. [قِ حَ] (ع ص، اِ) کاسب. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

راقد. [قِ] (ع ص) خوابنده. ج، رُقود و رُقَّد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (منتهی الارب) (آنندراج). خوابیده. (ناظم الاطباء). خفته. نائم:

یا راقد اللیل مسروراً باوّله
إنّ الحوادث قد یطرقن اسحاراً.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۴).

راق راق. (اِ مرکب) بازیی است که اطفال کنند و آن چنان باشد که اطفال همگی یک صف بندند مانند صف جماعت، و دوش بدوش ایستند که فاصله نداشته باشند و هر دو دست را از عقب انگشتها بهم گذارند و کاسه مانند گیرند، یکی از ایشان که بزرگ و سالار است انگشتری یا ریگی یا چیز کوچکی دیگر در دست گیرد و در مشت هرکدام گذارد و بردارد و مدام راق راق گوید و از یک سر صف گیرد تا آخر و باز گردد و همچنان چیزی راکه در دست دارد بدست ایشان گذارد و بردارد تا بدست یکی نهد و بدست او زور کند بعلامت اینکه برو، و بجلدی و همواری از صف برآید و بگریزد. اگر سالم رفت و بیرون شد هریک از جانبین خود راکه بخواهد طلب نماید و بر او سوار شود و تا مکان معین برود و در آن سواری نیز راق راق گوید و اگر در حین برآمدن از صف یکی از طرفین او را سرپایی زد باز برگردد و بجای خود ایستد و گاه باشد آن زننده بر او سوار شود تا مکان معین و آن زدن را زهقون گویند، چه زهلای هر چیز را گویند و قون معرب کون است. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف).

راقز. [قِ] (ع ص) رگ جهنده. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نابض. ||(اِ) شریان و ورید. (ناظم الاطباء).

راقص. [قِ] (ع ص) رقص‌کننده. (اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). رقصنده. (ناظم الاطباء).

راقص. [قِ] (اِخ) ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد). نام ستاره‌ای است که در دهان اژدهای جنگ واقع شده است. (آنندراج) (غیاث اللغات). رافض، در اصطلاح فلک صورتی که آن را «جاثی علی رکبة» نیز نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به جاثی علی رکبة در همین لغت‌نامه شود.

راقع. [قِ] (ع ص) پیوند دوزنده بر جامه و غیره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آنندراج).

راقم. [قِ] (ع ص، اِ) نویسنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (از منتهی الارب). محرر کتاب. (ناظم الاطباء). محررنامه. کاتب. راسم.

— راقم الحروف. رجوع به راقم حروف شود.

— راقم حروف یا راقم الحروف؛ من نویسنده. (یادداشت مؤلف). نویسندهٔ حروف و آنکه کاغذرا نوشته است. (ناظم الاطباء): راقم حروف در جواب این سخن طعنه‌آمیز ایشان گفت‌که مرا این وقت چنین بخاطر میرسد... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص۱۹۵). و رجوع به ص ۳۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ همان کتاب شود.

||خط‌دار. (ناظم الاطباء).

راقم. [قِ] (اِخ) شهری که به بنی‌ابن یامین تعلق داشت. و موقعش معلوم نیست. (قاموس کتاب‌مقدس).

راقم. [قِ] (اِخ) مردی از نسل منسی. (از قاموس کتاب مقدس).

راقم. [قِ] (اِخ) یکی از سلاطین مدیان که بنی اسرائیل ایشان را بقتل رسانیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

راقم. [قِ] (اِخ) مردی از نسل یهودا و از بنی‌حبرون بود. (قاموس کتاب مقدس).

راقم. [قِ] (اِخ) آناطولی. از قاضی عسکرهای آناطول بوده و در سال ۱۲۴۱ هـ.ق.درگذشته و در جوار زنجیرلی قیو بخاک سپرده شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راقم بخاری. [قِ مِ بُ] (اِخ) نام او خواجه عابد بخاری بود. نصرآبادی در تذکرهٔ خود (چ ۱ ص۴۳۹) پس از ذکر اشعاری از او گوید‌که: او چند سال پیش به اصفهان آمد و سپس به هند رفت. در تذکرهٔ روز روشن ص ۲۳۶ نیز شرح حال و اشعار او آمده است. (از الذریعة ج۹ ص ۳۵۱).

راقم پاشا. [قِ] (اِخ) محمد پسر ابراهیم افندی. از وزراء و گویندگان عثمانی بود که مدتی در مصر وسپس در جده والی بود و در سال ۱۱۸۳ هـ.ق.در جده درگذشت. بیت زیر از اوست:

ترک ایلمش جهانی کوکل یا خود ایتماش
بار گران اولور می هیچ ابداله کشکلی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راقم بروسه. [قِ مِ بُ] (اِخ) ابراهیم از شعرای عثمانی و از اهالی بروسه بود که سمت امامت جامع علی پاشا را در آن شهر داشت. درگذشت وی بسال ۱۱۶۳ هـ.ق.روی داده است. بیت زیر از اوست:

بترخا کنده تخم عشقدن آنن هزاران گل
او سینه او زره کیم بر داغ مهر مهلقا قالدی.

(هزاران گل از عشق در خاک آرامگاه کسی سر میزند – که در سینهٔ او داغ مهر ماهرویی نقش بسته است). (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راقم. [قِ] (اِخ) عثمانی. مصطفی افندی. از خطاطان نامی عثمانی و شاگرد یدی قلعه‌لی بود که بسال ۱۱۸۱ هـ.ق. درگذشت و در گورستان مرکز افندی بخاک سپرده شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راقم. [قِ] (اِخ) محمد حسین متخلص به راقم و ملقب به افضل‌الشعراء شیرین سخن خان، او مؤلف فرهنگ فارسی «بحر عجم» میباشد که بسال ۱۲۶۸ هـ.ق.بتألیف آن آغاز کرده است. (از مقدمهٔ فرهنگ فارسی معین ص۴۳).

راقم مشهدی. [قِ مِ مَ هَ] (اِخ) از شعرای اواخر قرن سیزده خراسان میباشد که در سال چاپ دیوانش در مشهد بسال ۱۲۹۴ هـ.ق. زنده بوده است. قدیمی‌ترین اشعار او مربوط به تاریخ ورود شادروان تاج الشعرا میرزا نصرالله شهاب اصفهانی به مشهد (۱۲۸۷ هـ.ق.) میباشد. و سراسر اشعار او در ستایش امامان و رؤسا و دانشمندان است از اینروی خود نیز به «راقم مداح» معروف شده است. (از الذریعة ج۹ ص ۳۵۱).

راقم مشهدی. [قِ مِ مَ هَ] (اِخ) میرزا سعدالدین محمد پسر خواجه غیاث‌الدین که در شهرهای هند تجارت میکرد و پسرش سعدالدین نیز به هند رفت و به اسلام‌خان مشهدی شاهجانی پیوست و از وی نیکوییهای فراوان دید و چنانکه از نوشتهٔ تذکرهٔ نصرآبادی (ج ۴ ص۸۵) برمی‌آید پس از آن به اصفهان برگشت و شاه سلیمان او را نخست بسمت والی هرات و سپس به استانداری کل خراسان برگزید. بلگرامی در خزانهٔ عامره ص۲۳۸ پس از شرح مطالب بالا افزاید که: به نسخه‌ای از دیوان راقم دست یافته است که بیشتر آن غزلیات است و برخی قصاید و قطعات و رباعیات نیز در آن گرد آمده است. این دیوان دارای دو دیباچه است که یکی به خامهٔ خود سعدالدین است در کمال شیوایی و متانت، و دیگری از محمد صادق مشهدی است. سپس از او یکصد وبیست و چند بیت نقل کرده است. در ضمن، شرح حال او در آتشکدهٔ یزدان ص ۲۹۰ آمده و نیز صاحب تذکرهٔ غنی در ص۵۵ گفته است که: عظیمای نیشابوری و شوکت و مقیمای مشهدی او را مدح گفته‌اند. مرگ وی بسال ۱۱۰۰ هـ.ق.بوده است و نسخه‌ای از دیوان او در کتابخانهٔ ملک بشماره ۵۲۹۷ و کتابخانهٔ بنگاله و موزهٔ بریتانیا یافت میشود.

همانطوری که در فهرست ریو ص۳۴۲ آمده است. (از الذریعة ج۹ ص۳۵۱). ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران او را راقم هندی نامیده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۴ ص۱۷۷ شود.

راقم هندی. [قِ مِ هِ] (اِخ) رجوع به راقم مشهدی (میرزا سعدالدین محمد...) در همین لغت‌نامه شود.

راقنة. [قِ نَ] (ع ص) زن خوش و نیکو رنگ. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زن خضاب‌کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

راقوبیل. (اِخ) یکی از نواحی چهل‌ویک‌گانهٔ اندلس قدیم. صاحب حلل‌السندسیة گوید: و بر حسب گفتار رازی اندلس ۴۱ ناحیه (شهرستان) بود: قرطبة، و قبرة، و البیرة... و راقوبیل، و زورتیه، و... (از الحلل السندسیة ج۱ ص۴۰).

راقوته. [تَ / تِ] (اِ) پودنه. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج). پودینه. (فرهنگ رشیدی):

رنج سکبا می‌کشد راقوته بهر روغنش
رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد.[1]

احمد اطعمه (از فرهنگ رشیدی).

درخور بریان کجا بود همه سبزی
منصب راقوته هر گیاه ندارد.

بسحاق اطعمه.

امروز با کباب بخصوص کباب بازار ریحان[2] خورند و اگر در زمان بسحاق هم همین رسم بوده راقوته ریحان است نه پودنه. (یادداشت مؤلف).

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشاند
بر مزعفر حلقه‌چی در دور نان خواهم فشاند.

بسحاق اطعمه (از مؤلف).

از این بیت چنین نماید که راقوته ترخان است (؟) (از یادداشت مؤلف). رجوع به راغوته و رافونه در همین لغت‌نامه شود.

راقود. (ع اِ) خم بزرگ یا درازتک. ج، رواقید. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتخب اللغات) (کنز اللغات) (از المنجد). معرب است. (از اقرب الموارد) (المعرب جوالیقی). ظرف مستطیل یا درازتک که رسم بوده داخلش قیراندود باشد. ج، رواقید. (از متن اللغة). ||خم قاراندودشکم. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خم بقیرکرده. (مهذب الاسماء). ||خم به معنی عام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||نوعی از پیمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ماهی کوچک‌که در دریا باشد. (از تاج العروس) (از متن اللغة). نوعی از ماهی کوچک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راقول. (ع اِ) رسن که به آن بر درخت خرما برآیند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از کنزاللغات) (منتهی الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). رسن که بدان بر خرمابن شوند. (مهذب الاسماء).

راقون. (اِخ)[3] تلفظ ترکی راکون. رجوع به راکون در همین لغت‌نامه شود.

راقونیج. (اِخ)[4] تلفظ ترکی راکوونیک. رجوع به راکوونیک در همین لغت‌نامه شود.

راقونیچی. (اِخ)[5] تلفظ ترکی راکونیچی. رجوع به راکونیچی در همین لغت‌نامه شود.

راقی. (ع ص)[6] بالارونده. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). آنکه برشود. آنکه پیش رود. (یادداشت مؤلف). ||افسون‌کننده. (دهّار) (از اقرب الموارد). افسون‌کن. (از مهذب الاسماء). افسونگر و عزیمت‌خوان. (آنندراج) (از المنجد) (غیاث اللغات). ج، رقاة، راقون. (المنجد). مرد افسونگر. (ناظم الاطباء). کسی که بر مریضان افسون و دعا بدمد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، رقاة. (اقرب الموارد). و رجوع به راق شود.

راقیة. [یَ] (ع ص) تأنیث راقی. پیش‌رونده. جلوافتاده. ترقی‌کرده. مترقی: امم راقیة، ملل راقیة؛ امروزه این ترکیب اصطلاح مطبوعاتی و سیاسی است که به معنی ملتهای مترقی و پیش‌رفته و جلوافتاده فراوان به کار میرود. ||مرد افسونگر و «ة» برای مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مؤنث راقی بمعنی افسونگر. ج، رواق. (از المنجد): امرأة راقیة؛ زن افسونگر. ج، رواقی. (ناظم الاطباء). مؤنث راقی (مرد افسونگر) و چه‌بسا مذکر بااین وصف میشود و گفته میشود «رجل راقیة» و تاء برای مبالغه آید مانند «راویة». ج، رواق. (از اقرب الموارد).

راک. (اِ) کاسه. (آنندراج) (انجمن آراء) (فرهنگ رشیدی) (مؤید الفضلاء) (از شعوری ج۲ ورق۸). کاسهٔ آبخوری. (برهان) (ناظم الاطباء). کاسه که به تازیش جفنه خوانند. (شرفنامهٔ منیری). کاسهٔ چوبین را هم گفته‌اند. (انجمن آراء). کشف را لاک‌پشت بدین مناسبت گفته‌اند و در فارسی «را» به «لام» تبدیل میابد. (آنندراج) (از انجمن آراء):

مالشم دادند در لاک فلک
شد مگس‌ران سر خوانم ملک.

بسحاق اطعمه (از آنندراج).

||رشتهٔ سوزن. (آنندراج) (انجمن آراء) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (مؤید الفضلاء). ||قوچ جنگی. (آنندراج) (انجمن آراء) (فرهنگ رشیدی) (از سروری). قوچ که شاخهای کج دارد. (از شعوری ج۲ ورق۸). قوچ و گوسفند جنگی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دنبه سرزننده که آن را تگل و خوچ و غرم و قوچ نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری):

بتافت بازوی حکمت به پنجه قوت
ز موی گردن شیر ژیان قلادهٔ راک.

منصور شیرازی (از آنندراج و شرفنامه).

||آلتی پاره کوب که سری چون سر قوچ داشته.[7] (یادداشت مؤلف). ||به لغت زند و پازند راه باشد که به عربی صراط و طریق خوانند[8]. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی) مأخوذ از هندی، نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام نوایی است در دو دستگاه ماهور و شور. رجوع به مجمع‌الادوار هدایت نوبت سوم ص۸۵ و ۹۱ شود.

راک. (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

راکا. (اِخ)[9] شهری است در سوریه در کنار فرات که در حدود ۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. و در جنب شهرهای قدیمی نیکوفوریون[10] و کالینیکون[11] و کونستانتینوپولیس[12] واقع شده‌است. و در آغاز قرن نهم م. پایتخت هارون‌الرشید خلیفه بوده است.

راکاره. [رَ / رِ] (ص) زن فاحشه و بدکاره. (برهان) (آنندراج) (شعوری ج۲ ورق۱۴) (ناظم الاطباء) (شمس اللغات) (انجمن آراء). زن روسپی. (ناظم الاطباء):

ای طبع تو بسته‌تر ز سنگ خاره
وی گاه سخن سردم گه‌خواره
وی والدهٔ عزیز تو آنکاره
وی سگ بزبان بزدیت راکاره.

شرف شفروه (از شعوری).

راکان. (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و همدان میان داکان و سیف‌آباد، در ۱۹۷هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

راکان. (اِخ)[13] شاعر فرانسوی که در اوینه

---

۱ - این بیت با تغییر کلمهٔ راقوته به رافونه و راغوته بشاهد هر دو لغت اخیر نیز آمده است.
2 - Rahonith. 3 - Rhagon.
4 - Rachonitz. 5 - Racnigi.
۶ - این کلمه از ریشهٔ «رقی» است که با اعلال بصورت «راق» آید.
7 - Bélier.
۸ - قرائتی است از راس پهلوی (بمعنی راه) و صحیح راس است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
9 - Rakka. 10 - Nikêphorion.
11 - Kallinikon.
12 - Constantinopolis.
13 - Racan(Honorat Du Bueil, marquis).

راکان[1] در سال ۱۵۸۹ م. متولد شد و در ۱۶۷۰ م. درگذشت. او نویسندهٔ کتاب برژری‌ها[2] می‌باشد که تحت تأثیر ادبیات ایتالیایی نوشته شده‌است.

راک اند رل. [اَ رُ] (انگلیسی، اِ مرکب)[3] در انگلیسی «راک» به معنی جنباندن و «اند» بمعنی «و» و «رُل» بمعنی چرخاندن است که معنی کلی ترکیب «جنباندن و چرخاندن» می‌شود. و در اصطلاح رقص، نوعی از رقص فرنگی است.

راکب. [کِ] (ع ص، اِ) سوار. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، رُکّاب، رُکبان، رُکوب، رِکَبَة، رَکَبَة. (تاج العروس) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ج، رَکب. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد). به معنی سوار چهارپایان. سواره، مقابل راجل، پیاده. (یادداشت مؤلف). سوار بر هر مرکوبی. (ناظم الاطباء):

ز رشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ
ز سهم او برمد هوش راکب ضرغام.
؟ (از سندبادنامه).

دگر ره گفت کاجرام کوا کب
ندانم بر چه مرکوبند راکب. نظامی.

خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی تندست و مرکوبی جمام. سعدی.

ثنا و طالبقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند راکب و راجل. سعدی.

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
به ترک یار بگفتند و خویشتن رستند. سعدی.

— راکب التعاسیف؛ آنکه بدون قید راه می‌پیماید. (ناظم الاطباء).

||اشترسوار. (ترجمان جرجانی تهذیب عادل‌بن علی ص ۵۰). شترسوار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). در اکثر لغت عرب راکب‌سوار اشتر را گویند و فارس سوار اسب را گویند. ج، رکاب، رکبان، رکوب، رکبة. (آنندراج). شترسوار خاصة. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و اگر سوار اسب یا الاغ باشد گویند فارس یا فارس حمار. (ناظم الاطباء). ||نهال خرما بر تنهٔ مادر رسته و تا زمین نرسیده. (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه بر تنهٔ نخل برآید از شاخ و آن را رکوب نیز گویند. (آنندراج). شاخ خرما بر تنهٔ نخل برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کشتی‌سوار. (ناظم الاطباء). ج، رکاب. (از متن اللغة). ||بیماریی که در پشت گوسفند عارض شود. (ناظم الاطباء). ||سر کوه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء).

راکبات. [کِ] (ع ص، اِ) جِ راکبة. رجوع به راکبة شود.

راکبون. [کِ] (ع ص، اِ) جِ راکب در حال رفع. رجوع به راکب شود.

راکبة. [کِ بَ] (ع ص، اِ) مؤنث راکب. ج، رواکب. (المنجد). ||نهال خرما بر تنهٔ مادر رسته و تا زمین نرسیده. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به راکب شود.

راکبین. [کِ] (ع ص، اِ) جِ راکب در حال نصب و جر. رجوع به راکب شود.

راکت. [کِ] (فرانسوی، اِ)[4] افزاری است به شکل پاروب کوچک که در بازی معروف تنیس و پینگ‌پنگ به کار رود و بازیگران با آن توپ تنیس و پینگ‌پنگ را میزنند و بسوی هم پرتاب میکنند.

راکت. [کِ] (فرانسوی، اِ)[5] در قدیم پارچه‌ای بوده مشبک، که دور آن را چوب گرفته‌بودند و در مواقعی که برف زیاد می‌افتاد این آلت را به پای اسبان میبستند، تا در برف فرونروند. در بعضی از ولایات ایران چنانکه گویند، وقتی که برف زیاد می‌افتد، اشخاص چیزی شبیه این آلت به کفشهای خود میبندند تا در برف فرونروند و این آلت را در گیلان به اصطلاح محلی «چوکده» گویند ولی «چقته» تلفظ کنند. (از ذیل ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۳). و رجوع به متن همان صفحه شود.

راکد. [کِ] (ع ص) ثابت و برجای از هر چیزی. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آرام‌گرفته. (کنزاللغات). ساکن. مقابل جاری. (از متن اللغة). ج، رواکد. (تاج العروس) (متن اللغة). ایستاده مقابل جاری. (فرهنگ نظام). آرام‌گیرنده و ثابت به جای خود. (منتخب اللغات) (از شمس اللغات). آب ایستاده. ج، رواکد. (مهذب الاسماء). آب ایستاده که جاری و روان نباشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ایستاده که جاری و روان نباشد مانند آب. (ناظم الاطباء):

گردشش بر جوی جویان شاهد است
تا نگوید کس که آن جو راکداست.
مولوی.

— آب راکد؛ مقابل آب جاری. (یادداشت مؤلف).

— بازار راکد؛ بازاری که دادوستدش جریان نداشته باشد.

— پروندهٔ راکد؛ (اصطلاح اداری) پرونده‌هایی را گویند که از جریان خارج شده است.

— حساب راکد؛ مقابل حساب جاری. (یادداشت مؤلف).

— دفتر راکد؛ (اصطلاح اداری) مراد دفتری است که در آن نامه‌ها و پرونده‌های راکدکه از جریان خارج شده ضبط میشود.

— راکدگذاشتن موضوع یا امر یا جریانی؛ تعقیب نکردن آن موضوع یا امر یا جریان. مسکوت گذاشتن آن. که امروزه این عبارات در اصطلاح اداری و مطبوعاتی و قضایی بسیار متداول است.

— راکدماندن موضوع یا پرونده یا نامه؛ بی تعقیب و پیگرد ماندن آن. از جریان خارج شدن آن.

— ماءِ راکد؛ آب خفته. ناروان. آب ایستاده. آنکه جاری نباشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آب راکد شود.

— نامه‌های راکد؛ مقابل نامه‌های در جریان اداری.

— هوای راکد؛ هوای بی‌تموج. (یادداشت مؤلف).

||(ق) سربسر. ||برابر. ||موزون مانند پله‌های ترازو. (ناظم الاطباء).

راکدات. [کِ] (ع ص، اِ) جِ راکدة. (ناظم الاطباء). رجوع به راکدة و راکد شود.

راک دره. [دَرْ رَ / رِ] (اِخ) نام دهی است از نواحی ده‌دشت کوه کیلویه. (از فارسنامهٔ ناصری).

راکدة. [کِ دَ] (ع ص) مؤنث راکد. ج، راکدات، رواکد. ساکن. (از تاج العروس) (از متن اللغة). و رجوع به راکد شود.

راکس. [کِ] (ع ص) گاوی که در مرکز خرمن بندند بوقت کوفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گاوی که در میان خرمن کاه دارند و دیگر گاوان را بر گرد او گردانند برای خرد کردن خرمن. (کنزاللغات). گاو که در پیش گاو رود. (مهذب الاسماء).

راکس. [کِ] (اِخ) وادیی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام وادیی. (ناظم الاطباء). نام بیابانی. (کنز اللغات). یاقوت حموی اشعاری در بارهٔ این وادی از داودبن عوف و عباس‌بن مروان سلمی آورده است. رجوع به معجم‌البلدان ج ۴ ص ۲۰۹ شود. ||نام رودخانه‌ایست. (کنزاللغات).

راکسة. [کِ سَ] (ع ص، اِ) مؤنث راکس. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤنث راکس یعنی گاوماده‌ای که در مرکز خرمن بندند. و رجوع به راکس شود. (ناظم الاطباء).

---

1 - Aubigné-Racan.
2 - Bergeries.
3 - Rock-and-roll (Rock'n'roll).
4 - Raquette. 5 - Raquette.

راکشس. [ ] (هندی، اِ)[1] ابوریحان بیرونی گوید: بعقیدهٔ هندیان قدیم زندگان به سه جنس (موجودات روحانی، انسان، حیوان) تقسیم میشوند که جمعاً چهارده نوع میباشند و از آن، ۸ نوع اختصاص بموجودات روحانی دارد که یکی از آن ۸ نوع راکشس است و آن قسمی از شیاطین است. رجوع به تحقیق ماللهند ص۴۳ و ۴۴ و فهرست همان کتاب شود.

راکشک. [کُ] (اِخ) محله‌ای به قزوین. رجوع به راکوشک شود.

راکض. [کِ] (ع ص) دونده. (از متن اللغة) (منتهی الارب). ||اسب‌تاخت‌کننده. (ناظم الاطباء). اسب‌دواننده. (آنندراج). تازندهٔ اسب. (ناظم الاطباء).

راکع. [کِ] (ع ص) هر چیزی که سر فرودآرد. ج، راکعون، رُکَّع، رکوع. (از المنجد) (از متن اللغة). سر فرودآرنده و فروتنی‌نماینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشت خم‌دهنده. (مهذب الاسماء) (دهار): و ظن داود انما فتناه فاستغفر ربه و خر راکعاً و اناب.[2] (قرآن ۲۳/۳۸).

بناف قبهٔ عالم بصلب قائم کوه
به پشت راکع چرخ و به سجدهٔ مهتاب.
خاقانی.

زو دید آن نماز که قائم نمود الف
راکع بماند دال و تشهد نمود لام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۱).

||در حالت رکوع رونده. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقه، کسی را گویند که در حال رکوع باشد در هنگام نماز، یعنی بعد از قرائت حمد و سوره سرش را بقدری فرودآورد تا کف دستهایش بزانوهایش برسد. (ناظم اطباء):

رفتم بدر صومعهٔ عابد و زاهد
دیدم همه در پیش قدت راکع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه عابد
گه‌معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا میطلبم خانه به خانه.
شیخ بهائی.

||در دورهٔ جاهلیت بکسی می‌گفتند که متدین باشد و به بت پرستش نکند. (از متن اللغة).
— راکع بخدا؛ کسی که توکل و اعتماد بخدا کند. (از متن اللغة).

راک عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (مرکب) (اصطلاح موسیقی) نام نوایی است در دستگاه ماهور. رجوع به مجمع‌الادوار هدایت نوبت سوم ص۸۵ و نیز رجوع به راک شود.

راکعون. [کِ] (ع ص، اِ) ج راکع در حال رفع: الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون. (قرآن ۵۵/۵). الراکعون الساجدون الآمرون بالمعروف. (قرآن ۱۱۲/۹). رجوع به راکع شود.

راکعین. [کِ] (ع ص، اِ) ج راکع در حال نصب و جر: و ارکعوا مع الراکعین. (قرآن ۴۳/۲). و اسجدی و ارکعی مع الراکعین. (قرآن ۴۳/۳). رجوع به راکع شود.

راکن. [کِ] (ع ص) کسی که میل میکند و تکیه مینماید. (ناظم الاطباء): هو راکن الی فلان و ساکن الیه. (اقرب الموارد).

راکوب. (ع اِ) راکبة. (اقرب الموارد). نهال خرمابن بر مادر رسته. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از آنندراج) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||شاخ خرمایی بر تنهٔ خرما برآمده. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

راکوبة. [بَ] (ع اِ) راکبة. (اقرب الموارد). ||مؤنث راکوب، نهال خرمابن بر مادر رسته. (از المنجد) (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شاخ خرمابن بر تنهٔ خرما برآمده. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

راکوشک. (اِخ) راکشک. نام محله‌ای به قزوین. (یادداشت مؤلف).

راکوکزی. [کُکْ] (اِخ)[3] نام خانوادهٔ معروفی در مجارستان بوده است. رجوع به راگوچکی شود.

راکون. (اِخ)[4] رودخانه‌ای است در ممالک متحدهٔ امریکا، در ایالت آیووا[5] که در رود سوآن از شعب شط میسی‌سی‌پی می‌ریزد. این رودخانه از میان سبزه‌زارها و چمنگاهها میگذرد و طول بستر آن ۱۹۰ میل است[6]. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) (وبستر جغرافیایی).

راکونیجی. [کُ] (اِخ)[7] شهری است از ایالت کونو[8] در سرزمین پیامونت[9] ایتالیا در ۲۱ کیلومتری شمال خاوری سالوجه. این شهر دارای کاخی است که از سال ۱۹۰۰ م. مقر تابستانی پادشاهان ایتالیا بوده‌است جمعیت آن ۸۶۴۳ تن می‌باشد و دارای کارخانه‌های چیت‌سازی و پارچه‌های ابریشمی و پشمی است. (از وبستر جغرافیائی) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راکونیک. [کُوْ] (اِخ)[10] قصبه‌ای است در ایالت پراگ چکسلواکی و ۵۰هزارمتری باختری پراگ و در کرانهٔ رودی بهمین نام که بر طبق آمار سال ۱۹۳۰ م. جمعیت آن ۱۱۰۷۳ تن میباشد. این قصبه دارای معادن آهن و زغال‌سنگ و کارخانه‌های کاغذسازی و شکر و چینی‌سازی و غیره میباشد. (از وبستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راکه. [کَ / کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترکه از بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، در ۲۰هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان، و سمت خاوری راه مسجدسلیمان به لالی. دهی است کوهستانی، گرمسیر مالاریایی سکنهٔ آن ۸۵ تن میباشد. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی کارگری شرکت ملی نفت ایران و زراعت و گله‌داری است. راه آن اتومبیل‌روست. این آبادی را سلطان‌آباد نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

راکه. [کِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در ۱۰هزارگزی خاوری اهواز. جمعیت این ده ۲۷ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

راکه. [کَ / کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۹۰هزارگزی شمال باختر اردل. کنار راه مالرو بازفت. این ده در کوهستان و جنگل واقع شده، هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پشم و روغن و پیشهٔ مردم کشاورزی و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در زمستان بعنوان قشلاق باطراف مالامیر و مسجدسلیمان کوچ میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

راکی. (اِخ)[11] حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چ لیدن ص۵۳۹) آن را جزو طوایفی شمرده که در عهد پادشاهی هزارسف بلرستان آمده‌اند. و کیهان در جغرافیای سیاسی ص۷۴ گوید: شعبه‌یی از طایفهٔ بابادی هفت‌لنگ بختیاری است.

راکی. (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز در ۱۶هزارگزی جنوب رامهرمز و ۶هزارگزی خاوری راه رامهرمز به خلف‌آباد. این ده در دشتی گرمسیر و مالاریایی واقع شده است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن میباشد. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود و محصول عمده‌اش: غلات، برنج، کنجد، بزرک. و شغل اهالی کشاورزی است و خود از طایفهٔ بیگدلی هستند. راه

---

1 - Râkshasa.

۲ - ترجمه: و دانست داود جز این نیست آزمودیم او را پس آمرزشی خواست خدایش را و افتاد رکوع‌کننده و پشیمان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۸ ص۳۳۲).

3 - Rakoczy. 4 - Raccoon.

5 - Iowa.

۶ - قاموس الاعلام طول بستر آنرا ۲۹۰ هزار گز نوشته است.

7 - Racconigi. 8 - Cuneo.

9 - Piemont. 10 - Rakovnik.

۱۱ - در نسخهٔ جدید (چاپ امیرکبیر ص۵۴۱) این کلمه «زاکی» آمده است.

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
راگ. (اِ)[1] کاسهٔ آبخوری. (لغت محلی شوشتر). ||قوچ و گوسفند جنگی. (لغت محلی شوشتر). ||رشتهٔ سوزن. (لغت محلی شوشتر). ||بلغت زند و پازند راه یـا صراط. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به راک در همین لغت‌نامه شود. ||بهندی موسیقی و سرود. (لغت محلی شوشتر). بزبان مردم هند نوعی سرود و لحن. (ناظم الاطباء). ||(ص، ق) مخفف رایگان که بی‌مزد و اجرت و مفت کار گرفتن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف).
راگجوتشه. [گَ جِ شَ] (اِخ)[2] یکـی از طوایف قدیمی مشرق هند. (از ماللهند ص ۱۵۰).
راگس. [گِ] (اِخ) رگ. نام قدیم شهر ری. داریوش در کتیبهٔ بیستون شهر ری را رَگَ نامیده. در اوستا هم نام آن چنین است و نویسندگان قدیم نام آن را راگس ضبط کرده‌اند.(ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۱۶).
راگلان. (اِخ)[3] جیمز هنری، لُرد. مارشال انگلیسی است که در بَدمینتون[4] بسال ۱۷۸۸ م. بدنیا آمد و فرمانده سپاه انگلیس در جنگ کریمه بود. او در سال ۱۸۵۵ بدرود زندگی گفت.
راگوتسکی. [گُتْ] (اِخ) راکوکزی[5]. رجوع به راکوکزی در همین لغت‌نامه شود.
راگوتن. [گُ تِ] (فرانسوی، اِ)[6] مرد کوچک‌اندام و بدریخت که قیافهٔ خنده‌آور داشته باشد. این کلمه مأخوذ است از راگوتن که نام یک تن رومی مضحک بوده است.
راگوچکی. [گُ چِ] (اِخ)[7] یکـی از خانواده‌های مجار که در اردل فرمانروایی کرده است. نخستین تن از این خانواده «سیگموند» میباشد که در سال ۱۶۰۷ م. به رغم میل خود پس از یکسال فرمانروایی مجبور بکناره گیری شد. دومین تن «اختیار ژرژ» است، که از سال ۱۶۳۰ تا ۱۶۴۸ مدت ۱۸ سال حکومت داشت و از طرف سلطان مرادخـان رابـع تأیید و تقویت میشد. فرمانروای سوم از این خاندان «کنچ ژرژ» بوده که پس از اختیار ژرژ ۱۳ سال (۱۶۴۸-۱۶۶۱) حکومت کرد، مرگ وی بسال ۱۷۳۵ روی داد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
راگ و رنگ. [گُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لفظ اول هندی‌الاصل است و دوم مشترک در هندی و فارسی و هر دو معاً در هندی کنایه از صحبت نغمه و سرود عیش و طرب بود و مردم ولایت که بهند آمده یا نیامده‌اند و همانجا شنیده‌اند این لفظ را بسیار در اشعار خود آورده‌اند و اشارت بهندی بودن آن نکرده. و در رساله‌های ملاطغرا نیز واقع شده و این از جهت التزام الفاظ هندی است و آن در هندوستان بوده و آمده. (آنندراج):
دگر از شیوه‌های راگ و رنگش
برقص آرد فلک را ساز و چنگش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
راگوزه. [زَ] (اِخ)[8] قصبه‌ای است در ایالت سیراگوز سیسیل ایتالیا که ۴۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. این قصبه دارای کارخانه‌های نساجی ابریشم، روغن زیتون و غیره میباشد. پل دو طبقه‌ای بر روی رودخانه ارمینو[9] که از این قصبه میگذرد در آن بنا شده است. قصبهٔ دیگری بهمین نام در پانصدگزی جنوبی آن وجود دارد که ۶۳۸۰ تن سکنه دارد. قصبهٔ اول را راگوزهٔ علیا و دومی را راگوزهٔ سفلی نامند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
راگوزه. [زَ] (اِخ)[10] که امروزه دوبرونیک[11] گویند قصبه‌ای بوده در سرزمین دالماسی «یوگوسلاوی» و در ۲۸۵ کیلومتری زاره و ۶۸ کیلومتری جنوب شرقی مصب نارنده در ساحل دریای آدریاتیک که مرکز حکومت و بندر بوده است. جمعیت آن ۷۲۴۵ تن و با قلمرو حکومتش ۱۰۹۳۵ تن میباشد[12]. این قصبه قلاع و ابنیه و کلیساهای تاریخی دارد. راگوزه در قرن هفتم میلادی اهمیت بازرگانی بسیاری داشت و بصورت جمهوری مستقل کوچکی اداره میشد سپس هم مدتی با پرداخت خراج بدولت عثمانی و جمهوری وندیک باستقلال ضعیف خود ادامه میداد ولی اکنون با اینکه مهمترین بندر دالماسی بشمار میرود اهمیت سابق خود را از دست داده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
راگون. [گُنْ] (فرانسوی، اِ)[13] (اصطلاح جانورشناسی) شکل اولیهٔ اسفنجهای تیلیپی. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۳۳۶ شود.
رالان. (اِخ) جابربن رالان سنبـی شاعری است از بنوسنبس. (منتهی الارب).
رالان. (اِخ) نام کوهی است که در بارهٔ آن گفته‌اند: أو مـاقام مکـانه رالان. (از معجم البلدان ج ۳).
رالانی. (ص نسبی) منسوب است به جابربن رالان. (منتهی الارب).
رالف لینتون. [تُنْ] (اِخ)[14] دکتر رالف لینتون، دانشمند مردم‌شناس آمریکائی، در فوریهٔ ۱۸۹۳ م. در فیلادلفیا بدنیا آمد. در آغاز جوانی به مطالعات باستانشناسی علاقمند شد و برای تحقیق در این زمینه به گواتمالا و نواحی جنوب غربی آمریکا سفر کرد. در سال ۱۹۲۰ بجزیرهٔ «مارکزا» رفت و مدت دو سال در آنجا اقامت گزید. بر اثر تحقیقاتی که در این جزایر بعمل آورد، معتقد شد که مطالعه در زندگی اجتماعات زندهٔ امروزی بمراتب جالب توجه‌تر و مهمتر از تحقیقات باستانشناسی است. در سال ۱۹۲۵ م. برای ادامهٔ مطالعات علمی خود به مادا گاسگار و افریقای خاوری رفت و دو سال و نیم در آن نواحی بسر برد. در این هنگام از دانشگاه هاروارد باخذ درجهٔ دکتری نایل شد. در ۱۹۲۸ م. کتاب ارزندهٔ «مطالعهٔ انسان» را انتشار داد که مهمترین اثر اوست. وی در این کتاب، زمینه‌های جدیدی را مورد بررسی قرار داده و راه تازه‌ای در برابر دانشمندان مردم‌شناسی گشوده است. در سال ۱۸۴۶ م. استاد مردم‌شناسی دانشگاه ییل[15] شد و از آن هنگام تا پایان زندگی چندین کتاب و رساله در زمینه‌های مختلف مردم‌شناسی منتشر ساخت که از آن جمله سیر تمدن[16] اثر نامی او را باید نام برد. و کتاب مزبور بوسیلهٔ آقای پرویز مرزبان بپارسی برگردانده شده است. مرگ وی بسال ۱۹۵۳ م. روی داد. (از ترجمهٔ سیر تمدن چ مؤسسهٔ فرانکلین تهران ۱۳۳۷ هـ .ش.).
راله. [لَ / لِ] (اِ) مشک چرمین. (آنندراج). مشک شیر. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴).
رالیغ. (اِخ)[17] تلفظ ترکی رالیگ و آن قصبه‌ای است در ممالک متحدهٔ امریکا. رجوع به رالیگ در این لغت‌نامه شود.
رالیگ. (اِخ)[18] قصبه‌ای است زیبا در ایالت کارولینای ممالک متحدهٔ امریکا، در ۳۸۴هزارگزی جنوب باختری واشنگتن. این قصبه دارای ۹۲۶۵ تن جمعیت و کارخانه‌های آهن‌ریزی و سیگارسازی است. در این قصبه تیمارستان و آموزشگاههایی برای تعلیم و تربیت کرولالها و کورها و همچنین پرورشگاههایی برای تربیت اطفال بی‌سرپرست و موزهٔ زمین‌شناسی و سایر مؤسسات علمی و خیریه وجود دارد. رالیگ مرکز تجارت توتون و حبوب میباشد. بنای

---

۱ - این کلمه در فرهنگهای دیگر تقریباً بهمین معانی «راک» آمده است.
2 - Pragjytisha. (سنسکریت).
3 - Raglan, James Henry Lord.
4 - Badminton.
5 - Ragotsky. 6 - Ragotin.
7 - Ragotzky. 8 - Ragusa.
9 - Ermineo. 10 - Ragusa.
11 - Dubronik.
۱۲ - جمعیت آن بنوشته لاروس ۱۰۰۰۰ تن میباشد.
13 - Rhagon. 14 - Ralph Linton.
15 - Yale.
16 - Tree of Culture.
17 - Raleigh. 18 - Raleigh.

آن بسال ۱۷۹۲ م. بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و لاروس).

رالیگ. [اِخ] [1] سر والتر رالیگ از رجال نامی تاریخ انگلستان بود که در سال ۱۵۵۲ م. در قصبهٔ هایس ناحیهٔ دوونشیر بدنیا آمد. او مورد توجه خاص الیزابت قرار گرفت و با مردم ایرلند که سر به شورش برداشته بودند، مردانه جنگید. فکر تشکیل موسسهٔ مهاجران در امریکای شمالی از اوست و در سال ۱۵۸۴ در ایالت ویرجینیا این مؤسسه را تشکیل داد. او شهرت و نفوذ روزافزونی کسب کرد و بارها بعضویت پارلمان بریتانیا برگزیده شد. ولی در زمان جنگ نفوذ و وجههٔ خود را از دست داد و باتهام سیاسی زندانی گردید و ۱۲ سال در زندان ماند. پس از رهایی از زندان در سال ۱۶۱۶ بامریکای جنوبی مأموریت یافت و قسمتی از این سرزمین را بتصرف انگلستان درآورد. او اولاً باتهام ویران کردن بعضی از مستملکات اسپانیا که از طرف دولت مذکور بر ضد او اعلام جرم شده بود و ثانیاً باتهام دیگری محکوم بمرگ شد و در سال ۱۶۱۸ بناحق اعدام گردید. رالیگ در ادبیات نیز سهمی بسزا داشت و از آثار مهم او «تاریخ جهان» میباشد. ابتکار کشت توتون در ویرجینیا باو نسبت داده شده است. (از وبستر) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رام. (ص) مقابل توسن. (از آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (سروری). مقابل بدلگام. مقابل چموش. مقابل سرکش و بدرام. ذلول. ذلولی. ضارع. ضرع. ضرعة. ضروع. (منتهی الارب). نرم:

من با تو رام باشم همواره
تو چون ستاغ کره جهی از من [2]. خفاف.

بمنزلت ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند و میگرداند و اگر رام و خوش‌پشت نباشد بتازیانه بیم میکند. (تاریخ بیهقی).

چون داد بخواهم از تو بس تندی
لیکن چو ستم کنی خوش و رامی.
ناصرخسرو.

ملک چون دید کاو در کار خام است
زبانش توسن است و طبع رام است. نظامی.

زیر بار امانت غم تو
توسنان زمانه رام تواند. عطار.

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرینکار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست.
حافظ.

دلارامی که با من رام بود از من رمید آخر
نمیدانم که آن بیهوده‌رنج از من چه دید آخر.
جعفر فراهانی (از ارمغان آصفی).

دروب؛ ستور رام. ذلول؛ ستور رام‌شده. (منتهی الارب). سهوة؛ شتر رام. مخنع؛ شتر رام ریاضت‌یافته. مدیث؛ رام از هر چیزی. مصاحب؛ رام بعد صعوبت و سرکشی. ناقة دلاس؛ شتر مادهٔ رام و نرم. ناقة، سُرُح؛ شتر مادهٔ رام. ناقة متهفة؛ ناقهٔ رام. ناقة مذعان؛ شتر مادهٔ رام. (منتهی الارب). هزم؛ اسب منقاد و رام. (منتهی الارب). هلواع؛ شتر مادهٔ تیز و نیک شتاب و چست و رام. (منتهی الارب).
||بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمانبردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (رشیدی) (انجمن آراء). فرمانبردار و نرم باشد. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی). فرمانبرنده بود و مطیع. (حاشیهٔ فرس اسدی). مطیع و فرمانبردار. (منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). فرمانبردار. (برهان). مقابل سرکش. (از شرفنامهٔ منیری). منقاد. (زوزنی). مطیع و منقاد و فرمانبر. (شعوری ج ۲ ورق ۱۰). مطیع و محکوم. (ارمغان آصفی):

تو رامی و با تو جهان رام نیست
چو نان خورده‌آید به از جام نیست.
فردوسی.

تو دانی چنان کن که کام تو است
چو گردون گردنده رام تو است. فردوسی.

جهان با کسی جاودان رام نیست
یک خو برش هرگز آرام نیست. اسدی.

سپهر روان با کسی رام نیست
ز نیک و بد ماش آرام نیست. اسدی.

که هستند چرخ و جهان رام او
نجوید ستاره مگر کام او. اسدی.

از فلک ریمن با کیم نیست
رام بسی بوده همین ریمنم. ناصرخسرو.

باد همیشه فزون جلالت و عزت
دایم پاینده باد دولت رامت. مسعودسعد.

روز رام است و بخت و دولت رام
ای دل‌آرام خیز و درده جام. مسعودسعد.

هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است.
امیرمعزی.

خدایگان جهان پادشاه ملک‌آرام
که امر نافذ او راست چرخ و دولت رام.
سوزنی.

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک
من این نبهره تن خویش را بفرمانم. سوزنی.

رامند خلق مر فلک تند را ازآنک
دربند بندگی فلک تند رام تست. سوزنی.

گر خزر و ترک و روم، رام حساب تواند
نیست عجب کز نهاد، رام فحول است رم.
خاقانی

مُتَیَّم؛ آنکه رام و منقادست. (منتهی الارب).
— پیروز رام؛ آنکه رام و مطیع پیروز است.
— ||آنکه پیروز رام و فرمانبر اوست.
— ||(اِخ) بروایت شاهنامه نام قدیم ری است. رجوع به پیروز رام در همین لغت‌نامه شود.
||(ص) بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیر را که از کمان زود گشاد دهند گویند تیر وکمان را رام کردیم. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از رشیدی) (فرهنگ نظام). رجوع به رام کردن در معنی «راست کردن. نشانه گرفتن...» و شواهد آن شود.
||روان. (آنندراج) (رشیدی) (شعوری ج ۲ ورق ۱۰) (جهانگیری) (انجمن آراء). روان و رونده. (ناظم الاطباء) (برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). سلس. (منتهی الارب). رجوع به رام کردن در معنی «راست کردن. نشانه گرفتن...» و شاهد آن شود. ||مقابل وحشی است که الفت‌گرفته و آموخته باشد. (از برهان) [3] (از لغت محلی شوشتر). الفت‌گرفته. (غیاث اللغات). مأنوس. (زوزنی) (ناظم الاطباء). انسی، مقابل وحشی. آموخته و دست‌آموز. خانگی. (ناظم الاطباء). حیوان وحشی که مأنوس و فرمانبردار شده باشد. (فرهنگ نظام). رائض. (منتهی الارب).
||خوش. (آنندراج) (انجمن آراء) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). خوش و شاد و خرم. (برهان) (ناظم الاطباء). شاد و خرم. (لغت محلی شوشتر). خوش و شاد. (منتخب اللغات):

ترا روز رام از جهان رام باد
همان باد را بر تو آرام باد.
فردوسی (از فرهنگ نظام).

شهی خوش‌زندگانی بود و خوش‌نام
که خود در لفظ ایشان خوش بود رام.
(ویس و رامین).

||(اِ) شوق و نشاط. (ناظم الاطباء). شادی و خوشی. (شعوری ج ۲ ورق ۱۰). ||رامش و صلح و سازش که در اوستا رامن [4] یا رامه [5] و در پهلوی رامشن [6] آمده است. (از مزدیسنا ذیل ص ۲۲۹):

نفرموشم ز دل یاد توهرگز
نه روز رام نه روز هزاهز. (ویس و رامین).

||در فرهنگ ناظم الاطباء معانی جاهد و ساعی و هوشیار و زیرک، و بسیاری و فراوانی نیز باین کلمه داده شده است اما منحصر بهمان ماخذ است. ||صاحب انجمن‌آرا و بتبع او صاحب آنندراج این کلمه

---

1 - Raleigh, Sir Walter.

۲ - نل: توچون ستاغ بازجهی از من.

۳ - پارسی باستان [airyâ] râma، اوستا - râman (سکون، آرامش، استراحت)، پهلوی râma - هندی باستان [ram(i) shn'hu] ram (میل، تمایل)، استی ûromin (بازداشتن، مانع شدن، ساکت کردن). (از ذیل برهان ج معین).

4 - ramon. 5 - rama.

6 - ramishn.

را بمعنی شهر آورده‌اند در کلمات:
— رام‌اردشیر؛ شهر اردشیر.
— رام‌هرمز؛ شهر هرمز.
اما ظاهراً بر اساسی نیست چنانکه یاقوت در معجم‌البلدان نیز از جزء رام در ترکیب رام‌هرمز معنی مراد و مقصود دریافته است و معنی ترکیب «رامهرمز» را مقصود هرمز و مراد هرمز دانسته. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.
— ||(پیشوند) مزید مقدم در اسماء امکنه و اشخاص: رامش، رامشهرستان، راماشاه، رامشین، رامن، رامنی، رامهرمز، رامه، رامتین، رامیتن، رامیثن، رامی، رامین، رامینه، راماِن، رامجرد. (یادداشت مؤلف).
||(ص) آرام. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۰). آسوده. ساکت:
زمان‌تازمان زو برآید خروش
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش.
فردوسی.
برآن منگر که دریا رام باشد
برآن بنگر که بی‌آرام باشد. (ویس و رامین).
||(ا) آرام و طاقت و آرامیدن. (برهان) (لغت محلی شوشتر). آرام و راحت. (فرهنگ نظام). آرام و طاقت. (ناظم الاطباء). ||لقب ملوک هند. (آنندراج) (انجمن آراء):
گاهی بدریا درشوی، گاهی به جیحون بگذری
گه رای بگریزد ز تو گه رام وگه خان گه تگین.
فرخی.
ز سرشتی و طراز است مادر و پدرت
مگر نبیرهٔ خان و نواسهٔ رامی[1].
حقوری (از لغت فرس اسدی، نسخهٔ نخجوانی).
عزیز و قیصر و فغفور را بمان که درست
نه شاه ماند و نه شیر و نه رای ماند و نه رام.
روحانی (از لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی).
||پادشاه قادر و توانا. (ناظم الاطباء). ||مراد و مقصود «در کلمهٔ رامهرمز». (از معجم البلدان). بمعنی کام است و مترادف آن آید:
کام و رام او ز عالم هست شاعرپروری
شاعران را مدح او گفتن بعالم کام و رام.
سوزنی.
رام. (ع اِ) درختی است.[2] (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یکنوع درخت است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث‌اللغات) (منتخب‌اللغات) (انجمن آرا).
رام. (اِخ) نام عاشق. (آنندراج) (انجمن آراء) (منتخب اللغات). نام عاشق ویس. و چون او بسیار عیاش و شادکام و پیوسته خوشحال و خوش‌طبع بود ورا بدینجهت رام میگفتند و به رامین شهرت دارد و قصهٔ ایشان منظوم و مشهور است. (از سروری) (برهان). نام عاشق ویسه که رامین و رامتین نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری). نام عاشق ویس که رامین نیز گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۱۰) (ناظم الاطباء). نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز آمده و چون در فارسی رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بوده او را رام گفتندی. (برهان):
مر او را گفت [دایه] راما نیکناما
نگردد همچو نامت ویس راما.
(ویس و رامین).
فزون شد در دلش بخشایش رام
گرفت از دوستی آرایش رام.
(ویس و رامین).
رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را
ور سلیمان ملک خواهد ننگرد بلقیس را.
خواجوی کرمانی.
رام. (اِخ) نام واضع ساز چنگ چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده و او را رام گفته‌اند و او را رامتین و رامینه نیز گفته‌اند. (آنندراج). (انجمن آراء). نام شخصی که واضع ساز چنگ بوده. (منتخب اللغات) (برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از شعوری ج۲ ورق ۱۰) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری)[3]:
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد. خاقانی.
رام. (ا)[4] نام روز بیست‌ویکم از ماههای پارسی چه مطابق رسم زرتشتیان هر یک از سی روز ماه بنام فرشته‌ای موسوم بوده است:
ترا روز رام از جهان رام باد
همان باد را با تو آرام باد. فردوسی.
می خور کت باد نوش بر سمن و پیلگوش
روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باد.
منوچهری.
چو روز رام شاهنشاه کشور
بمی بنشست با گردان لشکر.
(ویس و رامین).
بشادی روز رام و روز شنبد
فرود آمد بلشکرگاه موبد. (ویس و رامین).
صاحب انجمن‌آرا و بتبع او صاحب آنندراج آرد: روز رام و آن مهرگان بزرگ است و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک و در این روز پارسیان شکر و پرستش و زمزمه کردندی‌که از ظلم ضحاک‌عرب فارغ شده‌اند و نجات یافته‌اند. (آنندراج) (انجمن آراء). و نیز رجوع به فرهنگهای اسدی، سروری، غیاث‌اللغات، آنندراج، انجمن آرا، رشیدی، نظام، برهان، لغت محلی شوشتر و منتخب‌اللغات و مقدمهٔ ویس و رامین چ محجوب ص۶۸ شود.
— رام روز؛ روز رام:
رام روز است و بخت و دولت رام
ای دلارام خیز و درده جام. مسعودسعد.
و رجوع به رام شود.
— آذر رام خراد؛ یعنی آتش فره ایزد رام. (مزدیسنا ذیل ص۲۲۹):
دل شاه از اندیشه آزاد شد
سوی آذر رام خراد شد.
فردوسی (از مزدیسنا ص۲۲۹).
و رجوع به ص۱۶۷ همان کتاب و روزشماری در ایران باستان ص۵۱ و ۵۲ و یشتها ص۱۳۴ و ۱۳۵ شود.
||(اِخ) نام ملک موکل بر مصالح روز رام است و آن مهرگان بزرگ است. (از منتخب اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا). نام فرشته‌ای است که موکل روز رام و مصالح امور مردم است در آن روز. (برهان) (از لغت محلی شوشتر). نام ایزدی است که نگهبانی روز بیست‌ویکم هر ماه بدو سپرده شده. (مزدیسنا ذیل ص۲۲۹).
رام. (اِخ) نام پادشاه هند. (لغت محلی شوشتر). پادشاه سند است. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی) (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ سروری). لقب یکی از ملوک هند است. (فرهنگ رشیدی). در هند قدیم نام یک پادشاه بوده که هندوها او را پرستش میکنند. (فرهنگ نظام).
رام. (اِخ) به اعتقاد هنود یکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد و رام‌رام مثل اللّه‌اللّه مستعمل است. (آنندراج) (انجمن آراء). بهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله. (برهان) (از لغت محلی شوشتر). مأخوذ از هندی، خدای تعالی جل شانه. (ناظم الاطباء). به اعتقاد هنود یکی از نامهای خدا که در

---

۱ - در لغت فرس اسدی چ اقبال بیت مذکور چنین آمده:
«ز سرستی(؟) و طراز است مادرت و پدرت
مگر نبیرهٔ خان و نواسهٔ ترمی [کذا] .» که مؤلف با استفاده از نسخهٔ نخجوانی به این صورت تصحیح کرده است.
۲ - از ریشهٔ «روم» مأخوذ است.
۳ - مؤلفان فرهنگ رشیدی و سروری این شخص را با رام که همان رامین عاشق ویس است یکی پنداشته‌اند. رجوع به رام مذکور شود.
۴ - به این معنی نیز از همان râman (و râma) اوستایی و râmishn پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش است و بدین معنی در اوستا بارها آمده (یسنا ۲۹ بند ۱۰ و جز آن) و نیز بسا در اوستا به ایزد رام اطلاق گردیده (یسنا ۱ بند ۳ و...)، نگهبانی روز ۲۱ هر ماه شمسی با ایزد رام است. ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را «رام» و در سغدی «رامن» و در خوارزمی «رام» یاد کرده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مظهری حلول کرده باشد. (فرهنگ رشیدی). رام یا رامچند پسر و ولیعهد محبوب راجه جسرت و یکی از «اوتاد» یعنی مظاهر پروردگار که بصورت بشر برای تنبیه دیوان مردم‌خوار بزمین آمد و لچمن برادر او بود. (سبک‌شناسی ج۳ ذیل ص۲۶۴): رام با لچمن گفت که هر اندوهی که هست بعد از مدتی دراز برطرف میشود اما من که «سیتا» را یاد میکنم غم من هر روز زیاده میشود. (اسکندر نامه از سبک‌شناسی ج۳ ص ۲۶۴). پس رام گفت: ای باد، تو از جایی که سیتاست بوز، و خود را ببدن او رسان و پیش من بیا تا ببدن من نیز رسی... (اسکندر نامه از سبک‌شناسی ج۳ ص۲۶۵). و رجوع به مقالهٔ «ادبیات هند» بقلم شادروان ملک‌الشعراء بهار در مجلهٔ مهر سال ۴ و فهرست ماللهند شود.

— رام‌رام؛ مثل اللهالله بین هنود مستعمل است. (آنندراج). اللهالله. و در هندوستان بجای سلام و تحیت این کلمه را گویند. (ناظم الاطباء):

درو [در بتکده] بسکه هندو زده رام‌رام
پریده دم از طبع مرغان بام.
ملاطغرا (از آنندراج).

— رام‌رام گفتن؛ سلام کردن. (ناظم الاطباء):

خودبخود هستند چون با عاشقان خودکام رام
از چه می‌گویند یا خوبان هندو رام‌رام.
اشرف (از آنندراج).

رام. (اِخ) بمعنی مرتفع، نام مردی از نسل یهودا و اولاد حصرون. (اول تواریخ ایام ۲: ۹ و ۱۰) در انجیل متی (۱: ۳ و۴) و انجیل لوقا (۳: ۳۳) آرام خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به رام‌بن حصرون شود.

رام. (اِخ) نام مردی از نسل یهودا و از اولاد یرحمئیل بود. (اول تواریخ ۲:۲۵و۲۸) (قاموس کتاب مقدس).

رام. (اِخ) نام یکی از منسوبان الیفاز (ایوب ۲:۳۲) و بعضی برآنند که همان آرام میباشد که در سفر پیدایش (۲۲: ۲۱) مذکور است. (قاموس کتاب مقدس).

رام. (اِخ) نام یکی از پیروان بهرام چوبین:

وزان روی بهرام آواز داد
که‌ای نامداران فرخ‌نژاد
یلان‌سینه و رام و ایزدگشسب
مر این کشته را بست باید بر اسب. فردوسی.

رام. (اِخ) درهٔ رام. نام دره‌ای است درهند. (آنندراج) (از منتخب اللغات) (انجمن آرا) (از برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۰). نام دره‌ای است در هند لیکن درهٔ رام گویند نه رام تنها. (رشیدی). رام یا درهٔ رام ناحیه‌ای بوده است بهند بر سر راه تانسیر و سلطان محمود غزنوی در لشکرکشی سال ۴۰۲ هـ.ق. بهند تانسیر را گرفته است و بت جکرسوم را از آنجا بغزنین آورده اما قبل از وصول بدان شهر مردم در بیشه‌ها کمین گرفته‌اند و بسیاری از لشکریان او را کشته‌اند. (از تعلیقات دیوان عنصری چ دبیرسیاقی):

زان گرد نکونام که اندر درهٔ رام[1]
با پیل همان کرد که با گرگ بخواری. فرخی.

رام. [اِمْ] (ع ص) نعت فاعلی از رمی. اندازنده. ج، رامون، رُماة. (از اقرب الموارد): رَمیةٍ من غیر رام؛ مثل است، بمعنی تیر انداختن از غیر تیرانداز و آن را در امری گویند که ناگاه رسد. (منتهی الارب). رامی. رجوع به این کلمه شود.

رام آردشیر. [دَ] (اِخ) رام‌اردشیر. نام شهری است که آردشیر بابکان بنا کرده بوده. (برهان). رجوع به رام اردشیر شود.

راما. (اِخ)[2] در اساطیر هند، شخصی است که از تشخص و تجسم «ویشنو» معبود هندیان بوجود آمده است. او فرزند «داسارات» فرمانروای «اود» بوده و گویا با «ویسوا میترا» سفری برای مقابله با وحشیان کرده است. او «سیتا» راکه از تجسم «لاکهمی» بوجود آمده بود یا طرز سحرآمیزی بزنی اختیار کرد و بسوی سرزمین پدری خود روان شد. آنگاه که میبایست بجای پدر بر تخت نشیند، نامادری پیر او پسر خود «بهاراتا» را بر تخت سلطنت نشاند و از پسر درخواست که راما را بمدت ۱۴ سال تبعید کند. بعد از مرگ «داسارات» با وجود کناره گیری بهاراتا از سلطنت، راما بر تخت فرمانروایی نشست و بسیر و سیاحت پرداخت و از این رهگذر، شهرتی بسزا در زهد و مناعت نفس بدست آورد. او وقتی که بسراندیب مسافرت کرد حاکم سراندیب «راوانا» زن او «سیتا» را از دستش گرفت. راما برای رهایی زن خود با فرمانروای میمونها «سون» همدست شد و بدستیاری آنان «راوانا» را کشت و زن خویش را رهایی بخشید، آنگاه بسرزمین پدری خویش برگشت و بر تخت پادشاهی نشست و باجرای عدل و داد، و حق و حقیقت همت گماشت. در هندوستان منظومهٔ مصور و بزرگ بنام «رامایانا» بزبان سنسکریت با شیوهٔ شیوا و شاعرانه‌ای نوشته شده که حاوی شرح سفرهای راما در شبه‌قارهٔ هند است و در حقیقت بمنزلهٔ شاهنامه یا زبور هندوان میباشد. این کتاب علاوه بر اینکه از کتب مقدس هندوهاست، یکی از بهترین نمونه‌های آثار ادب باستانی هند بشمار می‌آید و بواسطهٔ داشتن مضامین بلند و دل‌انگیز به بیشتر زبانهای اروپا ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راماذان در. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است از طسوج ساوه طسوج جبل. (تاریخ قم ص۱۱۸).

راماشاه. (اِخ) از قراء مرو شاهجان است. (از معجم البلدان ج۴).

رامان. (اِخ) نام یکی از خدایان سرزمین بابل. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص۲۵ شود.

رامان. (اِخ) نام ناحیه‌ای است از بلاد فرس در اهواز. (از معجم البلدان ج۴).

رامانیان. (اِخ) شبانکارگان. ابن البلخی گوید: این قوم قبیلهٔ فضلویه بودند و زعیم ایشان پدر فضلویه بود. نام او علی‌بن حسن‌بن ایوب و همگی شبانی کردندی. و این فضلویه بکار خویش و شبانی مشغول بودی پس فضلویه بخدمت صاحب عادل رفت و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و با رای و تدبیر و صرامت، و سپاهسالاری بودی جابی نام که صاحب را با او رأی نیکو بود پس فضلویه را بلجاج او برمیکشید تا بدان درجت رسید و چون ملک دیلم صاحب را بکشت فضلویه خروج کرد و او را بگرفت و بقلعهٔ پهندز محبوس کرد. مادر ملک ابومنصور زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده میزیست و سبب زوال دیلم، نابکاری آن زن بود و فضلویه این خراسویه مادر ملک ابومنصور بگرفت و در گرماوهٔ گرم کرد بی‌آب، تا در آنجا هلاک شد و ملک ابومنصور را در آن قلعه هلاک کرد و پارس بدست گرفت و شبانکارگان را برکشید و نان‌پاره و قلاع داد و از آن وقت باز مستولی گشتند. پس ملک قاورود رحمه‌الله بپارس آمد و میان او و فضلویه جنگ قایم شد و از آن سال باز پارس خراب شد. پس فضلویه بدرگاه سلطان شهید الب‌ارسلان رفت و رایات منصوره را سوی پارس کشید و پارس بضمان به فضلویه دادند و باز عاصی شد و بر دز خرشه رفت و نظام‌الملک حصار داد او را تا او بزیر آمد و گرفتار شد. و او را بقلعهٔ اصطخر بازداشتند و آن قلعه را بدست گرفت تا بدانستند و او را بگرفتند و پوستش پر کاه کردند. اکنون از این رامانیان قومی مانده‌اند و مقدم ایشان ابراهیم بن رزمان و مهمت است و این پسر ابونصربن هلاک شبیان نام از ایشان است. (از فارسنامه ابن البلخی ص۱۶۶).

رام اردشیر. [مِ اَ دَ] (ترکیب اضافی) طرب اردشیر. (از آنندراج) (از انجمن آراء). بعضی گفته‌اند طرب اردشیر. چه، رام و رامش بمعنی طرب است، و در این تأمل است چه، رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و

---

۱ - ن‌ل: آن گرد نکو نام ...

2 - Rama.

خوشی. (از فرهنگ رشیدی). || اصطخر و فرمانبردار اردشیر. (انجمن آرا) (رشیدی).

رام‌اردشیر. [اَ دَ] (اِخ) نام شهری است. (شرفنامهٔ منیری). نام شهری است بنا کردهٔ اردشیر. (آنندراج) (انجمن آراء) (منتخب اللغات) (فرهنگ رشیدی). گویند آن شهری است که در میان اصفهان و خوزستان در جبال واقع شده است. (از معجم البلدان ج ۴):

چو رام اردشیرست شهری دگر
کزو بر سوی پارس کردم گذر. فردوسی.

رجوع به رام اردشیر هرمزد، رامز، رام‌هرمز در همین لغت‌نامه و ایران در زمان ساسانیان ص۱۱۶ شود.

رام‌اردشیرهرمزد. [اَ دَ هُ مُ] (اِخ) رامهرمز یا رامهرمز اردشیر یا رامز. پورداود در یشتها آرد: یکی از شهرهای معروف ایران قدیم در ایالت خوزستان موسوم بوده است به رامهرمز بناشدهٔ هرمزد اول، بقول حمزهٔ اصفهانی شهر مذکور از بناهای اردشیر پاپکان است و اصلا رام اردشیر هرمزد بوده است. در زمان یاقوت حموی شهر مذکور رامز خوانده میشده است. امروز محل مذکور رومز گفته میشود. (یشتها ج ۱ ص ۴۱). و رجوع به رام اورمزد و رام اردشیر و رامهرمز و رامز در این لغت‌نامه شود.

رام‌اورمزد. [مَ] (اِخ) رامهرمز. شهری است بزرگ و خرم و آبادان و با نعمت بسیار، و جای بازرگانان [در خوزستان] سرحد میان پارس و خوزستان. (حدود العالم). رجوع به رامهرمز شود.

رامبراند. (اِخ)[1] رامبرانت. رامبران. نام نقاش نامی هلندی بسال ۱۶۰۶م. در لاید[2] بدنیا آمده است. رامبراند ۳۵۰ تابلو بدیع و عالی از خود بجای گذاشته که از لحاظ سایه‌روشن، بسیار جالب توجه میباشد. در میان تابلوهای او تابلو «تبی و خانواده‌اش»[3] و «خانوادهٔ نجار»[4] از همه معروفتر است. او از نقاشان معروف سبک کلاسیک بود و هم امروز پیروان سبک «امپرسیونیسم» بمقدار بسیاری در کار خود از وی و دیگر استادان سبک کلاسیک الهام میگیرند. او در سال ۱۶۶۹م. وفات یافت.

رام‌برزین. [بُ] (اِخ) نام آتشکده‌ای. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (منتخب اللغات). نام یکی از آتشکده‌های قدیم ایران:

برآن نامه بر مهر زرین نهاد
بر موبد رام‌برزین نهاد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۳۸).

رام‌برزین. [بُ] (اِخ) نام سرداری. نگهبان مرز مداین بعهد خسرو اول انوشیروان. نوشزاد فرزند انوشیروان هنگام بیماری پدر فتنه آغاز میکند، نوشیروان به رام برزین نامه می‌نویسد که سپاهی بیاراید و آن فتنه را فرونشاند و نوشزاد را دستگیر سازد:

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت پویان براه
چو از ره سوی رام‌برزین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او را بداد
بفرمان که فرمود با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن
وز آزرم او مغز پرداختن
چون آن نامه برخواند مرد کهن
شنید از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت
بشد رام برزین سوی جنگ تفت

و از آن سوی:

برآمد خروش از در نوشزاد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
چو گرد سپه رام‌برزین بدید
بزد نای رویین و صف برکشید

سرانجام در این جنگ نوشزاد کشته میشود:

همه رزمگه گشت ازو پرخروش
دل رام‌برزین پر از درد و جوش.
(از شاهنامه چ بروخیم ص۲۳۶۱ - ۲۳۶۶).

رام‌برزین. [بُ] (اِخ) یکی از مشاهیر ایران قدیم و از معاصران خسرو پرویز، وی حامل منشوری از شاه برای شاپور بوده است:

بمنشور بر مهر زرین نهاد
یکی در کف رام‌برزین نهاد. فردوسی.
بفرمود تا سوی شاپور برد
پرستنده و خلعت او را سپرد. فردوسی.

رامبرویلر. [بِ لِ] (اِخ)[5] قصبه‌ای است بخش‌نشین در «وژ»[6] فرانسه واقع در اپینال[7] و ۲۴هزارگزی شمال شرقی مرکز اپینال که دارای ۶۳۰۰ تن جمعیت و کارخانه‌های بسیار میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی) (لاروس).

رام‌بن حصرون. [مِ نِ حَ] (اِخ) یکی از اجداد حضرت داود بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۲۰۸ شود.

رامبویه. [یِ] (اِخ)[8] قصبه‌ای است مرکز بخش در ایالت ورسای فرانسه و ۲۸هزارگزی جنوب باختری ورسای، که ۸۹۰۰ تن جمعیت دارد و جمعیت بخش جمعاً ۱۰۷۲۰۰ تن میباشد. این قصبه کاخ سلطنتی معروفی داشت که چهار قرن (از قرن چهارده تا هجده) در تابستانها کاخ ییلاقی پادشاهان فرانسه بود. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رام‌بهشت. [بِ هِ] (اِخ) نام زن ساسان سرسلسلهٔ ساسانیان. وی دختر گوزهر بازرنگی امیر استخر از امرای «بازرنگان» یا «بازرنگیان» بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۳۰ و سبک‌شناسی ج ۱ ص۱۳۴ شود.

رامپور. (اِخ)[9] نام شهری است در سرزمین «روخیلخند» هندوستان و ۶۴هزارگزی شمال باختری «باریکی». این شهر دارای دانشگاه بزرگ و کتابخانهٔ معظم و کارخانه‌های ابریشم‌بافی و تجارت وسیع و مهم است. مساحت آن در حدود ۲۴۴۷ میلیون گز مربع و جمعیت آن بر طبق آمار سال ۱۹۴۱ م. ۴۷۷۰۴۲ تن میباشد که در حدود دوسوم آن مسلمان است. خاک آن حاصلخیز و سبز و خرم و مدارس آن دارای شهرت فراوان است و دانش‌پژوهان از سراسر شبه‌قارهٔ هند و افغانستان برای کسب دانش بدان شهر روی می‌آورند. این شهر از نظر سپاهیگری نیز دارای اهمیت بسزایی است و هم‌اکنون جزء هندوستان میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی) (وبستر جغرافیایی).

رامپور. (اِخ)[10] قصبه‌ای است در ایالت اوکرای هندوستان و در گذشته یکی از راجه‌های معروف هند در آن سکونت داشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامپور. (اِخ)[11] قصبه‌ای است در ایالت میرات واقع در شهرستان سهرانپور هندوستان و ۲۵هزارگزی مرکز شهرستان، در اطراف این قصبه باغهای باصفا و گردشگاههای زیبا و دل‌انگیز وجود دارد. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳).

رامپور. (اِخ)[12] نام قصبه‌ای است واقع در ایالت پنجاب از شبه‌قارهٔ هند و امروز جزء کشور پاکستانست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامپور. (اِخ)[13] نام قصبه‌ای است در ناحیهٔ شمالی سرزمین نپال هندوستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامپوری. (ص نسبی) منسوب به رامپور که نام شهر و چند قصبه در هندوستان است.

رامپوری. (اِخ) محمد غیاث‌الدین‌بن

---

1 - Rembrandt (Harmenszoon - van Ryn).
2 - Leyde.
3 - Tobi et sa famille.
4 - La famille de menuisier.
5 - Ramber Viller.
6 - Vosges. 7 - Epinal.
8 - Rambouillet.
9 - Rampour. 10 - Rampour.
11 - Rampour. 12 - Rampour.
13 - Rampour.

جلال‌الدین رامپوری (مصطفی‌آبادی) از مردم مصطفی‌آباد ایالت اگره و اود هند و مؤلف فرهنگ غیاث‌اللغات. رجوع به غیاث‌اللغات و محمدبن جلال الدین در همین لغت‌نامه شود.

رامپوری. (اِخ) محمد معروف به نجم‌الغنی از فضلای نامی هند بود و کتاب معروف «نهج‌الادب» در دستور زبان فارسی بپارسی، نوشتهٔ اوست. (تاریخ تألیف و چاپ اول کتاب ۱۹۱۹ م. است). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۰ شود.

رامپوری. (اِخ) وجاهت حسین عندلیب شادانی رامپوری. مؤلف فرهنگ فارسی «نقش بدیع» که در ۱۳۴۲ هـ.ق. در لاهور بچاپ رسیده است. (از مقدمهٔ فرهنگ معین ص ۴۳).

رام پیروز. (اِخ)[1] نام شهری بنا کردهٔ فیروز پسر یزدگرد پادشاه ساسانی در سرزمین هند. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۷۱).

رامتایم‌صیوفیم. (اِخ) رامه. نام دهکده‌ای است. رجوع به رامه در همین لغت‌نامه و قاموس کتاب مقدس و کتاب اول سموئیل ص ۱ شود.

رامتک. [تِ] (اِخ)[2] قصبه‌ای است در ایالت نکپور و ۳۴هزارگزی شمال خاوری مرکز ایالت. این قصبه در شمار اماکن مقدس هندوهاست و دارای بتکده‌های فراوان میباشد که هر سال یکبار مردم برای زیارت بدانجا میشتابند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامتو. (اِخ) نام محلی بوده است در سیستان. بنا بنوشتهٔ مؤلف تاریخ سیستان محمدبن علی‌بن لیث با حسین‌بن علی‌بن حسین مرورودی سردار احمدبن اسماعیل آنجا جنگ کرده‌است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۹۰ و ۲۹۱ شود.

رامتین. (اِخ) واضع چنگ و استاد در نواختن این ساز و برخی وی را با رام (رامین) عاشق ویس یکی دانسته‌اند:

خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
زآنکه مستان را سحرگه بانگ چنگ رامتین.
فرخی.

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
بازنشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین.
منوچهری.

چنین شراب و چنین ساقیی بنگریزد
ز مطربی که ببرچنگ رامتینش بود.
خلاق المعانی.

بر فلک برداشته خورشید جام و آنگهی
بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین.
عبدالواسع جبلی.

چنین شراب و چنین ساقیی بنگریزد
ز مطربی که به برِ چنگ رامتینش بود.
خلاق المعانی.

بربسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو
بی اهتمام باربد و سعی رامتین.
قاآنی.

رامشگر از آهنگ شد غوغافکن در چارحد
بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامتین.
قاآنی.

گفتی بسحر تعبیه کرده‌ست نوبهار
در چنگ مرغ زمزمهٔ چنگ رامتین.
قاآنی.

تا آن بمی طرازد آن جام زرفشان را
تا این نکو نوازد آن چنگ رامتین را.
قاآنی.

و رجوع به فرهنگهای رشیدی، برهان، انجمن آراء، شرفنامهٔ منیری، و شعوری و مقدمهٔ ویس و رامین ج محجوب ص ۱۰۲ شود.

رامتین. (اِخ) نام دهی بوده در بخارا. نرشخی در تاریخ بخارا گوید: رامتین کهندزی بزرگ دارد و دیهی استوار است و از شهر بخارا قدیمتر است و در بعضی کتب آن دیه را بخارا خوانده‌اند و از قدیم باز مقام پادشاهان است و بعد از آنکه بخارا شهر شد پادشاهان زمستان بدین دیه باشیده‌اند و در اسلام همچنین بوده است و ابومسلم رحمه‌الله چون ببخارا رسیده بدین دیه مقام کرده است و افراسیاب بنا کرده‌است این دیه را، و افراسیاب هر گاهی که بدین ولایت می‌آمده جز بدین دیه بجای دیگر نباشیده است و اندر کتب پارسیان چنان است که وی دوهزار سال زندگانی یافته است و وی مردی جادو بوده است و از فرزندان نوح ملک بوده است و وی داماد خویش را بکشت که سیاوش نام داشت و سیاوش را پسری بود کیخسرو نام، وی بطلب خون پدر بدین ولایت آمد با لشکری عظیم. افراسیاب دیه رامتین را حصار کرد و دو سال کیخسرو بر گرد حصار با لشکر خویش بنشست و در مقابلهٔ وی دیهی بنا کرد و آن دیه را رامش نام کرد و رامش برای خوشی او نام کردند و هنوز این دیه آبادان است و در دیه رامش آتشخانه نهاد و مغان چنین گویند که آن آتشخانه قدیمتر از آتشخانه‌های بخاراست و کیخسرو بعد دو سال افراسیاب را بگرفت و بکشت. گور افراسیاب در درِ شهر بخاراست بدروازهٔ معبد بر آن تل بزرگ که پیوسته است بتل خواجه امام ابوحفص کبیر رحمةالله علیه، و اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مصریان آن سرودها را کین سیاوش گویند و محمدبن جعفرگوید که از این تاریخ سه‌هزار سال است. والله اعلم. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۹ و ۲۰). بعد از آن پادشاه دیگر که شد اسکیجکت و شرغ و رامتین بنا کرد. (تاریخ بخارا ص ۷). بنظر میرسد که این لغت رامتین باشد چنانکه در آن کلمه خواهد آمد. رجوع به رامیتن در همین لغت‌نامه شود.

رامج. [مِ] (ع اِ) مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان شکاری را شکار کنند. (منتهی الارب). رامق. معرب رامگ. ملواح. (یادداشت مؤلف). پای‌دام. پادام. خرخشه. خردهه. خرخسه. رجوع به پادام و پایدام در همین لغت‌نامه و نیز به المعرب جوالیقی ص ۱۶۲ شود. || جغد است که پای آنرا بندند تا باز را شکار کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

رامجرد. [جِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء فارس که عبدالله‌بن معمر در جنگ با عبدالله‌بن عامر در آنجا کشته شده و در یکی از باغهای آن بخاک سپرده شده است. (از معجم البلدان ج ۴).

رامجرد. [جِ] (اِخ) بلوک رامجرد واقع در جنوب بلوک ماین از رودخانهٔ کام‌فیروز مشروب میگردد. رود مزبور پس از خروج از این بلوک باسم رودخانهٔ کر نامیده شده و دارای سد آبیاری میباشد. جمعیت آن ۱۴۰۰۰ تن[3] و مرکزش باسم جاشیان و قصباتش آباده اویخان، اسفدران جنگی، جهان‌آباد، درود، رازنخان، رزاره، جزآباد و غیره است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۸). مؤلف فارسنامهٔ ناصری گوید: در اصل رام‌گرد است یعنی شهر شاد و خرم یا شهر خدای بزرگ یا شهر فرشته، برای اینکه رام بمعنی شاد و خرم و خدای بزرگ و نام فرشته نیز باشد و گرد بمعنی شهر است. از مناطق سردسیر فارس در جانب شمال شیراز است، درازای آن از قریهٔ حسن‌آباد تا قریهٔ پیروان هشت فرسنگ و پهنای آن از اسفندران تا [illegible] [illegible]ار فرسنگ میباشد. این منطقه محدود است از جانب مشرق بلوک مرودشت و از شمال به بلوک مائین و ابرج و از مغرب ببلوک کام‌فیروز و بیضا و از سمت جنوب بحومهٔ شیراز. هوای این بلوک از سردی مایل باعتدال، کشت و زرعش گندم و جو دیمی و فاریابی و برنج و پنبه و کنجد میباشد. آبش از رودخانهٔ کام‌فیروز است که چون ازین بلوک بگذرد آنرا کر گویند. در زمان قدیم در جانب سرگاه این بندی بر این رودخانه بسته بودند بعد از خرابی آن امیر جلال‌الدین اتابک چاولی که از امرای دولت سلطان الب‌ارسلان سلجوقی است در حدود

---

۱ - نام این شهر در فارسنامهٔ ابن بلخی (ص ۸۳) «رام فیروز» آمده است.

2 - Ramlek.

۳ - در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ جمعیت آن ۶۰۰۰ تن و آبادی آن ۴۶ ده بزرگ و کوچک نوشته شده است.

سال پانصدواند این بند را تعمیر لایق کرد و در زمان سلاطین آل مظفر دوباره تعمیر گردید و در زمان سلاطین صفویه باز این بند را مرمت کردند و اکنون شالوده و بنیان آن باقیست و دیوارهایش افتاده و بنیانش بیفایده مانده است و ضابط این ملوک هرساله وجهی از ملاک و چندین‌هزار عمله از رعایای رامجرد گرفته در اول بهار رودخانه را بپایه‌های چوبی که آنها را خرپایه گویند در نهر اعظم و از نهر اعظم بجدولهای دهات قسمت کند و در بیشتر سالها در فصل تابستان و گاهی در میان بهار این خرپایه‌ها از بی‌استحکامی یا تقلب مباشر شکسته آب از نهر اعظم بریده تمام محصول شتوی و صیفی این بلوک ضایع گردد و بدین سبب در این بلوک بساتین نباشد و قصبه و ضابط‌نشین این بلوک گاهی قریهٔ زرگران و گاهی قریهٔ آباده رامجرد و بعد چشیان بوده است که در چهار فرسنگی شمال شیراز است و این بلوک مشتمل بر سی‌وهفت ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۶ و ۱۲۸ و ۱۵۱ و تاریخ سیستان ص ۲۳۰ و نزهة القلوب ج۳ ص ۱۲۰ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۲۱۹ شود.

رامجردی. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۷۳هزارگزی جنوب خاوری اردکان. این ده در جلگه قرار گرفته و آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. جمعیت ده ۲۲۵ تن میباشد. آب آن از رود کر تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن غلات، برنج و چغندر، و شغل اهالی کشاورزی است. راه فرعی به راه اتومبیل‌رو کامفیروز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

رام‌جس. [ ] (اِخ) از ادبا و شعرای نامی هندوستان بود که مذهب براهمه داشت. او در شعر محیط تخلص می‌کرد. با اینکه پدر وی از مردم لاهور بود ولی خود در شهر دهلی دیده بر جهان گشود و در شهر مذهبی بنارس بمناصب و مقامات مهم دولتی نائل آمد. او را سه مثنوی معروف بزبان پارسی است بنام «محیط درد»، «محیط عشق» و «محیط غم» و چهار رساله بزبان سنسکریت در بارهٔ تصوف زیر عنوان «محیط الحقایق»، «محیط الاسرار»، «گلشن معرفت» و «محیط معرفت». پدر وی «لالاکنکه بشوم» نیز از گویندگان نامی بود که در شعر «عاجز» تخلص میکرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامجون. (اِخ) ده کوچکیست از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این ده در ۴۰هزارگزی خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو بلورد – امیرآباد واقع است و دارای ۱۴ تن جمعیت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رامچین. (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ شهرستان کرج در ۲۳هزارگزی باختری کرج و هفت‌هزارگزی راه شوسهٔ کرج به قزوین. این دهکده در جلگه واقع شده و دارای آب و هوای معتدل و ۷۶۲ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و رود کردان تأمین میشود. و محصول آن غلات، صیفی، بنشن، چغندرقند و انگور و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. از کنار راه شوسهٔ کرج ـ قزوین از طریق قهوه‌خانهٔ علیخان سلطانی میتوان ماشین برد. از بناهای قدیمی مزار دو امامزاده دارد که یکی به امامزاده شعیب مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامح. [مِ] (ع ص) صاحب نیزه. (منتهی الارب). نیزه‌دار. (آنندراج) (غیاث اللغات) (دهار) (مهذب الاسماء). اشاره بسربازان پیاده است که نیزه‌دار بودند. (قاموس کتاب مقدس). ||نیزه‌زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (از منتخب اللغات). نیزه‌زننده. (مهذب الاسماء).
— ثور رامح؛ گاوی که دو شاخ داشته باشد. (از اقرب الموارد).

رامح. [مِ] (اِخ) رامح فلکی. سماک رامح. ستاره‌ای است سرخ و تابان بیرون از صورت عوا واقع در میان دو ران صورت عوا. رجوع به سماک شود.

رامح. [مِ] (اِخ) از منازل آباد در عراق و حیره است. (از معجم البلدان ج۴).

رام‌خراد. [خُرْ را] (اِخ) نام همان آتشکدهٔ آذر فرنبغ است که آذر برزین‌مهر نیز نامیده میشده است. رجوع به آذر فرنبغ در همین لغت‌نامه و مزدیسنا ص ۲۲۹ و ۲۳۸ و روزشماری در ایران باستان ص۵۱ و ۵۲ شود.

رامد. [مَ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ ابوریحان بیرونی نام یکی از رودخانه‌های هند بوده که از کوه پاژراتر سرچشمه میگرفته است. رجوع به ماللهند ص۱۲۸ شود.

رام دادن. [دَ] (مص مرکب) رام کردن. آرام کردن. راحت کردن:

جلوه گری کرد و بیک غمزه او
فتنه نمود و دو جهان رام داد.
مولوی (از فرهنگ نظام).

رامداس. (اِخ)[1] قصبه‌ای است در ایالت پنجاب پاکستان و ۴۰هزارگزی شمال امریچار و در آن قصبه معبد بزرگی برای پیروان مذهب سیک وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رام داشتن. [تَ] (مص مرکب) آرام کردن. ساکت کردن. رام کردن. ||خوش داشتن. شاد داشتن:

دل خویش باید که در جنگ سخت
چنان رام دارد که با تاج و تخت. فردوسی.

رامدروغ. (اِخ)[2] رامدروگ. تلفظ ترکی رامدروگ. رجوع به رامدروگ در همین لغت‌نامه شود.

رامدروگ. (اِخ)[3] رامدروغ. قصبه‌ای است درکنار رودخانهٔ ملپاری و ۳۳هزارگزی جنوب باختری کلدکی از ایالت دکن هندوستان که مرکز حکومت میباشد. و قلعه‌ای بنام راما دارد که بسیار معروف است و تیپو صاحب پس از هفت ماه محاصره آنجا را گشوده‌است. این ناحیه ۳۶۲هزار گز مربع زمین حاصلخیز و سبز و خرم دارد. مهمترین محصولات آن گندم، ارزن و پنبه است و کارخانه‌ای برای بافتن پارچه‌های پنبه‌ای دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). و رجوع به رامدروغ در همان کتاب شود.

رام‌دیو. (اِخ) نام یکی از سرداران کفار هند که بمخالفت با شیرشاه (متوفی ۹۵۲ هـ.ق.) قیام کرد و بهمدستی سلهدی گروه بیشماری از مسلمانان از جمله احمدخان سور و سپاهیانش را کشتند و سرانجام در نبردی که با سپاه شیرشاه بفرماندهی رومی‌خان کرد کشته شد. رجوع به تاریخ شاهی ص ۲۲۱ و ۲۲۴ و ۲۲۹ شود.

رامر. [مَ / مِ] (اِخ) نام شهری است. (از منتخب اللغات). شهری است که ابریق رامری منسوب بدان است. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی). نام شهری است که در آن کوزه و ابریقهای بی‌نظیر میسازند بغایت زیبا و نیکو، و ابریق و کوزهٔ آن بسیار معروفست. (از شعوری ج۲ ورق۵). احتمال توان داد که مصحف رامز باشد یعنی شهر رامهرمز خوزستان.

رامران. (اِخ) نام قریه‌ای است به یک فرسنگی نسا در خراسان. (از معجم البلدان ج۴).

رامرانی. (ص نسبی) منسوب است به رامران که از قراء نسای خراسان است. (از انساب سمعانی).

رامرانی. (اِخ) ابوجعفر محمدبن جعفربن ابراهیم‌بن عیسی رامرانی. فقیه اخباری بود و اخبار بسیار بدو منسوب است. برای بدست آوردن احادیث و اخبار بعراق و شام و مصر و حجاز سفر گزید و از حسن‌بن سفیان و

1 - Ramdâs. 2 - Ramdraug.
3 - Ramdraug.

ابوجعفر طبری و دیگران روایت کرده است. حاکم ابوعبدالله از وی روایت دارد. او بسال ۳۶۰ هـ.ق.در قریهٔ رامران درگذشته است. (از لباب فی تهذیب الانساب ج ۱).

رام رایش. (اِخ) نام وزیر «هداهاد» یا «هداد»بن عمربن سراحیل‌بن رایش پدر بلقیس معروف. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۱۵۶ شود.

رام رنگی. [مِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صاحب آنندراج آرد: نورالدین جهانگیر پادشاه بن اکبر پادشاه، شراب را باین نام می‌خواند و بیت ذیل را نقل کند:

نمایم منکر صهبا ولیک میگویم
که رام رنگی ما نشئهٔ دگر دارد.

طالب آملی (ازآنندراج).

و سپس گوید: صهبا شراب انگور، در این صورت رام رنگی غیر شراب مذکور خواهد بود.

رام‌رود. (اِخ) نام ناحیتی است به چغانیان، و وشجرد از اعمال آن است: ابوریحان بیرونی در وصف جَمَست گوید: و در آن معدنی پیدا شد در وشجرد از حدود چغانیان در ناحیه‌یی که به رام‌رود شهرت داشت. (الجماهر فی معرفة الجواهر ص۱۹۴).

رامری. (اِخ)[1] جزیره‌ای است در خلیج بنگالهٔ هندوستان مقابل ساحل آراقان، که درازای آن ۸۲هزار گز و پهنای آن بین ۱۴هزار و ۳۲هزار گز میباشد. مساحت آن با جزایر کوچک شمالی آن در حدود ۲۰۹۵میلیون گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامز. [مِ] (ع ص) نشان‌کننده. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

رامز. [مُ] (اِخ) رام‌اردشیرهرمز. رام‌هرمزاردشیر. رامهرمز. نام شهری است در خوزستان ایران و اصل نام شهر رامهرمز است و رامز مخفف آن است. اکنون هم عرب‌زبانهای خوزستان به آن رامز میگویند و فارسی‌زبانها رومز. (فرهنگ نظام). در فرهنگ سروری آمده است: در دفاتر رامهرمز را رامز می‌نویسند و یاقوت گوید: که رامز در تداول عامه اختصاری است از رامهرمز. رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص۶۲ و یشتها ج۱ ص۴۱ و ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه چ ۱۳۳۷ تهران ص ۱۸۰ و ۱۸۱ و نزهة‌القلوب چ اروپا ج۳ ص ۱۱۱ و نیز رجوع به رامهرمز شود.

رامزافندی. [مِ اَ فَ] (اِخ) از گویندگان نامی متأخر عثمانی و از پیروان مکتب مولانا بود و بسال ۱۲۰۲ هـ.ق.درگذشت. بیت زیر از اوست:

گورن نور جمالن یا جلال‌الدین مولانا
اوقور اسم جلالن یا جلال‌الدین مولانا.

(بینندهٔ پرتو جمالت ای مولانا جلال‌الدین اسم جلال ترا می‌خواند ای مولانا جلال‌الدین). (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامزپاشا. [مِ] (اِخ) عبدالله رامز پاشا، از وزراء و گویندگان عهد سلطان محمودخان دوم بود. در سال ۱۱۸۹ هـ.ق. بهمراهی پدرش باسلامبول عزیمت کرد و بتحصیل دانش پرداخت. در سال ۱۲۱۳ هـ.ق. بسمت قاضی لشکر بمصر روانه شد. و پس از آن بنظارت ادارهٔ مهندسی و خزانه‌داری و ذیحسابی کل سپاه منصوب گشت. در جریان حادثهٔ سال ۱۲۲۲ به قواله تبعید ولی پیش از ورود به قلبه بوسیلهٔ نمایندهٔ علمدار مصطفی‌پاشا آزاد گردید و بحضور مصطفی‌پاشا وزیر فرستاده شد و با بازگشت به اسلامبول برتبهٔ وزیر و مشاور مخصوص تعین گشت و بدرجهٔ کاپیتان‌پاشایی رسید. در انقلاب نیچری که بضدیت با او صورت گرفت ناچار متواری شد و در روسجق در خانهٔ کدخدای علمدار پنهان گردید. در سال ۱۲۲۶ موقع بازگشت از راه طونه بوسیلهٔ سپاهیان خورشیدپاشا صدراعظم کشته و در قلعهٔ یرکوکی (زردک) بخاک سپرده شد. او از گویندگان و ادبای معروف و منسوب به طریق مولانا بود. بیت زیر از اوست:

یوری وار مرغ دل زارکی یک توت رامز
یوقسه صیده سوز یلور غزه سی غمازسکا.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامزی. (اِخ)[2] (۱۸۵۱ - ۱۹۳۹م.) محقق و دانشمند معروف انگلیسی که بریاست هیأتی از طرف دانشگاه اکسفورد برای تحقیق در خط و آثار «هیت‌ها»[3] به امکنهٔ قدیم آن قوم فرستاده شد و این هیأت در کاپادوکیهٔ آسیای صغیر تحقیقات ارزنده‌ای کردند و آثار گرانبهایی بدست آوردند. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۴۸ و ۴۹ شود.

رام‌زین. (ص مرکب) مقابل بدزین (در صفت اسب). (یادداشت مؤلف). اسبی که هنگام زین گذاشتن و سوار شدن رام و نرم است:

رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راه‌جوی و سیل‌بر و کوهکن.

منوچهری.

رامس. [مِ] (ع ص) مفرد رواس. پرنده یا هر جنبنده‌ای که شب بیرون آید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مرغ که بشب پرد یا هر جنبنده که بوقت شب بیرون آید. (از منتهی الارب).

رامس. [مِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار محارب. (از معجم البلدان ج۴).

رامسات. [مِ] (ع ص، اِ) بمعنی روامس است. بادها که راه پی را ناپدید کنند. (آنندراج) (منتهی الارب). و نیز رجوع به روامس شود. ج رامسة، یعنی بادی که خاک شهری را بشهری دیگر که چند روز از آن فاصله دارد ببرد. (از متن اللغة).

رام ساختن. [تَ] (مص مرکب) مطیع ساختن. فرمانبردار کردن. بزیر فرمان درآوردن. نرم کردن:

عاقبت رام سازمت بفسون
تو پری‌خوی و من پری‌خوانم.

مسیح کاشی (از ارمغان آصفی).

رامسر. [سَ] (اِخ) نام شهرکی مرکز بخش رامسر از شهرستان شهسوار، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری شهسوار و ۱۱۶هزارگزی رشت که در دامنهٔ آخرین رشته ارتفاعات پوشیده از جنگل‌های سبز و خرم سلسلهٔ جبال البرز در ساحل دریای خزر قرار گرفته است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۴۰ دقیقه. عرض ۳۶ درجه و ۵۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه. رامسر پیش از سال ۱۳۱۰ هـ.ش.دهی به نام سخت‌سر مانند نقاط دیگر مازندران بود. از آن سال بعد به ارادهٔ رضاشاه تغییرات مهمی در آن صورت گرفت و هم‌اکنون از بهترین و زیباترین تفرجگاههای شمال و مایهٔ افتخار ایران و ایرانی از دیدگاه مسافران و جهانگردان خارجی است. مناظر بدیع، مهمانخانه‌ها و ویلاهای زیبا، درختهای مرکبات، وگلکاریهای صحن مهمانخانه و اطراف، جلوهٔ خاصی برامسر داده که هرگز از خاطر بیننده محو نمی‌شود. ساختمان مهمانخانهٔ رامسر بسیار عالی و باشکوه و نمای خارجی آن با مجسمه‌های زیبا مزین گردیده است. این مهمانخانه با آخرین و جدیدترین وسایل آسایش و زندگی مجهز است؛ سالن‌های عمومی و قرائتخانه بر جلال و شکوه آن افزوده است. صحن باغ مهمانخانه از گلکاریهای مختلف آرایش یافته است که با سبک خاصی ترتیب داده شده و مجسمه‌های بیشماری دارد. آب گرم معدنی رامسر را بوسیله لوله بحمامهای مخصوص و زیبایی هدایت کرده و بدین وسیله در دسترس عموم قرار داده‌اند. کاخ اختصاصی شاهنشاه در بخش باختری مهمانخانه در یک محوطهٔ مجزایی قرار دارد. ساختمان شهربانی و

1 - Ramrè.

2 - Ramsay. (Sir William Mitchell).

۳ - قومی بوده‌اند که در حدود ۱۷۰۰ ق.م. در آسیای صغیر دولت نیرومندی داشتند. رجوع به کتاب مذکور ص۴۸ شود.

بهداری و بیمارستان نوساز رامسر نیز جالب توجه است و کلیهٔ خیابانهای رامسر اسفالت میباشد. از جلو مهمانخانهٔ رامسر جادهٔ اسفالت بدرازای دوهزار گز مستقیم به کازینوی کنار دریا منتهی می‌شود. در کنار این جاده درختان سبز مرکبات و کاج‌های سر به فلک کشیده و گلکاری بسیار زیبایی خودنمایی میکند. فرودگاه مخصوص رامسر در شمال خاوری مهمانخانه، بین کازینو و آبادی رمک و دریا واقع گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). در سالهای اخیر چندین مهمانخانه و بناهای باشکوه بر ساختهای قدیم رامسر افزوده شده است و قسمتهای ساحلی نیز از لحاظ پلاژ و استخر و وسایل آسایش و آرامش دیگر جنبهٔ تکمیلی یافته است.

رامسر. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهسوار و همچنین نام قصبهٔ مرکز دهستان است. این دهستان در قسمت شمال باختری شهسوار در ساحل دریای خزر واقع شده و هوای آن مانند سایر نقاط ساحلی شهرستان معتدل مرطوب و آب قراء آن از رودخانه‌های نساءرود، صفارود و ترک‌رود تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن برنج، مرکبات، چای و کمی ابریشم است. راه شوسهٔ شهسوار به رشت در طول این دهستان واقع است و از آخوندمحله راه شوسه‌ای به نی‌دشت که دارای آب معدنی می‌باشد کشیده شده است. جمع قراء دهستان ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۱۱۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان بشرح زیر است: ساداتمحله، صفاسرا، نارنج‌بن، لات‌محله، رمک، طالش، مارکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رامسس. [سِ] (اِخ)[1] نام گروهی از فراعنهٔ مصر که از سلسلهٔ نوزدهم و بیستم بودند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ و رامسس اول و دوم و سوم و... در همین لغت‌نامه شود.

رامسس اول. [سِ سِ اَوْ وَ] (اِخ)[2] سرسلسلهٔ خاندان نوزدهم از فراعنه مصر است (۱۳۲۰–۱۳۱۸ ق.م.) که مدت دو قرن از قرن ۱۴ یا ۱۵ ق.م. در سرزمین مصر فرمانروایی کرده‌اند. و رجوع به تاریخ مصر قدیم ص۲۰ و ۶۸ شود.

رامسس پنجم. [سِ سِ پَ جُ] (اِخ) اوزیمارع سخپرنرع[3]. از خاندان بیستم فراعنهٔ مصر که چهار سال سلطنت کرده‌است. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص۲۷ شود.

رامسس چهارم. [سِ سِ چَ رُ] (اِخ) پسر و جانشین رامسس سوم از خاندان بیستم مصر که شش سال پادشاهی کرد و نامادری خود را با گروهی از بزرگان که توطئهٔ قتل پدرش را فراهم کرده بودند بپای میز محاکمه دعوت کرد و آن محکمه متهمان را محکوم کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم صص۲۵–۲۷ شود.

رامسس دوم. [سِ سِ دُوْ وُ] (اِخ) یکی از فراعنهٔ مصر (۱۲۹۲–۱۲۲۵ ق.م.) که نام وی بخط فینیقی بر روی ظرفی که متعلق به سدهٔ سیزده قبل از میلاد است و در شهر گوبله از گوری پیدا شده نوشته شده است. و در عهد وی جنگجویان مصری با گردونهای جنگی در پهنهٔ کارزار شرکت میکردند. او نامی‌ترین فراعنهٔ مصر است و آثار شگفت‌انگیز شهر تاریخی و مخروبهٔ تیبه پایتخت وی هنوز پای برجاست. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) (فرهنگ ایران باستان ص۳۷ و ۲۴۰). و رجوع به ایران باستان ج۱ ص۵۱ و ۵۶۷ و فهرست تاریخ مصر قدیم شود.

رامسس دهم. [سِ سِ دَ هُ] (اِخ) خپرمارع ست‌پن‌پتاه[4]. از سلسلهٔ بیستم فراعنهٔ قدیم مصر که سه سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص۳۷ شود.

رامسس سوم. [سِ سِ سِوْ وُ] (اِخ) یکی از فراعنهٔ سلسلهٔ بیستم مصر (۱۱۹۸–۱۱۶۷ ق.م.) که در عهد او مصریان با گردونهای جنگی در پهنهٔ کارزار شرکت میکردند. و او آخرین پادشاه بزرگ امپراتوری جدید بشمار میرفت. او بعلت انتخاب فرزندش (رامسس چهارم) بنیابت سلطنت مورد خشم و بیمهری یکی از زنان خود که شاید نامش «تی‌یی» باشد قرار گرفت. آن زن برای رساندن فرزندش بسلطنت بدستیاری چند تن از بزرگان و سرکردگان توطئهٔ قتل شوهر خود را ترتیب داد که گرچه این توطئه کشف شد ولی چون درگذشت وی همزمان با کشف توطئه روی داد باحتمال قوی توطئه کنندگان بمقصد رسیده‌اند و او با مرگ طبیعی درنگذشته است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۲۴۰ و فهرست تاریخ مصر قدیم و رامسس چهارم شود.

رامسس ششم. [سِ سِ شِ شُ] (اِخ) نبمارع میامن[5]. از فراعنهٔ مصر و از سلسلهٔ بیستم است که سلطنت بسیار کوتاهی داشته است. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص۲۷ شود.

رامسس نهم. [سِ سِ نُ هُ] (اِخ) نفرکارع ست‌پنرع[6]. از خاندان بیستم فراعنهٔ قدیم مصر که نوزده سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ قدیم مصر ص۲۷ شود.

رامسس هشتم. [سِ سِ هَ تُ] (اِخ) اوزیمارع اوخنامن. از فراعنهٔ مصر قدیم و از خاندان بیستم که سلطنت کوتاهی داشته است. رجوع بتاریخ مصر قدیم ص۲۷ شود.

رامسس هفتم. [سِ سِ هَ تُ] (اِخ) اوزیمارع میامن[7]. از فراعنهٔ مصر قدیم و از سلسلهٔ بیستم بود که حداقل هفت سال سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص۳۷ شود.

رامسس سی. [م] (اِخ) یکی از شهرهای مصر قدیم و بنا بنوشتهٔ دیودور مورخ نامی، کمبوجیه در لشکرکشی خود بمصر آنرا غارت کرده است. رجوع به ایران باستان ج۴ ص۵۰۶ شود.

رامسس یازدهم. [سِ سِ دَ هُ] (اِخ) منمارع ست‌پن‌پتاه[8]. از خاندان بیستم فراعنهٔ قدیم مصر که ۲۷ سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص۲۷ و ۳۰ و ۳۲ و ۱۴۰ شود.

رامسم. [م سُ] (اِخ)[9] آرامگاه رامسس دوم از فراعنهٔ سلسلهٔ ۱۹ مصر است که در دشت تب[10] در ساحل چپ رود نیل واقع شده است. این آرامگاه دارای بنای زیبا و باشکوهی است که سالنها و دهلیزهای وسیع و متعدد دارد و در دیوارهای آن صحنه‌های جنگهای رامسس دوم نقش شده است.

رامسوارام. [م مِسْ] (اِخ)[11] نام جزیره و قصبه‌ای است در استان مدرس هندوستان واقع در حوزهٔ مادوره در ۱۴۸هزارگزی جنوب خاوری مادوره و داخل خلیج ملک و کنار جزیره‌ای است بهمین نام. در بیرون این قصبه بتخانهٔ بزرگی بچشم میخورد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامسوارام. [م مِسْ] (اِخ)[12] نام ناحیه‌ای است در امتداد خاور تا باختر جزیرهٔ رامسوارام طول آن ۱۸هزار گز و عرض آن ۹هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). و رجوع به رامسوارام شود.

رامسة. [م سَ] (ع ص، اِ) مفرد رامسات. بادی که اثر را بپوشد. (از متن اللغة) (از مهذب الاسماء).

رامسة. [م سَ] (اِخ) از آبهای عمروبن کلاب است. (از معجم البلدان ج۴).

رامسین. (اِخ) جایگاهی است و گویا در همدان باشد. (از معجم البلدان).

1 - Ramsès. 2 - Ramsès I.
3 - Ousimarè Sékheperenré.
4 - Khépermaré Setpenptah.
5 - Nebmare Miamon.
6 - Noferkaré Setpenré.
7 - Ousimaré Miamon.
8 - Menmaré Setpenpetah.
9 - Ramesseum.
10 - Thèbes. 11 - Ramesvaram.
12 - Ramesvaram.

رامش. [م] (اِمص، اِ)[1] شادی و طرب. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا). عیش و طرب. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (دهار) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق۷) (فرهنگ سروری). سرور. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). خوشی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). عشرت ونشاط. (یادداشت مؤلف):

مر او را برامش همی داشتند
بزندانش تنها بنگذاشتند. دقیقی.
سراینده باش و فزاینده باش
شب و روز با رامش و خنده باش. فردوسی.
برفتند با رامش از پیش تخت
بزرگان فرزانه و نیکبخت. فردوسی.
زمانه پر از رامش و داد شد
دل همگنان از غم آزاد شد. فردوسی.
که هر کاو بمرگ پدر گشت شاد
ورا رامش زندگانی مباد. فردوسی.
مخور انده و باده خور روز وشب
دلت پر ز رامش پر از خنده لب. فردوسی.
بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
بیا تا ما بدین رامش می آریم اندرین حجله.
فرخی.
هر روز شادی نو بیناد و رامشی
زین باغ جنت آیین وین کاخ کرخ‌وار.
فرخی.
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو
نو کردن عهد کهن رامش احرار. فرخی.
انده او دل گشاده ببست
رامش میر بسته را بگشاد. فرخی.
پادشا بادی با رامش و آرامش دل
آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال. فرخی.
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر. عنصری.
روی برامش نهد امیر امیران
شاد و بدو شاد این خجسته وزیران.
منوچهری.
چنان بسازد با عزم تو تهور تو
چنانکه رامش را طبع مردم می‌خوار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

چندین روز پیوسته نشاط و رامش بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸).

مجلس نزهت بسیج و چهرهٔ معشوق بین
خانهٔ رامش طراز و فرش دولت گستران.
؟ (از لغت فرس اسدی).
غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم برامش آکنده بود چون جبغوت. طیان.
کنون بودنی بود مندیش هیچ
امید بهی دار و رامش بسیج. اسدی.
بدینسان بود یک هفته شهنشاه
بشادی و برامش گاه و بیگاه.
(ویس و رامین).
جوانست او بسال و بخت و رامش
چو پیر است او بعقل و رای و دانش.
(ویس و رامین).
ملک چون شنید این سخن زان جوان
ز رامش رخش گشت چون ارغوان.
(یوسف و زلیخا).
همی یافت یعقوب ازآن آگهی
همی شد ز رامش روانش تهی.
(یوسف و زلیخا).
ز ما دانه را منع کردش عزیز
نیابیم ازو هیچ رامش بنیز. (یوسف و زلیخا).
گر پخته‌ای بعقل می خام خواه ازو
رامش نخیزدت مگر از ذات خام می.
مسعودسعد.
بباغ لهو تو رامش چو ارغوان خندید
ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود.
مسعودسعد.
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را
سوسن نگر که جفت گل و یاسمین نداشت.
مسعودسعد.
از باغ نشاط تو بروید گل رامش
وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح. مسعودسعد.

- بارامش؛ باشادی. باخرمی. طربناک. خوشحال:

همه شاد و بارامش و من به بند
نکردند کس یاد این مستمند. فردوسی.

و رجوع به شواهد ذیل رامش شود.
||عشرت و نهایت سرور:

غمت شادی شود شادیت رامش
بلا خوشی و نادانیت دانش.
(ویس و رامین).

||بمجاز، حظ. بهره. نصیب. لذت:

هرآن پادشاهی که دارد خرد
ز گفت خردمند رامش برد. فردوسی.

و رجوع به آرامش بردن شود.
- برامش؛ بارامش. قرین رامش. بمجاز، بهره‌مند. برخوردار. آسوده:

همی جستش داد و دانش بود
ز دانش روانش برامش بود. فردوسی.
برامش بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خرد پرورد. فردوسی.
چنین داد پاسخ که دانش بود
که راننده دایم برامش بود. فردوسی.
چو در انجمن مرد خامش بود
ازآن خامشی دل برامش بود. فردوسی.

||مخفف آرامش است، چه آن سبب شادی و آرامیدگی خواهد بود. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). آرامیدن و آرامش و آسودگی و فراغت. (برهان) (لغت محلی شوشتر). آرامش و راحت و قرار. (از شعوری ج ۲ ورق۷). آرامش و فراغت و راحت و آسودگی. (ناظم الاطباء). راحت. (فرهنگ نظام). طمأنینهٔ قلب. سکون خاطر. آسایش ضمیر. (یادداشت مؤلف). آسایش و راحت:

بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته. فردوسی.
بدو گفت مندیش و رامش گزین
من از تو ندارم بدل هیچ کین. فردوسی.
هر آنکس که دارد بدل دانشی
بگوید مرا زو بود رامشی. فردوسی.
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل
نزهت دیدار چشم و زینت و فر شباب.
فرخی.
بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
مرا از رامش و از خواب و از خورد. فرخی.
و آشفته کنی بدست بیدادی
احوال بنظم و نغز رامش را. ناصرخسرو.

و در مقابلهٔ وی [افراسیاب] دیهی بنا کرد [کیخسرو] و آن دیه را رامش (رامتین) نام کرد و رامش برای خوشی او نام کردند. (تاریخ بخارا نرشخی ص۱۹). آن را که دوست نیست رامش نیست. (مرزبان‌نامه).

نشسته شاه چون خورشید در بزم
برامش دل نهاده فارغ از رزم. نظامی.
برامش ساختن بی‌دفع شد کار
بحاجت خواستن بی‌رفع شد کار. نظامی.
زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز رامش سوی دانش کوش یکچند. نظامی.
پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش بعز و دولت اوست. (گلستان).

نقش نگین انوشیروان چنین بوده: «راه بسیار تاریکست مرا چه بینش، هستی دوباره نیست مرا چه خواهش، مرگ در پی است مرا چه رامش». (آنندراج) (برهان) (فرهنگ محلی شوشتر).
- رامش جان؛ آرامش جان. راحت روح:

همه گوش دارید و فرمان برید
ز فرمان او رامش جان برید. فردوسی.
همه پیش تو جان گروگان کنیم
ز دیدار تو رامش جان کنیم. فردوسی.
همه گوش دارید و فرمان کنید
ز فرمان من رامش جان کنید. فردوسی.
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدار او رامش جان کنم. فردوسی.
خبری یافتم چنانکه مرا
راحت روح بود و رامش جان. فرخی.
ایا رامش جان و آرام دل
قرار تن و راحت و کام دل.
(یوسف و زلیخا).

- ||نام نوایی است در موسیقی. رجوع به همین ماده شود.

---
۱ - پهلوی râmishn، از رام + ش (اسم مصدر). (از ذیل برهان چ معین).

— رامش دل؛ مایهٔ آرام دل. آرامش خاطر:
او را نتوان گفت که تو انده من خور
کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار.
فرخی.
||فکر و رأی. (شعوری ج ۲ ورق ۷):
یکی نامه بنوشت نزدیک رای
پر از دانش و رامش و هوش و رای.
فردوسی.
هر آن شه که با رای و رامش بود
همه ملک منقاد و رامش بود.
لطیفی (از شعوری).
||پندگویی. (ناظم الاطباء). ||آرمیده. (منتخب اللغات). ||(ا) نغمه و سرود. (غیاث اللغات). ساز و نوا. (برهان). سرود. (شعوری ج ۲ ورق ۷) (منتخب اللغات). ساز و نواز. (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). سرودگویی از شعف. (ناظم الاطباء). سرود:
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش
جز آواز رامش نیامد بگوش. فردوسی.
می و رامش و زخم چوگان و گو
بزرگی و هرگونه‌ای گفت‌وگو. فردوسی.
همه شهر گرمابه و رود و جوی
بهر برزنی رامش و رنگ و بوی. فردوسی.
چهل روز با شاه کاوس کی
همی بود با رامش و رود و می. فردوسی.
خوش بود بر نوای بلبل و گل
دل سپردن برامش و بگماز. فرخی.
لیک این ماه که پیش آمد ماهی است که او
با طرب گردد و با رامش و با رامشگر.
فرخی.
ز رامشگران رامشی کن طلب
که رامش بود نزد رامشگران. منوچهری.
هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲).
هم اندر بر کلهٔ زرنگار
ز بگماز و رامش گرفتند کار. اسدی.
کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنک مردمان بی‌رامش شراب خوردندی. (مجمل التواریخ و القصص).
طاق‌ابروان رامش‌گزین در حسن طاق و جفت‌کین
بر زخمهٔ سحرآفرین شکر ز آوا ریخته.
خاقانی.
||مطرب و مغنی و خنیاگر. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً به این معنی رامشی باید باشد. ||روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی. (فرهنگ رشیدی) (منتخب اللغات).

رامش. [مِ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال بخارا. (از معجم البلدان ج ۴)؛ و در مقابلهٔ وی [افراسیاب] دیهی بنا کرد [کیخسرو] و آن دیه را رامش [رامتین] نام کرد و رامش برای خوشی او نام کردند و هنوز این دیه آبادان است و در دیه رامش آتشخانه نهاد و مغان گویند که آن آتشخانه قدیمتر از آتشخانه‌های بخاراست. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۹). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۲ شود.

رامشاسان. (اِخ) در مجمل التواریخ و القصص (ص ۱۲) آمده که: نام قدیم فسا بوده که «بسا» نیز گفته شده است و گشتاسب آنرا بنا نهاده است. و در توضیح ذیل همان صفحه مصحح کتاب افزوده است که حمزه آن را «رام و شناسقان» خوانده و گفته است که همان شهر فسا است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲ و توضیح ذیل آن صفحه شود.

رامش‌افزا. [مِ اَ] (نف مرکب) مخفف رامش‌افزاینده. رامش‌افزای. رجوع به رامش‌افزای شود.

رامش‌افزا. [مِ اَ] (اِخ) این کلمه در قرن ششم نام کتابی قرار گرفته است. (ذریعه ج ۱۰ ص ۵۹ و ۶۱).

رامش‌افزای. [مِ اَ] (نف مرکب) مخفف رامش‌افزاینده. افزایندهٔ رامش. فزایندهٔ شادی و طرب. افزایندهٔ شادی و خوشی. شادی‌افزاینده:
زن[1] خوب‌رخ رامش‌افزای بس
که زن باشد از درد فریادرس. فردوسی.

رامش‌انگیز. [مِ اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ رامش. طرب‌انگیز. شادی‌آور. لذت‌بخش. فرح‌انگیز:
نواهایی بدینسان رامش‌انگیز
همی زد باربد در بزم پرویز. نظامی.
خوانی غزلی دو رامش‌انگیز
بازار گذشته را کنی تیز. نظامی.

رامش‌بر. [مِ بَ] (نف مرکب) برندهٔ رامش. برندهٔ شادی و عشرت. بهره‌مند از خوشی. خوشحال و مسرور و محظوظ که از رامش بهره برد:
یکی هاتف از خانه آواز داد
چو رامشگری نزد رامش بری. منوچهری.
||برندهٔ رامش. از میان بردارندهٔ خوشی و شادی و طرب. زدایندهٔ شادمانی و عشرت.

رامش بردن. [مِ بُ دَ] (مص مرکب) بهره بردن از شادی و عشرت و طرب. لذت بردن. شاد گشتن از طرب. مسرور و محظوظ گشتن از شادمانی و عشرت. بهره‌ور گردیدن از خوشی و طرب:
ببالا و رخسار او بنگرد
همی دل ز دیدنش رامش برد. فردوسی.
بیاموختش رزم و بزم و خرد
همی خواست کز روز رامش برد. فردوسی.
سخن چون برابر شود با خرد
ز گفتار، گوینده رامش برد. فردوسی.
ایا پور کم‌روز اندک‌خرد
روانت ز اندیشه رامش برد. فردوسی.
کسی را ز ترکان نباشد خرد
کز اندیشهٔ خویش رامش برد. فردوسی.
||از میان بردن و دور کردن رامش. زدودن و از میان برداشتن طرب و عشرت. دور کردن شادی و طرب و رامش.

رامش‌پذیر. [مِ پَ] (نف مرکب) مخفف رامش‌پذیرنده. شاد. مسرور. خوشحال. پذیرهٔ رامش. قبول‌کننده و برتابندهٔ طرب و عشرت. ملایم. بارامش:
انوشه بزی شاد و رامش‌پذیر
که بخت بداندیش تو گشت پیر. فردوسی.

رامشت. [مِ] (اِمص) رامش. (ناظم الاطباء). شادی و طرب. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). رجوع به رامش شود. ||رامش و آرامیدن. (برهان). رامش. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به رامش شود. ||(ا) روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی. (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۳) (از انجمن آراء). و رجوع به رامش شود.

رامش جان. [مِ شِ] (اِ مرکب) نام نوایست از مصنفات باربد جهرمی شیرازی که سالار بار پرویز بود. (آنندراج) (انجمن آرا). نام نوایی است. (از برهان) (منتخب اللغات) (دهار) (شرفنامهٔ منیری). نام لحن هشتم از سی لحن باربد. (برهان). نام نوایی است از موسیقی. (ناظم الاطباء):
چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه.
نظامی (از آنندراج).
مغنی ره رامش جان بساز
نوازش کنم زان ره دلنواز. نظامی.

رامش‌جوی. [مِ] (نف مرکب) مخفف رامش‌جوینده. آنکه طالب خوشی و شادی است. بمجاز، خوش‌گذران. عشرت‌طلب. شادی‌جوی. طرب‌جوی. ||آرامش‌طلب. آرامش‌جوی. استراحت‌طلب. آرامش‌خواه. مقابل آشوب‌طلب.

رامشخوار. [مِ خوا / خا] (اِ مرکب) نام نوایست از موسیقی. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (برهان) (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء)[2].

رامشخواه. [مِ خوا / خا] (نف مرکب) شادی‌طلب. طرب‌خواه. آنکه خواهان خوشی و شادی است. ||استراحت‌طلب. راحت‌طلب.

---
۱ - ن‌ل: تن خوب رخ...
۲ - در منتخب‌اللغات علاوه بر صورت فوق، بصورت رامشخار نیز نزدیک بهمین معنی آمده است، ولی در فرهنگ‌های دیگر دیده نشد.

آرامشخواه.

رامش‌داد. [مِ] (اِ مرکب) روغنی دارویی است و برای فلج و لقوه و نقرس و رعشه و دردهای مفاصل و پشت و قولنج سودمند است. رجوع به قانون ابن سینا چ تهران ص ۳۹ شود.

رام شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) فرمانبردار شدن. منقاد گشتن. مطیع و فرمانبر گشتن. بزیر امر و طاعت درآمدن. آرام شدن. تسلیم شدن. مقابل توسن و سرکش شدن. استخذاء. ذل. قردحة. (منتهی الارب):

دل من بگفتار او رام شد
روانم بدین شاد و پدرام شد. فردوسی.
چنان خنگ شد رام بر جای خویش
که ننهاد دست از پس و پای پیش. فردوسی.
گر رام شدند این خران بتان را
باری تو اگر خر نه‌ای مشو رام. ناصرخسرو.
بسیار سخن گفته شد از وعدهٔ عشوه
تا رام شد آن توسن بدمهر به زر پر. سوزنی.
رای سدید و بأس شدید ورا شدند
قیصر بروم رام و مسخر بهند رای. سوزنی.
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت
برآمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش. خاقانی.
بزیرش رام شد دوران توسن
برآوردش درخت سیر سوسن. نظامی.
توسنی طبع چو رامت شود
سکهٔ اخلاص بنامت شود. نظامی.
چو دیدم کان صنم را طبع شد رام
بدانستم که صید افتاد در دام. نظامی.
آن مدعی که دست ندادی ببندگی
این بار در کمند تو افتاد و رام شد. سعدی.
چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را
رام شو تا بدمد طالع فرخزادم[1]. حافظ.
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
درآن هوس که شود آن نگار رام و نشد. حافظ.
در عالم مستی هم هرگز نشود رامم
با آنکه ز خود رفته‌ست از من خودکی دارد. جویای کشمیری (از ارمغان آصفی).
سخت گیرند تا که رام شوم
چاپلوسی کنم غلام شوم! ملک‌الشعراء بهار.
رام تو نمی‌شود زمانه
رام از چه شدی رمیدن آموز. پروین اعتصامی.
هر خانه که پیرزن نهد گام
ابلیس در آن سرا شود رام. ؟

- رام شدن با کسی؛ مطیع و فرمانبردار شدن. تسلیم او گشتن:

که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی. فردوسی.
جهان گر شود رام با کام من
نبینند چیزی جز آرام من. فردوسی.
بسر بر همی گشت گردون سپهر
شده رام با آفریدون بمهر. فردوسی.
براینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس بمهر[2]. فردوسی.
جهان چون شما دید و بیند بسی
نخواهد شدن رام با هرکسی. فردوسی.

- رام شدن هوا؛ ساکت و آرام شدن هوا. بی‌انقلاب گشتن آن:

ببخشایش کردگار سپهر
هوا رام شد باد ننمود چهر. فردوسی.

|| قانع شدن:

به پند منادی نشد شاه رام
بروز سپید و شب تیره‌فام. فردوسی.

رامش‌سرای. [مِ سَ] (نف مرکب) مخفف رامش‌سراینده. سازنده. نوازنده. سرایندهٔ رامش. سرایندهٔ نغمه و نوا. مطرب:

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ و رامش‌سرای. فردوسی.

رامش شیرازی. [مِ شِ] (اِخ) هدایت گوید: اسمش سیدرضا و اصلش از کازرون بوده است و سیدی کریم و بزرگوار و دارای طبعی بلند و شیوا و فضلی عظیم و والا بوده‌است. مرگ وی بسال ۱۲۵۰ هـ.ق. روی داده‌است. اشعار او را گرد آوردم و دیباچه‌ای بر آن نوشتم و از آن جمله است در توحید و تمجید عقل اول:

خواست نمودار خویش ایزد یکتا
کرد یکی جلوه عشق گشت هویدا
اوست که خواندش لبیب جوهر اول
اوست که خواندش حکیم علت اولی
گشته معبر گهی بچشمهٔ کوثر
بوده مؤول گهی ز دوحهٔ طوبی
در همهٔ اشیا مشاهد است و معاین
وز همهٔ اشیا منزه است و مبرا
ساکن و سایر ازوست ساکن و سایر
خامش و گویا ازوست خامش و گویا.

غزل

یارم از در اندرآمد دی بکف جام شراب
بخت من بیدار شد یا دیدم این حالت بخواب
غیر من کان زلف و رخ دیدم هماناکس ندید
آفتابی سایه‌پرور، سایه‌ای در آفتاب
نرگسش مردم‌فریب و غمزه‌اش جادوشکار
سوسنش سنبل‌طراز و سنبلش پر پیچ و تاب
من ز لعلش بوسه‌خواه و میگساران باده‌نوش
من ز چشم مست او سرمست و یاران از شراب
تاب از جسمم ربودند آن دو جعد تابدار
خواب از چشمم بیردند آن دو چشم نیم‌خواب.
(ازمجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۳۵).

و رجوع به الذریعة ج ۹ قسم دوم و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۵۴ و مرآة‌الفصاحة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آقای سلطان‌القرایی تبریزی (حرف ر) و شکرستان پارس نسخهٔ متعلق به آقای سلطان القرایی (حرف ر) شود.

رامش‌طلب. [مِ طَ لَ] (نف مرکب) طلبندهٔ رامش. خواهندهٔ رامش. خواهندهٔ عشرت و طرب و شادی. شادی‌خواه. عشرت‌طلب. جویندهٔ خوشی. رامشجو. رجوع به رامشجوی و رامشخواه در همین لغت‌نامه شود.

رامش‌فروز. [مِ فُ] (نف مرکب) رامش‌افروز. فروزندهٔ رامش. بمجاز، شادی‌بخش. فرح‌انگیز. طرب‌انگیز. روحبخش. دلنواز. دل‌افزا. روح‌افزا:

مگر کز یک آواز رامش‌فروز
مرا زین شب محنت آری بروز. نظامی.

رامش‌فزای. [مِ فَ] (نف مرکب) رامش‌افزای. مخفف رامش‌فزاینده. افزایندهٔ رامش. شادی‌افزای:

دو منزل پدر بدش رامش‌فزای
ورا کرد بدرود و شد باز جای. اسدی.

رجوع به رامش‌افزای و رامش‌افزا در همین لغت‌نامه شود.

رامشک. [مِ] (اِمص) بمعنی رامشت است که آرامش و آرامیدن و رامشگر باشد. (آنندراج) (برهان). مزیدفیه رامش است. (فرهنگ نظام). مثل رامش است. (از منتخب اللغات). رجوع به رامش و رامشت شود.

رامشکده. [مِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) بیت‌اللطف. (یادداشت مؤلف). طرب‌خانه. جای خوشی و شادی. رامشگاه. خیرخانه. رجوع به رامشگاه شود.

رامش کردن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) شادی کردن. بطرب و خوشی پرداختن. بسرور و شادمانی پرداختن: و ایشان را [سوریان را] ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامش کنند. (مجمل التواریخ و القصص).

تا کدامین باغ ازو خرمتر است
کاو برامش کردن آنجامیرود. سعدی.

رامشگاه. [مِ] (اِ مرکب) جایگاه رامش و طرب. || انجمن و آرامگاه. (آنندراج) || جای آسایش و فراغت. (ناظم الاطباء).

رامشگر. [مِ گَ] (ص مرکب)[3] مطرب. (آنندراج) (غیاث اللغات) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۵) (ناظم الاطباء) (صحاح الفرس) (انجمن آرا) (منتخب اللغات) (رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). سازنده. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (انجمن آرا). نوازنده. (لغت

۱ - این بیت در نسخهٔ قزوینی و دکتر غنی نیست.
۲ - نل: نخواهد شدن رام با من بمهر.
۳ - از: رامش + گر، پسوند فاعلی.

محلی شوشتر). مطربه. (یادداشت مؤلف). مغنی. (ناظم الاطباء). نغمه‌پرداز. (از شعوری ج۲ ورق۵). نوشته‌اند که رامش مخفف آرامش است چون ساز و نغمه باعث آرامش دل میشود لهذا در اینجا مجازاً اطلاق مسبب بر سبب کرده‌اند. (آنندراج) (غیاث اللغات):

پس اندر ز رامشگران دوهزار
همه ساخته رود روز شکار. فردوسی.

زده بزم تو رامشگران بدولت تو
گهی چکاوک و گه راهی و گهی قالوس.
منوچهری.

برآورد رامشگر کابلی
ره رود با خامهٔ زابلی. اسدی.

بدش نغز رامشگری چنگزن
یکی نیمه مرد و یکی نیمه‌زن. اسدی.

و رامشگر چون سرکیس رومی و باربد که این همه نواها نهاده است و دستانها. (مجمل التواریخ و القصص).

خروش چنگ رامشگر برآمد
بخار می ز معده بر سر آمد. نظامی.

غزل برداشته رامشگر رود
که بدرود ای نشاط و عیش بدرود. نظامی.

||خواننده[1]. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شاهنامه) (برهان) (ولف). درست مقابل مویه گر.(فرهنگ شاهنامه). خنیا گر.(ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (فرهنگ خطی) (فرهنگ اوبهی) (شعوری ج۲ ورق۵). سرودگوی. (فرهنگ سروری) (صحاح الفرس) (شرفنامهٔ منیری). گوینده. (آنندراج) (انجمن آرا) (منتخب اللغات). نغمه ساز. (ناظم الاطباء):

با ماه سمرقند کن آیین سپرجی
رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند.
عمارهٔ مروزی.

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصیر.
ابوالمثل.

زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران. فردوسی.

برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران. فردوسی.

سپهدار کیخسرو و مهتران
نشستند و خواندند رامشگران. فردوسی.

بر آواز رامشگران می خورند
چو ما مردمان را بکس نشمرند. فردوسی.

می آورد [کیخسرو] و رامشگران را بخواند
وز آواز ایشان همه خیره ماند. فردوسی.

ز تو این مجلس ما جملگی آراسته گشت
مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر.
فرخی.

یکی مرغ بر شاخسار از برش
که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

نه عجب گر فلک شود مطرب
ماه، ساقی و زهره رامشگر. مسعودسعد.

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان
باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته.
خاقانی.

||و چون غالباً یک تن خوانندگی و مطربی یا سازندگی و مطربی میکرده است از این‌روی رامشگر در هر دو معنی مطرب و مغنی نیز بکار رفته است و شواهد زیر هر دو معنی راست:

می روشن آورد و رامشگران
هم اندرخورش با گهر مهتران. فردوسی.

بهر جای گاهی بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی. فردوسی.

تو گفتی در و بام رامشگریست
زمانه بآرامش دیگریست. فردوسی.

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی.

به رامشگری گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی.

فرخت باد سر سال چنینت هر سال
بزم تو با بت و با جام و می و رامشگر.
فرخی.

لیکن این ماه که پیش آمد ماهی است که او
با طرب گردد و با رامش و با رامشگر.
فرخی.

ز رامشگران رامشی کن طلب
که رامش بود نزد رامشگران. منوچهری.

یکی هاتف از خانه آواز داد
چو رامش‌بری نزد رامشگری. منوچهری.

چو از می گران شد سر باده‌خوار
سته گشت رامشگر و میگسار. اسدی.

عقل رامشگری است روح‌افزای
عدل مشاطه‌ای است ملک‌آرای. سنایی.

شبی بی رود و رامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند. نظامی.

جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند. نظامی.

نشسته برامش ز هر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری. نظامی.

||اهل عیش و عشرت. (ناظم الاطباء).

رامشگری. [مِ گَ] (حامص مرکب) عمل رامشگر. مطربی. خنیا گری. مطربی و سازندگی. (شعوری ج۲ ورق ۱۶):

نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری
نه کمتر شد آن بانگ رامشگری. اسدی.

تو گفتی همه بیشه بزم پری است
درختی ز هر سو به رامشگری است. اسدی.

||شادی و طرب:

بفر تو گفتا همه مهتری است
ابا تو همه رنج رامشگری است. فردوسی.

نشینند شاهان برامشگری
خورند آب حیوان اسکندری. نظامی.

این دو نوا نز پی رامشگری است
خطبه‌ای از بهر زناشوهری است. نظامی.

رامشگه. [مِ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف رامشگاه. انجمن و مجلس شادی وخوشی. بزم عیش و طرب:

بیاراست رامشگهی شاهوار
شد ایوان بکردار باغ بهار. فردوسی.

بفرمود کان بندی میزبان
بیاید به رامشگه مرزبان. نظامی.

برامشگهت نیز بینم شگرف
حریفی نداری درین هر دو حرف. نظامی.

||جای آسایش و فراغت. (ناظم الاطباء).

رامشنة. [مِ نَ] (ع اِ) برگ آس که دو شعبه دارد و چون دو برگ نماید که بهم چسبیده است و برای تیمن هدیه برند. (از الجماهر بیرونی ص۲): الرامشنة ورقتا آس متحدتان الی الوسط متباینتان منه الی الرأس و توجد فی الندرة فیحیی بها الکبار و خاصة الدیلم. قال بکربن النطاح الحنفی:

جئتک بالرامش رامشنة
اطیب من رامشنة الآس.

(از یادداشت مؤلف).

رامشه. [مِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در ۹۵هزارگزی جنوب خاوری شهرضا، متصل براه رامشه به حسن‌آباد. این ده در کوهستان واقع شده و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۸۶ تن میباشد. آب ده از قنات و رودخانهٔ ایزدخواست تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، و انار و شغل مردم کشاورزی و دامپروری است. صنایع‌دستی زنان کرباس و قالی بافی میباشد. راه ماشین‌رو و دبستان و در حدود ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رامشهر. [شَ] (اِخ) بگفتهٔ ناظم کتاب ویس و رامین نام قدیم اهواز است:

یکی زان شهرها [بنهادهٔ رامین] اهواز ماندست
که شاه آنگاه شهر رام خواندست
کنون گر چه ورا اهواز خوانند
بدفتر رامشهرش بازخوانند.
(ویس و رامین).

رامشهرستان. [شَ رِ] (اِخ) سیستان. مؤلف معجم‌البلدان بنقل از اصطخری گوید: بگفته اصطخری شهر قدیم سیستان در روزگار ایرانیان نخست میان کرمان بفاصله سه منزل تا زرنج بود و بناها و برخی از خانه‌های آن تا هم اکنون [زمان اصطخری] برپاست و این شهر را رامشهرستان می‌گفتند و گویند رود سیستان در آن جریان داشت اما

1 - Chanter.

بعلت بسته شدن دهانه هندمند و جدا گشتن نهر پرآبی که بستر آن تند بود، آب نهر سیستان فرونشست و در نتیجه مردم بسختی افتادند و آن شهر را ترک گفتند و شهر زرنج را بنیان نهادند که امروز شهر سیستان است. (از معجم البلدان ج۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رامشی. [مِ] (ص نسبی)[1] مطرب. (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). بمعنی رامشگر است که سازنده و خواننده باشد. (برهان). مطربه. (یادداشت مؤلف). سازنده و رامشگر. (ناظم الاطباء). مطربی که سرود در پردهٔ راه در سراید. (منتخب اللغات):

بر آواز این رامشی دختران
نشست و می آورد و رامشگران. فردوسی.
تو با خنده و رامشی باش ازین
که بخشود بر ما جهان‌آفرین. فردوسی.
بت رامشی و می و درغمی
بود مایهٔ شادی و خرمی.
(ازفرهنگ شعوری ج ۲).

||خواننده. (ولف) (از برهان) (ناظم الاطباء). ||دوستدار رامش. (یادداشت مؤلف). ||مسرور. مهذب الاسماء). شاد و مسرور:

چو بیکار باشی مشو رامشی
فکاری است بیکاری ار باهشی. فردوسی.
نماند کس اندر جهان رامشی
نباید گزیدن جز از خامشی. فردوسی.
بپاشید ازین آمدن رامشی
گزینید گفتار بر خامشی. فردوسی.

رامشی. [مُ] (ص نسبی) منسوب است به رامش که از قراء بخاراست. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). ||منسوب است به رامش که‌نام نیای کسانی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (از انساب سمعانی).

رامشی. [مُ] (اِخ) ابن بنت ابونصر منصوربن رامش، والی نیشابور و مردی دانش‌پژوه و ادیب بود. اخبار بسیار از اصحاب ابوالعباس اصم شنید و با ابوالعلاء معری مصاحبت کرد. ابوحفص عمربن علی‌بن سهل سلطان و ابوحفص عمربن احمدبن منصور صفار و دیگران از او روایت دارند. آنگاه که از مسافرت برگشت، خواجه نظام‌الملک دستور داد در مدرسهٔ نیشابور بتدریس پردازد تا مردم از اخبار و ادب و دانش او بهره‌مند شوند. او بهمین سمت اشتغال داشت تا در سال ۴۸۹ هـ.ق.درگذشت. تاریخ تولد او بسال ۴۰۴ هـ.ق.بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامشی. [مُ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم رامشی، محدث بود. وی از ابوعمرو و محمدبن محمدبن صابر بخاری و دیگران روایت کرد و ابومحمد نخشبی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

رامش یافتن. [مِ تَ] (مص مرکب) با طرب و شادی دمساز شدن. بهره‌مند شدن و برخوردار گردیدن و لذت بردن از طرب. بهره یافتن از طرب. حظ بردن از عیش و عشرت و شادی:

بیاموز و بشنو ز هر دانشی
بیابی ز هر دانشی رامشی. فردوسی.

رامشین. [مِ] (ص نسبی) سازنده و نوازنده و مطرب. (ناظم الاطباء).

رامشین. (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری جغتای، واقع در سر راه مالرو نقاب به سبزوار. هوای آن کوهستانی و معتدل است و دارای ۸۱۲ تن جمعیت میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، زیره، کنجد است. شغل مردم کشاورزی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رامشی نامه. [مِ مَ / مِ] (مرکب) نامهٔ شادی. طرب نامه: بهرام گور بتمامی نواحی مملکت نوشت:

...گر ایزد مرا زندگانی دهد
وزین اختران کامرانی دهد
یکی رامشی‌نامه خوانید نیز
کزان جاودان ارج یابید چیز. فردوسی.

رامشینی. [اِخ] امیری‌بن محمدبن منصوربن ابواحمدبن جیک‌بن بکربن اخرم‌بن قیصربن یزیدبن عبدالله‌بن مرور ابوالمعالی رامشینی. او از ابومنصور مقومی و ابوالفضائل عبدالسلام ابهری و ابومحمدحسن‌بن محمدبن کاکا ابهری مقری روایت دارد. و مردی فقیه وادیب و فاضل و اهل تقوی و پرهیزکاری و روزه‌داری بود. (از معجم البلدان ج۴).

رامشینی. (اِخ) شیرویه مظفربن حسن‌بن حسین‌بن منصور رامشینی. او از ابومحمد حسن‌بن احمدبن محمد ابهری صفار حدیث روایت کرد و معدانی از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

رامع. [مِ] (ع ص) آنکه سر را فرود آورد سپس آن بردارد. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج).

رامغوری. (اِخ) مولی ابوالمفضل محمد فضل‌الحق رامغوری. او راست: میرایساغوجی و آن شرحی است بر ایساغوجی در منطق تألیف اثیرالدین ابهری که در ضمن مجموعهٔ چ هند به سال ۱۳۰۹ هـ.ق.طبع شده است. و نیز این شرح در مصر چاپ شده اما آنرا به سید شریف جرجانی منسوب داشته‌اند. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رامق. [مِ] (ع ص، اِ) ج، رمق. (منتهی الارب). مرغی که صیاد می‌بندد تا باز را بدان شکار کند و رامج و ملواح نیز نامیده میشود و آن چنین است که بومی را می‌آورند و در پای آن چیزی سیاه محکم میبندند و دو چشم آن بسته میشود و دو ساق آن را بریسمان درازی محکم میبندند و همینکه باز بدان افتاد صیاد آنرا میگیرد. (از متن اللغة). مرغی که صیاد در دام بندد آنرا تا باز را شکار کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رامج، معرب رامگ. ملواح. مرغی که برای بشکار گرفتن باز بکار برند. (یادداشت مؤلف). ||صاحب رمق. (از متن اللغة). ||فقیری که در شبانه‌روز فقط یکبار غذا خورد. (از متن اللغة). ||حاسد. (متن اللغة). ||انگرنده. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). سبک نگرنده. (ناظم الاطباء). ||بی‌اعتنا و بی‌علاقه بکار.

-رایقُ الأمر؛ کسی که ابرام در کار نکند و آنرا استوار ننماید. (ناظم الاطباء).

رامک. [مَ] (ص مصغر) مصغر رام است که نقیض وحشی باشد. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

رامک. [مِ] (ع ص) اقامت‌کننده بجایی. (از متن اللغة) (منتهی الارب). مردی که یک جا مقیم باشد و از آن جدا نشود. (آنندراج) (فرهنگ نظام)[2] (منتخب اللغات). کسی که بواسطهٔ مشقت و تعب در جایی اقامت کند. (ناظم الاطباء).

رامک. [مَ] (اِ) مرکبی است از زاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب انگوری که‌خوردن آن دفع اسهال کند. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ابوریحان بیرونی در صیدنه آرد: او را رام‌دارو و رام‌انگیز گویند یعنی دارویی که نشاط انگیزد... و پس از شرح طریق ساختن رامک گوید: او را از گرد و دود نگاه دارند... صاحب المشاهیر گوید رامک فارسی است و ثعلب از ابن الاعرابی حکایت کند که رامک بکسر میم نوعی است از انواع ادویهٔ که او را فارسیان رامک گویند بفتح میم. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). حکیم مؤمن گوید: از ادویهٔ مرکبه است و آن قرصی است که در قدیم از عصارهٔ بلح میساختند و در این زمان از مازو و دوشاب خرما ترتیب میدهند و بهترین او آن است که یک جزو مازو و نیم جزو پوست انار را سائیده در آب دو سه روز بجوشانند و برهم زنند تا مثل خمیر شود ربع جزو زاج و مثل آن صمغ محلول و یک جزو و نیم دوشاب خرما یا عسل اضافه نموده قرص سازند و اگر بوزن

1 - از: رامش + ی (نسبت).
2 - در فرهنگ نظام بفتح میم آمده است.

پوست انار بلخ بسیار نارس اضافه کنند بی‌عدیل است در دوم سرد و خشک و قابض و مجفف و ملطف و مقوی معده و امعاء و مسکن حرارت و مانع ریختن مواد باعضا و جهت اسهال کهنه و دموی و نزف‌الدم و ذرب و سرفه و درد سینه و ضعف جگر و قروح شرباً و ضماداً نافع و طلای او مقوی جلد مسترخیه و دافع ورم حار و نقرس و ورم حار مقعد و بروز آن و حابس عرق و رافع عفونت و بخار فاسد و با حنا مسود موی و قاتل قمل و سنون او مقوی لثه و قاطع خون او و قدر شربتش تا دو مثقال و بدلش سک و مضر مثانه و مصلحش عسل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به بحر الجواهر و ادویهٔ مفردهٔ قانون ص۲۳۳ و ضریر انطاکی ص ۱۷۰ و احکام الحسیة ص۱۰۳ و مخزن الادویة و اختیارات بدیعی شود.

رامک. [مَ] (ع اِ)[1] چیزی است سیاه که بمشک آمیزند. (از متن اللغة) (منتهی الارب). چیزی است سیاه که بمشک آمیزند و آن را مشک زمین گویند. (آنندراج) (از منتخب اللغات). غش مشک. (السامی فی الاسامی). خیانت[2] مشک. نوعی است از بوی خوش. ج، روامک. (مهذب الاسماء). تخمی است سیاه که بمشک آمیزند. (یادداشت مؤلف). چیزی است سیاه بشبه قیر و چون زنان آنرا با مشک بیامیزند او را سک گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

رامک. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است به ۲۵۰۰ گزی رامسر. (یادداشت مؤلف). نام قریه‌ای و در فرهنگ جغرافیایی ایران «رمک» ضبط شده است. رجوع به رمک شود.

رامک. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در صدوده‌هزارگزی جنوب باختری بمپور، کنار راه مالرو فنوج به رمشک. آب و هوای این ده کوهستانی‌گرمسیر مالاریایی و جمعیت آن ۷۰۰ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود، و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و برنج و ذرت است. پیشهٔ مردم کشاورزی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رامک. [مَ] (اِخ) جد ابوالقاسم عبدالله‌بن موسی‌بن رامک نیشابوری. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامکا. (روسی، اِ) قاب عکس. چارچوب و قاب که مخصوص عکس و تابلو نقاشی است.

رام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دست‌آموز کردن. (ناظم الاطباء). نرم کردن. از سرکشی بدر آوردن. از توسنی بنرمی آوردن. اهلی ساختن. خویگر کردن. اهلی کردن. اخت کردن. مقابل توسن کردن. مقابل بدرام کردن: اخذاء؛ رام و خوار کردن کسی را. تخییس؛ رام کردن کسی را. خیس؛ رام کردن کسی را. (منتهی الارب):

که نام نیکو مرغی است فعل نیکش دام
ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد.
ناصرخسرو.

گفتم هوا بمرکب خاکی توان گذاشت
گفتا توان، اگر بریاضت کنیش رام. خاقانی.

ره‌انجام را زیر زین رام کرد
چو انجم در آن ره کم آرام کرد. نظامی.

— امثال:
عقل انسان میتواند شیر درنده را هم رام کند. (از بنقل فرهنگ نظام).

||مطیع فرمان نمودن. (ناظم الاطباء). مطیع و محکوم کردن. (از ارمغان آصفی). مطیع کردن. باطاعت درآوردن. فرمانبر ساختن. فرمانبردار کردن. بزیر فرمان درآوردن:

جهان را بفرمان خود رام کرد
در آن رام کردن کم آرام کرد. نظامی.

گشت چو من بی‌ادبی را غلام
آن ادب‌آموز مرا کرد رام. نظامی.

سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن. نظامی.

گریه با من رام کرد آن دلبر بیگانه را
کی فتد مرغی بدامی گر نریزی دانه را.
عیسی یزدی (از ارمغان آصفی).

||راست کردن. نشانه گرفتن. با هدف تراز کردن. یکراست روان کردن بسوی نشانه:

بسوی زفر کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم دهانش بکام. فردوسی.

و رجوع به رام در معنی «روان» و «مقابل سرکش در جمادات» شود.

رام کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از رام کردن. اهلی‌کرده. مطیع‌کرده. فرمانبر و فرمانبردار ساخته. تحت امر و اطاعت درآورده. بزیر فرمان آورده:

کرهٔ رام‌کرده را دوسه بار
پیش او زین کن و به رفق بخار. نظامی.

رامکند. [کَ] (اِخ)[3] نام کوهی است در سرزمین کافرستان واقع در شمال خاوری افغانستان که بلندی مرتفع‌ترین نقطهٔ قلهٔ آن ۴۲۳۹ گز میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رام کواذ. [کُ] (اِخ) شهری بوده در زمان ساسانیان در سرحد فارس و خوزستان بنانهادهٔ کواذ [قباد پدر انوشیروان] . رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۳۷۷ شود.

رامکی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به رامک جد ابوالقاسم عبدالله‌بن موسی‌بن رامک نیشابوری رامکی.

رامکی. [مَ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله‌بن موسی‌بن رامک نیشابوری رامکی ساکن بغداد، که از عبدالله‌بن احمدبن حنبل و ابومسلم کجی و دیگران حدیث شنید و حاکم ابوعبدالله از او روایت دارد. او در سال ۷۴۳ هـ .ق. در بغداد درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامگ. [مِ] (اِ) رامج. رامق. رجوع به این دو کلمه شود.

رامکا. (اِ) در چاپخانه‌ها ظرف سینی‌مانندی صاف، با دیوارهٔ کوتاه است که حروف چیده‌شده را در آن نهند و بماشین یا بجای دیگر نقل کنند و شاید با کلمهٔ رامکا (روسی) که چارچوب و قاب عکس را گویند بی‌ارتباط نباشد.

رامگر. [گَ] (اِخ)[4] قصبه‌ای است در سرزمین راجپوتانا واقع در حاکم‌نشین شکاواتی و ۱۶۰هزارگزی شمال باختری جایپور هند. این قصبه دارای مناظر زیبا و فرح‌انگیز است. (از قاموس الاعلام ترکی) (وبستر جغرافیایی).

رامگرد. [گِ] (اِخ) نام شهری بوده در فارس از ابنیهٔ بهرامشاه، چه گرد در لغت فارسی بمعنی شهر و حصار است و رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده به رامجرد مشهور است. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به رامجرد در همین لغت‌نامه شود.

رام گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) رام کردن. مطیع کردن. منقاد ساختن. فرمانبردار کردن. نرم کردن: تطلیس؛ رام و منقاد گردانیدن اسب را. تدییث؛ رام و نرم گردانیدن کسی را. یتم؛ بندهٔ خود کردن زن کسی را و رام و منقاد گردانیدن. دربحه؛ رام و خوار گردانیدن. دین؛ رام گردانیدن. هزهزه؛ رام و خوار گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به رام کردن شود.

رام گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) رام شدن. رام گشتن. تسلیم شدن. ساکت شدن. فرمانبردار شدن: اذلیلاء؛ خوار و رام گردیدن. تدنیح؛ رام گردیدن. تدنیخ؛ رام گردیدن. درقله؛ رام و فرمانبردار گردیدن کسی را. دنوخ؛ رام و نرم گردیدن. دوخ؛ رام گردیدن. ذِل؛ رام گردیدن. رام؛ رام گردیدن. زَعَن؛ رام گردیدن. (منتهی الارب).

رام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) مأنوس کردن. نرم کردن. اهلی‌کردن. ||مأنوس شدن. خویگر شدن.

---

1 - در متن اللغة و آنندراج بفتح میم نیز ضبط کرده‌اند ولی مؤلف متن اللغة گوید: بکسر بهتر است.

2 - چنین است در هر سه نسخهٔ مهذب الاسماء موجود در کتابخانهٔ مؤلف.

3 - Ramkand. 4 - Ramgarh.

– با کسی رام گرفتن؛ با کسی مأنوس شدن. (ناظم الاطباء).

رام گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) رام شدن. ساکت شدن. نرم گردیدن. بی‌شراست شدن. مقابل سرکش شدن. مقابل حرون شدن:

به بهزاد [اسب سیاوش] بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار گام. فردوسی.

تو گویی رام گردد عشق سرکش
که خاکستر شود سوزنده آتش.
(ویس و رامین).

گردهر حرونئی نمودست
چون رام تو گشت منگر آنرا. خاقانی.

چو آهوی وحشی ز جو گشت رام
دگر آهوان را درآرد بدام.
امیرخسرو دهلوی.

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز.
وحشی بافقی (از ارمغان آصفی).

مرغ دل ما راکه بکس رام نگردد
آرام تویی، دام تویی، دانه تویی تو.
شیخ بهایی.

تا رام نگردد بتو رم‌دیده غزالی
دزدیده نگاهی که بمن کرد ندانی.
عزت شیرازی (از ارمغان آصفی).

||راضی گشتن کسی از کسی یا چیزی. حاضر شدن. تن دردادن. قبول کردن. موافق شدن. موافقت کردن. تسلیم شدن. مطیع شدن. باطاعت درآمدن. قانع شدن:

مگر رام گردد بدین مرز ما
فزون گردد از فر او ارز ما. فردوسی.

مگر رام گردد بدین کیقباد
سر مرد بخرد نگردد ز داد. فردوسی.

ترا با چنین[1] پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی.

بباید فرستاد و دادن پیام
مگر گردد او اندرین جنگ رام. فردوسی.

بر آن گفتار شیرین رام گردد
نیندیشد کزان بدنام گردد. (ویس و رامین).

– رام گشتن دل با کسی؛ مطیع او شدن. فرمانبر او گشتن. فرمانبردار او گردیدن. تسلیم او گشتن. در پی او شدن. در گرو او قرار گرفتن:

دلم گشت با دخت سیندخت رام
چه گویید باشد بدین رام سام؟ فردوسی.

||آرام گردیدن. آرام گرفتن. فروخفتن فتنه و آشوب. تسکین یافتن. فرونشستن آشوب و فتنه:

مگر شاه ایران از این خشم و کین
بیاساید و رام گردد زمین. فردوسی.

بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی.

سپهبد از آن گفته‌ها گشت رام
که پیغام بد با نبید و خرام.
اسدی (از فرهنگ نظام).

||خوش و خرم گردیدن. شاد شدن. خشنود شدن:

چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او رام و شاد. فردوسی.

رامگنگ. [گَ] (اِخ)[2] نام رودی است در هندوستان بطول ۳۷۰ میل که از کوههای کراوران هیمالیا سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب سرازیر میشود. این رود پس از گذشتن از استانهای «دهلی» و «اگره» و سیراب ساختن سرزمین‌های آندو و پیمودن ۴۵۰هزار گز راه در نقطهٔ واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری «کنوج»[3] به رود «گنگ» می‌پیوندند. (از قاموس الاعلام ترکی) (وبستر جغرافیایی).

رام گیر. (نف مرکب) که رام گیرد. که رام کند.که ایل کند. که بزیر فرمان آرد. که مطیع کند. ||دررونده. فرارکننده. دورشونده. (از اشتگاس). ||گریختن. (آنندراج). چنین است بمعنی مصدری؛ گریز و فرار. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً منقولات فرهنگ ناظم الاطباء و آنندراج و اشتگاس بر اساسی نباشد چه، جای دیگر باین معنی دیده نشده است.

رامل. [مِ] (اِخ)[4] ژان پی‌یر. نام ژنرال فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۸م. در کاهر[5] متولد شد و بسال ۱۸۱۵م. در تولوز[6] بقتل رسید.

رامن. [مَ] (اِخ) شهرکی است [از جبال] کم‌مردم و بسیار کشت و برز و به برا کوه‌نهاده است. (حدود العالم). بر طبق نوشتهٔ یاقوت حموی قصبه‌ای بوده است در یازده‌فرسنگی بروجرد و ۷فرسنگی همدان. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) (از معجم‌البلدان ج۴).

رامن. [مِ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگی بخارا. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامناد. (ص) مطیع و منقاد. (از شعوری ج۲ ورق۴). مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به رامیاد شود. ||فروتن و متواضع. ||مکار و محیل. (ناظم الاطباء).

رامناد. (اِ) این لغت در فرهنگ ناظم الاطباء و شعوری (ج۲ ورق۴) بمعنی نام روز بیست‌وهشتم هر ماه پارسی آمده که مسلماً تصحیف زامیاد است. رجوع به زامیاد در همین لغت‌نامه شود.

رامناد. (اِخ)[7] نام قصبه و مرکز بخش است در استان مدراس (مدرس) هندوستان، واقع در ناحیهٔ مادورا و ۹۹هزارگزی جنوب خاوری مرکز مادورا، که در اول شبه‌جزیرهٔ رامناد قرار دارد. این قصبه دارای قلعهٔ ویرانیست که در داخل آن یک ساختمان بزرگ و یک بتکده وجود دارد و جمعیت آن ۱۶۸۱۷ تن میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی) (وبستر جغرافیایی).

رامناد. (اِخ)[8] نام شبه‌جزیره و سرزمینی است در هند که مساحت آن ۶۲۱۶میلیون گز مربع میباشد. این شبه‌جزیره دارای زمینهای هموار و مسطح و استخرهای فراوان است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

رامناگر. [گَ] (اِخ)[9] نام قصبه و مرکز بخش است در استان بنارس هندوستان و حوزهٔ بنارس و ۳هزارگزی باختری آن در ساحل راست رودخانهٔ گنگ. و جمعیت آن ۱۲۴۹۳ تن میباشد. در این قصبه یک بتخانه و یک اقامتگاه و عبادتگاه مخصوص راجه وجود دارد. (از وبستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی).

رامناگر. [گَ] (اِخ)[10] نام ناحیه‌ای واقع در استان بنارس هندوستان و دارای ۲۵۵۴ میلیون گز مربع مساحت میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رامناگر. [گَ] (اِخ)[11] نام قصبه و مرکز حکومت است در سرزمین لاهور پنجاب پاکستان در ناحیهٔ [سنجاق] کوجرانواله و ۴۰هزارگزی شمال باختری مرکزی آن ناحیه. این قصبهٔ در حدود یک قرن و نیم پیش بوسیله نورمحمدخان بنا گشته و بنام «رسول‌نگر» خوانده شده است. جمعیت این قصبه ۴۷۶۸ تن میباشد. (از وبستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی).

رامناگر. [گَ] (اِخ)[12] نام قصبه‌ای است در استان ونگپور در کشمیر. (از قاموس الاعلام ترکی).

رامند. [مَ] (اِخ) از روستاهای خارج محوطهٔ بخارا در عهد رودکی بشمار میرفته است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۰۹ شود.

رامند. [مَ] (اِخ) از بلوکات قزوین، حد شمالی بلوک دشت آبی، غربی خزرود و ابهررود و افشاریه، جنوبی خرقان و شرقی زهرا، در دامنهٔ کوهی واقع است. و ایل شاهسون اینانلو با ۱۵۰ خانوار در اینجا سکن دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۷۱). کوه رامند در قبلی قزوین و شمالی

---

۱ – ن‌ل: مرا با چنین...
2 - Ramganga.
3 - Kanauj.
4 - Ramel(Jean Pierre).
5 - Cahors.
6 - Toulouse.
7 - Ramnad.
8 - Ramnad.
9 - Ramnagar.
10 - Ramnagar.
11 - Ramnagar.
12 - Ramnagar.

خرقان است و مردم‌نشین است و دزدآو دیه‌ها، و زراعت و بلندی عظیم ندارد اما ذکرش در فهلویات بسیار آمده. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۹۵).

رامندی. [مَ] (ص نسبی، اِ) لهجهٔ قدیم ایران در مکالمه. (ناظم الاطباء). ||لهجهٔ مردم رامند. ||نام نوایی و لحنی از موسیقی.

رامنگان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸۲هزارگزی باختری شوسف، و چهارهزارگزی جنوب راه مالرو عمومی گیو به شوسف. هوای این ده معتدل و کوهستانی و سکنهٔ آن ۱۷۴ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رامنی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به رامن که دهی است در دوفرسنگی بخارا. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (از انساب سمعانی).

رامنی. [مَ] (اِخ) ابواحمد حکیم‌بن لقمان، که‌از ابوعبدالله‌بن ابوحفص بخاری و دیگران روایت کرد. و ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن عبدالرحیم قاضی از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامنی. [مَ] (اِخ)[1] جزیره‌ای است در هندوستان که از آنجا کافور می‌آورند. (ناظم الاطباء). از جزایر بحر هرکند. جزیره‌ای است که عده‌ای از شاهان در آن مسکن دارند و گویند وسعت آن هشتصد یا نهصد فرسخ است. (از اخبار الصین و الهند ص ۴). جزیرهٔ رامنی در او آبادانی بسیار است. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۳۰). جزیرهٔ رامنی درو آشیان سیمرغ است. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۳۲):

که آنجای را رامنی نام بود
یکی خوش بهشت دلارام بود.
اسدی (گرشاسبنامه).

رامو. [مُ] (اِخ)[2] آهنگساز فرانسوی. وی در دیژون[3] بسال ۱۶۸۳م. متولد شد. در آثار او حد اعلای احساسات دراماتیکی دیده میشود و خود از بزرگترین موسیقیدانان فرانسه بشمار میرفت. مرگ رامو بسال ۱۷۶۴ م. روی داد.

راموت. (اِخ) مکانهای مرتفع. (قاموس کتاب مقدس).

راموت. (اِخ) یکی از اشخاصی بود که زنان غریبه را تزویج نمود. (قاموس کتاب مقدس).

راموت جلعاد. [تِ ؟] (اِخ) نام شهری و آن در آغاز ملک آموریان بود و از آن پس بتصرف بنی‌جار درآمد و از معروفترین شهرهای ایشان گردید. (از قاموس کتاب مقدس).

راموز. (ع اِ) دریا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||اصل چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نمونه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، در همهٔ معانی، رواميز. (از اقرب الموارد).

راموز. (اِ) کشتیبان و ناخدا. (برهان) (جهانگیری). رجوع به توضیح معنی بعدی کلمه شود. ||ماهیی است دلیر و جنگجو که به آدمی مایل است و با کشتی همراهی کند اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند رفع کند و اگر کشتی غرق شود مردمان را بکنار ساحل رساند. شیخ آذری در عجائب‌الدنیا این افسانه را نقل کرده و بعد از چند بیت، شعر آتی‌الذکر را آورده است. با این تفصیل و تأویل صاحب فرهنگ جهانگیری از اول حکایت غافل مانده و بمعنی ناخدا آورده، صاحب برهان نیز بتقلید او بمعنی ناخدا و کشتیبان نقل کرده. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از رشیدی):

هست راموز مرشد کامل
که برد مرد را سوی ساحل.
شیخ آذری (از آنندراج).

راموس. (ع اِ) گور. (منتهی الارب) (آنندراج). قبر. گوری که با خاک یکسان شده است. (از متن اللغة). گور و قبر. (ناظم الاطباء). گور. ج، رواميس. (از اقرب الموارد).

راموس. (اِخ)[4] نام یکی از قراولان آنتونیوس سردار رومی و همان کسی که آنتونیوس در جنگ با فرهاد چهارم (اشک چهاردهم) همینکه شکست خود را یقین کرد برای اینکه زنده‌اش بدست دشمن نیفتد و جنازه‌اش را نیز نشناسند بدو دستور داد شمشیرش را در تن او فروبرد و سپس سرش را از تن جدا سازد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۶۷ شود.

راموس. (اِخ)[5] از دانشمندان نامی فرانسه است. وی بسال ۱۵۱۵ م. در قصبهٔ کوت[6] از خطهٔ ورماندوا[7] در خانوادهٔ تنگدستی دیده بر جهان گشود. بواسطهٔ ناداری به خدمتگزاری مدرسه پرداخت و تحصیلات خود را بتدریج ادامه داد تا در سال ۱۵۴۳ م. بدنبال مطالعات عمیقی که کرده بود کتابی مخالف فلسفه‌ای که در آن زمان تدریس میشد نوشت و نیز مقالاتی در انتقاد شدید از مکتب فلسفی ارسطو انتشار داد. قرائت این کتاب ابتدا از طرف پارلمان ممنوع گردید و دستور جمع‌آوری نسخه‌های آن داده‌شد ولی دو سال بعد بحمایت یکی از طرفدارانش (لورن) این محدودیت و ممنوعیت رفع شد و او دوباره انتشار کتاب را از سر گرفت و پس از آن بسمت معلم مدرسه «پرسله»[8] منصوب گشت و بتدریس منطق و ریاضی پرداخت و بعد در سال ۱۵۵۱ م. در دانشگاه فرانسه بتدریس فلسفه و فنون ادبی مأموریت یافت و دانشجویان بیشماری از نقاط مختلف در حلقهٔ درس وی گرد آمدند. مدتی بعد بسبب پذیرفتن مذهب پروتستان با شکستن بهایی که در آن دانشگاه بود بترک خاک فرانسه مجبور گشت و بکشور آلمان رانده شد و چندی در دانشگاه «هایدلبرگ» بتدریس فلسفه مشغول شد. سپس در سال ۱۵۷۱م. دوباره به فرانسه بازگشت و در سال ۱۵۷۲م. در حادثهٔ قتل عام معروف «سنت بارتلمی» کشته شد. او در ریاضی و منطق و ادبیات که تدریس میکرد تألیفات گرانقدری دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راموشان. (اِخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۵هزارگزی ضیاءآباد و سه‌هزارگزی راه شوسه. این ده در جلگه قرار گرفته و دارای آب و هوای معتدل میباشد. جمعیت آن ۳۷۳ تن است. آب راموشان از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی است که درختهای زردآلو و بادام فراوان دارد. پیشهٔ مردم آن کشاورزی و قالیبافی و جاجیم‌بافی است. از طریق اصفهان میتوان ماشین برد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راموص. (اِخ) نام شخصی از نسل سلیمان‌بن داود بود. او در شهر بیت المقدس سکونت داشت. رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص ۵۶ شود.

رامون بیرانجه. [ج] (اِخ)[9] نام کسی که در جنگ با مسلمین شهر طرکونه را که مسلمانان آن را مدینةالیهود می گفتند فتح کرد و از دست مسلمین گرفت اما بعد اعراب آنرا پس گرفتند. رامون در جنگ استیلای اسپانیاییها بر «میورقة» بسال ۱۲۲۹م. کشته شد و آرامگاهش در «میورقة» است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۶۷ و ۲۷۱ و ۲۷۶ شود.

---

1 - Ramanie.
2 - Rameau(Jean Philippe).
3 - Dijon.
4 - Rhamus.
5 - Ramus.
6 - Cuts.
7 - Vermandois.
8 - Prestes.
9 - Ramon Béranger.

راموندیا. [مُنْ] (فرانسوی، اِ)[1] تیره‌ای از گیاهان که دارای گلهای منظم پنج‌قسمتی و دارای میوه‌ای بشکل کپسول دوخانه‌ای است. گلهای آن درشت و بنفش و برگ‌های آن کنگره‌ای است که در دم باریک میشوند و در زیر آنها کرکهای بلند دیده میشود. (از کتاب گیاه‌شناسی تألیف گل‌گلاب ص۱۹۶).

رامویه. [یَ] (اِخ) از ضیاع حلب است. (از معجم البلدان ج۴).

رامة. [مَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون برای محبت. (منتهی الارب). ||گودالی که در آن آب جمع شود. (از اقرب الموارد).

رامة. [مَ] (اِخ) موضعی است ببادیة. و از آن است مثل «تسئلنی برامتین سلجماً» و اکثر در شعر آنرا مثنی آورده‌اند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منزلیست در طریق بصره بمکه که یک مرحله بعدش دیار بنی‌تمیم واقع شده است. (از معجم‌البلدان ج۴).

رامة. [مَ] (اِخ) قریهٔ کوچکی که بر یکی از مرتفعات املاک سبط ابن یامین تأسیس یافته بود بمسافت شش میل از طرف شمال اورشلیم بر راه بیت‌ایل واقع میباشد و پادشاه اسرائیل آنرا بنا نمود. (قاموس کتاب مقدس). قریه‌ای است از قراء بیت‌المقدس که مقام حضرت ابراهیم در آن است . (از معجم البلدان ج۴).

رامة. [مَ] (اِخ) نام یک قطعه زمین فرازی است. (از معجم البلدان ج۴).

رامة. [مَ] (اِخ) گویند کوهی است برای بنی‌دارم. (از معجم البلدان ج۴).

رامة. [مَ] (اِخ) نام شهری به براالشام. (یادداشت مؤلف).

رامه. [مَ] (اِ) یاقوت در معجم‌البلدان گوید: مانند رام کلمهٔ فارسی است بهمان معنی: یعنی مراد و مقصود. (یادداشت مؤلف).

رامهٔ جنوبی. [مِ یِ جَ] (اِخ) شهری است که در حدود جنوب سبط شمعون واقع شده است. برخی برآنند که همان کوه برابر میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

رامهر. [مِ هُ] (اِخ) رامهرمز. شهرکیست بر لب رود نهاده [بخوزستان] و مانی را آنجا کشتند. (از حدود العالم). از نوشتهٔ حدودالعالم و تحفة‌الدهر بنظر میرسد که همان رامهرمز است. رجوع به رامهرمز در همین لغت‌نامه و نخبة‌الدهر دمشقی ص۱۱۹ شود.

رامهران. [ ] (اِ) داروی مرکبی است از ساخته‌های یکی از پزشکان ایران. (از ضریر انطاکی ص۱۷۰). داروی هندی است و گفته شده است آن اسم پزشک هندی است که آن معجون را ساخته است. این دارو اثرش بر اعضای تناسلی است. (از بحر الجواهر). احتمال دارد تصحیف زامهران باشد. رجوع به زامهران در همین لغت‌نامه شود.

رامهرم. [مِ هُ] (اِخ) رامهرمز. در تاریخ سیستان (ص۲۲۸) این کلمه بهمین صورت بجای رامهرمز آمده است و اگر اشتباه ناسخ نباشد صورتیست از نام آن شهر. رجوع به رامهرمز شود.

رامهرمز. [مِ هُ مُ] (اِخ) نام طاق نصرتی در خرابه‌هایی از عهد ساسانیان که در سینهٔ کوه در خوزستان باقی است. (از جغرافیای غرب ایران ص۲۲۷).

رامهرمز. [مِ هُ مُ] (اِخ) نام شهری است از بناهای هرمز پادشاه در اهواز در حوالی شوشتر و آن را تخفیف داده رامز گویند و منسوب بدانجا را رامزی و رامی گویند همانا ابریق در آنجا نیکو میساخته‌اند. (از آنندراج) (انجمن آرا). شهری در خوزستان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (برهان). شهری است از مضافات خوزستان میانهٔ شوشتر و بهبهان و چون هرمز پادشاه وقت را آشفتگی در دماغ پدید آمد او را از مقر سلطنتی خود استخر بآن شهر آوردند و در آنجا شفا یافت آنجا را رام‌هرمز گفتند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). نام شهری است از اهواز و آنرا در قدیم سنگان میگفته‌اند. (از شعوری ج۲ ورق۶) (از فرهنگ جهانگیری). رام در فارسی بمعنی مراد است. شهر معروفیست در نواحی خوزستان، در میان مردم به رامز مشهور شده که مختصر کرده‌اند. (از معجم البلدان ج۴). رامهرمز بین بهبهان و شوشتر واقع شده. در قدیم بسیار آباد بوده ولی اکنون به اهمیت سابق خود نمیباشد و عنوان قصبه دارد. شاخه‌ای از رودخانهٔ جراحی آنرا مشروب میسازد. از شوشتر تا رامهرمز ۹۶هزار گز است و عبور و مرور از این راه کم است. ماشین‌ها از محل مزبور به اهواز آمده و از آنجا بشوشتر میروند. رامهرمز دارای ۸ بلوک و ۱۵۰ قریه است. (از جغرافیای غرب ایران ص۹۱). در فرهنگ جغرافیایی چنین آمده: قصبهٔ مرکز بخش رام‌هرمز شهرستان اهواز است طول جغرافیایی آن ۴۹ درجه و ۳۷ دقیقه و عرض جغرافیایی آن ۳۱ درجه و ۱۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه میباشد. این قصبه در ۱۵۰هزارگزی جنوب خاوری اهواز، سرراه اتومبیل هفتگل به خلف‌آباد واقعست. هوای آن گرمسیر مالاریایی و سکنهٔ آن ۷۰۰۰ تن میباشد. آب قصبه از رودخانهٔ رام‌هرمز تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، مرکبات و سبزی است. پیشهٔ مردم آن کشاورزی است و کارهای دستی آنان عبا و جاجیم بافی و دباغی است. این قصبه دارای معدن نفت و گچ است و سه دبستان دارد. آبادی معروف به جوی آسیاب که متصل بدان میباشد جزء رام‌هرمز منظور گردیده است. ادارات دولتی رامهرمز عبارت است از: بخشداری، دارایی، بهداری، پست و تلگراف، بانک ملی، ثبت اسناد، آمار و ثبت احوال، شهربانی، فرهنگ و ژاندارمری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۴ و کامل ابن اثیر ج۲ ص۲۶۹ و المعرب جوالیقی ص۲۳ و ۳۵ و الوزراء و الکتاب ص۴۱ و عقدالفرید ج۲ ص۲۲۹ و ایران باستان ج۲ ص۱۴۱۳ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۴۲۶ و ۴۳۷ و مجمل التواریخ و القصص ص۶۲ و ۶۳ و ۶۶ و ۲۴۲ و ۴۰۲ و حبیب‌السیر چ تهران ج۱ ص۱۶۵ و فهرست جغرافیای غرب ایران و تاریخ سیستان ص۷۵ و ۲۲۸ و ۲۴۰ و درةالغواص حریری و تاریخ صنایع ایران شود.

رامهرمز. [هُ مُ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان اهواز است. این بخش در شمال خاوری شهرستان اهواز واقع و محدود است از شمال به بخش‌های باغ ملک و هفتگل، از خاور بشهرستان بهبهان، از جنوب به شهرستان خرمشهر و از باختر به بخش مرکزی شهرستان اهواز. قسمت جنوبی بخش جلگه و قسمت شمالی آن کوهستانی است. هوای این بخش گرمسیر است و رودخانه‌های مهم آن عبارت است از:

۱- رود رام‌هرمز که از خاور رام‌هرمز گذشته بطرف جنوب سرازیر و داخل رودخانهٔ مارون شده و بسوی خلف‌آباد جاری است.

۲- رودخانهٔ کوپال که از کوههای هفتگل سرچشمه گرفته و پس ازعبور از شمال باختری این بخش وارد بخش مرکزی اهواز میگردد. آب آن شور وتلخ است.

۳- رودخانهٔ ابوالعباس که در جنوب خاوری بخش واقع و به رودخانهٔ مارون میریزد. سازمان اداری این بخش از ۹ دهستان تشکیل گردیده که شرح هر یک در محل خود ذکر شده بدینقرار:

دهستان حومهٔ رامهرمز، دهستان میربچه، دهستان رستم‌آباد، دهستان ابوالفارس، دهستان شهریاری، دهستان جایزان، دهستان سلطان‌آباد، دهستان سرطا، دهستان رغیوه. تعداد قراء بخش ۱۱۲ و جمعیت آن در حدود ۲۴هزار تن است. نزدیکترین راهی که رامهرمز را به اهواز متصل میسازد راهی است که از خاور اهواز مستقیماً به رام‌هرمز منتهی میشود. این راه فقط در تابستان و غیر موقع بارندگی اتومبیل‌روست و در موقع بارندگی از

1 - Ramondia.

طریق هدام، نفت سفید، هفتگل؛ اتومبیل توان برد. دهستان حومه از هفت قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰۰۰ تن است. قراء مهم آن یوسف‌آباد و پا گچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). مؤلف فارسنامهٔ ناصری گوید: معنی رام در عنوان رامجرد گفته شد و هرمز نام روز اول از هر ماه فارسیان میباشد و نام فرشته‌ای که مصالح آنروز در دست اوست و نام ستارهٔ مشتری و نام پسر انوشیروان و نام رب‌الارباب نیز باشد و معنی رامهرمز شاد و خرم‌آباد هرمز، از گرمسیرات فارس در میانهٔ شمال و مغرب شیراز افتاده است. درازای آن از معدن نفت سفید تا قریهٔ جولکی بیست‌ویک فرسنگ، پهنای آن از شاروین تا قلعهٔ شیخ هفت فرسنگ است، و محدود است از جانب مشرق بنواحی کوه کیلویه و از سمت شمال بنواحی بختیاری و از سوی باختر و جنوب بنواحی بلوک فلاحی، تابستانش گرم است و درختان سردسیری را جز درخت گردو بخرمی پروراند. خرما و نارنج و لیمو و ترنج و سایر درختانش در ضخامت و بلندی ضرب‌المثل است. بیشتر درخت صحرا و دامنهٔ کوهستان رامهرمز درخت کنار است. کشت و زرعش گندم و جو و برنج و پنبه و کنجدو نخود و عدس و ماشک و لوبیای سفید است. آبش از چندین رودخانه است که همه را از میان بلوک رامهرمز گذار است و زمینش چنان شیب دارد که یکنفر بیلدار در همه جا می‌تواند آب را از رودخانه جدا کند و چون آب رودخانه را بجداول آورند چنان بسرعت میرود که گل و لای در جدول نماند و هر ساله این جدولها نیازمند تنقیه نباشد و شکار صحرای رامهرمز آهو و دراج است که گویا تخم ایندو جانور را پاشیده‌اند و کهره آهو و جوجه دراج روییده است. مرغ دراج رام‌هرمز با گنجشک جای دیگر برابری دارد. برف تابستانهٔ کوهستانش بی‌محافظت تا سال دیگر میماند. در زمان قدیم آب بی‌اندازه داشته ولی اکنون از حسن سلوک قبایل عرب و بختیاری دهیک بلکه نیمهٔ دهیک آبادی آن باقی نیست! قبیلهٔ عرب رامهرمز را آل خمیس گویند که نزدیک بده‌هزار خانوار بود ولی اکنون بده‌هزار خانه نمیرسند و تمامی قبیلهٔ آل خمیس در تابستان و زمستان در چادرهای سیاه از صحراهای رامهرمز خارج نشوند و اندیشهٔ گرما را ندارند. این بلوک مشتمل بر ۳۶ ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به فهرست جغرافیای غرب ایران شود.

رامهرمزی. [مِ هُ مُ] (ص نسبی) منسوب است به رام‌هرمز که یکی از کوره‌های اهواز است. و گویند سلمان فارسی از آنجاست. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامهرمزی. [مِ هُ مُ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن عبدالرحمان‌بن خلاد قاضی خوزستان که از احمدبن حمادبن سفیان روایت دارد و تا سال ۳۷۰ هـ.ق. زنده بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به ابن خلاد رامهرمزی در همین لغت‌نامه شود.

رامهرمزی. [مِ هُ مُ] (اِخ) مزدک‌بن شهریار ناخدای رامهرمزی، صاحب کتاب «عجائب الهند» که در اوایل سدهٔ چهارم هـ.ق. تألیف یافته و بسال ۱۸۸۶ م. در چاپخانه لیدن با ترجمهٔ فرانسه چاپ شده است. رجوع به مزدینا، ذیل ص ۴۳۴ شود.

رامهٔ علیا و سفلی. [مِ یِ عُ وَ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان اختر پشتکوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در ۴۳هزارگزی جنوب فیروزکوه. هوای آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و گردو. و پیشهٔ مردم مکاری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از آثار قدیمی قلعهٔ ویرانه‌ای بنام ضحاک در این دهکده هست. ایل الیکایی و اصانلو در تابستان بحدود این ده می‌آیند. مزرعهٔ کهنه‌ده، چهارطاق، سورت‌زار و سرآسیاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامهٔ مصفاة. [مِ یِ مُ صَفْ فا] (اِخ) دهی است که در حدود بنی‌جاد واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

رامی. (حامص) چگونگی رام. (یادداشت مؤلف). رام بودن. رجوع به رام در همهٔ معانی شود.

رامی. (ع ص) تیر و سنگ اندازنده. (آنندراج) (غیاث اللغات). تیراندازنده. (دهار). تیرانداز. ج، رُماة. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). از دست اندازندهٔ هر چیز. (ناظم الاطباء).

— رامی الصید؛ شکارچی و شکارکنندهٔ نخجیر. (ناظم الاطباء).

||تهمت‌زننده. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ج، رُماة. (ناظم الاطباء). و رجوع به رام شود.

رامی. (ص نسبی) منسوب است به رامة که شهری است ببادیة. (منتهی الارب). ||منسوب است به قریهٔ رام که نام دیگر رامتین است. (از شعوری ج ص ۲ ورق ۱۶). ||منسوب است به رامهرمز که شهریست. (از منتهی الارب) (از درةالغواص حریری). (از ناظم الاطباء). |||این انتساب تیر و کمان سازی را میرساند. (از انساب سمعانی).

رامی. (انگلیسی، اِ)[1] نوعی بازی ورق که در اروپا و آمریکا مرسوم است و در بازی آن دو دست ورق بکار میرود. این بازی اخیراً در میان رجال و اشراف و افراد متجدد کشور ما نیز رواج کامل یافته و تا اندازه‌ای بازی معروف و متداول «پوکر» را از رسم انداخته است و در مجالس قمار هر روز هزاران تومان بوسیلهٔ این بازی برد و باخت میشود.

رامی. (اِخ) (اصطلاح هیأت) نام دیگر صورت برج قوس است. (از جهان دانش) (از التفهیم) (ناظم الاطباء). رجوع به قوس و صور فلکی ص ۳۲۰ شود.

رامی. (اِخ) رام. رامتین. همان رام عاشق ویس که واضع چنگ است. (از فرهنگ رشیدی). نام شخصی که واضع چنگ بوده و آن سازیست. (برهان) (ناظم الاطباء).

رجوع به رام و رامتین (عاشق ویس – واضع چنگ) شود.

رامی. (اِخ)[2] نام مهندس عرب. وی در سال ۱۴۹۸ م. کنیسه‌ای (کنشتی) در سرقسطة ساخت و آن دارای رواقی از مس زرد و بسیار جالب توجه است. رجوع به حلل السندسیة ص ۱۱۷ ج ۲ شود.

رامی. (اِخ) جزیرهٔ سبز و خرمی است در اقیانوس هند. یاقوت حموی در معجم‌البلدان گوید: جزیره‌ای است در دریای شلاهط از دورترین قسمتهای هند. و طول این جزیره ۸۰۰ فرسنگ است چندین پادشاه مستقل آنجاست. و احتمال میرود که همان جزیرهٔ سیلان باشد. بعد گوید که جزیرهٔ سیلان را هم بدین صفات شیده‌ام و محتمل است که مراد، جزایر جاوه یا سوماترا باشد (؟) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به معجم البلدان ج ۴ و رامنی شود.

رامی. (اِخ) تبریزی. مؤلف دانشمندان آذربایجان در بارهٔ وی گوید: مولانا شرف‌الدین حسن‌بن محمد رامی، از دانشمندان و سخنوران شیرین‌زبان آذربایجان و با سلمان ساوجی و خواجه عبدالقادر مراغه‌ای همزمان بود. و آنگاه دو بیت ذیل را که بالبداهه در محفل طربی سروده نقل کرده است:

آوازهٔ کاسهٔ تو این بنده شنید
وز طبع لطیفش بنواها برسید
این کاسهٔ دیده‌ای که بینندهٔ ماست
تا کاسهٔ دیده است مثل تو ندید.

سپس می‌نویسد: وی صاحب نظم و نثر بوده و قصیده‌ای بلند در مدح فخرالدین محمد وزیر شروان سروده و چند بیت زیر از آن قصیده است:

1 - Rummy. 2 - Al Rami.

دم صبح اگر نفسی زند، ز دو زلف آن صنم خطا
پس از آن دمی دگر ار زند، ز سواد او نبود خطا
من از آن روم بهوای او، ز پی صبا چو غبار ره
که غبار من نبرد کسی، بهوای او بجز از صبا
وگر او نظر به سها کند، فلکی شود که ز بهر او
نظر فلک همه آن بود، که نظر کند بفلک سها.
سپس این غزل را نقل کرده است:
ندانم از چه سبب چشم یار، عین بلاست
که زلف و خال خوشش دام و دانهٔ دل ماست
دلم همیشه ز مهر دهان او تنگ است
قدم ز ابروی پیوسته‌اش همیشه دوتاست
شنیده‌ام که بسالی شبی بود یلدا
شب مرا ز چه رو در مهی دو شب یلداست
به پیش سنبل پرچین عنبرافشانی
ز مشک اگر سخنی گویم آن حدیث خطاست
چو موی او شب عمرم بسر رسید هنوز
سر از خیال سر زلف او پر از سوداست
«شرف» بوعدهٔ خوبان بیاد نتوان رفت
که هر نفس که زدی بی نگار باد هواست.

مؤلف مزبور رامی را در صنایع شعری، ماهر و استاد شمرده وگفته است: وی در مقابل حدائق‌السحر وطواط کتابی بعنوان «حدائق‌الحقایق» بنام سلطان اویس تألیف کرده‌است و «انیس عشاق» نیز یکی دیگر از تألیفات اوست که مجموعهٔ مترادفات جوارح و اعضاء و یا سفینهٔ اوصاف سراپای محبوبه‌هاست و بدین سبک و شیوه کتابی در زبان پارسی نوشته نشده و آن را در پاریس چاپ کرده‌اند. وی در عهد شاه منصور (۷۹۵ هـ.ق.) آخرین پادشاه آل مظفر ملک‌الشعراء عراق بود و بسال ۷۹۵ درگذشت. (از دانشمندان آذربایجان ص۱۸۹). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۰۴۵ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ [1] و الذریعة ج۹ قسم دوم شود.

رامی. (اِخ) محمد پاشا از وزرای نامی عثمانی است که پس از تحصیلاتی در محضر گویندهٔ نامی عثمانی «نابی افندی» شعر و ادب فرا گرفت و بهمراهی وی بزیارت خانهٔ کعبه رفت. او در سال ۱۱۰۷ هـ.ق. سمت رئیس‌الکتابی یافت و بفاصلهٔ یکسال معزول گردید و باز دوباره بدستیاری پسرعموی خود حسین پاشا و شیخ‌الاسلام فیض‌الله افندی بدان سمت نائل آمد. رامی پس از طی مدارج بلند دولتی بعد از سال ۱۱۱۵ هـ.ق. ابتدا بسمت والی قبرس و سپس بسمت والی مصر منصوب شد و در سال ۱۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. از او اشعار و نیز نوشته‌هایی در بارهٔ امور سیاسی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامیاد. (ص) مطیع و منقاد. (از شعوری ج۲ ورق۴). ولی در فرهنگهای دیگر که در کتابخانهٔ لغتنامه موجود است چنین واژه‌ای باین معنی دیده نشد.

رامیاد. (اِ) زامیاد. این لغت در فرهنگ شعوری با کلمهٔ راماد نام روز بیست‌وهشتم از ماههای پارسی معنی شده که مسلماً تصحیف زامیاد است. رجوع به زامیاد در همین لغت‌نامه شود.

رامیار. (اِ مرکب) چوپان و گوسپندچران. (ناظم الاطباء). شبان. (آنندراج) (از برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن آرا). اصل این لغت رمه‌یار بوده یعنی: ایلخی‌بان و رمه‌بان و بعضی گفته‌اند رمه در اصل رامه است یعنی: رام شبان و مطیع او که آنرا رمه‌بان گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی):
رسیدم در میان مرغزاری
در آن دیدم رمی بی‌رامیاری.
نزاری قهستانی (از آنندرج).

رام یافتن. [تَ] (مص مرکب) مطیع و فرمانبردار دیدن. در حال تسلیم دیدن. در زیر فرمان یافتن. غیر عاصی و خاطی دیدن. از سرکشی دور یافتن:
ز وصلم کام خواهی یافت آخر
زمان را رام خواهی یافت آخر.
ناظم هروی (از ارمغان آصفی).

رامیان. (اِخ) از بلوکات استرآباد (گرگان) است که دارای ۳۴ آبادی و ۹ فرسخ مساحت میباشد. مرکز آن رامیان و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به صحرای ترکمن و حاجی‌لر، از جنوب بکوهستان شاهرود و بسطام و از خاور به فندرسک محدود است. جمعیت تقریبی بلوک ۸۴۴۵ تن میباشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۱۰). دیه‌های رامیان عبارتند از: گل چشمه (سابقاً درمویه نامیده میشده) اسپرنجان، جوزچال، کبودچشمه، خاندوز، کومیان، لیرو، میرمحله، نرگس‌چال، نوده اسماعیل خان «۱۱۸» (نوده میر سعدالله‌خان) (نوده علی‌نقی‌خان)، پاقلعه، پلرم رامیان (در ناحیه‌ای که محصور بدو تپهٔ مستور از جنگل است بنام کوه خوش‌ییلاق)، زری، سیدکلا، سوخته‌سرا، توران، وطن. کوههای رامیان عبارتند از: آسمیان که قلعهٔ پوران درآنجاست، نیلا کوه در جنوب چکور. در میان ایندو محلی است که تپهٔ تخت رستم در آنجاست؛ این کوه گاهی مارانکوه و ایلانکوه خوانده میشود. قلعهٔ ماران، در میان چمنزاری واقع است و راه باریکی که بآنجا منتهی میشود در مقابل مهاجمان به آسانی قابل دفاع است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندان و استرآباد رابینو ص۱۷۱).

رامیان. (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش رامیان از شهرستان گرگان است. این قصبه در ۷۸هزارگزی خاور گرگان و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ گرگان، گنبد قابوس واقع شده، مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۵ درجه و ۹ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و یک دقیقه. هوای آن کوهستانی معتدل و مرطوب است و آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار و ابریشم و صیفی و لبنیات، و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. راه آن شوسه است. صنایع دستی زنان بافتن انواع پارچه‌های ابریشمی و نخی است. در مرکز قصبه، فلکه‌ای وجود دارد که مغازه‌ها و دکاکین قصبه در این محل واقع شده. خیابان شمالی آن براه شوسه منتهی میشود. بناهای معظم و باشکوه املاک، دبستان و مؤسسهٔ کشاورزی که از بناهای دورهٔ رضاشاه است در طول این خیابان واقع شده است. از ادارات دولتی، بخشداری، بهداری، آمار، پاسگاه ژاندارمری، دارایی در این قصبه وجود دارد. جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است و در زمان صفویه باین ناحیه کوچ داده شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رامیان. (اِخ) مؤلف حدودالعالم گوید: شهری است بر سر تلی عظیم و اندر وی اندکی مسلمانند و ایشان را سالهاری خوانند و دیگر همه بت‌پرستانند و آنجا بردهٔ هندو و جهاز هندوان افتد بسیار، و سلطان وی از قبل امیر مولتان است و بر در شهر بتخانه‌ای است و اندر او بتی است روئین بزر آگنده و آنرا بزرگ دارند و هر روز گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای‌کوفتن. (از حدود العالم).

رامیان. (اِخ) اصفهانی. میرزا محمدعلی فرزند عبدالله طبیب نزد برادر بزرگ خویش پزشکی آموخته و طبابت میکرده وگاهی شعر نیز میسروده است. و صاحب آتشکده با وی ملاقات کرده است. بنا بنوشتهٔ آذر این بیت از اوست:
صبح است و فصل گل می‌بارانم آرزوست
دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست.
رجوع به آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۳۷۸ شود.

رامی اردوبادی. [یِ اُ] (اِخ) شاعر محبوب مولانا وحشی بافقی یزدی بود و این تخلص را نیز بدین سبب بوی داده‌اند که چنان آهوی وحشی را بر خود رام ساخته بود. در

---

۱ - در قاموس الاعلام صاحب «انیس عشاق» و «حدائق الحقایق» دو تن جداگانه نوشته شده ولی خود در آخر احتمال داده که یکی باشند و نیز تاریخ تألیف «انیس عشاق» را ۸۳۱ هـ.ق. نوشته که با سال مرگ وی که تربیت ۷۹۵ هـ.ق. نوشته مباینت دارد.

واقع حسن بسیار گلوسوزی دلچسب است. اشعار زیر ازوست:
بیان درد تو کار زبان نمیباشد
جهان‌جهان غم دل را بیان نمیباشد
تو جنس هستی خود در مزار عشق انداز
خموش باش که اینجا زبان نمیباشد.
تمنا سخت بیتاب است در عرض نیاز امشب
هجوم آرزو خواهد شکستن قفل راز امشب.
مزاج حسن لطیف است و من حریص نگاه
عجب که کم نشود بر در تو حرمت من
باین قبول و باین تنگ دوستی رامی
که‌میدهد بسگ او قرار نسبت من.
بلا از جان غم‌فرسودهٔ من کم نمیباشد
من و آسودگی را نسبتی با هم نمیباشد
شکیبایی علاج عاشق مسکین شود ورنه
شکاف دشنه‌های ناز را مرهم نمیباشد.
(از مجمع الخواص ص۲۳۳).
و رجوع به دانشمندان آذربایجان ص۱۹۷ شود.

رامیتن. [تَ] (اِخ) رامیشن. نام قصبه‌ای است بزرگ از ولایت بخارا، معمور و آباد و از آنجاست خواجه علی رامیتنی که او را خواجهٔ عزیزان گویند. (آنندراج) (از برهان) (از شعوری ج۲ ورق۱۱) (انجمن آرا) (رشیدی) (از ناظم الاطباء). این کلمه در معجم‌البلدان «رامیثن» و در تاریخ بخارا ص۷ و ۱۹ و ۲۰ رامیتن آمده و چنانکه گذشت آنرا «رامش» یا «رامتین» خوانده و افزوده است که برای خوشی نام آن را «رامش» کردند. از ارتباط بین رامش و رامتین و رامین نوشتهٔ تاریخ بخارا درست بنظر می‌آید ولی علاوه بر آنندراج و برهان و فرهنگهای دیگر که آن را رامیتن ضبط کرده‌اند، آقای سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج۱ صفحات ۶۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۲۲۵ و ۳۵۴ آنرا «رامیتن» خوانده و بخصوص در ص۷۴ گفته است: «از آنچه مؤلفین قرون اول اسلام از مردم این نواحی نقل کرده‌اند شهر بخارا از بلخ هم قدیمتر بوده است، یکی از شهرهای بخارا باسم رامیثن[1] یا ریامیثن[2] یا آریامیثن[3] یا رامیثنیه[4] بوده است که تا قرن هشتم به اسم رامیتن معروف بوده و خواجهٔ عزیزان علی نساج رامیتنی از عرفای نامی آن زمان از مردم آنجا بوده و خواجه عزیزان ضمناً در رباعی ذیل نام مسقط‌الرأس خویش را آورده است: «... یا از سر خود ساز بیا رامیتن»[5] آقای نفیسی سپس بنقل از دایرةالمعارف اسلام گوید: «اثری از این شهر امروز به اسم (چهارشنبه رامیتن) هنوز باقیست». با توجه بنوشتهٔ معجم البلدان و آنندراج و برهان و رشیدی و ناظم الاطباء و بخصوص احوال و اشعار رودکی و باستناد رباعی مذکور در مادهٔ رامیتنی شکی نمی‌ماند که‌رامیتن (با تقدیم یاء بر تاء) درست است نه رامتین. و رجوع به رامیتنی (خواجه علی...) شود.

رامیتنی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به رامیتن که نام قصبه‌ای است در بخارا. و رجوع به رامیتن شود.

رامیتنی. [تَ] (اِخ) خواجه علی رامیتنی که او را خواجهٔ عزیزان گویند و از اکابر نقشبندیه بوده و در اوایل حال نساجی میکرده چنانکه خود گفته:
خواهی که بحق رسی بیارام ای تن
وندر طلب دوست بیارآن می‌تن
خواهی مدد از روح عزیزان یابی
یا از سر خود ساز بیا رامیتن.
آخر از بخارا بخوارزم رفته و مسکن گرفته تا درگذشته در سفارت خیوه مزارش در اورگنج خوارزم زیارت شده رحمه الله. مولوی معنوی در باب اوگفته:
گرنه‌علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجهٔ نساج را.
(از شعوری ج۲ ورق۱۱) (آنندراج) (از انجمن آرا). استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در حواشی و تعلیقات فیه‌مافیه پس از بحثی گوید: جامی در نفحات‌الانس در ذیل شرح حال خواجه علی رامیتنی از خلفاء خواجه عبدالخالق عجدوانی که نقشبندیان در کتب خود وی را بعنوان «حضرت عزیزان» یاد می‌کنند گوید: و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول میبوده‌اند و این فقیر از بعضی اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشان است آنچه مولانا جلال‌الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است: گرنه علم حال... وفات خواجه‌علی رامیتنی بنص صاحب رشحات که در ضمن شرح حال فرزند وی خواجه ابراهیم آمده بسال ۷۱۵ یا ۷۲۱ هـ.ق. بوده است. (از فیه‌مافیه حواشی و تعلیقات ص۳۰۸). و رجوع به رامیتن در همین لغت‌نامه شود.

رامیثن. [ثَ] (اِخ) رامیتن. نام قریه‌ای است در بخارا. (از انساب سمعانی). و رجوع به رامیتن و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۷۴ و ۱۰۱ شود.

رامیثنة. [ثَ نَ] (اِخ) رامیتن. رامیثن. نام قصبه‌ای از بخارا. رجوع به رامیتن و رامیثن در همین لغت‌نامه و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۲۶۹ و ۲۶۱ شود.

رامیثنة. [ثَ نَ] (اِخ)[6] نام رودی بوده است در بخارا که از شهر می‌آمده و روستاها را سیراب میکرده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۱۱۱ شود.

رامیثنی. [ثَ] (ص نسبی) منسوب به رامیثن که قریه‌ای است در بخارا. (از انساب سمعانی). و رجوع به رامیثن و رامیتن شود.

رامیثنی. [ثَ] (اِخ) ابوابراهیم روح‌بن مستنیر رامیثنی بخاری که از مختاربن سابق و جز وی روایت کرد و محمدبن هاشم‌بن نعیم از او روایت دارد. (از انساب سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

رامیثنیه. [ثَ نی یَ] (اِخ)[7] رامیتن. رامیثن. نام شهری بوده در بخارا. رجوع به رامیتن و رامیثن و رامیثنة در همین لغت‌نامه و فهرست احوال و اشعار رودکی شود.

رامیر. (اِخ)[8] از فرمانروایان اسپانیا فرزند برمود اول و پسر عموی آلفونس دوم بود و در سال ۸۳۵م. از طرف آلفونس دوم به ادارهٔ کارهای دولتی مأمور شد و از سال ۸۴۲ تا ۸۵۰م. در «اوویدو» بنام آلفونس فرمانروایی کردو نیز با مسلمانان بجنگ پرداخت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ)[9] فرزند اوردونیو و برادر آلفونس چهارم از فرمانروایان اسپانیا بود و در سال ۹۲۷م. از طرف برادر بحکومت لیون منصوب گشت و برخی از خویشاوندان خود راکه بمخالفت با وی برخاسته بودند مغلوب کردو بچشم آنان میل کشید. او با مسلمانان جنگهای بسیاری کرد و نیز مادرید را بتصرف درآورد. حکومت وی تا سال ۹۵۰م. ادامه داشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ)[10] نام حکمران اسپانیا (از سال ۹۶۷ تا ۹۸۲م.) او از روز انتصاب بحکومت با زیردستان خود بنای بدرفتاری گذاشت و با پسرعموی خود برمود نیز بجنگ پرداخت ولی از وی شکست خورد و مجبور شد قسمتی از قلمرو حکومت خویش را بدو وا گذارد. (از قاموس الاعلام‌ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ) فرزند کانکای سوم حاکم ناوارة (قسمتی از فرانسه) بود که از سال ۱۰۳۵ تا ۱۰۶۳م. حکومت داشت و در جنگ با مسلمانان و مردم اندلس کشته شد. (از قاموس الاعلام‌ترکی ج۳).

رامیر. (اِخ)[11] رامیر دوم. نام یکی از فرمانروایان اسپانیا بود که از سال ۱۱۳۴م. تا ۱۱۳۷م. در سرزمین آراگون[12] حکومت داشت و در آخر عمر عزلت گزید و راهب شد

---

1 - Ramisan. 2 - Riamisan.
3 - Ariamisan. 4 - Ramisaniyah.
۵ - تمام رباعی ذیل رامیتنی خواهد آمد.
6 - Ramisanat. 7 - Ramisaniyah.
8 - Ramire. 9 - Ramire.
10 - Ramire. 11 - Ramire II.
12 - Aragon.

و حکومت آراگن را به ملکه پترونیلا[1] واگذاشت.(از قاموس اعلام ترکی ج ۳) (حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۲۰).

رامی سکندرآبادی. [یِ سِ کَ دَ] (اِخ) منشی هرکوپول سکندرآبادی. از گویندگان نامی هند و از براهمه بشمار میرفت که به تفته یا تفتهٔ سکندرآبادی معروف بود. دیوان بزرگی در ۵ جلد بزبان فارسی و اثر دیگری بنام «تضمین گلستان» دارد. بیت زیر از اوست:

چندگویی که نشان نیست ز خونین‌کفنان
مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست.

و رجوع به تفته در همین لغت‌نامه و نگارستان سخن ص ۱۸ و صبح گلشن ص ۸۶ و ۸۷ و الذریعه ج ۹ قسم دوم و روز روشن ص ۲۳۶ و ۲۳۷ شود.

رام‌یشت. [یَ] (اِخ) نام یشت پانزدهم از یشتهای بیست‌ویک‌گانهٔ اوستا. این یشت موجود است و بارتولمه[2] آن را از آثار متأخر محسوب میدارد ولی کریستنسن[3] بخشی از آن راکه نظم و نثر توأم آمده متعلق به متأخران و بندهای ۶-۳۷ را باقیماندهٔ قسم اصلی یشت مزبور و قدیم میداند و از مندرجات بندهای ۷ و ۱۱ و ۲۱ و غیره حدس میزند که قسمت اصلی یشت مذکور متأخر از دیگر یشتهای قدیمی ولی جلوتر از یشت نهم میباشد. (از مزدیسنا ص ۱۴۷). و رجوع به یشت در همین لغت‌نامه و مزدیسنا شود.

رامین. (اِخ) نام دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری زنجان، کنار راه مالرو قیدار. هوای آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۷۵۵ تن میباشد. آب آن از چشمه و در فصل بهار از رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و انگور و بنشن، پیشهٔ مردم کشاورزی و چارپاداری و صنایع‌دستی آن قالیچه و گلیم بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان‌برد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

رامین. (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب علیشاه‌عوض. این ده در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل است. جمعیت آن ۲۷۴ تن و محصول عمده‌اش غلات و انگور و میوه و پیشهٔ مردم کشاورزی است. آب ده از قنات تأمین میشود. راه مالرو دارد. و از طریق آردان ماشین نیز میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامین. (اِخ) شهری است (بناحیت کرمان) میان سیرگان و بم. جاییست سردسیر که هوای درست دارد وآباد و با نعمت بسیار، و آبهای روان بسیار است. (از حدود العالم).

رامین. (اِخ) رام. رامتین. نام عاشق ویسه. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام عاشق ویس. (ناظم الاطباء). نام عاشق ویس است و قصهٔ ویس و رامین مشهور است. (برهان). همان رام عاشق ویس که واضع چنگ نیز بوده است نه غیر او، و سامانی گوید: رامین مرکب است از «رام» بمعنی طرب و «ین» و معنی ترکیبی آن طربنا ک است. (از رشیدی). نام عاشق ویس که داستان عشق آن دو را فخرالدین اسعد گرگانی (متوفای ۴۶۶ هـ.ق.) در سال ۴۴۶ یا بعد از آن سال از پهلوی بنظم پارسی درآورده است و خلاصهٔ داستان عشق ویس و رامین چنین است: رامین، جوانیست زیباروی و خوش‌اندام، که شیفتهٔ لذت و زیبایی است، چنگ نیکو مینوازد و سرود خوش میگوید و حتی بعقیدهٔ فخرالدین گرگانی‌وی واضع چنگ است:

نشان است این که چنگ بافرین کرد
که‌او را نام چنگ رامین کرد.[4]

طبع عاشق‌پیشهٔ اوست که با یک نگاه دلبسته و مفتون ویس میگردد و برای رسیدن بوصال فارغ از خیال ننگ و نام تا نقشهٔ قتل برادر پیش میرود و در هجر یار قرار و آرام از کف میدهد و شکوهٔ هجران آغاز می‌نهد. ویس نیز دختری است از شاهزادگان که بر سنت باستانی ایران نامزد برادر خود (ویرو) است اما موبد پیری که قاتل پدر اوست بر سرزمین آنان لشکر میکشد و ویس را که دختری زیبا و نورسیده است از مادر و برادر خود جدا میسازد و بزور و عنف بعنوان همسری بسوی کاخ خود می‌آورد. اینجاست که دایهٔ ویس پا در میان میگذارد و طلسم و جادو بر آن دو بکارمی‌بندد و از این راه او را از شوهر پیر و قاتل پدرش بیش از پیش بیزار میسازد و تجمل زندگی و فرمانروایی شوهر سالخورده را در نظر او ناچیز مینماید تا دختر دل بعشق رامین ببندد. ویس که دختری عفیف و پا کدامان و کمروست ابتدا از این پیشنهاد دایه بشدت خشمگین میشود و زبان طعن و سرزنش میگشاید و تندی میکند. از طرفی دیگر میترسد به ننگ جاوید آلوده شود و از بهشت، که آخرین نقطهٔ امید اوست نیز محروم ماند. از سوی دیگر می‌اندیشد از کجا که رامین بدو وفادار بماند؟ و از اینهمه سوز و گداز جز کام دل راندن قصدی داشته باشد؟ و میترسد که عشق رامین فقط جنبهٔ کامجویی یا دشمنی و بدخواهی داشته باشد؛ اما دایه که در کار خود سخت استاد و مصر است از طرفی زیبایی و جوانی رامین را در نظرش می‌آورد و از سوی دیگر زشتی عمل را در چشم وی بسیار ناچیز و بی‌اهمیت جلوه گر میسازد سرانجام افسون دایه در ویس کارگر میافتد و او دل بعشق رامین میندد و در ضمن میخواهد انتقام پدر از شوهر پیر بگیرد. و وقتی که شوهر سالخورده برای نخستین بار از این ماجرای غم‌انگیز آ گاهی مییابد او را سرزنش میکند. و آنگاه که شوهر نیمه‌شب او را درخوابگاه رامین می‌یابد می‌گوید که از ستمهای شوهر با یزدان راز و نیاز میکردم! و شوهر نیز ناچار این عشوه را از وی میخرد! و دروغش را راست می‌پندارد! ولی کار بجایی میرسد که موبد بر طبق سنت قدیم دست بآزمایش ایزدی «ور» میزند و آتش ایزدی روشن میکنند که ویس از آن بگذرد تا اگر گناهکار است طعمهٔ زبانهٔ آتش گردد وا گر بیگناهست خرمن آتش بر وی مانند آتش ابراهیم باشد، ولی ویس و رامین چون از بام کوشک شعلهٔ آتش را میبینند فرار را بر قرار ترجیح میدهند واز این داوری ایزدی سر باز میزنند و به ری میگریزند. سرانجام یک شب ویس که از کنار شوهر نهانی بخوابگاه رامین میرود و تا صبح در کنار وی میخسبد چون شوهر آ گاه‌میشود و رسوایی راه میاندازد؛ ویس بدو قول میدهد که دیگر از این رسوایی دست بردارد! ولی باز دروغ میگوید و بفرمان عشق پا فراتر مینهد و با رامین نقشهٔ قتل موبد سالخورده را میکشد تا بفراغت از یکدیگر کام‌گیرند ولی روزگار بزحمت آندو راضی نمیشود و موبد کهنسال بدون جنگ و خونریزی درمیگذرد و دست رامین بخون موبد آغشته نمی‌گردد. (از مزدیسنا صص ۴۴۳ - ۴۴۶) (مقدمهٔ ویس و رامین چ محجوب صص ۷۵ - ۸۲). بیشتر شاعران نام دو دلداده را در ادبیات ایران آورده‌اند و برخی از کسان هم خواندن این داستان را برای دختران ناروا شمرده‌اند:

ما چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس
رطل زیبد در چنین حالی ا گر صهبا زنیم.
سنایی.

ا گر خود آب حیوانی تو شیرین
نه مهرت سیر گردد همچو رامین. نظامی.

یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامین را پیام. (مثنوی).

چه حاجت است بگل عیش ویس و رامین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا باشد.
سعدی.

---

1 - Pétronilla. 2 - Bartholomae.
3 - Christensen.
۴ - وگویا رامتین که یکی از نوازندگان و رامشگران دوران ساسانی دانسته شده است، تصحیف رامین باشد. (ویس و رامین چ محجوب ص ۱۰۲ مقدمه).

گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست
تا چه ویست که در هر طرفش رامینست.
سعدی.
هودج ویس به منزلگه رامین بردند
پایهٔ سلطنت شاه به رامین دادند.
خواجوی کرمانی.
شکوفه موبد است و ابر دایه
صبا رامین و ویس دلستان گل.
خواجوی کرمانی.
چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
چه حاجتست بگل بزم ویس و رامین را.
خواجوی کرمانی.
با رخ بستان‌فروز ویس گلندام
کس‌نبرد نام گل به مجلس رامین.
خواجوی‌کرمانی.
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان.
قاآنی.
بذل و کف رادش، کرم و طبع جوادش
این ویسه و رامینی و آن دعد و ربابی.
قاآنی.
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین
صلصل خواند حدیث وامق و عذرا.
سروش اصفهانی.

و رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۹۴ و یشتها ج ۱ ص۵۷۳ و فهرست مزدیسنا و تاریخ گزیده ص۱۰۳ شود.

رامین. (اِخ) استرآبادی، حسن‌بن حسین‌بن محمدبن رامین استرآبادی، فقیه شافعی بود. او از عبدالله محمدبن حمید شیرازی روایت کرد و ابوبکر خطیب ازو روایت داد. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رامینه. [نَ / نِ] (اِخ) رام. رامین. نام رامین است عاشق ویس. (از برهان). همان رام عاشق ویس و واضع چنگ است. (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به رام و رامین و رامتین در همین لغت‌نامه شود.

رامی نیشابوری. (اِخ) ابوجعفر محمدبن موسی‌بن عمران، از ادبا و گویندگان نامی نیشابور و خراسان بود. وی مرد فاضل و خردمندی بود و اشعار فراوانی از او باقیست که بیشتر بصنایع بدیعی و فنون ادبی توجه داشته و در این راه باندازه‌ای زیاده‌روی کرده که اشعار او سادگی و طبیعی بودن را که لازمهٔ شیوایی و رسایی شعر است از دست داده است. (از یتیمة الدهر ج ۴ ص۷۶).

رامی هندی. [یِ هِ] (اِخ) شیخ خضر از شعرای قرن یازدهم هـ.ق.که همزمان با تسلط افاغنه بر صوبهٔ بهار از سرزمین هند در شهر پتنه از آن منطقه سکونت داشت و تا پایان زندگی زناشویی نکرد. رامی در حدود سال ۹۴۸ هـ.ق. تولد یافت و در سال ۱۰۲۷ هـ.ق. درگذشت. او را دیوانی است که دارای ۶۰۰۰ بیت شعر است. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم). و رجوع به میخانه چ لاهور ج۳ ص۵۷۴ شود.

رامی یزدی. [یِ یَ] (اِخ) قلی رامی از اهل یزد است که در آن شهر به سرتراشی روزگار میگذرانید. قطعهٔ زیر که برخی به «میروالهی» نسبت داده‌اند ازو مسموع شده:
شنیدم که دوشینه در بزم غیر
می لعل از جام زر خورده‌ای
ندانم ازآن بزم پر شور و شر
دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
بهر حال در شهر آوازه است
که جز باده چیزی دگر خورده‌ای.
(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۲۶۰).

در آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۶۷ نام این شاعر دامی (با دال) ضبط شده و نیز در فرهنگ سخنوران علاوه بر رامی یزدی که با ذکر پنج مأخذ ضبط شده، ذکری نیز از دامی یزدی که نام قلی دارد باستناد تذکرهٔ محمدشاهی (رشتهٔ اول ص۸۶) آمده که گمان میرود با رامی یزدی یکی باشد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ و الذریعة ج۹ بخش دوم و آتشکدهٔ یزدان ص ۲۹۰ و تذکرهٔ روز روشن ص۲۳۷ و ریاض‌الجنة نسخهٔ خطی نخجوانی روضهٔ پنجم قسم دوم ص۸۲۹ و دامی یزدی در همین لغت‌نامه شود.

ران. (اِ)[1] قسمتی از پای از بالای زانو تا کشال. از بیخ کمر تا زانو. (یادداشت مؤلف). فخذ و آن جزئی از بدن انسان و دیگر حیوانات که در مابین کمر و زانو واقع شده. (ناظم الاطباء). بعربی فخذ گویند. (برهان)[2] (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (از آنندراج). فخذ. (دهار) (منتهی الارب). سمت فوقانی پا در حیوان یا انسان یا حشرات که مابین زانو و کشال واقع شده است:
دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهرش چو خون.
فردوسی.
بیاویخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره. فردوسی.
بپرسید رستم که این اسب کیست؟
که‌از داغ روی دو رانش تهیست. فردوسی.
ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر
درگه شاه پی شیر است اینت درگاه. فرخی.
خان بخواری و بزاری بازگشت
از طپانچه لعل کرده روی و ران. فرخی.
بر و گردن ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری. منوچهری.
بیک پنجه ران تکاور ببرد
بزد بر زمین گردنش کرد خرد. اسدی.
برفتن همچو بندی لنگ از آنی
که‌بند ایزدی بستست رانت.[3] ناصرخسرو.
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک
هم سال نخست از نقطِ بیهده ران را.
انوری.
لاجرم زابلق چرب‌آخور چرخ
دلدلی داشت خم ران اسد. خاقانی.
ران خورشید را بدان آتش
داغ شاه جهان کنید امروز. خاقانی.
دو شیر گرسنه است و یک ران گور
کباب آنکسی راست کو راست زور. نظامی.
سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد. نظامی.

افجی؛ آنکه میان هر دو ران یا زانو یا ساقش دوری باشد. اغضب؛ مابین زه تا ران. جبباء؛ زن باریک‌ران. جَخِر؛ لاغرران. جخور؛ لاغری ران. دَرَع؛ سیاهی ران گوسپند. فخذ؛ بر ران کسی زدن. فودج؛ بن ران ناقة. لفاء؛ ران سطبر. مجدح؛ داغی است که بر ران شتر کنند. مقاء؛ ران بی‌گوشت. ناسلة. ناشلة؛ ران کم‌گوشت. (منتهی الارب).
- از ران خود کباب خوردن؛ کنایه از مشقت خود چیزی حاصل کردن. (آنندراج).
- بزیر ران درآوردن؛ سوار شدن.
- ||بمجاز، مطیع ساختن. مرکوب قرار دادن. باطاعت واداشتن. فرمانبردار کردن. فرمانبر ساختن. مطیع و منقاد گردانیدن:
تو نیز بزیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند. خاقانی.
- بزیر ران شدن؛ مطیع گشتن. زیر فرمان درآمدن:
بزیر ران شده اسب مرادش
همه کام جهان او دست دادش.
میرنظمی (از شعوری).
- داغ‌بران؛ نشانه‌دار. علامت‌دارنده.
- ||بمجاز، مطیع. فرمانبردار. مهرخورده. که تحت اختیار و حکم کسی باشد:
جز بنام تو داغ‌بران نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک. خاقانی.
لگام فلک گیر تا زیر رانت
کبوداستری داغ‌بران نماید. خاقانی.
- دست در زیر ران گذاردن؛ کنایه از ضمانت شخص سوگند خورنده است که این کار را انجام میدهد برای اطاعت و وفاداری و امانت در سوگند. (از قاموس کتاب مقدس).

---
1 - Cuisse.
۲ - اوستا - râna (ران)، پهلوی rân، ارمنی ع eran، کردی و بلوچی ع rân، افغانی vrûn، طبری rûn، تهرانی rûn، گیلکی rân. (از ذیل برهان چ معین).
۳ - در این شاهد بنظر میرسد که منظور شاعر از ران، همهٔ پا یا ساق میباشد.

— ران افشردن؛ فشردن زانو بر ذوی پهلوی اسب تند رفتن را... و رجوع به مادهٔ ران افشردن در همین لغت‌نامه شود.
— ران فشاردن؛ ران افشردن. ران فشردن. و رجوع به مادهٔ ران فشاردن و ران فشردن و ران افشردن شود.
— ران فشردن؛ ران افشردن. ران فشاردن. و رجوع به این دو ماده در همین لغت‌نامه شود.
— ران گشادن؛ اسب‌سواری کردن. تاختن. و رجوع به مادهٔ ران گشادن در همین لغت‌نامه شود.
— ران ملخ؛ کنایه از بی‌ارز و بی‌ارج. چیز بیمقدار و بی‌بها. هدیهٔ ناچیز.
— ران ملخ پیش سلیمان بردن (یا بخوان جم بردن)؛ کنایه از هدیهٔ ناچیزی ببزرگی دادن. خدمت بیمقداری برای مرد بلندقدری انجام دادن. کار بی‌ارزشی برای مردی مهم کردن:

ران ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری. ؟

حدیث ثنای من و حضرتت
چو ران ملخ باشد و خوان جم.
ابوالفرج رونی.

— زیر ران بودن؛ مرکوب بودن:

شاه را بین کعبه‌ای بر بوقبیس
چون کمیتش زیر ران آمد به رزم. خاقانی.

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست؟
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست؟
مولوی.

— ||بمجاز، مطیع و منقاد بودن. فرمانبردار بودن. زیر اطاعت بودن:

صدر تو میدان کرامات باد
و اسب سعادات، ترا زیر ران. خاقانی.

اگرچه اسب زیر ران خاقانی است
هنوز داغ بنام توواست رانش را. خاقانی.

ران. (نف مرخم) مخفف راننده. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). راننده و دفع‌کننده و ردکننده و نفی‌کننده. (ناظم الاطباء). و همواره بصورت مزید مؤخر در ترکیبات صفت بکار رود:
— بادران؛ که باد را دور کند. که باد را دفع سازد.
— دزدران؛ که دزد را براند. که دزد را دور کند. که دزد را دفع کند:

روز صیادم بد و شب پاسبان
تیزچشم و صیدگیر و دزدران. مولوی.

— مگس‌ران؛ آنکه یا آنچه مگس دور کند. آنکه یا آنچه مگس براند:

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس‌رانت آرزوست. سعدی.

||سوق‌دهنده. روان‌کننده. روانه‌سازنده. راهی‌کننده بسوی...
— آب‌ران؛ روانه کنندهٔ آب. جاری‌سازندهٔ آب.
— ارابه‌ران؛ که ارابه را براند. که بکار رانندگی ارابه پردازد. رانندهٔ ارابه.
— سیل‌ران؛ کنایه از چشم گریان و اشکریز:

از نسیم یار گندمگون یکی جوسنگ مشک
با دل سوزان و چشم سیل‌ران آورده‌ام.
خاقانی.

— تندران؛ تیزران. تند رانندهٔ مرکب.
— تیزران؛ تندران. که تند براند.
— زورق‌ران؛ رانندهٔ زورق. رانندهٔ قایق.
— قایق‌ران؛ رانندهٔ قایق. زورق‌ران.
— قلبه‌ران؛ شخم‌کنندهٔ زمین جهت زراعت. (ناظم الاطباء).
— کشتی‌ران؛ رانندهٔ کشتی. ناخدا.
— گاوران؛ رانندهٔ گاو. که گاو را براند.
— گله‌ران؛ شبان. چوپان. رمه‌بان. راعی. که گله را براند.
||انجام‌دهنده. اجراکننده. عمل‌کننده.
— حکمران؛ حاکم. فرمانده. فرمانروا. حکم‌دهنده. امیر. رئیس.
— دادران؛ دادگر. عادل. عدالت‌پیشه. که بعدالت و داد حکم و داوری کند.
— سلطنت‌ران؛ پادشاه. حاکم. سلطان:

یکی سلطنت ران صاحب‌شکوه
فروخواست رفت آفتابش بکوه. سعدی.

— شهوت‌ران؛ که پیرو شهوت نفس است. که از هوای نفس پیروی کند. که کارها را از روی شهوت و هوی و هوس انجام دهد. عیاش.
— ||که در امور جنسی زیاده‌روی کند. هوس‌ران. و رجوع به شهوت شود.
— غرض‌ران؛ غرض‌ورز. مغرض. که در گفتار یا کاری غرض شخصی بکار برد. که در بارهٔ شخصی یا چیزی نیت بد داشته باشد. و رجوع به هوس‌ران و کامران و غرض شود.
— کامران؛ کامیاب و متمتع و با عیش و عشرت. (ناظم الاطباء). خوشبخت. کامیاب. کامگار. شادکام. که بکام و آرزوی خود برسد. که کار بکام خود دارد:

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند فضل خدای. سعدی.

عذر من خسته‌دل فروخوان
در حضرت کامران فرخ.
عباس اقبال آشتیانی.

و رجوع به شهوتران و هوس‌ران شود.
— هوس‌ران؛ شهوتران. بوالهوس. که کار از روی هوی و هوس کند. و رجوع به شهوتران و کامران و هوس شود.
||که سخن بگوید. که حرف زند.
— سخن‌ران؛ متکلم و خطاب‌کننده. (ناظم الاطباء). ناطق. سخنگوی. نطاق. سخنور. که نطق کند.
— ||کسی که سخن را دراز کند. (ناظم الاطباء).
||(فعل امر) امر براندن. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). رجوع به راندن شود.

ران. (اِ) درخت انغوزه. (آنندراج) (انجمن آرا). درخت انگوزه. (برهان) (لغت محلی شوشتر). درخت انغوزه. (ناظم الاطباء). درخت انگوژه. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ رشیدی). انگوزه که حلتیت (حلتیث) باشد. (از برهان) (لغت محلی شوشتر). انغوزه. (ناظم الاطباء).

ران. (ع اِ) موزه‌مانندی است و درازتر از آن مگر قدم ندارد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل آن رین است که الف بیاء بدل شده است. (از اقرب الموارد). ||در تداول صوفیان، آن حجاب و پردهٔ حائل است بین قلب و عالم قدس بواسطهٔ استیلای هیأت نفسانی بر آن، و رسوخ ظلمات جسمانی در آن، تا آنجا که مانع وصول انوار ربوبیت باشد. (اصطلاحات الصوفیه): اعوذ باللّه مِنَ الرین و الران؛ مثل است. (از اقرب الموارد). و رجوع به رین شود.

ران. (اِخ) (حصن...) نام قلعه‌ای است در سرزمین روم. (از اقرب الموارد).

ران. (اِخ) کشوری بسرحد آذربایجان. (ناظم الاطباء). شهری است بسرحد آذربایجان و عراق و آن غیر اران است. از آن شهر است ابوالفضل احمد رانی‌بن حسن و ولید رانی‌بن کثیر. (منتهی الارب). شهری است در بین مراغه و زنجان، گویند در این مکان زر و سرب یافت شود. (از معجم البلدان).

ران. [رَنْ] (ع ص) اعلال شدهٔ رانی: رجل رانٍ؛ مرد پیوسته نگرنده بسوی چیزی. (منتهی الارب).

رانا. (یونانی، اِ) انار که بعربی رمان خوانند. (برهان) (آنندراج). انار. (ناظم الاطباء).

رانا. (اِ) بمعنی راجه عموماً و لقب راجه‌های اودیپور که ملکی است بین مالوه و اجمیر و گجرات و رانا خصوصاً. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). راجهٔ هند. (ناظم الاطباء). ||حاکم. (ناظم الاطباء). ||لقب راجهٔ چیت‌پور. (آنندراج) (غیاث اللغات).

راناس. (اِ) نام درختچه‌ای که در حدود کرج نزدیک تهران روید. این درختچه از نوع آلوی وحشی است و بر سه گونه است [1] و هر سه را راناس نام دهند. (یادداشت مؤلف).

راناسانکا. (اِخ) نام یکی از راناها (راجه‌ها)ی معروف و سرداران نامی هند که بدستیاری حسن‌خان میواتی بر ظهیرالدین بابرشاه شورید (نزدیک سال ۹۳۲ هـ.ق.) و

1 - I) Prunus mirocapa. II) Prunus proskraka. III) Prunus fortuosa.

سرانجام در حدود نواحی فیروزپور شکست خورد. رجوع به تاریخ شاهی ص۷۸ و ۱۱۶ و ۱۱۹ شود.

رانان. (نف. ق) وصف حالیه. در حال راندن. (یادداشت مؤلف).

رانان. (ع ا) رانین فارسی که بمعنی شلوار است. (از فرهنگ رشیدی).

ران افشردن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از تیز کردن و برانگیختن چیزی عموماً و اسب خصوصاً. (برهان) (آنندراج). انگیختن و تحریک کردن و مهمیز زدن اسب را برای حرکت. (ناظم الاطباء). رکاب کشیدن. فشردن زانوان بزور بر پهلوی اسب تند رفتن را:

بگفت و بیفشرد بر اسب ران
بمیدان درآمد چو شیر ژیان. فردوسی.
بیفشرد ران رخش را تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد. فردوسی.
برانگیخت [پیران] اسب و بیفشرد ران
بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.
برآشفت برسان جنگی پلنگ
بیفشرد ران پیش او شد بجنگ. فردوسی.

و رجوع به ران فشردن شود.

ران‌بند. [رامْ بَ] (ا مرکب) قطعهٔ فلزی که قسمت بالای ران را می‌پوشانده و بر قسمت علیای ران مماس میگشته است و از ادوات جنگ بوده است. نظیر ساق‌بند و بازوبند و غیره.

رانپور. [رامْ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در سرزمین گجرات شهرستان احمدآباد هندوستان واقع در ۱۱۸هزارگزی جنوب باختری احمدآباد. این قصبه دارای قلعه‌ای معروف و نیز راه‌آهن میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانپور. [رامْ] (اِخ)[1] نام قصبه و مرکز حکومت است در سرزمین بنگاله از ایالت اوریسا و در ۷۱هزارگزی رودخانهٔ گنگ واقع شده است. این قصبه دارای بناهای معظمی مخصوص راجه میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانپور. [رامْ] (اِخ)[2] نام بخش بزرگی در بنگاله و استان اوریسا که مرکزش نیز بنام رانپور نامیده میشود. مساحت این بخش ۵۲۷میلیون گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانتائو. (اِخ)[3] جزیرهٔ کوچکیست در ساحل خاوری جزیرهٔ سوماترا که طول آن ۷۰هزار گز و عرض آن ۱۵هزار گز و مساحتش ۱۳۳۲میلیون گز مربع است. زمین آن نیزار و خالی از سکنه است. (از قاموس اعلام ترکی ج۳).

رانتسو. (اِخ)[4] نام ژنرال دانمارکی است وی بسال ۱۴۹۲ م. متولد شد و در سال ۱۵۶۵ م. درگذشت. او یکی از سرداران نامی فردریک اول بود. پسرش هانری[5] که عضو حکومت دانمارک بود بسال ۱۵۲۶م. بدنیا آمد و در سال ۱۵۹۸ م. درگذشت.

رانج. [نِ] (ع اِ) خرمایست سیاه، نرم و تابان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). خرمای املس. (یادداشت مؤلف). یکنوع خرمایی تابان سیاه. (ناظم الاطباء)[6]. ||جوز هندی. (از اقرب الموارد). جوز هندی: یعنی چار مغز که بهندی اخروت است. (منتهی الارب) (آنندراج).[7] نارگیل است که آنرا جوز هندی گویند. (برهان). جوز هندی که نارجیل نامند. (رشیدی). نارگیل. (داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰) (از شعوری ج۲ورق ۳). جوز هندی. (المعرب جوالیقی). نارگیل و جوز هندی. (ناظم الاطباء)[8]. جوز.

رانجو. (ا) پروانه. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۱۴):

بشب آتش بعالم این چنین بوده دگر باره
که‌بستد آتش میر مغل از موج رانجو را.
شیخ آذری (از شعوری).

اما به این معنی در جای دیگر دیده نشد.

رانجة. [نِ جَ] (ع اِ) واحد رانج یعنی یک خرمای سیاه تابان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به رانج شود.

رانچی. (اِخ)[9] نام قصبه و مرکز بخش است در سرزمین بنگالهٔ هند واقع در ۳۲۶هزارگزی شمال باختری کلکته. اطراف این شهر باغهای زیبا و مرغزارهای فرح‌انگیز و دلگشا دارد. این قصبه در کنار راه آهن کلکته - الله‌آباد قرار گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راندان. (اِخ)[10] حاکم‌نشین ناحیهٔ پوی‌دودم[11] از استان ریوم[12] فرانسه و دارای ۱۲۸۰تن سکنه است.

راندانغات. (ا) راندگانات. رجوع‌به همین کلمه شود.

راندبرگ. [بِ] (اِخ)[13] نام کوهی است در افریقای جنوبی، واقع در ترانسوال که ۱۸۰ تا ۲۵۰هزار گز از دریا فاصله دارد. ارتفاع بلندترین نقطهٔ قلهٔ آن ۲۱۸۸ متر میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راندر. [دِ] (اِخ)[14] نام قصبه‌ای است در ایالت گجرات هند واقع در ناحیهٔ سورت و در روبروی شهر سورت و کنار رودخانهٔ تپتی که بوسیلهٔ پلی بشهر سورت مربوط میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راندرس. [دِ] (اِخ)[15] نام شهر و بندری در دانمارک واقع در سرزمین ژوتلان شرقی[16] و کنار رودخانهٔ گودنا. این شهر دارای ۴۰۱۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های صنعتی مختلف و فراوانی میباشد و کشتی‌های کوچک از طریق رودخانهٔ مزبور کالاهای بازرگانی به این شهر می‌آورد. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راندگان. [دَ / دِ] (اِ) جمع رانده: وگفت ای ملعون میخواهی ایمان آوری و تو از جملهٔ راندگانی. (قصص الانبیاء ص۱۰۸). رجوع به رانده شود.

راندگانات. (ا) راندانغات. بعقیدهٔ پاین اسمیت[17] معنی آن چوبها و چرخ آسیای دندانه‌دار است، ولی بعقیدهٔ وولرس[18] از ریشهٔ فارسی است و قسمت اول آن رانده از مصدر راندن که با دو علامت جمع یعنی «ان» فارسی و «ات» عربی جمع بسته‌اند؛ بنابراین معنای لغوی آن مولد فشار و حرکت بجلو بوسیلهٔ آب است. (از دزی ج۱ ص۴۹۶).

راندگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی رانده. رانده بودن. دور گردیده بودن. لعان و لعانیة. لعنت. (منتهی الارب). رد و دفع و طرد. (ناظم الاطباء).

راندمان. [دِ] (فرانسوی، اِ)[19] بهرهٔ کارکرد. نتیجهٔ کار و کوشش. میزان موفقیت در کار. بازده. ضریب انتفاع. (واژه‌های فرهنگستان).

راندن. [دَ] (مص)[20] دور کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). طرد کردن. دور داشتن از نزد خود. رد کردن. بدر کردن. بیرون کردن و خارج کردن. (ناظم الاطباء). اخراج کردن. دور کردن کسی را از جایی. (آنندراج). ابعاد. (یادداشت مؤلف). انشظاظ. تشرید. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تقمع. خوت. دخور. دسع. دسیعة. دزر. دظ. ذب. ذحم. زنخ. شظ. شجن. (ترجمان القرآن). طخر. قث. کف. لظ. لوط. لیز. (منتهی الارب). مضح. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). وسق. (منتهی الارب) (تاج

---

1 - Ranpour. 2 - Ranpour.
3 - Rantaou. 4 - Rantzau.
5 - Henri.
۶ - در فرهنگ ناظم الاطباء هم بفتح و هم بکسر نون آمده است.
۷ - در فرهنگ آنندراج «اخروط» آمده است.
۸ - در فرهنگ ناظم الاطباء بفتح نون نیز بهمین معنی آمده است.
9 - Rantchi. 10 - Randan.
11 - Puy-de-Dôme.
12 - Riom. 13 - Randberg.
14 - Rander. 15 - Randers.
16 - Jutland oriental.
17 - Payne Smith (1549).
18 - Vollers. 19 - Rendement.
۲۰ - متعدی رفتن، مخفف رواندن یا روانیدن است چنانکه دواندن متعدی دویدن است.

المصادر بیهقی). وسیق. وکز. هصر. (منتهی الارب). مردود کردن. (ناظم الاطباء). بیرون کردن. اخراج کردن. مقابل خواندن. (یادداشت مؤلف):
بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش
بر بام شود هر کس با سنگ فلاخن.
خسروانی.
برفتند هردو شده خاکسار
جهاندارشان رانده و کرده خوار. فردوسی.
یکی بانگ برزد براندش ز پیش
توانا نبود او برآن خشم خویش. فردوسی.
سخن گر نگویی مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش.
فردوسی.
از آن تخمه کس در زمانه نماند
وگر ماند هر کس که دیدش براند. فردوسی.
بدو گفت در شیر روغن نماند
شبان را بخواهم من از دشت راند. فردوسی.
بوری‌تکین که خشم خدای اندرو رسید
او را ازین دیار براندی بدان دیار.
منوچهری.
هرکه را او گزید تو بگزین
هر که را او ز پیش راند بران. منوچهری.
خشم، لشکر این پادشاه [ناطقه] است که بدیشان... دشمنان را براند. (تاریخ بیهقی).
هرآنکس که پیرامنش بد براند
خود و دایهٔ جادو و شاه ماند.
اسدی (گرشاسبنامه).
بنوازدم بناز و بیندازدم برنج
درخواندم ز بام و برون راندم ز در. قطران.
پس سه بار او را راندند و می‌آمد، پس کارد برگرفت و گاو را بکشتند. (قصص الانبیاء ص۱۵۸).
سلیمان‌وار دیوانم براندند
سلیمانم سلیمانم من آری. ناصرخسرو.
برانش ز پیش ای خردمند ازیرا
که هشیار مر مست را خوار دارد.
ناصرخسرو.
منگر بسخنهای او ازیراک
ترکانش براندند از خراسان. ناصرخسرو.
از خانه عمر براند سلمان را
امروز برین زمین تو سلمانی. ناصرخسرو.
شاد چون گشتی براندندم بقهر از بهر دین
از ضیاع خویش و از دار و عقار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
برادر خویش را ابوالحسین احمدبن عضدالدوله از آن خطه براند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۶).
نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم‌پرداز را شایست خواندن. نظامی.
مران چون نظر بر من انداختی
مزن مقرعه چونکه بنواختی. نظامی.

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید. (گلستان).
هرسو دود آنکش ز بر خویش براند
وآنرا که بخواهد بدر کس ندواند.
سعدی (گلستان).
اگر حق‌پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواهد کست. سعدی.
خداوندان نعمت می‌توانند
که درویشان بیطاقت برانند. سعدی.
بفرمود کوته‌نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام. سعدی.
از خود مران مرا که قسم میخورم هنوز
جز با دو چشم مست تو عهدی نبسته‌ام.
ناصر نظمی.
ای پاسبان چه رانیم از در خدای را
جز آستان یار ندارم ره گریز.
مستوره خانم کردستانی.
دوشبت را از بزم میرانی برای حرف دشمن
ای گل نشکفته گر خوارم نمیکردی چه میشد؟
میرزا عبدالله شکوهی.
ارحاق؛ راندن و دور گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). اِشقاذ؛ راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اِقماع؛ راندن و دفع کردن. تشحذ؛ راندن کسی را. تشذیب؛ راندن و دفع کردن. تداکم؛ همدیگر را راندن. جظ؛ راندن و دور کردن چیزی را. خیز؛ سخت راندن. (منتهی الارب). خساء؛ راندن سگ را. (منتهی الارب) (صراح اللغة). خسوء؛ راندن سگ را. دأب؛ سخت راندن و دفع کردن. دحق؛ راندن و دور گردانیدن چیزی را. دخر؛ راندن و دور نمودن. دخم؛ بزور راندن. دعت؛ سخت راندن چیزی را. (منتهی الارب). سخت راندن کسی را. (آنندراج). دفع؛ راندن کسی را. دَلاظ؛ همدیگر را راندن. ذَعْت؛ راندن چیزی را. ذأم؛ راندن کسی را. ذأو؛ دور کردن و راندن شتران را. ذأی؛ دور کردن و راندن شتران را. ذحو؛ راندن و دور کردن. سخت راندن شتران را. ذعت؛ سخت راندن کسی را. زفت؛ راندن و دور کردن. شجن؛ راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). شذب؛ راندن و دفع کردن. صری؛ راندن و دفع کردن بدی و جز آن از کسی. طحث؛ راندن کسی را یا چیزی را بدست. (منتهی الارب). طرد؛ راندن. (دهار). راندن و دور کردن از خود. (منتهی الارب). مقابل خواندن و دعوت. (یادداشت مؤلف). طرز؛ راندن بلگد. عنش؛ راندن و دور کردن. کدع؛ راندن کسی را. کفؤ؛ راندن کسی را. لأظ؛ راندن کسی را از نزدیک خود. لتأ؛ راندن و دور کردن. لعن؛ راندن و دور کردن از نیکی و رحمت. لکد؛ راندن کسی را. لکم؛ راندن و دور کردن. مُلاذّة؛ راندن و دور کردن. نهر؛

راندن و دور کردن. (منتهی الارب). هجم؛ راندن کسی را. هرز؛ راندن و دور کردن کسی را بعصا. (منتهی الارب).
- از راه یا از ره راندن؛ منحرف کردن. فریب دادن:
بسا زن کو صد از پنجه نداند
عطارد را به زرق از ره براند. نظامی.
- از نظر راندن؛ از نظر انداختن:
بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را.
حافظ.
- بازراندن؛ دور کردن. دفع کردن.
- ||جدا کردن. (ناظم الاطباء). بیرون کشیدن. استخراج کردن. خلاصه کردن: پس این فصل را از فصول گذشته بازراندیم. (جاودان‌نامهٔ افضل‌الدین کاشانی ص ۵۰). و رجوع به ترکیبات باز شود.
- توان یا مجال مگس راندن نداشتن؛ کنایه است از ضعف و ناتوانی:
نه در مهد نیرو و حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود. سعدی.
آنکه از خود مگس نداند راند
به بهشت کجا تواند خواند. اوحدی.
- راندن مگس یا مگس راندن؛ دور کردن آن. بیرون کردن آن. اخراج. (یادداشت مؤلف):
گر تنگ شکر خرید می‌نتوانم
باری مگس از تنگ شکر میرانم.
؟ (ازسندبادنامه).
- رانده آمدن؛ رانده شدن.
- ||بمجاز، بمعنی نوشته شدن. نوشته آمدن. شرح داده شدن: آن قصه اگر بتمام رانده آید دراز گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸).
- رانده شدن؛ رانده آمدن. دور کرده شدن. دور گردیدن:
عدل باید که ستمکار شود مانده ز کار
نظم باید که طمع‌ورز شود رانده ز در.
ملک‌الشعراء بهار.
انسیاق. (منتهی الارب). انتفاء. (تاج المصادر بیهقی).
- ||بیرون فرستاده شدن.
- ||بکنایه، مذکور گشتن. گفته شدن:
سخن کاندرو سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان. ابوشکور بلخی.
بپی یاد نام نکو رانده شد
بپی دفتر باستان خوانده شد. اسدی.
- رانده فرمودن؛ رانده کردن. طرد کردن.
- ||بمجاز، اجرا کردن. انجام دادن. عمل کردن: امیر محمود با... عامل گردیز که بر مالشان حاصلها فزوده آمد سیاستها رانده فرمود. (تاریخ بیهقی).
- رانده کردن؛ مطرود کردن. مطرود ساختن.

دور گردانیدن. طرد کردن: و این محمد است... که مرا ایزد بسبب او لعین و رانده کرد. (تاریخ سیستان). رجوع به راندن و رانده شود.

— رانده گردانیدن؛ مطرود ساختن. اخراج کردن. بیرون افکنده شدن . دور گردانیده شدن: اشراد. تشرید؛ رانده و رمیده گردانیدن. (منتهی الارب).

— امثال:

آنجا رو که بخوانند نه آنجا که برانند.

گرم برانی از این در درآیم از در دیگر.

؟ (از یادداشت مؤلف).

||اخراج بلد نمودن. (ناظم الاطباء). تبعید. (یادداشت مؤلف). تغریب. نفی. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ||بسرعت بردن. تاختن. دوانیدن. تازاندن. تازانیدن. جولان دادن. (یادداشت مؤلف):

خازنت را گو که سنج و رایضت را گو که ران
شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای.
منوچهری.

همی راندم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهّل. منوچهری.

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وزآنجا کوهتن زی کوهکن راند. نظامی.

رونده کوه را چون باد میراند
بتک در باد را چون کوه میماند.
نظامی.

بپرسش پرسش از درگاه پرویز
بمشکوی مداین راند شبدیز. نظامی.

تکاور بدنبال صیدی براند. سعدی.

استهجاج؛ بشتاب راندن روندگان را. اهراج؛ بسیار راندن شتر را در نیمروز چندانکه سرگشته گردد. تهریج؛ سبک راندن شتران را چنانکه سرگشته گردند از سختی گرما. دحم؛ سخت راندن چیزی را. شحذ؛ سخت راندن. صتّ؛ راندن بقهر. صدم؛ راندن سخت. صدمة؛ یکبار راندن. (منتهی الارب).

— اندیشه راندن؛ بکار انداختن فکر. بجولان درآوردن اندیشه. باندیشه فرورفتن. در اندیشه شدن:

همی راند اندیشه بر خوب و زشت
سوی چارهٔ کشتن زردهشت. فردوسی.

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
ز هرگونه اندیشه در دل براند. فردوسی.

— چهار نعله راندن؛ بشتاب و سرعت دواندن مرکوب را. تازاندن مرکب. بتاخت درآوردن اسب را.

||سوق. سوق دادن. روانه کردن. روان ساختن. واداشتن که برود. روانه ساختن. بحرکت داشتن. حرکت دادن. در پیش خویش برفتن داشتن. اسارة. استیفاض. امشاء. تداکؤ. (منتهی الارب). تسییر. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). تمشیة. (منتهی الارب). تنسیه. (تاج المصادر بیهقی). دعسقة. دکأ. رکضة. (منتهی الارب). زهو. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). سیاق. (تاج المصادر بیهقی). سیاقت. (منتهی الارب). سیر. (منتهی الارب) (دهار). سیرورة. (دهار). شدء؛ شدء الابل شدءاً؛ راند شتران را. قمط. عکل. کس. لش. (منتهی الارب). مساق. (تاج المصادر بیهقی). نوس. هجش. (منتهی الارب):

کسی کو بود بر خرد پادشا
روان را نراند به راه هوا. فردوسی.

امیر را [امیر محمد پسر محمود را] براندند و سواری سیصد با او. (تاریخ بیهقی). و مرتبه‌داران رسول را ببازار بیاوردند و میراندند و مردمان درم و دینار... می‌انداختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲).

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند
بکوشان پیل و کرگدن بجوشان شیر و اژدرها.
سمعی (از لغت فرس اسدی).

دم از ندم چو برآرم ز قعر سینه بلب
مران بسوی لب دوزخ قمیر مرا. سوزنی.

پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملک سپاهان راند بنگاه. نظامی.

الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است. سعدی.

بیفکن خیمه تا محمل برانند
که همراهان آن عالم روانند. سعدی.

اجماظ؛ راندن چیزی را. اجماع؛ راندن همهٔ شتران را. (منتهی الارب). اهراع؛ راندن سخت. (ترجمان القرآن). تلتلة، سخت راندن. جر؛ بنرمی راندن ستور. جعظ؛ راندن چیزی را. دجی؛ راندن شتران را. درج؛ راندن چیزی را. ذأب؛ از پس راندن. زوملة؛ راندن شتر. (منتهی الارب). سَنّ؛ سبک راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). صوق؛ از پس راندن. صول؛ راندن خر ماده یا گلهٔ خرکره را. (منتهی الارب). طرور؛ راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). عکل؛ سخت راندن شتر را. (منتهی الارب). قبض؛ بشتاب راندن. (تاج المصادر بیهقی). قعط؛ راندن سخت ستور را. کخم؛ راندن چیزی را از جای خود. کدم؛ راندن شکار را. کس؛ راندن در پی دیگر ستور. مخافقة؛ راندن شتران را همه شب. مکاردة؛ راندن با هم. ملس؛ راندن سخت. نبل؛ سخت راندن ستور را. (منتهی الارب). نخّ؛ راندن ستور. (تاج المصادر بیهقی). نخش؛ سخت راندن. (منتهی الارب). نسّ؛ راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). نساء؛ راندن بعصا. (ترجمان القرآن). نشّ؛ نرم راندن. هرّ؛ راندن گوسپند را. هرع؛ سخت راندن. هوس؛ نرم راندن شتر. هیدلة؛ راندن شتر برود. (منتهی الارب).

— اسب راندن؛ اسب را بشتاب براه بردن. (ناظم الاطباء). روان شدن با اسب و رفتن با اسب. گذشتن با اسب. سوار اسب براه رفتن:

از آن مرغزار اسب بیژن براند
بخیمه درآورد و روزی بماند. فردوسی.

چو شد خسته از تیر برزین بماند
زننده همان اسب جنگی براند. فردوسی.

نشست آزمون را بصندوق شاه
زمانی همی راند اسبان براه. فردوسی.

براند اسب و نزدیک شد با نهیب
بزودی برون کرد پا از رکیب. فردوسی.

اسب از در من مران و مگذر
هان نعل‌بهات جان نهاده. خاقانی.

بدان تا هر کسی کو اسب راند
بهر گامی درستی بازماند. نظامی.

رکض؛ راندن و اسب تاختن. (منتهی الارب).

— اندرراندن؛ راندن اندر؛ بداخل چیزی سوق دادن. درون چیزی درآوردن:

چو آن بارها راند اندر حصار
بیاراست کار آن شه نامدار. فردوسی.

جز تو نیست گردن جیحون کسی به غل
واندرنراند پیل به جیحون درون هزار.
منوچهری.

— بآب راندن؛ فریفتن. (ناظم الاطباء).

— برون راندن؛ بیرون بردن. حرکت دادن. بردن:

سوی پارس لشکر برون راند زو
کهن بود لیکن جهان کرد نو. فردوسی.

— ||اخراج کردن. بیرون ساختن:

چو جغد ار برون راندم آسیابان
بر این بام هفت آسیا میگریزم. خاقانی.

— پیل راندن؛ سوق دادن پیل. سیر دادن آن:

براندند از آن راه [راه کلات] پیلان و کوس
بفرمان و رای سپهدار طوس. فردوسی.

حاجب بزرگ را گفت: فرموده بودیم تا پیلان را براند و بکابل آرند تا عرض کرده کدام وقت رسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳).

— راندن باره (اسب)؛ بجنبش و حرکت درآوردن آن. برفتن داشتن اسب:

زمین لرزد از زیر این هر دو مرد
چو راند باره بروز نبرد. فردوسی.

و رجوع به اسب راندن شود.

— راندن سنگ از کوه؛ غلطاندن آن از کوه. حرکت دادن آن. فروهشتن سنگ از بر کوه که بزیر آید:

نباید که ایشان شبی بیدرنگ
گریزان براندند ازین کوه سنگ. فردوسی.

— رخش راندن؛ حرکت دادن اسب. برفتن داشتن رخش را:

بدان سو که او رخش را راندی
تو گفتی که آتش برافشاندی. فردوسی.

نوجوانی بجوانی مغرور

رخش پندار همیراند ز دور [1].
— رمه راندن؛ آهسته‌آهسته رمه را پیش بردن. (یادداشت مؤلف). پیش کردن و بردن.
— سپاه راندن؛ لشکر کشیدن. سپاه بردن. حمله کردن:
که‌گر من بجنگ سیاوش سپاه
نرانم نیاید کسی کینه‌خواه. فردوسی.
چو میران سپاه از کتابد براند
بروز اندرون روشنایی نماند. فردوسی.
سوی گرگساران و مازندران
همی راند خواهم سپاهی گران. فردوسی.
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه. فردوسی.
وزان پس همی جست بیگاه و گاه
یکی روز فرخ که راند سپاه. فردوسی.
براند رای مجاهد سپاه بر سر بخل
بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد. خاقانی.
بتیغی چنین تیز بازوی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه. نظامی.
بدنبال غارت نراند سپاه
که‌خالی بماند پس پادشاه. سعدی.
و رجوع به سپه راندن شود.
— سپه راندن؛ سپاه راندن. سوق دادن سپاه:
چو بوذرجمهر آن سپه را براند
همه انجمن در شگفتی بماند. فردوسی.
دگر روز برخاست آوای کوس
سپه را همی راند گودرز و طوس. فردوسی.
سه روز آن سپه بر لب رود ماند
بروز چهارم از آنجا براند. فردوسی.
زواره بیامد سپیده‌دمان
سپه راند رستم هم اندر زمان. فردوسی.
چنان ران سپه راکجا بگذرد
بیداد کشت کسی نسپرد.
اسدی (گرشاسبنامه).
شه از راز پنهان چو آگاه گشت
سپه راند از آن کوه‌پایه بدشت. نظامی.
و رجوع به سپاه راندن شود.
— ستور راندن؛ راندن چارپایان. برفتن واداشتن اسب و مرکب دیگر:
برآنگونه رانید یکسر ستور
که‌برخیزد اندرشب تیره شور. فردوسی.
— فرس راندن؛ حرکت دادن اسب. اسب راندن:
فرودآوردش از شبدیز چون ماه
فرس را راند حالی بر علفگاه. نظامی.
فرس میراند تا رهبان آن دیر
که‌راند از اختران با او بسی سیر. نظامی.
و رجوع به اسب راندن شود.
— ||سیر کردن. رفتن:
که‌خاصان درین ره فرس رانده‌اند.
(بوستان).
— فرس در جنگ راندن؛ رفتار خصومت‌آمیز کردن. نبرد کردن:
فرس با من چنان در جنگ راندست
که‌جای آشتی‌رنگی نماندست. نظامی.
— کاروان راندن؛ سوق دادن کاروان. حرکت دادن کاروان. روانه ساختن کاروان:
همایش همی گفت کای ساروان
نخست از کجا رانده‌ای کاروان؟ فردوسی.
چنین گفت: این بار و این کاروان
همی راندم تیز با ساروان. فردوسی.
همی بار کردند و چیزی نماند
سبک نیکدل کاروانها براند. فردوسی.
— کسی را بچوب دیگری راندن؛ حکم دومین را بر نخستین اجرا کردن:
بنشین و مرو اگر تراگیتی
خواهد که بچوب این خران راند.
ناصرخسرو.
نه هرخر را بچوبی راند باید
نه هرکس را بنامی خواند شاید.
(ویس و رامین).
— کشتی راندن؛ سوق دادن کشتی. بردن کشتی:
مرد ملاح تیز اندک‌رو
راند بر باد کشتی اندر ژو. عنصری.
امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتی‌های دیگر نشسته بودند، همچنان میراندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۹).
بهر باد خرمن نشاید فشاند
نه کشتی توان نیز بر خشک راند.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۷۱).
بعد از آن کشتی بکنار راندند. (مجمل التواریخ و القصص). و بادبانها برکشیدند و براندیم... چون روز شد پنجاه فرسنگ رانده بودیم [کشتی خود را]. (مجمل التواریخ و القصص). چندانکه عقود کشتی بساعد بریپچید و بر بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. (گلستان).
خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا
کشتی ما را رانده‌ست بگرداب بلا.
ملک‌الشعراء بهار.
جذف؛ راندن کشتی را به بیل. (منتهی الارب).
— گله راندن؛ برفتن واداشتن گله. سوق دادن گله. بردن. پیش کردن:
سوم موبد چنان زد داستانی
که با گرگی گله راند شبانی. نظامی.
— لشکر راندن؛ سوق دادن لشکر. لشکر کشیدن. لشکرکشی کردن:
بدان جایگه شاه ماهی بماند
چو آسوده شد باز لشکر براند. فردوسی.
همه زیردستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند. فردوسی.
چو بهرام بیرون شد از طیسفون
همی راند لشکر به پیش اندرون. فردوسی.
سپهبد بدان راه لشکر براند
بروز اندرون روشنایی نماند. فردوسی.
چو گستهم بشنید لشکر براند
پراکنده لشکر همه بازخواند. فردوسی.
چو گشتند آگه از موبد نیاکان
که‌لشکر راند خواهد سوی ایشان.
(ویس و رامین).
ملک میراند لشکرگاه و بیگاه
گرفته‌کین بهرام آن شهنشاه. نظامی.
و رجوع به سپاه راندن و سپه راندن شود.
— مرکب راندن؛ حرکت دادن مرکب. اسب راندن. تاختن اسب. دوانیدن و راه بردن اسب:
ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران [2]. مولوی.
پسر دانست که دل آویختهٔ اوست... مرکب بجانب او راند. (گلستان).
||کنایه از رفتن. عزیمت کردن. روانه شدن. شتافتن. عازم شدن. طی طریق کردن. راه پیمودن. راه‌پیمایی کردن:
بزرگان لشکر همی راندند
سخنهای لشکر همی خواندند. فردوسی.
که‌هرگز نراند براه خرد
ز کردار ترسم که کیفر برد. فردوسی.
همی راند تا نزد ایشان رسید
بنزد دلیران ایران رسید. فردوسی.
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود و لشکرش سوی کابل براند. فردوسی.
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت
همی راند تا خانهٔ خویش تفت. فردوسی.
در این تفکر، مقدار یک دو میل براند
ز رخنه باز پشیمان شد و فرواستاد. فرخی.
براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج او خجل تهلان.
عنصری.
و هر چند میراندیم ولایتهای با نام بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی). و ما را صواب آن مینماید که بتعجیل سوی نشابور و هرات رانیم. (تاریخ بیهقی). همه شب برانیم تا زود برود رسیده باشیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۸). و عمرولیث، از پس لشکر براند. (تاریخ سیستان). و بتعجیل عظیم براند چنانکه شابه آنگاه خبر یافت که بهرام بیادغیس رسیده بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی

۱ - اگر چه رخش اسم خاص است و نخست بر اسب رستم اطلاق می‌شده است ولی متأخران آن را بمعنی مطلق اسب هم بکار برده‌اند.
۲ - در این بیت بکنایه میتوان «مرکب استیزه راندن» را بمعنی پافشردن در دشمنی و ستیزه گرفت.

ص۹۸). و راه بیابان برگرفتند و تیک راندند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۱). با آن دویست مرد آهسته راند تا بدر سرای خاقان رسید. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

آب‌صفت باش و سبکتر بران
کآب سبک هست بقیمت گران. نظامی.

گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت از آهو و گور. نظامی.

برون شد مست و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست. نظامی.

اندرین دشمنکده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی. مولوی.

برسر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را در نظر آبی نماند. مولوی.

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدانست... مصلحت آن بینیم که مر او را همچنین خفته بمانیم و برانیم. (گلستان).

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران. سعدی.

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران. سعدی.

ندانی که لشکر چو یکروزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند. سعدی.

— اندر شتاب راندن؛ بشتاب رفتن. با عجله حرکت کردن:

از آن پس بفرمود افراسیاب
که تا بارمان راند اندر شتاب. فردوسی.

— تیز راندن؛ تند رفتن. بشتاب رفتن:

تیز مران کآب فلک دیده‌ای
آب دهن خور که نمک دیده‌ای. نظامی.

— بر سر کسی راندن؛ حمله کردن بر او. تاخت آوردن بر او: و فرصت نگاه همی داشتند تا بوقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده. (گلستان).

— خوش‌خوش راندن؛ آهسته‌آهسته حرکت کردن. بآهستگی طی راه کردن. آهسته رفتن: امیر علامت را فرمود تا پیشتر میبردند و خود خوش‌خوش بر اثر آن می‌راند. (تاریخ بیهقی).

— دو اسبه راندن؛ بتندی رفتن. شتافتن:

شب و روز بر طرف آن جویبار
دو اسبه همی راند برکوه و غار. نظامی.

— ||بتندی بردن. بشتاب روان ساختن:

باز بر موجود افسونی بخواند
زود او را در عدم دواسبه راند. مولوی.

— راندن از جایی؛ از آنجا بتندی آمدن. (یادداشت مؤلف). از آنجا حرکت کردن. از آنجا راه افتادن. از آنجا عزیمت کردن. برآمدن از آنجا:

من ایدر به رزم آمدم با سپاه
ز بغداد راندم بفرمان شاه. فردوسی.

بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای؟
کنون ایستاده چرا مانده‌ای؟ فردوسی.

چهارم ز چین شاه ایران براند
بمکران شد و رستم آنجا بماند. فردوسی.

— راندن با کسی یا با گروهی؛ همراهی کردن با کسی یا گروهی در رفتن. دوشادوش با گروهی براه رفتن. موافقت کردن در طی طریق با کسی یا گروهی:

ز شاهان برنای سیصد سوار
همی راند با نامور شهریار [خسروپرویز]. فردوسی.

برو سرکشان آفرین خواندند
سوی شاه با او همی راندند. فردوسی.

همه شب همی راند خود با گروه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه. فردوسی.

سپهبد همی راند با او براه
بدید آنکه تازه نبد روی شاه. فردوسی.

شه چون ورق صلاح او خواند
با حاجب خاص سوی او راند. نظامی.

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است. حافظ.

— راندن سوی جایی؛ روانه شدن بدانجا. رفتن بدانسوی:

سپه را بدان مرز ایران بماند
خود و ویژگان سوی توران براند. فردوسی.

— راندن گرفتن، شروع برفتن کردن. آغاز کردن بروانه شدن: آن مردم حشری هزیمت کرد و لشکری چون هزیمت دید نیز راندن گرفت. (تاریخ سیستان).

— شب و روز راندن؛ توقف نکردن. (یادداشت مؤلف). بدون درنگ و توقف شتافتن. لاینقطع حرکت کردن. بی‌گرفتن خستگی در حرکت بودن:

شب و روز راندند با کام و ناز
بجای جهاندارشان کارساز. فردوسی.

— گرم راندن؛ تند راندن. بتندی رفتن. تیز رفتن. بدون درنگ حرکت کردن. بشتاب روانه شدن:

رهی به پیش خود اندرگرفت و گرم براند
بزیر رایت منصور، لشکر جرار. فرخی.

— نرم راندن، نرم‌نرم راندن؛ به آهستگی حرکت کردن. آهسته‌آهسته براه رفتن. بتأنی براه رفتن:

بپارید از دیدگان خون گرم
پس قارن اندر همی راند نرم. فردوسی.

همیراندند آن دو تن نرم‌نرم
خروشید خسرو به آواز گرم. فردوسی.

||از پی رفتن و در پی رفتن و پیروی نمودن. (ناظم الاطباء). ||رم دادن صید و شکار و نخجیر و واداشتن که از محل صید و دام عبور کند. واداشتن که بکمینگاه آید:

از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
به نهاله که تو راند نخجیر پلنگ. فرخی.

ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت
ازین جغاله‌جغاله، وزان هزارهزار. فرخی.

||هی کردن حیوانات. (لغت محلی شوشتر). در پیش انداختن و بردن بقصد تصرف. کنایه از غارت کردن. بیغما بردن. بغارت بردن. بتاراج بردن. پیش کردن: از ایشان فسادها رفت و چهارپای گوزگانان یکسر براندند. (تاریخ بیهقی). و ابرهه بیامد تا نزدیکان حرم فرودآمد و اشتر و گوسفند مکیان براندند و اندر میان آن چهار صد اشتر عبدالمطلب بود. (تاریخ سیستان). گلهها که در آن نواحی و گیاه‌زارهای نواحی یافت براند و بر حشم خویش قسمت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۱). سواری چند معدود بر منوال دود دیدند که بدروازه رسید و براندن چهارپای مشغول شد. (جهانگشای جوینی). و گله‌های تون و ترشیز و زیرکوه را براندند. (جامع التواریخ رشیدی). ||همراه بردن. بردن:

از ایشان کسی را نبد بیم و رنج
همی راند با خویشتن شاه گنج. فردوسی.

— باسیری راندن؛ باسیری بردن. به اسارت بردن: بقیهٔ شهریاران را بشمشیر بگذرانیدند و بعضی پیشه‌وران را به اسیری براندند. (جامع التواریخ رشیدی).

||داخل کردن. سپوختن. فروکردن. فروبردن. داخل کردن بزور. گذرانیدن:

بپای آورد زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من. فردوسی.

چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی. نظامی.

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
ترا آن بس که راندی نیزه بر روم. نظامی.

دع؛ سپوختن و سخت راندن. دعب، دعز، دفر؛ سپوختن و دست در سینه زده راندن. دغر؛ راندن و سپوختن. ذعج؛ سخت راندن چیزی را. ضفر. لحظ. (منتهی الارب).

— راندن تیر بر کمان؛ تیر داخل کمان نهادن. قرار دادن تیر در کمان. نهادن تیر در کمان. تیر در چله بستن:

همی تاخت پیش اندرون اردشیر
چو نزدیک شد بر کمان راند تیر. فردوسی.

چو تیر یلی در کمان راندی
به پیرامنش کس کجا ماندی. فردوسی.

گرفته کمان کیانی بچنگ [گرگسار]
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان
بزد بر بر و سینهٔ پهلوان. فردوسی.

یکی [یک تیر] در کمان راند و بفشارد ران
نظاره بگردش سپاه گران. فردوسی.

— خدنگ راندن در چرخ؛ قرار دادن تیر در کمان. تیر در کمان نهادن:

نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگش بچرخ اندرون راند راست.
فردوسی.
— تیر راندن؛ افکندن. انداختن. گشاد دادن. (یادداشت مؤلف). بهدف رساندن. بهدف زدن. بر نشانه زدن:
چو در باختر راند تیری بکین
زند بر نشانه بخاور زمین. اسدی.
تیر اگر بر نشانه‌ای راندی
جعبه را بر نشانه بنشاندی. نظامی.
کمان ابرویش گر شدگره گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر. نظامی.
||زدن. فرودآوردن. در حرکت آوردن: حدیثی پیوستم تا وی را [افشین را] مشغول کنم [احمدبن ابی‌دواد] ازبی آنکه مبادا که سیاف را گوید شمشیر بران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). و آن گردون بر پشت جرجیس براندند تا پاره‌پاره شد. (مجمل التواریخ و القصص). ||گشادن. زدن چنانکه رگی را. (یادداشت مؤلف):
مگر روز قیفال او راند خواهد
که طشت زر از شرق رخشان نماید.
خاقانی.
— نیزه راندن؛ نیزه زدن:
بر هر زرهی که نیزه راند
یک حلقه زره در آن نماند. نظامی.
||دفع کردن. (ناظم الاطباء):
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
حرارت براند ز ترکیب انسان. ناصرخسرو.
شراب سپید و تنک، غذاء کمتر دهد، و مردمان گرم‌مزاج را بشاید و صفرا براند ببول اندک‌اندک. (نوروزنامه). شراب انار و سکنجبین و داروهایی که سودا را براند بکار دارد تا زیان ندارد. (نوروزنامه).
بشهوت‌ریزه‌ای کز پشت راندی
عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی. نظامی.
— کمیز راندن؛ بول کردن. (یادداشت مؤلف).
||اسهال آوردن و کار کردن شکم. (ناظم الاطباء).
— راندن و براندن شکم؛ اسهال. (یادداشت مؤلف).
— شکم راندن؛ اسهال. اطلاق شکم. اسهال آوردن. (یادداشت مؤلف):
شکم من براند نان تهش
راست چون قفل ملع و کانیرو.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
و اگر نمک طبرزد تراشند و شیاف کنند بول بیاورد و شکم براند. (ذخیره خوارزمشاهی). خیار شنبر شکم براند. (ذخیره خوارزمشاهی). تخریط؛ راندن دوا شکم کسی را. خرط؛ راندن دارو شکم را. (منتهی الارب).

||جاری ساختن. (یادداشت مؤلف): پس سیاوش سنگ مثانه بریزاند و سده‌ها بگشاید و بول براند. (ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی). و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و بفواره برین سربالا آورده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۸).
همی تا آب جیحون را ز پس ماند
دو صد جیحون ز خون دشمنان راند.
(ویس و رامین).
واز خون فرعونان دریا و جیحون راندی. (راحة الصدور راوندی). اجراء؛ راندن چیزی را و روان کردن. (منتهی الارب). راندن. (ترجمان القرآن) (زوزنی). اسالة؛ راندن. (منتهی الارب). تسییل؛ روان راندن آب و مانند آن. (منتهی الارب). فجر؛ آب راندن. (تاج المصادر بیهقی). معوده؛ راندن شیر را. (منتهی الارب).
— آب از دیده راندن؛ کنایه از گریه کردن و اشک ریختن: کید این میگفت و از دیده آب میراند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).
وزآن خط که چون قطرهٔ آب خواند
بسا قطرهٔ آب کز دیده راند. نظامی.
— آب از مژه راندن؛ کنایه از گریه کردن و اشک ریختن:
وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
ز نوک هر مژه‌ای آب راندمی صد بست.
خسروانی.
— آب چشم راندن؛ کنایه از اشک ریختن و گریه‌کردن:
براند آب دو چشم از آن چشمه بیش
همیخواست ریزد گناهان خویش. اسدی.
— آب دیده راندن؛ کنایه از گریه کردن و اشک ریختن: گریستن بر ما فتاد، کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود براندند. (تاریخ بیهقی).
— آب راندن؛ جاری ساختن آب. آب روان کردن: باد میوزانیم و نبات میرویانیم و آب میرانیم. (کتاب المعارف).
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو. مولوی.
— آب راندن دهان از خوردن ترشی؛ آب افتادن آن. (یادداشت مؤلف).
— اشک راندن؛ اشک ریختن. سرشک جاری کردن. گریه کردن:
اشکها راندم و گر حاضر می
تعزیت داشتمی آن اسد. خاقانی.
تا بگوش ابر آن گویا چو خواند
تا چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند.
مولوی.
سجم؛ راندن اشک. (تاج المصادر بیهقی). سجوم؛ راندن چشم اشک را. (منتهی الارب).
— باران راندن ابر؛ جاری شدن باران از ابر. باریدن باران از ابر: سجوم؛ راندن ابر باران را. (منتهی الارب).
— جوی خون راندن؛ جاری ساختن جوی خون. جوی خون روان کردن. کنایه از خون همه ریختن. کشتار بسیار کردن:
بهر جا که بنهد همان شاه روی
همی راند از خون بدخواه جوی. دقیقی.
ز خون جوی رانم بمازندران
بخاک اندرآرم سر سروران. فردوسی.
که امروز من از پی کین اوی
برانم ز خون یلان چند جوی. فردوسی.
که گردد بآورد با من درون
بدان تا برانم ازو جوی خون. فردوسی.
بهر حمله خیلی فکندی نگون
بهر زخم جویی براندی ز خون. اسدی.
چون روز شد جوی خون رانده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱).
هرسو که طواف زد سر افشاند
هر جا که رسید جوی خون راند. نظامی.
— حیض راندن، بول و حیض راندن؛ جاری ساختن آن: فودنج... حیض براند. (اختیارات بدیعی).
— خون راندن؛ جاری ساختن خون. خون روان کردن: و سوگند خورد که چندان بکشد از مردم اصطخر که خون براند. باصطخر آمد و بجنگ بستد. پس حصار در آن و خون همگان مباح گردانید [عبدالله عامر] و چندانکه میکشتند خون نمی‌رفت تا آب گرم بر خون میریختند، پس برفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۶).
— ||کنایه از سخت گریه کردن. بشدت اشک ریختن:
همی‌راند جمشید خون در کنار
همی کرد پوزش بر کردگار.
فردوسی.
ز دو دیده بهرام بس خون براند
ز کار سپهری شگفتی بماند. فردوسی.
ز بس یار کو داشت در اندرون
همی راند رودابه از دیده خون. فردوسی.
— راندن آب جویی بجایی یا جویی دیگر؛ بردن آب آن را. (یادداشت مؤلف): و آن سال که او آب بمشهد کوفه میراند از فرات. (تاریخ بیهق).
چو جوی مردمی و مهر ما را
براندی آب و خاک انباشتی رو. سوزنی.
— راندن آب اندر جوی؛ آب افکندن در آن. جاری ساختن آب در آن:
گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام. خاقانی.
— رود خون راندن؛ آن مایه کشتار کردن که خون چون رود روان شود. بسیار خون ریختن:

شکسته کنم من بدو پشت پیل
ز خون رود رانم چو دریای نیل. فردوسی.
— سرشک راندن؛ اشک ریختن. اشک جاری کردن. سرشک روان ساختن. بشدت گریه کردن:
سرشک از دل و دیده راندن گرفت
ز نو نوحهٔ هجر خواندن گرفت. فردوسی.
چو برخواند یک‌بهره صبرش نماند
چو باران سرشک از دو دیده براند.
فردوسی.
نشست و همیراند بر گل سرشک
از آن روزگار گذشته برشک. عنصری.
— سیلاب خون راندن؛ سیل خون روان کردن. کنایه از خون فراوان ریختن:
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که‌راندند سیلاب خون بیدریغ. (بوستان).
— ||کنایه از بسیار گریستن.
— سیل خون راندن؛ کنایه از کشتار بسیار کردن.
— ||کنایه از بشدت اشک ریختن. بسیار گریه کردن:
بیکسان پدر خون چکاند همی
برخ بر ز خون سیل راند همی. فردوسی.
و رجوع به سیلاب خون راندن شود.
— نم راندن از دیده؛ اشک ریختن. سرشک جاری کردن. کنایه از گریه کردن:
درآمد دل زال و رستم بغم
برخساره راندند از دیده نم. فردوسی.
برآمد ز دل هر دو را درد و غم
برخساره راندند از دیده نم. فردوسی.
و رجوع به آب چشم راندن وآب دیده راندن و اشک راندن شود.
||کندن. حفر کردن: و آن کاریز بفرمود تا براندند. (تاریخ بیهقی). و آن کاریز که در میان شهر است براند. (تاریخ بیهقی). و اگر پادشاهی... رودی براندی و در روزگار او تمام نشدی، آنکس که بجای او بنشستی... بر هیچ چیز چنان جد ننمودی که آن... نیم‌کردهٔ آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه). ||کشیدن. ساختن. بنا کردن: دیواری محکم گرد آن براند و در آنجا کوشکی بنا کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۳۲۸). ||گذراندن. (یادداشت مؤلف). سپری کردن:
برین گشت گیتی چو چندی براند
ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند. اسدی.
منم ویژه همتا و همزاد تو
که‌راندم چهل سال بر یاد تو.
(یوسف و زلیخا).
از باقی عمر اگر توانم
جز با تو نرانم آنچه رانم. نظامی.
— بنام نیک راندن؛ بنام نیک گذراندن. بنام نیک سپری کردن:

زان تا بنام نیک برانی، جهان ترا
از مهر دایه‌وار بپرورد در کنار. سوزنی.
— بر دل راندن؛ بیاد آوردن. (ناظم الاطباء). بخاطر آوردن. بخاطر گذراندن:
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
ز هرگونه اندیشه در دل براند. فردوسی.
هر آن در که از نامه برخواندی
همه روزه بر دل همی راندی. فردوسی.
— جهان راندن؛ عمر گذاشتن. گذران کردن. گذرانیدن عمر. سپری کردن عمر. زیستن در جهان:
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم. حافظ.
— دولت و زندگانی راندن؛ حکومت کردن. — ||به مجاز، گذراندن بخت و زندگی:
بانصاف ران دولت و زندگانی
که‌نامت بگیتی بماند مخلد. سعدی.
— روز راندن؛ گذرانیدن روز. (ناظم الاطباء).
— زندگانی راندن؛ زندگانی کردن. روزگار گذرانیدن. عمر کردن: فرعون پیر شده بود و ضعیف گشته و چهارصد سال زندگانی رانده بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— عمر راندن؛ گذراندن عمر. سپری کردن عمر:
بدهر چون صدوهفتاد سال عمر براند
گذشت و رفت، وزو ماند خاتم و افسر.
ناصرخسرو.
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
نگشتی سیر ازین عمری که راندستی.
ناصرخسرو.
||بعمل آوردن. (یادداشت مؤلف). انجام دادن. بجای آوردن. بکار بردن. ادامه دادن. اجرا کردن فن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). کردن. اداره. (یادداشت مؤلف). ورزیدن. (یادداشت مؤلف). بکار بستن. بجریان گذاردن: اندازه میگیرد اشیاء را بدانایی و تدبیر اختلاف آن میکند بخواست خود، و میراند آن را بمشیت خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹).
امام زمانه که هرگز نراندست
بر شیعتش سامری ساحری را.
ناصرخسرو.
آنچه نکند برای آن نکند که نتواند و آنچه براند برای آنکه برود. (تفسیر ابوالفتح رازی).
— آرزو راندن؛ جامهٔ عمل بدان پوشاندن. بدان تحقق دادن. برآوردن آرزو:
یک دو شب، بسه چار اهل، پنج شش ساعت
بهفت هشت حیل، نه ده آرزو راندیم.
خاقانی.
— احتساب راندن؛ کار محتسب کردن. کیفر دادن خطاکار را:
ذرهٔ خاک درش کار دوصد دره کرد

راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب.
خاقانی.
و عمر خطاب با دره احتساب راندی. (یادداشت مؤلف).
— احکام راندن؛ جاری ساختن احکام. مقرر کردن. معین کردن آن. حکم کردن:
امروز بده داد خویش کایزد
فردا همه بر حق راند احکام. ناصرخسرو.
و احکام مسلمانی بر آن جمله راند که حکم کتاب و شریعت بود. (تاریخ سیستان).
— بر ضد راندن؛ برخلاف عمل کردن. بر ضد آن چیز رفتن: و هم از قضای آمده است که این خداوند با وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی میکند در هر بابی بر ضد میراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۶).
— بر قاعده‌ای راندن؛ عمل کردن بر طبق آن قاعده. برابر آن قاعده رفتار کردن. چنان عمل کردن: تا چندین سال بر این قاعده میراندند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
— بیدق راندن (اصطلاح شطرنج)؛ پیادهٔ بازی را بکار بردن در شطرنج. بازی کردن با پیاده. بمجاز انجام دادن عملی بسود خود. برای پیشرفت خود کاری کردن: هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی. (گلستان).
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو.
حافظ.
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.
حافظ.
— پادشاهی راندن؛ سلطنت کردن. پادشاهی کردن: و مادرش پادشاهی میراند تا او بزرگ شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۴). و مدت چهار سال پادشاهی راند [اردشیربن هرمز] و بعد از آن پسرش شاهپور ذوالاکتاف جای پدر بگرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۱). یکباب دیگر از معرفت ماند و آن معرفت پادشاهی راندن است در مملکتی که چگونه و بر چه وجه است. (کیمیای سعادت). هوشنگ بجای او نشست و نهصدوهفتاد سال پادشاهی راند. (نوروزنامه).
بکام دل برانی پادشاهی
ز بخت خود بیابی هر چه خواهی.
عطار (از بلبل‌نامه).
— تعبیه راندن؛ نظم دادن. نظام بخشیدن. منظم ساختن. آراستن:
چو راهی بباید سپردن بگام
بود راندن تعبیه بی‌نظام. عنصری.
خوارزمشاه تعبیه راند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶).
— تنعم راندن؛ در ناز و نعمت بودن. در ناز و نعمت نامشروع زیستن:

سیه‌نامه چندان تنعم براند
که‌در نامه جای نوشتن نماند. سعدی.
— حد راندن؛ اجراء کردن حد. جاری ساختن حد. بمجازات شرعی رساندن مجرم. کیفر شرعی دادن بگناهکار:
بر پسر حد براند از پی دین [عمر]
شد روان پسر بعلیین. سنایی.
فضیل یکی را گفت از بهر خدای دست و پای مرا ببند و مرا بنزدیک سلطان بر که بر من حد بسیار واجب است تا بر من حد براند، مرد همچنان کرد. (تذکرالاولیاء عطار). در ایام خلافت عثمان‌بن عفان بنزدیک او گواهی دادند بر امیر کوفه ولید عتبة به خمر خوردن، تا بر او حد شرعی راندند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۹۰).
— حشمت راندن؛ نشان دادن شکوه و قدرت. قدرت‌نمایی. حشمت نمودن: و چون... خواستی [پادشاه] که‌حشمت و سطوت راند که‌اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان [خردمندان] آنرا دریافتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰).
— حکم راندن؛ حکم کردن. فتوی کردن. (ناظم الاطباء). تعیین کردن. مقدر ساختن:
راندست منجم قدر حکم
کافاق شه کیان گشاید. خاقانی.
چو حکمی راند خواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین در من رضایی. نظامی.
— ||اجرای حکم. انجام دادن حکم. عملی ساختن فرمان. جامهٔ عمل پوشانیدن بدان:
مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان تو رانند
که‌ایزد مر ترا دادست فرمان. دقیقی.
و دیگر عقوبت بر مقتضی شریعت باشد چنانکه قضات حکمی کنند برانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۲).
— خشم راندن؛ خشم بکار بردن. خشمگین شدن. از روی خشم کاری کردن. خشم گرفتن. غضب کردن:
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند بعفو کوشد و غفران. رودکی.
جهانجوی بندوی را پیش خواند
همه خشم بهرام بر وی براند. فردوسی.
برآشفت و سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر وی براند. فردوسی.
کامگاری کو چو خشم خویشتن راند به روم
طوق زرین را کند در گردن قیصر و رای.
منوچهری.
و گفت [رسول (ص)] هرک (که) خشمی بتواند راند و فروخورد حق تعالی روز قیامت دل وی از رضا پر کند و گفت دوزخ را دری است که هیچکس بدان در اندر نشود الاکسی که‌خشم خویش بر خلاف شرع براند. (کیمیای سعادت).
بر ضعیفان و زیردستانت
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که‌فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر. سعدی.
پادشاه باید بحدی با دشمنان خشم براند که دوستان را اعتماد بماند. (گلستان).
— خوب و زشت راندن؛ انجام دادن کارهای خوب و زشت:
زمین از تو گردد بهاران بهشت
سپهر از تو راند همی خوب و زشت.
فردوسی.
— دیوان راندن؛ اجرای عدالت کردن. حکم کردن: مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم و دیوانشان برانم. (تاریخ سیستان).
— ذوق راندن؛ بر طبق ذوق عمل کردن. مطابق میل و ذوق عیش کردن. موافق ذوق رفتار کردن. ذوق کردن:
چشم هر قومی بسویی مانده است
کان طرف یکروز ذوقی رانده است. مولوی.
— راندن گرفتن؛ شروع بانجام کردن. آغاز بکار کردن: امیر علی قریب... در پیش کار ایستاده، کارهای دولتی را راندن گرفت. (تاریخ بیهقی).
— سلطان راندن؛ خشم راندن. خشمگین شدن:
باز بکردار اشتری که بود مست
کفک برآرد ز خشم و راند سلطان. رودکی.
— سلطانی راندن؛ ادامه دادن سلطنت. گذرانیدن دوران قدرت و تسلط: اگر علاج کند یا نکند این درد مدتی سلطانی خود میراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به سلطنت راندن و شاهی راندن شود.
— سلطنت راندن؛ سلطنت کردن. پادشاهی کردن. سلطنت داشتن. و رجوع به شاهی راندن و سلطانی راندن شود.
— سیاست راندن؛ اجرای سیاست. انجام دادن مجازات. کیفر بخشیدن. مجازات کردن. کشتن: [بزرگی کسی را که حجاج کشته بود بخواب دید و مقتول گفت]
دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند. (بوستان).
— شادی راندن؛ شادی کردن. خوشحالی کردن. مسرت داشتن. شادمانی کردن. شادمانی ورزیدن:
یکی افسانهٔ آینده می‌خواند
که‌شادی بیشتر خواهیم ازین راند. نظامی.
— شاهی راندن؛ پادشاهی کردن. سلطنت راندن. فرمانروایی کردن:
کنون شاهی ترا زیبد که رانی
که‌هم نودولتی و هم جوانی.
(ویس و رامین).
مرا دیدی درین شاهی و فرمان
برآن صورت که من راندم همی ران.
(ویس و رامین).
و رجوع به سلطانی راندن و سلطنت راندن شود.
— شغل راندن؛ انجام دادن شغل. انجام دادن وظیفه. اجرای شغل و کار: این شغل راکه بنده میراند به بونصر برغشی مفوض خواهد کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹). شغل امور وزارت و حساب، بوالخیر بلخی میراند که بروزگار امیر ماضی عامل ختلان بود. (تاریخ بیهقی). مدتیست دراز که این شغلها راند [خواجه اسماعیل]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵). طاهر دبیر، شغل کدخدایی خوب میراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷). و امیر خلف هم بر یک حال شغل خویش همی راند. (تاریخ سیستان). و بلال‌بن الازهر را بفارس فرستاد بخلیفتی خویش... و بلال آن شغل نیکو همی راند. (تاریخ سیستان).
— شهوت راندن؛ شهوترانی کردن. رجوع به شهوترانی در همین لغت‌نامه شود.
— عیش راندن؛ عشرت‌رانی کردن. هوسرانی کردن. به عیش و عشرت مشغول شدن. عیاشی کردن. خوشگذرانی کردن:
یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند
چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند.
سعدی.
— فرمان راندن؛ فرمانروایی کردن. حکومت داشتن. فرمانفرمایی کردن.
— ||اجرا کردن فرمان. اعمال دستور. انجام دادن حکم:
برانید فرمان یزدان بروی
بدان تا شود هرکسی چاره‌جوی. فردوسی.
دست فرمان تو تا فرمان براند دور کرد
سر ز گردن، جان ز تن، دست از عنان، پا از رکاب.
سوزنی.
— قرعه راندن؛ قرعه کشی کردن. قرعه کشیدن. انجام دادن قرعه. استقراع:
نگارندهٔ فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند. نظامی.
— قضا راندن؛ قضاوت کردن. حکم دادن: بوجهی قضا راند که بر وی مثل زدند از عدل و انصاف و شفقت بر خلق خدای تعالی. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۳).
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا. رودکی.
— کار راندن؛ انجام دادن کار. اجرای کار. کار کردن:
همی راند با شرم و با داد، کار
چنین تا برآمد براین روزگار. فردوسی.

ز رستم بپرسید پس شهریار [کیخسرو]
که چون راند خواهی بدین کینه کار.
فردوسی.
همی راند کار جهان سوفرای
قباد اندر ایوان بدی کدخدای. فردوسی.
اگر خداوند سلطان ببیند این ولایت را بر کالنجار بدارد که بروزگار منوچهر کارها همه او راندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). و خواجهٔ بزرگ احمد حسن هر روز بسرای خویش بدر عبدالعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار میراندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۶). و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که برای خود کار میراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۰). جهان خوردم و کارها راندم [حسنک] و عاقبت کار آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۱). در مجلد پنجم بیاوردم که امیر... در بلخ آمد و براندن کار ملک مشغول شد. (تاریخ بیهقی). بصدر مظالم نشستی و کارها همی راندی. (تاریخ سیستان). و کار، عبدالله جهانی همی راند. (تاریخ سیستان). بر خلاف رضا و موافقت او کارها میراند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۹). این احمد مردی است سخت کافی و کاردیده و کارآزموده و در کار راندن مرا بی‌دردسر میدارد. (آثار الوزراء عقیلی).
— کام راندن؛ موافق میل و خواهش عیش کردن.(ناظم الاطباء):
می آورد و رامشگران را بخواند [کاوس]
همه کامها با سیاوش براند. فردوسی.
بر ایشان شما رانده باشید کام
بخورشید تابان برآورده نام. فردوسی.
براند هر آن کام کاو را هواست
برین بیگنه جان ما پادشاست. فردوسی.
وگر چین و ماچین بگیری رواست
برآن ران همه کام دل کت هواست.
فردوسی.
اینجهان مملکت راندن کام است و هوا
وان جهان جنت و دیدار خدای متعال.
فرخی.
جهان، تو دار و جهانبان تو باش و فتح، تو کن
ظفر، تو یاب و ولایت، تو گیر و کام، تو ران.
فرخی.
درو کام دل کس ز من به نراند
نماند بکس بر چو بر من نماند.
اسدی (گرشاسبنامه ص۱۳۵).
ز گیتی کام راندن با تو نیکوست
ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست.
(ویس ورامین).
زاهد اندیشید که اگر کام دل براند رسوا گردد.
(مجمل التواریخ و القصص).
با پریچهره کام دل میراند
بر خود افسون چشم بد می‌خواند. نظامی.

درو پیچید و آنشب کام دل راند
بمصروعی بر افسون غلط خواند. نظامی.
و رجوع به مادهٔ کام راندن و کامرانی شود.
— کام کسی را راندن؛ روا ساختن آرزوی وی. برآوردن کام او:
بدو گفت یزدانت گوید همی
که‌از من بخواه آنچه جوید همی
که‌ما قصهٔ حاجتش خوانده‌ایم
هم اندر زمان کام وی رانده‌ایم. ؟
— کین راندن؛ کینه نشان دادن. کین بکار بردن. با کینه رفتار کردن:
چنین گفت خسرو چو کین راندیم
ز دل آتش درد بنشاندیم. فردوسی.
— مراد راندن؛ کام راندن. بمراد و کام دل زیستن:
امیر باش و جهان را بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران.
فرخی.
— ملک راندن؛ پادشاهی کردن. حکومت کردن.سلطنت کردن:
ملک جهان ران که بر صحیفهٔ ایام
مدت عمرت هزار عام برآمد. خاقانی.
تفو بر چنین ملک و دولت که راند
که‌شنعت براو تا قیامت بماند. سعدی.
ارکان دولت... وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند. (گلستان).
بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند. (بوستان).
— ملک‌رانی؛ سلطنت:
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که‌در ملکرانی بانصاف زیست؟ سعدی.
و رجوع به سلطنت راندن و شاهی راندن ذیل همین ماده و ملک راندن و ملکرانی شود.
— ممالک راندن؛ حکومت داشتن در کشورها. در ممالک فرمانروایی کردن. کشورداری کردن. سلطنت کردن. اداره کردن:
همه ممالک دنیا تراست مستخلص
چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران.
عثمان مختاری.
— مملکت و شهر راندن؛ سلطنت کردن. حکومت کردن: پس فرشته او را گفت یا قیدارا چندین مملکت و شهر راندی و بشهوات و لذات دنیا مشغول بودی.. (تاریخ سیستان). مدتی مملکت راند تا بعضی امرای دولت سر از طاعت او بپیچیدند. (گلستان).
— مهر و داد راندن؛ اجرای عدل و ابراز محبت. بکار بردن مهر و داد:
که‌با زیردستان جز از مهر و داد
نرانند و از بد نگیرند یاد. فردوسی.
— نشاط راندن؛ به نشاط زیستن. بشادی و

خوشی زندگی کردن. عیش شادمانه داشتن:
بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم راکشیدم سماط. سعدی.
— نهی راندن؛ مقابل حکم راندن. نهی کردن. بازداشتن. دستور نهی دادن:
امر، امر تو هرچه خواهی کن
نهی، نهی تو هرچه باید ران. ابوالفرج رونی.
— وزارت راندن؛ وزارت کردن. صدارت کردن.حکومت کردن:
این کار وزارت که همی راند خواجه
نه کار فلان‌بن فلان‌بن فلان است.
منوچهری.
بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده بود. (تاریخ بیهقی) . بهیچ حال بنده [خواجه احمد حسن] بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۹).
— ولایت راندن؛ حکومت کردن. والی شدن: تولی؛ ولایت راندن. (زوزنی): اصل دهم از رکن معاملات در رعیت داشتن و ولایت راندن. (کیمیای سعادت).
— هوس راندن؛ مطابق هوای نفس عیش کردن. هوسرانی کردن. شهوترانی کردن. و رجوع به هوسرانی ذیل رانی در همین لغت‌نامه شود.
||گفتن:
ز کس‌های او بد مران پیش او
سخن‌ها جز آن کش خوش آید مگو.
اسدی (گرشاسبنامه).
الرفیق الرفیق میراندم
رصد غیب راه جان بگشاد. خاقانی.
— با زبان راندن؛ بر زبان راندن. سخن گفتن. (ناظم الاطباء).
— بازراندن؛ بازگو کردن. شرح دادن. نقل کردن.گفتن:
برآشفت و سودابه را پیش خواند [کاوس]
گذشته‌سخنها بدو بازراند. فردوسی.
شما چاره‌ها هر چه دارید زود
ز نیک و ز بد بازرانید زود. فردوسی.
امیر... اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان بازراند. (تاریخ بیهقی). مأمون خالی کرد با وزیرش حسن‌بن سهل، و حال سفطهای خویش و از آن برادر بازراند. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس بلشکرگاه رسید و حالها بازراند، مقرر گشت که مرد [آلتونتاش] سخت ترسیده بود. (تاریخ بیهقی). طاهر بـاب‌باب بـازمیراند و بـازمینمود. (تاریخ بیهقی).
— بتندی سخن راندن؛ با خشم سخن گفتن. خشمگین سخن گفتن:
ز خیمه فرستاده را بازخواند
بتندی فراوان سخن‌ها براند. فردوسی.
— بر زبان راندن؛ بر زبان آوردن. جاری

ساختن بر زبان. سخن گفتن. (ناظم الاطباء).
ذکر کردن. بیان کردن. گفتن. ادا کردن: عامهٔ مردم وی را [میکائیل را] لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتی که بر زبان راند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۳). از خان درخواهد تا آن شرحها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان راند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۲). روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگندنامه‌ای نبشته بود عرض کرد، هارون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). و سوگندان بر زبان راند. (تاریخ بیهقی).

نام علی بر زبان که یارد راندن
جز که حکیمان بعذرها و به پیمان.
ناصرخسرو.

و بر زبان مبارک راند که: ولدت... (کلیله و دمنه).

بحق اشهد ان لا اله الا الله
چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم.
سوزنی.

گفتن نیکو به نیکویی نه چون نیکی بود
نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی.
میرابوالقاسم فندرسکی.

زهی صدری که خصمت راگیا نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند.
خاقانی.

ثنای پریرخ بر زبان راند
پری بنشست و او را نیز بنشاند. نظامی.

تکلم؛ بر زبان راندن. گفتن. (یادداشت مؤلف).
— بر زبان کسی راندن؛ او را وادار بگفتن کردن. بر زبان اوجاری ساختن. او را بگفتن سخن واداشتن: خدای تعالی در انجمن بر لفظ آن زن چنان راند که گفت: قارون مرا مال ونعمت داد و گفت چنین گوی. (مجمل التواریخ والقصص). گفتند آنچه ایزد تعالی بر زبان تو راند صواب ما در آن است. (تاریخ سیستان).
— بزبان راندن؛ بر زبان آوردن. گفتن. بیان کردن. بر زبان راندن. ادا کردن: قاضی درخواهد آمد تا آن شرطها و سوگندان را... بزبان براند [قدرخان] بمشهد حاضران. (تاریخ بیهقی). و سوگندی سخت گران نسخت کرد بخط و بزبان راند. (تاریخ بیهقی). نصر بزبان براند و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن. (تاریخ بیهقی). سوگندنامه باشد... که وزیر آن را بزبان راند و خط خویش زیر آن نویسد. (تاریخ بیهقی).
— پند راندن؛ پند دادن. اندرز گفتن. نصیحت کردن:

ازآن‌پس همه بخردان را بخواند
همه پندها پیش ایشان براند. فردوسی.

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
بسی پند و اندرز نیکو براند. فردوسی.

— ثنا راندن؛ ستودن. ستایش کردن. (ناظم الاطباء).
— جواب راندن؛ جواب دادن. پاسخ گفتن:

هرچه یارب ندای حق راندم
لاتخف حق جواب من راندست. خاقانی.

— حرف راندن؛ سخن گفتن. گفتن. حرف زدن. گفتگو کردن:

امروز درین ورق که خواندی
یک حرف خطا بسهو راندی. نظامی.

هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرف میراندند از نار و دخان. مولوی.

— دروغ راندن؛ دروغ گفتن. دروغ بر زبان آوردن:

دروغ و گزافه مران در سخن
بهر تیغ هرچه خواهی مکن.
اسدی (گرشاسبنامه).

— ذم راندن؛ سرزنش کردن. بد گفتن. نکوهش کردن. نکوهیدن:

این درخور عذر و خواندن حمد
وان از در غدر و راندن ذم. ناصرخسرو.

— راز راندن؛ راز گفتن. بیان راز کردن:

از آن پس گرانمایگان را بخواند
بسی رازها پیش ایشان براند. فردوسی.

ز پرده بتان را بر خویش خواند
همه راز دل پیش ایشان براند. فردوسی.

فرودآمد و کهتران را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند. فردوسی.

همه موبدان و ردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند. فردوسی.

— راندن با کسی؛ گفتگو کردن با کسی. گفتن با وی:

چو با شاه ایران‌گرزم این براند
گونامبردار خیره بماند. دقیقی.

جهاندار مر پهلوان را بخواند
همه گفت فرهاد با او براند. فردوسی.

دبیر جهاندیده را پیش خواند
هرآنچش بدل بود با او براند. فردوسی.

«نصربن احمد سامانی» یکروز خلوت کرد با بلعمی و بوطیب... و حال خویش بتمامی با ایشان براند. (تاریخ بیهقی).
— راندن و شنیدن؛ گفتن و شنیدن:

بدو گفت زان سان که راند و شنید
دل شاه گفتی ز تن بردمید. فردوسی.

— رای راندن؛ رای زدن:

فرستاده را پس بر خویش خواند
بسازید و آنشب همه رای راند. فردوسی.

— زبان را بچیزی یا بر چیزی راندن؛ آن چیز را گفتن. (یادداشت مؤلف). چون: بنام خدا راندن؛ نام خدا گفتن. براستی راندن؛ راست گفتن. بخشم راندن؛ بخشم گفتن و جز آن.

پهلوی راندن؛ پهلوی گفتن:

چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
زبان را بنام جهاندار راند. فردوسی.

دهم داد آنکس که او داد خواست
بچیزی نرانم زبان جز براست. فردوسی.

من از شرمش آب اندرآرم بچشم
مگر تا زبان را برانم بخشم. فردوسی.

چو بر پهلوانی زبان راندند
همی گنگ‌دژهوختش خواندند. فردوسی.

— سحر حلال راندن؛ کنایه از جادوگری در سخن گفتن. داد سخن دادن بشایستگی. با بیان سحرآمیز سخنرانی کردن. بشیوایی و رسایی شگفت‌انگیز شعر و سخن گفتن:

دریغ تنگ مجال است و برنمی‌آید
که‌راندمی بثنای خلیفه سحر حلال. خاقانی.

— سخن راندن؛ حرف زدن. تکلم کردن. (ناظم الاطباء):

بدو گفت مادر که تندی مکن
براندازه باید که رانی سخن. فردوسی.

چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی. فردوسی.

شود پادشا بر جهان سربسر
براند سخنها همه دربدر. فردوسی.

او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
او سخن راند پیوسته چو پیوسته دُرَر.
فرخی.

عمر من به شصت‌وپنجسال آمده و بر اثر وی [بوسهل] میبباید رفت و در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). سخن راندن کار من است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵).

سخن راند رومی سرانجام کار
که‌دیدم شگفتی درین روزگار.
اسدی (گرشاسبنامه).

چه سخن نیکو و متین رانده‌اند و بر ایراد قصه اقتصار نموده. (کلیله و دمنه).

گفت‌شنیدم که سخن رانده‌ای
کینه‌کش و خیره کشم خوانده‌ای. نظامی.

درآن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی. نظامی.

خاقانی اگرخواهی کز عشق سخن رانی
کم‌زن کم عالم را، پس‌گو کم خاقانی.
خاقانی.

ز دلش نشان چه جویی، ز دلم سخن چه رانی
نشنیده‌ای که کس را، ز عدم خبر نیاید.
خاقانی.

سرد؛ سخن نیکو راندن. (تاج المصادر بیهقی).
و رجوع به سخن راندن و سخنرانی شود.
— شکر راندن؛ سپاس گفتن. ثنا گفتن:

چگونه دلش واله و خیره ماند
زبانش چه شکر خداوند راند. فردوسی.

— شنیده پیش کسی راندن؛ بیان مسموع:
بزرگان ایرانیان را بخواند
شنیده همه، پیش ایشان براند. فردوسی.
چو بشنید خسرو گوان را بخواند
شنیده همه، پیش ایشان براند. فردوسی.
— قصه راندن؛ داستان گفتن. قصه گفتن. شرح دادن داستان و قصه. توضیح دادن مطلبی:
سکندر جهاندیدگان را بخواند
درین چاره‌جویی بسی قصه راند. نظامی.
ارسطوی بیداردل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند. نظامی.
اشارت کرد کآن مغ را بخوانید
وزین در قصه‌ای با او برانید. نظامی.
— کلام راندن؛ سخن گفتن. تکلم کردن. حرف زدن: هـط: نیکو راندن کلام را بسلامت. (منتهی الارب).
— گفتنی پیش کسی راندن؛ بیان سخنهای درخور گفتن کردن:
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند. فردوسی.
— ندا راندن؛ ندا کردن. خواندن. گفتن:
هرچه یارب ندای حق راندم
لاتخف حق جواب من راندست. خاقانی.
— نکته راندن؛ نکته گفتن. بیان نکته کردن:
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند
بگستاخیش نکته‌ای چند راند. نظامی.
||نقل کردن. حکایت کردن. شرح دادن. بازگفتن. بازگو کردن. بیان کردن:
سخن گفته شد گفتنی هم نماند
من از گفته خواهم یکی با تو راند. فردوسی.
همه پیش تو یک‌بیک راندم
چو خورشید تابنده برخواندم. فردوسی.
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند. فردوسی.
بر آسود و ملاح را پیش خواند
ز کار گذشته فراوان براند. فردوسی.
کسی را که نزدیک بد پیش خواند
وز اندیشهٔ دل فراوان براند. فردوسی.
که گر غمهای دیده بر تو رانم
ستمهای کشیده بر تو خوانم. نظامی.
چو یاد از گنج بادآورد راندی
ز هر یادی لبش گنجی فشاندی. نظامی.
— حدیث راندن؛ گفتگو کردن. سخن گفتن. حدیث گفتن. حدیث کردن:
چو زین صورت حدیثی چند راندی
دل مسکین برآن صورت فشاندی. نظامی.
— داستان راندن؛ نقل کردن داستان. شرح دادن داستان. داستانسرایی کردن. داستان گفتن:
گو پیلتن را بر خویش خواند
بسی داستانهای نیکو براند. فردوسی.
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفتخوان. فردوسی.
که من رانده‌ام پیش ازین داستان
نبودی بر این گفته همداستان. فردوسی.
به اخلاص جان‌آفرین را بخواند
بدو داستان زلیخا براند. (ازیوسف و زلیخا).
فرستاد کس بخردان را بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند.
(از یوسف و زلیخا).
— سخن راندن از (ز)؛ گفتگو کردن در بارهٔ موضوعی. بحث کردن از:
چو شاپور شد زین سرای کهن
ز بهرام شاپور رانم سخن. فردوسی.
غمین گشت و سودابه را پیش خواند
ز کاوس چندی سخن‌ها براند. فردوسی.
بنه برنهاد و سپه برنشاند
ز پیکار خسرو سخنها براند. فردوسی.
ازآن شارسان پس مهان را بخواند
وزآن رنج برده سخن‌ها براند. فردوسی.
پراندیشه‌دل گیو را پیش خواند
وزآن خواب چندی سخن‌ها براند. فردوسی.
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
کو سخن راند ز ایران بر زبان. فرخی.
بسی مژده داد از بلنداخترش
سخن راند باز آنگه از دخترش. اسدی.
سخن چند راندند از رزمگاه
وزآنجا بچندان گرفتند راه. اسدی.
— سخن راندن با؛ مکالمه کردن با. گفتگو کردن با:
سپهدار دستان مر او را بخواند
سخن هر چه بشنید با او براند. فردوسی.
نویسنده نامه را پیش خواند
سخن هر چه بایست با او براند. فردوسی.
سخن‌های شاهان همی خواندیم
وزآن با بزرگان سخن راندیم. فردوسی.
سیاوش را در بر خویش خواند
ز هرگونه با او سخن‌ها براند. فردوسی.
دبیر خردمند را پیش خواند
سخن‌های شایسته با او براند. فردوسی.
سخن با وی بسیار با تواضع راند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹):
پید دایه دل‌خیره آمد دوان
سخن راند با دختر اردوان.
اسدی (گرشاسبنامه).
— گفتار راندن؛ سخن را بیان کردن. بازگو کردن سخن. گفتگو کردن:
دو هفته بر آن روی دریا بماند
ز گفتار با گیو چندی براند. فردوسی.
— نفس راندن؛ کنایه از گفتگو کردن. بسخن درآمدن. سخن گفتن:
راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب.
خاقانی.
||نوشتن. (یادداشت مؤلف). شرح دادن. بیان کردن:
ز باژ و خراج آن کجا مانده است
که موبد بدیوان ما رانده است. فردوسی.
چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان [غزنویان] برانم. (تاریخ بیهقی). آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (تاریخ بیهقی). کارنامهٔ این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۳). آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحاق صابی برانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۷). بفرمود تا به ری از املاک مأمون هر سال دو هزار دینار زر، و دویست خروار غله، بنام وی برانند. (چهار مقاله).
— اخبار راندن؛ نوشتن اخبار. شرح دادن آن: [و اخبار مسعود] پیش گرفتم و راندم از آنوقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید. (تاریخ بیهقی). اخبار این پادشاه براندم. (تاریخ بیهقی).
— برات راندن؛ برات نوشتن:
فلک برات براءت برای ما رانده ست
ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب. خاقانی.
— پرگار و مسطر راندن؛ بکار بردن آنها ترسیم و نگارش را:
گه اندر علم واشکال مجسطی
که چون رانم بر او پرگار و مسطر.
ناصرخسرو.
— تاریخ راندن؛ تاریخ نوشتن. کارنامه نوشتن: چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد. (تاریخ بیهقی). آنچه بر دست امیر مسعود برفت در ری و جبال... تاریخ آن را براندازه براندم. (تاریخ بیهقی). نخست خطبه‌ای خواهم نبشت آنگاه تاریخ روزگار همایون را برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۸). چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه‌ای بنویسم، پس براندن تاریخ مشغول شدم، اکنون آن شرط نگاهدارم. (تاریخ بیهقی). چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ باز رفتم. (تاریخ بیهقی).
— حال راندن؛ نوشتن احوال. بیان شرح حال کردن: امیر ببلخ رفت و آن حال‌ها که پیش از این راندم تمام گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۸).
— قلم یا خامه راندن؛ نوشتن. (ناظم الاطباء):
نه هر که باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد بر کار بستن خنجر. مسعودسعد.
چو خطش قلم راند بر آفتاب

یکی جدول انگیخت از مشک ناب. نظامی.
بارها شد مرا خدا خواندی
گفتمت این چنین مگو که خطاست
باز دیدم که چون قلم راندی
همه کس در نوشتهٔ تو خداست.
صادق سرمد.
— ||بحرکت آوردن آن. حرکت دادن قلم نوشتن را: و گفت آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید که قلم بقوت رانند تا صریر آرد و نبشتن ایشان را حشمت بود. (نوروزنامه).
هر جا که بوم تا بزیم من گه وبیگاه
بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر.
ناصرخسرو.
— ||کنایه از تقدیر کردن: تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغیر نیابد. (تاریخ بیهقی).
نراندهاند قلم بر مراد آدمیان
ندادهاند کسی را ز علم غیب خبر.
ناصرخسرو.
تویی برترین دانش‌آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک. نظامی.
چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب. نظامی.
— مقامه راندن؛ قصه نوشتن. مقامه نوشتن. داستان نوشتن: چند شغل فریضه که پیش داشت... نبشته آمد آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن، دانستنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۷).
||تصویر کردن. کشیدن. ترسیم کردن. نقاشی کردن:
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
راند مثالی بدیع، ساخت طلسمی عجیب.
خاقانی.
||مایل شدن بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).
||شخم زدن. شخم زدن با گاو (بخصوص). شیار کردن: پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد و گاو را بست و میراند. (قصص الانبیاء). در چه کاری؟ گفت زمین پالیز میرانم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانه مؤلف ص۱۸۴). هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان).
||مقدر کردن. قسمت کردن:
بدو گفت یوسف که ای مهربان
ترا نیست این خودگناه اندر آن
که بر من چنین رانده بدکردگار
نباشد جز آن کو بود خواستار.
(یوسف و زلیخا).
توکل بر باریتعالی است تا چه خواهد راند. (تاریخ سیستان).
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
هرچ آن ترا پسند نباشد بر او مران. سعدی.

— بخشش راندن؛ تعیین نصیب و قسمت کردن. مقدر کردن قسمت:
مگر بخشش چنین راندەست دادار
ببینم آنچه او راندەست ناچار.
(ویس و رامین).
چو یزدان بخشش ما راند با تو
مرا بر آسمان بنشاند باتو. (ویس و رامین).
— بر سر یا بسر کسی راندن؛ مقدر او کردن. بر او قلم زدن:
چواز روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش ایزد چه راند. فردوسی.
چنین راند بر سر سپهر بلند
که آمد ز من درد و رنج و گزند. فردوسی.
آن مقدر که براندەست چنین بر سر ما
قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب.
ناصرخسرو.
بظاهر من امروز ازو بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم. سعدی.
— حساب راندن کسی را؛ مقدر کردن حساب او. مقدر ساختن سرنوشت او:
این فلک گرچه بدعمل‌دار است
هم به نیکی حساب من راندەست. خاقانی.
— عادت راندن؛ عادت دادن. مقدر کردن. تعیین عادت. جاری ساختن آن: و خدای تعالی عادت چنان رانده بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۱۵۱).
— قضا راندن بر سر کسی؛ مقدور او کردن. تعیین سرنوشت او کردن:
همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم. فردوسی.
تو خرسند گردان دل مادرم
چنین راند ایزد قضا برسرم. فردوسی.
اگرچه هر قضایی کان تو رانی
مسلم شد بمرگ و زندگانی. نظامی.
چو خواهی راند خواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین در من رضایی. نظامی.
||مقرر ساختن. معین کردن. تعیین کردن. برقرار کردن.
— اجری راندن؛ ماهانه مقرر داشتن. مقرری تعیین کردن. وظیفه و ادرار برقرار کردن: کار سیستان لیث را مستقیم گشت و خزاین طاهر فروگرفت و بر حرم او اجری فرمود تا براندند و نگذاشت کس اندر سرای حرم شد. (تاریخ سیستان).
راندنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور راندن. سزاوار راندن. لایق راندن و دور کردن:
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
او بهر حیله که باشد راندنیست. مولوی.
و رجوع به راندن شود.
راندون. [دُن] (اِخ)[1] سزار الکساندر. مارشال فرانسوی که در گرنوبل[2] بسال ۱۷۹۵م. متولد و در سال ۱۸۷۱م. درگذشت.

او در رام کردن و تسخیر قبیلهٔ قابیلی الجزایر شرکت کرد و در سال ۱۸۵۱ بمقام وزارت جنگ فرانسه رسید.
رانده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از راندن. مطرود. (دهار) (ناظم الاطباء). طریدة. (منتهی الارب). رجیم. (ترجمان القرآن) (دهار). شرید. ملعون. مطرود. مدحور. (یادداشت مؤلف): پورتکین دزدی رانده است، او را این خطر چرا بایست نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه شغلی بکار آییم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۱).
من رانده ارچه از لب عیسی نفس زنم
خوانده کسی است کو خر دجال را دم است.
خاقانی.
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل
رانده‌یی را بر امید عفو، شادان دیده‌اند.
خاقانی.
چه خوش نازی است ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان. خاقانی.
خاسیء؛ سگ و خوک رانده و دور شده که نگذارند آنها را تا نزدیک مردم آیند. دریکه؛ رانده از صید و جز آن. دلیظ؛ رانده از درگاه ملوک و سلاطین. ملعون؛ رانده و دور کرده از نیکی و رحمت. هزیز؛ بعصا درخسته و رانده. (منتهی الارب).
— امثال:
شیطان راندهٔ درگاه الهی است.
||دفع‌شده: مقذف؛ رانده. (یادداشت مؤلف). اخراج بلد شده. نفی کرده. منفی. (ناظم الاطباء). ||بیرون کرده شده. اخراج شده. تبعید شده.
— ده‌رانده؛ رانده شده از ده. که از ده اخراج شده باشد. که از ده تبعیدش کرده باشند:
هر که درین حلقه فرومانده است
شهربرون‌کرده و ده‌رانده است. نظامی.
— امثال:
درویش از ده رانده دعوی کدخدایی کند.
||رفته. روان شده:
رفت رزبان چو رود تیر به‌پرتاب همی
تیز رانده بشتاب از ره دولاب همی.
منوچهری.
||جاری کرده. روان ساخته:
میریخت ز دیده آب گلگون
از هر مژه رانده چشمهٔ خون. نظامی.
||مقدرشده. معین‌شده:
ببین تا قضای خدای جهان
چه بد رانده یعقوب را در نهان. نظامی.
و رجوع به راندن و ذیل آن شود.
راندەشده. [دَ / دِ شُ دَ / دِ] (نمف

1 - Randon, César Alexandre.
2 - Grenoble.

مرکب) نعت مفعولی از رانده شدن. بیرون کرده شده. اخراج‌شده. تبعیدشده. طردشده. نفی‌شده. طرید. لعین. مطرود. (منتهی الارب). رجوع به راندن شود.

رانده و مانده. [دَ / دِ وُ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) کنایه از شخص بدبخت وامانده.

– امثال:

– رانده و مانده هفتاد و دو ملت؛ از همه جا رانده و مانده. (یادداشت مؤلف).

از اینجا رانده از آنجا مانده.

رانده‌وو. [دِ] (فرانسوی، اِ)[1] وعده گاه. دیدارگاه. جایی که برای دیدار کردن معین کنند. ||قرار ملاقاتی که دو یا چند تن در محل یا وقت معین میکنند.

رانس. (اِخ)[2] نام رودخانه‌ای است در فرانسه که در دینان[3] جریان دارد و پس از پیمودن ۱۰۰هزار گز راه بدریای مانش میریزد. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانش. [نِ] (اِمص) اسم مصدر از راندن. طرد. دفع. راندگی. رد. (ناظم الاطباء). راندن و دور کردن. (برهان) (آنندراج). ||رحلت و انتقال. (ناظم الاطباء). ||سلب مقابل ایجاب. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||معزولی. ||نفی. (ناظم الاطباء). ||اسهال. (این کلمه بصورت رونش در تداول عوام باقی مانده است در معنی اسهال). (یادداشت مؤلف).

– شربت رانش؛ مسهل:

امتحان را کارفرمای ای کیا
شربت رانش بده بهر نما. مولوی.

رانع. [نِ] (ع ص) بــازی‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکان‌دهنده. (از اقرب الموارد). ج، رانعون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رانعون. [نِ] (ع ص، اِ) ج رانع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رانع شود.

رانف. [نِ] (ع اِ) ناحیة. (اقرب الموارد). کنار. طرف. ||آنچه نرم و افتاده باشد از سرین آدمی. (از اقرب الموارد).

ران فشاردن. [فَ / فِ دَ] (مص مرکب) ران افشردن. ران فشردن. کنایه از برانگیختن و تیز کردن اسب:

یکی [یک تیر] در کمان راند و بفشارد ران
نظاره بگردش سپاه گران.
فردوسی.

و رجوع به ران افشردن و ران فشردن شود.

ران فشردن. [فَ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) مخفف ران افشردن. کنایه از برانگیختن و تیز کردن اسب است:

شاه تمام‌حوصله با یک جهان شکوه
بر پیل مست گشته سوار و فشرده ران.
سنجرکاشی (از آنندراج).

و رجوع به ران افشردن و ران فشاردن شود.

رانفة. [نِ فَ] (ع اِ) کرانهٔ استخوان نرم بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازبحر الجواهر) (ناظم الاطباء). ||گوشت بن کف دست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از بحر الجواهر) (از ناظم الاطباء). ||پوست‌پارهٔ طرف بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از بحر الجواهر).[4] ||کرانهٔ غضروف گوش. (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). ||طرف باریک از جگر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از بحر الجواهر). ||کرانهٔ آستین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فرود سرین مردم وقت قیام وی یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرود دنبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پایین الیه که هنگام نشستن بسوی زمین است. (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء) (از بحر الجواهر). ||قسمت بالای دنبه. (از بحر الجواهر). ||گلیم که بر شکاف خانه‌های اعراب تا زمین آویزند. ج، رَوانِف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رانک. [نِ] (اِخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب). ابن عباد گفته است آن قبیله‌ای است ولی معلوم نشد که از عرب یا عجم است گمان میرود که از عجم باشد. در هند گروهی از کفار هست که رانا نامیده می‌شوند شاید منسوب بدانان باشد با افزودن کاف بر قیاس قاعدهٔ آن زبان. (از تاج العروس در مادهٔ رنک).

رانک. (اِخ) نام کوهی است در ترکستان که دارای معادن طلا و نقره است. (از نزهة القلوب ج۳ ص۱۹۵ و ۲۰۱ و ۲۰۲).

رانک. (اِخ)[5] از مورخان نامی آلمان که بسال ۱۷۹۵م. در شهر ویه[6] بدنیا آمد و بسال ۱۸۸۶م. درگذشت. رانک در تاریخ آلمان تا زمان رفرم کتابی در ۳۶ جلد تألیف کرد و از لحاظ روشن ساختن وقایع تاریخی خدمت بسزایی بدان کشور انجام داد و از این رهگذر شهرت عظیمی بدست آورد. (از قاموس الاعلام ترکی) (لاروس).

رانگا. (اِ) رامگا. رانگا. اصطلاح مطبعه است و آن بر سینی مانندی اطلاق شود که صفحات چیده‌شدهٔ حروف را برای نقل از مکانی بمکان دیگر بر روی آن قرار دهند و ظاهراً کلمه روسی است.

رانکاگوآ. (اِخ)[7] نام قصبه و مرکز حکومت است در امریکای جنوبی در کشور شیلی واقع در ۷۰هزارگزی سانتیاگو. این قصبه دارای راه‌آهن است و اطراف آن سبز و خرم میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانکوه. (اِخ) نام منطقه‌ای است از گیلان و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال دریای خزر، از جنوب خط‌الرأس اصلی سلسلهٔ جبال البرز که حد طبیعی گیلان و قزوین است، از خاور شهرستان شهسوار (چابکسر آخرین ده رانکوه از طرف باختر است). بنابراین این منطقهٔ رانکوه همان بخش‌های رودسر و لنگرود است که قسمت جنوبی جنگلی و کوهستانی و خوش آب و هوا و سردسیر و قسمت شمالی که در ساحل دریای خزر و در جلگه واقع است مانند گیلان معتدل و مرطوبست ومحصول عمده: آن چای، ابریشم، کنف، غلات و فندق است. آب قراء جلگه از رودخانه‌های پلرود، شلمان‌رود، خشک‌رود، سیاهکل‌رود، سامان‌رود و لنگرود؛ و آب قراء کوهستانی از چشمه‌سار و رودخانه‌های محلی و استخر تأمین میشود. بخش رودسر خود از یازده دهستان بشرح زیر تشکیل شده است، حومه، املش، پلرودباز، رحیم‌آباد، سیارستاق قشلاقی، سیاهکل‌رود، اوشیان، اشکور وسطی، اشکور پائین، سیارستاق ییلاقی و سمام، که جمع دیه‌های بخش ۴۰۲ آبادی و کوچک و بزرگ با ۸۷هزار تن نفوس می‌باشد و بخش لنگرود نیز از ۵۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده که جمعیت بخش باضافهٔ خود شهر در حدود ۴۰ هزارتن است و دیه‌های مهم آن عبارتند از: شلمان، دیوشل، نالکیاشر، بجاریس، فتیده، گلسفید، دریاسر، دریا کنار، ملاطه، سیگارود، و کیا کلایه. راه شوسهٔ لاهیجان به شهسوار از وسط این بخش عبور میکند و علاوه بر آن راههای فرعی نیز در داخل بخش وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). در جغرافیای سیاسی کیهان این منطقه تحت عنوان «رانکوه و لنگرود» آمده. مؤلف کتاب گوید: «شرقی‌ترین ناحیهٔ گیلان و طول آن ۴۴ و عرض آن ۴۳هزار گز و عبارت است از حاشیهٔ باریکی از بحر خزر که متدرجاً از طرف جنوب ارتفاعش فزونی می‌یابد و بکوههای دیلمان متصل میشود. رانکوه بچندین بلوک تقسیم می‌شود از این قرار: رودسر، لنگرود، رانکوه، گزافرود، سمام، سیارستاق، اشکور سفلی، اشکور علیا، که لنگرود مرکز رانکوه است». رجوع به لنگرود و رودسر و هر یک از بخشهای مذکور در

---

1 - Rendez-vous.

2 - Rance. 3 - Dinan.

۴ - در اقرب الموارد این معنی و معنی پیشین بصورت یک معنی آمده است.

5 - Ranke, Leopold Von.

6 - Wiehe. 7 - Rancagua.

همین لغت‌نامه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ و جغرافیای سیاسی کیهان و فهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود. و نیز در کتاب جغرافیای سیاسی کیهان آمده است: از بلوکهای رانکوه است و در جنوب لنگرود واقع شده و دارای ۱۰۰۰۰ تن جمعیت است. محصولات آن ابریشم و برنج و مرکبات است و در نقاط مرتفع آن زراعت جو و تربیت جانوران اهلی معمول است و دیه‌های معتبر آن شلمان و سیاهکل است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۲).

رانکه. [ ] (اِخ) مصرشناس نامی است و در مسألهٔ بابل و تورات تحقیقاتی کرده است. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۶۴ شود.

رانکی. [نَ] (اِ مرکب)[1] آن جزء از پشت ستور بارکش که در میان کمر و دم واقع شده. (ناظم الاطباء). ||آن قسمت از پالان که میان کمر و دم ستور بارکش را می‌پوشاند. (ناظم الاطباء). قسمتی از یراق اسب. (یادداشت مؤلف). نواری پهن که زیر دم خر و اسب و قاطر افتد. (از یادداشت مؤلف). تسمهٔ عقب پالان که روی ران ستور قرار گیرد. پاردم. تسمهٔ چرمی که از دو سوی پالان را بهم متصل کند و بر روی دو ران ستور زیر دم ستور افتد. و رجوع به رانگی در همین لغت‌نامه شود.[2]

— دست برانکیش نمیرسد؛ مزاحی نزدیک بدشنام است که بجای دست بدامنش نمیرسد گویند.رانکی قسمی از ساز است که بر دو ران افتد. (امثال و حکم دهخدا ج۲ص۸۰۶).

— رانکی کسی بو دادن؛ مذهب و دینی دیگر به نهانی گرفتن. (یادداشت مؤلف).

— ||جاسوس بودن. (یادداشت مؤلف).

رانگا. (اِ) رامگا. رانکا. در تداول مطبعه سینی‌ماندی است آهنین که صفحات چیده‌شده را برای زیر ماشین بردن در آن مینهند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رامگا و رانکا شود.

رانگابه. [بِ] (اِخ)[3] اسکندر. از نویسندگان نامی یونان بود که بسال ۱۸۱۰م. بدنیا آمد و در سال ۱۸۹۲م. درگذشت. او یکی از نویسندگانی است که قصد داشتند زبان یونانی جدید را بزبانی ادبی بکنند که تا حدی شبیه یونانی قدیم باشد.

رانگ‌رنگ. [ ] (اِخ) ناحیتی است از تبت بهندوستان و چینستان پیوسته و اندر تبت ناحیتی از این درویش‌تر نیست. جای ایشان در خیمه‌هاست و خواستهٔ ایشان گوسپند است و خاقان تبت از ایشان سرگزیت ستاند بدل خراج، و این ناحیت یک ماه راه است اندر یکماهه، گویند بر کوههای وی معدن زر است و اندر وی پارهٔ زر یابند چند سر گوسپند یک پاره، و هر که از آن زر برگیرد و بخانه برد، مرگ اندر آن خانه افتد تا آنگه که آن زر بجای خود بازبرند. (از حدود العالم چ ستوده ص۷۳). و رجوع به ص۲۵ همان کتاب شود.

ران گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) سوار شدن بر اسب. (ناظم الاطباء). کنایه از سوار شدن. (برهان). کنایه از سوار شدن و رفتن. (آنندراج) (انجمن آرا). تاختن:

سر نعلبهای سم اسبت کنم آن روز
کایی بکمین دل من ران بگشایی. خاقانی.

لشکر غم ران گشاد، آمد دوران او
ابلق روز و شب است نامزد ران او. خاقانی.

دریا چو نمک بندد از سهم
چون لشکر شاه ران گشاید. خاقانی.

صبحگاهی کز شبیخون ران گشاد
تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود.
خاقانی.

در پتد آمال را چون شاه عزلت ران گشاد
جان بهای نعل را در پای اسب او فشان.
خاقانی.

وزآنجا سوی صحرا ران گشادند
بصید انداختن جولان گشادند. نظامی.

||کنایه از حمله آوردن واسب انداختن. (فرهنگ خطی). تاختن. تاخت آوردن:

لشکر عشق تو باز بر دل من ران گشاد
گر همه در خون کشد پشت نباید نمود.
خاقانی.

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد
کز کمین فتح ران خواهد گشاد. خاقانی.

زمین تا آسمان رانی گشاده
ثریا تا ثری خوانی نهاده. نظامی.

||فرود آمدن از مرکب. ||عیب ظاهر کردن. ||برهنه شدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||راه رفتن. (ناظم الاطباء) (برهان). رفتن. پیمودن. عازم شدن. در حرکت آمدن:

گفت خاقانیا تو زان منی
این بگفت آفتاب و ران بگشاد. خاقانی.

رانگون. (اِخ)[4] رنگون. نام بندر و شهر و مرکز برمانی جنوبی میباشد و در ۱۰۴۰هزارگزی کلکته در طول شرقی ۱۵° ۹۳°۵۳' و عرض شمالی ۴' ۱۶°۴۶' قرار گرفته است. این شهر دارای بتکدهٔ بزرگ و نامی و مدارس و بیمارستانها و درمانگاهها و کارخانه‌ها و تیمارستان و ۷۳۷۰۰۰ تن جمعیت میباشد. فاصلهٔ این شهر تا دریا ۴۰هزار گز است که کشتی‌ها از راه رودخانه کالای بازرگانی باین شهر حمل میکنند. رانگون دارای تجارت مهم میباشد. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانگی. [نَ] (اِ مرکب) رانکی. پاردم. (آنندراج):

وسمه بر ابرو چو کشیدی شلف [زن بدکاره]
رانگی اشتر خورده علف. ؟ (از آنندراج).

و رجوع به رانکی شود.

راننبورگ. [نِنْ] (اِخ)[5] نام قصبه‌ای است در ایالت ریازان[6] روسیه، واقع در ۱۵۱هزارگزی جنوب خاوری ریازان. این قصبه دارای کارخانه‌های متعدد و بازرگانی وسیع میباشد. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۳).

رانندگی. [نَنْ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی راننده. ||عمل راننده. کار راننده. راندن وسائط نقلیه و جز آن. ||فن راندن وسایط نقلیه. اصول و قواعد راندن ماشین و جز آن.

راننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) که براند. که عمل راندن انجام دهد. ||محرک.[7] حرکت‌دهنده بجلو. فشاردهنده که به جلو برد. ||که وسایط نقلیه و جز آن را از جایی بجایی برد.[8] که ماشین و گاری و جز آن را براند. که عمل راندن و راهنمایی ماشین و جز آن را بعهده داشته باشد. و در اصطلاح امروز برکسانی که گاری و درشکه و کالسکه و اتومبیل و جز آن را هدایت میکنند اطلاق میشود مرادف گاری‌چی و درشکه‌چی و ماشین‌چی؛ و کلمهٔ شوفر[9]، فرانسهٔ آن است. ج، رانندگان. چاروادار. مکاری: سائق. ج، سُوّاق؛ رانندهٔ چاروا. (منتهی الارب). سائقة؛ مؤنث سائق. راننده. (منتهی الارب). شادی: راننده. مِنجَر؛ مرد سخت راننده. (منتهی الارب).

— رانندهٔ کشتی؛ ناوبر. کشتیبان. کشتی‌بر. هدایت‌کنندهٔ کشتی. ناوخدا. ناخدا.

— رانندهٔ هواپیما؛ خلبان. آنکه هواپیما را هدایت میکند.

||دفع‌کننده. دافع. دَفوع؛ بسیار راننده و دفع‌کننده. مِدفَع؛ بسیار دفع‌کننده و راننده. ||دورکننده. طردکننده. ذائد. طارد. شَحذان؛ نیک‌راننده. مِشحَذ؛ سخت راننده. مِدنَظ؛ سخت‌راننده. ||جاری‌کننده. روان‌سازنده: کارح؛ رانندهٔ آب. (منتهی الارب). ||رونده. روان: مُدقَس: جمل مدقس؛ شتر درشت بسیار راننده. (منتهی الارب).

راننی. [نَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع).

---

1 - Avaloire.

۲ - این کلمه در آنندراج باگاف (رانگی) آمده.

3 - Rangabé. 4 - Rangoun.

5 - Ranenbourg.

۶ - مرکز این ایالت که بهمان نام ریازان خوانده میشود در ۸۱۰هزارگزی پترسبورگ و ۱۸۲هزارگزی مسکو قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

7 - Propulsif. 8 - Driver.

9 - Chauffeur.

رانون. (اِخ) رانوناء. وادی و دودیاریِ است و سیل آن به وادی بطحان میریزد. (منتهی الارب). و رجوع به رانوناء شود.

رانونا. (اِخ) وادیی است میان مدینه و قبا. (منتهی الارب). وادیی است که میان سد عبدالله عثمانی و سدنا و الحرة قرار دارد و به بطحان در دار بنی‌زریق متصل است. چاه ذروان که در آن سحری برای حضرت رسول دفن گردید در این وادی قرار دارد. (از تاج العروس در مادهٔ رَنَّ).

رانوناء. (اِخ) رانونا. رانون. نام وادیی است در مدینه. (از معجم البلدان ج۴). وادیی است و سیل آن بوادی بطحان میریزد و آن را رانون نیز گویند. (منتهی الارب). و رجوع به رانون و رانونا شود.

رانه. [نَ / نِ] (نف، اِ) از این کلمه که مرکب از مفرد امر حاضر راندن است + هاء، علامت اسم آلت، چون کلمهٔ مناسبی بر سر آن افزایند میتوان اسم آلت ساخت. (یادداشت مؤلف).

رانه. [نَ / نِ] (اِ) رانج. نارگیل. (ناظم الاطباء). جوز هندی باشد که آن را نارگیل نیز خوانند و معرب آن رانج است. ||گیاهی است شبیه سیر که میپزند و میخورند. (از شعوری ج۲ورق ۱۴)(از ناظم الاطباء).

رانه. (ص نسبی، اِ) شلوار و جامه‌ای که بر ران پوشند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴). شلوار. (ناظم الاطباء).

رانه. [نَ / نِ] (اِ) رانا. رانه ظاهراً همان راناست که بلغت هندی لقب شاهزادگان راجگانست. (لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص۳۲۵). راجه. (ناظم الاطباء):

بهرامشه بکینهٔ من چون کمان کشید
کندم‌بکینه از کمر او کنانه را
پشتی خصم گرچه همه رای و رانه بود
کردم‌بگرز، خرد، سر رای و رانه را.
سلطان علاءالدین غوری (از لباب الالباب).

رانه. [نَ] (اِخ) شهری بوده بنا کردهٔ حارث‌بن قیس (حارث الرایش) ملقب و معروف به تبع اول از سلاطین یمن. (از حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص۹۲).

رانهٔ بنارس. [نَ یِ بِ رَ] (اِخ) راجهٔ بنارس. عوفی آرد: و هم از او شنیدم که خدمت ملک شهید قطب الدنیا و الدین سقی الله ثراه رانهٔ بنارسی که در آخر صاحب برید شده بود و بوبکر مبشر امیر حاجب هر دو قاصد من بودند رباعی گفتم... (از لباب الالباب ص۱۱۶) (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی).

رانی. (حامص) راندن. سوق دادن. روانه کردن. اما همیشه بصورت جزء دوم کلمهٔ مرکب با کلمات مناسب ترکیب شود مانند: حکمرانی، کشتیرانی، کامرانی، هوسرانی، شهوترانی و غیره؛ که عمل حکمران و کشتیران و... باشد.

— اتوبوسرانی؛ عمل اتوبوسران. راندن اتوبوس. هدایت کردن اتوبوس.

— ||فن راندن اتوبوس. فنون و قواعد راندن اتوبوس.

— ||مؤسسهٔ حمل مسافر بوسیلهٔ اتوبوس. بنگاه مسافربری با اتوبوس.

— اتومبیل‌رانی؛ عمل اتومبیل‌ران. کار رانندهٔ اتومبیل.

— ||فن راندن اتومبیل. و رجوع به اتوبوس‌رانی و راندن اتومبیل و راندن اتوبوس در ذیل راندن، در همین لغت‌نامه شود.

||انجام دادن. بکار بستن. عمل کردن:

— حکمرانی؛ عمل حکمران. حکومت کردن. فرمانروایی. فرمان راندن.

— شهوترانی؛ عمل شهوتران. هوسرانی. انجام دادن کار از روی شهوت و هوی و هوس. بوالهوسی.

— ||زیاده‌روی کردن در امور جنسی. و رجوع به شهوت راندن در ذیل راندن و شهوت در همین لغت‌نامه شود.

— عشرت‌رانی؛ عمل عشرت‌ران. خوشگذرانی. عیش‌رانی. و رجوع به عیشرانی و عشرت در همین لغت‌نامه شود.

— عیش‌رانی؛ عشرت‌رانی. با خوشی و عیش زندگی کردن. رجوع به عیش‌رانی و عیش راندن و عیش در همین لغت‌نامه شود.

— کامرانی؛ عمل کامران. کامیابی. کامگاری. شادکامی:

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد. سعدی.

بشادی پی کامرانی گرفت. سعدی.

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی خواهد که خواهانش تو باشی.
فخرالدین عراقی.

و رجوع به کام و ترکیبات آن شود.

— کشتیرانی؛ عمل کشتیران.

||حمل کالا بوسیلهٔ کشتی. حمل مسافر با کشتی.

— ||فن راندن کشتی. و رجوع به کشتی راندن در ذیل راندن، و نیز مادهٔ کشتی‌رانی در همین لغت‌نامه شود.

— ملکرانی؛ حکومت. حکمرانی. فرمانروایی. سلطنت. فرمانفرمایی:

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست. سعدی.

و رجوع به ملک و ملکرانی شود.

— هوسرانی؛ شهوترانی. بوالهوسی. کارها از روی هوی و هوس کردن. و رجوع به ترکیبات مزبور در ردیف هر یک شود.

||(ص نسبی) منسوب و متعلق به ران و فخذ. (ناظم الاطباء).

رانی. (ع ص) رانٍ. نعت فاعلی از ریشهٔ «رنو» و اعلال شدهٔ آن «ران» میباشد. شخص پیوسته نگرنده بسوی چیزی. (ناظم الاطباء). و رجوع به رانٍ [رَنْ] شود.

رانی. (ص نسبی) منسوب است به ران که نسبت اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رانی. (هندی، اِ) ملکه و زن راجه. (ناظم الاطباء). زن حاکم هندوان را خوانند. (رشیدی).

رانی. [ ] (اِخ) ابوسعید ولید فرزند کثیر رانی، او از ربیعة‌بن ابی‌عبدالرحمان الرأی و ضحا ک‌بن عثمان و دیگران روایت دارد، و ابوسعید اشج و سلیمان‌بن ابی‌شیخ و دیگران از او روایت کرده‌اند. (اللباب فی‌تهذیب الانساب).

رانیا. (اِخ) رانیه. رجوع به رانیه شود.

رانیبنور. (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در استان دکن بمبئی هندوستان واقع در منطقهٔ دروار و ۱۱۲هزارگزی جنوب خاوری شهر دروار. این قصبه دارای کارخانه‌های نساجی ابریشم و پنبه و بازرگانی مهم میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانیپور. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در سرزمین هندوستان واقع در منطقهٔ خیرپور در ۴۰هزارگزی جنوب باختری شهر خیرپور، که دارای کارخانه‌های نساجی پارچه‌های پنبه‌ای میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانیپور. (اِخ)[3] نام قصبه‌ای است در استان جانسی هندوستان واقع در ۵۸هزارگزی جنوب خاوری جانسی، که مرکز تجارت میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانیپور. (اِخ)[4] نام قصبه‌ای است در خطهٔ بهار هندوستان واقع در استان پاتنه، که رانیپور تنگراهی نیز نامیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانیخت. (اِخ)[5] نام قصبه‌ای است در شمال شبه‌قارهٔ هند واقع در ناحیهٔ آلمورا استان کومائون و ۲۴هزارگزی شمال باختری آلمورا. این قصبه بسبب خوبی هوا و ارتفاع زمین مرکز تفرج و ییلاق سپاهیان انگلیس در دوران تسلط بر هند بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رانیگنج. [گَ] (اِخ)[6] نام قصبه‌ای است در شبه‌قارهٔ هند واقع در سرزمین بنگاله و ایالت بردوان و ۸۷هزارگزی شمال باختری بردوان.

1 - Ranibennour.
2 - Ranipour.
3 - Ranipour.
4 - Ranipour.
5 - Ranikht.
6 - Ranigandj.

کنار راه‌آهن کلکته و استرآباد. در اطراف این قصبه معدن زغال سنگ وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانیگنج. [گَ] (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در شبه قارهٔ هند، واقع در استان بهار کلپور از سرزمین بهار. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانین. [نَ / نی] (اِ) شلوار. (ناظم الاطباء). شلوار که بعربی رانان گویند. (از برهان) (رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). جنسی از پوشش. (شرفنامهٔ منیری). شلوار و ران‌پوش. شعوری گوید: در کلمه رانین یاء برای نسبت و نون برای تأکید نسبت است. (ج ۲ ورق ۱۱). اما گفتهٔ او بر اساسی نیست و «ین» علامت نسبت است. پوششی خاص از کمر بپایین بدو شاخ و هر شاخه یکی از دو ران را پوشاند. شلوار:

قبا و جامه و رانینش برتن
ز سرما پاک بفسرده چو آهن.
(ویس و رامین).
قبا و موزه و رانین و دستار
برنگ نیل کرده بود هموار. (ویس و رامین).

چون رودکی بدین بیت رسید امیر [امیر نوح سامانی] چنان منفعل گشت که از تخت فرودآمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند. (چهار مقالهٔ عروضی ص ۳۳).

مراکه طوطی نظمم درین چنین وحلی
چو جوزه پای بگل در نباشد آخر شین
مگر چو بط و همایم کند کرامت تو
بچه بزیور مسحی و زینت رانین.
انوری (از آنندراج).
چرا پیچد مگس دستار فوطه[2]
چرا پوشد ملخ رانین دیبا. خاقانی.
گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین سار
ران او رانین دیبا برتابد بیش ازین.
خاقانی.
چنگ ارچه ببر دارد پیراهن ابریشم
رانین پلاسین هم بسیار همی پوشد. خاقانی.

گفت تخت من بیاورید فرمود آورد و بر زمین نهاد و گفت موزه و رانین را فرا گیرید. (تاریخ طبرستان). چون فرودآمدی آن کلاه و قبا و موزه و رانین به بنده‌ای از ترک و تازیک بخشیدی. (تاریخ طبرستان). ‖ اگر رسولان بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی وگرنه لباچهاء ملمع. (تاریخ طبرستان). ‖زرهی که در روز جنگ رانها را بپوشاند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). شلواری که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است از «ران» + «ین». (فرهنگ رشیدی).[3] سلاحی که مبارزان هنگام جنگ بر رانها پوشند. (شرفنامهٔ منیری).

رانیه. [یَ] (اِخ)[4] نام قصبه‌ای است در شبه‌قارهٔ هند، واقع در ناحیهٔ سیرسا از استان حصار خطهٔ پنجاب و ۲۰هزارگزی باختری سیرسا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راو. (هندی، اِ) رای. (از رشیدی). رجوع به رای و را و باده شود.

راو. [وِنْ] (ع ص) راوی. اعلال شدهٔ راوی و اسم فاعل از ریشه «روی». روایت‌کننده. ج، راوون و رُواة. (از اقرب الموارد). رجوع به راوی شود.

راوال پیندی. (اِخ)[5] راول‌پندی. نام شهر و مرکز استان راوال‌پندی در شبه‌قارهٔ هند (کشور پاکستان) واقع در سرزمین پنجاب و ۲۵۳هزارگزی شمال باختری لاهور، سر راه‌آهن لاهور - پیشاور، که دارای بیمارستانها و نوانخانه و باغ ملی و جز اینها باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). این شهر بتازگی کرسی و پایتخت کشور پاکستان بجای کراچی شده و بنام اسلام‌آباد خوانده شده است. و رجوع به راول‌پندی شود.

راوال پیندی. (اِخ)[6] راول‌پندی. نام استانی است در پاکستان غربی، واقع در شمال باختری خطهٔ پنجاب. طول آن ۳۱۵هزار گز و عرض آن ۲۴۰هزار گز و ساحت آن ۲۹۹۷۴میلیون گز مربع میباشد. حدود آن بشرح زیر است: از سوی خاور به کشمیر، از سوی باختر به درجات، از سوی شمال به پیشاور و از جنوب به استانهای لاهور و ملتان محدود است. اراضی این استان مرتفع و کوهستانی است و بسبب نزدیکی به رودخانهٔ سند، آب رودهای آن بسند میریزد. برخی از رودهای این استان در زمینهای جلگه قابل کشتیرانی است. در مرزهای این ایالت کوههای مرتفع چندی کشیده شده، و نقاط دیگر آن از بیابانهای بلند تشکیل یافته و بیشتر خاک آن ریگزار خشک است و درخور کشت و زرع نیست. هوای آن در هر منطقه برابر موقع اقلیمی آن است و با هم اختلاف دارند و روی‌هم‌رفته بهار آن معتدل و دلانگیز و زمستانش سرد و یخبندان است. این استان دارای معادن بسیار مانند مرمر، زغال‌سنگ و غیره میباشد. درختان جنگلی در بخشهای کوهستانی، و محصولات کشاورزی در بستر رودخانه‌ها دارد و مهمترین محصولات آن گندم و جو و ارزن و برنج و توتون و نیشکر و باقلا و غیره است. صنایع محلی این استان بافتن پارچه‌های پشمی و پنبه‌ای و گلیمهای زیبا و شالهای مرغوب و جز آن میباشد. صدی هشتادوهفت مردمان این استان مسلمانند. پیروان مذاهب دیگر از قبیل برهمنان و آتش‌پرستان نیز بناهای مجلل و باشکوهی برای انجام دادن مراسم مذهبی خویش دارند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوان. (اِخ) دهی است بحجاز یا وادیی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

راوانا. (اِخ) بموجب اساطیر هند نام حاکم سراندیب است که وقتی «راما»ی هندی (قهرمان منظومهٔ رامایانا) به سراندیب مسافرت کرد، راوانا زن او «سیتا» را از دستش گرفت و راما برای رهایی زن خویش با فرمانروای میمونها «سون» همدست شد و راوانا را کشت و زن خود را نجات داد. و رجوع به ماده «راما» درهمین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

راوباده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) صمغ درخت انجدان است که بعربی حلتیت گویند، و سامانی گوید: این مرکب است از «راو» بمعنی رای که لغت هند بمعنی امیر بزرگ است و از باده بمعنی شراب. چه، هنود را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را، و معنی ترکیبی، بادهٔ بزرگان هند. (فرهنگ رشیدی).

راوت. [وَ] (هندی، اِ) بهادر و مهتر. (آنندراج) (غیاث اللغات).

راوتینستال. (اِخ)[7] نام قصبه‌ای است در انگلستان واقع در استان لانکشر[8] در ۲۴هزارگزی شمال باختری منچستر. این قصبه دارای ۲۵۴۲۶ تن جمعیت و کارخانه‌های بافندگی پارچه‌های نخی و پشمی میباشد. (از وبستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوچه. [چَ / چِ] (اِ) نوعی از انگور. (از برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا): قَسِم؛ غورهٔ سپید و راوچه و جز آن که شیرین میشود و پیش از رسیدن خورند و بدان مزه گیرند. (منتهی الارب). ‖در تداول گناباد خراسان تلفظ کلمه «روچه» است و بر انگور پیشرس اطلاق شود.

راوخ. [وَ] (اِخ) نام دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۱۲۵۰۰گزی شمال صفی‌آباد و هفت‌هزارگزی خاوری راه اتومبیلرو صفی‌آباد به بام. این ده کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۵۸ تن و محصول آن

1 - Ranigandj.
۲ - نل: چرا دارد مگس... چرا پوشد مگس...
۳ - در فرهنگ رشیدی به این معنی بکسر نون آمده.
4 - Rania. 5 - Rawalpindi.
6 - Rawalpindi.
7 - Rawtinstal. 8 - Lancashire.

غلات و پنبه و میوه و کنجد. وَ شغل مردم کرباسبافی و شالبافی میباشد. آب راوخ از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

راود. [وَ] (اِ) زمین پست و بلند و پشته پشتهٔ پر آب و علف. (برهان) (آنندراج) (اوبهی) (جهانگیری) (از صحاح الفرس) (رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ اسدی):

فسیله به راود همی داشتی
شب و روز در دشت بگذاشتی.
فردوسی (از آنندراج).

کبک دری گر نشد مهندس و مساح
این همه آمد شدنش چیست به راود.
منوچهری.

ابر بهار بازکند مطرد سیاه
هرگه که گرد خویش به راود کند همی.
(منسوب به منوچهری).

ز راود به راود ز بیدا به بیدا
ز وادی به وادی ز کردر به کردر.
؟ (از سندبادنامه ص۲۶۵).

الا تا زمی از کوه پدید است و ره از رمه
بکوه اندر زر است و بره بر شخ راود.
عسجدی (از فرس اسدی چ اقبال)[1].

||آنجا که سبزهٔ نورسته باشد و آبهای روان. (شرفنامهٔ منیری). سبزمزار و چمن. (فرهنگ شاهنامه). ||ناصافی و تیرگی آب. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). ||در بیت زیر که صاحب لسان‌العجم (شعوری) در ذیل کلمهٔ پیکند آورده اشتباه کرده است:

هرآنچه راود آن را بسالها پیوست
هر آنچه قارون آن را بعمرها پیکند.
رودکی (از شعوری).

و کلمه «داود» است نه راود، و مفهوم بیت این است که هر آن حلقه‌های زرهی که حضرت داود پیغمبر بهم پیوست؛ چنانکه مولوی گوید:

رفت لقمان سوی داود از صفا
کو همی پیوست زرین حلقه‌ها. مولوی.

راودان. (اِخ)[2] از دیه‌های دستجرد است. (از نزهة القلوب چ لیدن ج۳ ص۶۳).

راوذ. [وَ] (اِخ) راود. رجوع به همین کلمه شود.

راور. [وَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش راور از شهرستان کرمان. واقع در ۲۰۰هزارگزی شمال کرمان، کنار راه فرعی کرمان - مشهد. این قصبه در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل و جمعیت آن ۲۵۰۰ تن میباشد. آب آن از چند رشته قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ این قصبه حبوب، پنبه، میوه و لبنیات است. پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، کرباس، گلیم و قالی با نقشه است. راور در حدود ۲۰۰ باب دکان و دو دبستان دارد. ادارات دولتی عبارتند از بخشداری، دارایی، فرهنگ، پاسگاه ژاندارمری. انار راور بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). موضعی است در وسط لوت نزدیک کوه بنان و به هشت‌فرسنگی آن معدن گوگرد است و گویند هم بدان نزدیکی معدن طلاست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان و فرهنگ آنندراج و انجمن آرا شود.

راور. [وَ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان کرمان است. این بخش در شمال کرمان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از سوی شمال به دشت لوت مرکزی، از سوی خاور میانه به دشت لوت کرمان، از سوی جنوب به بخش زرند و دهستان کوه‌پایه، از سوی باختر به شهرستان رفسنجان و بخش بافق از شهرستان یزد. منطقه‌ای است کوهستانی، آب و هوای بخش در دهستان کوهبنان و قسمتی از دهستان حومه سردسیر، و قسمتهای مجاور لوت گرم و معتدل است. آب قراء بخش از چشمه و قنات و زه‌آب رودخانه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ بخش غلات، حبوب، لبنیات و پنبه می‌باشد. شعبه‌ای از سلسلهٔ جبال مرکزی ایران که جهت آن از شمال باختری به جنوب خاوری است از وسط این بخش میگذرد. از قلل مهم آن کوه طغرالجرد بارتفاع ۲۶۰۰ گز است که دهستان حومهٔ راور در خاور دهستان کوهبنان در دامنهٔ باختری آن واقع شده است و سرچشمهٔ تمام قناتهای هر دو دهستان از این کوه میباشد. از کوههای مهم دیگر بخش کوه دربند است که در شمال خاوری بخش واقع و ارتفاع آن ۲۴۴۰ گز است. رودخانه‌های این بخش در تمام مدت سال در طول خود آب دائم ندارند ولی در برخی از نقاط آب از سطح رودخانه بطور چشمه تراوش می‌کند و در نقطهٔ دیگر محو می‌شود. این رودخانه‌ها بشرح زیرند:

۱- رود حوض پنج: که از کوهستان خاوری زرند و کوه‌پایه سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از حوض پنج و حوض سه، در پنج‌هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش جهت خود را که از جنوب بشمال است تغییر می‌دهد و بسوی خاور منحرف و بشکاف سرگزان وارد میگردد از ابتدای شکاف دارای آب است و پس از مشروب ساختن چندین قریهٔ مجاور از کوهستان خارج و به نمکزار شهداد منتهی می‌شود.

۲- رودخانهٔ سرگردان: که از کوه طغرالجرد سرچشمه میگیرد و از دهستان مرکزی عبور میکند. این رودخانه در هنگام بارندگی و سیلاب برای راور و دیه‌های اطراف آن خطرناک است چنانکه در سال ۱۳۲۰ هـ.ش. نیمی از قصبهٔ راور و چند ده اطراف آن را از بین برده است. چند رود کوهستانی دیگر به رود سرگردان پیوسته بدشت لوط منتهی میشود.

راه فرعی کرمان بمشهد از طریق کوهبنان و راور می‌گذرد و به «نای بند» و سپس به «فردوس» منتهی میشود. این بخش از ۲ دهستان و ۲۸۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۲۵۴۵۰ تن بشرح زیر است: دهستان حومه ۵۶ آبادی با ۱۲۵۰۰ تن جمعیت. دهستان کوهبنان ۲۳۱ آبادی با ۱۲۹۵۰ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راور. [وِ] (اِخ)[3] شهر بزرگیست در سند. (از معجم البلدان ج۴). نام قصبه‌ای است در شبه‌قارهٔ هند، واقع در استان بمبئی سر راه‌آهن بمبئی - الله‌آباد. صاحب معجم‌البلدان که‌گفته در سند شهر بزرگیست باید همین باشد، و نیز گفته‌اند که در ناحیهٔ غور واقع در مرز افغانستان و هندوستان زمینی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راورا. (اِ) راوَرا. ژاوُژا. ژاوَژا. رجوع به ژاوژا شود. خارپشت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). خارپشت را گویند و آن جانوری است معروف. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). خارپشت باشد که آنرا ژوژه نیز خوانند و عربی آن قنفذ است. (از شعوری ج۲ ورق ۲).

گرسایهٔ عمود تو افتد بفرق او
سر برکشد بسینه عدویت چو راورا.
عمادالدین یوسف (از آنندراج).

راورتی. [وِ][4] (اِخ) میجر راورتی. از خاورشناسان نامی انگلستان بوده و طبقات ناصری را از پارسی بانگلیسی ترجمه کرده است و این کتاب در لندن بسال ۱۸۷۳ و ۱۸۸۱ م. چاپ شده است. وی یکی از گرانبهاترین نسخ مجمل التواریخ و القصص را داشت که پس از مرگش امناء اوقاف گیب آن نسخه را از زن بیوهٔ او خریداری کردند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج۳ ص۲۴۸ و ۴۷۷) (چهار مقاله تعلیقات دکتر معین ص۲۳۱ و ۲۳۲). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۳ص۹۵۳ شود.

راوس. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای بوده است در بخارا در عهد رودکی. (احوال و اشعار رودکی

۱- مرحوم استاد دهخدا چنین تصحیح کرده‌اند: الا تا زمی از کوه پدید است و ره از چه - بکوه اندر شخ است و بره بر رز و راود.
۲- ن‌ل: وراوران. دراوران.
3 - Raver.
4 - Major H.G.Raverty.

ج ۱ ص ۱۱۰).

راوسان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نیشابور. (از معجم البلدان ج ۴) (از انساب سمعانی).

راوسانی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به راوسان که از قراء نیشابور باشد. (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

راوسانی. [ ] (اِخ) صدیق‌بن عبدالله راوسانی نیشابوری. او از محمدبن رافع و محمدبن یحیی ذهلی و دیگران روایت کرد، و ابومحمد عبدالله‌بن سعد و ابواحمد محمدبن محمد حافظ و دیگران ازو روایت دارند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

راوسون مولین. [وِ سُنْ مُلْ یَ] (اِخ)[1] فلیکس. باستانشناس و فیلسوف نامی فرانسوی که بسال ۱۸۱۳م. در نامور[2] بدنیا آمد و در سال ۱۹۰۰م. درگذشت. مهمترین اثر وی کتاب آبیتود[3] است.

راوش. [وَ] (اِخ) کوکب مشتری را گویند. (برهان). صاحب برهان گوید بمعنی ستارهٔ مشتری است و چنین نیست و زاوُش است بر وزن خاموش و در همهٔ کتب لغت هم چنین آمده و حتی در برهان نیز بهمین معنی موجود است. (از آنندراج) (از انجمن آرا). صاحب برهان که میگوید بمعنی ستارهٔ مشتری است غلط است. اصل آن زاوس است از یونانی زأس. (یادداشت‌مؤلف). مصحف زاوش است. (ذیل برهان چ معین).

راوغ. [وِ] (ع ص) از رَوغ. فریبنده و حیله گر. (از منتخب اللغات) (از غیاث اللغات).

راوق. [وَ] (معرب، اِ) راوک. راووق. پالونه. پاتیله. خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مأخوذ از پارسی «راوک». (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). پالونهٔ شراب یعنی جامه و غیره که بآن شراب صاف کنند. (از صراح اللغة) (از رشیدی) (غیاث اللغات). پالونه. (تفلیی)[4] (شرفنامهٔ منیری). این کلمه عربیست و تلفظ آن راووق با دو واوست و بمعنی صافی یعنی آنکه بوسیلهٔ آن مایعات را تمیز و صافی کنند. (شرفنامهٔ منیری). آن است که زگال بید را در کیسه کرده و ظرفی در زیر آن گذارند و شراب در آن زگال ریزند که از زگال گذشته در آن ظرف ریزد و صافی شده در ظرف آید و رنگش در کمال سرخی و صفا شود. (فرهنگ اوبهی). ابن حاج نوشته که راووق بر وزن فاروق است بمعنی پالونهٔ شراب نه راوَق، ولی حق این است که راوَق مخفف راووق است که واو ثانی را حذف کرده، واو اول را فتح داده‌اند زیرا که در کلام عرب، فاعل بضم عین نیامده است. (از غیاث اللغات) (آنندراج):

بید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را
چون دم مشک و عود تر عطرفزای تازه بین.
خاقانی.

پالودهٔ راوق ربیعی
خاک‌قدم تو از مطیعی. نظامی.

خمر کلمات او بر راوق نقد و ارشاد پدر صفا یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵). و رجوع به راوک و راووق شود. ||(ص) صافی از آب و جز آن. (یادداشت مؤلف):

عشق تو بس صادق است آه که دل نیست
باده عجب راوق است و جام شکسته.
خاقانی.

||(اِ) کاسه‌ای که بدان شراب را صاف و روشن کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (رشیدی). ||کاسهٔ شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

دولتش باقی و نعمت بفزون
راوقش بر کف و معشوق ببر. فرخی.

||شراب. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (مؤید الفضلاء). می. (دهار). راوق بمعنی شراب مجاز باشد به اطلاق مسبب بر سبب. پالودهٔ شراب. (یادداشت مؤلف):

اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزهٔ عزلت
کلوخ‌انداز را، از دیده راوق ریز ریحانی.
خاقانی.

برق تویی و بید من؛ سوختهٔ توام کنون
سوخته‌بید خواه اگر راوق عید پروری.
خاقانی.

گر همه مستند از آن راوق، منم هم مست ازآنک
خون چشم راوق‌افشان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

الوداع ای کعبه کاینک مست راوق گشته خاک
زانکه چشم از اشک میگون راوق‌افشان آمده.
خاقانی.

بیا ساقی آن راوق روحبخش
بکام دلم درفشان چون درفش. نظامی.

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم. حافظ.

از خبرت ما جز غم و آسیب نزاید
از راوق خم خیز و مرا بیخبر انداز. قاآنی.

راوق‌افشان. [وَ اَ] (نف مرکب) مخفف راوق‌افشاننده. باده‌ریز. آنکه شراب را بجام ریزد. ساقی:

الوداع ای کعبه کاینک مست راوق گشته خاک
زانکه چشم از اشک میگون راوق‌افشان آمده.
خاقانی.

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست ازآنک
خون چشم راوق‌افشان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

ساقی غم را ز اندرون چون سوخته بیدم کنون
تا چند بارم اشک خون گر راوق‌افشان نیستم.
خاقانی.

راوق‌پذیر. [وَ پَ] (نف مرکب) مخفف راوق‌پذیرنده. صافی‌پذیر. که تصفیه شدن را پذیرد. که صاف گردیدن را قبول کند. پالایش‌پذیر:

سوم بخش از آن آب راوق‌پذیر
که هستش ز راوق‌گری نا گزیر. نظامی.

راوق صیدنانی. [وَ قِ] (اِخ) عبدالله‌بن حسن حاسب منجم صیدنانی. او راست: کتاب‌الصیدنه. (از الفهرست ابن ندیم). و ظاهراً لقب راوق نیز بمعنی تصفیه کننده و داروگر باشد.

راوق‌فروش. [وَ فُ] (نف مرکب) مخفف راوق‌فروشنده. باده‌فروش. می‌فروش:

منم آن بید سوخته که به من
دیده راوق‌فروش می‌بشود. خاقانی.

راوق کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) صاف کردن. پالودن. تصفیه. صاف کردن شراب بوسیلهٔ پالونه:

مجلس غم ساخته است و من جو بید سوخته
تا بمن راوق کند مژگان می‌پالای من.
خاقانی.

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند
بید راکاسات صهبا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

کرده‌می راوق از اول شب و بازش بصبوح
با گلاب طبری از بطر آمیخته‌اند. خاقانی.

راوق‌گر. [وَ گَ] (ص مرکب) پالایشگر. پالاینده. تصفیه کننده. صافی‌گر. ||داروگر. و نام راوق صیدنانی از آن است.

راوق‌گری. [وَ گَ] (حامص مرکب) عمل راوق‌گر. صافی‌گری. عمل صاف‌کننده. عمل تصفیه کننده. عمل پالاینده. عمل پالایشگر. داروسازی. ||عمل تصفیه. پالایش:

سوم بخش از آن آب راوق‌پذیر
که‌هستش ز راوق‌گری نا گزیر. نظامی.

راوک. [وَ] (ص) راوق. راووق. صاف و لطیف و پالودهٔ هر چیز باشد و معرب آن راوق است. (برهان). صافی و پالودهٔ شراب و عسل و غیره که معرب آن راوق است. (از شعوری ج ۲ ورق ۹). صاف که بتازی راوق گویند، و بعضی گویند راوق معرب آن است ولی اصلی ندارد چه، راوق بدین معنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب و یحتمل که‌بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند. (فرهنگ رشیدی):

دلت همره نزهتی باد دائم
کفت‌همدم باده‌ای باد راوک.
اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

---

1 - Ravaisson - Mollien, Félix.
2 - Namur.
3 - Habitude.
۴ - بضم واو آمده است.

راوک. [وَ] (اِخ) دهیست از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۷هزارگزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان و ۶۲هزارگزی شمال راه اهواز- بهبهان. این ده در کوهستان قرار گرفته و هوای آن معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن در حدود ۱۰۰ تن است. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن غلات، پشم، لبنیات و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری میباشد. صنایع دستی زنان بافتن قالی و قالیچه و گلیم و جوال و پارچه است. مردم این ده از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

راوکی. [وَ] (ص نسبی) راوک. صاف و پالوده:

بگذشت ماه و روز بخیر و مبارکی
پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

راول. [وِ] (اِخ)[1] موریس. آهنگسار نامی فرانسوی که بسال ۱۸۷۵ م. در سیبور[2] بدنیا آمد. وی از بزرگترین استادان موسیقی فرانسه گردیدکه ظرافت و وضوح بیان آثارش در قطعاتی مانند «مامِرلوی»[3] «لور اسپانیول»[4] دیده میشود. راول بسال ۱۹۳۷ م. درگذشت.

راولپندی. [وَ / وِ پِ] (اِخ) راول‌پیندی. پایتخت جدید پاکستان. رجوع به راول‌پیندی در همین لغت‌نامه شود.

راولین‌سن. [سُ] (اِخ)[5] (۱۸۱۰-۱۸۹۵م.) یکی از چهار عالم آسورشناس انجمن آسیایی پادشاهی لندن[6]. وی از صاحب‌منصبان انگلیسی در خدمت دولت ایران بود و نمیدانست که اروپا در خواندن خطوط قدیم تا چه اندازه ترقی کرده، در سال ۱۸۳۵م. بخواندن خطوط میخی پرداخت و با اینکه از کتیبه‌های دیگر شروع کردبه نتایجی رسید که «گروت‌فید» رسیده بود. بهره‌مندی راولین‌سن اهمیت بسیار داشت چه، ثابت کرد که زحمات گروت‌فید به نتیجه رسیده و حدس‌های او درست است. از کشفیات بزرگ او کتیبهٔ بیستون (داریوش اول) است که به سه زبان نوشته شده: ۱- پارسی قدیم. ۲- عیلامی. ۳- آسوری. راولین‌سن با مخارج بسیار و مخاطرهٔ جانی موفق شد از این کتیبه که در بلندی صدپا از زمین است، سوادی بردارد. بعد بواسطهٔ خواندن پنجاه اسم که در کتیبه ذکر شده توانستند در چگونگی تتبعات علماء قبل تحقیق کنند و بر اثر این تحقیقات تردیدی نماند در اینکه الفبای زبان پارسی قدیم معلوم گشته و چهارصد کلمه از این زبان بدست آمده است. پس از آن موافق این کتیبه و لغات آن، صرف و نحو زبان مزبور را نوشته فرهنگی نیز ترتیب دادند. راولین‌سن سپس از راه خط میخی پارسی بخط میخی دوم پرداخت و معلوم کرد که این خط هجاییست یعنی هر علامت نمایندهٔ یک هجاست و در سال ۱۸۵۵ کاملاً معلوم و محقق شد که این زبان عیلامی یا شوشی است. بعد بخط سوم پرداختند تا در نتیجهٔ زحمات و تحقیقات زیاد ثابت شد که خط سوم کتیبه‌های هخامنشی همان خط آسور و بابلی است و دیگر شکی نماند که شاهان هخامنشی بعد از زبان پارسی قدیم و عیلامی زبان و خط آسور و بابلی راکه خط نخستین مردم متمدن آسیای پیشین بود استعمال کرده‌اند. (از ایران باستان ج۱ ص۴۷). و رجوع به مزدیسنا ص۱۵۵ و ۲۰۲، ایران در زمان ساسانیان ص۲۵۵، فرهنگ ایران باستان ص۲۸۹، تاریخ کرد ص۳۸، سبک‌شناسی ج۳ ص۳۴۷، احوال و اشعار رودکی ج۱ص۱۷۳ و فهرست ایران باستان (سری کتابهای جیبی ج آخر) شود.

راوماده. [دَ / دِ] (اِ)[7] انگوزه را گویند که بعربی حلتیت خوانند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). انگژد. (از شعوری ج۲ ورق۱۴). انغوزه و حلتیث منتن. (ناظم الاطباء). در برهان بمعنی انغوزه نوشته، آن خطاست و تحقیقش رادباده است نه راوماده. (از آنندراج) (از انجمن آرا). رجوع به راوباده در همین لغت‌نامه شود.

راومارش. (اِخ)[8] قصبه‌ای است در استان یورک انگلستان واقع در سه‌هزارگزی شمال خاوری روترهام. این قصبه دارای معدن زغال‌سنگ و کارخانه‌ها و کارگاههای آهنگری و غیره میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راون. [وَ] (اِخ) شهری است به طخارستان. (منتهی الارب). قصبه‌ای بوده است از نواحی طخارستان در خاور بلخ. (از معجم البلدان ج۴) (از قاموس الاعلام ترکی ج۳):

آنکه به راون دو هفته بود و ز عدلش
صد اثر دلپذیر هست به راون. فرخی.

راون. [وِ] (اِخ)[9] شهر و مرکز ناحیهٔ راون واقع در سرزمین امیلی[10] در کشور ایتالیا و ۶۷هزارگزی جنوب خاوری بولونی و ده‌هزارگزی ساحل دریای آدریاتیک. این شهر بواسطهٔ کانالی با دریای آدریاتیک مربوط است و خود در نقطهٔ تقاطع دو راه‌آهن قرار گرفته است. راون دارای ۸۶۶۰۰ تن جمعیت و کارخانهٔ ابریشم‌بافی و موقع بازرگانی مهمی میباشد و چون در قرون وسطی بسیار آباد و بزرگ و معروف و مدتها پایتخت روم غربی در دوران حکومت هونوریوس[11] بوده از اینروی دارای اهمیت تاریخی است. آرامگاه دانته[12] شاعر بزرگ و نامی ایتالیا و سرایندهٔ «کمدی الهی» که از عظیمترین آثار فکر بشری است در این شهر قرار گرفته و بر شکوه و عظمت آن افزوده است. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راون. [وِ] (اِخ)[13] نام ناحیه‌ای است در کشور ایتالیا. و حدود آن بشرح زیر است: از سوی شمال به «فراره» و از سوی جنوب به استانهای «فلوانسا» و «گورلی» و از سوی خاور به دریای آدریاتیک و از باختر به «پولونی» محدود است. مساحت آن ۲۱۳۴میلیون گز مربع میباشد مرکز راون نیز همین نام دارد. این ناحیه به سه حوزه (شهرستان) تقسیم شده که جمعاً شامل ۲۱ بخش است. محصولات عمدهٔ آن ابریشم و حبوب مختلف و روغن زیتون و شراب و غیره میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راونا. [وِ] (اِخ)[14] یا راونه نام شهری است زیبا و آباد در استان اوهویو[15] از ایالات متحدهٔ امریکا واقع در ۲۰۷هزارگزی شمال خاوری «کولومبوس». این شهر دارای کارخانه‌های بسیار و تجارت حبوب و روغن و غیره میباشد. جمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹۵۰م. ۹۸۵۷ تن است. این شهر بسال ۱۸۵۲م. بنا شد و در سال ۱۹۱۲م. بصورت یک شهر درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی) (دائرة المعارف بریتانیکا).

راونالا. [وِ] (اِ)[16] نام نوعی درخت است در ماداگاسکار[17] از رستهٔ درختهای خرما و موز، که در ماداگاسکار در تداول عامه درخت مسافر نامیده می‌شود. این وجه تسمیه بدان سبب است که ساقهٔ برگهای آن آب خنکی بخود جذب و تشنگی مسافران را رفع میکند.

راونج. [وَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم واقع در ۳۶هزارگزی جنوب کهک و ۶۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ قم به اصفهان. این قصبه در

---

1 - Ravel, Maurice.
2 - Ciboure.
3 - Ma mère l'oye.
4 - l'Heure Espagnole.
5 - Rawlinson (Henry Creswicke).
۶ - این چهار تن عبارت بودند از: راولین سن، مال بت، اُپ پر، هینکس.
۷ - در ناظم الاطباء بسکون واو آمده است و در برهان بضم واو نیز ضبط شده است.
8 - Rawmarsh.
9 - Ravenne.
10 - Emilie.
11 - Honorius.
12 - Dante.
13 - Ravenne.
14 - Ravenna.
15 - Ohio.
16 - Ravenala.
17 - Madagascar.

کوهستان واقع شده و هوای آن سردسیر است. جمعیت آن ۱۸۰۰ تن می‌باشد. آب راونج از چهار رشته قنات تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن: غلات، پنبه، انواع میوه، لبنیات، و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. کارهای دستی و صنایع آن بافتن کرباس است. راه مالرو دارد. مزارع حسین‌آباد، عباس‌آباد، ضیاءآباد، ورچه ابواسحاق، گرگان، صحبت‌آباد، بهاریه، چاله‌تویی، حسن‌آباد، آب‌پائین؛ چنارستان، یحیی‌آباد، قوچک، رونگ، گنداب، آلوان، مرویان، ازناجه، دشت زردآلو و چاهان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راونج. [وَ] (اِخ) ریونج. نام قریه‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان).

راوند. [وَ] (اِ) ریسمانی که خوشه‌های انگور بر آن آویزند و جامه و فوطه و ازار و لنگی و مانند آن بر بالای وی اندازند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا). ‖ریوند[1]. (ناظم الاطباء). لغتی است در ریوند چینی در تداول عامه. (منتهی الارب). ریوند را نیز گویند و آن دواییست مشهور ومعروف و گویند ریوند بیخ ریواس است و آن چینی و خراسانی می‌باشد. چینی را برای مردمان و خراسانی را برای دواب و چهارپایان دیگر استعمال کنند. خراسانی را راوندالدواب و چینی را راوند لحمی گویند. (از برهان). دوایی نباتیست زردرنگ مبرد بالعرض که باسهال گرمی جگر فرونشاند و مقوی قوت جاذبهٔ جگر است، ریوند اصالهٔ همین است. (از تحفة المومنین) (غیاث اللغات). بیخ ریباس که بیخ جگری نیز نامند. (از مخزن الادویة). ریشه‌ای است معروف که جنس اعلای آن در چین و روم میروید برای جگر و رفع حرارت و دفع صفرا بی‌اندازه مؤثر است و بیشتر در شربتهای مسهلی بکار میرود. (از شعوری ج ۲ ورق ۴). صاحب اختیارات بدیعی آرد: پارسی ریوند گویند مؤلف گوید: بیخ ریواس است و صاحب منهاج گوید: دو نوع است چینی و خراسانی، خراسانی معروف بود به راوندالدواب جهت چهارپایان مستعمل کنند و چینی جهت آدمیان. و بهترین آن چینی بود که خوب سحق کنند، برنگ زعفران بود و چون بشکنند اندرون وی بطریق کوهان گاو بود و آن را ریوند طبی خوانند و طبیعت آن گرم است و گویند معتدل است. شیخ‌الرئیس گوید: گرم است و خشک در دوم چون سحق کنند با سرکه و بر کلف روی مالند زایل گرداند. چون بیاشامند بادها را نافع بود و ضعف معده و درد گرده ومثانه و رحم و درد جگر و ورم سپرز و عرق‌النساء و نفث دم که در سینه بود و ربو و فتق و فواق و خناق و خفقان و قرحهٔ امعاء و اسهال و تبهای وابره و سموم و گزندگی جانوران شربتی در وی نیم درم بود تا دو درم و گویند از دانگی تا یک درم، چون بآب ضماد کنند ورمهای گرم مزمن بگدازاند. جالینوس گوید: نافع بود درد جگر و سپرز را و سدهٔ جگر و امعاء بگشاید و خاصیت دارد در جگر و درد آن اگرچه مزمن شده باشد. ارساسیوس گوید: نافع بود جهت اسهال. شیخ‌الرئیس گوید، چون روغن وی بمالند جهت فخ که در عضله حادث شود و درد آن و امتداد آن نافع بود، سفین اندلسی گوید: مقوی اعضاء باطن بود و سده بگشاید و رطوبتهای فاسد بخشکاند و طبیعت پاک کند از بلغم لزج و خلط خام، و استسقاء را نافع بود و سنگ گرده و مثانه بریزاند و بغایت نافع بود جهت درد شانه، و بول براند و انواع اسهال که از سدهٔ ماساریقا بود چون ناصر بود فعل وی اقوی بود و همچنین هلیلهٔ کابلی جهت تنقیهٔ دماغ تنقیهٔ تمام بود و ذهن را نیکو و صداع بلغمی را زایل گرداند و اگر ایارهٔ لوغا و یاء کهن با وی اضافت کنند فعل وی قوی‌تر بود و نافع بود خواه با وی خواه تنها، مخدر فالج و علتها که از سردی دماغ بود و سودمند بود جهت قولنج بلغمی و ریحی و اطلاق طبیعت و تحلیل زماخ بکند و تب ربع و تب صفراوی را نافع بود. فولس گوید: بدن را پاک گرداند از همهٔ حرارتها، و ورمهای گرم را نافع بود و درد جگر و سپرز را سود دهد. یوحنا گوید: ورم معده و شش و جگر را نافع بود و بواسیر و ناصور که بمقعد بود چون سحق کرده بر آن پاشند خاصه با انذروت، و گویند مضر بود و مصلح وی صمغ عربی بود و بدل آن نیم از راوند مدحرج بود و بوزن آن ورق گل سرخ و سنبل. رازی گوید: بدل آن در ضعف جگر و معده یک وزن و نیم آن ورق گل سرخ و سنبل. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریرانطاکی ص ۱۶۹ و روضات الجنات ص ۵۴ و مخزن الادویة و منهاج السراج و بحر الجواهر و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

اقسام راوند:

— راوند ترکی؛ راوند جدید یا راوند نو. رجوع به ترکیب راوند جدید و راوند نو در همین لغت‌نامه و رسالهٔ راوند ابن جلجل شود.

— راوند جدید یا نو؛ نوعی از راوند حقیقی که آن را راوند فارسی و راوند ترکی نام دهند. رجوع به رسالهٔ راوند ابن جلجل شود.

— راوند چینی؛ راوند لحمی. نوعی از راوند قدیم که بهترین نوع راوندها باشد و در معالجهٔ انسانی بکار رود و آن را ریوند چینی نیز نامند. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویة و ناظم‌الاطباء و برهان شود.

— راوند حقیقی؛ ابن جلجل در رسالهٔ خود سه راوند را حقیقی گفته: راوند چینی، راوند زنج، راوند ترکی. رجوع به رسالهٔ مزبور شود.

— راوند خراسانی؛ راوندالدواب. راوندالخیل. که جهت چهارپایان بکار رود و پست‌تر از راوند چینی باشد. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و مخزن‌الادویة و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و نیز رجوع به راوند و راوند خراسانی در ناظم‌الاطباء شود.

— راوندالخیل؛ راوندالدواب. راوند خراسانی. رجوع به ترکیب راوند خراسانی در همین لغت‌نامه شود.

— راوند دواب؛ راوندالدواب. ریوند دواب. راوند خراسانی را گویند که مخصوص چهارپایان است. رجوع به ترکیب راوند خراسانی در همین لغت‌نامه شود.

— راوند زنج یا زنجی؛ زبونترین نوع راوند که رنگ آن سیاه و براق است و ابن جلجل آن را یکی از انواع دوگانهٔ راوند قدیم نامیده‌است. رجوع به ترکیب راوند قدیم در همین لغت‌نامه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

— راوند سوریانی؛ ابن جلجل راوند را چهار قسم کرده و قسم چهار را سوریانی نام نهاده و گفته‌که جز در نام با سه قسم اول شریک نیست. و رجوع به راوند در همین لغت‌نامه شود.

— راوند شامی؛ ریوند شامی. همان راوندالخیل است. (از یادداشت مؤلف).

— راوند فارسی؛ راوند جدید یا نو. رجوع به ترکیب راوند جدید در همین لغت‌نامه شود.

— راوند قدیم؛ ابن جلجل راوند چینی و راوند زنجی را راوند قدیمی خوانده است. رجوع به ترکیب راوند چینی در همین لغت‌نامه شود.

— راوند لحمی؛ راوند چینی. (از برهان). رجوع به ترکیب راوند چینی شود.

— راوند نو؛ راوند جدید. رجوع به ترکیب راوند جدید شود.

راوند. [وَ] (اِخ) شهری است نزدیک کاشان و اصفهان که حمزه گفته است اصل آن راهاوند بمعنی خیر مضاعف است. (از معجم البلدان ج ۴). نام قصبه‌ای است از بخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختری کاشان؛ سر راه شوسهٔ کاشان بقم. این قصبه در دامنهٔ کوه واقع شده و هوای آن معتدل و جمعیت آن در حدود ۱۹۱۰ تن است. آب راوند از رودخانه نابر تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات،

1 - Rhubarbe.

میوه، خربزه و هندوانه است. پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است و زنان بافتن قالی اشتغال میورزند. این قصبه دارای دبستان و چندین باب دکان و دو قهوهخانه سر راه شوسه میباشد. مزرعهٔ اقبالیه جزء این قصبه است و آثار ابنیهٔ قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). نجمالدین ابوبکر راوندی صاحب کتاب راحةالصدور از مردم این قصبه است و هموگوید: غذاهای ناموافق و هواهای نالایق اثر کرده بود، هر روز وهن و فتور در تن رنجور ظاهر میشد تا به راوند که منشأ اصلی بود رسیدم و روی عزیزان که غرض کلی بود بدیدم. (راحة الصدور ص۳۹۵). و در راوند که مسقطالرأس مؤلف این مجموعت، بزرگی یگانه و پیشوایی در این زمانه بود بهاءالدین ابوالعلاء که حسب و نسب و اموال موروث و مکتسب داشت... (راحة الصدور ص۳۹۳). مؤلف تاریخ قم گوید: این دیه راوند اکبربن ضحاک بیوراسف بنا کرد و بدان نزول فرمود و گویند که بیببن جودرز چون خواست که بحضرت ملک رود از جی اصفهان بیرون آمد و به راوند نزول کرد و به آبه نزول فرمود... بنا و عمارت راوند و آبه پس بیکدیگر مانده است. (تاریخ قم ص۷۸).

ز ایزد رسدش بخت نه از تخت و نه از تاج
تا میچکند نهر ز راوند و ز آمو. قاآنی.

و رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۳۴ و ۱۶۳ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

راوند. [وَ] (اِخ) نام جاییست از توابع قزوین. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ظاهراً نام «رامند» که بلوکیست در جنوب قزوین اشتباه شده است.

راوند. [وَ] (اِخ) شهری قدیمی است در موصل که گویند آن را راوند اکبربن بیوراسف ضحاک بنا نهاده است. (از معجم البلدان ج۴).

راوندان. [وَ] (اِخ) بلوک مشجری است از نواحی حلب. (از معجم البلدان ج۴) (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راوندان. [وَ] (اِخ) قلعهای است محکم در نزدیکی حلب. (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راوندوز. [وَ] (اِخ) شهرستانی است در شمال شرقی اَربِل عراق که ۲۹۰۰۵ تن جمعیت دارد. راوندوز دارای چهار ناحیه است: دیره حریر، بالک، براودوست، و مرکه سور. (از اعلام المنجد).

راوندوز. [وَ] (اِخ) مرکز شهرستان راوندوز است که در مرز ایران و ترکیه و عراق قرار دارد و شهر تجارتی و همچنین مرکز رؤسای کرد میباشد. (از اعلام المنجد).

راونده. [وَ دَ] (اِخ) راوندیة. همان فرقهٔ راوندیة است منسوب به عبدالله راوندی که در حبیبالسیر راونده آمده است. رجوع به راوندیة در همین لغتنامه و حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۲ شود.

راونده. [وَ دَ] (اِخ) عبدالله معروف براوندی رئیس فرقهٔ راوندیه. (از حبیب السیر چ سنگی تهران ص۲۷۲). رجوع به راوندیه و راوندی (عبدالله) در همین لغتنامه شود.

راوندی. [وَ] (ص نسبی) منسوب است به راوند که از قرای کاشان است. (از انساب سمعانی).

راوندی. [وَ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) نام قطعهای از قطعات دستگاه همایون در اصطلاح موسیقی. رجوع به مجمعالادوار هدایت نوبت سوم ص ۱۰۰ و ۲۰۱ شود.

راوندی. [وَ] (اِخ) یا ابن راوندی. احمدبن یحییبن اسحاق، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن الراوندی یا ابن الروندی که از متکلمان نامی و دانشمندان شهیر میباشد و بگفتهٔ مسعودی ۱۱۴ جلد کتاب تألیف کرده است. رجوع به ابن راوندی در همین لغتنامه و کتاب الانتصار خیاط و مقدمهٔ آن بقلم نیبرگ[1]، الفهرست چ مصر ص۴ و ۵، مروج الذهب چ اروپا ج۷ ص۲۳۷، وفیات الاعیان چ تهران ج ۱ ص۲۸، البدایة و النهایة ابن کثیر، المنتظم، تلبیس ابلیس ابن جوزی ص۷۲ و ۱۱۸، تبصرةالعوام ص۳۹۸ و ۴۴۰، مقالات اشعری، شرح نهجالبلاغه ابن ابیالحدید، الفرق بین الفرق، الملل و النحل، الفصل فی الملل و الاهواء و النحل، کتاب شافی، فصول سید مرتضی، روضات الجنات ص۵۴، کنزالفوائد کراجکی ص۵۱، تاریخ گزیده چ جدید ص۶۹۲، فهرست خاندان نوبختی، اعلام المنجد، اعلام زرکلی چ جدید ج۳، قاموس الاعلام ترکی ج۳، تاریخ الحکماء القفطی ص۲۷۹، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۸۷ شود.

راوندی. [وَ] (اِخ) تاجالدین ابوالفضل احمدبن محمدبن علی، خال نجمالدین ابوبکر راوندی مؤلف راحةالصدور که سمت استادی و تربیت خواهرزادهٔ خویش را داشته و خود از فقها و دانشمندان عراق بشمار میرفته و بنا بنوشتهٔ نجمالدین در خط و لغت و فقه و خلاف (مناظره) و تفسیر و حدیث و لغت و شعر پارسی و تازی استاد و واعظ و مذکر و مدرس چند مدرسه در شهر همدان بوده و نجمالدین مدت ده سال در خدمت او بسر برده و کسب فضل و معرفت کرده است. او در تاریخ تألیف راحةالصدور (۵۹۹ هـ .ق.) زنده بوده است. (مقدمهٔ راحةالصدور بقلم آقای بدیعالزمان فروزانفر). و نیز رجوع به ص۴۰ همین کتاب شود.

راوندی. [وَ] (اِخ) حسیانبن بشربن المخارق الضبی الاسدی راوندی. او در اصفهان قاضی بود و از ابویوسف قاضی و دیگران روایت کرد و بسال ۲۳۸ هـ .ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج۲).

راوندی. [وَ] (اِخ) زینالدین مجدالاسلام محمودبن محمدبن علی، خال نجمالدین ابوبکر محمد راوندی مؤلف راحةالصدور و برادر تاجالدین ابوالفضل احمدبن محمد راوندی. او از هنرمندان و ادبا و استادان خط بوده و بپارسی و تازی شعر میسروده است. نجمالدین در راحةالصدور ص ۵۱ در ضمن شرح حال و مراتب فضل و دانش وی گوید: «در کاشان که منشأ ادب و محل فضلای لغت عرب بود بر بساط معین ساوی مستوفی سلطان قصیدهای برخواند تازی که جملهٔ فضلا اقرار کردند که بسن وی در هیجده سالگی در روی زمین کسی دیگری نبوده است که در خط و شعر بدان مثابت رسیده است». اینک چند بیت از آن قصیده:

ذهب الشتاء فمرحبا بذهابه
و اتی الربیع یمیس فی جلبابه
والثلج ذاب من الشتاء کانّه
حساد مولانا الوزیر بیابه
والشمس حلّت فی العلاء بمنزل
تربو علی الاحرام فوق قبابه
وتری الصبا طیا کایام الصبی
فوق الربی یجترّ فضل ثیابه
طابت و رَقّت فی الغداة کانّها
اخلاق مولانا لدی اصحابه
و النرجس الغض الطری مجمش
طرر البنفسج فی متون هضابه
و تبسمت زهر الاقاحی غدوة
کُولیّه یفتر ملء اهابه
وتری الطیور علی الغصون ترنمت
فی موضع نزه عقیب سحابه
والعندلیب کانّه فی لحنه
مداح مولانا بصدر جنابه
لازال سیفک فوق اعناق العدی
متذللین رقابهم کقرابه
دُم فی العلی مالاح فی بحرالدجی
زهرالکواکب طافیاً کحبابه
و تحل عزاً دائماً لاتنقضی
ایام دولته مدی احقابه.

در سال ۵۷۷ هـ .ق. که طغرلبن ارسلان را سودای تعلم خط در دل جایگیر افتاد زینالدین را بخدمت خواند و شرف استادی ارزانی داشت و این فن شریف از وی بیاموخت و بکتابت و مصحفی سیپاره آغاز کرد و هر چه او مینوشت نقاشان و مذهبان به

1 - Nyberg.

زر حل تکمیل میکردند و بر هر جزو از سی‌پاره صد دینار بخرج میرفت... در سال ۵۸۰ هـ.ق.که طغرل را هوای مجموعه‌ای از اشعار بود زین‌الدین آن را مینوشت و جمال‌الدین نقاش اصفهانی آن را صورت میکرد. و اگر این مجموعه که یکی از قدیمترین تذکره‌ها و ظاهراً تنها تذکرهٔ مصوری است که در قرون گذشته تألیف کرده‌اند از میان نمیرفت و در دسترس ما میبود پرده از روی بسیاری از اسرار تاریخ ادبیات فارسی برمیگرفت و هم ما را بسلیقهٔ زین‌الدین در انتخاب اشعار و تشخیص ادبی وی راهنمایی مینمود. تاریخ ولادت او به نوشتهٔ نجم‌الدین ۵۳۹ هـ.ق. بوده است. (از مقدمهٔ راحةالصدور بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر) (از راحةالصدور ص ۵۲).

راوندی. [وَ] (اِخ) عبدالله. پیشوای فرقهٔ راوندیه یا عباسیه که امامت را بعد از حضرت رسول (ص) حق فرزندان عباس عم آن حضرت میدانستند و نیز جماعتی از آنان به الوهیت خلیفهٔ عباسی معتقد بودند. عبدالله در خراسان داخل داعیان عباسیان بود و بنابر مخالفتی که میان او و ابومسلم دست داد با جمعی کثیر از اتباع خود بقتل رسید. بقیهٔ شیعهٔ او پوشیده و پنهان روزگار میگذراندند تا پس از مرگ ابومسلم دوباره بفعالیت‌های شدید دست زدند. (از خاندان نوبختی ص۲۵۶ و ۲۶۷). و رجوع به حبیب السیر ج سنگی تهران ج ۱ ص۲۷۲ و تجارب‌السلف ص۱۰۵ و ۱۰۶ شود.

راوندی. [وَ] (اِخ) قطب‌الدین ابوالحسین سعیدبن هبةالله متوفای سال ۵۷۳ هـ.ق.که نهج‌البلاغهٔ حضرت علی علیه‌السلام را شرح کرد و رساله‌ای در اثبات اینکه طریقهٔ کلام در معرفت احکام دینی طریقه‌ای مطمئن و خالی از شبهه نیست نوشت و در آن نودوپنج مورد از موارد اختلاف بین شیخ مفید و سید مرتضی دو پیشوای نامی شیعه را یادآورد شد. (از خاندان نوبختی ص۷۷).

راوندی. [وَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن احمد راوندی. پدر مادر نجم‌الدین راوندی مؤلف راحةالصدور است و نجم‌الدین در کتاب خود گوید:«و پدر مادرم امام سعید و مرحوم شهید... محمدبن علی‌بن احمد راوندی رضی‌الله عنه... روایت کرد از امام کبیر اقضی‌القضاة ظهیرالدین استرابادی... که او گفت باسنادی درست از ائمهٔ دین ثقة عن ثقة سماع دارم...». (از راحة الصدور راوندی ص۱۴).

راوندی. [وَ] (اِخ) نجم‌الدین محمدبن علی‌بن سلیمان‌بن محمدبن احمدبن حسین‌بن همة مکنی به ابوبکر مؤلف کتاب معروف راحةالصدور، که بین سالهای ۵۵۰ و ۵۵۵ هـ.ق. در راوند بدنیا آمده است و به سبب قحطی که در سال ۵۷۰ در اصفهان روی داده خانوادهٔ او بفقر دچار شده‌اند و او ناچار در خدمت خال خود تاج‌الدین که یکی از علمای اصفهان بوده تحصیل علم و کسب معیشت میکرده است. وی مردی فاضل بود و دانشمند و شاعر نویسنده و هنرمند و خطاط بود و بقول خود او هفتاد گونه خط ضبط کرد، و از نوشتن مصحف و تذهیب و تجلید که بغایت آموخته بوده کسب معیشت میکرد و کتب علمی می‌خرید و نزد استادان می‌خواند و از علمای عصر اجازهٔ روایت میگرفت. در دورهٔ سلطنت طغرل‌بن ارسلان (۵۷۳-۵۹۰) در اصفهان بآسایش روزگار میگذرانید و بعد که خال او زین‌الدین مجدالاسلام بسمت معلمی طغرل در همدان اختصاص یافت و پادشاه را خواندن آموخت و بخط نوشتن واداشت راوندی هم بهمدان در خدمت خال بود و قرآنی که پادشاه بخط خود نوشت او نیز چون دیگر نقاشان و مذهبان در تکمیل و زرنگاری آن مصحف مشغول بوده است. بعد از انقراض دولت سلاجقه و کشته شدن طغرل و آمدن خوارزمیان راوندی از عراق به بلاد آسیای صغیر مسافرت کرد و در پناه کیخسروبن قلج ارسلان ملقب به غیاث‌الدین (۶۱۶-۶۳۴) که بکیخسرو دوم معروفست جای گرفت و کتاب راحةالصدور را که نام اصلی آن «اعلام الملوک المسمی براحةالصدور و آیةالسرور» است بسال ۵۹۹ هـ.ق. آغاز نمود و در سال ۶۰۳ بپایان رسانید و بنام آن پادشاه کرد. راحةالصدور یکی از بهترین کتب نثر فارسی در سبک نثر فنی است. بیشتر شواهد فارسی این کتاب یا از شاهنامه است یا از خود مؤلف. مضمون کتاب عبارت است از شرح وقایع وتاریخ سلطنت خاندان سلجوقی از ابتدای کار تا انقراض آن سلسله و همچنین شرح حال خود و خاندان خود و اوضاع عراق پس از استیلای خوارزمیان. که بیگمان مأخذ وی سلجوقنامهٔ ظهیری بوده است. نجم‌الدین علاوه برکسب فضل و دانش و هنر از دو خال فاضل و هنرمند خود تاج‌الدین احمدبن محمد و زین‌الدین محمودبن محمد و سایر اساتید از محضر شمس‌الدین احمدبن منوچهر شصت کله(در حدود سال ۵۸۰) بهره‌مند گردید و این استاد برای نجم‌الدین برنامه و منهجی تعیین نمود که جهت تمرین طبع و پرورش ذوق شاعری مفید میشمرد و عشق کم‌نظیر او بشاهنامه و استشهاد از آن در کتاب نیز براهنمایی شمس‌الدین احمدبن منوچهر حاصل گردیده و شیوایی بیان مؤلف نیز بیگمان مدد قوی از سرچشمهٔ بلاغت سحرآسای استاد طوس یافته است. غیر از کتاب راحةالصدور، وی را کتابی بوده است در معرفت اصول خط که خلاصهٔ آن را در اواخر کتاب راحةالصدور بعنوان «فصل فی معرفة اصول الخط من الدائرة و النقط» گنجانیده است. از اشعار اوست قطعهٔ زیر که در دوران بیماری در سفر مازندران گفته:

گیتی چه خواهد از من مسکین مستمند
عالم چه جوید از من دلخستهٔ نژند
دردا که حلقه گشت جهان پیش چشم من
من مانده در میانهٔ این حلقه پای‌بند
ای دوستان چرا نکند یاد من کسی
گوید محمد از چه سبب گشت مستمند
ای مهتران و یاران ای بی‌عنایتان
رحمت کنید بر من دلخستهٔ نژند
پندم دهند هر کس و گویند صبر کن
بی‌دل چگونه صبر کنم پس چه سود پند
بسیار صبر کردم و سودم نمیکند
ای دوستان نگویید آخر ز صبر چند.

و هم او راست ابیات زیر از قصیده‌ای که در رثای سلطان طغرل گفته:

دریغ عالم معنی خراب می‌بینم
دریغ ماه کرم در سحاب می‌بینم
دریغ چون تو جوانی که زیر خاک شدی
که همچو گنجت تحت‌التراب می‌بینم
فتاد در دل آهن ز مرگ تو آتش
ز چشم سنگ، روان گشته آب می‌بینم
بدست مردمک دیده پر ز خون دو چشم
بیاد روی تو جام شراب می‌بینم
ز خون دیده دل سنگ لعل می‌یابم
ز آه دل جگر شب کباب می‌بینم.

(از مقدمهٔ راحةالصدور بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر) (راحةالصدور ص ۳۶۰ و ۳۷۳) (سبک‌شناسی ج۲ ص۴۰۵). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۷۹۲ و ۹۲۰ و ۱۱۳۰، تتمهٔ صوان (حاشیهٔ ص۱۵۱)، تاریخ سیستان ص۳۷۲ و ۳۶۵ و مزدیسنا ص۲۷۲ شود.

راوندی. [وَ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن اسحاق راوندی. پدر ابن راوندی معروف. وی بر طبق برخی از نوشته‌ها یهودی بوده و در تورات تحریفاتی وارد آورده است. لیکن با توجه باینکه نام پدر وی محمدبن اسحاق است گمان میرود این نسبت از جانب مخالفان پسرش باو داده شده باشد. (از خاندان نوبختی ص۸۹).

راوندیة. [وَ دی یَ] (اِخ) اسم دیگر شیعهٔ آل‌عباس یا عباسیه است که امامت را بارث بعد از رسول الله حق فرزندان عباس عم آن حضرت میدانستند و ایشان اصحاب عبدالله راوندی می‌باشند و باید دانست که این فرقه بهیچوجه به ابن راوندی مشهور نسبتی ندارند. از راوندیة جماعتی نیز به الوهیت

منصور خلیفه عقیده داشتند. و [illegible] جماعت هستند که سرانجام بنی‌عباس یعنی فرزندان محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب را بخلافت رساندند. این فرقه از بقایای کیسانیه هستند که بعد از فوت ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن حنفیه در سال ۹۸ هـ.ق. با محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس بیعت کردند. راوندیه در ولایات مختلف مخصوصاً بلاد شرق اسلامی نفوذ فوق‌العاده یافته آن‌بآن انتظار سرنگون شدن دولت اموی را داشتند و چون گمان ایشان این بود که با انجام سدهٔ اول دولت امویان نیز باید سپری شود و پس از صد سال حق به حقدار برسد، در سال ۱۰۱ نمایندگانی پیش محمدبن علی که لقب امام اختیار کرده و در قریهٔ حمیمة از قراء شام ساکن بود فرستادند و با او بامامت و خلافت بیعت کردند. محمد امام نیز بزودی مبلغینی بعراق و خراسان فرستاد تا زشتی اعمال بنی‌امیه را بر مردم بفهمانند و آنان را بطرف بنی‌عباس بخوانند. در عهد او و پسرش ابراهیم امام دعات راوندی همه جا مخصوصاً در عراق و خراسان بفعالیت ضد اموی پرداختند و پس از مرگ محمدبن علی امام (۱۲۴ هـ.ق.) جامه‌های خود را سیاه کرده باسم مسوده معروف شدند. این جماعت که اکثرشان از دهقانان خراسان و نجیب‌زادگان ایرانی بودند بدستیاری ابومسلم خراسانی و ابوسلمه حفص‌بن سلیمان خلال همدانی سرانجام دولت اموی را در سال ۱۳۲ هـ.ق. برانداختند و در وقعهٔ زاب غلبهٔ عنصر ایرانی را بر عرب ثابت و افتتاح دورهٔ جدیدی را در تاریخ خلافت و تمدن اسلامی اعلان کردند. فرقهٔ بومسلمیه که معتقد به امامت ابومسلم خراسانی و حیات جاوید او بودند شعبه‌ای از راوندیه محسوب میشوند و همچنین بوکوکیه که شعبه‌ای از بومسلمیه است و نیز بسلمیة یا خلالیة که امامت را بعد از حسن و محمدبن الحنفیة و... حق ابوسلمه وزیر و صاحب مؤسس خلافت عباسی میدانستند و همچنین رزامیه که شامل مقنعیه و مبیضه (سپیدجامگان) نیز هست و از معتقدان ابومسلم بودند و مسودة که قبلاً اشارتی رفت و هاشمیة که اصحاب ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن الحنفیه بودند و بعد از او امامت را بآل عباس منتقل میدانسته‌اند و هریریة که اصحاب ابوهریرة راوندی بودند و به امامت عباس، عم حضرت رسول و ابومسلم اعتقاد داشتند همگی از شعب راوندیه محسوب میشوند. (از خاندان نوبختی ص۶۴ و ۶۵ و ۲۵۲ و ۲۵۶ و ۲۵۹ و ۲۶۳). و رجوع به فرق ص۴۶ و ۴۷، مقالات اشعری ص۲۱، مفاتیح العلوم خوارزمی ص۲۳، تبصره ص۴۲۳، الکامل ابن اثیر وقایع سال ۱۴۱، الفصل فی‌الملل والاهواء و النحل ج۴ ص۱۸۷، تاریخ اسلام ص۱۷۳ و ۱۷۴، ضحی‌الاسلام ج۳ ص ۲۲۱ و ۲۹۲، مزدیسنا ص۱۹، حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۲، اعلام المنجد و تاریخ ادبیات تألیف دکتر صورتگر ص۱۷ شود.

راونسبورگ. [وِ] (اِخ)[1] شهری است صنعتی در استان دانوب در ناحیهٔ وورتمبرگ[2] آلمان واقع در قسمت اولم[3]، در ۷۵هزارگزی جنوب باختری اولم. این شهر در کنار رودخانهٔ سلنین قرار دارد و دارای بیمارستان و آموزشگاهها و کارخانه‌های بزرگ بافندگی و ماشین‌سازی میباشد. جمعیت آن ۱۷۰۱۲ تن است. راونسبورگ کلیسای باشکوهی دارد که ساختمان آن از قرن ۱۴ یا ۱۵م. است. این شهر در قرن یازدهم پایه گذاری شد و در اوایل قرن ۱۹ جزء واریا گردید. (از وبستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راونسر. [وَ سَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء ارغیان در نیشابور. (از معجم البلدان).

راونسری. [وَ سَ] (ص نسبی) منسوب است به راونسر که قریه‌ای است از قراء ارغیان در نیشابور. (از معجم البلدان).

راونگ. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۴هزارگزی خاور میناب، سر راه مالرو بشاگرد به میناب. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن میباشد. آب راونگ از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و تنباکو، و پیشهٔ مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راونه. [وِ نَ] (اِخ) راونا. تلفظ ترکی راونا. رجوع به همین کلمه شود.

راونی. [وَ] (ص نسبی) منسوب است به راون که شهری است از طخارستان در بلخ. (از انساب سمعانی).

راونی. [وَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن راونی حاکم شهر راون مردی فقیه و دانشمند بود. او از ابوسعدبن طهیری روایت کرد، و ابوسعد سمعانی ازو روایت دارد. (از لباب الانساب).

راونیر. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء ارغیان کبیره در نیشابور. (از معجم البلدان).

راونیری. [وَ] (اِخ) عمربن عبدالله‌بن احمدبن محمدبن عبدالله خطیب ارغیانی، مکنی به ابوالعباس راونیری برادر امام ابونصر ارغیانی که بزرگتر از وی بود. عمر فقیه و دانشمند و پاکدامن و خوش‌سیرت و نیکوکار بود. او به نیشابور رفت و از امام ابوالمعالی جوینی فقه آموخت و دیری در آنجا اقامت گزید و سپس بوطن برگشت و از استاد ابوالقاسم قشیری و ابوالحسن علی‌بن احمد واحدی و ابوحامد احمدبن حسن ازهری و ابونصر احمدبن محمدبن محمدبن مسیب ارغیانی و ابوالقاسم مطهربن محمد بحیری و ابوبکر محمدبن قاسم صفار حدیث شنید. ابوسعد و ابوالقاسم دمشقی از وی روایت دارند. وی بسال ۵۳۴ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. (از معجم البلدان).

راونیری. [وَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن احمدبن محمدبن عبدالله ارغیانی راونیری، فقیه نامی شافعی و مفتی نیشابور و امام مسجد عقیل بود. از ابوالحسین واحدی و احمدبن خلف و دیگران روایت دارد. وی بسال ۵۲۸ هـ.ق. درگذشته است. (از لباب الانساب ج۳).

راووق. (ع اِ) راوق. پالونه. (از شرفنامهٔ منیری) (دهار) (مهذب الاسماء). منیری در شرفنامه ذیل «راوق» گوید: «این کلمه عربیست و تلفظ آن راووق است و بمعنی صافی است یعنی آنچه بوسیلهٔ آن مایعات را تمیز و صاف کنند». مصفات. (یادداشت مؤلف). ||شراب صافی:

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راووق صاف. مولوی.

و رجوع به راوق شود.

راؤول. [ئُـو] (ع اِ)[4] رائول. زیادتی دندانهای ستور. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کف دهن ستور. (از اقرب الموارد). کف دهن اسب. (ناظم الاطباء). ||آب دهن اسب. (ناظم الاطباء).

راوون. (ع ص، اِ)[5] ج راوی، بمعنی روایت‌کننده. (از اقرب الموارد). راویان. روایت‌کنندگان. نقل‌کنندگان حدیث. رجوع به راوی در همین لغت‌نامه بمعانی مختلف شود.

راوه. [وُهْ] (اِ) ناله و زاری. (از شعوری ج۲ ورق۱۴):

کندراوه بهر شام و سحرگاه
نمیگیرد بسویش گوش آن ماه.
میرنظمی (از شعوری).

آیا مصحف لابه نیست؟ بهر حال جای دیگر دیده نشد.

راوه. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت گدار بخش حومهٔ شهرستان محلات، واقع در ۴۲هزارگزی شمال محلات و ۱۱هزارگزی باختری راه شوسهٔ قم باصفهان. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن معتدل و سکنهٔ

1 - Ravensburg.
2 - Württemberg.
3 - Ulm. 4 - Râul.
۵- این لغت اعلال شدهٔ «راویون» است.

آن ۵۰۰ تن است. آب راوه از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن: غلات، پنبه و لبنیات است. پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری و شترداری است و کارهای دستی زنان پلاس‌بافیست. چند مزرعهٔ کوچک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۷ و ۱۱۶ شود.

راوی. (ع ص، اِ) نگهبان اسبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آب‌دهندهٔ حیوانات. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). آب‌آورنده. ج، رواة. راوون: روی علی اهله یا روی لهم؛ یعنی برای آنان آب آورد. (از اقرب الموارد). ||نقل‌کنندهٔ سخن. ج، رواة. راوون. (از اقرب الموارد). بازگویندهٔ سخن از کسی. ج، رُوات. (منتهی الارب). روایت‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (دهار) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ناقل. محدث. ناقل سخن. خبرگزار. (یادداشت مؤلف).[1] در عرف محدثان کسی را گویند که با اسناد حدیث روایت کند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح درایه کسی را گویند که روایت حدیث کند خواه مرسلا و خواه مسنداً از عادل و غیره:

گر ترا این حدیث روشن نیست
عهده بر راوی است بر من نیست. نظامی.
شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام. (بوستان).
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر. (بوستان).

— راوی بازارخوان؛ کنایه از مداحان فضائل و مناقب حضرت علی و آل علی است که در بازارها و کوچه‌ها و خیابانها بخواندن اشعاری از این قبیل می‌پردازند و آنان را درویش نیز خوانند:

ملحدان سنی شوند اندر طبس گر مدح تو
راوی بازارخوان خواند ببازار طبس.
سوزنی.

— امثال:

راوی سنی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲).

||بازگویندهٔ شعر از کسی. ج، رواة. (از منتهی الارب). کسی که قصیدهٔ شاعر را به الحان و خوش‌آوازی پیش ملوک خواند. (آنندراج) (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات). آنکه شعر شاعری را خواند در مجالس شاهان و بزرگان؛ و شاعران بزرگ را همیشه راوی بوده است. (یادداشت مؤلف):

ز وصفت رسیده است شاعر بشعری
ز نعتت گرفته است راوی روایی.
زینبی.
بلبل شیرین‌زبان بر جوزبن راوی شود
زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود.
منوچهری.
چو در سبز کله خوش‌آواز راوی
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر. ناصرخسرو.
اگر راست گویند گویند ما
همه راوی و ناسخ ناصریم. ناصرخسرو.
ای دفتر شعر پدرت آنکه بهر بیت
راوی ز فروخواندن او چون دف تر ماند.
سوزنی.
راویان شعر من در مدح او
سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند. خاقانی.
راویان را بر زبان تهنیت
مدحت شاه اخستان یاد آورید. خاقانی.
راویانند گهرپاش مگر با لب خویش
کف شاهنشه خورشیدفر آمیخته‌اند. خاقانی.
راویان کآیت انشاء من انشاد کنند
بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند.
خاقانی.
درآمد راوی و برخواند چون دُر
ثنایی کان بساط از گنج شد پر. نظامی.
راوی روشندل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود. سعدی.

||سیراب‌شونده. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). ||پیچنده و تابنده: روی الحبل؛ ریسمان را پیچید و تابید. (از اقرب الموارد).

راوی. (اِخ) فخرالدین محمدبن محمدبن عمر، از مفسران نامی و صاحب تفسیر معروف «اسرارالتنزیل» است. مرگ وی بسال ۹۰۶ هـ .ق. روی داده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوی. (اِخ)[2] نام یکی از رودخانه‌های پنجگانه «پنجاب» که در سرزمین پنجاب بهم می‌پیوندند و رود سند را تشکیل میدهند و وجه تسمیهٔ پنجاب نیز از همینجاست. این رودخانه از دامنهٔ کوههای هیمالیا در ارتفاع ۳۸۸۰ گز سرچشمه میگیرد و بسوی شمال باختری سرازیر میگردد و پس از پیمودن ۷۷۰هزار گز راه برود چیناب که از شعب شط سند است میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راویاک. (اِخ)[3] فرانسوا. او همان کسی است که هانری چهارم[4] پادشاه فرانسه را ترور کرد. راویاک در توور[5] بسال ۱۵۷۸م. متولد و بسال ۱۶۱۰م. کشته شد.

راویان. (اِخ) دهی از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۴۶هزارگزی جنوب باختری خوی و ۸۵۰۰گزی جنوب راه ارابه‌رو قطور بخوی. این ده در دره واقع شده و هوای آن سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۱۶۶ تن است. آب راویان از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است. پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. این ده در ۵هزارگزی مرز ترکیه قرار گرفته و محل سکونت ایل شکاک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

راوید. (اِ) راویز. گیاهی است که اشترغاز نامند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴). ||ریشهٔ درختی است بنام انگدان که دارای صمغ نیز میباشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۴).

راویز. (اِ) درخت اشترخار. (الفاظ الادویه) علف شتر باشد که آنرا شترخار و اشترغاز نیز گویند و بیخ آن را آچار سازند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از رشیدی). درخت اشترخار که آنرا اشترخار نیز گویند و به خارشتر مشهور است. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به اشترخار و اشترغار در همین لغت‌نامه شود.

راویسمان د سن پل. [دُ سَ پُ] (اِخ)[6] عبارت است از دیدار فوری و مافوق طبیعی که پل مقدس در آسمان سوم مستقیماً با خدا انجام داده است واین جریان بوسیلهٔ خود پل مقدس حکایت شده است.

راوی گروسی. [وِ یِ گَ رو] (اِخ) محمد، متخلص به راوی و ملقب به فاضل از مردم گروس همدان و از طایفهٔ بایندری ترکمان بود که بسال ۱۱۹۸ هـ .ق. در گروس متولد و در سال ۱۲۴۳ هـ .ق. درگذشت. راوی همانطور که خود در آخر کتاب انجمن خاقان که از مؤلفات اوست گفته: شانزده سال داشته که پدرش بدرود زندگانی گفت او نیز در آن سال گروس را بدرود کرد و در شهرهای ایران گردش نمود و در هنگام پادشاهی فتحعلیشاه بتهران آمد و بوسیلهٔ فتحعلی‌خان صبا به حضور پادشاه چنین معرفی گردید: جوانیست راوی اشعار دانشمندان و او را جاحظ عجم توان دانست و دارای استعداد و لیاقت است. وی اجازهٔ بار یافتن پیدا کرد و مورد لطف و مرحمت گشت و بروایت اشعار اختصاص یافت و راوی مدایح خاقانی شد. و در سلک غلامان دربار درآمد و در حضر و سفر ملازم بود. راوی از طرف پادشاه مأمور بتکمیل تحصیلات ادبی گردید و بسال ۱۲۳۴ بنگارش «انجمن خاقانی» که تذکرهٔ کاملی است پرداخت و بطوری که خود گفته در مدت پنج ماه آن را بپایان رسانید. این تذکره دارای یک مقدمه و چهار بخش (انجمن) است. که شامل شرح حال فتحعلیشاه قاجار و دیگر افراد این خانواده و شعرای معاصر خود بویژه ستایشگران دربار است. از اشعار اوست:

---

1 - Narator. 2 - Ravi.
3 - Ravaillac. 4 - Henri IV.
5 - Touvres.
6 - Ravissement de Saint Paul.

دل دیوانه کجا پند پذیرد مگرش
شکن زلف بتی نام کنم زندان را
گرنه از آتش دل خشک شدی دیدهٔ تر
خلق را گفتمی آماده شدن طوفان را
شاید ار دیدهٔ گریان مرا عذر نهد
هر که بیند نظری آن دهن خندان را.

***

ترا تا زلف بر رخ برشکستند
جهانی دل بیکدیگر شکستند.

***

از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت
با غم رویش اگر دست در آغوش کنی
یار از یار فرامش نکند جهدی کن
که بآزار نه از یار فراموش کنی.

(از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۴۵۹) (مجمع الفصحا ج ۲ ص ۱۴۲). و رجوع به روضة الصفا ج ۹ قسمت آخر، الذریعة ج ۹ بخش دوم[1]، نگارستان دارا نسخهٔ خطی متعلق به آقای سعید نفیسی (بخش خاتمه)، سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۲۳، ریحانة الادب ج ۲ ص ۷۰، محک شعرا ص ۲۴۰ و ۲۴۲، و فرهنگ سخنوران ص ۲۲۳ شود.

راوینی. (اِخ) شهرکیست [از خراسان] با کشت و برز بسیار و آبادان و از حدود نشابور است. (از حدود العالم).

راوینیان. (اِخ)[2] گوستاو فرانسوا. واعظ و خطیب نامی فرانسوی است که در باین[3] بسال ۱۷۹۵ م. متولد شد و در پاریس بسال ۱۸۵۸ م. درگذشت. ژزوئیت‌ها[4] او را مأمور وعظ و خطابه ساختند و او در مدت ده سال به تبلیغ و وعظ پرداخت و از این رهگذر شهرت فراوانی کسب کرد.

راویة. [یَ] (ع ص، اِ) مؤنث راوی. رجوع به راوی شود. ||توشه‌دان و مشک که در آن آب باشد یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). ظرف آب از چرم. (از غیاث اللغات). خیک بزرگی که دو دهن داشته باشد یکی بالای سر حیوانات که از آنجا پر کنند و یکی کوچک محاذی سر حیوان و از آنجا خالی کنند. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). توشه‌دان که در آن آب است سفر را. ج، روایا. (یادداشت مؤلف):

صد هزاران خلق اندر بادیه
سرچو کوبی بی عصا و راویه. مولوی.
بنده‌ای میشد سیه با یک شتر
راویه از آب صافی کرده پر. مولوی.

||ستور آبکش. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر آبکش. (غیاث اللغات). اشتر و استر و خری که بر آن آب بار کنند راه را. ج، روایا. (یادداشت مؤلف). ||راوی. بازگویندهٔ سخن از کسی (و تاء آخر کلمه برای مبالغه است). (از منتهی الارب). روایت‌کننده. (لغت محلی شوشتر). مرد یا زنی بسیارروایت. (یادداشت مؤلف). راوی. بازگویندهٔ شعر از کسی (و تاء آخر کلمه برای مبالغه است). (منتهی الارب) (آنندراج): آورده‌اند که راویة جریر و راویة نصیب و راویة کثیر و راویة جمیل و راویة احوص در مدینه گرد آمدند و هر یک ادعا داشتند که شاعر او شاعرتر از دیگرانست... (از موشح ص ۱۵۹).

راویة. [یَ] (اِخ) جایگاهی است در غوطهٔ دمشق که قبر ام‌کلثوم و مدرک‌بن زیاد فزاری صحابی در آن است. و زیاد نخستین مسلمانی است که در این دیه بخاک سپرده شده است. (از معجم البلدان).

راویة. [یَ] (اِخ) حمادبن ابی‌لیلی شاپوربن مبارک بنی‌عبیدة دیلمی کوفی غلام بنی‌بکر وابل، و معروف به راویة. رجوع به حمادبن میسرةبن المبارک در این لغت‌نامه و حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۵۲ و الاعلام زرکلی ج ۳ و عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۲۱۱ شود.

راویه‌کش. [یَ / یِ کَ / کِ] (نف مرکب) اشتر یا ستوری که مشک و خیک آب را حمل کند. مشک‌کش: و مصر و قاهره را گویند پنجاه‌هزار شتر راویه‌کش است که سقایان آب کشند و سقایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۵۶).

راویه‌کشی. [یَ / یِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل راویه‌کش. بردن مشک و خیک آب. حمل راویه که مشک و ظرف آب باشد از چرم. رجوع به راویه شود.

راه. (اِ) طریق. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (دهار) (سروری). بعربی صراط و طریق گویند. (برهان). سبیل. (دهار) (ترجمان القرآن). صراط. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). در پهلوی راس و راه[5] و در ایرانی باستان: رثیه[6] و در اوستا، رایثیه[7] و در کردی، ری[8] و ریٰ[9] و در سرخه‌ای، ولاسگردی را[10] و در ارمنی، ره[11] و در سمنانی، راج [رَ] [12] و در سنگسری، راجن[13] و در بلوچی، را و راه، و در افغانی، لار[14]. (از ذیل برهان قاطع چ معین). بپهلوی راس. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۵). جای عبور که لفظ عربیش طریق است. در پهلوی «راس» و در اوستا «ریثیه» و در سنکریت «رتهیا» بوده. (فرهنگ نظام). جاده که جای عبور و مرور است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴). فاصلهٔ بین دو نقطه که در آن سیر توان کرد و مخفف آن ره است. و رجوع به ره شود. انبوبة. جدلان. جدة. خد. خط. خطیطة. خلیف. خنیف. دَرَج. دعکة. دلیل. زراط. شاکل. شاکلة. شکیکة. صعید. طرقه. عجوز. علاق. علاقة. قدة. قمن. مخلفة. مدرج. (منتهی الارب). مدرجة. (منتهی الارب) (دهار). مشعب. معاث. معباً. ممجاز. مملق. مقد. منقی. مورد. موردة. میعاس. نبی. نحو. نمامة. وارد. (منتهی الارب):

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.
راهی کاو راستست بگزین ای دوست
دور شو از راه بیکرانه و ترفنج. رودکی.

شهری است بزرگ و خرم و آبادانی و همهٔ راههای ایشان بسنگ گسترده است. (حدود العالم). ساوه و آوه... شهرکهایی‌اند... با نعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان. (حدودالعالم). و چون از آنجا بروی تا به حسینان راه اندر میان دو کوه است. (حدود العالم). کسان، شهری است از راه دور، جایی کم نعمت. (حدود العالم).

بگشتند بر گرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان و راه. فردوسی.
ز تاریکی گرد و اسب و سپاه
کسی روز روشن نمی‌دید راه. فردوسی.
ز لشکر ده‌ودو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند [خسروپرویز] و بسی پندها دادشان
براه الانان فرستادشان. فردوسی.
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید
بگردید و بر کوه راهی ندید. فردوسی.
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه
برش اسب او ایستاده به راه. فردوسی.
یکی ز راه همی زر برندارد و سیم
یکی ز دشت به هیمه همی چند غوشای.
طیان.
در دل هر یک از ناوک او سیصد راه
در بر هر یک از نیزهٔ او سیصد در. فرخی.
چو راهی بباید سپردن بگام
بود راندن تعبیه بی‌نظام. عنصری.
بندیان داشت بی زوار و پناه
برد با خویشتن بجمله به راه. عنصری.
چگونه راهی، راهی درازناک وعظیم.
همه سراسر سیلاب‌کند و خاراخار.
بهرامی سرخسی.

امیر محمود به دوسه دفعه از راه زمین داور بر اطراف غور زد. (تاریخ بیهقی). امیر خلوتی

---

۱ - در کتاب الذریعة ج ۹ بخش دوم تاریخ مرگ وی ۱۲۵۲ هـ. ق. ثبت شده است.
2 - Ravignan, Gustave François.
3 - Bayonne. 4 - Jesuite.
5 - ras ' rah. 6 - rathiya.
7 - raithya. 8 - ri.
9 - rê. 10 - ra.
11 - rah. 12 - raej.
13 - raejn. 14 - lar.

که کرده بود در راه، چیزی بیرون دانم، تیوتّ درین باب. (تاریخ بیهقی). چاکری پیش آمد... سوار و راه تنگ بود. (تاریخ بیهقی). احمد گفت: اعیان و سپاه را بباید گفت آمدن و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند، آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی). خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه، که از حد بگذشته. (تاریخ بیهقی).

سرایان بود چون بلبل همه راه
بگونا گون سرود و گونه گون راه.
(ویس و رامین).

کنون سه راه در پیشت نهاده است
بهرجایی که خواهی ره گشاده است.
(ویس و رامین).

جز آن افرین گوهر شاهوار
دگر آنچه در راهش آمد بکار. اسدی.

به راه ارچه تنها، نترسد دلیر
که تنها خرامد بنخجیر، شیر. اسدی.

از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم شجلیزم زد بر راه.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی نسخهٔ خطی).

آنروز دو راهست مردمان را
هرچند که شان حد و منتها نیست.
ناصرخسرو.

ندانیم تا خود پس از مرگ چیست
دو راه است، آن چیست؛ خوف و رجاست.
ناصرخسرو.

راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی اندون.
ناصرخسرو.

کسی که داد بدینگونه خواهد از یزدان
بدان که راه دلش در سبیل داد گم است.
ناصرخسرو.

راهیست به میخانه بمقصد پیوست
وز جانب میخانه ره دیگر هست
لیکن ره میخانه ز آبادانی
راهیست که کام میتوان داد بدست.
عمر خیام (از شعوری).

ورنه با خاک تیره گردی راست
راه عقبی ز راه کام جداست. سنایی.

اولش کوشش آخرش نیش است
گرت خوش نیست راه در پیش است.
سنایی.

مراگویی که در بستان این راه
گلی بی‌زحمت خاری نباشد. انوری.

من بیدل و راه بیمنا کست
چون راهبرم تویی چه باکست. نظامی.

وگر هست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پرسش است او را درین راه. نظامی.

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
یکبار ازین خانه برین بام برآیید. مولوی.

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتلم. مولوی.

هر مور کجا قدم کند این ره را
کاین راه بپای هر کسی بافته نیست.
شیخ نجم‌الدین رازی.

بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی. سعدی.

راه دنیا ز بهر رفتن تست
نه ز بهر فراغ و خفتن تست. اوحدی.

با کسی کو به راه پیشتر است
نزد سلطان بجاه بیشتر است. اوحدی.

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی.
فخرالدین عراقی.

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست.
حافظ.

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد. حافظ.

معرفت منزل و عمل راه است
راه منزل رسیده کوتاهست. مکتبی شیرازی.

کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار. هاتف اصفهانی.

زنهار میازار ز خود هیچ دلی را
کز هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست.
وصال شیرازی.

از خانه ما راه به میخانه دراز است
ای کاش که این خانه به میخانه دری داشت.
محمدعلی مصاحب (عبرت نایینی).

عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید
شیخ در مرحلهٔ ظن و گمان است هنوز.
محمدعلی مصاحب (عبرت نایینی).

هر چه زوی برویمرو راه خلاف دوستی
هر چه زنی بزن مزن طعنه به روزگار من.
شوریدهٔ شیرازی.

کس درین راه پرخطر از کس
دستگیری نمیکند که خطاست.
ملک‌الشعراء بهار.

راه بحر احمر و عمان ببندد بر تو خصم
لاجرم بهر فرار از راه افریگا شوی.
ملک‌الشعراء بهار.

سحرگه به راهی یکی پیر دیدم
سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتم: چه گم کرده‌یی اندرین ره؟
بگفتا: جوانی‌اجوانی‌اجوانی!
ملک‌الشعراء بهار.

اجداد؛ جدد گردیدن راه. ارشاد؛ راه بحق نمودن. اسابی الدماء؛ راههای خون. اسباءة؛ راه خون. اعتناب؛ راه خویش را گذاشتن. اعور؛ راه بی علم و نشان. (منتهی الارب). انبوب؛ راه در کوه. ترهة؛ راه خرد که از راه بزرگ بیرون رود. جارن؛ راه ناپیدا شده. جارة؛ راه بسوی آب. (منتهی الارب). جدة؛ راه در کوه. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). حبک؛ راههای آسمان. (ترجمان القرآن). خادع، خدوع؛ راه که گاهی هویدا گردد و گاه مخفی. خط؛ راه بزرگ. راه دراز در چیزی. خل؛ راه نافذ در ریگ. خیدع؛ راه مخالف قصد. درس؛ راه پنهانی. دلثع؛ راه نرم در زمین نرم یا سخت که در آن نشیب نباشد. دیسق؛ راه دراز. دعبوب؛ راه واضح و کوفته. رائغ؛ راه کژ و مایل. ردب؛ راه سربسته. رقاض؛ راههای پریشان. زوغ؛ از راه چمیدن. سابلة؛ راه پاسپرده. صحاح؛ راه سخت. صحوک؛ راه فراخ. صدفان؛ دو کرانهٔ راه در کوه. (منتهی الارب). صعود؛ راه بلند در کوه. (دهار). صمادحی؛ راه واضح و پیدا. (دهار). طرایق؛ راهها. (دهار) (منتهی الارب). عاج؛ راه پر از روندگان. عرق؛ راه پاسپرده و مسلوک. عرقة؛ راه در کوه. عروض؛ راه در کوه. علق؛ میانهٔ راه و معظم آن. عیوث؛ راه درکوه. عود؛ راه دیرینه. فراض؛ راهها. فوق؛ راه نخستین. قدة، قدوة؛ راه سلوک. لهجم؛ راه گشادهٔ کوفتهٔ پاسپرده. لموسة؛ راه بدین جهت که گم شده بدست بساید آن را تا نشان سفر دریابد. محرم؛ راه در زمین درشت. مُذکَر، مُذَکَّر؛ راه خوفناک. مشاشة؛ راهی که در آن خاک و سنگریزهای نرم باشد. مشعب الحق؛ راهی که حق را از باطل جدا سازد. مطرب، مطربه؛ راه کوچک که به شارع عام پیوسته. راه متفرق. معبّد؛ راه کوفته و پاسپر کرده. معراج؛ راه معرج. منار؛ راه واضح. میل، میلان؛ از راه خسیدن. ناشط؛ که از چپ و راست راه بزرگ برآید. نجد؛ راه روشن بر بالا. (منتهی الارب). راه بر بالا. (ترجمان القرآن). راه بر بالا رفتن. (دهار). نجل؛ میانهٔ راه. نحیرة؛ راه باریک که از راههای بزرگ شکافته شود بصحرا. نعامة؛ نشان راه بلند. نسم، تیسم؛ راه ناپیدا. نقم؛ میانهٔ راه. نمق؛ میانهٔ راه و معظم آن. نُهامی، نِهامی؛ میانهٔ راه آسان. نیر؛ کرانهٔ راه. نیسب؛ راه مور. نیکور؛ راه نبهره و بر غیر قصد. وتیرة؛ راه پیوسته بکوه. وخی؛ راه معتمد. وضح؛ میانهٔ راه و گشادگی آن. وعب؛ راه گشاده. ولج؛ راه ریگستان. (منتهی الارب).

— از راه افتادن، از راه فتادن؛ راه گم کردن. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— ||بمجاز منحرف شدن. گمراه شدن:

چو دختر شود بد بیفتد ز راه
نداند ورا داشت مادر نگاه. اسدی.

بگفتار و بکردار دیو از راه بیفتاد و مردمان را رنج مینمود. (نوروزنامه).

بر پی صاحب‌غرض رفتم بیفتادم ز راه

این مثل نشنیده‌ای باری اذا کان القراب.
انوری.
— از راه اندر آمدن؛ رسیدن. فراز آمدن:
همی راند چون باد چوبین سپاه
سوی دامغان اندر آمد ز راه. فردوسی.
— از ره برخاستن؛ دور شدن از راه. بیکسو رفتن.
— ||کنایه از مردن:
وزان پس بآرام بنشست شاه
چو برخاست بهرام جنگی ز راه.
فردوسی.
— از راه بردن؛ منحرف ساختن. براه دیگری درآوردن.
— ||بمجاز، گمراه کردن و گول زدن. (ناظم الاطباء). اغوا کردن. اضلال کردن. (یادداشت مؤلف):
ببردند دیوان دلت را ز راه
که نزدیک شاه آمدی با سپاه. فردوسی.
برد هر کسی را بخواهد ز راه
کند دوست را دشمن کینه‌خواه.
اسدی (گرشاسبنامه ص۷۳).
ایشان بگفتند مگر ابلیس ترا از راه برده است گفت مرا خدا راه نموده است. (قصص الانبیاء ص۱۹۰). و ابلیس ایشان را از راه برده است. (قصص الانبیاء ص۱۶۴). ابلیس از پیش هاجر بیرون رفت، گفت اسماعیل را نه سال بیش نباشد آنرا از راه برم. (قصص الانبیاء ص۵۱). اینک ابلیس می‌خواهد مرا از راه ببرد. ابراهیم و اسماعیل هر دو سنگ را به ابلیس انداختند. (قصص الانبیاء ص۵۱). و آن ملعون را برهان این دو درخت بودی و خلق را از راه بردی. (قصص الانبیاء ص۸۹). زیرا که ایشان یعنی پریان چون ماه و آفتاب باشند و بدیدار نیکو، مردم را از راه ببرند. (اسکندرنامهٔ نسخه سعید نفیسی).
دانش بجوی اگرت نبرد از راه
این گنده پیر شوی‌کش رعنا. ناصرخسرو.
دیوت از راه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.
گر نبرده‌ست ترا دیو فریبنده ز راه
چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی.
ناصرخسرو.
در این وقت سامری بنی‌اسرائیل را بگوساله از راه ببرد. (مجمل التواریخ و القصص). و این عبدالله از جیحون بگذشت و به نخشب توبه کش آمد و هر جای خلق را دعوت کردی بدین مقنع علیه‌اللعنة و خلق بسیار را از راه ببرد. (تاریخ بخارا نرشخی ص۷۹).
بدل اندیشهٔ آن ماه میبرد
چو مستانش خیال از راه میبرد. نظامی.
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم به رحمان الرحیم.
سعدی.
کو فریبی که برم یک نفس از راه ترا
سخت تنگ آمده اندر بغلم آه ترا. شوکتی.
— ||تسخیر کردن. باطاعت درآوردن. مسخر داشتن. رام ساختن:
دل مردم به نکو کارتوان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان. فرخی.
و رجوع به از ره بردن ذیل مادهٔ ره شود.
— از راه برده؛ عاشق. (آنندراج).
— از راه (راهی) برگشتن؛ ترک کردن آن راه را. روی برگرداندن از آن راه. ترک گفتن آن را.
— از راه بگشتن؛ از راه برگشتن: حزم. (تاج المصادر بیهقی). نکوب. (دهار).
— از راه خار برداشتن؛ دفع فساد و مفسده کردن. (ناظم الاطباء).
— ||مهیا کردن. (ناظم الاطباء).
— از راه دور آمده؛ بعضی گویند عبارت از مهمان عزیز است. (آنندراج). که از سفر دور رسیده باشد. که از دور دست آمده باشد.
— ||کنایه از مضمون تازه و نازک. (آنندراج).
— از راه دور رسیده؛ از راه دور آمده. رجوع بهمین ترکیب شود.
— از راه (ز راه) رفتن یا شدن؛ بمحض وصول بی هیچ توقف بجایی رفتن. فوری و بیدرنگ بجایی شتافتن:
چو بهرام گفت آه مردم ز راه
برفتند پویان بنزدیک شاه. فردوسی.
سپهدار با ویژگان سپاه
بدیدار آن خانه شد هم ز راه.
اسدی (گرشاسبنامه ص۱۴۳).
— از راه کوه رفتن؛ کنایه از اغلام کردن. (آنندراج). غلامبارگی کردن. لواط کردن:
سخن بکری است تحسین سخندان چهره‌آرایش
ز راه کوه رفتن باشد او را دخل بیجایش.
اشرف (از آنندراج).
بسی کس را جهان زین تنگ جاده
ز راه کوه رفتن توبه داده.
سلیم (از آنندراج).
و رجوع به راه بابا کوهی‌رفتن و راه کوه رفتن در ذیل همین ماده شود.
— از راه گشتن؛ انحراف. (فرهنگ فارسی معین).
— بست آمدن راه؛ به بن‌بست رسیدن. بمانع برخوردن:
تا دل شیفته از بزم تو مست آمده است
راه اندیشهٔ اغیار ببست آمده است.
یقین کاشی (از ارمغان آصفی).
— بدراه؛ ستوری که بد راه رود. بدرو. (فرهنگ فارسی معین). حیوان سواری یا باری که خوب راه نرود. (از فرهنگ نظام). مقابل راهوار.
— براه آمدن؛ راهی شدن. حرکت کردن. آغاز جنبش و سیر کردن. سر براه شدن:
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت و آمد براه. فردوسی.
بدان تا چو اندک نماید سپاه
دلیری کند دشمن آید به راه.
اسدی (گرشاسبنامه).
— ||دست از سرکشی برداشتن. باطاعت درآمدن. راه ضلالت را ترک گفتن. راه موافقت داشتن. رام شدن:
بدرگاه کاوس شاه آمدند
وزان سر کشیدن براه آمدند. فردوسی.
— ||بهتر شدن. خوب شدن. آغاز به بهبود کردن. رو به بهبود نهادن:
هر آن ریش کز مرهم آید براه
تو داغش کنی بیش گردد تباه. اسدی.
— براه آمدن با کسی؛ مساهله. مسامحه کردن با او. (یادداشت مؤلف). موافقت کردن با وی. هم‌آهنگ شدن با او.
— ||هدایت شدن. (یادداشت مؤلف).
— براه بازآوردن؛ براه آوردن. هدایت. گمگشته را بار دیگر بشارع عام و شاهراه آوردن. (یادداشت مؤلف).
— براه بودن؛ برکار بودن. تعطیل نبودن. سر براه بودن: همیشه آسیابش براه است؛ یعنی در حال کارکردن است و بمجاز پیوسته چیزی می‌خورد. (یادداشت مؤلف).
— براه ندیدن، براه آسیا ندیدن؛ کنایه از اظهار آشنایی نکردن. خود را ناآشنا نمودن. سابقهٔ دوستی و شناسایی را نادیده گرفتن:
زمن باز گشتند یکسر سپاه
ندیدند گفتی مرا جز براه[1]. فردوسی.
— براه کردن؛ فرستادن. براه انداختن. روانه ساختن. گسیل کردن. راهی کردن: آن ده مرد دیگر باره بر یار کرد از هر چه جهاز آن دختر بود و ایشان به راه کرد تا دلیر برفتند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). از ایشان یکی را براه کرده بود بدین مهم. (اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی).
— براه کشیدن؛ براه بردن.
— ||کشاندن براه. کشان‌کشان بردن. براه آوردن:
کشیدند بدبخت زن را به راه
بخواری ببردند نزدیک شاه.
فردوسی.
— بر سر راه بودن؛ بمجاز آماده بودن. حاضر بودن. مهیا بودن. در انتظار بودن. در مسیر بودن. در دسترس بودن. سر براه بودن:
از پشت ره‌انجام ببینید که شه را

۱ - مصراع دوم مثل است.

پیروزی و تأیید و ظفر بر سر راه است.
سوزنی سمرقندی (از ارمغان آصفی).
بر سر راهم چو بازآیم ز اقلیم عراق
هم بسوزم هم بریزم جان گور و خون گور.
خاقانی.
— بسته شدن راه؛ بند آمدن آن. پیدا آمدن مانع در سر راه:
پیاده شد و راه او بسته شد
دل نامدار اندر آن خسته شد. فردوسی.
— بیراه؛ آنکه راه را گم کرده باشد. کسی که راه را گم کرده و حیران شده. (فرهنگ نظام).
— ||بیراهه. جایی خارج از راه:
به بیراه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود. فردوسی.
— ||گمراه. منحرف از راه. (فرهنگ فارسی معین). ضال. آنکه کارهای ناشایسته کند. گمراه در اخلاق یا دین. (فرهنگ نظام): آن جهودان و کافران قریش و مکیان همی گفتند که:خدای محمد بر محمد خشم گرفته است و او را خود از این مسأله‌ها آگاه نمیکند و این قرآن از خود همی گوید و دیوانه و بیراه است. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— ||بی‌انصاف. (فرهنگ فارسی معین).
— ||خواننده‌ای که خارج از مقام خواند.
— بیراه افتادن؛ از راه دور و منحرف شدن.
— بیراه افتادن پارچه؛ قطعه‌ای از آن از طول و قطعهٔ دیگر از عرض قرار گرفتن هنگام دوخت. راه و بیراه شدن پارچه.
— بیراه رفتن؛ از راه منحرف شدن. خارج شدن از راه. بیرون شدن از راه:
چندین چراغ دارد و بیراه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش. سعدی.
— بیراه گردیدن؛ بیهوش شدن. از خود بیخود شدن. از هوش رفتن.
— بیراه و راه؛ راه و بیراه:
ببستند آذین به بیراه و راه
بر آواز شیروی پرویز شاه. فردوسی.
نشان خواست از شاه توران‌سپاه
ز هرسو بجستند بیراه و راه. فردوسی.
بفرمود کان خواسته بر سپاه
ببخش آنچه یابی به بیراه و راه. فردوسی.
از افکنده نخجیر بیراه و راه
پر از کشتگان گشت چون رزمگاه.
فردوسی.
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه
همی دیدبان بود بیراه وراه. فردوسی.
و رجوع به ترکیب راه و بیراه شود.
— بیراهه؛ راه منحرف از جاده. راه کج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بیراهه شود.
— ||بیابانی که راه بجایی نداشته باشد.
— بیراهی؛ گمراهی. انحراف:
کیست کو برما به بیراهی گواهی میدهد
گوببین آن روی شهرآرا و عیب ما مکن.
سعدی.
— ||بی‌انصافی.
— پابراه؛ راهی. عازم. روان. روانه.
— ترک راهی کردن؛ روگردان شدن از آن راه. برگشتن از آن:
آخر کار چو این ره بدهی می‌نرود
ترک این راه کنید و ره دیگر گیرید.
ابن یمین.
— تغییر دادن راه؛ آن است که از راهی که بیایند باز بآن راه نروند بلکه راه دیگر روند و این را مبارک دانند. (از بهار عجم) (از آنندراج):
چون بمسجد رفتم از میخانه تأثیر آمدم
گاه‌رجعت به بود تغییر دادن راه را.
محسن تأثیر (از بهار عجم).
— چشم‌براه؛ بمجاز منتظر ورود مسافر یا مهمانی عزیز:
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه
درآید از در امیدوار چشم براه. سعدی.
— چشم براه بودن؛ به انتظار وصول کسی یا چیزی از جایی بودن. (یادداشت مؤلف). منتظر بودن:
بگذار که چشم کودکانم
بر یاد پدر به راه باشد. ملک‌الشعراء بهار.
— ||نگران بودن.
— چشم براه داشتن؛ انتظار کشیدن. منتظر بودن. نگران کسی یا چیزی بودن. در انتظار کسی یا چیزی بسر بردن: چشم براه دار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳).
گفتم:چشمم، گفت: براهش میدار
گفتم:جگرم، گفت: پرآهش میدار
گفتم‌که: دلم، گفت: چه داری در دل؟
گفتم: غم تو، گفت: نگاهش میدار.
ابوسعیدابوالخیر.
— چشم براه ماندن؛ نگران ماندن. در انتظار ماندن. منتظر کسی یا خبری ماندن.
— چشم براه کسی نهادن؛ انتظار کشیدن. منتظر کسی بودن. انتظار رسیدن او را داشتن:
آن یک نهاده چشم، غریوان به راه جفت
این یک ببسته گوش و لب از گفت و از شنود.
ملک‌الشعراء بهار.
— خط راه؛ تذکرهٔ عبور و مرور. (ناظم الاطباء). پاسپورت. گذرنامه.
— ||پروانهٔ راهداری. (ناظم الاطباء).
— دل و دیده براه بودن؛ انتظار کشیدن. منتظر بودن:
دل و دیدهٔ نامداران به راه
که‌شیده کی آید ز آوردگاه. فردوسی.
— راه از چاه ندانستن؛ باز نشناختن راه از چاه.
— ||کنایه از عدم تشخیص خیر از شر، و صلاح از خطا:
چو پوشیده چشمی نبینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه. سعدی.
— راه اندرگرفتن؛ راه رفتن. راه گرفتن. آغاز رفتن کردن:
دوان گشت و گرز نیا برگرفت
برون آمد و راه اندرگرفت. فردوسی.
— راه بابا کوهی؛لواطت کردن. (از بهار عجم).
— راه بابا کوهی رفتن؛ عمل لواطت کردن. (آنندراج). رجوع به راه کوه رفتن در ترکیبات همین ماده شود.
— راه باریک؛ کنایه از راه تنگ. (بهار عجم) (آنندراج): لصب؛ راه باریک در کوه. (منتهی الارب). و رجوع به ره باریک در مادهٔ «ره» شود.
— راه بازدادن؛ راه گشودن. گذاردن که کسی از راهی بگذرد. راه باز دادن. (تاج المصادر بیهقی): تطریق؛ راه بازدادن کسی را تا بگذرد. (منتهی الارب). و رجوع به ره بازدادن در ذیل ره شود.
— راه بازشدن؛ راه واشدن. مقابل راه بسته شدن. پدید آمدن راه. ایجاد شدن راه. و رجوع به راه واشدن در همین ماده شود.
— راه بازکردن؛ برداشتن موانع از سر راه تا کسی یا کاروانی یا وسیلهٔ حمل و نقل بگذرد. و رجوع به راه وا کردن و راه‌بستن در همین ماده و ره بازشدن در مادهٔ ره شود.
— راه بازکردن بجایی؛ رفت و آمد کردن بدانجا. بنای رفت و آمد گذاشتن بدانجا. ره بازکردن بدانجا.
— راه بازگونه‌نورد؛ کنایه از راه دشوارگذار. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به ره بازگونه‌نورد در مادهٔ «ره» شود.
— راه بجایی بردن؛ یافتن آنجا. پیدا کردن آن محل.
— امثال:
پیر خر اگر بار نبرد، راه بخانه برد. (یادداشت مؤلف).
— ||کنایه از به اندک چیزی منتفع و کامیاب شدن. (بهار عجم) (آنندراج). بمرادی رسیدن. بمطلوبی رسیدن:
هرگز نبردهام بخرابات عشق راه
امروزم آرزوی تو درداد ساغری. سعدی.
گرچه دانم که بجایی نبرد راه، غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم.
حافظ (از بهارعجم).
و رجوع به ره بجایی بردن در مادهٔ ره شود.
— راه بجایی داشتن؛ کنایه از باندک چیزی منتفع و کامیاب شدن. (بهار عجم). امکان رسیدن بمطلوبی. امکان وصول بچیزی یا جایی. دسترسی بچیزی یا جایی داشتن:

دل‌نهاد نفس جسم نمی‌شد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت.
صائب (از بهارعجم).
— ||کنایه از صورت معقولیت داشتن. (آنندراج) (ارمغان آصفی). راه بده داشتن. راه بده بردن:
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد. حافظ.
و رجوع به راه بده بردن و راه بده داشتن در ذیل همین ماده و ره بجایی داشتن در مادهٔ ره شود.
— راه بحساب داشتن؛ کنایه از صورت معقولیت داشتن. راه بجایی داشتن. (آنندراج). «راهی بحساب دارد» جایی استعمال کنند که کسی غیر معقول نگوید. (بهار عجم). و رجوع به ره بحساب داشتن در مادهٔ ره شود.
— راه بده بردن، راه بدیه بردن؛ کنایه از صورت معقولیت داشتن. (رشیدی) (بهار عجم) (آنندراج). کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد. (برهان). کنایه از صورت معقولیت داشتن سخن یا کاری یا امری است. (دیوان حافظ چ قزوینی حاشیهٔ ص۲۳۴). کنایه از معقول گفتن و اثبات مدعا باشد به ادلهٔ ناقص. (از لغت محلی شوشتر). موفق شدن. بمقصد رسیدن. (از ذیل ص۴۰۶ تاریخ بیهقی چ فیاض). نتیجه داشتن. بجایی رسیدن. منتج به نتیجه شدن. نتیجه‌بخش گشتن: تا رسول پورتکین برسد و سخن وی بشنوم اگر راه به دیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید. (تاریخ بیهقی). امیر را این تقرب ناخوش نیامد و بر آن قرار دادند که قاضی بونصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نبود و راه بدیهی میبرد آنچه گفته‌اند درخواهد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۰).
تا چند بر ابرو زنی از غصه گره
هرگز نبرد دژم‌شده راه بده. خیام.
امشب ز شرم جانان هر درد دل که گفتم
راهی به ده نمیبرد چون حرف روستایی.
میرزا اسماعیل ایما (از بهار عجم).
و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۸۶۱ و دیوان حافظ چ قزوینی حاشیهٔ ص۲۳۴ و تعلیقات دیوان چ دبیرسیاقی و تاریخ بیهقی چ فیاض ذیل ص۴۰۶ و ترکیبات راه بده بردن و راه بده داشتن و ره بده بردن و ره به ده داشتن و راه سوی ده بردن در ذیل همین ماده شود.
— ||کنایه از متوجه جریان شدن. مثلی است بمعنی اساس داشتن و از جزئیات کار مسبوق شدن. (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی تعلیقات ص۲۵۲). موضوع را فهمیدن. مطلب را دریافتن. بجریان پی بردن: خواجه احمد سخن وی بشنود و راه بدیه برد. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ره بده بردن و ره بدیه بردن ذیل مادهٔ ره شود.
— راه بده (بدیه) بودن، راهی بدهی بودن؛ راه بده داشتن. راه بده بردن. صورت معقولیت داشتن. حق بجانب بودن:
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم.
حافظ.
و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض حاشیهٔ ص۴۰۶ و دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی تعلیقات ص۲۵۲ و راه بده داشتن و راه بده بردن و ره بده و ره بده بردن و ره بده داشتن شود.
— راه بده داشتن، راهی بدهی داشتن؛ کنایه از صورت معقولیت داشتن. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی). راه بدهی دارد، جایی استعمال کنند که کسی غیرمعقول نگوید. (بهار عجم):
نه غریب است مراین نعمت از آن بارخدای
این سخن راهنمونست و بده دارد راه.
فرخی.
چه کنم قصه دراز این به چه کار است مرا
سخنی باید گفتن که بده دارد راه. فرخی.
و رجوع به راه بده بردن و ره بده بردن شود.
— راه بده نمودن؛ راهنمایی کردن بسوی مقصود. معقول بودن و اساس داشتن ملاک قرار گرفتن را:
زیرا که حدیث تو بده راه نماید
گفتار جز از تو نبرد راه سوی ده. منوچهری.
— راه برآوردن بچیزی؛ بند کردن راه بسنگ و خشت و جز آن. (ارمغان آصفی) (آنندراج). رجوع به ره برآوردن بچیزی در ماده «ره» شود.
— راه برباد بستن؛ بسیار بودن چیزی. پرشمار بودن:
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه
که پشت ببندند بر باد راه. فردوسی.
وزان روی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بستند راه. فردوسی.
— راه برداشتن بسویی؛ کنایه از رفتن بآنجا. (بهار عجم) (از آنندراج) (ارمغان آصفی). عازم شدن بدانجا. روی آوردن بآنجا:
چو لختی گشت و صید افکند تا چاشت
از آنجا سوی بستان راه برداشت.
امیرخسرو دهلوی (از بهار عجم).
و رجوع به ترکیب «راه جایی گرفتن» در همین ماده و ترکیب ره برداشتن بسویی ذیل مادهٔ «ره» شود.
— راه بریده؛ راهی که بسبب هنگامهٔ رهزنان مسدود باشد. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) (از غیاث اللغات):
در عهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز
شمشیر تو آسوده‌تر از راه بریده است.
صائب (از بهار عجم).
— راه بستن بر کسی؛ مسدود کردن راه وی. بستن راه کسی:
بسته بر حضرت تو راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال. نظامی.
و رجوع به ره بستن بر کسی در ذیل مادهٔ ره شود.
— راه بسر بردن؛ کنایه از تمام کردن راه. (رشیدی) (ارمغان آصفی). کنایه از تمام کردن و به انتها رسانیدن راه است. (برهان). بآخر رسیدن راه. (آنندراج) (بهار عجم) (از فرهنگ نظام). راه بسر شدن. راه سر کردن. (آنندراج):
به رهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر. نظامی.
و رجوع به دو ترکیب اخیر در ذیل همین ماده شود.
— ||بآخر رسانیدن راه. (آنندراج) (بهار عجم). تمام کردن و بانتها رسانیدن راه را. (ناظم الاطباء). طی مسافت کردن و بمقصد رسیدن. (ناظم الاطباء).
— راه بسر شدن؛ بآخر رسیدن راه. (ارمغان آصفی) (آنندراج). راه بسر بردن. راه سر کردن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب‌های راه بسر بردن و راه سر کردن و راه سر آوردن و ره بسر بردن و ره بسر شدن در همین لغت‌نامه شود.
— راه بسر کسی بردن؛ بسر وقت او رسیدن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی):
غیر داغ جنون ز گمنامی
که دگر راه میبرد بسرم؟
میرنجات (از بهار عجم).
— راه بغی؛ طریقهٔ ظلم. راه ستم‌پیشگی. طریق گردنکشی و نافرمانی: صلاح می‌جوییم و راه بغی نمی‌پوییم. (تاریخ بیهقی).
— راه‌بلد؛ در تداول عامه، رهنما. که راه را خوب بشناسد. که راهنمایی کند. که راهنما باشد.
— راه بمنزل بردن کسی را؛ رهبری کردن وی بسوی منزل. (آنندراج). ره بمنزل بردن. بمقصود رسیدن. و رجوع به ره بمنزل بردن شود.
— راه به بست آمدن؛ بند شدن راه. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی). راه دیوار کردن. بند کردن راه. (آنندراج):
تا دل شیفته از بزم تو مست آمده است
راه اندیشهٔ اغیار ببست آمده است.
جلالای یقین کاشی (از بهار عجم).
و رجوع به ره به بست آمدن در مادهٔ ره شود.
— راه بهشت؛ کاهکشان. کهکشان. مجره؛ و در صورت مجره که فارسیان آن راکاهکشان خوانند و هندیان راه بهشت خوانند. (نزهة

القلوب). و رجوع به مادهٔ کهکشان و ترکیب راه کهکشان در ذیل همین ماده شود.
— راه بی‌انجام؛ راه بیکران. راه دور و دراز.
— راه بیراه؛ راه غیر مسلوک که آنرا کوره‌راه نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).
— ||راه غیرمعقول. (لغت محلی شوشتر).
— ||تکلف و تواضع و هدایا دادن. (لغت محلی شوشتر).
— راه بیکرانه؛ راه بی‌پایان. راهی که نهایت و پایانی ندارد. راه بی‌انتها:
راهی کو راست است بگزین ای دوست[1]
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. رودکی.
و رجوع به ترکیب راه بی‌نهایت در ذیل همین ماده شود.
— راه بی‌نهایت؛ راه بیکرانه. راه بی‌پایان. راه دور و دراز:
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت.
حافظ.
و رجوع به ترکیب راه بیکرانه در ذیل همین ماده شود.
— راه پا بازکردن بجایی؛ رفت و آمد کردن بدانجا.
— راه پاسپرده؛ راه مسلوک. راهی که بیشتر مورد رفت‌وآمد مردم و چهارپایان باشد. راهی که پیوسته در آن عبور و مرور واقع شود: مور؛ راه پاسپرده و هموار. ملطاط؛ راه پیدا و پاسپرده. (منتهی الارب).
— راه‌پا ک‌کن؛ ابزاری که بدان راه را پاک کنند.
— راه پر پیچ و خم؛ رجوع به ترکیب راه پیچ‌پیچ شود.
— راه پر دست‌انداز؛ در تداول عامه راه ناهموار.
— راه پیچ‌پیچ؛ راهی که پیچ و خم داشته باشد. راهی که پر پیچ و خم باشد. راه پر پیچ و خم.
— راه پیدا؛ راه آشکار و معلوم‌شده. راه گم ناشده: لاحب؛ راه پیدا. منهاج، منهج؛ راه پیدا. (منتهی الارب). نهج؛ راه پیدا. (دهار).
— راه پیش پای برداشتن؛ ترک تلاش کردن. (ارمغان آصفی).
— ||دیده‌وری بکار بردن. (ارمغان آصفی).
— ||غیرت گرفتن. (ارمغان آصفی).
— راه پیش پای کسی گذاشتن؛ راهنمایی کردن او را. (از بهار عجم). راهنمایی کردن و رأی خوب بکسی در چیزی دادن. (فرهنگ نظام). هدایت کردن:
مگر آوارگی راهی گذارد پیش من ورنه
چنان خود را نکردم گم که خضرم رهنمون گردد.
صائب تبریزی (از بهار عجم).
و رجوع به راه پیش گذاشتن شود.
— راه پیش پای کسی نهادن؛ رجوع به راه پیش پای کسی گذاشتن و راه پیش گذاشتن شود.
— راه پیش گذاشتن؛ رهنمایی کردن. (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی) (غیاث اللغات). رهنمون شدن. و رجوع به راه پیش پای کسی گذاشتن شود.
— راه چپ زدن؛ کنایه از فرار کردن با عیاری و زرنگی از کوچه و راه دیگری برای رهایی از خطری که سر راه وجود دارد. (از بهار عجم). راه گذاشتن و براه دیگر رفتن. (از آنندراج). و رجوع به ترکیب راه چپ کردن در ذیل همین ماده شود.
— راه حاجیان؛ مجره وکهکشان. (ناظم الاطباء). کهکشان که به ترکی «حاجیلریولی» و نیز «صمان اوغریسی» گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۱۱). و رجوع به کهکشان شود.
— راه حجاج؛ راه مکه. راه کعبه. رجوع به ترکیب «ره حجاج» در مادهٔ ره ومادهٔ کهکشان و نیز ترکیب راه حاجیان و راه کهکشان در بالا شود.
— راه حسن چپ کوچه زدن و صاف گذشتن؛ در جایی گویند که در راه رفتن چون عیار زورمندی از دور پیدا شود از کوچهٔ دیگر چشم پوشیده بگذرند. یعنی عیاری کردن و از شر عیار وارستن. حسن نام عیاری است که چپ دست بوده. (از آنندراج). رجوع به «خود را به کوچه علی چپ زدن» در مادهٔ «علی چپ» شود.
— راه خرد؛ طریق عقل:
هرآنکس که گردد ز راه خرد
سرانجام پیچد ز کردار بد. فردوسی.
— راه خطا؛ طریق باطل. طریق ناراستی:
دلت گر به راه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است.
فردوسی.
آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت. حافظ.
و رجوع به ره خطا در مادهٔ ره شود.
— راه خفته؛ کنایه از راهی که درازی داشته باشد. (از انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). کنایه از راه دور و دراز. (بهار عجم) (ناظم الاطباء) (برهان). راه دراز که گویا بیدار نیست که بآخر برسد. (فرهنگ نظام) (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق۱۴). جادهٔ خوابیده. (آنندراج):
راه ملک عشق راه خفته‌ایست
صد درازی خفته در پهنای او.
ظهوری ترشیزی (از رشیدی).
— ||راه هموار. (ناظم الاطباء).
— ||صحرای خوابیده. (آنندراج).
— ||منزل خوابیده. (آنندراج). و رجوع به ترکیب راه خوابیده در همین ماده وترکیب ره خوابیده و ره خفته در ذیل مادهٔ ره در همهٔ معانی شود.
— راه خواب زدن؛ خواب ربودن. خواب کسی‌را زایل کردن. ره خواب زدن. خواب از چشم بردن:
چشم خونبارم به شبخون بر گلستان میزند
راه خوابم نالهٔ مرغ غزلخوان میزند.
صائب تبریزی (از بهار عجم).
آنجا که راه خواب زند چشم مست دوست
دیگر بخواب هم نتوان دید خواب را.
شهریار.
و رجوع به ره خواب زدن در مادهٔ ره شود.
— راه خوابیده؛ راه خفته. راه دور و دراز. (از بهار عجم). ره خوابیده. راه کلان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (از شعوری ج۲ ورق۱۴). راه خفته. (آنندراج).
— ||راه آشکار. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب راه خفته در همین ماده و معانی گوناگون آن همچنین ره خوابیده و ره خفته در مادهٔ «ره» شود.
— راه خود را گرفتن (یا کشیدن) و رفتن؛ بکار خود پرداختن بدون توجه و دخالت بکار دیگران: راهت را بکش برو. (یادداشت مؤلف).
— راه دراز؛ راه طویل و دور:
هلال‌وار ز راه دراز می‌آیند
برای کارگزاری ز قاضی‌الحاجات.
مولوی (دیوان کبیر ج ۱ ص۲۸۴).
— راه درازنا ک؛ راه دور و دراز. راه طولانی. راه دراز:
چگونه راهی، راهی درازنا ک و عظیم
همه سراسر سیلاب‌کند و خاراخار.
بهرامی سرخسی.
و رجوع به راه دراز در بالا شود.
— راه درگرفتن؛ اشغال کردن راه. سر راه گرفتن. بستن راه. سد کردن راه. مانع عبور شدن در راه:
چو آمد به ارمینیه در سپاه
سپاه خزر درگرفتند راه. فردوسی.
— راه دست کسی نبودن؛ متمایل بانجام دادن کامل نبودن. نخواستن که کامل انجام شود.
— راه دریا قفل بودن؛ عبارت است از غیر موسم سفر دریا که آن هنگام سیل و طوفان است و عبور در آن ایام متعذر. (بهار عجم).
— راه دشوار؛ راه سخت. راه مشکل. راه صعب العبور: ثَنیّة؛ راه دشوار در کوه. صعود؛ راه دشوار در کوه. عقبة؛ راه دشوار. قعقاع؛ راه دشوار. مُوَعَّث؛ راه دشوار. (منتهی الارب).

۱ - در امثال و حکم این مصراع چنین آمده است: راهی آسان و راست بگزین ای دوست.

— راه دور و دراز؛ راهی که بسیار طولانی باشد. راهی که مسافت آن دور و مدت پیمودن آن دراز باشد: اَلْوِیْ؛ راه دور و دراز ناشناخته. طریق متقمقم؛ راه دور و دراز که رونده‌اش را کوشش تمام لازم آید. مسل؛ راه دور و دراز در زمین نرم. طریق ممجن؛ راه دور و دراز. (منتهی الارب).
— راه دویده؛ کنایه از سعی و تلاش بیفایده. چون کسی بسفر رود و بی‌نیل مقصود برگردد وی را پرسند سفر چه فایده دارد؟ گوید: راه دویده؛ یعنی منازل طی کرده. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی). اصل مثل آنکه، امردی بود مفعول هر چه از اینراه بدست می‌آورد بر فقرا قسمت میکرد و چون ریش برآورد دزدی پیشه گرفت باز مال دزدی بر فقرا اعطا میکرد. روزی از آخوندی ظریف مسأله پرسید، آخوند گفت: «ثواب و گناه برابر، راه دویده و کون دریده بتو واماند». (از آنندراج) (از بهار عجم):

مشتاق ترا ساغر می آه کشیده است
مجنون ترا سود سفر راه دویده است.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

— راه دیدهٔ کسی گرفتن؛ مانع دیدن وی شدن.
— ||بمجاز، مانع درک و فهم وی گشتن:
منظرش از دور، دامان دل دانا کشید
جلوه‌اش ز اعجاب، راه دیدهٔ بینا گرفت.
ملک‌الشعراء بهار.

— راه دیوار کردن چیزی را؛ بند کردن راه آن. (از آنندراج). در راه آن سد و مانع بوجود آوردن:
آه سردی کرده‌ام راه نفس را پیشرو
معصیت هر چند راه توبه را دیوار کرد.
واله هروی (از آنندراج).

— راه راست؛ طریق مستقیم. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). راه مستقیم و بدون اعوجاج و انحراف. (ناظم الاطباء).
— ||آیین راست و درست: خدای تعالی... واجب کرده است که بدان دو قوه بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).

ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
تو آن کن که فرموده از راه راست. اسدی.

استرشاد؛ راه راست خواستن. (تاج المصادر بیهقی). راه راست جستن. (دهار). اهتداء؛ راه راست رفتن. (منتهی الارب). رشد؛ راه راست. (منتهی الارب) (دهار). صراط؛ راه راست. (دهار). قصد؛ راه راست. مخرت؛ راه راست. منهاج؛ راه راست. نجد؛ راه راست. نیسب، نیسان؛ راه راست و روشن. هدی. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). و رجوع به ره راست در مادهٔ ره شود.
— راه راست گرفتن؛ راه صواب و درستی را گرفتن. طریق حق و راستی پذیرفتن. براه راست آمدن. راستی گرفتن. از انحراف دوری جستن. اصلاح شدن. به صلاح آمدن: چون دانست [خواجه حسن] که کار خداوندش بود... خویشتن را بدست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت. (تاریخ بیهقی).
اهتداء؛ راه راست گرفتن. (دهار). رشد؛ راه راست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). رشاد؛ راه راست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
— راه راست نمودن؛ نشان دادن راه راست. راهنمایی کردن بطریق درست و صحیح. هدایت کردن بطریق درست: ارشاد؛ راه راست نمودن. (ترجمان القرآن) (دهار). هدایت؛ راه راست نمودن کسی را. (منتهی الارب). راه راست نمودن. (دهار). هُدیٰ؛ راه راست نمودن کسی را. (از دهار) (منتهی الارب). هدیة؛ راه راست نمودن کسی را. (منتهی الارب).
— راه را نزدیک کردن؛ کنایه از مهمان شدن بر کسی که خانه‌اش نزدیک باشد.
— امثال: راهت را نزدیک کن؛ یعنی مهمان ما باش، ازآنکه خانهٔ ما نزدیک است.
— ||بمزاح، کنایه از مردن. درگذشتن. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۱).
— راه روشن؛ راه آشکار. (ناظم الاطباء). دَلْنیٰ. رَتَم. سبیل؛ راه روشن. سراط؛ راه روشن. (دهار). سریح، سریحة؛ راه روشن از زمین تنگ بسیار درخت. شُنُک؛ راههای روشن. شرعة، شرعی، شریعة؛ راه روشن. ضحا ک؛ راه روشن. عَطَرَّد، عَطَیَّد، عَطَوَّد؛ راه روشن که در آن بهرجا که خواهد رود. لاحب؛ راه روشن فراخ. لحب؛ راه روشن فراخ. لقحیجم؛ راه روشن و فراخ. ملوعة؛ راه روشن. منجم؛ راه روشن. منهاج؛ راه روشن و گشاده. منهج؛ راه روشن و گشاده. نجد؛ راه روشن بر بالا. نهام؛ میانهٔ راه روشن. نهج؛ راه روشن و گشاده. (منتهی الارب).
— ||راه کلان. (ناظم الاطباء).
— راه روشن کردن؛ راهنمایی کردن. (از بهار عجم) (آنندراج):

بر گلو از طوق راه تیغ روشن میکنم
قمری این گلستانم بال بسمل میزنم.
فصیحی شیرازی (از بهار عجم).

— راه سر آوردن؛ بآخر رسیدن راه. (بهار عجم) (آنندراج). راه سر کردن.
— ||بآخر رسانیدن راه. (از آنندراج). راه بسر بردن. (آنندراج) (بهار عجم).
— راه سر کردن؛ بآخر رسیدن راه. (از آنندراج) (بهار عجم). راه بسر بردن. رجوع بهمین ترکیب در ذیل همین ماده شود.
— ||بآخر رسانیدن راه. (آنندراج) (بهار عجم). راه بسر بردن. (آنندراج). و رجوع بهمین ترکیب در این ماده شود.
— راه سفر گرفتن؛ بسفر رفتن. قصد سفر کردن. عازم سفر شدن. آهنگ سفر کردن:

عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت
موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر.
امیری معزی.

— راه سوی ده بردن؛ راه بده بردن. کنایه از صورت معقولیت داشتن:

زیرا که حدیث تو بده راه نماید
گفتار جز از تو نبرد راه سوی ده. منوچهری.

و رجوع به راه بدیه یا بده بردن در همین ماده و ره سوی ده بردن و ره بده یا بدیه بردن در مادهٔ ره شود.
— راه سیاه کردن (سیه کردن) بر کسی؛ کنایه از بی نام و نشان کردن. (بهار عجم) (آنندراج). پوشیدن راه به سیاهی. محو کردن راه در تاریکی. در تاریکی فرو بردن راه را:

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب
سیه کرد بر شبروان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را.
نظامی (از بهار عجم).

— راه شاه؛ بمعنی شاهراه است که راه پهن و بزرگ و عام باشد. (برهان). گذری فراخ باشد که از آنجا به راهها و جایهای بسیار توان شد و گویند سیاح باشد و جاده باشد. (فرهنگ نظام) (لغت فرس اسدی). راه بزرگ و عام و شارع. (ناظم الاطباء). جاده و طریق پرتردد که راههای باریک و فرعی از آن منشعب شوند و آن را شاهراه و شهراه نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق۱۴):

براه شاه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت.
کسایی (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به شاهراه در همین ماده شود.
— راه شوق؛ راه عشق. راه اشتیاق و دلبستگی به یار:

به راه شوق مرا ضعف مانع است سلیم
ترا چو قوت رفتار هست راهی باش.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).

— راه طلب؛ طریق خواهانی. طریق خواستاری:

پا به راه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشه‌ای بردار. هاتف اصفهانی.

— راه طی کردن؛ راه بردن. راه پیمودن. راه سپردن. (آنندراج).
— راه عدم؛ اجل ومرگ. (ناظم الاطباء):

کنون فتنه را هیچ گوشه نماند
براه عدم نیز توشه نماند.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

— راه عشق؛ طریق عشق:

مرغ خوشخوان را بشارت ده که اندر راه عشق
دوست را با نامهٔ شبهای بیداران خوشست.
حافظ.
راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.
حافظ.
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت.
حافظ.
غیر نا کامی در این ره کام نیست
راه عشق است این ره حمام نیست.
شیخ بهایی.
تا نفرمایی که بی‌پروانه‌ای در راه عشق
شمع‌وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه‌ای.
ملک‌الشعراء بهار.
و رجوع به ره عشق در مادهٔ ره شود.
— راه غول؛ دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).
— راه غول‌دار؛ روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیا و روزگار باشد. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). راه غول. و رجوع به راه غول شود.
— ||بخت و طالع. (ناظم الاطباء).
— راه فراخ؛ راه پهن. راه عریض. راه وسیع و دور و دراز: جادة؛ راه فراخ. (یادداشت مؤلف) (دهار). دعمی؛ راه فراخ یا میانه. دلیع؛ راه فراخ و نرم. (منتهی الارب). فج؛ راه فراخ. (دهار) (از ترجمان القرآن). کشم؛ راه فراخ. مخرف، مخرفة؛ راه فراخ. (منتهی الارب). مرصاد؛ راه فراخ. (ترجمان القرآن) (دهار). مرصَد؛ راه فراخ. (ترجمان القرآن) (دهار). مَرصَد؛ راه فراخ. (یادداشت مؤلف). مَهیع؛ راه فراخ و روشن. (منتهی الارب). مُتَیَّح؛ راه فراخ که راههای کوچک در خود ظاهر و روشن داشته باشد. مملوب؛ راه فراخ و پاسپرده. وهم؛ راه فراخ. هطیع؛ راه فراخ. (منتهی الارب).
— راه فرار؛ راه گریز. گریزگاه. مخلص. مفر. فرارگاه. و رجوع به کلمه‌های مذکور شود.
— راه فروبستن؛ مقابل راه گشادن. (از ارمغان آصفی) (بهار عجم) (از آنندراج). بستن راه. مسدود کردن راه:
ز مرد ز همرنگی چتر شاه
بر افعی خرامان فروبسته راه
ظهوری ترشیزی (از بهار عجم).
و رجوع به راه بستن و ره بستن در همین لغت‌نامه شود.
— راه فروکوفتن؛ طی کردن آن. پیمودن راه. رفتن آن. (آنندراج) (از ارمغان آصفی). پاسپر کردن راه.
— راه فنا؛ راه عدم.
— ||آفات و امراض. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

— ||در اصطلاح عاشقان، راه عشق را گویند. (از آنندراج).
— ||راه نابودی. راه نیستی. طریق زوال. مجازاً، بمعنی راه فنا که فنا مرحله‌ای از مراحل هفتگانهٔ سالکان راه عرفانست:
ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس
بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت.
یحیی کاشی.
— راه قدس؛ وادی قدس. (آنندراج). راه بیت المقدس:
رود مصر و چشمهٔ موسی به راه قدس نیست
وقت رفتن ترسی از آلایش دامن مکن.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).
— راه قطع کردن؛ پیش رفتن وحرکت کردن و سیر کردن. (ناظم الاطباء).
— ||راه بریدن. جلو راه گرفتن. قطع طریق کردن.
— راه کاهکشان؛ مجره و کهکشان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). سفیدیی را گویند که شبها در آسمان می‌نماید و آن را آسمان‌دره خوانند و آن صورت راهی است که در فلک هشتم از اجرام کوا کب سحابیه ظهور یافته است، و بعربی مجره گویند. (آنندراج) (برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از شرفنامهٔ منیری). آسماندره. (از شرفنامهٔ منیری) (از لغت محلی شوشتر):
تیر بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان بنشان.
عنصری (از اوبهی).
و رجوع به کهکشان و کاهکشان و راه حاجیان در همین ماده شود.
— راه کبریتی؛ (رنگ) با خطهای باریک و دراز و رنگین. جامه که راههای رنگارنگ یا یک‌رنگ بباریکی چوب کبریت دارد.
— ||با برجستگی‌ها و فرورفتگی‌ها بباریکی چوب کبریت. که از جانب پود شیارها و برجستگی‌ها بباریکی چوب کبریت داشته باشد: مخمل راه کبریتی. (یادداشت مؤلف).
— راه کج؛ مقابل راه راست: الغاز؛ راههای کج و پیچیده و مشتبه که بر رونده دشوار باشد. (منتهی الارب).
— راه کژ؛ راه کج. رجوع به همین ترکیب شود.
— راه کسی بجایی یا بر جایی یا در جایی افتادن (فتادن)؛ گذر کردن بر آنجای. رفتن بدانجای. گذار وی افتادن در آنجای:
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتاد
خیال دورکرد یار تنها می‌کند ما را.
صائب (از بهار عجم).
همیشه راه به آب بقا نمی‌افتد
مشو بدیدن از آن لعل جانفزا قانع.
صائب (از بهار عجم).

زاهدا افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد
راه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما.
نورالدین ظهوری (از بهار عجم).
— راه کسی را گم کردن؛ گمراه ساختن او را:
چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد
که بی‌موزه درون رفتی بگلزار. ناصرخسرو.
— راه کناره؛ راه ساحلی. (یادداشت مؤلف). راهی که در امتداد ساحل باشد.
— راه کوتاه؛ راه اندک که طول آن کم باشد. مقابل راه دراز: اختصار؛ راه کوتاهتر برفتن. (تاج المصادر بیهقی). معاجیل؛ راههای کوتاهترین که زود بمنزل رسیده شود. مقرب؛ راه کوتاه. مقربة؛ راه کوتاه. (منتهی الارب).
— راه کور؛ راهی که در آن مردم تردد نکنند و خط جاده‌اش عیان نباشد. (بهار عجم). کوره‌راه. (از آنندراج).
— راه کوره؛ کوره‌راه. رجوع به ترکیب «کوره‌راه» و «راه کور» شود.
— راه کوفته؛ راهی که در آن آمدورفت کنند. (ارمغان آصفی) (بهار عجم) (آنندراج)؛ ملحنة؛ راه کوفته. (آنندراج).
— راه کوه؛ طریق جبال. (لغت محلی شوشتر): صبأ؛ راه کوه. (منتهی الارب). قفیل؛ راه کوه تنگ که دویدن را نشاید. (از منتهی الارب).
— ||کنایه از کفل و سرین است. (ازلغت محلی‌شوشتر).
— راه کوه رفتن؛ لواطت کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و کوه باصطلاح شعرا کنایه‌از سرین است. (بهار عجم). لواط کردن. (ناظم الاطباء). لواطت کردن. (ارمغان آصفی) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). از پس رفتن. رجوع به راه بابا کوهی‌شود.
— راه کهکشان؛ راه کاهکشان. مجرة. رجوع به راه کاهکشان در ترکیب راه شود.
— راه گذاشتن؛ طی طریق کردن. رفتن راه. سپردن راه. قطع طریق کردن:
سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند. فردوسی.
— راه گرفتن بجایی؛ کنایه از رفتن بدانجا. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی). روانه شدن بدانجا:
سوی شهر ایران گرفتند راه
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه.
فردوسی.
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشاف است.
حافظ.
و رجوع به «ره جایی را گرفتن» در مادهٔ «ره» شود.
— راه گم کردن؛ گم کردن راه. گم شدن در راه. از راه دور افتادن:
و زان راه گم کردن آن گروه

گرفتارگشتن بدان بند کوه. نظامی.
آنهمه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش راه گم کردن. مولوی.
— ||در تداول عامه هنگام خطاب به دوستی یا خویشاوندی که پس از دیری نزد وی آمده است گوینده به عتاب میگوید: «راه گم کرده‌یی؟» و مراد آن است که مخاطب قصد دیدار گوینده نداشته است بلکه بسبب گم کردن راه و از روی اتفاق بخانهٔ وی آمده است.
— راه گم‌کرده؛ گمراه. ضال.
— ||از جادهٔ صواب به دورشده. از راه حق بگشته. منحرف از طریق صواب. دور افتاده از جادهٔ صواب:
تویی راه گم‌کرده‌را رهنمای
تویی برتر و دادگر یک خدای. فردوسی.
— راه ماریپچ؛ راه پر پیچ و خم. راه پیچ‌درپیچ. و رجوع به راه پیچ‌پیچ شود.
— راه مرده؛ کنایه از راهی است که هموار و بغایت دور و دراز باشد. (لغت محلی شوشتر).
— راه مسلوک؛ راه رفته‌شده. راه پیموده‌شده. راه پاسپرده؛ سابلة، راه مسلوک. راه بسیار مسلوک. (منتهی الارب). طریق مُعَلّ؛ راه مسلوک و گشاده. عرق؛ راه پاسپرده و مسلوک. معمل؛ راه پاسپرده و مسلوک. نافذ؛ راه مسلوک و روان. (منتهی الارب).
— راه مکه؛ در تداول عوام، کهکشان. مجره. ام‌السماء. کاهکشان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده‌ها و ترکیبات فوق شود.
— راه متار؛ راه پر پیچ و خم را گویند. (لغت محلی شوشتر).
— ||تذکر و یادآوری. (لغت محلی شوشتر).
— ||کنایه از انگشت رسانیدن به دبر کسی. (لغت محلی شوشتر).
— راه ناامن؛ راهی که مسافران را از راهزنان و دزدان در آن ایمنی نبود.
— راه نزدیک و پول بسیار؛ کنایه از بدزبانی و بداخلاقی و سرباز زدن از متابعت باشد. (لغت محلی شوشتر).
— راه نزدیک و زبان خوش و پول بسیار؛ کنایه‌از توقع بسیار است آنهم توأم با درشتی و بدزبانی.
— راه نگاه داشتن؛ بیراه نشدن. حفظ راه کردن.
— ||بمجاز حفظ طریقت و روش کردن. از آیین و رسم بیرون نشدن. مطابق سنت و قاعده عمل کردن:
هر آنکس که او راه دارد نگاه
نخسبد بر گاه ایمن ز شاه. فردوسی.
چه پرسی از ایران و از تخت شاه
چه داری همی راه ایران نگاه. فردوسی.
ازیرا که بی فر و برز است شاه
ندارد همی راه شاهان نگاه. فردوسی.
— راه‌نماینده؛ نمایندهٔ راه. راهنما. که راه راست نشان دهد. که رهبری کند. رهبر.
— ||نشان دهندهٔ آیین و رسم و روش. که به رسم و آیین رهنمون باشد.
— راه وادادن؛ رها کردن راه. بازگذاردن راه: اخراج؛ راه وادادن. تخلیة؛ راه وادادن. (تاج المصادر بیهقی).
— راه واشدن؛ باز شدن راه. گشوده شدن آن. بیکسو شدن مانع از آن. پدید آمدن راه. ایجاد شدن راه. مقابل بستن راه. (از بهار عجم):
هیچگه راه جدایی در میانشان وانشد
دوستدار الفتم آن ابرو پیوسته را.
کلیم (از آنندراج).
— راه وا کردن؛ مقابل راه بستن. (بهار عجم).
— راه و بیراه، ره و بیراه؛ آنجا که راه باشد و آنجا که نباشد. جای مسلوک و جای غیر مسلوک. راه معمور و راه کوره. کوره راه و طریق مسلوک:
همی راندی بر بیابان و کوه
بدان راه و بیراه خود با گروه. فردوسی.
و خیلتاشان را فرمود... از راه و بیراه ایشان را بسرحد گرگان رساند. (تاریخ بیهقی).
بخشکی و تری و دریا و دشت
بسی راه و بیراه را درنوشت. نظامی.
هر سحرگاه بروبد راه و بیراه نسیم
بامیدی که کند مؤتمن‌الملک عبور.
ملک‌الشعراء بهار.
و رجوع به بیراه و راه در ذیل همین ماده و همین معنی و ره و بیره ذیل مادهٔ ره شود.
— راه و بیراه افتادن قطعات جامه‌یی؛ هنگام دوخت قطعه‌ای از پارچه از طول و قطعه‌ای از عرض درکنار هم قرار گرفتن. بیراه افتادن.
— راه و بیراه زدن، ره و بیراه زدن؛ راه درست و نادرست رفتن. از راه صحیح و غلط وارد شدن. برای انجام دادن مقصود خود را به هر راه درست و نادرست زدن:
خواستند اهرمنان تا ز کمینگاه مرا
خون بریزند از اینرو ره و بیراه زدند.
ملک‌الشعراء بهار.
— راه و چاه جایی (کاری) را آموختن؛ واقف شدن بر نکته‌ها و دقایق باریک آن.
— راه و چاه را آموختن؛ به رموز کار واقف شدن. بر نیک و بد کار دانا شدن. ماهر شدن. استاد شدن.
— راه و چاه را بلد شدن؛ یاد گرفتن: اول باید رفت و دید و راه و چاه را بلد شد.
— راه و چاه را بکسی نمودن؛ وی را به خوب و بد کار آگاه‌کردن.
— راه و چاه را دانستن یا ندانستن؛ از خوب و بد کار آگاه‌شدن یا نشدن. طریق صواب را از ناصواب تشخیص دادن یا ندادن. به رموز کار واقف بودن یا نبودن.
— راه و رخنه؛ ترکیب عطفی است نظیر: راه و بیراه یا راه درست و راه کج.
— راه وصل؛ طریق وصل. راه وصال:
راه وصل تو راه پرآسیب
درد عشق تو درد بیدرمان. هاتف اصفهانی.
— راه و نیم‌راه؛ در نقاط مختلف راه. در هر نقطه‌ای از نقاط بین راه.
— راه و نیمه‌راه؛ در اثنای راه. (یادداشت مؤلف).
— روبراه؛ در تداول عامه متناسب. خوب. برازنده: بهای این پارچه روبراه است. مظنهٔ گندم‌روبراه است.
— ||آماده. مرتب. منظم. بسامان: کارها روبراه است.
— روبراه شدن؛ درست شدن. نیکو شدن. شروع به کمال کردن.
— ||بسامان شدن. ساخته شدن. ساز شدن. از دشواری درآمدن.
— رها کردن راه؛ بمعنی گذاشتن راه. (از بهار عجم). ترک کردن راه.
— ز (از) راه بازگشتن؛ از نیمهٔ راه مراجعت کردن. پیش از اتمام راه باز پس آمدن.
— سر دو راه؛ آغاز دو راهی. نقطهٔ تلاقی دو راه:
به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری.
سعدی.
— سر راه؛ اول راه. نقطهٔ آغاز راه.
— ||کنار راه. طول راه. در گذر راه:
عنان‌کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که‌نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.
حافظ.
رواست گر همه عمرش بانتظار سرآید
کسی که جان به ارادت نداد، بر سر راهی.
فروغی بسطامی.
بر سر راه من آرند بصد عیش و سرور
بربط و عود و نی و مزمر و چنگ و دف و تار.
ملک‌الشعراء صبوری.
سگی که در سر راهم کمین کرد
برایش زیر دامان نان گرفتم.
ملک‌الشعراء بهار.
— سرراهی؛ بچه‌ای که مادرش او را در شیرخوارگی سر راه گذاشته باشد.
— شاهراه؛ راه عریض صاف میان شهرها. (فرهنگ نظام). راه عام و جادهٔ بزرگ و وسیع را گویند. (برهان). راه فراخ و پهن که عوام و خواص از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند. (آنندراج). بزرگراه. و رجوع به مادهٔ شاهراه در ذیل حرف «ش» شود.
— طی کردن راه؛ رفتن آن. سپردن آن. (از آنندراج).

—کم‌راه (اسب)؛ که نیکو براه نرود.
— ||(پارچه) که بس مخطط نیست. که در طول خطهای برجستهٔ نمایان کمتر دارد.
—کوره‌راه؛ راهی که ناراست و پرپیچ مثل راه مارپیچ باشد و روندهٔ آن راه گم کند. (آنندراج). راه پرپیچ و خم و ناهموار و ناراست که کمتر در آن رفت و آمد کنند.
—لشکر براه آوردن؛ لشکر کشیدن. سوق دادن لشکر:

چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
بیاورد شاپور لشکر به راه. فردوسی.

—نماینده‌راه؛ راه‌نماینده. راهنما.
— ||نشان دهندهٔ آیین و رسم و روش. که برسم و آیین رهنمون باشد:

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که‌ای موبدان نماینده‌راه. فردوسی.

—نیم‌راه؛ نیمهٔ راه. اثنای راه:

چنان رفت و آمد به آوردگاه
که‌واماند ازو وهم در نیم‌راه. نظامی.

— ||میان آغاز و انجام راه. راه غیر کامل:

سرت خاقانیا در نیم‌راهی است
کزآنجا پی برون نتوان نهادن. خاقانی.

—نیمه‌راه؛ نیم‌راه. نصف راه. راه بپایان نرسیده: منصفة. نیمه راه. (منتهی الارب)
رفیق نیمه راه؛ همکاری که با دوست خود تا پایان کار نایستد.
—وزارت راه. وزارتخانهٔ راه؛ که در گذشته وزارت طرق و شوارع نامیده میشد وزارتخانه‌ای را گویند که تحت نظر یک وزیر و چند معاون و چند مدیر کل اداره میشود و وظیفهٔ آن ادارهٔ امور راهها اعم از شوسه و راه آهن و راههای دریایی و هوایی است. رجوع به وزارت در همین لغت‌نامه شود.
راه را ترکیبات زیر است که بصورت مادهٔ مستقل آمده است. رجوع به هر یک از آن ماده‌ها در همین لغت‌نامه شود: راه آب، راه آمدن، راه آموختن، راه‌آموز، راه‌آهن، راهاب، راه ابریشم، راه افتادن، راه افکندن، راه‌انجام، راه انداختن، راهبان، راهبانی، راهبَر، راهبُر، راه برداشتن، راه بردن، راه بستن، راه بربستن، راه بردار، راه برداری، راه برگرفتن، راه برگشودن، راهبری، راه بریدن، راهبند، راه‌بین، راه پاک ساختن، راه‌پذیر، راه‌پرست، راه‌پوی، راه‌پویان، راه پوییدن، راه‌پیما، راه‌پیمای، راه‌پیمایی، راه پیمودن، راه جستن، راه‌جو، راه‌جوی، راه‌جویان، راه‌جوینده، راه‌جویی، راه چپ کردن، راه خواستن، راه خوردن، راه‌خوری، راه دادن، راهداری، راه داشتن، راه‌دان، راه دانستن، راه‌دانی، راه دیدن، راه‌راه، راه رفتن، راهرو، راهروش، راهروی، راه زدن، راهزن، راهزنانه، راهزنی، راه ساختن، راه‌ساز، راه‌سازی، راه‌سپار، راه‌سپر، راه سپردن، راه‌سنج، راه سودن، راه شاه، راه شناختن، راه‌شناس، راه شوسه، راه کردن، راه کشیدن، راه کوب، راه کوفتن، راهگان، راهگذار، راهگذاری، راهگذر، راهگذری، راهگرا، راهگرای، راهگرد، راه گرفتن، راه گستر، راه گشای، راه گشادن، راه گشودن، راه گشا، راه گم کردن، راه گیر، راه نارفته، راهنامج، راهنامه، راه نبشتن، راه‌نشین، راه‌نشینی، راهنما، راهنمای، راه‌نماینده، راهنمائی، راه نمودن، راهنمون، راهنمونی، راهنورد، راه نوردیدن، راه نوشتن، راه نهادن، راهوار، راهواری، راهوان، راهور، راهه، راهی، راه‌یاب، راه‌یابنده، راه‌یابی، راه یافتن، راهی ساختن، راهی شدن، راهی کردن، راه‌یوز.
— امثال:
راه بدین نزدیکی کرایه بدین گرانی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰)؛ در مقامی گویند که‌کسی برای کاری آسان و ساده مزد بسیاری بخواهد.
راه باریک و شب تاریک. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰)؛ در مقامی گویند که در سر راه کاری موانع فراوانی باشد و وسیله نیز نباشد.
راه بی‌خوف بود مردم غارت زده را. (امثال و حکم ج ۲ ص ۸۶۱).
راه می‌بینی چرا فرسنگ می‌پرسی. (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۶۸۲).
||معبر. (ناظم الاطباء). شارع. (واژه‌های فرهنگستان). معبری که بواسطهٔ آن از محلی بمحلی دیگر عبور کنند. (ناظم الاطباء).
گذرگاه ساخته شده و مهیا گردیده جهت عبور از مکانی بمکانی دیگر. (ناظم الاطباء).
مسیرة. (دهار). مسیر. گذرگاه. راهگذر. رهگذر:[1]

سپه را گذر بود بر بارمان
سوی راه قارن درآمد دمان. فردوسی.

گذرها و راهها بگرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲ چ ادیب).

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین
حیف است اگر بدیده نروبند راه را. سعدی.

در راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است. سعدی.

چنین که از همه‌سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست. حافظ.

بادگر از جانب مشکوی تست، مشک‌است
خاک‌گر از راه سر کوی تست، کیمیاست. رشید یاسمی.

اندر آن ره دو تن ز پهلوی هم
نگذرد بسکه راه بی‌پهناست. ملک‌الشعراء بهار.

تسفد؛ در راه تنگ رفتن. شعبه؛ راه در کوه. لزب؛ راه تنگ. مخلف؛ راههای مرور مردم در زمین. مرتاج؛ راه تنگ. مشتل؛ راه تنگ. مطرب، مطربة؛ راه تنگ. نزعة؛ راه در کوه. نقب؛ راه در کوه. (منتهی الارب). و رجوع به ره در همین معنی شود.
— خاک راه؛ خاک جاده. خاکی که در معبر قرار دارد:

خاک‌راهی که درو میگذری ساکن‌باش
که عیونست و جفونست و قدود است و خدود. سعدی.

هرکجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار
خاک‌راهش بنظر کحل بصر می‌آید. ملک‌الشعراء بهار.

—خاک‌راه کسی شدن؛ کنایه از تواضع بسیار کردن. فروتنی افزون نمودن. و رجوع به خاک‌راه در همین ماده وخاک ره در ماده ره شود.
— امثال:
راه‌باز، جاده دراز. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰)؛ در مقامی گفته شود که کسی ادعایی گزاف بکند و با این مثل باو پیشنهاد کنندکه کار را شروع کن اگر توانایی و لیاقت داری.
||مجرا و ممر. (ناظم الاطباء).
— آبراه؛ راهگذر آب. مجرای آب. گذرگاه آب. راه آب. آبراهه.
— آبراهه؛ راه آب. مجرای آب. آبراه.
— ||گذرگاه سیل[2].
— ||سیلاب. و رجوع به ره در همین معنی شود.
— راه آب؛ نهر آب و مجرا و ممر آب و قنوات و آبگذر. (ناظم الاطباء). مجرای آب. (فرهنگ نظام). آبراهه. و رجوع به آب‌راهه و ترکیبات راه در همین لغت‌نامه شود: تأتیة؛ راه آب باز کردن. (منتهی الارب). راه آب وادادن. (تاج المصادر بیهقی). مهجل؛ راه آب. (منتهی الارب).
— راه‌آبه؛ معبر. ممر. میزاب. قصب. (یادداشت مؤلف).
— راه آفتاب؛ مدار آفتاب. (ناظم الاطباء).
— ||منطقة البروج. (ناظم الاطباء).
||بمجاز، مسافت. (یادداشت مؤلف).

۱ - راه در فارسی علاوه بر معانی دیگر هم به جاده‌ها مانند راه شوسه و راه‌آهن اطلاق میشود هم به گذرگاهها و محلهای عبور داخلی مانند کوچه و خیابان و جز آن که در برخی از شواهد به هر دو معنی میتوان گرفت.
2 - Canal d'écoulement d'un torrent.

فاصله‌ای که جدا سازد جایی را ازجای دیگر. (ناظم الاطباء). فاصله:
همی بایدت رفت و راه دور است
بسخده دار یکسر شغل‌ها را. رودکی.
و از ایشان [از مردم سودان] تا بمصر هشتاد روزه راه است بر اشتر. (حدود العالم). و از وی بر سه روزه راه حدود حبشه است. (حدود العالم). چون راه رفتی گامی از آن سه روزه راه بودی. (قصص الانبیاء). خلیف؛ راه میان دو کوه. (منتهی الارب). عبادید، عبابید؛ راههای دور. (منتهی الارب).
— از (ز) راه آمدن؛ از راه بازگشتن. از سفر رسیدن. از مسافرت برگشتن:
هجیر دلاور بیامد ز راه
چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه. فردوسی.
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بگفتش که گرسیوز آمد ز راه. فردوسی.
خبر شد به گیتی که فرزند شاه
جهانجوی، کیخسرو آمد ز راه. فردوسی.
— از راه دراز آمدن؛ از سفر طولانی برگشتن. از سفر دور و دراز آمدن:
خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.
— از راه درآمدن وز راه درآمدن؛ از سفر رسیدن. از مسافرت برگشتن:
روزی از روزها ز بخت سیاه
چند دهقان درآمدند ز راه.
ملک‌الشعراء بهار.
— از راه رسیدن؛ از سفر رسیدن:
بتر از جمله کاروان زغال
دیرگاهیست نارسیده ز راه.
ملک الشعراء بهار.
— از راه گذاشتن؛ از سفر بازداشتن. سفر کسی را بتأخیر انداختن.
— براه رفتن با کسی؛ مسافرت کردن با او. همسفر شدن با وی. همراهی کردن او را در راه:
چو برداشت زآنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه. فردوسی.
— ||کنار آمدن با وی. موافق شدن با او.
— توشهٔ راه؛ زاد سفر. (یادداشت مؤلف). زاد راه. ساز راه. و رجوع به هر دو ترکیب در ذیل همین ماده شود.
— راه از پیش پای برداشتن؛ کنایه از ترک تلاش و تردد کردن. (آنندراج) (بهار عجم):
خویش را مرده در جهان انگار
راه از پیش پای خود بردار.
میرزا اسماعیل ایما (از بهار عجم).
— ||عبرت گرفتن و دیده‌وری بکار بردن.
— راه دراز؛ مسافت دور. فاصلهٔ زیاد و کلان و راه طولانی. (ناظم الاطباء):

فرودآمد از تخت و بردش نماز
بپرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی.
و رجوع به ره در همین معنی شود.
||بمجاز، سفر. (یادداشت مؤلف). مسافرت:
نهادند خوان و بخندید شاه
که تاهار بودی همانا به راه. فردوسی.
برین روزگاری برآمد دراز
شه هندوان راه را کرد ساز. فردوسی.
همی راند یکماه پویان به راه
برنج آمد از راه، شاه وسپاه. فردوسی.
چون بره باشم باشم به غم خانه و شهر
چون بشهر آیم باشم بسبیجیدن راه. فرخی.
و هم در این راه به مروالرود خواجه حسن کدخدای... بدرگاه رسید و از گوزکانان می‌آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۹۳). و در این راه خواجه بوسهل حمدوی می‌نشست به تیم‌ترک دیوان و در معاملت سخن میگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).
به راه و به خواب و به بزم و شکار
نباید که تنها بود شهریار. اسدی.
برگیر زاد راه که پرهیز و طاعت است
زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
ناصرخسرو.
اسب را باز کشیدی در زین
راه را کردی بر خانه گزین. سنایی.
راه بی‌یار نیک نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آ گفت. سنایی.
پا براه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشه‌ای بردار. هاتف اصفهانی.
و درین معنی دارای ترکیبات زیر است که بصورت مادهٔ مستقل آمده‌اند. رجوع به هر یک از ماده‌های زیر در همین لغت‌نامه شود: راه‌آور، راه‌آورد، راه‌توشه، راه‌خرج، راه‌آوَره.
— راه را ساختن؛ آماده شدن برای سفر و حرکت. مهیا شدن برای مسافرت و رفتن بسوی مقصدی:
از آن پس همه فیلسوفان شهر
کسی راکه بد اندرآن شهر بهر
بفرمود تا راه را ساختند
دل از کارهاشان بپرداختند. فردوسی.
— رنج راه؛ رنج مسافرت. زحمت سفر.
— زاد راه؛ زاد سفر. توشهٔ سفر. ساز سفر:
برگیر زاد راه که پرهیز و طاعت است
زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
ناصرخسرو.
این ره، آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار.
هاتف اصفهانی.
زاد راهش دروغ و گریزی است

نردبانش فریب و مکر و دهاست.
ملک‌الشعراء بهار.
و رجوع به ساز راه و توشه راه در همین ماده شود.
— ساز راه؛ زاد سفر. (یادداشت مؤلف). توشهٔ راه. زاد راه. اسباب سفر:
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه و برگ. مولوی.
و رجوع به ترکیب زاد راه و توشهٔ راه در همین ماده شود.
— ساز راه کردن؛ اسباب سفر مهیا کردن. وسایل مسافرت آماده ساختن. بسیج سفر کردن: آنگاه مردم ساز راه می‌کردند و بلشکرگاه همی آمدند. (قصص الانبیاء ص۲۳۴).
— همراه؛ آنکه با کسی در راه رفتن شرکت داشته باشد. که با کسی راه برود. همطریق. همسفر. یار و همدم کسی در راه:
بر آن ره که نارفته باشد کسی
مرو گرچه همراه باشد بسی. نظامی.
که‌نتوان برین کوه تنها شدن
دو همراه باید بیک جا شدن. نظامی.
برو بر ره بپرس از راهداران
که آن همراه جان‌افزا کجا شد. مولوی.
شوریده‌ای همراه ما بود... (گلستان).
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی. سعدی.
بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو می‌خواهم. سعدی.
رسولی هنرمند و عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی. سعدی.
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما.
حافظ.
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست.
حافظ.
و رجوع به همین کلمه در حرف «ه» شود.
||بمجاز، طرف. سوی. جانب:
ز راه پدر شاه تا کیقباد
ز مادر سوی تور دارد نژاد[۱]. فردوسی.
||بمجاز، در خانهٔ خود پذیرفتن. اجازهٔ درآمدن بخانهٔ کسی. در خانهٔ خود جای دادن. بخانهٔ خود بردن. اجازه. و بیشتر با دادن بکار رود: تو خداوند را از آمدن من آ گاه‌کن ا گر راه باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بیهقی).
مرا از تو دریغ آید همی راه
ترا چون آورم در خانهٔ شاه. (ویس ورامین).
هیچکس از سر کار آ گاه‌نیست

---
۱ - مراد کیخسرو است که نسب وی از طرف پدر به کیقباد و از طرف مادر به تور میرسد.

زآنکه آنجا هیچکس را راه نیست. عطار.
و رجوع به راه دادن و ره در همین معنی شود.
— راه دادن؛ اجازهٔ درآمدن کسی بخانهٔ خود یا بجایی. پذیرفتن کسی: پادشاه فلانکس را به مجلس راه داد.
— ||پذیرفتن موضوعی. و رجوع به مادهٔ راه دادن شود.
||بمجاز، نفوذ:
چو مراکار نباشد نبوم ز اهل جزا
اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست.
ناصرخسرو.
||بمجاز، وسیله. امکان. توانایی. قدرت:
نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی فرکند.
عباس (از لغت فرس اسدی).
||چاره. علاج:
گمانذکه زو بگذری راه نیست
وگر در زمانه جز او شاه نیست. فردوسی.
بدو گفت ما را جز این راه نیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست. فردوسی.
مر آن درد را راه و چاره ندید
بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
کەگویند دادار کیهان یکی است
جز از بندگی کردنت راه نیست. فردوسی.
||کنایه از رسم و قاعده وقانون. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). قاعده و سنت. (رشیدی). قاعده. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). اصول. (ناظم الاطباء). رسم و قاعده. (نظام) (شعوری ج ۲ روق ۱۴). رفتار. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). طریقه. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). کنایه از روش. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (از رشیدی) (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی). طرز. (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی). طرح. (ناظم الاطباء). روش. چنانکه گویند رسم و راه و ازینجاست راه بمعنی نغمه و آهنگ مقام خاص. (آنندراج) (انجمن آرا). مذهب. (از آنندراج) (رشیدی) (زمخشری). مسلک. (دهار) (ناظم الاطباء). شیوه. آیین. نحوه:
بهرام بسخن درآمد و گفت من شما را دروغزن نکنم و اگر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد... و من با خدای تعالی نذر کردم که چون این ملک بمن رسد مذهب وی نگیرم و به راه وی نروم و هر چیزی که وی تباه کرده است من آن را نیکو کنم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بعلمی).
نیایش همی کرد [لهراسب] خورشید را
چنان چون که بد راه، جمشید را. دقیقی.
ز رویین‌دژ و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگسار. فردوسی.
ببیند کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج و آویختن. فردوسی.
بزرگی و دانش ورا راه باد
وزو دست بدخواه کوتاه باد. فردوسی.
جهان سربسر در پناه من است
پسندیدن داد، راه من است. فردوسی.
هرآنکس که نپسند این راه ما
مبادا که باشد بدرگاه ما. فردوسی.
شب و روزم ایزدپرستی است راه
نشست این که و پوش و خوردم گیاه. اسدی.
ای کام دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انبیا نیست.
ناصرخسرو.
برگیر زاد راه که پرهیز و طاعتست
زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
ناصرخسرو.
چرا چو روی نگار ای نگار خرگاهی
باین غریب نه بر یک نهاد و یک راهی.
سنایی.
حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت. نظامی.
و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت، و من نمیدانم که کسی در خیال باطل مانده است. (تذکرة الاولیاء عطار).
بی‌کلید این در گشادن راه نیست
بی‌طلب نان سنت الله نیست. مولوی.
علم و حکمت بهر راه و بیرهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهی است.
مولوی.
و رجوع به ره درین معنی در همین لغت‌نامه شود.
— آیین و راه؛ آیین و طریقه. رسم و سنت. روش و رسم:
بشد پیتم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن به آیین و راه. فردوسی.
بدو گفت اینست آیین و راه
بگردیم یک با دگر بی سپاه. فردوسی.
سزد گر بمانیم ما هم برآن
نگردیم از آیین و راه سران. فردوسی.
خرامید و شد سوی آرامگاه
همی گشت گیتی بر آیین و راه. فردوسی.
گرت زین بد آمد گناه منست
چنین است آیین و راه منست. فردوسی.
نگه کن که چون کرد باید شهی
بیاموز آیین و راه مهی. اسدی.
و رجوع به راه و آیین شود.
— از راه افتادن (فتادن)؛ از سفر بازماندن.
— ||بمجاز، منحرف شدن. گمراه شدن. (فرهنگ فارسی معین):
ما چو خضریم درین بادیهٔ بی سر و بن
هر که از راه فتد باز به راه اندازیم.
علی ترکمان (از آنندراج).
— از راه افکندن؛ از سفر بازداشتن.
— ||بمجاز، اضلال. از راه بدر بردن. (یادداشت مؤلف). اغوا. از طریق صواب بدر کردن. از آیین و قاعدهٔ درست خارج ساختن. و رجوع به ترکیب از راه بدر بردن در همین ماده شود.
— از راه انداختن؛ مانع سفر کسی شدن.
— ||بمجاز، از راه بردن، کنایه از فریب دادن است. (آنندراج). رجوع به از راه بردن در ذیل معنی اول همین ماده شود.
— از راه بدر بردن؛ گمراه ساختن. از راه بردن. از راه بیرون بردن. از رسم و روش درست دور ساختن. از طریقه و سنت صواب بدر بردن: و چندانکه ابلیس می‌کوشید ایشان را از راه بدر نمیتوانست برد. (قصص الانبیاء ص۱۸۷).
— از راه (راهی) برگشتن؛ از سفر یا جاده‌ای بازگشتن.
— ||بمجاز، ترک کردن طریقه و روشی را. پشت کردن به شیوه و آیینی:
چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت
چو ابلهان همه از راه عقل برمی‌گشت. سعدی.
— از راه بشدن؛ بگمراهی و ضلالت افتادن. صاحب اخلاق و صفات بد گردیدن. (یادداشت مؤلف). منحرف شدن. اغوا گردیدن. گمراه شدن.
— از راه بگشتن؛ سنت و طریقه‌ای را ترک گفتن. از راه بشدن: جور؛ از راه بگشتن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به از راه برگشتن در همین ماده شود.
— از راه بیرون بردن؛ گمراه کردن و گول زدن. (ناظم الاطباء): شیطان بریشان دست یافت و آن قوم را از راه بیرون برد. (قصص الانبیاء ص۱۴۱). گفت ترا که فرمود که فتنه در میان قوم اندازی و ایشان را از راه بیرون بری. (قصص الانبیاء ص۱۱۴).
— از (ز) راه بیرون شدن؛ گمراه شدن. گول خوردن. فریفته شدن:
ای دل تو نیز بیگنهی نیستی ازآنک
از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه.
ملک‌الشعراء بهار.
— از راه در بردن؛ اضلال. گمراه کردن. از راه افکندن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گمراه کردن و از راه افکندن در همین ماده شود.
— از راه رفتن؛ کنایه از فریب خوردن. (از آنندراج). گمراه شدن. گول خوردن:
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تراکه گفت که این زال ترک دستان گفت.
حافظ.
بفریب کسی ز راه مرو
یوسف من اگر برادر تست.
صائب (از آنندراج).

- ||و در تداول امروز عکس ایتی‌تعتمی را دهد. از راه رفتن عکس بیراهه رفتن است.
- از راه کردن؛ گول زدن. فریب دادن به چیزی. خشنود کردن. فریفتن. راضی کردن:
چو از حال شهش آگاه‌کردم
چو طفلانش به شیر از راه کردم. نظامی.
- از راه کبیدن؛ از راه بردن. اغوا کردن. اضلال کردن. (یادداشت مؤلف):
یارب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
شهید بلخی.
- باراه؛ آنکه در راه راست میرود. مقابل بیراه. (فرهنگ فارسی معین).
- باراهی؛ عمل باراه. حرکت در راه راست. (فرهنگ فارسی معین).
- بدراه؛ بداخلاق و بد عمل و گمراه. (فرهنگ نظام).
- بد و بیراه؛ زشت وناصواب. ناسزا. دشنام.
- بد و بیراه گرفتن؛ زشت و ناصواب گفتن. زشت و ناهنجار گفتن. فحش و ناسزا گفتن.
- براه؛ کسی که در راه (مستقیم) است.
- ||بجا. مناسب. بموقع. برازنده. متناسب.
- ||نیکو. شایسته.
- ||در تداول عامه. سازگار. سازشکار. با گذشت.اهل سازش.
- براه آوردن؛ هدایت. (یادداشت مؤلف). هدایت کردن. ارشاد. راهنمایی کردن. براه راست هدایت کردن. وادار به اطاعت ساختن:
فرستاد بر هرسویی لشکری
که هرجا که باشد ز دشمن سری
سر کینه‌ورشان براه آورند
گر آیین شمشیر و گاه آورند. فردوسی.
فلک تختش براه آورد و نشناخت
چو مست عشق بد بازی غلط یافت. نظامی.
نتوان دیو را به راه آورد
سر دیوانه در کلاه آورد. اوحدی.
یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
یا به رهت سپارم این جان بلب‌رسیده را.
ملک‌الشعراء بهار.
- ||برآوردن. پیش کشیدن. انجام دادن:
میر نگفته است مر تراکه روا نیست
آرزوی خویش را براه بیاری. فرخی.
- براه انداختن؛ بسوی آیین و قاعده رهبری کردن.به روش و قاعده رهنمون شدن:
ما چو خضریم در این بادیهٔ بی‌سروبن
هر که از راه فتد باز به راه اندازیم.
علی ترکمان (از آنندراج).
- ||در تداول عامه، کاری را سر و سامان دادن. بسامان آوردن کاری.
- ||بکار انداختن ماشین.
- براه بودن با کسی؛ موافقت داشتن با او. باصطلاح کنار آمدن با آن کس. موافق بودن با او. «کیخسرو به فغفور خاقان که متحد افراسیاب بود پس از شکست افراسیاب پیغام داد»:
که‌گر دادگیرید و فرمان کنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه
ببینید ناچار ما را به راه. فردوسی.
- بـراه داشتن؛ بکار بردن. بخرج دادن. ورزیدن:
تعصب چه باشد که این رسم و راه
ندارند آنجا زنان هم براه.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
- براه شدن؛ نیکو شدن. درست شدن. خوب شدن.
- ||راه راست گرفتن. رشد. رَشَد. رشاد. (یادداشت مؤلف).
- براه راست ایستادن؛ در صراط مستقیم بودن. در طریق راستی و درستی قرار گرفتن. در آیین مستقیم و درست قرار گرفتن: چون جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و براه راست بنایستد. (تاریخ بیهقی).
- بر داد و راه بودن؛ منحرف نبودن. گمراه نبودن. بیراه نبودن. بر قاعده و قانون بودن. بر عدل و آیین درست بودن:
تو دانی که او نیست بر داد و راه
بسی ریخت خون سر بیگناه. فردوسی.
- بر راه کسی رفتن؛ قاعدهٔ او را پذیرفتن. بسنت او عمل کردن. بآیین او رفتار نمودن. برسم وی عمل کردن: و راهی گرفت و راه راست نهاد و آنرا بگذاشت برفت و بنده را خوشتر آید که امروزه بر راه وی رفته آید. (تاریخ بیهقی).
- راه بخت؛ راه عیش زندگانی. (آنندراج).
- راه بد؛ طریقهٔ ناپسند. شیوهٔ بد. روش بد: اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگری راه بد پدید کرده می‌آید. (تاریخ بیهقی). طرءان؛ راه بد. (منتهی الارب).
- راه به خطا بردن؛ اشتباه کردن. از هدف منحرف شدن: این نوع ممارست به خطا راه برد. (کلیله و دمنه).
- راه پاک ؛سنت پاک.
- ||آئین و دین خوب. مذهب مقدس و راست:
برهمن چنین گفت کز راه پاک
همه چیز از چرخ تا تیره‌خاک... اسدی.
- راه پدر؛ رسم و سنت پدر. آیین و شیوه و طریقهٔ باب:
پسر کو ز راه پدر بگذرد
ستمکار خوانیمش و بی‌خرد. فردوسی.
- راه خرابات؛ بمجاز، طریقه و روش خراباتیان یا صوفیان:
پا و سر میشکند راه خرابات، ولی
مرد وارسته ازین راه بسر می‌آید.
ملک‌الشعراء بهار.
- راه دیدار؛ طریقهٔ ملاقات. شیوهٔ دیدار:
یکی چارهٔ راه دیدار جوی
چه باشی تو بر باره و من بکوی. فردوسی.
- راه دیو؛ آیین دیو. کیش و فرمان اهریمن:
بدارنده یزدان کیهان خدیو
که دورم من از راه و فرمان دیو. فردوسی.
- راه راست نهادن؛ سنتی نیکو گذاشتن. آیین راست نهادن. رسمی نیکو قرار دادن. قاعده و طریقهٔ درست وضع کردن: و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت. (تاریخ بیهقی).
- راه راست یافتن؛ در صراط مستقیم افتادن: اهتداء؛ راه راست یافتن. (ترجمان القرآن) (دهار). رشاد و رشد و رشد؛ راه راست یافتن. (ترجمان القرآن). هدایت شدن. از گمراهی رستن.
- راه راست یافته؛ هدایت شده؛ ارشد؛ راه راست یافته. رشید؛ راه راست یافته. (دهار).
- راه رشد؛ راه رستگاری: باد تخت و ملک در سر برادر شده بود... و شب و روز به نشاط مشغول شده راه رشد را ببندید. (تاریخ بیهقی).
- راه روشن؛ طریقهٔ معین. طریقه آشکار و پیدا: منهاج؛ راه روشن. (ترجمان القرآن). راه روشن و پیدا. (دهار). منهج؛ راه روشن. (دهار). نهج؛ راه روشن. (ترجمان القرآن) (دهار).
- راه شرع؛ آیین شرع. آیین دین. سنت مذهب. رسم شریعت: چون... خواستی [سلطان] که خشم... براند... ایشان... وی را بیدار و هشیار کردندی از راه شرع. (تاریخ بیهقی).
- راه شریعت؛ طریق دین. راه دین: مذهب؛ راه شریعت. (دهار).
- راه صواب؛ طریقهٔ درستی و راستی. شیوهٔ نیکو. راه صلاح: بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن دارد که به راه صواب برود اما خود بر آن راه... نرود. (تاریخ بیهقی). تحری؛ راه صواب جستن. (دهار).
- راه ضلال پوییدن؛ راه گمراهی رفتن. طریق ضلالت سپردن. بگمراهی گام برداشتن. کارناصواب انجام دادن:
گفتم به شیخ، راه ضلال این قدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش.
ملک‌الشعراء بهار.
- راه ضلالت؛ گمراهی؛ جایر؛ راه ضلالت. (دهار).
- راه کسی را سپردن؛ بشیوهٔ او رفتار کردن. بسنت او عمل کردن. بطریقهٔ وی رفتن. بر پی

او رفتن. روش او اختیار کردن:
که او راه تو دادگر نسپرد
کسی را ز گیتی به کس نشمرد. فردوسی.
— راه گفتار؛ روش سخن. روش گفتار. طریق بیان منظور. روش اظهار مافی‌الضمیر:
ابا دیگران مر مراکار نیست
جز این مر مرا راه گفتار نیست. فردوسی.
— راه مصلحت سپردن؛ در طریق صلاح رفتن. در راه صواب گام نهادن: خان داند که... ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفت را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی).
— راه مهی؛ رسم بزرگی. آیین و قاعدهٔ مهتری:
نگه کن که چون کرد باید شهی
بیاموز آیین و راه مهی. اسدی.
— راه نبهره؛ راه بد. راه کج. طریق نادرست. قاعدهٔ ناصواب. رسم وآیین ناصحیح.
— ||راه مخفی. راه پنهان و پوشیده: مرد و زن که ایشان را از راههای نبهره نزدیک وی بردندی. (تاریخ بیهقی).
— راه نیک؛ طریق خوب. روش نیکو. سنت ستوده: اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می‌آید. (تاریخ بیهقی).
— راه و بیراه رفتن؛ از راه راست و کج رفتن.
— ||بمجاز، به طریق صحیح و غلط عمل کردن. شیوه و روش صواب و ناصواب برگزیدن.
— راه و رسم[1]؛ ادب. (یادداشت مؤلف). کنایه از طرز و روش و قاعده و قانون. (لغت محلی شوشتر). طریقه و آیین. سنت و رسم. آیین و قاعده:
او برگرفته راه و رسم پدر
چون جستن او طاعت ذوالمنن. فرخی.
بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها.
حافظ.
— راه و روش؛ نحوه و طرز. طریقه و روش: قنادید؛ روش و راه. مدار؛ روش و راه. معاک؛ روش و راه. منسم؛ راه و روش. (منتهی الارب).
— راه و سنت کسی راگرفتن؛ طریقه و آیین او را پذیرفتن. آیین و قاعده کسی را قبول کردن: استنان؛ راه و سنت کسی را گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).
— آرام و راه؛ آرامش و آیین. سکون و قاعده و قانون:
خرامید و شد سوی آرامگاه
همیگشت گیتی به آرام و راه.
فردوسی.
— رسم و راه؛ رسم و آیین. سنت و کیش:
کسی را بود ارج ازین بارگاه
که با داد و مهرست و با رسم و راه.
فردوسی.
تعصب چه باشد که این رسم و راه
ندارند آنجا زنان هم به راه.
کمال‌الدین اسماعیل (از شعوری).
چرا ز روی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست.
حافظ.
و رجوع به راه و رسم در همین ماده و ره و رسم در مادهٔ ره شود.
— روبراه آمدن؛ به اطاعت گرویدن. از سرکشی و عصیان دست برداشتن. ترک گناه و نافرمانی کردن:
راهم بدهید رو به راه آمده‌ام
بر درگه حضرت اله آمده‌ام
بی‌تحفه نیامدم نه دستم خالیست
با دبیتنیز از همه گناه آمده‌ام.
(منسوب به خیام).
— سر از راه تافتن؛ نافرمانی کردن. سرپیچی کردن از طریقت یا مذهبی. و رجوع به ترکیب سر پیچیدن از آیین و راه در ذیل همین معنی شود.
— سربراه؛ در تداول عامه، مطیع. سربزیر. غیر سرکش. که عاصی و طاغی نیست.
— سری براه پایی براه؛ در همهٔ اعمال مطابق رسم و قاعده و قانون و اخلاق نیکو. (یادداشت مؤلف).
— سر پیچیدن از آیین و راه؛ از دین و آیین سرپیچی کردن. سر از راه تافتن. از شریعت و آداب روی برتافتن:
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین سر بپیچید از آیین و راه. فردوسی.
— فرمان و راه؛ آیین و دستور. شیوه و حکم. طریقه و فرمان. آیین و فرمان:
بگفتند ما نیکخواه تواییم
ستاده به فرمان و راه تواییم. فردوسی.
— گمراه؛ منحرف. ضال. ضایع:
ره دیرینه نهادی و گرفتی ره قوم
لاجرم ره بتو آن فرقهٔ گمراه زدند.
ملک‌الشعراء بهار.
و رجوع بهمین ترکیب در حرف گاف و نیز مادهٔ گمره شود.
— گمراهی؛ ضلالت. (آنندراج). انحراف. عمل گمراه:
عبادت بتقلید گمراهی است
خنک رهروی را که آگاهی است. سعدی.
و رجوع به گمراهی و گمرهی شود.
— گم شدن راه؛ از میان رفتن آیین. برچیده شدن رسم:
چنین گفت با رای‌زن شهریار
که یکبار سخت اندرآمد بکار
چو رستم بگیرد سرگاه ما
بیکبارگی گم شود راه ما. فردوسی.
— گم‌کرده‌راه؛ که راه را گم کند. که از طریق راست منحرف شود. گمراه:
بیزدان پناهیم کو بد پناه
نمایندهٔ راه گم‌کرده‌راه. فردوسی.
||اصلاح. مصلحت. طریق حسن. روش خوب:
وزآن پس چنین گفت کاین نیست راه
بایران خرامیدن از رزمگاه. فردوسی.
برستم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید بادی همینست راه. فردوسی.
همه بخردان و ردان سپاه
بآواز گفتند کاین نیست راه. فردوسی.
ز گفتار او شاد شد ساوه‌شاه
بدو گفت مانا که اینست راه. فردوسی.
نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم.
حافظ.
||مذهب. (از آنندراج) (انجمن آرا) (زمخشری) (رشیدی). مسلک. (دهار) (ناظم الاطباء). دین. شریعت:
صفت کاهلان دین در راه
هست لفظ من استوت یوماه. سنایی.
شنیدم که راهی گرفتی تباه
بخود روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیرمرد فریب (زرتشت)
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت
بدلت اندرون تخم زفتی بکشت. دقیقی.
نگیرد ازو راه و دین بهی
که این دین به را نباشد رهی. دقیقی.
و رجوع به ره در همین معنی شود.
— راه باطل؛ دین باطل. مذهب ناحق. کیش باطل: راه حق یکیست و راه باطل هزار. (از کیمیای سعادت).
— راه حق؛ دین حق. شریعت درست. مقابل راه باطل و شریعت باطل: راه حق یکی است و راه باطل هزار. (از کیمیای سعادت).
— راه خدا؛ سبیل الله. دین خدا. آیین خدا.
— راه دین؛ شریعت محمدی (ص). (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱):
گر مسلمانی به راه دین برو
بر سبیل و راه خیرالمرسلین. ناصرخسرو.
شرع؛ راه دین. شریعة؛ راه دین. (دهار). مَنْسَک؛ راه دین. مِنْسَک؛ راه دین. (منتهی الارب).
— راه راست؛ دین صحیح. کیش درست. مذهب صحیح: و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست باز گردی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۳۴). بمردمان چرا نمودی که این

1 - Etiquette.

پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست.
(تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۲۷).
– راه سنت؛ مذهب سنت:
طبل‌خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنیست. مولوی.
– راه محمد؛ دین محمد. دین اسلام:
ز یزدان جز که از راه محمد
ندارم چشم فصلی و اتصالی. ناصرخسرو.
– راه مردان؛ آیین بزرگان. رسم رادمردان. مسلک مردان:
راه مردان بخودفروشی نیست
در جهان بهتر از خموشی نیست. اوحدی.
– راه مسلمانی؛ دین اسلام. آیین مسلمانی؛ شرعة؛ راه مسلمانی شریعت؛ راه مسلمانی. (دهار).
– راه یزدان؛ آیین ایزد. کیش یزدان. سنت ایزدی:
پی جادوان بگسلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک. فردوسی.
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر
که بر چرخ گردان نیابی گذر
هم از راه یزدان بگردد بنیز
ازین بیشتر چون سراییم چیز. فردوسی.
چنین است فرمان یزدان و راه
که هر کس بیرد سر بیگناه... فردوسی.
– راه یزدان سپردن؛ دین ایزدی گرفتن. برآئین یزدان عمل کردن:
همان راه یزدان بباید سپرد
ز دل تیرگیها بباید سترد. فردوسی.
– راه و آیین؛ کیش وآئین. سنت و رسم. دین و آیین:
ز گوینده بپذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه و آیین اوی. دقیقی.
گرفتند ازو سربسر دین اوی
جهان پر شد از راه و آیین اوی. دقیقی.
چو آگه شدند از نکو دین اوی
گرفتند ازو راه و آیین اوی. فردوسی.
بمردی و از راه و آیین خویش
بجستم ازو من همه کین خویش. فردوسی.
ز دشمن بخواهم همه کین خویش
درخشان کنم راه و آیین خویش. فردوسی.
||طریقت. سلوک:
روی مردان به راه باید راه
چیست این جامهٔ سپید و سیاه. اوحدی.
در طلب زن دائماً تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است. مولوی.
– مرد راه؛ مرد طریقت. سالک:
خموشی مایهٔ مردان راه است
که در گفتن بسی شر و گناه است.
ناصرخسرو.
روا نیست سعدی که مردان راه
بعزت نگردند در خود نگاه. (بوستان).

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وآنگاه در طریق چو مردان راه باش.
(منسوب به حافظ).
این ره آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نیی مرد راه چون دگران
یار میگوی و پشت سر میخار. هاتف.
||خوی و عادت. پیشه. (ناظم الاطباء):
نباید که راه پلنگ آوریم
که با هرکسی رای جنگ آوریم. فردوسی.
||بمجاز، چاره‌جویی و اراده:
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه ازین دانش آگاه‌نیست. فردوسی.
در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت هزار سر کره آورده‌اند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی، راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد. (چهار مقاله).
– رای و راه؛ رای و چاره‌جویی. رای و اراده:
بدو گفت موبد که فرمان شاه
بیامد نماند مرا رای و راه. فردوسی.
– روی و راه؛ چاره‌جویی و اراده:
ازآن خون که او ریخت بر بیگناه
کسی را نبد اندر آن روی و راه. فردوسی.
||هوش و شعور. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). هوش. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (شعوری ج ۲ ورق ۱۴).
– بیراه گردیدن؛ بیهوش شدن. از هوش رفتن. از خود بیخود شدن:
بزن راهی که شه بیراه گردد
مگر کاین داوری کوتاه گردد.
نظامی (از شعوری).
||باطن شخص. (ناظم الاطباء). باطن. چنانکه گویند: فلان را راه فلانی زد؛ یعنی باطن فلانی زد. (برهان). درون شخص را گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴). باطن. چنانکه گنویند: فلان راه، راه فلانی است؛ یعنی باطن او. (لغت محلی شوشتر). ||سر. راز:
تو زین‌پس بدشمن مگو گاه من
نگه دار هم زین نشان راه من. فردوسی.
||حرف و سخن. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). سخن. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴).
– راه راست؛ سخن راست. سخن درست.
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بباید گفتن بمن راه راست. فردوسی.
کهاز من همی بار بایدت خواست
اگر کژ گویند اگر راه راست. فردوسی.
چه مردی تو و زاد و بومت کجاست
سزد گر بگویی مرا راه راست. فردوسی.
و رجوع به ترکیب راه راست در معنی اول همین ماده شود.
||انتظار. (غیاث اللغات). ||حیث. سبب. علت. (یادداشت مؤلف). جهت. لحاظ. وسیله. طریق. واسطه:
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر
تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار. فرخی.
جز به راه سخن چه دانم من
که‌حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.
بر فلک باید شدن از راه پند
ای برادر چون دعای مستجاب. ناصرخسرو.
ز اهل وفا هر که بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید. نظامی.
– ز راه (از راه)؛ از حیث. از جهت. از لحاظ. از نظر. بواسطهٔ:
جان و روان یکی است بنزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.
ابوشکور بلخی.
فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه سزا پایگه ساختشان. فردوسی.
شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی.
ز راه خرد بنگری اندکی
که‌معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی.
برفرودی بسی است در مردم
گرچه از راه نام هموارند. ناصرخسرو.
چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن.
سنایی.
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد. حافظ.
||برای. بخاطر. بهر. از بهر. از برای:
بدو گفت پیر این سه دخت چو ماه
براه کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دارم و خاک پای تواند
همان هر سه زنده برای تواند. فردوسی.
دل چه باشد کجا امیر بود
من براه امیر بدهم جان. فرخی.
به عشقت صادقم باور نداری امتحانم کن
ببین بخشم براهت جان و سر را یا نه در یکجا.
ابوالقاسم لاهوتی.
– براه خدا دادن؛ در راه خدا خرج کردن. قربة الی الله خرج کردن. فی سبیل الله بخشیدن. (یادداشت مؤلف). بخاطر خدا. از برای خدا. محضةلله.
– در راه؛ برای. بهر. از بهر. از برای. در بارهٔ:
ما بادهٔ عزت و جلالت نوشیم
در راه شرف، از دل و از جان کوشیم
گر در صف رزم جامه بر تن پوشیم
آزادی را ببندگی نفروشیم.
ملک‌الشعراء بهار.
– در راه خدا؛ فی سبیل الله. قربة الی الله. (یادداشت مؤلف)؛ و هر بنده که در بندگی من

[سلطان مسعود] است همه آزادیند در راه خدا. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۱۵). و هر چارپا که من دارم از اسب نعلی و... رها کرده شده است بسر خود در راه خدا. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۱۵). خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۱۵).
||مرتبه و بار. (فرهنگ نظام). کرت و مرتبه چنانکه گویند یک راه و دو راه یعنی یک بار دو بار. (لغت محلی شوشتر) (دهار). نوبت و مرتبه. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (بهار عجم). کرت و بار. چنانکه صد ره بمعنی صد بار. (غیاث اللغات). دفعه و بار و مرتبه. صد راه یا صد ره یعنی صد دفعه. (لغات شاهنامه). کرت و مرتبه. (ناظم الاطباء) (جهانگیری): و هر روز آن سرکه بیرون همی ریزند... سه راه هر روز. (الابنیة عن حقایق الادویة).

ور سخن او رسد بگوش تو یک راه
سعد شود مر ترا نحوست کیوان. رودکی.
خط آوردی رواست ای روی چو ماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه.
فرخی.
خدای در سر او همتی نهاده بزرگ
از آسمان و زمین مهتر و فزون صد راه.
فرخی.
شیر گرنده که یک راه بجایی بگذشت
بیم آن است کزان سو گذرد دیگر راه.
فرخی.
بوسه‌هایی که شهان پیش تو بر خاک دهند
خوشتر از بوسهٔ معشوقه بود سیصد راه.
فرخی.
روزی که جدا ماندمی از تو ز پس من
صد راه رسول آمده بودی و طلبکار. فرخی.
باده خور و مستی کن، مستی چه کنم از غم
دانی که به از مُستی صد راه یکی مَستی.
لبیبی.

تا باز که با کیخسرو برفت و حربها کرد تا یک راه که افراسیاب را بدست آورد و بکشت. (تاریخ سیستان). هر چه مردمان بخرد بودند ازو دوری جستند، بیک ماه یک راه بسلام رفتندی. (تاریخ سیستان). تا یک راه که شیث پدر انبیاء علیهم السلام موجود گشت. (تاریخ سیستان). تا یک راه که هزیمت بر سپاه مصعب افتاد. (تاریخ سیستان).

کوژ گردد بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صدراه، راه.
قطران.
بدینگونه بد تا درخشنده مهر
بگردید ده راه گرد سپهر.
اسدی (گرشاسبنامه).
همی گفتی چه بودی گر دگر راه
نمودی بخت نیکم روی آن ماه.
(ویس و رامین).

یک راه بوتراب وی را گفت خواهی بایزید را ببینی. (کیمیای سعادت). و یک راه مالی قسمت میکرد. (کیمیای سعادت). پس یک راه افراسیاب با سپاهی بی‌اندازه بیامد و چند سال منوچهر را حصار داد. (مجمل التواریخ و القصص).

وگر بیزم تو فرتوت بگذرد یک راه
شود ز خلق تو این با لطافت حورا.
عبدالواسع جبلی.
مخمور دو چشم تو به یک غنج و دلال
صد راه، در خانهٔ خمار شکست.
سوزنی سمرقندی (از فرهنگ نظام).
چو بوستانی خرم شناس کان بستان
بود ز باغ ارم خوبتر بسیصد راه. سوزنی.
شاها بنعال خنگ تو هر ماه ماه باد
و اقبال را به پیش تو صد راه راه باد.
سیدحسن غزنوی (از فرهنگ نظام).
نایافته شد رخی ز وصلش یک راه
شد سیم به پیل‌وار خرج آن راه.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
بنوش‌آباد شیرین شد دگر راه. نظامی.
نهادش بر بساط نوبتی‌گاه
به نوبتگاه خویش آمد دگر راه. نظامی.

یکی راه او را [فضل برمکی را] علتی رسید صعب و قرحه‌ای درون حلقش برآمد. (تاریخ برامکه).

من خود این حجره دیده‌ام دو سه راه
بوده‌ام اندرو نکرده گناه. ملک‌الشعراء بهار.

و رجوع به مادهٔ ره بهمین معنی شود. ||وقت و هنگام. (ناظم الاطباء). ||نغمه و مقام و پرده و اصول خوانندگی و نوازندگی. (برهان) (ناظم الاطباء). پرده و مقام موسیقی. (آنندراج) (سروری) (انجمن آرا) (بهار عجم) (شعوری ج ۲ ورق ۱۴). مقام موسیقی. (فرهنگ خطی). لحن. اغنیة. (السامی فی الاسامی). پردهٔ سرود. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). آهنگ. (بهار عجم). مقام. (ارمغان آصفی). آواز موسیقی. (نظام). مقام و نغمه و خوانندگی و نوازندگی. (لغت محلی شوشتر). نغمه. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). لحن. الحان. (مهذب الاسماء). نغمه و آهنگ و مقام خاص. (آنندراج) (انجمن آرا):

برآن بهانه که شعری به راه خواهم خواند
بخانه درشدمی دست بردمی به فغان. فرخی.
تا کی از راه مطربان شنوم
که ترا می همی دهد دشنام. فرخی.
رهی گوی خوش یا بزن خوب راهی
که هرگز مبادم ز عشقت رهایی. زینبی.
هرگه که زند قمری راه ماورالنهری
گوید بگل حمری «باده بستان» بلبل.
منوچهری.
همان شپور با صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان. (ویس و رامین).
سرایان بود چون بلبل همه راه
بگونا گون سرود و گونه گون راه.
(ویس و رامین).
مغنی ره رامش آورد پدید
که غم شد بپایان و شادی رسید
رونده رهی زن که بر رود ساز
چو عمر شه آن راه باشد دراز. نظامی.

و رجوع به مادهٔ ره در همین معنی شود.
— راه بقا؛ نوایی‌است از موسیقی. (رشیدی) (ناظم الاطباء) (نظام):

پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا
چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای.
سیف اسفرنگ (از رشیدی).

— راه جامه‌دران؛ نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام صوتی از تصنیفات نکیسای چنگی. گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامه‌ها بر تن پاره کردند و مدهوش گردیدند، بنابراین بدان نام موسوم شد. (برهان). نام یک آواز موسیقی منسوب به نکیساست که از خواندن و زدن آن در ساز، اهل مجلس جامه پاره کردند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (از انجمن آرا).
— راه حجاز؛ آهنگ حجاز. پردهٔ حجاز. مقام حجاز. مقامی در موسیقی:

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد. حافظ.

— راه حجیز؛ ممال راه حجاز:

شاهدان میکنند خانهٔ زهد
مطربان میزنند راه حجیز. سعدی.

— راه خارکش؛ نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). راه خارکن. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا).
— راه خارکن؛ نوایی از موسیقی. راه خارکش. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به ترکیب راه خارکش شود.
— راه خسروانی؛ نغمه و آهنگ خاص که به خسروانی معروف است. (انجمن آرا) (از آنندراج) (رشیدی). طریق سرود خسروانی، نه آنکه راه خسروانی سرودی است چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده. و در مروج‌الذهب گفته که خسروانی نام سرودی است مر پارسیان را. (رشیدی). نوایی است از موسیقی. (ناظم الاطباء) (برهان). سرودی مسجع از تصنیفات باربد. (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (برهان) (غیاث اللغات):

جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین

زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت.
مسعودسعد.

ز عشق بزم او در پرده ناهید
زند همواره راه خسروانی. ؟ (از بهار عجم).

– راه روح؛ نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان). لحن هفتم از سی لحن باربد و آن را راح روح نیز گویند.(از برهان) (ناظم الاطباء).

– راه سماع فروکوفتن؛ نواختن مقام موسیقی. زدن آهنگ سماع:

فروکوب مستانه راه سماع
که دارد دلم دستگاه سماع.
ظهوری ترشیزی (از بهار عجم).

– راه شبدیز؛ لحنی است از سی لحن باربد. (از انجمن آرا) (رشیدی). لحن سیزدهم از سی لحن باربد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ نظام) (از شعوری ج۲ ورق ۱۶) (آنندراج).

– راه عراق؛ آهنگ عراق. پردهٔ عراق. مقام عراق که نام مقامی است در موسیقی:

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت
وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد. حافظ.
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد. حافظ.

– راه قلندر؛ نواییست از موسیقی. (رشیدی) (از بهار عجم) (از ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ نظام):

نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت
کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد. عطار.
ای صنم چنگ‌زن، چنگ سبکتر بزن
پردهٔ مستان بساز، راه قلندر بزن.
امیرخسرو دهلوی (از رشیدی).

– ||ترک دنیا. (ناظم الاطباء) (از برهان).

– راه کلندر؛ نواییست از موسیقی و اصل آن گلندر است بکاف فارسی و قلندر معرب آن است . (آنندراج). رجوع به راه قلندر در همین ماده شود.

– راه گل؛ سرودی است از موسیقی، و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت. (رشیدی). نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ نظام) (از بهار عجم) (از شعوری ج۲ ورق ۱۰) (آنندراج):

قمریان راه گل و نوش لبینا رانند
صلصلان باغ سیاوشان با سروستاه.
منوچهری.

و رجوع به راه خسروانی در همین ماده شود.

– راه نو؛ آهنگ نو. نغمهٔ جدید:

گر نیوشی چو زهره راه نوم
کنی انگشت‌کش چو ماه نوم. نظامی.

– بیراه؛ خوانندهٔ که خارج از مقام خواند. و رجوع به ذیل کلمه آهنگ در همین لغت‌نامه شود. علاوه بر ترکیبات فوق، ترکیبات دیگری نیز بصورت مادهٔ مستقل در این معنی آمده است. رجوع به ماده‌های زیر در همین لغت‌نامه شود. راه نواختن. راهوی.

راه. (هندی، اِ) پادشاه هندوستان. (برهان)[1] (ناظم الاطباء). نام پادشاه هند. (لغت محلی شوشتر). مبدل رای که لقب سلاطین هند بوده. (فرهنگ نظام) (از شعوری ج۲ ورق ۱۴). ظاهراً صورتی از راج و راجه.

راهِ. [هِنْ] (ع ص)[2] راهی. با رفاه در زندگی. (از متن اللغة). فراخ. (از ناظم الاطباء). عیشٌ راهٍ؛ زیست فراخ. (ناظم الاطباء). زندگی ساکن و بارفاه. (از اقرب الموارد). ||ساکن. (از متن اللغة). دریای ساکن. (از اقرب الموارد). ||طعام راه؛ طعام دائم و همیشه. (از ناظم الاطباء). طعام دائم و راهن. (اقرب الموارد). و رجوع به راهی شود. ||نرم و آسان: خمس راه؛ خمس نرم و آسان. (ناظم الاطباء). ||همراه در حرکت و سیر. رفیق راه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||گشایندهٔ میان دو پای خود. (از متن اللغة). رجوع به رهو و راهی و راهیة شود.

راه‌آب. (اِ مرکب) آبراه. آبراهه. گذر آب. گذرگاه آب. مجرای آب. راهِ آب. و نیز رجوع به ترکیبات ذیل راه شود.

راه آبی. [هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در نقاط مختلف جهان برای ایجاد سهولت و سرعت در کار مسافرت یا حمل و نقل از اقیانوسها و دریاها و دریاچه‌ها و برخی از رودخانه‌ها که قابل کشتیرانی هستند استفاده میشود و نیز در برخی جاها با کندن کانال دریایی را بدریا یا اقیانوس دیگری مربوط میسازند و مسافتی بسیار را که باید در مدت زمانی بسیار با تحمل هزینهٔ فراوان طی کرد با استفاده از نیروی آب بدون تحمل هزینهٔ گزاف راهسازی با خرج اندک در مدت کمتری میپیمایند. در کشور ایران نیز برای حمل کالا و انتقال مسافر از راههای آبی استفاده میشود. تنها رودی که در ایران قابل کشتیرانی است رود کارون است و در آن از خرمشهر تا شوشتر کشتیرانی میشود. در داخل ایران در دریاچهٔ ارومیه بین بنادر مختلف آن کشتیهای موتوری و بادی در حرکتند. راههای دریایی ایران نیز در جنوب از طریق خلیج فارس و دریای عمان و در شمال از راه دریای خزر جریان دارد و کشتی‌ها برای رساندن کالا هفته‌یی چند بار میان بندرهای شمالی و روسیه و بندرهای جنوبی و نقاط دیگر رفت و آمد دارند. و رجوع به کیهان سال ۱۳۴۲ ص ۱۰۱۹ و جغرافیای جدید تألیف هیأت مؤلفین ص ۵۴ شود.

راه‌آزمای. [زْ / زِ] (نف مرکب) راه‌آزماینده. که راه آزماید. که در شناختن راهها و جاده‌ها تجربه دارد. راهشناس:

نواحی‌شناسان راه‌آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف‌جای. نظامی.

و رجوع به راه‌آزماینده شود.

راه‌آزماینده. [زْ / زِ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) نعت فاعلی از راه آزمودن. که راه آزماید. که امتحان راه کند. که در پی آزمودن راه باشد. آنکه در راهشناسی آزموده باشد.

راه‌آگاه. (ص مرکب) که آگاهی از راه داشته باشد. که براه آشنا باشد. بلد. راهنما. راهبر. قلاووز. خفیر. هادی.

راه آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) راه پیمودن. راه سپردن. طی طریق کردن. ||بمجاز، کنار آمدن. موافقت کردن. بلطف و ملایمت رفتار کردن. روی موافقت نمودن: با کسی راه آمدن؛ در تداول عامه، بلطف و مدارا و ملایمت با وی رفتار کردن. (یادداشت مؤلف).

راه آموختن. [تَ] (مص مرکب) راهنمایی کردن. رهنمایی کردن. راهنما شدن. رهنمون شدن. ||راه از کسی یاد گرفتن. راهنمایی شدن.

راه‌آموز. (نف مرکب) ره‌آموز. استاد. (بهار عجم). راهنما و رهنمون. (از آنندراج). راهنما و بدرقه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ره‌آموز در همین لغت‌نامه شود. ||که از کسی راه یادگیرد.

راه‌آور. [وَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) مخفف راه‌آورده و راه‌آورد. ره‌آورد. سوغات و ارمغان و هدیه و هر چیزی که چون شخصی از جایی و از سفری بازآید برای کسی بیاورد اگر همه قصیدهٔ شعر باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان).

– راه‌آور دادن؛ سوغاتی دادن. راه آورد دادن: تعریض؛ راه‌آور دادن. (یادداشت مؤلف).

راه‌آورد. [وَ] (ن نف مرکب، اِ مرکب) مخفف راه‌آورده. ره‌آورد. راه‌آور. رهاور. (لغت محلی شوشتر). راهواره. کنایه از سوغات که مسافران بیاورند. (رشیدی) (از بهار عجم) (آنندراج) (از ارمغان آصفی) (از ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). سوغات و هدیه و هر چیز که کسی از جایی بیاید و برای کسی بیارد اگر همه قصیدهٔ شعر باشد و بعربی عراضه گویند و بحذف دال هم درست است که راه‌آور باشد. (برهان). ارمغان و سوغات سفر.

---

۱ - رای = راجه. (ذیل برهان ج معین).
۲ - این ماده اعلال شدهٔ راهی است.

(فرهنگ نظام). هدیه‌ای که مسافران برای احبا هنگام مراجعت آرند و آنرا ارمغان و ارمغانی و ره‌آورد نیز گویند. بتازیش العراضه خوانند. (شرفنامهٔ منیری). عراضة. (منتهی الارب). چیزی که مسافر برای دوستان آرد و آنرا راهواره نیز گویند. (انجمن آرا). عراضی. لهنه. (یادداشت مؤلف):

چشم بد دور از من و راهم که راه‌آورد عشق
رهروان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام.
خاقانی.

و صد دینار دیگر بداد و گفت: این از جهت راه‌آورد شیخ. (اسرار التوحید ص ۱۹۰). و رجوع به ره‌آورد و راه‌آور در همین لغت‌نامه شود.

راه آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) آوردن مذهب. آوردن آیین و رسم. طریقه و شیوه‌ای پیش کشیدن. رسم و سنتی پیشنهاد کردن. سنتی ارائه کردن. شیوه و رسمی پیش گرفتن:

ز هرسو سلاح و سپاه آوریم
به نوی یکی تازه راه آوریم. فردوسی.

چو از کین و نفرین بپرداخت شاه
بدانش یکی دیگر آورد راه. فردوسی.

راه‌آهن. [هِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] دو خط آهن متوازی که بر آن قطار ماشین حرکت میکند. (فرهنگ نظام). دو خط آهنی که‌از جایی بجایی کشیده شود و قطار آهن از آن عبور کند. ریل.

تاریخچهٔ راه آهن در جهان: اولین قطار راه آهن دنیا به سال ۱۸۳۲م. بوسیلهٔ مهندس استیفنس انگلیسی بکار افتاد که دو شهر لیورپول و منچستر را بهم مربوط میساخت و خبر آن بسرعت برق در سراسر جهان پیچید ومانند همهٔ اختراعات و اکتشافات مایهٔ شگفت و اعجاب جهانیان گردید، زیرا اهمیت و فواید راه‌آهن از حیث اقتصاد و آبادی کشورهابخوبی روشن است. انقلابی که انشاء راه‌آهن در گیتی پدید آورد میتوان گفت کمتر از اهمیت قطب‌نما در سده‌های ۱۵ و ۱۶ نبود.

راه‌آهنهای بزرگ جهان: ایالات متحدهٔ امریکا اول (با ۴۰۰هزار کیلومتر). اتحاد جماهیر شوروی دوم (با ۱۲۰هزار کیلومتر). آلمان سوم (با ۶۰هزار کیلومتر). فرانسه چهارم (با ۵۴هزار کیلومتر). طولانی‌ترین راه‌آهن جهان راه‌آهن ماوراء سیبری در اتحاد جماهیر شوروی است که ده هزار کیلومتر درازی آن است ، و بعد از آن راه آهن سانتافی پاسیفیک امریکاست که از شمال بجنوب کشیده شده و با طول ۷۴۰۰ کیلومتر دو شهر فیلادلفی و لوس‌آنجلس را بهم مربوط میسازد. و رجوع به جغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمهٔ فتح الله حکیمی ص۱۲۵، جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۶۸، نشریهٔ راه‌آهن ایران مقدمه و ص ۴، جغرافیای جدید اقتصاد ایران و اروپا و امریکا تألیف هیأت مؤلفان ص ۷۵ و ۸۸ و ۱۴۸ و کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۲ و ۱۳۴۲ ص ۱۰۱۷ شود.

راه آهن ایران: از سال ۱۳۰۰ هـ.ق. یک تن فرانسوی بنام «پلوس بوآتال» امتیاز کشیدن خط آهن تهران حضرت عبدالعظیم را بمدت ۹۹ سال از ناصرالدین شاه گرفت و آن را ساخت و سپس شرکت تراموای بلژیکی آن را اداره میکرد و تا چند سال پیش از آن استفاده میشد. طول آن ۸۷۰۰ گز بود. بوآتال سپس راه‌آهن فرعی بطول ۶۵۰۰ گز بطرف سنگ معدن احداث کرد که براه مزبور می‌پیوست. در دوران ناصرالدین شاه قراردادها و امتیازنامه‌هایی با بیگانگان در بارهٔ ایجاد راه‌آهن بسته شد ولی بجایی نرسید تا در سال ۱۳۰۴ هـ.ش. رضاشاه بموجب قانونی که از مجلس گذشت از محل ۳ ریال عوارض قند و شکر بایجاد راه‌آهن ایران آغاز کرد. البته پیش از این راه‌آهنهای کوچکی چون راه‌آهن تهران - شهرری که یاد کردیم، و راه‌آهن تبریز- جلفا (بوسیله روسها) و راه‌آهن آمل - محمودآباد (بوسیلهٔ حاج امین‌الضرب) و راه‌آهن ما کو (بوسیله روسها) و راه‌آهن زاهدان - میرجاوه (بوسیله هندیان) و راه‌آهن زاهدان (بوسیلهٔ انگلیسیها) نیز ساخته شده بود ولی گذشته از اینکه برای احتیاجات اقتصادی و حمل و نقل کشور پهناوری چون ایران ناچیز بود بیشتر آنها هم متروک شده بود تا در عهد رضاشاه راه‌آهن سرتاسری ایران از راه وضع قانون انحصار قند و شکر در تاریخ ۱۳۰۴ هـ.ش.و جلب متخصصان آلمانی آغاز گشت، و پس از آن راههای فرعی دیگری بدینسان ساخته شد: راه‌آهن اهواز - خرمشهر (به طول ۱۲۴هزار گز و ۱۷ ایستگاه)، راه‌آهن بندر - گرگان (بطول ۳۴هزار گز)، راه‌آهن قم - کاشان (بطول ۹۸هزار گز و ۱۷ ایستگاه) و قرار است به راه‌آهن زاهدان - میرجاوه اتصال یابد. راه‌آهن سرتاسری دارای پلها و تونلهای شگفتی‌آور و ۹۰ ایستگاه است و طول آن ۱۳۹۴هزار گز است. در دوران محمدرضا شاه راه‌آهن تبریز - شرفخانه (بطول ۸۴هزار گز) و قرار است به راه‌آهن ترکیه متصل شود. و راه‌آهن تهران - مشهد بطول ۹۲۶هزار گز و ۴۹ ایستگاه (از شاهرود تا مشهد بطول ۴۹۷هزار گز) و همچنین راه‌آهن تهران - تبریز (از میانه تا تبریز بطول ۳۰۳هزار گز) تکمیل و چند قطعه راه جدید کشیده شده است. و رجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۶۹ و کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۱ و کیهان سالانه ۱۳۴۲ ص ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و جغرافیای مفصل اقتصادی ایران تألیف آقای مشحون و خزائل و جلایی‌فر ص ۶۷و نشریهٔ راه‌آهن ایران مقدمه و ص ۴ و ۵ و ۶ شود.

راها. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در سودان وسطی دارای عرض شمالی ۱۲ُ۶ و طول شرقی ۱°۴۳' واقع در کنار رود «گولبی نکیندی» که به خلیج «نیجر» میریزد. رود مزبور در عبور از این قصبه ۴۰ گز پهنا و ۶ گز ژرفا دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راهاب. (اِ مرکب) راه‌آب. راهِ آب. آبراه. آبراهه. معبر آب بحوض و استخر وجز آن. و رجوع به راه‌آب شود.

راهاد. (اِخ)[3] نام رودی است که «ابواهراز» نیز خوانده میشود. این رود شعبه‌ای است از رود نیل که از کوههای حبشه سرچشمه میگیرد و بسوی شمال باختر سرازیر میشود و پس از پیمودن ۴۰۰هزار گز خط مستقیم در ۲۰۳هزار گزی خرطوم به «بحرازرق» میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

راهاوند. [وَ] (اِخ) راوند. حمزهٔ اصفهانی گوید:اصل کلمهٔ راوند (شهرکی میان کاشان و اصفهان) راهاوند است بمعنی چیز مضاعف. (یادداشت مؤلف از معجم البلدان). رجوع به راوند در همین لغت‌نامه شود.

راه ابریشم. [هِ اَ شَ] (اِخ) یکی از راههای معروف قدیم است که بسبب حمل ابریشم چین از این راه، بدین اسم شهرت یافته است. این راه از شهرستان توان هوانگ[4] در چین به ولایت کانسو[5] می‌آمد و از آنجا داخل ترکستان شرقی امروزی میشد و از طریق بیش‌بالیغ و آلمالیغ و اترار به سمرقند و بخارا می‌رسید. در بخارا قسمت اصلی آن از راه مرو و گرگان به ری می‌آمد و از ری به قزوین و زنجان و تبریز و ایروان میرفت و از ایروان به طرابوزان یا بیکی از بنادر شام منتهی میگردید. قسمت فرعی این راه از سمرقند به خوارزم و از خوارزم به سرای و هشترخان و از آنجا به کنار شط «دن» و بنادر دریای آزف انتها می‌یافت. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۵۶۹). و در ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چنین آمده: مهمترین کالایی که بصورت ترانزیت از ایران میگذشت ابریشم بود. اما چون ایرانیان مقدار بسیاری از ابریشم خام چین راکه وارد میکردند، بخود تخصیص میدادند قادر بودند محصولات خویش را بهر

1 - Chemin de fer (فرانسه).
Railway. (انگلیسی).
2 - Raha. 3 - Rahad.
4 - Toung-Houng.
5 - Kan-Sou.

قیمتی بخواهند بممالک مغرب زمین بفروشند... ترکان بتحریک اتباع نتقدی خود کوششها کردند تا از خسرو اول اجازهٔ عبور دادن ابریشم خود را از خاک ایران حاصل کنند اما نتیجه نبخشید... (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۴۹).

راه افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) حرکت کردن. (فرهنگ نظام). آغاز حرکت کردن. آغاز رفتن کردن. (یادداشت مؤلف). کوچ و رحلت کردن: امروز یک قافله برای شیراز راه افتاد. (از فرهنگ نظام). ||به رفتار آمدن کودک. (ناظم الاطباء). ||جاری شدن. روان شدن. جریان پیدا کردن.

– راه افتادن خون؛ جریان آن. (یادداشت مؤلف). روان شدن خون. گشاده شدن خون چنانکه از رگی یا از شکستگی عضوی.

– ||بکنایه، جنگ و نزاعی سخت برخاستن. (یادداشت مؤلف).

||بکار افتادن چیزی و یا کسی که از راه مانده بود. (ناظم الاطباء).

– راه افتادن چرخ یا ماشینی؛ به کار و حرکت درآمدن آن. (یادداشت مؤلف).

– راه افتادن عراده؛ کنایه از وجه و نقدی برای مخارج پیدا شدن. (یادداشت مؤلف).

– راه افتادن کاری؛ بجریان افتادن آن. روبراه شدن آن. برطرف شدن موانع و مشکلات در انجام یافتن کاری.

– راه افتادن کارخانه یا دستگاه یا اداره‌ای؛ شروع بفعالیت کردن آن. آغاز به کار مجدد آن.

||کنایه از راه پیش آمدن باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). گذر کردن. عبور کردن. گذشتن.

– راه افتادن (فتادن) بجایی یا بر جایی؛ گذر کردن بدانجای. رفتن بدانجا. مرور بدان محل:

همیشه راه به آب بقا نمی‌افتد
مشو بدیدن آن لعل جانفزا قانع.
صائب (از نظام).

یازده ساعت از آن روز چو بگذشت فتاد
راه ما بر سر خاکی که بود کان هنر.
ملک‌الشعراء بهار.

||کنایه است از راه زدن. (آنندراج) (انجمن آرا). ||کنایه است از غارت شدن راه، از آنکه دزدان بر سر جمعی ریزند و غارت کنند اما در عرف بمعنی مطلق زیان و خسارت استعمال یافته. (بهار عجم) (از ناظم الاطباء) (از برهان) (ارمغان آصفی). کنایه است از آنکه دزدان در راه بر سر جماعت بریزند و غارت نمایند و اکنون هر زیانی که بکسی از ممری رسد گوید مرا راه افتاد. (فرهنگ رشیدی) (از برهان):

ز چشمت کاربان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیده‌ست کاندر شهر راه افتد.
امیرخسرو (از بهار عجم).

||کنایه از زایل شدن راه. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). مسدود شدن راه. گم شدن راه. (فرهنگ نظام):

خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت
آن‌چنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است.
جمال‌الدین سلمان (از بهار عجم).

||راه بردن. (فرهنگ نظام). ||براه افتادن. روانه شدن. راهی شدن. (یادداشت مؤلف). ||براه رفتن آمدن چنانکه طفل خردسال. (یادداشت مؤلف). ||بجریان افتادن مطلوب کاری. فراهم شدن اسباب کاری. (یادداشت مؤلف).

– راه افتادن کار یا کارخانه و غیره؛ آغاز به کارکردن آن. بجریان افتادن آن.

– در راهی افتادن یا فتادن؛ بطریقی قدم گذاشتن. برفتن در راهی آغاز کردن:

مقصد جمله خلق یک چیز است
لیک هر یک فتاده در راهی است. ابن یمین.

راه افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) گذر کردن. رفتن راه.

– راه افکندن (فکندن) در جایی؛ کنایه از راه رفتن. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی):

آن حرم قدس چو واپس فکند
راه در اقصای مقدس فکند.
امیرخسرو دهلوی (از بهار عجم).

راه‌انجام. [اَ] (اِ مرکب) ره‌انجام. کنایه از اسب. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). کنایه از هر مرکب عموماً و اسب خصوصاً. (ارمغان آصفی) (بهار عجم). مرکب سواری. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از نظام). اسب و استر و جز آن. (ناظم الاطباء). مرکب. و ره‌انجام نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری):

نعلبها تاند به زرین نعل راه‌انجام او
نعل راه‌انجام او را شکل پر گیرد ز راه.
سوزنی.

||بعضی بمعنی قاصد گرفته‌اند. (از انجمن آرا) (رشیدی). قاصد و شاطر و پیک. (ناظم الاطباء). قاصد و پیک. (آنندراج). شاطر و پیک. (برهان). ||اسباب و مایلزم سفر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از نظام) (از انجمن آرا). و رجوع به ره‌انجام شود.

راه انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) گذر کردن. مرور کردن. گذشتن. رفتن. عبور کردن. کنایه از راه رفتن در جایی. (آنندراج):

بر کوچهٔ لب راه دگر خنده نینداخت
تا خانهٔ چشم ز غمت گریه‌نشین شد.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

||بجریان انداختن. بکار انداختن. بکار داشتن. آماده بکار کردن.

– راه انداختن کارخانه یا چرخی؛ بکار داشتن آن را. (یادداشت مؤلف). بجریان انداختن آن.

– راه انداختن کاری؛ مهیا کردن آن کار. بجریان انداختن آن کار.

– راه انداختن وجهی؛ مهیا و حاضر کردن آن. (یادداشت مؤلف).

||روانه ساختن. روان کردن. بدرقه کردن. مشایعت کردن.

– راه انداختن عروس یا مسافر یا کسی؛ روانه کردن او. مشایعت کردن از وی. (از یادداشت مؤلف).

– براه انداختن؛ بدرقه کردن. مشایعت کردن. روانه ساختن.

– ||در تداول عامه، کاری را روبراه کردن. پول یا وسیله‌ای برای کسی فراهم ساختن.

– ||رهبری کردن کسی را به راه. و بمجاز، از انحراف رهانیدن. از گمراهی بدر آوردن. براه آوردن:

ما چو خضریم درین بادیهٔ بی سر و بن
هر که از راه فتد باز به راه اندازیم.
علی ترکمان (از آنندراج).

راهب. [هِ] (ع ص، اِ) اسم فاعل از رهبة و دیگر مصادر «ر ه ب». (از اقرب الموارد). ترسنده. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳). خائف. (ناظم الاطباء): هو راهب من الله؛ ای خائف. (ناظم الاطباء). ||مُتَقدِّس. (منتهی الارب). ||زاهد و گوشه‌نشین. ج، رهبان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آنکه از مردم میبرد و در دیر خود بخدای روی آورد و او را عبادت کند. ج، رهبان و تأنیث آن راهبة. (از اقرب الموارد). ||عالم دین مسیح که به ریاضت پردازد و از خلق میبرد و به خدای روی آورد. (از تعریفات جرجانی). زاهد ترسایان. (کشاف زمخشری) (دهار) (السامی فی الاسامی) (ترجمان علامه تهذیب عادل چ دبیرسیاقی ص ۵۰) (مهذب الاسماء) (شرفنامهٔ منیری). پارسای ترسایان. ج، رهبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پارسا و عابد ترسایان، و بعضی نوشته‌اند راهبان اکثر در کمر یا در دست زنجیری دارند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). زاهد و گوشه‌نشین ترسایان را گویند. (برهان). ترسا. روحانی تارک دنیای عیسوی. دانشمندان مذهب نصاری را گویند و آنان اغلب به اعمال و ریاضتهای سخت میپردازند، خوردنیهای لذید را ترک گویند و از پوششهای نرم دوری گزینند. از خلق کنار گیرند و به خدای تعالی روی آورند و این صفات در مذهب حنیف اسلام مذموم و نهی شده است چنانکه در حدیث است: لا رهبانیة فی الاسلام. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پارسای

ترسایان. ج، رُهبان. رَهابین. رَهابِنَة. رُهبانون. (منتهی الارب):
به بیراه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود. فردوسی.
همانگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد از دیر و او را بدید. فردوسی.
لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا. خاقانی.
راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان
شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است.
خاقانی.
خواجهٔ جان گو مسلسل باش چون راهب که ما
میرداد مجلس از زنار و ساغر ساختیم.
خاقانی.
مسیحم که گاه از یهودی هراسم
گه از راهب هرزه‌لا میگریزم. خاقانی.
کیوان که راهبی است سیه‌پوش دیر هفتم
گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم.
خاقانی.

چون شب اندر آمد آن راهب به صومعه اندر بعبادت ایستاده بود نوری دید که از زمین بر آسمان همی برشد. (تاریخ سیستان ص ۹۹). چون بنزدیک دمشق رسیدند به زر نگاه کردند که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته بود. (تاریخ سیستان ص ۹۹).

زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار درانداختند. نظامی.
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست.
حافظ (از شرفنامه).

- راهب دیر؛ راهب دیرنشین. پارسای ترسا که گوشه‌نشینی برگزیند. بزرگ دیر. رئیس دیر. رجوع به راهب شود:
بتصدیقی که دارد راهب دیر
بتوفیقی که بخشد واهب خیر. نظامی.
راهب دیرش چو سپه عرضه داد
صد علم عشق برافراختیم. عطار.

- راهب شدن؛ پذیرفتن عمل رهبانیت. ترک دنیا کردن. قبول زهد و کناره گیری از دنیا و مادیات. عابد نصرانی شدن: ترهب؛ راهب شدن. (تاج المصادر بیهقی).

- راهب عسلی؛ زاهد یهودان که پارچهٔ زرد بجهت علامت دارند چه عسلی پارچهٔ زرد را گویند. یهودان برای امتیاز بر دوش جبهٔ خود دوزند. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات). آن پارچه را غیار نیز گویند.

- ||خوش‌آینده و مقبول خلق، چه معنی عمل خوش‌آینده ساختن حق تعالی است کسی را بسوی خلق. (آنندراج) (غیاث اللغات).

- دیر راهب؛ عبادتگاه راهب. جای عبادت تارکان دنیا و زاهدان عیسوی.

- امثال:
از راهب طماع‌تر است.

||عالم ترسایان و جهودان. ج، رهبان. (کشاف زمخشری). ||رابط. (منتهی الارب). ||شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

راهب. [هِ] (اِخ) دیهی است در سوریه واقع در جبل سمعان. (از اعلام المنجد). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۲۴۹ و عیون الانباء ج۱ ص۱۲۱ شود.

راهب. [هِ] (اِخ) دیهی است در مصر واقع در منوفیه، و قبر شیخ راهب معروف در آن است. (از اعلام المنجد).

راهب. [هِ] (اِخ) البرموسی. او اسقف قبطی بود و اصلش سریانی یعقوبی از شهر اورفا یا دیاربکر. او راست: ۱- حسن السلوک فی تاریخ البطارکة و الملوک مصر. چ مصر ۱۹۱۳ م. ۲- الخریدة النفیسة فی تاریخ الکنیسة. چ بولاق ۱۸۸۳م. (از معجم المطبوعات ج ۱).

راهب. [هِ] (اِخ) بولس. (قرن ۱۳ م.) او در انطاکیه بدنیا آمد و اسقف بود. وی بکشورهای یونان و فرانسه سفر کرد. او را تألیفاتیست در جدل که آن را خطاب به یکی از دوستان مسلمان خود نوشته است. (از اعلام المنجد).

راهب‌آسا. [هِ] (ص مرکب) مانند راهب. همچون راهب. مثل راهب:
فلک کژروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. خاقانی.
بی چلیپای خم مویت و زنار خطت
راهب‌آسا همه تن سلسله‌ور باد مرا. خاقانی.

راه بازرگانی. [هِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) راهی که کالاهای تجارتی را از آن حمل کنند. اهمیت راهها بخصوص راههای بازرگانی منوط به فعالیت تجارتی در مراکزی است که بوسیلهٔ آن راهها بیکدیگر مربوط میگردند. چون امروزه کارخانه‌های بی‌شماری در باختر اروپا در جریان است باید انتظار داشت که راههای بازرگانی بدان سوی هدایت گردد. راههای مهم دیگر متوجه ایالات متحده و کانادا هستند و حمل ونقل آنها نسبت به جمعیت خیلی فراوان است. بطور کلی راههای بازرگانی میان مناطق صنعتی و نیز نواحی دیگری که مواد خام تهیه میکنند بیشتر جریان دارد. (از جغرافیای اقتصادی لیتر کلیم و همکاران ترجمهٔ فتح الله حکیمی ص۱۲۳). راههای بازرگانی ایران، همان راههای آهن و شوسه و خطوط دریایی و هوایی است. رجوع به راه‌آهن ایران و راهسازی شود.

راهبان. (ص مرکب، اِ مرکب) رهبان. محافظ و نگاهبان راه. (ناظم الاطباء). محافظ راه. (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (ملخص اللغات حسن خطیب): راهبانان بر سر کوه بنشاندند. (مجمل التواریخ و القصص).
بهر راهی رباطی کرد و خانی
نشسته بر کنارش راهبانی. (ویس و رامین).
چو گفتار آن رادمردان شنید
سبک راهبان سوی یوسف دوید
چنین گفت با راهبان همچو باد
مر آن قوم را کن بگفتار شاد.
(یوسف و زلیخا).
بدروازه آمد سبک راهبان
بگفتارشان برگ داد و زبان.
(یوسف و زلیخا).
بپرسید از ایشان یکی راهبان
که با من بگویید نام و نشان.
(یوسف و زلیخا).

||مسافر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رَصّاد. (یادداشت مؤلف): ارصاد؛ راهبان نشانیدن. (ترجمان القرآن). ||دزد و راهزن و قطاع‌الطریق. (ناظم الاطباء). دزد. (آنندراج).

راهبان. (اِخ) کازرون در اصل سه ده بوده: نودر، دریست، راهبان. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۵ و نزهة القلوب ج۲ ص۱۲۵ و ۱۲۶ شود.

راهبانی. (حامص مرکب) رهبانی. عمل راهبان. راهداری. رجوع به راهبان شود.

راهب اصفهانی. [هِ بِ اِ فَ] (اِخ) نصرآبادی گوید: از قریهٔ زنان از توابع اصفهان است پریشان شده بهند رفت. طبعش خالی از لطف نبود و شعر بسیار به مجموعهٔ ملاقدرتی اصفهانی نوشته بود این بیت مرا خوش آمد:
چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد
مباد پرده‌ام از روی کار برخیزد.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۱۴).
و رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۲ و الذریعة ج۹ بخش دوم و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

راهب اصفهانی. [هِ بِ اِ فَ] (اِخ) صاحب آتشکده آرد: میرزا جعفر طباطبایی از طرف پدر اولاد سیدالمعالی میرزا محمد رفیع نایینی و از جانب مادر از احفاد خلیفهٔ سلطانی بود. او به بیشتر کمالات موصوف و به حسن اخلاق معروف است و اکثر اوقات نگارنده بشرف صحبت وی مشرف است. راهب با اینکه بهمهٔ فنون نظم آگاه است لیکن خود بترتیب دیوان خود نپرداخته و بعد از درگذشت نیز دیوان او گردآوری نشده و آنچه نگاشته میشود از همان است که نگارنده از خود وی شنیده است. سید مزبور بپاکی ذات و نیکی صفات محبوب‌القلوب خاص و عام بود و الحق جا داشت. این مصراع تاریخ درگذشت او (۱۱۶۶ هـ.ق.) را میرساند که

مشتاق اصفهانی گفته است: «زاهب صد حیف کز جهان رفت». اشعار زیر ازوست:
صد لاله شکفت از گل ما
داغ تو ترفت از دل ما.
***
ز شمع بنانت فروغیست ناقص
ز حسن بیانت حدیثی است مبهم
کف‌عالم‌افروز موسی عمران
دم زندگی‌بخش عیسی مریم.
***
تغافل عاشق بیتاب را بیتاب‌تر سازد
بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را.
***
هر که او را بسر تربت ما می‌آرد
دستهٔ گل بسر خاک شهیدی برده‌ست.
***
فراقت کاش هردم کار بر من سخت‌تر گیرد
که تا هرکس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد.
***
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد.
***
آسوده‌خاطران چمن را چه آگهی
از ناله‌ای که مرغ گرفتار میکند.
***
تا دام بهر صید به صحرا فکنده‌اند
بال کبوتران حرم را بریده‌اند.
***
تو هم بر خود ببال ای گل که چون من بلبلی داری
اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش.
***
گذارش نیفتاده بر لاله‌زاری
که افتد بفکر دل داغداری
ازین باغ دارم چو شاخ شکسته
خزانی که از پی ندارد بهاری.
***
دلی بستم به آن عهدی که بستی
در آخر هر دو را با هم شکستی.
***
راهب خم باده پیر دیری بوده‌ست
پیمانه حریف گرم‌سیری بوده‌ست
این مشت گلی که گشته خشت سرخم
میخواره و عاقبت بخیری بوده‌ست.
***
راهب بمن آن ستیزه‌جو یار نشد
وز نالهٔ من دلش خبر دار نشد
آمد بسر رحم پس از مردن من
تا دیده نخفت، بخت بیدار نشد.
(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۳۷۳).
و رجوع به الذریعه ج۹ بخش دوم و تذکرهٔ حسینی ص ۱۳۶ و تذکرهٔ غنی ص ۵۵ و بهترین اشعار تألیف پژمان ص ۱۴۲ و ریاض‌الجنة، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ آقای سلطان‌القراء و تذکرةالمعاصرین ص ۱۱۸ و نتایج‌الافکار ص ۲۸۰ و راهب نایینی در همین لغت‌نامه شود.

راهب برهمنی. [هِ بِ بَ رَ مَ] (اِخ) چندربهان، از شعرا و مصاحبان دولت رای دیوان ترخانیه. رجوع به فرهنگ سخنوران و مقالات‌الشعراء چ کراچی ۱۹۵۷م. ص ۲۲۳ و ۲۲۴ شود.

راهبر. [بَ] (نف مرکب) مخفف راه‌برنده. کسی‌که کسی را بجایی میبرد. (فرهنگ نظام). هادی و راهنما و رهنمون و راه‌آموز. (آنندراج). دلیل. (ناظم الاطباء) (دهار). رائد. هادی. که براه راست دارد. که به راه برد. که از بیراه رفتن بازدارد. بدرقه. (آنندراج). خفیر. قلاووز:
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان راهبر موبد تیزویر.[1] فردوسی.
بپرسام گفتند کای راهبر
بباید زدن گردنش بر گذر. فردوسی.
چنین گفت شاپور با موبدان
که‌ای راهبر نامور بخردان. فردوسی.
سپهبد چنین گفت کز گرگسار
یکی راهبر ساختم کینه‌دار. فردوسی.
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند داننده و راهبر. فردوسی.
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
زآنروی که تیر تو بود راهبر فتح. فرخی.
اندر بیابانهای سخت ره برده‌ای بی راهبر
وین از توکل باشد ای شاه زمانه وز یقین.
فرخی.
بدروازهٔ شهر بر راهبر
نشانده بتی دیده بر گاه بر. اسدی.
پیراهبری بود سوی عمر اید
این عدوی عمر مستعار مرا. ناصرخسرو.
جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد.
ناصرخسرو.
نیست بر عقل مهر هیچ دلیل
راهبرتر ز نامه‌های دبیر. ناصرخسرو.
ای خدمتت بدانش، چون طبع رهنمای
وی خدمتت بدولت، چون بخت راهبر.
ناصرخسرو.
و آنگاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیدا. (کلیله و دمنه). و الا جهانیان را مقرر است که بدیهٔ رأی و اول فکرت شاهنشاه دنیا راهبر روح قدس است. (کلیله و دمنه). و آن راعمدهٔ هر نیکی... و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می‌شناسند. (کلیله و دمنه). راهبر استاد و دلیل حاذق، مسالک و مشارع بزیر قدم آورده. (سندبادنامه ص ۳۱۸).
خمخانهٔ خسرای خرپیر
نه راهبری نه باربرگیر. سوزنی.
هر چه می‌تاختم براه امید
طالعم راهبر نمی‌آمد. خاقانی.
خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راهبر نمی‌آید. خاقانی.
بدان ره کزو نیست کس را گزیر
بدان راهبر کو بود دستگیر. نظامی.
به رهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر. نظامی.
من بیدل و راه بینا کست
چون راهبرم تویی چه با کست. نظامی.
دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
آن دیدهٔ بینا و دل راهبرمن. عطار.
ای یار غار سید و صدیق و راهبر
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا. سعدی.
ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی. حافظ.
هر که را راهبر غراب افتد
بی‌گمان منزلش خراب افتد.[2] قرةالعیون.
بُرَّت: راهبر ماهر و چست. خَتع، خُتَع، ختوع و ختوتع؛ راهبر دانا در رهبری. خولع؛ راهبر دانا. دلالة؛ اجرت راهبر. مخشف؛ راهبر دانا. (منتهی الارب).
— راهبر بودن؛ رهنما بودن. رهنمایی کردن:
هم او بود گوینده را راهبر
که‌شاهی نشانید بر گاه بر. فردوسی.
همان پند بر من نبد کارگر
ز هرگونه چون دیو بد راهبر. فردوسی.
ورا راهبر پیش جاماسب بود
که‌دستور فرخنده گشتاسب بود. فردوسی.
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب
فضل را راهبری تا تو بدین راه بری. فرخی.
هر که را راهبر زغن باشد
منزل او بمرزغن باشد.[3] عنصری.
هر آن کس را که باشد راهبر بوم
نبیند جز که ویرانی بر و بوم.[4] ناصرخسرو.
وگرت رهبر باید بسوی سیرت او
زی ره و سیرت او را پسرش راهبر است.
ناصرخسرو.
— راهبر گردیدن؛ راهبر شدن. رهبر شدن. رهبر گردیدن. رهنما شدن. رهبری کردن. راهبری کردن:
دولت آنجا که راهبر گردد
خار خرما و خاره زر گردد. نظامی.

---

۱ - نل: همان راهبر موبد دستگیر.
۲ - ترجمهٔ: اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم الی دار البوار.
۳ - ترجمهٔ: اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم الی دار البوار.
۴ - ترجمهٔ: اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم الی دار البوار.

— امثال:
راهبَر باش نه راهبُر[1]. (کشف المحجوب از امثال و حکم دهخدا). ||رونده. (آنندراج). برنده و قطع‌کننده و طی‌کنندهٔ راه. ||پیشوا و قائد. (یادداشت مؤلف):
ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای
امتان را ز پس جد و پدر راهبرند.
ناصرخسرو.
||کنایه از دستور. (یادداشت مؤلف):
بدو راهبر [دستور اردشیر] گفت کای پادشا
دلت شد بفرزندی او گوا. فردوسی.

راهبر. [بُ] (نف مرکب) مخفف راهبرنده. که راه را ببرد. که راه را طی کند. که راه را درنوردد. که راه را بپیماید. که راه برود:
شبی دیریاز و بیابان دراز
نیازم بدان با ره راهبر. دقیقی.
||کسی که راهزنی میکند. (فرهنگ نظام). راهزن. رهزن. قاطع طریق. قطاع‌الطریق. (یادداشت مؤلف).

راه بربستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) مسدود کردن راه. بستن راه. مقابل راه گشودن. ||بمجاز اجازه ندادن به کسی که در آید. اذن دخول ندادن که وارد شود:
همه مهتران پیش مهتر شدند
ز هر گونه‌ای داستانها زدند
بدان تا چه شد نامور شاه را
که بربست بر کهتران راه را. فردوسی.
— بربستن راه؛ مسدود کردن راه. بند آوردن آن. مقابل گشادن راه.
— ||بسته شدن راه. مسدودن گردیدن راه:
ز بس کشته اندر میان سپاه
بماندند بر جای و بربست راه. فردوسی.
و رجوع به راه بستن شود.

راهبردار. [بُ] (نف مرکب) رشید. (یادداشت مؤلف). راهنما. هادی.
— راهبردار بجایی بودن؛ وسیله و اسباب برای وصول بمقصد داشتن.
— راهبردار بودن؛ سراغ داشتن: پول یا مالی را بخود راهبردار نبودن؛ پولی در خود سراغ نداشتن: یکشاهی بخودم راهبردار نیستم. (تداول عامه)؛ یعنی درخود سراغ ندارم. (یادداشت مؤلف).

راهبرداری. [بُ] (حامص مرکب) عمل راهبردار. اهتداء. (یادداشت مؤلف). رشاد. رَشَد. رشد. (یادداشت مؤلف).

راه برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) آغاز به راهروی کردن. آغاز رفتن کردن. راهی شدن. روانه شدن. برفتن درآمدن. رفتن آغازیدن:
راه برداشت، میدوید چو دود
سهم‌زد زآن هوای زهرآلود. نظامی.

راه بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) برفتار آوردن. (ناظم الاطباء). برفتن داشتن. وادار به رفتن کردن. یاد دادن راه رفتن. به رفتن واداشتن. کمک کردن که راه رود. ||راهنمایی کردن. راهبری کردن. رهبری کردن: و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۰۵).
علم نور است و جهل، تاریکی
علم راهت برد به باریکی. اوحدی.
||همراهی کردن. (ناظم الاطباء). ||راه رفتن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج).
— راه نادیده بردن؛ رفتن یا طی کردن یا پیمودن راه نادیده:
به تنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد. سعدی.
||راه یافتن. (آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی). رسیدن. نایل شدن. موفق شدن. توفیق یافتن. روی آوردن. منتهی شدن. پیوستن. آمدن. درآمدن:
حصاری شد آن [دژ] پر ز گنج و سپاه
نبردی برآن باره بر باد، راه. فردوسی.
نه بی‌طاعت او شاد شود کس به امیدی
نه بی‌خدمت او راه برد کس به کمالی.
فرخی.
چنان بر سوی دوستی نیز راه
که مر دشمنی را بود جایگاه. اسدی.
اسکندر رومی پیش از آنک گرد جهان بگشت خوابهای گوناگون میدید که همه راه بدان میبرد که این جهان او را شود. (نوروزنامه).
غیر داغ جنون ز گمنامی
که دگر راه میبرد بسرم.
نجات اصفهانی(از ارمغان آصفی).
بیگانه بنجابت درآن خانه برد راه
کو خویش‌پرست آمد و بر خویش کند ناز.
ادیب‌الممالک فراهانی.
||دانستن و دریافتن چیزی. (فرهنگ نظام).
— راه بردن به (در) کاری یا کسی؛ دریافتن کاری یا کسی. پی بردن به کسی یا چیزی. متوجه آن شدن. پی بردن بدان:
نبرد او به داد و دهش هیچ راه
همه خورد و خفتن بدی کار شاه. فردوسی.
من بهیچگونه راه بدین کار نمیبرم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۶). خواجه از گونهٔ دیگر مردی است و من راه بدو نمیبرم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۳).
راه بردنش را قیاسی نیست
ورچه اندر میان کرته و خار.
عارضی (از فرهنگ اسدی).
سپیدکارا کردی دلم به عشوه سیاه
بگازری در مانا نکو نبردی راه. سوزنی.
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
نخست این حکایت بر شاه برد.
سعدی (از ارمغان آصفی).
ندانی که چون راه بردم بدوست
هرآنکس که پیش آمدم گفتم اوست. سعدی.
هرگز اگر راه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست. سعدی.
زمان ضایع مکن در علم صورت
مگر چندانکه در معنی بری راه. سعدی.
بعیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد
گلی نچید ز نور چراغ زیبایی.
صائب تبریزی (از بهار عجم).
||اداره کردن مؤسسه یا اداره‌ای یا سرپرستی کردن کسانی. (یادداشت مؤلف): کسی که خانهٔ خود راه تواند برد دنیا را راه تواند برد. (یادداشت مؤلف). ||تحریک کردن. ||جدا کردن. (ناظم الاطباء).

راه برگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سر راه گرفتن. مانع عبور کسی شدن. راه بستن. سد کردن راه. ||رفتن. (یادداشت مؤلف). راه رفتن. روانه شدن. عزیمت کردن:
چو آمد به ارمینیه در، سپاه
سپاه خزر برگرفتند راه. فردوسی.
همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه. فردوسی.
وزآن‌پس جهاندیدگان پیش شاه
ز هر گوشه‌یی برگرفتند راه. فردوسی.
بدیدند مر پهلوان را پگاه
وزآنجایگه برگرفتند راه. فردوسی.
آن زنان و من نیز با ایشان فرود آمدیم و راه برگرفتیم. (تاریخ سیستان).
مکن ایدر درنگ و راه برگیر
که ویرو آید این ساعت ز نخجیر.
(ویس و رامین).

راه برگشودن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) راه گشودن. کوچه دادن. مقابل راه بستن. گفتن که درآید. گشادن طریق تا وارد شود. بار دادن که درآید:
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بفرمود تا برگشودند راه. فردوسی.

راهبر گوالیاری. [بَ رِ گُ] (اِخ) محمد سعید، از شعراء قرن دوازدهم هـ. ق. رجوع به مقالات‌الشعراء چ کراچی ص ۲۲۴ شود.

راهبری. [بَ] (حامص مرکب) رهبری. عمل راهبر. هدایت و دلالت و راهنمایی. (ناظم الاطباء). دلالة. (دهار):
ندهد خدای عرش درین خانه
راهت مگر به راهبری حیدر. ناصرخسرو.
— راهبری کردن؛ رهبری کردن. رهبر و راهنما شدن: تخشیف؛ راهبری کردن کسی را.

۱ – در معنی قاطع طریق و دزد.

ختع؛ راهبری کردن در تاریکی شب. (منتهی الارب).
— راهبری نمودن؛ راهنمایی کردن و راه نمودن و هدایت کردن. (ناظم الاطباء).
— ||پند گفتن. (ناظم الاطباء).

راهبری. [بَ] (حامص مرکب) راه بریدن. عمل راهبر. راهروی. راه‌پیمایی. رهنوردی. پوییدن راه. رفتن راه. ||قطع طریق. راهزنی. دزدی. رجوع به راه بریدن شود.

راه بریدن. [بُ دَ] (مص مرکب) ره بریدن. سفر کردن. سیر نمودن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). طی کردن راه. (فرهنگ نظام). قطع مسافت کردن. (یادداشت مؤلف):

نهادند بر نامه بر مهر شاه
هیونی بیاورد و ببرید راه. فردوسی.
بهر چه همی بری راهی که درو نیست
آسایش را روی نه در خواب و نه در خور.
ناصرخسرو.
چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها. (بوستان).
راهی که مرغ عقل بیک سال میبرد
در یک نفس جنون سبکبال میبرد.
صائب تبریزی (از بهار عجم).
بیابان حرم را طی بپا کردم خطا کردم
بسر باید بریدن راه کوی دلربایان را.
دانش (از بهار عجم).
چون قدمی چند بریدند راه
گشت نگه غرقهٔ بحر از شناه.
طاهر وحید (از بهار عجم).

||مانع شدن کاروان را از عبور از جاده. (ناظم الاطباء). ||راهزنی کردن. (فرهنگ نظام). دزدی کردن در راه کاروان رو. قطع طریق. (یادداشت مؤلف). راه زدن. سرقت در راهها. (یادداشت مؤلف).
— راه بریدن بر کسی؛ مانع عبور او شدن با تهدید قتال و جدال. (یادداشت مؤلف).

راه بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) ره بستن. مقابل راه گشودن و راه وا کردن. (از آنندراج). مانع رفتن شدن. (فرهنگ نظام):

نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک
نبست هرگز راه سکندر آتش و آب.
مسعودسعد.
فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت.
حافظ.
راه مردم بست از قفل تو راه اشک ما
هر کجا شد قفل، دریا، نیست امکان گذر.
سیفی بدیعی (از بهار عجم).
از قضا کردشان کسی آگاه
کز کمین بسته‌اند دزدان راه. مکتبی شیرازی.
همانَدم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت زاد، راهش ببند. رشید یاسمی.

— راه بستن بر کسی یا چیزی؛ جلوگیری کردن از او. مانع شدن از وی. بستن راه او به قصد مخالفت با وی:

ببندد همی بر خرد دیو، راه. فردوسی.

راهب کشمیری. [هِ بِ کَ] (اِخ) از گویندگان کشمیر. رجوع به روز روشن ص ۲۳۸ و فرهنگ سخنوران شود.

راهب گیلانی. [هِ بِ] (اِخ) قنوجی بخاری گوید: «دیرنشین صنمکدهٔ گیلان است و در ستایش بتان محبوب خوش‌بیان و شیوازبان» و سپس بیت زیر را از او نقل میکند:

چو نخل بی‌بر اگر فیض من به کس نرسد
برای سوختن آخر به کار می‌آیم.
(از صبح گلشن ص ۱۷۲).

و رجوع به بهترین اشعار ص ۱۳۳ (برگزیدهٔ پژمان) و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ علما و شعرای گیلان ص ۸۷ و فرهنگ سخنوران و الذریعة ج ۹ بخش دوم شود.

راهب مروزی. [هِ بِ مَ وَ] (اِخ) صبری مروزی. از مردم مرو بود و ابتدا راهب تخلص میکرد.[1] رجوع به صبری مروزی در همین لغت‌نامه و صبح گلشن ص ۲۴۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ (مادهٔ صبری مروزی) و ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۶ و فرهنگ سخنوران شود.

راهب نایینی. [هِ بِ] (اِخ) راهب اصفهانی، که پژمان بختیاری او را بدین نام ذکر کرده است. رجوع به راهب اصفهانی در همین لغت‌نامه و بهترین اشعار ص ۱۴۲ برگزیدهٔ پژمان بختیاری شود.

راه‌بند. [بَ] (نف مرکب) که راه بندد. کسی یا چیزی که راه را مسدود کند. (فرهنگ نظام).
||سد راه. گیرنده. مانع عبورشونده:

سگ من گرگ راه بند من است
بلکه قصاب گوسفند من است.
نظامی (از رشیدی).

||راهزن.[2] (ارمغان آصفی) (شعوری ج ۲ ورق ۴). کنایه از راهزن. (رشیدی) (بهار عجم). دزد و راهزن. (ناظم الاطباء) (برهان). راهزن که بتازیش قاطع طریق نامند. (شرفنامهٔ منیری). راهدار. رهزن. شنگ. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ میرزا ابراهیم). شنگول. (فرهنگ میرزا ابراهیم). سالوک. (شرفنامهٔ منیری). ||راهدار و نگاهبان راه. (ناظم الاطباء). راهدار. (برهان). ||باجگیر. (ناظم الاطباء).

راه‌بنده. [بَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۲هزارگزی شمال ساردوئیه و ۱۸هزارگزی باختری راه مالرو ساردوئیه به راین. هوای آن سردسیر و کوهستانی و سکنهٔ آن ۵۰ تن میباشد. آب ده از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب، و پیشه مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راهبة. [هِ بَ] (ع ص، اِ) مؤنث راهب. زن ترسای پارسا و گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). ||زن عابد و گوشه‌نشین. ج، راهبات. رواهب. (از اقرب الموارد). مؤنث راهب. زنی که از مردم ببرد و بر خدای روی آرد و در دیر خود بعبادت خدای بپردازد. ج، راهبات، رواهب. (اقرب الموارد). ||حالتی که از آن ترسند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

راهبة. [هِ بَ] (اِخ) به روایت شیرویه پسر شهردار در کتاب «التجلی فی المنامات» نام زن پارسایی بوده است که در هنگام مرگ روی بسوی آسمان کرد و گفت: ای آنکه اعتماد من بر تست در زندگی و مرگم، مرا در دم مرگ خوار نگردان و در گور دچار وحشت مساز. پس آنگاه که مرد پسری داشت که هر شب جمعه بر گور وی حاضر میشد و آیه‌ای چند از قرآن کریم میخواند. پسر شبی راهبة و شبی دیگر مردگان همجوار وی را در خواب دید، همگی از این عمل وی سپاسگزاری کردند و گفتند ما را از این رهگذر شادی و آسایشی است. (از شدالازار ص ۳۳).

راهب هروی. [هِ بِ هَ رَ] (اِخ) غضنفر. صبری هروی. که ابتدا راهب تخلص میکرده است.[3] (از الذریعة ج ۹ بخش دوم). و رجوع به راهب مروزی و صبری مروزی در همین لغت‌نامه شود.

راهبی. [هِ] (ص نسبی) منسوب است به راهب که نام اجدادی است. (از اسباب سمعانی).

راهبی. [هِ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن بکربن محمدبن جعفربن راهب‌بن اسماعیل راهبی فرائضی از مردم نسف بود و از ابویعلی عبدالمؤمن‌بن خلف و محمدبن طالب و دیگران روایت دارد. و ابوالعباس مستغفری ازو روایت میکند. او به سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

راه‌بید. (اِخ) دهی است از دهستان آب‌سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری

---

۱ - مؤلف ریحانةالادب گوید ابتدا راهبی تخلص میکرده است.
۲ - در فرهنگ انجمن آرای ناصری و به تبع او در آنندراج «راهزدن» معنی شده است اما گمان میرود تحریف «راهزن» باشد در چاپ یا در تحریر.
۳ - بر طبق مآخذ مندرج در راهب مروزی «صبری مروزی» بنظر میرسد وی همان راهب مروزی باشد با تصحیف مروزی به «هروی».

چقلوندی. راه چقلوندی به بروجرد از میان این آبادی عبور میکند. این ده در دامنهٔ کوه قرار گرفته و هوای آن سردسیر و مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن میباشد. آب آن از چشمه و آبرده تأمین میشود. محصول عمدهٔ ده غلات، صیفی، لبنیات، پشم، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. ساکنان آن از طایفه چلویی مصطفی‌وند بیرالوند میباشند. در فصل زمستان به قشلاق میروند. مزرعه راوندی جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راهبی مروزی. [هِ ي مَ وَ] (اِخ) راهب مروزی. صبری مروزی. رجوع به این دو ماده در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۶ و الذریعة ج ۹ بخش دوم شود.

راه‌بین. (نف مرکب) که راه بیند. ||رهشناس و مجرب که راه بازشناسد:

پیرسید از زال زر موبدی
ازین تیزهش راهبین بخردی. فردوسی.

گرمرد راهبین شده‌ای عیب کس مکن
از زاغ، چشم بین و ز طاووس پر نگر.
سعدی.

راه پاک ساختن. [تَ] (مص مرکب) زدودن برف و دیگر چیزهایی که مانع عبور و مرور میشود. پاکیزه‌کردن راه. زدودن غبار و خاک و آلودگی از آن:

بذوق جستجویش هستی خود چاک میسازم
غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم.
بیدل (از بهار عجم).

راه‌پذیر. [پَ] (نف مرکب) مقابل راهنمای. (یادداشت مؤلف). که راه و طریقی پذیرد: آگاه‌باش که درازی و کوتاهی افتد برانگیختن را از بهر یافتن متعلم راه‌پذیر از عالم راهنمای... (کشف‌المحجوب سجستانی).

راه پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) که با راه انس و آشنایی دارد. که پیوسته ملازم راه است. که با راه رفتن پیوند همیشگی دارد:

حالی انگشتری گشاد ز دست
داد تا برد پیک راه‌پرست. نظامی.

راه پستی. [هِ پُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) برای حمل مرسولات و محمولات پستی در خلال تاریخ از راههای گوناگون استفاده میشده است که اکنون بیشتر، بوسیلهٔ راه‌آهن و شوسه و راههای هوایی صورت میگیرد. بنا بنوشتهٔ هرودوت تاریخ‌نگار نامی یونان از عهد هخامنشیان راههای پستی در ایران وجود داشته و پیکهای ایرانی با سرعت شگفت‌انگیزی در میان آبادیها رفت‌وآمد داشته‌اند. اکنون در ایران نیز مانند کشورهای دیگر برای این منظور از راههای شوسه و جز آن استفاده میشود.

راهپوی. (نف مرکب) راهرو. راه‌نورد. رهنورد. راه‌پیما. که راه را بپیماید. که راه را پوید. ||کنایه از اسب:

بفرمود تا برنهادند زین
برآن راه‌پویان باریک‌بین. فردوسی.

راه پویان. (نف مرکب، ق مرکب) راه‌پوینده. ||شتابان و بتعجیل و معجلا. (ناظم الاطباء). چابک.

راه پوییدن. [دَ] (مص مرکب) راه پوئیدن. راه سپردن. راه رفتن. (از ارمغان آصفی). راه نوردیدن. (از آنندراج). طی طریق کردن. شتافتن:

راه بی‌حاصل مپوی و یار بی‌پروا مگیر
تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن.
قاآنی.

راه‌پهن. [پَ] (اِخ) محلی است بمسافت کمی در مشرق فرک به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

راه پیچ. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۴۱هزارگزی جنوب کهنوج و ۳هزارگزی باختری راه مالرو انگهران، جاسک. مردم این ده ۲۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راه پیما. [پَ / پِ] (نف مرکب) راه‌پیمای. مخفف راه‌پیماینده. مسافر. (ناظم الاطباء). رهرو:

پایکوبان میشود زآوازهٔ طبل رحیل
خویش را پیش از سفر چون راه‌پیما جمع کرد.
صائب تبریزی (از بهار عجم).

و رجوع به راه‌پیمای شود.

راه پیمای. [پَ / پِ] (نف مرکب) راه‌پیما. راه‌پیماینده. رونده راه. که راه طی کند. که راه پیماید. که راه رود. راهرو:

کعبه‌صفتند و راه‌پیما
باور کنی که آسمان و ماهند.
خاقانی.

و رجوع به راه‌پیما شود.

راه پیمایی. [پَ / پِ] (حامص مرکب) راه‌پیمائی. عمل راه‌پیما. راه پیمودن. طی طریق کردن. راهنوردی. راهروی. ||پیاده برفتن براهی. راهی را بی‌وسیلتی از وسایل سواری طی کردن.

راه پیمودن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) طی مسافت کردن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). راه نوردیدن. سفر کردن. (ناظم الاطباء). راه را طی کردن. (فرهنگ نظام):

بسکه فرش راه کویش بود چشم انتظار
همچو میل سرمه عاشق راه پیمودی به چشم.
شفیع اثر (از بهار عجم).

دوستدار خلق شو تا مردمت گیرند دوست
هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است.
ملک‌الشعراء بهار.

ایا نسیم صبا ای برید جان‌آگاه
ز طوس جانب ری این زمان بپیما راه.
ملک‌الشعراء بهار.

— پیمودن راههای بسیار؛ کنایه است از اندیشهٔ گوناگون‌کردن. (یادداشت مؤلف):

همه شب شاه شاهان تا سحرگاه
از اندیشه همی پیمود صد راه.
(ویس و رامین).

راهت. [] (اِخ) نام رودی به هندوستان و ظاهراً از شعبه‌های رود گنگ. فرخی در یکی از قصاید خود که در ذکر غزوات و فتوحات سلطان محمود غزنوی در هند است بدین رود اشاره کند و گوید:

بیک شبانروز از پای قلعهٔ سربل
برود راهت شد تازیان بیک هنجار
به پیش راه وی اندر پدید شد رودی
هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار
چه صعب رودی دریانهاد و طوفان‌سیل
چه منکر آبی، پیل‌افکن و سواراوبار
چو کوه کوه‌درو موجهای تندروش
چو پیل‌پیل نهنگان هول مردم‌خوار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۳).

راه‌توشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) آنچه از خوردنی که مسافر همراه خویش برگیرد. توشهٔ راه. زاد راه:

هریکی در جوال گوشهٔ خویش
کرده ترتیب راه‌توشهٔ خویش. نظامی.

وآن لحظه که در غم تو می‌مرد
غمهای تو راه‌توشه می‌برد. نظامی.

چون شدم سربزرگ درگاهش
یافتم راه‌توشه از راهش. نظامی.

راهجرد. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۷۰هزارگزی جنوب خاوری همدان، کنار رودخانهٔ قراچای. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن معتدل است و ۷۹۵ تن جمعیت دارد که همگی بکشاورزی و گله‌داری مشغولند. آب راهجرد از چشمه و رودخانهٔ قره‌چای تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. صنایع دستی زنان قالیبافیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

راهجرد. [جِ] (اِخ) یا راه گرد. نام قصبه‌ای است مرکز دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری دستجرد، متصل به جادهٔ قم - اراک. این قصبه در کوهستان قرار گرفته و هوای آن سردسیر است. سکنهٔ قصبه در حدود ۱۵۶۹ تن میباشد. آب آن از سه رشته قنات و رودخانهٔ زانگرد تأمین میشود. محصول

عمدهٔ قصبه غلات، بنشن و پنبه و باغستانهای آن دارای میوه‌های بادام و زردآلو است. پیشهٔ بیشتر مردم کشاورزی و دامپروری و کرباس‌بافیست. کشتزارهای داودآباد و عباس‌آباد و چندین مزرعهٔ دیگر جزء این قصبه بشمار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

راه جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) جویای طریق شدن. در صدد پیدا کردن راه برآمدن. جستجو کردن راه:

بدست چپ و پای کردی شناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه. فردوسی.

سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست.
فردوسی.

بخندید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت اگر با منی راه جوی. فردوسی.

چودانست خاقان که پیوند شاه
ندارد به پیوند او جست راه. فردوسی.

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گرهمی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی.
ناصرخسرو.

چون راه نجویی سوی آن بار خدایی
کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش.
ناصرخسرو.

بوصفش نداند زبان راه جست
چو او را نبینی ندانی درست.
(از یوسف و زلیخا).

— امثال:
راه جستن ز تو، هدایت ازو.

||بمجاز، استمداد کردن. خواستار دیدار شدن:

همی راه جوید بدین پیشگاه
چه فرمان دهد نامور پادشاه. فردوسی.

شتروار بار است با او هزار
همی راه جوید بر شهریار. فردوسی.

که جوید به نیکی ز بدخواه راه
بدیوار ویران که گیرد پناه؟ اسدی.

بدو گفت روهمچنین راه جوی
ز من هر چه دیدی به شاهت بگوی. اسدی.

— راه بازجستن؛ یافتن راه. بازیافتن راه. پیدا کردن‌راه.

|||از طریقت و روش کسی پیروی کردن. حقیقت جستن:

بگفتار دانندگان راه جوی
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی. فردوسی.

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی. فردوسی.

||چاره‌جویی کردن. مآل‌اندیشی کردن:

چو بشنید ازیشان گرانمایه شاه
سرانجام آنرا همی جست راه. فردوسی.

به پیشم چه آید چه گویی نخست
که‌باید ز پیکار او راه جست. فردوسی.

راه‌جو. (نف مرکب) راه‌جوی. راه‌جوینده. جوینده‌ٔ راه. پژوهندهٔ راه. جویای راه. متجسس و متفحص راه. ||جویندهٔ راه حقیقت. پژوهندهٔ راه و طریقت درست:

جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته‌دل و راهجو آمدند. فردوسی.

و رجوع به راهجوی شود.

راهجوی. (نف مرکب) مخفف راه‌جوینده. جویندهٔ راه. (ناظم الاطباء). راه‌جوینده. (یادداشت مؤلف). راهجو. خواهان راه. خواهان یافتن و سپردن راه. خواهان تسلط بر راه. شتابنده. تندرو راه‌شناس:

چو سیصد پرستار با ماهروی
برفتند شادان‌دل و راهجوی. فردوسی.

از ایوان سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان‌دل و راهجوی. فردوسی.

سپاهی شتابنده و راهجوی
بسوی بیابان نهادند روی. فردوسی.

ببستند اسبان جنگی دروی
هم اشتر عماری‌کش و راهجوی. فردوسی.

جهانگیر با لشکر راهجوی
ز جده سوی مصر بنهاد روی. فردوسی.

رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راهجوی و سیل‌بر و کوهکن.
منوچهری.

ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه
پیل‌گام و سیل‌بر و شخ‌نورد و راهجوی.
منوچهری.

کجاعزم راه آورد راهجوی
تراند چو آشفتگان پوی‌پوی. نظامی.

—استر راهجوی؛ استر راه‌شناس:

صد اشتر همه مادهٔ سرخ‌موی
صد استر همه بارکش راهجوی. فردوسی.

— بارهٔ راهجوی؛ اسب خواهان راه. مرکب راه شناس:

فرود آمد از بارهٔ راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی. فردوسی.

فرود آمد از بارهٔ راهجوی
سپرد اسب و درع سیاوش بدوی. فردوسی.

چو بشنید گشتاسب گفتار اوی
نشست از بر بارهٔ راهجوی. فردوسی.

همی گفت اکنون چه سازیم روی
درین دشت بی بارهٔ راهجوی. فردوسی.

و رجوع به تازی راهجوی شود.

— تازی راهجوی؛ اسب راهجوی. اسب راهشناس:

نشست از بر تازی راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی. فردوسی.

— راهجوی شدن؛ خواهان راه بودن. خواستار راه شدن. روی آوردن. روی نهادن:

کنون آن به آید که من راهجوی
شوم پیش یزدان پرازآب روی. فردوسی.

||جویندهٔ حقیقت. پیرو راه راست. (یادداشت مؤلف). پیرو راه خرد و عقل. خردمند حقیقت‌جوی و دین و طریقت طلب هم معنی میدهد:

منم گفت آهسته و راهجوی
چه باید همی هرچه خواهی بگوی. دقیقی.

بجستند و آن نامه از دست اوی
گشاد آنکه دانا بد و راهجوی. فردوسی.

چنین گفت کای دانشی راهجوی
سخن زین نشان با شهنشاه گوی. فردوسی.

نهادند مهر سکندر بروی
بجستند پینا یکی راهجوی. فردوسی.

همان پرخرد موبد راهجوی
گو پرمنش کو بود شاهجوی. فردوسی.

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
که‌ای مرد نیک‌اختر راهجوی. فردوسی.

و رجوع به راهجو شود.

— راهجوی بودن؛ جویای حقیقت بودن. در جستجوی حقیقت بودن. راه راست را جستجو کردن. حق‌پرست بودن. پیرو عقل و خرد بودن:

تو فرزندی و نیکخواه منی
ستون سپاهی و شاه منی
چو بیداردل باشی و راهجوی
که‌یارد نهادن بسوی تو روی. فردوسی.

اگر نیکدل باشی و راهجوی
بود نزد هر کس ترا آبروی. فردوسی.

||نگران و مضطرب. چاره‌اندیش. چاره‌جوی:

ز بالا به ایوان نهادند روی
پراندیشه‌مغز و روان راهجوی. فردوسی.

همی شد خلیده‌دل و راهجوی
ز لشکر سوی دژ نهادند روی. فردوسی.

سوی گرد تاریک بنهاد روی
همی شد خلیده‌دل و راهجوی. فردوسی.

سوی مرز ایران نهادند روی
از اندیشگان خسته و راهجوی. فردوسی.

||راهنما. بلد. (یادداشت مؤلف). پیک. راهشناس:

بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان گور، پیش اندرون راهجوی. فردوسی.

فرستاد شنگل یکی راهجوی
که آن اژدها را نماید بدوی. فردوسی.

چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
به پیش اندرون مردم راهجوی. فردوسی.

وزآنجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مردم راهجوی. فردوسی.

||سالک (در زبان عرفان). (یادداشت مؤلف).

راه‌جویان. (نف مرکب، ق مرکب) در حال جستن راه. که در حال جستن راه باشد.

||عاقل. طالب حقیقت:
بپوزش بنزدیک موبد شدند
همه راه‌جویان و بخرد شدند. فردوسی.
در راه روش چو خضر پویان
هنجارنمای و راه‌جویان. نظامی.

راه‌جوینده. [یَ دَ / دِ] (نف مرکب) راهجوی. جویندهٔ راه:
برو راه بربسته پوینده را
گذرگم شده راه‌جوینده را. نظامی.
و رجوع به راهجو و راهجوی شود.
- جوینده راه؛ که راه را جستجو کند. که در جستجوی راه باشد.
- ||که راه دین را جستجو کند. که در جستجوی دیانت بود:
پرستنده باشی و جوینده راه
بفرمانها ژرف کردن نگاه. فردوسی.
- جویندهٔ راه؛ جوینده راه. که در جستجوی راه باشد.
- ||که راه دین را جستجو کند. که در جستجوی دیانت بود:
هر که خواهندهٔ دین باشد و جویندهٔ راه
شغل او طاعت یزدان بود و خدمت شاه.
فرخی.

راهجویی. (حامص مرکب) راهجوئی. عمل راهجوی. جستن راه. جستجوی راه. جستجو کردن راه:
نقیبان راهجویی برگرفتند
پی فرهاد را پی درگرفتند. نظامی.

راه چپ کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) راه متعارف را گذاشتن و براه دیگر رفتن. (بهار عجم). راه کج کردن. از راه غیرمتعارف رفتن بمنظور فریب دادن دشمن:
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت.
طالب آملی (از بهار عجم).

راه چمن. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خوروشیرین بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۰هزارگزی شمال جغتای و یکهزارگزی شمال راه عمومی جغتای. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. هوای این ده کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن در حدود ۷۰۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

راه‌خرج. [خَ] (اِ مرکب) مخارج و هزینهٔ راه. (ناظم الاطباء).

راه خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) اجازهٔ عبور خواستن چنانکه سپاهیان بیگانه از ملکی. (یادداشت مؤلف). طالب طریق شدن گذر راه. ||اجازه خواستن:
پیش آن لب چون شکر راه سخن میخواستم
بوسه‌واری جا در آن کنج دهن میخواستم.
حافظ (از بهار عجم).

راه خوردن. [خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) راه بریدن بسرعت. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج). و رجوع به راه‌خوری و ره خوردن در همین لغت‌نامه شود.

راه‌خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل راه‌خور. راه بریدن بسرعت. (از بهار عجم) (از آنندراج):
این رخش که مثلش نجهد برق جهان
چون صیت شهنشاه دود گرد جهان
بر مائدهٔ طی مکان مهمان است
در راه‌خوری نقش سمش گشته دهان.
ظهوری ترشیزی (از بهار عجم).

راه دادن. [دَ] (مص مرکب) ره دادن. گذاردن که بگذرد. گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) (ناظم الاطباء). از راه بر کناری شدن بگذشتن کسی را. (یادداشت مؤلف). اذن دخول و خروج دادن. (ناظم الاطباء). اجازهٔ عبور دادن. رخصت گذشتن دادن. رخصت درآمدن دادن. (یادداشت مؤلف). مانع نشدن عبور کسی یا چیزی را. (فرهنگ نظام). بار دادن:
هگرز راه ندادش مگر بسوی سقر
کسی که معدهٔ پر ز آتش سقر دارد.
ناصرخسرو.
ندهد خدای عرش درین خانه
راهت مگر براهبری حیدر. ناصرخسرو.
راه مده جز که خردمند را
جز بضرورت سوی دیدار خویش.
ناصرخسرو.
راهم بدهید رو براه آمده‌ام
بر درگه حضرت اله آمده‌ام
بی تحفه نیامدم نه دستم خالیست
با دست پر از همه گناه آمده‌ام.
(منسوب به خیام).
چه بودی که در خلد آن بارگاه
مرا یکزمان دادی اقبال راه. نظامی.
راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت.
سعدی.
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت. سعدی.
غماز را بحضرت سلطان که راه داد
همصحبت تو همچو تو باید هنروری.
سعدی.
اشک حسرت بسرانگشت فرومیگیرم
که اگر راه دهم قافله بر گل گذرد. سعدی.
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت
ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود.
سعدی.
بنرمی چنین گفت با سنگ سخت
کرم کرده راهی ده ای نیکبخت.
ملک‌الشعراء بهار.
||پذیرفتن. قبول کردن. روا شمردن. اجازه دادن:
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
بزرگان پیشین ندادند راه. فردوسی.
و رجوع به ره دادن شود.
- راه دادن بخود؛ اجازهٔ آمدن دادن بسوی خود. بسوی خود طلبیدن:
چو دولت هر که را دادی بخود راه
نشستی بر سرش یا میر یا شاه. نظامی.
- راه دادن خجلت و ترس یا صفت دیگر به خود یا خویشتن یا بسوی خود؛ پذیرفتن آن صفت. قبول کردن آن. تن دادن بآن. اجازهٔ ورود دادن. اجازه دادن که برشخص مسلط و چیره شود: مردم... او را گردن نهند... و در آن طاعت بهیچ جا خجلت را به خویشتن راه ندهند. (تاریخ بیهقی). برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد. (تاریخ بیهقی). اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را بخود راه ندهم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۳۶).خردمندان را بچشم خرد بباید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی‌باید داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۴). دهشت و حیرت بخود راه ندهد. (کلیله و دمنه). ||اجازه دادن. (بهار عجم). رها کردن:
گرفتم بگوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین. فردوسی.
از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷).مطرب و شطرنج‌باز و افسانه گوی را راه ندهد. (گلستان).
- راه دادن استخاره یا راه ندادن آن؛ خوب آمدن یا بد آمدن استخاره: استخاره راه نداد؛ خوب نیامد. (یادداشت مؤلف).
- راه دادن فال؛ حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم کردن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج):
راهم دهد چو فال برفتن ز دوستی
با هرکه مشورت کنم از اهل این دیار.
حاجی محمدخان قدسی (از بهار عجم).
و رجوع به ره دادن فال شود.
- راه دادن مصحف؛ راه دادن فال. (از ارمغان آصفی). خوب آمدن استخاره. رجوع به راه دادن استخاره و فال شود. ||بمجاز، غلبه دادن. فزون کردن:
دادمست جفای روزگار ای دلخواه
برموی سیاه من سپیدی را راه. ادیب صابر.
||راضی شدن. (یادداشت مؤلف): دلم راه نداد؛ بمعنی خرسند و راضی نشد. (از یادداشت مؤلف).

راهدار. (نف مرکب) راهدارنده. کسی که از طرف دولت مأمور گرفتن مالیات راه است از مسافران. (فرهنگ نظام). کسی که بمحافظت راهها از طرف حکام مأمور باشد و ضبط خراج امتعهٔ تجار بکند. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج). محافظت‌کنندهٔ طرق و شوارع. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). محافظ و نگاهبان راه. (ناظم الاطباء) (برهان). مأمور وزارت راه که مراقبت و تعمیر راهها را برعهده دارد:

راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
بر ره از راهبران تو بخواهند جواز. فرخی.

راهداران فلک بر گذر راهزنان
بفراخای جهان ژرف یکی چاه زدند.
ملک‌الشعراء بهار.

||قراسواران. (ناظم الاطباء). قرەسواران: و استیلای دزدان تا غایتی بود که تا گاه‌در شب، خانه امیری را کبس کرده غارت کردندی. و تنغاولان و راهداران زیادت از او نمیکردند. (تاریخ غازانی ص ۲۷۹). و ای بسا کاروان که راههای مجهول بغایت دور پرمشقت اختیار کردندی تا از دست شناقص تنغاولان راهداران خلاص یابند. (تاریخ غازانی ص ۲۷۹). و صادر و وارد را هرگز از دزدان چندان پریشانی نبود که از تنغاولان و راهداران. (تاریخ غازانی ص ۲۷۹).

مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل
گر نیاید کاروان بی توشه ماند راهدار.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

||گمرکچی. (یادداشت مؤلف). عشار. باربان. (یادداشت مؤلف). آنکه باج راه را بگیرد. (ناظم الاطباء). باجدار. (شعوری ج ۲ ورق ۱۱). گمرکچی که از قوافل محصول گیرد. (لغت محلی شوشتر). ||بمجاز، مسافر را گویند. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی):

راه بربسته راهداران را
دوخته کام، کامکاران را. نظامی.

||کنایه از راهزن. (رشیدی) (از انجمن آرا). قاطع طریق و راهزن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). دزد راهزن و قطاع‌الطریق که ناگهان بر مسافرین حمله برده آنها را دستگیر کرده یا می‌کشد. (ناظم الاطباء). دزد و راهزن. (از برهان). راهزن، یعنی آنکه باج میگیرد و پول میبرد. راه بند نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). همان رابند. (شرفنامهٔ منیری). دزد راهزن. دزد دریازن. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی):

بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش نام.
عنصری (از لغت فرس).

خدای از شر و رنج راهداران
گروه خویش را ایمن بداراد. ناصرخسرو.

مگر آن کو گناهکار بود
دزد خونی و راهدار بود. نظامی (از رشیدی).

||دارای راه. مقابل بیراه (اسب). خوشرفتار. (رشیدی). اگرچه ره بمعنی رفتار شایع است چنانکه گویند: اسب خوش راه، و اسب فلانی راه ندارد لیکن بمعنی اسب خوشرفتار، صحیح راهوار به واو است. (بهار عجم) (از آنندراج). اسب راهوار. (یادداشت مؤلف). بمعنی خوشرفتار خطاست و صحیح راهوار است به واو، و رهوار نوعی از رفتار است که بسیار هموار بود و صاحب این رفتار را نیز رهوار گویند. (غیاث اللغات). ||(در پارچه) مخطط. دارای خطوط متوازی نمایان خواه برجسته و خواه غیر برجسته در متن پارچه. دارای خطوط متوازی و متمایز از متن پارچه در جهت تار. راه راه: مخمل راهدار؛ کبریتی.

راهدار. (اِخ) دهیست از دهستان ایتیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۲هزارگزی باختری راه مسجد سلیمان به هفتگل. دهیست کوهستانی و گرم و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن میباشد. آب ده از لولهٔ شرکت نفت تأمین میشود. پیشهٔ مردم کشاورزی و کارگری شرکت نفت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راهدار. (اِخ) دهیست از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری لکلک مرکز دهستان و ۲۸هزارگزی خاوری راه جایزان به آغاجاری. این ده در دشت واقع شده، هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن میباشد. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پشم و لبنیات است. پیشه مردم کشاورزی و دامپروری، و صنایع دستی آنان بافتن قالی، قالیچه، عبا و گلیم میباشد. ساکنان آن از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راهدار. (اِخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۱۱۲هزارگزی جنوب خورموج و شمال خاوری کومرنگ. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن گرمسیر است. مردم آن ۱۲۲ تن میباشد و همگی بکار کشاورزی اشتغال دارند. آب راهدار از چاه بدست می‌آید و محصول عمده‌اش غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

راهدار. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲هزارگزی شمال برازجان، کنار راه شوسهٔ شیراز به بوشهر. این ده در دامنهٔ کوه قرار گرفته و هوای آن گرمسیر است. سکنهٔ آن ۴۳۳ تن میباشد که همگی به کار کشاورزی میپردازند. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و تنباکو و هندوانه و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

راهدارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) گمرک. (یادداشت مؤلف). محل گمرک. باجگاه. گمرک‌خانه. (یادداشت مؤلف). راهداری. محل گرفتن عوارض یا مالیات راه. باجگیران. جایگاه محافظان راهها در طول راه. پاسگاه قرەسورانها.

راهداری. (حامص مرکب، اِ مرکب) عمل راهدار. محافظت و نگاهبانی و پاسبانی راه. (ناظم الاطباء). شغل راهدار. (یادداشت مؤلف). کار گمرکچی. (یادداشت مؤلف). ||(مالیات...) مالیات راه. (فرهنگ نظام). باج. (یادداشت مؤلف). محصولی که راه‌داران از تجار و کاروانها در راه گیرند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از بهار عجم). حق‌العبور. حق که برای عبور از راه گذارند. (یادداشت مؤلف).

— وجوه راهداری؛ باج و مالیات راه. عوارض راه. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۲).

||گمرک. (یادداشت مؤلف). راهدارخانه. باجگیران.

راه داشتن. [تَ] (مص مرکب) اجازه درآمدن داشتن. اجازهٔ ورود داشتن. اجازهٔ وصل داشتن. مأذون بودن بدر آمدن. بار داشتن:

گو برو و آستین ز خون جگر شوی
هرکه درین آستانه راه ندارد.
حافظ (از بهار عجم).

چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد
چه مسجدی، چه کنشتی، چه طاعتی، چه گناهی.
فروغی بسطامی.

اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکدهٔ خوی تو دارم.
ناصرالدینشاه.

||ارتباط داشتن. متصل بودن. اتصال داشتن. قابل عبور بودن از یکی بدیگری: همهٔ این جرزها متحرک بود و بهم راه داشت. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۴).

راهی ار با خدا داری، بس کن از این ستمکاری.
(یادداشت مؤلف).

||رابطهٔ غیرشرعی داشتن زنی با مردی یا مردی با زنی. (یادداشت مؤلف).

— راه داشتن با کسی؛ با او رابطه نامشروع داشتن، چنانکه زنی با مردی، یا مردی با زنی. (یادداشت مؤلف).

— راه داشتن بهم‌نسبتی با کسی؛ خویش و پیوند و متصل و وابسته بودن:

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم‌نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی.

||راه گرفتن. راه بستن: این اسماعیلیان در اعمال اصفهان دست‌درازی میکردند و راه میداشتند تاش فراش تاختن آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۵).

راه‌دان. (نف مرکب) راه‌داننده. رهدان. آنکه بر حقیقت راه وقوف دارد. (بهار عجم) (آنندراج). دانندهٔ راه. (از شعوری ج۲ ورق ۱۴):

همو راهدان هم فرس راهوار
زهی شاه‌مرکب زهی شهسوار.
نظامی (از بهار عجم).

||هادی و دلیل. راهنمای راه. (ناظم الاطباء): بر تخت بنشست و راهدانان را بخواند گفت از اینجا راه بکجا کشد؟ گفتند: بکشمیر. (اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی). ||که بر راه و رسم آگاه باشد. که آشنا به آداب و راه و رسم باشد. که راه وصول بچیزی را بلد باشد.

راه دانستن. [نِ تَ] (مص مرکب) ره دانستن. برسم و راه واقف بودن. آشنا بودن به رسم و آداب.

راهدانی. (حامص مرکب) عمل راهدان. صفت راهدان. آشنایی براه. شناسایی بر طریق. شناخت طریق. ||آشنایی براه و رسم و آداب. آگاهی داشتن از راه و رسم چیزی. دانستن راه.

راه دماوند. [هِ دَ وَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه تهران و فیروزکوه میان گل‌آهک و گلیارد در ۵۷۷۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

راه دیدن. [دَ] (مص مرکب) انتظار حادثه و واقعه‌ای کشیدن. (ناظم الاطباء). کنایه از انتظار کشیدن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). ||صلاح دیدن. صواب اندیشیدن. راهنمایی کردن:

سپهبد چنان کرد کو راه دید
همی دست از آن رزم کوتاه دید. فردوسی.

||کناره کردن و دوری کردن. (ناظم الاطباء). ||چشیدن که مزهٔ چیزها را دیدن باشد. ||کنایه از جماع. (لغت محلی شوشتر).

راه‌راه. (ص مرکب) مخطط. (ناظم الاطباء). چیز مخطط معروف به راهدار: جامه و قبای راه‌راه؛ آنکه خطوط رنگین داشته باشد. (از بهار عجم). الیجه. (یادداشت مؤلف). الجه؛ مخفف الاجهٔ ترکی، جامه راه‌راه رنگارنگ. (فرهنگ لغات دیوان البسهٔ نظام قاری). راهرا. رارا (مخفف راه‌راه در تداول عامه). (یادداشت مؤلف). دارای خطوط متوازی نمایان و متمایز از متن پارچه خواه برجسته و خواه غیر برجسته. دارای خطوط متوازی و متمایز از متن پارچه در جهت تار. راهدار. دارای راه: مخمل راهدار؛ کبریتی:

سری مویش از آه حسرت سیاه
سراپرده‌اش از فغان راه‌راه.
ملاطغرا (از بهار عجم).

در طریق شوق آسایش نمی‌یابد تنش
جامهٔ مرد مسافر گر نباشد راه‌راه.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).

نیست از رهزن در این راهم غمی کز فیض عشق
در بر از زخمی قبای راه‌راهی بیش نیست.
میرزا عبدالغنی قبول (از بهار عجم).

شد از خون راه‌راه آخر تن خاکستری‌پوشم
شهیدان را لباس کربلایی اینچنین باید.
سعید اشرف (از بهار عجم).

قبای راه‌راهی داشت در بر
که هر راهش برد دل را به راهی.
تأثیر (از آنندراج).

— پارچه یا چیت یا قبای راه راه؛ پارچه و چیت‌وقبایی که خطوط موازی داشته باشد.

— جامهٔ راه راه؛ جامهٔ مخطط. (ناظم الاطباء).

— ||رنگارنگ و الوان. (ناظم الاطباء).

راه رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) قدم زدن. قدم گشادن. قدم سنجیدن. قدم سودن. قدم کشیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۷۴). روی پا حرکت کردن، خلاف نشستن. گام بگام روی زمین پیمودن:

دستم بگرفت و پاپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت. ایرج.

اعزام؛ راه رفتن بر جاده. تحذب؛ راه رفتن نه بزودی و نه بدرنگی. تکدس؛ راه رفتن کاهلانه. (منتهی الارب). راه رفتن به نحوی که سینه و پایین هر دو پستان برداشته باشد. (منتهی الارب). سیر؛ راه رفتن با کسی. (یادداشت مؤلف). کفس؛ راه رفتن بر پشت پای از جانب انگشت خرد. (منتهی الارب). ||طی طریق کردن. راه پیمودن. راه پوییدن. قطع طریق کردن. مسافرت کردن: و چهل سال همچنین حج میگذارد و بهندوستان میشد و بهرجا که آدم پا نهادی امروز شهری است. چون راه برفتی گامی از آن، سه روزه راه بودی. (قصص الانبیاء).

راه بی یار نیک نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آکفت. سنایی.

ره افتادن گرفت از هر کرانها
بماند از راه رفتن، کاروانها.
امیرخسرو دهلوی (از بهار عجم).

به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که‌توان ازین خوبتر راه رفت.
سعدی.

راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام
سالکان را رهبر و ره بوده‌ام تا بوده‌ام.
صفی‌علی‌شاه.

برهنه زخمهای سخت خوردن
پیاده راههای دور رفتن
بنزد من هزاران بار بهتر
که یک جو زیر بار زور رفتن.
ملک‌الشعراء بهار.

||عمل کردن. کاری انجام دادن، خلاف گفتار:

راه رو راه، گرد گفت مگرد
که‌بگفتار ره نشاید کرد. سنایی.

سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر
یا برسد جان به حلق یا برسد دل بکام.
سعدی.

سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست.
سعدی.

— راه رفتن با کسی؛ سازواری و ملایمت کردن‌با او. (یادداشت مؤلف). کنار آمدن با او. سازش کردن با وی: با هم راه بروید؛ بسازید. (یادداشت مؤلف).

— با (از) راهی رفتن؛ روش و رفتار خاصی پیش گرفتن: چه میداند [القائم بامرالله] که تو [سلطان مسعود] خواهی آن راه رفت که صاحبان اخلاص میروند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱۳).

راه رفتن. [رُ تَ] (مص مرکب) راه روفتن. رفتن راه. پاک‌کردن راه. تمیز کردن راه: و از پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کنند و راه بروبند و کرده بودند که اگر بنروفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۳۴).

درهر قدم که مینهد آن سرو راستین
حیفست اگر بدیده نروبند راه را. سعدی.

راهرو. [رَو / رُو] (نف مرکب) راهرونده. رونده. راهرونده. سائر. طی‌طریق‌کننده. راه‌پیما. ج، راهروان. (ناظم الاطباء). ماشی. (یادداشت مؤلف):

چون جهان سپید گشت سیاه
راهرو نیز بازماند از راه. نظامی.

برآن راهرو نیم‌جو بار نیست
که‌او را یکی جو در انبار نیست. نظامی.

راهروان کز پس یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرک‌ترند. نظامی.

نباید راهرو کو زود راند
کسی‌کو زود راند زود ماند. نظامی.

||مسافر. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). رونده. ماشی و توسعاً در برخی از شواهد بمعنی مسافر:

راهرو را بسیچ ره شرط است
تیز راندن ز بیمگه شرط است. نظامی.

هر آن راهرو کامد آنجا فراز
بدیدار آن حصنش آمد نیاز. نظامی.

||سیاح. ||ابن سبیل. (ناظم الاطباء). ||سالک. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری):

راهروان عربی را تو ماه
تاجوران عجمی را تو شاه. نظامی.

راهروی راکه امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند. نظامی.
تو منزل‌شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق‌شنو. سعدی.
ای راهروان را خبر از کوی تو نه
ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه. سعدی.
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت.
حافظ.
دورهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد. حافظ.
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش. حافظ.
ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی. حافظ.
راهرو را فاقه و نعمت کند منع سلوک
اسب راه آنست کو نه فربه و نه لاغر است.
امیرعلیشیر.
– راهروان ازل؛ مردمان پارسا و زاهد و عابد و شب‌زنده‌دار. راهروان سحر. (ناظم الاطباء):
خیز که استاده‌اند راهروان ازل
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها.
خاقانی.
– راهروان صحرا؛ راهروان ازل. مردمان پارسا و عابد. (از ناظم الاطباء). سالکان شب‌بیدار. (شرفنامهٔ منیری).
– ||اولیاء. (شرفنامهٔ منیری).
– راهروان طریقت؛ اولیاء و سالکان. (ناظم الاطباء).
– ||عناصر اربعه. (ناظم الاطباء).
– راهروان گردون؛ هفت سیاره. (ناظم الاطباء).
||(مرکب) دهلیز و دالان. ج، راهروها. (ناظم الاطباء). معبر میان دو اطاق و بیشتر. کریدر.[1] قسمتی از خانه که از آن بیک یا چند اطاق روند. (یادداشت مؤلف). دالیج. دلیج. بالان. بالانه. دالانه. محلی مسقف میان در خانه و میان چند اطاق.
||گذرگاه. معبر. راهگذر:
سرای سپنج است بر راهرو
تو گردی کهن دیگر آیند نو. فردوسی.
دیلمی وار کند هزمان دراج غوی
ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی.
منوچهری.

راهروش. [رَ وِ] (مرکب) راه و روش. رسم و طریقه و عادت و آداب و رسوم. (ناظم الاطباء). رجوع به راه و روش شود.

راهروی. [رَ / رُ] (حامص مرکب) مسافرت و سیاحت. (ناظم الاطباء). عمل راهرو. طی طریق. راه‌پیمایی. راه‌نوردی. ||سلوک. (یادداشت مؤلف):
جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند. حافظ.
نیست این راستی و راهروی
که چنان راست که گویی نشوی. جامی.

راه‌ری. [رَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری دهدز در کنار راه مالرو پیربه به سرتول. دهی است کوهستانی و معتدل، و سکنهٔ آن ۹۵ تن میباشد. آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان گیوه‌چینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

راه‌ری. [رَ] (اِخ) نام محله‌ای به قزوین واقع در جنوب شرقی آن شهر.

راهزاد. (اِخ) نام یکی از سرداران خسرو پرویز در جنگ با رومیان: و پرویز راهزاد پارسی را که از جملهٔ بزرگان بود با دوازده‌هزار مرد بجنگ هرقل فرستاد و راهزاد چون شکل کار بدید نامه‌ای نبشت با پرویز که لشکر روم بسیارند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵).

راهزان. (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۳۳هزارگزی جنوب فرمهین و ۱۲هزارگزی اراک. این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۶۴۸ تن میباشد. آب ده از کاریز تأمین میشود و محصول آن چغندرقند و بنشن و لبنیات و انگور، و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. کار دستی زنان بافتن قالی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

راه زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) قطع راه کردن. غارت کردن و تاراج نمودن در راه. (ناظم الاطباء). لخت کردن کاروانیان در سفر. قطع طریق. (یادداشت مؤلف). تاراج نمودن اموال و اسباب مسافران و گمراه کردن آنها. (از آنندراج) (ارمغان آصفی) (بهار عجم). فریب دادن. گمراه ساختن. قصد کردن. از راه بردن:
راه زد بر تو جهان پرفریب و نیز تو
چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن.
ناصرخسرو.
غبنا و اندها که مرا چرخ دزدوار
بی‌آلت سلاح بزد راه کاروان. مسعودسعد.[2]
خون همی ریزی و نکنی بجز این شغل دگر
خوب راهی زده‌ای مردم تکفین باید.
رضی نیشابوری.
بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه. نظامی.
یاران بسیار داشتی همه دزدان و رهزن بودند و شب و روز راه زدندی و کالا بنزد فضیل آوردندی. (تذکرة الاولیاء عطار).
ای کاش نکردمی نگاه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده. سعدی.
دیگر فرمود که هر موضع از خیل‌خانه و دیه به آنجا که راه زده باشند نزدیکتر باشد عهدهٔ پی بردن و دزد بادید کردن برایشان باشد. (تاریخ غازانی ص۲۷۹).
این قضا صدبار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند. مولوی.
چشم خونبارم به شبخون بر گلستان میزند
راه خوابم نالهٔ مرغ غزلخوان میزند.
صائب تبریزی (از بهار عجم).
شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
اختران میخ بر این برشده خرگاه زدند
رهزنان راه زنند از پی نان‌پاره و زر
لیکن این راهزنان راه پی جاه زدند.
ملک‌الشعراء بهار.
||فریب دادن. گول زدن. فریفتن.
– راه زدن مار؛ آن است که بعضی از ماران خبیث در راه باشند و آیندگان و روندگان را بزنند. (ارمغان آصفی) (از بهار عجم):
تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را
زد چو مار زلف او راه من بیچاره را.
طاهر وحید (از بهار عجم).
||سرود گفتن. (ارمغان آصفی). کنایه از سرود گفتن و لهذا اطلاق راهزن بر مطرب نیز آمده. (آنندراج) (بهار عجم). آهنگ زدن. ساز نواختن. نوا زدن:
بزن راهی که شه بیراه گردد
مگر کاین داوری کوتاه گردد.
نظامی (از شعوری).
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد.
حافظ.
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد.
حافظ (از بهار عجم).
– راه مستانه زدن؛ مستانه نغمه سر دادن. سرود مستانه گفتن. مستانه سراییدن و قول گفتن:
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد. حافظ.

راه‌زن. [زَ] (نف مرکب) رهزن. قاطع طریق که راهبند و رهبند و راهدار و رهدار و رهزن نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). سارق. (یادداشت مؤلف). قاطع‌الطریق. (دهار). دزد.

---

1 - Corridor.

۲ - این بیت بصورت زیر به رودکی نیز نسبت داده شده است:
دردا و حسرتا که مرا دور روزگار
بی‌آلت و سلاح بزد راه کاروان.

(رشیدی). راهبند. (بهار عجم). دزد و قطاع‌الطریق. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۱)(آنندراج):

سیرت راهزنان داری لیکن تو
جز که بستان و زر و ضیعت نستانی.
ناصرخسرو.

و مردم آن جملهٔ ایراهستان سلاحور باشند و پیاده‌رو و دزد و راهزن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۲). و مردمان راهزن، و در این دو جای منبر نیست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۰).

برآن راهزن دیو بربست راه. نظامی.

هر که را کالا بقیمت‌تر، راهزن او بیشتر.
بهاءالدین ولد.

مردم بیمروت زنست و عابد با طمع راهزن. (گلستان).

بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارساپیرهن. سعدی.

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد. حافظ.

شد رهزن سلامت، زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد.
حافظ.

تو که در خانه، ره کوچه نمیدانستی
چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده‌ای؟!
صائب تبریزی (از بهار عجم).

گرگویدم ملک که بود راهزن براه
گویم برهنه با کَ ندارد ز راهزن. قاآنی.

راهداران فلک برگذر راهزنان
بفراخای جهان ژرف یکی چاه زدند.
ملک‌الشعراء بهار.

باغی؛ راهزن و ستمکار. (دهار). قطاع الطریق؛ راهزنان. هطلس؛ دزد راهزن. (منتهی الارب).
||سرودگوی. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۱)(آنندراج) (رشیدی). مطرب. (بهار عجم) (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۱)(شرفنامهٔ منیری):

کسی بدولت عدلت نمیکند جز عود
ز دست راهزنان ناله در مقام عراق.
سلمان ساوجی (از شعوری).

راهزن. [زَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۱۰۲هزارگزی شمال خاوری سعید آباد، سر راه مالرو گود احمد پوجان. سکنهٔ این ده ۴۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راهزنانه. [زَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) دزدانه. مانند راهزنان. مانند دزد. همچون دزد. بسان قاطعان طریق.

راهزنی. [زَ] (حامص مرکب) عمل راهزن. دزدی و غارت و تاراج در راهها. (ناظم الاطباء). قطع طرق. (یادداشت مؤلف):

هر که درین راه منی میکند
برمن و تو راهزنی میکند.
نظامی.

||سرودگویی. راه زدن. رجوع به راه درین معنی شود.

راه ساختن. [تَ] (مص مرکب) درست کردن راه. ساختن راه. راهسازی. و رجوع به راهسازی شود.

راه‌ساز. (نف مرکب) سازندهٔ راه. بنا کنندهٔ راه. که بکار کشیدن راه پردازد. که عمل او ساختن جاده و راه است. و رجوع به راهسازی شود.

راهسازی. (حامص مرکب) عمل راهساز. ساختن راه. کشیدن راه. عمل ساختن جاده‌های عمومی.
تاریخچه: بطوری که میدانیم انسان ابتدا در حالت انفراد میزیسته و بعداً بتدریج خانواده و آبادی و کشور تشکیل داده است. همزمان با پیشرفت دایرهٔ اجتماعات بشری نیاز وی به ارتباط بهم بیشتر گردیده و برای حصول این منظور ارتباطات بازرگانی میان همسایه‌ها و آبادیها و کشورها دایر شده و توسعه یافته و امروزه بجایی رسیده است که کرهٔ زمین با اینکه بقطعات مختلف تقسیم شده است از حیث ارتباط در حکم یک قطعه میباشد و هر اتفاقی در نقطه‌ای روی دهد در نقاط دیگر نیز اثر شگرف بجای میگذارد. پس آغاز تمدن از روزی است که ملتهای گوناگون شروع به مبادلهٔ کالا کرده و برای اینکار به ساختن راهها دست یازیدند. روابط اقتصادی میان ملتهای مختلف جهان بموازات تمدن پیشرفت کرده و از راههای زیر انجام میگیرد: ۱- راهها و جاده‌های طبیعی. ۲- راههای شوسه و اتومبیل و کامیون رو. ۳- راه‌آهن.
۱- راهها و جاده‌های طبیعی - همیشه و همه‌جا تابع اوضاع جغرافیایی و اقتصادی است و بهمین دلیل بیشتر جاده‌ها در طول آسانگذر و نزدیک جریان آب‌ها و مراکز اجتماع انسان واقع و طبعاً از بیابان‌ها و نقاط بی‌سکنه دور میباشد. قدیمی‌ترین راهها جاده‌هاییست که فاتحان بزرگ جهان برای نیازهای سپاهیگری بنیان نهاده‌اند و نخستین پادشاهی که به اهمیت راه پی برد و در گسترش راه شوسه گام برداشت داریوش کبیر پادشاه ایران بود و راه معروف سارد - شوش را که ۲۴۰۰هزار گز درازا داشت پی افکند و در فاصله‌های معین مسافرخانه‌ها ساخت و در گردنه‌ها و نقاط بلند باساختن قلعه‌های نظامی برای نگهبانی و نگهداری کاروانها از راهزنها پرداخت.
راهسازی در ایران، تاریخچه: بطور قطع نمیتوان گفت راهسازی در ایران از چه تاریخی شروع شده اما آثاری هست که نشان میدهد در زمان هخامنشیان در ایران یک راه بسیار دراز که بنام جادهٔ شاهی موسوم بوده احداث شده است که هرودوت مورخ نامی یونان در بارهٔ پست هخامنشی گفته: «پیک‌های ایرانی ۲۲۰۰هزار گز فاصلهٔ بین شوشتر و سارد را در یازده روز طی میکنند». بدیهی است که برای این پیک‌ها که با کالسکهٔ تندرو حرکت میکنند باید راه صاف و همواری باشد تا بتوانند چنین فاصلهٔ دراز را در چنان مدت کم درنوردند. بعلاوه لشکرکشی‌های متعدد ایران بیونان مستلزم راههای وسیعی بوده است. ولی از عهد هخامنشیان ببعد چندان توجهی به راه و راهسازی در ایران نشده و راههای موجود بمرورو بر حسب ضرورت ساخته شده و بصورت امروزی درآمده است. برای ساختن راههای جدید در سال ۱۳۰۱ هـ . ش. از متخصصان خارجی دعوت کردند و در سال ۱۳۰۲ راههای کشور بنواحی مختلف تقسیم و قرار شد از راه گرفتن حق‌العبور هزینهٔ راهسازی تأمین شود. در سال ۱۳۰۴ دریافت حق‌العبور ممنوع گشت و برای این هزینه مالیاتی به واردات و صادرات وضع شد. در سال ۱۳۰۹ برنامهٔ راهسازی نه‌ساله‌ای تدوین گشت که بموجب آن بایستی ۱۷۰۲۱هزارگز راه شوسه ساخته میشد. و سرانجام در سالهای اخیر نیز اقداماتی صورت گرفت وا مروزه در ایران در حدود ۲۷میلیون گز راه وجود دارد که فقط ۱۷میلیون گز آن در تمام سال قابل استفاده است. رجوع به کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۰ و جغرافیای اقتصادی کیهان ص۴۳۳ و جغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکارن ترجمهٔ فتح‌الله حکیمی ص۱۲۴ و نیز مادهٔ راه شوسه و راه آهن در همین لغت‌نامه شود.

راهسپار. [سِ] (نف مرکب) راهسپر. راهرو. راه‌پیما. رهسپار. رهسپارنده. راه‌رونده. طی‌طریق‌کننده. پیمایندهٔ راه:

با چنین موکب و این کوکبه و خیل و حشم
آمدیم از پی آهنگ خزان راهسپار.
صبوری ملک‌الشعراء.

و رجوع به رهسپار شود.
- راهسپار دیار عدم شدن؛ کنایه از مردن. (یادداشت مؤلف).

راهسپر. [سِ پَ] (نف مرکب) مخفف راهسپار. رهسپار. راه‌پیما. پیماینده. طی‌طریق‌کننده:

سوار کش نبود یار اسب راهسپر
بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

ما چو یونس بدرون شکم حوت ولیک

او بدریا در و ما در دل جو راهسپر.
ملک‌الشعراء بهار.
و رجوع به راهسپار و رهسپار شود.
- راهسپر دیار عدم شدن؛ مردن. (یادداشت مؤلف).
- راهسپر شدن؛ عازم شدن. عزیمت کردن. رفتن.
- راهسپر گشتن؛ عزیمت کردن. رفتن. رهسپار شدن.

راه سپردن. [سِ پَ دَ] (مص مرکب) رفتن. شدن. طی کردن راه. نوردیدن راه. پیمودن راه. (از آنندراج). راه پیمودن. راه بریدن. (ارمغان آصفی). سلوک. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). تسلم. (دهار):

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
همه سرفرازان سپردند راه. فردوسی.
لاجرم نسپرند راه خطا
لاجرم دل بدیو نسپارند. ناصرخسرو.
آن راه دوزخست که ابلیس میرود
بیدار باش تا پی او راه نسپری. سعدی.

راه سفید. [سِ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام، واقع در ۲هزارگزی شمال چوار و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد. دهی است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن جمعیت که بکار کشاورزی و دامپروری میپردازند. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است. صنایع دستی زنان قالی بافیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

راهسنج. [سَ] (نف مرکب) سنجندهٔ راه. که راه سنجد. که سنجش راه کند. کسی که نیک و بد راه را خوب دریابد و سلوک کند و بی محابا برود. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی) (از آنندراج). ||گام‌سنج. قدم‌شمار. (یادداشت مؤلف). ||بمجاز، بمعنی مطلق راهرو. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):

چنان دید در قاصد راهسنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج.
نظامی (از بهار عجم).
چو آمد فرستادهٔ راهسنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج.
نظامی (از بهار عجم).

||مسافر. ||سیاح. (ناظم الاطباء).

راه سودن. [دَ] (مص مرکب) راه پیمودن. (فرهنگ لغات شاهنامه). پراه رفتن. طی کردن راه.

راهشان. [هِ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، نام دو رگ در باطن ذراع. (ناظم الاطباء). نام دو رگ بازو یا دو باطن هر دو زراع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

راه شاه. (اِ مرکب)[1] مقلوب شاه‌راه. یعنی مردی که براهها شدن پیشهٔ او بود و او بدین کار شاه بود. (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ نظام):

به راه اندر همی شد راه‌شاهی
رسید او تا بنزد پادشاهی.
رودکی (از فرس اسدی).

||مسافر بزرگوار و عظیم‌القدر. (ناظم الاطباء). ||شاهراه که راه پهن و بزرگ و عام است. (آنندراج) (برهان). راه پهن وسیع مسلوک. (لغت محلی‌شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). بمعنی شاهراه است. (فرهنگ اوبهی). راه فراخ. جاده. (صحاح الفرس):

به راه شاه نیاز اندرون سفر مگال
که مرد کوفته گردد بدین راه اندر سخت.
رودکی.

و رجوع به مادهٔ شاهراه و ترکیب راه شاه در ذیل مادهٔ راه بمعنی طریق شود.

راه شاهی بالا. [یِ] (اِخ) نام یکی از بلوکهای ناحیهٔ لاهیجان در گیلان است و ۲هزار تن خانوار دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۱).

راه شاهی پایین. [یِ] (اِخ) نام یکی از بلوکهای ناحیهٔ لاهیجان در گیلان است و دارای ۳هزار تن خانوار میباشد. این بلوک در شمال لاهیجان قرار دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۱).

راه شناختن. [شِ تَ] (مص مرکب) شناختن راه. آشنایی داشتن براه. آشنا بودن به راه. راه بلد بودن. ||شناختن دین. تشخیص حق و حقیقت. پی بردن به مذهب:

در ایران بیزدان شناسند راه. اسدی.

- راه ناشناختن؛ گمراه شدن: عمه؛ راه و حجت ناشناختن. (منتهی الارب).

راهشناس. [شِ] (نف مرکب) بلد. شناسندهٔ راه. آشنا به راه. که راه را بشناسد. که راه را بلد باشد. ||شناسندهٔ حق. شناسای حقیقت. که آشنا به دین باشد. که حق و حقیقت را بشناسد. که به حقیقت معرفت داشته باشد:

عارف‌اندیشه بود و راهشناس[2]
پارسایش را نبود قیاس. نظامی.

راه شوسه. [هِ شُ سِ] (ترکیب وصفی) همزمان با پیشرفت تمدن و صنعت و اقتصاد، بشر نیاز شدیدی به سرعت در حمل و نقل کالا و مسافرت افراد پیدا کرد و از این روی در صدد ساختن راههای بزرگ برآمد. اختراع اتومبیل و دیگر وسایط نقلیهٔ جدید به گسترش سریع و روزافزون راههای بزرگ و فراخ افزوده و اکنون در سراسر جهان برای مقاصد اقتصادی و نظامی و همچنین عبور و مرور راههای شوسهٔ فراوانی ساخته شده است و تنها در ایالات متحدهٔ امریکا ۵ میلیون کیلومتر راه شوسه وجود دارد که نیمی از آن اسفالت میباشد. ساختن راه شوسه در ایران که از زمان هخامنشی سابقه دارد پیوسته مورد توجه بوده و هم اکنون راههای زیر در ایران موجود است:

الف - راههای اسفالتی: که بیشتر مراکز استان‌ها و شهرها را بتهران و بیکدیگر متصل میسازد و از مهمترین آن‌ها راه شوسهٔ تهران - تبریز و تهران - اصفهان و تهران - بندر انزلی و تهران - چالوس را میتوان نام برد.

۲- شاهراهها، که تهران را بمراکز استانها و خارج مربوط میسازد. و از مهمترین این راهها شاهراههای: تهران - جلفا، تهران - مشهد و تهران - زاهدان میباشد.

۳- راههای استانی، که بین استانهای مختلف کشورکشیده شده است.

۴- راههای فرعی، که دهکده‌ها و قصبات را به شهرها یا بیکدیگر مربوط میسازد و در این راهها وسایط نقلیه در فصلهای مناسب بار و مسافر حمل و نقل میکنند. و رجوع به کیهان سالانه ۱۳۴۱ و جغرافیای مفصل اقتصادی ایران تألیف آقای مشحون و جلایی‌فر و خزائل و جغرافیای اقتصادی کیهان ص۴۳۳ و جغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمهٔ فتح‌الله حکیمی ص۱۲۳ و ۱۲۴ شود.

راهط. [هِ] (اِخ) نام مردی است از قبیلهٔ قضاعة. (از معجم البلدان).

راهط. [هِ] (اِخ) جایگاهی است در غوطهٔ دمشق در سمت خاوری آن بعد از «موج عذراء» در کنار حمص هنگامی که از قصیر بسوی «ثنیة العقاب» بیایی، جایگاه مذکور در طرف راست واقع شود و برخی آنرا نقعاء راهط نامیده‌اند:

ابوکم تلاقی یوم نقعاء راهط
بنی‌عبدشمس وهی تنفی و تقتل.
(از معجم البلدان).

آن را مرج راهط نیز گویند و قضیهٔ مشهوری بین قیس و تغلب درآن روی داده است: آنگاه که یزیدبن معاویه بسال ۶۵ هـ.ق.درگذشت و پسرش معاویةبن یزید مدت یک‌صد روز به خلافت نشست و سپس کناره گیری کرد مردم با عبدالله‌بن زبیر بیعت کردند، ولی مروان‌بن حکم بتحریک عبیدالله‌بن زیاد از بیعت سر

---

۱ - در برخی از فرهنگها این لغت بصورت ترکیب اضافی (راهِ شاه) آمده و گفته‌اند بدو معنی است یکی همین معنی و دیگری «شاهراه» که شارع و جاده عمومی باشد. در صورتی که به معنی فوق بدون اضافه و مقلوب شاهِ راه است که با قلب، فک اضافه شده است.

۲ - نل: غایت‌اندیش بود و...

پیچید و داعیهٔ خلافت کرد و اهل شام بدو بیعت کردند ولی ضحاک بن قیس فهری با او از در مخالفت درآمد و در نتیجه مردم شام دو گروه‌شدند گروهی به اطراف ضحاک در مرج راهط گرد آمدند و گروه دیگر بطرفداری مروان برخاستند تا واقعهٔ مشهور مرج راهط اتفاق افتاد و ضحاک در آن کشته شد و کار بر مروان قرار گرفت. (از معجم البلدان). مرج راهط، در جانب شرقی دمشق است. (از متن اللغة). موضعی است شرقی دمشق و آن راه روزی است. (منتهی الارب)[1].

راهطاء. [هِ] (ع اِ) رهطة. رهطاء. (لسان العرب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). یکی از سوراخهای کلاکموش که خاک خانهٔ خود را از آن برون کشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سوراخ موش دشتی. ج، رواهط. (مهذب الاسماء). بمعنی رُهَطاء است که یکی از سوراخهای کلاکموش است. (از تاج العروس). سوراخ کلاکموش و آن اولین سوراخی است که میکند. (از لسان العرب). و رجوع به رهطة و رهطاء شود. ||خاکی که کلاکموش بر دهان سوراخ خود و اطراف آن میریزد و باندازه‌ای جلو سوراخ را میگیرد که تنها نوری از آن بدرون سوراخ میتابد. (از لسان العرب).

راهق. [هِ] (ع ص، اِ) پسر بچهٔ ده تا یازده ساله. (از متن اللغة). مراهق و آن پسر بچه‌ای را گویند که به سن بلوغ نزدیک شده است. (از لسان العرب).

راهقة. [هِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث راهق. دختر ده تا یازده ساله. (از متن اللغة). دختری که به سن بلوغ نزدیک شده است. (از لسان العرب).

راهکان. [هَ] (اِخ) قریه‌ای است در شش فرسنگ و نیمی جنوب شهر خفر. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان گرگان بخش خفر شهرستان جهرم. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری باب انار و ۳هزارگزی شمال راه عمومی سیمکان به خفر. محلی است کوهستانی و گرمسیر، و سکنهٔ آن ۷۹ تن میباشد. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و خرما و مرکبات است. پیشهٔ مردم کشاورزی و باغبانی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

راه کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) طی طریق کردن. راه پیمودن. راه بریدن. قطع راه کردن.(یادداشت مؤلف). راه رفتن:

من رهی پیر و سست پیمایم
نتوان راه کرد بی پالاد. فرالاوی.

||سفر کردن. (یادداشت مؤلف). کنایه از راه سر کردن و این حذف بالمجاز است. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی). راه جایی گرفتن:

پس آنگه گفت بامن کاین زمستان
بباش اینجا مکن راه خراسان.
(ویس و رامین).

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که‌گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشکین رسن را
برآویزم ز جورت خویشتن را. نظامی.

شفیق وی را گفت راه بسطام کن تا آن را زیارت کنی. (تذکرة الاولیاء عطار). ||یافتن راه. پدید آوردن راه. جستن راه. مفر جستن. راه بیرون شدن کردن: آخر کشتی وجود و کالبد ما درین گرداب افتاده است. چندین جهدی بکنیم که یک طرف راه کنیم و بیرون رویم پیش از آنکه غرقه شود این کشتی وجود. (کتاب المعارف). ||رخنه کردن. (یادداشت مؤلف). نفوذ کردن (فرهنگ نظام):

واندر آماجگاه راه کند
تیر او اندر آهنین دیوار. فرخی.

کوزگردد بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه، راه.
قطران.

— امثال:
موش باطاق من راه کرده بود و من خبر نداشتم. (از فرهنگ نظام).

||راه را برای خود باز کردن. (فرهنگ نظام). راه باز کردن. راه دادن: علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ که آمده بود راه کردند مرتبه‌داران برفت. (تاریخ بیهقی). ||متوجه کردن. روانه ساختن. روانه کردن. برفتن داشتن:

چو خواهی که داردت پیروز بخت
جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن
روان را سوی راستی راه کن. فردوسی.

||جاری ساختن. روان کردن:

به جوی و به رود آب را راه کرد
به فرکیی رنج کوتاه کرد. فردوسی.

||ساختن راه. درست کردن راه. بنیان نهادن راه.

راه کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) ساختن راه. (یادداشت مؤلف). ساختن و بنا کردن راه میان شهرها و آبادیها اعم از راه‌آهن و شوسه و جز آن. بشر از دیرباز، برای تهیه وسایل و رفع نیازمندیها بفکر مسافرت از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر بوده و برای تأمین این منظور راههایی را لازم داشته است، ولی چون فاصلهٔ همهٔ نقاط را به آسانی نمیتوانسته است بپیماید از اینرو به کشیدن راههای گوناگون‌در ادوار مختلف دست زده است. کشیدن راهها پابپای پیشرفت تمدن تکامل یافته و بتدریج از کشیدن راههای پیاده‌رو و مالرو تا راه‌آهن و راههای دریایی و هوایی رسیده است. امروزه در کشیدن راه‌آهن و جز آن اصولا نکات زیر در نظر گرفته میشود:
۱- مسائل اقتصادی از قبیل هزینه و سود آن و اهمیت صادرات و واردات محل.
۲- احتراز از رودخانه‌ها و دره‌ها و کوهها و انتخاب کوتاهترین فاصله تا حدود امکان.
۳- آبادی نقاط حاصلخیز که در سر راه قرار دارند برای حمل فرآورده‌های آنها.
۴- ملاحظات سوق‌الجیشی و سپاهیگری.
۵- مسافرت بین محل‌های سر راه.
و رجوع به راهسازی شود.
— راه خود را کشیدن و رفتن؛ بی‌هیچ مقاومتی و امتناعی و اعتراضی یا توجهی بدیگران عازم شدن.

راه کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۷هزارگزی شمال باختری بابل. این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل و مرطوب است. مردم ده در حدود ۲۷۵ تن میباشند که بکار کشاورزی اشتغال دارند. آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و کنف و پنبه و صیفی و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

راه کند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۱هزارگزی جنوب درود، در کنار راه مالرو پیراوند به رازان. دهی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰۹ تن جمعیت که همگی بکار کشاورزی و دامپروری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

راه کوب. (نف مرکب) کوبندهٔ راه. که راه را بکوبد. که راه را تسطیح کند. که راه را هموار سازد. ||جاده کوب. جاده‌صاف‌کن. و آن بر ماشینهای خاص با وزن بسیار سنگین اطلاق میشود که در تسطیح و کوبیدن راهها بکار برند. (یادداشت مؤلف).

راه کوبیدن. [دَ] (مص مرکب) راه کوفتن. رجوع به راه کوفتن شود.

راه کوفتن. [تَ] (مص مرکب) راه کوبیدن. راه رفتن. راه سپردن. طی کردن راه. (آنندراج). ||هموار و مستوی کردن راه. تسطیح کردن راه. صاف کردن راه.

راهگان. (ص نسبی) بر وزن و معنی رایگان. (از برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا). رایگان. چیز مفت که در عوض و بدل آن چیزی نباید داد. (ناظم الاطباء). این کلمه

---
۱ - در منتهی الارب بغلط برج راهط آمده است و شاید «برج راهط» مصحف «مرج راهط» باشد.

مرکب است از «راه» بمعنی طریق و «گان» که پسوند نسبت است و غالباً «های» آن به «یاء» مبدل شود و رایگان گویند. مانند شایگان که اصلش شاهگان است. و رجوع به رایگان شود. ||چیزی که در راه یابند. (ناظم الاطباء) (از برهان). و رجوع به رایگان شود.

راهگذار. [گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) راهگذر. رهگذر. ||معبر و طریق و راه و گذرگاه. (ناظم الاطباء). شاهراه. (از آنندراج). محل عبور:

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل او راهگذاری است.
فرخی.

ناچار از اینجا ببردت آنکه بیاورد
این نیست سرای تو که این راهگذار است.
ناصرخسرو.

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد. حافظ.

حلقوم؛ راهگذار طعام و شراب. (دهار).
– راهگذار کردن؛ ایجاد معبر. گذرگاه درست کردن. گذر کردن. عبور کردن:

مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند
تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار.
فرخی.

||درهٔ تنگ در میان کوه. ||نای و حلقوم. ||مسافر. (ناظم الاطباء). راهگذر. گذرندهٔ راه. (آنندراج). که از راه بگذرد. که از راه گذر کند. که از راه عبور کند. عابر. رهگذار. رهگذر. راهگذر. ||راهنما. (ناظم الاطباء). راهگذر. ||سرگذشت. (ناظم الاطباء). راهگذر. ||سوغاتی که مسافر از راه آورد. (ناظم الاطباء). راهگذر. سوغاتی که از سفر آرند. (بهار عجم).

راهگذاری. [گُ] (حامص مرکب) عمل راهگذار. رهگذری. ||(ص نسبی، اِ مرکب) ابن سبیل. (ترجمان القرآن).

راه گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) طی طریق کردن. ره پیمودن. رفتن. ره نوردیدن. مسافرت. (یادداشت مؤلف).

راهگذر. [گُ ذَ] (نف مرکب، اِ مرکب) رهگذر. گذرنده از راه. عابر. که از راه بگذرد. که از راه عبور کند. عابر سبیل: چون باستراباد رسید مردی را دید، راهگذاری گفت از کجا می‌آیی؟ (تاریخ طبرستان). ||مسافر. (ناظم الاطباء). ||ابن سبیل. (یادداشت مؤلف). کسی که متمول است ولی در غربت بعلتی تهی‌دست و فقیر میشود. ||معبر و طریق و راه و گذرگاه. (ناظم الاطباء). رهگذر. محل عبور: چون از مکه بشام روی، راهگذر بدین شهر سدوم باشد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و این راهگذری است معروف... (ترجمهٔ تاریخ طبری).

از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
چون ره مورچگان است همه راهگذر.
فرخی.

خرپشته زده ایمن نشسته و آنهم خطا بود که بر راهگذر سیل بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).

تو هیچ کسی ورده شعر و پدرت هم
من وصف شما گفتم و در راهگذر ماند.
سوزنی.

دی جانب زرغون بیکی راهگذر بر
افتاد دو چشمم بیکی طرفه پسر بر. سوزنی.

درویشی بر راهگذر ایشان بود. (انیس الطالبین ص ۲۰۱).

آن چه شعله است کز آن راهگذر می‌آید
یا چه برقیست که دایم بنظر می‌آید.
ملک‌الشعراء بهار.

ترعه؛ راهگذر آب سوی نشیب. (دهار). حلقوم؛ راهگذر نفس. (یادداشت مؤلف). شرج؛ راهگذر آب. (دهار). مسیل؛ راهگذر آب به نشیب. راهگذر سیل. (دهار). معبر؛ راهگذر. (یادداشت مؤلف). مجاز. راهگذر. ناصر؛ راهگذر بسوی وادی. نشج؛ راهگذر آب. نواشغ؛ راهگذرهای آب در وادی. (منتهی الارب). ||راهنما. ||درهٔ تنگ در میان دو کوه. (ناظم الاطباء). رهگذر. ||نای و حلقوم. (ناظم الاطباء). راهگذار. ||راهنما. (ناظم الاطباء). راهگذار. ||سرگذشت. (ناظم الاطباء). راهگذار. ||سوغاتی که مسافر از راه آورد. (ناظم الاطباء). راهگذار. ||عبور. گذر. گذار: پیش از آن که بحاکم رسند راهگذر ایشان بر حمام در آهنین بود. (انیس الطالبین ص ۱۸۶).
– راهگذر کردن؛ عبور کردن. گذر کردن. گذشتن:

یک شب از نوبهار وقت سحر
باد بر باغ کرد راهگذر. مسعودسعد.

راهگذری. [گُ ذَ] (حامص مرکب) عمل راهگذر. ||(ص نسبی، اِ مرکب) عابر. عابر سبیل. راهرو. (یادداشت مؤلف). رهگذری: [راهداران] هر چه میخواستند از راهگذریان می‌ستدند و کاروان را ببهانه‌ای... موقوف میگردانیدند. (تاریخ غازانی ص ۲۸۹). ||ابن سبیل. (دهار). سابله. (یادداشت مؤلف). ||مسافر: عمر از بیت‌المال هر روز اشتری بکشتی و به مزگت اندر، خوان بنهادی و درویشان و غریبان و راهگذریان را همی دادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). همچنان مهمانسرای است سبیل بر راهگذریان تا زاد راه گیرند. (کیمیای سعادت).

راهگرا. [گِ] (نف مرکب) راهگرای. راهرو. عازم. روان.
– راهگرا گردیدن؛ عازم شدن. روان شدن. روانه گشتن: از لنگرها برآمده بعزم تسخیر قلعه... بسمت دروازه راهگرا گردیدند. (مجمل التواریخ گلستانه). و رجوع به راهگرای شود.

راهگرای. [گِ] (نف مرکب) راه گراینده. راهگذار. راهرو. (ارمغان آصفی). راهسنج. (بهار عجم). مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). که بسفر گراید. که بسفر گرایش داشته باشد. که به سیر و سیاحت بگراید. و رجوع به راهگرا شود.

راهگرد. [گَ] (نف مرکب) که در راه بگردد. که در راه گردش کند. که در راه قدم زند. گردنده در راه.

راهگرد. [گِ] (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن جنوب میان ایستگاه سواریان و نانگرد، واقع در ۲۴۸هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

راه گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) راه خود را تغییر دادن. (فرهنگ فارسی معین): من درایستادم و حال حسنک و رفتن به حج و... و از موصل راه گردانیدن و... همه بتمامی شرح کردم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۲).

راه گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) راه رفتن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). روانه شدن. راهی شدن. روی بجانب محل یا چیزی آوردن. رفتن. راه برگرفتن. عزیمت کردن. روان گشتن:

سخن چند راندند از آن رزمگاه
وزآنجا بخندان گرفتند راه.
اسدی (گرشاسبنامه).

گویندازوحذر کن و راه گریز گیر
گویم‌کجا روم که ندارم گریزگاه. سعدی.

میخواند اجل بر آستانت
بوسی بزنیم و راه گیریم.
امیرخسرو دهلوی (از ارمغان آصفی).

کند آزادم از شر سیاست
که‌راه وادی خذلان گرفتم.
ملک‌الشعراء بهار.

||راه بستن. مسدود کردن راه. سد راه کردن. ایجاد مانع کردن در راه. مانع عبور و مرور شدن در راه: راه گرفتن بر کسی؛ راه بر او بستن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). از پیشروی جلوگیری کردن. نگذاردن آن پیشتر آید. مقابل راه گشودن و راه وا کردن. (از آنندراج):

بباید دهد آگهی‌از سپاه
نباید که گیرد بداندیش راه. فردوسی.

پس‌لشکر او بیامد سپاه
ز هرسو گرفتند بر شاه، راه. فردوسی.

بهرسو فرستاد بیمر سپاه
بر آن سرکشان تا بگیرند راه. فردوسی.

هارون راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبودی که چیزی می‌نبشتی بنقصان حال وی و

صاحب برید را بفریفته تا بمراد او انها کردی و کارش پوشیده می‌ماند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۸۰).

چو باز را بکند بازدار مخلب و پر
بروز صید بر او کبک راه گیرد و چال.
شاهسار (از لغت فرس اسدی).

دل میبرد امشب ز من آن ماه بگیرید
وز دست و شب تیره برد راه بگیرید.
اوحدی (از بهار عجم).

— راه گریز گرفتن؛ گریختن. روی بگریز نهادن. فرار کردن. ره فرار گزیدن:

جفاپیشه گستهم و بندوی تیز
گرفتند از آن کاخ راه گریز. فردوسی.

||طریقه و قاعده‌ای را پذیرفتن. رسمی را پیش گرفتن: و راهی گرفت و راهی راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت و بنده را خوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید. (تاریخ بیهقی).

راه گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) هر مرکب عموماً، و اسب خصوصاً. (ارمغان آصفی) (بهار عجم). هر مرکوبی اعم از اسب و استر و خر و گاو و اشتر و جز آن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از شعوری ج ۲ ورق ۵). مرکب. (شرفنامهٔ منیری):

که‌که سنگ آهن ار نعلی
زان سم راه گستر اندازد. خاقانی.

در آن ره چنان راه گستر براند
که وهم از پیش چند منزل بماند.
زین‌الدین سنجری.

||مرکب راهوار و فراخ‌گام و خوش‌راه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

راهگشا. [گُ] (نف مرکب) راهگشای. رجوع به راه گشای شود.

راه گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) راه گشودن. مقابل راه بستن. (ارمغان آصفی). بازکردن راه. گشادن راه. پیدا کردن راه:

اگر گاه مازندران بایدت
مگر زین نشان راه بگشایدت. فردوسی.

بکف عنان دو طوفان نگاه توان داشت
چون راه گریه گشادم در فغان بستم.
کلیم کاشانی.

جای فریاد و استغاثه و آه
فکر آشفته راگشادم راه. ملک‌الشعراء بهار.

||پدید آوردن راه و طریقت و شریعت خاص:

ولیکن جز امین سر یزدان
کسی این راه بر خلق نگشاد. ناصرخسرو.

راهگشای. [گُ] (نف مرکب) راه گشا. که راه را بگشاید. که راه باز کند:

گفت کای رخنه‌بند راهگشای
دولتت بر مراد راه گشای. نظامی.

و رجوع به راه گشادن و راه گشودن شود.

راه گشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) راه گشادن. مقابل راه بستن. (ارمغان آصفی). و رجوع به راه گشادن شود.

راه گم کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) گمراه شدن. از راه بدر شدن. از راه بیکسو افتادن. به بیراهه افتادن:

چون کسی کو گم کند در خانهٔ تاریک راه
طفل اشک امشب بچشمم تاسحر گردیده است.
مخلص کاشی (از بهار عجم).

طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه به مثل گم نکند راه دهن را.
ملک‌الشعراء بهار.

راهگیر. (نف مرکب) رونده. بجانب محلی روان‌شونده. راهی‌شونده. رو بجانبی آورنده. راهرو و سالک. (ناظم الاطباء). راهگرای. راهسنج. (بهار عجم). ||مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). مسافر. (آنندراج). بپیچندهٔ راه و تیزرونده. (رشیدی):

عزم را چند روزه ره بکمین
راهگیر قضا فرستادی. خاقانی.

||قطاع‌الطریق. (آنندراج). راهزن. (فرهنگ نظام). راه‌بند:

آگهیش نه که شود راهگیر
دورهٔ این گنبد روباه گیر. نظامی.

چو نظم گزارش بود راهگیر
غلط کردن ره بود نا گزیر. نظامی.

راه مغان. [هِ مُ] (اِخ) دروازهٔ راه مغان. نام یکی از دروازه‌های بازار ربض بخارا در قدیم بوده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۹ شود.

راهن. [هَ] (اِ) یکنوع درخت. (ناظم الاطباء). نام درختی است که به ترکی قِزلجَق گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). قرنوس. قرانیا. سرخک. طاقدانه. ال. (یادداشت مؤلف). ||یکنوع علف و یا ریشه که به اسب مانند دوا میخورانند. (ناظم الاطباء).

راهن. [هِ] (ع ص) رهن‌کننده. (از اقرب الموارد) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). گروکننده. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (رشیدی). گروستاننده. ||ثابت. (متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دائم. (آنندراج).

— طعام راهن؛ طعام دائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||آماده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||الاغر از مردم و شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاغر. (آنندراج).

راه نارفته. [رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب، ق مرکب) نعت مفعولی از راه نارفتن. که راه نرفته باشد. که هنوز راه نرفته است. که هنوز آغاز راهروی نکرده است:

راه نارفته کی رسی جایی
جای نادیده چون نهی پایی. اوحدی.

راهنامج. [مَ] (معرب، اِ) مأخوذ از راهنامهٔ فارسی. (ناظم الاطباء). کتابی که کشتیبانان بدان راه سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی برند. معرب راهنامه. (منتهی الارب). از فارسی راهنامه. کتاب‌الطریق. و آن کتابیست که ملاحان دارند شناختن مراسل و بندرها را. (از تاج العروس). و رجوع به راهنامه شود.

راهنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب)[1] راهنامج. سفرنامه و نقشه‌ای که شخص مسافر و سیاح از حرکت و سیر خود برمیدارد. (ناظم الاطباء). راهنامج معرب آن است. (منتهی الارب). کتاب ملاحان برای گم نکردن راه در دریا. (یادداشت مؤلف). راهنامج. رهنامج. رهنامه. کتاب راهنمای ناخدایان در دریا برای شناختن طرق بحری و بنادر و مانند آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهنامج و رهنامه شود.

راه نبشتن. [نَ بِ تَ] (مص مرکب) راه نوردیدن. راه رفتن. راه پیمودن. طی طریق کردن. راه نوشتن:

ره نوردی که چون نبشتی راه
گوی‌بردی ز مهر و قرصهٔ ماه. نظامی.

راهنتان. [هِ نَ] (ع اِ) دو استخوان در پهلوی سینهٔ اسب. و آنرا نامرتان هم گویند. (منتهی الارب).

راهنجان. [هِ] (اِخ) دهیست از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، در ۲۵هزارگزی جنوب باختری شاهرود و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به دامغان. این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۵۰ تن میباشد. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و میوه و صیفی، و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

راهنشین. [نِ] (نف مرکب) که در راه بنشیند. که بر سر راه بنشیند. ||کنایه از گدا و مردم بی‌خانمان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). کنایه از گدا و بی‌خانمان که بر سر راه نشسته گدایی کند. (از برهان) (ارمغان آصفی) (آنندراج) (بهار عجم) (از فرهنگ نظام). چنانچه دریوز گدایی را گویند که از درها جوید، راه‌نشین گدایی را گویند که بر سر راهها بنشیند و سؤال کند. (رشیدی). گدا که در معابر بنشیند سؤال را. (یادداشت مؤلف). گدا. (ناظم الاطباء):

دلخواه که هست ماه خرگاه‌نشین
خورشید بود بکوی او راه‌نشین
از دیدهٔ من برون نخواهد رفتن

1 - Guide.

کوشاه من است و چشم من راه‌نشین.
الهی همدانی (از نظام).
||خاک‌نشین و اهل خاک که کنایه از افتاده و متواضع باشد:
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین ساغر مستانه زدند. حافظ.
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم.
حافظ.
||کنایه از مسافر و راهگذار. (بهار عجم) (از آنندراج) (ارمغان آصفی). ||غریب. (برهان) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (لغت محلی‌شوشتر). ||قاصد. (برهان) (لغت محلی شوشتر). قاصد و پیک. (ناظم الاطباء). ||کنایه از طبیبی که بر سر راه نشیند و دارو فروشد. (رشیدی) (ارمغان آصفی) (بهار عجم) (آنندراج). طبیبی که بواقع طبیب نیست کلاشی و دکانداری را بر سر راه نشیند:
متاع من که خرد در دیار فضل و ادب
حکیم راه‌نشین را چه رفت در یونان.
سعدی.
طبیب راه‌نشین قدر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی.
حافظ.
||کنایه از کسی که بسیار راه میرفته باشد. (برهان) (لغت محلی شوشتر). ||آشکار و هویدا. (ناظم الاطباء). ||عاشق شیدا. (لغت محلی شوشتر). (در معنی اخیر جای دیگر دیده نشد).
راه‌نشینی. [نِ] (حامص مرکب) عمل راه‌نشین. ||گدایی. نشستن در معابر سؤال را. نشستن بر سر راهها گدایی را. رجوع به راه نشین شود.
راهنگ. [هِ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در سیام واقع در ۲۷۵هزارگزی شمال باختری بانکوک، چون اطراف این قصبه بسیار سبز و خرم و حاصلخیز است از اینروی راه آهنی آنرا به ساحل مربوط می‌کند و از این رهگذر بر رونق بازرگانی آن افزوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).
راهنما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) رهنما. نشان‌دهندهٔ راه که بعربی دلیل گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۲).هادی و نمایندهٔ راه. (آنندراج). کسی که راه نشان میدهد. (فرهنگ نظام). دلیل و هادی و کسی که شخصی را به راهی هدایت کند و طریق وصول به امری را به او بنماید و براستا نیز گویند. (ناظم الاطباء). بلد. (یادداشت مؤلف). بلد راه. قلاووز. بدرقه. خفیر:
جز سایه درین راه کسی همره ما نیست
خضری بجز از نقش قدم راهنما نیست.
طبعی (از شعوری).
دلیل؛ راهنما. ضلاضل؛ راهنمای ماهر. ضلضلة؛ راهنمای ماهر. مِدسَع؛ هادی و راهنما. مِدرِع؛ راهنما. هادی؛ راهنما. هدو؛ راهنما. (منتهی الارب).
– راهنمای سفر؛ دلیل راه. بذق. بیذق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به راهنمای شود.
||بمجاز، راهبر. رهبر. مرشد. رهنمون. راهنمون. پیشوا: و جاه پدران رشدیافتهٔ خود را بیافت و بر جای پیشینیان راهنمایان خویش به استقلال نشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). ||پیشوای مذهبی. رهبر دینی. پیامبر: درمیخواهد از خدامددکاری در آنچه او را بر آن واداشته و راهنمایانش در آنچه طلب رعایت کرده ازو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳).
راه‌نمائی. [نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) راهنمایی. رجوع به همین کلمه شود.
راهنمای. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) راهنما. رهنما. رهنمای. دلال. هادی. رشید. (دهار):
بمراد دل تو بخت بود راهنمای
بهمه کاری یزدانت نگهدار و معین. فرخی.
در سپاهان شدی به طالع سعد
هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راهنمای
بخت در آمدنت راهنمون.
امیر معزی (از آنندراج).
و رجوع به راهنما و رهنمای در همین لغت‌نامه شود. ||بمجاز. راهبر. رهبر. مرشد. پیشوا. قائد. راهنمون. رهنمون:
بستان ملک هر اقلیم که رایست ترا
که خداوند جهان راهنمایست ترا.
منوچهری.
بهنرکار تویی راهنمای تن خویش
بخیروی تو، دل تو راهنمای تو کند.
منوچهری.
جز به آموختن نبودش رای
بود عقلش به علم راهنمای. نظامی.
و رجوع به راهنما و رهنما و رهنمای و راهنمون و رهنمون و راهبر و رهبر در همین لغت‌نامه شود.
راه نماینده. [نُ / نِ / نَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) راهنمای. راهنما. دلیل. رهنماینده. راهنما. رهنمای: سلوک کن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود و راه‌نماینده‌تر اخلاق خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳). و رجوع به راهنما و رهنما و راهنمای و راهنمون و رهنمون شود.
راهنمایی. [نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) راهنمائی. عمل راهنمای. دلالت و هدایت. (ناظم الاطباء). ارائهٔ طریق. رهنمایی. رهنمونی. راهنمونی. راهنمون شدن. ارشاد. رهبری. هدی. (منتهی الارب): و راهنمایی‌شان کرده بود به چنگ زدن به چیزی که هرگز نگسلد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). و راهنمایی کند او را [القادر بالله را] بسوی راه راست. (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۳۰۸).
– ادارهٔ راهنمایی و رانندگی[1]؛ نام اداره‌ای از توابع شهربانی کل کشور ایران که حفظ نظم و قوانین و نظامات مربوط به عبور و مرور وسایط نقلیه و دارندگان و رانندگان آن وسایط و هدایت آنان را بعهده دارد.
راه نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن راه. ارائهٔ طریق. دلالت. (دهار). راهنمایی کردن:
سواری فرستاد نزدیک شاه
یکی نامه بنوشت و بنمود راه. فردوسی.
مرا این هنرها ز اولاد خاست
که هرسو مرا راه بنمود راست. فردوسی.
اسماعیل هاجر را بیاورد و جبرائیل راه نمود آنجا که اکنون مکه است. (مجمل التواریخ و القصص).
سوی همه چیز راه بنماید
این نام رونده بر زبان ما. ناصرخسرو.
گرت‌راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر. سعدی.
||هدی. (دهار) (ترجمان القرآن). هدایت. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). هدایت کردن. راه راست نشان دادن. براستی راهنمون شدن. راه راست نمودن. هدایت بحق و راستی:
چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زنان کی نماینده راه. فردوسی.
براین است دهقان که پروردگار
چو بخشود راهت نماید بکار. فردوسی.
همه راه نیکی نمودی به شاه
هم از راستی خواستی پایگاه. فردوسی.
بگفت او ز کار پسر شاه را
نمودش یکایک بدو راه را. فردوسی.
چنان چون گه رفتن آمد فراز
مرا راه بنمای و بگشای راز. فردوسی.
ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی
که کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید.
ناصرخسرو.
راه بنمایم تراگر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.
ناصرخسرو.
این قوم که این راه نمودند شما را
زی آتش جاوید دلیلان شمایند.
ناصرخسرو.

---
۱ – ظاهراً ترکیب، بدون واو عطف، درست‌تر و رساتر می‌نماید.

بر علم مثل معتمدان آل رسولند
راهت ننمایند سوی علم جز این آل.
ناصرخسرو.

ایشان گفتند مگر ترا از راه برده است. گفت: مرا خدا راه نموده است. (قصص الانبیاء ص ۱۹۰).

باز آمدیم زآنچه هوا بود رهنماش
عقلم نمود راه که این عود احمر است.
ابن یمین.

و رجوع به راهنمونی و راهنمایی در همین لغت‌نامه شود.

– راه راست نمودن؛ هدایت کردن. راهنمایی درست کردن. بسوی راستی راهنما شدن. نشان دادن طریقهٔ راستی: ستارهٔ روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۳۴).

– راه و رخنه نمودن؛ طریقه و راه و مشکلات کاری را نشان دادن. به انجام دادن کاری رهنمون شدن:

دزد را شاه راه و رخنه نمود
کشتن دزد بیگناه چه سود؟ اوحدی.

راهنمون. [نُ / نِ / نَ] (ص مرکب) رهنمون. راهنما. (نظام). راهنما که بعربی دلیل گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۱۱). راهنما و براستا. (ناظم الاطباء). هادی و نمایندهٔ راه. (آنندراج). رهنما. دلیل. هادی. مرشد: و راهنمون است بر هستی و یگانگی او، آسمان و زمین و ستارگان. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

نه غریبست مر این نعمت از آن بارخدای
این سخن راهنمونست و بده دارد راه.
فرخی (از آنندراج).

دولت اندر شدنت راهنمای
بخت در آمدنت راهنمون.
امیرمعزی (از آنندراج).

و رجوع به راهنما و رهنما و راهنمای و رهنمای در همین لغت‌نامه شود.

– راهنمون شدن؛ رهنما شدن. راهنما گشتن. راهنما شدن. راهنمایی کردن. هدایت کردن:

این سخن گفت و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون. نظامی.

||(اِ مص) بمعنی راهنمونی. (آنندراج). راهنمایی. رهنمونی.

– راهنمون کردن؛ راهنمایی کردن. راهنمون شدن. هدایت کردن. رهنمون شدن:

ساقی سوی میخانه مرا راهنمون کن
وآنگاه بیک جرعه میم دفع جنون کن.
سهیلی (از آنندراج).

راهنمونی. [نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) رهنمونی. عمل راهنمون. هدایت و دلالت. (ناظم الاطباء). دلالت. هدایت. راهنمایی. رهنمایی. ارشاد. ارائهٔ طریق: و به راهنمونی مهران شان که از فالگویان ترکان شنیده بود... (مجمل التواریخ و القصص). و رجوع به راهنمایی و رهنمایی شود.

– راهنمونی کردن؛ راهنمایی کردن. رهنمایی کردن. هدایت کردن. راهنما شدن. ارشاد داشتن. دلالت کردن: و یعقوب [بن لیث] به بتو رسید بامداد و شاهین بتو راهنمونی کرد. (تاریخ سیستان).

گر به گرگان خود بیابم توفیق
راهنمونی کنم به...ر سرا کار. سوزنی.

راه نواختن. [نَ تَ] (مص مرکب) نواختن تار و آلات موسیقی. زدن نغمه و نوا. آهنگ زدن. نواختن آهنگ. نواختن نغمهٔ موسیقی:

ملک دل داده تا مطرب چه سازد
کدامین راه و دستان را نوازد. نظامی.

و رجوع به راه درمعنی موسیقی و سرود و آواز شود.

راهنورد. [نَ وَ] (نف مرکب) رهنورد. طی‌کنندهٔ راه. (فرهنگ نظام). راه‌پیما. رهرو. راهرو. ||تیزرونده که از سرعت گویا راه را مینوردد یعنی می‌پیچد. (رشیدی):

پیش میشد شریک راه‌نورد
او بدنبال میدوید چو گرد. نظامی.

||مرکب. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری):

که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیرآواز.
منوچهری.

||قاصد و پیک. (ناظم الاطباء). قاصد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||پیاده‌رو. (انجمن آرا). مسافری که پیاده حرکت کند. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ||گدا و بی‌خانمان. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). و رجوع به رهنورد و راه‌پیما و راه‌رونده و راهرو شود.

راهنوردی. [نَ وَ] (حامص مرکب) عمل راهنورد. راهپیمایی. رهنوردی. و رجوع به همین کلمات شود.

راه نوردیدن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) راه پیمودن. (بهار عجم). طی طریق کردن. راه سپردن. راه رفتن. راه پیمودن. (از آنندراج). راه پیمودن. (ارمغان آصفی). رفتن. ره نوردیدن. و رجوع به راه رفتن و راه پیمودن و راه نوشتن و راه پوییدن شود.

راه نوشتن. [نَ وَ تَ] (مص مرکب) راه پیمودن. راه نوردیدن. (بهار عجم). راه نبشتن. راه پیمودن. راه سپردن. راه پوییدن. راه رفتن. راه نوردیدن. (از آنندراج). راه پیمودن. (ارمغان آصفی). طی طریق کردن. و رجوع به راه نوردیدن و ره نوردیدن و راه پیمودن و راه رفتن و راه نبشتن شود.

راهنویه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۵۳هزارگزی شمال خاوری زرقان کنار راه فرعی تخت طاوس به توابع ارسنجان محلی جلگه و معتدل و مالاریایی و مردم آن ۱۸۰ تن میباشد. آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و پیشهٔ مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

راهنة. [هِ نَ] (ع ص، اِ) مؤنث راهن. ناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناف اسب و گرداگرد آن. (از متن اللغة) (منتهی الارب). ||گرداگرد ناف اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||یکی از دو استخوان در پهلوی سینهٔ اسب که هر دو راهنتان نامیده میشوند. (از منتهی الارب). و رجوع به راهنتان شود. ||دائم و همیشگی. (از اقرب الموارد). بر قرار و ثابت. (از متن اللغة).

– حالة الراهنة؛ آنچه اکنون ثابت و باقیست. (از متن اللغة).

||می و شراب. (ناظم الاطباء). می. (منتهی الارب). ||لاغر بسبب بیماری و جز آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

راه نهادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) حرکت کردن. روی کردن و روی آوردن. عزیمت نمودن. عازم شدن. سفر کردن. براه افتادن:

سپهبد گو پیلتن با سپاه
سوی چین و ماچین نهادند راه. فردوسی.

– چشم و گوش به راه نهادن؛ انتظار کشیدن. آمدن مسافری را منتظر شدن:

نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش به راه
ز بهر دیدن آن چهرهٔ چو گل بهار.
بوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

راهوا. [راه] (اِخ) دهیست از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه، محلی است که هوای آن معتدل مالاریایی و دارای ۴۷۰ تن سکنه میباشد. آب راهوا از چشمه و شهرچای تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوب است. پیشهٔ مردم کشاورزی و صنایع دستی زنان کشبافی و جوراب‌بافیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

راهوار. (ص مرکب، اِ مرکب) رهوار. فراخ و نرم رو. فراخ و نرم پوی:

کجات آنهمه راهوار اشتران
عماری زرین و فرمانبران. فردوسی.

برمیانشان حلقهٔ بندکمر از شمس زر
زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار.
فرخی.

در زغن هرگز نباشد فر اسب راهوار

گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن
منوچهری.
پیش‌بین چون کرکس و جولان‌کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راسترو همچون کلنگ.
منوچهری.
نوان و خرامان شود شاخ بید
سحرگاه چون مرکب راهوار. ناصرخسرو.

و در کمال حزن و ملال قطع مسافت میکردم که‌تا گاه‌در آن صحرا شخصی که بر اسبی فربه و راهوار سوار بود پیش آمد. (از حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۲ ص ۳۷۴). رهوج؛ راهوار. (دهار). علج؛ راهوار رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی). هملاج؛ اسب راهوار. (یادداشت مؤلف). ||اسب لایق راه. (فرهنگ رشیدی). مرکب فراخ‌گام تیز و شتاب رو و خوش‌راه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از بهار عجم). کنایه از مرکب فراخ‌گام باشد. (رشیدی). مرکب فراخ‌رو. (شرفنامهٔ منیری). رهوار. (شرفنامهٔ منیری). اسب و شتر و استر خوشراه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). مرکب سواری تندرو. (فرهنگ نظام).
اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت
یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۸).

||نوعی از رفتار اسب که بسیار هموار بود. (آنندراج) (بهار عجم). مقابل سک‌سک. (یادداشت مؤلف). ||باد. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از معشوق با غنج و دلال. (لغت محلی شوشتر). ||کوشا:
یکی گفتا همیشه راهواریم
که‌رامین را ز ویسه بازداریم.
(ویس و رامین).

||طعام نرم و لذیذ. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به رهواری و راهواری و رهنوردی در همین لغت‌نامه شود.

راهواره. [زَ / رِ] (اِ مرکب) ره‌آورد. سوغات و ارمغان و راه‌آورد. (ناظم الاطباء). ارمغان و راه‌آورد. (از برهان). ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند. (رشیدی) (آنندراج) (بهار عجم) (از انجمن آرا):
دست تهی نیاید گردون بخدمت تو
مه بر طبق برآرد بر شرط راهواره.
اثیرالدین اخسیکتی (از رشیدی).

رجوع به رهواره و ره‌آورد و راه‌آورد شود.

راهواری. (حامص مرکب) عمل راهوار. فراخ‌گامی و تندوتیزی. (ناظم الاطباء):
نیم تنک‌سخنی کز عبارت فارغ
به راهواری بیرون برم همی لنگی.
اثیرالدین اخسیکتی.
بود با راهواریش همه لنگ
با چنان پی‌فراخیی همه تنگ. نظامی.
میبرد ز روی سازگاری
آن لنگی را به راهواری. نظامی.
تهی‌دست کو مایه‌داری کند
چو لنگی است کو راهواری کند. نظامی.
با هر که بوده باشد در نظم و نثر امروز
بیرون بوم بقدرت لنگی به راهواری.
سیف اسفرنگ.

و رجوع به راهوار و رهوار شود.

راهوان. (ص مرکب) راهبان. راهدار. پاسبان راه. (ناظم الاطباء). راهبان، یعنی پاسبان راه. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). راهبان که به معنی محافظ راه باشد. (آنندراج). ||پاسبان دشمن یا دزد. ||باج گیرنده. (ناظم الاطباء).

راهوای. (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در ایالات متحدهٔ امریکا واقع در ایالت نیوجرسی و ۶۰هزارگزی شمال شرقی (نتون)؛ این قصبه دارای کارخانه‌های کاغذسازی و چاپخانهٔ مجهز میباشد. جمعیت آن ۲۱۲۹۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) (وبستر جغرافیایی).

راهور. [وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مخفف راهوار. (شرفنامهٔ منیری). اسب تیزرو و فراخ گام:
بود در معرض فضلم پیاده میل در میدان
کسی کو زیر ران خود ز دعوی راهور دارد.
(از مؤلف شرفنامهٔ منیری).

راهوری. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در استان دکن واقع در سنجاق احمدنگر، در ۳۶هزارگزی شمال باختری احمدنگر، که در محل انشعاب راه‌آهن بمبئی - الله‌آباد، و بمبئی - مدرس قرار گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راهوم. (اِخ) بعضی جبل راهون را جبل راهوم ضبط کرده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهون شود.

راهون. (اِخ) روستاییست در مجاورت منصورة در ساحل سند. (از معجم البلدان ج ۴).

راهون. (اِخ) کوهی در سراندیب که آدم ابوالبشر بر آن فرود آمد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام کوهی بجزیرهٔ سراندیب که گویند آدم بدانجا هبوط کرد[3] و در آنجا معدن یاقوت است. و حجر راهونی منسوب بدان کوه‌است. بعضی آنرا رهون و بعضی راهوم ضبط کرده‌اند. (از یادداشت مؤلف). بیرونی گوید: راهون مهبط آدم است و گمان میکنم معرب رونک باشد. در تقویت مهبط بودن آنجا گفته شده است که: گیاهانی در آنجا میرویند و پس از رویش کمی بالا میروند و دوباره سرشان را بسوی زمین پایین می‌آورند و مجدداً سر برمیکشند و بصورت گردن شتر درمی‌آیند و این جریان زاییدهٔ سجده‌ای است که فرشتگان در این زمین به آدم کردند. ولی صاحبان نظریهٔ اخیر نمیدانند که فرودگاه حضرت آدم غیر از سجده گاه اوست. (از التفهیم ص ۴۳ و ۴۴). و رجوع به ص ۸۸ همان کتاب شود. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: و آدم چون از جهان بیرون رفت شیث او را بکوه سراندیب بگور کرد، همانجا که از بهشت بر آن افتاد، و آن را راهون گویند و حد آن هشتاد فرسنگ است اندر هشتاد فرسنگ. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳۲). اما کوهها که از آن دلیل قبله گرفته‌اند کوه لکام است بشام، و کوه راهون به سرندیب آنک آدم (ع) آنجا فرودآمد و نشان پایش آنجا ظاهر است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۶۶). و رجوع به ص ۴۷۲ همان کتاب شود.

راهونی. (ص نسبی) منسوب است به راهون که نام کوهی است در جزیرهٔ سراندیب. (یادداشت مؤلف).
- حجر راهونی؛ منسوب به راهون که نام کوهی است در جزیرهٔ سراندیب. (یادداشت مؤلف). حجر بزادی، یاقوت رنگین سبز و سیاه. (از دزی ج ۱ ص ۸۱).

راهوی. [هَ] (اِ) رهاوی. نام پردهٔ سرود. (شرفنامهٔ منیری). مخفف رهاوی که یکی از دوازده مقام موسیقی باشد. (فرهنگ خطی). نام مقامی است از موسیقی که رهاوی نیز گویند، لیکن بعضی گفته‌اند رهاوی قول عوام است. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). نام مقامی است از موسیقی که به رهاوی و رهایی مشهور است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). نوایی معروف. (سروری). نام مقامی در موسیقی که رهاوی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی، و بعضی نوشته‌اند که وقت آن بعد از طلوع است و بعضی نوشته‌اند که وقتش از صبح تا طلوع[4] و بهندی آنرا راللت نامند. (غیاث اللغات):
ره راهوی گرچه بیحد زدم
نوا در حجاز و نوا یافتم. عنصری.
زده به بزم تو رامشگری بدولت تو
گهی چکاوک و گه راهوی، گهی قالوس.
منوچهری.
راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار

1 - Rahway. 2 - Rahouri.
3 - Pic d'Adam.
۴ - شاهد عطار مؤید نظر دوم است. رجوع به شاهد مذکور در همین ماده شود.

چند داری گوش سوی نوشخورد و راهوی.
ناصرخسرو.

غزلکهای خود همی خواندم
در نهاوند راهوی و عراق. انوری.

راهوی کرده بعمدا پرده‌ای
تا بود پرده‌در پرده‌نیوش. انوری.

نکیسا در ترانه جادویی ساخت
پس آنگه این غزل در راهوی ساخت.
نظامی (از آنندراج).

مطربا قولی بگو از راهوی
راه، راه راهوی است اندر صبوح. عطار.

و رجوع به رهاوی شود.

راهویی. (ص نسبی) منسوب است به اسحاق‌بن ابراهیم معروف به ابن راهویه. (از انساب سمعانی).

راهویی. (اِخ) ابوالحسن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم حنظلی راهویی، در مرو دیده بر جهان گشود و در نیشابور بزرگ شد و در خراسان از پدر خود و دیگران حدیث شنید. راهویی به شام و عراق و مصر و حجاز مسافرت کرد و درین سفرها از احمدبن حنبل و ابن‌شرقی و دیگران حدیث شنید. عبدالباقی‌بن قانع و ابوحامدبن شرقی و دیگران ازو روایت دارند. او در راه مکه بدست قرمطیان بسال ۲۹۷ هـ.ق. کشته شد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

راهه. [هَ / هِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به راه. (ناظم الاطباء). راه مثل چارراهه. (فرهنگ نظام).
— آب‌راهه؛ راه آب و مجرای آب و نهر. (ناظم الاطباء).
||گذرگاه سیل. ||سیلاب.

راه هوایی. [هِ هَ] (ترکیب وصفی) در کشورهای متمدن و پیشرفته برای حمل و نقل کالا و مسافر بوسیلهٔ هواپیما از راههای هوایی استفاده میشود در همهٔ کشورها امروز کمابیش راههای هوایی وجود دارد. در کشور ایران راه هوایی از سال ۱۳۰۶ هـ.ش. تأسیس و در این اواخر گسترش فراوانی یافته و هواپیماهای شرکت سهامی هواپیمایی ایران میان تهران و مراکز استانها و شهرهای بزرگ و نیز برخی از کشورهای خارج پرواز میکنند و علاوه بر آنها هواپیماهای چند شرکت خارجی از قبیل «ک-ال-اِم» و «ارفرانس» و جز آن بین تهران و مراکزبزرگ کشورهای جهان در پرواز است. در تهران فرودگاه مهرآباد و در شهرهای دیگر نیز فرودگاههایی برای نشستن هواپیماها ساخته شده است. رجوع به کتاب کیهان سال ۱۳۴۲ ص۱۰۱۸ و جغرافیای ایران و اروپا تألیف هیأت مؤلفان ص۵۶ شود.

راهی. (ص نسبی) از «راه» بمعنی طریق + «یا» نسبت. هر چیز منسوب به راه. (فرهنگ نظام). ||مسافر. (ناظم‌الاطباء). کاروانی. سفری. (یادداشت مؤلف):

زمین هفت کشور به شاهی تراست
سپاهی و گاهی و راهی تراست. فردوسی.

از من بردی تو دزد بی‌رحمت
دزدان نکنند رحم بر راهی. ناصرخسرو.

این جهان راهست و ما راهی و مرکب، خوی ماست
رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست.
ناصرخسرو.

||راه‌رونده. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ نظام) (آنندراج). سالک. رونده:

نپیمایی بدل راه تباهی
کزو رسته نگردد هیچ راهی.
(ویس و رامین).

به راه شوق مرا ضعف مانع است سلیم
ترا چو قوت رفتار هست راهی باش.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).

— راهی نمودن؛ روانه ساختن. برفتن واداشتن. گسیل کردن: علم‌خان که بنی‌عم از هفتصد سوار افغانی در تحت اختیار داشت به آذربایجان راهی نمود که برده در قلعهٔ ارومیه به حفاظت نگاهدارند. (تاریخ زندیهٔ گلستانه).
||نان لواش. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). قسمی از نان بود که بیشتر برای راه مسافر پخته میشد. (فرهنگ نظام):

باده خوردی ولیک ماهی نه
دوغ خوردی ولیک راهی نه.
سنایی (از فرهنگ نظام).

||عاقل. فهمیده. خردمند: سلطان مسعود... راهی تر[1] و بزرگتر و دریافته‌تر از آن بود که تا خواجه احمد حسن بر جای بود وزارت بکسی دیگر دهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۹).

راهی. (ع ص) اسم فاعل از ریشهٔ «رهو» که به اعلال «راه» میشود. فراخ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به راهِ در همین لغت‌نامه شود.

راه یاب. (نف مرکب) راه‌یابنده.

راه یابنده. [بَ دَ / دِ] (نف مرکب) پیدا کنندهٔ راه. راه‌یاب:

بهر زیر برگی شتابنده‌ایست
بهر منزلی راه‌یابنده‌ایست. نظامی.

||درآینده. داخل‌شونده. واردشونده.

راه یابی. (حامص مرکب) عمل راهیاب. راه یافتن.

راه یافتن. [تَ] (مص مرکب) پیدا کردن راه. اهتداء. (تاج المصادر بیهقی). تهدی. مشی. (منتهی الارب):

اگر راه یابد کسی زین جهان
بباشد ندارد خرد در نهان. فردوسی.

تا راه توان یافتن به دریا ز ستاره
تا دور توان گفت به توشه ز قیافه.
منوچهری.

— راه بازیافتن؛ هدایت شدن. (یادداشت مؤلف): و بپارسی [ثوابت را] بیابانی خوانند ازیرا که گم شده بدان راه بازیابد به بیابان و دریا اندر. (التفهیم).
||جاگزیدن. جای‌گرفتن. اتصال یافتن. پیوستن. متصل شدن:

هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان نیست.
سعدی.

قطره بدریا چو دگر راه یافت
نام و نشانش همه دریا شود. اوحدی.

||نفوذ یافتن. رسوخ کردن. تسلط پیدا کردن. رخنه کردن. اثر کردن. مسلط شدن:

همه کشورم کوه و دره است و چاه
نیابد برین بوم و بر دیو، راه. فردوسی.

چون درو عصیان و خذلان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خار.
فرخی.

و چون ترسیدند [طغرل و سپاهش] ... به تعجیل براندند تا سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ برایشان راه یافته است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۰۶). اما اینقدر دانم که از امیرک نامه رسیده است بحادثهٔ آلتونتاش و حال این خداوند دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۵۲). چون لختی خلل راه یافت به خلافت عباسیان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۶۵). اما خرج به اندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد. (قابوسنامه).

چو زین منزلگه کم‌بیش‌ها بیرون شود زآن‌پس
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها.
ناصرخسرو.

نظم نگیرد بدلم در غزل
راه نیابد بدلم در غزل. ناصرخسرو.

و اول خللی و خرابی که در اصطخر راه یافت آن بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۶). چون از ملک [جمشید] چهارصدواند سال بگذشت و دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید... (نوروزنامه). تحیر و تردد بدو [شیر] راه یافته است. (کلیله و دمنه). بطر آسایش... بدو [شتربه] راه یافت. (کلیله و دمنه). و مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد که پدر از جهت او نهاده باشد فرحی بدو راه یابد. (کلیله و دمنه). که فساد کلی در ملک و دین راه یابد. (گلستان). غازان‌خان... درآمد و اندیشه... گماشت و همگی همت بر آن مصروف داشت

---

۱ - در چ فیاض: داهی‌تر. و در این صورت شاهد نیست.

که تدارک خللها که به امور ملک راه یافته بود کند. (تاریخ غازانی ص ۲۵۲).
نیست جز بیرون در، جای اقامت حلقه را
راه در دلها نیابد چون بود گفتار، کج.
صائب.
||دسترس پیدا کردن. موفق شدن. توفیق یافتن. اجازه یافتن: و نامه نبشته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند [مسعود] دیگر باره یافتم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۱۱). پس رقعتی نبشت [بونصر مشکان] بامیر [مسعود] و مرا [بیهقی را] داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۱۲).
چون نباشدت عمل راه نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب.
ناصرخسرو.
یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه
ترا رواق ز نقش و نگار چون ارم است.
ناصرخسرو.
اغتثاث؛ راه یافتن بسوی چیزی. (منتهی الارب). ||اطلاع یافتن. آگاه شدن. پی بردن. آگاهی یافتن. معرفت یافتن. رسیدن:
ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بدین راز ما تا نیابند راه. فردوسی.
نیابی به چون و چرا نیز راه
نه کهتر بر این دست یابد نه شاه. فردوسی.
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه. فردوسی.

راه یافته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) کسی که راه اصلی و مستقیم را پیدا کرده باشد. ||هدایت‌شده. ||واصل. (فرهنگ فارسی معین).

راهی ساختن. [تَ] (مص مرکب) روانه ساختن. روان کردن. عزیمت دادن. گسیل داشتن:
پس آنگاهی جمازه ساخت راهی
بر ایشان گونه گونه‌ساز شاهی
ببرد از بهر دختر هرچه بایست
یکایک هر چه شاهان را بشایست.
(ویس و رامین).

راهی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) روانه شدن و سفر کردن. (ناظم الاطباء). براه افتادن. (یادداشت مؤلف). روانه شدن. (بهار عجم). جاری شدن. روانه گشتن. روان شدن. عزیمت کردن. راه رفتن:
بسیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من
خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان گردد.
صائب تبریزی (از بهار عجم).
ظلمت از هستی است ورنه رهنوردان عدم
شمع جان خاموش میسازند و راهی میشوند.
صائب (از بهار عجم).
— راهی شدن خون؛ روان شدن آن. جاری شدن آن. بمجاز، بهدر رفتن آن:
در بیابانی که شمشیر تواش یک جاده است
من اگر از پا نشینم خون من راهی شود.
ملاقاسم مهدی (از بهار عجم).
||سفر کردن. (ناظم الاطباء). سفری شدن. بسفر شدن. حرکت کردن برای سفر. سفری یا راهی دور را آغاز کردن یا عازم آن شدن. (یادداشت مؤلف):
ای سفرساز هر چه خواهی شو
برکن این شاخ و برگ و راهی شو.
زلالی (از بهار عجم).
گفت شمس‌الدین بشو، راهی شو. (مزارات کرمان ص ۴۴).
||به اصطلاح، اعلام کردن. (بهار عجم). لواط کردن:
شد او راهی به راهی آرزو کام
حیا ماندش ز در گم کرده پیغام.
(از بهار عجم).
تو راهی شو که من در خانهٔ آینه خوابیدم.
بیدل (از بهار عجم).

راهی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) روانه ساختن. عازم کردن. گسیل داشتن. فرستادن. به رفتن داشتن.
— راهی کردن کسی را؛ روانه ساختن وی. (یادداشت مؤلف).

راه یوز. (نف مرکب) سخت جویندهٔ راه. (یادداشت مؤلف). راهجوی. رهجوی. رهیوز. (یادداشت مؤلف).

راهیة. [یَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ریشهٔ رهو. زنبور عسل را گویند بسبب سکون و کندی که در پرواز دارد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). زنبور عسل. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||می. (آنندراج).

رای. (اِ) رأی. (ناظم الاطباء). فکر. (آنندراج) (غیاث اللغات) (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶) (مجموعهٔ مترادفات). اندیشه. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی) (بهار عجم) (مجموعهٔ مترادفات). در عربی بمعنای تدبیر و مقتضای عقل. (برهان). پنداشتی. تأمل. (ناظم الاطباء). نقشه. طرح. (ولف). تدبیر. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶) (از برهان). آنچه پیش دل آید. (از شرفنامهٔ منیری):
مرا گفت خوب آمد این رای تو
به نیکی گراید همه پای تو. فردوسی.
به آواز گفتند ما کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم. فردوسی.
کنون شهر ایران سرای تو است
مرا رهنماینده رای تو است. فردوسی.
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
ز کهتر نهان کردن رای و گنج. فردوسی.
رزبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی
مادر این بچگکان را ندهد شیر همی.
منوچهری.
در خواست [خواجه احمد حسن] تا ایشان [اریارق و غازی] را بتازگی دلگرمی بوده باشد آنگاه رای، رای خداوند است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۳). امیر گفت: من همهٔ شغلها بدو خواهم داد، و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. (تاریخ بیهقی). چه رای امام مرحوم القادربالله... ستاره‌ای بود درخشنده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). نامهٔ توقیعی رفته است تا... احمدبن الحسن... بلخ آید... تا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید و دولت ما با رای و تدبیر وی آراسته گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۵). پدر ما هرچند ما را ولیعهد کرده بود... در این آخرها... ستی بر اصالت رای بدان بزرگی... دست یافت... ما را به ری ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۳).
چنان کرد مهراج کو رای دید
که رایش سپهر دلارای دید. اسدی.
رای سلطان معظم خسرو خسرونشان
معجزات فتح را بنمود در مشرق عیان.
امیرمعزی.
قضا ز وهمش پیوسته پیشرو گردد
قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد.
مسعودسعد.
کلیله گفت چیست این رای که اندیشیده‌ای؟ (کلیله و دمنه). رای هر یک برین مقرر که من مصیبم. (کلیله و دمنه ص ۱۷۴). آنچه به رای و حیلت توان کرد بزور و قوت دست ندهد. (کلیله و دمنه).
ملک را رای تو چون شب را طلوع مشتری
خصم را عزم تو چون مه را بنان مصطفی.
عبدالواسع جبلی.
شهاب رای ترا آسمان فخر مسیر
سحاب جود ترا بوستان فضل مسیل.
عبدالواسع جبلی.
از رای تو صیقلی فلک را
هفت آینه در دکان ببینم. خاقانی.
رای تو به آسمان ندا کرد
کای طفل معاملت تعلم
حقی که نه از وفاست بگذار
رایی که نه از وفاست مگزین. خاقانی.
رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر درآرد پای. نظامی.
دختر رای را به عقل و به رای
خواست و آورد کام خویش بجای. نظامی.
تا مگر از روشنی رای تو
سر نهم آنجا که بود پای تو. نظامی.

و گر من با توام چون سایه با تاج
بدین اندرز رایت نیست محتاج. نظامی.
گفت جوان رای تو زین غافلست
بی خبری زآنچه مرا در دل است. نظامی.
روی تو بدید عقل را رای برفت
قدت بچمید و سرو از جای برفت.
کمال‌الدین اسماعیل.
درآرند بنیاد روئین ز پای
جوانان بنیروی و پیران به رای. سعدی.
اگر جز تو داند که رای تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست. سعدی.
طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن‌تر از رای من. سعدی.
فکر خود و رای خود، در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی.
حافظ.
چو پیش رایت رایت بدید و سایه نمود
ز چه ز پیروی آفتاب بیزاری.
رفیع‌الدین لنبانی (از شعوری).
وآنکس که شد متابع رای تو قد نجی
وآنکو خلاف امر تو ورزید قد هلک.
؟ (از مجموعهٔ مترادفات).

عقد؛ رای و فکر. (منتهی الارب). نجیح؛ مرد رای درست. (منتهی الارب).
— بدرای؛ بداندیشه. ناصواب‌اندیش. مقابل نیک رای و نکورای:
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد
که ای شوم بدکیش و بدرای مرد. فردوسی.
نیک بدرایی با خلق جهان
که بدی نیک سوی جانت رساد. خاقانی.
مرد بدرای گفت او نشنید
گوهر زشت خویش کرد پدید. نظامی.
و وزیر او [دارا] بدسیرت و بدرای و همه لشکر و رعیت از وی نفور. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۵۷).
— پاک‌رای؛ پاکیزه‌رای. پاک‌اندیش. نیک‌اندیش. که اندیشهٔ پاک و خوب داشته باشد:
بفرمان پیغمبر پاک‌رای
گشادند زنجیرش از دست و پای. سعدی.
و رجوع به پاکیزه‌رای شود.
— پاکیزه‌رای؛ پاک‌اندیش. نیک‌اندیش. که اندیشهٔ نیکو دارد:
پرهیزگاران پاکیزه‌رای
باریک‌بینان مشکل‌گشای. نظامی.
چنین شد در آن داوری رهنمای
که مردی هنرمند و پاکیزه‌رای. نظامی.
و رجوع به ترکیب پاک‌رای شود.
— پخته‌رای؛ خردمند و مجرب. باتجربه. باتدبیر. مدبر. عاقل:
شنید این سخن مرد کارآزمای
کهنسال پرورده و پخته‌رای. سعدی.

— پریشان‌رای؛ پریشان‌فکر. که فکر و اندیشه پریشان و در هم دارد. پریشان‌خاطر. ناصواب‌اندیش. که اندیشه مشوش دارد. و رجوع به مادهٔ شوریده‌رای شود.
— پسندیده‌رای؛ که اندیشهٔ ستوده دارد. که فکر درست و نیکو دارد. که تدبیر خوب و پسندیده دارد. ستوده‌نظر. دارای عقیده و نظر پسندیده: پیری گربز و پسندیده‌رای با چند سوار نامزد کردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۹).
شهنشاه گفت ای پسندیده‌رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای. سعدی.
پسندیده‌رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد. سعدی.
— تاریک‌رای؛ تیره‌رای. ناصواب‌اندیش. بداندیش. که اندیشهٔ تیره و تاریک دارد. مقابل روشن‌رای: تا روز روشن شد آن تاریک‌رای مبلغی راه رفته بود. (گلستان). و رجوع به تیره‌رای در ذیل همین ماده و تاریک‌رای در حرف «ت» شود.
— تبه‌رای؛ تباه‌رای. تباه‌اندیش. که فکر و اندیشه فاسد دارد. که تدبیر نابجا و تباه دارد:
مغان تبه‌رای ناشسته‌روی
بدیر آمدند از در و دشت و کوی. (بوستان).
— تدبیر و رای؛ تدبیر و اندیشه. فکر و تدبیر. فکر و رای:
سعید آورد قول سعدی بجای
که تدبیر ملک است و تدبیر و رای. سعدی.
— تیره‌رای؛ تاریک‌رای. که اندیشه نادرست و تاریک دارد. که فکر نابجا و تیره دارد:
چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره‌رای. سعدی.
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب‌داشت سنگین‌دل تیره‌رای. (بوستان).
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره‌رای شدی کی گشایدت کاری.
حافظ.
— تیزرای؛ تیزهوش. دارای اندیشه و رای سریع.
— جافی‌رای؛ که فکر جفا و جور دارد. که در اندیشهٔ ظلم و ستم باشد. که در جفا و جور اندیشد. که قصد جفا و جور دارد. که درشت خوست:
خاص کردش وزیر جافی‌رای
با جفا هیچکس ندارد پای. نظامی.
— خام‌رای؛ که فکر ناپخته دارد. که اندیشهٔ غلط و ناپخته دارد. مقابل پخته‌رای:
تو ای طفل ناپختهٔ خام‌رای
مزن پنجه با شیر جنگ‌آزمای. نظامی.
و رجوع به پخته‌رای شود.
— خجسته‌رای؛ فرخنده‌رای. رجوع به فرخنده‌رای در ذیل همین ماده شود.

— ||صفت و موصوف مقلوب؛ رای خجسته:
وگر چو تاج فریدون شد از شکوفه درخت
خجسته رای تو چون رایت فریدون باد.
امیرمعزی.
— خوب‌رای؛ که فکر خوب دارد. که اندیشهٔ نیکو دارد. که تدبیر نیک دارد. صائب‌نظر. نیک‌اندیش. به‌اندیش:
چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب‌رای. نظامی.
هزار آفرین بر زن خوب‌رای. نظامی.
— خودرای؛ مستبدالرأی. که بفکر و اندیشهٔ خود کار کند. که بخواست خود کار کند. که از روی رای و ارادهٔ شخصی در کارها گام بردارد. که بفکر و عقیدهٔ دیگران وقعی ننهد و بکار نبندد. خودکامه. مستبد: کار ری و جبال چنین شد و لشکری... زیر و زبر گشت... و خداوند جهان [مسعود] شادی‌دوست و خودرای، و وزیر [خواجه احمد عبدالصمد] متهم و ترسان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۳۸).
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
به غفلت شب و روز، مخمور و مست.
سعدی.
ابلهی خودرای و ناجنس خیره‌درای. (گلستان). و خودرای سکر سروری را نشاید. (مجالس سعدی ص۲۶).
— خیره‌رای؛ که فکر نابجا دارد. که اندیشهٔ خیره و کج دارد. که تدبیر ناصواب دارد:
گرت برکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره‌رای. سعدی.
جوانی معجب خیره‌رای سرکش و سبک‌پای. (گلستان).
نشاید چنین خیره‌رای و تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه. سعدی.
رجوع به خیره شود.
— دیورای؛ که فکر و اندیشهٔ دیو دارد. که دارای اندیشهٔ اهریمنی است:
گفتم از طبع دیورای بترس
عجز من بین و از خدای بترس.
نظامی.
رجوع به دیو شود.
— رای آمدن؛ اراده کردن. مصمم شدن بر کاری. نظر پیدا کردن به امری. بر سر آن شدن. اعتقاد یافتن. تصمیم به کاری گرفتن. ارادهٔ کاری کردن:
بجنبید مر سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای. فردوسی.
که گر شاه را دل نجنبد ز جای
سوی شهر ایران نیایدش رای. فردوسی.
که تا او نگردد ببالای من
نیاید بدیگر کسی رای من. فردوسی.
کنون سلم را رای جنگ آمدست

که یارش ز دژهوخت گنگ آمدشت.
فردوسی.
وزآن پس همان کن که رای آمدت
روان و خرد رهنمای آمدت. فردوسی.
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد.
لیثی (از تاریخ بیهقی).
بباغ اندرون مرغ پران ز جای
نشید بر آن شاخ کآیدش رای. اسدی.
هر که با اوت همی صحبت رای آید
بررس ای پور نخست از ره و رفتارش.
ناصرخسرو.

— رای برگشتگی؛ ناصواب بودن اندیشه و نظر:
در آنشب که از رای برگشتگی
درآمد به اندیشه سرگشتگی. نظامی.

— رای پیر؛ فکر پیر. اندیشهٔ پخته. فکر مجرب:
باشد جهان پیر جوان تا او
با رای پیر و بخت جوان باشد. مسعودسعد.
تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان
رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته.
خاقانی.
جوانا سرمتاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به. حافظ.

— رای پیش آوردن؛ رأی نیکو زدن. تدبیر نیکو عرضه داشتن. اظهار رأی صائب و درست. نظر درست دادن:
چنان دان که شاهی مر او را سزاست
که دور فلک را ببخشید راست
همیشه غم پادشاهی خورد
خود و موبدش رای پیش آورد. فردوسی.

— رای تاریک؛ فکر تاریک. اندیشهٔ تیره. اندیشه‌ای که روشن نباشد. فکر پریشان و درآمیخته به اضطراب و نگرانی:
بدین کس فرستم بنزدیک اوی
درخشان کنم رای تاریک اوی. فردوسی.
بیودند یکسر بنزدیک او
درخشان شد آن رای تاریک او. فردوسی.
سواری فرستم بنزدیک تو
درخشان کنم رای تاریک تو. فردوسی.
چو جفت من آید بنزدیک تو
درخشان کند رای تاریک تو. فردوسی.

— رای جهان‌آرا؛ رای روشن‌کنندهٔ جهان. اندیشهٔ روشن و تابناک‌کنندهٔ عالم:
سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان‌آرایت. سعدی.

— رای خردمند؛ اندیشهٔ خردمند. فکر آدم عاقل. تدبیر بخرد:
عاجز شده‌ست رای خردمند از دو چیز
تدبیر کار کردن زن، حکم کودکان
زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس
کودک همی رود شده از دست او عنان.
ابن یمین.

— رای خوب؛ فکر خوب. اندیشهٔ نیکو. تدبیر نیک:
دارد از رای خوب خویش وزیر
دارد از خوی نیک خویش ندیم.
بوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

— رای درست (درست و راست)؛ رای صواب. رای راست. فکر درست. اندیشهٔ صحیح: گفت ای خواجه رای درست و راست این است که تو دیده‌ای و بگفتی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۱۶). امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۵). احمد عبدالصمد او را و شاه ملک را مدد میداد هم به رای درست و هم بر شغل و نامهای سلطانی تا کار بدانجا رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۰۳). و رجوع به ترکیب رای راست در ذیل همین ماده شود.

— رای راست؛ رای درست. رای صواب: هر که درگاه ملوک لازم گیرد... و بنای کار بر کوتاه‌دستی و رای راست نهد... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). و رجوع به ترکیب رای درست در ذیل همین ماده شود.

— رای روشن؛ اندیشهٔ روشن. فکر روشن. نظر و عقیدهٔ روشن. اندیشهٔ درخشان. مقابل رای تاریک: میخواستیم وی را با خویشتن ببلخ بریم... در مهمات ملکی که در پیش داریم با رای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۱). و مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای روشن خواجه. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۵۱).
قضا متابعت رای روشن تو کند
که واجبست تتابع طریق اولی را.
سلمان ساوجی.

— رای شاهی؛ اندیشهٔ پادشاهی. عقیده و نظر و تدبیر سلطنت:
کنون بشنو ای نامور کیقباد
سخن گویم از رای شاهی و داد. فردوسی.

— رای صواب؛ اندیشهٔ درست. فکر صحیح. تدبیر صواب. اندیشهٔ صائب. رای راست:
دادگری دید به رای صواب
صورت بیدادگری را به خواب. نظامی.
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. حافظ.

— رای نادرست؛ اندیشهٔ ناصواب. فکر نادرست. تدبیر ناصواب. مقابل رای درست: و مراگفت مقصود آن بود که از خویشتن بیگناهی من از این خلوت و رایهای نادرست بازنمایی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۵۹).

— رای نکو؛ تدبیر نیک. فکر خوب. اندیشهٔ نیکو. رأی صواب:
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست. (بوستان).

— رای یک شدن؛ متفق شدن. یک خیال بودن. (ناظم الاطباء). همفکر گشتن. هم عقیده گردیدن.

— روشن‌رای؛ که فکر روشن دارد. که دارای اندیشهٔ روشن و تابناک است. روشن‌فکر. مقابل تیره‌رای. مقابل تاریک‌رای: چندبار مرا [ابوالفضل بیهقی را] گفت سبحان‌الله العظیم! چه روشن‌رای مردی بود بونصر مشکان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۱).
ندهد هوشمند روشن‌رای
به فرومایه کارهای خطیر. (گلستان).
گه‌بود کز حکیم روشن‌رای
برنیاید درست تدبیری. (گلستان).
رجوع به روشن شود.

— روی و رای چیزی یا کاری؛ صورت و تدبیر آن:
اغیار حیله‌ساز و دغل‌باز ناگهان
در ما فروشدند و دگرگشت روی و رای.
ملک‌الشعراء بهار.

— شوریده‌رای؛ پریشان فکر. ناصواب‌اندیش. پریشان‌خاطر. آشفته‌خاطر. که فکر پریشان و شوریده دارد. که اندیشه و فکر صائب و درست ندارد:
کشنده دو سرهنگ شوریده‌رای
بنزد سکندر گرفتند جای. نظامی.
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست؟
که زد رایت؟ که بس شوریده‌رای است.
نظامی.
رجوع به ترکیب پریشان‌رای در ذیل همین ماده و کلمهٔ شوریده شود.

— فرخنده‌رای؛ مبارک‌رای. فرخ‌اندیش. نیک‌اندیش. نیکورای. نیک‌رای. که دارای عقیده و نظر نیکو باشد:
چو پرسیدی از ما به فرخنده‌رای
بگوییم چون بخت شد رهنمای. نظامی.
عجب ماندی ای یار فرخنده‌رای
تراکشتی آورد و ما را خدای. سعدی.
درویش نیک‌سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش.
(گلستان).
که ای پیر دانای فرخنده‌رای. (بوستان).
رجوع به نیک‌رای و نیکورای و فرخنده‌رای شود.

— کندرای؛ سست‌رای. ضعیف‌رای. که دارای فکر تیز نباشد. که تیزاندیش و باهوش نباشد:
اگر کندرای است در بندگی
ز جانداری افتد به خربندگی. (بوستان).
و رجوع به کند شود.

— کینه‌رای؛ کینه‌توز. که کینه‌ورزی اندیشد.

که در اندیشهٔ بکار بردن کینه و دشمنی است. رجوع به کینه شود.
— متانت رای؛ استواری تدبیر. متانت اندیشه: و ما را فتنهٔ ایشان [سلجوقیان] منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۷). که ما را بر رایهای تو هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی این خلل را بکفایت و کاردانی و متانت رای دریابی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۷). رجوع به متانت شود.
— نکورای؛ نیک‌اندیش. نکوتدبیر. نیک‌تدبیر. که اندیشهٔ خوب و نیکو دارد. خوب‌اندیشه. نیک‌رای. که عقیدهٔ نکو دارد. رجوع بترکیب رای در ذیل همین ماده و نیز نکو و نیکو شود.
— نکوهیده‌رای؛ ناصواب‌اندیش. زشت‌رای. که نظر و عقیدهٔ ناپسند دارد. مقابل پسندیده‌رای:

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای. (بوستان).

رجوع به نکوهیده شود.
— نیک‌رای؛ نکورای. که اندیشه و فکر نیک دارد. نیک‌اندیش:

چنان داد فرمان شه نیک‌رای
که رسم مغان کس نیارد بجای. نظامی.
نگفتم جز این با کس ای نیک‌رای
وگر گفته‌ام باد خصمم خدای. نظامی.
که این را بکار آور ای نیک‌رای
که من حق آن با تو آرم بجای. نظامی.
پسر پیش‌بین بود و کارآزمای
پدر را ثنا گفت کای نیک‌رای.
که دستم به رگ برنه ای نیک‌رای
که پایم همی برنیاید ز جای. سعدی.
الا ای نیک‌رای نیک‌تدبیر
جوانمرد جهان‌طبع و جهانگیر. سعدی.
نکوکاری از مردم نیک‌رای
یکی را بده مینویسد خدای. سعدی.

رجوع به نکورای در ذیل همین ماده شود.
— هارون‌رای؛ دارای تدبیر و نظری چون هارون وزیر و برادر موسی. که فکر و اندیشهٔ بلند دارد. که تدبیر و اندیشه‌ای چون هارون دارد:

فلک به پیش رکاب وزیر هارون‌رای
نطاق بسته به هارونیست اینت عجب.
خاقانی.

رجوع به هارون شود.
— همرای؛ همفکر. هم‌عقیده. متفق‌الرای. هم‌پیمان. همداستان:

ز قومی پراکنده جمعی بکشت
دگر جمع گشتند و همرای و پشت.
(بوستان).

رجوع بهمین ترکیب در حرف «ه» شود.

— یکرای شدن؛ متفق شدن. همداستان شدن. بیک خیال بودن. (ناظم الاطباء). همرای شدن. همرای گشتن. همفکر شدن. رجوع به یک شود.
— امثال:
رای‌العلیل علیل، نظیر:
اندیشه صحیح نباشد سقیم را.
صائب (از مثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲).
||اصلاح. صواب. تدبیر. تدبیر نیکو. عقیدهٔ خوب و راست. مصلحت. اقتضا. فرمان. نظر:

به آیین‌گشسب آن زمان شاه گفت
که از رای دوریم و با درد جفت. فردوسی.
ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود. فردوسی.

امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد به نزدیک... که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که رای چنین مینماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۳). امیر بازگشت و... روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده‌است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جایی که رای واجب کند حرکت کرده‌آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲).

چون رایها زنند بتدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا و قدر شود.
مسعودسعد.
رای آنکه ز عشق تو روی بر تابم
جای آنکه بجوی تو بگذرد آبم. خاقانی.
تن اگر جان زیان کند لب تو کار جان کند
دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو.
خاقانی.
جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاک پایت. خاقانی.
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان‌آرایت. سعدی.

— جوینده‌رای؛ که رای جوید. که صلاح و مصلحت و صواب خواهد:

دل زن همان دیو را هست جای
ز گفتار باشند جوینده‌رای. فردوسی.

||مجاز، علاج. چاره. راه:

جز از بازگشتن ترا رای نیست
که با جنگ خسرو ترا پای نیست. فردوسی.
اگر بر درخت برومند جای
نیابم که از بر شدن نیست رای
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه‌فکن. فردوسی.
که آنرا که خواهد کند شوربخت
یکی بی‌خبر برنشاند بتخت
برین، پرسش و جنبش و رای نیست
که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی.

||قصد. (از شرفنامه منیری). عزم. عزیمت. صریمت. (یادداشت مرحوم دهخدا). میل. تمایل. (فرهنگ غفاری). اراده. آهنگ:

زمانه اسب و تو رایض به رای خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رای خویشت باز.
رودکی.
چنین گفت پس طوس با شهریار
که از رای تو نگذرد روزگار. فردوسی.
به رای خداوند خورشید و ماه
توان یافت پیروزی و دستگاه. فردوسی.
ابا رای او بنده را پای نیست
جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.
زمین سم اسب ورا بنده بود
به رایش فلک نیز پوینده بود. فردوسی.
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکوی
بدین سه چیز بود مردم جوان را رای.
فرخی.
بستان ملک هر اقلیم که رای است ترا
که خداوند جهان راهنمایست ترا.
منوچهری.

خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). اکنون خداوند مینگرد و بر آن کس که رای دل قرار گیرد میفرماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۹). همگان این رای را پسندیدند و بر این برخاستند که آنچه واجبست از هر خللی بجای آرند تا زایل شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۲). و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رای غزو... افتد توان کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۵). خواجه گفت: پس فریضه گشت سالاری محتشم را مامور کردن و همگان پیش رای و دل خداوندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۵).

مگر میزبانت دلارای نیست
بنزدیک ما امشبت رای نیست. اسدی.
فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست
فخر من و تو به علم و رای و وقار است.
ناصرخسرو.
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
بدانچه رای تو بیند زمانه داده رضا.
مسعودسعد.
این رای سفر که پیش داری
بر تو به خوشی چو بوستان باد. مسعودسعد.

رای خردمندان را خلاف نتوان کرد. (کلیله و دمنه ص۹۴). آخر رای من بر عبادت قرار گرفت. (کلیله و دمنه). اگر رای تو برین کار مقرر است... نیک برحذر باید بود. (کلیله و دمنه).

رای ملک صبح‌خیز، بخت عدو روزخسب
شبروی از رستم است، خواب ز افراسیاب.
خاقانی.
هر بیخ ستم که دهر بنشاند
رای تو بدست عقل برکند. خاقانی.

رای به ری چیست؟ خیز جایِ بقچیِ جوی
کانکه ری او داشت داشت رای صفاهان.
خاقانی.
کار من بد شده‌ست و بدتر از آن
هم شود تا فلک بدین رای است. خاقانی.
خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن. سعدی.
رای، رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را.
سعدی.
قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفتست
سایهٔ شمشیر رایت چشمهٔ شاپور باد.
عرفی شیرازی.
سلطان عقل، تابع فرمان رای اوست
زان سان که رای تابع قول برهمن است.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).
— از رای کسی گذشتن؛ از میل و ارادهٔ کسی چشم پوشیدن. خلاف خواست کسی رفتار کردن. مخالف میل و ارادهٔ کسی کار کردن:
مده بخود رضای آن، که بدکنی بجای آن
که با تو داشت رای آن، که نگذرد ز رای تو.
خاقانی.
— استطلاع رای؛ آگاهی خواستن از قصد و اراده و میل: بونصر پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم و استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد. (تاریخ بیهقی). تا تو [حصیری] بدانی که سخن به چه نمط باید گفت و حاجت نیاید استطلاع رای ما کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳). منکیترا ک و فقیه بوبکر استطلاع رای کرده‌بودند تا بر مثالهایی که از آن ما باشد کار کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۱). و اگر مسألتی افتد مشکل‌تر که ترا در آن تسمیر افزاید... استطلاع رای ما کنی. (تاریخ بیهقی).
— پیروزرای؛ دارای رای پیروز. دارای اراده و عزمی قرین با ظفر. فیروزرای:
جوانبخت بادی و پیروزرای. نظامی.
رجوع به فیروزرای در ذیل همین ماده و پیروز شود.
— ثبات‌رای؛ پایداری اراده. استواری عزم. استحکام فکر و اراده: با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و ثبات رای... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). رجوع به ثبات شود.
— رای آن کردن؛ عزیمت آن کردن. صریمهٔ آن کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— رای جهان‌آفرین؛ ارادهٔ خداوند. خواست ایزدی. خواست خداوندی. مشیت الهی:
چنین بود رای جهان‌آفرین
که او جان سپارد بتوران زمین. فردوسی.
— رای رفیع؛ نظر و عقیدهٔ بلند و عالی: کس را زهره نباشد که به رای رفیع خداوند اعتراض کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۲).
— رای عالی؛ رای رفیع. ارادهٔ پادشاهانه. میل مبارک. خواست خاطر خطیر. اندیشهٔ بلند. فکر عالی. و بیشتر در خطاب مر پادشاهان را بکار برند:
چو رای عالی چونان صواب دید که باز
ز بلخ آید و مر ملک را زند پرگار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
خواجه گفت خداوند این سخن نیکو دیده‌است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۳). اگر رای عالی بیند وی را عفو کرده‌آید تا به رباطی بنشیند. (تاریخ بیهقی). اگر رای عالی بیند هیچکس را زهره نباشد... که یک قاعده را از آن بگرداند. (تاریخ بیهقی). گفت [خواجه احمد حسن] فرمانبردارم تا نگرم و مواضعه‌ای نویسم تا فردا بر رای عالی... عرضه کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۷). غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی با بنده به نیکویی تا کدام جایگاه است. (تاریخ بیهقی).
— رای قوی؛ ارادهٔ قوی. تصمیم قاطع. اراده راسخ. عزم استوار:
— امثال:
رای قوی از شمشیر برنده کاری‌تر است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۲).
— رای نیکو؛ تدبیر نیک. رای خوب. عزم درست. قصد نیکو. عقیدهٔ درست: و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. (تاریخ بیهقی). رای نیکو را در باب حاجب که مر ما را بمنزلهٔ پدر است و عم، تباه گردانید. (تاریخ بیهقی).
— رای و پیمان؛ نظر و پیمان. فکر و سنجش و میل پیمان:
بدو گفت خاقان که فرمان تراست
بدین آرزو رای و پیمان تراست. فردوسی.
همه کهترانیم و فرمان تراست
بدین آرزو رای و پیمان تراست. فردوسی.
— رای یزدان؛ ارادهٔ یزدان. خواست خدای. مشیت خداوند. خواست ایزد:
بگویش مکن رای یزدان تبا
مده دیو را بر دل خویش جا. فردوسی.
بدین کردهٔ خویش باید گریست
ببینم تا رای یزدان به چیست. فردوسی.
اگر خون آن کشتگان را ز خاک
به ژرفی برد رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود
دو لشکر به خون اندرون گم شود. فردوسی.
رجوع به رای جهان‌آفرین شود.
— سست‌رای؛ سست‌اراده. سست‌عقیده. که نظر و عقیدهٔ ثابت و پابرجا ندارد. که عزم و ارادهٔ ضعیف دارد:
نه بس داوری باشد آن سست‌رای
که سختی رساند به خلق خدای. نظامی.
چو بر هستی تو من سست‌رای
بسی حجت انگیختم دلگشای. نظامی.
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی.
رجوع به ضعیف‌رای و سستی‌رای در ذیل همین ماده و سست و ضعیف شود.
— سستی رای؛ ضعف اراده. سستی عزم. ضعف رأی: و کار دل برداشتن [مسعود] از ولایت و سستی رای بدان منزلت رسید که یکروز خلوتی کرد با بوسهل... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۸). رجوع به ضعف رای و سست‌رای شود.
— ضعف رای؛ سستی اراده. ضعف عزم: گفت [دمنه] ای برادر ضعف رای و عجز من بنگر. (کلیله و دمنه). و رجوع به سستی رای در ذیل همین ماده شود.
— ضعیف‌رای؛ سست‌رای. که ارادهٔ سست و ضعیف دارد. که دارای اراده و نظر ثابت و پابرجا نیست:
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
فهم ضعیف‌رای، فضولی چرا کند؟ حافظ.
رجوع به سست‌رای ذیل همین ماده شود.
— فیروزرای؛ پیروزرای:
چه فرمایدم شاه فیروزرای
که فرمان فرمانده آرم بجای. نظامی.
رجوع به ترکیب پیروزرای در ذیل همین ماده و پیروز و فیروز شود.
— قوی‌رای؛ که ارادهٔ قوی دارد. که دارای عزم و ارادهٔ استوار است:
قوی‌رای و روشندل و نغزگوی. نظامی.
قوی‌رای و روشندل و سرفراز. نظامی.
رجوع به قوی شود.
— متردد‌رای؛ که رایی نااستوار دارد. غیر جازم در اراده و نظر. دودل در اخذ تصمیم. که تصمیم قاطع نمیتوانند بگیرد. مرددرای: و شاهزاده غازان در این حال از کثرت سواد اعدا و قلت اتباع و انصار متردد‌رای بود. (تاریخ غازانی ص۶۱). و رجوع به مرددرای و متردد و مردّد شود.
— مردّدرای؛ که فکر ثابت و برجا ندارد. غیرمصمم. دودل. متردد‌رای. رجوع به متردد‌رای شود.
||عقیده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (فرهنگ غفاری). عقیدهٔ درونی. (فرهنگ غفاری). نظر (عامیانه). (یادداشت مرحوم دهخدا). اظهارنظر. نظر و عقیده. (از لغات

شاهنامه ص۱۴۳):
که ماهوی گوید که آمد سپاه
ز ترکان کنون بر چه رای است شاه.
فردوسی.
هر آنکس که پیش من آید بجنگ
نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بگرود جای او
نگر تا چه آید کنون رای او. فردوسی.
رای ترا راه نیست در سخن من
گر تو به راه قیاس و مذهب رایی.
ناصرخسرو.
گفت اگر قربتی یابم... همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم. (کلیله و دمنه).
رای تو پاینده چون خورشید باد
ملک تو پاینده چون کهسار باد. مسعودسعد.
رای اقضی‌القضاة اگرخواهد
زله پیش از نکاح بفرستد. خاقانی.
زآمدن این سفرت رای چیست؟
باز شدن حکمت ازین جای چیست؟ نظامی.
چو دارا در آن داوری رای جست
دل رایزن بود در رای سست. نظامی.
روان براه شغل خویش هریکی
نجسته شغل دیگری و رای او.
ملک‌الشعراء بهار.
– آهسته‌رای؛ آنکه با تأمل نظر دهد. که در اظهار نظر شتاب‌زده نیست:
که‌این کاردان مرد آهسته‌رای
چرا رسم خدمت نیاورد جای. نظامی.
پاسخ کشاورز آهسته‌رای
سخن راند از اندیشهٔ رهنمای. نظامی.
بدو گفت کای مرد آهسته‌رای
سخنهای سربسته را سرگشای. نظامی.
و رجوع به آهسته شود.
– اخذ رای؛ رای‌گیری (برای انتخابات). (فرهنگ غفاری). اظهارنظر خواستن. عقیده و نظر طلبیدن.
– تندرای؛ آنکه با سرعت و شتاب اظهار نظر کند. و رجوع به تند شود.
– حسن رای؛ نیکورایی. حسن عقیدت: و بدانستند [سلجوقیان] که آنچه رفت از... بود و از حسن رای ما [مسعود] خلعت یافتند و بیارامیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۳). وی که مسلمانی است بازآید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیرالمؤمنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴). کسری گفت ای بوذرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رای ما یافتی. (تاریخ بیهقی). گفت حسن رای و صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده‌است. (کلیله و دمنه). رجوع به حسن شود.
– رای افتادن؛ نظر افکندن بکسی یا جایی. نظر و عقیده پیدا کردن در بارهٔ امری. عقیده یافتن. معتقد شدن: ما را رای افتاده‌است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزند ما... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴).
پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند و تو ماندی بجای. نظامی.
به گلگشت گلستان رایش افتاد
بخدمت آسمان بر پایش افتاد. کوثر همدانی.
و رجوع به رای فتادن شود.
– رای بد زدن؛ اندیشه بد کردن. نظر بد دادن:
دل من در حق من رای بد زد
بدست خود تبر بر پای خود زد. نظامی.
– رای را بد کردن؛ گرداندن اعتقاد نیکو به اعتقاد بد. به بدی تغیر عقیده دادن. بد کردن عقیده و نظر. بیدی اراده کردن. آهنگ بدی کردن:
نکورای چون رای را بد کند
چنان دان که بد در حق خود کند. نظامی.
نکورای چو رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند. نظامی.
– رای راد؛ فرزانه. عاقل. (ولف):
بدانست بینادل رای راد
که دورند خاقان و خاتون ز داد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۴۳۶).
– رای قطعی؛ عقیدهٔ قطعی. نظر قاطع. نظر قطعی.
– رای نو؛ عقیدهٔ تازه. نظر جدید. عقیدهٔ نو:
ز فرزانه بشنید شاه این سخن
دگرباره رای نو افکند بن. فردوسی.
– صواب‌رای؛ نیکواندیش. صائب‌نظر. درست‌اندیش. که عقیدهٔ صائب و درست دارد. که نظر صحیح و نیکو دارد. که بصلاح و صواب نظر دهد:
گویند مرا صواب‌رایان بهوش
چون دست نمیرسد به خرسندی کوش.
سعدی.
رجوع به صواب شود.
– مشتری‌رای؛ آنکه نظر و رای بلند دارد. بلندنظر: مشتری‌رای عطاردضمیر. (حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج۳ جزو ۴ ص۳۲۲).
– امثال:
دو رای بیشتر از یک رای ارزش دارد؛ منظور از این ضرب‌المثل فرانسوی این است که همیشه در کارها با دیگران مشورت کنید. (فرهنگ غفاری).
‖بمجاز، مصلحت. (ناظم الاطباء). تبادل‌نظر. مشورت. (فرهنگ غفاری). کنکاش کردن با کسی. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ رای‌زن و رای‌زنی شود. ‖عقل. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). مقتضای عقل. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). تدبیر. از رأی عربی به معنی بصیرت. (لغات شاهنامه ص۱۴۳):
همی بود شاپور با داد و رای
بلند اختر و تخت شاهی بجای. فردوسی.
دروغ‌آزمایی نباشد ز رای
که‌از رای باشد بزرگی بپای. فردوسی.
بدو گفت زو خود میندیش هیچ
هشیواری و رای و دانش بسیچ. فردوسی.
بدین آلت و رای و جان و روان
ستود آفریننده را کی توان. فردوسی.
سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون.
ابوشکور بلخی.
تا بمدتی اندک، اندازهٔ رای و رویت... او معلوم گرداند. (کلیله و دمنه). منتظر میباشم که اگر مهمی باشد من آنرا به خرد و رای خویش کفایت کنم. (کلیله و دمنه).
ترا در دوستی رایی نمی‌بینم نمی‌بینم
چو راز اندر دلت جایی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.
مرا گله‌بانی به عقل است و رای
تو هم گلهٔ خویش باری بپای. سعدی.
امیر عدو بند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای. سعدی.
و رجوع به رأی در همین لغت‌نامه شود.
– اصحاب رای؛ خردمندان. صاحب‌نظران. بخردان. عاقلان. افراد باتدبیر: اصحاب رای بمدارا... گرد خصم درآیند. (کلیله و دمنه).
برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند به حسرت به جای. (بوستان).
– اهل رای؛ خردمند. بخرد. اهل خرد. عقل. باتدبیر: حرمان آن است که... اهل رای و تجربت خوار بگذارد. (کلیله و دمنه).
دو تن، پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای. (بوستان).
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای. (بوستان).
– بارای؛ عاقل. خردمند. بخرد. با تدبیر و خرد:
ز گیلان هرآنکس که جنگی بدند
هشیوار و بارای و سنگی بدند. فردوسی.
پی گستهم اشکش تیزهش
که با رای و دل بود و با مغز خوش.
فردوسی.
رای عالی را بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد را... قبول کرد که مردی است مرد و با رای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۸). گفت: [بونصر مشکان] خداوند [مسعود] داند که بوسهل مردی خردمند و بارای است و سوری مردی متهور و شهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۵).

— بی‌رای؛ بی‌خرد. بی‌عقل. نابخرد. بی‌فکر. بی‌تدبیر:
برد تا حق تربت بی‌رای را
تا بمکتب آن گریزان‌پای را. مولوی.
فنون و قوت بی‌رای جهل است و جنون. (گلستان).
— خداوند رای؛ صاحب عقل. صاحبنظر. عاقل. خردمند. باتدبیر. مدبر:
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم. فردوسی.
چو بازآمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای. سعدی.
||قول. (یادداشت مرحوم دهخدا). باجتهاد چیزی گفتن. (از تاج المصادر بیهقی). ||راه. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۱۶). راه یا طریق. (لغت محلی شوشتر). راه که عربان صراط خوانند. (برهان). طریق. صراط. (ناظم الاطباء). ||طریقه‌ای نزد ابوحنیفه و پیروان او. مذهب ابوحنیفه. رأی و قیاس. قیاس:
خواجه گر تو تابع رایی روایت چیست پس
نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس.
ناصرخسرو.
— اصحاب رای؛ صاحبان رای. در تداول فقه صاحبان قیاسند زیرا به رای خود گفتگو میکنند در بارهٔ چیزی که برای آن حدیث و اثری نیست. (منتهی الارب): میل یعقوب بیشتر بر اصحاب رای بود و آنِ طاهر بر اصحاب حدیث. (تاریخ سیستان). و رجوع به مادهٔ اصحاب رای ذیل حرف همزه شود.
— اهل رای؛ اصحاب رای. صاحب رای. رجوع به مادهٔ اصحاب رای در ذیل حرف همزه و ترکیب صاحب‌رای در ذیل همین ماده شود.
— صاحبِ رای؛ پیرو طریقهٔ قیاس. اهل رای. پیرو مذهب ابوحنیفه:
می جوشیده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بیاز.
ناصرخسرو.
— مذهب اهل رای؛ مذهب حنفی. مذهب عراقیان. طریقهٔ عراقیه. طریقهٔ ابوحنیفه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به اصحاب رای و مذهب رای ذیل همین ماده شود.
— مذهب رای؛ طریقهٔ اهل رای. مذهب حنفی. مذهب اهل رای:
رای ترا راه نیست در سخن من
گر تو به راه قیاس و مذهب رایی.
ناصرخسرو.
و رجوع به ترکیب اصحاب رای در ذیل همین ماده و مادهٔ اصحاب رای در حرف همزه شود.
||مصلحت. مقتضی. مناسب. درست:
بکاوس کی گفت کاین رای نیست
بمهمانی او ترا جای نیست. فردوسی.
بدان تا چو بنده به پیشش بپای
بباشیم جاوید این است رای. فردوسی.
بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سربسر پای نیست. فردوسی.
و رجوع به رای دیدن شود.

رای. (اِ) نوعی ماهی است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰).

رای. (هندی، اِ) نامی که بدان حکمرانان نواحی هند را بازخوانند. راجهٔ هند. (غیاث اللغات). راجه و پادشاه هند. ج، رایان. (ناظم الاطباء). پادشاه هند. (شرفنامهٔ منیری). نام پادشاه هندوان. (از فرهنگ سروری). لقب شاهان هند. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۶). پادشاه هند را رای گویند. (مجمل التواریخ و القصص). لقب امیر قنوج. (از حدود العالم). در سنسکریت رای[1] بمعنی راجه و پادشاه است از ریشهٔ رج[2]، رنج[3]، رینج[4] بمعنی سلطنت کردن، حکومت کردن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). لقب ملوک هند. (رشیدی). پادشاهان غرشستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه خان، ترکان را و رای، هندوان را و قیصر، رومیان را. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۷). لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب ملوک ترکستان و شاه لقب ملوک ایران و شار لقب ملوک غرجستان و تبع لقب ملوک حمیر و یمن، و قیصر لقب ملوک روم و آخشید لقب ملوک فرغانه و نجاشی لقب ملوک حبشه و حرقل لقب ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک تبرستان و مازندران، و افشین لقب ملوک اسروشنه و مهراج لقب ملوک جزایر بحر شرقی و بطلمیوس لقب سلاطین اسکندریه و نمرود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و فرعون لقب پادشاهان مصر و قبط، و خوارزمشاه و شیروانشاه لقب ملوک خوارزم و شیروان، و مصمغان لقب ملوک دیماوند و ماهویه لقب ملوک مرو و ترخان لقب ملوک سمرقند و رازویه لقب ملوک سرخس و گوزکانان‌خدا لقب ملوک گوزکانان، و بر این قیاس قنوج معرب کنوج است، و کنوج ملک سند است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). پادشاه هندوان باشد. (فرهنگ اوبهی):
پیام شهنشاه با وی بگفت
رخ رای هندی چو گل برشکفت. فردوسی.
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند
برخ آب دیده همی برفشاند. فردوسی.
نگار رخم را ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاورخدای. فردوسی.
نگر تا پسند آید اندر خرد
کجارای را شاه فرمان برد. فردوسی.
چو من بگذرم زین سپنجی‌سرای
به قنوج بهرامشاه است رای. فردوسی.
گاهی بدریا در شوی، گاهی به جیحون بگذری
گه رای بگریزد ز تو، گه رام و گه خان، گه تگین.
فرخی.
ز جنگ شار سپه را به جنگ رای کشید
ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار.
فرخی.
همی نگون شود از بأس و از مخافت تو[5]
به تُرک، خانهٔ خان و به هند، رایت رای.
عنصری.
ای خداوندی که فرمان ترا ماند همی
تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر، تاج رای.
منوچهری.
و هنوز به جیلم بود که خبر رای بزرگ و احوال رای کشمیر رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۳).
عزیز و قیصر و فغفور را بمان که درست
نه شام ماند و نه شیرو نه رای ماند و نه رام.
نجیبی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)[6].
رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار.
مسعودسعد.
داده رایان به بندگیش رضا
کرده‌شاهان به چاکریش اقرار. مسعودسعد.
بعد از آن نریمان را بهندوستان فرستاد [جمشید] تا پسر رای هندو را بگرفت که عاصی شده‌بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۲). و از حال بزرگان رای و مشاهیر شهر و فلاسفه میپرسید. (کلیله ص ۴۸۰). رای هند فرمود برهمن را که بیان کن از جهت من مَثَل دو تن که به یکدیگر دوستی دارند. (کلیله ص۳۱۸).
رای سدید و بأس شدید ورا شدند
قیصر به روم رام و مسخر به هند رای.
سوزنی.
ری بدین طوطی ز هند و رای به
خدمت ری هندی و رایی فرست. خاقانی.
و از راههای دور رایان و براهمه بیایند و خود را در آن آب شورانند و آنرا سبب نجات و رفع درجات خویش شناسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴). و از خزاین چند رای از زر و سیم و جواهر نفیس و یواقیت ثمین سه‌هزار بار هزار دینار حاصل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۹).

---
1 - rây. 2 - raj.
3 - ranj. 4 - rinj.
۵ - نل: همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه... حبت تو... از هیبت نهیب ترا.
۶ - در یادداشت دیگری بخط مؤلف این بیت ازآن روحانی نوشته شده‌است.

دختر **رای** را به عقل و به رای
خواست و آورد کام خویش بجای. نظامی.
بعون ایزد از فرمان دهی کمتر غلامی را
بیک ساعت نشاند رای و خان را رایی و خانی.
ابوعلی مروزی.
طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زآن بت سنگدل. سعدی.
و در یک جشن برو فغفور چین و خاقان ترک و رای هند و قیصر روم او را دستبوس کردند. (نزهةالقلوب ج۳ ص۱۰۸).
سلطان عقل، تابع فرمان **رای** اوست
زآن سان که رای تابع قول برهمن است.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).
صف‌آرای شد کشورآرای هند
روان شد به میعادگه رای هند.
هاتفی (از شعوری).
- رای برین؛ مهاراجه. (یادداشت مؤلف). راجهٔ بزرگ. بزرگ راجگان:
بهو شاه قنوج و رای برین
درودت فرستاد و چند آفرین. اسدی.
- رای بهیم؛ حاکم و فرمانروا و راجهٔ بهیم که نام شهری است در هند، و آنرا «بهیم نغز» و «بهیم‌نگر» نیز گویند:
همیشه رای بهیم اندر آن مقیم بدی
نشسته ایمن و دل بر نشاط و ناز و بطر.
فرخی.
رای. (ع اِ) ج رایت. (اقرب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رایت شود.
رای. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری شوسف و ۴هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد - زاهدان. این ده در دامنهٔ کوه قرار گرفته‌است و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۷ تن میباشد. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
رای آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) راه و رسم کاری پیش گرفتن. روی بکاری آوردن. تصمیم به امری گرفتن. بر کاری خاستن و اراده کردن:
یک امروز رای پلنگ آورید
ز هر سو برانید و جنگ آورید. فردوسی.
همی بی من آیین و رای آورید
جهان را به نوکدخدای آورید. فردوسی.
سه روز اندرین جنگ رای آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم. فردوسی.
سخندان چو رای روان آورد
سخن از زبان ردان آورد. عنصری.
ز رامش سوی دانش آورد رای
پژوهشگری کرد با رهنمای. نظامی.
بکوشید کآرَد سوی روم رای
فروبسته شد شخص را دست و پای.
نظامی.
بفرمود شه تا چو رای آورند
در آن آب دانش بجای آورند. نظامی.
دواسبه سوی ظلمت آورد رای. نظامی.
به آزردن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای.
نظامی (از آنندراج).
به زمین‌بوس شاه رای آورد
شرط تعظیم را بجای آورد.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
رایا. (اِ) کسی که خداوند به او متوجه است. (قاموس کتاب مقدس).
رایا. (اِخ) مردی از سبط راوبین و پسر لیخا. (از قاموس کتاب مقدس).
رایا. (اِخ) پسر شوبال‌بن یهودا. (از قاموس کتاب مقدس).
رایا. (اِخ) اسم مردی که پسرانش بازر و بابل مراجعت کردند. (قاموس کتاب مقدس).
رایات. (ع اِ) ج رایت. (المنجد) (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد). علمها. (اقرب الموارد) (منتخب‌اللغات) (غیاث اللغات) (از فرهنگ نظام). نشانه‌های لشکر. (آنندراج) (منتخب‌اللغات):
ور دگرباره به روم اندر کشی رایات خویش
هر کجا در روم کاریزی بود پرخون شود.
امیرمعزی.
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا
زین راست‌تر بباغ بقا عرعری ندارم.
خاقانی.
رایات تو روس را علی روس
صرصر شده شاخ ضیمران را. خاقانی.
رایات سلطان بسبب غزوی از غزوات دور افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در اثنای این مخاصمات رایات سلطان بدان حدود رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رایات سلطان و اعلام ایمان در علو و رفعت بثریا رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). نیت غزوی دیگر محقق کرد که اعلام اسلام بدان مرتفع گردد و رایات کفر و شرک بدان متکس و نگونسار شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابوابش رایات افراشته دارد. (تاریخ بیهق ص۲۱).
چو شد رایات شاه زنگ منکوس
برآمد دیدهبان قلعهٔ روس. نظامی.
قبهٔ خرگاه دولت، شقهٔ رایات جاه
زینت تمکین و دین، آرایش فرض و سنن.
نظام قاری.
رجوع به رایت شود.
رایان. (اِخ) کوهی است به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
رایان. (اِخ) دهی است بناحیهٔ اعلم. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قراء ناحیهٔ اعلم همدان. (از معجم البلدان).
رایان. (اِخ) نام شهری است در خطهٔ راجپوتانا واقع در حوزهٔ جونپور و ۱۲۶هزارگزی شمال شرقی آن. رایان دارای قلعه‌ای بسیار بلند و باشکوه میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).
رایاندن. [دَ] (مص) رهنمائی نمودن به بیرون. هدایت کردن. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر دیده نشد.
رای افکندن. [اَکَ دَ] (مص مرکب) تصمیم گرفتن. اراده کردن. آهنگ کردن. مصمم شدن:
شه به تأدیبشان چو رای افکند
سر هر دو بزیر پای افکند. نظامی.
رای انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) رای برانداختن. اظهار عقیده کردن. رجوع به رای برانداختن شود.
رای اوفتادن. [دَ] (مص مرکب) رای افتادن. رای فتادن. رجوع به رای افتادن شود. ||صاحب ارمغان آصفی رای افتادن را بمعنی راه افتادن و آغاز حرکت کردن و به راهپیمایی پرداختن آورده‌است و شعر ذیل را از نظامی شاهد آورده، اما گمان میرود که تصحیف راه اوفتاد باشد:
مهد براهیم چو رای اوفتاد
بیم ره آمد دو سه جای اوفتاد.
نظامی (از ارمغان آصفی).
رایب. [یِ] (ع ص، اِ) (از روب) رائب. شیر خفتهٔ جغرات‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماست. (مهذب الاسماء). ||شیر مسکه‌برآورده؛ آب‌آمیخته. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرگشتهٔ شوریده‌عقل سست و گران‌جسم و گرانجان از سیری شکم یا از غلبهٔ خواب یا از راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). پریشان و سرگشته. (از اقرب الموارد).
رایب. [یِ] (ع ص) رائب. اسم فاعل از ریشهٔ «ریب». کار مشتبه و مکدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از اضداد است، چیزی که در آن شبهه و کدر باشد. ||صافی که در آن شبهه و کدری نباشد. (از المنجد).
رای‌بارلی. (اِخ) نام شهری است مرکز استان در خطهٔ اود واقع در ۷۴هزارگزی جنوب خاوری لکهنو. این شهر دارای قلعه‌ای بسیار استوار و پلی عظیم میباشد و نیز برسم خانهٔ کعبه از طرف ابراهیم شاه شرقی چهار مسجد بزرگ در آن بنیان نهاده شده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).
رای برانداختن. [بَ اَ تَ] (مص

مرکب) اظهار عقیده کردن. نظر دادن. رای زدن. اظهار نظر کردن. نظر دادن. راهنمائی کردن:

برانداز رایی که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد. نظامی.
دگرگونه دانا برانداخت رای
که‌سیماب دارد در آن آب جای. نظامی.

رای‌بیل. (هندی، اِ) گل گیاهی هندی است و آن سه گونه میباشد. رای‌بیل، موتیه و موکره، و همه در شکل گیاه بهم شبیهند و در ممالک هند و بنگاله بسیار بهم میرسد و خوشبوست و از آن مانند یاسمین روغن ترتیب میدهند. گیاه آن تا دو ذرع و زیاده میرسد و شاخه‌های آن انبوه و بعضی مفروش بر روی زمین، و برگ آن اندک نازک و سبزرنگ، و گل آن سفید و خوشبو بویژه در شب. طبیعت آن گرم و تر و سرد نیز گفته‌اند. برای دفع صفرا و تسکین حرارت و قیّ و فواق و جنون نافع، و بوییدن آن مقوی دل و دماغ است. (از مخزن‌الادویة). و نیز رجوع به ص۲۷۸ همان کتاب شود.

رای‌بین. (نف مرکب) رای‌بیننده. هوشیار. هوشمند:

بپرسید مر زال را موبدی
از آن تیزهش رای‌بین بخردی.
فردوسی.

رایت. [یَ] (از ع، اِ) رایة. رأیة. ازهری گفته‌است: عرب بدان همزه ندهد در صورتی که‌اصل آن همزه است ولی ابوعبید و اصمعی آنرا انکار کرده‌اند. (از اقرب الموارد). عَلَم. ج، رایات. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۳). علامت. بیرق. درفش. لوا. (ناظم الاطباء). علم خرد. (زمخشری). علم لشکر. (منتخب‌اللغات) (غیاث اللغات) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). در مغرب علم سپاه راگویند و ام‌الحرب کنیهٔ آن است و آن از لوا بلندتر و بزرگتر است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). علم. (دهار) (مهذب الاسماء):

یکی رایتی اژدهاپیکرش
بخورشید رخشان رسیده سرش. فردوسی.
سوی رایت او بیفکند چشم
برآشفت چون شیر غران بخشم. فردوسی.
همی نگون شود از بس نهیب و هیبت شاه
به تُرک، خانهٔ خان و به هند، رایت رای.
عنصری.
قوس قزح کمان کنم از شاخ بید، تیر
از برگ لاله، رایت و از برق ذوالفقار.
منوچهری.
ای سپاهت را سپاهان، رایت را ری مکان
ای ز ایران تا به توران بندگانت را وثاق.
منوچهری.
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.
منوچهری.
چو رایت شه منصور از سپاهان زود
بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

بوعلی کوتوال بگفته که از برادر، آن شغل می‌برنیاید و چندانست که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند. (تاریخ بیهقی). با وی نهاده‌بود که لشکر منصور با رایت ما که بدین رباط رسد باید که وی اینجا به حاضر آید. (تاریخ بیهقی). و دراز گرداند خداوند زندگی او را... و فیروزی بخشد رایت او را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶).

آن راکه مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایتش.
ناصرخسرو.
رایت او روز جنگ شهره درختی است
کش ظفر و فتح برگها و ثمار است.
ناصرخسرو.
چه شد آخر نماند مرد و سلاح
علم و طبل نی و رایت نیست. ناصرخسرو.
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر
زدند رایت عالیش نیز در محشر.
ناصرخسرو.
رایت مه‌پیکرش را مشتری خوانم همی
زآنکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان.
امیرمعزی.

و آنکه در سایهٔ رایت علم آرام گیرد تا به آفتاب کشف نزدیک افتد بمجرد معرفت آن چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را در نتواند یافت. (کلیله و دمنه ص۱۴۶). و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار از عکس ماه رایت محمودی بتافت. (کلیله و دمنه ص۴۹۳).

چون در سواد ملک نجنبید رایت
آن در هوای سایهٔ او بیخ و بار ملک. انوری.
رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنک
صورت سیمرغ راکس به جهان دیده نیست.
خاقانی.
چتر ظفرت نهان مبینام
بی رایت تو جهان مبینام. خاقانی.
از رایتش آفتاب نصرت
در مشرق دودمان بینم. خاقانی.
ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه ما برجای باد. خاقانی.
گو رایت بوالمظفری بین
آنک اختر کاویان ندیده‌ست. خاقانی.

و هیبت امر او ظلم را دست بربست و رایت ظلمه نگون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خلف در خدمت و موافقت رایت ناصرالدین تا بوشنج رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و جمعی از وجوه امرا و معارف دولت در متابعت رایت او روان کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چونکه به لشکرگه و رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید. نظامی.
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس. سعدی.
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو
رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر.
سلمان ساوجی (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۶۲).
وگر طاووس رایت راکه در مغرب دهی جلوه
کلاغ پیسهٔ شب را بمشرق بازگردانی.
سلمان ساوجی.
ترا علم چو به قاضی‌القضاة میکردند
نبود رایت آفاق این سرادق نور. نظام قاری.
این چه خرگه چه تتق این چه خیامست اینجا
چتر مه، رایت خور، ظل غمام است اینجا.
نظام قاری.

و رجوع به رأیت (رأیة) شود.

— رایت اسلام؛ علم اسلام. بیرق اسلام: سلطان آن قصهٔ غزو محقق کرد تا رایت اسلام بعز آن افراشته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— رایت اشعریان؛ علم مخصوص پیروان مذهب اشعری. حسن قمی گوید: ابوالبحتری در کتاب رایات و علمها یاد کرده‌است که رایت و علم اشعریان، رسول (ص) آنرا روز فتح مکه بدست مبارک خود ازبرای ابی‌عامر بساخت و مرتب گردانید و بروایتی دیگر آن را روز حنین راست کرد در آن وقت که ابی‌عامر را به اوطاس میفرستاد. بعد از مدتی اشعریان و عبدالقیس در آن رایت با یکدیگر خصومت میکردند و هر یک میگفتند که ازآنِ ماست و ما آنرا برمی‌داریم و بسبب آن اختلاف کردند که هر کس را که رایت مسلم میشد شرف و منزلت او را میبود چون میان ایشان مادهٔ خصومت کشیده شد رسول علیه‌السلام آن عَلَم را بر همه مقرر و مسلم داشت و همه را در آن شریک گردانید... و بعد از آن، آن علم که دو طره داشته یکی سیاه و یکی سفید، طرهٔ سفید بر بالا و طرهٔ سیاه در زیر، حکم‌بن ایمن اشعری امیر یمانیه به امر مهدی خلیفهٔ عباسی جای طرهٔ سیاه و سفید را عوض کرد. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۸۲).

— رایت بیضا؛ علم سفید که درفش فیروزی باشد. (ناظم الاطباء).

— رایت دین؛ عَلَم دین. بیرق دین:

تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
رایت دین بر یمین، آیت حق بر یسار.
خاقانی.

واثق بلطف باری‌تعالی که وعده‌ای که در نصرت اسلام و اعلای رایت دین فرموده است... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— رایت عالی؛ رایت بلند. علم بلند.

— ||مجازاً درفش پادشاه. بیرق سلطان. علامت شاهنشاه. درفش خاص شاه.
— ||مجازاً، شاه و خدم و حشم وی. سلطان و درباریان و کوکبه و دستگاه خود شاه و ارکان مملکت و اعیان دولت و درباریانش: رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد، رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). خواجه احمد حسن پس از حرکت رایت عالی به یک هفته گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۱). اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فروماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۴). گفتند که رایت عالی با خلعتها بر اثر قصد نشابور خواهد کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۷). اینک رایت عالی حرکت خواهد نمود جانب بُست و از آنجا به هرات آییم و حالها دریافته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۰).
— رایت فریدون؛ همان درفش کاویانی است. (از بهار عجم) (آنندراج). رایت کاویانی:
وگر چو تاج فریدون شد از شکوفه درخت
خجسته رای تو چون رایت فریدون باد.
امیر معزی.
و رجوع به علم و درفش و رایت کاویانی شود.
— رایت کاویان؛ علم فریدون. (ناظم الاطباء). همان درفش کاویانی. (از بهار عجم). اختر کاویان یعنی آن علم افریدون که آن را اختر کاویان نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری):
از جور دو مار برنجوشم
چون رایت کاویان بپیچم. خاقانی.
— رایت کاویانی؛ همان درفش کاویانی است. (از بهار عجم) (از آنندراج):
با میمنت ثبات کلکم
چون رایت فتح کاویانی.
سنجر کاشی (از آنندراج).
و رجوع به درفش کاویان و اختر کاویان شود.
— صاحب رایت؛ علمدار. آنکه علم را بدست دارد. آنکه مسؤول و مأمور برداشتن علم است. حامل و نگهبان علم. محافظ و نگاهبان رایت: فیل او صاحب رایت ایلک را درربود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— ماه‌رایت؛ علم و بیرق که بر آن تصویر ماه باشد. ماه‌پیکر.
— ماه رایت؛ یعنی تصویر ماه که بر علم ترسیم شده‌باشد:
طفلی است ماهروی که از مار حمیری
در ماه رایت پسر آبتن گریخت. خاقانی.
||نشانه‌ای که نصب شود تا مردم آن را ببینند. (از المنجد). نشانه که برای دیدن نصب شود یعنی برای اینکه مردم آن را ببینند. و اصل آن رأیت است که همزه به الف بدل شده‌است. (از اقرب الموارد): صلیب؛ نشان و رایت. (منتهی الارب). نشان. (دهار). و رجوع به رأیت و رأیة شود. ||قلاده که به گردن بندهٔ گریزپا قرار دهند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیزه. (آنندراج) (ارمغان آصفی) (بهار عجم). ج، رایات. (بهار عجم). نیزه و موخ. (ناظم الاطباء). ||حقیقت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رایت افراختن. [یَ اَ تَ] (مص مرکب) رایت افراشتن. علم برافراشتن. بیرق برافراشتن. رایت انگیختن:
میکند خون در جگر باد خزان را همچو سرو
رایت سبزی که از آزادگی افراختیم. صائب.
و رجوع به رایت افراشتن شود.

رایت افراخته. [یَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که علم برافراشته‌باشد. که لوا افراخته‌باشد. که علم و بیرق برپا کرده‌باشد. که علامت و علم برپای داشته‌باشد:
همان رومی رایت‌افراخته
ز هندی در آب آتش انداخته. نظامی.

رایت افراشتن. [یَ اَ تَ] (مص مرکب) رایت افراختن. علم برافراشتن. بیرق برافراشتن:
جامه‌ای از صابری بردوختیم
رایتی از شاطری افراشتیم. عبدالواسع جبلی.

رایت انگیختن. [یَ اَ تَ] (مص مرکب) علم برافراشتن. بیرق بلند کردن. برپای کردن و فروگشادن علامت. نصب کردن علم. افراختن علم. بپا داشتن علم:
در آن دژ که او رایت انگیخته
سر کوتوال از دژ آویخته. نظامی.

رایت‌انگیز. [یَ اَ] (نف مرکب) که علم برپای دارد. که رایت افرازد.

رایت‌انگیزی. [یَ اَ] (حامص مرکب) عمل رایت‌انگیز:
ز بس رایت‌انگیزی سرخ و زرد
مقرنس شده گنبد لاجورد. نظامی.

رایت برکردن. [یَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) رایت برافراشتن. رایت افراختن:
گویی اینک بر دژ رویین روس
رایت شاه اخستان برکرد صبح. خاقانی.

رایت برکشیدن. [یَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب ل) رایت برکردن. رایت برافراشتن. رایت بالا بردن. بیرق برافراشتن:
رایت نطق را عرابی‌وار
بر در کعبهٔ ظفر برکش. خاقانی.

رایت بستن. [یَ بَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن عَلَم.
— رایت بستن به نام کسی؛ ظاهراً یکی از آداب و تشریفات متداول عهد قدیم بوده که سلطان یا خلیفه هنگام برگزیدن حاکم یا امیری برای بزرگداشت وی رایت و یا علمی بنام او می‌بسته‌است: هارون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست بنام فضل و منشور بدو دادند و خلعت پوشید و بازگشت با کوکبهٔ سخت بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۲).

رایت زدن. [یَ زَ دَ] (مص مرکب) برافراشتن رایت. علم زدن. درفش زدن. رایت برافراشتن در جایی. نصب کردن علم:
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر
زدند رایت عالیش نیز در محشر.
ناصرخسرو.
چه رایتی است که نسرین زده‌ست بر کهسار
که شد به لون دگر عالم بدیع آیین.
امیرمعزی (از آنندراج).

رایت شکستن. [یَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) از هم باز کردن و خرد کردن اجزای علم از چوب و چرم و پارچه و جز آن.
— رایت کسی را شکستن؛ بمجاز، مغلوب کردن و شکست دادن و کشتن او:
آهسته‌تر نه ملک خراسان گرفته‌ای
وآسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای.
خاقانی.
در خانه رایتش ملک‌الموت چون شکست
سودی نداشت رایت خصمان شکستنش.
خاقانی.

رایت‌کش. [یَ کَ / کِ] (نف مرکب) رایت‌کشنده. آنکه رایت را میکشد. آنکه علم را حمل میکند. آنکه لوای لشکر را بدست دارد و میبرد. علمدار. حامل علم. علامت‌کش:
فتح و ظفر هر دو دو رایت کشند
در حشم صفدر ظفرلتکین. انوری.

رایت کشیدن. [یَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) علم برداشتن. بیرق بردن. بیرق زدن. حمل کردن رایت از جایی بجایی. و بیشتر کنایه از تاختن و هجوم کردن و لشکر بردن باشد بسرزمین یا ناحیتی بقصد تسخیر:
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایت دینارگون کشید به محور. مسعودسعد.
کنون نشاط کشیده‌ست بر فلک رایت
کنون سرور نهاده‌ست بر سپهر سریر.
رضی‌الدین نیشابوری (از آنندراج).

رایج. [یِ] (ع ص) رائج. اسم فاعل از «روج». روا. (دهار) (ناظم الاطباء). روان و جاری. (منتهی الارب). روان. (دهار). مقابل ناروا. که بستانند. که بردارند. مقابل نارایج که بهیچش نستانند. خریدارگیر. هر چیز که روایی داشته‌باشد و در داد و ستد همه کس آنرا بردارد و بپذیرد و معمول و متداول عمومی باشد. (ناظم الاطباء).
— رایج‌الوقت؛ بمقتضای وقت و ترتیبات

زمان. (ناظم الاطباء).
||زری که در دارالضرب مسکوک شده‌باشد. مقابل خارج که آن کم‌عیار و قلب است. (آنندراج) (بهار عجم). روا. سره. مقابل ناسره. مقابل دغل. مقابل مغشوش. جاری. که بردارند. که در مبادلات بجای کالا قبول کنند. که باارز باشد و در برابر کالا یا پول کشور دیگر بپذیرند و تبدیل کنند. که در همه دیار بپذیرندش. مقابل ناروا که در دیار غربتش بهیچ نستانند. که در کشور و مبادلات تجارتی روا و روان باشد. درجریان. درگردش. سابقاً عبارت «رایج مملکت ایران» بر سکه منقوش بود:

رستهٔ دهر و فلک دیده و نشناخته
رایج این را دغل، بازی آن را دغا. خاقانی.

مشاهرات و میاومات ایشان رایج میرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– پول رایج؛ پول روان. جاری و متداول. (ناظم الاطباء).
– رایج بودن؛ روا بودن. رواج داشتن. جاری بودن. روان و سایر بودن. در گردش بودن. روایی داشتن.
– سکهٔ رایج؛ سکهٔ روان. سکهٔ درگردش. سکه‌ای که همگان بپذیرند و بردارند. پول رایج و متداول:

بی اصول قدمش سکهٔ رایج نزنی
خارجی واقف دم باش که خارج نزنی[1].

میرنجات (از آنندراج).

رایج ساختن. [يِ تَ] (مص مرکب) رایج کردن. رجوع به رایج کردن شود.

رای جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) استصواب. استشارت. نظر خواستن. مشورت خواستن. طلب اظهار نظر:

چو دارا در آن داوری رای جست
دل رایزن بود در رای سست. نظامی.

||اظهار نظر کردن. اظهار عقیده کردن. بیان نظریه و عقیده کردن:

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن. سعدی.

رایج شدن. [يِ شُ دَ] (مص مرکب) روایی گرفتن. روان شدن. رواج داشتن.

رایج کردن. [يِ کَ دَ] (مص مرکب) رواج دادن. روا کردن. روان کردن. ترویج. (تاج المصادر بیهقی). رایج ساختن. روایی بخشیدن. بگردش درآوردن. در گردش نهادن. رواج بخشیدن.

رایجة. [يِ جَ] (ع ص) رائجة. تأنیث رایج. رائج. رجوع به رائج و رایج شود.

رایج هندوستانی. [يِ جِ هِ] (اِخ) اسمش میر محمدعلی و از بزرگان سادات سیالکوت از شهرهای هندوستان بود. گویند مرد صاحب‌حالی بود و در نهایت زهد و ذوق و قناعت و وارستگی بسر میبرد. این بیت از اوست:

جز هوایی نبود این همه ما و من ما
خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما.

(از ریاض العارفین ص ۸۱).
رایج در سال ۱۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الذریعه ج۹ صص۳۵۳ – ۳۵۴).

رای چنپا. [چَمْ] (اِ) نام گلی است زردرنگ که بدرازی گل زنبق باشد و بغایت خوشبوی بود و جز به ولایت هند در جای دیگر نمیشود. و درخت آن بیزرگی درخت گردکان و بسیار بلندتر نیز میشود، و آن را فاهر و فاغیه نیز نامند و چنپا هم گویند. (ناظم الاطباء).

رایچور. [چُرْ] (اِخ)[2] نام جایی است در دکن. (آنندراج). شهری است در سرزمین دکن واقع در ۱۷۲هزارگزی جنوب باختری حیدرآباد و دارای قلعه‌ای بلند و عالی است. رایچور دیرگاهی پایتخت شاهان سلسلهٔ بهمنی و جز آنان بوده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رایح. [يِ] (ع ص) رائح. اسم فاعل از ریشهٔ «روح». کسی که در شبانگاه آید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، رَوْح. (المنجد). شبانگاه آینده. (منتهی الارب). ||کسی که در شبانگاه کاری کند. ج، رایحون. ||مرد شادمانی‌کننده. ج، رایحون. ||مردی که در افعال مشابه پدر باشد. ج، رایحون. (ناظم الاطباء). ||باران شبانگاهی. (مهذب الاسماء).

رایحات. [يِ] (ع ص، اِ) ج رایحه. بوهای خوش. ||شبانگاه درآیندگان:

علیک تحیة الرحمن تتری
برحمات غواد رایحات.

؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۲).

رایحة. [يِ حَ] (ع ص، اِ) رایحه. رائحة. اسم فاعل از ریشهٔ «روح». مؤنث رائح. زن شادمانی‌کننده. (ناظم الاطباء). ||زنی که در شبانگاه آید. (از منتهی الارب) (آنندراج). ج، روائح. (المنجد). ||زنی که در شبانگاه کار کند. (ناظم الاطباء). رجوع به رایح و رائح و رایحة شود.
– ابل رایحة، شتران در شبانگاه آینده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
– امرأة رایحة؛ زنی که در افعال شبیه پدر باشد. ج، روایح. (ناظم الاطباء).
||(مص) در شبانگاه بازگردیدن شتران (و بر وزن فاعله مصدری جز رایحة و عافیة و کاذبة نیامده‌است). (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). راحت الابل رایحةً؛ شبانگاه بازگردید شتر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) ما لَهُ سارحة و لا رایحة؛ یعنی چیزی ندارد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). یعنی از چهارپایان چیزی ندارد. (از اقرب الموارد). ||باران شبانگاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||ابر شبانگاهی. (دهار). ||خون. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). فی وجهه رایحة؛ ای دم. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نسیمی که استنشاق شده‌باشد. ج، روائح. (فرهنگ نظام). ||بوی، خوش یا ناخوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بوی خوش. (دهار) (مهذب الاسماء). عطر. ج، روائح. (ناظم الاطباء). ج، روائح، رائحات. (اقرب الموارد): زنبور... به رائحهٔ معطر... آن (نیلوفر)... مشعوف گردید. (کلیله و دمنه).

هر دم هزار عطسهٔ مشکین زد از تری
مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش. خاقانی.
بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی
کس از برون شیشه نبوید گلاب را.

نوعی خبوشانی.

رای خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب اظهار نظر. درخواست اظهار عقیده: و با یحیی بگفت و رای خواست یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۶). و بعه وزیر [خواجه احمد عبدالصمد] در این معنی نبشته آمد و رای خواسته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۵). چون بر این حال امیر واقف گشت... خالی کرد و در این باب رای خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۳). پدر ما خواست که ولیعهدی وی را باشد و اندر آن رای خواست از وی [از آلتونتاش] و دیگر اعیان. (تاریخ بیهقی). امیر در این وقت بباغ صدهزاره بود خلوتی کرد با سپاهسالار و اعیان و حشم و رای خواست تا چه باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۴).

رايد. [يِ] (ع ص، اِ) رائد. اسم فاعل از ریشهٔ «رود». جوینده و خواهنده. (منتهی الارب). جوینده و طلب‌کننده و خواهنده. (ناظم الاطباء). ج، رادة، رُوّاد، رائدون. (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه او را جهت طلب آب و علف فرستاده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). فرستاده‌ای که او را قوم می‌فرستند جایی را که میخواهند در آنجا فرودآیند. (از اقرب الموارد):

طعمه میجویی اوست رايد تو

---

1 - در این شعر باید توجه داشت کلمات غیر از معنی حقیقی خود روبهمرفته اصطلاحات کشتی‌گیری نیز هستند.

2 - Raitchor.

راه میوبی اوست قاید تو. اوحدی.
||پیشرو. (دهار). پیک. (مهذب الاسماء). ||دستهٔ دست‌آس و آن چوبی باشد که طاحن آنرا گرفته آسیا را بگرداند. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دستهٔ آس. (آنندراج) (از مهذب الاسماء). ||کسی که منزل ندارد. ||جاسوس. (اقرب الموارد).

راید. [یِ] (اِخ) رائد. محلهٔ عظیمی است در فسطاط مصر. (از معجم البلدان).

رای دادن. [دَ] (مص مرکب) اظهار عقیده و رای کردن. (فرهنگ غفاری). رأی دادن. رجوع به رأی دادن شود. ||حکم کردن. (ناظم الاطباء). قضا کردن. فتوی دادن. (ناظم الاطباء).

رای داشتن. [تَ] (مص مرکب) عقیده داشتن. نظر داشتن. قصد داشتن. خواهان بودن. متمایل بودن:

رای سوی گریختن دارد
دزد کز دورتر نشست به چُک. حکاک.
زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت
امیر بِهْ شد و اینک به باده دارد رای.
فرخی (از آنندراج).
بتا، نگارا، بر هجر، دستیار مباش
از آنکه هجر، سر شور و رای شر دارد.
مسعودسعد.
مده بخود رضای آن، که بد کنی بجای آن
کهبا تو داشت رای آن که نگذرد ز رای تو.
خاقانی.
خاص کردش وزیر جافی رای
با جفا هیچکس ندارد رای. نظامی.
گرفتم رای دمسازی نداری
ببوسی هم سر بازی نداری. نظامی.
چو من سوی گلستان رای دارم
چه سود ار بند زر بر پای دارم. نظامی.
نه این ده، شاه عالم رای آن داشت
که‌بِه بخشد چو خدمت جای آن داشت.
نظامی.

رایدالضحی. [یِ دُض ضُ حا] (ع اِ مرکب)[1] رائدالضحی. هنگام سر زدن و بلند شدن خورشید و گسترش روشنایی در خمس اول و آن آغاز روز است. (از اقرب الموارد). روشنایی قبل از ظهر. (ناظم الاطباء).

رایدة. [یِ دَ] (ع ص، اِ) رائدة. مؤنث راید. اسم فاعل از ریشهٔ «رود». رادة. رُوادة. زنی که در همسایهٔ خود بسیار آمد و شد نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رایدةبن ماهیان. [یِ دَ تِبْ نِ] (اِخ) از ملوک عرب طبقهٔ بنی‌لخم که پس از وی در عهد منذربن نعمان سلطنت این طبقه منقرض گردید. (از حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص۹۱).

رای دیدن. [دَ] (مص مرکب) صلاح دیدن. مصلحت دیدن. صلاح دانستن. مقتضی دیدن. مناسب تشخیص دادن. اندیشه و عقیده پیدا کردن. ارتاء. (تاج المصادر بیهقی). ارتیاء. (تاج المصادر بیهقی). نظر دادن:

اگر رای بینی تو این کاروان
بدروازهٔ دژ کند ساروان. فردوسی.
برانگیخت دل آرمیده ز جای
تهمتن همان کرد کو دید رای. فردوسی.
دل او ز کژّی به راه آورید
چنان کرد نوذر که او رای دید. فردوسی.

امیر را بهتر افتد در این رای که دیده‌است. (تاریخ بیهقی). تا ما بمولتان فرستاد [سلطان محمود، مسعود را] و خواست که آن رای نیکو را که درباب ما دیده‌بود بگرداند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۸). زندگانی خداوند [خواجه احمد حسن] دراز باد در این رای که دیده‌است [مسعود] و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۶).

چنان کرد مهراج کو رای دید
که‌رایش سپهر دلارای دید. اسدی.
در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند
در بزم بجز دل ستدن کار ندانند.
کافر همدانی (از ارمغان آصفی).

رایرة. [یِ رَ] (ع اِ) رائرة. از ریشهٔ «ریر». مؤنث رائر (رایر). پیه زانو که مانند مغز طیب است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رایز. [یِ] (ع ص) رائز. اسم فاعل از ریشهٔ «روز». آزماینده چیزی را تا از آن آگاهی‌یابد چنانکه سنگ را برای داشتن وزن آن بیازماید، و یا پول را بیازماید تا قدر آن را بداند. ج، رازة. (از اقرب الموارد). ||برپای‌دارنده. اصلاح‌کنندهٔ ضیعهٔ خود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

رای زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) با کسی در تدبیر امری مشورت کردن. (ناظم الاطباء). مشورت. شور کردن. سگالش کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مشاوره. (دهار). (این مصدر مرکب گاه با «با» و گاه بدون «با» آید). مذاکره کردن در کاری. گفتگو کردن دربارهٔ کاری:

زدند اندر آن کار هر گونه رای
همی چاره از رفتن آمد بجای. فردوسی.
تو یک‌چند میباش نزدم بپای
که تا من بکاری زنم نیک رای. فردوسی.
همی رای زد تا یکی چرب‌گوی
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی.
فردوسی.
چو بنشست شاپور با سوفرای
فراوان زدند از بد و نیک رای. فردوسی.

و در دل کرده‌بود که ما را به ری ماند و خراسان و تخت و ملک نامزد محمد باشد رای زد بر خوارزم و اعیان لشکر در این باب... (تاریخ بیهقی). وزیر گفت اگر رای عالی بیند... حاضر آید با کسانی که خداوند [مسعود] بیند... تا در این باب سخن گفته آید و رای زده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۲). خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد و... را بازگرفت... و در این باب از هر گونه، سخن گفتند و رای زدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۲). گفتم زندگانی خداوند [مسعود] دراز باد... یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۸).

چون رایها زنند به تدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا و قدر شود.
مسعودسعد.
زدم ز دانش رایی و گر نخواهی تو
نکو برآیدت این شغل و کار از آتش و آب.
مسعودسعد.
انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را به پشت‌پای زدند. نظامی.
چونکه ترا محرم یکروی نیست
جز بعدم رای زدن روی نیست. نظامی.
مکش سر ز رایی که بخرد زند.
امیرخسرو.

- رای زدن با:

ستاره زند رای با چرخ و ماه
سخنها پراکنده‌گردد به راه. فردوسی.
مزن رای جز با خردمند مرد
ز آیین شاهان پیشین مگرد. فردوسی.
چنین کارها بر دل آسان مگیر
یکی رای زن با خردمند پیر. فردوسی.
به سغد اندرون بود خاقان که شاه
بگرگان همی رای زد با سپاه. فردوسی.
همی رای زد با بزرگان بهم
همی گفت و انداخت بر بیش و کم.
فردوسی.
که در کار این کودک شوم‌تن
هشیوار با من یکی رای زن. فردوسی.

آن شب با قوم خویش که مانده بود رای زد [عبدالله]. (تاریخ بیهقی). سپهسالار اینجاست اگر با وی رای زده آید سخت صواب باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۷). امیر رضی‌الله‌عنه خالی کرد با خواجهٔ بزرگ و... در این باب رای زدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۳). که فردا در نسخت تأمل کنم و با خواجه اندر آن باب رای زنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۴).

چو با موبدان رای خواهی زدن

---
۱ - راید از ریشه «رأد» مأخوذ است.

بهشتان مخوان جز جدا تن‌بتن. اسدی.
چو آسود با می به مهراج گفت
که با دل زدم رای اندر نهفت. اسدی.
بهر دین با سفیه رای مزن
رگ قیفال بهر پای مزن. سنایی.
زدن با خداوند فرهنگ رای
به فرهنگ باشد ترا رهنمای. نظامی.
چو سود درم بیش خواهی نه کم
مزن رای با مردم بیدرم. نظامی.
– از کسی رای زدن؛ از وی رای و نظر صائب خواستن:
هر آنکس نترسد ز دستان زن
از او در جهان رای دانش مزن. اسدی.
– رای زده آمدن با کسی؛ با وی مشورت کردن. او را طرف شور و مصلحت‌بینی قرار دادن: گفت [بوتصر مشکان] این کار بنده نیست... سپاهسالار اینجاست اگر با وی رای زده آید سخت صواب باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۷).
||مذاکره کردن و سخن گفتن با کسی:
به شبگیر رستم بیامد بدر
گشاده‌دل و تنگ بسته کمر
به دستوری بازگشتن بجای
همی زد هشیوار با شاه رای. فردوسی.
که با دختران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم. فردوسی.
ابا پهلوانان ایران بهم
همی رای زد شاه بر بیش و کم. فردوسی.
||اندیشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو پرموده آمد بپرده‌سرای
همی زد بهر گونه از جنگ رای. فردوسی.
ناپسندیده‌ست پیش اهل دل
هر که غیر از عشق رایی میزند. سعدی.
– با خود رای زدن؛ پیش خود فکر کردن. با خود اندیشیدن. با خود فکر کردن:
در اندیشه با خود بسی رای زد
که دستور ملک این‌چنین کس سزد. سعدی.
||قصد و عزم کسی را در تدبیر امری تغییر دادن و برگردانیدن. (ناظم الاطباء):
چه جایست این که بس دلگیر جایست
که زد رایت که بس شوریده‌رایست. نظامی.
||اظهار نظر کردن. بیان عقیده کردن. نظر خود را گفتن: پس از آن پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر بدم رفتی از ترکمانان کسی نرستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۸). پس رای زد که مجوسان را که روی رها کردن ایشان نبود از فرزندان ملوک و سپاهیان همه را برگ و سلاح دهد تا آنجا روند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۵).
رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر درآرد پای. نظامی.
کوشید جوان و رای زد پیر
نگشاد کس این گره بتدبیر. نظامی.
هر یکی تدبیر و رایی می‌زدی
هر کسی در خون هر یک می‌شدی. مولوی.
وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح ملک اندیشه همی کردند و هر یک بر وفق دانش خود رای همی زدند. (گلستان). هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند. (گلستان). ||به مجاز، اراده کردن. تصمیم گرفتن. بر آن شدن. میل کردن. تمایل نمودن:
بداد و بیامد بسوی ختن
همی رای زد پیش شاه آمدن. فردوسی.
چشم تو رای زد که کشد بنده را به ظلم
انصاف میدهم که چه رای متین زده‌ست.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
چنان رای زد تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان. نظامی.
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره‌رای شدی کی گشایدت کاری.
حافظ.

رای‌زن. [زَ] (نف مرکب) رای‌زننده. که رای زند. که اظهار عقیده کند. که طرف شور واقع شود. که با وی شور کنند. که نظر دهد یا از او نظر خواهند. کسی که در کارها با او مشاورت کنند. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). کسی را گویند که با وی در کارها مشورت کنند. (برهان). مشیر. مشاور. (یادداشت مرحوم دهخدا). مستشار:
شدند اندر آن موبدان انجمن
ز هر در پژوهنده و رای‌زن. فردوسی.
چو شاه یتیمان و سرو یمن
به پیشش سپاه اندرون رای‌زن. فردوسی.
به تنها تن خویش بی انجمن
نه دستور بد پیش و نه رای‌زن. فردوسی.
وز آن پس جوان و خردمند زن
به آرام بنشست با رای‌زن. فردوسی.
سوی او شدند آن بزرگ انجمن
بر آنم که او بودشان رای‌زن. فردوسی.
شکوه او به امارت اگر درآرد سر
بُوَدْش رایزن و کاردار از آتش و آب.
مسعودسعد.
و وزیر او [گشتاسب] عمش جاماسب بود و رایزن پسرش بشوتن و پهلوان برادرش زریر بود. (مجمل التواریخ و القصص).
چنین گفت با رای‌زن ترجمان
که در سایهٔ شاه دایم بمان. نظامی.
نکردی یکی مرغ بر بابزن
گارسطو نبودی در آن رایزن. نظامی.
چو دارا در آن داوری رای جست
دل رایزن بود در رای سست. نظامی.
||عاقل و دانا. (غیاث اللغات). صاحبنظر. باتدبیر. صاحب‌رای. صاحب رای نیک. صاحب رای صائب. (یادداشت مرحوم دهخدا):
همی گفت انباز و نشنید زن
که هم نیک زن بود و هم رای‌زن. فردوسی.
چه نیکو سخن گفت آن رای‌زن
ز مردان مکن یاد در پیش زن. فردوسی.
ز پاکی و از پارسایی زن
که هم غمگسار است و هم رای‌زن.
فردوسی.
بفرمود تا ساختند انجمن
هر آن کس که دانا بد و رای‌زن. فردوسی.
وگر سستی آرد بکار اندرون
نخواند ورا رای‌زن رهنمون. فردوسی.
وزیر جهانجوی گیتی‌فروز
وزیر هنرپرور رای‌زن. فرخی.
ز پیران روشندل رای‌زن
برآراست پنهان یکی انجمن. نظامی.
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن
مشورت کالمستشار مؤتمن. مولوی.
||وزیر. (غیاث اللغات). کنایه از دستور و وزیر. (بهار عجم).
– بی رای‌زن؛ بی وزیر. بی مشاور:
جوانی و گنج آمد و رای زن
پدر مرده و شاه بی رای‌زن. فردوسی.
||مستشار سفارت[1]. فرهنگستان این کلمه را بجای مستشار سفارت برگزیده‌است، و آن کارمندی است که از دبیر اول (نایب اول) سفارت یک پایه بالاتر و از وزیر مختار یک پایه پائین‌تر است. ||این کلمه را بجای وکیل پارلمان میتوان استعمال کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رای‌زن شدن. [زَ شُ دَ] (مص مرکب) مشاور شدن. طرف مشورت قرار گرفتن. مورد مشاوره گردیدن:
سپاهی و شهری شدند انجمن
زن و کودک و مرد شد رای‌زن. فردوسی.
از آن پس برای دلارای زن
سر هفته شد با پدر رای‌زن. فردوسی.

رای‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) عمل رای‌زن. مشاوره. مشورت. شور. رای زدن. استشاره. ||شغل مستشاری سفارت یا سفارت کبری[2].

رایس. [يِ] (ع ص) رائس. اسم فاعل از ریشهٔ «رأس». رجوع به رأس شود.

رای‌ساز. (نف مرکب) مصلحت‌بین. مستشار. مصلحت‌اندیش. باتدبیر:
ندید او همی مردم رای‌ساز
رسیدش به تدبیرسازان نیاز.
فردوسی.

1 - Conseiller (فرانسوی).
Consellor (انگلیسی).
2 - Conseille (فرانسوی).

رایسکه. [کِ] (اِخ)[1] یوهان یا کوب. از خاورشناسان نامدار آلمان است. وی بسال ۱۷۱۶ م. در قصبهٔ زوربیک از ناحیهٔ ساکسه بدنیا آمد و در دانشگاه لایپزیک استاد کرسی فلسفه و زبان عربی گردید. بچاپ و نشر چندین کتاب عربی ازجمله مقامات حریری، تاریخ ابوالفداء و معلقات سبع همت گماشت و تاریخ ابوالفداء را بزبان لاتینی برگرداند. رایسکه تاریخ کاملی دربارهٔ تازیان نوشت و نیز از آثار قدیم یونان و لاتین کتابهای چندی ترجمه و نشر کرد. چون زن وی نیز بزبان و ادبیات یونان قدیم و لاتین آشنایی کامل داشت در کار ترجمه و نشر شوهر خود یاری و همکاری ارزنده کرد، و پس از مرگ وی برخی از آثار او را که ناتمام مانده‌بود به اتمام رساند. رایسکه بسال ۱۷۷۴ م. درگذشت. (از وبستر) (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا و تاریخ کرد ص۹۲ شود.

رایسن. [یِ] (هندی، اِ) نام درخت هندی است. (الفاظ الادویه ص ۱۳۰).

رایش. [یِ] (ع ص، اِ) رائش. اسم فاعل از ریشهٔ «روش»، و مخفف آن راش. میانجی میان پاره‌دهنده و پاره گیرنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و فی‌الحدیث: لعن الله الراشی و المرتشی و الرائش؛ خدا لعنت کند به پاره‌دهنده و پاره گیرنده و میانجی آن دو. (از اقرب الموارد). ||تیر بایر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تیر ضعیف. (از المنجد). و رجوع به راش شود. ||شتر ضعیف. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به راش شود.

رایش. [یِ] (اِخ) (بنی...) نام قبیله‌ای است از ساکنان کوفه. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایشتات. (اِخ)[2] (دوک دو...) ناپلئون دوم، پسر ناپلئون اول. رجوع به ناپلئون دوم شود.

رایشستاین. (اِخ)[3] شیمیدان سوئیسی که در سال ۱۹۵۰ م. بسبب تحقیق درباره کورتیزن[4] بدریافت جایزهٔ نوبل نایل آمد. (از اعلام المنجد).

رایشة. [یِ شَ] (ع اِ) رائشة. مبضع نیش. نیشتر. نشتر. تیغ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رایشی. [یِ] (ص نسبی) منسوب است به بنی‌رایش که نام قبیله‌ای است از ساکنان کوفه. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایشی. [یِ] (اِخ) شریح‌بن حرث قاضی رایشی. دوست و هم‌پیمان قبیلهٔ بنی‌کندة. وی از تابعان بود و از عمر و جز او روایت دارد، و شعبی و دیگران از او روایت کرده‌اند. ابن‌الاثیر می‌افزاید، گرچه ابوسعد و برخی دیگر او را هم‌پیمان بنی‌کندة نوشته‌اند ولی براستی وی از بنی‌رائش‌بن حرث‌بن معاویة‌بن ثوربن مرتع‌بن معاویة‌بن کندة است که کندة خود فردی است از قبیلهٔ بنی‌راش... (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایض. [یِ] (ع ص، اِ) رائض. رام و دست‌آموز. (ناظم الاطباء). رام. (آنندراج) (منتهی الارب). ج، راضة، رُوّاض. (ناظم الاطباء). ج، راضة، رواض، رُوَّض، رائضون. (از المنجد):

تو رایض من به خوشخرامی
من توسن تو به بدلگامی.　　　نظامی.

||کسی که اسبان را ریاضت آموزد و آن چابک‌سوار باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آنندراج). اسب‌آموز. (مهذب الاسماء) (دهار). اسب‌یار. (یادداشت مرحوم دهخدا). مربی اسب. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوارکار که آموزندهٔ کره‌اسب و غیره باشد. (فرهنگ نظام). رام‌کننده و دست‌آموزسازنده:

فضل تو رایض موفق بود
نیکنامی چو کرهٔ توسن.　　　فرخی.

رایضان کرّگان بزین آرند
گرچه توسن بوند و مردافکن.　　　فرخی.

خازنت راگو که سنج و رایضت راگو که ران
شاعرت راگو که خوان و صاحبت راگو که پای.
منوچهری.

چون ریاضش کند رایض چون کبک دری
بخرامد به کشی در ره و برگردد باز.
منوچهری.

بی رایض عزم تو فلک را
رگ در تن مرکبان نجنبد.　　　خاقانی.

حیدر آسمان‌حسام احمد مشتری‌نگین
رایض رای‌آسمان صیقل جام‌مشتری.
خاقانی.

رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب
چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش.
خاقانی.

توسن‌دلی و رایض تو قول لااله
اعمی‌وشی و قائد تو شرع مصطفی.　　　خاقانی.

اسب توسنی که برایض دهند، تعلیم رایض در دقایق ریاضت بهیمه را مرتاض میگرداند. (سندبادنامه ص۵۴).

خاصه خوبی و آشنانظری
دست‌پرورد رایض هنری.　　　نظامی.

هر آن رایض که او توسن کند رام
کند آهستگی با کرهٔ خام.　　　نظامی.

رایض من چون ادب آغاز کرد
از گره نه فلکم باز کرد.　　　نظامی.

رایضانی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند.　　　نظامی.

منتسب بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رافضی.　　　مولوی.

قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضت‌تان دهم رایض منم.　　　مولوی.

||ریاضت‌کشنده:

بی‌طمع بود و اصیل و پارسا
رایض و شبخیز و حاتم در سخا.　　　مولوی.

||(اِخ) نام ستاره‌ای در تِنّین. (از نفایس‌الفنون). رجوع به تِنّین در نفائس‌الفنون و همین لغت‌نامه شود.

رایضی. [یِ] (حامص) عمل رایض. رایض بودن. تربیت کره‌اسب و جز آن:

لیک اگر آن قوت بر وی عارضی است
پس نصیحت کردن او را رایضی است.
مولوی.

||(ص نسبی) منسوب است به ریاضة‌الخیل (اسب‌داری) و تربیت آن. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایضی. [یِ] (اِخ) حماد الرایض. از اهل بصره بود و از حسن و ابن سیرین روایت کرد و بشربن حکم از وی روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایطة. [یِ طَ] (ع اِ) رائطة. رایطه. ریطة. چادر یک‌لخت که زنان بر سر افکنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر جامهٔ نازک و لطیفی که بچادر ماند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ریطه شود.

رایع. [یِ] (ع ص) رائع. اسم فاعل از ریشهٔ «ریع». زیادشونده و برکت‌کننده. ج، ارواع، رُوَّع. ||زیاده. (از ناظم الاطباء). فنایی است از فناهای مدینه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||گوالنده و خوبروی. (از ناظم الاطباء). ||ترسنده. (از المنجد). ||مشغول‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از المنجد). ||بشگفت‌آورنده کسی را از حسن و جمال. (ناظم الاطباء). ج، رُوَّع، رائعون. (از المنجد). نیکو. (منتهی الارب). خوش‌آینده. (فرهنگ نظام): دستور رایع که فضل رایع و صیت شایع داشت پیش شاه رفت. (سندبادنامه ص۱۷۱). با فتحی رایع و نجحی شایع و حولی مبین و نصری متین با دارالملک غزنه آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||اسب نیک. (فرهنگ نظام).

— فرس رایع؛ اسب نیکو. (از منتهی الارب). اسب نیکو و تیزگام. (ناظم الاطباء).

— کلام رایع؛ سخن لطیف و شگفت‌انگیز. (از اقرب الموارد).

رایعة. [یِ عَ] (ع ص) رائعة. رایعه. مؤنث رایع. (رائع). زنی که مردم از زیبائی و خوبی

1 - Reiske, Johann Jakob.
2 - Duc de Reichstadt.
3 - Reichstein.　　4 - Cortisone.

دیدار او بشگفت آیند. (از اقرب الموارد).
رجوع به رایع و رائعة شود.

رایعة. [یِ عَ] (اِخ)[1] موضعی در مکه که گویند قبر آمنه مادر حضرت رسول (ص) در آنجاست. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب).

رایعة. [یِ عَ] (اِخ) رائعة. آبی است میان امره و ضریه مر بنی‌عمیله را. (منتهی الارب).

رایعة. [یِ عَ] (اِخ) جایگاهی است در مکه، بنا بر قولی آبی است در سمت راست راه بنی‌عمیلة، بنا بر قولی دیگر منزلی است در راه بصره بسوی مکه. بعضی گفته‌اند ضریه است. (از معجم البلدان).

رایغ. [یِ] (ع ص) اسم فاعل از ریشهٔ «روغ». رائغ. راه مایل و کژ. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||کسی که در پنهانی گریزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||محیل مانند روباه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کسی که برای صید روباه کمین کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه از راه عدول کند و با مکر و نیرنگ برود. (از اقرب الموارد).

رایف. [یِ] (ع ص)[2] رائف. رأف. رؤف. سخت و بسیار مهربان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهربان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رائف شود. ||آنکه از امارات شناسد که‌زمین آب دارد یا نه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رایف. [یِ] (اِخ) پسر ابراهیم‌پاشا و نوهٔ شیخ‌الاسلام عارف‌بک. از وزرای عثمانی بود و در سال ۱۱۸۸ هـ.ق.بسمت رئیس‌الکتاب و بعد بشغل وزارت رسید. او یکی پس از دیگری بفرمانروایی مصر و قونیه و موره منصوب شد. رایف در سال ۱۱۹۹ هـ.ق.به اتهام شرکت در قتل خلیل‌پاشا عزل و اعدام گردید.(از قاموس الاعلام ترکی).

رایف افندی. [یِ اَ فَ] (اِخ) محمد ملاجق‌زاده. از دانشمندان و گویندگان اخیر عثمانی بود. رایف مدتی بسمت قاضی عسکری روم اشتغال داشت و بسال ۱۲۳۹ هـ.ق.در ینگیشهر درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رای فتادن. [فِ / فُ دَ] (مص مرکب ل) رای افتادن. رای کردن. عطف توجه کردن. علاقه‌مند شدن بکسی. نظر بکسی کردن. منظور نظر افتادن:

شهان پیشین فر همای بردندی
زبهر فال به هر کس که‌شان فتادی رای.
فرخی.

رجوع به رای اوفتادن شود.

رای فرمایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل رای‌فرمای. اظهار نظر. بیان عقیده. رای‌زنی:

بر من آمد دی آن دو چشم بینایی
زبهر جستن تدبیر و رای‌فرمایی. سوزنی.

رایق. [یِ] (ع ص) رائق. اسم فاعل از ریشهٔ «روق». آب جاری و صاف. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||هر چیز صاف و لطیف. (آنندراج) (از اقرب الموارد). خالص و بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، روق، رُوَقَة. (از اقرب الموارد). ||مرد تهیدست. ||آنچه ناشتا خورده شود از آب و طعام و جز آن. ||آنچه بر ناشتا باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اتیته رائقاً لَم‌اطعم شیئاً، ای علی الریق؛ آمدم نزد او رائق که چیزی نخورده‌بودم، یعنی ناشتا. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
- خبز رایق؛ نان بی نان‌خورش. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
||خوبروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، روق. (منتهی الارب). خوب هر چیز و خوش‌آینده. (فرهنگ نظام). شگفت‌انگیز. (ناظم الاطباء): گزین کنند آنچه لایق اوفتد و در چشم رایق آید. (تاریخ جهانگشای جوینی). در مدت دو ماه سراسر بازارها بتعریشات پاکیزه و تسقیفات رایق سر بپوشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

رایقات. [یِ] (ع ص، اِ) جِ رایقة. خوب. شگفت‌انگیز. جالب توجه: و به رایقات مواعید او مستظهر گردانید. (تاریخ جهانگشای جوینی).

رایقة. [یِ قَ] (ع ص) مؤنث رایق. رجوع به رایق و رایقات شود.

رایقة. [یِ قَ] (اِخ) شهری است بزرگ و خرم از جزیره و به رقه پیوسته بر کران فرات نهاده، حرب صفین اندر حدود او بوده‌است از آن سوی رود. (حدود العالم).

رایکا. (اِ) ریکا. محبوب و مطلوب و معشوق. (ناظم الاطباء) (از برهان). محبوب و مطلوب و معشوق است، و مردم تبرستان الف آنرا حذف کرده ریکا گویند و در نسوان استعمال نکنند و بیشتر در پسران استعمال کنند، دختران را کیجا گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از جهانگیری). طبری ریکا[3] (پسر)، گیلکی (لاهیجی) ریکا[4] (پسر)، گیلکی (رشتی) ری[5] (پسر). (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به ریکا شود.

رای کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) قصد کردن. آهنگ کردن. عزم کردن. اراده کردن. بر سر آن شدن. تصمیم گرفتن. مصمم شدن:

رای ملک خویش کن شاها که نیست
ملک را بی تو نکویی و براه. بوالمثل.
مکن ای برادر به بیداد رای
که‌بیداد را نیست با داد پای. فردوسی.
خردمند کسری چنین کرد رای
کزآن مرز لختی بجنبد ز جای. فردوسی.
کنون تو چه جویی درین کوهسار
چرا کرده‌ای رای این کارزار. فردوسی.
شنیدم که چون ما ز پرده‌سرای
بسیجیدن راه کردیم رای
سپهدار بگزید نستود را
جهانجوی بی‌تار و بی‌پود را. فردوسی.
آن مهتری که بخت بدرگاه او بود
چون رای او کنی و بدرگاه او روی...
فرخی.
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق
هر جایگه که روی کند بخت رهنمای.
فرخی.
رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران
که‌شود سهل بشمشیر گران کار گران.
منوچهری.
بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرده‌ست رای تاختن و قصد کارزار.
منوچهری.
از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
ملک مشرق بیمست که رای تو کند.
منوچهری.
شهنشه کرد با دل رای نخجیر
که باشد در بهاران خانه دلگیر.
(ویس و رامین).

بونصر مشکان گفت: روز آدینه بوده‌است و دانسته‌است [خواجه احمد حسن] که خداوند [مسعود] رای شکار کرده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۲).

بنزد پدر شد بت دلربای
نشستند و کردند هر گونه رای. اسدی.
کنون‌گر بیاده دلت کرد رای
از ایدر بدین باغ خرم گرای. اسدی.
نکند باز رای صید ملخ
نکند شیر عزم زخم شکار.
؟ (از کلیله و دمنه).
خیز و رای صبوح دولت کن
بین که خصمانْت را خمار گرفت. انوری.
هرکه جز بندگیت رای کند
سر خود را سیل پای کند. نظامی.
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای. نظامی.
چو دانست کوهست خلوتگرای
پیاده به خلوتگهش کرد رای. نظامی.
سکندر ز چین رای خرخیز کرد

---

۱ - در منتهی الارب با افزودن دار به اول آن «دار رائعة» آمده‌است.
۲ - از ریشهٔ رأف.
3 - rikâ. 4 - rikâ.
5 - rey.

در خواب را تنگ دهلیز کرد. نظامی.
آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد. مولوی.
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر.
سعدی.
– رای کردن سوی (زی) جایی جایی؛ آهنگ کردن بدانسوی:
بزد کوس رویین و هندی درای
سواران سوی رزم کردند رای. فردوسی.
چو دیدی بگویش کزین سو گرای
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای. فردوسی.
سوی کشور هندوان کرد رای. فردوسی.
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صحرا کند.
منوچهری.
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
ور رای کند شاه سوی شهر نشابور.
امیر معزی.
سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیا را بیارد بجای. نظامی.
رها کرد خاقان چین را بجای
دگرباره سوی سفر کرد رای. نظامی.

رایگا. (اِ) رایکا. ریکا. مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند. (رشیدی):
رایگا روی نموده‌ست و غلط افتادی
باش تا در طلب پویه جهان پیمایی.
مولوی (از رشیدی).
شاید مبدل یا مصحف رایکا باشد. رجوع به رایکا شود.

رایگان. [یْ / یِ] (ص نسبی)[1] راهگان. هر چیز که در راه یابند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (جهانگیری). هر چیز مفت و چلمه که آن را عوض و بدلی نباید داد. (از برهان) (ناظم الاطباء). مفت. (رشیدی). چیزی که در راه یافت شود. (غیاث اللغات). هر چیز بیمایه و بی‌زحمت و بی‌تحمل و بلاعوض و مفت و بدون خریداری. (ناظم الاطباء). هر چیز که بی رنج و محنت بدست آید. (از ناظم الاطباء). مفت و بی‌عوض. (غیاث اللغات). مفت و بی‌زحمت. (از فرهنگ نظام). مفت و آسان. (ارمغان آصفی) (بهار عجم). مفت و بی‌بدل و بی‌مایه و بی‌تحمل زحمت. (از آنندراج) (جهانگیری). گویند در اصل راهگان بوده یعنی چیزی در راه یافت‌شده. سامانی گفته‌است رایگان راهگان بوده، چه گان افادهٔ معنی لیاقت و سزاواری و درخوری کند و حاصل معنی، سزاوار راهی است، چه، چیز کم‌مایه و فرومایه درخور آن است که بر سر راهها افتاده‌باشد چنانکه شایگان سزاوار صاحبی و خداوندی باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ رشیدی). چیزی است که در راه بیابند یا بمفت بدست آید و آنرا عوضی و بدلی نباشد. و در اصل راهگان بوده، مخفف آن را گ باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرحوم دهخدا). بی عوضی. بی بدلی. مجان. (یادداشت مرحوم دهخدا). دلخواه. مفت. بی‌بدل. هر چیز که مفت بدست آید یا از دست برود. هر چیز که مفت و بی مایه و عوض بچنگ آید یا به آسانی و سهولت تلف شود و از میان برود. تلف. (منتهی الارب) ذهبت ماله تلفاً و طلفاً؛ مالش برایگان رفت. جباب. جبار. دله. سحت. ضبع. ضلة: ذهبت دمه ضلة. طَلَف. طَلْف. قَمَز. لبع. (از منتهی الارب). مجان. (دهار):
دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که‌افکنده شد رایگان خیرخیر. فردوسی.
بنام بزرگان و آزادگان
کز ایشان جهان یافتی رایگان. فردوسی.
نه این باشد آیین آزادگان
همی تن به کشتن دهی رایگان. فردوسی.
کجاگیو گودرز کشوادگان
که‌سردار باید همی رایگان. فردوسی.
بزرگان و پادانش آزادگان
نوشتند یکسر همه رایگان. فردوسی.
گفتم که رایگان نگرفته‌ست مملکت
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان.
عنصری.
اندر ایران از عطای تو به زایر زین سپس
زرّ نستاند ستاننده از دهندش رایگان.
عنصری.
در خانه‌های ما ز عطاهای کفّ او
زرّ عزیز خوارتر از خاک رایگان. فرخی.
درّ است ناخریده و مشک است رایگان
هرچند برفشانی و هرچند برچنی.
منوچهری.
رایگان مشک‌فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند.
منوچهری.
گاه صرافست و گه بزاز و هرگز کس ندید
رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز.
منوچهری.
مردمان را رایگان علم آموزد [ابوحنیفهٔ اسکافی]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۷).
گفت [خواجه احمد عبدالصمد] که‌من دبیری کرده‌ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۵).
گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم... پیلبان همه خرمای من رایگان می‌برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۰). و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان برافتادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۸).
که‌این صد شتر دانه بار گران
بما داد بی‌منت و رایگان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
گویند در مثل نبود رایگان گران
مشناس در متاع جهان رایگان عیال.
ناصرخسرو.
دنیا نستانم برایگان من
زیرا که جهان رایگان گرانست. ناصرخسرو.
یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگان را.
ناصرخسرو.
منت خدای را که به تیر خدایگان
من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان.
امیرمعزی.
گفتم به عقل و جود و هنر یافت منزلت
گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان.
امیرمعزی.
احمدبن محمدبن نصر گوید که بروزگار ما این ضیاع کوشک مغان چنانست که برایگان میدهند و کسی نمی‌خواهد و آنچه بخرند بماند رایگان، بسبب ظلم و بی‌شفقتی بر رعیت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳۸). بقاء ذکر بر امتداد روزگار ذخیرهٔ نفس و بهر بها که خریده شود رایگان نماید. (کلیله و دمنه).
آب نایافته گران باشد
چون بیابند رایگان باشد. سنایی.
من رایگانش هستم بنده بر آنکه گر
دیدار او بجان بخرم هست رایگان. سوزنی.
مخرش پیش از آنکه بشناسی
وآنگهت رایگان گران باشد. انوری.
در دل سوسن ارنه حربه کشد
ز رحل‌کرده رایگان تنهد. مجیر بیلقانی.
در موکبت برای خبر چون کبوتران
شام و سحر دو نامه‌بر رایگان شده. خاقانی.
تا بدیگر مغز خود خود را مزورها پزند
از سرشک نو زرشک رایگان انگیخته.
خاقانی.
گاهی کبودپوش چو خاکست و همچو خاک
گنجور رایگان و لگدخستهٔ عوام. خاقانی.
ای کعبهٔ ملک عصمةالدین
من بندهٔ رایگان کعبه. خاقانی.
بر خاک در تو آب حیوان
چون آتش رایگان بینم. خاقانی.
کیست کو گنج رایگان نخرد
وآرزویی چنین بجان نخرد. نظامی.
نام کرم ساخته مشتی زبان
اسم وفا بندگی رایگان. نظامی.
می‌ندانم من سیکدل هیچ
که چرا رایگان گران توام. عطار.
تا تو پنداری که بر وی رایگان

۱ – از: رای (= راه) + گان (پسوند نسبت و اتصاف). (از حاشیه برهان چ معین).

بازنستانند از تو این و آن. مولوی.
دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان. مولوی.
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیرت رایگان. مولوی.
رایگانست یک نفس با دوست
گر بدنیا و آخرت بخری. سعدی.
بیاورد مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان. سعدی.
نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان
به پایمزد، نگویم که رایگان بستان.
سلمان ساوجی.

— امثال:
رایگان گران است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲).
رایگان گران نیست. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۳).
ذهب دمه أدراج الریاح؛ خون او رایگان رفت. اسفل سافلین؛ پیری یا تلف و رایگان یا ضلالت و گمراهی. اهدار؛ رایگان و مباح گردانیدن خون را. تهادم؛ با هم رایگان و مباح کردن خون را. هدر؛ رایگان و باطل شدن حق و خون و جز آن. رایگان از خون و حق و جز آن. هدم؛ خون رایگان و باطل. (منتهی الارب). || بی‌ارزش. بی‌سروپا. بی قدر و ارج. مرد بی بها و ارز:
شود رایگانی پرستنده‌ای
و یا بی‌بهایی یکی بنده‌یی. فردوسی.
— رایگان از دست رفتن (شدن)؛ مفت و آسان از دست رفتن. بدون جهت و در اثر غفلت از اختیار خارج شدن:
شب رفته از دست آزادگان
بشد نامداری چنین رایگان. فردوسی.
بوسهل این مقداری با ما میگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). و تقدیر کرده بود ایزد... که خراسان چنانکه بازنمودم رایگان از دست وی برود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۵).
— رایگان داشتن؛ مجان و مفت در تصرف داشتن:
نجست از کسی باژ و ساو و خراج
همی رایگان داشت آن گاه و تاج. فردوسی.
— رایگان شدن چیزی کسی را؛ آسان در اختیار و تصرف وی درآمدن. بی عوض و زحمت بسیار او را مسلم شدن:
چو بهرام در خیمه تنها بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی را رایگان. فردوسی.
|| به هدر رفتن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— برایگان؛ مجانی. مجاناً. مفت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دنیا نستانم برایگان من
زیرا که جهان رایگان گرانست. ناصرخسرو.
الفنج کن اکنون که مایه داری
از مِنّت نصیحت برایگان است. ناصرخسرو.
پیش خاک در تو چشم از در
صد طویله برایگان بگسست. خاقانی.
اینهمه گفتم برایگان نه بر آن طَمع
کافر زر یابم از خطای صفاهان. خاقانی.
— برایگان بشدن؛ مفت (بهدر، بباطل) بشدن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— برایگان فروختن؛ مفت و مجانی از دست دادن. بدون بها و عوض چیزی را بکسی دادن:
ز من بهار بگو با برادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادر خویش.
ملک‌الشعراء بهار.
— رایگان رفتن (شدن) خون؛ اطلال. طل. به هدر رفتن خون. از بین رفتن خون: ذهب دمه خضراً مضراً؛ خون وی رایگان رفت. (منتهی الارب).
— رایگان‌رفته؛ خون ریخته‌شده از روی عدم عقوبت و سیاست. (ناظم الاطباء). خون هدر.
— رایگان شدن خون مقتول؛ طل. به هدر رفتن خون وی. (منتهی الارب).
— رایگان کردن خون کسی؛ به هدر دادن خون وی. از بین بردن خون او: طل، طلول؛ رایگان کردن خون کسی را. (از منتهی الارب).
|| هر چیز عبث و باطل. (ناظم الاطباء). هدر. بطر. باطل. (یادداشت مرحوم دهخدا). || درست. نیک. آزاد. گستاخ. (یادداشت مرحوم دهخدا):
فخر بناکتی را ارزان چرا فروشی
ای خواجه رایگان بین خصم آشناست گویی.
فخرالدین بناکتی.
|| در تداول عوام در این اواخر معنی یگانه و صمیمی و گستاخ و مانند آن گرفته‌است: فلانی با من رایگان است؛ یعنی صمیمی و گستاخ است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— رایگان بودن با کسی؛ چیزی از او دریغ نداشتن. فرقی میان خواسته و مال و منال خود و او ننهادن.

رایگان. (اِخ) شهرکی است بناحیت پارس از حدود اردکان با نعمت فراخ و هوای خوش. (حدود العالم).

رایگان. (اِخ) شهرکی است [به خراسان] از ناحیت طوس. (حدود العالم).

رایگان. (اِخ) نام مرغزاری بوده در طوس، حمدالله مستوفی گوید: و در حوالی طوس مرغزاری است که آن را مرغزار رایگان گویند، طولش دوازده فرسنگ و عرضش پنج فرسنگ... (از نزهةالقلوب چ لیسترنج ج ۳ ص ۱۵۱). و چشمهٔ دیگر است بمیان صحرا بطرف طوس و رایگان و امیر چوپان ماهی در آن انداخته‌است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۵۱).

رایگان. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان اول بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ هرسین به کرمانشاه. رایگان در دشت قرار گرفته و هوای آن سردسیر است. این ده ۲۶۰ تن جمعیت دارد که بیشتر بکشاورزی و بافتن جاجیم و گلیم و جوال میپردازند. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و ذرت میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رایگان. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری کبودرآهنگ و چهارهزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ همدان به تهران. این دیه در جلگه قرار گرفته و آب و هوای آن مالاریایی سردسیر است. سکنهٔ رایگان ۶۵۰ تن میباشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و انگور، و پیشهٔ مردم کشاورزی و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. این ده شامل دو قسمت است که رایگان بالا و رایگان پائین نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رایگان‌آمرز. [یَ / یِ مُ] (نف مرکب) مخفف رایگان‌آمرزنده. که برایگان آمرزد. که بی عوض از گناه درگذرد. که بی عوض عفو کند. که بی چشم‌داشتی ببخشد:
بیامرزش روان‌آمرزی آخر
خدای رایگان‌آمرزی آخر. نظامی.

رایگان‌خوار. [یَ / یِ خوا / خا] (نف مرکب) رایگان‌خواره. مفت‌خوار. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۸) (بهار عجم). گدا. (آنندراج) (بهار عجم):
گه‌لقمه کوشش، گه سجده خواب
زهی رایگان‌خوار بالانشین.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
— امثال:
رایگان‌خوار بالانشین. (امثال و حکم دهخدا ج ۲).
و رجوع به رایگان‌خواره شود.

رایگان‌خواره. [یَ / یِ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) رایگان‌خوار. مفتخوار. گدا. ج، رایگان‌خوارگان:
نپیچم سر از رایگان‌خوارگان
مگر بی‌زبانان و بیچارگان.
نظامی (از آنندراج).

و رجوع به رایگان‌خوار شود.

رایگان‌خور. [یْ / یِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مخفف رایگان‌خورنده. رایگان‌خوار. رایگان‌خواره. مفتخوار. رجوع به این سه کلمه شود:

یک می به دو گنج شایگان خر
رغم دل رایگان‌خوران را. خاقانی.

||که از دنیا روگردان و معترض باشد. که دنیا را مفت و بهیچ ارزش بدهد. زاهد.

رایگان دادن. [یْ /یِ دَ] (مص مرکب) مفت دادن. مجانی دادن. مفت و بی‌عوض دادن:

یکی مرد بر گرد لشکر بگشت
که یک تن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فروشد ببازارگان
بدیشان دهند اینهمه رایگان. فردوسی.
نداد آن سر پربها رایگان
همی تاخت تا آذرآبادگان. فردوسی.
کسی رایگان خاک ندْهد بکس
همی جود او زر دهد رایگان. عنصری.
دینت مایه‌ست که گفتم ترا
مایه بباد از چه دهی رایگان. ناصرخسرو.

الجمدبن نصر گوید که بروزگار ما این ضیاع کوشبک بمفان چنانست که برایگان میدهند و کسی نمیخواهد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳۸).

به هجو باز کنم کاسوی و روی سهیل
دهم بکفشگران رایگان به حکم حکیم.
سوزنی.
از جوی کس آب چون توان خواست
کآتش ندهند رایگانم. خاقانی.
آبرویست کیمیای بزرگ
کیمیا رایگان نخواهد داد. خاقانی.
مرا چشم‌درد است و گشنیز نیست
تو را توتیا رایگان میدهد. خاقانی.
دست از جهان بدار و ازو پای بازکش
کآن رایگان بکافر تاتار میدهند.
نجم‌الدین دایه.
می‌ندْهد او بجان گرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد. عطار.
قدر جان زآن می‌ندانی ای فلان
که بدادت حق ببخشش رایگان. مولوی.

رایگانی. [یْ / یِ] (ص نسبی، ق) رایگان. مفت و آسان. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۸). مجانی:

ببخشش اگر پیش کانی بود
همه بهر او رایگانی بود. فردوسی.
کند پیش درویش رامشگری
ورا رایگانی کند کهتری. فردوسی.
خریدار دارم من از تو بسی به
چرا خدمت توکنم رایگانی. منوچهری.
چنان شاهی بچندین کامرانی
نگر تا چون تبه شد رایگانی.
(ویس و رامین).

اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن، سخت غمناک شدند که بدین رایگانی، لشکر بدین بزرگی و ساختگی بباد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۶).

اکنون که شنیدم از جهان من
آن نکتهٔ خوب رایگانی. ناصرخسرو.
جنون رایگانی دهد زرّ و گوهر
بداندیش تو جان دهد رایگانی.
امیرمعزی (از آنندراج).
خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا
این نکته را ز من بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو به بود بسال
شاید که او پدر بود و تو ندانیا. خاقانی.
عشق تو بجان خریدم ارچه
آتش همه جای رایگانیست. خاقانی.
نباید کز سر شیرین‌زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی. نظامی.
چو صاحب‌سخن زنده باشد سخن
بنزد همه رایگانی بود. ابن نصیر.
چو فردوسی ببخشش رایگانی
بفضل خود به فردوسش رسانی. عطار.

- برایگانی؛ رایگان. رایگانی. مفت و آسان. (بهار عجم) (آنندراج):

مهر تو مرا چو جان عزیز است
از کف ندهم برایگانی. کمال‌الدین اسماعیل.

رایگان یافتن. [یْ / یِ تَ] (مص مرکب) مفت و مجان بدست آوردن. بی عوض دسترس یافتن:

بدو گفت کز مرد بازارگان
کنون یافتی مرگ خود رایگان. فردوسی.
گفتم که رایگان نگرفته‌ست مملکت
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان.
عنصری.
گفتم زبهر بوسه جهانی دگر مخواه
گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان. فرخی.

رایگانی دادن. [یْ / یِ دَ] (مص مرکب) مفت دادن. مجانی دادن. بدون عوض بخشیدن. رایگان دادن:

هنر باید آنجا و جود و شجاعت
فلک مملکت کی دهد رایگانی. دقیقی.
کسی رایگان خاک ندْهد به کس
همی جود او زر دهد رایگانی. عنصری.
تو این مملکت رایگانی ندادی
فلک کی دهد مملکت رایگانی. امیرمعزی.

و رجوع به رایگان دادن شود.

رای گزیدن. [گُ دَ] (مص مرکب) رأی گزیدن. اراده کردن. انتخاب عقیده و نظر کردن. ترجیح دادن:

که ما را سوی پارس باید کشید
نباید بدین هیچ رایی گزید. فردوسی.

رایل. [یِ] (ع ص، اِ)[1] رائل. راؤل. دندان زاید که در ردیف دندانهای دیگر نروید بلکه پس پشت آنها برآید. (از اقرب الموارد). دندان زاید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، روائل. (ناظم الاطباء). دندانی که برای جانوران درآید و آنها را از خوردنی و آشامیدنی بازدارد. (از اقرب الموارد). ||چکان از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). هر چیزی که قطره‌قطره بریزد. (ناظم الاطباء).

- روال رایل؛ آب دهان ستور که از بسیاری ریزان باشد. (ناظم الاطباء).

رایلای. (اِخ)[2] جان ویلیام استرات. از دانشمندان فیزیکدان انگلیسی است که آرگون[3] را کشف کرد و بکمک رامای شیمیدان به اختلاط نیتراتها موفق گردید و بهمین سبب در سال ۱۹۰۴ م.بدریافت جایزهٔ نوبل نائل آمد. تولد وی بسال ۱۸۴۲ م.و درگذشت او بسال ۱۹۱۹ م.بود. (از اعلام المنجد) (از وبستر).

رایم. [یِ] (ع ص، اِ) رائم.[4] شتر مادهٔ مهربان بر بچه و پوست آکنده بکاه آن. (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||اشتر که بر بچهٔ دیگری آموخته بود. (مهذب الاسماء).

رای‌مند. [مَ] (ص مرکب) خداوند رای. بارای. باتدبیر. عاقل. خردمند. باعقل. بخرد:

خنک مرد دانندهٔ رای‌مند
به دل بی‌گناه و به تن بی‌گزند.
اسدی.

رایمة. [یِ مَ] (ع ص، اِ) رائمة. مؤنث رایم. شترمادهٔ مهربان بر بچه و بر پوست آکنده از کاه بچه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به رایم شود. ||گوسپندی که میلیسد لباس عابرین را. (ناظم الاطباء).

راین. (اِخ) رجوع به رَن شود.

راین. [یِ] (اِخ) قصبه و مرکز بخش راین از شهرستان بم، واقع در ۷۵هزارگزی شمال باختری بم و ۲۳هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان - بم. مختصات جغرافیایی این قصبه بدین شرح است: طول ۵۷ درجه و ۳۳ دقیقه و ۴۲ ثانیه. عرض ۲۹ درجه و ۲۴ دقیقه و ۳۵ ثانیه. بیشتر مردم راین آهنگرند و در ساختن ابزار آهنی مانند چاقو، قیچی، قندشکن و جز آن مهارت دارند و گروهی نیز بکار کشاورزی

---

۱ - اسم فاعل از ریشهٔ «رأل».
2 - Rayleigh, John William Strutt.
3 - Argon.
۴ - از ریشهٔ «رأم» مأخوذ است.

و دامپروری مشغولند. از ادارات دولتی بخشداری، پست و تلگراف، نمایندگی فرهنگ و دارایی و آمار و پاسگاه ژاندارمری دارد. این قصبه دو باب دبستان و در حدود ۶۵ باب مغازه و ۳۰۰۰ تن جمعیت دارد و هوای آن سردسیر است و آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ قصبه غلات، لبنیات، پنبه و انواع میوه‌هاست. راه فرعی راین در ۲۳هزارگزی در محلی بنام نی‌بید از شوسهٔ بم به کرمان منشعب میشود و پس از گذشتن از یک گردنهٔ خاکی به راین میرسد و سپس به ساردوئیه از شهرستان جیرفت منتهی میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راین. [یِ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان بم. این بخش در شمال باختری شهرستان بم واقع و حدود آن بدین شرح است: از سمت شمال و شمال خاوری به شهرستان کرمان، از سوی خاور به بخش مرکزی بم، از جنوب و جنوب باختری به شهرستان جیرفت، از سوی باختر به بخش بردسیر از شهرستان سیرجان. این بخش سرزمینی است کوهستانی و هوای بخش در دهستانهای مرغک و مرکزی سردسیر است بطوری که بیشتر مردم بم در تابستان به دهستان مرغک ییلاق میروند ولی هوای دهستان تهرود گرم معتدل مالاریائی است. بلندترین کوههای استان کرمان در این بخش واقع شده و مرتفع‌ترین قلهٔ آن قلهٔ کوه هزار است که ۴۵۴۵ گز ارتفاع دارد. مهمترین رودخانهٔ بخش رودخانهٔ تهرود است که از دره و دامنهٔ کوه هزار و دامنهٔ جنوبی کوه چوپار سرچشمه گرفته، پس از عبور از جلگهٔ راین و مشروب ساختن دیه‌های تهرود به رودخانهٔ هزار متصل می‌گردد و مسیر آن از باختر ابارق و دارزین گذشته بسوی شهر بم سرازیر میشود. سایر رودخانه‌های این بخش آب دایم ندارند. بخش راین شهرستان بم از سه دهستان بدین شرح تشکیل شده‌است: ۱- دهستان حومه، ۶۸ آبادی با ۵۵۰۰ تن جمعیت. ۲- دهستان مرغک، ۶۵ آبادی با ۵۰۰۰ تن جمعیت. ۳- دهستان تهرود، ۲۰ آبادی با ۱۵۰۰ تن جمعیت. مرکز بخش، قصبهٔ راین دارای ۳۰۰۰ تن جمعیت میباشد. بنابر آمار فوق، این بخش دارای ۱۵۴ آبادی و ۱۵۰۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

راین قلعه. [یِ قَ عَ] (اِخ) دیه و مرکز دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو بشاکرد - کهنوج. این ده در کوهستان قرار گرفته و دارای هوای گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن خرما، و پیشهٔ مردم کشاورزی است. راه مالرو دارد و ساکنین آن از طایفهٔ سالاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رای نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. چاره جستن. اظهار نظر کردن. بیان عقیده کردن:

چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم
به برگشتنت رای فرخ نهیم. فردوسی.
چه گویید و این را چه پاسخ دهید
همه یکسره رای فرخ نهید. فردوسی.
چو این هرچه گویی تو پاسخ دهیم
بدیدار تو رای فرخ نهیم. فردوسی.

رایون. (یونانی، اِ) راوند. ریوند. بیونانی اسم راوند است. (مخزن الادویه). رجوع به راوند و ریوند شود.

رایة. [یَ] (ع اِ) رایت. رجوع به رایت شود.

رایة. [یَ] (ع مص) رایت. رؤیت. رأی. دیدن. ||دانستن. (منتهی الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رایة. [یَ] (اِخ) محله‌ای است در فسطاط مصر، و در وسط آن مسجد عمروبن عاص قرار دارد. (از معجم البلدان).

رایة. [یَ] (اِخ) سرزمینی است در بلاد هذیل. (از معجم البلدان).

رایه. [یَ / یِ] (اِ) جوششی که بر سر و روی اطفال برآید، و بعربی سعفة خوانند. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء) (از برهان) (رشیدی) (جهانگیری). جوش.

رایة القلزم. [یَ تُلْ قُ زُ] (اِخ) دیهی است از دیه‌های مصر و آن عشایرنشین است. (از معجم البلدان).

رایی. (ص نسبی) منسوب به رای که پادشاه هندوان باشد. ||(حامص) از «رای» و پساوند مصدری «ی» که بیشتر با اسم یا صفت ترکیب شود، مانند خودرایی، تیره‌رایی، پاکیزه‌رایی. و رجوع به این ترکیبها و نظایر آن در ذیل رای شود.

- پاکیزه‌رایی؛ حالت و صفت پاکیزه‌رای. پاکاندیشی. نیک‌اندیشی:

چو پاکی و پاکیزه‌رایی کنی
چرا دعوی چارپایی کنی. نظامی.

- تیره‌رایی؛ حالت و صفت تیره‌رای:

ز نادانی و تیره‌رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست. سعدی.

- خودرایی؛ خودرائی. استبداد. مستبد برأی بودن. عدم توجه بنظر و عقیدهٔ دیگران در امر یا اموری: هرکه نصیحت از روی خودرایی کند خود به نصیحت محتاج‌تر است. (گلستان).

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر ضبط خودبینی و خودرایی زدم. سعدی.

- روشن‌رایی؛ حالت و صفت روشن‌رای. داشتن فکر روشن: و چه بود که این مهتر [ابونصر مشکان] نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۷).

||(ص نسبی) در تداول عامهٔ گناباد و برخی نقاط دیگر ایران بجای راهی بکار رود و رایی شدن و رایی کردن را بجای راهی شدن و راهی کردن یعنی روانه شدن و روانه کردن بکار برند. در اطراف کرمان گویند: این میوه را از رایی (یا از رایان) خریدم نه از بازار؛ یعنی از فروشندهٔ راهگذار، و این اصطلاح مختص کسانی است که با الاغ و استر میوه می‌آورند و سر راهی میفروشند.

رایی. (ع ص) اسم فاعل از «رأی» و «رؤیت». ناظر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به رأی و رؤیت شود.

رایی. [یی ی] (ع ص نسبی) منسوب به رایة بمعنی نیزه. (ناظم الاطباء).

رایی. (ص نسبی) منسوب به رای (رأی). (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به رای و قیاس مذهب بوحنیفه اهل کوفه شود.

رایی. (اِخ) ابوعثمان ربیعةبن ابی‌عبدالرحمان، معروف به ربیعةالرای، و نام ابوعبدالرحمان فروخ بود غلام آل‌منکدر تیمی (بنی‌تیم قریش). او را بدین سبب رایی گفتند که به مذهب رأی و قیاس (که مذهب اهل کوفه بود) آشنایی و علم کامل داشت و خود نیز اهل رأی بود. او از انس‌بن مالک و سائب‌بن یزید روایت کرد و مالک ثوری و دیگران از وی روایت دارند. رایی بسال ۱۳۶ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایی. (اِخ) هلال‌بن یحیی‌بن مسلم رایی بصری. او را بدین سبب رایی میگفتند که خود را به مذهب کوفیان و رأی آنان منسوب میکرد. او از ابوعوانة و بصری‌ها از وی روایت دارند اما روایات او را لغزشهای فراوان است و بدین جهت در نزد اهل فن مستند نیست. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایین. (اِخ) راین. نام بلوک و قصبه‌ای است در جنوب شرقی کرمان بین این شهر و بلوک ساردوئیه و قصبهٔ خبیص در شمال آن قرار گرفته‌است. (المضاف الی بدایع الازمان ذیل ص۱۸): فخرالدین عباس را با چند امیر دیگر... بکرمان فرستادند از جهت استخلاص ولایت خبیص و اندوگرد و رایین. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۸). و رجوع به راین و

سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۳۰ شود.
رثاء. [رِ] (ع اِ) ریا. رجوع به ریا در همهٔ معانی شود.
رثاب. [رِ] (ع اِ)[1] جِ رأب. (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب). رجوع به رأب شود. رؤبة. کفشیر و چوب‌پاره که بدان پیوند کنند بر خنور شکسته. (از آنندراج). رجوع به رأب شود. ||جِ رُؤْبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رؤبة شود. ||مصلح: هو رِئاب بنی‌فلان؛ ای مصلحهم. (اقرب الموارد).
[رِ] (اِخ)[2] ابن حنیف‌بن رئاب‌بن حارث‌بن امیةبن زید الانصاری. صحابی بدری است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). او در جنگ بدر شرکت کرد و در روز بئر معونة کشته شد. (از الاصابة ج ۲ قسم ۱).
رثاب. [رِ] (اِخ)[3] رئاب‌بن عبدالله. محدث و جد عبدالله صحابی و جد زینب بنت جحش بود که از ازواج مطهرات بشمار میرفت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). و رجوع به اصابة ج ۲ قسم ۴ شود.
رثات. [رِ] (ع اِ) جِ رئة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (آنندراج). و رجوع به رئة و ریه شود.
رثاس. [رِ] (ع اِ) (از رأس) دستهٔ شمشیر یا حلقهٔ نقره یا آهن که بر قبضهٔ شمشیر باشد. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بند شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اول کار: انت علی رئاس امرک؛ تو بر سر کار خویشی. (از منتهی الارب) (آنندراج).
رثال. [رِ] (ع اِ) جِ رأل. ستارگان. (آنندراج) (منتهی الارب). کواکب. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||جِ رأل، بچهٔ شترمرغ یا بچهٔ یکسالهٔ آن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة).
رثالة. [رِ لَ] (ع اِ) جِ رأل، بچهٔ شترمرغ یا بچهٔ یکسالهٔ آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (آنندراج). رئال. رجوع به رئال و رأل و رئالة شود.
رثالیست. [رِ] (فرانسوی، ص)[4] رآلیست. حقیقت‌گرای. واقع‌بین. واقع‌گرای. حقیقت‌بین. طرفدار و پیرو مکتب رآلیسم. آنکه پیرو مکتب رآلیسم است. رجوع به رئالیسم شود.
رثالیسم. [رِ] (فرانسوی، اِ)[5] رآلیسم. حقیقت‌گرایی. واقعیت‌گرایی. واقع‌بینی. حقیقت‌پرستی. واقع‌گرایی. عمل رآلیست. ||کشش و میل باطنی تعدادی از نویسندگان و هنرمندان به نشان دادن طبیعت است همانگونه که هست (= من حیث هی هی) بی‌آنکه خصوصیات نفسانی هنرمند در آن دخالت داشته باشد. رئالیسم عبارتست از مشاهدهٔ دقیق واقعیت‌های زندگی، تشخیص درست علل و عوامل آنها و بیان و تشریح و تجسم آنها. (مکتبهای ادبی ص۱۲۹). در ادبیات مکتبی است که بموجب آن طبیعت و سایر مظاهر طبیعی باید با تمام زشتی‌ها و زیبائی‌هایش در هر اثر هنری نمودار گردد، بطور کلی پیروان این مکتب معتقدند که هنر باید بیان مستقیم واقعیات و تجزیه و تحلیل علل آن باشد. این مکتب در سال ۱۸۵۰ م. در فرانسه بوجود آمد و در اندک زمانی در تمام زمینه‌های علمی و ادبی و فلسفی مؤثر واقع گشت. (از فرهنگ اصطلاحات خارجی در زبان پارسی). روشی است که طبیعت را در همهٔ مظاهر واقعی و حقیقی و محسوس آن یا هر زشتی و زیبایی که دارد معرفی میکنند و بعضی از مظاهر آن را پنهان نمیکنند یا تغییر نمی‌دهند. و هرچه را همانطور که هست شرح میدهند. (از شاهکار نثر فصیح فارسی تألیف سعید نفیسی). همانگونه که در ادب پارسی شیوه‌هایی بنام سبک خراسانی و عراقی و جز آن وجود دارد هنرشناسان اروپا نیز آثار هنری و ادبی اروپا را به سبکهایی تقسیم کرده‌اندکه معروفتر از همه ۷ سبک زیر است: کلاسیسم، رومانتیسم، رآلیسم، ناتورالیسم، سمبولیسم، امپرسیونیسم، کوبیسم.
رئالیسم مکتبی است که هدف اصلی آن تشخیص تأثیر محیط و اجتماع در واقعیت‌های زندگی و بیان عوامل آنها و بالاخره تحلیل و شناساندن دقیق تیپ‌هایی است که در اجتماع معین بوجود آمده‌اند. رآلیسم برخلاف رومانتیسم مکتبی است اوبژکتیف (برونی) و نویسندهٔ رئالیست هنگام آفریدن اثر بیشتر تماشا گر است و افکار و احساسات خود را در جریان داستان ظاهر نمیسازد. رئالیسم در واقع پیروزی حقیقت و واقعیت بر تخیل و هیجان است و این مکتب ادبی بیشتر از این رو دارای اهمیت است که مکتب‌های متعدد بعدی نتوانسته‌است از قدر و اعتبار آن بکاهد و بنای رمان‌نویسی جدید و ادبیات امروز جهان بر روی آن نهاده شده‌است. از پیشوایان بزرگ این سبک در ادبیات باید در فرانسه بالزاک را نام برد که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم م. با نوشتن «کمدی انسانی» پیشوای مسلم نویسندگان رآلیست بشمار آمد. رجوع به مکتبهای ادبی تألیف رضا سیدحسینی صص۱۱۹ - ۱۳۷ و شاهکار نثر فصیح فارسی تألیف سعید نفیسی شود. ||(اصطلاح فلسفه) حقیقت‌گرایی. نظریه‌ای است مبتنی بر اینکه وجود هر موجود مستقل از ذهنی است که پی به آن برده‌است (این نظریه عکس نظریهٔ ایدآلیسم است زیرا در مکتب ایدآلیسم نظر بر آن است که هیچ چیز خارج از ذهن وجود ندارد).
رئام. [رِ] (اِخ) شهری است مر جِمْیَر را. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة).
رئام. [رِ] (اِخ) خانه‌ای عبادتی بوده‌است عرب را بر صنعاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بت شود.
رأب. [رَءْبْ] (ع اِ) گلهٔ هفتاد شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مهتر بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سید ضخم، یقال: فیهم ثلاثون رأباً. (از اقرب الموارد). ||شکاف خنور. ج، رئاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
رأب. [رَءْبْ] (ع مص) اصلاح و آشتی دادن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||(ص) رائب که وصف بمصدر است. (از اقرب الموارد). رجوع به رائب شود. ||(مص) پیوند کردن شکاف و فراهم آوردن در آن. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||رویدن سبزهٔ زمین بعد بریدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
رأبلة. [رَءْ بَ لَ] (ع مص) آهسته و خرامان و نازنازان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه رفتن خرامان و آرام و به یک سو خم شدن چنانکه گویی بی کفش راه میرود و از آن رنج میبرد. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) گربزی و زیرکی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فعل ذلک من رأبلة؛ ای من خبثه و دهاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
رأت. [رَءْتْ] (ع اِ) بلغت مردم یمن، کاه و تبن. (ناظم الاطباء)[6]. ج، رِوات یا رُوات. (از المنجد) (ناظم الاطباء).
رأد. [رَءْدْ] (ع اِ) زن جوان و نیکو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن جوان و نیکو از لحاظ تشبیه بشاخهٔ تر و تازه. (از المنجد). ||خلای[7] زمین. (آنندراج): رأدالارض؛ خلای آن. (منتهی الارب). خالی بودن آن از گیاه.[8] (ناظم الاطباء). ||گیاه تر زمین. (از اقرب الموارد). ||غایت چاشت. (آنندراج):
— رأدالضّحیٰ؛ غایت چاشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وقت ارتفاع خورشید و انبساط نور در خمس اول و آن آغاز روز است. (از اقرب الموارد):

---

۱ - از ریشهٔ «رأب».
۲ - مأخوذ از ریشهٔ «رأب».
۳ - از ریشه «رأب».
4 - Réaliste. 5 - Réalisme.
۶ - در منتهی الارب «رات» با الف بدون همزه آمده‌است.
۷ - از «خ ل ی» یایی (خلی) بمعنی گیاه تر.
۸ - این معنی غلط است و مؤلف خلی (یایی) را خلا (واوی) دانسته.

مجدی اخیراً و مجدی اولاً شرع
و الشمس رأدالضحی کالشمس فی الطفل.
طغرایی (سرایندهٔ لامیةالعجم).

– رأداللحی؛ بن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بن ریش باشد که بزیر گوش می‌آید. (از اقرب الموارد). و رجوع به رودة و رؤدة و رأدة شود.

رئد. [رِءْ] (ع اِ) همزاد، و شاید همزه نگیرد. (از متن‌اللغة) (آنندراج) (منتهی الارب) (از المنجد). ||نزدیک به همسن. (از متن‌اللغة). ||ضیق و تنگ از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). ||گردن یا عنق. ||شاخه‌ای که بسیار تر و سبک باشد. (از متن‌اللغة). شاخهٔ نورسته. شاخ نرم و نازک. ||درخت آماده برای برآوردن خوشه. (از اقرب الموارد). ج، اَرْآد. (اقرب الموارد)، رِئْدان. (از متن‌اللغة). درخت آماده برای برآوردن خوشه یا شاخه‌های نرم آن. (از متن‌اللغة). نوباوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد).

رئدان. [رِءْ] (ع اِ) ج رئد. همزادان. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به رئد شود. ||شاخه‌های نرم و نازک. (از متن‌اللغة). رجوع به رئد شود.

رأدة. [رَءْ دَ] (ع اِ) مؤنث رأد. زن جوان نیکو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن خوبروی از لحاظ تشبیه به شاخهٔ تر و تازه. (از المنجد). و رجوع به رأد شود. رادة بتسهیل همزه نیز آمده. (از اقرب الموارد).

رأراء. [رَءْ] (ع ص) زن آراسته و زیب‌داده‌چشم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رأرأ. رأرأة. رأراءة. (از اقرب الموارد). ||آنکه «ر» را غین تلفظ کند، و متعربهٔ بغداد چنین بوده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأراءة. [رَءْ ءَ] (ع ص) مؤنث رأراء. رأرأ. رأرأة. رجوع به هر یک از مترادفات کلمه شود.

رأرأ. [رَءْ رَءْ] (ع ص) رأراء. رأراءة. زن آراسته‌چشم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زنی که چشمانش را بیاراید. (از اقرب الموارد). ||مرد تیزنگرنده و برگرداننده سیاهی چشم را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگردانندهٔ چشم. (از اقرب الموارد). و رجوع به رأرأ و رأراء شود.

رأرأة. [رَءْ رَ ءَ] (ع ص) زنی که چشمانش را بیاراید. (از اقرب‌الموارد) (از المنجد). زن آراسته‌چشم و زیب‌داده‌چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به رأرأ و رأراء شود.

رأرأة. [رَءْ رَ ءَ] (ع مص) گرداندن حدقهٔ چشم و تیز نگریستن. جریری گوید: ثم فتح کریمتیه و رأرأ بتوأمیه؛ یعنی هر دو چشم را جنبانید و آنها را چرخ داد. (از اقرب الموارد). برگرداندن سیاهی چشم را با حرکت دادن و تیز نگریستن. ||برگردیدن چشم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آراستن و زینت دادن زن هر دو چشم را. (از منتهی الارب). زیب دادن و آراستن زن دیدگانش را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||رخشانیدن چشمها را. ||خواندن گوسپندرا بلفظ اُرْاُر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||درخشیدن ابر و سراب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دیدن در آیینه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نگریستن زن در آیینه. (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن آهوان دمهای خود را. (از ناظم الاطباء). دم جنباندن ظبی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤلف آنندراج باشتباه ظبی را ضب (سوسمار) دانسته و این لغت را دم جنباندن سوسمار معنی کرده‌است. ||رأرأة انسان؛ حرف راء را تکرار کردن. (از اقرب الموارد).

رأس. [رَءْس] (ع اِ) سر. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج) (ترجمان علامه جرجانی). ج، ارؤس، رؤس. (منتهی الارب) (آنندراج). سر که‌عضو بالایین جاندار است. (فرهنگ نظام). آنچه در بالای گردن انسان و جلو گردن حیوان قرار دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). ج، اَرْؤُس، آراس، رُؤس [رُ ئو]، روس. (اقرب الموارد): رُمیتُ منک فی الرأس؛ یعنی بد شد رای تو در حق من و اعراض کردی از من و سر برنداشتی سوی من و گران شمردی مرا (منتهی الارب) (آنندراج)، رای تو دربارهٔ من آنچنان بد شد که‌نتوانی بمن بنگری. (از اقرب الموارد). از تو به بهترین چیزی که در نزد من هست آسیب رسید یا نصیب مهلکی از تو بمن رسید چنانکه گویند: این ضربتی بر سر است. (از اقرب الموارد). رُمِیَ فلان منه فی الرأس؛ یعنی از وی اعراض کرد. (از اقرب الموارد).

– بالرأس و العین؛ کلمه‌ای است که در موقع رضا و تسلیم گویند یعنی بسر و چشم. (ناظم الاطباء).

– بیت رأس؛ موضعی است در شام که می را بسوی وی نسبت دهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

– رأس ارنب؛ سر خرگوش است و چون بسوزند و خرد بکوبند و با پیه خروس بر داءالثعلب طلا کنند نافع بود. (از اختیارات بدیعی).

– مَسْقِط‌الرأس؛ وطن. (ناظم الاطباء). میهن. زادگاه. زادبوم. آنجا که شخص بدنیا آید و پرورش یابد.

||کلّه. سر حیوان، خاصه گوسفند و گاو. مجموعهٔ قسمت برتر از گردن آدمی یا حیوان. صاحب مخزن الادویه در ذیل رؤس ج رأس آرد: بفارسی کله نامند... مراد از آن کلّه و مغز آن است از حیوانات و بهترین آن مغز کلهٔ گوسفنداست، سپس دربارهٔ طبیعت و افعال و خواص آن گفتگو می‌کند و می‌گوید: بسیارغذا و دیرهضم است، و جهت اصحاب کدو ریاضت نافع. در مفردات ابن بیطار نیز در ذیل رؤس آمده‌است: و تصلح لاصحاب الکبد، که بیشک غلط است، و این غلط به بحر الجواهر نیز راه یافته و می‌نویسد: صالح لاصحاب الکبد و الریاضة که پیداست با قرینه کلمهٔ ریاضت، کد صحیح و کبد غلط است هماتطور که لکلرک نیز آنرا صاحبان رنج و زحمت ترجمه کرده‌است. رجوع به رؤس و مخزن الادویه و مفردات ابن بیطار و لکلرک و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و کله و کله‌پزی شود. ||گاهی بر کاسه و دیوارهای چهارگانه و قاعدهٔ سر و آنچه در درون آن است از مخ و پرده‌ها و جرمهای مشبک و عروق و شریانها و آنچه در کاسهٔ سر و دیواره‌هاست از پوست نازک روی کاسه و گوشت و پوست اطلاق میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون و بحر الجواهر). کله. ||شخص. نفس. مستقل: هو قسم برأسه؛ ای مستقل بنفسه. (از اقرب الموارد). ||بتن خویش. شخصاً. خود: فعلتُ ذلک رأساً؛ ای ابتداءً غیر مستطرد الیه من غیره. (اقرب الموارد). و رجوع به رأساً شود. ||سر هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||بمجاز، جزء بالایین چیزی. (فرهنگ نظام). برترین قسمت چیزی. بالاترین قسمت چیزی. ||سرور. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج): هو رأسهم. (از منتهی الارب). بمجاز، قائد و سرور: در این فتنه رأس، فلان بوده. (فرهنگ نظام). مهتر. بزرگ. سر. آقا. سرور. سید. رئیس. همام. حلاحل. غطریف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سروران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوم را گویندوقتی که زیاد شوند و عزیز گردند: هم رأس اَی؛ رهط کثیر عزیز. (از اقرب الموارد).

– رأس‌الجبل؛ سر کوه. قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء).

||ابری که میپوشاند سر کوه را. (از ناظم الاطباء). ||بر سر اطلاق می‌شود ولی از آن شخص اراده شود، چنانکه گفته میشود: اذا کان الورثة عصبة تقسیم المال علی عدد الرؤوس؛ هرگاه وارثان گروهی باشند مال

بتعداد افراد تقسیم می‌شود. و این استعمال بیشتر برای چهارپایان است، چنانکه گویند: یازده رأس گوسپند و چهل رأس گاو. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). صفت توصیفی که نوع چهارپایان و شتر و فیل را بدان توصیف کنند، مانند: یک رأس اسب، دو رأس اشتر. (از ناظم الاطباء). معدود عدد برخی از حیوانات چون گاو و گوسفند و اسب و خر و قاطر و بز و غیره.

– رأس کلان؛ اسب اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء).

||روی. بالا: أتتَ علی رأس امرک؛ تو بر سر کار خویشی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). در فارسی نیز بدین معنی وارد شده‌است: نخست‌وزیر در رأس کارهای مملکت قرار دارد. وزیر فرهنگ در رأس امور فرهنگی قرار گرفته‌است. ||اصل.

– رأس‌المال؛ اصل مال. (منتهی الارب). اصل مال و سرمایه. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ رأس‌المال شود.

||بلندی صحرا. رأس‌الوادی. (از تاج العروس، در مادهٔ رأس). ||هر مشرف و بلندی. (از تاج العروس). ||قطعهٔ زمین مرتفعی است که در دریا جلو آمده‌باشد. (فرهنگ نظام). دماغه:[1] رأس الرجاء الصالح؛ دماغهٔ امید نیک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به همین کلمه و کلمات مشابه شود. پیش‌رفتگی خاک در آب دریا. ||آغاز و اول هر چیز: اَعِد کلامک مِن رأس؛ از سر گوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

– رأس‌السنة؛ سر سال. نخستین روز آن. (از اقرب الموارد).

– رأس‌الشهر؛ سر ماه. نخستین روز آن. (از اقرب الموارد).

– رأس خرمن؛ سر خرمن. هنگام خرمن کردن. گاه خرمن.

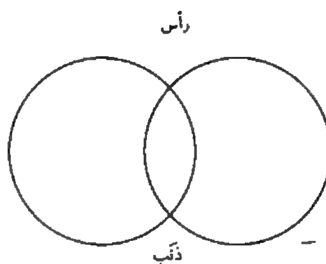
||اصل و اساس:

حب دنیا هست رأس هر خطا
از خطا کی میشود ایمان عطا. شیخ بهائی.

||آخر.

– رأس آیة؛ آخر آیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از آن است: توفاه علی رأس ستین، أی آخره؛ او را میراند بر سر شصت سال، یعنی در آخر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح هیأت) نقطهٔ مقابل ذَنَب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن عقدهٔ تقاطع فلک ممثل و مایل است که چون کوکب از او گذرد شمالی شود در مقابل عقدهٔ ذنب. (گاهنامهٔ تهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش. ص۶۳). در هیأت و نجوم، یکی از دو محل تقاطع مدار ماه با منطقةالبروج، و نام دوم، ذنب است به شکل زیر:



(فرهنگ نظام). عقده‌ای است فلکی. (شرفنامهٔ منیری). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی، و آن را بر مثال سری یا باطیه‌ای توهم کنند. کواکب آن هفت و نام دیگر آن باطیه است. (از جهان دانش): و عقدهٔ ذنب نحوست رأس شقاوت او گذشته. (تاریخ جهانگشای جوینی). شرف رأس در جوزاست. (مفاتیح العلوم).

– رأس و ذنب؛ سر و دنبال در عقدتین جوزهر. (از التفهیم مقدمه ص قز). آنچه در آسمان از تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مایل صورت مار بزرگ بهم رسد، یک طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب و این را تنین فلک نیز گویند، و صاحب قاموس گوید که تنین سفیدی است در آسمان که تنه‌اش در شش برج است و دمش در برج هفتم و سیر میکند چون کواکب سیاره. (غیاث اللغات) (آنندراج). عقدهٔ رأس، آن است که سیاره چون از آن گذرد شمالی شود. (بدایةالنجوم ص۶۴). عقدهٔ ذنب و رأس که عقدتین نامند دو اصطلاح معمول در هیأت و نجوم است که در قمر محل تقاطع مدار وی با مدار زمین باشد یا بقول قدما محل تقاطع فلک ممثل و مایل میباشد. (گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین تهرانی):

تا ببحر اندر است وال و نهنگ
تا بگردون بر است رأس و ذنب. فرخی.
ماه را رأس و ذنب ره ندهد در هر برج
تا ز سعد تو بدارند مر این هر دو جواز.
منوچهری.

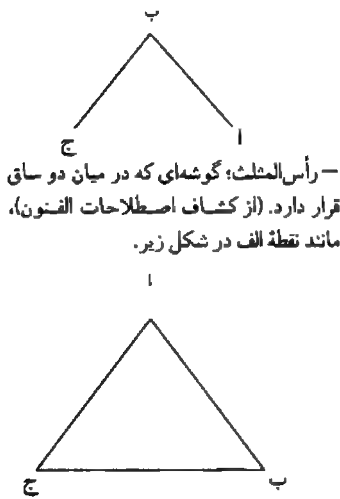
رأس و ذنب را اندر شرفها هیچ یاد نکنند [هندیها]. (التفهیم چ همایی ص۳۹۹). گروهی‌از منجمان رأس و ذنب را طبع دهند و گویندکه رأس گرم است و سعد و دلیل بر فزونی بهمهٔ چیزها و ذنب سرد و نحس و دلیل بر کمی از همه چیزها. (التفهیم ص۳۵۸). نزدیک ایشان [هندوان] زحل و مریخ و آفتاب و رأس نحسند همیشه، و ذنب را خود یاد نکنند. (التفهیم ص۳۵۸). و گروهی رأس را نری دادند و روزی کردندش و ذنب را مادگی و شبی. (التفهیم ص۳۵۹).

بگسلد ار حد کند عقدهٔ رأس و ذنب
بردرد ار ردکند پردهٔ لیل و نهار. خاقانی.
تو گویی اسد خورد رأس و ذنب را
گوارنده‌نامد برآوردش از بر. خاقانی.
به حل عقدهٔ رأس و ذنب گر آری روی
بدست فکر تو آسان شده هما کنون‌بار.
کمال‌الدین اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).

رجوع به ذنب شود.

– سمت‌الرأس؛ نقطهٔ عمود آسمان یعنی آن نقطه از آسمان که بطور دقت در فوق شخص ناظر واقع شده. (از ناظم الاطباء). و چون میلش [میل آفتاب] از عرض شهر بیفزاید، از سمت‌الرأس سوی شمال بگذرد و ارتفاع نیمروزان از سوی شمال گردد و تمامش بعد آفتاب بود از سمت‌الرأس بدان جهت. (التفهیم ص۱۸۵).

||(اصطلاح هندسه) تارک. نقطهٔ تقاطع دو خط یک زاویه را گویند، مانند نقطهٔ «ب» در زاویهٔ زیر:



– رأس‌المثلث؛ گوشه‌ای که در میان دو ساق قرار دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون)، مانند نقطهٔ الف در شکل زیر.

– رأس‌المخروط؛ رأس مخروط. نقطهٔ مقابل قاعدهٔ مخروط را رأس‌المخروط گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۶۱۶ و ۴۷۷). رجوع به همین ترکیب و نیز سر مخروط در التفهیم ص۲۸ شود.

– رأس مخروط؛ سر مخروط. (التفهیم مقدمه ص قز ۱۶۷).

– رأس و قاعده؛ سر و بن. باصطلاح هندسه، میان دو مرکز سر و بن. (از التفهیم مقدمه ص قز). و رجوع به التفهیم ص۲۶ شود.

– رأس و قاعدهٔ ظل؛ «سر مایه تا به بنش». (از التفهیم مقدمه ص قز). و رجوع به التفهیم ص۳۱۳ شود.

||در اصطلاح کیمیا گران بمعنی اکسیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به الفهرست ابن ندیم چ مصر ص۴۹۷ شود.

1 - Gap (انگلیسی).

رأس. [رَءْس] (ع مص) بر سر زدن. (از متن‌اللغة) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

رأس. [رَءْس] (اِخ) دهی از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع در ۶هزارگزی باختر آبادان و کنار شط‌العرب. این ده دارای ۱۱۵۰ تن جمعیت میباشد. آب رأس از شط‌العرب تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن خرماست. قراء کوچک آن ذرعیه، غاتمیه، شلهه جزیره، جزء این ده منظور شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رأس. [رَءْس] (اِخ) دیهی است از لبنان واقع در صور. (از اعلام المنجد). از قراء بعلبک است که رود عاصی از آن سرچشمه میگیرد. (از نخبة‌الدهر دمشقی ص۲۰۷ و ۱۰۷).

رأساً. [رَءْ سَنْ] (ع ق) بی‌واسطه. (یادداشت مرحوم دهخدا). مستقلاً. جدا. علیحده. (یادداشت مرحوم دهخدا). مستقیماً. (از اقرب الموارد): فعلت ذلک رأساً، ای ابتداء غیر مستطرد الیه من غیره؛ آنرا مستقیماً انجام دادم، یعنی آغاز کردم بی‌آنکه بکار دیگری جز آن بپردازم. (از اقرب الموارد). ||شخصاً. خود. خویشتن: او رأساً معامله کرد. رأساً به حل و فصل امور پرداخت. من کارهای مدرسه را رأساً انجام میدهم. ||از اصل. از بن. از بیخ. بالکل: فلان این مطلب را رأساً منکر است. (از فرهنگ نظام): پادشاه... در غضب رفت و فرمود که اگر ترک چنین حیل و تزویرات نگیرند فرمان فرمایم تا هر آفریده‌ای که قرضی بستاند اصلاً و رأساً رأس‌المال و ربح بازندهد. (تاریخ غازانی ص۳۲۳).

رأساء . [رَءْ] (ع ص) مؤنث ارأس. که سر بزرگ داشته‌باشد. (از اقرب الموارد). ||گوسفند سیاه‌سر. (دهار). میش سفید و سیاه. (سروری) (آنندراج). سپید و سیاه سر و روی: نعجة رأساء؛ میش سپید و سیاه سر و روی. ج، رأسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رأساالتوأمین. [رَءْ سَتْ تَ اَ مَ] (اِخ) (اصطلاح فلک) جای ذراع است در نزد منجمان و خود دو ستاره است که اولی را رأس التوأم المتقدم و دومی را رأس التوأم المتأخر نامند. (از یادداشت مؤلف) (از صور الکواکب ص۱۶۰). و رجوع به صورت بین صص ۱۶۶ – ۱۶۸ همان کتاب شود.

رأس‌الاکحل. [رَءْ سُلْ اَ حَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

رأساً برأس. [رَءْ سَنْ بِ رَءْس] (ع ق مرکب) سربسر. (شرفنامهٔ منیری).
–رأساً برأس کردن؛ سربسر کردن: و مشاهیر قروم و صنادید شام و روم با ایشان از بیم قتال و بأس رأساً برأس کرده. (تاریخ جهانگشای جوینی). سلطان از اندیشهٔ وخامت عاقبت لذت عافیت از دست ندهد و او رأساً برأس کند.(تاریخ جهانگشای جوینی).

رأس‌الانسان. [رَءْ سُلْ اِ] (اِخ) کوهی است به مکه. (منتهی الارب) (آنندراج). نام کوهی‌است در مکه در بین جیاد صغیر و ابوقبیس. (از معجم البلدان).

رأس‌البئر. [رَءْ سُلْ بِءْرْ] (اِخ) دماغه‌ای است واقع در ساحل خاوری افریقا و ۷۳هزارگزی جنوب باب‌المندب. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس‌البشنک. [رَءْ سُلْ بَ نَ] (ع اِ مرکب) اسب نری که جلو قافله باشد و سر آن را با زنگوله‌ها و پر مرغ می‌آرایند و آن با کبر و ناز حرکت کند و دیگر چهارپایان بدنبال وی راه روند. (از المنجد). پیشاهنگ. اسب پیشاهنگ. ||کنایه از کسی که در پیشاپیش مردم برود یا در امر خاصی پیشقدم گردد. (از المنجد).

رأس‌البغل. [رَءْ سُلْ بَ / بَ غْ] (اِخ) نام سکه کن و ضرّاب یهودی است از عجم، درهم شرعی را سکه زد و بنام وی بغلیة نامیده شده و آن به وزن یک مثقال طلاست. (از النقود العربیه ص۲۲).

رأس‌البغل. [رَءْ سُلْ بَ] (اِخ) لقب جالینوس طبیب و آن غیر از جالینوس طبیب معروف است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس‌البغل. [رَءْ سُلْ بَ] (اِخ) لقب محمدبن عبدربه، و کتاب البستان از اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به محمدبن عبدربه شود.

رأس‌التفور. [رَءْ سُتْ تَ] (اِخ) دماغه‌ای است در شمال بحرین و مغرب خلیج فارس.

رأس‌التنین. [رَءْ سُتْ تِنْ نی] (اِخ) (اصطلاح فلک) قسمتی از تنین که بمنزلهٔ سر او توهم شده و حاوی راقص و عوائد و رُبع میباشد. (از صور الکواکب ص۴۱). و رجوع به تنین و صورت تنین در صور الکواکب صص ۴۱-۴۲ شود.

رأس التوأم الشرقی. [رَءْ سُتْ تَ اَ مِشْ شَ] (اِخ)[1] (اصطلاح فلک) ستاره‌ای است از ثوابت از قدر دوم در شرقی ذراع مبسوطه بر سر دوپیکر واقع در جوزا. (از گاهنامهٔ ۱۳۱۱ هـ. ش. سیدجلال‌الدین تهرانی ص۷۳) (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به صور الکواکب ص۱۶۸ شود.

رأس التوأم الغربی. [رَءْ سُتْ تَ اَ مِلْ غَ] (اِخ)[2] (اصطلاح فلک) ستاره‌ای است از ثوابت از قدر اول در غربی ذراع مبسوطه بر سر دوپیکر که آنرا انورالتوأمین نیز نامند واقع در جوزا. (از گاهنامه) (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به صور الکواکب ص۱۶۷ شود.

رأس‌الثور. [رَءْ سُثْ ثَ] (اِخ) نام کوهی است در نزدیکی ملطیة و در دومنزلی آن. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۶۰ شود.

رأس‌الجاثی. [رَءْ سُلْ] (اِخ) (اصطلاح فلک) نام ستاره‌ای است نورانی در صورت جاثی علی رکبتیه. (از صور الکواکب ص۵۹). و رجوع به همان صفحه و مادهٔ جاثی علی رکبتیه در همین لغت‌نامه و صورت جاثی علی رکبتیه در صور الکواکب ص ۶۴ شود.

رأس‌الجالوت. [رَءْ سُلْ] (ع اِ مرکب) (از لفظ جلی) سر بیوطنان. ازوطن‌رانندگان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||رئیس آوارگان. نقیب و رهبر اقلیت در هر کشوری.

رأس‌الجالوت. [رَءْ سُلْ] (اِخ) سر احبار جهودان. (از تفسیر ابوالفتوح رازی). رئیس جلای‌وطن‌کنندگان از میهن‌هایشان به بیت‌المقدس. (از آثارالباقیه). رئیس یهود از فرزندان داود علیه‌السلام، و عوام یهود چنان دانند که او بمرتبهٔ ریاست نرسد تا درازدست نباشد بدان حد که انگشتان او بزانو نرسد. و جالوت، جالیه باشد، یعنی کسانی که جلای وطن کردند به بیت‌المقدس. (از مفاتیح العلوم) (از بیان‌الادیان). به پهلوی «ریش‌جلتوک» می‌گفتند بمعنی بزرگ جلای‌وطن‌کنندگان و او رئیس یهودیان مقیم ایران بوده‌است. (از مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ ص۴۳۹). از عبری «رش» بمعنی سر و «گالوتا» بمعنی جالیه «یعنی مهاجران یا بیوطنان» از قرنهای اولیهٔ میلاد یهود در تحت ریاست او تشکیلاتی داشتند و شاهنشاه ایران بایشان استقلال‌گونه‌ای بخشیده‌بود. وی باژ را گرد میکرد و عزل و نصب قضات دین با او بود و قوانین تورات و اخبار یهود را تعلیم و ترویج میکرد. اقامت وی در شهر جورا بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عقدالفرید ج۵ ص۱۴۶ و ۲۸۲ شود.

رأس‌الجبار. [رَءْ سُلْ جَبْ با] (اِخ) (اصطلاح فلک). رأس‌الجوزاء. آن هقعه است نزد منجمان. (از صور الکواکب ص۲۸۶). و رجوع به رأس‌الجوزاء شود.

رأس‌الجبل. [رَءْ سُلْ جَ بَ] (اِخ) نام نقطه‌ای است در شمال شبه‌جزیرهٔ عمان.

رأس‌الجدی. [رَءْ سُلْ جَدْیْ] (اِخ) (اصطلاح فلک) به اصطلاح هیأت، آن محل از دایرهٔ منطقةالبروج که در محاذات اول برج جدی واقع شده و وقتی که آفتاب در این محل واقع گردد منتها بعد آن در طرف جنوب از خط استوا خواهد بود و مطابق است با اول

1 - Pollux. 2 - Castor.

فصل زمستان که ششم دی‌ماه جلالی باشد. (ناظم الاطباء). سر جدی و نقطهٔ انقلاب زمستانی. (از التفهیم ص قسز ۱۶۷مقدمه). مداری که بفاصله ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه در جنوب خط استوا قرار دارد به مدار رأس‌الجدی... معروف است زیرا اشعهٔ آفتاب روز اول ماه زمستان (جدی) در نیمکرهٔ جنوبی بنقاط واقع در روی این مدار عمودی میتابد. رجوع به التفهیم ص۱۸۵ شود.

رأس‌الجمجمة. [رَءْ سُلْ جُ جُ مَ] (اِخ) یا سر جمهت. (شاید سر جمجمه باشد). نقطه‌ای است در ساحل دریای اخضر (بحر عمان) و ارض شحر، نزدیک مسقط. بیرونی گوید: تمام این سواحل مغاص (یعنی جای صید مروارید) میباشد. رجوع به الجماهر بیرونی ص۹ حاشیه شود.

رأس‌الجوزاء. [رَءْ سُلْ جَ] (اِخ) آن جای هقعه است نزد عرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به رأس‌الجبار شود.

رأس‌الحدید. [رَءْ سُلْ حَ] (اِخ) دماغه‌ای است در استان جزایر قسطنطینه که عرض شمالی آن ۳۷°۵'۵" و طول شرقی آن ۴°۲۱'۴۹" میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس‌الحرف. [رَءْ سُلْ حَ] (اِخ) ذیهی است ییلاقی در لبنان واقع در عبدا. (از اعلام المنجد).

رأس‌الحزب. [رَءْ سُلْ حِ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح علم فتوت، نام «کَبیر» که او را شیخ و پدر نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به کبیر و کلمهٔ فتوت شود.

رأس‌الحمار. [رَءْ سُلْ حِ] (اِخ) شهری است نزدیک حضرموت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

رأس‌الحمل. [رَءْ سُلْ حَ مَ] (اِخ) (اصطلاح نجوم) سر حَمَل. نقطهٔ اعتدال ربیعی. از (التفهیم مقدمه ص۱۴۷). و رجوع به همان متن ص۱۸۵ شود.

رأس‌الحوا. [رَءْ سُلْ حَوْ وا] (اِخ) (اصطلاح فلک) نام ستاره‌ای بر سر حوا که روشن‌تر از همهٔ ستارگان صورت است، و آنرا راعی نیز خوانند. (از صور الکواکب ص۱۰۴). و رجوع به راعی و صورت در صص ۶۳ - ۶۴ صور الکواکب شود.

رأس‌الخزیر. [رَءْ سُلْ خَ] (اِخ) دماغه‌ای است در انتهای جنوبی اسکندرون و ساحل سوریه و از سطح دریا ۱۶۰گز ارتفاع دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس‌الخلیج. [رَءْ سُلْ خَ] (اِخ) دهکده‌ای است در مغرب مصر که در آن حبوب و ارزن کاشته میشود.

رأس‌الخیمة. [رَءْ سُلْ خَ مَ] (اِخ) قصبه‌ای است در سرزمین عمان واقع در ۴۱۱هزارگزی شمال باختری مسقط و ساحل خلیج فارس. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس‌الدیر. [رَءْ سُدْ دَ] (ع اِ مرکب) ابن اعرابی گفته‌است: بمردی گفته میشود که بیارانش ریاست داشته‌باشد. رئیس رهبانان دیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس‌الدیر. [رَءْ سُدْ دَ] (اِخ) دماغه‌ای است در ساحل شمالی سرزمین فارس و ۶۰هزارگزی مصب رود ملویه و بواسطهٔ داشتن سنگپاره‌های بزرگ در نزدیکی ساحل، برای کشتیها خطر بزرگی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس‌الرجاء الصالح. [رَءْ سُرْ رَ ءِصْ صا لِ] (اِخ) نام دماغه‌ای است در انتهای افریقای جنوبی. (از اعلام المنجد). دماغهٔ امید نیک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به امید نیک (دماغهٔ...) شود.

رأس‌السرطان. [رَءْ سُسْ سَ رَ] (اِخ) محلی که محاذات اول برج سرطان واقع شده و منتها بعد آفتاب از خط استوا در طرف شمال این محل است و مطابق اول فصل تابستان و سوم تیرماه جلالی میباشد. (ناظم الاطباء). سر سرطان و نقطهٔ انقلاب تابستانی. (از التفهیم مقدمه ص۱۶۷). مداری که بفاصله ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه در شمال خط استوا قرار دارد بمدار رأس‌السرطان معروف است زیرا اشعهٔ آفتاب روز اول تابستان (سرطان = تیر) در نیمکرهٔ شمالی بنقاط واقع در روی این مدار عمودی میتابد. رجوع به التفهیم ص۱۸۷ شود.

رأس‌السکر. [رَءْ سُسْ سُ] (اِخ) نام محلی است در سمرقند در گذر رود سغد که ورغسر نیز نامیده میشد. (از احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۹۵ و ۱۳۳).

رأس‌السوار. [رَءْ سُسْ سُ آ] (اِخ) دماغه‌ای است در باختر خلیج فارس.

رأس‌الشجاع. [رَءْ سُشْ شُ] (اِخ) (اصطلاح فلک). چهار ستاره که بر سر شجاع جای دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به شجاع در همین لغت‌نامه و صورت کوکبةالشجاع در صور الکواکب ص۳۱۴ - ۳۱۵ شود.

رأس‌الشیخ. [رَءْ سُشْ شَ] (ع اِ مرکب) بلغت اندلس اقسون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). افنثیون[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اقسون شود.

رأس‌الشیطان. [رَءْ سُشْ شَ] (ع اِ مرکب) رؤس‌الشیاطین. گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

رأس‌الطاق. [رَءْ سُطْ طا] (اِخ) نام بازار بزرگ و وسیعی بوده‌است در سمرقند و زیر قلعهٔ مسجد و دارالاماره قرار داشت. (از ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی لسترنج ص۳۹۳).

رأس‌العین. [رَءْ سُلْ عَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در انتهای شمالی لوا. از سمت شمال محدود است به دیار بکر و از سوی جنوب به «نفس دیر» و از سوی خاور به موصل و از سوی باختر به شهرستان حلب. مرکز آن شهری است همنام خود (رأس‌العین). این ناحیه بسبب قرار گرفتن در مسیر رودخانهٔ خابور و چندین رودخانهٔ دیگر دارای زمینهای سبز و خرم و حاصلخیز است. محصول عمدهٔ آن گندم و جو و دیگر حبوب و انواع سبزی و میوه میباشد. در این ناحیه تربیت چهارپایان بویژه شتر و گوسفند معمول است و در حومهٔ شهر ۲۴ آبادی و یک قصبه، آثار و باقیماندهٔ بنای چند شهر خرابه وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس‌العین. [رَءْ سُلْ عَ] (اِخ) راس عین. رأس عین. مؤلف المنجد گوید: شهری است در سوریه بر ساحل خابور، و آن را عیاض‌بن غنم به سال ۶۴۰ م. فتح کرد. در نزدیکی این شهر آثار تل شهر حثیان قرار دارد. (از اعلام المنجد) مرکز ناحیه‌ای بهمین نام. (از قاموس الاعلام ترکی). شهری است خرم و اندر وی چشمه‌ها است بسیار و از آن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و بیک جای دگر شود آنرا خابور خوانند و آنگه اندر فرات افتد. (حدود العالم). لسترنج گوید: رأس‌العین نزدیک سرچشمهٔ خابور و همان «رسالینا»ی رومیهاست که در ساحل رودخانهٔ «خابوراس» قرار داشت و از حیث کثرت چشمه‌سارها که عدد آنها به سیصدوشصت چشمه بالغ میشد معروف بود. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۰۳ و قاموس الاعلام ترکی و حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج۲ ص۵۲، ۶۸، ۱۶۱ و ج۱ ص۴۰۸ و نزهةالقلوب ج۳ ص۲۲۶ و ۱۰۴ و عقدالفرید ج۶ ص۵۲ شود.

رأس‌العین. [رَءْ سُلْ عَ] (اِخ) دهی است در لبنان نزدیک شهر صور. (از اعلام المنجد).

رأس‌العین. [رَءْ سُلْ عَ] (اِخ) نام پایگاهی است نظامی در مغرب (مراکش). (از اعلام المنجد).

رأس‌العین. [رَءْ سُلْ عَ] (اِخ) رأس عین. نام چند دهکده است در سوریه واقع در شهرستانهای ادلب و حمص و حماة و القلمون. (از اعلام المنجد).

رأس‌العین بومرزوق. [رَءْ سُلْ عَ نِ مَ] (اِخ) جایگاهی است در جزایر جنوبی قسطنطینه. (از اعلام المنجد).

رأس‌الغول. [رَءْ سُلْ] (اِخ) از صُوَر فلکی

1 - Acanthiun.

است و تغییرپذیر است از قدر دوم تا چهارم در شب اول جدی، چون به شمال پشت کنیم صورت باشکوه قشنگی نزدیک سمت‌الرأس بنام جبار میبینیم... (از بدایةالنجوم ص۱۴۵). کوکبی است از قدر دوم بر صورت برساوش. (جهان دانش). ستاره‌ای است از قدر دوم که برساوش (حامل رأس‌الغول) آنرا بدست چپ خویش گرفته دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس‌الفار. [رَ ءْ سُلْ] (ع اِ مرکب) سر موش است چون خشک کنند و بسوزند و خرد بکوبند نیک، و با عسل بیامیزند و بر داءالثعلب طلا کنند نافع بود. (اختیارات بدیعی).

رأس‌القدر. [رَ ءْ سُلْ قِ] (اِخ) (اصطلاح فلک) اثافی، نام چند ستاره است مقابل رأس‌القدر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس‌القری. [رَ ءْ سُلْ قُ را] (اِخ) یکی از نامهای مکهٔ مشرفه. (یادداشت مرحوم دهخدا). امّ‌القریٰ.

رأس‌القنطرة. [رَ ءْ سُلْ قَ طَ رَ] (ع اِ مرکب) سر پل. ||سر کوه (؟). (مهذب الاسماء). چنین است در هر سه نسخهٔ مهذب الاسماء موجود در کتابخانهٔ مؤلف، و محتمل است که معنی رأس‌القنطرة «سر پل» باشد و لغتی نظیر «رأس‌الجبل» در نسخه‌ها از میانه افتاده‌باشد و معنی لغت اخیر بدنبال لغت مورد بحث ما قرار گرفته و موجب این خلط شده‌باشد.

رأس‌القنطرة. [رَ ءْ سُلْ قَ طَ رَ] (اِخ) قنطرهٔ سمرقند. دهی است بسمرقند. (منتهی الارب). دهی است قدیم به سمرقند، آنرا خشوقفن گویند، و نسبت بدان قنطری است. از آنجاست ابومنصور جعفربن صادق‌بن جنید القنطری متوفی بسال ۳۱۵ هـ .ق. وی از خلف‌بن عامر البخاری و محمدبن اسحاق‌بن خزیمه روایت دارد. (از معجم البلدان).

رأس‌القنطرة. [رَ ءْ سُلْ قَ طَ رَ] (اِخ) محله‌ای است به نیشابور. (منتهی الارب). رجوع به قنطرهٔ نیسابور در معجم البلدان شود.

رأس‌القنفذ. [رَ ءْ سُلْ قُ فُ] (ع اِ مرکب) یادآورد که بوتهٔ خار شوکةالبیضاء باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به یادآورد شود.

رأس‌الکفر. [رَ ءْ سُلْ کُ] (اِخ) دجال است. ||شیطان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رأس‌الکلاب. [رَ ءْ سُلْ کِ] (ع اِ مرکب) بزرگ سگان. (ناظم الاطباء). مهتر در سگان. (منتهی الارب) (آنندراج). گفته میشود: آن رأس‌الکلاب است؛ یعنی او در بین سگها بمنزلهٔ رئیس در بین قوم است. (از منتهی الارب).

رأس‌الکلب. [رَ ءْ سُلْ کَ] (اِخ) پشته‌ای است. (منتهی الارب). نام کوهی است در یمامه. (از معجم البلدان).

رأس‌الکلب. [رَ ءْ سُلْ کَ] (اِخ) دهی است به قومس. (منتهی الارب). لسترنج گوید: شاهراه بزرگ خراسان از سراسر ایالت قومس میگذشت... بعد از خوار منزلگاه اول قصر، قریةالملح بود که آنرا بفارسی بقول مستوفی ده نمک میگفتند و امروز هم بهمین اسم موسوم است، منزلگاه بعد چنانکه در کتب مسالک نوشته شده رأس‌الکلب نام داشت که امروز اسمی از آن در نقشه‌ها نیست و در محل آن قلعهٔ عجیب لاسگرد است... (از سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۹۲). سعید نفیسی در بحث از قریهٔ سنگسر گوید: ظاهراً ابن اثیر این قریه را «یعنی سنگسر را» در این موضع «سگر» خوانده و بتازی ترجمه کرده و «رأس‌الکلب» نوشته‌است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ حاشیهٔ ص۴۱۳). نام قلعه‌ای است در قومس و در طرف راستِ مسافرِ نیشابور واقع شده. (از معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب ج ۱ ص۱۷۳ شود.

رأس‌المال. [رَ ءْ سُلْ] (ع اِ مرکب) اصل مال. (منتهی الارب). سرمایه. (فرهنگ نظام). سرمایهٔ تجارت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از کشاف اصطلاحات الفنون): اقترضنی عشرة برؤوسها؛ یعنی وام بی‌سود داد که تنها رأس‌المال پس داده شود. (از اقرب الموارد): پادشاه در غضب رفت و فرمود که اگر تبرک چنین حیل و تزویرات نگیرند فرمان فرماییم تا هر آفریده‌ای قرضی بستاند اصلاً و رأساً، رأس‌المال و ربح بازندهد. (تاریخ غازانی ص۳۲۳).

تا بدستم از سر زلف تو رأس‌المال بود
از غلامان کمینم دولت و اقبال بود.
؟ (از آنندراج).

ضیطری؛ آنکه در بازار بدون رأس‌المال آید و در کسب مطلب حیله‌ها کند. (منتهی الارب).
- به رأس‌المال فروختن؛ بی سودی فروختن. بی افزودن منفعتی فروختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- رأس‌المال کردن؛ با ذکر بهای خرید سودی بدان افزودن در معامله. رجوع به رأس‌المال در بالا شود.
- رأس‌المالی معامله کردن؛ سربسر فروختن. بمیزان خرید فروختن. فروختن بی افزودن سودی.

||در تداول بازار، رأس‌المال آن را گویند که اصل قیمت خرید را بمشتری بگویند و سودی بر آن معین کنند و اگر در ذکر بهای اصلی دروغ گویند معامله حرام میشود، و عوام آنرا رسول‌مال نیز گویند و پندارند رسول (ص) را شاهد معامله کرده‌اند، و حضرت عباسی نیز نامند. ||بهایی که در مقابل سلم (سلف) پردازند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

رأس‌المتن. [رَ ءْ سُلْ مَ] (اِخ) نام ییلاقی است در لبنان، واقع در عبداء. (از اعلام‌المنجد).

رأس‌المثلث. [رَ ءْ سُلْ مُ ثَلْ لَ] (اِخ) (اصطلاح فلک). ستاره‌ای است روشن‌تر بر صورت مثلث و این عناق‌الارض است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به صور الکواکب صورت بین صص ۱۳۶ و ۱۳۷ شود.

رأس‌الورغ. [رَ ءْ سُلْ وَ] (اِخ) یکی از دهانه‌های رود سغد است. توضیح اینکه رود سغد از کلاباد داخل بخارا می‌شد و آنرا دهانهای گشاده قرار داده و در آن دهانها چوب گذاشته بودند و چون تابستان میشد و آب اندک میگشت آن چوبها را یکیک برمی‌داشتند تا جایی که آب فزون شود و زیادت گیرد و از آن دهانها روانه شود و از آنجا به «بیکند» می‌رسید و اگراین تدبیر نبود آب چندان نبود که بخارا را فرامیگرفت و آن موضع را «خشون» مینامیدند و در پائین شهر نیز دهانهای دیگر بود و آنرا «رأس‌الورغ» می‌خواندند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۹۴).

رأس‌الهدهد. [رَ ءْ سُلْ هُدْ هُ] (ع اِ مرکب) بلغت اسکندریه قسمی از مخلصه، و مخلصه نوعی گیاه خوشبوست از جنس بابونه. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی ثعلب است. (از دزی ج ۱ ص۴۹۵).

رأس بریس. [رَ ءْ سِ بِ] (اِخ) دماغه‌ای است در ساحل شمالی دریای عمان در مغرب گواتر و مشرق چابهار.

رأس بستانک. [رَ ءْ سِ بُ نَ] (اِخ) دماغه‌ای است در شمال دریای عمان و مغرب بندر لنگه.

رأس بعلبک. [رَ ءْ سُ بَ بَ] (اِخ) شهری است در لبنان واقع در هرمل. (از اعلام المنجد).

رأس پینگان. [رَ ءْ سِ] (اِخ) دماغه‌ای است در شمال بحر عمان، واقع در بین شبه‌جزیرهٔ گوادر و گواتر.

رأس تنورة. [رَ ءْ سِ تَنْ نو رَ] (اِخ) جایگاهی است در کشور عربستان سعودی که در آن پالایشگاهی برای تصفیهٔ نفت بنا شده‌است. (از اعلام المنجد).

رأس جدی. [رَ ءْ سِ جَدْیْ] (اِخ) (اصطلاح فلک) رأس‌الجدی. رجوع بهمین کلمه شود.

رأس جیانی. [رَ ءْ سِ] (اِخ) دماغه‌ای

است در شمال دریای عمان بین شبه‌جزیرهٔ گوادر و گواتر و مغرب دماغهٔ رأس گرنز.

رأس حسن. [رَ ءْ سِ حَ سَ] (اِخ) نواحی غربی شبه‌جزیرهٔ عمان.

رأس حلم. [رَ ءْ سِ حِ] (اِخ) دماغه‌ای است در لیبی در نزدیکی بندر پلین. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۵۷۲ شود.

رأس دشان. [رَ ءْ سِ دَ] (اِخ) کوهی است در حبشه به ارتفاع ۵۰۲۰ گز. (از اعلام المنجد).

رأس ستة. [رَ ءْ سِ سِ تَ] (اِخ) دماغهٔ کوچکی است در شمال دریای عمان و باختر شبه‌جزیرهٔ گواتر.

رأس سرطان. [رَ ءْ سِ سَ رَ] (اِخ) رأس‌السرطان. رجوع به همین کلمه شود.

رأس شمرا. [رَ ءْ سِ شَ] (اِخ) جایگاهی است در شمال لاذقیة. در این محل آثار شهر مهم دیرینه‌ای پیدا شده است که زمان آن تا قرن ۱۳ ق.م. میرسد. از مهمترین کشفیات که در این شهر شده‌است نوشته‌های ابجدی است که فینیقی‌ها آنرا اختراع کرده‌اند. (از اعلام المنجد).

رأس صوفانیه. [رَ ءْ سِ نی یَ] (اِخ) دماغه‌ای است در مغرب خلیج فارس و شمال احسا.

رأس ضان. [رَ ءْ سِ ضا نِن] (اِخ) کوهی است مر روس را. (منتهی الارب). جایگاهی است در بلاد روس. (از معجم البلدان).

رأس عین. [رَ ءْ سِ عَ] (اِخ) رأس عین. رأس‌العین. رجوع به رأس عین و رأس‌العین و معجم البلدان و المعرب جوالیقی ص ۱۲۵ شود.

رأس فسته. [رَ ءْ سِ فِ تَ] (اِخ) دماغه‌ای است در ساحل شمالی دریای عمان.

رأس قزم. [رَ ءْ سِ قَ / قِ زِ] (اِخ) دماغه‌ای است در شمال بحر عمان و جنوب چاه‌بهار و مغرب دماغهٔ رأس گردیم.

رأس کبیر. [رَ ءْ سِ کَ] (اِخ) دماغه‌ای است در شمال دریای عمان در جنوب کوه لانج.

رأس کیفا. [رَ ءْ سِ کَ] (اِخ) دیهی است در لبنان واقع در زغرتا، مسقط‌الرأس مطران یوسف الدبس. (از اعلام المنجد).

رأس کیفی. [رَ ءْ سِ کَ فا] (اِخ) موضعی است بجزیره‌ای از دیار مصر. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار مصر در جزیرهٔ قرب حران. (از معجم البلدان).

رأس مال. [رَ ءْ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رأس‌المال. اصل سرمایه:

به سوزیان معانی کند خرید و فروخت
که رأس مال کمال است سوزیانش را.
خاقانی.

و رجوع به رأس‌المال شود.

رأس مکی. [رَ ءْ سِ مَ کْ کی] (اِخ) دماغه‌ای است در ساحل شمالی دریای عمان و جنوب کوه کلات و مابین دماغهٔ رأس میدانی و دماغهٔ رأس گردیم.

رأس میدانی. [رَ ءْ سِ] (اِخ) دماغه‌ای است کوچک در شمال دریای عمان نزدیک شوراک و بین چاه‌بهار و جاسک.

رأس نو. [رَ ءْ سِ نَ] (اِخ) دماغهٔ کوچکی است در شمال دریای عمان، بین دماغهٔ رأس پینگان و رأس کبیر و جنوب کوه لانج.

رأس هر. [رَ ءْ سِ هِ رر] (اِخ) موضعی است بزمین فارس.

رأسی. [رَ ءْ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به رأس‌العین: سرجس الرأسی، یکی از نقلهٔ کتب بعربی بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به راسی و رسعنی شود.

رأف. [رَ ءْفْ] (ع اِمص) مهربانی خدا نسبت به بندگان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رأفت. رأفة. رَأف. رَآفة: رأف الله بک؛ مهربانی کند خدای بر تو. (از منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رأف. [رَ ءُفْ] (ع ص) رائف. رؤف. رَئِف. مهربان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از تاج العروس). سخت و بسیار مهربان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.

رأف. [رَ ءَ] (ع مص) سخت بخشودن خدا بر بندگان. (از اقرب الموارد). رأفت. رَأفة. رَآفة. رجوع به مصادر مذکور شود. || سخت بخشودن و مهربانی کردن. (منتهی الارب). مهربان شدن. (منتهی الارب). و آن از رحمت رقیق‌تر است و در آن بر کراهت اقدام نمیشود در صورتی که در رحمت بمقتضای مصلحت بر مکروه نیز اقدام میشود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). و رجوع به رأفت شود.

رأف. [رَ ءْفْ] (ع اِ)[1] راف. می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). راف. خمر. (از تاج العروس). شراب. باده. و رجوع به راف و مترادفات دیگر شود.

رأف. [رَ ءْفْ] (اِخ) موضعی است یا ریگی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس).

رئف. [رَ ءِ] (ع ص) مهربان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

رأفات. [رَ ءَ] (ع اِ) جِ رأفت. مهربانیها. (از شمس اللغات).

رأفت. [رَ ءْ فَ] (از ع، اِمص) رأف. رآفة. بسیار مهربانی. (فرهنگ نظام). سخت و بسیار مهربانی. (ناظم الاطباء). مهربانی شدید. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب). مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ نظام). سخت بخشیدن و مهربانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مهربان شدن. (آنندراج). ترحم. کرم. نرم‌دلی. عنایت. احسان. لطف. توجه. شفقت. رحمت. (ناظم الاطباء). مهربانی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (مهذب الاسماء). رفق. مرافقت. رعایت. مراعات. نیکخواهی. (یادداشت مرحوم دهخدا): با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند نیز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱). ندیمان خردمند با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند. (تاریخ بیهقی چ نفیسی ص ۷۲۱). سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عز اسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانیده‌است. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و شمول عدل و رأفت حاصل است و می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). که هر یکی از ایشان در ایالت و سیاست عدل و رأفت علیحده امتی بوده‌اند. (کلیله و دمنه). و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط عدل و رأفت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه). چون وزیر، بدکردار باشد منافع و عدل و رأفت او... بریده گرداند. (کلیله و دمنه).

در سایهٔ رأفت و... او قرار گیرند. (سندبادنامه ص ۶). به سمت عدل و رأفت و انصاف و معدلت آراسته بود. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۳۴). بمزید رأفت و حفاوت و مزایای اختصاص و قربت مخصوص میگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷).

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی‌از همه خوبان بربودی بلطافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت
وی ماه درخشان نظری از سر رأفت.
سعدی.

|| مایهٔ لطف و رحمت و مهربانی:

رأفت یاران نباشی آفت ایشان مشو
سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش.
سنایی.

رجوع به رأف شود.

رأفت. [رَ ءْ فَ] (اِخ) لکهنوی. میرزا عبدالله‌بن کاظم، معروف و متخلص به رأفت لکهنوی. در شمار گویندگان فارسی‌زبان است. مؤلف صبح گلشن در ص ۱۷۱ شعر او را درج کرده‌است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۹).

رأفت شوشتری. [رَ ءْ فَ تِ تَ] (اِخ) آقا قاسم، معروف و متخلص به رأفت شوشتری و

---
۱ - ریشهٔ مهموزالعین است.

برادر آقا جواد وزیر. شاعری فارسی‌زبان بوده و بر طبق نوشتهٔ فقیر شوشتری (متوفای ۱۱۷۳ هـ.ق.) در تذکرهٔ شوشتر ص ۱۵۰ و ۱۵۴ در جنگی که میان کریمخان زند و علیمرادخان درگرفته در کرمانشاه بسال ۱۱۶۵ هـ. ق. درگذشته‌است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۹).

رأل. [رَءْلْ] (ع اِ) بچهٔ شترمرغ. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (دهار). بچهٔ یکسالهٔ شترمرغ. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، أرْوال، رِئلان، رِئالة، رِئال. (المنجد) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رئال مشهورتر است. ||اَخْوَدَ رأله، فزع؛ یعنی ترسید. «اقول لنفسی حین خود رألها»؛ به نفس خویش میگویم هنگامی که بترسد. ||زف رأل القوم؛ هلکوا. (از اقرب الموارد).

رئلان. [رِءْ] (ع اِ) ج رأل. بچه‌های شترمرغ یا بچه‌های یکسالهٔ آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به رأل و رئال شود.

رألة. [رَءْ لَ] (ع اِ) مؤنث رأل. (منتهی الارب). بچهٔ شترمرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). و رجوع به رأل شود. ||بچهٔ یکسالهٔ شترمرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ مادهٔ یکسالهٔ آن. (ناظم الاطباء).

رأم. [رَءْمْ] (ع مص) سخت تاب دادن: رأم الحبل رأماً؛ رسن را سخت تاب داد. (از المنجد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رأم ناقه بچه یا بَوّ خود را؛ دوست داشتن و انس گرفتن و بدان مهربانی آوردن بر بچهٔ خود و لازم گرفتن آن را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رأم چیزی؛ دوست داشتن آن را و الفت گرفتن بدان. (از ناظم الاطباء). ||فراهم آمدن سر ریش و نیکو و به گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رِئمان. (اقرب الموارد). ||به سریشم استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصلاح کردن تیر. (از اقرب الموارد).

رأم. [رَءْمْ] (ع اِ) شتربچه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بَوّ. گویند: اما لناقتکم من رأم؛ یعنی چیزی همچون بَوّ یا بچه ناقهٔ دیگری که بدان انس گیرد و آن را دوست دارد. (از اقرب الموارد). پوست شتربچه و جز آن آکنده بکاه برای تسلی شتر ماده و غیر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بَوّ بمعنی پوست بچه‌شتر پر از کاه و مانند آن برای گذاردن در جلو شتر ماده تا بدان مهر ورزد و بتوان آن را دوشید، یا بچه‌ای که بجز مادرش او را دایگی کند و پرورش دهد:

کامهات الرأم أو مطافلا. (از معجم البلدان).

رأم. [رَءْمْ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوهی است در یمامه که سنگهای آسیاب را از آن میبرند، در مشرق یمامه واقع است و همچون حایلی میان این شهر و بَرّین و بحرین و دهناء میباشد. (از معجم البلدان).

رئم. [رِءْمْ] (ع اِ) آهوی سپید خالص. ج، أرْآم، و آرام. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). آهو. (از معجم البلدان).

رئم. [رُ ءِ] (ع اِ) حلقهٔ دبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة).

رئم. [رِءْمْ] (اِخ) نام وادیی است در نزدیکی مدینه که رود ورقان هم به آن ضمیمه میشود. (از معجم البلدان).

رأمان. [رَءْ] (ع مص) یا رئمان رأم. رجوع به رأم و متن‌اللغة و اقرب الموارد شود.

رئمان. [رِءْ] (ع مص) رأم. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). رجوع به رأم شود.

رأمة. [رَءْ مَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون برای محبت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرزهٔ دوستی. (از اقرب الموارد).

رئمة. [رِءْ مَ] (ع اِ) مؤنث رئم. آهوی سپید خالص. (از متن‌اللغة). و رجوع به رئم شود.

رأن. [رَءْنْ] (ع مص) گوش کردن سخن کسی را و قبول نمودن. هذا تفسیر ما فی النسخة الصحیحة من القاموس قال رأنه رغنه عن النضرین شمیل عن الخلیل. (از منتهی الارب). ||احمق و سست گردانیدن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||حکم بر سفاهت کسی کردن. (از ناظم الاطباء).

راورا. [رَئو] (اِ) راورا. خارپشت. و ظاهراً بهر دو زای فارسی است. (فرهنگ رشیدی). رجوع به ژاوزا و ژاوژا و راورا شود.

رئوف. [رَ] (ع ص) رؤوف. رجوع به رؤوف شود.

رئون. [رِ] (ع اِ) ج رئة. (منتهی الارب). ریه‌ها. شُش‌ها. رجوع به رئه و ریه شود.

رئوی. [رِ ءَ وی] (ص نسبی) ریوی. نسبت به رئة. (از المنجد). رجوع به ریوی شود.

رئة. [رِ ءَ] (ع اِ) شش. و هاء بدل از یاء است. ج، رآت، رئون. (آنندراج). و رجوع به ریه شود.

رأی. [رَءْیْ] (ع مص) دیدن[1]. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دیدن با چشم. (از المنجد) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). حاصل مصدر است از رؤیا. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۶). و رجوع به رأی و رؤیة و رئیان و رأیة شود. ||دیدن با عقل[2]. (از المنجد) (از متن‌اللغة). دیدار دل. بینش دل. (دهار). ||دانستن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از دزی ج ۱ ص ۴۹۶): رآه عالماً؛ دانست او را دانشمند. (از منتهی الارب). ||فکر و اندیشه کردن. (ناظم الاطباء): رأی فی الفقه رأیاً؛ فکری و قولی اندیشید. (منتهی الارب). ||مشاوره کردن با کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— رأی زدن؛ با کسی در تدبیر امری مشورت کردن. (ناظم الاطباء).

||قصد و عزم کسی را در تدبیر امری تغییر دادن و برگردانیدن. (ناظم الاطباء). ||رویاروی دیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): قابلته فرأیته؛ روبرو شدم با وی پس او را رویاروی دیدم. (از منتهی الارب). ||در زمین زدن نیزه. (از اقرب الموارد). ||رسیدن. (منتهی الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء): رأی الرئة؛ رسید شش او را. (از المنجد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به ریهٔ کسی اصابت کردن. (از متن‌اللغة). ||برافروختن چوب آتش‌زنه. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||افروخته گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

رأی. [رَءْیْ] (ع اِ) مأخوذ از تازی و در فارسی غالباً بصورت رای بکار رود. رجوع به رای در تمام معانی شود. ||اندیشه و تدبیر. (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). جگاره. جلکاره. پنداشتی. (ناظم الاطباء).

— رأی ثاقب؛ تدبیر خردمندانه و از روی بصیرت. (ناظم الاطباء).

— رأی کردن؛ اندیشه کردن. فکر نمودن. (ناظم الاطباء). رای کردن.

— ||عزیمت کردن. (ناظم الاطباء).

— ||اقرار نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ رای کردن شود.

— رأی یکی شدن؛ یکرای شدن. متفق شدن و بیک خیال بودن. (ناظم الاطباء).

— همرأی شدن؛ اتفاق کردن و متفق گشتن. (ناظم الاطباء).

— یکرأی شدن؛ متفق گشتن. رأی یکی شدن. ||اصابت تدبیر. (از اقرب الموارد) (از

۱ - در این معنی به یک مفعول متعدی شود. (از متن‌اللغة).

۲ - در این معنی به دو مفعول متعدی شود. (از متن‌اللغة).

المنجد). ||بصیرت و حذاقت: رجل ذورأی؛ مرد صاحب بصیرت و حذاقت. ||خیال و تصور. ||حدس. (از ناظم الاطباء). مضارع «رأی» بمعنی ظن جز مجهول نیامده‌است. (از اقرب الموارد). ||آنچه انسان می‌بیند و بدان معتقد میشود. گویند: رأی من چنین است؛ یعنی اعتقاد من. ج، آراء، أرْآء، أرْئی، رَیّ، رِیّ، رُئیّ. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ج، آراء، أرْآء. (المنجد). اعتقاد و بینایی دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عقیده. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نظر و نگاه. (ناظم الاطباء). نظریه.

– تفسیر به رأی کردن؛ تفسیر کردن قرآن چنانکه پسند خاطر مفسر باشد نه چنانکه حاق واقع است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– رأی اعتماد؛ نظر موافق. نظر مؤید. اصطلاحی است پارلمانی، رایی که تأکید و استوار سازد اعتماد بر کسی داشتن را. رایی که نمایندگان مجلس یا دو مجلس بدولتی که برنامه و اعمال او را تأیید کنند، دهند.

– رأی اعتماد دادن؛ نظر موافق دادن. در اصطلاح محافل پارلمانی رأییست که در تأیید برنامه یا عمل از دولت از جانب وکیلان و یا سناتورها داده میشود، و در چنین حالی گویند: مجلس یا دو مجلس بدولت رأی اعتماد داد.

– رأی جمع کردن؛ در اصطلاح انتخابات، دست و پا کردن رأی و نظر به سود خود یا برای دیگری. فعالیت کردن برای جلب آراء موافق.

– رأی دادن؛ اظهار موافقت کردن. موافقت نمودن، چنانکه در انتخابات گویند: من بفلانی رأی دادم. رجوع به مادهٔ رای دادن شود.

– رأی قاطع[1]؛ نظر قطعی. رأی قطعی. تصمیم قطعی.

– مستبد برأی، مستبدالرأی؛ خودرای. دیکتاتور. که غیر از نظر خود نظری را نپذیرد. که جز به رأی و عقیدهٔ خود برای رأی دیگری ارزشی قائل نشود. که نظر و عقیدهٔ دیگران را در امر یا امور مورد توجه قرار ندهد و بکار نبندد: و این پادشاه [سلطان مسعود] ... تقصیری نکرد هرچند مستبد برأی خویش بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۵).

||حکم. قضاوت. فتوی. اظهار نظر. ||مقتضای عقل و فکر. (ناظم الاطباء). عقل. خرد و فهم. فراست. ||علم. ||قصد و عزم. (از ناظم الاطباء). کام. (یادداشت مرحوم دهخدا). اراده. میل. ||دستور. ||مشورت. مصلحت. (ناظم الاطباء). مشاوره با کسی. (از متن‌اللغة).

– رأی زدن؛ مشورت کردن. مصلحت‌بینی. شور کردن. رجوع به مادهٔ رأی زدن شود.

||وضع و حالت. (ناظم الاطباء).

||مذهب و مُعتَقَد ابوحنیفه. قیاس. رجوع به رای در این معنی و ترکیبات همین معنی شود.

– اصحاب‌الرأی؛ اصحاب قیاسند زیرا که به رای خودشان سخن میگویند دربارهٔ آنچه حدیثی و امری پیدا نمیشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

– اصحاب الرأی و القیاس؛ فقیهانی را گویند که احکام فتوی را از قرآن و حدیث استخراج میکنند و از روی عقیدهٔ شخصی بکار میبرند. آنان در قیاس کبری را از قرآن و حدیث و صغری را از وقایع امور میگیرند. بزرگترین آنان ابوحنیفهٔ نعمانی مؤسس فرقهٔ حنفی در کوفه بود و اصحاب فقیهان او در عراق بودند. در مقابل آنان اصحاب حدیث در حجاز قرار داشتند و سخت بتقلید پای‌بند بودند و رئیس آنها مالک‌بن انس بود. امام شافعی آمد و آن دو مذهب را آمیخت و از حد وسط مذهبی پدید آورد که در آن بیشتر با مالک مخالفت میکرد. پس از وی امام احمدبن حنبل آمد که سخت پای‌بند سنت بود. (از المنجد). رجوع به اصحاب رأی شود.

– ذوالرأی؛ لقب عباس‌بن عبدالمطلب. (منتهی الارب).

– ||لقب حباب منذر. (منتهی الارب).

– ربیعةالرأی؛ شیخ مالک است. (منتهی الارب).

– هلال‌الرأی؛ از اعیان حنفیه. (منتهی الارب).

||رأی و رُؤی، اسم است بمعنی مرئی، به معنی شخص نیز بکار رود، گویند: جاء حین جُن رأی و رؤی؛ یعنی هنگامی که تاریکی در هم آمیخت و شخص در آن دیده نمی‌شد. (از اقرب الموارد).

رئی. [رَ ئی ی] (ع اِ) پری که دیده شود پس دوست گردد. ||مار بزرگ از جهت شباهت به جن. ||جامه‌ای که پیش مشتری جهت فروخت وانمایند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

رئی. [رُ ئی ی] (ع اِ) منظر یا حسن آن. (از اقرب الموارد). ||(ص) زیبا از حیث جمال و روشنی. (از متن‌اللغة). رِئیّ.

رئی. [رِ ئی ی] (ع ص) رَئی. زیبا از حیث جمال و روشنی. (از متن‌اللغة).

رأی آوردن. [رَءْیْ وَ دَ] (مص مرکب) رای آوردن. رجوع به مادهٔ رای آوردن شود. ||در اصطلاح انتخابات، داشتن رأی موافق. نظریه‌های مساعد و موافق اشخاص بسیار بدست آوردن. آوردن رأی مساعد.

رأی‌العین. [رَءْ یُلْ عَ] (ع اِ مرکب) رأی عین. دیدن بچشم. (آنندراج) (غیاث اللغات). دیدار بچشم. (دهار). بدیدن چشم. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۵۰). بدیدار چشم. مشاهده و معاینه. (ناظم الاطباء).

– برأی‌العین؛ به مشاهدهٔ چشم. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بتوان دید از او برأی‌العین
آنچه یابی ز روستم به خبر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۴).

همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آن را برأی‌العین دیده‌باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰). آنچه خواجه بازنمود برأی‌العین دیده شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۱):

ز آب و آتش شمشیر تو برأی‌العین
قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب.
مسعودسعد.

دیده بی‌دیدگان برأی‌العین
شکل مقسوم و صورت مقدور. مسعودسعد.

و حکایاتی که نویسند و تقریر کنند هیچ‌کدام برأی‌العین مشاهده نکرده باشند. (جامع‌التواریخ رشیدی).

رأی انداختن. [رَءْیْ أَ تَ] (مص مرکب) رای انداختن. رجوع بهمین کلمه شود. ||انداختن ورقهٔ رأی در صندوق انتخابات: من برای فلانی رأی انداختم؛ یعنی بنام او رأی بصندوق ریختم.

رأیت. [رَءْ یَ] (از ع، اِ) رایت. رأیة. رجوع به رایت و رأیة شود.

رأی‌تراش. [رَءْیْ تَ] (نف مرکب) مخفف رأی‌تراشنده. رأی‌ساز. در اصطلاح انتخابات، کسی را گویند که با نظر خصوصی و اعمال نفوذ بنفع یک یا چند تن نامزد انتخابات از هر راه ممکن رأی دست و پا کند.

رأی دادن. [رَءْیْ دَ] (مص مرکب) نظر دادن بانتخاب کسی برای وکالت مجلس و یا سناتوری یا عضویت انجمنی. ابراز نظر دربارهٔ انتخاب شدن کسی بوکالت و یا سناتوری. در اصطلاح سیاسی و عرف انتخابات، نوشتن نظر خود دربارهٔ انتخاب شدن کسی روی کاغذ و در صندوق خاص انتخابات انداختن. ||نظر موافق دادن مجلس به دولت یا وزیری. ||حکم کردن. قضا کردن. فتوی دادن. (ناظم الاطباء).

– رأی دادن محکمه (قاضی)؛ اظهار نظر کردن دادگاه دربارهٔ اتهامی و یا شکایتی و مرافعه‌ای. ابراز داشتن دادگاه یا قاضی نظر و عقیدهٔ خود را در شکایتی و یا اتهامی.

رأی داشتن. [رَءْیْ تَ] (مص مرکب) رای داشتن. رجوع به رای داشتن شود. ||در اصطلاح انتخابات، داشتن عقاید و نظرهای موافق از اشخاص به سود انتخاب شدن خود

1 - Casting vote (انگلیسی).

بوکالت و یا سناتوری. برای انتخاب شدن طرفدار داشتن. پشتیبان داشتن. هواخواه داشتن. موافق داشتن. مؤید داشتن.

رئیس. [رَ] (ع ص، اِ) سرور. (دهار). مهتر. (منتهی الارب). سردار و مهتر قوم. (آنندراج) (منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). سر قوم. (مهذب الاسماء). سر. (کشاف زمخشری). ج، رُؤَساء. (اقرب الموارد) (کشاف زمخشری) (مهذب الاسماء):

گرنئی لهبله چراگشتی
بدر خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی سرخسی.
مال رئیسان همه به سائل و زائر
وآن تو به کفشگر زیهر مچاچنگ. ابوعاصم.

چون حاجت آمد که این حضرت و شهریار بزرگوار را رئیس کاروان با خانهٔ قدیم باشد اختیار او را کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۵).

بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری.
ناصرخسرو.

این رئیس جماعت متا کله را تتبع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۷). رئیس و مرئوس، شریف و مشروف روی بدرگاه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۴). صنتیت؛ رئیس قوم. قبل؛ رئیس قوم. (منتهی الارب).

– رئیس‌الرؤساء؛ رئیس رئیسان. سرور سروران. بزرگ بزرگان. سرور و بزرگتر رئیسان. عنوانی بوده‌است بمناسبت منصب و مقامی، و یا لقبی بوده‌است بزرگ‌مقامی را: علی در این باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس‌الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده‌بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۸).

– شیخ‌الرئیس؛ لقب ابوعلی سینا. رجوع به شیخ شود.

||والی. حاکم. فرمانروا یا عنوانی برای منصبی نظیر حاکم و والی: چون ببلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). بونصر طیفور و جز وی با تو فرستاده آید... و چند تن نیز از ایشان را که از آنها تعصب میباشد بناحیت شان چون بونصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسرعم رئیس و تنی چند... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۱). پس امیر [مسعود]، روی به عامل و رئیس ترمذ کرد و گفت... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۰). قاضی مکران را با رئیس و چند تن از اعیان رعیت بدرگاه فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۲). سلطان دهقان ابواسحاق محمدبن الحسین را که رئیس بلخ بود به حساب عمال و تحصیل بقایای اموال نصب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹). اثر کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۹).

– رئیسان شهر؛ اوتادالبلاد. (منتهی الارب).

||در تداول امروزی کسی را گویند که مؤسسه و بنگاه و یا اداره‌ای زیر نظر و سرپرستی او اداره شود. مدیر. سرپرست مؤسسه و اداره[1]: رئیس شهربانی. رئیس اداره.

– رئیس بلدیه؛ شهردار. (لغات فرهنگستان).

– رئیس پرسنل؛ کارگزین. (لغات فرهنگستان).

– رئیس سرویس بیمارستان؛ سرپزشک. (لغات فرهنگستان).

– رئیس ضرابخانه؛ امین‌الضرب.

– رئیس کمیساریا؛ کلانتر. (لغات فرهنگستان).

– رئیس مباشرت؛ کارپرداز. (لغات فرهنگستان).

||این لفظ در عهد جدید مقصود از شخصی است که در میان قوم یهود صاحب اقتدار و تسلط و دارای منصب و محل عالی بوده‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||عظیم‌الرأس. (المنجد). ||آنکه سرش ضربت خورده و زخم شده‌باشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

– شاة رئیس؛ اصیب رأسها من غنم؛ گوسفندی که سرش آسیب دیده‌است. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب).

||لقب بزرگان طرفدار اسماعیلیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||موی سر، چنانکه گویند: فلانی سرش دراز است؛ یعنی موی سرش. (از متن‌اللغة).

رئیس. [رِءْ ئی] (ع ص) بسیار مهترشونده و مهتری‌گیرنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (آنندراج).

رئیس. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری نهرآب. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ شاینگان تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و حبوب است. راه مالرو دارد و تابستان از طریق کفرزان اتومبیل میتوان برد. ساکنان رئیس از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). رجوع به فرهنگ آبادی‌های ایران شود.

رئیس‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری آمل. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن. آب رئیس‌آباد از رودخانهٔ هراز تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رئیس‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقو از شهرستان یزد، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری ابرقو. سکنهٔ آن ۲۳۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و تره‌بار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری رفسنجان. این ده ۳۵ نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۲۰هزارگزی شمال خاوری رفسنجان. سکنهٔ آن ۹۲ تن. آب این ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رأی‌ساز. [رَءْ] (نف مرکب) در اصطلاح انتخابات کسی را گویند که در کار جمع‌آوری نظریه‌های واقعی افراد تقلب کند و بدروغ و حیله به سود خود یا دیگران رأی غیرواقع فراهم آورد. رأی‌تراش. جاعل رأی بنفع دیگری و یا خود.

رأی‌سازی. [رَءْ] (حامص مرکب) عمل رأی‌ساز. رجوع به رأی‌ساز شود.

رئیسان. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است واقع در یک‌فرسنگی میانهٔ مغرب و جنوب چرکس. (فارسنامهٔ ناصری).

رئیس‌الاطباء. [رَ سُلْ اَ طِبْ با] (ع اِ مرکب) مهتر پزشکان. سرپزشکان. مقدم اطباء. ||عنوان رسمی پزشکان درباری خلفای بغداد. رجوع به فرهنگ القاب سیاسی شود.

رئیس‌الاطباء. [رَ سُلْ اَ طِبْ با] (اِخ) رجوع به مولی صاحب‌بن نصر شود.

رئیس‌الرؤساء. [رَ سُرْ رُ ءَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن محمدبن عمر، معروف به ابن مسلمه. وزیر القائم‌بن القادر خلیفهٔ عباسی بود و خلیفه او را بجنگ ابوالحارث ارسلان‌بن عبدالله بساسیری یکی از امرای بغداد که سر بشورش برداشته‌بود مأمور کرد و رئیس‌الرؤسا با همهٔ کوششهایی که کرد از بساسیری شکست خورد و از دارالخلافه گریخت و پس از کشمکش فراوان از طرف قریش‌بن بدران سردار بساسیری به او و خلیفه زینهار داده‌شد و آنان پیش وی آمدند

1 - Directeur (فرانسوی).

ولی بعد بدستور بساسیری رئیس‌الرؤسا را گرفتند و بخدمت وی آوردند و او به سرزنش رئیس‌الرؤسا پرداخت، رئیس‌الرؤسا گفت ایها الامیر ملکت فاسجح، بساسیری توجهی نکرد و فرمان داد تا او را شکنجهٔ فراوان کردند و جامهٔ ژنده پوشانیدند و بر شتر نشاندند و پوست گاوی را بر او دوختند چنانکه سر و شاخ‌های گاو بر او بود، پس از آن بدارش زدند و کشتند. او مردی متدین و عالم و با وقار و هیبت بود و در دورهٔ وزارت تدبیرهای نیکو کرد. (از تجارب‌السلف صص۲۵۳ – ۲۶۵). رجوع به حبیب‌السیر چ جدید ج۲ ص۳۱۱ و ۳۲۶ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۸۳ و کامل ابن اثیر ج۹ ص۲۵۳ وقایع سالهای ۴۴۷ هـ . ق.ببعد شود.

رئیس‌العلوم. [رَ سُلْ عُ] (ع اِ مرکب) سر دانشها. مقدم دانشها. ||منطق است. (از اقرب الموارد). بر علم منطق اطلاق شود، و آن دانش را «آلةالعلوم» و «میزان‌العلوم» نیز میخوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رئیس‌المجوس. [رَ سُلْ مَ] (ع اِ مرکب) وظیفه و رتبهٔ مجلل و محترمی بود که سلاطین بابل بهر یک از ملازمان درگاه که استحقاق آنرا میداشت، میدادند. (قاموس کتاب مقدس).

رئیس‌الملائکة. [رَ سُلْ مَ ءِ کَ] (ع اِ مرکب) سر فرشتگان. ||(اِخ) در کتاب یهود مقصود از میکائیل است یعنی آن فرشته‌ای که در کتاب دانیال ۱۳:۱۰ و ۲۱ و ۱:۱۲ همچو یکی از سرداران عالی محل توصیف گشته که وی توجهی مخصوص نسبت به خانوادهٔ قوم یهود میداشت و در مکا ۷:۱۲ – ۹ وی را پیشوای عسکر و فوج ملائک خطاب کرده‌است.(از قاموس کتاب مقدس).

رئیس‌الوزراء . [رَ سُلْ وُ زَ] (ع اِ مرکب) نخست‌وزیر. (لغات فرهنگستان). رئیس وزیران. صدراعظم. که ریاست هیأت وزیران را بعهده دارد. که ریاست دولت را بعهده دارد. که ادارهٔ امور کشور از طرف پارلمان بعهدهٔ وی واگذار میشود و او وزیرانی برای ادارهٔ امور کشور بهمکاری خود برمی‌گزیند. رجوع به نخست‌وزیر شود.

رئیس بیهق. [رَ سِ بَ هَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن جمال‌الروساء رئیس ابوعلی حسین، نوهٔ رئیس مظفر، پیشوای اسماعیلیه و طرفدار حسن صباح و نمایندهٔ وی در گردکوه که بسال ۴۸۴ هـ . ق. بدست فدائی دامغانی کشته شد. رجوع به تاریخ بیهق ص۹۷ و جامع‌التواریخ چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب حاشیهٔ ص۱۲۲ شود.

رئیس شاه کوه. [رَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۸هزارگزی باختری شوسف. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن است. آب رئیس شاه کوه‌از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رئیس شرف‌الدین. [رَ سِ شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن رئیس ابوسعد المظفری ابن محمدبن حسن، مکنی به ابوعلی و ملقب به جمال‌الرؤسا و قائم‌مقام و محافظ گردکوه از طرف پدرش رئیس مظفر بود که پیشوایی اسماعیلیان آن سامان و طرفداری حسن صباح را بعهده داشت. رجوع به جامع‌التواریخ رشیدی چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۲۰ و حاشیه ص۱۲۲ و نیز تاریخ بیهق ص۹۷ و رئیس مظفر در همین لغت‌نامه شود.

رئیس‌کلا. [رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاویج بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۴هزارگزی جنوب سولده. سکنهٔ آن ۲۴۰ است. آب رئیس‌کلا از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان شال و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رئیس‌کلا. [رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل‌کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری شاهی. سکنهٔ آن ۴۵۰۰ تن. آب رئیس‌کلا از رودخانهٔ بابل تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و نیشکر و ابریشم و غلات و کتان و صیفی. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی میباشد. راه شوسهٔ فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس‌کلاته. [رَ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری شوسف. و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب رئیس‌کلاته از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس مظفر. [رَ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) مظفربن احمدبن قاسم، مکنی به ابوالرضا و معروف به مستوفی. حاکم گردکوه، از پیروان حسن صباح بود. خواجه رشیدالدین فضل‌الله گوید: رئیس مؤیدالدین مظفر... که خاندان او به اصفهان بود و در عهد سلطان ملکشاه آنجا صاحب خراج بوده، و از شیخ عبدالملک عطاش دعوت نزاریه [اسماعیلیه] قبول کرد، اهل سپاهان از عقیدت او آگاهی یافتند و از تشنیع الحاد که خاص و عام نسبت بدو میکردند از سپاهان بدامغان هجرت کرد. در قومس و مازندران و عراق و خراسان اسباب و املاک خرید و آنجا ساکن شد و قلعهٔ گردکوه را از سلطان التماس داشت، سلطان منشور آن نوشتن بمنشی اشارت کرد... و دبیر نوشت... رئیس مؤیدالدین مظفر با شرف نسب و علو حسب ثروت و مکنتی تمام داشت و چون خداوند قلعه گشت گردکوه را به نزاریان داد و بمظاهرت و معاضدت رئیس مظفر که سدی منیع و شخصی رفیع بود، کار حسن صباح و دعوت او بالا گرفت. وی در شوال سال ۴۹۸ هـ . ق.درگذشت. و رجوع به جامع‌التواریخ چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص۱۱۶ – ۱۲۲ و حبیب‌السیر چ جدید جزو ۴ از ج۲ ص۴۶۵ شود.

رئیس موسی. [رَ سا] (اِخ) ابوعمران موسی‌بن میمون قرطبی یهودی. از دانشمندان و احبار و فضلای یهود بشمار میرفت. او در مصر ریاست داشت و از بزرگترین دانشمندان طب در عصر خویش بود. در علوم دیگر نیز دست داشت و در فلسفه بخصوص سخت استاد بود. الملک الناصر صلاح‌الدین ابوالمظفر یوسف (متوفی در سال ۵۸۹ هـ . ق.) و پسرش الملک الافضل نورالدین ابوالحسن علی (متوفی در سال ۶۲۲هـ . ق.)او را دیدند و مقدمش را گرامی داشتند. گفته‌اند او ابتدا اسلام آورد و بعلم فقه پرداخت و آن را حفظ کرد،ولی پس از بازگشت به مصر مرتد شد.او را در علم طب کتابهایی است. (از عیون‌الانباء ج۲ ص۱۱۷).

رئیس‌وندمناز. [رَ وَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ رئیس‌وند و چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس‌وندی. [رَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب رئیس‌وندی از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات میباشد. راه اتومبیلرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ رئیس‌وندی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیسة. [رَ سَ] (ع ص، اِ) مؤنث رئیس. رجوع به رئیس شود.

–اعضاء رئیسه؛ اندامهای مهم تن. دل و دماغ و جگر و خایه راگویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

–هیأت رئیسه؛ اعضای برجسته و عالی‌رتبهٔ یک مؤسسه یا شرکت یا انجمنی، مانند هیأت

رئیسهٔ مجلس.

رئیس هبةالله. [رَ هِ بَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن زیدبن حسن‌بن افرائیم‌بن یعقوب‌بن جمیع، مکنی به ابوالعشائر و ملقب به رئیس یا شمس‌الریاسة. پزشک دانشمند و حاذق اسرائیلی در دربار خلفای اخیر مصر بود. رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۱۶ و هبةالله ابن زید... شود.

رئیسی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رئیس. مهم از هر چیز. قسمت بزرگ هر چیز. ||(حامص) ریاست. رجوع به رئیس و ریاست شود.

رئیسی. [رَ] (اِخ) دهی است در هشت‌فرسنگی شمال لار. (از فارسنامهٔ ناصری).

رئیس یحیی. [رَ یَ یا] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمهٔ بخش کنگاش شهرستان بوشهر. و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و تنباکو و انار میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رأی عین. [رَءْ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رأی‌العین. مقابل چشم: جعلته رأی عینک؛ یعنی قرار دادم او را روباروی تو بنحوی که بینی او را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به رأی‌العین شود.

رأی‌فروش. [رَءْ فُ] (نف مرکب) در اصطلاح انتخابات، آنکه به ازاء مبلغی نظر خود را موافق انتخاب شدن دیگری ابراز دارد.

رأی گرفتن. [رَءْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نظر مردم را در امری بدست آوردن. اظهار نظر خواستن. طلب اظهار عقیده کردن دربارهٔ کاری. خواستن نظر و عقیدهٔ یکایک افراد در امر انتخابات و جز آن. اخذ رأی، معلوم ساختن نظر افراد در مورد انتخابات مجلس شوری و سنا یا انجمن شهر و معلوم داشتن عقیده و نظر وکیلان دربارهٔ مطلب مطرح‌شده در جلسه، و یا معلوم داشتن نظر و عقیدهٔ گروهی حاضر در انجمن نسبت به مطلب مطرح‌شده‌ای. ||اخذ رأی اعتماد مجلس، بوسیلهٔ دولت یا وزیر. ||کار انجمنهای محلی نظارت صندوقهای انتخاباتی. ||کار رئیس جلسهٔ یک مجلس پس از ختم بحثها و مشاجره‌ها دربارهٔ یک مسئله یا قانون.

رئین. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری بجنورد. سکنهٔ آن ۶۲۸ تن. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رئینه‌خم. [رُ / رَ / نِ خُ] (اِ مرکب) مخفف روئینه‌خم. روینه یا روینه‌خم است که کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ باشد. (آنندراج). رجوع به مترادفات شود.

رأیة. [رَءْ یَ] (ع مص) رأی. رؤیة. رآءة. رؤیان. دیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رأیة. [رَءْ یَ] (ع اِ) رایت. علم. (از ناظم الاطباء). علم و بقولی نشانه‌ای که برای دیدن برپا کنند تا مردم ببینند و گویا اصل رایت است که الف را به همزه بدل کرده‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به رایت شود.

– رایةالاخفاق؛ علم نیازمندی. (ناظم الاطباء).

رأیی. [رَءْ] (ص نسبی) منسوب به رأی: فلان رائیست؛ یعنی در انجام دادن امور مقید به انضباط نیست و تابع هوی و هوس و دلخواه خود است.

رأیی. [رَءْ] (اِخ) از شعرای قرن دهم هجری عثمانی بود. بیت زیر از اوست:

اول مه جفانی صانمه که دوراندن اوگرنور
بی‌مهر و بی‌وفا لغی دوراندن اوگرنور.

(از قاموس الاعلام ترکی).

رأیی. [رَءْ] (اِخ) مصطفی درزی‌زاده. از شعرای قرن دهم هجری قمری بود. مدتی بخدمات شرعی پرداخت و در سال ۹۸۱ هـ.ق. درگذشت. اشعار فارسی و ترکی از وی بجای مانده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأیی. [رَءْ] (اِخ) عبداللطیف. از گویندگان قرن دهم هجری عثمانی و اهل قره‌حصار بود. چندی بسمت تدریس و سپس به کار قضا اشتغال داشته‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رب. [رَ] (از ع، اِ) لغتی است در رُبَّ که گاهی مخفف آید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة). لغتی است در رب که از نامهای خداوند تبارک و تعالی باشد. (ناظم الاطباء). در فارسی نیز معمولاً مخفف آید مگر در مقام عطف و اضافه و بندرت شعر و جز آن:

گویند نرم‌نرم همی کاین چه جای تست
بر خویشتن مپوش و نگه دار راز رب.

ناصرخسرو.

انت فیهم بتو رب خوانده و ما کان الله
کی عذاب از پی ما کان بخراسان یابم.

خاقانی.

از خدا خواهیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی.

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب.

مولوی.

آواز به شش‌جهت درافتاد
از غفلت دیو و سطوت رب.

ملک‌الشعراء بهار.

و رجوع به رَبّ شود.

– یا رب؛ کلمهٔ ندا، یعنی ای پروردگار من. (ناظم الاطباء). حرف ندای عربی است با تشدید رب که در فارسی مخفف آید و بصورت صوت ندا و تعجب و تحسر بکار رود:

یا رب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.

شهید بلخی.

یا رب چرا نبرّد مرگ از ما
این سالخورده زال بن‌انبان را. منجیک.

یا رب مرا به عشق شکیبا کن
یا عاشقی بمرد شکیبا ده. اورمزدی.

یا رب تو گِلم سرشته‌ای من چه کنم
وآن خشم و غضب تو رشته‌ای من چه کنم.

(منسوب به خیام).

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است.

(منسوب به خیام).

یا رب چه بود آن تیرگی وآن راه دور و نیمشب
از جان من یکبارگی برده غم جانان طرب.

سنائی.

اینکه می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب.

انوری.

یا رب ز دست گردون چه سحرها برآمد
گرنه از آن قواره نیمی کنند کمتر. خاقانی.

دزد نحل است جان عالم را
الامان یا رب از چنین دزدی. خاقانی.

باد دعاهای خیر در پی او تا دعا
اول او یا رب است وآمین پایان او. خاقانی.

یا رب ز حال آدم و رنج من آگهی
خودکن عتاب گندم و خود ده جزای نان.

خاقانی.

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش. حافظ.

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.

حافظ.

یا رب این شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست...

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
درّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟ حافظ.

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشا گه‌کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست.

حافظ.

در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یا رب توبه.

جامی.

به آن درختِ زیان یا رب از خزان مرساد

که زیر سایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد.
آذر بیگدلی.
یا رب چه جهان است این یا رب چه جهان
شادی به ستیر بخشد و غم به قپان. صفار.
یا رب ستدی ملک ز دست چو منی
دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلومم شد
پیش تو چه دف‌زنی چه شمشیرزنی.
(منسوب به لطفعلی‌خان زند).
مانده‌ام در شکنج رنج و تعب
زین بلا وارهان مرا یا رب.
ملک‌الشعراء بهار.
بحق آنکه چهل سال حقپرستی کرد
ز روی صدق ترا خواند در نهان یا رب. ؟
یا رب به رسالت رسول‌الثقلین
یا رب به غزا کنندهٔ بدر و حنین. ؟
— به یارب آمدن؛ به دعا برخاستن. زاری و دعا آغاز کردن. به ناله و گریه در حال دعا پرداختن:
هر شب ز دست هجرش چندان به یارب آیم
کز دست یارب من یارب به یارب آید.
خاقانی.
— یاربِ سَحری؛ خواندن خدای در سحرگاهان. دعای سحرگاهی. با دعا و زاری به خدا پناه بردن به هنگام سحرگاه:
چو آه سینهٔ ایشان ز یارب سحری
تن صحیح مرا کرد رنجمند و سقیم. سوزنی.
— یارب‌یاربِ شب‌زنده‌داران؛ خداخدا گفتن قائم‌اللیلان:
به یارب‌یاربِ شب‌زنده‌داران
به امّید دل امّیدواران. نظامی.
— یاربِ فریادخوان؛ دعای مظلوم:
داور جانی پس این فریاد جان چون نشنوی
یا رب آخر یاربِ فریادخوان چون نشنوی.
خاقانی.
— یارب کردن؛ خدا را خواندن. بدرگاه ایزدی تضرع و زاری کردن:
نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم
کآسمان ترسم بدرّد یا رب و یارای من.
خاقانی.
— یارب گفتن؛ خدا را طلبیدن. ای خدایا، خدایا بر زبان آوردن:
گیر گوید هست عالم نیست رب
یاربی گوید که نَبْوَد مستجب. مولوی.
و رجوع به یا رب در جای خود شود.

رب. [رُ] (ع حرف) رُبَّ. ربما. ربما گاهی رُب آمده‌است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به ربما شود.

رب. [رُ بُ] (ع حرف) رُبَّ. ربما. ربما گاهی رُبُ آمده‌است. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رب. [رَبب] (اِخ) از نامهای خدای‌تعالی. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (دهار) (از مجمل‌اللغة). پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی و لایطلق باللام لغیر الله و لایقال لغیره الا باضافة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (صراح‌اللغة). یکی از نامهای باری عزّوجل. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). با الف و لام تعریف بر خدای تبارک و تعالی اطلاق میشود و او رب‌الارباب و مالک‌الرقاب است. (از متن اللغة). پروردگار. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۵۰) (از آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). خداوند. (دهار) (از آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). خدا. نامی از نامهای پروردگار است. (زمخشری). نسبت بدان رَبِّیّ و رَبّانی و رُبوبیّ: انا اعطینا ک الکوثر فصل لربک و انحر. (قرآن ۱۰۸/۱ - ۲)؛ بدرستی که ما عطا کردیم ترا کوثر را پس نماز گزار مر پروردگار خود را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۷۱). فسبح بحمد ربک و استغفره انه کان تواباً. (قرآن ۱۱۰/۲-۳). أ لم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل. (قرآن ۱۰۵/۱)؛ آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو به یاران فیل؟ (ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۵۷).
خلق را برتر از پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش رب. فرخی.
صدهزار آفرین رب علیم
باد بر ابر رحمت ابراهیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۷).
ذا کرو شا کر باشد به برّ رب علیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
از رازهای رب نهانک بزیر لب...
ناصرخسرو.
من به یمکان در بزندانم ازین دیوانگان
عالم‌السری تو فریاد از تو خواهم آی رب.
ناصرخسرو.
از سقاهم ربهم بینی همه ابرار مست
از شراب لایزالی پنج و هشت و چار مست.
مولوی.
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر کس حرج رب‌الفرج. مولوی.
رجوع به رب در کشاف اصطلاحات الفنون و مادهٔ خدا و پروردگار شود.
||(اصطلاح صوفیه) اسمی است مخصوص حق عز اسمه به اعتبار نسبت ذات بسوی موجودات عینی خواه ارواح و خواه اجساد باشند چه نسبت ذات بسوی اعیان ثابت منشأ اسم‌های الهی است مانند قادر و مرید، و نسبت ذات بسوی اکوان خارجی منشأ اسماء ربوبیت باشد مانند رزاق و حفیظ. پس رب اسم خارجی است که اقتضای وجوب مربوب و تحقق آن کند و آله اقتضای ثبوت مألوه و تعین آن کند و هرچه از اکوان ظاهر شود آن صورت اسم ربانی است که حق بدان مشاهده شود و هم بدان وسیله گیرد و نیز بدان وسیله کند آنچه کند و بسوی او بازگردد و در هرچه نیازمند بدوست. و حق است که در مقابل آنچه خواهند عطا فرماید. رب‌الارباب حق است به اعتبار اسم اعظم و تعین اولی که منشأ جمیع اسماء و غایت غایات است، تمامی رغبات و آرزوها متوجه اوست: و ان الی ربک المنتهی[1] اشارت بدانست چه حضرت ختمی‌مرتبت (ع) مظهر تعین نخست باشد، پس ربوبیت مختص بدو در این ربوبیت عظمی است. و رب بصورت مطلق بجز بر خدای‌تعالی اطلاق نشود و اطلاق آن بر جز وی به اضافه باشد چون رب‌الدار، چنین است در بیضاوی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(ص، اِ) سید و منعم و مولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سید و مطاع. (اقرب الموارد). منعم و سید و مطاع، و آن بر آنچه عاقلست اضافه شود. ج، ارباب، ربوب؛ و رباب نیز بندرت آمده. (از متن اللغة). بزرگ و آقا. (از قاموس کتاب مقدس). سید، چه در معنی سید مختص به خردمندان میشود. (از ذیل کشاف اصطلاحات الفنون). در این معنی با الف و لام نیز آید گاه عوض اضافه. (از منتهی الارب). ||مصلح. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (ذیل کشاف اصطلاحات الفنون). بصلاح آرنده. (غیاث اللغات). ||مدبر. مربی. (متن اللغة). ||قیّم. (متن اللغة). ج، ارباب، ربوب. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (از کشاف‌اصطلاحات الفنون). ج، أرباب، رُبوب. (از متن اللغة). ||مالک و صاحب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). هرگاه بکلمهٔ دیگر اضافه شود بزرگ و صاحب و مالک باشد: رب‌البیت. رب‌النوع... (لغت محلی شوشتر). مالک، زیرا در این معنی تعمیم مییابد به همهٔ موجودات. (از ذیل کشاف اصطلاحات الفنون). مالک. (دهار) (اقرب الموارد). مالک، و آن اضافه شود بر غیرعاقل. (از متن اللغة). ج، ارباب، ربوب. (اقرب الموارد). ||مستحق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مستحق و آن به غیرعاقل اضافه شود. (از متن اللغة). ج، ارباب، ربوب. (اقرب الموارد). ||یار. (مهذب الاسماء). یار و صاحب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). صاحب. (اقرب الموارد). ج، ارباب، ربوب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||در دوران جاهلیت به

۱ - قرآن ۴۲/۵۳.

پادشاه میگفتند. حارث‌بن حلزة در معلقه‌اش گفته‌است:

و هو الرب و الشهید علی یو-
-م الحیارین و البلاء بلاء.

و با آن پادشاه را اراده کرده‌است که عبارت باشد از منذربن ماءالسماء. (از منتهی الارب) (از صراح اللغة). پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در این معنی گاه با الف و لام نیز آید عوض اضافه. ||برادر بزرگ. قوله تعالی: یا موسی انا لن ندخلها ابداً ماداموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا. (قرآن ۲۴/۵)؛ ای انت و هارون (منتهی الارب)؛ ای موسی، ما در آن [در آن شهر] داخل نمیشویم تا وقتی که‌شما در آنجا هستید. پس تو و برادر بزرگت [هارون] بروید و بکشید.

- ربنا؛ پروردگار ما: یهدی الی الرشد فآمنا به و لن نشرک بربنا احداً. (قرآن ۲/۷۲).

- ||ای پروردگار ما. پروردگارا. خداوندا: ربنا و اجعلنا مسلمین لک... انک انت التواب الرحیم. (قرآن ۱۲۸/۲). ربنا و ابعث فیهم رسولاً یتلوا علیهم آیاتک. (قرآن ۱۲۹/۲).

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست.
سعدی.

زینهار از رفیق بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار. سعدی.

- ربی؛ خدای من. (ناظم الاطباء): زعم الذین کفروا ان لن یبعثوا قل بلی و ربی لتبعثن... (قرآن ۷/۶۴). و قال الذین کفروا لاتأتینا الساعة قل بلی و ربی لتأتینکم... (قرآن ۳/۳۴).

رب. [رَبْ بِ] (ع منادا، صوت) مخفف ربی. خدای من: و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تُحْیِ الموتی قال او لم‌تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی. (قرآن ۲۶۰/۲). و چون گفت ابراهیم بپروردگار من بنمای بمن چگونه زنده میگردانی مردگان را. گفت باور نمیداری؟ گفت آری باور میدارم ولکن تا آرمیده شود دل من. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۷۴). و اذ قال ابراهیم رب اجعل هذا بلداً آمناً... (قرآن ۱۲۶/۲)؛ چون گفت ابراهیم بارخدایا بکن این شهر را شهری ایمن. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۹۸). و قال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیّاراً. (قرآن ۲۷/۷۱)؛ و گفت نوح پروردگارا مگذار بر روی زمین از کافران هیچ ساکنی را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۱۳۱). رب اغفر لی و لوالدیّ و لمن دخل بیتی مؤمناً... (قرآن ۲۸/۷۱)؛ پروردگار من بیامرز مرا و پدر و مادر مرا و هر کسی را که درآید در خانهٔ من مؤمن. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۱۳۱).

رب. [رَ بْ ب] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج) (از متن اللغة). جمع کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). ||افزون کردن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (مجمل‌اللغة) (از متن اللغة). ربو. (منتهی الارب). ||لازم گرفتن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از متن اللغة). ||آرام نمودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اقامت ورزیدن. (منتهی الارب) (از متن اللغة). ||مهتری کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). مهتری کردن بر قومی. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). ||نیکو کردن‌کار را و تمام و کامل گردانیدن آن را: رب الامر و کذا رب ضیعته: ای اصلحها. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). تمام کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). ||خوشبو کردن روغن را: رب الدهن؛ خوشبو گردانید روغن را. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مالک چیزی گردیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): رب الشیء و کذا ربت القوم؛ ای سستهم و کنت فوقهم: قال ابونصر هو من الربوبیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||نیکو کردن مشک را. رُبٌ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قرار دادن در مشک رب را: ربّ الزق؛ قرار داد رُب را در مشک. (از متن اللغة). ||پروردن کودک را تا بالغ گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). پروردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) (مجمل‌اللغة). تربیت کردن. ||حفظ و نگهداری کردن. و فی الحدیث: لک نعمه تربها. (از متن اللغة). ||بچه آوردن گوسپند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رب. [رُبْ ب / رُ] (از ع، اِ) فشرده و عصاره و آب برخی میوه‌ها یا گیاهها که اندکی جوشانیده شود تا ستبر و غلیظ گردد چون انار و گوجه و سس و جز آن. عصارهٔ هر چیز که به قوام آورند چون رب انار، رب به، رب انگور. (لغت محلی شوشتر) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱). شیرهٔ ستبر از هر ثمر بعد فشاردن آن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مأخوذ از تازی، شیره‌ای از هر میوه‌ای که آن را قوام آورده ستبر کرده باشند مانند رب انار و رب سیب و جز آن. (ناظم الاطباء). آب انگور و انار و سیب و غیره که بپزند، تا غلیظ شود. (غیاث اللغات)؛ ضرع الرب؛ خوب ناپخت شیره را. (منتهی الارب). ج، رُبوب، رِباب. (از متن اللغة). مفرد ربوب است و در نزد پزشکان عبارت است از اینکه آب گیاهها و میوه‌ها را بگیرند و بجوشانند و گرفتن آب آنها نیز بوسیلهٔ کوبیدن و فشردن و سپس صاف کردن، وزآن پس بوسیلهٔ پختن یا بر آفتاب نهادن، غلیظ شدن و بعداً مورد استعمال قرار دادن باشد. (از اختیارات بدیعی): خلاص؛ رب خرما. (منتهی الارب). دبوس؛ رب خرما که در روغن داغ اندازند تا گداخته شود و روغن را بگردانند. (منتهی الارب).

اقسام رب‌ها: ربها که در طب بکار است، رب گلابی، رب انار، رب سیب، رب غوره، رب ریواس (ریوند)، رب توت، رب گوز، رب شاهتوت، رب بسر، رب آلوسیاه، و... برای شرح آنها رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب پانزدهم از گفتار دوم از قراوادین، ترکیبات زیر شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- رب آلاس؛ رب موردافشره. قی و اسهال و حالت تهوع را قطع میکند. برای تهیهٔ آن دانه‌های مورد را می‌پزند تا بجوشد و صاف شود و چندان روی آتش بماند تا سفت‌تر گردد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).

- رب آلو؛ تبهای تیز را دفع دهد و دفع عطش کند و طبیعت را نرم گرداند. برای بدست آوردن ابتدا آلو را صاف کرده بجوشانند تا ربعی بماند یا آب آلو را بجوشانند تا نصفی بماند. پس از آن صاف کنند و به اندازهٔ آن نبات مصری یا قند سپید صاف کرده آمیخته بجوشانند تا غلیظ شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل آلو).

- رب‌الحصرم؛[1] غوره‌افشره. غوره‌افشرج. (از مفردات ابن بیطار). ضریر انطاکی گوید: برای عطش و تبهای گرم و رانش شکم سودمند است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).

- رب‌الخشخاش؛ برای دفع سرفه و تقویت سینه سودمند است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).

- رب‌الرمّان؛ انار فشره. تبها و عطش فرونشاند و معده را تقویت کند و سرفه و ترشی معده را برطرف سازد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).

و رجوع به رب انار ترش و رب انار شیرین در همین ترکیب‌ها شود.

- رب‌الریباس؛ رب ریواس. رب ریوند. ضریر انطاکی گوید: مفرح است و برای خفقان و ضعف معده و کبد و طحال سودمند است و آن از لطیف‌ترین رب‌ها و از حیث اثر از قویترین داروهاست. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به ترکیب رب ریواج شود.

1 - Rob de verjus (فرانسوی).

- رب‌السفرجل؛ به افشره. قی و اسهال و حالت تهوع را برطرف کند و برای تقویت معده و رفع عطش سودمند است. برای تهیهٔ آن بـه را روی آتش میگذارند و چندان بجوشانند تا صاف و سفت گردد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به به افشره شود.

- رب‌السوس؛[1] اثر آن بیشتر بر سرفه و سینه‌درد و سردرد است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). رب شیرین‌بیان. (یادداشت مرحوم دهخدا). عصارهٔ سوسن است. (از اختیارات بدیعی). عصارهٔ مشک. برای ساختن آن در محلی که سوسن تر و تازه باشد آنرا بگیرند و نیمکوب کرده دو سه روز در آفتاب بخسانند و بعد از آن در دیگ انداخته بجوشانند تا به ربع آید، بعد از آن صاف کرده باز بجوشانند تا بقوام آید و قرصها نگاه دارند و بوقت حاجت استعمال نمایند فایدهٔ تمام کند. (میزان‌الادویه). صاحب اختیارات بدیعی آرد: عصارةالمشک، عصارهٔ سوسن است و رب‌السوس خوانند، طبیعت وی معتدل بود در حرارت و برودت و رطوبت، و در وی قبض اندک بود و خشونت قصبهٔ شش را نافع بود و مثانه و تشنگی قطع کند. (از اختیارات بدیعی، ذیل حرف ع).

- رب‌العنب؛ رب انگور. در دیلم دوشاب ترش نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به دبس در تذکرهٔ ضریر انطاکی و همین لغت‌نامه شود.

- رب‌القَرَظ؛ اقاقیا و آن عصارهٔ خرنوب شجرالسنط است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- رب انار ترش؛ فشرده و جوشاندهٔ اناری که شیرین نباشد. طبیعت را قبض کند و صفرا را فرونشاند و جگر را قوت دهد. برای بدست آوردن آن انار ترش را صاف کرده بجوشانند تا ربعی بماند یا آب انار را بجوشانند تا نصفی بماند، آنگاه آن را صاف کنند و بهمان اندازه نبات مصری با قند سفید صاف کرده آمیخته بجوشانند تا غلیظ شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل انار).

- رب انار شیرین؛ فشرده و جوشاندهٔ دانه‌های انار که شیرین باشد. سرفه را نفع دهد و نفث‌الدم را سودمند آید و شکم را نرم گرداند. برای طرز تهیهٔ آن رجوع به ترکیب رب انار ترش شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل انار).

- رب ریواج؛ قی و اسهال را دفع کند و خون را ببندد و عطش را تسکین دهد و به معده نیک بود و صفرا فرونشاند. برای طرز تهیهٔ آن رجوع به رب انار ترش و همچنین رجوع به رب‌الریباس و رب ریوند شود. (از تحفه حکیم مؤمن).

- رب ریوند؛[2] رب الریواس. رب ریواج. رجوع به این دو ترکیب شود.

- رب سیب؛ دل را قوت دهد و طبیعت را قبض کند و قی و غثیان را ساکن گرداند. برای طرز تهیهٔ آن رجوع به رب انار ترش شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ضریر انطاکی در ذیل رب‌التفاح گوید: برای خفقان و ضعف قلب و معده و دهان و قی سودمند است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).

- ربّ شاه‌توت؛ اورام حلق و خناق را سودمند بود. برای تهیهٔ آن شاه‌توت را بجوشانند تا نصفی بماند آنگاه آن را صاف کنند و بهمان اندازه نبات مصری یا قند سفید صاف کرده آمیخته میجوشانند تا غلیظ شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل شاه‌توت).

||می‌پخته. (دهار). می‌پخته. ج، رباب، ربوب. (مهذب الاسماء). ||دُرد روغن. آب سطبر از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة). ||طلای ناسره. (از متن اللغة). ||ربّ. جماعت کثیر یا ده‌هزار. (منتهی الارب). ||نام جمادی‌الاولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ربب. [رُ ب َ] (ع مص) نیکو گردانیدن مشک را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

رب. [رُبْ ب َ] (ع حرف جر) حرف جر، یا اسم. (دهار) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). بسا، و آن حرف جارّ است و درنیاید مگر بر نکره، یا اسم است. (آنندراج). بسیار. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). چند بار. بسیار بار. (ناظم الاطباء). بسا، و آن حرف جارّ است و درنیاید مگر بر نکره، یا اسم است، و گفته شده‌است کلمهٔ تقلیل است و در مقام مباهات برای تکثیر آید و یا برای هر دو یا برای هیچکدام گذاشته نشود بلکه آن دو معنی از سیاق جمله فهمیده میشود، و تاء بر آن اضافه شود و گفته شود رُبَّة، و ما داخل شود تا ممکن شود به تشدید یا بتخفیف، بعد از آن فعل بیاید پس گفته میشود: رُبَّ و رُبَّت و ربّما بالضم و بالفتح، و ربما آمده‌است، رُب و رب و گاهی هاء بر آن داخل میشود و رُبَّهُ رجلاً قد ضربته گفته شود، پس وقتی که به هاء اضافه میکنیم و آن مجهول است رجلاً را نصب میدهیم به اعتبار تمیز بودن و این هاء بر لفظ واحدی است در هر حال، و کوفیان حکایت کرده‌اند: ربه رجلاً قد رأیت و ربهما رجلین و ربهم رجالاً و ربهن نساء، پس آنانکه آن را واحد میگیرند گویند که آن کنایه است از چیز مجهولی، و آنانکه واحد نمیگیرند گویند آن «ربما» جمله است چنانکه بکسی گویند ما لک جوار (چند جاریه داری؟) گوید: ربهن قد ملکت، و رب در نزد نحویان جواب است. (از منتهی الارب). مؤلف اقرب الموارد افزاید: آن در حکم زاید است و بچیزی متعلق نمیشود و در نکره شرط کرده‌اند بعد از آن که موصوف باشد تا بتواند مبتدا قرار بگیرد و این در صورتی است که «ما» بدان افزوده نشده‌باشد ولی وقتیکه «ما» افزوده شد آن را از عمل بازمیدارد و در اینصورت به اسمهای معرفه و همچنین به فعل وارد میشود و گویی ربما زید قائم، ربما قام زید، و ممکن است گاهی عمل کند (با وجود داشتن ما) مانند: «ربما ضربة بسیف صقیل». (از اقرب الموارد). و رجوع به متن اللغة و اقرب الموارد شود. ||اندک. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (از ناظم الاطباء). ||اکثر اوقات. ||گاهگاه. بعضی اوقات. وقت بوقت. ||شاید. اتفاقاً. (ناظم الاطباء).

رب. [رِب ب] (ع اِ) رُبّ. جماعت کثیر یا ده‌هزار. (منتهی الارب). رجوع به رباب شود.

ربا. [رُ] (نف مرخم) مخفف رباینده. در ترکیباتی نظیر آهن‌ربا، دلربا و... صفت مرکبی را تشکیل میدهد که معنی فاعلی را میرساند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). چون مرکب شود به همهٔ صیغه‌ها موافق آید، مثل: ربودن و رباینده و ربوده. (از آنندراج) (انجمن‌آرا). اسم فاعل از مصدر ربودن است در صورتی که با لفظ دیگر ترکیب شود، مثل آهن‌ربا. (فرهنگ نظام). گیرنده. جذب‌کننده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود، مانند آهن‌ربا و... (از ناظم الاطباء).

- آهن‌ربا؛ جذب‌کننده و رباینده؛ آهن که مغناطیس باشد. (ناظم الاطباء):

چو بر پاره شد سنگ را دید زود
چو آهن‌ربا زود ازو جان ربود. نظامی.

بر آن بودم که از آهن کنم دل:
ندانستم که تو آهن‌ربایی! ؟

و رجوع به آهن‌ربا شود.

- بوسه‌ربا؛ که بوسه رباید. که از کسی بوسه بگیرد. که کسی را ببوسد:

از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش است
دادی بشکر غوطه لب بوسه‌ربا را.
سعدی (از آنندراج).

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد. حافظ.

چشم پرحرف و لب بوسه‌ربا میباید
حسن سهل است ز معشوق ادا میباید.
صائب (از آنندراج).

- جان‌ربا؛ که جان را برباید. که روح را برگیرد:

1 - Jus du déglisse (فرانسوی).
2 - Gomme gute (فرانسوی).

میان نرگستان در سرشک جان‌ربا دارد
سرشک جان‌ربا دیدی میان نرگستان در[1]؟
منجیک (از لغت‌فرس اسدی چ دبیرسیاقی).

–چوزه‌ربا؛ رباینده و بدربرندهٔ چوزه (چوزه، مرغ و پرنده‌ای است). (یادداشت مرحوم دهخدا).

– دلربا؛ دلپسند. دلبر. که دل برباید. که مورد پسند دل باشد:

یاد تو روح‌پرور و وصل تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا. سعدی.

– ||مجازاً، معشوق و کسی که دل را ربوده و میرباید. (ناظم الاطباء).

–سامان‌ربا؛ ربایندهٔ سامان. (ناظم الاطباء).

–کاهربا؛ کهربا. نوعی سنگ زردرنگ که چون آنرا به پارچه و یا چیز دیگری بمالند بسبب الکتریسیته‌ای که در او تولید شود جذب اشیاء خرد چون کاه و غیره کند:

کهربای دین شدستی دانه را رد کرده‌ای
کاه‌ بزبایی همی از دین بسان کهربا.
ناصرخسرو.

بگرد شقهٔ اسلام خیمه‌ای بزنی
که کهربا نتواند ربود پرّهٔ کاه. سعدی.

کهربا را بگوی تا نبرد
چه کند کاهپارهٔ مسکین. سعدی.

میل از این جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم. سعدی.

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از تنگ‌چشمان خطاست.
سعدی.

– ||مجازاً و اصطلاحاً، نیروی الکتریسته.

–نَفَس‌ربا؛ ربایندهٔ نفَس. جاذب نفَس: حروف و کلمات در سلامت چنان مخرج آشنا و نفس‌ربا باید که دیر خواندن لکنت به زود خواندن طلاقت مبدل گردد. (ظهوری از آنندراج، ذیل رباینده).

علاوه بر ترکیبات بالا، ربا را ترکیبات دیگری نیز هست، از آنجمله است: استخوان‌ربا، خردربا، خواب‌ربا، عقل‌ربا، گوشت‌ربا، لقمه‌ربا، هوش‌ربا و جز اینها. رجوع بهر یک از این ترکیبات در جای خود شود.

||(مص) مصدر بمعنی ربودن. (از برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (لغت محلی شوشتر).

||(فعل امر) فعل امر از مصدر ربودن است که در تکلم به اضافهٔ «ب» «بربا» استعمال میشود. (از فرهنگ نظام). امر ربودن یعنی بربا. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (لغت محلی شوشتر). رجوع به ربودن شود.

ربا. [رِ] (ع اِ) سود. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). ریوا [رِ با]. نفع زر. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). بیشی، یعنی به نسیه خریدن و فزون گرفتن در وام و بیع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سودخوری. (ناظم الاطباء). زیاده گرفتن در وام و بیع. (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات). زیاد گرفتن در بیع. (از فرهنگ نظام). افزونی بر اصل پول بی‌آنکه معامله‌ای انجام شده‌باشد. (از متن اللغة): عینة؛ ربا. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). لغتی است در زیادت و در شرع زیادتی مال است از عوض شرط برای یکی از دو طرف عقد. (از تعریفات جرجانی). زیادتر گرفتن از آنچه قرض گرفته شده. (فرهنگ نظام). لوط. لیاط. مجر. (منتهی الارب). معاوضهٔ یکی از دو جنس متماثل و مکیل یا موزون بدیگری با زیادت در یکی از آن دو یا اقتراض مالی با تعهد بپرداخت چیزی بیش از مقدار قرض‌شده. ربا با تأکیدات زیادی در قانون فقه اسلام مورد نهی قرار گرفته‌است و همانطور که از تعریف مزبور مستفاد میشود بدو قسم ربای معاوضه‌ای و ربای قرضی منقسم است، در ربای قسم اول لازم است ثمن و مثمن در تحت لفظ و عنوان مخصوص مندرج و از نوع واحدی بشمار روند و بعلاوه مکیل یا موزون هم باشند. زیادتی که وجود آن موجب تحقق رباست ممکن است زیادتی حکمی باشد و از همین لحاظ است در صورتی که زیادی شرط انجام دادن عمل باشد ربا صورت خارجی مییابد. در ربای قرضی مکیل یا موزون بودن لازم نیست و مجرد زیادی که بنفع مقرض (قرض‌دهنده) در عقد قرض شرط میشود ازبرای تحقق ربا کافی است:

تا یک دهی بخلق دو خواهی.ز حق جزا
آنرا ربا شمر که شمردی عطای خویش.
خاقانی.

و رجوع به معالم القربة فی احکام الحسبه چ کمبریج ص۶۸ شود. ||افزونی حرام. (دهار). زیاده. (ناظم الاطباء). زیادتی. (فرهنگ نظام). ||عین. (منتهی الارب).

ربا. [رِ] (ع مص) افزون شدن. (مصادر اللغة زوزنی). نشو و نما کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). زیاده شدن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). نشو و نما. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||بر بالا شدن و دیده‌بانی کردن گروهی را. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة). نگریستن و نگهبانی کردن و مواظبت کردن از چیزی. ||پرهیز کردن و ترسیدن از چیزی. (از ناظم الاطباء).

ربا. [رَبْ با] (هزوارش، ص)[2] بلغت زند و پازند بزرگ و عظیم است. (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء). ||رخشنده و درخشان. (برهان). رخشان و درخشان. (لغت محلی شوشتر).

ربا. [رُ] (اِخ) جایگاهی است در بین «ابوا» و «سقیا» از راه «جاده» میان مکه و مدینه. (از معجم البلدان).

رباء. [رِ] (ع مص) ربا. نشو و نما کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||افزون شدن مال از راه ربا. (از متن اللغة).

رباء. [رُ] (ع اِ) جِ ربوة، بمعنی زمین مرتفع. (از معجم البلدان). رُبیٰ. رُبا.

رباء. [رِ] (ع اِ) هر زمین بلند و مشرف. ضد وِطاء. (از متن اللغة). رِبا. رِبیٰ.

رباء. [رَ] (ع مص)[3] منت نهادن و فزونی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). منت و طول و فزونی بر کسی. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||افزون شدن و گوالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). افزون شدن. (دهار). نشو یافتن. (از اقرب الموارد). ||پرورش یافتن در بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ظاهراً دمر برافتادن. (دهار).

ربائب. [رَ ءِ] (ع اِ) جِ ربیبة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). رجوع به ربیبة شود.

ربائث. [رَ ءِ] (ع اِ) جِ ربیثة. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). جِ ربیثة، بمعنی کاربازدارنده از خیر. (از آنندراج).

ربائع. [رَ ءِ] (ع اِ) ربایع. جِ ربیعة، بمعنی خود آهنی. ||سنگ زورآزمای. (از معجم البلدان). و رجوع به ربیعة شود.

ربائع. [رَ ءِ] (اِخ) ربایع. چند کوه و منارهٔ بلندند نزدیک سیراء. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رباءة. [رَ ءَ] (ع اِ) پشته و بلندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رباب. [رَ][4] (ع اِ)[5] نام سازی است تاردار که نام دیگرش طنبور (تنبور) است. (فرهنگ نظام). آلت موسیقی که نواخته‌شود. (از اقرب

---

۱ – نل: میان نرگسان اندر سرشک جان‌ربا دارد.
سرشک جان‌ربا دارد میان نرگسان اندر.
در نسخه‌ای دیگر:
میان ترکستان اندر سرشک جان‌ربا
سرشک جان‌ربا دیدی میان ترکستان؟
در هر دو مصراع بضرورت شعری مشدد آمده است.

۲ – هزوارش r(a)bâ، پهلوی vazurg (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ –از ریشهٔ «ربو».

۴ – در برخی از فرهنگها تنها بضم راء آمده‌است ولی در منتهی‌الارب علاوه بر این ضبط بضم راء بمعنی عود آمده‌است و در تداول نیز به ضمّ آید.

5 - Relec.

الموارد). از آلات لهو صاحب اوتار که آنرا نوازند. (از تاج العروس) (از متن اللغة). سازی است که نواخته شود. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از ساز. (دهار) (از ناظم الاطباء). نام سازی. (شرفنامهٔ منیری). سازی معروف. (انجمن‌آرا) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (کشف اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (از مؤید اللغات). عربیست و پارسی آن ساز رَواده است و رباب معرب آن است. (انجمن‌آرا) (از رشیدی). در رسالهٔ معربات مسطور است که رباب معرب رَواده است و معنی رواده آواز حزین دارنده است چه رواد بمعنی آواز حزین است و «ه» برای نسبت، و در سراج نوشته که رباب بفتح مصری رباب بضم است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). یکی از آلات مهتزه است از ذوات‌الاوتار و شارشک همان است و آن مانند طنبوری بزرگ است با دستهٔ کوتاه، و بجای تخته پوست بر روی آن کشیده میشود و چهار تار دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). طُبْن. کِران. کِنّارة. وَنَج. (منتهی الارب):

بکف جام و در گوش، بانگ رباب
بر آتش سرون گوزنان کباب. فردوسی.
در آن خانه سیصد پرستنده بود
همه با رباب و نبید و سرود. فردوسی.
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
کسی را نبد هیچ آرام و خواب. فردوسی.
نیامد سر مرغ و ماهی بخواب
از آن بزم و آواز چنگ و رباب. فردوسی.
همه شب ز آواز چنگ و رباب
سپه را نیامد بر آن دشت، خواب. فردوسی.
مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب.
منوچهری.
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در و بسیارگوی در سکه.
منوچهری.
شراب و خواب و کباب و رباب و بره و نان
هزار کاخ فزون کرد با زمی هموار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۷).
پند کی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو
چون رباب است به دست در و بر سَرْت شراب.
ناصرخسرو.
ز چشمت خواب بگریزد چوگوشت زی رباب آید
بخواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی قرآن.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۲۹۱).
چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب. ناصرخسرو.
بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
ناصرخسرو.
کار دنیا را همان داند که کرد
رطل پر کن رود برکش بر رباب.
ناصرخسرو.
بنالم ایرا با من فلک همی کند آنک
بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند.
مسعودسعد.
دانی چرا خروشد ابریشم رباب
ازبهر آنکه دائم همکاسهٔ خر است.
کافی بخاری.
پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب. سوزنی.
روا بود که شود گوشمال دیده ز دهر
کسی که بیهده گردنکشی کند چو رباب.
مجیر بیلقانی.
وز چوب زدن رباب، فریاد
چون کودک عشرخوان برآورد. خاقانی.
رباب از زبانها بلا دید چون من
بلا بیند آن کو زبلندان نماید. خاقانی.
در برم آمد چو چنگ، گیسو در پا کشان
من شده از دست صبح، دست‌بسر چون رباب.
خاقانی.
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ
یکرنگ نوایی این دو آهنگ. نظامی.
لیلی و خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب دست‌برسر. نظامی.
بنواز مرا که بی تو برخاست
چون چنگ ز هر رگم فغانی
نی‌نی چو ربابم از غم تو
یعنی که رگی و استخوانی. عطار.
به قرّ وصل تو گردنکشی شوم چو رباب
اگر بصحبت من سر درآوری چون چنگ.
نجیب جرفادقانی.
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده‌ای با رباب. سعدی.
باز وقتی که ره خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود. سعدی.
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب. سعدی.
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس.
حافظ.
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده. حافظ.
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا. حافظ.
پرده کشی میکند بر دف زرین رباب
چنگ مدار از قدح دست مگیر از رباب.
بدر چاچی.
صبحگه آن نغمهٔ چمچهٔ حلیمی بر حلیم
بر بگوشم خوشتر از زخمهٔ ربابی بر رباب.
حکیم سوری.
در گوش مشتری شده آواز چنگها
بر چرخ زهره خاسته بانگ ربابها.
ملک الشعراء بهار.

- رباب چهارروده؛ شوشک. (لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی نخجوانی). و رجوع به شوشک شود.

- رباب و چنگ، چنگ و رباب؛ ساز و چنگ. عود و چنگ:
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل‌وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید. حافظ.
در کنج دماغم مَطْلب جای نصیحت
کاین‌گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است.
حافظ.
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که‌گوش هوش به پیغام اهل راز کنید.
حافظ.
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی.
حافظ.
دل و دین باخته را چنگ و رباب اولیتر
گوشهٔ میکده و بادهٔ ناب اولیتر. ناصر روایی.

- رباب یتیم؛ قسمی رباب (از آلات موسیقی از ذوی‌الاوتار). (یادداشت بخط مؤلف).

- رود رباب؛ نغمهٔ رباب:
تا به نوای مدیح وصف تو برداشتم
رود رباب من است رودهٔ اهل ریا. خاقانی.

- نالیدن رباب؛ ببانگ درآمدن آن. آوا برآوردن آن:
نالید رباب ایرا کآزرده شد از زخمه
لیک از خوشی زخمه آواز همی پوشد.
خاقانی.
نالان رباب از عشق می، دستینه بسته دست وی
بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده.
خاقانی.

||ابر سپید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از شرفنامهٔ منیری) (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (از متن اللغة). به این معنی بزبان سریانی است. (از غیاث اللغات). ||گاهی ابر سیاه را نیز گویند. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ||ابر که در پارهٔ ابر دیگر آویخته بود. الواحد، ربابة. (مهذب الاسماء) (از متن اللغة).

رباب. [رِ] (ع اِ) دستهٔ تیر یا نخی که با آن تیرها را بندند یا پارچه‌ای که در آن تیرها را پیچند و آن پوست نازکی است که بر دست برآرندهٔ تیرهای قمار پیچند تا از راه مس کردن تیرها را نشناسد و آن بدین عمل تیر را برای همبازی خود برمی‌گزیند. (از متن اللغة).

رباب. [رُ] [1] (ع اِ) عود. (منتهی الارب) (لغتنامه مقامات حریری). نام یکی از سازها باشد. (فرهنگ سروری). ونج. (منتهی

۱ - در بیشتر فرهنگها بفتح «ر» آمده‌است.

الارب). سازی است که نوازند و آن طنبورمانندی است بزرگ و دستهٔ کوتاهی دارد و بر روی آن بجای چوب، پوست آهو کشیده‌شده. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) (از برهان) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). آلت لهوی است که آن را نوازند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَباب شود. ||آغاز جوانی: رباب الشباب؛ آغاز جوانی. (از متن اللغة). ||ج رُبی، آن نادر است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج ربی، آن نادر و بکسرْ قلیل است. (از متن اللغة). رجوع به ربی شود.

رباب. [رِ] (ع اِ) عهد. (اقرب الموارد). پیمان و عهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آغاز جوانی: رباب الشباب؛ اوله. (از متن اللغة). ||دهها یا گروه‌های مرکب که هر گروه از آن ده فرد باشد. (از اقرب الموارد). ||دهیکها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اَرِبّة[1]. ||اصحاب. (اقرب الموارد). یاران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

رباب. [رِ] (ع مص) بچه آوردن گوسفند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة)[2]. ||نزدیک شدن بچه آوردن گوسفند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

رباب. [رَبْ با] (ع اِ) جماعت. (اقرب الموارد). جماعت کثیر یا ده‌هزار. (منتهی الارب). رجوع به رب شود. ||از اسمای مردان است. (از متن اللغة).

رباب. [رِ] (ع اِ) ج رُبّة. (منتهی الارب) (متن اللغة). ||ج رِبّة. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||ج رُبّ. ||ج رُبّی. (از متن اللغة). رجوع به رَبّة و رِبّة و رُبّ در همهٔ معانی شود.

رباب. [رَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب). نام یک معشوقهٔ عرب بوده. (فرهنگ نظام). نام زنی به حسن مشهور. (انجمن‌آرا). نام زنی است جمیله معشوقهٔ دعد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). نام زنی به حسن مشهور در عرب. (فرهنگ رشیدی):

چون نخوانی حدیث دعد و رباب
با حدیث بثینه و آن جمیل. ناصرخسرو.

رطل پر کن وصف عشق دعدگوی
تا چه شد کارش به آخر با رباب.
ناصرخسرو.

چند چو رعد از تو بنالید دعد
تاش بخوردی بفراق رباب. ناصرخسرو.

چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب. ناصرخسرو.

بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
ناصرخسرو.

چند باشم در دیار و منزل دعد و رباب
روز و شب گوینده و نالنده چون عود و رباب.
عبدالواسع جبلی (از شرفنامه).

داستانی بُوَد مطایبتش
خوشتر از داستان دعد و رباب. سوزنی.

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش
بر کر عنین مخوان قصهٔ دعد و رباب.
خاقانی.

و رجوع به تزیین الاسواق شود.

رباب. [رَ] (اِخ) موضعی است بمکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از متن اللغة). موضعی است در نزدیکی چاه میمون در مکه. (از معجم البلدان).

رباب. [رَ] (اِخ) کوهی است میان مدینه و فید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از متن اللغة) (از معجم البلدان).

رباب. [رُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). زمینی است میان دیار بنی‌عامر و بلحارث‌بن کعب. گفته شده رباب در دیار بنی‌عامر در منتهاالیه میل بیشه در وادیهای نجد است. (از معجم البلدان).

رباب. [رُ] (اِخ) یکی از گویندگان زنان عرب و زن و دخترعموی شاعر نامدار اقشیر اسدی بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) معشوقه و سپس زن خداش‌بن حابس تمیمی بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت ابراء. از زنان صحابه و انصار رسول اکرم بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت‌الیمان، زن معاذبن زرارهٔ قطفرین و خود از صحابه و انصار بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت امرؤالقیس کلابیه و مادر عبداللّٰه‌بن حسین و بروایاتی مادر فرزند شش‌ماههٔ امام حسین معروف به علی‌اصغر که در کربلا به تیر حرمله شهید شد. حضرت حسین به این خاتون علاقهٔ خاصی داشت. پدر وی امرءالقیس در عهد خلیفهٔ ثانی به اسلام مشرف شد. رباب پس از شهادت امام حسین بااینکه خواستگاران زیادی داشت شوهر اختیار نکرد. او دارای طبع شعر بود و دو بیت زیر از او راست:

ان الذی کان نوراً یستضاء به
بکربلاء قتیل غیرمدفون
سبط النبیّ جزاک اللّٰه صالحة
عنا و جنبت خسران الموازین.
(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۶۱ شود.

رباب. [رُ] (اِخ) بنت ایادبن معد، و زن مضربن نزار سرسلسلهٔ قبیلهٔ مضر که از قبیله‌های نامی عرب بود. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۸۷ شود.

رباب. [رُ] (اِخ) بنت حارثة. از زنان صحابه و انصار میباشد که با حضرت رسول (ص) بیعت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت کعب. از زنان صحابه و انصار و مادر حذیفه و سعد و صفوان بنی‌الیمان بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) پنج قبیله از عرب که یکی شده‌اند. (منتهی الارب) (آنندراج). و هم ضَبّه، عدی، ثَور، عِکل و تَیم، و انما سموا بذلک لأنهم غمسوا ایدیهم فی رُبّ و تحالفو علیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضبه و تیم و عدی و عکل و ثور که دستهای خویش را در رب فروبردند و بر آن هم‌عهد و هم‌سوگند شدند. و نسبت به آنان رُبّی از نظر بازگشت به یکیِ آن. (از متن اللغة)[3]. قبایل ضبه، زیرا آنان دستهایشان را در رب فروبردند و هم‌پیمان شدند، و نسبت به آنها رُبی است زیرا یکیِ آنها رُبّی است. (از اقرب الموارد).

رباب زدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) رباب نواختن. زدن ساز رباب. نواختن رباب:

پنج قلاشیم در بیغوله‌ای
با حریفی کو رباب خوش زند. انوری.

رباب‌زن. [رَ زَ] (نف مرکب) رباب‌نواز. چنگزن. که رباب را بنوازد. که رباب را بزند: عَوّاد؛ رباب‌زن. (منتهی الارب).

رباب نواختن. [رَ نَ تَ] (مص مرکب) زدن ساز رباب. نواختن رباب که سازی است معروف:

برسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.
مسعودسعد.

رباب‌نواز. [رَ نَ] (نف مرکب) رباب‌نوازنده. که رباب بنوازد. که ساز رباب را بزند. که به نواختن رباب بپردازد. رجوع به رباب نواختن شود.

ربابنة. [رَ بِ نَ] (ع اِ) ج رَبّن، لقب علمای یهود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ج رُبّان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم‌الاطباء).
||از اعلام زنان. (ناظم الاطباء).[4]

---

۱ - در متن اللغة این معنی در ذیل رَباب آمده است.
۲ - در متن اللغة بفتح «ر» به این معنی آمده‌است.
۳ - در متن اللغة این معنی نیز در ذیل رَباب آمده‌است.
۴ - در ناظم الاطباء بضم «ر» آمده‌است.

ربابة. [رِ بَ] (ع اِ) نـــامی است از رب. ||کشور. (از اقرب الموارد). ||ملک و سلطنت. (ناظم الاطباء). ملک. سلطنت. یقال: طالب ربابته؛ ای مملکته. (منتهی الارب). سلطنت. (از آنندراج). ||عهد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عهد و میثاق. ج، اَرِبّة. (از متن اللغة). ||نخی که با آن تیرها را محکم بندند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جعبهٔ تیرهای قمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوست تنک که بر دست برآرندهٔ تیرهای قمار پیچند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||پارچه‌ای که در آن تیرها را پیچند. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). ||دستهٔ تیرهای قمار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربابة. [رِ بَ] (ع مص) مالک و رب شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||نزدیک شدن وقت بچه آوردن. ||اقدام به اصلاح و مرتب ساختن چیزی. (از متن اللغة).

ربابة. [رَ بَ] (ع اِ) یکی رَباب. (منتهی الارب). واحد رباب، یعنی یک ابر سپید. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). یکی رباب، یعنی ابری که در پارهٔ ابر دیگر آویخته بود. (مهذب الاسماء).

ربابه. [رَ بَ] (اِ) رباب. سازی شبیه به طنبور بزرگ که رباب نیز گویند. (ناظم الاطباء).[1] نام سازی معروف و بعضی بر آنند که معرب رَواده است و معنی ترکیبی آن آواز حزین برآرنده، چه، رو، آواز حزین و آد، برآرنده، و «ه» در این ترکیب برای نسبت است. تحقیق آن است که آب و آبه مبدل «او» و «اوه» است که کلمهٔ نسبت است، چون گوراب و گورابه بمعنی مقبره و گورخانه، و سرداب و سردابه خانه که زیر زمین سازند برای محافظت از تابستان. (از آنندراج) (از بهار عجم):

من صوفی خرابم کو میکده که در وی
رقصی کنم چو مستان با بربط و ربابه.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

ربابی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رَباب. رباب‌نواز. عَوّاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). سازنده و نوازندهٔ رباب. (ناظم الاطباء). آنکه با رباب سر و کار دارد خواه به ساختن و خواه به نواختن:

صبحگه آن نغمهٔ چمچهٔ حلیمی بر حلیم
بر بگوشم خوشتر از زخمهٔ ربابی بر رباب.
حکیم سوری (تقی دانش).

ربابی. [رِ] (ص نسبی) قبیلهٔ منسوب به تیم‌الرباب را گویند. (از انساب سمعانی).

ربابی. [رَ] (اِخ) مندودبن عبدالله. شخصی بوده که در معرفت فن رباب‌نوازی بدو مثل زنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به ابوبکر ربابی شود.

ربابیح. [رَ] (ع اِ) جِ رُبّاح. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به رباح شود.

ربات. [رِ] (ع اِ) کاروانسرا و منزلگاه و رباط. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷).و رجوع به رباط شود.

ربات. [رَ] (ع اِ) پشته و بلندی. (آنندراج) (اقرب الموارد). ربا. رباة. ربی. پشته. تپه. کوه. کوه کوچک. (ناظم الاطباء).

ربات. [رَبْ با] (ع اِ) جِ رَبّة. (ناظم الاطباء). ||جِ رابیة. (متن اللغة).

– رباتِ حِجال؛ زنان حجله‌ها. بانوان حرم: التفات نمودن به ربات حجال لایق کرم و فتوت رجال نبود. (سندبادنامه ص ۷۰). و هر کس از ربات حجال در دست رجال آمدند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

رباجة. [رَ جَ] (ع اِمص) گولی و سستی و کندی خاطر. (آنندراج) (منتهی الارب). اسم از تربّج، بمعنی کندذهنی. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). و رجوع به تربّج شود.

رباجة. [رَ جَ] (ع مص)[2] گول و کندخاطر گردیدن. (ناظم الاطباء). کندذهن بودن. (اقرب الموارد).

رباجی. [رَ جی ی] (ع ص) مرد سطبر تند و درشتخو که میان قریه و بادیه باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد خشن و تندخو که میان دهکده و بادیه باشد. ||مردی که به بیش از کردار خود افتخار کند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رباجیة. [رَ یَ] (ع ص) زن گول. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن احمق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رباح. [رَ] (ع مص) سود کردن. (دهار) (مصادراللغهٔ زوزنی ج بینش) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رِبْح. رَبَح. (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر فوق شود: رباح کسی در بازرگانی خویش، رباح بازرگانی کسی؛ فزونی یافتن تجارت کسی و برتری و بسیار سود بردن وی در آن. (از متن اللغة). رباح کسی در تجارت خویش؛ بنهایت و کمال آن رسیدن و بدست آوردن سود. (از اقرب الموارد). رباح تجارت کسی؛ سود بردن در آن. (از اقرب الموارد)[3].

رباح. [رَ] (ع اِ) سود. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء) (از معجم البلدان). فزونی در تجارت، و آن اسم است برای آنچه سود برده میشود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة):

آن یکی در کشتی ازبهر رباح
وآن یکی بافسق و دیگر باصلاح. مولوی.

||جانوری است شبیه گربهٔ زباد و از رستهٔ آن، و اگر نباشد، شهری است که کافور بدانجا نسبت داده میشود. (از متن اللغة). جانور کوچکی است مانند گربه و آن گربهٔ زباد است زیرا زباد از آن گرفته میشود. (از اقرب الموارد).

رباح. [رِ] (ع اِ) جِ رَبَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). رجوع به رَبَح شود. ||جِ رابح. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به رابح شود. ||جِ رُبَح. (متن اللغة). رجوع به رُبَح شود.

رباح. [رُ] (ع اِ) رباح. میمون نر. اسمی است از رُبّاح که زمخشری تخفیف آنرا جایز شمرده‌است. (از اقرب الموارد). میمون نر. مخفف رُبّاح در لهجهٔ یمن. ||بچهٔ میمون. (از متن اللغة). ||بچه‌شتر لاغر. (از اقرب الموارد).

رباح. [رُبْ با] (ع اِ) بزغاله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). ج، ربابیح. (اقرب الموارد). ||کپی نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). میمون نر، و بتخفیف نیز در لهجهٔ یمن آید. (از متن اللغة). و فی المثل: هو اجبن من رباح. (منتهی الارب). کپی. (مهذب الاسماء). میمون نر، و زمخشری تخفیف آن را نیز جایز شمرده‌است. (از اقرب الموارد). ||بچه‌شتر لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||نوعی از خرما. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ||جانوری است مانند گربه که عطر زباد از آن گیرند. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (از معجم البلدان). نام جانوری است مانند گربه که عطر زباد از آن میگیرند. دمیری در حیوةالحیوان گفته این درست است و جوهری چنین پنداشته که رباح نام جانور کوچکی است که از آن کافور گیرند و آن را در نسخه‌ای بخط خودش نوشته‌است، و آن عجیب است زیرا که کافور صمغ درختی است در هند که در داخل چوب قرار میگیرد و اگر تکان داده شود صدا میکند و میریزد و ریاحی نوعی از آن است. جوهری بعد که به اشتباه خود پی برده گفته رباح شهری است که از آن کافور بدست آید ولی آن هم وهمی بیش نیست. (از منتهی الارب). نام جانوری

۱ - در تداول فارسی‌زبانان بضم «ر» بکار رود، و در ناظم الاطباء نیز چنین است.
۲ - از باب کَرُمَ است.
۳ - صاحب اقرب معنی متن اللغة را بصورت دو معنی مستقل آورده‌است.

مانند گربه که کافور از وی گیرند و کافور رباحی بدان منسوب است، و این غلط است چه کافور صمغ درخت است. (آنندراج).[1] ||پرنده‌ای که پرها و دمش سرخرنگ است و از گیاه پر تغذیه کند. (از متن اللغة). ||نام ساقی. ||نام جماعتی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

رباح. [رَ] (اِخ) نام شهری است که کافور از آنجا بدست آید. (از اقرب الموارد). این معنی را صاحب منتهی الارب مردود شناخته‌است. رجوع به منتهی الارب در معنی «نام جانور...» همین کلمه شود.

رباح. [رَ] (اِخ) نام نهری بوده در نزدیکی نهر ریگستان و شهر بخارا در عهد رودکی، و نزدیک هزار بستان و کاخ را بجز اراضی سیراب میکرد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۹۶ شود.

رباح. [رَ] (اِخ) قلعه‌ای است به اندلس. (آنندراج) (از متن اللغة). قلعه‌ای است به اندلس و از آن قلعه است محمدبن سعد لغوی و قاسم‌بن شارب فقیه و محمدبن یحیی نحوی. (منتهی الارب) (تاج العروس). نام شهری واقع در اندلس از اعمال طلیطلة. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رباح. [رَ] (اِخ) از آزادشدگان بنی‌جحجبا (جحجبی) و از صحابه است که در واقعهٔ اُحُد حضور داشته و بنابه روایتی در غزوهٔ یمامه کشته‌شده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

رباح. [رَ] (اِخ) از صحابهٔ رسول و آزادشدهٔ حارث‌بن مالک انصاری بود که در غزوهٔ یمامه بشهادت رسید. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابة ج ۱ قسم ۱)[2]. و رجوع به رباح (آزادشدهٔ بنی‌جحجبا) شود.

رباح. [رَ] (اِخ) از صحابهٔ رسول و مکنی به ابوعبده از مردم شام بود. پسرش عبده از وی روایت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

رباح. [رَ] (اِخ) یا رباح الاسود یا رباح حبشی. پدر بلال حبشی، غلام و مؤذن معروف پیغمبر. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۷۳ و قاموس الاعلام ترکی و عقدالفرید ج ۵ ص ۱۶ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رباح‌بن حارث. [رَ حِ نِ رِ] (اِخ) ابن عاد عوص‌بن ارم بنی‌سام. به روایت خواندمیر جد پدر هود پیغمبر بود. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۳۳ شود.

رباح‌بن ربیع. [رَ حِ نِ رَ] (اِخ) یا رباح‌بن الربیع الاسیدی. صحابی است، یا ریاح است. (منتهی الارب). برادر کاتب حنظلة‌بن الربیع، از صحابه است که بعدها در بصره سکونت گزیده و برخی احادیث نقل کرده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

رباح‌بن قصیر لخمی. [رِ حِ نِ قَ رِ لَ] (اِخ)[3] از مردم شام بود. درک خدمت حضرت رسول نکرد ولی در عهد ابوبکر اسلام آورد. (از قاموس الاعلام ترکی) (الاصابة ج ۱ قسم ۱).

رباح‌بن معترف. [رَ حِ نِ مُ تَ رِ] (اِخ) قرشی فهری. از صحابهٔ حضرت رسول بود و در روز فتح مکه اسلام آورد. وی در تجارت شریک عبدالرحمان‌بن عوف که از عشرهٔ مبشره بشمار است، بود. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

رباحی. [رَ] (ص نسبی) کافوری که بشهر رباح منسوب است. (از اقرب الموارد). نوعی از کافور. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اینکه میگویند رباح نام محلی یا پادشاهی است بگمان من بی‌اصل است، تنها جایی که بنام رباح هست قلعه‌ای است به اندلس از اعمال طلیطله و آنجا مشهور به داشتن کافور نیست و کافور رباحی یا عطر زیاد است و یا کافوری که بوی زیاد دهد یا برای جودت آن کافور را رباحی گویند، یعنی کافوری خوشبوی‌تر. (از یادداشت مرحوم دهخدا). جنسی است از کافور. (از تاج العروس). و رجوع به رباح شود.

رباحی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به قلعهٔ رباح که در بلاد اندلس واقع شده. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (معجم البلدان) (انساب سمعانی). شاید نام بنیانگذار آن رباح باشد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رباحی. [رَ] (اِخ) قاسم‌بن شارح. محدث و فقیه بود. (از معجم البلدان).

رباحی. [رَ] (اِخ) محمدبن ابوسهلویه. فقیه و محدث بود. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

رباحی. [رَ] (اِخ) محمدبن سعد. نحوی و لغوی و شاعر که بسبب انتساب به شهر حیان، حیانی نیز گفته شده‌است. (از معجم البلدان).

رباخ. [رَ] (ع مص) بیهوش گردیدن زن وقت جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سست شدن زن. ||زایل شدن عقل رونده از تعب و ماندگی. ||رباخ شتر در ریگزار، دشوار شدن راه رفتن بر وی در آن و سست و زبون گشتن وی از خستگی و رنج. رَبَخ. رُبوخ. (از متن اللغة). رجوع به مصادر مذکور شود. (از متن اللغة).

رباخوار. [رِ خوا / خا] (نف مرکب)[4] سودخوار. پاره‌خور. (یادداشت مرحوم دهخدا). فزونی‌خوار. زیادتی‌خوار. خورندهٔ سود مرابحه. پول‌رباخوار. (ناظم الاطباء). کسی که در دادوستد ربا میگیرد. (ناظم الاطباء):

رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم درنفس جان بداد. سعدی.

و رجوع به ربا و رباخواره شود.

رباخوارگی. [رِ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) رباخواری. عمل رباخواره. رجوع به ربا و رباخواره و رباخواری شود.

رباخواره. [رِ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) رباخوار. که پول ربا بخورد. که سود مرابحه بخورد. خورندهٔ پول ربا. ج، رباخوارگان:

جز ندامت بقیامت نبرد رهبر تو
تات میخواره رفیقست و رباخواره ندیم.
ناصرخسرو.

حرص رباخواره ز محرومی است
تاج رضا بر سر محکومی است. نظامی.

گزیت‌رباخوارگان چون دهم
بخود بر چنین خواریی چون نهم؟ نظامی.

و رجوع به ربا و رباخوار و رباخواری شود.

رباخواری. [رِ خوا / خا] (حامص مرکب) رباخوارگی. خوردن پول ربا. عمل رباخوار. پول فزونی حرام خواری:

رباخواری مکن این پند بنْیوش
که با شیر رباخور کرد خرگوش. نظامی.

رباخور. [رِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) رباخوار. رباخواره:

رباخواری مکن این پند بنیوش
که با شیر رباخور کرد خرگوش. نظامی.

و رجوع به رباخوار و رباخواره و ربا شود.

ربا خوردن. [رِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رباخواری. خوردن پول ربا. استفاده از پول ربا. و رجوع به ربا و رباخوار و رباخواره و رباخور شود.

رباد. [رَبْ با] (ع ص، اِ) طیان، ای بناء من طین. (تاج العروس). بنایی[5] از گِل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||گلساز. (از منتهی الارب) (آنندراج). راز. گلگر. گلکار.

ربا دادن. [رِ دَ] (مص مرکب) دادن پول به ربا. انجام دادن عمل ربا. ربح گرفتن: ارباء؛

---

۱ - کافور رباحی نیز آمده. رجوع به حواشی دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی شود.

۲ - ابن حجر در الاصابة گوید شاید همان رباح و آزادشدهٔ بنی‌جحجبیٰ باشد.

۳ - در الاصابة در قسم اول قصیر و در قسم سوم «نصیر» آمده و به قسم اول رجوع داده شده است. و در قاموس الاعلام ترکی قیصر ضبط شده است، اما درست نمی‌نماید.

4 - Usurien (فرانسوی).

۵ - در منتهی الارب «بنامی» آمده ولی باید «بنایی» باشد چنانکه در تاج العروس آمده‌است.

ربا دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به ربا و رباخواری و ربا خوردن شود. ||گرفتن پول و با زیادتی پس دادن. ربح دادن.

رباذ. [رِ] (ع اِ) ج رِبذَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج رَبَذة. (اقرب الموارد). رجوع به ربذة شود.

رباذیة. [رَ یَ] (ع اِمص) بدی. یقال: بین القوم رباذیة؛ ای شر. (منتهی الارب) (آنندراج). شر. (اقرب الموارد). شر و بدی. (ناظم الاطباء).

ربارب. [رَ رِ] (ع اِ) ج رَبرَب بمعنی پاره‌ای گاوان وحشی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

رباریس. [ ] (اِ) رئیس خواجه‌سرایان. (قاموس کتاب مقدس). ||لقب یکی از رجال دولت آشور یا بابل است. (قاموس کتاب مقدس).

ربازة. [رَ زَ] (ع مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ظریف و با کیاست شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آکنده‌گوشت و فربه شدن کبش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ربیز گشتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به ربیز شود.

رباض. [رَبْ با] (ع ص، اِ) شیر درنده. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد. (متن اللغة) (اقرب الموارد). شیر بیشهٔ کمین‌کرده. (ناظم الاطباء). رابض. ||کسی که تکیه می‌کند. (ناظم الاطباء).

رباط. [رِ][1] (ع اِ) کاروانسرا. (ولف) (فرهنگ رازی ص۶۰). کاروانسرای سرمنزلهای راه. (فرهنگ نظام). جایی که در کنار راه جهت استراحت و سکنی و منزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل بر اطاقهای چند و طویله و جز آن باشد. (ناظم الاطباء). مهمانسرای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مسافرخانه. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، رُبُط و رباطات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه برای فقیران ساخته شود. (از متن اللغة). سرایی که برای فقرا سازند. (فرهنگ نظام). جای غربا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دهستان، ناحیتی است به دیلمان و مر او را رباطی است با منبر و جایی با کشت و برز بسیار است. (حدود العالم). و همهٔ رباطها و دهها [در بخارا] از اندرون این دیوار است. (حدود العالم). بیکند، شهرکی است او را مقدار هزار رباط است. (حدود العالم).

نگه کن رباطی که ویران بود
بلی کان بنزدیک ایران بود. فردوسی.
نبیند کسی پای من در بساط
مگر در بیابان کنم صد رباط. فردوسی.
چنین تا به پیش رباطی رسید
سر تیغ دیوار او ناپدید. فردوسی.
دگر بر رباطی که ویران بدی
کنامی که آرام شیران بدی. فردوسی.
سوم بهره جایی که ویران بود
رباطی که اندر بیابان بود. فردوسی.
براه منزل من گر رباط ویران بود
کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه. فرخی.

از عجایب و نوادر رباطی بود نزدیک آن دو گورگه بونصر آن را گفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی، وی را در آن رباط گور کردند و روزی بیست بماند پس بغزنین آوردند و در رباطی که به لشکری ساخته‌بود در باغش دفن کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۳). با وی نهاده بود که لشکر منصور با رایت ما که بدین رباط رسد باید که وی اینجا بحاضر آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۰۳). مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده‌است برآورده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷).

بر راه خلق سوی دگر عالم
یکی رباط یا یکی آهونی. ناصرخسرو.
از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش
آگاه‌نیست بیشتر از خلق کاروان.
ناصرخسرو.

هیرک، دیهی بزرگ است و رباطی محترم آنجاست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۹).

آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان
بی جمال دوستان و اقربا مهمان شوم.
سنایی.
اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر
جنسی حریف و همنفس مهربان مخواه.
خاقانی.
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور.
ظهیر فاریابی.
مرحله‌ای دید منقش‌رباط
مملکتی دید مزوربساط. نظامی.
برنشکستند هنوز این رباط
درنونشتند هنوز این بساط. نظامی.
بازگونه نعل از ده تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط. مولوی.
بس رباطی که بباید ترک کرد
تا بمسکن دررسد یک روز مرد. مولوی.
همچو ارکان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط. مولوی.

کودکی بر بام رباط بیازیچه از هر طرف تیر میانداخت. (گلستان).

عالم همه سربسر رباطی است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر.
حافظ.

||کنایه از جهان:

جای درنگ نیست مرنجان درین رباط
برجستن درنگ به بیهودگی روان.
ناصرخسرو.
ای غنوده درین رباط کهن
اینک آمد فراز، وقت رحیل. ناصرخسرو.
دراز گشته مقامت درین رباط کهن
گران شدی سبک و جلد بودی از اول.
ناصرخسرو.
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط
از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام.
ناصرخسرو.
تا بداند ملک را از مستعار
وین رباط فانی از دارالقرار. مولوی.
خیمهٔ انس‌مزن بر در این کهنه رباط
که‌اساسش همه بیموقع و بی‌بنیاد است.
خواجوی کرمانی.

||در مراکش به قلعه‌ای گویند که در آن سپاه و تجهیزات برای جنگ یا غزو نگهداری میشد. (از المنجد). بعدها به تکیه یا مسجد مستحکمی گفته میشد که در آن کسانی اقامت می‌ورزند تا برای دفاع از اسلام خود را آماده می‌سازند، و از این معنی است آیهٔ «صابروا و رابطوا»[2]. (از المنجد). ||اقامتگاه که مختص یک تن نبود چون خانقاه و دیر صوفیان. تکیه و اقامتگاه دانشمندان و مدرسان و معلمان مدرسه و دارالعلم و جز آن: چون محمدعلی به بُست آمد فتح با او یکی شد اندر غارت کردن و مال بستدن مردمان به رباطها و جایهای مبارک همی شدند و دعا همی‌کردند. (تاریخ سیستان). بهر حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند [خواجه احمد حسن] اگر رای عالی بیند وی را عفو کرده آید تا به رباطی بنشیند یا به قلعتی که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی ندارد مالش فرماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۹). چون گذشته شد از وی اوقاف... ماند و رباطی که خواجه امام بوصادق آنجا نشیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۷).

درویش نیک‌سیرت فرخنده‌رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش. سعدی.
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است.
حافظ.

سپس بسوی شیراز بازگشت [شیخ معین‌الدین] و در رباط شیخ کبیر نزدیک پنجاه سال اقامت گزید. (از شدالازار ص۵۸). و بشرح کتاب ینابیع‌الاحکام آغاز کرد ولی

---

۱ - این واژه که در مآخذ عربی عموماً به کسر اول آمده در فرهنگ آنندراج و غیاث اللغات بفتح آن و در ناظم الاطباء هم بفتح و هم بکسر آمده‌است.

۲ - قرآن ۲۰۰/۳.

بپایان رسانیدن آن توفیق نیافت... و در رباط شیخ کبیر سالها به بیان شافی و کلام وافی تدریس میکرد. (از شدالازار ص۶۳). استاد فقیهان و ادیبان در شیراز بود [شیخ ابومسلم] و در رباط امینی تدریس میکرد. (از شدالازار ص۴۰۸). در بغداد نشو و نما یافت [شیخ شمس‌الدین] و در واسط رباطی ساخت و بتحصیل علوم پرداخت و مردم از محضر وی استفاده کردند و در تمام فنون بتألیف همت گماشت. (از شدالازار ص۴۰۴). و رجوع به فهرست شدالازار شود. ||آنچه بدان ببندند ستور و مشک و جز آن را، و منه: جاء فلان و قد قرض رباطه؛ اذا انصرف مجهوداً. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که بدان سخت بندند چیزی را. (غیاث اللغات). ج، رُبُط و رباطات. (متن اللغة). ||(اصطلاح تشریح) نسج که موجب پیوند و اتصال عظام بهمدیگر میباشد و احشا را نگاهداری میکند. ج، رباطات. (ناظم الاطباء). ج، ربطه، رباطات. (از متن اللغة). هر عصب که از سر استخوان رسته است. (یادداشت مرحوم دهخدا). میرزا علی در جواهرالتشریح گوید: ارتباط طبیعی سطوح مفصلیه و استحکامشان بواسطهٔ اربطهٔ لیفیه است که آنها را رباط نامند و از اقسام آنها رباطات حقیقیة، رباطات مفاصل قلیل‌الحرکة، رباطات بین‌العظام بعضی از مفاصل (رباطهای زرد لاستیکی) است. رجوع به جواهرالتشریح ص۱۶۷ و ۱۶۸ شود. ||قرض رباطه؛ مات. (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب): رباطش برید؛ مرد یا نزدیک بمردن رسید. (منتهی الارب). ||قرض رباطه؛ بلّ من مرضه (اقرب الموارد) (از متن اللغة). از بیماری نجات یافت. ||دل و قلب. (ناظم الاطباء). دل. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دل، از اینرو که گویی بدن بدان بسته شده‌است. (از المنجد). ||نفس و شخصیت. یقال: هو ثابت‌الرباط. (از متن اللغة). ||پنج رأس و زیاده از اسبان بسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||اسبان بهر غزو را ربیط یکی و رباط‌الخیل اصلها. (مهذب الاسماء). ||گلهٔ اسبان، چنانکه گویند: فلانی را رباطی است از اسبان. (از اقرب الموارد). گلهٔ اسبان. (از متن اللغة). جِ ربیطة که ج آن رُبُط است. (از متن اللغة).

رباط. [رِ] (ع مص) دوام نمودن بر کاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مواظبت کردن بر کار. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||نگاه داشتن و ملازمت کردن جای در آمدن دشمن، و مرابطه مانند آن است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در سرحد ملازمت کردن برای حفظ آن و جنگ. (از متن اللغة). ملازمت در سرحد برای حفظ کردن آن از دشمن. (از اقرب الموارد). به ثغر مقیم شدن. (المصادر زوزنی). ||انتظار نماز بردن بعد از نماز دیگر. (از منتهی الارب) (منتخب اللغات) (آنندراج).

رباط. [رَبْ با] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از ربط. آنکه محکم می‌بندد. (از متن اللغة).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۲۶هزارگزی شمال آستانه. سکنهٔ آن ۵۴۴ تن. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و میوه است. راه‌آهن و شوسه از آن میگذرد و چون ایستگاه سمنگان در اراضی آن واقع شده‌است بهمین مناسبت بیشتر به سمنگان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). و رجوع به سمنگان شود.

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۱۶هزارگزی خاور قیدار. جمعیت این ده ۴۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رباط. [رُ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در حوالی بهشهر که از کوههای بخش سرچشمه میگیرد. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص۹۳ شود.

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۸هزارگزی خاور بهشهر. سکنهٔ آن ۵۹۰ تن. آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و ابریشم و مرکبات و صیفی و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رباط. [رُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۷هزارگزی باختری کرمانشاه. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن. آب ده از رودخانهٔ مرک تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب است. رباط ۲۰ باب دکان و پاسگاه ژاندارمری و نمایندگی آمار و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است که از طایفهٔ جانکی هستند. آب ده از رودخانهٔ ابوالعباس تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و انار و بلوط است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب رباط از چاه و قنات بدست می‌آید و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۸۵۰ تن. آب ده از چهار رشته قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و پسته و صیفی، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. رباط پاسگاه ژاندارمری و نیز از آثار قدیمی قلعهٔ خرابه و کاروانسرایی دارد. مزرعهٔ دولت‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش طبیات شهرستان مشهد، دارای ۲۳۵ تن جمعیت. آب ده از رودخانه بدست می‌آید و محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان بافت شهرستان سیرجان، دارای ۱۲ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۷۸ تن. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش کلات شهرستان درگز. سکنهٔ آن ۱۳۶ تن. آب رباط از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۷۴۹ تن. آب ده از چشمه بدست می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام. سکنهٔ آن ۲۳۶ تن. محصول عمدهٔ ده غلات و پنبه است و آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۳۱۷ تن. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است و صنایع دستی زنان بافتن قالی و کرباس میباشد. رباط دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

رباط. [رِ] (اِخ) یا رباط الفتح. نام شهر و مرکز حکومت کشور مراکش است، واقع در کنار اقیانوس اطلس. جمعیت رباط برابر سرشماری اخیر ۲۲۷۴۴۵ تن میباشد. (از اطلس جهان در عصر فضا چ مؤسسهٔ جغرافیایی سحاب ص۱۲۲). مؤلف المنجد گوید: شهر قدیمی است که بنای نخستین آن به

فنیقیها می‌رسد که در آن سکونت داشته‌اند و پس از آن مدت درازی رومیها در آن سکونت داشته‌اند و آنجا را بصورت قلعه‌ای مستحکم و مرکزی بزرگ درآورده بودند و عبدالله المؤمن سلطان موحد در قرن ۱۲ هجری رباط امروزی را بنا کرد و در سال ۱۹۱۲ م. مرکز مراکش گردید. این شهر دارای چندگونه آثار تاریخی است. (از المنجد). و رجوع به رباط‌الفتح شود.

رباط. [رُ] (اِخ) انطون. راهب یسوعی حلبی‌الاصل سریانی‌طایفه. او راست: رحلة اول شرقی الی امر کاالکلخوری الیاس‌بن القس حنا الموصلی من عیلة بیت عمون الکلدانی (۱۶۶۸ - ۱۶۸۳ م.) چ بیروت ۱۹۰۶ م. رباط بسال ۱۹۱۴ م. درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۱).

رباط آقاج. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان حمزه‌لو بخش خمین شهرستان محلات. دارای ۲۲۱ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و پنبه و چغندرقند و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رباط آقاکمال. [رُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمهٔ شهرستان کاشان. دارای ۱۵۰ تن. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رباطات. [رِ] (ع اِ) ج رباط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). و رجوع به رباط در معنی سلسلهٔ اعصاب شود. ||(اصطلاح منطق) در نزد اهل منطق حروف معانی نحوی‌ها باشد، و بعضی رباطات را ادوات گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). روابط. ||رشته‌ها و زههایی که قدما معتقد بودند ستارگان بوسیلهٔ آنها به آفتاب آویخته‌اند. رجوع به التفهیم ص ۱۳۹ شود. ||احکامیان هند رطوبت و یبوست هوا را به منازل قمر نسبت دهند و آن منازل را به شش رباط قسمت کنند. رباط اول: جهد، شرطین، شوله، طرفه، قلب و مقدم. رباط دوم: سعد و اخبیه، بطین، زبره، مؤخر، نعایم، اکلیل و نثره. رباط سوم: بلده، ثریا، ذراع، شوله و صرفه. رباط چهارم: دبران، سعود، ذابح، عوا، غفر و هقعه. رباط پنجم: بلع، هنعه. رباط ششم: رشا سماک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رباطات. [رُ] (اِخ) دهستان رباطات، شامل تمام بخش خرانق شهرستان یزد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به خرانق و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

رباط ابن طاهر. [رُ طِ اِ نِ هِ] (اِخ) نام رباط (کاروانسرایی) بین دهستان و فراوهٔ گرگان واقع در ۷فرسنگی دهستان. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷ شود.

رباط ابوالعباس. [رُ طِ اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) نام رباط و (کاروانسرایی) میان دهستان و قراوه گرگان واقع در ۹ فرسنگی دهستان. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷ شود.

رباط ابوالقاسم. [رُ طِ اَ بُلْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کناررودخانهٔ شهرستان گلپایگان دارای ۳۳۶ تن جمعیت. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط اتابک محمدبن ایلدگز. [رُ طِ اَ بَ مُ حَمْ مَ دِبْ نِ دُ گُ] (اِخ) حمدالله مستوفی در وصف شاهراه جنوبی بین نجف و سلطانیه گوید: از سلطانیه تا ده بخشیر ۵ فرسنگ، از او تا ده ولج ۵ فرسنگ از او تا رباط اتابک محمدبن ایلدگز ۴ فرسنگ، از او تا دیه کرکهر بولایت همدان ۴ فرسنگ و نیم است. رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۶۴ شود.

رباط اسفنجه. [رُ طِ اِ فَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب ده از رودخانه تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط‌الفتح. [رُ طُلْ فَ] (اِخ) یا رباط. نام شهری که یعقوب‌بن عبدالمؤمن سردار اسلام هنگام فتح مراکش دستور داد آن شهر را در حدود سال ۵۹۰ م. بسبک بنای اسکندریه در نزدیکی شهر سلا ساختند. رجوع به حبیب‌السیر چ جدید ج ۱ ص ۵۸۲ و رباط (نام شهر و مرکز حکومت مراکش) شود.

رباط انکوه. [رُ طِ اَ] (اِخ) بهمنیار در تعلیقات تاریخ بیهق گوید: نام رباطی نزدیک سرخس بوده‌است. این کلمه در نسخه‌ای دیگر رباط «ابکیره» نوشته شده‌است و بهر قسم خوانده شود اکنون رباطی بدان نام در حدود سرخس نیست. در یک‌منزلی سرخس آثار کاروانسرایی ویران دیده میشود که امروزه بنام گنبدپی معروفست. (تاریخ بیهق ص ۳۳۵).

رباط بالا. [رُ طِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۷۳۵ تن است. آب این ده از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط بالا. [رُ طِ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک دارای ۲۶۲ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن غلات و انگور و بنشن و پنبه و لبنیات. پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری و صنایع دستی آن قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رباطبان. [رُ] (ص مرکب) حافظ و نگاهبان یا مراقب رباط:

لاجرم دید بایدت ناچار
اندرین ره رباطبان بسیار. سنایی.

گفتند [رابعه را] شیرین‌زبانی، رباطبانی را شایی. گفت: من خود رباطبانم هرچه اندرون منست بیرون نیاورم و هرچه بیرون منست در اندرون نگذارم اگرکسی درآید و برود با من کار ندارد، من دل نگاه میدارم نه گل. (تذکرة الاولیاء عطار).

رباطبانی. [رُ] (حامص مرکب) عمل رباطبان. حفاظت و نگاهبانی رباط: گفتند [رابعه را] شیرین‌زبانی، رباطبانی را شایی... (تذکرة الاولیاء عطار).

رباط بنجیر. [رُ طِ بَ] (اِخ) رباطی که مدفن شیخ بانجیربن عبدالله خوزی و شاگرد فاضل او ابوعبدالله جعفربن امام نصیرالدین معروف بصاحب لوح میباشد و شیخ بانجیر (بنجیر) آنرا در شیراز بنا کرد. رجوع به ص ۵۳۵ و پاورقی ص ۲۹۶ شدالازار چ قزوینی شود.

رباط پایین. [رُ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۴۷۰ تن. آب ده از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط پایین. [رُ طِ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۱۶۱ تن سکنه. محصول عمدهٔ ده غلات و انگور و بنشن و پنبه و لبنیات، و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط پیرعلی. [رُ طِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط تجر. [رُ طِ تَ جَ] (اِخ) نام گردنه‌ای واقع در میان گرگان و شاهرود. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱ شود.

رباط ترک. [رُ تُ] (اِخ) دهی است از بخش میمهٔ شهرستان کاشان دارای ۴۰۰ تن جمعیت. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و سیب‌زمینی است. عده‌ای از اهالی در فصل زمستان جهت کارگری موقت بتهران میروند. صنایع دستی زنان قالی و کرباس و چادرشب بافی است. چند مزرعهٔ کوچک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رباط جز. [رُ جَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان

سبزوار دارای آب و هوای معتدل و ۳۲۶۳ تن جمعیت که بکار کشاورزی و بافتن قالیچه و کرباس و جوراب اشتغال دارند. آب این ده از قنات بدست می‌آید و محصول عمدهٔ آن غله و میوه‌های گوناگون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط حدیره. [رُ حَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۲۱۷ تن جمعیت. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندرقند میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط حسن‌حافظ. [رُ حَ سَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان. این ده دارای آب و هوای معتدل و ۴۷۵ تن جمعیت میباشد. آب ده از رودخانه تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط حسینیه. [رُ حُ سِ نی یِ] (اِخ) دهی است از شهرستان گلپایگان دارای آب و هوای معتدل و ۴۱۰ تن جمعیت. فرآوردهٔ عمدهٔ آن لبنیات و غلات. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط حفص. [رُ طِ حَ] (اِخ) نام محلی بین گرگان و آمل، واقع در یک‌منزلی گرگان. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۹ شود.

رباط خاکستری. [رُ طِ کِ تَ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۷۱ تن جمعیت. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط خان. [رُ طِ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس دارای ۱۶۰ تن جمعیت. آب ده از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و گاورس میباشد. راه آن اتومبیل‌رو است و از آثار باستانی کاروانسرای شاه‌عباسی دارد و نیز معدن زغال‌سنگ در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط رکابدار. [رُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن جمعیت. آب ده از رودخانه و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط زعفرانی. [رُ طِ زَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. آب و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۸۲ تن است. آب ده از چشمه و رودخانه تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و انگور، و صنایع دستی زنان بافتن جاجیم میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رباط زنگ. [رُ طِ زَ] (اِخ) دهی است از بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب ده از یک رشته قنات تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و پنبه و تنباکو و لبنیات است. در فصل زمستان از طایفهٔ سنگری و کردهای قوچانی جهت چرانیدن ستور و چهارپایان خود به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رباط زنگیچه. [رُ زَ چِ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس دارای ۴۸ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن غلات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط سرپوشیده. [رُ طِ سَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان سبزوار است که در باختر بخش واقعست و راه شوسهٔ قدیم تهران - مشهد از این دهستان میگذرد. این دهستان در جلگه قرار دارد و دارای آب و هوای معتدل و ۱۳ آبادی و در حدود ۳۵۴۸ تن جمعیت میباشد. محصول عمدهٔ دهستان غلات و پنبه و انواع میوه است. آب مزروعی کلیهٔ آبادیها از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط سرپوشیده. [رُ طِ سَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سبزوار دارای ۵۳۸ تن جمعیت. آب ده از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط سفید. [رُ سِ] (اِخ) یا رسول‌آباد. یکی از دهات شاهکوروساور مازندران. رجوع به مادهٔ رسول‌آباد در همین لغت‌نامه و ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۹ شود.

رباط سنگ. [رُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن. آب ده از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۱ شود.

رباط شور. [رُ طِ] (اِخ) نام رباطی نزدیک نجف. (از بهار عجم). و فعلاً آنرا خان‌شور نامند و در میان نجف بکربلا کنار راه اسفالته قرار دارد:

آبی که به خضر عمر جاویدان داد\
آن آب رباط شور دشت نجف است.

زکی ندیم (از بهار عجم).

رباط شورین. [رُ طِ شِ رِ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۵۷۰ تن. آب ده از چشمه و رودخانه تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و انگور، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رباط شیخ‌کبیر. [رُ طِ شَ خِ کَ] (اِخ) مدرسهٔ عالی و رباطی بوده در شیراز که گروهی از دانشمندان و فضلا و استادان بزرگ سالها در آنجا بتدریس علوم میپرداختند. از آنجمله است: شیخ معین‌الدین‌بن جنید صوفی (متوفی ۹۵۱ هـ .ق.) و مولانا سعیدبن ابوسعد محمدبن مسعود کازرونی، و شیخ شرف‌الدین علی‌بن مسعودبن مظفر. رجوع به شدالازار چ قزوینی ص ۵۸ و ۶۳ و ۹۰ و ۴۱۵ شود.

رباط عشق. [رُ عِ] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد دارای ۶۸ تن جمعیت. آب این ده از قنات تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۱ شود.

رباط علی‌آباد. [رُ طِ عَ] (اِخ) دهی است از بخش خمین شهرستان محلات. سکنهٔ آن ۳۶۷ تن. آب ده از قنات تأمین میشود و فرآوردهٔ عمده آن غلات و چغندرقند و انگور و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رباط علیاباد. [رُ طِ عَ] (اِخ) نام رباطی بوده در سبزوار. بهمنیار در تعلیقات تاریخ بیهق گوید: رباطی بدین نام اکنون در سبزوار نیست ولی مؤلف در چند جا از این رباط نام برده و از نوشتهٔ او چنین برمی‌آید که در نزدیکی ده افرنگ قرار داشته‌است. (تاریخ بیهق ص ۳۳۵ تعلیقات).

رباط فراوه. [رُ طِ فَ وِ] (اِخ) رباطی است بدیلمان بر سرحد میان خراسان و دهستان، بر کران بیابان نهاده و ثغر است بر روی غوز [غز] و اندر رباط یک چشمه آب است چندانکه تنها خوردن را بسنده آید و ایشان را هیچ کشت و برز نیست و غله از حدود نسا و دهستان آرند. (از حدود العالم).

رباط قالقان. [رُ طِ لِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان گلپایگان با ۲۳۲ تن جمعیت. آب آن از قنات و چاه بدست می‌آید و محصول عمدهٔ آن غلات، و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط قرابل. [رُ طِ قَ بِ] (اِخ) رابینو گوید: رباط قرابل به ارتفاع ۴۲۰۰ پا دهکده‌ای است در ۵۲میلی بجنورد بین راه گرگان به استرآباد. این ده دارای ده خانه است که در جوار رباط سنگی ساخته شده و رباط اصلی توسط اسپهبد شهریاربن شروین بنیان نهاده شده‌است. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و رابینو ص ۲۰۱ شود.

رباط قزلق. [رُ قِ لِ] (اِخ) نام کاروانسرایی بوده در ده قزلق از دههای گرگان. رابینو گوید: قزلق قریه‌ای است مخروب و گردنه‌ای است در ۱۴میلی شهر استرآباد، سر راه شاهرود در ارتفاع ۴۷۰۰ پا، کاروانسرای حقیری بنام رباط قزلق است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۰ و ۱۱۱ شود.

رباطک. [رُ طَ] (اِمصغر) رباط کوچک.

رباطک. [رُ طَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کازرون دارای ۱۳۸ تن جمعیت. محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رباط کروان. [رُ طِ کَ رْ] (اِخ) مؤلف حدود العالم گوید: شهری است بر سرحد گوزگانان و اندر کوههای وی زر است. (ص۹۸). و رجوع به همان کتاب ص۴۲ و ۹۶ شود.

رباط کریم. [رُ کَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء بخش شهریار شهرستان تهران و سکنهٔ آن ۲۵۶۴ تن میباشد. آب این قصبه از قنات و سیاه‌آب بدست می‌آید و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و انگور و دیگر میوه‌ها میباشد. رباط کریم ۲۰ باب دکان و دوایر تلفن و صندوق پست و بهداری و دکتر بهداری و دبستان و پاسگاه ژاندارمری و نیز آسیاب موتوری دارد. مزرعهٔ سفیددار جزو این آبادی است. راه نیمه‌شوسه‌ای به تهران دارد و ایستگاه راه‌آهن شهریار در کنار این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱). در جنوب غربی تهران خیابان جدیدی است که از دروازهٔ گمرک به جادهٔ رباط کریم منتهی میشود، از اینرو به همین نام موسوم شده‌است.

رباط کلاته. [رُ کَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش قدمگاه شهرستان نیشابور دارای ۲۳۱ تن. آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات است. مزرعهٔ بهارستان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط کوه. [رُ] (اِخ) ده کوچکیست از بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۷۰هزارگزی شمال باختری اردل، متصل براه عمومی مالرو. رباط کوه دارای ۷۳ تن جمعیت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رباط گزینی. [رُ طِ گَ] (اِخ) نام رباطی (کاروانسرایی) میان دهستان و فراوه واقع در ۷فرسنگی دهستان است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۷ شود.

رباط گوگدی. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان کناررودخانهٔ شهرستان گلپایگان دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب ده از قنات بدست می‌آید و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رباط محمود. [رُ طِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کناررودخانهٔ شهرستان گلپایگان. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پنبه است. این ده دارای ۵۰۰ سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رباط مشک مهدی آباد. [رُ مُ مِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۴هزارگزی باختری راه مشهد به اردا ک. این ده در جلگه قرار دارد و دارای ۳۷ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و سبزیمنی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط میان‌دشت. [رُ طِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه دارای ۹۰ تن جمعیت. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط نعلبند. [رُ طِ نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گلپایگان، و دارای ۱۶۲ تن جمعیت میباشد. آب آن از رودخانه بدست می‌آید و محصول عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رباط نمکی. [رُ طِ نَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد دارای ۷۲۰ تن جمعیت. آب ده از رودخانه خرم‌آباد تأمین میشود و فرآوردهٔ عمده آن غلات و لبنیات، و صنایع دستی زنان بافتن فرش و سیاه‌چادر است. این ده دارای معدن نمک میباشد و ساکنان آن از طایفه حسنوندند و برای چرانیدن چهارپایان و ستور ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رباطو. [رُ] (اِخ) نام یکی از دههای ناحیه فخر عمادالدین بوده واقع در ۴فرسنگی شرقی گرگان. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱ شود.

رباطة. [رِ طَ] (ع مص) رباطه. سخت شدن دل. (ناظم الاطباء). سنگین‌دل شدن. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). || الهام کردن صبر و قوی‌دل گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). الهام صبر و قوت قلب. (از متن اللغة). شکیبا گردانیدن. (ناظم الاطباء).

رباطی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به رباط. || منسوب است به رباط و آن اسمی است برای رباط گلهٔ اسبان و نگهبانی و حفظ دارندگان آن از مرز اسلام در برابر دشمنان. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رباطی. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش قدیمهٔ شهرستان نیشابور دارای ۱۹۱ تن جمعیت. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباطی. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۵۵۸ تن. رباطی در جلگه قرار دارد. آب آن از قنات و فرآوردهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباطی. [رِ] (اِخ) احمدبن سعیدبن ابراهیم رباطی، مکنی به ابوعبدالله. مسلم و بخاری و دیگران از او روایت دارند. وی یکی از ثقات راویان بشمار آید. پس از سال ۲۴۳ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رباطی. [رُ] (اِخ) محمدبن مضربن معن مروزی رباطی، مکنی به ابومضر. صاحب اخبار و حکایات. وی را از اینروی رباطی نامیده‌اند که در مرو در رباط عبدالله‌بن مبارک ساکن شد و از علی‌بن حجر روایت شنید. ابوعمر ضریر نیشابوری از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رباطی بلوچها. [رُ بَ] (اِخ) دهی از بخش سرولایت شهرستان نیشابور دارای ۹ تن جمعیت. در این ده معدن نمک وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباع. [رُ] (ع اِ) چهارچهار. (مهذب الاسماء) (ترجمان‌القرآن). چهارگان. (آنندراج). چهارگان، و آن معدول است از اربعةاربعة، و از اینروست که صرف آن ترک شده‌است، و اعمش رُبَع بجای رباع خوانده‌است. (از منتهی الارب). معدول است از اربعةاربعة با تکرار، گویند: قوم رباع آمده؛ یعنی چهارچهار. (از اقرب الموارد). چهارگان و چهار و چهار هر چیز که مشتمل بر چهار جزء بود در آن معدول است از اربعة اربعة برای مذکر و مؤنث و اربع اربع، و کذلک مربع. || چهار خال طاس در بازی. (ناظم الاطباء).

رباع. [رِ] (ع اِ) جِ رَبع، به معنی اهل خانه. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). || جِ رُبَع، بمعنی شتربچه‌ای که در بهار بدنیا بیاید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || جِ رَبعة. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به ربعة شود. || جِ رَباع. (منتهی الارب). و رجوع به رَباع شود. || جِ رَبع، بمعنی منزل و موطن. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَبع شود: و جهان از سایهٔ سیاست و عدل او روشن و بقاع و رباع اقالیم عالم گلشن. (تاریخ جهانگشای جوینی). و بقاع و رباع از هبوب نسیم صبا خوش و خرم گشت.

(تاریخ جهانگشای جوینی). ماوراءالنهر مشتمل بر بلاد و بقاع و نواحی و رباع است. (تاریخ جهانگشای جوینی). و سبزهٔ ازهار از صحرا و مرغزار بجوشید و ربیع رباع آراست. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||ج ربع. (ناظم الاطباء) (متن اللغة). رجوع به ربع شود. ||ج رُبَعة، بمعنی شتربچهٔ ماده‌ای که در بهار زائیده شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به ربعة شود. ||ج رباعی. (از ناظم الاطباء). رجوع به رباعی شود. ||ج رُبْع. (از ناظم الاطباء). رجوع به رُبع شود.

رباع. [رِ] (ع مص) مرابعة. (ناظم الاطباء). بهارمزد کردن مثل مشاهره و مصایفه یعنی تابستان‌مزد کردن. (منتهی الارب): استأجره رباعاً؛ ای مجعولاً له الربع کالمشاهرة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرابعة شود.

رباع. [رَبْ با] (ع ص) بسیار خرندهٔ خانه و منزلها. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مرد که رباع یعنی منازل، بسیار میخرد. (از اقرب الموارد).

رباع. [رَ] (ع اِ) حالت نیکو: و هم علی رباعهم، ای علی حالة الحسنة او امرهم الذی کانوا علیه؛ آنان بر رباعشان هستند، یعنی بر آن حالت نیکو یا کاری که در آن بودند. (از اقرب الموارد). شأن و حالی که شخص بر آن باشد و آن جز در خوبی حال نباشد و استقامتی که شخص دارا باشد. (از ناظم الاطباء). حالتی نیکو یا امری که شخص بر آن باشد. (از منتهی الارب). ||طریقه و روش. (ناظم الاطباء). ||(ص) حیوانی که دندان رباعی افکنده‌باشد. گویند: فرس رباع و جمل رباع. (ناظم الاطباء). آنکه دندان رباعی را افکنده‌باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه دندان رباعی را افکنده‌باشد و در گوسفند در چهارسالگی و در شتر در هفت‌سالگی باشد. ج رُبْع، رُبَع، رِبْعان، رِباع، اَرباع. (از متن اللغة): در سال چهارم [بچه‌اسب] رباع بود و این گاهی بود که دندان رباعی او بیفتد و بجای آن دیگر برآیند. (تاریخ قم ص۱۷۸). و نیز بچهٔ گاو را در سال چهارم رباع گویند. (تاریخ قم ص۱۷۸). کرهٔ اسبی را که به چهارسالگی برسد رباع خوانند و مؤنث آن رباعیة است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۰). حیوانی که دندان رباعیهٔ او برآید. (از متن اللغة).

رباع. [رِ] (اِخ) موضعی است. (از ابن درید) (از معجم البلدان).

رباع. [رَ عِنْ] (ع ص) آنکه دندان رباعیة را افکنده باشد، ولی در حالت نصب تمام گفته‌شود «رباعی» رکبت برذوناً رَباعیاً، و جمل رَباعٍ، رِباعٌ. ج، رُبْع، رُبُع، رِباع، رِبْعان، رُبَع، اَرباع، رَباعیات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَباعی شود.

رباعاً. [رُ عَنْ] (ع ق، اِ) چهارتایی. انجمن‌های چهارتایی. (ناظم الاطباء).

رباعات. [رَ] (ع اِ) جِ رَباعة، در معنی شأن و حال خوبی که مرد داشته باشد. (از متن اللغة).

رباعات. [رِ] (ع اِ) جِ رِباعة. (از متن اللغة). رجوع به رباعة شود.

رباعة. [رِ عَ] (ع اِ) جِ رَباعة، به معنی شأن و حال که شخص بر آن باشد و لاتکون فی غیر حسن الحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شأن و حالی که تو بر آن هستی و مراد از آن کار اول توست. (از اقرب الموارد). حالت نیکو از استقامت کار نخستین، و این بجز در خوبی حال نمیشود. شأن. حالت نیکویی که مرد بر آن باشد. ||نوعی از حمالة. (از متن اللغة). نوعی از حمالة یعنی دیه و غرامت، و آن بذل همهٔ دارایی است حتی منزل. گویند: «حمل فلان حمالة کسر فیها رباعته». (از اقرب الموارد). ||قسمتی از دوال شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||کیش و مسلک. (ناظم الاطباء). ||طریقه و راه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(امص) باربرداری و حمالی. (ناظم الاطباء). ||استقامت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||ریاست: هو علی رباعة قومهم؛ ای سیدهم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اِ) مسکن و مأوی. ||قبیله و طایفه. (ناظم الاطباء). قبیله. (از متن اللغة) (منتهی الارب).

رباعة. [رَ عَ] (ع اِ) رباع. شأن و حالی که شخصی بر آن باشد. و لاتکون فی غیر حسن الحال. یقول: ما لی من یضبط رباعتی غیر فلان؛ ای امری و شأنی الذی انا علیه، و کذلک رَباعَتی و هم علی رباعتهم؛ یعنی ایشان بر حالتی نیکو باشند و بر امری هستند که بودند بر آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شأن و حالتی خوب که مرد بر آن باشد. (از متن اللغة) (از آنندراج). و رجوع به رَباع شود. ||طریقه و راه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||استقامت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). و رجوع به رباع شود. ||کیش و مسلک. (ناظم الاطباء). ||نوعی از دوال شمشیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قبیله و طایفه. (ناظم الاطباء). قبیله. (متن اللغة) (از منتهی الارب). ||مسکن و مأوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به رباعة شود.

رباعی. [رُ عی ی / عی] (از ع، ص نسبی، اِ) آنچه از چهار تا ترکیب شود. (از اقرب الموارد): قصد از این آیه که پطرس به چهار دسته رباعی تسلیم شد این است که چهار مرد در وقت معین وی را حراست می‌کردند بدین طور که دو تا پر در ایستاده و دو تای دیگر در میان زندان با وی بودند و در هر سه ساعت یک دفعه آن دسته عوض می‌شد و دستهٔ دیگر می‌آمد. (از قاموس کتاب مقدس). ||(اصطلاح منطق) قضیهٔ رباعی، در نزد منطقیان بر قضیهٔ موجهه اطلاق شود؛ و همچنانکه سالبه را با موجبه بهم حملی خوانند، مطلقه را با موجهه بهم از موجبات شمرند و چون جهت و رابطهٔ هر دو مذکور بود قضیه رباعی باشد، چه جهت اقتضاء زیادت معنی کند بر آن سه معنی که گفته‌ایم. (اساس‌الاقتباس ص ۱۳۰). و رجوع به موجهه و رباعة شود. ||چهار دندان پیشین. (دهار). ||ماده‌شتر شش‌ساله بهفتم درآمده. (دهار)[1]. و رجوع به رَباعی شود. ||اسب و گاو و گوسفند چهارساله. (دهار). و رجوع به رَباعی شود. ||چهارحرفی. (منتخب‌اللغات). ||(اصطلاح صَرف) افعالی که ماضی آنها چهار حرف اصلی داشته‌باشد. (از تعریفات جرجانی). در علم صرف کلمه‌ای را گویند که در آن چهار حرف اصلی باشد خواه اسم مانند جعفر، و خواه فعل چون بَعْثَرَ. ||(اصطلاح نحو) در علم نحو کلمه‌ای است که از چهار حرف ترکیب یافته‌باشد خواه آن چهار حرف اصلی باشند مانند بَعْثَرَ و خواه زاید مانند اَکْرَمَ و قاتَلَ و صَرَّفَ. مولوی عصام‌الدین در حاشیهٔ فوایدالضیائیة (در بحث امر) گفته‌است که این تعریف در نحو مستعمل است، اما در صرف آن است که کلمه از چهار حرف اصلی ترکیب یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رباعی. [رُ] (از ع، اِ)[2] شعری است چهارمصرعی. (منتخب‌اللغات). در اصطلاح عروض آن چهار مصرع بود که مصرع چهارم با اول و دوم هم‌قافیه باشد ولی مصرع سوم را قافیه لازم نباشد. (از ناظم الاطباء). در اصطلاح شعرای عجم چهار مصراع که مصراع چهارم با اول و ثانی هم‌قافیه باشد اما در مصراع سوم این التزام نیست که همان قافیه باشد، و این رباعی در بحر هَزَج اخرب و اخرم مثمن آید، وزنش خاص این است: «لا حول و لا قوة الا بالله» و اگر بر این وزن نباشد آنرا رباعی نگویند. (از غیاث اللغات) (از فرهنگ سروری) (از شرح نصاب) (از آنندراج). رباعی نزد شعرا عبارت است از دوبیتی که متفق باشند در قافیه و وزنی که مختص بدانست و مصراع سوم آن را قافیه شرط نیست، و رباعی را خصی و دو بیتی و چهارمصراعی و ترانه نیز نامند... و صاحب جامع‌الصنایع گفته: قافیه در مصراع سوم شرط نیست ولکن صنعت و اصل وضع او بر

۱ - به این معانی در فرهنگ‌های دیگر به فتح «ر» آمده‌است.

2 - Quatrain.

آن است که در بیت مقصد را بی لطیفه و بی نکته و بی مثل نیاورند و بحکم استقراء از متقدمان و متأخران معلوم گشته که هر چهار مصراع بر وزن هزج اخرب یا هزج اخرم باشد و بر اوزان دیگر نه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رباعی که آنرا ترانه و دوبیتی نیز گویند بر وزن هزج مثمن اخرب یا اخرم سروده میشود و بظاهر مبدع و مخترع آن رودکی است که روزی در رهگذری کودکی را مشغول بازی می‌بیند، جوزی میغلطد و کودک از مشاهدهٔ غلطیدن جوز از روی ذکاء طبع و قریحه میگوید: «غلطان غلطان همی رود تا بن گو». رودکی را سخت خوش می‌آید و از گفتار کودک وزن لطیفی از زحافات هزج مثمن ابداع میکند و اساس آنرا بر دو بیت می‌نهد که بیت اول مصرّع[1] و بیت دوم آن مقفی[2] میباشد، و چون سرایندهٔ ترانه، خوشرو و زیبا بوده دوبیتی را نیز ترانه نام می‌نهند، و بدین ترتیب فتنهٔ بزرگی بجهان سر میدهد و همانا که طالع ابداع رباعی برج میزان بوده که خاص و عام چنین مفتون این وزنند و آنانکه بین لحن موسیقار و نهیق حمار فرقی نمیتوانند نهادن، برای دوبیتی جان میدهند الحق که هیچیک از الحان ابداع‌شده پس از خلیل‌بن احمد، چون رباعی به دل نزدیکتر و بطبع آویزنده‌تر نیست. در ادبیات پارسی رسم بر این است که آنچه بتازی سروده شده‌باشد «قول» و آنچه بپارسی سروده شده‌باشد «غزل» خوانده میشود و اصل اصطلاح شعر مجرد آنرا دوبیتی، و ملحونات آنرا ترانه نام گذاشته‌اند و مستعربه از آنجا که بحر هزج در شعر فارسی همواره مربع‌الاجزا می‌آید و سروده میشود چهار مصراع دوبیت پارسی را هشت مصراع تازی حساب کرده و آنرا رباعی (چهاربیتی) خوانده‌اند. رباعی یا دوبیتی دو شجرهٔ اصلی دارد: الف - شجرهٔ اخرب، که جزو نخست آن «مفعولُ» یعنی اخربِ مفاعیلن میباشد. ب - شجرهٔ اخرم، که جزو نخست آن «مفعولن» یعنی اخرمِ مفاعیلن است. اینک بشرح دو شجره میپردازیم:

الف - شجرهٔ اخرب، دارای ۱۲ وزن زیر است که هشت وزن اول آن اصلی و در زبان پارسی متداول و ۴ وزن آخر فرع مستخرج از ۸ وزن نخست و کمتر متداولست:

۱- اخرب مقبوض مکفوف مجبوب (مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فَعَلْ):

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود.

۲- اخرب مقبوض مکفوف اهتم (مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعولْ):

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین.

۳- اخرب مقبوض اَزَلّ (مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع):

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گل‌رنگ نمیشاید زیست.

۴- اخرب مقبوض ابتر (مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع):

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینیم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینیم.

۵- اخرب مکفوف اهتم (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولْ):

آبادی میخانه ز می خوردن ماست
خون دوهزار توبه در گردن ماست.

۶- اخرب مکفوف مجبوب (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فَعَلْ):

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من.

۷- اخرب مکفوف مجبوب (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فاع):

این چرخ و فلک را که بر او گردانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم.

۸- اخرب مکفوف ابتر (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع):

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد.

۹- اخرب مجبوب (مفعولُ مفاعیلن مفعولُ فَعَلْ): گفتم که سرانجامت معلوم نشد.

۱۰- اخرب اهتم (مفعولُ مفاعیلن مفعولُ فعولْ) گفتم که سرانجامت معلوم نگشت.

۱۱- اخرب مخنّق اَزَلّ (مفعولُ مفاعیلن مفعولن فاع): گفتم که سرانجامت معلوم گشت.

۱۲- اخرب مخنّق ابتر (مفعولُ مفاعیلن مفعولن فع): گفتم که سرانجامت معلومم شد.

ب - شجرهٔ اخرم، ۱۲ وزن دارد که از شجرهٔ اخرب مستخرج و کمتر مصطلح است:

۱- اخرم اخرب مکفوف مجبوب (مفعولن مفعولُ مفاعیلُ فَعَلْ): خاقانی را زآن رخ و زلفین بخم.

۲- اخرم اخرب مکفوف اهتم (مفعولن مفعولُ مفاعیلُ فعولْ): خاقانی را دم کنی ای دمنهٔ عصر.

۳- اخرم اخرب اَزَلّ (مفعولن مفعولُ مفاعیلن فاع): خاقانی را طعنه مزن زهرآمیغ.

۴- اخرم اخرب ابتر (مفعولن مفعولُ مفاعیلن فع): خاقانی را جور فلک یاد آید.

۵- اخرم مخنّق اخرب اهتم (مفعولن مفعولن مفعولُ فعولْ): با یارم میگفتم در هجر مکوش.

۶- اخرم مخنّق اخرب مجبوب (مفعولن مفعولن مفعولُ فَعَلْ): با یارم میگفتم در خشم مرو.

۷- اخرم مخنّق اَزَلّ (مفعولن مفعولن مفعولن فاع): با یارم میگفتم این جورت چند.

۸- اخرم مخنّق ابتر (مفعولن مفعولن مفعولن فع): با یارم میگفتم این جورت بس.

۹- اخرم اَشْتَر مکفوف اهتم (مفعولن فاعلن مفاعیلُ فعولْ): سنگ اندر بر بی دویدیم چو آب.

۱۰- اخرم اَشْتَر مکفوف مجبوب (مفعولن فاعلن مفاعیلُ فَعَلْ): خاقانی وام غم تو زد چه کند.

۱۱- اخرم اَشْتَر اَزَلّ (مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع): خاقانی را گلی بچنگ افتادست.

۱۲- اخرم اَشْتَر ابتر (مفعولن فاعلن مفاعیلن فع): وا فریادا ز عشق وا فریادا.

بیشتر گویندگان پارسی‌زبان اشعار رباعی سروده‌اند و در این میان رباعیات ابوسعید ابوالخیر، خیام، سعدی، مولوی، خاقانی و حافظ مشهورتر است و از همه معروفتر رباعی‌های خیام است که به چندین زبان زندهٔ دنیا ترجمهٔ منظوم شده و بخصوص ترجمهٔ انگلیسی آن که بوسیلهٔ شاعر نامی انگلیسی «فیتزجرالد» صورت گرفته شهرت جهانی پیدا کرده و بر معروفیت خیام و رباعیات وی افزوده‌است. خاورشناسان دیگر و دانشمندان ایرانی نیز دربارهٔ رباعیات خیام بسیار تحقیق کرده‌اند و هم‌اکنون آقای علی دشتی در این موضوع به تحقیقات مستند و عمیقی دست زده‌اند. اینک دو رباعی از خیام:

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هرکه از مادر زاد.

*

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کُنگُره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو.

و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۸۳، مرآةالخیال ص ۱۱۰، کتاب عروض و بدیع و قافیهٔ جلال همایی و رضازادهٔ شفق، طربخانه شود.

رباعی. [رَ] (ع ص، اِ) آنکه دندانهای رباعیة را افکنده‌باشد. ج، رُبعٌ، رُبُع، رُبَع، رِباع، رِبْعان. (از ناظم الاطباء). ج، رِباع، رُبْع، رُبَع، رِبْعان، اَرباع. (از متن اللغة). رجوع به کلمات مذکور شود. ||گوسپند سه‌ساله که پا در چهارم نهاده‌باشد. (از منتخب‌اللغات) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). ||گوسپند چهارساله. (ناظم

۱ - مصرّع بیتی را گویند که دو مصراع آن دارای قافیهٔ متحد باشند.

۲ - مقفیٰ بیتی را گویند که دو مصراع آن مختلف‌القافیه باشند.

الاطباء) (از غیاث اللغات) (آنندراج) (از تاریخ قم ص۱۷۸). ||گوسفند هفت‌ساله. (از مهذب الاسماء). ||اسب و گاو پنجساله. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||گاو و اسب چهارساله. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||گاو هفت‌ساله. اسب چهارساله. (مهذب الاسماء). ||گاو چهارساله که پا در پنجم نهاده‌باشد. (از منتخب‌اللغات) (از غیاث اللغات) (آنندراج). ||شتر هفت‌ساله. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از مهذب الاسماء). شتر هفت‌ساله را رباعی از آن گویند که به هفتم‌سالگی چهار دندان میشود. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||شتر شش‌ساله که پا در هفتم نهاده‌باشد. (از منتخب‌اللغات) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). در سال هفتم [بچهٔ ناقه را] رباعی و رباعیة گویند. (تاریخ قم ص۱۷۷).

رباعی. [رَ عی ی] (ع اِ) ج رَبْعِیّة، بمعنی جنگی که در بهار درگیرد. (از اقرب الموارد).

رباعی. [رَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن حسن مکنی به ابواسحاق. از فقهای داودیان. وی در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری میزیسته و در مصر درگذشته‌است. کتاب الاعتبار فی ابطال القیاس از اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن... شود.

رباعی. [رَ] (اِخ) شیخ رباعی مشهدی. صادقی کتابدار گوید: درویشی و ریاضت‌کشی داشت و مقبول سلطان ابراهیم‌میرزا، بلکه میرزا منظور وی بود. از درویشی خالی نبود و از اقسام شعر به رباعی نامیده شد. این رباعی‌ها از اوست:

ای گل دلم از تو گو ندیم غم باش
محروم ز وصل غیر و گو محرم باش
مرهم‌نه داغ دل بیدردان شو
گو داغ دل من از پی مرهم باش.

*

گریان رفتم پیش رخ زیبایش
شد اشک روان بروی مه‌سیمایش
بر من نگریست اشک من روی نمود
در آینهٔ روی جهان‌آرایش.

*

این رباعی را گرم گفته‌است:

در دل غم یار و یار در دل ما را
غم در دل و غمگسار در دل ما را
ما چهره ازو بخون دل کرده نگار
وین طرفه که آن نگار در دل ما را.

(از مجمع‌الخواص ترجمهٔ خیام‌پور ص۲۶۵). سامی نیز بدون ذکر نام و مشخصات دیگر گوید: «شیخ رباعی مشهدی از گویندگان ایران و بیشتر اشعار وی عبارت از رباعی بوده» و سپس رباعی زیر را از او نقل میکند:

از گل طبقی نهاده کاین روی منست
وز مشک خطی کشیده کاین موی منست
صد نافه بباد داده کاین بوی منست
آتش بجهان درزده کاین خوی منست.

(از قاموس الاعلام ترکی).
صاحب الذریعه از تحفهٔ سامی ج۵ ص۱۳۲ گوید: او اهل مشهد بود و در آنجا گوشه‌نشینی گزیده‌بود. سپس بنقل از تذکرهٔ خوشگو گوید: او در عهد اکبرشاه به هند مسافرت کرد. و رجوع به تذکرهٔ غنی ص۵۶ و صبح گلشن ص۱۷۲ شود.

رباعیات. [رَ][1] (ع اِ) ج رَباعیة، بمعنی چهار دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتخب اللغات) (از غیاث اللغات). چهار دندان که از پس ثنایا بود. (مهذب الاسماء). ||ج رَباعیة، بمعنی حیوانی که دندانهای رباعی را افکنده باشد. (از متن اللغة). ||ج رَباع. (منتهی الارب). رَجوع به مفردهای کلمه شود.

رباعیات. [رُ عی یا] (ع اِ) شعرهای دوبیتی. (ناظم الاطباء). جِ رباعی. رجوع به رباعی شود.

رباعی خواندن. [رُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) انشاد رباعی. ضبط است که کهنه‌سوار چون بر سر کشتی‌گیری آید رباعی به شدّ و مد خواند. (آنندراج). ||از جنس رباعی حساب کردن.

رباعی مجرد. [رُ یِ مُ جَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح صرف) کلمه‌ای که تنها چهار حرف حرف اصلی داشته‌باشد اعم از فعل و اسم: فعل رباعی مجرد، فعلی را گویند که چهار حرف حرف اصلی داشته و عاری از حرف زاید باشد و آن در زبان عربی تنها یک باب است بدین شرح (ماضی و مضارع و مصدر): فَعْلَلَ یُفَعْلِلُ فَعْلَلَةً فِعْلالاً: زَلْزَلَ یُزَلْزِلُ زَلْزَلَةً زِلزالاً. اسم رباعی مجرد، اسمی را گویند که تنها چهار حرف حرف اصلی داشته‌باشد بدون حرف یا حروف زاید، و آن در زبان تازی فقط پنج وزن معین دارد: فَعْلَل (جعفر) فِعْلَل (مانند درهم)، فُعْلُل (برثن)، فِعْلِل (زبرج)، فِعَلّ (قمطر).

رباعی مزید. [رُ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلمه‌ای را گویند (اعم از اسم و فعل) که چهار حرف اصلی با یک یا چند حرف زاید داشته‌باشد:

– اسم رباعی مزید: اسمی است که چهار حرف اصلی با یک یا چند حرف زاید داشته‌باشد، مانند: دَراهِم جمع دِرْهَم و جُعَیْفِر مصغر جعفر، و آن سماعی است و وزن معینی ندارد.

– فعل رباعی مزید: فعلی است که چهار حرف اصلی با یک یا دو حرف زاید دارد، و آن سه باب است، اول: باب تَفَعْلُل یک حرف زاید (تاء زاید در اول)، تَفَعْلَلَ یَتَفَعْلَلُ تَفَعْلُلاً. دوم: دو حرف زاید و آن دو باب است: ۱– باب افعنلال ۲– باب افعلّال (همزهٔ اول و تشدید دوم زاید)، اِفعَلَلَّ، یفعلِلّ، افعلّال. رجوع به کتابهای صرف و نحو عربی شود.

رباعیة. [رَ یَ] (ع اِ) چهار دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد. ج، رباعیات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چهار دندان که میان دندانهای ثنایا و انیاب باشد، دو تا در بالا و دو تا در پائین. ج، رَباعیات. (از متن اللغة). نام هر یک از دندانها که میان ثنیه و ناب یعنی میان پیش و نیش است، و آن چهار است، دو بر بالا دو بر زیر. ج، رَباعیات. (از بحر الجواهر). ||جنگ سخت و شدید. (از متن اللغة). ||(ص) مؤنث رَباعی. حیوانی که دندانهای رباعیة را افکنده باشد. ج، رَباعیات. (از اقرب الموارد). بچهٔ گاو...را در سال سیم رباعی و رباعیة گویند. (تاریخ قم ص۱۷۸). و در سال هفتم [بچهٔ ناقه] را رباعی و رباعیة گویند. (تاریخ قم ص۱۷۷). بچهٔ گوسفند را در سال چهارم رباعیة گویند. (از تاریخ قم ص۱۷۸).

رباعیة. [رُ عی یَ] (ع ص نسبی، اِ) مؤنث رباعی. آنچه از چهار تا ترکیب شود. (از اقرب الموارد). مؤنث رُباعی و رُباع. (منتهی الارب) (از المنجد). ||(اصطلاح منطق) بر قضیهٔ موجهه اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به موجهه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

رباغة. [رَ غَ] (ع اِمص) بسیاری و فراوانی و کثرت و زیادتی. (ناظم الاطباء). بسیاری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اسم مصدر است از اَرْبَغَ بمعنی بسیار از هر چیز. (منتهی الارب).

رباق. [رِ] (ع اِ) ج رِبْقة. رجوع به رِبقة شود. ||ج رَبَقة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به ربقة شود. ||ج رِبْق. (متن اللغة). ||ج رِبَق، رسن با گوشها که بر بره و بزغاله بندند. (آنندراج).

ربال. [رَ] (اِخ) نام جد ابوعمر حفص‌بن عمر. محدث بود. (از انساب سمعانی) (از منتهی الارب).

رباله. [رَ لَ] (ع اِمص) بسیاری گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بسیاری گوشت و پیه. (از متن اللغة).

ربالی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به ربال که نام جد ابوعمر حفص است. (از انساب سمعانی).

---

۱ – در منتخب‌اللغات و بنقل از آن آنندراج بضم «ر» آمده‌است.

ربالی. [رَ] (اِخ) ابوعمرو، حفص‌بن عمربن ربال‌بن ابراهیم‌بن عجلان مجاشعی ربالی بصری. او از عبدالوهاب ثقفی و مقدمی روایت دارد و ابراهیم حربی و عبدالله‌بن محمدبن ناجیة از او روایت کردند. ربالی از ثقات راویان بود و بسال ۲۵۸ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

ربالی. [رَ] (اِخ) جعفربن محمد. او از ابوعاصم و حسن‌بن حفص اصفهانی روایت کرد.و حسن‌بن محمدبن شعبة بغدادی از وی روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

ربان. [رُبْ با] (ع اِ) ناخدا یعنی مهتر ملاحان. (مهذب الاسماء) (بلوغ الارب ج۳ ص۱۶۶). بزعم اظهری واژهٔ دخیل است. (از متن اللغة). ناخدای. (دهار). صاحب سکان مرکب بحری. و دانسته نشد که از چه گرفته شده و اما متداول است. (از المعرب جوالیقی ص۱۵۹). ||همگی و تمام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). جملگی چیزی. (دهار). ||وقت و هنگام هر چیز. (از متن اللغة). ||اول هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). رَبانة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- رُبّان الشباب؛ اول جوانی. (دهار). اول جوانی یا جمیع یا طراوت آن. تازگی و شادابی آن. (از متن اللغة).

||نوعی از ماهی است. ج، ربابین. (از متن اللغة).

ربان. [رَبْ با] (ع اِ) رُبّان. (ناظم الاطباء). رجوع به رُبّان شود. ||جماعت. (از متن اللغة) (منتهی الارب). ||تمام یا اول هر چیزی. (از منتهی الارب).

ربان. [رِبْ با] (ع اِ) وقت و هنگام هر چیز. ج، ربابین. (از متن اللغة).

ربان. [رُبْ با] (اِخ) رکنی است از کوه اجا. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد).

ربان. [رِ] (اِخ) نام شخصی از قبیلهٔ جرم، و در عرب جز آن ربان با «ر» نیست و بقیه با «ز» است. (از منتهی الارب).

ربانة. [رِ نَ] (ع اِ) مملکت. (ناظم الاطباء).

ربانی. [رَبْ با] (از ع، ص نسبی) مخفف رَبّانیّ منسوب به رب. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). خدایی. یزدانی. ایزدی:

ترا گفتند ازین بازار بگذر خاک بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی.
خاقانی.

اما بی تأیید آسمانی و عنایت ربانی بحیلت بشری، سعادت مقصود جمال نمینماید. (سندبادنامه ص۵۵). رحمت ربانی بر روان امیر ماضی تبرد ضریحه و تقدس روحه و ریحه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و حکم ربانی و تقدیر آسمانی در تغییر احوال و تبدیل ابدال غالب آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود زآواز بیگانه.
سعدی.

||دانشمند راسخ در علم و دین. دانشمند باعمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راسخ در علم و دین. ج، رَبّانیّون. (متن اللغة). صاحب معالم گفته که: ربانی فقیه را گویند و برخیّ فقیه آموزگار را نامند. عالم تعلیم‌یافتهٔ عامل، و اگر مرتکب حرام شود ربانی نیست. (از متن اللغة). ابن اثیر گفته این کلمه بمعنی عالمی است که در علم دین راسخ باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). خدای‌شناس. (ترجمان‌القرآن) (مهذب الاسماء). مرد خدایی متعبد عارف بالله، منسوب به رب. ج، ربانیون. (ناظم الاطباء). مرد خدایی متعبد عارف بالله عزوجل، منسوب به رب با افزودن الف و نون برای مبالغه. (از منتهی الارب) (از مجمل‌اللغة). خداشناس. (السامی فی الاسامی) (دهار). ربی. (السامی فی الاسامی). برخی گفته‌اند سریانی‌الاصل است ولی این قول به صحت نرسیده و در زبان سریانی یافت نشده، و برخی گفته‌اند منسوب به «ربان» است، و پاره‌ای دیگر گویند منسوب به رب که عبارت از ایجاد چیزی است حالاًفحالاً تا بحد تمامیت رسد. و رب بجز بر خدای‌تعالی اطلاق نشود پس الف و نونی که به رب افزوده شده برای مبالغه باشد... و جمعی دیگر گفته‌اند عالم عامل را ربانی نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||آنکه بعلم خود خدای طلبد. ج، ربانیون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- عارف ربانی؛ دانشمند راسخ در علم و دین. (ناظم الاطباء):

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست.
سعدی.

ربانی. [رَبْ با] (اِخ) محمدبن علاء. شیخی بود مر صوفیه را در بعلبک. (منتهی الارب).

ربانی. [رُبْ با نی ی] (ع اِ) رُبّان. مهتر کشتیبانان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از بلوغ‌الارب ج۳ ص۳۶۶). ربان. رئیس ملاحان در دریاها. (از متن اللغة).

ربانیدن. [رُ دَ] (مص) ربودن کنانیدن. غارت و تاراج کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ربودن شود.

ربانیون. [رَبْ با نی یو] (ع ص نسبی، اِ)[1] ج ربانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن) (مهذب الاسماء). عبرانیة معرب است زیرا عرب آن را نمیشناسد. (از حاشیهٔ تاج العروس، ذیل رهبان). و رجوع به ربانی و رب شود.

ربانیة. [رَبْ با نی یَ] (اِخ) آبی است ازآنِ بنی‌کلب. (از متن اللغة) (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

ربانیة. [رَبْ با نی یَ] (اِخ) آبیست به یمامه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

ربانیة. [رَبْ با نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از یهود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربانیین. [رَبْ با نی یی] (ع اِ) ج رَبّانیّ در حالت نصب و جر. (ترجمان عادل‌بن علی). رجوع به ربانی شود.

رباوة. [رَ وَ] (ع اِ) رُباوة. رِباوة. کوهچه.کوه کوچک. تپه. (ناظم الاطباء). زمین بلند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). پشته. بلندی. (منتهی الارب) (آنندراج).

رباوة. [رُ وَ] (ع اِ) رَباوة. رِباوة. زمین بلند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رَباوة شود.

رباوة. [رِ وَ] (ع اِ) رَباوة. زمین بلند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رَباوة شود.

رباه. [رُ] (اِ) روباه. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ص۲۶). مخفف روباه است. رجوع به روباه شود.

ربای. [رُ] (نف مرخم) ربا. مخفف رباینده، و بیشتر بصورت مزید مؤخر کلمهٔ مرکب آید.

- آهن‌ربای؛ ربایندهٔ آهن. رجوع به آهن‌ربا شود.

- بوسه‌ربای؛ رباینده و گیرندهٔ بوسه. رجوع به بوسه‌ربای شود.

- جان‌ربای؛ ربایندهٔ جان. برندهٔ جان. غارت‌کنندهٔ جان:

روی‌بین و زلف‌جوی و خال‌خار و خطّ‌پوی
کف‌گشای و دل‌فروز و جان‌ربای و سرفراز.
منوچهری.

و رجوع به جان‌ربای شود.

- جمله‌ربای؛ که همه چیز را برباید. که همه چیز را برگیرد:

چو دوستی کند ایام اندک‌اندک بخش
که یار بازپسین دشمنی است جمله‌ربای.
سعدی.

- چوزه‌ربای؛ ربایندهٔ چوزه. رجوع به چوزه‌ربا شود.

- حلقه‌ربای؛ ربایندهٔ حلقه. رجوع به حلقه‌ربا ذیل «حلقه» شود.

- خردربای؛ عقل‌ربای. رجوع به خردربا شود.

- خواب‌ربای؛ ربایندهٔ خواب. رجوع به خواب‌ربا شود.

- دلربای؛ دلربا. دلبر. که دل برد. که دل رباید:

سر و تاج آن پیکر دلربای
برآورده تا طاق گنبدسرای. نظامی.

---

1 - Rabbisistes (فرانسوی).

غلامان گلچهرهٔ دلربای
کمردرکمر گرد تختش بپای. نظامی.
ای پسر دلربای وی قمر دلپذیر
از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر. سعدی.
– کنجدربای؛ که کنجد برگیرد. که کنجد بردارد. کنجدخوار. که کنجد بخورد. که کنجد بچیند:
فروریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجدربای. نظامی.
– کهربای؛ کهربا. کاهربا. که کاه را رباید:
ربودندش آن دیوساران ز جای
چو کهبرگ را مهرهٔ کهربای. نظامی.
و رجوع به کاهربا و کهربا شود.
||(امص) به معنی ربودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ربودن شود. ||(فعل امر) امر به ربودن، یعنی بربای. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ربودن شود.

ربایا. [رُ] (نف) رباینده. جذاب. و رجوع به رباینده و ربودن شود.

ربایا. [رَ] (ع اِ) ج ربیئة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). رجوع به ربیئة شود.

ربایان. [رُ] (نف، ق) وصف حالی (صفت حالیه). در حالت ربودن. در حال ربودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربایب. [رَ یِ] (ع اِ) ربائب. ج ربیبة، بمعنی دایه و آنکه بجای وی باشد. (ناظم الاطباء): امرای اطراف همه صنایع دولت و ربایب نعمت خاندان قدیم و دودمان کریم اویند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۴). و رجوع به ربیبة در همهٔ معانی و ربائب شود.

ربایث. [رَ یِ] (ع اِ) ربائث. ج ربیثة، بمعنی کاربازدارنده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ربیثة و ربائث شود.

ربایش. [رُ یِ] (امص) عمل ربودن:
علما را که همی علم فروشند ببین
به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز.
ناصرخسرو.
رجوع به ربودن شود. ||(اصطلاح جانورشناسی)[1] جذب. رجوع به جانورشناسی عمومی ص۱۴ شود.

ربایض. [رَ یِ] (ع ص، اِ) ج ربیضة. (از معجم البلدان).

ربایض. [رَ یِ] (اِخ) جایگاهی است در شعر عبدةبن الطبیب. (از معجم البلدان).

ربایع. [رَ یِ] (ع اِ) ج ربیعة. (از معجم البلدان). و رجوع به ربیعة شود.

ربایع. [رَ یِ] (اِخ) کوههاییست در سمت مشرق مصعد از سمیرا. (از معجم البلدان).

ربایندگی. [رُ یَ دَ / دِ] (حامص) عمل و صفت رباینده. حالت و چگونگی رباینده. رجوع به رباینده و ربودن شود. ||اخذ و گرفتگی. (ناظم الاطباء). ||دزدی و سرقت. (ناظم الاطباء).

رباینده. [رُ یَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از ربودن. که برباید:
چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.
معروفی.
عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت
آز پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدار. فرخی.
دل تیهو از چنگ طغرل بداغ
رباینده باز از دل میغ ماغ. اسدی.
بازی است رباینده زمانه که نیابد
زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا.
ناصرخسرو.
رباینده چرخ آنچنانش ربود
که‌گفتی که تا بود هرگز نبود. نظامی.
||چیزی که بیک دیدن بخود کشد و از خود ببرد، چون: حسن رباینده و غمزهٔ رباینده و ناز رباینده. (آنندراج).
– حسن رباینده؛ زیبایی دلربا. حسن که دل رباید:
تا از آن حسن رباینده نظر یافته‌است
آب آیینه ربایند‌ه‌تر از سیلاب است.
صائب (از آنندراج).
– خواب‌رباینده؛ ربایندهٔ خواب. خواب‌ربا. که خواب را برباید:
خواب‌رباینده دماغ از دماغ
نورستاننده چراغ از چراغ. نظامی.
||دزد و غارتگر. (ناظم الاطباء). ||مختلس. ||جاذب. جاذبة.

ربایی. [رُ] (حامص) (از: ربا «ربای» + «ی»، پسوند مصدری) با کلماتی ترکیب شود و معنی حاصل مصدری دهد، مانند: دلربایی، جان‌ربایی، هوش‌ربایی و غیره.

ربایدن. [رُ دَ] (مص) ربودن و گرفتن و اخذ کردن. ||دزدیدن کنانیدن. غارت کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ربودن شود.

ربأ. [رَ بَءْ] (ع مص)[2] طلایه گردیدن و دیده‌بانی کردن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). دیده‌بانی کردن. (از متن اللغة). ||بلند گردیدن و بر بلندی آمدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بر بلندی و پشته برآمدن. (آنندراج). ||گرانبار رفتن. ||چشم داشتن و نگهبانی کردن. ||از بالا بزیر نگریستن برای کسی یا چیزی و مطلع گردیدن بر آن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بلند پنداشتن چیزی، یقال: انی لأربأ بک عن هذا الامر؛ ای ارفعک عنه. (منتهی الارب). ||بلند کردن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||برداشتن چیزی را از چیزی. ||ربودن چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بردن چیزی. (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن هر نوع طعام را. ||دانستن و پروای چیزی یا کسی را کردن. ||اصلاح کردن چیزی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). حفظ کردن و اصلاح کردن چیزی. (اقرب الموارد).

رب ارباب. [رَبْ بِ اَ] (اِخ) رب‌الارباب. خدایان‌خداه. الله. (یادداشت مرحوم دهخدا). خدای خدایان:
یا رب از جنس ما چه خیر آید
تو کرم کن که رب اربابی. سعدی.
عدم کی راه یابد اندرین باب
چه نسبت خاک را با رب ارباب.
شیخ محمود شبستری.
و رجوع به رب‌الارباب شود.

رب‌الارباب. [رَبْ بُلْ اَ] (اِخ) پروردگار پروردگاران و مراد خدای تبارک و تعالی باشد. (ناظم الاطباء): و چنان دید امیرالمؤمنین... که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت بسوی بازیافت اجر و ثواب از رب‌الارباب. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱). آنگاه روی سخن بر درگاه رب‌الارباب آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۵). شکر نعمت رب‌الارباب بجا آرد. (گلستان).

رب‌الجنود. [رَبْ بُلْ جُ] (ع اِ مرکب) پیشوای عساکر روحانی آسمان و سردار عساکر زمین. (قاموس کتاب مقدس).

رب‌الخورنق. [رَبْ بُلْ خَ وَ نَ] (ع اِ مرکب) خدای خورنق. صاحب کاخ خورنق:
خاک جادوی مطلقش میخواند
خلق رب‌الخورنقش میخواند. نظامی.
رجوع به خورنق شود.

رب‌الدار. [رَبْ بُدْ دا] (ع اِ مرکب) بزرگ و رئیس خانه. (ناظم الاطباء). خداوند سرای. (دهار). خداوند خانه.

رب‌السنة. [رَبْ بُسْ سَ نَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح احکامیان، برجی که طالع سال واقع شود. سال خداه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رب‌العالمین. [رَبْ بُلْ عا لَ] (اِخ) پروردگار عالمها و مراد خداوند عالم جل شأنه میباشد. (از ناظم الاطباء): اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب‌العالمین. (قرآن ۱۳۱/۲). یوم یقوم الناس لرب‌العالمین. (قرآن ۶/۸۳). و ما تشائون الا ان یشاء الله رب‌العالمین. (قرآن ۲۹/۸۱).
پاینده بادا عمر تو پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عید تو آمین رب‌العالمین.
فرخی.
حکم خدای رب‌العالمین بجای آورده‌است.

1 - Absorption.

۲ – از «ربء».

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). محکم عزیمت بود در پیروی خدای رب‌العالمین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

قالب مجروح اگر در خاک و خون افتد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب‌العالمین.
سعدی.

رب‌العباد. [رَبْ بُلْ عِ] (اِخ) پروردگار بندگان و مراد خدای تبارک و تعالی است:

گفت شیر آری ولی رب‌العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد. مولوی.

رب‌العرش. [رَبْ بُلْ عَ] (اِخ) صاحب عرش. پروردگار عرش. خدای‌تعالی:

از آن سید که از فرمان رب‌العرش پیغمبر
وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش.
ناصرخسرو.

رب‌العزة. [رَبْ بُلْ عِزْ زَ] (ع اِ مرکب) پروردگار عزت و سرافرازی. (ناظم الاطباء). صاحب عزت. ||(اِخ) نام خدای‌تعالی: و شب چهارم فرمان رب‌العزة دررسد از همانجا که فرورفتی برآی. (قصص‌الانبیاء ص۱۵).

رب‌الفلق. [رَبْ بُلْ فَ لَ] (اِخ) پروردگار شکافندهٔ صبح. خدا. پروردگار: قل اعوذ برب‌الفلق... (قرآن ۱۱۳/۱)؛ بگو پناه میگیرم به پروردگار شکافندهٔ صبح. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص۳۹۵).

مرده باید بود پیش حکم حق
تا بیاید رحمت از رب‌الفلق. مولوی.

رب‌الناس. [رَبْ بُنْ نا] (اِخ) پروردگار مردمان: قل اعوذ برب‌الناس... (قرآن ۱۱۴/۱)؛ بگو ای محمد (ص) پناه میبرم به پروردگار مردمان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص۳۹۷).

رب‌النوع. [رَبْ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) فرشته‌ای که حق‌تعالی برای پرورش و حفاظت هر نوع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع، فرشته‌ای علیحده است. (آنندراج). ج، ارباب انواع. (یادداشت مرحوم دهخدا). در فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی آمده‌است: اشراقیان میگویند هر نوعی از افلاک و کواکب و بسایط عنصری و مرکبات و اشباح مجرد ربی دارند که عقل مدبر آن نوع است و اوست غاذی و منمی و مولد، و رب اشجار را «مرداد» و رب آتش را «اردیبهشت» و رب ارض را «اسفندارمذ» مینامند. ملاصدرا گوید: کلمهٔ رب‌النوع را حکمای قدیم مانند انباذقلس و هرمس و فیثاغورس بکار برده‌اند و رب صنم هم نامیده شده‌است. مؤلف پس از شرح عقاید سقراط و افلاطون و ابوعلی سینا و یونانیان قدیم گوید: ماحصل کلام آنکه فلاسفه هر یک با اختلاف خاصی که در تعبیرات خود دارند گفته‌اند که برای هر نوعی از انواع موجودات مادی جهان هستی فردی است عقلانی و نورانی و روحانی که حافظ نوع خود میباشد و در معرض تحولات و تغییرات و کون و فساد نیست و افراد مادی تابع و مقهور پرتوی از آنها میباشد و آنها را بنام ارباب انواع و غیره خوانده‌اند. رجوع به فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی و فهرست حکمت اشراق و ایران باستان ص ۲۵۰۰ و ۲۴۹ و ۲۶۷۹ و ربةالنوع شود.

- رب‌النوع آتش؛ اردیبهشت. رجوع به فرهنگ اصطلاحات فلسفی سجادی شود.

- رب‌النوع آفتاب؛ یونانیها آنرا آپولون مینامیدند و از روی افسانه‌ای، نسب سلوکوس اول را به این رب‌النوع میرسانیدند. مرحوم پیرنیا گوید: آن‌تیوخوس، شبی در خواب دید که آپولون [رب‌النوع آفتاب بعقیدهٔ یونانیها] با زن او همبستر گردید و پس از اینکه نطفه بسته شد، او حلقه‌ای به زن داد که‌دارای نشان لنگر کشتی بود و به او گفت که این حلقه را بپسری که میبایست متولد شود بدهد. این خواب را بمعجزه تصور کردند زیرا روز دیگر در بستر لائودیس حلقه‌ای با نشان مذکور یافتند و سلوکوس وقتی بدنیا آمد، بر رانش نیز چنین نشانی داشت، بعد وقتی که اسکندر به آسیا میرفت لائودیس حلقه را بپسرش داد و نژاد او را روشن ساخت. اعقاب او این نشان را در رانشان داشتند و آنرا علامت خانوادهٔشان میدانستند. (از ایران باستان ج۳ ص۲۰۵۳).

- رب‌النوع اشجار، رب‌النوع درخت؛ مرداد. رجوع به مادهٔ رب‌النوع در فرهنگ اصطلاحات فلسفی سجادی شود.

- رب‌النوع زمین، رب طلسم ارض؛ حکمای فرس آن را بنام اسفندارمذ نامیده‌اند. اسفند. رجوع به فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی شود.

- رب‌النوع ماه؛ یکی از ارباب انواع یونانیان بود. رجوع به رب‌النوع شود.

رباة. [رَ ءَ] (ع اِ) آب‌دستان سه‌پهلو که از چهار پارچه چرم سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ربب. [رَ بَ] (ع اِ) آب فراوان. (از اقرب الموارد). آب بسیار. (ناظم الاطباء). ||آب گوارا و عذب. (از اقرب الموارد). آب بسیار خوش. (منتهی الارب). آب گوارا. (ناظم الاطباء). ||جِ رِبة. (ناظم الاطباء). رجوع به ربة شود. ||جِ رُبة. (ناظم الاطباء). رجوع به ربة شود.

ربب. [رَ بَ] (ع مص) پروردن کودک را تا بالغ گردد: ربیت الصبی. (منتهی الارب).

رب برج. [رَ بْ بِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کوکب صاحب برج است در اصطلاح احکامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||خانه‌خدا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربت. [رَ] (ع مص) پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تربیت کردن. (از اقرب الموارد).

ربت. [رَ بَ] (ع مص) بسته شدن سخن یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ربت. [رُ بَ] (ع اِ) ده‌هزار درهم. (ناظم الاطباء).

ربت. [رُ بَ تَ] (ع حرف) رُبَّ. رُبَّما. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربت. [رَ بَ تَ] (ع حرف) رُبَّ. رُبَّما. (ناظم الاطباء). رجوع به دو کلمهٔ فوق شود.

ربت. [رُبْ بَ] (ع حرف) رُبَّ. رُبَّما. لغتی است در رُبَّ. (منتهی الارب). مانند رُبَّ حرف جارّ یا کلمهٔ تقلیل و یا تکثیر. (از ناظم الاطباء). رجوع به رُبَّ و ربما شود.

ربت. [رَبْ بَ تَ] (ع حرف) رُبَّ. رُبَّما. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربتس. [رَ تَ] (اِخ) ابن عامر طایی است که به رسولی آمده و کتب له النبی (ص). (منتهی الارب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ربتما. [رُ بَ تَ] (ع حرف) رُبَّ. رُبَّما. (ناظم الاطباء).

ربتما. [رُبْ بَ تَ] (ع حرف) رُبَّ. ربما. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربتما. [رَبْ بَ تَ] (ع حرف) رُبَّ. ربما. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربتما. [رَ بَ تَ] (ع حرف) رُبَّ. ربما. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربث. [رَ] (ع مص) بازداشتن از چیزی. (اقرب الموارد). بازداشتن کسی را از حاجت، یقال: ربثه عن الحاجة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||از حاجت بازایستادن. ||درنگ کردن. (مصادراللغة زوزنی). ||واداشتن. (تاج المصادر بیهقی).

ربج. [رَ] (ع اِ) درم خرد و سبک. رَوْبَج مثله. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پول خرد سبک. (ناظم الاطباء).

ربجارزهی. [؟ زِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

ربح. [رِ] (ع اِ) نفع و سود که از تجارت حاصل می‌آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات). نفع و سود. (ناظم الاطباء). سود. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۱). مقابل خسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). منفعت. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسم است برای سودی که بدست آید. (از اقرب الموارد):

هیچ عقدی بهر عین خود نبود

بلکه ازبهر مقام ربح و سود.   مولوی.
کرم زآن ماندهاست با او کو ندید
کاسه‌های خویش را ربح و مزید.   مولوی.

— ربح بردن؛ سود بردن. نفع کردن. منفعت کردن. بهره بردن.

||فرع. نفع. (یادداشت مرحوم دهخدا). در اصطلاح مرابحه، مبلغی که بر اصل سرمایه افزوده و به داین داده شود. بهره. (یادداشت مرحوم دهخدا). و اگر ربح مجهول باشد برای پیدا کردن آن سرمایه و نرخ و مدت را بهم ضرب کرده حاصل را بر صد تقسیم می‌نمایند. و فرمول آن چنین است:

$$\text{سود} = \frac{\text{مدت بسال} \times \text{نرخ} \times \text{سرمایه}}{۱۰۰}$$

— ربح ایرانی؛ در ربح ایرانی نرخ را از قرار تومانی چند شاهی در ماه حساب کنند.

— ربح مرکب؛ ربح اندر ربح. در اصطلاح حساب عبارت از این است که مبلغی را در مدتی بکسی بمرابحه دهند و سود آن مبلغ را در آن مدت بسرمایه بیفزایند و مجموع آن دو را از آغاز مدت تازه سرمایه قرار دهند و نسبت به مجموع، سودی در مدت جدید معین سازند.

ربح. [رِ] (ع مص) سود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۱) (ناظم الاطباء) (دهار). سود بردن. ||جستن و بدست آوردن. (از اقرب الموارد). ||بسته شدن سخن بر مردم. ||بوی یافتن. (مصادر زوزنی).

ربح. [رَ بَ] (ع اِ) سود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ارباح. (المنجد) (ناظم الاطباء). ج، ارباح، رِباح. (منتهی الارب). سود. منفعت. (ناظم الاطباء). اسم است برای سودی که بدست آید. (از اقرب الموارد). ||اسبان و شتران که از شهری به شهری برند برای فروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بچه شتران ریزه. رابح، یکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سودی که از قمار بدست آید. (از اقرب الموارد). ||بچه‌شتر از مادر جداشده. (ناظم الاطباء).

ربح. [رُ بَ] (ع اِ) شتربچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، رِباح، رُبَّح، رابح. (ناظم الاطباء). ||مرغی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام مرغی است شبیه کلاغ. (ناظم الاطباء). ||بزغاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میمون. (از اقرب الموارد).

ربحل. [رِ بَ] [1] (ع ص) پرگوشت درازبالا و تمام‌اندام یا بزرگ‌هیکل از مردم و شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرگوشت و درشت‌هیکل. (از اقرب الموارد).

ربحلة. [رِ بَ لَ] (ع اِ) جاریه. ||(ص) دختر فربه درازبالا و شگرف‌اندام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مؤنث ربحل. زن درشت‌هیکل و پرگوشت. (از اقرب الموارد).

ربخ. [رَ بَ] (ع مص) بسیار رفتن شتران در ریگ. (منتهی الارب). دشوار شدن شتران را رفتن در ریگ. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ربخ. [رَ] (ع مص) رباخ. ربوخ. بیهوش شدن زن هنگام آرمیدن با مرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

ربخت. [رُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند با ۵۴۹ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن زعفران و غلات. مزارع تنگ‌ربخت و خونیکی جزء آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ربد. [رَ] (ع اِ) گل تُنُک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گیاه. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَبَد شود.

ربد. [رَ] (ع مص) بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). حبس کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اقامت کردن در جایی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به رَبَد شود. ||سبک شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ربد. [رَ بَ] (ع اِ) گل تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبْد شود.

ربد. [رُ بَ] (ع اِ) رنگ و جوهر شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): سیف ذوربد؛ اذا کنت تری فیه شبه غبار او مدب نمل یکون فی جوهره. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ||جِ رَبْداء. (منتهی الارب). رجوع به ربداء شود.

ربداء. [رَ] (ع ص، اِ) بلای بد. (آنندراج) (ناظم الاطباء): داهیة ربداء؛ بلای بد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شترمرغ مادهٔ خاکسترگون. ج، رُبْد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بز مادهٔ سیاه که خجکهای سرخ داشته باشد. قال الجوهری و هی من شیات المعز خاصة. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گوسفند سیاه که کمربند سرخ دارد، ای ران. (مهذب الاسماء).

ربدة. [رُ دَ] (ع اِمص) خاکسترگونی و تیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، رُبَد. (اقرب الموارد).

ربذ. [رَ بَ] (ع مص) سبک شدن دست کسی در قداح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سبکی دست. (منتهی الارب) (آنندراج).

ربذ. [رِ بَ] (ع ص) سبک‌پا در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

— ربذالعنان؛ تنها گریزنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربذ. [رِ بَ] (ع اِ) جِ رِبْذة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رِبْذة شود.

ربذاء. [رَ] (اِخ) دختر جریربن خطفی. (منتهی الارب). ||نام زنی. (ناظم الاطباء). ||جماعتی است. (منتهی الارب).

— ابوالربذاء؛ از کنیه‌های تازیان است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ربذات. [رَ بِ] (ع اِ) جِ رَبِذة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ربذة شود.

— ذوربذات؛ مرد بسیار غلط گوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربذانی. [رَ بَ] (ع ص) بسیار بیهوده گوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مهذار. مکثار. (اقرب الموارد).

ربذة. [رِ ذَ] (ع اِ) مرد بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سربند شیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پشم‌پارهٔ رنگین که بگوش و گردن شتر و غیر آن آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پارچهٔ زن حائض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر پلیدی. ج، رِبَذ، رِباذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رکوی که زرگران پیرایه را به وی مالند تا روشن شود. ج، رِبَذ، رِباذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربذة. [رَ بِ ذَ] (ع ص) لثة ربذة؛ بن دندان کم‌گوشت. ج، رَبِذات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ربذة. [رَ بَ ذَ] (ع اِ) پشم‌پاره‌ای که قطران به وی مالند بر شتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رکوی که زرگران پیرایه را به وی مالند تا روشن شود. ||چابُق تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شدت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربذة. [رَ بَ ذَ] (اِخ) نام جایی بر چهار منزل از مدینه که خاک ابوذر غفاری آنجاست [2]، و از آن موضع است موسی ربذی ابن عبیده و هر دو برادرش عبدالله ربذی و محمد ربذی.

۱ - در اقرب الموارد رِبَحل آمده‌است.
۲ - ملک‌الشعراء بهار در ذیل ص۴۴۴ مجمل التواریخ و القصص نوشته که عثمان ابوذر را بدانجا تبعید کرد.

(منتهی الارب). در معجم البلدان آمده: در اوایل قرن چهارم هجری در جنگهای قرمطیان ویران شد. این قریه در سه‌میلی مدینه در راه حجاز وقتی که از فید بسوی مکه میروی قرار دارد. (از معجم‌البلدان ج۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و عقدالفرید ج۱ ص۲۸۴ و ج۵ ص ۴۰ و ۶۳ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و نزهة القلوب ج۳ ص۱۶۸ و مجمل التواریخ و القصص ص۲۸۳ و ۴۴۴ و ۴۶۰ شود.

ربذی. [رَ بَ ذا] (ع اِ) چلهٔ کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربذی. [رَ بَ ذی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به ربذة که از شهرهای مدینه میباشد در طریق حجاز. (از انساب سمعانی).

ربذیة. [رَ بَ ذی یَ] (ع ص نسبی، اِ) تازیانه‌ای که در ربذ ساخته شود، و ربذ دیهی است. (از اقرب الموارد).

ربرب. [رَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای گاوان وحشی. (آنندراج). پاره‌ای گاوان دشتی. (منتهی الارب) (از المنجد). بچه گاو. (از مهذب الاسماء). گروه گاوان دشتی. ج، رَبارِب. (ناظم الاطباء).

ربرق. [رِ رِ][1] (سریانی، اِ)[2] بلغت سریانی سگ‌انگور باشد که بتازی عنب‌الثعلب خوانند. (برهان) (آنندراج). تاج‌ریزی. انگورک‌توزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عنب‌الثعلب. (از اختیارات بدیعی) (اقرب الموارد). تاجریزی. فنا. ثُعْلُبان. عنب‌الذئب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ریزق. زَیرق. زَبرق. عنب‌الثعب. (نشوءاللغة ص۲۸) (اقرب الموارد).

ربرونتن. [رَ نِ تَ] (هزوارش، اِ)[3] بزبان زند و پازند بمعنی مردن باشد که در برابر زیستن است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربز. [رَ] (ع مص) زیرک گردیدن. (آنندراج). ربازة. (منتهی الارب). ||آگنده‌گوشت و فربه شدن. (آنندراج).

ربزبا. [رَ زَ] (هزوارش، اِ)[4] بلغت زند و پازند خورشید را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربس. [رِ] (فرانسوی، اِ)[5] قسمی قماش پنبه‌ای نازک‌تر از دبیت. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک نوع پارچه‌ای است که از آن لباس سازند. (ناظم الاطباء).

ربس. [رِ] (ع اِ) بسیاری از مال و جز آن. ||سختی و بلا و آسیب. (ناظم الاطباء).

ربس. [رَ] (ع ص) کار زشت. ||بسیار. (از اقرب الموارد).

ربس. [رُ] (ع اِ) سختی و بلا، و یقال جاءَ فلان بامور ربس؛ ای شداید. کانهٔ جمع رابس کبازل و بُزل. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||ج رَبْساء. شداید. (ناظم الاطباء). رجوع به ربساء شود.

ربس. [رَ] (ع مص) زدن کسی را به دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ربس کسی؛ به دو دست زدن وی را. (از اقرب الموارد). ||پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آنندرآج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربساء. [رَ] (ع ص، اِ) بلای سخت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، رُبْس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رب ساعت. [رَبْ بِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) احکامیان، هر یک ساعت روز را به یکی از کواکب نسبت کنند و کوکب منسوب‌الیه رب ساعت آن نامیده میشود. ج، ارباب ساعات. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

ربسة. [رَ بَ سَ] (ع ص، اِ) زن بدهیأت و چرکناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربسی. [رَ سا] (اِخ) نام اسبی. (منتهی الارب).

ربش. [رَ بَ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربشاء. [رَ] (ع ص، اِ) مؤنث اربش. (ناظم الاطباء). زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب) (آنندراج).
- ارض ربشاء و برشاء؛ سرزمین پرگیاه رنگارنگ.
- سنة ربشاء و رمشاء و برشاء؛ سال پرگیاه رنگارنگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربشة. [رُ شَ] (ع اِمص) اختلاف لون. (منتهی الارب).

ربص. [رَ] (ع مص) انتظار چیزی را نمودن و چشم داشتن نیکی یا بدی را که فرودآید بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انتظار نیکی یا بدی را داشتن که بکسی فرودآید. (از اقرب الموارد). ||بر انتظار داشتن کسی را، یقال: ربصنی امراً؛ در انتظار انداخت مرا کاری. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ربصة. [رُ صَ] (ع اِمص) گوناگونی رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اختلاف رنگ. رُبْشة. (از اقرب الموارد). ||چشم‌داشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تربّص. (اقرب الموارد). ||مدت انتظار زن در خانهٔ شوی وقتی که او جماع را نتواند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ربض. [رِ] (ع اِ) گروه گاوان در جای‌باش خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماعت گاوان آنجا که فروخسبند. (از اقرب الموارد).

ربض. [رَ] (ع اِ) رُبُض. رَبَض. زن مرد. (منتهی الارب). زن. (ناظم الاطباء). زوجة. (از اقرب الموارد). ||خواهر. ||مادر. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبَض و رُبُض شود.

ربض. [رُ] (ع اِ) میانهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسط چیزی. (از اقرب الموارد). ||هرچه زمینی را مس کند از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زن مرد، زیرا که زن جای و آسایش می‌دهد شوی را، یا مادر، یا خواهر، که قریب میگرداند صاحب قرابت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از اقرب الموارد). زن و مادر و خواهر. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پاره‌ای از درختان طلح و سمر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دسته‌ای از درختان خاردار. (ناظم الاطباء). ||اساس بناء. (اقرب الموارد). بنیاد بنا. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) چشمهٔ آبیست. (منتهی الارب) (آنندراج).

ربض. [رُ بُ] (ع ص) رجل ربض عن الحاجات؛ مرد مانده از حاجات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) ج رَبوض، در معنی درخت بزرگ سطبر فراخ‌شاخها. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به ربوض شود. ||زن و اهل خانه از زن و مادر و خواهر. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). زوجة. (اقرب الموارد). زن مرد. (منتهی الارب). و رجوع به رَبَض و رُبْض و رِبْض [رِ] شود.

ربض. [رَ] (ع مص) بزانو درآمدن گوسپند و اسب و گاو و سگ چنانکه بروک برای شتر و جثوم برای مرغ. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن قچقار از گشنی یا عاجز آمدن از آن. (منتهی الارب). ||زیر گرفتن شیر شکار خود را و برنشستن بر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انداختن بچه کروان خود را

---

۱ - در منتهی الارب بفتح هر دو آمده‌است.

2 - Morelle (فرانسوی).

۳ - هزوارش «مردن» (پهلوی murtan) ymytwn-tan است «نیبرگ ۱۵۳» و مؤلف برهان با کلمهٔ دیگر خلط کرده‌است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - هزوارش z(a)bz(a)bâ پهلوی xvarshêt، خورشید «یونکر ۱۰۸»، پس «ربزبا» محرف «زبزبا» است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۵ - از فرانسهٔ Reps. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بر زمین. (از منتهی الارب). ||جای دادن یا جای گرفتن بسوی کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای گرفتن در جایی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربض. [رَ بَ] (ع اِ) روده یا هرچه در شکم است سوی دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امعاء. (اقرب الموارد). امعاء بطن. (بحر الجواهر). ||جای‌باش گوسپندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آغل. خوابگاه گوسپندان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||رسن پالان یا رسن پایین پالان که بجانب زمین است نه رسن بالایین پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رسن پالان. (از اقرب الموارد). ||زن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از مهذب الاسماء). زن باشوی. (دهار). زوجة. (اقرب الموارد). ||مادر. ||خواهر. (ناظم الاطباء). ||هرچه بسوی مرد جای گیرد و مرد بدان آسایش یابد از اهل و مال و خانه و جز آن. ج، اَرباض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قوت انسان از شیر که بسنده و رسنده باشد. ||کرانهٔ چیزی. ||کمربند مانند تنگ پالان که در هر دو تهیگاه ناقه انداخته از هر دو سر نیش بگذارند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جای پای. (بحر الجواهر). ||کاخ. ||محل سکونت قوم در اطراف شهر. (از اقرب الموارد). ||دیوار گرد شهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیوار شهرپناه. (غیاث اللغات). سور. (نصاب‌الصبیان). باروی شهر. (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد): مردمان شهر بخارا از احمدبن خالد که امیر بخارا بود... درخواست کردند که شهر ما را ربضی میباید تا شب دروازه‌ها ببندیم و از دزدان و راهزنان ایمن باشیم. (تاریخ بخارای نرشخی). ||گردا گرد قلعه. (غیاث اللغات). حول و حوش شهر را گویند بنابراین ارباض بسیار است چونکه هر شهری حول و حوشی دارد و برخی با اضافه بکلمه دیگر حکم علم را پیدا کرده. (از معجم البلدان). گردا گردشهر. (مهذب الاسماء). آنچه در اطراف شهر هست از خانه‌ها و مسکنها. (از اقرب الموارد). بگمان من گشادگی میان دو باره و سور است که بر گرد شهری کشیده باشند و در آن گشادگی گاه خانه‌ها و دکانها و غیره نیز باشند. و این از ترس غارتست و هنوز هم این عادت در مرگ هر شاهی جاری است که بجای ایمن‌تر نقل کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا): سیستان، قصبهٔ او را زرنگ خوانند و شهر او را پنج در است از آهن و ربض او باره دارد و او را سیزده در است. (حدود العالم). هری، شهری بزرگ است و شهرستان وی سخت استوار است و او را قهندز است و ربض است. (حدود العالم). و او را [بلخ را] شهرستانی است با بارهٔ محکم و اندر ربض او بازارهای بسیار است. (حدود العالم). سمرقند شهری بزرگ است و آبادان است... و او را شهرستان است و قهندز است و ربض است. (حدود العالم).

کاخهاینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر ز ربض برده به شارستان باز.
فرخی.

کسهای خویش را به ویرانی نواحی و غارت فرمان داد بر هر جا که بتوانست ربض خراب می‌کرد. (تاریخ سیستان). مردمان ربض با مردمان شارستان یکی شدند. (تاریخ سیستان). مردمان شهر همه بنزدیک محمود شدند و قصد گشادن حصار کرد و ربض بیرونی از حصار طاق بستدند و قصد ربض میان کردند. امیر خلف عجز خویش بدانست. (تاریخ سیستان). و بیرون از شهرستان ربض کردو آن ربض را چهار در کرد. (مجمل التواریخ و القصص). مردم خواستند در شهر بخارا ربض زنند و کدوارهٔ ربض از خشت پخته می‌بایست. کدوارهٔ حصار را و برجهای او که از خشت پخته بود باز کردند و به ربض شهر بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳۱). و ربضی بوده‌است او را مثل ربض شهر بخارا. (تاریخ بخارا ص ۲۰).

از حشمت تو بی ربض و خندق و سلاح
سدّ سکندر است بخارا ز محکمی. سوزنی.

ای بارگاه تو افق آفتاب عدل
ای آستان تو ربض استوار ملک. انوری.

در شهر اندرشد و دروب چهارگانهٔ شهر فروبست، چه، هنوز در ربض شهر بردسیر هیچ عمارت نبود و در ایام دولت سلجوقیان ربض شهر بردسیر عمارت یافت. (تاریخ سلاجقهٔ محمدبن ابراهیم). و در میان هر دروازه سرایی بود برای نواب شهر و چون کشتزارهای بیرون شهر تمام می‌شد به ربض می‌رسید و در ربض هم بناها و بازارها بود. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۲۶). و ربض آن [بخارا] هشت دروازه دارد. (از احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۱۲۸). و وادی سغد ربض سمرقند را چون خندقی بود... و دورهٔ دیوار ربض نزدیک به دو فرسنگ بود. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۲۹).

ربضة. [رِ ضَ] (ع اِ) کشتنگاه هر قوم که کشته شده‌باشند در یک جا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||تن و شخص. (منتهی الارب) (آنندراج). تن و جثه. (ناظم الاطباء). ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماعتی از مردم یا گوسپند. (از اقرب الموارد). ||نوعی از نشست گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربضة. [رُ ضَ] (ع اِ) پساره‌ای از اشکنه. ||(ص) مرد اشکنه‌ساز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربضة. [رَ بَ ضَ] (ع اِ) رِبْضة. مقتل قوم یعنی کشتنگاه آنها در یک جای. ||تن و جثه. (ناظم الاطباء).

ربضة. [رُ بَ ضَ] (ع ص) مرد اشکنه‌ساز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مجروح و مقتول. ||به روی خوابیده. (ناظم الاطباء).

ربضة. [رِ ضَ] (ع مص) مصدر است به معانی ربض و رُبوض. (از المنجد).

ربضة. [رَ ضَ] (ع مص) ربض. رُبوض. (ناظم الاطباء). رجوع به رُبوض شود.

ربضی. [رَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به «ربض» که از قبیلهٔ مذحج است. ||منسوب است به «ربض» که از قرای اصفهان است. ||منسوب است به ربض که از قراء مرو است. (از انساب سمعانی). ||منسوب است به قبیلهٔ مهاجرین غانم ربضی. (از لباب الانساب).

ربط. [رَ] (ع مص) بربستن. (منتهی الارب). بربستن، و با لفظ داشتن و افتادن و بر هم زدن و بردن مستعمل. (آنندراج). سخت بربستن. (از اقرب الموارد). بستن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۵۱). بستن چیزی. (ناظم الاطباء). بستن. (مصادر اللغة زوزنی). ||(اِمص)[1] رابطه. بستگی. وابستگی. ارتباط. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیوند: پس، از آنکه من از جملهٔ امیرم مرا با خانیان ربطی نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۴).

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد
زین پیشتر این رشتهٔ شوریده سری داشت.
کلیم کاشانی.

مبادا ناله ربط داغهای دل زند بر هم
مسوزان ای جنون این شعلهٔ زنجیرپا را.
بیدل (از آنندراج).

ربطش به دختر رزش افتاد و از منش
بیگانه کرد الفت گیسوبریده‌ای.
واله هروی (از آنندراج).

- باربط؛ باعلم و بااطلاع. باعمل. (ناظم الاطباء).
- ||دانا. (ناظم الاطباء).
- ||بامعنی. (ناظم الاطباء).
- بی‌ربط؛ آنکه بسته نباشد. (آنندراج).

1 - Communication.

غیرمرتبط.
– ||بی‌علت و بی‌اطلاع و نادان. (ناظم الاطباء).
– ||بی‌عمل. (ناظم الاطباء).
– ||بی‌معنی. (ناظم الاطباء):
حرف بی‌ربط ز دیوانه خنیدن دارد.
کلیم‌کاشانی. (از آنندراج).
– ربط جراحات؛ بخیه کردن خستگی‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا).
ربط. [رُ بُ] (ع اِ) جِ رباط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ربط. [رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان زرند. ۱۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودسر و چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ربط. [رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد دارای ۱۸۸ تن سکنه. محصول آن غلات، توتون و مواد جنگلی. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ربط دادن. [رَ دَ] (مص مرکب)[1] پیوسته کردن. متصل کردن. اتصال دادن. (ناظم الاطباء). مرتبط کردن. مربوط کردن. ارتباط دادن. سرایت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کلامی را بامعنی کردن. (ناظم الاطباء).
ربط داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) اتصال داشتن. پیوسته بودن. ارتباط داشتن. (ناظم الاطباء). مربوط بودن. مرتبط بودن. رابطه داشتن. پیوستگی داشتن. ||بامعنی بودن. (ناظم الاطباء). ||دخیل بودن. دخالت داشتن. ||علت و عمل داشتن. ||رفاقت و آشنایی داشتن. (ناظم الاطباء).
ربع. [رُ] (ع اِ)[2] چهاریک. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۱) (ناظم الاطباء) (دهار). چهاریک چیزی. (آنندراج). یک قسمت از چهار قسمت هر چیز و هر عددی. (ناظم الاطباء). حصهٔ چهارم از هر چیز. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). چهارم حصهٔ چیزی. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). یک‌چهارم. (از اقرب الموارد). ج، اَرباع، و رُبوع. (از اقرب الموارد). دانگی و نیم. (کشاف زمخشری). دانگی. (دهار).
– ربع دانگ؛ دو حبه. یک طسوج. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ربع زمین؛ چهاریک زمین که خاک است نه آب. ربع مکشوف. ربع مسکون:
از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع.
نظامی.
عزیز ربع زمین از تسلط سخنم
بچارپای رباعی بود سواری ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||چهاریک ساعت، معادل پانزده دقیقه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ربع ساعت؛ پانزده دقیقه. یک‌ربع. پانزده دقیقه. (ناظم الاطباء).
||آنکه پگاه زاید. (دهار). ||جِ رَباع. (منتهی الارب). رجوع به رَباع شود.
||آلتی است منجمان را از قبیل اسطرلاب که بدان ارتفاع آفتاب گیرند و ساعت و عملهای دیگر معلوم کنند و آن را ربعی و ربع مجیَّب نیز گویند. (آنندراج) (از متن اللغة). آلتی است از آلات منجم غیر از اسطرلاب که بدان ارتفاع گیرند و استخراج ساعات کنند. (مفاتیح العلوم).
– ربع‌وش؛ مانند ربع که آلتی است منجمان را برای گرفتن ارتفاع:
چنگی آفتاب‌روی از پی ارتفاع می
چنگ نهاده ربع‌وش بر سر و چهره برتری.
خاقانی.
||(اِخ) ستارهٔ بسیار کوچکی است در تنین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تنین در علم صورالکوا کب نفائس‌الفنون شود.
ربع. [رُ بُ] (ع اِ) رُبع. چهاریک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یک‌چهارم. (از اقرب الموارد). ج، اَرباع، رُبوع. چهاریک چیزی. (از آنندراج). ||جِ رباعی. (از ناظم الاطباء). رجوع به رباعی شود. ||جِ ربیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ربیع شود. ||جِ رَباع. (منتهی الارب). رجوع به رَباع شود.
ربع. [رُ بَ] (ع اِ) اول نتاج بهاری، و آخر نتاج را هُبَع گویند، و منه: ما له هبع و لا ربع. ج، رِباع، اَرباع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چهارچهار. (منتهی الارب). ||جِ رباعی. (ناظم الاطباء). رجوع به رباعی شود. ||جِ رُباع. (منتهی الارب). رجوع به رباع شود. ||رُباع قرء الاعمش مثنی و ثلاث و ربع علی ارادة رُباع. (منتهی الارب). رجوع به رُباع شود.
ربع. [رِ] (ع اِ) تب که یک روز گیرد و دو روز گذارد. (منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از ناظم الاطباء). تب که یک روز آید و دو روز نیاید چون دو سه شبانه‌روز هیجده ساعت می‌گیرد و آن ربع سه شبانه‌روز است، از اینرو ربع خوانده‌میشود. (از اقرب الموارد). تب دوروزه‌درمیان چنانکه از روز نوبت تا روز نوبت دیگر چهار روز باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتخب‌اللغات). بیماریی است مشهور که بعد از دو روز، روز سوم تب‌لرزه آید، و سک‌سک نیز گویند. (لغت محلی شوشتر): تب ربع؛ تب چهارم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تب چهارروز. (دهار). حمای ربع؛ نوبت سه‌یک. تب ربع دو جنس است، یکی ربع نوبه‌ای یعنی ربعی که بنوبت آید. دوم ربع دائمه یعنی ربع لازم و این جنس کمتر باشد... و مردم بدین تب از بیماریهای سوداوی چون صرع و مالیخولیا و از تشنج برآیند و باشد که دوازده سال بدارد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
در تب ربع اوفتد سبع شداد از نهیب
تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار.
خاقانی.
||نوبت چهارم روز آب خوردن شتر. (آنندراج). بازداشتن شتر سه شبانه‌روز از آب و وارد شدن او در روز چهارم به آبشخور. (از اقرب الموارد). سقایت شتران روز چهارم. (از ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام مردی از هذیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ربع. [رَ] (ع مص) چهاریکِ مال ستدن. ||(اصطلاح عروض) آن است که فاعلاتن را صلم کنند (که سبب را بیندازند و وتد را قطع کنند) آنگاه آن را مخبون گردانند فَعَل بماند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).
ربع. [رَ] (ع اِ) سرای. (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتخب‌اللغات) (مهذب الاسماء) (دهار) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (ناظم الاطباء). ج، رِباع، رُبوع، اَرْبُع، اَرباع. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خانه، در هر کجا باشد. (از اقرب الموارد). خانه. (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (ناظم الاطباء). منزل. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از شعوری ج ۲ ورق ۸):
چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع
کی‌دل دهدت تا تو نهی دل به حشَر بر.
سنایی.
کدامین ربع را بینی ربیعی
کز آن بقعه برون ناید بقیعی. نظامی.
سبع شداد از آن سبعی، و ربع شداد از آن ربعی. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
||فرودآمدنگاه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). منزل. (از اقرب الموارد):
یکی مرد شیرین و خوش‌طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود. سعدی.
||محله. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
||آنچه در اطراف خانه باشد. (از اقرب الموارد). ||نعش. یقال: حملت ربعه؛ حمل کردم جنازهٔ او را. (از اقرب الموارد). ||جای

1 - Communiquer (فرانسوی).
2 - Le quatre (فرانسوی).

اقامت در ایام بهاری. (منتهی الارب) (آنندراج). بستانسرای معشوق. (از شعوری ج ۲ ص۸) (ناظم الاطباء):

وآنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلال و دمن من.
منوچهری.

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن.
امیرمعزی.

برگهای جسمها مانده‌اند
لیک هر جانی به ربعی زنده‌اند. مولوی.
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
می‌کشی از عشق گفت خود دراز. مولوی.
چارقت ربع کدامین آصف است
پوستین گویی قمیص یوسف است. مولوی.

||قبیله و یاران و اعوان. (لغت محلی شوشتر). ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مرد میانه. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد میانه‌بالا. (از ناظم الاطباء). مرد متوسط‌القامه. (از اقرب الموارد).

ربع. [رُ] (ع مص) بازایستادن و خود را بازکشیدن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). بازایستادن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). ||بدست سنگ برداشتن جهت آزمایش قوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگ افراشتن. (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||چهارتو تافتن زه کمان و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بهر چهار روز یک روز نوبت آب یافتن شتر و آن چنان باشد که شتران را سه روز یا چهار روز و سه شب از آب بازدارند و چهارم بر آن آیند. ||در فراخی سال رسیدن قوم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تب ربع گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (مصادراللغة زوزنی) (مجمل‌اللغة). ||بمربعة بار شتر نهادن. ||چشم داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چهاریک مال گرفتن از قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). ||چهارم قوم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چهارم شدن. (مصادراللغة زوزنی). ||چهاریک غنیمت ستدن و این در جاهلیت بود و در اسلام خمس است. ||بازماندن و کوتاهی نمودن از کسی. ||بچرا گذاشته شدن و خوردن بطوری که بخوابند و آب بنوشند. ||فرمان دادن مرد به هرچه که خواهد. ||چهل تا ساختن قوم را بذات خود یا چهل‌وچهار. ||قرار گرفتن و آرام نمودن. ||باران ربیع رسیدن قوم را: رُبِعَ القوم (مجهولاً). (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ربعات. [رَ بَ] (ع اِ) جِ رَبْعَة، و آن شاذ است. (منتهی الارب). جِ رَبعة. خانه‌ها و توقفگاهها و منزلگاهها. (ناظم الاطباء). ربعات و رَبِعات قوم؛ منازل ایشان. (از اقرب الموارد). ||حالتهای نیکو: هم علی ربعاتهم؛ ایشان بر حالت نیکویند یا بر امری هستند که بودند. (منتهی الارب). طریقه. شأن. حالت. وضع خوش. (ناظم الاطباء). رِبِعات. رِبِعة. (اقرب الموارد). و رجوع به رُبَعات و رِبَعة شود.

ربعات. [رُ بَ] (ع اِ) رَبَعات. حالتهای نیکو. (از منتهی الارب). طریقه. شأن. حالت. وضع خوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبَعات شود.

ربعان. [رِ] (ع اِ) جِ رَباع. (منتهی الارب). جماعت. (مهذب الاسماء). رجوع به رَباع شود.

ربعان. [رُ] (ع اِ) جِ ربیع. (المنجد). رجوع به ربیع شود. ||جِ رباعی. (ناظم الاطباء). رجوع به رباعی شود.

ربع الخالی. [رَ عُلْ] (اِخ) کویری است میان نجد و یمن و آنرا کویر دهناء نیز نامند. نام صحرای بزرگ جنوب شرقی عربستان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربع الدایرة. [رُ عُدْ دا یِ رَ] (ع اِ مرکب) ربع دایره. رجوع به همین ماده شود.

ربع دایره. [رُ عِ یِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح هیأت) یک قسمت از چهار قسمت هر دایره یعنی نود درجه، چه هر دایره را به سیصدوشصت درجه قسمت کرده‌اند. (ناظم الاطباء).

ربع رشیدی. [رَ عِ رَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است مخروبه و بزرگ و تاریخی در آخر محلهٔ ششکلان تبریز که به محلهٔ باغمیشه و دلیانکوه یا تبلانکوه منتهی میشود و در دامنهٔ کوه‌سرخاب در محلی باصفا و مرتفع واقع شده‌است. این بنا از یادگارهای خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی (۶۴۵ - ۷۱۸ هـ.ق.) وزیر نامی سلطان محمد خدابنده و مؤلف جامع‌التواریخ رشیدی است که در اوایل قرن هشتم و یا اواخر قرن هفتم هجری بنا شد و برحسب نوشتهٔ مورخان و جهانگردان بزرگ دارای وسعت و عظمت زمین با بناهای بیشمار از قبیل مسجد و مدرسه و دارالشفا و کتابخانه و گنبدی برای مدفن خواجه رشیدالدین بوده از اینرو برخی آنرا «شهرچه»ای نام نهاده‌اند. این بنا مثل بیشتر شهرهای قدیم دارای حصار و باارویی عظیم است و کتابخانهٔ آن بزرگترین کتابخانه‌های عصر بشمار میرفته و مدرسهٔ آن مرکز بزرگ تحصیلات دانش‌پژوهان بوده‌است و نامهٔ خود خواجه که به دو پسرش خواجه جلال‌الدین حاکم رم و خواجه سعدالدین دربارهٔ ساختمان این بنا نوشته گواه صادقی بر عظمت و شکوه آن میباشد.[1] از مضمون این دو نامه مستفاد میشود که در آن زمان ربع رشیدی بمنزلهٔ دانشگاهی بوده که از هر علمی در آنجا شعبه‌ای تأسیس شده و شش‌هزار تن دانشجو در آن بکسب علوم میپرداخته‌اند و خواجه اوقافی برای تکمیل کتابخانه و مدرسه و نشر کتب و تأمین هزینهٔ زندگی و تحصیل طلاب علوم مختلف اختصاص داده و دانشمندان بزرگ از هر کرانه گردکرده و بکار تألیف و تدریس گماشته و مقرری آبرومندی برای آنان تعیین کرده بوده‌است و از آنجمله پنجاه پزشک حاذق و چندین جراح از هند و مصر و چین و شام در آنجا سکونت داشته‌اند. شاردن سیاح معروف فرانسوی که در سال ۱۰۸۴ هـ.ق. به ایران مسافرت کرده در ضمن شرح و تعریف این قلعه گوید: صد سال قبل شاه عباس کبیر دستور بتعمیر آن داد ولی شاهان دیگر صفوی توجهی بدان نکردند و دوباره ویران شد.

اوحدی مراغه‌ای در جام جم خود که آنرا به تشویق خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله سروده و عمارت ربع رشیدی را بچشم خود دیده قطعات و اشعاری چند در تعریف و توصیف آن بنظم آورده که اینک چند بیت از وصف بنای ربع رشیدی نقل میشود:

ای همایون بنای فرخنده
که‌شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز دفترت کسری است
هشت جنت ز گلشنت قصری است
خاکت از مشک و سنگت از مرمر
بادت از خلد و آبت از کوثر
چون ز سرخاب روی شاهد سنگ
داده سرخاب را جمال تو رنگ.

در صفت مسجد جامع گوید:

ای گرامی بهشت مسجدنام
خلد خاصی ز روح جنت و عام
از تو دین را نظام خواهد بود
در تو مهدی امام خواهد بود
از ستونهات بیستون سنگی
وز طبقهات آسمان رنگی
از شعاع تو در شب تیره
مسجد بصره را بصر خیره.

---

۱ - این نامه‌ها در ضمن نسخهٔ خطی نفیس از منشآت خواجه در کتابخانهٔ حاجی محمد نخجوانی موجود است.

در وصف مدرسه و خانقاه:
ای در علم و خانهٔ دستور
چشم بد باد زآستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت
همدم خطهٔ بقا فرشت
برده ابداعیان کن‌فیکون
چارحدت ز شش‌جهت بیرون
شد سعادت طلایه بر تبریز
تا فکندی تو سایه بر تبریز
هرکه رخ در رخ سپاس نهاد
در جهان این‌چنین اساس نهاد.
(از مقالهٔ بقلم حاج حسین نخجوانی).

و رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۲ ص ۸۰ و فهرست جامع‌التواریخ رشیدی و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۶ و ۷۷ و سبکشناسی ج ۳ ص ۱۸۰ شود.

ربع سیدی. [رُ عِ سَ یْ یِ] (اِخ) دهی از بخش دزفول شهرستان دزفول. سکنه آن ۱۰۰ تن از عشایر بختیاری. آب آن از رودخانهٔ دز. محصولات آن غلات و برنج و کنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ربع شامات. [رُ عِ] (اِخ) دهستانی از بخش ششتمد شهرستان سبزوار و محدود است از شمال و شمال باختری به دهستان شامکان و از جنوب و خاور به شهرستان کاشمر و از باختر بدهستان خَواشید. آب آن از چشمه‌سارها. شمارهٔ آبادیها ۱۱ و جمعیت آن ۳۲۳۸ تن میباشد. محصولات آن پنبه و غلات و میوه. دیه‌های مهم آن، قریه دهنو با ۴۹۰ تن جمعیت و کلاته ترکمن با ۳۴۹ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ربع شداد. [رَ عِ شَ دْ دا] (اِخ) مراد از باغ ارم. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به باغ ارم و ارم شود.

ربع کاری. [رُ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلتی است نجومی مصنوع بر مقنطرات خط استواء و آنرا علاءالدین طیبغا الدوادار البکلیتی ابتکار کرده‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به طیبغا شود.

ربع کویخ. [رُ عِ کُ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ربع مدبر. [رُ عِ مُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ربع مؤنث. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ربع مؤنث شود.

ربع مذکر. [رُ عِ مُ ذَ کْ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ربع مقبل. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ربع مقبل شود.

ربع مسکون. [رُ عِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمت معمور و مسکون از کرهٔ ارض. (ناظم الاطباء). ربع زمین که سکونت‌کرده‌شدهٔ انسان است و مراد از ربع مسکون هفت اقلیم است چرا که هفت اقلیم مانند هفت بساط مطوله از مشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع‌اند برابر یکدیگر. بدان که زمین کروی‌شکل است بصورت گوی که دور آن هشت‌هزار فرسنگ است که بیست‌وچهارهزار کروه باشد، به این حساب طول ربع مسکون دوازده‌هزار کروه است و عرض میانهٔ آن شش‌هزار کروه، و حکماء کرهٔ زمین را به سیصدوشصت بخش قسمت کرده‌اند هر بخش را درجه نامند و هر درجه را شصت‌وهفت کروه پا و کم میباشد چون زمین کروی‌شکل است یکصدوهشتاد درجه تحت و یکصدوهشتاد درجه فوق از جمله یکصدوهشتاد درجهٔ فوق نود درجهٔ جنوبی بزیر دریای محیط است و نود درجهٔ شمالی که خشک است آنرا ربع مسکون نامند، از جمله نود درجهٔ ربع مسکون سی درجه از سمت قطب شمالی خارج نموده چرا که تمام کوههای برف است و در آنجا جانوری کمتر زید پس شصت درجه که باقی ماند محل آبادانی است، و نزد بعضی عرض معمورهٔ عالم از خط استوا تا پنجاه و نیم درجه است و نزد بعضی شصت‌وشش درجه و طول معمورهٔ عالم از جزایر خالدات تا ساحل بحر محیط شرقی یکصدوهفتاد درجه و مساحت تمام کرهٔ زمین شش کروه و ده لکه و نودهزارونهصدوهشت کروه است و مساحت معمورهٔ ربع مسکون بقول اکثری‌از ثقات یک کروه و چهل لکه سی‌هزارودویست‌وبیست کروه‌است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):
در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او
باز را هنگام کوشش دایهٔ عصفور کرد.
سنایی.
ربع مسکون زگفته پر کردی
هم نشد گفته عشری از اعشار. خاقانی.
خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی.
خاقانی.
اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی
وفا و کرم هیچ جایی نیابی. خاقانی.
وز ایشان بهنجارهای درست
سوی ربع مسکون نشان بازجست. نظامی.
همان ربع مسکون ازو شد پدید
بدان مسکن از ما که داند رسید؟ نظامی.
عراق از ربع مسکون است بهری
وزآن بهره مداین هست شهری. نظامی.
و رجوع به ربع مسکون و ربع معمور و اقلیم در کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ربع مقبل. [رُ عِ مُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح احکام نجوم) ربعی که میان عاشر و طالع از فلک واقع است و نظیر آن میان رابع و سابع است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربع مؤنث. [رُ عِ مُ ءَنْ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح احکام نجوم) ربعی که میان طالع و سابع و عاشر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربعة. [رُ بَ عَ] (ع اِ) مؤنث رُبَع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، رُبَعات، رِباع. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به رُبَع شود.

ربعة. [رَ عَ] (ع اِ) مرد میانه و زن میانه. (آنندراج). مرد یا زن میانه‌قامت. (منتهی الارب). ج، رَبَعات. (از اقرب الموارد). مرد یا زن میانه‌قد و چهارشانه. (ناظم الاطباء). مرد نه دراز و نه کوتاه، ای دوبهر، و کذلک امرأة. (مهذب الاسماء). میانه بالا. (دهار). ||طبلهٔ عطار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بوی‌دان. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||صندوق جزوه‌های مصحف، و به این معنی آخر مولد است. جزوه کش. جزوه‌دان. (یادداشت مرحوم دهخدا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ربعة. [رَ بَ عَ] (ع اِ) آنچه به تندی جریان یابد. ||مسافتی که در آن جماعت گرد آید. (از اقرب الموارد). ||طبلهٔ عطار. (ناظم الاطباء). ||صندوق جزوه‌های مصحف، و به این معنی آخر مولد است. (منتهی الارب). ||مسافت مابین پایه‌های دیگ پایه که در آن خدرک آتش فراهم شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشادگی که میان دیگ‌پایه بود. (مهذب الاسماء).

ربعة. [رِ بَ عَ] (ع اِ) شأن و حالت خوشی که در شخص باشد. ||وضع و طریقه: هم علی ربعتهم؛ ایشان بر امری هستند که بودند. (ناظم الاطباء).

ربعة. [رَ بَ عَ] (ع مص) سخت رفتن و سخت دویدن شتر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب).

ربعة. [رَ بَ عَ] (ع اِ) نوعی از دویدن شتر که سخت نباشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(اِخ) قبیله‌ای از اَزْد. (آنندراج) (منتهی الارب).

ربعة. [رُ عَ] (ع اِ) باران شدید و پی‌درپی و انبوه. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

ربعة. [رُ عَ] (ع مص) خراب شدن و افتادن سقف و دیوار جدید و هرچه تازه بر روی هم انبار کرده‌باشند ناگاه. (لغت محلی شوشتر).

ربعة. [رَ عَ] (اِخ) حیی است از اسد، و از آن حیی است اوس‌بن عبدالله ربعی تابعی. (آنندراج) (منتهی الارب).

ربعی. [رِ] (ع ص نسبی) منسوب است به

ربِع. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به ربِع شود. ||آنچه در فصل بهار زاده شود. (از اقرب الموارد). موجودشده در فصل بهار. (ناظم الاطباء). ||فرزند مرد در جوانی او. (از اقرب الموارد). ||پسر متولد شده از شخص در سن پیری. (ناظم الاطباء). ||منسوب است به سوی ربیع رابع. (آنندراج) (منتهی الارب). ||قطعی از قطعهای کتاب، طول ۱۶ و عرض ۹/۵ سانتیمتر. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||شیشه که مظروف آن چهاریک بطری است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نقشه‌ای از نقشه‌های قالی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربعی. [رُ] (ع اِ) نوعی از اسطرلاب. (دهار):

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش
ناخن بر آن خطها برش وقت محا کاریخته.
خاقانی.

ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش
چنگ آفتاب می را ربعی بشکل مسطر.
خاقانی.

ربعی. [رُ] (ص نسبی، اِ) یک نوع پول خردی که چهاریک قران باشد. ||در تداول امروز، سکهٔ زری که یک چهارم سکهٔ رسمی است. (ناظم الاطباء).

ربعی. [رَ بَ عی ی] (ع ص نسبی) منسوب به طایفهٔ ربیعة. (ناظم الاطباء). منسوب است به ربیعة‌بن نزار. (از انساب سمعانی) (منتهی الارب).

ربعی. [رُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله بصری، مکنی به ابونعیم. از اصحاب حضرت جعفر صادق و حضرت کاظم علیهما السلام، محدث بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربعی. [رَ بَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن المفرج. (از اعلام زرکلی). رجوع به عبدالسلام ربعی شود.

ربعی. [رَ بَ] (اِخ) علی‌بن عیسی. (از اعلام زرکلی). رجوع به علی ربعی شود.

ربعی. [رَ بَ] (اِخ) عیسی‌بن ابراهیم‌بن محمد الربعی الیمنی (۴۸۰ هـ.ق.) خزرجی گفته‌است: فقیه و فاضل و استاد نحو و صرف و لغت بود. او راست: النظام الغریب و فهرست آن (در لغت) که در آن لغات اشعار را به اختصار آورده‌است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

ربعی [رَ بَ] (اِخ) محمد. رجوع به ابن یحیی الربعی شود.

ربعیة. [رِ عی یَ] (ع اِ) خواربار قوم در اول سرما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، رَباعیّ. ||غزوه در فصل بهار. ج، رَباعیّ. ||خر خواربارآور در بهار. (از اقرب الموارد).

ربغ. [رَ] (ع مص) آرام گرفتن و ثبات ورزیدن قوم در مال و نیکی و نعمت. (از ناظم الاطباء). آرام نمودن و ثبات ورزیدن در مال و نیکی و نعمت. (آنندراج) (منتهی الارب). ||اقامت کردن. (اقرب الموارد).

ربغ. [رَ] (ع اِ) سیرابی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خاک باریک و نرم یا ریگ. (ناظم الاطباء). خاک باریک. (آنندراج) (منتهی الارب). - خاک نرم و کوبیده. (از اقرب الموارد).

ربغ. [رَ بَ] (ع اِمص) فراخی زندگانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ربغ. [رَ بَ] (ع مص) گرفتن چیزی را بوقت. حادث گشتن و پیدا شدن آن پیش از آنکه فوت کند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||فراخ‌عیش گردیدن. (ناظم الاطباء).

ربغ. [رَ بِ] (ع ص) تباهکار بی‌باک. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که بکاری دست میزند که توانایی آنرا دارد. (از اقرب الموارد).

ربق. [رَ] (ع مص) رِبق. گردن بزغاله در رسن محکم کردن. (تاج المصادر بیهقی). در ربقه کشیدن سر گوسپند را. (از ناظم الاطباء). در ربقه بستن گوسپند و بزغاله. (از اقرب الموارد). بستن و در ربقه کشیدن سر چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بستن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||انداختن کسی را در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رِبق شود.

ربق. [رِ] (ع مص) رَبق در ربقه کشیدن سر گوسپند را. (از ناظم الاطباء). بستن و در ربقه کشیدن سر چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). بستن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||انداختن کسی را در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به رَبق شود.

ربق. [رِ] (ع اِ) رسن که دارای عروه‌ها و گوشه‌ها باشد و بر بره و بزغاله بندند. ج، اَرباق، رِباق. (ناظم الاطباء). رسن با گوشه‌ها که بر بره و بزغاله بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ربق. [رِ بَ] (ع اِ) جِ رِبقة و رَبقه. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رِبقة و رَبقة شود.

ربقة. [رِ قَ] (ع اِ) رَبقة هر گوشه و عروه‌ای از ربق. ج، رِباق، رِبَق. جج، اَرباق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یک گوشه از ربق. ج، رباق، ربق، ارباق. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رَبقة شود. ||حلقهٔ رسن که در گردن ستور بندند. (آنندراج). رشته‌ای است مانند قلاده. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳). و رجوع به رَبقة شود.

ربقة. [رَ قَ] (ع اِ) رِبقة. هر گوشه و عروه از ربق. ج، رِباق، رِبَق. جج، اَرباق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یک گوشه از ربق. ج، ربق، رباق، ارباق. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رِبقة شود. ریسمان که در گردن بره و بزغاله بندند. (دهار). ||حلقهٔ رسن که در گردن ستور بندند. (آنندراج). حلقهٔ رسن. (غیاث اللغات) (منتخب‌اللغات) (صراح‌اللغة). و رجوع به رِبقة شود.

- ربقهٔ اطاعت؛ رشتهٔ فرمانبرداری.

ربقة. [رِ قَ] (ع مص) گشادن و دور کردن از کسی رنج و شدت. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): حل ربقته؛ غم وی را بگشود و ببرد. (از اقرب الموارد).

ربقة. [رَ بَ قَ / قِ] (از ع، اِ) فرمان و حکم. ||اطاعت. ||در زیر فرمان و حکم. (ناظم الاطباء): و دوست و دشمن در ربقهٔ خدمت و طاعت ملوک جمع شوند. (کلیله و دمنه). و جباران روزگار در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید. (کلیله و دمنه). اهل آن بقعه در ربقهٔ اسلام و استسلام کشید. (ترجمه تاریخ یمینی ص۲۵۹). از ربقهٔ دین و خلعت اسلام بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲).

ربک. [رَ] (ع مص) درآمیختن و نیکو ساختن اشکنه را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن و نیکو گردیدن ثرید. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). آمیختن. (مصادراللغة زوزنی). ||انداختن کسی را در گل و لای. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ربیکه ساختن. (منتهی الارب) (مصادراللغة زوزنی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ربیکه ساختن و آن طعامی است که از خرما و روغن و ماست سازند. (آنندراج). طعامی ساختن از خرما و روغن. (تاج المصادر بیهقی).

ربک. [رَ بِ] (ع ص) مرد سست‌حیله. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). مرد ضعیف‌حیله. (از اقرب الموارد). بینوا. (تاج‌المصادر بیهقی).

ربک. [رَ بَ] (ع مص) شوریده شدن و بر هم گردیدن کار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربک. [رُ بَ] (ع ص) مرد شوریده‌عقل در کار خود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رِبَکّ شود.

ربک. [رِ بَ ک‌ک] (ع ص) رُبَک. مرد شوریده‌عقل در کار خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ربک شود.

ربل. [رَ] (ع اِ) گیاه که در آن وقت روید که

زمین خشک شود. (مهذب الاسماء). نوعی از درختان که آخر تابستان بسردی شب و بدون باران برگ و بار آورد. ج، رُبول. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درختی است مانند سرو که خزان ندارد. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). و ربل اربل مبالغه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربل. [رَ] (ع مص) بسیار شدن شتران و اولاد آنها. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار شدن اموال و اولاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). بسیار شدن تعداد. (از اقرب الموارد). ||رویانیدن زمین گیاه ربل را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بسیار شدن درخت در زمین. (آنندراج). بسیار شدن درخت ربل در زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ربل. [رَ بَ] (ع اِ) [1] نباتیست سخت سبز و آن در دیار بلبیس بسیار باشد، دو درهم از آن تریاق است مر زهر مار را. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاهی است سخت سرسبز. (از اقرب الموارد). یک نوع گیاه سخت سبز که تریاق زهر مار است. (ناظم الاطباء). نوعی از افستین است لیکن کوهی بود. (از اختیارات بدیعی). نوعی جبلی افستین است و گویند نوعی از برنجاسف و قیصوم است و دو درهم او جهت رفع زهر هوام مجرب دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). و رجوع به رِبْل و افستین و اقحوان شود.

ربل. [رَ] (ع ص) رِبْل. مرد فربه بسیارگوشت. (ناظم الاطباء). بسیارگوشت. (مهذب الاسماء). و رجوع به رِبْل و رَبِل شود. ||شتر فربه. (مهذب الاسماء). و رجوع به رَبِل شود.

ربل. [رَ بِ] (ع ص) رَبْل. رِبْل. مرد بسیارگوشت. (از اقرب الموارد). مرد فربه بسیارگوشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبْل و رِبْل شود.

ربل. [رِ] (ع ص) رِبْل. رَبِل. مرد فربه بسیارگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج). و رجوع به رَبْل و رَبِل شود.

ربل. [رِ] [2] (ع اِ) یک نوع گیاهی و یا بومادران. (ناظم الاطباء). نوعی از افستین است که بوی‌مادران باشد و به عربی اقحوان گویند. (برهان) (آنندراج).

ربلاء. [رَ] (ع ص) زن فربه بسیارگوشت و زن بزرگ‌رَبَلات. (ناظم الاطباء). زن بزرگ‌رَبَلات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَبِلة شود. ||زن باریک‌ران خردکُس. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ربلة شود.

ربلات. [رَ بَ] (ع اِ) جِ رَبَلة. رجوع به رَبَلة شود.

ربلات. [رَ] (ع ص) جِ رَبْلة. و رَبَلة. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربلة. [رَ بِ لَ] (ع ص) زن فربه بسیارگوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ربلاء شود. ||ماده‌شتر فربه. (از مهذب الاسماء). ||زن بزرگ‌رَبَلات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ربلاء شود. ||باریک‌ران خردکُس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به ربلاء شود.

ربلة. [رَ بَ لَ] (ع اِ) رَبْلة. هر گوشت‌پارهٔ ستبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)). ||گوشت شکم ران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). گوشت اندرون ران مردم. (مهذب الاسماء). ||گردا گرد پستان. ||گردا گرد کس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رمهٔ گاو دشتی. ج، رَبَلات. (مهذب الاسماء).

ربلة. [رَ لَ] (ع اِ) رَبَلة. رجوع به رَبَلة در همهٔ معانی شود.

ربلة. [ ] (اِخ) (خرم و بارآور) شهری که در حدود شمالی زمین کنعان واقعست. (قاموس کتاب مقدس).

ربم. [رَ بَ] (ع اِ) گیاهی بهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربما. [رَ بَ] (ع حرف) رُبَّما. چندان. (دهار). حرف جاره بمعنی رُبّ. (ناظم الاطباء). و رجوع به رُبّ شود.

ربما. [رُ بَ] (ع حرف) رُبَّما. رُبَّ. بسا و اندکا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱). و رجوع به این دو کلمه شود.

ربما. [رُبْ بَ] (ع حرف) رب. بسا و اندکا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱). بسا و چندان. (دهار). لغتی است در رُبَّ. (منتهی الارب). بمعنی بسا. (آنندراج). و رجوع به رُبَّ و ناظم الاطباء شود.

ربما. [رَبْ بَ] (ع حرف) رُبَّما. رُبَّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربن. [رَبْ بَ] (ع اِ) لقب علمای یهودی است. ج، رَبانِة. ربن‌ها طرفدار تلمود بوده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا): و هو [جبرئیل‌بن بختیشوع] یخاطبه بالتبجیل [یخاطب حنین] و یقول له یا ربن حنینی، و تفسیر ربن المعلم. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۸۶).

ربن. [رَ بَ] (اِخ) یا ربن طبری، سهل. ذبیح‌الله صفا گوید: قفطی او را از یهودیان طبرستان دانسته و گفته‌است که ربن و ربین و راب از نامهای مقدمان شریعت یهودی است، لیکن می‌دانیم که ربن کلمهٔ سریانی و بمعنی استاد، استاد ما، و استاد بزرگ بوده و معمولاً برای نامیدن فضلای بزرگ نصرانی که با زبان و ادب سریانی سر و کار داشته و یا خود از مشاهیر علمای سریانی بوده‌اند بکار میرفته‌است و ربن نیز چون در علم شریعت یهود تخصصی داشته بدین اسم خوانده شده‌است. نام وی سهل بوده و در اوایل قرن سوم هجری می‌زیسته است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۶۰). جلال‌الدین تهرانی گوید: ربن یهودی منجم و طبیب مازندرانی است که در علم نجوم و ریاضیات و طب ماهر بوده‌است و چندین کتاب حکمت را نقل و ترجمه نموده‌است و پسرش علی‌بن ربن طبیب معروف است که به سرمن‌رأی سکن گرفته‌است و ابوبکر محمدبن زکریای رازی طبیب معروف اسلام را شا گردعلی‌بن ربن نام برده‌اند گرچه محقق نیست. ربن در علم شریعت یهود نیز تخصصی داشته از این رو وی را ربن نامیدند چه ربن و ربین بر علما و بزرگان مذهبی یهود اطلاق میشود، و ربان نیز میگویند. ربن طبری مجسطی را خود ترجمه نموده و در ترجمهٔ خود فصول بخصوص در اشعه و کیفیت آن و مطارح شعاع آورده‌است که در سایر ترجمه‌ها نبوده بطوری که از قول ابومعشر نقل میکنند مترجمین مجسطی این فصل را که مطارح باشد اهمال نموده‌اند و تنها ربن نقل کرده‌است. (از گاهنامهٔ جلال‌الدین تهرانی). و رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۹ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۲۸ و ۱۵۵ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۰۸ و ۳۰۹ شود.

ربن. [رَ بَ] (اِخ) یا ربن طبری، علی‌بن ربن طبری. مؤلف کتاب امثال و جز آن است. (منتهی الارب). صفا در ضمن بحث از پدر وی گوید: بهرحال در تاریخ طبری هنگامی که ذکر پسر این دانشمند یعنی علی رفته از او به صفت نصرانی یاد شده و علی‌بن زید بیهقی گفته‌است که او از کتّاب شهر مرو و با همتی رفیع و عالم به انجیل و طب بوده و تفسیر ربن «المعلم العظیم» است. وی دبیر مازیاربن قارن بود و چون مازیار در ۲۲۴ هـ.ق. بدست

---

1 - Armase.

۲ - در فرهنگ جهانگیری و بتبع او در آنندراج و ناظم الاطباء به کسر اول آمده و بفتحتین بمعنی گیاهی دیگر ذکر شده که عربیست ولی با توجه به تعریف کتب طبی بنظر میرسد هر دو یکی است.

لشکریان عبدالله‌بن طاهر اسیر و تسلیم کسان معتصم گردید او بخدمت خلیفه درآمد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۶۰).

ربنجان. [رَ بَ] (اِخ) ربنجن. نام شهری بوده‌است در سمرقند. رجوع به ربنجن در همین لغت‌نامه و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

ربنجن. [رَ بَ جَ] (اِخ) مؤلف حدود العالم گوید: شهرکی است از ماوراءالنهر به سغد بر راه سمرقند آبادان و با نعمت و آبهای روان و درختان. (حدود العالم): ابوالاشعث از سمرقند بازگشت و به ربنجن آمد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۹). سعید نفیسی گوید: ربنجن یا اربنجن یا ربنجان که آن هم از شهرهای کور سمرقند بوده‌است و این شهر در جنوب وادی و بر سر راه خراسان بود و از حیث روستا ربنجن بزرگتر از دبوسیه بود. ابوالعباس فضل‌بن عباس ربنجنی شاعر معروف و معاصر رودکی از این شهر بوده‌است. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۴۱). و نیز رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۳۵۸ و ج ۲ ص ۵۱۴ و ج ۳ ص ۱۱۷۴ و تاریخ بخارا ص ۹۴ و ۱۰۰ و تاریخ مغول ص ۳۰ شود.

ربنجنی. [رَ بَ جَ] (ص نسبی) منسوب است به ربنجن که از بلاد سغد سمرقند است. (از انساب سمعانی).

ربنجنی. [رَ بَ جَ] (اِخ) ابوالعباس فضل‌بن عباس. از مردم ربنجن بوده‌است یکی از شهرهای سمرقند، و این کلمه را یاقوت در معجم البلدان به خطا ربیخن و مؤلف مجمع‌الفصحا نسبت بدان را به خطا زنجی ضبط کرده‌است. ترجمهٔ حال کاملی از این ابوالعباس بدست نیست. همین قدر معلوم است که وی تا سال ۳۳۱ هـ . ق. یعنی دو سال پس از مرگ رودکی زنده بود، زیرا قطعه شعری ازو مانده‌است در رحلت نصربن احمد و نشستن پسرش نوح‌بن نصر به سال ۳۳۱ که در تاریخ بیهقی ثبت آمده و بیتی بمناسبت مقام تاریخ بر پایان آن افزوده و از این قرار وی تا دو سال پس از رودکی قطعاً زنده بوده و از اقران و معاصران وی بشمار تواند آمد. مقدار کثیری از اشعار این ابوالعباس را در فرهنگهای پارسی به استشهاد لغات آورده‌اند که همه جا اسم «ابوالعباس» مطلق ضبط است و از همینجا پیداست که در زمانهای قدیم شهرت بسیار داشته و شاعری بسیارسخن بوده‌است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۵۱۴ و ۵۱۵). صاحب تاریخ بیهقی این شعر را از وی در مرثیهٔ نصربن احمد و نشستن نوح‌بن نصر پسر وی به تخت سلطنت آورده‌است:

پادشاهی برفت پاک‌سرشت
پادشاهی نشست حورنژاد
از برفته همه جهان غمگین
وز نشسته همه جهان دلشاد
گرچراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم
هرکه گم کرد شاه فرخزاد.

(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).
سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۷۵ پس از شرحی اندک دربارهٔ وی این بیت را نیز بنقل از المعجم بنام او آورده‌است:

چون خواجه ابوالعباس آمد
کارت همه نیک شد سراسر.

و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۲۹ و لباب‌الالباب ج ۲ ص ۹ و ۱۰ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۱ شود.

ربنجنی. [رَ بَ جَ] (اِخ) ابونصر احمدبن محمدبن عبدالله ربنجنی صغدی. از عبدالله‌بن عبدالرحمن سمرقندی روایت کرد و ابوعلی سمروانی از وی روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

ربو. [رَبْوْ] (ع اِ) پشته و بلندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نفس بلند. (از اقرب الموارد). ||بتازی دشخواری دم زدن را ربو گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تاسه و تنگی نفس. (ناظم الاطباء). بیماری معروفیست. (از اقرب الموارد). کوته‌دمی. (غیاث اللغات). علت دمه. (مهذب الاسماء). تاسه. (منتهی الارب) (آنندراج). تاسه. دمه. دما. بهر. نهج. نهیج. تتابع نفس. ضیق‌النفس. تنگ‌نفس. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزد اطباء بیماریی است که حادث میشود در ریه بخصوص مبتلایان به این بیماری توانایی آنکه آنی از نفس برآوردن خودداری کنند ندارند. این بیماری را بهر نیز خوانند چنانکه شیخ نجیب‌الدین گفته و در بحر الجواهر آمده‌است. و در آقسرائی گفته که: ربو بمعنی نفس بسختی برآوردنست، و مبتلای بدین مرض هنگام نفس برآوردن مانند کسی باشد که دیرگاهی برنج و مشقت مبتلا باشد و با کمال سختی نفس برآورد. بیمار نفس سریع و متواتر و اندک‌اندک برمیکشد و گاه با تنگی نفس مقرون است. این بود کلام شیخ، و سمرقندی بین نفس‌تنگی و بهر فرقی ننهاده و بهر و ضیق نفس و ربو را الفاظی مترادف شناخته - انتهی. برخی بین ربو و بهر فرق نهاده‌اند، چنانکه صاحب بحر الجواهر گفته‌است که بین ربو و بهر فرق است و آن این است که ربو ماده‌ای است که در اندرون رگهای خشن محتبس میشود و بهر ماده‌ای است در شرائین و در بهر بسودنگاه سینه نرم باشد اما در ربو چنین نیست و در بهر هنگام سرفه صورت سرخ گردد بیشتر از آنچه در ربو هنگام سرفه سرخ گردد بواسطهٔ احتباس بخارات دخانی در شرائین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اَرباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب الموارد).

ربو. [رَ بَ] (ع مص) ربا. رباء. بربالیدن در میان قومی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). فزون شدن و گوالیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). افزون شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به ربا و رباء شود. ||بالا گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بیهقی). بالا شدن. (تاج المصادر بیهقی). بر بالا شدن. (دهار). ||منتفخ گردیدن‌از دویدن یا از ترس و وحشت و تاسه گرفتن. ||ریختن آب بر سویق و بالیده گردیدن آن. (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||پرورش یافتن. (منتهی الارب). و رجوع به ربا شود. ||دما برافتادن. (تاج المصادر بیهقی). ||افزودن. (دهار).

ربو. [رُ بُوو] (ع اِ) رباء. ربا. رَبْو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ربا و رباء و رَبْو شود.

ربوا. [رِبا] (ع اِمص) ربواء. ربا. افزونی. ظاهراً افزودن واو برای آن است که رسم‌الخط قرآنی را حفظ کرده‌باشند، والاّ در تمام کتب لغت عرب ربا بدون واو است، در فهرست فلوگل هم با واو نوشته‌شده[1]. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵).

ربوا. [رِبا] (ع مص) بالا گرفتن. (مصادراللغة زوزنی). ||زیادتی گرفتن در وام و بیع. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربواء. [رِبا] (ع اِمص) ربا و سودخوری. (ناظم الاطباء).

ربوات. [رِبْ] (ع اِ) عشرات الوف در مراتب شانزده گانهٔ عدد فیثاغوریان. (رسائل اخوان‌الصفا).

ربوان. [رِبْ] (ع اِ) تثنیهٔ ربا. (منتهی الارب). تثنیهٔ ربا و ربواء. (ناظم الاطباء). رجوع به هر دو کلمه شود.

ربوب. [رَ] (ع اِ) پسر زن مرد از شوهر دیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شوهر مادر. (از اقرب الموارد).

ربوب. [رُ] (ع اِ) ج رُبّ. (ناظم الاطباء). ج رُب، شیرهٔ سطبر از هر ثمر بعدِ فشاردن آن.

۱ - و رجوع به قرآن ۲/۲۷۶ شود.

(آنندراج). رجوع به رُب شود. ||ج رَبّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَب شود.

ربوبی. [رَ بی ی / بی] (از ع، ص نسبی) نسبت به رب. (المنجد). منسوب الی رب علی غیر قیاس. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خدایی. الهی. منسوب به رب بدون قیاس، یا به ربوبیت و باء فتحه داده شده‌است چنانکه در بصری است. (از اقرب الموارد).

– علم ربوبی؛ علم خدایی.

ربوبیت. [رُ بی یَ] (از ع، اِمص) الوهیت و خدایی. (ناظم الاطباء). خدایی و پروردگاری. (آنندراج). مقابل عبودیت. (یادداشت مرحوم دهخدا). خداوندی. (السامی فی الاسامی). خدایی. (دهار). زمخشری گوید: ربوبیت نزد صوفیه اسم است مرتبهٔ مقتضهٔ نامهایی را که موجودات طالب آن میباشند از اینرو در تحت اسم رب این نامها نیز مندرج باشند مانند علیم، سمیع، بصیر، قیوم و ملک و مانند آن، چه علیم معلومی را اقتضا کند و مرید مرادی را طالب باشد و قادر مقدوری را خواهد. اسمایی که در تحت اسم رب مندرجست اسماء مشترکی است که مفاهیم آن بین خدا و خلق مشترک باشد، مانند علیم که میگویی: یعلم نفسه و خلقه، و همچنین اسماء مختص بخلق مانند قادر که میگویی: خلق الموجودات و نگویی خلق نفسه، و این اسماء مختص بخلق را اسماع فعلیه نامند. فرق بین اسم ملک و رب آن است که ملک اسمیست مر مرتبه‌ای را که تحت آن اسماء فعلیه قرار یافته و رب اسمی است مرتبه‌ای را که تحت آن اسماء مختص و مشترک قرار دارد، فرق بین الله و رب آن است که الله اسمی است مرتبهٔ ذاتیهٔ جامعهٔ حقایق موجودات را از عالم بالا تا عالم زیرین، از اینرو رحمان تحت حیطهٔ اسم الله، و رب تحت حیطهٔ اسم رحمان، و ملک تحت حیطهٔ اسم رب قرار یافته، پس ربوبیت مقام عرش را که فوقیت است دارد یعنی مظهری است که ظاهر شده‌است در او و به او، رحمن بسوی موجودات. (از کشاف اصطلاحات الفنون): التفرد بالربوبیته الی کم لکل من خلقه من البقاء بمدة معلومة. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸).

هرچه بیند دل و طبع از صنعش
به ربوبیت او راهبر است. ابوالفرج رونی.

و در حضرت ربوبیت به عرض دادن حاجت مواظبت نمایم. (سندبادنامه ص۲۰۳). ||سلطنت. ||برترین قدرت و توانایی. (ناظم الاطباء).

ربوبیة. [رُ بی یَ] (ع مص) مالک و رب شدن. (منتهی الارب).

ربوت. [رَ] (اِ) هدهد. (ناظم الاطباء) (لغت فرس اسدی). پوپو. (یادداشت مرحوم دهخدا). پوپک. شانه‌بسر. مرغ سلیمان. پوپونک:

محال را نتوانم شنید هزل و دروغ
که‌هزل گفتن کفر است در مسلمانی
سرای و قصر بزرگان طلب تو همچو ربوت
چو مار چند گزینی تو جای ویرانی.
منجیک (از لغت فرس اسدی).

ربوت. [رُ بُ وَ] (از ع، اِ) ربوة. رَبْوة. رُبْوة. رجوع به رِبْوة شود.

ربوت. [رِ وَ] (از ع، اِ) رَبْوة. رُبْوَت. پشته و بلندی و کوهچه. (ناظم الاطباء). جای بلند. (دهار). پشته و بلندی. (منتهی الارب) (آنندراج). تل کوچک. (مهذب الاسماء). بالای پشته. (دهار). ||ده‌هزار درهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جماعت زیاده مانند ده‌هزار تن. (از اقرب الموارد).

ربوت. [رَبْ وَ] (از ع، اِ) رِبْوَت. رُبْوَت. (ناظم الاطباء). رجوع به رِبْوَت شود. ||در عرف اهل فن حساب، ده بار. (از اقرب الموارد).

ربوت. [رُبْ وَ] (از ع، اِ) رَبْوَت. رِبْوَت. (ناظم الاطباء). رجوع به رِبْوَت شود.

ربوخ. [رَ] (ع ص) زنی که وقت نزدیکی با مرد بیهوش گردد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ربوخ. [رُ] (ع مص) ربخ. رباخ. رجوع به ربخ و رباخ شود.

ربوخه. [رَ خَ / خ] (اِ)[1] خوشی و خوش‌آیندی. (ناظم الاطباء). خوش و خوشی راگویند عموماً. (برهان). ||در فارسی و ظاهراً با شاهد واحد در لغتنامه‌ها می‌آورند که‌ربوخ عربیست و فارسی نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). خوشی و لذتی که در وقت جماع دست دهد. (فرهنگ اوبهی). انزال. احتلام. (یادداشت مرحوم دهخدا). حالت انزال و لذت فراوانی که از نزدیکی دست دهد. (از شعوری ج۲ ورق ۱۴). خوشی و لذتی که در مباشرت با زن بهم رسد خصوصاً، و به این معنی با زای نقطه‌دار و جیم هم بنظر آمده‌است. (از برهان):

چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت
بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
عسجدی.

||(ص) کسی که بغایت لذت آرمیدن برسد. (از آنندراج) (از انجمن آرا):

گه‌ربوخه گردد او بر پشت تو
گه‌شود زیرش ربوخه خواهرت.
منجیک ترمذی (از انجمن‌آرا).

ربوخه شدن. [رَ خَ / خ شُ دَ] (مص مرکب) انزال گشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). در آرمیدگی بکمال خوشی رسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ربوخه رسیدن باشد بغایت اشتها در نزدیکی، و گویند: ربوخه شد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نهی دست بر کون من می‌شوی
ربوخه تو ای هم شر و هم عروس
بلی چون ربوخه شود ما کیان
بسی زد بمنقار کون خروس.
دهقان علی شطرنجی.

گرچه بدم مرد زیر میره در آن حال
همچو زن غر شدم ربوخه و رعنا. سوزنی.

ربود. [رُ] (ع مص) اقامت کردن به جایی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقیم شدن. (دهار). ||حبس کردن و در زندان نهادن. (ناظم الاطباء). بازداشت کردن کسی را. (از منتهی الارب). حبس کردن کسی را. (از اقرب الموارد). واداشتن. (دهار).

ربودگی. [رُ دَ / دِ] (حامص) غارت و تاراج. (ناظم الاطباء). خُلْسه. نهرة. (منتهی الارب). ||دزدی. ||غنیمت. (ناظم الاطباء).

ربودن. [رُ دَ] (مص) به تردستی و چابکی و حیله از کسی چیزی راگرفتن. (ناظم الاطباء). به زور و سرعت چیزی را از شخصی بردن. (آنندراج) (کشف‌اللغات) (سروری). بزور چیزی را از شخصی بردن. (غیاث اللغات) (کشف‌اللغات) (فرهنگ سروری). ابتزاز. (دهار). اختطاف. (منتهی الارب). اختلاس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اختیاب. (تاج المصادر بیهقی). استلاب. اقتلاع. التماع. (منتهی الارب). الماع. (تاج المصادر بیهقی). امتداش. امتراش. امتراط. امتشاع. امتشاق. امتشان. امتعاد. امتلاد. امتلاع. املاد. (منتهی الارب). بَزّ. (تاج المصادر بیهقی). تخطف. (دهار) (منتهی الارب) (مصادراللغة زوزنی). تخلس. تخوّت. جلف. خطف. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خلس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خوت. (منتهی الارب). رتد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). سلب. (دهار) (منتهی الارب). طر. مَشْع. (منتهی الارب). ندل. (تاج المصادر بیهقی):

توشهٔ خویش زود ازو بربای
پیش کآیدْت مرگ پای آ کیش. رودکی.

رباید همی این از آن آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین. فردوسی.

همی شاه مازندران را ز گاه
بباید ربودن فکندن بچاه. فردوسی.

چو دزدان مر او را بخواهی ربود

---

۱ - مصحف آن «زبرخه» و «زبوجه»، شاید قابل‌مقایسه با لغت سغدی 'rp'wy و 'rpwy بمعنی نافذ باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

چنین زور مردی بخواهد نمود. فردوسی.
به قارن چنین گفت بدخواه بخت
ربود از شماگنج و دیهیم و تخت. فردوسی.
تهمتن فروبرد چنگ دراز
ربود از سرش تاج آن سرفراز. فردوسی.
غلیواج از چه تیشوم است از آنکه گوشت بژباید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.
درآمد یکی خاد چنگال‌تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز.
خجسته (از فرس اسدی).
یکی پیر کپی بیامد چو دود
ز شیران و دیوان کالا ربود.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
آنجا که رفته بود هم اندرزمان نبود
تب‌لرزه‌های جرم کوا کب‌ربوده‌بود. خاقانی.
دست بر سر زآنم از دست اجل
تاکلاه عمر نژباید ز من. خاقانی.
تا که دست قدر از دست تو بژبود کمر
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر.
خاقانی.
و مشایخ گفته‌اند مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می‌ربایند. (گلستان).
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افکند.
(گلستان).
درآید جلوهٔ حسن از در گوش
ز جان آرام بژباید ز دل هوش. جامی.
اجتحاف؛ ربودن چیزی را. (منتهی الارب). اجتذاف؛ کشیدن چیزی را و ربودن. اجتراش؛ ربودن چیزی را. اجتلاط؛ ربودن چیزی را. اختباس؛ ربودن مال کسی. اختداف؛ ربودن چیزی را. اختلاس؛ ربودن مال یا پول کسی را. اختناء؛ ربودن چیزی را. اخلال؛ بردن چیزی را و ربودن. افتراع؛ دوشیزگی ربودن. الاحة؛ ربودن حق کسی را. التماط؛ ربودن حق کسی را. الماع (المع بالشیء)؛ ربودن چیزی را. امحاق؛ ربودنِ خدایْ برکتِ چیزی را. تبل؛ ربودن عقل کسی را. تجاحف؛ ربودن گوی‌را به چوگان. تخالس؛ از یکدیگر ربودن. تدلیه؛ ربودنِ عشقْ؛ دلِ کسی را. تلمع؛ ربودن چیزی را. جحف؛ ربودن گوی را. حرب؛ ربودن مال. خطف؛ ربودن چیزی را. خلب؛ ربودن عقل کسی را. خلس؛ ربودن چیزی را. خُلَیسیٰ؛ ربودن چیزی را. خَوایة؛ ربودن چیزی را. خَویٰ؛ ربودن چیزی را. دغرة؛ ربوده گرفتن چیزی را. شرح؛ ربودن دوشیزگی بکر را. غَوْل؛ بنا گاه ربودن. شجرة سلیب؛ درخت که شاخ و برگ آن ربوده باشد. قفطلة؛ ربودن از پیش کسی چیزی. قلفطة؛ ربودن از دست کسی چیز را. لمع (لمع بالشیء)؛ ربودن چیزی را. متع؛ ربودن چیزی را. متعة؛ ربودن چیزی را. (منتهی الارب). مخالسة ۴ چیزی را از کسی ربودن. (مصادراللغة زوزنی). مصح، معد، (منتهی الارب). معل؛ ربودن چیزی را. (منتهی الارب). ربودن و زود رفتن. (دهار). ندل؛ بسرعت ربودن. (منتهی الارب). ||بلند کردن. برداشتن. ||بزور برداشتن. بزور بلند کردن. گرفتن.(ناظم الاطباء). برگرفتن. تاراج کردن:
تکین بدید بکوی اوفتاده سوا کش
ربود تا بردش باز جای و بازکند.
عمارهٔ مروزی.
تهمتن کمرگاه کهرم گرفت
ربودش ز روی زمین ای شگفت. فردوسی.
یکایک ربودی سواران ز زین
به سرپنجه و برزدی بر زمین. فردوسی.
همی شهریاری ربایی ز گاه
که نفرین کند بر تو خورشید و ماه. فردوسی.
که‌از پشت زین‌شان به خَمّ کمند
ربودم سراپای کردم ببند. فردوسی.
چو شادان نشیند کسی با کلاه
به خَمّ کمندش رباید ز گاه. فردوسی.
معشوقگانْت راگل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار.
منوچهری.
چو ماه از ربودن چو خور از شنودن
بگاه ربودن چو شاهین و بازی.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).
ز گُردان به خَمّ کمند گزین
بهر حمله دودو ربودی ز زین. اسدی.
ربودی ازین و بدادی مر آن را
چو باز شکاری و آن را شکاری.
ناصرخسرو.
بژبود شب و روز رنگ و بویم
برکند مه و سال پرّ و بالم. ناصرخسرو.
وز باب و ز مام خویش نژبودش
یا زو نربود باب و مامش را. ناصرخسرو.
این ظلم بدستوری ازبهر چه باید
چون مال ز یکدیگر بس خود بربایید.
ناصرخسرو.
مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین
چو جان یا دین یکی شد کس مر او را نیز نژباید.
ناصرخسرو.
عمر ترا همی ز تو بژباید
گر همرهی کنی تو نه هشیاری. ناصرخسرو.
— درربودن؛ برداشتن بسرعت. برگرفتن بشتاب. برگرفتن بچابکی و تندی:
ز جا درربود و به هومان سپرد
جهان‌پهلوانانِ با دستبرد. فردوسی.
ز زین درربود و همی تاختش
به پیش پدر برد و انداختش. فردوسی.
سیل کاروان و استران را درربود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۲).
جان و دلم ز شوخی هر دو چو درربودی
خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی.
خاقانی.
استاد او را از زمین درربود و بالای سر برد. (گلستان).
— ||گرفتن. بسر رساندن:
قضا روزگاری ز من درربود
که‌هر روز از وی شب قدر بود. (بوستان).
— ||دزدیدن:
چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز.
سعدی.
— دل ربودن؛ ربودن دل. بردن دل:
به دل ربودن جلدی و شاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس اَژْ کَهْنی.
شا کربخاری.
و رجوع به ترکیب ربودن دل شود.
— دل درربودن؛ بردن دل:
دیدی که دل چگونه ز من درربوده‌ای
پنداشتی که بر سر گنج اوفتاده‌ای. خاقانی.
و رجوع به ترکیب ربودن دل شود.
— ربودن دل؛ دل را مفتون خود کردن. (از یادداشت مرحوم دهخدا). دل بردن. بتاراج بردن دل. شیفته و خواهان کردن دل بر خود:
کس‌نیست به گیتی که بر او شیفته نَبْوَد
دلها به خوی نیک ربوده‌ست نه زاستم.
فرخی.
ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس‌دل نرباید به ستم چون تو ربایی.
منوچهری.
نشود رسته هر آن کس که ربوده‌ست دلش
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم.
ناصرخسرو.
وین کهن گشته گنده‌پیر گران
دل ما بین چگونه بژباید. ناصرخسرو.
مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
وقت را زین دو یکی ماحضرم بایستی.
خاقانی.
گر این بت زنده بودی فتنه بودی
وگر جان داشتی بس دل ربودی. نظامی.
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی. (گلستان).
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست.
حافظ.
دیوانه شد دلم که ربودش به غمزه یار
عقلی چنان بجای نباشد ربوده را.
کاتبی.
اِفتان؛ ربودنِ زنْ دل را. فُتون. ربودنِ زنْ دلِ کسی‌را. (منتهی الارب).
||دزدیدن. (ناظم الاطباء). به حیله بردن. بزور و نیرنگ بردن:
ای بچهٔ حمدوته غلیواژ غلیواژ

ترسم بربایدْت بجای اندر یک روز [1].
لبیبی (از اسدی).
همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست
نسبتی داری از کلاب و ذئاب. ناصرخسرو.
چون حریص خوردنی، زن خواه زود
ورنه گربه آمد و دنبه ربود. مولوی.
اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند. (گلستان).
||حمل کردن. بردن. (ناظم الاطباء). بسرعت بردن. بشتاب دور کردن:
گلیمی که خواهد ربودنْش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد.
ابوشکور بلخی.
بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند. نظامی.
||دور کردن. جدا کردن بزور:
به گفتِ دروغ آزمودن همی
بخواهی سر از من ربودن همی. فردوسی.
کسی چون ستاند ز یاقوت قوّت
چگونه رباید کسی بوی عنبر. ناصرخسرو.
آن زمان کو جان همی داد ار من آنجا بودمی
جانستانش را بصور آه جان بزُبودمی.
خاقانی.
دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بزُبودند عقل از دست بیداران.
سعدی.
– ربودن خواب؛ درگرفتن خواب. غلبه کردن خواب بر کسی:
چه گمان کرده‌ای که وقت شراب
غافلانه مرا رباید خواب. نظامی.
– ربودن خواب از چشم؛ دور کردن خواب. جدا کردن خواب:
من خواب ز دیده به می ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می نابست.
منوچهری.
||از بین بردن. محو کردن. نابود کردن:
به چابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.
بس بی وفا و مهری کز دوستان یکدل
نور و جمال و رونق خوش‌خوش همی ربایی.
ناصرخسرو.
و اگر خردمندی به قلعه‌ای پناه گیرد... و یا به کوهی که از گردانیدن آب و ربودن باد در آن ایمن تواند زیست البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه).
||گول زدن. فریفتن. فریب دادن:
شه طنجه را طَمْع بزُبود و گفت
که این آگهی با دلم نیست جفت. اسدی.
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون
همان که تازگی و رنگ پیرهنْت ربود.
ناصرخسرو.
||رهانیدن:
چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت
خویشتن از مرگ ویشک او بربایی.
ناصرخسرو.
||مجذوب کردن. گرفتار کردن:
از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز نَزْباید خشین‌سار. دقیقی.
ربودنی. [رُ دَ] (ص لیاقت) قابل‌ربودن. لایق‌ربودن. شایستهٔ بردن و گرفتن.
ربوده. [رُ دَ / دِ] (ن‌مف) گرفتار. مجذوب و شیفته:
دیوانه شد دلم که ربودش به غمزه یار
عقلی چنان بجای نباشد ربوده را. کاتبی.
– ربودهٔ عشق؛ مغلوب عشق. گرفتار عشق:
که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت. سعدی.
||گرفته و تاراج‌شده و دزدیده. (ناظم الاطباء). مختلَس. خُلْسَة. مسلوب. (یادداشت مرحوم دهخدا):
در ثیاب ربوده از درویش
کی‌بدست آیدت بهشت و ثواب.
ناصرخسرو.
ربوده‌عقل. [رُ دَ / دِ عَ] (ص مرکب) گول‌خورده. (ناظم الاطباء). مسلوب. سلیب. (منتهی الارب). آنکه عقل از وی رفته باشد. (ناظم الاطباء).
رب و رب ندانستن. [رَبْ بُ رُ نَ نِ تَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) چیزی نفهمیدن. بسیار ساده‌دل و گول بودن. کسی را گویند رب و رب نمیداند که از درک ساده‌ترین مطالب هم ناتوان باشد:
من رب و رب ندانم
از دستهٔ شاهو بردیانم.
(از یادداشت مرحوم دهخدا).
رب و رب یاد کردن. [رَبْ بُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) سخت تأثر یافتن و رنجه شدن چنانکه از سرما یا خوردن چیزی سخت ترش و غیره.
ربوس. [رَ] (ص) اکول و پرخور. (ناظم الاطباء). بسیارخوار که رس نیز گویند. (از شعوری ج ورق ۱۱).
ربوسه. [رُ سَ / سِ] (ا) ربوشه. (ناظم الاطباء). سرپوش راگویند عموماً و چادر و مقنعه و روپاک و امثال آن را خصوصاً. (برهان). آنچه به سر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره، و آن در اصل ربوشه بوده و مخفف روپوشه که بمعنی چادر و مقنعه و روپاک زنان باشد، و روپوش را سرپوش نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). ربوشه. (ناظم الاطباء). سرپوش چون چادر و غیره، با شین نیز آمده‌است. (برهان). سرپوش باشد چون چادر و غیره، و به شین معجمه نیز بنظر رسیده، و در فرهنگ جهانگیری بمعنی مقنعه آورده. (فرهنگ سروری). سرپوش زنان یعنی چادری که زنان بر سر اندازند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴). آنچه بر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به ربوشه شود.
ربوشاران. [رَ] [2] (اِخ) مؤلف حدود العالم گوید: ناحیتی است [به خراسان] بزرگ و بسیار نعمت و مردمان جنگی و از غرجستان گوزکانان است و بعضی از آبهای مرو از این ناحیت رَوَد و اندر وی معدن زر است و مهتران این ناحیت از مهتران اطراف گوزکانانند و مقاطعه به ملک گوزکانان دهند. (حدود العالم).
ربوشه. [رُ شَ / شِ] (ا) بر وزن و معنی ربوسه است که سرپوش و چادر و مقنعه و روپاک زنان باشد، و آن در اصل روپوشه بوده که‌به کثرت استعمال ربوشه شده، و به فتح اول هم گفته‌اند. (برهان). سرپوش و روپوش. چادر و مقنعه و روپاک و مانند آن. هر چیز که سر و روی را بپوشاند. (ناظم الاطباء). مقنعه که‌زنان بر سر اندازند، و آنرا دامنی و ساماخچه و ساماکچه نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). و رجوع به ربوسه شود.
ربوض. [رَ] (ع ص، ا) درخت بزرگ و انبوه. (از اقرب الموارد). درخت بزرگ. (مهذب الاسماء). درخت بزرگ سطبرشاخه‌ها. ج، رُبُض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ده بسیاراهل. ||زنجیر بزرگ. ||زره فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
ربوض. [رُ] (ع مص) فروختن سگ و گوسفند و آنچه بدان ماند. (مصادراللغة). فروختن گوسفند و گاو و اسب و سگ. (تاج المصادر بیهقی). ||بزانو درآمدن گوسپند. (منتهی الارب). بزانو درآمدن گاو و گوسفند و اسب، چنانکه بُروک برای شتر است و جُثوم برای مرغ. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اقامت نمودن بجایی، و منه الحدیث انه (ص) بعث ضحاک بن سفیان الی قومه قال اذا اتیتهم فاربض فی دارهم ظبیاً، ای اقم فیها آمنا لاتبرح کانک ظبی و فی کناسه قد امن حیث لایری انسیاً، و گویند که آن حضرت او را امر کرده که چون میان کافران مسکن خواهد کرد باید که برحذر و بیدار و متوحش باشد و هرگاه از ایشان چیزی خلاف بیند همچو آهو رم کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقامت کردن. (از

---
۱ – نل: تا گه بربایدْت در این خانه نهان شو.
۲ – شاید: ربوشاران. (حاشیهٔ حدود العالم چ ستوده ص۹۵).

اقرب الموارد). ||بمعانی دیگر رَبْض. رجوع به رَبْض در معانی مصدری شود. (منتهی الارب). ||بازماندن نر از گشنی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازایستادن قچقار از گشنی یا عاجز آمدن از آن. (آنندراج). ||زیر گرفتن شیر شکار خود را و برنشستن بر آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوشیدن شب زمین را. (ناظم الاطباء).

ربوط. [رُ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای بخش مرکزی موسیان شهرستان دشت‌میشان. هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن فقط مأموران انتظامی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ربوط. [رُ] (اِخ) چم‌هندی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). رجوع به چم‌هندی شود.

ربوع. [رُ] (ع اِ) جِ رَبْع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ رَبْع، بمعنی سرای. (آنندراج). رجوع به رَبْع شود.

ربول. [رُ] (ع اِ) جِ ربل، بمعنی نوعی از درختان که در آخر تابستان بسردی شب بی‌باران برگ و بار بیرون آرد. (از اقرب الموارد) (آنندراج). جِ، رَبْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبْل شود.

ربوله. [رَ لَ] (از ع، اِ) به لغت اندلس رستنی باشد که آن را کنگر گویند و با ماست خورند. (برهان) (آنندراج). قسمی از کنگر. (ناظم الاطباء).

ربولی. [ ] (عبرانی، اِ) لفظی است عبرانی، یعنی ای معلم. ||یکی از القاب معززهٔ یهود بود. (قاموس کتاب مقدس).

ربون. [رَ] (معرب، اِ) بیعانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیعانه و زری که پیش از مزد به مزدور دهند، مرادف اربون. (فرهنگ رشیدی). مزد و بیعانه یعنی پولی که پیش از کار کردن به مزدور دهند. (ناظم الاطباء). اُربان. اُربون. عُربون. (اقرب الموارد). ربون و اُربون، پیش‌مزد باشد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص۳۸۴). زری که پیش از مزد به مزدور دهند، و بعربی بیعانه گویند. (آنندراج). پیش‌مزد و بیعانه را گویند و آن زری باشد که پیش از کار کردن به مزدور دهند. (برهان) (از ناظم الاطباء). سیم باشد که پیش از مزد به مزدوران دهند. (لغت فرس اسدی). عربون. اربون، و این غیر از شاگردانه است چه شاگردانه را به راشن ترجمه میکنند. (السامی فی الاسامی). قراء، عربان و عربون است در لغت اربان و اربون، و ربون فصیح نیست. (المعرب جوالیقی ص۲۳۲). عربان. اربان. عربون. اربون. عروبون. اربون. (منتهی الارب): عربون، الاعراب؛ ربون دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از المعرب ص۲۳۲). اعرب المشتری؛ اعطی العربون. (اقرب الموارد). عَرْبَنة ربون دادن. (منتهی الارب). سود پیش از بیع و شری باشد. (از شعوری ج۲ ورق ۱۱):

ای خریدار من ترا بدو چیز
بتن و جان و مهر داده ربون. رودکی [1].

برده دل من بدست عشق زبون است
سخت زبونی که حال و تنْش ربون است.
- جلاب.

ای مر ترا گرفته بت خوشزبان زبون
تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون.
ناصرخسرو (از آنندراج).

خصم تو در رزم به مردار خوار
دیده ربون داده و دل مزد کار. امیرخسرو.

||بعضی گویند زری باشد که قیمت متاعی داده‌باشند مشروط به اینکه اگر خوش آید نگاه دارند والاّ پس دهند و زر خود را بگیرند، و در خربزه و هندوانه بشرط کارد [2] گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). زری که بدهند و متاعی ببرند مشروط بر اینکه اگر بد باشد بازپس آرند و زر خود گیرند، و اربون است در اصل، و این معنی از «سامی» نوشته شد. (از فرهنگ سروری). ||بعضی دیگر گفته‌اند که ربون زری است که زیاده از آنچه به مزدور قرار داده بدهند. (برهان) (از ناظم الاطباء). بعضی گفته‌اند ربون زری است که زیاده از آنچه به مزدور قرار داده بدهند که بلغت عربی انعام گویند، و این نیز عربی است که صاحبان فرهنگها فارسی دانسته‌اند. (آنندراج). ||در اصطلاح اهل فن سفته گویند [3]. (از شعوری ج۲ ورق ۱۱). سفته. دست‌لاف. دشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستلاف. ||پولی که برای مسکرات دهند. ||سود. منفعت. ||اسیر. محبوس. (ناظم الاطباء).

ربوة. [رَبْ وَ] (ع اِ) ربوة. زمین بلند. (غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (از آنندراج). فراز. (نصاب‌الصبیان).

ربوة. [رِبْ وَ] (ع اِ) رَبْوة. رُبْوة. رِبْوَت. زمین بلند. رجوع به رِبْوَت شود.

ربوة. [رُ بْ وَ] (ع اِ) رِبْوة. پشته و جای بلند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ربوة. [رَ بْ وَ] (اِخ) رَبْوة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ربوة. [ ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالعزیز دمشقی. او راست: المواهب الکمیة فی شرح فرایض السراجیة. وی بسال ۷۶۴ هـ.ق. درگذشته‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربوة. [رُبْ وَ] (اِخ) رُبْوة. رِبْوة. رَبْوة. راویان گویند آن عبارت از دمشق است و در دمشق در دامنهٔ کوه قاسیون و در یک‌فرسخی آن، و جایگاهی است که در هیچ جا در زیبایی و صفا و خرمی نظیر ندارد و آن مسجدی است مشرف بر وی، و نهر ثورا از زیر آن می‌گذرد و این محل بمنزلهٔ پلیست و نهری دیگر در طرف بالا ضمیمهٔ آن میشود و مصرف آبیاری می‌گردد. در یک ناحیه از این محل مغارهٔ کوچکی دیده میشود و زیارتگاه مردم است چونکه همچو می‌پندارند که این مکان همانجای مذکور در آیهٔ شریفه می‌باشد و زادگاه حضرت عیسی است: و آویناهما اِلی ربوة ذات قرار و معین. (قرآن ۵۰/۲۳) (از معجم البلدان):

غم چو بینی در کنارش کش به عشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق. مولوی.

ربوی. [رَ بَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ربا. (از اقرب الموارد). منسوب به رباء. بیعی که به ربا انجام یافته‌است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). در نسبت به «ربا» که به فتح «ر» شهرت دارد در اصل به کسر «ر» است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵).

— بیع ربوی. ||منسوب به ربو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربة. [رُبْ بَ] (ع حرف) رُبَّ. ربما. بسا. (ناظم الاطباء). لغتی است در رُبَّ. (منتهی الارب). رجوع به ربما و ربت و رُبَّ شود.

ربة. [رِبْ بَ] (ع اِ) گیاهی است. ||درختی یا آن درخت خَرّوب است. ||جماعت کثیر. ج، اَرِبّة. (منتهی الارب) (آنندراج).

ربة. [رَبْ بَ] (اِخ) کعبه‌ای بود مر مذحج را در جاهلیت. ||لات، در حدیث عروةبن مسعود. (منتهی الارب) (آنندراج). هر بتی بصورت مؤنث، مانند لات. (المنجد). ||(اِ) خانهٔ بزرگ و کلان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مؤنث رَبّ. (از المنجد).

ربة. [رُبْ بَ] (ع اِمص) فراخی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخی عیش. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیره، و آن اخص است از رُبّ. ج، رِباب. ||نام جمادی‌الآخرة. ||نام ذوالقعده. (منتهی الارب). ||(اِخ) دو بت است عرب را. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بت شود.

ربة. [رُبْ بَ] (اِخ) واحد رباب که پنج قبیله‌اند. (منتهی الارب). رجوع به رِباب و

۱ - در آنندراج و در برخی فرهنگ‌های دیگر این بیت بعنوان استشهاد برای این واژه بنام دقیقی ضبط شده‌است.
۲ - امروزه غالباً «به شرط چاقو» گویند.
۳ - سفته در این معنی.

رُبّی شود.

ربة. [رَبْ بَ] (اِخ) یکی از شهرهای معروف بنی‌عمون است که در اراضی جلعاد در نزدیکی مخرج رود یبوق واقع بود. (قاموس کتاب‌مقدس).

ربة. [رَ ب بَ] (اِخ) یکی از شهرهای کوهستان یهودا، و دور نیست که همان ربة باشد که در حوالی بیت جبرین بوده با قریة سیاریم مذکور است. (قاموس کتاب مقدس).

ربه. [ ] (اِخ) شهری است به اندلس. جایی با نعمت بسیار و آبادانی و بازرگانان با خواستهٔ بسیار و هوای معتدل. (حدود العالم).

ربةالدار. [رَبْ بَ تُدْ دا] (ع اِ مرکب) کدبانوی‌سرای. (دهار).

ربةالنوع. [رَبْ بَ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) الهه. مؤنث رب‌النوع در معنی فرشته‌ای که خداوند برای پرورش و حفاظت هر نوع از انواع حیوانات و نباتات و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشته‌ای جدا گانه‌ای‌است. مرحوم پیرنیا می‌نویسد: اگر شاه عنوان خداوندگار داشت ملکه را ربةالنوع یا ربةالنوع آسمانی می‌خواندند. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۵۸). و باز در جای دیگر گوید: موزها نُه ربةالنوع بودند که هر یک صنعتی را مانند شعر، موسیقی، نمایش و غیره حمایت میکردند، مهمترین صنایع شعر و فصاحت بود. (ایران باستان ج ۱ ذیل ص۶۷): و چون اسم مادرش [مادر فرهادک] موزا بود او را ربةالنوع می‌دانست. (ایران باستان ج۳ ص ۲۳۹۰). و رجوع به رب‌النوع در همین لغت‌نامه و آلهه در فرهنگ اساطیر قدیم یونان تألیف احمد بهمنش شود.

– ربةالنوع عدالت: از ارباب انواع دیگر یونانیان نیز گاهی صورت یا علاماتی مشاهده میشود: ۱- زئوس یا ژوپی‌تر[1] خدای بزرگ یونانیها و رومیها... ۲- ربةالنوع عدالت با ترازویی بدست. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۷۹).

– ربةالنوع نصرت؛ فیروزلقب بوده که بجای ربةالنوع نصرت بعقیدهٔ یونانیها استعمال میشده یعنی بجای اینکه بگویند «در تحت حمایت ربةالنوع مذکور»، میگفتند: فیروز. (از ایران باستان ج۳ ص۲۵۸۲).

ربی. [رَبْ بِیْ] (ع منادا، صوت) رَبِّ. گاهی در قسم «ب» دوم را به «ی» بدل کنند، و منه قولهم: لا و ربیک لاافعل کذا، یعنی قسم بپروردگار تست... (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از متن‌اللغة).

ربی. [رَ بِیْ] (ع مص) پرورش یافتن در بر کسی: ربوت فی حجره ربواً و ربیت رباءً و ربیاً. (منتهی الارب). پرورش یافتن. (آنندراج). ||در میان قومی وربالیدن. (تاج المصادر بیهقی).

ربی. [رَبْ بی] (ع منادا، صوت) پروردگار من. خدایا. الهی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ای خدای من. (ناظم الاطباء):

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی!

(منسوب به خیام).

||(اِ) نوعی خرماست به لغت بلوچ (نیک‌شهر). (منتهی الارب).

ربی. [رَبْ بی] (ع ص نسبی) نسبت است به رَبّ. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ربی. [رِ] (از ع، اِ) ربا. معاملهٔ ربا. (یادداشت مرحوم دهخدا) مُمالِ «ربا»:

سخن مجوی فزون زآنکه حق تست از من
که‌این ربی بود و نیست‌مان حلال ربی.

ناصرخسرو.

ربی. [رِبْ بی‌ی] (ع ص نسبی، اِ) گروه بسیار. ج، رِبّیون. (یادداشت مرحوم دهخدا). واحد رِبّیّین است، و هم الوف من الناس. هزارها. ج، رِبّیون. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||خدای‌ترس. (یادداشت مرحوم دهخدا). خداشناس. ربانی. ج، رِبّیون. (السامی فی الاسامی). ||دانشمند. دانشمند یهودان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربی. [رُ بی‌ی] (ع اِ) ربیاء. ربا. (ناظم الاطباء). رجوع به رباء و ربا شود.

ربی. [رُ] (ع اِ) ج رُبوة. رَبوة. رِبوة. ربوة الرابیة: ما ارتفع من الارض. (قطر المحیط): دلم را بتماشای صحرا نظری است و جانم را به مطالعهٔ رُبی و ریاض التفاتی. (سندبادنامه ص۱۳۵).

ربی. [رُ با] (ع اِ) ج رُبْیة. (ناظم الاطباء). رجوع به رُبْیة شود.

ربی. [رُ بَ] (ع اِ) نوعی از حشرات. ||گربه. (آنندراج).

ربی. [رُبْ بی‌ی][2] (ص نسبی) نسبت به قبایل پنجگانهٔ رباب است لأن الواحد منهم ربة لأنک اذا نسبت الشیء الی الجمع رددته الی الواحد کما تقول فی المساجد مسجدی الا ان تکون سمیت به رجلاً فلا ردة الی الواحد کما یقول فی انمار انماری و فی کلاب کلابی. (منتهی الارب). نسبت به قبایل پنجگانه... رُبّی است زیرا واحد آنها رُبّة است. (از اقرب الموارد). پنج قبیله از عرب که یکی شده‌اند. (آنندراج). و رجوع به رِباب و رُبّة شود.

ربی. [رُبْ بی] (ع اِ) نام ماه جمادی‌الآخر به جاهلیت. (السامی فی الاسامی). لیکن در منتهی الارب رُبّ بدون «ی» بدین معنی آمده‌است. آنهم نه به معنی جمادی‌الآخرة بلکه بمعنی جمادی‌الاولی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رُبّی. ||شیره‌فروش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گویا نسبت است به بیع رُبّ. (منتهی الارب).

ربی. [رُبْ بی] (از ع، ص نسبی) فروشندهٔ رُب. (ناظم الاطباء).

ربی. [رُبْ بی] (اِخ) حسن‌بن علی. محدث است. (ناظم الاطباء).

ربی. [رُبْ با] (ع ص، اِ) گوسپند بچه‌آورده. ||گوسپند بچه‌مرده. گوسپند نوزاده، و آن در بز و گوسفند و گاو و شتر بکار برده‌آید. ج، رُباب و هو نادر قاله فی النهایة. ||نیکویی. ||نعمت. ||گره محکم. ||نام جمادی‌اولی و جمادی‌الآخر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رُبّی، و رجوع به رُبّی شود.

ربی. [رُ بـا] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ربی. [رُ با] (ع اِ) ج رُبْیة و رُبَیّة. (منتهی الارب).

ربیان. [رِبْ] (ع اِ) تثنیهٔ رِبا. (منتهی الارب). رجوع به رِبا شود.

ربیئة. [رَ ءَ] (ع اِ) طلایه. (فرهنگ فارسی معین). طلایه. ج، رَبایا. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَبایا شود. ||دیده‌بان. دیده‌بان لشکر. (دهار).

ربیب. [رَ] (ع ص، اِ) پرورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): افاضل و اماثل جهان رضیع احسان و ربیب انعام ایشان شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). امیر ابونصر... ربیب دولت و شیخ مملکت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). ||عهد و پیمان داده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاهد و اهل میثاق. (ناظم الاطباء). ||پادشاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پسر زن. ج، اَرِبّاء. (دهار) (زمخشری). ||پسر زن مرد از غیر او. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پسری که آنرا زن از شوهر دیگر آورده باشد. (آنندراج). پسر که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد، پس آن کودک این شوهر حال را ربیب باشد. (غیاث اللغات). پسراندر. (زمخشری) (دهار) (فرهنگ فارسی معین). پسر زوجهٔ شخص از شوهر سابق. (فرهنگ فارسی معین). پندر. ناپسری. (یادداشت مرحوم دهخدا). پسر زن مرد از شوهر دیگر که بفارسی پس‌آورده گویند. (ناظم الاطباء). ||پسر شوهر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||شوهر مادر.

---

1 - Jupiter.

۲ - در آنندراج بکسر «ر» ضبط شده است و درست نمی‌نماید.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ناپدری. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، اَرِبّاء، اَرِبّة. (ناظم الاطباء). ||نادختری. دختندر. دختر زن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیب. [رَ] (اِخ) نام جد حسین‌بن ابراهیم محدث. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از اعلام است. (ناظم الاطباء).

ربیب‌الدولة. [رَ بُدْ دَ لَ] (اِخ) ابومنصور، پسر وزیر ابوشجاع، و خود وزیر المستظهر باللّه خلیفهٔ عباسی بود. رجوع به تجارب‌السلف ص۲۸۲ و مجمل التواریخ و القصص ص۴۱۱ و ۴۱۳ و ۳۸۵ شود.

ربیب‌الدولة. [رَ بُدْ دَ لَ] (اِخ) حسین‌بن محمد. رجوع به حسین‌بن محمد ربیب‌الدوله شود.

ربیبة. [رَ بَ] (ع اِ) دختر زن از شوهر دیگر. ج، رَبایِب. (از مهذب الاسماء). دختر زن. (ترجمان جرجانی ص۵۱) (از اقرب الموارد). دختر زن که آنرا زن از شوهر سابق همراه آورده‌باشد. (غیاث اللغات). دختر زن مرد از غیر او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دختراندر. (دهار) (فرهنگ فارسی معین). دختر پس‌آورد و دختر زن. (ناظم الاطباء). دختندر. نادختری. دختر زن از شوهر پیش نسبت به شوهر کنونی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دایه و آنچه بجای او باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دایه. پرستار کودک. ج، ربایب. (فرهنگ فارسی معین). ||گوسپند خانگی جهت شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). گوسفند دوشاب که در خانه دارند. (دهار). ||برهٔ در خانه پرورده. ج، رَبائِب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زن مرد در صورتی که او را از شوهر پیشین پسری باشد. (از اقرب الموارد). ||دختر شوهر از زوجهٔ دیگر. دخترانْدر.

ربیت. [رُبْ یَ] (از ع، اِ) رُبَیَّت. ربا. (ناظم الاطباء). ||نوعی از حشرات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رُبَیَّت در همهٔ معانی شود. ||گربه. ج، رُبیٰ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربیت. [رُ بَیْ یَ] (از ع، اِ) نوعی از حشرات. ||گربه. ج، رُبیً [رُ بَنْ]. (منتهی الارب). و رجوع به رُبَیَّت شود.

ربیت. [رَبْ بَ] (اِ) جمهور. (قاموس کتاب مقدس).

ربیت. [رَبْ بَ] (اِخ) شهری از شهرهای بنی‌یسا که در سرحد جنوبی ایشان واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

ربیث. [رَ] (ع ص) بازداشته‌شده از حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ربیثا. [رَ][1] (سریانی، اِ)[2] بلغت سریانی نوعی از ماهی کوچک باشد که از جانب هرمز آورند و آن را در گرمسیر ماهی اشته گویند و ماهیانه از آن پزند و همچنان خشک نیز خورند. قوت باه دهد. (برهان) (آنندراج). نوعی از ماهی خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چیزی چون صحناة، و این دو را از ماهیان خرد کنند. (لکلرک) (از مفردات ابن‌بیطار ص۱۳۵). ماهی کوچک است که از طرف هرمز می‌آورند و در گرمسیر او را ماهی اشته خوانند و از وی ماهیانه سازند همچنان‌که خشک نیز می‌خورند و طبیعت وی گرم‌تر بود و مهیج بود و معده را نیکو بود لیکن تشنگی آورد و مصلح وی مغز کاهو بود. (از اختیارات بدیعی): و گفت قدری ربیثاء و نان جو دارم. (تجارب‌السلف ص۱۲۰). و رجوع به دزی ج۱ ص۴۹۹ شود.

ربیثة. [رَ ثَ] (ع ص) کار بازدارنده. ج، رَبائِث. فی الحدیث: اذا کان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الی الناس فاخذوا علیهم بالربائث، ای ذکروهم‌الحوائج التی تریثهم عن الصلوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بازدارنده. ج، رَبائِث. (آنندراج).

ربیثی. [رِبْ بی ثا] (ع ص) ربیثا. کار بازدارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربیثی. [رِبْ بی ثا] (ع مص) ربث. بازداشتن کسی از حاجت خود. (ناظم الاطباء). ||(ص) آنچه شخصی را از چیزی بازمی‌دارد، و آن در اصل مصدر است. (از اقرب الموارد).

ربیح. [رُ بَ] (اِخ) پسر عبدالرحمان‌بن سعید خذری است. (منتهی الارب).

ربیخ. [رَ] (ع ص، اِ) مرد کلان و ستبر. ||پالان شتر کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء). پالان بزرگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ربیخن. [رَ خَ] (اِخ) مصحف رینجن است. یاقوت در معجم البلدان به اشتباه ربیخن آورده‌است. رجوع به رینجن شود.

ربیخه. [رُ خَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن و از طایفهٔ حمید است. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ربید. [رَ] (ع ص، اِ) خرمای برهم‌نهاده که آب پاشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربید. [رُ بَ] (ع اِ) مربا. حلوا. آچار. (ناظم الاطباء).

ربیدن. [رُ دَ] (مص) لهجه‌ای درربودن. ربودن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به ربودن در همهٔ معانی شود.

ربیدة. [رَ دَ] (ع اِ) صندوقی که در آن محضرها و چکها گذارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ربیز. [رَ] (ع ص) زیرک دانا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). زیرک و با کیاست. (از اقرب الموارد). ||قچقار آکنده‌گوشت و فربه و جز آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ربیس. ||ماهر بزرگ در فن خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ماهر بزرگ در فن خود، فی الحدیث: فوضعنا له قطیفة ربیزة؛ ای ضخمة. (منتهی الارب). و رجوع به ربیزة شود.

ربیزة. [رَ زَ] (ع ص) ستبر و ضخیم، فی الحدیث: فوضعنا له قطیفة ربیزه؛ ای ضخمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ربیز شود.

ربیس. [رَ] (ع ص) دلیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطبا). مرد شجاع. (از اقرب الموارد). ||مرد زیرک و باهوش و منکر و زشت. (از اقرب الموارد). ||قچقار آکنده‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ربیز. گاو نر و قوچ آکنده‌گوشت. (از اقرب الموارد). ||کار سخت و مشتبه. ||مضروب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مضروب با دو دست. (از اقرب الموارد). ||کسی که بر شتران و مال او آفت رسیده‌است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که به مال یا دارایی دیگر او آفت رسیده‌باشد. (از اقرب الموارد). ||بسیار از شتران و جز آن. ||سختی. بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیة. (مهذب الاسماء). ||خوشهٔ پر از دانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربیس. [رِبْ بی] (ع ص) بزرگ و مهتر افسانه گویان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربیس. [رُ بَ] (ع ص مصغر) مصغر رَبیس، بمعنی زیرک و هوشیار.

— ابوالربیس؛ نام شخصی. (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالربیس شود.

— ام‌الربیس؛ مار بزرگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). کنیهٔ افعی است و از هوشیاری به این کنیه خوانده شود. (از اقرب الموارد).

ربیس. [رَ] (اِخ) ابن عامر طایی، صحابی است. (منتهی الارب). ابن عامربن حصن‌بن خرشة‌بن عمروبن مالک طایی... طبری گفته‌است که حضرت رسول (ص) به او نامه‌ای نوشته‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

---

۱ - در آنندراج به ضم «ر» و کسر «ب» آمده‌است.

2 - Conlinent de poisson (فرانسوی).

ربیض. [رَ] (ع ص، اِ) گوسپندان به آغل گرد آمده یا شبانان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گلهٔ گوسفند. (منتهی الارب). ||گردآمدنگاه چرب‌روده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). محل اجتماع چرب‌روده در شکم. (المنجد) (اقرب الموارد).

ربیضة. [رَ ضَ] (ع ص، اِ) مؤنث رَبیض. ج، رَبایِض. رجوع به رَبیض شود.

ربیط. [رَ] (ع ص) مربوط. بسته‌شده. (ناظم الاطباء). مربوط. (اقرب الموارد). ستور بسته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پارسای ترسایان. ||زاهد و حکیم که خود را از لوث دنیا بازداشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد دلیر که نگریزد. (آنندراج).
– ربیط‌الجاش؛ مرد دلیر که نگریزد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شجاع. پردل. دلیر. رابط‌الجاش. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||خرمای خشک در انبان نهادهٔ آب بر آن پاشیده. ||غوره و خرمای سرنهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربیط. [رَ] (اِخ) لقب غوث‌بن مرّبن طانجه، زیرا که مادرش را فرزندی نمی‌زیست، پس نذر کرد که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او صوف ببندد، و او را ربیط کعبه گرداند تا بالغ گردید سپس آن بسوی خود کشید و بلقب به ربیط شد. (منتهی الارب) (آنندراج).

ربیطة. [رَ طَ] (ع ص) مؤنث ربیط. (ناظم الاطباء). ستور که آنرا بندند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ستور که آنرا بندند، گویند: دابة ربیطة و دواب ربیطة، برخلاف قیاس و گویند: دابة ربیط. (از اقرب الموارد).

ربیع. [رَ] (ع اِ) بهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). فصل بهار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موسم بهار. (غیاث اللغات). بهارگاه. (دهار). فصلی از چهار فصل سال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از فصول سال است از ۲۱ آزار تا ۲۱ حزیران. ج، اَربِعة، رِباع، اَربِعاء. (از المنجد). یکی از چهار فصل سال است از فروردین تا آخر خرداد:

وین هدهد بدیع درین اول ربیع
برجاس‌وار تاجی بر سر نهاده وی.
منوچهری.

به دیماه خوف آتش غم سیر کن
که‌اینجا ربیع رجایی نیابی. خاقانی.

در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد
فارغم زآمین که دائم مستجابست این دعا.
خاقانی.

هزار فصل ربیعش جنیبه‌دار جمال
هزار فضل ربیعش خریطه‌دار سخا. خاقانی.

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را
رسم کیان ربیع دل مکیان شده. خاقانی.

نقاش ربیع نقشهای بدیع بر اطراف کوه و هامون نگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱).

از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع. نظامی.

کدامین ربع را بینی ربیعی
کز آن بقعه برون ناید بقیعی. نظامی.

اندرآمد جوحی و گفت ای حریف
وی وبالم در ربیع و در خریف. مولوی.

اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده. (گلستان). در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده. (گلستان).
– ربیع رابع؛ مبالغه است (منتهی الارب)، یعنی بهار بسیار فراخ با ارزانی. (آنندراج). مخصب. ج، اَرْبِعاء، رُبعان. (المنجد).
– ابوالربیع؛ هدهد. (آنندراج) (اقرب الموارد).
– یوم‌الربیع؛ از جنگهای اوس و خزرج است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
||باران بهاری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). باران بهاری. ج، اَرْبِعة. (دهار) (مهذب الاسماء). ||بهره‌ای از آب مر زمین را، گویند: فلانی را از این آب ربیعی است. (از منتهی الارب). ||آنچه از سبزی چهارپایان خورند. ج، اربعة. (از اقرب الموارد). ||نهر خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جوی خرد. (مهذب الاسماء). بخشی از آب در زمین. ج، رُبُع. (از المنجد). ||چهاریک. ج، اَرْبِعاء. (مهذب الاسماء). چهاریک. ج، رُبُع. (منتهی الارب) (آنندراج). یک‌چهارم. ||نام دو ماه از ماههای قمری، و الربیع ربیعان، ربیع‌الشهور و ربیع‌الازمنه فربیع‌الشهور شهران بعد صفر و لایقال فیه الاشهر ربیع‌الاول و شهر ربیع‌الآخر و اما ربیع‌الازمنة فربیعان الربیع‌الاول الذی یأتی فیه النور و الکماة و الربیع‌الثانی الذی تدرک فیه الثمار. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر شود.
– ربیع نخست؛ ربیع‌الاول:

بود حقیقت ز شمار درست
بیست‌وچهارم ز ربیع نخست. نظامی.

محرّم زر است و صفر آینه
ربیع نخست آب و دیگر غنم. ؟

و رجوع به ربیع‌الاول شود.
||(اصطلاح تصوف) مقام بسطت در قطع مسافت سلوک. مقام بسطت را گویند در قطع سلوک. (فرهنگ مصطلحات عرفانی سجادی).

ربیع. [رُ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر ربیع. (منتهی الارب).

ربیع. [رَ] (اِخ) از عشایر شرقی اردن واقع در لواء واسط. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیع. [رَ] (اِخ) فرعی است از دو تیره از قبیلهٔ بنی‌سعد که سرزمین آنان جزو طایف بشمار است و در جنوب شرقی آن قرار دارد. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیع. [رَ] (اِخ) قبیله‌ای از عرب. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو تیز گشت به حمله عنان شاه عجم
نماند یک تن از آن قوم چون ربیع و مضر. عنصری.

دل پدر ز پسر گاهگاه سیر شود
دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر. فرخی.

و رجوع به معجم قبایل العرب ج ۲ شود.

ربیع. [رُ بَ] (اِخ) قبیله‌ای از تمیم از عدنانی. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیع. [رَ] (اِخ) کوهی است یا مناره‌ای خرد. (منتهی الارب) (آنندراج).

ربیع‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است و آب آن از چشمه میباشد. محصولات آن غلات، لبنیات است. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی. ساکنین از طایفهٔ بوالی بوده به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ربیعان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۶۱ تن و آب آن از قنات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ربیعان. [رَ] (اِخ) تیره‌ای از قبیلهٔ دلفی و از صدعان از شهر طوقة بشمار آید ولی براستی آن از عبدة است. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعای بلخی. [رَ بی] (اِخ) شاعر بود و بنابه نوشتهٔ صاحب روز روشن (ص ۲۳۸) شاگردی شوکت بخاری کرد. (از الذریعه ج ۹ قسم ۲).

ربیع اصفهانی. [رَ ع اِ فَ] (اِخ) وزیر علیمرادخان زند است و هنگام مرگ علیمرادخان در سفر عزیمت به اصفهان از تهران (سال ۱۱۹۹ هـ.ق.) همراه وی بود و مرگ او را برای جلوگیری از تشویش سپاه پنهان بگذاشت و جنازهٔ او را همچنان بر تخت روان تا اصفهان برد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۷ شود.

ربیع‌الآخر. [رَ عُلْ خِ] (ع اِ مرکب) ربیع‌الآخر صحیح است نه ربیع‌الثانی که در استعمال است چرا که استعمال عرب بیشتر ربیع‌الآخر است، و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که برای آن ثالث نیز باشد چون به وقت تسمیه این ماه در آخر فصل ربیع واقع شده‌بود لهذا به این اسم مسمی

گشت. (از آنندراج) (غیاث اللغات). بُصان. بُصّان. ماه چهارم سال قمری عربی میان ربیع‌الاول و جمادی‌الاولی. ج، اَرْبِعاء، اَرْبِعة. و هلال آن را روی گوسپند بینند. روز دهم آن مولد امام حسن عسکری به سال ۲۳۰ هـ.ق. است و روز سیزدهم یا چهاردهم یا پانزدهم وفات فاطمهٔ زهرا علیهاسلام است و در روز پانزدهم حضرت علی (ع) بصره را فتح کرد و باز روز پانزدهم روز ولادت امام زین‌العابدین علی‌بن حسین است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیع‌الاول. [رَ عُلْ اَوْ وَ] (ع اِ مرکب) خوان. (منتهی الارب). چون وقت تسمیهٔ این ماه در ابتدای فصل ربیع واقع شده‌بود لهذا به این اسم مسمی گشت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ماه سوم سال قمری عرب و هلال آن را به آب بینند. ج، اَرْبِعاء، اَرْبِعة. ماه سوم سال قمری پس از صفر و پیش از ربیع‌الآخر. روز اول آن به سال سیزدهم بعثت مبدأ هجرت رسول اکرم (ص) از مکه به مدینه است. روز هشتم آن وفات حضرت امام حسن عسکری (بقولی) و روز نهم آن عید بقر و روز دوازدهم آن بنابه مشهور روز ولادت حضرت رسول (ص) است. روز چهارم روز مرگ یزیدبن معاویة در سال ۶۴ هـ.ق. و روز هفدهم بنابر قول امامیه روز ولادت حضرت رسول است در عام‌الفیل، و باز شب هفدهم آن شب معراج حضرت رسول و باز روز هفدهم روز ولادت امام جعفر صادق علیه‌السلام در سال ۸۳ هـ.ق. است و روز نهم آن بنابه عقیدهٔ عوام شیعه روز مرگ عمر خلیفهٔ ثانی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیع‌الثانی. [رَ عُثْ ثا] (ع اِ مرکب) بصان. (منتهی الارب). ربیع‌الآخر. ماه چهارم از ماههای قمری اسلامی. رجوع به ربیع‌الآخر شود.

ربیع‌الشهور. [رَ عُشْ شُ] (ع اِ مرکب) دو ماه بعدی صفر، و ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر خوانده میشود. (از منتهی الارب).

ربیع انصاری. [رَ عِ اَ] (اِخ) زرقی... خبری از قول وی از حضرت رسول (ص) روایت کرده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیع انصاری. [رَ عِ اَ] (اِخ) محدث است. دختر وی ام‌سعد از او روایتی دارد چنین: حضرت رسول فرمود بدخویی شوم است و پیروی از زنان پشیمانی است و... (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیع‌بن ابی‌راشد. [رَ عِ بْ نِ اَ شِ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالله. از راویان بشمار است. او به منذر ثوری استناد کرده و از سعیدبن جبیر خبر شنیده‌است. صاحب صفة‌الصفوة با ذکر روایاتی گوید: وی سخت از مرگ میترسیده‌است. رجوع به صفة‌الصفوة ج۳ ص۶۱ شود.

ربیع‌بن احمد. [رَ عِ بْ نِ اَ مَ] (اِخ) اخوینی بخاری، مکنی به ابوبکر. او شاگرد ابوالقاسم مقانعی و ابوالقاسم شاگرد امام محمدبن زکریای رازی بود. وی را تألیفی است در طب بزبان فارسی بنام «هدایة‌المتعلمین» که نسخهٔ نفیس کهن آن در کتابخانهٔ بادلیان و تاریخ کتابت آن ۴۷۸ هـ.ق. است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیع‌بن اوس. [رَ عِ بْ نِ اَ] (اِخ) اعوربن شیبان‌بن عمروبن جابربن عقیل‌بن مالک‌بن سمح‌بن قزارة فزاری... مرزبانی او را شاعر مخضرم خوانده و بیت زیر را از او نقل کرده‌است:

ابوکم من فرینة غیر شک
و هل تخفی علامات النهار؟

(از الاصابة ج ۱ قسم ۳).

ربیع‌بن ایاس. [رَ عِ بْ نِ] (اِخ) ابن عمروبن عثمان‌بن امة‌بن زید انصاری. موسی‌بن عقبة و ابوالاسود او را در شمار شهیدان بَدْر آورده‌اند. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیع‌بن بشر. [رَ عِ بْ نِ بِ] (اِخ) حمدالله مستوفی گوید: عمر و جابر و انس را دریافت و در عهد ابودوانق نماند. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۲۴۷ شود.

ربیع بنت معوذ. [رَ بِ تِ مُ عَوْ وَ] (اِخ) ابن عفراء انصاری. صحابیی والامقام بود. او به حضرت رسول بیعت کرد و در غزوات شرکت می‌جست و به مداوای زخمیها میپرداخت. ربیع تا روزگار معاویه زندگی کرد و در حدود سال ۴۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

ربیع‌بن حبیب. [رَ عِ بْ نِ حَ] (اِخ) ابن عمر فراهیدی. از علمای حدیث قرن دوم هجری و از مردم بصره بود. در حدیث کتابی دارد که «جامع‌الصحیح» نامیده میشود و عبدالله‌بن حمید سالمی حاشیه‌ای بر آن نوشته‌است. (از اعلام زرکلی).

ربیع‌بن خیثم. [رَ عِ بْ نِ خَ ثَ] (اِخ) ثوری کوفی. از راویان بشمار است و روایت زیر را نقل کرده‌است: لایتعلق احدکم استغفر الله و اتوب الیه فیکون ذلک ذنباً جدیداً اذا لم‌یفعل و لکن لیقل اللهم اغفر لی ذنب علی. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۲۴۷). و رجوع به صفة‌الصفوة ج۳ ص۳۱ و فیه‌مافیه ص۲۷۲ و البیان و التبیین فهرست ج۱ و ۲ و ۳ و عقدالفرید فهرست ج۱ و ۲ و ۳ و روضات‌الجنات ص۲۸۲ و عیون الاخبار فهرست ج۱ و ۲ و تاریخ گزیده ص۸۳۵ و ۸۳۹ شود.

ربیع‌بن ربیعة. [رَ عِ بْ نِ رَ عَ] (اِخ) ابن مسعودبن عدی‌بن ذئب، معروف به سطیح‌الکاهن. از بنی‌مازن و از طایفهٔ اَزْد بود. از کاهنان غسانی دوران جاهلیت بشمار میرود و عرب او را به حکمیت می‌پذیرفتند چنانکه عبدالمطلب‌بن هاشم با همهٔ بزرگی مقامش در اختلاف که دربارهٔ آب طائف با جماعتی از قیس عیلان داشت او را به حکمیت قبول کرد. مردم به وسعت دید و درستی رای او مثل می‌زدند. فیروزآبادی گفته: او غیر از سر در دیگر بدنش استخوانی نداشت و زبیدی افزوده‌است که او قادر به حرکت نبود، اهل جابیه از اطراف شام بود و در آنجا اندکی پس از تولد حضرت رسول (ص) درگذشت. از او داستانهای شگفت‌انگیزی بجای مانده. مردم پیش او می‌آمدند و می‌گفتند برای کاری پیش تو آمده‌ایم آن کار چیست، او آنچه را در خاطر آنان بود برایشان بازگو میکرد. ربیع در سال ۵۲ قبل از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

ربیع‌بن ربیعة. [رَ عِ بْ نِ رَ عَ] (اِخ) ابن رفیع سامی. رجوع به ربیعة‌بن رفیع شود.

ربیع‌بن ربیعة. [رَ عِ بْ نِ رَ عَ] (اِخ) ابن عوف‌بن قنان‌بن انف الناقة تیمی، مکنی به ابویزید و معروف به مخبل سعدی. شاعر نامی است. ابن درید نام وی را ربیعة‌بن کعب آورده و ربیعة‌بن مالک و ربیعة‌بن عوف هم نامیده شده‌است. ابوالفرج اصفهانی او را در شمار گویندگان‌نامی یاد کرده و گفته‌است که او عمر درازی داشته و در عهد عمر یا عثمان درگذشته و میان او و زبرقان شاعر معروف مهاجاتی بوده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیع‌بن زیاد. [رَ عِ بْ نِ] (اِخ) ابن انس‌بن دیان‌بن قطن‌بن زیادبن حارث‌بن مالک‌بن ربیعة‌بن کعب‌بن حارث حارثی... رجوع به ربیع حارثی و حبیب‌السیر چ خیام ص۵۰۳ و تاریخ بیهقی ص۲۶ و عیون الاخبار فهرست ج۱ و ۲ و عقدالفرید فهرست ج۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۶ و ۷ و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۲۴۱ و البیان و التبیین ج۲ ص۲۰۰ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیع‌بن زیاد. [رَ عِ بْ نِ] (اِخ) ابن سلامة‌بن قیس قضاعی سپس تُوَیلی. چابکسوار نامدار معروف به اعرج. او را اشعاری نغز از دورهٔ جاهلیت بود و برحسب نوشتهٔ ابن کلبی تا عهد عثمان زنده بوده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیع‌بن زیاد. [رَ عِ بْ نِ] (اِخ) ابن عبدالله

بن‌سفیان‌بن ناشب عبسی. یکی از بزرگان و نوابغ و شجاعان دوران جاهلیت عرب بود. او را کامل نیز می‌گفتند. او شاعر بود و پیش نعمان‌بن منذر رفت. در حدود سال ۳۰ پیش از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید فهرست ج۶، عیون الاخبار ج۴ ص۶۵، البیان و التبیین ج۲ ص۲۴۲ و جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۳۹ شود.

ربیع‌بن زید. [رَ ع ِ ن ِ زَ] (اِخ) ابن زیاد، و ربیعة نیز گفته شده‌است. گویند صحابی است و نیز گفته‌اند از تابعین است. بغوی گفته‌است که نمی‌دانم آیا درک صحبت حضرت رسول (ص) را کرده‌است یا نه. و رجوع به الاصابة ج۱ قسم ۱ شود.

ربیع‌بن سلیمان. [رَ ع ِ ن ِ سُ لَ] (اِخ) از اصحاب امام شافعی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ابن عبدالجباربن کامل مرادی مصری، مکنی به ابومحمد[1]. دوست امام شافعی و راوی کتابهای وی بشمار می‌رفت. ربیع مؤذن و ساده‌لوح بود. در سال ۱۷۴ هـ.ق. در مصر بدنیا آمد و بسال ۲۷۰ هـ.ق. در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به فهرست ابن ندیم و نامهٔ دانشوران ج۶ ص۶۸ و تاریخ گزیده چ لندن ص۷۹۸ و حلل‌السندسیه ج۲ ص۱۴۴ و عقدالفرید ج۴ ص۱۳ شود.

ربیع‌بن سلیمان. [رَ ع ِ ن ِ سُ لَ] (اِخ) یا ربیع‌بن سلیمان جیزی، مکنی به ابومحمد. از اصحاب امام شافعی بود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). در حبیب‌السیر آمده‌است: کنیتش ابومحمد از موالی مردم ازد معدود است... ابن خلکان در شرح احوال وی گوید: صاحب الشافعی لکنه قلیل‌الروایة عنه و انما روی عن عبدالله‌بن عبدالحکم کثیراً وکان ثقة و روی عنه ابوداود نسایی. سپس از قول ابن خلکان از وی داستانی نقل کرده و سپس از قول قصاعی بنقل از کتاب خطط گوید: وی در ذیحجهٔ ۲۵۶ هـ.ق. در جیزه وفات یافت و در آنجا او را به خاک سپردند. جیزی منسوب است به جیزه و آن قصبه‌ای است مقابل مصر، نیل مابین مصر و آن فاصله است و اهرام که از عجایب بناهای روی زمین است در غرب جیز واقع شده‌است و از اعمال آن شمرده میشود. (از نامهٔ دانشوران ج۶ ص۶۸).

ربیع‌بن صبیح. [رَ ع ِ ن ِ صَ] (اِخ) سعدی بصری، مکنی به ابوبکر. نخستین کسی است که در بصره به تصنیف کتاب پرداخت. مردی پرهیزگار و عابد بود، اما روایات حدیث وی ضعیف است. وی بسال ۱۶۰ هـ.ق. در دریا درگذشت و در یکی از جزیره‌ها بخاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به المصاحف ص۱۸۶ و عیون الاخبار ج۲ ص۳۱۸ و ۳۱۹ شود.

ربیع‌بن ضبع. [رُ بَ ع ِ ن ِ ضَ بُ][2] (اِخ) ابن وهب‌بن نعیض فزاری ذبیانی. وی شاعر کهنسال دوران جاهلیت و از بزرگترین گویندگان و سخنوران و دانشمندان عصر خود بود. اسلام را درک کرد ولی مسلمان نشد. (از اعلام زرکلی).

ربیع‌بن طعیمة. [رَ ع ِ ن ِ طُ عَ مَ] (اِخ) ابن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف قرشی نوفلی، پسرعموی جبیربن مطعم‌بن عدی... وی روز بدر درحالیکه کافر بود کشته شد و مادر او ام‌حبیبة دختر ابوالعاص عمهٔ مروان‌بن حکم بوده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیع‌بن مالک. [رَ ع ِ ن ِ لِ] (اِخ) ربیع‌بن ربیعة‌بن عوف‌بن قتان‌بن انف الناقة تمیمی. رجوع به ربیع‌بن ربیعة... شود.

ربیع‌بن مطرف. [رَ ع ِ ن ِ مُ طَرْ رِ] (اِخ) ابن بلخ تمیمی... صحابی است. وی به درک حضور پیغمبر اکرم نایل آمده‌است. سیف دربارهٔ فتوحات و نبردهای وی اشعار فراوانی در خصوص فتح دمشق و قادسیه و طبریه نقل کرده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیع‌بن معاویة. [رَ ع ِ ن ِ مُ یَ] (اِخ) ابن خفاجة‌بن عمروبن عقیل خفاجی. صحابیست. او بیعت کرد و اسلام آورد. رجوع به الاصابة قسم ۱ ج ۱ شود.

ربیع‌بن نعمان. [رَ ع ِ ن ِ نُ] (اِخ) ابن لیاف، برادر حارث... او در جنگ احد بشهادت رسید. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیع‌بن یونس. [رَ ع ِ ن ِ نُ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌فروة کیسان، معروف به ابن ابی‌فروة و مکنی به ابوالفضل. از موالی بنی‌عباس و از وزیران دوراندیش بود. منصور خلیفهٔ عباسی ابتدا او را به حاجبی و سپس به وزارت برگزید. وی با شکوه و ابهت کامل به حل و فصل امور میپرداخت. محل قطیعةالربیع در بغداد بدو منسوب است. تولد او بسال ۱۱۱ هـ.ق. و مرگ وی بسال ۱۶۹ بود. (از اعلام زرکلی). حاجب منصور خلیفهٔ عباسی و پدر فضل است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هزار فصل ربیعش جنیبه‌دار جمال
هزار فصل ربیعش خریطه‌دار سخا. خاقانی.

چون فصل ربیعی نه که چون فصل ربیعی
کزجود طبیعی همه لطفی و نمایی. خاقانی.

و رجوع به فهرست عیون‌الانباء و مجمل التواریخ و القصص ص۳۲۳ و ۳۲۶ و ۳۴۲ و البیان و التبیین فهرست ج ۲ و ۳ و عقدالفرید فهرست ج۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و فهرست الوزراء و الکُتّاب و عیون الاخبار فهرست ج۱ و ۲ و دستورالوزراء ص۲۸ و تجارب‌الامم ص۱۱۸ و ۱۲۰ و کتاب‌التاج جاحظ ص ۱۴۱ شود.

ربیع جرمی. [رَ ع ِ جَ] (اِخ) ابن حیان گفته وی صحبت حضرت رسول (ص) را درک کرده‌است و طبرانی و باوردی از او حدیث روایت کنند. (از الاصابة ج۱ قسم ۱).

ربیع حارثی. [رَ ع ِ رِ] (اِخ) ربیع‌بن زیادبن انس‌بن دیان‌بن قطن‌بن زیادبن حارث‌بن مالک‌بن ربیعة‌بن کعب‌بن حارث حارثی. از بنودیان و پادشاه فاتحی بود و عهد پیغمبر اسلام را درک کرد. عبدالله‌بن عامر او را والی سیستان کرد (سال ۲۹ هجری). او را با عمربن خطاب اخباری است. خلیفهٔ ثانی به یارانش گفت: مرا بمردی راهنمایی کنید که دوران ریاستش گویی رئیس نیست و وقتی که رئیس نیست گویی رئیس است. گفتند: چنین کسی را بجز ربیع‌بن زیاد نمی‌شناسیم، گفت:راست گفتید. ربیع در والیگری بسال ۵۳ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به تاریخ سیستان ص۹۱ و ۹۲ و الاصابة ج ۱ شود.

ربیع خوانساری. [رَ ع ِ خوا / خا] (اِخ) محمد ربیع‌بن آقارضا خوانساری. شاعری است. مؤلف روز روشن (در ص۳۳۸) از او شعری آورده و گفته‌است: او در عهد محمدشاه به هند مسافرت کرد و میرزا نجف‌خان، مقدم وی را گرامی میداشت. (از الذریعة ج۹ قسم ۲).

ربیع کابلی. [رَ ع ِ بُ] (اِخ) ملا محمد عالم شاعر که در نگارستان سخن او را ربیعی خوانده و در روز روشن از او یادی شده و از اشعار وی نیز آمده‌است. (از الذریعة ج۹ قسم ۲).

ربیع گرگانی. [رَ ع ِ گُ] (اِخ) یا ربیع گرگانی مازندرانی. شاعر است و دیوان وی در کتابخانهٔ مَلِک (به شمارهٔ ۶۴۱۲) موجود است و تمام شعرهای وی دربارهٔ مدح مظفرالدینشاه ولیعهد و حکام عصر او میباشد. دیوان ربیع در حدود سه‌هزار بیت شعر دارد. در دیوان وی قصیده‌ای بلهجهٔ گرگانی با ترجمهٔ لغات آن وجود دارد. (از الاصابة ج۹ قسم ۲).

ربیعة. [رَ عَ] (ع اِ) سنگ زورآزمای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). سنگ که بدان زور آزمایند. (مهذب

---

۱ - در فهرست ابن ندیم کنیهٔ وی ابوسلیمان آمده‌است.

۲ - در اعلام زرکلی «ضبع» ولی در الاصابة «ضبع» آمده‌است.

الاسماء). ‖خود آهنین که سوار در جنگ سر بدان پوشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خود که بر سر نهند. (از مهذب الاسماء). ‖مرغزار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). روضة. (از اقرب الموارد). ‖توشه‌دان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ‖ظرفی که در آن طیب و غیره نهند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). عتیدة یا طبله یا حقه‌ای که در آن خوشبوی نهند. (از اقرب الموارد). ‖توشه‌ای که در اول زمستان از جای دور آورند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) پدر حیی (تیره‌ای) از هوازن. و آن ربیعةبن عامربن صعصعاً است و اینها پسران مجدند و مجد نام مادر اینها بوده. (آنندراج) (از منتهی الارب).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) از قبیلهٔ بنی‌زید که جایگاه آنان در حوالی قنفذة است. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) بخشی از قبیلهٔ بنی‌مالک است. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) از قبیلهٔ منطقهٔ بغداد است و در حوالی معیة بچادرنشینی زندگی میکردند و به کشت و زرع میپرداختند. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از بنی‌خضیر که در دیگر سرزمینهای نجد از وادی دواسر بسوی کوه شهر پراکنده‌اند. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) قبیله‌ای از قبیله‌های بحرین و قطیف و هجر. (از معجم‌القبایل ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از قبیلهٔ ثقیف در حجاز. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) شاخه‌ای از قبیلهٔ عدنانی معروف به بنی‌ابی‌ربیعة از ذهل‌بن شیبان. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) قبیله‌ای از معاویةبن کلاب ربیعةبن عامربن صعصعةبن معاویةبن بکربن هوازن‌بن منصوربن عکرمةبن خصفةبن قیس‌بن عیلان عدنانی. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) قبیله‌ای از بنی‌زید، از عبدالله، از دارم‌بن مالک. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) شاخه‌ای از بنی‌نمیر نصریان از میاهة القلیب. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) قبیله‌ای معروف به ابوربیعة، از نهیک‌بن هلال‌بن عامربن صعصعةبن معاویةبن بکربن هوازن‌بن منصوربن عکرمةبن خصفةبن قیس‌بن عیلان عدنانی. (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) سومین قبیله از ریشهٔ اول از صف اول عرب عدنانی، و آنان فرزندان ربیعةبن نزار میباشند که به ربیعة الفرس مشهورند. ربیعة دو تیره دارد و آن دو عبارتند از: «اسد» و «ضُبَیعة» و سرزمین آنها تا امروز در جزیرهٔ فراتیه است و دیار ربیعة نامیده میشود. (از صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۳۷). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۲۰۹ و تاریخ بخارای نرشخی ص۶۳ و تاریخ کرد ص۱۱۱ و نزهةالقلوب ج۳ ص۲۶۸ شود.

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) دهی است به صعید مر بنی ربیعة را. (آنندراج) (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در انتهای صعید در میان اسوان و بلاق. (از معجم البلدان).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) خادم حضرت رسول (ص) بود. و ابوعمر او را ربیعةبن کعب خادم حضرت دانسته‌است. رجوع به الاصابة ج۱ قسم ۴ شود.

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) ابن سکنة، مکنی به ابورویخة فزعی... ابن حبان گفته که او درک حضور حضرت رسول میکرد و در فلسطین ساکن‌بود و در بیت جیرین درگذشت. دولابی گفته:حضرت رسول عَلَم سپیدی بر او بست و فرمود ای ابورویخة بسوی قوم خود برو و آنان را فراخوان و بگو هر کس زیر رایت ابورویخة درآید در امان است و او نیز چنان کرد.(از الاصابة ج۱ قسم ۱).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) ابن فراس. او را فارسی نیز می‌گفتند. ابن لهیعة روایاتی بواسطه از وی نقل کرده‌است. رجوع به الاصابة ج۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) ابن کلام‌بن... (۸۵-۶۲ قبل از هجرت). یکی از سوارکاران بزرگ مضر در جاهلیت بود و داستانهای تاریخی دارد. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ جزو ۳ ص۴۳ و بلوغ‌الارب آلوسی جزو ۱ ص۱۴۴ و سمط‌اللآلی ص۹۱۰ و البیان و التبیین ج۱ ص۲۰۸ و ج۲ ص۴۳ و عقدالفرید فهرست ج۱ و ۳ و ۶ شود.

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) ابن نیار. به گفتهٔ طبری و تحقیق ابن فتحون و جز وی در شمار صحابهٔ حضرت رسول (ص) است. (از الاصابة ج۱ قسم ۱).

ربیعة. [رَ عَ] (اِخ) جرشی یا ابن عمرو یا ابن غاز. برحسب روایات مختلف وی از اصحاب حضرت رسول (ص) و از راویان بشمار میرفت. یعقوب‌بن شبة گفته‌است: او در شمار کسانی‌است که بسال ۶۴ هـ . ق.در مرج راهط کشته‌شدند. (از الاصابة ج۱ قسم ۱). و رجوع به الاصابة ج۱ قسم ۱ و ابن عمرو... شود.

ربیعة الاجزم. [رَ عَ تُلْ اَ زَ] (اِخ) ثقفی... از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود و ابن شاهین از طریق ابومعشر با اسنادی دربارهٔ وی روایتی نقل کرده‌است. (از الاصابة ج۱ قسم ۱).

ربیعة البصری. [رَ عَ تُلْ بَ] (اِخ) بدوی بوده و سپس در بصره اقامت گزیده و شاعر و راویه است. کتاب حنین‌الابل ابی اوطان و کتاب ما قیل فی الحیات من الشعر از اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیعة الرأی. [رَ عَ تُرْ رَءْیْ] (اِخ) ربیعةبن فروخ تیمی (از طریق ولاء نه تیمی اصلی) مدنی، مکنی به ابوعثمان. امام فقیه و مجتهد و از مذهب رأی آگاه بود از اینروی به ربیعةالرأی ملقب گردید. از ارباب سخاوت و کرم بود و وقتی که سفاح بمدینه آمد دستور داد به او پولی بدهند ولی وی نپذیرفت. مرگ ربیعة در هاشمیة از زمین انبار بسال ۱۳۶ هـ . ق.اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳). و رجوع به رایی (ابوعثمان...) و ربیعةبن ابی‌عبدالرحمن و نیز رجوع به ضحی‌الاسلام ص۱۴ و البیان و التبیین ج۱ ص۹۸ و عیون الاخبار ج۲ ص۱۷۵ و عقدالفرید ج۲ ص۱۱۴ و ۱۱۶ و ۱۳۱ و ج۳ ص ۳۶۶ و ج۴ ص۳ و ۵۴ و ۱۲۶ و ۲۴۱ و نامهٔ دانشوران ج۶ ص۶۴ شود.

ربیعة الرقی. [رَ عَ تُرْ رَقْ قی ی] (اِخ) ربیعةبن ثابت‌بن لجأبن العیذار اسدی، مکنی به ابوثابت یا ابوشبانة رقی و ملقب به غاوی. شاعر غزلسرای کور، معاصر مهدی عباسی و ستایشگر وی بود. او در رَقّة (در فرات از شهرهای جزیره) بدنیا آمد و بسال ۱۹۸ هـ . ق. در همانجا درگذشت و بهمانجا نسبت داشت. ابن معتز گفته: مقام ربیعة از حیث غزل از ابونواس برتر است. (از اعلام زرکلی ج۳). و رجوع به عقدالفرید ج۱ ص۲۱۹ و ۲۳۷ و ج۶ ص۱۵۵ شود.

ربیعة السعدی. [رَ عَ تُسْ سَ] (اِخ) بغوی او را در عداد صحابهٔ حضرت رسول (ص) آورده و از طریق ضحاک بنانی از وی روایت کرده‌است.رجوع به الاصابة ج۱ قسم ۱ شود.

ربیعة القرشی. [رَ عَ تُلْ قُ رَ] (اِخ) به روایت ابن خیثمة از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود و ابن خیثمة بواسطه از وی حدیثی نقل میکند ولی ابونعیم گفته: گمان میکنم وی همان ربیعةبن عباد باشد. و رجوع به الاصابة ج۱ قسم ۱ و ربیعةبن عباد و ربیعة بنی‌قریش شود.

ربیعةبن ابی‌الضبی. [رَ عَ تِ نِ اَ بِضْ ضَ بْ بی ی] (اِخ) مرزبانی در معجم‌الشعراء او را از شاعران مخضرمی بشمار آورده و گفته‌است که وی یوم «وقفه» بسطام را در جاهلیت درک کرد و تا جنگ جمل زنده بود و در آن نبرد بنفع عایشه شرکت داشت. (از

الاصابة ج ۱ قسم ۳).

ربیعةبن ابی‌براء. [رَ عَ تِ نِ اَ بَ] (اِخ) ابن عامربن مالک. از صحابهٔ حضرت است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ابن عامربن مالک و مجمل التواریخ و القصص ص۲۶۴ شود.

ربیعةبن ابی‌خرشة. [رَ عَ تِ نِ اَ خَ شَ] (اِخ) ابن عمروبن ربیعةبن حبیب‌بن جذیمةبن مالک‌بن حِسل‌بن عامربن لؤی قرشی عامری... از صحابهٔ حضرت بود و روز فتح مکه اسلام آورد و در یمامه شهید شد. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیعةبن ابی‌عبدالرحمان. [رَ عَ تِ نِ اَ عَ بِدْ رَ] (اِخ) یا ربیعةالرأی. ربیعةبن ابی‌عبدالرحمان فقیه، مکنی به ابوعثمان. تابعی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص۱۳۴ و ج ۱ ص۲۹۹ و تاریخ گزیده ص۷۵۸ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص۲۶ و ۷۵ و المصاحف ص۱۴۳ و روضات‌الجنات ص۲۸۲ و نیز رجوع به ربیعةالرأی و رایی شود.

ربیعةبن اکثم. [رَ عَ تِ نِ اَ ثَ] (اِخ) ابن ابی‌جوق خزاعی. از راویان بشمار است و ابن‌السکن از طریق سعیدبن مسیب از وی روایت دارد. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن اکثم. [رَ عَ تِ نِ اَ ثَ] (اِخ) ابن شجرةبن عمروبن لکتزبن عامربن غنم‌بن دودان‌بن اسدبن خزیمة اسدی. از اصحاب حضرت بشمار است. حارث یهود او را در حصن‌النطاة به سی‌سالگی کشت. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیعةبن امیة. [رَ عَ تِ نِ اُ مَ یَ] (اِخ) ابن خلف‌بن وهب‌بن حذافةبن جمح قرشی جمحی... وی برادر صفوان بود و روز فتح مکه اسلام آورد و در حَجّةالوداع شرکت جست، و از وی در آن قضیه روایتی مستند هست. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۴ و امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۱۲۳ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیعةبن امیة. [رَ عَ تِ نِ اُ مَ یَ] (اِخ) ابن ابی‌الصلت ثقفی. مرزبانی ربیعة را در شمار صحابه آورده و شاعر خوانده و شعری از وی نقل کرده‌است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیعةبن حارث. [رَ عَ تِ نِ رِ] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم، مکنی به ابواروی هاشمی. از صحابه، و از عموی خود عباس مسن‌تر بود. زبیر گفته که او در جنگ بدر شرکت نکرد زیرا در آن تاریخ در شام بود. مادر وی عزة بنت قیس فهریة بود. در دوران جاهلیت با عثمان شریک تجارت بود. و در عهد خلافت عمر پیش از دو برادرش نوفل و ابوسفیان بسال ۲۳ هجری در مدینه درگذشت. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۴۰۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیعةبن حارث. [رَ عَ تِ نِ رِ] (اِخ) ابن مالک، مکنی به ابوفراس اسلمی... از اهل‌الصفة بود. ذهبی این را نوشته ولی در نام پدر وی اشتباه کرده، و نام پدر او کعب است نه حارث. رجوع به ربیعةبن کعب و الاصابة ج ۱ قسم ۴ شود.

ربیعةبن حارث. [رَ عَ تِ نِ رِ] (اِخ) ابن نوفل... بغوی او را در عداد صحابهٔ حضرت رسول شمرده و گفته است: او در مدینه سکنی داشت. محدثان حدیثی از قول وی نقل کرده‌اند. جد و پدر وی درک حضور رسول اکرم کرده بودند و برادرش عبدالله‌بن حارث حضرت رسول را دیده‌بود. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن حذار. [رَ عَ تِ نِ حِ / حَ] (اِخ) ابن مرة اسدی، از بنی‌سعد و از اسدبن خزیمة بود. در دوران جاهلیت از قاضیان و حَکَمهای عرب بشمار می‌رفت و حَکَم بنی‌اسد نامیده می‌شد، و نیز از دلیران و شجاعان بزرگ عرب بود. اعشی و نابغه بستایش وی پرداخته‌اند و اعشی در مدح وی گفته‌است:

و اذا طلبت المجد أین محله
فاعمد لبیت ربیعةبن حذار.

(از اعلام زرکلی چ جدید ج۳).

و رجوع به سبک‌شناسی ج۲ ص۲۳۲ و تاج العروس (مادهٔ حذر) و البیان و التبیین ج ۱ ص۲۸۳ و ۲۳۶ و ج۲ ص۲۱۵ و الموشح ص۷۷ شود.

ربیعةبن حصن. [رُ بَ عَ تِ نِ حِ] (اِخ) شاعری از عرب بوده‌است. (از منتهی الارب).

ربیعةبن حصین. [رَ عَ تِ نِ حُ صَ] (اِخ) همان حصین‌بن ربیعة است و مقلوب گردیده‌است. رجوع به حصین‌بن[1] ربیعة و الاصابة ج ۱ قسم ۴ و ۱ شود.

ربیعةبن حنظلة. [رَ عَ تِ نِ حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن مالک‌بن زیدمناة، از قبیلهٔ بنی‌تمیم و از عدنانیة در عهد جاهلی بود. نسبت به وی رَبَعی است و فرزندان وی ربیعة صغری نامیده میشوند تا از بنی‌ربیعةبن مالک تشخیص داده شوند. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۳). و رجوع به منتهی الارب و کتاب التاج ص۲۰۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۲۴۶ شود.

ربیعةبن خداش. [رَ عَ تِ نِ خِ] (اِخ) صباحی... رشاطی بنقل از ابوالحسن مداینی او را در شمار کسانی آورده که با اشج برسولی پیش حضرت رسول آمده‌بودند، ولی ابوعمر و ابن فتحون آنرا ذکر نکرده‌اند. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن خوط. [رَ عَ تِ نِ خَ] (اِخ) ابن رئاب الاسیربن حجوان‌بن فقعس‌بن طریف‌بن عمروبن قیس‌بن حارث‌بن ثعلبةبن دودان‌بن اسدبن خزیمة اسدی فقعی، مکنی به ابوالمهوش بنابه نوشتهٔ مرزبانی از شاعران مخضرمی بود. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۳ شود.

ربیعةبن خویلد. [رَ عَ تِ نِ خُ وَ لِ] (اِخ) ابن سلمةبن هلال‌بن عامربن عائذبن کلیب‌بن عمروبن لؤی‌بن رهم انماری. ابن شاهین از طریق ابن کلبی او را در شمار راویان آورده و ابن فتحون و ابوموسی نیز آن را پذیرفته‌اند. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن دراج. [رَ عَ تِ نِ دُرْ را] (اِخ) ابن عنس‌بن وهبان‌بن وهب‌بن حذافةبن جمح قرشی جمحی... از صحابه بود. در غزوهٔ بدر شرکت کرد و تا عهد عمر زنده بود، و گویا از مسلمانانی بود که در روز فتح مکه شرکت جست و در شمار راویان است. زبیر گفته‌است که فرزند او عبدالله‌بن ربیعة در جنگ جمل کشته شد. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن ذئبة. [رَ عَ تِ نِ ذِ ءْ بَ] (اِخ) ربیعةبن عبد یا لیل‌بن سالم ثقفی. شاعر دوران جاهلیت بود و چون مادر وی ذئبة نامیده میشد از اینروی بدو منسوب گردید. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۳).

ربیعةبن رفیع. [رَ عَ تِ نِ رُ فَ] (اِخ) ربیعةبن رفیع‌بن ثعلبةبن ضبیعةبن ربیعةبن بریدةبن سماک‌بن عوف‌بن امرىءالقیس‌بن بهثةبن سلیم سلمی... از صحابهٔ حضرت رسول بشمار است و او را «ابن دغنة» میگفتند چه نام مادرش دغنة بود. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ و حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص۱۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

ربیعةبن رقیع. [رَ عَ تِ نِ رَ][2] (اِخ) ابن مسلقةبن سلمةبن سحیم‌بن حلاةبن صلاةبن عُبیدةبن عدی‌بن جندب‌بن عنبر تمیمی عنبری. ابن کلبی و ابن حبیب او را در شمار رسولانی آورده‌اند که از جانب بنی‌تمیم

---

۱ - در الاصابة ربیعةبن حسین آمده ولی با توجه به گفتهٔ خود مؤلف الاصابه این کلمه مقلوب «حصین‌بن ربیعة» است و با توجه به اینکه در جای خود نیز حصین‌بن ربیعة آمده نه حسین‌بن ربیعة لذا غلط بنظر میرسد.

۲ - در قاموس الاعلام ترکی نام وی ربیعةبن رفیع آمده‌است.

بخدمت حضرت رسول (ص) آمدند. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ربیعةبن رواء. [رَ عَ تِ نِ رَ] (اِخ) عنسی. طبرانی و دیگران او را در عداد صحابه آورده و گفته‌اند او روزی هنگام شام بر حضرت وارد شد، حضرت او را بشام دعوت کرد او نیز در خدمت حضرت بصرف شام پرداخت و حضرت فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله و او نیز گفت. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن روح. [رَ عَ تِ نِ] (اِخ) عنسی... از مردم مدینه و از صحابهٔ حضرت رسول بود. او در عصر حضرت به مدینه برگشت و در آنجا درگذشت. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن زرارة. [رَ عَ تِ نِ زُ رَ] (اِخ) عتکی، مکنی به ابوالحلال... بنابه نوشتهٔ ابن جارود جاهلیت را درک کرد و سپس در بصره سکنی گزید. احمد در کتاب زهد به واسطه‌ای از وی روایت دارد. او در یکصدوبیست‌سالگی درگذشت. (از الاصابة ج ۱ قسم سوم).

ربیعةبن زرعة. [رَ عَ تِ نِ زَ عَ] (اِخ) حضرمی... از صحابهٔ حضرت رسول بود و ابوسعیدبن یونس گفته او در فتح جنگ مصر حاضر بود. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۱ شود.

ربیعةبن زیاد. [رَ عَ تِ نِ] (اِخ) گویند نام او ربیع و کنیت او ابن ابی‌یزید سلمی بود. حدیث «الغبار ذریرة الجنة» از وی روایت شده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ابن ابی‌یزید سلمی و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن سعد. [رَ عَ تِ نِ سَ] (اِخ) اسلمی، مکنی به ابوفراس. بخاری او را از صحابهٔ حضرت بشمار آورده و گفته او درک حضور حضرت کرده‌است، ولی مؤلف الاصابة گوید شاید همان ربیعةبن کعب باشد. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). رجوع به ربیعةبن کعب شود.

ربیعةبن سفیان. [رَ عَ تِ نِ سُ فْ] (اِخ) ابن سعدبن مالک، معروف به مرقش اصغر. شاعر دوران جاهلیت و از مردم نجد بود. ربیعة از حیث جمال زیباترین مردم و از جهت شعر برترین آنها بشمار می‌رفت. او برادرزادهٔ مرقش بزرگ و عموی طرفةبن عبد بود. وی در حدود سال ۵۰ قبل از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

ربیعةبن سلمة. [رَ عَ تِ نِ سَ لَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بنی‌حارث‌بن سوم‌بن عدی‌بن اشرس‌بن شبیب‌بن سکون شاعر سکونی، مکنی و معروف به ابن‌الغزالة. ابن کلبی او را جاهلی شمرده و ابن درید گفته وی اسلام را درک کرده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۳).

ربیعةبن سنان. [رَ عَ تِ نِ سِ] (اِخ) ابن عمروبن عوف... ابن ماکولا گفته‌است او صحبت حضرت رسول را درک کرد ولی مؤلف الاصابة می‌گوید شاید همان ربیعةبن عمروبن یسار باشد. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ربیعةبن عمروبن یسار شود.

ربیعةبن شرحبیل. [رَ عَ تِ نِ شُ رَ] (اِخ) از کسانی است که حضور حضرت رسول (ص) را درک کرده‌است و ابن یونس گفته که: وی در فتح مصر حاضر بوده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن شرحبیل. [رَ عَ تِ نِ شُ رَ] (اِخ) حسنة... محمدبن ربیع او را از صحابیانی شمرده که وارد مصر شده و در فتح آن شرکت داشته‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۲ شود.

ربیعةبن طریف. [رَ عَ تِ نِ طَ] (اِخ) نام شاعری از قبیلهٔ بنی‌ربیعة که در جنگ غول اول در مرگ طریف‌بن شراحیل و عمروبن مرثد ملحمی شعری دارد. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۹۴ شود.

ربیعةبن عامر. [رَ عَ تِ نِ مِ] (اِخ) مسکین دارمی. ربیعةبن عامربن انیف‌بن شریح دارمی تمیمی، شاعر عراقی. وی مردی شجاع و از اشراف تمیم بود و از اینرو به مسکین ملقب شد که در یکی از ابیات خویش گفته‌بود: «انا مسکین لمن انکرنی». و این بیت وی بسیار متداول است:

«اخا کاخا ک.إن من لا اخاً له
کساع الی هیجاء بغیر سلاح»

او را با معاویة اخباری است. ربیعة بسال ۸۹ هـ . ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳). و رجوع به معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۰۴ و مسکین دارمی شود.

ربیعةبن عامر. [رَ عَ تِ نِ مِ] (اِخ) ابن صعصعة، از عدنانیان و جد دوران جاهلی بود. فرزندان وی به چهار قبیله تقسیم شده‌بود بدین سان: «کلاب» و «کعب» و «کلیب» و «عامر». (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

ربیعةبن عامر. [رَ عَ تِ نِ مِ] (اِخ) ابن عامربن عقیل، پدر ابرص و قحافة و عرعرة و قرة است از قبیلهٔ عقیل. (از منتهی الارب).

ربیعةبن عباد. [رَ عَ تِ نِ عِ] (اِخ) دئلی... او از مشرکان جاهلیت بود و سپس اسلام آورد. از اصحاب حضرت بشمار است و روایاتی از او نقل شده‌است. او عمر درازی کرده‌است ولی مؤلف گوید در عهد ولید درگذشت. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن عبدالرحمان. [رَ عَ تِ نِ عَ دِرْ رَ] (اِخ) از راویان بشمار است و از انس‌بن مالک روایت دارد. (از عقدالفرید ج ۵ ص ۴).

ربیعةبن عبدالله. [رَ عَ تِ نِ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن هُدَیربن عبدالعزی‌بن عامربن حارث‌بن حارثةبن سعدبن تیم‌بن مرة تیمی... در زمان حضرت رسول (ص) بدنیا آمد و از ابوبکر و عمر و جز آن دو روایت دارد. ابن ابوعاصم مرگ وی را بسال ۹۳ هـ . ق. نوشته‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۲). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ربیعةبن عتیک. [رَ عَ تِ نِ عَ] (اِخ) سیف در الفتوح گفته خالدبن ولید در عهد ابوبکر او را به فرمانداری حیرة برگزید. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن عثمان. [رَ عَ تِ نِ عُ] (اِخ) شویعر صفوان‌بن عبد یالیل، از قبیلهٔ بنی‌سعدبن لیث. شاعر عرب که صاحب البیان و التبیین از او شعری آورده و در حاشیه از قول یاقوت حموی با آوردن شعری دیگر از وی بنام شویعر کنانی یاد کرده و گوید همان ربیعةبن عثمان است. رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص ۹ شود.

ربیعةبن عثمان. [رَ عَ تِ نِ عُ] (اِخ) ابن ربیعة تیمی... از صحابه و راویان بشمار است. ابن مندة از طریق سعدان‌بن یحیی از ثابت ابوحمزة از بحینة از ربیعةبن عثمان روایاتی کرده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۲۸۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن عسل. [رَ عَ تِ نِ عَ سَ] (اِخ) او از قبیلهٔ بنی‌عمربن یربوع و برادر ضبیع‌بن عسل بود و به خواستگاری دختر معاویه آمد، و بین معاویه و او بحثی هست. (از البیان و التبیین ج ۲ ص ۲۰۴). و رجوع به عقدالفرید ج ۴ ص ۲۹۳ شود.

ربیعةبن عقیل. [رَ عَ تِ نِ عَ] (اِخ) مکنی به ابوالخلفاء، از قبیلهٔ عقیل بود. (از منتهی الارب).

ربیعةبن عمرو. [رَ عَ تِ نِ عَمْ رْ] (اِخ) ابن عمیربن عوف‌بن عقدةبن غیرةبن عوف‌بن ثقیف، برادر ابوعبید ثقفی، پدر مختار معروف... ابن مندة از طریق کلبی از ابوصالح از ابن عباس روایت کرده که آیهٔ «وَ إن تبتم فَلَکُم رؤس اموالکم» (قرآن ۲۷۹/۲) دربارهٔ وی نازل شده‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن عیدان. [رَ عَ تِ نِ عَ] (اِخ) ابن ذی‌العرف‌بن وائل‌بن ذی‌طواف حضرمی...

ابوسعیدبن یوسف گفته او در فتح مصر شرکت داشت و درک صحبت حضرت رسول (ص) کرد. ولی از او روایتی نیست. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن فضل. [رَ عَ تِ نِ فَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن زیدبن تمیم از بنی‌معاویةبن عوف... از صحابهٔ حضرت بود. ابن لهیعة از قول ابوالاسود از عروة نقل کرده‌است که او در جنگ احد شرکت کرد و شهید شد. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن قیس. [رَ عَ تِ نِ قَ] (اِخ) عدوانی. ضراربن صرد به استناد از عبیداللهبن ابی‌رافع گفته‌است او در جنگ صفین در سپاه حضرت علی بود و از صحابهٔ حضرت بشمار است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ربیعةبن کعب. [رَ عَ تِ نِ کَ] (اِخ) ابن مالک‌بن یعمر، مکنی به ابوفراس اسلمی حجازی... واقدی گفته او از اصحاب صفة و همیشه همراه حضرت بود تا روزی که حضرت از مدینه خارج شد. او در برید اسلام آورد و تا ایام حرة زنده بود و بسال ۶۳ هـ.ق. در حرة درگذشت. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ربیعةبن حارث... و سیرة عمربن عبدالعزیز ص۱۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن کلدة. [رَ عَ تِ نِ کَ دَ] (اِخ) ابن ابی‌صلت ثقفی... ابن فتحون او را جزء صحابهٔ حضرت رسول شمرده‌است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیعةبن لقیط. [رَ عَ تِ نِ لَ] (اِخ) تابعی معروف، و از وی روایاتی نقل شده‌است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۴ و حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهرة ص۱۱۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن لهیعة. [رَ عَ تِ نِ لَ عَ] (اِخ) او را لهاعة حضرمی نیز می‌گفتند. یعقوب‌بن محمد زهری از قول وی بواسطه نقل کرده‌است که بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدم و زکاتم را تقدیم کردم و حضرت بمن حدیثی گفتند. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعةبن لیث. [رَ عَ تِ نِ لَ] (اِخ) ابن حدرجان‌بن عباس‌بن لیث، معروف به مبرق... که‌بواسطهٔ شعری بدین نام معروف شده‌است. وی از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بشمار است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن مالک. [رَ عَ تِ نِ لِ] (اِخ) ابن زیدمناة، جد جاهلی و فرزندان وی شعبه‌ای از تمیم از عدنانیة بودند. این قبیله از اینرو به ربیعةالکبری و ربیعةالجوع معروف شدند تا با ربیعةالصغری اشتباه نشوند. از منازل این قبیله «شرمداء» از دیه‌های وشم در نجد است. نسبت به وی ربعی است و علقمة الفحل شاعر نامی از نسل او بود. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳). و رجوع به منتهی الارب شود.

ربیعةبن مالک. [رَ عَ تِ نِ لِ] (اِخ) ابن ربیعةبن عوف سعدی، مکنی به ابویزید و معروف به مخبل سعدی. از طایفهٔ انف الناقة از قبیلهٔ تمیم و از گویندگان نامی مخضرمان بود. مخبل به بصره مسافرت کرد و عمر درازی یافت و در دوران خلافت عمر یا عثمان درگذشت. جمحی گفته که او را اشعار بلندی است و در آن زبرقان و جز آن را هجو کرده‌است. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳). و رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۳ و مخبل سعدی شود.

ربیعةبن مسعود. [رَ عَ تِ نِ مَ] (اِخ) نام شاعر عرب که در وصف جنگ بین ثقیف و بنی‌نصر از وی شعری هست. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص۱۱۹ شود.

ربیعةبن معاویة. [رَ عَ تِ نِ مُ یَ] (اِخ) ابن حارث‌بن معاویةبن ثور... بنابه گفتهٔ خلیفه و فتحون از اصحاب حضرت رسول (ص) بود. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیعةبن مقروم. [رَ عَ تِ نِ مَ] (اِخ) ابن قیس الضبی. از گویندگان حماسه‌سرای مخضرمی (جاهلیت و اسلام) بود. او در جنگ قادسیه حاضر شد و در یکی از فتوحات اسلامی بعد از سال عراق شهید گشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳). و رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۳ و عیون الاخبار ج ۱ ص۱۲۶ و مرصع ص۵۶ و موشح ص۴۲ و الجماهر ص۳۴۱ شود.

ربیعةبن ملاعب الاسنة. [رَ عَ تِ نِ مُ عِ بِلْ اَ سِنْ نَ] (اِخ) مکنی به ابوبراء عامربن مالک‌بن جعفربن کلاب کلابی جعفری... بنابه روایت ابوجعفربن حبیب و شارح دیوان حسان از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن نزار. [رَ عَ تِ نِ نِ] (اِخ) ابن معدبن عدنان، جد جاهلی قدیم بود. فرزندان وی میان یمامه و بحرین و عراق سکونت داشتند. از نسل وی بنی‌اسد و عنزة و وائل و جدیلة و دئل و دیگران بودند و از آن قبیله‌ها شعبه‌های بیشماری جدا شد که تا امروز وجود دارند. (از اعلام زرکلی ج ۳ چ جدید). و رجوع به منتهی الارب و انساب سمعانی و عقدالفرید ج ۳ ص۲۸۶ و حلل‌السندسیة ص۲۹۴ و تاریخ کرد ص۱۱۰ و تاریخ گزیده چ لندن ص۱۲۶ شود.

ربیعةبن نمر. [رَ عَ تِ نِ نَ مِ] (اِخ) ابن تولب... از محدثان است. ابن قتیبه وی را در شمار مخضرمان آورده‌است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم شود.

ربیعةبن نوفل. [رَ عَ تِ نِ نَ فَ] (اِخ) ابن حارث‌بن عبدالمطلب... دارقطنی او را در شمار کسانی نوشته که بخدمت حضرت رسول رسیده‌اند ولی پدر و برادرش از اصحاب حضرت بود. (از الاصابة ج ۱ قسم ۲).

ربیعةبن وقاص. [رَ عَ تِ نِ وَقْ قا] (اِخ) از صحابهٔ حضرت رسول (ص) است و ابن مندة به واسطه از وی حدیثی روایت کرده ولی مؤلف الاصابة او را تضعیف میکند. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعةبن یحیی. [رَ عَ تِ نِ یَحْ یا] (اِخ) ابن معاویة، معروف به اعشی تغلب از بنی‌تغلب. شاعری بود که در دوران خلافت امویان شهرت یافت. زادگاه ربیعة در اطراف موصل بود، به شام مسافرت کرد و در آنجا به ولیدبن عبدالملک پیوست و به مدح وی پرداخت. یاقوت گفته است: ربیعة مسیحی بود و بمذهب مسیحی درگذشت گاهی در بادیه و زمانی در شهر اقامت می‌ورزید. مرگ وی بسال ۹۲ هـ.ق. روی داد. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳). و رجوع به معجم‌الادباء ص۲۰۷ ج ۴ شود.

ربیعةبن یزید سلمی. [رَ عَ تِ نِ یَ زی دِ سَ لَ] (اِخ) بنابه نوشتهٔ بخاری و ابن حبان و جز آنان از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود و ابن عبدالبر گفته وی از ناصبیان بود و به حضرت علی ناسزا میگفت. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱).

ربیعة خاتون. [رَ عَ] (اِخ) ربیعة بنت ایوب (نجم‌الدین)بن شاذی‌بن مروان، دختر سلطان صلاح‌الدین یوسف. زنی دانشمند و پرهیزگار بشمار میرفت. بنیانگذار مدرسهٔ حنبلة در جبل صالحیهٔ دمشق بود و برای آن اوقافی اختصاص داد. ربیعة به سال ۵۶۱ هـ.ق. متولد شد و به سال ۶۴۳ در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

ربیعهٔ کلابی. [رَ عَ یِ کِ] (اِخ) ابوموسی از طریق ابوسلم کجی و از قول داود از وی روایتی نقل کرده‌است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۴ شود.

ربیعی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به ربیع. بهاری:

پالودهٔ راوق ربیعی
خاک‌قدم تو از مطیعی. نظامی.

— قصیدهٔ ربیعی؛ قصیده‌ای که در آن وصف بهار کنند. بهاریه.

ربیعی بوشنجی. [۱] [رَ عی یِ شَ] (اِخ)

---

۱ - وی اهل پوشنگ از شهرهای ماوراءالنهر ←

صدرالدین. خطیب و شاعر، مداح فخرالدین کرت سلطان هرات از آل‌کرت. کمتر از دیگر شعرا شهرت دارد لیکن یادداشتی مفصل در کتاب کمیاب و گرانقیمت «مجمل فصیحی خوافی» در ذیل وقایع سال ۷۰۲ هـ.ق. دربارهٔ آن شاعر آمده که هم در آن سال بقتل رسیده‌است. گویند ربیعی بسیار باده‌نوش بوده و حال آنکه ممدوح او فخرالدین کرت بنوشیدن بنگ خاطر مشغول میداشته، و در این دو رباعی که به او منسوب است اشاره بهمین معنی کرده‌است:

هرگه که من از سبزه طربناک شوم
شایستهٔ سبزخنگ افلاک شوم
با سبزخطان سبز خورم بر سبزه
زآن پیش که همچو سبزه در خاک شوم.
میخواره اگر غنی بود غور شود
وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم
تا دیدهٔ افعی غمم کور شود.

باری چون ربیعی را بزندان افکندند وی مثنویی بنظم آورد موسوم به کارنامه و بعضی اشعار دیگر گفت تا شاید بوسیلهٔ آن شفقت سلطان را بسوی خود معطوف سازد لکن حاصلی نبخشید. اینک چند بیت برای نمونه از آن مثنوی:

شاه جهان خسرو روی زمین
وارث جمشید، ملک فخر دین
داشت یکی بندگران ساخته
زآهن و فولاد بپرداخته
کردمرا بسته بدان بند پای
سر مکش از خواهش کیهان‌خدای
آن دگران را همه آزاد کرد
چرخ فلک بین که چه بیداد کرد
من شده پس بستهٔ بندگران
راست چوکاوس بمازندران
بار غمی بر دل و بر پای بند
با همه غم همنفسم تا بچند
جان من از صحبتشان در غریو
بلعجبی چند نه مردم نه دیو
دیو یکی مسخره درگردشان
خرس یکی لت‌خوره شاگردشان
عادتشان بستن و آویختن
خصلتشان کشتن و خون ریختن
ده تن ازین قوم نگهبان من
وای برین حال پریشان من

در قصیده‌ای دیگر که باز در محبس ساخته شاعر مدعی است که سی‌ویک سال دارد و هفده سال آنرا در خدمت سلطان و چهارده سال آنرا در مجاورت بیت‌الحرام بسر آورده:

سی و یک رفت ز عمرم غرض از حرمت‌تان
هفده در خدمت تو چارده در بیت حرم.

و نیز منظومهٔ دیگری بنام «کرت‌نامه» در زندان سروده ولی تمام عرض حال وی ناشنیده ماند و شاعر سیه‌روز در زندان هیچکس ندانست که چگونه مرده‌است. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ج۳ ص۱۶۴). و رجوع به ص۱۹۳ و ۱۸۴ و ۴۸۳ همان کتاب و نیز حبیب‌السیر جزء ۲ از ج۳ ص۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۱ و ۳۶۷ و تاریخ مغول ص۳۶۷ و ۳۷۷ و سبک‌شناسی ج۳ ص۳۶۹ و ۲۱۳ شود.

ربیعی نجفی. [رَ عی نَ جَ] (اِخ) شاعر مرثیه‌سرای شیخ عبدالعظیم ربیعی. صاحب دیوان است و دیوان وی در نجف به سال ۱۳۶۰ هـ.ق. چاپ شده‌است. (از الذریعة ج۹ قسم ۲).

ربیعین. [رَ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ ربیع. ربیع‌الاول و ربیع‌الثانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ربیع‌الاول و ربیع‌الثانی شود.

ربیق. [رُ بَ] (اِخ) وادیی است به حجاز. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام وادیی است در حجاز. (از معجم البلدان).
— ام‌الربیق؛ بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ربیقة. [رَ قَ] (ع اِ) ستور ریزهٔ گردن‌بسته و دربربقه کشیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستور دربربقه کشیده. (از اقرب الموارد). ‖صید بدام‌افتاده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ربیک. [رَ] (ع اِ) طعامی است که از روغن و ماست سازند و گاهی بر آن آب ریزند پس نوشیده شود، یا خرما و قروت است یا شیرهٔ با آرد یا به پست آمیخته یا طبیخ خرما و گندم یا آرد و قروت بروغن آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). طعامی است که از کشک و خرما و روغن سازند و گاهی در آن آب ریزند و آنرا بیاشامند. (از اقرب الموارد). ‖(ص) مرد شوریده‌عقل در کار خود. (منتهی الارب) (آنندراج).

ربیکة. [رَ کَ] (ع اِ) کاچی. (مهذب الاسماء). بمعنی ربیک است که طعامی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖آب آمیخته به گل تنک. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖مسکه که از شیر جدا نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربیل. [رَ] (ع ص) دزد خبیث که تنها در پی دزدی باشد و بی سپر جنگ نماید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربیل. [رِبْ بی] (اِخ) برادر جمال اسدی است. آن دو را آثاری است در جنگ قادسیه. (منتهی الارب) (آنندراج).

ربیلة. [رَ لَ] (ع اِمص) فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖تن‌آسانی. ‖فراخی نعمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نعمت و فراخی آن. ‖رطوبت. (از اقرب الموارد).

ربیون. [رِبْ بی یو] (ع اِ) جِ رِبّی (در حالت رفع)، و هم الوف من الناس. قال الله تعالی: و کَأیِّنْ من نبی قاتل معه ربیون کثیر.[1] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به رِبّی و ربیین شود.

ربیة. [رَ بی یَ] (ع ص) دیده‌بان. ج، رَبایا. (مهذب الاسماء) (دهار).

ربیة. [رُبْ یَ] (ع اِ) نوعی از حشرات. ‖گربه. ج، رُبیّ [رُ بَیْ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ربیین. [رِبْ بی یی] (ع اِ) جِ رِبّی (در حالت نصب و جر). (از اقرب الموارد). رجوع به رِبّی و ربیون شود.

رپ. [رِ] (اِ صوت) آواز سم ستوران که به سرعت و شتاب روند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رپد. [رَ پَ][2] (اِ) ربود. گیاهی است که چون حیوانات چرنده قدری از آن خورند مست گردند. (آنندراج) (برهان). گیاهی سمی که چرنده‌ها را مست گرداند. (ناظم الاطباء).

رپ‌رپ. [رِ رِ] (اِ صوت) آواز سم ستوران که بتندی روند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رپ‌رپو. [رِ رِ] (ص نسبی) سوار تندرو که آواز سم اسب او متصل آید. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رپرتوار. [رِ پِ] (فرانسوی، اِ)[3] فهرست. جدول. ‖دفتری که آن را به حروف تهجی مرتب سازند و برای ثبت‌نام و امور دیگر بکار دارند. دفتر نماینده. (از فرهنگ فارسی معین).

رپزه. [] (ص) خوش و خرد. (غیاث اللغات) (آنندراج). جای دیگر دیده نشد.

رپود. [رَ] (اِ) بمعنی رپد است که گیاهی باشد که چرنده را خوردن آن مست کند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

رت. [رَ / رُ] (ص) برهنه و عریان را گویند. (برهان). برهنه و عریان. (ناظم الاطباء). برهنه را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). برهنه. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (لغت فرس اسدی) (ناظم الاطباء). لخت به معنی برهنه است و چون

→ بوده از اینروی پوشنگی و پوشنجی نیز در نسبت وی آمده‌است.
۱ - قرآن ۱۴۶/۳.
۲ - در ناظم الاطباء به ضم «پ» نیز آمده‌است.

آنرا مخفف کنند و تای آنرا بیفکنند لخ ماند و چون خای آنرا بیفکنند لت ماند، چون لام و راء با یکدیگر بدل میشود رت شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است، و بر این قیاس ظن مؤلف این است که لوط معرب لخت بوده‌است. (از آنندراج) (انجمن‌آرا). تهی باشد از پوشش. (لغت فرس اسدی). از این کلمه است لوت و لخت. (یادداشت مرحوم دهخدا). روت. لوت. لخت. برهنه. عور. تهک. بی‌پوشش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

فرمان کن و آهک کن و زرنیخ براندای
بر روی و برون آر همه رویت ازو رت.
لبیبی.

||تهی‌دست و بینوا. (برهان) (ناظم الاطباء). تهی‌دست. (فرهنگ جهانگیری). کسی که تهی‌دست از در کسی بازگردد، و بعضی گویند تهی‌دست باشد از چیز و پوشش. (فرهنگ اوبهی):

از وفور عطای آن کف راد
رت و مفلاک بحر و کان گشتند.
علی کوچک (از جهانگیری).

||خالی. (برهان) (ناظم الاطباء). خالی و خرابه. (از شعوری ج ۲ ص۲۲). تهی. (لغت فرس اسدی):

سر آن کاخها با خاک هموار
زمینی رت نه در مانده نه دیوار.　　عطار.

||(إ) کاغذ. (برهان) (ناظم الاطباء). ||ساده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||اطلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ضمیر مبهم) همه را نیز گویند و بعربی کُلّ خوانند. (برهان). همه و کل و همگی. (ناظم الاطباء). همه. (دهار):

چو تو داری طریق کافران رت
که تو زر می‌پرستی کافران بت.　　عطار.

رت. [رَتت] (ع ص، إ) مهتر. ج، رُتان، و رُتوت. یقال هؤلاء رتوت البلاد؛ ای رؤساها. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رئیس قوم. پیشقدم آنان. (از اقرب الموارد). رئیس و بزرگ. (ناظم الاطباء). یقال فلان من رتوت البلد؛ ای من افاضلهم. (مهذب الاسماء). هو من رتوت الناس؛ یعنی وی از بلندپایگاهان و بزرگان مردم است. ||شدید. ||خوک نر شدید گستاخ. ج، رُتوت. (از اقرب الموارد). خوک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خوک نر. (مهذب الاسماء).

رت. [رُتت] (ع ص، إ) ج رَتّاء، بمعنی مرد و زن گنگلاج. (از ناظم الاطباء).

رتآن. [رَ] (ع مص) پویه دویدن شتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک بهم گام نهادن شتر. (از اقرب الموارد).

رتاء. [رَتْ تا] (ع ص) مؤنث أرَتّ. زن گنگلاج. (ناظم الاطباء). زنی که گرفتگی زبان داشته‌باشد. (از اقرب الموارد).

رتاتیو. [رُ وْ] (فرانسوی، ص، إ)[1] گردنده. چرخنده. ||ماشین چاپ سریع که علاوه بر چاپ، برش کاغذ و دسته کردن آن را نیز خود انجام دهد و معمولاً با بوبین (قرقره) کار کند. (از فرهنگ فارسی معین).

رتاج. [رِ] (ع إ) درِ بزرگ که بر آن در کوچک باشد، منه: رتاج الکعبة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دروازهٔ بزرگ که در خرد میان او باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). در بزرگ. (دهار) (از اقرب الموارد). در بسته که بر آن در کوچک باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مکه. (منتهی الارب). و رجوع به رَتَج شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در حدیث آمده‌است: قرار داد مالش را (چهارپایانش را) در رتاج کعبه؛ یعنی قرار داد آن را هدی (آنچه از چارپایان به حرم اهدا کنند برای قربانی) و از اینرو «باب» را بکنایه آورده‌اند که مدخل آن است. (از اقرب الموارد). ||ناقة رتاج‌الصلا: شتر مادهٔ استوارخلقت پرگوشت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، رُتُج. و در حدیث آمده‌است: و کانت الجراد تأکل مسامیر رتجهم؛ یعنی ملخ نگهبانان یا ساربانان شتران استوارخلقت آنان را می‌خورد. (از اقرب الموارد). ||شتران لاغر. (غیاث اللغات). اما در متنهای عربی دیده نشد. ||بند در. (غیاث اللغات). کلیدانه. (از اقرب الموارد): سالها رتاج آن کار بسته بماند که مصاعد آن قلعه با فلک همراز بود و با ملک هم‌آواز. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج.　　مولوی.

رتاجة. [رِ جَ] (ع إ) سنگ. ج، رتائج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صخرة. (اقرب الموارد). ||هر راه کوه یا درهٔ تنگ. (از اقرب الموارد از لسان). و رجوع به رتایج شود.

رتاع. [رِ] (ع مص) مصدر بمعنی رتع. (منتهی الارب). چریدن ستور و آب خوردن بر سر خود در فراخی یا چریدن به حرص تمام در زمین باعلف، یا عام است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— رتاع باران؛ رویانیدن آنچه شتر می‌چرد. (از اقرب الموارد).

— رتاع زمین؛ سیر کردن او چرنده را. (از اقرب الموارد).

— رتاع قوم؛ خوردن آنان هرچه بخواهند در رغد و زمین. (از اقرب الموارد). قرار گرفتن آنان در فراوانی و چرانیدن آنان. (از اقرب الموارد). و رجوع به رتع و رتوع شود.

— رتاع کسی در مال کسی؛ تصرف او در آن از لحاظ خوردن و آشامیدن. (از اقرب الموارد).

— رتاع ماشیه در مکان؛ خوردن و آشامیدن آن هرچه بخواهد در خصب و گشایش. (از اقرب الموارد). و رجوع به رتع شود.

— رتاع یکی در گوشت دیگری؛ غیبت او را کردن. (از اقرب الموارد).

رتاع. [رِ] (ع ص) ج راتع، بمعنی شتر چرنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به راتع شود. ||ج راتعة. (از اقرب الموارد).

رتاق. [رِ] (ع إ) دو جامهٔ کرانها بر هم بسته. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو جامه که کناره‌های آنها بهم بندند. (از المنجد) (از اقرب الموارد). شاعر گوید: جاریه بیضاء فی رتاق. (از اقرب الموارد).

رتام. [رُ] (ع إ) شکسته و ریزه‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). رفات یا هر آنچه در هم شکند و کهنه و پراکنده شود. (از اقرب الموارد).

رتام. [رِ] (ع إ) ج رتیمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج رتیمة، رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آنندراج). و رجوع به رتیمة شود. ||ج رَتْمة. (ناظم الاطباء). رجوع به رتمة شود.

رتامی. [رُ ما] (ع ص، إ) ج رتیم. قومی که از خوردن رتم بیهوشی آنها را عارض باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رتان. [رُتْ تا] (ع ص) ج رَتّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَتّ شود.

رتایج. [رَ یِ] (ع إ) رتائج. ج رتاجة. سنگها. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به رتاجة شود.

رتایم. [رَ یِ] (ع إ) رتائم. ج رتیمة. رجوع به رتیمة شود.

رتب. [رَ تَ / رَ] (ع إمص) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدت. (از مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). گویند: و ما فی عیشه رتب؛ ای شدة. (اقرب الموارد). درشتی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ریختگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص، إ) سنگهای نزدیک‌بهم که برخی بلندتر از برخی باشد. (از اقرب الموارد). سنگهای نزدیک بهم افتاده بعضی بلندتر از بعضی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه از زمین مشرف باشد. (از اقرب الموارد). زمین بلند و برآمده. (از منتهی

---

1 - Rotative (فرانسوی و انگلیسی).

الارب) (ناظم الاطباء). رَتَبَة. ||بالاکه بمیان انگشت سبابه و میانه بود. (مهذب الاسماء). فرجهٔ میان وسطی و سبابه. (غیاث اللغات) (از صراح‌اللغة). شکاف میان دو انگشت خنصر و بنصر. (از اقرب الموارد). میانهٔ دو انگشت خنصر و بنصر و وسطی و سبابهٔ وسطی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر چهار انگشت فراهم‌آورده‌شدهٔ منظم‌بهم. (ناظم الاطباء).

رتب. [رُ تَ] (ع اِ) جِ رتبة. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). و رجوع به رتبت و رتبه شود.

رتب. [رَ تَ] (ع مص) هر چهار انگشت را فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چهار انگشت را بهم پیوستن. (از اقرب الموارد). ||رنجه شدن. (دهار).

رتباء. [رَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ ثابت در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ناقهٔ راست‌رونده در سیر خود. (از اقرب الموارد). ||آنکه همه شب رود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رتبت. [رُ بَ] (از ع، اِ) رتبة. رتبه و پایه و منزلت. (آنندراج). منزلت. (از اقرب الموارد). مقام. مرتبت. مرتبه. مکانت. پایگاه. جایگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). پایه و مرتبه. (ناظم الاطباء). ج، رُتَب. (اقرب الموارد). و رجوع به رتبه و رُتَب شود:

آری شگفت نیست که از رتبت بلند
کیوان به چشم خلق بود کمتر از سها.
مسعودسعد.

به چشم حد و حقیقت مرا نمی‌بینند
که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست.
مسعودسعد.

همه گفتند رتبت مسعود
زود باشد که بر سما باشد. مسعودسعد.

اهل دنیا جویای سه رتبتند. (کلیله و دمنه). هرکه رای ضعیف... دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل می‌گراید. (کلیله و دمنه). و اگر چنانکه از باژگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید. (کلیله و دمنه). و آخر ایشان در نبوت و اول در رتبت آسمان حق... ابوالقاسم محمدبن عبدالله... را برای نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه). رای در رتبت بر شما مقدم است. (کلیله و دمنه).

گشته ز سیارگان رتبت او پیش از آنک
بام خداوند را اوست به شب پاسبان.
خاقانی.

تبریزه‌های بدعت تبریز برگرفت
تبریز شد ز رتبت او روضةالسلام. خاقانی.

ای دیدهٔ عقل در تو شاخص
واوهام ز رتبت تو حیران. خاقانی.

بر خاک محمد پسر یحیی پاک
رَوَم و رتبت حسّان به خراسان یابم.
خاقانی.

بمزید قربت و رتبت مخصوص گشت و جاه تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۶). از سمت کتابت به رتبت وزارت رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۶).

نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضلست و رتبت به قدر. سعدی.

اینهمه رتبت ز یک تأثیر صبح بخت اوست
باش تا خورشید اقبالش بتابد زآسمان.
شمس طبسی.

علما راست رتبتی در جاه
که نگردد بروزگار تباه. ؟

||جای دیده‌بان بر سر کوه و بلندی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، رُتَب. (ناظم الاطباء).

رتبل. [رَ بَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مردی بوده‌است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رتبة. [رُ بَ] (ع ص، اِ) منزلت. (اقرب الموارد). رجوع به رتبه و رتبت و رُتَب شود.

رتبة. [رَ تَ بَ] (ع ص، اِ) زمین بلند و برآمده و سنگها نزدیک بهم افتاده بعضی از بعضی. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگهای نزدیک بهم افتاده بعضی از بعضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَتَب شود.

رتبه. [رُ بَ / بِ] (از ع، اِ) رتبت. رتبة. پایه. (منتهی الارب). پایه. مرتبه. (صراح‌اللغة). قدر و منزلت و جاه. (از شعوری ج۲ ورق ۲۶). درجه و طبقه و مرتبه و پایه و جاه و شأن و منزلت و منصب و مقام. (ناظم الاطباء). پایگاه. رتبت: این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه گذشت در ذکر، لیکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۹).

در رتبه مساوات بود عالم را
در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست. اوحدی.

گر به گفتار توان رتبهٔ کردار گرفت
صائب از خوش‌سخنان خامهٔ من در پیش است.
صائب.

در اواخر زمان شاه سلطان حسین میر محمدباقر نام فاضلی باآنکه در فضیلت از آقا جمال همعصر خود کمتر بود به رتبهٔ ملاباشیگری سرافراز.... (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲). اما ولات در مرتبهٔ منصب و اعتبار زیاده از بیگلربیگیان میباشند و رتبهٔ بیگلربیگیان زیاده بر خوانین. (تذکرةالملوک ص۴). و امراء هر یک به ترتیب موافق رتبهٔ منصب خود در کشیکخانه بدستور مجلس بهشت‌آیین در پهلوی یکدیگر می‌نشینند. (تذکرةالملوک ص۷).

— رتبهٔ علیا؛ مقام و مرتبهٔ بلند و جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

— عیسی‌رتبگان؛ پیروان حضرت عیسی. (ناظم الاطباء).

||لیاقت و بزرگواری و عظمت و وقار. (ناظم الاطباء). ||اَشل. پایه. در عرف قوانین استخدامی عبارتست از اینکه حداقل و حداکثر حقوق و دستمزدی را که کارمندان ادارات و دستگاههای مختلف دولتی در تمام مدت خدمت می‌گیرند به چند قسمت یا گروه (در ایران به ۹ یا ۱۰ یا ۱۱ قسمت) می‌کنند و هر یک را رتبه گویند. ارتقاء از رتبه‌ای به رتبه‌ای دیگر از روی سابقهٔ خدمت و ارزش تحصیلی است و نیز رتبه بیشتر شرط ارتقاء به شغل و مقام برتر میباشد. در دستگاههای دولتی رتبه‌های معمول به شرح زیر بوده‌است: ۱- رتبه‌های اداری از ۱ تا ۹ (که هر کدام سه مرحله حداقل و حدوسط و حداکثر دارد) مخصوص اعضای اداری دستگاههای دولتی. ۲- رتبه‌های قضایی از ۱ تا ۱۱ مخصوص قاضیان دادگستری. ۳- رتبه‌های پزشکی (پزشک یکمی و پزشک دومی) هر یک از ۱ تا ۹ مخصوص پزشکان سازمانهای بهداشتی و درمانی دولتی. ۴- رتبه‌های پزشکیاری (یا بهیاری) از ۱ تا ۹ مخصوص پزشکیاران یا معین پزشکان سازمانهای بهداشتی و درمانی دولتی. ۵- رتبه‌های استادی از ۱ تا ۱۰ مخصوص استادان دانشگاهها و مدارس عالی. ۶- رتبه‌های دانشیاری از ۱ تا ۱۰ ویژهٔ دانشیاران دانشگاه یا مدارس عالی. ۷- رتبه‌های دبیری از ۱ تا ۱۰ مخصوص دبیران و معلمان فرهنگ که بیشتر بکار تدریس در مدارس متوسطه مشغول میباشند. ۸- رتبه‌های آموزگاری ویژهٔ آموزگاران فرهنگ که در مدارس ابتدائی خدمت می‌کنند و بیشتر دیپلمه میباشند. ۹- رتبه‌های کمک‌آموزگاری ویژهٔ معلمان فرهنگ که در مدارس ابتدایی تدریس می‌کنند ولی دیپلم متوسطه ندارند.

— بی‌رتبگی؛ نداشتن پایه و مرتبه.

— بی‌رتبه؛ بی‌پایه. بدون درجه و مرتبه.

— عالی‌رتبه؛ بلندپایه. والامقام. که پایهٔ بلند و عالی دارد. که مقام شامخ و بلندی دارد: مأمور عالی‌رتبهٔ وزارت دارایی...

— هم‌رتبه؛ همپایه. همشأن. هم‌مقام. که از حیث پایه و رتبه برابر باشند.

||نردبان پایه. (دهار).

رتبیل. [رَ] (اِخ) زنبیل. ژنده‌پیل. جوالیقی در المعرب گوید: ملک سجستان است. فرزدق گوید: و تراجع الطرداءُ اذو ثقوا بالامن من رتبیل و الشحر (الشحر ساحل مهرة بالیمن و رتبیل ملک سجستان). (المعرب جوالیقی چ مصر ص۱۶۳). در المعرب جوالیقی چ مصر این کلمه را در باب الراء بین «راوند» و

«رمکة» آورده‌است، پس راهی برای زنده‌پیل و ژنده‌پیل خواندن این کلمه نمی‌ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به زنبیل و تاریخ سیستان ص ۹۱ و ۲۷۱ شود.

رتت. [رَ تَ] (ع مص) رتوت. کندزبان گردیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتوت شود. به این ضبط و معنی در جای دیگر دیده نشد. در فرهنگها رُتَّت به این معنی است، شاید مبدل همان باشد(؟).

رتج. [رِ] (ع ص، اِ) مال حرام. (ناظم الاطباء). مال رتج و غلق، خلاف علق؛ ای لا سبیل الیه. (اقرب الموارد). مال‌بند. (آنندراج). ||سکة رتج؛ کوچهٔ سربسته. (منتهی الارب). کوچهٔ سربسته و بن‌بند. (ناظم الاطباء). کوچهٔ بن‌بست. (از اقرب الموارد).

رتج. [رَ تَ] (ع اِ) رِتاج. در بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رتاج شود.

رتج. [رَ] (ع مص) بند کردن در را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رتج. [رَ تَ] (ع مص) بسته شدن بر کسی سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسته شدن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد).

رتجان. [رَ تَ] (ع مص) برفتار آمدن کودک: رتج الصبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رتخ. [رَ] (ع مص) ترخ. (منتهی الارب). تنک گردیدن گل و عجین.[1] ||اقامت نمودن در جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقامت کردن در مکانی[2]. ||چسبیدن به چیزی. (ناظم الاطباء). ||پس ماندن و تخلف ورزیدن از کار. (آنندراج) (منتهی الارب). تخلف ورزیدن از کار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ترخ شود.

رتخ. [رَ تِ] (ع ص) قراد رتخ؛ کنه که بالای پوست شکافته چسبیده باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رتخة. [رَ تَ خَ] (ع اِ) گل تنک سخت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از گل و لای. (از اقرب الموارد).

رترة. [رَ رَ تَ] (ع مص) درماندن در سخن و مترددو دودله گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تته کردن در تلفظ حرف تاء. (ناظم الاطباء). ||تته کردن و درماندن در تلفظ حرف راء. (از اقرب الموارد). تته پته کردن.

رتردام. [رُ تِ] (اِخ)[3] نام شهر و بندرگاهی است در جنوب هلند که بیشتر جنبهٔ بازرگانی و اقتصادی دارد. فاصلهٔ آن تا دریای شمال پانزده میل و جمعیت آن (برابر آمار سال ۱۹۳۹ م.) ۶۱۹۶۸۶ تن است. از رود راین[4] به داخل شهر کانال‌کشی شده و بندرگاههایی برای رفت و آمد کشتی‌ها بوجود آمده‌است. این شهر دارای آثار تاریخی است که از جملهٔ آنها کلیسای معروف نووس مقدس است. (از وبستر جغرافیایی).

رتشلخ. [رُ تُ لَ] (مص) خون بدن از شاخ و شیشه کشیدن و مباشر آنرا بعربی حجام و بفارسی شاخ‌کش و شیشه کش‌گویند و بهندی آن را سینگی‌والا خوانند. (آنندراج). حجامت. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). ||(ص) حجام و حجامتگر. (ناظم الاطباء).

رتع. [رَ] (ع مص) چریدن ستور و آب خوردن بر سر فراخی یا چریدن به حرص تمام در زمین یا علف، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). چریدن و آب خوردن ستور بفراخی و فراوانی هر اندازه که می‌خواهد. (از اقرب الموارد). چریدن با حرص. (تاج المصادر بیهقی). رتاع. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتوع و رتاع شود. ||خوردن قوم آنچه را می‌خواهد با خوشی و فراخی. (از اقرب الموارد).

- رتع در گوشت کسی؛ غیبت او راکردن. (از اقرب الموارد).

||(اِمص) تنعم. (اقرب الموارد).

رتع. [رُ تُ] (ع ص) جِ راتع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ راتع، بمعنی شتر چرنده. (آنندراج). رجوع به راتع شود.

رتع. [رُتْ تَ] (ع ص) جِ راتع. (منتهی الارب). جِ راتع، بمعنی شتر چرنده است. (از آنندراج). رجوع به راتع شود.

رتعة. [رَ تَ عَ] (ع اِمص) رَتْعة. فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (آنندراج). فراخی در ارزانی. (ناظم الاطباء). و از آن است مثل: القید و الرتعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراوانی و فراخی، و از آن است مثل: اسمنی القید و الرتعة. (از اقرب الموارد).

رتعة. [رَ عَ] (ع اِمص) رَتَعة. فراخی و ارزانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). فراخی و ارزانی. (ناظم الاطباء). رجوع به رَتَعة شود.

رتق. [رَ] (ع مص) بستن. ضد فتق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بستن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل) (از اقرب الموارد) (دهار) (مصادراللغة زوزنی) (غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات). بستن. (مصادراللغة زوزنی). بر هم بستن. بدوختن بر یکدیگر. فراهم آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بر چیزی تباه شدن. (مصادراللغة زوزنی). ||قوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||اصلاح کردن و چسبانیدن دو سر شکافتگی بیکدیگر. (از اقرب الموارد).

- رتق و فتق؛ اصلاح حال و زندگی کسی یا قومی.

رتق. [رَ] (ع ص) بسته، و منه قوله تعالی: کانتا رتقاً ففتقناهما. (قرآن ۲۱/۳۰). ج رُتُقة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح فقه) هو ان یکون الفرج ملتحماً لیس فیه مدخل لدخول. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از ناظم الاطباء). آن است که بر دهان فرج زن چیزی خارج و زاید از آفرینش طبیعی از جنس عضله یا پوستی پرده‌مانند بیرون آید که مانع از آرامیدن با وی شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رتقاء شود. ||(اصطلاح صوفیه) اجماع مادهٔ وحدانیت است که آنرا عنصر اعظم مطلق گفته‌اند، چنانکه مرتوق بود قبل از آفریدن آسمان و زمین و مفتوق بود بعد از تعین او به خلق، و گاه اطلاق می‌شود بر نُسُب حضرت احدیت به اعتبار لاظهور آن و بر هر گونه بطون و غیبتی، مانند حقایق مکتوم در ذات احدیت قبل از تفاصیل آن در واحدیت همچون درخت در هسته. در اصطلاحات‌الصوفیهٔ کمال‌الدین چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رتق. [رَ تَ] (ع مص) بسته شدن بکارت زایل‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج).

رتقاء. [رَ] (ع ص) زنی که کسی آرمیدن با او نتواند. (از منتهی الارب) (آنندراج). زنی که بر فم رحم او غشایی رسته باشد چنانکه مرد بدان سبب با وی مباشرت نتواند کرد و باشد که‌گوشتی فزونی بود همچون عضله‌ای و باشد که قرحه‌ای بوده باشد و باشد که از آفرینش چنان آمده باشد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خُلَّق. بسته‌شیب. خلاف فتقاء. بسته‌ختان. مبتلا به رتق. (یادداشت مرحوم دهخدا). زنی که با وی نتوان آرمید. (از مصادراللغة زوزنی). زنی که با او دخول نتوان کرد. (دهار). زنی که در فرج وی مدخل شرم نباشد و آرامیدن با وی ممکن نبود و یا آنکه در فرج وی جز سوراخ بول سوراخی نبود. (از ناظم الاطباء). زنی بسته‌اندام. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). و رجوع به رَتْق (ع ص) شود.

- بلدة رتقاء؛ شهری که گرفتن آن ممتنع بود. (ناظم الاطباء).

رتق و فتق. [رَ قُ فَ] (ترکیب عطفی، اِ

---

۱ - در اقرب الموارد این معنی در ذیل رتوخ آمده است.

۲ - در اقرب الموارد این معنی در ذیل رتوخ آمده‌است.

3 - Rotterdam. 4 - Rhein.

مرکب) بستن و گشادن. (از صراح اللغة) (از بحر الجواهر) (غیاث اللغات) (آنندراج). بند و گشاد. بند و گشای. برآی و درآی. بست و گشاد. درایی و دوزایی. بگیر و ببند. بستن و باز کردن. درانه و دوزانه. (یادداشت مرحوم دهخدا). بند و بست کارها. تمشیت کارها. (ناظم الاطباء).
— رتق و فتق امور؛ حل و عقد کارها. اداره کردن امور.

رتقة. [رَ تَ قَ] (ع اِ) پایه. پایگاه. ج، رَتَق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ج ِ راتق. (ناظم الاطباء). رجوع به راتق شود. ‖گشادگی میان انگشتان. (از اقرب الموارد).

رتک. [رُ تَ] (اِ) پودنهٔ بَرّی. (ناظم الاطباء). پودنهٔ بری باشد که اگر گوسفند از آن بخورد شیر او مانند خون برآید، و آنرا مشکطرامشیع و مشکطرامشیز نیز گویند و به عربی بقلةالغزال خوانند. (برهان) (از آنندراج). نعناع بری که آن را پودنه نیز گویند. از خواص آن این است که اگر گوسپند از آن بخورد بجای شیر از پستان او خون آید. (از شعوری ج۲ ورق ۲۴).

رتک. [رَ تَ] (ع مص) رَتْک. پویه دویدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رتکان و رَتْک شود. ‖گشاده شدن دندان. (مصادراللغة زوزنی).

رتک. [رَ] (ع مص) رَتَک. پویه دویدن شتر، و لایقال الا للبعیر خاصة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از مجمل اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَتَک و رتکان شود.

رتکان. [رَ تَ] (ع مص) رتک. پویه دویدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی). رتک. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَتَک و رَتْک شود.

رتل. [رَ تَ] (ع مص) مرتب و منظم کردن چیزی. ‖شیوا و رسا گفتن سخن را. (از اقرب الموارد).

رتل. [رَ تَ] (ع اِمص) خوبی و آراستگی و نیکویی هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حسن تناسق چیز. (از اقرب الموارد). ‖سپیدی دندان و بسیاری آب آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖(ص، اِ) رستهٔ دندان هموار. ‖سخن نیکو و خوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: کلام رتل؛ یعنی دارای حسن تألیف و رزانت. (از اقرب الموارد). سخن هموار نیکو و خوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن نیکو. (از اقرب الموارد). ‖نیکو از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). همواره نیکو و خوب از هر چیزی. (آنندراج). طیب از هر چیزی. ‖مرد گشاده دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ‖ثغر رتل؛ دندان نیکو هموار سخت سپید بسیارآب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ماء رتل؛ آب خوش شیرین سرد. (منتهی الارب) (آنندراج). آب سرد خوشگوار. (ناظم الاطباء).

رتل. [رَ تَ] (ع مص) تناسق و انتظام نیکو. (از اقرب الموارد).

رتم. [رَ] (ع مص) شکستن و ریزه و باریک گردانیدن چیزی را، یا خاص است به شکستن بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکستن. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). شکستن یا خرد کردن. (از اقرب الموارد). ‖پرورش یافتن در قومی. ‖بیهوش گردیدن از خوردن رتم. ‖چریدن نبات رتم را. ‖مارتم بکلمة؛ نگفت حرفی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رتم. [رَ][1] (ع اِ) گرهی باشد که در جاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درخت را بهم می‌بست و هرگاه از سفر بازمی‌آمد اگر آن هر دو شاخ به‌حال می‌یافت می‌گفت که از اهل او خیانت واقع نشده و اگر بحال نیافت می‌گفت به تحقیق که از اهل او خیانت واقع شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ‖(ص) رجل رتم؛ مرد شکسته‌بینی. وصف بر مصدر. (منتهی الارب). مرتوم بر وصف به مصدر. (از اقرب الموارد).

رتم. [رَ تَ] (ع اِ) گیاهی باریک و ثمر آن مانند لوبیا و دانه‌اش مانند عدس است. (ناظم الاطباء). نوعی درخت است، شکوفهٔ آن چون خیری و دانه‌اش همچون عدس. (از اقرب الموارد). گیاهی است کأنه من رقته شبیه بالرتیم. شکوفهٔ آن مانند خیری است و ثمر آن مانند عدس، دو درم از ثمر آن مقییء است قوی و آشامیدن عصارهٔ آن بر ناشتا برای اخراج انواع کرم شکم و جنین مرده و ادرار و بول بقوت و عرق‌النسا نافع و همچنین احتقان بر نقوع آن با آب دریا و فروبردن بیست‌ویک دانهٔ آن بر ناشتا انواع دمامیل را نافع. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است در بادیه. (مهذب الاسماء) (از نزهة‌القلوب). بلغت عربی نباتیست سفید و سیاه، و سیاه او را شاخه‌های زیاد بر زرعی و بی‌برگ و صلب و مانند ریسمان بر چوبها توان بست و گلش زرد و ثمره‌اش مثل لوبیا و دانهٔ او مثل عدس، و قسم سفید او را ثمره و گل و شاخ مانند قسم سیاه و رنگ شاخه‌های او سفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۷۱ و مخزن الادویه و مفردات ابن بیطار شود. طاووسی اسپانیولی. (فرهنگ فارسی معین). ‖مأخوذ از تازی بمعنی رشته:

موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رتم[2]. مولوی.

‖(ع ص، اِ) توشه‌دان پر. ‖راه روشن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖کلام پوشیده و خفی که به فهم نیاید، و از آن است حدیث: فی کل شیء صدقة حتی فی بیانک عن الرتم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخن پوشیده. (از اقرب الموارد). ‖نیک شرم و حیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شرم و حیای تام. (از اقرب الموارد). ‖عیبی است در یاقوت و آن شوخی باشد مانند گل. (از نخب الذخائر سنجاری ص۷).

رتم. [رُ][3] (ع اِ) رشته‌هایی که برای یادآوری چیزی بر انگشت بندند. (از شعوری ج۲ ورق ۱۰). ج ِ رَتْمَة. (منتهی الارب). رجوع به رَتْمه شود. ج ِ رَتْمَة، در معنی رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آنندراج). رشته که به جهت یادداشت به انگشت بندند، و آن را بفارسی یادآور گویند. (غیاث اللغات).

رتماء. [رَ] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که رتیم خورد و بدان الفت دارد و شیفتهٔ آن باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ناقه‌ای که توشه‌دان پر از بار برد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رتمة. [رَ تَ مَ] (ع اِ) یکی رَتَم. (منتهی الارب). واحد رَتَم، یعنی یک گیاه رتم. (ناظم الاطباء). رجوع به رَتَم شود.

رتمة. [رَ مَ] (ع اِ) رشته‌ای که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. ج، رُتَم، و قد نهی عنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، رَتْم، رَتائم، رِتام. (از اقرب الموارد). ‖ترنجبین. جرداب. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به رَتْم شود.

رتمه. [ ] (اِخ) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است. بعضی بر آنند که رتمه همان قارش است. (قاموس کتاب مقدس).

رتن. [رَ] (ع مص) آمیختن پیه به خمیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

---

۱ - در ناظم الاطباء بفتح «ت» آمده ولی با توجه به فرهنگهای عربی درست نمی‌نماید.
۲ - با این ضبط «رَتَم» در تازی بمعنی دیگری است و رَتْم ج رَتْمة بمعنی رشته‌ای است که در انگشت بندند یادآوری را، و این از تصرفات فارسی‌زبانان در تازی است.
۳ - در غیاث اللغات و اقرب الموارد بفتح «ر» آمده‌است.

اقرب الموارد).

رتن. [رَ تَ] (اِخ) یا رتن هندی. ابوالرضا بابا رتن‌بن کربال‌بن بترندی هندی است. قیل انه لیس بصحابی و انما هو کذاب ظهر بالهند بعد ستمأة و ادعی الصحبة و صدق عند البعض و روی احادیث، قال فی القاموس سمعناها من اصحاب اصحابه. (منتهی الارب). پسر کربال پسر رتن بترندی، نام مردی که در اواخر سدهٔ ششم و اوایل سدهٔ هفتم هجری در بترندهٔ هند مدعی شد که از معمرین است و ادراک زمان حضرت رسول (ص) را کرده و در غزوهٔ خندق حاضر بوده‌است و رسول (ص) ببرکت عمر رتن در آنجا دعا کرده‌است و در زفاف فاطمه علیهاسلام با حضرت علی حضور یافته و احادیث بسیاری از رسول (ص) نقل کرد و به بترنده درگذشت و آرامگاه وی مزار مردمان گردید. اخباری که او نقل کرده موسوم به رتنیات است و صاحب تاج العروس آن اخبار را در کراسه‌ای دیده و خوانده‌است و او کذابی بیش نبوده‌است. ذهبی در میزان و حافظ در لباب شرح حال او را نوشته‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۴ شود.

رتو. [رَتْ وْ] (ع مص) سست و فروهشته گردانیدن چیزی را، و آن از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ضعیف کردن، و آن از اضداد است. (دهار). ||بستن و سخت کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). سخت کردن. (مصادراللغة زوزنی) (از اقرب الموارد). استوار کردن چیزی را، و آن از اضداد است. (منتهی الارب). ||دلو به رفق کشیدن از چاه. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن دلو را به نرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رتو به چیزی؛ ضمیمه کردن آن را. (از اقرب الموارد). ||قوی گردانیدن قلب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گام زدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشاره کردن به سر خود. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سست‌بازو گردانیدن. (ناظم الاطباء).

رتو. [رُ تُوو] (ع مص) رَتْو. (ناظم الاطباء). اشاره کردن بسر خود و گام زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَتْو شود. ||گام زدن. (از اقرب الموارد). ||رُتِیَ فی ذرعه (بصورت مجهول)؛ نیروی بازوی او شکسته شد و یارانش از وی پرا کندند. (از اقرب الموارد). ||سست‌بازو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ضمیمه کردن بر چیزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَتْو شود.

رتو. [ ] (هندی، اِ) رخ و مهرهٔ معروف شطرنج. (از الجماهر ص۳۹).

رتوء. [رُ] (ع مص) سخت کردن گره را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محکم کردن گره را. (ناظم الاطباء). ||خبه کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). خفه کردن کسی را. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||آرام کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آرام گرفتن در جایی. (ناظم الاطباء). ||برپای نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اقامت کردن مرد. (از اقرب الموارد). ||برق آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رتوء کسی؛ رفتن وی. (از اقرب الموارد). مارتأ کبده بطعام؛ یعنی نخورد طعامی که رفع گرسنگی کند خاص بالکبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رتوب. [رُ] (ع مص) ثابت شدن و بر جای ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرکت نکردن و قرار گرفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایستادن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). برپا شدن چیزی، و از آن است: رتب فی الصلاة؛ هرگاه راست بایستد. (از اقرب الموارد). راست ایستادن: رتب رتوب الکعب؛ راست ایستاد مانند راست ایستادن کعب در مقام صعب[1]. ||در وادی بودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در شهر ماندن. (منتهی الارب).

رتوت. [رُ] (ع مص) رتت. کندزبان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج)[2]. رتت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَتَت شود.

رتوت. [رُ] (ع اِ) جِ رَتّ. یقال هؤلاءِ رتوت البلد؛ ای رؤساؤها. (منتهی الارب) (آنندراج). جِ رَتّ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به رَتّ شود.

رتوش. [رُ] (فرانسوی، اِ)[3] اصلاح. دستکاری. در اصطلاح عکاسی، دستکاری عکس روی فیلم یا شیشه پس از ظهور آن بوسیله رنگ و مداد مخصوص، جهت زیبا کردن حالت و قیافهٔ تصویر. (از فرهنگ فارسی معین).
- رتوش کردن؛ دستکاری کردن از عکس.

رتوشتر. [رَ تَ] (اِخ)[4] نام برادر زرتشت پیغمبر نامی ایران. رجوع به جدول دوم شجرهٔ نسب خاندان پدری زرتشت مقابل ص ۷۱ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی شود.

رتوع. [رُ] (ع مص) رتاع. رتع. چریدن ستور و آب خوردن سرخود در فراخی یا چریدن به حرص تمام در زمین یا علف، یا عام است. (آنندراج). مصدر بمعنی رَتْع. (منتهی الارب). چرا کردن. (ترجمان ترتیب عادل) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). با شوق و حرص خوردن. (تاج المصادر بیهقی). رتاع. رتع. (ناظم الاطباء). رجوع به دو کلمهٔ بالا شود.

رتوع. [رُ] (ع ص) جِ راتع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به راتع شود.

رتوق. [رُ] (ع اِمص) عزت و غلبه و شرف. (از اقرب الموارد).

رتوة. [رَتْ وَ] (ع اِ) گام. خطوة. ||جای بلند از زمین. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||قطره. (اقرب الموارد). ||اندک ساعت از زمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||دعوت. ||فطرت[5]. ||یک تیر پرتاب یا یک گره یا منتهای مد بصر است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فاصله‌ای که چشم کار می‌کند. (از اقرب الموارد).

رتة. [رُتْ تَ] (ع اِمص) کندزبانی که بیان سخن را نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج). درماندگی در سخن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تته‌پته کردن.

رتة. [رُتْ تَ] (ع مص) درماندن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رته. [رَ تَ][6] (اِ) فندق هندی. (ناظم الاطباء). درختی است در هند شبیه فندق اما کوچکتر از آن و سیاهرنگ میباشد و آن را در آب کنند و دست بر آن زنند چون صابون کف برآورد، جامه بدان شویند. خصوصاً جامهٔ ابریشمی و چون با سرکه بر خنازیر طلا کنند تحلیل دهد و اگر با آب مرزنگوش در چشم کشند شبکوری را ببرد، و بعربی فندق هندی خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بندق هندی، و به هندی آن را ریتها نامند و آنرا منافع عجیب است خاصه در چشم. (از منتهی الارب). فندق هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (اختیارات بدیعی) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) (مفردات ابن بیطار). اطماط. اطموط. اطبوط. اطیوط. بندق هندی. فندق هندو. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ابوریحان بیرونی گوید: رازی گوید بندق هندی است و ارجانی گوید میوه‌ای است به اندازهٔ فندق و جرم او هموار باشد و نرم و مغز او سفید بود و در رنگ به نارجیل شبیه بود و پوست او به پوست فندق ماند، گرم و خشک است. مضرت نیش عقرب را سودمند بود.

---

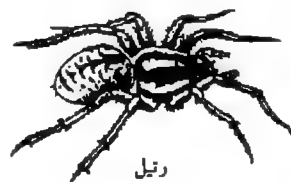
۱ - صاحب اقرب الموارد این شاهد را در ذیل معنی اول آورده‌است.
۲ - در اقرب الموارد مصدر «رَتّ»، «رَتَت» آمده‌است.
3 - Retouche. 4 - Ratushatr.
۵ - ظ. محرف قطره.
۶ - در ناظم الاطباء بکسر «ت» آمده‌است.

(ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). و رجوع به اطماط و اطموت و فندق هندی و مترادفات کلمه شود.

رتی. [رُتْ تا] (ع ص) شکسته‌زبان، یعنی آنکه حرف «ر» را «ل» و «غ»، و «س» را «ث» گوید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

رتیبانج. [رِ نَ] (اِ) نوعی از سرطان بحری باشد، و بعضی گویند سنگی است مانند سرطان و در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رتیل. [رُ تَ / تِ] (اِ)[1] عنکبوت درشت و کوتاه‌پای که گویند قسمتی از آنها گزنده است و سمی مهلک دارد. رتیلاء. رتیلا. دیلمک. گال. غنده. خایه گیر. خایه گیرک. باژ. آغنده. انگورک. دلمه. دلمک. (یادداشت مرحوم دهخدا). مأخوذ از رتیلای تازی و بمعنی آن، و دلمه و گال نیز گویند. (ناظم الاطباء).



رتیل

جانوری است از شاخهٔ بندپایان جزو ردهٔ عنکبوتیان که دارای شکمی نسبةً بزرگ‌ست. این جانور با حرکتی سریع بر روی شکارش که معمولاً حشرات‌ست می‌جهد. برخی معتقدند که رتیل در قاعدهٔ گیره‌هایی قیچی‌مانند جلو دهانش دارای غده‌ای سمی است و قادر به نیش زدنست، و بعقیدهٔ برخی دیگر وی نیش سمی ندارد. (از فرهنگ فارسی معین).

رتیلا. [رُ تَ / تِ] (از ع، اِ) رتیل. رتیلاء. لغتی است در رتیلاء. (منتهی الارب). جانورکی زهردار که بفارسی دلمه گویند. (از ناظم الاطباء). حیوانیست مانند عنکبوت اما شکم وی بزرگ بود و رنگ او زرد بود و در نواحی یزد بسیار بود، و او را خایه‌گیر خوانند و بپارسی دله و بترکی بای، و از جملهٔ گزندگان زهردار بود. (اختیارات بدیعی). غنده. (یواقیت‌العلوم). حکیم مؤمن گوید: بفارسی انگورک نامند، و آن حیوانیست شبیه به عنکبوت و دست و پای او کوتاه، و آن را اقسامی میباشد و از سموم قاتلهٔ بارّه است و گزیدن او و خوردن عددی از آن قتال است و ضماد کوبیده آن بر موضع گزیده‌اش جذب و رفع سم می‌کند و اطهوریقس بستن زندهٔ او را بر بازوی صاحب تب دوری جهت رفع تب مجرب دانسته‌است و ذرور خشک او قاطع ثالیل است و گویند ملسوع او چون در ظرف طلا نظر کند رفع اذیت میشود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص۱۲۵). و رجوع به مفردات ابن بیطار و مخزن الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود. ||نباتی است که بیونانی فالنجین خوانند، نافع بود بگزندگی رتیلا و آن نبات را هم رتیلا خوانند. (اختیارات بدیعی). گیاهی که شکوفهٔ آن بشکوفهٔ سوسن ماند، گویند گزیدن رتیلا و عقرب را سود بخشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رتیلاء. [رُ تَ] (ع اِ) رتیلا. از حشرات است و معروف‌ترین اقسام آن شبیه مگس است که در اطراف چراغ پرواز میکند و همهٔ انواع آن از رستهٔ عنکبوت است. (از اقرب الموارد). و رجوع به رتیلا شود. رتیلا. جانورکی زهردار که بفارسی دلمه گویند. (ناظم الاطباء). جانورکیست زهردار بفارسی آنرا دُلّمه گویند، و آنرا انواع است و معروف‌ترین آنها آن است که به گرد چراغ پرواز میکند و نوعی از آن سیاه با خجک سپید و نوعی است تیره‌رنگ زغب‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج). خایه گز. (ملخص اللغات). دیلمک. (دهار). جنسی از هوام است و انواع بسیار دارد و همه نوع آن گزنده است و گاهی کشنده. (از تاج العروس). رتیل. ||گیاهی است که شکوفهٔ آن با شکوفهٔ سوسن ماند گزیدن رتیلا و عقرب را فایده بخشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاهی است که شکوفهٔ آن بشکوفهٔ سوسن ماند. ج، رتیلاوات. (از اقرب الموارد).

رتیلاوات. [رُ تَ] (ع اِ) جِ رتیلاء. (ناظم الاطباء). رجوع به رتیل و رتیلا و رتیلاء شود.

رتیم. [رَ] (ع ص، اِ) سیر نرم. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتار و سیر بطیء. (از ناظم الاطباء). گردشِ کُند. (از اقرب الموارد). ||مرد شکسته‌بینی. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||شکسته. ||آنکه از خوردن رتم بیهوش شده‌باشد. ج، رُتامیٰ. (از اقرب الموارد).

رتیمة. [رَ مَ] (ع اِ) بمعنی رتمة است که رشته باشد. ج، رَتایم، رِتام. (منتهی الارب) (آنندراج). رشته‌ای باشد که بر انگشت بندند تا بدان چیزی یاد آید. ج، رتایم. (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). ||گرهی باشد که در جاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درخت را با هم می‌بست و هرگاه از سفر بازمی‌آمد اگر آن هر دو شاخ بحال می‌یافت می‌گفت که از اهل او خیانت واقع نشده و اگر بحال نیافت می‌گفت به تحقیق که از اهل او خیانت واقع شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رتمة شود.

رتیناکل. [رِ] (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح گیاه‌شناسی) برجستگی کوچک چسبناکی است که روی دندانهٔ قدامی کلالهٔ گیاههای آنتوموفیل قرار دارد. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۹۱ شود.

رث. [رَثْ ث] (ع ص) کهنه و بلایه از رخت خانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). کهنه. (غیاث اللغات) (منتخب‌اللغات). کهنه و پوسیده. (ناظم الاطباء). ||جامهٔ کهنه. ج، رِثاث. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ کهنه. (دهار). لباس کهنه و خلقان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||جامهٔ بدج. رِثاث. (مهذب الاسماء). ||خوار. (ناظم الاطباء). ||بدحال. (از غیاث اللغات). بدحال و بدهیأت. (ناظم الاطباء).
- رث‌الهیئة؛ بدحال و بدهیأت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رث. [رَثْ ث] (ع مص) کهنه شدن جامه. (مصادر اللغة زوزنی).[3]

رثآء. [رَ آ] (ع ص) نعجة رثآء؛ نعت است از رُثْء، به معنی سیاهی سپیدی‌آمیخته. (منتهی الارب).

رثاء. [رِ] (ع مص) مصدر بمعانی رَثْی. (منتهی الارب). گریستن بر مرده. (از ناظم الاطباء). گریه‌کردن بمرده. گریه کردن بمرده با نام بردن نیکوییهای او. (از اقرب الموارد). برای مرده زبان گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ستایش مرده در شعر. (از ناظم الاطباء). مرده را بصفات نیک او ستودن. مرثیت. مرده‌ستایی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||رحم کردن و مهربانی نمودن بر کسی. (ناظم الاطباء). رثایة. مرثاة. مرثیه. (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر مذکور شود.

رثائة. [رَثْ ثا ءَ] (ع ص) رثّایة. زن گریه‌کننده بر مرده. (منتهی الارب). نَوّاحه. (اقرب الموارد). زن نوحه گر. (یادداشت مرحوم دهخدا). زن که با خواندن اشعار حزن‌انگیز و مرثیه در مجالس ختم مردگان مردم را بگریاند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رثائیة. [رَ ئی یَ] (ع اِ) رثاییة. قصیده و چکامه که در مرثیهٔ مرده سروده شود مانند رثائیهٔ فرخی در مرگ محمود غزنوی و یا رثائیهٔ خاقانی در مرگ فرزند خود و جز آن.

رثاث. [رِ] (ع ص) جِ رِثة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ رِثة، بمعنی ردی و بلایه از متاع خانه. (آنندراج). و رجوع به رِثة شود. ||جِ رَثّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). جِ رَثّ، بمعنی کهنه و بلایه از رخت خانه و نیز جامهٔ کهنه. (آنندراج). و رجوع به رَثّ شود. ||جِ رثیث. (ناظم الاطباء). رجوع

---

1 - Phalangium.

2 - Rétinacle.

۳ - در اقرب الموارد و متنهای دیگر مصدر رَثّ، رثاثة و رثوثة است.

به رثیث شود.

رثاثة. [رَ ثَ] (ع مص) کهنه شدن جامه. (مصادراللغة زوزنی). کهنه و فرسوده شدن. (از اقرب الموارد). کهنه شدن رسن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). ||ضعیف و سست و خوار گردیدن کسی. (از ناظم الاطباء). رجوع به رثوثة شود.

رثاثة. [رَ ثَ] (ع اِمص) کهنگی. پوسیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بدحالی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رثاگو. [رِ گ] (ص مرکب) مرثیه گوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرثیه‌خوان. رثا گوی.

رثام. [رِ] (ع اِ) ج رَثْمة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج رَثْمة، بمعنی باران نرم و ریز. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ج رَثْمة. (منتهی الارب). ج رَثْمة، بمعنی باران نرم و ریزه. (آنندراج).

رثان. [رَ] (ع اِ) باران پیاپی که مابین آن اندک سکون باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رثایة. [رِ یَ] (ع مص) مصدر بمعانی رثی. (منتهی الارب). گریه کردن بر مرده و شمردن محاسن وی. (از اقرب الموارد). گریستن برای میت و ستایش نمودن آن. (آنندراج). رثاء. (ناظم الاطباء). رجوع به رثاء شود. ||بنظم آوردن ستایش مرده را. (آنندراج). نظم کردن شعری دربارهٔ مرده. (از اقرب الموارد). ||یاد گرفتن حدیث را از کسی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن از کسی یاد گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیاد آوردن و رحم کردن و مهربانی نمودن بر کسی. (آنندراج) (منتهی الارب). رحم کردن و مهربانی کردن بر کسی. (از ناظم الاطباء).

رثایة. [رَثْ ثا یَ] (ع ص) رثاثة. علی‌الاصل بمعنی رَثّاثة. (منتهی الارب). رجوع به رَثّاثة شود.

رثء. [رَثْءْ] (ع اِمص) گولی. کم‌عقلی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رثء. [رُثْءْ] (ع اِ) سیاهی سپیدی‌آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رثء. [رَثْءْ] (ع مص) دوشیدن شیر را بر ماست پس سطبر گردیدن آن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماست گردانیدن شیر را. ||ستایش کردن مرده را و گریه کردن بر آن. لغتی است در رثی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیختن چیزی بچیزی. (از اقرب الموارد). ||آمیختن و خلط کردن رای خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||رثیئة ساختن برای قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر تازه بر ترش ریختن. (تاج المصادر بیهقی). ||فرونشستن خشم کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ماست دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیمار رثأة گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بیمار رثأة گردیدن شتر، و آن بیماریی است که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد. (آنندراج). ||سطبر گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رثأة. [رَ ءَ] (ع اِ) بیماریی که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد. (ناظم الاطباء).

رثث. [رِ ثَ] (ع اِ) ج رِثّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رِثّة شود.

رثد. [رَ ثَ] (ع مص) تیره‌رنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رثد. [رَ] (ع مص) بر هم نهادن رخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بدرنگ کردن و انتظار چیزی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بپهلوی همدیگر نهادن متاع را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر هم نهادن کالا. (تاج المصادر بیهقی). کالا بر هم نهادن. (از مهذب الاسماء) (دهار) (مصادراللغة زوزنی).

رثد. [رِ] (ع اِ) ج رِثْدة. (منتهی الارب). ||جماعت مردم که اقامت ورزند و کوچ نکنند. (از اقرب الموارد). جماعت مردم که مقیم باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رِثْدة شود.

رثد. [رَ ثَ] (ع ص) متاع رثد؛ رخت برهم‌نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کالای برهم‌نهاده. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||مردم ضعیف. (از اقرب الموارد). ||ج رَثَدة. (منتهی الارب). رجوع به رَثَدة شود.

رثدة. [رِ دَ] (ع اِ) جماعت مردم که مقیم باشند. رِثْد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رثدة. [رَ ثَ دَ] (ع ص، اِ) مردم ضعیف. ج، رَثَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثع. [رَ ثِ] (ع ص) سخت حریص و طامع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناکس و خسیس. ج، رَثِعون. (منتهی الارب) (آنندراج).

رثع. [رَ ثَ] (ع اِمص) حرص و طمع سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء): فیه رَثَع و جشع؛ ای دناءة و حرص. (اقرب الموارد). ناکسی و فرومایگی. (منتهی الارب) (آنندراج). حرص و شره شدید داشتن. (از اقرب الموارد).

رثعون. [رَ ثِ] (ع ص) ج رَثِع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَثِع شود.

رثغ. [رَ ثَ] (ع اِمص) شکستگی زبان، یعنی حرف «ر» را «ل» یا «غ»، و «س» را «ث» گفتن. لغتی است در لثغ. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

رثم. [رَ] (ع مص) شکستن بینی کسی را و خون‌آلود کردن آن. ||اطلا کردن زن بوی خوش بر بینی و آلودن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رثم. [رَ ثَ] (ع مص) سپیدلب گردیدن یا سپیدبینی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

رثم. [رَ ثَ] (ع اِ) سپیدی سر بینی اسب یا سپیدی که تا لب پائین اسب رسیده‌باشد یا سپیدی بینی اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

رثم. [رَ ثِ] (ع ص) نعت است از رَثَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَثَم شود.

رثماء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارثم که اسب سر بینی سفید یا سپید لب بالایین باشد. (از آنندراج). مؤنث ارثم. (منتهی الارب). گوسپندکه سر بینی آن سیاه و سایر بدن سپید باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رثمة. [رَ مَ] (ع اِ) رَثْمة. کنارهٔ نان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باران نرم ریزه. ج، رِثام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رثمة. [رَ ثَ مَ] (ع اِ) باران نرم ریزه. ج، رِثام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رَثْمة شود.

رثمة. [رُ مَ] (ع اِ) بتمام معانی رَثَم. (از منتهی الارب). سپیدی سر بینی اسب و سپیدی بینی اسب و سپیدی که تا لب پائین آن رفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به رَثَم شود.

رثو. [رَثْوْ] (ع مص) ستایش کردن مرده را و گریستن بر وی. ||یاد گرفتن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیاد آوردن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثو. [رَثْوْ] (ع اِ) ماست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیر تازه با شیر ترش مخلوط‌شده. (ناظم الاطباء).

رثوث. [رُ] (ع اِمص) رثاثة. کهنگی و

پوسیدگی. (آنندراج). رجوع به رثاثة شود. ||بدحالی. (آنندراج). رجوع به رثاثة شود.

رثوثة. [رُ ثَ] (ع مص) کهنه و پوسیده شدن. (از اقرب الموارد). کهنه شدن رسن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به رثاثة شود.

رثوثة. [رُ ثَ] (ع اِمص) بمعانی رثاثة. (منتهی الارب). ||بدحالی. (ناظم الاطباء). و رجوع به رثاثة شود.

رثوط. [رُ] (ع مص) در نشستن خود ثابت ماندن. (منتهی الارب). در نشست خود ثابت ماندن و پاییدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رثة. [رِثْ ثَ] (ع ص، اِ) ردی و بلایه از متاع خانه. ج، رِثَث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن گول و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن گول و نادان. (از اقرب الموارد). ||ضعیف از مردم. (ناظم الاطباء). مردم ضعیف و پست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رثة. [رِ ثَ] (ع مص) رِثَت. میراث گرفتن. (منتهی الارب). میراث یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). وراثت. ارث. (ناظم الاطباء).

رثة. [رَثْ ثَ] (ع ص) رَثّ. کهنه. ج، رِثاث. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).

رثی. [رَثْیْ] (ع مص) گریستن بر مرده و برشمردن نیکوییهای او را. (از اقرب الموارد). گریستن مرده را و ستایش نمودن بر وی و در آن نظم آوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مرده ستودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مرثیت گفتن. (مصادراللغة زوزنی). رثاء. رثایت. مرثاة. مرثیت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رثاء و مرثیت شود. ||دربارهٔ مرده شعر گفتن. (از اقرب الموارد). ||رحمت نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). مهربانی و لطف ورزیدن. (از اقرب الموارد).

رثیات. [رَ ثَ] (ع اِ) ج رَثْیَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رثیة شود.

رثیئة. [رَ ءَ] (ع اِ) ماست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و فی المثل: الرثیئة تفثأ[1] الغضب؛ در حق کسی است که خشم را به یافتن چیزی فروخورد، و منه: هو اشهی إلَیَّ من رثیئة. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||شیر تازه و شیر ترش مخلوط به هم. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) گولی و کم‌عقلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) آنکه شیر تازه را به شیر ترش می‌آمیزد. (از اقرب الموارد).

رثیث. [رَ] (ع ص) کهنه. ||مجروح با اندک جان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خسته و جریح به اندک جان. (ناظم الاطباء).

رثید. [رَ] (ع ص) بمعنی مرثود است. (منتهی الارب). کالای برهم‌نهاده. (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). متاع برهم‌نهاده. (آنندراج). متاع برهم‌نهاده و پهلو به پهلو نهاده. (ناظم الاطباء).

رثیم. [رَ] (ع ص) شکسته‌بینی خون‌آلوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بینی شکستهٔ خون‌آلوده. (از اقرب الموارد). ||شکستهٔ خون‌آلود از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثیمة. [رَ مَ] (ع اِ) موش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رثیة. [رَثْ یَ] (ع مص) بازداشتن التفات بجهت کلانسالی یا دردی یا ضعفی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رثیة. [رَ ثَ یَ] (ع اِمص) گولی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گولی و سستی. (از اقرب الموارد).

رثیة. [رَثْ یَ] (ع اِ) روماتیسم. (یادداشت مرحوم دهخدا). درد زانو و مفاصل و درد دستها. ج، رَثَیات. (منتهی الارب) (آنندراج). درد مفاصل و دستها و پایها. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). و رجوع به رماتیسم و روماتیسم شود. ||شیری که بر آن شیر ترش ریزند و بینده، ماست. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دوغ شیر بردوشیده. (مهذب الاسماء). ||(اِمص) گولی. (منتهی الارب) (آنندراج). گولی و سستی. (از اقرب الموارد). ||ورمی است در قوائم ستور. ج، رَثَیات. (منتهی الارب) (آنندراج). آماس دست و پای ستور. (ناظم الاطباء).

رج. [رَ] (اِ) صف. رسته. رده. رجه. قطار. (ناظم الاطباء). ردیف. راسته. رگه. مردف. (یادداشت مرحوم دهخدا). رژه:

نه در بذل تو ذل امتناعست
نه در بِرّ تو رجّ انتظار است. مسعودسعد.

یک رج آجر و یک رج خشت؛ یعنی یک ردیف آجر. یک ردیف خشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). از یک رج پله‌های سنگی بالا رفتند؛ یعنی از یک ردیف. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— رج بستن؛ رده بستن. صف زدن. صف بستن.

— رج شدن؛ قطار شدن. ردیف شدن. منظم شدن.

— رج کردن؛ مردف کردن. قطار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||منتظم. متسق: کج می‌گوید اما رج میگوید. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ریسمان. ریسمان بنایی. ریسمانی که روی آن رخت آویزند. (از فرهنگ فارسی معین).

رج. [رَجج] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (مصادراللغة زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بازداشتن کسی از کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروازه ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). ساختن دروازه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رج. [رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۱۱۴ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رج. [رَ] (اِخ) دوازدهمین جد زرتشت که در تاریخ طبری بدین صورت و در مروج‌الذهب بصورت «ارج» و «آرج» و در بندهشن و دینکرد و زاداسپرم بصورت «راجان»[2] و «آئیریک»[3] آمده‌است. رجوع به جدول برابر ص ۶۹ کتاب مزدیسنا شود.

رجا. [رَ] (ع اِ) رجاء. امید. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). امیدواری. (دهار). مقابل یأس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توقع. چشم‌داشت. آرزو. مخت. (ناظم الاطباء):

کاروان ظفر و قافلهٔ فتح و مراد
کاروانگاه به صحرای رجای تو کند.
منوچهری.

خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا.
مسعودسعد.

ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت
آثار تو در دانش فهرست رجا شد.
مسعودسعد.

خواهند ز تو امن فزع‌یافتگان زآنک
در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی.
خاقانی.

الوداع ای دلتان سوختهٔ درد فراق
در شب خوف نه در روز رجائید همه.
خاقانی.

پیش تیرش آهوان را از غم ردّ و قبول
شیر خون گشتی و خون شیر آن ز خوف این از رجا.
خاقانی.

به دیماه غم آتش غم سپر کن
که اینجا ربیع رجایی نیابی. خاقانی.
نه ادریس‌وارم به زندان خوفی

۱ - در اقرب‌الموارد: تفثأ.

2 - Rajan. 3 - Airic.

که در هشت باغ رجا می‌گریزم. خاقانی.
نه از جایی رجایی و نه مهربی را مطلبی و نه دستگیری را تدبیری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
درد کو تا در دوا خواهم رسید
خوف کو تا در رجا خواهم رسید. عطار.
چون نه خوفت بماند و نه رجا
برهی هم ز ناز و هم ز نیاز. عطار.
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
کم نشد یکروز ز آن اهل رجا. مولوی.
از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان که را باشد رجا. مولوی.
رهی رو که بینی طریق رجا
تو و عشق شمع از کجا تا کجا. سعدی.
بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا؟ سعدی.
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
وگر به کام رسد همچنان رجایی نیست.
سعدی.

— امثال:

رجاپیشه ناچار ذلت کشد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۳).

— خوف و رجا؛ بیم و امید. ترس و امیدواری:
به میان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا به میانهٔ دو ره خوف و رجا.
ناصرخسرو.
مایهٔ خوف و رجا را به علی داد خدای
تیغ و تأویل علی بود و همه خوف و رجاش.
ناصرخسرو.
نه نومید باش و نه ایمن بخسب
که بهتر رهی راه خوف و رجاست.
ناصرخسرو.
جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
ناصرخسرو.
محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس ازینگونه مرا جای درین خوف و رجاست.
مسعودسعد.
هر روز بامدادان در عفو و خشم او
مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم.
مسعودسعد.
ببین که کوکبهٔ عمر خضروار گذشت
تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا.
خاقانی.
پا ک شد از یاد وفا زآنکه ما
سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم. عطار.

||کرانهٔ چاه، یا عام است. ج، أرجاء. (منتهی الارب). کرانهٔ چاه. (دهار) (ناظم الاطباء). ||کرانه. (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (کشاف زمخشری) (ناظم الاطباء). تثنیه، رَجَوان. ج، ارجاء. (ناظم الاطباء). کناره. (کشاف زمخشری). ناحیه. جانب. کران. کنار. (یادداشت مرحوم دهخدا). کرانهٔ آسمان. (دهار). ||(ص) ناقة رجاء؛ شتر بزرگ‌کوهان. (مهذب الاسماء). شتر بزرگ‌کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد. (ناظم الاطباء).

رجاء. [رَ] (ع مص) امید داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادراللغة زوزنی). ||ترسیدن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). و منه قوله تعالی: ما لکم لاترجون لله وقاراً[1]؛ ای لاتخافون عظمة الله. (منتهی الارب). بترسیدن. (مصادراللغة زوزنی).

رجاء. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است از رستاق سرخس، و ابوالفضل رجایی بدانجا منسوب است. (از لباب‌الالباب). و رجا و دیر تخت و ارضها از رستاق الرودبار است. (از تاریخ قم ص ۱۳۴).

رجاً. [رَ جَنْ] (ع مص) بازایستادن از سخن. رجی عن الکلام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بند شدن سخن از کسی: رجی علیه (مجهولاً). (منتهی الارب).

رجاآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۰۴۰ تن است و آب آن از سیوند و قنات تأمین میشود. محصولات عمده آن غلات و حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رجاء. [رَ] (ع اِ) رجا. امید. ضد یأس. (ناظم الاطباء). امید. (غیاث اللغات) (صراح‌اللغة) (منتخب‌اللغات) (آنندراج). امید. آرزو. امل. بیوس. امیدواری. خلاف یأس و ناامیدی و نومیدی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در لغت بمعنی طمع باشد چنانکه در منتخب گفته، و در برخی از شروح هدایه نحو آمده‌است که رجاء مصدر «رجا یرجو» (از باب نصر ینصر) و اصل آن رجاو بوده‌است و او را بهمزه بدل ساختند بواسطهٔ آنکه در طرف و بعد از الف واقع شده‌بود مانند دعاء، و رجاء بمعنی طمع است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حبل کاذب، و آن از حبس شدن باد و یا زیاد شدن آب در شکم زن حاصل شود. (از اقرب الموارد). حبل کاذب. هَوَتَک. رَجیٰ، و آن حالتی است که برای بعضی زنان پیش آید چون آبستنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجاء در نزد پزشکان حالتی است که زنان را عارض شود مانند آبستنی است از حیث عوارض از قبیل احتباس طمث و دگرگونی رنگ و بی‌اشتهایی و جمع شدن دهانهٔ رحم، و این حالت را آبستنی دروغین نامند زیرا مبتلایان به این حالت امیدوارند که براستی آبستن باشند، و برخی گفته‌اند این کلمه در اصطلاح پزشکی رحاء با حاء مهمله است زیرا شکم دارندهٔ این حالت مانند سنگ آسیا سنگین گردد بواسطهٔ آنکه شکم آنان در ایامی که به این عارضه مبتلا هستند بکلی مدور و سنگین شود و این قول صحیح‌تر است زیرا این بیماری در زبان یونانی «مولی» نامیده شود و «مولی» در آن‌زبان نام سنگ آسیاست چنانکه صاحب بحر الجواهر گفته‌است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد سالکان عبارتست از آرامش دل بنیکی وعد، و برخی گفته‌اند رجاء اعتماد به بخشایش از جانب کریم‌ودود است، و دیگری گوید متوقع بودن نیکی است از جانب کسی که نیکویی بدست اوست و بس. دیگری گوید رجاء قوت خائفان و میوهٔ محرومان است. دیگری گوید از جملهٔ مقامات جویندگان و حالات آنان است و اینکه وصف را بر مقام تعبیر کرده‌اند هنگامی باشد که وصف ثابت و پای‌برجای باشد و هرگاه وصف را به حال تعبیر کنند هنگامی باشد که وصف عارضه زودگذر باشد، و نیز گفته‌اند ارتیاح دل است برای انتظار آنچه محبوبست. پس نام رجاء صادق آید بر انتظار محبوب، محبوبی که جمیع وسایل و اسباب داخله در بین محب و محبوب را تحت اختیار بنده ممهد داشته‌باشد. و فرق بین رجاء و امل آن است که امل در آنچه مرضی است بکار رود و رجاء در مرضی و غیرمرضی هر دو استعمال شود – انتهی. پس امل اخص از رجاء باشد زیرا به امید پسندیده مخصوص است. صاحب مجمع‌الملوک گفته که رجاء رویت جدال یعنی جمال است، و دیگری گفته که رجاء نزدیکی دل به ملاطفت پروردگار است و رجاء بر قبول توبه با انجام دادن کار نیکو پسندیده است و رجاء مغفرت با وجود اصرار به معصیت رجاء دروغین باشد. و فرق بین رجاء و تمنا آن است که یکی کار نکند و کاهلی پیش گیرد این را متمنی گویند و این مذموم است و رجاء آن است که کار کند و امید دارد و این محمود است، و صاحب احیاءالعلوم آورده که بنده را سزاوار آن است که بر کرم الهی گمان نیک داشته‌باشد اما تمنی به مغفرت همانا حرام است و فرق آن است که رجاء حسن ظن به کرم الهی است اما پس از توبه و کارهای نیکو و تمنی آن است که بدون توبه آرزوی مغفرت کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بمعنی بیم نیز آمده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به ص ۶۵۵ همان متن شود. ||کرانهٔ چاه. (ناظم الاطباء). ||کنارهٔ آسمان. ج، أرجاء. (مهذب الاسماء).

۱ - قرآن ۱۳/۷۱.

رجاء. [رَ] (ع مص) رجو. مصدر بمعنی رجو. (ناظم الاطباء). امیدوار بودن. (از اقرب الموارد). امید داشتن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (صراح اللغة) (آنندراج). ارتجاء. (مصادراللغة زوزنی). || ترسیدن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغة). ترسیدن، و منه قوله تعالی: ما لکم لاترجون لله وقاراً، ای لاتخافون عظمة الله.[1] (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رجاء. [رَجْ جا] (ع ص) ماده‌شتر بزرگ‌کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ماده‌شتر که دارای کوهان بزرگ و لرزان باشد. (از اقرب الموارد).

رجاء. [رَ] (اِخ) ابن ابی‌ضحاک جرجرانی. از عمال دولت عباسی بود و در ایام مأمون رئیس دیوان خراج گردید و سپس در ایام معتصم به ریاست خراج دمشق و در ایام الواثق به ریاست خراج جندی دمشق و اردن رسید. علی‌بن اسحاق عامل الواثق به سال ۲۲۶ هـ .ق. او را در بغداد کشت. (از اعلام زرکلی).

رجاء. [رَ] (اِخ) ابن واضح. از مردم مصر است و بولس نامیده شده‌است. وی به دیرالاقباط در وادی حبیب پناه برد. او دوست ساویروس‌بن مقفع (قرن دهم هجری) بود. از تألیفات او «الواضح» است. (از اعلام المنجد).

رجاء. [رَ] (اِخ) مکنی به ابویحیی. محدث است و یزیدبن زریع از او روایت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ابویحیی... شود.

رجاءبن حیوة. [رَ ءِ نِ حَ یا تْ] (اِخ) رجاءبن حیوةبن جرول الکندی، مکنی به ابوالمقدام. پیشوای مردم شام در عصر خود بود. وی یکی از سخنوران و واعظان و دانشمندان نامی و از ملازمان عمربن عبدالعزیز در دورهٔ خلافت و امارت او بود. عمربن عبدالعزیز نسبت به وی توجه خاص داشت. سلیمان‌بن عبدالملک رجاءبن حیوة را به منشیگری خود برگزید. وی همان کسی است که به سلیمان دربارهٔ خلیفه شدن عمر اشاره کرده. رجاء را با عمربن عبدالعزیز اخباری است. او در سال ۱۱۲ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست سیرهٔ عمربن عبدالعزیز و تاریخ اسلام ص۱۶۳ و عیون الاخبار ج ۱ ص۲۶۴ و ۱۰۲ و ۵۴ و ج ۴ ص۱۱۳ و تاریخ گزیده چ لندن ص۲۴۷ و عقدالفرید فهرست ج ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۷ و الوزراء و الکُتّاب ص۳۳ و البیان و التبیین ج ۱ ص۳۰۴ و ج ۲ ص۲۵۷ و ۸۷ و المعرب جوالیقی ص۶۴ و نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۷۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۷۰ و ابوالمقدام رجاء... در همین لغت‌نامه شود.

رجاءبن صهیب. [رَ ءِ نِ صُ هَ] (اِخ) جروآنی، مکنی به ابوغیسان که ابومحمد نیز گفته شده‌است همان رجاءبن ابی‌رجا و مؤذن مسجد فضل‌بن برغوث است. او از فضلا و دانشمندان نامی اصفهان و مردی مستجاب‌الدعوه بود. محمدبن زنبور و دیگران از وی روایت کرده‌اند. مرگ رجاء در سال ۲۵۱ هـ .ق. اتفاق افتاد. (از ذکر اخبار اصفهان ص۳۱۵).

رجاءبن نصر. [رَ ءِ نِ نَ] (اِخ) مکنی به ابوالفرج و معروف به بلفرج. از متقدمان دانشمندان فلسفه و هندسه بوده‌است. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲۶ شود.

رجاءبن یحیی. [رَ ءِ نِ یَ حْ یا] (اِخ) ابن عمر القسانی، مکنی به ابوزبیر. تابعی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابوزبیر شود.

رجاء زفره‌ای. [رَ ءِ زِ رَ] (اِخ) اصفهانی. شاعر صاحب‌دیوان. به سال ۱۲۸۱ هـ .ق. در اصفهان بدنیا آمد و به سال ۱۳۶۱ هـ .ق. در تهران درگذشت. او را آثاری است، از آن جمله است: ۱- قواعد الرمل ۲- عمان الحساب ۳- قواعدالنجوم ۴- تجویدالقرآن. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲).

رجائع. [رَ ءِ] (ع ص) رجایع. ج رجیع. (ناظم الاطباء). || ج رجیعة، شتر ماده که از سفری بازگردد بسوی سفری. (آنندراج). ج رجیعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجاء غزنوی. [رَ ءِ غَ نَ] (اِخ) حکیم شهاب‌الدین. سنگلاخ در امتحان‌الفضلا ج ۲ ص ۹۰ گفته که برخی از مثنویات او را بخط محمدطاهر اعتمادالدوله دیدم. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲).

رجاءة. [رَ ءَ] (ع مص) مصدر بمعنی رجو. (ناظم الاطباء). امید داشتن. || ترسیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به رجو و رجا و رجاء شود.

رجاب. [رِ] (ع اِ) ج رَجَب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رجب، نام ماهی. (آنندراج). رجوع به رجب شود.

رجاج. [رَ] (ع ص، اِ) گوسپندان لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || ضعیف از مردم و شتر، یقال: قد بکرت محوة بالعجاج قد مرت بقیة الرجاج. (از اقرب الموارد). ضعیف و ناتوان از مردم و شتر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || فرومایگان و جهال، و منه: الناس رجاج بعد هذا الشیخ؛ ای میمون‌بن مهران. (منتهی الارب).

رجاجة. [رَ جَ] (ع ص، اِ) واحد الرجاج. (ناظم الاطباء). گوسپندان لاغر. (آنندراج) (منتهی الارب). ماده‌میش لاغر. (مهذب الاسماء): نعجة رجاجة؛ میش مادهٔ لاغر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فرومایگان و جهال. (از منتهی الارب). || مردم ضعیف. (مهذب الاسماء). ضعیف و ناتوان از مردم و شتر. (منتهی الارب). || رسن باریک. (مهذب الاسماء). و رجوع به رجاج شود.

رجاح. [رَ] (ع ص، اِ) زن کلان‌سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن بزرگ‌سرین. ج، رُجُح. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

رجاحت. [رَ حَ] (از ع، اِمص) رجاحة. فضیلت و برتری. (ناظم الاطباء): باآنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و رجاحت عقل... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

رجاحة. [رَ حَ] (ع اِمص) رجاحت. رجوع به رجاحت شود.

رجاحة. [رُ حَ] (ع اِ) رُجّاحة. ریسمانی که می‌آویزند و اطفال بر آن سوار میشوند. (از اقرب الموارد). تاب. رجوع به رَجّاحة و تاب شود.

رجاحة. [رُجْ جا حَ] (ع اِ) بانوج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بانوج، و آن ریسمانی است که از جای بلندی یا شاخ و در درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). تاب. و رجوع به تاب و ارجوحه و رُجاحة شود.

رجاد. [رِ] (ع مص) خوشه‌های دروشده را به خرمنگاه بردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشه‌ها را به خرمنگاه بردن. (منتهی الارب). بردن خوشه‌ها به خرمن. (از اقرب الموارد).

رجاد. [رَجْ جا] (ع ص) آنکه خوشه‌های دروشده را به خرمنگاه برد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رجا دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) امیدوار ساختن. امید بخشیدن. امیدواری دادن:

دلهای دوستان تو خون می‌شود ز خوف
باز از کمال لطف تو دل می‌دهد رجا.
سعدی.

رجا داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) امید داشتن. امیدوار بودن. امیدوار شدن. امیدواری داشتن:

جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
ناصرخسرو.

رجار. [رَ] (اِخ) رژر.[2] صقلی افرنجی،

۱ - قرآن ۷۱/۱۳.

2 - Roger.

حکمدار و صاحب صقلیه. ابوعبد محمد ادریسی کتاب «نزهةالآفاق» را بنام او کرد و نیز کره‌ای از سیم برای او ساخته‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجارج. [رَ رِ] (اِمرکب) صف‌صف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجاز. [رِ] (ع اِ) جِ رجازة. (از معجم البلدان). رجوع به رِجازة شود.

رجاز. [رَجْ جا] (ع ص) ارجوزه گوی. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

رجازة. [رِ زَ] (ع اِ) مرکبی مر زنان را کوچکتر از هودج. (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گلیمی که در آن سنگ کرده بر آن طرف بار آویزند که سبک باشد تا با طرف برابر هموزن شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||موی یا پشم که برای زینت بر هودج آویزند. (ناظم الاطباء) (یادداشت مرحوم دهخدا) (منتهی الارب) (آنندراج).

رجازة. [رَجْ جا زَ] (ع ص) رَجّاز. ارجوزه گوی. (از اقرب الموارد). و رجوع به ارجوزة و رَجّاز شود.

رجاس. [رَ ج جا] (ع اِ) دریا و بحر. (ناظم الاطباء). بحر. (اقرب الموارد). دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) ابر غرنده. (از ناظم الاطباء) (آنندراج)؛ سحاب رجاس؛ ابر غرنده. (منتهی الارب). ابر بلندآوا. (از اقرب الموارد). ||بعیر رجاس؛ اشتر بانگ‌کننده. (آنندراج) (از مهذب الاسماء). شتر سخت بانگ‌کننده. (از اقرب الموارد).

رجاسة. [رَ سَ] (ع مص) مصدر به معنی رجس. (ناظم الاطباء). کار زشت کردن. (منتهی الارب). پلید شدن. (مصادراللغة زوزنی) (دهار).

رجاسة. [رَ سَ] (ع اِمص) نجاست و پلیدی و ناپاکی. ||کار زشت. (ناظم الاطباء).

رجاع. [رِ] (ع مص) دم برداشتن و کمیز انداختن ماده‌شتر و ماده‌خر بطوری که گویی آبستن باشد باآنکه آبستن نبود. (ناظم الاطباء). راجع شدن ماده‌شتر یا ماده‌خر. (از اقرب الموارد). دم برداشته بول کردن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برگشتن طیور از گرمسیر به سردسیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برگردیدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مراجعت. (ناظم الاطباء).

رجاع. [رِ] (ع اِ) مهار و یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد. ج، اَرْجِعة، و رُجُع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خطام، یعنی چیزی که بر بینی شتر بندند. (از اقرب الموارد). ||جِ، رُجُع (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی خطام، یعنی چیزی که بر بینی شتر بندند. (از اقرب الموارد). ||جِ رجع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ رجع، ایستادنگاه آب و پارگین یا زمینی که در آن سیل دراز کشد و درگذرد. (آنندراج).

رجاف. [رَ] (اِ) آواز و صدای کوس و نقاره را گویند. (برهان) (آنندراج). آواز کوس. (از شعوری ج۲ ورق ۸).

رجاف. [رَجْ جا] (ع اِ) روز قیامت. روز قیامت و حشر. ||جسر بر روی فرات. ||بحر و دریا. (ناظم الاطباء). دریا، به جهت اضطراب آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دریا. (مهذب الاسماء). ||نوعی از سیر و رفتار. (ناظم الاطباء). نوعی از سیر. (منتهی الارب). قسمی از گردش و سیر. (از اقرب الموارد).

رجافة. [رَ فَ] (ع مص) بسیار شدن موی. (مصادراللغة زوزنی).

رجاکل. [رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از خمام‌رود و سفیدرود تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رجال. [رَ] (اِ) عنکبوت و مگس‌گیر، از فرهنگ دساتیر نقل شده، و در برهان به زای معجمه آورده همانا سهو کرده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و رجوع به زجال در برهان شود.

رجال. [رِ] (ع اِ) جِ رَجُل. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص۵۱) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ رجل. بمعنی مردان. (غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (آنندراج). ||جِ رِجْل. (ناظم الاطباء). ||جِ راجل. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جِ رَجْلی. (از اقرب الموارد). جِ رَجْلیٰ، زن پیاده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جِ رِجْلان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||جِ رُجْلان. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||مردان بزرگ و نامدار و مشهور و شاخص و باوجود. (ناظم الاطباء). مردان بزرگ و کامل. مردان تمام. مردان ورزیده و لایق. (یادداشت مرحوم دهخدا): فابتدرت الیه رجال یقلعون اباقیس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۳).

بل مهر حکیمیست که اندر دل او هست
خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش.
ناصرخسرو.

تو از رجالی و اجرام چرخ را رسم است
که کارهای عظیم آورد به پیش رجال.
امیرمعزی.

چو دست و زبان را نباشد مجال
به همت نمایند مردی رجال.
سعدی.

– علم رجال؛ علم به احوال بزرگان، و بالاخص مردان روایت و حدیث. دانش شناختن مردان مشهور از علم و ادب و ارباب دول و کاردان و شرح دادن احوال آنان است. و اهل حدیث چون رجال یا علم رجال گویند مراد رجال حدیث و روایت است. بیوگرافی. شرح‌حال‌نویسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در شیعه برای مبارزه با سنیان بوجود آمده، سنیان می‌گفتند شیعه تاریخ ندارد. (از النقض ص۵۱).

||گاهی در فارسی آن را به الف و نون نیز جمع بندند و بمعنی مردان بزرگ و کامل و کارآزموده یا مأموران عالیرتبهٔ دولتی بکار برند: و در جملهٔ رجالان و قورکشان مردی منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود بازنماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۷). ||وزرای دولت. (ناظم الاطباء).

رجال. [رُجْ جا] (ع ص) جِ راجل. (المنجد) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ راجل، پیاده، خلاف فارس. (آنندراج).

رجال. [رَ ج جا] (ع اِ) جِ رَجُل. (منتهی الارب). رجوع به رَجُل شود. ||جِ رَجِل. (منتهی الارب). رجوع به رجل شود. ||جِ رَجَل. (منتهی الارب). رجوع به رَجَل شود.

رجال. [رِ] (اِخ) احمدبن ابی‌الرجال. مورخ و فقیه و شاعر از طایفهٔ زیدیهٔ یمن بود. از بزرگان حدیث روایت شنید. کتاب «مطلع‌البدور و مجمع‌البحور» از اوست و در آن شرح حال نزدیک به ۱۳۰۰ تن از رجال زیدیه را آورده و نیز دربارهٔ جغرافیا و فن مسکوکات و خط بحث کرده‌است. او بسال ۱۶۲۰ م. بدنیا آمد و بسال ۱۶۸۱ درگذشت. (از اعلام المنجد).

رجال. [رِ] (اِخ) علی‌بن ابی‌رجل، مکنی به ابوالحسن، منجم نامی. او مدتی در تونس زندگی کرد. او همان ابوالحسن مغربی است که در زمان شرف‌الدولهٔ بویهی تحت نظر ابوسهل ویجن فلکی در بغداد رصدی گرفتند. کتاب «الاحکام فی النجوم» از اوست و آن بزبان اسپانیایی است و از آن زبان به لاتین ترجمه شده‌است. و «ارجوزة فی التنجیم» نیز از تألیفات اوست. رجال بسال ۱۰۱۶ م. متولد شد و بسال ۱۰۶۲ م. درگذشت. (از اعلام المنجد). و رجوع به ابوالحسن مغربی شود.

رجال. [رَجْ جا] (اِخ) نام ابن عنفوه که با گروه‌بنی‌حنیفه بخدمت آن حضرت (ص) برسولی آمد و سپس مرتد گردید و پیرو مسیلمه[1] کذاب گشت و در جنگ یمامهٔ کشته

۱ - در ناظم الاطباء (مسلیمة) آمده که مسلماً مقلوب و اشتباه است.

شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجالات. [رِ] (ع اِ) ج رجال جمعِ رَجُل. (ناظم الاطباء). ||ج رَجُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رَجُل، به معنی مرد. (آنندراج).

رجال احادیث. [رِ لِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجال‌الاحادیث. رجوع به همین کلمه شود.

رجال‌الاحادیث. [رِ لُلْ اَ] (ع اِ مرکب) مردان نامی که دربارهٔ حدیث و اخبار و روایات، تحقیقات و تتبعات کرده و در این زمینه آگاهی و بصیرت کامل دارند.

– علم رجال‌الاحادیث؛ علمی که در زمینهٔ شخصیت رجالِ خبر و حدیث به گفتگو میپردازد. برای اطلاع بیشتر از این علم رجوع به کشف‌الظنون ج ۱ ص۸۴۳ شود.

رجال‌السبعة. [رِ لُسْ سَ عَ] (اِخ) مؤلف شدالازار گوید: من از نامها و نسبها و خبرهای آنان آگاهی‌ندارم جز اینکه روایت شده‌است: مردی نیکوکار در «دربِ اصطخر» بود که مردگان را غسل می‌داد و گفته می‌شد وی از اولیاست. این مرد گفته‌است: شبی در خانه بودم و پاسی از شب گذشته‌بود ناگاه در را زدند. گفتم کیست؟ مردی گفت: مرده‌ای هست میخواهیم او را حالا غسل دهی. بیرون آمدم. پیرمردی صوفی را دیدم که اثر عبادت و نور ولایت از چهره‌اش هویدا بود. سلام کردم و گفتم: اینجا کسی نیست تا در این کار مرا کمک کند. گفت: تو بیا، آنجا هست کسی که به تو یاری کند. پس گفتم: می‌روم بسم‌الله. او حرکت کرد من نیز بدنبال او براه افتادم تا به درب اصطخر رسیدم، وی دست بر در گذاشت، در باز شد و ما بیرون شدیم، من تعجب کردم زیرا با وی کلیدی نبود. برگشتم و به در دست زدم دیدم بسته است بشگفت افتادم و با وی آمدم تا بجایی در نزدیکی مصلی رسیدم که امروزه صندل نامیده میشود. مرا گفت: ساعتی اینجا توقف کن. من نیز یک ساعت درنگ کردم. سپس داخل شدم. دیدم آن مرد مرده و روی بسوی قبله کرده‌است. من در این کار حیران شدم. ناگهان شش تن حاضر شدند در حالتی که کفن و حنوطی در دست داشتند. آنان در غسل میت مرا یاری کردند و من غسل دادم و کفن کردم. آنان مرده را برداشتند و بیرون شدند. من همراه آنان خارج شدم و ماندم، دستهایم را شستم. وقتی که بیرون آمدم فضایی بود گشاده، از در و دیوار و از آنان اثری نبود. نماز خواندم و خوابیدم، همین که صبح شد در همینجا قبر تازه‌ای دیدم که در آن آب پاکی پاشیده‌اند، گمان کردم که قبر همان مرد است. پس از چندی در همانجا قبر تازهٔ آب‌پاشیدهٔ دیگری دیدم و همینطور تا شمارهٔ قبرها به هفت رسید. گفته میشود آنان همان اوتاد هفتگانه هستند که به برکت آنان برای مردم باران نازل میشود و بیکدیگر مهر میورزند و از همگان رفع بلا می‌گردد. (از شدالازار ص ۴۰۹).

رجال‌الغیب. [رِ لُلْ غَ] (اِخ) یا نجبا. هفت تن‌اند که ایشان را رجال‌الغیب گویند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۳۰ شود.

رجالگی. [رَجْ جا لَ / لِ] (حامص) رجاله بودن. پستی و بی‌شخصیتی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجالة. [رَجْ جا لَ] (ع ص) ج راجل. (المنجد) (آنندراج) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۰). ||ج راجل. پیادگان. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). پیادگان. (دهار). پیادگان. مقابل خیالة (سواران). (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||ج رَجُل. ||ج رَجِل. ||ج رَجِل. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مزبور شود. ||در فارسی اراذل و اوباش راگویند. و گاهی برای مفرد بکار برند. چون: زنی رجاله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجاله. [رَجْ جا لَ / لِ] (از ع، اِ) مردمان پست و بی‌سروسامان. (ناظم الاطباء). سفلگان. فرومایگان. (فرهنگ فارسی معین). غوغا. اراذل و اوباش. (یادداشت مرحوم دهخدا): و حرب افتاد میان سپاه دیگران و قتلی بسیار برفت و رجاله برخاستند و در ماه ذیحجه به سرای وزیر ابن مقله رفتند تا او را بکشند. (مجمل التواریخ و القصص). و کارزار افتاد میان سپاه و رجال و عام و سواران تا بسیاری رجاله کشته شدند و برای پادشاه جمع آمدند و باز حرب پیوست... (مجمل التواریخ و القصص). و در آن مدت [مدت شغب] صیادان دست از ماهی گرفتن بداشته‌بودند و درِ دکانها نگشادند مگر آفتاب بلند برآمد. از دست رجاله. (مجمل التواریخ و القصص). ||ج راجل. پیادگان: رجالهٔ لشکر در پیش ایشان سپرها روی آورده و تیغها کشیده و سنانها راست کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۳). رجالهٔ لشکر چون گوزن بدان دیوارها بردویدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). کافر راه مطاولت در محاربت و مصاولت پیش گرفت تا اذناب لشکر و رجالهٔ حشم او که بر عقب می‌آمدند برسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۱). جمعی از رجالهٔ لشکر و بازماندگان حشم در مصاحبت آن روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). رجالهٔ دیلم و عفاریت افغانیان بر ایشان آغالید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰).

گفتم به گل سرخ که عارت ناید
پیش از تو گل زرد به بازار آید
گفتا تو مگر حدیث شه نشنیدی
رجاله ز پیش شه ببازار آید.
؟

رجاله‌بازی. [رَجْ جا لَ / لِ] (حامص مرکب) پستی و بی‌شخصیتی نشان دادن. هوچیگری و آشوب‌طلبی نمودن. اعمال اراذل و اوباش را مرتکب شدن. و رجوع به رجاله شود.

رجاله‌گری. [رَجْ جا لَ / لِ گَ] (حامص مرکب) رجوع به رجاله‌بازی و رجاله شود.

رجالی. [رَ لا] (ع ص، اِ) ج راجِل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||ج رَجِل. ||ج رَجْلی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج رَجْلان. (اقرب الموارد). ||ج رَجِل. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

رجالی. [رُ لا] (ع ص، اِ) ج رَجیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رجیل شود. ||ج رَجْلان. (اقرب الموارد). رجوع به رَجْلان شود. ||ج راجل. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به راجل شود. ||ج رَجُل. (منتهی الارب). ||ج رَجَل. ||ج رَجِل. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

رجالی. [رُجْ جا لا] (ع اِ) ج رَجُل. ||ج رَجِل. ||ج رَجِل. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

رجالی. [رِ] (ص نسبی) منسوب است به رجال، و آن کنیهٔ جد ابوعبدالرحمان محمدبن عبدالرحمان‌بن عبدالله بود. (از لباب‌الالباب).

رجالی. [رِ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن داود حلی رجالی، معروف به ابن داود، متولد سال ۶۴۷ هـ.ق. رجوع به ابن داود در همین لغت‌نامه و حسن‌بن علی‌بن داود حلی رجالی در روضات‌الجنات ص۱۷۶ شود.

رجالی. [رِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن حارثه، از بنی‌حارثةبن نجار بود و مادر وی عمرة بنت عبدالرحمان‌بن سعدبن زرارة بود. او از مادرش عمرة و ابن مالک روایت کرد و مالک و ثوری و دیگران از وی روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

رجام. [رِ] (ع اِ) سنگی که به ریسمان بندند و در چاه آب اندازند تا آب را معلوم نمایند. (آنندراج) (منتهی الارب). مرجاس یا سنگی که به ریسمان بندند و در چاه آب اندازند یا سنگی که در چاه اندازند تا از صدای آواز میزان آب را معلوم سازند و یا بدانند که آیا در آن چاه آب هست یا نه. (از اقرب الموارد). ||سنگی که بر طرف دلو بندند تا زود فروشود. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرض آن چوب گذارند برای دلو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ج رُجمة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج رَجم. (اقرب

الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||یکی از ایام عرب است. (از معجم البلدان).

رجام. [رِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). کوهی دراز و سرخ است و سپاه ابوبکر در ایام رده به قصد رفتن به عمان بدانجا فرودآمد. (از معجم البلدان).

رجامان. [رِ] (ع اِ) چوب که بر سر چاه نصب نمایند و بر آن چرخ گذارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رجان. [رَجْ جا] (ع اِ) حرکت و زلزله. (از معجم البلدان).

رجان. [رَجْ جا] (اِخ) وادیی است به نجد. (منتهی الارب). وادی بزرگی است در نجد. (از معجم البلدان).

رجان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۶۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رجان. [رَجْ جا] (اِخ) نام جایی در ایران که ارّجان نیز گویند. (ناظم الاطباء). شهری بفارس، و یقال فیه الرجان ایضاً. از آن شهر است احمد رجانی ابن حسن و احمد رجانی ابن ایوب و عبدالله رجانی ابن محمدبن شعیب و برادرش احمد رجانی که محدثند. (منتهی الارب). شهری است که گروهی از راویان بدان منسوبند و گمان میکنم ارجان باشد که بین اهواز و فارس واقع است چه آن را الرجان و ارّجان (به ادغام) نیز میخوانند، مانند: الارض و الرض. (از معجم البلدان).

رجانی. [رَجْ جا] (ص نسبی) منسوب به رجّان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رجانی. [رَ] (اِخ) سعید. از راویان است و از حضرت علی‌بن ابیطالب و احمدبن حسن رجالی روایت دارد و ابوالحسن‌بن مظفر حافظ از او روایت کرده‌است. (از لباب الانساب).

رجاوة. [رَ وَ] (ع اِ) امید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). امید. ضد یأس. (آنندراج). و رجوع به رجو و رجا و رجاء شود.

رجاوة. [رَ وَ] (ع مص) مصدر به معنی رجو. (ناظم الاطباء). امید داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||ترسیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به رجا و رجاء و رجو شود.

رجاة. [رَ] (ع مص) مصدر بمعنی رجو. (از ناظم الاطباء). امیدوار بودن. ||ترسیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به رجو و رجا و رجاء شود.

رجاة. [رَجْ جا] (اِخ) نام صحابیهٔ غنویه بصریه است. ابن سیرین از او حدیثی را در باب تقدیم سه فرزند روایت کرده‌است. (از منتهی الارب).

رجاهل یزید. [رَ هِ یَ] (اِخ) ابن معقل. مقتول بدست حرّبن یزید ریاحی در کربلا. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص۲۱۵ شود.

رجایع. [رَ ي] (ع ص) رجائع. رجوع به رجائع شود.

رجایی. [رَ] (ص نسبی) رجائی. منسوب است به رجا که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رجایی. [رَ] (اِخ) ابوالفضل. منسوب به رجا که قریه‌ای است از رستاق سرخس. از راویان بشمار است. (از لباب‌الانساب).

رجایی. [رَ] (اِخ) مکنی به ابوعلی. عوفی در لباب‌الالباب این مصرع را «من خود ترا به شعر گرفتم عماره‌ای» در شرح حال عمارهٔ مروزی از او آورده‌است. رجوع به لباب‌الالباب چ ادوارد براون ج۲ شود.

رجایی. [رَ] (اِخ) نام وی حسینعلی خراس است، چون بشغل خراسی اشتغال داشته از اینروی بدین نام معروف گردیده‌است و گویند در خواب نظامی را دیده و تخلص رجایی را از وی گرفته‌است. او به قزوین سفری کرد و پیش از اینکه به خدمت میرزا شرف‌جهان عارف و صوفی و نامی رسد، قطعهٔ زیر را گفت و برای وی فرستاد و از او به قطعه‌ای دیگر جواب یافته به صحبت یکدیگر رسیدند. و به غیر از این شعری دیگر از رجایی بنظر نیامد لهذا ثبت افتاد. قطعهٔ رجایی:

حکایتی است غریب ای سمی بدانش و فضل
که عرض این نتوان کرد جز به چون تو کسی
گذشته‌از وطن آورده‌ایم رو به سفر
گسسته‌ایم دل از هر هوا و هر هوسی
بغیر گوشهٔ چشمی ز صاحبان نظر
نگشته در دل ما هیچگونه ملتمسی
همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر
ز فر سایهٔ تو بهره‌ور شدی مگسی
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما
نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
برای خسته‌دلان بسته‌ای در اقبال
ز خلق و حسن لطیفت گمان نبود بسی
به صدق خاک‌درت غایبانه می‌بوسم
بپای‌بوس سگانت چو نیست دسترسی.

جواب میرزا شرف‌جهان:

ایا ستوده‌خصالی که سالها او را
هوای صحبت جان‌پرور تو بود بسی
حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا
خدای را بشنو از من و مگو به کسی
از آن ز گلشن دهرم گرفته دل که نماند
ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ می‌شود زآنست
کسی نماند که با او برآورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمی‌دهد دستم
وگرنه در دل من نیست غیر ازین هوسی.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی).

صاحب الذریعه بنقل از صبح گلشن گوید: مرگ وی بسال ۹۶۵ هـ .ق. در قزوین اتفاق افتاد و در کنار ابوالفرج زنجانی بخاک سپرده شد. و رجوع به الذریعه ج۹ بخش ۲ و صبح گلشن ص۱۷۳ شود.

رجایی. [رَ] (اِخ) اصفهانی. لطفعلی‌بیک آذر نامش را سیف‌الدین محمود آورده می‌نویسد: سلسلهٔ نسبش به کمال‌الدین اسماعیل میرسد و مدعی است که دیوان او را دیده و این چند بیت را نقل کرده‌است:

صنوبرقد من که نازش بود بر
بر او بسته‌ام دل چو بار صنوبر
مگر مرغ روح خلیل است بلبل
که هرچند بلبل برافروزد آذر
از آن سوختن هیچ پروا ندارد
زهی رتبهٔ عشق الله اکبر.

(از آتشکدهٔ آذر ص ۱۸۰).

و رجوع بهمان کتاب و همان صفحه و الذریعه ج۹ بخش ۲ و صبح گلشن ص۱۷۳ و ترجمهٔ خوشگو و تذکرهٔ غنی و مجمع‌الخواص ص۵۹ شود.

رجایی. [رَ] (اِخ) محمدبن ابوبکر. از ابوالعباس اصم حدیث شنید و اسماعیل حجانی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رجایی اصفهانی. [رَ يِ اِ فَ] (اِخ) رجایی، خواجه سیف‌الدین محمود. رجوع به همین ماده شود.

رجایی شیرازی. [رَ يِ] (اِخ) حاجی سیدمحمدمحسن شیرازی. شاعر صاحب دیوان بوده و دیوان او در بمبئی چاپ شده، و نیز او را کتابی در مدایح و مراثی بنام «مفرح‌الفؤاد و مبکی‌العباد» هست که آن نیز در بمبئی چاپ گردیده‌است. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲).

رجب. [رَ جَ] (ع اِ) ماه هفتم از سال تازیان، و آن را رجب مضر هم گویند لأنهم کانوا اشد تعظیماً له. ج، اَرجاب، اَرْجُب، رِجاب، رُجوب، رَجَبات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جج، اَراجیب، اَراجِب، ارجبانات، اَرْجِبة. (ناظم الاطباء). مُنْصِلُ‌الأسِنَّة: ماه رجب. (منتهی الارب). مُنْصِلِ‌الألّ (اَلّ ج آلّة، نیزهٔ کوچک که پیکان آن پهن باشد): رجب. (از منتهی الارب). از ماههای عربی است میان جمادی‌الآخر و شعبان، آن را رجب مضر نیز گویند بسبب احترامی که آن قبیله به آن ماه قایل بودند، و رجب‌الفرد نیز گویند زیرا ماههای حرام چهار است که سه تا از آنها یعنی ذیقعده و ذیحجه و محرم بدنبال هم آیند و تنها

یکی جداست که آنهم رجب است. ج، اَرجاب، رُجوب، رِجاب و نیز رَجَبات به صیغهٔ جمع مؤنث به اعتبار شبهایی که رجب برای آنان وضع شده. (از اقرب الموارد). مأخوذ از ترجیب که معنی تعظیم است چون این ماه را عرب شهراللّه گفته‌اند و تعظیم کردندی لهذا به این اسم مسمی شده، و از پیغمبر (ص) نیز روایت است که رجب نام جویی است در بهشت از عسل شیرین‌تر و از برف سفیدتر هرکه در این ماه روزه دارد از آن جویش آب دهند از این سبب ماه مذکور را رجب نام کردند. از رسالهٔ نجوم که کمال معتبر بود. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). ماه بزرگوار. (مهذب الاسماء). ماه هفتم از سال قمری عرب میان جمادی‌الآخر و شعبان، و هلال آنرا به مصحف بینند. شهراللّه الاصم، رجب‌الاصم، رجب‌المرجب، رجب‌الحرام، منصل‌الاسنة، منصل‌الالّ، رجب‌الفرد نیز گویند. در اول آن بقولی در سال ۵۷ هـ.ق. ولادت حضرت امام محمد باقر است و بعضی سوم صفر گفته‌اند. در دوم این ماه ولادت حضرت امام علی النقی است (در سال ۲۱۲ هـ.ق.) و در سوم آن (بسال ۲۵۴) در سرمن‌رأی شهادت آن حضرت است و در دهم رجب بقولی ولادت حضرت امام محمد تقی است و در سیزدهم آن بقول مشهور سی سال پس از عام‌الفیل ولادت علی علیه‌السلام است در میان کعبهٔ معظمه و در بیست‌وپنجم آن شهادت حضرت موسی‌بن جعفر است در بغداد. و بیست‌وهفتم آن روز مبعث حضرت رسول اکرم است. روز پانزدهم ماه رجب استفتاح است برای گشاده شدن درهای آسمان یا درهای کعبه در آن روز. رجوع به کلمهٔ استفتاح شود. سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم آن ایام‌البیض است و اعمال استحبابی چند دارد. رجوع به مادهٔ ایام‌البیض شود. (یادداشت مرحوم دهخدا):

دو ربیع و دو جمادی و تمام رجبی.

منوچهری.

نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب.

ناصرخسرو.

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود
آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب.

ناصرخسرو.

رجب. [رَ] (ع مص) حیا کردن و شرم داشتن. (ناظم الاطباء). حیا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). شرم کردن. (از اقرب الموارد). ||ترسیدن. (مصادراللغة زوزنی). ترسیدن. (از اقرب الموارد). ترسیدن از کسی. (ناظم الاطباء). مصدر بمعانی رجوب. (از منتهی الارب). ||بزرگ داشتن. (آنندراج) (دهار) (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بزرگ داشتن کسی را. ||به سخن بد متهم کردن کسی را و دشنام دادن بدو: رجب فلاناً بقول سییء. (ناظم الاطباء). دشنام دادن. (از اقرب الموارد). ||تنها برآمدن چوب. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تنها بیرون آمدن چوب. (از اقرب الموارد).

رجب. [رَ جَ] (ع مص) ترسیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مهابت کسی نمودن و بزرگ داشتن او را. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجبه، و منه اشتقاق رجب شهراللّه الحرام لأنهم کانوا یعظمونه. (منتهی الارب). بزرگ داشتن. (از اقرب الموارد). ||حیا کردن از کسی، رجب منه. (ناظم الاطباء). حیا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). شرم کردن. (از اقرب الموارد).

رجب. [رُ] (ع اِ) مابین استخوان پهلو و سر سینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مابین پهلو و سر سینه. (از اقرب الموارد).

رجب. [رُ جَ] (ع اِ) جِ رُجْبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رُجْبة شود.

رجب. [رَ جَ] (اِخ) ابن احمد. او راست: الوسیلة الاحمدیة و الذریعة السرمدیة فی شرح طریق المحمدیة. (از تاریخ تیمض ص۱۰۸۷). و رجوع به المنلی رجب‌بن احمد در معجم المطبوعات شود.

رجب. [رَ جَ] (اِخ) ابن محب علی شاملو. خطاط و خوشنویس که کتابهای چندی بخط وی موجود است، از جمله بسال ۱۰۶۹ هـ.ق. برحسب امر زال‌بیک یوزباشی دیوان فضولی و سبک باده، و بسال ۱۰۵۱ لغت نوایی را نوشته‌است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ص۲۶۸ و ۶۴۷ شود.

رجب. [رَ جَ] (اِخ) افندی صدیق. او راست: اللآلی السنیة فی المناورات الحربیة چ بولاق بسال ۱۲۹۱ هـ.ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رجب. [رَ جَ] (اِخ) شیخ عمرانی شافعی. او راست: نزهة اهل الطاعة فی اخبار الساعة. (از انساب سمعانی).

رجب. [رَ جَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد. او راست: تاریخ الامم، چ مطبعة السعادة بسال ۱۹۱۰ م. (از معجم المطبوعات).

رجب. [رَ جَ] (اِخ) محمد جمال‌الدین البیروتی. او راست: الاجوبة الجلیلة فی العقائد الدینیة چ مطبعة الادبیة بیروت بسال ۱۳۰۰ هـ.ق. (از معجم المطبوعات).

رجبات. [رَ جَ] (ع اِ) جِ رَجَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ رجب به صیغهٔ جمع مؤنث به اعتبار شبهایی که ماه رجب بر آنها قرار داده شده. (از اقرب الموارد).

رجبان. [رَ جَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، منظور رجب و شعبان است. (از ناظم الاطباء). ماه رجب و شعبان است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجب و شعبان. (مهذب الاسماء). رجب و شعبان، مانند قمرین برای شمس و قمر. (از اقرب الموارد).

رجبان. [رَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رجب البرسی. [رَ جَ بُ بُ سی] (اِخ) از گویندگانی است که گاهی بنام البرسی و گاهی بنام حافظ البرسی و زمانی بنام رجب تخلص کرده‌است. (از الذریعه ج۹ بخش ۲). صاحب روضات‌الجنات او را در شمار دانشمندان و مؤلفان آورده و از جملهٔ تصنیفات وی مشارق‌الانوار و مشارق‌الامان و لباب حقایق الایمان را که بسال ۸۰۱ هـ.ق. تألیف یافته نام برده‌است. رجوع به روضات‌الجنات ص۲۸۴ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ص۱۳۹ شود.

رجب‌بن حسین. [رَ جَ بِ بْ نِ حُ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علوان حموی‌الاصل دمشقی. او در علوم فلکی و موسیقی و ریاضی و از جمله هیأت و حساب سخت استاد بود. محبی گفته: رجب معروف‌تر از آن است که در عالم موسیقی مقام او را شرح دهیم. وی آهنگهایی دل‌انگیز میساخت ولی آواز او خوب نبود. رجب موسیقی را در قاهره آموخت و خود به سال ۱۰۸۷ هـ.ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

رجب‌بن محمد. [رَ جَ بِ بْ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجب البرسی. رجوع به رجب البرسی در همین لغت‌نامه و روضات‌الجنات ص۲۸۴ شود.

رجبعلی تبریزی. [رَ جَ عَ یِ تَ] (اِخ) از گویندگان است و واحد تخلص میکرد. (از الذریعه ج۹ بخش ۲). رجوع به واحد شود.

رجبة. [رُ بَ] (ع اِ) دام گرگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). دام برای گرفتن شکار. (از اقرب الموارد). ||ستون یا دیواری که زیر درخت پربار بنا کنند تا بر آن اعتماد کند. ج، رُجُب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بنایی که برای تکیه دادن درخت در زیر آن سازند. (از اقرب الموارد). ||پیوند نخستین انگشت. (ناظم الاطباء). ||حلقوم خر. ج، رَواجِب. (ناظم الاطباء).

رجبه. [ ] (اِ) گیاهی است که ساقه‌های نبات آن به لیف مشابه و از آن ستبرتر بود و چون خشک شود به خوشهٔ انگور خشک‌شده ماند و او را طعم و بوی نباشد. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

رجبی. [رَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رجبیة. [رَ جَ بی یَ] (ع ص نسبی) از ذبایح رجب در دوران جاهلی. (از اقرب الموارد).

رجبیة. [رُ جَ بی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به رجبة یعنی درخت ستون‌گذاشته‌شده. (ناظم الاطباء). درخت ستون‌نهاده. منسوب است بسوی رجبه که ستون است. (آنندراج). منسوب است به رجبة، یعنی درخت ستون‌نهاده‌شده، و این نسبت نادر است. (از اقرب الموارد).

رجبیة. [رُجْ جَ بی یَ] (ع ص نسبی) منسوب است به رجبة، یعنی درخت ستون‌گذاشته‌شده، و این صورت از نوادر است. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

رججک. [رَ جَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رجح. [رُ جُ] (ع ص، اِ) کاسه‌های پر از اشکنه و گوشت. (ناظم الاطباء) (آنندراج): جفان رجح؛ کاسه‌های پر از اشکنه و گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لشکرهای گران. (آنندراج): کتائب رجح؛ لشکرهای گران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لشکرهای جرار و سنگین. ||جِ رجاح، بمعنی زن موقر و سنگین. (از اقرب الموارد). ||جِ رَجاح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ رجاح، زن کلان‌سرین. (آنندراج). ||جِ راجح. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

رجحان. [رُ] (ع مص) چربیدن ترازو و مایل گردیدن آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات). چربیدن ترازو و مایل گردیدن آن: رجح المیزان رجوحاً و رجحاناً. (منتهی الارب). سنگین شدن و مایل گردیدن یک کفهٔ ترازو. ||وزن کردن چیزی و سنگینی آنرا دریافتن بدست. (از اقرب الموارد). ||غالب آمدن بر کسی در نبرد در اندازهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). افزون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج) (از منتخب‌اللغات). ||زیاد شدن وزن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) زیادتی و فوقیت و فضیلت و افضلیت و تفوق. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): و مزیت و برتری و رجحان این پادشاه دیندار... بر پادشاهان عصر... از آن ظاهر است که در آن به اطنابی و اسبابی حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و آدمی‌زاده را به فضل و منیت خویش به مزیت عقل و رجحان فرد از دیگر جانوران ممیز گرداند. (کلیله و دمنه). رجحان عقل و مزید فضل و وفور آلت و قوت و شوکت او می‌دانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۴).

رجحان دادن. [رُ دَ] (مص مرکب) برتری دادن. فضیلت نهادن. برتر شمردن. مزیت دادن. تفوق دادن. ترجیح دادن. افزون شمردن. افزونی دادن.

رجحان داشتن. [رُ تَ] (مص مرکب) چربیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ترجیح داشتن. برتری داشتن. مزیت داشتن. فزون آمدن. افزون آمدن. تفوق داشتن. فضیلت داشتن: قول او بر فعل... رجحان دارد. (کلیله و دمنه).

رجد. [رَ] (ع مص) لرزیدن. (آنندراج). لرزیدن شخص: رُجِدَ الرجل (مجهولاً) رجداً؛ لرزید آن مرد. (از ناظم الاطباء). لرزیدن: رُجِدَ رجداً (مجهولاً). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجراج. [رَ] (ع ص) جنبان و لرزان از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). لرزان. (دهار). ردف رجراج؛ سرین لرزان هنگام راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پالوده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). فالوده. فالودج. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||داروییست. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح کیمیا گران، سیماب. لجلاج. جیوه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سیماب شود. ||مردم فرومایه. (دهار). فرومایگان که عقل ندارند. (از متن‌اللغة).

رجراجة. [رَ جَ] (ع ص) لرزان از هر چیزی. (ناظم الاطباء): امرأة رجراجة؛ التی یرجرج علیها لحمها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن رجراجة؛ زنی که سرین او در حرکت لرزان باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||آن لشکر که می‌جنبد و نتواند رفت از انبوهی. (مهذب الاسماء). ||گل تنک بد و لرزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به رجرجة شود. ||الکتیبة رجراجة؛ ای تموج من کثرتها. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رجراجة. [رَ جَ] (اِخ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب) (آنندراج). قریه‌ای است از آن عبدالقیس در بحرین. (از معجم البلدان).

رجرج. [رَ رَ] (ع ص) جنبان و لرزان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). لرزان و جنبنده. (از اقرب الموارد).

رجرج. [رُ رُ] (ع اِ) یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). گیاهی است. (از اقرب الموارد).

رجرج. [رِ رِ] (ع ص) آنچه مضطرب و جنبان باشد از چیزی. ||لعاب. (از اقرب الموارد).

رجرجة. [رَ رَ جَ] (ع مص) لرزیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جنبان شدن. (دهار). مضطرب و ناتوان شدن. (از اقرب الموارد). ||جنباندن. (ناظم الاطباء). ||مانده کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رجرجة. [رِ رِ جَ] (ع اِ) باقی آب بر روی لای آمیخته به گل تنک در حوض که از آن نفعی نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: لاتقوم الساعة الا علی شرار الناس کرجرجة الماء الخبیث، و یروی: رجراجة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). باقیماندهٔ آب تیره و گل‌آلوده در حوض. (از اقرب الموارد). ||جماعت بسیار در حرب. (ناظم الاطباء).(منتهی الارب). گروه بسیار در جنگ. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ثرید چرب. (ناظم الاطباء). ||آب دهن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بزاق. (اقرب الموارد). ||(ص) گول.(منتهی الارب) (آنندراج). کسی که خرد ندارد. (از اقرب الموارد). مرد گول و بی‌عقل. (ناظم الاطباء).

رجز. [رِ] (ع اِمص) پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). قذر. (اقرب الموارد). رجس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بت‌پرستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پرستش اوثان. (از اقرب الموارد). ||شرک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). یقال: یکشف الله عنکم الرجز. (از اقرب الموارد). ||(اِ) طاعون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||عذاب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (آنندراج) (دهار). قوله تعالی: رجزاً من السماء[1] ای العذاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||وساوس شیطان: رجز الشیطان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سکالش دیو. (دهار). بت[2]. (ناظم الاطباء).

رجز. [رَ] (ع مص) شعر رَجَز گفتن. (تاج المصادر بیهقی). شعر کوتاه گفتن. (مصادراللغة زوزنی). ارتجاز. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). انشاد ارجوزة. (از

---

۱ - قرآن ۳۴/۲۹.

۲ - در ناظم‌الاطباء ضبط کلمه بهمهٔ معانی به ضم هر دو آمده‌است.

اقرب الموارد). ||رجز بکسی؛ ارجوزه گفتن برای وی. (ناظم الاطباء). ارجوزه خواندن برای وی. (منتهی الارب). انشاد ارجوزه برای کسی.(از اقرب الموارد).

رجز. [رَ] (ع اِمص، اِ) رِجْز. (ناظم الاطباء). رجوع به رِجْز در همهٔ معانی اسمی و حاصل مصدری شود.

رجز. [رَ جَ] (ع اِ) (اصطلاح عروض) بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستفعلن باشد. (ناظم الاطباء). نوعی از بحور شعر و وزن آن ۶ بار مستفعلن است، این بحر بسبب نزدیکی اجزاء و کسر حروف آن بدین نام نامیده شده‌است. و خلیل گمان کرده که آن شعر نیست بلکه فقط نصف کردن ابیات و اثلاث است. (از منتهی الارب). بیت شعر کوتاه. (مهذب الاسماء). بحری است از شعر. (از اقرب الموارد). بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستفعلن است، و هشت بار نیز می‌آید، و چون در اول ارکان بحر رجز دو سبب خفیف است از این جهت بعد حرکتی سکونی واقع است، بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده‌است (از مرض شتر که حرکت کندو باز ساکن شود). (آنندراج) (از غیاث اللغات):

بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رجزی
که بانگ چنگ فروداشت عندلیبِ رزی.
منوچهری.

شمس قیس رازی گوید:
اجزای آن چهار بار مستفعلن مستفعلن است و ازاحیفی که در این بحر افتد پنج است: خَبْن و طَیّ و قطع و اذالت و ترفیل، و اجزایی که از این ازاحیف خیزد هفت است:
مفاعلن = مخبون، مفتعلن = مَطْویّ، مفعولن = مقطوع، مستفعلان = مُذال، مفتعلان = مَطْویّ مُذال، مفاعلان = مخبون مُذال - مستفعلاتن = مرفَّل. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۱۲۷).
بطور کلی اقسام شعری که در بحر رجز گفته شود اعم از سالم و مُزاحف بدین شرح است:
۱- رجز سالم مثمن، از تکرار هشت بار مستفعلن حاصل شود، مانند این بیت از امیر معزی:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر رَبع و اطلال و دمن.
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

و یا این بیت از سعدی:

ای کاروان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود.

و رجوع به مرآةالخیال ص ۱۰۰ شود.
۲- رجز سالم مربع، از تکرار چهار بار مستفعلن بدست آید:

ای بهتر از هر داوری
بگشای کارم را دری.
مستفعلن مستفعلن

۳- رجز سالم مسدس، از تکرار شش بار مستفعلن حاصل آید:

دل برگرفت از من بتم یکبارگی
جاوید ماندم من درین بیچارگی.
مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۴- رجز مخبون، که در آن مستفعلن با خبن مفاعلن شود. اینک رجز مخبون مسدس:

کنون که گردد از بهار خوش هوا
فزون شود بهر دل اندرون هوی
مفاعلن مفاعلن مفاعلن

۵- رجز مثمن مخبون مَطْویّ:

پیام کرده‌ست به من بوالهوسی طنطنئی
کای تو به مدح ملکان نه از قیاس چو منی.
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

۶- رجز مثمن مَطْویّ مخبون، که در فارسی زیبا و متداولست:

بر شوم از نشاط دل وقت سحر به منظره.
پشت بسوی در کنم روی بسوی پنجره.
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

برای اجزا و ازاحیف دیگر این وزن رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۱۲۸ و ۱۲۹ و مرآةالخیال ص ۱۰۱ شود.
۷- رجز مخبون مُذال، که مستفعلن اول با خَبْن «مفاعلن» و بعد با افزودن الف اذالت مُذال (مفاعلان) گردد. اینک برای نمونه مخبون مُذال مَطْویّ مسدس:

زمین مبدَّد نبود از آسمان
چنانکه بخل تو ز تو مبدًّدا.

و برای مزاحفات دیگر این وزن رجوع به المعجم ص ۱۳۰ شود.
۸- رجز مُذال، که با افزودن الف اذالت به مستفعلن «مستفعلان» شود. اینک رجز مُذال مسدس:

هجران او جانم به تیر غم بخست
بر من در آرامش و شادی بست.
مستفعلن مستفعلن مستفعلان.

و رجوع به مرآةالخیال ص ۱۰۰ شود.
۹- رجز مَطْویّ، که مستفعلن با طَیّ (حذف حرف چهارم) مفتعلن شود. اینک نمونه‌ای از مَطْویّ (و مقطوع) مربع:

غالیه‌زلفی و به رخ
مفتعلن مفتعلن
سرختر از گلناری.
مفتعلن مفعولن.

و رجوع به المعجم ص۱۲۸ و ۱۲۹ شود.
۱۰- رجز مَطْویّ مُذال، که مستفعلن با طَیّ «مفتعلن» و با اذالت «مفتعلان» گردد. اینک نمونه‌ای از مسدس مَطْویّ مُذال (مخبون):

تا غمت اندر دل من گشت پدید
مفتعلن مفتعلن مفتعلان
کسی مرا با لب پرخنده ندید.
مفاعلن مفتعلن مفتعلان

و رجوع به المعجم ص ۱۳۰ شود.
۱۱- رجز مقطوع، که در آن مستفعلن با قطع (اسقاط حرف ساکن و اسکان متحرک از آخر) «مفعولن» شود، و اینک نمونه‌ای از رجز مسدس مقطوع:

عاشق شدم بر دلبری عیاری
شکّرلبی سیمین‌بری خونخواری.
مستفعلن مستفعلن مفعولن

و رجوع به المعجم ص۱۲۹ شود.
۱۲- رجز مرفَّل، که با افزودن سبب خفیف به آخر مستفعلن میشود «مستفعلاتن». اینک نمونه‌ای از رجز مسدس مرفَّل:

ای دلبری کز دلبران مختار گشتی
حقا زخوبی فتنهٔ بازار گشتی.
مستفعلن مستفعلن مستفعلاتن

و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی صص۱۲۷ - ۱۳۱ و بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و... ص۱۳۱ و نشریهٔ دانشکدهٔ [ادبیا]ت تهران شمارهٔ ۱۰ ص۵۹ و مرآةالخیال ص ۱۰۰ و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||اشعاری که در معرکه در مقام مفاخرت و شرافت خود میخوانند. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||اضطراب و سرعت. (از غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (آنندراج). ||آنکه غالب اشعارش به وزن رجز باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بیماریی در سرین شتر که در رفتن رانهای آن می‌لرزند و سپس منبسط میگردند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). نوعی از بیماری سرین شتر. (منتهی الارب). درد پای اشتر. (مهذب الاسماء).

رجز. [رَ جَ] (ع مص) مبتلا شدن شتر به بیماری رجز. (ناظم الاطباء). بیمار رجز گردیدن‌شتر. (منتهی الارب) (آنندراج).

رجز. [رُ] (ع اِمص) رِجْز. اسم مصدر به معانی رِجْز. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). رجوع به همهٔ معانی اسمی رِجْز شود؛ و الرجزَ فَاهْجُرْ. (قرآن ۵/۷۴).

رجزاء. [رَ] (ع ص) مادهٔ‌شتر مبتلا به بیماری رجز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت مؤنث از رجز، بمعنی شتر بیمار رجز گردیده، یقال: ناقة رجزاء. (منتهی الارب).

رجز خواندن. [رَ جَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن اشعار رجز. ||مفاخرت کردن و بیان مردانگی و شرافت خود نمودن. (ناظم الاطباء).

رجزخوانی. [رَ جَ خوا / خا] (حامص مرکب) خواندن شعر رجز. ||دعوی و غالباً به

لاف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجزگویان. [رَ جَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت حالیه، در حال گفتن رجز. در حال خواندن شعر رجز: اشعریان به حضرت رسول آمدند شهقه‌زنان و رجزگویان بدین عبارت:

غداً نلقی الاحبه محمداً و حزبه.

(از ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۷۴).

رجس. [رَ] (ع مص) سخت غریدن آسمان: رجست السماء رجساً. (ناظم الاطباء). سخت غریدن ابر و جنبیدن: رجست السماء. (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ کردن ابر. (تاج المصادر بیهقی). ||آب را به مرجاس اندازه کردن: رجس فلان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اندازه گرفتن آب به مرجاس، و آن سنگی است که می‌اندازند در ته چاه تا معلوم شود به آواز آن عمق چاه. (آنندراج). اندازهٔ آب را به مرجاس گرفتن. (از اقرب الموارد). ||سخت بانگ کردن شتر: رجس البعیر. ||کسی را از کار بازداشتن: رجس فلاناً عن الامر (از باب نصر و ضرب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بازداشتن کسی را از کار. (آنندراج).

رجس. [رَ جَ] (ع مص) رجاسة. کار زشت کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پلید گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پلید شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

رجس. [رَ جَ] (ع اِمص) رِجْس. پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گندگی. (از اقرب الموارد). و رجوع به رِجْس و رَجِس شود.

رجس. [رَ جِ] (ع اِمص) رِجْس. پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گندگی. (از اقرب الموارد). رجوع به رِجْس و رَجَس شود.

رجس. [رِ] (ع اِمص) پلیدی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (منتخب‌اللغات) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). گندگی. (دهار) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گناه. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کفر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کردار بد. (دهار). هر عملی که شخص را بسوی عذاب بکشاند. (از اقرب الموارد). هر کار پلید و زشت. ||شک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||غضب. (اقرب الموارد). ||لعنت، قوله تعالی: و یجعل الرجس علی الذین لایعقلون.[1] ||آواز بلند تندر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بانگ رعد. (مهذب الاسماء). ||بانگ شتر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||(ص) پلید. (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (دهار).

رجس و نجس. [رِ سُ نَ جِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پلید و ناپاک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجع. [رَ] (ع مص) بازگشتن. برگشتن. (منتهی الارب). برگردیدن از چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (به الی و عن متعدی شود) بازگشتن از سفر و از کار خود. (ناظم الاطباء). واگردیدن. (مصادراللغة زوزنی) (دهار):

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا کانّا الیه راجعون. مولوی.

||بازگردانیدن. (دهار) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱). بازگردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). بازگردانیدن چیزی را، لازم و متعدی است. (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن بسوی چیزی: رجع الی الشیء. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||جواب بازفرستادن. (دهار). ||ملامت کردن یکدیگر را، قوله تعالی: یرجع بعضهم الی بعض القول (قرآن ۳۱/۳۴)؛ ای یتلاومون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوارد شدن خورش ستور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فایده دادن سخن کسی بر کسی: رجع کلامی فیه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سودمند شدن سخن کسی بر کسی: رجع کلامی فیه، و از آن است: «ما هو الا سمع لیس تحته رجع». (از اقرب الموارد). ||برگشتن: رجع الکلب فی قیئه؛ برگشت آن سگ و خورد قی‌کردهٔ خود را. (ناظم الاطباء). و از آن است: رجع فی هبته: اذا اعادها الی ملکه، و کذلک: رجعت المرأة الی اهلها بموت زوجها او بطلاق. (ناظم الاطباء). ||به حال خود بازگشتن، گویند: الشیخ یمرض یومین فلایرجع شهراً؛ پیر دو روز بیمار میشود و تا یک ماه جسم و طاقت او به حال خود نیاید. (ناظم الاطباء). ||گام زدن ستور و یا رد کردن دو دست خود را در سیر. ||فروختن ناقه و بهای آن ناقهٔ دیگری خریدن مثل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رجع خالکوب بدن کسی را؛ خالکوبی کردن آنرا. (از اقرب الموارد).

رجع. [رَ] (ع اِ) باران و آب کبیر. ج، رجعان. (مهذب الاسماء). باران که بعد باران آید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). باران که پس از باران آید، و فی القرآن: «و السماء ذات‌الرجع». (قرآن ۱۱/۸۶). (از اقرب الموارد). باران. (ترجمان ترتیب عادل ص۵۱). ||منفعت، قوله تعالی: و السماء ذات‌الرجع. ج، رُجعان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نفع. (از اقرب الموارد). ||روییدگی ایام بهار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گیاه ایام بهار. ||غدیر. ج، رِجاع، رُجعان، رِجعان. (از اقرب الموارد). ایستادنگاه آب و پارگین. زمینی که در آن سیل دراز کشد و درگذرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). زمینی که در آن سیل امتداد یابد. (از اقرب الموارد). ||آب و سرگین سگ و جز آن. ||غائط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سرگین. (از اقرب الموارد). ||طاعون. ||بالای پشته. ج، رُجعان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بالای تپه. (از اقرب الموارد). ||ماده‌شتری که از سفری بازگردد بسفری: ناقة رجع سفر. (منتهی الارب) (آنندراج).[2] ||رجع کتف؛ اسفل آن. و آنرا مرجع کتف نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). زیر شانه. (از اقرب الموارد). ||خط زن واشمه. ||جواب کتاب و نامه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). پاسخ نامه. (از اقرب الموارد).

رجع. [رِ] (ع ص، اِ) ناقة رجع سفر؛ ماده‌شتری که از سفری بازگردد بسفری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به رَجْع شود.

رجع. [رُ جُ] (ع ص) ج رَجیع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رجیع، ستور که از سفری بازگردد بسفری. (آنندراج). ||ج رِجاع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رِجاع، مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد. (آنندراج).

رجعان. [رِ] (ع اِ) ج رَجْع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَجْع شود.

رجعان. [رُ] (ع اِ) جواب مکتوب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رُجْعی. رُجْعة. (اقرب الموارد). رجوع به مترادفات مذکور شود. ||ج رَجْع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَجْع شود.

رجعان. [رُ] (ع مص) رجوع. رجع. مصدر بمعنی رجع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بازگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رَجْع و رجوع شود.

رجع الصدی. [رَ عُ صْ صَ دا] (ع اِ مرکب) بازگشت صدا. انعکاس صدا در جای خالی آنگاه که صدا در آنجا برآید. (از اقرب الموارد). پژواک.

رجعت. [رَ عَ] (از ع، اِمص) رَجْعة.

۱ - قرآن ۱۰/۱۰۰.
۲ - این معنی و عبارت در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بکسر «ر» آمده‌است.

بازگشت. (غیاث اللغات). بمعنی بازگشت به کسر «ر» آمده، بفتح «ر» فصیح‌تر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بازگشتن بسوی دنیا، و منه هو یؤمن بالرجعة؛ یعنی ایمان می‌آورد برجوع بسوی دنیا بعد از مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد):

سقراط اگر به رجعت بازآید
عشری گمان بریش ز عشرینم. ناصرخسرو.
کاشکی آدم به رجعت در جهان بازآمدی
تا بمرگ این خلف هر مرد و زن بگریستی.
خاقانی.
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است. مولوی.

||بازگردیدن مرد بسوی زن مطلقهٔ خود. (از اقرب الموارد). بازگردیدن طلاق‌دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (از صراح‌اللغة). در اصطلاح شرع رد شوهر است زن را و اعادهٔ نکاح اوست کما کان بدون تجدید عقد ولی مشروط بر اینکه این عمل در مدت عدّه صورت گیرد نه بعد از انقضاء عده، زیرا عده برای اثبات مالکیت است و بعد از انقضاء مالکیت برطرف و زایل گردد. و مقصود عدهٔ طلاق است که بعد از مباشرت باشد حتی اگر با زوجهٔ منکوحه خلوتی دست داده باشد و زوج اقرار کند که با زوجه مباشرت نشده آنگاه او را طلاق گوید رجعت مورد نخواهد داشت، چنانکه در بیرجندی آمده‌است که رجعت بر دو قسم است: رجعت سنی و رجعت بدعی. رجعت سنی آن است که زوجه را فقط بگفتار بازگشت دهند ولی باید دو تن گواه اقامه شود بر رجعت و به زوجه نیز این معنی را اعلام کند. پس بصرف گفتار زوج اقرار برجوع زوجه کرد مانند آنکه بگوید: راجعتک یا راجعتُ امرأتی، و گواه اقامه نکند یا اقامه کند و رسماً بزوجه اعلام نکند آن رجعت بدعی باشد نه سنی. و در مسکینی که شرح بزرگتر است گوید: رجعت نزد اصحاب ما دوام نکاح است که در جریان مدت عده برپا دارد. و نزد شافعی رجعت عبارت از استباحهٔ مباشرت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون): هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق به این‌که رجعت در او نگنجد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). و رجوع به رَجْعة شود.

— رجعت مرض؛ بازگشت بیماری.

||رستاخیز. ||نزد بعضی شیعه بازگشت امام پس از مرگ او. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزد بعضی دیگر از شیعه بازگشت امام است پس از غیبت او. (یادداشت مرحوم دهخدا). بازگشت امام دوازدهم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بازگشت عیسی به دنیا در آخرالزمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مذهب رجعت؛ اعتقاد به بازگشت حضرت رسول (ص). در حبیب‌السیر آمده‌است: راویان اخبار نوشته‌اند که ابن‌السواد که به عبدالله سبا اشتهار دارد و در سلک علمای یهود منتظم بود زمان عثمان اظهار شعار اسلام کرد و از او رنجیده‌خاطر گشت و به مصر شتافت و در سنهٔ ۳۵ هـ.ق. در آن ولایت به آتش‌افروزی پرداخت و با بعضی از مصریان گفت: مرا عجب می‌آید از برخی که تصدیق رجعت عیسی بدنیا می‌کنند ولی تجویز بازگشتن خاتم‌الانبیاء نمی‌نمایند و این آیهٔ کریمه را که «ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد» (قرآن ۸۵/۲۸) شاهد مدعای باطل خود گردانید. طایفه‌ای از مصریان این عقیدهٔ فاسد را از وی فرا گرفتند. چون ابن سبا عثمان را معتقد نبود ایضاً خاطرنشان اهالی مصر نمود که در زمانهای گذشته که وصی هر پیغمبری جانشین او میبوده، وصی نبی هاشم علی است و عثمان خلافت را به غصب متصرف گشته و همچنین زبان به طعن عمال عثمان گشود، مردم مصر نیز که از عبدالله بنی‌سعد آزرده‌خاطر بودند سخنان وی را از جان پذیرفتند و مکاتبات را با مخالفین عثمان که در کوفه و بصره اقامت داشتند آغاز و در فتح ابواب خلافت اتفاق کردند. (از حبیب‌السیر چ سنگی تهران ص۱۷۲). و رجوع به الملل و النحل چ جلالی نائینی ص۱۸ (مادهٔ رجعیه) و ص ۲۰ (مادهٔ سبائیه) شود. ||(اصطلاح نجوم) بازگشتن کوکب سیاره سوای مهر و ماه از سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است. (غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (از صراح‌اللغة) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء)[1]. حرکت کوکبی برخلاف توالی بروج. سیر کوکب طولاً برخلاف نضد بروج. سیر یکی از خمسهٔ متحیره برخلاف نسق بروج. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزد منجمان و اهل هیأت عبارتست از حرکتی غیر از حرکت کوکب متحیره بسوی خلاف توالی بروج، و آنرا رجوع و عکس نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

بی انقلاب و رجعت و بی حس و بی وبال
خواهم که بر سپهر جلالت بوی غلام. سوزنی.
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او.
خاقانی.

||نزد اهل دعوت عبارتست از رجوع وبال و نکال و ملال صاحب اعمال به سبب صدور فعل زشت از افعال، یا بتکلم گفتاری سخیف از اقوال، و سلب آن ترک شرایط عمل و اجازتست. و رجعت در عمل منسوب به شمس و قمر نباشد چه شمس و قمر از رجعت نمیباشد و از منسوبات شمسی است مثل دفع امراض و ادویه و مانند آن. و از منسوبات قمری است مثل کشف حجاب و ثبوت نور ایمان و ازالهٔ شک و صلاح عقیده و روزی شدن عفت و حسن نتاج مواشی و مانند آن. پس در اینچنین اعمال رجعت نمی‌شود و در اعمال منسوب به بقیهٔ کواکب رجعت میتواند باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رجعت. [رِ عَ] (ع اِمص) رِجْعة. بازگشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رِجْعة و رَجْعت شود.

رجعت خواستن. [رِ عَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) بازگشت خواستن. برگشت خواستن. طلب مراجعت و برگشت:

از سر هستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده‌بود.
حافظ[2].

||طلب بازگشت مرد بسوی زن مطلقهٔ خود در مدت قانونی و شرعی. رجوع به رجعی و رجعت در این معنی شود.

رجعت فرمودن. [رِ عَ فَ دَ] (مص مرکب) بازگشتن. برگشتن. مراجعت کردن. رجعت کردن. ||بازگشتن بسوی زن مطلقهٔ خود:

لیک با ام‌الخبائث چون طلاقش واقع است
خسروش رجعت نفرماید به فتوای جفا.
خاقانی.

رجعت کردن. [رِ عَ کَ دَ] (مص مرکب)[3] مراجعت کردن. بازگشتن و واپس آمدن. (ناظم الاطباء). عودت کردن. برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. معاودت کردن. بازپس آمدن: و لشکرهای جهان بر وی [شاپور] جمع شدند و رجعت کرد و طیبون از للیانوس بازستد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۱). ||(اصطلاح نجوم) بازگشتن کوکب از سیر طبیعی خود:

وگر رخصه یابد ز تو هست ممکن
که خورشید رجعت کند هم به خاور. خاقانی.

و رجوع به رجعت شود.

||بازگشتن امام پس از غیبت. رجوع به رجعت شود. ||بازگشتن بسوی دنیا پس از مرگ:

همخانه شوی به مهد عیسی
رجعت کنی از اشارت جم. خاقانی.

---

۱ - در ناظم الاطباء بکسر «ر» بدین معنی آمده‌است.

۲ - این شاهد بکنایه معنی دوم را نیز ناظر است.

3 - To return (انگلیسی).

و رجوع به رجعت شود.

رجعک. [رَ عَ] (اِ) رجنک[1]. بمعنی آروغ است که رچک نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۹).

رجعة. [رِ عَ] (ع اِمص) رَجْعة. رجوع به رَجْعت و رِجْعت در همهٔ معانی شود.

رجعة. [رَ عَ] (ع اِمص) رَجْعت. بازگشت. برگشت. ||بازگشت بسوی دنیا. یقول: هو یؤمن بالرجعة؛ ایمان می‌آورد به برگشت بسوی دنیا پس از مرگ. (ناظم الاطباء). ||بازگشت طلاق‌دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵، از صحاح و قاموس) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حجت. (المنجد). ||(اِ) جواب مکتوب. یقال: هل جاءک به رجعة کتابک؟ (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||شترریزگان که بهای آنها دیگری خرید نمایند و نفعی بردارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از المنجد) (از آنندراج). و رجوع به رَجْعت در همهٔ معانی شود.

رجعة. [رُ عَ] (ع اِ) جواب مکتوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جواب. (اقرب الموارد).

رجعةالقهقری. [رَ عَ تُلْ قَ قَ را] (ع اِ مرکب) به جانب پاشنهٔ خود رفتن چنانکه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن، چه قهقری بر وزن فعللی و قهقره بر وزن زلزله مصدر است به معنی پس پای رفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از صراح‌اللغة) (از مجمع‌البحار).

رجعی. [رِ عی ی] (ع ص نسبی) منسوب به سوی طلاق. یقال: طلاق رِجْعی او رَجْعی. (ناظم الاطباء). رجوع به رَجْعة و رِجْعة شود.
- طلاق رجعی؛ مقابل طلاق باین. (یادداشت مرحوم دهخدا). سیدحسن امامی آرد: طلاق رجعی طلاقی است که شوهر میتواند در مدت عده به طلاق رجوع بنماید و نکاح را به حالت اول برگرداند، بهمین اعتبار به طلاق مزبور رجعی گفته شده‌است. مادهٔ «۱۴۸» قانون مدنی می‌گوید: «در طلاق رجعی برای شوهر در مدت عده حق رجوع است». طلاق رجعی در مورد زنی است که یائسه نبوده و شوهر با او نزدیکی کرده‌باشد. مدت عده به اعتبار وضعیت زن فرق می‌نماید و آن گاه سه طهر و گاه سه ماه و چنانچه زن حامله باشد تا وضع حمل است. در هر یک از سه مورد شوهر میتواند در مدت عده از طلاق رجوع نماید و نکاح را به حالت اول عودت دهد. چنانچه طلاق رجعی از نظر تحلیلی مورد مطالعه قرار گیرد یکی از دو فرض پیش می‌آید: ۱- در طلاق رجعی، نکاح بوسیلهٔ صیغهٔ طلاق منحل میگردد ولی قانون بجهات اجتماعی تمامی احکام زوجیت را در مدت عده جاری می‌داند و بشوهر نیز اجازه میدهد که بتواند به طلاق رجوع کند. این است که گفته میشود مطلقهٔ رجعیه در حکم زوجه است. ۲- در طلاق رجعی، نکاح بوسیلهٔ طلاق و انقضای مدت عده منحل میگردد بشرط آنکه شوهر در مدت عده رجوع به آن نکرده‌باشد. بنابر این مادام که عده منقضی شود رابطهٔ زوجیت برقرار میباشد و مطلقهٔ رجعیة در حقیقت زوجه است. بعضی از فقها تصریح مینمایند که چون مطلقهٔ رجعیة زوجه یا در حکم زوج است حلیت نزدیکی و بوسیدن و لمس کردن او در مدت عده متوقف بر رجوع قبلی نیست، بدین جهت است که: ۱- در صورتی که شوهر در مدت عده رجوع کند نکاح اول همان مهر معین و شرایط مندرجه در عقد نکاح ادامه پیدا میکند. ۲- در مدت عده طلاق رجعی زن و شوهر نمیتوانند با یکدیگر نکاح مجدد منعقد نمایند و شوهر میتواند به طلاق رجوع کند. (از حقوق مدنی تألیف سیدحسن امامی ص ۶۶). و رجوع به صفحات بعد همان کتاب شود.

رجعی. [رُ عا] (ع اِ) پاسخ. جواب. یقال: جاءنی رجعی رسالتی. (اقرب الموارد). جواب مکتوب. (ناظم الاطباء). یقال ارسلت الیک فماجاءنی رجعی رسالتی و کذا جاءنی رجعی رسالتی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رجعی. [رُ عا] (ع مص) رَجْع مصدر بمعنی رَجْع. (از ناظم الاطباء). برگشتن. (از اقرب الموارد). بازگشتن. (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (آنندراج). رجوع به رَجْع شود.

رجعیة. [رُ عی یَ][2] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که بفروشند و از بهای آن ناقهٔ دیگری مانند آن بخرند. (از اقرب الموارد). راجعة. (اقرب الموارد). رجوع به راجعة شود.

رجعیة. [رِ عی یَ] (ع ص، اِ) رجوع به رُجعیّة شود. ||(ص نسبی) آنکه به رجعت شخصی معتقد باشد. ||(اِخ) از فِرَق غُلاة شیعه که میگفتند علی‌بن ابیطالب بر خواهد گشت و انتقام خود را از دشمنان خویش خواهد کشید. (خاندان نوبختی ص ۵۶). و رجوع به الملل و النحل ص ۱۸ ضمیمه و تلبیس ابلیس ص ۲۴ و خطط ج ۴ ص ۱۷۸ و البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۰۲ و ۱۰۳ و مادهٔ رجعت شود. ||(ص نسبی) منسوب به رجعی (طلاق رجعی). زنی که شوهر وی پس از طلاق بدو رجعت کرده‌باشد. رجوع به رجعت در این معنی و نیز حقوق مدنی تألیف سیدحسن امامی ج ۵ ص ۶۷ شود.

رجغک. [رَ غَ] (اِ) آروغ و بادی که از راه گلو برآید، و رجک و رچک نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). آروغ. (جهانگیری). آروغ نیز گویند و آن بادی باشد که از راه گلو برآید. (آنندراج). و رجوع به رجک و رچک و رجعک شود.

رجف. [رَ] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جنباندن چیزی را پس متحرک شدن و مضطرب گشتن آن بشدت، گویند: جاءنا شیخ ترجف عظامه. (از اقرب الموارد). ||لرزانیدنِ تبْ کسی را. (از ناظم الاطباء). ||لرزیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). سخت جنبیدن چیزی. (از ناظم الاطباء). جنبیدن. (منتهی الارب). سخت جنبیدن زمین و جز آن. (غیاث اللغات). ||جنبیدن و بلرزه درآمدن زمین. (از اقرب الموارد). ||مرتعش شدن دست کسی از پیری یا بیماری. (از ناظم الاطباء). ||آرام نداشتن کسی از ترسی که بر او عارض شود. (از اقرب الموارد). ||به غرش درآمدن تندر ابر. (از ناظم الاطباء). پیچیدن صدای تندر در ابر. (از اقرب الموارد). ||بجنگ درپیوستن قومی و یا مستعد جنگ شدن آنان. (ناظم الاطباء). آمادهٔ جنگ شدن قوم. (از اقرب الموارد).

رجفان. [رَ جَ] (ع مص) به معنی رَجْف در تمام معانی. (ناظم الاطباء). رجوع به رَجْف در همهٔ معانی شود.

رجف کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) جنبیدن. لرزیدن: رجف کردن زمین؛ جنبیدن زمین. لرزیدن زمین. بلرزه درآمدن آن:

رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارضی ابلعی. مولوی.

رجفة. [رَ جَ فَ] (ع اِ) لرزه و زلزله. (ناظم الاطباء). لرزهٔ زمین و جز آن. (از غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات). زلزله. (اقرب الموارد). زلزلهٔ زمین و جز آن. (آنندراج). لرزه. (منتهی الارب). لرز. لرزش. جنبش. زمین‌لرزه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجک. [رَ جَ] (اِ) رچک. رجغک. آروغ. رجغک و بادی که از راه گلو برآید. (ناظم الاطباء). فواق. باد گلو. آروغ. (آنندراج) (از برهان):

بندد دهان خود از فرط بخل
که برنآید از سینهٔ او رجک[3].
طیان ژاژخای (از آنندراج).

۱- در فرهنگهای دیگر رجنک آمده، گمان میرود مصحف همان کلمه باشد.
۲- بکسر «ر» هم آمده‌است.
۳- این بیت را شعوری برای «رجک» شاهد آورده‌است.

و رجوع به رجعک و رچک و رجفک شود.

رج کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) به صف نهادن. به صف کردن. به دسته کردن. به ردیف کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردف ساختن. به راه نهادن. دسته کردن از قبیل آجر و جز آن.

رجل. [رَ] (ع مص) بر پای کسی زدن و رسیدن پای او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).[1] رسیدن بپای کسی. (از ذیل اقرب الموارد). ||رها کردن چوپان شتربچه را با مادر آن تا هرچند بخواهد از شیر آن بخورد. (از اقرب الموارد). بچه‌شتر را با مادر وی گذاشتن تا شیر مکد هرگاه که خواهد. (منتهی الارب). ||بستن هر دو پای گوسپند را یا بر یک پای آن عقابه[2] بستن و یا بر یک پای آویختن آن را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوسپند بپای بیاویختن. (از تاج المصادر بیهقی). ||بستن دو پای گوسپند را، و گفته شده بر یک پای آویختن آن را. (از اقرب الموارد). ||زاییدنِ زنْ بچه‌ای راکه پای او پیش از سر بیرون آید. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بمراد خود پستان مکیدن شتربچه. مکیدن شتربچه شیر مادر را. (از ناظم الاطباء). شیر خوردن. (تاج المصادر بیهقی). شیر خوردن بز یا میش یا گاو از مادرش. (از اقرب الموارد). ||برجستن نر بر ماده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رجل. [رَ] (ع ص، اِ) مرد فروهشته‌موی یا آنکه موی او میان فروهشته و مرغول باشد، و کذلک شَعْر رجل (به فتح و تثلیث). ج، اَرْجال، رُجالیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شعر رجل؛ مویی که بین مجعد و فروهشته باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد، مقابل زن. (ناظم الاطباء). لغتی است در رَجُل. (از اقرب الموارد). ||ج راجل. (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن). رجوع به راجل شود. ||بهمة رجل؛ شتر ریزهٔ با مادر گذاشته. ج، اَرْجال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجل. [رَ جَ] (ع مص) بزرگ‌پا گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بیمار پا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یک پای سپید شدن ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سپید شدن یک پای ستور تا خاصره. (از اقرب الموارد). ||فروهشته و مرغول شدن موی کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). درآمدن موی بین مجعد و فروهشته. (از اقرب الموارد). پشک شدن موی یعنی موی که پرجعد باشد. (دهار). پشک شدن موی. (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||پیاده ماندن و مرکوبی نداشتن کسی که بر آن سوار شود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پیاده رفتن. (منتهی الارب). پیاده شدن. (مصادراللغة زوزنی) (غیاث اللغات) (دهار). ||گذاشتن بچهٔ شتر را با مادر خود تا هرگاه که خواهد شیر مکد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یله کردن بچه‌شتر را تا هرگاه خواهد شیر مادر خود بمکد. (از اقرب الموارد). ||مکیدن شتربچه شیر مادر را. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رَجْل شود.

رجل. [رَ جَ] (ع ص، اِ) فرس رجل؛ اسب گذاشته بر گروه اسبان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خیل رجل، کذلک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسب یله‌شده در میان گروه اسبان، و کذا خیل رجل. (از اقرب الموارد). ||موی میان فروهشته و مرغول. (منتهی الارب). موی که بحالت بین مجعد و فروهشته باشد. ج، رَجالیٰ، اَرْجال. (از اقرب الموارد). موی فروهشته. (منتهی الارب). و رجوع به رَجُل و رَجْل شود. ||شتربچهٔ با مادر گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر ریزهٔ با مادر گذاشته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نعت است از رجل، البهم امه. ج، اَرْجال. ||مرد فروهشته‌موی و یا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (منتهی الارب). و رجوع به رَجِل و رجل‌الشعر شود. ||پیاده. ج، رَجّالة، رَجّال، رَجالیٰ، رُجّالیٰ، رُجالیٰ، رَجْلان، رَجْلة، رِجْلة، اَرْجُل، اَراجِل، اَراجیل. (منتهی الارب).

رجل. [رَ جُ] (ع اِ) مقابل زن. (از اقرب الموارد). مرد مقابل زن یعنی وقتی که بالغ شده محتلم گردد، و یا از وقتی که متولد میشود اطلاق رجل بر آن میگردد. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنس نر از بنی‌آدم آنگاه که از بچگی به بلوغ رسد. (از تعریفات جرجانی). مردی که به حد بلوغ رسیده‌باشد. (غیاث اللغات). در لغت مقابل مرأة است و در اصطلاح فقها اطلاق میشود بر ذکر مقابل انثی از یکی از دو ثقل. قوله تعالی: و انه کان رجال من الانس یعوذون برجال من الجن. (قرآن ۷۲/۶). و کودک و خصی از ذکور داخل در آیت مواریث باشند بموجب این آیت: و ان کان رجل یورث کلالة. (قرآن ۴/۱۲). (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، رِجال، رِجالات، رِجْلة، مَرْجَل، اَرْجُل. (از تاج العروس) (از منتهی الارب): ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه.[3] (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۴).

— رجل سیاسی؛ مرد سیاسی، سیاستمدار. (فرهنگ فارسی معین).

— رجل کامل؛ مرد کامل و تمام. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کسی که به ارشاد مرشد کامل قطع طریق کرده‌و از ظاهر گذشته و از سرحد محسوس و معقول گذر کرده به انوار تجلیات اسمایی واصل شده و در پرتو نور احدی محو گردیده به بقای احدیت باقی شده و متحقق به جمیع اسماء و صفات الهی گردیده باشد. (فرهنگ فارسی معین از شرح گلشن راز ص۲۸۸ و فرهنگ اصطلاحات عرفانی سجادی). ||مرد بسیارجماع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||موی میان فروهشته و مرغول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پیاده. (از اقرب الموارد). مرد پیاده. ج، رِجال، رِجالات، رِجْلة، رِجَلة، رَجْلة، مَرْجَل، اَراجِل. (از تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیاده. ج، رَجّالة، رَجّال، رُجّالیٰ، رَجالیٰ، رُجالیٰ، رَجْلان، رَجْلة، رِجْلة، اَرْجُل، اَراجِل، اَراجیل. (منتهی الارب). ||(ص) مرد هشته‌موی و یا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به رَجَل، رَجِل و رجل‌الشعر شود. ||کامل. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از آنندراج). بنابر این با آوردن پیاده «راجل» زاید است به خصوص که آنرا به کامل اضافه کرده‌است چه در تاج العروس هر یک از راجل و کامل بمعنی جداگانه‌ای است برای رجل و بدینسان مثال آرد: یقال: هذا رجلٌ ای راجلٌ، و هذا رجلٌ ای کاملٌ. در اقرب الموارد نیز آرد: و الرجل الکامل فی الرجولیة، و منه: انما رجل الدنیا و واحدها. (یادداشت مرحوم دهخدا). کامل در مردی، و منه: «انما رجل الدنیا و واحدها» و فلان رجل فی الرجال ای کامل بین الرجولیة. ج، رِجال، رَجْلة، مَرْجَل، اَراجِل، رَجالات. (اقرب الموارد). ||مرد مردانه و دلیر و بهادر و بزرگوار و نامدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَجَل و رَجِل شود.

رجل. [رَ جِ] (ع ص، اِ) رَجَل. رجل‌الشعر. مرد فروهشته‌موی و یا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنکه موی او میان فروهشته و مرغول باشد. (از اقرب الموارد). موی فروهشته. خلاف جعد. (غیاث اللغات). و رجوع به رجل‌الشعر شود. ||شتر ریزهٔ با مادر گذاشته، نعت است از رجل، البهم امه. ج،

---

۱ - قسمت اول این معنی در اقرب الموارد و متن‌اللغة نیست.

۲ - در متن چنین است و گویا غلط چاپی و محرف «عقال» بمعنی ریسمانی باشد که بدان ساق و وظیف گوسفند بهم بندند، چه عبارت در متن‌اللغة «عقلها برجلها او عقلها برجله» و در اقرب الموارد «عقلها برجله و قیل عقلها برجلها» است.

۳ - قرآن ۴/۳۳.

أرْجال. (منتهی الارب). و رجوع به رَجِل و رَجَل شود. ||موی فروهشته و مرغول. (منتهی الارب). موی که میان فروهشته و مرغول باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَجُل و رَجَل شود. ||رجلٌ رجل؛ مرد پیاده. ج، رَجّالة، رَجّال، رُجّالی، رَجالی، رُجالی، رَجْلان، رَجْلة، رِجْلة، أرْجُل، أراجِل، أراجیل. (منتهی الارب). پیاده. (از اقرب الموارد).

رجل. [رِ] (ع مص) بیمار شدن. رُجِلَ (مجهولاً) رِجْلاً و رجلةً، و رَجِلَ رِجْلاً و رجلةً (از باب علم). (از ناظم الاطباء).

رجل. [رِ] (ع اِ) پای. ج، أرْجُل. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (ترجمان علامه ترتیب عادل ص۵۱) (آنندراج) قدم. ج، أرْجُل. (اقرب الموارد). پا. (غیاث اللغات). از بیخ ران تا پای. ج، أرْجُل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، رِجْلات، رِجَلات. (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بخشی از چیزی. (از اقرب الموارد). ||نصف مشک از شراب و از روغن زیتون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گروه بزرگ از ملخ، و هو جمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی کلامهم کصوار لجماعة البقر و خیط لجماعة النعام و عانة لجماعة الحمیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ازار یک‌ته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شلوار یک‌ته. (از اقرب الموارد). ||بهره و حصهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بهره و قسمتی از چیزی. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیارخواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مرد که بسیار بخوابد. (از اقرب الموارد). ||کاغذ سپید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هلاکت. ||عذاب. ||فقر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). فقر و پریشانی. (از اقرب الموارد). ||پلیدی مردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). سرگین مردم. (از اقرب الموارد). ||لشکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سپاه. (از اقرب الموارد). ||عهد و زمانه. یقال: کان ذلک فی رجل فلان؛ یعنی بود آن در عهد و زمانه و حیات فلان. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی الحدیث «لا اعلم نبیاً هلک علی رجله من الجبابرة ما هلک علی رجل موسی»؛ ای فی زمانه. (از اقرب الموارد). ||فلان قائم علی رجل؛ مستعد و آماده است برای فلان کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مستعد و آماده است برای فلان کار. (اقرب الموارد). ||گوشهٔ برجستهٔ زیرین کمان. (آنندراج).[1] ||هر دو طرف تیر. (آنندراج)[2]. ||(اِمص) پیشرسی. ج، أرْجال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پیشی داشتن. (از اقرب الموارد).

رجل. [رِ جَ] (ع اِ) ج رِجْلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رِجْلة شود.

رجل. [رِ جَ] (اِخ) موضعی است در یمامه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رجل‌آباد. [رَ جُ] (اِخ) دهی از دهستان آلان‌براغوش بخش آلان شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ چاکی‌چای و محصولات آن غله و حبوب است. صنایع دستی آن فرش و جاجیم بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رجلاء. [رَ] (ع ص) سفیدپای. (دهار). مؤنث أرْجَل. (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه‌پشت. (دهار). ||سنگستان هموار. (ناظم الاطباء). سنگستان هموار و زمین سنگ‌نا ک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین سخت که در آن رفته شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین سخت. (مهذب الاسماء). ||گوسپند یک پای سپید. (ناظم الاطباء) (از دهار) (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (آنندراج). گوسپند یک پای سپید. ج، رُجْل. (از اقرب الموارد).

رجلاء. [رَ] (اِخ) آبیست مر بنی‌سعیدبن قرط را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

رجلان. [رَ] (ع ص) ج رَجْل. ||ج رَجُل. ||ج رَجِل. (منتهی الارب). ||رَجْلان، بمعنی پیاده. (آنندراج). مرد پیاده. ج، رُجالی، رَجالی، رَجْلیٰ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پیاده. (مهذب الاسماء). کقوله: «زیارة بیت‌الله رجلان حافیاً». (از اقرب الموارد).

رجلان. [رُ] (ع ص) ج راجل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج رَجیل. (ناظم الاطباء).

رجلان. [رِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، یعنی دو پا. (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاچه. پایزه. پازه. ||دو پارچه از زیر جامه. (ناظم الاطباء).

رجل‌الارنب. [رِ لُلْ اَ نَ] (ع اِ مرکب) لاغون است. گفته شده آن گیاهی است که دیسقوریدوس آن را به یونانی لاغوین نامیده‌است. (از مفردات ابن بیطار). لاغورس. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به لاغوین شود.

رجل‌الباب. [رِ لُلْ] (ع اِ مرکب) پاشنهٔ در. (دهار).

رجل‌البحر. [رِ لُلْ بَ] (ع اِ مرکب) جوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||شاخهٔ دریا. (از اقرب الموارد).

رجل‌الجبار. [رِ لُلْ جَ بْ با] (اِخ)[3] ستاره‌ای از قدر اول بر پای چپ جبار، و آنرا رجل‌الجوزا نیز نامیده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به رجل‌الجوزاء شود.

رجل‌الجراد. [رِ لُلْ جَ] (ع اِ مرکب)[4] تره‌ای است مانند ترهٔ یمانی و در خواص بدل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تره‌ای است مانند بقلهٔ یمانی. (از اقرب الموارد). نبتی است همچون نبات بقلة الیمانیه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرو ترکستانی. زرنب. (منتهی الارب). زرنب. سرخدار. سرمک. سرمج. سرمق. أسا ک. لَم‌لَم. (یادداشت مرحوم دهخدا). زرنب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دمشقی گوید: زرنباد را گویند و ابومعاذ گفته که به من چنان رسیده که آن تره‌ای است که به بقلهٔ یمانیه شبیه بود و در تبها مفید بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). شیخ‌الرئیس گوید: بقله‌ای است که قایم‌مقام بقلهٔ یمانی بود، نافع بود جهت سل، و طبخ وی نافع بود جهت تب ربع و تبهای مطبقه، و مسیح گوید: زرنب است. مؤلف گوید:بتحقیق زرنب است و آنرا سرو گویند. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به میزان‌الادویه ص۳۲۶ و الفاظ‌الادویه ص۱۳۱ و مفردات ابن بیطار ص۱۳۷ شود.

رجل‌الجوزاء. [رِ لُلْ جَ] (اِخ) رجل‌الجبار. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به رجل‌الجبار شود.

رجل‌الحمار. [رِ لُلْ حِ] (ع اِ مرکب)[5] از تیرهٔ کمپوزه و قسمت قابل‌مصرف گل آن است و مادهٔ مؤثر آن موسیلاژ، مواد پکتیک میباشد. موارد استعمال: اسپس پکتورال، اسپس‌وولنه‌رر. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۹۸). حشیشة‌السعال. فنجیون. فنجریون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجل‌الحمام. [رِ لُلْ حَ] (ع اِ مرکب)[6] انقلیاتانیست. حالوما. حمیرا. خس‌الحمار. شنگار. شنجار. قالقس. کحلا. (یادداشت مرحوم دهخدا). شنگار. (الفاظ الادویه ص۱۳۱). شنجار. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص۱۷۱).

رجل‌الحمامة. [رِ لُلْ حَ مَ] (ع اِ مرکب)[7]

---

۱ - در مآخذ دیگر این معنی برای ترکیب «رجل‌القوس» آمده‌است.
۲ - در مآخذ دیگر این معنی در مقابل ترکیب «رجل‌السهم» آمده‌است.
3 - Rigel.
4 - Arroche (فرانسوی).
5 - Tussilage (فرانسوی).
6 - Anchusa (Buglosse).
7 - Anchusa.

گاوزبان. (ناظم الاطباء). شنجار. (منتهی الارب). انخوی. حمیراء. رجل‌الحمام. (یادداشت مرحوم دهخدا). به اندلس شنجار را گویند. (از مفردات ابن بیطار). و رجوع به شنجار و مادهٔ قبل شود.

رجل‌الدجاج. [رِ لُدْ دَ] (ع اِ مرکب) اقحوان است. (اختیارات بدیعی).

رجل‌الدجاجة. [رِ لُدْ دَ جَ] (ع اِ مرکب)[1] بابونه. (ناظم الاطباء). بابونه. بابونج. کرکاش. مقارجه. بابونق. اقحوان. بابونک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجل‌الذرذور. [رِ لُذْ ذَ] (ع اِ مرکب) رجل‌الزرزور. رجل‌العقاب. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دو کلمهٔ مزبور شود.

رجل‌الراعی. [رِ لُرْ را] (ع اِ مرکب) آآطریلال. (یادداشت مرحوم دهخدا). خربق سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

رجل‌الزاغ. [رِ لُزْ زا] (ع اِ مرکب) رجل‌الغراب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به رجل‌الغراب شود.

رجل‌الزرزور. [رِ لُزْ زُ] (ع اِ مرکب) آآطریلال. رجل‌العقاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاه اطریلال است و به لغت هندی کاکچنکی و مسی نامند. و گویند رجل‌الغراب غیر اطریلال است و به زبان فرنگی آن را کرتویس نامند. (از اختیارات بدیعی). رجل‌الغراب. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۱). رجوع به رجل‌العقاب و رجل‌الغراب شود.

رجل‌السهم. [رِ لُسْ سَ] (ع اِ مرکب) هر دو طرف تیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجل‌الشعر. [رَ جِ لُشْ شَ] (ع ص مرکب) مرد فروهشته‌موی و یا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رجل‌الطائر. [رِ لُطْ طا ءِ] (ع اِ مرکب) آهن داغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آهنی است که بدان داغ کنند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||داغ با آهن. (ناظم الاطباء).

رجل‌الطیر. [رِ لُطْ طَ] (ع اِ مرکب) رجل‌الغراب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آآطریلال. پا کلاغی. غازایاغی. حرزالشیطان. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاه اطریلال است و به لغت هندی کاکچنکی و مسی نامند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به رجل‌الغراب و رجل‌العقاب و رجل‌الزاغ و آآطریلال و تحفهٔ حکیم مؤمن چ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل‌العقاب. [رِ لُلْ عُ] (ع اِ مرکب) رجل‌العقعق. رجل‌الزرزور. رجل‌الغراب است که گفته شد، و در مصر آآطریلال را رجل‌الغراب خوانند. (اختیارات بدیعی). گیاه اطریلال است و به لغت هندی کاکچنکی و مسی نامند. و رجوع به اطریلال و رجل‌الغراب و الفاظ الادویه ص ۱۳۰ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷ و تحفه حکیم مؤمن چ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل‌العقعق. [رِ لُلْ عَ عِ] (ع اِ مرکب) رجل‌العقاب. رجل‌الغراب. رجل‌الزرزور. (مفردات ابن بیطار). رجوع به رجل‌العقاب و رجل‌الغراب و رجل‌الزاغ و آآطریلال و تحفه حکیم مؤمن چاپ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل‌الغراب. [رِ لُلْ غُ] (ع اِ مرکب) قازیاغی. (ناظم الاطباء). نباتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زرقوری. آآطریلال. حشیشةالبرس. جرزالشیطان. زرینوری. رجل‌العقاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). گویند نبات آآطریلال است، و اکثر تصریح نموده‌اند که غیر اوست و در نواحی بیت‌المقدس بسیار است. گیاهش بقدر شبری و برگش بسیار سبز مایل بسیاهی و مشقوق شبیه به رشاد بستانی و وسط او منشق به دو شق مانند چنگال غراب و شعب او متفرق و با تندی و اندک قبض و شیرین مانند طعم زردک و بیخش بسیار غایر در زمین و مستدیر و ظاهرش زرد. و سایدهٔ او مثل سورنجان، و به زبان ترکی غازیاغی[2] و بزبان پهلوی کلاج‌پا نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به رجل‌العقاب و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱ و میزان‌الادویة ص ۳۳۶ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۶ و اختیارات بدیعی و مخزن‌الادویة ص ۲۲۸ شود. ||یک نوع از بند پستان ماده شتر تا بچه‌اش شیر نمکد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمی از بند پستان ناقه تا بچه‌اش نتواند شیر بمکد، و فی المثل: «صرّ علیه رجل‌الغراب». (از اقرب الموارد).

رجل‌الفروج. [رِ لُلْ فَ] (ع اِ مرکب) رجل‌الفلوس نیز گویند، آن قاقلیست. (ذخیره خوارزمشاهی). به لغت اندلس قاقلی گویند. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷). رجل‌الفلوس. قاقلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دو کلمهٔ بالا و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱ شود.

رجل‌الفلوس. [رِ لُلْ فَلْ لو] (ع اِ مرکب) (از: رجل عربی، به معنی پای + پولای لاتینی، مرغ خانگی) قاقلی. رجل‌الفروج. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجل‌الفروج. بلغت اندلس قاقلی گویند. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷). رجوع به قاقلی و رجل‌الفروج و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۷۱ شود.

رجل‌القوس. [رِ لُلْ قَ] (ع اِ مرکب) گوشهٔ برگشتهٔ زیرین کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رجل قنطورس. [رِ لِ قَ رَ] (اِخ) (اصطلاح فلک). نام ستاره‌ای است بر زانوی دست راست صورت قنطورس. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام ستاره‌ای است روشن از قدر اول بر پای راست قنطورس. (از التفهیم چ همایی ذیل ص ۸۷) (از جهان دانش).

رجلة. [رَ لَ] (ع اِ) ثبات و پایداری قدم در رفتار. (ناظم الاطباء). رفتار سخت. (منتهی الارب). ||خرفه. (ناظم الاطباء). ||ج رَجُل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَجُل شود. ||ج رَجَل. ||ج رَجِل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَجِل شود. ||ج راجل. (ناظم الاطباء). رجوع به راجل شود.

رجلة. [رَ جِ لَ] (ع اِ) اسب گذاشته‌شده در میان اسبان دیگر. (ناظم الاطباء). ||غوج شبان که بدان کالای خود حمل کند. (از اقرب الموارد).

رجلة. [رَ جُ لَ] (ع اِ) مؤنث رَجُل. (ناظم الاطباء). زن. خلاف مرد. یقال: کانت عایشة رضی‌اللّٰه‌عنها رجلةالراء. (منتهی الارب). مؤنث رجل، مانند مرء و مرءة. (از اقرب الموارد). ||زن مردمانند که کارهای مردانه کند. (ناظم الاطباء). زن. ج، رَجُلات. (مهذب الاسماء).

رجلة. [رِ لَ] (ع مص) مصدر بمعنی رَجَل. (ناظم الاطباء). بیمار پا شدن. رُجِلَ رِجْلَةً و رجلاً. (منتهی الارب). در منتهی الارب ذیل «س» یعنی باب سمع آورده‌است: و معمولاً مصدر این باب فَعَل است. در تاج العروس هم ضبط آن معلوم نشد فقط در مستدرکات آورده‌است: رجله رجلاً؛ اصاب رجله، که باز هم معلوم نمی‌شود ضبط آن چیست ولی از سیاق کلام ظاهراً باید رِجْلة و رَجَل باشد.

رجلة. [رِ لَ] (ع اِ) جای رویدگی عرفج. (ناظم الاطباء). جای رویدگی خرفه در مرغزار. (آنندراج) (منتهی الارب). جای رویدگی خرفه در باغ. (از اقرب الموارد). ||ثبات قدم در رفتار. (ناظم الاطباء). رفتار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد پیاده. (ناظم الاطباء). ||نوعی از ترهٔ خرفه. (از اقرب الموارد). مثل: هو احمق من رِجْلة او رَجْلة (و العامه تقول بالفتح)؛ یعنی او احمق‌تر است از خرفه لأنها لاتنبت الا فی مسیل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). بقلةالحمقاء. (از تاج العروس) (اختیارات بدیعی). بقلهٔ یمانیه. پرپهن. فرفخ.

1 - Camomille (فرانسوی).

۲ - غازیاغی، قازیاغی؛ پای غاز.

بقلةالحمقاء.[1] مویزآب. بُخْله. تخمکان. بیخله. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آبراههٔ سیل از زمین و دشت بسوی زمین نرم. ج، رِجَل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رجلة. [رِ لَ] (ع اِ) رَجَلة. ج رَجُل. (ناظم الاطباء). ||ج رَجُل. (منتهی الارب). رجوع به رَجُل شود. ||ج رَجِل. (منتهی الارب).

رجلة. [رِ جَ لَ] (ع اِ) رِجْلة. ج رَجُل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَجُل شود.

رجلة. [رُ لَ] (ع اِمص) سپیدی که در یک پای ستور باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپیدی یک پای اسب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قوت در رفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نیرو در رفتن. (از اقرب الموارد). ||مردی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مردانگی. (ناظم الاطباء).

رجله. [رَ لَ / لِ] (اِ) سماروغ، و آن رستنی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک و امثال آن روید و آنرا میخورند و شیرهٔ آن جلای بصر دهد. و بعربی خرفه را گویند. (از برهان). سماروغ باشد. (دهار) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵)(جهانگیری):

نهال دولت پربار بادا
همی تا بوی گل تابد ز رجله.
شمس فخری (از شعوری).

||خاک شور و شوره‌زار و زمین بی‌حاصل. (از برهان).

رجله. [رَ لَ / لِ] (اِ) خرفه. (ناظم الاطباء). ترهٔ خرفه. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). پرپهن. فرفخ. بقلةالحمقاء. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). بقلةالحمقاء. (الفاظ الادویه ص ۱۳۱) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱).

رجلة احجار. [رِ لَ تُ اَ] (اِخ) موضعی است به اسفل زمین در دشت بنی‌یربوع. (منتهی الارب). جایگاهی است گویا در بادیهٔ شام باشد. (از معجم البلدان).

رجلةالتیس. [رِ لَ تُتْ تی] (اِخ) موضعی است میان کوفه و شام. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رجلی. [رَ لا] (ع ص) حرة رجلی؛ زمین سخت که در آن رفته شود. ||زمین هموار سنگریزه‌ناک. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||زن پیاده. ج، رِجال. (آنندراج) (منتهی الارب). امرأة رجلی؛ زن پیاده. ج، رِجال، رُجالی، رِجالی. یقال: نسوة رجال و نسوة رجالی. (ناظم الاطباء). پیاده. ج، رِجال، رَجالی. (از اقرب الموارد). ||ج رَجْلان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به رَجْلان شود. ||ج رَجیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به رَجیل شود. ||ج رُجْلان. (منتهی الارب).

رجلی. [رَ جَ لی ی] (ع ص نسبی) قاصد و پیک تیک. (ناظم الاطباء). واحد رَجَلیّون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجلین. [رِ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ رِجل. دو پا. اطراف سافله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجلیون. [رِ لی یو] (ع ص، اِ) پیادگان. (ناظم الاطباء).

رجلیون. [رَ جَ لی یو] (ع ص نسبی، اِ) قومی بوده از پیادگان. واحد آن رَجَلیّ است، و هم سلیک المقانب و المنتشرین وهب الباهلی و اوفی‌بن مطر المازنی و قولهم ولدت الغنم الرجیلاء، وقتی گویند که بزاید بعض آن بعد بعضی. (منتهی الارب). مردانی بوده‌اند از پیادگان که با پای پیاده راه میرفتند بسرعتی که اسبان تندرو بدانان نمیرسیدند. واحد آن رَجَلیّ است. (از اقرب الموارد).

رجلیة. [رُ لی یَ] (ع اِمص) مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مردمی. مردانگی. (ناظم الاطباء).

رجم. [رَ] (ع مص) سنگسار کردن. (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه ترتیب عادل ص ۵۱) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی):

طرفداران کوه آهنین‌چنگ
به رجم حاسدش برداشته سنگ. نظامی.

||سنگ زدن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). زدن کسی را به سنگ. (ناظم الاطباء). ||فحش و دشنام دادن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دشنام دادن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نفرین کردن. (ترجمان علامه ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). ||لعنت کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به فاحشه نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب). ||نشاندار ساختن و سنگ نهادن بر گور. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نشاندار ساختن گور را یا سنگها نهادن بر آن. (منتهی الارب). نشان گذاشتن بر قبر. (از اقرب الموارد). ||کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تند و تیز رفتن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تیز و تند رفتن. (منتهی الارب). ||بگمان سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به پندار سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). ||جدایی کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جدایی کردن از کسی. (از اقرب الموارد). ||انداختن و پرتاب کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). انداختن. (از تاج العروس)[2] (از اقرب الموارد). بینداختن. (مصادراللغة زوزنی). ||راندن و دور کردن. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرد کردن. (از اقرب الموارد). راندن. (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات).

رجم. [رَ] (ع اِ) امری که حقیقت آن معلوم نشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و قولهم: صار رجماً؛ یعنی آگاه نشد بر حقیقت امر آن. (ناظم الاطباء).

- رجم بالغیب؛ از روی گمان و ظن و بدون برهان. (ناظم الاطباء).

||خلیل. ||ندیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||عیب. ||دشنام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سنگسار. (ناظم الاطباء) (یادداشت مرحوم دهخدا). سنگباران. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||راندگی. (ناظم الاطباء). ||برادر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رَجَم شود. ||اسم چیزی که بدان پرتاب کنند. ج، رُجوم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لعنت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||غیب. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||جدایی. (منتهی الارب) (آنندراج).

رجم. [رَ جَ] (ع اِ) رَجْم. برادر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَجْم شود. ||چاه. ||تنور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جای فراخ گرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). گور. یقال: «غُیِّبَ المیت فی الرجم». ج، رِجام. (از اقرب الموارد). ||برادران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برادران. واحد آن رَجْم یا رَجَم است. قاله کراع اللغوی و فی القاموس و لاادری کیف هو قلت هو جمعٌ علی صورة المفرد کالخشب قاله ابوحیان. (منتهی الارب). برادران. واحد آن رَجْم یا رَجَم است. (آنندراج). ||(اِخ) نام کوهی. (ناظم الاطباء).

رجم. [رُ جَ] (ع اِ) ج رُجْمَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رجمة شود. ||جِ

---

1 - Pourpier (فرانسوی).

۲ - در تاج العروس چنین آمده‌است: «القذف و الغیب و الظن»، که در منتهی الارب به غلط دو عیب مکرر پشت سرهم چاپ شده، و در شرح آن چنین است: «القذف بالعیب و الظن و قیل هو الغیب و الظن».

رُجُم. (منتهی الارب).

رجم. [رُ جُ] (ع اِ) شعله‌هایی که بدان دیو را رانند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سنگهای کلان که بر گور نهند تا مانند خرپشته شود. (ناظم الاطباء). سنگهایی که بر گور نهند و گویند نشانه‌ای است که بر قبر نصب شود، مفرد، رَجْم. (از اقرب الموارد). سنگهای کلان است که بر گور نهند تا خرپشته شود. ج، رُجَم و رِجام. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه فی وصیته: لاترجموا قبری؛ ای لاتجعلوا علیه الرجم. اراد ان لایسنم قبره و یروی بالتخفیف و الصحیح انه مشدد. (منتهی الارب). علامت یا سنگی که بر روی قبر نصب شود. (از المنجد). ||علامت. نشان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه در آسمان ظاهر شود گویی ستارگانی است که فرومی‌افتند. (از المنجد). آن ستاره که انداخته شود به دیوان. (مهذب الاسماء). آن ستاره که انداخته شود. (از اقرب الموارد).

رجم. [رَ جَ] (اِخ) کوهی است به أجأ. (منتهی الارب) (آنندراج). نام کوهی واقع در أجأ یکی از دو کوه طی و کسی نتواند به بالای آن صعود کند. (از معجم البلدان).

رجماً بالغیب. [رَ مَنْ بِلْ غَ] (ع ق مرکب) از روی گمان و ظن بدون دلیل و برهان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تیری به تاریکی. علی العمیا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رَجْم شود.

رجمان. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است به‌خابور از نواحی جزیره. (از معجم البلدان). دهی است به خابور. (منتهی الارب).

رجم شیطان. [رَ مِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجمِ شیاطین. رجم دیو. راندن شیطان. (آنندراج) (غیاث اللغات). نوعی از ستاره باشد شعله‌مانند که ملایک بدفع شیاطین از آسمان می‌اندازند و نزد حکما بخارات بورقی است که به کرهٔ ناری مشتعل می‌شود. (منتهی الارب) (غیاث اللغات):

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته
عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده.
خاقانی.

کزبیم رجم برنشود دیو بر فلک
وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه. خاقانی.

— رجم شهاب شدن شیطان؛ رانده شدن وی:

بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست
شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد.
خاقانی.

رجم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. راندن:

رجم کن این لعبت شنگرف را
در قلم هم نسخ کش این حرف را. خاقانی.

||دشنام دادن. (ناظم الاطباء). ||سنگسار کردن. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی)[1].

رجم ملک. [رَ مِ مَ لِ] (اِخ) (به معنی دوست سلطان) یکی از اسرائی که فرستاده شدند که در هیکل در حضور خداوند نماز گزارند. (قاموس کتاب مقدس).

رجمة. [رُ مَ] (ع اِ) رَجْمَة. گور و قبر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گور. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به رَجْمَة شود. ||سنگها که بر گور نهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سنگها که بر گور نصب کنند. ج، رُجَم، رِجام. (اقرب الموارد). ||علامت و نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و منه فی وصیته: لاترجموا قبری؛ ای لاتجعلوا علیه الرجم. اراد بذلک تسویة قبره بالارض. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خارها و چوبها که گردا گرد خرمابن پربار نیک‌ثمر نهند تا دست کسی بر آن نرسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، رُجَم، رِجام. (ناظم الاطباء). آنچه برای تکیه دادن درخت پربار نهند. (از اقرب الموارد). ||خانهٔ کفتار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). لانهٔ کفتار. (اقرب الموارد).

رجمة. [رَ مَ] (ع اِ) رُجْمَة. گور و قبر. (ناظم الاطباء). قبر. (اقرب الموارد). رجوع به رُجْمَة شود.

رجن. [رَ] (ع مص) واداشتن ستور. (تاج المصادر بیهقی). مصدر به معنی رُجون. (ناظم الاطباء). بازداشتن ستور را از چرا و آخور و خورش دادن آن را یا بازداشتن ستور را در خانه بر علف: رَجَنَ دابته رجناً. (منتهی الارب) (آنندراج).

رجن. [رَ جَ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمدهٔ آن غلات و ارزن. صنایع دستی زنان بافتن شال و پارچه‌های ابریشمی و کرباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رجندگی. [رَ جَ دَ / دِ] (حامص) رزندگی. عمل رنگ کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رزیدن و رزنده و رجنده و رجیدن شود.

رجنده. [رَ جَ دَ / دِ] (نف) رزنده. رنگ‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رجندگی و رزنده و رزیدن و رجیدن شود.

رجنگ. [رَ جَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۴۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رجنوک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رجو. [رَجْ وْ] (ع مص) رجاء. امید. (منتهی الارب) (آنندراج). امید داشتن. مأیوس نگشتن. (ناظم الاطباء). امید داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رُجُوّ و رجا و رجاء و رجاوة و رجاة و مرجاة شود. ||ترسیدن. قوله تعالی: ما لکم لاترجون لله وقاراً. (قرآن ۱۳/۷۱)؛ ای لاتخافون عظمةالله. (از ناظم الاطباء). ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن. یقال: «لقیت هولاً ما رجوته». (از اقرب الموارد). و رجوع به رَجاء و رُجُوّ و رجاوة و رجاءة و رجاة و مرجاة شود.

رجو. [رُ جُوو] (ع مص) رَجْو. امید داشتن و مأیوس نگشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به رَجْو و رَجا و رَجاء و رجاة و مرجاة شود. ||ترسیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به رَجْو و رَجاء و رجاءة و رجاوة شود.

رجوان. [رَ جَ] (ع اِ) تثنیهٔ رَجا. دو ناحیه. (ناظم الاطباء). تثنیهٔ رَجا. (منتهی الارب). و منه فی الاستهزاء: رُمِیَ به الرَّجَوانِ؛ أرادوا انه وقع فی المهالک. (منتهی الارب). رمی به الرجوان؛ در مهالک افتاد، و نیز این کلام را در استهانت و خواری گویند. (ناظم الاطباء). رمی به الرجوان؛ ای استهین به و طرح فی المهالک و العبارة مثل و «یُرمیٰ به الرجوان»؛ ای لایخدع فیُزالَ عن وجه الی وجه. (از اقرب الموارد).

رجوب. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رجب. (ناظم الاطباء). بزرگ داشتن کسی را (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||تنها برآمدن چوب. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||به سخن بد متهم کردن کسی را و دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ترسیدن. (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد).

رجوب. [رُ] (ع اِ) ج رَجَب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَجَب شود.

رجوح. [رُ] (ع مص) رجحان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چربیدن ترازو و مایل گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رجحان شود.

رجوس. [رَ] (ع ص) بعیر رجوس؛ شتر سخت بانگ‌کننده. (از اقرب الموارد). شتر بانگ‌کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم

1 - To stone.

الاطباء). ||آسمان سخت غرنده. (ناظم الاطباء). ||دریای مواج. (از اقرب الموارد). ||آنکه آب چاه را به مرجاس اندازه می‌کند. (ناظم الاطباء).

رجوع. [رَ] (ع اِ) جواب رساله. (منتهی الارب).

رجوع. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رَجْع. بازگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان علامه ترتیب عادل ص ۵۱). بازگردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||برگشت و بازگشت و عود از سفر. رجعت و مراجعت. (ناظم الاطباء): همو عز و جل فرمود که شما را در خیر و شر می‌آزمایم و رجوع شما به ماست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). قراری دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۸). ||بازآمدن شخص بسوی کاری که ترک کرده بود آنرا. (ناظم الاطباء). ||بازگشت از گناه. توبه. بازگشت بسوی کارهای نیک و خداپسندانه: هان این نه رکوبی است که آن را رجوعی باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۴).

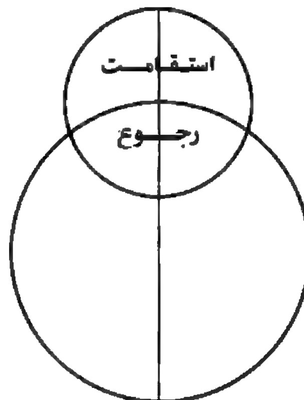
در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع. مولوی.

||دم برداشتن و کمیز انداختن ماده شتر و ماده خر بطوری که بنظر آید آبستن است ولی آبستن نباشد. (اقرب الموارد). ||بازگردانیدن. (آنندراج). ||بازگردیدن مرغ از سردسیر به گرمسیر. (آنندراج) (منتهی الارب). ||در اصطلاح اداری، آمدن. مراجعه کردن.

— ارباب رجوع؛ آنان که برای دنبال کردن کار و درخواست خود به اداره یا مؤسسه‌ای مراجعه می‌کنند: آمده از گناهکاران بحکم صدور بازخواست نموده، به سایر دیوان‌های ارباب رجوع کل ممالک محروسه... می‌رسیده‌اند. (از تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۲).

||حرکت واحد در سمت واحد لیکن بر مسافت حرکتی که به عین مانند حرکت نخستین باشد. بخلاف انعطاف. و رجوع به انعطاف شود. (از تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح نجوم) در اصطلاح هیئت، بازگشتن کوکب از سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است. رجعت. (یادداشت مؤلف). نزد اهل هیأت به معنی رجعت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رجعت شود.

— رجوع و استقامت؛ ابوریحان بیرونی گوید: او را [ستاره را] فلکی است خرد و نامش فلک‌التدویر و زمین اندر وی نیست ولیکن جملهٔ تدویر زیر ما بود و ستارهٔ متحیر بر محیط او همی گردد. چون به زیرین پارهٔ او شود حرکت او سوی مغرب دیده آید. و چون به زبرین پارهٔ او شود حرکت او سوی مشرق دیده آید. هرچند که او بذات خویش گردش تمام همی کند و به جنبش از دایره جدا نشود، لیکن فلک تدویر نیز سوی مشرق همی رود. پس چون به پارهٔ زبرین بود رفتن ستاره و رفتن فلک تدویر هر دو سوی مشرق به یک جای گرد آیند و ستاره اندر مستقیمی زودتر باشد. و چون به پارهٔ زیرین بود جهت حرکت مخالف یکدیگر شوند تا آنگاه که فلک‌التدویر راست سوی مشرق باشد ستاره را با خویشتن زانسو برد، آنگاه تنهٔ ستارهٔ راست بدیوار سوی مغرب باشد، اگر کمتر بود از حرکت تدویر کاهش شود اندر وی، و ستاره از بهر آن دیررو گردد. و اگر از حرکت تدویر بیشتر باشد فضل میان هر دو بازگشتن شود، ازیرا ک آنچ به قصاص اوفتد یکی پیش رفتن بود و دیگر از پس رفتن چون راست برابر اوفتد افزونی که نماید از آن حرکت بود که سپس رفتن است و ناچار بازگشتن بود. و چون هر دو حرکت برابر باشد ستاره مقیم شود و او را از جای جنبیدن و رفتن نبود. و این مقیمی به اول رجوع باشد و به آخرش، و ستاره را آن وقت مقیم خوانند، هم مقیم رجوع را و هم مقیم استقامت را. (از التفهیم چ همائی ص۷۸):



بدل به رجوع تو کآن پیر دین را
بجز استقامت عصایی نیابی. خاقانی.

||(اصطلاح بدیع) بازگشت بسوی سخن پیشین باشد ولی بصورتی که سخن پیشین را نقیض کنند و آن را باطل گردانند بمنظور نکته‌ای و این صنعت از محسنات معنوی است، مانند این شعر زهیر:

قف بالدیار التی لم‌یعفها القدم
بلی و غیرها الارواح و الدّیم.

در مصراع اول گفته که مرور دهور و تطاول روزگاران باعث کهنگی و اندراس دیار نشده است، در مصراع دوم گفتار خویش را نقض کرده و گفته که: بلی دیار را بادهای متوالی و بارانهای متراکم دگرگون و متغیر ساخته، و این نقض گفتار برای نکته‌ای بوده است و آن عبارت از ابراز حزن و اندوه و حیرت باشد. گویی در آغاز آنچه به تحقیق نرسانده و خبر داده سپس بخود آمده و از حال حیرت اندک افاقه یافته و تدارک کلام خویش کرده و گفته که بلی دیار را باد و باران مندرس ساخته و آنرا غبار کهنگی گرفته است. و مانند این دو بیت:

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود
خطا گفتم مرا دل خود کجا بود.
دو چشم شوخ نی خفته نه بیدار
غلط گفتم که نی مست و نه هشیار.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

||دوباره خواستار شدن مرد زن مطلقهٔ خود را که هنوز در عدهٔ او بود. (ناظم الاطباء). برگرداندن زوجهٔ مطلقه را به وضع قبل از طلاق. در ایام عدهٔ طلاق رجعی زوج حق دارد از طلاق رجوع نماید و امر کاشف از آن ممکن است لفظ باشد یا عمل و حتی انکار طلاق از طرف زوج در ایام عده رجوع محسوب می‌شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ رجعت و رجعی و ترکیب «طلاق رجعی» در ذیل آن ماده شود.

رجوعا. [رَ] (اِخ) یا رجوعام. نام پسر سلیمان پیغمبر. (ناظم الاطباء). رجوع به رجوعام شود.

رجوعات. [رُ] (ع اِ) ج رجوع. (فرهنگ فارسی معین): ادارهٔ رجوعات تجارتی و محاکمات. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۱۸). رجوع به رجوع شود.

رجوعام. [رَ] (اِخ) به لغت سریانی نام پسر سلیمان علیه‌السلام است و چون ولیعهد پدر شد به سبب هوی و هوس بسیار ده سِبْط از مطاوعتش سر پیچیدند و دو سِبْط با او ماندند، و سِبْط به کسر اول در عربی گروه و قبیله و فرزندزاده را گویند. و رجوعا به حذف میم هم بنظر رسیده است. (برهان)[1]. و رجوع به رحبعام شود.

رجوع افتادن. [رُ اُ دَ] (مص مرکب) سر و کار پیدا کردن. حاجت افتادن:

شریف را به خسیان رجوع می‌افتد
که برگ کاه بود داروی پریدن چشم. صائب.

رجوع دادن. [رُ دَ] (مص مرکب) مراجعت دادن. بازگشت دادن. امری یا مطلبی را به کسی یا موضوعی احاله دادن و

۱ - مصحف رحبعام عبری (کسی که قوم را وسعت می‌دهد). وی پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل‌ویک‌سالگی بر تخت سلطنت آل‌یهودا جلوس کرد و مدت هفده سال ملک راند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بازگرداندن.

رجوع داشتن. [رُ تَ] (مص مرکب) رجوع کردن. برگشتن. به مجاز، رابطه داشتن و همانند بودن:

زلفت به پریشانی من داشت رجوعی
جمع آر دگر طره، برآشفتم و رفتم.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) بازآمدن و برگشتن. (ناظم الاطباء). به چیزی دیگر نگریستن و توجه کردن. به کسی مراجعه کردن، بمجاز، نزد وی رفتن: و با اینهمه به خرد رجوع کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۱). وی چون حاکم است در کارها رجوع به وی کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵). در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رجوع با وی می‌کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶). می‌خواستیم وی و آلتونتاش را با خویشتن به بلخ بریم... و در مهمات ملکی با رای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۳). شنیدم آنچه بیان کردی لیکن به عقل خود رجوع کن. (کلیله و دمنه). ||دوباره زن مطلقهٔ خود را خواستار شدن. (ناظم الاطباء).

رجوع نمودن. [رُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بازگشت کردن. برگشت نمودن. خودداری کردن. برگشت نشان دادن. رجوع کردن: این چه گفتند و فرمودند از آن رجوع نمایند و بر آن بروند تا رعایا و لشکرها از دو طرف آسوده گردند و خونهای ناحق ریخته نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۹).

رجوعة. [رَ عَ] (ع اِ) جواب مکتوب. (ناظم الاطباء). پاسخ نامه. (از اقرب الموارد).

رجوعی. [رُ] (اِخ) عبدالرشیدبن ابی‌القاسم‌بن ابی‌یعلی‌بن ابی‌القاسم رجوعی، مکنی به ابومنصور. از ابوالفتح نصربن احمدبن ابراهیم حنفی روایت شنید و ابوسعد سمعانی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رجوف. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رَجْف. (ناظم الاطباء). جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت جنبیدن و حرکت کردن. ||جنبیدن و لرزیدن زمین. (از اقرب الموارد). رجوع به رجف شود. ||آماده شدن قوم جنگ را. (از اقرب الموارد). ||پیچیدن صدای تندر در ابر. ||آرام نگرفتن شخص به سبب ترسی که بدو دست داده. (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رجف شود.

رجوگان. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رجولت. [رُ لَ] (ع اِمص) رُجولة. مردی. مرد بودن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). اسم از رَجُل. (از اقرب الموارد). ||مردانگی. (فرهنگ فارسی معین).

رجولة. [رُ لَ] (ع اِمص) اسم است از رَجُل. ||مصدر راجل و ارجل، و کذلک الرجلة و الرجلیة و لم‌یتصرف منه فعل. (از اقرب الموارد).

رجولیت. [رُ لی یَ] (ع اِمص) رُجولیة. مردی، مرد بودن. (از منتخب اللغات) (آنندراج) (غیاث اللغات): و در مذهب رجولیت چگونه رخصت یافتی. (جهانگشای جوینی).

میزنم لاف از رجولیت ز بیشرمی ولیک
نفس خود را کرده فاجر چون زن هندی منم.
سعدی.

— آلت رجولیت؛ نره. (ناظم الاطباء).
||مردی و مردانگی. (ناظم الاطباء): به مردی و شجاعت مذکور و به رجولیت و مبارزت معروف. (تاریخ اعثم کوفی ص۷۷). رجوع به رجولیة شود.

رجولیة. [رَ لی یَ] (ع اِمص) رَجولیة. مردی. (ناظم الاطباء). اسم است از رَجُل. (از اقرب الموارد). ||مردانگی و مردی. (ناظم الاطباء).

رجولیة. [رُ لی یَ] (ع اِمص) اسم است از رَجُل. (از اقرب الموارد). مردی. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مردانگی و مردی. (ناظم الاطباء).

رجوم. [رُ] (ع مص) رَجْم. سنگسار کردن و راندن باشد و چون وارد شده است که شیاطین به آسمان برمی‌شدند و استراق سمع نموده اخبار آسمانی را به کاهنان می‌رساندند تا مردم را روی بدیشان کنند و در ضلالت افکنند پس از ولادت حضرت رسول (ص) آنان را به تیرهای شهاب از برشدن به آسمان رجم نموده منع فرمودند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رجم شود.

رجوم. [رُ] (ع اِ) ج رَجْم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ستاره‌ها که به آن رانده شوند شیاطین. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آنندراج): با انصار حق و اعوان اسلام که نجوم دین و رجوم شیاطین بودند روی به دیار هند آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). سلطان ارسلان جاذب را بر عقب او بفرستاد تا همچون رجوم نجوم در پی عفاریت بر اثر او میرفت تا او را از حدود خراسان بیرون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲). جمعی از رجوم فساد و نجوم عناد از قسمت حال و وسعت مجال و بطر رفاهیت و شیطنت و عصبیت خود را به دیوار بالا مالیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۲). همه شب در هواجس آن وحشت و وساوس آن محنت مسامر نجوم بودم و مساور رجوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۸).

هرکه باشد طالع او زآن نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم.
مولوی.

رجوم. [رَ] (ع ص) رانده. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آنندراج):

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
رهروان را شمع و شیطان را رجوم.
مولوی.

رجون. [رُ] (ع مص) اقامت کردن به جایی. (منتهی الارب). اقامت نمودن در جایی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ایستادن به جایی. (تاج المصادر بیهقی). اقامت کردن در جایی. (از اقرب الموارد). ||الفت گرفتن و خوگر شدن شتران و جز آنها (از باب نصر و سمع و کرم). (از ناظم الاطباء). خوکردن شتر و غیر آن به خانه. (از اقرب الموارد). ||بازایستادن شتر از چرا. (آنندراج). (لازم و متعدی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حبس کردن کسی ستور خود را و بد کردن علف آن را تا لاغر گردد. (لازم و متعدی). (ناظم الاطباء). حبس کردن کسی شتر را به علف در منزل. ||شرم نمودن و حیا کردن از کسی. (از اقرب الموارد).

رجه. [رَ جّ / جِ] (اِ) صف. قطار. رده. (ناظم الاطباء). ||طنابی که جامه و لنگی و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). رَزه. رَژه. ریجه. ریسمانی که دو سر آن را به دو دیوار یا دو درخت بندند و رخت بر آن آویزند. ||ریسمانی که در بنایی بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

رجه. [رَجْ ءْ] (ع مص) به مردم چنگل زدن و درآویختن به آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آویختن به چیزی با دندان. (از اقرب الموارد). ||گوالیدن کودک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جنبیدن و حرکت کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

رجه. [رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۵۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رجیح. [رَ] (ع ص) باتفوق و بارجحان و برتر. (ناظم الاطباء).

رجیدن. [رَ دَ] (مص) رنگ کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزیدن و رجنده و رجندگی شود. ||لکه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

رجیع. [رَ] (ع ص، اِ) سخن که بطرف

صاحب خود بازگردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سخن که بسوی گویندهٔ خود برگردد. گفته می‌شود: «ایا ک و الرجیع من القول». (از اقرب الموارد). ||کلان‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). شکم‌گنده. (از اقرب الموارد). ||بخیل. (ناظم الاطباء). ||لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شتر لاغر. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). ||جامهٔ کهنهٔ خطدار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامهٔ رنگ‌وا کرده.(مهذب الاسماء). ||هر طعام سرد که بر آتش باز آن را گرم کنند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر طعام سرد که دوباره آن را روی آتش گذارند. (از اقرب الموارد). ||ستوری که از سفری بازگردد بسوی سفری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماده شتری که از سفری بازگردد بسوی سفری: ناقة رجیع سفر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ماده شتر سست و کند از سفر. ج، رُجُع. ||گودال. ||عرق و خوی. (از اقرب الموارد). ||آنچه شتر و مانند آن وقت نشخوار از شکم بازآرد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشخوار. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). ||هر چیز که بازگردانیده شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هرچه رد کرده شود. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). ||هر چیز که شخص از سفر بازآرد. ج، رُجُع. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رستنی بهار. (از اقرب الموارد). ||بهارگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسنی که بار دیگر تافته شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رسنی که پاره گردد و دوباره تافته شود. (از اقرب الموارد). ||آهن دراز لگام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آهن طویل لگام. (از اقرب الموارد). ||سرگین و پلیدی، لانه رجع الاولی بعد ان کان طعاماً او علفاً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرگین خر. (مهذب الاسماء). سرگین آدمی و ستور. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). ||خرمابن. (ناظم الاطباء). خرمابنان. (منتهی الارب) (آنندراج).

رجیع. [رَ] (اِخ) آبی است مر هذیل را بر هفت گروه از عدة و در آنجا غدر کرده شده به مرثدبن ابی‌مرثد و سریهٔ او هرگاه آن سریه را پیغامبر (ص) با قوم عَضَل و قاره فرستاد. (منتهی الارب). آبی است ازآن هذیل نزدیک هدأة در میان مکه و طائف و آن موضعی است که‌در آنجا عَضَل و قاره به هفت تن از کسانی که حضرت رسول با ایشان فرستاده بود بیوفایی کردند. غزوالرجیع، یکی از غزوات حضرت رسول است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ اسلام ص۹۲ و ۱۰۰ و معجم البلدان شود.

رجیع. [رَ] (اِخ) نام ولایتی است واقع در نزدیکی خیبر. (از معجم البلدان).

رجیعة. [رَ عَ] (ع ص، اِ) ماده شتر عاجز از رفتن به سفر. (از اقرب الموارد). ماده شتری که‌از سفری بازگردد بسوی سفری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، رَجائع. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناقهٔ دوم که از بهای ناقهٔ اول خریده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، رَجایع. (ناظم الاطباء).

رجیعة. [رَ عَ] (اِخ) نام آبی. (ناظم الاطباء). آبی است مر بنی‌اسد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

رجیف. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رَجْف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لرزیدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت جنبیدن. ||جنبیدن و به لرزه درآمدن زمین. ||به جنگ درپیوستن یا مستعد جنگ شدن قوم. ||به غرش و بانگ درآمدن تندر و ابر. (آنندراج). و رجوع به رجف و رجفان در همهٔ معانی شود.

رجیل. [رَ] (ع ص) مرد سخت قوی که در اندوه از جای نرود یا بزودی در دفع آن بکوشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مرد پیاده: رَجُل رجیل. ج، رَجَلَة، رُجْلان، اَرْجِلَة، جج، اراجیل. (ناظم الاطباء). مرد پیادهٔ بسیاررو، رَجْلیٰ و رُجالیٰ مثله. (آنندراج). مرد پیادهٔ بسیاررو. مرد پیاده. ج، ارجلة، اراجل، اراجیل. مرد بسیار راه‌رونده. ج، رَجْلیٰ، رُجالیٰ، رَجالیٰ. (از اقرب الموارد). ||ارجل رجیل؛ ای صلب. (اقرب الموارد). مرد باقدرت در حرکت. (ناظم الاطباء). ||اسب که پای آن سوده نشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اسب که بنساید. (مهذب الاسماء). ||فرس رجیل؛ اسب رام سواری‌یافته که عرق نیارد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کلام رجیل؛ سخنی بدیهه. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). سخنی بالبداهه. (از اقرب الموارد). ||مرد تمام و سخن‌چین. ج، رَجْلیٰ، رُجالیٰ. (ناظم الاطباء). ||مکان رجیل؛ جای دور از دو راه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجیل. [رُ جَ] (ع اِ مصغر) مصغر رَجُل. (منتهی الارب). مصغر رجل. مردک و مرد کوچک.(ناظم الاطباء). ||فلان رجیل وحده؛ فلان مستبد برأی است و با مردم آمیزش نمی‌کند و با کسی کشاکش نمی‌کند. (ناظم الاطباء).

رجیلاء. [رُ جَ] (اِخ) قومی بوده از پیادگان و واحد آن رُجَیْلیّ است. (آنندراج). نام گروهی‌از پیادگان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجیلاء و رُجَیْلیون قومی بوده از پیادگان و هم سلیک المقانب و المنتشرین وهب الباهلی و اوفی‌بن مطر المازنی. (منتهی الارب). ||(ع اِ) قولهم: ولدت الغنم الرجیلاء؛ وقتی گویند که بزاید بعضی آن بعد بعضی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجیلان. [رُ جَ] (ع اِ) میشهایی که از بره‌های خود آنها را جدا کرده‌اند یکی پس از دیگری. (ناظم الاطباء).

رجیم. [رَ] (ع ص) رانده‌شده. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). رانده. (ترجمان ترتیب عادل ص۲) (دهار). رانده از درگاه خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء) رانده. مردود. مرجوم. شوم. مشئوم. مشئومه. میشوم. میشومه. ملعون. ملعونه. لعین. لعینة. گجسته.گجستک. (یادداشت مؤلف).

— دیو رجیم؛ شیطان راندهٔ درگاه خدا. ابلیس ملعون:

ز آسمان هنر درآمد جم
باز شد لوک و لنگ دیو رجیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

گفت نی گفتمش چو سنگ جمار
همی انداختی به دیو رجیم. ناصرخسرو.

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم[1]
گردم‌طغیان زد از هجای صفاهان. خاقانی.

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی.

— شیطان رجیم؛ شیطان ملعون. ابلیس راندهٔ درگاه خدا:

عید او بادا سعید و روز او بادا چو عید
دور بادا از تن و از جانش شیطان رجیم.
فرخی.

همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

ای رحیم از تست قوت برحذر
مر مرا از مکر شیطان رجیم. ناصرخسرو.

بس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم. مولوی.

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم به رحمان‌الرحیم.
سعدی.

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم. حافظ.

---

۱ - مراد خاقانی در این بیت مجیر بیلقانی است که کلمهٔ رجیم مقلوب مجیر میباشد.

||کشته. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سنگسارشده. (ناظم الاطباء). سنگسارکرده‌شده. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آنندراج). ||نفرین‌کرده. (ترجمان ترتیب عادل ص ۲).

رجین. [رَ] (ع ص) زهر کشنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). سم کشنده. (از اقرب الموارد).

رجین. [رَ] (اِخ) ایستگاه میان سرچم و پل دختر خط زنجان - میانه، واقع در ۴۰۲ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رجینة. [رَ نَ] (ع اِ) گروه و جماعت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صمغ و راتین و انگوم. (ناظم الاطباء).

رجینة. [رَ جَ نَ] (اِخ) موضعی است به مغرب. (منتهی الارب) (آنندراج). اقلیمی است از اقالیم ناحیهٔ اندلس. (از معجم البلدان).

رجینه. [رَ نَ / نِ] (اِ)[1] رشینه. راتینج. راتیانج. علک. (یادداشت مؤلف). صمغ‌الصنوبر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱).

رجیة. [رَ جی یَ] (ع اِ) هر چیز امیدداشته‌شده. (ناظم الاطباء). امیدداشته. یقال: ما لی فی فلان رجیة؛ ای ما ارجوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رچال. [رِ] (اِ) مربا و معجون و حلوا. (ناظم الاطباء). ریچال. رجوع به ریچال شود.

رچک. [رَ چُ] (اِ) آروغ. (فرهنگ فارسی معین). آروغ و رجک و رجنک. (ناظم الاطباء). به معنی رجمک است. (از شعوری ج ۲ ص ۹):

بیندد دهان خود از فرط بخل
که‌برناید از سینهٔ او رچک.[2]
طیان (از شعوری).

و رجوع به مترادفات بالا شود.

رچی. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و لبنیات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحا. [رَ] (ع اِ) رَحیٰ. سنگ آسیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء):

همیشه تا فلک آبگون همی گردد
گهی بسان رحاگه حمایل و دولاب.
مسعودسعد.

منحنی میشود فلک پس از آن
گرد در او گردش رحا باشد.
مسعودسعد.

همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی
شود بگشت رحا و حمایل و دولاب.
مسعودسعد.

||آسیا. (غیاث اللغات):

باقیست چرخ کردهٔ یزدان و شخص تو
فانیست زآنکه کردهٔ این نیلگون رحاست.
ناصرخسرو.

||کاسهٔ فراخ. (مهذب الاسماء). ||بیماریی باشد مر زنان را به آبستنی ماننده در عظم بطن و فساد لون و احتباس طمث. (یادداشت مؤلف).

رحا. [رَ] (اِخ) کوهی است میان کاظمه و سیدان. رجوع به معجم البلدان شود.

رحا. [رَ] (اِخ) ابوسعید. پیشوای فرقه‌ای از مانویه و اومانیان. رجوع به ابوسعید شود.

رحاء. [رَ] (ع اِ) لغتی است در رَحیٰ. ج، ارحیة. (منتهی الارب). مهتر. رحاءالقوم؛ مهتر ایشان. (مهذب الاسماء). ||پارهٔ زمین گرد. ||گلهٔ اشتر. (مهذب الاسماء). چنین است در سه نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ لغت‌نامه، ولی بمعانی اخیر در جای دیگر دیده نشد.

رحاء. [رَحْ حا] (ع ص) زن فراخ کف پا که همه بزمین برسد. (آنندراج). مؤنث اَرَحّ. (منتهی الارب).

رحائب. [رَ ءِ] (ع ص، اِ) رحایب. رجوع به رحایب شود.

- رحائب‌التخوم؛ فراخی اطراف زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقطار پهناور. مفرد آن رحیبة است. (از اقرب الموارد).

رحائل. [رَ ءِ] (ع اِ) رحایل. ج رِحالة. رجوع به رحالة و رحایل شود.

رحاب. [رُ] (ع ص) فراخ و گشاد از هر چیزی. (ناظم الاطباء). فراخ. (دهار). فراخ از هر چیزی. (منتهی الارب).

- امرأة رحاب؛ زن پهناور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- قِدر رحاب؛ دیگ فراخ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب).

||جای فراخ گشاد. (از اقرب الموارد).

رحاب. [رِ] (ع اِ) ج رَحَبَة و رَحْبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به رحبة شود.

رحاب. [رُ] (اِخ) نام موضعی. (از ناظم الاطباء). موضعی است به حوران. (منتهی الارب) (آنندراج).

رحاب. [رِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در آذربایجان و این نام بر دربند و بیشتر ارمنستان روی‌هم‌رفته اطلاق می‌شود، و اکثر ارمنستان است. (معجم البلدان).

رحابت. [رَ بَ] (ع اِمص) رَحابة. وسعت. پهناوری: چه مسالک اوهام را نهایت رحابت و مناهج افهام را غایت فسحت در قصص و اخبار باشد. (تاریخ بیهق ص ۱۱). و رجوع به رحابة شود.

رحابة. [رَ بَ] (ع مص) رحب. (منتهی الارب). فراخ و گشاد گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فراخ گردیدن. (آنندراج). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی): رحب بک المکان؛ فراخ شد جای تو. رحبتک الدار؛ فراخ شد خانهٔ تو. (ناظم الاطباء).

رحاض. [رُ] (ع اِ) عرقی که در تب‌زده آید. (ناظم الاطباء). اسم است از رحض به معنی عرق آوردن تب‌زده. (منتهی الارب).

رحاض. [رَحْ حا] (ع ص) جامه‌شوی. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب).

رحاق. [رُ] (ع اِ) رَحیق. می خالص و صافی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شراب. (از اقرب الموارد). و رجوع به رحیق شود.

رحال. [رِ] (ع اِ) نوعی از فرش و گستردنی. (ناظم الاطباء). گستردنی یمنی. (آنندراج) (منتهی الارب). گستردنی یمنی یا آنکه در یمن ساخته شود. (از اقرب الموارد). ||ج رَحْل. (منتهی الارب). ج رَحْل. بارها. (حاشیهٔ دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی). ||ج رحل که به معنی کوچ کردن و پالان شتر است. (از آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رحل شود. ||یا ابن ملقی‌الرحال؛ در شتم گویند. (ناظم الاطباء). ||آنچه برای سفر مهیا کنند:

پس به گردونش نهاد او و عیال او
گاو و گردون بکشیدند رحال او. منوچهری.

او را بشکست و اموال و رحال و اثقال او برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۰).

فکندم رحال و زمام جنیبت
و الهمت بالنحر و النحر واجب.
(منسوب به حسن متکلم).

رحال. [رَحْ حا] (ع ص) ماهر و نیک دانا در پالان نهادن و سوار شدن شتر. (ناظم الاطباء). نیک دانا و ماهر در پالان نهادن. (آنندراج) (منتهی الارب). نیک دانا و ماهر در پالان شتر ساختن. (از اقرب الموارد). ||کسی که پالان شتر سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه پالان شتر فروشد. (مهذب الاسماء). ||کسی که به این طرف و آن طرف سفر کند. (ناظم الاطباء). این نسبت به کثرت سیاحت و مسافرت دلالت دارد. (از انساب سمعانی).

رحال. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ

1 - Résine du pin.
۲ - این بیت در آنندراج برای رچک شاهد آمده است.

بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۸ تن. آب آن از چشمه. محصولات آن غلات و حبوب و صنایع دستی آنجا فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحالة. [رِ لَ] (ع اِ) زین و یا زین چرمین بی‌چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند. ج، رَحائِل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زین. سرج. رحاله زین است از پوست، و چوب در میان ندارد. (یادداشت مؤلف). ||قولهم: استقدمت رحالتک؛ وقتی گویند که شخصی دربارهٔ یار خود در بدی و اذیت تعجیل نماید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رحالة جابر؛ در شعر امرءالقیس به معنی حَرَج بکار رفته است. (از اقرب الموارد). ||(صوت) کلمه‌ای که بدان میش را خوانند و گویند: رحاله رحاله. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). رحالّةً رحالّةً خواندن گوسپند را بکار رود. (از اقرب الموارد).

رحاله. [رَحْ حا لَ] (ع ص) جهان‌پیما. جهان‌گرد. جهان‌نورد. گیتی‌نورد. (یادداشت مؤلف).

رحام. [رُ] (ع اِ) بیماریی است در شکم گوسفندکه مانع عمل لقاح گردد. (از متن اللغة). بیماریی است در شکم. (از اقرب الموارد):

بی‌رحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیک سام رست نه بد حام بی‌رحام[1].

ناصرخسرو.

رحامس. [رُ مِ] (ع ص) مرد دلاور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد دلاور و بی‌باک. (از اقرب الموارد).

رحامة. [رَ مَ] (ع مص) بیمار رحم گردیدن ماده شتر پس از زاییدن و مردن آن. (از ناظم الاطباء). رَحْم. رَحَم. (منتهی الارب). رجوع به رحم شود. به درد آمدن رحم شتر پس از زاییدن و مردن وی به سبب آن بیماری و آن را رَحوم گویند. (از اقرب الموارد). مصدر رَحوم است به معنی شتر ماده یا زنی که بعد از وضع بیمار رحم گردد و بمیرد، یا علتی است که در زهدان عارض شود و مانع قبول آب منی گردد و یا آن که بزاید و سلای آن برنیاید. (منتهی الارب).[2]

رحامیة. [رَ یَ] (ع اِ) تیهای نرم. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

رحاویة. [رَ یَ] (ع اِ) عضلات بطنی. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

رحایب. [رَ یِ] (ع ص، اِ) رحائب. جِ رحیبة. (اقرب الموارد). رجوع به رحیبة و رحائب شود.

رحایل. [رَ یِ] (ع اِ) رحائل. جِ رِحالة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رِحالة، به معنی زین یا زین چرمین سخت بی‌چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند. (آنندراج). رجوع به رحالة شود.

رحایی. [رَ] (ص نسبی) رحائی. منسوب است به رَحا. (انساب سمعانی). آسیایی. منسوب است به رَحیٰ و رَحا. (یادداشت مؤلف):

هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل
یا حاشیهٔ خویش و غلامان سرایی
الاکه بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحایی.

منوچهری.

گردش‌گردون شده رحایی و از وی
ریخته کافور سوده در کُه و کردر.

مسعودسعد.

رحب. [رَ] (ع ص) رُحاب. فراخ و گشاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فراخ. (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). رجوع به رُحاب شود. ||(اِ) جِ رَحْبَة و رَحَبَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رَحَب و رحبة شود.
- رحب الباع و الذراع و رحیبهما؛ سخی. (اقرب الموارد).
- رحب الذراع بالامر؛ آنکه در برابر کاری پر توان و طاقت باشد. (از اقرب الموارد).
- رحب‌الصدر؛ پرتحمل. پروقار. (از اقرب الموارد).
- رحب‌الفهم؛ آنکه خرد وسیع دارد. (از اقرب الموارد).

رحب. [رَ] (ع مص) فراخ شدن. (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۱)[3].

رحب. [رَ حَ] (ع اِ) جِ رَحَبة. (منتهی الارب). جِ رَحَبة و رَحْبَة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ رحبة. ایوانهای مساجد و خانه‌ها و زمینهای فراخ. (آنندراج). رجوع به رَحْبَة و رَحَبَة و رَحْب شود.

رحب. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رَحابة. (ناظم الاطباء). فراخ گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رحابة شود.

رحب. [رَ] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای است از قبایل همدان. (آنندراج).

رحب. [رَ] (اِخ) موضعی است مر هذیل را. (منتهی الارب).

رحبات. [رَ حَ / رَ] (ع اِ) جِ رَحْبَة و رَحَبَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ رَحَبة. (منتهی الارب). رجوع به رحبة شود.

رحبتان. [رَ بَ] (ع اِ) رُحَبیان. دو استخوانند متصل هر دو بغل در اعلای پهلو یا مرجع هر دو آرنج یا جای جنبش دل است. (منتهی الارب).

رحبعام. [ ] (اِخ) (یعنی کسی که قوم را وسعت میدهد) پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل‌ویکسالگی به تخت سلطنت آل‌یهودا جلوس فرمود و مدت هفده سال ملک راند و چون هنوز تازه بر اریکهٔ شهریاری استقرار یافته بود قوم فراهم شده نزد او رفتند و از سختی اعمال و افعال پدرش بدو شکایت بردند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به رجوعام شود.

رحبعم. [ ] (اِخ) رحبعام. پسر و جانشین حضرت سلیمان. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۱۱، ۲۱۵ و رجوعام و رحبعام شود.

رحبة. [رَ حَ بَ] (ع اِ) رَحْبة. رجوع به رَحْبة در همهٔ معانی شود.

رحبة. [رَ بَ] (ع ص) رَحَبة. مؤنث رَحْب. فراخ. یقال: ارض رحبة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زمین فراخ. (از منتخب اللغات) (از غیاث اللغات). رجوع به رَحْب شود. ||(اِ) پیش خانه. پیش آستانهٔ در. (یادداشت مؤلف). پیرامون سرای. (دهار). ||گشادگی جای و ساحت آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صحن مسجد و غیره. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). گشادگی مسجد. (دهار). رحبة‌المسجد؛ فراخنای مسجد. (مهذب الاسماء). ||جای انگور. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای عنب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آن طرف از میوه که به شاخه اتصال دارد. (از ناظم الاطباء). ||نام جامه‌ای که در رحبهٔ شام کردندی. (یادداشت مؤلف). ||جای گیاناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین فراخ بسیار رویانندهٔ گیاه که در وی مردم بسیار فرودآیند. ج، رِحاب، رَحْب، رَحَب، رَحْبات، رَحَبات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رحبة‌الشام؛ فراهم‌آمدنگاه یزبن و محل روییدن گیاه آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بقعهٔ وسیعی که در میان خانه‌های قوم واقع شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

---

۱ - بنظر می‌رسد که در این شعر زحام باشد نه رحام و اگر رحام باشد توسعاً به معنی رنج و بیماری شاید باشد.

۲ - فعل آن از باب کرم است و بصورت مجهول هم به معنی بیمار رحم گردیدن است. (از منتهی الارب). در منتهی الارب «صلای آن» آمده است.

۳ - در منتهای دیگر رُحْب و رَحَب و رَحابة بدین معنی است.

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملک
خدای خانهٔ وی جای رحبه دادش غال.
عمارهٔ مروزی.

در آن روضه از گلرخان سمنبر
در آن رحبه از مهوشان سهی‌قد
چو بینی فراموش از من مبادت
که خلد برین است و باشی مخلد.
لطفعلی‌بیگ آذر.

||کاروانسرای. (آنندراج) (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات). ||آبراههٔ وادی از دو جانب. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
- بنورحبة؛ نام بطنی است از حِمْیَر. (ناظم الاطباء).

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) وادیی است که به جانب ثلبوت میرود. (منتهی الارب).

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) موضعی است به بادیه. (منتهی الارب).

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) دهی است به یمامهٔ و صحرایی است در آن بسیارآب و بسیاردهات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) دهی است به دمشق و محله‌ای است در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به اخبار الدولة السلجوقیة چ لاهور ص۱۸ شود.

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) محله‌ای است به کوفه. (منتهی الارب) (آنندراج).

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) موضعی است به بغداد. (منتهی الارب) (آنندراج).

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) وادیی است نزدیک صنعاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان ج۴ شود.

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) چاهی است در ذی‌ذروان از زمین مکه به وادی کوه شُنْصُیر. (منتهی الارب).

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) آبی است به أجَأ. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) رحبه. ناحیه‌ای مابین مدینه و شام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب):

رانده از رحبه دواسبه تا مناره یکسره
از سم گوران سر شیران هراسان دیده‌اند.
خاقانی.

و رجوع به نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۵ شود.

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) دهی است در برابر قادسیة. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان ج۴ شود.

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) موضعی است به ناحیهٔ لجاة. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رحبة‌الشام. [رَ بَ تُشْ شا] (اِخ) رحبة. ناحیه‌ای است به شام. رجوع به رحبة و نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۷۲ و ۲۵۰ و ۲۶۸ و ۲۶۹ شود.

رحبی. [رُ با] (ع اِ) پهن‌ترین استخوانهای سینه و پهلو. ||داغی در پهلوی شتر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای زدن قلب. (ناظم الاطباء).

رحبی. [رَ حَ بی ی] (ص نسبی) منسوب به صحرای وسیع. ج، رَحَبَة. (ناظم الاطباء). منسوب است به رحبة که موضعی است در بادیه. (منتهی الارب).

رحبیان. [رُ بَ] (ع اِ) (به صیغهٔ تثنیه) دو ضلعی که در زیر اِبْط و در بالای اضلاع میباشند. یا مرجع دو مرفق. (ناظم الاطباء). دو پهلو که در زیر دو اِبْط و بالای اضلاع قرار دارد. (از اقرب الموارد).

رحح. [رَ حَ] (ع اِمص) فراخی سُم، و هو محمود. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رحح. [رُ حُ] (ع اِ) کاسه‌های بزرگ فراخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). کاسه‌های فراخ. (از اقرب الموارد).

رحراح. [رَ] (ع ص) چیز فراخ پهناور. (منتهی الارب) (آنندراج). رحرح. رحرحان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فراخ. (منتخب اللغات) (غیاث اللغات). فراخ پهناور. (ناظم الاطباء).
- قدح رحراح؛ کاسهٔ فراخ نزدیک‌تک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رحرح و رحراح و رحرحان، از اشیاء؛ واسع منبسط نزدیک‌قعر و از آن است: و اتی بقدح رحراح؛ یعنی نزدیک‌قعر با داشتن فراخی. (از اقرب الموارد).
||زندگانی فراخ. (دهار). زیست فراخ. (منتهی الارب). زندگی واسع. (از اقرب الموارد).

رحرح. [رَ رَ] (ع ص) رحراح. چیز فراخ پهناور. (منتهی الارب). رجوع به رحراح شود.

رحرحان. [رَ رَ] (ع ص) رحراح. رحرح. رجوع به رحراح شود.

رحرحان. [رَ رَ] (اِخ) کوهی است نزدیک عکاظ. (از اقرب الموارد). کوهی است نزدیک عکاظ و در آنجا میان بنی‌عامر جنگ واقع شده. (منتهی الارب). زمینی است نزدیک عکاظ و گویند در آن دو جنگ است، نخست بین بنی‌دارم و بنی‌عامربن صعصعة، و دوم میان تمیم و بنی‌عامر. نابغة الجعدی گوید:

هلا سألت بیومی رحرحان و قد
ظن الهوازن ان العز قد زان.

(از مجمع الامثال میدانی).
و رجوع به عقدالفرید ج۳ ص۳۵۶ و ج۶ ص۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۶ و معجم البلدان ج۴ شود.

رحرحة. [رَ رَ حَ] (ع مص) نرسیدن شخص به تک چیزی که خواهد. ||سخن سربسته گفتن و بیان نکردن آن را. ||پوشیدن از کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

رحس. [رَ] (ع مص) بانگ کردن ابر. ||تهدید کردن. (مصادر اللغة زوزنی).

رحض. [رَ] (ع اِ) مشک دریده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مشک کهنهٔ کوچکی که آب در آن سردتر از مشکهای دیگر باشد. (از اقرب الموارد). ||توشه‌دان کهنه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رحض. [رَ] (ع مص) جامه شستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). شستن جامه و جز آن. (ناظم الاطباء). شستن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه الحدیث فی اوانی المشرکین: ان لم‌تجدوا غیرها فارحضوها بالماء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||عرق آوردن تبزده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رُحِضَ المحمومُ (مجهولاً)؛ گرفت عرق تبدار را. (از اقرب الموارد).

رحضاء. [رُ حَ] (ع اِ) عرقی که در پی تب آید. یا عرق بسیار که جلد را بشوید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). عرقی که در اثر تب آید هنگامی که تبزده مشرف بر فترت است. یا عرقی که از فزونی پوست تن را بشوید. (از اقرب الموارد).

رحضة. [رَ حَ ضَ] (اِخ) خفاف‌بن ایماءبن رحضة. صحابی است غفاری. (منتهی الارب).

رحضیة. [رِ ضی یَ / رُ ضی یَ] (اِخ) دهی است نزدیک مدینه مر انصار و بنی‌سلیم را و آنرا ارحضیة نیز گویند. (منتهی الارب). از نواحی مدینه و قریه‌ای است ازآن انصار و بنی‌سلیم از نجد، و در اینجا چاهها، کشتگاهها و نخلستانها یافت شود و یک قریهٔ موسوم به حِجر در روبرویش واقع شده. (از معجم البلدان).

رحقان. [رُ] (اِخ) موضعی است به حجاز نزدیک مدینه. (منتهی الارب). جایگاهی است که پیغمبر عربی در غزوهٔ بدر بدانجا رفته. (از معجم البلدان).

رحل. [رَ] (ع مص) ترک کردن شهری را. (از اقرب الموارد). کوچ کردن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از صراح اللغة) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پالان نهادن بر شتر. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از دهار) (از مصادر اللغة زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بلند کردن. رحل فلاناً

بسیفه رحلاً؛ بلند کرد شمشیر خود را برای فلان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر اذیت صبر کردن. (آنندراج). بر اذیت کسی صبر کردن: رحلت له نفسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سوار شدن بر شتر. (اقرب الموارد).

رحل. [رَ] (ع اِ) پالان شتر. ج، اَرْحُل، رِحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پالان شتر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل) (از صراح اللغة) (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (دهار). پالان اشتر با جمله آلتها و گویند پالان خر. ج، اَرْحُل، رِحال. (مهذب الاسماء). جهاز شتر که خردتر از قتب باشد. (از اقرب الموارد). جهاز شتر و آن خردتر از قتب باشد و مردان بر آن نشینند. (یادداشت مؤلف). مَرکب شتر. (غیاث اللغات). ||مسکن و منزل. (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). مسکن و جای باش مرد. (ناظم الاطباء). جای باش مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). بنگاه. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). خانه. مسکن. منزل. (یادداشت مؤلف). مثوی و منزل. گفته شود: «عاد المسافر الی رحله و الماء فی رحله»؛ ای منزله. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||رخت و اسباب همراهی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنچه از اثاث همراه برداشته شود و فقط به ظرف اطلاق شود و در قرآن است: «اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم». (قرآن ۶۲/۱۲)؛ ای فی اوعیتهم. (از اقرب الموارد). رخت مسافر. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). رخت و اسباب. (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات). اثاث و متاع. (یادداشت مؤلف): قلعه‌ای خواست که بدان مستظهر شود و رحل و ثقل و عیال و اموال خویش آن جایگاه فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۶).

– رحل اقامت؛ صاحب آنندراج به این کلمه معنی فروکش کردن داده است، اما استوار نیست و شعری که از محسن تأثیر نقل کرده، شاهد در رحل اقامت بودن است، به معنی قرار داشتن قرآن در جایگاه بخصوص آن:

به صفا حسن رخت تا به قیامت باشد
مصحف روی تو در رحل اقامت باشد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به رحل در این معنی شود.

– رحل اقامت افکندن؛ ساکن شدن. مقیم گردیدن. اقامت ورزیدن. مقیم شدن. القاء عصی. القاء جراء. (یادداشت مؤلف).

||مجازاً، به معنی دو تختهٔ چوبین که قرآن مجید را در آن نهند در هنگام تلاوت. (از غیاث اللغات). دو تختهٔ صلیبی‌شکل و متقاطع که کتاب و یا قرآن مجید را هنگام قراءت بروی آن نهند و گیرخ و کیرخ نیز گویند. (ناظم الاطباء). چیزی باشد از چوب که در وقت تلاوت قرآن مجید بر آن گذارند و شعرا خط و ابروی خوبان را بدان تشبیه دهند. (آنندراج): قلم برداشت و با ما معمایی نهاد غریب و کتابی از رحل برگرفت و آن را بر پشت آن نبشت بخط خود به من داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۹).

رحل. [رُحْ حَ] (ع ص، اِ) جِ راحِل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رحلاء. [رَ] (ع ص) مؤنث اَرْحَل. (ناظم الاطباء). شاة رَحْلاء؛ گوسپند سیاه‌بدن سپیدپشت و یا برعکس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). گوسفندی سیاه‌پشت. (مهذب الاسماء).

رحلت. [رِ لَ] (ع اِمص) کوچ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هجرت. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). روانگی. (ناظم الاطباء). روانه و راهی شدن:

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چه تیزرحلت پیکی چه زودرو سیاح.
مسعودسعد.

دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر
جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر.
مسعودسعد.

اهل سرخس می‌نشناسند حق من
تا رحلتی نباشد از این جایگه مرا. سنایی.

||مرگ و وفات و موت. (ناظم الاطباء). مجازاً، موت. مرگ. (یادداشت مؤلف). هجرت از دنیا به آخرت. حرکت کردن و روانه شدن از حیات بسوی ممات: و چون در تجارب اتساقی حاصل آید وقت رحلت باشد. (کلیله و دمنه). که راه مخوف است و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک. (کلیله و دمنه).

تا بلای ناگهان دیدم ز هجر
رخت رحلت ناگهان دربسته‌ام. عطار.

خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت. سعدی.

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید. سعدی.

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.
حافظ.

رحلت کردن. [رِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) کوچ کردن و رفتن و سفر کردن و راهی شدن. (ناظم الاطباء). ||حرکت از این جهان بدان جهان. وفات کردن. مردن. (ناظم الاطباء). مجازاً، مردن. (یادداشت مؤلف): ناساخته رحلت باید کرد. (کلیله و دمنه).

رحلة. [رِ لَ] (ع مص، اِ) کوچ کردن. (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن جرجانی) (از دهار). از جایی به جایی شدن. انتقال. کوچیدن. کوچ کردن. (یادداشت مؤلف):

و اذا اراد الله رحلة نعمة
عن دار قوم اخطأوا التدبیرا.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۳).

||درگذشتن. مردن. ارتحال. (یادداشت مؤلف). ||کوچ شتران. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||هیأت پالان نهادن: انه لحَسَن‌الرحلة؛ یعنی او نیک پالان‌نهنده است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). پالان شتر بربستن و از منزل برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||هر چیز که مهیا کنند برای کوچ کردن. (ناظم الاطباء). ||(ص) بسیارگوشت: وجه رحلة؛ روی بسیارگوشت. (مهذب الاسماء). ||(اِ) ابروان معشوق. (ناظم الاطباء). ||بعیر ذورحلة؛ شتر توانای بر سیر قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||داستان مسافر که متضمن رویدادهای سفر و مشاهدات او در سیاحت و جهانگردی وی باشد، و این معنی مولَّد است. (از اقرب الموارد). سفرنامه [1]. سیاحت‌نامه: رحلة ابن بطوطه. (یادداشت مؤلف).

رحلة. [رُ لَ] (ع اِ) رِحْلة. بعیر ذورحلة؛ شتر توانای بر سیر و قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رِحْلة شود. ||یک سفر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جانب کوچ و مقصد. (ناظم الاطباء). مقصد. جهتی که بدان رو آورند گاه رفتن. (یادداشت مؤلف). جانب کوچ و مقصد مسافر و سیاح. گفته شود: «مکة رحلتنا»؛ ای الجهة التی نقصدها و نرید ان نرتحل الیها. (از اقرب الموارد). مقصد شخص در کوچ: انهم رحلتی؛ ای الذین ارتحل الیهم؛ یعنی مقصد من در کوچ شما هستید که بجانب شما کوچ می‌کنم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مقصد و آنچه بسوی آن رفته شود از هر جا. (آنندراج). ||(ص) عالم رحلة؛ دانشمندی که از آفاق بسوی وی آیند. (از اقرب الموارد).

رحله. [رُ لَ / لِ] (از ع، اِ) رُحْلة. مقصد شخص در کوچ:

ز مهمانان او خالی ز مداحان او بیکس
نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله.
فرخی.

رحلی. [رَ] (ص نسبی) قطعی از قطعهای کتاب: قرآن رحلی. (یادداشت مؤلف).

– رحلی بزرگ؛ طول: ۳۷ ۱/۲، ۳۶، ۳۵، ۳۴. عرض: ۲۴ ۱/۲، ۲۳ ۱/۲، ۲۲، [2] ۲۵ سانتیمتر.

– رحلی کوچک [2]؛ ۲۶ در ۱۹ و ۲۶ در ۲۰

1 - Relation.

سانتیمتر. (یادداشت مؤلف).

رحم. [رَ] (از ع، اِمص) مهربانی و عطوفت و شفقت و لرس و غمخواری و نرم‌دلی. (ناظم الاطباء). مهربانی. (دهار):

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر. مولوی.
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد.
حافظ.

– بارحم؛ رحیم. رؤف. مهربان. که رأفت و رحمت داشته باشد. که مهر و شفقت داشته باشد.

– بی‌رحم؛ که رحم و شفقت نداشته باشد. نامهربان. سخت‌دل. سنگدل:

مرا گر قوم بی‌رحمان برانند
بجوید رحمت و اقبال رحمان. ناصرخسرو.
بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بی‌رحم باری از دلم برگیر باری.
سعدی.
چون دشمن بی‌رحم فرستادهٔ اوست
بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست. سعدی.

– بی‌رحمی؛ صفت بی‌رحم. نامهربانی. سخت‌دلی. سنگدلی:

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان زند تیشه بر خویشتن. سعدی.

– رَحِمَ اللهُ؛ رحمت کند خدا. خداوند بیامرزاد.

– رَحِمَ اللهُ نباش الاول؛ کنایه از هجو و مذمت شخص تازه و مدح اماثل و اقران او که قبل از او بوده‌اند و افسانهٔ شخص نباش معروف است. نظیر: صد رحمت به کفن‌دزد اول. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

– رَحِمَکَ اللهُ؛ خدا ترا بیامرزاد. خدا ترا رحمت کند. لفظی است که در مقام طلب رحمت و آمرزش برای کسی بکار رود.

– رَحِمَهُمُ اللهُ؛ خداوند آنان را بیامرزد. خدا رحمتشان کند: و حکایات سیر ملوک ماضی رحمهم الله... (گلستان).

– امثال:

رحم خوب است اگر در دل کافر باشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵).

رحم. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رحامة. (ناظم الاطباء). و رجوع به رحامة و رَحَم شود. نالیدن شتر از زهدان پس از زه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

رحم. [رَ] (ع اِ) رِحْم. رَحِم. زهدان (و هی مؤنثة). (از ناظم الاطباء). و رجوع به رَحِم و رِحْم شود. ||خویشی و قرابت و اسباب آن. ج، ارحام. (منتهی الارب). و رجوع به رَحِم و رِحْم شود.

رحم. [رَ حِ] (ع اِ) رَحْم. رِحْم. زهدان و آن مؤنث است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جای کودک در شکم و آن را زهدان گویند. (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (لغت فرس اسدی) (دهار). زهدان. (ترجمان القرآن ترتیب عادل ص ۵۱) (از نصاب‌الصبیان). جای کودک در شکم مادر و زهدان و زهگیر و تون و گوشه و بچه‌دان و بون و شَشن و یوگان و پویگان و بوگان و زاقدان و بوهمان. (ناظم الاطباء). یوگان. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). بچه‌دان. مهبل. تخمدان. (یادداشت مؤلف): جای بزرگ شدن بچه در شکم. (از اقرب الموارد). جای کودک در شکم مادر. عضوی عضلانی و مجوف[1] که دارای جداری ضخیم و قابل‌انقباض است و برای جا دادن و نمو تخم (تخمک لقاح‌شده) بکار می‌رود. بدین معنی که تخم بارورشده از شیپور رحم که دهانه‌اش مجاور تخمدان است خارج و داخل محوطهٔ رحم می‌شود. محل رحم در وسط لگن بین مثانه و راست‌روده و در داخل شیپورها و بالای مهبل و در پایین روده‌های نازک و قولون لگنی می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین): معقومة؛ رحم بسته که قبول آبستنی نکند. (منتهی الارب). قرار مکین؛ رحم مادر. (ترجمان القرآن): و آدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و دمنه). در کتب طب چنین یافته می‌شود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون به رحم پیوندد و به آب زن بیامیزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه).

اگر سرنگون خوانده‌ای‌مان رواست
که ما از رحم سرنگون آمدیم. خاقانی.
قهرش از بهر قطع نسل عدو
رحم مادر عدم بشکافت. خاقانی.
از رحم عروس بخت این حرم جلال را
نوخلفان فتح بین وارث ملک‌پروری.
خاقانی.
باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند.
خاقانی.
چشمهٔ صلب پدر چون شد به کار هر رحم
زآن مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من.
خاقانی.

همانا رحم زمین آن درختها را از بهر کاری معلوم تربیت میکرد و از برای روزی محتوم تربیت می‌داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱).

گر چنین کس را بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم. مولوی.
به کلک قضا در رحم نقش‌بند. (بوستان).
که چل روزش قرار اندر رحم ماند.
(گلستان).
سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت جنین را.
سعدی.

||خویشی و قرابت و اصل قرابت و اسباب آن. ج، ارحام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی قرابت که در رحم شریک باشد. (غیاث اللغات) (از کشف اللغات) (از منتخب اللغات) (آنندراج). خویشی. (آنندراج) (برهان) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱). خویشاوندی. قرابت. (از مهذب الاسماء) (نصاب الصبیان). خویشی نزدیک. قرابت. وصلت. خلاف اجنبی. (یادداشت مؤلف). قرابت و مؤنث است. ج، ارحام. (از اقرب الموارد).

در اصطلاح اهل فقه، خویشاوندی را گویند که دارای سهم‌الارث و عصبة نباشد، خواه مذکر باشد خواه مؤنث. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– ذوالرحم؛ ذوالقرابة. (اقرب الموارد).

– صِلهٔ رحم؛ اتحاد خویشان و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند. دیدار خویشاوندان. (ناظم الاطباء).

– ||انجمن آنان. (ناظم الاطباء).

– قطع رحم؛ بریدن خویشاوندی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ترک خویشاوندی. (ناظم الاطباء):

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی. (گلستان).

یاد دارم که یکی مدعی... بر قول من اعتراض کرد و گفت حق‌تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است. (گلستان). رجوع به رَحْم و رِحْم شود. ||خویشاوند نزدیک. ج، ارحام. (دهار). خویش. (یادداشت مؤلف).

رحم. [رِ] (ع اِ) رَحِم. رَحْم. رجوع به رَحِم در همهٔ معانی شود.

رحم. [رُ] (ع مص) رُحُم. رحمت. بخشیدن کسی را و مهربانی و عطوفت نمودن بر او. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بخشودن. مهربانی کردن. (منتهی الارب). و رجوع به رحمت شود. رَحِمَ اللهُ العبادَ و بِهِم؛ رسید به بندگان رحمت و بخشش خدا. (ناظم الاطباء).

– ام‌الرحم یا ام‌رحم؛ مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به ام‌رُحم شود.

رحم. [رُ حُ] (ع مص) رُحْم. رجوع به رُحْم شود.

رحم. [رَ حَ] (ع مص) رَحْم. مصدر به معنی

1 - Utérus (matrice).

رحامة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رَجِمتْ رَحَماً و رَحْماً؛ یعنی بیمار رَحِم گردید.(منتهی الارب). و رجوع به رحامة و رَحْم شود.

رحم آمدن. [رَ مَ دَ] (مص مرکب) یا رحم آمدن بر کسی. ترحم کردن. رقت نمودن. دلسوزی کردن. رحم کردن:

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من.

سعدی.

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم. سعدی.

پدر ترا دیدم آن زمان مرا بر او رحم آمد. (انیس الطالبین ص ۱۷۰). فقاعی را بر حال ما رحم آمد. (انیس الطالبین ص ۲۲۰).

رحم آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) مهربانی کردن. دلسوزی کردن. شفقت ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین). رحم کردن. مهربانی نشان دادن. رأفت و شفقت نمودن:

رحم نآورد به پیران و جوانهاشان
تا برون کرد ز تن شیرهٔ جانهاشان.

منوچهری.

دریاب که آسمان نمی‌بارد جان
رحم آر که از زمین نمی‌روید دل. انوری.

چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ میزاید
چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد.

خاقانی.

و بر دوست و بیگانه رحم نیارند. (گلستان).

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است
آدمی را تن بلرزد چون ببیند نیش را.

سعدی.

||از جرم و تقصیر کسی درگذشتن. عفو کردن. (فرهنگ فارسی معین): و به کمترین گناهی عقوبت عظیم کردی و هیچ رحم نیاوردی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۷). رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. (گلستان).

رحماء. [رَ] (ع ص) زنی که پس از زاییدن بیمار رحم گردد و بمیرد. (ناظم الاطباء). شتر ماده یا زنی که بعد وضع حمل بیمار گردد و بمیرد. (آنندراج). به معنی رحوم است. (منتهی الارب). ||ماده شتری که پس از نتاج به آماس زهدان مبتلا گردد و علتی در آن پدید آید که مانع قبول آب منی شود، یا آنکه بزاید و سلای آن برنیاید. ج، رُحوم. (ناظم الاطباء).

رحماء. [رُ حَ] (ع ص، اِ) ج رحیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد): اشداء علی الکفار رحماء بینهم. (قرآن ۲۹/۴۸). و رجوع به رحیم شود.

رحمان. [رَ] (ع ص) رَحْمٰن. بخشاینده. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار). بسیار بخشنده. (ترجمان ترتیب عادل ص ۲). بخشایشگر. (یادداشت مؤلف). ||روزی‌دهنده. (مهذب الاسماء). ||مهربان. (دهار). ||(اِخ) یکی از اسماء حسنی است و مختص به خدا و آن غالباً صفت برای الله استعمال شود مانند: بسم‌الله الرحمن الرحیم و گاهی اسم موصوف باشد مانند: الرحمن علی العرش استوی. (قرآن ۵/۲۰). (از اقرب الموارد). یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی. قوله تعالی: قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن. (قرآن ۱۱۰/۱۷). (ناظم الاطباء). مشتق از رحمت، صیغهٔ صفت مشبهه، معنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بجز ذات حق‌تعالی بر دیگری روا نیست، بخلاف رحیم، زیرا که حق‌تعالی امر کرده است: قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن. (قرآن ۱۱۰/۱۷). پس از اینجا ثابت شد که رحمان هم مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت پیدا کرده و در رسم‌الخط بدون الف باید نوشت، زیرا که رحمن یکی از نامهای مسیلمهٔ کذاب هم هست و آن کافری بوده که دعوی نبوت کرده، پس نوشتن و ننوشتن الف بجهت تمیز و تفرقه باشد و دیگر آنکه در نوشتن الف اتباع خط قرآنی است. (از شرح نصاب) (غیاث اللغات). بخشاینده، رحیم مثله، و هما اسمان مشتق من الرحمة لان الرحمن مختص بالله تعالی و لایجوز ان یسمی به غیره. (منتهی الارب) (آنندراج):

زنهار که مرجان را بی‌جان نگذاری
زیرا که به بی‌جان نرسد رحمت رحمان.

ناصرخسرو.

مرا گر قوم بی‌رحمان براندند
بجوید رحمت و اقبال رحمان. ناصرخسرو.

حجتان دست رحمان از امام روزگار
دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند.

ناصرخسرو.

نروم جز ز پی پیشرو رحمان
گر درست است که من بندهٔ رحمانم.

ناصرخسرو.

گویی که خداست فرد رحمان
مولاست همه خلق و اوست مولا.

ناصرخسرو.

چند گویی که دو سال دگر است آیت خسف
دفع را رأفت رحمان به خراسان یابم.

خاقانی.

رحمان‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و چغندر قند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رحمان‌آباد. [رَ] (اِخ) رحمن‌آباد. دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از چشمه و سرآب حمام. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پشم. صنایع دستی زنان قالیبافی و سیاه‌چادربافی. ساکنان از طایفهٔ یحیی‌بیگی بوده در زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رحمان‌آباد انوج. [رَ آ] (اِخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر. سکنهٔ آن ۴۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رحمان‌الیمامة. [رَ نُلْ یَ مَ] (اِخ) مسیلمهٔ کذاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مسیلمهٔ کذاب شود.

رحمان‌بیگی. [رَ بَ] (اِخ) نام یکی از ایلات کرد ایران. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۸ شود.

رحمان سربسر. [رَ سَ بِ سَ] (اِ مرکب) کنایه از دفع ضرر و گذشتن از منافع باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رحمان‌قلی. [رَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان رویگر بخش توخندان شهرستان درگز. سکنهٔ آن ۱۰۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمانلو. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، واقع در کنار دریاچهٔ ارومیه. سکنهٔ آن ۲۱۳ تن. آب آن از چاه. محصول آن غلات. صنایع دستی جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رحمانی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رحمان. خدایی و ربانی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

رحمانی. [رَ] (اِخ) افرام. بطریرک انطاکی که‌بسال ۱۸۴۸ م. در موصل بدنیا آمد. او یکی از دانشمندان نامی شرق است و در ادب و لغت شرقی و اروپایی و تاریخ قدیم شهرت بسزایی دارد. در سال ۱۸۹۴ م. بسمت مطران شهر حلب منصوب گردید و به سال ۱۸۹۸ بطریرک انطاکی‌نامیده شد. از تألیفات اوست: ۱- تاریخ ازمنه بلغت سریانی چ بیروت سال ۱۹۰۷ م. ۲- مختصر فی التواریخ القدیمة چ موصل بسال ۱۸۷۶ م. جز این دو او را به دو زبان سریانی و لاتینی رسالات و تألیفات است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رحمانی. [رَ] (اِخ) شیخ عبدالحمیدبن اسماعیل زائد الرحمانی. یکی از دانشمندان بزرگ الازهر که تا سال ۱۳۱۲ هـ.ق.زنده بود. او راست: کتاب منتهی الارادات لسالک سبیل علم‌المیقات. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رحمانیه. [رَ نی یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم. سکنهٔ آن

۵۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن خرما و حنا می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمانیه. [رَ نی یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان شهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رحمانیه. [رَ نی یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۱۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحم افتادن. [رَ اُ دَ] (مص مرکب) رحم آمدن. مهر پیدا کردن:

شکارانداز ما را تاکی افتد رحم در خاطر
رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی.
سعدی.

رحم‌بند. [رَ حِ بَ] (اِ مرکب)[1] کمربندی که با آن رحم‌های افتاده به پایین و یا رحم‌هایی را که استقرار غیرطبیعی دارند می‌بندند تا بصورت طبیعی درآید. (فرهنگ فارسی معین).

رحم پرداختن. [رَ حِ پَ تَ] (مص مرکب) رحم خالی کردن. از رحم بیرون آمدن. به مجاز، به دنیا آمدن و متولد شدن:

زادگان چون رحم بپردازند
سفر مرگ خویش را سازند. سنایی.

رحمت. [رَ مَ] (ع اِمص) رَحْمة. مهربانی. (منتهی الارب). مهربانی و مرحمت و شفقت. (ناظم الاطباء). مرحمت. شفقت. رأفت. (یادداشت مؤلف). رحم. رأفت از رحمت رقیق‌تر است و در آن بر کراهت اقدام نمی‌شود، در صورتی که در رحمت به مقتضای مصلحت بر مکروه نیز اقدام می‌شود. (منتهی الارب):

به رحمت برافراز این بنده را
به من بازده پور افکنده را. فردوسی.

در روزی که پیش وی خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). آنکس که... هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلت شیر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۷).

ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
به نسبت مطهر به عصمت مشهر.
ناصرخسرو.

ز جَد چون بدو جدّ پیوسته بود
برحمت رهاییم داد از خیال. ناصرخسرو.

زنهار که مرجان را بیجان نگذاری
زیراکه به بیجان نرسد رحمت رحمان.
ناصرخسرو.

در عالم دین او سوی ما قول خدای است
قولی که همه رحمت و فضل است معانیش.
ناصرخسرو.

خزینهٔ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش.
ناصرخسرو.

و عنان کامکاری و زمام جهانداری به عدل و رحمت ملکانه سپرده. (کلیله و دمنه).

ای خداوند رحمت ایزد
بر تو و دولت جوان تو باد. مسعودسعد.

بر هیچکس نماند که رحمت نکرده‌ای
کز رحمت آفرید خداوند ذات تو.
مسعودسعد.

ای کرده گذر به حشمت از گردون
از رحمت خویش دور نگذارم. مسعودسعد.

مگر به رحمت ایشان فریفته نشوی
نکو نگر که همه اندک و فراوانند.
مسعودسعد.

آیت رحمت است کآیت دهر
با دلیل عذاب دیدستند. مسعودسعد.

رحمة للعالمین بود آنکه همنام نبی
عالمی از است و هم نام خود را رحمتی.
سوزنی.

گر خون اهل عالم ریزند دجله‌دجله
یک قطره اشک رحمت از چشم کس نخیزد.
خاقانی.

دست رحمت کجا زند در آنک
تیغ او دست جعفر اندازد. خاقانی.

پادشاه سایهٔ آفتاب رحمت آفریدگار است. (سندبادنامه ص ۶).

چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن کز رحمت آری تاج سر. مولوی.

سبق رحمت راست وین از رحمت است
چشم بد محصول قهر و لعنت است. مولوی.

مگر صاحبدلی روزی به رحمت
کند در حق درویشان دعایی. سعدی.

خدا چون ببندد ز حکمت دری
ز رحمت گشاید در دیگری. (گلستان).

سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان. (گلستان).

جایی نرسد کس بتوانایی خویش
الاّ تو چراغ رحمتش داری پیش.
سعدی.

آفتاب رحمت قمرسریر کیوان‌منزلت. (حبیب السیر چ سنگی تهران ج۳ ص۱).

بوسه‌ای از لب لعلت به من سوخته‌جان ده
نگهی از سر رحمت به من بی سر و پا کن.
ناصرالدینشاه.

چون خوی تو میدانم از لطف تو مأیوسم
باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن.
ناصرالدینشاه.

رخ چون آیت رحمت ز می افروخته‌ای
آتش ای گیر به قرآن زده‌ای به‌به‌به!
عارف قزوینی.

پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
با رحمت خدای خطابخش جرم‌پوش
خیز ای بهار و عذر گناهان رفته خواه
زآن پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش.
ملک‌الشعراء بهار.

ارتیاح؛ رحمت. رفهة؛ رحمت و مهربانی. (منتهی الارب). روح؛ رحمت. (ترجمان القرآن) (دهار). ریحان؛ رحمت. نظرة؛ رحمت. (منتهی الارب). و رجوع به رحمة شود.

- بارحمت؛ مهربان. صاحب رحم و رأفت. که‌رحم و رحمت داشته باشد. رؤف. رحیم: با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند نیز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱).

- بی‌رحمت؛ بی‌رحم. نامهربان. که رحم و شفقت ندارد. که رقت و مهربانی نورزد:

در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی‌رحمت
چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پنگانها.
ناصرخسرو.

جهانسوز و بی‌رحمت و خیره کش.
(بوستان).

||مهربانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آمرزش. مغفرت. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). عفو. بخشایش. (ناظم الاطباء): سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). پس دریابد رحمت خدا همیشه ایشان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲)... پدر ما به جوار رحمت خدای پیوست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۲۴).

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا.
ناصرخسرو.

نومید مشو ز رحمت یزدان
سبحانه لااله الا هو. ناصرخسرو.

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود و صعب میسر.
ناصرخسرو.

رحمت نه خانه‌ای است بلند و خوش
نه جامه‌ای است رنگی و پنهانی.
ناصرخسرو.

شعر همی خوانید ای مطربان
رحمت بر خسرو محمود باد. ناصرخسرو.

تو رحمت خدایی و هر ساعت از خدا
بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد.
مسعودسعد.

و کمال حلم و رحمت خداوند عالم آراسته دارد. (کلیله و دمنه).

او رحمت خداست جهان خدای را

1 - Pessaire.

از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا. خاقانی.
چون تو خجل‌وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.
از دم شمشیر تو رحمت مجو
زآن مثل چوگان بود در دست او. مولوی.
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی. سعدی.
هرکه نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا. سعدی.
چنین گفت فردوسی پاک‌زاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد. سعدی.
رحمت حق باد بر ارواح خاقانی که گفت
اولت سکبا دهند از چهره وآنگه شوربا.
علی خراسانی.

- امثال:

رحمت به کفن‌دزد اولی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۵).
صد رحمت به کفن‌دزد اولی.

||باران. (ناظم الاطباء). رحمت به معنی باران آمده و این مجاز است و غالباً رحمت به معنی باران از این جهت گرفته که بارش رحمت الهی است و از این سبب باران را رحمت گویند. (آنندراج):

به ابر رحمت ماند همیشه کفّ امیر
چگونه ابری کو توتکیش باران است.
عمارهٔ مروزی.
صد هزار آفرین رب علیم
باد بر ابر رحمت ابراهیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۷).
می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم.
حافظ (از آنندراج).

||نبوت. قوله تعالی: یختص برحمته (قرآن ۱۰۵/۲ و ۷۴/۳)؛ ای بنبوته. ||از اسماء و اعلام تازیان است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). فارسی‌زبانان نیز بصورت ترکیب این کلمه را در اعلام کسان برمی‌گزینند چون: رحمت‌الله و رحمتعلی و غیره. ||بَقوی. بُقوی. بُقیا. بقیة. (یادداشت مؤلف). ||بخشودن. (آنندراج) (منتهی الارب) (مجمل اللغة).

رحمت. [رَ مَ] (اِخ) نام کوهی است متصل به جلگهٔ مرودشت فارس که قصر معروف تخت جمشید در دامنهٔ آن قرار دارد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۰۹).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از قره‌چای. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از بخش زرند شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۶۴۸ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و چغندر قند و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۵۸ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش رودبار شهرستان رشت در خاور سفیدرود. محصول عمدهٔ آن غلات و زیتون و ذغال چوب. آبادی آن ۵۳ تا. جمعیت دهستان در حدود ۱۸ هزار تن. مرکز دهستان قریهٔ تنکابن و قراء مهم آن کلشتر، نصفی و شیرکوه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن. آب آن از رودخانهٔ خررود. محصول عمدهٔ آن غلات. صنایع دستی آنجا قالیچه و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش ابهررود شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۴۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه. محصول عمدهٔ آن غلات و انگور و صیفی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و سیگار و لبنیات، بویژه پنیر. صنایع دستی آنجا نجاری و آهنگری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آن لبنیات و غلات. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان عربستان بخش مرکزی شهرستان گلپایگان. سکنهٔ آن ۱۵۱۴ تن. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۵۲۰ تن. آب آن از چشمهٔ قلعه نصیر. محصول عمدهٔ آن غلات و ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کهمان. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از رودک. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان چنار بخش مرکزی شهرستان آباده. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و سبزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان خسویهٔ بخش داراب شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن. آب آن از رودخانهٔ محلی. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و خرما و تنباکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پسته و پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۶۹۱ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و مرکبات و برنج می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و پسته و پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش شهداد شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. سکنهٔ آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۵۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات. راه آن ماشین‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان هرات بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۴۲ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۴۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمان به چاه‌ملک، میان برج اکرم‌السلطنه و چاه‌ملک، واقع در ۲۹۷هزارگزی کرمان. (یادداشت مؤلف).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) نام محلی کنار راه نطنز به مورچه‌خورت، میان بادی‌آباد و رباط، در ۱۹۲۰۰ گزی نطنز. (یادداشت مؤلف).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حکم‌آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن. محصول آن غلات و پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه و زیره و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۳۴ تن. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۳۸۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان خانکوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس. سکنهٔ آن ۳۰ تن. محصول آن غلات و میوه و زیره و زعفران و پنبه و ابریشم. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمت‌آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان خانکوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس. سکنهٔ آن ۵۴ تن. آب آن از قنات و شور است و قابل‌آشامیدن نیست. محصول آن غلات و پنبه و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمت‌آباد آزادگان. [رَ مَ زا دِ] (اِخ) دهی از دهستان آسپاس بخش مرکزی شهرستان آباده. سکنهٔ آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رحمت‌آبادسالاری. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد شور. [رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحمت‌آباد کوچک. [رَ مَ چَ / چِ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۷۱ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر قند و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحمت‌آباد موغار. [رَ مَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آمدن. [رَ مَ مَ دَ] (مص مرکب) یا رحمت آمدن بر کسی. رحمت آوردن. شفقت ورزیدن. مهربانی کردن. ترحم نمودن. رحمت نمودن: حاضران را بر وی [حسنک] رحمت آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲).

خلق را از رحمت همی آمد بر او
گرد او نظارگی بسیار شد. عطار.

ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. (گلستان). ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد. (گلستان). سالار دزدان را بر او رحمت آمد. (گلستان).

خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من.
سعدی.

چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گِل.
(بوستان).

و رجوع به رحمت آوردن شود. ||باریدن باران. (ناظم الاطباء). آمدن باران. نزول باران. (فرهنگ فارسی معین).

رحمت آوردن. [رَ مَ وَ دَ] (مص مرکب) یا رحمت آوردن بر کسی. ببخشودن. (کشاف زمخشری). رحمت آمدن. (فرهنگ فارسی معین). رحم کردن. ترحم کردن. رقت نمودن. دلسوزی نمودن. شفقت ورزیدن:

همی رحمت آرد به تو بر دلم
نخواهم که جانت ز تن بگسلم. فردوسی.

از ایشان بکشتند چندین سپاه
کجا رحمت آورد گشتاسب‌شاه. فردوسی.

خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هزار عقابین بزنند. من بر تو رحمت آوردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۷).

ز بس کز دیدگانم اشک بارد
به من بر سنگ و آهن رحمت آرد. نظامی.

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر. مولوی.

... تشنه به چاهی برسید، قومی بر او گرد آمده

هر شربتی به پشیزی همی آشامیدند و جوان را پشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. (گلستان). یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی. (گلستان).

عجب گر تو رحمت نیاری بر او

که بگریست دشمن به زاری بر او. (بوستان).

ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود

بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری.

سعدی.

و رجوع به رحمت آمدن شود.

رحمت افشاندن. [رَ مَ اَ دَ] (مص مرکب) یا رحمت فشاندن. رحمت کردن. رحمت نمودن. رحم کردن. رحم و شفقت ورزیدن. مهر و رأفت نشان دادن:

امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند

هم در بهشت رضوان هم بر سپهر اختر.

امیر معزی (از آنندراج).

رحمت‌انگیز. [رَ مَ اَ] (نف مرکب) مهرانگیز. که رقت و محبت کسی را برانگیزد. که عطوفت و رحم دیگران را جلب کند:

وآن خیره‌زبان رحمت‌انگیز

بخشایش کرد و گفت برخیز. نظامی.

رحمت بردن. [رَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) یا رحمت بردن بر کسی. رحمت آوردن. رحم کردن. شفقت ورزیدن. ترحم نمودن. رقت نمودن:

نوازنده‌تر زآن شد انصاف شاه

که رحمت برد خاصه بر بی‌گناه.

نظامی (از آنندراج).

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم. (گلستان).

مشو تا توانی ز رحمت بری

که رحمت برندت چو رحمت بری.

(بوستان).

||مورد رحمت‌باد و درود مردم واقع شدن.

رحمت رسیدن. [رَ مَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) بخشایش و عفو رسیدن. مغفرت آمدن:

بخوان تا بخواند دعایی بر این

که رحمت رسد زآسمان بر زمین. (بوستان).

رحمت‌علی‌شاه. [رَ مَ عَ] (اِخ) زین‌العابدین میرزا کوچک. از بزرگان سلسلهٔ نعمة‌اللّهیه (متوفای ۱۲۷۸ هـ. ق.). در علوم ظاهری و باطنی مقامی ارجمند داشت و به دلالت زین‌العابدین شروانی دست ارادت به مجذوب‌علی‌شاه داد و پس از شروانی مقتدای درویشان نعمةاللّهی گردید. وی از جانب محمدشاه لقب نایب‌الصدور یافت و وظایف فارس در اختیار او گذاشته شد. (فرهنگ فارسی معین). صفی‌علیشاه که خود از بزرگان و پیشوایان این طریقه است گوید:

گر ببخشد جرم عالم را صفی برجاست چون

بندهٔ رحمتعلی‌شه بوده‌ام تا بوده‌ام.

رحمت فرستادن. [رَ مَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) آمرزش و غفران کردن کسی را پس از مرگ. خدا بیامرز گفتن مرده را:

فرستی مگر رحمتی در پیم

که بر کردهٔ خویش واثق نیم. (بوستان).

رحمت کردن. [رَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) یا رحمت کردن بر کسی. بخشودن و عفو کردن و آمرزیدن. (ناظم الاطباء): رحمت کناد خدا بر او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

هر آنکس که بر دزد رحمت کند

به بازوی خود کاروان میزند. (بوستان).

||رحم کردن. رقت نمودن. شفقت ورزیدن: استیواء؛ رحمت کردن خواستن. (دهار):

من چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار

دزد رحمت نکند دزد که دیدهست رحیم.

فرخی.

ایزد کند رحمت بر آنکس که او

رحمت کند بر مردم ممتحن. فرخی.

مدتی به دیوان ماند. طبعش میل به گریزی داشت تا بلایی بدو رسید... و از دیوان رسالت بیفتاد و به حق قدیم خدمت پدرش را بر وی رحمت کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴). هرکه رحمت نکند بر وی رحمت نکنند. (حدیث از کیمیای سعادت). پس خدای عز و جل رحمت کرد و آن قحط را زایل گردانید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۳).

بر هیچکس نماند که رحمت نکرده‌ای

کز رحمت آفرید خداوند ذات تو.

مسعودسعد.

رنگ او از حال دل دارد نشان

رحمتم کن مهر من در دل نشان. مولوی.

ندیدم چنین پیچ‌درپیچ کس

مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس. (بوستان).

به عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید. (گلستان).

رحمتی کن که بسر می‌گردم

شفقتی بر که بجان می‌سوزم. سعدی.

چه باشد پادشاه پادشاهان

اگر رحمت کنی مشتی گدا را. سعدی.

رنجور عشق دوست چنانم که هرکه دید

رحمت کند مگر دل نامهربان دوست.

سعدی.

اشک من از مردم چشمم بزاد آخر ترا

رحمتی بر اشک مردم‌زاد می‌بایست کرد.

سلمان ساوجی (از آنندراج).

رحمت کوزه‌کنانی. [رَ مَ تِ زَ کُ] (اِخ) میرزا محمد. از کوزه کنان آذربایجان بود اما در اصفهان توطن داشت. در طریق عرفان پیرو سلسلهٔ ذهبیه بود. اشعار او بیشتر مثنوی و مدیحه می‌باشد. اینک نمونه‌ای از مثنویات او:

چند پویم در پی این آرزو

شهرشهر و خانه‌خانه کو به کو

چند ریزم سیل غم زین جستجوی

دجله‌دجله چشمه‌چشمه جوی‌جوی

دیده دریا کردم و دل غرق خون

تا چه آرم تا چه سازم زین فزون

از طلب فارغ نبودم هیچگاه

روزروز و هفته‌هفته ماه‌ماه

کبریای عشق هستی‌سوز را

عالم تجرید جان‌افروز را

دامن از بالای ما بالاتر است

سوی او راه از طریق دیگر است.

رجوع به ریاض‌العارفین ص ۲۵۹ شود.

رحمت نمودن. [رَ مَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رحم کردن. شفقت نمودن. رحمت آوردن. رقت نمودن. مهر و شفقت نشان دادن:

چندانکه توانستی رحمت بنمودی

چندانکه توانستی ملکت بزدودی.

منوچهری.

ایزد قدرت به خداوند نموده بود رحمت هم بنمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴).

رحم‌دلی. [رَ دِ] (حامص مرکب) مهربان بودن. دلرحم بودن. رقت قلب داشتن: از بهر این معنی است که بر رحم‌دلی بخاریان از شرق تا مغرب گواهی می‌دهند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۷).

رحم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) یا رحم کردن بر کسی. بطور غمخواری و نرمدلی مهربانی کردن. (ناظم الاطباء). رحمت آوردن. رحمت نمودن. رحم آوردن. عطوفت و نرمدلی نمودن:

یارب بیافریدی رویی بدین مثال

خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.

شهید بلخی.

گر آیی و این حال عاشق بینی

کنی رحم و در وقت زی وی گرایی. زینبی.

از من بردی تو دزد بی‌رحمت

دزدان نکنند رحم بر راهی. ناصرخسرو.

رحم کن رحم نظر بازمگیر

لطف کن لطف خبر بازمگیر. خاقانی.

گرچه جانی از نظر پنهان مشو

رحم کن در خون جان ای جان مشو.

خاقانی.

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار

رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر. مولوی.

به پیر کهن بر ببخشد جوان

توانا کند رحم بر ناتوان. (بوستان).

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم

به جان آمدم رحم کن بر تنم. (بوستان).

مکن رحم بر گاو بسیارخوار. (گلستان).

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما.
حافظ.
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند.
صائب.
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
می‌تواند رخنه در ملک سلیمان افکند.
صائب.
کمی آهسته‌تر ای کاروان‌سالار رحمی کن
من افسرده‌دل هم دلبری در کاروان دارم.
شورش.
||از جرم و تقصیر کسی درگذشتن. بخشودن. (ناظم الاطباء).

رحم‌مند. [رَ مَ] (ص مرکب) رحیم. رؤف. مهربان. که رحم و شفقت داشته باشد:
ای خدا بگمار قومی رحم‌مند
تا ز صندوق بدان ما را خرند. مولوی.

رحمن. [رَ ما] (ع ص) رحمان. (ناظم الاطباء): بسم‌الله الرحمن الرحیم؛ بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان. و رجوع به رحمان شود.

رحمن. [رَ ما] (اِخ) الرحمن. نام سورهٔ پنجاه‌وپنجم از قرآن کریم، در مکه نازل شده و دارای ۷۸ آیه است:
معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان
تستطیعوا تنفذوا را بازدان. مولوی.

رحمن الرحیم. [رَ ما نُرْ رَ] (اِخ) خدا. الله. یا صفت خدای:
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید می‌دارم به رحمن الرحیم.
سعدی.

رحمن‌الیمامة. [رَ ما نُلْ یَ مَ] (اِخ) رحمان‌الیمامة. لقب مسیلمهٔ کذاب است. رجوع به مسیلمهٔ کذاب و رحمان‌الیمامة و مجمل التواریخ و القصص ص۲۵۶ شود.

رحمن‌بیگی. [رَ ما مْ بَ] (اِخ) اسم طایفه‌ای است از ایلات کرد ایران که در مصطفایی و دورویی و بسیری و بیانی، در روانسر و ماهیدشت سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

رحم‌نما. [رَ حِ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمایندهٔ رحم. نشان‌دهندهٔ شکم. ||(اِ مرکب) (اصطلاح پزشکی) آینه یا دستگاهی که بوسیلهٔ آن درون رحم را بینند. (یادداشت مؤلف).

رحموت. [رَ حَ] (ع اِ) مشتق از رحمت. (مفاتیح العلوم). مشتق از رحمة. یقال: رهبوت خیر لک من رحموت؛ ای لان ترهب خیر لک من أن ترحم؛ یعنی ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده شوی. و لم‌تستعمل الا مزدوجاً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بخشودن. (تاج المصادر بیهقی). مهربانی عظیم و آن مصدر است و بقولی اسم است که افادهٔ معنی مصدری کند. (از اقرب الموارد).

رحمویه. [رَ مَ وَیْهْ] (اِخ) نام محدثی است بخاری. (یادداشت مؤلف). محمدبن رحمویه. محدث است. (منتهی الارب).

رحمة. [رَ مَ] (ع اِمص) مصدر به معنی رحم. رحمت و بخشش و مهربانی خداوند نسبت به مخلوق. (ناظم الاطباء). رجوع به رَحْم و رحمت در همهٔ معانی شود. رقت قلب و عاطفه ورزیدن که اقتضای بخشش و بزرگواری و نیکی و بخشایش دارد. (از اقرب الموارد). لفتی است به معنی رقت قلب و انعطاف که اقتضای تفضل و احسان دارد و آن از کیفیات متعلق به مزاج است و خدای‌تعالی از آن منزه است و اطلاق آن بر خداوند مجاز میباشد از آنچه مترتب میشود بر او از بندگانش مانند خشم. و اسناد آن به خدای‌تعالی از حیث انتها و غایت آن است و برخی از محققان گفته‌اند: رحمة از صفات ذات است و آن رسانیدن خیر و برطرف کردن شر است. و باز گفته شده است آن ترک عقوبت است از کسی که مستوجب کیفر است و امام رازی در مفاتیح الغیب گفته که رحمة جز خدای‌تعالی را نباشد. و رحمة امتنانیه مقتضای تنعم است پیش از عمل و آن بر همه چیز گسترده شده است. قوله تعالی: و رحمتی سبقت غضبی. و رحمة وجوبیه رحمتی است که به پرهیزگاران و نیکوکاران وعده داده شده آنجا که فرموده است: فسأكتبها للذین یتقون. (قرآن ۱۵۶/۷). و جای دیگر فرموده: ان رحمةالله قریب من المحسنین. (قرآن ۵۶/۷). (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- رحمةالله علیه؛ رحمت و آمرزش خدای بر او باد. لفظی است که هنگام ذکر نام مرده بدنبال اسم بیاورند: و بشنوده باشد خان... که چون پدر رحمةالله علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۳۴). این نقل از خدمت قاضی سراج‌الدین است رحمةالله‌علیه. (از مناقب شیخ اوحدالدین کرمانی).
- رحمةالله علیها؛ رحمت کند خدا آن زن را. لفظی است مخصوص زن مرده که بهنگام ذکر نام وی آرند.
- رحمةالله علیهم؛ رحمت کند خدا آنان را. خداوند ایشان را بیامرزد. لفظی است که برای طلب مغفرت مردگان بدنبال نام و ذکر آنان بیاورند: و در روزگار ملوک فارس رحمةالله علیهم جهرم در جملهٔ مواجب ولیعهد نهاده بودند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۱).

رحمة. [رَ حَ مَ] (ع اِمص) مصدر به معنی رحم. (ناظم الاطباء). مصدر به معنی رَحْمة. (منتهی الارب). رجوع به رَحْمة در همهٔ معانی شود.

رحمه. [رَ مَ] (اِخ) بنت افراهیم‌بن یوسف علیه السلام. نام زوجهٔ حضرت ایوب نبی بود. رجوع به حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص۲۹ شود.

رحمة‌العالمین. [رَ مَ تُـلْ عا لَ] (ع اِ مرکب) بخشایش جهانیان. مایهٔ بخشش جهانیان. و بیشتر صفت برای حضرت رسول (ص) باشد:
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبرصفت رحمةالعالمین. (بوستان).

رحمةالله. [رَ مَ تُلْ لاه] (اِخ) رحمةالله‌بن خلیل‌الرحمن هندی. او راست: اظهارالحق دربارهٔ دو مسألهٔ نسخ و تحریف که در آن دو مورد کارش با کشیش بمناظره کشیده. وی بسال ۱۲۸۰ هـ.ق. تألیف آنرا به پایان رسانید. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رحمةالله. [رَ مَ تُلْ لاه] (اِخ) رحمةالله‌بن عبدالله سندی حنفی ساکن مکهٔ مکرمه. او راست: ۱- لباب‌المناسک و عباب‌المسالک، و در آن مناسک حج را بیان داشته است. ۲- مجمع‌المناسک و نفع‌الناسک، فی نسک الحج و فضائل الحرمین و القدس و الحجاج و المجاور علی التفضیل. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رحمه الله. [رَ حِ مَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند او را رحمت کند. خدا او را بیامرزد. خداوند او را رحم کند. لفظی است که بدنبال اسم مرده می‌آورند و برای وی طلب آمرزش می‌کنند: و نظام‌الملک رحمه الله حصار داد تا او بزیر آمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۶). اما خانگاهی محتشم است همچون حرمی ازآن شیخ ابواسحاق شیرازی رحمه الله. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۶). شیخ فخرالدین رحمه الله که از جملهٔ خلفای حضرت شیخ [اوحدالدین کرمانی] رضوان‌الله علیه بود. (مناقب شیخ اوحدالدین کرمانی).

رحمة للعالمین. [رَ مَ تُلْ لِلْ عا لَ] (ع اِ مرکب)[1] بخشایش و مایهٔ غفران و آمرزش جهانیان:
رحمة للعالمین بود آنکه همنام نبی.
عالمی از امت و هم نام خود را رحمتی.
سوزنی.
جمله دانایان همی گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین. مولوی.

رحمی. [رَ حِ] (ص نسبی)[2] منسوب به

---
1 - از: رحمة + ل + ال + عالمین، ج عالم که در فارسی به صورت مسند و صفت بکار رود.
2 - Utérin.

رَحِم: جراحی رحمی یا بیماری رحمی؛ جراحی و بیماریی که مربوط به شکم باشد. (از یادداشت مؤلف).

رحمی. [رُ ما] (ع اِمص) مهربانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رحمی. [رَ] (اِخ) یا رحمی برسوی. پیر محمد. متوفای سال ۹۷۴ هـ . ق. او راست: شرح تحفةالاحرار جامی بترکی. وی دیوانی نیز بترکی دارد. (یادداشت مؤلف).

رحمین‌دل. [رَ دِ] (ص مرکب) رحیم. (یادداشت مؤلف). مهربان. رؤوف. که دلی مهربان و پر از شفقت دارد. نازک‌دل.

رحمین‌دلی. [رَ دِ] (حامص مرکب) نازک‌دل بودن. (یادداشت مؤلف).

رحمیه. [رَ حِ می یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) مؤنث رَحِمی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَحِمی شود.

رحو. [رَحْوْ] (ع مص) گردانیدن آسیا. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گرد شدن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رحوان. [رَ حَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو سنگ آسیا. (ناظم الاطباء). تثنیهٔ رَحا (رَحیٰ). (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رحوب. [رَ] (اِخ) (به معنی مکان وسیع) مکان آخرین که جاسوسان بدانجا رسیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَ] (اِخ) پدر عزیز شهریار صوبه بود. (قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَ] (اِخ) شخصی لاوی که عهدنامه را مهر کرد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَ] (اِخ) شهری که در حصهٔ سبط اشیر درآمد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَ] (اِخ) شهر دیگری که به بنی‌اشیر و بنی‌جرشون منسوب شد. (قاموس کتاب‌مقدس).

رحوبوب‌نهر. [رَ نَ] (اِخ) مسقطالرأس شاول ادومی و بر فرات واقع و فعلاً در همان موضع شهری است که به رحابه معروف است. (قاموس کتاب مقدس).

رحوبوت. [رَ] (اِخ) (به معنی مکانهای وسیع) شهری که آشور یا نمرود تأسیس نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رحوبوت. [رَ] (اِخ) اسم چاهی است که اسحاق حفر نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رحول. [رَ] (ع ص، اِ) رحوله. ستور بارکش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه شایستگی بار کشیدن دارد و مؤنث و مذکر آن یکی است. (از اقرب الموارد). اشتر باری. (از منتهی الارب). رجوع به رحولة شود.

رحولة. [رَ لَ] (ع ص، اِ) رحول. ستور بارکش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رحول شود.

رحوم. [رَ] (ع ص) رَحْماء. (از ناظم الاطباء). راحم. (از اقرب الموارد). شتر ماده یا زنی که بعد وضع حمل بیمار رحم گردد و بمیرد، یا علتی است که در زهدان عارض شود و مانع قبول آب منی گردد، یا آنکه بزاید و سلای آن برنیاید. (منتهی الارب) (از آنندراج).[1] آن زن که رحمش درد کند و ناقه را نیز گویند. (منتهی الارب). ||مشفق. (قاموس کتاب مقدس) (از متن اللغة).

رحوم. [رَ] (اِخ) یکی از کسانی که با زروبابل مراجعت نمودند. (قاموس کتاب مقدس).

رحوم. [رَ] (اِخ) قاضی که نامه‌ای به ارتخشتای پادشاه نوشت که کار تعمیر دیوارها و هیکل اورشلیم را در تأخیر اندازد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوم. [رَ] (اِخ) لاوی که در مرمت حصار اورشلیم کمک کرد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوم. [رَ] (اِخ) یکی از آنان که عهدنامه را مهر کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

رحوی. [رَ حَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به رحا. آسیایی. حرکت دوری. (ناظم الاطباء). منسوب به رَحیٰ. دوری. آسگون. آسیایی.
- دور رحوی؛ جنبش آسیایی. حرکتی چون حرکت آسیا.

رحة. [رَحْ حَ] (ع اِ) مار بصورت طوق و پیچ‌خورده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اصله رحیة. (آنندراج) (منتهی الارب). مار پیچ‌خورده. (از اقرب الموارد).

رحی. [رَحْیْ] (ع مص) رَحْو. ساختن آسیا و یا گردانیدن آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رحیت الرحا؛ به معنی رحوت الرحا است. (منتهی الارب). به معنی رحا یرحو و آن نادر است. (از اقرب الموارد). رجوع به رحو شود. ||گرد شدن مار. (ناظم الاطباء) (آنندراج). به معنی رحا یرحو و آن نادر است. (از اقرب الموارد). و رجوع به رحو شود.

رحی. [رَ حا] (ع اِ) سنگ آسیا. (دهار) (غیاث اللغات) (صراح اللغة). سنگ آسیا. مؤنث است. ج، أرحی (أرْحٍ)، أرْحاء، أرْحِیّ، رِحِیّ، رُحِیّ، أرْحِیَة. ||سینه. ج، أرْحاء. ||پارهٔ زمین گرد و بلند به مقدار یک میل مربع که آب بر آن نشیند. ج، ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت‌ترین جای جنگ. ج، أرْحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مهمترین جای جنگ. (از اقرب الموارد). ||هر یک از دوازده دندان که پس از ضواحک شود. یکی از دندانهای موسوم به ارحاء یا طَواحِن. دندان آسیا: أضْراسِ رَحیٰ؛ طَواحِن. (یادداشت مؤلف). دندان آسیا. ج، أرْحیٰ. (دهار). دندان. گفته شود: «طحنه بارحائه». (از اقرب الموارد). ||مهتر قوم و جماعت عیال. ج، ارحاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گویند: هو رحی قومه. ||گروه. (از اقرب الموارد). ||شتران که به انبوهی گرد برگردند. ج، ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شتران بسیار فراهم‌آمده. ج، ارحاء. (از اقرب الموارد). ||قبیلهٔ بزرگ بر سر خود. ج، ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قبیله‌ای که برای بدست آوردن سود و چراگاه نرود و جای خود را ترک نگوید. (از اقرب الموارد). ||ابر گرد. ج، ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||پنجم سپل شتر. (آنندراج). سپل (سُم) شتر و پیل. ج، ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سُم شتر و پیل. (از اقرب الموارد). ||اسفناج. ج، ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (نشوءاللغة). اسفناج، و از آن است: طبخوا لنا الرحی. (از اقرب الموارد). ||اطراف ناخن. (بحر الجواهر). ||رحی‌السحاب؛ ابرهای مستدیر. (از اقرب الموارد). و در منتهی الارب که «مستدارها» معنی شده غلط است. رأیت فی السماء رحی مُرَجْرَجَةً؛ ای سحابة مستدیرة. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).

رحی. [رَ حیی] (ع اِ) جِ رَحیٰ. (منتهی الارب).

رحی. [رُ حیی] (ع اِ) جِ رَحیٰ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَحیٰ شود.

رحی. [رِ حیی] (ع اِ) جِ رَحیٰ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَحیٰ شود.

رحی. [رَ حا] (اِخ) نام جایی است به سیستان و نسبت بدان رحایی باشد. (یادداشت مؤلف). موضعی است به سجستان، از آن موضع است محمدبن احمدبن ابراهیم رحوی. (آنندراج).

رحیان. [رَ حَ] (ع اِ) رَحَوان. تثنیهٔ رَحیٰ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به صیغهٔ

---

۱ - در منتهی الارب آمده «صلای» آن برنیاید، غلط است و سلای درست است. صاحب تاج العروس آرد: «او ان تلد فلایسقط سلاها». و در اقرب الموارد ذیل «سلی» آرد: السلی؛ الجلدة التی یکون فیها الولد من الناس و المواشی و ان انقطع فی البطن هلکت الام و هلک الولد. سلی را بفارسی آتون و بعربی مشیمه گویند.

تثنیه، دو سنگ دستاس. (ناظم الاطباء). هر دو سنگ آسیا را رحیان گویند. (غیاث اللغات).

رحی‌الید. [رَ حَ لْ یَ] (ع اِ مرکب) دستاس. (ناظم الاطباء).

رحیب. [رَ] (ع ص) فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء): همتی عالی و نعمتی متوالی و کنفی رحیب و مرتعی خصیب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۶). ||فراخ‌سینه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). رحیب‌الصدر؛ واسع‌الصدر. (ناظم الاطباء). فراخ‌سینه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). ||بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پرخور. (از اقرب الموارد). رَژد. اکول.

رحیض. [رَ] (ع ص) شسته. (نصاب الصبیان) (از اقرب الموارد). هر چیز که شسته باشد. (مهذب الاسماء) (آنندراج). ثوب رحیض؛ جامهٔ شستهٔ پاک. (یادداشت مؤلف).

رحیق. [رَ] (ع اِ) می و خوشترین و بهترین می و می خالص بی‌آمیغ یا صافی و می صافی بی‌درد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراب خالص و صاف. (غیاث اللغات) (فرهنگ سروری). شراب ویژه. (مهذب الاسماء). شراب خالص و صاف و خوشبوی. (آنندراج). شراب نیکو یا خالص بی‌آمیغ یا صافی بی‌درد. (جهانگیری). شراب خالص. (دهار) (ترجمان القرآن ص ۵۱). شراب ناب خالص صافی کهنهٔ بی‌غش. (یادداشت مؤلف). می. (از اقرب الموارد):

گویی که همه جوی گلاب است و رحیق است
جوی است به دیدار و خلیج است به کردار.
منوچهری.

غلام آب رزانی نداری آب از آن
رفیق صاف رحیقی نیی بصف صفا. خاقانی.

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پشته شراب رحیق آورم. نظامی.

ای در کف تو کلید هر کام
در جرعهٔ تو رحیق هر جام. نظامی.

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را. نظامی.

خاک عرب از نسیم کامش
خوشبوی‌تر از رحیق نامش. نظامی.

پیش‌شان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش به پیش آن فریق. مولوی.

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق. مولوی.

گوش ما گیر و در آن مجلس کشان
کز حقیقت می‌چشند این سرخوشان. مولوی.

دو چیز است شایسته نزدیک من
رفیق جوان و رحیق کهن. ملک‌الشعراء بهار.

||نام شرابی است در بهشت. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء): شعبان شهراً من سلاف الرحیق و السلسبیل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳).

کس نمی‌خرد رحیق و سلسبیل
روی زی غسلین نهادند و حمیم.
ناصرخسرو.

چه باید ترا سلسبیل و رحیق
چو خرسند گشتی به سرکه و شخار.
ناصرخسرو.

کنار چشمهٔ کوثر رسد به روزه گشای
رحیق مختوم از حق بگاه شام و سحر.
سوزنی.

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم. مولوی.

||نوعی از خوشبوی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رحیل. [رَ] (ع اِ) کوچ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مقابل مقام. (یادداشت مؤلف). عزیمت. حرکت از جایی به جایی دیگر:

آوازهٔ رحیل شنیدم به صبحگاه
با شبروان دواسبه دویدم به صبحگاه.
خاقانی.

رفیقان خود را به گاه رحیل
گه‌از ره خبر دادگاه از دلیل. نظامی.

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را
فلک پرسید باز آن نوش‌لب را. نظامی.

من میان شما به نعمت و ناز
می‌زیم تا رسد رحیل فراز. نظامی.

گر شتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دبه در پای پیل. نظامی.

چو در لشکر دشمن آری رحیل
به مرغان کشی فیل و اصحاب فیل. نظامی.

خواب نوشین بامداد رحیل
بازدارد پیاده را ز سبیل. سعدی.

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت.
سعدی.

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل. (بوستان).

الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است. سعدی.

هرکه تماشای روی چون قمرت کرد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی.

-- الرحیل؛ فریاد کردن چاوش بهنگام کوچ کردن کاروان.

||(مص) رفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۲). کوچ کردن. (منتهی الارب). راهی شدن. روانه شدن. حرکت کردن. عزیمت کردن. ||رسم نهادن. (مقدمهٔ ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۲). ||نشانه کشیدن. (مقدمهٔ ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۲). ||(اِ) به مجاز، موت. مرگ. درگذشت. (یادداشت مؤلف). حرکت به سرای دیگر:

چو برخیزد آواز طبل رحیل
به خاک اندر آید سر شیر و پیل. فردوسی.

ای غنوده در این رباط کهن
اینک آمد فراز وقت رحیل. ناصرخسرو.

مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش. نظامی.

||(ص) بعیر رحیل؛ شتر پالان‌برنهاده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||جمل رحیل؛ شتر توانای بر سیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). اشتر قوی. (مهذب الاسماء).

رحیل. [رُ حَ] (ع اِ مصغر) مصغر رَحْل. اسباب کوچک جهت مسافرت. (ناظم الاطباء).

رحیل. [رَ] (اِخ) منزلی میان بصره و مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رحیل‌خانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) اقامتگاه. باش‌جای. جای قرار و اقامت. ||کنایه از دنیا، جهان. گیتی:

روزی دو در این رحیل‌خانه
می‌باید ساخت با زمانه. نظامی.

رحیل زدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) قصد رحیل کردن. سخن از رحیل گفتن:

سعدیا تا کی این رحیل زنی
محمل از پیش نافرستاده. سعدی.

رحیل کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) کوچ کردن. سفر کردن. رفتن. راهی شدن. روانه شدن:

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل
بجام دار فلک روشنایی قندیل. امیرمعزی.

رحیل‌نامه. [رَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتاب رحیل. نامه‌ای که در آن فرمان رحیل و کوچ کردن باشد. ||بکنایه، دعوت حق.

-- رحیل‌نامه خواندن؛ دعوت حق را اجابت کردن. مردن:

و آخر چو به کار خویش درماند
او نیز رحیل‌نامه را خواند. نظامی.

رحیلة. [رَ لَ] (ع ص) مؤنث رحیل. یقال: ناقة رحیلة؛ ماده شتر توانای بر سیر. (ناظم الاطباء). مؤنث رحیل. (منتهی الارب).

رحیم. [رَ] (ع ص) بخشایشگر. (ناظم الاطباء). بخشاینده. (منتهی الارب) (آنندراج). همواره بخشاینده. (دهار). راحم. (از نفایس الفنون). ج، رُحَماء. (از اقرب الموارد). آمرزنده. (ترجمان القرآن ص ۲):

همچو جد خود و چو جد پدر
باش بر خاص و عام خویش رحیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

طالب و صابر و بر سِرّ دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم و خویش رحیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بسم‌الله الرحمن الرحیم و چون در ضمان سلامت و نصرت به بلخ رسیدیم... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۸).
و رجوع به رحمان شود. ||مهربان. ج، رُحَماء. (ناظم الاطباء). مهربان. (دهار). دلسوز. رحیمن‌دل. مشفق. رؤف. صاحب رحم. بسیاررحم. (یادداشت مؤلف). رحم‌کننده. (ناظم الاطباء). نرم‌دل. (دهار) (یادداشت مؤلف):

صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب
که خوی خواجه کریم است و دل خواجه رحیم.
فرخی.

من چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار
دزد رحمت نکند دزد که دیدست رحیم.
فرخی.

کسی که افکند از کان تو به میتین سیم
مکن بر او بر بخشایش و مباش رحیم.
عسجدی.

ندانم که کار کجا بازایستد که این رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۹). امیر بخندیدی که از او کریم‌تر و رحیم‌تر پادشاه کس ندیده بود و نخوانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۸).

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم. ناصرخسرو.

و رجوع به رحمان شود. ||گاه به معنی مرحوم باشد. (ناظم الاطباء). مرحوم. ج، رحماء. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. بسیاربخشایش بر مسلمانان. (ناظم الاطباء). از اسماء الحسنی است و در صحاح است: الرحمان و الرحیم اسمان مشتقان من الرحمة و هما به معنی و یجوز تکریر الاسمین اذا اختلف اشتقاقهما کما یقال: «فلان جادٌّ مُجِدٌّ». (از اقرب الموارد). رحمان و رحیم و راحم از رحمت مشتقند همچو سلمان و سلیم و سالم و رحمان ابلغ است از رحیم چون رحمان بر سبیل لزوم و دوام بود تا به حدی رسد که طبیعی شود همچو عطفان و غضبان. و رحیم ابلغ است از راحم و رحیم خاص است از جهت معنی زیرا که مراد از رحیم آن است که او در روز قیامت مؤمنان را بیامرزد خاصه و عامه است از جهت لفظ چون او را بر غیر حق نیز اطلاق کنند و از اینجا گفته‌اند: یا رحمان الدنیا و رحیم الآخرة. نقل است که از رسول (ص) پرسیدند که معنی بسم‌الله الرحمن الرحیم چیست؟ فرمود: اما الله فهو الذی لا اله غیره اما الرحمن فهو العاطف علی خلقه البر و الفاجر و اما الرحیم فالراحم بالمتقین. ضحاک و عکرمه گفته‌اند رحمان عطوف است به خلق و رحیم آن است که از او درخواست کنند بدهد و اگر نخواهند عطف کند و زجاج گفته رحمان کثیرالرحمة و رحیم بر کثیر و غیر کثیر اطلاق کنند و ابوعبیده گفته رحمان ذورحمة است و رحیم به معنی راحم. و مبرد گفته: در رحمان معنی کمال است و در رحیم معنی ایصال و رحمان لاینصرف است پیش اکثر نحویان و منصرف است پیش بعضی. (از نفایس الفنون):

وآن بهشت با فراخی آسمان
نیست آن از بهر اینها ای رحیم. ناصرخسرو.

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار ثنایی. سنایی.

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.
سعدی.

و رجوع به رحمان شود.

رحیم. [رَ] (اِخ) رحیم‌بن باکلنجار، آخر دیالمهٔ عراق و فارس. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ذیل ص ۲۰ شود.

رحیم. [رُ حَ] (اِخ) رحیم‌بن حسن دهقان. محدث است. (منتهی الارب).

رحیم. [رُ حَ] (اِخ) رحیم‌بن مالک خزرجی. محدث است. (منتهی الارب).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آن چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۳۸۵ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و چغندر قند و یونجه. صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از بخش زرند شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۳۰۸ تن. آب آن از قنات لب‌شور. محصولات عمدهٔ آن غلات و پنبه و چغندر قند و بادام و اقسام میوه. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۳۵۵ تن. آب آن از رودخانهٔ خررود. محصولات عمدهٔ آن غلات و کشمش و بادام و پنبه و قیسی. صنایع دستی قالی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان. محصول عمده برنج و چای و لبنیات. آب آن از رودخانهٔ پلرود و سموش‌رود. زمین چایکاری ۵۰۰ هکتار. تعداد آبادی آن ۶۵ تا. جمعیت دهستان در حدود ۱۱ هزار. مرکز آن قصبهٔ رحیم‌آباد و دیه‌های مهم اشکلک، پالنگاه، ماچیان، سورچان‌محله و رضامحله می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۳۸ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول عمده غلات. صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) قصبه و مرکز دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از رود و چشمه و نهر پل. محصول عمده برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصولات عمده برنج و غلات و توتون و سیگار. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس و شال می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از نازلوچای. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون و چغندر قند و حبوب و کشمش. صنایع دستی جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آن چغندر قند و صیفی و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن. آب آن از چاه. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات. در دو محل نزدیک بهم واقع و به علیا و سفلی مشهور است و سکنهٔ رحیم‌آباد سفلی ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی.

ساکنان آنجا از طایفهٔ جماد رحیم و چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۸۳ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده پنبه و غلات و پسته. راه آن فرعی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. راه آن فرعی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان زنگی‌آباد شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده غلات و حبوب و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۴۶ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و میوه و پنبه و ابریشم. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۷۸ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و پنبه و صیفی. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاهان، در ۵۴۲/۵هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رحیم‌آباد. [رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به یزد، میان قیم‌آباد و بزرگور، در ۱۳۰هزارگزی اصفهان. (یادداشت مؤلف).

رحیم‌آباد مطلق. [رَ دِ مُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحیم بن فناخسرو. [رَ مِ نِ فَ نا خُ رَ] (اِخ) خسروفیروز. رجوع به خسروفیروز رحیم شود.

رحیم‌بیگلو. [رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو (مشکین‌شهر). سکنهٔ آن ۵۱۰ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم‌خان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۳۰۷ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوب و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم‌خان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش پشت‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۲۲۹ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول عمدهٔ آنجا غلات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم‌خان چلبیان‌لو. [رَ چَ لَ بیا] (اِخ) ملقب به سردار نصرت، دشمن معروف مشروطه‌طلبان که در تمام مدت سلطنت محمدعلیشاه قاجار (۱۳۲۴-۱۳۲۷ هـ.ق.) و به تحریک او از تولید اغتشاش و قتل نفوس و تاراج اموال و تخریب قراء و قصبات در نواحی شمال آذربایجان و جنگ علنی با آزادیخواهان و مجاهدان شجاع تبریز که با کمال رشادت و ازجان‌گذشتگی مدت یازده ماه تمام در مقابل قشون عظیم دولتی مقاومت می‌نمودند هیچ فروگذار نکرد و سرانجام پس از فیروزی آزادیخواهان پناه به روسیه برد و از آنجا باز مجدداً در اواخر محرم سنهٔ هزار و سیصد و بیست و نه قمری به ایران معاودت کردو در قره‌داغ مقر اصلی خود ساکن‌گردید، آقای مخبرالسلطنه والی آذربایجان در آن تاریخ او را به حیل و تدابیر از قره‌داغ به تبریز جلب نمود و در آنجا تحت‌الحفظ او را نگاه میداشتند تا در هفدهم رمضان همان سال (یک هزار و سیصد و بیست و نه قمری) بحکم انجمن ایالتی تبریز پنهانی در ارک همان شهر بضرب چند گلوله کار او را به آخر رسانیدند. (از وفیات معاصرین بقلم علامه قزوینی مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۱۰).

رحیم‌دل. [رَ دِ] (ص مرکب) نازکدل. مهربان. رقیق‌القلب. (یادداشت مؤلف). که رحم زیاد در دل دارد. که قلبی پر از مهر و شفقت دارد: و هرچند پادشاه اسلام غازان‌خان بغایت رحیم‌دل بود و آزار هیچ حیوانی جایز نداشتی... (تاریخ غازانی ص۱۳۵).

رحیم کُرپاک. [رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رحیم‌لو. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیمی. [رَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰). یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. در دوفرسخی حنا و قسمتی در چهارفرسخی یزدخورت سکن دارند. (یادداشت مؤلف).

رحیمی. [رَ] (اِخ) آذر بیگدلی گوید: اسمش عبدالرحیم‌خان معروف به خان خانان فرزند بهرام‌خان بهارلو ترکمان بود. و به هندوستان رفت. رحیمی جوانی مستعد بود. اکثر اهل کمال که به هند رفته‌اند از دولت او خوش گذرانیده‌اند. رضاقلیخان هدایت آرد: او پسر بیرامعلی‌خان حاکم قندهار بود که از دولت صفویه روگردان شده به هند رفت و در آنجا امیری بزرگ و ممدوح شعراگردید. از اوست:

به جرم عشق توام میکشند غوغایی است
تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشایی است.

*

غمت مباد چو می‌پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد.

*

نشان یافتن صد هزار مضمون است
نخوانده نامهٔ ما را چو پاره‌پاره کند
بهای خون من و صد هزار همچو من است
که‌من به خون طپم و قاتلم نظاره کند.

*

سرمایهٔ عیش جاودانی غم تو
بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی‌که چنین واله و شیدات که کرد
دانی غم تو و گر ندانی غم تو.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص۲۹) (آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۴).

رحیمیه. [رَ می یَ] (اِخ) دهی از دهستان

شاخه و بنه بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۶۸ تن. آب آن از چاه. محصولات عمدهٔ آن غلات. ساکنان آنجا از طایفهٔ کعبی و شادگانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحیة. [رَ حی یَ] (ع اِ) مار حلقه‌زده. (ناظم الاطباء). صورت اصلی کلمهٔ رَحّة است به معنی مار بصورت طوق پیچ‌خورده. (منتهی الارب).

رحیة. [رُ حَیْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر رَحیٰ. سنگ آسیای کوچک. (ناظم الاطباء).

رحیة. [رُ حَیْ یَ] (اِخ) چاهی است نزدیک جحفة. (منتهی الارب).

رخ. [رُ] (اِ) رخساره. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). رخساره و روی را گویند و بعربی خَد خوانند. (برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). رخسار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (دهار). روی. (لغت فرس اسدی) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء). روی و چهره و آنرا رخسار و رخساره نیز گویند. (انجمن آرا). خَد. (لغت محلی شوشتر) (ترجمان القرآن) (تفلیسی) (سیدشریف جرجانی). چهر. چهره. عارض. وجه. دیباچه. محیا. (یادداشت مؤلف). گونه. عارض. صورت. (ناظم الاطباء). گاهی مجازاً رخ بر تمام رو استعمال میشود و تصویر نیمرخ آن است که نصف رو کشیده شده باشد. (فرهنگ نظام). رخسار و رخساره. و فرق بین آنها این است که اطلاق رخ بر تمام چهره کنند برخلاف رخسار که ترجمهٔ خَدّ است و به معنی رخ مستعمل میشود و ظاهراً بهمین سبب تصویر نیمرخ تصویر یک‌چشمی را گویندکه یک طرف روی او ظاهر شده باشد و در این صورت اطلاق رخ بر رخساره مجاز بود. (آنندراج). ترکیبات پری‌رخ، زردرخ، زهره‌رخ و سیمین‌رخ. با صفات زیر توصیف شود: زیبا، خوب، نیکو، خوش‌منظر، شاهدانه، حیرت‌آفرین، حیرت‌افزا، روح‌پرور، جان‌پرور، دلجوی، دلفروز، عالم‌افروز، آتشبار، آتش‌ناک، آتش‌اندود، آتش‌افشان، پرتاب، برشته، خورشیدپیکر، خورشیدفروز، افروخته، تابان، روشن، جهان‌آرا، ماه‌سیما، زنگارسوز، آل‌بهار، رنگ‌بست، رنگین، نیمرنگ، شنگرف‌رنگ، لاله‌رنگ، گلرنگ، فرنگ، فرخ، گلگون، گلفام، گلبوی، گلپوش، نگارین، کافورفام، تازه، شکفته، خندان، نرم، نازک، شیرین، لطیف، صاف، لغزیده، اندیشه‌نما، صبرکاه، محجوب، شرم‌آلود، شوخ، سراب، می‌کشیده، ساغرکشیده، آینه‌پرداز، عرقناک، عرق‌آلوده، عرق‌فشان، ستاره‌فشان، شبنم‌فشان، شبنم‌فریب، گندمگون، نوخط، غبارآلود، پاره، پاره گرفته، بناخن خسته. و به چیزهای زیر تشبیه شود: برق، قد، شعلهٔ شمع، صبح عید، لوح، صفحه، گل، دیبای، سوسن، بوستان، مصحف، پروین، سیب، سیم، عقیق، مسجد، قبله. (آنندراج):

رخم به گونهٔ خیری شده‌ست از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.
خسروانی.

باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عمارهٔ مروزی.

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ. فردوسی.

نشسته بد او پیش فرخنده شاه
رخ از کینه زرد و دل از غم تباه. فردوسی.

سپهدار چین کآن سخنها شنید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید. فردوسی.

ز آتش برون آمد آزادمرد
لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد. فردوسی.

رخ ز دیده نگاشته به سرشک
وآن سرشکش به رنگ تازه سرشک.
عنصری.

رخ گلنار چونانچون شکن بر روی بت‌رویان
گل‌دورویه چونانچون قمرها در دوپیکرها.
منوچهری.

گفتی به رخ کس منگر جز به رخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی.
منوچهری.

مخند ار کسی را رخ از درد زرد
که آگه‌نه‌ای زو تو او راست درد.
اسدی.

سروی بدی به قد و به رخ لاله
اکنون به رخ زریر و به قد نونی.
ناصرخسرو.

ترا چشم‌درد است و من آفتابم
ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی.
ناصرخسرو.

از گرمی خورشید رخ روشن او
رنجورتر است از رخ عاشق تن او.
ابوالفرج رونی.

لعل پیازکی رخ من بود و زرد گشت
اشکم ز درد زاوست چو لعل پیازکی.
لؤلؤی.

روید از ژالهٔ کف رادت
بر رخ مایلان تو لاله. سوزنی.

نار است شعله‌شعله رخ دلبرم ز تاب
مار است عقده‌عقده دو زلفش بر آفتاب.
فلکی شروانی.

ما آینه‌ایم هرکه بیند رخ ما
هر نیک و بدی که بیند از خود بیند.
عمادی شهریاری (از لغت فرس اسدی).

این است همان درگه کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان. خاقانی.

کردرخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو شد زه سیمین علم.
خاقانی.

نیست شب کز رخ و سرشک بهم
صد بهار و خزان نمی‌یابم. خاقانی.

بی باغ رخت جهان مبینام
بی داغ غمت روان مبینام. خاقانی.

به جوی سلامت کس آبی نبیند
رخ آرزو بی نقابی نبیند. خاقانی.

مبادا هیچکس را چشم در راه
کز آن رخ زرد گردد عمر کوتاه. نظامی.

چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای
صبح ز خورشید رخت خنده‌ای. نظامی.

چون شب و چون روز دورنگی مدار
صورت رومی رخ زنگی مدار. نظامی.

رخ و زلفت از شگرفی صفت بهار دارد
خنک آنکه سروقدی چو تو در کنار دارد.
کمال‌الدین اسماعیل.

هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
گر به چین سر زلفت بخطا مینگرم. سعدی.

کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده درنینداخت. سعدی.

من از بی‌نوایی نیم روی‌زرد
غم بی‌نوایان رخم زرد کرد. سعدی.

گر به آبت فرستد از آتش
به رخ هر دو رخ درآور خوش. اوحدی.

مجنون رخ لیلی از مرگ نیندیشد. اوحدی.

خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته.
امیرخسرو دهلوی.

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست.
حافظ.

می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب. حافظ.

بر رخ ساقی پری‌پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب. حافظ.

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت.
حافظ.

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد. حافظ.

که‌سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست.
شاه نعمةالله ولی.

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها. جامی.

همچو آه از سینه بالا رفت زود

زآن طرف از رخ چو اشک آمد فرود.
بقال قهوه‌رخی.
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم
بر رخ سیل گشاده‌ست در خانهٔ ما. صائب.
پیش گلزار رخت لیلی و گل مجنون است
سرو در پیش قدت مصرع ناموزون است.
غیاثای حلوایی (از شعوری).
ای که گفتی ز رخش دیده بگیرم گیرم
برگرفتم ز رخش دیده چه سازم دل را.
میرزا اکبر ندیم.
اگر صباح قیامت ببینی آن رخ و قامت
جمال حور نجویی وصال سدره نخواهی.
فروغی بسطامی.
رخش را مه مگو هرگز فروغی
که خور با ماه تابان فرق دارد.
فروغی بسطامی.
رخ تو دخلی به مه ندارد
که مه دو زلف سیه ندارد. ملک‌الشعراء بهار.
تیره ابری برآمد از بر کوه
که بپوشید پرده بر رخ ماه.
ملک‌الشعراء بهار.
گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا بُرد سفه آبروی دانش و فن را.
ملک‌الشعراء بهار.
— آب رخ؛ آبرو. حیثیت. شرف. شرافت:
خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری
داشتمت به خون دل خون دلم چرا خوری.
خاقانی.
آب رخم آتش جگر برد
من پل همه بر زیان شکستم. خاقانی.
گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند
آب رخم هم به آب گریهٔ زارم ببرد. خاقانی.
گفتم که نریزم آب رخ[1] زین بیش
بر خاک درت که خون من خوردی. سعدی.
— از رخ نقاب افکندن یا انداختن یا برانداختن؛ برداشتن نقاب از چهره. برطرف کردن برقع و روپوش از رخسار:
گروفا از رخ برافکندی نقاب
بس نثارا کآن زمان افشاندمی. خاقانی.
ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته.
خاقانی.
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دو سه را به رخ درانداز. نظامی.
جانا اگر برافکنی از رخ نقاب را
بازار بشکنی به جهان آفتاب را.
ناصر روایی خلخالی.
— افراز رخ؛ قسمت برآمدهٔ گونه. (ناظم الاطباء).
— به رخ کشیدن، یا به رخ کسی کشیدن؛ بر او سابقهٔ نعمتی را منت نهادن. مالی یا کسی را چون مایهٔ افتخار خود به دیگری نمودن. دارایی یا بزرگی خانواده یا مقام و منصب خود را بروی نمودن. (یادداشت مؤلف): با این ترکیب، فقر کسی و غنای خود را به رخ او میکشد. (یادداشت مؤلف).
— پرده از رخ برفکندن یا برافکندن؛ نقاب از چهره برداشتن. روپوش و برقع برداشتن از روی:
هر تر و خشکم که بود جمله به یک دم بسوخت
پرده ز رخ برفکند پردهٔ ما بردرید. عطار.
— پریرخ؛ پریچهر. پریروی. زیباروی. فرشته‌روی:
پریرخ ز درمان آن چیره‌دست
از آن تاب و آن تب بیکباره رست. نظامی.
چو دید آن پریرخ که دارای دهر
بر آن قهرمانان نیاورد قهر. نظامی.
ز سرتیزی آن آهنین‌دل که بود
به عیب پریرخ زبان برگشود. سعدی.
آفتاب است آن پریرخ یا ملایک یا بشر
قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر.
سعدی.
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پریرخ در میان پرنیان است. سعدی.
و رجوع به مادهٔ پریرخ شود.
— پوشیده‌رخ؛ پردگی. مستور.
— تازه‌رخ؛ باطراوت. شاداب. خوشرو. گشاده‌روی. تازه‌روی. و رجوع به مادهٔ تازه‌روی شود.
— تمام‌رخ؛ عکس از روبرو. مقابل نیم‌رخ.
— خال رخ یا خال رخسار؛ خالی که بر گونه و عارض بود به طبیعت یا به آرایش:
در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم
خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش. خاقانی.
شیراز و آب رکنی و این باد خوش‌نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است.
حافظ.
— خوب‌رخ؛ زیباروی. زیبارخ. خوبروی. خوبرو:
مر این خوب‌رخ را به خسرو دهید
جهان را بدین مژدهٔ نو دهید. فردوسی.
بیاورد جامی دگر میگسار
چو از خوبرخ بستد آن شهریار. فردوسی.
و رجوع به مادهٔ خوب‌رخ شود.
— خورشیدرخ؛ که رویی تابان چون خورشید دارد. خورشیدروی. خورشیدچهر. زیباروی:
هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند
بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست.
سعدی.
و رجوع به مادهٔ خورشیدرخ شود.
— رخ بر رخ نهادن؛ صورت به صورت کسی گذاشتن. روی به روی کسی نهادن. کنایه از بوسه و معانقه:
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر کی شود شاه. نظامی.
— رخ بر زمین یا به خاک مالیدن؛ سجده کردن. سپاس و شکر را روی بر زمین نهادن. به سجده افتادن. برای احترام بر خاک افتادن:
بسی آفرین از جهان‌آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین. فردوسی.
سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک. فردوسی.
بمالید پس خانگی رخ به خاک
همی گفت کای مهتر راد و پاک. فردوسی.
— رخ پرگره کردن؛ صورت پرآژنگ کردن. چهره پرچین کردن. کنایه از خشمگین و عصبانی شدن:
سیاوش ز گفتِ گروی زره
برو پر ز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی.
— رخ تیغ؛ رویهٔ تیغ.
— رخ تیغ شستن؛ به خون آغشتن آن و کنایه از تحمل زخم شمشیر کردن، بدانسان که روی شمشیر بر اثر زخم از خون شسته شود:
که‌گر نام مردی بجویی همی
رخ تیغ هندی بشویی همی. فردوسی.
— رخ در گریز نهادن؛ روی به گریز نهادن. گریختن آغاز کردن. پا به فرار نهادن:
بگفت این و بنهاد رخ در گریز
اگرچند بودش دل پرستیز. فردوسی.
— رخ سوی جایی نهادن؛ روی بدان سوی کردن. بدان طرف روی آوردن. عزیمت آنجا کردن:
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
فرستاده آمد ز قیصر چو باد. فردوسی.
— رنگین‌رخ؛ دارای رخسار سرخ و سفید. زیبارخ. زیباروی.
— ||مقلوب رخِ رنگین:
ز فرزند، رنگینِ رخش زرد شد
ز کار زمانه پر از درد شد. فردوسی.
— روزرخ؛ دارای روی تابان و فروغمند چون روز.
— رومی‌رخ؛ رومی‌روی. زیباروی. زیباچهر. سپیدروی. مقابل زنگی‌رخ:
ز رومی‌رخ هندوی‌گوی او
شه رومیان گشته هندوی او. نظامی.
— زیبارخ؛ خوبروی. زیباروی. که چهرهٔ زیبا دارد. که دارای رخسار خوب و زیباست.
— ||مقلوب رخِ زیبا. صورت زیبا. چهرهٔ خوب و زیبا:
چو دیدند زیبا رخ شاه را
بدانگونه آراسته گاه را. فردوسی.
و رجوع به مادهٔ زیبارخ شود.
— شاهرخ؛ دارای رخی چون شاهان.

۱ - موهم معنی اشک نیز هست.

زیبارخ. رجوع بدین کلمه شود.
- فرخ‌رخ؛ فرخ‌رخسار. مبارک‌لقا. و رجوع به مادهٔ فرخ شود.
- گشاده‌رخ؛ گشاده‌روی. بشاش. که دارای رویی خندان و شاد باشد. و رجوع به مادهٔ گشاده‌رخ شود.
- گلرخ؛ زیباروی. زیبارخ. که رویی زیبا و لطیف چون گل دارد. رجوع به همین کلمه شود.
- لاله‌رخ؛ دارای رویی چون لاله. گل‌رخ:
گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله‌رخ و خندان خور.
(منسوب به خیام).
خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش.
(منسوب به خیام).
به کوی لاله‌رخان هرکه عشقباز آید
امید نیست که هرگز به عقل بازآید. سعدی.
از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند
کآوخ به عهد لاله‌رخان اعتبار نیست.
شهریار.
و رجوع به مادهٔ لاله‌رخ شود.
- ماهرخ؛ ماه‌رخسار. ماهرو. ماهروی. که رویی زیبا چون ماه دارد. زیباروی. زیباچهر:
ماهرخی و مشتری همچو بتان آزری
درگذری و نگری دست من است و دامنت.
مولوی.
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی؟
مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی؟ سعدی.
و رجوع به مادهٔ ماهرخ شود.
- نیمرخ؛ تصویر یک‌چشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر باشد. (آنندراج). تصویر نیمرخ آن است که نصف رو کشیده باشد. (فرهنگ نظام). مقابل تمام‌رخ. که نیمی از چهره را بنمایاند.
- ||هر یک از دو جانب روی. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). یکی از دو طرف رو که بینی میان دو رخ واقع شده و حد اعلای رخ زیر چشم و حد اسفل دهن است. (فرهنگ نظام). عذار. (ناظم الاطباء). یک صفحهٔ روی آدمی. هر یک از دو جانب صورت. هنگامی که رخ تنها به معنی گونه و نیمه‌ای از رخ باشد گاه آن را به «ان» جمع بندند و گاه به صورت دو رخ یا دو رخان آرند:
گر زآنکه به پیراستهٔ شهر درآیی
پیراسته آراسته گردد ز رخانت. بوشعیب.
سیاووش را دل پرآزرم شد
ز پیران رخانش پر از شرم شد. فردوسی.
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
رخانش ز اندیشه بیرنگ شد. فردوسی.
بَرِ زال رفتند با سوک و درد
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد.
فردوسی.
چو شویی ز بهر پرستش رخان
به من بر جهان‌آفرین را بخوان. فردوسی.
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم. فردوسی.
چو کاووس گفتار خسرو شنید
رخانش بکردار گل بشکفید. فردوسی.
نرسد بر چنین معانی آنک
حب دنیا رخانش بمخاید. ناصرخسرو.
وگرنه همچو فلان و فلان ز بیشرمی
به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد.
ناصرخسرو.
یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره به عقرب نهفته ماه به خرچنگ.
ابوطاهر.
از رخت چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا
آنچه اندر کیسه باید بر رخان است از غمت.
خاقانی.
سرخاب رخ فلک ده از می
کو آبله از رخان فروریخت. خاقانی.
رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان
که‌گشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق.
؟ (از آنندراج).
- دو رخ؛ دو طرف صورت. دو سوی روی. دو گونه:
دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم
رخم ز رفتن فرگن بجملگی فرغن.
خسروانی[1].
بسان آتش تیز است عشقش
چنان‌چون دو رخش همرنگ آذر. دقیقی.
سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی
که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسایی.
دلبرا دو رخ تو بس خوب است
از چه با یار کار گست کنی. عمارهٔ مروزی.
بزد دست و جامه بدرید پاک
به ناخن دو رخ را همی کرد چاک.
فردوسی.
دو رخ را بروی پسر بر نهاد
شکم بردرید و برش جان بداد. فردوسی.
دو رخ را به یال و برش بر نهاد
روان سیاوش همی کرد یاد. فردوسی.
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
از دست بتی با دو رخ لعل چو گلنار. فرخی.
بر دو رخ اورنگش ماهی بنگارد.
منوچهری.
بویش همه بوی سمن و مشک بیرده‌ست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار.
منوچهری.
آن قطرهٔ باران که فروبارد شبگیر
بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گلنار.
منوچهری.
نگار من به دو رخ آفتاب تابان است
لبی چو وسد و دندانکی چو مروارید.
اسدی.
نهاد ابن‌یامین پا کیزه‌دین
از آن شادکامی دو رخ بر زمین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چون اشک ز دیده بر دو رخ بارم
باران بهار در خزان بندم. مسعودسعد.
ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان
پروینت بلای دل مرجانت شفای جان.
امیرمعزی.
و از جانب چپ خواتین چون بساتین که در حسن و خوشی هر یک ماه و آفتاب را دو رخ داده‌اند، نشسته. (تاریخ جهانگشای جوینی).
گر به آبت فرستد از آتش
به رخ هر دو رخ درآور خوش. اوحدی.
- دو رخان؛[2] دو صفحهٔ صورت. دو رخ:
بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بر دو رخانت هست خراش. رودکی.
روز جنگ از شفقت و شادی جنگ
برفروزد دو رخان چون گلنار. فرخی.
وآن سیب به کردار یکی مردم بیمار
کز جملهٔ اعضا و تن او را دو رخان است.
منوچهری.
||آبرو.
- رخ کسی بردن؛ آبروی او ریختن. (آنندراج). کنایه از آبروی او ریختن. (غیاث اللغات):
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان‌ابرو زد
رخ ما سنبل آن سرو سهی‌بالا برد. حافظ.
||سوی و طرف و جانب. (از برهان) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). طرف. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). سو و جانب. (از جهانگیری). و در این صورت مجاز از معنی اول است. (فرهنگ نظام).
- دو رخ؛ روی و پشت نامه در قسمت خط‌خورده:
قلم چون دو رخ را به عنبر بشست
سر نامه کرد آفرین از نخست. فردوسی.
- دو رخ کوهسار؛ روی آن. سطح آن از دامنه و ارتفاعات:
نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار. منوچهری.
||نبات تازه. (دهار) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

---
۱ - به فرخی نیز نسبت داده‌اند.
۲ - و این از شواهدی است که متقدمان گاه عدد را با معدود مطابق می‌آورده‌اند.

– جوانه رخ کردن؛ جوانه زدن درخت. رجوع به رخ کردن شود.
||اتیکت. زهوار کتاب. (یادداشت مؤلف). ||کرگدن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). ||برج. (از فرهنگ فارسی معین). ||دیهیم. تاج پادشاهان. (برهان). تاج. (از رشیدی) (لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). تاجی باشد که پادشاهان بر سر نهند و آنرا دیهیم نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ سروری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). ||عنان اسب. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از جهانگیری) (لغت محلی شوشتر) (از انجمن آرا) (فرهنگ سروری) (رشیدی). عنان. (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی). عنان اسب و غیره. (فرهنگ نظام):

شطرنج کمال را تو شاهی با رخ
مر اسب جمال را رکابی با رخ. عنصری.
گرفته پای بختش را فلک رخ
نتابد جاودانه بخت از او رخ.
قطران (از جهانگیری).

||در صنعت انبرسازی نام تکه آهنی است که روی سندان گذاشته بر آن انبر ساخته میشود. (فرهنگ نظام). ||نقطه. ||ضلع. پهلو. ||پوست گردن یک نوع مرغابی. (ناظم الاطباء). چهار معنی اخیر منقول از ناظم الاطباء در جای دیگری دیده نشد. ||(اصطلاح صوفیه) در اصطلاح صوفیان عبارت است از ظهور تجلی جمالی که سبب وجود اعیان عالم و سبب ظهور اسماء حق است و در گلشن راز رخ را به صفات لطف الهی تشبیه کرده‌اند چون لطیف و هادی و رازق. و شیخ جمال فرموده که رخ عبارت است از واحدیت یعنی مرتبهٔ تفصیل اسماء و نیز رخ اشارت الهی است به اعتبار ظهور کثرت اسمایی و صفاتی از وی و در بعضی از رسایل صوفیه مذکور است که رخ نزد صوفیه تجلیات الهی را گویند که در ماده بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهور اسماء حق است. (فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). ||جنگجو. پهلوان: «داستان دوازده رخ». (فرهنگ فارسی معین)[1]. سوار دلاور. (ناظم الاطباء).

رخ. [رُ] (ع اِ) نام گیاهی است که آنرا لوخ خوانند و از آن حصیر بافند و انگور و خربزه بدان آویزند. (دهار). نام گیاهی است که آنرا لوخ گویند و از آن حصیر بافند. (لغت محلی شوشتر). نام گیاهی که آنرا دوخ و روخ و لخ و لوخ نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). نام گیاهی است که آنرا دوخ و لخ و لوخ نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). گیاه لوخ که از آن حصیر بافند. (ناظم الاطباء). به معنی لوخ نیز آمده یعنی آنچه از آن حصیر بافند. (فرهنگ سروری). لخ که از آن بوریا بافند و روخ نیز گویند. (از رشیدی). جهانگیری یک معنی رخ و روخ را نام گیاهی تازه نوشته، لیکن در آن معنی مشدد و عربی است به معنی گیاه تازه که استعمالش در فارسی ثابت نیست، یا دخ و دوخ است و تصحیف‌خوانی شده. (فرهنگ نظام)[2].

رخ. [رُ] (اِخ)[3] مرغی است عظیم. (رشیدی). نام مرغی است عظیم که فیل و کرگدن را می‌رباید و بالا می‌برد و به مشابهت آن نام مهرهٔ شطرنج است که از دور مهره را می‌زند. (غیاث اللغات). مرغ عظیم که در هند می‌باشد. (فرهنگ سروری). نام مرغی موهوم مانند سیمرغ و عنقا. (آنندراج) (انجمن آرا). نام جانوری است که او نیز مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آنچه گویند که فیل و کرگدن را طعمهٔ بچه‌های خود می‌کند غلط و دروغ است و یک مهره از مهره‌های شطرنج بنام او موسوم است. (برهان). در هندوستان مرغی است بغایت عظمت و قوت و آنرا رخ گویند. (فرهنگ اوبهی). نام جانوری است بی‌وجود مانند عنقا. (لغت محلی شوشتر). پرندهٔ افسانه‌ای که می‌تواند فیل را از جا بردارد. در این معنی مخفف رُخّ عربی است. قصهٔ مرغ رخ در کتب افسانه بخصوص کتاب الف لیلة و لیلة مفصل آمده که مرغ سواحل چین است. در نقاشیهای عصر صفوی رخ بشکل مرغی که دم و تاج بلندی دارد بسیار کشیده شده. در آن عصر اول تصویرهای چینی کشیده می‌شده و بعد مکتبی پیدا شد مرکب از چینی و ایرانی که بهترین مصور آن علیرضای عباسی بود و در نقاشیهای او هم تصویر رخ بسیار است. در هر صورت رخ یک مرغ چینی است و شاید در چین چنین مرغی باشد که در افسانه بزرگ جلوه داده شده. باید ریشهٔ رخ را در زبان چینی پیدا کرد. (فرهنگ نظام). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۲ شود. جانوری است مشهور که مانند عنقا وجود خارجی ندارد و مهره‌ای از مهره‌های شطرنج بنام اوست. (فرهنگ نظام). ||(اِ) جانوری است مانند شتر و آنرا دو کوهان باشد و دندانهای پیشین او تیز بود و هیچ حیوانی از او خلاص نتواند یافت. پس از این معلوم شد که چهارپایی باشد. (غیاث اللغات) (از نفایس‌الفنون). حیوانی شبیه شتر ولی بسیار موذی. (منتهی الارب). ||نام مهره‌ای از مهره‌های شطرنج. (آنندراج) (انجمن آرا). نام مهره‌ای است از شطرنج که بشکل رخ (مرغ موهوم) ساخته می‌شده. (از فرهنگ نظام). مهره‌ای از مهره‌های شطرنج که بشکل برج است. (ناظم الاطباء). مهره‌ای از مهره‌های شطرنج بنام او [مرغ موهوم] موسوم است و بعضی گویند به این معنی عربی است. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). به مشابهت آن [رخ به معنی مرغ افسانه‌ای] نام مهرهٔ شطرنج است که از دور مهره را می‌زند. (غیاث اللغات) (از رشیدی) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). مهره‌ای از مهره‌های شطرنج و آن در اصل به تشدید است و پارسیان به تخفیف استعمال کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رخ شطرنج. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ سروری). مهره‌ای است از مهره‌های شطرنج و به دو انتهای صف اول نهند و به چهار سوی رقعه تا همه جا راست روند. دو مهرهٔ سیاه و دو مهرهٔ سفید در شطرنج که شکل استوانه دارند. (یادداشت مؤلف):

پیاده بداند و پیل و سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
شطرنج کمال را تو شاهی با رخ
مر اسب جمال را رکابی با رخ. عنصری.
کعبتین از رخ و از پیل ندانم بصفت
نردبازی و شطرنج ندانم ز ندب. سنایی.
شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او
لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکند.
سوزنی.
رخ دولت است و فرزین صدر است و شاه شاه
فیل و فرس نجوم و سپهر از تهی دوی.
خاقانی.
گر نه عشق تو بود لعب فلک
هر رخی را فرسی داشتمی. خاقانی.
از خسان همت کسان مطلب
که رخ و فیل کار شه نکنند. خاقانی.
فرس بفکند جوش من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را. نظامی.
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دو سه را به رخ برانداز. نظامی.
وگر گوید نهم رخ بر رخ شاه
بگو با رخ برابر چون شود شاه. نظامی.
یک قدم چون رخ ز بالا تا بشیب
یک قدم چون پیل رفته در اریب. مولوی.
کس با رخ[4] تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده درنینداخت.
سعدی.
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

۱ – رجوع به شاهنامه چ خاور ج ۲ صص ۴۵۰ – ۴۵۷ شود.
۲ – در فرهنگهای عربی و فارسی از جمله منتهی الارب و آنندراج و اقرب الموارد و ناظم الاطباء، «رُخّ» به تشدید حرف خا و عربی نوشته شده است.
3 - Roch.
۴ – ایهام به دو معنی دارد.

عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.
حافظ.

– شهرخ؛ شاهرخ:
مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن. نظامی.
رجوع بدین کلمه شود.

رخ. [رُخ‌خ] (ع اِ) رُخ. گیاهی است نرم و سست. (از اقرب الموارد). ||مهره‌ای است در شطرنج. ج، رِخاخ، رِخَخة. رخ شطرنج. (دهار). مهره‌ای است در شطرنج که با آن بازی کرده شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به رُخ (مخفف) در این معنی شود. ||(اِخ) مرغی است بزرگ‌جثه که کرگدن را به منقار یا به چنگال برداشته می‌پرد و جاحظ گفته است این همان مرغی است در جزایر چین که یک بال آن ده هزار باع درازا دارد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مرغی است بزرگ و یکی آن رُخّة است. (از اقرب الموارد). رجوع به رُخ مخفف در این معنی شود.

رخ. [رَ] (اِ) مخفف راخ. شکسته و پاره. (فرهنگ نظام). رخنه. (غیاث اللغات) (برهان) (آنندراج). شکاف. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ سروری) (رشیدی). چاک. (برهان):
تویی سلیمان بر تخت فضل و مسند علم
میان وحی و ولایت بیان تو برزخ
جهان نهاد ز حکم تو بر گریبان داغ
فلک نهاد ز امر تو بر دل و جان رخ.
محمدبن بدیع نسوی.
||غم و غصه. (غیاث اللغات) (برهان) (فرهنگ سروری) (رشیدی). اندوه. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ سروری). غصه و اندوه و آنرا راخ نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری). غم و اندوه. (فرهنگ نظام). ||لخت. برهنه:
صبامثال درآیند خرم و خوشحال
به خاکبوس خیالش صدور از غم و رخ.
عمید لوبکی (از جهانگیری).
||خطهایی بر روی سنگ که چون ضربه‌ای به آنها رسد سنگ مزبور از آن خطها می‌شکند. ||خطهایی که از کشیدن سوهان بر روی فلزات ایجاد می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

رخ. [رِ] (اِ صوت) آواز دندان و آوازهای مانند آن که اغلب مکرر استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). خرت. قرچ. قروچ. قروچ‌قروچ.

رخ. [رَخ‌خ] (ع مص) پاسپر کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاسپر کردن و لگدکوب کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آمیختن شراب را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن شراب را با آب. ||زیاد شدن آب خمیر. (از اقرب الموارد).

رخ. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخ. [رُ] (اِخ) نام کوهی است میان اصفهان و چهارمحال و نیز نام جهت جنوبی همان کوه مقابل سینه که شمالی آن است. (یادداشت مؤلف).

رخ. [رُخ‌خ][1] (اِخ) پشته‌ای است از پشته‌های نیشابور. از آنجاست هارون رخی نیشابوری و ابن عبدالصمد نیشابوری. (از لباب الانساب).

رخ آوردن. [رُ وَ دَ] (مص مرکب) یا رخ آوردن به. آمدن بسوی چیزی یا کسی و رفتن بسوی چیزی یا کسی. (ناظم الاطباء). روی آوردن. رو کردن. عزیمت کردن. عازم شدن:
تبه گردد این پند و اندرز من
به ویرانی آرد رخ این مرز من. فردوسی.

رخا. [رَ] (ع اِمص) نرمی و سستی و ضعف. (ناظم الاطباء). سستی و نرمی. (منتهی الارب) (آنندراج). آسانی. (برهان). نرمی و سستی و فراخی عیش. (از منتخب و صراح اللغة) (از غیاث اللغات):
خودرو چو خس مباش به هر سرد و گرم دهر
آزاده سرو باش به هر شدت و رخا.
مسعودسعد.
و آن گزلی‌خان کهن کافری ظالمی است که... احوال وقایع شدت و رخای روزگار بر وی گذشته. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸). ||(ص) فراخ. واسع. (دهار).

رخا. [رَ] (ع مص) سست و نرم گردیدن. (ناظم الاطباء). سست شدن. (دهار). و رجوع به رخاء شود.

رخاء. [رَ] (ع مص) سست و نرم گردیدن. (ناظم الاطباء). سست و نرم شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به رَخا شود. ||فراخ‌زیست شدن. (آنندراج). فراخ‌زیست گردیدن. (از اقرب الموارد).

رخاء. [رَ] (ع اِمص) فراخی زیست و توانگری. (ناظم الاطباء). فراخی. (مهذب الاسماء). فراخی زندگانی. (از اقرب الموارد). فراخی زیست. (آنندراج): تبارک من یتهم قضایاه فی الشدة و الرخاء. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۹). ||سستی و نرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||(ص) یقال: هم فی عیش رخاء؛ و هو الواسع. (مهذب الاسماء).

رخاء. [رُ] (ع اِمص) رَخاء. سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به رخا شود. ||(ص، اِ) باد نرم. (دهار) (ترجمان القرآن). باد نرم. قال الله تعالی: فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء (قرآن ۳۸/۳۶)؛ ای جعلناها رخاء. (آنندراج). باد نرم که هیچ چیز را به جنبش درنیاورد. (از اقرب الموارد). باد نرم و نسیم. (ناظم الاطباء).

رخاء. [رِ] (ع مص) مراخاة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مراخاة شود.

رخاء. [رَخْ خا] (ع ص، اِ) رَخاخ. زمین نرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمین فراخ. (ناظم الاطباء). ||زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رَخاخیّ، رُخاخیّ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رخائص. [رَ ءِ] (ع ص، اِ) ج رَخیصة، به معنی انگشت نازک. (آنندراج). ج رَخْصة (شذوذاً). (از منتهی الارب). ج رَخْصَة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَخْصة شود.

رخاخ. [رَ] (ع ص، اِ) زیست فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). عیش واسع. گویند: عیش رخاخ علی الوصف و گویند: رخاخ‌العیش؛ یعنی خفض و سعهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رَخاخیّ. (آنندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین بادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رَخاخیّ. (از اقرب الموارد).

رخاخ. [رِ] (ع اِ) ج رُخّ که مهره‌ای است در شطرنج. (آنندراج). ج رُخّ. (دهار) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رخاص. [رُ] (ع اِ) از نامهای زنان است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رخاصة. [رَ صَ] (ع مص) رُخوصة. نرم شدن و نازک گردیدن بدن. (ناظم الاطباء). مصدر است از رخص. (منتهی الارب). نرم و نازک شدن. (آنندراج). نعومت و نرمی. (از اقرب الموارد).

رخاف. [رِ] (ع ص، اِ) ج رَخف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج رَخیفة، به معنی خمیر تنک و سست و مَسکهٔ تنک و سست. (از منتهی الارب). ||ج رَخْفة. (ناظم الاطباء). ||سنگهای نرم و سست. (آنندراج) (منتهی الارب). ج رَخْفة، سنگهای نرم و سبک. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَخفة شود.

رخافة. [رَ فَ] (ع مص) تنک و سست گردیدن خمیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تنک و سست گردیدن عجین. (آنندراج). سست و نرم گردیدن خمیر. (از اقرب الموارد).

رخال. [رِ] (ع اِ) رُخال. ج رَخِل. ||ج رِخْل.

---

1 - امروز جلگهٔ رخ به تخفیف می‌گویند و صورت مشدد، معرب کلمه است.

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج رخل، به معنی برهٔ ماده. (از آنندراج). ||ج رَخِلَة. (ناظم الاطباء). ||ج رِخْلَة. (از اقرب الموارد). رجوع به مفردهای فوق شود.

رخال. [رُ] (ع اِ) رِخال. رجوع به رِخال شود.

رخام. [رُ] (ع اِ)[1] سنگ سپید و نرم. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و صراح اللغه). مرمر. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (دستوراللغة) (دمشقی). سنگی است سفید یا سفید زردرنگ یا سفید مایل به سیاهی که نام دیگرش مرمر است. (فرهنگ نظام). سنگی است سپید نرم و آن را انواع است برنگ می و زرد و برنگ زرزور که مرغی است سیاهرنگ. (آنندراج). مرمر سفید. (ناظم الاطباء). مرمر صاف و سپید که با عربی مشترک است. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴). نوعی از سنگ است و آن زرد و سفید و سرخ می‌باشد و بهترین آن سفید است و گویند بغایت صلب و سخت می‌باشد و بعضی دیگر گویند بسیار نرم می‌شود و گویند عربی است. (برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). سنگی بغایت صلب و سخت که زرد و سپید و سرخ میباشد. (ناظم الاطباء). سنگی سفید معروف است. (نزهة القلوب). در برهان نوشته که اقسام آن زرد و سرخ نیز می‌باشد و در خیابان نوشته که سنگ مرمر است. (غیاث اللغات). سنگ نسو. (نصاب الصبیان). نوعی از احجار است، زرد سیاه خمری‌رنگ و سپید زرزوری بود و بهترین آن سفید بود. (از اختیارات بدیعی): آنجا [به سنگان] کوههاست از سنگ سپید چون رخام. (حدود العالم).

ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام
وز آن گوهری کش ندانیم نام. فردوسی.
صدوشصت بالای زرین ستام
دو پیل از سپیدی چو کوه رخام. اسدی.
ره کوشک یکسر ز ساده رخام
زمین مرمر و کنگره عود خام. اسدی.
گرت خوش آمد طریق این گروه
پس به بیشرمی بنه رخ چون رخام.
ناصرخسرو.
وگرنه همچو فلان و فلان ز بیشرمی
به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد.
ناصرخسرو.
منگر به مَثَل جز از ره عبرت
رخسارهٔ زشت چون رخامش را.
ناصرخسرو.
نباشد به قیمت چو سیم سپید
اگرچه سپید است و روشن رخام.
ناصرخسرو.

آنگاه سلیمان بفرمود تا ستونها برآورند از چل گز از سنگ رخام. (قصص الانبیاء ص ۱۷۵). و از جملهٔ آن دو ستون که در پیش درگاه بودست مربع است و از سنگی سپید کردست مانند رخام و در همهٔ پارس از آن سنگ هیچ جای نیست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶). و زمین آن [جامع دمشق] از رخام رنگ در رنگ درافکندند و روی دیوارها همچنین رخام و ستونهای رخام بغایت نیکو. (مجمل التواریخ و القصص).

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم
از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر.
خاقانی.
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب
او و همه سران حجرالاسود و رخام.
خاقانی.
بود یکی منبر از رخام بر نخل
پیری بر منبر رخام برآمد. خاقانی.
همه دیوار و صحن او ز رخام
به فروزندگی چو نقرهٔ خام. نظامی.
کی بود همرنگ فقر و احتشام
چون شود همجنس یاقوت و رخام. مولوی.
سرایی کنم پای‌بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام. (بوستان).
بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام. (بوستان).
به آبی فرورفت نزدیک بام
بر آن بسته سرما دری از رخام. (بوستان).

صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام و خشت فیروزه در آن به کاربرده. (گلستان).

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری.
سعدی.

و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۷۲ و اختیارات بدیعی شود.

رخام الطین. [رُ مُطْ طی] (ع اِ مرکب) طین قیمولیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قیمولا. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۷۲).

رخامة. [رَ مَ] (ع مص) نرم و سهل گردیدن کلام. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). نرم و باریک شدن آواز. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). ||نرم و آسان گوی شدن کسی. (ناظم الاطباء). نرم و آسان گوی شدن جاریه. (آنندراج) (منتهی الارب).

رخامة. [رُ مَ] (ع اِ) یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قطعه‌ای از رخام. (از المنجد). ||یک نوع صفحه‌ای که در روی آن ساعات ظهر را مشخص کرده‌اند و دایرهٔ هندی گویند. (ناظم الاطباء). نام آلتی از آلات ساعات. (مفاتیح العلوم).

رخامة. [رِ مَ] (ع اِ) سنگ وزین و سنگین. (ناظم الاطباء).

رخامی. [رُ ما] (ع اِ) باد نرم و نسیم. (ناظم الاطباء). باد نرم. (آنندراج) (منتهی الارب). باد ملایم. (از اقرب الموارد). ||درختی است. (ناظم الاطباء). درخت میوه‌ای است. (از شعوری ج ۲ ص ۲۷). ||گیاهی است. (آنندراج) (منتهی الارب). ||قطعه‌ای از رخام. (از اقرب الموارد).

رخامی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به رخام که اشتغال به عمل سنگ رخام را می‌رساند. (از انساب سمعانی). ||هر چیز که از مرمر سازند. (ناظم الاطباء). هر چیز که از مرمر سپید سازند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۷):

کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی. سعدی.

||پارچهٔ ظریف زری. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۲۷). ||یک نوع خار است. (ناظم الاطباء).

رخان. [رُخْ خا] (اِخ) دهی است به مرو. (منتهی الارب). قریه‌ای است در شش‌فرسخی مرو. (از معجم البلدان).

رخانگ. [رَ] (اِ) مملکت ارکان. (ناظم الاطباء).

رخانی. [ ] (اِ) مرواریدی است که تیره و بی‌آب بود و آنرا جصی نیز خوانند. (جواهرنامه).

رخانی. [رُ] (ص نسبی) منسوب است به رخان که دهی است در شش‌فرسنگی مرو. (از انساب سمعانی).

رخانی. [رُ] (اِخ) احمدبن محمدبن خطاب رخانی، مکنی به ابوعبدالله. او از عبدان‌بن محمد و امثال وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

رخاوت. [رَ وَ] (ع اِمص) نرمی و سستی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). سستی. (غیاث اللغات) (از صراح اللغة). ||فراخی زیست. (منتهی الارب). رجوع به رخاوة شود.

رخاوة. [رَ وَ] (ع مص) سست و نرم گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سستی و نرمی.
— حروف رخاوه؛ سیزده است: ث ح خ ذ ز س ش ص ض ظ غ ف ه.
||فراخ‌عیش گردیدن و به این معنی اخیر از کرم و نصر و فتح و سمع آید. (ناظم الاطباء). فراخ‌زیست شدن. (منتهی الارب).

رخاوة. [رُ وَ] (ع اِ) رُخاء. باد نرم. (منتهی الارب).

---
1 - Marbre.

رخاوی. [رِ] (اِخ) یا رخاوی شافعی. شیخ محمد ماضی. او راست: ۱- الحق المتبع فی معنی البدع، چ ۱۳۳۹ هـ.ق. ۲- کنوزالبر فی احکام زکوةالفطر، چ ۱۳۳۹ هـ.ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رخ افروختن. [رُ اَ تَ] (مص مرکب) به رنگ آوردن رخسار. برافروختن روی:

رخ چون آیت رحمت ز می افروخته‌ای
آتش ای گبر به قرآن زده‌ای به‌به‌به.
عارف قزوینی.

رجوع به رخ برافروختن شود.

رخ‌افروز. [رُ اَ] (نف مرکب) رخ‌افروزنده. که رخ افروخته دارد. که روی بیفروزد. سرخ‌روی. قرمزروی. زیباروی:

گل که سلطان فصل نوروز است
در میان همه رخ‌افروز است.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

رخ برافروختن. [رُ بَ اَ تَ] (مص مرکب) رنگ به چهره آوردن. به رنگ آوردن رخسار. رنگ رخساره بگردانیدن بسبب حالتی درونی و آن گاه از شادی و فرح و انبساط باشد و گاه از خشم و غضب و گاه از نازش و فخر به چیزی:

ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.

اگر به کثرت سواد سوار و پیادهٔ خویش رخ برافروخته‌ای ساعتی با ما اسب در میدان محاربت افکن تا شهسواری استادان حاذق مشاهدت کنی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۸).

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم. حافظ.

رخبیره. [رَ رَ / رِ] (اِ)[1] رخبینه. آب پنیر که به عربی ماء جبن گویند و در برخی از فرهنگها به معنی دوغ و در بعضی ماست خشک‌شده (کشک) آمده، ولی همهٔ فرهنگها در اینکه از جنس شیر و ماست بدست می‌آید اتفاق دارند. (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). و رجوع به رخبین و رخبینه شود.

رخبین. [رُ / رَ][2] (اِ) دوغ ترش سخت‌نشده. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). دوغ شتر باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). کبح. (السامی فی الاسامی). و این غیر ترف است که معنی کشک دارد، چه ترف را مصل ترجمه میکنند. (السامی فی الاسامی). در کتب طب در باب حقیقت رخبین که مادهٔ ترشی است اختلاف است، بعضی آنرا ترف (قراقوروت) نوشتند و بعضی ماست ترش و هکذا اقوال دیگر و خود لفظ مفرس از سریانی است و گویاجهت اختلاف اطباء در معنی آن اختلاف ولایتها بوده در معانی آن که در شام مادهٔ ترش مخصوصی را رخبین میگفتند و در عراق مادهٔ ترش دیگری را میگفتند، اما همه متفقند که آن ماده از شیر است. (فرهنگ نظام):

رخبین شکر است پیش آن ترک خنک
کز سرکهٔ هندوی ترشروی‌تر است.
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ نظام).

||دوغ ترش سخت‌شده همچو پنیر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر). آب پنیر. (از شعوری ج ۲ ص ۲۵). ||هر چیز که از دوغ ترش سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر خطی). ||چیزی مانند قراقروت سیاه‌رنگ و ترش که از کشک و آرد و شیر سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر) (از انجمن آرا). چیزی بود ترش چون کشک و از دوغ ترش بغایت کنند و آنرا قروت گویند. (لغت فرس اسدی). کشکی که از دوغ سازند. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). قره‌قوروت. (بحر الجواهر). و رجوع به اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

رخبینه. [رُ نَ / نِ] (اِ) آنچه از رخبین سازند. هر چیز که از دوغ ترش سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به رخبین شود. ||صمغ صنوبر و تربانتین. (ناظم الاطباء) (از برهان).

رخ پوشیدن. [رُ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن روی. در نقاب رفتن. در حجاب شدن. روی نهان کردن به چیزی:

خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند
عاشقان در طلب نمی‌کوشند. اوحدی.

رخ پیچان. [رُ] (نف مرکب) پیچانندهٔ روی. گردانندهٔ رخسار. روگردان. روی‌گردان:

گر بپیچم در کمند زلف تو
چون کمند از شرم رخ‌پیچان مشو. خاقانی.

رخت. [رَ] (اِ)[3] اسباب و متاع خانه. (آنندراج) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ سروری). گرانیهای از اسباب خانه. (ناظم الاطباء). سامان. اسباب و تجملات. (از شعوری ج ۲ ص ۲). اثاث. (ملخص اللغات حسن خطیب). کالا. خواسته. اثاث‌البیت. منبل. (یادداشت مؤلف). اثاث‌البیت و جَنْدَر. (ناظم الاطباء). اسباب خانه. (برهان). آن لوازم زندگی خانه که از جنس پارچه باشد مثل رختخواب و پرده و امثال آن و جهانگیری برای رخت معانی دیگری هم نوشته اما شواهدش کافی نیست و رشیدی هم بر آن اعتراض بجا کرده است. (فرهنگ نظام). دُمْلوج. عَرْض. (منتهی الارب). عَرَض. (منتهی الارب) (صراح اللغة). زَلَـزِل. (منتهی الارب). ظَهَرَة. (یادداشت مؤلف). قأث. لفاء. (منتهی الارب):

از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم
چون کرد بماندستم تنها من و این باهو.
رودکی.

سپردم ترا رخت و پرده‌سرای
همان گنج آگنده و تخت و جای. فردوسی.

ز راه مهر جستن بازگشتم
ز رخت مهر دلپرداز گشتم. (ویس و رامین).

همی گفتم دریغا روزگارم
سپاه و گنج و رخت بیشمارم.
(ویس و رامین).

بود جای رختم سه پرتاب تیر
گله خود نگنجد همی در ضمیر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چت بود نگشتی هنوز پیری
کت رخت نماندست در جوالم.
ناصرخسرو.

پس جبرئیل لوط را فرمود که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فرا پیش گیر. (قصص الانبیاء ص ۵۷). برخاستم و به مدرسه شدم تا رختها بردارم و پیش شیخ آیم من رخت درهم آوردم کسی خبر به خواجه... برد. (اسرارالتوحید).

غارتی از ترک نیردست کس
رخت به هندو نسپرده‌ست کس. نظامی.

در آن خانه که بود آن روز تختش
به صاحبخانه بخشیدند رختش. نظامی.

اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد
از این سپس نکند رخت عمر ما یغما.
کمال‌الدین اسماعیل.

چون ز حسرت رست و بازآمد به راه
دید برده دزد رخت از کارگاه. مولوی.

سرایی است کوتاه و دربسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت. (بوستان).

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت. (بوستان).

چاره‌ای جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم. (گلستان).

۱- شاید مصحف رخبینه باشد.

۲- مؤلف انجمن آرا گوید: در مخزن به فتح راء آورده و به لور کشک ترجمه کرده و گفته سریانی است. و نیز در برخی از فرهنگها به کسر راء آمده و بعضیها اندک تفاوتی نیز میان آن دو قائل شده‌اند.

۳- معرب آن هم رخت است و رختج نیز معرب است و به نوعی پارچه که در نیشابور بافته میشد اطلاق گردیده و «رختوانیه» (از رختبان فارسی) به کسانی که مأمور مواظبت اثاثه‌اند اطلاق میشود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت آنِ تست به یغما چه حاجت است.
حافظ.

اهلاک؛ فروختن مال و رخت را. دَکْن؛ بر هم نهادن رخت را. عِرزال؛ رخت اندک. عَکَل؛ رخت بر هم نهادن. کُرِیَج؛ رخت دکان تره‌فروش. کفیت؛ رخت زندگانی. مُنَضَّد؛ رخت برهم‌نهاده یا برگزیدهٔ آن. منضود؛ رخت برهم‌نهاده. نَضَد و نَضید؛ رخت برهم‌نهاده یا برگزیدهٔ آن. نَفیش؛ رخت پراکنده در خنور. (منتهی الارب).

— رخت اقامت آوردن؛ از سفر بازآمدن. اقامت کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱).

— رخت خانه؛ اسباب خانه و اثاث‌البیت. (ناظم الاطباء). اثاث. کالای خانه. کالهٔ خانه. (یادداشت مؤلف). تاش. شُفاطة. شَذَب. شَذبة. قاش ماش. قماش. مَحاش. قَرْبَشوش. قَتَرة. قُتارِد. قَتْرَد. قِتْرِد. اوقاب؛ رختهای خانه. رِهاط؛ رخت خانه. عقار؛ رخت و اسباب خانه. شوار (بتثلیث شین)؛ رخت خانه. (منتهی الارب):

بیدار شو ای خواجه که خوش‌خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر. حافظ.

نتواند کسی اندررود در خانهٔ پهلوان و رخت خانهٔ او تاراج کند. (ترجمهٔ انجیل لوقا ص ۱۶۲ باب ۹ شمارهٔ ۶۲).

— رخت سامان؛ دربایست. چیزهای لازم خانه. اثاث. (یادداشت مؤلف).

— رخت سرا؛ اسباب خانه. اثاث‌البیت. اثاثهٔ منزل. بنه و اسباب خانه:

پختن دیگ نیکخواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به. (گلستان).

— رخت عروس؛ جهاز عروس و هر چیزی که عروس از خانهٔ پدر و مادر خود از اثاث‌البیت و اسباب و لباس و جز آن به خانهٔ داماد می‌آورد. (ناظم الاطباء). اَغْناء؛ رختهای عروسان. جهاز؛ رخت مرد و مسافر و عروس. (منتهی الارب).

— رخت کسی بر آسمان بودن؛ بلندمرتبه بودن. (آنندراج).

— رخت و مال؛ اثاث و دارایی. بنه و اسباب:

چو بگذشت و بر خدمتش هفت سال
از اندازه بیرون شدش رخت و مال.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— رخت و متاع؛ چیزهایی که متعلق به ملک شخص باشد. (ناظم الاطباء).

— رخت هستی؛ فهم و دریافت و ادراک. (ناظم الاطباء).

— رخت یکسو نهادن از جایی؛ بیرون شدن از آنجا. رفتن از آنجای. خارج گشتن. بدر شدن:

همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد. (بوستان).

||کالا. متاع. ج عربی: رُخوت. (فرهنگ فارسی معین):

رخت خاقانی در این عالم نمی‌گنجد ز غم
غمزه‌ای بر هم بزن او را بدان عالم فرست.
خاقانی.

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت
چرا همچو ایشان نیی نیکبخت. (بوستان).

||بنه و بنگاه باشد. (لغت فرس اسدی):

از آن ده شتربار دینار کرد
صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد. فردوسی.

سپارم به تو تاج و تخت ورا
همان افسر و گنج و رخت ورا. فردوسی.

به بیرون دژ رخت بگذاشتم
جهان در پناه تو پنداشتم. فردوسی.

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نبود هر سری. نظامی.

چهارصد اشتر رخت او کشیدی. (تاریخ طبرستان). سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند. (گلستان).

— رخت اقامت ریختن در جایی؛ کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن. (آنندراج):

مریز از سادگی رخت اقامت در گنه گاهی
که آتش دیرپا از لاله باشد کوهسارش را.
صائب (از آنندراج).

— رخت بیرون زدن؛ بیرون شدن. خارج گشتن. رخت بربستن:

ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان رخت بیرون زده.
نظامی (از آنندراج).

— رخت گشودن در جایی یا به جایی؛ کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن است. (آنندراج):

گردسفر از چهرهٔ ما شسته نگردد
تا رخت چو سیلاب به دریا نگشاییم.
صائب (از آنندراج).

||پوشیدنی. (فرهنگ سروری) (برهان) (لغت محلی شوشتر). هر چیز پوشیدنی. (ناظم الاطباء). لباس. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رازی) [1]. جامه و لباس و آنچه بدان جامه و کاغذ و غیره ساخته شود. (غیاث اللغات):

همان به که با این‌چنین بار سخت
برون ناورم چون گل از گوشه رخت. نظامی.

جسم رخت است جواهر عرض آن الوان
ستر آن جمله محیط است و سجاف است مدار.
نظام قاری.

— رخت بافتن؛ جامه بافتن. پارچه بافتن:

سرو را گر دگران رخت ثنا بافته‌اند
لیک این جامه از آن دوخت به بالای دلم.
حسن ثنایی.

— رخت را تغییر کردن؛ تبدیل کردن جامه. (از آنندراج). عوض کردن لباس و پوشش:

هیچ تشریف جهان را به از آزادی نیست
رخت خود سرو محال است که تغییر کند.
صائب (از آنندراج).

— رخت ریختن یا برون ریختن؛ رها کردن جامه و جز آن. بجاگذاشتن جامه و جز آن:

سر از تیغ‌باران چو برگ درخت
یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت.
فردوسی.

مکن شکوه‌گر در جوابم خموش
که‌رخت شنیدن برون ریخت گوش.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).

— رخت سلام علیک؛ لباسی که برای رفتن به دربار در بر کنند. رخت سلامی. (از آنندراج):
رخت سلام علیک پوشیده به طمطراق هرچه تمامتر به خانهٔ آن گرسنه‌چشم درآمد. (از مفرح القلوب از آنندراج).

— هندوانه‌رخت؛ کسی که جامهٔ سیاه پوشد. آنکه لباس مشکی در بر کند. سیاه‌پوش.

— ||بمجاز، بدبخت. سیه کام. تیره‌بخت. ماتم‌زده:

به من هندوانه‌رخت از بخت
طرب زنگیانه می‌ترسد. خاقانی.

— امثال:

رخت از دروازه درمی‌رود سوزن و نخ برمیگرداند؛ رفو کردن و رقعه دوختن، جامه را صورت نوی و تازگی بخشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۵).

رخت دو جاری را در یک طشت نمیشود شست؛ زنهای دو برادر همیشه رقیب و محسود یکدیگرند. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۵).

||اسباب و بنهٔ سفر از لباس و غیر آن. (فرهنگ نظام).

— رخت سفر؛ اسباب سفر. (ناظم الاطباء).

— رخت سفر ریختن در جایی؛ اقامت کردن در آنجای. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱).

— رخت سفر گشادن؛ از سفر بازآمدن. اقامت کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱). ||پردهٔ منقش و قلابدوزی. ||زین‌پوش. (ناظم الاطباء). یراق اسب. (لغت محلی شوشتر). ساخت اسب. مجموعهٔ زین و برگ و ستام و پوشش اسب: اذقن؛ ناقه که رخت و بار آن کج گردیده باشد. تدفیف؛ سبک گردانیدن رخت و بار اشتر را. (منتهی الارب): غلامی سیصد در زر و سیم غرق همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی و جنیبتی پنجاه دیگر با رخت زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲).

— رخت بر بارگی بستن؛ یراق و زین‌آلات را بر روی اسب بستن. بنه و متاع و وسائل بر

1 - Clothes.

اسب نهادن برای حرکت:
جهانجوی بر بارگی بست رخت
ز فتراک او سر برآورد بخت. نظامی.
— رخت بر خر بستن؛ راهی شدن. (آنندراج).
||لفظ رخت از فارسی به عربی رفته و معنی زین و پالان اسب دارد و در زبان ولایتی مازندران هم به همین معنی استعمال می‌شود، رُخوت جمع رخت است که لفظ فارسی جمع عربی بسته شده است. (فرهنگ نظام). زین. سَرْج (فارسی). (از اقرب الموارد). رحل. (لغت فرس اسدی). ||اسب. (ناظم الاطباء). (شعوری ج ۲ ص ۲) (از فرهنگ جهانگیری). به معنی اسب هم آمده است که به عربی فَرَس خوانند. (برهان)[1]. اسب یا فَرَس. (لغت محلی شوشتر). ستور عموماً و اسب خصوصاً. (انجمن آرا) (آنندراج). اسب و به این معنی در اصل رخش بود شین معجمه به فوقانی بدل کردند.(غیاث اللغات). ابوعبید گوید به معنی قعود و قعوده است و آن بارگیری یا اشتری است که بیابان یا شبان برای بار کردن متاع و توشهٔ خویش بکار برد. (یادداشت مؤلف):
گره بر دوال کمر بست سخت
به جنگ دوالی روان کرد رخت.
؟ (از انجمن آرا)[2].
||شعاع و پرتو آفتاب. (ناظم الاطباء).
— رخت خورشید و ماه؛ شعاع آفتاب و پرتو ماه. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
||اندوه و غم و غصه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری). غم و غصه. (از شعوری ج ۲ ص ۲):
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست.
سعدی.
||طعام یکمرده. (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۲) (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). طعام و خورش یکمرده را نیز گفته‌اند. (برهان). مؤلف انجمن آرا و بنقل از وی مؤلف آنندراج گوید:از همه عجیب‌تر به معنی طعام یکمرده آوردن و این بیت را شاهد آوردن «... دل بینوا را ز غم داده رخت». برهانش چیست؟ استشهادی که او کرده از شعر شهابی است و آن بیت هم برهان طعام یکمرده نمی‌شود. (از انجمن آرا) (از آنندراج):
زده بر در نطق من قفل سخت
دل بینوا را ز غم داده رخت.
شهابی (از سروری).
||تیر گاوآهن. (فرهنگ فارسی معین).
||(ص) درست و راست. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲):

گریوه‌بلند است و سیلاب سخت
مگردان عنان خود از راه رخت.[3]
نظامی (از انجمن آرا).
||راه راست. (از آنندراج) (از انجمن آرا).
رخت‌آویز. [رَ] (نف مرکب) که رخت را بیاویزد. که لباس را بیاویزد. ||(اِ مرکب) جارختی. میخ یا آویزه‌ای که بدان رخت آویزان کنند.
رخ تابیدن. [رُ دَ] (مص مرکب) روگردان شدن. روی برگرداندن. رو گردانیدن. رو پیچیدن. روی‌گردان شدن. رخ تافتن. و رجوع به رخ تافتن شود.
رخ تافتن. [رُ تَ] (مص مرکب) روی تافتن. روی برتافتن. روی برگرداندن. اعراض کردن:
گرفته پای تختش را فلک رخ
نتابد جاودانه بخت از او رخ.
قطران تبریزی (از جهانگیری).
شبی رخ تافته زین دیر فانی
به خلوت در سرای ام‌هانی. نظامی.
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب. مولوی.
کدام‌دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام‌یار بپیچد سر از ارادت دوست. سعدی.
و رجوع به رخ تابیدن شود.
رخت افشاندن. [رَ اَ دَ] (مص مرکب) رخت افکندن. رخت تکان دادن:
دلی دارم که چون رخت فنا بر محشر افشاند
غبار آرزو خیزد هم از دامان نسیانش.
طالب آملی (از آنندراج).
رخت افکندن. [رَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه‌از قرار گرفتن و اقامت کردن. (آنندراج). مقیم شدن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). کنایه از مقیم شدن باشد. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). اقامت گزیدن. سکنی گزیدن. ساکن شدن. مسکن گزیدن:
هر کجا ظلم رخت افکنده‌ست
مملکت را ز بیخ برکنده‌ست. سنایی.
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم. سعدی.
— رخت افکندن به جایی؛ کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن. (آنندراج):
ستایش تو کنم خویشتن ستوده بوم
که‌رخت بخت به ناجایگه نیفکندم. سوزنی.
بر آن می‌داردم این چاره گر بخت
که عصمت را به بازار افکنم رخت.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
— رخت سفر افکندن در جایی؛ اقامت کردن در آنجای. از سفر بازآمدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱).
— رخت کسی را بر در افکندن؛ او را از جایی

بیرون کردن. کنایه از مستعد مرگ نمودن. به هلاکت دادن. به کشتن دادن:
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
که‌دارنده را بر در افکند رخت. نظامی.
||عاجز بودن. (ناظم الاطباء). کنایه از عاجز آمدن باشد. (از برهان). عاجز آمدن. (لغت محلی شوشتر).
رخت انداختن. [رَ اَ تَ] (مص مرکب) یا رخت انداختن در جایی. کنایه از اقامت کردن.از حرکت بازایستادن و ماندن. توقف کردن در جایی:
گفتی‌از آن حجره که پرداختند
رخت عدم در عدم انداختند. نظامی.
سپه را یکی بانگ برداشت سخت
که‌دیگر مران خر بینداز رخت. (بوستان).
رخت برآراستن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) ساز کردن همه نوع وسایل. آماده ساختن اسباب و آلات:
ز پیروز خسرو برآشفت سخت
سپهبد برآراست هر گونه رخت. فردوسی.
رخت‌بران. [رَ بُ] (اِ مرکب) احتفالی برای بریدن جامه‌های عروسی. رسم اندازه گرفتن و قطع کردن جامه‌های عروس. (یادداشت مؤلف). آیینی است که با تشریفات خاصی روز بریدن جامه‌های عروسی برای عروسان انجام دهند. رجوع به رخت‌دوزان شود.
رخت بربستن. [رَ بَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از سفر کردن باشد. (برهان) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):
چنین گفت با شاه گویا درخت
که‌کوتاه شد روز بربند رخت. فردوسی.
فروجست رستم ببوسید تخت
بسیچ گذر کرد و بربست رخت. فردوسی.
ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت
بر ایران کشیدند و بربست رخت. فردوسی.
وانگهی گویی که از شاه جهان شاکر نیم
گر نه نیک آید[4] از این شه رخت رو بربند هین.
منوچهری.
چون فرودآمد به جایی راستی
رخت بربندد از آنجا افتعال. ناصرخسرو.

---

۱ - مصحف رخش. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - رشیدی و بتبع او انجمن آرا و آنندراج در این معنی و ضبط این بیت گفته‌اند محل تأمل است و اصل مصراع «به جنگ دوالی روان کرده سخت» است.
۳ - رشیدی و به پیروی از او مؤلف انجمن آرا و آنندراج در این معنی و ضبط بیت گفته‌اند جای تأمل است و اصل مصراع را «مگردان عنان خود از راه بخت» آورده‌اند.
۴ - ن‌ل: تنگ آید.

کنون بیش است ترس من که روی از من بگردانی
مرا ضایع فرومانی و تا گه‌رخت بربندی.
حسین‌بن علی اصم کاتب.
امیر نصر رخت بربست و بر مرکب نشست تا زیارت پدر نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۴).
خبر دادند کاکنون‌مدتی هست
کزاین قصر آن نگارین رخت بربست.
نظامی.
راحت ز مزاج رخت بربست
قرابهٔ اعتدال بشکست. نظامی.
پیر آن در سفته بر کمر بست
زآن در نسفته رخت بربست. نظامی.
ملک چون رخت از این بتخانه بربست
گرفت آن پند را یک سال در دست. نظامی.
وز آنجا رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی. نظامی.
ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوچگه رحیل بنشست. نظامی.
بلی به نیت آن تا چو رخت بربندم
بجای من دگری همچنین بیاساید. سعدی.
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم. حافظ.
رخت بربستیم و دل برداشتیم
صحبت دیرینه را بگذاشتیم. ؟
— رخت سفر بربستن؛ مهیا و عازم سفر شدن. (یادداشت مؤلف). آمادهٔ سفر گشتن. آراستن سفر را: در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بربسته. (گلستان).
||زایل گشتن. رفتن. از دست رفتن:
صبرم شد و عقل رخت بربست
دریاب وگرنه رفتم از دست. نظامی.
||کنایه از مردن باشد. (برهان):
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بربست رخت. دقیقی.
که‌رفتن بیارای و بربند رخت
بسان دیگری را مر این تاج و تخت.
فردوسی.
سکندر چو بربست از این خانه رخت
زدندش به بالای این خیمه تخت. نظامی.
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی‌بهتر است از پادشاهی. (گلستان).
— رخت جان بربستن؛ آمادهٔ مرگ شدن. مهیای رحلت گشتن. سفر آخرت راست کردن. مردن:
رخت جان بربند خاقانی از آنک
دل در غمخانه بگشادست باز. خاقانی.

رخت برچیدن. [رَ بَ دَ] (مص مرکب) کوچ کردن و رحلت نمودن. (ناظم الاطباء).
||برگرفتن و جمع کردن کالا و متاع به عزم رفتن و ترک محل گفتن:
رخت برچید ز سودای من آن عشوه‌فروش
سر بازار دگر می‌طلبد دانستم.
کمال خجندی.

رخت برداشتن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) جمع کردن اسباب و اثاث. برداشتن لباس و وسایل: برخاستم و به مدرسه شدم تا رختها بردارم و پیش شیخ آیم. (اسرارالتوحید ص۹۹). او را همچنان خفته بگذاریم و رخت برداریم. (گلستان). رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. (گلستان). ||کوچ کردن و رحلت نمودن. (ناظم الاطباء). رفتن.
— رخت از (ز) جایی برداشتن؛ ترک آنجا گفتن:
ز منزل دلت این خوب و پرهنر سفری
بدان که روزی ناگاه‌رخت بردارد.
ناصرخسرو.
بر تن هرکه رفت پیکانش
رخت برداشت از تنش جانش. نظامی.
تماشاروان باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته. نظامی.
آهی زد و راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت. نظامی.
ترک سودای خام کن خسرو
که‌وفا رخت از این جهان برداشت.
امیرخسرو دهلوی.

رخت بردن. [رَ بُ دَ] (مص مرکب) یا رخت بربردن. سفر کردن. عزیمت کردن. حرکت کردن. بیرون شدن از جایی. کوچ کردن. راهی شدن. رفتن:
من آنگاه سوگند این‌سان خورم
کز این شهر من رخت برتر برم.
ابوشکور بلخی.
اگر منزلی رخت از آن سو بریم
از آن سوی منزل دگر نگذریم. نظامی.
چو رخت از بر کوه برد آفتاب
سر شاه شاهان درآمد به خواب. نظامی.
جز ایشان راکه رخت از چشم بردند
ز ترمیها به سختیها سپردند. نظامی.
— رخت بردن در (بر، به) جایی؛ روی آوردن بدانجا. روی بدانجا آوردن بقصد اقامت:
خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستان است
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه برم.
خاقانی.
رخت عزلت به خراسان برم انشاءالله
که خلاص از پی دوران به خراسان یابم.
خاقانی.
برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان برد رخت. نظامی.
چو هر کس که بردی بر آن پشته رخت
تو گفتی بر آن یافتی تاج و تخت. نظامی.
الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام. مولوی.
مجنون رخ لیلی از مرگ نیندیشد
از خویش بمردم من پس رخت به حی بردم.
اوحدی.
رخت خود در خرابه‌ای بردم
زآن دل‌افسردگان بیفسردم. اوحدی.
— رخت برون بردن از جایی؛ رفتن از آنجا:
حور و قصور را بگو رخت برون بر از بهشت
تخت بنه که می‌رسد شمس من و خدای من.
مولوی.
||اثاث و متاع و کالای کسی‌را ربودن:
جهان رخت همی برد و همی شهمات خواهی شد
اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی.
ناصرخسرو.
سر زلف تو چون هندوی ناپاک
بروز پاک‌رختم را برد پاک. نظامی.
به یکی پی غلط که افشردم
رخت هندو نگر که چون بردم. نظامی.
||مردن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). سفر آخرت کردن. موت. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۵):
حسین غاتفری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت خدای رحیم. سوزنی.
از آن پیش کز تخت خود رخت برد
بدو داد و او را به مادر سپرد. نظامی.
رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد. نظامی.
— رخت از جهان بردن یا بیرون بردن؛ مردن. (ناظم الاطباء):
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت
کجاماند به خسرو تاج یا تخت. نظامی.
ملک فیلقوس از جهان رخت برد
جهان را به شاهنشه نو سپرد. نظامی.
کسانی‌که رخت از جهان برده‌اند
همه در غم زیستن مرده‌اند.
امیرخسرو دهلوی.
— رخت بیرون (برون) بردن؛ مردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۵):
رخت از این گنبد برون برگر حیاتی بایدت
زآنکه تا در گنبدی با مردگانی هم‌وطا.
خاقانی.
تا چاه نشد بزیرت این تخت
به گر ز میان برون بری رخت. نظامی.
— رخت هستی به صحرای نیستی بردن؛ معدوم نمودن زندگانی و تلف کردن عمر. (ناظم الاطباء).

رخت‌برده. [رَ بُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غارت‌شده. که کالا و اثاثش به تاراج رفته:
دلش رفته فراز و تخت مرده
پی دل می‌دوید آن رخت‌برده. نظامی.

رخت برگرفتن. [رَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) یا رخت برگرفتن از جایی. رفتن. کوچ کردن. رحلت کردن. (یادداشت مؤلف). استقلال. (منتهی الارب). سفر کردن:

رخت برگیر از این سرای کهن
پیش از آن کایدت زمانه فراز. سنایی.

رخت برنهادن. [رَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گرد آوردن و نهادن بنه و اسباب. بمجاز، آمادهٔ سفر و رحلت شدن. آمادهٔ مرگ گشتن:
بدو گفت ما برنهادیم رخت
تو بگذار تابوت و بردار تخت. فردوسی.
بدو گفت ما برنهادیم رخت
تو برخیز اکنون بپرداز تخت. فردوسی.

رخت بستن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) تهیهٔ سفر کردن. ||سفر کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). کنایه از سفر کردن است. (از برهان) (آنندراج):
سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت. فردوسی.
اختران پیش گرز گاوسرش
رخت بر گاو آسمان بستند. خاقانی.
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد. نظامی.
برون رفت و زآن گنجدان رخت بست
بدان گنج و گوهر نیالود دست. نظامی.
دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بربند کایشان رخت بستند. نظامی.
به اندیشهٔ کوچ می‌بست رخت. نظامی.
خنک هوشیاران فرخنده‌بخت
که پیش از دهل‌زن ببندند رخت. (بوستان).
وز آنجا کرد عزم رخت بستن
که دانش نیست بیحرمت نشستن. سعدی.
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.
نه آسایش در آن گلزار ماند
کز او گل رخت بندد خار ماند. جامی.
دوست گفتم ز گفت خود خجلم
دوستی رخت بست از تهران.
ملک‌الشعراء بهار.

— رخت سفر بستن؛ آمادهٔ سفر شدن. مهیای کوچ گردیدن. ساز سفر آراستن. آمادهٔ رحلت گشتن: گروهی مردمان را دید هر یکی را به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. (گلستان).
کاروان رخت سفر بست و از آن می‌ترسم
که کنم گریه و سیلاب برد محمل را. ؟
||مردن. (ناظم الاطباء). کنایه از مردن. (لغت محلی شوشتر). کنایه از سفر کردن آخرت. (از برهان):
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت. فردوسی.
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت
ببندیم هر گونه ناچار رخت. فردوسی.
سیاهی بپوشید و در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست. نظامی.

— رخت کسی را بر تخته (تابوت) بستن؛ کشتن. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت کای ترک برگشته‌بخت
همین دم ببندمت بر تخته رخت. فردوسی.

رخت پرداختن. [رَ پَ تَ] (مص مرکب) کوچ کردن. راهی شدن. عزیمت کردن. رحلت کردن. عازم شدن:
چو یک مه در آن بادیه تاختند
از او نیز هم رخت پرداختند. نظامی.
از آن کوچگه رخت پرداختند
سوی کوچگاهی دگر تاختند. نظامی.
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت. نظامی.

رخت پوشیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) لباس پوشیدن. جامه به تن کردن.
— امثال:
اگر پوشی رختی نشینی تختی می‌بینمت به چشم آنوقتی. (یادداشت مؤلف).

رختج. [رَ تَ] (معرب، اِ)[1] راختج. جامه‌ای که به نیشابور کردندی. (یادداشت مؤلف) (از دزی ج ۱ ص۵۱۸).

رختخواب. [رَ تْ / تِ خوا / خا] (اِ مرکب)[2] جامهٔ خواب که مجموع لحاف و برخوابه (توشک) و متکا و بالش و غیره است. فراش. بستر. جا. جای. بسترآهنگ. (یادداشت مؤلف).
— رختخواب افکندن در جایی؛ ساکن شدن در آن جای. مقیم گردیدن در آنجا. اقامت ورزیدن و قرار گرفتن در آنجا:
دوربینان در فراز کوه می‌دارند و ما
در ره سیل حوادث رختخواب افکنده‌ایم.
صائب.
— رختخواب انداختن؛ پهن کردن رختخواب. انداختن بستر خواب. آماده ساختن جای خواب.
— ||بمجاز، ساکن شدن. مقیم گشتن. رختخواب افکندن. رجوع به ترکیب رختخواب افکندن شود.
— رختخواب‌پیچ؛ پارچه یا پوششی که رختخواب را بدان پیچند. (یادداشت مؤلف).
— رختخواب‌دوز؛ امروزه لحاف‌دوز گویند. (یادداشت مؤلف). که رختخواب بدوزد. که به شغل دوختن رختخواب پردازد. و رجوع به لحاف‌دوز شود.

رخت خواب. [رَ تِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لباس خواب. جامهٔ خواب. (یادداشت مؤلف). جامه‌ای که شب‌هنگام پوشند. جامه‌ای که بوقت خواب به تن کنند. جامه که در بستر به بر نمایند.

رخت‌دار. [رَ] (نف مرکب) رخت‌دارنده. کسی که جامه‌های پوشیدنی سپرده به اوست. (ناظم الاطباء). منصبی در دورهٔ قاجاریه. یکی از شغل‌های درباری بزمان سلاطین قاجار برای داشتن لباس‌های شاه. (یادداشت مؤلف).

رخت‌داری. [رَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رخت‌دار. رجوع به رخت‌دار شود.

رخت‌دوزان. [رَ] (اِ مرکب) رسم جامه‌دوزی برای عروس. (یادداشت مؤلف). تشریفاتی که در طی آیینی خاص در هنگام دوختن جامه‌های عروس انجام شود. و رجوع به رخت‌بران شود.

رخت‌سوز. [رَ] (نف مرکب) رخت‌سوزنده. آنکه اثاث‌البیت خود را می‌سوزاند. (ناظم الاطباء). ||آنچه رخت را بسوزاند. سوزندهٔ جامه و مان:
بدین غافلی می‌گذاریم روز
که در ما زنند آتش رخت‌سوز. نظامی.

رختشو. [رَ] (نف مرکب) رختشوی. رخت‌شوینده. آنکه به مزد جامهٔ کسان شوید. (یادداشت مؤلف). رختشور در تداول عامه. و رجوع به رختشور شود.

رختشور. [رَ] (نف مرکب)[3] لهجهٔ عامیانهٔ رختشو و رختشوی. مرد و یا زنی که جامه می‌شوید. (ناظم الاطباء). جامه‌شوی. آنکه به مزد جامهٔ کسان شوید. (یادداشت مؤلف).

رختشورخانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) در تداول عامه، جایی که در آن جامه‌ها را می‌شویند. گازرخانه. (ناظم الاطباء). گازرگاه و رختشوی‌خانه.

رختشوری. [رَ] (حامص مرکب) در تداول عامه، رختشویی. عمل رختشور. ||(اِ مرکب) محل شستن رخت. گازرگاه. رجوع به رختشور و رختشوی و رختشویی شود.

رختشوی. [رَ] (نف مرکب)[4] رختشو. مخفف رخت‌شوینده. کسی است که لباس و هر پارچه را می‌شوید. (فرهنگ نظام). گازر. آنکه به مزد جامهٔ کسان شوید. رجوع به رختشور شود.

رختشوی‌خانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب)[5] رختشورخانه. (یادداشت مؤلف). گازرگاه. جای شستن جامه‌ها. رجوع به رختشورخانه

---

۱ - آقای دکتر معین در حاشیهٔ رخت آرد: و رختج نیز معرب است و به نوعی پارچه که در نیشابور بافته می‌شد اطلاق گردیده. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Bed.

۳ - در قیاس امر شستن، شوی است چون جستن و رستن و صورت شور لهجهٔ عامیانه است که در برخی از متنهای اصیل هم آمده است.

4 - Blanchisseur.

5 - Buanderie (فرانسوی)، Laundry (انگلیسی).

شود.

رختشویی. [رَ] (حامص مرکب)[1] عمل رختشوی. ||(امرکب) کارخانه یا کارگاهی که آنجا لباسها را می‌شویند.

رخت فکندن. [رَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف رخت افکندن. رها کردن و افکندن جامه یا کالا و اسباب و لوازم. ||مقیم شدن. ساکن گشتن. اقامت ورزیدن. سکنی گزیدن:

بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
روح‌القدس دلیلش و معراج نردبان.
خاقانی.

فکندند ماهی بر آن چشمه رخت
برآسوده گشتند از آن رنج سخت. نظامی.

رخت‌کش. [رَ کَ / کِ] (نف مرکب) رخت‌کشنده. که رخت و اثاث بکشد. که اسباب و لباس بکشد. حامل رخت. ||ستور بارکش. (ناظم الاطباء). نقلیه. (یادداشت مؤلف): در این نزدیکی چشمه‌ای است و گازری هر روز به جامه شستن آید و خری رخت‌کش اوست هر روز در آن مرغزار می‌چرد. (کلیله و دمنه). ||مسافر. (ناظم الاطباء). کنایه از مسافر. (آنندراج):

براهی که خواهم شدن رخت‌کش
ره‌آورد من بس بود راه خوش. نظامی.
تا بهر جا که رخت‌کش باشند
خلق را خوش کنند و خوش باشند. نظامی.

رخت کشیدن. [رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) منتقل شدن. (از فرهنگ رازی). راهی شدن. سفر کردن. کوچ کردن. عزیمت کردن:

بدان باره اندر کشیدند رخت
در شارسان را ببستند سخت. فردوسی.
بکشید سوی احمد مرسل رخت
بربست زآن دیار کرم بارش. ناصرخسرو.
فیض حق هر جا که مردی دید رخت آنجا کشد.
سیدحسن غزنوی.

عشق آمد و خاص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه. نظامی.
ندارم جز تویی کآنجا کشم رخت
نه تاجی به ز تو کآنجا زنم تخت. نظامی.
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند. نظامی.
دلیران به صحرا کشیدند رخت
به کین‌خواه زنگی کمر کرده سخت. نظامی.
چو آمد کنون ناتوانی پدید
به دیگر کده رخت باید کشید. نظامی.
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم. حافظ.
اشک گرمم چون ز هامون رخت بر جیحون کشید
رازداران صدف را آب در گوهر بسوخت.
طالب آملی.

کلیم رخت به بازار می‌فروشان کش
بسان شیشهٔ خالی دماغ ما خشک است.
کلیم کاشی.

— رخت بیرون یا برون کشیدن از جایی؛ خارج شدن از آنجای. بیرون شدن از آنجا. بدر شدن. خارج گشتن:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.
حافظ.

پیش از آن کز سیل گردد دست و پای سعی لنگ
رخت خود بیرون از این ویرانه می‌باید کشید.
صائب.

||حمل کردن رخت و بنهٔ کسی. اثاث و رخت کسی را بردن. خدمتگزاری کسی کردن:

من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم
به دل و دیده و جان بار بلای تو کشم.
؟ (از کلیله و دمنه).

— رخت به (بر) صحرا کشیدن؛ به صحرا رفتن. عازم صحرا شدن. راهی شدن بسوی صحرا:

آتش از خوی تو گر رخت به صحرا نکشد
داغ بر دل که نهد لالهٔ صحرایی را.
سیدحسین خالص (از آنندراج).

به نزدیکی ساحل چون رسیدیم
ز دریا رخت بر صحرا کشیدیم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

||مردن و سفر آخرت کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از مردن باشد که سفر آخرت است. (برهان).

— رخت به زیر زمین کشیدن؛ مردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵).

رخت‌کن. [رَ کَ] (نف مرکب) کننده و بیرون‌آرندهٔ جامه. که لباس خود را درمی‌آورد. درآرندهٔ جامه. بیرون‌کنندهٔ جامه از تن. آنکه جامهٔ خود را از تن می‌کند و برمی‌آورد. ||(امرکب) آنجای از گرمابه که در آن لباس می‌کنند. (ناظم الاطباء). سربینهٔ حمام. جامه کن حمام. محوطه‌ای در خارج حمام برای نهادن جامه‌ها. بنه. بنینه. مسلخ. (یادداشت مؤلف).

رخت‌کوب. [رَ] (امرکب) چوب گازری. بیزر. (یادداشت مؤلف). چوبی که گازر با آن لباسها را می‌کوبد و می‌شوید.

رخت‌گاه. [رَ] (امرکب) جای لباس و اثاث و اسباب. ||جای هلاک.(ناظم الاطباء).

رخت گذاشتن. [رَ گُ تَ] (مص مرکب) قرار دادن رخت. نهادن رخت. ||مردن. (یادداشت مؤلف).

رخت‌گرای. [رَ گَ / گِ] (نف مرکب) راهی. عازم. کوچ‌کننده. سفرکننده:

گشت از آن تخت نیز رخت‌گرای
رفرف و سدره هر دو ماند بجای. نظامی.

رخت گشودن. [رَ گُ دَ] (مص مرکب) یا رخت گشادن. رخت از تن برون آوردن. لخت شدن. ||به افکندن. بار انداختن. مقیم شدن بقصد آسایش. اقامت گزیدن:

به سرچشمه گشاید هر کسی رخت
به چشمه نرم گردد توشهٔ سخت. نظامی.

رخت‌مال. [رَ] (امرکب) نوردی که نساجان بدان پارچه را هموار کنند. (ناظم الاطباء).

رختن. [رِ تَ] (مص) مخفف ریختن:

از دهان تو همی آید غاک
پیر گشتی موی رخت از هباک. طیان.

و رجوع به ریختن شود.

رخت نهادن. [رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رخت افکندن. اقامت گزیدن. بار انداختن. (یادداشت مؤلف):

سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت
که آب روان بود و چندی درخت. فردوسی.
رخت تمنای دل بر در عشاق نه
تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه. خاقانی.
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه
کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است.
خاقانی.

روز تا روز شاه فرخ‌بخت
در سرای دگر نهادی رخت. نظامی.
گو فتح مزن که خیمه می‌باید کند
گو رخت منه که بار می‌باید بست. سعدی.

— رخت بر خر نهادن؛ براه افتادن. رحلت کردن. سفر کردن. راهی شدن. (یادداشت مؤلف): چون حبشی شب پای از در درنهاد و رومی روز رخت بر خر. (مقامات حمیدی).

رخ به راه آر و رخت بر خر نه
پای بردار و جای بر در نه. اوحدی.

— رخت بر گاو نهادن یا برنهادن؛ کنایه از کوچ کردن و از جایی رفتن:

شد چو شیر خدای حرزنویس
رخت بر گاو می‌نهد ابلیس. سنایی.
چرخ چون دید بازوی پیرش
رخت بر گاو می‌نهد شیرش. سنایی.
بر گاو برنهد رخت استاد ساحران را
هر گه که برنشیند بر ابلق سحرگه. سنایی.
شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد
گر بر فلک نظر به معادا برافکند. خاقانی.

— رخت سفر نهادن در جایی؛ اقامت کردن در آنجا. از سفر بازآمدن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱).

— رخت کسی را بر خر نهادن؛ او را روانه ساختن. وی را عازم ساختن:

دیری است تا هم از تک اسب و ز گرد راه
رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای.
ظهیر فاریابی.

---
1 - Blanchissage.

– رخت کسی یا چیزی را به (بر) راه نهادن؛ آن را روانه کردن. وی را رها کردن:

طمع را رخت بر ره نه چو سیلی در گذر یابی
هوس را گردنی برکش چو تیغی بر فسان بینی.
واله هروی.

– رخت نهادن بر شتر؛ آمادهٔ حرکت گشتن. مهیای کوچ شدن. حرکت آغازیدن:

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
که از این مرحله بیچاره اسیری چندند.
سعدی.

– رخت نهادن در جایی؛ کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن است. (از آنندراج). ||مردن. (یادداشت مؤلف).

– رخت به (بر) صحرا نهادن؛ موت. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۵). کنایه از مردن:

شنیدستم که محمود جوانبخت
چو وقت آمد که بر صحرا نهد رخت.
امیرخسرو دهلوی.

– ||هلاک کردن. کشتن. به کشتن دادن:

مملکتش رخت به صحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد. نظامی.

رخت و بخت. [رَ تُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) رخت و پخت. پوشاک. کالا و اثاث زندگی از پوشیدنی. و رجوع به رخت و پخت شود.

رخت و پخت. [رَ تُ پَ] (اِ مرکب، از اتباع) رخت و بخت. پوشاک. کالای زندگی از پوشیدنی:

برده از آن سوی عدم رخت و پخت
مانده از این سوی جهان خان و مان.
خاقانی.

وقت است کز فراق تو و سوز اندرون
آتش درافکنم بهمه رخت و پخت خویش.
حافظ.

گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک کشد
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.
حافظ.

و رجوع به رخت و بخت و دیوان حافظ چ قزوینی ذیل ص۱۹۷ و دیوان خاقانی چ سجادی ص۱۰۴۱ تعلیقات و شمس اللغات شود.

رخته. [رَ تَ / تِ] (ص) مجروح و زخمدار و بیمار و دردمند. (ناظم الاطباء). بیمار. (فرهنگ ولف) (یادداشت مؤلف). خسته. (از شعوری ج۲ ص۱۵).

رختیان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۳۴۵ تن. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رخج. [رَ خَ / رَ] (ص) فرومایه و دون و ناکس. ||کج‌خلق و بدخوی. (ناظم الاطباء).

رخج. [رُ] (اِخ) ناحیه‌ای از نواحی بست. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از جهانگیری) (آنندراج). نام شهری است که آنرا عوام رخد گویند. (دهار). معرب رخد، و آن نام شهری است به مجاورت سجستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به فهرست ایران باستان و الوزراء و الکتاب ص۲۱۸ و ۲۱۹ و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۳۷۷ و ۳۸۱ و ۴۰۰ و ج۳ ص۱۱۱۸ و ایران در زمان ساسانیان ص۲۱ و حدائق السحر ص۹۴ و لباب الالباب ج۱ ص۳۰۰ و رخد شود.

رخجی. [رُخْ خَ] (ص نسبی) منسوب است به رخجیة که قریه‌ای است در نزدیکی بغداد. (از انساب سمعانی).

رخجی. [رُخْ خَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسین. او راست: احاسن‌المحاسن، چ ۱۳۰۱ هـ.ق.[1] (از معجم المطبوعات ج۱).

رخجیة. [رُخْ خَ جی یَ] (اِخ) دیهی است در یک‌فرسنگی بغداد در کلواذی. (از معجم البلدان).

رخ خراشیدن. [رُ خَ دَ] (مص مرکب) لطمه زدن. از شدت تأثر و الم خراشیدن چهره:

ور عاریتی بازستانند تو رخ را
بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش.
ناصرخسرو.

رخ‌خسته. [رُخ خَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که رخش زخمی شده است. زخمی‌روی. خسته‌روی. مجروح‌چهره:

فرنگیس رخ‌خسته و کنده‌موی
روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی.
فردوسی.

رخخة. [رِ خَ خَ] (ع اِ) ج رُخّ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رُخّ شود.

رخد. [رُ خَ] (اِخ) نام شهری است به مجاورت سیستان. معرب آن رخج است. (یادداشت مؤلف). نام عامیانهٔ شهر رخج است. (دهار). رخد ناحیتی است آبادان و با نعمت بسیار و او را ناحیتی است جدا و فنجوانی قصبهٔ رخد است. (حدود العالم). و رجوع به فهرست تاریخ سیستان و دزی ج۱ ص۵۱۸ و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۳۷۷، ۴۷۹، ۴۸۱، ۴۸۳ و رخج شود.

رخ دادن. [رُ دَ] (مص مرکب) حادث شدن. روی دادن. اتفاق افتادن. (یادداشت مؤلف). پیش آمدن. واقع شدن و حادث شدن. (فرهنگ نظام). عارض شدن. زروی‌آور شدن. (ناظم الاطباء): حوادث بدی برای ما رخ داد. (یادداشت مؤلف).

رخدهنه. [رَ دَ هَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از گدارچای. محصول عمدهٔ آن چغندر و توتون و برنج و حبوب و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه آنجا شوسه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رخواخ. [رَ] (ع ص) رَخْرَخ. طین رخراخ؛ گِل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رخرخ شود.

رخوبا. [رُ رُ] (اِ مرکب) نام پرنده‌ای درنده و گوشت‌خوار. (ناظم الاطباء). نام پرنده‌ای بس بزرگ و درشت‌هیکل که در جزایر اقیانوس کبیر باشد و گویند کرگدن را به چنگال خود برباید. بدین ترتیب معنی رخ باید کرگدن باشد. داستانهایی از این مرغ در کتاب‌های عجایب المخلوقات و حیوة الحیوان آمده است. (از شعوری ج۲ ص۲۱).

رخ‌رخ. [رَ رَ] (ص مرکب) رخنه‌رخنه. (یادداشت مؤلف). چاک‌چاک. ظاهراً مبدل و مخفف لخت‌لخت است:

ای کرده دلم غم تو رخ‌رخ
تا چند کنم ز عشق پاژخ. عماد شهریاری.

تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر
عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ‌رخ.
سوزنی.

رخ‌رخ. [رِ رِ] (اِ صوت) رِخ. آواز دندان. (فرهنگ نظام). ژغ‌ژغ. و رجوع به رِخ شود.

رخرخ. [رَ رَ] (ع ص) رَخراخ. گِل تنک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رخراخ شود.

رخ‌زرد. [رُ زَ] (ص مرکب) زردرخ. زردروی. که روی زرد دارد. که دارای رخساری زرد است. زردرو:

به رادی کشد زفت و بد مرد را
کند سرخ چون لاله رخ‌زرد را. اسدی.

آن جام جم‌پرورد کو؟ آن شاهد رخ‌زرد کو؟
آن عیسی هر درد کو؟ تریاق بیمار آمده.
خاقانی.

چونکه زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد
اندک‌اندک در دل او سرد شد. مولوی.

– رخ‌زرد گشتن؛ زردروی شدن. روی‌زرد گشتن. روی‌زرد شدن:

شهرشهر و خانه‌خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد.
مولوی.

رخ‌زردی. [رُ زَ] (حامص مرکب) صفت رخ‌زرد. حالت رخ‌زرد. زردرویی.

---

1 – این کتاب رسالهٔ کوچکی است و با کتاب احاسن‌المحاسن شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن معالی‌بن عبدالکریم وقی ارتباطی ندارد.

رویِ‌زردی. زردرو بودن. زردرخ بودن:
دل‌ِسیاهی دهند و رخ‌زردی
بهل این سرخ و سبز [شراب و بنگ] اگر مردی.
اوحدی.
و رجوع به رخ‌زرد و روی‌زرد و زردرویی شود.

رخسار. [رُ] (اِ مرکب) گونه که به عربی خَدّ گویند ولی از کثرت استعمال به معنی روی (تمام چهره) نیز می‌آید. (از شعوری ج ۲ ص۲۳). روی و چهره و عارض. (ناظم الاطباء). اُجْنَة. وَجْنَة. وَجَنَة. وِجْنَة. وُجْنَة. عذار. ممسوح. خُدّة. کَرْشَمة. (منتهی الارب). خَدّ. رخساره. گونه. عذار. صفح وجه. مُحَیّا. (یادداشت مؤلف). رُخّ. (دهار). دیدار. (ناظم الاطباء):
بین آن نقاش و آن رخسار او
از بر خور همچو بر گردون قمر. خسروانی.
اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه.
کسایی مروزی.
هر آنکس که آواز دارد درشت
پرآژنگ رخسار و بسته دو مشت. فردوسی.
کنددیده تاریک و رخسار زرد
به تن سست گردد به رخ لاجورد. فردوسی.
سیاوش چو رخسار ایشان بدید
ز دل باز آه دگر برکشید. فردوسی.
چو قیصر بر آنسان سخنها شنید
به رخسار شد چون گل شنبلید. فردوسی.
تا دیوچه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار. مخلدی.
وآن قطرهٔ باران که برافتد به گل سرخ
چون اشک عروس است برافتاده به رخسار.
منوچهری.
فریش آن فریبنده زلفین دلکش
فریش آن فروزنده رخسار دلبر.
؟ (از لغت فرس اسدی).
چون علت زایل شد و بگشاد زبانم
مانند معصفر شد رخسار مزعفر.
ناصرخسرو.
وز دردش گشت زرد و پرگرد
رخسار ترنج و سیب از این غم.
ناصرخسرو.
تا گاه دست روزگار غدّار رخسار حال ایشان [بطان و سنگپشت] بخراشید. (کلیله و دمنه). برزویه به رخسار خاک ببوسید. (کلیله و دمنه).
برقع زرنگار بندد صبح
نقش رخسار یار بندد صبح. خاقانی.
رخسار صبح را نگر از برقع زرش
کز دست شاه جامهٔ عیدی است در برش.
خاقانی.
از خم پشت و نقطهای سرشک
قد و رخسار فلک‌سان چه کنم. خاقانی.
غمزهٔ اختر بیست خندهٔ رخسار صبح
سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب.
خاقانی.
پیوسته بستهٔ گل رخسار ماهرویی و خستهٔ خار هجر سلسله‌مویی بودی. (سندبادنامه ص۲۵۹). هر حصبه که در ظاهر حیوان می‌دمید به قوت جاذبه در اندرون می‌کشید تا گل رخسارها پژمرده گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).
در آن شیرین‌لبان رخسار شیرین
چو ماهی بود گرد ماه پروین. نظامی.
کسی خواهد که رنگ عشق بیند
بیا و گو ببین رخسار ما را. عطار.
خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی.
فخرالدین عراقی.
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور.
(بوستان).
گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم. سعدی.
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سِرّ ضمیر.
سعدی.
بر طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم.
حافظ.
عندلیب گل رخسار دگر خواهم شد
چندگاهی پی دلدار دگر خواهم شد.
وحشی بافقی.
عمری نظر از مهر به رویت کردم
نظاره به رخسار نکویت کردم.
ابوتراب (از شعوری).
گریه‌ام کز جگر سوخته در دیدهٔ ابر
بهر آرایش رخسار بهار آمده‌ام.
فصیحی (از شعوری).
— پاکیزه‌رخسار؛ پاکیزه‌روی. پاکیزه‌رخ. زیباروی. زیباچهر:
که‌زاد این صورت پاکیزه‌رخسار
از این صورت ندانم تا چه زاید. سعدی.
— پری‌رخسار؛ خوبروی و نیک‌منظر مانند فرشتگان. (ناظم الاطباء). پریروی. پریرخ. فرشته‌روی. که رویی چون پری دارد. که رخساری زیبا چون فرشته دارد. زیباروی:
خواجه با بندهٔ پری‌رخسار
چون درآمد به بازی و خنده. (گلستان).
بهشت‌روی من آن لعبت پری‌رخسار
که در بهشت نباشد به لطف او حوری.
سعدی.
شب از فراق تو می‌نالم ای پری‌رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو. سعدی.
— گلرخسار؛ که رخساری زیبا همچون گل دارد. زیباروی. زیبارخ. گلرخ:
آمدند آنگهی پذیرهٔ کار
پیش آن سروقد گلرخسار. نظامی.
همه سیمین‌عذار و گلرخسار
همه شیرین‌زبان و تنگدهان.
هاتف اصفهانی.
— ماه‌رخسار؛ ماه‌روی. ماه‌رخ. که رخسار زیبا چون ماه دارد. که رویی زیبا مانند ماه دارد:
سرورفتاری صنوبرقامتی
ماه‌رخساری ملایک‌منظری. سعدی.
||هر یک از دو گونه. هر یک از دو جانب روی، و از این رو بصورت دو رخسار آمده است: دیباجتان؛ دو رخسار. (صراح اللغة):
دو رخسار زیباش همچون قمر
دو چشمش ستاره به وقت سحر. فردوسی.

رخسارزرد. [رُ زَ] (ص مرکب) زردرخسار. که رخساری زرد داشته باشد. که گونه‌هایی زرد دارد:
در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من
رخسارزرد خیزد از بستر آفتاب.
خاقانی.

رخساره. [رُ رَ / رِ] (اِ مرکب) رخسار. روی و صورت و چهره و سیما. (ناظم الاطباء). دیباچه. (منتهی الارب). وجنة. (دهار). رخسار. صفح وجه. عذار. (یادداشت مؤلف):
بت اگرچه لطیف دارد نقش
نزد رخسارهٔ تو هست خراش. رودکی.
ببخشای بر من تو ای دادبخش
که‌از خون دل گشت رخساره رخش.
فردوسی.
غمی گشت از آن کار خسرو که دید
به رخساره شد چون گل شنبلید. فردوسی.
همی گفت رخساره کردم دژم
ز کار سیاوش دلش پر ز غم. فردوسی.
به رخساره چون روز و گیسو چو شب
همی در ببارید گفتی ز لب. فردوسی.
منگر به مَثَل جز از ره عبرت
رخسارهٔ زشت چون رخامش را.
ناصرخسرو.
در دین به خراسان که شست جز من
رخسارهٔ دعوی به آب برهان. ناصرخسرو.
رخسارهٔ فضل و ادب به مکان تربیت او برافروخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۷). هر اشک... روان گردد و هر رخساره خراشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۴).
و آرایش کردنی ز حد بیش
رخسارهٔ قصه را کند ریش. نظامی.
بی روی چو ماه آن نگارین
رخسارهٔ من به خون نگار است. سعدی.
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب

الا به خرده کاری مشاطهٔ سخن.
سلمان ساوجی.
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است.
حافظ.
— رخساره بر زمین مالیدن یا سودن؛ مالیدن روی بر زمین. سودن روی بر زمین. کنایه از تعظیم و احترام و به خاک افتادن است:
بمالید رخساره را بر زمین
همی خواند بر تاج و تخت آفرین. فردوسی.
رخساره بر آن زمین همی سود
تا صبح در این صبوح می‌بود. نظامی.
— پری‌رخسارگی؛ پریرویی. زیبارویی. زیباروی بودن. پری‌رخسار بودن:
این‌چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پری‌رخسارگی. سعدی.
— ترک‌رخساره؛ زیباروی. ترک‌روی. زیبارخ:
مهی ترک‌رخساره هندوسرشت... نظامی.
||هر یک از دو جانب روی. هر یک از دو گونه، و بهمین سبب آن را به رخسارگان[1] جمع بسته‌اند و بصورت دو رخساره آورده‌اند:
مسیحی به شهر اندرون هرکه بود
نماندند رخسارگان ناشخود. فردوسی.
بجوشید و رخسارگان کرد زرد
به درد دل آهنگ آورد کرد. فردوسی.
بر شاه بردش همی زار و خوار
دو رخساره زرد و به تن سوکوار. فردوسی.
جوانی دو رخساره مانند ماه
نشسته بدی نزد کاوس‌شاه. فردوسی.
بشد بارمان نزد افراسیاب
شکفته دو رخساره با جاه و آب. فردوسی.
دو رخساره پرخون و دل سوکوار
دو دیده پر از غم چو ابر بهار. فردوسی.
رخساره برافروختن. [رُ رَ / رِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) رخ برافروختن. کنایه از بسیار زیباروی شدن. گلرخ گردیدن. گل‌افشان شدن رخ:
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود. حافظ.
و رجوع به رخ برافروختن شود.
رخساره‌زرد. [رُ رَ / رِ زَ] (ص مرکب) زردرخسار. رخسارزرد. زردرخ. زردروی. که روی زرد دارد:
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره‌زرد. فردوسی.
نیاز آنکه دارد ز اندوه و درد
همه کوربینند و رخساره‌زرد. فردوسی.
به توران اسیرند با داغ و درد
پیاده دوانند و رخساره‌زرد. فردوسی.
نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پژمان و رخساره‌زرد. فردوسی.
رخ‌سپر. [رُ سِ پَ] (ص مرکب) که روی خود سپر سازد. که رخ چون سپر دارد:
مرد آن باشد که پیش تیغ تو
چون آینه جمله رخ‌سپر گردد. خاقانی.
رخش. [رَ] (ص، اِ) آمیختگی رنگ سرخ و سفید. (ناظم الاطباء). سرخ و سفید. (از فرهنگ خطی). رنگ سرخ و سفید درهم‌آمیخته باشد. (برهان) (غیاث اللغات). رنگ سرخ و سپید به یکدیگر آمیخته و بور ابرش را به اعتبار آنکه رنگ سرخ و سپید و درهم است نیز رخش خوانندندی و اسب سواری رستم را که بدین رنگ بوده است. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). دو رنگ یکی سرخ و دوم سپید. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) (از فرهنگ اوبهی) (از لغت محلی شوشتر):
ببخشای بر من تو ای دادبخش
که‌از خون دل گشت رخساره رخش.
فردوسی.
و رجوع به ترکیب رخش شدن و مادهٔ رخش کردن شود.
— رخش شدن؛ رنگین گشتن. سرخ شدن. گلگون‌شدن:
ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
که‌شد زیر او در ز خون چرمه رخش.
اسدی.
||سرخ خالص. (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||رنگی است میانهٔ سیاه و بور و اسب رستم را به این اعتبار رخش می‌نامیدند. (لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از غیاث اللغات). رنگ اسب میان سیاه و بور. (صحاح الفرس). رنگی که‌میان سیاه و بور باشد. (ناظم الاطباء) (از ذیل فرهنگ سروری). |||اسبی که رنگ آن میان سیاه و بور باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث اللغات). ||اسب. (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی). مطلق اسب. (از برهان) (لغت محلی شوشتر). مجازاً هر اسب را رخش گویند. (غیاث اللغات). مادحان در مقام توصیف، اسب ممدوح را بر طریق استعاره از رخش تعبیر نمایند. (فرهنگ جهانگیری):
بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و پخش اوی. فردوسی.
شاید که رخش بادتک او را
نصرت رکاب و فتح عنان باشد.
مسعودسعد.
چون به‌گاه رزم زخم خنجر او برق شد
ساعت حمله عنان رخش از صرصر گرفت.
مسعودسعد.
رخش همام گفت که ما باد صرصریم
مفلوج‌گشته کوه ز زور و توان ماست.
خاقانی.
لاشهٔ تن که به مسمار غم افتاد رواست
رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم.
خاقانی.
هر جا که رخش اوست همه عید و نصرت است
زآن پای و دم برنگ حنا شد معصفرش.
خاقانی.
باد را بهر سلیمان رخش ساز
زین زر برکن به رعنایی فرست. خاقانی.
خورشید ز برق نعل رخشت
ناری است که بی‌دخان ببینم. خاقانی.
یکران بادپای تو چون آب خوش‌رو است
رخش تاور تو چو گردون تکاور است.
شرف‌الدین شفروه.
که چون رومی از زنگی آن کین کشید
سکندر کجا رخش در زین کشید. نظامی.
ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخور او سوی شاپور. نظامی.
در سم رخشت که زمین راست بیخ
خصم تو چون نعل شده چارمیخ. نظامی.
رخش بلندآخورش افکند پست
غاشیه را بر کتف هرکه بست. نظامی.
برون آمد بر آن رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته. نظامی.
امروز ای غلام به از عیش کار نیست
برگیر زین ز رخش که روز شکار نیست.
قاآنی.
— رخش برانگیختن؛ اسب به جولان آوردن. اسب دوانیدن. اسب راندن. به حرکت درآوردن اسب. از جای جنبانیدن اسب به تندی. به تاختن داشتن اسب:
برانگیخت رخش و برآورد تیغ
ز جا برد آن کوه را بی‌دریغ.
قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).
— رخش بهار؛ نسیم بهار یا ابر بهار. (ناظم الاطباء). کنایه از باد بهاری و ابر بهاری. (آنندراج) (از برهان) (انجمن آرا).
— رخش بیجاده‌نعل؛ مراد از گلبن. (آنندراج).
— رخش تاختن؛ روان شدن. راهی شدن. ظاهر شدن:
رخش به هرّا بتاخت بر سر صبح آفتاب
رفت به چرب‌آخوری گنج روان در رکاب.
خاقانی.
— رخش تکاور؛ اسب تندرو. اسب تیزرو:
تو نیز بزیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند. خاقانی.
— رخش درافکندن یا فکندن؛ به جولان

۱ - بقیاس قاعدهٔ جمع که برخی از اعضای جفت بدن آدمی را به «ان» جمع بندند، چون چشمان و دیدگان و لبان و دستان.

آوردن اسب. حرکت دادن. اسب تاختن:
هین که به میدان حسن رخش درافکند یار
بیش‌بهاتر ز جان نعل‌بهایی بیار. خاقانی.
— رخش روان کردن؛ اسب دواندن به جایی. با اسب رهسپار شدن. روی کردن به سویی با اسب. اسب را به جایی به حرکت داشتن:
بسوی بیابان روان کرد رخش
سپه را ز مال و خورش داد بخش. نظامی.
به رستم‌رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ‌پیرای و هم تاجبخش. نظامی.
به رزم الانی روان کرد رخش. نظامی.
— رخش زیر ران آوردن؛ سوار شدن. به زیر اطاعت درآوردن. مطیع ساختن:
کوش قاآنی که رخش هستی آری زیر ران
چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن.
قاآنی.
— رخش عنان‌تاب؛ اسبی که محتاج چابک[1] نباشد. (آنندراج از فرهنگ سکندرنامه). اسبی که به اندک اشارهٔ عنان بگردد. (از ناظم الاطباء). اسب که با گردش عنان سریعاً خویشتن بگرداند و تغییر جهت دهد:
روان کرد رخش عنان‌تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را. نظامی.
||برق و درخش و صاعقه. (ناظم الاطباء):
جهان را نام او زیرا جهان است
که زی هشیار چون رخش جهان است.
(ویس و رامین).
||آژفنداک و قوس قزح. (ناظم الاطباء). قوس قزح را نیز گویند. (برهان). قوس قزح. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) (فرهنگ سروری) (از فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر). قوس قزح. آزفنداک. آفنداک. کمردون. کمان رستم. انطلیون. تیراژه. کمر رستم. طوق بهار. سریر. سدکیس. تالیچهٔ فاطمه. (یادداشت مؤلف). صاحب فرهنگ جهانگیری به معنی قوس قزح نیز آورده و این بیت را شاهد آورده:
میغ چون ترکش او تیرانداز
برق تیر از تو و را رخش کمان.
اولاً گفته: سنجری گوید و این خطای اول است، چه شعر از فرالاوی است که از شعرای قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته‌اند و چنین نگفته، صحیح او این است که نوشته می‌شود:
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را و سرویسه کمان[2].
فرالاوی.
سرویسه به معنی قوس و قزح است. نمی‌دانم این سهو در سهو از کجا شده است. (آنندراج) (انجمن آرا). قوس قزح که نام دیگرش کمان رستم و کمان مرتضی علی است. شاید این معنی از معنی «سرخ و سفید» است که قوس قزح از جهت رنگهای مختلف داشتن رخش نامیده شده است. (از فرهنگ نظام). ||تاب و تابش و انعکاس نور. (ناظم الاطباء). پرتو و عکس و شعاع و ضیاء. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴)[3]:
روی مریخ زرد گردد اگر
افکند بر سپهر روی تو رخش.
شمس فخری (از شعوری).
||واژگونه و عکس. (لغت محلی شوشتر). وارونه. مغایر. مخالف. (فرهنگ ولف). ||عکس. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) (از فرهنگ اوبهی):
ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیغ یمانیش رخش بر عمان
به بحر عمان زآن رخش صاف شد لؤلؤ
به بحر مغرب زآن جوش سرخ شد مرجان.
عنصری (از لغت فرس اسدی).
||روشن. (یادداشت مولف):
بپوش و بنوش و بناز و ببخش
بکن روز بر تخت و بر تاج رخش[4].
فردوسی.
||آغاز و ابتدا. (ناظم الاطباء). ابتدا کردن. (از برهان) (لغت محلی شوشتر) (صحاح الفرس). ||گونه که دارای خالها بود. (ناظم الاطباء). ||مبارکی و فرخندگی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). ||مبارک و میمون و خجسته. (ناظم الاطباء). مبارک و میمون. (برهان). فرخ و فرخنده و میمون. (از فرهنگ جهانگیری). میمون. (لغت محلی شوشتر). میمون و فرخنده. (فرهنگ نظام). و به معنی فرخنده و میمون نیز آورده، آن نیز صحیح نیست و به این معنی وخش است نه رخش. (آنندراج) (انجمن آرا). ||خرم و شاد. ||سریع و چالاک. (ناظم الاطباء). ||کلمهٔ رخش پهلوی است به معنای آفتاب و در اصطلاح حکمت اشراق نام طلسم شهریور است و شهریور نام بزرگتر انوار عرضیه است و رب‌النوع آنهاست. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی از شرح حکمت اشراق).

رخش. [رُ] (اِ) روشنی و شعاع و پرتو و رخشندگی. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء) (از برهان). روشنی و شعاع. (انجمن آرا). روشنی. (آنندراج). روشنی و پرتو. (فرهنگ خطی). پرتو شعاع و عکس. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). روشنی و پرتو و در این معنی مخفف درخش است. (از فرهنگ نظام). ||آفتاب. (ناظم الاطباء). یکی از نامهای آفتاب. (برهان) (فرهنگ سروری) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر). نامی است از نامهای نیّر اعظم. (فرهنگ جهانگیری).[5]
— رخش خورشید و ماه؛ کنایه از شعاع و پرتو آفتاب و ماه. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان).

رخش. [رَ] (اِخ) نام اسب رستم است. (فرهنگ اوبهی). نام اسب رستم. (صحاح الفرس) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از برهان) (از غیاث اللغات) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر):
ترا سیمرغ و تیر گز نباید
نه رخش جادو و زال فسونگر. دقیقی.
همی رخش خوانیم و بور ابرش است
به خوبی چو آب و به رنگ آتش است.
فردوسی.
چنین گفت رستم خداوند رخش
که‌گر نام خواهی درم را ببخش. فردوسی.
گویی آن پور سمند است و منم بیژن گیو
گویی آن رخش بزرگ است و منم رستم زال.
فرخی.
رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با او ارجل و یحموم با او اژگهن.
منوچهری.
همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من
خاراشکن رهوار من شبدیزخال و رخش‌عم.
لامعی.
عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد
جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم.
سنایی.
ز رخش رستم و شبدیز خسرو
نکردم یاد و از وی یاد کردم. سوزنی.
نباشد منتظم بی کلک تو ملک
حدیث رستم است و رخش رستم. انوری.
اگر تن به حضرت نیارم عجب نی
که‌رخش سزاوار رستم ندارم. خاقانی.
رخش دانش را بپر دنبال و پی برکش از آنک
هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن.
خاقانی.
رخش به هرّای زر بردن در پیش دیو

---

۱ - چابک؛ تازیانهٔ اسب. (ناظم الاطباء).
۲ - اما صورت صحیح که شاهد نیز هست این است:
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فرالاوی.
۳ - در دیگر فرهنگها به ضم «ر» آمده که با رخشیدن و رخشان بی‌ارتباط نیست، شاید اینجا نیز بضم را باشد.
۴ - این شاهد به همین صورت برای معنی روشن نقل شده است، اما صورت صحیح کلمه «دخش» است به معنی تیره و مصراع دوم «مکن روز با تاج و با تخت دخش» می‌باشد.
۵ - در فرهنگ شعوری و برخی از فرهنگها به فتح اول بدین معنی آمده است.

پس خر افکنده‌سم مرکب جم ساختن.
خاقانی.
ز رخش رستم تمثال دیده‌ام لیکن
به شبه صورت او نیست رخش را تمثال
هزار رخش سزد در نبرد چا کراو
سزد غلام سوارش هزار رستم زال.
؟ (از صحاح الفرس).
و برای اطلاع بیشتر از رخش رستم رجوع به شاهنامهٔ فردوسی و یشتها ج ۲ ص ۱۷۶ و مزدیسنا ص ۴۱۱ شود.
— رخش تکاور؛ رخش تیزتک:
تهمتن به پیش سپه حمله برد
عنان را به رخش تکاور سپرد. فردوسی.
به جوش آمد آن نامبردار گرد
عنان را به رخش تکاور سپرد. فردوسی.
— رخش‌رو؛ که مانند رخش تند بدود. تیزرو:
آفرین زآن مرکب شبدیزپوی رخش‌رو
اعوجی مادرش وآن مادرش را یحموم شوی.
منوچهری.
— رخش‌فرمان؛ که مانند رخش فرمان برد. که تند و زود حرکت کند:
اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزنعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و شبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.
— امثال:
رخش باید تا تن رستم کشد.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۵).
رخشا. [رُ] (نف) رُخشا. تابان و روشن و درخشنده. (ناظم الاطباء). صفت مشبهه از رخشیدن. (فرهنگ نظام). رخشان بود. (لغت فرس اسدی). رخشنده و تابنده. (انجمن آرا) (آنندراج). رخشان و رخشنده و تابان باشد و بضم اول نیز گفته‌اند. (برهان). رخشنده. (از فرهنگ خطی) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۱). مخفف رخشان. (غیاث اللغات). فروزان. (یادداشت مؤلف):
جمال گوهرآ گینت چو زرین قبلهٔ ترسا
گهر به میان زر اندر چنان‌چون زر بود رخشا[1].
دقیقی.
جهان است رخشا به آیین شاه
مرا نیست پرواکه مانم به راه. فردوسی.
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
پروین‌صفت کواکب رخشا برافکند. خاقانی.
لوح پیشانیش را از خط نور
چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام. خاقانی.
زمی از خیمه پرافلاک و ز بس فلکهٔ زر
بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند. خاقانی.
رخشا. [رُ] (نف) رَخشا. رجوع به رَخشا شود.
رخشاباد. [رَ] (اِخ) رخش‌آباد. نام شکارگاهی بوده است بزرگ بطول پانزده فرسنگ و عرض دوازده فرسنگ در خوزستان. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۶۷۳ و نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۱۰ و جغرافیای غرب ایران ص ۸۶ شود.
رخشان. [رُ] (نف) رَخْشان. رخشا. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان). صفت فاعلی است از رخشیدن با معنی مبالغه در مفهوم فروزان. (از شعوری ج ۲ ص ۱۲). تابان. روشن. (از برهان) (رشیدی) (کشف اللغات) (لغت محلی شوشتر) (غیاث اللغات). درخشان. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). تابنده. فروزان. بَرّاق. درخشان. در حال رخشیدن. نیر. نیره. انور. منیر. منیره. لامع. لامعه. متلألی‌ء. باتلألؤ. آبدار. مضی‌ء. واضح. لامح. لایح. (یادداشت مؤلف). دُلامِص. دِلّیص. دُمالِص. دُمَلِص. (منتهی الارب). و رجوع به رَخْشان شود.
رخشان. [رَ] (نف) رُخْشان. صفت فاعلی حالی از رخشیدن. تابان و روشن و درخشان. (ناظم الاطباء). صفت مشبهه از رخشیدن. (فرهنگ نظام):
نشسته بر او شهریاری چو ماه
ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه. فردوسی.
بدو گفت شاپور شاه اورمزد
که‌رخشان بدی او چو ماه اورمزد.
فردوسی.
که‌روشن شدی زو [یاقوت] شب تیره‌چهر
چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی.
یکی طوق روشن‌تر از مشتری
ز یاقوت رخشان دو انگشتری. فردوسی.
بگردید بر گرد آن شهر شاه
زمین دید رخشان‌تر از چرخ و ماه.
فردوسی.
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل‌حجابی یا مه عنبرنقاب. عنصری.
با رخی رخشان چون گرد مهی بر فلکی
بر سماوات عُلا برشده ز ایشان لهبی.
منوچهری.
دو رخ رخشان تو گلنار گشت
بر دل من ریخته گلنار نار. منوچهری.
از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند و ششتری پاشیده دینار و درم.
لامعی.
شب من روز رخشان کرد خواجه
به برهانهای چون خورشید رخشان.
ناصرخسرو.
در بر خورشید رخشان کی پدید آید سُها
در بر دریای جوشان کی پدید آید شَمَر.
ناصرخسرو.
خلایق خاک و او ابر بهاری
ضمایر چون شب و او روز رخشان.
ناصرخسرو.
مگر روز قیفال او راند خواهد
که‌طشت زر از شرق رخشان نماید.
خاقانی.
وآن شرارم که به قوت برسم سوی اثیر
چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند.
خاقانی.
دُرج بی گوهر روشن به چه کار
برج بی کوکب رخشان چه کنم. خاقانی.
رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر
رفته بی زحمت راه ظلمات. خاقانی.
همیدون بازجست آن ماه خوبان
از آن سرو روان خورشید رخشان. نظامی.
جایی که شمع رخشان نا گاه‌برفروزد
پروانه چون نسوزد چون سوختن یقین است.
عطار.
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما. حافظ.
سحرگه که رخشید خورشید رخشان
جهان شد ز نورش چو لعل بدخشان.
رضاقلیخان هدایت.
تمرید؛ رخشان ساختن بنا را. ذَهَب دُلامِص؛ زر رخشان. (منتهی الارب).
— رخشان شدن؛ درخشان شدن. نورانی گردیدن. تابان شدن. تابنا ک گشتن:
چو بودی سر سال نو فرودین
که‌رخشان شدی در دل از هور دین.
فردوسی.
شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین درخشان شود. فردوسی.
جهل را از دل تو علم برآرد بیخ
خاک تاریک به خورشید شود رخشان.
ناصرخسرو.
بستان بهشت‌وار شد و لاله
رخشان بسان عارض حورا شد.
ناصرخسرو.
گفت با جسم آیتی تا جان شد او
گفت با خورشید تا رخشان شد او. مولوی.
رخشاندن. [رَ / رُ دَ] (مص) رخشانیدن. تابانیدن. درخشانیدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رخشان و رخشانیدن و رخشیدن شود.
رخشانی. [رَ / رُ] (حامص) حالت رخشان. صفت رخشان. رخشندگی. درخشندگی. تابناکی. تابندگی. تلألؤ. لمعان. درخشانی. بریق. براق. (یادداشت مؤلف):
فروتر زکیوان ترا اورمزد
به رخشانی لاله اندر فرزد. ابوشکور بلخی.
دوان شد به بالین او اورمزد

1 - ن.ل:
جمال گوهر آ گین است چون زی قبلهٔ ترسا
میان زر گهر اندر چنانکه کوکب رخشا.

به رخشانی لاله اندر فرزد. فردوسی.
خواجه و سید سادات رئیس‌الرؤسا
همچو خورشید به بخشندگی و رخشانی.
منوچهری.
سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب. مولوی.
و رجوع به رخشان شود. ||صیقلی. (یادداشت مؤلف).
رخشانیدن. [رَ / رُ دَ] (مص) رخشاندن. درخشانیدن. تاباندن. تابانیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رخشان و رخشاندن شود.
رخشایی. [رَ / رُ] (حامص) حالت رخشا. صفت رخشا. رخشانی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رخشا و رخشانی شود.
رخش تاختن. [رَ تَ] (مص مرکب) اسب تاختن. اسب دواندن. اسب دوانیدن. اسب به تک داشتن:
به شیرین گفت هین تا رخش تازیم
بر این پهنه زمانی گوی بازیم. نظامی.
بی مهره و دیده حقه بازیم
بی پای و رکیب رخش تازیم. نظامی.
چو رخش کینه بتازی به روزگار نبرد
که‌گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی.
عرفی شیرازی.
رخش راندن. [رَ دَ] (مص مرکب) اسب راندن. اسب به حرکت آوردن. راندن اسب. حرکت کردن. روان شدن:
برون ران از این شهر و ده رخش همت
که‌اینجاش آب و چرایی نیابی. خاقانی.
به چالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش. نظامی.
چنان راند آن خسرو تاجبخش
که‌چون ما در این بوم راندیم رخش.
نظامی.
جریده بر جریده نقش می‌خواند
بیابان در بیابان رخش می‌راند. نظامی.
زمانه جمع کند شش جهت به یک جانب
اگر تو رخش حکومت به یک جهت رانی.
عرفی شیرازی.
رخشش. [رَ شِ] (اِمص) درخشش. رخشیدن. (ناظم الاطباء). عمل رخشیدن. صفت رخشیدن. رخشندگی. درخشندگی. تابناکی. تابندگی. تابش:
به رخشش بکردار تابان درخشی
که‌پیچان پدید آید از ابر آذر.
؟ (از لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی).
||شعاع نور و پرتو روشنی و لمعان و تاب و ضیا و روشنایی و درخشندگی. (ناظم الاطباء).
رخش کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) سرخ کردن. گلگون ساختن:
بکوبم به گرز گران سَرْت پست
کنم رخش از خون بر و تیغ و دست.
فردوسی.
ز بس سر که تیغش همی کرد پخش
زمین کرد گلگون و مه کرد رخش. اسدی.
چو بر گل‌گران بدره‌ها بخش کرد
همه رنگ رخسارشان رخش کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رخشگر. [رَ گَ] (ص مرکب) مطرب و مزدور خواننده و سازنده. (ناظم الاطباء). خنیا گر. (از شعوری ج ۲ ص۵).
رخشندگی. [رَ شَ دَ / دِ] (حامص) حالت رخشنده. صفت رخشنده. روشنی و تاب و ضیا و درخشندگی. (ناظم الاطباء). رخشنده بودن. درخشندگی. روشنی. (فرهنگ فارسی معین).
رخشنده. [رَ شَ دَ / دِ] (نف) تابان. رخشان. درخشان. پرتوانداز. (یادداشت مؤلف). درخشنده. تابنده. تابان. (فرهنگ فارسی معین):
سکندر سوی روشنایی رسید
یکی برشده کوه رخشنده دید. فردوسی.
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت گرگین که بشتاب هین. فردوسی.
بدو گفت یزدان پناه تو باد
سر تخت رخشنده گاه تو باد. فردوسی.
چو از روز رخشنده نیمی برفت
دل هر دو جنگی ز کینه بتفت. فردوسی.
چو کاووس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سَرْش تاج. فردوسی.
چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ
به شب بیرون کشد رخشنده آهن.
منوچهری.
خداوندی که ناظم اوست چون خورشید رخشنده
ز مشرقها به مغربها ز خاورها به خاورها.
منوچهری.
رخشنده‌تر از سهیل و خورشید
پوینده‌تر از عبیر و عنبر. ناصرخسرو.
ماه فلک فضلی و شاه حشم جود
رخشنده‌تر از ماهی و بخشنده‌تر از شاه.
سوزنی.
ز شرم آب آن رخشنده خانی
شده در ظلمت آب زندگانی. نظامی.
بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که جز طین اصفر نینگیخت گرد. نظامی.
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
ز هم بگسست چون بر خاک سیماب.
نظامی.
شب تاریک دوستان خدای
می‌بتابد چو روز رخشنده. (گلستان).
- رخشنده‌اجزا؛ که اجزای رخشان داشته باشد. که جزءهای آن درخشان و تابناک باشد:
مرا از اختر دانش چه حاصل
که‌من تاریکم او رخشنده‌اجزا. خاقانی.
- رخشنده‌چهر؛ دارای چهرهٔ درخشان. دارای روی تابان. به مجاز، شادان. خوشحال. سرافراز:
ببوسید دست پدر را به مهر
وز آنجای برگشت رخشنده‌چهر. فردوسی.
||(اِخ) کنایه از خورشید:
همی بود تا گشت خورشید زرد
فروشد در آن چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
که‌رخشنده گشت از جهان ناپدید. فردوسی.
خروشید پیش جهان‌آفرین
به رخشنده بر چند کرد آفرین. فردوسی.
رخشنده شدن. [رَ شَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) رخشان شدن. تابان گشتن. تابناک شدن:
بگفتند یک با دگر آن سپاه
که‌زین شاه رخشنده شد تاج و گاه.
فردوسی.
رخشة. [رَ شَ] (ع اِمص) جنبش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
رخشیدن. [رَ دَ] (مص) تافتن و تابیدن. (ناظم الاطباء). درخشیدن و تابیدن. (آنندراج). تافتن. (یادداشت مؤلف). مخفف درخشیدن و بمعانی آن. (از شعوری ج ص۱۲):
چَمَیدن و قرارش گویی بحار باشد
رخشیدن شعاعش گویی نضار باشد.
منوچهری.
پیش فکر او که رخشد شمس‌وار
شمس گردون را به حربایی فرست. خاقانی.
هر زمان چون آذر آذریون برخشد در چمن
هر زمان چون نیل نیلوفر بخندد در چمن.
؟ (از تاج‌المآثر).
و ستارگان آسمان برخشند. (دیاتسارون ص۲۸۶). ||روشن شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پرتو انداختن. (ناظم الاطباء). نور افکندن:
ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز
همی جست خورشید راه‌گریز. فردوسی.
ز رخشیدن تیغ و ژوبین و خشت
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت. فردوسی.
||کنایه از فخر و مباهات نمودن است. (آنندراج). ||لاف زدن. (ناظم الاطباء).
رخشیوذ. [رُ شَ] (اِخ) از قراء ترمذ است. (از معجم البلدان).
رخشیوذی. [رُ شَ] (ص نسبی) منسوب است به رخشیوذ که از دیه‌های ترمذ است. (از انساب سمعانی).
رخص. [رَ] (ع ص) نرم و نازک. گویند: غلام رخص‌الجسد؛ نازک‌اندام. (از ناظم

الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نازک‌بدن. (یادداشت مؤلف). بناز پرورده. (مهذب الاسماء). هر چیز نرم. (از اقرب الموارد). نرم تر و تازه و مؤنث آن رَخْصة است. رجوع به رَخْصة شود.

رخص. [رُ] (ع مص) ارزان گردیدن نرخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ارزان شدن. (مصادر اللغة زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). رخص قیمت؛ ارزان شدن آن و صفت آن رخیص است. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ارزانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار): در اسواق مواضع اقامت ایشان جواهر دیگر قماشان چنان رخص گرفته است که اگر... (تاریخ جهانگشای جوینی).

– رخص و رفاه؛ ارزانی و آسایش و راحت. (یادداشت مؤلف).

رخص. [رُ خَ] (ع اِ) جِ رُخْصة. (ناظم الاطباء): چون عالمی را بینی به رخص و تأویلات مشغول گردد بدان که از وی هیچ چیزی نیاید. (کشف‌المحجوب هجویری). ||و نیز رخص طلب کردن سبکداشت فرمان حق بود. و رجوع به رخصة شود. ||در اصطلاح شرع مقابل عزیمت. (یادداشت مؤلف).

رخصات. [رُ خَ] (ع اِ) جِ رُخْصة. (ناظم الاطباء). رجوع به رُخْصَة شود.

رخصت. [رُ صَ] (ع اِمص) اذن و پروانه و پروانگی و لهی و اجازهٔ حرکت و کوچ. (ناظم الاطباء). جواز. (ناظم الاطباء). دستوری. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف) (فرهنگ نظام). اجازت. (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). اجازه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

به آواز گفتی پس آن نامدار
که گر رخصتم بودی از شهریار.... فردوسی.
اگر رخصت شاه بودی که من
بیایم به نزدیک آن انجمن.... فردوسی.

زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ آن بیرون توان آورد. (کلیله و دمنه). گفت: می‌اندیشم... بهر وجه که ممکن گردد بکوشم تا او را درگردانم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نبینم. (کلیله و دمنه).

رخصت این حال ز خاقانی است
کو به سخن بر سر افلاک شد. خاقانی.

||رخصت یا رخصت از مردان، اصطلاحی است کشتی‌گیران را و آن بزرگداشت‌گونه است پیران فن را که هنگام آغاز ورزش پهلوانان بر زبان می‌رانند. ||ارزانی و وسعت. (منتخب اللغات از غیاث اللغات). فراخی دادن. فراخی. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۵۲). ||آسانی. (منتخب اللغات از غیاث اللغات). ||سهل‌انگاری. آسان گرفتن. رفتار دور از هر نوع شدت. زیاده‌روی در ملایمت. ملایمت. نرمی. (کلیله و دمنه چ مینوی حاشیهٔ ص۱۰۳): و هر که از ناصحان در مشاورت... به رخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج به صواب و میامن مجاهدت در عبادت بازماند. (کلیله و دمنه). ...پادشاه در مذهب تشفی صلب باشد و در دین انتقام غالی، تأویل و رخصت را البته در حوالی سخط و کراهیت راه ندهند. (کلیله و دمنه). در جمله خرد و بزرگ آن را که رسانند تأویل باید طلبید و گرد رخصت و دفع گشت. (کلیله و دمنه). ||فرمان. (یادداشت مؤلف). ||وداع. (ناظم الاطباء).

رخصتانه. [رُ صَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رخصتی. پیشکشی که شخصی جهت مرخصی خود دهد. (ناظم الاطباء). آنچه در ازاء دریافت دستور و اجازت پیشکش دهند. رخصتی. و رجوع به رخصتی شود.

رخصت خواستن. [رُ صَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) اذن خواستن و دستوری خواستن. (ناظم الاطباء). اجازه طلبیدن. اجازت خواستن:

کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه
کاین سفر دل را تمنا دیده‌ام. خاقانی.

رخصت دادن. [رُ صَ دَ] (مص مرکب) اذن دادن. (ناظم الاطباء). دستوری دادن. امکان عمل دادن. اجازه دادن. مقتضی کردن: و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و بازگشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۳). لیکن هوای تو به اظهار آن رخصت نداد. (کلیله و دمنه).

آخر ای خورشید تابان مر ترا رخصت که داد
کز خراسان اندرآ شوری به شروان درفکن.
خاقانی.
حسب حالم سخنی بس خوش و موجز یاد است
عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی.
ابن یمین.
نشست در درونم و غیر از خیال خویش
رخصت نمی‌دهد که کسی در درون رود.
سلمان ساوجی.
ما به عاشق نه همه رخصت دیدار دهیم
بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند. نراقی.

رخصت داشتن. [رُ صَ تَ] (مص مرکب) اذن و اجازه داشتن. (ناظم الاطباء). دستوری داشتن:

همانا که این رخصت از بهر خدمت
ز درگاه صدر معظم ندارم. خاقانی.
رفت ولی زحمت پایی نداشت
جست ولی رخصت جایی نداشت. نظامی.
شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام
رخصت دیدار داری طاقت دیدار ده. صائب.
رخصت بوسه اگر از لب جامی داری
تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری.
صائب (از آنندراج).

رخصت شدن. [رُ صَ شُ دَ] (مص مرکب) مرخص شدن و آزاد گشتن. (ناظم الاطباء).

رخصت‌فرما. [رُ صَ فَ] (نف مرکب) اجازه و اذن دهنده. (از ناظم الاطباء).

رخصت فرمودن. [رُ صَ فَ دَ] (مص مرکب) مرخص فرمودن. (ناظم الاطباء).

رخصت کردن. [رُ صَ کَ دَ] (مص مرکب) اجازه دادن. (ناظم الاطباء):

صحبت کودکک ساده‌زنخ را مالک
نیز کرده‌ست ترا رخصت و داده‌ست جواز.
ناصرخسرو.

و اگر مروت اقتضا کند بخشیده رخصت می‌کنم. (تاریخ گلستانه). ||اجازه یافتن:

تا که کشد به دام او تهمت بال و پر زدن
مرغ دلم در آشیان رخصت بال و پر کند.
ملاطغرا (از آنندراج).

– رخصت حاصل کردن؛ مرخص شدن. (ناظم الاطباء).

– ||اجازت یافتن. مأذون شدن. اذن یافتن. اجازه بدست آوردن:

همانا کرده حاصل رخصت منع مرا امشب
که در بیرون بزمش مدعی خشنود می‌گردد.
محمدقلی میلی (از آنندراج).

||صبر کردن در مفارقت. (ناظم الاطباء).

رخصت گرفتن. [رُ صَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اذن و دستوری گرفتن و اجازهٔ رخصت خواستن. (ناظم الاطباء):

باز براق از دم او جان گرفت
سوی زمین رخصت جولان گرفت.
وحید (از آنندراج).

رخصت نمودن. [رُ صَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اجازه دادن. اذن دادن. دستوری دادن. ||مرخص کردن: خان فتح‌نشان گوش و بینی آنها بریده رخصت نمود. (تاریخ گلستانه). و رجوع به رخصت کردن شود.

رخصتی. [رُ صَ] (ص نسبی، اِ) رخصتانه. (ناظم الاطباء). رجوع به رخصتانه شود.

رخصت یافتن. [رُ صَ تَ] (مص مرکب) اجازه یافتن. دستوری گرفتن. اذن پیدا کردن. فراخی و جواز یافتن. امکان پیدا کردن: به هیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵). آن وثیقت را رخصتی توان یافت. (کلیله و دمنه). رخصت این اقدام نمودن بدان می‌توان یافت که ملک به فضیلت رای... از دیگر ملوک مستثنی است. (کلیله و دمنه). و آنچه در حق کمترکسی از اجانب جایز شمرم و از روی مروت بدان رخصت نیابم در باب خود

چگونه روا دارم. (کلیله و دمنهٔ چ مینوی ص ۱۵۲). صیاد به دو درم بها کرد و من در ملک همان داشتم، متردد بماندم، چه از دل مخرج دوگانه رخصت نمی‌یافتم و خاطر بدان مرغان نگران بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۱۶).

رخصة. [رَ صَ] [1] (ع ص) مؤنث رَخْص. گویند: جاریة رخصة؛ دختر نازک‌اندام. و اصابع رخصة؛ انگشتان نرم و نازک. ج، رَخائص (شذوذاً). (از منتهی الارب) (از آنندراج).

رخصة. [رُ صَ] (ع إ) یا رُخْصَة. نوبت شرب آب. ج، رُخَص، رخصات. (ناظم الاطباء). نوبت آب. (از اقرب الموارد). ||(إمص) آسانی و فراخی در کاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سهولت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فراخی در کار. (دهار). یسر و سهولت. (تعریفات جرجانی). ||تخفیف. گفته شود: برای تو در این کار رخصتی است و خداوند دوست دارد عمل شود به رخصتهایش همان گونه که عمل می‌شود به واجباتش. (از اقرب الموارد). در اصطلاح شرع آنچه مباح شود بعلت عذری در مقابل دلیل محرم مانند افطار روزهٔ ماه رمضان برای مسافر و جز آن. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح اصولیان مقابل عزیمت است و در تفسیر آن خلاف است. بعضی گویند عزیمت امور ملزمه باشد از احکام خمسه و رخصت وسعت در تکلیف باشد و مکلف تواند از آن گریزد و گفته‌اند اباحت باشد و باز گفته شده است مشروعاتی است که از جهت عذر و مشقتی مقرر شده است. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی): از اینکه گفتم معما و تأویل نیست به هیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت می‌کند در مثل چنین حالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).

سبحان الله فراخ چون چه
چون رخصتهای بوحنیفه. سنایی.

قدم بر جادهٔ شریعت و استقامت امر و نهی می‌باید نهاد و عمل به عزیمت و سنت می‌باید کرد و از رخصت و بدعت دور می‌باید بود. (انیس الطالبین ص۱۹). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۶۱۷ و الموافقات ص۳۰۱ شود.

رخصة. [رُ خُ صَ] (ع إمص، إ) رُخْصة. (ناظم الاطباء). رجوع به رُخْصَة شود.

رخصة. [رُ صَ] (ع مص) یا رُخُصة. آسان فرمودن کاری را. ||دستوری دادن خدای بنده را در تخفیف کاری. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوبت آب دادن. (منتهی الارب) (آنندراج).

رخصه. [رُ صَ / صِ] (از ع، إمص) رخصة. رخصت. اجازه. پروانه:

باد را زو رخصه بادا تا ز خاک درگهش
توتیای چشم خاقانی به شروان آورد.
خاقانی.

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری.
خاقانی.

گر شدن زانو کسی را رخصه نیست
رخصه بایستی شدن باری مرا. خاقانی.

و رجوع به رخصت و رخصة شود.

رخصه خواستن. [رُ صَ / صِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) رخصت خواستن. اجازت خواستن. اجازه خواستن:

بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم
کامیداین حدیث دو گوشم چهار کرد.
خاقانی.

و رجوع به رخصت خواستن شود.

رخصه دادن. [رُ صَ / صِ دَ] (مص مرکب) رخصت دادن. اجازت دادن. اجازه دادن:

مژگانت را به کشتن من رخصه داده‌ای
لب را به زنده کردن فرمان نمیدهی. خاقانی.

رخصه‌تان می‌دهم به دود نفس
پرده بر روی آفتاب تنید. خاقانی.

و رجوع به رخصت دادن شود.

رخصه یافتن. [رُ صَ / صِ تَ] (مص مرکب) رخصت یافتن. اجازت یافتن. اجازه پیدا کردن:

وگر رخصه یابد ز تو هست ممکن
که خورشید رجعت کند هم به خاور.
خاقانی.

و رجوع به رخصت یافتن شود.

رخف. [رَ خ] (ع ص، إ) سنگ نرم سبک. (از اقرب الموارد).

رخف. [رَ] (ع مص) رَخَف. مصدر به معنی رخافة. (ناظم الاطباء). تنک و سست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تنک شدن. (تاج المصادر بیهقی). سست و آبکی شدن خمیر. (از اقرب الموارد). رجوع به رخافة شود.

رخف. [رَ خَ] (ع مص) رَخْف. رخافة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رخافة و رَخْف شود.

رخف. [رَ] (ع ص، إ) مسکهٔ تنک. (ناظم الاطباء). مسکهٔ تنک یا نرم و سست. ج، رِخاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خمیر آبکی و سست. (از اقرب الموارد). ||قسمی از رنگ. ج، رِخاف. (ناظم الاطباء). نوعی از رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

رخف. [رَ خَ] (ع ص، إ) خمیر تنک و سست. (ناظم الاطباء). تنک و سست. (مهذب الاسماء). اسم است از رخف به معنی خمیر. (از اقرب الموارد).

رخ فروختن. [رُ فُ تَ] (مص مرکب) مخفف رخ افروختن:

تو به بادام و پسته رخ مفروز
هیچ گنبد نگه ندارد گوز. سنایی.

و رجوع به رخ افروختن و روی افروختن شود.

رخ‌فروز. [رَ فِ] (إ مرکب) دست‌اورنجی از طلا و نقره که چهارتو تافته باشند. (از برهان) (ناظم الاطباء). رخ‌گیره. رجوع به رخ‌گیره شود.

رخ‌فروز. [رُ فِ] (إ مرکب) روز هفتم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء). روز هفتم از ماههای ملکی. (آنندراج) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا).

رخفة. [رَ فَ] (ع ص، إ) مسکهٔ تنک یا نرم و سست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنگ نرم و سست. (ناظم الاطباء). سنگ نرم و سست که گویی خزف است. ج، رِخاف. (از اقرب الموارد). ||(إمص) تنکی و سستی خمیر و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رُخْفة. تنکی و سستی خمیر. (از اقرب الموارد).

رخفة. [رَ فَ] (ع مص) رَخَفَة. مانند گل تنک گردیدن آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

رخفة. [رَ خَ فَ] (ع إمص) رَخْفة. رُخْفة. تنکی و سستی خمیر و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). و رجوع به رَخْفة شود.

رخفة. [رَ خَ فَ] (ع مص) رَخْفة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَخْفة شود.

رخفة. [رَ فَ] (ع إمص) رَخَفة. رَخْفة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به دو کلمهٔ بالا شود.

رخفة. [رُ فَ] (ع مص) رَخْفة. رَخَفة. رجوع به رَخَفة و رَخْفة شود.

رخ‌فیروز. [رُ] (إ مرکب) نام روز هفتم است از ماههای ملکی. (فرهنگ نظام). و رجوع به رخ‌فروز شود.

رخ کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) یا به چیزی رخ کردن. التفات کردن به چیزی. (از مجموعهٔ مترادفات ص۴۸). متوجه شدن به چیزی. (آنندراج). روی کردن بدان چیز. روی آوردن بسوی آن چیز:

پیرهن بر تن خار و خس وادی تنگ است
یارب از تنگدلان رخ که سوی صحرا کرد.
واله هروی (آنندراج).

||پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رو کردن و

---
[1] - در آنندراج [رَخِ صَ] آمده است.

روی کردن شود. ||جوانه زدن (درخت و گل و جز آن). ||سرخ کردن.

رخ‌کن. [رُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۸۶ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخ گردانیدن. [رُ گَ دَ] (مص مرکب) روی گردانیدن. روگردان شدن. رو گرداندن. پشت کردن. رخ تافتن. روی تافتن:

چون دلارام می‌زند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم. سعدی.

رخ گشاده. [رُ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) روی‌گشاده. بی‌حجاب. ||بمجاز، بشاش. متبسم. خندان. مقابل عبوس:

در عطا رخ‌گشاده شو چو سحر
که بود چون عطیهٔ دیگر. مکتبی.

رخ گیره. [رَ رَ / رِ] (اِ مرکب) به معنی رخ‌فروز است که دستینه باشد که آنرا چهارتو مانند ریسمان تابیده باشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). دستاورنجی که چهارتو تافته باشند و پیچیده نیز گفته‌اند. (آنندراج) (از انجمن آرا) (رشیدی). دست‌ابرنجنی که پیچیده نیز گویند و برخی بی‌بضاعتان از نقره هم می‌سازند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۶).

رخل. [رِ] (ع اِ) رَخِل. رِخْلة. برهٔ ماده. ج، أرْخُل، رِخال، رُخال، رِخْلان، رِخَلة[1]، رَخَلة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). برهٔ ماده. ج، رِخال. (مهذب الاسماء). بچهٔ گوسفند تا چهارماهه از میش اگر ماده باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

رخل. [رَ خِ] (ع اِ) رِخْل. برهٔ ماده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به رِخْل شود.

رخلان. [رِ] (ع اِ) جِ رِخْلة و رِخْل و رَخِل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به رِخْل و رَخِل شود.

رخلة. [رِ لَ] (ع اِ) رِخْل. رَخِل. برهٔ ماده. ج، أرْخُل، رِخال، رُخال، رِخْلان، رِخَلة، رَخَلة. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).

رخلة. [رِ خَ لَ] (ع اِ) جِ رِخْل و رَخِل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به رخل شود.

رخلة. [رَ خَ لَ] (ع اِ) رِخْلة. جِ رِخْل و رَخِل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (متن اللغة). رجوع به رِخْل و رَخِل شود.

رخم. [رَ] (ع مص) رَخَم. زیر بال گرفتن مرغ بیضهٔ خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). در کنار گرفتن مرغ بیضهٔ خود را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بازی کردن زن با بچهٔ خود: رَخَمَت المرأة ولدها رَخْماً و رَخَماً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازی کردن زن با بچهٔ خود و دوست داشتن آن را. (از متن اللغة). ||نرم و آسان گردیدن سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||شیوا و رسا گردیدن بیان کسی. (از اقرب الموارد).

رخم. [رَ خَ] (ع مص) مصدر به معنی رَخْم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به رَخْم شود.

رخم. [رَ خَ] (ع اِ) شیر ستبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(امص) مهربانی و دوستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). ||نرمی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||(اِ) مرغی است مردارخوار که به پارسی آن را کرکس گویند. رَخَمة یکی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی است سیاه و شکاری با هیکلی درشت. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). پرنده‌ای است پیسه که از حیث خلقت همانند کرکس است و در تداول عامه «شوح» نامیده می‌شود. یکی آن: رَخَمة. (از اقرب الموارد). مردم عوام مرغ فرعون خوانند که یکی از مرغان ناپاک است و بطور اشتباه او را بجیع نیز گویند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به رَخَمة شود. ||جِ رَخَمة. کرکسها. (ناظم الاطباء). جِ رَخَمة. (دهار). رجوع به رَخَمة شود.

رخم. [رُ خُ] (ع اِ) پاره‌ای از فله و آغوز. (ناظم الاطباء). پاره‌ای از فله. (منتهی الارب) (آنندراج).

رخم. [رَ خَ] (اِخ) موضعی است میان شام و نجد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از معجم البلدان).

رخم. [رَ خَ] (اِخ) آبراهی است به مکه. یا راه دو کوه است در آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

رخماء. [رَ] (ع ص) مؤنث أرْخَم. شاة رخماء، گوسپند سپیدسر سیاه‌بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مؤنث ارخم. اسبان سپیدسر و سیاه‌بدن. ج، رُخْم. (از اقرب الموارد).

رخمة. [رَ خَ مَ] (ع مص) مصدر به معنی رَخْم و رَخَم. (ناظم الاطباء). بیضه را زیر بال گرفتن مرغ. (منتهی الارب). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||(از باب سمع) نرم کردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

رخمة. [رَ مَ] (ع مص) مهربانی نمودن بر کسی و محبت کردن: رَخَمَه رَخْمَةً. (منتهی الارب). رجوع به رخم شود.

رخمة. [رَ خَ مَ] (ع اِمص) دوستی و مهربانی و محبت و نرمی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) واحد رَخَم. کرکس. (ناظم الاطباء). مرغی است مانند کرکس و آن را أنوق هم گویند. (آنندراج). موش‌گیر. (بحر الجواهر). استخوان‌خوار. استخوان‌رند. (از کشاف زمخشری). کرکس. (دهار) (مهذب الاسماء). اسم عربی مرغ مردارخوار است و آن قسمی از کرکس است و بزرگ‌جثه و سفید مایل به تیرگی و خط سیاه و چشمش بسیار زرد و مسکن او جبال و بیابان و بغایت خایف می‌باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). یکی رَخَم به معنی کرکس. ذرور پوست آن قاطع نزف‌الدم و التیام‌دهندهٔ جراحت و با سرکه جهت قوبا و خراز نافع و تلخهٔ آن طلاءً جهت زهر مار و جز آن و بخور گوشت خشک آن با خردل هفت بار جهت حل انعقاد مردی که آن را زنان بسته باشند و جهت تسهیل ولادت نیز نهادن پر بازوی راست یا چپ آن میان هر دو پای زن جهت تسهیل ولادت و قطور سرگین آن با سرکه در چشم جهت رفع بیاض و درد گوش و با زیت جهت ازالهٔ کری و ثقل سامعه و طلای سرگین آن با سرکهٔ انگور بر برص باعث تغییر لون و جگر بریان یا خام آن را ساییده در روزی سه بار و هر بار سه دانگ با سرکه بنوشند تا سه روز متوالی جهت رفع جنون. (منتهی الارب). پرنده‌ای است به شکل کرکسها پیسه (سپید و سیاه) و انوق نامیده می‌شود و دارای منقاری زرد است. کنیهٔ آن «ام‌جعران» و «ام‌رسالة» و «ام‌عجیبة» و «ام‌قیس» و «ام‌کثیر» است. (از متن اللغة). ام‌جعران. ام‌رساله. ام‌عجیبه. ام‌قیس. ام‌کثیرالریح. ابوالریح. ابوشعلة. ام‌مرزم. ام‌العذاب. ام‌قشع. (المرصع). و رجوع به رَخَم و مترادفات کلمه و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱ شود.

رخنده. [رَ خَ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل از رخیدن به معنی تند نفس کشیدن. (یادداشت مؤلف): رجل انوح؛ مرد بسیار رخنده و بخیل که چون از او چیزی خواهند تنحنح کند. (منتهی الارب). و رجوع به رخیدن شود.

رخ نمودن. [رُ نُ / نِ دَ] (مص مرکب) روی نمودن. رو کردن. روی آوردن. رخ

---

۱ - در آنندراج و ناظم الاطباء به سکون خ (رِخْلة) آمده ولی با توجه به متنهای معتبر عربی و فارسی درست نمی‌نماید.

کردن:

خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو
مرگ چون رخ نمود انتبهو. سنایی.
یکی شهر کافورگون رخ نمود
که‌گفتی نه از گل ز کافور بود. نظامی.
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام. سعدی.
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.
حافظ.

||نشان دادن صورت. نمایاندن چهره و رخسار:

ننموده رخ به آینه گردان مهر و ماه
نسپرده دل به بوقلمون‌باف صبح و شام.
خاقانی.

||رخ دادن. روی دادن. واقع شدن. حادث شدن.

رخنه. [رَ نَ / نِ] (اِ) کاغذ. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی)[1] (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری) (فرهنگ نظام). قرطاس. (لغت محلی شوشتر) (از برهان):

بپیش و راز رخنه اشعار مرا[2]
بیقدر مکن به گفت گفتار مرا.[3]
شهید بلخی (از لغت فرس اسدی).

رخنه. [رَ نَ / نِ] (اِ) راهی که در دیوار واقع شده باشد. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان). سوراخ دیوار و جز آن. (انجمن آرا) (از شعوری ج ۲ ص۱۵) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). راهی است در خانه. (فرهنگ اوبهی). سوراخ و شکاف دیوار. (فرهنگ نظام). روزنه. فتق. فرجه. (یادداشت مؤلف). سوراخ. (غیاث اللغات). سوراخ هر چیز. (ناظم الاطباء) (برهان) (لغت محلی شوشتر). ثلمه. (دهار):

دانش به خانه اندر در بسته
نه رخنه یابم و نه کلیدستم. ابوشکور بلخی.
گزند آید از پاسبان بزرگ
کنون اندرآید سوی رخنه گرگ. فردوسی.
سوی رخنهٔ دژ نهادند روی
بیامد دمان رستم جنگجوی. فردوسی.
ز ترکان سپاهی بکردار کوه
بشد سوی رخنه گروها گروه. فردوسی.
از آن رخنهٔ باغ بیرون شدند
که دانست کآن سرکشان چون شدند.
فردوسی.
ز خشتش در تن هر کینه‌خواهی رخنه‌ای بیحد
ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان.
فرخی.

از سنگ منجنیق... حصار رخنه شد و لشکر از چهار جانب زوی به رخنه آورد و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادند که جان را می‌کوشیدند. (تاریخ بیهقی). حوضی که پیوسته آب بر وی می‌آید و آنرا بر اندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید و بتراید تا رخنهٔ بزرگ افتد. (کلیله و دمنه).

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نیابی. خاقانی.
پل آبگون فلک باد رخنه
که در جویش آب رضایی نبینم. خاقانی.
رخنه ز دست هیبتش ناخن شیر آسمان
ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی.
خاقانی.
زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را
تو سد همه رخنهٔ زلزال فنایی. خاقانی.

شبی بیامد و نزد رخنهٔ شارستان مترصد بنشست، چون روباه از رخنه درآمد رخنه محکم کرد. (سندبادنامه ص۳۲۶). بر لب چشمهٔ سنانش تزاحم وراد فتوح است و بر سواد دل و جگر اعداش رخنه‌های جروح. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۴).

چون صدا رخنه را کلید آمد
از سر رخنه در پدید آمد. نظامی.
رخنه کاوید تا به جهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون. نظامی.
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است.
جامی.
این است کز او رخنه به کاشانهٔ من شد
تاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد.
وحشی بافقی (از ارمغان آصفی).
در این زمان که بزرگان پناه کس نشوند
ندانم از چه به خود داده‌اند رخنهٔ عار.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

تفریض؛ رخنه نمودن. فَرْض؛ رخنهٔ کمان که سوفار و جای چله است. فُرضة؛ رخنه‌ای که از آن آب کشند. مفروض؛ رخنه کرده‌شده از هر چیزی. مِفْرَض؛ آهنی که بدان رخنه کنند و برند. (منتهی الارب). ||دریچه و شکاف و چاک و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (از برهان). شکافی به درازا. شکافی به درازا در چوبی یا دیوار و مانند آن. ترک. درز. (یادداشت مؤلف). شکاف باریک. (لغت فرس اسدی): پیلغوش گلی است آسمان‌گون و در کنارش رخنگکی دارد. (لغت فرس اسدی):

ز آتش دل چو رسد دود سوی روزن چشم
از سوی رخنهٔ لب جان به شرر بازدهید.
خاقانی.
علاج رخنهٔ دل به از این نمی‌باشد
دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار.
خاقانی.
هر یک ره است سوی تو غمگین دل مرا
این رخنه‌ها که بر تنم از تازیانه ماند.
فغانی شیرازی.

– رخنه بهم آمدن؛ بسته شدن سوراخ. بهم آمدن شکاف. مسدود گشتن چاک و شکاف:

رخنهٔ منقار بلبل زود می‌آید بهم
هست اگر این چاشنی با خنده چون گلپوش گل.
صائب (از ارمغان آصفی).

– رخنهٔ شمشیر؛ زخم شمشیر. بریدگی که از ضرب شمشیر پیدا آید:

محبت می‌نماید از طلسم خود مرا راهی
که بوی خون از آن چون رخنهٔ شمشیر می‌آید.
سلیم (از آنندراج).

بعضی رخنهٔ شمشیر را دندانهٔ شمشیر گفته‌اند ولی معنی اولی صحیح است. (از آنندراج). فلّ؛ رخنهٔ روی شمشیر. (منتهی الارب).

||(ص) ترکیده. شکافته. سوراخ‌شده. (یادداشت مؤلف):

آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش
قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است.
انوری.
عمر پلی است رخنه‌سر، حادثه سیل پل‌شکن
کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری.
خاقانی.
ساخت دل عین را تیره‌تر از قلب نون
کرد سر قاف را رخنه‌تر از فرق سین.
سلمان ساوجی.

||(اِ) عیب و فساد. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). خلة یا خلت. خلل. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف):

ای یار رهی! ای نگار فتنه!
ای دین خردمند را تو رخنه. رودکی.

و فراهم کند [قادر بالله] آنچه پراکنده شده است از کار و دریابد سستی را و رخنه را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱).

ز چشم کافر تو هر زمانی
هزاران رخنه در ایمان می‌آید. خاقانی.
گیتی ز دست نوحه به پای اندرآمده
رخنه به سقف هفت سرای اندرآمده.
خاقانی.
چو موسی که مقامات دین و رخنهٔ کفر
ز مار مهره و از مهره مار می‌سازد. خاقانی.

ابوعلی آن رخنه برگرفت و از غواوی شر و غوایل ضر نصر فارغ شد. (ترجمهٔ تاریخ

۱ - در فرهنگ اوبهی به فتح اول آمده است.
۲ - ظ: بنبیس فراز... و مقصود آنکه شعرهای مرا بنویس و از بر مخوان تا به سهو و غلط افتی و شعر من بیقدر کنی. (یادداشت مؤلف).
۳ - ن‌ل: پیچند به زر رخنهٔ اشعار مرا.

یمینی ص ۲۱۶).
ترا من دوست می‌دارم خلاف هرکه در عالم
اگر طعنه‌ست در عقلم وگر رخنه‌ست در دینم.
سعدی.

رخنه. [رَ نَ] (اِخ) (جنگ...) جنگی است که به سال ۳۸۵ هـ.ق. بین سپاهیان سبکتکین و محمود با سیمجوریان در نیشابور درگرفت و بوعلی سیمجور در آن به محمود و سبکتکین شکست داد. ابوالفضل بیهقی گوید: عامهٔ شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و به آمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند و روی به جنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۲). و بدیشان [سیمجوریان] اسیران خود و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند بازستدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳).

رخنه. [رَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخنه. [رَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۶۹۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و چغندر. راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخنه. [رَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینای بخش در میان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخنه آوردن. [رَ نَ / نِ وَ دَ] (مص مرکب) خلل و خرابی رساندن. شکاف وارد آوردن. سوراخ ساختن چیزی یا جایی:
اگر پیل با پشه کین آورد
همی رخنه در داد و دین آورد. فردوسی.
اگر زو دل شاه کین آورد
همه رخنه در داد و دین آورد. فردوسی.
ناورم رخنه در خزینهٔ کس
دل دشمن کنم هزینه و بس. نظامی.
یأجوج‌وار هریک با تیشهٔ زبان
آورده‌اند رخنه به سد سکندری.
طالب آملی (از آنندراج).
— به رخنه درآوردن؛ وارد رخنه کردن. به سوراخ و شکاف درآوردن:
به رخنه درآورد یکسر سپاه
چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه. فردوسی.
— رخنه برآوردن؛ بهم آوردن رخنه. ترمیم کردن رخنه و شکاف:
همه رخنهٔ پادشاهی به مرد
برآری بهنگام پیش از نبرد. فردوسی.
— رخنه در دیوار آوردن؛ سوراخ در دیوار پدید کردن. سوراخ کردن دیوار.
— ||ترک درویشی کردن. (ناظم الاطباء).

رخ نهادن. [رُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) روی نهادن به چیزی یا به جایی. رو کردن. روی آوردن. بمجاز، متوجه شدن:
گرت خوش آمد طریق این گروه
پس به بیشرمی بنه رخ چون رخام.
ناصرخسرو.
قطره‌ای رخت سفر بندد اگر از کف ابر
چون رخ خویش ز اعلی نهد اندر اسفل.
واله هروی (از آنندراج).
||روی گذاردن. روی نهادن. روی گذاشتن. قرار دادن رخسار بر چیزی:
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه‌مات شده نعمان.
خاقانی.

رخنه افتادن. [رَ نَ / نِ اُ دَ] (مص مرکب) سوراخ گشتن. سوراخ شدن. درز پیدا شدن. شکاف خوردن. شکاف برداشتن: در گیلان و بعضی مواضع دیگر آن را [آن درخت را] آزادوار گویند و چوب آن محکم باشد و دیر پوسد و رخنه در آن نیفتد. (فلاحت‌نامه). ||شکست افتادن. تباهی نمودن. فساد افتادن: بهیچ حال توفیر فرانستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲).

رخنه افکندن. [رَ نَ / نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) شکاف انداختن. به ترک خوردن داشتن. شکافتن. خلل و خرابی رساندن:
نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در کوه افکند
بشکن این شیون فغانی کز دلم پرکاله خاست.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
می‌تواند رخنه در ملک سلیمان افکند.
صائب.
ز مژگان قدسیان را رخنه‌ها افکند در ایمان
ز دل روی زمین شد پاک از زلف سمن‌سایش.
صائب (از آنندراج).

رخنه بستن. [رَ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) سد کردن سوراخ. ترمیم کردن سر شکاف. مسدود کردن سوراخ و شکاف:
مهدی آخرزمان شد کز درش
رخنهٔ آخرزمان بست آسمان. خاقانی.
لیک نیارند به مکر و حیل
بستن آن رخنه که آرد اجل.
امیرخسرو دهلوی.

رخنه‌بند. [رَ نَ / نِ بَ] (نف مرکب) که رخنه را ببندد. که درز و شکاف را بگیرد. بمجاز، آنکه نقص و عیب و فساد را دور کند:
گفت کای رخنه‌بند راه گشای
دولت بر مراد راهنمای. نظامی.

رخنه‌جو. [رَ نَ / نِ] (نف مرکب) جوینده رخنه و شکاف و سوراخ. ||مجازاً، عیب‌جوی. که نقص و عیب کار را بجوید. که جویای عیب و فساد و تباهی کار باشد:
جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو
این فریب و این جفا با ما مگو. مولوی.

رخنه‌دار. [رَ نَ / نِ] (نف مرکب) چاک‌دار. (ناظم الاطباء). شکاف‌دار. سوراخ‌دار. ||عیب‌دار. (ناظم الاطباء).

رخنه درآوردن. [رَ نَ / نِ دَ وَ دَ] (مص مرکب) رخنه کردن. رخنه ایجاد کردن. سوراخ ایجاد کردن. ||عیب و نقص در چیزی پیدا آوردن:
کان‌را که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کان‌کن درآورم. خاقانی.

رخنه‌رخنه. [رَ نَ / نِ رَ نَ / نِ] (ص مرکب) شکاف‌شکاف. چاک‌چاک. سوراخ‌سوراخ:
تن نای شد رخنه‌رخنه ز غم
که‌دیگر نخواهد برآمدش دم. فردوسی.
زآن زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه‌رخنه هنوز. نظامی.
||کنگره‌دار. دندانه‌دار:
ز عین فعل براق موا کبت دل قاف
هزار بار شده رخنه‌رخنه چون سر سین.
سلمان ساوجی.

رخنه رسیدن. [رَ نَ / نِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) شکاف یافتن. رخنه پیدا شدن. شکست برداشتن. شکستن. ترک برداشتن. ||فساد یافتن. تباهی گرفتن. ناستواری یافتن. تزلزل گرفتن:
صدر عالی است کعبهٔ خرد است
رخنه در کعبهٔ خرد مرساد. خاقانی.

رخنه زدن. [رَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) به درازا شکافتن. نقب زدن. (یادداشت مؤلف). رخنه کردن:
یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش رخنه زد و بشکلید. کسائی.
هر آنکس که او رخنه داند زدن
ز دیوار بیرون تواند شدن. فردوسی.
— رخنه اندرزدن؛ شکافتن چیزی. شکاف دادن:
سبک رخنهٔ دیگر اندرزدند
سپه را یکایک به هم برزدند. فردوسی.
||رخنه کردن. تباهی آوردن. تباه کردن. تفرقه ایجاد کردن:
مزن رخنه در خاندان کهن
تو در رخنه باشی دلیری مکن.
نظامی (از ارمغان آصفی).
— رخنه‌زده‌زبان؛ مطعون خلایق. (انجمن آرا). کسی که مطعون همهٔ مردم باشد. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

رخنه ساختن. [رَ نَ / نِ تَ] (مص

مرکب) شکاف یا سوراخ ایجاد کردن. سوراخ پدید آوردن:
یلان‌سینه راگفت کای سرفراز
به دیوار باغ اندرون رخنه ساز. فردوسی.
رخنه‌ستان. [رَ نَ / نِ سِ] (نف مرکب) ستانندهٔ رخنه. پذیرندهٔ سوراخ:
ویرانه‌ام از برق نفس رخنه‌ستان نیست
نشگفت گرش مهر به روزن نبود راه.
طالب آملی (از آنندراج).
رخنه‌سر. [رَ نَ / نِ سَ] (ص مرکب) شکافته‌سر. کافته‌سر. کفته‌سر:
قاف از تو رخنه‌سر شد و عنقا شکسته‌پر
از زال خرد یک‌تنه تنها چه خواستی.
خاقانی.
عمر پلی است رخنه‌سر، حادثه سیل پل‌شکن
کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری.
خاقانی.
رخنه شدن. [رَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) شکافته شدن. پاره شدن. ترکیدن. ترک برداشتن. چاک شدن. ویران شدن یا پیدا آمدن شکاف و رخنه:
نباید که آزاد یابد تنش
شود آن زمان رخنه پیراهنش. فردوسی.
از سنگ منجنیق... حصار رخنه شد و لشکر از چهار جانب روی به رخنه آورد. (تاریخ بیهقی). دیوار بزرگ بیفتاد... و حصار رخنه شد و غوریان آنجا برجوشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۱).
بلورین جام را ماند دل من
که چون شد رخنه نپذیرد مداوا. خاقانی.
— کاسهٔ رخنه‌شده؛ کاسهٔ ترکیده. (یادداشت مؤلف).
||خلل رسیدن. نقص و تباهی یافتن: و به روشنایی او [یعنی ماه] رخنه شود و کاهش پدید آید. (التفهیم).
رخنه فتادن. [رَ نَ / نِ فِ / فُ دَ] (مص مرکب) رخنه افتادن. شکاف پدید آمدن. سوراخ پیدا شدن:
چون رخنه فتد به بام خانه
بر ابر سیه نهد بهانه. امیرخسرو دهلوی.
||نااستواری و تزلزل پیدا آمدن. از حالت استواری بگردیدن:
چون ز دو مصراع کند ابروان
رخنه فتد در دل پیر و جوان. جامی.
و رجوع به رخنه افتادن شود.
رخنه کردن. [رَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) سوراخ کردن. شکافتن. شکاف ایجاد کردن. چاک پدید آوردن:
به تیغ پاره کند ورقه‌های چون پولاد
به تیر رخنه کند غیبه‌های چون سندان.
فرخی.
به پای پست کند برکشیده گردن شیر
به دست رخنه کند لاد آهنین‌دیوار. عنصری.
و درهای شارستان برکندند و باره‌ها را رخنه کردند. (تاریخ سیستان). محمود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنهٔ بسیار کرده بودند بگاه بازگشتن از سیستان تا فسادی تولد نکند. (تاریخ سیستان). و امیر محمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را و سوی هرات رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۲).
کس را به نظام دیده‌ای جایی
کو رخنه نکرد مر نظامش را. ناصرخسرو.
کزگرد سم خویش کند تیره روی این
وز زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن.
امیرمعزی.
تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده‌ست
که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید.
انوری.
گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات
شیخ مرمت‌گر است بر دل ویران او. خاقانی.
کان را که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کان‌کن درآورم. خاقانی.
گفتی که آفتابم بر رخنه بیش تابم
بس رخنه کردیم دل در دل چرا نتابی.
خاقانی.
هر پنجره که تنگ‌ترش دید رخنه کرد
هر روزنی که بسته‌ترش یافت برگشاد.
خاقانی.
زآن زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه‌رخنه هنوز. نظامی.
چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تا بدر آیی به راه. نظامی.
امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور. سعدی.
چون نکند رخنه به دیوار باغ
دزد که ناطور همان می‌کند. سعدی.
رخنه در سد سکندر می‌کند اقبال حسن
در برای یوسف از دیوار پیدا می‌کند.
صائب (از ارمغان آصفی).
||راه یافتن. (یادداشت مؤلف). عارض شدن. رسیدن. سرایت کردن. درآمدن. نفوذ کردن. رسوخ کردن بقصد تباهی. خلل وارد ساختن: نزدیک بود کار بزرگ شود و شکست رخنه کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.
حافظ.
شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند. حافظ.
جانب هر بزم تکلیف از پی آنم کند
تا کند لطفی به غیر و رخنه در جانم کند.
ملک قمی (از آنندراج).
رخنه‌گاه. [رَ نَ / نِ] (ا مرکب) جای رخنه. قسمتی از دیوار حصار که در آن رخنه و شکافی پدید آید. (یادداشت مؤلف):
به پیش اندر آرد بر آن رخنه گاه
همیدون پیاده همه کینه‌خواه. فردوسی.
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه. نظامی.
بنه چون درآرد بدان رخنه گاه
هوا نیز یابد در آن رخنه راه. نظامی.
ستادند گردان آهن‌کلاه
چو سد سکندر در آن رخنه گاه.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).
رخنه‌گر. [رَ نَ / نِ گَ] (ص مرکب) رخنه کننده. شکافنده. رخنه‌ساز. کافنده:
رخنه‌گر ملک سرافکنده به
لشکر بدعهد پراکنده به. نظامی.
چو نیست سایه ز پستی بنای ذوق مرا
چه غم که چرخ به دیوار عیش رخنه‌گر است.
واله هروی (از آنندراج).
رخنه‌گردانیدن. [رَ نَ / نِ گَ دَ] (مص مرکب) رخنه گرداندن. رخنه کردن. سوراخ کردن. شکافتن. شکاف ایجاد کردن:
رخنه گردان به ناوک سحری
این معلق حصار محکم را. خاقانی.
رخنه گرفتن. [رَ نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بستن رخنه و سوراخ. بهم آوردن شکاف. ترمیم کردن خرابی و شکست. مرمت کردن شکاف و سوراخ:
گل به گلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت.
کلیم کاشانی (از ارمغان آصفی).
بستم دهان خصم به نرمی در این چمن
این رخنه را به پنبه گرفتم چو راه گوش.
مفید (از آنندراج).
رخنه گشتن. [رَ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) سوراخ گشتن. سوراخ شدن. شکاف برداشتن. رخنه شدن:
زآن نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمانش.
فرخی.
در عافیت‌آبادت از رخنه درآمد غم
پس رخنه چنان گشتی کآباد نخواهی شد.
خاقانی.
رخنه یافتن. [رَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) رخنه شدن. تباهی یافتن. خراب شدن. سوراخ شدن. ویرانی گرفتن:
شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت.
حافظ (از ارمغان آصفی).
رخو. [رَخْوْ] (ع ص) رِخْو. رُخْو. نرم و سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رِخْو شود.

رخو. [رِخْ وْ] (ع ص) رَخو. رُخو. سست و نرم. (ناظم الاطباء). سست و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(إمص) سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نرمی. (غیاث اللغات). و رجوع به رَخو شود.

رخو. [رُخْوْ] (ع ص) رَخو. رِخو. رجوع به دو کلمهٔ بالا شود. ||(إمص) سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رِخو شود. ||(ا) یکی از پانزده درد که دارای نامند. شیخ‌الرئیس در اصناف الاوجاع التی لها اسماء گوید: سبب الوجع الرخو مادة تمدد لحم العضلة دون وترها و انما سمی رخواً لان اللحم ارخی من العصب و الوتر و الغشاء. و یکی از شارحان نصاب الصبیان گوید: رخو دردی است که بکشد گوشت عضل را بی‌آنکه وتر عضل را بکشد و عضل و وتر دو عضوند از اعضاء، چون محل این درد گوشت عضل است و این گوشت سست‌تر است از وتر، این درد را رخو نامیده‌اند، چه رخو در لغت به معنی سست است. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است گویی ضعفی اندر آن موضع همی آید و به تازی مرخی گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به وجع و درد شود.

رخو. [رِخْوْ] (ع مص) سست شدن. (غیاث اللغات).

رخوت. [رُ] (ع اِ) ج رَخْت فارسی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ج رخت. (غیاث اللغات):

بنما در بساط فرش رخوت
سالکان مسالک اطوار. نظام قاری.
بنما در میان جمع رخوت
نرمه‌ای کز وی آید اینهمه کار. نظام قاری.
مانده‌ام در کوب حالی زین رخوت
تا چه نوع آید برون از جندره. نظام قاری.
از رخوتم عاریت کردی طلب
چون برم از پیش یاری آمدی. نظام قاری.
گرچه سلطان است در جمع رخوت
جامهٔ قلب است چون شد دامنش.
نظام قاری.

فصل دوازدهم در بیان شغل صاحب جمع رکابخانه، رخوت حمام خاصه و آنچه متعلق به آن است. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۲).
و رجوع به رخت شود.

رخوت. [رِخْ وَ] (ع إمص) رِخوة. سستی. (یادداشت مؤلف):

بر نیک صبر کرد نباید که رخوت است
بر بد شتاب کرد نباید که از هواست.
ناصرخسرو.

||نرمی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رخوة و رخوه شود.

رخود. [رِخْ وَدد] (ع ص)[1] مرد نرم‌استخوان بسیارگوشت و مؤنث با تاء آید و نیز گفته میشود: رجل رخودالشباب و امرأة رخودالشباب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مرد نرم‌استخوان فربه. (از اقرب الموارد). و رجوع به رخو شود.

رخودة. [رُ دَ] (ع إمص) رَخْوَدة. نرمی. ||نازکی. ||فراخی و ارزانی. ||فراخی زندگانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رخودة. [رَخْ وَ دَ] (ع إمص) رُخودة. نرمی و نازکی. (از اقرب الموارد). رجوع به رُخودة شود. ||فراخی و فراوانی زندگانی. (از اقرب الموارد).

رخودة. [رِخْ وَدْ دَ] (ع ص) مؤنث رِخْوَدّ. زن نرم‌استخوان بسیارگوشت. گویند: امرأة رخودةالشباب؛ ای ناعمة. (از ناظم الاطباء). مؤنثِ رِخْوَدّ. (منتهی الارب). و رجوع به رِخْوَدّ شود.

رخوصت. [رُ صَ] (ع إمص) رخاصة. نرمی و نازکی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رخوصة و رخاصة شود.

رخوصة. [رُ صَ] (ع مص) مصدر به معنی رخاصة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نازک‌اندام شدن. (آنندراج). مصدر است از رَخْص به معنی نرم. (منتهی الارب): و له [او لعصی‌الراعی] ورق شبیه بورق البنداب الا انه اطول منه و اشد رخوصة. (تذکرهٔ ابن بیطار).
رجوع به رخاصة و رخوصت شود.

رخوفة. [رُ فَ] (ع مص) مصدر به معنی رخافة. (ناظم الاطباء). تنک و سست گردیدن خمیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رخافة شود.

رخوگر. [رَ گَ] (ص مرکب) رفوگر. (ناظم الاطباء). رفوگر که رکوگر نیز گویند. (از شعوری ج۲ ص۵). اما ظاهراً مصحف آن یا لهجه‌ای از آن باشد.

رخوة. [رَخْ وَ] (ع ص) رُخوة. رِخوة. مؤنث رَخو. نرم و سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء). مؤنث رَخو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رِخوة در معنی وصفی شود.

رخوة. [رِخْ وَ] (ع مص) مصدر به معنی رخاوة. (ناظم الاطباء). سست و نرم شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رخاوة شود.

رخوة. [رِخْ وَ] (ع إمص) سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مؤنث رِخو. نرم و سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء). مؤنث رِخو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَخوة شود.

— حروف رخوة؛ سیزده حرف است بدین تفصیل: «خس»، «حظ»، «شص»، «هز»، «ضفث»، «فذ». (ناظم الاطباء). حروف رخوه سیزده است و آن چندی از حروف تهجی است که به نرمی از زبان برآیند یجمعها: خس، حظ، شص، هز، ضفث، فذ. (آنندراج) (منتهی الارب). حروف رخوة سیزده حرف است: ث، ح، خ، ذ، ز، س، ش، ص، ض، ظ، غ، ف، ه. (غیاث اللغات). رجوع به رخوه شود.

رخوة. [رُخْ وَ] (ع ص) رَخوة. رِخوة. رجوع به رَخوة شود.

رخوه. [رِخْ وَ / وِ] (از ع، إمص) رِخوة. دردی است که اندام را سست گرداند و در اصل لغت به معنی نرمی و سستی است. (آنندراج) (از غیاث اللغات):

ناخس و رخوه کاسر و ضاغط
و آن مفسخ کز او عضل شد چاک
(از نصاب‌الصبیان ص ۴۷)

و رجوع به رِخوَة شود.

رخی. [رَ خی] (ع ص) رجل رخی؛ مرد فراخ‌زیست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

— رخی‌البال؛ آنکه در نعمت و فراخی و آسایش و فراخی زندگانی است. (از ناظم الاطباء). واسع‌الحال. (از اقرب الموارد): اذا تمشی [الخمر] فی عظامک جعلک خالی‌الذرع فسیح‌الباع رخی‌البال رحب‌الهمة واسع‌النعمة... (شریشی).
||عیش فراخ. (دهار).

رخی. [رُخْ خی] (ص نسبی) منسوب است به رُخّ، و به گمان من همان ریخ معروف در افواه عوام باشد که ناحیه‌ای است در نیشابور. (از انساب سمعانی).

رخی. [رُخْ خی] (اِخ) ابوموسی هارون‌بن عبدالصمد... رخی نیشابوری. وی از یحیی‌بن یحیی و جز او خبر شنید و ابوحامدبن الشرقی از او روایت دارد. رُخّی بسال ۲۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

رخیخ. [رَ] (ع ص) گِل نرم. (ناظم الاطباء).

رخیدن. [رَ دَ] (مص) نفس کشیدن و نفس زدن بواسطهٔ برداشتن و کشیدن بار گران و یا مشقت دیگر. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). به معنی نفس زدن باشد برای حمل بار گران. (غیاث اللغات) (از آنندراج). نفس تند زدن از دویدن و بار داشتن. (از فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (از شعوری

1 - مؤلف نشوءاللغة بنقل از ابوالهیثم گوید: «رِخْوَدّ» اصلش «رِخْو» است و دال بعد اضافه و مشدد شده است. رجوع به نشوءاللغة ذیل ص ۳۹ شود.

ج ۲ ص ۱۲)؛ أنَح، أنوح؛ رخیدن و دم برآوردن از مرض دمه و تاسه و جز آن. طَحیر؛ رخیدن. سخت دم زدن. نَحْم، نَحیم، نَحَمان؛ رخیدن. (منتهی الارب). و رجوع به رخنده شود.

رخیص. [رَ] (ع ص) ارزان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ سروری) (دهار). کم‌بها. ارزان، مقابل گران. (یادداشت مؤلف):

نحاس و صفر مس و روی آنک است سرب
حلی است زیور و غالی گران رخیص ارزان.
ابونصر فراهی (نصاب الصبیان).

||نرم و نازک از جامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گیاه نرم و نازک. (از اقرب الموارد). ||مرگ زودکش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). مرگ سریع. (از اقرب الموارد).

رخیفة. [رَ فَ] (ع ص، اِ) رَخْف، رَخِفَة. خمیر تنک و سست. ج، رِخاف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مسکهٔ تنک. ج، رِخاف. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رخیم. [رَ] (ع ص) کلام نرم و آسان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سخن نرم و آسان. (از اقرب الموارد). ||جاریة رخیم؛ دختر نرم و آسان گوی و سست‌آواز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دختر نرم و آسان گوی. (از اقرب الموارد). و رجوع به رخیمة شود. مرد نرم آواز و ضعیف. (غیاث اللغات). نرم‌آواز. (دهار) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). نرم و آسان گوی. (از اقرب الموارد). ||کنایه از زاهد. (غیاث اللغات).

رخیمة. [رَ مَ] (ع ص) جاریة رخیمة؛ دختر نرم و آسان گوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به رخیم شود.

رخین. [رَ] (اِ) مهمیز. (ناظم الاطباء). تازیانه. (از شعوری ج ۲ ص ۱۲). ||آب پنیر. ||شیرزنه. (ناظم الاطباء)[1].

رخینوی. [رَ] (اِخ) دهی بوده در سمرقند. (از لباب الانساب).

رخینویی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رخینو که از دیه‌های سمرقند است. (از انساب سمعانی).

رخینه. [رَ نَ / نِ] (اِ) رشینه که صمغ درخت صنوبر است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رشینه و صمغ درخت صنوبر و راتینج. (ناظم الاطباء). به معنی رشینه است که صمغ درخت صنوبر باشد و به عربی راتینج خوانند و بعضی گویند راتینج لغتی است رومی و بعضی دیگر گویند معرب رخینه است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به رشینه شود. ||رجنیده که هر چیز سخت‌شده باشد. (لغت محلی شوشتر).

رد. [رَ] (ص، اِ)[2] حکیم و فیلسوف و دانشمند. (ناظم الاطباء). حکیم و دانشمند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان). دانا و خردمند. (انجمن آرا) (آنندراج). دانا و بخرد. (فرهنگ خطی). حکیم و دانا. (فرهنگ جهانگیری). حکیم و فیلسوف و عاقل و عالم. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۴):

دل بخردان داشت و مغز ردان
نشست کیان افسر موبدان. فردوسی.
به خراد گفت ای رد رادمرد
برنجی دگر گرد پوزش مگرد. فردوسی.
بفرمود کز هند از بخردان
بیارند کارآزموده ردان. فردوسی.
برفتند بیداردل موبدان
ز هر دانشی راه جسته ردان. فردوسی.
چنین گفت با نامور بخردان
جهاندیده و کاردیده ردان. فردوسی.
کنارنگ با پهلوان و ردان
همان دانشی پرگهر بخردان. فردوسی.
سخندان چو رأی ردان آورد
سخن بر زبان ددان آورد. عنصری.
جهانش نام کرده شاه موبد
که هم موبد بد و هم بخرد رد.
(ویس و رامین).
ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست
زمین‌حلم و دریادل و راددست. اسدی.

و رد کسی را خوانده‌اند که رأی قوی داشته است. (مجمل التواریخ و القصص). ||راد. (ناظم الاطباء). سخی و جوانمرد. (فرهنگ خطی). همان راد است به معنی مرد نیک و بزرگ. (فرهنگ لغات شاهنامه). ||خواجه. (ناظم الاطباء) (برهان). بزرگ. سرور. (فرهنگ فارسی معین):

دگر روز گشتاسب با موبدان
ردان و بزرگان و اسپهبدان. دقیقی.
شبی می همی خورد با موبدان
بزرگان و کارآزموده ردان. فردوسی.
ترا باد جاوید تخت ردان
همان تاج و هم فره موبدان. فردوسی.
گزارندهٔ خواب را خواندند
ردان را بر گاه بنشاندند. فردوسی.
شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان. فردوسی.
بدو گفت شاها ردا بخردا
سترگا بزرگا گوا موبدا. فردوسی.
خواجه را بهده گرفته نشد
راه مردان و مهتران و ردان. فرخی.

||پهلوان و دلاور و بهادر و شجاع. (ناظم الاطباء) (برهان). شجاع و دلاور. (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر) (آنندراج). دلاور و پهلوان و بهادر. (فرهنگ جهانگیری). دلاور و بهادر. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴). پهلوان. (فرهنگ لغات شاهنامه). پهلوان. دلیر. دلاور. (فرهنگ فارسی معین):

به قلب اندر افراسیاب و ردان
سواران گردنکش و بخردان. فردوسی.
ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان. فردوسی.

||لقبی بوده در دورهٔ ساسانیان که پیشاپیش اسماء نهاده میشده. (تاریخ حقوق علی‌آبادی):

ابر شاه نوذر رد افراسیاب
برافکند دیده دلی پرشتاب. فردوسی.
از آن تیز گردد رد افراسیاب
دلش گردد از کین ما پرشتاب. فردوسی.
جز از گنج ویژه رد افراسیاب
که کس را نبود اندر آن دست‌یاب. فردوسی.
بر آن دختران رد افراسیاب
نگه کرد کاوس مژگان پرآب. فردوسی.
وز آن پس فروریخت بر چهره آب
بسی یاد کرد از رد افراسیاب. فردوسی.

و در شواهد زیر پس از اسماء آمده است همچون: بهرام رد، سیاوخش رد، هوشنگ رد. و گویا به نام پهلوانان و دلاوران و شجاعان افزوده میشده است:

بپذرفت بهرام رد آن دو اسب
فروزنده بر سان آذرگشسب. فردوسی.
بپوشید درع سیاوخش رد
زره را گره بر کمربند زد. فردوسی.
سیاوخش رد را برادر تویی
به گوهر ز سالار برتر تویی. فردوسی.
بدان کاو به کار سیاوخش رد
نیفکند یک روز بنیاد بد. فردوسی.
یکی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاووش رد را بگوی. فردوسی.
همان گوشوار سیاووش رد
کز او یادگار است ما را خرد. فردوسی.
که بر دست من پور کاووس‌شاه
سیاووش رد کشته شد بیگناه. فردوسی.
ز هوشنگ رد تا به کاووس‌شاه
که بودند با فر و تخت و کلاه. فردوسی.

||حاذق و هنرمند. ||پیشوای بزرگ مغان. (ناظم الاطباء)[3]. موبد. (از فرهنگ لغات

---

۱ - در این دو معنی ظاهراً مصحف رخبین است؟

۲ - اوستا ratu- (آقا، سرور)، پهلوی rat-. در اوستا ratu به‌معنی رئیس روحانی و سرور آمده= پازند radh (سرور). (از حاشیهٔ برهان ج معین).

۳ - واژهٔ رد در اوستا رتو (ratu) آمده به معنی سرور روحانی و بزرگ مینوی و در گاتها به ←

شاهنامه) (یادداشت مؤلف). سرور روحانی. پیشوای دینی زرتشتی. (فرهنگ فارسی معین). ردان دسته‌ای مخصوص از روحانیان زرتشتی بوده که به شغل قضاوت اشتغال داشته‌اند. (تاریخ حقوق علی‌آبادی). مقامی دولتی و مذهبی در دربار ساسانیان که کار داوری را بر عهده داشته‌اند:

بفرمود تا موبد موبدان
برفت و بیاورد چندی ردان. فردوسی.
یکی مجلس آراست با پیلتن
رد و موبد و خسرو پاکتن. فردوسی.
رد و موبدش بود بر دست راست
نویسندهٔ نامه را پیش خواست. فردوسی.
بیایند و در پیش او بگذرند
رد و موبد و مرزبان بشمرند. فردوسی.
به ایران رد و موبد و هرکه بود
که گفتار آن شاه دانا شنود. فردوسی.
رد و موبد و بخردان ارجمند
بداندیش ترسان ز بیم گزند. فردوسی.

||(اِخ) لقب برای زرتشت. آقای دکتر معین با استشهاد ابیات زیر از شاهنامه:

بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست؟
به یک تاختن درد و ماتم چراست؟
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی
که کار بزرگ آمدستت بروی.
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
بکشتند و شد روز ما تار و تلخ.
وز آنجا به نوش‌آذر اندر شدند
رد و هیربد را همه سر زدند.

در شهادت زرتشت گوید: مراد از رد در اینجا زرتشت پیغمبر است اگرچه در اوستا اشاره نشده که زرتشت هم در هجوم دوم تورانیان در شهر بلخ با لهراسب شهادت یافته باشد ولی بنا به سنت کهن و بشهادت کلیهٔ کتب دینی پهلوی پیغمبر ایران در همین جنگ در آتشکدهٔ بلخ بدست یک تورانی بنام براترکرش[1] در روز خرداد از ماه اردیبهشت بسن هفتادوهفت‌سالگی شهید گردید و تا آن روز شهادت چهل‌وهفت سال از رسالتش گذشته بود هرچند در شاهنامهٔ فردوسی صراحتاً نام زردشت قید نگردیده که آن روز در میان هشتاد هیربد وی نیز شهید شده باشد اما قریب به یقین است که مراد از «رد» همان زرتشت بوده است و «مول» مترجم فرانسوی و «وارنر» مترجم انگلیسی نیز آنرا متعرض شده‌اند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص۳۹۶). آقای دکتر معین در صفحهٔ بعد همان کتاب افزاید: «... و از قطعهٔ ۸ اوستا نیز برمی‌آید که خود زرتشت «رد جهان» است و آسایش نوع بشر و کلیهٔ مخلوقات بسته به آیین اوست... نظر به معنی کلمهٔ رد در اشعار فردوسی راجع به کشته شدن موبدان و پیشوایان در آتشکدهٔ نوش‌آذر بلخ باید از هیربد مطلق پیشوایان و از «رد» خود پیغمبر اراده شده باشد که بزرگ و سرور موبدان بوده است زیراکه فقط از یک رد سخن رفته ولی مکرر از هشتاد هیربد یا موبد یاد شده است...». (مزدیسنا و ادب پارسی ص۳۹۷). و رجوع به یشتها ج۲ ص۲۷۹ و ۲۸۰ شود.

رد. [رَدد / رَ] (از ع، اِمص) مخفف رَدّ. دفع و طرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَدّ شود. ||(ص) مردود و ازنظرافتاده. (ناظم الاطباء) (برهان):

مرد هنرمند کش نباشد گوهر
باشد چون منظری قواعد او رد. منوچهری.
از خلیل آموز و قربان کن ولد
تن بنه بر آتش نمرود رد. مولوی.

||(اِمص) انکار و عدم قبول. (ناظم الاطباء). مقابل قبول و مقبول:

آنچه بر تن قبول و بر جان رد
و آنچه بر پای نیک و بر سر بد. سنایی.
خاقانیا قبول و رد از کردگار دان
زو ترس و بس که ترس تو پازهر زهر اوست.
خاقانی.

و رجوع به رَدّ شود.
||نسخ و بطلان و ابطال. (ناظم الاطباء). فسخ کردن: رد بیع؛ فسخ کردن آن. (یادداشت مؤلف). ||دور. ||بازپس. ||تسلیم. ||قی و استفراغ. (ناظم الاطباء). چهار معنی اخیر در جای دیگر دیده نشد. ||ممانعت. (ناظم الاطباء). منع کردن. (از شعوری ج۲ ص۴). حرمان. منع کردن. (یادداشت مؤلف). و در این معانی اغلب با مصادر فارسی کردن و شدن و گردیدن و گشتن و نمودن صرف شود. و رجوع به رَدّ شود.
— رد کردن سائل؛ محروم بازگردانیدن او. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رد کردن شود.

رد. [رَدد] (ع اِمص) مقابل قبول. (یادداشت مؤلف). نپذیرفتن. مردود کردن: رد خلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد. (کشف المحجوب). دست رد بر روی التماس سلطان نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۱).

رد عام و قبول عامی چیست
گر تمامی تو ناتمامی چیست.
اوحدی.

— امثال:
رد خلق قبول خالق (یا) قبول خدا. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۶۶).
رد دشمن قبول دوست است. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۶۶).
— رد و قبول؛ نپذیرفتن و پذیرفتن. رد کردن و قبول کردن:

از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
زآنکه نبود کار عامی جز خری یا خرخری.
سنائی.
در یکی گفته که بگذر زآن خود
کآن قبول طبع تو رد است رد. مولوی.
مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گربکشد حاکم است ور بنوازد رواست.
سعدی.
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست.
سعدی.
چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است
زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است.
سعدی.

||فزونی و نمو (محصول). گویند: ضیعة کثیرة الرد و المرد. (از اقرب الموارد). ||ردة. (آنندراج). ردهٔ دیوار. (غیاث اللغات از صراح اللغه). ||(اِ) (اصطلاح فقه) در تداول فقه، قسمتی از ترکه که پس از وضع سهام صاحبان فرض باقی می‌ماند و به یکی از آنان داده میشود و یا به نسبت سهام بین ایشان تقسیم میگردد. (یادداشت مؤلف). ||اثر. جای پا.
— رد پا؛ اثر پا و نشان پا. (ناظم الاطباء). نشان کف پا بر زمین. ایز. پی.
— امثال:
رد پاها تا لب دریا بود. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۶۶).
||(ص) ردی و هیچکاره. (ناظم الاطباء). زبون و فاسد. (یادداشت مؤلف). ردی و زبون و هیچکاره. (آنندراج) (از اقرب الموارد): هر جنس که آورده بودند از اختیار و رد می‌فرمودی تا می‌گرفتندی بقیمت تمام. (جهانگشای جوینی). ||امر رد؛ کار مخالف آنچه سنت بر آن است. (از اقرب الموارد). مخالف سنت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) گرفتگی زبان. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: فی لسانه ردة؛ ای حبسة. (منتهی الارب). حُبْسة یا بستگی زبان بهنگام گفتن. (از اقرب الموارد).

رد. [رَدد] (ع مص)[2] بازگردانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از شعوری ج۲ ص۴) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۱) (منتهی الارب) (غیاث اللغات از منتخب اللغات). برگردانیدن. (از اقرب الموارد). واگردانیدن. (مصادر اللغة

→ معنی داور به خود زرتشت اطلاق شده. (مزدیسنا و ادبیات پارسی ص ۳۹۶). و رجوع به یشتها ج۲ ص ۲۷۹ و ۲۸۰ شود.

1 - Bratrokresh.

۲ - مؤلف نشوءاللغة گوید: اصل آن رد (بدون تشدید) است و در لاتین ردر (Redder) بوده است.

زوزنی): ... و ردکردار نیک بر عاقلان. (کلیله و دمنه).
— رد چیزی؛ بازپس دادن آن:
بالله ار مرده بازگردیدی
به میان عشیره و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند. (گلستان).
||قبول نکردن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نپذیرفتن. سر باززدن: گفت ایها الامیر و ان شفیعی الیک اعظم مما یزجی رده؛ یعنی شفیع من به تو بزرگتر از آن است که باز توان زد. (نوروزنامه ص۷۴).
— امثال:
رد احسان غلط است (یا) قبیح است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۶).
||منسوب به خطا کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). به خطا نسبت دادن کسی را. (از اقرب الموارد). رد کلام؛ ابطال سخن. (ناظم الاطباء). ||بازگردانیدن جواب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). جواب بازدادن. (مصادر اللغة زوزنی).
— رد جواب به کسی؛ فرستادن آن. بازگردانیدن آن. (از اقرب الموارد). بازدادن جواب. گفتن پاسخ: تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند. (گلستان). مَرَدّ. مردود. رِدِّیدیٰ، بهمهٔ معانی مذکور. رجوع به مصادر مزبور شود.
— رد سلام؛ جواب سلام. (ناظم الاطباء).
— رد و قدح؛ مباحثه و مناقشه و منازعه و مجادله. (ناظم الاطباء).
||رد شمس؛ متوقف ساختن خورشید بر جای خود: یوشع در روز جنگ با پادشاه کنعان برای اینکه جنگ را بپایان رساند امر داد تا خورشید بر جای خود متوقف ماند و این عمل او را رد شمس نامند. (یادداشت مؤلف). ||رد در؛ فرازکردن آن. ||مایرد علیک هذا؛ یعنی سود نمی‌دهد ترا، چنانکه شاعر گوید: ولکن مایرد التلوم. ||تغییر دادن چیزی از صفتی به صفت دیگر: فرد شعورهن السود بیضا. (از اقرب الموارد). ||بازآوردن. ||بازگشتن. (آنندراج) (غیاث اللغات از منتخب اللغات). ||امانت بازدادن. ||یاری کردن. (مصادر اللغة زوزنی). ||افتادن و رد شدن هر چیز. ||غلطیدن به طرفی دیگر که نمی‌باید. ||برآمدن کلمهٔ نامناسب از زبان بی اختیار. (لغت محلی شوشتر).
— رد و بد گفتن؛ بد و بیراه گفتن.
||پی کردن. (لغت محلی شوشتر). ||خطا کردن در نشانه زدن. (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). ||معاوضه کردن. چیزی دادن و چیزی پس گرفتن.
— رد و بدل؛ گفتگو و مباحثه و قیل و قال و مناقشه. (ناظم الاطباء).
— رد و بدل شدن (سخن یا کلام) میان دو تن؛ مکالمهٔ دو تن. گفته شود: بین دو تن سخنان زننده و درشت رد و بدل شد. (یادداشت مؤلف).
— رد و بدل کردن؛ دادن و گرفتن. گفتن و شنیدن: سند یا دشنام رد و بدل کرد. (یادداشت مؤلف).

رد. [رِدْد] (ع اِ) عماد هر چیز و قوام آن. (منتهی الارب) (آنندراج). عماد شیء. (از اقرب الموارد).

ردٍ. [رَ دِنْ] (ع ص)[1] رجل ردٍ؛ مرد هالک و المؤنث بالهاء. (منتهی الارب).

ردا. [رِ] (از ع، اِ) مخفف رداء. بالاپوش و عبا و خرقه. (ناظم الاطباء). آنچه روی لباسها پوشند همچون جبه و عباءة (عباء). (از اقرب الموارد). چادر و هر لباسی که همهٔ بدن را بپوشاند. (ناظم الاطباء). چادر که بر دوش گیرند. (غیاث اللغات از منتخب اللغات):
بشک آمد بر شاخ درختان[2]
گستردرداهای طیلسان. ابوالعباس.
و ایشان همه ازار و ردا پوشند. (حدود العالم).
چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد ز آفرینش ردای تو باد. فردوسی.
ردا زیر پیروز افکند و گفت
که ما نیزه و تیغ داریم جفت. فردوسی.
که حال بزرگان فدای تو باد
جوانی و شاهی ردای تو باد. فردوسی.
مبارزی است رداکرده سیمگون زرهی
مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال.
فرخی.
از دانهٔ انگور بسازید حنوطم
وز برگ رز سبز ردا و کفن من. منوچهری.
جبه‌ای داشت [حسنک] حبری‌رنگ... و دراعه‌ای و ردایی سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸).
بر پشت فکنده چون عروسان
زربفت ردای پرنیانی. ناصرخسرو.
به محشر بپوسند هارون و موسی
ردای علی و آستین محمد. ناصرخسرو.
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش
طاعت خوش نعمت نیکو رداست.
ناصرخسرو.
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم.
ناصرخسرو.
بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل
از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده‌ست.
ناصرخسرو.
طیلسان و رداکمال بود
کیسه و صره اصل مال بود. سنایی.
طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود
چون بزیر یک ردا فرعون داری صد هزار.
سنایی.
در گوش زمانه حلقهٔ حکم
بر دوش جهان ردای فرمان. خاقانی.
دهر از سر محمد یحیی ردا فکند
گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد.
خاقانی.
ردای زهد در صحرا بینداخت
لباس کفر پوشیده درآمد. عطار.
اینجای مقام کم‌زنان است
تو مرد ردا و طیلسانی. عطار.
اندیست که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویر عصایی و ردایی. صائب.
که ردای دعای استسقاست
می‌کنندش به طیلسان احبار. نظام قاری.
طیلسان صوفی ارمک بود از بندقیش
وز گلیم عسلی نیز ردایی دارد. نظام قاری.
ارتداء؛ ردا برافکندن خویشتن را. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). اضطباع؛ ردا بر دوش چپ افکندن چنانکه دوش راست برهنه بود و چپ پوشیده. ردا بر دوش چپ افکندن. تردیة؛ ردا برافکندن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). تعطف؛ ردا برافکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||شال و پارچه‌ای که علما و مشایخ بر گردن خود بندند. (از شعوری ج ۲ ص۱۷).

رداء. [رِ] (ع اِ) چادر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از کشاف اصطلاحات الفنون). دوش‌انداز. (ملخص اللغات حسن خطیب). چادر زیرپوش. (دهار). جامه‌ای که بر سر و قد گیرند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). لفاع. (منتهی الارب). ج، اَرْدیة. (یادداشت مؤلف). تثنیه: رداءان و رداوان. مؤنث: رداة. (منتهی الارب): آن ولایات دیگر به بهجت ملک و رداء سلطنت او آراسته گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲). به رداء کفر مرتدی (متردی) شده و مرتد گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲).
— خفیف‌الرداء؛ اندک‌عیال و کم‌قرض. (از اقرب الموارد). کم‌عیال و کم‌وام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
— غَمْرالرداء؛ بسیاراحسان و فراخ‌عطیه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سخی. کثیرالاحسان. (یادداشت مؤلف).

۱ - از «ردی» اعلال‌شده ردی. و رجوع به ردی شود.
۲ - ن ل: ابر آمد و بر شاخ و بر درخت.

||شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سیف. گویند: قَنَّعَه رداءَه؛ یعنی شمشیر او. (از اقرب الموارد). ||کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). قوس. (از اقرب الموارد). ||عقل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). خِرد. (از اقرب الموارد). ||جهل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هر چیز که زینت دهد و یا عیبنا کگرداند (از اضداد است). (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[1] ||وام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). دین. (از اقرب الموارد). ||حمیل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). وشاح. ج، اردیة. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور حق بر عبد که آن اظهار صفات حق است به حق از بنده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور به صفات حق و در اصطلاح مشایخ ظهور صفات حق است بر بنده. (از تعریفات جرجانی)

رداء. [رَ] (ع مص)[2] رداءة. تباه شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به رداءة شود.

رداءان. [رِ] (ع اِ) مثنای رِداء و هما رداءان باثبات الهمزة مثل الاصلیة و هو اَجود، و رِداوان بقلبها واواً مثل التأنیث. (منتهی الارب). رجوع به رداء شود.

رداءة. [رَ ءَ] (ع مص) تباه و فاسد شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). فاسد و زبون شدن و تباه گشتن. (از منتخب و صراح اللغة از غیاث اللغات) (آنندراج). تباه شدن. (صراح اللغة) (منتهی الارب) (از المنجد) (آنندراج). بد شدن. (تاج المصادر بیهقی). فاسد شدن. و صفت آن رَدیء است. (از اقرب الموارد).

رداءة. [رَ ءَ] (ع اِمص) ردائت. رداءت. تباهی و فساد. (ناظم الاطباء). قباحت. بدی. مقابل جودت و خوبی. (یادداشت مؤلف). تباهی. (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردا پوش. [رِ] (نف مرکب) پوشنده و دربرکنندهٔ ردا. که ردا بپوشد. که ردا دربرکند. ||کنایه از زاهد و درویش. (از فرهنگ زلیخای جامی) (از آنندراج).

رداح. [رَ] (ع ص، اِ) زن گرانسرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن بزرگسرین. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||گوسپند بزرگسرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گوسپند بزرگدنبه. (از اقرب الموارد). ||لشکر گران. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درخت بزرگ سبزبرگ فراخشاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). درخت فراخشاخ و بزرگ. (از اقرب الموارد). ||شتران گرانبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر که بارش بحدی گران باشد که قادر به شتافتن و تندروی نباشد. ||کاسهٔ بزرگ. (از اقرب الموارد). تغاری از سنگ و یا از چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراخ و فراوان. (از اقرب الموارد). ||فتنهٔ بزرگ و سخت و بد. ج، رُدُح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و از آن است فرمودهٔ علی علیه‌السلام: ان من ورائکم اموراً متماحلةً رُدُحاً، و یروی رُدَّحاً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رداحة. [رَ حَ] (ع اِ) رداعة. خانه‌ای که برای شکار کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رداعة شود.

رداد. [رَ / رِ] (ع اِمص) بازگرد. اسم[3] است رد را. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از «رَدَّه» به معنی صَرَفَهُ. (از اقرب الموارد).

رداد. [رَدْ دا] (ع ص) اسم مجبری است نسبت داده میشود بر آن و هر مجبری را «رداد» گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه استخوان از جای بشده را به جای خویش افکند. آنکه استخوان دررفته به جای خود اندازد. جبار. مجبر. شکسته‌بند. آروبند. (یادداشت مؤلف).

رداده. [رَ دَ] (اِخ) دهی از بخش شوش شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و کنجد. راه آن اتومبیل‌رو و ساکنانش از طایفهٔ عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ردادی. [رَدْ دا] (حامص) عمل رداد. جبر و رد عظام. به جای بازبردن اندامها که از جای خویش بیرون آید. جا انداختن. شکسته‌بندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَدّاد و شکسته‌بندی شود.

ردادی. [رَدْ دا] (ص نسبی) از انتسابهای اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رداس. [رَدْ دا] (ع ص) مرد سنگ‌انداز. (حاشیهٔ ص ۲۰۷ دیوان ناصرخسرو):

خرد و جهل کی شوند عدیل
برز را نیست آشنا ردّاس. ناصرخسرو.

رداسپ. [رُ] (اِخ) نام پسر فرهاد چهارم (اشک چهاردهم) از سلسلهٔ اشکانی که با سه برادر خود بین سالهای ۱۱ و ۷ ق.م. به امر پدر به روم رفتند و در آنجا اقامت گزیدند تا هم برادر دیگرش که از طرف فرهاد به ولیعهدی برگزیده می‌شد بی‌رقیب بماند و هم قیصر روم ممنون گردد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۸۳ و ۲۳۸۴ شود.

رداع. [رِ] (ع اِ) گِل تنک و آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گِل و آب. (از اقرب الموارد).

رداع. [رُ] (ع اِ) اثری از بوی خوش که درمالیده باشند به جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). اثر بوی خوش در جسد. (از اقرب الموارد). ||درد هفت اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درد اندامها. (بحر الجواهر). درد بدن. شاعر گوید: «ترک الحیاء بها رداع سقیم». (از اقرب الموارد).

رداع. [رُ] (ع مص) بازگردان کردن بیماری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازگردان شدن بیماری. پس افتادن بیمار. (یادداشت مؤلف). برگردان شدن بیماری. (از اقرب الموارد).

رداع. [رِ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم البلدان).

رداع. [رَ] (اِخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهر فارسهاست در یمن. (از معجم البلدان). و رجوع به الجماهر ص ۲۷۰ شود.

رداعة. [رِ عَ] (ع اِ) خانه‌ماندی است که جهت شکار گرگ و کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خانه گونه‌ای است که در آن گرگ و کفتار را شکار کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رداحة شود.

رداعة. [رَدْ دا عَ] (ع ص)[4] تأنیث رَدّاع. قال [الشیخ الرئیس] فی مقالته فی الهندبا: فیه [ای فی باتونج] قوة رداعة. (یادداشت مؤلف).

رداغ. [رِ] (ع اِ) ج رَدَغَة و رَدْغة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج رَدَغة و رَدْغة، در معنی آب و گِل تنک و گِلزار سخت. (آنندراج). و رجوع به رَدْغة و رَدَغة شود.

رداف. [رِ] (ع اِ) ج ردیف. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||جای برنشست ردیف بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تَرْک. (یادداشت مؤلف).

ردافت. [رِ فَ] (ع اِمص) ردافة. کار ردیفی ملک مانند خلافت. (منتهی الارب)

---

۱ - در اقرب الموارد بصورت دو معنی آمده است: آنچه آرایش دهد. ||آنچه زشت گرداند.
۲ - این مصدر در متون دیگر دیده نشد.
۳ - اصل: آب.
4 - Répercussif.

||شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سیف. گویند: قَلَّدَه رداءَه؛ یعنی شمشیر او. (از اقرب الموارد). ||کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). قوس. (از اقرب الموارد). ||عقل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). خِرد. (از اقرب الموارد). ||جهل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هر چیز که زینت دهد و یا عیب‌ناک گرداند (از اضداد است). (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[1] ||وام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). دین. (از اقرب الموارد). ||حمیل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). وشاح. ج، اردیة. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور حق بر عبد که آن اظهار صفات حق است به حق از بنده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور به صفات حق و در اصطلاح مشایخ ظهور صفات حق است بر بنده. (از تعریفات جرجانی)

رداء. [رَ] (ع مص)[2] رداءة. تباه شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به رداءة شود.

رداءان. [رِ] (ع اِ) مثنای رِداء و هما رداءان باثبات الهمزة مثل الاصلیة و هو أجود، و رِداوان بقلبها واواً مثل التأنیث. (منتهی الارب). رجوع به رداء شود.

رداءة. [رَ ءَ] (ع مص) تباه و فاسد شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). فاسد و زبون شدن و تباه گشتن. (از منتخب و صراح اللغة از غیاث اللغات) (آنندراج). تباه شدن. (صراح اللغة) (منتهی الارب) (از المنجد) (آنندراج). بد شدن. (تاج المصادر بیهقی). فاسد شدن. و صفت آن رَدیء است. (از اقرب الموارد).

رداءة. [رَ ءَ] (ع اِمص) رداءت. رداءت. تباهی و فساد. (ناظم الاطباء). قباحت. بدی. مقابل جودت و خوبی. (یادداشت مؤلف). تباهی. (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردا پوش. [رِ] (نف مرکب) پوشنده و دربرکنندهٔ ردا. که ردا بپوشد. که ردا دربرکند. ||کنایه از زاهد و درویش. (از فرهنگ زلیخای جامی) (از آنندراج).

رداح. [رَ] (ع ص، اِ) زن گران‌سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن بزرگ‌سرین. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||گوسپند بزرگ‌سرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گوسپند بزرگ‌دنبه. (از اقرب الموارد). ||لشکر گران. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درخت بزرگ سبزبرگ فراخ‌شاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). درخت فراخ‌شاخ و بزرگ. (از اقرب الموارد). ||شتران گران‌بار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر که بارش بحدی گران باشد که قادر به شتافتن و تندروی نباشد. ||کاسهٔ بزرگ. (از اقرب الموارد). تغاری از سنگ و یا از چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراخ و فراوان. (از اقرب الموارد). ||فتنهٔ بزرگ و سخت و بد. ج، رُدُح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و از آن است فرمودهٔ علی علیه‌السلام: ان من ورائکم اموراً متماحلةً رُدُحاً، و یروی رُدَّحاً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رداحة. [رَ حَ] (ع اِ) رداعة. خانه‌ای که برای شکار کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رداعة شود.

رداد. [رَ / رِ] (ع اِمص) بازگرد. اسم[3] است رد را. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از «رَدَّه» به معنی صَرَفَهُ. (از اقرب الموارد).

رداد. [رَدْ دا] (ع ص) اسم مجبری است نسبت داده میشود بر آن و هر مجبری را «رداد» گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه استخوان از جای بشده را به جای خویش افکند. آنکه استخوان دررفته به جای خود اندازد. جبار. مجبر. شکسته‌بند. آروند. (یادداشت مؤلف).

رداده. [رَ دَ] (اِخ) دهی از بخش شوش شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و کنجد. راه آن اتومبیل‌رو و ساکنانش از طایفهٔ عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ردادی. [رَدْ دا] (حامص) عمل رداد. جبر و رد عظام. به جای بازبردن اندامها که از جای خویش بیرون آید. جا انداختن. شکسته‌بندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَدّاد و شکسته‌بندی شود.

ردادی. [رَدْ دا] (ص نسبی) از انتسابهای اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رداس. [رَدْ دا] (ع ص) مرد سنگ‌انداز. (حاشیهٔ ص۲۰۷ دیوان ناصرخسرو):

خرد و جهل کی شوند عدیل
برز را نیست آشنا ردّاس. ناصرخسرو.

رداسپ. [رُ] (اِخ) نام پسر فرهاد چهارم (اشک چهاردهم) از سلسلهٔ اشکانی که با سه برادر خود بین سالهای ۱۱ و ۷ ق. م. به امر پدر به روم رفتند و در آنجا اقامت گزیدند تا هم برادر دیگرش که از طرف فرهاد به ولیعهدی برگزیده می‌شد بی‌رقیب بماند و هم قیصر روم ممنون گردد. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۳۸۳ و ۲۳۸۴ شود.

رداع. [رِ] (ع اِ) گِل تنک و آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گِل و آب. (از اقرب الموارد).

رداع. [رُ] (ع اِ) اثری از بوی خوش که درمالیده باشند به جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). اثر بوی خوش در جسد. (از اقرب الموارد). ||درد هفت اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درد اندامها. (بحر الجواهر). درد بدن. شاعر گوید: «ترک الحیاء بها رداع سقیم». (از اقرب الموارد).

رداع. [رُ] (ع مص) بازگردان کردن بیماری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازگردان شدن بیماری. پس افتادن بیمار. (یادداشت مؤلف). برگردان شدن بیماری. (از اقرب الموارد).

رداع. [رِ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم البلدان).

رداع. [رَ] (اِخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهر فارسهاست در یمن. (از معجم البلدان). و رجوع به الجماهر ص۲۷۰ شود.

رداعة. [رِ عَ] (ع اِ) خانه‌مانندی است که جهت شکار گرگ و کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خانه گونه‌ای است که در آن گرگ و کفتار را شکار کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رداحة شود.

رداعة. [رَدْ دا عَ] (ع ص)[4] تأنیث رَدّاع. قال [الشیخ الرئیس] فی مقالته فی الهندبا: فیه [ای فی باتونج] قوة رداعة. (یادداشت مؤلف).

رداغ. [رِ] (ع اِ) ج رَدْغَة و رَدَغة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج رَدْغة و رَدَغة، در معنی آب و گِل تنک و گِلزار سخت. (آنندراج). و رجوع به رَدْغة و رَدَغة شود.

رداف. [رِ] (ع اِ) ج ردیف. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||جای برنشست ردیف بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترک. (یادداشت مؤلف).

ردافت. [رِ فَ] (ع اِمص) ردافة. کار ردیفی ملک مانند خلافت. (منتهی الارب)

---

۱ - در اقرب الموارد بصورت دو معنی آمده است: آنچه آرایش دهد. ||آنچه زشت گرداند.
۲ - این مصدر در متون دیگر دیده نشد.
۳ - اصل: آب.
4 - Répercussif.

(آنندراج). خلافت از «ردف» و آن لقب خلیفه‌های ملک حیره بوده است. (مفاتیح العلوم). و رجوع به ردافة شود.

ردافة. [رِ فَ] (ع اِمص) ردافت. اسم است از ارداف پادشاهان در جاهلیت و آن چنین بود، که شاه هر جا می‌نشسته رِدف در سمت راست او می‌نشسته و هم‌چنانکه پادشاه می‌نوشید او پیش از مردم می‌نوشید و آنگاه که پادشاه به جنگی می‌رفت ردف در جای او می‌نشست و تا بازگشت شاه خلیفهٔ او بود و وقتی که لشکریان شاه برمی‌گشتند ردف مِرباع (یک‌چهارم غنیمت) را از آنان می‌گرفت. جریر گفته است: «ربعنا و ردفنا الملوک». (از اقرب الموارد). و رجوع به ردافت و رِدف شود.

ردافی. [رُ فا] (ع ص، اِ) ج ردیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: و جاؤا ردافی؛ ای یتبع بعضهم بعضاً. (منتهی الارب). ||سپس سوار نشیننده. واحد و جمع در آن یکسان است. ||سرودگویان شتر. حُداة. ||یاری‌گران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردام. [رُ] (ع ص) مرد بی‌خیر. ||(اِ) تیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ردام. [رُ] (ع مص) رَدْم. تیز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ادامه داشتن. ||روان شدن چیزی. ||سبز شدن درخت پس خشکیدن. (از اقرب الموارد).

رداوان. [رِ] (ع اِ) رداءان. تثنیهٔ رداء. (منتهی الارب). رجوع به رداء و رداءان شود.

رداة. [رَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. ج، رَدیً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سنگ. ج، رَدیً. (مهذب الاسماء). صخرة. ج، رَدیً. (از اقرب الموارد).

رداة. [رِ] (ع اِ) مؤنث رداء. (منتهی الارب). چادر و بالاپوش و رداء. (ناظم الاطباء).

رداه. [رِ] (ع اِ) ج رَدْهَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج رَدْهَة، به معنی مغاکی در زمین بلند درشت یا در سنگ که آب در وی گرد آید. (آنندراج). و رجوع به رَدْهَة شود.

ردای نیل. [رِ یِ نی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از برهان) (آنندراج). ||کنایت از شب. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

ردء. [رِدْءْ] (ع اِ) یاری‌کننده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یار. (نصاب الصبیان) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). یار و معاون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یار و دوست. (غیاث اللغات) (از صراح اللغه). یار. قال الله تعالی: ارسله معی ردءً یصدقنی. (قرآن ۳۴/۲۸). (منتهی الارب) (آنندراج). ||فزونی پیوسته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مادة. (از اقرب الموارد). ||تنگبار گران. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ج، أرْداء. (منتهی الارب). ||عدل و یک لنگه بار. (ناظم الاطباء). لنگهٔ سنگین. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) معاون محارب بدون آنکه در محاربه دخالت کند.(یادداشت مؤلف). شرعاً کسانی را گویند که در موقع جهاد مجاهدان با کفار یاری و خدمتگزاری آنان را به عهده بگیرند. و برخی گفته‌اند:ردء کسانی راگویند که در موقع جهاد کناری‌گیرند تا هرگاه مجاهدان از کار بیفتند و خستگی بر آنان چیره شود این جماعت با کفار بجنگند تا مجاهدان به استراحت و رفع خستگی و تعب میدان جنگ پردازند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ردء. [رَدْءْ] (ع مص) یار و معاون گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). یار کسی گردانیدن دیگری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یار گردیدن و قوت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||عماد ساختن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ستون نهادن دیوار را. ||سنگ انداختن کسی را. ||نیک سیاست نمودن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رداءان. [رِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو لنگه بار و دو عدل. (ناظم الاطباء).

ردالصدر علی‌العجز. [رَدْ دُصْ صَ رِ عَ لَلْ عَ جُ] (ع اِ مرکب) بازبردن آغاز به انجام. و در اصطلاح عروض آن است که کلمه‌ای که در آخر بیتی بیاید آنرا عیناً در آغاز بیت بعد تکرار کنند:

قوام دولت و دین روزگار فضل و هنر
ز فضل وافر تو یافت زیب و فر و نظام
نظام ملت و ملکی عجب نباشد اگر
به رونق است در این روزگار کلک و حسام.

یا:

ای رخ و زلفین تو در فتنه دام روزگار
کرده‌ام در عشق تو دل را بکام روزگار
روزگار از روز و شب باشد رخ و زلفین تو
روزگار دیگرند، ای من غلام روزگار [1].

(از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و... ص۳۳). و رجوع به المعجم چ مدرس رضوی ص۲۵۲ و صناعات ادبی تألیف همایی ص۹۸ شود.

ردالعجز علی‌الصدر. [رَدْ دُلْ عَ جُ زِ عَ لَصْ صَ] (ع اِ مرکب) بازبردن انجام به آغاز. و در صنعت عروض و بدیع عبارت است از صفت تصدیر که یکی از صنایع علم بدیع و محاسن شعری است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). به اصطلاح عروضی، صنعتی از شعر راگویند که در آن کلمهٔ اول شعر را در آخر آن مکرر کنند یا شعر را به کلمه‌ای ابتدا کنند که شعر ماقبل آن بدان منتهی شده. (ناظم الاطباء). جزو اول از مصراع اول را صدر و جزو آخر آن را ضرب و جزو اول از مصراع دوم را ابتدا و جزو آخر آن را که آخرین جزو بیت است عجز می‌گویند، و عَجُز در لغت به معنی دنباله است. صنعت ردالعجز علی‌الصدر آن است که کلمهٔ اول بیت در آخر آن تکرار شود. (از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و... ص۳۲):

نگار است رخسارهٔ من به خون
ز هجران رخسارهٔ آن نگار
خمار است در سر مرا بی شراب
ز اندوه آن نرگس پرخمار.
سخن را سر است ای خداوند و بن
میاور سخن در میان سخن.

گاهی ممکن است که صدر که مکرر میشود مسبوق به کلمه‌ای باشد:

اگربتگر چنان پیکر نگارد
مریزاد آن نگارین دست بتگر
و گر آزر چنو دانست کردن
درود از جان من بر جان آزر.

(از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و... ص۳۲).

وطواط گوید: این صنعت بر ۶ نوع است:

۱ – لفظی که در اول آمده عیناً و بدون تغییر صورت و معنی در آخر بیاید. غضایری گوید:

عصا برگرفتن نه معجز بود
همی اژدها کرد باید عصا.

۲ – چون نوع اول است، تنها دو لفظ به صورت یکی و به معنی مختلف هستند و در حقیقت همان جناس تام است که دو لفظ متجانس یکی در صدر و دیگری در عجز است. علوی زینبی گوید:

هوای ترا زآن گزیدم به عالم
که یا کیزه‌تر از سرشک هوایی.

۳– لفظ عیناً در حشو مصراع اول بیاید نه در صدر:

همه عشق او انجمن گرد من
همه نیکویی گرد او انجمن.

۴– مانند سومی است جز اینکه معنی دو لفظ مختلف است:

کریما بده داد من از فلک
چو ایزد ترا هرچه بایست داد.

۵– دو واژهٔ همریشه در اول و آخر آورده

---

۱ - بیت آخر صنعت ردالعجز علی‌الصدر نیز دارد.

شود و خود دو گونه است:
الف- یک لفظ در صدر بیاید و یک لفظ در عجز:
یازردی مرا بی هیچ حجت
ز من هرگز ترا نابوده آزار.
ب- یک لفظ در حشو مصراع اول، لفظ دیگر در عجز:
امیراگر مرا معزول کردی
سرانجام همه عمال عزل است.
۶- مانند نوع پنجم است جز اینکه آن دو لفظ از ریشه‌ای مشتق نباشد و خود مانند قسم پنجم دو گونه است:
الف- یک لفظ در صدر و یک لفظ در عجز:
نالم از عشق آن صنم شب و روز
ویتک از ناله گشته‌ام چون نال.
ب- یکی در حشو مصراع اول، دیگری در عجز:
گرت‌زمانه نداند نظیر شاید از آنک
تو از خدای برحمت زمانه را نظری.
(از حدائق السحر چ عباس اقبال صص۱۸ - ۲۴).
صاحب آنندراج آنرا ۸ قسم کرده و به تفصیل شرح داده است. برای اطلاع بیشتر رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۹۷ و المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۵۲ و صناعات ادبی تألیف همایی ص ۹۵ و آنندراج شود. ||هر شعر سیزده‌بیتی. (ناظم الاطباء).

ردالقافیه. [رَدْ دُلْ یَ] (ع اِ مرکب) بازگرداندن قافیه. در اصطلاح ادب ردالقافیه آن است که قافیهٔ مصراع اول مطلع قصیده یا غزل را در دوم آن تکرار کنند. (از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و... ص ۳۱):
بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کردست‌رای تاختن و قصد کارزار
و اینک بیامدست به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار. منوچهری.
مثال دیگر:
چنان ز عشق تو از حال خویش بیخبرم
که‌رو تنابم اگر تیغ می‌زنی به سرم
چنان به یاد تو فارغ شدم ز هر دو جهان
که‌از وجود خود و هرچه هست بیخبرم.
همای شیرازی (از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و...).

ردالمطلع. [رَدْ دُلْ مَ لَ] (ع اِ مرکب) یا ردّالمطلع علی‌المقطع. بازگرداندن مطلع. و در عرف ادب آن است که مصراع اول یا دوم مطلع را در مقطع قصیده یا غزل تکرار کنند. مثال قسم اول:
می بده ای بت شیرافکن من با دف و چنگ
که‌به یک حمله بیفکند شهنشه دو پلنگ.
که شاعر در آخر قصیده، مصراع اول مطلع را تکرار میکند و می‌گوید:
چون بود شاد شه عادل و ظالم مقهور
می بده ای بت شیرافکن من با دف و چنگ.
مثال از قسم دوم:
ساغر ز دست آن بت دلبر همی زنم
امشب به طیب خاطر ساغر همی زنم.
و قصیده را با تکرار مصراع دوم مطلع ختم میکند:
امروز چون بکام تو شد کار ملک من
امشب به طیب خاطر ساغر همی زنم.
(از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و... ص۳۴). و رجوع به صناعات ادبی تألیف همایی ص۱۰۴ شود.

ردب. [رَ] (ع اِ) راه سربسته. (منتهی الارب) (آنندراج). راه سربسته و بن‌بست. (ناظم الاطباء). راه بی‌منفذ. (از اقرب الموارد). بن‌بست. (یادداشت مؤلف).

ردت. [رِدْ دَ] (ع اِمص) رِدّة. رِدّه. برگشتگی از دین. (یادداشت مؤلف): قتیبةبن طغشاده بسبب ردت که از وی ظاهر شده بود ابومسلم او را بکشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱).
- ردت آوردن؛ مرتد شدن. از دین برگشتن. ترک دین گفتن: و از بعد طغشاده پسر وی به ملک بنشست، مدتی مسلمان بود تا ردت آورد در زمان ابومسلم رحمه الله. ابومسلم خبر یافت و او را بکشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰). هر باری اهل بخارا مسلمان شدندی و باز چون عرب بازگشتندی ردت آوردندی و قتیبةبن مسلم سه بار ایشان را مسلمان کرده بود باز ردت آورده کافر شده بودند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۵۷). و رجوع به رِدّة شود.

ردج. [رَ دَ] (ع اِ) سرگین بره و بزغالهٔ نوزاد و سرگین کرهٔ اسب و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشد و آن مانند عِقْی است مر کودک را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنچه از شکم بره یا کره اسب درآید پیش از آغاز آن به خوردن چیزی و آن بمنزلهٔ عِقْی است کودک‌را. (از اقرب الموارد).

ردجان. [رَ دَ] (ع مص) رفتن و گذشتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). به معنی دَرَجان است. (از اقرب الموارد). و رجوع به درجان شود.

ردح. [رَ] (ع مص) درآوردن یک شقه در دامن یا سپس خیمه. (از اقرب الموارد). درآوردن یک شقه و یا ردحه در دامن خیمه و سپس خرگاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||اگردا گردخانه را به گل گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گویند: ما صنعتْ فلانةُ؟ و گویند: سَدَحَتْ و رَدَحَتْ؛ یعنی بسیار فرزند آورد و ثابت و برجای ماند در خانهٔ شوی. (ناظم الاطباء). و نیز چون زن نزد شوهر خطا کند میگویند: سدحت و ردحت. و چون مردی به حاجت و مراد خود رسد میگویند: سدح و ردح. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). گفته میشود: «سَدَحَتْ و رَدَحَتْ». سدحت؛ بسیارفرزند شد، و ردحت؛ ثابت و برجای ماند. (از اقرب الموارد).

ردح. [رَ] (ع اِ) درد سبک و خفیف. (ناظم الاطباء). درد اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). درد خفیف. (از اقرب الموارد).

ردح. [رَ دَ] (ع اِ) زمان دراز. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ردحان شود.

ردح. [رُ دُ] (ع ص، اِ) ج رَداح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رَداح، به معنی زن گران‌سرین و کاسهٔ بزرگ و فتنهٔ بزرگ و سخت. (آنندراج). رجوع به رداح شود.

ردحان. [رَ] (ع اِ) زمان دراز. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَدَح شود.

ردحة. [رُ حَ] (ع اِ) پارهٔ زاید که در دامن خیمه و یا سپس خرگاه درآرند یا پرده‌ای که در آخر خیمه بیفزایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پرده‌ای که در سپس خیمه باشد. (از اقرب الموارد). ||فراخی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ردحی. [رُ حیِ] (ع اِ) تره‌فروش دهات. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). کاسور و آن بقال قُری است. (از اقرب الموارد).

ردخ. [رَ] (ع مص) شکستن سر کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سر شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج). شَدْخ.

ردخ. [رَ] (ع اِ) هر چیز که در میان کاوا ک باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

ردخ. [رَ دَ] (ع اِ) گِل تنک و سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||لغتی است در رَدَغ. (از اقرب الموارد). رجوع به رَدغ شود.

ردخور. [رَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) در تداول عامه، ردشدنی. خورای رد شدن. سزاوار ترک. ترک‌کردنی: ردخور ندارد؛ قطعی است. حتمی است. (فرهنگ فارسی معین). دعای او ردخور ندارد؛ ردناشدنی است. (یادداشت مؤلف).

ردخة. [رَ دَ خَ] (ع اِ) یک قطعه از گِلِ تنک. (ناظم الاطباء).

ردد. [رُ دُ] (ع ص، اِ) جِ ردید. (ناظم الاطباء). رجوع به ردید شود.

رد زدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) رد پای کسی را گرفتن. ||نشان به جایی بردن. (فرهنگ فارسی معین).

ردزده. [رَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مردود. (آنندراج):

کسی که ردزدهٔ تست روز حشر او را
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود.
بدر چاچی (از آنندراج).

ردزیا. [رُ دِ] (اِخ)[1] رودزیا. یکی از کشورهای جنوب افریقاست که در جنوب کنگوی بلژیک واقع است. قبلاً این سرزمین جزو اتحادیهٔ افریقای جنوبی وابسته به بریتانیای کبیر بود. اکنون شامل دو قسمت است: رودزیای شمالی و رودزیای جنوبی و از کشورهای تحت‌الحمایهٔ انگلیس است. این کشور را بنام سیسیل رودز[2] رودزیا خوانده‌اند. در این کشور آثار باستانی از قبیل بناهای عظیم سنگی و نقشهای برجستهٔ کهن دیده میشود. معادن طلای این سرزمین از چندین قرن پیش مورد استفاده بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). در اول اوت سال ۱۹۵۳ م. فدراسیونی (اتحادیه‌ای) از رودزیا و نیوزلند بوجود آمد که مساحت اتحادیه جمعاً ۴۸۶۹۷۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۸۳۳۰۰۰۰ تن بود که از آن ۲۲۰۲۰۰ تن اروپایی و بقیه افریقایی بودند، ولی در اثر فشار ناسیونالیستهای افریقا دولت انگلیس در آذرماه ۱۳۴۱ هـ.ش. با تجزیهٔ نیوزلند و ردزیا و انحلال اتحادیهٔ مذکور موافقت کرد و در آذرماه همان سال ردزیای شمالی جدایی خود را از جنوبی اعلام کرد و یک حکومت افریقایی تشکیل شد. ولی در رودزیای جنوبی که پایتخت آن شهر سالیسبوری است از همان آذرماه انتخاباتی انجام شد که ارتجاعی‌ترین قشرهای طبقهٔ حاکمه پیروز شدند، معهذا منافع انگلستان در این منطقه بشدت تهدید میشود. در سال ۱۳۴۴ هـ.ش. حکومت ردزیای جنوبی به ریاست یان اسمیت ظاهراً بدون موافقت انگلستان استقلال یک‌جانبه اعلام کرد و از تحت‌الحمایگی انگلستان درآمد و اکنون اقلیت سفیدپوستان به اکثریت قاطع سیاهان این کشور حکومت میکنند. جمعیت آن در حدود ۳۸۴۸۰۰۰ تن و مساحت آن ۳۷۵/۹۴۰ کیلومتر مربع میباشد. رجوع به اطلاعات سالانهٔ ۱۳۴۲ ص ۱۳۵ و کیهان سالانهٔ ۱۳۴۲ و ۱۳۴۱ و اطلس جهان در عصر فضا تألیف مؤسسهٔ سحاب ص ۱۲۴ شود.

ردس. [رَ] (ع مص) سنگ انداختن بر کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ردس قوم؛ سنگ انداختن بر ایشان. (از اقرب الموارد). سنگ انداختن در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). || کوفتن دیوار را به میرداس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کوفتن زمین یا دیوار را به میرداس. (از اقرب الموارد). || کوفتن و هموار کردن زمین را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || بردن چیزی را: رَدَسَ بالشیء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || به جایی رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || ریزه کردن سنگ را به سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ردس. [رُ دِ] (اِخ)[3] رودس. یکی از جزایر بحرالجزایر در جنوب غربی شبه‌جزیرهٔ آناطولی است که شهری قدیمی نیز بدین نام در آن موجود است. شهر ردس بواسطهٔ زیبایی ابنیه و بزرگی دروازه‌ها و مجسمه‌های بسیار که تعداد آن به سه هزار میرسد در دوران تمدن یونان قدیم سخت مشهور بوده است. (فوستل). و رجوع به رودس شود.

ردشدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) قبول نشدن. پذیرفته نشدن. مردود گردیدن. (یادداشت مؤلف). مردود شدن. رفوزه شدن (در امتحان). (فرهنگ فارسی معین).

— رد شدن پیشنهاد در مجلس شوری یا سنا؛ پذیرفته نشدن آن. (یادداشت مؤلف).

— رد شدن شاگرد در امتحان؛ قبول نشدن وی در آزمایش. (یادداشت مؤلف).

|| گذشتن. رفتن و گذشتن. عبور کردن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین)؛ رد شو؛ بگذر. (یادداشت مؤلف). || دور شدن. (ناظم الاطباء). || رانده شدن. مردود شدن:

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب. مولوی.
گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد.
(بوستان).

|| پشت دادن. (ناظم الاطباء).

ردشده. [رَ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) رانده‌شده. (یادداشت مؤلف). مطرود. دورگردیده‌شده. دورداشته‌شده:

بر محک رغبتم بیش مزن بهر آنک
رده‌شدهٔ عالمم قلب همه دستها. خاقانی.

ردع. [رَ] (ع مص) بازداشتن کسی را از چیزی و منع نمودن وی. (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی را و رد کردن و بازایستانیدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازداشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ج دبیرسیاقی ص۲). باززدن از کار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). طرد و دفع و منع. (ناظم الاطباء).[4] منع. بازداشت. مقابل جذب. (یادداشت مؤلف). || گشاده کردن: ردع جیبه عنه؛ گشاده کرد گریبان خود را از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ردع کسی به چیزی؛ درمالیدن و آلوده ساختن به چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به چیزی آلودن. (ترجمان ترتیب عادل ج دبیرسیاقی ص۲). بیالودن به عطر و جز آن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). || ردع‌السهم؛ زدن پیکان تیر را به زمین تا به جای خود نشیند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || ردع‌المرأة؛ آرمیدن با زن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). || برگردیدن گونه. (آنندراج). دگرگون شدن رنگ چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد). نکس کردن مرض بیمار و برگشتن گونهٔ او: رُدِع المریض (مجهولاً). (ناظم الاطباء). || اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— حروف ردع یا زجر و منع؛ عبارتند از کَلّا و جز آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۳۵۷). این اصطلاح ادبی است و در زبان عرب کلامی باشد که برای زجر متکلم وضع شده است، مانند: «ربی اهانن. کلا» (قرآن ۱۶/۸۹ و ۱۷)؛ ای لاتکلم بهذا فانه لیس کذلک. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی از الهدایة ص۲۱۲). و رجوع به کتب نحو و حرف و حرف ردع شود.

ردع. [رَ] (ع اِ) گردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || زعفران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). زعفران و گویند لطخ آن است. (از اقرب الموارد). || اثری از رنگ و بوی زعفران و خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || خون و اثر و لطخ آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خون. (مهذب الاسماء). || رکب ردعه؛ بر روی افتاد در خون خود. (ناظم الاطباء). گویند به کشته: «رکب ردعه»؛ وقتی که بروی بر خون خود بیفتد، و «رکب البعیر ردعه»؛ وقتی بر زمین افتد و گردنش بسوی بدن رود. (از اقرب الموارد). || اثری از بوی خوش در بدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ردع. [رَ] (ع اِمص)[5] آقای دکتر احمد عطایی در طریقهٔ ردع گوید: کلمهٔ روولسیون[6] به معنی بیرون آوردن و یا کشیدن به خارج میباشد. انسان اولیه با گذاردن برخی گیاهها یا خمیرهای گرم در روی موضع معلول مشاهده کرده که درد تسکین می‌یابد، بنابراین میتوان قبول کرد که طریقهٔ ردع را از دیر زمانی انسان

---

1 - Rhodesia. 2 - Cecil Rhodes.
3 - Rhodes.
4 - Révulsion. Répercuter.
5 - Révulsion. 6 - Révulsion.

بکار برده است. ولی در حقیقت مبدأ اصول تداوی ردع از تراوشهای فکر و نوشته‌های دانشمند یونانی یعنی بقراط سرچشمه گرفته است. موقعی که دو درد در یک زمان و در دو موضع از بدن ظاهر میشود شدیدترین آنها دیگری را تخفیف میدهد. ردع عبارت است از هر نوع خراش و تحریک بافتی و یا جراحت موضعی عضوی خفیف و مصنوعی و به منظور تخفیف و یا از میان بردن حالت بیماری سخت‌تر و شدیدتر که در نقطهٔ دیگر بدن واقع شده به‌کار برده میشود. و یا عبارت از طریقهٔ درمانی است که بوسیلهٔ آن در نقطهٔ معین از بدن یک اختلال مرض مصنوعی ایجاد میکنند تا اختلال مرضی طبیعی اعضایی را که در نقاط دیگر بدن و دورتر از آن واقع شده تخفیف بدهد و یا بکلی از بین ببرد... (از کتاب درمانشناسی تألیف احمد عطایی ج ۱ ص۴۸۸).

ردع. [رُ] (ع ص، اِ) جِ اَردَع. (منتهی الارب). جِ رَدْعاء. (ناظم الاطباء). رجوع به اردع و ردعاء شود.

ردعاء. [رَ] (ع ص) مؤنث اَردَع. ماده میش سیاسینهٔ سپیدبدن. ج، رُدْع. (ناظم الاطباء). و رجوع به اردع شود.

ردع کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) درمالیدن و آلوده ساختن. (یادداشت مؤلف): و روغن گل ردع کند و سرکه تحلیل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به ردع شود. ||دور کردن و دفع کردن. (ناظم الاطباء).

ردعل. [رِ عَ] (ع اِ) بچگان خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ردغ. [رَ] (ع اِ) رَدَغ. جِ رَدْغة و رَدَغة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ ردغة، آب و گِل تنک و گِلزار سخت. (آنندراج). رجوع به رَدَغ و رَدْغة و رَدَغة شود.

ردغ. [رَ دَ] (ع اِ) رَدْغ. جِ رَدْغة و رَدَغة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَدْغ و ردغة شود.

ردغ. [رَ دِ] (ع ص) مکان ردغ؛ جای گِلناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ردغات. [رَ دَ] (ع اِ) جِ رَدْغة و رَدَغة. (منتهی الارب). رجوع به ردغة شود.

ردغة. [رَ غَ] (ع اِ) رَدَغة. آب و گِل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گِل تنک. ج، رَدَغ، رِداغ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||گلزار سخت. ج، رَدَغ، رَدْغ. جج، رِداغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زردابهٔ دوزخیان. (آنندراج).

— ردغةالخبال؛ زردابهٔ دوزخیان است. حدیث: من قال فی مؤمن ما لیس فیه وقفه اللّه فی ردغةالخبال، حتی یخرج مما قال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، رَدَغ، رَدَغات. (المنجد). عصارهٔ اهل آتش. (از اقرب الموارد).

ردغة. [رَ دَ غَ] (ع اِ) رَدْغة. رجوع به رَدْغة شود.

ردف. [رَ] (ع مص) پیروی کردن کسی را و پیرو او شدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیروی کردن کسی را. (از اقرب الموارد). از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). از پی درآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۱). ||پشت سر کسی سوار شدن. (ناظم الاطباء). از پی کسی درنشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||کسی را از پی خود سوار کردن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۱).

ردف. [رَ دَ] (ع مص) لغتی است از رَدْف در پیروی کاری. (از اقرب الموارد).

ردف. [رِ] (ع اِ) نشینندهٔ سپس سوار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ||هرچه در پس چیزی لازم باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هرچه تابع چیزی باشد. (از اقرب الموارد). ||سرین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). میان سرون. (یادداشت مؤلف). کفل. (از اقرب الموارد). ||عَجُز. (از اقرب الموارد). ||شب و روز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرانجام بد کار یا تَبِعَت امر. (از اقرب الموارد). انجام بد از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جلیس پادشاه که بطرف دست راست نشیند و در همهٔ مصالح تا نشست و برخاست و خوردن و آشامیدن و نوعاً در همهٔ کار دوم پادشاه باشد و چون پادشاه به جنگ رود او به جایش نشیند. ج، أرْداف، رِداف. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). در جاهلیت جلیس پادشاه بود و پس از وی می‌نوشید و در جنگ به جای او می‌نشست و آنگاه که غنیمت جنگی می‌آمد آن را میگرفت. ج، أرْداف. (از المنجد). همنشین پادشاه در سمت راست وی که پس از او بیاشامد و هنگام جنگ به جای وی نشیند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ردافة شود. ||تابع. (المنجد). ||(اصطلاح عروض) یکی از حروف علت ساکن که در شعر پیش از حروف رَوِیّ بلافاصله آرند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون پس از شرح ردف گوید: رعایت تکرار ردف مطلقاً واجب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر الف و واو و یاء که ماقبل رَوِیّ باشد. و قافیه‌ای را که صاحب ردف است مُرْدَف خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۱۹۰):

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

و رجوع به مرآة الخیال ص۱۰۸ شود. ||نتیجه است در اصطلاح منطق. (از مفاتیح العلوم) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِخ) ستاره‌ای نزدیک نسر واقع. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام دیگر ذنب‌الدجاجة است. (جهان دانش). و آن یکی [ستاره] روشن که بر دمچهٔ اوست [دجاجة از صور فلکی] ردف خوانند. (التفهیم).

ردفاء. [رُ دَ] (ع ص، اِ) جِ ردیف. (منتهی الارب). رجوع به ردیف شود.

ردفان. [رِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، روز و شب. ||دو ملاح که در آخر کشتی باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردفی. [رَ فا] (ع ص، اِ) گوسپندان ریزه که در خریف و گرما در آخر نتاج زاییده شده باشند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ردق. [رَ دَ] (ع اِ) رَدَج. آنچه از شکم بره و بزغالهٔ نوزاد و یا کره اسب نوزاد پیش از خوردن چیزی بدرآید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردک. [رَ دَ / رَ] (ع اِ) فعل آن نیامده و مستعمل از آن جاریة رودکة و مرودکة است. (منتهی الارب). فعل آن نیامده و مستعمل از آن جاریة رودکة و مرودکة دختر نوجوان خوب‌صورت و غلام رودک و مُرَوْدَک‌کودک نوجوان خوش‌شکل است. (آنندراج).

ردک. [رَ دَ] (اِ مصغر) مخفف رودک است که مصغر رود باشد. (از فرهنگ لغات شاهنامه). رجوع به رود و رودک شود.

ردکا. [رَ] (هزوارش، ص)[1] بلغت زند، راست و درست، ضد کج و دروغ. (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). هزوارش است برای کلمهٔ راست. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ردکردن. [رَدد / رَ کَ دَ] (مص مرکب) بازگردانیدن. (آنندراج). بازدادن. (فرهنگ فارسی معین). عودت دادن. پس دادن. واپس دادن. (یادداشت مؤلف). رجعت دادن و پس فرستادن و واپس دادن و برگردانیدن و بازفرستادن. (ناظم الاطباء).

---

۱ - هزوارش rādakā، پهلوی rāst.

– رد کردن سلام؛ جواب سلام گفتن. ||ادا. تأدیه کردن. پرداختن. (یادداشت مؤلف). ||قبول نکردن. جواب گفتن. جواب کردن: ادعا یا عقید؛ او را رد کرد؛ یعنی قبول نکرد. وازدن. نپذیرفتن. مقابل قبول کردن. (یادداشت مؤلف): و از مروت نسزد که ما را اندر این ردکرده آید مقرر گردد که چون ما را بدین اجابت کرده‌اند بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۲).

معذرت حجت مظلوم را
رد مکن یارب و بشنو دعاش. ناصرخسرو.
رد مکن خشک جان من بپذیر
که‌برآورد خشک‌سال توایم. خاقانی.
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای
ما کیان را سرور خود کرده‌ای. مولوی.
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل‌رسول. (بوستان).
به کردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد. (بوستان).
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه از رسول نیست.
سعدی.
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول.
سعدی.
یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش
کآن را که رد کنی نبود هیچ ملتجا. سعدی.
ای آنکه خاطر تو همه فکر بد کند
هر رطب و یابسی که شنیده‌ست رد کند.
اشرف (از آنندراج).

||دور کردن. راندن. مردود کردن. دفع کردن. (ناظم الاطباء):

کهربای دین شده‌ستی دانه را رد کرده‌ای
کاه‌ربایی همی از دین بسان کهربا.
ناصرخسرو.
هم رد مکنش که رادمردان
حرمت دارند مادران را. خاقانی.
ای که گفتی بد مکن خود بد مکن
گفتهٔ خود را تو از خود رد مکن. سعدی.

||بمجاز بر قی و استفراغ اطلاق کنند. (آنندراج). ||محو کردن. ||فسخ کردن. (ناظم الاطباء). ||گذرانیدن. کسی را از جایی عبور دادن. ||مردود کردن. رفوزه کردن [در امتحان] .(فرهنگ فارسی معین).

ردکرده. [رَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) وازده. (یادداشت مؤلف). مردود. رانده. دورشده. مطرود:

فقر کآن افکندهٔ خلق است من برداشتم
زال کآن ردکردهٔ سام است من می‌پرورم.
خاقانی.

ردگاه. [رُ] (اِ مرکب) (در جامه) علم. صراح. (یادداشت مؤلف).

ردگشتن. [رَ گَ تَ] (مص مرکب) قبول نشدن. رد شدن. مردود شدن:

گر نبدی واقفان امر کن
در جهان ردگشته بودی این سخن. مولوی.

و رجوع به رد شدن شود.

ردگشته. [رَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) قبول‌نشده. مردود. ردشده. رانده‌شده. دورشده. مطرود:

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام
رد مکن کز همه ردگشته‌ام. نظامی.

و رجوع به ردگشتن شود.

ردگم کردن. [رَ گُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، پی گم کردن. اثر چیزی یا کاری را از بین بردن. ایز گم کردن. بمجاز، گمراه ساختن. توجه و نظر کسی را از چیزی اصلی منحرف گردانیدن و بسوی چیز دیگر کشانیدن.

ردگون. [رُ دُ گُنْ] (اِخ)[1] نام زن وشتاسپ پسر ارشام و پسرعموی کوروش بزرگ و مادر داریوش اول است. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۹۵۲، ۱۶۲۵، ۱۶۳۱ شود.

ردگون. [رُ دُ گُنْ] (اِخ)[2] دختر اردشیر دوم از پادشاهان هخامنشی و زن اُرُنْتِس. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۶۳۱ شود.

ردگونه. [رُ دُ گُ نِ] (اِخ) نام دختر اردشیر دوم پادشاه هخامنشی و زن اُرُنْت. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۱۵۸ و ۱۱۵۴ و ج۳ ص۲۲۳۰ شود.

ردم. [رَ] (ع مص) (از باب ضرب و نصر) بند کردن در را. (منتهی الارب) (آنندراج). ردم باب یا ثلمة؛ سد کردن تمام در یا ثلث آن. (از اقرب الموارد). ||سد کردن رخنه یا چیز و سد کردن همهٔ آنرا یا ثلث آنرا و یا بیشتر آنرا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رخنه برآوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||درپی کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره در جامه دادن. (تاج المصادر بیهقی). پینه و وصله زدن بر جامه. ||بانگ کردن کمان. ||به بانگ آوردن کمان را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). به بانگ آوردن کمان باکشیدن زه. (از اقرب الموارد). ||اساکن و برجای ماندن ابر. (از باب ضرب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ادامه داشتن و برجای ماندن تب و جز آن. (از اقرب الموارد). ||برگ آوردن درخت و سبز گردیدن آن پس از خشک شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جاری و روان گردیدن چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باد درکردن. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ردم شتر؛ لنگ کردن آنرا. رُدام. (از اقرب الموارد). رجوع به مصدر مزبور شود. ||ویران ساختن: خیول فیول سلطان به هدم آن حصار و ردم آن دیوار برجوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵).

ردم. [رَ] (ع اِ) سد. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). سد مأجوج. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سد میان یأجوج و مأجوج. (از اقرب الموارد). بند استوار. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی ص۵۱). دیوار. ج، رَدَم. (مهذب الاسماء). ||بانگ کمان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). صدای کمان. (از اقرب الموارد). ||مرد بی‌خیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تیز و ضرطه. (ناظم الاطباء). تیز. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دوام تب. ||نوبهٔ تب. ||دوام آب و سبزی درخت پس از خشکی. ||روانی چیزی. (ناظم الاطباء). ||آنچه برافتد از دیوار ویران و شکسته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بانگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||استواری. ||(ص) استوار. (دهار).

ردم. [رَ دَ] (ع مص) رَدْم. بستن در تمام یا ثلث آن. (از نشوءاللغة).[3]

ردم. [رَ دَ] (ع اِمص، اِ) بندش رخنه، اسم است رَدْم را. ج، رُدوم[4]. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از رَدَم به معنی سد. ج، رُدوم. (از اقرب الموارد). الاسم. ج، ردوم. (تاج العروس).

ردم. [رُ دُ] (ع ص، اِ) ج ردیم، جامهٔ کهنه. (آنندراج). رجوع به ردوم و ردیم شود. ||ج ردیمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ردیمة شود.

ردم. [رَ] (اِخ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب) (آنندراج).

ردم. [رَ] (اِخ) موضعی است به مکه ازآنِ بنی‌قراد و منسوب به بنی‌جمح. (آنندراج) (از معجم البلدان).

ردمان. [رَ] (اِخ) ردمان‌بن رُعَین، پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

ردمان. [رَ] (اِخ) ردمان‌بن ناجیة، پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

ردمان. [رَ] (اِخ) ردمان‌بن وائل، پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

ردمانی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به ردمان که تیره‌ای است از قبیلهٔ رعین. (از انساب سمعانی).

---

1 - Rodogone. 2 - Rodogone.

۳ – در این معنی در فرهنگ‌های دیگر بسکون دال (رَدْم) ضبط است.

۴ – اردوم در منتهی الارب غلط است.

ردمشت. [رَ ؟] (اِخ) نام قدیم قلعهٔ کواش به موصل. (یادداشت مؤلف).

رد مظالم. [رَدْ دِ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رد مظلمه. در اصطلاح فقه، مالی که کسی به حاکم شرع دهد بابت دین یا دیونی که بر ذمّه دارد و داین آن معلوم نیست، خواه داین آن شرع باشد و خواه عامهٔ مردم، غالباً این اصطلاح به دیونی اطلاق می‌شود که متعلق به اشخاص غیرمعین باشد:

وآن تاجری که رد مظالم به ما نداد
مسکن کند به قعر سقر کاروان او.
ملک‌الشعراء بهار.

ردمة. [رِ مَ] (ع اِ) آنچه باقی ماند در خنور خرما. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ردن. [رَ] (ع اِ) آواز کوفتن سلاح بر یکدیگر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ردن. [رَ] (ع مص) دود کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برهم نهادن کالا. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). بر یکدیگر نهادن رخت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||برهم تافتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (فعل آن از ضرب و نصر) (ناظم الاطباء). رشتن زن بر دوک. (از اقرب الموارد).

ردن. [رَ دَ] (ع اِ) تنگی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||پوست که با بچه بیرون آید در وقت زادن. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). پوست تنک که در وی شربچه وقت زادن و بیرون آمدن از رحم درکشیده شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||خز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||ریسمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ردن. [رَ دَ] (ع مص) پرا گرفتن و درکشیده شدن پوست بر اندام. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درکشیده شدن و منقبض شدن پوست. (از اقرب الموارد). ترنجیدن پوست بر اندام. چروکیدن و چروکیده شدن.

ردن. [رُ] (ع اِ) تریز و بن آستین. ج، اَردان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سر آستین. (دهار). بن آستین و عرب طلا و نقرهٔ خود را در آن می‌گذارند. حریری گفته: «اذا ثقل ردنی خف علیَّ ان اکفل ابنی». (از اقرب الموارد). ||(ص) نرم و لغزان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردنجو. [رَ دَ] (اِ)[1] کرمی که پشمینه را تباه و خراب می‌کند و بتازی ارضه گویند. (ناظم الاطباء). نام کرمی است که پشمینه را خراب می‌کند و بعربی ارضه گویند و به این معنی بجای حرف ثانی واو هم آمده است. (برهان) (آنندراج). نام کرمی است که آنرا دیوک نیز گویند و بتازی ارضه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به رونجو شود.

ردنگت. [رِ دَ گُ] (فرانسوی، اِ)[2] قسمی جامهٔ مردانه مانند پالتو، طویلتر و عریضتر از بالاپوش معمولی. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

ردو. [رَدْوْ] (ع مص) سنگ انداختن کسی را: رداه بحجر (لغة فی الیاء). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رد و بد. [رَ دُ بَ] (ص مرکب، از اتباع) (از: «رد» عربی + «بد» فارسی) ناسزا و ناخوب. سخنهای کج وا کج که در حالت بحث و مکابره بر زبان آرند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ناسزا[3].

ردوپلیکه. [رِ کِ] (فرانسوی، ص، اِ)[4] حالتی که حاشیهٔ اجزاء گل به سمت خارج تا شود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۴۹).

ردود. [رُ] (ع ص، اِ) ج رَدّ. واخوردها. وازده‌ها: ردود دراهم؛ درمهای ناسره و وازده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رد شود.

ردوس. [رَ] (ع ص) رجل ردوس؛ مرد سنگ‌انداز. ||بسیار راننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

ردوم. [رُ] (ع اِ) ج رَدَم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَدَم شود.

ردومالی. [رُ] (معرب، اِ) (شاید از لاتینی رُزا[5]، سوری + مِل[6]، انگبین) رُذومالی. رُزومالی. شرابی است که از فشردهٔ گل با عسل می‌سازند. (یادداشت مؤلف از قانون ابن سینا، کتاب ادویة المفردة).

ردویة. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما‌السلام. (از الفهرست ابن ندیم ص۴۷۹).

ردة. [رَدْ دَ] (ع اِمص) زشتی روی: فی وجهه ردة؛ ای قبح مع شیء من الجمال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ردة. [رِدْ دَ] (ع مص) مصدر به معنی رد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازگردانیدن و قبول نکردن. (آنندراج). بازگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||منسوب به خطا کردن. ||بازگردانیدن جواب. (آنندراج).

ردة. [رِدْ دَ] (ع اِمص) برگشتگی از دین و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از ارتداد. (از اقرب الموارد). اسم مصدر ارتداد بکسر راء است ولی معمولاً به فتح تلفظ کنند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵۰ از صحاح و قاموس). ||پری پستان از شیر پیش از زادن. ||دوباره آب خوردن شتران. ||درآمدگی زنخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آواز کوه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). صدا یا انعکاس آواز کوه. (از اقرب الموارد).

- اهل الردة؛ اهل رده. مردمان مرتد و ملحد و بی‌دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چون پیامبر (ص) درگذشت جماعتی کثیر از عرب مرتد شدند و از مسلمانی بازگشتند و گفتند: او اگر پیامبر بودی نمردی. و زکوة بازگرفتند و ابوبکر برأی خویش بی‌رأی احدی از صحابه با آنان جنگها داد، بعضی را بکشتند و برخی را اسیر کردند و آنکه باز زکوة و اسلام پذیرفت از قتل و اسارت مصون ماند این مرتدان را اهل رده نامند. (یادداشت مؤلف):... تیغ بدوش باز باید نهادن چنانکه بوبکر کرد با اهل رده. (کتاب النقض ص۵۰۳). این ابتلاء اول ابوبکر را افتاد که اهل رده مسلمانان و اهل شهادت بودند و در زکوة تنها خلاف کردندکه رکنی است از ارکان شریعت. (کتاب النقض ص۱۴۳). و رجوع به رِدَّة شود.

رده. [رَدْ دَ / دِ] (از ع، اِ) ناسزا و دشنام. (ناظم الاطباء). ناسزا. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||(اِمص) کفر و زندقه. (لغت محلی شوشتر): اولاً خود نه چنین است که بوبکر خود الا حرب رده نکرد. (کتاب النقض ص۴۷۷). رجوع به اهل رده شود.

رده. [رُدْ دَ] (ع اِ) ج رَدْهة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ردهة شود.

رده. [رَ دَ / دِ] (اِ)[7] دسته و صف. (جهانگیری) (از دانشنامهٔ علایی ص۷۷) (غیاث اللغات). رجه. (ناظم الاطباء). صف. (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی):

سنجد جیلان بدو نیمه شده
نقطهٔ سرمه بر او یک رده. رودکی.
همی سخت هر گوهری یک رده
چو از خاک تا تیغ گشت آژده. فردوسی.
همه موبدان پیش تختش رده

---

۱ - مصحف «رونجو». (حاشیهٔ برهان چ معین). و در تداول گناباد آن را رَوَنْجَک گویند.

2 - Redingote.

3 - Indécent. Unworthy.

4 - Rédupliquée.

5 - Rosa. 6 - Mel.

۷ - ظ. از پهلوی ratak... در اوراق مانوی (پهلوی) rdg (سطر، صف، ردیف). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هم اسپهبدان پیش او صف زده. فردوسی.
مگر روز نوروز و جشن سده
که‌او پیش رفتی میان رده. فردوسی.
رده گرد سپاه بگرفتند
گیرها گیر شد همه که و در. فرخی.
دو رده سرو پیش او برپای
بار آن سروها گل و سوسن. فرخی.
بر جویهای او ردهٔ نونهالها
گویی وصیفگانند استاده برقرار[1]. فرخی.
آن روز خورم خوش که در این خانه بینم
زین پنجهزاری رده ترکان حصاری. فرخی.
سرو سماطی کشید از دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار.
منوچهری.
وآن نارها بین ده رده بر ناردان گرد آمده
چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویه.
منوچهری.

غلامان سرایی که عدد ایشان در این وقت چهار هزار و چیزی بالا بود آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۳).

ز سیم و زر و مرغ و پیل و دده
به نیرنگ کرده روان بر رده. اسدی.
سوارانشان در قفا صف زده
پس پشتشان ژنده پیلان رده. اسدی.
دو رویه کشیده سپه دو رده
دو فرسنگ میدان سپه زآن شده.
شمسی (یوسف و زلیخا).
گه‌یاد دهد آن زمان که بودی
پیشم رده جمله تبار و آلم. ناصرخسرو.
همچون ردهٔ مور بدرشان شده از حرص
وز تنگی دست این گرُه شعرسرایان.
سوزنی.
لوطیکان چون ردهٔ مورچه
پیش یکی و دگران بر اثر. سوزنی.

– رده بستن؛ صف بستن. صف کشیدن. (یادداشت مؤلف). قطار ایستادن. به ردیف ایستادن.

– رده ستادن، رده ایستادن؛ صف کشیدن. به ردیف ایستادن. رده کشیدن:

سراپرده‌ای برکشیده سپاه
رده گردش اندر ستاده سپاه. فردوسی.
میان سراپرده تختی زده
ستاده غلامان به گردش رده. فردوسی.

||رستهٔ آدمی و حیوانات دیگر. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (برهان):

چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم‌پاره‌ها و تن زده. مولوی.
تا چو بجهند از چنین خواب این رده
شمع مرده باشد و ساقی شده. مولوی.

||رستهٔ چند چیز از یک جنس که بطور انتظام پهلوی یکدیگر و در یک راسته واقع شده باشند همچو دندان و دکان و خانه و مانند آن. (ناظم الاطباء). هر چیز که در یک رسته باشد همچو دندان و دکان و خانه و برج و امثال آن. (برهان) (لغت محلی شوشتر): وهم کنیم که پنج جزو بر یک رده نهاده آید... و دو جزو یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی. (از دانشنامهٔ علایی ص۷۷ از حاشیهٔ برهان). دندانها سی‌ودو است شانزده ردهٔ زیرین و شانزده ردهٔ زبرین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در دو شبهٔ تو دو گل سرخ شکفته
در بسد تو دو ردهٔ لؤلؤ لالا. مسعودسعد.

||رست. نورد. ردیف. (یادداشت مؤلف). رستهٔ هر دو صف. (فرهنگ خطی). ||چوبی که در زیر آن غلطکها راست کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند. (از لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء) (برهان) (جهانگیری). آنرا ستیج نیز خوانند. (جهانگیری). ||چینهٔ دیوار و هر چینه‌ای را یک رده گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بلغت هند دندان را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

رده. [رَدْهْ] (ع مص) سنگ انداختن کسی را: ردهه بحجر؛ سنگ انداخت او را. ||بزرگ و کلان ساختن خانه یا چیزی را: رده البیت. ||به شجاعت و جوانمردی مهتر قومی گردیدن: رده فلان القوم. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رده. [رَ دَهْ] (ع اِ) رَدْه. ج رَدْهة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رِدهة، مغاک در زمین بلند درشت یا در سنگ که آب در وی گرد آید. (آنندراج). رجوع به رَدْهة و رَدْه شود.

رده. [رَدْهْ] (ع اِ) رَدَهْ. ج رَدْهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ردهة شود.

رده. [رَ دِهْ] (ع ص) نیک سخت استوارخلقت ستهنده و لجوج که مغلوب نشود. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رده. [رَدْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۲۷۸ تن. آب آنجا از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و راه آنجا اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رده برکشیدن. [رَ دَ / دِ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رده کشیدن. صف کشیدن. صف برکشیدن:

رده برکشید از دو رویه سپاه
به سر بر نهاده از آهن کلاه. فردوسی.
رده برکشیدند از آنسوی رود
فرستاد نزد سپهبد درود. فردوسی.
رده برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان. فردوسی.
چو از دور طوس سپهبد بدید
سپه آنچه بودش رده برکشید. فردوسی.
رده برکشیدند و برشد خروش
سپهدار ایران برآمد به جوش. فردوسی.
دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ
رده برکشیدند و برخاست جنگ. اسدی.
هم اندر بر که رده برکشید
سزا جای ده پهلوان برگزید. اسدی.

– رده‌برکشیده؛ صف‌کشیده. رده کشیده. صف‌زده. بردیف ایستاده:

سپه را رده‌برکشیده بماند
خود و نامداران و گردان براند. فردوسی.
رده‌برکشیده سپاه از دو میل
بدست چپش هفتصد ژنده پیل. فردوسی.
رده‌برکشیده همه یکسره
چو بهرام و گرگین ابر میسره. فردوسی.
رده‌برکشیده بسی پهلوان
برسم بزرگان کمر بر میان. فردوسی.

||به صف واداشتن. رده کردن. ردیف کردن. به صف درآوردن:

کنون برکشیدم سپه را رده[2]
هوا شد چو دیبا به زر آژده.
فردوسی.
فرخزاد چون روی ماهوی دید
سراسر سپاهش رده برکشید. فردوسی.

رده‌بندی. [رَ دَ / دِ بَ] (حامص مرکب)[3] صف‌بندی. طبقه‌بندی. ترتیب کردن به رده. (یادداشت مؤلف). ||درجه‌بندی. طبقه‌بندی. موجودات زنده بشکل افراد جداگانه‌ای بر روی سطح زمین زندگانی می‌نمایند که تحقیق و تفحص در احوال یک‌یک آنها جداگانه امری غیرمقدور میباشد و از همین نظر از ازمنهٔ بسیار قدیم نظر دانشمندان بر آن جلب گردیده‌که موجوداتی راکه تا حدی به یکدیگر شباهت دارند بشکل دستجات کوچک یا بزرگی جمع کرده اسم مشترکی برای آنها وضع نمایند و این عمل را رده‌بندی یا تاکزونومی[4] گویند. (از جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی ص۶۸).

رده‌رده. [رَ دَ / دِ رَ دَ / دِ] (ق مرکب) صف‌صف. (از لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). رجارج. (یادداشت مؤلف):

زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای[5].

---

۱ – نل: گوئی وصیفتانند استاده بر قطار.
۲ – نل: غلامان ستاده به پیش رده.
3 - Classification.
4 - Taxonomie.
۵ – نل: زیبا نهاده مجلس و زیبا نهاده جای. زیبا نهاده مجلس و عالی...

ساز و شراب[1] پیش نهاده رده‌رده.
شاکر بخاری.

رده رفیع. [رَ دِ رَ] (اِخ) قصبه‌ای از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان. سکنهٔ آن ۲۰۰۰ تن. آب آنجا از نهر کرخه. محصولات عمدهٔ آن غلات و برنج و لبنیات. راه آنجا در تابستان اتومبیلرو. بنای تاریخی آنجا امامزاده ابودبون و ساکنان آنجا از طایفهٔ عشایر سواری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رده زدن. [رَ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) صف کشیدن. به صف ایستادن. صف زدن:
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
رده آن سپه را زده بر دو میل. فردوسی.
به جایی رسیدی که مرغ و دده
زنند از بر تخت پیشت رده. فردوسی.

رده ساختن. [رَ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) صف بستن. رده بستن. صف کشیدن. در صف درآمدن. بردیف ایستادن:
دو لشکر رده ساختند از دو سوی
جهان گشت پر گرد پرخاشجوی. اسدی.
بزرگان رده ساخته بر چمن
میان سنبل و شنبلید و سمن. اسدی.

رده کشیدن. [رَ دَ / دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رده برکشیدن. صف کشیدن. قطار ایستادن. در یک ردیف قرار گرفتن:
ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه
کشیده‌رده پیش هیتال‌شاه. فردوسی.
یکی خیمه زد پیش آتشکده
کشیدند لشکر ز هر سو رده. فردوسی.
کشیده‌رده ایستاده سپاه
به روی سپهدارشان بد نگاه. فردوسی.
کشیده‌رده ریدکان سرای
به رومی عمود و به چینی قبای. اسدی.

رده گفتن. [رَدْ دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) ناسزا و بد گفتن به بزرگان و پیشوایان دین. (ناظم الاطباء). گفتن سخنی که کفر آرد. (یادداشت مؤلف).

رده محیسن. [رَ دِ مُ حَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ معمره (بلوک تنگه) بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. محصول عمدهٔ آن انگور و خرما. راه آنجا اتومبیلرو و ساکنان از طایفهٔ محیسن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رده موطور. [رَ دِ مُ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک تنگهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آنجا از رود بهمنشیر. محصولات عمدهٔ آن غلات و انگور و خرما. راه آنجا اتومبیل‌رو. ساکنان از طایفهٔ موطور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رده نصاری. [رَ دِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک تنگهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آنجا از رود بهمنشیر. محصول عمدهٔ آن انگور و خرما. راه آنجا اتومبیلرو و ساکنان آنجا از طایفهٔ نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ردهة. [رَ هَ] (ع اِ) مغاکی در زمین بلند درشت و یا در سنگ که آب در وی گرد آید. ج، رَدْه، رَدَه، رُدَّه، رِداه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گوراب در کوه. (مهذب الاسماء). گوراب. (تفلیسی). گودالی که در آن آب باران و جز آن جمع شود. (از اقرب الموارد). ||پشته‌مانندی از زمین درشت سنگناک. ج، رَدَه، رِدَه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خانهٔ بزرگترین خانه‌ها. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خانه‌ای که بزرگتر از آن نباشد. ||آب برف. ||جامهٔ کهنهٔ بدبافت. ج، رَدْه، رِداه. (از اقرب الموارد).

ردی. [رَدْیْ] (ع مص) رَدَیان. جهجهان رفتن یا بنوعی از رفتار میان رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دویدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). ||جهجهان رفتن زاغ. ||یک پا برداشته با پای دیگر جهجهان رفتن بچه در وقت بازی: ردت الجاریة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکستن و ریزریزه کردن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شکستن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||رفتن. ||کوفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کوفتن اسب زمین را با سمش. (از اقرب الموارد). ||سنگ انداختن کسی را: رَدَیَ فلاناً بحجر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سنگ انداختن. (تاج المصادر بیهقی). ||فروافتادن در چاه و جز آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). در چاهی افتادن. (تاج المصادر بیهقی). ||بسیار شدن گوسپند یا مال کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||افزون شدن مال کسی بر پنجاه: ردی زید علی الخمسین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به بیباکی فرودآمدن از کوه بلندی. (از اقرب الموارد).

ردی. [رِ] (از ع، اِ) ممال رِدا. (یادداشت مؤلف):
به اسب و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول
سخنْت نیکو باید نه طیلسان و ردی.
ناصرخسرو.
به بارگاهی کز فخر همتش جوید
ز ظل پردهٔ او دوش آفتاب ردی.
ابوالفرج رونی.
محرمان چون ردی از صبح درآرند به کتف
کعبه را سبز لباسی فلک‌آسا بینند
صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند. خاقانی.
گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست. مولوی.
و رجوع به ردا و رداء شود.

ردی. [رَ دا] (ع اِ) ج رَداة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَداة شود.

ردی. [رَ دا] (ع اِمص) هلاکی. ج، رَداة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (دهار): درپوشید ردای رَدیٰ و درآمد در عماری بلاء. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۰).

ردی. [رَ دا] (ع مص) هلاک گردیدن. (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مصادر اللغة زوزنی) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۱) (دهار).

ردی. [رَ] (ع ص) رَدٍ. رجل رَدٍ؛ مرد هالک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ردی. [رَ دی ی] (ع ص)[2] رَدیء. بد و بی‌قدر. (ناظم الاطباء). مقابل جیّد. و بتشدید دال مکسور خطاست. (آنندراج) (غیاث اللغات). قبیح و بد، مقابل خوب. (یادداشت مؤلف). نقایة. (دستوراللغة).
- ردی‌الطبع؛ پست‌طبیعت و فرومایه. (ناظم الاطباء).

ردی. [رُدْ دا] (ع ص، اِ) زن مطلقه که به خانهٔ پدر و مادر خود برگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن مطلقه. (از اقرب الموارد).

ردیان. [رَ دَ] (ع مص) مصدر به معنی رَدْی. (ناظم الاطباء). مصدر به تمام معنی‌های رَدْی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَدْی در همهٔ معانی شود.

ردیء. [رَ] (ع ص) رَدیّ. تباه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مُطَیَّخ. (منتهی الارب). خبیث. (یادداشت مؤلف). ||هیچکاره. ج، اَرْدِئاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردی‌الکیموس. [رَ دی یُلْ] (ع اِ مرکب) غذایی که در او خلط غیر معتدل القوام و الکیفیة پیدا شود. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

ردیئة. [رَ ءَ] (ع ص) مؤنث رِدیء. (یادداشت مؤلف). رجوع به ردیء شود.
- ردیئة‌الهضم؛ ناگوارد[3]. (یادداشت مؤلف).

ردیحاً. [رُ دَ حَنْ] (ع ق) زمانهٔ دراز. (ناظم

---
1 - ن ل: ساز شراب.
2 - Malin. 3 - Indigeste.

الاطباء).

ردید. [رَ] (ع ص) مرد قبیح و زشت. ج، رُدُد. (ناظم الاطباء). ||سحاب ردید؛ ابر باران‌ریخته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ردیدی. [رِدْ دی دا] (ع مص) مصدر به معنی رَدّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازگردانیدن. (آنندراج). و رجوع به رَدّ شود.

ردیس. [رِدْ دی] (ع ص) بمعانی رَدوس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد سنگ‌انداز. ||بسیار راننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ردیع. [رَ] (ع ص) تیر پیکان‌فتاده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

ردیغ. [رَ] (ع ص) گول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||آنکه همهٔ اقران خود را بر زمین اندازد. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ردیف. [رَ] (ع مص) پوییدن شترمرغ. (مصادر اللغة زوزنی). ||نشستن بر یک صف. (لغت محلی شوشتر). ||بشتافتن مردم. (مصادر اللغة). ||سوار شدن دو کس را گویند بر شتر یا بر اسب یا بر چهارپای دیگر. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

ردیف. [رَ] (ع ص، اِ) نشینندهٔ سپس سوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). کسی که بر یک اسب پس سوار نشیند، و در لطایف نوشته پس دیگری سوار شونده، مأخوذ از رِدْف که به معنی سرین است. ج، رُدافیٰ. (از آنندراج) (غیاث اللغات). نشینندهٔ سپس سوار. ج، رِداف. (از اقرب الموارد). ||کسی که می‌آورد تیر خود را پس از فایق آمدن بر یکی از قماربازان و یا بر دو نفر از آنها و می‌خواهد داخل کند تیر خود را در تیرهای ایشان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ج، رِداف، رُدَفاء. (المنجد). ||ستاره‌ای که از مشرق برآید بعد فروشدن رقیب آن در مغرب. ||ستارهٔ ناظر و مقابل ستارهٔ طالع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) ستاره‌ای نزدیک نسر. (ناظم الاطباء). ستاره‌ای است از پس نسر واقع. (مهذب الاسماء). ستاره‌ای است نزدیک نسر واقع. (از اقرب الموارد). ||(ع ص، اِ) آنکه در کنار دیگری واقع شود و یا در زیر دست و یا عقب کسی باشد و یا راه رود و یا سوار شود. (ناظم الاطباء). ||صف. قطار[1]. راسته. رده.

— همردیف؛ هم‌قطار. در تداول ارتش، غیرنظامی که درجهٔ نظامی داشته باشد. گویند: همردیف سرهنگ، همردیف سروان...

||دو یا چند چیز که در پهلوی هم واقع شوند. (ناظم الاطباء). در این معنی معرب رده است. (یادداشت مؤلف):

ندانم مرکبی کایام در وی
ردیف هر سگ آهویی ندارد. خاقانی.

— ردیف ایستادن؛[2] به ردیف قرار گرفتن. در یک رده ایستادن.

— ردیف سرطان؛ برج اسد. (ناظم الاطباء). کنایه از برج اسد. (آنندراج) (از غیاث اللغات). اشاره به برج اسد است که یکی از دوازده برج فلکی است. (برهان).

— ردیف‌کاری؛ (اصطلاح زراعت) آنگاه که تخم یا نشا در یک خط کاشته شود. (از یادداشت مؤلف).

— ردیف کردن؛ قطار کردن. انتظام دادن. به رده درآوردن.

— ||از پس نشاندن. واپس اسب نشاندن. (یادداشت مؤلف).

— ||در تداول عامه، مرتب کردن. روبراه ساختن.

||(اصطلاح عروض) لفظ مکرری که در آخر ابیات و مصرعها درآورند و پساوند نیز گویند. (ناظم الاطباء). لفظ مکرر که در آخر مصرعها و ابیات آید. (آنندراج) (غیاث اللغات). آخر اشعار در قافیه. (لغت محلی شوشتر). کلمه‌ای که در قصیده یا غزل یا قطعه پس از قافیه در تمام اشعار مکرر کنند، مانند شکسته در این قصیده:

استاد رشیدی را شعری است بهنجار
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر
نرزد به یکی سوزن سوفارشکسته.

(از یادداشت مؤلف).

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد شعرای عجم عبارت است از یک کلمه یا زیاده که بعد از قافیه در ابیات به یک معنی عیناً تکرار شود و شعری که مشتمل بر ردیف باشد آنرا مُرَدَّف گویند و شعراء عرب ردیف را اعتبار نکرده‌اند. و ردیف بر دو نوع است: یکی عبارت یا کلمهٔ تام چنانکه در این بیت:

ای دوست که دل ز بنده برداشته‌ای
نیکوست که دل ز بنده برداشته‌ای. سعدی.

دوم حرفی که بجای کلمهٔ تام باشد یعنی حرف مفید معنی، مانند تاء خطاب و شین غایب و میم متکلم، چنانکه «ت» در بیت زیر:

سپهرمرتبه شاها تویی که پیش درت
نهاده مهر سر و چرخ گشت گرد سرت.

و شمس قیس گفته: در ردیف میباید که شعر در وزن و معنی بدو محتاج باشد و این محل بحث است زیرا که خود در آخر مبحث گفته که: چون کلمهٔ ردیف در محل خود متمکن نیفتد و معنی شعر را از روی معنی بدان احتیاج نبود عیب است. پس معلوم شد که با عدم نیاز ردیف محسوب است، نهایت آنکه عیبی دارد و این منافی قول اول اوست مگر آنکه بگوییم در قسم اخیر مقصود تعریف ردیف بی‌عیب است نه مطلق ردیف... (از کشاف اصطلاحات الفنون):

کردپیمان خواجه تا شعری ردیف آرم بری
من ردیف شعر خود کردم بدان پیمان بری.
سوزنی.

فراخ‌بال کند عدل تنگ قافیه را
چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۵۳).

صورت عدل تنگ قافیه است
که ردیف دوام او زیبد. خاقانی.

گرنه ردیف شعر مرا آمدی بکار
مانا که خود نساختی اسکندر آینه. خاقانی.

— ردیف دومعنی؛ در اصطلاح شعر آن است که از یک لفظ ردیف دو معنی تام و مفید حاصل آید. مثال:

پرد چون کرکس تیرت کند سیمرغ را پرکم
پرد چون طوطی کلکت شود طاوس جان پرور.

«پرکم» دو معنی دارد: یکی بیکار، دوم: پر او کم شود. و طاوس جان صاحب پر شود و یا جان‌پرورد... و مقصود در اینجا لفظ «پرور» است که ردیف است و «جان» قافیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— ردیف متجانس؛ در عرف شعرا دو معنی دارد: یکی آنکه شاعر بعد از قافیه ردیف لفظی را آورد که دارای دو معنی باشد و آنرا بر طریق تجنیس دارد. مثال:

ستوده خان کریم آن سحاب گوهربار
که برد از در او خلق اشتر زر بار.

لفظ بار که ردیف است در مصرع اول از باریدن است و در مصراع دوم از بار کردن است.

دوم آنکه: لفظی را در شعری یا غزلی ردیف سازد در مصراع اول و در ابیات دیگر لفظی آورد که از آن لفظ قافیه و ردیف هر دو خیزد. مثال:

آن یار دلربا که رخش را هر آینه
چون مه نموده راست نماید هر آینه.

مثال دیگر:

ای خنک جانی که در هر آینه
دید روی یار خود هر آینه.

لفظ آینه ردیف است در مصراع اول از «هر آینه» لفظ «هر» قافیه است و لفظ «آینه» ردیف، و در مصراع دوم قافیه و ردیف از یک لفظ هر آینه آورده است. وجه تسمیه ظاهر

1 - Row. Line.
2 - To stand in a row.

است چرا که ردیف براستی کلمه‌ای است مکرر به یک معنی، و اینجا مختلف است لکن بسبب مجانست لفظی به ردیف متجانس موسوم گشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
– ردیف محجوب؛ در عرف شاعران لفظی است مکرر که در دو قافیهٔ شعری ذوقافیتین افتد. مثال:
ستوده خان کریم آن غمام گوهربار
که‌هست بر کف دستش حسام گوهردار.
لفظ گوهر ردیف محجوب است... و در مجمع الصنایع آمده که: اگر کلمه‌ای در میان قوافی شعر ذوقافیتین مکرر واقع شود آنرا متوسط نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ذوقافیتین شود.

ردیم. [رَ] (ع ص) ثوب ردیم؛ جامهٔ کهنه. ج، رُدُم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جامهٔ پیوندبست. (مهذب الاسماء).

ردیم. [رَ] (اِخ) نام دلاوری است و بسبب بزرگی خلقت این نام گرفته است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردیمان. [رَ] (ع اِ) دو جامه که یکی به دیگری دوخته شود مانند لفاف. (از اقرب الموارد).

ردیمة. [رَ مَ] (ع اِ) کـرانـهٔ دو جـامهٔ بهم‌دوخته. ج، رُدُم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردین. [رُ دَ] (اِخ) نام اسب بشربن عمروبن مرثد. (منتهی الارب).

ردین. [رُ دَ] (اِخ) ردین‌بن ابی‌مجلز که نسبت به وی ردینی است. (از انساب سمعانی).

ردینة. [رُ دَ نَ] (اِخ) جزیره‌ای است که کشتی‌ها در آنجا لنگر اندازند. گویند: قریه‌ای است که در آنجا نیزه‌ها یافت شود. بنابر قول دیگر بلوکی است که در آنجا نیزه بعمل آورند. (از معجم البلدان). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ردینة. [رُ دَ نَ] (اِخ) نام زن سمیرة و هر دو نیزه راست کردندی و از اینجاست که گویند: قناة ردینیة و رمح ردینیة؛ یعنی منسوب به ردینة. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ردینی شود.

ردینی. [رُ دَ] (ص نسبی) منسوب است به ردین‌بن ابی‌مجلز. (از انساب سمعانی).

ردینی. [رُ دَ] (ص نسبی) منسوب به رُدَینة، نام زنی که نیزه راست میکرد.
– رمح ردینی؛ منسوب به ردینة زن سمیرة. (از ناظم الاطباء). منسوب به ردینة. (منتهی الارب). منسوب است به زنی ردینة‌نام که نیزه راست میکرد. (از اقرب الموارد) (از انساب سمعانی). و رجوع به ردینة شود.

ردینیة. [رُ دَ نی یَ] (ص نسبی) نیزهٔ منسوب به ردینی یا ردینة. (ناظم الاطباء).
– قناة ردینیة؛ منسوب است به ردینة. (منتهی الارب). رجوع به ردینی و ردینة شود.

ردیة. [رِدْ یَ] (ع اِمص) نوعی از برافکندن چادر. گفته میشود: هو حَسَن‌الردیة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردیة. [رَ یَ] (ع ص) مؤنث رَدی (رَدٍ). (از منتهی الارب). امرأة ردیة؛ زن هالک. (ناظم الاطباء). رجوع به رَدی و رَدٍ شود.

ردیة. [رَ دی یَ] (ع ص)[1] رَدیئة. مؤنث رَدیّ (رَدیء). خبیثة. (یادداشت مؤلف).

رذ. [رَذذ] (ع مص) باریدن باران نرم و ریزه و یا باران پیوستهٔ ریزه که به غبار ماند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رَذاذ. (از اقرب الموارد).[2] و رجوع به رَذاذ شود.

رذ. [رَذذ] (اِخ) دیهی است در ماسبذان در نزدیکی بندنیجین. قبر مهدی خلیفه در این دیه است. (از معجم البلدان). و رجوع به رذوالراق شود.

رذائل. [رَ ءِ] (ع اِ) رذایل. جِ رَذیلة. (ناظم الاطباء). جِ رذیلة، به معنی ناکسی و فرومایگی. (آنندراج). رجوع به رذایل و رذیلة شود.
– ام‌الرذائل؛ کنایه از جهل و نادانی است، مقابل ام‌الفضائل، که کنایه از علم و دانایی است. (آنندراج).

رذاذ. [رَ] (ع مص) رَذّ. باریدن باران رذاذ. (از اقرب الموارد). رجوع به رَذاذ در معنی اسمی و رَذّ شود.

رذاذ. [رَ] (ع اِ) باران نرم و ریزه و باران پیوستهٔ ریزه که به غبار ماند. (ناظم الاطباء). باران نرم ریزه و هو فوق القطقط. یا باران پیوستهٔ ریزه که به غبار ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). باران بزرگ‌قطره. ج، رُذَذ. (مهذب الاسماء). باران ضعیف. متنبی گفته است: «مطر المنایا وابلاً و رذاذا». (از اقرب الموارد). ||مال اندک، و از آن است: «قلما ثقل حاذی و نفد رذاذی»؛ ای کثرت عیالی و فرغ مالی القلیل. (از اقرب الموارد).

رذال. [رُ] (ع ص، اِ) ناکس و فرومایه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رذیل. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||بلایه از هر چیزی. ج، أرْذِلة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنکه بهتر و جَیّد آنرا گرفته باشند. (از منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه جَیّد و نیک آن برگزیده شود. رُذالة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رُذالة شود. ||جِ رَذْل و آن جمع شاذ است. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). جِ رَذْل. (المنجد).

رذال. [رِ] (ع ص، اِ) جِ رَذیل. (ناظم الاطباء) (المنجد).

رذال. [رُذْ ذا] (ع ص، اِ) جِ رَذْل. (منتهی الارب).

رذالت. [رَ لَ][3] (ع اِمص) رَذالة. ناکسی و فرومایگی و پستی فطرت و دون‌طبعی. (ناظم الاطباء). پستی. ناکسی. فرومایگی. دنائت. خست. خساست. حقارت. سفالت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رَذالة و رُذالة شود.
– رذالت داشتن؛ ناکس و فرومایه بودن و پست‌فطرت بودن. (ناظم الاطباء).

رذالة. [رَ لَ] (ع مص) ناکس‌شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) (از متن اللغة). دون و فرومایه گردیدن. (ناظم الاطباء). ناکس و فرومایه شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). رذیل شدن. رُذولة. (از اقرب الموارد). ناکس و فرومایه شدن، کما فی القاموس و المنتخب، در این صورت اگر بقیاس زید عدل مصدر به معنی صفت گرفته به معنی ناکس و فرومایه گویند جایز باشد چنانچه در مدار بضم و در کشف به فتح است. و رزالة به‌کسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته به این معنی در هیچ کتاب یافته نشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِمص) ناکسی و فرومایگی. (ناظم الاطباء).

رذالة. [رُ لَ] (ع ص، اِ) رُذال. آن که بهتر و جَیّد آن را گرفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). ردی. مقابل خیاره. (یادداشت مؤلف). آنچه جَیّد آنرا گرفته باشند و تباه و ناسرهٔ آن مانده باشد و رذالهٔ هر چیزی بدترین آن است. ج، رُذالات. (از اقرب الموارد). ثفل چیزی که خلاصهٔ آن از او کشیده باشند. (آنندراج). ||مجازاً به معنی ناکس و فرومایه. (از آنندراج): بلی رذالهٔ لوم و فضالهٔ شوم که در کرمان بازمانده‌اند تا به رعیتی پادشاه و صحرانشینی قانع بودند. (المضاف الی بدایع الازمان).

رذالی. [رُ لا] (ع ص، اِ) جِ رذیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (متن اللغة).
– رذالی‌العمر؛ بدترین آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به رذیل شود.

رذام. [رُ][4] (ع مص) مصدر به معنی رَذْم. (ناظم الاطباء). روان گردیدن بینی کسی. (منتهی الارب). و رجوع به رَذْم شود.

رذام. [رُ] (ع ص، اِ) نهال خرمابن آمادهٔ

1 - Malin.
۲ - در اقرب الموارد مصدر ثلاثی این ماده رذاذ است.
۳ - فارسی‌زبانان اغلب بکسر اول [رِ لَ] هم کلمه را تلفظ میکنند.
۴ - در ناظم الاطباء بفتح اول نیز به معنی مصدری آمده ولی در متون دیگر دیده نشد.

غرس. (ناظم الاطباء). شاخ انگور نشاندنی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||مصاحب رذل و ناکس. (ناظم الاطباء). مرد ناکس. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آوند پر و سرشار. (ناظم الاطباء). ||پول ناسره. (از متن اللغة). ||روان از هر چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب).

رذان. [رَ] (اِخ) نام دیهی در نسا، و آنرا ریان نیز گویند. (یادداشت مؤلف). قریه‌ای است در نواحی نسا. (از معجم البلدان). دهی است به نیشابور. (منتهی الارب). رجوع به ریان شود.

رذاوة. [رَ وَ] (ع مص) بیمار و سست و ضعیف گردیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). سخت لاغر شدن. (دهار). گران شدن از بیماری. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

رذاة. [رُ] (ع ص، اِ) ج رَذیّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رَذیّ، بیمار گران از بیماری. (آنندراج). رجوع به رذی در همهٔ معانی شود.

رذایا. [رَ] (ع ص، اِ) ج رَذیّة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج رذیة، به معنی ناقهٔ فرومانده به راه. (غیاث اللغات). رجوع به رذیة شود.

رذایل. [رَ ىِ] (ع اِ) رذائل. ج رذیلة یا رذیلت. ناکسیها و فرومایگیها و این جمع رذیلت است. (غیاث اللغات). رجوع به رذائل و رذیلت و رذیلة شود.

رذایة. [رَ یَ] (ع مص) بیمار و ضعیف و سست گردیدن. (آنندراج)[1].

رذداق. [رُ] (معرب، اِ) معرب روستای فارسی و به معنی روستا. سواد شهر. ج، رذداقات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رزداق و رستاق و روستا شود.

رذل. [رَ] (ع مص) ناکس و فرومایه گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرومایه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رذل. [رَ] (ع ص) ناکس و فرومایه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ناکس و فرومایه. ج، رُذول، اَرْذال، رُذَلون. (از اقرب الموارد). ناکس. (دهار) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۱). مردم ناکس. ج، اَراذِل، اَرْذال. (مهذب الاسماء). مردم ادانی و بی اصل و نسب. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||بلایه از هر چیز. ج، اَرْذال، رُذول، اَرذُل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). جج، اَراذِل. (ناظم الاطباء).

— ثوب رذل و رذیل؛ جامهٔ ریمناک و چرکین و هیچکاره. (از اقرب الموارد).

||دون در منظر و حالات. ناکس. دنی. خسیس. حقیر. رذیل. (یادداشت مؤلف).

— رذل بودن؛ ناکس و پست‌فطرت و زشت‌رفتار بودن. (ناظم الاطباء).

— رذل‌پرست؛ رذل‌پرور. دون‌پرور:

زمانه نیست مگر رذل‌جوی و رذل‌پرست
ستاره نیست مگر دون‌نواز و دون‌پرور.
قاآنی.

— رذل‌جوی؛ رذل‌پرست. رذل‌پرور. رجوع به ترکیب رذل‌پرست شود.

— رذل شدن؛ کسب پست‌فطرتی و زشت‌رفتاری کردن. (ناظم الاطباء).

رذلاء. [رُ ذَ] (ع ص، اِ) ج رذیل. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رذیل شود.

رذم. [رَ] (ع مص) رَذَمان. سرشار گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). جاری گردیدن چیزی در حالی که سرشار است. (از اقرب الموارد). ||روان گردیدن بینی کسی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). ||دفع کردن ماده شتر شیرخوار خود را: رذمت الناقة. (ناظم الاطباء).

رذم. [رَ] (ع ص، اِ) روان از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||مرد ناکس. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دیگ پر که از سرش بریزاند. (آنندراج). ||شاخ انگور نشاندنی. (از اقرب الموارد).

رذم. [رَ ذَ] (ع مص) بیرون شدن آب از سر کاسه: رذمت القصعة رذماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیرون شدن آب از سر دیگ. (آنندراج).

رذم. [رَ ذَ] (ع ص، اِ) متفرق و پریشان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب): رأیت رذماً من الناس؛ ای جماعةً متفرقة. (از اقرب الموارد). ||کهنه و ردی.

— امثال:

صار بعد الخز فی رذم؛ یعنی پس از آنکه لباس خز و دیبا میپوشید در لباس کهنه و بلایه داخل گردیده. دربارهٔ کسی گویند که بعد از فراخ عیش در تنگ زیست دچار گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

||ج رَذوم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رَذوم، به معنی کاسهٔ پر که آب و مانند آن از سرش بیرون آید. (آنندراج). رجوع به رذوم و رُذُم شود.

رذم. [رُ ذُ] (ع ص، اِ) رَذَم. ج رَذوم. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَذوم و رَذَم شود.

رذمان. [رَ ذَ] (ع اِ) جماعت اندک. گویند: هو فی رذمان من الناس؛ یعنی او در میان مردمانی نافزون است. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رذمان. [رَ ذَ] (ع مص) مصدر به معنی رَذْم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روان گردیدن بینی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رَذْم شود.

رذمة. [رَ مَ] (ع ص) قِدْر رذمة؛ دیگ پر که از سرش بریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رذوالراق. [رَذْ ذُرْ را] (اِخ) یا رَذّ[2]. موضعی است به زمین ماسبذان از جبال و وفات مهدی عباسی بدانجا بود. رجوع به التنبیه و الاشراف ص۲۹۶ و الوزراء و الکتاب ص۱۲۶ و رَذّ شود.

رذول. [رُ] (ع ص، اِ) ج رَذْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به رذل و ارذال و اراذل شود.

رذولة. [رُ لَ] (ع اِمص) رَذالة. ناکسی و فرومایگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رذولة. [رُ لَ] (ع مص) ناکس و فرومایه شدن. (منتهی الارب). مصدر به معنی رَذالة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناکس و فرومایه شدن. رذالة. (آنندراج). ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). رجوع به رَذالة شود.

رذوم. [رَ] (ع ص) سائل و روان از هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عَظْم رذوم؛ استخوان که مغز آن روان باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). استخوان که مغز و چربش آن جاری و روان باشد. ج، رُذُم، رَذَم. (از اقرب الموارد). ||جَفْنَة رذوم؛ کاسهٔ پر که آب و مانند آن از سرش بیرون آید. ج، رُذُم، رَذَم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). کاسهٔ پر که مایع از کنار آن بیرون ریزد. (از اقرب الموارد).

رذومة. [رُ مَ] (ع اِمص) رَوذَمة[3]. نوعی از رفتار اسب تاتاری. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به روذمة شود.

رذی. [رَ ذی ی] (ع ص) بیمار گران از بیماری. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ضعیف و سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ضعیف از هر چیزی. ج، رُذاة. مؤنث: رَذیّة. (از اقرب الموارد). ||شتر لاغر از رفتن گردیدن‌بینی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رَذْم شود.

---

۱ - در متن‌های عربی تنها مصدر واوی رذاوة بدین معنی آمده است.

۲ - مؤلف الوزراء و الکتاب که از التنبیه و الاشراف شرح بالا را نقل میکند، در حاشیه بنقل از یاقوت میگوید که مرگ مهدی در رَذّ بوده است.

۳ - در اقرب الموارد و منتهی الارب و دیگر فرهنگهای معتبر عربی رَوذَمة با تقدیم واو بر ذال آمده، و شاید رذومة مصحف آن است.

و فرومانده بـه راه. ج، رُذاة. (نـاظم الاطبـاء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رذیل. [رَ] (ع ص) نا کس و فرومایه. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب):

هست آن خوارزمشه شاه جلیل
دل همی خواهد از این قوم رذیل. مولوی.

||ردی و هیچکاره از هر چیز. ج، رُذَلاء، رُذالی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رذیلت. [رَ لَ] (ع إمص) رذیلة. رذیله. نا کسی و فرومایگی. (غیاث اللغات از صراح اللغة). آهو. ضد فضیلت. رذیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به رذالت و رذیلة و رذیله شود.

رذیلة. [رَ لَ] (ع إمص) رذیلت. نا کسی و حقارت. ضد فضیلة. (ناظم الاطباء). نا کسی. ضد فضیلت. (منتهی الارب). نا کسی. مقابل فضیلت. (آنندراج). ج، رَذائِل. و رجوع به رذیله شود. ||(ص) زن نا کس و فرومایه. (آنندراج) (غیاث اللغات از صراح اللغه و منتخب اللغات).

- اعمال رذیلة؛ کارهای زشت و ناشایسته. (ناظم الاطباء).

رذیله. [رَ لَ] (ع ص) ناشایسته و زشت و دون و فرومایه. (ناظم الاطباء). ||(إمص) رَذیلة. رَذیلت. نا کسی و فرومایگی. (غیاث اللغات از صراح اللغه و منتخب اللغات).

رذیة. [رَ ذی یَ] (ع ص) مؤنث رَذِیّ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ فرومانده از رفتن و مذکر آن رَذِیّ. ج، رَذایا. (از اقرب الموارد). ناقهٔ لاغر از رفتن و فرومانده به راه که به شتران نمیتواند رسد. ج، رَذایا، و از آن است در حدیث صدقه: فلاتعطی الرذیة؛ ای الهزیلة. (ناظم الاطباء). اشتر لاغر. ج، رَذایا. (مهذب الاسماء). و رجوع به هزیلة شود.

رزا. [رَ] (اِ) بلغت زند، گوش و اذن. (ناظم الاطباء). بلغت زند و پازند گوش را گویند و بعربی اذن خوانند. (برهان).

رز. [رَ] (اِ)[1] درخت انگور. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ص۶) (برهان) (فرهنگ فارسی معین). تاک. مو. ج، رزان، رزها. (فرهنگ فارسی معین). بعربی کَرْم گویند. (از دهار) (منتهی الارب) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). کَرْمة. (منتهی الارب). مو. این درخت بطور خودرو در همهٔ جنگلهای شمال هست از آستارا تا گلی‌داغ و نیز در جنگلهای خشک فارس و لرستان و از ساحل تا یکهزارگزی دیده شده است. (یادداشت مؤلف). آقای گل‌گلاب آرد: هفتم تیرهٔ رزها - این تیره عموماً در نواحی گرم و مرطوب جنگلهای استوایی روییده ساقه‌های پیچندهٔ آنها از شاخه‌های درختان دیگر بالا میرود و بیش از سیصد جنس آنها تشخیص داده شده که همه از نوع انگور[2] هستند ولی مهمترین جنس آنها مو یا رز است که در تمام نقاط معتدل سطح زمین کاشته میشود. گلهای آن دارای پنج کاسبرگ سبز است که به سرپوشی متصل شده‌اند و هنگام باز شدن گل سرپوش از پایین جدا میشود و پنج پرچم و تخمدانی با دو یا پنج پرچم بهم‌چسبیده از آن بیرون می‌آید و میوه‌ای میسازد که آنرا سته یا انگور میگویند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۳۰ - ۲۳۱): مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیرا در مکه نه رز است و نه درختهای میوه و همه میوه از طایف آرند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

سواری رزی دید بارآوری
سپهبدنژادی بلنداختری. فردوسی.

سپهبدنژادی و گندآوری
رزی دید در راه بارآوری. فردوسی.

گزیت رز بارور شش درم
به خرماستان بر همین زد رقم. فردوسی.

بهار آرد و تیرماه و خزان
برآرد پر از میوه دار رزان. فردوسی.

اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ
بوقت بار عنا بر دهد بجای عنب.
فرخی.(از آنندراج).

گر نیستت ستور چه باشد
خری بمزد گیر و همی رو
مر کشت را خود افکن نیرو
رز را بدست خود کن فرخو. لبیبی.

تا دو سه روز در این سایهٔ رز
آب انگور گساریم به آب. منوچهری.

در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطن من. منوچهری.

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است[3]
گویی به مثل پیرهن رنگرزان است.
منوچهری.

شد از بیم رخها چو برگ رزان
سر تیغ چون دست وَشّی‌رزان.
اسدی (از آنندراج).

پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید... چون شاخ رز که بر درخت نیکوتر و بارورتر بود. (کلیله و دمنه).

ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط رود آبش از مسام. خاقانی.

کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
باد وزان بر رزان گشت به دل کینه‌دار.
خاقانی.

رز گر به گاه عید زرافشان کند ز شاخ
واجب کند که هست شکرریز دخترش.
خاقانی.

رزی داشتم بر در خانه گفت
به سایه درش نیکمردی بخفت. (بوستان).

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ما سیه کار و ازرق‌رزند. (بوستان).

بدین نوع کو برگ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب به پایان برد. (بوستان).

زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور. (گلستان).

||انگور. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی) (از شعوری ج۲ ص۶):

نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید.
منوچهری.

و از این شهرک جز رز خراجی و خرما و غله هیچ نخورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۲).

به پیش لفظ او شکّر چنان است
که‌اندر پیش شکّر غورهٔ رز. سوزنی.

سرد است سخت سنبلهٔ رز به خرمن آر
تا سستی به عقرب سرما برافکند. خاقانی.

- آتش رز؛ شراب. (یادداشت مؤلف).

- ||آتش حاصل از سوختن چوب رز:

بفروزیم همی آتش رز
گسترانیم بر او سرخ کباب. منوچهری.

- تاک رز؛ شاخهٔ درخت انگور:

از آن آب با خوشه آمیخته
که هست از رگ تاک رز ریخته. فردوسی.

تاک رز باشدمان شاسپرم
برگ رز باشد دستار شراب. منوچهری.

تاک رز از انگور شد گرامی
وز بی‌هنری ماند بید رسوا. ناصرخسرو.

- خون رز؛ شراب. می. (یادداشت مؤلف):

از آن جانسوز لختی خون رز ده
سپرده زیر پا اندر سپارا. رودکی.

زانگشت ساقی خون رز بستان وز آن انگشت من
بر زاهدان انگشت گز با شاهدان جان تازه کن.
خاقانی.

خون خورده‌ای نُه مَه پسر خون رزان می‌خور دگر
کاین آدمی را آبخور خون است مسکین آدمی.
خاقانی.

بر شما بادا که خون رز خورید
خاکیان را در میان یاد آورید. خاقانی.

خون رزان ریخته وز پی کین خواستن
تاختن آورد ابر از بر دریا کنار. خاقانی.

در صبوحش که خون رز ریزد
ز آب یخ‌بسته آتش انگیزد. نظامی.

- دختر رز؛ شراب. (آنندراج) (انجمن آرا)

1 - Vitis vinifera. Vigne.
2 - Vitis.
۳ - ن‌ل: آن برگ رزان است که بر...

(فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ص ۶):
تو کجا ما کجا که از شرمت
دختر رز نشسته برقع‌پوش. هاتف اصفهانی.
صد طفل فرح دختر رز زاده به عقدم
آن نطفه که غم زاید از او در کرمم نیست.
عبدالسلام پیامی (از شعوری).
- ||انگور. (آنندراج) (انجمن آرا) (از شعوری ج ۲ ص ۶):
حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام
گر ز خون دختران رز بود صهبای من.
خاقانی.
||باغ انگور. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (از برهان). باغ انگورستان. (آنندراج) (انجمن آرا). رزستان. تاکستان: و کم‌کسی بود اندر مکه که نه در طایف او را رزی بودی. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و به راه یک رز بود مر عقبه و شیبه پسران ربیعه را... و بدان رز اندر بودند... عقبه و شیبه در باغ بودند و آن وقت انگور رسیده بود... و حوضی بود پرآب بر در آن رز. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و حمیریان را کشت و برز است و مراعی و رز. (حدود العالم).
روزی شدم به رز به نظاره دو چشم من
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید.
بشار مرغزی.
حوضی ز خون ایشان [دختران رز] پر شد میان رز
از بسکه شان ز تن به لگدکوب خون دوید.
بشار مرغزی.
سراسر همه رز پر از غوره بود
بفرمود تا کهتران را درود
از آن خوشه‌ای چند ببرید و برد
به ایوان و خوالیگرش را سپرد. فردوسی.
بیامد خداوند رز در زمان
بدان مرد گفت ای بد بدگمان. فردوسی.
نگهبان آن رز نبودی به رنج
نه دینار دادی بها را نه گنج. فردوسی.
رو همان پیشه که کردی پدرت
هیزم آور ز رز و چین غوشا. علی قرط.
الا تا زمی از کوه پدید است و چه از ره
به کوه اندر شخ است و به ره بر رز و راود.
عسجدی.
دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید...
نزدیک رز آید در رز را بگشاید. منوچهری.
از بسکه در این راه رز انگور کشانند
این راه رز ایدون چو ره کاهکشان است.
منوچهری.
بسی خواهرانند بر راه رز
سیه‌موزگان و سمن‌چادران. منوچهری.
تا بباشند بدین رز در مهمان متند
رز فردوس متند ایشان ولدان متند.
منوچهری.
دریغ سی‌وسه پاره رز و دوازده ده
دریغ حائط و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.
کس از محلت مرد یک از رز و یخدان
نه میوه آرد نه یخ نماند پندارم. سوزنی.
درویشان به اشارت خواجه به عمارت آن رز مشغول گشتند اما همچنان احتیاط که می‌بایست در آن رز نکردند. چون نظر ایشان بر درویشان غدیوت افتاد قصهٔ تقصیر ایشان را که در عمارت از خواجه علاءالدین کرده بودند بر ایشان خواندند. (از انیس الطالبین صص۱۰۲ - ۱۰۳). اول به کار عمارت رز خواجه علاءالدین مشغول گردید. (انیس الطالبین ص۱۰۲). و هر یکی را بر این کاریز رزی بوده است و حاصل هر رزی آن مقدار بوده است که صاحبش با اهل و تبع و عیال بدان معاش کرده است و او را کفاف بوده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۶۸). و بدین دیه رزهااند. (ترجمهٔ تاریخ قم).
- رز ارمانوش؛ ناصرخسرو گوید: از آنجا به شهر ارزن شدیم شهری آبادان و نیکو بود... و در آنجا در آذرماه پارسیان دویست من انگور به یک دینار میفروختند که آنرا رز ارمانوش می‌گفتند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸).
||هر باغی. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (از برهان). باغ. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ص ۶) (فرهنگ فارسی معین):
برفتم به رز تا بیارم کنشتو
چه سیب و چه غوره چه امرود و آلو.
علی قرط.
چو سیب سرخ‌رخ در دست شاهان
نه سیب رز بود سیب صفاهان.
نظامی (از آنندراج).
از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم
همچو دزدان شکر از گلبن خود می‌چیدم.
مولوی (از جهانگیری).
||زهر هلاهل و زهر قاتل. (ناظم الاطباء). زهر هلاهل. (لغت محلی شوشتر) (از برهان) (فرهنگ فارسی معین). سم مهلک: آب رز (آب زهر). (فرهنگ فارسی معین). به معنی زهر نیز آمده. (از آنندراج) (انجمن آرا):
به زه کن کمان را و این تیر گز
بدینگونه پروردهٔ آب رز. فردوسی.
کمان را به زه کرد آن تیر گز
که پیکانْش را داده بود آب رز. فردوسی.
||جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء). پیکار. حرب. جدال. قتال. وقعه. وغا. (یادداشت مؤلف). ||قلعه و حصار. (ناظم الاطباء). ||در لهجهٔ بلوچ، رازیانه را گویند. (از فرهنگ فارسی معین). ||رنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). رنگ یعنی لون. (از شعوری ج ۲ ص۶). مطلق رنگ. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). و این ظاهراً از ریشهٔ رزیدن استنباط شده است. رجوع به رزیدن شود. ||(نف مرخم) صباغ و رنگرز. (ناظم الاطباء). رنگ‌کننده. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). رنگ‌کننده چون رنگرز. (آنندراج) (انجمن آرا). در ترکیب به معنی رزنده (رنگ‌کننده) آید: رنگرز. (فرهنگ فارسی معین). اسم فاعل از رزیدن. مخفف رزنده. (یادداشت مؤلف). و به همین مناسبت در برهان و بتبع آن انجمن آرا و آنندراج و ناظم الاطباء معنی صباغ و رنگ‌کننده چون رنگرز به کلمه داده شده است.
- رنگرز؛ صباغ. رنگ‌کننده:
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است
گویی بمثل پیرهن رنگرزان است.
منوچهری.
چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم
که ریگ سیه را کند ارغوانی.
منوچهری (از آنندراج).
||(فعل امر) امر به رنگ کردن. (لغت محلی شوشتر) (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). امر رزیدن که به معنی رنگ کردن است چنانکه در رنگرز است. (غیاث اللغات). امر از رزیدن که رنگ کردن باشد. (فرهنگ خطی). ||امر به بستن حنای دست و پا. (لغت محلی شوشتر).

رز. [رُ] (فرانسوی، اِ)[1] گُل سرخ. گُل محمدی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دو کلمهٔ بالا شود.

رز. [رِ] (نف مرخم) مخفف ریز. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری). مخفف ریز و ریزنده. (ناظم الاطباء). مخفف ریز که از ریختن مشتق است. (برهان).

رز. [رِ] (ع اِ) در عربی شالی را گویند که برنج پوست‌دار باشد، چه رَزّاز برنجکوب را گویند. (برهان) (لغت محلی شوشتر). رجوع به رُزّ شود.

رز. [رُ] (ع اِ) برنج. اَرُزّ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رُزّ و اَرُزّ شود.

رز. [رَزز] (ع مص) سپوختن و فروبردن ملخ دم خود را بزمین تا خایه نهد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). فروبردن دم خود را بزمین برای تخم نهادن. (از اقرب الموارد). دنبال بزمین فروبردن ملخ. (تاج المصادر بیهقی). ||خسته کردن کسی را به نیزه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). نیزه زدن کسی را. (از اقرب الموارد). نیزه زدن. (مهذب الاسماء). ||نیکو کردن

1 - Rose.

زرفین در را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زفرین بر جای نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||ثابت و استوار کردن چیزی را در چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). چیزی در زمین یا دیوار استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). ثابت و استوار کردن چیزی در چیزی. گویند: رَزَّ السکینَ فی الحائط و السهمَ فی القرطاس؛ ای أثبتهما. (از اقرب الموارد). ||کارد بزمین فروبردن یا به صید. (مصادر اللغة زوزنی). ||بانگ کردن آسمان از باران. (از اقرب الموارد).

رز. [رُزز] (ع اِ) لغتی است در اَرُزّ و آن در عصر ما بیشتر مصطلح است. (از اقرب الموارد). برنج. (آنندراج) (منتهی الارب). مؤلف نشوءاللغه گوید: در کلمهٔ رُزّ بجای تشدید نونی آورده بصورت رُنْز گویند. رجوع به ذیل ص۱۲۴ همان کتاب شود. جوالیقی در بحث از کلمهٔ اَرُزّ گوید: آن اسمی اعجمی است و همزهٔ آن زاید است و در آن لغات: اُرُز، اَرُزّ، رُنْز و... است. (از المعرب جوالیقی ص۳۴). احمد محمد شاکر، مصحح کتاب، در حاشیهٔ همان صفحه آرد: زبیدی گوید: در نزد عوام رُزّ مشهورتر است. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رز. [رِزز] (ع اِ) آوازی که از دور آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آوازی که از دور آید یا عام است. (منتهی الارب). ||آواز تندر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). آواز رعد. (از اقرب الموارد). ||بانگ شتر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||حدث. از آن است حدیث: من وجد فی بطنه رِزّاً فلینصرف و لیتوضأ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). صدای شکم و از آن است حدیث: «من وجد...». (از اقرب الموارد).

رز. [رَ] (اِخ) نام محلی از رستاق انار طوج به ناحیت قم. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۲۱ و ۱۱۳ شود.

رز. [رَ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۴۸۲ تن. آب آنجا از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رزآباد. [رَ] (اِخ) رزاباد. نام کوچه‌ای است در مرو. (از انساب سمعانی).

رزآبادی. [رَ] (ص نسبی) رزابادی. منسوب است به رزآباد که کوچه‌ای است در مرو. (از انساب سمعانی).

رزآبادی. [رَ] (اِخ) رزابادی. اسماعیل‌بن احمد رزآبادی مروزی، مکنی به ابوالوفاء. از ابوبکر محمدبن عبدالعزیز جنوجردی روایت کرد. و ابوالفتح عبدالغافربن حسین کاشغری لامعی حافظ از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رزا. [رَ] (اِخ) نام جد ابوالخیر محمدبن احمد امام جامع اصفهان. (منتهی الارب).

رزاب. [رَ] (اِخ) ده مرکز بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات و مختصر توتون. از ادارات دولتی بخشداری، نمایندهٔ دارایی، نمایندهٔ بهداری، پست و تلگراف و پاسگاه انتظامی دارد. بوسیلهٔ تلفن با مریوان و سنندج ارتباط دارد. راه آنجا ماشین‌رو است. خود بخش که آویهنگ نیز نامیده میشود، بعلت اینکه قریهٔ رزاب مرکز آن میباشد بنام رزاب خوانده شده است.

حدود بخش: شمال: بخش مریوان. جنوب خاور: بخش کامیاران. خاور: بخش مرکزی سنندج. باختر: دهستان اورامان لهون از بخش پاوه. شمال باختر: حدود قراء ازلی و درکی مرز ایران و عراق.

وضع کلی طبیعی: منطقهٔ بخش کوهستانی قسمت جنوب و باختری آن پرشیب و صعب‌العبور. شعب رودخانهٔ سیروان بنامهای مختلف در این بخش جریان دارد. و هوای نواحی کوهستانی سردسیر و سالم و هوای نواحی رودخانه پرپشه و ناسالم است. این بخش از سه دهستان بشرح زیر تشکیل شده: ۱- اورامان تخت ۴۷ آبادی ۱۴۵۰۰ تن جمعیت. ۲- ژاوه‌رود ۳۹ آبادی ۲۰۰۰۰ تن جمعیت. ۳- کلاترزان ۴۹ آبادی ۹۵۰۰ تن جمعیت. جمع: ۱۳۵ آبادی ۴۴۰۰۰ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رزاح. [رَ] (ع مص) رُزاح. افتادن شتر از ماندگی یا لاغری. (از اقرب الموارد). افتادن شتر از ماندگی و لاغری و لاغر گردیدن آن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مصدر به معنی رُزوح. (منتهی الارب). رجوع به رُزوح شود. سخت لاغر شدن ستور و بماندن. (مصادر اللغة زوزنی). ||ضعیف و بدحال شدن. ||با نیزه زدن کسی را. ||افتادن انگور. (از اقرب الموارد).

رزاح. [رُ] (ع مص) رَزاح. مصدر به معنی رَزاح. (ناظم الاطباء). ماندن شتر از نزاری. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رَزاح شود.

رزاح. [رَ] (اِخ) نام پسر عدی‌بن سهم‌بن ربیعة. (منتهی الارب) (از تاج العروس). و رجوع به عقد الفرید ج۳ ص۳۲۵ شود.

رزاح. [رَ] (اِخ) نام پسر عدی‌بن کعب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

رزاحی. [رَ حا] (ع ص، اِ) ج رازح. گویند: ابل رزاحی؛ شتران لاغر. (از ناظم الاطباء). شتران لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج). شتران لاغر و افتاده. (از اقرب الموارد). و رجوع به رازح شود.

رزادیق. [رَ] (ع اِ) ج رُزْداق. (ناظم الاطباء) (دهار) (از اقرب الموارد). ج رُزْداق، معرب روستا. روستاها: مرد به شهر آمد و طواف میکرد و در رزادیق و رساتیق میگشت. (سندبادنامه ص۳۰۴). رجوع به رُزْداق شود.

رزاز. [رَزْ زا] (ع ص) برنج‌فروش. (ناظم الاطباء) (از لباب الانساب) (از اقرب الموارد). کرنج‌فروش. (دهار). کسی که برنج (رُزّ) میفروشد. (فرهنگ نظام). منسوب است به ارز که برنج باشد. (از انساب سمعانی). ||کسی که شلتوک را با دنگ کوفته برنج میسازد و رزازی کار برنجکوب است و این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام). کسی که شالی را میکوبد و برنج را از پوست جدا کرده سفید میکند. (ناظم الاطباء). برنج‌کوب. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

گر به سجده آدمی بهتر شدی
دنگ هر رزاز پیغمبر شدی.

(از یادداشت مؤلف).

رزاز. [رَ] (ع اِ) رصاص و قلعی. (ناظم الاطباء).[1] قلعی است. (منتهی الارب). رصاص. (از اقرب الموارد). و رجوع به رصاص و قلعی شود.

رزاز. [رَزْ زا] (اِخ) لقب ابوجعفربن بختری. (منتهی الارب) (تاج العروس ج۴ ص۳۸).

رزاز. [رَزْ زا] (اِخ) احمدبن محمدبن علویه رزاز جرجانی، مکنی به ابوالعباس. وی از محمدبن غالب تمتام و ابوبکربن باغندی روایت کرد. و اسماعیل‌بن سوید خیاط و ابواسحاق مؤدب از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

رزاز. [رَزْ زا] (اِخ) محمدبن عبیدالله. از حسین‌بن فهد موصلی و جز او حدیث شنید، و خطیب ابوبکر از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رزازی. [رَزْ زا] (حامص) شغل رَزّاز. برنج‌کوبی. (ناظم الاطباء). کار برنج‌کوب. (از فرهنگ نظام). ||(ص نسبی) منسوب به رَزّاز. (ناظم الاطباء).

رزاس. [رِ] (اِخ)[2] رزاسس. نام دلاور ایرانی. رجوع به رزاسس و ایران باستان ج۲ ص۱۲۵۲ و ۱۲۵۵ شود.

رزاسس. [رُ سِ] (اِخ)[3] رزاس. برادر سپیتریات داماد داریوش که والی ولایت ینیانی بود و در جنگ ایران و یونان بدست خود اسکندر کشته شد. رزاس برادر وی

---

۱ - در آنندراج «قلعه‌ای است» آمده و گویا غلط چاپی باشد.

2.- Rhésace. 3 - Rosaces.

بلافاصله به اسکندر حمله کرد و چنان ضربتی بر فرق اسکندر نواخت که کلاه اسکندر پرید و دستش زخمی شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۵۲ و ۱۲۵۵ شود.

رزاغ. [رِ] (ع اِ) ج رَزَغة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رَزَغة، به معنی گِلزار و لایستان. (آنندراج). رجوع به رَزَغة شود.

رزاق. [رَزْ زا] (ع ص) پیدا کنندهٔ روزی و دهندهٔ آن. (منتهی الارب). رزق‌دهنده. (آنندراج). روزی‌دهنده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بسیار رزق‌دهنده. (فرهنگ نظام). روزی‌بخش. بسیار روزی‌بخش. بسیار روزی‌رسان. بسیار روزی‌ده. (یادداشت مؤلف):

رزاق نه کآسمان ارزاق
سردار سریردار آفاق. نظامی.

||(اِخ) اسمی است از اسمای حق سبحانه و تعالی. (آنندراج). از صفات خداوند عالم جل شأنه، یعنی پیدا کنندهٔ روزی و دهندهٔ آن. (ناظم الاطباء). این اسم مخصوص خداست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت مؤلف). این لفظ یکی از نامهای خداست و در غیر او استعمال نمیشود. (فرهنگ نظام). خدای‌تعالی و به غیر او اطلاق نمیشود. (از اقرب الموارد):

مرا از چنگ نوایب به جود خود برهان
که خلق را تویی امروز نایب رزاق. خاقانی.

گرم نیست روزی به مهر کسان
خدای است رزاق روزی‌رسان. نظامی.

دادار غیب‌دان و خداوند آسمان
خلاق بنده‌پرور و رزاق رهنما. سعدی.

– امثال:

رزاق دیگری است، نظیر: الرزق علی الله. دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند. اکبر ندهد خدای اکبر بدهد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶). و رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۲۴۹ شود.

رزاق‌خانه. [رَزْ زا نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ رزق. خانهٔ روزی. ||درگاه. بارگاه. دربار پادشاه. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۵۹).

رزاقی. [رَ قی ی] (ع اِ) می و شراب. (ناظم الاطباء). می. (آنندراج) (منتهی الارب). ||نام گلی است.

رزاله. [رِ لَ] (از ع، اِمص) رزالت. با این املا که صاحب آنندراج و غیاث اللغات در ذیل رذالة نوشته‌اند: «و رزاله بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته به این معنی در هیچ کتاب یافته نشده»، شاید از تصرفات فارسی‌زبانان در گذشته و یا از اغلاط معروف بوده است و ادیب صابر در این شعر کلمه را به معنی صفت آورده است:

یکی نیک به از هزاران رزاله
یکی شاه به از هزاران بیادق. ادیب صابر.

رزام. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رُزوم. (منتهی الارب). بر زمین ماندن شتر از لاغری. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برنخاستن شتر از لاغری. (از اقرب الموارد). و رجوع به رُزوم شود. ||گرد آوردن چیزی در جامه. (از متن اللغة) (آنندراج) (منتهی الارب).

رزام. [رِ] (ع ص) مرد شدید صعب. ج، رُزَّم. (از اقرب الموارد). مرد درشت سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ج رازم. (منتهی الارب). رجوع به رازم شود.

رزام. [رِ] (ع مص) مصدر به معنی مُرازمة. (ناظم الاطباء). رجوع به مرازمة شود.

رزام. [رَزْ زا] (ع ص) شیر قصدکننده و احاطه‌یافته بر شکار و بانگ‌کنان بر آن. (از اقرب الموارد).

رزام. [رَ] (اِخ) نام پدر ابواحمد محمد مروزی که از محدثین است. (از یادداشت مؤلف).

رزام. [رِ] (اِخ) حوض رزام محله‌ای است در مرو شاهجهان. (از انساب سمعانی).

رزام. [رِ] (اِخ) رزام‌بن مالک‌بن حنظلة. پدر قبیله‌ای است از تمیم. (آنندراج) (منتهی الارب).

رزامی. [رِ] (ص نسبی) منسوب است به حوض رزام که محله‌ای است در مرو. (از انساب سمعانی).

رزامیه. [رِ می یَ] (اِخ) رزامیة. فرقه‌ای از شیعه بودند که امامت را بعد از علی (رض) ازآنِ محمدبن حنفیة و بعد از او ازآنِ پسرش عبدالله میدانستند و محارم را حلال شمردند. (از تعریفات جرجانی). یکی از شش فرقهٔ مذهب مرجئة. (بیان الادیان). طایفه‌ای از غلات شیعه میباشند که به امامت محمدبن حنفیه قائل شدند و تا ابومسلم رساندند و محرمات را حلال شمردند. (از انساب سمعانی). نام طایفه‌ای از غلات شیعه که ابومسلم خراسانی را بعد از منصور امام دانند و مقنع صاحب ماه سیام از این فرقه است. (یادداشت مؤلف). پیروان رزام، که امامت را از علی به پسرش محمد [حنفیه] و سپس پسرش ابوهاشم، و پس از آن علی‌بن عبدالله‌بن عباس منتقل میدانستند. (از الملل و النحل چ قاهره جزء اول ص ۲۴۷). از فِرق کیسانیهٔ راوندیه یعنی شیعیان آل‌عباس اصحاب مردی بنام رزام معتقد به کشته شدن ابومسلم و بقای ولایت او و ولایت اسلاف سرّاً و بعضی نیز از این فرقه به کشته نشدن ابومسلم و حلول روح خداوند در او عقیده داشتند و این فرقه همان بومسلمیة هستند و میضه نیز از میان ایشان برخاسته‌اند. (از خاندان نوبختی ص ۲۵۶). یکی از شش فرقهٔ مرجئة که بنامهای رزامیه و غیلانیه و تومنیه و صالحیه و شمریه و جهمیه معروفند. (از حاشیهٔ غزالی‌نامه ص ۷۰ از بیان الادیان). و رجوع به فرق ص ۲۴ و مقالات اشعری ص ۲۱ و ۲۲ و تبصره ص ۴۲۳ و خطط ج ۴ ص ۱۷۷ و الملل و النحل چ قاهره ص ۲۴۷ و ذیل همان صفحه شود.

رزان. [رَ] (اِ) ج رز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). درخت انگور. (شعوری ج ۲ ص ۱۲). و غالباً بجای مفرد بکار رود:

آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است
گویی بمَثَل پیرهن رنگرزان است.
منوچهری.

شد از بیم رخها به رنگ رزان
سر تیغ چون دست وَشّی‌رزان. اسدی.

خزان بد که برگ‌ریز رزان
جهان سبز بیرم، بزردی رزان. اسدی.

بهمن کنون زرگر شود
برگ رزان چون زر شود. ناصرخسرو.

هرکه در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان
پایمال ستم و غصه شود چون انگور.
سلمان ساوجی.

||تاکستانها. موستانها. باغهای انگور: نشابوریان بر رزان و باغها میشدند و مردان ریش میگرفتند و بیرون میکشیدند و سرشان میبریدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶). از صعبی هزیمت و بیم نشابوریان که از جان خود بترسیدندی و در آن رزان و باغها خود را افکندند و سلاحها بینداخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶).

وقت خزان به یاد رزان شد دلم فراخ
وقت بهار شاد به سبزه و گیا شدم.
ناصرخسرو.

حرف چبود تا تو اندیشی از آن
صوت چبود خار دیوار رزان. مولوی.

رزان. [رَ] (نف) نعت فاعلی از رزیدن. رنگ‌کننده. (آنندراج). و رجوع به رَز و رنگرز شود. ||رنگین. الوان:

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است
گویی به مَثَل پیرهن رنگرزان است.
منوچهری.

رزان. [رِ][1] (نف) مخفف ریزان. ریزنده. (ناظم الاطباء). صیغهٔ فاعل از ریختن به معنی ریزنده. (از شعوری ج ۲ ص ۱۲):

کاندران خشک بیابان تو رزان چشمهٔ حیوان
دو هزاران گل خندان ز دل خار برآید.
مولوی (از آنندراج).

رزان. [رَ] (ع ص) زن باوقار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن باوقار و باعفت. (از متن اللغة).

---

۱ - در شعوری به فتح اول آمده و اشتباه است.

رزان. [رِ] (ع ص، اِ) جِ رَزین. (ناظم الاطباء). رجوع به رزین شود. || جِ رزینة. (ناظم الاطباء). || جِ رَزْن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَزْن شود. || جِ رِزْنَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به رِزْنة شود.

رزان. [رَ] (اِخ) نام پسر اسفندیار پسر گشتاسپ. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷ شود.

رزان. [رَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای بوده در کوههای غور میان هرات و بصره. ابوالفضل بیهقی گوید: و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت رزان کرد و مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). و رجوع به ص ۱۱۶ چ فیاض شود.

رزان. [رَ] (اِخ) گویا نام یکی از دروازه‌های طابران یا طبران مرکز طوس بوده است. در چهارمقاله آمده: جنازهٔ فردوسی به دروازهٔ رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازه در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود. (چهارمقاله چ خاور ص ۴۳).

رزان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۵۳ تن. آب آنجا از رودخانهٔ زرند. محصولات عمدهٔ آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۱۳۱ تن. محصولات عمدهٔ آن غلات. آب آنجا از قنات. صنایع دستی آنجا قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزانت. [رَ نَ] (ع اِمص) رزانة. آهستگی و گرانباری و سنگینی. (ناظم الاطباء). آهستگی و گرانباری. (غیاث اللغات) (بحر الجواهر). آهستگی. (از کشاف زمخشری). سنگینی. آهستگی. (فرهنگ فارسی معین). || آرمیدگی و استواری و وقار. (ناظم الاطباء). سنجیدگی و ثابت‌قدمی. آرمیدگی و استواری. (غیاث اللغات). استحکام. وقار. متانت. (یادداشت مؤلف). بردبار و صاحب وقار شدن. (فرهنگ نظام). باوقار بودن. سنگین بودن. وقار. (فرهنگ فارسی معین):

کوه‌است بارزانت و نار است باعلو
باد است باسیاست و آب است باصفا.
مسعودسعد.

چون کاری آغاز کند [شیر]... در تقریر فواید و منافع آن مبالغت کنم تا شادی او به متانت رأی و رزانت عقل خویش بیفزاید. (کلیله و دمنه). از حصافت عقل و رزانت رأی و نیت صافی و مکرمت وافی ناصرالدین همین توقع داریم که خانه یکی داند و طریق مجانبت یکسو نهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۲). || خردمندی. (از کشاف زمخشری):

قابل و لاحق رزانت او
مهبط وحی حق امانت او. سنایی.

رزان‌رزان. [رَ رَ] (ص مرکب، ق مرکب) رنگارنگ:

تا بامداد سوی رز آمد خزان‌خزان
شد بر مثال دست بریشم رزان‌رزان. لامعی.

رزانة. [رَ نَ] (ع اِمص) آهستگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۵۱). وقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رزانت. رجوع به رزانت شود.

رزانة. [رَ نَ] (ع مص) صاحب وقار گردیدن. (از اقرب الموارد). بردبار و صاحب وقار گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). باآرام شدن. (مصادر اللغة زوزنی). آهسته شدن. (دهار).

رزایا. [رَ] (ع اِ) جِ رَزیّة. رجوع به رزیة و رزیت شود. || جِ رزیئة. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). رجوع به رزیئة شود.

رزء. [رُزْءْ] (ع اِ) مصیبت و آفت و آسیب. ج، اَرْزاء. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مصیبت بزرگ. پیش‌آمد بد. (فرهنگ فارسی معین). مصیبت، و گویند مصیبت بزرگ. (از اقرب الموارد).

رزء. [رُزْءْ] (ع مص) رسیدن از مالش چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رزءه رزءً و مَرْزِئَةً؛ رسید از آن خیر را. و در حدیث سراقة: فلم‌یَرْزَآنی شیئاً؛ ای لم‌یأخذا منی شیئاً. (منتهی الارب). یافتن از مال خود خیری، هرچه باشد، از آن است: «مارَزَأْه زُبالاً»؛ و زُبال چیزی را گویند که مور در دهان خود برد. (از اقرب الموارد). رسیدن به خیری: رَزَأَ فلاناً رزءً و مَرْزِئَةً. حدیث: فلم‌یَرْزَآنی شیئاً؛ ای لم‌یأخذا منی شیئاً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رسیدن خیری. (آنندراج). || کم کردن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رزء چیزی؛ کم کردن آنرا، همچون: ضَنَّت بشیءٍ ما کان یرزأها. (از اقرب الموارد).

رزب. [رَ] (ع مص) لازم گرفتن کسی را و از جای نرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رزب کسی؛ لازم گرفتن وی را و ثابت ماندن. (از اقرب الموارد).

رزبان. [رَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] پرورندهٔ رز یعنی تاک انگور. (آنندراج) (انجمن آرا). محافظ باغ انگور. (فرهنگ فارسی معین). کَرام. (دهار). انگورکار. رزوان. (یادداشت مؤلف):

بیار آنچه به کردار دیده بود نخست
روان روشن بستد بقهر از او رزبان
رز آنچه قطرهٔ او گر فروچکد بزمین
ضریر گوید چشم من است و مرده روان.
ابوشکور بلخی (از انجمن آرا).

از چرا ترسد ای شگفت از باد
چو نترسد همی رز از رزبان. فرخی.

رزبان ز بچگان رزان باز کرد پوست
بی آنکه بچگان رزان را رسد زیان. فرخی.

باز رزبان به کارد برد رز
بچهٔ نازنین کند قربان. فرخی.

رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی
به رز اندر به شتاب از ره دولاب همی.
منوچهری.

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش
در رز بست بزنجیر و به قفل از پس و پیش.
منوچهری.

رزبان شد بسوی رز به سحرگاهان
کودلش بود همیشه سوی رز خواهان.
منوچهری.

رزبان آمد و حلقوم همه بازبرید
قطره‌ای خون بمثل از گلوی کس نچکید.
منوچهری.

|| باغبان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۲ ص ۱۲) (برهان). گاه از رزبان مطلق باغبان اراده شود. ناطور. دخو. تاک‌نشان. (یادداشت مؤلف).

رزبانی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رزبان. شغل رزبان. نگهداری باغ انگور. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزبان شود.

رزبر. [رَ بُ] (نف مرکب) رزبرنده. که رز را ببرد. که رز را تراش دهد. برندهٔ رز. || (اِ مرکب) افزاری که بدان درخت رز را تراش دهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آلت رز و تاک بریدن باشد. (آنندراج). داسی که بدان رز و امثال آن ببرند. مِشْذَب. (یادداشت مؤلف).

رزبن. [رَ بُ] (اِ مرکب) درخت رز. نهال رز. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).

رزت. [رُ زِ] (اِخ)[2] نام سنگنبشته‌ای که بخط مصری قدیم در قلعهٔ «سن ژولین»[3] بسال ۱۷۹۹ م. بوسیلهٔ سربازان فرانسوی کشف شد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۲ شود.

رزتاق. [رُ] (معرب، اِ) رُزداق. رستاق. معرب روستا. رجوع به مترادفات کلمه و المعرب جوالیقی ص ۷۵ شود.

رزج. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان برچلو

---

۱ - از: رز + بان، پساوند محافظت و نگهبانی.

2 - Rosette. 3 - Saint - Julien.

بخش وفس شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۳۶۸ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و بنشن و انگور و انواع میوه و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزجاه. [رَ] (اِخ) دیهی است از نواحی بسطام در قومس. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان ج ۴) (از لباب‌الانساب).

رزجاهی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رزجاه که از دیه‌های بسطام باشد. (از انساب سمعانی).

رزجاهی. [رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن احمد رزجاهی شافعی ادیب بسطامی، مکنی به ابوعمرو. وی از ابوبکر اسماعیلی و جز او روایت شنید و ابوبکر احمدبن حسین بیهقی و جز او از وی روایت دارند. رزجاهی بسال ۴۲۶ هـ.ق. در بسطام درگذشت. (از لباب‌الانساب).

رزجرد. [رَ جِ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های ساوه. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۶ و ۱۴۰ شود.

رزجرد. [رَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۹۹۳ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و بنشن و پنبه و انگور و بادام. از آثار قدیم آنجا محل معروف به هفت چشمه در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رزح. [رَ] (ع مص) نیزه زدن کسی و خسته کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).[1]

رزح. [رُزْ زَ] (ع ص، اِ) ج رازح. شتران لاغر. (از منتهی الارب). اَبل رزح؛ شتران لاغر. ج رازح، به معنی شتر افتاده از لاغری. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رازح شود.

رزحی. [رَ حا] (ع ص، اِ) ابل رَزاحیٰ و رَزحیٰ و رُزَّح؛ شتران لاغر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رزخ. [رَ] (ع مص) درخستن به نیزه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). به سر نیزه زدن کسی را. (از اقرب الموارد).

رزخ. [رَ] (ع اِ) آهن بن نیزه. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رزد. [رَ] (ص)[2] رژد. شکم‌پرست و پرخور و شکم‌خواره. (از ناظم الاطباء). پرخور و شکم‌خوار را گویند. (آنندراج) (برهان). شکم‌خوار. (انجمن آرا). بسیارخواره را گویند. (فرهنگ سروری). شکم‌باره. (یادداشت مؤلف). اکول و بسیارخوار. (از شعوری ج ۲ ص ۴). و رجوع به رژد شود. ||(اِ) بسیارخواری. (فرهنگ رشیدی):[3]

ز دیدار خیزد همه[4] آرزو
ز چشم است گویند رزد گلو. ابوشکور بلخی.

رزداب. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا خواف شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۴۰۵ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و پنبه و زیره. صنایع دستی آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزدار. [رَ] (نف مرکب) دارندهٔ رز. نگهدارندهٔ رز. ||(اِ مرکب) داربست یا چوبی که زیر درخت مو زنند تا روی آن قرار گیرد:
بنگرید آن رز و آن پایک رزداران
درهم افکنده چو ماران زبر ماران.
منوچهری (آنندراج).

رزدار. [رَ] (اِ مرکب) در آستارا این نام را به کرکف که نوعی افراست دهند. توسکا. توسا. (یادداشت مؤلف). مرحوم دکتر ساعی در تعریف توسکا، دو نوع آن را که در ایران می‌روید نام می‌برد و گوید این دو گونه را بنامهای توسکا، توسه، تکا، توسا، رزدار، سیاه توسه و سفید توسه می‌خوانند. رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

رزداق. [رُ] (معرب، اِ) معرب روستا. (از منتهی الارب). روستا. رستاق. ج، رزادیق. رستاق. رزتاق. معرب روستا. (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص ۳۷۵) (دهار). روستاق. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزدان. [رَ] (اِخ) یا روذان[5]. نام محلی بوده در سیستان. و بنابه نوشتهٔ اصطخری (صص ۲۳۸ - ۲۴۸) و شرح شادروان بهار در حاشیهٔ ص ۳۰ تاریخ سیستان باید روذان باشد. رجوع به دو مأخذ بالا شود.

رزدان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان خشابر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۵۰۴ تن. آب آنجا از رودخانهٔ چافرود. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات و عسل می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزدانی. [رَ] (اِخ) محمدبن یعقوب. غلام ابوجعفر سپهسالار نصربن احمد سامانی. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۴۸۹ و تاریخ سیستان ص ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۶ شود.

رزدره. [رَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزدق. [رَ دَ] (معرب، اِ) رستق. رستهٔ فارسی. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۷). معرب رستهٔ فارسی. رستهٔ خرمابنان. (ناظم الاطباء). معرب رسته. رشته‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب). رسته. ج، رَزادِق. (مهذب الاسماء). صف که رسته نیز گویند. صف مردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رزدک. [رَ دَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزدنبل. [رَ دُمْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۲۴ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و زعفران. صنایع دستی آن قالیچه‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزدوغان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رزده. [رَ دَ / دِ] (ص) مانده و کوفته‌شده و آزردهٔ راه. (ناظم الاطباء) (از برهان). کوفته و آزرده و مانده. (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). پنهان‌مانده و کوفته و آزرده. (انجمن آرا) (آنندراج).

رزرزة. [رَ زَ زَ] (ع مص) جنباندن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برابر کردن بار را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رزرو. [رِ زِرْوْ] (فرانسوی، اِ)[6] اندوخته. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). ذخیره. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). ||یدکی. (فرهنگ فارسی معین).

رزرود. [رَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در ماوراءالنهر. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۴).

رزستان. [رَ زِ] (اِ مرکب) تاکستان. (نفائس الفنون). موستان. موزار. باغ انگور. (یادداشت مؤلف).

رزشیرین. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رزغ. [رَ زَ] (ع اِ) ج رَزَغَة. (منتهی الارب)

---

۱ - در اقرب الموارد مصدر «رَزَحَ» رزوح و رزاح است.

2 - Glutton.

۳ - در همهٔ فرهنگها به معنی بسیارخوار آمده و در برخی از آنها شعر ابوشکور را شاهد آورده‌اند ولی رشیدی با آوردن این بیت به معنی حاصل مصدر (بسیارخواری) آورده است که معنی مناسبتری میباشد.

۴ - نل: هزار.

۵ - در تاریخ سیستان در ص ۳۰ «رزدان» و در ص ۳۰۴ «رزدان» آمده و در ذیل هر دو صفحه نوشته شده که روذان اصح بنظر می‌آید.

6 - Réserve.

(از اقرب الموارد). ج رَزَغة، به معنی گِلزار و لایستان. (آنندراج). رجوع به رزغة شود.

رزغ. [رَ زَ] (ع مص) درافتادن در گل و فروشدن در آن. (ناظم الاطباء).

رزغ. [رَ زِ] (ع ص) مرد افتاده و فروشده در گل و دشواری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مرد فروشده و افتاده در گِل. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَزَغ در معنی مصدری شود.

رزغة. [رَ زَ غَ] (ع اِ) گِلزار و لایستان. ج، رَزَغ، رِزاغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وَحَل. ||خاک نرم. (از اقرب الموارد).

رزف. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رَزیف. (ناظم الاطباء). بانگ کردن. (آنندراج). بانگ کردن شتر. (منتهی الارب). رجوع به رزیف شود.

رزفات. [رَ زَ] (ع اِ) رزفات بلد؛ جایهای نزدیک شهر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در اقرب الموارد رَزّافات‌البلد است.

رزفین. [رِ] (اِ) زرفین و آنچه بدان در را بندند. (ناظم الاطباء). کلیددان چوبی که بدان در را می‌بندند. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹). و رجوع به زرفین شود. ||کلید. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۱۹).

رزق. [رَ] (ع مص) دادن خدا بندگان را و عطا کردن آنها را روزی. (ناظم الاطباء). ||روزی دادن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رسانیدن خدای بسوی کسی روزی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شکر کردن کسی را. لغت ازدی است. (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکر کردن کسی را. لغت ازدی است. گویند از آن است فرمودهٔ خدا: و تجعلون رزقکم انکم تکذبون. (قرآن ۸۲/۵۶). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||دادن، و از آن است دربارهٔ خدیجه رضی الله عنها: رُزِقَتْ حبها؛ یعنی اِن حبها فضیلة حصلت لی. (منتهی الارب). دادن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نفع بخشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زوبین زدن. (مصادر اللغة زوزنی). ||پالان پس انداختن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

رزق. [رَ] (ع اِ) روزی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رِزق شود.

رزق. [رِ] (ع اِ) روزی. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). هرچه از آن نفع بردارند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). داخم و قوت یومیه. (ناظم الاطباء):

بس قلم نیستم همی دانم
رزق مقسوم و بخت مقدور است.
مسعودسعد.

گرچه نکوست رزق فراخ از قضا ولیک
قانع شدن به رزق مقدر نکوتر است.
خاقانی.

نبرد تا تواند انده رزق
کانده رزق بر جهانبان است. خاقانی.

جود شاه ارچه رزق را سبب است
لیکن آن را مسبب است خدا. خاقانی.

از پی این رزق وبالم مکن
گر نه چنین است حلالم مکن. نظامی.

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن از درها. سعدی.

چو خیری از تو به غیری رسد فتوح بود
که رزق خویش بدست تو می‌خورد مهمان.
سعدی.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل. سعدی.

نه با من دابة فی الارض گفتست
نه بر من هست رزقت فرض گفتست.
پوریای ولی.

رزق بر اهل خانه تنگ مکن
روزی او می‌دهد تو جنگ مکن. اوحدی.

اگرچه رزق مقسوم است می‌جوی
که خوش فرمود این معنی معزی:
«که یزدان رزق اگر بی سعی دادی
به مریم کی ندا کردی که هزی». ابن یمین.

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
کز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.
حافظ.

رزق را روزی‌رسان پر می‌دهد. صائب.

- رزق جستن؛ روزی جستن. در تکاپوی روزی بودن. جستجوی روزی کردن. اکتساب. تکسب. (منتهی الارب).

- رزق معلوم؛ قوت یومیه. نصیب. (ناظم الاطباء). -

- رزق مقدر؛ روزی تقدیرشده:

گرچه نکوست رزق فراخ از قضا ولیک
قانع شدن به رزق مقدر نکوتر است.
خاقانی.

||بیستگانی سپاه. جیره. عشرینیة. بیستگانی. مواجب. (یادداشت مؤلف). بیستگانی. (دهار). آنچه در سر هر ماه به لشکریان پردازند. و کرخی گفته است: عطا مواجب جنگ‌آوران و رزق از آن فقیران است. (از اقرب الموارد). مرسوم. و قوله تعالی: و فی السماء رزقکم. (قرآن ۲۲/۵۱)؛ هو اتساع فی اللغة کما یقال التمر فی القلیب؛ ای منه سقی النخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرسوم. (آنندراج). مقری:

گاه از برای رزق موالی بدست تو
آن مشک باز لعبت زرد و نزار باد.
مسعودسعد.

||بخت نیک. (ناظم الاطباء). ||باران، و از آن است قوله تعالی: و ما انزل الله من السماء من رزق. (قرآن ۵/۴۵). (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اَرْزاق. (از اقرب الموارد). ||شکر. ج، اَرْزاق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اصطلاح اسم است برای آنچه می‌راند خدا بسوی زندگان تا آنرا بخورند اعم از حلال و حرام. (از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون پس از ذکر و شرح تعریفات مختلف و نقد آنها گوید: پس خلاصهٔ هر دو تعریف این است که رزق آن چیزی است که حق جل و علا آن را برای حیوان رسانده است که از آن منتفع شود خواه متصف به حلال باشد و خواه منعوت به حرام، یا موصوف به هیچکدام نباشد. پس این اعتراض که گفته‌اند: در صورتی که تعریف رزق مقید به قید حلال و حرام نباشد لازم آید که رزق حیوانات صحرا نه حلال باشد و نه حرام، دفع خواهد گردید و بطور کلی در هیچ موردی دیده نشده است که از حلیت و حرمت روزی حیوانات در هیچ رساله‌ای سخن رانده باشند. و در خلاصة‌السلوک گفته که: اهل حقیقت گفته‌اند: رزق آن چیزی است که بهرهٔ بندگان خدا باشد از اقسام آنچه بدان نیازمند است از خوراک و پوشاک و آشامیدنی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پیش معتزله عبارت است از مملوکی که مالک آنرا بخورد، بنابراین رزق حرام نمی‌شود. (از تعریفات جرجانی). نزد معتزله روزی حیوانات مطلقاً حلال باشد از اینرو در تفسیر رزق نوبتی آنرا به مملوک تعبیر کرده‌اند که مالک حق هرگونه تصرف را نسبت به ملک خود دارد و در مجمع السلوک در فصل اصول اعمال در بیان توکل گوید: مشایخ رزق را چهار قسم کرده‌اند: ۱- رزق مضمون ۲- رزق مقسوم ۳- رزق مملوک ۴- رزق موعود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به هریک از رزق‌های چهارگانهٔ مزبور شود.

رزق. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۳۶۹ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزق. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان بایک بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۴۱۷ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و میوه و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزق. [رِ] (اِخ) عبدالله. او راست: تفصیل و خیاطة الملابس للسیدات. و در آن رسوم مصر را آورده است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رزق. [رِ] (اِخ) یا مدینةالرزق. یکی از سرحدهای عجمیان در بصره پیش از آنکه نشان و حد پیدا کنند مسلمانان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یکی از سرحدات میان مسلمانان و کفار عجم در بصره بوده است. (از معجم البلدان).

رزق‌آباد. [رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزق‌آباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۱۲۴۰ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و پنبه و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزقات. [رَ زَ] (ع اِ) ج رَزْقَة.
- رزقات‌الجند؛ رزقات و مرسوم ایشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رزقان. [ ] (اِخ) منزلگاهی بوده در ناحیت اران آذربایجان. رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص ۶۰۴ شود.

رزقانه. [رَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزق‌الحسن. [رِ قُلْ حَ سَ] (ع اِ مرکب) آنچه به صاحبش رسد بی‌آنکه در طلب آن رنج و زحمتی بکشد. و گفته شده است: آنچه بدون کسب و حساب و بطور غیرمنتظره بدست آید. (از تعریفات جرجانی). آنچه به صاحبش رسد بی‌آنکه در طلب آن رنج و زحمتی بکشد. (از اقرب الموارد).

رزق‌الله. [رِ قُلْ لاه] (اِخ) اسکندرافندی. او راست: رسالة فی الدفتیریا او الخناق و السیروثرابیا او التداوی بالمصل، چ لبنان. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رزق‌الله. [رِ قُلْ لاه] (اِخ) رزق‌الله حسون. رجوع به حسون (رزق‌الله) در معجم المطبوعات چ مصر ج ۱ شود.

رزق‌الله. [رِ قُلْ لاه] (اِخ) رزق‌الله عبود. رجوع به عبود و نیز معجم المطبوعات ج ۱ شود.

رزق‌الله. [رِ قُلْ لاه] (اِخ) ۱- رزق‌الله‌بن سلام. ۲- رزق‌الله‌بن موسی. ۳- رزق‌الله‌بن الاسود. ۴- رزق‌الله الکلوذانی. محدثانند. (منتهی الارب).

رزق‌الله. [رِ قُلْ لاه] (اِخ) یا رزق‌الله منجم. منجم مصری است که معروف به نحاس گشته عمرش طولانی شد. بنا به قول ابوالصلت امیة اندلسی در سال ۱۵۰ هـ.ق. در مصر حیات داشته و شیخ‌المنجمین بوده است و حکایتی از او منقول است که در مختصر الدول و تاریخ الحکماء ضبط شده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۸۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رزق‌بخش. [رِ بَ] (نف مرکب) روزی‌بخش، روزی‌رسان. رزق‌رسان. کنایه از خداوند:
نان من بی میانجی دگران
تو دهی رزق‌بخش جانوران. نظامی.

رزق‌خوار. [رِ خوا / خا] (نف مرکب) روزی‌خوار. وظیفه‌خوار. مستمری‌بر:
آن چنانکه عاشقی بر رزق و زار
هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار. مولوی.

رزق دادن. [رِ دَ] (مص مرکب) روزی دادن. روزی رساندن. روزی بخشیدن:
چو نتوانست با چندان تکلف
سلیمان ماهیی را رزق دادن. علی شطرنجی.

رزق مضمون. [رِ قِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مشایخ رزق را چهار قسم کرده‌اند، یک رزق مضمون میباشد و آن عبارت است از آنچه بدو رسد از طعام و شراب و آنچه او را کفاف است و از اینرو رزق مضمون گویند که خدای ضامن اوست: و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها. (قرآن ۶/۱۱). و توکل در رزق مضمون است نه رزقهای دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق و رزق مقسوم و رزق مملوک و رزق موعود شود.

رزق مقسوم. [رِ قِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در عرف مشایخ یکی از رزقهای چهارگانه است و آن عبارت است از رزقی که در ازل قسمت شده و در لوح محفوظ نوشته شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق و رزق مضمون و رزق مملوک و رزق موعود شود:
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد
نشاید خوردن الا رزق مقسوم. سعدی.

رزق مملوک. [رِ قِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از رزقهای چهارگانه در عرف مشایخ، و آن آن است که ذخیرهٔ شخص باشد از درم و جامه و اسباب دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق و رزق مقسوم و رزق موعود و رزق مضمون شود.

رزق موعود. [رِ قِ مَ / مُ و] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از رزقهای چهارگانه در عرف مشایخ، و آن آن است که حق‌تعالی مر صالحان و عابدان را بدان وعده کرده است: و من یتق الله یجعل له مخرجاً. و یرزقه من حیث لایحتسب. (قرآن ۶۵/ ۲ و ۳). (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق و رزق مقسوم و رزق مضمون و رزق مملوک شود.

رزق‌نمای. [رِ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمایندهٔ روزی. نمایندهٔ رزق. نشان‌دهندهٔ روزی:
گفت کای ره‌نشین رزق‌نمای
چه کسی و چه جای تست اینجای. نظامی.

رزقة. [رَ قَ] (ع اِ) رزقه. یک بار دادن. ج، رَزَقات. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به رزقات شود. ||حصه و بهره. ج، رزقات. (ناظم الاطباء):
رزقه‌ای از دست شاهم بس بود
در جهان این پایگاهم بس بود. عطار.

رزق هوایی. [رِ قِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روزی غیرمترقب که بی توسط اسباب برسد. (آنندراج):
که‌مشتی طفل از آن رزق هوایی
شوند آسوده از انگشت‌خایی.
طالب آملی (از آنندراج).

رزک. [رَ زَ] (اِ)[1] تمیس. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که مردم لاهیجان به غلط به تمیس دهند، چه آنرا با رازک اشتباه کرده‌اند. در لاهیجان این نام را به «بمبلی‌بوز» می‌دهند. رازک. ککیمور. حشیشةالدینار. آس بری. رز خرد. در جنگلهای خزر فراوان است و آنرا رازک نیز نامند و در آستارا به خَمِل موسوم است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تمیس و رازک و مترادفات دیگر کلمه شود. ||یک قسم برنج است که در مازندران زراعت می‌شود. (یادداشت مؤلف).

رزک. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۸۵۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رزک. [رِ زَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوازده‌فرسنگی میان شمال و مغرب یزدشهر. (فارسنامهٔ ناصری).

رزک. [رَ زَ] (اِخ) نام محلی کنار رود جهرم و لار میان قادر و اول گردنهٔ رزن در ۲۴۸هزارگزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

رزک. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۴۴۸ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن بادام و گردو و انجیر و اقسام میوه و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رزک. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان موگویی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. سکنهٔ آن

1 - Houblon.

۳۴۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و چوب و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رزکان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ارنگهٔ کرج. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آنجا از رود کرج و چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و انواع میوه و لبنیات. صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رزک شاهک. [رَ زَ هَ] (اِ مرکب) یک قسم برنج است که در مازندران زراعت میشود. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزک شود.

رزکنار. [رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک بخش نور شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب آنجا از رودخانهٔ کاری. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و صیفی و کنف و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رزکه. [رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آنجا از رودخانهٔ هراز. محصولات عمدهٔ آن برنج و غلات و لبنیات و عسل. صنایع دستی زنان شال‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رزکه. [رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آنجا از دره ناری. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب و توتون. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رزگ. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آنجا از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزگاه. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رزگ بالا. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۶۹ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و بنشن است. صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی است. مزارع تک‌آب رزگ، رزگ پایین، چشمه پشت مزار، لگنان بالا و پایین و گل کاستگ، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزگردن. [رَ گَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان طارش اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزگون. [رَ] (اِخ) ظاهراً نام دیهی بوده به ماوراءالنهر یا در نواحی غزنه. (یادداشت مؤلف):

پای او افراشتند اینجا چنانک
تو به رزگون راژها افراشتی. لیبی.

رزگه. [رَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد. آب آنجا از رودخانهٔ زاب کوچک. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و مازوج. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رزل. [رَ] (ع ص) رَذْل. ناکس. فرومایه. بلایه. پست. (یادداشت مؤلف).[1]

رزلانسر. [رَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آنجا از قنات و چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رزم. [رَ] (اِ) جنگ. (فرهنگ رشیدی). جنگ و محاربه و مقاتله. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). جنگ و جدال و حرب و نبرد و پیکار. (ناظم الاطباء). نبرد و پیکار. (فرهنگ فارسی معین). جنگ و جدال. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (فرهنگ فارسی معین) (غیاث اللغات) (فرهنگ سروری). جنگ و پیکار و با لفظ برانگیختن و راندن مستعمل. (آنندراج). مخاصمه در میان دو گروه ارتش یا دو گروه مردم[2]. (لغات فرهنگستان). جنگ باشد. (فرهنگ خطی). کارزار. (فرهنگ اوبهی). جنگ. زد و خورد. محاربه. (فرهنگ لغات شاهنامه). آورد. کارزار. پیکار. پرخاش. فرخاش. ناورد. نبرد. وغا. هیجا. جنگ. جدال. جدل. مقابل بزم. (یادداشت مؤلف):

گر او رفتی بجای حیدر گرد
به رزم شاه گردان عمرو عنتر
نش آهن درع بایستی، نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.
چنین است آغاز و انجام رزم
یکی راست ماتم یکی راست بزم. فردوسی.
به رزم اندرون کشته بهتر بود
که بر ما یکی بنده مهتر بود. فردوسی.
شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران. فردوسی.
آری هر آنگهی که سپاهی شود به رزم
ز اول به چند روز بیاید طلایه‌دار.
منوچهری.
چو بزم خسرو آن رزم وی بدیده بوی
نشاط و تفرش افزونتر از شمار شمار.
بوحنیفهٔ اسکافی.
اگر رزم گشتاسب یاد آوری
همه رزم رستم بیاد آوری. اسدی.
سرانجام در رزم آن رزمجوی
همه مانده بودند و آسوده اوی. اسدی.
بشد تافته‌دل یل رزمجوی
سوی رهزنان رزم را داد روی. اسدی.
اوست شاهی که چو در رزم کمان کرده بزه
خصم او سست شود گرچه بود سخت‌کمان.
امیرمعزی.
رزم از پیت بدیدهٔ درع و دهان تیر
الماس خورده لعل مصفا گریسته. خاقانی.
از دلیران سپاهش هر سوار
رزم را الب‌ارسلان باد از ظفر. خاقانی.
صلتش بزم خوان هشت بهشت
صولتش رزم هفتخوان ملوک. خاقانی.
چا کرانت به گه رزم چو خیاطانند
چونکه خیاط نیند ای ملک کشورگیر.
ظهیر فاریابی.
نشسته شاه چون خورشید در بزم
به رامش دل نهاده فارغ از رزم. نظامی.
مردیش روز رزم نسبت مرد
از برادر به خواهر اندازد. ثنایی.

— رزم‌کوفته؛ کارآزمودهٔ رزم. مجرب در پیکار:

زین کن آن رزم‌کوفته شبدیز
کاربند آن زدوده رویْنا. مسعودسعد.

— رزم و کین؛ جنگ و دشمنی. جنگ و ستیز:

جهاندار تهمورس پا کدین
بیامد کمربستهٔ رزم و کین. فردوسی.

— علی‌رزم؛ که مثل حضرت علی رزم کند. که مانند حضرت علی بجنگد:

مصطفی‌عزم و علی‌رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت. خاقانی.

||جای رزم و جنگ و جدال. (لغت محلی شوشتر). ||هیزم طعام پختن. (ناظم الاطباء). هیزم. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص ۱۰) (فرهنگ سروری). بزبان خوارزمی هیمه و هیزم را گویند. (انجمن آرا) (از معجم البلدان در کلمهٔ خوارزم) (آنندراج). هیمه و هیزم سوختنی. (لغت محلی شوشتر). بزبان خوارزم هیزم. (فرهنگ رشیدی).

رزم. [رَ] (ع مص) مردن. ||گرفتن چیزی را: رزم بالشیء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). ||بانگ کردن رعد. (مصادر اللغة زوزنی). ||یک بار خوردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||غالب آمدن بر حریف و

---

۱ - ظاهراً مصحف رذل است، چه در هیچ فرهنگی با «ز» دیده نشد.
2 - Combat.

برنشستن بر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به خاک رسیدن بینی و مغلوب شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||فروخفتن شتر: رزم البعیر. (ناظم الاطباء). ||گرد آوردن چیزی را و یا در یک جامه گرد آوردن آنرا: رزم الشیءَ رزماً. (ناظم الاطباء). گرد آوردن چیزی را در جامه. (از اقرب الموارد). ||رُزِمَ الرجلُ (مجهولاً)؛ برجای ماند آن مرد از بیماری. (ناظم الاطباء). ||زادن. (منتهی الارب).

رزم. [رِ زَ] (ع اِ) جِ رِزْمة. (از اقرب الموارد). رجوع به رِزْمة شود.

رزم. [رَ زَ] (ع اِ) رَزَم. جِ رَزْمة. (ناظم الاطباء). رجوع به رَزَمة شود. ||جِ رِزْمة. (ناظم الاطباء). رجوع به رِزْمة شود.

رزم. [رَ زِ] (ع اِ) رَزَم. جِ رَزْمة و رِزْمة. (ناظم الاطباء). رجوع به رِزَم و رَزْمة و رِزْمة شود.

رزم. [رُ زَ] (ع ص) ثابت و قائم بر زمین. ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رزم. [رَ] (اِخ) موضعی است به دیار مراد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از معجم البلدان). خوارزم شهری است، گویند اصل آن خوارزم است به اضافت خوار به رزم. و رزم مخفف آن. (آنندراج). و رجوع به خوارزم شود.

رزم. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آنجا از رودخانه و محصولات عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رزم‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شبنهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آنجا از چاه. محصولات عمدهٔ آن غلات و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رزم‌آرا. [رَ] (نف مرکب) مخفف رزم‌آراینده. بهادری که در نبرد کردن باهنر باشد. (ناظم الاطباء). پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزم‌آرای شود. ||فرماندهی که مقدمات جنگ را آماده سازد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزم‌آرای شود.

رزم‌آرا. [رَ] (اِخ) حاجیعلی. از صاحب‌منصبان مطلع و فعال ایران. وی به درجهٔ سپهبدی رسید و مدتی ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران را داشت و از تیر ۱۳۲۹ هـ.ش. تا اسفند همان سال نخست‌وزیر ایران بود و در تاریخ اخیر بضرب گلوله مقتول شد. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵).

رزم‌آرای. [رَ] (نف مرکب) رزم‌آرا. پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. (فرهنگ فارسی معین). هنرمند در نبرد و جنگ. که در رزم ماهر باشد. رزم‌آزموده. آرایش‌دهندهٔ جنگ:

به مجلس ملک جنگجوی رزم‌آرای
به مجلس ملک شیرگیر شهرستان. فرخی.
که‌ای فرزانه شاهان و دلیران
جهان‌آرای و رزم‌آرای شیران. نظامی.

و رجوع به رزم‌آرا و رزم‌آزما شود.

رزم‌آرایی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رزم‌آرا. عمل رزم‌آرای. صفت رزم‌آرا. (یادداشت مؤلف). عمل رزم آراستن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رزم‌آرا و رزم‌آرای شود.

رزم‌آزما. [رَ آ زْ / زِ] (نف مرکب) مخفف رزم‌آزماینده. جنگ‌آزما. (آنندراج). آنکه جنگها دیده. (فرهنگ فارسی معین). جنگ‌آزموده و باوقوف در علم جنگ. (ناظم الاطباء). رزم‌آزموده. رزم‌آرای. گندآور. جنگ‌آور. رجوع به رزم‌آزمای و مترادفات کلمه شود.

رزم‌آزمای. [رَ آ زْ / زِ] (نف مرکب) رزم‌آزما. آنکه جنگها دیده. جنگ‌آزموده. باوقوف در فن جنگ. (فرهنگ فارسی معین). رزم‌آور. جنگ‌آور. جنگ‌دیده. جنگ‌آزمای:

بشد پیش سهراب رزم‌آزمای
بر اسپش ندیدم فزون زآن بپای. فردوسی.
چو گرسیوز و جهن رزم‌آزمای
که‌بد تخت توران ز ایشان بپای. فردوسی.
دگر رام‌برزین رزم‌آزمای
کجازابلستان بدو بد بپای. فردوسی.
چو آن دید گستهم رزم‌آزمای
بکردار آتش برآمد ز جای. فردوسی.
گزین‌کن دلیران رزم‌آزمای
فرست آن سپاه دگر باز جای. اسدی.
وز آن روی کابلشه از مرغ و مای
جهان کرد پر گرد رزم‌آزمای. اسدی.

و رجوع به رزم‌آزما و مترادفات کلمه شود.

رزم‌آزمایی. [رَ آ زْ / زِ] (حامص مرکب) عمل رزم‌آزما. عمل رزم‌آزمای. صفت رزم‌آزمای. رجوع به رزم‌آزما و رزم‌آزمای شود.

رزم‌آزمود. [رَ آ زْ / زِ] (نمف مرکب) مخفف رزم‌آزموده. رزم‌آزما. جنگ‌آزموده. رجوع به مترادفات کلمه شود. ||(مص مرکب) مرخم، (مص مرکب) رزم‌آزمودگی. (یادداشت مؤلف):

که‌گردی چو سهراب دیگر نبود
به زور و به مردی و رزم‌آزمود. فردوسی.

رزم آزمودن. [رَ آ زْ / زِ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. پیکار کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزم‌آزموده و رزم‌آزما و رزم‌آزمای شود.

رزم‌آزموده. [رَ آ زْ / زِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مرد مجرب در جنگ. (فرهنگ ولف). جنگ‌آزموده. باوقوف در فن جنگ. (فرهنگ فارسی معین):

بیایند رزم‌آزموده سران
به تیغ و سنان و به گرز گران. فردوسی.
چه از روم و چین و چه از هندوان
چه رزم‌آزموده ز هر سو گوان. فردوسی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزم‌آشوب. [رَ] (نف مرکب) رزمجو. رزم‌آزموده. رزم‌آور. جنگ‌آور. (یادداشت مؤلف).

رزم‌آشوب. [رَ] (اِخ) ابوحرب رزم‌آشوب‌بن زیاد الجبلی. رجوع به شرح حال محمدبن احمد الفندجانی در معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ص۲۹۷ شود.

رزم‌آور. [رَ وَ] (نف مرکب) جنگجو. جنگاور. (فرهنگ فارسی معین). جنگ‌آور. (یادداشت مؤلف). رزمخواه:

بدید کوشش رزم‌آوران دشمن را
شنید حملهٔ شیرافکنان شهرگشای. مختاری.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزم آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. رزم کردن. جنگیدن. نبرد کردن:

نباشد امیدم سرای دگر
نباید که رزم آورم با پدر. فردوسی.
بر آنم میاور که عزم آورم
به هم‌پنجه‌ای با تو رزم آورم. نظامی.

رزم‌آوری. [رَ وَ] (حامص مرکب) جنگاوری. (فرهنگ فارسی معین). عمل رزم‌آور. صفت رزم‌آور. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزم‌آور شود.

رزماً رزماً. [رَ مَنْ رَ مَنْ] (ع ق مرکب) آهسته‌آهسته و اندک‌اندک. (ناظم الاطباء).

رزماز. [رَ] (اِخ) دیهی است از نواحی سغد سمرقند بین اشتیخن و کشانیة. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

رزمازی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رزماز که دیهی است در سمرقند. (از انساب سمعانی).

رزمازی. [رَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن محمدبن جعفربن جابر... رزمازی سغدی دهقان. از عبدالملک‌بن محمد استرآبادی و جز وی روایت دارد و ابوسعد ادریسی از وی روایت کرده‌است. مرگ رزمازی بسال ۳۷۷ هـ.ق. بود. (از لباب‌الانساب).

رزمان. [رَ] (اِخ) جایگاهی است در شش‌فرسخی سمرقند. (از معجم البلدان).

رزمان. [رَ] (اِخ) نام پدر یکی از سرکردگان رامانیان بنام ابراهیم‌بن رزمان. ابن بلخی گوید: اکنون از این رامانیان قومی مانده‌اند و مقدم ایشان ابراهیم‌بن رزمان است.

(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۶).

رزمان. [رَ] (اِخ) یا رزمان‌بن زریزاد. نام یکی از سرداران دیلمیان از طرفداران بهاءالدوله و در جنگهایی که بین سپاه بهاءالدوله‌بن عضدالدوله و ابونصر عزالدوله بختیار در کرمان در سال ۳۹۰ هـ.ق. روی داد شرکت داشت. رجوع به شدالازار ذیل ص ۴۲ و تاریخ هلال صابی صص ۳۵۸ - ۳۵۹ شود.

رزماناخ. [رَ] (اِخ) نام دیهی است به بخارا. (از انساب سمعانی).

رزماناخی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رزماناخ که از دیه‌های بخاراست. (از انساب سمعانی).

رزماناخی. [رَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن یوسف... رزماناخی. از ابوحاتم داودبن ابی‌العوام روایت کرد و در محرم سال ۳۵۶ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

رزم‌افکن. [رَ اَ کَ] (نف مرکب) کنایه از جنگی و مبارز. رزم‌دیده. رزم‌خواه. رزم‌ساز. رزم‌یوز. (آنندراج). غازی و مبارز. (ناظم الاطباء). رزمجو. رزمجوی. رزم‌آزموده. رزم‌آرا:

پسند آمدش گفت اینک سپاه
سواران رزم‌افکن و کینه‌خواه. فردوسی.

رزم برانگیختن. [رَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) جنگ برپا کردن. جنگ برانگیختن:

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ. نظامی.

رزم‌تازی. [رَ] (حامص مرکب) جنگجویی. ستیزه‌گری. ستیزه‌جویی. رزمجویی:

تو باید که در کوی بازی کنی
نه بر بورکین رزم‌تازی کنی. اسدی.

رزم‌توز. [رَ] (نف مرکب) جنگجو. جنگاور. (فرهنگ فارسی معین). رزمجو. جنگی. مانند کینه‌توز باشد از توختن به معنی جمع کردن و انتقام جستن. (فرهنگ لغات شاهنامه). جنگی. جنگ‌آور:

وز آن دورتر آرش رزم‌توز[۱]
چو گوران‌شه آن گرد لشکرفروز. فردوسی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزم‌توزی. [رَ] (حامص مرکب) جنگجویی. جنگاوری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزمجویی و مترادفات کلمه شود.

رزمجای. [رَ] (اِ مرکب) رزمگاه. میدان جنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزمگاه شود.

رزم جستن. [رَ جُ تَ] (مص مرکب) جنگ طلبیدن. جنگ خواستن. رزمجویی کردن:

بدو گفت شاه ای خردمند پور
برادر همی رزم جوید تو سور. فردوسی.
تهمتن بدو گفت کای شهریار
ترا رزم جستن نیاید بکار. فردوسی.

رزمجو. [رَ] (نف مرکب) رزمجوینده. رزمجوی. آنکه آرزومند جنگ و نبرد است. جنگجو. (فرهنگ فارسی معین). رزمخواه. کسی که آرزومند جنگ و نبرد باشد. (ناظم الاطباء). رزم‌آور. جنگاور:

چو بشنید رستم پراندیشه شد
دل رزمجویش چو یک بیشه شد. فردوسی.
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل رزمجویان پر از بیم کرد. فردوسی.
بیر نامداران دژ ده هزار
همه رزمجویان خنجرگذار. فردوسی.

و رجوع به رزمجوی و رزمخواه شود.

رزمجوی. [رَ] (نف مرکب) رزمجو. آنکه آرزومند جنگ و نبرد است. جنگجو. (فرهنگ فارسی معین). جویندهٔ جنگ. جنگی. (فرهنگ ولف). رزمخواه. جنگجوی. سلحشور. جنگاور:

به ایران‌زمین باز کردند روی
همه چیره‌دل گشته و رزمجوی. دقیقی.
به التونیه است او کنون رزمجوی
بروی سپه اندر آورد روی. فردوسی.
به گردان چنین گفت کاین رزمجوی
ز بس زور و کین اندرآمد بروی. فردوسی.
بزد ویسه را قارن رزمجوی
از او ویسه در جنگ برگاشت روی.
فردوسی.
بسان کهی جانور تیزپوی
چو کوهی خروشنده و رزمجوی. اسدی.
بشد تافته‌دل یل رزمجوی
سوی رهزنان رزم را داد روی. اسدی.
بسا خودنمایان بیهوده گوی
که باشند در بزمگه رزمجوی.
امیرخسرو دهلوی.

رزمجویان. [رَ] (نف مرکب، ق مرکب) رزمجو. رزمجوی. رزمخواه. جنگجو. جنگجوی. ||با حال جنگجویی:

به پیش اندرون پهلوان سترگ
سپاهی همه رزمجویان چو گرگ. فردوسی.

رزمجویی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رزمجوی. جنگجویی. (فرهنگ فارسی معین). صفت رزمجو. کندآوری. جنگاوری. سلحشوری. و رجوع به مترادفات کلمه و رزمجو و رزمجوی شود.

رزم خسرو. [رَ مِ خُ رَ / رُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) نام پرده یا لحنی. (یادداشت مؤلف):

بدان روی آتش بسی دختران
یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل بر سر هر یکی افسری
نشسته بهر جای رامشگری
همه چامهٔ رزم خسرو زدند
وز آن هر یکی هر زمان نو زدند. فردوسی.

رزم‌خواه. [رَ خوا / خا] (نف مرکب) جنگ‌طلب. جنگ‌خواه. (فرهنگ ولف). کسی که آرزومند جنگ و نبرد باشد. (ناظم الاطباء). رزمجو. جنگجو. (فرهنگ فارسی معین). جنگ‌جوی. جنگاور. رزم‌آور:

چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
سواران گردنکش و رزمخواه. فردوسی.
چو دارا بیاورد لشکر براه
سپاهی نه بر آرزو رزمخواه. فردوسی.
بدان تا میان دو رویه سپاه
بود گرد اسب‌افکن رزمخواه. فردوسی.
بیامد بنزدیک ایران سپاه
خروشید کای مهتر رزمخواه. فردوسی.

و رجوع به رزمجو شود.
||دلاور. پهلوان. (یادداشت مؤلف). کنایه از پهلوان. دلاور. بهادر:

فرستاده را گفت پیش سپاه
بگوی آنچه بشنیدی از رزمخواه. فردوسی.
ندارم در ایران همی رزمخواه
کز ایدر شود پیش او با سپاه. فردوسی.
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه. فردوسی.

رزمخواه شدن. [رَ خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) به جنگ گراییدن. به جنگ روی آوردن. آهنگ جنگ و قتال کردن. روی‌آور شدن به قصد جنگ:

بهر سو که قارن شدی رزمخواه
فروریختی خون در آن رزمگاه. فردوسی.
همی گفت اگر من فرستم سپاه
سر او بگردد شود رزمخواه. فردوسی.

و رجوع به رزمخواه و رزمخواه گردیدن شود.

رزمخواه گردیدن. [رَ خوا / خا گَ دی دَ] (مص مرکب) رزمخواه گشتن. جنگجو گردیدن. جنگجویی نمودن. قصد جنگ کردن. آهنگ نبرد نمودن:

زند بر در شهر خوارزم‌گاه
ابا شیده گردد همی رزمخواه. فردوسی.

و رجوع به رزمخواه و رزمخواه شدن شود.

رزم‌خواهی. [رَ خوا / خا] (حامص مرکب) جنگ‌طلبی. رزمجویی. جنگجویی. عمل رزمخواه. صفت رزمخواه.

رزم دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. رزم کردن. جنگیدن. (یادداشت مؤلف).

رزمدار. [رَ] (نف مرکب) جنگجو. (فرهنگ ولف). جنگاور. رزمی. (فرهنگ فارسی معین).

رزم‌دیده. [رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه

---

۱ - ن‌ل: ... آرش رزم‌سوز.

در جنگهای بسیار شرکت کرده. مجرب در جنگ. (فرهنگ فارسی معین). جنگ‌دیده و آزموده‌شده در جنگ. (ناظم الاطباء). تجربه‌دیده در جنگ. (فرهنگ لغات ولف):

نگهبان دژ رزم‌دیده هجیر
که با زور و دل بود و با گرز و تیر.
فردوسی.
به لشکر چنین گفت هومان شیر
که ای رزم‌دیده یلان دلیر. فردوسی.
همان تا یکی رزم‌دیده هژیر
فرستم به جنگش چو غرنده ابر. فردوسی.
همه رزم‌دیده همه مرد جنگ
بر آن کوه مانند غران پلنگ. فردوسی.
همی گوید ای رزم‌دیده سوار
چه تازی تو اسب اندر این مرغزار.
فردوسی.

رزم راندن. [رَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. جنگیدن. رزمیدن. نبرد کردن:

چو رزم راندی بر کام خویشتن یک چند
به بزم نیز طرب جوی و کام خویش بران.
امیرمعزی.

رزم‌زن. [رَ زَ] (نف مرکب) جنگجو. (فرهنگ لغات ولف). جنگ‌کننده. (آنندراج). خونریز در میدان جنگ و بهادر. (ناظم الاطباء). جنگاور. رزمی. (فرهنگ فارسی معین):

چو نستور گردنکش پاکتن
چو نوش‌آذر آن پهلو رزم‌زن. دقیقی.
هم از رزم‌زن نامداران خویش
هم از پهلوانان و یاران خویش. فردوسی.
چنین گفت با رزم‌زن بارمان
که آورد پیشم سرت را زمان. فردوسی.
پس آگاهی آمد هم آنگه به گیو
ز گم بودن رزم‌زن پور نیو. فردوسی.
که او هست رویین‌تن و رزم‌زن
فر ایزدی دارد آن پاک‌تن. فردوسی.
ای جهاندار بلنداختر پاکیزه‌گهر
ای مخالف‌شکر رزم‌زن دشمن‌مال. فرخی.
نشست آنگهی شاد با انجمن
گرفت آفرین بر یل رزم‌زن. اسدی.
هفت‌خوانی که به شهنامه اداکرده حکیم
که ز رویین‌تن و از پیلتن آمد پیدا
صفدری رزم‌زنی قلعه‌گشا ملک‌ستان
مندرس قصهٔ او را نبوی کرد احیا.
واله هروی (از آنندراج).

||(اِخ) لقب قارن. (یادداشت مؤلف). فردوسی این کلمه را بیشتر بصورت صفت یا لقب بدنبال نام قارن پسر کاوه پهلوان نامی باستانی ایران آورده و حتی در بیتی نام او را «قارن رزم‌زن» معرفی کرده. اینک چند نمونه و شاهد:

ز آهنگران کاوهٔ پرهنر
به پیشش یکی رزم‌دیده پسر
کجا نام او قارن رزم‌زن
سپهدار بیدار لشکرشکن. فردوسی.
به پیش اندرون قارن رزم‌زن
سر نامداران آن انجمن. فردوسی.
کز او قارن رزم‌زن خسته بود
به خون برادر کمر بسته بود. فردوسی.
چو کشواد و چون قارن رزم‌زن
جز این نامداران آن انجمن. فردوسی.
همانگه بشد قارن رزم‌زن
یکی لشکری برد با خویشتن. فردوسی.

رزم ساختن. [رَ تَ] (مص مرکب) آمادهٔ جنگ شدن. اسباب رزم ساختن. فراهم کردن ابزار جنگ. به جنگ پرداختن. جنگ کردن. رزم کردن. جنگیدن:

من و گرز و چوبینهٔ بدنشان
شما رزم سازید با سرکشان. فردوسی.

رزم‌ساز. [رَ] (نف مرکب) رزم‌افکن. رزم‌یوز. رزم‌دیده. رزم‌خواه. کنایه از جنگی و مبارز. (آنندراج). جنگی. جنگ‌جو. (لغت ولف) سازکنندهٔ جنگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آماده کنندهٔ مقدمات حرب:

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم‌ساز و گرد نستوه. رودکی.[1]
عمود گران برکشیدند باز
دو شیر سرافراز و دو رزم‌ساز. فردوسی.
دو شاه و دو لشکر چنان رزم‌ساز
به لشکرگه خویش رفتند باز. فردوسی.
پیاده شوم پیش او رزم‌ساز
تو شاهی جهاندار و گردن‌فراز. فردوسی.
سواران و گرسیوز رزم‌ساز
برفتند با نیزه‌های دراز. فردوسی.
همه برج آن قلعه بالا و زیر
پر از گونه گون رزم‌ساز دلیر. اسدی.
فکندند از ایشان بسی رزم‌ساز
چو خورشید شد زرد گشتند باز. اسدی.
سپهدار جنگاور رزم‌ساز
فرستادش از پیش مهراج باز. اسدی.
دگر رزم‌سازی برون شد چو شیر
بگردید زر داده گردش دلیر. اسدی.
ز پیشینگهان تا نمازی دگر
به میدان نشد رزم‌سازی دگر. نظامی.
دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم‌ساز. نظامی.
نشد پیش او هیچکس رزم‌ساز. نظامی.

رزم‌سازی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رزم‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). صفت رزم‌ساز. رزمجویی. رزمخواهی. جنگجویی. آمادهٔ جنگ شدن. آغاز جنگ. رزم آغازیدن:

کسی خنجرش رزم‌سازی گرفت
همی در کفش مهره‌بازی گرفت. اسدی.

و رسوم رزم‌سازی و مخالف‌گدازی و... در میان عالمیان باقی و پایدار ماند. (حبیب السیر چ سنگی جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۲۳).

رزم‌سوز. [رَ] (نف مرکب) رزم‌سوزنده. جنگاور. جنگی. (لغات ولف). آنکه دشمن را در آتش جنگ بسوزد و نابود کند. (فرهنگ فارسی معین):

وز آن دورتر آرش رزم‌سوز[2]
چو گوران‌شه، آن گرد لشکرفروز. فردوسی.

رزم‌قان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و بنشن و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزم‌کار. [رَ] (ص مرکب) کاردان جنگ. (لغت ولف). جنگاور. رزمجوی. (فرهنگ فارسی معین):

چنین گفت کاکنون جز از رزمکار
چه ماندست با گرد اسفندیار. فردوسی.

||(اِ مرکب) کارزار. (ناظم الاطباء)[3].

رزم‌کاری. [رَ] (حامص مرکب) جنگاوری. جنگجویی. (فرهنگ فارسی معین). رزمجویی. رزمخواهی. رجوع به رزمکار و مترادفات کلمه شود.

رزم‌کاو. [رَ] (نف مرکب) رزمجو. رزم‌طلب:

فرستاد مر کاوه را رزم‌کاو
به خاورزمین از پی باژ و ساو. اسدی.

رزم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب)[4] جنگیدن و جنگ و نبرد کردن. (ناظم الاطباء):

که در کشور هند چون رزم کرد
بدان را سر اندرکشیده به گرد. فردوسی.
سپاهی ز استخر بی‌مر ببرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد. فردوسی.
وز آن پس کنی رزم با اردوان
که اختر جوان است و خسرو جوان.
فردوسی.
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
منوچهری.
به دشت گل و خار و گنداب و چاه
مکن رزم کافتد به سختی سپاه. اسدی.

رزم‌کوش. [رَ] (نف مرکب) جنگجو. رزم‌آزما. رزمجو. جنگاور:

هزار دگر پیل پولادپوش

---

۱ - به فرخی نیز نسبت داده‌اند.
۲ - ن‌ل: ... آرش رزم‌توز.
۳ - از مآخذ و شواهد دیگر تأیید نشد.
4 - To fight.

ایا چل هزار از یل رزم‌کوش. اسدی.
من اینجا و او رزم‌کوش آمده‌ست
همانا که خونش به جوش آمده‌ست. اسدی.
ندانی که چون او شود رزم‌کوش
زمانه به زنهار گیرد خروش. اسدی.

رزمگاه. [رَ] (اِ مرکب) رزمگه. محل جنگ. (فرهنگ فارسی معین). میدان جنگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مکان جنگ کردن و جنگ‌گاه باشد. (برهان). مصاف و معرکه. (آنندراج). رزمگه. عرصهٔ کارزار. عرصهٔ پیکار. عرصه. نبردگاه. میدان. آوردگاه. ناوردگاه. میدان جنگ. میدان قتال. معرکه. دشت نبرد. دشت کین. مکان جنگ کردن. میدان جدال. جنگ‌جای. (یادداشت مؤلف). میدان جنگ که به عربی معرکه گویند. (از شعوری ج ۲ ص۱۵):
از آن سو خرامید تا رزمگاه
سوی باب کشته همی جست راه. دقیقی.
سر بخت گردان افراسیاب
در این رزمگاه اندرآمد به خواب. فردوسی.
از ایران فراوان سپاه آمده‌ست
بیاری بر این رزمگاه آمده‌ست. فردوسی.
ز بیرون بر این رزمگاه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند. فردوسی.
بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد
ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو. فرخی.
رزمگاه پرمبارز دوست‌تر دارد پلنگ
زآنکه باغی پرگل و پرلاله و پریاسمین.
فرخی.
سخن چند راندند از آن رزمگاه
وز آنجا به جندان گرفتند راه. اسدی.
نظاره همی کرد بر رزمگاه
که چون جنگ را ساز دارند راه. اسدی.
بسازند تا گردران رزمگاه
شکسته شود شهر گیرد پناه. اسدی.
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خُدّام
به رزمگاه تو خانان و ایلکان حُجّاب.
مسعودسعد.
در آن معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر به فرمان شاه. نظامی.
کجا او به تنها زدی بر سپاه
گریز اوفتادی در آن رزمگاه. نظامی.
گرداز دل رمیده تاکی به خون بشوییم
نی چشم عاشقانیم نی خاک رزمگاهیم.
کلیم کاشی (از آنندراج).
و رجوع به رزمگه و ناوردگه و مترادفات دیگر کلمه شود. ||اردو. (لغات ولف):
چو بگزارد پیغام سالار شاه
بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه. فردوسی.
و رجوع به رزمگه شود.
||جنگ و زد و خورد. (لغات ولف):
کسی کو شود کشته زین رزمگاه
بهشتی شود شسته پاک از گناه. فردوسی.
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه. فردوسی.
شما را به آسایش و بزمگاه
گران شد بدیشان سر از رزمگاه. فردوسی.

رزمگاه بالا. [رَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۲۶۰ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رزمگاه پایین. [رَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۸۷ تن. آب آنجا از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رزم‌گستر. [رَ گُ تَ] (نف مرکب) گسترندهٔ رزم. که بسط دهد جنگ را:
زهی بزم را ابر دینارقطره
زهی رزم را خسرو رزم‌گستر. فرخی.

رزمگه. [رَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف رزمگاه. میدان جنگ. (ناظم الاطباء):
گو پیلتن دید با تیغ تیز
فکنده بر آن رزمگه رستخیز. فردوسی.
وز آن روی کیخسرو آید پدید
که یارد بر این رزمگه آرمید. فردوسی.
به تاراج بینی همه زین سپس
نه برگردد از رزمگه شاد کس. فردوسی.
ببینید تا چارهٔ کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست. فردوسی.
هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
میل تا میل بود دشت ز خون مالامال.
فرخی.
ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.
فرخی.
به رزمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی
به بزمگه چه نماید؟ سخاوت و احسان.
فرخی.
به هر رزمگه در بدادەست داد
چو آید کند هرچه رفته‌ست یاد. اسدی.
مرو تا نبرد دلیران کنیم
در این رزمگه جنگ شیران کنیم. نظامی.
به رزمگه خدای جنگ بگذرد
چو چشم شیر لعل‌گون قبای او.
ملک‌الشعراء بهار.
— رزمگه ساختن؛ آماده کردن میدان جنگ. ترتیب دادن ناوردگاه:
نخستین که ما رزمگه ساختیم
سخن رفت و زین کار پرداختیم. فردوسی.
و رجوع به رزمگاه شود.

رزمگیر. [رَ] (اِ مرکب) روز پانزدهم[1] از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء). نام روز یازدهم از ماههای ملکی. (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان) (از شعوری ج ۲ ص۵) (فرهنگ فارسی معین).

رزم‌ناو. [رَ] (اِ مرکب)[2] ناو رزمنده. کشتی جنگی. بجای کروازر[3] فرانسه اختیار شده و آن کشتی تندروی است که مواظب حرکت کشتیهای دشمن است و ناگهان بر کشتیهای جنگی یا تجارتی دشمن حمله می‌کند و ممکن است از اقامتگاه دایمی خود بسیار دور رود. (لغات فرهنگستان). کشتی تندرو که مواظب کشتیهای دشمن است و برای حمله بر کشتیهای جنگی یا بازرگانی از کناره بسیار دور می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

رزمنده. [رَ مَ دَ / دِ] (نف) جنگنده. که رزم کند. جنگ‌کننده. رزم‌کننده. (یادداشت مؤلف). که بجنگد. که جنگ کند. که نبرد کند.

رزمنکان. [رَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن. آب آنجا از رود کر. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رزمة. [رَ مَ] (ع اِ) یک بار خوردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||یک بار در روز خوردن مانند وجبة. (از اقرب الموارد). اکل‌الرزمة؛ در روز یک بار طعام خوردن. (ناظم الاطباء). مؤلف نشوء اللغة تحت عنوان «اجتماع القلب و الابدال فی الکلمة الواحدة او اجتماع قلبین فیها او ابدالین فیها» آرد: الوجبة و البزمة و الازمة و الرزمة و الوجمة و الوزمة و هی الا کلة الواحدة فی الیوم. (نشوء اللغة ص ۲۰). و رجوع به مترادفات کلمه شود. ||پرونده: الترزیم؛ پرونده‌ای کردن جامه‌ها. (یادداشت مؤلف). ||رِزْمَة در هر دو معنی. ج، رِزَم، رَزِم. (ناظم الاطباء). پشتوارهٔ جامه. (منتهی الارب) (آنندراج). پشتواره. (دهار). رجوع به رِزْمَة شود. ||ضرب شدید. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رِزْمَة شود.

رزمة. [رَ مَ] (ع مص) سرد گردیدن زمستان: رزم الشتاء رزمة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بر جای ماندن مرد از بیماری: رُزِمَ الرجل (مجهولاً). (منتهی الارب).

رزمة. [رَ زَ مَ] (ع اِ) آواز شتر ماده. (دهار). آوازهٔ ماده شتر از حلق در پیش بچهٔ خود مانند ناله بدون آنکه دهان را گشاید و آن از حنین آهسته‌تر است. و در مثل: لا خیر فی رزمة لا درة فیها؛ در حق کسی گویند که وعده

---

1 - بنا به نوشتهٔ فرهنگهای دیگر ظاهراً «پانزدهم» غلط چاپی است و صحیح آن «یازدهم» است.

2 - Croiseur. 3 - Croiseur.

کند و بجای نیاورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رزمةالسباع؛ آواز ددان.[1] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آواز رعد. (دهار). ||آواز کودک. (از اقرب الموارد).

رزمة. [رِ مَ] (ع اِ) رِزْمة. پشتوارهٔ جامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه در یک جامهٔ استوار و فراهم کرده شود. (از اقرب الموارد). ||ضرب شدید. ج، رِزَم، رِزِم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رزمه. [رَ مَ / مِ] (از ع، اِ) رزمة. بقچهٔ بزرگ. (فرهنگ خطی). بوقچهٔ رخت. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (غیاث اللغات) (از برهان). بستهٔ قماش. (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ص۱۵). بقچه. (یادداشت مؤلف). بُلْغُنْده. (دهار) (یادداشت مؤلف):

زایر کز آنجا بازگردد برد
دیبا به تخت و رزمه و زر به من. فرخی.
با جامهٔ زری زرد چون شنبلید
با رزمهٔ سیمی پاک چون نسترن. فرخی.
صد و سی هزار از خز و پرنیان
دوصد رزمه، نوحلهٔ چینیان. اسدی.
کهسار که چون رزمهٔ بزاز بد اکنون
گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.
ناصرخسرو.
ز لاله باغ همه پر ز رزمهٔ حله
ز سبزه باغ همه پر ز تودهٔ مینا. مسعودسعد.

اگر پیش از دارو خوردن کاری کند با رنج، چون چیزی گران فرا بار نهادن یا رزمه بستن و گشادن یا لختی ریاضت قوی کردن... مقصود تمامتر حاصل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فراش صنع و قدرت او گسترد بساط
از حزمه‌حزمه حله و از رزمه‌رزمه رش.
سوزنی.
گر همه یک بدره زر بودت و یک رزمه ثیاب.
انوری (از آنندراج).
از رزمه‌رزمه اطلس و از کیسه کیسه سیم
دستم سمنستان و برم لاله‌زار کرد. خاقانی.
ز بوی زلفش با باد بیضهٔ عنبر
ز نقش رویش در آب رزمهٔ دیبا.
؟ (از فرهنگ خطی).

فایق که روی رزمه و طراز حله و عمدهٔ حمله بود در اثناء آن حال فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۷).

رومی و زنگیش چو صبح دورنگ
رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ. نظامی.

زنی بیامد و مرا بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من بردهای نگاه کردند کنیزکی می‌آمد و رزمهٔ جامه می‌آورد. (تذکرة الاولیاء عطار). از برقه و موصل و بغداد هر سال هزار و اند رزمه ابریشم فرستاده بیاوردی. (تاریخ طبرستان).

کهنه‌پیرایان صنع از بهر نوعهدان باغ
رزمه‌ها از کارگاه روم و ششتر بسته‌اند.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

||یک لنگه بار و اسباب قماش. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). لنگه یعنی یک عدل بار. (فرهنگ خطی). یک لنگه بار و اسباب قماش را نیز گفته‌اند و بعضی گویند این لغت عربی است و به کسر اول است. (برهان):

صد رزمهٔ فضل بار بسته
یک مشتریم نه پیش دکان. خاقانی.

رزمهر. [رَ مِ] (اِخ) یا زرمهر. بموجب لغت ولف نام پسر سوخره سردار جنگی است (ولی صحیح آن زرمهر است). (فرهنگ لغات شاهنامه). و رجوع به زرمهر شود.

رزمی. [رَ] (ص نسبی) جنگجو. جنگاور. حربی. (فرهنگ فارسی معین). جنگی. منسوب به رزم. اهل رزم. (یادداشت مؤلف). رزمجو:

چنگ است پای‌بسته سرافکنده خشک‌تن
چون رزمیی که گوشت ز احشا برافکند.[2]
خاقانی.

رزمی. [رَ] (اِخ) شاعر صاحب دیوان. نام او گرگین‌بیگ پسر سیاوش سلطان است. شرح حال وی در تذکرهٔ نصرآبادی (ج ۲ ص۴۳) آمده است. نسخهٔ دیوان وی در بنگاله بدست می‌آید. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲). رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص۴۳ شود.

رزم یازده رخ. [رَ مِ دَهْ رُ] (اِخ) رزمی بوده که یازده پهلوان ایران و یازده پهلوان توران دودو با هم معارض شدند، آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند. (غیاث اللغات) (آنندراج از شرح قصاید خاقانی).

رزم‌یوز. [رَ] (نف مرکب) رزم‌پوش. رزمساز. (آنندراج). جنگاور. جنگجو. رزم‌توز. (فرهنگ فارسی معین). جنگجوی. (ناظم الاطباء). به سعنی جنگجوی باشد، چه یوز به معنی تفحص و تجسس و جستجو کردن‌هم آمده است. (برهان):

بدان آبگون خنجر نیوسوز
چو شیر ژیان ماند آن رزم‌یوز. فردوسی.
ز بهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد با لشکری رزم‌یوز. فردوسی.

رزم‌پوش. [رَ] (نف مرکب) رزم‌یوز. جنگاور. (فرهنگ فارسی معین). جنگجوی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). به معنی جنگجو آمده. (فرهنگ لغات شاهنامه) (آنندراج) (انجمن آرا):

نه پیدا بد از خون تن رزم‌پوش
که پولادپوش است یا لعل‌پوش. اسدی.
زره‌پوش در صف شدی رزم‌پوش
برون آمدی باز مصقول‌پوش.
نظامی (از انجمن آرا).

رزن. [رَ] (ع اِ) جای بلند و هموار که آب ایستد در وی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مکان مرتفع که به طمأنینه آب در آن گرد آید. ج، رُزون، رِزان. (از اقرب الموارد). چنبر آب در کوه و گویند: جای مرتفع که در آن آب بایستد. (فرهنگ نظام). ||تل کوچک. (فرهنگ نظام). تل خرد. ج، رُزون. (مهذب الاسماء).

رزن. [رَ] (ع مص) بدست برداشتن چیزی تا گرانی و سبکی وی معلوم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اقامت کردن در جایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگراییدن. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللغة زوزنی). برانگیزانیدن. (دهار).

رزن. [رِ] (ع اِ) کرانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ناحیه. (از اقرب الموارد).

رزن. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان تترستان بخش نور شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رزن. [رَ زَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و همدان میان ماهینان و خمیقان در ۲۹۶هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رزن. [رَ زَ] (اِخ) نام بخش و نیز قصبهٔ مرکز بخش رزن شهرستان همدان. ادارات دولتی قصبه: بخشداری، دارایی، پست و تلگراف، اقتصاد، غله و نان، دستهٔ ژاندارمری. بوسیلهٔ تلفن با شهرهای مجاور ارتباط دارد. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و انگور. آب مزروعی آنجا از قنات و رودخانهٔ ورقتان. و مشخصات بخش بشرح زیر است: حدود - شمال و خاور: بخش آوج شهرستان قزوین. شمال باختر: دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. باختر: بخش کبودراهنگ و بخش مرکزی همدان. جنوب: بخش وفس از شهرستان اراک. جنوب خاوری: بخش نوبران شهرستان ساوه. رزن از چهار دهستان بنام: درجزین، سردرود، پیشخور، وفس عاشقلو و قسمتی از قراء شراء تشکیل شده. تعداد قراء و سکنهٔ دهستانهای آن بشرح زیر است:

۱- درجزین ۸۸ آبادی ۵۶۰۰۰ تن

---

۱ - در آنندراج آمده: «و نیز رزمة به معنی آواز دادن» و ظاهراً دادن غلط چاپی است و صحیح آن همان ددان است.

۲ - نل: چون زورقی که... چون زرقی...

۲- سردرود ۵۴ آبادی ۳۰۰۰۰ تن
۳- پیشخور ۲۸ آبادی ۴۰۰۰ تن
۴- وفس عاشقلو ۱۴ آبادی ۶۵۰۰ تن
قسمتی از شراء ۱۸ آبادی ۷۰۰۰ تن
جمع: ۲۰۲ آبادی ۱۰۴۵۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رزنبرگ. [رُ زِمْ بِ] (اِخ)[1] خاورشناس نامی آلمان که زراتشت‌نامه را از روی پنج نسخهٔ خطی به سال ۱۹۰۴ م. در پطرزبرگ با مقدمه و یادداشتهای فاضلانه‌ای به فرانسه ترجمه کرده است. رجوع به فهرست مزدیسنا و ادب پارسی شود.

رزنده. [رَ زَ دَ / دِ] (نف) رنگ‌کننده و رنگرز و صباغ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رنگ‌کننده. (انجمن آرا). ||الکه کننده. (ناظم الاطباء).

رزنزوایگ شوانو. [رُ زِنْزْ شْ وا نَ] (اِخ)[2] خاورشناس نامی آلمان که دیوان حافظ را به زبان آلمانی ترجمه بنظم کرده است. رجوع به تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا جامی) تألیف ادوارد براون ص۳۲۶ و ۳۲۷ شود.

رزنگ. [رَ زَ] (اِخ) نام قدیم سیستان. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۱۵۷ و ۳۷۵ و سیستان شود.

رزنوئیه. [رَ ئی یَ] (اِخ) دهی از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. ساکنان از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رزنة. [رِ نَ] (ع اِ) جای گرد آمدن آب. ج، رِزان. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رزنین. [رَ] (اِ) به معنی رزفین. (از شعوری ج۲ ص۱۹). آنچه بدان در را بندند. (ناظم الاطباء):

سخن زن را مؤثر چون نباشد
شود شوهر چو رزنین بر در خود.
؟ (از شعوری ج۲ ص۱۹).

و رجوع به رزفین و زرفین شود. ||کلید. (ناظم الاطباء). و رجوع به رزفین شود.

رزوان. [رَزْ] (ص مرکب، اِ مرکب) باغبان و رزبان. (ناظم الاطباء). ناطور. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) کرهٔ ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء). نام جرم فلک زهره. (انجمن آرا) (آنندراج).

رزوء. [رُ] (ع مص) مصیبت و زیان رسانیدن. (مصادر اللغهٔ زوزنی چ بینش ص۲۷۴). رجوع به رزء و رزیئة شود.

رزوئیه. [رَ ئی یَ] (اِخ) دهی از دهستان پاریز بخش مرکزی سیرجان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رزوح. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رَزاح و رِزاح. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مصادر مزبور شود. افتادن از ماندگی و لاغری و لاغر گردیدن ناقه. (منتهی الارب). مانده شدن شتر از نزاری. (تاج المصادر بیهقی). سخت لاغر شدن ستور و بماندن. (مصادر اللغهٔ زوزنی چ بینش ص۲۲۳).

رزوف. [رَ] (ع ص) ناقة رزوف؛ ماده شتر درازپا و گشاده گام و سریع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناقه‌ای که دارای دو پای دراز و گامهای واسع باشد. (از اقرب الموارد).

رزوم. [رُ] (ع مص) رُزام. مصدر به معنی رُزام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر زمین ماندن شتر از لاغری: رزم البعیر رزوماً و رزاماً؛ بر زمین ماند شتر از لاغری. (آنندراج) (منتهی الارب). برنخاستن شتر از لاغری. (از اقرب الموارد). بناجنبیدن شتر از نزاری. (مصادر اللغهٔ زوزنی چ بینش ص۲۵۴). ||گرد آوردن چیزی را در جامه. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به رُزام شود.

رزون. [رُ] (ع اِ) ج رَزْن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رَزْن، به معنی جای بلند هموار که آب ایستد بر وی. (آنندراج). رجوع به رَزْن شود.

رزون. [رَزْ زو] (اِخ) (به معنی بزرگ و امیر) رزون‌بن الیداع است که از نزد هدد عزر فرار کرد و چند تن از جنگجویان را با خود همداستان نمود و در حوالی دمشق جنگ درپیوست و تخت سلطنت را متصرف گشت. وی در سراسر روزگار زندگانی خود دشمن آل‌اسرائیل می‌بود. (از قاموس کتاب مقدس).

رزوه. [رُزْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. سکنهٔ آن ۲۷۹۹ تن. آب آنجا از قنات و چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و سیب‌زمینی. صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

رزة. [رَزْ زَ] (ع اِ) زرفین در. (منتهی الارب). رزه و زرفین در. (ناظم الاطباء). حلقه که بر آستین در باشد. (فرهنگ جهانگیری). حلقهٔ آهنی که قفل را بدان بندند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رزه شود.

رزه. [رَ زَ / زِ] (اِ) طناب که آنرا رجه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رژه. (آنندراج) (از شعوری ج۲ ص۱۵). رجه و شریطه و طنابی از لیف خرما و جز آن که دو سر آن را به جایی بند کنند و جامه و لنگی و مانند آن بر وی اندازند. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان). ریسمانی که از لیف خرما بافند و در نهایت محکمی است و آنرا سازو نیز گویند و بر آن رخت آویزند. (انجمن آرا) (آنندراج). در اراک (سلطان‌آباد) به بندی اطلاق شود که در حیاط به دیوارها بندند و روی آن جامه‌های شسته را برای خشک شدن اندازند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
- رزهٔ پهنا؛ ریسمانی که بنایان براستی آن دیوار سازند. (ناظم الاطباء).
||حلقه‌ای که بر آستان در نصب کنند.[3] (ناظم الاطباء). حلقه‌مانندی است که مادگی جفت بر آن افتد و قفل را از آن حلقه یا رزه رد کنند. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ نظام). بعربی حلقه‌ای که بر در نصب کنند. امروز «چفته و رزه» مستعمل است. (از برهان و حاشیهٔ آن چ معین). زفرین در. (مهذب الاسماء). زفرین. زوفرین. زوفلین. زورفین. مقابل چفت. (یادداشت مؤلف): چون غربال جمله چشم شده و چون رزه همه تن حلقه گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۲). و رجوع به رزة شود. ||قفل. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (از برهان). در عربی به معنی قفل است. (از شعوری ج۲ ص۱۵) (از فرهنگ جهانگیری).[4] ||ضرب و زدن. (ناظم الاطباء) (از برهان). زدن. (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج۲ ص۱۵).[5] ||سگ‌انگور. (ناظم الاطباء). سگ‌انگور یا عنب‌الثعلب. (لغت محلی شوشتر). سگ‌انگور است و آنرا روباه تربک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج۲ ص۱۵). ||نام آفتی است که ریشهٔ نیشکر را فاسد کند. (یادداشت مؤلف).

رزه. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب پایین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان فرشبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رزه. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات. صنایع دستی زنان قالیبافی. ساکنان از طایفهٔ عشایرند. قلعهٔ رزه از آثار قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

1 - Rosenberg.
2 - Rozenzweig Schwannau.
۳- در این معنی از رَزّة عربی گرفته شده است؟
۴- در فرهنگ شعوری و جهانگیری بتشدید «زه» آمده.
۵- در فرهنگ شعوری و جهانگیری بتشدید «زه» آمده.

ج ۶).

رزه. [رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینای بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آنجا از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزه‌بند. [رَ زَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالای بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۳۴۲ تن. آب آنجا از رودخانهٔ چال. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و فندق و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزی. [رَزْیْ] (ع مص) قبول کردن احسان: رزی فلاناً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پذیرفتن نیکی کسی را. (از اقرب الموارد).

رزی. [رُزْ زی] (ع ص نسبی) برنج‌فروش. (ناظم الاطباء). منسوب است به رُزّ. (از لباب الانساب).

رزی. [رُزْ زی] (اِخ) ابوجعفر محمدبن عبدالله رزی شیخ مسلم‌بن حجاج باوی ازدی نیز نامیده شده است که مراد یک تن است. رزی از اسماعیل‌بن علیة و معتمربن سلیمان و جز وی حدیث شنید. عباس دوری و جز وی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

رزیئة. [رَ ءَ] (ع اِ) رَزیّة. مصیبت. (ناظم الاطباء) (صراح اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به رزیت و رزایا شود. ||عیب. (ناظم الاطباء). اصابة به انتقاص، و به ادغام رَزیّة نیز گفته شود. ج، رَزایا. (از اقرب الموارد). کمی. (از صراح اللغة). ||آسیب. ج، رَزایا. (ناظم الاطباء). زیان. (مجمل اللغة).

رزیت. [رَ زی یَ] (ع اِ) رَزیّة. مصیبت. (یادداشت مؤلف): در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیء و اسهاب شرح رزیت این نقاب المعی عمر به سر آوردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰). چون خبر این رزیت به سلطان رسید عامل را بگرفت و به زاری زار بکشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۳). سوگواری کنید و بر این رزیت جهانیان را آگاهی دهید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۲). به جان خود سوگند می‌خورم که رزیت امیر و ندبت بر او به مشاطرت است میان عموم برایا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۹). بعد از حادثهٔ ناصرالدین به مسامع سلطان انها کردند که آوردن رزیت آثار بشاشت و شماتت اظهار کرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۸).

رزیح. [رَ] (ع ص) لاغر. گویند: بعیر رزیح و ناقة رزیح. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رزیدن. [رَ دَ] (مص)[1] رنگ کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ خطی) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (فرهنگ اوبهی). رنگرزی کردن. (یادداشت مؤلف): آفتاب طباخی می‌کند و ماهتاب صباغی می‌کند، این می‌پزد و آن می‌رزد تا کار تو ببرگ و مهیا باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۱۳).

بدو داد جامه که ای رنگرز
تو این را به رنگ رخ من برز. وطواط.

سر انگشت می‌رزد بی‌بی
بر من انگشت می‌گزد بی‌بی
از پی یک نشان دوم جامه
لاجوردی همی رزد بی‌بی. خاقانی.

بر آنکس که جانش به آهن گزم
بسی جامه‌ها در سکاهن رزم.
نظامی (از آنندراج).

فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامهٔ لاجوردی رزند. نظامی.

به ار در خم می فروشد خزم
چو می جامه‌ای را به خون می‌رزم. نظامی.

هر نگاری که زر بود بدنش
لاجوردی رزند پیرهنش. نظامی.

چون مگس بر سیه سپید خزند
هر دو را رنگ بر خلاف رزند. نظامی.

جامه گه ازرق کنی گاهی سیاه
جامه خود دانی تو مردم را مرز. اوحدی.

- ازرق‌رز؛ کبودرنگ:

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ما سیه کار و ازرق‌رزند. (بوستان).

- رنگرز؛ صباغ. که رنگ کند. که رنگ‌کاری پیشه سازد. که صباغی حرفه کند:

بدو داد جامه که ای رنگرز
تو این را برنگ رخ من برز. وطواط.

||حنا بستن خصوصاً. و رجوع به رنگرز شود. (لغت محلی شوشتر). ||الکه کردن. (ناظم الاطباء).

رزیده. [رَ دَ / دِ] (نمف) رنگ‌شده و لکه‌شده. (ناظم الاطباء). رنگ‌کرده. (آنندراج) (انجمن آرا).

رزیز. [رَ] (ع اِ) گیاهی که در رنگرزی بکار برند. (ناظم الاطباء). گیاهی است که به وی رنگ کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ارزیز رعد؛ صوت آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). آواز تندر. (آنندراج).

رزیز. [رُ زَ] (اِخ) ابوالبرکات مسلم‌بن برکات‌بن رزیز. استاد دمیاطی است. (منتهی الارب).

رزیزی. [رِزْ زی زا] (ع اِ) آوازی که از دور آید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آوازی که در شکم پدید گردد. (ناظم الاطباء). ||وجع. (از اقرب الموارد).

رزیف. [رَ] (ع مص) بانگ کردن شتر. ||شتاب کردن از بیم. ||شتاب و پویه دویدن ماده شتر: رزفت الناقة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بشتاب دویدن و گویند: اسرع من فزع. (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن کار: رزف الامر. ||پیش درآمدن کسی را: رزف الیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب). نام یکی از حصارهای یمن است. (از معجم البلدان).

رزیق. [رُ زَ / رَ] (اِخ) نهری است به مرو و به وی منسوب است احمد رزیقی‌بن عیسی تلمیذ ابن‌المبارک. (منتهی الارب) (از تاج العروس). نام رودی که از مرو شاهجان گذرد چنانکه رود شاهجان. و این دو رود بزرگ باشند که بیشتر صنایع مرو شاهجان بدین دو مشروب شود. (یادداشت مؤلف). نام نهری است در مرو. قبر بریدة الاسلمی[2] از صحابهٔ پیغمبر در ساحل این شهر است و محلهٔ بزرگی دارد که گویا مولد امام احمد حنبل باشد. این کلمه به تقدیم «ز» یعنی به شکل «زریق» خطاست. (از معجم البلدان).

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) از راویان است و ابوجعفر معنی‌بن عیسی از وی روایت کرده است. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل مادهٔ رزق شود.

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) ابوعبدالله الالهانی شامی، که ابن حبان او را از تابعان شمرده است. وی از ابوامامة روایت دارد و ارطاةبن منذر از او روایت کرده است. (از تاج العروس ج۶ ذیل مادهٔ رزق). و رجوع به منتهی الارب شود.

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) ابوهبة. از راویان است و از ابوجعفر باقر روایت دارد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل مادهٔ «رزق» شود.

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق اعمی. از کوفه بود. از ابوهریرة روایت دارد. ازدی گفته بود: وی متروک‌الحدیث است. (از تاج العروس ذیل مادهٔ رزق). و رجوع به منتهی الارب شود.

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق‌بن حیان ایلی. یحیی‌بن سعید انصاری از او روایت دارد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل مادهٔ «رزق» شود.

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق‌بن زبیر. از مشایخ شیعه و راوی فقه است از ائمه. (الفهرست ابن ندیم).

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق‌بن سعید. از

1 - To dye. To tinge.

۲ - در تاج‌العروس ج۶ ذیل «رزق» نام این شخص «یزیدبن حضیب اسلمی» آمده است.

راویان است و از ابوحازم اعرج روایت دارد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل مادهٔ «رزق» شود.

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق‌بن ورد. از راویان است. محمدبن عمرو او را در سدهٔ دوم هجری دیده است. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل مادهٔ «رزق» شود.

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق‌بن هشام. از راویان است و از زیادبن ابی‌عیاش روایت دارد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل مادهٔ «رزق» شود.

رزیقی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رزیق که محله‌ای است در مرو. (از لباب الانساب).

رزیقی. [رَ] (اِخ) احمدبن عیسی جمال رزیقی مروزی. از اصحاب ابن‌المبارک است. وی از فضل‌بن موسی و یحیی‌بن واضح و جز او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رزیک. [رُزْ زَ] (اِخ) نام پدر ملک صالح و طلایع‌بن رزیک وزیر مصر بوده. (منتهی الارب).

رزیل. [رَ] (ع ص) رذیل. شیء مقابل حَسَن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزیلة و رذیل شود.

رزیلة. [رَ لَ] (ع ص) رذیله. رذیلة. تأنیث رزیل: اخلاق رزیله. صفت زشت. آهو. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) مقابل فضیلت. (یادداشت مؤلف). در اصل با ذال است ولی در رسم خط امروز گاهی با «ز» نوشته شود. و رجوع به رزیل و رذیلت و رذیلة شود.

رزیم. [رَ] (ع اِ) آواز شیر. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). آواز شیر بیشه. (ناظم الاطباء). بانگ کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی چ بینش ص۵۴). زئیر. (از ذیل اقرب الموارد) (متن اللغة): لاسودهن علی الطریق رزیم. (از لسان العرب ذیل رزم) (از تاج العروس ذیل رزم). در اقرب الموارد به معنی زبد آمده است ولی در هیچ متنی بدین معنی دیده نشد.

رزین. [رَ] (ع ص) محکم و استوار و مضبوط. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). در فارسی به معنی استوار مستعمل است. (غیاث اللغات از کشف اللغات و منتخب اللغات و صراح‌اللغة). استوار. (مقدمهٔ ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۲) (از شعوری ج۲ ص۱۲). محکم و استوار. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). موقر. وقور. سنگین و استوار. متین. محکم. مستحکم. متقن. وزین. (یادداشت مؤلف):

بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من
کس نداند خوی آن نیکخوی راد و رزین.

فرخی.

هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید
هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین.

فرخی.

چون قد تو عالی و چو روی تو گشاده
چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است.

منوچهری.

بهشت و دوزخت در آستین است
چنین دانی اگر رایت رزین است.

ناصرخسرو.

تو ای ناصبی جز که نامی نداری
از این شهره دین رزین محمد. ناصرخسرو.

— رای رزین؛ رای محکم و استوار. (ناظم الاطباء):

بهشت و دوزخی دیگر جز این نیست
جز این داند که با رای رزین نیست.

ناصرخسرو.

از سر رای رزین و حزم متین بر قضیت عقل و منهاج رشد سخن می‌رانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۰).

||صاحب وقار و بردبار و آرمیده. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از کشف‌اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغة) (از مقدمهٔ ترجمان جرجانی ص۲) (از شعوری ج۲ ص۲). آرمیده و آرام‌گرفته. (برهان) (لغت محلی شوشتر). صاحب وقر و بردبار. (آنندراج) (منتهی الارب). آهسته. (دهار). ثخین. حلیم. (یادداشت مؤلف). موقر و آرام. (از اقرب الموارد). ||چیزی که بر وزن گران و سنگین باشد. (برهان). هر چیز سنگین و گران. (از اقرب الموارد):

گل در قصبی و لاله در خز
شیرین و رزین چو شیرهٔ رز.

نظامی.

||گرانمایه. (آنندراج) (منتهی الارب) (برهان) (غیاث اللغات از صراح اللغة) (لغت محلی شوشتر). گران و گرانمایه. (از شعوری ج۲ ص۲). بلندداشته. (مقدمهٔ ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۲).

— ابورزین؛ حلوا و شیرینی. (ناظم الاطباء).

— شیء رزین؛ چیز گرانمایه و سنگین. (ناظم الاطباء). چیز گرانمایهٔ باسنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که به وزن و بها سنگین باشد. (لغت محلی شوشتر).

رزین. [رِ] (فرانسوی، اِ)[1] صمغ. سقز. انگم. (فرهنگ فارسی معین). آقای دکتر جنیدی گوید: رزین‌ها مواد سفت و شکننده‌ای می‌باشند که در الکل محلول و در آب نامحلول هستند و اغلب با خود مقدار کمی اسانس همراه دارند و در صورتی که مقدار اسانس زیاد باشد بطوری که رزین را در خود حل کند و مایع باشد بنام اولئورزین[2] نامیده میشود. برخی از رزین‌ها خود بخود از گیاه و بعضی در اثر شکافهایی که بدرخت وارد می‌آورند خارج شده جریان می‌یابد. رزینها بخصوص از اسیدهای مشتق از کربورهای ترپنیک تشکیل شده‌اند. از رزین‌ها رزین ساندراک و رزین گایاک را به عنوان مثال می‌توان ذکر کرد. (از کارآموزی داروسازی ص۲۱۷). ||روکش چرخ بعضی از وسایل نقلیهٔ موتوری (دوچرخه، اتومبیل و غیره). لاستیک. (فرهنگ فارسی معین).

رزین. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ ۱۴۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمدهٔ آن غلات و سردرختی. صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رزین. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۵۶۰ تن. آب آنجا از سراب شاه‌حسین. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب و پنبه و توتون و صیفی‌کاری. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. تپه‌ای در نزدیکی دهکده وجود دارد که در آن آثار ابنیهٔ قدیم دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رزین. [رَ] (اِخ) ابن انس‌بن عامر سلمی... ابن حبان و ابن سکن گفته‌اند که او در شمار صحابه است. و ابویعلی و ابن سکن و طبرانی داستانی از وی در صدر اسلام روایت کرده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ قسم اول شود.

رزین. [رَ] (اِخ) ابن مالک‌بن سلمة‌بن حارث... محاربی. ابن کلبی و طبری و دارقطنی گفته‌اند که او را از طرف حضرت رسالتی بوده است. رجوع به الاصابة ج۱ قسم اول شود.

رزین‌آبادی. [رَ] (اِخ) نام ایلی از ایلات کرد از طوایف پشتکوه. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۹ شود.

رزین‌بن سلیمان. [رَ نِ نِ سُ لَ] (اِخ) یکی از بنومروان‌بن ابی‌حنیفة است و گاهی شعر میگفته است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

رزین‌بن معاویة. [رَ نِ نِ مُ یَ] (اِخ) عبدری سرقسطی. متوفای ۵۳۵ هـ.ق. او راست: تجرید الصحاح الستة فی‌الحدیث. (یادداشت مؤلف). الکتب الستة فی‌الحدیث را گردآورد که عبارت است از: دو صحیح، سنن النسایی، جامع الترمذی و سنن ابن ماجه. درگذشت او بسال ۵۳۵ هـ.ق. بوده است. (از معجم البلدان). و رجوع به حلل السندسیة ج۲ ص۱۵۷ و ۱۶۰ شود.

رزینی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگی شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۱۳۰۰ تن. آب

1 - Résine. 2 - Oléorésine.

آنجا از قنات. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوب. صنایع دستی آن قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رزیة. [رَ زی یَ] (ع اِ) رزیت. مصیبت. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (از اقرب الموارد). مصیبت. ج، رَزایا. (مهذب الاسماء): و یقابل مؤلم الرزیة بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). ||کمی. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||عیب. ج، رَزایا. (منتهی الارب).

رژ. [رَ] (اِ) خشم و غضب و قهر و کین. (ناظم الاطباء). خشم و غضب و تهور. (از شعوری ج۲ ص۷). ||ملامت. (آنندراج).

رژد. [رَ] (ص) به معنی رزد است. (از شعوری ج۲ ص۴). بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (از لغت فرس اسدی) (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج). بسیارخواره. رزد. (از فرهنگ سروری). لغت رژد را آقای اقبال در وسط لغت نبرد و هم‌آورد آورده، از اینرو شاید اصل لغت هم ژرد با تقدیم «ژ» باشد. در مجمع الفرس سروری خطی و برهان خطی نیز با تقدیم «ژ» یعنی ژرد دیده شد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ژرد و رزد شود. ||حریص در همه چیز. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). حریص. (فرهنگ جهانگیری).

رژده. [رَ دَ / دِ] (ص) رژد. حریص و بسیارخورنده. (غیاث اللغات).

رژدی. [رَ] (حامص) بسیارخواری. (لغت فرس اسدی نسخهٔ کتابخانهٔ نخجوانی). صفت رژد. عمل رژد. دلگی. (یادداشت مؤلف):

ز دیدار خیزد هزار آرزوی
ز چشم است گویند رژدی گلوی.[1]

ابوشکور بلخی (از آنندراج).

و رجوع به رزد و رژد شود.

رژم. [رَ ژَ] (اِ) رزم و جنگ و نبرد و پیکار و حرب. (ناظم الاطباء).

رژه. [رَ ژَ / ژِ] (اِ) ریسمانی که بنایان براستی آن دیوار سازند. (ناظم الاطباء). ریسمانی که بنایان براستی آن دیوار سازند و آنرا رزه بهنا نیز گویند. (آنندراج) (برهان). امام. (نصاب الصبیان). امام. زیج. ریسمان کار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رزه شود. ||طناب بود. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی) (فرهنگ اوبهی) (از شعوری ج۲ ص۱۵). ||شریطه یعنی ریسمانی که دو سر آن را به جایی نصب کنند و بروی آن جامه و لنگی و مانند آن اندازند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). بند که جامه بدان افکنند تا خشک شود. (دهار) (از شعوری ج۲ ص۱۵). ریجّه (در تداول اهالی خراسان):

جامه درافکند در رژه چو درآمد
پس به تماشای باج زی شجر آمد.

نجیبی (از آنندراج).

و رجوع به رزه شود. ||رزه. (ناظم الاطباء)[2]. همان رزه است. (انجمن آرا). ||حاشیه و سجاف و لبه و کناره. (ناظم الاطباء). ||بجای کلمهٔ فرانسوی دفیله[3] اختیار شده. (لغات فرهنگستان). عبور صفهای سربازان از برابر فرمانده. دفیله. (فرهنگ فارسی معین).

رژه رفتن. [رَ / رِ ژَ / ژِ رَ تَ] (مص مرکب) عبور جمعی از سپاهیان با نظم و انضباط مخصوص از پیش شاه یا فرمانده نظامی. (یادداشت مؤلف).

رژه گرفتن. [رَ / رِ ژَ / ژِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ایستادن فرمانده تا رژه‌روندگان از پیش وی بگذرند. (یادداشت مؤلف).

رژی. [رِ] (اِخ)[4] به زمان صدارت میرزا حسینخان مشیرالدوله امتیاز راه‌آهن به دولت انگلیس داده شده بود که به موقع اجرا نرسید و این معامله همیشه مورد بحث و ادعای دولت انگلیس با دولت ایران بود تا مراجعت ناصرالدین‌شاه از سفر سیم فرنگ (۱۳۰۷ هـ.ق.) زمان وزارت میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان امتیاز انحصار تجارت داخله و خارجهٔ کلیهٔ اقسام توتون و تنباکو و لوازم آنرا به یک کمپانی انگلیسی دادند و امتیاز راه‌آهن سابق‌الذکر را لغو کردند. در شهر رجب ۱۳۰۸ نمایندگان کمپانی دخانیات در تحت ریاست ارسن‌نامی وارد تهران و مشغول عمل شدند. باغ ایلخانی واقع در جهت غربی خیابان علاءالدوله که در امتداد سفارت‌خانهٔ انگلیس است محل مرکزی کمپانی شد. چون مهم‌ترین ولایت محصول دخانی شیراز بود بدواً از اعضای کمپانی چند نفری به شیراز رفتند و اول هم از شیراز عدم رضایت ملت از این معامله ظهور کرد و اجتماعاتی تشکیل شد. اعضاء کمپانی در خارج شهر ماندند. والی فارس به مسالمت مشغول تصفیهٔ امر گردید ولی نتیجه نگرفت لذا به مردم سخت گرفتند. حاج سیدعلی‌اکبر مجتهد فال‌اسیری را هم از شیراز به عتبات تبعید کردند. اعضاء کمپانی داخل شهر و مشغول گرفتن اجناس موجودی تجار و زارعین شدند. از شدت تعدی مردم در بقعهٔ امامزاده سیداحمد معروف به شاه چراغ متحصن گردیدند. این اخبار که به اصفهان و طهران رسید اظهار کدورت و شکایت علما از رفتار کمپانی و کردار حکومت شیراز در تبعید حاج سیدعلی‌اکبر و سخت گرفتن با مردم شروع گردید. سید مذکور هم به سُرَّمَن‌رَأیٰ رفت و خدمت آقا میرزا محمدحسن حجةالاسلام شیرازی واقعه را عرض کرد. میرزا در رفع ید کمپانی و استرضای خاطر حاج سیدعلی‌اکبر بتوسط کامران‌میرزای نایب‌السلطنه که وزیر جنگ و حاکم طهران بود تلگرافی به شاه کرد. ۱۹ ذی‌الحجهٔ ۱۳۰۸ نایب‌السلطنه در جواب میرزا تلگراف نمود: «مراتب به عرض همایونی رسید. به مشیرالوزاره امر شد خدمت جنابعالی شرفیاب شود. مطلب را مفصلاً عرض خواهد کرد. ۷ محرم ۱۳۰۹». چندی بعد مشیرالوزاره خدمت میرزا رفت و از صلاح و فساد طرفین قضیه هرچه گفت قانع نشدند. مجدداً میرزا توسط نایب‌السلطنه تلگرافی به شاه مخابره نمود. خود شاه اینطور جواب دادند: «جناب! تلگراف شما به حضور ما رسید، تلگرافی هم سابقاً کرده بودید، جواب آنرا مفصلاً توسط میرزا محمودخان مشیرالوزاره کارپرداز سابق بغداد به آنجناب فرستادیم. البته تماماً را حالی و خاطرنشان آنجناب کرده است و اگر تکلیف باشد چون جوابهای این اظهارات شما خیلی مطول است که مطالب حالی آن جناب شود البته بهتر است که با پست داده شود. به جناب امین‌السلطان فرمودیم که فرمایشات را مفصلاً با پست بزودی به آنجناب بنویسد و خواهد فرستاد. البته بعد از ملاحظهٔ آنها خواهید فهمید که دولت هرگز شأن و استقلال و حفظ ناموس و منافع و آزادی رعیت خود را به دیگری نداده است و در کمال سختی نگاه داشته است و خواهد داشت ان شاء الله». چون از این گونه جوابها نتیجه حاصل نشد و خبر مداخلهٔ میرزا به همه جا رسید از تمام ولایات ایران باب مکاتبه بین علماء بلدان و میرزا مفتوح شد. اول دفعه علمای اصفهان استعمال دخانیات را ترک کردند. مردم اصفهان هم متابعت نمودند و مراتب را به میرزا نوشتند. علمای طهران هم همه‌روزه در منزل آقا میرزا حسن مجتهد آشتیانی مجتمع میشدند و مستقیماً با دولت مذاکره میکردند، تا در روز پنجشنبه غرهٔ شهر جمادی‌الاولی ۱۳۰۹ سواد حکمی از طرف میرزای شیرازی در طهران انتشار یافت و به دیوارهای معابر عمومی و مساجد چسبانیدند و هزارها نسخه از آن در دست مردم بود که: «الیوم استعمال تنباکو و توتون بأیّ نحو کان در حکم محاربه با امام زمان صلواةالله علیه است. حرره الاحقر محمدحسن الحسینی». دولت از میرزای آشتیانی اصل آنرا مطالبه کرده و توضیحاتی خواست ولی اصل آن رؤیت نشد لهذا اولیای دولت گفتند این حکم

---

۱ - نل: ... رژدی گلو.

۲ - طبری raj (قطار)، گیلکی و تهرانی و گلپایگانی و دامغانی raj (ردیف، صف). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Défilé.

4 - Régie.

جعل شده و اصلی ندارد و اما کجا مردم طهران گوش به این تکذیب دادند. در همان روز کلیهٔ قهوه‌خانه‌ها را بستند و قلیان و چپقها را شکستند، حتی در دربار سلطنت هم شرب دخان متروک شد. از این ساعتها کار از دست خواص خارج و عوام داخل کارزار گردیدو با دولت طرف شدند. بعضی از علما و اعیان از میرزای شیرازی سؤال کردند آیا چنین حکمی فرموده‌اید؟ جواب دادند که بلی حکم کرده‌ام. دولت متأصل شد. شاه امر کرد وجوه اعیان مملکت و هیئت دولت در منزل نایب‌السلطنه اجلاس کنند. میرزای آشتیانی و شش تن دیگر از علماء هم حاضر شوند در این خصوص مذاکره نمایند. پس از انعقاد مجلس صورت امتیازنامه را قرائت کردند، به کلمهٔ منیول که رسید علماء معنی آنرا سؤال نمودند. گفته شد یعنی انحصار. علماء گفتند همین کلمه کافی است که این امتیاز بر خلاف شرع است و الناس مسلطون علی اموالهم. چه در این مجلس چه مجالس دیگر اولیای دولت هرچه خواستند که علماء حکم حرمت را رفع نمایند قبول نکردند. دولت با کمپانی توافق کردند که امتیاز تصرفات کمپانی در کلیهٔ ولایات داخله لغو شود و فقط تجارت خارجی تنبا کو و توتون با او باشد. علما نپذیرفتند. روز جمعه ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۰۹ صورت اعلانی به دیوارها چسبیده بود که بر حسب حکم میرزای شیرازی روز دوشنبه جهاد است. شاه دستخط شدیدی به خط خود به میرزای آشتیانی نوشت که این حرکات چیست و محرک کیست؟ او هم جواب ناصوابی داد. کار ازدحام بالا گرفت. فرنگیها مضطرب شدند. سفیر روس از سایر سفراء و رئیس کمپانی دعوتی کرد و وخامت اوضاع را تذکر داد. همه تصدیق کردند. قرار شد رئیس کمپانی جداً به دولت بگوید یا جواب علماء و مردم را بدهند یا خسارت کمپانی را جبران کنند که دولت از هر طرف به مضیقه افتاد. بالاخره به میرزای آشتیانی گفتند یا رفع حرمت را به مردم اعلان کنید یا چندی از طهران بروید. میرزا جواب داد حکم حرمت را من نکرده‌ام تا حکم حلیت بدهم، ولی امروز و فردا را به من مهلت بدهید، پس خود از طهران میروم. علما همه متّحد گردیدند که روز دوشنبه به اتفاق میرزا حرکت نمایند. مردم فهمیدند. روز دوشنبه ۳ جمادی‌الآخرهٔ ۱۳۰۹ دکانها و بازارها بسته شد و از حرکت علماء مانع شدند. از هر طبقه هزارها مرد و زن جلو عمارت دولتی جمع گردیدند. شورش کردند. نایب‌السلطنه بیرون آمد مگر به استمالت جلوگیری کند. مردم حمله نمودند. زنها سنگ انداختند. نایب‌السلطنه به اندرون برگشت. آقا بالاخان رئیس فوج مخصوص فرمان آتش‌فنگ داد. فوج شلیک کرد. چند نفر را کشتند. شاه دلتنگ شد و امر کرد تفنگ نینداززند. عضدالملک را به مجلس علماء فرستاد. اولیای دولت و زعمای ملت متفق شدند و شب و روز کار کردند تا این امتیاز بکلی ملغی گردید و دولت خسارت کمپانی را تعهد نمود و مردم هرکس به کار خود مشغول و جمعیتها متفرق گشت. روز سه‌شنبه ۲۵ جمادی‌الآخرهٔ ۱۳۰۹ میرزای آشتیانی و سائر علماء به مسجد شاه رفتند و الغاء امتیاز و اذن استعمال دخان را از طرف میرزای شیرازی به مردم اعلام نمودند و در همان روز تمام قهوه‌خانه‌ها باز شد و وجوه طبقات جشن گرفتند و شب در بازار چراغان کردند. یری الشاهد ما لایری الغائب. (از یادداشت مؤلف).

رژیسور. [رِ سُ] (فرانسوی، اِ)[1] آنکه اجرای نمایشنامه را رهبری کند. صحنه گردان. (فرهنگ فارسی معین). گرداننده صحنه و امور نمایش در تماشاخانه و تآتر. (یادداشت مؤلف).

رژیم. [رِ] (فرانسوی، اِ)[2] طرز. قاعده. روش. (فرهنگ فارسی معین). ||طرز خوراک و پرهیز طبق دستور پزشک. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

— تحت رژیم بودن؛ به دستور پزشک غذا خوردن. رژیم گرفتن. رژیم داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب رژیم گرفتن و رژیم داشتن در ذیل همین ماده شود.

— رژیم بیماری؛ دستور خوراک بیمار. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).

— رژیم داشتن؛ صرف غذا برابر دستور پزشک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب رژیم گرفتن در ذیل همین ماده شود.

— رژیم غذایی؛ دستور خوراک بیمار. (فرهنگ فارسی معین). دستور غذای بیمار. (یادداشت مؤلف).

— رژیم گرفتن؛ رژیم داشتن. صرف غذا به دستور پزشک و خودداری از خوردن برخی غذاها طبق تجویز وی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب رژیم داشتن در ذیل همین ماده شود.

||شکل حکومت. طرز ادارهٔ امور مملکت: رژیم دموکراسی، رژیم دیکتاتوری. (فرهنگ فارسی معین). نظام حکومت. (فرهنگ رازی).

رژیوم. [رِ] (اِخ)[3] یکی از شهرهای قدیمی ایتالیای جنوبی در تنگهٔ مسین بوده است و در سال ۲۷۱ ق.م. به تصرف رومیان درآمد و در سال ۹۰ م. زلزله‌ای سخت بسیاری از عمارتهای آنرا سرنگون ساخت. (از فوستل).

رس. [رَ] (نف مرخم، نمف مرخم) رسنده. وارسنده. همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود مانند دسترس یعنی چیزی که می‌توان بدان دست رسانید و... (ناظم الاطباء). به معنی فاعل که وارسنده باشد. (برهان). رسنده به چیزی و در این معنی غیر مرکب مستعمل نیست چون دادرس و فریادرس و... (آنندراج). اسم فاعل از مصدر رسیدن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل دادرس و فریادرس. (فرهنگ نظام). در ترکیب به معنی رسنده آید: بازرس. بررس. (فرهنگ فارسی معین).

— بازرس[4]؛ مفتش. (یادداشت مؤلف). آنکه از طرف سازمان یا اداره‌ای به تفتیش و رسیدگی وضع اداره یا مؤسسه‌ای بپردازد. سمتی است در ادارات و مؤسسه‌ها.

— بررس؛ مطالعه کننده. در تداول وزارت فرهنگ و هنر و آموزش و پرورش، سمتی اداری است که دارندهٔ آن موظف است کتابها را خواه کلاسی و خواه غیرکلاسی بخواند و بررسی کند و نظر دهد. ویراستار. ویرایشگر.

— دادرس؛ که به داد مردم برسد. که به فریاد مردم برسد. فریادرس. که به شکایت و تظلم مردم رسیدگی کند.

— ||قاضی نشسته. (یادداشت مؤلف). قاضی. (لغات فرهنگستان ایران). رجوع به همین کلمه در حرف «د» شود.

— دسترس؛ چیزی که میتوان بدان دست رسانید. (ناظم الاطباء):

گرم دسترس باشد از روزگار
کنم بر غرض شاه را کامکار. نظامی.
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس. نظامی.

رجوع به دسترس در حرف «د» شود.

— صدارس؛ مسافت راهی که صدا بدانجا برسد. و رجوع به صدا و صدارس شود.

— عقل‌رس؛ که عقل بدان برسد. که خِرد بدان راه رساند.

— ||که عقلش برسد. که عقلش کامل شود. بالغ. عاقل. کامل. (یادداشت مؤلف).

— غوررس؛ بازرس. محقق. بررس. که به چگونگی امر رسیدگی و دقت نماید. رجوع به غوررس شود.

— فریادرس؛ کسی که به فریاد شخص میرسد و وی را نگاهداری میکند و از وی یاری مینماید. (ناظم الاطباء):

کز ایران و توران نبینند کس
نخواهیم یاران و فریادرس. فردوسی.
نیفتد در این طشت فریاد کس

---

1 - Régisseur. 2 - Régime.
3 - Regium. 4 - Inspecteur.

که بربسته شد راه فریادرس. فردوسی.
پناهنده را بود فریادرس. نظامی.

و رجوع به فریادرس در جای خود شود.
– کاررس؛ که به کار برسد. که به کار رسیدگی کند. فریادرس. دادرس. (یادداشت مؤلف).
||مخفف رسیده. (یادداشت مؤلف).
– تیررس؛ که تیر بدان برسد. مسافت راهی که تیر بدان برسد. (یادداشت مؤلف). رجوع به همین کلمه در حرف «ت» شود.
||رسیده‌شده و بالغ و نضج‌گرفته. (ناظم الاطباء). پخته.
– پیش‌رس؛ میوه‌ای که زودتر از دیگر میوه‌ها پخته گردد.
– خانه‌رس؛ که در خانه رسیده باشد. میوه که در خانه پخته و رسیده باشد:

کند هر کسی[1] سیب را خانه‌رس
ولی خوش نیاید به دندان کس. نظامی.
که ناخوش بود میوهٔ خانه‌رس. نظامی.

رجوع به همین کلمه در حرف «خ» شود.
– دیررس؛ میوه‌ای که دیرتر برسد و پخته گردد.
– زودرس؛ میوه‌ای که زودتر برسد. پیش‌رس. رجوع به همین ترکیبات در جای خود شود.
– نارس؛ کال و نارسیده.
– نورس؛ تازه‌رس. که تازه رسیده باشد. میوه‌ای که تازه رسیده باشد. درختی که تازه نضج و نمو کرده باشد. جوانی که تازه بالغ شده باشد. رجوع به نورس در جای خود شود.
– نیم‌رس؛ چیزی که بخوبی نرسیده و نضج نگرفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به نیم‌رس در جای خود شود.
||(امص) رسیدن و وارسیدن باشد. (برهان). رسیدن. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). ||(فعل امر) امر به رسیدن هم هست یعنی برس و وارس. (برهان). امر از رسیدن یعنی برس. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). صیغهٔ امر از رسیدن. (از شعوری ج ۲ ص۱۸). امر از مصدر رسیدن است که در تکلم با اضافهٔ باء (برس) استعمال شود. (فرهنگ نظام). رجوع به رسیدن شود.

رس. [رَ] (اِ) درخت انگور. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی است از رز. ||ریسمان و طناب. (ناظم الاطباء) (برهان). رسن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). در ضرورت شعری مخفف رسن (تناب) استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
رکاب میر چه بوسی مگر همی ز رسی[2].
ناصرخسرو.

ظاهراً مخفف ریس است (ریسمان) و در این صورت بکسر اول باید باشد. ||کند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). ||گلوبند زنان و گردن‌بند. (ناظم الاطباء). گلوبند باشد.[3] (فرهنگ اوبهی). گلوبند زنان. (از برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). ||زر گداخته. (ناظم الاطباء). ||میوهٔ خام و شراب خام که قابل خوردن نباشد. (آنندراج). ||گل ناشکفته. (از آنندراج). ||هر فلزی که آن را کشته باشند. (ناظم الاطباء). طلا و نقره و مس و سیماب و سرب و آهن و هر چیز از فلزات که آنرا کشته باشند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). هر یک از فلزات کشته را رس میگویند و جمع آن رساین. (برهان) (آنندراج). ||(ص) پوسیده و فاسدشده. ||مفسد و مخرب. (ناظم الاطباء). مفسد و فاسدکننده. (از برهان). ||فتنه‌انگیز. ||صلب و سخت و استوار و محکم و مضبوط. (ناظم الاطباء). محکم و سخت. (برهان)؛ وردینج آماس دموی است که اندر پلک چشم آید و سبب آن بسیاری ماده است که از دماغ فرودآید. گاه باشد که این آماس رس گردد، و گاه باشد که بژها بر پشت پلک برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پرخوار و شکم‌پرست و اکول. (ناظم الاطباء). آنرا گویند که بر خوردن حریص باشد و عرب آن را اکول گویند. (فرهنگ سروری). شکمخواره و پرخور و حریص در چیز خوردن را گویند و به عربی اکول خوانند و بدین معنی بضم اول نیز آمده است. (برهان). گلوبنده. شکمخواره. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی) (فرهنگ فارسی معین). گلوبنده بود یعنی رژد به خوردن. (لغت فرس اسدی). گلوبنده و بسیارخواره بود. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نسخهٔ کتابخانهٔ نخجوانی). بسیارخوار. (از شعوری ج ۲ ص۲۳):

رسی بود گویند شاه رسان[4]
همه‌ساله چشمش به چیز کسان.
ابوشکور بلخی (از فرهنگ سروری).

و رجوع به رُس شود.

رس. [رُ] (ص) اکول و پرخور. (ناظم الاطباء) (برهان). اکال. (انجمن آرا) (آنندراج). حریص در خوردن. (فرهنگ خطی). پرخور. (فرهنگ نظام). اکول. گلوبنده بود یعنی رس. (از لغت فرس اسدی):

خواجه یکی غلامک رس دارد
کز ناگوارد خانه چو تس دارد. منجیک.
رادمردان همه با درگهش آموخته‌اند
چون بز رس که بیاموزد با سبز گیاه. فرخی.
وآنکه بر کس به خیره گردد رس
عیش او گنده دان چو درگه کس. سنایی.
هردری نیستم چو گربهٔ رس
شاید ار نیستم چو سگ ساجور. انوری.

||به معنی حریص نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). حریص. (فرهنگ نظام):

ای رس بجز از بهر تو نگردد
این خانهٔ رنگین پررسانه. ناصرخسرو.
در داد شاعران را لطفت ز خاص خویش
رس کرد مجرمان را لطف تو بر گناه.
سیدحسن غزنوی.

||مردم زرداندام. (از ناظم الاطباء). ||اخاذ. (آنندراج) (انجمن آرا).

رس. [رَ] (هندی، اِ) در هندی شیرهٔ هر چیز. (برهان) (آنندراج). اسم هندی شل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به شل شود.

رس. [رُ] (اِ) رُشت. نوعی خاک که از آمیختن آن با آب ماده‌ای چسبنده و محکم حاصل شود که آنرا به اشکال و رنگهای مختلف درآورند. نوعی خاک که در کوره‌پزی‌ها جهت ساختن ظروف سفالین به کار رود و آن دارای آهک و اکسید آهن است. (فرهنگ فارسی معین). گِل سرخ. گِلی مایل بسرخی و بسیار چسبنده و گیرنده و بعلت چسبندگی از آن در بنایی و طاق زدن استفاده بسیار میکنند. شاید مخفف رُشت باشد. رجوع به رُشت شود.
– رس کسی را بالا آوردن؛ او را اذیت و آزار کردن.
||(ص) صلب و سخت و محکم. هر چیز بسته‌شده و مضبوط و محکم. (ناظم الاطباء). محکم و سخت. (از انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص۲۳).

رس. [رِ] (فعل امر) امر به ریسیدن و رشتن یعنی بریس. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). کلمهٔ امر از ریسیدن و رشتن. (ناظم الاطباء). برهان گوید: امر به ریسیدن و رشتن ولی ظاهراً ماضی ریسیدن باشد و امر آن ریس است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). امر از رشتن و ریسیدن، بریس و بتخفیف ریس باشد نه رِس، از اینرو نوشتهٔ برهان و به تبع او ناظم الاطباء و آنندراج که آنرا امر به ریسیدن و رشتن معنی کرده درست نمی‌نماید. (یادداشت

---

۱ - نل: کند سوقیی...
۲ - نل:... همی مگر تو رسی.
۳ - چون لغت به معنی گلوبند و شکمخواره نیز هست احتمال می‌رود این معنی اشتباه است و گلوبند با افزوده شدن «ه»، همان گلوبنده می‌باشد.
۴ - نل: رسی بود گویند سالارشان.

مؤلف). رجوع به رسیدن شود.

رس. [رَس س] (ع مص) بند کردن و بازداشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ اصلاح کردن میان قوم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). صلاح کردن در میان مردم. (برهان). اصلاح کردن میان مردم باشد. (فرهنگ جهانگیری). صلاح کردن. (از لغت محلی شوشتر). میان دو تن صلح افکندن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللغة زوزنی). ‖ افساد کردن میان قومی. (از اضداد). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). فساد کردن در میان قوم باشد و اینجا به طریق اضداد است. (از برهان) (از فرهنگ جانگیری). فساد کردن. (لغت محلی شوشتر). تباه کردن میان دو تن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ‖ چاه کندن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد). ‖ در زیر خاک پنهان کردن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖ در گور کردن مرده را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دفن کردن مرده را. (یادداشت مؤلف). ‖ دانستن امور قوم و خبر آنها را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ به تمام معانی رَزّ. (از اقرب الموارد). رجوع به رَزّ شود. ‖ دم فروبردن ملخ بر زمین تا خایه نهد. ‖ دیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ گذشتن اندیشه به دل. گویند: فلان یرس الحدیث فی نفسه؛ ای تحدث به نفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وا خویشتن اندیشه کردن. (از دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). گذشتن اندیشه به دل. (آنندراج). ‖ به هم رسیدن حرارت. (از برهان).

رس. [رَس س] (ع إ) ابتدای چیزی. (از اقرب الموارد). ابتدای چیزی و اول آن. (ناظم الاطباء). مقدمه و ابتدای تب. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ابتدای چیزی و اول آن، منه: رس الحُمّیٰ؛ یعنی اول تب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. ابتدای تب و حرارت. (لغت محلی شوشتر). رس و رسیس تب، آغاز و شروع تب باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ابتدای تب. (مهذب الاسماء) (از آنندراج). ‖ چاه. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (مهذب الاسماء). چاه بر سنگ برآورده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). چاه قدیمی. (از اقرب الموارد). ‖ پاره‌ای از چیزی. (ناظم الاطباء). بلغنی رس من خبر؛ ای شیء منه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). چیزی باشد از خبر و حکایت و امثال آن. (از برهان). ‖ نزد اطبا دوایی است مرکب. و در بحر الجواهر گفته که رس مرکبی است از این ادویه: یش، زنجبیل، فلفل دار، فلفل عاقرقرحا، مویز، از هر یک مساوی و برابر یکدیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ‖ (اصطلاح عروض) به اصطلاح حرکت حرفی که بعد از الف تأسیس باشد و یا قبل آن و یا فتحهٔ قبل تأسیس. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزد اهل قوافی حرکت ماقبل تأسیس را نامند. و در منتخب تکمیل الصناعة گوید این حرکت البته جز فتحه نخواهد بود چنانکه حرکت میم مائل و زای زائل. و چون تأسیس در قوافی تکرار یابد بضرورت رس نیز تکرار شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شمس قیس گوید: حرکت ماقبل الف تأسیس است و آن الا فتحه نتواند بود. رس در اصل لغت ابتدا کردن چیزی باشد بر سبیل پوشیدگی و آهستگی و از این جهت آغاز تب و عشق را که در تن و دل مردم پدید آید رس الحُمّیٰ و رسیس الهوی گویند... پس چون این حرکت به تبعیت الف در عداد حرکات قافیت می‌آید گویی چنان است که بر پوشیدگی خود را بر قافیت می‌بندد و آغاز قافیت میشود و آنرا رس خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۲۰۳).

رس. [رَ] (إخ) مخفف اَرَس. رود ارس. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). نام رودخانه‌ای است که به ارس اشتهار دارد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). نامی است که در کتابهای عربی به رود ارس داده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی):

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
برآرد رود رس از چشمهٔ زنگ. نظامی.

و رجوع به ارس و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان شود.

رس. [رَس س] (إخ) نام پادشاه قوم ثمود یا نام قبیله‌ای که در یمامه بودند. (از حبیب السیر چ تهران ج۱ ص۱۵).

رس. [رَس س] (إخ) نام چاه بقیهٔ ثمود که تکذیب پیغمبر خود کردند و در آن چاه وی را بند ساختند تا آنکه مرد و آن قوم را اهل الرس گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). گویند چاهی است، بنا بر قول دیگر قریه‌ای است در یمامه که آنرا فلج نامند و نظر بر قول دیگر دیاری است برای طایفهٔ ثمود. (از معجم البلدان). نام چاه بقیهٔ ثمود که پیغمبر خود را تکذیب و در آن چاه دفن کردند. (از اقرب الموارد). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

- اصحاب رس؛ اهل رس. اهل الرس:

تا به قرآن قصهٔ اصحاب رس خوانده شود
بی‌وسن بادا بداندیش تو اندر قعر رس.
سوزنی.

و رجوع به اصحاب رس در جای خود و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و ترکیب اهل الرس در ذیل همین ماده شود.

- اهل الرس؛ اصحاب رس. قوم یا اهل رس ثمود که پیغمبر خود را تکذیب کردند و به چاه رس انداختند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به رس و ترکیب اصحاب رس در ذیل همین ماده شود.

رس. [رَس س] (إخ) نام آبی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

رس. [رَس س] (إخ) نام وادیی. (منتهی الارب). دیاری است از آنِ طایفهٔ ثمود. (از معجم البلدان).

رس. [رَس س] (إخ) نام کوهی است. (فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رس. [رُ] (إخ)[2] دنیسن. خاورشناس نامی انگلیسی که دربارهٔ رودکی و احوال و اشعار وی تحقیقاتی دارد و نیز متن یونانی مقالة اللام از کتاب الحروف ارسطو (مقالهٔ دوازدهم) را بسال ۱۹۲۴ م. انتشار داد و بسال ۱۹۲۸ م. ترجمهٔ انگلیسی آن را منتشر کرد و دکتر عفیفی در ترجمهٔ خود آنرا اساس کار قرار داده است. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۳۴۲ و فهرست احوال و اشعار رودکی شود.

رسا. [رَ] (نف) رسنده. (ناظم الاطباء). رسنده به چیزی. (آنندراج). واصل. (آنندراج) (فرهنگ نظام). واصل‌شونده. که تواند رسید:

اشکم رساست از ته دل میکند دعا
در خلوت وصال تو راه سخن مباد.
اسیر (از آنندراج).

جای ترحم است به دلهای دردمند
کز آه عاشقان شب ظلمت رساتر است.
صائب (از آنندراج).

چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو
صد پیرهن ز نکهت یوسف رساتر است.
صائب (از آنندراج).

تیزی زبان مار دارد
دنبالهٔ ابروی رسایش.
صائب (از آنندراج).

هر سبزهٔ خوابیده که در باغ جهان بود
از خواب گران جست ز گلبانگ رسایم.
صائب (از آنندراج).

---

۱ - در اقرب الموارد این معنی مستقل آمده است.

2 - Ross, Denison.

گلزار کرد روی زمین را به یک نظر
از همت رسا چمن‌آرای گریه‌ام.
محسن تأثیر (از آنندراج).
اذ کر؛ رسا. اصلتی؛ مرد رسا در امور. إطهاء؛ رسا گردیدن در پیشه. تصرم؛ نیک رسا شدن در کار. تمهر؛ رسا شدن. جریش؛ مرد رسا. دلهام؛ مرد رسا و دوربین. صَلْت؛ مرد رسا در امور و حوایج خود. صلخم؛ استوار سخت رسا. صَمَم؛ مرد رسا در امور. صَمَیان؛ رسا و ماهر در امور. ضرب؛ مرد رسا و تیزخاطر و سبک‌گوشت. عِضّ؛ مرد رسا. مرمند؛ مرد رسا. بِصْدَع؛ مرد رسا در امور. مصعفر؛ رسا در کارها. بِصْلات؛ مرد رسا در امور. بِصْلَت؛ مرد رسا. مطبق؛ مرد رسا در امور. منصلت؛ مرد رسا در امور. نافذ. نَفوذ. نَفاذ؛ رسا و درگذرنده در هر کار. همرج؛ رسا. هوء؛ رأی رسا و درگذرنده در امور. (منتهی الارب).
||بلند و موزون. (یادداشت مؤلف):
نیم آگاه‌از زلف رسایش اینقدر دانم
که‌از دلها ترازو گشت مژگان رسای او.
صائب (از آنندراج).
هر حلقه ز کاکل رسایش
چشمی است گشاده بر قفایش.
صائب (از آنندراج).
از حلقهٔ زنجیر محال است رسد نقص
کوتاه‌نگردد به گره زلف رسایش.
صائب (از آنندراج).
— قامت یا قد رسا؛ بالایی بلند و موزون. (یادداشت مؤلف).
||یابنده. ||حاصل. (ناظم الاطباء). ||بالغ. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||زودفهم و سریع‌الانتقال. (ناظم الاطباء). تندهوش. تیزفهم. سریع‌الانتقال. (فرهنگ فارسی معین). ||کامل. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام):
بخت برگشته‌ام اقبال رسایی دارد
ناوک او به دلم رو به قضا می‌آید.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
برنمی‌آید فلک با تیغ ناز
دارد اقبال رسا مژگان شوخ.
اسیر (از آنندراج).
می‌کند گل ز در و بام تو کیفیت ناز
بادهٔ حسن تو خوش فیض رسایی دارد.
منیر (از آنندراج).
— نارسا. نارسای؛ نابالغ. نا کامل. که وارد به کاری نیست. کندفهم. کندهوش:
چو هوشیار گذاردش راحت و داروست
چو نارسای بکاردش شدت و الم است.
ناصرخسرو.
||هنرمند و کارآموز و قابل و لایق و کارساز. (ناظم الاطباء). لایق و قابل. (فرهنگ فارسی معین). ||باوقوف. (ناظم الاطباء). ||کافی. وافی. بسنده. (یادداشت مؤلف). ||بسیار و وافر و کثیر. (از شعوری ج ۲ ص ۲). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء):
سرم از افسر و از ظِلّ هما بیزار است
موی ژولیده و سودای رسا می‌خواهد.
کلیم کاشی.
||در اصطلاح ادب، بلیغ. سخن بلیغ. (یادداشت مؤلف):
گره‌زده‌ست به هر تار زلف کاین باب است
ربوده است ز هر مصرع رسا سخنی.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
رسا. [رَ] (اِخ) یا رسای اکبرآبادی. میرزا ایزدبخش. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. رجوع به تذکرهٔ حسینی چ لکهنو ص ۱۳۵ و شمع انجمن چ هندوستان ص ۱۶۷ و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.
رسا. [رَ] (اِخ) یا رسای شاه‌جهان‌آبادی. محمدتقی. از گویندگان هندوستان و جغتایی‌الاصل است و در شاه‌جهان‌آباد بدنیا آمد و نزد حاکم‌لکهنو تقربی یافته است. رسا بعد به فیض‌آباد رفت و بسال ۱۲۲۳ هـ.ق. در آنجا درگذشت. بیت زیر ازوست:
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند
فلک ز برق سرانگشت خود به گوش کند.
(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و نتایج‌الافکار چ بمبئی صص ۲۸۷ - ۲۸۸ و صبح گلشن چ هندوستان ص ۱۷۴ شود.
رسا. [رَ] (اِخ) یا رسای لکهنویی. منشی احمدعلی. از گویندگان قرن سیزدهم بود و به سال ۱۲۶۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به نتایج‌الافکار چ بمبئی صص ۱۷۸ - ۱۸۱ و فرهنگ سخنوران شود.
رسا. [رَ] (اِخ) یا رسای همدانی. میرزاخان (جان). متوفای سال ۱۱۷۴ هـ.ق. از گویندگان قرن ۱۲ هندوستان بود. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.
رسائع. [رَ ءِ] (ع اِ) ج رِساعَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رِساعة، به معنی دوال بافته که زیر دوال شمشیر باشد. (آنندراج). رجوع به رِساعة شود.
رسائل. [رَ ءِ] (ع اِ) ج رِسالة و رَسالة. (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد). مکتوبات و نامه‌ها. (آنندراج) (از غیاث اللغات).
— دیوان رسائل؛ دیوان رسالت. دیوان انشاء. رجوع به ترکیب دیوان رسالت در ذیل مادهٔ رسالت شود.
||همزبانان. (از آنندراج از لطایف) (غیاث اللغات). رجوع به رِسالَة شود. ||در اصطلاح مسیحیان، نامه‌ای که همراه فرستادگان دربارهٔ مسائل دینی به مسیحیان، نوشته شود. (از اقرب الموارد).
رسابة. [رُ بَ] (ع اِ) هر چیز که در ته ظرف و یا نهر و یا رودخانه دُرد کند و رسوب نماید. (ناظم الاطباء). چیزی که ته‌نشین شود در ته چیزی.
رساتیق. [رَ] (ع اِ) ج رُستاق. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). ج رُستاق، معرب و به معنی روستا. (از آنندراج). دیه‌ها: مرد به شهر آمد و طواف می‌کرد و در رزادیق و رساتیق می‌گشت. (سندبادنامه ص ۳۰۴). این بی‌اصل معری از لباس فضل پسر حمالی بود از رساتیق خوارزم. (تاریخ جهانگشای جوینی). رساتیق قم بیست‌ویکند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۵۸). جریبی از درخت در همهٔ رساتیق قم سی‌وهفت درهم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۲). رجوع به رستاق و روستا و رسداق و رساديق و رزداق شود.
رساديق. [رَ] (ع اِ) ج رُسداق. (ناظم الاطباء). رجوع به رسداق و رستاق و روستا و رساتیق شود.
رساطون. [رَ] (معرب، اِ) شرابی است که مردم شام از خمر و عسل درست کنند و ازهری گفته که لغت رومی است و عربی نیست. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۷) (ناظم الاطباء). می، لغت رومی است مستعمل عرب. (منتهی الارب) (آنندراج). شرابی است مردم شام را که از می و انگبین کنند. (تاج العروس). شرابی که از عصیر انگور و عسل با بعضی افاریه سازند. (یادداشت مؤلف). شراب. از واژه‌های دخیل است و نمی‌دانم از چه زبانی است. (از اقرب الموارد). اصل آن به یونانی رساطوم[1] بوده است. (از حاشیهٔ ص ۷۶ نشوءاللغة). شرابی است که از خمر و عسل و ادویهٔ حاره ترتیب دهند و گرمتر و قویتر از شراب ارسطون و در امزجهٔ بارده نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.
رساعة. [رِ عَ] (ع اِ) دوال بافته‌ای که زیر دوال شمشیر باشد. ج، رَسائع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَسائع شود.
رساغ. [رِ] (ع اِ) سنگی است شبیه به خرچنگ، در دوم سرد و قریب‌القوه به سرطان و جهت جلدی باصره و دمعه نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)[2]. ||رسنی که بر رسغ ستور و جز آن بندند و سپس آنرا به میخ استوار کنند تا رفتن نتواند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

1 - Rosatum.
۲ - در تحفه اعراب کلمه معلوم نیست.

رساغ. [رِ] (ع مص) مصدر به معنی مراسغة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به مراسغة شود.

رساغ. [رُ] (اِخ) نام موضعی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رسال. [رِ] (ع اِ) قوائم شتر. ج رِسْل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قوائم ستور. (منتهی الارب) (آنندراج).

رسالات. [رِ] (ع اِ) ج رساله. (دهار) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (از اقرب الموارد).

رسالت. [رِ لَ] (ع اِ) پیغامبر. (ناظم الاطباء) (از دهار). و رجوع به رسول شود. ||(اِمص) رِسالة. پیغامبری. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). پیغمبری. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). در شریعت به معنی برانگیختن خداوندتعالی است انسانی را بسوی بندگان خود خواه امر به ابلاغ او به خلق شده باشد یا نشده باشد و در واقع با نبوت در یک ردیف باشد. و گاه باشد که رسالت را به تبلیغ یا به فرودآمدن جبرئیل علیه‌السلام یا به کتاب یا به شریعت تازه یا به نبودن مأمور به پیروی شریعت پیغمبرانی که پیش از او بوده‌اند اختصاص دهند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پیغامبری از جانب خدا جل شأنه. (از ناظم الاطباء). رسولی و نبوت. (از یادداشت مؤلف):

گویی از یزدان بترسم گر نمیگویی دروغ
ملحدی ور بر رسول حق رسالت چیست پس.
ناصرخسرو.

گفته‌های عاقلان غفلت شماری با نظر
خود نگویی تا امامت یا رسالت چیست پس.
ناصرخسرو.

آخر ایشان را در نبوت و اول در رتبت... را برای عز نبوت و خاتمیت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه).

رسالت را رسولی چون تو ننشست
همه انگشت یکسان نیست بر دست.
عطار (اسرارنامه).

کتاب‌الزمرد در ابطال موضوع رسالت و رد معجزات منسوب به ابراهیم و موسی... و به قول ابوالحسن خیاط در این کتاب ابن‌الراوندی بابی به عنوان رد بر محمدیه... منعقد کرده بود. (خاندان نوبختی ص۹۳). حلاج که از او مقالاتی در باب حلول و ادعای معجزه و رسالت و ربوبیت ظاهر شده بود... (خاندان نوبختی ص۱۱۲). علاوه عموم غلاتی که به حضرت علی‌بن ابیطالب مقام الوهیت می‌دادند و یا رسالت را از آن حضرت می‌پنداشتند در مقابل محمدیه. (خاندان نوبختی ص ۲۵۹). و رجوع به ص ۱۰۳، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲ و ۲۶۴ کتاب اخیر شود. ||پیغام بردن. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). ||پیغام دادن. (یادداشت مؤلف). ||ایلچیگری و مأموریت و فرستگانی. فرستادگی و ایلچیگری. (از ناظم الاطباء). اسم از اَرْسَلَ. (از اقرب الموارد): پس به جای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه‌ای جفا دیده باشد... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم و محرم داشتن در راز رسالت. (کلیله و دمنه). مرا به رسالت از برای عقد بیعت پیش فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹). اعیان و اقارب و زبدهٔ مواکب خویش را به رسالت به خدمت سلطان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). ابوالطیب سهل‌بن سلیمان صعلوکی را که امام حدیث بود به رسالت به ایلک‌خان فرستاده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۷).

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت بازمی‌ماند رسول.
مولوی.

- رسالت دادن؛ پیک و قاصد کردن.
- ||ایلچیگری را برگزیدن و به جایی روانه ساختن.
- ||پیغمبری دادن. به نبوت برگزیدن. به رسالت مبعوث نمودن. به پیغمبری فرستادن.

||(اِ) پیغام. (دهار) (یادداشت مؤلف):

گفتم که بی رسول رسالت رسد به کس
گفتا که بی درخت به مردم رسد ثمر؟
ناصرخسرو.

و به ابلاغ رسالت و اظهار دلالت مثال داد. (سندبادنامه). به تبلیغ رسالت و افشاء دلالت و... فرمود. (سندبادنامه ص۶).

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیدهٔ وامق رسالت است.
سعدی.

||کتاب. رساله. نوشته:

نیست چنین ورنه بجای قران
شعر و رسالتها صابیستی.
ناصرخسرو.

و رجوع به رسالة و رساله شود.

- دبیران رسالت؛ منشیانی که زیر نظر صاحب دیوان رسالت در دربار قدیم (بخصوص غزنویان) کار میکردند: جایگاه دبیران رسالت بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۲). و رجوع به ترکیب دیوان رسالت در ذیل همین ماده شود.

- دیوان رسالت؛ دیوان رسایل. دیوان انشاء. در دربار پادشاهان پیشین بخصوص در عصر غزنویان دفتر و اداره‌ای بود که صاحب و متصدی آن تمام نامه‌ها و فرمانهای درباری را نوشتی و نظارت داشتی و نامه‌های واردشده را برای پادشاه خواندی چنانکه در عهد محمود و مسعود غزنوی دیوان رسالت با بونصر مشکان و بوسهل زوزنی و ابوالفضل بیهقی بود. دیوان رسالت در عهد سلجوقیان بنام «دیوان انشاء و طغرا»[1] بیشتر شهرت داشته است و تقریباً امروزه در ایران دفتر مخصوص شاهنشاهی و دفتر کل نخست‌وزیری آن وظیفه را بعهده دارد: در دیوان رسالت بیشتر با استادم نشستی [بوسعید] و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۴). سرایبان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷). بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۳). گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد داد. گفتم کیست از او شایسته‌تر به روزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت. (تاریخ بیهقی).

- صاحب دیوان رسالت؛ آنکه متصدی و رئیس دیوان رسالت باشد. مسئول دیوان رسالت. رئیس و متصدی دیوان تهیهٔ فرمانها و نامه‌های درباری: نصر احمد... یک روز خلوتی کرد با... بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۷). و رجوع به ترکیب دیوان رسالت ذیل همین ماده شود.

رسالت‌پرست. [رِ لَ پَ رَ] (نف مرکب) رسالت‌پرستنده. پیغام‌پرست:

به عزت رسول رسالت‌پرست
در ایوان قیصر بصف برنشست.
هاتفی (از آنندراج).

رسالت‌پناه. [رِ لَ پَ] (اِخ) یا حضرت رسالت‌پناه. لقب حضرت محمدبن عبدالله (ص). (یادداشت مؤلف). خاتم‌النبیین محمدبن عبدالله صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء).

رسالت‌رسان. [رِ لَ رَ / رِ] (نف مرکب) پیغام‌رسان:

گر زر فدای دوست کند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست.
سعدی.

رسالت‌مآب. [رِ لَ مَ] (اِخ) از القاب آن حضرت است صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء).

رسالة. [رِ لَ] (ع اِ) رساله. رجوع به رساله و رسالت شود. ||(اِمص) پیغامبری و فرستگانی. (ناظم الاطباء). پیغامبری. (منتهی الارب). پیغامبری و بدین معنی بالفتح هم آمده است. (آنندراج). نبوت. رسولی.

۱ - رجوع به کتاب وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی تألیف عباس اقبال ص۱۷۸ شود.

رسالت. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) پیغام. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). در اصل، سخنانی که بسوی غیر فرستاده و ابلاغ شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون): فبلغ الرسالة و ادی الامانة و جاهد فی سبیل‌الله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). و رجوع به رسالت و رساله شود.

- اُمّ‌رسالة؛ کرکس[1]. رَخَمة، و آن به علت عَلَم بودن و مؤنث بودن غیرمنصرف است. (از اقرب الموارد).

||گروه اسبان. ج، رَسائل. (ناظم الاطباء).

رسالة. [رِ لَ] (ع مص) مصدر به معنی مراسلة. (ناظم الاطباء). رجوع به مراسلة شود. ||مصدر به معانی رَسَل. (منتهی الارب). و رجوع به رسل شود.

رسالة. [رَ لَ] (ع اِمص، اِ) رِسالة. به تمام معانی رِسالَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رِسالة شود.

رساله. [رِ لَ / لِ] (از ع، اِ) رسالة. کتاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مجله‌ای است شامل اندکی از مسائلی که از یک نوع باشد. و مجله صحیفه‌ای است که در آن حکم باشد. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح علماء اختصاص یافته است به سخنی که مشتمل باشد بر قواعد علمی و فرق بین رساله و کتاب بنابر آنچه مشهور است نسبت به کمال و نقصان و زیادی و کمی میباشد چنانکه کتاب گفتاری است کامل در فن، و رساله همان گفتار است اما ناقص در فن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کتاب کوچک. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). کتابی خرد در فتاوی علمی مانند رسالهٔ نفس و رسالهٔ نبض و... از ابن سینا. (یادداشت مؤلف): پس از یک چندی رسولان... بخوبی بازگردانیدند سوی ترکستان، سخت خشنود و نامه‌ها برفت و این ابواب سخت نیکو و همه در رساله‌ای که تصنیف من است ثبت است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۴). و شرح این از کتابی مفرد معلوم شود که کرده‌اند و آنرا «رسالهٔ ابلیس الی اخوانه المجبرة» خوانند. (کتاب النقض ص۴۷). و رجوع به رسالة و فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی شود. ||نبشتهٔ کوچک. پیغام کتبی. (یادداشت مؤلف). صحیفه‌ای که در آن سخن مورد سفارش و پیغام نوشته شود. ج، رِسالات، رَسائل. (از اقرب الموارد). نوشته و مرقومه و نامه و مراسله. (ناظم الاطباء). مصدر است که به معنی اسم مفعول مستعمل میشود. (غیاث اللغات). رقعه‌ای پیغام که به کسی فرستند. (لغت محلی شوشتر). نامه. رقعه. (یادداشت مؤلف):... با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود و گفت تا قاصد را گرفتند و رساله را بخواندند. (گلستان). ||کتاب و نوشته‌ای که دانشجویان دورهٔ لیسانس و فوق‌لیسانس و دکتری و... در پایان تحصیلات خود نویسند و آن در واقع سند شایستگی و پذیرش آنان در آن دوره میباشد. تز[2]. پایان‌نامه. (از یادداشت مؤلف). ||کتاب فتاوی مجتهدین. (ناظم الاطباء). کتاب خرد که مراجع تقلید شیعه دستورات و احکام مذهبی را برای شیعیان مقلد خود نگارند. (یادداشت مؤلف).

- رسالهٔ عملیه؛ رساله‌ای که مجتهدان مرجع تقلید احکام مذهبی را در آن برای مقلدان خود شرح دهند. (فرهنگ فارسی معین).

||فوج سواره‌ای از سپاه. (ناظم الاطباء). در اردوی هندی به معنی پاره‌ای از لشکر که زیر فرمان سپهسالاری بوده خواه دو صد خواه دو هزار. (آنندراج از نفایس الفنون).

رساله‌دار. [رِ لَ / لِ] (نف مرکب) کسی که زیر فرمان او رساله بود، به عربی آنرا قائد گویند. (از آنندراج). سرهنگ و سردار سواران. (ناظم الاطباء). و رجوع به رساله در معنی «فوج سواره‌ای از سپاه...» شود.

رساله‌داری. [رِ لَ / لِ] (حامص مرکب) فرماندهی و سرداری افواج سواره. (ناظم الاطباء). و رجوع به رساله و رساله‌دار شود.

رسالی. [رُ لا] (ع اِ) گلهٔ شتران. (آنندراج). در منتهای دیگر دیده نشد.

رسام. [رَس سا] (ع ص) رسم‌کننده. نقش‌کننده و نقاش. (ناظم الاطباء). نقاش و مصور، از رسم که به معنی نقش کردن است. (آنندراج) (غیاث اللغات). پیکرنگار:

هرچه کردی بدین صفت بهرام
بر خورنق نگاشتی رسام. نظامی.

ناف خلقش چو کلک رسامان
مشک در جیب و لعل در دامان. نظامی.

مشو غره بر آن خرگوش زرفام
که بر خنجر نگارد مرد رسام. نظامی.

چو پرداخت رسام آهنگرش
به صیقل فروزنده شد گوهرش. نظامی.

همه پیکری را بدان سان که هست
در او دید رسام گوهرپرست. نظامی.

||کاتب. ||امضاءکننده. (ناظم الاطباء).

رسام. [رَس سا] (اِخ) نام نقاشی معاصر بهرام گور. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ خطی). اما صاحب غیاث اللغات گوید که این قول خطاست - انتهی. و ظاهراً مبدأ اشتباه بیت نظامی در هفت‌پیکر میباشد که قبلاً نقل کردیم:

هرچه کردی بدین صفت بهرام
بر خورنق نگاشتی رسام. نظامی.

رسام. [رَس سا] (اِخ) نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آینه‌ای ساخت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ خطی). اما صاحب غیاث اللغات گوید: در این معنی گفتهٔ صاحب برهان اساسی ندارد. ظاهراً اساس این اشتباه شعر ذیل نظامی می‌باشد در داستان اسکندرنامه:

چو پرداخت رسام آهنگرش
به صیقل فروزنده شد گوهرش. نظامی.

رسام. [رَس سا] (اِخ) نام یکی از دانشمندان مهم حفریات است. در نتیجهٔ کاوشهای او در صفحات مجاور دجله و فرات دروازهٔ بلوات در آسور پیدا شده که از مفرغ ساخته‌اند و از حیث صنعت خیلی معروف میباشد و نقاشی‌های برجسته‌ای دارد و آنرا به یادگار فتوحات سلم‌نصر دومین پادشاه آسور ساخته‌اند. رسام اهل انگلستان بود و بسال ۱۸۸۲ م. بعد از حفریات مذکور به انگلستان بازگشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۵۳ شود.

رسامة. [رِ مَ] (ع اِمص) اسم درجه‌ای است از درجات کنیسه که اسقف مسیحیان به کسی دهد. (از اقرب الموارد).

رسامی. [رَس سا] (حامص) عمل رَسّام. رسم کردن. ترسیم. نقاشی. صورتگری. پیکرنگاری. صورت‌نگاری:

اوستادی به شغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی. نظامی.

روزی از بهر شغل رسامی
بهره‌مند از لقای بهرامی. نظامی.

ز نقاشی به مانی مژده داده
به رسامی در اقلیدس گشاده. نظامی.

رسان. [رَ / رِ] (نف مرخم) رساننده و آورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود[3]، مانند: سلام سلامت‌رسان، یعنی سلامی که آرزومند تندرستی و عافیت است و... (ناظم الاطباء). صفت فاعلی است از رساندن. (از شعوری ج ۲ ص۱۲). رساننده، چنانکه مژده‌رسان و مانند آن. (آنندراج). ابلاغ‌کننده.

- رسالت‌رسان؛ پیام‌رسان. که رسالت کند:

گر زر فدای دوست کند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست. سعدی.

- روزی‌رسان؛ رسانندهٔ روزی. رزق‌رسان.

---

۱ - ناظم الاطباء کلمهٔ «رَخَمة» به معنی کرکس را اشتباهاً «رحمة» خوانده و «دوستی و مهربانی» ترجمه کرده که غلط است.

2 - Thèse.

۳ - همیشه بطور ترکیب استعمال نمی‌شود چنانکه با شواهد خواهد آمد.

روزی‌ده. کنایه از خدای که روزی‌ده مردم است:
خدای است رزاق و روزی‌رسان. نظامی.
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی‌رسان قوت و روزیش داد. سعدی.
– سلام‌رسان؛ رسانندهٔ سلام. برندهٔ پیغام سلام. ابلاغ‌کنندهٔ سلام. (یادداشت مؤلف).
– سلام سلامت‌رسان؛ یعنی سلامی که آرزومند تندرستی و عافیت است. (ناظم الاطباء).
– مژده‌رسان؛ مژده‌آورنده. (ناظم الاطباء). ابلاغ‌کنندهٔ مژده. رسانندهٔ نوید.
– نامه‌رسان؛ رسانندهٔ نامه. نامه‌بَر. بَرَندهٔ نامه. در اصطلاح اداری مستخدمی را گویند که عهده‌دار رساندن نامه‌های وزارتخانه یا ادارات یا مؤسسات و بنگاههاست.
||وفی. وافی. (منتهی الارب). رسا. بالغ. کامل.[1]
– نارسان؛ نارسا. نابالغ. ناقص. مقابل بالغ و کامل و رسا:
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و زشت و نارسان. مولوی.
||رسنده. متصل‌شونده:
دگر هرکه یازد به چیز کسان
بود خشم ما سوی آنکس رسان. فردوسی.
سوم دور بودن ز چیز کسان
که دردش بود سوی آنکس رسان. فردوسی.
چو دستت به چیز تو نبود رسان
چه چیز تو باشد چه آنِ کسان. اسدی.
به آشنا و به بیگانه جود اوست رسان
اگر سوابق هست و اگر سوابق نیست.
سوزنی.
رسان بود کرم دست او به دشمن و دوست
ندارد آگهی از پایگاهی و سرور. سوزنی.
و رجوع به رساندن شود.

رساندن. [رَ / رِ دَ] (مص) رسانیدن. کسی یا چیزی را به جایی یا نزد کسی بردن. (فرهنگ فارسی معین). رسانیدن. آوردن. فرستادن. بردن:
مرا با سپاهم بدان سو رسان
از اینها یکی را بدین سو ممان. فردوسی.
شود تا رساند سوی شاهزاد
بگفت آن زمان با فرنگیس شاد. فردوسی.
شه آن کاردان را که کشتی رهاند
بفرمود تا کشتی آنجا رساند. نظامی.
با آنهمه تنگی مسافت
آنجاش رسانم از نظافت. نظامی.
چو دریا بریدند یک ماه بیش
به خشکی رساندند بنگاه خویش. نظامی.
به نهایت رسان تو خط وجود
نقطهٔ اصل از انتها بردار. اوحدی.
همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را به زردی. جامی.
– به پایان رساندن سخن یا چیزی؛ تمام کردن آن. خاتمه دادن آن. به آخر رسانیدن. به پایان آوردن. بسر بردن. اتمام آن:
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم.
سعدی.
||چیزی را به چیزی متصل کردن. (فرهنگ فارسی معین):
مرز خراسان به مرز روم رساند
لشکر شرق از عراق درگذراند. منوچهری.
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر.
سعدی.
||پیوستن و الحاق کردن صفتی چون خوبی، بدی، محنت و جز اینها به دیگری:
دشمن و دوست به کام دل این خسرو باد
مرساناد خداوند به رویش تعبی. منوچهری.
نه بر بی‌گنه بد رسانند نیز
نه از بی‌گزندان ستانند چیز. اسدی.
تا کس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل بر فلک و ماه رسانیش.
ناصرخسرو.
امیدوار بود مردمان به خیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان.
سعدی.
– آب به آب رساندن؛ پیوستن آب به آب. پیوند دادن آب به آب. کنایه از اشک پی‌درپی و لاینقطع ریختن:
به آن رسید که خاک از میان کناره کند
ز بس که چشم ترم آب را به آب رساند.
نظام دست‌غیب (از آنندراج).
– آواز به آواز رساندن؛ پی‌درپی و لاینقطع خواندن. خواندن آواز بدنبال هم. پیاپی بانگ و آواز درآوردن:
بانگ جرس قافلهٔ راست‌روانم
در بادیه آواز به آواز رسانم.
سالک یزدی (از آنندراج).
– آه به آه رساندن؛ پی‌درپی آه کشیدن. آه متوالی کشیدن. (یادداشت مؤلف).
||چیزی را به دست کسی دادن. تسلیم کردن. (فرهنگ فارسی معین). دادن. رسانیدن:
چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من
به شهریار رساند سبک چکامهٔ من. بوالمثل.
به کام خویش رسم گر به من رسانی زود
برسم هر سال آن حرف آخرین جمل.
مسعودسعد.
به نادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند. سعدی.
زنخدان فروبرد چندی به جیب
که بخشنده روزی رساند ز غیب. سعدی.
– بازرساندن؛ بازبخشیدن. بازگرداندن:
رسان باز با من مرا راه کن
سوی اوی و این رنج کوتاه کن. فردوسی.
و نومید نیستم از فضل ایزد عز ذکره که آنها را به من بازرساند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۷).
– گزند رساندن؛ صدمه زدن. آسیب رسانیدن. صدمه و زیان وارد کردن:
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه. (بوستان).
||بمجاز، بخشیدن:
یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند. نظامی.
||ابلاغ کردن خبر یا پیامی. (فرهنگ فارسی معین):
نخستین درودی رسانم به شاه
از آن داغ‌دل شاه توران سپاه. فردوسی.
همه پاسخ من به شنگل رسان
که من دیر ماندم به شهر کسان. فردوسی.
ز بهر سیاوش پیامی دراز
رسانم به گوش سپهبد به راز. فردوسی.
درودی رسانم به شاه جهان
ز زال سپهبد گو پهلوان. فردوسی.
با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث
تا حاجب این سخن برساند به شهریار.
منوچهری.
اگر ترا اذن دهد درآی و او را تحیت و سلام ما برسان. (قصص الانبیاء ص۲۴۲).
ز من به جد شبیر و شَبّر درود رسان
به حشر با شَبّر انگیز و با شبیر مرا. سوزنی.
سلام من که رساند بدان خجسته دیار
که هست مجمع احباب و محضر احرار.
جمال‌الدین اصفهانی.
برون زآنکه پیغام فرخ سروش
خبرهای نصرت رساند به گوش. نظامی.
آن رساند آنچه بود شرط پیام
وین شنید هرچه بود شرط کلام.
نظامی (از شعوری).
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام. مولوی.
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند.
سعدی.
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار. سعدی.
حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را. حافظ.
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی.
حافظ.

۱ - از رساندن متعدی رسیدن به معنی بلوغ و کمال.

||ایصال. موفق گردانیدن. سوق دادن. نائل گردانیدن به. فائز کردن به. فوز دادن به. (یادداشت مؤلف):

وز آن پس چنین گفت کای تیره‌بخت
رسانم ترا من به تاج و به تخت. فردوسی.
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
ابی کوشش او را رساند به تخت. فردوسی.
نشان ار توانی تو دادن مرا
دهی و به شاهی رسانی ورا. فردوسی.
ز نادان گریزی به دانا شتابی
ز محنت رهانی به دولت رسانی. منوچهری.
ایزد کردهست وعده با ملک ما
کش برساند بهر مراد دل ما. منوچهری.
تا کس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل بر فلک و ماه رسانیش.
ناصرخسرو.

زیرا که وی [یعنی دبیری] که مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی رساند و دیوان را از دیوی به مردمی رساند. (نوروزنامه).

شبان چون به شه نیکخواهی رساند
مدارای شاهش به شاهی رساند. نظامی.
دل دردمند سعدی ز محبت تو شد خون
نه کشی به تیغ هجرش نه به وصل میرسانی.
سعدی.
تا به جایی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی. هاتف اصفهانی.
قلم گفتا که من شاه جهانم
قلم‌زن را به دولت میرسانم. ؟

||در بیت ذیل بمجاز به معنی تزویج کردن است. (یادداشت مؤلف):

همان روز قیصر سقف را بخواند
به ایوان و دختر به میرین رساند. فردوسی.

||پروراندن. بالغ کردن. (فرهنگ فارسی معین).

رساندنی. [رَ / رِ دَ] (ص لیاقت) قابل رساندن. لایق رسانیدن. شایستهٔ ایصال. درخور رسانیدن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به رساندن و رسانیدن شود.

رسانده. [رَ / رِ دَ / دِ] (ن‌مف) متصل‌شده. (فرهنگ فارسی معین). الحاق‌شده. اتصال‌داده‌شده. (یادداشت مؤلف). ||انتقال‌داده. ||حمل‌کرده. ||ابلاغ‌شده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رساندن شود.

رساننده. [رَ / رِ نَنْ دَ / دِ] (نف) کسی که چیزی یا کسی را به چیزی یا کسی دیگر برساند. متصل‌کننده. اتصال‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین). موصِل. (یادداشت مؤلف). دهنده. عطا کننده. نایل‌کننده:

سیاوخش را پرورانده بود
بدو نیکویها رسانده بود. فردوسی.
منم گفت محمود گیرنده شهر
ز خوبی به هرکس رساننده بهر. فردوسی.

موسی عرض کرد ملکا ندا من کردم و جواب ترا آمد. فرمود که نداکننده تو بودی و رساننده من... (قصص الانبیاء ص۱۱۲).

رساننده ما را به خرم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ و زشت. نظامی.
رسانندهٔ چشم را جوش خون
بخاری پریشانی آرد برون. نظامی.

و رجوع به رساندن شود. ||مبلغ. (یادداشت مؤلف). ابلاغ‌کننده:

ز هر دانشی کآن ز دانندگان
رسانند او را رسانندگان. نظامی.

||پزنده، چنانکه قرحهٔ سخت را. مُنْضِج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رساندن شود.

رسانه. [رَ / رِ نَ / نِ] (ا) حسرت و افسوس و تأسف. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از برهان). افسوس و تحسر و حسرت. (از شعوری ج۲ ص۱۰). حسرت و افسوس. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). اندوه و غم. تحسر. (یادداشت مؤلف):

پدرت و برادرت و فرزند و مادر
شدستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان
فسانه شنیدی و خوردی رسانه.
ناصرخسرو.
ای رس بجز از بهر تو نگردد
این خانهٔ رنگین پررسانه. ناصرخسرو.

||ناله و زاری. (ناظم الاطباء).

رسانه. [رَ / رِ نَ / نِ] (ا) وسیلهٔ رساندن.
— رسانه‌های گروهی؛ وسایل ارتباط جمعی مانند رادیو و تلویزیون و مطبوعات.

رسانی. [رَ / رِ] (حامص) حاصل مصدر از رساندن و رسانیدن و معمولاً همراه پیشاوندی بیاید، مانند: نامه‌رسانی و جز آن.
— نامه‌رسانی؛ عمل نامه‌رسان. شغل نامه‌رسان.
— ||در اصطلاح اداری ایران به اداره یا دایره یا شعبه و قسمتی گویند که ابلاغ و ارسال نامه‌های اداره یا مؤسسه یا وزارتخانه را بعهده دارد.

رسانیدن. [رَ / رِ دَ] (مص) رسیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). متعدی رسیدن. (از شعوری ج۲ ص۱۲). رساندن:

به سیری رسانیدم از روزگار
که‌لشکر نظاره بر این کارزار. فردوسی.

و جرم هر آب را به وساطت حرارت به جرم نار رسانید. (سندبادنامه ص۲).

بدل کردم به مستی عاقبت زهد ریایی را
رسانیدم به آب از یمن می بنیاد تقوی را.
کلیم کاشی (از شعوری).

و رجوع به رساندن شود.
— انگشت رسانیدن؛ در تداول عوام، کنایه از انگلک کردن. فضولی کردن. اخلال کردن. موجب بهم خوردن کاری شدن.
— به فروش رسانیدن؛ فروختن. به فروش دادن. (یادداشت مؤلف).
— عشق رسانیدن؛ محبت پیدا کردن. مهر ورزیدن. عاشق شدن. شیفته گردیدن.
||گذرانیدن و انتقال دادن. (ناظم الاطباء). واصل کردن. سوق دادن. (یادداشت مؤلف):

چو آگه شد که شاه مشتری‌بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت. نظامی.

||سپردن و تسلیم کردن. (ناظم الاطباء). واصل داشتن. ایصال داشتن. (یادداشت مؤلف). ایصال. (منتهی الارب):

فرستاده آمد بسان پلنگ
رسانید نامه بنزد پشنگ. فردوسی.

و هرکسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رسانیدندی بی تقاضا. (نوروزنامه). نان‌پاره‌ای که حشم را ارزانی داشتندی از او بازنگرفتندی و به وقت خویش بر عادت معهود سال و ماه بدو می‌رسانیدندی. (نوروزنامه). ||ابلاغ. بلاغ. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی) (تاج المصادر بیهقی). تبلیغ. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی):

به امت رسانید پیغام تو
رسولت محمد بشیر و نذیر. ناصرخسرو.
همی رسد سخن من به هرکه در آفاق
ولی سخن که تواند به من رسانیدن.
سلمان ساوجی (از شعوری).

||آگاهی‌دادن. اطلاع دادن. (یادداشت مؤلف). حکایت کردن. بازگفتن. مطلع ساختن. خبر دادن: چنین رسانیدند به من که کتابی مشتمل بر مجموع اخبار قم بنزدیک مردی از عرب که به شهر قم متوطن بود... (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۲). به من چنین رسانیدند از بعضی از ایشان که شاخه‌های کوچک‌تر از درخت برمیگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۶۳). ||خبری را به کسی دادن، خاصه امری مخفی را. اِنْهاء. آگاه‌کردن کسی را از راز. (یادداشت مؤلف). جاسوسی کردن. خبرچینی کردن: چون اردشیر بمرد و هرمز بزرگ شد و شاپور به ملک اندر بنشست... پس مردمان حسد کردند به کار هرمز و شاپور را گفتند که هرمز سپاه گرد همی کند تا بر تو بیرون آید و ملک از تو بستاند. پس هرمز دست خویش ببرید و... سوی شاپور فرستاد و نامه نوشت و گفت من چنین شنیدم که ملک را رسانیده‌اند که من چنین خواهم کردن. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ||بردن فرمودن. ||حمل کردن. ||گزاردن و ادا کردن. (ناظم الاطباء). اداء. تأدیه. ادا. گزاردن: پیغام رسانیدن؛ پیغام گزاردن. (یادداشت مؤلف). ||منتهی کردن. بسر بردن. به انجام رسانیدن. تمام کردن:

سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار. سعدی.
کاری به منتها نرسانیده در طلب
بردیم روزگار گرامی به منتها. سعدی.
- به آخر رسانیدن؛ بسر بردن. بسر رسانیدن. تمام کردن. اتمام. (یادداشت مؤلف).
||پختن، چون رسانیدن گرما انجیر را. (یادداشت مؤلف). پختن. انضاج، چنانکه ریش و قرحه را. (یادداشت مؤلف): اطاعة؛ رسانیدن درخت میوه را. اطعام؛ رسانیدن درخت میوه را. امعاء؛ رسانیدن نخل رطب را. اهراف؛ زود رسانیدن خرمابن بر خود را. تهریف؛ زود رسانیدن نخله بار را. (منتهی الارب). و رجوع به رساندن شود.

رسانیدنی. [رَ / رِ دَ] (ص لیاقت) رساندنی. قابل رسانیدن. لایق رسانیدن. شایستهٔ ایصال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رسانیدن و رساندن و رساندنی شود.

رسانیده. [رَ / رِ دَ / دِ] (نمف) رسانده. متصل‌شده. اتصال‌داده‌شده. الحاق‌شده. رجوع به رسانیدن و رساندن و رسانده شود.

رساید. [رَ یِ] (اِ) ریم آهن، که به ترکی دمیرپوخی و به عربی خبث‌الحدید گویند. (از شعوری ج ۲ ص ۴).

رسایل. [رَ یِ] (ع اِ) رسائل. ج رساله. رساله‌ها و کتابها و کتابچه‌ها. (ناظم الاطباء): جالینوس... بی‌همتاتر بود در معالجت اخلاق و وی را در آن رسایلی است سخت نیکو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶).
بدنثری و رسایل من دیده چند وقت
کزنظمی و قصاید من خوانده چند گاه.
خاقانی.
رسایل او در اطراف و اکناف عالم مشهور و مذکور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۴). و رجوع به رسائل و رساله شود.
- دیوان رسایل یا رسائل؛ دیوان رسالت. دیوان انشاء. دبیرخانه. دارالانشاء در تداول عصر غزنویان:
وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان به دیوان رسایل. منوچهری.
و رجوع به رساله و رسالة و رسائل و دیوان رسالت در ذیل رسالت شود.
||همکاسه. همدم. هم‌آهنگ. هم‌آواز. (یادداشت مؤلف):
کوه و مرغان هم رسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش. مولوی.
کوهها با تو رسایل شد شکور
با تو می‌خوانند چون مقری زبور. مولوی.
یا رسایل بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی فیل را. مولوی.

رساین. [رَ یِ] (هندی، اِ) لغت هندی است و معنای آن کیمیای بدن باشد و کتب رساین کتابهایی باشد در معاجین و تراکیب. (بحر الجواهر). ابوریحان بیرونی در بحث از سحر و... گوید: فنی دیگر است که مخصوص هند است و رساین نامیده می‌شود و آن اسمی است مشتق از رس بمعنای طلا، و اطلاق شود به صنعتی که مربوط به معجونها و ترکیبات داروهاست که بیشتر آن داروهای گیاهی میباشد و پندارند آن به بیماران که از شفای وی ناامیدی حاصل شده تندرستی آرد و جوانی را به پیران فرتوت برگرداند چنانکه از حیث هوش و حواس و جماع و... همچون جوانان گردند. رجوع به ماللهند ص ۹۲ و ۳۹ و ۹۳ شود.

رسایی. [رَ] (حامص) رسائی. رسا بودن. رسندگی. واصل بودن. ||درآمد و مدخل. (ناظم الاطباء). (آنندراج). ||وصال. (آنندراج). ||سرعت انتقال و چالاکی در ادراک. ||قابلیت و کاردانی و هنر و فراست و لیاقت و شایستگی و سزاواری. (ناظم الاطباء). ||دانش. ||فهم و ادراک. ||فضیلت. (ناظم الاطباء). ||کمال. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||بلوغ. (انجمن آرا) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||کفایت. کفاف. (یادداشت مؤلف). ||بلاغت. (یادداشت مؤلف). بلیغ بودن.

رسایی. [رَ] (اِخ) یا رسایی پنجابی. محمد ارشد. از گویندگان قرن دوازدهم هندوستان بود. رجوع به تذکرهٔ حسینی چ لکهنو ص ۱۳۴ و شمع انجمن چ هندوستان ص ۱۷۷ و روز روشن چ هوپال ص ۲۴۱ و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

رس انداختن. [رَ اَ تَ] (مص مرکب) تبلور. متبلور گشتن.
- رس انداختن شکر؛ تبلور. متبلور شدن. کر زدن آن. (یادداشت مؤلف).
- رس انداختن شیره و مانند آن؛ متبلور شدن آن. (یادداشت مؤلف).
- رس‌انداخته؛ شکر کرزده. متبلور. (از یادداشت مؤلف).

رسب. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رسوب. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء).[1] و رجوع به رَسَب و رسوب شود.

رسب. [رَ سَ] (ع مص) مصدر به معنی رسوب. (از اقرب الموارد). رجوع به رسوب شود.

رسب. [رَ سَ] (ع ص، اِ) شمشیر درگذرنده. (ناظم الاطباء). شمشیر درگذرنده در ضریبة. (آنندراج) (منتهی الارب). شمشیر نهان‌شونده در ضریبه. رُسَب. (از اقرب الموارد).

رسب. [رَ سَ] (ع ص، اِ) مرد عاقل و بردبار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||به معنی رَسَب، یعنی شمشیر نهان‌شده در ضریبه. (اقرب الموارد). و رجوع به رَسَب شود.

رسب. [رُ سَ] (اِخ) نام شمشیر آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رسبت. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی بخورالسودان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

رسپینا. [رَ] (هزوارش، اِ)[2] به لغت زند، فصل پاییز. (ناظم الاطباء). به لغت زند و پازند فصل پائیز را گویند. (آنندراج) (برهان).

رست. [رَ] (مص مرخم، اِمص) رَستن و آزادی و رهایی و خلاصی و نجات. (ناظم الاطباء). ماضی رستن یا مصدر مرخم آن. خلاص شدن و نجات یافتن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). گاهی به معنی مصدری یعنی خلاص شدن آید. (از شعوری ج ۲ ص ۳). ||صفه و ایوان. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۳) (از ذیل فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). ||طاق. (ناظم الاطباء). ||مخفف رسته. راسته. (ناظم الاطباء) (برهان). صف کشیده. (برهان). چون رسته باشد، یعنی صف زده. (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء). رسته. رجه. رژه. صف. (از فرهنگ فارسی معین). صف. (از شعوری ج ۲ ص ۳). رده. رسته. صف. (لغت فرس اسدی چ پاول هورن). رسته بود یعنی صف. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). رسته بود از بازار و رده نیز گویند و بتازی صف خوانند. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی):
چون ملک‌الهند است آن دیدگانش[3]
گردش بر[4] خادم هندی دو رست.
خسروی (از لغت فرس).
همیشه تا که باشد سرو و سوسن
به بستان برکشیده هر یکی رست.
شمس فخری (از شعوری).
||زمین. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری). زمین و مکان و موضع. (از شعوری ج ۲ ص ۳). ||(نمف مرخم / نف مرخم) صفت مفعولی از رستن. رَسته. رهیده. ||آزاد و رستگار. (ناظم الاطباء). نزد محققین بر کسی اطلاق کنند که از صراط خواهش نفسانی رسته باشد و از دوزخ قید به بهشت نجات پیوسته. (برهان) (از ذیل فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). کسی

---

۱ - در اقرب‌الموارد مصدر رَسْب نیامده است.
۲ - هزوارش raspīnā، پهلوی pātēc، پائیز. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ - ن‌ل: ... از دیدگانش.
۴ - ن‌ل: گردش پر...

که از علایق دنیوی گذشته باشد. (لغت محلی شوشتر).[1] ||(ص) شجاع و دلیر و خیره. (لغت محلی شوشتر). ||محفوظ. ||محکم و ثابت. (ناظم الاطباء). محکم و مضبوط. (لغت محلی شوشتر). محکم. (از شعوری ج ۲ ص ۳) (فرهنگ سروری):

که چنین ظن برد او کآنچه تو ترتیب کنی
کرده‌ای دایم و پرداخته و پیوست است
یا چنان داند کآن عمر عزیز علما
همچو روز و شب جهال متاع رست است.
انوری.

— دست‌رست؛ دسترس. در بعضی محل دست‌رست به معنی دسترس دیده شده. (انجمن آرا) (آنندراج):

دست مفلس چو دست‌رستت نیست
کار درخورد شأن پستت نیست.
عجدی (از انجمن آرا).

رست. [رُ] (مص مرخم، اِمص) رُستن. (ناظم الاطباء). مصدر مرخم رُستن. روییدن و سبز شدن و سبزه از زمین برآمدن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). روییدن. (از فرهنگ جهانگیری). گاهی به معنی مصدری یعنی روییدن از زمین. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). روییدگی و بالیدگی. ||افزونی. ||چیرگی و غلبه و ظفر و استیلا. (ناظم الاطباء). غالب آمدن و مستولی شدن. (لغت محلی شوشتر) (برهان). ||(اِ) نوعی از خاک سخت. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (برهان). نوعی خاک سخت. رس. (فرهنگ فارسی معین). ||زمین و خاک. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). زمین که در آن گیاه و زراعت نشود[2]. (فرهنگ رشیدی). قسمتی از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود. (انجمن آرا) (آنندراج). قسمتی از خاک. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲) (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). مطلق خاک را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ سروری). خاک. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲ از تحفةالاحباب). ||کشور. مرز و بوم. سرزمین. (یادداشت مؤلف).

— بر و بوم و رست؛ سرزمین. مرز و بوم:

نکردند یاد از بر و بوم و رست
پدر بر پسر بر همی راه جست. فردوسی.
یکی سخت پیمانت خواهم نخست
که لرزان شود زو بر و بوم و رست.
فردوسی.
به توران نماند بر و بوم و رست
ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.
بباید کنون دل ز تیمار شست
به ایران نمانم بر و بوم و رست. فردوسی.

— بوم و رست؛ مرز و بوم. سرزمین:

مخواهید باز اندر آن بوم و رست
که ابر بهارش به باران نشست. فردوسی.
نماند کس از ما بدین بوم و رست
بباید ز شاهی ترا دست شست. فردوسی.
چنان شد ز کشتن همه بوم و رست
که از خون همه روی کشور بشست.
فردوسی.

و رجوع به بوم شود.
||(نمف مرخم / نف مرخم) روییده و برآمده. (فرهنگ رشیدی). رُسته. ||(ص) مستحکم. (ناظم الاطباء). محکم. (فرهنگ سروری). محکم و مضبوط و استوار. (لغت محلی شوشتر). صلب. (منتهی الارب). محکم و سخت. (فرهنگ فارسی معین). محکم. (فرهنگ رشیدی). سخت و استوار. (ناظم الاطباء). محکم و مضبوط. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲):

سپاسم به یزدان کز این بیخ رست
برآمد یکی شاخ فرخ درست. فردوسی.
به کار اندرش نایژه سست بود
زنش گفت کآن سست خود رست بود.
فردوسی.
صف میمنه هم بیاراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست. فردوسی.
چون موم شدم به دست تو نرم
وز بهر عدوت رست پولاد. مسعودسعد.
تو کمر را همچو ایشان بند رست
دامن شه را بدست گیر چست. عطار.
ای در ره کفر و راه دین آمده سست
نه مؤمن اصلی و نه کافر بدرست
بر روی ریا طاعت تو معصیت است
یا فاسد فاش باش یا زاهد رست. عطار.
این چهار آخشیج را بدرست
چون پدید آمد امتزاجی رست.
اوحدی (از انجمن آرا).
قدم اندر زمین منه جز رست
کآسمان را نظر به جانب تست.
اوحدی (از جهانگیری).

صلد؛ رست تابان. صَلْوَد؛ رست تابان سخت. عَلْب، عَلِب؛ هر چیز سخت و رست. (منتهی الارب).

— رست‌آیین؛ که آیین و معتقدات استوار دارد:

خویشتندار باش و رست‌آیین
کز یسار تو ناظرند و یمین.
اوحدی (از انجمن آرا).

||هر چیزی که بطور محکم بسته شده باشد. (ناظم الاطباء). ||توپر. مُصْمَت. مقابل کاواک، اجوف، مجوف. (یادداشت مؤلف). میان‌پر. (ناظم الاطباء). اصمات؛ رست کردن. (منتهی الارب). ||شجاع و دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). دلیر و چیره. (انجمن آرا) (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). دلیر. (فرهنگ رشیدی). ||(اِ) طول نقطه از محور مختصات. اردونه[3]. (لغات فرهنگستان).

رستا. [رُ] (اِ) روستا. (ناظم الاطباء). مخفف روستا به معنی دیه. (از شعوری ج ۲ ص ۲۱):

هرکه در رستا بود در روز و شام
تا به ماهی عقل او نبود تمام.
مولوی (از شعوری).

و رجوع به روستا شود.

رستاخیز. [رَ] (اِ مرکب) (از: رست، رسته، مُرده + خیز) رستخیز. برخاستن مردگان. بعث. (فرهنگ فارسی معین). روز قیامت و محشر. (ناظم الاطباء). قیامت را گویند که محشر باشد. (برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۲۳). قیامت. (از غیاث اللغات). روزی که مردگان به امر خدا زنده گردند و به اعمال آنان رسیدگی شود. روز قیامت. محشر. (فرهنگ فارسی معین ج ۵). به ضم اول یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن روییدن و برخاستن است، و رستخیز نیز به همین معنی است. مؤلف گوید: این لغت در اصل راست‌خیز بوده یعنی ایستاده. چون روز قیامت تمام مردگان زنده شده به پای ایستند آن روز را روز راست‌خیز گفته‌اند و رستخیز مخفف آن است و ترجمهٔ آن به عربی روز قیام است یعنی راست ایستادن... (انجمن آرا) (از آنندراج). در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم است. (از آنندراج) (غیاث اللغات). آقای پورداود گوید: کلمهٔ رستاخیز مرکب از راست و خیز چنانکه رضاقلیخان هدایت در فرهنگ انجمن آرای ناصری پنداشته نیست، بلکه از لغت ایرست[4] که در پهلوی ریستک[5] و ریسته[6] و یا ریست[7] شده و به معنی مرده و درگذشته است ترکیب یافته و بنابراین رستاخیز یا رستخیز یعنی برخاستن مردگان... (یشتها ج ۲ ص ۳۳۲). و نیز رجوع به حاشیهٔ لغت رستاخیز در برهان قاطع چ معین شود. رستخیز. قیامت. ساعت. روز شمار. روز جزا. یوم‌الحساب. یوم‌الدین. یوم‌الفصل. یوم‌الحشر. یوم‌القیامة. یوم‌النشور. طامة. طامةالکبری. یوم‌التناد. یوم‌التنادی. حشر. نشر. نشور. عرصات. حاقة. قارعة. واقعة. ازفة. آزفة. صاخة. معاد. یوم فزع اکبر. (یادداشت مؤلف):

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت

۱ - در ناظم الاطباء به معنی حاصل مصدری آمده (رستگی از هوا و هوس نفسانی).
۲ - در برخی فرهنگها به معنی زمین زراعتی آمده. شاید مصحف باشد.
3 - Ordonnée. 4 - irista.
5 - ristak. 6 - rista.
7 - rist.

جهان فریاد رستاخیز برداشت. نظامی.
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده. نظامی.
زندگی مرگ گور رستاخیز
در کتب خوانده‌ای و میخوانی.
کمال‌الدین اسماعیل.
هین چه آوردید دستاویز را
ارمغان روز رستاخیز را. مولوی.
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
به تمنای در حسرت رستاخیزیم. سعدی.
روز رستاخیز کآنجا کس نپردازد به کس
من نپردازم به هیچ از گفتگوی یار خویش.
سعدی.
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز. حافظ.

و رجوع به مترادفات کلمه و رستخیز شود. ||هنگامه. (ناظم الاطباء). بمجاز، شور و غوغا و فریاد: رستاخیز و نفیر از علیاآباد بخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۰). و سعادت و ظفر شهریاری بر او رستاخیز آورده. (راحة‌الصدور راوندی).
– رستاخیز فکندن؛ هنگامه بپا کردن. غوغا افکندن:
ز آب جیحون گذشت و آمد نیز
در خراسان فکند رستاخیز. نظامی.

رستاخیز. [رِ] (اِ مرکب) رَستاخیز. (فرهنگ نظام) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به رَستاخیز و رستخیز در همهٔ معانی و فرهنگ نظام شود.

رستاخیز کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) بمجاز، فریاد کردن:
دشمنان را به حال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز. سعدی.
و رجوع به رستاخیز شود.

رستاد. [رَ] (اِ) راستاد و راتب و وظیفه و روزیانه. (ناظم الاطباء). وظیفه و راتبه باشد و آنرا راستاد نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف راستاد است که به معنی وظیفه و راتبه باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). به معنی راستاد یعنی وظیفه و راتبه است. (از شعوری ج ۲ ص ۴). مخفف راستاد است که به معنی وظیفه و راتب و روزیانه باشد. (برهان). و رجوع به راستاد و مترادفات کلمه شود.

رستار. [رَ] (نف)[1] خلاص و نجات و رستگاری و رهایی و آزادی. (ناظم الاطباء). نجات‌یافته و رهاشده. اگرچه این لفظ مخفف رستگار بنظر می‌آید ولیکن چنین نیست بلکه مرکب است از رست (مأخوذ از رستن) و لفظ آر به معنی آورنده و در پهلوی هم رستار بوده. (از فرهنگ نظام). مخفف رستگار[2] است که خلاص و نجات باشد. (برهان) (آنندراج). رستگار. (ناظم الاطباء). مخفف رستگار باشد. (فرهنگ جهانگیری). رستگار باشد. (فرهنگ خطی). خلاص‌شونده. رستگار. (فرهنگ فارسی معین):
گر همی گوید که یک بد را بدی هم یک دهد
باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست.
ناصرخسرو.
||سالم. (ناظم الاطباء). ||خیرخواه و نیک‌اندیش. (آنندراج). ||گروه آزاد. (ناظم الاطباء). ||نزد محققین صاحب‌دولتی است که زخارف دنیوی و تعلقات صوری و معنوی دامنگیر حال او نباشد. (آنندراج) (برهان).

رستار. [رُ] (اِ) دهقان و روستازاده و دهاتی و روستایی. (ناظم الاطباء). به معنی روستا است. (از شعوری ج ۲ ص ۲۳). و ظاهراً مصحف‌خوانی روستا باشد.

رستاق. [رَ] (معرب، اِ) رُستاق. روستا و... (ناظم الاطباء). رجوع به همهٔ معانی رُستاق شود.

رستاق. [رُ] (معرب، اِ) رَستاق. روستا و ده و قریه. (ناظم الاطباء). روستا. ج، رَساتیق. (منتهی الارب) (آنندراج). روستا. (دهار). معرب روستا ک. ده. دیه. روستا. (فرهنگ فارسی معین). روستا. سواد. رُزداق. رُسْداق. روستاق. (یادداشت مؤلف). معرب روستای فارسی است. (از فرهنگ نظام). بر وزن و معنی رُزداق. (از اقرب الموارد). الرسداق و الرستاق معرب است، و «رستاق» بدون الف و لام استعمال نشود. (از المعرب جوالیقی ص۱۵۸). دهی که بازار دارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روستا و روستاق و رزداق شود. معرب روستای فارسی است. اکنون در تبرستان رستاق را به معنی بلوک (مجموعهٔ دهها) استعمال می‌کنند. مثل: کلارستاق و نمارستاق که هریک نام بلوکی است. (فرهنگ نظام). همدانی در کتاب بلدان ذکر رساتیق و طساسیج قم کرده است و تفسیر رستاق به حیازه کرده است یعنی دو سه ناحیت که جنب یکدیگر باشد و اسم رستاق بر مجموع آن جاری گردانند و گویند: فلان رستاق... و حمزه در کتاب اصفهان یاد کرده است: قم بر چهار رستاق است از جمله رساتیق اصفهان چند دیه دیگر از دیگر رستاقهای اصفهان و بیشتر این دیه‌ها از رستاق قاسان و غیره‌اند و رستاقهای دیگر از همدان و نهاوند... (ترجمهٔ تاریخ قم ص۵۷): و از پس آن شارستانها کوهها بود و بدان کوهها اندر رستاقها بود و مر آن رستاقها را حقون خوانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ز یزدان تا جهان باشد مر او را ملکتی بینی
که ملکتهای گیتی را بود نسبت به رستاقش.
منوچهری.
ابونصر پرده از سر ممارات برگرفت و در خدمت رایت منتصر پیش او بازرفت و به رستاق استو بهم رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۱۸۹).
رستاق در نامهای امکنهٔ ذیل بصورت مزید مؤخر امکنه آمده است: اچ‌رستاق. ادرستاق. اسپیدرستاق. استرآبادرستاق. اشتادرستاق. انزان‌رستاق. اهلم‌رستاق. بالارستاق. بهررستاق. پررستاق. پنج‌رستاق. پنجک‌رستاق. تته‌رستاق. چوله‌رستاق. دیلارستاق (دیله‌رستاق). رانوس‌رستاق. زندرستاق. سدن‌رستاق. سیاه‌رستاق. کجه‌رستاق. مادورستاق. مورستاق. ناتل‌رستاق. نمارستاق. (یادداشت مؤلف). ||روستایی و دهاتی. ||شهری که در آن خرید و فروش بسیار شود. (ناظم الاطباء). ||بازار که در برخی جاها واقع شود و باشد که هفته‌ای یک روز یا ماهی یک روز یا سالی یک روز آنجا مرکز خرید و فروش عمومی می‌شود. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴). ||دسته‌ای از خیمه‌ها و خانه‌های نی. ||سردار دسته‌ای از مردمان. (ناظم الاطباء).

رستاق. [رُ] (اِخ) دهستان رستاق شامل تمام بخش اسکندر شهرستان یزد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به اسکندر شود.

رستاق. [رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. مرکز آن خلیل‌آباد و دارای ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک. جمعیت آن در حدود ۱۱۵۴۱ تن. رستاق در سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار و کاشمر قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رستاق. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۵۰۵ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب. مزارع برنگ اوهک، گلوانگور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رستاق. [رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش نیریز شهرستان فسا. حدود و مشخصات: از باختر به دهستان خیر بخش اصطهبانات، از جنوب به دهستان ایج و دهستان حومهٔ اصطهبانات. این دهستان در جنوب دریاچهٔ بختگان و باختر بخش واقع و هوای آن معتدل است. آب مشروب و زراعتی از قنات و چشمه. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و صیفی و لبنیات. صنعت

---
۱ - از: رس (رستن، رهیدن) + تار، پسوند فاعلی و اتصاف. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - در آنندراج راستگار آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

معمولهٔ آن قالیبافی. ۱۵ آبادی و مزرعه و در حدود ۱۳۰۰ تن جمعیت دارد. دیه‌های مهم آن: حاجی‌آباد، حسین‌آباد، سورمق، علی‌آباد شور، نصیرآباد. ایل شاهسون در این ده تخته‌قاپو شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستاق. [رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش داراب شهرستان فسا. حدود و مشخصات: از خاور به شمال و شمال خاوری دهستان کوهستان، از جنوب به دهستان حاجی‌آباد و شهرستان سیرجان، از باختر به دهستان هشیوار و خسویه. رستاق در شمال خاوری بخش واقع است و راه فرعی داراب به سیرجان و بندر عباس از آن میگذرد و هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی از چشمه است. محصولات عمده: غلات و پنبه و توتون. صنایع دستی زنان قالی و گلیم بافی. دارای ۵ آبادی و جمعیت در حدود ۶۰۰ تن. دیه‌های مهم آن: رستاق و کهتکان و همت و چهارده. مرکز دهستان رستاق بخش داراب شهرستان فسا نیز بهمین نام است. دارای ۳۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و میوه. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستاق اسکندر. [رُ قِ اِ کَ دَ] (اِخ) موضعی است به یزد. (یادداشت مؤلف).

رستاق الرستاق. [رُ قُــرْ رُ] (اِخ) نام ناحیه‌ای بوده از نواحی دارابجرد فارس. ابن بلخی گوید: حسو و دراکان و مص و رستاق‌الرستاق، این جمله از نواحی دارابجرد است و هوای آن گرمسیر است... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۱). هم گوید: راه پرگ و تارم، از شیراز تا آنجا هفتاد فرسنگ، منزل اول... منزل هفتم دارابجرد شش فرسنگ، منزل هشتم رستاق‌الرستاق شش فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۶۲). و رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۱۲ و ۳۱۳ شود.

رستاق انار. [رُ قِ اَ] (اِخ) از طسوج طبرش است. (تاریخ قم ص۱۱۷).

رستاق حرف. [رُ قِ حَ] (اِخ) نام روستایی است در انبار. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ حرف و انبار شود.

رستاق زارج. [رُ قِ] (اِخ) موضعی است به یزد. (یادداشت مؤلف).

رستاقی. [رُ] (اِخ) علی‌بن مسعود. او راست: حل‌المشکلات فی شرح بعض الابیات (طبیعیات)، چ هند. (از معجم المطبوعات).

رستاک. [رَ] (اِ) شاخهٔ تازه‌ای که از بیخ درخت برآید. (ناظم الاطباء). شاخ تازه را گویند که از بیخ درخت برآید و به ستاک معروف است. (انجمن آرا) (آنندراج). شاخ تازه‌ای را گویند که از بیخ درخت برآید و به این معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). شاخی باشد که از بن درخت گل و غیره بدر آید و رشتاک نیز خوانند. (فرهنگ اوبهی). ظاهراً باید تصحیفی از ستاک باشد. رجوع به ستاک شود.

رستام. [ ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس میان دارابگرد و حدود کرمان، جایی با کشت و برز بسیار و نعمت فراخ. (حدود العالم).

رستان. [رُ] (اِخ)[1] ادمون. مصنف درام‌نویس فرانسوی. متولد ۱۸۶۸ و متوفای ۱۹۱۸ م. آثاری در تآتر دارد. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رستانیدن. [رُ دَ] (مص) رستن کنانیدن و سبب رستن شدن. (ناظم الاطباء). رویانیدن. (از آنندراج). رویاندن.

رستای. [رُ] (اِ) رستا و روستا. (ناظم الاطباء). رجوع به روستا شود.

رستبی. [رُ تَ] (اِخ) ابوشعیب رستبی صالح‌بن زیاد. محدث است. (منتهی الارب).

رستخیز. [رَ تَ / رَ] (اِ مرکب)[2] رستاخیز. برخاستن مردگان. (از: ریست، مرده، میت + خیز، برخاستن). (یادداشت مؤلف). رستاخیز. قیامت. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری). روز قیامت و محشر و رستاخیز. (ناظم الاطباء). به معنی رستاخیز است که قیامت باشد. (برهان). کنایه از قیامت و با لفظ برانگیختن و برآمدن مستعمل. (آنندراج)[3]. این لفظ را فرهنگ‌نویسان فارسی بعضی با فتح اول ضبط کرده‌اند که مأخوذ از رَستن باشد و بعضی با ضم اول دانسته‌اند که مأخوذ از رویدن باشد و بعضی هر دو حرکت را جایز دانسته‌اند، لیکن صحیح باکسر اول است، چه در پهلوی ریستاخیز است و ریست به معنی مرده و معنی مجموع برخاستن مرده است. در اوستا هم ایریسته به معنی مردن است. (از فرهنگ نظام). قیامت و معنی ترکیبی رها شدن و برخاستن. (غیاث اللغات از برهان و جهانگیری). از نامهای قیامت باشد. (فرهنگ خطی). رستاخیز. ستخیز. ساعت. روز شمار. روز جزا. معاد. قیامت. محشر. یوم‌الدین. حشر. نشر. یوم‌النشور. یوم‌الحشر. آزفة. ازفة. واقعه. نشور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود:

بهشت است و هم دوزخ و رستخیز
ز نیک و ز بد نیست ما راگریز. فردوسی.

بکردیم جنگی که تا رستخیز
نبیند چنان جنگ روز ستیز. فردوسی.

به کین من امروز تا رستخیز
نبینی بجز گرز و شمشیر تیز. فردوسی.

یکی سنگ باشد که تا رستخیز
شود در میان دلیران جهیز. فردوسی.

ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل
ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان. فرخی.

چو آگه شد جهان بر وی سرآمد
تو گفتی رستخیز او درآمد. (ویس و رامین).

برجای ببودند و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۵). و تا رستخیز این شریعت خواهد بود هر روز قوی‌تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۲). امیر روی به قبله کرده بود فرمود تا بوقهای زرین... بدمیدند... و بدمیدن غریو بخاست و بر درگاه کوس فروکوفتند... گفتی رستخیز است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸).

نشین راست با هرکس و راست خیز
مگر رسته گردی تو در رستخیز. اسدی.

گه‌رستخیز آب کوثر وراست
لوا و شفاعت سراسر وراست. اسدی.

تا روز رستخیز بماند در او مقیم
آن شوردولتی که درافتد بدام... سوزنی.

ایمن است از رستخیز افلاک از آنک
بر بقای او معول کرده‌اند. خاقانی.

رستخیز است خیز و بازشکاف
سقف ایوان و طاق و طارم را. خاقانی.

هست چون صبح آشکارا کاین صباح چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من.
خاقانی.

هود هدایت است شاه، اهل سریر عادیان
صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را.
خاقانی.

شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز. نظامی.

حربه را چون به حرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند. نظامی.

در حرم دین به حمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز. نظامی.

آن همه غوغای روز رستخیز
از مصاف غمزهٔ جادوی اوست. عطار.

از بیم آبروی تو در وصف رستخیز
آتش نموده پست و گرفته ره گریز.
کمال اسماعیل.

هست قاضی رحمت و دفع و ستیز
قطره‌ای از بحر عدل رستخیز. مولوی.

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا

---

1 - Rostand, Edmond.

۲ - مخفف رستاخیز و مخفف خود آن ستخیز است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - در آنندراج به ضم «ت» آمده است.

بینم فراغتم بود از روز رستخیز. سعدی.
||هنگامه. قیام و غوغا. شورش. هیاهو. کثرت لشکر. ازدحام خلق. (یادداشت مؤلف):
گشادنش بر تیغ تیز من است
گه‌شورش و رستخیز من است. فردوسی.
که‌این رستخیز از پی خواسته‌ست
که آزرم و دانش بر او کاسته‌ست. فردوسی.
گریزندگان را در آن رستخیز
نه روی رهایی نه راه گریز. فردوسی.
همی گفت از آن چاره اندر گریز
وز آن لشکر گشن آن رستخیز. فردوسی.
دبیران بجستند راه گریز
بدان تا نبینند این رستخیز. فردوسی.
من حلالت می‌کنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز. مولوی.
به هند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز. سعدی.
رستخیز آن بود ای خواجه که جانانهٔ ما
با چنین روی به بازار قیامت گذرد.
حکیم آذری.
دولت تیز رستخیز بود
دولت آن به که خفت و خیز بود. ؟
– پررستخیز؛ پر شور و غوغا. پرهنگامه:
وز آتش همه دشت پررستخیز
ز بس گرز و کوپال و شمشیر تیز. فردوسی.
– رستخیز آمدن یا رستخیز آمدن به کسی یا چیزی؛ بلا و مصیبتی پیش آمدن. به بلا و گرفتاری دچار شدن:
تو گفتی مگر رستخیز آمده‌ست
که‌دل را ز شادی ستیز آمده‌ست. فردوسی.
[آنگاه که خرد برزین ساوه‌شاه را بفریفت و نزدیک شد تا ساوه‌شاه فریب او بداند]:
بسیجید و برساخت راه گریز
بدان تا نیاید بدو رستخیز. فردوسی.
نویسندهٔ نامه را گفت خیز
که‌آمد سر خامه را رستخیز. فردوسی.
– رستخیز ساختن؛ غوغا و آشوب راه انداختن. هنگامه برپا کردن:
گر این بار سازی چنین رستخیز
سرت را ببرم به شمشیر تیز. فردوسی.
و رجوع به رستخیز و محشر و حشر شود.
رستخیز. [رُ تَ] (نف مرکب) نوخیز. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). به معنی نوخیز باشد. (برهان). ||(ا مرکب) در انجمن آرا و آنندراج به نقل از فرهنگ رشیدی و مؤید و کشف اللغات به معنی حشر و قیامت بدین ضبط آمده، ولی با توجه به فرهنگهای دیگر و ریشهٔ کلمه صحیح نمی‌نماید. و رجوع به رَستاخیز و رَستخیز و غیاث اللغات شود.
رستخیز آوردن. [رَ تَ / رَ وَ دَ] (مص

مرکب) بلا و سختی و مصیبت آوردن:
تیغ ابروی تو بر من رستخیز آرد فکیف
روزها شد تا نفرمودی سلامم را جواب.
انوری.
و رجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز افکندن شود.
رستخیز افکندن. [رَ تَ / رَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) قیامت بپا کردن. هنگامه کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز آوردن شود.
رستخیز انگیختن. [رَ تَ / رَ اَ تَ] (مص مرکب) شور و غوغا ایجاد کردن:
یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند.
طاهر چغانی.
چرا چون پلنگان به چنگال تیز
نینگیزد از خان او رستخیز. فردوسی.
و رجوع به رستخیز و رستخیز برانگیختن و رستخیز برآوردن شود.
رستخیز برآمدن. [رَ تَ / رَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) یا رستخیز برآمدن از (ز). غوغا و شور و فریاد برآمدن. هنگامه برپا شدن:
به کوهم زند تا شوم ریزریز
بدان تا برآید ز من رستخیز. فردوسی.
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
برآمد همی از جهان رستخیز. فردوسی.
عنان کرد پیچان براه گریز
برآمد ز گودرزیان رستخیز. فردوسی.
گرفتند پیلان اسرت گریز
برآمد ز زابل گره رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۸۲).
درافتاد دارا بدان زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز. نظامی.
از آن پیشتر کآمد این سیل تیز
چرا برنیامد ز ما رستخیز. نظامی.
و رجوع به رستخیز شود.
رستخیز برآوردن. [رَ تَ / رَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) غوغا و فریاد و شور پدید آوردن. فریاد و داد بلند کردن:
به گردنش بر زد یکی تیغ تیز
برآورد ناگاه از او رستخیز. فردوسی.
برآورد از آن شارسان رستخیز
همه برگرفتند راه گریز. فردوسی.
همی شد پس گرد با تیغ تیز
برآورد از آن انجمن رستخیز. فردوسی.
سر او ببرم به شمشیر تیز
برآرم ز ایوان او رستخیز. فردوسی.
مراگفت برگیر شمشیر تیز
ز جانشان برآور یکی رستخیز. فردوسی.
می‌خواست رستخیز ز عالم برآورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد.
ضمیری اصفهانی.

و رجوع به رستخیز و رستاخیز و رستخیز افکندن شود.
رستخیز برانگیختن. [رَ تَ / رَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) محشر برپا کردن. غوغا افکندن. هنگامه بپا کردن:
من و این سواران و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.
زدی گردنش را به شمشیر تیز
برانگیختی از جهان رستخیز. فردوسی.
عشقت آتش ز جان برانگیزد
رستخیز از جهان برانگیزد. خاقانی.
در این سو سکندر به شمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز. نظامی.
رجوع به رستخیز و رستخیز انگیختن و رستخیز برآوردن شود.
رستخیز برخاستن. [رَ تَ / رَ بَ تَ] (مص مرکب) غوغا برخاستن. هنگامه بپا شدن. داد و فریاد بلند شدن:
چو برخاست زآن روستا رستخیز
گرفتند ناگاه‌راه گریز. فردوسی.
به چنگال هریک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز. فردوسی.
برون شد بهو دید هر سو گریز
چپ و راست برخاسته رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو ناگه‌وزیدی یکی باد تیز
از آن بیشه برخاستی رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تحسین خلایق از چپ و راست
از غلغله رستخیز برخاست.
امیر حسینی سادات.
نهال مهر نشاندم به دل چه دانستم
که‌رستخیز جهانم ز خانه برخیزد.
اهلی شیرازی (از ارمغان آصفی).
و رجوع به رستخیز و رستخیز خاستن و مترادفات کلمه شود.
رستخیز خاستن. [رَ تَ / رَ تَ] (مص مرکب) رستخیز برخاستن:
ز بیدادگر شاه باید گریز
کزاو خیزد اندر جهان رستخیز. فردوسی.
و گر خیزد اندر جهان رستخیز
نبیند کسی پشت من در گریز. فردوسی.
و رجوع به رستخیز برخاستن و رستخیز و مترادفات کلمه شود.
رستخیز درافکندن. [رَ تَ / رَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رستخیز افکندن. هنگامه بپا کردن. وحشت آفریدن. قیامت بپا کردن:
به تیر و کمان و به شمشیر تیز
درافکند در سرکشان رستخیز. فردوسی.
برانگیخت چون چرمهٔ گرم‌خیز

درافکند در هندوان رستخیز.
اسدی (از شعوری).

و رجوع به رستخیز افکندن و رستخیز فکندن و رستخیز برآوردن شود.

رستخیز شدن. [رَ تَ / رَ شُ دَ] (مص مرکب) غوغا شدن. شور و ولوله برپا گشتن. هنگامه بپا شدن. قیامت شدن:
داد از آن سلطان که هرجا خیمهٔ بیداد زد
رستخیزی شد که از خاک شهیدان ناله خاست.
شانی مشهدی (از ارمغان آصفی).

رستخیز فکندن. [رَ تَ / رَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف رستخیز افکندن. رستاخیز افکندن. هنگامه برپا کردن. غوغا افکندن. محشر بپا کردن:
گو پیلتن دید با تیغ تیز
فکنده بدان رزمگه رستخیز. اسدی.

و رجوع به رستخیز افکندن و رستخیز برآوردن و رستخیز شود.

رستخیز کردن. [رَ تَ / رَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد و داد کردن. هنگامه کردن:
همی بود زینگونه او اشکریز
همی کرد بر خویشتن رستخیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و رجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز برانگیختن و رستخیز شود.

رستخیز نمودن. [رَ تَ / رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قیامت و هنگامه نشان دادن:
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز
بدان تا نماید بدو رستخیز. فردوسی.

و رجوع به رستخیز کردن و مترادفات کلمه شود.

رستغفر. [رَ تَ فَ] (اِخ) نام دیهی است از دیه‌های اشتیخن از سغد سمرقند. (از لباب الانساب).

رستغفری. [رَ تَ فَ] (ص نسبی) منسوب است به رستغفر که دیهی است از دیه‌های اشتیخن از سغد سمرقند. (از لباب الانساب).

رستغفری. [رَ تَ فَ] (اِخ) داودبن عمرو رستغفری اشتیخنی. او از احمدبن هشام اشتیخنی روایت کرد و محمدبن ابراهیم‌بن حمدویه از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رستغفن. [رُ تُ فَ] (اِخ) نام دیهی است از دیه‌های سمرقند. (از لباب‌الانساب).

رستغفنی. [رُ تُ فَ] (ص نسبی) منسوب است به رستغفن که دیهی است از دیه‌های سمرقند. (از لباب الانساب).

رستق. [رَ تَ] (معرب، اِ) رَزْدَق. معرب رَستهٔ فارسی. (یادداشت مؤلف). رَسته. ج، رَساتق. (مهذب الاسماء). محشی المعرب جوالیقی در ذیل کلمهٔ رزدق بنقل از لسان العرب در حاشیه گوید: آن را که مردم رستق (صف) گویند لیث رَزْدَق میگفت و آن دخیل است. (از حاشیهٔ ص۱۵۷ المعرب جوالیقی). رجوع به رسته و رزدق و المعرب شود.

رستقباد. [رُ تَ قُ] (اِخ) نام شهری بوده از بناهای قباد پادشاه ایران در کورهٔ قباد که خوزستان در آن واقع شده و این اسم مرکب بوده از رستم و قباد. کنایه از اینکه قباد رستم عهد خود است و قباد به غین بوده و با کاف فارسی تبدیل می‌پذیرفته و عسا کر عرب به خوزستان درآمدند آن شهر را خراب کرده بجای آن عسکر مکرم بنا نهاد و مکرم سردار حجاج بوده است. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به عیون الاخبار ج۱ ص۱۰۲ و ج۲ ص۱۰ و معجم البلدان شود.

رستک. [رُ تَ] (اِ مصغر) مصغر رسته به معنی شهر کوچکی که در آن خرید و فروش زیاد شود. (ناظم الاطباء). روستا. روستا ک. مخفف رستا ک.مصغر روستا. (از شعوری ج۲ ص۲۴).

رست کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) متبلور شدن. (یادداشت مؤلف).
– رست کردن شکر؛ متبلور شدن آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رست شدن و رس شدن شود.
||محکم کردن. (یادداشت مؤلف):
سر خنب کردیم در حال رست
سر خود گرفتیم چالاک و چست.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص۶۶).

رستگار. [رَ تَ / رَ] (ص مرکب) فایز. (دهار). آزادی و رهایی و خلاص و نجات یابنده. (از ناظم الاطباء). خلاص و نجات و فیروزی یابنده. (برهان) (از آنندراج). فیروزی‌یافته. (ناظم الاطباء). خلاص‌شده. نجات‌یافته عموماً. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). خلاص‌یافته. (فرهنگ سروری) (از شعوری ج۲ ص۵). به معنی خلاص و نجات یابنده و رستن مصدر آن است یعنی خلاص. (انجمن آرا). مستخلص. مفلح. فالح. موفق. کامیاب. نایل. ناجی. رهایی‌یافته. (یادداشت مؤلف). خلاص‌یابنده. رهاشونده. (فرهنگ فارسی معین):
بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکوکار گردی بر کردگار.[1] فردوسی.

چه میداند که تو خواهی به آن راه رفت که صاحبان اخلاص می‌روند و تو خواهی بود از رستگاران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳).
آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران. نظامی.
خدایا چنان کن سرانجام کار
تو خشنود باشی و ما رستگار. نظامی.
خلاص حافظ از آن زلف تابدار آمد
که بستگان کمند تو رستگارانند. حافظ.

||مرخص. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. ||آسوده. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. ||محفوظ. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. ||جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء). نیکوکار. (از شعوری ج۲ ص۵). اما جای دیگر دیده نشد. ||مرد نیک‌اندیش خلاص‌شده از علایق دنیا خصوصاً. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رستگار ساختن. [رَ تَ / رَ تَ] (مص مرکب) نجات دادن. خلاص کردن. رهایی دادن. رهایی بخشیدن. آزاد کردن. آزادی بخشیدن. ||محفوظ ساختن. ||فیروز و غالب و چیره ساختن: بلند سازد درجهٔ او را در میان امامان صالح و رستگار سازد حجت او را در همهٔ عالمها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱).

رستگار شدن. [رَ تَ / رَ شُ دَ] (مص مرکب). فوز. (دهار). فلاح پیدا کردن. نجاح یافتن. فائز شدن. نجات یافتن. آزاد گشتن. خلاص شدن. (یادداشت مؤلف). رها گشتن. خلاصی یافتن:
اندر این رسته راستکاری کن
تا در آن رسته رستگار شوی. سنایی.
یکی از شما دو شود رستگار
خورد باده از دست وی شهریار. نظامی.
راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار. نظامی.
خزینه که با تست بر تست بار
چو دادی به دادن شوی رستگار. نظامی.
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی. سعدی.

رستگار کردن. [رَ تَ / رَ کَ دَ] (مص مرکب) آزاد ساختن. آزادی بخشیدن. رها کردن.رهایی دادن. خلاص کردن:
بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن فروبسته را رستگار. نظامی.

رستگاری. [رَ تَ / رَ] (حامص مرکب) آزادی و رهایی و نجات و خلاصی. (ناظم الاطباء). خلاص. نجات. (فرهنگ فارسی معین). رهایی. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). رهایی و با لفظ دادن مستعمل است. (آنندراج). صفت رستگار. (یادداشت مؤلف). خلاص. فلاح. نجات. (دهار). فوز. مفاز. (یادداشت مؤلف). نجاح. فلاح. فلح. (منتهی الارب):
بترس از خدا[2] و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس.
فردوسی (از شعوری).

---
۱ - ن‌ل: نکونام باشی...
۲ - به نیکی گرای و...

کنون هرچه دارید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار. فردوسی.
ترا دین و دانش رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست. فردوسی.
بمردن به آب اندرون چنگلوک
به از رستگاری به نیروی غوک. عنصری.
پناه روان است دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای. اسدی.
در رستگاری به پرهیز جوی
که پرهیز بهتر ز ملک سباست. ناصرخسرو.
از بداندیشان بترس و با کم‌آزاران نشین
رستگاری هر دو عالم در کم‌آزاری بود.
سنایی.

که بر ملازمت آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد. (کلیله و دمنه). و مصالح معاش و معاد و دوستکامی و رستگاری اخروی بدو بازبسته است. (کلیله و دمنه). به تبع سلف رستگاری طمع دارد. (کلیله و دمنه).

چون دید شه آن شگفت‌کاری
کز مردمی است رستگاری. نظامی.
ز دولت به هر کار یاریش باد
گذر بر ره رستگاریش باد. نظامی.
به هیچگونه مرا نیست رستگاری روی
که هست دشمن من در میان پیرهنم. عطار.
ز بند عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگان بداغ. سعدی.
به کمندی درم که ممکن نیست
رستگاری بالامان گفتن. سعدی.
گر قید می‌گشایی بندی نمی‌گریزد
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری.
سعدی.
راستی ورز و رستگاری بین
یار شو خلق را و یاری بین. اوحدی.
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم‌آزاریست. حافظ.
ره رستگاری همین است و بس. ؟

— نور رستگاری؛ در میان ملاحان خلیج فارس معمول بود که بهنگام خطر مشعل یا چراغی می‌افروختند برای طلب امداد که آنرا «نور رستگاری» می‌گفتند. هما کنون در سواحل خلیج فارس در مورد کشتی و قایقی که در شرف غرق شدن است گویند: «در این کشتی نور رستگاری است»:

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
یا بلا از او دور است یا کناره نزدیک است.
(از فرهنگ فارسی معین).

— امثال:
راستی رستگاری. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۵۸).

||سخاوت و بخشش. (ناظم الاطباء). ||سلامت. (زمخشری).

رستگاری دادن. [رَ تَ / رَ دَ] (مص مرکب) نجات دادن. رهایی دادن. رها ساختن. آزاد کردن. رهایی بخشیدن. نجات بخشیدن. آزادی دادن. رستگار نمودن. در امان داشتن. ایمن نمودن:

جهان را از عمارت داد یاری
ولایت را ز فتنه رستگاری. نظامی.
به زنهار خویش استواریش داد
ز جادوکشان رستگاریش داد.
نظامی (از آنندراج).
که زور آورد چون تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی.
سعدی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به رستگاری و رستگار و رستگار کردن شود.

رستگاری داشتن. [رَ تَ / رَ تَ] (مص مرکب) رستگار گردیدن. رهایی یافتن. نجات یافتن. خلاص یافتن. رها شدن. آزادی یافتن. آزاد گردیدن:

به مردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین
دلا این نکته‌ات معلوم از مجنون شود روزی.
قاآنی شیرازی (از ارمغان آصفی).

رستگاری یافتن. [رَ تَ / رَ تَ] (مص مرکب) خلاص شدن. نجات یافتن. (فرهنگ فارسی معین). استفلاح. (منتهی الارب):

از کجی به که روی برتابید
رستگاری ز راستی یابید. نظامی.
کسی یابد ز دوران رستگاری
که بر دارد عمارت زین عماری. نظامی.

رستگی. [رَ تَ / تِ] (حامص) خلاص. شفا. رهایی. حالت و چگونگی رَسته. رستگاری. فردوسی در احوال زن سام گوید: در وقت بچه زادن و چاک کردن شکم او و انداختن دوا به حکم سیمرغ:

بسای و ببالا بر آن خستگیش [1]
ببینی هم اندر زمان رستگیش.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱).

رستگی. [رُ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی رُسته. روییدگی. روییدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رُستن شود.

رستم. [رُ تَ] (اِ) هر آدم شجاع و دلاوری که به رستم زال نسبت دهند. (ناظم الاطباء): [2]

بتر از کاهلی ندانم چیز
کاهلی کرد رستمان را حیز.
سنایی (حدیقةالحقیقه ص۷۳).
چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی. (بوستان).
هر رئیسی خسروی هر کدخدایی بهمنی
هر جوانی رستمی افکنده در بازو کمان.
سعیدالدین سعید هروی.

رستم. [رُ تَ] (اِخ) پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان. (ناظم الاطباء). نام پهلوان داستانی ایران که جنگها و دلاوریهای او در شاهنامه آمده و او را رستم دستان و رستم زال نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴). نام پهلوانی معروف از سرداران لشکر کیکاوس. روستم و رستهم و روستهم مزیدعلیه آن. (از آنندراج). از غایت اشتهار محتاج به تعریف نیست و او را رستهم و روستم نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). در تداول محلی شوشتر رُسُّم گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). گاهی او را رستم زال و گاهی رستم دستان و گاهی رستم زابلی و زاولی گویند. (از یادداشت مؤلف). و در شاهنامه و دیگر متنهای فارسی رستم را با صفات زیر یاد کرده‌اند: رستم پهلوان. رستم پیلتن. رستم تیزچنگ. رستم جنگجو. رستم دیوبند. رستم زابلی. رستم زال. رستم زاولی. رستم سرفراز. رستم سوار. رستم شیردل. رستم شیرمرد. رستم کینه‌خواه. رستم نامدار. رستم نامور.

رستم = رستهم = روستهم = روستم... مرکب از دو جزو: رس = راودهه [3] (بالش و نمو) [رستن و روییدن از همین ریشه است] + تهم = تَخمه [4] در پارسی باستان و گاتها و دیگر بخشهای اوستا به معنی دلیر و پهلوان. تهمتن نیز از همین ریشه است به معنی بزرگ‌پیکر و قوی‌اندام و در حقیقت تهمتن معنی کلمهٔ رستم است. بنابر آنچه گفته شد رستم یعنی کشیده‌بالا و بزرگ‌تن و قوی‌پیکر... نام جهان‌پهلوان ایرانی پسر زال پسر سام... هرتسفلد رستم را با گندفر پادشاه سکستان (سیستان) یکی میداند... استاد هنینگ در مجلهٔ السنهٔ شرقی... در معرفی و نقد کتاب (مذکور) هرتسفلد گوید: «سرگذشت جذاب گوندفر [5] و قصر واقع در «کوه خواجه» (سیستان) بار دیگر در سخنرانی (هرتسفلد) شرح داده شده است. ما میدانیم نام اروستم [6] در Paustos Biwzandaci (قرن پنجم میلادی) چ ونیز، ۱۹۱۴ م. ص۳۳۳ و تاریخ بی‌نام سریانی – که هویشان در دستور ارمنی ۷۱ نام برده... – یاد شده. اینها

---

۱ – نل: بسا و ببالاش...
۲ – گاه اسم خاص معنی عام می‌یابد و آن هنگامی است که قصد تشبیه باشد چنانکه گویند وی ابن سینایی است (در دانش)، یا او یوسفی است (در زیبارویی) و بهمین سبب می‌توان به آخر کلمه در اینگونه موارد «ی» نکره ملحق کرد و آن را جمع بست چنانکه مولانا یوسفان و موسیان و مانند اینها در مثنوی بسیار آورده است.
3 - raodha. 4 - taxma.
5 - Gundafarr. 6 - Arostom.

قدیمترین مواضعی هستند که نام مزبور در آنها آمده و نشان میدهند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجایی رستم[1] معمول بوده. در هر حال احتیاجی نیست که دربارهٔ قدمت شکل روتستهم[2] که در کتب پهلوی زرتشتی آمده، شک کنیم، بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل نعت و صفت، بیشتر مستعمل بوده است. بنظر می‌رسد که مدارک کتبی فرضیه‌ای را که مبتنی است بر اینکه نام رستم، رابطهٔ مستقیم با گوندفر دارد، رد کند و اجازه میدهد که فرض کنیم داستان رستم قدیمتر و مستقل از افسانهٔ اخیر باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
بزرگترین و نام‌آورترین پهلوانان ایران در حماسه‌های ملی ما از سیستان برخاسته‌اند. این پهلوانان از خاندان بزرگی بودند که نژادشان به جمشید میپیوست. جمشید هنگام فرار از ضحاک با دختر کورنگ شاه زابلستان تزویج (؟) کرد و از او پسری بنام تور پدید آمد. از تور شیدسپ و از شیدسپ طُوَرگ و از طُوَرگ شم و از شم اثرط و از اثرط گرشاسپ و از گرشاسپ نریمان و از نریمان سام معروف به سام یک‌زخم و از سام زال و از زال رستم... زال از جانب پدر پادشاهی سیستان یافت و از آغاز کار شیفتهٔ رودابه دختر مهراب کابلی شد، اما سام به وصلت او که از نسل ضحاک بود تن درنمیداد تا سرانجام موبدان او و منوچهر با زال همداستان شدند و او رودابه را بزنی گرفت و از آن دو رستم پدید آمد. زادن رستم با رنج و سختی بسیار صورت گرفت چنانکه پهلوی رودابه را به اشارت سیمرغ بدریدند و رستم برومند را از شکم مادر بیرون کشیدند. دو دست رستم هنگام زادن پر از خون و «به یک روزه گفتی که یکساله بود». چون رودابه بهبود یافت رستم را نزد او بردند و از شادی گفت: «برستم» یعنی آسوده شدم و از این روی آن کودک را «رستم» نامیدند:

بخندید از آن بچه سرو سهی
بدید اندر او فر شاهنشهی
بگفتا برستم، غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر. فردوسی.

رستم از آغاز کودکی پهلوانی زورمند بود چنانکه پیل سپید را کشت و به دژ سپید رفت و اهل آن دژ را به انتقام نریمان به قتل آورد و... تا آخر کار در عهد گشتاسب با اسفندیار رویین‌تن جنگید و او را به چاره گری کور کرد و کشت و سرانجام در عهد بهمن بحیلهٔ شغاد برادر خود به چاهی افتاد و با رخش در همان چاه جان داد، اما پیش از مرگ کین خود را از شغاد گرفت و با تیر او را به درختی تناور بدوخت چنانکه در دم جان داد. از رستم فرامرز و سهراب و جهانگیر و گشسب‌بانو و زربانو پدید آمدند. سهراب بدست پدر کشته شد اما از او فرزندی برزونام و از برزو پسری بنام شهریار ماند. اما جهانگیر مانند سهراب جنگی با ایرانیان و برادر خود فرامرز و پدر خویش رستم کرد منتهی شناخته شد و از مرگ رست. اما رستم در ادبیات پهلوی رتستخمک[3] یا رتستخم[4] و رتستهم نام دارد و همین نام است که در فارسی رستهم یا رستم شده. مارکوارت تصور کرده است که کلمهٔ رتستخمک در اوستا رئوتستخم[5] یکی از عناوین و صفات گرشاسپ بوده است و این دو پهلوان نه تنها از لحاظ اعمال پهلوانی به یکدیگر شبیهند بلکه از لحاظ مذهبی نیز شباهت و قرابتی دارند زیرا گرشاسپ و رستم هر دو در پایان کار خود مرتکب عمل خلاف دین شدند. اما این وجوه شباهتی که مارکوارت ذکر کرده است مستبعد و نامقبول بنظر میآید و اصولاً تصوراتی که رئوتستخم یکی از صفات و عناوین گرشاسب‌بود در همان مرحلهٔ تصور و نظر باقی مانده است. نلدکه برعکس مارکوارت معتقد است که داستان زال زر و رستم به هیچ روی در اصل با روایت گرشاسب ارتباطی ندارد و نسب‌نامهٔ آن دو ساختگی و مجعول است، چه اولاً در اوستا از ایشان نامی نیامده است و ثانیاً گرشاسب در بعضی از موارد شاهنامه در شمار شاهان است در صورتی که زال و رستم از پهلوانان ایشان شمرده میشوند. شپیگل گفته است: نویسندگان اوستا رستم را میشناختند اما عمداً از او نامی نیاورده‌اند زیرا رفتار او مطبوع طبع موبدان زرتشتی نبوده است، اما نولدکه این فرض را نادرست دانسته و در این خلاف به گمان من صاحب حق است زیرا اگر رستم در نظر نویسندگان اوستا مطرود بود میتوانستند از او به بدی یاد کنند، چنانکه بسیاری از پهلوانان را به بدی یاد کرده و حتی از ذکر قبایح اعمال شاهان و پهلوانان بزرگی مانند جم و کاوس و گرشاسب هم نگذشته‌اند. پیداست که رستم و زال در داستانهای ملی ما از پهلوانان سیستان و زابلند و شکل اصلی نام رستم رتستخم یا رئوتستخم به معنی ایرانی است و جزء ستخم و ستهم و تهم که به معنی زورمند است در نام تخم‌اروپ و تخم‌سپاد نیز دیده میشود. همچنین است نام مادر او روتابک[6] که در غرر اخبار ثعالبی روذاوذ و در شاهنامه رودابه شده و این اسم را نیز نلدکه از اسامی اصیل ایرانی دانسته است. اکنون باید دید داستان رستم از چه عهد پیدا شده و متعلق به چه دوره‌ای است... نام رستم اصلاً در اوستا نیامده ولی در آثار پهلوی بندرت به شکل روت‌ستخمک یا رتستخم دیده میشود. اگر نام رستم چنانکه مارکوارت و نلدکه نیز پنداشته و در این تصور مصیب‌اند، ایرانی باشد، در این صورت باید متعلق به عهود پیش از مهاجرت سکاها به سرزمین سیستان و توطن در آن سامان تصور شود و اگر این فرض نیز مقبول نیفتد لابد باید به این اصل توجه داشت که داستان این پهلوان بسیار قدیم و متعلق به عهود پیش از اسلام است و نضربن الحارث از رجال صدر اسلام داستان رستم و اسفندیار را روایت نموده است. و عمومیت داستان رستم در قرن هفتم میلادی و صدر اسلام میان اهالی بین‌النهرین چنان بوده که چند تن از ساکنان آن دیار در اوایل همین قرن رستم نام داشته‌اند که‌از آن جمله رستم فرخزاد است و این نام میبایست در اواخر عهد ساسانی شهرتی داشته باشد تا پدر و مادری در اواخر قرن ششم میلادی پسر خود را بدین نام بنامند. موسی خورنی (موسیس خورن) که عهد او را به اختلاف از قرن پنجم تا قرن هشتم میلادی نگاشته‌اند از رستم نام برده و گفته است که نیروی او برابر یکصدوبیست فیل بوده است. در فصل ۳۱ از نسخهٔ هندی بندهشن فقرات ۳۶–۴۱ مطلب تازه‌ای در باب خاندان رستم می‌یابیم که دلیل بر قدمت داستان این خاندان است... با توجه به این دلایل ثابت میشود که داستان رستم متعلق به عهد ساسانی و پیش از قرن ششم است، اما با دلیل متقن‌تری میتوان دریافت که از عهد ساسانی نیز قدیمی‌تر است. توضیح آنکه نام روت‌ستخم در فقرهٔ ۴۱ از رسالهٔ «درخت آسوریک» که متعلق به عهد اشکانی است آمده و از این طریق توان گفت که داستان مذکور از روزگاران کهن بیادگار مانده است. و نگارنده چنین میپندارد که رستم نیز مانند چند تن از پهلوانان دیگر شاهنامه (گودرز، گیو، بیژن و میلاد...) از امرا و رجال و سرداران ایران در عهد اشکانی بود که‌در سیستان قدرتی داشت و بر اثر کارهای بزرگ خود در داستانهای ملی ایرانیان مشرق راه جست و در صورت صحت این فرض رستم اصلاً وجودی تاریخی بود ولی وقتی در داستانهای ملی راه یافت بوجودی داستانی مبدل گشت و تمام خصایص پهلوانان داستانی در او گرد آمد، عمر او به ششصد سال رسید، از هفتخوان گذشت و... با راه یافتن خوارق عادات در زندگی یک پهلوان بزرگ تاریخی نباید وجود تاریخی او را انکار کرد چنانکه

---
1 - Rôstam. 2 - Rotastahm.
3 - Rôt-Staxmak.
4 - Rôt-Staxm. 5 - Raota-Staxma.
6 - Rûtâbak.

میدانیم اغانی رلاند در شرح جنگهای شارلمانی پادشاه معروف فرانسه معاصر هارون‌الرشید (قرن ۸ م.) بوجود آمده است. در این منظومه که تقریباً سه چهار قرن پس از شارلمانی پدید آمده عمر شارلمانی از ۲۰۰ سال درگذشته. بنابراین اگر رستم که عمر داستان او تا زمان نظم شاهنامه در حدود هزار سال بود ششصد سال زندگی یابد نباید مایهٔ اعجاب و شگفتی گردد... مهمترین حوادث و اقدامات رستم که در شاهنامه به نظم آمده عبارت است از: نجات دادن کیکاوس از بند هاماوران پادشاه مازندران با گذشتن از هفتخوان، کشتن اسفندیار، بیرون راندن افراسیاب از ایران که در غیبت کاوس به ایران تاخته و آن را مسخر ساخته بود، پرورش سیاوش، فتح دژ سپندکوه، خونخواهی از سیاوش و تاختن به توران، جنگ با سهراب، جنگ با برزو، جنگ با جهانگیر پسر خود و... (از حماسه‌سرایی در ایران صص ۵۱۴ – ۵۲۹).

و رجوع به فهرست تاریخ سیستان (رستم دستان) و حماسه‌سرایی در ایران ص ۲۲۴ و شاهکارهای فردوسی بقلم حمیدی شیرازی ص ۹ مقدمه و فهرست تاریخ گزیده چ ادوارد براون و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۱، ۴۲، ۴۳ و ۵۲ و فرهنگ فارسی معین بخش اعلام و فهرست مزدیسنا و ادب پارسی و یشتها ج ۱ ص ۱۸۷ و ۱۹۷ و فهرست ج ۲ و تاریخ جهانگشای جوینی فهرست ج ۱ و ۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۵۵ و ۳۳۴ و خرده اوستا ص ۲۲۸ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۶ و سبک‌شناسی فهرست ج ۱ و حبیب‌السیر فهرست ج ۱ و ۲ و داستانهای شاهنامه و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۹۳ و فرهنگ لغات شاهنامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و رستم زال و رستم دستان و رستم زر شود:

رستم را نام اگرچه سخت بزرگ است
زنده بدوی است نام رستم دستان. رودکی.
گویی‌کمند رستم گشت آن کمند زلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر. منجیک[1].
بگفتا برستم غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر. فردوسی.
دلیران ایران به ماتم شدند
پر از غم به درگاه[2] رستم شدند. فردوسی.
چنین گفت رستم به اسفندیار
که‌کردار ماند ز ما یادگار. فردوسی.
که‌رستم منم کِم مماناد نام
نشیناد بر ماتمم پور سام. فردوسی.
دیدند در این هفته عیانش به صف اندر
کز جنگ عدو تیز چو رستم بدر آمد.
قطران.
کافرانی دلیر چون رستم
میرشان چون فراسیاب غیور. قطران.
به‌گاه رزم چون رستم به‌گاه بزم چون نوذر
گه‌تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بوذر.
قطران.
رستم چرا نخواند به روز مرگ
آن تیز پر و چنگل عنقا را. ناصرخسرو.
رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش
ننوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان‌گسترش.
ناصرخسرو.
آن تار نگر چو حلق سهراب
وآن آب نگر چو تیغ رستم. ناصرخسرو.
سام نریمان کو و رستم کجاست
پیشرو لشکر مازندران. ناصرخسرو.
رستم از مازندران آید همی
زین ملک از اصفهان آید همی. امیرمعزی.
رخش دانش را بیر دنبال و پی برکش از آنک
هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن.
خاقانی.
چون زال پیر زاده به طفلی و عاقبت
در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام.
خاقانی.

و امیر آن تیمور ملک بود که اگر رستم در زمان او بودی جز غاشیه‌داری او نکردی. (تاریخ جهانگشا چ لیدن ج ۱ ص ۷۱).
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و رویینه‌تن اسفندیار... سعدی.

و رجوع به رستم دستان و رستم زال و رستم گردشود.
— رستم پهلوان؛ رستم زال پهلوان نامی باستانی ایران:
گویندکه مرز تور و ایران
چون رستم پهلوان ندیدست. خاقانی.
کیخسرو دین که در سپاهش
صد رستم پهلوان بینم. خاقانی.
— رستم‌خو؛ که خوی رستم دارد. که چون رستم خوی دلاوری و جنگجویی دارد. که مانند رستم جنگجو و نیرومند و خونریز است:
ترا دیوی است اندر طبع رستم‌خو، ستم‌پیشه
به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم.
ناصرخسرو.
— رستم زاول؛ رستم زابل. رستم زال:
نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر
رستم زاول نماند نیز به زاول. ناصرخسرو.
و رجوع به رستم زال شود.
— رستم سگزی؛ رستم دستان. همان رستم است که پهلوانی است معروف. (آنندراج):
کین تو بر اعدای تو بر شومتر آمد
از تاختن رستم سگزی به پسر بر.
امیرمعزی.
و رجوع به رستم زال و رستم زر و رستم دستان و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۸۸ شود.
— رستم‌ظفر؛ مانند رستم پیروزمند و غالب:
رستم‌ظفری بلکه فرامرزشکوهی
جمشیدفری بلکه کیومرث‌دهایی. خاقانی.
— رستم‌عنان؛ دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء).
و رجوع به رستم‌رکاب شود.
— رستم‌کردار؛ مانند رستم مردانه و پهلوان و شجاع:
جم‌سیر و سام‌رزم و دارابزمی
رستم‌کرداری و فریدون‌کاری. فرخی.
— رستم‌کمان؛ دارای کمانی همانند کمان رستم. که رستم‌وار کمانکش باشد:
کیخسرو رستم‌کمان جمشید اسکندرمکان
چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته.
خاقانی.
همه پهلوانان رستم‌کمان
به کین هریکی اژدهای دمان. هاتفی.
— رستم گُرد؛ رستم پهلوان. رستم زال پهلوان نامی باستانی ایران:
گر خصم تو ای شاه بود رستم گُرد
یک خر ز هزاراسب نتواند برد. وطواط.
دانی که چه گفت زال با رستم گُرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی.
— رستم‌نشان؛ که نشان رستم دارد:
به رتبت سلیمان آصف‌صفاتی
به شوکت فریدون رستم‌نشانی.
جلال‌الدین فریدون‌بن عکاشه.
— نقش رستم؛ نام سنگ‌نبشته‌ای است به خط میخی و زبان پارسی باستان در فارس دربارهٔ فتوحات پادشاهان هخامنشی:
صدر تو به پایه تخت جمشید
اسب تو به سایه نقش رستم
با رای تو ذره‌ای است خورشید
با طبع تو قطره‌ای است قلزم. انوری.
و رجوع به مادهٔ نقش رستم و ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۰ – ۱۶۰۶ شود.
— امثال:
رستم است و یک دست اسلحه، یا: رستم است و این یک دست اسلحه. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶).
رستم‌صولت و افندی‌فرار. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶).
مثل رستم در حمام است؛ یعنی صورتی بی‌معنی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶).

رستم. [رُ تَ] (اِخ) نام برادر زادفرخ که سردار خسرو پرویز بود. (لغات ولف):
که پیچیده بد رستم از شهریار

---

۱ - به دقیقی نیز نسبت داده‌اند.
۲ - ن‌ل: بنزدیک.

به جای خود و تیغزن ده‌هزار. فردوسی.

رستم. [رُ تَ] (اِخ) اسعد. او راست: دیوان رستم چ بیروت ۱۹۰۸ م. (از معجم المطبوعات).

رستم. [رُ تَ] (اِخ) الشویری (میخائیل). مدیر جریدهٔ «المهاجر» که بزبان عربی در نیویورک منتشر می‌شود. او راست: دیوان الغریب فی الغرب، نیویورک ۱۹۱۰ م. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام المنجد شود.

رستم. [رُ تَ] (اِخ) شمس‌الدین، مکنی به ابوالمعالی، از وهسودانیان یا روادیان. ممدوح قطران تبریزی. (یادداشت مؤلف):

امیر جهان گیتی‌گشا چو کاوس است
ابوالمعالی رستم مخالف سهراب
قوام دولت و دین شهریار شمس‌الدین
کز و نبیند دشمن مگر عنا و مصاب.
قطران تبریزی.

و رجوع به فهرست دیوان قطران تبریزی چ محمد نخجوانی (شمس‌الدین) و احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۷۸۳ و ۸۸۷ شود.

رستم. [رُ تَ] (اِخ) از طوایف ایلات ممسنی فارس است. (یادداشت مؤلف). چهارمین طایفه از طوایف اربعهٔ ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹۰).

رستم. [رُ تَ] (اِخ) نام شهری به فارس که به زمان عمر مسلمین بگشودند. (یادداشت مؤلف).

رستم. [رُ تَ] (اِخ) یا رستم‌بن شاه اردشیر یا رستم‌بن اردشیر، ملقب به شمس‌الملوک. از پادشاهان طبقهٔ دوم ملوک طبرستان که بنوشتهٔ معجم الانساب در شوال سال ۶۰۶ هـ.ق. کشته شده است. و رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۳۴۷ و چ خیام ج ۲ ص ۴۱۸ و ۴۱ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱ (رستم‌بن اردشیر حسن) و معجم‌الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

رستم. [رُ تَ] (اِخ) یا رستم‌بن عبدالله خُتَّش، از مردم اسروشنه. محدث است. (یادداشت مؤلف).

رستم. [رُ تَ] (اِخ) یا رستم‌خان‌بن جهانگیر. از امرای لر کوچک که از سال ۹۴۹ تا ۹۷۹ هـ.ق. حیات داشته است. رجوع به تاریخ مغول ص ۴۵۲ شود.

رستم. [رُ تَ] (اِخ) یا رستم فرخزاد، نام پسر هرمز که سردار یزدگرد سوم بود. (لغات ولف):

بدانست رستم شمار سپهر
ستاره‌شمر بود با داد و مهر. فردوسی.

رجوع به رستم فرخزاد شود.

رستم. [رُ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. حدود و مشخصات، شمال: ارتفاعات سرتنگ تا مرادی و سرگچینه. خاور: ارتفاعات باختری رود بشار. باختر: کوههای باشت و باوی. جنوب: رودخانهٔ فهلیان. رستم در شمال باختری بخش واقع و زمین آن کوهستانی است و رودخانهٔ تنگ‌شیب از وسط آن میگذرد. آب مشروب و زراعتی از رودخانهٔ فهلیان و تنگ‌شیب و چشمه‌سارها و قناتهای متعدد. محصولات آنجا غلات و حبوب و برنج و تنباکو و لبنیات. آبادی ۵۲ قطعهٔ بزرگ و کوچک. جمعیت در حدود ۹۷۰۰ تن. دیه‌های مهم: شاه‌حسنی، قلعه‌نوکک، دهنو افغانی، عبداللهی، شرف‌الدینی، باقری. مرکز دهستان: قریهٔ میری. در قسمت شمالی دهستان طوایف بویراحمد قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان غار شهرستان ری تهران. سکنهٔ آن ۹۹ تن. آب آن از قنات و محصولات عمده غلات و صیفی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام‌عرب بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۸۸۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و صیفی و چغندرقند و انواع میوه. راه آن ماشین‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از حبله‌رود. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و بنشن و انار و انجیر. راه آن اتومبیل‌رو. دارای ۲۵ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان رحمت‌آباد و گلبداغ در ۴۵۹هزارگزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان جومین و جمشیدآباد در ۲۸۸هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش رودبار شهرستان رشت. مرکز دهستان قصبهٔ کلوزر است که در یکهزارگزی راه شوسهٔ رشت واقع و به رستم‌آباد بالا معروفست. دهستان رستم‌آباد از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع سکنهٔ آن در حدود ۷۰۰۰ تن و مهمترین دیه‌های آن کلوزر، جوبن، شام، پشته است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. آب آن از چشمه. محصولات عمده غلات. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان خلخال. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از بخش مهران شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کنجانچم. محصولات عمده غلات و مختصر لبنیات و ساکنانش از طایفهٔ صیفی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات و لبنیات و حبوب. صنایع دستی زنان قالیبافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و رود شه‌لاغری. محصولات آنجا غلات و لبنیات و پشم. ساکنان از طایفهٔ میربیگ هستند و در زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز. حدود، شمال: دهستان شهریاری. خاور: دهستان ابوالفارس. جنوب: رود مارون. باختر: شهرستان اهواز. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود چهارهزار تن است. قراء مهم: باصدی حاج‌یاران، پیم، مال‌قاید. مرکز دهستان: قریهٔ رستم‌آباد. آب آن از رودخانه رامهرمز. محصول آنجا غلات و برنج و کنجد و بزرک. دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شاپور. محصولات آنجا غلات و برنج و پنبه و خرما و کنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۴۷۰ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات و پسته و پنبه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان

پشت‌رود بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات و پسته و پنبه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از بخش شیباب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۱۸۶ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصولات آنجا غلات و لبنیات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۳۰۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۳۲۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رستم‌آباد. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۶۲۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سرداب. محصولات آنجا غلات و برنج و پنبه و بادام و سیب و انگور. صنایع دستی زنان قالیبافی. پل چوبی رستم‌آباد روی کوهرنگ است. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رستم‌آباد آلاکیک. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۷۳۰ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ حاجی‌عرب. محصولات آنجا غلات و گردو و قلمستان و انگور و سردرختی. مزرعهٔ لک، ده‌بالا و آق‌قویی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم‌آباد بزرگ. [رُ تَ دِ بُ زُ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن. آب آن از قنات کوچک. محصولات آنجا غلات دیمی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم‌آباد پایین. [رُ تَ دِ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۳۵۲ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصولات آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم‌آباد علیا و سفلی. [رُ تَ دِ عُ لْ وَ سُ لا] (اِخ) قصبهٔ جزء شهرستان شمیران. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از دو رشته قنات. محصولات آنجا غلات و میوه. راه آن اتومبیلرو. تلفن و برق و در حدود یکصد باب دکان دارد. عده‌ای از کارگران کارخانهٔ مهمات‌سازی و درجه‌داران هنگ سوار فاتح در این قصبه ساکن هستند. در اراضی جنوب آن ساختمانهای جدید می‌سازند. در شمال رستم‌آباد باغ فرمانیه واقع است که خود دارای قنات و متعلق به سفارت ایتالیا و محل تابستانی آن سفارتخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم‌آباد کوچک. [رُ تَ دِ چِ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۲۹ تن. آب آن از فاضل‌آب رودخانهٔ کبوترلانه و فش. محصولات آنجا غلات آبی و دیمی و حبوب و چغندرقند و پنبه. راه آن اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم‌آباد هرندی. [رُ تَ دِ هَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات و پسته و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رستمان. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوب و عسل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستمان. [رُ تَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل کلهر کردستان. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

رستم‌الحکما. [رُ تَ مُلْ حُ کَ] (اِخ) مردی ادیب و شاعر و متفلسف در اواخر دورهٔ صفویه و اوایل دورهٔ زندیه بود که به تخبط دچار شد. تألیفاتی دارد که محتوی مطالب غیرجدی است. کتابی در تاریخ دارد بنام «رستم‌التواریخ» که نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملک موجود است.

رستم‌الشعراء اصفهانی. [رُ تَ مُشْ شُ عَ ءِ اِ فَ] (اِخ) میرزاکاظم که به بقای اصفهانی بیشتر شهرت داشت، از شعرای قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و حدیقةالشعراء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطان‌القرایی شود.

رستم‌برف. [رُ تَ بَ] (اِ مرکب) از برف صورت پهلوانی سازند که پرهیبت باشد. (از آنندراج) (غیاث اللغات). پهلوان‌برفی. کنایت از چیزی بظاهر مهم و در باطن پوچ و بی‌ارزش. ||برف بی‌اندازه زیاد. (ناظم الاطباء). ||مردم سهمناک و بدهیأت. (ناظم الاطباء).

رستم‌بن اردشیر. [رُ تَ مِ نِ اَ دَ] (اِخ) یا رستم‌بن شاه اردشیر، ملقب به شمس‌الملوک. رجوع به «رستم‌بن شاه اردشیر» و معجم‌الانساب ج ۳ ص ۲۸۶ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱ شود.

رستم‌بن سار. [رُ تَ مِ نِ] (اِخ) (ظ: رستم‌بن سالار) بن محمدبن سالار. او راست: «خلاصة الادوار فی مطالب الاحرار» در موسیقی بزبان فارسی و آن را در ۸۵۸ هـ.ق. تألیف کرده است. (یادداشت مؤلف).

رستم‌بن سرخاب. [رُ تَ مِ نِ سُ] (اِخ) ابن قارن‌بن شهریاربن شروین‌بن سرخاب‌بن مهرمردان‌بن سهراب‌بن ساوبن شاپوربن کیوس‌بن قباد. از سپهبدان باوندیهٔ طبرستان بود، او پس از جد خویش قارن ۲۹ سال فرمان راند. رافع‌بن هرثمه به استصواب او لشکر بمازندران برد، رافع وی را بگرفت و به یکی از قلاع فرستاد و او در رمضان سال ۲۸۲ هـ.ق. در قلعه درگذشت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۲ شود.

رستم‌بن شاه اردشیر. [رُ تَ مِ نِ اَ دَ] (اِخ) رستم‌بن اردشیر. رجوع به همین ماده شود.

رستم‌بن شروین. [رُ تَ مِ نِ شَرْ] (اِخ) رستم‌بن شهریاربن شروین. رجوع به همین ماده و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۴۳ شود.

رستم‌بن شهریار. [رُ تَ مِ نِ شَرْ] (اِخ) ابن شروین‌بن رستم‌بن سرخاب‌بن قارن‌بن شهریاربن شروین‌بن سرخاب‌بن مهرمردان‌بن سهراب‌بن باوان‌بن شاپوربن کیوس‌بن قباد. سیزدهمین و آخرین کس از سلسلهٔ باوندیه (اسپهبدان طبرستان) که در سال ۴۱۶ هـ.ق. در جنگ با علاءالدوله مقتول شد و دولت باوند برافتاد. (از یادداشت مؤلف). در کتاب معجم‌الانساب آغاز سلطنت وی ۳۹۶ هـ.ق.و پایان آن ۴۴۱ هـ.ق. آمده است. رجوع به همان کتاب ج ۲ ص ۲۸۶ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۴۳ شود.

رستم‌بن علاءالدوله. [رُ تَ مِ نِ عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) علی‌بن شهریار. از ملوک طبرستان. رجوع به حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۳۴۷ و چ خیام ج ۲ ص ۴۲۰ شود.

رستم‌بن علی. [رُ تَ مِ نِ عَ] (اِخ) مکنی به ابوطالب و ملقب به مجدالملة و کهف‌الامة. رجوع به مجدالدوله ابوطالب رستم و رستم‌بن فخرالدوله شود.

رستم‌بن فخرالدوله. [رُ تَ مِ نِ فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) مجدالدولهٔ بویهی، مکنی به ابوطالب که در سال ۳۸۷ هـ.ق. در یازده‌سالگی پادشاه شد. رجوع به مجدالدوله ابوطالب رستم و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۴۲۱ و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۳۹۰، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۹ و ۴۳۷ و تتمهٔ صوان ص ۴۷ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹، ۳۸۲ و ۳۹۶ و رستم‌بن علی و آثارالباقیه ص ۱۳۳ شود.

رستم‌بن قارن. [رُ تَ مِ نِ رَ] (اِخ) از سپهبدان باوندیهٔ طبرستان بود که به نوشتهٔ معجم‌الانساب بسال ۵۱۱ هـ.ق. بسلطنت

رسید. رجوع به همین ماده و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۸ و ۲۶۵ و معجم‌الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

رستم‌بن مرزبان. [رُ تَ م ِ ن ِ مَ] (اِخ) نام یکی از سرداران دیلمیان، خال مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن فخرالدوله که مجدالدوله اسفهبدی ناحیت شهریار را به وی تفویض کرد. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۲ و ۲۶۱ چ ۱۲۷۲ هـ .ق. و (فصلی از جامع‌التواریخ) گردآوردهٔ دبیرسیاقی ص ۱۰۰، ۱۰۴ و ۱۰۶ شود.

رستم‌بن مرزبان. [رُ تَ م ِ ن ِ مَ] (اِخ) مکنی به ابوشجاع. یکی از منجمان گوید: شرح ثمرهٔ بطلمیوس را از او گرفتم بسال ۴۸۴ هـ .ق. و شرح او جامع شروح دیگر است. (از کشف الظنون).

رستم‌بن مقصود. [رُ تَ م ِ ن ِ مَ] (اِخ) هشتمین از امرای آق‌قویونلو (از ۸۹۷ تا ۹۰۲ هـ .ق.). (یادداشت مؤلف). پادشاه آق‌قویونلو (جلوس ۸۹۷ هـ .ق. مقتول ۹۰۲ هـ .ق.). در جنگی که میان امرای آق‌قویونلو درگرفت جمعی از امیران خاندان مزبور کشته شدند، تنها رستم نوادهٔ امیر حسن را زنده گذاشتند. طولی نکشید که بایسنقر گرفتار طرفداران رستم شد و ناچار به شروان نزد فرخ‌یسار پناه برد. رستم پسران شیخ حیدر صفوی (سلطانعلی و اسماعیل و ابراهیم) را که یعقوب به حبس انداخته بود آزاد کرد ولی چون به سلطانعلی بدگمان شد، سلطانعلی و برادرانش به اردبیل مهاجرت کردند و رستم سپاهی به تعقیب ایشان فرستاد و سلطانعلی در جنگی که در اردبیل واقع شد کشته گردید. رستم در ۹۰۲ هـ .ق. بدست پسرعمویش احمدبیگ که بر او شوریده بود کشته شد. (فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). و رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ص ۴۴۹، ۴۶۰ و ۴۵۰ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۵۲ و ۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و رستم‌بیگ شود.

رستم‌بن مهرهرمزد. [رُ تَ م ِ ن ِ م ِ هْ هُ مُ] (اِخ) از متکلمان سیستان و معاصر یزید و عبدالله زبیر بوده است. دیدار او با عبدالعزیزبن عبدالله‌بن عامر کریز و سخنان حکمت‌آمیزش در تاریخ سیستان ص ۱۰۴ ضبط است. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۴ و تاریخ سیستان ص ۱۰۴ شود.

رستم‌بیگ. [رُ تَ بَ] (اِخ) یا رستم‌بن مقصودبیگ. رجوع به رستم‌بن مقصود و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ شود.

رستم‌بیگ. [رُ تَ بَ] (اِخ) به «کوسه‌رستم» مشهور است. ظاهراً رفیقی خوب و جوانی خوش‌معاشرت است و همت و شجاعت نیز دارد. فرمانروای بلوک هزارجریب شد. (از تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۳۸). خیامپور وی را از امرای صفویه در قرن دهم هجری نوشته است. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رستم‌پاشا. [رُ تَ] (اِخ) یکی از نخست‌وزیران نامی عصر سلطان سلیمان عثمان که بسال ۹۶۸ هـ .ق. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اعلام المنجد شود.

رستم‌خان. [رُ تَ] (اِخ) یا رستم‌بن جهانگیر یا رستم‌خان‌بن جهانگیر. از امرای لر کوچک، که سمت للگی یکی از دختران شاه طهماسب را با حکومت لرستان داشته و حیات او از ۹۴۹ تا ۹۷۸ هـ .ق. بوده است. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۵۱ و ۴۵۲ شود.

رستم‌خان شیبانی. [رُ تَ ن ِ شَ] (اِخ) یا رستم شیبانی، پسر جانی‌بیگ سلطان‌بن سلطان ابوالخیرخان. در تذکرهٔ موسوم به مذکر الاحباب سه بیت زیر از او آمده است:

با آنکه جز گناه نکردم دمی مرا
بی نعمتی نماند در ایام زندگی
آنکو به فضل خویش مرا عقل و جان بداد
زآن پیش کآید از من بیچاره بندگی
شاید که لطف یار بگیرد به وقت مرگ
هنگام بیکسی و زمان فکندگی.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۹).
و رجوع به الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رستم‌خانی. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۷۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کنگیر. محصولات آنجا غلات و لبنیات و حبوب. ساکنان در زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم خراسانی. [رُ تَ م ِ خُ] (اِخ) یا رستمعلی (امیر رستم‌علی پسر قاسمعلی...). رجوع به رستم‌علی و فرهنگ سخنوران شود.

رستم خوریانی. [1] [رُ تَ] (اِخ) خواجه رستم. از ملازمان عمربن میرانشاه گورکان و مرد خوش‌طبع و خوشگو بوده، مداح سلطان عمربن امیرانشاه است. گویند چون سلطان عمر بر پادشاه اعظم شاهرخ بهادر خروج کرد به هدایت خواجه رستم نزد شیخ الشیوخ العارف شیخ محیی‌الدین عربی طوسی... رفته التماس فاتحهٔ فتح و ظفر نمود. شیخ فرمود هرگز این فاتحه نخوانم زیرا که شاهرخ پادشاه عادل خداترس است و تو بی‌باک متهوری. شکست او طلبیدن از شریعت و طریقت دور است. عمر رنجید و به خشم و غضب در شیخ نگریست و گفت در این حال مرا چگونه می‌بینی؟ گفت ترا مخلوقی می‌بینم بقوت از همه کمتر و به جهل از همه بیشتر و به مرگ با همه برابر و در قیامت از همه کهتر. سلطان از مجلس برخاست... آخر بر سلطان عمر شکست افتاد. غزل زیر از اوست:

گرز خرگه ماه من دامن‌کشان آید برون
دود آه عاشقان از آسمان آید برون
آخر ای عاشق ز جور یار آه ازبهر چیست
بازناید تیر هرگز کز کمان آید برون
می‌برآید هر زمانم آه دور از روی دوست
ترسم آخر در میان آه جان آید برون
گوییا از آسمان منشور غم آمد به ما
کی تواند کس ز مضمون نشان آید برون
رحم کن بر جان رستم پیش از آن روزی که او
از میان گیرد کنار و از جهان آید برون.

(از صبح گلشن ص ۶۶).
و رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و الذریعه ج ۹ بخش ۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و مرآة الخیال ص ۶۶ و تذکرهٔ الشعراء صص ۳۷۵ - ۳۷۷ شود.

رستمدار. [رُ تَ] (اِ مرکب) زراوند طویل. شجرهٔ رستم. بورُشتُم. نام گیاهی است. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نام ولایتی است از مازندران تبرستان مابین گیلان و رشت و بارفروش و نور و کجور و تنکابن در آنجا واقع شده و سابقاً ملوک آنجا نسب بپادشاهان پارسی میرسانده‌اند و همان نامها بر اولاد می‌نهاده‌اند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). حمدالله مستوفی در شرح ولایت مازندران گوید: چهارم آمل و رستمدار... رستمدار ولایتی است، قریب سیصد پاره دیه از توابع آن است و هوایش بگرمی مایلست و بیشتر ولایات را آبش از شاهرود. (از نزهةالقلوب، چ ادوارد براون ج ۳ ص ۱۵۹ و ۱۶۰). و رجوع به همین کتاب ص ۱۶۲ و ۲۸۱ و فهرست سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو و تاریخ گزیده چ ادوارد براون ج ۱ ص ۴۱۴ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۷۵ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۳۱۳، ۴۷۱، ۴۷۲ و ۴۷۸ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ و ج ۲ شود.

رستم داستان. [رُ تَ م ِ] (اِخ) رستم دستان. همان رستم است که پهلوانیست معروف. (آنندراج):

کای رایت کاویان تته
وی رستم داستان تته.

سنجر کاشی (از آنندراج).

---

۱ - در صبح گلشن «جوزیانی» آمده که با توجه به متنهای دیگر مصحف «خوریانی» می‌باشد.

و رجوع به رستم و رستم دستان و رستم زال و رستم زر شود.

رستم دستان. [رُ تَ مِ دَ] (اِخ) رستم، پهلوان مشهور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۲۵):

رستم را نام اگرچه سخت بزرگست
زنده بدویست نام رستم دستان. رودکی.

به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
برادر علی و یار رستم دستان. فرخی.

سامه کجا یافت ز دستان او
رستم دستان و نه دستان سام. ناصرخسرو.

کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
ورچه رستم بود در گیتی بمردی داستان.
امیرمعزی.

سوارشان همه هر یک چو سام‌بن بیژن
پیاده‌شان همه هر یک چو رستم دستان.
قطران تبریزی.

بروز جود تو بی‌نام حاتم طایی
بروز حرب تو بی‌نام رستم دستان. قطران.

وز دواتش که نیستان هزاران شیر است
شور صد رستم دستان به خراسان یابم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۹۹).

زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. مولوی.

و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۲ ص۷۱۱ و ج۳ ص۹۸۸ و ۱۰۱۶ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج۱ و فهرست سبک‌شناسی ج۲ و فهرست تاریخ سیستان و فهرست لباب‌الالباب ج۲ و نزهةالقلوب ج۳ ص۶۹ و رستم و رستم زال شود. ||(اِ مرکب) به اصطلاح بسحاق اطعمه، اکول و کسی که در خوردن پیشدستی کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رستم‌راه. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان سربند بالا از بخش سربند شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۱۸۸ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصولات آنجا غلات و بنشن و پنبه. صنایع دستی قالیچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رستم‌رکاب. [رُ تَ رِ] (ص مرکب) دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء). کنایه از دلیر و شجاع. (آنندراج). کنایه از بهادر و پهلوان. (از شعوری ج۲ ورق ۲۱):

بدعوی دو رستم‌رکاب دلیر
ز شمشیربازی نگشتند سیر.
هاتفی (از شعوری).

و رجوع به رستم و رستم‌عنان شود.

رستم‌رکابی. [رُ تَ رِ] (حامص مرکب) دلاوری و بهادری. (ناظم الاطباء):

به رستم‌رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ‌پیرای و هم تاج‌بخش. نظامی.

و رجوع به رستم و رستم‌رکاب شود.

رستم‌رود. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان ناتل‌کنار بخش نور شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصولات آنجا برنج و نیشکر و کنف و غلات. راه آن اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رستم زال. [رُ تَ مِ] (اِخ) رستم پسر زال. رستم پسر زال نوهٔ سام. پهلوان نامی داستان باستانی ایران:

اگربدیدی حاتم ترا بروز سخا
وگر بدیدی رستم ترا بروز قتال
ز جود نام نبردی هگرز حاتم طی
ز حرب نام نجستی هگرز رستم زال.
قطران تبریزی.

و فریفتن از مشاهدهٔ این حال که رستم زال را امثال آن میسر نبود تعجب نمودند. (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج۲ ص۱۷۳). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۲ ص۷۹۱ و لباب‌الالباب فهرست ج۱ و تاریخ کرد ص۱۱۷ و ۱۲۰ و تاریخ افضل ص۱۵، ۷۳ و ۸۱ و رستم و رستم دستان شود.

رستم زر. [رُ تَ مِ زَ] (اِخ) همان رستم است که پهلوانی است معروف. (آنندراج):

میان بتکده استاده و سلیح بچنگ
چو روز جنگ میان مصاف رستم زر.
فرخی.

میران نامدارند این بندگان سلطان
هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر.
امیرمعزی (از آنندراج).

یکی به تیر فکندن بسان آرش نیو
یکی به درع دریدن بسان رستم زر. قطران.

و رجوع به رستم و رستم دستان و رستم زال شود.

رستم شیبانی. [رُ تَ مِ شَ] (اِخ) یا رستم‌خان شیبانی. رجوع به رستم‌خان شیبانی و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

رستم عباسی. [رُ تَ مِ عَبْ با] (اِخ) یا شاه رستم عباسی. از امرای لر کوچک که در سال ۸۷۳ هـ.ق. به امارت رسیده است. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۵۲ شود.

رستم‌علی. [رُ تَ عَ] (اِخ) رستم خراسانی یا امیر رستم‌علی پسر امیر قاسم‌علی. شاعر ترکی‌گوی بود از امیرزادگان خراسان. بیت زیر از اوست:

هرگه ز ناز رو به چمن خنده میکنی
گلهای باغ را همه شرمنده میکنی.
(از مجالس النفائس ص۱۷۱).

به نوشتهٔ خیامپور در فرهنگ سخنوران وی در سال ۹۲۸ هـ.ق.زنده بوده است. رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی و صبح گلشن ص۱۷۴ و الذریعه ج۹ بخش ۲، و رستم خراسانی شود.

رستم فرخزاد. [رُ تَ مِ فَ رُ زا] (اِخ) رستم سپهبد. رستم فرخ‌هرمز. محمد معین آرد: پسر سپاهبد فرخ‌هرمزد سردار معروف و مدبر و دلیر اواخر عهد ساسانی (متولد ۶۳۰ - مقتول ۶۳۶ م.) که مورخان ارمنی پدر و پسر را «ایشخان»[1] (شاهزاده) یاد کرده‌اند. در زمان سلطنت آزرمیدخت، پدر رستم، فرخ‌هرمز مدعی سلطنت شد و ملکه را به زنی خواست. چون آزرمیدخت نمی‌توانست علناً مخالفت کند، در نهان وسایل قتل او را فراهم آورد. آنگاه رستم با سپاه خویش پیش راند و پایتخت را تصرف و آزرمیدخت را خلع و کور کرد. در زمان یزدگرد سوم، رستم نایب‌السلطنهٔ حقیقی ایران محسوب میگشت. وی کاملاً از خطر عظیمی که درنتیجهٔ حملهٔ عرب بکشور ایران روی داده بود اطلاع داشت، پس فرماندهی کل نیروی لشکری را به عهده گرفت و در دفع دشمن جدید کوشش دلیرانه کرد. با سپاهی بزرگ در پیرامون پایتخت حاضر شد. اما خلیفه عمر پیشدستی کرد. در سال ۶۳۶ م. سپاه ایران در قادسیه، نزدیک حیره، با سعدبن وقاص سردار عرب روبرو شد، جنگ سه روز طول کشید و به شکست ایرانیان خاتمه یافت. رستم که شخصاً حرکات افواج را اداره میکرد و درفش کاویان را در برابر خود نصب کرده بود کشته شد. (فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). و یزدجرد رستم‌بن فرخ‌هرمز را که از بزرگان بود به قادسیه فرستاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۱). پس پسر این فرخ‌هرمز نام او رستم، لشکرها جمع آورد و بیامد به کینه توختن و این زن را هلاک کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۰). قاتل وی را در جنگ قادسیه بدینسان نوشته‌اند: هلال‌بن عُلَّفَة. (تاج العروس) (منتهی الارب). و هلال‌بن عُلَّقَه با قاف درست نیست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج۹ صص۲۶۶۵ - ۲۹۷۱ و تاریخ گزیده چ ادوارد براون ج۱ صص۱۷۴ - ۱۷۶ و فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص۱۱۲ و ۱۱۱ و تاریخ سیستان ص۷۳ و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۲۱۱ و مجمل التواریخ و القصص ص۸۳، ۹۷، ۲۷۲ و ۲۷۳ و یشتها ج۲ ص۳۱۰ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج۲ و فهرست مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی و عقدالفرید ج۱ ص۹۷ و ج۳ ص۳۳۵ و یسنا ص۱۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و اعلام المنجد شود.

رستم فرخ‌هرمز. [رُ تَ مِ فَ رُ هُ مُ] (اِخ) رستم فرخزاد. رجوع به رستم فرخزاد و

1 - Ishkhan.

فهرست حبیب‌السیر ج خیام شود.

رستم فیروزان. [رُ تَ مِ] (اِخ) رستم فرخزاد. رجوع به رستم فرخزاد و تجارب السلف ص۲۹ شود.

رستم قنبرسلطان. [رُ تَ قَ نْ بَ سُ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ فلخانی گوران بخش کرندشهرستان شاه‌آباد. در تابستان در حدود قلعه‌زنجیر و کم‌کویج برای برداشت محصول و تعلیف احشام می‌آیند و در زمستان به قشلاق پشت سنگ‌ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رستم‌کلا. [رُ تَ کَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنه ۴۵۰۰ تن. آب آن از قنات. زیارتگاه از آثار قدیم دارد. محصولات آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی و ابریشم و مرکبات. ایستگاه راه‌آهن بنام رستم‌کلا در دوهزارگزی این قصبه واقعست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رستم‌کلا. [رُ تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کیاکلا از بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از چاه و رودخانهٔ تالار. محصولات آنجا برنج و غلات و لبنیات و پنبه و کنجد و کنف و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رستم‌کلا. [رُ تَ کَ] (اِخ) نام ایستگاه میان نکا و بهشهر راه‌آهن شمال واقع در ۳۹۲ هـ . ق. هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رستم‌کلاته سادات. [رُ تَ کَ تَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات. صنایع، بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رستم‌کندی. [رُ تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رستمکویه. [رُ تَ یَ] (اِخ) قلعهٔ محکمی است در نواحی قزوین واقع در کوههای طزم. (از معجم البلدان).

رستم‌محمود. [رُ تَ مَ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصولات آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رستمون. [رُ تَ] (اِ) انبوهی مردمان و اجتماع آنان در یک جایی. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد.

رستمی. [رُ تَ] (حامص) دلیری و بهادری و شجاعت. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به رستم. مانند رستم زال. رستمانه. (یادداشت مؤلف):

بجنبید دشت و بتوفید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه
وز آن رستمی اژدهافش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش. فردوسی.
همه شب نخفتند از خرمی
که پیروزیی بودشان رستمی. فردوسی.

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) نام محلی واقع در ۸۳/۵هزارگزی بوشهر میان باشی و بوالخیر. (یادداشت مؤلف).

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) محمد، مکنی به ابوسعید. گویندهٔ نامی معاصر. صاحب‌بن عباد که شعری به تازی از وی در کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۶ و شعری دیگر در امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۵۴۵ آمده است. رجوع به دو مأخذ مذکور و «ابوسعید، رستمی...» و یتیمةالدهر ثعالبی و حدائق السحر چ اقبال ص۸۲ و ۱۴۷ و حاشیهٔ ص۱۴۷ شود.

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار. سکنهٔ آن ۵۶۸ تن. آب آن از چاه. محصولات آنجا غلات و سبزی. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان رودحلهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۳۴۹ تن. آب آن از چاه و رودحله. محصولات آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۳۵۱ تن. آب آن از چاه. محصولات آنجا غلات و خرما و تنباکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رستمیان. [رُ تَ] (اِخ) نام جماعتی است منسوب به جد آنان رستم، و از آنان است ابوسعد اسدبن احمدبن عبدالله هروی رستمی متوفی ۳۳۷ هـ . ق. از محدثان، و ابوعلی حسن‌بن عباس‌بن علی‌بن حسن رستم اصفهانی. (یادداشت مؤلف).

رستم یکدست. [رُ تَ مِ یَ / یِ دَ] (اِخ) نام پهلوانی است سوای رستم زال و آن یکدست مادرزاد بود. (از غیاث اللغات). نام پهلوانی که مادرزاد یک دست داشته است و با رستم زال کُشتیها و پنجه‌ها گرفته. (آنندراج):

سبو هم بمردانگی رستمی است
که یک دست دارد عجب آدمی است.
ملا طغرا (از آنندراج).
در جدل هیچ کم از رستم یکدست نبود
شانه چون در ره زلفش به دلم کرد دچار.
ملا طغرا (از آنندراج).
چه روز قوت مردانگی است پنداری
که خاک رستم یکدست شد سبوی شراب.
سلیم (از آنندراج).

رستمین. [1] [رُ تَ] (اِ) گیاهی که تازه روییده باشد. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۲۵):

خورد رستمین از زمین آب و خاک
کند همچو خود هرچه را خورد پاک.
اسدی (از شعوری).

رجوع به رستنین و رستنی شود.

رستن. [رَ تَ] (مص) [2] نجات یافتن و آزاد شدن. (ناظم الاطباء). رها شدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). خلاص شدن و نجات یافتن. (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۱۲). خلاص شدن. (فرهنگ رشیدی). نجات یافتن. رهایی یافتن. رها شدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). آزاد شدن. خلاص. نجات یافتن. (لغات ولف). رهیدن. رهایی. رهش. رهایش. بلول. ابلال. فوز. فلاح. نجاح. (یادداشت مؤلف). اخلاص. استنجاء. افلاح. انفضاء. تخلص. تنجیه. خلاص. عصر. فوز. نَقذ. (منتهی الارب). خلاص. (دهار). نجات. (ترجمان‌القرآن):

به آهن نگه کن که ببریده سنگ
نرست آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور.
ز دشمن بدینار و با زینهار
برستن توان وآز را نیست چار. ابوشکور.
سخن تا نگویی ترا زیردست
زبردست شد کز دهان تو رست. ابوشکور.
بدو گفت رو پیش سام سوار
بپرسش که چون رستی از کارزار. فردوسی.
چنین گفت اکنون که رستی ز بد
ز تو خوبی و راست گفتن سزد. فردوسی.
چو لشکر بدانست کاسفندیار
ز بندگران رست و بد روزگار. فردوسی.
چو آمد به تنگ دژ گنبدان
برست از بد زور و دست بدان. فردوسی.
ز بس دست بی‌پای و بی‌پای دست
تو گفتی کزآن رزمگه کس نرست. فردوسی.
تو چگونه رهی که دست اجل
بر سر تو همی زند سرپاس. عنصری.
تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخَست. عنصری.
گاه آنست که از محنت و سختی برهند.
منوچهری.
ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته

---

۱ - در آنندراج «رستین» تقریباً بدین معنی آمده با شاهدی از ویس و رامین، شاید این همان رستین باشد (؟).

۲ - پهلوی rastan (آزاد شدن، استقبال کردن) = رهیدن از ایرانی باستان radh... (از حاشیهٔ برهان چ معین).

صدهزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق.
منوچهری.
مسلمانان بسیار کشته شدند و اسیر کرده شدند و بعضی برستند. (تاریخ سیستان). بوطلحه بر رافع شبیخون کرد و بیشتر سپاه رافع را بکشت و رافع تنها به نفس خویش برست. (تاریخ سیستان). من امروز از دوزخ رستم و به بهشت رسیدم. (تاریخ سیستان). از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع‌الاول سنهٔ چهارصدوبیست‌ودو برستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). گفتند: هان! چون رستی بازنمودم زاریهای خویش و ماندگی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۹). و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان برستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

چو از سخت‌کاری برستی ز بخت
دگر تن میفکن در آن کار سخت. اسدی.
از ایشان بکشتند بسیار گرد
بجان آن کسی رست کش اسب برد. اسدی.
که‌را راند خشمش فتد در گداز
که‌را خواند جودش برست از نیاز. اسدی.
کسی نرست وگر رست خورده بود حسام
کسی نجست وگر جست خورده بود سنان.
قطران.
لیکن نرهم همی ز قومش
هرچند ز مکر دیو رستم. ناصرخسرو.
رستن به مال نیست به علمست و کارکرد
خیره به مال بسته دلی و به درهمی.
ناصرخسرو.
از بدگرگ رستن آسان است
وز ستمکار سخت دشوار است. ناصرخسرو.
خوی نکو عادت پیغمبران
راه خوی نیک سوی رستن است.
ناصرخسرو.
قولی به سر زبان خود بربستی
صد خانه پر از بت و یکی نشکستی
گفتی که به یک قول شهادت رستم
فردات کند خمار کامشب مستی.
خواجه عبدالله انصاری.
جماعتی بسیار بودند در زمین فارس... مسلمهٔ قیس الاشجعی را بفرستاد تا ایشان را بیرا کند... و مسلمانان از دست ایشان برستند. (مجمل التواریخ و القصص). جشن سده بنهاد و مردمان که از جور و ستم ضحاک برسته بودند پسندیدند. (نوروزنامه). دارنده مباش از بلاها رستی. (از کلیله و دمنه).
هرکه اندر سایهٔ اقبال او مسکن گرفت
از سموم فاقه و ادبار و محنت جست و رست.
سوزنی.
گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تفّ این آتش ترا هیزم کند فردا.
سنایی.
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی
هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری.
خاقانی.
ز خشک آخور خذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد خرید کشت رضا. خاقانی.
مهرهٔ مار بهر مار زده‌ست
به کسی کز گزند رست مده. خاقانی.
وفا از شهر بند عهد رسته‌ست
که اینجا خانه در کویی ندارد. خاقانی.
بر سر بازار دهر نقد جفا می‌رود
رسته‌ای از تنگری رستهٔ خذلان او. خاقانی.
و حلق تذروان از چنگ بازان رسته. (سندبادنامه ص۹).
که چون بودی و چون رستی ز بیداد
که از بندت نبود این بنده آزاد. نظامی.
چنان در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست. نظامی.
نظر بر بت نهی صورت‌پرستی
قدم بر بت نهی رفتی و رستی. نظامی.
خیز کاین سلطان ترا طالب شده‌ست
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست. مولوی.
مرغ کاو اندر قفس زندانی است
می‌نجوید رستن، از نادانی است. مولوی.
نی دو باشد تا تویی صورت‌پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست. مولوی.
رستم از آب و ز نان همچون ملک
بیغرض گردم بر این در چون فلک. مولوی.
دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی. (گلستان). سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی‌الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آید مار کشتی وگر آن از دشمن رستی. (گلستان).
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست.
سعدی.
به عذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست. سعدی.
خلاف نفس و عادت کن که رستی
نمی‌دانم به هر جایی که هستی.
شیخ محمود شبستری.
راستی کن که راستان رستند
در جهان راستان قوی‌دستند. اوحدی.
ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی
وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی.
حافظ.
چون مرا با جلبان کار نباشد شب و روز
رستم از وسمه و گلگونه و حنی و شخار.
؟ (از فرهنگ سروری).
با عقل مردد نتوان رست زغوغا
اینجاست که دیوانگیی نیز بباید.
ملک‌الشعراء بهار.
افلاح؛ رستن از مکروه. (ترجمان القرآن). انملاز؛ رستن از کاری. (منتهی الارب). تملز؛ برستن از چیزی. (مصادر اللغة زوزنی). تملز؛ رستن از کاری. (منتهی الارب).
- از بهانه رستن؛ بهانه را از دست دادن. (یادداشت مؤلف). فارغ از عذر و بهانه شدن:
چو از فرهاد خالی شد زمانه
برست آن ماه تابان از بهانه. نظامی.
- بازرستن؛ رستن. رهیدن. رهایی یافتن. نجات پیدا کردن:
خاقانی گهرسختم ور نبودمی
از جورهای بدگهران بازرستمی. خاقانی.
زین تنگنای وحشت اگر بازرستمی
خود را به آستان عدم بازبستمی. خاقانی.
کوسر تیغ تا بدو بازرهم ز بند سر
کز جگر پرآبله چون سفنم دریغ من.
خاقانی.
یک دم بازرست از چرخ و ننگ سعد و نحس او
که این تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی.
خاقانی.
نی‌نی از بند اجل کس به نوا بازنرست
کارکُفتاده چه در بند نوایید همه. خاقانی.
وگر چون مقبلان دولت‌پرستی
طمع را میل درکش بازرستی. نظامی.
قیاس آنست سعدی کز کمندش
به جان دادن توانی بازرستن. سعدی.
و رجوع به بازرستن در جای خود شود.
- ||رهانیدن. آزاد ساختن. خلاص کردن، بصورت متعدی:
اگرچه پیشه‌داری زیر بستن
ندانی دل از ایشان بازرستن. (ویس و رامین).
- به جان رستن؛ بدون فتح و غلبه بر خصم تنها جان خود را از میدان رهانیدن. (یادداشت مؤلف):
امیر یوسف گرگ‌افکن است و شیرکش است
ز گرگ و شیر به جان رسته بود رستم زال.
فرخی.
- رسته شدن[1]؛ رسته گردیدن. نجات یافتن. رها شدن. خلاص گشتن. رستن. و رجوع به مادهٔ رسته شدن شود.

---

۱ - هرچند در فیش بی‌شاهدی از مؤلف مصدر رستن بمعانی رهانیدن، نجات دادن، آزاد ساختن آمده و بنابراین «رسته شدن» یا «رسته گردیدن» از نظر صرف، مجهول رستن است ولی چون شاهدی نیست که متعدی بودن آن را برساند برحسب قواعد صرف نباید مجهول داشته باشد، اما در فارسی گاه اینگونه صورتهای مجهول نوعی فعل مرکبند و در بیهقی نیز مجهول افعال لازم بکرات آمده است.

— رسته گردیدن؛ آزاد شدن. خلاص یافتن. رهایی یافتن. و رجوع به مادهٔ رسته گردیدن شود.
— وارستن؛ رستن. رهایی یافتن. رها شدن. نجات یافتن. بازرستن:
مرا طفل کسان مرهمی همی دادی
کنون ز دادن آنقدر نیز وارستی. خاقانی.
دل گفت له الحمد که بگذشتم از آن خوان
جان گفت له الفضل که وارستم از این بند.
خاقانی.
از پای پیل حادثه وارست و دست برد
هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید.
خاقانی.
— ||نجات دادن. آزاد کردن. (یادداشت مؤلف):
به تیغ نبردی ترا خستمی
وزین گفت بیهوده وارستمی. فردوسی.
||گریختن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین). فرار. (لغات ولف). ||در شعر ذیل، سوزنی به معنی روییدن و نمو آورده است. (یادداشت مؤلف):
بنده از خوان تو غایب نخوهد بود ولیک
هر شبانگاه ورا راتبه کن شست فقاع
به فقاع تو وی از گرمی روزه برهد
بمکد چندی و از سبلت او رست فقاع.
سوزنی.
(ظ. بتبع قوافی دیگر، رُست بضم اول، بفتح اول استعمال شده).

رستن. [رُ تَ] (مص)[1] روییدن. (فرهنگ رشیدی). روییدن و بالیدن و سبز شدن. (ناظم الاطباء). روییدن و برآمدن. (آنندراج). نمو کردن. بالیدن. بیرون آمدن. سبز شدن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). دمیدن. سر زدن. حاصل مصدر آن رویش. (یادداشت مؤلف). روییدن گیاه. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵). روییدن گیاه و درخت و غیر آنها. (فرهنگ نظام): از بیخ ارغوان شاخ زعفران رسته است. (سندبادنامه ص ۱۵).
نخواهم زمانه جز آن کو بهشت
چنان رست باید که یزدانْت کشت. فردوسی.
گیارست با چندگونه درخت
به زیر اندر آمد سرانْشان ز بخت. فردوسی.
چنین دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت. فردوسی.
چنین گفت کایشت سر کین نخست
پراکنده شد تخم و از خاک رست. فردوسی.
به هر زمین که خلافش بود نخواهد رست
ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه. فرخی.
آب حیوان زد و چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیدهٔ معشوق گیاه.
منوچهری.
آبی چو یکی جوژگک از خایه بجسته
چون جوجگکان بر تن او موی برسته.
منوچهری.
ز کافور وز عود بُد هر درخت
همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.
که داند قدر سنبل تا نبیند
برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخسرو.
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم
کجارست جز در زمین محمد. ناصرخسرو.
اگر کژ بر او رُسته‌ای سوختی
وگر راست بررُسته‌ای رَسته‌ای. ناصرخسرو.
این آن ماه است که آغاز رستن نبات در وی باشد. (نوروزنامه).
ملک او را صد درخت تازه رست
هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید.
مسعودسعد.
دست در دو شاخ زد که بر بالای چاه رسته بود. (کلیله و دمنه).
خاربن گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد. سنایی.
صورت قد تو رست در چمن چشم من
زآنکه سهی سرو را جای بود جویبار.
خاقانی.
از رخ و زلف تو رست در دل من آبنوس
وز دل و خال تو گشت دیدهٔ من آبدان.
خاقانی.
پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته‌اند
بر جهان صد شاخ نوبر در جهان افشانده‌اند.
خاقانی.
چو سال آمد به شش چون سرو می‌رست
رسوم شش‌جهت را بازمی‌جست. نظامی.
چو سبزه لب به شیر برف شستم
چو گل بر چشمه‌های سرد رستم. نظامی.
جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته
تو هیزم خشک و در میانْشان رسته.
(گلستان).
کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد.
سعدی.
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر می‌رسد
بوستانها رسته زآن تخم که در دل کاشتی.
سعدی.
ندارد طمع رستن شاخ عود
هر آنکس که بیخ شترغاز کشت. ابن یمین.
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست.
حافظ.
ز خاک رسته لاله‌ها چو بسّدین پیاله‌ها
به برگ لاله ژاله‌ها چو در شفق ستاره‌ها.
قاآنی.
انبات. نَبت. رستن گیاه. (منتهی الارب). تجبر؛ رستن گیاه بعد از خوردن. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). طرور؛ رستن نبات. (تاج المصادر بیهقی). نبات؛ رستن گیاه و آنچه بدان ماند. (ترجمان القرآن).
— بررُستن؛ رستن. روییدن. سبز شدن. درآمدن. پیدا شدن. پدید آمدن. رشد کردن. بالیدن:
چو بررست و آمدْش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قیر موی.
فردوسی.
اگر کژ بر او رُسته‌ای سوختی
وگر راست بررُسته‌ای رَسته‌ای. ناصرخسرو.
چو شاخ تَرْ بررُستی و چون نخجی
ر برجستی و شصت از سالیان رُستی.
ناصرخسرو.
فلک این آینه وآن شانه را جست
کزین کوه آمد و زآن بیشه بررست. نظامی.
همه روز این حکایت بازمی‌جست
جز این تخم از دماغش برنمی‌رست. نظامی.
و رجوع به مادهٔ بررستن در جای خود شود.
— رُستن‌جای؛ رُستگاه. (یادداشت مؤلف).
— گزاف رستن؛ بمجاز، بر ریا و گزافه بالیدن و برآمدن:
همه محرومی از نجستن تست
بی‌بری از گزاف رستن تست. اوحدی.
||بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). نشو و نما. (یادداشت مؤلف). بالیدن:
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود
کجا رستنش آسمانی بود. فردوسی.
اسنان؛ رستن دندان هشت‌سالگی استر و رویاندن آن. (تاج المصادر بیهقی). کثاء؛ رستن موی و پشم شتر. (منتهی الارب).
— رُسته‌تر شدن؛ بزرگتر شدن. بالیده‌تر شدن. (یادداشت مؤلف):
چو شد رسته‌تر کار شمشیر کرد
ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد. نظامی.
و رجوع به مادهٔ رسته شدن و رسته گردیدن و رسته گشتن شود.
||پدید آمدن. (ناظم الاطباء). بمجاز، بوجود آمدن. پیدا شدن:
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
که مهراب کابل ز تخمش برست. فردوسی.
دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سویی راه جست.
فردوسی.
اَبَر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و برآورد زایران دمار. فردوسی.
میان من و او در ایوان درست

۱ - پهلوی rustan (نمو کردن)، اوستا raodh (نمو کردن)، بلوچی rudhagh, rudag = روییدن... (از حاشیهٔ برهان چ معین).

یکی کوه گفتی ز آهن برست. فردوسی.
ز من رسته‌ای تو اگر بخردی
چه پنکوهی آنرا کزآن رسته‌ای. ناصرخسرو.
نقش سر زلف او رست مرا در بصر
زآنکه بهم درخور است عنبر و دریا کنار.
خاقانی.
زآن آتش و آب رست سردی
کز فیض بهاء دین کشد نم. خاقانی.
قلم‌زن چابکی صورتگری چست
که‌بی کلک از خیالش نقش می‌رست.
نظامی.
تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست. سعدی.

رستن. [رِ تَ] (مص) رشتن. ریسیدن. (ناظم الاطباء). ریسیدن. (آنندراج) (فرهنگ سروری). در تداول عامهٔ شوشتر رِسّن گویند به معنی رشتن و به دوک پیچیدن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):
بیاموختشان رستن[1] و تافتن
به تار اندرون پود را بافتن. فردوسی.
||رندیدن. (لغت محلی شوشتر). ||ریسیدن. (فرهنگ رشیدی). ||بافتن. ||آهسته حرف زدن. ||مانند مگس صدا کردن. (ناظم الاطباء).

رستن. [رَ تَ] (اِخ) شهری است میان حماة و حمص، از آن شهر است عیسی‌بن سلیم رستنی. (از منتهی الارب). شهرکی قدیمی است در بین حماة و حمص، این شهر در ساحل نهر میماس یعنی نهر عاصی واقع شده بود و فعلاً ویرانه است، از آثار باقیماندهٔ آن چنان برمی‌آید که وقتی شهری محتشم بوده و بالای جایگاهی بلند واقع شده و مشرف بر عاصی است. (از معجم البلدان).

رستنگاه. [رُ تَ] (اِ مرکب) جای رستن. جای روییدن. منبت. محل روییدن. خله. (یادداشت مؤلف). عرفج. منبت. (از منتهی الارب). مَنْبِت شاذ، قیاس مَنْبَت است. (منتهی الارب): تدبیر آسان برآمدن دندان کودکان آن است که ارک او را یعنی آن موضع که رستنگاه دندان بر آن است به چیزهای نرم و چرب می‌مالند چون پیه مرغ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— رستنگاه موی؛ محل روییدن مو. جای رستن موی: شعیره... گاه بر رستنگاه موی مژه افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مردم شیعه مسح سر از چکاد تا رستنگاه موی پیشانی کنند.(یادداشت مؤلف).

رستنی. [رَ تَ] (ص لیاقت) لایق نجات. سزاوار رهایی. (یادداشت مؤلف). ||(حامص) رها شدن و نجات یافتن و در رفتن. (فرهنگ نظام).

رستنی. [رُ تَ] (ص لیاقت) روییدنی. قابل‌رستن. لایق رستن. (یادداشت مؤلف). چیزی که روییدنش لازم باشد. (لغات ولف). لایق رشد و نمو. قابل بالیدن و بلند شدن:
ترا پنج ماهست از آبستنی
ازین نامور بچهٔ رستنی. فردوسی.
||(اِ) بمعنی گیاه و روییدنی است. (از شعوری ج ۲ ص۲۷). بمعنی عموم روییدنیست از درخت و گیاه و امثال آنها. (آنندراج) (انجمن‌آرا). گیاه و نبات. (ناظم الاطباء). گیاه. نبت. نبات. نامیه. (یادداشت مؤلف). هرچه بروید و ببالد. (ناظم الاطباء). آنچه از زمین روید چون گیاه و غیر آن. (فرهنگ نظام):
ببالید کوه آبها بردمید
سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.
جز از رستنی‌ها نخوردند چیز
ز هرچ از زمین سر برآورد نیز. فردوسی.
وز آن پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید. فردوسی.
خورد رستنی از زمین آب و خاک
کندهمچو خود هرچه را خورد پاک.
فردوسی.
زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چو پستان اوی. اسدی.
ستارهست گلهای بسیار او
همه رستنی برگ و ما بار او. اسدی.
من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک
فعل نفس رستنی پیداست او در ویج و حب.
ناصرخسرو.
تخم و بر و برگ همه رستنی
داروی ما یا خورش جسم ماست.
ناصرخسرو.
این رستنی است نارون هر سو
وآن بی‌سخن است وین سوم گویا.
ناصرخسرو.
رگ رستنی در زمین گشته سخت
به رقص آمده برگهای درخت. نظامی.
نموده ناف خاک آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رستنیها. نظامی.
رستنی را به سبزی آهنگست
همه سرسبزیی بدین رنگست. نظامی.
در آن رستنی را نه بیخ و نه برگ
بنام آن بیابان بیابان مرگ. نظامی.
رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت از آینه پاک. نظامی.
انجبار؛ رستنی است سرخ‌رنگ، معرب انگبار. جنبه؛ هر رستنی که فوق تره و کم از شجره است. (از منتهی الارب). ||نباتی. ||هنگام روییدگی. (ناظم الاطباء). ||زمان روییدن گیاه. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷). ||مکان روییدگی هر چیزی که بروید. (ناظم الاطباء). مکان روییدن گیاه.

رستنین. [رُ تَ] (ص نسبی، اِ)[2] مزیدعلیه رستنی. (آنندراج از غوامض سخن):
ازین مایه نبودی رستنین را
نبودی جانور روی زمین را. (ویس و رامین).
و رجوع به رستنی و رستمین شود.

رستوران. [رِ تُ / تو] (فرانسوی، اِ)[3] جایی که در آن غذا خورند و مشروب نوشند. (فرهنگ فارسی معین). مهمانخانه و قهوه‌خانه. این لفظ رستوران فرانسوی است. (از فرهنگ نظام).

رستویه. [ ] (اِخ) شهرکیست از تبت که به قدیم از چین بود. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۷۵).

رسته. [رَ تَ / تِ] (نمف / نف) اسم مفعول از مصدر رَستن. (فرهنگ نظام). خلاص‌شده و نجات‌یافته و آزادکرده و رهایی‌یافته. (ناظم الاطباء). خلاص‌شده، یعنی رها گشته و آزادشده. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). خلاص‌شده. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). خلاص‌شده. نجات‌یافته. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ فارسی معین). رهاشده و آزادشده. (غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت). خلاص‌یافته. (فرهنگ جهانگیری). سلیم. (کشاف زمخشری):
ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود[4]
وز آن ده که بد رسته هم خسته بود. اسدی.
ز بد رسته بد[5] شاه زابلستان
ز تدبیر آن دختر دلستان. اسدی.
جز آنرا مدان رسته از بند آتش
که‌کردار درخورد گفتار دارد. ناصرخسرو.
یوسف رسته ز دلو ماند چو یونس به حوت
صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب.
خاقانی.
رسته چون یوسف ز چاه و دلو و پیش ابر و صبح
گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده‌اند.
خاقانی.
چشم فلک فارغ ازین جستجوی
گوش زمین رسته ازین گفتگوی. نظامی.
در حاجت از خلق بربسته به
ز دربانی آدمی رسته به. نظامی.
در مثل تا هر کسی گوید که فال نیک و بد
رسته دارد چون گیا را بر گیا دارد ممر
فال کردم دست بدخواهانْش زیر سنگ باد
راست چون دستی که سنگ آسیا دارد زبر.
سوزنی.

---
۱ - نل: رشتن، و در این صورت شاهد نیست.
۲ - از: رستن + ین، پسوند نسبت.
3 - Restaurant.
۴ - ترکیب را فعل ماضی بعید نیز توان گرفت.
۵ - ترکیب را فعل ماضی بعید نیز توان گرفت.

— از جهان رسته؛ وارسته. بی‌اعتنا به جهان و زخارف جهان:
اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست. سعدی.
— رستگان؛ ج رسته. (ناظم الاطباء). وارهیدگان. آزادشدگان. (یادداشت مؤلف):
بر او [رستم] آفرین کرد گودرز و گیو
که‌ای نامبردار سالار نیو
ز درد و غمان رستگان توایم
به ایران کمربستگان توایم. فردوسی.
||آزاد. (ناظم الاطباء). ||کسی که در ظاهر و باطن آلودگی و گرفتاری نداشته باشد. (از برهان). ||وارستگی از آلودگی دنیا. (لغت محلی شوشتر).
— وارسته؛ بی‌اعتنا به دنیا و مال دنیا. آنکه به ظاهر و جاه و مقام دنیوی پشت‌پا زده باشد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ وارسته در جای خود شود.
||گویا زری باشد که هنوز پاک نشده و کدورات خاک و سنگ در آن است، مقابل ساو. (یادداشت مؤلف):
فزون زآنکه بخشی به زایر تو زر
نه ساو و نه رسته برآید ز کان. فرالاوی.
هم از زرّ ساو و هم از رسته نیز. اسدی.
چهی بود و زیرش چو تار مغاک
پر از زرّ رسته بیا گنده پاک. اسدی.
درین کوه صد سال بودم نشست
بسی رسته زر آوریدم بدست. اسدی.

رسته. [رَ تَ / تِ] (اِ) صف. (منتهی الارب) (السامی فی الاسامی) (دهار) (ترجمان القرآن). رزدق، معرب رسته. (منتهی الارب). مطلق صف و قطار اعم از انسان یا حیوان دیگر. (ناظم الاطباء) (از برهان). رست. رده. رج. رگ. (یادداشت مؤلف). مطلق صف. رده. قطار. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ سروری). در این معنی مخفف راسته. (فرهنگ سروری). صف. ردیف. (لغت ولف) (از فرهنگ نظام). صف که مراد دستهٔ مردم یا دندان و جز آن میباشد که پهلوی یکدیگر قرار گیرند.(از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). صف‌کشیده. (انجمن‌آرا). صف و رده. (از لغات شاهنامه). راسته. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ فارسی معین). صف‌زده باشد چون رستهٔ مردم و رستهٔ دندان. (فرهنگ جهانگیری): پیادگان با سلاح بسیار در پیش سواران ایستاده و مرتبه‌داران دو رسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). در میان سرای دو رسته غلام بود، یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای چهارپر تیر و کمان بدست شمشیر و شقا و نیم‌لنگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۱). چون صبح بدمید چهارهزار غلام سرایی در دو طرف سرای اماره بچند رسته بایستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰).
بر کنار جوی بینم رستهٔ بادام و سیب
راست پنداری قطار اشترانند انبره. غواص.
رستهٔ دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد
از بن دندان طفل هفت مردان آمده. خاقانی.
لاجرم شاید ار به رستهٔ بید
زنگی چارپاره‌زن شد سار. خاقانی.
جانا دهنی چو بسته داری
در بسته گهر دو رسته داری. عطار.
تا کی مانی که کاروان رفت
در رستهٔ کاروان ما باش. عطار.
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهن داری
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور. سعدی.
چون درّ دورستهٔ دهانت
نظم سخن دری ندیدم. سعدی.
آن درّ دورسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.
دو رسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای. سعدی.
زینت همین دو رستهٔ دندان تمام بود
وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای. سعدی.
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته دُر
نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل تری.
حسین ایلاقی.
اتصاف؛ دو رسته گردیدن یا هم. دمص؛ رستهٔ بنا یا چینهٔ دیوار هرچه برتر از رستهٔ بنا باشد. ذعاع؛ مسافتی از خرمابنی تا خرمابن دیگر در رسته. (منتهی الارب). السَّکَّة؛ رستهٔ خرما. (السامی فی الاسامی). صطر؛ رسته از هر چیزی. عَرَق؛ رستهٔ خرمابنان. قِطار؛ رستهٔ شتر. مخرف، مخرفة؛ رستهٔ میان دو قطار خرمابن که خرماچین از هر یک از آنها که خواهد، چیدن تواند. (منتهی الارب).
— رسته شدن؛ صف کشیدن. (یادداشت مؤلف): اصطفاف؛ رسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغهٔ زوزنی).
— همرسته؛ همردیف. هم‌قطار. هم‌راسته. هم‌صف. که در یک ردیف و صف قرار گیرند. که در یک راستهٔ بازار قرار گیرند:
چو همرستهٔ خفتگانی خموش
فروخسب یا پنبه درنه بگوش. نظامی.
||صنف. (از لغات شاهنامه). دکانهای بازار که در یک صف واقع است. فرهنگستان مقرر داشته است که این کلمه بجای صنف به کار رود: رستهٔ آهنگران، رستهٔ کفشدوزان. (از لغات فرهنگستان). گروهی از مردم دارای یک شغل. صنف: رستهٔ آهنگران. (فرهنگ فارسی معین). ||راسته از هر چیز مانند راستهٔ بازار و خانه‌هایی که در یک صف واقع شوند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). صف یعنی چند چیز که پهلوی هم باشند، چنانکه دکانهای بازار که تا دو برابر باشند. (غیاث اللغات). کلبه‌ها و دکانهای پیشه‌وران بر یک صف. (فرهنگ سروری) (از فرهنگ خطی). دکانهایی که در یک ردیف در بازار واقع‌اند. (فرهنگ فارسی معین). دکان و درخت بر یک صف. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری). کلبه‌های پیشه‌وران بود بر صف، و هر صفی را راسته خوانند. (لغت فرس اسدی). صف دکانها و خانه‌ها و مانند آن، و ظاهراً مخفف راسته است و رستق [1] معرب آن. (از آنندراج). صف دکان. (غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت). راسته، یعنی عده‌ای از دکانهای بهم‌پیوسته و مستقیم، امروز راسته گویند.(یادداشت مؤلف): به شهر که درآمدی نخست به رستهٔ طباخان و خوردنی‌پزان طواف کردی. (سندبادنامه ص۲۰۶). پلی بود قوی، پشتوانه‌های قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون هست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفه نزدیک امیر ایستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). بازار. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی) (از غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت) (از آنندراج). بازار که در آن خرید و فروش انجام می‌گیرد. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). مجازاً، بازار که صف دکانهاست. (فرهنگ نظام). به مناسبت صف و صنف به بازار هم اطلاق شده است یعنی از عبارت رستهٔ بزازان یا رستهٔ درودگران نقل به محل رسته شده، اکنون هم کلمهٔ رسته‌بازار در بعضی شهرهای ایران از همان اصل است. (لغات شاهنامه):
کندکم درین رستهٔ دیرپای
نکوهنده لاف فروشنده را. مسعودی.
دی بر رستهٔ صرافان من بر در تیم
کودکی دیدم پاکیزه‌تر از درّ یتیم. مسعودی.
تا کی روم از پویهٔ تو رسته به رسته.
بوطاهر.
رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان
همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار.
فرخی.
از که آمختی نهادن شعرها ای شوخ‌چشم
گر به رستهٔ عاشقان هرگز نبودی آشنا.
عسجدی.
آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رستهٔ وی بود ویران کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲).

۱ - در آنندراج «رستاق» آمده که به نظر می‌آید مصحف «رستق» باشد.

تا درین رسته‌ای که مسکن توست
نفت ار کجرو است دشمن توست. اسدی.
ز جان‌فروشان در رسته‌ها ز خوف و رجا
خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار.
مسعودسعد.
راستی کن که اندرین رسته
نشوی جز به راستی رسته. سنایی.
در این رسته به سیم و پشیز هیچ چیز ندهند. (مقامات حمیدی).
امیدهاست که از یال او ادیم برند
هزار کفشگر اندر میان رستهٔ تیم. سوزنی.
ممکن که در حوالی بازارها نبودی
گُجای هیچ سوزن از رسته‌های بی‌مر.
شرف‌الدین شفروه‌ای.
ای نفس به رستهٔ قناعت شو
کآنجا همه چیز نیک و ارزان است. انوری.
بر سر بازار دهر نقد جفا میرود
رسته‌ای از تنگری رستهٔ خذلان او. خاقانی.
در گلستان عمر و رستهٔ دهر
پس گل خار و بعد نفع ضر است. خاقانی.
رستهٔ دهر و فلک دیده و نشناخته
رایج این را دغل بازی آنرا دغا. خاقانی.
بضاعت سخن خویش بینم از خواری
بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ.
ظهیر فاریابی.
بدان رسته کآن رود را بود میل
همیشه چو آید سوی رود سیل. نظامی.
رخت برچین از در دکان هستی چون ترا
اندرین رسته که هستی کس خریداری نماند.
سیف اسفرنگی (از فرهنگ نظام).
نسق تصفیف دکا کین آن رونق‌شکن رستهٔ لؤلؤ خوشاب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشق است
خالی به یک نظر دهد و رایگان دهد.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
در رسته‌ای که صبح‌فروشی کند رخت
رخ هست نیم لمعه یک دامن آینه.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).
بر نقادان رستهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت. (مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی). ||راه. (غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت). شارع عام. (فرهنگ جهانگیری). شارع عام یعنی شاهراه. (از شعوری ج۲ ورق ۱۵). ||قاعده و قانون و طرز و روش و طریقه و آیین و رسم. (ناظم الاطباء). قاعده. (فرهنگ سروری از جهانگیری). قانون و قاعده و طرز و روش. (لغت محلی شوشتر) (برهان). طرز. روش. طریقه. آیین. قاعده. (فرهنگ فارسی معین):
— بی‌رسته؛ بیقاعده و بیقانون. خارج از رسم و قاعده:
چوبی راه و بی‌رسته کشتی مرا
چه گویی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای.
ناصرخسرو.

رسته. [رُ تَ / تِ] (نمف / نف) روییده و بالیده و سبزشده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از مصدر رستن به معنی روییدن. روییده. نموکرده. بالیده. (فرهنگ نظام). روییده. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان). از زمین برآمده. (از فرهنگ سروری). روییده‌شده. (غیاث اللغات). گیاه و شکوفه و امثال آنها که روییده و برآمده باشند. (از شعوری ج۲ ص۲۶):
بجستند بهره ز کشت و درود
ز رسته کجا بیش از آن بود سود. فردوسی.
بگذر ز شرا گرنبود خیری
نارسته به ز خار بود رسته. ناصرخسرو.
خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
رسته به آب رحمت و حکمت بر او رطب.
ناصرخسرو.
رسته ز دلْشان خلاف آل‌محمد
همچو درخت زَقوم رسته ز پولاد.
ناصرخسرو.
— جو رسته؛ خوید جو. (یادداشت مؤلف). جوی که تازه روییده باشد. جوی که تازه دمیده و سبز شده باشد. جو نورسته:
جو رسته را ملوک عجم بر فال نیک گرفتندی. (نوروزنامه).
— نارسته؛ که هنوز نروییده باشد. که هنوز نرسته باشد. که نروییده باشد:
بگذر ز شرا گرنَبُوَد خیری
نارسته به ز خار بود رسته. ناصرخسرو.
— نورسته؛ تازه روییده. که تازه سبز شده باشد. که تازه برآمده باشد. که به تازگی بردمیده و روییده باشد:
که آواید چه میگویی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها.
ناصرخسرو.
به نورستگان چمن بازبین. نظامی.
و رجوع به مادهٔ نورسته شود. ||محکم. (غیاث اللغات): خاقان بفرمود تا جویی در کوه‌کندند سنگ بغایت رسته پدید آمد چنانکه هیچ درز نبود و اندر این کار متحیر شدند و به خروارها روغن و سرکه صرف شد تا سنگ نرم‌تر گردد مقدار یک فرسنگ بیش نتوانستند کندن. (تاریخ بخارای نرشخی ص۲۳). ||(ا) ترقی و افزونی در قد و قامت. (ناظم الاطباء). ||نام حلوایی که بتازی کعب‌الغزال گویند. (ناظم الاطباء). حلوایی بود مانند قراقروت و بعربی کعب‌الغزال خوانند. (لغت محلی شوشتر) (انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان). حلوایی است. کعب‌الغزال. (فرهنگ فارسی معین). آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتی دارد. (فرهنگ نظام): و دیگر سه درم بادام و سه درم رسته و سه درم مزانه. (انیس الطالبین ص۸۳). مردی آمد و پاره‌ای رسته به خدمت خواجه آورد، از او پرسیدند که این رسته را به چند درم خریده‌ای. گفت به سه درم. (انیس الطالبین).
رفتم به نزد قاضی و قاضی طرف گرفت
آن را که رسته بازندانسته از قروت.
؟ (از فرهنگ نظام).
و رجوع به رُستی شود. ||شهری که در آن خرید و فروش زیاد شود. (ناظم الاطباء).

رسته. [رِ تَ / تِ] (نمف) ریسیده. (فرهنگ رشیدی). ریسیده و رِسته‌شده. (ناظم الاطباء). رشته‌شده، و مخفف آن رسه است بمعنی ریسیده و تابیده. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). صیغهٔ اسم مفعول از ریسیدن که اهل هند کاتتا گویند. (غیاث اللغات).

رسته. [ ] (ا) ریشه و منگوله. زوایدی است که در چهار گوشهٔ ردای عبرانی قرار می‌دادند، و آن عبارت از ریشه‌ای بود که نخی از کبود مقدس با آن تافته محض مقصودی که در اعداد مذکور است به کار میبردند، بنابراین امکان دارد کنارهٔ ردای مسیح که آن زن مریضه لمس نمود بدین طور بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

رسته. [رُ تَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن‌بن ابوالحسن ازهری اصفهانی. (منتهی الارب). لقب عبدالرحمن... که کتاب «ایمان» را تألیف کرد و برادرزاده‌اش عبدالله‌بن محمدبن عمر زهری رستی از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

رسته‌بازار. [رَ تَ / تِ] (اِ مرکب) راسته‌بازار. (یادداشت مؤلف): خواجه علی میکائیل برنشست و رسول را با خود برد و به رسته‌بازار برآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳).
رسته‌بازار وحشیانش را
ناف آهو خریطهٔ عطار.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).
و رجوع به رسته و راسته‌بازار شود.

رستهٔ خاک. [رَ تَ / تِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همهٔ موجودات این کرهٔ خاکی. (ناظم الاطباء). کنایه از سایر موجودات است. (برهان) (انجمن‌آرا).

رسته شدن. [رَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب)[1] آزاد شدن. رها شدن. رهایی یافتن. رستگار شدن. خلاص یافتن. رها گشتن.

---

۱ - برحسب معمول صورت صفت مفعولی رَسته شدن مجهول فعل است ولی چون رَستن لازم است باید آنها را مصدر مرکب شمرد.

(یادداشت مؤلف):
ناهید چون عقاب ترا دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
مگر یک رمه نامداران سران
شود رسته از غلّ و بند گران. فردوسی.
چو پیروزگر دادمان دستگاه
گنه کار شد رسته با بیگناه. فردوسی.
بدان رومیان بر ببخشود شاه
گنه کار شد رسته با بیگناه. فردوسی.
چو شد رسته از جنگ برگاشت روی
تهمتن همی بود پرخاشجوی. فردوسی.
وگر به پاکی و طهر و طهارت و عصمت
ز مرگ رسته شدی فاطمه بدی اندر.
ناصرخسرو.
قول و عمل چون بهم آمد بدان
رسته شدی از تن غدار خویش.
ناصرخسرو.
رسته شد از بار جهل هرکه خرد
جان و دلش را ستوده برهون شد.
ناصرخسرو.
راستی کن که اندرین.رسته
نشوی جز به راستی رسته. سنایی.

رسته شدن. [رَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب)[1] رستن. روییدن. سر زدن. برآمدن. (یادداشت مؤلف):
زمین سربه‌سر کشته و خسته شد
و یا لاله و زعفران رسته شد. فردوسی.
وای فردا که شود رسته ز گلزار تو خار.
سوزنی.
و رجوع به رُستَه و رُستن شود.

رسته کردن. [رَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) تصفیف. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به رَسته در معنی صف شود. ||رها ساختن. رهایی دادن. نجات دادن. خلاص کردن. آزاد ساختن:
ترا ایزد از دست او رسته کرد
ببخشود رای تو پیوسته کرد. فردوسی.
و رجوع به رَستِه در معنی «نجات‌یافته...» شود.

رسته گار. [رَ تَ / تِ] (ص مرکب) رستگار. (ناظم الاطباء). رجوع به رستگار شود.

رسته گاری. [رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) رستگاری. رجوع به رستگاری شود.

رسته گردیدن. [رَ تَ / تِ گَ دی دَ] (مص مرکب) رسته شدن. رهایی یافتن. آزاد گردیدن. خلاص یافتن. خلاص گشتن:
سخن خوب گوید چو دارد خرد
چو باشد خرد رسته گردد ز بد. فردوسی.
ببینیم تا چون توان کرد کار
که تا رسته گردند آن دو سوار. فردوسی.
نشین راست با هر کسی راست خیز
مگر رسته گردی گه رستخیز. اسدی.
روزم به وفا خجسته گردد
بختم ز بهانه رسته گردد. نظامی.
و رجوع به رسته و رسته شدن و پاورقی آن و رسته گشتن شود.

رسته گشتن. [رَ تَ / تِ گَ تَ] (مص مرکب) رستن. رهایی یافتن. خلاص شدن. نجات یافتن:
سرانجام از جنگ ما رسته گشت
هر آنکس که برگشت دل‌خسته گشت.
فردوسی.
علمست و عدل نیکی و رسته گشت
آنکو بدین دو معنی گویا شد. ناصرخسرو.
و رجوع به رستن و رسته و رسته گردیدن و رسته شدن و پاورقی آن شود.

رستهم. [رُ تَ] (اِخ) رستم، پهلوان مشهور. (ناظم الاطباء). رستم زال را گویند. (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). رستم بود. (لغت فرس اسدی). رستم زال بود. (فرهنگ اوبهی). نام بزرگترین پهلوان قدیم شاهنامه است. (از فرهنگ نظام):
ببوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت.
فردوسی (از اوبهی).
رجوع به فهرست فرهنگ ایران باستان و فهرست ایران در زمان ساسانیان، و رستم و رستم زال و رستم زر و رستم دستان و روستم شود.

رستی. [رَ] (حامص)[2] خلاص و نجات. (ناظم الاطباء). خلاص و نجات یافتن. (برهان).

رستی. [رُ] (حامص)[3] راحت و فراغت و آسودگی و آسایش. (ناظم الاطباء). راحت و فراغت. (از انجمن‌آرا) (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (غیاث اللغات از جهانگیری و برهان):
ابی زحمت نیابی تندرستی
ابی محنت نیابی هیچ رستی. زراتشت بهرام.
پس از این رستی به تازه اهل ایران مطیع این [شاه بهرام] شدند. (بحیره). ||فرصت. (ناظم الاطباء).

رستی. [رُ] (حامص) چیرگی. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (فرهنگ رشیدی). غلبه. استیلاء. (فرهنگ فارسی معین). غلبه و فتح و ظفر و استیلا. (ناظم الاطباء). غالب شدن و مستولی گردیدن. (از برهان). ||منسوب به رُست (با تمام معانی) به معنی دلیری. (از فرهنگ نظام). دلیری و شجاعت. (فرهنگ فارسی معین) (انجمن‌آرا) (آنندراج). خیرگی و دلیری و شجاعت. (ناظم الاطباء) (برهان). دلیری. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). گستاخی. دلیری. جسارت. (یادداشت مؤلف). دلیری، و به کسی که دلیر باشد رست گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷):
گردون که دایم آرد هر سختیی برویم
آورد از طرفها در کار بنده سستی
از روی لاف گفتم آرم به خاک پشتش
هرچند این حکایت خود بود محض رستی.
کمال‌الدین اسماعیل.
||توانایی. (ناظم الاطباء). ||محکمی. استحکام. (از فرهنگ نظام). پایداری. (ناظم الاطباء). محکمی. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (فرهنگ رشیدی). صلابت. مقابل سستی. (یادداشت مؤلف):
مشک را از باد رستی می‌دهی
خیر را تعلیم کستی می‌دهی. عطار.
و رجوع به رُست شود.

رستی. [رُ] (اِ) رزق و روزی و روزینه. (ناظم الاطباء). روزی. رزق. (فرهنگ فارسی معین) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی). نعمت و روزی را گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷). نعمت. (لغت فرس اسدی):
چون تو کریمان که تماشا کنند
رستی تنها نه به تنها خورند.
نظامی (از آنندراج).
و رجوع به رستی‌خوار و رستی خور و رستی خوردن و مترادفات کلمه شود. ||طعام و نان و خوراک. (ناظم الاطباء). خوردنی. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی). نان. (از فرهنگ خطی) (غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷). مائده. (از فرهنگ جهانگیری). ||ماحضر. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری). طعام ماحضر. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷). خوراک اندک. (ناظم الاطباء). خوردنی اندک. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). ||حلوا. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). نان حلوا[4]. (انجمن‌آرا) (آنندراج). حلوایی که سیاه‌رنگ بوده و به قراقوروت شباهت داشته که نام دیگرش رسته است. (فرهنگ نظام). رجوع به رُسته شود. ||حصه و بهره. (ناظم الاطباء). حظ. (فرهنگ فارسی

---

۱ - برحسب معمول صورت صفت مفعولی رُسته شدن مجهول فعل است ولی چون رُستن لازم است باید آنها را مصدر مرکب شمرد.
۲ - از: رَست + ی، پسوند مصدری.
۳ - از: رُست + ی، پسوند مصدری.
۴ - در آنندراج «نام حلوا» آمده، گمان می‌رود غلط چاپی باشد.

معین).

رستی. [رُ تی ی] (ص نسبی) منسوب است به رُستة که نسبت اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رستی. [رُ تی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن رُستة صوفی اصفهانی رستی، معروف به جمال و مکنی به ابوحامد. وی از محمدبن ابراهیم‌بن عامربن ابراهیم مدینی اصفهانی روایت کرد و ابوبکر ابن مردویه از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رستی. [رُ] (اِخ) عبداللهبن محمدبن عمر زهری رستی. از عم خود رستهٔ اصفهانی روایت دارد. (از لباب الانساب).

رستی‌خوار. [رُ خوا / خا] (نف مرکب) رستی‌خورنده. روزی‌خوار. روزی‌خور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رستی و رستی‌خور و رستی خوردن شود. ||بهره‌برنده. متمتع. (فرهنگ فارسی معین).

رستی‌خور. [رُ خوَر / خُر] (نف مرکب) رستی‌خورنده. روزی‌خوار. رزق‌خوار. رستی‌خوار. که غذا و روزی بخورد:

آزاد رسته از در دربند حادثات
رستی‌خوران باغ رجا را چو میوه‌ایم.
خاقانی.

و رجوع به رُستی و رستی‌خوار و رستی خوردن و مترادفات کلمه شود.

رستی خوردن. [رُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غذا خوردن. نان خوردن. روزی خوردن. خوردن رزق و غذا:

رستی خورم ز خوانچهٔ زرین آسمان
وآوازهٔ صلا به مسیحا برآورم. خاقانی.
شو خوانچه کن از زهره‌دلان پیش که گیتی
رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمایی.
خاقانی.

و رجوع به رستی و رستی‌خوار و رستی‌خور و مترادفات کلمه شود.

رستی‌ده. [رُ دِهْ] (نف مرکب) رستی‌دهنده. روزی‌دهنده. رازق. (فرهنگ فارسی معین). ||بهره‌دهنده. (ناظم الاطباء).

رسح. [رَ / رَ سَ] (ع مص) کم شدن گوشت عَجُز (سرین) و هر دو ران کسی. (از اقرب الموارد). لاغرسرین بودن و هر دو ران لاغر بودن. (منتهی الارب) (آنندراج).

رسح. [رُ] (ع ص) ج رَسْحاء. (منتهی الارب). ج أَرْسَح و رَسْحاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ارسح و رسحاء شود.

رسحاء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارسح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||زن زشت. ج، رُسْح. حدیث: لاتسترضعوا اولادکم الرسح و لا العمش فان اللبن یورثهما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن لاغرسرین و زشت، یا عام است. ج، رُسُح. (آنندراج). زن لاغرسرین. (مهذب الاسماء).

رسخ. [رَ] (ع اِمص) تناسخ، یعنی انتقال روح از بدن انسان به نباتات یا اشجار. (ناظم الاطباء). در نزد حکما عبارتست از انتقال نفس ناطقه از بدن انسان به اجسام نباتی. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). اصطلاح تناسخ. (دمشقی). انتقال نفوس را از بدن انسانی به جمادات رسخ میگویند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). تعلق گرفتن روح انسانی پس از مفارقت از بدن به جسم جمادی. تراسخ. مقابل نسخ و مسخ و فسخ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نسخ و مسخ و فسخ و تناسخ و تراسخ شود.

رسخ. [رَ سَ] (ع اِمص) پلیدی:[1] تا وسخ و رسخ اوزار به عرق مقاسات و مکابدت بشویند. (جهانگشای جوینی).

رسد. [رَ سَ] (اِ) حصه و بهره. (ناظم الاطباء). سهم و حصه‌ای که به کسی می‌رسد. (فرهنگ نظام). بمعنی مطلق حصه، و رصد با صاد مهمله معرب آنست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). حصه. (از غیاث اللغات، از چراغ هدایت). بخش. قسم. قسمت. سهم. حصه. بهر. (یادداشت مؤلف):

کردفرهاد به سنگ آنچه به دل ما کردیم
عشق او را رسدی داد و بما هم رسدی.
تأثیر (از فرهنگ نظام).

||تقسیم که میان اصناف و رعایا قسمت میشود و به هر کس چیزی میرسد. (ناظم الاطباء). حصه و رصدی که میان اصناف و رعایا قسمت می‌شود و به هر کس چیزی میرسد، و رصد معرب آن است. (برهان). قسمت و حصه که به هر کس رسد خاصه رعایا و اصناف. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رصد به صاد، معرب است بمعنی قسمت و حصه که به هر کس رسد خاصه رعایا چنانکه صد که دو پنجاه است پارسی و با سین است آنرا نیز معرب کرده‌اند. (انجمن‌آرا) (از آنندراج). حصه و رصدی را گویند که میان رعایا تقسیم کنند و به هر کس چیزی برسد، و آن را بنیچه گویندبر وزن کمینه. (لغت محلی شوشتر):
گفتندکه هر کس که ارتفاع او از ضمان ناقص می‌آید نقصان رسد او بر ما قسمت میکنند و ما از آن در تنگ و زحمتیم. (تاریخ قم ص۱۴۳). از وجوهات سرکار خاصه و ارباب‌التحاویل که داد و ستد آن با مستوفی خاصه و ارباب‌التحاویل است آنچه مشارالیه «رسد» رساند ایشان تنخواه میدهند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۱۷). و از آن قرار به قلم کتاب سرکار جمع میداده‌اند که رسد مواجب اخراجین و... که در وجه جماعت متوفی مقرر بوده به جهت دیوان ضبط نمایند. (تذکرة الملوک ص۳۷). و از آن قرار به قلم سرکار جمع میداده‌اند که رسد مواجب اخراجین و ایام غیبت و تفاوت و ورود سفر را به جهت دیوان ضبط نمایند. (تذکرة الملوک ص۴۰). ||ذخیره‌ای از غله که در میان سپاه تقسیم میگردد. (ناظم الاطباء). در عنصر دانش بمعنی ذخیره و آذوقه که همراه لشکر و قافله بوده باشد و در وقت احتیاج خرج نمایند، لیکن بدین معنی در اشعار استادان دریافته نشده و اینکه ابوطالب حکیم در شاهجهان‌نامه آورده احتمال دارد که موافق روزمرهٔ دربار سلاطین هند باشد از عالم «پای در شن» و غیره که بمعنی زیر غرقه است و بالاتفاق لفظ هندی است و این طرز و طور خاص مورخان هند است که مصطلحات اردو و دربار که مقررکردهٔ سلاطین باشد در عبارات فارسی خود بیارند، پس این طور دیگر باشد برای بستن الفاظ هندی. (آنندراج). ||معاونت در توشه و ذخیره. ||درآمد و مدخل. ||رسید. (از ناظم الاطباء). اما این سه معنی در جای دیگر دیده نشد. ||رصد. (ناظم الاطباء). بعضی گویند رصد به صاد، خاصهٔ منجمین است که در زیجات بعد کواکب را نویسند و ایشان را رصدبندان گویند، و در سایر مواقع رسد به سین مهمله است و ظاهر اینکه رسد به سین فارسی و بهمه مواقع استعمال شود اعم از رسد نجومی یا غیر آن و رصد معرب آن است مانند صد معرب سد. (لغت محلی شوشتر). ||سزاوار بودن و اختیار داشتن. (انجمن‌آرا). سزاوار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر). لایق و سزاوار. و این مجاز است از معنی رسیدن. (آنندراج). ||(مص) رسیدن و غور کردن و متوجه شدن. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). وارسیدن و غور کردن و متوجه شدن. (لغت محلی شوشتر). غور و توجه. (ناظم الاطباء).

رسد. [رَ سَ] (اِ) در اصطلاح نظامی و لشکری، یک قسمت از لشکر که فرمانده آن را سر رسد گویند. (یادداشت مؤلف). واحدی نظامی شامل سه جوخه. دسته. امروزه این اصطلاح برافتاده و بجای آن «رسته» مصطلح گردیده‌است. (فرهنگ فارسی معین).

رسداق. [رُ] (معرب، اِ) روستا ک. معرب روستا. معرب روستاک. (یادداشت مؤلف). دهاتی و ساکن ده. (ناظم الاطباء). بمعنی رستاق است. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). فراء گفته‌است که الرسداق و الرستاق معرب است

---

۱ - در متون لغت، مصدر رَسْخ نیامده و بظاهر کلمه در این شاهد رَسَخ است بمعنی پلیدی.

و نباید «رستاق» گفت. (از المعرب جوالیقی ص۱۵۸). و رجوع به روستا و روستا ک و رستاق شود. ||رزداق. معرب روستا ک. روستا. ده. قریه. (فرهنگ فارسی معین). روستا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناحیه‌ای که دارای چندین شهر خرید و فروش باشد. ج، رَساتیق. ||خیمه گاه‌خانه‌های کوچک و جگنی و خانه‌های دهاتی. ||سردار دسته‌ای از مردمان. (ناظم الاطباء).

رسدبان. [رَ سَ] (اِ مرکب) پایه‌ور شهربانی معادل ستوان ارتش. (لغات فرهنگستان). پایه‌ور شهربانی معادل ستوان ارتش... این اصطلاح در زمان رضاشاه مدتی متداول بود و سپس ملغی گردید. (فرهنگ فارسی معین).

رسدخانه. [رَ سَ دَ / نِ] (اِ مرکب، اِ) رصدخانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رصدخانه شود.

رسدق. [رُ دَ] (معرب، اِ) با حذف الف به معنی اول «رسداق» استعمال شده است. (از شعوری ج۲ ورق ۲۴). رجوع به رسداق شود.

رسدگاه. [رَ سَ] (اِ مرکب) رصدگاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رصدگاه و رصدخانه و رسدخانه شود.

رسدگرفتن. [رَ سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سهم گرفتن. حصه بردن. قسمت گرفتن. اخذ بهره و نصیب:

خوبان متاع زخم به دل طرح میکنند
تنها تو هم برو که رسد میتوان گرفت.
تنها (از آنندراج).

رسدی. [رَ سَ] (ص نسبی) منسوب به رسد. رجوع به رسد شود. ||(اِ) دانه و حبه. (ناظم الاطباء). ||نیمهٔ مساوی و نصف. (ناظم الاطباء).

رسدیار. [رَ سَ دْ] (اِ مرکب) در اصطلاح پیشاهنگی، رئیس یک رسد پیشاهنگی. (از فرهنگ فارسی معین).

رسرسة. [رَ رَ سَ] (ع مص) جنبیدن شتر تا برخیزد: رسرس البعیر رسرسةً. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). جنبیدن شتر برای برخاستن، و آن لغتی است در رصرصة. (از اقرب الموارد). و رجوع به رصرصة شود.

رسش. [رَ سِ] (اِمص) رسیدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رسایی و رسیدن. (آنندراج):

نتوان بتو رسیدن جانا همی
در آفتاب و ماه رسش کی توان.
مسعودسعد.

||ورود و رسیدگی. ||اتفاق و عارضه. ||سرگذشت. (ناظم الاطباء). معانی اخیر در متون دیگر دیده نشد.

رس شدن. [رُس س / رُ سُ دَ] (مص مرکب) رست شدن. رس شدن شکر؛ متبلور شدن آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رس و رست و رس کردن شود.

رسطاطالیس. [رَ] (اِخ) مخفف ارسطاطالیس. صورتی از نام ارسطو دانشمند و حکیم نامی یونان. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ارسطو و ارسطاطالیس، و قاموس الاعلام ترکی شود.

رسع. [رَ] (ع مص) مهرهٔ چشم‌زخم بستن در پای یا دست کودک: رسع الصبی رسعاً. ||تباه و فروهشته و سست گردیدن اعضای مرد: رسع اعضاء الرجل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برچسبیدن نیام چشم کسی، و یا عام است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). برچسبیدن پلک چشم. (از اقرب الموارد). ||برگردیدن چشم و تباه شدن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). تباه شدن نیام چشم. (از اقرب الموارد). ||چسبانیدن: رسع به الشیء؛ چسبانید چیزی بدان. (از اقرب الموارد).

رسع. [رُ] (ع ص) جِ اَرْسَع و رَسْعاء. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رجوع به ارسع و رسعاء شود.

رسع. [رَ سَ] (ع اِ) دردمندی نیام چشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مهرهٔ چشم که بدست یا پای کودک بندند. (از اقرب الموارد).

رسع. [رَ سَ] (ع مص) برچسبیدن نیام چشم کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رَسْع در معنی «برگردیدن چشم و...» شود. ||تباه شدن نیام چشم. (از اقرب الموارد). تباه شدن چشم و دگرگون شدن نیامهای آن. (از اقرب الموارد).

رسعاء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارسع. زن دردمند نیام چشم. (ناظم الاطباء). ||عین رسعاء؛ چشمی که نیامش برچفسیده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، رُسْع. (ناظم الاطباء). و رجوع به رسع شود.

رسعنی. [رَ عَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به رأس عین. (ناظم الاطباء). نسبت به راس عین یا رأس‌العین که شهریست میان حران و نصیبین. (منتهی الارب). منسوب است به رأس عین که شهری است در دیار بکر. (از انساب سمعانی). رجوع به راس عین و رأس عین و رأس‌العین و راسنی و راسعنی شود.

رسغ. [رُ] (ع اِ)[1] رُسْغ. خردهٔ دست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خرده و استخوان رسغ هشت پاره است، و رسغ را به پارسی خرده گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خردگاه دست و پای ستور. آن جای باریک که پیوندگاه سر دست و پا بود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جای باریک میان سم و خردگاه دست و پای. (از اقرب الموارد). پیوندگاه کف دست و پا به ساق. استخوانهای خرد مچ و دست و پا. بند دست. (دهار). پیوندگاه باریکی ساعد با کف دست، به هندی کلایی گویند. (غیاث اللغات). مفصل میان کف و ساعد. (بحر الجواهر). مچ. پیوندگاه مشت. خرده. بند. (یادداشت مؤلف). عبارتست از چند استخوان که در تحت ساق و خلف مشط بدور هم گرد آمده و سطح تحتانی آن مانند طاقی مقعر و سطح فوقانی آن محدب و مرتفع‌ترین نقطهٔ آن قرقرهٔ کعب است و از هفت استخوان حاصل و به این ترتیب از انسی به وحشی خوانده می‌شود: اول، عقب. دوم، کعب. سوم، نردی. چهارم، زورقی. پنجم و ششم و هفتم، سه استخوان مخروطی که در دو صف واقع‌اند چنانکه پاشنه و کعب در صف خلفی و پنج دیگر در صف قدامی قرار دارند، و عموماً شکل هر یک از آنها با وجود اینکه بعضی غیرمنتظم‌اند قریب مکعب است و در همهٔ آنها بجز زورقی شش سطح مشاهده می‌شود و تمام آنها از قبیل قصارند. (از جواهر التشریح میرزا علی ص۱۵۱). و نیز رجوع به صص۱۲۴ - ۱۲۷ و ص ۱۵۲ و ۱۵۳ همان کتاب شود.

- رسغ پا؛ مچ پا. (یادداشت مؤلف). ||پیوند میان کف و ساعد و ساق و قدم و همچنین از هر دابة. ج، اَرْساغ، اَرْسُغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(حامص) سستی و فروهشتگی دست و پای ستور. (فرهنگ فارسی معین).

رسغ. [رُ سُ] (ع اِ) رُسْغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رُسْغ شود.

رسغ. [رَ سَ] (ع اِمص) سستی و فروهشتگی دست و پای ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سستی در دست و پای شتر. (از اقرب الموارد). رجوع به رُسْغ شود.

رسغة. [رُ غَ] (ع اِ)[2] رسغ. پیوندگاه سر دست و پای. (غیاث اللغات).

رسف. [رَ] (ع مص) رَسَفان. رفتن به رفتار پای‌بند بر پای. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). از آن است حدیث حدیبیة: فجاء ابوجندل یرسف فی قیوده؛ ای یتحامل برجله مع القید. (منتهی

1 - Carpe = tarse.

۲ - به این ضبط در مآخذ دیگر دیده نشد و در این معنی در فرهنگها بدون «ت» یا «ة» (رسغ) آمده است.

الارب). رفتن با بند. (تاج المصادر بیهقی). وابند رفتن. (مصادر اللغهٔ زوزنی). و رجوع به رسفان شود.

رسفان. [رَ سَ] (ع مص) مصدر بـه مـعنی رَسْف. (منتهی الارب) (مصادر اللغهٔ زوزنـی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَسْف شود.

رسکان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان حـومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم. سکـنه آن ۵۴۷ تن. آب از سه رشته قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و انگور و گردو و قیسی و بادام و دیگر میوه‌ها. راه آن ماشین‌رو. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجـوع بـه تـرجـمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۹ شود.

رسکت. [ ] (اِخ) نام محلی در دودانگـه، و بدانجا کتیبهٔ پهلوی هست. (یادداشت مؤلف). رجوع بـه دودانگـه و سـفرنامهٔ مـازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۷ شود.

رس کردن. [رُس‌س / رُ کَ دَ] (مـص مرکب) رست کـردن. رجـوع بـه رس و رس شدن و رست شدن و رست کردن شود: رس کردن شکر؛ متبلور شـدن آن. (یـادداشت مؤلف).

رسل. [رَ] (ع ص، اِ) سیر و رفـتار نـرم. (از اقرب الموارد). رفـتار نـرم. (مـنتهی الارب) (آنندراج). روش نرم. (ناظم الاطباء). ||شـتر نـرم‌رو. ||مـوی فـروهشته. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||واحد رسـال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رسال شود.

رسل. [رَ سَ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیزی. ج، اَرْسال. (منتهی الارب) (از اقـرب الـموارد). ||جماعت. (اقرب المـوارد). ||شـتران. و یـا شتران از ده تا بیست‌وپنج، و کذلک فی الغنم، یا گلهٔ شـتران و گـوسپندان. (نـاظم الاطـباء) (منتهی الارب). شـتران چـندی کـه هـر یک جدا گانه به چرا و گردش بپردازند نه بصورت قطار و گله. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰).

رسل. [رَ سَ] (ع مـص) مـصدر بـه مـعنی رَسالة. (ناظم الاطباء). ||نرم رفتن یـا نـرم‌رو گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). رجوع به رسالة و رَسْل شود. ||فروهشته‌موی شدن. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). و رجوع به رَسالَة شود.

رسل. [رُ سُ] (ع ص، اِ) ج رَسـول. (نـاظم الاطباء) (منتهی الارب) (تـرجـمان القـرآن جرجانی دبیرسیاقی ص ۵۲) (اقرب الموارد). ج رسول کـه بـمعنی قـاصد و پـیغمبر است. (غیاث اللغات) (آنندراج):

امام رسل پیشوای سبیل. سعدی.

و رجوع به رسول شود.

— ختم رسل؛ مراد حضرت محمد (ص) خاتم پیغامبران است. (یادداشت مؤلف):

شمسهٔ نه مسند هفت اخـتران

ختم رسل خاتم پیغمبران. نظامی.

||ج رسیل. (المنجد) (اقرب الموارد). رجـوع به رسیل شود. ||جاریة رسل؛ دختر خردسال کـه مـعجر نـپوشد. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رسل. [رُ] (ع اِ) رُسُـل ج رسـول. (نـاظم الاطـباء) (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد). رجوع به رسول و رُسُل شود.

رسل. [رِ] (ع اِ) رَسْل. روش نرم. ||نـرمی و آهـستگی و گـرانـباری. (از مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). و از آن است حدیث صدقه: الا من اعطی فـی نـجدتها و رسلها؛ یرید الشدة و الرخاء. (منتهی الارب). ||شـیر. (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج) (مـنتهی الارب). لبن. (اقرب الموارد). ||سـر بـازوی اسب. (نـــاظم الاطـباء) (مـنتهی الارب) (آنـندراج). کـنار بـازوی اسب. ||رفـق و مهربانی. (از اقرب الموارد). و رجوع به رسال شود.

رسلاء. [رُ سَ] (ع اِ) ج رَسـول. (اقـرب المـوارد) (ناظم الاطباء) (مـنتهی الارب). رجوع بـه رسـول شـود. ||ج رَسـیل. (نـاظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). رجوع به رسیل شود.

رسلان. [رِ] (اِخ) یـا امـیر امـین. کـنسول پیشین دولت عثمانی در بروکسل و صـاحب روزنامهٔ «کشف‌النقاب» که در پاریس منتشر میگردید، و آن اولیـن نشـریهٔ عـربیست کـه بصورت رسمی منتشر گردیده است (در سال ۱۸۹۷ م. در اسـتکهلم). او راست: حـقوق المـلل و مـعاهدات الدول. (از مـعجم المطبوعات ج ۱).

رسلان. [رِ] (اِخ) امیر شکیب. از خـاندان دروز لبنانی و عضو جمعیت آسیایی فرانسـه است. منفلوطی در مختارات خود گوید: یکی از گویندگان بزرگ و نامی، و نویسندگان شهیر و گرامی معاصر است کـه دارای بـیان گـرم و شیوا و سخن دلنشین و زیباست. وی به نظم و نثر بلند و سبک ساده و روان ممتاز است و از ادبا و دانشمندانی است که بدون آگاهی کامل سخن نمی‌گوید. (از معجم المـطبوعات ج ۱). مؤلف المنجد ذیل کلمهٔ رسلان بـه ارسـلان رجوع داده و در آنجا تاریخ تولد و مرگ وی را (۱۸۶۹ - ۱۹۴۶ م.) نوشته و کتاب «حاضر العالم الاسلامی» را از مؤلفات وی ذ کرکرده است. رجوع به اعلام المنجد شود.

رسلان. [رِ] (اِخ) یا رسلان دمشقی. عارف بـالله. او راست: الرسالة الرسـلانیة (در عـلم توحید). (از معجم المطبوعات ج ۱).

رسلة. [رَ لَ] (ع ص، اِ) زنی که هر دو سـاق وی دارای موی بسیار دراز باشد. ||مـاده‌شتر نرم‌رو. (منتهی الارب). ناقهٔ نرم‌رو. (از اقـرب الموارد).

— رسلة القوائم؛ ماده‌شتری که دارای دست و پای نرم‌رو است. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کاهلی و سـستی. (ناظم الاطـباء) (آنـندراج) (منتهی الارب). کاهلی و سستی، و از آنست: «رجل فیه رسلة». (از اقرب الموارد). ||نرمی و آسودگی: (هم من رسـلة مـن العـیش). (از اقرب الموارد). آسودگی. (ناظم الاطباء).

رسلة. [رِ لَ] (ع اِمص) رَسْـلَة. آهـستگی و گرانباری. (ناظم الاطباء). و گفته شود: عـلی رَسْلَتِک؛ یعنی آهـسته باش. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (از نـاظم الاطـباء). ||آسـودگی. (ناظم الاطباء). ||دوستی و مهربانی. (از اقرب الموارد).

رسم. [رَ سَ] (ع اِ) حسـن رفـتار. (نـاظم الاطباء). خوبی راه رفتن. (از اقرب الموارد). خوبی رفتار. (آنندراج) (منتهی الارب).

رسم. [رَ] (ع اِ) چاه پنها کرده بخا ک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). چـاه آب پـنهان‌کرده در خا ک. ج، اَرْسُم و رُسوم. (از اقرب المـوارد). ||نشان یـا بقیهٔ آن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج) (کشاف زمخشری). نشان. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (از فـرهنگ سروری). نشان و اثر. (فرهنگ رشیدی). ج، رُسوم، رُسم. (مـهذب الاسـماء). نشـانه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه از آثار خانه در زمین بماند. (از اقرب الموارد):

دگر هر کجا رسم آتشکده‌ست

که بی‌هیر بد جای ویران‌شده‌ست. فردوسی.

آنجا که بود مستی ایام گذشته

آنجاست همه رسم و طلول و دمن من.

منوچهری.

تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز

نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن.

منوچهری.

ایا رسم و اطلال معشوق وافی

شدی زیر سنگ زمانه سحیقا. منوچهری.

امرؤالقیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس

بر طللها نوحه کردندی و بر رسم بلی.

منوچهری.

— رسم دار؛ نشانهٔ خانه‌ای که با زمین هموار شـده بـاشد ج، رسوم. (یادداشت مـؤلف). ||نشان ناپیدا. ج، اَرْسُم، رُسوم. ||چیزی کـه بدان دینار را جلا دهـند. (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||نوشته. ||چوب گنده‌ای که بدان انبار را مهر کنند. تمغا. (ناظم الاطباء). دَج (در تداول قزوین و آذربایجان). تمغا، و آن چوبیـست گنده که بدان انـبارها را مهر کـنند. (نـاظم الاطباء) (منتهی الارب). جوالیقی در شرح کلمهٔ «روسم» گوید: فارسی

و معرب است و... و آن رسم است که بدان مهر کرده میشود. (از المعرب جوالیقی ص ۱۶۰). ||داغ و نشان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||به آنچه در مقابل حقیقت قرار دارد اطلاق شود. شاعری گفته است: «اری ودکم رسماً و ودی حقیقة»، و آن مولد است. (از اقرب الموارد).

رسم. [رَ] (ع مص) محو کردن باران خانه‌ها را و باقی گذاشتن نشان آنها را چسبیده بر زمین: رسم الغیث الدیار رسماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نشان کردن بنا را. (ناظم الاطباء). ||نوشتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). نبشتن کتب و خط. (منتهی الارب) (از نشوءاللغة ص۵) (از اقرب الموارد). ||کار فرمودن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). امر کردن کسی را به انجام دادن چیزی. (از اقرب الموارد). ||غایب شدن در زمین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهر کردن خرمن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دج کردن (درتداول قزوین). مهر نهادن. (دهار). مهر کردن. (مصادر اللغة زوزنی). ||نهادی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||نهادی نهادن، یعنی بنشانی و قانون. (یادداشت مؤلف). ||نشان سرای با زمین هموار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناپیدا شدن نشان. (تاج المصادر بیهقی). ||اثر گذاشتن. (از نشوءاللغة ص۵). اثر گذاشتن ناقه در زمین. (از اقرب الموارد). ||رسم اسقف به کسی؛ دادن درجه‌ای از درجات کلیسا بر وی. و اسم آن رِسالَة است. (از اقرب الموارد).

رسم. [رَ] (ع اِ) طریق و آیین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آیین و روش و منوال و طرز و شیوه و قاعده و قانون و طریق و وضع. (ناظم الاطباء). آیین و روش. ج، رسوم، مَراسِم. (آنندراج). قاعده و قانون و این لفظ عربیست. (از غیاث اللغات از سراج اللغات). نهاد. (فرهنگ سروری). قاعده و آداب. (از لغات ولف). سنت. مقررات. (یادداشت مؤلف). بمعنی قاعده و قانون و طرز و اسلوب، و خود عربیست که در فارسی نیز بهمین معنی بکار رود. (از شعوری ج۲ ص ۱۰). آیین و قاعده. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). آیین و روش. قاعده. قانون. (از فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ نظام). آیین. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و برهان). بمعنی آیین و روش بفارسی با لفظ گرفتن و آوردن و داشتن و نهادن و بر جای داشتن و پخته کردن و بردن و دیدن و انداختن و برافکندن و برداشتن و زدودن و شکستن و برخاستن و برافتادن مستعمل. (آنندراج). شیوه و عادت متعارف. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر):

چنین است رسم سپنجی‌سرای
نخواهد که مانی بدو در بجای. فردوسی.

چنین است رسم سرای جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی.

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب. فردوسی.

چنین است رسم سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج.
فردوسی.

زبهر رسم همی نیزه را سنان سازد
وگرنه نیزهٔ او را به کار نیست سنان. فرخی.

آیین جهان رسم جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری.

و هرچند سلطان در این باب فرمانی نداده است از شرط و رسم در نتوان گذشت. (تاریخ بیهقی). چند کار سلطان مسعود برگذارد همه بانام آنها را نیز بباید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴). چه چاره داشتم که دوستی همگان به جای نیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵).

چون بدین اندر محمد را بباشی دوستدار
رسمها بوجهل‌وار اندر جهالت چیست پس.
ناصرخسرو.

ز حجت پند بشنو کآ گهست او
ز رسم چرخ دوار ستمکار. ناصرخسرو.

این بود همیشه رسم گیتی
شادیش غم است و شکّرش سم.
ناصرخسرو.

چون این رسمها را ببینی بدان
که‌این بیشتر بهر روی و ریاست.
ناصرخسرو.

و آن دختر را برسم غلامان کلاه برنهادند و برفتند. (اسکندرنامه).

به رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
یکی بساخت کمانگه یکی نواخت رباب.
مسعودسعد.

هرگاه این رسم مستمر گشت، همگان در سر این غفلت شوند. (کلیله و دمنه).

پس به نیکان کجا بد اندیشم
رسم و سنت چگونه گردانم. خاقانی.

هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
هست شعار بدیع شعر من از پود و تار.
خاقانی.

مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست
لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود.
خاقانی.

و نظام مملکت و رونق دولت بقرار معهود و رسم مألوف بازگشت و بر قواعد سداد و اساس احکام استقرار و استمرار یافت. (سندبادنامه ص ۱۰).

در توحید زن کآوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری. نظامی.

رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک به انصاف توان یافتن. نظامی.

رسم ضعیفان به تو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود. نظامی.

حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسم بدو راه ستم برگرفت. نظامی.

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
رسم مهمانش به خانه می‌برد. مولوی.

خوشدلی در کوی عالم روی نیست
زآنکه رسم خوشدلی یک موی نیست.
عطار.

عجب مدار که رسمی است در زمانه قدیم
که‌سایلان نتوانند سایلان را دید.
اثیر اومانی.

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو به رسمش قلم درکشید. (بوستان).

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد رسم اوایل. سعدی.

روز وصلم هست کوتاه و شب هجرم دراز
کزدم سردم جهان رسم زمستان یافته‌ست.
امیرخسرو دهلوی.

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت.
حافظ.

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت.
حافظ (از ارمغان آصفی).

وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین داد. حافظ.

پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است
چونست که این رسم به عهد تو برافتاد.
کمال خجندی.

ای قاعدهٔ مهر و وفا کرده فراموش
این رسم چه رسم است و چه آیین که تو داری.
خواجه آصفی.

بیش ازین رسم میانداری نمی‌آید ز من
در دکان خودفروشی چند دلالی کنم.
تأثیر اصفهانی.

در آن مکان که تو از راه قدر بنشینی
زمانه رسم گستن از آن مکان برداشت.
ثنای مشهدی (از ارمغان آصفی).

آمد شرف براه مکان تو جان سپرد
رسم وفا به مردم عالم نمود و رفت.
شرف قزوینی (از ارمغان آصفی).

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن.
قاآنی.

— اسم و رسم؛ مراد مشخصات ظاهری و حد رسم منطقی است و اصطلاحاً شهرت و خاندان و شرف و بزرگی و جلال. نام و نشان. آوازه و اثر. تشخص و سرشناسی: هفتادواند تن را به بخارا آوردند که اسمی و رسمی و خاندانی داشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۲).

— با اسم و رسم؛ مشهور و دارای بزرگی و جلال. مشخص و سرشناس و نامور.

— برسم؛ برطبق قاعده. از روی آیین و شیوهٔ معمول. رسمی. بر قرار و طریق مقرر: بامدادان در صفهٔ بزرگ بار داد [مسعود] و حاجبان برسم می‌رفتند پیش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۸). بازگشت بدانکه مواضعه نویسد برسم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱). در تاریخ محابا نیست آنانکه با ما به آمل بودند اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم برسم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). رسول را به جایگاه نیکو فرودآوردند و پیش تخت بردند سخت برسم پیش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳).

— بی اسم و رسم؛ گمنام.

— رسم‌پرداز؛ پردازنده به آیین و سنت. مراعات‌کنندهٔ قواعد و رسوم. آنکه به انجام شیوه و سنت و رسم بپردازد. آنکه رعایت سنت و آیین بکند. که مرسوم و معمول بین مردم را رعایت کند:
به رنگ رسم پردازان تکلف می‌کنم بیدل
وگرنه معنی الفت عبارت را نمی‌تابد. بیدل.

— رسم کسی را گرفتن؛ به سنت وی عمل کردن. طریقه و آیین و شیوهٔ او را بکار بستن. به رسم و سنت وی رفتن. بر پی او رفتن:
آفتاب دین پیغمبر محمدبن حسین
آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت.
معزی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

— ||مرسوم او را گرفتن. مرسوم او را در قبض و در اختیار گرفتن.

— رسم و آیین؛ شیوه و طریق. طریقه و آیین و سنت:
چه از رسم و آیین نوروز و مهر
ز اسبان و از بندهٔ خوب‌چهر. فردوسی.
مر او را به آیین پیشین بخواست
که آن رسم و آیین بد آنگاه راست.
فردوسی.
ای جهان را تازه کرده‌رسم و آیین پدر
ای برون آورده ماه مملکت را از محاق.
منوچهری.

— رسم و راه؛ آداب و سنن[1]. (یادداشت مؤلف):
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همه رسم و راه از در کارزار. فردوسی.
و رجوع به رسم و ره شود.

— رسم و رای؛ رسم و راه. (آنندراج از غوامض سخن):
همه زنگیان پیش خسرو بپای
فرومانده عاجز در آن رسم و رای.
نظامی (از آنندراج).

— رسم و ره؛ رسم و راه:
داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.
شکستن سپه و دستگیر کردن خصم
نهاد و رسم و ره و سنت و شعار تو باد.
سوزنی.
و رجوع به رسم و راه شود.

— رسم و نهاد؛ قاعده و قانون. (یادداشت مؤلف):
بگویم ترا من نشان قباد
که او را چگونه‌ست رسم و نهاد. فردوسی.
زمانش همینست رسم و نهاد
به یک‌دست بستد بدیگر بداد. فردوسی.

— راه و رسم؛ رسم و راه. آداب و سنن. (یادداشت مؤلف). طریقه و شیوه:
که دانید کاکنون ببندد میان
بجای آورد راه و رسم کیان. فردوسی.
همه راه و رسم پلنگ آورم
سر سرکشان زیر چنگ آورم. فردوسی.
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی.
سعدی (گلستان).
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها.
حافظ.

— با رسم و فر؛ باقاعده و باشکوه. بآیین و بشکوه:
ای شه و شاهی ز تو با رسم و فر
وی ملک و ملک ز تو بانهاد. مسعودسعد.

— به رسم کاری بودن؛ برای آن کار معین بودن. (یادداشت مؤلف): از این مطبخ [اسدآباد] تا آنجا که وی بودی خوردنیها دست بدست غلامان مطبخ بدادندی از بسیاری بندگان که به رسم این کار بود. (مجمل التواریخ و القصص).

||ترتیب و انتظام. دستور. وضع. (ناظم الاطباء). قواعد و مقررات: بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). ||عادت و خوی. (ناظم الاطباء). دأب. (یادداشت مؤلف). عادات. (لغات ولف). معمول و متعارف. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). روشی که قانون آن را در روابط افراد معتبر می‌دانند. حقوق عادی. عرف و عادت. (فرهنگ فارسی معین):
به هر سال یک بار کردی چنان
برفتی بدان رسم در سیستان. فردوسی.
آنچه رسم است که اولیای عهود دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدایی... هرچه تمامتر ما را فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴). گفت صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه‌ای نویسد هم‌اکنون به خوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیل درنویسد و بازنماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). رسم بود که روز آدینه احمد پگاه‌تر بازگردد همگان به سلام وی روند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۷). آنچه می‌یافتند می‌ستدند و اندک چیزی به خزانه می‌رسید که بیشتر می‌ربودند چنین که رسم است و در چنین حال باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۹). عبدالجبار پسر وزیر آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی که رسم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۳).
عادت و رسم این گروه ظلوم
نیک ماند چو بنگری به ظلیم.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).
خوی نیکو و داد را بلفنج
کاین دو سیرت ز رسم احرار است.
ناصرخسرو.
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
همواره پیش دیو بداندیش چا کرند.
ناصرخسرو.
مرداسنگ... و هنج از هر یکی نیم درمسنگ و نیم مرهم سازند چنانکه رسم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همه را بکوبند و به انگبین بسرشند چنانکه رسم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
رسم ترکانست خون خوردن ز روی دوستی
خون من خورد و ندید از دوستی در روی من.
خاقانی.
خمیده بیدش از سودای خورشید
بلی رسم است چوگان کردن از بید. خاقانی.
اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان).
رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر. سعدی (گلستان).
دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری.
سعدی.
نمی‌دانم به هر جایی که هستی
خلاف رسم و عادت کن که رستی.
شبستری.

---
1 - Etiquette.

بکلی دور شو از رسم و عادت
بگو از جان و دل قوت شهادت.
پوریای ولی (از ارمغان آصفی).
هر دهی رسم و عادتی دارد. اوحدی.
مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو
منسوخ کرد آن رسم هم کم‌لطفی بسیار تو.
فضل اردستانی.
نی اضطراب کرده بدل جای نه سکون
کز زلف بیقرار تو رسم قرار بود. واله هروی.

– بی‌رسمی؛ رفتار و عمل خارج از اصول متعارف. حرکت خلاف عرف و قاعده و قانون. ظلم. (یادداشت مؤلف): این زن پیش رسول ملک روم بنالید و گفت مرا شوی بود و از بزرگان مصر بود بمرد و این خانهٔ مرا بی‌رسمی کردند و رسول او را گفته بود که تو و خانهٔ تو از این ملک برهانم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

– رسم رفتن؛ معمول شدن. متداول گشتن: رسم رفته است که چون وزارت به محتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷).

||رواج. ||معامله. (ناظم الاطباء). ||خدمتکار نزدیک مانند آبدار و جامه‌دار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). خدمتکار نزدیک. (فرهنگ اوبهی).

– به رسم بودن؛ پیشکار بودن. جزو عمال امیر یا بزرگی قرار داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

||وظیفه و مشاهره. (ناظم الاطباء). وظیفه و مواجب. (فرهنگ نظام). مجازاً، بمعنی راتبه و وظیفه. (آنندراج). مقرری. مستمری. (یادداشت مؤلف). بمجاز، به معنی وظیفه و مشاهره. (غیاث اللغات از سراج اللغات). وظیفه و مواجب که به نوکران دهند، و در این معنی نیز عربیست. (از فرهنگ رشیدی). عوارض. حق‌العمل. (فرهنگ فارسی معین):
رسم شعرا از تو هزار و دوهزار است
آخر ده‌هزاری شوی و بیست‌هزاری. فرخی.
ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن
کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر. فرخی.
گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین
بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر.
عنصری.

امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست‌هزار من نیل رسم رفته است. (تاریخ بیهقی). و نه حد بود آنرا که نوشتکین بازگذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت مرو که به رسم وی بود سالار غلامان سرایی حاجب بکتغدی را داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۳).
رنجها را برسم دربستی
عرصه‌ها را به وجه بگشادی. مسعودسعد.

و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رسانندی بی تقاضا. (نوروزنامه).
گفتی از رسم سی‌هزار درم
کم ز سی نیزه گیر نتوان یافت. نظامی.
از رعیت بجای رسم و خراج
گه کمر خواستی و گاهی تاج. نظامی.

– رسم‌الاستیفاء؛ مرسوم و مقرری دیوان مستوفیان. مستمری متصدی دفتر محاسبات و امور مالی در قدیم. مؤلف تذکرة الملوک گوید: مستوفی‌الممالک بشرح جزو رسم‌الاستیفاء و غیره داشته: رسم‌الاستیفاء. از محال سیصدودو تومان و نه‌هزاروپنجاه‌وهشت دینار بابت... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۵۹).

– رسم‌الحساب؛ مرسوم دیوان شمار و حساب و محاسبات. مقرری محاسبه. وظیفهٔ مرسوم حسابداری. مؤلف تذکرة الملوک در شرح رسم استیفاء مستوفی‌الممالک گوید: رسم‌الحساب از محاسبات از قرار تومانی سی دینار... (ص۵۹).

– رسم‌الوزارة؛ مقرری و مرسوم شغل وزارت. مؤلف تذکرة‌الملوک گوید: وزیر دیوان اعلی که مواجبی ندارد و بشرح جزو رسم‌الوزارة و غیره و انعام و رسومات در وجه... او مقرر است. رسم‌الوزارة و غیره که از محال معین بوده... (ص۵۲).

||انبشته. (ناظم الاطباء). ||فرمان. (دهار). ||خطوط نقاشی و کشیدن آنها. (فرهنگ نظام). ||شکل. پیکر. صورت. (یادداشت مؤلف). ||بازیی است که کودکان مکتبی در کشتها و باغ روی شوخی و ذهن‌آزمایی کنند بدان سان که همگی گرد هم نشینند و یکی از اول گیرد و از هر یک بپرسد که چه خورده‌ای او می‌باید چیزی بگوید که یا در آن حروف رسم، یعنی «ر، س، م» نباشد مانند پلو و نان و غیره و یا همهٔ حرف آنرا داشته باشد مانند «سر ماهی» و امثال آن. اگر درست گفت از او بگذرد و اگر غلط گفت همهٔ حضار بر او گویند: گه خورده‌ای، و همچنین بدور گردد. (لغت محلی شوشتر). ||(اصطلاح صوفیه) صفت است که در ابد جریان می‌یابد بوسیلهٔ آنچه در ازل جاری شده است یا در علم خدای تعالی گذشته است. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاحات صوفیه عادت را گویند رسم و هرچه بی‌نیت بود آن رسم و عادت باشد و بعضی گویند رسم عبارت از خلق و صفات آنهاست که ماسوی‌الله باشد و بالجمله ظواهر خلق و ظواهر شریعت را رسم گویند. (از مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). نزد صوفیه رسم مرادف عادت می‌باشد... رسم عادت را گویند عادتی که بی‌نیت بود. پس مرد باید که اول نیت خود را از شائبهٔ نفسانی و داعیهٔ شیطانی خالص گرداند و این به قوت علم می‌شود. مصراع: هرکه را علم نیست نیت نیست. و یا رسم عبارت از خلق و صفات اوست، چه رسوم آثار و نشانه‌هاست و هرچه جز خدای باشد نشانه‌های الهی است که ناشی از افعال اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کتاب اخیر ذیل ص۱۹۶ و مآخذ مندرج آن شود. ||(اصطلاح منطق) تعریف شیء به عرضیات مانند تعریف انسان به ماشی و ضاحک، به خلاف حد که تعریف شیء به ذاتیات باشد چون تعریف انسان به حیوان ناطق. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). در عرف منطقیان عبارت از ممیز عرضی است... و یا مجموع چند عرضی است که فی‌الجمله موجب امتیاز معرف از ماعدا باشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). در عرف علمای منطق قسمی از معرف در مقابل حد باشد و آن بر دو گونه است: رسم تام... و رسم ناقص... و در نزد علمای اصول رسم اخص از حد می‌باشد زیرا قسمتی از حد باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه از عرضیات تنها بود یا آمیخته با ذاتیات آنرا رسم خوانند پس اگر افادت تمیز کلی کند تام بود والاّ ناقص. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۳۴۱):
اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصرخسرو.

رسم آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) رسم نهادن. رسم گذاشتن. آیین و طریقه‌ای را بنیان نهادن. وضع قاعده و قانون جدید:
خودکردن و عیب دوستان دیدن
رسمی است که در جهان تو آوردی. سعدی.
چشمت که ریخت خون من و قصد خاک کرد
ماتم گرفته رسم سیه‌پوشی آورد.
آصفی شیرازی (از ارمغان آصفی).

رسماً. [رَ مَنْ] (ع ق) از روی قاعده و ترتیب و قانون. (ناظم الاطباء). برطبق اصول و قواعد و سنن: ناپلئون در ۱۸۰۴ م. رسماً تاجگذاری کرد. (فرهنگ فارسی معین). ||بطور دولتی. (فرهنگ نظام).

رسمان. [رِ] (اِ) مخفف ریسمان. (آنندراج). ریس. ریسمان (در تداول مردم قزوین). مؤلف آنندراج با آوردن این بیت:
به نرمیّ سنجاب و گرمیّ خز
به سوزن به رسمان به مقراض و گز. فوقی.
گوید: «مخفی نماند که هرچند این مصراع چنین نیز موزون می‌شد که: بسوزن به رشته بمقراض و گز، لیکن اختیار نسخهٔ مأخوذ را وجهی خواهد بود که معلوم نیست انتهی. ریسمان. (ناظم الاطباء).

رسمان. [رَ سَ] (ع اِ) حسن رفتار. (ناظم الاطباء).

رسمانه. [رَ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور رسمی: رسمانه رفتار می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). رسمی و از روی قاعده و ترتیب و قانون. (ناظم الاطباء).

رسم‌الخط. [رَ مُلْ خَ طط] (ع اِ مرکب) طرز نگارش حروف هر یک از خطوط متداول در جهان. املا و طریقهٔ نوشتن. (ناظم الاطباء). طریقهٔ نوشتن حروف خط یک زبان. (فرهنگ نظام). از وقتی که زبان عربی با سپاهیان عرب به ایران نفوذ کرد خط عربی نیز با آن همراه بود. خط عربی به نحوی که در دورهٔ اسلامی معمول بود در زمانی قریب به اسلام از دو قوم اخذ شد، نخست از قوم نبطی در جانب حوران و دوم از سریانیان از طریق حیره (نزدیک کوفه). این هر دو خط از خطوط سامی و برای عرب کاملاً قابل‌تقلید بود. خط نخستین منشأ خط نسخ و کوفی بود که هر دو بعد از غلبهٔ اسلام میان مسلمین باقی ماند و ظاهراً این هر دو خط را با هم به کار می‌بردند. خط نسخ بیشتر برای کتابت مصاحف می‌آمد. این رسم‌الخط در آغاز امر بی‌نقطه و بی‌شکل بود ولی بنابر مشهور نخستین واضعان علم نحو یعنی ابوالاسود الدؤلی و نصربن عاصم اشکال و اعجام را در آن وارد کردند. در عهد اموی انواع مهمی در خط عربی پدید نیامد ولی در عصر بنی‌عباس انواع مختلفی از قبیل نصف و خفیف و ثلث و مسلسل و رقاع و غیره بوسیلهٔ احول محرر و اقسام دیگری بوسیلهٔ دیگران اختراع شد و از شاگردان احول ابوعلی محمدبن مقله (متوفای ۳۲۸ هـ .ق.) و برادرش ابوعبدالله حسن (متوفای ۳۳۸ هـ .ق.) هستند که خط عربی به دست هر دو کامل شد. چون رسم‌الخط عربی با همهٔ اشکالات خود از خط پهلوی آسانتر است بزودی بوسیلهٔ ایرانیان مسلمان یا کسانی که بزبان عربی به نحوی از انحاء آشنایی میافتند پذیرفته شد... البته این خط در ایران و بوسیلهٔ خطاطان ایرانی تکامل یافت و بتدریج مستعد تحریر فارسی دری یعنی لهجهٔ رسمی و کتابی ایران دورهٔ اسلامی گردید. رواج خط عربی در ایران از پاره‌ای جهات به لهجات ایرانی صدماتی وارد آورد زیرا نبودن اعراب در عربی باعث آمد که تلفظ بسیاری از کلمات فارسی در طول زمان دستخوش بی‌اطلاعی این و آن گردید و به صورتهای غیراصلی مشهور شد، مثلاً نیاکان بجای کاف باگاف و برنا بجای فتحهٔ «ب» با ضمهٔ آن و... تبدیل گردید... در تمام مواردی که در آخر کلمات قدیم ایرانی کاف یا گاف به کار برده می‌شد، مثل نامک، بندک، گربک و امثال آنها، چون این کاف در لهجات متأخر حذف شد و نوشتن حرف ماقبل کاف با فتحه دشوار بود، ناگزیر برای بیان حرکت آنها «ه» به آخر آنها افزوده شد و نوشتند: نامه، بنده، گربه،و همین عمل در خواندن و نوشتن این کلمات اشکالاتی فراهم آورد که امروزه در برخی جاها بویژه در تهران این نوع کلمه‌ها را بکسر آخر تلفظ میکنند که غلطی بیّن و آشکار است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا چ ۱ ج ۱ ص۱۳۶ و ۱۳۷). در رسم‌الخط معمول فارسی امروزه که از تازی گرفته شده ۳۲ حرف به کار می‌رود که چهار حرف آن (پ، چ، ژ، گ) مخصوص کلمات فارسی و ۸ تای آن (ث، ح، ص، ض، ط، ظ، ع، ق) مخصوص واژه‌های تازی و ۲۱ تا مشترک میان آن دو است. با وجود اختصاص ۸ حرف اخیر به کلمات عربی گاهی در فارسی کلماتی دیده می‌شود که این حروف در آنها به کار رفته و این امر بمرور زمان و بر اثر نفوذ زبان و خط عربی و عدم دقت خطاطان متأخر بوده است، مانند: طشت، طپش، غلطیدن، قارچ، صد و جز آن.

رسم‌الخط همزه و الف: الف یک شکل دارد: «ا» که وسط و آخر کلمات فارسی و تازی می‌آید مثل: دانا، دنیا، داعی، ولی همزه به اشکال مختلف دیده می‌شود: در آغاز واژه‌های تازی و پارسی، بصورت الف: احمد، است. اگر ماقبل آن مفتوح باشد بصورت «أ» (مأمور) و اگر مضموم باشد بصورت «ؤ» (مؤذن، مؤمن) اگر مکسور باشد بصورت «ئ = ء» (توطئه، تخطئه). در آخر کلمات به صورت «ء»: (املاء، سوء) و اگر همراه الف بیاید بصورت مد «آ»: (آب، آباد، مآل).

رسم‌الخط دال و ذال: در قدیم اگر حرف دال ماقبل آن حرفی متحرک یا بلند (ا، و، ی) بودند ذال (گنبذ، گشوذ، شنیذ)، وگرنه دال می‌خواندند (مرد، آورد، سرد، زرد)، ولی امروزه این قاعده برافتاده است و همه را دال تلفظ می‌کنند و می‌نویسند.

رسم‌الخط «ة» یا «ت»: تمام کلمات مختوم به «ت» عربی را در فارسی بصورت کشیده (ت) می‌نویسند، مانند: رحمت، عادت، مگر کلماتی که بصورت ترکیب عربی باشند: رحمةللعالمین و در برخی از مصدرهای عربی مختوم به «ت» آنرا به «ه» بدل کنند: معامله، سفله و... و حتی هنگام آوردن الف و نون جمع و «ی» مصدری برطبق قاعدهٔ کلمات فارسی «ه» را به گاف بدل کنند: سفلگی، سفلگان.

رسم‌الخط تنوین در فارسی: در کلمات منوّن عربی در فارسی اصولاً تنوین دو ضم و دو کسر را روی و زیر حرف آخر خود کلمه (سلامٌ علیکم، اباً عن جدٍ) و تنوین دو فتح را روی الف گذارند: (ذاتاً، شخصاً، عجالتاً). رجوع به آنندراج و دستور زبان فارسی پنج‌استاد ج ۱ صص۴ - ۱۹ و حرف و خط شود. قلقشندی، در بحث خط و رسم‌الخط. برای خط اقسامی قائل شده مانند: ثلث و رقاع و توقیع و غبار، و بعد برای رسم‌الخط هر یک از حروف عربی نیز اشکالی نشان داده، چنانکه برای الف در نوع ثلث ثقیل سه شکل: ۱- مطلق ۲- مشبع ۳- محرف و برای «ب» نیز سه شکل: ۱- مجموعه ۲- موقوفه ۳- مبسوط و برای دیگر حروف نیز اشکالی آورده است. رجوع به صبح الاعشی ج۳ صص ۱ - ۱۳۲ شود.

رسم‌المهر. [رَ مُلْ مُ] (ع اِ مرکب) مقرری که مهربرنامه‌نهنده را دهند. چیزی که مهردار سلاطین و امرا از مردم گیرد در وقت مهر کردن بر منشورها و احکام. (از آنندراج):

دل نگردد بی نشان عشق او فرمانروا
میتوان دادن به رسم‌المهر داغش نقد جان.
تأثیر.

رسم تام. [رَ مِ تامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) مرکب است از جنس قریب و عرض خاص. مقابل رسم ناقص. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). آنچه ترکیب یابد از جنس قریب و عرض خاص مانند تعریف انسان به حیوان ضاحک. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). پس اگر افادت تمیز کلی کند [رسم] تام بود والاّ ناقص. (اساس الاقتباس ص۳۴۱). و رجوع به رسم و رسم ناقص و جدول شود.

رسم‌دان. [رَ] (نف مرکب) مؤدب. آنکه به آداب و سنن جاری آشنا باشد. (یادداشت مؤلف). که عادات و آداب معمولی بین مردم را بداند. آداب‌دان. آشنا به آداب معاشرت. آشنا به آیین و شیوه و طریقه. مبادی آداب. قاعده‌دان:

نادیده روزگارم از آن رسم‌دان نیم
آری به روزگار شود مرد رسم‌دان.
ابوالمعالی رازی.

رسم‌دانی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رسم‌دان. صفت رسم‌دان. (یادداشت مؤلف). رجوع به رسم‌دان شود.

رسم شکستن. [رَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) قاعده و قانونی را بر هم زدن. آیینی را برانداختن. متروک ساختن عادت و امر معمول: اگر بشکنم این بیعت را... یا بشکنم رسمی از رسمهای آن... ایمان به قرآن نیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).

سر دو چشم تو گردم که گاه لطف نگه

چو جود شاه جهان رسم انتظار شکست.
ثنای مشهدی (از ارمغان آصفی).
رسم قسمت. [رَ مِ قِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حق قاضی وقتی که قسمت کند ارث را. (ناظم الاطباء).
رسم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن و رقم کردن. (ناظم الاطباء). نوشتن. (یادداشت مؤلف): بر او صد دینار رسم کردند؛ یعنی نوشتند. (یادداشت مؤلف). ||نشان نمودن. ||نقشه کشیدن. (ناظم الاطباء). ترسیم کردن. کشیدن. (یادداشت مؤلف). ||نقش نمودن. (ناظم الاطباء). ||رسم نهادن. معمول ساختن. (یادداشت مؤلف). متداول کردن. ||ستودن. (یادداشت مؤلف).
رسم گذاشتن. [رَ گُ تَ] (مص مرکب) رسم نهادن. سنت جدید گذاشتن. مرسوم کردن. نشان نهادن. متداول کردن. قانون و قاعده کردن:
بردیم داغ شوق تو بر سینه یادگار
رفتیم و رسم عشق به عالم گذاشتیم.
ثنای مشهدی.
در جستجوی یار دلازار کس نبود
این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم.
رهی معیّری.
و رجوع به رسم نهادن شود.
رسم مرکب. [رَ مِ مُ رَ کَ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) تعریفی که مشتمل بر ذاتیات و عرضیات باشد رسم مرکب بود و بهترین آن بود که ذاتی جنسی بود تا اول ماهیت به وجهی از وجوه وضع کرده باشند و بعد از آن آنرا بدیگر اوصاف مقید گردانند و چنانکه جنس قریب بود بهتر بود و عام بر خاص تقدیم باید کرد، و ذاتی بر عرضی عام بود و ذاتی خاص عرضی مقدم باید داشت بسبب مذکور. (اساس الاقتباس ص۴۱۵).
رسم ناقص. [رَ مِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) مرکب از جنس بعید و عرض است، در مقابل رسم تام. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). پس اگر افادت تمیز کلی کند [رسم] تام بود والاّ ناقص. (اساس الاقتباس ص ۳۴۱). آن است که مرکب شود از جنس بعید و عرض خاص و یا از عرض به تنهایی، مانند تعریف انسان به ضاحک یا به جسم ضاحک. یا به عرضهایی که من‌حیث‌المجموع مختص به حقیقت واحد باشند مانند آنکه در تعریف انسان بگوییم راه‌رونده یا دوپا و دارای ناخنهای عریض و مستقیم‌القامة، و خندان به طبیعت. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). و رجوع به رسم و رسم تام و جنس و عَرَض شود.

رسم نهادن. [رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رسم گذاشتن. وضع قانون و قاعده و قرار. آیین و شیوه بنیان نهادن. گذاشتن شیوه و طریقهٔ نو. قرار دادن اصول و اسلوب:
همی گفت کاین رسم کهبد نهاد
ازین دل بگردان که بس بد نهاد.
ابوشکور بلخی.
رسمی نهاد عشقش بر من که سال و ماه
شو صبر خود فروش و غم عشق من بخر.
موقری.
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد. فردوسی.
روز نخست که مرا خوارزمشاه کدخدایی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۶).
نکوکار و بادانش و راددوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست. اسدی.
رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من
کوس غارت می‌زند در ملک تقوی روی تو.
سعدی.
فرهاد کرد کار فغانی که در وفا
رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت.
فغانی.
— رسم بد نهادن؛ قاعدهٔ نااستوار و ناخوب گذاشتن. وضع قاعده و قانون نامناسب: نمک به قیمت گیرد تا ده خراب نشود و رسم بد ننهد. (گلستان).
و رجوع به رسم گذاشتن شود.
رسمو. [رَ] (اِ) مگس عسل را گویند. (آنندراج از فرهنگ دساتیر) (انجمن آرا). زنبور عسل را گویند و به عربی یعسوب خوانند. (برهان). نحل و زنبور عسل. (ناظم الاطباء).
رسمو. [رَ] (اِخ) نام دیگر جزیرهٔ اقریطش است، و نسبت بدان رسمی است. (یادداشت مؤلف): ولد بجزیرة رسموا معروفة بکرید الجزیرة الکبیرة التی وسط البحرالابیض. (سلک الدرر ج ۱ ص۷۳). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
رسموس. [رَ] (اِخ)[1] یسترن. خاورشناس دانمارکی. او بدستیاری هیبرگ ترجمهٔ الحجاج لاصول العلوم الریاضیة را چاپ کرد و در درس جداول فلکی با محمدبن موسی خوارزمی همکاری کرد. رسموس به سال ۱۸۴۷م. دیده بر جهان گشود و به سال ۱۹۲۱ درگذشت. (از اعلام المنجد).
رسموسن. [رَ مو سِ] (اِخ)[2] خاورشناس دانمارکی که زبان فارسی و سنسکریت را آموخت. وی دربارهٔ تصوف شعرای ایران بویژه حافظ نوشته‌هایی دارد. او تعدادی از نصوص هندی را به زبان دانمارکی نقل کرده است. ولادت او به سال ۱۸۵۳م. بوده است.

(از اعلام المنجد).
رسمی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رسم. مقابل غیررسمی. بآیین. (یادداشت مؤلف). ||معمول و متداول که از نوع ممتاز نباشد.
— لباس رسمی؛ لباسی که در جشنها پوشند. (فرهنگ فارسی معین).
— ||لباسی که طایفهٔ نوکر در وقت رفتن بخدمت پادشاه پوشند. (یادداشت مؤلف).
— واو رسمی؛ معدوله. (ناظم الاطباء). و رجوع به واو معدوله و معدوله شود.
||منسوب به رسم یعنی نوشته. (ناظم الاطباء). ||برطبق رسم. مطابق مراسم: رسمی رفتار میکند. (فرهنگ فارسی معین). موافق دستور. (ناظم الاطباء). ||معمولی. (فرهنگ فارسی معین). معمولی و متعارفی. (ناظم الاطباء). متعارف. که همه کس شناسد. که نزد همه متعارف است: در این سال بود که نرخها عزیز شد گندم من به دویست درم نقد شد و جو به صدوهشتاد درم و همچنان غله عزیز می‌شد تا منی گندم در ناحیهٔ سیستان به هزارودویست درم رسمی شد. (تاریخ سیستان). اما مرا به هیچ حال واقف نمی‌دانند مگر کار رسمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). مگر اسطرلاب شمس وزیر غیر از اسطرلابهای رسمی است که می‌دانیم. (امیر ارسلان چ محجوب جیبی ص۹۷).
— رسمی گاو؛ گاوی که در کشتار به کار آید. (آنندراج از فرهنگ زلیخای جامی). ||رواج و رایج. (ناظم الاطباء). ||دولتی. (یادداشت مؤلف).
— روزنامهٔ رسمی؛ روزنامهٔ دولتی. (یادداشت مؤلف).
— مدارس (مدرسهٔ) رسمی؛ دولتی. (یادداشت مؤلف).
||کسی که راتبه و مرسوم گیرد. (فرهنگ فارسی معین). وظیفه‌دار. کسی که روزبه‌روز و ماه‌به‌ماه و سال‌به‌سال مراتب گیرد. (ناظم الاطباء). ||خدمتکار مقرب و نزدیک مانند آبدار، شرابدار، جامه‌دار و غیره، از رسم. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). خدمتکار مقرب. (فرهنگ اوبهی). خدمتکار مقرب و نزدیک مثل سفره‌چی و آبدار و شرابدار و ساقی و راتبه‌دار و وظیفه‌خوار اعم از آنکه روزینه داشته باشد یا ماهانه یا سالیانه. (آنندراج از بهار عجم) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از بهار عجم) (از شعوری ج۲ ورق ۱۶). چاکر. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). چاکر و علوفه‌خوار. (فرهنگ اوبهی):
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش

---
1 - Rasmus. 2 - Rasmussen.

دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیوانش.
خاقانی.

دولت نبرد محنت رسمی و معاشی
قرآن چه کند زحمت بوعمرو و کسایی.
کافی‌الدین.

میر میران تویی و ما همه رسمیِ توایم[1]
رسمیان را به سخا و سخن توست امید[2].
کافی‌الدین.

و رجوع به رسم در همین معنی شود. ||خراجگزار. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||در عرف دستگاههای اداری ایران، کارمند یا مأمور دولتی را گویند که برطبق شرایط خاصی به عضویت وزارتخانه یا مؤسسه‌ای دولتی درآید و با پرداخت کسور بازنشستگی ماهانه پس از بازنشسته شدن نیز حقوق میگیرد و همچنین بعد از مرگ نیز به زن و بچه‌های واجد شرایط وی حقوقی پرداخته شود. مقابل حکمی. مقابل پیمانی. مقابل روزمزد. ||هر چیز پست و نازل و کم‌بها. (لغت محلی شوشتر). وسطی و متوسط. (ناظم الاطباء).

– برنج رسمی؛ در گیلان نوعی برنج را گویند که برای پختن آش و غیره بکار برند. (یادداشت مؤلف). مقابل برنج صدری.

رسمی. [رَ] (اِخ) شاعر ترک معاصر احمدپاشا. او را بترکی دیوانیست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رسمیات. [رَ می یا] (ع اِ) عادتها و قاعده‌ها. (ناظم الاطباء).

رسمیت. [رَ می یَ] (از ع، ص جعلی) رسمی بودن. (فرهنگ فارسی معین). قانونی بودن. صورت قانونی داشتن: ساعت هشت صبح رئیس مجلس سنا رسمیت جلسه را اعلام کرد.

– به رسمیت شناختن؛ رسمی دانستن. (فرهنگ فارسی معین). قانونی شناختن. قانونی دانستن. (یادداشت مؤلف): دولت ایران دولت جدید اسپانیا را به رسمیت شناخت. (یادداشت مؤلف).

– رسمیت پیدا کردن؛ رسمیت یافتن. قابلیت اجرا یافتن. (یادداشت مؤلف). برسمیت شناخته شدن. (فرهنگ رازی).

رسمیت دادن. [رَ می یَ دَ] (مص مرکب) قابل‌اجرا شناختن. لازم‌الاجرا کردن.

رسمیت یافتن. [رَ می یَ تَ] (مص مرکب) قابلیت اجرا یافتن. قابلیت اجرا پیدا کردن. صورت قانونی پیدا کردن. قانونی و منظم شدن. برطبق قانون و قاعده و نظام متشکل شدن: جلسهٔ مجلس شورای ملی ساعت ۱۰ صبح دیروز رسمیت یافت.

رسن. [رَ] (ع مص) مهار ساختن برای شتر و بستن آنرا به ریسمان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). قرار دادن رسن برای ستور، و گویند بستن آن به رسن. (از اقرب الموارد). بستن ستور به رسن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رسن. [رَ سَ] (ع اِ) زمام و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار. ج، اَرْسان و اَرْسُن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ج، رُسُن. (ناظم الاطباء). رسن و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار و ریسمان که بدان چیزها را می‌بندند، و این مشترک است در عربی و فارسی. ج، اَرْسان، اَرْسُن. (آنندراج) (از مهذب الاسماء). ابوحاتم گفته است: رسن فارسی است بجز اینکه در دوران جاهلی معرب شده. اعشی گفته است:

و یکثر فیهم هبی و اقدمی
و مرسونُ خیل و اعطالُها.

و از آن است که بینی را مَرْسَن نامیده‌اند یعنی جای رسن در ستور. (از المعرب جوالیقی ص۱۶۴).

– خَلیع‌الرسن؛ وحشی. (ناظم الاطباء).
– ||بی‌دین. (ناظم الاطباء).
– ||بی‌قید و اوباش. (ناظم الاطباء).

||رمی برسنه علی غاربه؛ یعنی بگذاشت و رها کرد راه او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حبل. (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

رسن. [رَ سَ] (ع اِ) ریسمان، و با تازی مشترکست. (از شعوری ج۲ ص۱۲). ریس (در تداول مردم قزوین). (ناظم الاطباء). ریسمان. حبل. (ترجمان القرآن) (دهار) (ناظم الاطباء). ریسمانی که بدان چیزها را می‌بندند، در سنسکریت رشنابه معنی رسن است. (فرهنگ نظام). سَبّ. (دهار) (منتهی الارب). سبب. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). عِصْمَة. (دهار). شطن. (ترجمان القرآن). طناب. (ناظم الاطباء). ربقه. قید. قیاد. مقود. مَرَس. مَرَسَة. (یادداشت مؤلف). بند. (فرهنگ فارسی معین). اخلج. تِرْشاء. خطیر. خلیج. خیط. شطن. شنق. عَرْس. عِلاق. عَلاقه. عُنَّة. کَرّ. کَصیصة. مَدْمَ. مَرّ. مرسة. مِطوَل. معلق. نِقاط. وِقام. (منتهی الارب). رَشَن. (دهار):

همی برد دانای رومی رسن
هم آن مرد را نیز با خویشتن. فردوسی.

ددی بود مهتر ز اسپی به تن
بسر بر دو گیسو سیه چون رسن. فردوسی.

پرستنده راگفت کای کم ز زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
بیامد رسن بستد از پیشکار
شد آن دلو دشوار بر شهریار. فردوسی.

هر آنکس که باکین او دست سود
به دستش دهد دست محنت رسن. فرخی.

شدم به صورت چنبر که زلف او دیدم
بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر.
عنصری.

گر همی فرعون قوم سحره پیش آرد
رسن و رشتهٔ جنبنده به مار انگارد.
منوچهری.

گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
چون کسی کوگاه بازی برنشیند بر رسن.
منوچهری.

جلادش [حسنک] استوار ببست و رسنها فرودآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۴). قاید به میان سرای رسیده بود و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). ای خواجه رای درست این است که تو دیدی اما قضای آمده رسن در گردن‌افکنده و می‌کشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰) پس دارها کشیدند و بر رسن استوار بستند، و روی دارها به خشت پخته و گچ محکم کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۳). خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده‌بودند می‌کشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸).

این ستوران کرده در گردن
رسن جهل و سلسلهٔ وسواس. ناصرخسرو.

رسن در گردن یوزان طمع کرد
طمع بسته‌ست پای بازگیران. ناصرخسرو.

ازین جدا نتوان کرد جود را به حسام
بر آن دگر نتوان بست بخل را به رسن.
انوری.

از چاه غمم برآوریدی
در نیمهٔ ره رسن گسستی. خاقانی.

دست رباب و سر یکی بسته به ده رسن گلو
زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر ز مضطری.
خاقانی.

تو در چاه تحیر مانده وزبهر خلاص تو
خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک.
خاقانی.

هم به تو بر سخت جفا کرده‌اند
زآن رسنت سست رها کرده‌اند. نظامی.

گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن. مولوی.

من به پشتیّ تو تانم آمدن
تو نگه دارم در آن چه بی‌رسن. مولوی.

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
رفته اندر چاه جاهی بی رسن. مولوی.

بشتاند رقیبم سر زلفت ز کف و رفت

۱ - ن‌ل:... ما همگان رسمی تو.
۲ - ن‌ل: نرید.

دل نعره‌زنان شد که فلان رفت و رسن برد.
کمال خجندی.
شهاب دایم از رشک رای روشن او
همی پیچد بر خود چو تاب‌داده رسن.
کلیم (از شعوری).
شد یوسف آنکه رشتهٔ حب‌الوطن گسیخت
آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— امثال:
هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را اگرچه هست دراز. رودکی.
مگر به من گذرد هست در مثل که رسن
اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر. عنصری.
نتوان شد به آسمان به رسن. عنصری.
وین نخوت و حزن درکشیده
تا که چو رسن سرت به چنبر. ناصرخسرو.
هم به فرمان تواند ارچه بزرگند شهان[1]
هم به چنبر گذرد گرچه دراز است رسن.
قطران.
گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز
سر سوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن.
قطران.
رسن را اگرچند باشد درازی
سرانجام خواهد گذشتن به چنبر. امیرمعزی.
هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن
آخرالامر آن رسن را سر سوی چنبر رسد.
امیرمعزی.
گرچه رسن ای ملک دراز آید
آخر سر او رسد سوی چنبر. امیرمعزی.
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سرتافته
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن.
سنایی.
چون رسنهای الهی راگذر بر چنبر است
پس تو گر مرد رسن‌جویی چرا چون عرعری.
سنایی.
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز
داند که عاقبت گذرش هم به چنبر است.
ظهیر فاریابی.
چون گذر در چنبر آید جاودان
چند درگیری رسن گرد جهان. عطار.
این مثل اندر جهان از همه شهره‌تر است
رشته اگرچه دراز سر سوی چنبر برد. ادیب.
به هیچگونه سخن در محل تو نرسد
هرآینه نتوان شد به آسمان به رسن. ؟.
با رسن به آسمان نتوان شد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۳۵۸).
رسن به دست کسی دادن. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۷).
گذر رسن بر چنبر است. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۲۷۰).
اِقلید؛ رسن از برگ خرما که سر خنور را بدان بندند. تِرْشاء؛ رسن دلو. (منتهی الارب).
جُعْل؛ رسن کشتی. (دهار). رسن سطبر کشتی. خُرابَه؛ رسن از پوست درخت. خِناق؛ رسن‌پاره‌ای که در طرف رسن بزرگ یا در گوشهٔ دلو بندند. درکه؛ بارهٔ رَبَض. رسن پالان. (منتهی الارب). رَبْقَه؛ رسن گردن‌بند. (دهار). رشا؛ رسن دلو. (دهار). رسن دلو، یا عام است. رشاء ملص؛ رسن دلو که تابان و لغزان باشد. شریط؛ رسن که از پوست خرما بافته جهت تخت و مانند آن، یا عام است. (منتهی الارب). طِنب، و طُنُب؛ رسن خیمه. (دهار). عِصام؛ رسن دلو و مشک. عقال؛ رسن که بدان ساق و وظیف شتر را به هم بندند. علق، علاق، علاقة، مُعلق؛ رسن به چرخ آویخته. قِماط؛ رسن که بدان پای گوسپند کشتنی را بندند. مثلوث؛ رسن سه‌تاه. مربوع؛ رسن چهارتاه. مِهار؛ رسن که بدان شتر راکشند. (منتهی الارب).
— از رسن سست رها کردن؛ آسان از بند و قید فرگذاردن و آزاد ساختن:
هم به تو بر سخت جفا کرده‌اند
زآن رسن سست رها کرده‌اند.
نظامی (از آنندراج).
— در رسن کسی بودن؛ بدو توسل جستن. (یادداشت مؤلف). چنگ درزدن. امید بدان کس بستن:
شصت سالست که من در رسن اویم
گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری. ناصرخسرو.
— رسن آفتاب؛ کنایه از خطوط شعاعی آن است. (آنندراج از فرهنگ زلیخای جامی).
— رسن برزدن؛ طناب کردن. اندازه گرفتن به ریسمان. (یادداشت مؤلف):
همه پادشاهی شدند انجمن
زمین را ببخشید و برزد رسن. فردوسی.
بر و کفت و یالش بمانند من
تو گویی که داننده برزد رسن. فردوسی.
— رسن‌جو؛ که رسن را بجوید. که در جستجوی طناب باشد. به مجاز، آنکه در فکر توسل و تمسک باشد:
چون رسنهای الهی راگذر بر چنبر است
پس تو گر مرد رسن‌جویی چرا بر چنبری.
سنایی.
— رسن دادن به دست کسی؛ ظاهراً کنایه است از بند بر دست او نهادن و مقید ساختن:
هر آنکس که باکین او دست سود
بدستش دهد دست محنت رسن. فرخی.
— رسن در گردن آفتاب کردن؛ مراد زلف گرداگرد چهرهٔ روشن، تشبیه است. (از آنندراج).
— رسن در گردن آمدن؛ باکمال عجز و معذرت آمدن. (آنندراج). عاجز و مغلوب شدن. (از مجموعهٔ مترادفات). پیش آمدن تعلیم را.
— رسن سست کردن؛ کنایه از مهلت و فرصت دادن. (آنندراج).
— سر رسن بازیافتن؛ سر رشته بدست آوردن. رمز کار و راه موفقیت را پیدا کردن. (یادداشت مؤلف):
هر کس به شغل خویش فرورفت و بازیافت
از رای خویش و بَرّ کت خواجه سر رسن.
فرخی.
||تار و رشته. (ناظم الاطباء). ||زمام و افسار. ج، اَرْسن، اَرْسان. (فرهنگ فارسی معین).
— رسن کشتی؛ طناب سه‌لا یا چهارلا که به کشتی می‌بندند. (ناظم الاطباء).
— رسن لنگر؛ طناب کلفتی که لنگر کشتی را بدان بند می‌کنند. (ناظم الاطباء).
||اندازه‌ای بوده است برای پیمایش و مساحی. (یادداشت مؤلف):
یکی کوه یابی مر او را به تن
بر و کفت و یالش بود ده رسن. فردوسی.

رسن. [رُ سُ] (ع اِ) جِ رَسَن. (ناظم الاطباء). رجوع به رسن شود.

رسن. [رَ] (اِخ) نام پسر عامر است. (منتهی الارب).

رسن. [رَ] (اِخ) نام پسر عمرو است. (از منتهی الارب).

رسنان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان بزرگ بخش افجهٔ شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۴۰۴ تن. آب آن از رودخانهٔ لواسان. محصول آنجا غلات و بنشن و انواع میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رسن‌باز. [رَ سَ] (نف مرکب) رسبازنده. ریسمان باز. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۶). کسی که روی ریسمان برود و بازیها کند. (فرهنگ نظام). آنکه در بالای ریسمان کارهای شگفت‌آور کند. بندباز. (فرهنگ فارسی معین). ریسمان‌باز و بندباز و دارباز، و آن از انواع بازیگران بود که چوبها یا نیهای بلند بر ریسمان در زمین استوار کنند و بر آن ریسمانها و چوبها و نیها برآیند و انواع بازیهای غریب کنند، و آنرا در عرف هند قت گویند که تلفظ آن بر غیر دشوار است. (از آنندراج):
تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن‌دزد
تعلیق رسباز نیاید ز رسن‌تاب. خاقانی.
پای رسن‌باز که گردد به راه
کی به رسن بررود از روی چاه.
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ نظام).
کنی اگر ره باریک آدمیت سر
مده ز کف چو رسن‌باز لنگر خود را.
محمدسعید اشرف (از نظام).

رسن‌بازی. [رَ سَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رسن‌باز. ریسمان‌بازی. (فرهنگ

1 - ن‌ل: مهان.

فارسی معین):

آن رسن کش به لیمیاسازی
من بیچاره در رسن‌بازی. نظامی.
عنکبوتی شدم ز طنازی
وآن شب آموختن رسن‌بازی. نظامی.
بر آن فرضه بی‌آنکه اندیشه کرد
رسن‌بازی هندوان پیشه کرد. نظامی.
ولی باد از رسن پایت ربوده‌ست
رسن‌بازی نمیدانی چه سود است؟ نظامی.

چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز و سگ از چنبر جهانیدن و رسن‌بازی تعلم کن تا از عمر خود برخوردار شوی. (از منتخب لطائف عبید زاکانی). و رجوع به رسن‌باز و مترادفات کلمه شود.

رسن‌باف. [رَ سَ] (نف مرکب) رسن‌بافنده. که رسن بیافد. (یادداشت مؤلف). حبال. (دهار).

رسن‌بریده. [رَ سَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) افسارگسیخته. بی‌بندوبار:

کآن شیفتهٔ رسن‌بریده
دیوانهٔ ماه نو ندیده. نظامی.

رسن‌بسته. [رَ سَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مقید. بندی. بطناب بسته‌شده. به رسن بسته‌شده:

شنیدم رسن‌بسته‌ای سوی دار
بر او تازگی رفت چون نوبهار. نظامی.

رسن به گردن. [رَ سَ بِ گَ دَ] (ق مرکب) رسن در گردن. در گردن طناب انداخته یا حالت طاعت و فرمانبرداری و تسلیم:

بنواخت به بند کردن او را
می‌برد رسن به گردن او را. نظامی.
گردی گنهی نمود پایم
امروز رسن به گردن آیم. نظامی.

رسن‌پیچ. [رَ سَ] (نمف مرکب) صفت مفعولی از رسن پیچیدن. طناب‌پیچ. طناب‌پیچیده. پیچیده به رسن. || (نف مرکب) نعت فاعلی از رسن پیچیدن. که رسن پیچد. || (اِ مرکب) چرخی که ریسمان دلو بر آن پیچد، و این در هندوستان نیز بود. احسنی خوانساری در تعریف حمام گوید:

رسن‌پیچی از دلو آن چرخ اخضر
نگون عکسی از جام آن مهر تابان.

(از آنندراج).

رسن‌پیسه. [رَ سَ سَ / سِ] (اِ مرکب) پیسه‌رسن. رسن دو یا چند رنگ. ابرق. (یادداشت مؤلف):

بادِ سحری چو بر دمم ز دهن
ماریسه کنم ز پیسه‌رسن. نظامی.

رسن‌تاب. [رَ سَ] (نف مرکب) رسن‌تابنده. رسن‌گر. حبال. (یادداشت مؤلف). کسی که ریسمان می‌تابد. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۳). آنکه ریسمان تابد. طناب‌باف. تابندهٔ ریسمان. (فرهنگ فارسی معین). شالنگی. (از آنندراج) (یادداشت مؤلف):

رسن در گلو بربط از چوب خوردن
چو طفل رسن‌تاب کسلان نماید. خاقانی.
تحقیق سخن‌گوی نخیزد ز سخن‌دزد
تعلیق رسن‌باز نیاید ز رستاب. خاقانی.
ترا تا پیشتر گویم که بشتاب
شوی پستر چو شاگرد رسن‌تاب. نظامی.
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن‌تابان نه واپس‌تر شود. مولوی.
ای در این چنبر همه تاب آمده
همچو شاگرد رسن‌تاب آمده. عطار.
سفرت هست چو شاگرد رسن‌تاب از پس.
ابن یمین.
بر اوج جنابت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن‌تاب خیالند فغانها.
بیدل (از آنندراج).

|| (حامص مرکب) رسن‌تابی. تاب دادن و بهم پیوستن رسن. (فرهنگ فارسی معین).

رسن‌تابی. [رَ سَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رسن‌تاب. (یادداشت مؤلف). تابیدن ریسمان. رسن تابیدن. || کنایه از فکر بر اصل کردن برای هلاک یا تخریب کسی. (از آنندراج):

چرخ با آنکه سر مو ز حمل پشم تراست
به رسن‌تابی منصورروشان استاد است.
ملا طغرا (از آنندراج).

و رجوع به رسن‌تاب و مترادفات کلمه شود.

رسن تابیدن. [رَ سَ دَ] (مص مرکب) رسن تافتن. ریسمان تافتن. (از آنندراج). رجوع به رسن تافتن در هر دو معنی شود.

رسن تاختن. [رَ سَ تَ] (مص مرکب) رسن افکندن. (از آنندراج). ریسمان انداختن:

گه‌این راگه آن را رسن ساختی
خطر بین کز انسان رسن تاختی [1].

(از آنندراج).

رسن تافتن. [رَ سَ تَ] (مص مرکب) رسن تابیدن. ریسمان تافتن. (از آنندراج). تعویه. (منتهی الارب). عیل. (تاج المصادر بیهقی). مَسْد. (دهار) (منتهی الارب):

ز گور تا لب دوزخ بتافتم رسنی
ز بهر بستن بار گناه بسیارم. سوزنی.

|| کنایه از فکر بر اصل کردن برای هلاک یا تخریب کسی. (آنندراج):

خصمت آمد به ته دار ز رفعت‌طلبی
پدر چرخ برایش چه نکو تافت رسن.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).

اترار؛ سخت تافتن رسن را. عَبْل؛ رسن را تافتن. (منتهی الارب). مَسْد؛ رسن نیک بتافتن. (دهار).

رسنده. [رَ سَ دَ / دِ] (نف) آنکه به کسی یا چیزی برسد. ج، رسندگان. (فرهنگ فارسی معین). واصل. (یادداشت مؤلف)؛ سهم صیوب؛ تیر رسنده. (منتهی الارب). بالغ. بِلْغ. بَلْغ. (یادداشت مؤلف). || لاحق. (منتهی الارب).

رسن ساختن. [رَ سَ تَ] (مص مرکب) رسن تابیدن. || مساحی کردن. اندازه گرفتن. (یادداشت مؤلف). پیمودن. (از آنندراج):

به چاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری.
چونان که گر خواهی در بادیه
سازی ازو ژرف چهی را رسن. فرخی.
بدینگونه مساح منزل‌شناس
ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس
گه‌این راگه آن را رسن ساختی
خطر بین کز انسان رسن تاختی.

(از آنندراج).
و رجوع به مادهٔ رسن تاختن شود.

رسن‌کش. [رَ سَ کَ / کِ] (نف مرکب) رسن‌کشنده. کشندهٔ طناب. آنکه سر طناب گیرد و بجایی کشد:

آن رسن‌کش به لیمیاسازی
من بیچاره در رسن‌بازی. نظامی.

رسنگر. [رَ سَ گَ] (ص مرکب) کسی که ریسمان می‌سازد. (ناظم الاطباء). حبال. رسن‌ساز. رسن‌تاب. (یادداشت مؤلف):

چون رسنگر ز پس آمد همه رفتار مرا
به سفر [2] مانم کز بازپس اندازم تیر.
ابوشکور.

رسن‌گسسته. [رَ سَ گُ سِ سْ تَ / تِ] (نمف مرکب) بندبریده. قیدپاره کرده. قیدشکسته. بند اطاعت گسسته. (یادداشت مؤلف). از قید فرمانبرداری سرتافته. بند اطاعت پاره کرده. بی‌اعتنا به اصول و قواعد:

وحشی شده و رسن‌گسسته
از چهره به خوی خلق رسته. نظامی.

رسنواد. [رَ نَ] (هزوارش، اِ) [3] به لغت زند، نیزه و سنان و رمح. (ناظم الاطباء). بزبان زند و پازند [4] نیزه؛ خطی باشد و به عربی رمح خوانند. (آنندراج) (برهان).

رسن‌وار. [رَ سَ] (ص مرکب) همچون رسن. همانند رسن. مانند رسن. مثل ریسمان. ریسمان‌وار. که مثل ریسمان بلند باشد. که

---

۱ - شاید: «رسن باختی»، یعنی رسن‌بازی می‌کرد (؟). مؤلف آنندراج را در این ماده بحثی طولانی است. رجوع به آنندراج شود.
۲ - ن‌ل: به شکر...
۳ - هزوارش (rasnî(k، پهلوی nêzak، نیزه. هزوارش فوق را rasnv(a)d هم می‌توان خواند. (از حاشیهٔ برهان ج معین).
۴ - در آنندراج: ژند و پاژند.

مانند رسن دراز باشد:
سر از چنبر تو ببردند لیکن
رسن‌وار سرْشان درآید به چنبر. امیرمعزی.
بپیچد آه من در بر چو زآتش چنبری وآنگه
رسن‌وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی.
خاقانی.
سرآغوش و گیسوی عنبرفشان
رسن‌وار در عطف دامن‌کشان. نظامی.
به گیسوی رسن‌وار از پس پشت
چو افعی هرکه را می‌دید می‌کشت. نظامی.

رسن‌ور. [رَ سَ وَ] (ص مرکب)[1] دارای رسن:
ای کعبهٔ جهانگرد ای زمزم رسن‌ور
زرین رسن نمایی چون زمزم آبی از بر.
خاقانی.

رسو. [رَسْوْ] (ع مص) ایستادن بر جای و استوار شدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ثابت و استوار گشتن. (از اقرب الموارد). استوار شدن. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (مصادر اللغهٔ زوزنی) (دهار). استوار گشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر جای ایستادن کشتی در دریا بر لنگر. (از اقرب الموارد). ایستادن کشتی در دریا. (تاج المصادر بیهقی). ||بر جای ماندن پای کسی در جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||نیت روزه کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اصلاح کردن میان کسان. (منتهی الارب) (از آنندراج)[2]. صلح افکندن. (تاج المصادر بیهقی). آشتی دادن و آرامش بخشیدن میان قوم. (از اقرب الموارد). ||ذکر کردن پاره‌ای از حدیث: رسا من الحدیث رسواً. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفع کردن حدیث را بسوی کسی و نقل کردن از وی. (از اقرب الموارد). از کسی حدیث کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بانگ کردن شتر گشن، ماده‌شتران رمیدهٔ متفرق را تا بسوی وی میل کنند و آرمیده شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رسو. [رُ سُوو] (ع مص) مصدر به معنی رَسْو. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رَسْو شود.

رسو. [رِسْوْ] (اِ) اسکیل. (یادداشت مؤلف). درختچه‌ای است. رجوع به اسکیل شود.

رسوا. [رُسْ] (ص) فضیح. (آنندراج) (منتهی الارب) (ارمغان آصفی). بی‌حرمت و بی‌عزت و بی‌آبرو و بدنام و مفتضح. (فرهنگ فارسی معین). مفتضح. کسی که بر بدی آشکار شده، مثال: فلان رسوا شده است و خبر ندارد. (فرهنگ نظام). کیاده. (لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). فضوح. مفتضح. (منتهی الارب). خَزِیّ. (یادداشت مؤلف). فضیح. بدنام. معروف به بدی. مشهور به کاری بد. که عیبهای پوشیدهٔ او پیدا و فاش شده است. ننگین. (یادداشت مؤلف):
از جد نیکورای تو وز همت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.
منوچهری.
راضیم من شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق شریف. مولوی.
خشنودی نگاه نهانی برای غیر
بیزاری تغافل رسوا برای چیست. ظهوری.
شور بلبل ز لبم مهرِخموشی برداشت
فصل حسن چمن و لالهٔ رسوای دلست.
دانش (از آنندراج).
مرا رسوا چنین می‌بین و فکر خویشتن می‌کن.
؟
دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود
کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود. ؟

- رسوازده؛ رسواشده. از حیثیت و آبرو افتاده. رسوای خاص و عام گشته:
رسوازدهٔ زمانه گشته
در رسوایی فسانه گشته. نظامی.
- رسوا و علالا، رسوای علالا، رسوا و علا؛ بمعنی اسرار بد کسی فاش شده است. (یادداشت مؤلف).
- رسوا و علالا شدن؛ همهٔ عیبهای پوشیدهٔ کسی پیدا و فاش شدن. (یادداشت مؤلف).
- رسوا و علالا کردن؛ فاش ساختن بدیهای نهانی کسی. (یادداشت مؤلف).
- رسوای خاص و عام شدن؛ در انظار همگان بی‌حیثیت و بی‌آبرو شدن. (یادداشت مؤلف):
دارم امید آنکه چو من دربدر شوی
رسوای خاص و عام بهر رهگذر شوی.
کفاش خراسانی.
- امثال:
من که رسوای جهانم غم عالم پشم است. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص۱۷۴۷).

||متهم و تهمت‌زده. (ناظم الاطباء). ||کسی که در میان جمعی جهت عبرت دیگران بطور بی‌احترامی نگاهداشته شود. (ناظم الاطباء). ||زشت. منفور. مکروه. (یادداشت مؤلف). بد. بی‌ارزش:
گرچه او راست کسوت زیبا
ورچه ما راست خرقهٔ رسوا. ابوحنیفه.
آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک
ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا.
ناصرخسرو.
وین جان کجا شود چو مجرد شد
وینجا گذاشت این تن رسوا را. ناصرخسرو.
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکّر و حلوا بود. مولوی.
پیش ازین برگرد سرگشتن چنین رسوا نبود
این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت.
صائب تبریزی.
||مشهور و آشکار. (ناظم الاطباء). به معنی بغایت فاش و آشکار مجاز است، چون: نالهٔ رسوا و تغافل رسوا و بوی رسوا، و با لفظ کردن و شدن مستعمل. (آنندراج). به معنی ظاهر هم هست. (از شعوری ج۲ ورق ۲۱). فاش. (ارمغان آصفی). ||به معنی شایع است مرکب از بخش «رس» و «وا». (از شعوری ج۲ ورق ۲۱ از چرخیات نظام استرآبادی). ولی در جای دیگر دیده نشد.

رسوا. [رُ سْ] (اِخ) یا رسوای خراسانی، درویش علی. از گویندگان است و شرح حال او در نگارستان سخن ص ۳۱ آمده است. رجوع به همان مأخذ و فرهنگ سخنوران شود.

رسوا. [رُ سْ] (اِخ) یا رسوای شیرازی، ملا احمد. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود و شرح حال او در تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۰۱ و مرآة الفصاحة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطان‌القرایی حرف «ر» آمده است. رجوع به مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران و الذریعه ج۹ بخش ۲ شود.

رسوا. [رُسْ] (اِخ) میر کمال‌الدین. از گویندگان پارسی‌زبان بود و شرح حال او در روز روشن ص ۲۴۱ آمده است. رجوع به مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

رسوا. [رُ سْ] (اِخ) یا رسوای هندوستانی. از گویندگان قرن دوازدهم هجری در هندوستان بود. قانع در ضمن بحث داستان مذاکره و مباحثهٔ وی با گویندگان معاصر ازجمله ملا محمدباقر قاضی عبدالقادر و شیخ محمدکریم گوید غزلی از صائب را تضمین کردند، و این دو بند را از مخمس او آورده است:
یک گلی نیست که آن را به جگر خار تو نیست
بلبلی نیست که شوریدهٔ گلزار تو نیست
یک نکورویی ندیدم که گرفتار تو نیست
یوسفی نیست که محو سر بازار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
وعظ کم کن تو به این مردم کودن صائب
بکش از صحبت این سلسله دامن صائب
حرف «رسوا» شنو و شور میفکن صائب
پیش ارباب حسد مهر به لب زن صائب
گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست.
وی از جمیع اعتبارات دنیا خود را بریده بود و ملامت مشرب داشت. عالمگیر پای سیر در زمین سته گذشته. او راست:

---
۱ - از: رسن + ور.
۲ - در آنندراج این پنج معنی به ضم را نیز آمده است.

رسوای تراکوچه و بازار بگیرد
این خانه‌خراب از غم تو فاش بمیرد.
(از مقالات الشعراء ص ۲۵۰).

رسوائی. [رُ] (حامص) رسوایی. رجوع به رسوایی شود.

رسوا شدن. [رُ شُ دَ] (مص مرکب) تهتک. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مفتضح گشتن. بی‌آبرو شدن. از اعتبار و آبرو افتادن. ظاهر شدن زشتیها و بدیها و عیبها. (یادداشت مؤلف). افتضاح. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ارتحاض. (منتهی الارب). خزی. (ترجمان القرآن):
ملکان رسوا گردند کجا او برسد
ملک او باید کاو هرگز رسوا نشود.
منوچهری.
ای آدمی ار تو علم ناموزی
چون مادر و چون پدر شوی رسوا.
ناصرخسرو.
چون عمرو عاص پیش علی دی مه
پیش بهار عاجز و رسوا شد. ناصرخسرو.
لاجرم از بیم که رسوا شوی
هیچ نیاری که بمن بگذری. ناصرخسرو.
ورنه رسوا شوی به سنگ سیاه
از سپیدی رسد سیه‌رویی. خاقانی.
مفلسان گر خوش شوند از زرّ قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب. مولوی.
آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه بیمعنی است خود رسوا شود.
مولوی.
نه اندیشه از کس که رسوا شدی
نه طاقت که یکدم شکیبا شوی. سعدی.
آن کز تو گرفت کینه اندر دل
شد بر سر خلق در جهان رسوا. ؟
— امثال:
پستهٔ بی‌مغز اگر لب وا کند رسوا شود. ؟
خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.
(امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۵۰).
هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۵۲).
||فاش شدن. آشکار شدن:
چه خیال است که دیوانهٔ شیدا نشویم
بوی مشکیم محال است که رسوا نشویم.
صائب تبریزی.

رسواشده. [رُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) فاش‌شده. بر سر زبانها افتاده. ظاهر و آشکار شده. از پرده بدشده:
ای غمت مادر رسواشده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته‌تر باد پدر. خاقانی.

رسوا کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) فضیحة. (ترجمان القرآن). کَبت. (منتهی الارب). اخزاء. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). خزی. تهتک. افضاح. فضح. (دهار). اخزاء. افتضاح. (مصادر اللغة زوزنی). ذأم. تندید. پرده از کار بد کسی برداشتن. فاش کردن عمل یا اعمال زشت کسی. مفتضح کردن. (یادداشت مؤلف):
مگر کاهش تیز پیدا کند
گنهکار را زود رسوا کند. فردوسی.
به کاری که زیبا نباشد بسی
نباید که یاد آورد زآن کسی
که خود را بدان خیره رسوا کند
وگرچند کردار والا کند. فردوسی.
بیاری و رسوا کنی دوده را
بشورانی این کین آسوده را. فردوسی.
تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با او مدارا کند. فردوسی.
هرگز منی نکرد و رعونت زبهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی.
منوچهری.
گر امروزت بدستی جلوه کردهست
کند فردا بدیگر دست رسوا. منوچهری.
یوسف به صبر خویش پیمبر شد
رسوا شتاب کرد زلیخا را. ناصرخسرو.
جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کنی
گرچه پوشیده نماند گرْ جهل از گر بتر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۲).
چون و چرا عدوی تو است ایرا
چون و چرا همی کندت رسوا. ناصرخسرو.
بلاد یمن فروگرفتند و زنان را رسوا کردند و قتلهای بی‌اندازه رفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۵).
لطف حق با تو مداراها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند. مولوی.
تا دل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد. مولوی.
مرد می‌ترسید زآن کش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر. عطار.
مه که سیه‌روی شدی در زمین
طشت تو رسواش نکردی چنین. نظامی.
زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند.
مولوی.
کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن. مولوی.
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. (گلستان).
آن به که لب از خواهش الماس ببندم
رسوا نکنم داغ نمک‌خوارهٔ خود را.
طالب آملی.
تنکیل؛ رسوا بکردن. (از تاج المصادر بیهقی).
فضح؛ رسوا کردن کسی را. کشفته الکواشف؛ رسوا کردم او را. (منتهی الارب). و رجوع به رسوا نمودن شود.

رسوا گردیدن. [رُ گَ دی دَ] (مص مرکب) رسوا شدن. مفتضح گشتن. بی‌آبرو گردیدن:
ز صبح تیغ تو گردد به یک نفس رسوا
اگرچه سازد خصمت شب سیه پرده
ایمانی اصفهانی (از ارمغان آصفی).
— امثال:
پستهٔ بی‌مغز چون دهان باز کند رسوا گردد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۰۵).
و رجوع به رسوا شدن و رسوا گشتن شود.

رسوا گشتن. [رُ گَ تَ] (مص مرکب) رسوا گردیدن. رسوا شدن. مفتضح گشتن:
بر سر کوی تو هرگاه که پیدا گشتم
سگ کویت به فغان آمد و رسوا گشتم.
محتشم کاشانی (از ارمغان آصفی).
و رجوع به رسوا شدن و رسوا گردیدن شود.

رسوا نمودن. [رُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بی‌آبرو کردن. زشتیهای نهانی اعمال کسی را فاش ساختن. رسوا کردن. (از یادداشت مؤلف). ذأم. ذحم. (منتهی الارب):
خنده رسوا می‌نماید پستهٔ بی‌مغز را
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش.
صائب تبریزی.
چنان رسوا نمودم تقوی دیرینهٔ خود را
که کردم ریش قاضی خرقه پشمینهٔ خود را.
آرزو اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).
و رجوع به رسوا کردن شود.

رسوای. [رُ] (ص) رسوا. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷). رجوع به رسوا در همهٔ معانی شود.

رسوایی. [رُ] (حامص) رسوائی. فضیحت و مذلت. (آنندراج). افتضاح و بی‌آبرویی و بدنامی و ذلت و فضیحت و بی‌حرمتی. (ناظم الاطباء). إبَة. موئبة. خزی. فتنه. فضاح. فضاحة. فضوح. فضوحة. فضیحة. لوءة. مهانة. مهجرة. ویلة. هاجرة. هتکَة. هون. (منتهی الارب). حالت و کیفیت رسوا. افتضاح. بی‌آبرویی. بدنامی. (فرهنگ فارسی معین). صفت رسوا. پیدا و فاش شدن عیب یا عیوب نهانی کسی. پیدا آمدن و مشهور شدن زشتیهای اعمال کسی. پیدا و مشتهر گشتن راز نامناسب از کسی. فضاحت. خزی. ننگ. عار. فضوح. فضح. (یادداشت مؤلف). سواة. سؤاة. (مهذب الاسماء):
هر آن پیری که برنایی نماید
جهانش ننگ و رسوایی نماید.
(ویس و رامین).
برآورند بیک جا دروغ و رسوایی
جدا ندید مر آنرا ازین هگرز کسی.
ناصرخسرو.
پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی‌فساری و رسوایی. ناصرخسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

در جستن علم دل کنی یکتا. ناصرخسرو.

خون رسواییست نادانی برون بایَدْش کرد
اندک از دل پیش از آن کاو مر ترا رسوا کند.
ناصرخسرو.

ولیکن چون کسی بباید که خان و مان ببرد من نیز خواهم که رسوایی که در جهان نگنجد بجای او بکنم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). خدیجه گفت: من نپسندم آن که رسوایی من باشد. (قصص‌الانبیاء ص۲۱۷).

هرچه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت‌خواه رسوایی فرست. خاقانی.

در عهد تو زیبایی چیزیست که خاص است آن
در عشق تو رسوایی کاریست که عام است آن.
خاقانی.

رسوازدهٔ زمانه گشته
در رسوایی فسانه گشته. نظامی.

گر آید دختر قیصر نه شاپور
ازین قصرش به رسوایی کنم دور. نظامی.

ظلم شد امروز تماشای من
وای به رسوایی فردای من. نظامی.

بر سر میدان رسوایئ عشق
عالمی را همچو شیدایی ببین. عطار.

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را.
سعدی.

خبر از عشق نبوده‌ست و نباشد همه عمر
هرکه او را خبر از شنعت رسوایی هست.
سعدی.

هرکه با دانا مشورت کند از رسوایی ایمن باشد. (از اقوال منسوب به سقراط، از تاریخ گزیده).

— امثال:

خر بیار و رسوایی بار کن. (فرهنگ نظام).

روستایی رسواییست. (امثال و حکم ج۲ ص۸۸۰).

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوائی زند (کشد).(امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۱۱۰۲).

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۴۶).

مرگ به از رسوایی است. (فرهنگ نظام).

صلیعاء؛ هر رسوایی و فاحشه و کار بد ظاهر و پیدا. قلائد عَوْکَل: رسواییها. (منتهی الارب). فضیحت: رسوایی کشیدن. (دهار). موثبات: رسواییها. رجل متهتک: مرد بی‌پروا، که از رسوایی باک ندارد. (منتهی الارب).

— به رسوایی کشیدن؛ منجر به رسوایی شدن. به بی‌آبرویی و زشتی انجامیدن. (یادداشت مؤلف):

هرچه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت‌خواه رسوایی فرست. خاقانی.

— رسوایی بار آوردن؛ کاری کردن که نتیجه‌اش آشکار شدن به بدی باشد. (فرهنگ نظام). مرتکب عملی که به زشتی کشد، شدن.

رسوایی. [رُ سْ] (اِخ) یا رسوایی جغتایی. پسر یادگاربیگ حالتی. از گویندگان قرن دهم هجری بود و شرح احوال او در نگارستان سخن ص۳۵ آمده است. رجوع به همان مأخذ و فرهنگ سخنوران شود.

رسوایی. [رُ سْ] (اِخ) یا رسوایی همدانی. از گویندگان قرن دهم هجری بود و شرح احوال او در قاموس الاعلام ترکی آمده است. رجوع به همان مأخذ و فرهنگ سخنوران و الذریعه ج۹ بخش ۲ شود.

رسوایی‌گری. [رُ سْ گَ] (حامص مرکب) افتضاح. ارتکاب به کار مفتضحانه. انجام دادن کاری که مایهٔ آبروریزی است. (از یادداشت مؤلف).

رسوب. [رَ] (ع اِ) سر نره[1]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) شمشیر درگذرنده. (ناظم الاطباء). شمشیر ماضی و درگذرنده در ضریبة. (منتهی الارب) (آنندراج). شمشیر که در زخمگاه دور فروشود. ج، رُسُب. (مهذب الاسماء). ||مرد حلیم. ||داهیه (زیرک و هوشیار). (از اقرب الموارد).

رسوب. [رُ] (ع مص) ته‌نشین شدن چیزی در آب. (از اقرب الموارد). به تک آب شدن و نشستن در آن. (ناظم الاطباء). ته نشستن. در ته ظروف قرار گرفتن دُرد یا جرم شیء. (فرهنگ فارسی معین). به تک نشستن چیزی در آب. (صراح‌اللغة) (آنندراج) (منتهی الارب). به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بزیر آب فروشدن. (مصادر اللغة زوزنی). ته نشستن. ته‌نشینی. ته نشستن ماده‌ای در آب. استقرار اجزاء در تک آن. لِرد افکندن. لِرت انداختن. (یادداشت مؤلف). قرار گرفتن اجزای غلیظ مایعات در تک آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||فرورفتن چشم به مغاک.(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از صراح‌اللغة) (آنندراج). چشم به گود فروشدن یعنی در مغاک فرورفتن. (مجمل‌اللغة). چشم به گود فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). گود افتادن چشم. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

رسوب. [رُ] (ع اِ) دُرد. لِرد. ته‌نشست. در طب هر جوهری غلیظ از مائیه هرچند بر روی آب ایستد یا در میان علو و سفل باشد. (یادداشت مؤلف). هر چیز که در تک آب و شراب و بول و هر مایعی فرونشیند. دُرد. دردی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). چیزی که در ته آب و شراب و بول و مثلهم فرونشیند، آنرا در فارسی دُرد گویند، مگر صاحب کشف به فتح نیز نوشته. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و کشف اللغات). هرچه در ظرف از دُرد مایعات ته‌نشین شود. و در اصطلاح پزشکی هر مایعی را گویند که غلیظ‌تر از بول و متمیز از آن باشد اعم از اینکه در وسط یا بالای ظرف قرار گیرد. رسوب بر سه قسم است: اول آنکه در ظرف ته‌نشین میشود و رسوب راسب نامیده میشود. دوم آنکه در وسط ظرف پیدا میشود و رسوب متعلق نامیده میشود. سوم آنکه در بالای ظرف قرار دارد و آن را غمام و سحاب و رسوب طافی گویند. و باز رسوب به طبیعی و غیرطبیعی تقسیم میشود و رسوب طبیعی را رسوب فاضل و خوب، و رسوب غیرطبیعی را رسوب پست گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود.

— رسوب بول[2]؛ املاح و عناصر سلولی یا غیرسلولی که در ادرار مریضان ته‌نشسته شود و مورد آزمایش قرار گیرد. ته‌نشین شاش. (فرهنگ فارسی معین).

— رسوب طافی؛ راسب روی آب. (بحر الجواهر).

— رسوب فاضل؛ راسب سفید و املس مستدیر متصل‌الاجزاء متشابهةالاجزاء. (بحر الجواهر).

— رسوب کردن؛ ته‌نشین شدن. راسب شدن. ته نشستن. (یادداشت مؤلف).

— رسوب متعلق؛ راسب در میان سفل و علو. (بحر الجواهر).

||(امص) ته‌نشینی. ته‌نشست. (فرهنگ فارسی معین).

رسوبی. [رُ] (ص نسبی) دُرد. منسوب به رسوب. (ناظم الاطباء). ته‌نشسته. (لغات فرهنگستان). ||منسوب به رسوب: اراضی رسوبی. (یادداشت مؤلف).

رسوت. [رَ سْ وَ] (هندی، اِ) داروی هندیست که در امراض بکار برند. (یادداشت مؤلف).

رسوخ. [رُ] (ع مص) ثابت و پابرجا شدن چیزی در جای خود مانند ثابت شدن مرکب در کاغذ و دانش در قلب، و فلان راسخ در علم است یعنی از ثابت و استوارشدگان در آنست. (از اقرب الموارد). ثابت و استوار و پابرجای شدن: رسخ رسوخاً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). استوار شدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللغة

---

۱ - در آنندراج «سرنیزه» آمده و گمان می‌رود سرنیزه و شمشیر درگذرنده در ضریبة باشد که در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و آنندراج مصحف شده است.

2 - Dépôt de l'urine (فرانسوی).

زوزنی) (دهار). ثابت و استوار شدن. پابرجای گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||بیخ‌آور شدن. (ترجمهٔ جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فرورفتن آب غدیر در زمین و سپری گردیدن آن: رسخ الغدیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فرورفتن باران تا نم زمین: رسخ المطر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). فرورفتن نم باران به زمین و رسیدن به رطوبت پیشین آن. (از اقرب الموارد).

رسوخ. [رُ] (ع اِمص) استواری و پابرجا بودن. (غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات). سنوخ. (یادداشت مؤلف). استواری. پابرجایی. ثبات. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف): رسوخ پیدا کرد بنیادش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). آن واقعه سبب رسوخ محبت جماعتی شد به حضرت ایشان. (انیس الطالبین).
— بارسوخ؛ بانفوذ. باثبات. بمجاز، عالم و فهمیده و راسخ در علم. صاحب رسوخ:

هست تعلیم خسان ای بارسوخ
همچو نقش خوب کردن بر کلوخ.
مولوی.

— صاحب رسوخ؛ کسی که بواسطهٔ استواری و پایداری دارای فضیلت باشد. (ناظم الاطباء).
||اثر. (ناظم الاطباء). ||نفوذ. (فرهنگ فارسی معین).

رسوخ کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) بطور ثابت و استوار در دل اثر کردن و راه پدید کردن دل به استواری. (ناظم الاطباء). رخنه کردن. نفوذ کردن. اثر کردن. (فرهنگ فارسی معین).

رسوخ یافتن. [رُ تَ] (مص مرکب) رسوخ کردن. (فرهنگ فارسی معین). نفوذ یافتن. اثر کردن. رجوع به رسوخ کردن شود.

رسوخیت. [رُ خی یَ] (از ع، مص جعلی) پایداری و استواری و ثبات و ثابت‌قدمی. ||مودت و صداقت. (ناظم الاطباء).

رسوران. [رَش وَ] (اِ) سرو روان و سرو آزاد، یعنی مانند سرو می‌خرامد، و به این اسم معشوق را متصف کنند. (ناظم الاطباء).

رسوع. [رُ] (ع اِ) دوالهای بافته که در میان کمان بندند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رسول. [رَ] (ع اِ) پیغام. ||(اِمص) پیغامبری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم است به معنی رسالت، و اصل آن مصدر و فعل آن مرده (متروک). (از اقرب الموارد). اسم به معنی رسالت است. (از متن اللغة):

رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق
چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی.
ناصرخسرو.

||پیغامبر. ج، أَرْسُل و رُسُل و رُسَلاء. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیغامبر. (دهار) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). پیغمبر فرستاده‌شده. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (مهذب الاسماء). ج، رُسُل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نبی. (فرهنگ فارسی معین). پیامبر. پیغامبر. پیمبر. پیغمبر. (یادداشت مؤلف). در عرف مسلمانان کسانی را گویند که خداوند برای راهنمایی بشر و دین حق فرستاده، و در قرآن نوح و لوط و اسماعیل و موسی و عیسی و هود و شعیب و صالح و خاتم آنان حضرت محمد یاد شده است. (از اعلام المنجد). و قوله تعالی: انّا رسول رب العالمین. (قرآن ۱۶/۲۶). و نگفت رُسُل از اینروست که در وزنهای فَعول و فَعیل واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکی است. (ناظم الاطباء). پیغمبری که صاحب کتاب باشد به خلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). کسی که خداوند او را برای تبلیغ احکام خود بسوی مردم برانگیخته است. (از تعریفات جرجانی). کلبی و فراء گفته‌اند هر رسولی نبی است ولی عکس آن درست نیست ولی معتزله گفته‌اند میان آن دو فرقی نیست زیرا خداوند تعالی حضرت محمد را یک بار به لفظ نبی و بار دیگر به لفظ رسول خطاب فرموده است. (از تعریفات جرجانی). پیغامبر، و در امتیاز رسول بر نبی گفته‌اندکه به نبی وحی آید نه برای ارسال بدیگران برخلاف رسول. (یادداشت مؤلف):

سر نامه بنوشت نام خدای
محمد رسولش بحق رهنمای. فردوسی.

که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به. فردوسی.

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی.
منوچهری.

خرد سوی انسان رسول نهانیست
بدل در نشسته بفرمان یزدان. ناصرخسرو.

برای ارشاد و رسالت ایشان رسولان فرستاده. (کلیله و دمنه).

رسول کائنات احمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم. خاقانی.

— آل‌رسول؛ مراد فرزندان حضرت محمد (ص). کنایه از سادات بنی‌فاطمه که از نسل حضرت رسول‌اند: یکسو شده‌ام از خدا و رسولش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل‌رسول.
سعدی (بوستان).

— اولاد رسول؛ کنایه از سادات بنی‌فاطمه:

اینها که همه دشمن اولاد رسولند
از مادر اگرهرگز نایند روایند. ناصرخسرو.

— رسول حجاز؛ مراد حضرت محمد (ص) است. (یادداشت مؤلف):

ترا هست محشر رسول حجاز
دهندت به پول چنیود جواز. عنصری.

— رسول حق؛ پیغمبر خدا. کنایه از حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف):

قول رسول حق چو درختی است بارور
برگش تراکه گاو تویی و ثمر مرا.
ناصرخسرو.

— رسول خدا؛ آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء). کنایه از حضرت محمد (ص). آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء):

چهارم علی بود جفت بتول
که‌او را ستاید بخوبی رسول. فردوسی.

دین خدای ملک رسول است و خلق پاک
امروز بندگان رسولند و رعیتش.
ناصرخسرو.

گوییدکه تو حجت فرزند رسولی
زین درد همه سال به رنجید و بلایید.
ناصرخسرو.

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار
کجاصحابهٔ اخیار و تابع اخیر. ناصرخسرو.

و خدیجه سیدهٔ زنان عالم بود رسول را همهٔ فرزندان از خدیجه بود. (قصص الانبیاء ص۲۱۶).

ای از عروس نه‌فلک اندر کمال بیش
وز نه زن رسول به ده‌نوع یادگار. خاقانی.

شنیدم که طی در زمان رسول —
نکردند منشور ایران قبول. خاقانی.

همی گفت گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی. سعدی (بوستان).

و رجوع به ضحی الاسلام ج۳ ص۲، ۳۸، ۷۶، ۱۳۸، ۳۵۱ و ۳۵۴ و سبک‌شناسی ج۳ ص۱۸، ۳۶، ۱۱۵، ۱۱۸، ۲۲۰ و ۲۵۰ و فیه‌مافیه ص۸۱، ۱۰۵، ۱۳۵، ۱۶۳ و ۲۳۹ و فهرست آن و تاریخ کرد ص۱ و التفهیم حاشیهٔ ص۲۰۰ و تاریخ بخارا ص۲۷ و غزالی‌نامه حاشیهٔ ص۷۰ و ص۷۱ و حاشیه ص۱۹۳ و ۲۴۱ شود.
— مدینهٔ رسول؛ شهر مدینه: مأمون گفت: سخت صواب آمد و کدام کس را ولیعهد کنم؟ گفت:علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام که امام عصر است و به مدینهٔ رسول علیه‌السلام می‌باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۶).
||فرستاده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (قاموس کتاب مقدس) (از اقرب الموارد). فرستاده. (دهار) (یادداشت مؤلف) (لغت فرس اسدی). فرسته. (لغت فرس اسدی، نسخهٔ

خطی کتابخانهٔ نخجوانی). اجری. جری. (منتهی الارب). قاصد و پیک. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از شرح نصاب). برید. پیغامگزار. پیامگزار. پیغام‌آور. مندوب. نماینده. در لغت به معنی آنکه از طرف فرستنده‌ای به اداء رسالت و پیغام مأمور باشد اعم از اینکه پیغام را برساند یا بگیرد. (از تعریفات جرجانی). آنکه مأمور ابلاغ پیغام از جانب کسی به دیگری است. فرستاده. قاصد. پیک. (فرهنگ فارسی معین). پیغام‌آور و پیک و چرگر و پیهورده. (ناظم الاطباء). سفیر:

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار.
فرخی.

و بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۸).

گر صد پسر بُدَم همه را کردمی فدا
آن روز کآمدش ز رسول اجل پیام. خاقانی.
گر رسولان وفا نامه نیارند به تو
هم به زنهار جفا از تو پیامی برسد. خاقانی.

رسولان طغان‌خان ملک ترک حاضر بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵). به زبان رسولان از زبان ایلک‌خان تبرا میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۱). رسولان با حصول مقصود و وصول مطلوب بازگشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۷).

چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاقتر. مولوی.
گر نیاید بگوش رغبت کس [نصیحت]
بر رسولان پیام باشد و بس. (گلستان).
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ. سعدی.
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند غریب و رسول و بازرگان.
سعدی.
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
که در جهان سخن ملک او سلیمانیست.
افضل‌الدین ساوی.

— رسول کردن؛ قاصد کردن. پیک فرستادن:

از دل به دلت رسول کردیم
وز دیده زبان راز بستیم. خاقانی.

||ایلچی و سفیر. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف): آنچه بنام خلیفه بود نزدیک وی بردند و صدهزار درم صلت مر رسول را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۷). و روز دیگر که بار داد با دستار سپید و قبای سپید بود و همه اولیا و حشم و حاجبان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۱). لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها به دو رویه بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش گرفته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). بر اثر ایشان خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان در این کوکبه بر دست راست علی میکائیل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۲). رسول بر سیرت و خرد پادشاه دلیل باشد. (سیاستنامهٔ خواجه نظام‌الملک). ||صدیق. (ناظم الاطباء). ||باهم و موافق در تیراندازی و مانند آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موافق تو در تیراندازی و جز آن. ج، رُسل، رُسُل، رُسَلاء. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) این لفظ در حق عیسی گفته شده است زیرا که رسول خدا او بود که ازبرای نجات جهان فرستاده شد. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به عیسی و مسیح در همین لغت‌نامه شود.

رسول. [رَ] (اِخ) جبرئیل. (از ناظم الاطباء).

رسول. [رَ] (اِخ) فرستادهٔ خلیفهٔ عباسی نزد مسعود، آخرین سلطان سلسلهٔ ایوبیهٔ عربستان به سال ۶۱۹ هـ .ق. و او پدر علی مؤسس خاندان ائمهٔ رسولی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ائمهٔ رسولی شود.

رسول. [رَ] (اِخ) یا رسول بارهه‌ای. میر عبدالرسول از سادات بارهه و از همراهان نواب سیف‌الله‌خان صوبهٔ دارتته و از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. قانع او را از شاعران عهد صوبه‌داری (۱۱۳۷–۱۱۴۲ هـ .ق.) شمرده و بیت زیر را از او آورده است:

گر من نخورم باده خدا می‌گوید
از نعمت ما حیف که محروم شدی.
(از مقالات الشعراء ص ۲۵۱).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رسول‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رسول‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شهویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۳۸۸ تن. آب از سیمین‌رود. محصول آنجا چغندرقند و توتون و حبوب. صنایع دستی جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رسولا. [رَ] (اِخ) یا رسولا ابن صالح آیدینی. او راست: الفتاوی العدلیه (تألیف به سال ۹۶۶ هـ .ق.). (یادداشت مؤلف).

رسولا. [رَ] (اِخ) یا رسولا ابن احمدبن یوسف حنفی تبانی، ملقب به جلال‌الدین. او راست: ۱– تعلیقه بر موصل حسین‌بن علی‌بن علی صنعانی که موفق به اتمام آن نشده. ۲– شرح مفیدی بر منارالانوار نسفی. ۳– حاشیه‌ای بر ایضاح ابن حاجب. ۴– تعلیقه‌ای بر اصول علی‌بن محمدبن بزدودی. ۵– رسالة فی زیادة الایمان و نقصانه. ۶– رسالة فی الفرق بین الفرض العملی و الواجب. ۷– منظومة فی الفروع. ۸– شرح منظومهٔ اخیر در چهار جلد. ۹– رد رسالهٔ محمدبن محمود بابرتی. ۱۰– رد رسالة فی الجمعة و عدم جواز الصلوة فی مواضع متعدده. ۱۱– مختصر شرح مغلطای بر صحیح بخاری. ۱۲– شرح تلخیص المفتاح. ۱۳– رسالة فی البسملة. رسولا به سال ۷۹۳ هـ .ق. درگذشت. (یادداشت مؤلف).

رسول اکرم. [رَ لِ اَ رَ] (اِخ) پیغامبر گرامی. کنایه از حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد و رسول و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۲۹، ۳۲ و ۱۴۶ و تاریخ مغول ص۱۰۳، ۲۲۲، ۵۱۶ و ۳۱۷ و ۵۵۶ و تاریخ ادبی ایران از سعدی تا جامی ص۵۳۵ شود.

رسول‌الله. [رَ لُلْ لاه / لَ لَه] [1] (ع اِ مرکب) فرستادهٔ خدا. پیامبر خدا. ||(اِخ) کنایه از حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف):

این گوهر از جناب رسول‌الله
پاکست و داور است خریدارش.
ناصرخسرو.
بنده خاقانی و درگاه رسول‌الله از آنک
بندگان، حرمت ازین درگه والا بینند.
خاقانی.
خاک بالین رسول‌الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی.
مگر معاملهٔ لااله‌الاالله
درم خرید رسول‌اللهت کند ببها. خاقانی.

و رجوع به رسول و رسول اکرم و محمد در همین لغت‌نامه و تاریخ جهانگشای جوینی ج۱ ص۱۲، ۷۴، ۱۹۶ و ج۲ ص۴۶، ۱۲۱ و ۱۵۸ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۵ و مجمل التواریخ و القصص ص۱۲، ۱۳، ۴۵۴، ۴۶۸ و الاوراق ص۲، ۱۷، ۱۸، ۱۵۴، ۲۰۹، ۱۱۵ و الجماهر ص۲۳ و ۵۹ و تتمهٔ صوان ص۱۲ و ۸۶ و فهرست تاریخ سیستان و چهارمقاله چ خاور ص۲۵ و ۲۰۴ و فهرست ضحی الاسلام ج ث و فهرست عیون الاخبار، و الوزراء و الکُتّاب ص۹، ۱۳، ۱۴، ۲۶، ۸۵ و ۲۲۵ و احوال و اشعار رودکی فهرست ج۱ و اخبار الدولة السلجوقیه ص۶۴ و تاریخ عصر حافظ فهرست ج۱ و امتاع الاسماع ج۱ ص۴۴۴ شود.

رسولخانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ معد برای پذیرایی رسولان. دارالسفراء. (یادداشت

---

۱ – در فارسی الله گاهی در شعر بصورت مخفف آید بدینسان: اللّه.

مؤلف). آسایشگاه و محل پذیرایی از فرستادگان و سفیران کشورهای خارج: در رسولخانه فرودآوردند و نزل بسیار دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۸). بفرمود تا او را به رسولخانه بردند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). چون ملکاناسوت از پیش شاه بازگشت و او را به رسولخانه بردند رئیس مصر به درگاه شاه اسکندر شد تنها. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). آنچ لایق اردو بود با حرم فرستادند و قومی به اصحاب فهود و جوارح دادند... و چند تن را به خرابات و رسولخانه فرستادند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

رسولخانی. [رَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

رسولدار. [رَ] (نف مرکب) کسی که مأمور پذیرایی رسولان بود (عهد غزنویان) (نظیر رئیس تشریفات وزارت امور خارجه). (فرهنگ فارسی معین). رئیس تشریفات دربار شاهان قدیم بویژه در عهد غزنویان. (یادداشت مؤلف): رسولدار رسول را بیاورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۵). امیر فرمود رسولدار را که رسول را پیش باید آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲). تا آنگاه که رسولدار را به سرایی که ساخته بودند فرودآوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲). اوستادم خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم بود رسولدار بوعلی را بداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۹). خلعت را رسولدار پگاه به سرای رسول رفته و ببرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۶).

رسول فرستادن. [رَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) قاصد فرستادن. پیک روانه کردن. (یادداشت مؤلف). فرستادن ایلچی و نماینده و قاصد بسوی کسی: نامه رفت به امیر چغانیان با شرح این احوال تا هشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت بازنمود به وحش و خَتلان و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد اگر تو به طاعت می‌آیی این اثر طاعت نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۹). امروز جنگ نخواهد بود می‌گویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و به خرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم که رسولی فرستد حکم مشاهده را باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). ابراد؛ رسول به شتاب فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیغمبر فرستادن. به پیغمبری مبعوث کردن:

چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول
یا ازین حال نبود ایزد دادار خبیر.
ناصرخسرو.

رسولی. [رَ] (حامص) رسالت و پیغامبری. (ناظم الاطباء). پیغامبری. ||پیغام‌رسانی. (فرهنگ فارسی معین). فرستادگی. (ناظم الاطباء). سفارت. سفیری. ایلچی‌گری. نمایندگی: پس پسر عضدالدوله... را به رسولی به غزنه فرستاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۸).

چو سلطان خود کند حالی رسولی
رسولیّ دگر باشد فضولی. پوریای ولی.

احمدبن ابی‌الاصبع به رسولی نزدیک عمر و برادر یعقوب آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۶). این سلیمانی به رسولی و شغل بزرگ آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۶). به چند دفعت خواستند که به رسولیها بروود و حیلت کرد تا از وی درگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵). به رباط مانک علی میمون قرار گرفت [بوصادق] و بر وی اعتماد کردند پادشاهان و رسولیهای بانام کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷).

قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه
اسکندر آمدش به رسولی سخن‌گزار.
خاقانی.

- به رسولی فرستادن؛ بنمایندگی و ایلچی‌گری فرستادن. بسمت سفیر و نماینده به جایی روانه ساختن: به روزگار سامانیان یک بار وی را به رسولی به بخارا فرستاده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵). خواجه ابوالقاسم حصیری را و قاضی حسن بوطاهر تبانی را خویش این امام بوصادق تبانی به رسولی فرستاد نزدیک ارسلان‌خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۶). قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر آنجا به رسولی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۳).

- رسولی کردن؛ ایلچی‌گری کردن. رسول شدن. نمایندگی داشتن. سفیر بودن: رسولی‌ها کرده‌بود به دو دفعت و به بغداد رفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳). وی را بنواخت و گفت این یک رسولی بکن چون بازآیی قضای نشابور به تو دادیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۸).

||(ص نسبی) منسوب است به رسول که به سفارت دلالت دارد. (از لباب الانساب).

رسولی. [رَ] (اِخ) یا ائمهٔ رسولی. رسولیان. رجوع به ائمهٔ رسولی و رسولیان یمن شود.

رسولی. [رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن قاسم‌بن رسولی بغدادی، فقیه شافعی، مکنی به ابوالسعادات. او در مسائل خلافی سخنان خوب دارد و شعر نیکو می‌گفت. رسولی به خراسان سفر کرد و در آنجا بسال ۵۴۴ هـ. ق. درگذشت. وی از جعفربن احمد سراج و ابوالقاسم‌بن بیان رزاز و جز آن دو حدیث شنید و ابوسعد سمعانی و جز وی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

رسولیان. [رَ] (اِخ) ائمهٔ رسولی. رجوع به ائمهٔ رسولی و رسولیان یمن شود.

رسولیان یمن. [رَ یَ مَ] (اِخ) یا رسولیان یا ائمهٔ رسولی یا آل‌رسول. از سلاطین قدیم یمن که بنوشتهٔ لین‌پول از ۶۲۶ تا ۸۵۸ هـ. ق. / (برابر ۱۲۲۹ تا ۱۴۵۴ م. در آن سرزمین سلطنت کرده‌اند. لین‌پول نام سیزده تن از آنان را ذکر کرده است. رجوع به ائمهٔ رسولی در همین لغت‌نامه و طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس اقبال ص۸۸، ۸۹ و ۹۰ شود.

رسولیون. [رَ لی یو] (اِخ) رسولیان. ائمهٔ رسولی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ائمهٔ رسولی و رسولیان یمن شود.

رسولیه. [رَ لی یَ] (اِخ) چومه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). رجوع به چومه شود.

رسوم. [رَ] (ع ص) شتری که باقی ماند بر سیر یک شباروز. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). آنکه یک شبانه‌روز بر سیر باقی نماند (؟)[1]. (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ رسوم؛ ماده‌شتری که نشان سپل او بر زمین ماند از سختی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). ناقه‌ای که نشان سم او از شدت راه رفتن بر زمین ماند. (از اقرب الموارد).

رسوم. [رُ] (ع اِ ج رسم. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار) (از شعوری ج۲ ورق ۲۴) (از اقرب الموارد). رجوع به رسم در همهٔ معانی اسمی شود.

رسوم. [رُ] (ع اِ) آیین‌ها. قواعد. قوانین. (فرهنگ فارسی معین). آیین. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). قانون‌ها. (از شعوری ج۲ ورق ۲۴):

حدیث او معانی در معانی
رسوم او فضایل در فضایل. منوچهری.

هرگز پادشاه چون امیر عادل سبکتکین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدایی و دانش و همهٔ رسوم ملک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۸). آن رسوم و آثار ستوده... هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۹).

---

۱ - چنین است در اقرب الموارد و ممکن است غلط چاپی باشد.

چنین مردی به زعامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶). رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده مانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵).

تندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینش. ناصرخسرو.

رسوم ستودهٔ او را زنده گردانید.
(کلیله و دمنه).

وگر قیصر سگالد رای زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا. خاقانی.

چو سال آمد به شش چون سرو می‌رست
رسوم شش‌جهت را بازمی‌جست. نظامی.

ز آیین مسلمانی بتان را عار می‌آید
رسوم عشقبازی را بطور برهمن می‌کن.
علی خراسانی (از آنندراج).

— رسوم عرفیه؛ عادات. (ناظم الاطباء).
— ||خراجی که ملاک می‌دهد. (از ناظم الاطباء).
— رسوم و آداب؛ آیین‌ها و رسم‌ها. آنچه انجام دادن آن در میان افراد جامعه‌ای جایز شناخته شده و معمول گردیده است. (یادداشت مؤلف). ||عادت‌ها. (غیاث اللغات). عادات. (از فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج۲ ورق ۲۴). عادت. (ناظم الاطباء).
||دستورها. ترتیبات. (فرهنگ فارسی معین): اگر رسولی آید رسوم بازمی‌نماید [بونصر]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶). او را و دیگران را مقرر است که بر معاملات و رسوم دواوین و اعمال به از اویم و بهتر از او راه برم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۲). کلیله گفت چگونه قربت... جویی بنزدیک شیر که تو خدمت ملوک نکرده‌ای و رسوم آن ندانی. (کلیله و دمنه). ... رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت به اسم وصیت او مورخ گشت. (کلیله و دمنه). ||حصه‌ها و بهره‌ها. (فرهنگ فارسی معین). حصه و بهره. (ناظم الاطباء). ||عوارض. باج و خراج. (فرهنگ فارسی معین). باج و خراج. (ناظم الاطباء).
— رسوم سزاولی[1]؛ وجهی که برای مخارج سزاول داده می‌شود. (ناظم الاطباء). وجوهی که از طرف مستوفیان دیوانی از عارضان و ارباب حقوق گرفته می‌شد. ج، رسومات. (فرهنگ فارسی معین). پول ناروا و غیرمعینی که ارباب قلم و مستوفیان دیوانی بطور رشوه از عارضین و ارباب حقوق می‌گیرند. (ناظم الاطباء).
— رسوم مستوفیان؛ مالیات‌گونه‌ای که ارباب حاجات به مستوفیان پردازند. (یادداشت مؤلف).
||مقرری و پاداش و وظیفه‌ای که شاعران و دیوانیان را می‌دادند. (یادداشت مؤلف). وظیفه و مشاهره. (ناظم الاطباء):

آزادگی آموخته زو طریق
راوی گرفته زو رسوم و سنن.
فرخی.

در اواخر این ضابطه مضبوط نبوده بلکه رسوم خود را از قرار تصدیق دفتری بازیافت می‌نمودند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۵). و چنانچه صاحبان مناصب رقم منصب خود را به جهت مدافعهٔ رسوم مقرره بمهر مهرداران نمی‌داده‌اند تصدیق رسوم مقررهٔ خود از سررشتهٔ دفاتر توجیه دیوان مشخص و معین و... رسوم مستمری خود را اخذ می‌نموده‌اند و رسوم «مهر شرف نفاذ» بدین موجب است... (تذکرةالملوک ص۲۶). در ذکر مبلغ و مقدار مواجب و رسوم ارباب مناصب... و آن مشتمل است بر سه مقاله: مقالهٔ اول درباب تفصیل مواجب و رسوم هر یک از امراء عظام... مقرر گشته. (از تذکرةالملوک ص۵۱ و ۵۲). ایشیک‌آقاسی‌باشیان دیوان که حکومت ری با ایشان بوده و قشون مقرری نیز داشته‌اند و رسوم نیز بر این موجب دارند. (تذکرةالملوک ص۵۴). ||حق‌الجعاله. ||حق نگارش و کتابت. ||کتابت و نگارش. (ناظم الاطباء). ||نقوش. (غیاث اللغات).
— رسوم العلوم و رقوم العلوم؛ این عبارت در اصطلاح صوفیان بدین معنی آمده است که چون مشاعر انسان رسوم اسماء الهی‌اند مانند علیم و سمیع و بصیر که ظاهر گردیده‌اند در مظاهری که انسان باشد و کسی که صفات و نفس خود را بشناسد و بداند که همهٔ آنها آثار حق و صفات او و رسوم اسماء اویند حق را شناخته باشد و بالجمله رسوم علوم و رقوم علوم عبارت از مشاعر انسان است. (فرهنگ مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص۵۹۰ و اصطلاحات صوفیه (خطی) ص۸۵۴ شود.

رسوم. [رُ] (اِخ) تیغی از پیغامبر صلوات الله علیه. (یادداشت مؤلف).

رسومات. [رُ] (از ع، اِ) ج رسوم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رسوم ج رسم را دوباره با الف و تاء جمع بسته‌اند و برخلاف قواعد زبان عربی است. و همچنین است: احوالات، امورات، حبوبات، حوادثات، عیوبات، عوارضات، فتوحات، فیوضات، قبوضات، قروضات، لوازمات و امثال آنها. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵). رجوع به رسوم شود. ||حقوق و عوارض. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه از محصول برای پرداخت مزد مأموران محلی مانند کدخدا و دشتبان و حمامی و آهنگر و نجار و غیره کسر می‌گردد. (از فرهنگ فارسی معین): شغل مشارالیه آن است که محصولات مستغلات دیوانی تمام ممالک محروسه و... و سرانهٔ هنود و سوق‌الدواب و رسومات ارباب مناصب دیوان اعلی... در سرکار ضابط‌نویس داد و ستد می‌شود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۲). تمامت تیولات و همه... و رسومات وزراء و مستوفیان و کلانتران و مواجب ارباب قلم... داد و ستد و تنخواه داده می‌شود. (تذکرة الملوک ص۱۷). وزیران دیوان اعلی که مواجبی ندارد و به شرح جزو رسم‌الوزارة و غیره و انعام و رسومات در وجه او مقرر است... (تذکرة الملوک ص۵۲). ||در اصطلاح امروزه کارخانهٔ مشروب‌سازی را گویند. (یادداشت مؤلف).
— کارخانهٔ رسومات؛ کارخانهٔ مشروب‌سازی. (فرهنگ فارسی معین).

رسوم‌دار. [رُ] (نف مرکب) کسی که علاوه بر مواجب، وظیفهٔ دیگر داشته باشد. (ناظم الاطباء).

رسوة. [رَس وَ] (ع اِ) یارق. (منتهی الارب) (آنندراج). دستینج. دستینه. (اقرب الموارد). دستاورنجی که از مهره‌ها و یا از صدفها سازند. ج، رِسیٰ. (ناظم الاطباء). آهن سردست؛ ج، رَسَوات و رِسا. (مهذب الاسماء). نوعی از شبه و مهره که در رشته درکشند. (منتهی الارب) (آنندراج). دستینه یا دست‌بند. (دهار).

رسة. [رَس سَ] (ع اِ) ستون استوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رسة. [رُس سَ] (ع اِ) کلاه. (از ناظم الاطباء). نوعی کلاه. (از اقرب الموارد).

رسه. [ ] (اِخ) یکی از منازل اسرائیلیان است و دور نیست که همان رأسهٔ رومانی باشد که به مسافت دو میل دور از ایله در نزدیکی تلی کعبه رأس‌القاعة معروف است در شمال غربی عیصون جابر واقع میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

رسی. [رَ] (حامص) (از: رس، ریشهٔ رسیدن + «ی»)، پسوند مصدری که معمولاً همراه پیشاوند یا کلمهٔ دیگر آید: بازرسی، بررسی، وارسی و جز آن). رجوع به ترکیبات کلمه شود.
— بازرسی؛ تفتیش. جستجوی وضع اداره یا سازمانی. رجوع به مادهٔ بازرس و بازرسی در جای خود شود.

۱ - سزاول؛ تحصیلدار مالیات.

– بررسی[1]؛ مطالعه. اقتراح. (لغات فرهنگستان). کار بررس. خواندن کتب و نوشته‌ها و نظر دادن روی آنها. رجوع به مادهٔ بررس و بررسی در جای خود شود.
– دادرسی؛ محاکمه. (لغات فرهنگستان ایران). در اصطلاح قضایی ایران بجای کلمهٔ محاکمه به کار رود. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ دادرس در جای خود شود.
– غوررسی؛ عمل و صفت غوررس. رجوع به مادهٔ غوررس در جای خود شود.

رسی. [رَ سی ی] (ع اِ)[2] ستون ایستاده در خیمه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمود ثابت در وسط خیمه. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد ثابت در خیر و شر. (از اقرب الموارد).

رسی. [رُسْ سا] (ع اِ)[3] پشته. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باران بزرگ‌قطره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رسی. [رُسْ سی / رُ] (حامص) گلوبندگی. شکم‌پرستی. پرخواری. شکمخوارگی. شکمبارگی. پرخوری. اکولی. (یادداشت مؤلف):

بیلفنج و الفغدهٔ خویش خور
گلو را[4] ز رسی به سر بر مبر. ابوشکور بلخی.
آب می‌خور زعفرانا تا رسی
زعفرانی اندر آن حلوا رسی. مولوی.

و رجوع به رُس شود. ||حرص. آز. طمع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رُس شود.

رسی. [رَسْ سی] (ص نسبی) منسوب است به رَس که بطنی است. (از انساب سمعانی).

رسی. [رَسْ سی] (اِخ) قاسم. مدعی امامت در زمان مأمون خلیفهٔ عباسی که خود را یحیی الهادی می‌نامید و پیروانی پیدا کرد. (یادداشت مؤلف). عباس اقبال مرگ او را بسال ۲۶۴ هـ.ق. نوشته و افزوده است که وی کتبی در رد رافضه و رد بر کتابی منسوب به ابن‌المقفع نوشته است. (از خاندان نوبختی ص۲۶۱). و رجوع به ائمهٔ رسی در همین لغت‌نامه و الفهرست ص۱۹۳ و شرح حال ابن مقفع نگارش عباس اقبال صص۶۲ – ۶۴ و طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس اقبال ص۹۲ و ۹۳ شود.

رسی. [رَسْ سی] (اِخ) محمداسماعیل رسی علوی است. (منتهی الارب) (از لباب الانساب).

رسیٔ. [رَ سیءْ] (ع اِ) ج رَشْوَة. (اقرب الموارد). رجوع به رسوة شود.

رسید. [رَ / رِ] (مص مرخم) رسیدن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). وصول. (یادداشت مؤلف). ||وصول اشیاء مرسوله. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||سپری شدن و بسر آمدن. (لغت محلی شوشتر).
– سررسید؛ در اصطلاح بانک و بازرگانی تاریخی را گویند که برای پرداخت وام یا قسط و جز آن قبلاً معین شده است. مهلت پرداخت ضرب الاجل برای تأدیهٔ بدهی. ||اعتراف. ||اقرار برگرفتن و دریافتن. (از ناظم الاطباء). ||(ن‌مف) (مخفف رسیده). برسیده و پخته شده. (لغت محلی شوشتر). ||بالغ. (لغت محلی شوشتر). ||(اِ) نوشته‌ای که رسیدن و دریافت کردن چیزی را معلوم می‌کند[5]. بجای قبض، رسید انتخاب شده است. (لغات فرهنگستان). نوشته‌ای که پس از دریافت پول یا شیئی مبنی بر اخذ آن به آورنده دهند. قبض. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). نوشته که بعد از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند، از عالم قبض‌الوصول و یافته، و این در محاورهٔ ارباب دفاتر هندوستان شایع است لیکن در اشعار استادان ولایت یافته نشده. (آنندراج). سندالواصل. سندالوصول. قبض رسید. قبالوصول. قبض‌الواصل. قبض وصول. الواصل. سندی که از دریافت مالی یا نامه‌ای حکایت کند. (یادداشت مؤلف). ||جوانی و شباب. ||(اِ). (از ناظم الاطباء).

رسیدگی. [رَ / رِ دَ / دِ] (حامص) چگونگی رسیده. ||درآمدن به حالت نضج و پختگی و بلوغ و کمال. (ناظم الاطباء). نضج. پختگی. چگونگی و حالت پختن میوه. مقابل کالی. مقابل نارسی. مقابل نارسیدگی. (یادداشت مؤلف). به حالت نضج و پختگی درآمدن میوه. (فرهنگ فارسی معین): مَجَج؛ رسیدگی انگور و پختگی آن. (منتهی الارب):
مردی به درگاه آمده اسبی برهنه آورده و می‌گوید که به کشت خویش اندر بگرفته‌ام. پرسید که جو بود یا گندم؟ گفت: جو. بفرمود تا خداوند اسب را بیاوردند و چندانکه قیمت جو بود به وقت رسیدگی تاوان بسته و به خداوند زمین داد. (نوروزنامه). ||بلوغ. کمال. (فرهنگ فارسی معین) (از یادداشت مؤلف). رشد. تمیز. خردمندی. تکامل. کِبَر. مقابل نارسیدگی. (یادداشت مؤلف): و از پس طواحن چهار دندان دیگر است دو زبر و دو زیر از هر سوی یکی، و آنرا خِرَد دندان گویند و خرد دندان ازبهر آن گویند که از پس رسیدگی برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نبض کودک چون به حد رسیدگی نزدیک رسد عظیم‌تر از نبض رسیدگان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عمر مردم بر چهار بخش است یک بخش روزگار پروردن و بالیدن و فزودن است و این کمابیش پانزده شانزده سال باشد. دوم روزگار رسیدگی است و تازگی و این تا مدت سی سال باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فزراء؛ زن نزدیک رسیدگی رسیده. فلهد؛ کودک نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب). ||مواظبت و سرپرستی در اجرا و انجام دادن کاری. (از ناظم الاطباء). مراقبت. مواظبت. (یادداشت مؤلف). مراقبت در اجرای امری. مواظبت. (از فرهنگ فارسی معین). توجه و عمل. (فرهنگ نظام). ||تحقیق. تفتیش. (از فرهنگ نظام) (یادداشت مؤلف). فحص. تفحص. پژوهش. وارسی. بررسی. (از یادداشت مؤلف). تحقیق. تحقیقات. (از لغات فرهنگستان). تحقیق. بررسی. تفحص. در اصطلاح قضایی، بررسی گفته‌های طرفین، و آن شامل سه مرحله است: ۱- رسیدگی بدایت (رسیدگی بدوی یا ابتدایی)، رسیدگی نخستین. ۲- رسیدگی استینافی، رسیدگی پژوهشی. ۳- رسیدگی تمیزی، رسیدگی فرجامی. (فرهنگ فارسی معین).
– رسیدگی فرجامی؛ رسیدگی تمیزی. (لغات فرهنگستان).
– رسیدگی نخستین؛ رسیدگی بدایت. (لغات فرهنگستان).
||بازدید حساب برای اطمینان از درستی آن[6]. (لغات فرهنگستان).

رسیدگی شدن. [رَ / رِ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدگی به عمل آمدن. تحقیق به عمل آمدن. انجام یافتن تحقیقات و بررسی دربارهٔ موضوع یا دعوی افراد: به شکایت طرفین رسیدگی شود. (یادداشت مؤلف).

رسیدگی کردن. [رَ / رِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) توجه کردن. ||آگاه بودن. وارسی کردن. (ناظم الاطباء). سرکشی. تحقیق. تفتیش کردن. (یادداشت مؤلف).
– رسیدگی کردن به کارها؛ سرکشی نمودن بدانها. تفتیش و تحقیق از آنها. وارسی کردن به آنها. (یادداشت مؤلف).

رسیدگی نمودن. [رَ / رِ دَ / دِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رسیدگی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به رسیدگی کردن شود.

رسیدن. [رَ / رِ دَ] (مص)[7] آمدن. (ناظم

---

1 - Révision (فرانسوی).
۲ - از «رس و». ۳ - از «رس س».
۴ - ن ل: شکم را...
5 - Récépissé (فرانسوی).
6 - Vérificalion (فرانسوی).
۷ - پهلوی rasîtan (وصول و وارد شدن)، پارسی باستان -rasa = سنسکریت rcchati از ar، افغانی عاریتی و دخیل rasêdal، بلوچی ←

الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۱۲) (فرهنگ فارسی معین) (از حاشیهٔ برهان چ معین). آمدن کسی به جایی. قدوم. ورود: رسیدن به خیر؛ خیرمقدم. (یادداشت مؤلف). در آمدن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (از حاشیهٔ برهان). وارد شدن. (فرهنگ فارسی معین) (از حاشیهٔ برهان چ معین):

رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد در نشیب و فراز. رودکی.
به راه اندر همی شد شاهراهی
رسید او تا به نزد پادشاهی. رودکی.
رسیدند یکسر به توران‌زمین
سواران ترک و سواران چین. فردوسی.
اگر من به ایران نخواهم رسید
نخواهم همی روی کاوس دید. فردوسی.
سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان به کیوان رسید. فردوسی.
فرستاده نزد سیاوش رسید
چو آن نامهٔ شاه ایران بدید. فردوسی.
رسیدند پس گیو و خسرو به آب
همی بودشان برگذشتن شتاب. فردوسی.
مرغزاری که فسیله گهٔ‌اسبان تو گشت
شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.
تنی چند از آب[1] دریا بجست
رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری.

و هر دو لشکر بدان صبر کردند تا شب رسیده بود بازگشتند چنانکه جنگ قایم ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۴۱). من با این پیلبانان می‌راندم و مردم پراکنده می‌رسیدند و همه راه پر زره و جوشن و سپر و ثقل برمی‌گذشتم که بیفکنده بودند... و چاشتگاه فراخ به حصار... رسیدم و ترکمانان بر اثر آنجا آمده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۸). من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم به شهر او را یافتم کار راه می‌ساخت مرا گرم پرسید و چند تن ازآن من رسیده بودند همه پیاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۸).

به پای ما چه ره شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن. ناصرخسرو.

و در آن شهر مردی بود نام او اولیس عاقل بود. روزی بتماشا بیرون رفته بود به نزدیک آن بندر رسید. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۷). چون جعفر طیار با یاران برسیدند کس پیش ملک حبشه فرستاد و دستوری خواست. (قصص‌الانبیاء ص۲۲۶).

پیش از آنکه بدان منزل خواست رسید مرکب استعجال در جولان آورد. (تاریخ طبرستان).

ابر بیا و آب زن مشرق و مغرب جهان
صور بدم که می‌رسد شمس من و خدای من.
مولوی.
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
کجاست صوفی دجال‌فعل ملحدشکل
بگو بسوز که مهدیّ دین‌پناه رسید. حافظ.
تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی. حافظ.
آه من با تو کی رسد آنجا
باد را زهرهٔ رسیدن نیست. کمال خجندی.
ناگاه یکی سیل رسید از درهٔ ژرف
پوشید سراپای در و دشت و دمن را.
ملک‌الشعراء بهار.
یا مرگ رسد ناگه و نابود شود مرد
یا کام دل از شاهد مقصود برآید.
ملک‌الشعراء بهار.

اطلاع؛ رسیدن جایی را. (منتهی الارب). هجوم؛ ناگاه فرا چیزی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

— امثال:

رسیدن خر لنگ باز کردن قافله. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۸).

— بازرسیدن؛ رسیدن. وارد شدن. واصل شدن. وصول:

بشد از پس رنجهای دراز
به یکّی جزیره رسیدند باز. عنصری.

منتظریم جواب این نامه را که بزودی بازرسد. (تاریخ بیهقی). و رجوع به مادهٔ بازرسیدن شود.

— به آخر رسیدن؛ تمام شدن. (یادداشت مؤلف). بپایان منتهی شدن:

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.
سعدی.

و رجوع به ترکیب به پایان رسیدن شود.

— به پایان رسیدن؛ به آخر رسیدن. (یادداشت مؤلف):

برسد قافیهٔ شعر و بپایان نرسد
گر بگوییم که چه کرد او به بت کالنجر.
فرخی.

و رجوع به ترکیب به آخر رسیدن شود.

— به جان رسیدن، به جان رسیدن کارد؛ کارد به استخوان رسیدن. چاره و صبر و تحمل را از دست دادن. (یادداشت مؤلف):

کس به آرام جان ما نرسد
که نه اول به جان رسد کارش. سعدی.

— به سر رسیدن؛ تمام شدن. پایان یافتن. از میان رفتن:

دریغ مدت عمرم که با امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق.
حافظ.
به لب رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید.
حافظ.

— به شهادت رسیدن؛ شهید شدن. کشته شدن در راه خدا. (یادداشت مؤلف).

— به عرض رسیدن؛ گفته شدن. اظهار شدن مطلبی از طرف زیردست به بالادست.

— ||به عرض برسد؛ اصطلاحی است اداری که زیردستان در گزارش مطلبی به رئیس مربوط نویسند. (یادداشت مؤلف).

— به قتل رسیدن؛ کشته شدن. (یادداشت مؤلف).

— به کسی (به چیزی) بازرسیدن؛ رسیدن بدو. برخورد کردن با او. ملاقات کردن با او. برخوردن به او:

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
حافظ.

— جان به لب رسیدن؛ هنگام مرگ فرارسیدن. گاه مرگ شدن. به جان آمدن:

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید.
حافظ.

— دررسیدن؛ درآمدن. (ناظم الاطباء). وارد شدن. داخل شدن. واصل شدن:

بر آیین خود نیز پیران ندید
ز پیران سخن سربسر دررسید.
فردوسی.

گفتم خبری نرسیده است از بُست ولیکن چنان باید که تا روزی ده دررسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۶). بوسهل زوزنی هنوز از بُست درنرسیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۶). و به همه حالها امروز نامهٔ صاحب‌برید دررسد پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۶). پس از یک ساعت دررسید و امیر پیل بداشت و امیر یوسف زیر آمد و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۱). در این سخن بود که عبدوس دررسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). دوازده‌هزار مرد را دنبال ایشان بفرستاد و دررسیدند و میان ایشان جنگی عظیم رفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۳). برادرش نرسی را و لشکرها را خواندند چون دررسیدند همگان زمین بوسیدند و روی در خاک مالیدند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۱). لشکر چون دررسیدند او را دیدند بر بام دیر با زینت پادشاهی... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۲).

نی دست من به شاخ وصال تو بررسید

→ عاریتی و دخیل rasag. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

1 - ن‌ل: موج.

نی وهم من به وصف جمال تو دررسید.
خاقانی.
به هشتاد و نود چون دررسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی. نظامی.
هر شکرپاره که درمیرسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید. سعدی.
که فردا چو پیک اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان درکشی. سعدی.
— ||به دست آمدن. فرارسیدن. حاصل شدن:
نه سبزه بردمد از خاک و آنگهی سوسن
نه غوره دررسد از تاک و آنگهی صهبا.
خاقانی.
— ||بالغ شدن. بزرگ شدن: ما را فرزندان کاری دررسیده‌اند و دیگر می‌رسند ایشان را کار می‌باید فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴).
— فرارسیدن؛ رسیدن. آمدن. (یادداشت مؤلف). پیش آمدن:
بگشای به شادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز به شادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی. مظفری.
ری از آن به ما [مسعود] داد [محمود] تا چون او را قضای مرگ فرارسد هر کس بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۸). چون به بالینش فرارسیدم این همی گفت... (گلستان).
— فرازرسیدن؛ فرارسیدن. برخورد کردن. ملاقات کردن. بهم رسیدن:
رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن راندند آشکارا و راز. فردوسی.
و رجوع به ترکیب فرارسیدن و به هم رسیدن شود.
— کارد به استخوان رسیدن؛ از دست دادن هرگونه چاره و راه پیروزی و امید. (یادداشت مؤلف).
||شدن. آمدن. فرارسیدن وقت و فرصت:
رسید نوبت یعقوب تا صدوهفتاد
گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور.
ناصرخسرو.
چون به سخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و به معنی رسید. نظامی.
ای دوست روزها تو مقیم درش بباش
باشد که دررسد شب قدر وصال دوست.
سعدی.
— اندررسیدن؛ فرارسیدن. رسیدن. (یادداشت مؤلف). اندرآمدن:
چنین تا شب تیره اندررسید
از آن بدسگالان یکی را ندید. فردوسی.
||پنداشتن و تصور کردن. ||فکر کردن. (ناظم الاطباء). ||پیوستن چیزی به چیز دیگر. اتصال. (فرهنگ فارسی معین). متصل گشتن. (یادداشت مؤلف). اتصال. (منتهی الارب). کشیده شدن چیزی تا حدی و منتقل شدن چیزی از جایی به جایی. مثال: سر ریسمان را به یک ستون بستم تا ستون دیگر رسید. (از فرهنگ نظام):
سرکش بربست رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسایی (اشعار چ ۴ ریاحی ص ۸۰).
سیاوش چو در پای ایوان رسید
سر طاق ایوان به کیوان رسید. فردوسی.
همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده به هر جای پیمان تو. فردوسی.
چرا نامدی نزد من با خروش
خروش توام چون رسیدی به گوش.
فردوسی.
یکی آتش اندازم اندر جهان
کزینجا به کیوان رسد دود آن. فردوسی.
شنیدم من که بر پای ایستاده
رسیدی تا به زانو دست بهمن. منوچهری.
و از حبوب که پیوسته غذا را شاید وی [جو] زودتر رسد و بدو مثل زنند که چهل روز انبار به انبار رسد. (نوروزنامه). قادری که دست زوال به دامن کبریای او نرسد، رازقی که فهم و کمال در حصر آلای او نرسد. (راحة الصدور راوندی ص۲).
به ناخن رسد خون دل بحر و کان را
که هر ناخنش معن و نعمان نماید. خاقانی.
اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون‌سیرت همایون‌سریرت خوض و شروع افتد ابتدا به انتهای آن نرسد و بدایت آن به نهایت نینجامد. (سندبادنامه ص۱۷).
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت
بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد.
سعدی.
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کُنگرهٔ وصل بلند است و هر آنک
پای بر سر ننهد دست وی آنجا نرسد.
سعدی.
دست گدا به سیب زنخدان این گروه
مشکل رسد که میوهٔ اول‌رسیده‌اند. سعدی.
بیا که گر به گریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد.
سعدی.
دریغ قافلهٔ عمر همچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد. حافظ.
— بررسیدن؛ رسیدن. متصل شدن. اتصال یافتن:
نی دست من به شاخ وصال تو بررسید
نی وهم من به وصف جمال تو دررسید.
خاقانی.
— ||بدست آمدن. (ناظم الاطباء).
— ||ملاقات کردن. (ناظم الاطباء).
— ||بررسی کردن. مطلع گشتن. آگاه شدن:
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی
برنرسیدی ز گشت گنبد دوار. ناصرخسرو.
— ||در تداول امروز، مطالعه کردن. انتقاد کردن.
— به سمع کسی رسیدن؛ شنیدن او. به گوش او رسیدن:
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد. حافظ.
— به هم رسیدن؛ بررسیدن. (ناظم الاطباء):
چو تویی را چو منی در نظر آید، هیهات
که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد.
سعدی.
و رجوع به ترکیب بررسیدن در ذیل همین ماده شود.
||رسیدن به؛ پیوستن شخصی به شخص دیگر. اتصال. تلاقی. (فرهنگ فارسی معین). ملاقات کردن. (یادداشت مؤلف). برخورد کردن. برخوردن:
چو خرادبرزین به خسرو رسید
بگفت آنکجا کرد و دید و شنید. فردوسی.
چنین تا به پور سیاوش رسید
زره در برش آشکارا بدید. فردوسی.
بدو گفت کای مهتر نامدار
رسیدم بنزدیک اسفندیار. فردوسی.
دست به جنگ بردند و زن و بچه و چیزی که بدان می‌رسیدند گسیل می‌کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹).
هر کو به تو رسید رسیدش همه مراد
کشت‌رسیده رانم باران چه حاجت است.
حسن دهلوی (از آنندراج).
اتّباع، اِتباع؛ رسیدن به کسی. الحاق؛ رسیدن. تلاحق؛ رسیدن یکی بدیگری. تلاقی؛ رسیدن. لحاق، لحق؛ رسیدن به کسی. لقاء؛ رسیدن. ملاقات؛ رسیدن کسی یا چیزی را. (منتهی الارب).
— اندر کسی رسیدن؛ او را به دو گرفتن. (یادداشت مؤلف):
یلان‌سینه اندر دبیر بزرگ
رسید و برآشفت برسان گرگ. فردوسی.
— رسیدن دست کسی به کسی؛ دسترسی پیدا کردن بدو. موفق به زیارت یا مصاحبت او شدن. (یادداشت مؤلف): ایزدتعالی بر سبیل عادت و عرف فرمود چنانکه تقریر کننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. (قصص الانبیاء ص۱۳۴).
||وصول چیزی به کسی. (یادداشت مؤلف). حصول چیزی بدو. وصول. بدست آمدن: چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
بدانگونه گفتار خسرو شنید. فردوسی.
ز کاری که کردی بدی یا بهی

رسیدی به شاه جهان آگهی. فردوسی.
از او رسیده به تو نقد صدهزار درم
ز بنده بودن او چون کشیده باید یال.
عنصری.
و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.
ابوالعباس.
گفتم: خبری نرسیده است از بُست ولیکن چنان باید که تا روزی ده دررسد. (تاریخ بیهقی). گفتند ای پیغمبر خدا بهای آن حایط به من رسید. (قصص الانبیاء ص۱۷۴).
این آرزوی دل است زآن می‌ترسم
زآن پیش که این رسد به من من برسم.
مجیر بیلقانی.
رسید نالهٔ سعدی به هرکه در آفاق
وگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد. سعدی.
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر می‌رسد
بوستانها رسته زآن تخمم که در دل کاشتی.
سعدی.
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند.
حافظ.
موقوف التفاتیم تا کی رسد اشارت
از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن.
همام تبریزی.
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.
حافظ.
رسید نامهٔ نامی در او نظر کردم
ز اشک خویش ورا همچو دیده تر کردم. ؟
نامه رسید و مژده رسید و خبر رسید
در حیرتم که جان به کدامین فدا کنم. ؟
||اصابه. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن): اصابه، اصابت؛ تیر به هدف رسیدن، یا دعا به اجابت رسیدن. (یادداشت مؤلف). مُصابة. (تاج المصادر بیهقی): تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جایی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ او آمده بود. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). اما تیر رسید بر جایگاهی که وقتی همانجای سنگی رسیده بود. (تاریخ بیهقی). اصابة؛ رسیدن چیزی را. (منتهی الارب).
— چشم رسیدن؛ چشم خوردن. (یادداشت مؤلف):
ترسم چشمت رسد که سخت حقیری
چونکه نبندند خزمکت[1] به گلو بر. منجیک.
بجز آن نرگس مستانه که چشمش نرسد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.
حافظ.
||میراث شدن. منتقل شدن: املاک فلان به برادرزادگانش رسید. سهم کسی شدن. قسمت کسی گشتن. عاید شدن. حصه شدن. بهره گشتن. (یادداشت مؤلف):
به دشمن رسد آنچه باشدْ به گنج
بده تا روانت نباشد به رنج. فردوسی.
چو شد وطورگ از جهان ناپدید
به پیوند شاهی به اثرط رسید. اسدی.
همی گفت بی تو مبادا جهان
ز تاج بزرگی و تخت مهان...
ز جمشید تا بر فریدون رسید
سپهر و زمین چون تو شاهی ندید. فردوسی.
چون تخت به خداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید از بوحنیفه پرسید... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۷). معلومِ ایشان کرد که ملک او را می‌رسد که هرمز به غصب دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۳).
تا خرکره بودی آن میره
بودی و من از غم تو می‌میر
در پیر خری به من رسیدی
وآنگه گویی که من خر میر. سوزنی.
سنگباران ابر لعنت باد
بر زن نیک تا به بد چه رسد. خاقانی.
یا که گر به گریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که‌دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت
که آب گل ببرد تا به نسترن چه رسد.
سعدی.
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک.
حافظ.
||عارض شدن. روی دادن. پیش آمدن. حادث شدن. وارد شدن. نازل شدن، و بیشتر به «بر» و گاهی به «را» و «به» متعدی شود. (یادداشت مؤلف). واقع شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). وقوع. (فرهنگ فارسی معین). وقوع یافتن. تحقق یافتن:
گاومسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
به پرموده و ساوه‌شاه آن رسید
که‌کس در جهان آن شگفتی ندید. فردوسی.
از او نیز هم بر سرم بد رسد
چپ و راست بد بینم و پیش بد. فردوسی.
ز گفتار بدگوی وز بخت بد
سزد زین نشان هرچه بر ما رسد. فردوسی.
نباید کزین کین به تو بد رسد
که‌کار بد از مردم بد رسد. فردوسی.
بلی آنچه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوایی. فرخی.
گویدکه شما دخترکان را چه رسیده‌ست
رخسار شما پردگیان را که بدیده‌ست.
منوچهری.
نذر دارم... که نیز هیچ شغلی نکنم که به من رنج بسیار رسیده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۶). گفت مرادی دیگر است اگر آن حاصل شود هرچه به من رسیده است بر دلم خوش شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰). قلعه‌ای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ بیهقی). امیر سجده کرد... و گفت تا امروز هرچه به من رسیده بود تمام مرا خوش گشت. (تاریخ بیهقی).
دعای بخت و جفای سپهر هم برسد
ترا سعادت بادا مرا شکیبایی.
محمدبن مؤید بغدادی.
بدها که به من همی رسد از من
بر گردش چرخ و بر زمان بندم. مسعودسعد.
قلم ملوک چنان باید که به وقت نبشتن بدیشان رنج نرسد و انگشتشان نباید افشرد. (نوروزنامه).
زخم بر دل رسید خاقانی
تا خود آسیب بر خرد چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلا
پس ببین تا ز ده به صد چه رسد. خاقانی.
به پادشاه آن رسد که بدان زاهد نادان و عابد ابله رسید. (سندبادنامه ص۲۲۷).
زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت‌ستم بین که به مرغان رسید. نظامی.
آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست. مولوی.
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. (گلستان). باری ملاقاتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب آمد؟ (گلستان).
ازین تعلق بیهوده تا به من چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد
همه خطای منست این که می‌رود بر من
ز دست خویشتنم تا به خویشتن چه رسد.
سعدی.
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که‌بد بخاطر امّیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد. حافظ.
صبا بگو که چه‌ها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید.
حافظ.
می‌شنیدم سحری طفل یتیمی می‌گفت
هر بلایی که به ما می‌رسد از این وزراست.
ملک‌الشعراء بهار.
انفجار؛ رسیدن بلاها از هر سوی. (منتهی الارب).
— امثال:

۱ - شاید: خرمکت.

رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت [1].
(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۸).
||دچـار شدن. گرفتار آمدن. (یادداشت مؤلف):

به پستی رسید این از آن آن ازین
چنان تنگ شد بر دلیران زمین. فردوسی.

— امثال:
فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم.
(یادداشت مؤلف).

||یافتن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین). نیل. نایل آمدن. موفق گردیدن. توفیق یافتن. نایل شدن، چنانکه به آرزو و یا حقی. (یادداشت مؤلف). دست یافتن:

پس آزادزاده به مردی رسد
چنان‌چون زر از کان به زردی رسد.
فردوسی.

تو از بدتنان بودی و بدنشان
نه از تخم ساسان رسیدی به نان. فردوسی.

به درمان او کی رسیدن توان
سخن بشنو ای شهریار جوان. فردوسی.

به کام خویش زیاد و به آرزو برساد
بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان. فرخی.

به شکر او نتوانم رسید پس چه کنم
ز من دعا و مکافات زایزد دادار. فرخی.

در این روزگار که امیر مسعود بر تخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۹). به همهٔ پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که به انتقامی بتوانند رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱). ایشان میان بسته‌اند تا... خللی نیفتد... به تاریخ راندن... چون توانند رسید. (تاریخ بیهقی).

گرمی نوشد گدا به میری برسد
ور روبهکی خورد به شیری برسد.
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد
ور زآنکه جوان خورد به پیری برسد. خیام.

هرگز من و سعدی به امامی نرسیم.
مجد همگر.

من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی. (گلستان).
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین جنت نعیم برسیدم. (گلستان).

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید.
حافظ.

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید. حافظ.

تا به جایی رسد که می‌نرسد
پای اوهام و دیدهٔ افکار. هاتف اصفهانی.

کَسب، کِسب؛ رسیدن به روزی. (منتهی الارب).
— رسیدن به حق خود؛ نائل آمدن. (یادداشت مؤلف).
— به کام (آرزو، مراد، مقصود) رسیدن: نایل آمدن بدان. موفق شدن به آن. دست یافتن بدان. بدست آوردن آن:

یکی نامدار است مهران بنام
ز گیتی بدانش رسیده به کام. فردوسی.

به کام خویش رسم گر به من رسانی زود
به رسم هر سال آن حرف آخرین جمل.
مسعودسعد.

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید.
حافظ.

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تراکه من هم برسم به آرزویی؟
فصیح‌الزمان شیرازی.

||وصلت. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). آمیزش. وصل. (یادداشت مؤلف): گفت مرا چگونه پسر بود که هیچ آدمی به من نرسیده و من دخترم از کجا باشد این فرزند. (قصص الانبیاء ص۲۰۴). گفت راست گویی هیچ آدمی بتو نرسیده است. (قصص الانبیاء ص۲۰۹). ||حد بلوغ یافتن. (فرهنگ فارسی معین). بلوغ. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). به حد بلوغ رسیدن. (آنندراج). بالغ شدن. (یادداشت مؤلف): همگان با او متفق شدند که او [بهرام چوبین] پادشاه باشد تا آنگاه که پرویزبن هرمز رسد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۹). ||کامل شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (حاشیهٔ برهان چ معین). کمال یافتن. (فرهنگ فارسی معین). به کمال رسیدن. (غیاث اللغات از سراج اللغة): من که بوالفضلم می‌گویم چون علی مردکم رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰). بفرمود [خدای‌تعالی نوح را] تا درخت ساج بکشت و بعد چهل سال که برسید سفینه بساخت. (مجمل التواریخ و القصص).

— رسیدن مشق چیزی؛ به کمال رسیدن به چیز. (آنندراج):

چون گل رعنا شود چسبانده دست سوده‌ام
می‌رسد گر این‌چنین مشق پشیمانی مرا.
تأثیر (از آنندراج).

||نضج یافتن و پخته شدن طعام و میوه و جز آن. (ناظم الاطباء). پخته شدن طعام و میوه. (حاشیهٔ برهان چ معین). پختن میوه. نضج. (فرهنگ فارسی معین). پختن یعنی درخور خوردن شدن میوه پس از آنکه خام و ناماًکول بود. (یادداشت مؤلف). مجازاً، به کمال خود آمدن چیزی، مثل: رسیدن میوه، و بالاتر رفتن و اثر خوب دادن چیزی، مثل: رسیدن دماغ و تریاک (کیف آوردن)، اما رسیدن میوه در تکلم هم هست و رسیدن دماغ و تریاک در تکلم عصر صفوی بوده و اکنون متروک است. (فرهنگ نظام). پخته شدن میوه و نضج یافتن. (غیاث اللغات). پختن میوه یعنی از حال کالی و نارسی بیرون آمدن. (یادداشت مؤلف). در فواکه و اثمار، به حد پختگی رسیدن. (آنندراج): از تخم و چیزهای دیگر بکشتند پیش از دیگران خربزهٔ ایشان رسید. (قصص الانبیاء ص۸۷). از حبوب که پیوسته غذا را شاید وی [جو] زودتر رسد. (نوروزنامه). تا سال دیگر که جو رسد. (نوروزنامه).

در باغ ایادیش بر اشجار مروت
پخته‌ست و رسیده رطب خار شکسته.
سوزنی.

تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد برگ قیامت بود. نظامی.

آب می‌خور زعفرانا تا رسی
زعفرانا اندر آن حلوا رسی. مولوی.

بسیار توقف نکند میوهٔ پربار
چون عام بدانند که شیرین و رسیده‌ست.
سعدی.

— امثال:

هر دم ازین باغ بری می‌رسد
تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد. نظامی.

اطعام؛ رسیدن بار درخت. (منتهی الارب).
ایناع؛ بجای رسیدن میوه. (تاج المصادر بیهقی).
— رسیدن آب چشم آب‌آورده؛ وقت قدح و میل زدن آن آمدن. (یادداشت مؤلف).
— رسیدن خمیر؛ (شراب، باده)؛ ورآمدن آن. مخمر شدن. پختن آن. تخمیر. (یادداشت مؤلف): بگیرند تخم شلغم و... همه را بکوبند و در صره‌ای بندند و چون شراب رسیده شود صره از وی بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تا رسیدن باده را با غم مدارا لازمست
ورنه بیزار از تن خاکیست افلاطون ما.
صائب تبریزی (از آنندراج).

— رسیدن دمل؛ گاه کفانیدن یا نشتر زدن آمدن. (یادداشت مؤلف).
— رسیده شدن؛ رسیدن. کامل شدن. بالغ شدن. نضج. پختن:

دریغ فر جوانی و عز وای دریغ
عزیز بودم ازین پیش همچنان سیریغ
به ناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نبودش ز تیغ تیز گریغ [2].
شهید بلخی.

||در مکیفات به کمال مستی رسیدن، و با لفظ

---

۱ – شعر از آصفی هروی است و مصراع اول چنین است:
نریخت درد می و محتسب ز دیر گذشت.
۲ – نل: دریغ.

دماغ به معنی سرخوش شدن. (آنندراج) (از فرهنگ نظام):

افیون چو رسید غارت هوش کند
گوش‌را چشم و چشم را گوش کند (؟).
باقر کاشی (از آنندراج).

||(اصطلاح عوام) فرصت کردن: نرسیدم که کارت را انجام دهم. (فرهنگ فارسی معین). ||منتهی شدن. منجر گشتن. (یادداشت مؤلف). انجامیدن. ختم شدن:

مرا که عمر به هفتادوشش رسید رمید
دلم ز شلّهٔ صابوته و ز هرّهٔ ناز. کسایی[1].
بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
خدای‌وار همی منتی نهد هر خس.
عسجدی.

اکنون کار به شمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود. (تاریخ بیهقی).

نصیحت بشنو ار تلخ آید از یار
که‌در آخر به شیرینی رسد کار.
ناصرخسرو.

فردا لشکر و فیلان به صحرا بیرون بریم و جنگ کنیم تا کار کجا رسد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و کار بدان رسید که همه ساله او را به جنگ ایشان مشغول بایست بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۴۲). او جوابی نالایق داد و آن مقالت به مجادلت کشید و بدان رسید که طغان دست به شمشیر کرد و دست ناصرالدین را مجروح گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸).

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد. حافظ.

تا بدان رسید که او را سرنگون در دیوان درآویختند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۶۱). ادراک؛رسیدن وقت چیزی و منتهی شدن. (منتهی الارب).

— آفتاب کسی به زردی رسیدن؛ کنایه است از هنگام بدبختی و فلاکت و مرگ او رسیدن: فلانی آفتابش به زردی رسیده است. (یادداشت مؤلف).

— به ثمر رسیدن؛ نتیجه دادن. منتج به نتیجه شدن. نتیجه‌بخش گردیدن. (یادداشت مؤلف).

— به جایی رسیدن؛ ثمربخش بودن. نتیجه دادن. (یادداشت مؤلف):

گوش‌اگرگوش تو و ناله اگرنالهٔ من
آنچه البته به جایی نرسد فریاد است.
یغمای جندقی.

— به چاپ رسیدن؛ چاپ شدن. طبع گردیدن. (یادداشت مؤلف).

— به قطع رسیدن؛ قطعی شدن. قطعیت یافتن. (یادداشت مؤلف). مسلم گشتن. قابل‌اجرا گردیدن. حل و فصل شدن: اگر اسم وزارت هنوز نبود اما جملگی امور ملک به رأی او به قطع می‌رسیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۴).

||تمام شدن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین). به آخر شدن. سپری گشتن. به پایان آمدن. به پایان رسیدن. به انجام رسیدن. سر آمدن. (یادداشت مؤلف): ابراهیم با ساره و با هاجر بایستادند و قرار کردند و آب نبود ایشان را، ابراهیم یکی چاه بکند آب خوشی برآمد و طعامی که داشتند برسید. گرسنه شدند. ابراهیم ندانست که چه کند جوالی برداشت و بر کتف برنهاد تا زاد برآورد. پس در میان راه خوابش بگرفت آن جوال شیب سر نهاد و... بخفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

برسد قافیهٔ شعر و بپایان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر.
فرخی.

بوسهل را طاقت برسید و گفت خداوند را کرا کندکه با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهد کرد به فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۱). زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه و خروج کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۲). و هارون تنگدل شده صبرش برسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۸). آن خاک را آرزوی ما خاست چون آنجا برسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم. (اسرارالتوحید ص۱۲۰).

درین نمود که تا ذکر شب کنی برسیم
شبان محنت من می‌کنند یلدایی.
محمدبن مؤید بغدادی.

چو طاقتم برسدگویم از عنا یا رب
چه حیله سازم و با عاشقی چه چاره کنم.
عبدالواسع جبلی.

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
بنگر که در خلاب چگونه خر اوفتاد. انوری.
ملک‌پناها مرا قافیه ناگه‌رسید
لاجرم اندر مدیح ختم سخن ناگه‌است.
مجیر بیلقانی.

دل شکستی مرا طاقت آن محنت برسید. (مرزبان‌نامه). روز آدینه بود صبر کرد تا بنماز آدینه بیرون آمد و در او نگریست عاقبت طاقتش برسید از ستور فرودآمد. (تذکرةالاولیاء عطار).

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید.
سعدی.

— به طاقت رسیدن؛ تمام شدن تاب و طاقت. به انتها رسیدن تحمل و توانایی: متغلبان دست‌درازی از حد ببردند و به طاقت رسیدیم. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۶۶). از تنگی علوفه... به طاقت رسیده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||تمام شدن. کنایه از مردن. (یادداشت مؤلف):

این آرزوی دل است زآن می‌ترسم
زآن پیش که این رسد به من من برسم.
مجیر بیلقانی.

— زمان رسیدن کسی را؛ گاه مرگ او فرارسیدن. هنگام مردن او شدن. (یادداشت مؤلف):

چو خواهد کسی را رسیدن زمان
گواهی‌دهد دل بر آن هر زمان. فردوسی.

||مالیدن و سودن. (ناظم الاطباء). ||لایق و سزاوار بودن. (آنندراج). مجازاً، به معنی سزاوار بودن و بجا بودن برای کسی، مثال: شما را نمی‌رسد که با من همسری کنید. (فرهنگ نظام). حق داشتن. سزاوار بودن. سزیدن. لایق و درخور بودن. (یادداشت مؤلف):

کنون‌همی رسدم کش به فر دولت شاه
ز آفتاب کنم تاج و ماه تو خلخال.
غضائری رازی.

چنین شکار مر او را رسد که روز شکار
شکاری آرند او را همه ز صد فرسنگ.
فرخی.

زاهدی و حاکمی‌به من نرسیده‌ست
ور برسد کار پیش گیرم ناچار. فرخی.

کس را نرسد که اندیشه کند این چراست تا بگفتار رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۲). پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۳). ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۵). آن همه خطا بود و ناصواب که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که برکشیدند برکشند. نرسد کسی را که گوید چرا چنین است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۴).

چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود
کی‌رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب.
ناصرخسرو.

ترا چون رسد طلب پادشاهی و دعوی ملک کردن‌که با زنی برنیایی. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). نرسد ما را که جنگ بوم اختیار کنیم. (کلیله و دمنه). و اگر اجرتی خواهد بر آن [بر نوشتن] او را [کاتب را] رسد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

گویی‌که ز فضل خویش لافت نرسد
زینگونه سخنهای گزافت نرسد. سوزنی.
به شکرخنده اگر می‌برد جان رسدش
ور از آن غمزهٔ جادو برد ایمان رسدش
نوح وقتست که عشق ابدی کشتی اوست
گرجهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش.
مولوی (از آنندراج).

1 - به قریع نیز نسبت داده‌اند.

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. سعدی.
بکش چنانچه تو دانی که بنده را نرسد
خلاف آنکه خداوندگار فرماید. سعدی.
من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد
با طلعت بدیع تو کردن برابری. سعدی.
به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد. حافظ.
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری. حافظ.
زهی حمیده‌خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی. حافظ.
آخر رسدم که بازپرسم
کآن دلبر من چه نام دارد.
غنی کشمیری (از آنندراج).

نرسد جوان را به پیر اندرز گفتن. نرسد زیردستان را به سران خرده گرفتن. (یادداشت مؤلف).
||برابر آمدن. مساوی بودن. برابری کردن. مقابلی کردن. (یادداشت مؤلف): فضیلت نوشتن فضیلتی سخت بزرگست که هیچ فضیلتی بدان نرسد زیرا که وی است که مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی برساند. (نوروزنامه). از روی نیکو شادی آید، چنانکه هیچ شادی به آن نرسد. (نوروزنامه).
سروبالای منا گر به چمن برگذری
سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد. سعدی.
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد
به سرو قامت آن نازنین‌بدن چه رسد.
سعدی.
به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک‌جهت حقگزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع ولی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد. حافظ.
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی به هنر خویش را بگنجانی.
حافظ.
تو اگر به هر نگاهی ببری هزارها دل
نرسد بدان نگارا که دلی نگاه داری.
محمدحسین شهریار.

رسیدن. [رِ دَ] (مص) رشتن و ریسیدن. (ناظم الاطباء). مخفف ریسیدن. رجوع به ریسیدن و رشتن شود.

رسیدنامه. [رَ / رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) ابلاغنامه. (لغات فرهنگستان).

رسیدنی. [رَ / رِ دَ] (ص لیاقت) درخور رسیدن. لایق رسیدن. شایستهٔ رسیدن: رسیدنی می‌رسد. (یادداشت مؤلف): روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که رسیدنی‌اند دررسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۸).

رسیده. [رَ / رِ دَ / دِ] (نمف / نف) آمده. درآمده. وارد. (فرهنگ فارسی معین). وارد. وارده. (لغات فرهنگستان). آمده و واردشده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از مصدر رسیدن، به معنی درآمده و آمده. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵):
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست
رسیده بهر کشوری رنج تست. فردوسی.
— امثال:
رسیده آسوده باشد (از کشف المحجوب)، نظیر:
راه منزل‌رسیده کوتاه است. مکتبی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۸).
و رجوع به رسیدن شود.
— تازه به دوران‌رسیده؛ که تازه به قدرت و مقام رسیده باشد. که با سوابق و خانوادهٔ حقیر ناگهان به جاه و مقام نائل آمده باشد. نوخاسته.
— منزل‌رسیده؛ که به منزل رسیده باشد. که به منزل آمده باشد:
معرفت منزل و عمل راه است
راه منزل‌رسیده کوتاه است.
مکتبی شیرازی (از امثال و حکم).
و رجوع به رسیدن شود.
||پیوسته (چیزی به چیز دیگر). متصل. ||پیوستن (شخصی به شخص دیگر). (فرهنگ فارسی معین). ||واصل (چیزی به کسی). (یادداشت مؤلف):
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده. سعدی.
||مهمان غیمنتظره (یادداشت مؤلف)، مثل: رسیده رسیده خورد. (جامع التمثیل). ||ماحضر (یادداشت مؤلف)، مثل: رسیده رسیده خورد. (جامع التمثیل). ||عارض‌شده. روی‌داده. واردشده:
— جراحت‌رسیده؛ زخمی. مجروح:
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که‌اندرون جراحت‌رسیدگان چونست.
سعدی.
— زیان‌رسیده؛ زیان‌دیده. متضرر. که زیان و ضرر بدو رسیده باشد. خسارت‌دیده: کاروان‌زده و کشتی‌شکسته و مرد زیان‌رسیده را تفقد نماید. (مجالس سعدی ص۲۲).
— ستم‌رسیده؛ که مورد تجاوز و تعدی قرار گیرد. که ظلم و ستم بدو رسیده باشد. (یادداشت مؤلف): رعیت مظلوم خراب‌شده و ستم‌رسیده چه سودا دارد. (مجالس سعدی ص۲۲). و رجوع به مادهٔ ستم‌رسیده شود.
||قسمت‌شده. نصیب‌شده. بدست‌آمده. عایدشده (یادداشت مؤلف)، مثل: کال به ما رسیده بهتر از رسیدهٔ به ما نرسیده. ||واقع‌شده. (فرهنگ فارسی معین). ||پخته (میوه). منضوج. (ناظم الاطباء). یافع. مقابل نرسیده. مقابل کال. مقابل نارسیده. مقابل ناپخته و نارس. (یادداشت مؤلف). ||رسیدن به حد میوهٔ پخته. (از شعوری ج۲ ورق ۱۵): پیری را دیدند که کشت می‌دروید بعضی رسیده و بعضی نارسیده. (قصص الانبیاء ص۱۷۱). گفت آن مردی را که دیدید کشت رسیده و نارسیده می‌دروید آن صورت ملک‌الموت است. (قصص الانبیاء ص۱۷۱). بباید دانست که تریاق را کودکی و جوانی و پیری است نخست پس از شش ماه رسیده شود و هر روز قوت آن می‌افزاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سرو سهیش کشیده‌تر شد
میگون رطبش رسیده‌تر شد. نظامی.
روشنایی چراغ دیده همه
خوشتر از میوهٔ رسیده همه. نظامی.
منم دخت چو انگور رسیده
کسی یک گل ز باغ من نچیده. نظامی.
هر کو بتو رسید رسیدش همه مراد
کشت رسیده را نم باران چه حاجتست.
حسن دهلوی (از آنندراج).
— امثال:
کال به ما رسیده بهتر از رسیدهٔ به ما نرسیده.
— اول‌رسیده؛ زودرس. اول‌رس. نوبر. میوه‌ای که پیش از دیگر میوه‌ها برسد:
دست گدا به سیب زنخدان این گروه
مشکل رسد که میوهٔ اول‌رسیده‌اند. سعدی.
||حد بلوغ یافته. (فرهنگ فارسی معین). بالغ‌شده و به سن بلوغ درآمده. (ناظم الاطباء). در انسان آنکه به حد بلوغ رسیده باشد. (از شعوری ج۲ ورق ۱۵). که تواند کسب معاش کرد. که تواند زن کند یا درآمده. بالغ. بلوغ‌یافته. (یادداشت مؤلف): امیر محمود آن رسیده را [از دختران امیر یوسف] به امیر محمد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۹). او را نعمت بسیار داده است و تندرست و فرزندان رسیده او را لابد باید شکر کرد. (قصص الانبیاء ص۱۳۶). کنیزکی رسیده و بر او پستان برآمده نزدیک من فرست. (سندبادنامه ص۲۱۲).
از چشم رسیدنی که هستم
شد چون تو رسیده‌ای ز دستم. نظامی.
نبض کودک چون به حد رسیدگی نزدیک شد عظیم‌تر از نبض رسیدگان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بگیتی چون تو ای شاه گزیده
کسی کم یافت فرزند رسیده.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

- دختر رسیده؛ بالغ. جاریة بالغة. به حد زنان درآمده، که تواند شوهر کردن. که به کارهای خانه تواند پرداخت.

- دررسیده، بالغ. به حد بلوغ رسیده: دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ‌شده و دررسیده و یکی خردتر و نارسیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸).

- || رسیده به حدّ ازدواج کردن. به حد مردان درآمده. به حد زنان درآمده.

- نارسیده؛ نابالغ. که به حد رشد نرسیده باشد. (از شعوری ج۲ ورق ۱۵). که به سن بلوغ نرسیده باشد: و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ‌شده و دررسیده و یکی خردتر و نارسیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸). گفتندبا کالنجار خالش حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و آن کودک نارسیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵).

- ||ناپخته. نپخته. نارس. نرسیده. که نپخته باشد. که نرسیده باشد: پیری را دیدند که کشت می‌دروید بعضی رسیده و بعضی نارسیده. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۱). گفت آن مردی را که دیدید کشت رسیده را نارسیده می‌دروید آن صورت ملک‌الموت است. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱).

- نورسیده؛ آنکه تازه بالغ گردیده است. (از شعوری ج۲ ورق ۱۵). تازه‌جوان که تازه بالغ شده است:
بر نارسیده از چه و چون و چند
عار است نورسیده؛ برنا را. ناصرخسرو.
پسر نورسیده شاید بود
که‌نودساله چون پدر گردد. سعدی.

- ||آدم تازه از سفر آمده.

- ||تازه‌به‌دوران‌رسیده. نوخاسته.

||کامل‌شده. کمال‌یافته. (فرهنگ فارسی معین):

- بررسیده؛ مطالعه کرده. بدقت و بکمال بمطلبی درنگریسته:
ایا طریق خرد بازدیده از هر روی
ایا فنون هنر بررسیده از هر باب. فرخی.

- رسیده به جای؛ بالغ. کامل. (یادداشت مؤلف):
یکی پور دارم رسیده به جای
به فرهنگ جوید همی رهنمای. فردوسی.

- رسیده‌فر؛ که فر و شکوه کامل دارد. که کمال شکوه و جلال را دارد:
رفت برون میر رسیده‌فرم
پخج شده بوق و دریده علم. منجیک.
||دارای سال و سن. ||مشعرشده. ||آگاه‌شده. (ناظم الاطباء).

رسیس. [رَ] (ع ص) ثابت و استوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). چیز ثابت. (از دهار) (از اقرب الموارد). ||مرد زیرک خردمند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خبری که به صحت نرسیده باشد. ||اول دوستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اول تب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آغاز تب. (از اقرب الموارد).

رسیع. [رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام آبی از آبها، و گویند نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

رسیغ. [رَ] (ع ص) فراخ از هر چیزی. ||طعام رسیغ؛ طعام بسیار. (از ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

رسیف. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رَسْف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رفتن رفتار پای‌بند بر پای. (از آنندراج). رَسَفان. (اقرب الموارد). و رجوع به رَسْف و رَسَفان شود.

رسیل. [رَ] (ع ص، اِ) فراخ. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین) (شرح قاموس). واسع. (از اقرب الموارد). ||مراسل (بمعنی زن ساق پای پرموی درازموی و...). (از شرح قاموس). رجوع به مراسل شود. ||چیز لطیف. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لطیف. (فرهنگ فارسی معین) (شرح قاموس). ||طفیف، یعنی چیز اندک. (از شرح قاموس از محیط ابن عباد). ||گشن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). فحل: و هذا رسیلهم: ای فحل لبلهم. (از اقرب الموارد). ||اسبی که همراه اسب دیگر بدود. (فرهنگ فارسی معین). ||آب خوش. (منتهی الارب). آب عذب. (از اقرب الموارد). آب خوشگوار. (شرح قاموس). ||پیغام‌کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (از فرهنگ فارسی معین). پیغام‌برنده. (غیاث اللغات):
همی مدیح تو داودوار برخوانم
از آنکه کوه رسیل است مر مرا به صدا.
مسعودسعد.
||پیغام. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ نظام).

- هم‌رسیل؛ هم‌پیغام. هم‌آواز. هم‌صدا:
آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه‌با داود سازد هم‌رسیل. مولوی.
||فرستاده. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ج، اَرْسُل و رُسُل، رُسَلاء. (المنجد). ||همراه. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). همره. (نصاب الصبیان) (مهذب الاسماء). دمساز. موافق. (فرهنگ فارسی معین). همدوش. (یادداشت مؤلف). ||آنکه با دیگری هم‌صدا بخواند. هم‌آواز. (فرهنگ فارسی معین):
در پی گرد کاروان غمش
از رسیلان نالهٔ جرسیم. انوری.
گفت حق آموخت و آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل. مولوی.
||آنکه در تیر انداختن و جز آن شریک باشد. (یادداشت مؤلف). آنکه در تیراندازی و جز آن موافقت کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رسیلاء. [رُ سَ] (ع اِ) رُسَیْلیٰ. جانور کوچکی است. (از اقرب الموارد). رجوع به رُسَیلیٰ شود.

رسیلة. [رَ لَ] (ع اِ) مکتوب. نامه. ج، رسایل. (یادداشت مؤلف).

رسیلة. [رُ سَ لَ] (ع اِ مصغر) تصغیر رسلة. ج، رُسَیلات. (از اقرب الموارد). رجوع به رَسلة شود. ||القی الکلام علی رسیلاته؛ یعنی خوار داشت او را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رسیلی. [رَ] (حامص) عمل رسیل. همراهی و هم‌آوازی. (یادداشت مؤلف): هزاردستان با هزاردستان رسیلی داود را نشاید. (مقدمهٔ ورقاء بر حدیقه).

- رسیلی کردن؛ همراهی کردن. هم‌آواز شدن:
ولی آنگه خجل گردی که استادی تراگوید
که‌با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا.
سنایی.
شهنشه چون شنید آواز شیرین
رسیلی کرد و شد دمساز شیرین. نظامی.

رسیلی. [رُ سَ لا] (ع اِ) جانوری کوچک. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جانورکی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رسیلاء شود.

رسیم. [رَ] (ع اِ) نوعی از رفتار شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رفتار شتر، و آن فوق ذمیل است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رسیم. [رَ] (ع مص) به رفتار رسیم رفتن شتر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||به سپل خود نشان بر زمین گذاشتن شتر. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نشان گذاشتن بر زمین. (از اقرب الموارد). نشان گذاشتن بر زمین از سختی راه رفتن. (از متن‌اللغة).

رسیم. [رَ] (اِخ) نام صحابیی هجری عبدی. (منتهی الارب). صحابی هجری عبدی است از بنی‌عبدالقیس. (از تاج العروس).

رسین. [رَ] (اِ) به لغت زند، نیزه. (ناظم الاطباء). رسنواد است که نیزه باشد به لغت زند و پازند. (برهان). در برهان گفته به معنی

رسنواد است که نیزه باشد به لغت زند و پازند[1]. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

رسیة. [رَش سی یَ] (ص نسبی) منسوب به قاسم رَشّی، مدعی امامت در عهد مأمون. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَشّی و ائمهٔ رسیه شود.

رش. [رَ] (اِ) بازو، یعنی از سر دوش تا آرنج. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف). بازو. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). ساعد. (دهار)[2]. بازو که به عربی عضد گویند و سر انگشت است تا آرنج. (غیاث اللغات). ||مسافت میان دو دست چون آنها را از هم باز کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ خطی) (لغت محلی شوشتر) (از غیاث اللغات). واحد طول و آن برابر است با فاصلهٔ هر دو دست چون از هم باز کنند. گز. (از فرهنگ فارسی معین). آنرا بغل نیز گویند. (لغت محلی شوشتر). مسافت دو دست باشد چون از هم بگشایند، و آنرا ارش نیز گویند. (فرهنگ سروری):

رش و سنگ کم و ترازوی کژ
همه تدبیر مرد غدار است. ناصرخسرو.

گز و ذرع[3]. (ناظم الاطباء). گز. (برهان). مطلق گز. (لغت محلی شوشتر). ||ارش یعنی از آرنج تا سر انگشتان. (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ خطی) (لغات شاهنامه) (از شعوری ج ۲ ورق ۸). واحد طول، و آن برابر است با فاصلهٔ سر انگشت میانهٔ دست تا آرنج. (از فرهنگ فارسی معین). مخفف ارش، و آن از آرنج تا سر انگشتان دست است. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). مخفف ارش از آرنج تا سر انگشتان، آنرا گز دست نیز گویند و به عربی ذراع‌الید خوانند. (از لغت محلی شوشتر). پیمودن زمین بود نه جامه[4]. (لغت فرس اسدی نسخهٔ عباس اقبال ص ۲۰۷). این لغت بر این معنی در هیچیک از نسخ دیگر نیست و در نسخهٔ اساسی هم امثال ندارد. (حاشیهٔ همان صفحه):

ز بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صد دیوپای. معروفی.
چهل رش به بالا و پهنا چهل
نکرد از بنه اندر او آب و گل. دقیقی.
ز صد رش فزونست بالای او
همان سی‌وهشت است پهنای او. فردوسی.
به رش کرده بالای این پل هزار
بخواهی ز گنج آنچه خواهی بکار. فردوسی.
کمندی فروبرده بالای او
سرش بیست رش بد به پهنای او. فردوسی.
تو زآن مرز یک رش میمای پای
چو خواهی که پیمان بماند بپای. فردوسی.
ز ده رش فزون بود پهنای او
چهل رش بپیمود بالای او. فردوسی.
نه من و نیمش تیغی که بدو جوید کین
سه رش و نیم درازیّ یکی قبضه ازین.
منوچهری.
جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف
نیزهٔ بیست‌رش دست‌گزای[5] تو کند.
منوچهری.
ببالای صد رش فزون از درخت
همه پر سر و بیخ بر سنگ سخت. اسدی.
به منقار بگرفته یکی نهنگ
چهل رش فزون اژدهایی به چنگ. اسدی.
ز دریا فتاده به صحرا برون
درازیّ او چارصد رش فزون. اسدی.
دژآگاه‌دیوی بدو منکر است
ببالا چهل رش ز تو برتر است. اسدی.
یک رش هنوز برنشدستی نه یک بدست
پنجاه سال شد که درین سبز پیکری.
ناصرخسرو.
موسی به قول عام چهل رش بود
وز ما فزون نبود رسول ما. ناصرخسرو.

تذرع؛ اندازه کردن چیزی را به رش. (از منتهی الارب). ||در این شواهد بمعنی ساعد یا ساق دست است: ذراع؛ داغ رش دست. مذرع؛ گاوی که بازو و رشهای او پر خالهای سیاه باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به ذراع و ارش شود.

- رش خسروی؛ ظاهراً ذراع سلطانی است. شاه‌رش:

رش خسروی بیست پهنای او
سوار سرافراز بالای او. فردوسی.

رجوع به ترکیب شاه‌رش و نیز ذرع و ذراع سلطانی شود.

- رش‌رش؛ ظاهراً ذراع‌ذراع. ارش‌ارش:

یکی کوه دان مر مرا پر ز گوهر
به من پایه‌پایه برآیند و رش‌رش.
ناصرخسرو.

- شاه‌رش؛ باع و شاه‌ارش، یعنی ارش بزرگ که عبارت از اندازه‌ای باشد از سر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ چون دست‌ها را از هم بگشایند. (ناظم الاطباء):

به رش بود بالاش صد شاه‌رش
چو هفتاد رش برنهی از برش. فردوسی.
همانجا یکی سهمگین چاه بود
که ژرفیش صد شاه‌رش راه بود. اسدی.

و رجوع به مادهٔ شاه‌رش شود.
||وجب و بدست که به عربی شبر گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۸). ||مقدار. (ناظم الاطباء) (برهان) (از لغت محلی شوشتر). ||دستوانه. (دهار). در این معنی که گویا منظور ساعدبند مردان باشد، در متن دیگری دیده نشد.

رش. [رَ] (اِ) نوعی از جامهٔ ابریشمین گرانبها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان) (فرهنگ اوبهی) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از فرهنگ سروری) (از فرهنگ رشیدی):

تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد
تا شود از ابر نیسان باغ پر دیبای رش.
عبدالواسع جبلی.
سائل از جامه‌خانهٔ تو برد
اطلس و خزّ و توزی و کژ و رش. سوزنی.
فراش صنع قدرت او گسترد بساط
از حزمه‌حزمه حله و از رزمه‌رزمه رش.
سوزنی.
بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش
خشتک نقطی نهاد بر سر چین قبا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷).
اگرچه دامن کوه است جای پرورشش
بساط کوه که خار است اطلس و رش باد.
کمال‌الدین اسماعیل.

رش. [رَ] (اِ) پشته. تپه. (فرهنگ فارسی معین). مقابل کنده. فراز. تپه. تل. بلندی. بلندی در زمین. پشته، مقابل گودی و نشیب. (یادداشت مؤلف). ||زمین پشته‌پشته. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از فرهنگ رشیدی). زمین پر فراز و نشیب. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). زمین نشیب و فراز باشد نه سخت و هموار. (فرهنگ اوبهی):

هرچه بخواهد بده که گنده‌زبان است
دیو رمیده نه کنده داند و نه رش. منجیک.

- کنده و رش؛ فراز و نشیب زمین بود که پشته‌پشته باشد اگرچه دشت بود. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال).

رش. [رَ] (اِ) قسمی از خرمای سیاه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری). نوعی خرمای سیاه و بالیده. (از فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۲ ورق ۸). خرمای سیاه پرگوشت کم‌قوت

---

۱ - در اصل: زند و پاژند.
۲ - ساعد بمعنی ساق است ولی در دهار مرادف عضد آمده است.
۳ - در متن با «ز» آمده (زرع) و ظاهراً غلط چاپیست.
۴ - گمان می‌کنم مقصود این است که لفظ رش به معنی ارش تنها در پیمایش زمین است نه جامه. (یادداشت مؤلف).
۵ - نل: دست‌گرای.

کم‌شیرینی. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری). خرمای سیاه. (فرهنگ خطی):

گرز سوی بصره می‌آید هزاران قوصره
ازبرای مصلحت چنگال از رش می‌کند.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

||نوعی از انجیر. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (از برهان) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از فرهنگ رشیدی). ||سیماب و جیوه. (ناظم الاطباء). سیماب. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ذیل فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). سیماب و زیبق. (از برهان) (لغت محلی شوشتر). سیماب که جیوه و ژیوه نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۸). ||خاکهٔ برنج یعنی گردی که پس از کوبیدن شلتوک با نمک و حصول برنج بدست می‌آید. (ناظم الاطباء). مخفف رشت. رش برنج، نمک و خاکی که از کوفتن برنج با نمک ماند و آن را برای محکم کردن کاهگل بامها بکار برند. در برنج پوست آن را می‌گویند و کنجاره یعنی ثفل کنجد را رهشی می‌گویند. آیا رش و رهشی یکی نیست؟ (یادداشت مؤلف). ||نام روز یازدهم است از هر ماه شمسی، و در این روز سفر و صحبت ممنوع است. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان). نام روز یازدهم از هر ماه شمسی[1]. (ناظم الاطباء). روز هیجدهم از هر ماه شمسی، و در برخی از فرهنگها که یازدهم آمده خطاست. (از یادداشت مؤلف). روز هیجدهم از هر ماه شمسی. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از سروری) (از فرهنگ رشیدی). روزی است از ماه پارسیان که آن را رش خوانند. (لغت فرس اسدی). روز هیجدهم از هر ماه شمسی و در این روز با دوستان صحبت داشتن و سفر کردن ممنوع است. (فرهنگ جهانگیری):

می سوری بخواه کامد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.
چو هور سپهر آورد روز رش
ترا زندگی باد پدرام و خوش. فردوسی.
درآمد در آن خانهٔ چون بهشت
به روز رش از ماه اردیبهشت. فردوسی.
می خور کت باد نوش بر سمن و پیلگوش
روز رش رام و جوش روز خور و ماه و باد.
منوچهری.

||(اِخ) نام فرشتهٔ موکل بر این روز (روز هیجدهم از هر ماه شمسی) که عدل نیز در دست اوست. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). نام فرشته‌ای است که موکل روز رش و مدبر امور و مصالحی است که در آن روز واقع شود. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۸). بموجب مذهب زرتشت فرشتهٔ عدالت را گویند، و اصل تلفظ آن رشن است و شکل قدیمتر رشنو بوده. (از لغات شاهنامه). نام فرشتهٔ داد است و روز هیجدهم هر ماه به نگهبانی وی سپرده است و در اوستا نام او رشنو[2] آمده است. و دشمن دزدان و راهزنان و موکل بر عدل و داد. (یادداشت مؤلف). نام فرشته‌ای هم هست که عدل بر دست اوست و مصالح روز رش به او تعلق دارد. (برهان). محمد معین گوید: «= رشن، اوستا رشنو[3]. پهلوی رشن که صفت است به معنی عادل و دادگر. رشن[4] در اوستا نام فرشتهٔ عدالت است و در یشتها مکرر از او یاد شده، کلمهٔ رشن از مصدر رز[5] به معنی مرتب ساختن و انتظام، اشتقاق یافته و به همین معنی در اوستا (از جمله مهریشت بند ۱۴) بسیار آمده. ایزد رشن با مهر و سروش رابطه دارد، یشتهای متعلق به این ایزدان نیز در اوستا جنب هم جای داده شده چنانکه روزهای سه گانهٔ شانزدهم و هفدهم و هیجدهم هر ماه منسوب به آنان است. در ادبیات متأخر زرتشتی این سه به محاکمهٔ روز جزا گماشته شده‌اند و رشن سومین داور روز واپسین است. صفت رزیشته[6] یعنی راست‌تر و درست‌تر، برای او در اوستا یاد شده. در پارسی معمولاً وی را رشن راست و گاه رشن گویند. اسدی در لغت فرس (ص۲۲۳) آرد: بیرونی در فهرست روزهای ایران او را «رسن» و در خوارزمی «رشن» یاد کرده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

رش. [رَ] (اِخ) رخش. (فرهنگ فارسی معین). مخفف رخش، نام اسب رستم. (از یادداشت مؤلف). رخش را گویند. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال):

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی. دقیقی.

رش. [رَ] (کردی، ص) در کردی به معنی سیاه است. و صفت سیاه در کردی حاکی از احترام است و در اول اسماء اعلام آید تعظیم را. (یادداشت مؤلف).

رش. [رَش ش / رَ] (از ع، اِ) قطره‌های ریزه‌ریزهٔ آب و یا مایعی دیگر که از ریختن بر زمین در اطراف آن پراکنده می‌گردند. (ناظم الاطباء):

گرچه شمسی نه برء عالم را
از کف راد تست و ابل و رش. سوزنی.
به شذم و بهتری نصیب تو باد
چهرهٔ تو چون گل طری و بر او رش.
سوزنی.

رش. [رَش ش] (ع اِ) باران اندک. ج، رشاش. (از برهان) (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). باران ریزه. (فرهنگ فارسی معین) (از برهان). در عربی باران ریزه‌ریزه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). باران اندک. ظاهراً از رش بمعنی باران یا افشاندن مطلق است مأخوذ از تازی:

چون نزد بر وی نثارش رش نور
او همه جسم است نی دل چون قشور.
مولوی.

||ضرب دردناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضربت دردآور. (از اقرب الموارد).

رش. (رَش ش) (ع مص) چکانیدن آب و خون و اشک. (ناظم الاطباء). ||چکیدن آب و خون و اشک. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). برفشاندن آب و خون و اشک. ترتاش. (از اقرب الموارد). ||زدن کسی را زدنی دردناک. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زدن دردناک. ||با آب‌پاش آب فشاندن بافنده بر بافته. (از اقرب الموارد). ||باران ریزه باریدن آسمان. (ناظم الاطباء). باران اندک باریدن آسمان. (از اقرب الموارد). ریزه باریدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||شستن چیزی. (از اقرب الموارد). ||آب زدن. (دهار) (غیاث اللغات). آب زدن جایی را. (منتهی الارب). آب بزدن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آب پاشیدن. (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از اقرب الموارد). ||در عربی امر به پاشیدن. (لغت محلی شوشتر). ||صب. (یادداشت مؤلف).

رش. [رِ] (اِ) ریش و لحیه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مخفف ریش است که بعربی لحیه گویند. (برهان). محاسن. ||ریش. زخم. جراحت. (فرهنگ فارسی معین). مخفف ریش جراحت هم هست. (برهان). ||قهر و غضب و خشم. (ناظم الاطباء).

رش. [رُ] (اِ) برگشتگی چشم از روی قهر و غضب و خشم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). گردانیدن چشم به جهت قهر و غضب. (فرهنگ فارسی معین) (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از فرهنگ

---

۱ - روز هیجدهم چنانکه در حاشیهٔ ۵ (معنی فرشته) گفته شد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Rashnu. 3 - Rashnu.

4 - Rashn. 5 - raz.

6 - razishta.

جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴) (از فرهنگ رشیدی).

– رُش کردن؛ گردانیدن چشم از روی خشم و قهر:

که فقیه از که رو ترش کرده
باز تا بر که چشم رش کرده.
سنایی (از آنندراج).

رشا. [رِ] (از ع، اِ)[1] رشاء. بند دلو. رسن دلو. ج، ارشیة. (یادداشت مؤلف). رسن. (غیاث اللغات). رجوع به رشاء شود.

رشا. [رِ] (اِخ) رشاء. منزل دوم قمر. (یادداشت مؤلف). گروهی این منزل بیست‌وهشتم (بطن‌الحوت) را رشا نام کردماند... و به رسن تشبیه کنند. (التفهیم). منزل بیست‌وهشتم از منازل قمر و آن چند ستارهٔ خرد است مسلسل مانند رسن. (غیاث اللغات):

خاتون رشا ز ناقه‌داری
با بطن‌الحوت در عماری. نظامی.

و رجوع به رشاء شود.

رشاً. [رَ شَنْ] (ع اِ) جِ رشاة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رشاة شود.

رشاء. [رِ] (ع اِ) ریسمان و ریسمان دول. (ناظم الاطباء). رسن دلو، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). رسن دلو. (دهار). ریسمان، و گویند ریسمان دلو. ج، أرْشیة. (از اقرب الموارد). ||طناب خور: الحقو... رشاؤها خمسون قامة. (یادداشت مؤلف از معجم البلدان). ||رشته‌مانندی مر درخت کدو و خیار و مانند آنها را که بدان بر درختی و جز آن برآید. ج، أرْشیة [.(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رشاء. [رِ] (ع مص) مصدر به معنی مراشاة. (از ناظم الاطباء). رشوه دادن. مقابل ارتشاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به مراشاة شود.

رشاء. [رَ] (ع اِ) ریسمان و رسن. (ناظم الاطباء). رجوع به رِشا و رِشاء شود.

رشاء. [رِ] (اِخ) رشا. یکی از منازل قمر و آن چند ستارهٔ خرد است در برج حوت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). نام دومین ستارهٔ نورانی در صورت مرأة‌المسلسلة و نام منزل بیست‌وهشتم از منازل قمر و آن را بطن‌الحوت نیز گویند. (مفاتیح العلوم). منزل بیست‌وهشتم از منازل قمر و از رباطات ششم است و آن از آخر فرع مؤخر است تا آخر برج حوت و نزد احکامیان منزلی سعد است. (یادداشت مؤلف). ستارگان کوچک بیشماری است که بر صورت سمکه قرار دارند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رشا شود.

رشائح. [رَ ءِ] (ع اِ) رشایح. رجوع به رشایح شود.

رشابات بنی‌جعفر. [رُ تِ بَ جَ فَ] (اِخ) جایگاهی است مربوط با یکی از وقایع عرب. (از معجم البلدان).

رشاح. [رَشْ شا] (ع ص) کسی که عرق نماید. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

رشاد. [رَ] (ع اِ) شب‌خیزک. تره‌تیزک. تره‌بند. (برهان). سبزیی است که آنرا چاله و تره‌تیزک گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). تخم تره‌تیزک که آن را هالون گویند. (آنندراج) (منتخب‌اللغات از غیاث اللغات). سپندان. (مهذب الاسماء). به پارسی سپندان گویند و تره‌تیزک خوانند و طبیعت آن خشک بود و لطیف و کرمها را بکشد و قطع بلغم بکند و مضر بود به معده و مثانه و تقطیر بول احداث کند و اولی آن بود که محرورمزاج با کاسنی و کاهو خورد. (اختیارات بدیعی). حُرْف. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). حُرف بستانیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به حُرْف شود. ||خردل. (آنندراج) (غیاث اللغات) (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

– حب‌الرشاد؛ حُرف و سپندان. (ناظم الاطباء). حُرف است و به فارسی سپندان، از راه تفأل بدین نام نامیده شد، چه معنی حُرف حرمان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ حب‌الرشاد شود.

– رشاد بری؛ خردل صحرایی. ترخر. ترب صحرایی. (یادداشت مؤلف).

رشاد. [رَ] (ع اِمص) راستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اهتداء. (اقرب الموارد): جمعی از سادات را که پای از دایرهٔ رشاد و اقتصاد بیرون نهاده به انواع اغدار و انذار به جادهٔ مستقیم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۷). از سداد سیرت و رشاد طریقت رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۶). ||پیروزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بسامانی. بسامان بودن. (یادداشت مؤلف).

– سبیل رشاد؛ راه راست. صراط مستقیم. (یادداشت مؤلف). ||جِ رَشادَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَشادة شود. ||(اِخ) لقب خلیفه هارون عباسی. (از اقرب الموارد).

رشاد. [رَ] (ع مص) رُشد. به راه شدن و راه راست یافتن. (ناظم الاطباء). به راه شدن. (منتهی الارب). هدایت شدن. (از اقرب الموارد). راه راست یافتن. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص۵۲) (مصادر اللغه زوزنی). راه راست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). به راه راست بودن. (آنندراج). به سامان بودن و به راه راست آمدن. (غیاث اللغات، از منتخب‌اللغات و صراح‌اللغة). رُشد. رَشَد. راه‌برداری. اهتداء. براهی. برهی. نقیض ضلالت. نقیض ضلال. (یادداشت مؤلف):

ماهیی پژمرده در آب اوفتاد
کاروان گم‌شده زد بر رشاد. مولوی.

– اصحاب‌الرشاد؛ مردمان دیندار و متدین. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب اهل رشاد شود.

– اهل رشاد؛ اصحاب‌الرشاد. مردمان دیندار. (یادداشت مؤلف):

الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد. مولوی.

رشادت. [رَ دَ] (از ع، اِمص) راستی. (ناظم الاطباء). به راه راست بودن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||قدرت و شجاعت و استعمال قدرت. (ناظم الاطباء). این صیغه را در لغت نیافتم و بر فرض وجود، معنیی که در تداول ما به آن می‌دهند یعنی دلیری و شجاعت و جسارت هیچ در این ماده نیست. (یادداشت مؤلف). رشادت که به معنی شجاعت و دلیری استعمال می‌شود از مصادر ساختگی است، در کتب لغت رشاد بدون تاء است و آن هم به معنی رستگاری است نه دلیری. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵). ||سختی و درشتی آمیخته با رحم و شفقت. (ناظم الاطباء).

رشادة. [رَ دَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). صخرة. (اقرب الموارد). ||سنگی که پر کند کف دست را. ج، رَشاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رشادی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رشاد که نسبت اجدادی است. (از لباب‌الانساب).

رشاش. [رَ] (ع اِ) چکیده‌های خون و اشک و آب و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از خون و اشک و مانند آن بچکد. (از اقرب الموارد). آنچه بپخشد از خون. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی): از بوارق شمشیر رشاش خون باریدن گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۷).

چه کنی زاهدی که از سردی
نجهد پیش رش ز بیم رشاش. عطار.

رشاشات آب بر روی آن می‌ریخت تا آنگاه که کیخسرو تمام با هوش آمد. (ترجمهٔ تاریخ قم ۸۲).

رشاش. [رِ] (ع اِ) جِ رَشّ. (ناظم الاطباء)

---

1 - Corde (طناب) (فرانسوی).

(اقرب الموارد). رجوع به رَش ّ شود.

رشاشه. [رِ شَ / شِ] (از ع، اِ) رشاشة. قطره‌های کوچک باران و باران ریزه. (ناظم الاطباء). چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطره‌های باریک. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و کشف‌اللغات) (آنندراج) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). قطره‌های کوچک باران ریزه باشد، و گویند عربی است. (برهان): آب از دهن پریشان می‌بارید به هر کس که رشاشه‌ای از آن می‌رسید خوشدل و خندان بازمی‌گشت. (جهانگشای جوینی).

زهی ز خوان نوالت نوالهٔ فردوس
زهی ز رشحهٔ دست رشاشهٔ عمان.
سلمان ساوجی.

||گلاب‌پاش. (لغت محلی شوشتر). گلابدان. گلاب‌زنه. گلاب‌زن. (یادداشت مؤلف). ||پردهٔ چشم. (لغت محلی شوشتر).

رشاطون. [رَ] (معرب، اِ) رساطون. در کلمهٔ رساطون که در اصل یونانی و بمعنی شراب است گاهی سین را به شین تبدیل کرده رشاطون گویند. رجوع به رساطون و المعرب جوالیقی ذیل ص۱۸ شود.

رشاطی. [رُ] (ص نسبی) منسوب است به رشاط که شهری است در مصر. (یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان).

رشاطی. [رُ] (اِخ) نام شخصی. (منتهی الارب). عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن علی اندلسی المری... (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالله‌بن علی... و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۱ و ج ۲ ص ۵۶۹ شود.

رشاق. [رِ] (ع ص) جِ رَشیق. (ناظم الاطباء). رجوع به رَشیق شود. ||جِ رَشیقَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رشیقة شود.

رشاقت. [رَ قَ] (از ع، اِمص)[1] خوش قد و بالایی. باریک‌اندامی و نیکوقدی. خوش قد و بالا شدن. زیبایی در بالا و قد. خوش قد و قامتی. (یادداشت مؤلف). نیکوقد شدن. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات). و رجوع به رشاقة شود.

رشاقة. [رَ قَ] (ع مص) نیکو و باریک قد شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از اقرب الموارد). نیکوبالا شدن. (مصادر اللغة زوزنی).

رشاقة. [رِ قَ] (ع اِ) اسمی است از رشیق. (از اقرب الموارد). رجوع به رشیق شود.

رشانة. [رَ نَ] (ع مص) ناخوانده مهمان گردیدن و بی‌دستوری آمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رشاة. [رَ] (ع اِ) گیاهی است. ج، رَشاً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشایح. [رَ یِ] (ع اِ) جِ رَشحة، و این جمع شاذ است. (غیاث اللغات) (آنندراج). در متون دیگر دیده نشد.

رشأ. [رَ شْءْ] (ع مص) جماع کردن. (منتهی الارب). جماع کردن زن را. (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[2]. ||بچه دادن آهوماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوی شدن بچه‌آهو و راه رفتن آن با مادرش. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَشْء شود.

رشأ. [رَ شَءْ] (ع اِ) رشا. آهوبره که قوی گردد و با مادر به رفتار آید. ج، اَرْشاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بچهٔ آهو. (غیاث اللغات). آهوبره. (مهذب الاسماء). ||درختی مقدار قد مردم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). درختی که برتر از قامت برآید. ||گیاهی است مانند درخت عود. (از اقرب الموارد).

رشء. [رَشْءْ][3] (ع مص) جماع کردن با زن. ||بچه آوردن ماده‌آهو. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به رشأ شود.

رشبوگو. [رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از دو رشته قنات. محصولات آنجا غلات و حبوب و صیفی و لبنیات. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رشبة. [رُ بَ] (ع اِ) کشکول. (ناظم الاطباء). ||نارجیل خالی از مغز که بدان آب بردارند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رشت. [رَ] (ص، اِ) بسیار خشک و شکننده و هر چیز که از هم فروریزد و فروپاشد. (ناظم الاطباء). چیزی که از هم فروریزد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از لغت فرس اسدی). هر چیزی که از هم فروریزد و فروپاشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۳). ||دیوار مشرف برافتادن. (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از برهان). هر خانهٔ مشرف به انهدام. (لغت محلی شوشتر):

چون نباشد بنای خانه درست
به گمانم به زیر رشت آیی.   فرالاوی.
کس از روز بد چون تواند گریخت
خصوصاً که بر سر فلک رشت ریخت.
زجاجی.

||گچ. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). در فرهنگ دساتیر به معنی گچ است که بنایان سنگ و آجر را به آن محکم نمایند، و به عربی شید گویند. (انجمن‌آرا). گچ را نیز گویند که بدان خانه سفید کنند. (برهان). ||الجمن و خاکروبه. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). خاکروبه. (ناظم الاطباء). خاک و گرد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۳). خاک را گویند. (از جهانگیری):

چو برداشتم جام پنجاه‌وهشت
نگیرم بجز یاد تابوت و رشت.   فردوسی.

||رنگ‌کرده. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

رشت. [رِ] (مص مرخم) رشتن و ریسیدن. (ناظم الاطباء) (برهان). ||(ن‌مف) مخفف رشته که معمولاً در اول آن اسم یا کلمه‌ای بیاید: دست‌رشت و...
- پای‌رشت؛ آنچه با پای رشته شده باشد. (یادداشت مؤلف).
- چرخ‌رشت؛ که با چرخ رشته شده باشد. (یادداشت مؤلف).
- دست‌رشت؛ که با دست رشته شده باشد. (از یادداشت مؤلف).

||(اِ) وا. ||طینت و طبیعت و سرشت. (ناظم الاطباء). سرشت و طینت. (برهان). سرشت. (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷):

طبع نقاشش به کلک دود رشت
خانهٔ مانی و آزر سوخته.
(از فرهنگ جهانگیری).

||(ص) کهنه و فرسوده و از هم فروریخته. (یادداشت مؤلف) (از شعوری ج ۲ ص ۱۷). چیزی که از هم فروریزد چون کوشکی یا جامهٔ کهن‌شده را گویند رشت شده است. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۴۸):

حا کم آمد یکی بغیض و شبشت
ریشکی گنده و پلیدک و رشت.
معروفی بلخی.
روان راست نو حله‌ای از بهشت
که هرگز نه فرسوده گردد نه رشت.   اسدی.
کجا خانه‌ای بد بخوبی بهشت
از آتش دمان دوزخی گشت رشت.   اسدی.

و رجوع به رَشْت شود.

رشت. [رُ] (اِ) روشنایی و فروغ. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان). ||(ص) روشن و نورانی و درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). روشن را گویند. (انجمن‌آرا) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). ||هر چیز که شروع به فنا گذارد از جهت کهنگی و سایدگی. (ناظم الاطباء). کهنه و سایده که در آن بیم افتادن باشد. (ناظم الاطباء). جامهٔ کهنه‌شده. (لغت فرس اسدی). ||(مص) بلند شدن سبزه و درختان. ||(اِمص) کاردانی. (لغت محلی شوشتر).

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان بیشتر به کسر «ر» تلفظ شود. (از یادداشت مؤلف).
۲ - در ناظم الاطباء به سکون شین آمده است.
۳ - در منتهی الارب و اقرب الموارد تنها به فتح شین (رَشَأ) ضبط شده است.

رشت. [رَ] (اِخ) نام مردی است کیمیا گر که زر او خالص بوده، و از این راه زر خالص را زر رشتی گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). نام مردی بوده کیمیا گر. (برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲).

رشت. [رَ] (اِخ) نام شهر حاکم‌نشین ملک گیلان، و گویند این کلمه تاریخ بنای این شهر است چه این شهر در سال ۹۰۰ هـ.ق. بنا شده و عدد حروف آن بحساب ابجد نیز نهصد می‌باشد. (ناظم الاطباء). شهری است معروف از ولایت گیلان. بیه‌پس، که ابریشم خوب در آنجا بعمل آید و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافند. مخفی رشتی در صفت دخترانی که بند تنبان می‌فروشند به ابهام و مطایبه گفته:

مخفیا دختران خطهٔ رشت
همچو طاوس مست می‌گردند
از پی مشتری به هر بازار
بندتنبان‌بدست می‌گردند.

و منسوب به آن ولایت را رشتی گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). معروف است که نام شهری باشد از ولایت گیلان و آنرا بیه‌پس نیز گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۳). دارالمرز. (لغت محلی شوشتر). نام ناحیتی است از آن سوی رودیان به گیلان و لقب آن دارالمرز است. (یادداشت مؤلف). حمدالله مستوفی گوید: رشت از اقلیم چهارم، هوایش بغایت گرم و متعفن است. حاصلش غله و پنبه و ابریشم و برنج است و مردم آنجا کوهی و بی‌تمیز باشند. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۶۲). محمد معین آرد: مرکز آن (شهرستان رشت) در میان شاخه‌های مصبی سفیدرود بنام گوهررودو صیقلان رودبار در جلگهٔ هموار و سبزی که تا کنار مرداب و بحر خزر امتداد دارد واقع است. جمعیت شهر رشت ۱۲۲۰۰۰ تن است. این شهر زیبا و مترقی در قرن اخیر بزرگترین دروازهٔ تجارتی ایران در شمال بود و بوسیلهٔ بندر پهلوی (انزلی) از طریق روسیه با غالب ممالک اروپای شرقی و مرکزی تجارت داشت. از سوی دیگر بوسیلهٔ جادهٔ شوسه از طریق قزوین به تهران و از طریق لاهیجان و لنگرود به مازندران و گرگان و از راه بندر پهلوی و طالش به آذربایجان شرقی مربوط است. (از فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). شهر رشت در زمینهای رسوبی جنوب مرداب بندر پهلوی در ارتفاع هم‌سطح دریای آزاد قرار گرفته و یکی از مناطق پرباران ایران است که میزان بارندگی سالیانهٔ آن به ۱/۷۰ متر می‌رسد و پس از بندر انزلی پرباران‌ترین منطقهٔ ایران بشمار می‌آید، زیرا باران سالیانهٔ بندر انزلی از دو متر هم تجاوز می‌کند. هوای شهر اغلب مه‌آلود و دارای بخار آب زیاد است و بهمین واسطه هوای رشت سرد نیست، تمام روزهای یخبندان این شهر در عرض سال از سی روز تجاوز نمی‌کند، روزهای برفی و یا برف و باران توأم کمتر در این شهر دیده می‌شود و در سال ۱۳۳۶ هـ.ش. تنها یک روز برفی داشته و در سال ۱۳۳۵ هـ.ش. دوازده روز برفی در این شهر مشاهده شده است.

سابقهٔ تاریخی: از چندین سال پیش از میلاد قومی بنام گیل در جلگه‌های جنوب غربی دریای مازندران می‌زیسته‌اند. زمانی که قدرت آنها فزونی می‌یافته از سمت مشرق تا حدود گرگان فعلی پیش می‌رفته‌اند. در همین زمان مردمانی در کوهستان این ناحیه می‌زیسته‌اند که آنها را دیلم می‌نامیده‌اند و بمناسبت فزونی قدرت دیلمیان مدتها نام آنها بجای گیلان بکار می‌رفته و شهرت یافته است. سده‌های اول و دوم هجری دیلمیان با سرسختی در مقابل دستگاه خلافت ایستادند. از آن پس نیز مذهب شیعه در آنجا نفوذ کرد. در قرن هشتم هجری حمدالله مستوفی اولین کسی است که از رشت نام می‌برد. در زمان صفویان رشت قصبه‌ای بیش نبوده ولی شاه عباس بزرگ در آنجا آبادانیهایی کرد و رشت توسعه یافت. در زمان قاجاریه بواسطهٔ بسط روابط اقتصادی ایران با روسیه و تماس آنها از راه رشت باز هم بر توسعهٔ این شهر افزود و در زمان ناصرالدین‌شاه از رشت با سی‌هزار تن جمعیت یاد شده و بازارهای آن از مال‌التجاره مملو بوده است. شهر کنونی رشت بین دو شاخهٔ رودخانه قرار دارد که این دو رود در شمال شهر به هم پیوسته بسوی مرداب انزلی می‌روند.

ترکیب جمعیت: شهر رشت دارای ۱۰۹۴۹۱ تن جمعیت است که ۵۴۵۲۴ تن آنها مرد و ۵۴۹۶۷ تن آن زن هستند. جمعیت کنونی رشت نسبت به سرشماری ۱۳۱۹ هـ.ش. بیش از دوازده‌هزار تن تقلیل یافته است چه در سال ۱۳۱۹، ۱۲۱۶۱۵ تن جمعیت بوده است. ۹۹٪ ساکنان رشت بومی هستند و به لهجهٔ گیلکی سخن می‌گویند و آداب و رسوم محلی مخصوص به خود دارند. از کلیهٔ مردان ۷۳٪ و از زنان ۱۲/۲٪ شاغل و بیش از ۷۱٪ خانه‌دار هستند. بیشتر مردان در صنایع نوسازی و تولید به کار اشتغال دارند و در کشاورزی تنها ۶٪ مردان بکار مشغولند ولی در حومهٔ شهر این رقم به ۹۰٪ می‌رسد. در خود شهر ۱۵۷ کارگاه صنایع خانگی وجود دارد که بیشتر به نخ‌ریسی و پارچه‌بافی مشغولند.

فرهنگ: سطح فرهنگ در شهر رشت نسبت به سایر شهرهای ایران بالاست. از افراد شهر ۴۰٪ باسواد می‌باشند و ۳۵٪ آنان تنها یک یا چند سال خوانده‌اند. (از دایرةالمعارف تألیف محمد عباسی و... چ تهران ۱۳۴۵ هـ.ش. ص ۷۴۱).

شهر رشت مرکز گیلان و استان یکم کشور است. این شهر در ۳۳۹هزارگزی شمال باختر تهران و ۳۶هزارگزی جنوب بندر انزلی واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۳۶ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱۶ دقیقه. از مرکز شهر و دو طرف ساختمان زیبای شهرداری چهار خیابان وسیع به چهار طرف کشیده شده. بناهای دو و سه طبقهٔ نوساز و مغازه‌های معتبر در دو طرف این خیابانها بنا شده‌است.

شهر رشت از نظر شهربانی به پنج بخش زیر تقسیم می‌گردد: ۱- ساغری‌سازان ۲- سبزه‌میدان و کیاب ۳- بازار ۴- مرکز شهر ۵- زرجوب. جمعیت شهر در حدود یکصدوبیست‌هزار تن است. تعداد مغازه‌ها و دکاکین شهر در حدود سه‌هزاروپانصد باب است. تعداد شماره‌های تلفن شهر رشت در حدود یکهزار نمره است. در این شهر دو دانشسرا و شش دبیرستان پسرانه و پنج دبیرستان دخترانه و ۱۴ دبستان پسرانه و ۱۶ دبستان دخترانه وجود دارد.

کارخانه‌های شهر رشت بطور اختصار بشرح زیر است: ۱- کارخانهٔ گونی‌بافی، تعداد کارگران پانصد تن. ۲- کارخانهٔ بلورسازی، تعداد کارگران بیست تن. ۳- کارخانهٔ تخم‌نوغان‌گیری، مقدار محصول در سال از ۲۵ تا ۳۰ هزار جعبه. ۴- بند پوتین، تعداد کارگر ۱۵ تن. ۵- پنج کارخانهٔ برنج‌پاک‌کنی. ۶- دو کارخانهٔ آرد. ۷- دو کارخانهٔ پیله‌خفه‌کنی. ۸- کارخانهٔ کبریت‌سازی. ۹- چهار کارخانهٔ جوراب‌بافی. ۱۰- کارخانهٔ برق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رابینو در سفرنامهٔ خود در ضمن بحث از مساجد و بقعه‌ها و بناهای تاریخی صورت چند سنگنبشته را آورده که از آنجمله است: صورت کتیبهٔ سنگی مسجد جامع رشت که در عهد فتحعلی‌شاه قاجار بسال ۱۲۳۴ هـ.ق. و صورت کتیبهٔ سنگی بقعهٔ خواهر امام که در عصر ناصرالدین‌شاه بسال ۱۲۷۲ هـ.ق. نوشته شده است، و نیز صورت کتیبه‌ای بر گلدستهٔ مسجد ساغری‌سازان رشت منقوش بسال ۱۳۰۴ هـ.ق. (از سفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی صص ۲۵۸ - ۲۶۱). و رجوع به فهرست همان کتاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و جغرافیای سیاسی کیهان و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۸۱ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون از سعدی تا جامی

ص۷۴۵ و حبیب‌السیر چ سنگی فهرست ج ۲ و جغرافیای مفصل اقتصادی ایران و کشورهای انگلیس و فرانسه و آلمان ص۵۰ شود.

شهرستان رشت: یکی از شهرستانهای هفتگانه استان یکم کشور است. حدود: از شمال به شهرستان بندر انزلی و دریای خزر، از باختر به شهرستان فومن، از خاور به شهرستان لاهیجان، از جنوب به شهرستانهای زنجان و قزوین.

آب و هوا: هوای شهرستان به نسبت پستی و بلندی متغیر است، بدین معنی که هوای قسمت جلگه مانند سایر نواحی گیلان معتدل مرطوب و هوای منطقهٔ کوهستانی جنوب شهرستان (حدود رودبار، عمارلو) سردسیری است. آب مزروعی شهرستان در قسمت جلگه (بخشهای مرکزی خمام، کوچصفهان، لشت‌نشا) از سفیدرود و دهستانهای بخش رودبار از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی است.

ارتفاعات: سلسله‌جبال البرز در قسمت جنوب شهرستان واقع و ارتفاع متوسط آن در این حدود سه‌هزار متر است و مرتفع‌ترین قلهٔ سلسله در این شهرستان قلهٔ درفک به ارتفاع سه‌هزاروپانصد گز است. عریض‌ترین قسمت جلگهٔ گیلان در این شهرستان است که بخط مستقیم از امامزاده هاشم تا دریای خزر در حدود پنجاه‌هزار گز می‌باشد.

رودخانه: رودخانهٔ مهم شهرستان رودخانهٔ سفیدرود است که از تلاقی دو رودخانهٔ مهم قزل‌اوزن و شاهرود در حدود منجیل (منتهی‌الیه قسمت جنوبی شهرستان) تشکیل شده، تقریباً از وسط بخش رودبار عبور می‌کند و در حدود امامزاده هاشم از کوهستان خارج می‌شود و بوسیلهٔ نهرهای مهم گل‌رود، خمام‌رود، نورود، توشاجوب، حشمت‌رود و غیره به صدها نهر فرعی منشعب می‌شود و به مصرف آبیاری دیه‌های شهرستان می‌رسد.

محصولات عمدهٔ شهرستان عبارتست از برنج، توتون، سیگار، چای، ابریشم، کنف، بنشن و صیفی. محصول دهستانهای بخش رودبار گندم و جو دیمی است. زیتون در دهستان حومهٔ رودبار به عمل می‌آید.

شهرستان رشت از پنج بخش مرکزی، کوچصفهان، خمام، لشت‌نشا و رودبار تشکیل شده و جمع دیه‌ها و قصبه‌های شهرستان رشت ۴۴۲ آبادی و نفوس آن به اضافهٔ جمعیت شهر رشت در حدود ۳۹۶هزار تن بشرح زیر است:

۱– بخش مرکزی رشت شامل حومه، سنگر و کهدمات، وزلات، جمعیت ۹۱۰۰۰ تن دارای ۱۲۷ آبادی.

۲– بخش خمام شامل بازار خمام، خمام، خشک‌بیجار، جمعیت ۵۰۰۰۰ تن دارای ۶۵ آبادی.

۳– بخش رودبار شامل نوچوکامبر، حومه، رحمت‌آباد، رستم‌آباد عمارلو، جمعیت ۶۰۰۰۰ تن دارای ۱۵۵ آبادی.

۴– بخش کوچصفهان شامل بازار کوچصفهان، کوچصفهان، جمعیت ۵۰۰۰۰ تن دارای ۵۲ آبادی.

۵– بخش لشت‌نشا شامل بازار لشت‌نشا، لشت‌نشا جمعیت ۲۵۰۰۰ تن دارای ۴۲ آبادی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشت‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ کوچصفهان شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۱۶۵۰ تن. آب آن از نهر توشاجوب و سفیدرود. محصولات برنج و ابریشم و صیفی. راه شوسه. ده باب دکان سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۳۷ شود.

رشت‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۹۱۲ تن. آب آن از چشمه و اهرچای. محصولات آنجا غلات و زردآلو. در دو محل به فاصلهٔ دوهزار گز بنام رشت‌آباد قدیم و جدید معروف است. سکنهٔ رشت‌آباد قدیم ۳۱۸ تن است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشت‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آن از چهار رشته چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب و سردرختی. صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشتاک. [رَ] (اِ) شاخه‌ای که تازه از بیخ درخت برآمده و راست رُسته باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). به معنی رستاک است. (فرهنگ اوبهی). رجوع به رستاک و ستاک شود.

رشتان. [رَ] (اِخ) شهرکیست انبوه با کشت و برز بسیار در فرغانهٔ ماوراءالنهر. (حدود العالم).

رشت‌رود. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه ۵۰۱ تن. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود. محصولات آنجا برنج و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشتقون. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه ۴۵۶ تن. آب آن از رودخانهٔ ارجرود. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور و بادام و جالیز. صنایع دستی زنان جوراب‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رشتک. [رِ تَ] (اِ) رشته که پیوک و عرق معدنی نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیماریی است ویژهٔ سرزمین بخارا که رشته نیز گویند، و کاف علامت تصغیر است[1]. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸). و رجوع به رشته در همین معنی شود. ||ریسمان کوچک و خرد. (آنندراج). ||رسوایی و جرم. (آنندراج).

رشتن. [رِ تَ] (مص) ریسیدن و تافتن پشم و ابریشم و کتان و جز آن که بعربی غَزْل گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۹). ریسیدن و تافتن و تابیدن. (ناظم الاطباء). ریسیدن. (آنندراج). ریسیدن پشم و پنبه و غیره باشد. (لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). تافتن. تابیدن. نخ کردن. ریشتن. ریسیدن. حاصل مصدر غیرمستعمل آن ریش است. (یادداشت مؤلف). غَزْل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اغتزال. (منتهی الارب):

این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
نقاش پود دست و خمیر اندر آن بنان.
ابوشکور بلخی.

گرش‌بار خار است خود کشته‌ای
وگر پرنیان است خود رشته‌ای. فردوسی.

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و به رشتن نهادند روی. فردوسی.

بیاموختشان رشتن و تافتن
به تار اندرون پود را بافتن. فردوسی.

من امروز ازین اختر کرم سیب
به رشتن تمایم شما را نهیب. فردوسی.

دوچندان که رشتی به روزی برشت
شمارش همی بر زمین برنوشت. فردوسی.

جهان را بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن و بافتن. فرخی.

ز کژّی نشد راست کار کسی
به ناموس رشتن نشاید بسی. اسدی.

این بافت کار دنیی جولاهه
رشتن ز هیچ و هیچ بُوَد کارش.
ناصرخسرو.

وَا کنون‌که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
آن رشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی.
ناصرخسرو.

دم عیسی کند آن رشته را نیست
وگر آن رشته را مریم برشته. سوزنی.

سخن را رشته پس باریک رشتم
وگرچه در شب تاریک رشتم. نظامی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.
سعدی.

رشتن. [رَ تَ] (مص) رنگ کردن. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی

---

[1] ۱– و کهٔ ظاهراً بجای «ه» است نه نشانهٔ تصغیر.

کتابخانهٔ مؤلف). حنا بستن به دست و پا. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹)[1]:

حناست آنکه ناخن دلبند رُشته‌ای
یا خون بیدلیست که در بند کُشته‌ای.
سعدی (از انجمن‌آرا).

برشتی هفت‌رنگ اکنون بر آنی
که‌سازی مدخلی در ارغوانی. محمد عصار.

رشتن. [ ] (اِخ) نام وزیر دارای بزرگ پسر بهمن که پسرش دارابن دارا او را رنجانید و هم او بدین سبب در باطن با اسکندر رومی یکی شد و او را بر ضد دارا برانگیخت. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۵ و ۵۷ شود.

رشتنی. [رِ تَ] (ص لیاقت) لایق رشتن. درخور رشتن. سزاوار ریسیدن. قابل ریسیدن. (یادداشت مؤلف).

رشتوک. [رِ] (اِ) قسمی سبزی خوردنی بهارهٔ صحرایی که در آشها و خورشها کنند. (یادداشت مؤلف).

رشته. [رِ تَ / تِ] (اِ) ریسمان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان). ریسمان و حبل و رسن. (ناظم الاطباء). تار ابریشمی یا پنبه‌ای. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰). از قبیل بافتهٔ ابریشمینه مانند رشتهٔ سر علم و گلوگاه نیزه و آنکه درویشان بر میان بندند و عیاران به بام افکنند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). به معنی ریسمان است، و فربه و باریک و دراز و کوتاه و پُرتاب و هموار و غدار و پاره و صدپاره و بگسسته و گوهرکشیده از صفات، نبض از تشبیهات اوست. (آنندراج). رسن. (غیاث اللغات). ریسمان. شطن. ریسمانی که بر عده‌ای چیزهای شبیه به یکدیگر کشند، چون سبحه و امثال آن. (یادداشت مؤلف). در اصل صفت مفعولی، از «رشتن» (بن ماضی + «ه» بیان حرکت):

بدو گفت کاموس چندین مدم
به نیروی این رشتهٔ شصت‌خم. فردوسی.

همی رشته خوانی کمند مرا
ببینی کنون تنگ بند مرا. فردوسی.

بمالید شادان به چیزی تنش
یکی رشته بنهاد بر گردنش [گردن اسب] .
فردوسی.

گر همی فرعون قومی سَحَره پیش آرد
رسن و رشتهٔ جنبنده به مار انگارد.
منوچهری.

زین بیشتر مثال که عمرت گذشته شد
کوتاه‌گشت رشته تو کوتاه کن مقال.
ناصرخسرو.

به جانم رشته‌ای لهو و لعب را
توانم دادی از لذت شنیدن. ناصرخسرو.

سخن کوتاه ازین مطلب گذشتیم
سر این رشته را باید بریدن. ناصرخسرو.

تراکه رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز
سحاء و خط امان از چه می‌کنی فردا.
خاقانی.

چو عیسی که غربت کند سوی بالا
به جز سوزنش رشته تابی ندارد. خاقانی.

یکتا شده‌ست رشتهٔ شادی به عهد تو
الحمدلله ارچه که یکتاست محکم است.
ظهیر فاریابی.

کس به این رشته گرچه راست نرفت
راستی در میان ماست نرفت. نظامی.

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نه رشته پنبه به بود. نظامی.

در آن مینوی مینا گون چمیدند
فلک را رشته در مینا کشیدند. نظامی.

نه زین رشته سر می‌توان تافتن
نه سررشته را می‌توان یافتن. نظامی.

— امثال:

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از شکستن زال زر.
سنایی.

هان و هان بیش ازین نمی‌گویم
شیر در خشم و رشته یکتا هست. انوری.

رشته یکتاست ترسم از خطرش
خاصه زاندازه برده‌ام گهرش. نظامی.

چون رشته گسست می‌توان بست
لیکن گرهیش در میان هست.
امیرخسرو دهلوی.

من رشتهٔ محبت تو پاره می‌کنم
شاید گره خورد به تو نزدیکتر شوم. ؟

رشته یکتا شدن. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).
این رشته سر دراز دارد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۳۴).

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست
می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست.
؟ (از آنندراج).

رشته باریک شد چو یک تو شد[2]. سنایی.

نظیر:

صد هزاران خیط یکتو[3] را نباشد قوتی
چون به هم برتافتی اسفندیارش نگسلد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).

تُزّ؛ رشتهٔ راز[4]. (منتهی الارب).

— به سر رشته رفتن (شدن)؛ کنایه از: بموضوع برگشتن:

دلا دلا به سر رشته شو مثل بشنو
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا.
مولوی.

— راست‌رشته؛ که رشتهٔ جانش راست باشد، و ظاهراً در این شعر به مجاز بمعنی باتربیت است:

سگ بدانش چو راست‌رشته شود
آدمی شاید ار فرشته شود. نظامی.

— رشتهٔ الفت بریدن[5]؛ قطع رابطه و محبت کردن:

از علایق رشتهٔ الفت بریدن مشکل است
می‌پرد بی‌خواست چشم سوزن عیسی هنوز.
صائب (از آنندراج).

— رشتهٔ بنا؛ ریسمان کار در تداول بنایان. رشته راز. تراز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). مدماک. (منتهی الارب).

— رشته به انگشت بستن؛ کنایه از یادداشت و یاد داشتن است. (غیاث اللغات):

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته بر انگشت بستن است.
صائب (از آنندراج).

شد پنجهٔ سیمین تو در مهد نگارین
از رشتهٔ جانها که به انگشت تو بستند.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب رشته بر انگشت پیچیدن شود.

— رشته بر انگشت پیچیدن (به چیزی بستن)؛ ترجمهٔ ارتام است، چون چیزی را خواهند که فراموش نشود و بر وقت به یاد باشد این عمل می‌کنند خواه انگشت خود بود خواه انگشت دیگری. (آنندراج):

هیچ‌کس از سینهٔ صدچاک من یادی نکرد
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها.
تنها (از آنندراج).

شرطی نموده‌ام بتو یاد است یاد من
این رشته بسته است به بال و پرم هنوز.
اسیر (از آنندراج).

از شکست کشتی ما ناگهی یاد آورد
رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ام.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

رشتهٔ جان خود ز انگشتش
ز پی یادگار می‌پیچم. شاپور (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب رشته به انگشت بستن شود.

— رشته بریدن؛ پاره کردن رشته. بریدن نخ و طناب. به مجاز، قطع علاقه کردن. گسستن مهر و پیوند:

به کشتن از تو مخلص نگسلد مهر
به تیغ این رشته را نتوان بریدن.
مخلص کاشی (از آنندراج).

— رشتهٔ پیچان؛ مار پیچان. (غیاث اللغات).

— رشته‌پیما؛ آنکه با رشته‌ای جایی یا چیزی را مساحت کند و اندازه بگیرد:

---

۱ - در شعوری به کسر «رِ» آمده است.
۲ - مصراع اول: پس چو یک رنگ شد همه او شد...
۳ - نل: یکتا. ۴ - راز به معنی بناست.
۵ - تشبیه است نه کنایه که جنبهٔ لغوی داشته باشد، ولی صاحب آنندراج آن را آورده است.

من چو رسام رشته‌پیمایم
از سر رشته نگذرد پایم. نظامی.
— رشته تافتن کسی را؛ چیرگی یافتن بر او. توطئه چیدن بدو. مسلط شدن بر وی:
نه ستم رفته به من زو و نه تلبیسی
که مرا رشته نتاند تافت ابلیسی. منوچهری.
دیگر آفت آن آمد که سپهسالار غازی گریزی بود که ابلیس علیه‌اللعنة او را رشته بنر نتوانستی تافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۹).
— رشتهٔ تاک؛کنایه از برگ تاک.(آنندراج):
می‌چکد از دیده جانم چون شراب لاله گون
رشتهٔ تاک است پنداری رگ نظاره‌ام.
شوکت (از آنندراج).
صاحب آنندراج می‌نویسد: می‌تواند که عبارت از نخ تاک باشد و آن چیزی است رشته‌مانند که از شاخه‌های تاک برمی‌آید و می‌تواند تحریف بود و صحیح ریشهٔ تاک، و الله اعلم بحقیقة الحال. (آنندراج).
— رشتهٔ تب (توبُر «تَب‌بُر»)؛ به معنی چیزی است که تب از آن بریده شود و آن ریسمانی بود خام که دختر نابالغ قدری رشته باشد و به جهت تب افسون بر آن خوانند و گرهی چند زنند و بر گردن تب‌دار آویزند یا در کوچهٔ تنگی دو سر آن را به دو طرف دیوار ببندند، گویند هر کس که از آن راه گذرد و آنرا غافل پاره کند بیمار شفا یابد و تب او را عارض شود. (لغت محلی شوشتر). ریسمان که دختر نابالغ رشته و گرهی چند بر آن زده افسون خوانند و بر گردن تب‌دار بندند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا):
مرا دلیست گره‌برگره چو رشتهٔ تب
مجیر بیلقانی (از آنندراج).
چون رشتهٔ جان شو از گره پاک
چون رشتهٔ تب مشو گرهناک. نظامی.
پیچیده سخن بود چو زنجیر
چون رشتهٔ تب همه گره گیر.
امیرخسرو دهلوی.
گشایشها بود در انتها از بستگی دل را
گره از رشتهٔ تب عقدهٔ تبخال بگشاید.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب «رشتهٔ تب‌بر» شود.
— رشتهٔ تب‌بر؛ رشتهٔ تب:
از تب چو تار موی مرا رشتهٔ حیات
وآن موی همچو رشتهٔ تب‌بر به صد گره.
خاقانی.
و رجوع به ترکیب «رشتهٔ تب» شود.
— رشتهٔ جادو؛ ریسمانی که جادوگران هنگام سحر و جادو به کار برند. لوله یا رشته‌هایی که جادوگران داخل آن سیماب ریزند و پیش آفتاب گذارند تا از تابش خورشید جیوه منبسط شود و رشته‌ها به حرکت درآید:
عقل پیچد چو رشتهٔ جادو
در پری‌خانهٔ طویلهٔ او. ظهوری (از آنندراج).
— رشتهٔ جان؛ بند جان. نیرویی که چون رشته اجزای وجود را بهم پیوندد. (یادداشت مؤلف):
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت گردنان
چون به هم آورد کند عقد برای معرکه.
خاقانی.
رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو.
خاقانی.
رشتهٔ جان سیه کنی چون شمع
عاشقی را که شمع‌وار کشی. خاقانی.
ماه نو دیدی لب بین رشتهٔ جانم نگر
کاین سه را از بس که باریکند همبر ساختند.
خاقانی.
چون تشنه شوم به رشتهٔ جان
آبی ز جگر کشیده خواهم. خاقانی.
چون رشتهٔ جان شو از گره پاک
چون رشتهٔ تب مشو گرهناک. نظامی.
— رشتهٔ جان دوتا شدن؛ مترددِ خطر عظیمی بودن. (ناظم الاطباء). کنایه از مورد خطر عظیمی بودن و اسیر شخصی شدن. (آنندراج).
— ||گرفتار و اسیر و عاشق شدن. (ناظم الاطباء).
— رشتهٔ جان یکتار (یکتا) ماندن (شدن)؛ ناراحت شدن. به ناراحتی گرفتار آمدن. دچار ضعف و ناتوانی گردیدن:
رشتهٔ جانم ز غم یکتار ماند
شکر کن کآن تار نگسستی هنوز. خاقانی.
شد رشتهٔ جان من یکتار مگر روزی
در عقد به کار آیدش این تار که من دارم.
خاقانی.
رشتهٔ جان تا دتا بود انده تن می‌کشید
چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
— رشتهٔ چیزی را گسستن؛ دست برداشتن از آن. (یادداشت مؤلف). دور گشتن از آن. قطع علاقه نمودن از آن:
ای دل آن زنار نگسستی هنوز
رشتهٔ پندار نگسستی هنوز. خاقانی.
— رشتهٔ خاک؛ آدمی و موجودات دیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به رستهٔ خاک در ذیل مادهٔ رسته شود.
— رشتهٔ دراز؛ طول مدت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (برهان).
— ||فرصت دور و دراز در کار. (ناظم الاطباء) (از برهان). فرصت بسیار. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از دادن فرصت در کارها. (انجمن‌آرا).
— رشتهٔ دراز دادن؛ مهلت و فرصت دادن و تنگ نگرفتن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). کنایه از مهلت و فرصت دادن. (آنندراج):
بر دل آسوده نخواهی گره
تا بتوان رشته درازش بده.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
رشته که دادند بر ایشان دراز
رشته گرههای دگر کرده باز.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
گر دل خسرو رسن‌بازی کند با موی تو
رشته یک‌چندی درازش ده ز جعد چون کمند.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب «رشته دراز کردن» شود.
— رشته دراز کردن؛ کنایه از مهلت و فرصت دادن. (آنندراج). رشته دراز دادن:
جان آرمیده می‌شود از اضطراب عشق
این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب «رشته دراز دادن» شود.
— رشته در دست خواب و خور داشتن؛ خاصیت بهیمی داشتن و خوردن و خوابیدن. (ناظم الاطباء). کنایه از خصلت بهیمی داشتن و غیر از خوردن و خوابیدن منظور نداشتن. (آنندراج).
— رشته در گردن؛ کنایه از محبت مفرط و تعشق باشد. (لغت محلی شوشتر).
— ||عاشق. شیفته. مجذوب.
— رشتهٔ درویشان (درویش) ریسمانی نخی یا پشمی که به کمر یا سر و یا هر دو می‌پیچیده‌اند و آن در مواقع لازم کار طناب را انجام می‌داد. (فرهنگ فارسی معین).
— رشتهٔ راز؛ رشتهٔ بنا. رجوع به ترکیب رشتهٔ بنا شود.
— رشته‌رشته؛ پی‌درپی و لاینقطع و بی‌انفصال. (انجمن‌آرا). رشته‌های پی‌درپی و بسیار:
از ابر رشته‌رشته چکد درّ شاهوار
از خاک توده‌توده دمد گنج شایگان
زآن رشته‌رشته، رشتهٔ لؤلوست بی‌بها
زان توده‌توده، تودهٔ یاقوت رایگان.
رضاقلیخان هدایت (از انجمن‌آرا).
— رشته زدن؛ پیمودن زمین با ریسمان. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). پیمودن زمین به جریب، چه هر چیز راکه به چیزی پیمایند آن چیز را بر آن چیز می‌زنند، ای تطبیق می‌دهند. (آنندراج):
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
به رشته زدن رشته‌ها ساز کرد.
نظامی (شرفنامه ص۷۲).
— ||برابر کردن زمین. (ناظم الاطباء). به معنی تسویه و هموار ساختن و مستقیم کردن هم می‌توان گفت. (آنندراج).

— رشتهٔ سردرگم؛ رشته‌ای که سرش یافته نشود. (آنندراج):

کسی از رشتهٔ سردرگم ما آگهی دارد
که شب از خارخار دل به بستر سوزن افشاند.

صائب (از آنندراج).

رشتهٔ هر عقدهٔ کارم ز بس سردرگم است
صد گره افکنده‌ام تا یک گره وا کرده‌ام.

میرزا یحیی شیرازی (از آنندراج).

— رشتهٔ شمع؛ پلیته. (ناظم الاطباء). رشته که در میان شمع بود. (آنندراج):

بس که صائب ریزد از چشمم سرشک آتشین
رشتهٔ شمع است گویی رشتهٔ نظاره‌ام.

صائب (از آنندراج).

لذت سوختن ز شمع مجوی
رشته دیگر رگ جگر دگر است.

حسین ثنایی (از آنندراج).

— رشتهٔ صبح؛ صبح کاذب. (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۳). کنایه از صبح کاذب، چه کاذب را در حق طول و تاریکی با رشته و با دم گرگ تشبیه می‌دهند. (آنندراج):

یکی در ابر بهاری نگر که رشتهٔ صبح
چگونه می‌گسلد دانه‌های لؤلؤ را.

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

آسمان دست مه از رشتهٔ صبح
پیش آن روی چو ماهت بسته.

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

— رشتهٔ ضحاک؛ مار ضحاک. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از مار ضحاک. (آنندراج):

می که فریدون نکند با تو نوش
رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش. نظامی.

— ||طول مدت. (فرهنگ فارسی معین) (برهان). چون ضحاک عمر دراز یافته بود گاهی از آن معنی طول زمان اراده می‌کنند. (آنندراج).

— ||کنایه از باران است که به عربی مطر گویند. (برهان).

— رشتهٔ طاقت گسیختن؛ پاره شدن آن. به مجاز، تمام شدن تاب و طاقت. سپری شدن تحمل و بردباری. از دست رفتن تاب و توانایی:

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است.

کلیم (از آنندراج).

— رشتهٔ عمر؛ ریسمانی که چون یک سال از عمر کسی بگذرد یک گره بر آن می‌زنند تا عدهٔ سالهای عمر وی معلوم کند. (آنندراج). رشتهٔ سالگره. (غیاث‌اللغات):

رشتهٔ عمرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع.

حافظ.

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه
معنی سال گره فهمیدم.

غنی کشمیری (از آنندراج).

— رشته کش؛ رشته کشنده.

— ||رشته کشیده؛ دررشته:

آن دو گوهر که رشته کش بودند
از نشاط و سماع خوش بودند. نظامی.

— رشتهٔ کلام به دست گرفتن؛ به سخنرانی آغاز نمودن. شروع به گفتگو کردن. (یادداشت مؤلف).

— رشتهٔ کلام را بریدن؛ قطع سخن کردن. ترک تکلم نمودن. از سخنرانی صرف‌نظر کردن.

— رشته گم بودن؛ به معنی سر رشته گم بودن. (آنندراج):

کی سر ز کار بسته برآرم که چرخ را
دوران نماند رشتهٔ امّید من گم است.

نظیری نیشابوری (از آنندراج).

— رشتهٔ یکتایی؛ نخی که تنها یک تار داشته باشد. نخ یکتا:

یک روز چونکه نیکی بلفنجی
کمتر بود ز رشتهٔ یکتایی. ناصرخسرو.

— سررشته؛ کنایه از مقصود است. (آنندراج). کنایه از توانایی و قدرت داشتن. در دست داشتن کلید انجام کاری. تخصص در کاری:

سررشتهٔ جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد. حافظ.

و رجوع به سررشته و ترکیبات آن در آنندراج و در لغت‌نامه شود.

— سر رشته؛ سر نخ:

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست. سعدی.

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه‌دار سر رشته تا نگه‌دارد. حافظ.

— سر رشته به جایی کشیدن؛ کنایه از نتیجه بخشیدن کاری. منتهی شدن کاری به نتیجه‌ای:

خدمتم آخر به وفایی کشد
هم سر این رشته به جایی کشد. نظامی.

— سر رشته به کسی دادن؛ به عهدهٔ او سپردن کار را. واگذار بدو کردن. اختیار بدو دادن:

پی‌سپر کس مکن این کشته را
بازمده سر به کس این رشته را. نظامی.

— سر رشته را گم کردن؛ سر کلافه را از دست دادن. به مجاز، متحیر در امری ماندن. (یادداشت مؤلف):

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تحیر خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کآنان که مدبرند سرگردانند. خیام.

— سر رشته ربودن (از دست کسی بردن)؛ کنایه از مغلوب نمودن وی. عاجز و ناتوان ساختن او. اختیارات از دست او ربودن. به مجاز، فرار کردن:

کنون باید این مرغ را پای بست
نه وقتی که سررشته بردت ز دست.

سعدی (بوستان).

به قید اندرم جره‌بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود. سعدی.

— سر رشته (سررشته اضافه) یافتن (وایافتن)؛ کنایه از دریافتن کار مهم و مقصود و مدعا باشد. (آنندراج). بازیافتن رمز موفقیت در کار. پیدا کردن راز انجام دادن کار. پی به راه‌حل کاری مشکل بردن:

این رشته قضا نه آنچنان بافت
کاو را سررشته وا توان یافت. نظامی.

نه زین رشته سر می‌توان تافتن
نه سر رشته را می‌توان یافتن
سر رشته را آن کسی یافته
که این رشته‌ها را به هم تافته. نظامی.

||نخ. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). خیط. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان‌القرآن) (یادداشت مؤلف). خیاط. (دهار) (یادداشت مؤلف):

وگر به تنگی سوراخ سوزن آید راه
لبان رشته در او دُر شود به وقت گذر.

عنصری.

ابر دیبادوز، دیبدوز اندر بوستان
باد عنبرسوز، عنبرسوز اندر لاله‌زار
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
وآن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن به کار.

منوچهری.

دورویه گل چو کاسه‌ای از[1] سرخ دیبه است
چون پشت او به رشتهٔ زرین بیاژنی.

منوچهری.

یا همچو زبرجدگون یک رشتهٔ سوزن
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار.

منوچهری.

نسخت آنچه آوردند می‌کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشتهٔ تاری ازبرای خود بازنگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷). سپهسالار نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشتهٔ تاری زیان نشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶). آن رقعه که وی نبشته بود به امیر برد و خبر یافت و فهرست آن آمد که رشتهٔ تاری از آن که نبشته بود زیادت نیافتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۳).

دل در غم درزی‌بچهٔ حورنژاد
چون رشته به تاب محنتش تن درداد.

فرقدی.

رشتهٔ کژ داشتی در سر مگر خاقانیا
کز زمانه پای‌بندت ساخت ویحک دار بود.

خاقانی.

آه من چندان فروزان شد که کوران نیمه‌شب

---

۱ - نل: چو دایره، چو دایره از.

از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند.
خاقانی.
رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست درخور با عمل سم‌الخیاط. مولوی.
بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای‌بند. سعدی.
گسستم سبحهٔ زهد و ریا و خود میان بستم
به زنار وفا کاین رشته تار محکمی دارد.
مستورهٔ کردستانی.
کی‌شود درویش غمگین زانقطاع روزگار
نیست غم گر پاره گردد رشتهٔ ارسال او.
قاسم مشهدی.
عِقاص؛ رشته‌ای که بدان گیسو بندند. تصل؛ رشتهٔ از دوک برآمده. نماص؛ رشتهٔ سوزن. (منتهی الارب).
– رشته به (در) سوزن کشیدن؛ قرار دادن نخ در سوزن. رشته به سوزن کردن:
ز بخیه زخم کهن تازه می‌کند زنجیر
کدام رشته بسوزن کشیده‌اند امروز.
صائب (از آنندراج).
گورفوگر رشته در سوزن مکش
کرده‌چا کی‌با گریبان احتیاط.
ظهوری (از آنندراج).
– رشتهٔ تسبیح؛ نخی که دانه‌های تسبیح را بدان بندند. بند تسبیح:
فلک به گردن خورشید برشود تسبیح
مجره رشتهٔ تسبیح و مهره هفت‌اورنگ.
منشوری.
رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقیِ سیمین‌ساق بود.
حافظ.
زاهد چه بلایی تو که این رشتهٔ تسبیح
از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد.
صائب.
– رشتهٔ مریم؛ مَروی است که رشتهٔ حضرت مریم چنان باریک بودی که بدون دوتا کردن بافته نمی‌شد. (غیاث اللغات). هر رشته که به باریکی تمام موصوف باشد. (ناظم الاطباء). رشته که مریم می‌رشت به باریکی تمام موصوف بوده، شیخ عبدالوهاب نوشته که رشتهٔ مریم چنان باریک بود که بدون دوتا کردن‌تافته نمی‌شد. (آنندراج):
فرسوده‌تر ز سوزن عیسی تن من است
باریکتر ز رشتهٔ مریم لبان اوست. خاقانی.
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا هست
دلم چون سوزن عیسی است یکتا. خاقانی.
بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده‌دران رشتهٔ مریم نفروشم. خاقانی.
خشک چو سوزن شده‌ست از عرق شرم
رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش.
صائب (از آنندراج).
چه چشمک می‌زنی ای سوزن عیسی به زخم من
رفو این دل‌شکاف از رشتهٔ مریم نمی‌گیرد.
صائب (از آنندراج).
– رشتهٔ نِگَنْده؛ ریسمانی که جامهٔ خواب مانند لحاف و توشک بدان دوزند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).
‖تار. رشتهٔ نخ. (یادداشت مؤلف). تار. (از ناظم الاطباء):
دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پردهٔ طنبور و بی رشتهٔ چنگ. منوچهری.
هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان
جان زمین بود و دل آسمان. نظامی.
وهم که باریکترین رشته‌ایست
زین ره باریک خجل‌گشته‌ایست. نظامی.
– رشتهٔ الماس؛ تار فولاد. (آنندراج):
بخیهٔ چندی به چاک دل زدم امشب که من
رشتهٔ الماس را در چشم سوزن کرده‌ام.
علیقلی‌بیک علی ترکمان (از آنندراج).
– رشته بستن بر ساز کسی؛ تار بستن بدان. به مجاز، یاد او کردن. بیاد او بودن. ذکر خیر از او کردن:
رفته‌ام عمریست زین محفل نوای فرحتم
ساده‌لوحان رشته می‌بندند بر سازم هنوز.
بیدل (از آنندراج).
– رشتهٔ بی‌جان؛ تار نازک بسیار ضعیف تاب‌نیافته. (از آنندراج):
مناسب ازبرای سبحه نبود رشتهٔ بی‌جان
بکش در زندگی مخلص به خاک کربلا خود را.
مخلص کاشی (از آنندراج).
گرچه مور لاغری صید امیدم فربه است
رشتهٔ بی‌جانم اما بر کمر پیچیده‌ام.
صائب (از آنندراج).
‖بند. (یادداشت مؤلف):
چو طاوس کاو رشته بر پا ندید
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید.
سعدی (بوستان).
از سرت بیرون کشید آن رشته در پایت بست
چون فرودیدی نه رشته کآهن و فولاد بود.
خاقانی.
‖سلک مروارید. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ابریشمی که جواهر بدو کشند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). سلک. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). تار و سلک مروارید. (غیاث اللغات). تار ابریشم. (لغت محلی شوشتر) (برهان). ریسمانی که در آن مهره‌ها و جواهر کشیده‌اند. عِقد. طویله. سمط. رشتهٔ گوهر. (یادداشت مؤلف): عِقد؛ رشتهٔ مروارید. نصاح؛ رشته و سلک. (منتهی الارب). نظم، نظام؛ رشتهٔ مروارید. (منتهی الارب): و از سمرقند رشتهٔ قنب خیزد. (حدود العالم).
اگچند خوبست بر کف گهر
چو او را به رشته کشی خوبتر. فردوسی.
سخن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ
چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان.
فرخی.
دو جزعش ز دُر هر زمان رشته بست
همی از شبه ریخت در بر جمست. اسدی.
ز بر چتری از دُمّ طاوس نر
فروهشته زو رشته‌های گهر. اسدی.
در صدر خردمندان بی‌فضل نه خوبست
چون رشتهٔ لؤلؤ که بود سنگ میانش.
ناصرخسرو.
گرچه اندر رشته‌ای درهم کشندش کی بود
سنگ هرگز یار درّ شاهوار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
در آل‌برهان ابیات من به قیمت عدل
اگر نه بیش کم از رشتهٔ درر نبود. سوزنی.
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گشاد
جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست.
انوری (از آنندراج).
بر سوزن مژگانی صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم. خاقانی.
بر پای تو تا گشت سر رشته پدید
دست از سر هر طرب دلم بازکشید
ای دانهٔ دُر ز زحمت رشته منال
یک دُر دیدی که زحمت رشته ندید.
رضی نیشابوری.
رشتهٔ دلها که در این گوهر است
مرسله از مرسله زیباتر است. نظامی.
چرخ با صاف‌دلان بس که بهانه طلبد
رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت.
کلیم(از آنندراج).
سمط؛ رشتهٔ مروارید. (دهار). سلک؛ رشتهٔ مروارید. (برهان).
– به رشته درآوردن؛ قرار دادن در نخ و رشته. به مجاز، منظم کردن. مرتب ساختن:
این درّها به رشته درآوردم
روز چهارم از سُمین هفته. ناصرخسرو.
– به رشته کشیدن، در رشته کشیدن؛ منظم ساختن. منظم کردن. مرتب نمودن:
ز عمر بهره همین گشت مر مرا که به شعر
به رشته می‌کشم این زرّ و درّ و مرجان را.
ناصرخسرو.
در رشته کشند با جواهر شبهی.
(اسرارالتوحید).
– به رشته کشیدن مرواریدها؛ نظم لآلی. (یادداشت مؤلف).
– رشتهٔ باران؛ قطره‌های باران که از پی هم فرودآیند و بسان تار به نظر آیند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). امروزه رگبار نامیده می‌شود:
از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم
رشتهٔ باران بود شیرازهٔ جمعیتم.
صائب (از آنندراج).

— رشتهٔ درِّ ثمین ریختن؛ کنایه از گوهر قیمتی ریختن. (آنندراج):
ریخت بسی رشتهٔ در ثمین
گشت به یک رشته سرشته زمین.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
— رشته دندان؛ صف دندانها. (ناظم الاطباء).
— گوهر (گهر) به رشته کردن (کشیدن)؛ به نخ کشیدن آن. در رشته و نخ درآوردن. به مجاز، شعر سره و خوب نوشتن. سخن و شعر نغز و شیوا سرودن و نوشتن:
هنر سرشته کند یا گهر به رشته کند
محرری که کند مدح شاه را تحریر. عنصری.
در صره کردم آن را و آنگه به شکر جودش
برداشتم قلم را کردم به رشته گوهر.
امیرمعزی.
سر در محیط عشق فروبرده‌اند خلق
تا گوهری به رشتهٔ جانی کشیده‌اند.
قاسم مشهدی.
||لیف. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). ||سلسله. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سیم فلزی که در چراغهای برق و رادیو روشن می‌شود. (لغات فرهنگستان)[1]. سیم فلزی هادی الکتریک که بوسیلهٔ جریان برق حار گردیده. (فرهنگ فارسی معین)[2]. ||صف و قطار. ||طراز. (ناظم الاطباء). سجاف. (یادداشت مؤلف):
یکی جامه افکنده بد زرّبفت
به رش بود بالاش پنجاه‌وهفت.
به گوهر همه رشته‌ها بافته
زبر شوشهٔ زر بر او تافته. فردوسی.
||ریشه. ||پیوستگی و علاقه. (ناظم الاطباء).
— رشتهٔ الفت گسستن از کسی (چیزی)؛ قطع مهر و محبت کردن. بریدن از وی. قطع رابطه کردن با او. روگردان شدن از آن:
تا چو سوزن رشتهٔ الفت گسستم از جهان
سر برون از یک گریبان با مسیحا می‌زنم.
غنی کشمیری.
||قرابت و خویشی. (ناظم الاطباء). به معنی خویشی و قرابت استعمال می‌باید لیکن سند آن از کلام استادان به نظر نیامده. (آنندراج). اینکه در هندوستان به معنی خویشی و قرابت استعمال می‌شود در فارسی دیده نشد. (غیاث اللغات):
ز دخت سپهدار گرسیوزم
بدانسو کشد رشته و پروزم. فردوسی.
||شعاع. رشته‌ها. اشعه. اسدی در صفت آتش جشن مهرگان گوید (گرشاسب‌نامه ص۳۵۷):
زمین شد یکی پرفروغ آفتاب
ز زر رشته‌ها چرخش از مشک ناب.
(از یادداشت مؤلف).
گویی ترا به رشتهٔ زرین آفتاب
نساج کارگاه فلک بافت پود و تار. خاقانی.
به رشتهٔ زر خورشید نوربافته
که بافت بر قد گیتی قبای گوهر ناب.
خاقانی.
کشد درازی این رشته تا به روز نشور
اگر تو رشتهٔ خورشید را نگه داری. ثنایی.
||چوب انگور که بر آن خوشه روید. وادیج. (یادداشت مؤلف). ||نقش سطر. (آنندراج از بهار عجم). خط. (یادداشت مؤلف):
بر رشته اگر قلم حدیثی
زآن بستهٔ شکّرین نویسد
عقد گهری شود کز آن عقل
هر دُرّی را ثمین نویسد. ثنایی.
||کرم باریک و درازی که در زیر پوست اشخاص برآید. (فرهنگ فارسی معین). مرضی است که مانند تار ریسمان باریک از بدن آدمی چیزی برآید و وجع شدید دارد و هر روز آن را با چوبکی کوچک بپیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضاء برآید و رفع مرض گردد، و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای برآید و وجع از سر گیرد حتی آنکه از چشمان آدمی سر بدرمی‌کند، و این مرض در بلاد لارستان فارس شیوع دارد. گویند سبب آن امتداد آب باران است در برگها و غلظت آن آب به مرور ایام، زیرا که در آن ملک آب روان نبود و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اهالی لارستان چون این رشته به پی باریک ماند آنرا نیز پیوک گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). عرق مدنی. (بحر الجواهر). عرق مدینی. (دهار). عرق معدنی، و آن چیزی است بسان تار ریسمان که از اعضای مردم بیرون می‌آید و در لار فارس شیوع دارد و پیوک نیز گویند. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نام بیماری است که مانند تار سطبر در پای بیرون می‌آید و به هندی آنرا نارو گویند. (غیاث اللغات). پیو. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). مرضی است که از اعضای آدمی برآید مثل تار ریسمان. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰):
به درد رشته رنجور و به رخ زرد
ز جزع دیده دُر از رشته هشته. سوزنی.
دم عیسی کناد آن رشته را نیست
وگر آن رشته را مریم برشته. سوزنی.
رشتهٔ جان صدگره چو رشتهٔ تب داشت
غم بدل یک گره هزار برافکند. خاقانی.
یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک. سعدی.
و رجوع به پیوک شود.
— رشته سر کردن؛ بیماری رشته آغاز کردن:
مرو بر سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر. سعدی.
||یک دسته گاو مرکب از ده تا دوازده رأس که برای لگد کردن غله به هم بندند بیشتر در سیستان. (از فرهنگ فارسی معین). ||چیزی مانند تار که از خمیر آرد گندم سازند و از آن آش و پلاو و جز آن ترتیب دهند و به تازی رشیدیة گویند. (از ناظم الاطباء). چیز باریک بریده برای آش یا پلو. خمیر به درازا بریده برای آش یا پلو. رشیدیه. اطریه و قسمی از آن را لاخشه و جون‌عمه گویند. (یادداشت مؤلف). آنچه از خمیر آرد گندم به صورت نواری باریک برند و در آش و غذاهای دیگر به کار برند. (فرهنگ فارسی معین): رشیدیة نوعی طعام است که به فارسی رشته گویند. (منتهی الارب): تتماج و رشته تری فزاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آرد آن [گندم دیم] سفیدتر و باقوت‌تر باشد و لایق رشته و اماج باشد. (فلاحت‌نامه).
در تاب غمش ز رشته باریکترم
تا بوکه چو رشته بر دهانش گذرم.
عمادی شهریاری.
و رجوع به رشیدیه شود.
— آش رشته؛ آشی که از رشته و حبوب با ترشی یا دوغ پزند. (ناظم الاطباء):
از آش رشته است لبالب تغارها
وز سوریان نشسته کنارش قطارها.
حکیم سوری.
— ||در تداول بچه‌ها، حجامت. (یادداشت مؤلف). مثل: آش رشته خوردن. در زبان کودکان تیغ زدن پشت و حجامت کردن است که‌سابقاً سالی یک بار به شب نوروز در اطفال معمول می‌شد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶).
— چوب رشته‌بُری؛ وردنه. چوبی که بدان خمیر را به صورت رشته‌های باریک درآرند. (یادداشت مؤلف).
— رشته‌بُر؛ آنکه برای آش یا پلو از خمیر رشته سازد. زن یا مردی که رشتهٔ آش یا پلو می‌بُرد. (یادداشت مؤلف).
— رشته‌بُری؛ عمل رشته‌بُر. بریدن رشته از خمیر گندم برای آش یا پلو. (یادداشت مؤلف).
— رشته‌پلو؛ پلو که از رشته و برنج یا از رشته تنها می‌پزند. (یادداشت مؤلف).
— رشته‌فرنگی؛ ماکارونی. (یادداشت مؤلف).
— کارخانهٔ رشته‌بُری؛ کارخانه‌ای که در آن رشته می‌سازند. کارخانهٔ ماکارونی. (یادداشت مؤلف).
||نام آشی است معروف که در خراسان نیک بُرند و پزند. (از آنندراج) (انجمن‌آرا). نام آشی. (غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری)

1 - Filament. 2 - Piloment.

(از برهان). آشی هم هست که از خمیر گندم بسان تار ریسمان پزند و با ماست و چیزهای دیگر خورند. (از لغت محلی شوشتر). نوعی از آش است که از رشته‌های خمیر می‌سازند و این لغت در تداول اغلب شهرهای ایران هست. (یادداشت مؤلف). نوعی آش که در آن رشته کنند. آش رشته. (فرهنگ فارسی معین). طعامی است که اکثر شوربا کنند. (از شعوری ج۲ ورق ۲۰): اریارق هم بر عادت خود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد چنانکه هیچ ندانست که می چه کند آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ نمی‌نیاسود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۵).

گرز ماهیّت ماهیچه بگویم رمزی
نخوری رشته که این نیست چنین پیلس‌وار.
بسحاق اطعمه.

||پلاوی هم هست. (برهان). ||نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج۲ ورق ۲۰). بمعنی حلوایی است که اصل آن از برنج است چون به انگشتان ریزد مانند ابریشم و ریسمان بروی یکدیگر متراکم شود و به این نام موسوم است و آنرا در روغن گرم و بریان کنند و قند کوبیده بر آن ریخته بخورند و آن را رشته‌برشته گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). رشته‌مانند چیزی که از میده ساخته با شیر و شکر خورند. نام حلوا. (غیاث اللغات):

در تاب غمش ز رشته باریکترم
تا بوکه چو رشته بر دهانش گذرم.
عمادی شهریاری.

تو که کاچی ز رشته نشناسی
دیو را از فرشته نشناسی. اوحدی.

مواد به جفنه لاوکی است که عرب در آنجا مثل لاخشه و رشته و چنگال و دیگر طعام خورند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۷۵).

خامه‌ام تا با دوات اوصاف حلوای تو گفت
لیقه را چون رشته شیرین یافت در حنجر دوات.
کاتبی.

کوی تو که رشته‌ای ز جان است
گر نیک رسی به جان رشته. بسحاق اطعمه.

- رشته‌برشته؛ شیرینی از لعاب برنج و شکر. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از یادداشت مؤلف).

- رشته‌پولاو؛ پلاو که از رشته سازند:

رشته‌پولاو[1] چو پا بر سر این سفره نهد
نرگسی در قدمش سیم و زر آرد به نثار.
بسحاق اطعمه.

- رشته (رشتهٔ) خطایی (ختایی)؛ چیزی است از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم، آنرا با نبات و گلاب آمیخته نوشند. (غیاث اللغات). نام دارویی و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، از باب ماهیچه‌ای است و آن را در قالب می‌ریزند به روی آتش و پر باریک باشد مثل نخ ابریشم و از آرد برنج می‌سازند و با مغز بادام و فستق و نبات و عرق بیدمشک و گلاب می‌خورند خاصه وقت افطار صوم. (آنندراج):

چند بینم به شبی رشته‌ختایی در خواب
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن.
بسحاق اطعمه.

مستوفی گرسنه دوات چینی را ظرف باید خواند و تار لیقه سیاه را رشته‌خطایی معتبر دارند. (قطعهٔ طغرا از آنندراج). الهی تا بر خوان سیمین فلک هر صبح و شام رکابی زرین آفتاب از خطوط شعاع پر از رشته‌خطایی است... (میرزا خلیل از آنندراج).

بس با کمند عصیان آهوی عفو رام است
نتوان شکار کردن با رشتهٔ خطایی.
مخلص کاشی.

- رشته‌قطائف؛ نوعی از حلوا در نهایت لطافت. (ناظم الاطباء). اسم فارسی اطریه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از حلواهای لطیف و نفیس. (آنندراج):

شیرین به مذاق اختلاط یاران
چون رشته‌قطائفم به شام رمضان.
فوقی یزدی.

- رشته کاچی؛ نام طعام از قسم ماهیچه. (غیاث اللغات). و رجوع به ترکیب رشته‌ختایی شود.

||نوع: چندین رشته کار را اداره می‌کند. (از یادداشت مؤلف). ||شعبه: رشته‌های شش‌گانهٔ کشاورزی؛ شعبه‌های آن. رشتهٔ ادبی و طبیعی و ریاضی دبیرستان یا دانشکده؛ شعبه‌های آنها. (یادداشت مؤلف). ||اصطلاح برای شمارش برخی از شمردنیها که بین عدد و معدود آید چنانکه در انسان گویند ۴ تن یا ۴ نفر، در حیوان گویند ۵ رأس و در اسلحه گویند ۴ قبضه و... سه رشته کوه، چهار رشته قنات، پنج رشته چشمه، دو رشته سیم، یک رشته نخ و...

رشته. [رِ تَ / تِ] (ن مف) هر چیز ریسیده‌شده. (ناظم الاطباء). به معنی ریسیده است. (آنندراج) (انجمن آرا). ریسیده و تابیده شده. (فرهنگ فارسی معین). آنچه آنرا رشته‌باشند. (برهان). (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ریسیده. ریشته. نسبت مفعولی از رشتن. مغزول. مغزوله. (یادداشت مؤلف):

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نه رشته پنبه به بود. نظامی.

- امثال:

رشته‌ها پنبه شدن: رنج و تعبی باطل و هبا شدن. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۶۸).

- رشته کردن؛ رشتن. ریسیدن: پیر گفت اگر او پاره‌ای آهن پیش تو اندازد که تو از این آهن رشته کن تا من از این سنگ پیراهن و ازار دوزم چه کنی؟ (سندبادنامه ص ۳۱۰).

- رشته‌ها را پنبه کردن؛ خنثی کردن کوششها و فعالیتهای کسی. بی‌اثر گذاشتن زحمات و مساعی کسی. بباد دادن ثمرهٔ تلاش و کوشش یکی.

رشته. [رَ تَ / تِ] (ن مف) رُشته. رنگ‌هشته و رنگ‌کرده. و رشته به ضم اول هم بدین معنی آمده. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). در سراج نوشته که رشته بالفتح به معنی رنگ‌کرده‌شده است. (از غیاث اللغات). رنگ‌هشته و رنگ‌شده. (از شعوری ج۲ ورق ۱۵). و رجوع به رُشته شود.

رشته. [رُ تَ / تِ] (ن مف) رَشته. رنگ‌هشته و رنگ‌کرده. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان). و رجوع به رَشته. شود.

رشته تافتن. [رِ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) تابیدن نخ و رشته. تافتن طناب و ریسمان:

سر رشته را آن کسی یافته
که این رشته‌ها را به هم تافته. نظامی.

تافت جهان رشتهٔ صبح از سپهر
دوخت بسی جبهٔ مسکین ز مهر.
امیرخسرو.

رشته‌دار. [رِ تَ / تِ] (نف مرکب) متعلق و منسوب و دارای خویشی و قرابت و علاقه. (ناظم الاطباء).

رشته رشتن. [رِ تَ / تِ رِ تَ] (مص مرکب) ریسیدن پشم و پنبه و مانند آن. (از آنندراج):

از خرقه تنت دید کمان آن مه و می‌گفت
این رشتهٔ باریک درین خرقه که رشته‌ست.
کمال خجندی.

ما تخم درین مزرعه جز اشک نکشتیم
یک رشته درین غمکده جز آه نرشتیم.
صائب.

رشته‌کش. [رِ تَ / تِ کَ / کِ] (نف مرکب) رشته کشنده. که رشته و نخ را بکشد. ||تربیت‌دهنده. (ناظم الاطباء).

رشته‌وار. [رِ تَ / تِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند رشته و به اندازهٔ رشته. (ناظم الاطباء). به اندازهٔ یک رشته. (آنندراج):

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم. سعدی.

رشتی. [رَ] (اِ) جاروب. (ناظم الاطباء). ||کسی که لجن پاکی می‌کند و خاکستر می‌برد.

---
۱ - ن ل: رشته‌پولاد.

(ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه لجن پاک کند و خاک و خاکروبه برد. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). ||جاروب‌کش و کسی که گرد و غبار پاک می‌کند. (ناظم الاطباء) (از برهان). خاکروب را نامند. (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج۲ ص۱۶). خاکروب و خاکروبه. (آنندراج). ||(حامص) پستی و حقارت. (ناظم الاطباء). ||زیان. خسارت. ضرر. (یادداشت مؤلف):

آنکه نکُنَد شکایت رشتی
شکر نعمت بدان که هم نکند. ابوبکر ترمذی.

||خاکساری. (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۱۶). فروتنی و خاکساری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چون خاکروبه را رشت گویند رشتی به معنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنایی در تعبیر خواب گفته:

رقص کردن به خواب در کشتی
بیم غرق است و مایهٔ رشتی. سنایی.

(انجمن‌آرا) (آنندراج). خاکساری. (از فرهنگ جهانگیری).

رشتی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به شهر رشت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از برهان). منسوب به رشت: ۱- از مردم رشت ۲- محصول رشت ۳- آنچه در رشت ساخته شود. مصنوع رشت: جاروب رشتی ۴- (گیاه) گل رشتی. (از فرهنگ فارسی معین).

— گل رشتی؛ گل سوری کم‌پر و کم‌بوی. گلگون. گل فارسی. (یادداشت مؤلف).

||قسمی کدوی دراز و زرد و شیرین. (از یادداشت مؤلف).

رشتی. [رُ] (ص نسبی) منسوب است به رُشت که نام کیمیاگری بوده است. (آنندراج) (از انجمن‌آرا).

— زر رُشتی؛ زر خالص. (انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به رُشت شود.

رشتی. [رِ] (حامص) به معنی خاکساری است که به فتح «ر» نیز آمده است. (از شعوری ج۲ ورق ۲۱):

کسی راکو نسب پاکیزه باشد
به فعل اندر نیارد زود رشتی
کسی راکو به اصل اندر خلل هست
نیاید زو بجز کژّی و زشتی. سنایی.

||خاکروبه. (از شعوری ج۲ ورق ۲۱).

رشتی. [رَ] (اِخ) ابوالقاسم‌بن حاج محمد ابراهیم رشتی، معروف به اصفهانی. او راست: التحفة الناصریة فی الفنون الادبیة، و آن مجموعه‌ای است برگزیده از شعر و ادب در ستایش‌ها و مرثیه‌ها و اخلاق و جز آن، رشتی آنرا بنام ناصرالدین‌شاه قاجار نگاشته است. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رشتی. [رَ] (اِخ) حبیب‌الله (میرزا)بن محمد علی رشتی اصولی (متوفی نجف ۱۳۱۲ هـ.ق.). از شاگردان مبرز شیخ مرتضی انصاری و از مراجع تقلید درجهٔ اول شیعه در عراق عرب بود. گروهی بسیار از مجالس درس او استفاده کرده به مقام اجتهاد رسیده‌اند. از تألیفات اوست: الاجارة در فروع احکام و قوانین عقد مزبور در حقوق شیعه، اجتماع الامر و النهی، الامامة، بدایع‌الافکار در اصول فقه، تقریرات درس شیخ مرتضی انصاری، تقلید اعلم، مسألهٔ غصب، کاشف الظلام فی علم الکلام، التعادل و التراجیح. (از فرهنگ فارسی معین).

رشتی. [رَ] (اِخ) کاظم‌بن قاسم حسینی موسوی. او راست: ۱- رسائل الرشتی، در جواب مسائل امور الدین و الدنیا. ۲- شرح قصیدهٔ لامیه عبدالباقی عمری در مدح امام موسی‌بن جعفر. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رشتیان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. سکنه ۳۱۲ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب و انواع میوه. صنایع دستی جاجیم و جوال بافی. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رشتین. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر. سکنه ۱۲۲ تن. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رشح. [رَ] (ع مص) عرق کردن. (از اقرب الموارد). خوی کردن: رشح رشحاً. (از منتهی الارب). بیامدن خوی. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خوی کردن. (آنندراج). ||تراویدن: رشح الاناء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). تراویدن. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). ترشح. (یادداشت مؤلف). تراویدن آب. (غیاث اللغات). ترابیدن آوند. (آنندراج):

شیرمردا ساغری خواه از کف ساقی جان
زآنکه دریاهای عالم رشح آن یک ساغر است.
عطار.

||برجستن و خرامیدن آهو: رشح الظبی. (از آنندراج) (منتهی الارب). ||بخشیدن. (آنندراج). و منه قولهم: لم‌یرشح لَهُ بشیءٍ؛ یعنی نداد او را چیزی. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (منتهی الارب).

رشح. [رَ شَ] (ع اِ) خوی. و منه فی حدیث القیمة: یبلغ الرشح آذانهم. (منتهی الارب) (آنندراج).

رشح. [رَ] (ع اِ) رشیح. عرق. (مقدمهٔ لغت جرجانی ص۳). عرق. خوی. (یادداشت مؤلف).

رشحات. [رَ شَ] (ع اِ) ج رشحة. (یادداشت مؤلف). رجوع به رشحة و رَشحه شود.

— رشحات قلم؛ کنایه از نوشته‌های شخص که بوسیلهٔ قلم انجام گیرد: رشحات قلم توانای شما رسید. (یادداشت مؤلف).

رشح‌الحجارة. [رَ حِـلْ حِ رَ] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن مروان که بسبب بُخلش بدان ملقب شده است. (از تاریخ سیستان ذیل ص۱۰۷ از «المستطرف فی کل فن مستظرف»).

رشحة. [رَ حَ] (ع اِ) رشحه. رجوع به رشحه شود.

رشحه. [رَ حَ / حِ] (از ع، اِ) رشحة. تراوش‌کرده و چکیده. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). چکه و قطره. (ناظم الاطباء). آب که از جایی تراوش کند و به جایی چکد. (از آنندراج) (غیاث اللغات). آب که از جایی بتراود. ج، رَشَحات. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین):

گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند
تو رشحه‌ای ز کرمهای بی‌حساب بریز.
خاقانی.

— رشحهٔ آب؛ ترشح کردن آب بر اطراف و جوانب که چکرهٔ آب نیز گویند. (ناظم الاطباء).

||تراوش. چکیده. (ناظم الاطباء).

— رشحهٔ قلم؛ کنایه از نوشته و شعر:

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ‌الاسلامی است. جامی.

||مقطر. ||خوی و عرق. (ناظم الاطباء).

رشحهٔ اصفهانی. [رَ حَ یِ اِ فَ] (اِخ) یا رشحه‌بیگم، دختر هاتف اصفهانی و زوجهٔ میرزا علیا کبر نظیری. هدایت گوید: از موزونان و متوسطان آن شهر ارم بهر بوده و در خدمت آقا محمدکاظم واله اکتساب کمال کرده. از اوست:

روضه‌ای بر خاک پاکش گفته رضوان آفرین
جنتی بر سرو باغش گفته طوبی مرحبا
از بهای یاسمینش بی‌ثمن درّ ثمین
وز فروغ لاله‌اش لعل بدخشان بی‌بها
لاله اندر مرغزارش حیرت نار خلیل
آب اندر جویبارش غیرت آب بقا
در زمان دولتش ویران بود بنیاد جور
در دیار شوکتش معدوم شد رسم جفا
بی‌حساب آمد عطایش همچو اثمار شجر
بی‌شمار آمد نوالش هچو اوراق گیا.

و له ایضاً:

زهی باغ ارم‌رتبت خهی کاخ فلک‌رفعت
ارم صحن ترا بنده فلک چرخ ترا چاکر
نبودی گر ز شرم این زلال روشن صافی
نگشتی چشمهٔ حیوان نهان از چشم اسکندر

به چهر نیمرنگ آن برده رنگ از چهرهٔ لاله
بچشم نیمخواب این برده خواب از دیدهٔ عبهر
تو پنداری که هر صورت گرفته جان و گردیده
نثارافشان به خاک پای دارای فریدون‌فر
چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد
نه دریا پیش آن دریا نه گوهر پیش آن گوهر
ز رمح سربلند او شود لرزان دل رامح
ز افعیِ کمند او شود پیچان تن اژدر.
و له ایضاً:
وام گیرد همه از جود کَفَش ابر بهار
مشک ساید همه از خلق خوشش باد شمال
چون به میدان بگراید همه فتح است و ظفر
چون به ایوان بنشیند همه فضل است و کمال
بذل دریوزهٔ او بیش ز گنج قارون
خرج هرروزهٔ او بیش ز دخل چیپال
منکسر شد ز چه از معدلتش پای ستم
منقطع شد ز چه از مملکتش دست زوال.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۴۶ و ۱۴۷).
اعتمادالسلطنه گوید: اسمش بیگم و دختر هاتف کاشانی و زوجهٔ میرزا علی‌اکبر متخلص به نظیری است و پسری از او به وجود آمده موسوم به میرزا احمد و متخلص به کشته. این زن سیده و صاحب‌طبع بوده و بعضی از بنین و بنات فتحعلیشاه... را مدح نموده، دیوانی دارد که تقریباً محتوی بر سه‌هزار شعر است. مؤلف سپس چند بیت از وی آورده که از آنجمله است:
آن بت گلچهر یا رب بسته از سنبل نقاب
یا به افسون کرد پنهان در دل شب آفتاب.
*
به قصد صید تو چون رشحه دیدمش گفتم
کسی ندیده شکار مگس کند شهباز.
*
دل رفت و ز خون دیدهٔ ما را
پیداست به رخ از آن علامت.
(از خیرات حسان تألیف اعتمادالسلطنه ج ۱ ص۱۴۴ و ۱۴۵).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مقدمهٔ دیوان هاتف اصفهانی (ضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان سال ۱۴، بویه به قلم وحید دستگردی) و مجلهٔ ارمغان سال ۱۵ صص ۲۴۱-۲۴۵ و زنان سخنور تألیف مشیر سلیمی صص ۲۰۹ - ۲۱۵ و ریاحین‌الشریعه تألیف محلاتی ص ۲۵۴ و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.
رشحی‌الوجود. [رَ حِلْ وُ] (ع اِ مرکب) ملاصدرا ممکنات را رشحی‌الوجود نامد و گاه تعلقات خواند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی. از اسفار).
رشخوار. [رَ خوا / خا] (اِخ) ۱- نام یکی از بخشهای شهرستان تربت‌حیدریه است که در جنوب شهرستان واقع و محدود است از طرف خاور به بخش خواف و از جنوب به بخش قاین از شهرستان بیرجند و از باختر به بخش فیض‌آباد و محولات و از شمال به بخش حومه. موقعیت بخش در شمال دهستان رشخوار و سنگان کوهستانی و در قسمت جنوبی بخش اطراف جنگل جلگه و هوای آن گرمسیر و سوزان است. محصول عمدهٔ بخش غلات و بادام و بنشن است. بخش رشخوار از دو دهستان به نام رشخوار و سنگان تشکیل یافته که مجموع آبادیهای آن ۸۲ و جمعیت آن در حدود ۲۲۳۳۶ تن میباشد. راه شوسهٔ خواف از این بخش میگذرد.
۲- نام یکی از دو دهستان بخش رشخوار که به اسم خود بخش نامیده میشود.
۳- نام قصبهٔ مرکز بخش رشخوار که در ضمن مرکز دهستان رشخوار نیز هست. سکنهٔ آن ۳۶۹۸ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و میوه و بنشن و بادام. صنایع دستی قالیچه‌بافی. راه اتومبیل‌رو. از ادارات دولتی، بخشداری، نمایندهٔ آمار، دارایی، دفتر ازدواج و طلاق، ژاندارمری و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رشد. [رُ] (ع مص) به راه شدن. (از آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). هدایت شدن. (از اقرب الموارد). راه راست یافتن. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (مصادر اللغة زوزنی). راه راست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف). || (اِمص) تمیز نیک و بد. استقامت بر راه حق و تصلب در آن. استقامت در طریق حق و قرار و پایداری در آن. رَشَد. رشاد. بسامانی. برهی. براهی. (یادداشت مؤلف). استقامت در راه حق با استواری در آن. ضدغی. (از اقرب الموارد). راست ایستادن در راه حق با ثبات و قرار. (منتهی الارب). || رستگاری. مقابل غی. خلاف گمراهی و نابسامانی و نابراهی. (یادداشت مؤلف).
- راه رشد؛ راه رستگاری. راه صلاح و صواب: راه رشد خود را بندید [بوسهل] و آن باد که در او شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط بازنایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴). باد تخت و ملک در سر برادر ما شده‌بود... و شب و روز به نشاط مشغول شده. راه رشد بندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ج ۷۴).
|| (اِمص) در تداول فارسی‌زبانان، رشدکردن. نمو کردن. بالا کردن. (یادداشت مؤلف). نشو و نما.
- امثال:
رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۸).
- حد رشد؛ حد تکامل. حد بلوغ. رسیدن به سنی که مسائل اجتماعی و امور زندگی و خیر و شر را بتوان تشخیص داد.
- رشد اجتماعی؛ تکامل اجتماعی. درک اجتماعی. (یادداشت مؤلف). فهم و درک مسائل اجتماعی.
- رشد سیاسی؛ تبحر و آگاهی در سیاست. (یادداشت مؤلف). درک و استنباط امور سیاسی. فهم سیاسی.
- رشد ملی؛ تکامل از حیث درک حقوق و وظایف ملی. فهم و درک مسائل ملی و میهنی. (یادداشت مؤلف).
- رشدیافته؛ تکامل‌یافته. ترقی‌کرده. (یادداشت مؤلف).
- || هدایت‌شده: جاه پدران رشیافتهٔ خود یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).
|| در شرع رشد عبارت است از سلوک راه راست یعنی صلاح راه دین و اصلاح مال، کما قال الله تعالی: ابتلوا الیتامی حتی اذا بلغوا النکاح فان آنستم منهم رشداً فادفعوا الیهم اموالهم. (قرآن ۴/۶). (آنندراج). در فقه، حفظ مال. اختیار ملایم در تصرفات. (یادداشت مؤلف).
رشد. [رَ شَ] (ع اِ) راه راست. (دهار) (منتهی‌الارب):
هر ضریری کز مسیحی سر کند
او جهودانه بماند از رشد. مولوی.
|| (اِمص) اصابهٔ حق. اصلاح. (یادداشت مؤلف). || راه‌برداری. براهی. برهی. رستگاری. (یادداشت مؤلف). نجات. نجاح:
که‌نگردد سنت ما از رشد
نیک نیکی را بود بد راست بد. مولوی.
ور نباشد طفل راگوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود. مولوی.
- رَشَد داشتن؛ رستگار بودن. در رستگاری و نجات بودن. (یادداشت مؤلف):
چون ز مرده زنده بیرون میکشد
هرکه مرده گشت او دارد رشد. مولوی.
- رَشَد یافتن؛ رستگاری یافتن. نجات پیدا کردن. (یادداشت مؤلف):
هرکه او چل گام کوری را کشد
گشت آمرزیده و یابد رشد. مولوی.
- راه رَشَد؛ راه رُشد. راه رستگاری:
این بدانو آن بدینو میکشد
هرکسی گوید منم راه رشد. مولوی.
رشد. [رَ شَ] (ع مص) راه راست یافتن. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (آنندراج) (غیاث اللغات). به راه شدن. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). هدایت یافتن. (از اقرب الموارد).
رشد. [رَ] (اِخ) نام مردی. (از منتهی الارب).

رشد. [رَ شَ] (اِخ) نام مردی. (از منتهی الارب).
رشد. [رِ] (اِخ) ابن سعد. از اصحاب روایت است. (از منتهی الارب). و رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص۲۶ شود.
رشدان. [رَ] (اِخ) نام مردی. (از منتهی الارب).
رشدبن سعد. [رُ دِ نِ سَ] (اِخ) یا رشدبن سعد مصری، مکنی به ابوالحجاج. تابعی است. (یادداشت مؤلف).
رشدکردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) گوالیدن. نمو. ترقی. (یادداشت مؤلف). نشو و نما. و رجوع به رُشد شود.
رشدة. [رَ دَ] (ع ص) رِشدَة. حلال‌زاده. خلاف زنیه. (از منتهی الارب) (از آنندراج).
— ولد رشده؛ پا کزاد. مقابل ولد غیه. مقابل ولد زنیه. (از یادداشت مؤلف).
رشدی. [رَ دا] (ع اِمص) جستجوی راه. اسم است استرشاد را. (منتهی الارب). اسم است به معنی رشد. (از اقرب الموارد).
رشدی. [رُ] (اِخ) احمد مفتی قره‌طاغ. او راست: اساس البناء، و آن شرح است بر بناء (بناءالافعال). (از معجم المطبوعات ج ۱).
رشدی. [رُ] (اِخ) اسماعیل‌بک. رجوع به اسماعیل‌بک رشدی شود. (از معجم المطبوعات ج ۱).
رشدی. [رُ] (اِخ) صمد. رجوع به محمد رشدی چلبی شود. (از معجم المطبوعات ج ۱).
رشدی. [رُ] (اِخ) محمد. رجوع به محمدبک رشدی شود. (از معجم المطبوعات ج ۱).
رشدی. [رُ] (اِخ) یا رشدی دمشقی. شیخ مصطفی. او راست: جبر الکسر فی نظم اسماء اهل بدر. (از معجم المطبوعات ج ۱).
رشدی. [رُ] (اِخ) محمود البقلی. (از معجم المطبوعات ج ۱). رجوع به البقلی شود.
رشدی پاشا. [رُ] (اِخ) محمد. از وزیران و گویندگان متأخر عثمانی بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
رشدیه. [رُ دی یَ] (اِخ) حاجی میرزا حسن تبریزی، معروف به رشدیه. وی از اولین کسانی بوده است که در حدود پنجاه سال پیش از این ابتدا در تبریز و سپس در اوایل سلطنت مظفرالدین‌شاه مدرسهٔ ابتدائی بسبک جدید در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ.ق. در تهران تأسیس نمود، و چون کلمهٔ رشدیه در اصطلاح عثمانیان آن وقت به معنی مدرسهٔ ابتدائی بوده است از اینرو به این اسم معروف شد. او در اواخر سلطنت مظفرالدین‌شاه در عهد صدارت عین‌الدوله با عده‌ای دیگر از آزادی‌خواهان قریب یکی دو سال به کلات تبعید شد. وی از سال ۱۳۴۵ هـ.ق. در قم اقامت گزید و تا آخر عمر در همانجا متوطن بود و سرانجام در سال ۱۳۶۳ هـ.ق. مطابق ۱۹ آذر ۱۳۲۳ هـ.ش. در همان شهر در سن نودوشش‌سالگی درگذشت. تولد او بسال ۱۲۶۷ هـ.ق. در تبریز بوده است. (از وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ – شمارهٔ ۱۰).
رشو. [رِ شِ] (اِخ)[1] ایرانشناس نامی آلمانی که نصف اول کتاب فتوح البلدان بلاذری را بسال ۱۹۱۷ م. در لایپزیک به آلمانی ترجمه کرده‌است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۹۲ و ۹۱ شود.
رشواش. [رَ] (ع اِ) استخوان نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوشت فربه بریان. (منتهی الارب) (آنندراج). کباب که آب آن بچکد. (از اقرب الموارد). ||نان خشک نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رشراشة و رشرشة و رشرش شود.
رشواشة. [رَ شَ] (ع اِ) نان خشک نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رشراش و رشرش شود.
رشرش. [رَ رَ] (ع اِ) نان خشک نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نان خشکی که نرم باشد. (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به رشراش و رشراشة و رشرشة شود.
رشرشة. [رَ رَ شَ] (ع اِ) رشرش. نان خشک نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به رشرش و رشراش رشراشة شود.
رشرشة. [رَ رَ شَ] (ع مص) نرمی. (منتهی الارب): رشرشهٔ چیزی؛ استرخا و نرمی آن. ||فرودآمدن به کسی که بترسند از وی. (از اقرب الموارد). توانستن تو به کسی که می‌ترسی او را. (منتهی الارب).
رشف. [رَ] (ع مص) مکیدن آب را؛ رشف الماء رشفاً، و منه المثل: الرشف انقع؛ یعنی مکیدن آب اندک‌اندک تسکین‌دهنده‌تر است مر تشنگی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مکیدن آب. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مکیدن. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). ||تمام آب نوشیدن و خالی گذاشتن آوند را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). نوشیدن آب از ظرف بطوری که چیزی در ته نماند. (از اقرب الموارد). ||بوسه دادن. (مصادر اللغة زوزنی).
رشف. [رَ] (ع اِ) رَشَف. آب اندک که در ته حوض بماند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَشَف شود. ||در اصطلاح اهل جفر عبارتست از استخراج اسماء از زمام، چنانچه در پاره‌ای از رسایل جفر آمده، و در برخی از رسایل گوید: اطلاع از مغیبات را در اصطلاح اهل جفر رشف گویند که در مقابل کشف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
رشف. [رَ شَ] (ع مص) رَشْف. مصدر بمعنی رَشْف. (از المنجد) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رشف شود.
رشف. [رَ شَ] (ع اِ) رشف. آب اندک که در ته حوض باقی ماند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب اندک که در ته حوض باقی ماند، و هو وجه الماء الذی ترشفه الابل بأفواهها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
رشق. [رَ] (ع اِ) بانگ قلم. (منتهی الارب). آواز قلم هنگام نوشتن. (ناظم الاطباء). آواز قلم، گویند: شنیدم رشق قلم او را؛ یعنی آواز آنرا. (از اقرب الموارد).
رشق. [رَ] (ع مص) تیر انداختن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیرباران کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). انداختن تیر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): به رشق سهام و مشق سنان و حسام صحایف عمر آن مخاذیل تباه و سیاه گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). ||تیز بر کسی نگریستن. (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد). ||طعنه زدن بر کسی: رشق بلسانه، و از آنست: «ایا ک و رشقات اللسان». (از اقرب الموارد).
رشق. [رَ شَ] (ع اِ) کمان خوش‌قامت زودتیراندازنده، و در تعجب گویند: ما ارشق القوس؛ یعنی چه خوش‌قامت است کمان. (از منتهی الارب) (آنندراج). کمان خوش‌قامت زودتیرانداز. (از ناظم الاطباء). کمان زودتیرانداز. (از اقرب الموارد). ||ج رشیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رشیق شود.
رشق. [رِ] (ع اِمص) تیراندازی و هرچه بر آن گرو کنند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم است از رَشْق بمعنی تیراندازی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) جانب و وجه آن [تیراندازی]، و منه قولهم: رمینا رشقاً؛ اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جانب و وجه آن. (آنندراج). ||یک روی تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آنکه شمارهٔ تیراندازی را در مسابقه می‌شمارد. ج، ارشاق. (از اقرب الموارد). ||بانگ قلم. (منتهی الارب). آواز خامه. (از اقرب الموارد).
رشک. [رَ] (اِ) حسد و رقابت و حسادت. (ناظم الاطباء). حسد. (از برهان) (لغت محلی

1 - Recher.

شوشتر. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). حسد. (از لغت فرس اسدی). حسدی است که محبت را بر محبوب طاری بود. (لغت محلی شوشتر از ادات الفضلا). غَبْطه. غِبْطه. (منتهی الارب). غیرت، با لفظ خوردن و کردن و آمدن و بردن و برداشتن مستعمل، و زهر و خناق از تشبیهات اوست. (آنندراج). غیرت. (برهان) (لغت محلی شوشتر). حمیت. (ترجمان‌القرآن). خواستن که او نداشته باشد و خود دارای آن باشد. (یادداشت مؤلف):

به رشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا ببالید بال. فردوسی.
دگر خشم و رشک است و تنگ است و کین
چو نمام و دوروی ناپاک دین. فردوسی.
من از رشک روی تو دیدن نیارم
به تیره شب اندر مه آسمان را. فرخی.
همش عاشق است ابر با درد و رشک
کش از دیده هزمان بشوید به اشک. اسدی.
دهد رشک را چیرگی بر خرد
خورد چیز خود هر کس او غم خورد.
اسدی.
چنان زی که از رشک نَبْوی بدرد
که عیب آورد عیب جوینده مرد. اسدی.
مگر رشک مغزت بکاهد همی
زبانت سرت را نخواهد همی. اسدی.
از رشک همی نام نگوییمش درین شعر
گویم که چنین است کش افلاطون چاکر.
ناصرخسرو.
ز رشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ.
(از سندبادنامه ص ۱۲).

از رشک او رضوان انگشت غیرت گزیده بود. (کلیله و دمنه).

وعده و امید را طی کن معین کن صلت
ای روان حاتم طایی و معن از تو به رشک.
سوزنی.
ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشک
ز رشک تو سر انگشت خود گزیده به گاز.
سوزنی.
کوشکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان
نحل از آب چشم پر آب دهن بگریستی.
خاقانی.
کان ز رشک[1] کفش به تب لرزه‌ست
که خوی تب ز تاب می‌چکدش. خاقانی.
شاعران را ز رشک گفتهٔ من
ضفدع اندر بن زبان بستند. خاقانی.
از خاک درگهت به مقامی رسیده‌ایم
کامروز عرش را همه رشک از مکان ماست.
خاقانی.
ایشان ز رشک در تب سرد آنگهی مرا
کردند پوستین و نکردم عتابشان. خاقانی.
ز رشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ.
(از سندبادنامه ص ۱۲).
شمع ز سوزش مژه پرالشک داشت
چشم چراغ آبله از رشک داشت. نظامی.
ز رشک نرگس مستش خروشان
به بازار ارم ریحان‌فروشان. نظامی.
ز رشک نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی او را دو میم است. نظامی.
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است
کاندرونشان پر ز رشک و علت است.
مولوی.
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زآنکه رشک از ناز خیزد یا بنون. مولوی.
بیار زآن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.
حافظ.
دامن‌کشان همی شد در شَرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده.
حافظ.

- به رشک آمدن؛ حسادت ورزیدن. رشک آوردن. حسد کردن. (یادداشت مؤلف):

خداوندا سنایی را سنایی ده تو در حکمت
چنانک از وی به رشک آید روان بوعلی سینا.
سنایی.

- بی‌رشک؛ راضی و خشنود. (ناظم الاطباء).
- ||مردی که از روسپی بودن زنش خشنود باشد. (ناظم الاطباء).
- رشک خاستن کسی را؛ حسد کردن وی. حسادت نمودن او. رشک آوردن وی:

جز وی از اشعار من سلطان به کف می‌داشت باز
مدحت شه اخستان برخواند و زآنش رشک خاست.
خاقانی.

- رشک‌کن؛ غیور. غیران. (دهار). رشکین. حسود. باغیرت. (یادداشت مؤلف).
غابط؛ رشک‌برنده. مغیار؛ مرد سخت رشک‌برنده. (منتهی الارب).
فردوسی و عنصری و اسدی در ابیات زیر رشک را با پزشک و سرشک قافیه کرده‌اند:

چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی‌پزشک. فردوسی.
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
که رشک آورد گرم و خونین سرشک.
فردوسی.
کزین بگذری خسروا دیو رشک
یکی دردمندی بود بی‌پزشک. فردوسی.
سرشک اندرآرد به مژگان ز رشک
سرشکی که درمان نداند پزشک. فردوسی.
وگر چیره شد بر دلت کام و رشک
سخن گوی تا دیگر آرم پزشک. فردوسی.
نشست و همی راند بر گل سرشک
از آن روزگار گذشته به رشک. عنصری.
گل از بادهٔ ارغوانی به رشک
چکان از هوا مهرگانی سرشک. اسدی.
بر آن سوک برکرده گردون ز رشک
رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک. اسدی.

||در شواهد زیر بمعنی «مایهٔ رشک» است:

بسان ستونی به سیم آژده
رخش رشک خورشید تابان شده. فردوسی.

یکی از آن کنیزکان... در جمال رشک عروسان خلد بود. (کلیله و دمنه).

تو رشک ماه چارده وآن چون مه نو چار مه
مهر شفا در پنج گه از شاه دنیا داشته.
خاقانی.
گویم همه‌روزه مغز بالایم
وآن را که شنود رشک من باشد. خاقانی.
ایا عارضت رشک خورشید و ماه.
(نصاب الصبیان).
یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک مَلَک.
مولوی (کلیات شمس ج ۵ ص ۱۲۰).

- رشک پری؛ طیرهٔ پری. غیرت پری. ستیزهٔ حور. مایهٔ حسد پری. (یادداشت مؤلف).
- رشک حور؛ طیرهٔ حور. غیرت حور. غیرت ارم. حسرت حور. (یادداشت مؤلف).
- رشک قمر؛ حسرت قمر. نظیر ماه. مایهٔ حسد ماه. (یادداشت مؤلف).
||خواستن که داشته باشد آنچه را دیگری دارد از چیزهای خوب. غبطه بیشتر بدین معنی است. (از یادداشت مؤلف). نوعی حسد نامردود است که به زبان ترکی گونی و به تازی غبطه گویند، زیرا فرق بین حسد و غبطه آن است که حسد عبارتست از آرزو کردن زوال نعمت دیگری ولی غبطه عبارتست از آرزو کردن نعمتی همانند نعمت دیگری. (از شعوری ج ۲ ورق ۹). ||در ابیات زیر چنین می‌نماید که فردوسی و فرخی آنرا در معنی اسف و اندوه و حسرت و دریغ و پشیمانی و مانند آن به کار برده‌اند. (یادداشت مؤلف):

سرشک اندرآمد به مژگان ز رشک
سرشکی که درمان نداند پزشک. فردوسی.
ز مهبود بر در بزرگان به رشک
همی ریختندی به رخ بر سرشک. فردوسی.
نشست و همی راند بر گل سرشک
ازین روزگار گذشته به رشک[2]. عنصری.

||(حامص) کبر و غرور و خودبینی. (ناظم الاطباء). عجب و تکبر. (از برهان) (لغت محلی شوشتر). خودپرستی و عجب. (ناظم الاطباء). صاحب برهان در بیان معنی رشک به چند وجه خطا کرده، یکی آنکه به معنی غیور و عجب و تکبر نیامده است... (از انجمن‌آرا) (آنندراج). ||گستاخی. ||(ص)

---
۱ - ن ل: خور ز رشک. (دیوان چ سجادی ص ۸۹۳).
۲ - در ابیات بالا نیز رشک به کسر «ر» آمده است.

غیور و حسود. (از ناظم الاطباء). غیور. (از برهان)[1] (از لغت محلی شوشتر). به معنی غیور مجاز است. (آنندراج، از بهار عجم).

رشک. [رِ][2] (اِ) تخم شپش. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). تخم شپش و کیک و صوابه. (ناظم الاطباء): نبات‌الدروز؛ شپش و بیضهٔ آن که رشک باشد. (منتهی الارب). صاحب برهان در بیان معنی رشک به چند وجه خطا کرده یکی... دیگر گفته کرمی است و آن تخم شپش ریز است و آنرا به فتح نیاورده‌اند به کسر است. دیگر گفته عربان آنرا صواب گویند. آن نیز خطاست زیرا که عربان آنرا صوابه گویند بر وزن غرابه و آن تخم شپش است و کرم نیست. (انجمن آرا) (آنندراج):

مخرج گند جهنم دهنش
محشر رشک و شپش پیرهنش.
ابوالخطیر منجم.

سرش ز رشک چو بر پشم ریخته خشخاش
بغل ز گند چو در کوره سوخته مردار.
مختاری (از انجمن آرا).

پوستین وی آشیان شپش
خانهٔ رشک و خانمان شپش.
پوربهای جامی (از انجمن آرا).

بوالمجدک رشکن آنکه از رشک
صد خوشه ز سر توان درودش
پرشاخ و سپید گشت از رشک
سر همچو سر درخت تودش. اثیر اومانی.

||چرک و ریم. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (برهان). آنچه از جروح و قروح تراود. (انجمن آرا) (آنندراج). ||حامض پژمردگی. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). ژولیدگی. (از انجمن آرا) (آنندراج). ||(ص) ضعیف. ناتوان. (لغات ولف):

خرد چون شود کهتر و نام رشک
چنان هم که دیوانه خواهد پزشک. فردوسی.

||شخص راست‌ایستاده. (ناظم الاطباء). راست‌ایستاده. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (لغت محلی شوشتر).

رشک. [رِ] (معرب، اِ) ریش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مردی که ریش او کلان و انبوه باشد. شخص ریش‌پهن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بزرگ‌ریش. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||آنکه سبقت بر رماة بشمارد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در مسابقات تعداد تیراندازی را می‌شمارد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||هر چیزی که بر سبق گرد کنند، و اصله الرشق بالقاف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||کژدم. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). کژدم و عقرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رشک. [رَ] (اِ) عقرب. (از انجمن آرا) (از آنندراج). عقرب و کژدم. (برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). کژدم. (منتهی الارب).

رشک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان طبس‌مینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب آن از چشمه. محصولات عمده غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشک. [رِ] (اِخ) لقب یزیدبن ابویزید است. از کثرت غیرت و تعصب، این کلمهٔ عربی را به ارشک فارسی عوض کرده و معرب ارشک، رشک شده. (از انساب سمعانی). لقب یزید قاسم‌بن ابی‌یزید ضبعی بصری که یکی از ائمهٔ راحب زمانهٔ خود بوده است و یقال له القسام و هو الرشک بلغة اهل البصرة، و قیل انه لقب به لأنه کان ماهراً فی قسمة الاراضی و ضربها او لکثرة لحیته و کثافتها لأن الرشک اللحیة الکثیفة، و قیل الرشک العقرب و لقب به لأنه قیل ان عقرباً دخلت لحیته و مکث فیها ثلثة ایام و لایدری بها لکثافة لحیته، و قال ابوحاتم الرازی لقب به لأنه کان غیوراً فکأنه عین الغیرة و الرشک. (منتهی الارب).

رشک آمدن. [رَ مَ دَ] (مص مرکب) به رشک آمدن. حسد ورزیدن. حسادت کردن، که بیشتر با «به» یا «از» آید. (یادداشت مؤلف):

بیارید بر چهره چندان سرشک
کز آن آمدی ابر و باران به رشک[3].
شمسی (یوسف و زلیخا).

اگر رشک آید از تو شهر یاران را عجب نبود
که شاهی و جوانی و جوانبختی به هم داری.
امیرمعزی.

رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن. سعدی.

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کاین شوخ‌دیده چند ببیند جمال دوست.
سعدی.

به خاکم رشک می‌آید که بر وی می‌نهی پایت
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر توانستی.
سعدی.

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.
سعدی.

دی فاخته‌ای بر سر شاخی با جفت
می‌گفت غمی که در دلش بود نهفت
رشک آمدم از حالش و با خود گفتم
شاد آنکه غمی دارد و بتواند گفت. سعدی.

مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می‌آید
که در هر گردشی جان دگر می‌گیرد از مینا.
صائب.

رشکم آید چون ببینم یار با اغیار بود
هرچه بادا باد یا اغیار یا خود می‌کشم.
ابوالمعانی (از شعوری).

رشک‌آور. [رَ وَ] (نف مرکب) رشک‌آورنده. حسود و رشک‌برنده. (ناظم الاطباء). به معنی حسود است. (از شعوری ج ۲ ورق ۵). رشکور. رشکین. (یادداشت مؤلف). ||گاهی به معنی غیور و باتعصب آید. (از شعوری ج ۲ ورق ۵).

رشک آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) حسد بردن. رشک بردن. حسادت ورزیدن. (یادداشت مؤلف):

بر این آب غیرت برد آب حیوان
بر این حوض رشک آورد حوض کوثر.
خاقانی.

رشکان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و انگور و حبوب و چغندرقند و توتون. سکنه ۳۰۸ تن. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه شوسه. پاسگاه ژاندارمری و ۳ باب مغازه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشک‌اسماعیل. [رَ اِ] (اِخ) دهی از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده غلات و توتون و مازوج و کتیرا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشک افتادن. [رِ اُ دَ] (مص مرکب) تخم شپش به موی افتادن. (یادداشت مؤلف).

رشک بالا. [رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و حبوب و مرکبات. خربزهٔ آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشک‌بر. [رَ بَ] (نف مرکب) رشک‌برنده. حسود. صاحب‌غیرت. حاسد. غیور. (یادداشت مؤلف):

نباشد هیچ زن را رشک بر شوی
که شوی رشک‌بر باشد بلاجوی.
(ویس و رامین).

رشک بردن. [رَ بُ دَ] (مص مرکب) حسادت کردن. حسد ورزیدن. رشک کردن.

---

۱ - در فرهنگ جهانگیری به کسر «ر» آورده است و مؤلف انجمن آرا و به تبع او صاحب آنندراج گفته‌اند که صاحب برهان خطا کرده و بمعنی غیور نیامده است.
۲ - ناظم الاطباء به فتح نیز آورده است.
۳ - در این شاهد رشک با سرشک قافیه و به کسر «ر» آمده است.

(یادداشت مؤلف). غار. غیر. (دهر). رشک خوردن. حسد بردن. رشکین شدن. (ناظم الاطباء). اضباب. (منتهی الارب):

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
به مرگ بومثل و مرگ شاکر جلاب.
ابوطاهر خسروانی.

خنک آن کسی راکز او رشک برد
کسی کاو به بخشایش اندر بمرد. عنصری.

همی رشک برد از زن خویش مرد
گه حملهٔ مردوار علی. ناصرخسرو.

در بزم رشک برده از او شاخ در خزان
در بذل شرم خورده از او ابر در بهار.
انوری.

سیمرغ به نامه بردن فتح
می رشک برد کبوتران را. خاقانی.

رشک بر دوست بر فزونتر از آنک
بر زن اختیارکردهٔ خویش. خاقانی.

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشک بردن بهر نعما برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند.
سعدی.

دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم
آن خاک نیک‌بخت که در رهگذار اوست.
سعدی.

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
که التفات کند چون تو مجلس آرایی.
سعدی.

دوش بر نعش رفیعی رشکها بردم که تو
همرهش گریانتر از اهل عزا می‌آمدی.
رفیعی (از آنندراج).

تَأل، تَأَل، تَأَلان، نَئیل؛ رشک بردن و بد خواستن کسی را. (منتهی الارب). ||غبطه خوردن. (یادداشت مؤلف).

رشک‌خور. [رَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) رشک‌خورنده. حسود و رشک‌برنده. (ناظم الاطباء).

رشک خوردن. [رَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رشک آوردن. رشک آمدن. رشک ورزیدن: غِیار. غَیْرَة. غَیْر. (منتهی الارب):

رشک رقیب می‌خورم لیک عوض نمی‌کنم
با لب خنده‌خیز او دیدهٔ گریه‌زای را.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به رشک آوردن و رشک آمدن و رشک ورزیدن شود.

رشک داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. رشک آوردن:

گر سر عاشقی ای عهدشکن خواهی داشت
دل به هر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت.
(از آنندراج).

رشک رضوان. [رَ کِ رِضْ] (اخ) دهی از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و حنا و لبنیات و خرما. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رشکک. [رِ کَ] (اِ) قسمی گیاه که ترشی اندازند. (یادداشت مؤلف).

رشک کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. حسادت کردن. رشک آوردن. رشک خوردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رشک‌کش. [رَ کُ] (نمف مرکب) رشک‌کشته. آنکه از رشک کشته شود. (آنندراج):

مرحمت‌های دردا گر این است
می‌شود رشک‌کش دوایی چند.
ظهوری (از آنندراج).

رشک گذاشتن. [رِ گُ تَ] (مص مرکب) رشک افتادن. تخم شپش به موی افتادن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشک افتادن شود.

رشکلا. [رَ کَ] (اخ) دهی از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه ۹۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هراز. محصولات عمده برنج و صیفی و غلات. اکثر سکنه در تابستان به ییلاقهای لاریجان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رشکن. [رَ کِ] (ص نسبی) غیور. (از برهان)[1] (از شعوری ج۲ ص۱۹). به معنی غیور آمده. (فرهنگ جهانگیری). مخفف رشک‌گن. غیور. باغیرت. رشکین. رشکناک. باحمیت. با نام و ننگ. با ننگ و نام. (یادداشت مؤلف). ||غیور. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان). رشکناک یعنی غیور. (انجمن‌آرا). ||صاحب‌حسد. (ناظم الاطباء). حسود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشکناک شود. ||دارای غبطه. (فرهنگ فارسی معین). ||متکبر و صاحب عجب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

رشکن. [رِ کِ] (ص نسبی) رشکناک. آنکه تخم شپش به موی سرش افتاده باشد. پر از رشک تخم شپش. (یادداشت مؤلف):

بوالمجدک رشکن آنکه از رشک
صد خوشه ز سر توان درودش. اثیر اومانی.

و رجوع به رِشکناک و رِشکین شود.

رشکناک. [رَ] (ص مرکب) حسود و بدخواه. (ناظم الاطباء). پرحسد. رشکن. (یادداشت مؤلف). اصاب؛ رشکناک گردیدن. صبب؛ رشکناک گردیدن به... (منتهی الارب):

زاهدی را بد یکی زن همچو حور
رشکناک اندر حق او، بس غیور. مولوی.

و رجوع به رشکن و رشکین شود.

رشکناک. [رِ] (ص مرکب) پر از شپش و رشک. (ناظم الاطباء). پررشک. سری که رشک دارد. (یادداشت مؤلف).

رشکوئیه. [رَ يِ] (اخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد. سکنه ۶۷۴ تن. آب آن از قنات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. معدن گل سفید دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رشک ورزیدن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. حسادت کردن. رشک نمودن. حسادت ورزیدن. رشک بردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشک آوردن و رشک بردن و رشک آمدن شود.

رشک وسطی. [رَ کِ وُ طا] (اخ) دهی از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و حبوب. خربزهٔ آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رشکی. [رَ] (اخ) یا رشکی سبزواری، مولانا شرف. مدتی در کاشان اقامت گزید و بعد به گیلان مهاجرت کرد و در آنجا درگذشت. بیت زیر از اوست:

به عیب بیوفایی تا نگردد متهم یارم
به هر کس می‌رسم شکر وفای یار می‌گویم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۸۱ و نگارستان سخن چ هندوستان ص۳۱ و الذریعه ج۹ بخش ۲ شود.

رشکی قمی. [رَ يِ قُ] (اخ) از گویندگان قرن دهم هجری و برادر امیر حضوری بود. (فرهنگ سخنوران). مؤلف الذریعه گوید: خوشگو گفته است او برادر میر حضوری است ولی میر حضوری آنرا انکار می‌کند. او اشعار فراوانی گفت و با غزالی مشهدی به هندوستان سفر کرد و آنگاه که مرگش نزدیک شد دیوانهای خود را به فدایی داد و بدو وصیت کرد که آنرا گردآوری کند. فدایی دیوان رشکی را گرد آورد و به نام او منتشر ساخت... نگارنده گوید که آن تصحیف اشکی است. (از الذریعه ج۹ بخش ۲). و رجوع به اشکی در همان مأخذ شود.

رشکین. [رَ] (ص نسبی)[2] منسوب به رشک یعنی صاحب‌رشک، و در سراج‌اللغات نوشته که این مرکب است از رشک و کلمهٔ کین چون دو کاف به هم آمدند یکی را حذف کردند

۱ - از: رشک + ین (= ین، پسوند نسبت) مانند: ریخن، ریمن، چرکن. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - از: رشک + ین.

اغلب که کاف تازی حذف کرده‌باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند. (غیاث اللغات) (آنندراج). دارای رشک و حسد. رشکن. (از ناظم الاطباء). رشکنا ک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رَشکن و رَشکنا ک شود. ||رقیب. (ناظم الاطباء). ||باد سرخ. (ناظم الاطباء).

رشکین. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. سکنه ۱۳۲ تن. آب آن از رودخانهٔ خارارود. محصولات عمده غلات و فندق و زغال‌اخته و لبنیات و عسل. صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رشکی همدانی. [رَ یِ هَ مَ] (اِخ) اسمش محسن‌بیک و در فن علاقه‌بندی ممتاز اما هرزه گرد و بی‌پروا و غماز بود بحدی که در تبریز عسس کشته و هم در آنجا کشته شد. (از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۶۲). صادقی کتابدار گوید: از مردم‌زادگان همدان و پسر حسن‌بیگ لنگ درودآبادی است. در فن علاقه‌بندی سرآمد اقران و امثال بود ولی بی‌نهایت لوند و ولگرد و بی‌با ک و بدنفس بود... اگرچه عقل نداشت ولی فهمش خوب بود. (از مجمع‌الخواص ترجمهٔ خیامپور ص۱۹۷). ابیات زیر از اوست:

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخا ک
تا بدانم بی‌تو حال خفتگان خا ک چیست.

***

رفتم از کوی تو ای خوبه جفاکرده بگو
صرف اوقات به آزار که خواهی کردن.

***

هستند بسی کشتنی آغاز زمن کن
ترسم که به تنگ آیی و من زنده بمانم.

و رجوع به الذریعه ج۹ بخش ۲ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رشکا. [رِ] (اِ) مرضی جلدی در اطفال. نام مرضی است که بیشتر در پشت گوش کودکان نوزاد و شیرخوارگان پیدا شود و چون به مداوای آن نکوشند گاهی به هلاکت کشد. سعفه. شیرینه. اگزما[1]. (یادداشت مؤلف).

رشگان. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه ۱۴۶ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصولات عمده غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رشگک. [رِ گَ] (اِ) نام گیاهی است. رشکک ترش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشکک شود.

رشم. [رَ شَ] (ع اِ) باران. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به رشم شود. ||سیاهی که در روی کفتار باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اول نبات که پدید آید. (مهذب الاسماء). اول روییدن سبزه در زمین. (لغت محلی شوشتر). علفی که نخستین برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نخستین چیزی که از گیاه برآید. ||هر اثری. (از اقرب الموارد). در عربی اثر و نشان عموماً. (لغت محلی شوشتر). ||نشان باران در زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). در عربی اثر باران خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رشم. [رَ] (ع مص) نوشتن و نگار کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). نوشتن. (از اقرب الموارد) (از نشوءاللغة ص۵). ||مهر کردن انبار گندم را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مهر کردن خرمن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). مهر کردن‌انبار را با مهر چوبین. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَشم شود.

رشم. [رَ] (ع اِ) رَشَم. باران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَشَم شود. ||اثر. (اقرب الموارد). ||مهر چوبین که انبار غله و خنور را بدان مهر کنند. (فرهنگ اوبهی). جوالیقی در ذیل کلمهٔ روشم و روسم، رسم را به معنی مهر آورده و در حاشیه آمده است رشم به شین معجمه ایضاً. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۶۰ و حاشیهٔ آن و مادهٔ رَشم در همین لغت‌نامه شود.

- رشم کردن؛ برحسب صورت «رشم» بمعنی مهر کردن است و این ترکیب با ترکیب رشم‌فروشی تنها در این دو بیت خاقانی به نظر رسیده است:

حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او
چو طیره گشت کفایت ده خراسانی
چه گفت بوزنه را؟ گفت: کون‌دریده زنا
برای رشم‌فروشیت کو زبان‌دانی. خاقانی.

در حاشیهٔ چ سجادی هم تنها کلمهٔ رشم معنی شده است اما بظاهر وشم کردن صحیح است. رجوع به «وشم» و «وشم کردن» شود.

رشم. [رَ شَ] (ع مص) بوی طعام بردن و حریص گردانیدن بر آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشم. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان طرود بخش مرکزی شهرستان شاهرود. سکنه ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده جو و ارزن و ذرت و شلغم و مختصر انگور و خربزه و هندوانه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رشماء. [رَ] (ع ص) ضبع رشماء؛ کفتاری که در روی آن سیاهی باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشمه. [رَ مَ / مِ][2] (اِ) افساری است خاص که از طلا و نقره سازند و بر اسبان خاصه در وقت سواری بندند، و بعضی گویند رشمه ریسمان آن زنجیر است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رسن بلند مخصوص اسب. چیزی است که بر دهان اسب نهند. (یادداشت مؤلف).

رشمه. [رَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. سکنه ۳۰۰ تن. آب آن از حبله‌رود. محصولات عمده غلات و بنشن. صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. راه از طریق ریکان کردوان ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رشمی‌جان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه ۲۷۲ تن. آب آن از رودخانهٔ سیوند. محصولات عمده غلات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رشمیز. [رَ] (اِ) ارضه. ارضة. جانورکی چوب‌خواره. (ناظم الاطباء). کرمی است چوب‌خوار که به عربی ارضة و به هندی دیمک گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). کرم چوب‌خوار. (انجمن‌آرا). ریمین. (لغت محلی شوشتر). جانوری است چوب‌خواره که بعربی ارضه گویند. (برهان) (از فرهنگ خطی) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

گازر بی‌ثبات چون رشمیز
جامه را کرده ریزه و ناچیز. احمد اطعمه.

رشن. [رَ][3] (اِ) نام روز هیجدهم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج۲ ورق ۱۲). نام روز هیجدهم از ماه پارسی مرادف رش است. (آنندراج) (از انجمن‌آرا):

روز رشن است ای نگار دلربای
شاد بنشین و به جام می گرای. مسعودسعد.

رجوع به رش و رشنو در همین لغت‌نامه و حاشیهٔ برهان شود. ||(اِخ) نام فرشته‌ای. (ناظم الاطباء) (از برهان). نام مَلَکی است. (فرهنگ جهانگیری). نام یکی از ایزدان همکار امشاسپند امرداد. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۱۶۲). نام فرشته‌ای است که تدبیر امور و مصالح روز رشن با اوست. (از شعوری ج۲ ورق ۱۲). و رجوع به

---

1 - Eczéma (فرانسوی).

۲ - ضبط کلمه در تداول عامهٔ مردم خراسان بکسر «ر» است و آن را بر هر طناب یا ریسمانی اطلاق کنند، و همچنین است در آذربایجان.

۳ - مؤلف انجمن‌آرا و به تبع او صاحب آنندراج آورده‌اند که در تحفةالاحباب به فتح «ر» و «ش» آمده.

رش و رشنو در همین لغت‌نامه و حاشیهٔ برهان شود. ||(اِ) پشته و کوه کوچک. (ناظم الاطباء) (برهان). ||گزیدگی. (ناظم الاطباء) (برهان). در فرهنگ به معنی گزیدن آورده است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). گزیدن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

رشن. [رَ شَ] (اِ) رَشن. رجوع به رَشن در معنی «روز هیجدهم...» و پاورقی آن و همچنین آنندراج و انجمن‌آرا و تحفةالاحباب شود.

رشن. [رَ] (ع مص) داخل کردن سگ سر خود را در آوند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). سر بردن سگ بود به کاسه و دیگ و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). ||ناخوانده مهمان گردیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ناخوانده رفتن بود به طعام خوردن عروسی. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). طفیلی گردیدن در خوردن غذا. (از اقرب الموارد). بی‌دستوری درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). رُشون. (اقرب الموارد).

رشن. [رَ] (ع اِ) رَشَن. دهانهٔ جوی و رود. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||موعد شرب. (ناظم الاطباء). ||روزن. (از تاج العروس).

رشن. [رَ شَ] (ع مص) رَشْن. رجوع به رَشْن (ع مص) شود.

رشن. [رُ] (اِخ) نام کوهی بوده در کابلستان. معین گوید: مطابق مندرجات بندهشن هندی، آذرفرنبغ یا آتش روحانیان، در کوه رشن در کابلستان بوده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۲۱).

رشناوند. [رُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه ۶۲۶ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشنش. [رَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصولات آنجا غلات و لبنیات و مختصر توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشنو. [رَ] (اِخ)[1] نام اوستایی رش یا رشن، فرشتهٔ دادگستری است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ذیل ص ۳۰۳ و رش و رشن در همین لغت‌نامه و ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶ و ۴۸ شود.

رشنواد. [رَ نَ] (اِخ) نام یکی از نوکران همای دختر بهمن بود. (برهان) (از ناظم الاطباء). نام سپهسالار همای چهرآزاد و مادر[2] بهمن است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). نام یکی از سپهبدان همای بن بهمن است. آورده‌اند که سپاهی از رومیان آمده ولایت همای را تاختند و مرزبان با رومیان جنگ کرده کشته شد، همای رشنواد را که هم سپهبد و هم سپهبدنژاد بود به جنگ رومیان تعیین نمود، داراب نوکر او شد، چون رشنواد لشکر خود را به نظر همای می‌گذراند همین که نظر همای بر داراب می‌افتد شیر از پستانش می‌جوشد، و تفصیل این اجمال در شاهنامه مرقوم است. (از فرهنگ جهانگیری):

یکی مرد بُد نام او رشنواد
سپهبد بُد و هم سپهبدنژاد...
سپه گرد کرد اندر آن رشنواد
عَرَضگاه بنهاد و روزی بداد. فردوسی.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۲ شود.

رشنودی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان روشکان بخش طرهان خرم‌آباد. سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم، صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب بافی. راه اتومبیل‌رو. ساکنان از طایفهٔ امرایی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشنه. [ ] (اِخ) گویا نام محلی است در این شعر فرخی:

از درون رشنه تا کُه‌پایه‌های کژروان
سبزه از سبزه نبرد لاله‌زار از لاله‌زار. فرخی.

رشنی. [رَ] (اِ) خاکروبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به رشتی شود. ||خاکروبه‌کش و رشتی. (ناظم الاطباء). خاکروب و خاکروبه‌کش را گویند. (آنندراج) (از برهان):

مرا ز گهبد تو رشنی است یمنی و یساری (؟)[3]
رها مکن سر او تا برد سلامت تو. منجیک.

و رجوع به رشتی شود.

رشنیده. [رَ دَ / دِ] (اِ) به معنی بول و غایط است، از دساتیر نقل شده است. (آنندراج). شاش. پلیدی. بول. (یادداشت مؤلف).

رشنیغ. [رَ] (اِ) عام. رشنیق. مقابل سید. در قم و اطراف آن گویند: فلان سید است یا رشنیغ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشنیق شود.

رشنیق. [رَ] (اِ) عامی. غیرسید (مخصوصاً طالب علم غیرسید): «باید بینند که این نعمت در این دیار و بلاد مشترک است از میان مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و موحدان و ملحدان و علویان و رشنیقان و تاجیکان...». (کتاب النقض ۴۷۶) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشنیغ شود.

رشو. [رَشْ وْ] (ع مص) پاره و رشوه دادن کسی را. (ناظم الاطباء). پاره دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رشوت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).

رشوات. [رِ شَ] (ع اِ) رِشْوات. ج رِشْوَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به رِشْوات. وَ رَشْوة و رِشْوَة و رُشْوَة شود.

رشوات. [رِ] (ع اِ) رِشَوات. ج رِشْوَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رِشَوات و رُشْوَة و رَشْوَة و رِشْوَة شود.

رشوانلو. [رَشْ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. سکنه ۱۴۹ تن. آب آن از رودخانه. محصولات عمده غلات و بنشن و انواع میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشوانلو. [رَشْ] (اِخ) دهی از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنه ۳۱۴ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده غلات و انواع میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشوانلو. [رَشْ] (اِخ) دهی از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنه ۲۳۹ تن. آب آن از رودخانه. محصولات عمده غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشوت. [رِشْ وَ] (از ع، اِ) رُشْوَت. رشوه و پاره و مزد. (ناظم الاطباء). اتاوه. پاره. رشوه. رشوة. برطیل. بَرْطَلَه. پاره‌ای که برای برآمدن کاری دهند. (یادداشت مؤلف). آنچه بر کسی دهند تا کارسازی به ناحق کند، و در فارسی قدیم آنرا پاره گویند. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات و شرح نصاب). پاره یعنی چیزی که برای کارسازی ناحق به کسی دهند، و با لفظ دادن و گرفتن و ستاندن و خوردن مستعمل. (آنندراج):

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید
دروقت شما بند شریعت بگشایید.
ناصرخسرو.
آنکه فقیه است از املاک او
پاکتر آنست که از رشوت است.
ناصرخسرو.
هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز.
ناصرخسرو.
رشوت حکمش دهد جوشن مریخ را
چون به کف شاه دید تیغ زحل‌گون فلک.
خاقانی.
کجا خازن لشکر و گنج من
به رشوت مگر کم کند رنج من. نظامی.
چو یاقوتم نبید خام گیرد

---

1 - Rashnu.

۲ - باتوجه به مآخذ دیگر، مادر غلط و صحیح دختر است.

۳ - شاید: «... رشنی است بساری» یا «یسری». (از یادداشت مؤلف).

به رشوت یا طبرزد جام گیرد. نظامی.
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
کی شناسد حق از مظلوم زار. مولوی.
قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند ازبهر تو صد خربزه‌زار. سعدی.
– رشوت خواستن؛ پاره خواستن. طلب پاره و رشوه از کسی. (یادداشت مؤلف). استرشاء. (دهار).

رشوت‌خوار. [رِشْ / رُشْ وَ خوا / خا] (نف مرکب) آتشخوار. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۷۸). رشوه‌خوار. پاره گیر. رشوه‌خور. (یادداشت مؤلف):
این رشوت‌خواران فقهایند شما را
ابلیس فقیه است گر اینها فقهایند.
ناصرخسرو.
و رجوع به رشوه‌خوار و رشوستان شود.

رشوت‌خواری. [رِشْ / رُشْ وَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل رشوت‌خوار. صفت رشوت‌خوار. رشوه خوردن. پاره گرفتن.(یادداشت مؤلف).

رشوت‌خور. [رِشْ / رُشْ وَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) کسی که رشوه و پاره می‌گیرد. (از ناظم الاطباء). رشوت‌گیر و مباشر آن. (آنندراج). رشوت‌خوار. و رجوع به رشوت‌خوار و رشوت‌ستان شود.

رشوت خوردن. [رِشْ / رُشْ وَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رشوه خوردن. رشوت گرفتن.پاره گرفتن. اخذ پول یا مالی برای حق نمودن باطل یا ناحق نمودن حقی. (از یادداشت مؤلف):
ازبهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرایند
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت
نه اهل قضایند بل از اهل قفایند.
ناصرخسرو.
آنچه ز دست تو دهن می‌خورد
رشوت آسایش من می‌خورد. امیرخسرو.
و رجوع به رشوت گرفتن و رشوه خوردن شود.

رشوت دادن. [رِشْ / رُشْ وَ دَ] (مص مرکب) ادلاء. (ترجمان القرآن). اسلال. (تاج المصادر بیهقی). پاره دادن. رشوه دادن. دادن مال یا پولی برای انجام گرفتن تقاضای نامشروع. بَرْطَله. رشاء. (یادداشت مؤلف). دهن کسی بستن. دهن کسی شیرین کردن. قفل بر دهان کسی انداختن و زدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۷۸):
آشکارا دهی از اندک و بی‌مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.
ناصرخسرو.
ور زاهدی و نداده‌ای رشوت
یا پیش درست همچو دیواری. ناصرخسرو.
مصانعة؛ رشوت دادن و مدارا کردن. (تاج المصادر بیهقی). شَکْم؛ رشوت دادن والی را. (تاج المصادر بیهقی).
– به رشوت دادن؛ به عنوان رشوه دادن. دادن چیزی برای انجام گرفتن درخواست خلاف حق و نامشروع:
جان خاقانی به رشوت می‌دهم ایام را
گرمرا زین روز غم روزی رهایی می‌دهد.
خاقانی.
ز گلپایگان رفت شخصی با ردو
که قاضی شود صدر راضی نمی‌شد
به رشوت خری داد و بستد قضا را
اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد. میر عبدالحق.

رشوت‌ستان. [رِشْ / رُشْ وَ سِ] (نف مرکب) رشوه گیر. رشوت‌گیر. رشوه‌بگیر. که از کسی پاره اخذ کند. (یادداشت مؤلف):
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی و نه رشوه‌ده[1]. (بوستان).
و رجوع به رشوت‌خوار و رشوه‌خوار شود.

رشوت گرفتن. [رِشْ / رُشْ وَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رشوه گرفتن. پاره ستدن. رشوت ستدن. (یادداشت مؤلف):
به رشوت عامل از خود گر کند اصحاب سلطان را
مکافات عمل از هیچکس رشوت نمی‌گیرد.
صائب تبریزی (از آنندراج).
– به رشوت گرفتن؛ به رسم رشوت اخذ کردن. به عنوان رشوه اخذ نمودن. (از یادداشت مؤلف): هرچه در ایام فتنه به رشوت گرفته بودند از ایشان بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۷). و رجوع به رشوت خوردن و رشوه گرفتن شود.

رشوتی. [رِشْ / رُشْ وَ] (ص نسبی) کسی که قبول رشوه می‌کند. (ناظم الاطباء).

رشورجی. [ ] (اِخ) نام باستانی اصفهان. (نخبةالدهر دمشقی). رجوع به اصفهان شود.

رشوف. [رَ] (ع ص، اِ) زن پاک دهن خشک‌فرج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن خوش‌مزه‌دهن خوش‌فرج. (آنندراج). زن پاک‌دهن. (از اقرب الموارد). ||شتر ماده که علف را به لب گیرد و بخورد. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ریق رشوف، آب دهان پاکیزه. ||ظلم رشوف؛ ای طیب. (ناظم الاطباء).

رشون. [رُ] (ع ص) گوسپندان چرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشون. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رَشْن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طفیلی گردیدن.(تاج المصادر بیهقی). و رجوع به رَشْن شود.

رشونده. [رَشْ وَ] (اِخ) از ایلات اطراف قزوین. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۱۲). از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین، و مرکب از ۴۰۰ خانواده است که در اطراف قزوین مسکن دارند و چادرنشین هستند. (یادداشت مؤلف).

رشوة. [رِشْ وَ] (ع اِ) رُشْوة. رَشْوَة. (کشاف زمخشری). پاره و رشوة ج، رشیً [رُ شَن]، رِشَیً، رِشَوات، رِشْوات. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنچه برای باطل نمودن حق یا حق نمودن باطل داده شود. (از تعریفات جرجانی) (از المنجد) (از اقرب الموارد). و در حدیث است: لعن الله الراشی و المرتشی و الرائش؛ یعنی دهنده و گیرنده و سعی‌کننده را میان آنها. (منتهی الارب). رشوه دادن. (دهار). ||مزد. ج، رِشیً، رُشیً، رِشَوات، رِشْوات. (ناظم الاطباء). ||آنچه برای تملق داده شود. ج، رشیً [رِ شَنْ]، گویند: «الرشی رشاء النجاح». (از اقرب الموارد).

رشوة. [رُشْ وَ] (ع اِ) رَشْوة. رِشْوَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رِشْوة و رَشْوَة شود.

رشوة. [رَشْ وَ] (ع اِ) رُشْوة. رِشْوة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رِشْوة و رُشْوة شود.

رشوه. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ] (از ع، اِ) پاره. (نصاب‌الصبیان). پاره و بلکفده یعنی آنچه بر کسی دهند برای کار ناروا و غیرمشروع و رشوه‌ای که با قاضی می‌دهند. بُلْکَفْد یا بِلْکِفْد نیز گویند. (ناظم الاطباء). دادن مالی به کسی برای انجام دادن مقصود خود. (فرهنگ فارسی معین). زری که در ازای فتوی به ارباب شریعت دهند یا از خوف و یا به طمع منصبی از مناصب دیوانی به سلاطین و حکام و ارباب دیوان رسانند، و به ضم اول هم گویند.(لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رُشْوَة. رِشْوة. (دهار). هدیهٔ نامشروع. بلکفد. جعلی که به حاکم دهند نه بصورت مشروع تا حکومت کند به دلخواه راشی. در اصطلاح فقه چیزی که قاضی برای صدور حکم یا کمک فکری به یکی از اصحاب دعوی اخذ می‌کند. دریافت رشوه غیرجایز و نامشروع است اگرچه از کسی گرفته شود که حکم اصولاً به نفع او صادر می‌شد. (یادداشت مؤلف). آنچه به کسی دهند تا کارسازی ناحق کند. پاره. بلکفد. بلکفت. (فرهنگ فارسی معین). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در اصطلاح شرع آنچه گیرنده به جهتی از روی ظلم از پاره‌دهنده می‌گیرد و پاره‌دهنده بدان علت به وی می‌دهد. رشوت‌دهنده را راشی و رشوت‌گیرنده را مرتشی گویند. در بیرجندی

---
1 - ن‌ل: .... نه عشوه ده.

آمده: رشوت مالی را گویند که کسی آن را بدیگری بدهد بشرط اینکه در برابر آن بدو کمک کند، و آنچه بدون شرط داده شود هدیه است. در مصباح آمده: رشوه آن است که مردی به حاکم یا جز وی بدهد تا به سود او حکم کند، یا آنچه را می‌خواهد بدو تحمیل کند. آنگاه مؤلف گوید رشوه چهار قسم است، و آنرا به تفصیل شرح می‌دهد. رجوع به همین مأخذ شود. جعفر سجادی آرد: اسم است از رشوة به فتح «ر» و چیزی است که بوسیلهٔ آن به حاجت توان رسید و در شریعت امری است که گیرنده از روی ستم ستاند در راهی که چاره نباشد مگر آنکه آنرا بدهی. آخذ را مرتشی و دهنده را راشی نامند و بالجمله مالی که شخص در مقابل عمل ستاند عملی که از وظایف اوست یا برای ابطال حقی و یا احقاق حقی و در هر حال حرام است و «الراشی و المرتشی کلاهما فی النار». (از فرهنگ علوم):

گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان
ای کردگار باز به چه مبتلا شدم.
ناصرخسرو.
بی رشوه تلخ و بی‌مزه چون زهر و حنظلند
با رشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند.
ناصرخسرو.
به خون و خواستهٔ مهتران شدم قاصد
ربا و رشوه پذیرفتم از صبی و یتیم. سوزنی.

– رشوه‌بگیر؛ رشوه گیر. رشوه‌ستان. رشوت‌خوار. (یادداشت مؤلف).
– رشوه خواستن؛ رشوت خواستن. پاره خواستن.. استرشاء. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).
||انبار. کود. کوت. زبل. آنچه به زمین دهند تا قوت گیرد. (یادداشت مؤلف).
– رشوه‌پسند؛ کودپذیر. کودپسند: خربزه از گیاهان رشوه‌پسند است. (یادداشت مؤلف).

رشوه‌خوار. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ خوا / خا] (نف مرکب) رشوت‌خور. مرتشی. رشوت‌خوار. رشوه‌خور. رشوه گیر. رشوت‌گیر. (از یادداشت مؤلف). آنکه رشوه گیرد. پاره‌ستاننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشوه و مترادفات کلمه شود.

رشوه‌خواره. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ خوا / خا رَ / رِ] (ص مرکب) رشوه‌خوار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشوه‌خوار شود.

رشوه‌خواری. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل رشوه‌خوار. رشوت‌خواری. ارتشاء. (یادداشت مؤلف). عمل رشوه‌خوار. رشوه گیری. رشوه‌خوری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشوت‌خوار و رشوه‌خوار و رشوت‌خواری شود.

رشوه‌خور. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) رشوه گیر. آنکه رشوه و پاره می‌گیرد. (ناظم الاطباء). رشوه‌خوار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشوه گیر و رشوه‌خوار و رشوه‌خواره شود.

رشوه خوردن. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رشوت خوردن. رشوت گرفتن. پاره گرفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رشوت خوردن و مترادفات دیگر کلمه شود.

رشوه‌خوری. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) رشوه‌خواری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رشوه‌خواری و رشوه‌خور و رشوه خوردن شود.

رشوه دادن. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ دَ] (مص مرکب) رشوت دادن. پاره دادن. (یادداشت مؤلف):

هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
بوکه در راه گروگان شدنم نگذارند. خاقانی.
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش
تا ننهم مکه را ورای صفاهان. خاقانی.
خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد.
خاقانی.
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
جست حق‌القدوم خدمت خویش. نظامی.

و رجوع به رشوت دادن و رشوت و رشوه شود.

رشوه‌ده. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ دِهْ] (نف مرکب) رشوه‌دهنده. رشوت‌ده. پاره‌دهنده. راشی. (یادداشت مؤلف):

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی و[1] نه رشوه‌ده.
سعدی (بوستان).

و رجوع به رشوت و رشوت دادن شود.

رشوه ستدن. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ سِ تَ دَ] (مص مرکب) رشوه گرفتن. پاره گرفتن. اخذ رشوت. (یادداشت مؤلف). ارتشاء. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به رشوت گرفتن و رشوه گرفتن شود.

رشوه گرفتن. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رشوت گرفتن. پاره گرفتن. ارتشاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به رشوت گرفتن شود.

رشوه گیر. [رِشْ / رُشْ وَ / وِ] (نف مرکب) رشوه‌خور. آنکه رشوه و پاره می‌گیرد. (ناظم الاطباء). مرتشی. (یادداشت مؤلف).

رشی. [رَ شی ی] (ع اِ) شتربچه. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||شتری که بایستد پس بانگ زند بر آن، شبان. (منتهی الارب). شتری که بایستد پس شبان بر آن بانگ زند: اُرْشُهْ اُرْشُهْ (از اقرب الموارد).

رشی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه ۲۸۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی شال‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشیٔ. [رِ شَنْ] (ع اِ) ج رِشْوَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[2]. و رجوع به رشوة و رشوت و رشوت و رشوه شود.

رشیٔ. [رَ شَنْ] (ع اِ) ج رَشاة. (از اقرب الموارد). و رجوع به رشاة شود.

رشیٔ. [رُ شَنْ] (ع اِ) ج رشوة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از آنندراج) (ناظم الاطباء)[3]. رجوع به رشوة و رشوت و رشو و رشوات شود.

رشیح. [رَ] (ع اِ) عرق. (از اقرب الموارد). خوی و عرق. (از ناظم الاطباء). خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تراوش. (ناظم الاطباء). ||نام گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رشیخان. [رَ] (اِخ) از رستاق طبرش همدانی و اصبهانی. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۲۰).

رشید. [رَ] (ع ص) راه راست نماینده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات) (یادداشت مؤلف). راهنمای. (مهذب الاسماء) (دهار) (السامی فی الاسامی). نعت از رُشد و رَشَد. رهبر. هادی. (یادداشت مؤلف). ||نیک ماهر در تقدیر و اندازهٔ اشیاء. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راست‌تدبیر. (آنندراج) (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات). راست‌تقدیر. (مهذب الاسماء). ||راه‌یافته و رستگار. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[4]. در زبان عربی به معنی رستگار است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵ از محیط المحیط و مختار الصحاح). راه راست یافته. (دهار). راه‌یافته. راه‌بردار. مهتدی: آنکه تدبیرات او به غایت و مقاصد رسد بی اشارهٔ مشیری. هدایت‌شده. بره. موفق. راه راست یابنده. بسامان. (یادداشت مؤلف): به افعال و اعمال رشید و اقوال سدید او را متهم کردند.

---

۱ – نل: که نه رشوه گیری و. که نه رشوه‌خواری و.
۲ – در دو متن اخیر بدون تنوین با الف مقصور ضبط شده است.
۳ – در دو متن اخیر بدون تنوین با الف مقصور ضبط شده است.
۴ – در آنندراج راستکار آمده، شاید غلط چاپی باشد. رجوع به آنندراج شود.

(تاریخ جهانگشای جوینی). ||(اِخ) در صفت باری به معنی هادی و راهنمای به سوی راه راست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). راهنمای در صفت خداوند. (دهار). صفت خدای. هادی. رهنمای. (از فرهنگ فارسی معین). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (از مهذب الاسماء) (دهار). در صفات خدای‌تعالی هادی به راه راست. (یادداشت مؤلف).

رشید. [رَ] (از ع، ص) شجاع و دلیر و باعزم در جنگ. (ناظم الاطباء). در تداول عوام از فارسی‌زبانان، شجاع. (یادداشت مؤلف). دلیر. شجاع. (فرهنگ فارسی معین). ||در فارسی به معنی خوش قد و قامت استعمال کنند، چنانکه گویند: فلان کس جوانی است زیبا و رشید. در عربی بجای آن رشیق به قاف گویند و مصدر آن نیز رشاقت است و شاید رشید و رشادت هر دو محرف رشیق و رشاقت باشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵ از محیط المحیط و مختار الصحاح). خوش قد و قامت. (فرهنگ فارسی معین).

رشید. [رُ شَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). از غلامان بنی‌معاویه و از انصار است و حدیثی چند از وی نقل شده است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رشید. [رَ] (اِخ)[1] یا رشیدة. دهی است. (منتهی الارب). دهی است در مصر در ساحل نیل. (از نخبةالدهر دمشقی). شهری است نزدیک اسکندریه. (یادداشت مؤلف). شهرکی است در کنار دریا و نیل جنب اسکندریه. (از معجم البلدان). شهری است در مصر واقع در کنار شط نیل. شامپلیون در سال ۱۷۹۹م. کتیبه‌ای در آن به زبان یونانی و هیروگلیفی کشف کرد که دربارهٔ حروف هیروگلیفی و اصول زبان آن میباشد. (از اعلام المنجد). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۳۴۸ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم. از راویان بشمار است و عمربن علی‌بن عمر قزوینی ملقب به سراج‌الدین (متولد ۶۸۳ هـ.ق.). از او روایت دارد. رجوع به شدالازار ذیل ص۲۵۲ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) ابن داود. او راست کتاب تفسیر بر قرآن. (فهرست ابن ندیم).

رشید. [رَ] (اِخ) ابن ربیض العذری. مرزبانی او را از سخنسرایان نامی عرب ذکر کرده و گفته است از شاعران مخضرم است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۳).

رشید. [رَ] (اِخ) ابن شریف‌بن علی. اولین از شرفای فلالی مراکش (از ۱۰۷۵ تا ۱۰۸۳ هـ.ق.). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۵۲ و ۵۵ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) ابن کریب. از راویان است و فضل‌بن موسی از او روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار جزء ۳ ص۳۲۴ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) ابن مالک تمیمی. از صحابهٔ رسول (ص) بود و بعدها در کوفه ساکن شد. چند حدیث از حضرت روایت کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی). کنیهٔ او ابوعماره (عمره) است، رسول قیصر و صحابیست. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره، ص۹۱ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن زبیر غسانی، مکنی به ابوالحسین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به احمد در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی شود.

رشید. [رَ] (اِخ) یا رشید احمد، احمدبن علی قاضی قالی که به سال ۵۶۳ هـ.ق. درگذشت. او را دیوانی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به احمدبن علی قاضی قالی شود.

رشید. [رَ] (اِخ) رشید اسوانی یا غسانی. رجوع به الاسوانی در معجم المطبوعات ج ۱ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) یا رشیدافندی‌بن ابوعبید احمدبن سلیمان صیرفی سوری. او راست:
۱- کشف النقاب عن انواع الشراب (چ بیروت به سال ۱۳۰۶ هـ.ق.) ۲- منتهی‌المنافع فی انواع الصنایع (چ مطبعة الادبیة بیروت به سال ۱۳۱۳ هـ.ق.) ۳- النجوم المشرقات فی تدبیر المسکونات. (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به همین مأخذ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) یا رشید الدحداح یا رشیدبن غالب. این اسم تحریف است از کنیت رشید (ابن غالب) دحداح. او راست: شرح دیوان ابن‌الفارض، که رشید به سال ۱۸۵۱م. به نشر آن مبادرت ورزید. (از معجم المطبوعات مصر). رجوع به رشید الدحداح در اعلام زرکلی و همین لغت‌نامه شود.

رشید. [رَ] (اِخ) یا رشیدالدین. نام پسر خاقانی. (آنندراج) (غیاث اللغات). ضیاءالدین سجادی در مقدمهٔ دیوان خاقانی گوید: پس از بازگشت خاقانی از سفر دوم بزرگترین مصیبتی که در زندگی او اتفاق افتاد حادثهٔ مرگ فرزندش رشید بود که به سال ۵۷۱ هـ.ق. در بیست‌سالگی درگذشت و پدر را داغدار کرد و در این زمینه چندین قصیده و قطعهٔ سوزناک و تأثرانگیز سروده و با مؤثرترین بیانی این واقعه را شرح کرده است... یکی از قصاید بسیار سوزناک و جانگداز خاقانی در مرثیهٔ رشیدالدین قصیده‌ای است که به شهادت سرلوحهٔ نسخ خطی «ترنم‌المصاب» یا «ترنم‌المصائب» نام دارد. (از مقدمهٔ دیوان خاقانی ص بیست‌وسه):

وقت مردن رشید را گفتم
که بخواه آنچه آرزوت آید. خاقانی.
خاقانی از انده رشیدت
تا کی بود اشک و نوحه برخیز. خاقانی.
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود
از مرگ شیخ رفت جراحت ز التیام.
خاقانی.
گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید. خاقانی.
دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سر پای
به بیست سال برآمد بیک نفس بگذشت.
خاقانی.

برای اطلاع بیشتر رجوع به دیوان خاقانی ص۱۵۸، ۱۶۲، ۴۰۶ و ۵۴۱ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) یا امیر رشید، لقب ابوالقاسم نوح‌بن منصوربن نصربن احمدبن اسماعیل سامانی. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۷ و نوح... شود.

رشید. [رَ] (اِخ) یا رشیدبن داود سعدی. او راست: غایةالمراد فی الخیل و الجیاد. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشید. [رَ] (اِخ) یا رشیدبن سلیم خوری. او راست: الرشیدیات، دیوان شعر، که به سال ۱۹۰۰م. در نیویورک به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشید. [رُ شَ] (اِخ) یا رشید ثقفی. تابعی است. (منتهی الارب).

رشید. [رَ] (اِخ) لقب حضرت حسین‌بن علی امام سوم شیعیان. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۳۳ و مادهٔ حسین در همین لغت‌نامه شود.

رشید. [رَ] (اِخ) رضا (محمد). صاحب مجلهٔ المنار الاسلامیه، که در آن مقالات دینی و تحقیقی و علمی می‌نویسد. این مجله بسال ۱۳۱۵ هـ.ق./۱۸۹۹م. در قاهره آغاز به انتشار کرده است. از انتشارات اوست:
۱- انجیل برنابا که آن را در المنار منتشر ساخت، و آن یکی از انجیلهایی است که مسیحیان آن را قبول ندارند.
۲- تاریخ استاد امام شیخ عبده.
۳- تفسیر فاتحه و مشکلات قرآن.
۴- تفسیر قرآن حکیم، معروف به «تفسیر المنار».
۵- ذکری المولد النبوی.
۶- شبهات النصاری و حجج اسلام.
۷- عقیدة الصلب و الفدا.
۸- محاورات المصلح و المقلد.
۹- المسلمون و القبط و المؤتمر المصری.
(از معجم المطبوعات ج ۱).
محمد رشید رضا محدث معروف مصر و مدیر

1 - Roshett.

و محرر مجلهٔ المنار مصر که بسال ۱۳۱۵ هـ .ق. آنرا تأسیس کرد و تا سال ۱۳۵۴ هـ .ق. (سال مرگش) منتشر می‌شد. او اصلاً از اهالی طرابلس شام بود ولی بعدها در مصر متوطن گردید. رشید از مریدان خاص مرحوم شیخ محمد عبده بود و پس از مرگ وی شرح حال بسیار جامع و رسایی در سه جلد بنام (تاریخ استاد الامام الشیخ محمد عبده) دربارهٔ او و عقاید و آرای او و همچنین نوشته‌های دیگران در خصوص وی طبع و منتشر نمود. از مطالعهٔ مجموعهٔ نوشته‌های رشید و نوشته‌های دیگران دربارهٔ وی چنین برمی‌آید که او تا حدی متمایل به وهابیه بوده است. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۱۰). و رجوع به حلل السندسیه ج۲ ص۱۹۵ و اعلام المنجد شود.

رشید. [رَ] (اِخ) صلاح‌الدین رشید، جد پنجم شیخ صفی‌الدین اردبیلی و جد یازدهم شاه اسماعیل صفوی. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام جزء ۴ از ج۴ ص۴۰۹ و رجال حبیب‌السیر ص۲۲۶ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) عبدالله عبادی‌بن معتمد علی الله. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی الله شود.

رشید. [رَ] (اِخ) عبدالواحدبن ادریس، مکنی به ابومحمد و ملقب به رشید و معروف به ابن مأمون. از ملوک آل‌عبدالمؤمن که از سال ۶۳۰ تا ۶۴۰ هـ .ق. امارت داشته است. (یادداشت مؤلف). خواندمیر در ذکر انتقال دولت از خاندان عبدالمؤمن به ارادت پادشاه قادر گوید: ابومحمد رشیدبن المأمون بعد از فوت پدر در مراکش بر تخت سلطنت نشست و در سنهٔ ۶۴۰ هـ .ق. رخت سفر آخرت بربست. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۵۸۴). و رجوع به عبدالواحد در اعلام زرکلی و حبیب‌السیر چ خیام ذیل ص۵۸۳ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) عزالدین رشیدبن بنجیربن محمودبن احمد شیرازی. از شعرای قرن ششم هـ .ق. معاصر اتابک تکله‌بن زنگی (۵۷۱-۵۹۱ هـ .ق.) و اتابک سعدبن زنگی (۵۹۱-۶۲۳ هـ .ق.) از سلغریان فارس. صاحب شدالازار چند بیت شعر عربی و اندکی از شرح حال او را آورده است. رجوع به شدالازار ص ۵۳۳، ۵۳۴ و ۵۳۶ و عزالدین در تلخیص مجمع الالقاب ابن الفوطی (باب «ع») و تاریخ وصاف ص۱۵۰ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) یا رشید لکهنویی، مولوی عبدالرشید. از گویندگان و شاگردان ملا نظام‌الدین لکهنویی. رجوع به فرهنگ سخنوران و روز روشن ص۲۴۴ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) محمد رشید. از خطاطان نامی و پسر خواجه راسم بود. وی در سال ۱۲۲۷ هـ .ق. در استانبول درگذشت. قرآنی با چندین اثر دیگر به خط وی بازمانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رشید. [رَ] (اِخ) یا مولی رشید. رشیدبن محمد الشریف‌بن علی حسنی علوی، مکنی به ابوالمعز. از پادشاهان دولت سجلماسی در مغرب اقصی است. او در تافیللت به سال ۱۰۴۰ هـ .ق. متولد شد، چون پدرش در سال ۱۰۶۹ هـ .ق. درگذشت مردم با برادر او محمدبن محمد بیعت کردند. رشید با برادر به جنگ پرداخت و او را در نزدیکی وجدة کشت. پس مردم با وی بیعت کردند. بعد سجلماسیان با او به مخالفت برخاستند ولی رشید آنها را رام و مطیع ساخت و پس از غلبه و گرفتن بیعت از آنان و چند جنگ مراکش‌را فتح کرد و در آنجا استقرار یافت. وی به لقب امیرالمؤمنین ملقب گردید و به سال ۱۰۸۲ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۳). و رجوع به رشیدالدین شریف و معجم المطبوعات ج۱ شود.

رشید. [رَ] (اِخ) لقب هارون خلیفهٔ پنجم از خلفای عباسی که شارلمانی پادشاه فرانسه در عصر وی بود و در سال ۱۹۳ هـ .ق. پس از ۲۳ سال و دو ماه و نیم مدت خلافت در خراسان وفات یافت یعنی از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳. (ناظم الاطباء). لقب هارون خلیفهٔ عباسی که راشد و رشید و رُشَید و مُرْشِد و رُشْد و رَشاد و رَشْدان نیز می‌نامیدند. (از اقرب الموارد). و رجوع به هارون در همین لغت‌نامه و عیون‌الانباء ص۱۲۰ و ۱۲۶ - ۱۳۰، ۱۳۲ و ۱۳۳ و فهرست تاج جاحظ و مجمل التواریخ و القصص ص۴۵، ۳۴۴، ۳۴۸، ۴۲۷، ۴۵۳، ۴۴۶، ۴۵۷، ۵۱۷ و ۵۱۹ و حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج۲ ص۴۰۸ و اعلام زرکلی (مادهٔ رشید العباسی هارون‌بن محمد) و شدالازار ص۹۷ و ۱۱۲ و فهرست عیون الاخبار و تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ص۱۴۰ و الوزراء و الکتاب ص۶۱، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۱ و ۱۵۷ و فهرست تاریخ سیستان و فهرست چهارمقاله و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و الجماهر ص۱۶۵، ۱۵۶، ۶۶، ۶۵، ۶۱، ۶۲ و ۵۸ و فهرست تاریخ‌الحکماء قفطی و الاوراق ص۱۹۲ و ۲۸۱ شود.

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهیست از دهستان خار بخش ری شهرستان تهران. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندرقند. راه آن از طریق غار، می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. آب آن از قنات. محصول آنجا چغندرقند و پنبه و انگور. نزدیک راه شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان فارود بخش داراب شهرستان فسا. سکنه ۱۶۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوب و صیفی و پنبه. صنایع دستی قالی‌بافی. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. سکنه ۳۶۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. صنایع دستی کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهی از بخش شهداد شهرستان کرمان. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا حبوب و خرما و حنا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دره‌شهر شهرستان ایلام. سکنه ۴۰۲ تن. آب آن از نهر در شهر. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوب. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رشیدا. [رَ] (اِخ) از خطاطان نامی ایران و خواهرزادهٔ میرعماد خوشنویس و خطاط نامی است که در حسن خط از دایی خود نیز فراتر رفته است. رشیدا به هندوستان سفر کرد و در سال ۱۰۴۸ هـ .ق. در کشمیر درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). محمد معین گوید: عبدالرشید دیلمی استاد خط نستعلیق (وفات در آگره ۱۰۸۱ هـ .ق.)... از خوشنویسان دربار شاه عباس اول صفوی بود و پس از قتل میرعماد به هند مهاجرت نمود و ملازمت شاه جهان را اختیار کرد و مقرب شاه گردید و به تعلیم خط شاهزاده داراشکوه پرداخت. هندوستان هند او را «آقا» لقب دادند. از نوشته‌های وی مقدار زیادی در ایران و هند موجود است. (از فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). معین سپس نمونه‌ای از خط رشیدا را آورده است. و رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی ایران ص۱۳۳، ۱۴۴، ۲۴۹ و ۲۵۲ و مادهٔ رشیدای

قزوینی شود.

رشیدای تبریزی. [رَ دا يِ تَ] (اِخ) رشید تبریزی. رجوع به همین ماده شود.

رشیدای قزوینی. [رَ دا يِ قَ] (اِخ) خطاط نامی. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ نصرآبادی و امتحان الفضلاء ج۱ ص۲۸۷ و ۲۹۶ و ج۲ ص۳۰ و ۲۶ و مادهٔ رشیدا در همین لغت‌نامه شود.

رشید اسفزاری. [رَ دِ اِ فَ] (اِخ) یا رشیدالدین اسفزاری. رجوع به رشیدالدین (اسفزاری) و فرهنگ سخنوران شود.

رشید افشار. [رَ دِ اَ] (اِخ) میرزا رشید. از گویندگان بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و المآثر و الآثار ص۲۱۵ شود.

رشید الخلیفه. [رَ دُلْ خَ فَ] (اِخ) هارون الرشید، خلیفهٔ نامی عباسی. رجوع به رشید و هارون و فهرست القفطی و الجماهر ص۵۸، ۶۱، ۶۲، ۶۵، ۶۶، ۱۵۶ و ۱۶۵ شود.

رشید الدحداح. [رَ دُدْ دَ] (اِخ) رشیدبن غالب‌بن سلام. از فضلای سرشناس مسیحیان لبنان است. تولد رشید در عراموں از دیه‌های کروان لبنان بسال ۱۲۲۸ هـ.ق./۱۸۱۳م. و مرگ وی در دهی در کنار دریای مانش در شمال فرانسه به سال ۱۱۰۰ هـ.ق./۱۸۸۹م. بود. او راست کتاب: «طرب المسامع» در ادبیات، و «قمطرة طوامیر» مجموعهٔ مقالات، «السیار المشرق فی بوار المشرق» که تاریخ بزرگی است. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۳). و رجوع به رشیدبن غالب شود.

رشیدالدوله. [رَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) محمودبن شهاب‌الدوله نصربن صالح‌بن مرداس. چهارمین حکمران از آل‌مرداس به حلب. در سال ۴۵۲ هـ.ق. حلب را از حکمران فاطمی آن بازستد و عمش معزالدوله سال بعد او را از حلب بیرون راند و او در سال ۴۵۴ هـ.ق. دوباره حلب را مسخر کرد و در سال ۴۶۳ هـ.ق. مسلم عقیلی او را از حلب براند. (یادداشت مؤلف).

رشیدالدوله. [رَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به رشیدالدین فضل‌الله... شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) ابوالفضل میبدی. یکی از شاگردان خواجه عبدالله انصاری است. کتاب کشف‌الاسرار و عدةالابرار را با استفاده از تفسیر مختصر خواجه به سال ۵۲۰ هـ.ق. تألیف کرده است که اشتباهاً آنرا به مولانا سعد (سعدالدین تفتازانی) نسبت داده‌اند. رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ذیل ص۳۷۵ و نیز تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج۲ ص۲۵۷، ۸۸۳، ۹۳۰ و ۹۳۲ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) رشیدالدین‌بن فارس‌بن داود، مکنی و معروف به ابوحلیقه. پزشک و دانشمند و ادیب بود و در ده جعبر در کنار فرات و نزدیکی رقه بدنیا آمد و در الرها بزرگ شد. وی بدمشق رفت و از آنجا به قاهره سفر کرد و به خدمت ملک الکامل و سپس فرزند وی ملک صالح و فرزند او ملک المعظم و سپس ملک الظاهر پرداخت و کتابهایی تألیف کرد که از آن جمله است: «المختار فی الف عقار» در داروهای مفرد و رساله‌ای در «حفظ‌الصحه» و کتابی در «الامراض و اسبابها و علاماتها و مداواتها». رشیدالدین را اخبار و اتفاقات نادر و شعر نیکو است. در گوش وی حلقه‌ای بود از اینروی ابوحلیقه لقب یافت. تولد رشیدالدین به سال ۵۹۱ هـ.ق./۱۱۹۵م. و مرگ او در حدود سال ۶۶۰ هـ.ق./۱۲۶۲م. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی چ جدید ج۳). و رجوع به قاموس اعلام ترکی ج۳ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) لقب ابوسعید رشیدالدین‌بن موفق‌الدین یعقوب مسیحی است. (یادداشت مؤلف). از پزشکان نامی عرب و از مسیحیان بیت‌المقدس بود و بسال ۶۴۶ هـ.ق. در هنگام ورود به شام درگذشت. رشیدالدین کتاب معتبری در پزشکی بنام «عیون الطب» دارد و بر کتاب حاوی محمدبن زکریای رازی تعالیقی نوشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ و عیون‌الانباء ج۲ ص۳۱، ۱۳۲ و ۲۵۴ و ابوسعیدبن یعقوب قدسی مسیحی شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) ابومنصور رشیدالدین‌بن ابوالفضل‌بن علی صوری، معروف به ابن صوری. دانشمندی گیاه‌شناس و پزشک بود، در شهر صور بدنیا آمد و بدانجا منسوب است. رشیدالدین به قدس رفت و دو سال در آنجا سکونت گزید و در آنجا با ملک عادل ملاقات کرد. سپس به خدمت فرزند او ملک اعظم و پس از وی ناصربن المعظم پرداخت. ناصربن معظم او را سمت رئیس پزشکان داد و در خدمت او بود تا ناصر به کرک رفت، پس از آن رشیدالدین در دمشق اقامت گزید و در همانجا درگذشت. رشیدالدین برای تحقیق و مشاهدهٔ گیاهان گوناگون به سرزمینهای مختلف می‌رفت و دربارهٔ رنگ و برگ و شاخ و ریشه و آغاز رویش و زمان خشکیدن برگ آنها به مشاهده و مطالعه می‌پرداخت، او نتیجهٔ تتبعات و بررسیهای خود را در دو کتاب «الادویة المفردة» و «التاج» به رشتهٔ تحریر درآورد. تولد رشیدالدین به سال ۵۷۳ هـ.ق./۱۱۷۷م. و مرگ وی بسال ۶۳۹ هـ.ق./۱۲۴۱م. بود. (از الاعلام زرکلی چ جدید ج۳). و رجوع به قاموس اعلام ترکی ج۳ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) احمدبن ابوسعید میبدی. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدبن... شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) اسد شروانی. ممدوح خاقانی است. خاقانی در مرثیهٔ او اشعار جانسوزی دارد، از آن جمله است:

نظام دولت بهرامیان رشیدالدین
فلک تویی و زمین ما و ذره نامهٔ ما.
خاقانی.

و رجوع به دیوان خاقانی چ سجادی ص۸۶۸ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) رشیدالدین حمادبن هبةالله‌بن حمادبن فضیل حرانی، مکنی به ابوالثناء. از راویان بود و مؤیدالدین ابوالفضل‌بن عبدالکریم دمشقی در سال ۵۷۲ یا ۵۷۳ هـ.ق. در اسکندریه از او حدیث شنید. رجوع به عیون‌الانباء ج۲ ص۱۹۱ و ۱۹۲ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمن‌بن بدربن حسن‌بن مفرح‌بن بکار رشیدالدین نابلسی، سخنور نامی عرب. وی بسال ۶۱۷ هـ.ق. درگذشت. مؤلف فوات الوفیات اشعاری از وی نقل کرده است. رجوع به فوات الوفیات ج۱ ص۲۵۵ و ۲۵۶ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) لقب عبدالله‌بن عبدالظاهر سعدی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالله‌بن عبدالظاهر... شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن خلیفه. از پزشکان نامدار عالم اسلام و عم ابن ابی‌اصیبعه مؤلف کتاب «عیون الانباء فی طبقات الاطباء» بود. رشیدالدین به سال ۵۷۹ هـ.ق. در حلب پا به عرصهٔ وجود گذاشت و پس از تحصیل علوم و فنون در خدمت چند تن از ملوک ایوبیان و در برخی از بیمارستانها به طبابت پرداخت و شهرتی بسزا یافت. او در فلسفه و ریاضی و نجوم و دیگر فنون و علوم ازجمله در موسیقی تبحر و تحقیقات و تألیفاتی داشت و از ادبیات و شعر نیز بی‌بهره نبود. مرگ وی بسال ۶۱۶ هـ.ق. بود. او راست: ۱- الموجز المفید ۲- کتاب المساحة ۳- کتاب فی الطب ۴- طب السوق ۵- مقالة فی نسبة النبض و موازنة الی الحرکات الموسیقاریة ۶- مقالة فی السبب الذی له خلقت الجبال ۷- کتاب الاسطقات ۸- تعالیق و مجربات فی الطب. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). و رجوع به عیون الانباء ص۱۱۸، ۱۱۹، ۲۱۲ و ۳۰۷ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) عمربن اسماعیل‌بن مسعود فارتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به عمر... شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ)

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) رشیدالدین عمربن محمد فرغانی حنفی، مکنی به ابوحفص. مدرس حنفیه، متوفای سال ۶۳۲ هـ.ق.که از نخستین مدرسان مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد بود و در روز افتتاح آن شرکت داشت. رجوع به غزالی‌نامه ذیل ص۱۳۵ و فوات الوفیات ج۲ ص۱۰۲ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) خواجه رشیدالدین عمیدالملک یا عبدالملک. نام یکی از دو پسر خواجه نظام‌الملک که در نزد پدر و پادشاهان سلجوقی تقربی داشت و با صفات نیک و پسندیدهٔ خود برای رفع مشکلات مردم پیش پدر و دیگر مقامات مستدعیات آنان را مطرح می‌کرد و انجام آن را خواستار می‌شد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۱۹۶ و ۳۳۹ شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) رشیدالدین فضل‌الله، پسر عمادالدوله ابی‌الخیر، نوادهٔ موفق‌الدولهٔ همدانیست. جد او موفق‌الدوله با خواجه نصیر در قلاع ملاحدهٔ قهستان سر می‌کرد و پس از تسلیم آن قلاع او نیز به خدمت مغول پیوست. وی ایام جوانی را در همدان به تحصیل علوم مختلف بویژه طب گذراند و بعنوان طبیب داخل دستگاه اباقاخان گردیدو تا آنجا ترقی کرد که به وزارت غازان و اولجایتو و ابوسعید رسید. غازان‌خان تاریخ‌دوست و آشنا به تاریخ اجداد خود بود از اینرو رشیدالدین را مأمور کرد که تاریخی از مغول ترتیب دهد. خواجه این مأموریت را پذیرفت و پس از مطالعهٔ اسناد مغولی و مذاکره با مطلعین تاتار اساس کتاب خود را که بنام «تاریخ غازانی» خوانده شد ریخت ولی قبل از پایان کتاب غازان درگذشت و برادرش اولجایتو خواجه را به ادامهٔ کار واداشت و اضافه کرد که علاوه بر تاریخ اقوام مغول تاریخ جامعی که شامل همهٔ اقوام دیگر باشد به ضمیمهٔ مجلدی دربارهٔ جغرافی و معرفت مسالک و ممالک ذیل تاریخ غازانی قرار دهد. رشیدالدین با همهٔ سنگینی وظیفهٔ وزارت و گرفتاریهای گونا گون به انجام آن همت گماشت و در سال ۷۱۰ هـ.ق. تألیف «جامع التواریخ» را بپایان رسانید. خواجه رشیدالدین مردی فاضل و دانشمند و آشنا به زبانهای عربی و ترکی و مغولی بود و اوقات فراغت را به مطالعه یا کتابت می‌گذراند. خواجه بر اثر سعایت دشمنان در سال ۷۱۷ هـ.ق.از وزارت معزول شد و از سلطانیه به تبریز رفت و سرانجام بر اثر تحریکات مخالفان بدستور ابوسعید در سال ۷۱۸ هـ.ق. او را در نزدیکی تبریز دونیم کردند و به زندگی یکی از بزرگترین حکما و اطباء و نویسندگان و مورخان و وزیران پایان بخشیدند و آثار او را در ربع رشیدی از میان بردند. مؤلفات دیگر او عبارتست از: ۱- کتاب الاخبار و الآثار، در بیان سرما و گرما و فصول و فلاحت و آبیاری و امراض نباتات و معدنیات، که اصل آن در دست نیست ولی منتخبی از آن موجود است ۲- مفتاح التفاسیر، در بیان فصاحت قرآن و ترجمهٔ مفسران و بیان خیر و شر و قَدَر و ابطال تناسخ ۳- رسالهٔ سلطانیه ۴- لطایف الحقایق ۵- بیان الحقایق ۶- توضیحات، شامل ۱۹ مراسله در مسائل کلامی و دینی و عرفانی ۷- مجموعهٔ مکاتبات رشیدی که حاوی بسی نکات ادبی و تاریخی است. (از فصلی از جامع‌التواریخ گردآوردهٔ محمد دبیرسیاقی صص چهار - ده). خواجه علاوه بر منصب وزارت و مقام علمی و پزشکی و تاریخ‌نویسی، طبع شعر نیز داشته و گاهی تفنن را شعری می‌گفته است. از اشعار خواجه است دو بیت زیر که در برخی از تذکره‌ها به نام وی درج شده است:

پیریم ولی چو بخت دمساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم
بر گردن عمر رفته تا بازآید.

و رجوع به سبک‌شناسی ج۳ صص ۱۷۱ - ۱۸۰ و ج۱ ص۱۸۳ و لباب‌الالباب ج۱ ص۲۸۸ و ۳۳۹ و اعلام المنجد و مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۲۳۶ و اعلام زرکلی چ جدید ج۳ و فهرست الوزراء و الکُتّاب و جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۹۲، ۱۴۷، ۳۴ و ۲۱۸ و ج۱ ص۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۴ و ۲۲۰ و تاریخ ادبی ادوارد براون فهرست ج۳ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۶۲ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و تاریخ گزیده صص ۶۲۱ - ۶۳۷ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۶۱ و تاریخ غازانی ص۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۵، ۳۷۵ و تاریخ عصر حافظ فهرست ج۱ و تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازاده شفق ص۲۶۸ و نزهةالقلوب ج۳ ص۷۶ و فهرست حبیب‌السیر و مجمل التواریخ و القصص ص۱۱۱ و مقدمه و فهرست جامع‌التواریخ رشیدی و مادهٔ ربع رشیدی در همین لغت‌نامه شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) لقب محمدبن علی مازندرانی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمدبن علی... شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) محمد نیشابوری. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد نیشابوری شود.

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) لقب یحیی‌بن علی‌بن عبدالله عطار اموی. (یادداشت مؤلف). صاحب حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة گوید: رشیدالدین به سال ۵۸۴ هـ.ق. متولد شد و از ابن‌المفضل کسب علم کرد و در علم حدیث به کمال رسید و ریاست علم حدیث در مصر به وی واگذار گردید. او تألیفاتی دارد و به سال ۶۶۲ هـ.ق. درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره ص۱۶۳).

رشیدالدین. [رَ دُدْ دی] (اِخ) لقب یحیی‌بن علی قریشی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یحیی... شود.

رشیدالدین اسفزاری. [رَ دُدْ دی اِ فَ] (اِخ) یا رشید اسفزاری، محمدبن محمد. پیش از قرن هفتم هـ.ق.می‌زیسته است. هدایت گوید: اسمش رشیدالدین محمدبن محمودبن مسعود از فضلای مشهور خراسان و صاحب کمالات بی‌پایان بوده. گویند در فضیلت و حکمت مرتبهٔ عالی داشته و خزینهٔ خاطر را از لآلی متلألی افکار ابکار انباشته. از اوست:

بر آرزوی خدمت درگاه شهریار
رای سفر گزیدم در موسم بهار
صحن فضا شده ز ریاحین پر از بخور
روی هوا شده ز طبایع پر از بخار
اندر گل مورّد رنگی ز روی دوست
در عارض سمن اثری از رخ نگار
بگرفته لاله بر کف جام شراب لعل
زیرا که بود دیدهٔ نرگس پر از خمار
نیلوفر اندر آب گشاده ز رخ نقاب
وآنگاه شنبلید چو عاشق نزار و زار
بر طرف جویبار ببالید سرخ بید
مرجان‌صفت ولیک زمرد گرفته بار
اغصان به وقت باد چو یاران گه وداع
بگرفته یکدگر را از مهر در کنار.

(از مجمع‌الفصحاء ج۱ ص ۳۲۱).

و رجوع به هفت‌اقلیم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سپهسالار ص۵۰۴ و لباب‌الالباب ج۱ صص۲۶۳ - ۲۶۵ و فرهنگ سخنوران و الذریعه ج۹ بخش ۲ شود.

رشیدالدین رازی. [رَ دُدْ دی نِ] (اِخ) معروف به استاد شهید. تدریس نحو مدرسهٔ مستضریه داشت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به غزالی‌نامه چ۱ ذیل ص۱۳۶ شود.

رشیدالدین سنان. [رَ دُدْ دی سِ] (اِخ) در نزدیکی بصره پا به عرصهٔ وجود گذاشت و در سال ۱۱۹۳ هـ.ق. درگذشت. پیشوای اسماعیلیه و معروف به شیخ جبل بود. رشیدالدین در فارس بزرگ شد و رئیس‌فرقهٔ اسماعیلیهٔ سوریه گردید (۱۱۶۳ هـ.ق.). در جنگهای صلیبی شرکت کرد و دلاوریهای بیمانندی در دفاع از جماعت خودش نه از مسلمانان سنی نشان داد. برای فدایان خود آیین و نظامی وضع کرد و برای آنان جهت کشتن دشمنان آلتی ترتیب داد. (از اعلام

المنجد).

رشیدالدین فضل‌الله. [رَ دُدْ دی ف‍َ لْلْ لا‌ه] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر. رجوع به رشیدالدین (فضل‌الله...) شود.

رشیدالدین وزیر. [رَ دُدْ دی وَ] (اِخ) رشیدالدین فضل‌الله همدانی. رجوع به رشیدالدین (فضل‌الله...) شود.

رشیدالدین وطواط. [رَ دُدْ دی نِ وَطْ] (اِخ) محمدبن عبدالجلیل عمری بلخی، ملقب به رشیدالدین کاتب و معروف به وطواط. در حدود سال ۴۸۰ هـ.ق. در بلخ تولد یافت و بسال ۵۷۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- حدائق السحر فی دقائق الشعر ۲- دیوان ۳- فرائد القلائد ۴- لغت فارسی منظوم موسوم به حمد و ثنا ۵- درر غرر ۶- مجموعهٔ رسائل ۷- مطلوب کل طالب لأمیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب ۸- تحفة الصدیق الی الصدیق من کلام ابی‌بکر صدیق ۹- فصل الخطاب ۱۰- انس اللهفان. (از یادداشت مؤلف). رشید از شاهان خوارزمی، آتسز و ارسلان و تکش را درک کرد و قسمتی از تحصیلات وی در نظامیهٔ بغداد بود. در فارسی و عربی مهارت یافت و چون اندامی ضعیف و تنی خرد داشت او را به هزل وطواط (خفّاش) نام نهادند. گویند روزی در مجلسی که رشید با دانشمندان بحث علمی می‌کرد و در پیش او دواتی بود خوارزمشاه از سر مزاح گفت دوات را بردارید تا معلوم شود از پی دوات کیست. رشید دریافت و برخاست و گفت:المرء باصغریه قلبه و لسانه. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازادهٔ شفق صص۱۹۳ - ۱۹۵). شعر پارسی وطواط مجموعه‌ای از صنایع شعری است که با کمال استادی در عین تکلف اِعمال شده و سلاست بیان سلامت الفاظ را از دست نداده است، ولی باز گاهی در برخی از ابیات او تکلف و حشوها و استعارات ناپسندیده دیده می‌شود و نیز اغلب بیتهای او از معانی دقیق و احساسات لطیف که پایه و مایهٔ شعر حقیقی است و قیمت شعر را بدان معیار باید سنجید عاری و عاطل مانده است و به هیچ قسم در دل خواننده تأثیر واقعی نمی‌کند. به نوشتهٔ یاقوت حموی و سیوطی وفات او در سنهٔ ۵۷۳ هـ.ق. بوده است. (از سخن و سخنوران ج۲ ص۳۴۵ و ۳۴۲). از اشعار اوست:

از نظم من برند به هر خطه یادگار
از نثر من زنند به هر بقعه داستان
هم کاتب بلیغم هم شاعر فصیح
هم صاحب بیانم هم حاکم بنان
قومی که بسته‌اند میان بر خلاف من
جویند نام خویش همی اندر آن میان
صدرا به عز تو که نهشتم به عمر خود
عرض کریم را به هوی در کف هوان
زآنها نیم که بر در هر کس کنم قرار
همچون سگان زبهر یکی پاره استخوان
گر مال نیست هست مرا فضل بیشمار
ور سیم نیست هست مرا علم بی‌کران
بل فضل به مراکه بسی دُرّ شاهوار
بل علم به مراکه بسی گنج شایگان
خواهم شدن چو تیر از آنجا سوی عراق
با قامتی ز بار عطای تو چون کمان
مسکین ضعیفه والدهٔ گنده‌پیر من
بر خود همی بپیچد ازین غم چو خیزران
دارد سر گران ز دل و خاطری سبک
دارد دلی سبک ز غم و اندهی گران
جانش رسیده در کف تیمار من به لب
کارش رسیده از غم تیمار من به جان
چون تار ریسمان تن او شد نزار و من
بسته کجا شوم بیکی تار ریسمان
پوشیده رفت خواهم ازو کز گریستن
بربندد اشک دیدهٔ او راه کاروان
یا رب چگونه صبر کند در فراق من
آن طبع ناشکیش و آن شخص ناتوان
شبهای تیره را ز بسی گفت خواهد او
یا رب تو آن غریب مرا بازِ من رسان
حالی شگفت دیده‌ام امروز من ازو
واللّه که نیست هیچ خلاف اندرین میان
گر حق آن ضعیفهٔ بیچاره نیستی
در دل مراکجا بُوَدی یاد خان و مان.

و رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج۳ ص۷۴ و ۳۸۳ و تاریخ جهانگشا ج۲ ص۵، ۶، ۱۱، ۱۳، ۱۴ و ۱۸ و غزالی‌نامه ص۱۲۷ و ۲۷۴ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص یج و تاریخ گزیده ص۴۴۷، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۲ و ۸۲۷ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ و فرهنگ سخنوران و الذریعه ج۹ بخش ۲ و چهارمقاله ص۹۹، ۱۰۱، ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۳ و ۱۷۵ و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۱۱، ۵۸۲، ۶۲۴ و ۶۳۵ و ج۲ ص۷۸۲، ۷۸۵ و ۸۴۶ و ج۳ ص۱۲۷۹ و تتمهٔ صوان ص۱۶۶، ۲۲۴، ۲۱۲، ۲۲۲ و ۳۵۶ و حاشیهٔ ص۱۶۶ و سخن و سخنوران ج۲ صص۳۴۳ - ۳۴۵ و لباب‌الالباب ج۱ ص۳۶، ۳۷، ۸۰، ۸۶ و ۱۹۹ و فهرست المعجم فی معاییر اشعار العجم و مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۲۲۲ و معجم‌الادبا ج۷ ص۹۱ و حبیب‌السیر چ سنگی ج۱ ص۳۰۸، ۴۲۱ و ۴۲۳ و روضات الجنات ص۷۶ و سبک‌شناسی ج۲ ص۲۴۸، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۸۷، ۴۰۰ و ۴۰۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص۹۰ و ۱۴۱ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا فهرست ج۲ و صص۹۵۴ - ۹۵۷ شود.

رشیدالدین همدانی. [رَ دُدْ دی نِ هَ مَ] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر. رجوع به مجمع‌الفصحا ج۱ ص۲۳۶ و رشیدالدین (فضل‌الله...) شود.

رشید الفاسی. [رَ دُلْ] (اِخ) یا رشید الفارسی یا رشید الهجری. رجوع به رشید الهجری شود.

رشید الهجری. [رَ دُلْ هَ] (اِخ) یا رشید الفارسی[1]. از صحابهٔ حضرت رسول (ص) و از آزادشدگان بنی‌معاویه بود. در جنگ احد شرکت داشت و از طرف حضرت کنیهٔ ابوعبدالله بدو داده شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) (از الاصابة ج۱ قسم ۱).

رشید ایوب. [رَ اَیْ یو] (اِخ) شاعر لبنانی است. در بسکتا از دیه‌های لبنان بدنیا آمد و در سال ۱۸۸۹م. به پاریس سفر کرد و سه سال در آنجا اقامت گزید و سپس به منچستر رفت و همچنان در آنجا ساکن شد. بعد به زادگاه خود برگشت و چند سال در آنجا ماند. پس از آن به نیویورک مسافرت کرد. او از گویندگانی بود که بیشتر عمر خود را در سفر گذرانید و سرانجام در بروکلن درگذشت. رشید «شاعر شاکی» شهرت دارد زیرا در بیشتر اشعارش از رنج روزگار شکایت کرده است. او راست: «الایوبات» که بنظم است و «اغانی الدرویش» و «هی الدنیا» که به ترتیب در سالهای ۱۹۱۶ و ۱۹۲۸ و ۱۹۳۹م. منتشر کرده و هر سه بچاپ رسیده است. تولد وی به سال ۱۲۸۸ هـ.ق. / ۱۸۷۱م. و مرگ او بسال ۱۳۶۰ هـ.ق. / ۱۹۴۱م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۳).

رشید بخارایی. [رَ دِ بُ] (اِخ) قاضی میر عنایت‌الله. از گویندگان قرن سیزدهم هـ.ق. بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ قاری صص۱۲۳ - ۱۲۶ شود.

رشیدبیک. [رَ بِ] (اِخ) پسر فتحعلیخان افشار که با برادرش جهانگیرخان پس از مرگ کریمخان زند در اصفهان آشوب بپا کردند و بسطام‌خان به فرمان زکی‌خان آنان را مغلوب و مقتول نمود و سرشان را به شیراز فرستاد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۳۵۴ و ۳۵۵ شود.

رشید پاشا. [رَ] (اِخ) محمد رشیدپاشا. از نخست‌وزیران نامی عهد سلطان محمودخان دوم و گرجی‌الاصل بود. به سبب ابراز شجاعت و دلاوریها به درجهٔ میرمیرانی نایل آمد و با درجهٔ وزارت به استانداری قونیه مأمور گردید و پس از احراز مشاغل مهم در سال ۱۲۴۴ هـ.ق. به نخست‌وزیری رسید.

---

۱ - در قاموس الاعلام ترکی رشید الفاسی (بدون «ر») آمده است.

رشیدپاشا به سال ۱۲۵۲ هـ .ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رشیدپاشا. [رَ] (اِخ) فرزند مصطفی اسدی. متولد ۱۲۱۴ هـ .ق. در عهد سلطان عبدالمجیدخان شش بار به سمت نخست‌وزیری رسید. از دیپلماتهای برجسته و عالیمقام دولت عثمانی بلکه از پایه گذاران سیاست آن دولت بود. پس از تحصیل و احراز مشاغلی مهم در سال ۱۲۶۲ هـ .ق. برای نخستین بار به صدارت عظمی برگزیده شد و پس از آن نیز پنج بار بدین سمت منصوب گردید تا بالاخره در سال ۱۲۷۴ هـ .ق. در آن شغل درگذشت. رشیدپاشا در طرح اصول نوین سیاسی و اجتماعی و اداری و انقلاب ادبی عثمانی بزرگترین خدمت و لیاقت را از خود نشان داد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به اعلام المنجد شود.

رشید تبریزی. [رَ دِ تَ] (اِخ) از تبریزیان عباس‌آباد اصفهان است. در زرگری و مینا کاری بی‌نظیر و در شعر نیز به اعتقاد خود بی‌قرین بود. رشید به هندوستان سفری کرد و به اعتبار صنعتش در نزد پادشاهان اعتبار داشت. رشید پیش از سال ۱۰۸۱ هـ .ق. درگذشت. از اشعار اوست:

قدم چو مور به آهستگی به خاک افشار
که مور بادیهٔ عشق آهوی حرم است.
شب که از شوق رخت انجمن افروخته بود
نگه گرم چو پروانهٔ پرسوخته بود.
می‌جهد برق ز نقش قدم ماهروان
خار این بادیه با آبلهٔ پا چه کند.
طلوع صبح به تیغ کشیده می‌ماند
شفق به بسمل درخون‌طپیده می‌ماند.
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
مشهور و خفا چو گنج دقیانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می‌بالم و در ترقی معکوسم.

(از دانشمندان آذربایجان ص ۱۵۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و الذریعة ج ۹ بخش ۲ و نگارستان سخن ص ۳۲ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۸ و ۳۸۹ و روز روشن ص ۲۴۲ و رشیدی تبریزی شود.

رشید جغتایی. [رَ دِ جَ غَ] (اِخ) رجوع به رشیدخان شود.

رشیدخان. [رَ] (اِخ) از سپهسالاران و فضلای هند است. در محاصرهٔ قندهار از طرف «اورنگ‌زیب» و «داراشکوه» پسران شاه جهان (در سال ۱۰۶۲ هـ .ق.) شرکت داشت و شرح این محاصره را روزبه‌روز به رشته تحریر درآورد و کتابی به نام «لطایف الاخبار» تصنیف کرد. رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ذیل ص ۲۹۷ و ۱۹۸ شود.

رشیدخان. [رَ] (اِخ) یا رشیدخان جغتایی، پسر اوبجه‌خان از خوانین چنگیزخان بود و مدتها در کاشغر و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت کرد و در ۷۷۱ هـ .ق. وفات یافت. طبع موزونی داشت. اگرچه غالب اشعارش به ترکی جغتایی است به زبان پارسی این مطلع گفته‌است:

از آمدن یار شنیدم خبر امروز
در شهر فتاده‌ست عجب شور و شر امروز.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۸).
و رجوع به رشید جغتایی در فرهنگ سخنوران شود.

رشید ختنی. [رَ دِ خُ تَ] (اِخ) سلطان عبدالرشیدخان. از پادشاهان ختن و از گویندگان قرن دهم هـ .ق. بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ خوشگو حرف «ر» شود.

رشید شرتونی. [رَ دِ شَ] (اِخ) رشیدبن عبدالله‌بن میخائیل‌بن الیاس‌بن خوری شاهین رامی، معروف به شرتونی. ادیب و منسوب به شرتون از دیه‌های لبنان بود. وی در شرتون بدنیا آمد و در کسروان بتحصیل پرداخت و زبان سریانی و فرانسه را به خوبی فرا گرفت. رشید ۲۳ سال در بیروت به تدریس ادبیات عربی پرداخت و در همان شهر درگذشت و در شرتون به خاک سپرده شد. رشید بیشتر به تألیف کتابهای درسی پرداخته است و از آن جمله است: «تمرین الطلاب فی التصریف و الاعراب» و «مبادی العربیة» در سه جزء و «نهج المرسله» و «تاریخ لبنان» که کتاب اخیر را از فرانسه به تازی برگرداند. تولد شرتونی در سال ۱۸۶۴ م. و مرگ وی در سال ۱۹۰۶ م. بود. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

رشید شمیل. [رَ شُ مَ یِ] (اِخ) رشیدبن خلیل شمیل. از روزنامه‌نویسان بود. در کفرشیما در لبنان بدنیا آمد و در مدرسهٔ حکمت بیروت به تحصیل پرداخت و به مصر مهاجرت کرد و در روزنامهٔ الاهرام به کار پرداخت. سپس به انتشار روزنامهٔ «البصیر» بسال ۱۸۹۶ م. در اسکندریه آغاز کرد و تا روز مرگ بدان ادامه داد. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

رشید طبیب. [رَ دِ طَ] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی. وزیر و دانشمند نامی دربار ایلخان مغول. رجوع به رشیدالدین (فضل‌الله...) و نیز حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۱۵ و تاریخ غازانی ص ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۵ و ۳۷۵ شود.

رشید طلیع. [رَ طَ] (اِخ) رشیدبن علی‌بن حسن‌بن ناصیف، از آل‌طلیع. مؤسس حکومت شرق اردن و از رجال نامی اداری و ملی بود. زادگاه رشید در جُدَیْدَة از دیه‌های شوف در لبنان است. او در سوق‌الغرب و بیروت و بعد در مدرسهٔ فلکیه در استامبول به تحصیل پرداخت و به مشاغل عالی اداری رسید و پس از احراز مناصبی مهم در سال ۱۹۲۲ م. اولین دولت اردن به ریاست وی تشکیل شد ولی چون با استعمار و دست‌اندازی انگلستان در آن سرزمین به مخالفت برخاست شریف عبدالله‌بن حسین او را منکوب کرد. رشید مدتی به مصر رفت و در آنجا نیز با ملّیون سوریه همکاری داشت تا سرانجام پس از حوادث بسیار مرگش فرارسید و هنگامی که بیش از پیش به وجودش احتیاج بود در ده شبکار در جبل‌الدروز بدورد زندگی گفت. تولد رشید به سال ۱۲۹۴ هـ .ق. / ۱۸۷۷ م. و مرگ او سال ۱۳۴۵ هـ .ق. / ۱۹۲۶ م. بود. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

رشید عباس. [رَ عَ بْ با] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از نهر زرین. محصول آنجا غلات و توتون و صیفی و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشید قزوینی. [رَ دِ قَ زْ] (اِخ) جمال‌الدین رستق. رجوع به جمال‌الدین و فرهنگ سخنوران شود.

رشید کازرونی. [رَ دِ زِ] (اِخ) یا رشیدی کازرونی. رجوع به رشیدی کازرونی و نگارستان سخن ص ۳۱ و روز روشن ص ۲۴۳ و ۲۴۴ و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۵۳ و ۲۵۴ و مرآة الفصاحة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطان‌القرایی و مجالس النفائس ص ۳۸۹ شود.

رشید کشمیری. [رَ دِ کَ] (اِخ) مولوی محمد عبدالرشید، فرزند محمدشاه کشمیری. از گویندگان قرن سیزدهم هـ .ق. بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و شمع انجمن ص ۱۸۳ شود.

رشیدن. [رَ دَ] (مص) ریختن و افشاندن. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

رشید وطواط. [رَ دِ وَ طْ] (اِخ) رجوع به رشیدالدین وطواط شود.

رشیدة. [رَ دَ] (اِخ) دهی است نزدیک اسکندریهٔ مصر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رشیده. [رَ دَ / دِ] (اِ) ریشهٔ دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

رشیده. [رَ دِ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزی بخش بستان شهرستان دشت‌میشان. سکنهٔ آن مأموران انتظامی مرز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشید همدانی. [رَ دِ هَ مَ] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی. رجوع به

رشیدالدین (فضل‌اللهٰبن...) شود.

رشیدی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رشید که در ساحل اسکندریه واقع است. ||منسوب است به رشید که مردی از خوارج بود. ||منسوب است به رشید (هارون خلیفهٔ عباسی). (از انساب سمعانی). ||یکی از انواع چینی در عهد صفویه، و آن رنگارنگ و از حیث ضخامت متوسط بود. (از جُنگ مورخ ۱۰۸۵ هـ.ق. متعلق به شاپور بختیار، یغما ۱۲:۱۵ ص۵۵۹، از فرهنگ فارسی معین). ||منسوب است به خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی.

— کاغذ رشیدی؛ ظاهراً یک نوع کاغذ که در عهد خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی معمول بود. در ترجمهٔ محاسن اصفهان ضمن سپاسگزاری از توجه خواجه رشیدالدین نسبت به اصفهان آمده:... بر موجبی که ذکر آن مرحمت و عاطفت بر اصفهان و اصفهانیان تا ابدالآباد روزگار بر صفحات کاغذ رشیدی نگاشت که جهت تصانیف خود و احیاء کتب فضلای جهان ماضی و غابر اقتراح نموده و وضع فرمود و جنس آن کاغذ از جهت صفاء صفحه و بزرگی تقطیع و نرمی و پاکی و بستگی و همواری و صقالت و اصالت بغیر از اصفهان در هیچ ملک نیست و نبود... (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۸).

رشیدی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و چغندر و پنبه. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشیدی. [رَ] (اِخ) احمدافندی حکیم (۱۲۸۲ هـ.ق.). احمدافندی‌بن حسن‌بن علی رشیدی مصری. از نوابغ دانشکدهٔ پزشکی مصر و ازجملهٔ نخستین کسانی است که به اروپا فرستاده شدند. او پس از بازگشت به مصر استاد علوم طبیعی در دانشکدهٔ پزشکی شد و به ترجمه و تألیف پرداخت. مؤلفات وی از مؤلفات دیگران ممتاز است زیرا کمتر به نوشتن و تصحیح نیاز دارد. رشیدی در بیشتر فنون طب و علوم طبیعی تألیفاتی دارد و از آن‌جمله است: بهجة‌الرؤساء فی امراض النساء، چ بولاق ۱۲۶۰ هـ.ق.، الدراسة الاولیه فی الجغرافیة الطبیعیة، که از زبان فرانسه بتازی ترجمه کرده است و آن بر چهار بخش است، و نه تألیف دیگر. رجوع به معجم المطبوعات مصر ج ۱ و اعلام زرکلی شود.

رشیدی. [رَ] (اِخ) احمدبن عبدالرزاق‌بن محمدبن محمدبن احمد، مشهور به مغربی رشیدی. او مردی فاضل و دانشمند و صاحب فصاحت و بلاغت و از فارغ‌التحصیلان دانشگاه الازهر مصر بود و در علوم عقلی و نقلی نظیر نداشت. پس از بازگشت از مصر در زادگاه خود رشید به تدریس و تألیف پرداخت و پیشوای شافعیان شد. وی به سال ۱۰۹۶ هـ.ق. در رشید درگذشت. از تألیفات اوست: حاشیه‌ای بر شرح منهاج شمس‌الدین رملی که در سال ۱۰۸۶ هـ.ق. تألیف آن را به پایان رساند. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). و رجوع به اعلام المنجد و اعلام زرکلی شود.

رشیدی. [رَ] (اِخ) حسین‌بن سلیمان. او راست: بلوغ المراد بفتح الجواد بشرح منظومة ابن‌العماد فی المعفوات و آن حاشیه‌ای است بر کتاب فتح الجواد. (از معجم المطبوعات مصر).

رشیدی. [رَ] (اِخ) یا رشیدی اصفهانی، محمد رشید. از گویندگان عصر شاه طهماسب صفوی بود. بیت زیر از اوست:

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند
غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

و رجوع به روز روشن ص۱۴۵ و صبح گلشن ص۱۷۴ و فرهنگ سخنوران و رشید اصفهانی شود.

رشیدی. [رَ] (اِخ) یا رشیدالدین وطواط. رجوع به رشیدالدین وطواط و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رشید یاسمی. [رَ دِ سَ] (اِخ) غلامرضا. یکی از گویندگان نامدار و اساتید دانشمند معاصر است. وی در زبان فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی و عربی و زبان پهلوی تبحر داشت. او چندین کتاب از انگلیسی بفارسی ترجمه کرد که از آن جمله است: آیین دوست‌یابی، جلد چهارم تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون و... و چند کتاب از فرانسه، که از آن جمله می‌توان تاریخ عمومی قرن هیجدهم، تاریخ نادرشاه و... را نام برد که عموماً چاپ شده‌اند. از تألیفات خود اوست: احوال و آثار ابن یمین، احوال و آثار سلمان ساوجی و چند کتاب دیگر. همچنین وی دواوین چند تن از گویندگان متقدم را تصحیح و تحشیه کرده مانند: دیوان مسعودسعد، دیوان هاتف و جز آن. او چند کتاب و رساله نیز از پهلوی به پارسی برگردانده است. رشید اصلاً کُرد و از طایفهٔ گوران کرمانشاه بود. به سال ۱۳۱۴ هـ.ق. متولد شد و پس از تحصیلات ابتدایی به تهران آمد و مدرسهٔ سن‌لویی را به پایان برد و از این زمان با مرحوم ملک‌الشعرای بهار و دیگر ادبا و فضلای عصر آشنا شد. پس از خدماتی در دانشکدهٔ ادبیات تهران کرسی استادی بدست آورد. وی از اعضای نخستین فرهنگستان ایران بود و در اسفندماه ۱۳۲۷ هـ.ش. هنگام سخنرانی دربارهٔ «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» سکته کرد تا سرانجام در اردیبهشت ۱۳۳۰ هـ.ش. در تهران درگذشت. رشید یاسمی در شعر سبک متوسط بین خراسانی و عراقی داشت و تقریباً در همهٔ رشته‌های شعر آثار نغزی دارد. در سال ۱۳۱۲ هـ.ش. منتخبی از اشعار او توسط کتابخانهٔ خاور منتشر شده و دیوان او بوسیلهٔ محمدامین ریاحی چاپ شده است. او راست:

پرواز کرد عمر و از او آشیانه ماند
مشت پُری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
جز دود آه ما که به دیوار خانه ماند
عمری فسانه‌ها دل ما در فسون گرفت
افسانه‌جو به خواب شد و زو فسانه ماند
از دام و دانه بیم امیدی نصیب بود
بیم و امید طی شد و زو دام و دانه ماند
گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار
شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند
در ملک عشق لایق تاج نوازش است
این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند
دانی که چیست شرح سفرنامه‌های عمر
این باکرانه طی شد و آن باکرانه ماند
آنرا که عشق پیشه بود عمر باقی است
رفتیم و مُهر هستی ما بر زمانه ماند
چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
گر این تن «رشید» دمی ماند یا نماند.

(از تذکرهٔ شعرای معاصر ایران تألیف عبدالحمید خلخالی صص ۱۸۰ - ۱۸۴).

و رجوع به تاریخ ادبی ادوارد براون ج ۳ مقدمه و ص۲۴۹، ۲۹۴ و ۴۶۴ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۷۰ و ۱۷۱ و سخنوران نامی معاصر ج ۱ صص ۸۹ - ۹۳ و سخنوران ایران در عصر حاضر صص ۹۲ - ۱۰۵ و خبرهای دانشگاه ج ۵ ضمیمهٔ جزوهٔ ۱۱ و شعرای معاصر ایران تألیف مؤسسهٔ مطبوعاتی خورشید و مقدمهٔ دیوان رشید گردآوردهٔ محمدامین ریاحی ص بیست‌وچهار و بیست‌وپنج شود.

رشیدی اصفهانی. [رَ دیِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به رشیدی (محمد رشید...) شود.

رشیدی بافقی. [رَ دیِ] (اِخ) یا رشیدی کرمانی. رجوع به رشیدی کرمانی و رشیدی بافقی شود.

رشیدی سمرقندی. [رَ دیِ سَ مَ قَ] (اِخ) سیدالشعراء، استاد ابومحمد رشیدی سمرقندی. از سخنرایان نامی قرن ششم هـ.ق. در ماوراءالنهر است. کنیه و لقب او را ابورشید عبدالله یا عبدالسید... نیز نوشته‌اند. رشیدی با عمعق در روزگار سلطان خضربن ابراهیم مداح زن سلطان (ستی زینب) و مورد توجه او بود تا کار وی بالا گرفت و لقب سیدالشعرایی یافت. میان او و عمعق کدورتی

درگرفت و عمعق اشعار او را در خدمت خضرخان به بی‌نمکی وصف کرد و او در جوابْ عمعق را هجو کرد. عوفی چند تصنیف ازجمله زینت‌نامه را بدو نسبت داده است. از ویژگیهای اشعار رشیدی اشتمال آن بر صنایع لفظی و معنوی و مهارت شاعر در بکار بردن آنهاست. میان وی و مسعودسعد نیز مکاتبه و مشاعره بود. او علاوه بر مدح پادشاهان آل‌افراسیاب سلطان سنجر سلجوقی را نیز ستوده است. از اشعار اوست:

شد ابر مطیر نزد تو حیران
شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش و فضل آن دل پاکت
چون بحر قعیر گشت بی‌پایان
نتْواند بود مر تو را هرگز
همتا و نظیر در همه گیهان
آسوده شدند با کف رادت.
از شغل حقیر شاعران یکسان
منصور شدیم بر مراد دل
یزدانْت نصیر باد جاویدان.

*

این چرخ که او آب خردمند برد
در آتش اندیشه مرا چند برد
آیا به کدام خاک در خواهم جست
بادی که مرا سوی سمرقند برد.

(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج۲ صص۵۴۷ - ۵۵۱).

سخن گرچه منثور نیکو بود
چو منظوم گردد نکوتر شود
به گوهر همی نگری زآزمون
که‌بی رشته چون است و با رشته چون.

*

تو وزیری و مَنْت مدحت‌گوی
دست من بی‌عطا، روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا
مدحتی گوی تا عطا بینی.

*

بر یاد تو بی تو این جهان گذران
بگذاشتم ای یار و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران
چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران.

سوزنی در مدح او گوید:

استاد رشیدی را شعری است، ردیفش
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنی‌ام شعر من اندر پی این شعر
نرزد به یکی سوزن سوفارشکسته.

و رجوع به لباب‌الالباب ج۲ ص۷، ۱۸۱ و ۱۷۶ و حواشی تاریخ بیهقی به قلم سعید نفیسی ص۱۳۴۸ و مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۸۷ و المعجم چ تهران ص۲۸۸ و ۲۸۹ و فهرست احوال و اشعار رودکی و چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۲۸، ۴۶، ۴۷، ۱۵۲ و ۱۸۸ و غزالی‌نامه ص۲۹۶ و ۲۹۲ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۰۲ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن و الذریعه ج۹ بخش ۲ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۳۴۱ و چهارمقاله ص۲۸ حواشی و لغت فرس اسدی چ اقبال (کلمهٔ تریان) شود.

رشیدی کازرونی. [رَ دی ِ زِ] (اِخ) یا رشید کازرونی. رشیدی برادر بزرگتر ارشد کازرونی است. این شعر از او دیده، نوشته شد:

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد
مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۰۵). رجوع به رشید کازرونی در همین لغت‌نامه و مجالس‌النفائس ص۳۸۹ شود.

رشیدی کرمانی. [رَ دی ِ کِ] (اِخ) یا رشیدی باقفی. ملا قاضی، پسر ملا یعقوب کرمانی. از گویندگان هجری پارسی‌زبان قرن یازدهم بود که به حسن خط نیز شهرت داشت. ابیات زیر از اوست:

منشین ز طلب دامن همت برزن
وَاندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راهت ندهند
نومید مباش و حلقه‌ای بر در زن.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۷ و ۳۰۸ و تذکرهٔ خوشگو حرف «ر» و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۲۳ و روز روشن ص۲۴۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رشیدیه. [رَ دی یَ] (معرب، اِ) نوعی از طعام که رشته گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). رشته. (مهذب الاسماء). معرب رشته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشته شود.

رشیدیه. [رَ دی یَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست. (ناظم الاطباء).

رشیدیه. [رَ دی یَ] (اِخ) ناحیه‌ای بوده در سلطانیه پایتخت اولجایتو که خواجه رشیدالدین فضل‌الله آن را آباد کرد و مسجد و مدرسه و بیمارستان و ابنیهٔ خیریه و نزدیک هزار خانه در آن ساختند. رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی ص۸۱ و ۳۴۵) شود.

رشیدیه. [رُ شَ دی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از خوارج که منسوبند به رشید نامی. (یادداشت مؤلف).

رشیف. [رَ] (ع مص) خوردن آب به هر دو لب و مکیدن آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رشیق. [رَ] (ع ص) رجل رشیق؛ مرد نیکو و باریک‌قد. ج، رَشَق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد نیکو و باریک‌قد. ج، رَشَق. (آنندراج). نیکوقد. سروبالا. خوش قد و بالا. کشیده‌بالا. خوش‌قد و قامت. خوش قد. (یادداشت مؤلف). کشیده‌بالا. (مهذب الاسماء). خوش‌هیکل. خوش‌اندام. زیبا. (فرهنگ فارسی معین): قد رشیق؛ قد نیکو و باریک. ج، رِشاق. (ناظم الاطباء).

— رشیق‌القد؛ برومند و نیکوقامت. (یادداشت مؤلف).

||کلام ظریف منسجم. (یادداشت مؤلف). کلام ظریف منسجم، اسم است از رشاقة. (از اقرب الموارد).

رشیق. [رُ شَ] (اِخ) زاهدی است مصری. (منتهی الارب).

رشیق. [رُ شَ] (اِخ) نام جد ابوعبدالله‌بن رشیق، فقیه مالکی متأخر. (منتهی الارب).

رشیقة. [رَ قَ] (ع ص) رشیقه. تأنیث رشیق. زن نیکوقد و کشیده‌بالا. (یادداشت مؤلف). نیکوقد و زیباندام. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات). مؤنث رشیق. گویند: قامة رشیقة؛ قامت نیکو و باریک. ج، رِشاق. (ناظم الاطباء). ||قوس رشیقة؛ تیری که دارای حرکت سریع باشد. (از اقرب الموارد).

رشیقی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رشیق که نام مردی است. (از انساب سمعانی).

رشین. [رُ شَ] (اِخ) نام قریه‌ای به جرجان. (یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان). دهی است، از آن ده است ادریس‌بن ابراهیم رشینی جرجانی. (از منتهی الارب). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص۱۶۲ شود.

رشینه.[1] [رَ نَ / نِ] (اِ) صمغ درخت صنوبر و راتینج و تربانتین. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ناظم الاطباء). راتیانج باشد و بعضی گویند راتینج به این معنی عربیست و بعضی گفته‌اند رومی است، الله اعلم. (برهان) (آنندراج). راتینج. راتیانج. علک. رجینه. صمغ‌الصنوبر. قلفونیا. شاید از رزین[2] فرانسه. (یادداشت مؤلف).

رشینی. [رُ شَ] (ص نسبی) منسوب است به رشین که دیهی است از دیه‌های جرجان. رجوع به رشین و رشینی (ادریس‌بن...) شود.

رشینی. [رُ شَ] (اِخ) ادریس‌بن ابراهیم رشینی جرجانی، از مردم جرجانست. (از منتهی الارب) (از تاج العروس، ذیل مادهٔ رشن). مؤلف تاج العروس گوید: او از اسحاق‌بن صلت روایت دارد و احمدبن حصن نقدی از او روایت کرده است.

رشیین. [ ] (اِخ) پیروان طریقی که پندارند جز ظلمت هیچ نبوده و در میان ظلمت آب، و در میان آب باد، و در باد رحم، و در رحم مشیمه، و در مشیمه بیضه، و در بیضه آب زنده

---

۱ - مصحف «رتینه». (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Résine.

و در آب زنده پسر بزرگ زندگان، و این پسر بسوی بلندی رفته، زمین و آسمانها و اشیاء زمینی و خدایان را خلقت کرده بازگشت، گویند پدرش هیچ خبر نداشت. (از الفهرست ابن الندیم).

رص. [رَص ص] (ع مص) استوار کردن بنا. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲). استوار کردن. (دهار). استوار برآوردن بنا. (مصادر اللغة زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بر هم چسبانیدن چیزی را به چیزی و استوار کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چسبانیدن چیزی به چیزی و منظم کردن آن، و در قرآن آمده: کأنّهم بنیان مرصوص[1]. (از اقرب الموارد). ||تنگ در بر یکدیگر آوردن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (از مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||برابر نهادن مرغ تخمهای خود را به منقار خود: رصت الدجاجة بیضتها. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). هموار کردن و برابر کردن مرغ تخمهای خود را بمنقار تا بر آن بنشیند. (از اقرب الموارد).

رصاء. [رَصْ صا] (ع ص) مؤنث اَرَصّ: فخذ رصاء؛ ران چسبیده به ران مقابل خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ران چسبیده به ران دیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب).

رصائص. [رَ ءِ] (ع اِ) جِ رَصاصة. (اقرب الموارد). رجوع به رَصاصة شود.

رصائع. [رَ ءِ] (ع اِ) رصایع. جِ رَصیعة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جِ رصیعة، گره لگام نزدیک عذار اسب که به فلس ماند... (از آنندراج). و رجوع به رَصیعة شود.

رصاد. [رِ] (ع اِ) جِ رَصْدَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ رَصْدة، یک دفعه باران. (آنندراج). رجوع به رَصْدة شود.

رصاد. [رُصْ صا] (ع ص) جِ راصد. (ناظم الاطباء). رجوع به راصد شود.

رصاد. [رَصْ صا] (ع ص، اِ) شبگرد. ||پاسبان شب در سپاه. ||گیرندهٔ باج راه. (از ناظم الاطباء). گیرندهٔ باج. (فرهنگ فارسی معین). راهبان. (یادداشت مؤلف). راهوان. (مهذب الاسماء). ||عالم به علم هیأت و رصدکننده. (ناظم الاطباء). رصدکننده. عالم هیأت. (فرهنگ فارسی معین). ||ریاضی‌دان. (ناظم الاطباء). ||رصدخانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

رصاص. [رَ] (ع اِ) ارزیز، یعنی قلعی، که به هندی رانگ گویند. (غیاث اللغات). ارزیز، و عامه آن را به کسر تلفظ کنند و آن دو است: سیاه که سرب و ابار باشد و سپید که قلعی و قصدیر بود. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). قلعی. ارزیز. کفشیر. رصاص ابیض، که مراد از رصاص مطلق هم قلعی است، و رصاص اسود سرب است. (یادداشت مؤلف). سرب. اسرب. ارزیز. رصاص بر دو قسم است، سیاه که همان سرب و ابار باشد، سپید که قلعی و قصدیر بود. (فرهنگ فارسی معین). معرب ازد چاچ. (صیدنهٔ ابوریحان). ارزیز. (نصاب‌الصبیان) (دهار) (قانون الادب تفلیسی) (مهذب الاسماء). علابی. قلعی. (قانون الادب تفلیسی). معدنی است، واحد آن رصاصة است، و آن از لحاظ تداخل اجزایش بدین اسم نامیده شده است. (از اقرب الموارد). سلمه از فراء روایت کند که رصاص به فتح «ر» در استعمال عرب بیشتر است که به کسر «ر» و ثعلب از ابن‌الاعرابی روایت کند که عرب رصاص را صرفان نیز گوید... اوری از قتبی روایت کند ارزیز را در لغت عرب علابی گویند به تشدید «ب»، و گوید در این روایت متیقن نیستم و او را به رومی کیتیرین و به سریانی آنکا و به پارسی ارزیز و به هندی تردل و اترو گویند و در اصل اطرون بوده است به «ط»، و در لغت هندی «ط» نیاید و ما تتبع کردیم و از ثقات ایشان شنیدیم که ارزیز را به هندی رانک گویند و چون لغت هندی مختلف است بود که یزون و ابزون نیز آمده باشد. رصاص سرد است و در او رطوبتی است که بدان سبب اورام را تحلیل دهد و لطیف گرداند. (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). حکیم مؤمن گوید: شامل قلعی و سرب است و از مطلق او مراد قلعی است و رصاص ابیض نامند. (تحفه):

او به یک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص. مولوی.

و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۷۲، و قلعی و سرب و ارزیز شود.

رصاص. [رَصْ صا] (ع ص) فروشندهٔ ارزیز و یا سرب و قلعی‌گر. (ناظم الاطباء). ارزیزگر. (یادداشت مؤلف).

رصاص ابیض. [رَ صِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قلعی. ارزیز. (یادداشت مؤلف) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به رصاص و رصاص اسود و ارزیز و قلعی شود.

رصاص اسود. [رَ صِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسرب. سُرْب. سُرُب. آنُک[2]. (یادداشت مؤلف). به فارسی سرب نامند و در تکوین از رصاص ابیض زبون‌تر و از سوختهٔ او آبار و سرنج حاصل میشود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به سرب و مترادفات دیگر کلمه شود.

رصاص قلع. [رَ صِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رصاص قلعی. رصاص ابیض. رصاص. رجوع به اختیارات بدیعی و الجماهر ص۲۴۵، و رصاص و قلع شود.

رصاصة. [رَ صَ] (ع اِ) یک قطعه از رصاص. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

رصاصة. [رَصْ صا صَ] (ع ص، اِ) بخیل. ||سنگ چسبیده بر زمین در کنار چشمهٔ روان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رصراصة.

رصاصی. [رَ صی ی] (ع ص نسبی) آنچه به رنگ رصاص باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) مرواریدی است که سفیدی او با سیاهی آمیخته بود، و رصاص سرخ‌فام را زیتی و تیره گون‌را عمانی گویند. (جواهرنامه).

رصاع. [رَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب).

رصاع. [رَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابوالفضل غانم انصاری، مشهور به رصاع. او راست شرحی بر حدود فقهیه از ابن عرفه و تألیفاتی دیگر. مؤلف کتاب تحفة الاخبار فی فضل الصلوة علی النبی المختار را نیز از آثار او آورده است. (از یادداشت مؤلف).

رصاع. [رَصْ صا] (ع ص) مرد بسیار آرامنده با زن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

رصاغ. [رِ] (ع اِ) رسنی که بدان ستور را بندند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رساغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رساغ شود.

رصاغ. [رُ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان). موضعی است. (از منتهی الارب).

رصاف. [رِ] (ع اِ) جِ رَصَفَة. (ناظم الاطباء). پی که بر تیر و کمان پیچند، و واحد آن رَصَفة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَصَفة شود. ||جِ رَصیف. (ناظم الاطباء). جِ رَصیف، به معنی پیهای اسب است. (منتهی الارب) (آنندراج). پیهای اسب است و واحد آن رَصیف. ||استخوان پهلو. ج، رَصَف، رُصُف. (از اقرب الموارد).

رصافة. [رَ فَ] (ع مص) نرمی در کار و استواری و استوار شدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). عمل، ثبوت و استواری آن. (از اقرب الموارد). ||محکم گردیدن پاسخ به نحوی که برگشت نداشته باشد: رصف الجواب. (ناظم‌الاطباء).

رصافة. [رُ فَ] (ع اِ) پی که بر تیر و کمان

۱- قرآن ۴/۶۱.

2 - Plombe (فرانسوی).

پیچند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هر مرغزاری که در سواد شهر باشد، و بیشتر بر محله‌ای در بغداد اطلاق شود. علی‌بن جهم گوید: عیون المهی بین الرصافة و الجسر. (از اقرب الموارد).

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) نام یازده جایگاه است. رجوع به المشترک یاقوت حموی شود.

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) قلعه‌ای است مر اسماعیلیه را. (منتهی الارب).

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) شهری است به شام. (آنندراج). شهری به شام، از آن شهر است ابومنیع عبدالله‌بن ابی‌زیاد و نبیرهٔ وی حجاج. (منتهی الارب) (از لباب‌الانساب). رصافة یا رصافة شام، رصافه‌ای است معروف به رصافة هشام‌بن عبدالملک در مغرب رقة. هشام این رصافة را هنگام ظهور طاعون در شام بنا کرده در فصل تابستان اقامتگاه خود ساخته بود. از فرات دور است و آب مشروبش از حوضهاست. (از معجم البلدان). و رجوع به عقدالفرید ج۵ ص۲۰۸، ۲۱۵، ۲۵۶، ۳۹۷، ۴۰۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۱۰ و ۴۰۵ شود.

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) دهی است به نیشابور. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) یا رصافة البصرة. شهری است به بصره، از آن شهر است محمدبن عبدالله‌بن احمد و ابوالقاسم حسن‌بن علی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) یا رصافة البغداد. محله‌ای است به بغداد، از آن محله است محمدبن بکار و جعفربن محمدبن علی. (از منتهی الارب). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرامگاه امام اعظم ابوحنیفه را در این شهر نوشته است. یاقوت گوید: رصافه‌ای است به بغداد در جانب شرقی بغداد، معسکر مهدی بوده به امر منصور خانه‌ها بنا کرده مسکن گزیدند رفته‌رفته آباد و به قدر مدینة المنصور بزرگ شد و نیز یک مسجد جامع بزرگتر از مسجد جامع پدرش در این مکان بنا کرد. مرتب خلفا و قبور جمعی از ایشان نیز در همین‌جاست. امام مستنصر سور مقبولی از آجر به گرد آن کشید. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب‌الانساب ج۱ و تجارب السلف ص۱۱۶ و ۱۱۷ شود.

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) یا رصافة القرطبة. شهری است به اندلس، و از آنجاست یوسف‌بن مسعود و محمدبن عبدالله‌بن ضیفون[1]. (از منتهی الارب). شهریست در قرطبة اندلس که عبدالرحمان‌بن هشام آنرا بنا کرده‌است. (از معجم البلدان). شهری است در خاور اندلس واقع در بلنسیة که دارای مناظر طبیعی و باغها و بستانها می‌باشد و در آنجا زعفران خوب بدست می‌آید. و رجوع به حلل السندسیة ج۱ ص۴۹، ۲۱۷ و ۲۱۸ و لباب‌الانساب ج۱ و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) یا رصافة واسط العراق. دهی است به واسط، از آن ده است حسن‌بن عبدالحمید. (منتهی الارب). رصافه‌ای است در ده‌فرسخی واسط. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب‌الانساب شود.

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) یا رصافة الکوفة. دهی است به کوفه. (منتهی الارب). دهی به کوفة که آنرا امیرالمؤمنین منصور بنا کرد. (از معجم البلدان).

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) یا عین‌الرصافة یا رصافة الحجاز. موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رصافة. [رُ فَ] (اِخ) نام مسجدی است در رصافهٔ بغداد که آنرا مهدی خلیفهٔ عباسی بنا کرد. رجوع به تاریخ گزیده ص۳۰۰ و عقدالفرید ج۵ ص۳۹۵ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۳۲ و الاوراق ص۷۱، ۷۷، ۱۹۲، ۲۲۶ و ۲۸۵ شود.

رصافی. [رُ فی ی] (ص نسبی) منسوب است به رصافة که نام چند شهر و موضع است. رجوع به رصافة اندلس و واسط و... شود.

رصافی. [رُ فی ی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن احمد رصافی، منسوب به رصافه که دهی است در ناحیهٔ بصره واسط. او از محمد عبدالعزیز درآوردی روایت کرد و ابوبکر احمدبن محمد عبدوس نسوی و دیگران از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

رصافی. [رُ فی ی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالملک‌بن ضیفون رصافی[2]، منسوب به رصافهٔ اندلس، که از ابوسعید اعرابی روایت کرد و ابوعمربن عبدالبر اندلسی از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

رصافی. [رُ فی ی] (اِخ) ابومحمد حجاج‌بن یوسف‌بن ابی‌منیع و اسم او عبدالله‌بن ابی‌زیاد رصافی است که به رصافهٔ شام منسوب است. (از لباب‌الانساب). رجوع به حجاج‌بن یوسف شود.

رصافی. [رُ فی ی] (اِخ) معروف به افندی. شاعر بغدادی. او راست:
۱- دفع الهجنة فی ارتضاح اللکنة
۲- دیوان رصافی، معروف به رصافیات، که بر چهار باب تقسیم شده: الف- فی الکونیات ب- فی الاجتماعیات ج- فی التاریخیات د- فی الوصفیات، و مقدمهٔ رسایی دربارهٔ شعر عموماً و شعر رصافی و شعراء معاصر او خصوصاً به نحو خاصی بوسیلهٔ گردآورندگان آن (محیی‌الدین افندی خیاط، شیخ غلائنی) نوشته شده است. این دیوان به سال ۱۹۱۰م. در بیروت چاپ شده است. (از معجم المطبوعات مصر).

رصافی. [رُ فی ی] (اِخ) سفیان‌بن زیاد رصافی مخرمی، منسوب به رصافة که محله‌ای است در بغداد. وی از ابراهیم‌بن عیینة و عیسی‌بن یونس روایت کرد و عباس‌بن محمد الدوری و جز وی از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

رصانت. [رَ نَ] (از ع، اِمص) رصانة. قوت و محکمی و استواری. (یادداشت مؤلف): از نواحی و اقطار و هند درختی چند بیاورند در رزانت و رصانت متقارب و در سخاوت و متانت متناسب. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۱). و رجوع به رصانة شود.

رصانة. [رَ نَ] (ع مص) رصانت. محکم و استوار گردیدن: رصن رصانةً. (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استواری و محکمی. (از آنندراج). محکم بودن و استوار گردیدن. (از فرهنگ فارسی معین). رصانة عقل و جز آن: استحکام و بسیاری ثبات آن. (از اقرب الموارد). محکم و استوار شدن[3]. (مصادر اللغة زوزنی).

رصایع. [رَ يِ] (ع اِ) رصائع. ج رَصیعة. (یادداشت مؤلف). رجوع به رصائع و رَصیعة شود.

رصب. [رَ صَ] (ع اِ) فضای واقع ما بین سبابه و بن وسطی. (ناظم الاطباء). مابین سبابه و وسطی از بنهای آنها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصح. [رَ صَ] (ع مص) بهم نزدیک شدن رانهای کسی و لاغرسرین گردیدن آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب).

رصح. [رُ] (ع ص) جِ اَرْصَح و رَصْحاء. (ناظم الاطباء). رجوع به ارصح و رصحاء شود.

رصحاء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارصح. زن لاغرسرین. ج، رُصْح. (از آنندراج) (منتهی الارب).

رصخ. [رَ] (ع مص) ثابت و برجای بودن در کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسوخ. (از اقرب الموارد). و رجوع به رسوخ

۱- در لباب الانساب ظاهراً نام این شخص «محمدبن عبدالملک‌بن ضیفون» آمده است. رجوع به رصافی (ابوعبدالله...) شود.

۲- در منتهی الارب به رصافة اندلس «محمدبن عبدالله‌بن ضیفون» را نسبت داده که ظاهراً مصحف همین ضبط است. رجوع به رصافه شود.

۳- ن‌ل: محکم‌رای شدن.

شود.

رصد. [رَ] (ع مص) رَصَد. مصدر بمعنی رَصَد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چشم داشتن. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی دبیرسیاقی ص۵۲) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رَصَد شود. ||راه نگاه داشتن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

رصد. [رَ] (ع اِ) بمعنی مقام اول از نغمه‌ها. تعریب راست بمعنی مستقیم موافق. (از الالفاظ الفارسیة المعربة تألیف ادی‌شیر). ||(ص) ج راصد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به رَصَد و راصد شود.

رصد. [رَ صَ] (ع مص) رَصْد. چشم داشتن کسی را. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. (آنندراج) (از غیاث اللغات). چشم داشتن: رَصَدَ رَصْداً و رَصَداً. (منتهی الارب). ترصد. چشم‌داشت. چشم‌داشتن. مراقبت. کمین. (از یادداشت مؤلف). نظر دوختن به چیزی. چشم داشتن چیزی را. (فرهنگ فارسی معین). به خاطر کسی در راه گذرگاه وی نشستن. (از اقرب الموارد). ||رُصِدَت الارض (مجهولاً)؛ یک دفعه باران رسید آن زمین را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصد. [رَ صَ] (ع اِ) گروه چشم‌دارندگان، مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکی است، گاهی ارصاد گویند به لفظ جمع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نظرکنندگان. (از غیاث اللغات). ||گیاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گیاه اندک. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||باران اندک. ج، ارصاد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). باران. ج، ارصاد. (از اقرب الموارد). اول باران. (مهذب الاسماء). ||ج راصد، و آن کسی است که در مرصد یعنی در راه برای نگهبانی می‌نشیند، و بعد به کسانی که به کار ستاره‌نگری می‌پردازند و آنگاه به رصدگاه اطلاق شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رصد. [رَ صَ] (معرب، اِ) معرب رسد است که به معنی حصه و بهره است، مانند سد که صد شده. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و رجوع به رسد شود.

رصد. [رُ صَ] (ع اِ) ج رَصْدَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رَصْدَة شود.

رصد. [رَ صَ] (ع اِ) به اصطلاح نجوم، چوتره‌ای که بر قلهٔ کوهی سازند و هفتصد گز اقلاً بلندی آن باشد و منجمان بر آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند، و هودل نیز گویند. (ناظم الاطباء). چوتره‌ای باشد به ارتفاع هفتصد گز که بر تیغ کوهی شامخ بندند و بدان حکیمان و منجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار کواکب را معاینه و مشاهده کنند، و چوتره مناره را گویند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). محلی که منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار دهند. رصدخانه. رصدگاه. ج، ارصاد. (فرهنگ فارسی معین). چوتره‌ای که به بلندی هفتصد گز بر قلهٔ کوه بلند می‌سازند و منجمان بر آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند... و در شرح چغمینی فارسی چنین به نظر می‌آید که رصد چنان باشد که در صحرا بر گریوه‌ای که در غایت بلندی باشد سطح آن را هموار کرده بر آن سطح دو قصر مقابل یکدیگر بنا کنند، روی یکی بسوی مشرق و روی دیگری به مغرب و در میان هر دو قصر فاصله به قدر چهار ذراع بود و طول هر یکی از این دو قصر چهارصد گزباشد و بلندی هر دو قصر صدگز بلکه زاید. و در تواریخ ولایت‌نامه مسطور است که در ملک فرنگ رصد عمارتی باشد که ارتفاعش هزار دست و چاه زیرینش پانصد دست خواهد بود مدور و مثمن از سنگ ترتیب‌یافته و طبقهای متعدد ساخته و بر سر گنبد بالای آن پرکالهٔ شیشه نهاده و در میان هر طبقه سوراخی مدور مقدار یک انگشت می‌سازند که روشنی آفتاب از بالای طبقها تا به ته چاه نمایان باشد و در میان طبقها جابجا کتابهای علم هیأت و تنجیم نهاده باشد. حکما بالا آمده بوسیلهٔ شیشهٔ دوربین‌های کلان احساس بروج و سیاره‌ها نمایند. (آنندراج) (غیاث اللغات). چاهی عمیق که علمای هیأت حفر کنند، داخل آن شوند و به آسمان می‌نگرند تا چگونگی سیر و حرکت نجوم و ثوابت را یادداشت کنند، و آنرا زیج می‌گویند و سال‌بسال از آن تقویم استخراج کنند. اکنون زیجها از روی رصد الغ‌بیگ استخراج می‌شود. (از شعوری ج۲ ورق ۴). صاحب سراج‌الاستخراج می‌گوید: نزد منجمان عبارتست از نظر کردن در احوال اجرام علویه به آلتی مخصوص که حکما به جهت آن غرض وضع کرده‌اند تا بدان آلت دانسته شود مواضع ستارگان در فلک و مقدار حرکت آنها در طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر، و از زمین، و بزرگی و کوچکی اجرام و آنچه بدان ماند، و فائدهٔ رصد آن است که اگر در مواضع کواکب در ایام حالی ظاهر شود آنرا صاحب رصد درست کند تا در استخراج خطا واقع نشود چه اگر یک درجه تقویم کوکبی خطا باشد یک سال در سیرات تفاوت شود و اگر یک دقیقه خطا افتد شش روز تفاوت شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رسد و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۳ ص۱۹۱ شود.

- هفت‌رصد؛ کنایه از هفت‌اقلیم است. (آنندراج):

این هفت‌رصد بیفکنم باز
تا منزل کاروان ببینم. خاقانی.

و رجوع به مادهٔ هفت‌رصد شود.
||در اجرام علویه، رصد کردن:

از رصدها سیزده سال دگر
خسف بادی در جهان دانسته‌اند. خاقانی.
رصد روز و شب چه می‌باید
که‌ندارد ره کرم گردی. خاقانی.
چو واجستم از آن صورت که حال است
رصد بنمود کاین معنی محال است. نظامی.

- آلات‌الرصد؛ ابزارهای مربوط به رصدگیری. رجوع به تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج۳ ص۱۹۱ و ترکیب «آلت رصدیه» ذیل «رصدیه» شود.
||مراقب و نگهبان. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). نگاهبان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

جز رصدان سیه سپید نشاندن
بر ره جانها ز روزگار چه خیزد. خاقانی.
بار سبو چون کشی که آب تو بگذشت
بیم رصد چون بری که بار تو کم شد.
خاقانی.
درین منزل رصد جان می‌ستاند
گنه‌بر رهنمون نتوان نهادن. خاقانی.
از منقطعان راه امّید
یک تن رصد امان ندیده‌ست. خاقانی.
رصد عشق تو جهان بگرفت
چون تمنا کنم گریغ از تو. خاقانی.

- رصدوار؛ مانند رصد. مثل رصد. مانند راهبان. چون نگهبانان راه:

غم رصدوار ز لب باج نفس می‌گیرد
لب ز بیم رصد غم به حذر بگشایید. خاقانی.

||راه. طریق. (فرهنگ فارسی معین):

رو بپرس آن کاروان را از رصد
کزکدامین شهر ایدر می‌رسد. مولوی.

رصد. [رُصْ صِ] (اِخ) نام دیهی است از بعدان در یمن. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

رصدانگیز. [رَ صَ اَ] (نف مرکب) رصدبان. منجم. (یادداشت مؤلف):

هست بیرون از این به رأی و قیاس
رصدانگیز و ارتفاع‌شناس. نظامی.

رصدبان. [رَ صَ] (ص مرکب) که رصد بگیرد. منجم. (یادداشت مؤلف). رصدانگیز. ||راهبان. باجگیر راه. آنکه در راه از عابران خراج گیرد. رصددار: و با رصدبانان خیانت مکن. (منتخب قابوسنامه ص۱۸۲).

غم ز لب باج نفس می‌گیرد

عمر در کار رصدبان چه کنم. خاقانی.

رصد بستن. [رَ صَ بَ تَ] (مص مرکب) تعیین کردن حرکات و احوال کواکب در رصدگاه. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). زیج بستن. (آنندراج):

همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی. نظامی.
به چندین سال پیش از ما بدین کار
رصد بستند و کردند این نمودار. نظامی.
روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نَجْهد این قضا. مولوی.
وآن دگر گفتی که سحر است و طلسم
که رصد بسته‌ست بهر جان و جسم. مولوی.

— رصد در کار بستن، رصد بستن در کاری؛ کار را به خوبی انجام دادن. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). کنایه از کار عمده کردن. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۸۳):

می‌توانم بست در دانایی هیأت رصد
فال افسر می‌زند از گردش اختر سرم.
سنجر کاشی.

رصدبند. [رَ صَ بَ] (نف مرکب) واضع زیج و قوانین نجومی و هودلبند. (ناظم الاطباء). واضع قوانین نجومی. منجمی که در زیجات بُعد کواکب را نویسد. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). آنکه رصد بندد. منجم. راصد. (فرهنگ فارسی معین). منجم و ستاره‌شناس، زیرا که همیشه چشم بر کواکب دارد. (از آنندراج):

رصدبندان بر او مشکل گشادند
طرب را طالعی میمون نهادند. نظامی.
خضر سکندرمنش چشمه‌رای
قطب رصدبند مجسطی‌گشای. نظامی.
جهان فیلسوف جهان خواندم
رصدبند هفت‌آسمان دانَدم. نظامی.
چون بلیناس روم صاحب‌رای
هم رصدبند و هم طلسم‌گشای. نظامی.

رصدبندی. [رَ صَ بَ] (حامص مرکب) عمل رصدبند. رصد بستن. (یادداشت مؤلف):

گذشت از رصدبندی اختران
نبود آنچه مقصود بودش در آن. نظامی.
بدان تا جهان را تماشا کنند
رصدبندی کوه و دریا کنند. نظامی.

رصدبین. [رَ صَ] (نف مرکب) رصدبان. (یادداشت مؤلف). که به تماشای ستارگان بپردازد:

ای حکیمان رصدبین خط احکام شما
همه یاوه‌ست و شما یاوه‌سرایید همه.
خاقانی.

رصدخانه. [رَ صَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رصدگاه. جایی که در آن رصد بندند. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). مرصد. رصدگاه. رصدگه. (یادداشت مؤلف). امروزه رصدخانه‌های معتبر و مجهزی در کشورهای بزرگ برای آگاهی از احوال و حرکت بروج و ستارگان، و ماهواره‌ها و سفینه‌های فضایی با دستگاههای دقیق مشغول کار است، از آن جمله است: رصدخانهٔ جودرل بانک انگلیس و رصدخانهٔ کیپ کندی امریکا. و رجوع به رصد و رصدگاه و تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا جامی) ص۳۹۲ شود.

رصددار. [رَ صَ] (نف مرکب) رصدبان. رصدگر. (یادداشت مؤلف). ||نگهبان راه. راهبان. باجگیر راه. رصدبان:

شام و سحر هست رصددار عمر
زین دو رصد خط امان کس نیافت. خاقانی.
تا نشسته بر در دانش رصدداران جهل
در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام. خاقانی.

رصددان. [رَ صَ] (نف مرکب) رصددانده. آشنا به علم رصد. ستاره‌شناس. منجم. (یادداشت مؤلف):

حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه
نامش ادریس رصددان به خراسان یابم.
خراسان.

رصد راندن. [رَ صَ دَ] (مص مرکب) رصدبانی کردن. رصد گرفتن. (از یادداشت مؤلف):

شناسایی که انجم را رصد راند
از آن تخت آسمان را تخته برخواند. نظامی.

رصدساز. [رَ صَ] (نف مرکب) رصدسازنده. رصدبان. رصددار:

باد از رصدساز بقا تقویم عمرت بی‌فنا
بر طالعت رب‌السما احسان والا ریخته.
خاقانی.

و رجوع به رصدبان و رصددان و رَصَدْوَر شود.

رصدگاه. [رَ صَ] (اِ مرکب) مرصد. جایی که در آن شب و روز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات سیارات و ثوابت را ضبط نمایند، و آنرا رصدخانه نیز گویند. (ناظم الاطباء) (برهان). رصدخانه. (از لغت محلی شوشتر). اوجگاه. (آنندراج) (غیاث اللغات). و رجوع به رصدخانه شود. ||قدمگاه. (برهان) (غیاث اللغات) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||نظرگاه. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). ||درگاه و محل بار دادن پادشاه مردم را. (آنندراج) (برهان) (غیاث اللغات) (از لغت محلی شوشتر):

چه باید رصدگاه دارا شدن
به جزیت دهی آشکارا شدن. نظامی.

||باجگاه یعنی جایی که از مردم سودا گرباج گیرند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر). چوترهٔ باجگاه یعنی جایی که مردمان سودا گرباج و زکوة متاع خود دهند... و تحقیق آنکه برای معنی دوم به سین مهمله نویسند چراکه رسد بمعنی حصه و کاروان جنس و غله باشد چنانکه در چراغ هدایت ظاهر است، و چوترهٔ باجگان محل آمدن کاروان غله و غیره است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). جایی که اصناف و رعایا بنیچه بندند و حساب مال و خراج دیوانی را مفروغ سازند. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آنندراج) (غیاث اللغات) (لغت محلی شوشتر)، و رجوع به رَسَد و رسدگاه شود. ||سرحد مملکت که پاسبان و سپاه در آنجا به کمین دشمن نشسته پاس کشور میدارند. (یادداشت مؤلف):

چند رصدگاه دل بر ره دل داشتن
چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن. خاقانی.
بر سر شه ره عجزیم کمر بربندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم.
خاقانی.
سر برون زد ز مهد میکائیل
به رصدگاه صور اسرافیل. نظامی.
من رئیس فلان رصدگاهم
کز مطیعان حضرت شاهم. نظامی.

||جای امید. (آنندراج) (غیاث اللغات از سراج‌اللغة). ||کنایه از دنیا. (فرهنگ فارسی معین).

— رصدگاه خاکی؛ دنیا. (ناظم الاطباء).

— ||قالب و جسد آدمی. (از ناظم الاطباء).

— رصدگاه دهر؛ دنیا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). کنایه از دنیا باشد. (برهان):

ای به رصدگاه دهر صاحب صدر بقا
وی به قدمگاه عقل نایب حکم قدم. خاقانی.
دل به رصدگاه دهر پیش‌بها گوهریست
دخل ابد عشر او فیض ابدکان او. خاقانی.

رصدگه. [رَ صَ گَهْ] (اِ مرکب) رصدگاه. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

زانو کنم رصدگه و در بیع جان جان
صد کاروان درد معین درآورم. خاقانی.

— رصدگه خاکی؛ کنایه از دنیا. (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (برهان):

درین رصدگه خاکی چه خاک می‌بیزی
نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا.
خاقانی.

— ||قالب و جسد آدمی را نیز گویند. (آنندراج) (برهان). و رجوع به رصدگاه شود.

رصد ملکشاه. [رَ صَ دِ مَ لِ] (اِخ) رصدخانه‌ای که به امر ملکشاه سلجوقی ساخته بوده‌اند. در ذیل ص۹۸ تتمهٔ صوان در ضمن بحث از حکیم میمون‌بن نجیب واسطی آمده: وی از اعیان منجمین عهد ملکشاه بود

که از سنهٔ ۴۶۷ هـ.ق. در رصد ملکشاه با منجمان دیگر مثل خیام و ابوالمظفر اسفزاری مشغول رصد بود. و رجوع به ص۱۶۳ همان مأخذ شود.

رصدنامه. [رَ صَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که نتایج رصدگیری را در آن بنویسند:

آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت. نظامی.
کنون کز یقین گفت باید سخن
رها کن رصدنامه‌های کهن. نظامی.

رصدنشین. [رَ صَ نِ] (نف مرکب) که در رصد نشیند. که در رصدگاه بنشیند. مقیم رصدگاه. ||رصدبند. منجم و ستاره‌شناس. (از آنندراج):

هست از تو رصدنشین به تشویر
تدویر نه و کمال تدویر.
واله هروی (از آنندراج).

و رجوع به رصدبند و رَصَدْوَر شود.

رصدور. [رَ صَدْ وَ] (ص مرکب) رصدبند. رصدنشین. (آنندراج):

خوانند رصدوران بینا
برج سرطانش شاخ گلها.
واله هروی (از آنندراج).

و رجوع به رصدبند و رصدنشین شود.

رصدة. [رَ دَ] (ع اِ) یک دفعه باران. ج، رصاد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

رصدة. [رُ دَ] (ع اِ) گـازهٔ صیاد. (منتهی الارب). گازهٔ صیاد. (ناظم الاطباء). کازهٔ صیاد. (آنندراج). مغاک جهت شکار شیر و دد. (از اقرب الموارد). ||حلقه‌ای از مس و یا نقره که در دوال شمشیر باشد. ج، رُصَد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رصدی. [رَ صَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به رصد. (یادداشت مؤلف). راهدار و محافظ راه. ||باجگیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||عالم هیأت. رصدکننده. راصد. (فرهنگ فارسی معین).

رصدیة. [رَ صَ دی یَ] (ع ص نسبی) رصدیه. تأنیث رصدی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رصدی و رصدیه شود.

رصدیه. [رَ صَ دی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) رصدیة.
— آلت رصدیه؛ هر آلتی که در کار رصد بستن به کار است، و آنرا اقسام بسیار است از جمله: لبنة. حلقهٔ اعتدالیه. ذات‌الاوتار. ذات‌الحلق. ذات‌السمت. الارتفاع. ذات‌الشبتین. ذات‌الجیب. الشبهة بالناطق. ذات‌الثقبتین. بنگام رصدی. سدس. ذات‌المثلث. اسطرلاب تام. اسطرلاب مسطح. اسطرلاب طوماری. اسطرلاب هلالی. اسطرلاب زورقی. اسطرلاب عقربی. اسطرلاب آسی. اسطرلاب قوسی. اسطرلاب جنوبی. اسطرلاب شمالی. استرلاب الکبری [الکبری ؟]. اسطرلاب المسطح. و اسطرلاب المسرطق و حق القمر و المغنی و الجامعة و عُصی موسی [عصی موسی؟] و انواع ارباع از جمله تام و مجیب و مقنطر است و آفاقی و شکاری و دائرةالمعدل و ذات‌الکرسی و زرقالة و ربع‌الزرقالة و طبق‌المناطق و آلةالشاملة و ربع‌التام، و این آخری از همهٔ آلات کامل‌تر است و شاید تئودولیت کامل‌شدهٔ همین ربع تام باشد. (یادداشت مؤلف).

رصراصة. [رَ صَ] (ع اِ) سنگ چفسیده به کنار چشمهٔ روان در زمین درشت و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زمین سخت. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

رصرصة. [رَ رَ صَ] (ع مص) استوار و محکم کردن بنا را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ثبات و قرار ورزیدن در جایی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ثبات و سکنی گزیدن در جایی. (از اقرب الموارد).

رصع. [رَ صَ] (ع اِ) بچه‌های زنبور عسل. (از متن اللغة) (از تاج العروس، ذیل حرف ع). زنبور عسلهای خرد. واحد آن رصعة است، و گویند رضع با «ض» درست است. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء و آنندراج خرمابان ریزه معنی شده است و آن غلط است. زیرا صاحب منتهی الارب «نحل» را بتصحیف «نخل» خوانده و چنان معنی کرده است که با توجه به متون معتبر مذکور در نادرستی آن شکی باقی نمی‌ماند.

رصع. [رَ] (ع مص) با دست زدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به دست زدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||اقامت کردن در جایی: رصع بالمکان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آرام کردن بجایی. (منتهی الارب). متمکن شدن بجایی. (یادداشت مؤلف). ||کوفتن دانه را در میان دو سنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). میان دو سنگ کوفتن دانه را. (منتهی الارب). ||فروبردن نیزه را در مطعون. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیزه درنشاندن در چیزی و سخت خستن به آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سخت زدن با نیزه. (از اقرب الموارد).

رصع. [رُ] (ع ص) جِ اَرْصَع و رَصْعاء. (ناظم الاطباء). رجوع به ارصع و رصعاء شود.

رصع. [رَ صَ] (ع مص) چسبیدن بچیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آلودن به بوی خوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). آلوده به بوی خوش شدن. (آنندراج). ||لاغرسرین و لاغر هر دو کنارهٔ شرم شدن زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رصعاء بودن زن. (از اقرب الموارد).

رصعاء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارصع. زن لاغرسرین. (مهذب الاسماء). زن لاغرسرین و هر دو کنار شرم لاغر. ج، رُصْع. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). زن رَسْحاء. (لاغرسرین). (از اقرب الموارد).

رصعة. [رَ صَ عَ] (ع اِ) واحد رصع. یک زنبور عسل خرد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). همانطور که در مادهٔ «رَصَع» گفته شد مؤلف منتهی الارب و به تبع او صاحب ناظم‌الاطباء و آنندراج، «نحل» را به تصحیف «نخل» خوانده و یک خرمابن ریزه معنی کرده‌اند که نادرست است. رجوع به متون مذکور شود.

رصغ. [رُ] (ع اِ) بند دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رُسْغ. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). و رجوع به رُسْغ شود.

رصف. [رَ] (ع مص) پیچیدن پی را بر پیکان تیر: رصف السهم رصفاً. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پی بر تیر پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). ||پای بر پای پیچیدن مصلی و با هم ملاصق کردن پایها را. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پای بر پای پیچیدن. (یادداشت مؤلف). ||سنگ بر هم نهادن در بنا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). سنگ بر هم نهادن در مسیل. (از اقرب الموارد). بر هم نهادن سنگ ازبهر بنا. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||سزاواری. گویند: ذا امر لایرصف بک؛ یعنی کاری است که سزاوار تو نیست. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخن پیوستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سخن نیکو پیوستن. (مصادر اللغة زوزنی).

رصف. [رَ صَ] (ع مص) رُصِفَت (مجهولاً) اسنانه رَصْفاً و رَصِفَت رَصَفاً؛ بردیف رُست و منظم و هموار قرار گرفت دندان. و مؤنث آن: رَصِفَة و مرتصفة. (از اقرب الموارد).

رصف. [رَ صَ] (ع اِ) آبی که از کوه بر سنگی فروریزد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین): ماءالرصف؛ آبی که از کوه بر سنگی فروریزد و پاک و زلال گردد. (از اقرب الموارد). و منه: مزج هذا الشراب من ماء رصف نازع رصفاً آخر لأنه اصفی له و ارق؛ ای مسیله من رصف الی

رصف منازعة منه اياه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مسیل مجرای آب باران. (از اقرب الموارد). ||سنگ برهم‌نهاده در مسیل آب. واحد آن رصفة است. (از اقرب الموارد). سنگ برهم‌نهاده. الواحد رصفة. (مهذب الاسماء). ||سنگی داغ که بر آن نان پزند. (قاموس کتاب مقدس). ||سدی که برای آب ساخته شود. (از اقرب الموارد). ||ج رَصَفَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَصَفة شود. ||ج رِصاف. (از اقرب الموارد). رجوع به رصاف شود.

رصف. [رُ صُ] (ع اِ) ج رِصاف. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به رِصاف شود.

رصف. [رُ صُ] (اِخ) نام موضعی است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رصف. [رَ صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). اسم مکانیست که در موقع رصافة حالیه و تخمیناً بیست یا سی میل به طرف غربی فرات است. (قاموس کتاب مقدس).

رصفاء. [رَ] (ع ص) زن خردشرم که مرد با وی آرمیدن نتواند. زن تنگ‌شرم. (از ناظم الاطباء).

رصفة. [رَ صَ فَ] (ع اِ) رصفه. سنگ بر سنگ آبراهه نهاده، یا عام است. ج، رَصَف. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سنگ نهاده‌شده یکی بر روی دیگر در مسیل. (از اقرب الموارد). ||پی که بر تیر و کمان پیچند. ج، رِصاف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). ||نام استخوانی در سر زانو. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: بر سر زانو که بندگاه ران است با ساق یک‌پاره استخوان است آنرا الرصفه گویند و به پارسی گردنای زانو گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رصفة. [رَ صِ فَ] (ع ص، اِ) دندان بردیف و منظم و هموار روییده. (از اقرب الموارد).

رصفة. [ ] (اِخ) متعهٔ شادل که بدن دو پسر خود را که جیعونیان بر دار کشیده و مدت چند ماه شب و روز بر دار گذارده بودند حراست می‌نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رصم. [رَ صَ] (ع مص) درآمدن کسی در شعبه‌های تنگ. (ناظم الاطباء). در شعب تنگ درآمدن. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصن. [رَ صَ] (ع اِ) پنجهٔ گرگ. (فرهنگ فارسی معین).

رصن. [رَ] (ع مص) تمام کردن و کامل گردانیدن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمام و کامل و استوار گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن کسی را: رصن بلسانه؛ بزبان دشنام داد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج). ||غالب آمدن کسی را به شناخت چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. ||نشان گذاردن چارپایان را به ابزار. داغ کردن دواب. (از اقرب الموارد).

رصو. [رَصْ وْ] (ع مص) محکم و استوار گردانیدن چیزی را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصوخ. [رُ] (ع مص) لغتی است در رسوخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رسوخ شود.

رصود. [رُ] (ع مص) بجایی مقیم شدن. (مصادر اللغة زوزنی). ||چشم داشتن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲). ||راه نگاه داشتن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲). و رجوع به رصد شود.

رصود. [رَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتری که منتظر نوبت آب باشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). ماده‌شتری که منتظر آب خوردن شتر دیگری است تا پس از آن بیاشامد. (از اقرب الموارد).

رصوف. [رَ] (ع ص، اِ) زن خردشرم و یا تنگ‌شرم. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). زن تنگ‌اندام. ج، رُصُف. (مهذب الاسماء).

رصوفة. [رُ فَ] (ع اِ) پی که بر تیر و کمان پیچند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) پایداری و استواری. رصافة. (از اقرب الموارد). رجوع به رصافة شود.

رصید. [رَ] (ع ص، اِ) سگ و یا ددی که سوی شکار خواهد برجهد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). ددی که سوی شکار خواهد برجهد، گویند: «سَبُع رصید». (از اقرب الموارد). ||چشم دارنده به چیزی. مراقب. مواظب. (فرهنگ فارسی معین).

رصیص. [رَ] (ع اِ) بیضه‌ها یکی بر دیگری نهاده. ||روی‌بند زنان که نزدیک بچشم باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رصیع. [رَ] (ع اِ) گویک گوشهٔ مصحف. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دگمه. (ناظم الاطباء).

رصیعة. [رَ عَ] (ع اِ) گره لگام نزدیک عذار که به فلس ماند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گره لگام. (از اقرب الموارد). ||دوال بافته. ج، رَصایع. (مهذب الاسماء). حلیهٔ مستدیر شمشیر، و بقولی هر حلقهٔ گرد در شمشیر یا جز آن. (از اقرب الموارد). حلقهٔ گردکه در شمشیر و یا زین باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). حلقه یا زینتی که در شمشیر یا زین و جز آن بنشانند. (از المنجد). ||جواهری که در چیزی نشانده باشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گوهری که درنشانده باشند. (یادداشت مؤلف). ||طعامی که از گندم کوفته تر نهاده با روغن ترتیب دهند. ج، رَصائع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رصیعة. [رُ صَ عَ] (اِخ) جایگاهی میان حاجز و معدن النقره در طریق حاج. (از معجم البلدان).

رصیف. [رَ] (ع ص، اِ) محکم و رصین: عمل رصیف؛ کار محکم و استوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جواب رصیف؛ رصین (محکم و برجای). (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پیاده‌رو، زیرا در کوچه‌های دمشق، برای هر یک از آنها دو رصیف در دو طرف هست که پیادگان از آن دو و سواران از میان آن دو میگذرند. (از رحلهٔ ابن بطوطه). ||مقابل و برابر در کار. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مصاحب و رفیق که همواره با شخص باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پی و عصب است. ج، رِصاف. (ناظم الاطباء).

رصین. [رَ] (ع ص) محکم. (قاموس کتاب مقدس). محکم و برجای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محکم و استوار و پابرجای. (یادداشت مؤلف). ||جزیل. استوار. مقابل رکیک: کلام رصین. (فرهنگ فارسی معین). استوار (در سخن). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مرد مهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ستهنده در حاجت یار خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دردناک. گویند: هو رصین‌الجوف؛ یعنی دردناک‌شکم است. (از منتهی الارب) (آنندراج). دردناک و رنج‌آور. (از اقرب الموارد). رصین‌الجوف؛ دردناک‌شکم. (ناظم الاطباء). ||(اِ) هر یک از دو استخوان در دو طرف استخوان سر زانوی اسب پیوسته، و آن دو را رصینا الفرس گویند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دو استخوان است در دو طرف استخوان سر زانوی اسب پیوسته. (آنندراج).

رصین. [رَ] (اِخ) یکی از سلاطین ارام، و او

۱ - در اقرب الموارد این معنی برای «ترصین» آمده است.

همان است که بر ضد یوتام اعلان جنگ کرد و اورشلیم را در ایام آحاز محاصره نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رض. [رَ] (علامت اختصاری) رمز است از رضی الله عنه. مخفف رضی الله عنه در کتابت، و رضی الله عنه خوانده میشود. (یادداشت مؤلف). رضی الله عنه یا رضی الله عنها یا رضی الله عنهم، برحسب اختلاف مرجع.

رض. [رَض ض] (ع اِ) خرمایی که بکوبند و از خسته [هسته] پاک کرده در شیر تر نهند، یا عام است. (ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). خرمای کوفته و در شیر آغشته. (از مهذب الاسماء). ||خرما و شیر بهم‌آمیخته. (از اقرب الموارد).

رض. [رَض ض] (ع مص) کوفتن و ریزه کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرد کردن. شکستن. (یادداشت مؤلف). کوفته و ریزه کردن. (از دهار): عسر الرض؛ دشوار شکستن. (از یادداشت مؤلف). خرد و مرد کردن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||در تداول طب قدیم، تفرق اتصال که استخوان خردشده باشد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— رض اذُن؛ انکسار اذن. تفرق اتصال غضروف گوش. (یادداشت مؤلف).

||دویدن. ||به پای زدن و دوانیدن ستور. (از دهار).

رضِ. [رَ ضِن ْ] (ع ص) رجل رض؛ مرد خشنود. ج، رضون. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضا. [رِ] (ع مص، اِمص) رَضا. رِضی[1]. [رضا] خشنود شدن. (از آنندراج) (غیاث اللغات). خشنودی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). عبامرضاة. (منتهی الارب). رضوان. (دهار) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رِضاً. (اقرب الموارد). رِضیً. رُضوان. رُضیً. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مرادف آن شود. ||خشنودی... و با لفظ دادن و آوردن به معنی اجازت دادن و آوردن مستعمل... و در منتخب به همه معنی به فتح نوشته و صاحب کشف و صراح و مزیل‌الاغلاط و ابن حاج به معنی اول به کسر نوشته‌اند. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). در عربی رضایت نیامده و از این‌رو اساتید قدما همه جا بجای رضایت که در تداول نثر امروز شایع است رضا استعمال می‌کرده‌اند. نیک خرسندی. (ناظم الاطباء). خشنودی. مرضات. رضوان. خرسندی. خشندی. مقابل سخط. مقابل جبر و ستم. مقابل خشم. مقابل غضب. (یادداشت مؤلف):

رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو
هوای او کند بینا سخای او کند فربی.
منوچهری.

بارخدایی که او جز به رضای خدا
بر همه روی زمین می‌ننهد یک قدم.
منوچهری.

ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹). با این همه قسم می‌خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۷). هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۷). می‌گزیند رضای او را در همهٔ آنچه می‌گشاید و می‌بندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت و به رضای سلطان به آموی رود... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۵).

گرجز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا.
ناصرخسرو.

دانستند که خاموشی او رضای آنست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۰).

ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان
کاندر جهان رضای ترا جانسپار نیست.
مسعودسعد.

در رضا و ثواب ایزد کوش
گرچه صعب است درد فرزندان. مسعودسعد.

لیکن از دین پاک تو نسزد
که‌بدین مر ترا رضا باشد. مسعودسعد.

در آنچه جست همه خشندیّ سلطان جست
هر آنچه کرد زبهر رضای یزدان کرد.
مسعودسعد.

جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دو تا.
مسعودسعد.

یکی از سکرات ملک آن است که همیشه خانیان را به جمال رضا آراسته دارد. (کلیله و دمنه).

اگرمحول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست.
انوری.

همه رنجی بسر برم چو به کوی تو بگذرم
همه خشمی فروخورم چو ببینم رضای تو.
خاقانی.

پل آبگون فلک باد رخنه
که‌در جویش آب رضایی نبینم. خاقانی.

... با تحری رضای خویش برابر دانست. (سندبادنامه ص۴). معارف ملک میان او و سلطان توسط کردند و موافقت را ملتزم شود و به قراری تن دردهد و رضای سلطان حاصل کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹).

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار.
سعدی.

به سمع رضا مشنو آزار کس.
سعدی (بوستان).

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی. سعدی (گلستان).

مانند آستان درت مأمن رضا. (گلستان).

— امثال:

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۸).

سکوت موجب رضاست. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۹۸۷).

— بی‌رضا؛ ناخشنود. ناراضی:

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد.
(گلستان).

— رضای کسی را جستن؛ طلب خشنودی وی. جستن رضای او. (یادداشت مؤلف):

ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
چند جویی رضای میر جلیل. ناصرخسرو.

گرزخم زنی سنانْت بوسم
ور خشم آری رضات جویم. خاقانی.

جویم رضات شاید گر دولتی نجویم
دارم مسیح گرچه سُمّ خری ندارم. خاقانی.

||خوشدلی. ||دلپسندی. (ناظم الاطباء). پسند. پسندیدن. پسند کردن. دلخواه. (یادداشت مؤلف). ||موافقت. تن دردادن. همداستانی. تسلیم. (یادداشت مؤلف): اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون بنده، بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۹). فرصت نگاه می‌داشت و حیلت می‌ساخت تا رضای آن خداوند را به باب ما دریافت و بجای آورد. (تاریخ بیهقی).

— به چشم رضا به چیزی نگریستن؛ از روی موافقت و خشنودی و رضای خاطر در چیزی نگاه کردن؛ و نیز با وی تذکره‌ای است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفات می‌بوده است که چون به چشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹).

||نزد طایفهٔ معتزله به معنی اراده است. (از کشاف‌اصطلاحات الفنون). ||به اصطلاح اهل تصوف خشنودی کردن بر هرچه از قضای الهی به بنده رسد، و فروتر از این مرتبهٔ صبر است و بالاتر از این مرتبهٔ تسلیم. (آنندراج) (غیاث اللغات). نزد سالکان رضا لذت یافتن

---

1 - در منتهی‌الارب بصورت قصر (رضی) آمده.

از بلا باشد چنانچه در مجمع‌السلوک گفته. و در اسرارالفاتحه گوید: رضا خروج است از رضای نفس و درآمدن است به رضای حق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). این اصطلاح عرفانی است و رضا عبارت از رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدراست، و مقام رضا بعد از مقام توکل است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف محمد سجادی). در اصطلاح عرفا شادی دل است به آنچه پیش آید. (از تعریفات جرجانی). هجویری گوید: محاسبیه پیروان حارث‌بن اسد محاسبی هستند و او نخستین کسی بود که رضا را از جملهٔ احوال شمرد نه مقامات، و پس از او اهل خراسان قول او و اهل عراق خلاف آنرا گرفتند. بدان که‌کتاب و سنت به ذکر رضا ناطق است و امت بر آن مجتمع‌اند:... و رضا بر دو گونه بود یکی رضای خداوند از بنده دیگری رضای بنده از خداوند. اما حقیقت رضای حق ارادهٔ ثواب و نعمت و کرامت بنده باشد و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمانهای وی، پس رضای حق مقدم بر رضای بنده است زیرا تا توفیق وی نباشد بنده حکم را گردن ننهد و در جمله رضای بنده استواری دل وی باشد بر طرف قضا اعم از منع و عطا، استقامت سرش بر نظارهٔ احوال اعم از جلال یا جمال چنانکه اگر بنور لطف حق بفروزد یا به آتش هیبت وی بسوزد بر او یکسان بود. امام حسین از قول اباذر غفاری فرمود که او گفته به نزد من درویشی از توانگری و بیماری از تندرستی بهتر، ولی من گویم هرچه خدا بخواهد همان بهتر و بنده چون اختیار حق دید از اختیارات خود اعراض کند. اما حقیقت معاملات رضا پسنده کاری بنده باشد به علم خدای‌تعالی و اعتقاد وی به اینکه خداوند در همه حال بدو بیناست، و اهل این بر چهار قسمند: اول- آنان که از حق‌تعالی راضی‌اند به عطاء، و آن عطا معرفت است. دوم- آنان که راضی‌اند به نعما، و آن دنیاست و خسران. سوم- آنانکه راضی‌اند به بلا، و آن محن گوناگون است و چون در بلا، بلارسان را بیند رنج آن به دیدار زایل شود. چهارم- آنانکه راضی‌اند به اصطفا، و آن محبت است، و منزل دلهایشان بجز حضرت حق نباشد. حاضرانی باشند غایب، دل از خلق گسسته و از بند مقامات و احوال جسته و سر دوستی را میان بسته: لایملکون لأنفسهم ضراً و لا نفعاً و لایملکون موتاً و لا حیوةً و لا نشوراً. (قرآن ۳/۲۵). رسول خدا فرمود: من لم‌یرض بالله و بقضائه شغل قلبه و تعب بدنه. رضای بنده بر قضای خدا نشانهٔ رضای حق از اوست. رضا از زهد بالاتر است چه زهد را تمنا در پی اوست ولی رضا را نیست. چون راضی بالاتر از رضا منزلتی نمی‌بیند، پس قول محاسبی درست است که گفت رضا از جملهٔ احوال است و از مواهب ذوالجلال نه از مکاسب بنده، وی گوید: الرضا سکون القلب تحت مجاری الاحکام. و چون سکون دل خدایی‌است نه اکتسابی، پس رضا از احوال است نه مقام. ولی برای روشن شدن مطلب باید گفت که مقام، عبارتست از راه طلب و قدمگاه وی اندر محل اجتهاد و درجهٔ وی به مقدار اکتسابش اندر حضرت حق‌تعالی است. و اما حال، عبارتست از فضل خداوند تعالی و لطف وی به دل بنده بی تعلق مجاهدت وی. پس مقام از جملهٔ مکاسب است و حال از جملهٔ مواهب. (از کشف المحجوب هجویری صص ۲۱۹ - ۲۲۵): گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هرکه در این کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام. (گلستان).

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت‌گزین. سعدی.

||نزد اشاعره ترک اعتراض باشد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— راضی بودن به رضا و قضای خدا؛ تن به قضای الهی دادن. تسلیم خواست و مشیت الهی شدن: ناچار است راضی بودن به رضا و قضای خدا عزوجل. (تاریخ بیهقی).

— راضی به رضای حق؛ یعنی خرسند و شادمان به آنچه خدا می‌خواهد. (از ناظم الاطباء).

— رضاً بقضاء الله و تسلیماً لأمره؛ به جهت رضا بقضای خدا و تسلیم امر او.

— رضا به قضا دادن؛ راضی بودن به رضای خدا. تسلیم قضا و قدر شدن. به قضای الهی رضا دادن و خشنود شدن. (یادداشت مؤلف): روبرو می‌شود با واقعه به آن طریق که رضا به قضا می‌دهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

||(ص) خوشدل و خشنود. (از ناظم الاطباء). فارسیان به معنی راضی و خشنود هم استعمال کنند، و این مجاز است. (آنندراج).

— رضا بودن؛ خوشدل و خشنود بودن. (از ناظم الاطباء).

||راغب و مایل. ||خاطرجمع. (ناظم الاطباء). ||ضامن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1] (یادداشت مؤلف). ||محب. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).[2] ||مرد خشنود و پسندیده. (ناظم الاطباء)[3].

رضا. [رِ] (اِخ) ابوالحسین‌بن زکی‌بن حسن... بن علی‌بن ابیطالب که به هفت واسطه نسبش به حضرت امام حسن می‌رسد و از طرف مادر نوهٔ صاحب‌بن عباد وزیر نامی بود و سادات همدان نسبشان به این خاندان می‌رسد. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۹ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا اصفهانی. از گویندگان اصفهان که در اوایل پیشهٔ جولاهی داشت. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرة المعاصرین ص۱۲۰ و ۱۲۱ و شمع انجمن ص۱۷۰ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا اصفهانی، مولانا آقا رضا خلف مولانا محمد گیلانی مشهور به سراب (متوفی در حدود ۱۱۳۵ هـ.ق.).از گویندگان‌قرن ۱۲ هجری بود. رجوع به تذکرة المعاصرین ص۱۰۹ و نجوم‌السماء ص۲۰۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا اصفهانی، سیدشرف‌الدین. از گویندگان نامی ایران و از سادات اصفهان بود و نیاکان وی از وزراء و امرا بودند. در عصر شاهرخ حاکم‌سبزوار بود ولی به اتهامی زندانی و بعد به وساطت وزیر خواجه غیاث‌الدین پیر احمد آزاد گردید. قتل رضا در سال ۸۵۶ هـ.ق.بود. بیت زیر او راست:

ای خواجه درین کوی که ما را طلبی تو
مَطْلَب که بجز کوی رضا را نشناسیم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای اصفهانی، شیخ نجیب‌الدین رضا. رجوع به زرگر اصفهانی شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای اصفهانی، میرزا رضا صفاهانی. طبعش معروف رضای شاهدان تازه‌مضامین و نادره‌معانی:

ز بس پر شد به یاد لعل جان‌بخشی دل تنگم
صدای آب حیوان می‌کند گر بشکند رنگم.
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید
آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر است.
(از صبح گلشن ص۱۷۶).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای اصفهانی، میرزا سیدرضا. از سادات حسینی اصفهان و در کمال زهد و تقوی بسیار خوش‌صحبت بود. در عهد شاه سلطان حسین به منصب نقابت منصوب و هم در آن زمان به اجدادش محشور شد و گاهی شعر می‌گفت، این دو بیت از او مسموع و ثبت شد:

هرگه که چشم مست ترا یاد می‌کنم

---

۱ - این معانی در منتهی الارب و ناظم الاطباء با الف مقصور (رضی) آمده است.
۲ - این معانی در منتهی الارب و ناظم الاطباء با الف مقصور (رضی) آمده است.
۳ - این معانی در منتهی الارب و ناظم الاطباء با الف مقصور (رضی) آمده است.

خاموش می‌نشینم و فریاد می‌کنم.
اشکم ببین ز دیدهٔ بیتاب می‌رود
تا چشم کار می‌کند این آب می‌رود.
(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۸۱). و رجوع به فرهنگ سخنوران و نگارستان سخن ص۳۲ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای بروجردی، حکیم محمدرضا عرب. از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرة المعاصرین ص۸۷ و ۸۸ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای بروجردی، میرزا محمدرضا، از اولاد جهانشاه ترکمان، از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرةالمعاصرین ص۱۲۴ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای بروجردی، میر محمدرضا خلف میر عبدالحی و قاضی بروجردی. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. رجوع به تذکرة المعاصرین صص۱۱۶-۱۱۸ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای بلگرامی، محمدرضا. از دوستان محمدصادق‌خان اختر و از گویندگان قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و روز روشن ص۲۴۷ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای بهبهانی، میرزا محمدرضا خلف الصدق میرزا قوامای بهبهانی. گاهی شعر می‌گفت. از اوست:
جفا برون میر از حد و جور کمتر کن
که آه خسته‌دلان بی‌گمان اثر دارد.
(از فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۲۷۰).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مرآة الفصاحة (حرف «م») شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای تبریزی، میرزا رضا خلف میرزا رضی، متخلص به بندهٔ تبریزی. در سنه ۱۲۴۳ هـ.ق. درگذشت. (از دانشمندان آذربایجان ص۱۵۹). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای تتوی، رضابن عبدالواسع‌بن داروغه کهر، ساکن تته. متوفای ۱۰۳۸ هـ.ق. از گویندگان قرن یازدهم هـ.ق. بود. رجوع به مقالات الشعراء ص ۲۵۱ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای جوینی، خواجه محمدرضا خلف خواجه ملک وزیر. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. رجوع به روز روشن صص۲۴۵-۲۴۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا خوانساری. از گویندگان متأخر ایران بود. بیت زیر او راست:
چون گلرخان به جانب عشاق رو کنند
صد چاک دل به ناز نگاهی رفو کنند.
(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به صبح گلشن ص۱۷۴ و ۱۷۵ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۱ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای دهلوی، محمدمحسن، رضا، پسر شیخ محمد شجاع دهلوی، در فرخ‌آباد هند سکونت گزیده بود. در ادبیات پارسی و تازی دست داشت و شعر می‌گفت. بیت زیر از اوست:
بندهٔ حسن جمالت بشری نیست که نیست
سجده را بر درت افتاده سری نیست که نیست.
(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص۱۷۵ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای سمنانی. از سادات هرات و قاضی سمنان و از گویندگان فارسی‌زبان بوده. و رجوع به فرهنگ سخنوران و روز روشن ص۲۴۶ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) شیخ محمدرضا. از گویندگان فارسی‌زبان هند بود و به سال ۱۱۴۳ هـ.ق. درگذشت. رباعی زیر از اوست:
کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره
مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص۱۷۵ و مقالات الشعراء صص ۵۲۱ - ۵۲۳ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای شیرازی، حکیم شاه رضا. معاصر اکبرشاه بود و سفری به هند کرد و در آنجا می‌زیست و همانجا درگذشت. زیاده بر این از حالش معلوم نیست. از اوست:
سلطان به جهان پرده‌سرایی زد و رفت
درویش به دهر پشت‌پایی زد و رفت
القصه به هر دو روز در گلشن عمر
مرغی به سر شاخ نوایی زد و رفت.
*
ای سالک راه خانه‌سوزی می‌کن
وز شعلهٔ آن جهان‌فروزی می‌کن
بر عمر چه مقدار که امّید هست
درخورد همان کوشش روزی می‌کن.
(از ریاض العارفین ص۱۹۵).
و رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۱۴۷ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای شیرازی، میرزا محمدرضا. از نویسندگان ایلخان فارس و از گویندگان بود. رجوع به مرآة الفصاحة (حرف «ر») و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای طهرانی، آقا محمدرضا، خواهرزادهٔ امیدی. از گویندگان قرن دهم هجری بود. رجوع به عرفات العاشقین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) لقب امام هشتم حضرت علی‌بن موسی‌بن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیه و علی آبائه آلاف التحیة و الثناء. (ناظم الاطباء). لقب علی‌بن موسی‌بن جعفر صادق‌بن محمدبن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). (منتهی الارب)[1]. کنیهٔ او ابوالحسن و معروفترین لقبش رضا بود. ولادت وی به یازدهم ذی‌قعدهٔ سال ۱۴۸ هـ.ق. در مدینه اتفاق افتاده، اگرچه برخی سال ۱۵۳ و یا ۱۵۱، ۲۰۲ و ۲۰۳ نیز نوشته‌اند. پدر او حضرت موسی کاظم هفتمین امام شیعیان و مادرش کنیزی پاک و پرهیزکار بود به نام نجمه که حمیده مادر امام موسی کاظم وی را خرید و به پسرش بخشید و بعد از ولادت حضرت رضا او را به طاهره مسمی گردانید. حضرت رضا در علم و فضل و تقوی سرآمد اقران بود و مأمون دختر خود را به وی داد و او را ولیعهد خود خواند و احترامی تمام در حق او بجا آورد. وفات آن حضرت در آخر صفر ۲۰۳ و بنابه برخی روایات در هفدهم آن ماه یا ۲۳ و یا ۱۳ ذیقعده در طوس روی داد و گویند مأمون حضرت را مسموم کرد. بارگاه حضرت بسیار مجلل و باشکوه است و هم اکنون بزرگترین زیارتگاه شیعیان جهان بویژه ایران می‌باشد. و در خراسان املاک فراوانی به آستان قدس رضوی تعلق دارد. (از منتهی‌الآمال شیخ عباس قمی صص ۱۷۱ - ۲۱۷). خواندمیر گوید: ... و در سنهٔ ۲۰۱ که سن شریف آن حضرت به چهل‌وهشت رسید مأمون آن جناب را به ولایت عهد خود برگزید و به روایت اکثر علماء، بسبب قصد مأمون در ماه رمضان ۲۰۳ هـ.ق. در قریهٔ سناباد طوس درگذشت. مدت عمرش بنابه اصح روایات پنجاه سال و مدت امامتش بیست سال بود و مرقدش سرای حمیدبن قحطبهٔ طایی است. در قبه‌ای که مدفن هارون‌الرشید بود و اکنون زیارتگاه شیعیان جهان است... مأمون زمام ایالت عراق عرب را بدست حسن‌بن سهل داد و خود در مرو بود. گروهی از علویان به طمع خلافت عَلَم طغیان برافراشتند و چون مردم عراق از حسن‌بن سهل راضی نبودند جمع کثیری به مبایعت و مطاوعت علویان پرداختند. مأمون با شنیدن این خبر پریشان‌حال گشت و با فضل‌بن سهل ذوالریاستین به مشورت پرداخت و به صوابدید وی بر آن شد حضرت رضا را به ولیعهدی خود برگزیند تا شاید از این راه دیگر سادات را به اطاعت وادارد. بدین مقصود دایی خود رجاءبن ابی‌ضحاک را با جمعی بمدینه فرستاد و با بزرگداشتی تمام

---
۱ - ذیل رضیٰ.

آن حضرت را به مرو آورد و بواسطهٔ یکی از خواص گفت قصد دارم سرانجام خود کناره‌گیری‌کنم و مسند خلافت را به وجود تو قرین سازم. امام رضا از قبول آن سر پیچید، ولی مأمون گفت اگر آنرا نپذیری باید ولایت عهد را قبول کنی. حضرت باز مخالفت کرد، ولی سرانجام به اصرار و تهدید مأمون بدین امر راضی شد، و او با تشریفاتی خاص برای آن حضرت از مردم بیعت گرفت. نام او بر سکه‌ها زدند و علامت سیاه که شعار عباسیان بود به سبز مبدل شد. همهٔ مسلمانان از این حسن انتخاب شاد شدند جز گروهی از غُلات بنی‌عباس که بر بغداد استیلا داشتند. آنان بمخالفت برخاستند و با عم مأمون ابراهیم‌بن مهدی بیعت کردند و میان ابراهیم‌بن مهدی و برادر فضل حسن‌بن سهل که والی عراق بود جنگ درگرفت و هرج و مرج و نارضایی مردم از حسن‌بن سهل شدت یافت. مأمون با شنیدن این اخبار بسوی بغداد شتافت و چون به سرخس رسید در نهان چهار کس مأمور کرد تا فضل‌بن حسن را در حمام به قتل رساندند و خود به تعزیت وی نشست و به قصاص قاتلان پرداخت، چه او فتنهٔ عراق را بخاطر برادرش پوشیده می‌داشت و حضرت رضا آن را در خلوت به مأمون بازگفت. مأمون پس از بازگشت به طوس حضرت رضا را نیز زهر داد و گویند علت این کار قصهٔ خلافت ابراهیم‌بن مهدی و مخالفت عباسیان با ولیعهدی حضرت بود. و برخی گفته‌اند بسبب صراحت لهجهٔ حضرت در مخالفت با باطل و بیان حق بود و دسته‌ای گفته‌اند که این داستان دروغ است و حضرت به مرگ طبیعی درگذشت، چون محبت مأمون نسبت بدان حضرت در اوج خود بود. مأمون جنازهٔ آن حضرت را با اعزاز و گرامی‌داشت تمام که خودگریان درکنار تابوت حرکت می‌کرد در قبه‌ای که آرامگاه پدرش هارون‌الرشید بود بخاک‌سپرد. بنابه روایات عدیده آن حضرت پنج پسر داشته و یک دختر، و اسامی ایشان اینست: محمد تقی (که بعد از حضرت به امامت شیعیان رسید)، حسن، جعفر، ابراهیم، حسین، عایشه، و برخی از مورخان گفته‌اند آن حضرت را جز محمد تقی علیه‌السلام فرزندی نبود و به زعم حمدالله مستوفی از جمله فرزندان آن حضرت حسین در قزوین مدفونست. (از حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ جزء ۱ صص ۸۲-۹۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص۲۲۹، ۱۲۸، ۲۳۶، ۲۸۴، ۲۸۶ - ۲۸۸ و ج ۲ ص۳۲۲ و ۳۶۵ و انساب سمعانی و لباب‌الالباب ج ۱ ص۷۹ و التفهیم ص۴۸۲ و ۴۹۰ و نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی ایران ص۱۳۶ و مجمل التواریخ گلستانه و ضحی الاسلام ج ث ص۲۱۵ و ۲۶۳ و مجالس النفائس ص۱۴۳ و فهرست تاریخ گزیده (مادهٔ علی‌بن موسی الرضا) و فهرست خاندان نوبختی (مادهٔ علی‌بن موسی الرضا) و تاریخ سیستان ص۱۳۴ و ۱۲۹ و چهارمقاله ص۲۲۵ و مادهٔ ابوالحسن در همین لغت‌نامه (علی الرضا...) شود.

۲۰۳ هـ. ق. (سال وفات حضرت رضا (در طوس) به اجمال از این قرار است: خلفای اموی عموماً ستمگر بودند. از آئین اسلام روی‌گردان شدند و از خلافت جز حکمرانی چیزی در نظر نداشتند. تنها رفتار عمربن العزیز با آنان مغایر بود که حکومت او هم دیری نپائید. در نتیجهٔ ستم این خلفا شورشها و آشوبها علیه حکومت اموی از هر سو



نمایی از بارگاه حضرت رضا (ع)

در پایان مناسب می‌نماید خلاصه‌ای از ترجمهٔ کتاب «زندگانی سیاسی هشتمین امام» نوشتهٔ جعفر مرتضی حسینی و ترجمهٔ خلیل خلیلیان را بر آنچه گذشت بیفزائیم:

مسألهٔ مهمی که در حیات سیاسی حضرت علی‌بن موسی‌الرضا (ع) مطرح است، پذیرفتن مقام ولایت‌عهدی از مأمون عباسی است. برای بررسی رویداد ولیعهدی آن حضرت باید تاریخ اسلام و تاریخ خلفای بنی‌امیه و کیفیت به خلافت رسیدن عباسیان را مورد تحقیق قرار داد و از این جمله اوضاع عمومی سرزمینهای خلافت اسلامی تا سال

پدیدار شد و این شورشها بیشتر رنگ و آمیزهٔ مذهبی داشت. مسلمانان برای احیای آئین اسلام و تابعان سایر ادیان که در بلاد اسلامی می‌زیستند برای برقراری عدل و مساوات به خاندان علی (ع) که آنان را «اهل‌البیت» می‌گفتند چشم امید دوخته بودند. عباسیان از این امید مردم به نفع خود استفاده کردند. آنان در آغاز کار می‌گفتند برای نجات مردم از شر بنی‌امیه آمده‌اند. اما قیام آنان با تبلیغ به نفع اهل بیت در چند مرحله صورت پذیرفت:

مرحلهٔ نخست، دعوت عباسیان در آغاز کار بنفع علویان. مرحلهٔ دوم، فراخوانی به سوی

اهل بیت و عترت. مرحلهٔ سوم، دعوت به جلب رضا و خشنودی آل‌محمد. مرحلهٔ چهارم، دعوی میراث خلافت برای خویشتن. عباسیان چون با حیله خلافت را در خاندان خود مستقر کردند آن همه وعده و نوید را زیر پا گذاشتند. با مردم بویژه با علویان بنای بدرفتاری را نهادند و به هر بهانه‌ای هر یک از آنان را هر جا می‌یافتند آزار می‌رساندند و حبس می‌کردند و می‌کشتند. سرانجام رفتار ناجوانمردانه‌ای که عباسیان با عموزادگان خود یعنی خاندان «ابوطالب» می‌کردند مردم را از آنان رنجاند. بدین‌رو، شورشها دوباره علیه نظام موجود پدید آمد. در روزگار مأمون آشوبها بیش از گذشته گسترش یافت و قیامهایی به هواداری از خاندان علی (ع) در بسیاری از ایالات و شهرها صورت گرفت. مأمون دانست که برای رهایی از این مشکلات بایست چند کار را انجام دهد:

۱ - فرونشاندن شورشهای علویان

۲ - گرفتن اعتراف از علویان مبنی بر آنکه حکومت عباسیان قانونی است.

۳ - از بین بردن محبت و ستایش و احترام روزافزونی که مردم نسبت به خاندان علوی داشتند. از این طریق که احساس عمیق را از نهاد مردم برکند، و علویان را به طرقی که شبهه و شک برنینگیزد نزد مردم بی‌ارج گرداند. مخصوصاً در مورد امام رضا (ع) گفته بود که می‌خواهد امام را در نظر مردم برای امر خلافت بی‌لیاقت نشان دهد. مأمون هنگامی که از سوی حمیدبن مهران و برخی عباسیان بازخواست شد که چرا ولیعهدی را به امام رضا (ع) داده است بدانها چنین پاسخ داد: «این مرد از دیدگاه ما پنهان بود. او مردم را به سوی خویشتن فرامی‌خواند. از این‌رو خواستیم ولیعهد ما بشود تا هرچه مردم را به خویشتن جلب کند همه به نفع ما تمام شود». امام علی‌بن موسی الرضا قصد مأمون را میدانست و می‌فرمود: «مأمون با این کار می‌خواهد بمردم وانمود کند علی‌بن موسی از دنیا روبرگردان نیست... مگر نمی‌بینید چگونه به طمع خلافت، ولایت عهد را پذیرفته است». و در پاسخ کسانی که علت پذیرفتن ولیعهدی را از او پرسیده بودند گفت: «در واقع این ضرورت بود که مرا به پذیرفتن آن کشانید و من تحت فشار و اکراه بودم...». شرایطی که امام رضا (ع) برای قبول ولایت‌عهدی اعلام کرد در حقیقت تبرای او را از شرکت در حکومت مأمون نشان میدهد، زیرا امام (ع) اعلام کرد که هرگز نه کسی را بر مقامی می‌گمارد و نه کسی را عزل می‌کند نه رسم و سنتی را نقض می‌کند و نه چیزی از وضع موجود را دگرگون می‌سازد. فقط از دور مشاور در امر حکومت خواهد بود. و این شرط نشان میدهد که وی با اکراه این سمت را پذیرفته است. از این گذشته چنانکه در بعض سندها می‌بینیم امام فرمود که این کار به پایان نخواهد رسید. دقت در عبارت فقره‌هایی که امام بر پشت سند ولایت‌عهدی نوشته است کراهت او را از این کار و علم وی را بر پایان نامطلوب این امر نشان میدهد. دیری نپایید که خاندان عباسی در بغداد علیه مأمون بپا خاستند و با ابراهیم مهدی بیعت کردند. از سوی دیگر علویان دانستند که مأمون این کار را از روی ایمان نکرده است. دیگر بار شورش برخاست و مأمون چاره را در آن دید که امام را از میان بردارد.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا قاجار، محمدرضامیرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار. از گویندگان قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به بستان السیاحة ص۴۱۳ و ۴۱۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای قزوینی، میرزا رضا. از گویندگان و ندیمان شاه عباس بود. رباعی زیر او راست:

آنم که ضعیف و خسته‌تن می‌آیم
جان بسته به تار پیرهن می‌آیم
مانند غباری که بپیچد بر باد
پیچیده به آه خویشتن می‌آیم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به صبح گلشن ص۱۷۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای قمشه‌ای، آقا محمدرضا (متوفای ۱۳۰۶ هـ.ق.). از گویندگان متأخر بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و طرائق‌الحقائق ج۳ ص۲۳۷ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای قمی، میرزا محمدرضا خلف آقا رضی وزیر قم. از گویندگان قرن یازدهم هـ.ق. بود. رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۱۲ و روز روشن ص۲۴۷ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا کازرونی، حاج میرزا محمدرضا ملقب به «صدرالسادات». از گویندگان قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به مرآة الفصاحة (حرف «ر») و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای لاهیجانی، رضا شکر. وطنش لاهیجان است. شکرشکن و شیرین‌بیان بود. او راست:

بیابان بلا خاری ندارد
که از دامان من تاری ندارد.
چو آیی در صف آلودگان پرهیز کمتر کن
که اینجا منزلت هر کس به مقدار گنه دارد.

(از صبح گلشن ص۱۷۵).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) محمدرضاپاشا یا رضاپاشا تبریزی. رجوع به رضاپاشا (محمدرضاپاشا) شود.

رضا. [رِ] (اِخ) مشهدی. از شعرای متأخر و از پرهیزکاران مشهد بود و به هندوستان سفر کرد. رباعی زیر از اوست:

گریان که ناله می‌کند وقت گری
دانی غرضش چیست از این نوحه گری
یعنی که گری‌گری شود عمر تو کم
پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری.

(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به صبح گلشن ص۱۷۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا ملایری، میرزا رضا آریان. از گویندگان قرن چهاردهم هجری بود. رجوع به تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان ص۴۸۵ و ۴۸۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) میرزا محمدرضا خلف میرزا حیدر قمشه‌ای. از گویندگان متأخر (قرن یازدهم هجری) و اهل قمشه بود. بیت زیر او راست:

سرم به عرش رسد گر زمانهٔ بی‌مهر
به قدر آنکه به خاکم فکند بردارد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۲۹ و ۵۳۵ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رضا. [رِ] (اِخ) میرزا رضای کرمانی که ناصرالدین‌شاه را در روز جمعه هفدهم ذیقعدهٔ سال ۱۳۱۳ هـ.ق. در حرم حضرت عبدالعظیم به ضرب شش‌لول کشت، پسر ملا حسین عقدایی و از مریدان متعصب سیدجمال‌الدین افغانی بود. وی اهل کرمان بود و در تهران به شغل دستفروشی اشتغال داشت و سالها به تهمت دروغ بابی بودن در سیاه‌چالها محبوس بود. تفصیل احوال او و علل و اسبابی که وی را به قتل ناصرالدین‌شاه برانگیخت در ضمن بازجویی بوسیلهٔ خود و بستگان او بیان شده که همگی در روزنامهٔ هفتگی صور اسرافیل از شمارهٔ ۹ مورخهٔ ۲۸ جمادی‌الآخر ۱۳۲۵ هـ.ق. تا شمارهٔ ۱۷ مورخهٔ ۲۴ شوال همان سال چاپ شده است و قسمت استنطاق خود او نیز تماماً در تاریخ بیداری ایران تألیف مرحوم میرزا کاظم کرمانی و ترجمهٔ انگلیسی آن در کتاب «انقلاب ایران» تألیف ادوارد براون چاپ گردیده است. دو ماه و اندی پس از جلوس مظفرالدین‌شاه به تخت سلطنت میرزا رضا را در صبح روز پنجشنبه دوم ماه ربیع‌الاول سال ۱۳۱۴ هـ.ق. در میدان مشق طهران به دار آویختند و دو سه روز همچنان به دار بود و مردم از همه جا به تماشا می‌آمدند

و با مراقبت قراولان از فاصلهٔ معین بدان نگاه می‌کردند. مجلس ترحیم و چله برای وی نشد. تنها شب چهلم و سالگرد او حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی با دو سه نفر مخفیانه مجلسی ترتیب داد. میرزا رضا پسری به نام تقی داشت که پس از مرگ پدر در دکان نانوایی تفتونی شاطری می‌کرد و مردم دسته‌دسته بدانجا آمده و او را بنام پسر قاتل شاه شهید به یکدیگر نشان می‌دادند. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۱۰).

رضا. [رِ] (اِخ) یا میرزا رضای کَلْهُر. از بهترین و نامی‌ترین خطاطان نستعلیق‌نویس عصر اخیر بود. کَلْهُر نام یکی از ایلات کرد اطراف کرمانشاه است. چون صاحب‌ترجمه یکی از افراد آن ایل بوده به این اسم معروف شده است. شرح احوال او با نمونه‌ای از خطوط وی در شمارهٔ هفتم از سال اول مجلهٔ یادگار (صص۳۹-۵۶) طبع شده است. میرزا رضا کلهر در وبای عام تهران در روز جمعه بیست‌وپنجم محرم سال ۱۳۱۰ هـ.ق. درگذشت و در تهران در قبرستان حسن‌آباد که فعلاً دیگر وجود ندارد و ادارهٔ آتش‌نشانی بجای آن بنا شده است به خاک سپرده شد. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۱۰). و رجوع به فرهنگ فارسی معین (بخش اعلام) و نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی ایران و سبک‌شناسی ج۳ ص۳۴۶، ۳۶۵ و ۳۷۱ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) میر محمدرضا. از گویندگان متأخر هندوستان و از اهالی عظیم‌آباد بود و به سال ۱۲۱۶ هـ.ق. در آنجا درگذشت. بیت زیر او راست:

کشتن چه لازم است بدین قهر و کین مرا
از ناز چون نمی‌کشی ای نازنین مرا.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص۱۷۶ و ۱۷۷ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا واعظ همدانی. حاجی میرزا رضا واعظ همدانی پسر حاجی میرزا علی‌نقی. یکی از مشایخ ارشاد و نوهٔ حاجی ملا رضا متخلص به کوثر از مشایخ نامی عهد فتحعلیشاه بود که یکی از وعاظ نامی و بانفوذ تهران در اواخر دورهٔ ناصرالدین‌شاه بشمار است و در اغلب مجالس وعظ و روضهٔ آن عصر حتماً یکی از وعاظ بود که رجال و درباریان و تقریباً همهٔ خواص و عوام با اشتیاق در پای منبر او گرد می‌آمدند. او در سخنوری تعبیرات خاصی داشت و در آخر عمر خود در مجالس وعظ بغایت نزدیک بودن ظهور امام زمان را تصریح می‌کرد و می‌گفت که بسیاری از حاضرین مجلس آن حضرت را درک خواهند کرد. وی روز پنجشنبه چهاردهم ربیع‌الاول ۱۳۱۸ هـ.ق. در تهران درگذشت و در زاویهٔ حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد. (از وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۱۰).

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا هروی، رضاعلی‌شاه. از مریدان سیدمعصوم دکنی و از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و ریاض العارفین ص ۲۶۰ شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا هاشمی، محمدرضا. از گویندگان قرن دوازدهم هـ.ق. و در سال ۱۱۲۷ هـ.ق. زنده بود. رجوع به تذکرهٔ قاری ص۲۵۳ و ۲۵۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضایی نوربخشی یا رضایی طهرانی یا رازی. رجوع به رضایی طهرانی در فرهنگ سخنوران و رضایی (شاه رضا...) شود.

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۲۲۶ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و عدس. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند شهرستان اراک. سکنه ۴۶۷ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و پنبه. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین شهرستان نهاوند. آب از رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. به این ده رضائیه نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان غنی‌بیگلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. سکنه ۴۶۲تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ دگرمان‌درسی. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور و میوه. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج بخش شهرستان بیجار. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵)

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه ۲۲۳ تن. آب آن از قنات و چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان ساوه. سکنه ۳۳۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و انار و بنشن و کشمش و یونجه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. آب آن از سراب زز. محصول آنجا غلات و حبوب و پشم و لبنیات. راه آن اتومبیل‌رو. ساکنان از طایفهٔ حسنوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. سکنه ۱۷۰ تن. محصول آنجا غلات و باقلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان بردهبرهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد. سکنه ۱۴۴تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۱۲۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب بافی. ساکنان از طایفهٔ تیوندند و در زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. آب آن از لولهٔ شرکت نفت و رود کارون. محصول آنجا غلات و لبنیات. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند بخش مراغهٔ شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رود ازنا. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان زیارت بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه ۱۰۹ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و میوه. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. آب آن از قنات. سکنه ۱۵۳ تن. محصول عمده غلات و بنشن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۱۱۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و کنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان چولایی‌خانه؛ بخش حومهٔ شهرستان مشهد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سکنه ۵۴۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) نام ۶ ده از شهرستان‌های رفسنجان و کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.
رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهرستان رفسنجان. سکنه ۲۳۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا پسته و پنبه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. سکنه ۱۸۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات دیم و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام واقع در مرز ایران و عراق. آب آن از رودخانهٔ کنجان‌چم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباده سکنه آن ۲۰۳ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ اوجان. محصول آنجا غلات و حبوب و چوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
رضاآباد. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از رودخانهٔ سیوند. محصول آنجا غلات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
رضاآباد صوفیان. [رِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ شهرستان کرج. آب آن از قنات و رود کردان. سکنه ۱۶۱ تن. محصول آنجا غلات و بنشن و صیفی و چغندرقند و لبنیات و انواع میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
رضاآباد گائینی. [رِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. سکنهٔ آن از طایفهٔ شاهسون و گائینی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
رضاء. [رِ] (ع مص) مصدر به معنی مرضاة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صواب و خشنودی خواستن. (از اقرب الموارد). از یکدیگر خشنود شدن. (منتهی الارب).
رضاء. [رِ] (ع اِمص) رضا. خشنودی. مقابل سخط. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رضا شود. ‖قناعت. خرسندی. (یادداشت مؤلف).
رضاء. [رُ] (اِخ) رضا. بتی است عرب را. (یادداشت مؤلف). در کتیبه‌های صفا نام اللات زیاد است و پس از آن العزی و اللاه، نامهای دیگر از قبیل رضاء، جدعوید... خدایان صفاییها بوده‌اند. رجوع به تاریخ اسلام تألیف علی‌اکبر فیاض ص ۳۶ و مادهٔ بت شود.
رضاافندی. [رِ اَ] (اِخ) از گویندگان متأخر عثمانی و مشایخ نقشبندی بود و بسال ۱۱۵۹ هـ.ق. درگذشت. کتاب «مختصر الولایه» را بترکی ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی).
رضائی. [رِ] (ص نسبی) رضایی. منسوب به رضا. رجوع به رضا شود.
رضائیه. [رِ ئی یَ یا یِ] (ص نسبی) منسوب به رضا. (یادداشت مؤلف).
رضائیه. [رِ ئی یَ] (اِخ) نام یکی از طوایف کرد. (یادداشت مؤلف): در صحبت رضائیه به قم آمد و همچنین به من رسیده است که رضائیه دختران خود را به شوهر نمی‌دادند زیرا کسی که همسر و هم‌کفو ایشان بوده باشد نمی‌یافتند. (تاریخ قم ص ۲۲۱).
رضائیه. [رِ ئی یَ] (اِخ) نام مقبرهٔ معروف به سه گنبد مورخ به سال ۵۸۰ هـ.ق. واقع در رضائیهٔ آذربایجان. (از تاریخ صنایع ایران).
رضائیه. [رِ ئی یَ] (اِخ) مسجد جامع واقع در شهر ارومیهٔ آذربایجان که محرابش مورخ به سال ۶۷۶ هـ.ق. است. (تاریخ صنایع ایران).
رضائیه. [رِ ئی یَ] (اِخ) نام اصلی این شهر ارومیه یا اورمیه است که در اواسط سلطنت رضاشاه به رضائیه تغییر نام یافت و تا آخر دوران پهلوی به همین نام خوانده میشد. در ۹۲۱هزارگزی شمال باختری تهران و ۱۲۵هزارگزی جنوب باختری تبریز و ۱۴۴هزارگزی جنوب خوی و ۱۳۲هزارگزی شمال باختری مهاباد واقع شده و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۵ درجه و ۴ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۰ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا ۱۳۴۲ گز است. اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه. یعنی ساعت ۱۲ ظهر ارومیه، ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۲۰ ثانیهٔ تهران است. ارومیه یکی از شهرهای قدیم آذربایجان غربی و مرکز استان آذربایجان غربی است و در ۱۸هزارگزی باختر دریاچهٔ ارومیه واقع است و یکی از شهرهای زیبا و خوش آب و هوای ایران می‌باشد بویژه در فصل بهار دارای منظرهٔ خوش و سبز و خرم است و باغات انگور و آب جاری فراوان دارد. نام این شهر تا ظهور سلسلهٔ پهلوی ارومیه بوده. وجه تسمیهٔ آن بنابه گفتهٔ معتمدین کلدانی، چون رضائیه قبل از اسلام مرکز سلطنت کلده و آشور بود و از لحاظ اینکه شهر ارومیه به کثرت میاه و انبار معروف و مشهور می‌باشد در زبان کلدانی به معانی محل «میه» یا میاه (آب) از نظر آب رودخانه‌ها و چشمه‌سارهای زیاد به ارومیه معروف گردیده در عین حال تصور می‌رود که در فرمان استیلای رومیان این شهر بنام «رومیه» موسوم شده باشد. ارومیه از دیر زمانی مهد تمدن و جایگاه علم و فرهنگ بوده و آثار گرانبهایی که درنتیجهٔ حفاریهای علمی و احیاناً در اثر تصادف گوناگون بدست آمده گواه این مدعا می‌باشد ولی متأسفانه آثار تاریخی این شهر در اثر حوادث تاریخی و انقلابهای متوالی و مهاجمهٔ اقوام و قبایل مختلف به کلی از بین رفته است. این شهر به نوشتهٔ مورخان و بموجب آثار عتیقه و بناهای تاریخی که دارد مولد زردشت (وخشور زردشت) بوده است و مکان مقدس و زیارتگاه سلاطین عجم به شمار می‌رفته. در سال ۶۲۳ م. که خسرو پرویز ساسانی از امپراطور روم در ارمنستان شکست خورده رومیان داخل خاک ارومیه شده‌اند و شهر را آتش زده‌اند که فعلاً آثاری در اطراف شهر از آن باقی است. در عصر شاه عباس کبیر شخصی بنام امرخان برادوستی (معروف به امیرخان یکدست) جد بزرگ اسماعیل‌آقا سمیتقو که رئیس ایل عشایر شکاک بوده از طرف دولت وقت حکومت این منطقه را عهده‌دار شد و قلعهٔ حصین به نام «دمدم» در قلعهٔ کوه دمدم جنوب خاور قریهٔ کوگیا احداث نمود (و فعلاً آثاری از آن قلعه باقیست)، بعداً بنای عصیان و تمرد از اوامر دولت گذارد و علم طغیان و استقلال برافراشت. دولت هرچه قوای نظامی برای تنبیه مشارالیه فرستاد موفقیتی بدست نیاورد. سرانجام سردار کربلای علیخان افشار قاسملو انجام دادن این امر را به عهده گرفت و پس از زد و خوردهای خونین قلعهٔ مزبور را تصرف کرد و این قضیه را خاتمه داد. بنابه دستور دولت بیست‌هزار خانواده از ایلات و طوایف افشار از کلات کوچ نموده در اطراف و دهات و خود ارومیه جهت حفاظت مرز اسکان شده‌اند و بعد از آن چندین غائلهٔ عشایری و غیره در این شهر اتفاق افتاده که باعث خرابی این منطقه گردیده و شرح آنها تاریخچهٔ مفصلی است. تا زمانی که رضاشاه به سلطنت نشست و تمام صفحات ایران را از

این گونه هرج و مرج‌ها نجات بخشید علی‌الخصوص توجه بیشتری به این شهرستان داشت چنانکه نام این شهر به نام وی ارومیه نامیده شد. از ابنیهٔ تاریخی که از آسیب محفوظ مانده بنای تاریخی گنبد و مسجد جامع ارومیه میباشد. بنای سه گنبدان برطبق نظریهٔ باستان‌شناسان در سال ۵۸۰ هـ.ق. ساخته شده و عبارت از مقبره‌ای است به شکل برج، گویا آتشکدهٔ زردشتیان بوده که پس از هجوم اعراب به ایران و نفوذ آنان در آذربایجان متروک و به تدریج خراب شده و قسمتی از خطوط و نقوش آن از بین رفته و به صورت فعلی درآمده است و در این اواخر بر اثر توجه به حفظ آثار تاریخی به تعمیر قطعی آن اقدام شد و قسمتهای خراب‌شدهٔ بنای مزبور برطبق نظریهٔ کارشناسان به سبک اصلی آن تعمیر گردید. سه گنبدان مزبور به فاصلهٔ پانصد گز در سمت جنوب خاور شهر ارومیه واقع و از سنگ و آجر ساخته شده و بنابه نوشتهٔ «مارکوارت» مستشرق آلمانی «کنجک» بزرگترین آتشکده در جنوب شرقی ارومیه می‌باشد که بایست هر پادشاهی بعد از جلوس خود پای پیاده به زیارت آن می‌آمد، ولی بعضی از مورخان راجع به وجه تسمیهٔ «سه گنبد» قایلند که دو بنای دیگر نیز در مجاورت ده چهریق در اطراف کهنه شهر شاهپور وجود دارد که مجموعهٔ این سه بنا را در قدیم سه گنبد نامیده‌اند. دیگر بنای قدیمی مسجد جامع ارومیه می‌باشد که تخمیناً از هفتصد سال پیش ساخته شده و تاریخ صحیحش در دست نیست و به قول برخی از مورخان قبلاً کلیسا بوده و بعداً در زمان سلطنت شاه عباس کبیر به مسجد تبدیل شده و در سال ۱۱۸۴ هـ.ق. از طرف مرحوم رضاقلیخان بیگلربیگی افشار تعمیر گردیده است. مسجد مذکور بنای بزرگی است که در وسط بازار واقع و دارای محراب طلاب‌نشین و صحن بزرگ و مسجد بسیار بزرگ و عالی است که به آیات قرآنی و گچ‌بریهای ظریف و کاشی‌کاریها مزین گردیده. سابقاً در رأس گنبد مسجد شبکهٔ طلایی از روی اصول فنی و قواعد هندسی نصب شده بود که بر اثر حرارت و تابش آفتاب ساعات روز و نصف‌النهار ظهر را تعیین می‌نمود که بعداً بواسطهٔ تعمیر گنبد، اسباب مزبور را از محل اصلی خود منحرف کردند و خاصیت مربوط هم از میان رفت. تاریخ محراب مسجد ۶۷۶ هـ.ق. را نشان می‌دهد ولی برطبق گفتهٔ مطلعین تاریخ مذکور از تاریخ بنای مسجد عقب‌تر می‌باشد.

صنایع: صنعت نجاری و منبت‌کاری ارومیه در تمام ایران شهرت دارد و مبلهای عالی و جعبه‌های منقوش و قوطی‌های مشبک دستی در این شهر بوسیلهٔ استادان ماهر تهیه می‌گردد. صنعت قالیبافی و نساجی نیز سابقاً رواج داشته که فعلاً متروک شده است.

بهداشت: ارومیه دارای یک بنگاه شیر و خورشید و یک بهداری شهرداری می‌باشد که سازمان آنها به شرح زیر است: بنگاه شیر و خورشید عبارتست از یک بیمارستان سی‌تختخوابی و وسایل طبی و جراحی و چشم‌پزشکی و زایمان و درمانگاه شمارهٔ ۱ و درمانگاه شمارهٔ ۲ بهداری سیار و هفت بخش که پستهای بخشها مرتباً در دهات گردش می‌کنند و مشغول معالجهٔ بیماران محل می‌باشند.

فرهنگ: این شهرستان دارای ۱۰۴ باب دبیرستان و دبستان است که در خود شهر دایر است و چند باب آموزشگاه شبانهٔ اکابر برای تحصیل اهالی بیسواد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

در ارومیه نجاری و منبت‌کاریهای زیبا می‌کنند، جعبهٔ شطرنج و نرد ارومیه معروفست. بعلاوه گلاب و مشروبات ممتاز نیز به عمل می‌آورند و دهها نوع انگور در باغهای آن بدست می‌آید. (یادداشت مؤلف).

شهرستان ارومیه، یکی از شهرستانهای استان آذربایجان غربی و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال به شهرستان خوی، از جنوب به شهرستان مهاباد، از خاور به دریاچهٔ ارومیه، از باختر به کشور ترکیه و عراق محدود می‌باشد. آب و هوا، هوای کنار دریاچهٔ ارومیه معتدل نسبةً گرم و مالاریایی و جلگه، ولی قسمتهای کوهستانی و مرزی آن سردسیر می‌باشد.

ارتفاعات: مهمترین ارتفاعات این شهرستان عبارتست از: ۱- سلسله‌جبال مرزی ترکیه و عراق که مرز این سه کشور را از هم جدا نموده و علایم مرزی ایران و ترکیه در روی آنها میله گذاری شده است. ۲- ارتفاعات گردنهٔ قوشچی در شمال شهرستان. ۳- کوههای باستان در جنوب شهرستان.

رودخانه‌ها: مهمترین رودخانه‌های ارومیه عبارتست از: رودخانهٔ نازلو، روضه‌چای، برکشلو (شهرچای) باراندوزچای، گدار (قادرچای)، و چندین رودخانهٔ کوچک دیگر که عموماً به دریاچهٔ ارومیه می‌ریزند.

پلهای معروف: پل چونقرالو، شهرچای، ساعتلوی‌داغ، باراندوزچای.

معادن: این شهرستان معادن فراوانی دارد که هنوز به استخراج آنها اقدام نشده. فقط چند معدن گچ و آهک و نمک دارد، ولی بیشتر نمک شهرستان از آب دریاچه تهیه می‌شود.

سازمان اداری: از نظر تقسیمات کشوری شهرستان ارومیه از ۵ بخش و ۱۵ دهستان و ۷۴۳ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن به اضافهٔ شهر ارومیه ۱۹۸۵۶۶ تن میباشد به شرح زیر:

نام بخش	تعداددهستان	تعدادآبادی	جمعیت
بخش حومه	۶	۳۷۶	۸۰۸۷۷
صومای	۳	۸۴	۱۷۷۰۹
سلوانا	۳	۹۲	۱۱۳۸۱
سلدوز	۱	۱۱۷	۲۱۴۰۳
اشنویه	۲	۷۴	۱۴۳۶۹
جمع	۱۵	۷۴۳	۱۹۸۵۶۶

راهها: به نقاط زیر راه شوسه دارد: کلمانخانه، شاهپور، خوی، ماکو، بازرگان، پلدشت، جلفا، مرند، تبریز، مهاباد، اشنویه، نقده، خانه، میاندوآب، مراغه، شاهین‌دژ، بوکان، سقز. و چند راه نیمه‌شوسه به سردشت، سراو و جز آن.

بخش ارومیه، حدود بخش: از شمال به دریاچهٔ ارومیه و بخش شاهپور، از جنوب به بخش اشنویه و نقده، از خاور به دریاچهٔ ارومیه، از باختر به بخش صومای و سلوانا. قسمتهای کنار دریاچهٔ جلگه و بقیه کوهستانی‌است. هوای بخش بیشتر معتدل، و بعلت وجود باتلاقها و رودخانه‌های متعدد و دریاچه، ناسالم و مالاریایی است. آب دیه‌های بخش از رودخانه‌های نازلو و روضه و برکشلو و باراندوز و چشمه‌سارها و قنوات محلی است. محصول آنجا غلات و توتون و حبوب و سبزه و کشمش و برنج و چغندرقند و صیفی و انواع سبزی است. راههای شوسهٔ ارومیه به شاهپور و نقده و مهاباد از این بخش می‌گذرد. بخش حومه از ۸ دهستان و ۳۷۷ آبادی تشکیل می‌یابد و جمعیت آن به اضافهٔ شهر ارومیه ۱۳۳۷۰۴ تن است به شرح زیر:

اسم دهستان	تعدادآبادی	جمعیت
نازلو	۱۲۵	۲۳۱۵۷
برکشلو	۵۹	۱۲۶۲۴
باراندوزچای	۱۰۲	۱۶۸۳۰
روضه‌چای	۴۹	۵۸۱۰
انزل	۱۷	۸۹۷۱
دول	۲۴	۳۴۸۵
شهرارومیه	۱	۵۲۸۲۷
جمع	۳۷۷	۱۳۳۷۰۴

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضائیه. [رِ ئی یَ] (اِخ) (دریاچهٔ) ارومیه. ارمیه. چیچست. نام اصلی آن دریاچهٔ ارومیه است که دریاچه‌ای است واقع در ۷۰هزارگزی باختر تبریز (اسکلهٔ شرفخانه) و ۲۱هزارگزی خاور ارومیه (اسکلهٔ گلمنخانه) و بزرگترین دریاچه‌های ایران می‌باشد.

موقعیت طبیعی: امتداد طولی دریاچه از شمال به جنوب و به طول ۱۳۰هزار گز و عرض آن

حداکثر ۵۰هزار گز که خاوری و باختری است و عمق متوسط آن ۶گز و در برخی نقاط تا ۱۵گز می‌باشد.
جزیرهٔ شاهی به طول ۹هزار و به عرض ۲هزار گز در این دریاچه واقع و ارتفاع آن ۲۱۸۰گز است. قلعهٔ هلاکوخان در قلعهٔ کوه مزبور که به اسم داغ‌دوین مشهور است قرار گرفته که مدفن پادشاهان مغول بوده. در تابستان بواسطهٔ کم شدن آب دریا از طرف بندر وانالو با خشکی مربوط میباشد، و چندین جزیرهٔ منفرد و غیرمسکون دارد به نام جزیرهٔ قویون (گوسفند)، جزیرهٔ اِشَک (خر) و جزیرهٔ اسپیر و جزیرهٔ ارز که فاقد آبادی است ولی بواسطهٔ قشلاقی بودن اغنام و احشام آبادیهای اطراف را در زمستان در آن جزایر نگهداری میکنند و همچنین سنگ بزرگ به اسم «کاظم‌داشی» بواسطهٔ وقایع تاریخ و جنگی (یاغیگری کاظم) که در ارومیه معروف و مشغول قتل و غارت بوده در موقع تعقیب به این سنگ که دماغه‌مانند بوده است و فقط یک راه به خشکی داشته پناهنده می‌شده تا سرانجام بدست نوکر خود کشته شد، و این سنگ به نام وی مشهور گشت. سواحل دریاچهٔ ارومیه جز در نواحی باختری که کوهستانی است باتلاقی و غیرقابل‌سکونت می‌باشد ولی یکی از راههای مهم بازرگانی و اقتصادی استان آذربایجان است که سبب عمدهٔ عمران و آبادی شهرستانهای باختری استان می‌باشد و کالاهای صادراتی از شهرستانهای ارومیه بوسیلهٔ لوله کشی به بندر شرفخانه حمل می‌گردد و از آنجا بوسیلهٔ راه‌آهن به روسیه یا داخل کشور فرستاده می‌شود. بندر شرفخانه، در سمت خاور دریاچه واقع است و اسکلهٔ آن به طول ۱۲۸ گز برای استفادهٔ مسافرت و حمل و نقل نواحی شهرستان تبریز و مرند. بندر گلمانخانه، در سمت باختر دریاچه برای استفادهٔ مسافرت و حمل و نقل نواحی شهرستانهای ارومیه و اطراف. بندر حیدرآباد، در جنوب دریاچه برای استفادهٔ شهرستانهای مهاباد و شاهین‌دژ. بندر داناتلو، در خاور دریاچه برای استفادهٔ شهرستانهای مراغه و میاندوآب. بندر خان‌تختی، در شمال باختری دریاچه برای استفادهٔ شهرستانهای نواحی خوی و شاهپور. بندر آغ‌گنبد، در جزیرهٔ شاهی. وضع کشتی‌رانی دریاچهٔ ارومیه تا قبل از جنگ بین‌المللی اول بسیار خوب بود که در جنگ مزبور بوسیلهٔ قوای عثمانی منهدم و غرق شدند و کشتی‌های فعلی فرسوده‌اند و سرعتشان خیلی کم است و مهمترین آنها کشتی پهلوی با قوهٔ ۲۲۰ اسب بخار و ظرفیت ۱۲۰ تن می‌باشد... کشتی‌های دیگر بترتیب اهمیت عبارتند از شاهپور، ایران، اخگر، آهن ارومیه. این کشتی‌ها از ۹۰ تا ۳۰ تن ظرفیت دارند و کشتیهای کوچک چوبی و قایقها نیز برای حمل مسافر و بار در آبادیهای کرانهٔ دریاچه مورد استفاده قرار می‌گیرند. آب دریاچه شور است و سی‌وسه در صد مواد و املاح محلول که مورد استفاده؛ طبی هستند دارد و برطبق آزمایش شامل سدیم و منیزیم و کلسیم می‌باشد که برای بیماریهای پوستی بویژه روماتیسم سودمند است و بواسطهٔ همین شوری و تلخی زیاد هیچگونه ماهی در آن یافت نمی‌شود، فقط یک پرنده از نوع لک‌لک دارد که به اسم محلی آن را پخلن نامند. اهالی ارومیه و دیگر شهرهای ایران برای آب‌تنی بدانجا می‌آیند و چندین روز توقف می‌کنند و بیشتر امراض جلدی بوسیلهٔ آب این دریاچه مداوا می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). این دریاچه پیش از سلطنت پهلوی ارومیه = ارمیه (آب مقدس) نامیده می‌شد و در قدیم بدان چیچست می‌گفتند. (از فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام، مادهٔ ارومیه، رومیه؛ چیچست). و رجوع به ارومیه و چیچست شود.

رضاب. [رُ / رَ] (ع اِ) آب دهن یا آب دهن مکیده، یا پاره‌های آب دهن در دهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب دهن مکیده. (از اقرب الموارد). آب دهان. (صراح اللغة) (دهار). بزاق. (یادداشت مؤلف): چون اشک به روی عاشقان روان و رخشان و چون شمع بر بالین معشوق ریزان و درخشان، آرزومندتر از شراب وصل نازکان و سودمندتر از رضاب لعل یارگان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||ریزهٔ خشک. ||پاره‌های برف. ||پاره‌های شکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پارهٔ یخچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تگرگ. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شهد نیک، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لعاب عسل. (از اقرب الموارد).
— رضاب نحل؛ به مجاز، عسل. (یادداشت مؤلف).
||کفک شهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفک عسل. (از اقرب الموارد). ||دانهٔ شبنم بر برگ درخت از باران، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رضاباغی. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. سکنه ۱۳۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات دیم. صنایع دستی زنان قالیبافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رضابکلو. [رِ بَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از پانصد خانوار است. قشلاق ندارند. قراء مشهور آنها سوتا و الچه می‌باشد. افراد ایل به کشاورزی اشتغال دارند. (یادداشت مؤلف).

رضابند. [رِ بَ] (اِخ) گویا نام موضعی است به ماوراءالنهر. (یادداشت مؤلف):
زبس بزرگی از روی صحت نسبت
به خواب دید تراقاضی رضابندی.   سوزنی.

رضاپاشا. [رِ] (اِخ) یا رضای تبریزی، محمدرضاپاشا. از گویندگان ایرانی نژاد و از اهالی تبریز بود. در دوران کودکی به عثمانی مهاجرت کرد و به مقاماتی نایل شد. وی بسال ۱۰۳۴ هـ.ق. درگذشت. بیت زیر او راست:
زبس که آتش شوق تو مدعاسوز است
عیان نگشت به ما هم هنوز مطلب ما.
(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به صبح گلشن ص۱۷۳ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۶۷ و ۱۶۶ و تذکرهٔ نصرآبادی ص۶۹ و دانشمندان آذربایجان ص۲۳۱ و فرهنگ سخنوران (رضا تبریزی) شود.

رضاپاشا. [رِ] (اِخ) علی جزایری. از رجال و دانشمندان عصر سلطان عبدالمجیدخان و سلطان عبدالعزیزخان بود و بسال ۱۲۹۰ هـ.ق.درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضاپاشا. [رِ] (اِخ) از گویندگان و وزیران نامی عثمانی و از اهالی طرابوزان بود و بسال ۱۲۶۲ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضاپاشا. [رِ] (اِخ) از وزیران عصر عبدالمجیدخان و سلطان عبدالعزیزخان بود و بسال ۱۲۹۲ هـ.ق.درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضاپط. [رِ پَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه ۹۵ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا چای و برنج و مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رضا توفیق. [رَ تَ] (اِخ) معروف به فیلسوف رضا. از دانشمندان متأخر ترکیه که وکیل مجلس ترکیه و از دوستان ادوارد براون بود. براون گوید: در سال ۱۹۰۹م. در سلسلهٔ کتابهای گیپ کتابی چاپ شد که مجلد نهم است و تحقیقی در باب تعالیم حروف باز به فرانسه به قلم دکتر رضا توفیق معروف به فیلسوف رضا آمده که مرد عالمی است و شرق و غرب را بخوبی می‌شناسد و از آنچه مربوط به دراویش است مخصوصاً راجع به بکتاشیه اطلاع کامل دارد. (تاریخ ادبی ایران

از سعدی تا جامی ص۴۰۵). و رجوع به ص۱۲۶ و ۲۸۳ همان کتاب شود.

رضاجو. [رِ] (نف مرکب) رضاجوینده. آنکه کوشش در خشنودی می‌کند. (ناظم الاطباء). که خواهد دیگری را خشنود سازد. که رضایت او بدست آرد. که در طلب خشنودی او کوشد. کوشای جلب رضای کسی:

احرار روزگار رضاجوی من شدند
چون برگزیدهٔ علی المرتضی شدم.
ناصرخسرو.

رضاجویی. [رِ] (حامص مرکب) رضاجوئی. کوشش و سعی در خوشحالی و خشنودی. (ناظم الاطباء). عمل رضاجو. طلب رضای کسی.

رضاح. [رَضْ ضا] (ع ص) مبالغه در راضح، بمعنی شکننده است. رجوع به راضح شود.

رضاخ. [رِ] (ع مص) کسی را به ناپسندی چیزی دادن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة)[1]. || همدیگر را سنگ انداختن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رضاخان. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضاخانلو. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و عدس و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضاخانلو. [رِ] (اِخ) نام طایفه و ایلی در خلخال. از آن طایفه است میرزا قاسم رضاخانلو معروف به فاضل خلخالی، عالم و فقیه معاصر (متوفای ۱۳۲۰ هـ.ش.) که عده‌ای از رجال و علمای معاصر ایران از شاگردان وی می‌باشند.

رضاخوانساری. [رِ خوا / خا] (اِخ) رجوع به رضا (از گویندگان متأخر...) شود.

رضا دادن. [رِ دَ] (مص مرکب) تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن. (ناظم الاطباء). اعتاب. (منتهی الارب). پذیرفتن. قبول کردن. (یادداشت مؤلف). راضی شدن. رضایت دادن. موافقت نمودن: البته رضا نداد که وهنی به جاه وی رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۶). تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را، و گردن‌نهادن قضای او را و رضا دادن سختیها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). مناظره که باید کرد بی‌محابا بکنی که حکم مشاهده ترا باشد آنجا و ما [مسعود] بدانچه تو [حصیری] کنی رضا دهیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۱). و بزرگان رضا ندادند تا آنگاه که او را به زه کمان هلاک کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۷). اول پادشاهی که به کشتن پدر رضا داد پرویز بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۰).

ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
که داشته‌ست همه ساله عار از آتش و آب.
مسعودسعد.

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
بدانچه رأی تو بیند سپهر داده رضا.
مسعودسعد.

داده رایان به بندگیش رضا
کرده شاهان به چاکریش اقرار. مسعودسعد.

رضا دهی به حقیقت که کارم اندر دل
مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر.
مسعودسعد.

مده به خود رضای آن که بد کنی بجای آن
که با تو داشت رای آن که نگذرد ز رای تو.
خاقانی.

بر کردن آن عمل رضا داد
سر را به دهان اژدها داد. نظامی.

رضا دادش که در میدان و در کاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ. نظامی.

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود.
سعدی (بوستان).

رضا ده به فرمان حق بنده‌وار
که چون او نبینی خداوندگار.
سعدی (بوستان).

شیخ رضا داد به حکم آنکه اجابت دعوت سنت است. (گلستان).

بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست.
سعدی.

من ببوسی رضا دهم؟! هیهات
نادر است این سخن ز مثل منی. سعدی.

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
که در به روی ببندند آشنایی را. سعدی.

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست.
حافظ.

— رضا به قضا دادن، رضا به حکم قضا دادن؛ به قضا و قدر راضی شدن. به خواست و مشیت خداوند تن دادن. (یادداشت مؤلف): هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه... به قضا رضا دهد. (کلیله و دمنه). و بر خردمند واجب است که به قضاهای آسمانی رضا دهد. (کلیله و دمنه). کار من بدان درجه رسید که به قضای آسمانی رضا دادم. (کلیله و دمنه).

رضا به حکم قضا گر دهیم و گر ندهیم
ازین کمند نشاید به شیرمردی رست.
سعدی.

قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا
دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی.

رضا داشتن. [رِ تَ] (مص مرکب) رضامندی داشتن. میل داشتن. راضی بودن. مایل بودن. (یادداشت مؤلف).

رضارض. [رَ رِ] (ع ص) شتر به چرا گذاشته. (ناظم الاطباء) (آنندراج): ابل رضارض؛ شتران به چرا گذاشته. (منتهی الارب).

رضاع. [رَ] (ع مص) رِضاع. مکیدن کودک شیر مادر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مکیدن شیرخوار شیر مادر را در دوران شیرخوارگی. (از تعریفات جرجانی). رَضْع. رِضَع. رَضاعة. شیر خوردن. (مصادر اللغة زوزنی). شیر خوردن. (تاج المصادر بیهقی). در لغت نوشیدن شیر است از پستان آدمی و گاو و گوسپند و مانند آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شیر مکیدن بچه. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و صراح اللغة). شیرخوارگی. (یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات از منتخب اللغات و صراح اللغة) (دهار): و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب... افتد. (کلیله و دمنه).

هم رضیع ملک سرمد باد عمر او چو عقل
کز رضاع مکرمت جان را ربیبش یافتم.
خاقانی.

ما به بحر نور خود راضع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم. مولوی.

هر درختی در رضاع کودکان
همچو مریم حامل از شاهی نهان. مولوی.

وین زمین کدبانوییها می‌کند
بر ولادات و رضاعش می‌تند. مولوی.

رضاع. [رِ] (ع مص) مراضعة. (یادداشت مؤلف). مصدر به معنی مراضعه است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچه را به دایه دادن. (از ناظم الاطباء). شیر دادن زن باردار کودک را. شیر دادن کودک خود یا کودک دیگر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مراضعة شود. || (اصطلاح فقه) وا گذاشتن و دادن بچه به زنی که به بچه‌های دیگر شیر میدهد. (از اقرب الموارد). شرب شیر از پستان باشد و در شرع نوشیدن طفل شیر است حقیقةً و حکماً و لازم است بر مادر که اولین شیر را به فرزند خود بدهد و مستحب است که تا دو سال خود مادر عهده‌دار شیر دادن فرزند خود باشد به حکم «الوالدات یرضعن اولادهن حولین کاملین» (قرآن ۲۳۳/۲) و تواند که این امر را به عهدهٔ شوهر گذارد تا هرکه را خواست برای شیر دادن

---

۱ - در متن اللغه و اقرب الموارد و منتهی الارب مصدر «رضاخ» نیامده است.

فرزندش معین کند که مادر رضاعی او میشود و در اسلام احکامی بر آن مترتب است. در روایت است که «یحرم من الرضاع ما یحرم من النسب» «و یحرم من الرضاع ما یحرم من القرابة» «و لاتصلح للمرأة ان ینکحها عمها و لا خالها من الرضاعة» و بالجمله هرگاه کودکی از شیر زنی بجز مادر خود تغذیه کرد در حد معینی که در کتب فقهی مسطور است آن کودک در حکم فرزند آن زن و شوهر او محسوب میشود و آن زن و شوی او پدر و مادر رضاعی او محسوبند و اولاد آنها و برادران و خواهران آن طفل در حکم خواهر و برادرند و میان آنها برقراری علقهٔ زناشویی روا نباشد چنانکه در اقربای نسبی و سببی. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف سجادی از شرح لمعه و قواعد شهید و کشاف). در اصطلاح شرع نوشیدن کودک نوزاد است از شیر خالص آدمی یا مخلوط به شیر گوسپند و گاو در مدت معین که نزد ابوحنیفه دو سال و نیم است و نزد شافعی و مالکی دو سال فقط و پس از انقضای مدت معین باید کودک را از شیر برید والاً ادامهٔ رضاع بعد از مدت معین‌شده غیرمباح است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شیر خوردن از زن با رعایت شرایط زیر باید باشد:

اولاً - حمل زن مرضعه از نکاح باشد. ثانیاً - ارتضاع به مقداری باشد که در بدن طفل گوشت‌رویاند و استخوان او را محکم کند و یا طفل یک روز و یک شب ارتزاق کرده باشد. ثالثاً - سن طفل کمتر از دو سال باشد. رابعاً - در زمان ارتضاع زن دیگری طفل را شیر نداده باشد. موجب آن است که تمام زنهایی که بعلت قرابت نسبی ازدواج با آنها غیرجایز بود به سبب رضاع هم جایز نباشد. (از یادداشت مؤلف). ||رَضاع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَضاع. رَضاعَة شود.

رضاع. [رُضْ ضا] (ع ص) بخیل ناکس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رضاع. [رُضْ ضا] (ع ص) ج راضِع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به راضع شود.

رضا عباسی. [رِ عَبْ با] (اِخ) مشهور به آقا رضا عباسی‌بن علی‌اصغر کاشی. نقاش معروف متوفای ۱۰۴۴ هـ.ق. وی در خدمت شاه عباس اول بود و معین مصور از شاگردان اوست. از آثار وی تعداد قابل‌ملاحظه‌ای به امضای خود او در موزه‌های بوستون، لوور، کتابخانهٔ ملی پاریس، متروپولیتن و ارمیتاژ موجود است. از خصوصیات نقاشیها و تصاویر وی دقت و ملاحظه در کلیهٔ شؤون زندگی است. این استاد نقاش را با «علیرضا عباسی» خوشنویس نباید اشتباه کرد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). در زمان شاه عباس بزرگ در اثر توسعهٔ مراودات سیاسی و بازرگانی با کشورهای اروپا و ازجمله ایتالیا نمونهٔ نقاشیهای ایتالیا در بازار اصفهان رواج یافت و از این راه ذوق نقاشی و تشویق نقاشان در شاه عباس تقویت شد و رقابت با هنرپروری دربار جهانگیر پادشاه هندوستان بر این امر مزید گشت. در این دوره سرآمد هنرمندان و نقاشان اصفهان آقا رضا بود که از شاه عباس لقب عباسی را گرفت. وی در اثر تماس مستقیم با تودهٔ مردم ضعف اخلاق و تن‌پروری مخصوص آن عهد را دریافت و درصدد بیان آن برآمد و خود به ورزش و کشتی‌گیری روی آورد که مؤلف عالم‌آرای عباسی به طنز و تمجید از آن یاد میکند. این امر در سبک خیال و اندیشهٔ او تأثیر کافی داشت و تمایل او را نسبت به زندگی در محیط ورزش باید بهترین معرف اندیشه‌های او دانست. استغنای طبع از تمام آثار او پیداست و بنابه نوشته‌های خود تصاویر و تابلوهای او نمایشگر خاطرات و تأثرات درونی از مشاهدات بوده است. به نوشتهٔ اسکندر منشی پدر او مولانا علی‌اصغر کاشی نقاش بوده و در زمان ابراهیم‌میرزا و اسماعیل‌میرزای صفوی میزیسته است. مدت کار رضا عباسی از ۱۰۰۷ تا ۱۰۴۴ هـ.ق. بوده و او از استاد محمدی متأثر است ولی خود صاحب سبک و ابتکار است. یکی از کارهای او در موزهٔ ایران باستان موجود است. (از مجلهٔ آینده شهریور و مهر ۱۳۲۴ هـ.ش. شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ به قلم مهدی بهرامی).

رضاعت. [رِ عَ] (از ع، اِمص) رضاعة. شیرخوارگی کودک. (ناظم الاطباء). شیر خوردن. شیرخوارگی. مکیدن کودک شیر را از پستان. رضاعه. (یادداشت مؤلف). شیرخواری بچگان. (غیاث اللغات).

- سن رضاعت؛ سن شیرخوارگی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

رضاعة. [رَ عَ] (ع مص) مصدر به معنی رضاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر مکیدن بچه مادر را. (منتهی الارب). شیر خوردن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۲۵۲) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). شیرخوارگی. (آنندراج). رجوع به رَضاع شود. ||شیر دادن. (دهار) (از یادداشت مؤلف). ||(از باب شرف یشرف) لئیم و بخیل گردیدن، و چون رضاعة به لآمة ردیف کنند از باب کَرُمَ آید و گویند لؤم و رضع، ولی چون مفرد استعمال شود رضع از باب سمع و نیز از باب فتح رضع گویند. (ناظم الاطباء). لئیم و بخیل شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لئیم شدن. (دهار). فرومایه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

رضاعة. [رِ عَ] (ع مص) رضاعه. رَضاعَة. رِضاع. رَضاع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رَضاعَة و رَضاع شود.

رضاعة. [رِ عَ] (ع اِمص) اسم است از اِرضاع به معنی شیر دادن. (از اقرب الموارد).

رضاعة. [رَ عَ] (ع اِ) باد پس پشت که باد دبور باشد یا میان دبور و جنوب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رضاعی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به رضاع یعنی همشیر. (ناظم الاطباء).

- برادر و خواهر رضاعی؛ برادر و خواهر همشیر که از یک زن شیر خورده باشند و کوکه‌نیز گویند. (ناظم الاطباء). خواهر و برادر همشیر. خواهر و برادر شیری. برادر و خواهر شیر. (یادداشت مؤلف): ما ترا به برادر دینی و رضاعی و هم‌پشتی و... قبول کردیم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۵۱).

چل روز تمام است که با کرهٔ خر
گوساله‌!برادر رضاعی شده‌ای.

؟ (از یادداشت مؤلف).

- پدر و مادر رضاعی؛ پدر و مادری که از راه شیر خوردن بچه از پستان آن مادر برای او پدر و مادر محسوب شوند. (یادداشت مؤلف).

رضا قزوینی. [رِ قَزْ] (اِخ) محمدرضا. رجوع به رضا (محمدرضا...) شود.

رضا قشلاقی. [رِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بادام و حبوب و کرچک. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رضاقلی. [رِ قُ] (اِخ) یا رضاقلیخان سرابی، معروف به تاریخ‌نویس. نایب وزارت خارجه و برادر حاجی ملاکریم مؤلف برهان جامع است. (دانشمندان آذربایجان ص۱۵۹).

رضاقلیخان. [رِ قُ] (اِخ) هدایت. از رجال نامی دورهٔ قاجار و از دانشمندان و مؤلفان و گویندگان و نویسندگان بنام است و آثارش بیش از بیست جلد است که معروف‌ترین آنها تذکرهٔ مجمع الفصحا و تذکرهٔ ریاض العارفین و فرهنگ انجمن‌آراست. رجوع به مادهٔ هدایت و فهرست ج۳ تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون و سبک‌شناسی ج ۲ ص۱۹۷ و چهارمقاله ص۱۸۱ و احوال و اشعار رودکی فهرست ج۱، ۲ و ۳ و غزالی‌نامه حاشیهٔ ص۲۰۴ و شدالازار ص۶۹ و ۵۶۵ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا فهرست ج۲ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۱۳ و ۶۵۱ شود.

رضاقلی‌قشلاقی. [رِ قُ قِ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه ۵۷۶ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضاقلی‌میرزا. [رِ قُ] (اِخ) فرزند نادرشاه افشار است و بسال ۱۱۶۱ هـ.ق. کشته شده است. هنگامی که نادر به هندوستان می‌رفت رضاقلی‌خان را به نیابت سلطنت برگزید، وی در غیاب پدر طهماسب‌میرزا و بیشتر اعضای خانواده‌اش را در سبزوار کشت و امید داشت که پس از مراجعت پدر مقام خود را حفظ کند و سلطنت را برای خود نگاه دارد. پس از مراجعت نادر به ایران آنگاه که برای جنگ با لزگیان از راه استرآباد و مازندران عازم شروان گردیده بود در ضمن عبور از جنگلهای مازندران مورد سوءقصد دو تن افغانی قرار گرفت و گلولهٔ یکی از آن دو بازوی راست او را خراشید و دستش را زخمی کرد. نادر تصور کرد که رضاقلی‌میرزا مسبب این توطئه است. شاهزاده محا کمه شد و حتی بدو قول دادند که اگر اعتراف کند معاف خواهد شد اما او به بیگناهی خود مُصِر بود. پس از لشکرکشی لزگیها حکم شد رضاقلی را کور کنند و چنین کردند اما نادر بعدها از این عمل خود پشیمان گردید. علی‌قلی‌خان برادرزادهٔ نادر که بعد از نادر خود را پادشاه خواند و به علی‌شاه شهرت یافت رضاقلی‌میرزا و دیگر شاهزادگان را که در کلات بودند یک روز به قتل رساند و فقط شاهرخ‌میرزا زنده ماند. (فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). هدایت او را در شمار گویندگان آورده گوید: گاهی بیتی می‌گفته است و این رباعی از آن جمله است:

آن شوخ که از کلبهٔ من پای کشید
می‌رفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان به کلبه‌ام گفت که شب
در خانهٔ هیچ‌کس نماند خورشید.

(از مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۲۸).
و رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۸، ۳۲۹ و ۳۳۳ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۱۲ و ۳۱۳ شود.

رضا قمشه‌ای. [رِ قُ شَ] (اِخ) رجوع به رضا (محمدرضا...) شود.

رضاکردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) خاطرجمع کردن. ||شادمان و خوشدل کردن. (از ناظم الاطباء). خشنود کردن. راضی کردن. (یادداشت مؤلف):

فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تأخیر نگردد و تمنا نکند. سعدی.

اگر بنده‌ای به آنچه او کند دل رضا کن. (کلیات سعدی مجلس ۴ ص ۱۳).

||قبول کنانیدن. (از ناظم الاطباء). واداشتن بقبول کردن. قبولاندن. ||راغب و مایل نمودن. (ناظم الاطباء).

رضاکلا. [رِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل. سکنه ۱۴۰ تن. آب آن از رودخانه بابل و چاه. محصول آنجا کنجد و صیفی و پنبه و غلات و باقلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضاکلهر. [رِ کَ هُ] (اِخ) خطاط نامی عصر قاجار. رجوع به رضا (میرزا رضای کلهر...) شود.

رضاکند. [رِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنه ۴۵۵ تن. آب آن از قنات و رود کرج. محصول آنجا غلات و سبزی و سیب‌زمینی و چغندرقند و اقسام میوه. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضاگاهی. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. سکنه ۱۲۷۰ تن. آب آن از شط‌العرب. محصول آنجا خرما. قراء کوچک بقلانیه، نهر عضعور، مضروبه، بحریه، علوانیه، جزء این آبادی منظور شده است. ساکنان از طایفهٔ موطوری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضاگروس. [رِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و رود گاماسیاب. محصول آنجا غلات و لبنیات. ساکنان از طایفهٔ غیب‌غلامند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا لاهیجانی. [رِ] (اِخ) رجوع به رضا (رضا شکر...) شود.

رضام. [رِ] (ع اِ) جِ رَضْم. (ناظم الاطباء). سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). به معنی رضم که سنگهای بزرگ باشد که در عمارت بر هم نهند. (منتهی الارب). و رجوع به رَضْم شود. ||جِ، رَضَم. (ناظم الاطباء). رجوع به رَضَم شود. ||جِ، رَضَمَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رَضَمَة شود. ||جِ، رَضَمَة. (از ناظم الاطباء). رجوع به رَضَمَة شود.

رضام. [رُ] (ع اِ) گیاهی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندک از هر چیز، و منه: رضام[1] من نبت؛ اندکی از گیاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رضامحله. [رِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه ۱۶۰ تن. آب از چشمهٔ کیله. محصول آنجا برنج و مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضامحله. [رِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهکل‌رود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از نهر سیاهکل‌رود. محصول آنجا برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامحله. [رِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۴۹۰ تن. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامحله. [رِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۶۰۰ تن. آب آن از نهر پلرود. محصول عمدهٔ آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامند. [رِ مَ] (ص مرکب) خوشدل. (ناظم الاطباء). خشنود و راضی. (آنندراج). با رضای خاطر: همگی به امر رضامند شده. (مجمل التواریخ گلستانه). ||قبول‌کننده. ||اذن‌دهنده. (ناظم الاطباء).

رضامندی. [رِ مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی رضامند. رضایت. (از فرهنگ فارسی معین). قبول. (ناظم الاطباء). ||بمعنی توفیق یا خشنودی است. (از قاموس کتاب مقدس). ||اجازت و رخصت دادن. (ناظم الاطباء).

رضانامچه. [رِ چَ / چِ] (اِ مرکب) رضایت‌نامه. (یادداشت مؤلف). نوشته‌ای که شاکی و مدعی دربارهٔ گذشت از شکایت یا دعوی دهد: تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف با مشارالیه است به این نحو که سکنهٔ هر محله و هر صنف و هر قریه هرکه را امین و معتمد دانند فیمابین خود تعیین و رضانامچه به اسم او نوشته و... خلعت از مشارالیه [کلانتر] به جهت او بازیافت می‌نمایند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۷).

رضانت. [رَ نَ] (از ع، اِمص) استواری و محکمی. (غیاث اللغات از صراح‌اللغة و منتخب‌اللغة). رجوع به رزانت شود.

رضاة. [رُ] (ع ص) جِ راضی. (از ناظم الاطباء). جِ راضی. (منتهی الارب). جِ راضی. مرد خشنود. (آنندراج). رجوع به راضی شود. ||جِ رَضیّ. (از منتهی الارب). رجوع به رضی شود.

رضایت. [رِ یَ] (از ع، اِمص) خشنودی و پسندیدگی و میل. (ناظم الاطباء). رضایة. خشنودی. (یادداشت مؤلف) (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین). از مصادر مجعول است که بجای رضا و رضوان

1 - در اقرب‌الموارد بکسر «ر» آمده است.

استعمال می‌شود و اگر هم در لغت عربی موجود بود می‌بایست رضاوت باشد زیرا مادهٔ کلمه واوی است و برای قلب «ا» به «ی» سبب و مجوزی نیست. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵). ||قبول. رضامندی. (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— رضایت دادن؛ در تداول امروز، قبول کردن نظر طرف و درگذشتن از شکایت یا دعوی. (یادداشت مؤلف).

— رضایت‌نامه؛ نوشته‌ای حاکی از رضایت دادن شاکی یا مدعی. (یادداشت مؤلف).

||اجازت. رخصت. ||خوشحالی. (از فرهنگ فارسی معین).

رضایت‌آمیز. [رِ یَ] (نمف مرکب)[1] رضایت‌آمیخته. توأم با خشنودی. مقرون به رضایت. (فرهنگ فارسی معین).

رضایت‌بخش. [رِ یَ بَ] (نف مرکب) رضایت‌بخشنده. راضی‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). مورد رضایت. راضی‌کننده: کار فلانی رضایت‌بخش است. (یادداشت مؤلف).

رضایی. [رِ] (ص نسبی) رضائی. هر چیز منسوب به رضا. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) قسمی از شال کشمیری که در فصل زمستان بر سر اندازند. (ناظم الاطباء). پوششی معروف در هند که در ایام زمستان بر سر گیرند. ظاهراً از مخترعات رضا نام شخصی است که یای نسبت بدان ملحق کرده چنین خوانده‌اند پس لفظ هندی باشد و هندی نبودن مادهٔ این لفظ منافی مقصود نیست، از اینجاست که در اشعار زبان‌دانان ولایت دیده نشده. (از آنندراج):

ز تشریف حکمت نکردیم عریان
چو بیدل بود پوشش ما رضایی.
بیدل (از آنندراج).

رضایی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به رضا که بطنی است از مراد. (از انساب سمعانی).

رضایی. [رِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از کردان. (یادداشت مؤلف).

رضایی. [رِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن اخت مولی یحیی شیخ‌الاسلام، متوفای ۱۰۳۹ هـ.ق. که قاضی مصر بوده. او راست: ۱- دیوانی به ترکی ۲- مختصر خریدة القصر عماد کاتب موسوم به عود الشباب. (یادداشت مؤلف).

رضایی. [رِ] (اِخ) یا رضایی کاشانی. از شعرای قرن دهم هجری ایران بوده است و به عمل کتابت امرار معیشت می‌نموده و در سال ۹۸۰ هـ.ق. به امر عبدالله‌خان اوزبک در خراسان مقتول شده است. از اشعار اوست:

سینه‌ام شد چاک چاک از بس که امشب دل تپید
وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود.
(از ریحانة الادب ج ۲).

و رجوع به صبح گلشن و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی و مجمع‌الخواص ص ۱۳۰ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۴۸ شود.

رضایی. [رِ] (اِخ) یا محمود رضایی. از گویندگان قرن دهم هجری عثمانی و از پیروان طریق نقشبندی بود و بواسطهٔ انتساب به رستم‌پاشا وزیر نامی، نفوذ و قدرت فوق‌العاده‌ای کسب کرد. به سال ۹۸۸ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضایی. [رِ] (اِخ) یا رضایی نوربخشی یا رضایی رازی. شاه رضا خلف شاه بهاءالدین. به لیاقت و قابلیت و عَذب‌البیانی تخم محبت خود در مزرع دلها می‌کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت. رباعی:

ای کرده عبادت ریایی فن خود
آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست به گردنت ردا از لعنت
گفتم من و انداختم از گردن خود.
(از صبح گلشن ص۱۷۷).

و آذر گوید: شاه رضا خلف شاه بهاء الدین و الدوله، فاضل‌ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده است. این چند شعر از او به نظر رسید و ثبت گردید:

ندارم پای رفتن گرچه از بزمش به امیدی
که باشد گویدم یک لحظه بنشین زود برخیزم.
به روز وصلت از آن خاطر غمین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم.
شود تا با تو عشق هر کسم معلوم در مجلس
برم نام ترا هر ساعت و در این و آن بینم.
(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۱۸).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل رضا و فرهنگ سخنوران ذیل رضایی طهرانی و مآخذ مندرج در آن شود.

رضایی رازی. [رِ یِی] (اِخ) یا رضایی طهرانی یا رضایی نوربخشی. رجوع به رضایی (شاه رضا...) شود.

رضایی طهرانی. [رِ یِی طِ] (اِخ) یا رضایی نوربخشی یا رضایی رازی. رجوع به فرهنگ سخنوران و رضایی (شاه رضا...) شود.

رضایی نوربخشی. [رِ یِی بَ] (اِخ) یا رضایی طهرانی. رجوع به رضایی طهرانی در فرهنگ سخنوران و رضایی (شاه رضا...) شود.

رضب. [رَ ضَ] (ع اِ) مقلوب رَبَض. (نشوء اللغة ص۱۷). رجوع به رَبَض شود.

رضب. [رَ] (ع مص) مزیدن آب دهن. (مصادر اللغة زوزنی). مکیدن آب دهان کسی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یک بار ریختن باران. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||به زانو درآمدن گوسپند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضبة. [رَ ضَ بَ] (ع اِ) ج راضب که نوعی از درخت کُنار باشد. (ناظم الاطباء). نوعی از کُنار. (منتهی الارب).

رضح. [رَ] (ع مص) ریزه کردن سنگ‌ریزه و همچنین سفال خرما را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکستن استهٔ خرما و سنگ. (تاج المصادر بیهقی).

رضح. [رَ] (ع اِ) سفال که به وقت کوفتن برجهد و پراکنده شود. (منتهی الارب).

رضح. [رُ] (ع اِ) اسم است ترضّح را. (منتهی الارب) (آنندراج). ریزریزهٔ سفال خرما. (ناظم الاطباء). سفال خرمای شکسته و ریزه‌شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||شکسته و ریزه‌شده از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رضحة. [رَ حَ] (ع اِ) هسته‌ای که از زیر سنگ بپرد. (از اقرب الموارد).

رضخ. [رَ] (ع مص) ریزریز کردن سنگ‌ریزه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوفتن. (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). و رجوع به رَضح شود. ||عطای اندک دادن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اندک دادن. (مصادر اللغة زوزنی). ||کوفتن سر مار. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سر مار شکستن. (مصادر اللغة زوزنی). ||بر زمین زدن کسی را. (ناظم الاطباء)[2]. ||زدن زمین را به چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از آنندراج). ||سرون زدن[3] گرفتن تکه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شاخ زدن گرفتن تکه‌ها. (از اقرب الموارد). ||همدیگر را سنگ انداختن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

رضخ. [رَ] (ع اِ) رَضخ. خبری که بشنوند و باور ندارند آنرا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سهمی از غنایم جنگی که طبق مقررات اسلامی به کسانی که در جنگ شرکت کرده‌اند، دهند. (فرهنگ فارسی معین).

رضخ. [رُ] (ع اِ) رَضخ. (ناظم الاطباء)

---

۱ - بااینکه ساختمان صفت فاعلی است، ولی در معنی مفعولی به کار رود.

۲ - ظ. ناظم الاطباء در معنی عبارت اشتباه کرده و نوشتهٔ صاحب منتهی الارب و آنندراج و اقرب الموارد صحیح است.

۳ - سرون [سُ / سَ] زدن؛ شاخ زدن و کله زدن. (از ناظم الاطباء).

(منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رَضْخ شود.

رضد. [رَ] (ع مص) بر هم نهادن رخت را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضد. [رَ ضَ] (ع ص) رخت برهم‌نهاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

رضراض. [رَ] (ع ص، اِ) سنگریزه‌ها که زیر پا کوفته گردند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سنگریزهٔ خرد. (دهار) (مهذب الاسماء). ||زمین کوفته شده به سنگها. ||مرد بسیارگوشت. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شتر بسیارگوشت. ||قطره‌های خرد از باران. ||سرین لرزان و جنبان. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رضراضة. [رَ ضَ] (ع ص) مؤنث رضراض. زن پرگوشت. (از اقرب الموارد). مؤنث رضراض. گویند: ناقة رضراضة؛ ماده‌شتر بسیارگوشت. (از ناظم الاطباء). مؤنث رضراض. (منتهی الارب). زن سخت‌اندام بسیارگوشت. (دهار).

رضراضة. [رَ ضَ] (اِخ) جایگاهی است در سمرقند. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

رضراضی. [رَ] (ع اِ) سمک رضراضی؛ نوعی ماهی که در آبهای پر سنگ و ریگ باشد. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) منسوب است به رضراضة که دهیست در سمرقند. (از انساب سمعانی).

رضرض. [رَ رَ] (ع اِ) سنگریزه‌ها که زیر پا کوفته‌گردند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

رضرضة. [رَ رَ ضَ] (ع مص) شکستن و ریزه کردن چیزی را. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). شکستن. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رضع. [رَ] (ع مص) رَضْع. یا رَضِع. مصدر به معنی رِضاع و رَضاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر خوردن. (دهار). شیر مکیدن بچه. (از منتهی الارب). و رجوع به رَضاع شود. ||سؤال کردن کسی را شیر، یا عام است. (از منتهی الارب). و رجوع به رَضاع شود. ||(ص) شیرخواره. (فرهنگ فارسی معین)[1]. ||بخیل. ناکس. (فرهنگ فارسی معین)[2].

رضع. [رَ ضَ] (ع مص) رَضْع. رَضِع. رَضاع و رِضاع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به رَضاع و رَضع شود.

رضع. [رَ ضِ] (ع مص) رَضْع. رَضَع. مصدر به معنی رَضاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به رَضاع شود.

رضع. [رِ] (ع اِ) درختی که شتر آنرا میخورد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضع. [رَ ضَ] (ع ص، اِ) رَضْع. رَضِع. هر چیز مکیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||رَضِع. رِضَع. خرمابنان ریزه. (از منتهی الارب). خرمابنان ریزه. رَضِع. (از اقرب الموارد). ||(مص) بخیلی و ناکسی. (از ناظم الاطباء). بخیلی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضع. [رَ ضِ] (ع اِ) رَضْع. رِضَع. به معنی رَضَع است. (از ناظم الاطباء). اسم است از رَضْع. (از اقرب الموارد). رجوع به رَضَع. در معنی اسمی و حاصل‌مصدری شود. ||(ص) شیرخواره. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بخیل و ناکس. (از ناظم الاطباء). لئیم. ج، رُضُع. (از اقرب الموارد). ||به معنی رَضَع. (هر چیز مکیده‌شده). (از ناظم الاطباء).

رضع. [رَ ضَ] (ع اِ) رَضَع. رَضِع. به معنی رَضَع است. (از منتهی الارب). رجوع به رَضَع شود.

رضع. [رُ ضُ] (ع ص) جِ رضیع. (از ناظم الاطباء). رجوع به رضیع شود. ||جِ رَضِع. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَضِع شود.

رضع. [رُضْ ضَ] (ع ص) جِ راضع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به راضع شود.

رضعاء. [رُ ضَ] (ع ص) جِ رضیع. (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به رضیع شود.

رضعة. [رَ ضَ عَ] (ع اِ) واحد رضع، یعنی یک خرمابن ریزه و خرد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رضع در این معنی شود.

رضعة. [رَ ضِ عَ] (ع ص) مؤنث رَضِع. (ناظم الاطباء). رجوع به رَضِع در معنی‌های وصفی شود.

رضف. [رَ] (ع مص) داغ کردن به سنگ تفسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||ریخ زدن (دفع کردن فضلهٔ روان و آبکی)؛ رضف بسلحه. (منتهی الارب). ریغ[3] زدن. (ناظم الاطباء). ||دوتا کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). دوتا کردن تکیه گاه‌را. (ناظم الاطباء).

رضف. [رَ] (ع اِ) سنگ تفسانیده. (یادداشت مؤلف). سنگهای تفسیده که شیر را در وی به جوش آرند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ رضفة. (دهار). و رجوع به رَضفة شود. ||استخوانهاست در زانو یکی با دیگری پیوسته مانند انگشتهای فراهم‌آمده در اسب مابین دو پاچه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مطفئةالرضف؛ بلای سخت که فراموش گرداند بلاهای سابق را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیه که چون به سنگ تفسیده رسد گداخته گرمی سنگ را فرومیراند. ||مار پست خبیث که هرگاه بر سنگ تفسیده گذرد زهر آن حرارت سنگ را فرونشاند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رضفات. [رَ ضَ] (ع اِ) جِ رَضْفَة. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء).

— رضفات العرب؛ چهار قبیله‌اند از عرب: شیبان و تغلب و بهراء و ایاد، از لحاظ سخت‌کوشی در جنگ رضفات نامیده شده‌اند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به رَضْفة شود.

رضفة. [رَ ضَ فَ] (ع اِ) داغی که به سنگ تفسان کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داغی که به سنگ تافته کنند. ج، رَضَف، رَضَفات. (از اقرب الموارد). ||یکی رَضْف، بمعنی سنگهای تفسیده که شیر را به وی در جوش آرند. و فی المثل: خذ من الرضفه ما علیها. (از منتهی الارب). سنگ تافته. ج، رَضْف. (مهذب الاسماء). و رجوع به رَضْف شود.

رضفة. [رَ فَ] (ع اِ) یکی رَضْف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد رضف، یعنی مابین پاچه و دست اسب. (از ناظم الاطباء). و رجوع به رَضْف در معنی اسمی شود.

رضفه. [رَ فَ / فِ] (از ع، اِ)[4] یا رضفة. کندهٔ زانو. گردنای زانو. (دهار) (مهذب الاسماء). عین‌الرکبه، و آن استخوانی است مستدیرالشکل. کشکک. کاسهٔ زانو. سر زانو. (یادداشت مؤلف). استخوان قابک زانو که گردنا نیز گویند. (از ناظم الاطباء). ج، رَضَفات. (مهذب الاسماء). چشمه‌ای از زانو. ج، رَضْف. (از کشاف زمخشری). میرزا علی در تشریح گوید: ساق مرکب است از قصبتین، رضفة را نیز از بابت اینکه در طفولیت به توسط رباطی به قصبهٔ کبری پیوسته جزء عظام ساق شمرده‌اند. رضفه بزرگتر از جمیع استخوانهای سمسانیه است. در میان ضخامت رباط عضله مستقیم قدامی فخذ

---

۱ - در فرهنگهای دیگر، این معنی در ذیل رَضِع آمده است.

۲ - در فرهنگهای دیگر، این معنی در ذیل رَضِع آمده است.

۳ - شاید ریغ مصحف ریخ باشد.

4 - Rotule (فرانسوی).

متکی شده قبل از استخوانی شدن بلافاصله به قصبهٔ کبری متصل بوده و دارای دو سطح و یک دور است، سطح قدامی محدب و دارای خطوط کوچک عمودی است بعض الیاف عضلهٔ سه‌سر به آن متصل شده و بعض دیگر از آن گذشته و وتر رضفه از آنها حاصل می‌شود. میان این سطح و جلد کیسهٔ سروزی قدام رضفه فاصله است. (از جواهر التشریح میرزا علی ص۱۴۴).

رضم. [رَ] (ع مص) گران و سست گردیدن شیخ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گران و سست گردیدن شیخ و هم ستور در دویدن. (از اقرب الموارد). گران و سست گردیدن. (آنندراج). ||شیار کردن زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیار کردن زمین برای کشت و امثال آن. (از نشوء اللغة ص۵) (از اقرب الموارد). ||بر هم نهادن بر چیزی سنگ را. (از منتهی الارب). بر هم نهادن سنگ را بر چیزی. (از ناظم الاطباء). بر هم نهادن سنگ. (مصادر اللغة زوزنی). ||برآوردن خانه را به سنگ‌ریزه‌ها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لازم‌گرفتن خانه را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمین را به چیزی زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر زمین زدن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||خود را به زمین افکندن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خود را به زمین زدن. (آنندراج). ||ثابت و برجا ماندن مرغ در پریدن، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثابت و برجا ماندن پرنده در جای خود. (از اقرب الموارد).

رضم. [رَ] (ع اِ) رَضَم. سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به معنی رضام است. (از اقرب الموارد). رجوع به رضام شود.

رضم. [رَ ضَ] (ع اِ) رَضْم. به معنی رَضْم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَضْم در معنی اسمی شود.

رضمان. [رَ ضَ] (ع مص) گام نزدیک گذاشته دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

رضمان. [رُ] (ع اِ) شتر گران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شتران گران. (آنندراج).

رضمان. [رِ] (ع اِ) شتر گران. (منتهی الارب). و رجوع به رُضمان شود.

رضمة. [رَ مَ] (ع اِ) یکی رَضْم. به معنی سنگ بزرگ که در عمارت بر هم نهند. (آنندراج). یکی رَضْم و رَضَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). سنگ بزرگ. ج، رِضام. (مهذب الاسماء).

رضمة. [رُ مَ] (ع ص) طائر رضمة. نعت است از رضم به معنی ثابت و برجا ماندن مرغ در پریدن. (منتهی الارب). مرغ ثابت و برجا. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

رضو. [رَضْوْ] (ع مص) غلبه کردن به خشنودی. (تاج المصادر بیهقی). غلبه کردن بر کسی در خشنودی. (از اقرب الموارد).

رضو. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا خرما. مزارع بله، کرت، دهبریگان، چرمان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رضو. [رَ ضُوْ] (اِخ) دهی از دهستان کاخک بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد. سکنهٔ آن ۲۵۲ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و ابریشم و زعفران. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹)[1].

رضوان. [رِضْ] (ع مص، اِمص) مصدر به معنی رَضیٌ [رَ ضَنْ] و رُضیٌ [رُ ضَنْ]. (منتهی الارب). خشنود شدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (دهار) (از اقرب الموارد). رضا. مرضات. خشنودی. (یادداشت مؤلف). رضامندی. (فرهنگ فارسی معین).

— بیعت رضوان؛ بیعتی که برخی از صحابه با رسول (ص) کردند در زیر درختی در حدیبیه، و چون مردمان آن درخت را سپس تعظیم کردن‌گرفتند عمر امر به قطع آن کرد تا بت‌پرستی دیگربار پایه نگیرد، و ناظر بدین بیعت است آیهٔ شریفهٔ: لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة فعلم ما فی قلوبهم فأنزل السکینة علیهم و اثابهم فتحاً قریباً. (۱۸/۴۸)؛ به تحقیق خشنود شد خداوند از مؤمنان وقتی که بیعت کردند با تو در زیر آن درخت پس می‌داند آنچه را در دلهای ایشانست پس فرودآورد آرامش خاطر را بر ایشان و پاداش داد ایشان را فتحی نزدیک. (از یادداشت مؤلف). ناصرخسرو در قصیده‌ای اشاره به این بیعت دارد و گوید:

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و سلمان و چو مقداد و چو بوذر.

— رضوان الله علیه، علیه رضوان الله؛ خشنودی خدا بر او باد. خدای‌تعالی از او خشنود باد. دعایی است که پس از نام مرده آرند. (یادداشت مؤلف). و همچنین است رضوان الله علیها: به دارالخلافة مقدس مجده الله به عهد راضی رضوان الله علیه قاضی بود نام او ابومحمد... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۷).

— رضوان الله علیهم؛ دعاییست که پس از نام مردگان (بخصوص مردگان دین) آرند، بمعنی خشنودی خدای بر آنان باد. (یادداشت مؤلف). دعای خیر است یعنی برکت خدا شامل حال ایشان باد. (ناظم الاطباء): این رساله در ذکر صحابه رضوان الله علیهم که لمعه‌ای است از بوارق بیان و حدایق بنان او ایراد کرده می‌شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۴). و بعهد خلفای گذشته رضوان الله علیهم در وجه خزانه بودی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۶). و بنده خواست که این فصول با انساب و تواریخ عرب و حضرات و ائمهٔ دین مبین رضوان الله علیهم در پیوندد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۳).

||پسندیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (دهار).

رضوان. [رُضْ] (ع مص) رِضوان. (از اقرب الموارد) (از دهار) (از منتهی الارب). رجوع به رِضوان شود.

رضوان. [رِضْ] (ع اِمص) خشنودی. (دهار) (غیاث اللغات). ||قبول. (از ناظم الاطباء). ||تحسین. آفرین. (فرهنگ فارسی معین). ||برکت. (ناظم‌الاطباء).

رضوان. [رِ ضَ] (ع اِ) تثنیهٔ رِضیٰ. (منتهی الارب). رِضَیان نیز آید. (از متن‌اللغة). و رجوع به رِضیٰ و رضا و رضیان شود.

رضوان. [رِضْ] (اِخ) نگاهبان بهشت. (منتهی الارب). نام فرشته‌ای که موکل و نگهبان بهشت است. (غیاث اللغات). نام دربان بهشت چنانکه مالک نام دربان دوزخ است. بهشت‌بان. خادم بهشت. بهشت‌وان. خازن جنت. (یادداشت مؤلف). فرشتهٔ موکل بر بهشت در نظر مسلمانان. دربان و نگهبان جنت. (فرهنگ فارسی معین). خازن بهشت. (مهذب الاسماء) (دهار):

ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی
اینک اویست آشکارا رضوان. رودکی.

بتان بهشتند گویی درست
به گلنارشان روی رضوان بشست. فردوسی.

به گلشهر گفت آنکه خرم بهشت
ندید و نداند که رضوان چه کشت. فردوسی.

ز خوبان همه بزمگه چون بهشت
تو گفتی که رضوان بر او لاله کشت.
فردوسی.

بهشت است این باغ سلطان اعظم
دلیل آنکه رضوانْش بنشسته بر در. فرخی.

تا بباشند درین رز در، مهمان منند
رز، فردوس منست، ایشان رضوان منند.
منوچهری.

---

1 - در محل این نام را رزو (ج، رزان بمعنی تاکستان) بکار برند و در این فرهنگ ضبط شده است.

چشم حورا چون شود شوریده رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیدهٔ حورا کند.
منوچهری.
ملک مسعودبن محمودبن ناصر لدین الله
که رضوان زینت طوبی برد از بوی اخلاقش.
منوچهری.
هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور
مانا که ترا رضوان بوده‌ست فرختار
حوری که فروشندهٔ آن رضوان باشد
او را نسزد جز ملک راد خریدار. قطران.
اگر شیطان شود یارت دهد رضوانْش رضوانی
وگر رضوان شود خصمت دهد یزدانْش شیطانی.
قطران.
جنات عدن خاک در زهرا
رضوان ز هشت‌خلد بود خارش.
ناصرخسرو.
چون به حب آل‌زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشَت ز رضوان جز سلام و مرحبا.
ناصرخسرو.
رضوانْش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن بامعنی و از لفظ چو شکّر.
ناصرخسرو.
مرا گفتا که من شاگرداویم
اشارت کرد آنگه سوی رضوان. ناصرخسرو.
گفتم که چگونه جستی از رضوان
ای بچهٔ نازدیدهٔ حورا. مسعودسعد.
خوب نَبْوَد سوخته جبریل پر در عشق تو
آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن.
سنایی.
هر روز جهان خوشتر از آن است چو هر شب
رضوان بگشاید همه درهای جنان را.
سنایی.
از رشک او [مرغزار] رضوان انگشت غیرت گزیده‌بود. (کلیله و دمنه).
پس چو رضوان در جنات گشاید پاکان
بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند. خاقانی.
بر سر روضهٔ معصوم رضا
شبه رضوان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.
بر خوان کَفَش طفیل امّید
جز رضوان میزبان ندیده‌ست. خاقانی.
رضوان صفت در سرایت
کرده‌ست بر آستان کعبه. خاقانی.
رضوان لقب تو یوسف الحسن
بر بازوی حور عین نویسد. خاقانی.
چو دوزخ‌سوز گردد سوز عشقش
بهشت از پیش رضوان برفشاند. خاقانی.
در منزلی از منازل جان به رضوان سپرده او را در عماری به غزنین نقل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۴).
من شراب از ساغر جان خورده‌ام
نقل او از دست رضوان خورده‌ام. عطار.
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین‌زمان رضوان در جنت گشاد. مولوی.
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان به ساحت دنیی خزیده‌اند.
سعدی.
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان زبرای دل رهی آورد. حافظ.
به بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست
نهم پای در آن خانه که دربانی هست.
صائب (از آنندراج).
– رضوان‌فش؛ مثل رضوان. همانند نگهبان و دربان بهشت:
خوی خوش روی خوش نوازش خوش
بزم تو روضه و تو رضوان‌فش. نظامی.
‖بهشت. جنت. (یادداشت مؤلف):
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود
سوی رضوان خدای و پسران زآن گهرند.
ناصرخسرو.
ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.
امیرمعزی.
برکنم شمع و وفا را به خراسان طلبم
کان کلید در رضوان به خراسان یابم.
خاقانی.
عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلک است
که‌به هشتم در رضوان شدنم نگذارند.
خاقانی.
سیاه‌خانه و غیلان سرخ بر دل من
حریف رضوان بود و حدایق و اعناب.
خاقانی.
خاک تو از باد سلیمان به است
روضه چه گویم که ز رضوان به است.
نظامی.
از خطاب حق بهشت جان شدی
باغ ابراهیم را رضوان شدی. عطار.
در باغ بهشت بگشودند
بادگویی کلید رضوان داشت. سعدی.
هرگز نبود حور چو روی تو به رضوان
سروی به نکوییّ قدت نیست به بستان.
صبوحی.
– باغ رضوان؛ باغ بهشت:
بغداد باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی به بغداد این مثل در وصف خوبان گفتمش.
خاقانی.
گر عاصیان را از گنه در باغ رضوان نیست ره
در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین در او.
خاقانی.
– روضهٔ رضوان (رضوانی)؛ باغ بهشت. (یادداشت مؤلف):
رضای او به چه ماند به سایهٔ طوبی
خصال او به چه ماند به روضهٔ رضوان.
فرخی.
گر نسیم کرمش بر در دوزخ گذرد[1]
ماریه خوبتر از روضهٔ رضوان گردد.
منوچهری.
همه نسختها من داشتم و به قصد ناچیز کردند دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی برجای نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۷).
قربان تو فرزند رسول است ره خویش
از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان.
ناصرخسرو.
راه نمایدْت سوی روضهٔ رضوان
گر بروی بر رهی درین دو میانه.
ناصرخسرو.
آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد
جانم همه در روضهٔ رضوان باشد. خاقانی.
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم.
حافظ.
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و خصالش. حافظ.
– گلشن رضوان؛ باغ بهشت. (یادداشت مؤلف):
از اوج آسمان به سر سدره بگذرم
وز سدره سر به گلشن رضوان برآورم.
خاقانی.
چنین قفس نه سزای چون من خوش‌الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم.
حافظ.

رضوان. [رِضْ] (اِخ) نام ۶ ده از دههای استان هشتم واقع در شهرستانهای کرمان و زاهدان و جیرفت و سیرجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

رضوان. [رِضْ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۲۱۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان گلیم و جوال بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رضوان. [رِضْ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رضوان. [رِضْ] (اِخ) دهی از بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمدهٔ آنجا غلات و میوه و عسل. صنایع دستی زنان قالیبافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رضوان. [رِضْ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ

---
۱ - ن ل: بجهد.

جغرافیایی ایران ج ۹).
رضوان. [رِضْ] (اِخ) دهی از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۹۸۲ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا خرما و مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
رضوان. [رِضْ] (اِخ) العدل بیبرس (الشیخ). از نویسندگان قرن چهاردهم هجری است. او راست: ۱- الجوهر المتین فی الصلوة علی خاتم النبیین چ بولاق ۱۳۱۳ هـ.ق. ۲- خلاصة الکلام فی مولد المصطفی علیه الصلوة و السلام چ بولاق ۱۳۱۳ هـ.ق. ۳- روضة المحتاجین لمعرفة قواعد الدین. چ بولاق ۱۳۲۳ هـ.ق. ۴- صفوة الخلاصة فی مولد مزیل الخاصة. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).
رضوان. [رِضْ] (اِخ) یا رضوان‌بن عبدالله الجنوی، وزیر ملک غرناطه. رجوع به حلل السندسیة ج۲ ص ۳۲۱ و ۳۲۲، و ابوالنعیم در همین لغت‌نامه شود.
رضوان. [رِضْ] (اِخ) محمد (افندی). او راست: عنوان الرضوان فی مدح سید ولد عدنان چ مطبعة المدارس ۱۲۸۸ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).
رضوان. [رِضْ] (اِخ) محمد (مصطفی) افندی، متوفای ۱۳۰۵ هـ.ق. او راست: شرح مختصر البیان المسفر من وجوه التبیان (بلاغه) که به سال ۱۲۸۹ هـ.ق. تألیف آنرا به پایان رساند. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).
رضوان‌جایگاه. [رِضْ] (ص مرکب) بهشت‌مقام. خلدآشیان. اصطلاحی است که پس از نام مرده آرند، مانند خلدآشیان. (یادداشت مؤلف). دعای خیر برای مردگان، یعنی جای او در بهشت باد. (ناظم الاطباء).
رضوانده. [رِضْ دِهْ] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان طوالش است. این بخش در قسمت مرکزی شهرستان واقع و از طرف شمال به بخش حومه و از طرف جنوب به بخش ماسال شاندرمن و از خاور به دریای خزر و از باختر به خط رأس سلسلهٔ البرز بین گیلان و خلخال محدود است. راه اسفالت بندر انزلی به آستارا از این بخش می‌گذرد. راه‌آهن کم‌عرضی که برای حمل سنگ از پونل به کپورچال کشیده شده در قسمت جنوبی این بخش واقع است. مرکز بخش طبق سازمان باید رضوانده باشد ولی فعلاً بخشداری در آبادی پونل در ساختمانی که متعلق به ادارهٔ بندر است ساکن می‌باشد. این بخش از چهار دهستان بنام گیل‌دولاب، پره‌سر، میانده، خشابر، تشکیل می‌یابد و دهستانهای پره‌سر، میانده، خشابر به طالشدولاب معروفست. جمع قراء بخش رضوانده ۶۰ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۲۳هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
رضوانده. [رِضْ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. در سازمان کشور مرکز بخش است ولی مرکز بخش فعلاً در قریهٔ پونل واقع است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه، عرض ۳۷ درجه و ۳۲ دقیقه. این آبادی در ۳۳هزارگزی بندر انزلی به آستارا واقع است و راه شوسهٔ چهارشنبه‌بازار و سیدشرفشاه از این محل منشعب می‌شود. سکنهٔ فعلی بخش ۳۰۰ تن و آب آشامیدنی و مزروعی آن از رودخانهٔ شفارود و محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی است. اخیراً درمانگاهی در این محل بنا شده و ادارات فرهنگ و بهداری بخش و مرکز دستهٔ ژاندارمری در این آبادی است و روزبروز به اهمیت آن افزوده می‌شود. دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
رضوانشاه. [رِضْ] (اِخ) (خواجه...). از استادان موسیقی عصر شاهرخ‌شاه تیموری که نوبتی ساخته بود با چند مقام و چند شعبه. رجوع به روضات الجنات اسفزاری چ امام ج ۲ ص ۳۹ شود.
رضوان قاجار. [رِضْ نِ] (اِخ) سام‌میرزا، پسر محمدقلی‌میرزا ملک‌آرا. وی در تهران به تحصیل دانش پرداخت و از همهٔ علوم بهره گرفت. بواسطهٔ ذوق فطری و موروثی به شعر و شاعری گرایید و در اندک مدت به مقامی ارجمند در جهان ادب رسید و به مدح ناصرالدین‌شاه پرداخت و مورد توجه و تکریم قرار گرفت. رضوان در شکارگاهها به بدیهه رباعی مناسب تیراندازی شاه می‌گفت و سلطان تحسین و احسانش می‌کرد. دیوان اشعارش جمع نگردید، چند بیت زیر از اوست:

بتا بهار منا نوبهار خرم شد
زمین نمونهٔ این سبزگونه طارم شد
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش
که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم شد
بیار بادهٔ درغم مباش در غم و رنج
که عندلیب به گل در نوای درغم شد
ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید
و یا هر آنچه شد از فیض صدر اعظم شد
نشد مکرم شخص شریف او ز لقب
که صدر اعظمش از شخص او مکرم شد
چو شاه ناصردین شد وزیر نصرالله
سپاهیان را نصرت قرین و همدم شد.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۸ و ۲۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و گنج شایگان ص ۴۰ - ۵۷ و ۵۴۷ - ۵۵۰ و انجمن‌آرای ناصری (انجمن دوم شخص ۸) و المآثر و الآثار ص ۱۹۰ و حدیقة‌الشعراء ص ۷۶ شود.
رضوان‌کده. [رِضْ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از بهشت عنبرسرشت. (برهان) (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۶۵):

رضوان‌کده خمخانه‌ها حوض جنان پیمانه‌ها
کف‌بر قدح دردانه‌ها از عقد حورا ریخته.
خاقانی.

||جایی بهشت‌مانند. (فرهنگ فارسی معین). ||آسمان. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).
رضوان‌کلا. [رِضْ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کیا کلا از بخش مرکزی شهرستان شاهی. آب آن از رودخانهٔ تالار. محصول عمدهٔ آنجا برنج و کنف و پنبه و جو و کنجد و نیشکر و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
رضوانی. [رِضْ] (ص نسبی) بهشتی و منسوب به بهشت. (ناظم الاطباء).
رضوعة. [رَ عَ] (ع ص، اِ) گوسپند باشیر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).
رضون. [رَ] (ع ص) ج رَضِن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَضِن شود.
رضوة. [رِضْ وَ] (ع اِمص) خشنودی. گویند: ما فعلت الا عن رضوتک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رضا و رضوان شود.
رضوی. [رَ / رِضْ وی ی / وی] (از ع، ص نسبی) منسوب به رَضْویٰ که کوهیست به مدینه. (منتهی الارب). ||منسوب به رَضِیّ، مانند صفی و صفوی. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵). ||در عرف فارسی‌زبانان منسوب به رضا راگویند اگرچه صحیح آن به کسر «ر» است. (از یادداشت مؤلف). در نسبت به رضا نیز مانند ربوی به کسر «ر» است ولی اغلب به فتح تلفظ کنند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵). ||منسوب به حضرت رضا امام هشتم شیعیان. (یادداشت مؤلف). منسوب است به رضا که لقب حضرت علی‌بن موسی است. (از انساب سمعانی).
- آستان (آستانهٔ) رضوی، آستان قدس رضوی؛ مراد از بارگاه و حرم و املاک حضرت رِضا علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف).
- سید رَضَوی؛ سیدی که از اولاد امام رضا باشد. (یادداشت مؤلف).
- مشهدی رضوی؛ مردم شهر مشهد. (یادداشت مؤلف).
||یکی از گوشه‌های شور. (فرهنگ فارسی

معین).

رضوی. [رَضْ وا] (اِخ) نام کوهیست به مدینه. (منتهی الارب). کوهی است و نسبت بدان رَضَوِیّ است. (از اقرب الموارد). نام کوهی است به هفت‌فرسنگی مدینه نزدیک شهر ینبوع میان مدینه و ینبوع. کیسانیه معتقدند که محمدبن حنفیه (پسر حضرت علی‌بن ابی‌طالب) در آن کوه زنده است و ظهور خواهد کرد. ابن جریر در تاریخ کبیر خود در سال ۱۴۴ هـ.ق. گوید: رضوی جبل جهینه باشد و آن از عمل ینبع [ینبوع] است و بین آن دو یک روز راه باشد و رضوی هفت مرحله از مدینه دور باشد در طرف راست مدینه و طرف چپ بیابان برای آن کس که بخواهد به مکه برود، و از رضوی سنگ مسن به دیگر شهرها برند و این را ابن حوقل در کتاب مسالک و ممالک آورده است. (یادداشت مؤلف). کوهی است بین مکه و مدینه نزدیکی ینبع در مسافت یکروزه راه و از اینجا تا دریا دو شب راه است و وادی‌الصفراء در مشرق آن واقع شده در مسافت یکروزه راه، در این مکان آب فراوان است و درختان بسیاری در شعاب آن دیده می‌شود. به اعتقاد کیسانیه محمدبن حنفیه زنده است و در اینجا اقامت گزیده است و روزیش می‌رسد. سنگ فسان در این کوه یافت شود از اینجا به بدر و از آنجا به شهرهای دیگر حمل می‌کنند. (از معجم البلدان):

خرد چو دید در اجرای چار ارکانش
حقیر یافت به نسبت هزار رضوی را.
رفیع‌الدین لنبانی.

رضا دهم به حوادث که بی مشقت و رنج
ز جای بر نتوان داشت قدس و رضوی را.
ظهیر فاریابی.

درِ تو درگه افلاک را ز کار انداخت
چو کعبه و حرمش قدس را و رضوی را.
سلمان ساوجی.

رضوی. [رَ ضَ] (اِخ) میرزا محمدباقربن ابراهیم یا محمدابراهیم‌بن محمدباقربن محمدعلی حسینی رضوی قمی‌الاصل همدانی المسکن و الولادة. از بزرگان اوایل قرن سیزدهم هجری بود و شعر نیکو می‌گفت و رساله‌ای در معاد جسمانی و شرح اصول کافی از تألیفات اوست. وی در ۱۸ صفر ۱۲۱۸ هـ.ق.در همدان درگذشت و جنازه‌اش را در قم به خاک سپردند. ظاهراً برادرزادهٔ سید صدر قمی شارح وافیه است. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضویه. [رِ / رَ ضَ وی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) منسوب به امام موسی علی رضا رضی الله عنه[1]. (غیاث‌اللغات).

رضویه. [رَ ضَ وی یِ] (اِخ) دهی از دهستان زیبد بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد. سکنهٔ آن ۱۳۹ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و ارزن. صنایع دستی زنان گلیم و جوال بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضه. [رَ ضَهْ] (علامت اختصاری) رمز رضی الله عنه. (یادداشت مؤلف).

رضهم. [رَ هُ] (علامت اختصاری) رمز رضی الله عنهم است. (یادداشت مؤلف).

رضهما. [رَ هُ] (علامت اختصاری) رمز رضی الله عنهما است. (یادداشت مؤلف).

رضی. [رِ ضا] (ع ص) رِضا. رجوع به رِضا شود.

رضی. [رَ ضی ی] (ع ص) خشنود. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (از متن‌اللغة). خشنود. ج، أَرضیاء، رُضاة. (آنندراج) (از منتهی الارب). مرد خشنود. (از فرهنگ فارسی معین). مرد خشنود. ج، أرْضِیة. (ناظم الاطباء). ||ضامن. (متن‌اللغة). ضامن. پایندان. ج، ارضیاء. (یادداشت مؤلف). ضامن. چنین است در نسخ و همانطور است در تکمله ولی در نسخ التهذیب «ضامر» آمده است. (از تاج العروس، ذیل مادهٔ رضو). ||ضامر. (اقرب الموارد) (از تاج العروس)[2]. ||محب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

رضی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش رامیان شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۸۳۲۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمدهٔ آنجا غلات و ارزن. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. سکنهٔ آن ۷۵۲ تن. آب آن از چشمه و رود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. راه آن شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضی. [رِضا] (اِخ) لقب جعفربن مقری‌بن دبوقاء. (منتهی الارب).

رضی. [رِضا] (اِخ) لقب علی‌بن موسی‌بن جعفربن... علی‌بن ابیطالب. (منتهی الارب). رجوع به رضا و علی (ابن موسی...) شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی آرتیمانی. میرزا رضی پدر میرزا ابراهیم ادهم، معاصر شاه عباس اول. آرتیمان از محال تویسرکان است. سرخلیفهٔ عارفان آگاه و مسند معرفت را شاه بود. فروتن و با گذشت بود و اشعار زیر از اوست:

بس که بر سر زدم ز فرقت یار
کارم از دست رفت و دست از کار
آن قدر شور نیست در سر تو
که پریشان شود ازو دستار.
آموخت ما را آن زلف و گردن
زنار بستن، بت سجده کردن
آن تار گیسو بر گردن او
هرکس که بیند خونش به گردن.
سرم سودا دلم پروا ندارد
صباحم شب شبم فردا ندارد
رضی رفته‌ست قربان سر تو
ندارد این همه غوغا ندارد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ صص ۲۷۳ - ۲۷۴). رجوع به ریاض العارفین صص ۸۰-۸۱ و ریاض الجنة روضهٔ ۵ قسم ۲ ص ۸۳۱ و صبح گلشن صص ۱۷۹ - ۱۸۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و نتایج الافکار ص ۲۶۵ و ۲۶۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی ابوبکر. یا رضی قدسی. ابن عمربن سالم قسطنطینی قدسی شافعی نحوی، در قدس بزرگ شد و فنون عربی را از ابن‌معط و ابن‌حاجب فرا گرفت. و ابن‌معط داماد او بود. رضی در فقه نیز مهارت بسزا داشت و مرجع استفادهٔ جمعی وافر بود. وی در سال ۶۹۵ هـ.ق. درگذشت. ابوحیان معروف از شاگردان وی بود و در قصیدهٔ مفصلی او را مدح گفته است. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضی. [رَ] (اِخ) استرآبادی. یا رضی‌الدین استرآبادی. امام رضی‌الدین محمدبن حسن استرآبادی که در حدود سال ۷۰۰ هـ.ق.زنده بوده و به خط خود در آخر نسخهٔ خطی کتابش (شرح الکافیه) نوشته (...شوال سنهٔ ۶۸۴ هـ.ق.). صاحب روضات الجنات گوید: «من از اسم و شرح و حال وی اطلاع بیشتر ندارم جز اینکه او در سال ۶۸۳ هـ.ق. تألیف کتاب (شرح الکافیه) را بپایان رسانده است. دوست مورخ من شمس‌الدین‌بن عزم در مکه به من گفت: وفات رضی به سال ۶۸۴ یا ۶۷۶ هـ.ق.بود ولی من در آن شک دارم.» او راست: ۱- شرح رضی علی کافیة‌بن الحاجب، که در بالا اشارت رفت. ۲- شرح رضی فی علم‌الصرف (شرح الشافیة) و آن شرح (مقدمهٔ ابن الحاجب فی التصریف) است. (از معجم المطبوعات ج ۱). رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۴۲، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۶۳ و ۳۶۶ و روضات الجنات ص ۲۸۷ و تاریخ مغول ص ۵۰۵ و فرهنگ فارسی معین بخش اعلام و ریحانة الادب ج ۲ شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی اصفهانی. سامی

---

۱ - ترکیب مقلوب و اصل آن علی موسی الرضا است.

۲ - این معانی در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء در ذیل «رضیٰ» آمده است.

گوید: آقا رضی از مردم اصفهان بود و برای گردش و سیاحت به هندوستان سفر کرد و در بازگشت به سال ۱۰۲۴ هـ.ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

در فراق تو خیالی است تن بی‌جانم
که چو فانوس به تحریک نفس می‌گردد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
صاحب صبح گلشن ابیات زیر را از او آورده است:

نه هرکه چهره برافروخت از غم آزاد است
که سرخ‌رویی گل از طپانچهٔ باد است.
نخواهم زیست چندانی که بازآرد پیامش را
وصیت‌نامه‌ای بر بال مرغ نامه بربستم.

(از ص ۱۷۸).
آذر نیز سه بیت زیر را از وی درج کرده است:

از خدا قرب خود آن روز که می‌خواست رقیب
کاش آزادی ما نیز تمنا می‌کرد.
بجان آید دلم از ناصبوری
نصیب جان دوری باد دوری.
شد زین دو سه روزه رنجش تو
از ما دل روزگار خالی.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۸۱). رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ حسینی ص ۱۳۴ و ۱۳۳ و صبح گلشن ص ۱۷۸ و ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۴-۲۵ و سرو آزاد ص ۳۱ شود.

رضی. [رَ] (اِخ) (امیر...) لقب امیر نوح‌بن منصوربن نوح سامانی است که نویسندگان به وی داده‌اند. (یادداشت مؤلف) (تاریخ بیهقی ادیب حاشیهٔ ص ۲۰۴). رجوع به نوح‌بن منصور... شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی خراسانی. میرزا رضی فرزند شفیعای خراسانی، از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. اشعار زیر از اوست:

به مجلس آمدی خون در دل مینا به جوش آمد
قدح برکف گرفتی نشئهٔ صهبا به جوش آمد
که امروز از نگارین‌پیکران گلچین گلشن شد
که گل درغنچه همچون باده در مینا به جوش آمد.

(از صبح گلشن ص ۱۷۸).
رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تذکرهٔ نصرآبادی صص ۸۰-۸۱ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی سمرقندی. امیر رضی‌الدین علی برادر دولتشاه سمرقندی. از گویندگان قرن نهم هجری قمری و معاصر بابر شاه بود. به پارسی و ترکی از وی اشعاری باقی است. از آن جمله است:

با خیالش سرعتی در منظر جان خلوت است
نیست جز جان محرمی آن نیز بر در باش گو.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
و رجوع به تذکرة الشعراء دولتشاه چ لیدن صص ۴۵۵-۴۵۶ و ریاض الجنة روضهٔ ۵ قسم ۲ ص ۸۲۹ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [رَ] (اِخ) سیدرضی. محمدبن ابی‌احمد حسین طاهربن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم مجاب‌بن امام موسی‌بن جعفر صادق (ع)، مکنی به ابوالحسن و ملقب به رضی و معروف به سیدرضی و ذوالحسبین و شریف و شریف رضی، از بزرگان علمای شیعه برادر سیدمرتضی علم‌الهدی و در علم و اخلاق و تقوی بی‌نظیر بود. ابن‌خلکان و ثعالبی وی را به فضل و فضیلت ستوده‌اند. از مناعت نفس او همین بس که صله‌های بیشمار پادشاهان آل‌بویه را نپذیرفت و وقتی که همهٔ قرآن را در دورهٔ تحصیل حفظ کرد استادش شیخ ابواسحاق طبری فقیه مالکی یک خانه بدو بخشید از قبول آن نیز سرباز زد وی از ده‌سالگی به شعر گفتن پرداخت و اشعار زیر حاکی از علو همت و عزت نفس اوست:

اشتر العز بما بیع فما العز بغال
بالقصار الصفر و البیض او السمر العوالی
لیس بالمغبون عقلا مشتری عزّ بمال
انما یدخر المال لحاجات الرجال
والفتی من جعل الاموال اثمان المعالی.

سیدرضی نحو را در کمتر از ده‌سالگی از ابن‌السیرافی نحوی فرا گرفت. او را تألیفات عدیده‌ای است که از آن جمله است: ۱- اخبار قضاة بغداد. ۲- انتخاب یا منتخب شعر ابن‌الحجاج. ۳- انشراح‌الصدر در منتخبات اشعار. ۴- تعلیق‌الایضاح که حاشیه‌ای بر ایضاح ابوعلی فارسی است. ۵- تعلیق خلاف الفقها. ۶- تفسیرالقرآن. ۷- تلخیص‌البیان عن مجازات‌القرآن. ۸- حقایق‌التنزیل یا متشابه‌القرآن یا معانی‌القرآن که برخی آن را همان تفسیرالقرآن فقرهٔ ۶ دانند. ۹- دیوان شعر، که در مصر و بیروت و بمبئی چاپ شده است. ۱۰- الرسائل، یا مادام بینه و بین ابی اسحاق الصابی در سه مجلد. ۱۱- الزیادات فی‌شعر ابی‌تمام. ۱۲- مجازات‌الحدیث، یا مجازات‌الآثار یا مجازات‌النبویة. ۱۳- مجازات‌القرآن یا تلخیص‌البیان. ۱۴- نهج‌البلاغة، که نسبت تألیف آن به برادر سیدرضی (سیدمرتضی) اشتباه است. چه علاوه بر ذکر علمای فریقین خود سید نیز در مجازات‌النبویة و حقایق‌التأویل بدان تصریح کرده است و اینکه برخی از علمای سنت پاره‌ای از کلام نهج‌البلاغة را از علمای شیعه و برخی از خود سیدرضی می‌دانند بدون دلیل و مفرضانه و ناصواب است. چه، اولاً: نجاشی متوفای ۴۵۰ هـ.ق. و معاصر سید، در رجال خود صریحاً تألیف آن را به سیدرضی نسبت داده. ثانیاً: عدالت و تقوا و امانت سید مانع از نسبت کذب به حضرت علی است. ثالثاً: قسمتی از مطالب این کتاب در کتاب کافی کلینی که سی سال پیش از ولادت سیدرضی وفات نمود منقول است. رابعاً: بعضی از مطالب آن در کتاب ارشاد مفید که استاد خود سیدرضی است آمده. خامساً: ابن‌ابی‌الحدید پس از نقد و بحث مفصل گفته است همهٔ آن از حضرت علی (ع) است حتی خطبهٔ شقشقیه. چه مدت درازی پیش از تولد سید که پدرش نیز وجود نداشته در کتب بعضی از علمای فریقین مندرج می‌باشد. ولادت سید در سال ۳۵۹ هـ.ق. و مرگ او روز یکشنبه ششم محرم یا صفر ۴۰۶ هـ.ق. و بقول بعضی ۴۰۴ هـ.ق. در بغداد اتفاق افتاد و جنازه‌اش را در خانهٔ خود در محلهٔ کرخ بغداد به خاک سپردند. ولی برادرش سیدمرتضی تاب دیدن جنازهٔ برادر را نیاورد و به کاظمین رفت و وزیر اعظم فخرالملک و سایر وزراء در تشییع و تدفین او شرکت کردند. (از ریحانة الادب ج ۲). رجوع به فرهنگ اعلام دکتر معین و حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۰۷ و اعلام زرکلی و الاعلام المنجد شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی شاطبی یا رضی انصاری یا رضی‌الدین شاطبی. محمدبن علی‌بن یوسف انصاری شاطبی نحوی لغوی، ملقب به رضی‌الدین و معروف به رضی و مکنی به ابوعبدالله، در فن لغت امام عصر خود بود و در قاهره بر دیگران تقدم داشت و حاشیه‌ای بر صحاح جوهری نوشت و آن را تکمیل کرد و در سال ۶۸۶ هـ.ق. در قاهره درگذشت. ابوحیان در مرثیهٔ او گفته است:

راح الرضی الی روح و ریحان
فلیهنه ان غدا جاراً لرضوان
وافی الجنان فوافاها مزخرفة
بحقها الاهل عن حور و ولدان.

او غیر از شاطبی قاری است. (از ریحانة الادب ج ۲). رجوع به شاطبی (محمدبن علی‌بن یوسف) و روضات الجنات ص ۲۸۷ و مادهٔ «رضی‌الدین محمدبن علی...» در حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۲ ص ۴۵ شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی شیرازی. حاجی میرزا سیدرضی پسر حاجی‌میرزا علی فخر، از گویندگان قرن سیزدهم هجری قمری. تا ۱۲۷۸ هـ.ق. زنده بود. در علوم عربی و ادبی و خط بویژه خط نستعلیق سرآمد همگنان بود. در سال ۱۲۷۸. از شیراز به تهران رفت و در وزارت خارجه به کار پرداخت و از درستکاری به مناصبی رسید. گاهی تفنن را شعر می‌گفت از آن جمله است:

از لالهٔ خودرو چو شود دشت بهشتی
از لاله‌رخی باده ستان در لب کشتی
دریاب بهشت چمن و کوثر و طوبی

از قد و لب نوش‌لبی حورسرشتی
من قدر وصال تو شناسم پس ازین هجر
چون دوزخیی راکه ببخشند بهشتی
قلبی است زراندود جهان تا نفریبی
یا جلوه گراز کسوت زیبا شده زشتی
بر باد مکن تکیه که این بالش زردوز
روزی دو بدل سازدش ایام به خشتی.
(از فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۱۱۵).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مرآة الفصاحة شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی شیرازی. سیدمرتضی شیرازی، از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود از سادات شریف شیراز و در زمان وزارت میرزا معین‌الدوله محمد قاضی‌القضاة شیراز بود. تکیهٔ زیبایی بر سر مزار شاه شجاع ساخته بود و در آنجا با اهل دل به صحبت می‌پرداخت. او رضی تخلص داشت. اینک چند بیت از آثار او:
هر چه ما بیداد می‌پنداشتیم آن داد بود
خصمی افلاک با ما سیلی استاد بود.
زبان تا در دهان دارم حدیث اوست می‌گویم
چو مرغ دوست تا دم می‌زنم یا دوست می‌گویم.
می دهم جان به رهت مرتبهٔ فقر و فناست
چه کنم گرد سرت عالم درویشی‌هاست.
آن غلط‌فهم این گمان دارد که از من برده دل
من فراغت دارم و او ناز ضایع می‌کند.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۷۸).
رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ و فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص ۱۷۹ و مرآة الفصاحة حرف الراء و سفینهٔ خوشگو حرف «ر» و نگارستان سخن ص ۳۲ شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی صغانی. رضی‌الدین حسن‌بن محمدبن حسن... صغانی. رجوع به رضی‌الدین (حسن‌بن...) شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی قزوینی. آقا رضی قزوینی از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. مردی وارسته و آراسته بود و سخن نغزش دلخستگان را آرامش می‌بخشید. از همهٔ علوم بهره داشت و شاگردانی زیاد از خدمتش کسب فیض می‌کردند. اشعار زیر از اوست:
ز نعمت حق نعمت عمده دان نه خوان رنگین را
نمک بشناس گر نشناسی از هم تلخ و شیرین را.
گوشه‌گیری‌است که سرمایهٔ جمعیتهاست
یک تن از غیر چو عزلت بگزیند تنهاست.
عهد او چون جناق بستن بود
مطلب از بستنش شکستن بود.
ریزش احسان دونان آب کشت کس مباد
مدح احسان لئیمان سرنوشت کس مباد.
سبکروتر بود چون عمر غفلت هست سنگین‌تر
شب کوتاه سازد خواب را در دیده شیرین‌تر.
اکسیر عمر ناقص ما شد غم و ملال
کرداز برای ما نفسی را هزار سال.
(از تذکرهٔ نصرآبادی صص ۱۷۲-۱۷۳).
رجوع به فرهنگ سخنوران و سفینهٔ خوشگو حرف «ر» شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی قمی. آقا رضا رضی فرزند میرمحمد مؤمن از اولاد میر مکی که سیدی عالیشأن بود از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. بعضی از این خانواده شیخ‌الاسلام قم بوده‌اند. بیت زیر از اوست:
هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی است
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ج۱ ص ۱۱۵).
صاحب صبح گلشن ابیاتی چند از او نقل کرده که از آنجمله است:
شوری نه چنان گرفت ما را
کز دست توان گرفت ما را
هر گه به تو عرض حال کردیم
در حال زبان گرفت ما را
درد دل ما نمی‌کنی گوش
درد دل از آن گرفت ما را.
رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی لالاء یا شیخ رضی، علی‌بن سعیدبن عبدالجلیل غزنوی جوینی. از اکابر عرفا و صوفیه و از مریدان شیخ نجم‌الدین کبری و عموزاده یا نوهٔ حکیم سنایی و یا نتیجهٔ خود حکیم سنایی بود که جدش عبدالجلیل پسر وی بوده است و به هر حال لالا در کثرت مجاهده و ریاضت و ترک دنیا اوحد عرفا بود و مسافرتها کرد و به فیض حضور اکابر مشایخ طریقت نایل گردید و از دست صد و بیست و چهار یا شصت و چهار تن از ایشان خرقه پوشید و به نوشتهٔ خزینة‌الاصفیاء در هندوستان به صحبت ابوالرضای هندی نایل گشت و شانهٔ محاسن مبارک حضرت رسالت (ص) راکه برای او نزد وی امانت بود گرفت (والعهدة علیه) و از اشعار لالاست:
هم جان به هزار دل گرفتار تو هست
هم دل به هزار جان خریدار تو هست
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار
هر کس که در آرزوی دیدار تو هست
عشق ارچه بسی خون جگرها دهدت
می خور چو صدف که هم گهرها دهدت
هر چند که بار عشق باری است عظیم
چون شاخ بکش بار که برها دهدت.
لالا در سال ۶۴۲ هـ.ق. یا (۶۴۳) در غزنه درگذشت و مابین روضهٔ سلطان محمود غزنوی به خاک سپرده شد. بنابر قول اول (سیدا کرم علی‌بن سعید = ۶۴۲) و بنابر دومی (شاهباز هوای عالم قدس = ۶۴۳) ماده‌تاریخ اوست. (از ریحانة الادب ج۲). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ جزء ۳ صص ۳۳۶ - ۳۳۷ و نفحات الانس صص ۳۹۱ - ۳۸۹ و مجالس النفائس ص ۳۱۹ (مادهٔ رضی‌الدین علی لالاء) و تاریخ گزیده ص ۷۹۱ و ۷۸۹ و فرهنگ سخنوران و ریاض العارفین ص ۷۹، ۷۸ و ریاض السیاحة ص ۲۰۷، ۲۰۶ و تذکرة الشعراء ص ۲۲۲، ۲۲۱ و صبح گلشن ص ۱۷۸ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و هفت اقلیم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سپهسالار ص ۳۳۵ و ریاض الجنة روضهٔ ۴ ص ۲۶۱، ۲۶۰ شود.

رضی. [رَ] (اِخ) رضی لاهیجی. آقا رضا فرزند جمال‌الدین احمد. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری و از مشاهیر لاهیجان بود. مردی وارسته و مدبر بود و کسی را از خود نرنجانید و مدتی از شهر خود بیرون آمد و روزگار چنانکه رسم اوست با وی سر ناسازگاری داشت گاهی شعر می‌گفت. از آن جمله است:
ز فیض صبحدم دارم چو شمع از جان‌گدازیها
دم گرمی که با خورشید دارد تیغ‌بازیها
رعونت منفعل از جلوهٔ قد دل‌آرایت
خجل در پیش شمشاد تو سرو از سرفرازیها.
ز چشم تر نشان دل طلب گر بینشی داری
که نقش پای کس جز در ره نما کتشنید.
(از تذکرهٔ نصرآبادی صص ۱۱۸ - ۱۱۹).
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [رَ] (اِخ) میرزا رضی. محمد رضی‌الدین‌بن محمد شفیع. ریاضی‌دان قرن ۱۱ هـ.ق. و معاصر شاه عباس دوم صفوی است. از آثار او کتابی است به اسم ربیع‌المنجمین فی شرح الثلثین که در آن سی‌فصل نصیرالدین طوسی را شرح کرده و نکاتی تاریخی بدان افزوده است. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رضیّ. [رَ ضی ی] (ع ص) رجل رضیّ؛ مرد خوش پسندیده. (منتهی الارب).

رضیَ. [رَ ضِ] (ع مص) خشنود شدن. (مصادر اللغة زوزنی) (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (از اقرب الموارد). خشنود گردیدن.
— رَضِیَ اللهُ عنه (عنها)؛ که خدای از آن مرد (یا از آن زن) خشنود باد. که خشنود باد خدای از وی. سنیان پس از نام خلفای راشدین و صحابهٔ کرام می‌آرند. شیعیان بجای آن علیه‌السلام گویند، چه آنان جانشین پیغمبر را معصوم دانند و نیازی به این دعا نمی‌بینند ولی سنیان عصمت را شرط خلافت نمی‌دانند. از اینرو پس از نام خلفا این دعا را ذکر کنند. (یادداشت مؤلف): امیر رضی الله عنه سپاه‌سالار علی را مثال داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۸). ثقات امیر رضی الله عنه

گفتند روی ندارد فرستادن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۴). چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد او را با چند تن از متقدمان او فروگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۴). و بعد از آن علی‌بن حسین قانونی بر این جمله بست در عهد المقتدر بالله رضی‌الله عنه. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۷۱). سبب آنکه رکن‌الدوله رضی الله عنه که پدر آن کسی است که متوطنان و ساکنان بلاد از اماء و عباد را به حسن سیرت و... محافظت نمود. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۷). درکشف الغمه مسطور است که آن زره را علی مرتضی... به عثمان ذوالنورین رضی الله عنه فروخت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ جزء۱ ص۳۳۳). و ایضاً در کشف‌الغمه مسطور است که... خیرالانام... از علی مرتضی رضی الله عنه پرسید که چرا با قوم در امر فرار اتفاق اختیار نکردی... (حبیب‌السیر ج۱ جزء۳ ص۳۴۵).

— رضی الله عنهم؛ که خشنود باد خدای از آنان. (یادداشت مؤلف): از علی مرتضی... منقول است که گفت که در آن روز هولنا کـ من و ابودجانة و سعدبن ابی‌وقاص رضی الله عنهم هر یک در طرفی به منع و دفع طایفه‌ای از مشرکان مشغول بودیم. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ جزء ۳ ص۲۴۶). در بعضی روایت آمده است که نوبتی پرسید که چنین شنیده‌ام که روز احد بغیر از علی مرتضی و ابودجانة و سهل‌بن حنیف رضی الله عنهم در خدمت حضرت هیچکس نمانده بود. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ جزء ۳ ص۲۴۶).

— رضی الله عنهما؛ خدای خشنود باد از آن دو. (یادداشت مؤلف): ولایت عراق و پارس و جمله به عبدالله‌بن عباس رضی الله عنهما سپرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۷).

— رِضیً [رِ ضَنْ] بقضاء الله و تسلیماً لامره؛ هنگام رسیدن بلا یا مصیبت گویند. (یادداشت مؤلف).

|| پسندیدن. (مصادر اللغة زوزنی) (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (از اقرب الموارد) [1]. || پسندیده و خوش بودن معیشت کسی: رُضِیَتْ. معیشةَ (مجهولاً) و لایقال رَضِیَتْ.

رضیٌ. [رُ ضَنْ] (ع مص) رَضیٌ. مصدر به معنی رِضیٌ. (منتهی الارب). رجوع به رِضیٌ شود.

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۰۸ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج. محصول عمدهٔ آنجا غلات و چغندرقند و صیفی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا بخش شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب. محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و کتیرا و چغندر و لبنیات است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پسته و انگور و پنبه و حبوب و صنایع‌دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. مزرعهٔ قاسم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۲۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۳۳۴ تن. آب آن از قنات است و محصول عمدهٔ آنجا غلات و چغندرقند و سیب‌زمینی و صیفی و میوه و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۶۵۳ تن. آب آن از قنات و رود کرج است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و صیفی و میوه و بنشن و چغندرقند است. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن. محصول عمدهٔ آنجا غلات و صیفی و چغندرقند. راه آن ماشین‌رو است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۲۸۲ تن. آب آن از چاه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رضی‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. آب آن از سراب زز است. ساکنان از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رضی آرتیمانی. [رَ یِ تی] (اِخ) رضی ارتیمانی. رجوع به رضی (میرزا رضی پدر میرزا ابراهیم...) شود.

رضیان. [رِ ضَ] (ع اِ) تثنیهٔ رضا در معنی خشنودی. که با «واو» رضوان نیز آرند. (از متن اللغة). تثنیهٔ رضا. (منتهی الارب). و رجوع به رضا و رِضوان شود.

رضی استرآبادی. [رَ یِ اِ تِ] (اِخ) یا رضی. رجوع به رضی (امام رضی‌الدین محمد...) شود.

رضی‌الدولة. [رَ ضی یُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوبکر الاشعری. رجوع به ابوبکر الاشعری و لباب الالباب ج۲ ص۳، ۵ شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (ع اِ مرکب) پسندیدهٔ دین. (فرهنگ فارسی معین).

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن سلیمان حموی. رجوع به ابراهیم (بن سلیمان...) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن مسعودبن محمود غزنوی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابراهیم غزنوی شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) ابوالقاسم‌بن حسین بکری. رجوع به ابوالقاسم (بن حسین...) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین اربلی. یونس‌بن محمدبن منعه. رجوع به یونس (بن محمد ...) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین استرآبادی. رجوع به رضی (امام رضی‌الدین محمد...) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین بابا قزوینی. ملک رضی‌الدین بابا از گویندگان قرن هفتم هجری قمری بود. وی در زمان اباقاخان چند گاه حاکم دیاربکر بود و چون از آن منصب معزول شد و جلال‌الدین نامی که به علت ظهریت اتهام داشت قایم‌مقام او گشت این رباعی نظم نمود و نزد خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان فرستاد:

شاها ستدی کشورت از همچو منی
دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
زین کار چون آفتاب روشن گردید
پیش تو چه دف‌زنی چه شمشیرزنی.

(از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص ۱۱۷).

رجوع به فرهنگ سخنوران و تاریخ گزیده ص ۸۲۰، ۸۱۹ و ۸۴۴ و سفینهٔ خوشگو حرف «ر» و الذریعة ج۹ بخش ۲ و مجالس النفائس ص ۲۳۸ شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین‌بن عبدالرحمان‌بن احمد هیتمی سعدی. فاضل مصری از بنی‌سعد (وفات: مکه ۱۰۴۱ هـ.ق./ ۱۶۳۱ م.). نسبت وی به محلهٔ ابوالهیتم [مصر] است. وی متصوف بود و

---

1 - در اقرب الموارد هر دو معنی به صورت یک معنی آمده است.

عده‌ای از کتب را مختصر کرد و رساله‌ای در ترجمهٔ شیخ اکبر بنام «شذرة ذهب» دارد. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به اعلام زرکلی چ جدید ج ۳ شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین‌بن علاء صدرالحمید تاج‌الدین محمدبن محمدبن محمد سرخسی حنفی. او راست: محیط رضوی. او سه محیط دارد: ۱ - ده جلد [کبری]. ۲ - چهار جلد [وسطی]. ۳ - دو جلد [صغری]. وفات وی به سال ۶۷۱ هـ.ق.بود. (از یادداشت مؤلف).

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین‌بن یوسف مقدسی. او راست: تعلیقه بر تفسیر ابوالسعود تا قریب نصف آن. (یادداشت مؤلف).

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین چغانی یا رضی‌الدین صغانی یا رضی‌الدین صاغانی، حسن‌بن محمدبن حسن‌بن حیدربن علی عمری حنفی. لغوی نحوی صغانی، مکنی به ابوالفضایل. از مردم چغانیان ماوراءالنهر است. وی در لاهور به سال ۵۷۷ هـ.ق.متولد شد و در غزنه نشأت یافت سپس به بغداد آمد و پس از تکمیل معلومات به هند و یمن رفت و سپس به بغداد بازگشت و در آنجا به سال ۶۵۰ هـ.ق. درگذشت. رضی‌الدین از مشاهیر ائمهٔ لغت و نحو بشمار میرود. سلسلهٔ نسب وی به عمربن خطاب میرسد. ریاست تدریس عربیّت و لغت در قرن ششم هجری قمری بر وی مسلم بود. او در بغداد از نظام مرغینانی حدیث شنید. وی به یارانش میگفت: کتاب «غریب» ابوعبید قاسم‌بن سلام را از بر کنید چه هرکسی آن را حفظ کند هزار دینار مالک شود. من حفظ کردم و هزار دینار مالک شدم و به یکی از دوستانم توصیه کردم حفظ کرد او نیز هزار دینار مالک شد. او را مصنفات بسیاری است از آن جمله است: ۱- کتاب مجمع‌البحرین، در لغت عرب، در دو جلد. ۲- تکملهٔ صحاح جوهری در ۶ مجلد ۳- کتاب‌العباب، در لغت، که آن را با مجمع‌البحرین برای ابن‌علقمی وزیر مستعصم تصنیف نموده و صاحب تجارب السلف آن را ذکر کرده است. رضی‌الدین العباب را تا فصل اول نوشت و آن را به اتمام نرسانید. ۴- کتاب‌النوادر فی اللغات ۵- کتاب افعال ۶- کتاب فعلان ۷- کتاب‌الاضداد ۸- کتاب‌الاسماء ۹- کتاب‌العادات ۱۰- کتاب‌الاسد ۱۱- کتاب‌الشارق‌الانوار فی الحدیث ۱۲- شرح‌البخاری ۱۳- درالسحابة فی وفیات‌الصحابة ۱۴- کتاب‌العروض و چند کتاب دیگر. او شعر نیز میگفت و نمونه‌ای از اشعارش در معجم الادباء آمده است. (از نامهٔ دانشوران ج۵ ص ۵۳ و اعلام زرکلی). رجوع به روضات‌الجنات ص۲۲۳، ۲۸۷ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص۱۷۴ شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین خوارزمی. او راست: درة النوء فی شرح خطبة الضوء. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ حاشیهٔ ص ۳۷۳ شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین خوانساری. محمدبن آقا حسین خوانساری برادر کهتر آقا جمال خوانساری متوفای ۱۱۲۵ هـ.ق.که پیش از او در جوانی درگذشت و هر دو برادر مسمی به محمد بوده‌اند. از تألیفات او کتاب‌المائدةالسماویة است در اطعمه و اشربه که برای شاه سلیمان صفوی به زبان فارسی نوشت. سال وفات او بدست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) لقب سلیمان‌بن مظفر جیلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به سلیمان (بن مظفر) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی، شیخ رضی علی لالاء غزنوی. رجوع به رضی (لالا...) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) رضی‌الدین طالقانی قزوینی. احمدبن اسماعیل‌بن یوسف‌بن محمدبن عباس قزوینی طالقانی، مکنی به ابوالخیر. فقیه و واعظ شافعی متولد ۵۱۲ هـ.ق.و متوفای ۵۹۰ هـ.ق. وی مدتی پیش از سنهٔ ۵۸۰ هـ.ق.مدرس مدرسهٔ نظامیه بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شدالازار ص ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۵۱ و نامهٔ دانشوران ج۵ ص ۷۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۹ و روضات الجنات ص ۶۵۰ و احمد (ابن اسماعیل...) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن علی‌بن مطهر حلی. برادر علامهٔ حلی (متوفای ۶۲۷ هـ.ق.)عالمی است فاضل که در طرق اجازات مذکور و فضل او مشهور بود. برادرزاده‌اش فخرالمحققین و خواهرزاده‌اش سید عمیدالدین‌بن عبدالمطلب از او روایت کرده‌اند. او نیز از برادر خود و همچنین خال خود محقق حلی روایت دارد. از تألیفات اوست: کتاب‌العدد القویة لدفع مخافةالیومیة، و یا العددالقویة فی وظائف‌الاوقات‌المعینة، و الادعیة و الاعمال الشریفة و آن کتابی است در اعمال ایام ماه و سعد و نحس آنها. سال مرگش بدست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) محمدبن حسن استرآبادی. رجوع به رضی (امام رضی‌الدین محمدبن حسن...) شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمد شفیع مؤلف کتاب «مطلع» به زبان فارسی در علم عروض و قافیه و بدیع و معانی و بیان که خود مستوفی دربار شاه عباس ثانی (۱۰۷۷ - ۱۰۵۲ هـ.ق.)بوده است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۴۵۰ و ۴۵۱ شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) یا رضی‌الدین نیشابوری. استاد الائمة، دانشمند و شاعر نیمهٔ دوم قرن ۶ (وفات ۵۹۸ هـ.ق.). عوفی او را در فقه و خلاف صاحب اطلاع و اثر دانسته و گفته است که هرگاه از اشتغال به این گونه مطالب خسته میشد قصیده‌ای نظم میکرد و شعری میپرداخت. نام ممدوحان وی در دیوان او جلال‌الدین قلج طمغاج‌خان ابراهیم‌بن حسین و پسرش قلج‌ارسلان‌خان عثمان است که هر دو از سلاطین آل‌افراسیاب بوده‌اند. گویا رضی‌الدین تنها اوایل سلطنت قلج‌ارسلان را که مصادف با حدود سال ۵۹۷ یا ۵۹۸ هـ.ق.بوده درک کرد و عمر او از این غایت تجاوز نکرده. غیر از دیوان اشعار کتابی بنام «مکارم‌الاخلاق» به پارسی بدو نسبت داده‌اند. در اشعار وی تازگی و وجه امتیاز خاصی ملاحظه نمیشود با این همه استادی و مهارتش در سخن از کلام او آشکار است وی شعر عربی هم میگفت. (از فرهنگ فارسی معین) (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۵۰ و ۸۴۹). از اشعار اوست:

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار محنت و درد و بلا و نامش عشق
هزار گونه بلا و جفا و نامش یار.

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۳۱ و ۲۳۲ و فرهنگ سخنوران و ریحانة الادب ج ۲ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۴۱،۱۴۳ و ریاض العارفین ص۷۸ و ۱۹۵ و ۱۹۴ و صبح گلشن ص۱۷۹، ۱۷۸ و قاموس الاعلام ترکی و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۲۹، ۲۲۸ و الذریعة جَ۹ بخش ۱ و چهار مقاله ص ۱۸۸ و ۱۸۹ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۳ و ج ۳ ص۵ و فهرست المعجم و روضات الجنات ص ۵۹۱ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص۲۱ و ۲۲ شود.

رضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) یوسف‌بن حیدرةبن حسن رحبی، مکنی به ابوالحجاج طبیب، شاگرد ابراهیم سامری است. وی از شرح فصول ابن‌الطیب و مختصر ابن‌ابی‌صادق تهذیبی ترتیب داده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

رضی‌الدین بابا. [رَ ضی / یُدْ دی نِ] (اِخ) ملک رضی‌الدین بابا. رجوع به رضی‌الدین (رضی‌الدین بابا قزوینی...) شود.

رضی‌الدین چغانی. [رَ ضی یُدْ دی نِ چَ] (اِخ) رضی‌الدین صغانی یا صاغانی. حسن‌بن محمدبن حیدر... صغانی. رجوع به رضی‌الدین (حسن‌بن محمد...) شود.

رضی‌الدین خوانساری. [رَ ضی یُدْ دی نِ خوا / خا] (اِخ) محمدبن آقا حسین خوانساری. رجوع به رضی‌الدین (محمدبن آقا حسین ...) شود.

رضی‌الدین شاطبی. [رَ ضی یُدْ دی نِ طِ] (اِخ) یا رضی شاطبی. رجوع به رضی (رضی شاطبی محمدبن علی...) شود.

رضی‌الدین طالقانی. [رَ ضی یُدْ دی نِ لَ] (اِخ) احمدبن اسماعیل‌بن یوسف قزوینی طالقانی. رجوع به احمدبن اسماعیل... شود.

رضی‌الدین لالا. [رَ ضی یُدْ دی نِ] (اِخ) یا رضی لالاء. رجوع به رضی (علی‌بن سعید...) شود.

رضی‌الدین نیشابوری. [رَ ضی یُدْ دی دی نِ نَ] (اِخ) استادالائمة. رجوع به رضی‌الدین (استادالائمة...) شود.

رضی‌الملک. [رَ ضی یُلْ مُ] (اِخ) از اهالی ترمذ و برادر عمدةالملک است و در دورهٔ چنگیز در حدود سال ۶۱۰ هـ .ق. که به غزنین مستولی شد مردم غزنه با کشتن صلاح‌الدین او را به سلطنت غزنین منصوب کردند. رضی‌الدین پس از تصرف غزنین میخواست تا به ماوراءالنهر رود و با استفاده از هرج و مرج خلج و ترکمانان آنجا را به تصرف درآورد و بعد به هندوستان مسلط گردد ولی ترکمانان و خلج او را شکست دادند و به قتل رساندند. رجوع به تاریخ مغول ص ۶۰ و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۴ و ۱۹۵ شود.

رضی امیرالمؤمنین. [رَ یِ اَ رُلْ مُ ءْ مِ] (اِخ) نظام الملک. (فرهنگ فارسی معین). لقب خواجهٔ بزرگ ابوعلی حسن به علی‌بن اسحاق نظام‌الملک از طرف المقتدی باللّه خلیفهٔ عباسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعلی (حسن‌بن علی...) و نظام الملک و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۶۵، ۴۹۶ شود.

رضی انصاری. [رَ یِ اَ] (اِخ) یا رضی شاطبی. رجوع به رضی (رضی شاطبی...) شود.

رضی تبریزی. [رَ یِ تَ] (اِخ) رجوع به رضی (میرزا رضا خلف میرزا محمد شفیع...) شود.

رضی چغانی. [رَ یِ چَ] (اِخ) یا رضی‌الدین چغانی یا صغانی یا صاغانی. رجوع به رضی‌الدین (حسن‌بن محمدبن حیدر...) شود.

رضیح. [رَ] (ع اِ) سفال خرماشکسته و ریزه‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضی خراسانی. [رَ یِ خُ] (اِخ) میرزا رضی فرزند شفیعا. رجوع به رضی (رضی خراسانی میرزا...) شود.

رضید. [رَ] (ع ص) متاع رضید؛ رخت برهم‌نهاده. (منتهی الارب).

رضی سمرقندی. [رَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) امیر رضی‌الدین علی، برادر دولتشاه سمرقندی. رجوع به رضی (امیر رضی‌الدین...) شود.

رضی شیرازی. [رَ یِ] (اِخ) حاج میرزا سیدرضی پسر حاجی‌میرزا علی فخر. رجوع به رضی (حاج‌میرزا سیدرضی...) شود.

رضی شیرازی. [رَ یِ] (اِخ) سیدمرتضی رضی شیرازی. رجوع به رضی (سیدمرتضی...) شود.

رضیض. [رَ] (ع ص) کوفته. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (آنندراج).

رضیع. [رَ] (ع ص) طفل شیرخواره. (آنندراج). راضع. شیرخوار. شیرخواره. (یادداشت مؤلف). کودک شیرخواره. ج، رُضَعاء. (مهذب الاسماء). شیرخوار. (غیاث اللغات). شیرخواره. (دهار) (منتهی الارب):
افاضل و اماثل جهان رضیع احسان و ربیب انعام ایشان شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۶).

دایهٔ جود تراگفتم که را خواهی رضیع
گفت‌باری آز را‌کش نیست امید فطام.
کمال‌الدین اسماعیل.

و هر کس را که در خدمت و مصاحبت ایشان بود از شریف تا وضیع و مسن و رضیع همچنین. (جهانگشای جوینی).

گفت‌احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم به جد. مولوی.

فرّ جوانی گرفت طفل رضیع بهار
لب ز لبن بازشست شکوفهٔ شیرخوار.
میرزا نعیم سدهی.

||همشیر. (منتهی الارب). دو طفل که از یک دایه شیر خورده باشند هر یکی مر دیگری را رضیع باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). برادر شیری: همشیره؛ یعنی برادر یا خواهر از شیر. (یادداشت مؤلف). برادر شیرخواره. (دهار). برادر همشیر. (فرهنگ فارسی معین). ||بخیل و نا کس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضیعة. [رَ عَ] (ع ص) رضیعه. دختر شیرخواره. (مهذب الاسماء). تأنیث رضیع. ج، رضیعات و رَواضِع. (یادداشت مؤلف).

رضیف. [رَ] (ع ص) شیر سنگ‌تاب‌کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوشت برسنگ‌بریان‌کرده. ج، رضاف. (مهذب الاسماء).

رضی قدسی. [رَ یِ قُ] (اِخ) رجوع به رضی (ابوبکر....) شود.

رضی قزوینی. [رَ یِ قَزْ] (اِخ) آقا رضی قزوینی. رجوع به رضی (آقا رضی قزوینی...) شود.

رضی قمی. [رَ یِ قُ] (اِخ) آقا رضا رضی، فرزند میرمحمد مؤمن. رجوع به رضی (آقا رضا...) شود.

رضی لاهیجی. [رَ یِ] (اِخ) آقا رضا، فرزند جمال‌الدین احمد. رجوع به رضی (آقا رضا....) شود.

رضی لغوی. [رَ یِ لُ غَ] (اِخ) یا رضی شاطبی. رجوع به رضی (رضی شاطبی...) شود.

رضیم. [رَ] (ع ص) بنای به‌سنگ‌برآورده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضیم. [رُ ضَیْ یِ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضی‌محله. [رَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. آب آن از رودخانهٔ صفارود تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا برنج و مرکبات و چای و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضیة. [رَ ضی یَ] (ع ص) تأنیث رضی. (یادداشت مؤلف). خشنودکرده‌شده. (آنندراج) (غیاث‌اللغات). پسندیده. (دهار). رجوع به رضی شود.

رضیه. [رَ ضی یَ] (اِخ) (سلطان رضیه) دختر شمس‌الدین التمش، پنجمین از سلاطین مملوک هند. ملکه از (۶۳۴ تا ۶۳۷ هـ .ق.) (یادداشت مؤلف). خواندمیر گوید: سلطان رضیه بواسطهٔ اخلاق مرضیه در زمان حیات پدر در سرانجام امور ملک و مال دخل می‌نمود و سلطان شمس‌الدین با وجود اولاد ذکور منصب ولایتعهد را به او تفویض فرموده بود.... رضیه بر تخت نشست و از لباس زنان بیرون آمد و قبا پوشید و تاج بر سر نهاد و در میان خلق ظاهر گشت. در اوایل سلطنت او جمعی از بزرگان علم مخالفت برافراشتند ولی پس از چند جنگ از وی شکست خوردند و تسلیم شدند و چون باز در پی فرصت بودند رضیه آنان را به قتل رساند و وزیرش نظام‌الملک فراری شد و بخواری درگذشت و او وزارت را به مهذب‌الدین محمد وا گذارکرد. و پس از خواباندن شورشهایی در سال ۶۳۷ هـ .ق. لاهور را تصرف کرد و بسوی قلعهٔ تبهنده که کوتوال آن ملک‌التونیه بود روی آورد ولی از وی شکست خورد و التونیه او را در همان قلعه زندانی کرد و بعد به همسری خود برگزید. (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۴۱۹ و ۴۲۰).

رط. [رَطط] (اِخ) یا زط. موضعی است میان

فارس و اهواز. (منتهی الارب). منزلی است بین رامهرمز و ارجان. اصطخری گفته است که آن را از نواحی خوزستان نوشته‌اند. (از معجم البلدان). شگفت‌آور است که یاقوت (ج ۲ ص ۷۹۱) زط را اشتباهاً «رطه» نوشته در حالی که از زط به خوبی اطلاع داشته و در تعریف «زط» (ج ۲ ص ۹۳۰) گوید: رودی است به نام این طایفه. (از سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمهٔ عرفانی ذیل ص ۲۶۳). رجوع به زط شود.

رطآء. [رَ طْ] (ع ص) زن گول. ج، رُطء. (منتهی الارب). حمقاء. (اقرب الموارد). زن گول و احمق. ج، رَطآآت. (ناظم الاطباء).

رطآآت. [رَطْ] (ع ص) ج رطآء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رطآء شود.

رطاء. [رِ] (ع ص) ج رَطی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)[1] (ناظم الاطباء). رجوع به رطی و رطیء شود.

رطائط. [رَ ءِ] (ع ص، اِ) ج رطیط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج رَطیط، به معنی بانگ و فریاد و گولی و مرد گول. (آنندراج) ||زن گول و برای آن واحد ذکر نشده است. (از اقرب الموارد).

رطاب. [رِ] (ع اِ) ج رطیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج رطیب، به معنی خرمای رسیده. (آنندراج). رجوع به رطیب شود. ||ج رُطَب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). رجوع به رطب شود. ||ج رَطبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رطبة شود. ||اسپس. اسپست. یونجه: رطاب آن را به زبان قمی اسپس گویند به هر جریب در وضیعه ولی سی درهم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۲). و در طبرش داخل وجاست و فالق به هر جریبی زمین ۲۵ درهم مقرر بوده است سپس رطاب در همهٔ رستاقها بغیر از رستاق طبرش داخل وجاست و فالق به هر جریبی ۱۵ درهم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۹). رجوع به رطبه شود.

رطاب. [رَ] (ع اِ) دشنام است مر زنان را. (منتهی الارب) (آنندراج). کلمه‌ای است که در دشنام و فحش به زن گویند و آن کنایه است از تری آلت وی از بسیاری فجور. (ناظم الاطباء)[2].

رطابة. [رَ بَ] (ع مص) تر و تازه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): رطابهٔ چیزی؛ ترگشتن آن، مقابل خشک شدن و بمجاز گویند: رطب لسانی بذکرک. (از اقرب الموارد). رطوبت. (منتهی الارب). رجوع به رطوبت شود. ||رطب گردیدن خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رطازات. [رُ][3] (ع اِ) خرافات که حکایات شب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خرافات. (از اقرب الموارد).

رطاط. [رِ] (ع اِ) ج رطیط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی بانگ و فریاد و گولی و مرد گول. (آنندراج). رجوع به رطیط شود.

رطام. [رُ] (ع اِمص) بازداشت. اسم مصدر است از رُطِمَ‌البعیر. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به زندان کردن. (یادداشت مؤلف).

رطانة. [رَ / رِ نَ] (ع مص) سخن جز به زبان عربی گفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بجز عربی سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از مصادر اللغة زوزنی).

رطانة. [رَطْ طا نَ] (ع اِ) شتران بسیار و با هم رفیق که صاحبانشان همراهشان باشند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). رطون. (اقرب الموارد). رجوع به رطون شود.

رطأ. [رَ طْءْ] (ع اِمص) گولی و حماقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حمق. (اقرب الموارد). احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی).

رطء. [رَطْءْ] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ریخ زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||لازم گردانیدن قوم را ناپسند؛ رطأ القوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واداشتن قوم را به چیزی که دوست ندارد. (از اقرب الموارد).

رطء. [رُطْءْ] (ع اِ) جِ رَطآء. (منتهی الارب) رجوع به رطآء شود.

رطب. [رَ] (ع ص، اِ) ضد خشک. (از اقرب الموارد). تر. ضد خشک. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تر. مقابل خشک. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). چیزی که از رطوبت اصلی خود تر باشد یا به خاصیت و تأثیر تر باشد. (غیاث اللغات). تر. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲). ج، رِطاب. (مهذب الاسماء). مقابل خشک. (فرهنگ فارسی معین). تازه. سبز. مقابل یابس. (یادداشت مؤلف).

- لسان رطب؛ زبان سخنگو و چرب:

دهان زهدم ارچه خشک‌خانی است
لسان رطبم آب زندگانی است. نظامی.

||شاخ تازه و نازک و کنلک من الریش و غیره. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گیاه تر. عشب. کلاء ناعم. (یادداشت مؤلف). تر و تازه. (فرهنگ فارسی معین). شاخه و پر نرم و جز آن. (از اقرب الموارد): غلام رطب؛ کودک که به نرمی و نزاکت به زنان ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یکی از امزجهٔ نه گانهٔ طب قدیم. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از جوهر موسوم به بنفش و آن سرخ سیر است. (یادداشت مؤلف).

رطب. [رَ] (ع مص) سپست تر خورانیدن ستور را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سپست دادن. (دهار). ||سپست درودن. (تاج المصادر بیهقی). ||رطب خورانیدن قوم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رطب. [رَ طُ] (ع مص) تر و خشک گفتن. (منتهی الارب). تر و خشک گفتن. صحیح و ناصحیح گفتن. (ناظم الاطباء).

رطب. [رُ طَ] (ع اِ) خرمای نو. (لغت فرس اسدی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲). خرمای تر، رُطَبَة یکی، و ج، اَرطاب و این در فارسی با لفظ چیدن مستعمل است. (آنندراج). خرمایی که تازه و تر باشد و هنوز خشک نشده باشد. (غیاث اللغات). خرمای تر. (منتهی الارب). خرمای تازه و نورس. رِطاب. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: گرم بود در دویم و تر بود در اول و گویند حرارت وی کمتر از رطوبت وی بود و هر چه حلاوت وی زیادت حرارت وی زیادت بود و رطب معدهٔ سرد را نیکو بود و منی بیفزاید و طبع را نرم کند و رطب و خرما مفسد دندان و گوشت بن دندان بود و مضر بود به حنجره و آواز و خونی که از وی حاصل شود بد باشد و زود متعفن شود و مصدع بود مولد سده و مصلح بادام و خشخاش بود که با وی بخورند و بعد از آن مغز کاهو و خیار به سرکه و اسکنجبین بخورند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خرمای تازه است و نسبت آن به خرما مثل نسبت میوه‌های تازه است به خشک آن. و مداومت او با بادام به غایت مسمن و محرک باه و مقوی گرده و کمر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳ شود:

من از آن آمدم به خدمت تو[4]
تا برآید رطب ز کانازم. رودکی.[5]
همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای

---

۱ - در اقرب الموارد مفرد کلمه بصورت رَطیء آمده است.
۲ - در ناظم الاطباء، رطاب با سکون «باء» ضبط شده است.
۳ - ضبط کلمه در اقرب الموارد به فتح «راء» است.
۴ - ن‌ل: من بدان...
۵ - در لغت فرس اسدی به فاخری نسبت داده شده است.

همچون شبه زلفان و چو پلسته‌ش آلست.
عسجدی.
دلاکشیدن باید عتاب و ناز بتان[1]
رطب نباشد بی‌خار و کنز بی مارا. فرالاوی.
ای آنکه نخوردستی می گر بچشی زآن
سوگند خوری گویی شهد و رطب است این.
منوچهری.
وعدهٔ این چرخ همه باد بود
وعده رطب کرد و فرستاد تود. ناصرخسرو.
بر سرخرما مشو به طمع رطب
گرت نباید که دستها بخلی. ناصرخسرو.
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی
تا به شاخ علم و حکمت پرطرب یا بی رطب.
ناصرخسرو.
بری خوردمی آخر از دست کشت
اگر نه ز مومی رطب کردمی. خاقانی.
رطب سبزرنگ است کی سرخ گردد
که آب مه و ماه آبی نبیند. خاقانی.
تا نخل گرفت بوی عدلش
کس در رطب استخوان ندیده‌ست. خاقانی.
وصل تو و زحمت رقیبانت
نخلی است که خار با رطب دارد. خاقانی.
خرد شحنه را هوا مکنید
رطب پخته را دغل منهید. خاقانی.
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که بر وی جز رطب چیزی توان بست.
نظامی.
معجرش خار خشک را رطب است
رطبش خار دشمن این عجب است. نظامی.
هر رطبی کز سر این خوان بود
آن نه سخن پاره‌ای از جان بود. نظامی.
لب بگشا تا همه شکر خورند
زآب دهانت رطب تر خورند. نظامی.
چون خار رطب بود رطب خار
عقل از چه عزیمت رطب کرد. عطار.
رطب از شاهدی و شیرینی
سنگها می‌زنند بر شجرش. سعدی.
رطب را می‌ندانم چاشنی چیست
همی‌بینم که خرما بر نخیل است. سعدی.
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم. سعدی.
گرچه شیرین و دلکش است رطب
نخورد طفل اگر بداند تب. اوحدی.
فصل تاسع قدمی نه به دکان بقال
کام خود از رطب و اردهٔ کنجد بردار.
بسحاق اطعمه.

ترطیب؛ رطب دادن. (تاج المصادر بیهقی). معو؛ رطب رسیده. مَعوَة: رطب نیم‌خشک. (منتهی الارب).

– رطب آوردن؛ ثمره دادن نخل. بار دادن درخت خرما:
تن کارکن می‌بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب. سعدی (بوستان).

– رطب بی‌استخوان؛ رطبی است که نخلش نخلبندی نشده و مایهٔ نر به او نرسیده باشد چنین رطبی هسته و استخوان صحیح ندارد و خشک و بی‌آب است. (فرهنگ فارسی معین).

– ||خرمای بی‌هسته. که همه گوشت باشد و در میانه هسته ندارد.

– رطب نوش دادن؛ کنایه از پیاله دادن به ذوق تام و خوشحالی است. (از برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

– امثال:
رطب‌خورده منع رطب چون کند.

||ج رُطَبَة. (دهار) (از ناظم الاطباء). رجوع به رطبة شود. ||گیاه تر. (دهار). ||کنایه از کلام نیک است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رطب. [رَ / رُ طْ] (ع اِ) علف سبز. گیاه سبز. (آنندراج) (از منتهی الارب). گیاه سبز اعم از سبز و علف، و گروهی گفته‌اند آن علف سبز است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

رطب. [رُ طُ / رُ] (ع اِ) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رُطب شود.

رطب‌افشان. [رُ طَ اَ] (نف مرکب) افشانندهٔ رطب. ||کنایه است از گویندهٔ سخن شیرین:
من که نقاش نیشکرقلمم
رطب‌افشان نخل این حرمم. نظامی.

رطب‌اللسان. [رَ بُلْ لِ] (ع ص مرکب) ترزبان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (یادداشت مؤلف):
یارم به مکه دیدی آسوده‌دل چو کعبه
رطب‌اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین‌گو.
خاقانی.
هر کس به وصف اصفهان و نواحی آن بدان رطب‌اللسان و رجیع‌النفس بوده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۶). به ترتیب یکی از بزرگان و ذکر و تعریف بزرگی ایشان رطب‌اللسان بودند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۱).

– به ثنای کسی رطب‌اللسان شدن؛ او را به نیکویی ثنا گفتن. (یادداشت مؤلف).

– رطب‌اللسان گردیدن، یا گشتن؛ ترزبان شدن. (یادداشت مؤلف): به انشاء و انشاد اشعاری چند عذب‌البیان و رطب‌اللسان گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۵).

رطب چیدن. [رُ طَ دَ] (مص مرکب) رطب بازکردن از نخل؛ چیدن خرمای تازه:
در آن باغ رفته رطب چیدمی
وزو دادمی هر که را دیدمی.
نظامی (از آنندراج).

رطب‌چین. [رُ طَ] (نف مرکب) آنکه رطب چیند. که رطب از نخل بازکند. رباینده رطب از نخل:
در باغچهٔ گل قصب چین
گردن‌زده زنگی رطب‌چین. نظامی.
رطب‌چینی که با نخلم ستیزد
ز من جز خار هیچش برنخیزد. نظامی.
رطب‌چین درآمد ز دوشینه‌خواب
دماغی پرآتش دهانی پرآب. نظامی.

رطب‌خوار. [رُ طَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه رطب خورد. خورندهٔ رطب:
رطب بر خوان رطب‌خواری نه برخوان
سکندر تشنه‌لب بر آب حیوان. نظامی.

رطب‌ریز. [رُ طَ] (نف مرکب) که رطب ریزد. ریزندهٔ رطب. ||بمجاز، گویندهٔ سخن شیرین:
چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب‌ریز شد خوشهٔ نخل‌بن. نظامی.
چون رطب‌ریز این درخت شدی
نیک بادت که نیکبخت شدی. نظامی.

رطب‌وار. [رُ طَ] (ص مرکب) مانند رطب. مثل خرما. خرما کردار. (یادداشت مؤلف):
به فیاضی که بخشد با رطب خار
که بی‌خارم نیابد کس رطب‌وار. نظامی.

رطب و یابس. [رَ بُ بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تر و خشک. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از دو گونه سخن بی‌معنی و خوب است: لارطبٍ و لایابسٍ الا فی کتابٍ مبین. (قرآن ۵۹/۶). (یادداشت مؤلف). کنایه از سخن صحیح و ناصحیح. (فرهنگ فارسی معین).

– رطب و یابس بهم بافتن؛ سخن صواب و ناصواب را به هم آمیختن. (یادداشت مؤلف).

– رطب و یابس گفتن یا بهم بافتن؛ بی‌اندیشه گفتن. (یادداشت مؤلف). سخنان درست و نادرست گفتن. (فرهنگ فارسی معین).

رطبة. [رَ بَ] (ع اِ) رطبه. قت. برسیم. یونجهٔ تر. (یادداشت مؤلف). سپست تر. ج، رِطاب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپست تر. (آنندراج) (دهار). ||(ص) تأنیث رطب: عظام رطبة. (یادداشت مؤلف).

– قروح رطبة؛ ریشهای تر. (یادداشت مؤلف).

||دختر نازک. (منتهی الارب) (آنندراج).

– کبد رطبة؛ جگر زنده. (منتهی الارب).

رطبة. [رُ طَ بَ] (ع اِ) خرمای تر. (دهار). یکی رُطَب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رطب شود.

رطبه. [رَ بَ / بِ] (ع اِ) یونجه. سپست تر را

1 - ن‌ل: بلی کشیدن....

گویند چون سبز بود و جمع او رطاب بود و ابوعبید از اصمعی روایت کند که سپست تر را رطبه گویند و لیث گوید خشک آن را عرب قت گوید و بعضی گویند قت تر آن و خشک آن هر دو را گویند و اصمعی گوید: فصافص جمع فصفصه است و به پارسی او را سپست گویند. (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). فصفصه است و چون خشک شود قت خوانند و علف گویندبه پارسی اسپرست و یا اسپست گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی): و بر جریب رطبه پنج درهم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۲). رجوع به همان متن و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه ص ۲۹۰ شود.

رطبی. [رُ طَ] (اِخ) احمدبن سلام رطبی. یکی از اکابر شافعیه است و نبیرهٔ او قاضی ابواسحاق ابراهیم‌بن عبدالله‌بن احمد و برادرزاده‌اش احمدبن عبدالله رطبی روایت کرده‌از ابوالقاسم‌بن بسری. (منتهی الارب).

رطبی. [رُ طَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان‌بن عیسی هروی، معروف به رطبی. از نویسندگان قرن سیزدهم هجری قمری بود. او راست: منحة الاصحاب لمن اراد سلوک طریق الاصفیاء و الاحباب. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رطواط. [رَ] (ع اِ) آبی که باقی گذاشته باشد آن را شتران در حوض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رطرط. [رُ رُ] (ع اِ فعل) امر است که خود را احمق نماید بی‌احمقی. (منتهی الارب). امر است به تحامق و اصل آن با تشدید است. (از اقرب الموارد).

رطز. [رَ طَ] (ع ص) سست از موی و از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رطزات. [رُ طَ] (ع اِ) همان رطازات است. (آنندراج). رجوع به رطازات شود.

رطس. [رَ] (ع مص) به باطن کف زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رطع. [رَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

رطع. [رَ] (ع اِ) زکام و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رطل. [رَ] (ع اِ) عدل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||معرب لَترَ. مأخوذ از لاتینی لیترا[1]. (یادداشت مؤلف). نیم من. (بحر الجواهر) (السامی فی الاسامی) (از مهذب الاسماء) (دهار). نیم من سنگ مکه و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درهم است. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). نصف من. (مفاتیح العلوم). دوازده اوقیه. ج، اَرطال. (از اقرب الموارد). نیم من و ۱۲ اوقیه و اوقیه چهل درهم است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). به ترکی باتمان و در فارسی من گویند و در هر نقطه رطل وزن معینی دارد. رطل بر حسب تداول اشیاء ۱۲۸ درهم است. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). صد و بیست و هشت درهم در واسط و بصره. (مفاتیح العلوم). در منیهٔ ابن‌خصیب صد و چهل و چهار درهم است. رطل در شهر اخمیم در نان و گوشت هزار درهم است و در دیگر حوایج دویست درهم. در شهر قوص برای نان و گوشت و سبزی سیصد و پانزده درهم است و در دیگر اشیاء دویست درهم است. در اسیوط در گوشت و نان هزار و ششصد درهم است و در دیگر حوایج دویست درهم. در منفلوط در نان و گوشت دویست درهم، و در دیگر چیزها صد و چهل درهم. رطل حجازی صد و بیست درهم است. رطل مصری صد و چهل و چهار درهم است. رطل بغدادی صد و سی درهم است. رطل دمشقی ششصد درهم است. رطل حموی ششصد و شصت درهم است. رطل حلبی هفتصد و بیست درهم است. رطل حمصی هفتصد و نود و چهار درهم است. رطل لیثی [و در نسخهٔ لیثی] دویست درهم است. رطل جروی سیصد و دوازده درهم است. رطل حرانی هفتصد و بیست درهم است. رطل عجلونی و رومی هزار و دویست درهم است. رطل غزاوی هفتصد و بیست درهم است. رطل قدسی و خلیلی و نابلسی هشتصد درهم است و رطل کرکی نهصد درهم است. (از معالم القربة صص ۸۰ - ۸۱). وزنی معادل دوازده اوقیه که هر اوقیه ۴۰ درهم باشد؛ یعنی رطل ۴۸۰ درهم است و این رطل شامی است. در اهواز مساوی یکی از ۱۱۲ هندروت است. (یادداشت مؤلف). واحدی است برای وزن و آن برابر دوازده اوقیه. مساوی ۸۴ مثقال است. (فرهنگ فارسی معین).

— رطل بغدادی؛ واحد وزن معادل دوازده اوقیه و هشت استار و مساوی نود مثقال و برابر یکصد و بیست و هشت درم و چهار سبع یک درم. (فرهنگ فارسی معین): همه را در ده رطل بغدادی آب بپزند تا دو بهر برود بپالایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— رطل عراقی؛ ۱ - واحد وزن که در بغداد و حوالی آن مستعمل بوده معادل دوازده اوقیه است. ۲ - واحد وزن معادل یک و نیم رطل عراقی چنانکه یک رطل مدنی یکصد و هفتاد و پنج درم باشد. (از فرهنگ فارسی معین از رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱ - ۴ ص ۴۲۰).

— رطل مکی؛ با دو رطل عراقی برابر است. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).

در شعر زیر از فردوسی به فتح «طاء» آمده و ظاهراً به ضرورت شعری است:

یکایک بسنجیم و گردیم تل
ابا گوهران هر یکی سه[2] رطل. فردوسی.

||(اصطلاح شرعی) بعضی از محدثان رطل را این قسم تحدید کرده‌اند که رطل هزار و صد و هفتاد درهم است و به اعتبار دیگر، هشتصد و نوزده مثقال. (از رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). ||در اصطلاح کاغذفروشان شش یک من تبریز است. (یادداشت مؤلف). ||پیمانه. ج، اَرطال. (بحر الجواهر). در بحر الجواهر به معنی پیمانه و فارسیان نیز به همین معنی استعمال کنند و لهذا رطل گران، پیمانهٔ کلان را گویند که پر از شراب باشد و با لفظ زدن و خوردن و کشیدن و بر سر کشیدن مستعمل و این مجاز است. (از آنندراج). پیمانهٔ نیم‌منی. (دهار). ||گاهی لفظ رطل به معنی پیالهٔ شراب آید که در آن نیم سیر شراب گنجد و به معنی مطلق پیالهٔ شراب نیز آید. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و کشف اللغات) (مهذب الاسماء). جام شراب پر. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹). اندازهٔ وزنی است و به همین مناسبت به معنی پیالهٔ شراب هم آمده. (از فرهنگ لغات شاهنامه). پیمانهٔ می‌فروشی و آن نیم من باشد. (یادداشت مؤلف):

بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخون. رودکی.
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
گل و مجلس و رطل و افراسیاب. فردوسی.
این جهان نوعروس را ماند
رطل کابینش گیر و باده جهاز[3]. خسروی.
دل شاد دار و پند کسایی نگاهدار
یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از نفاغ.
کسایی.
دوش تا اول سپیدهٔ بام
می همی خوردمی به رطل و به بام. فرخی.
خز بده اکنون به رزمه می ستان اکنون به رطل
مشک ریز اکنون به خرمن عود سوز اکنون به تنگ.
منوچهری.
درفکند سرخ مل به رطل دوگوشه
روشن گردد چهار گوشهٔ گوشه[4]. منوچهری.
می‌زدگانیم ما در دل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود. منوچهری.
رطل پر کن وصف عشق دعد گوی
تا چه شد کارش به آخر[5] با رباب.
ناصرخسرو.
کار دنیا را همان داند که کرد

1 - Litra.

۲ - ن‌ل: سی.
۳ - ن‌ل: باده بسیار = باده نثار.
۴ - ن‌ل: جهان‌گوشه به گوشه.
۵ - ن‌ل: در آخر.

رطل پر کن رود برکش بر رباب.
ناصرخسرو.
مجلس می را سبکتر از کدویی
مسجد ما را گرانتر از رطلی. ناصرخسرو.
خمار شما ندارد آن رطلی
کاو عقل مرا تمام بستاند. خاقانی.
دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
لاجرم از خط صبر کار برون اوفتاد.
خاقانی.
مرا از من و ما به یک رطل بستان
که من هم ز من هم ز ما می گریزم. خاقانی.
گر قدحهای صبوحی شد ز دست
هم به رطلی عذر آن درخواستند. خاقانی.
||(ص) مرد نرم و سست و فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نوجوان باریک‌بدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کودک مراهق یا کودک استخوان سخت‌ناشده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد کلان‌سال سست و ضعیف یا مایل به نرمی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). پیرمرد ضعیف. (از اقرب الموارد). ||مرد احمق. ||اسب سبکرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(امص) پیری. (منتهی الارب) (آنندراج).

رطل. [رَ] (ع مص) بشتافتن. دویدن: رَطَلَ رطلاً و رطولاً. (منتهی الارب). دویدن. (از اقرب الموارد). ||آزمودن تا بشناسد وزن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رطل. [رِ] (ع ص) یا رَطل؛ اسب سبکرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَطل شود. ||(اِ) رَطل. نیم من و آن ۱۲ اوقیه و اوقیه چهل درهم است. (منتهی الارب) (از رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). ۱۲ اوقیه. ج، اَرطال. (از اقرب الموارد). رجوع به رَطل شود.

رطل خوردن. [رَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن:
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر.
امیرمعزی.
رطل دوگانه به خراج قوی توانند خورد. (مرزبان‌نامه).
اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان خرده نگیرند جوان را. سعدی.

رطل راندن. [رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب نوشیدن. می خوردن:
چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده‌مهمان آیدت.
خاقانی.
رطل برتر بران که خواهد راند
روز یک‌اسبه در قفای صبوح. خاقانی.

رطل کشیدن. [رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. (یادداشت مؤلف):
می‌کشم رطل عشق تا بغداد
هم‌کشم گرز سر بدر گردد. خاقانی.
جان خاک‌شود به طمع جرعه
چون رطل طرب کشی دمادم. خاقانی.

رطل گران. [رَ لِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از پیاله و پیمانهٔ بزرگ است. (برهان) (از آنندراج) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). پیالهٔ بزرگ. (فرهنگ فارسی معین):
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان
گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار. خاقانی.
هدیه بر دل رسان تحفه سوی لب فرست
قول سبک روح راست رطل گران پشت خم.
خاقانی.
به یاد شه آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران. نظامی.
رطل گران ده به صبوح زآنکه رسیده‌ست صبح
تا سر شب بشکند تیغ کشیده‌ست صبح.
عطار.
در میان سرو و سوسن درده آن رطل گران.
ابن‌یمین.
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد. حافظ.
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس. حافظ.
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد.
حافظ.
در خرابات محبت شیشهٔ بی ظرف نیست
ذره‌ای بر سرکشد رطل گران آفتاب. صائب.
سستی رطل گران بالاتر از پیمانه است
بی خبرتر از جهان هر کس که صاحب جاه‌تر.
صائب.

رطل گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (یادداشت مؤلف):
خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا بفندق ترگیر[1].
عمارهٔ مروزی.
می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت.
حافظ.

رطلة. [رَ لَ] (ع ص) مؤنث رطل. (منتهی الارب). مؤنث رطل به معنی اسب سبکرو. (از آنندراج). رجوع به رَطل شود.

رطلة. [رِ لَ] (ع ص) مؤنث رطل به معنی اسب سبکرو. (از اقرب الموارد). رجوع به رِطل و رَطل شود.

رطلی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رطل. ||آنکه رطل باده کشد. (فرهنگ فارسی معین):
من به نیروی عشق و عذر شراب
کردم آنها که رطلیان خراب. نظامی.

رطم. [رَ] (ع مص) در گل افکندن کسی را. (دهار). در کاری انداختن کسی را که نتوان از آن بیرون شد و در گل افکندن. (منتهی الارب) (از آنندراج). در کاری گرفتار و غوطه‌ور کردن کسی را که نتواند از آن بیرون رود. (از اقرب الموارد). ||ریخ زدن؛ رطم بسلحه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نیک آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بازداشته شدن شتر؛ رُطِمَ‌البعیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رطمة. [رَ مَ] (ع اِ) کار مشکل و مشتبه که جهت آن معلوم نشود. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رطن. [رَ] (ع مص) رطانة. بجز از عربی سخن گفتن. (مصادر اللغهٔ زوزنی). رجوع به رطانة شود.

رطو. [رَطْوْ] (ع مص) آرمیدن با زن. (از آنندراج) (از منتهی الارب).

رطوب. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رطب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپست تر خورانیدن ستور را. (آنندراج). یونجه دادن به ستور. رجوع به رطب شود. ||سپست درودن. (تاج المصادر بیهقی). یونجه چیدن.

رطوبات. [رُ] (ع اِ) ج رطوبت. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).
— رطوبات بدن؛ و آن بر دو قسم است: اول اخلاط، که آن اخلاط پسندیده است. و دومی خود بر دو قسم است: فضول و آن اخلاط مذموم است. و غیر فضول... (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان مأخذ شود.
— رطوبات عین؛ یکی رطوبت زجاجیه است و آن رطوبتی است صاف و غلیظ‌القوام و سفیدرنگ که اندکی به سرخی مایل باشد مانند شیشهٔ گداخته و از این رو زجاجیه نامیده شده. دیگر رطوبت جلیدیه است و آن رطوبتی است میانه از رطوبات چشم و بواسطهٔ جمود و صفایی که دارد جلیدیه‌اش نامیده‌اند. دیگر رطوبت بیضیه که برنگ سپیدهٔ تخم مرغ ماننده است و همچنین از حیث قوام و به همین ملاحظه به بیضیه موسوم شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— رطوبات غریزیة؛ عبارت است از جسمی رطب و سیال که نسبت آن به حرارت غریزیه مانند نسبت روغن باشد به چراغ. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— رطوبات فضلیه؛ عبارت است از رطوبتی که با باقی عناصر امتزاج تامی پیدا نکند. این رطوبت نسبت به اجزای غذایی یا دوایی

1 - ن‌ل: برگیر.

غریب و زاید و خارج از آن است و هر چند که داخل جسم است ولی این رطوبت مکتسبه از آب است و طبیعی و مستقر در مزاج نیست و بدین لحاظ است که زنجبیل را به یبوست و خشکی نسبت دهند. یکی از افاضل گفته است: هر زمان بگویند در فلان میوه یا سبزی و حبوب رطوبت فضلیه است مراد آن باشد که پاره‌ای از رطوبتی را که برای تغذیه جذب کرده است هنوز پخته نشده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رطوبت. [رُ بَ] (ع إمص، إ) تر شدن. مرطوب گشتن. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). تری. بلل. نم. مقابل یبوست. مقابل خشکی. (یادداشت مؤلف). نمناکی.مقابل خشکی و یبوست. (از فرهنگ فارسی معین). یکی از کیفیات محسوسهٔ ملموسه رطوبت است و رطب عبارت است از چیزی که طبایع او را مانعی برای قبول اشکال غریبه و ترک آنها نباشد در مقابل یبوست و یابس عبارت است از چیزی که در طبایع آن عایقی است که مانع قبول و ترک اشکال است. و بعضی گویند رطوبت جسم عبارت از بودن آن است بنحوی که ملتصق شود بمایلامسه. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی از کشاف اصطلاحات الفنون و اسفار).

— رطوبت اصلیه؛ تری و رطوبت خلقی که در اعضای ابدان است. (آنندراج) (از غیاث اللغات).

— رطوبت بیضیه؛ رطوبتی باشد شبیه به سپیدهٔ تخم مرغ از رنگ و صفا و قوام. (از بحر الجواهر). رجوع به رطوبات عین شود.

— رطوبت جلیدیه؛ رطوبت میانین باشد از رطوبات چشم که جامد و صافی است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رطوبات عین شود.

— رطوبت زجاجیه؛ رطوبت صافیهٔ غلیظةالقوام سپید که کمی بر سرخی زند. چون شیشهٔ گداخته و آن نخستین رطوبت باشد از رطوبتهای چشم از سوی مغز. (یادداشت مؤلف).

— رطوبت فضلیه؛ رطوبتی که به باقی عنصرها بالتمام نیامیزد. (یادداشت مؤلف). رجوع به رطوبات فضلیة در ذیل مادهٔ رطوبات شود.

— رطوبت کردن کسی را؛ رطوبت بر مزاج او غالب شدن. (یادداشت مؤلف).

— رطوبت نسبی (اصطلاح فیزیک)؛ عبارت است از خارج قسمت رطوبت مطلق بر مقدار بخار آب سیرشدهٔ موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا. (از فرهنگ فارسی معین).

— رطوبت و یبوست؛ تری و خشکی. (از فرهنگ فارسی معین).

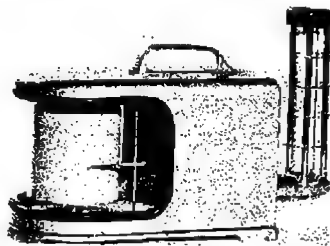
— ||رقت و غلظت. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از سهولت و اشکال. (فرهنگ فارسی معین).

— رطوبت هوا؛ مقدار بخار آب موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا را رطوبت مطلق آن گویند.(فرهنگ فارسی معین).

||تازگی. ||نرمی. ج، رطوبات. (فرهنگ فارسی معین).

رطوبت‌سنج. [رُ بَ سَ] (نف مرکب) رطوبت‌سنجنده. که رطوبت را بسنجد. ||(اِ مرکب) (اصطلاح فیزیک) آلاتی را گویند که برای تعیین درجهٔ رطوبت هوا (فشار بخار آب یا جرم آن) به کار می‌روند.



رطوبت سنج

— رطوبت‌سنج شیمیایی؛ برای تعیین جرم بخار آب به کار می‌رود و اساس آن مبنی بر خاصیت اجسام جاذب‌الرطوبة است. (از یادداشت مؤلف). دستگاهی است که برای تخمین میزان رطوبت به کار می‌رود[1] و آن انواع متعدد دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— رطوبت‌سنج مویی؛ برای ساختن آن از خاصیت مو که بر اثر ازدیاد رطوبت طویل می‌شود استفاده می‌کنند. در این اسباب یک سر مو در نقطه‌ای ثابت و سر دیگر آن بدور قرقره‌ای پیچیده شده و از انتهای آن وزنه‌ای آویزان است. ازدیاد طول مو قرقره را حرکت می‌دهد و حرکت قرقره باعث حرکت عقربه‌ای می‌شود که در مقابل صفحهٔ مدرجی قرار دارد. (یادداشت مؤلف).

رطوبة. [رُ بَ] (ع مص) رطوبه. رطوبت. تر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲) (دهار). تر شدن. مقابل خشک شدن. (از اقرب الموارد). تری. (دهار). ||تر و تازه گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به رطوبت شود.

رطوبی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به رطوبت. (فرهنگ فارسی معین).

— رطوبی‌مزاج؛ به فردی اطلاق می‌شود که دستگاه لنفی‌اش بر سایر اعمال حیاتی برتری داشته باشد چنین افرادی ظاهراً خونسرد و بی‌اعتنا و دیررنج و کمتر عصبانی می‌شوند. بلغمی‌مزاج. (فرهنگ فارسی معین).

— مزاج رطوبی؛ مزاج تر. مزاج بلغمی. که در نتیجهٔ ازدیاد لنف در بدن است. (از فرهنگ فارسی معین).

رطول. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رَطل. (منتهی الارب). رجوع به رَطل شود.

رطوم. [رَ] (ع ص) مرد گول. (از منتهی الارب) (آنندراج). احمق. (مهذب الاسماء). ||زن فراخ‌شرم. ||اشتر مادهٔ تنگ‌شرم. ||زن بسته‌شرم که کسی آرمیدن با وی نتواند. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

رطون. [رُ] (ع إ) شتران لاغر. (از آنندراج). ||رطانة. (از اقرب الموارد). رجوع به رطانة شود.

رطی. [رَطْیْ] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (آنندراج).

رطی. [رَ طِیْ] (ع ص) احمق. گول. ج، رِطاء. (منتهی الارب) (از آنندراج).

رطیاء. [رَطْ] (ع ص) زن گول. (از منتهی الارب).

رطیئة. [رَ ءَ] (ع ص) زن گول. رَطیاء مثله. ج، رُطءٌ، رطاآت. (آنندراج) (منتهی الارب).

رطیب. [رَ] (ع ص) تر. (دهار). تروتازه و از آن است «عیش رطیب ناعم». (از اقرب الموارد). تروتازه. ج، رِطاب. (از آنندراج) (منتهی الارب):

کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت
هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب.

رودکی.

||خرمای رسیده. ج، رِطاب. (از آنندراج) (منتهی الارب).

رطیط. [رَ] (ع إ) بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||احمق. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد گول. ج، رِطاط، رَطائِط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رطیل. [رُ طَ] (ع إ)[2] رتیل. رتیلا. رطیلا. دلمک. دلمه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

رطیلا. [رُ طَ] (ع إ)[3] به معنی عنکبوت زهردار که به فارسی خایه‌گیر نیز گویند. تصحیف رتیلاء است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵). محرف رتیلا است. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). رجوع به رتیلا و رتیل و رطیل شود.

رطیلا. [رُ طَ] (إخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان) (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵) (منتهی الارب).

1 - Hygromètre.
2 - Tarantule. 3 - Tarantule.

رطینا. [رُ طَ] (ع اِ) یا رُطَینیٰ. سخن عجمی. (آنندراج). رجوع به رطانة و رُطَینیٰ شود.

رطینی. [رُ طَ نا] (ع اِ) یا رُطَینا یا رُطَّینیٰ سخن، و گفته‌اند سخن نامفهوم. گویند: مارطینا ک هذه؛ ای «ما کلامک». (از اقرب الموارد).

رطینی. [رُطْ طَ نا] (ع اِ) رُطَینیٰ. رطینا. (از اقرب الموارد). رجوع به رُطَینا و رُطَینیٰ شود.

رع. [رَعع] (ع مص) ساکن شدن باد؛ رع الریح رعاً. (از اقرب الموارد). آرام و سکون[1]. (منتهی الارب).

رعا. [رَ] (ع مص) رَعاً. چریدن. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از صراح اللغة). ||چرانیدن. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از صراح اللغة). ظاهراً از همان اصل کلمه که با «یاء» است گرفته شده ولی در متون دیگر چنین ضبطی دیده نشده.

رعا. [رِ] (ع اِ) در اصل رِعاء. شبانان. (آنندراج بنقل از کشف اللغات) (غیاث اللغات). ||حاکمان. (آنندراج بنقل از کشف اللغات). رجوع به راعی و رعاء شود.

رعا. [رُ] (ع اِ) ج راعی. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). رجوع به راعی و رِعاء و رِعا شود.

رعاء. [رِ] (ع اِ) یا رِعا. ج راعی. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۰). رجوع به راعی شود.

رعاب. [رَعْ عا] (ع ص) سخن با سجع‌گوی. (منتهی الارب) (آنندراج).[2] آورندهٔ رَعب. (از اقرب الموارد). و رعب به معنی سخن مسجع است.

رعابیب. [رَ] (ع اِ) ج رُعبوب. (از اقرب الموارد). رجوع به رعبوب شود. ||ج رُعبوبَة. (از اقرب الموارد). رجوع به رعبوبة شود.

رعابیل. [رَ] (ع اِ) ج رِعبَلَة، منه: جاء فلان فی رعابیل؛ ای فی اطمار و اخلاق. (منتهی الارب). ج، رعبلة؛ به معنی جامهٔ کهنه. (آنندراج). رجوع به رعبلة شود.

رعات. [رُ] (ع ص، اِ) رُعاة. ج راعی. نگهبان. (غیاث اللغات) (آنندراج). نگهدارندگان. حارسان. (فرهنگ فارسی معین). ||ج راعی. چرانندگان. چوپانان. (فرهنگ فارسی معین). شبانان. (یادداشت مؤلف):

هر زمان بدتر شود حال رمه
چون بود از گرسنه گرگان رعات.
ناصرخسرو.

||مجازاً به معنی حاکمان و سلاطین و این جمع راعی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). والیان. امیران. شاهان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به راعی و رعاة شود.

رعاث. [رِ] (ع اِ) ج رَعثَة و رَعَثَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رعثة. (دهار). شارحان نصاب نوشته‌اند که به معنی گوشواره است. (غیاث اللغات). ج رعثة. گوشواره‌ها. (یادداشت مؤلف). ||گلوبند. (آنندراج) (از غیاث اللغات). ||به معنی تاج چنانکه در نصاب آورده به نظر نیامده و همین در کنز نوشته. (غیاث اللغات) (آنندراج).

رعاد. [رَعْ عا] (ع اِ)[3] نوعی از ماهی که با بسودن آن دست و بازو لرزان گردد چندانکه آن ماهی زنده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عرونه؛ قسمی ماهی که الکتریسیته دارد. (یادداشت مؤلف). حیوان دریایی است. دیسقوریدوس گوید: ماهی دریایی است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نوعی از ماهی است عریض و کوتاه و پشت او پهن و مایل به سیاهی و شکمش بسیار سفید و چون در دام افتد دست صیاد می‌لرزد و در بحر اخضر و قلزم یافت می‌شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳ شود. ||(ص) مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غرنده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رعادة شود.

رعادة. [رَعْ عا دَ] (ع ص، اِ) یا رعاد. ماهی الکتریسیته‌دار. (یادداشت مؤلف): منهم [من الصابئین] من حرم علیه السمک خوفاً ان یکون رعادة. (آثار الباقیة).

– ماهی رَعاده[4]؛ ماهی رَعّادَة:

گرهی پنجه کرده چون سر شست
گرهی ماهی رعاده به دست.
سنایی.

رجوع به رعاد و بحر الجواهر و الجماهر ص ۱۰۱ و رحلهٔ ابن‌بطوطة و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی و رَعادَة شود. ||پرگوی. (از اقرب الموارد). ||غرنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به رعاد شود.

رعارع. [رَ رِ] (ع اِ) ج رعراع. (منتهی الارب) (آنندراج). لبید گفته است: «الا إن اخدان الشباب الرعارعُ». (از اقرب الموارد).

رعاس. [رَعْ عا] (ع ص، اِ) نیزهٔ نرم لرزان و جنبان. نیزهٔ سخت مضطرب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).[5]

رعاش. [رُ] (ع اِ) لرز. لرزه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). لرزی که در اثر درد شدید و تسکین‌ناپذیر به انسان عارض می‌شود. (از متن اللغة).

رعاع. [رَ] (ع ص، اِ) مردم پست و فرومایه و غوغا. یکی آن رَعاعة است و گفته‌اند از لفظ خود واحد ندارد. (از اقرب الموارد). مردم ناکس و سفله که علو همت در او نبود. (ازبحر الجواهر). مردم نودیدهٔ فرومایهٔ ناکس. (منتهی الارب) (آنندراج). بددل و سفله. (مهذب الاسماء). مردم پست. فرومایگان. (فرهنگ فارسی معین). یکی رَعاعه. غوغا. سقاط. اخلاط مردم. مردم ناکس و فرومایه. رذل. دنی. (یادداشت مؤلف): همج رعاع؛ مردم ناکس و فرومایه و بی‌اراده. غوغا. (یادداشت مؤلف). ابوالقسم بدین سخن التفات ننمود و به غلبهٔ رعاع و کثرت اتباع مغرور گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۱).

رعاعة. [رَ عَ] (ع اِ) یکی رَعاع. رجوع به رعاع شود. ||شترمرغ. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد بیدل و بی‌هوش و بی‌عقل. (آنندراج) (منتهی الارب). مرد بیدل و بیخرد. (از اقرب الموارد).

رعاف. [رُ] (ع مص) رفتن و روان شدن خون از بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خون از بینی بیامدن. (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خون از بینی برآمدن. (دهار). خون بینی شدن. (از کشاف زمخشری). جاری شدن خون از بینی. (فرهنگ فارسی معین). گشادن خون از بینی. خون بینی شدن. خون‌دماغ شدن. (یادداشت مؤلف).

رعاف. [رُ] (ع اِ) خون بینی. (منتهی الارب) (از کشاف زمخشری) (از دهار) (فرهنگ اوبهی). خونی که از دماغ به راه بینی برآید. (آنندراج بنقل از بحر الجواهر و منتخب اللغات) (غیاث اللغات). خونی که از بینی خارج گردد. خون‌دماغ. (فرهنگ فارسی معین). خونی که از بینی برآید. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از اقرب الموارد):

ز سرگین خر عیسی ببندم
رعاف جاثلیق ناتوانا.
خاقانی.

– سنةالرعاف؛ یا عام‌الرعاف؛ سال بیست و چهارم هجرت بود. به تابستان آن سال حرارتی بیش از عادت پدید شد در بلاد عرب و سه ماه بکشید و بیشتر مردمان به رعاف (خون‌دماغ) مبتلا گشتند. (از یادداشت مؤلف).

رعاف. [رَعْ عا] (ع ص، اِ) آنکه بسیار از بینی او خون برآید. (از اقرب الموارد). ||باران بسیار. (از المنجد).

رعافی. [رُ فی ی] (ع ص نسبی) مرد

---

۱ – در منتهی الارب بصورت اسم مصدر آمده است.

۲ – در آنندراج «سخن با سجع‌گویی» آمده که با توجه به متون معتبر دیگر بظاهر غلط چاپی یا مصحف ضبط بالاست.

3 - Raïs.

۴ – در فارسی بتخفیف آمده است. (در شعر).

۵ – در منتهی الارب و به تبع او در آنندراج به تخفیف آمده است.

بسیاردهش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). مرد بسیاردهش. ||از رعاف به معنی باران بسیار. (از اقرب الموارد).

رعاق. [رُ] (ع اِ) آواز شکم ستور که شنیده شود وقت دویدن آن یا آواز نرهٔ ستور چون در غلاف خود بجنبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعاک الله. [رَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ دعایی) در مقام دعا گویند به معنی: خدا نگاهدارد ترا. (یادداشت مؤلف).

رعال. [رُ] (ع اِ) آب بینی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعال. [رِ] (ع اِ) جِ رَعلَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رعلة شود.

رعالة. [رَ لَ] (ع اِمص) گولی. (منتهی الارب) (آنندراج). حمق. (اقرب الموارد).

رعام. [رُ] (ع مص) سخت لاغر گردیدن پس روان شدن آب بینی، و این معنی گاه از کَرَمَ آید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نگاهبانی چیزی کردن. ||انتظار فروشدن آفتاب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج).

رعام. [رَ] (ع اِمص) تیزی نظر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعام. [رُ] (ع اِ) آبی که از بینی اسب یا گوسپند رود به علتی یا عام است از هر دو. جِ اَرعِمَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعامة. [رُ مَ] (ع اِ) درختی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعامة. [رَ مَ] (ع مص) مصدر به معنی رُعام. (منتهی الارب). مصدر به معنی رعام (سخت لاغر گردیدن و...) (از اقرب الموارد). رجوع به رُعام شود.

رعامی. [رُ ما] (ع اِ) درختی است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فزونی جگر. (منتهی الارب) (از آنندراج). زیادت کبد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

رعامی. [رُ] (اِخ) عامربن محمدبن حسن رعامی. او راست: الروض الحسن فی اخبار مولانا صاحب السعادة حسن، فی ایام ولایته باقلیم الیمن (تألیف بین سال ۹۸۸ و ۹۹۲ هـ.ق.) چ لیدن ۱۸۳۸ م. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رعان. [رِ] (ع اِ) جِ رَعن به معنی بینی سارهٔ کوه. (آنندراج). جِ رَعن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دماغهٔ کوه بلند. (از معجم البلدان).

رعان. [رِ] (اِخ) نام جایگاهی است در بین صفرا و ینبع و در آنجا چشمه و نخل است. (از معجم البلدان).

رعاوی. [رَ / رِ وا] (ع اِ) شتر گردا گرد قوم و دیار آنها چرنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعاوی. [رُ وا] (ع اِ) به معنی رَعاوی است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعاوی شود.

رعاوية. [رَ وی یَ] (ع اِ) ستور چرنده و بچرا گذاشته. (از اقرب الموارد). جِ رَعایا. (از اقرب الموارد).

رعاة. [رُ] (ع اِ) یا رُعات. جِ راعی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به راعی و رُعات شود.

رعاه الله. [رَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) در مقام دعا گویند؛ خدا نگاهدارد او را. (یادداشت مؤلف): و مجدالملک به پارس بوده با جد این بنده که تقریر پارس می‌بست به ابتداء عهد کریم جلالی رعاه الله. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۸).

رعایا. [رَ] (ع اِ) جِ رَعیّة. (منتهی الارب) (دهار). جِ رعیَّة به معنی محکومان و نگهداشته‌شدگان. (آنندراج) (غیاث اللغات). در تداول رُعایا تلفظ شود. (فرهنگ فارسی معین). جِ رعیة به معنی قوم و عامهٔ مردم که آنان را راعی باشد. (از اقرب الموارد): اگر زیادتر از این خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۹ چ ادیب). و رعایا را به عدل و تخفیف مخصوص دادم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۶). ... و درهای ظلم و جور بر طوایف رعایا بسته. (سندبادنامه ص ۹). که رعایا از وی در ظل عنایت... و حمایت باشند. (سندبادنامه ص ۶). و تحسین التفات زنگ غم و اندوه، از خاطر رعایا زدوده. (سندبادنامه ص ۷۴). رجوع به رعیت و رعیة شود. ||جِ رعاوية (شتر چرنده و بچرا گذاشته). (از اقرب الموارد).

رعایت. [رِ یَ] (ع اِمص) رعایة. نگاهداشت. نگاهداری. نگاه داشتن حق کسی را. (فرهنگ فارسی معین). نگاهداشت حق. حفظ. نگاهداری. نگهداری. نگهداشت. (ازیادداشت مؤلف): حقوق هواخواهی و اخلاص دولت به رعایت رسانیده شد. (کلیله و دمنه).

— به رعایت خدمات وی؛ به پاس خدمات او. (یادداشت مؤلف).

— رعایت حق؛ حفظ آن. ملاحظهٔ آن. (یادداشت مؤلف).

— رعایت حکم الهی نکردن؛ پاس فرمان خدای نداشتن. (یادداشت مؤلف).

— رعایت قانون؛ حفظ آن. (یادداشت مؤلف). ||پاس داشتن. (یادداشت مؤلف). پاس داشتن (رعیت و غیره را). (فرهنگ فارسی معین). پاس. ملاحظه. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). مراعات. (یادداشت مؤلف): اگر رعایت و نواخت و نیکوداشت خویش را از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۵). رعایا از وی در ظل عنایت و رعایت باشند. (سندبادنامه ص ۶).

هیچکس را غم ولایت نیست
کار اسلام را رعایت نیست. مسعودسعد.

خلایق اقالیم عالم را در کنف رعایت و حمایت او آورده. (کلیله و دمنه). اطراف و حواشی آن به نصرت دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد گشت. (کلیله و دمنه). گفت حسن رای و صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده است. (کلیله و دمنه).

ناصر سبکتکین همگنان را در کنف رعایت خویش گرفت و به مصالح و مناجح همه قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶). در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲). به تدبیر ملک و رعایت رعیت مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۶). به تقدیم لطف به رعایت مهمات حاج و اقبال بر ابواب عدل و توفر بر تیمارداشت رعیت نام نیک اندوخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸). او چون ابر به رعایت همه و به کفایت جمله فرارسیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۳).

شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت به رعایت کند. نظامی.

در رعایت امور مملکت سستی کردی. (گلستان).

جفای تو بر دل بغایت خوش است
ز شه بر رعیت رعایت خوش است.
میرشاهی.

— امثال:

یک رعایت قاضی به از هزار گواه. (از مجموعهٔ امثال چ هند).

||پاسبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). ||تکریم. احترام. (فرهنگ فارسی معین). ||سیاست و تدبیر. (یادداشت مؤلف). ||بخشایش. (یادداشت مؤلف). ||نوازش. مهربانی. (فرهنگ فارسی معین). مهربانی. (یادداشت مؤلف). ||دستگیری. احسان. ||صیانت احوال و اعمال و اوقات. (از فرهنگ فارسی معین). این اصطلاح عرفانی است و مراعات و محافظت کردن است و عبارت از صیانت احوال و اعمال و اوقات باشد و گفته شده است: «الرعایة صون بالعنایة» زیرا اگر صیانت خالی از عنایت باشد صیانت کامله حاصل نشود و بالاخره اولین درجهٔ رعایت، رعایت اعمال. دوم:

رعایت احوال و سوم: رعایت اوقات است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی).

رعایت‌ساز. [رِ یَ] (نف مرکب) رعایت‌سازنده. رعایت‌کننده. پاس‌دارنده. که مراعات کند. که نگهداری کند:

گشت با فتح از آن ولایت باز
با رعیت شده رعایت‌ساز. نظامی.

رعایت شدن. [رِ یَ شُ دَ] (مص مرکب) مراعات گشتن. ملاحظه شدن. حفظ شدن. رعایت گردیدن. (یادداشت مؤلف).

رعایت کردن. [رِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) پاس داشتن. (رعیت و غیره را) ||نگاه داشتن حق کسی را. (فرهنگ فارسی معین): باید که حق من و خدمت قدیمم در فرزندانم رعایت کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). حق وی [قاید] را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به پسر دادن تا دهند یا نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). درمی‌خواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته، و راهنماییش در آنچه طلب رعایت کرده از او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷).

گرحقوق آشنایی را رعایت می‌کنی
عمر چندان نیست ای ناآشنا وقت است وقت.
صائب (از آنندراج).

||توجه کردن. ||تعظیم کردن. احترام کردن. (فرهنگ فارسی معین).

رعایتی. [رِ یَ] (ص نسبی) شخص مهربانی کرده‌شده. (ناظم الاطباء). درخور رعایت.

رعایت یافتن. [رِ یَ تَ] (مص مرکب) رعایت شدن. مراعات گردیدن. ملاحظه شدن. (یادداشت مؤلف): هرگاه که این دو طرف به واجبی رعایت یافت کمال کامکاری حاصل آید. (کلیله ودمنه). اگر این مصلحت بر این سیاقت رعایت نیافتی نظام کارها گسسته نگشتی. (کلیله و دمنه).

رعایة. [رِ یَ] (ع مص) یا رعایت. چریدن ستور. ||چرانیدن ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چرانیدن. (یادداشت مؤلف). ||پاسبانی و پاس رعیت داشتن امیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نگاه داشتن امیر رعیت را. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رعایت شود. ||حرمت کسی را نگاه داشتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از اقرب الموارد). رجوع به رعایت شود. ||حفظ کردن. گویند: «هو ارعی للعهد». (از اقرب الموارد). ||نگه داشتن. (مصادر اللغة زوزنی). نگهداشت چیزی کردن. (از آنندراج) (غیاث اللغات بنقل از صراح اللغة و منتخب اللغات). رجوع به رعایت شود. ||به ستاره نگریستن و مراقبت کردن آن. (از اقرب الموارد).

رعب. [رَ] (ع اِ) افسون از سحر و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||وعدهٔ بد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). وعید. (اقرب الموارد). ||عذاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخن عربی دارای سجع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعب. [رَ] (ع مص) یا رُعب. ترسیدن و فزع کردن. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (از اقرب الموارد). رُعب. (اقرب الموارد). رجوع به رُعب شود. ||ترسانیدن کسی را، و آن کس را مرعوب و رعیب گویند. (از اقرب الموارد). ||پرکردن حوض را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). پر کردن حوض یا ظرف را. (از اقرب الموارد). پر کردن. (مصادر اللغة زوزنی). ||بانگ کردن کبوتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بریدن کوهان و جز آن؛ رعب السنام و غیره. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکستن جای پیکان نشاندن تیر را؛ رعب السهم رعباً. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شکستن ترس و رعب کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سحر و افسون آوردن کاهن. (از اقرب الموارد).

رعب. [رَ ع] (ع اِ) جایی که از آنجا کبوتران موسوم به راعبی را می‌آورند. (ناظم الاطباء).

رعب. [رُ] (ع مص) یا رَعب. مصدر به معنی رَعب. (ناظم الاطباء). ترسا شدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن. (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن. (دهار) (از اقرب الموارد). رجوع به رُعُب و رَعب در معنی مصدری شود.

رعب. [رُ عُ] (ع اِ) یا رُعب. ترس و بیم. (ناظم الاطباء). ترس. (منتهی الارب) (آنندراج). رُعب. (اقرب الموارد). رجوع به رُعب در معنی اسمی شود. ||رُعظ. (اقرب الموارد). رجوع به رعظ و رُعب شود.

رعب. [رُ عُ] (ع مص) ترسانیدن. گویند: رعبته؛ ای فزعته و نگویند ارعبته. (منتهی الارب). ترسانیدن. (آنندراج). ||ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رُعب و رَعب شود.

رعب. [رُ] (ع اِ) یا رُعُب. جای درنشاندن پیکان در تیر. ج، رِعَبَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رُعظ. (اقرب الموارد). رجوع به رعظ شود. ||ترس و بیم. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۳). ترس. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) (دهار). جزع. (اقرب الموارد). هول و بیم. خوف و ترس. (ناظم الاطباء). بیم. خوف. ترس. هراس. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). شکوه. پروا. ذُعر. هیبت. خشیت. مهابت. باک. وحشت. هول. دهشت. رهب. فَرَق. فزع. نهیب. خوف شدید. (یادداشت مؤلف): خواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را رعبی بزرگ در دل است که از این لشکر نباید که ما را خللی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۲). چون ترسیدند بنه‌ها را به تعجیل براندند تا سوی نسا روند که رعبی و فزعی بر ایشان راه یافته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۹).

چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع
کی دل دهدت تا تو نهی دل به حشر بر.
سنایی.

چون خلف آن حالت دید نزدیک بود که از غایت خوف و رعب جان از قالب او بیرون آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۵). از هول آن صاعقه و رعب آن حادثه خنجری که داشت برکشید و سینهٔ خویش فرودرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۹). خوف و رعب عرصهٔ سینهٔ ایشان را فرا گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴).

دیار دشمن او را به منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.
سعدی.

— به رعب افکندن؛ بیم دادن. (یادداشت مؤلف).

— رعب‌انگیز؛ رعب‌انگیزنده. هراس‌انگیز. وحشت‌انگیز. ترس‌آور. (یادداشت مؤلف).

— رعب‌ناک؛ وحشتناک. ترسناک. (یادداشت مؤلف).

رعبا. [رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام چاهی در شعر کثیر. (از معجم البلدان).

رعبان. [رَ] (اِخ) شهری است در مرزهای واقع میان حلب و شمشاط در نزدیکی فرات، و آن قلعه‌ای است زیر کوهی که زلزله آن را خراب کرد و سیف‌الدوله دوباره آن را ساخت. (از معجم البلدان) (از یادداشت مؤلف). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رعبب. [رُ بَ] (ع اِ) بن شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رعبل. [رَ بَ] (ع ص، اِ) زن گول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)؛ امرأة رعبل؛ زن گول و احمق و نادان. (از اقرب الموارد). ||زن کهنه‌لباس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن که در جامهٔ کهنه باشد. (از اقرب الموارد). ||ثکلته الرعبل؛ گم کند او را مادر وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر ضخم. (از اقرب الموارد).

رعبل. [رَ بَ] (اِخ) رعبل‌بن عصام و عمربن رعبل، یا آن به «زاء» است هر دو شاعرند. (منتهی الارب) (از آنندراج).

رعبلة. [رَ بَ لَ] (ع ص) باد سخت که بر یک مهب نوزد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بادی که در وزش خود مستقیم نباشد. (از اقرب الموارد). رعبلیل. رجوع به رعبلیل شود.

رعبلة. [رَ بَ لَ] (ع مص) به زنی گرفتن زن گول‌ست را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پاره‌پاره کردن گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پاره‌پاره کردن گوشت‌را تا به آتش گذاشته بپزند و در حدیث است: «رعبلوا فطاط خالد بالسیوف». (از اقرب الموارد). ||پاره‌پاره کردن جامه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بریدن خیمه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رعبلة. [رِ بَ لَ] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنه. ج، رَعابیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن کهنه‌لباس. ||زن گول فروهشته گوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رعبلیب. [رَ بَ] (ع ص) آنکه پاره‌پاره کند هر چیز را تا بر آن قادر شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن لطف‌کننده و نرم‌سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). زن پرملاحظه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

رعبلیل. [رَ بَ] (ع ص) باد سخت که بر یک مهب نوزد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رعبلة. رجوع به رعبلة شود.

رعبوب. [رُ] (ع ص، اِ) مرد زبون و جبون. (از اقرب الموارد). مرد بددل و ترسنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||درازبالای پرگوشت نازک‌اندام، و مذکر ومؤنث در آن یکی است یا مخصوص زنان است نه مردان. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ج، رَعابیب. (المنجد). ناعمة. (اقرب الموارد). رجوع به ناعمة و رعبوبة شود. ||ناقة رعبوب؛ شتر مادهٔ بسیارسبک. (از اقرب الموارد). ||بن شکوفهٔ خرما. (ناظم الاطباء).

رعبوبة. [رُ بو بَ] (ع ص) مؤنث رعبوب. (منتهی الارب). بددل ترسنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) پاره‌ای از کوهان شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بن شکوفهٔ نخستین بر درخت خرما و یا دیگر درختان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). بن شکوفهٔ خرما. ج، رَعابیب. (از اقرب الموارد). ||(ص) مادهٔشتر سبکرو. ||دختر درازبالا و پرگوشت نازک‌اندام، یا دختر سپیدرنگ خوب‌صورت نازک‌اندام پرگوشت و ملیح شیرین‌گفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ناعمة. (اقرب الموارد). رجوع به رعبوب و ناعمة شود.

رعبولة. [رُ لَ] (ع اِ) خرقهٔ پاره‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رعبون. [رَ] (ع اِ) یا ربون. بیعانه. مزد. مؤلف نشوءاللغة گوید: عربون یا اربون و عامه رعبون گویند و برخی از فصیحان با حذف حرف اول [ربون] گفته‌اند. (از نشوءاللغة ص ۹۲). رجوع به ربون (در معنی بیعانه و مزد) شود.

رعبة. [رِعَ بَ] (ع اِ) جِ رُعب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رُعب در معنی (جای درنشاندن...) شود.

رعبه. [رَ بَ] (ع اِ) فوفل. پوپل. (یادداشت مؤلف). رجوع به پوپل شود.

رعبیب. [رَ] (ع ص) دختر درازبالای نازک‌اندام پرگوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناعمة. (اقرب الموارد). رجوع به رعبوبة و ناعمة شود.

رعث. [رَ] (ع مص) اندک گرفتن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||سپید گشتن نرمهٔ گوشت بز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رعث. [رُ] (ع ص) جِ أرعث و رعثاء. (ناظم الاطباء). رجوع به ارعث و رعثاء شود.

رعث. [رَ عَ] (ع مص) یا رَعث. سپید گشتن نرمهٔ گوشت بز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعث در معنی مصدری شود.

رعث. [رَ] (ع اِ) رَعَث. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعَث به معنی اسمی شود.

رعث. [رَ عَ] (ع اِ) سپیدی اطراف دوپارهٔ گوشت‌که زیر نرمهٔ گوش بز آویزان باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پشم رنگین که به هودج آویزان کنند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پشم رنگین. (مهذب الاسماء). گویند: «زین الهوادج بالرعث الواصف». (از اقرب الموارد).

رعث. [رُ عُ] (ع اِ) رُعَث. جِ رعثة. (ناظم الاطباء). رجوع به رعثة و رُعَث شود.

رعث. [رُ عَ] (ع اِ) رُعُث. جِ رعثة. (ناظم الاطباء). رجوع به رعثة یا رُعُث شود.

رعثاء. [رَ] (ع ص، اِ) نوعی از انگور دراز دانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||گوسپندی که هر دو کرانهٔ گوش وی کفانیده معلق مانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رعثات. [رَ عَ] (ع اِ) جِ رعثة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رعثة شود.

رعثتان. [رَ ثَ] (ع اِ) دو پاره گوشت‌که به زیر منقار خروس آویخته است و به لهجهٔ محلی فارسی «دوگول» یا «منگوله» گویند. (از یادداشت مؤلف).

رعثة. [رَ ثَ] (ع اِ) رَعَثَة. گوشوار. قرط. (یادداشت مؤلف). گوشواره. (از ناظم الاطباء) (دهار). گوشواره. ج، رِعاث. (منتهی الارب) (آنندراج). زیر گوشی. (مهذب الاسماء). گوشواره، و در اصل هر چیزی که آویزان و جنبان باشد اعم از گوشواره و گردن‌بند. (از اقرب الموارد). ||غبغب خروس. (ناظم الاطباء). غبغب خروس و موهای زیر زنخ آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ریش خروس. جِ رَعَثات. رعاث. (مهذب الاسماء). ||تاج خروس و موهای زیر زنخ آن. ج، رِعاث و رَعَثات و رُعُث و رُعَث. (ناظم الاطباء). تاج خروس. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آوندی که از غلاف طلع خشک سازند و بدان آب خورند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعثة. [رَ عَ ثَ] (ع اِ) رَعثَة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعثَة شود.

رعثة. [رُ عَ ثَ] (ع اِ) پشم رنگین که از هودج آویزان سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رَعَث شود.

رعج. [رَ] (ع مص) بی‌آرام شدن. (ناظم الاطباء). ||بی‌آرام کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پی هم درخشیدن برق. (از ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||توانگر کردن خدای کسی را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رعج. [رَ عَ] (ع مص) بسیار شدن مال و اولاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بسیار شدن مال کسی. (از اقرب الموارد).

رعج. [رَ] (ع اِ) گوسپند بسیار مانند رمه. (از اقرب الموارد).

رعد. [رَ] (ع مص) بانگ کردن آسمان و غریدن آن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). بانگ کردن ابر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللغهٔ زوزنی). بانگ کردن ابر برای باران. (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تهدید کردن خویشتن را. (دهار). تهدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغهٔ زوزنی) (از اقرب الموارد). ||آراستن و زینت کردن زن

خود را و پیش آمدن وی. (از اقرب الموارد).

رعد. [رَ] (ع اِ) بانگ ابر. (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۲). تندر. ج، رُعود. (مهذب الاسماء). تندر و بانگ ابر و صدای غرشی که همراهی می‌کند برق را. تندر و آواز ابر که بخنود نیز گویند. (ناظم الاطباء). آواز آسمان در وقت باران. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). آواز ابر. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات). تُندُر. تُندور. پُخنو. بخنو. آسمان‌غره. آسمان‌غرغره. (یادداشت مؤلف). کنور. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). بانگ و صدایی است که از آسمان آید. اهل هیأت گویند: بخاری که از زمین برمی‌خیزد در بین تراکم ابر به حرکت در می‌آید و می‌خواهد از میان بیرون رود در نتیجه با ابر برخورد می‌کند و از آن صدای رعد حاصل می‌شود و دلیلی که برای اثبات نظریات خود می‌آرند آن است که گویند رعد بیشتر در فصل بهار بوجود می‌آید و آن بدین سبب است که بخار زمین در فصل بهار به هوا می‌رود. اما اهل شرع گویند که آن نام فرشتهٔ موکل بر ابر است که به امر خدا آن را می‌راند و در نتیجه صدای رعد ایجاد می‌گردد و (یسبح الرعد بحمده) را از قرآن کریم بدان دلیل آورند. (از شعوری ج ۲ ورق ۵). بانگ هراس‌انگیزی که از ابر شنیده می‌شود و در حقیقت آن اختلاف کرده‌اند، برخی گویند که آن آواز فرشته است که ابر را می‌راند. و به زعم فرقهٔ نُصَیریّه از شیعه آن صدای حضرت علی (ع) است زیرا پندارند که آن حضرت در ابر اقامت دارد. فلاسفه گویند آن بخاری است که از زمین بر می‌خیزد و بالا می‌رود تا به ابر می‌رسد و در لابلای آن داخل می‌شود و در میان ابرها تبدیل به باد می‌گردد و بشدت در آن حرکت می‌کند و در نتیجه، صدای رعد ایجاد می‌شود و گویند از آن است: رعدة السماء، و اگر زیاد شد گویند: ارتجست، و اگر بیشتر شد گویند: ارزمت و دوت، و اگر شدت یافت گفته شود: قصفت و تقعقعت، و آنگاه که به نهایت شدت رسید گویند: جلجلت و هَدهَدت. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۱۶۹). غرشی که از ابر شنیده می‌شود. تندر. آسمان‌غرش. آسمان‌غرنبه. تولید برق در هوا بوسیلهٔ ابرها معمولاً با صدایی شدید همراه است که آن را رعد نامند. این صدا بر اثر تخلیهٔ الکتریکی و همچنین بسبب انعکاس صدا در اشیای مجاور ایجاد و نیز به علت حرارت جرقهٔ برق که هوای مجاور را گرم میکند فشارش زیاد میگردد و ناگهان صدایی مانند صدای ترکیدن لاستیک اتومبیل به گوش می‌رسد. (فرهنگ فارسی معین):

غریب نایدش از من غریو گر شب و روز
بناله رعد غریوانم و بصورت غرو. کسایی.

پر از غلغل رعد شد کوهسار
زمین شد پر از بوی و رنگ نگار. فردوسی.

خروشی برآمد بکردار رعد
از این روی رستم وزآن سوی سعد.
فردوسی.

چو رعد بهاران بغرید گیو
ز سالار لشکر همی جست نیو. فردوسی.

چو آمد به شهر اندرون تاج‌بخش
خروشی برآورد چون رعد رخش. فردوسی.

همانا که رعد است در نوبهار
و یا شرزه‌شیری است در مرغزار. فردوسی.

ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق
سیاه کرد هوا را سپاه دریابار. مسعودسعد.

رعد سپیدمهرهٔ شاه فلک غلام
بر بوقبیس لرزه و آوا برافکند. خاقانی.

کرم قز میرد ز بانگ رعد و تنّین فلک
میرد از کوشش که آوا برتابد بیش ازین.
خاقانی.

خنجر برق و کوس رعد بسی است
جوش جیش سحاب نشنیدم. خاقانی.

سپاه روم چون دریای جوشان
چون ابر تند و چون رعد خروشان. نظامی.

رعد چون دعد از هوا نالد بسودای رباب
باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود.
سلمان ساوجی.

رجوع به فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی شود.

— رعد شغب؛ که مانند رغد شور و غوغا بپا کند. که تندروار آشوب و فریاد راه بیندازد:

یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند
به برق خنجر در مرغزار آتش و آب.
مسعودسعد.

— رعد و برق یا برق و رعد؛ تندر و درخش که بخنونه نیز گویند. (ناظم الاطباء):

فرستادهٔ تیز چون برق و رعد
فرستاد ازین سو به نزدیک سعد. فردوسی.

در فضای هوا رعد و برق و... موجود گردانید. (سندبادنامه ص ۲).

— غریدن رعد؛ بخنویدن. (ناظم الاطباء).

||نام فرشتهٔ موکل بر ابر و باد که می‌راند او را یا نام فرشته‌ای که زجر می‌کند او را یا نام بادی است زیر آسمان. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (از آنندراج). ||بلا و سختی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— ذات الرعد؛ جنگ. گویند: جاء بذات الرعد والصلیل؛ یعنی جنگ و قتال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنگ. (آنندراج).

||ماهی کوچکی است، گویند اگر کسی بدان دست بزند دستش بی‌حس و لرزان شود. (از اقرب الموارد). رَعّاد. رَعادَة. رجوع به رعاد و رعادة شود. ||دیگ مبخر. دیگ رخشنده. توپ. (یادداشت مؤلف). نوعی سلاح آتشین نظیر خمپاره و زنبورک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توپ (در معنی سلاح...) شود. ||(اِخ) سورهٔ سیزدهم از قرآن و آن مکیه است و شامل چهل و سه آیه است و خود پیش از سورهٔ ابراهیم و پس از سورهٔ یوسف قرار دارد. و با این آیه آغاز می‌شود: المر تلک آیات الکتاب و الذی انزل الیک من ربک الحق و لکن اکثر الناس لایعلمون. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) در غیاث اللغات و آنندراج و شرفنامهٔ منیری آمده است: «نام عاشق رباب». بدیهی است که محرف دَعد با دال است. رجوع به دعد شود.

رعدآسا. [رَ] (ص مرکب) مانند رعد. همچون تندر. رعدوار. (یادداشت مؤلف). مانند رعد. همچون تندر: آوای رعدآسا. (فرهنگ فارسی معین).

رعدآواز. [رَ] (ص مرکب) که آوازی چون بانگ رعد دارد. تندرآوا. (یادداشت مؤلف): روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند از این سبک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی، رعدآوازی، برق‌بازی، گفتی کوه بیستون است. (سندبادنامه ص ۵۶). در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی‌نژاد... ابررفتاری، رعدآوازی، برق‌هیأتی، صاعقه‌هیبتی... (سندبادنامه ص ۲۵۱).

رعدانداز. [رَ اَ] (نف مرکب، اِ مرکب) توپ. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۷) (آنندراج). ||توپچی. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۷). توپ‌انداز. (آنندراج). مأمور پرتاب رعد (سلاح...) (از فرهنگ فارسی معین): رعداندازان رعداندازی درگرفته...». (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۴۰۸ بنقل از فرهنگ معین). ||شمخال و زنبورک و خمپاره. (ناظم الاطباء).

رعدبانگ. [رَ] (ص مرکب) رعدآواز. تندرآوا. (یادداشت مؤلف). که صدایی چون بانگ تندر دارد. که بانگی مانند رعد داشته باشد:

ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه
پیل‌گام و سیل‌بر[1] و شخ‌نورد و راه‌جوی.
منوچهری.

صبا سرعتی رعدبانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی.
سعدی (بوستان).

رعدة. [رَ دَ] (ع مص) الحاح و اصرار در سؤال و اسم فاعل آن مُرعِد است. (از اقرب الموارد).

---
۱ - ن‌ل: سهل بر.

رعدناک. [رَ] (ص مرکب) با رعد. تندردار. دارای رعد. (یادداشت مؤلف).

رعدوار. [رَ وا] (ص مرکب) رعدآسا. مانند رعد و تندر. (ناظم الاطباء):

چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدنی رعدوار. نظامی.

رعدة. [رِ دَ] (ع اِ) رَعدَة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (یادداشت مؤلف). لرزه‌ای که از ترس و جز آن عارض شود. (از اقرب الموارد). رجوع به رَعدَة شود.

رعدة. [رَ دَ] (ع اِ) لرزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رعده. [رَ دَ / دِ] (ع اِ) رَعدَة. لرزه. جنبش. تشنج. (فرهنگ فارسی معین). رعشه. لرزه. لرز. ارتعاش. ارتعاد. لرزش. اضطراب و آن مقدمهٔ رعشه باشد. (یادداشت مؤلف).

رعدید. [رِ] (ع ص) جبان و ترسان. (ناظم الاطباء). ترسویی که بسیار لرزان باشد. (از اقرب الموارد). بددل. ترسان. (منتهی الارب) (آنندراج). ترسنده. ترسو. (یادداشت مؤلف). ||زن لرزان‌گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) پالوده. ج، رَعادید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). فالوده. پالوده. فالودج. (یادداشت مؤلف). پالوده. (از اقرب الموارد).

رعدیدة. [رِ دی دَ] (ع ص) بددل ترسان. جبان. (ناظم الاطباء). بددل ترسان. (منتهی الارب) (از آنندراج). ترسو، و «تاء» در آن برای مبالغه است. (از اقرب الموارد). ||جاریهٔ نرم‌تن فربه. ج، رِعادید. (از اقرب الموارد).

رعراع. [رُ] (ع ص، اِ) کودک بلندبالا. (دهار). کودک بالیدهٔ نیکو و راست‌قامت و نیکوجوانی. ج، رَعارِع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد بددل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد ترسو. (از اقرب الموارد). ||نی دراز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).
— رعراع ایوب؛ گیاهی است. (از اقرب الموارد).

رعرع. [رَ رَ] (ع ص، اِ) رُعرُع. کودک بالیده و راست‌قامت. نیکوجوانی. ج، رَعارِع. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کودک بلند. (دهار). رجوع به رِعراع شود. ||نی بلند. (دهار).

رعرع. [رُ رُ] (ع ص، اِ) یا رَعرَع. به معنی رَعرَع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعرَع شود.

رعرعة. [رَ رَ عَ] (ع مص) جنبیدن آب صاف بر روی زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برپالیدن کودک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج): رعرعه الله؛ برویاند و بالیده گرداند او را خدای. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سوار شدن سوار بر ستور خود تا ریاضت دهد او را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رعز. [رَ] (ع مص) آرمیدن با دختر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رعس. [رَ] (ع مص) مرتعش شدن و لرزیدن. (ناظم الاطباء). لرزیدن و فشاندن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جنبانیدن سر در خواب. (از اقرب الموارد بنقل از لسان). ||آهسته رفتن از ماندگی و ضعف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). سست راه رفتن از ماندگی یا جز آن. (از اقرب الموارد). ||بانشاط شدن شتر. (از ناظم الاطباء). این معنی در جای دیگر دیده نشد. رجوع به رعسان شود.

رعسان. [رَ عَ] (ع مص) جنبیدن سر پیرمرد از پیری و کلانسالی. (از ناظم الاطباء). جنبانیدن سر از کلانسالی. (آنندراج) (منتهی الارب).

رعش. [رَ] (ع مص) یا رَعَش. لرزه گرفتن کسی را و لرزیدن او. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). لرزان شدن. (مصادر اللغة زوزنی). لرزه گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد). لرزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رعش. [رَ عِ] (ع ص) مرد بددل و ترسنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جبان. (از اقرب الموارد). ||آنکه می‌لرزد. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||مرد شتاب و چالاک در جنگ. ||مرد شتاب و چالاک در نیکی و احسان (از اضداد است). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رعش. [رَ عَ] (ع مص) رَعش. رجوع به رَعش شود.

رعشاء. [رَ] (ع ص، اِ) شترمرغ شتاب‌رو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ماده‌شتر جنبان در شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتری که در راه رفتن بسبب سرعت و شتاب جنبان باشد. (از اقرب الموارد).

رعشاء. [رَ] (اِخ) شهری در شام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||نام اسبی است. (ناظم الاطباء). ||نام جد لبید که مالک‌بن جعفر است. (منتهی الارب).

رعشت. [رَ شَ] (ع اِ) رعشة. رعشه. لرزه. لرز: از هیبت او در آن ممالک بر دلها رعشت و بر دشمنان دهشت غالب شده بود. (جهانگشای جوینی).

رعشن. [رَ شَ] (ع ص) مرد به اهتزازرونده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مرتعش. (اقرب الموارد). ||مرد بددل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مرد ترسو. (از اقرب الموارد). ||اشتر و شترمرغ شتاب و اهتزازرونده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رعشن. [رَ شَ] (اِخ) لقب پادشاهی از حمیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نام اسبی. (ناظم الاطباء). نام اسب مراد. (منتهی الارب) (آنندراج).

رعشنة. [رَ شَ نَ] (ع ص) مؤنث رَعشَن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعشَن شود.

رعشنة. [رَ شَ نَ] (اِخ) آبی است مر بنی عمروبن قریظ را از بنی‌بکربن کلاب سمیت برعشن ملک لحمیر کان به ارتعاش. (منتهی الارب). نام دو چاه متعلق به بنی‌عمروبن قریظ. (از معجم البلدان).

رعشة. [رَ شَ] (ع اِ) رَعشَه. رَعشِه. لرزه. (ناظم الاطباء) (دهار). عجوز. (منتهی الارب). رجوع به رعشه شود. ||نوع لرزیدن و هیأت آن. (ناظم الاطباء).

رعشة. [رَ شَ] (ع اِ) عجله. (اقرب الموارد). ||رَعشَه؛ علتی که از آن دست آدمی بی‌اراده می‌لرزد. (غیاث اللغات از بحرَ الجواهر). رجوع به رَعشَه یا رَعشِه شود. ||(اصطلاح پزشکی) لرزشهای منظم متساوی‌البعد غیر ارادی در یکی از اعضا (سر، دست یا پا).[1] ارتعاش. لقوه. (فرهنگ فارسی معین).

رعشه. [رَ شَ / شِ] (ع اِ) یا رعشة. لرزشی که در اندام آدمی از پیری و کلانسالی و یا از بیماری پدید آید. (ناظم الاطباء). لرزیدن و لرزه و با لفظ افتادن و افکندن و انداختن و کشیدن و برچیدن و گرفتن مستعمل. (آنندراج). علتی است که از آن دست آدمی بی‌اراده می‌لرزد. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات). لرزیدن دست و پای و سر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لرز. لرزه. لرزیدن. لرزش. ارتعاش. رعده. لخشه. علتی است که دست و پای و دیگر اعضاء بلرزد. (یادداشت مؤلف). به معنی لرزه در اصل رَعش و رَعَش است ولی استعمال آن در نظم فارسی شیوع دارد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵) (از فرهنگ فارسی معین):

از رگ و ریشهٔ غمم بکشد
رعشه در جان غم دراندازد. عرفی شیرازی.

به کوشش نیست ممکن رعشه از سیماب برچیدن

---

1 - Tremblement.

شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را.
ظهوری (از آنندراج).
پیمانه‌ام ز رعشهٔ پیری به خاک ریخت
بعد هزار دور که نوبت به ما رسید.
کلیم کاشی.

رعشه افتادن. [رَ شَ / شِ اُ دَ] (مص مرکب) لرزه دست دادن. لرزش دست دادن. لرزه عارض شدن. لرزه افتادن بر:
همچنان غافل از مرگم گرچه از موی سفید
در رگ جان رعشه چون شمع سحر افتاده است.
صائب (از آنندراج).

رعشه افکندن. [رَ شَ / شِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رعشه انداختن. لرزه انداختن. (یادداشت مؤلف):
سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند.
صائب (از آنندراج).

رعشه‌دار. [رَ شَ / شِ] (نف مرکب) دارای رعشه. لرزه‌دار. با رعشه. (یادداشت مؤلف). کسی که در اندام وی لرزه باشد. لرزان. (ناظم الاطباء):
ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش
جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام.
صائب (از آنندراج).

رعشه‌ناک. [رَ شَ / شِ] (ص مرکب) لرزان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
دوش کز موج سرشکم آسمان پرهاله بود
می به دست رعشه‌ناکم شعلهٔ جواله بود.
فطرت (از آنندراج).
||شبیه به لرزه. (ناظم الاطباء). ||آنچه تولید رعشه کند. (فرهنگ فارسی معین).

رعشیش. [رِ] (ع ص) مرد بددل. ||مرد شتاب در جنگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد شتاب در احسان (از اضداد است). (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رعص. [رَ] (ع مص) افشاندن و جنباندن و حرکت دادن و کشیدن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پریدن پوست بدن. (از اقرب الموارد). مورمور شدن پوست بدن.

رعظ. [رَ عِ] (ع ص) تیری که سوراخ آن را شکسته باشند جهت پیکان گذاشتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رعظ. [رَ] (ع مص) سوراخ ساختن تیر را که در آن پیکان نهند و اصلاح کردن آن را. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شکستن سوراخ تیر را. (از اضداد است). (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

رعظ. [رَ عَ] (ع مص) شکستن رعظ تیر را. (ناظم الاطباء). شکستن سوراخ تیر که پیکان در وی کنند. (منتهی الارب).

رعظ. [رُ] (ع اِ) جای درنشاندن پیکان تیر که بالای آن پی پیچند. ج، اَرعاظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مثل: ان فلاناً لیکسر علیک ارعاظ النبل، در حق کسی گویند که سخت خشم باشد؛ یعنی فلان دندان می‌ساید بر تو از خشم: شبه مداخل الانیاب و منابتها بمداخل النصال من النبال. و در مثل دیگر: ماقدرت علی کذا حتی تعطفت علی ارعاظ النبل؛ یعنی به کوشش تمام و تحمل شداید تمام بر چنین امری دسترس یافتم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوراخ پیکان. (دهار). رجوع به رُعب شود.

رعف. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رُعاف. (ناظم الاطباء). روان شدن خون از بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رُعاف شود. ||پیشی نمودن اسب و در گذشتن آن. و منه الحدیث: سمع جاریة تضرب بالدف فقال لها ارعفی؛ ای تقدمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). از پیش بشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). پیشی گرفتن اسب بر گلهٔ اسبان. گویند: «من عرف القرآن رعف الاقران». (از اقرب الموارد). ||درآمدن: رعف به الباب. (ناظم الاطباء). ناگهانی وارد شدن از در. (از اقرب الموارد). ||خون‌آلود کردن سنگریزه سم ستور را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رعف. [رَ عَ] (ع مص) روان گردیدن خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روان گردیدن خون، و از آن است: «فلان یرعف انفه علی غضباً» جایی گویند که کسی به دیگری سخت خشم بگیرد. (از اقرب الموارد).

رعف. [رُ] (ع اِ) خون بینی. لغة فیه ردیة. (منتهی الارب).

رعف. [رَ] (ع اِ) سرعت نیزه زدن. (از اقرب الموارد).

رعل. [رَ] (ع مص) سخت نیزه زدن کسی را. ||به شمشیر زدن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراخ کردن شکاف چیزی را. (از اقرب الموارد).

رعل. [رِ] (ع اِ) زنبور عسل نر. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ذیل فصل «راء» و باب «لام») (از متن اللغة). ||خرمابن نر. هذا تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس و فی بعضها بالمهملة. (منتهی الارب). خرمابن نر. (ناظم الاطباء).

رعل. [رَ] (ع اِ) بینی کوه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعن شود. ||جامه‌های مرد. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه از گوش گوسپند و ماده شتر بریده آونگان گذارند. (ناظم الاطباء) آنندراج) (منتهی الارب).

رعل. [رَ عَ] (ع مص) مصدر به معنی رَعالَة. (ناظم الاطباء). حمق. (اقرب الموارد). رجوع به رعالة شود.

رعل. [رَ عَلْ لَ] (ع حرف) از حروف مشبهة بفعل به معنی لَعَلَّ و مگر و کاش و شاید. (ناظم الاطباء).

رعل. [رُ] (ع ص) جِ رَعلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَعلاء شود.

رعل. [رَ] (اِخ) نام موضعی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رعل. [رِ] (اِخ) رعل و ذکوان، دو قبیله‌اند از سلیم. (منتهی الارب). ||اطمی (قلعه‌ای) است. (منتهی الارب).

رعلاء. [رَ] (ع ص) شاة رعلاء؛ گوسپندی که گوش آن را شکافته آونگان گذارند. و کذلک: ناقة رعلاء. ج، رُعل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

رعلول. [رُ] (ع اِ) یا رَعلول. نوعی از طره و طرخون. (ناظم الاطباء). تره و گویند همان طرخون است. (از اقرب الموارد). تره‌ای است یا آن ترخانی است که بیخ بری آن عاقرقرحا باشد. به فتح اول شاذ. (آنندراج) (از منتهی الارب).

رعلول. [رَ] (ع اِ) به معنی رُعلول است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به رُعلول شود.

رعلة. [رُ لَ] (ع اِ) یا رُعله. تاج ریحان و آس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). تاج از ریاحین. اکلیل از ریاحین. (یادداشت مؤلف).

رعلة. [رَ لَ] (ع اِ) آنچه از گوش گوسپند و ماده‌شتر بریده آونگان گذارند. ||غلاف سرنره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شترمرغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اشترمرغ. (مهذب الاسماء). ||نخلهٔ بلند یا خرمابن نر یا بلایهٔ بارآور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نخلهٔ خرمابن بسیاربار. (از اقرب الموارد). خرمای خشک. ج، رِعال. (مهذب الاسماء). ||عیال مرد یا عیال بسیار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). عیال. (از اقرب الموارد). ||آنچه از شاخه و برگ و جز آن اول برآید. ||تیزی هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گلهٔ اسبان اندک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

||پیشرو گله یا گلهٔ مقدار بیست یا بیست و پنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||گلهٔ گاوان. ج، اَرعال، رِعال و ج ج، اَراعیل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

— اَبورِعلَة؛ گرگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رعم. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رَعام. (ناظم الاطباء). نگهبانی کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

رعم. [رِ] (ع اِ) پیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پیه و چربش. (ناظم الاطباء).

— ام‌رعم؛ کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

رعم. [رَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار نخیلة. (از معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رعمسیس. [ ] (اِخ) یا رامسس. رجوع به رامسس شود. ||(نام پسر آفتاب): ۱ - شهری که در حدود مرز و بوم مصر بوده فرعون اسرائیلیان را در آنجا سکونت داد. ۲ - یکی از شهرهای فرعون که گندم وی در آنجا جمع می‌کردند و دور نیست که شهر حصارداری بوده. (قاموس کتاب مقدس).

رعموم. [رُ] (ع ص) زن نرم‌اندام. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ذیل مادهٔ رعم) (از متن اللغة). در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء و آنندراج این ماده به این معنی بدون «میم» اول «رعوم» آمده است و احتمال تصحیف یا اشتباه میرود.

رعمه. [ ] (اِخ) (به معنی لرزه) ۱- نوهٔ حام‌بن نوح. ۲- مقاطعه‌ای که در بلاد عرب بر حدود خلیج فارس است و در عطریات و سنگهای گرانبها و طلا با صور تجارت میداشت گویند اهالی این شهر از ذریهٔ رعمه نوهٔ حام می‌باشند. (قاموس کتاب مقدس).

رعن. [رَ] (ع مص) یا رَعَن. درد رسانیدن دماغ کسی را چنانکه سست و بیهوش گردد. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گول و سست شدن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به رَعَن و رُعونَه شود.

رعن. [رَ] (ع اِ) تندی که از کوه بیرون خاسته بود. (از مهذب الاسماء). بینی پیش‌آمدهٔ کوه. (ناظم الاطباء). ج، رُعون و رِعان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعل شود. ||کوه دراز. ج، رُعون و رِعان. (ناظم الاطباء). کوه دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چیزی جنبان و لرزان. (دهار). در متون دیگر دیده نشد ولی رعون به معنی چیزی سخت و بسیار جنبنده آمده است. رجوع به متن اللغة و شرح قاموس و مادهٔ رعون شود.

رعن. [رَ عَ] (ع مص) احمق و سست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رَعن رَعناً و رَعَناً احمق و سست گردید. (ناظم الاطباء). در تعجب گویند: ما ارعنه؛ یعنی چه گول و سست است او. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درد رساندن آفتاب دماغ کسی را چنانکه سست و بیهوش گردد. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَعن شود.

رعن. [رُ عُ] (ع ص) دوشیزگان. (ناظم الاطباء).

رعن. [رَ عَنْ نَ] (ع حرف) لغتی است در لَعَلَّ. (ناظم الاطباء). رجوع به لَعَلَّ شود.

رعن. [رُ] (ع مص) رَعَن. (از منتهی الارب). رجوع به رَعَن شود.

رعن. [رَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. ||موضعی است به بحرین. ||موضعی است نزدیک حفر ابی‌موسی. (منتهی الارب) (آنندراج). موضعی است در طریق حاج بخره بین حفر ابی‌موسی و مادیة. (از معجم البلدان).

رعنا. [رَ] (ع ص) یا رعناء. تأنیث ارعن؛ زن ابله. (از کشاف زمخشری). زن گول. (دهار). زن گول و سست و ضعیف. (منتهی الارب). زن گول و سست. (آنندراج) (غیاث اللغات). زن خویله. (مهذب الاسماء). زن دراز احمق. رعناء. حمقاء. (یادداشت مؤلف):

تا تو بدین فسونش بیرگیری
این گنده‌پیر جادوی رعنا را. ناصرخسرو.

دانش بجوی اگرت نبرد از راه
این گنده‌پیر شوی‌کش رعنا. ناصرخسرو.

گر طلاقی بدهی این زن رعنا را
دان که چون مردان کاری بکنی کاری.
ناصرخسرو.

گفت ای قحبهٔ رعنا مرا عار باشد با تو جنگ کردن. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

از عالم دورنگ فراغت دهش چنانک
دیگر ندارد این زن رعناش در عنا. خاقانی.

چون تواند بود مرد راه حق
هر که او همچون زنان رعنا بود. عطار.

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی.
حافظ.

||لک؛ مردم رعنا. (لغت فرس اسدی). کالیو. احمق. گول. آنکه به شتاب سخن گوید و در گفته‌های خویش نیندیشد تا نیک است یا زشت. (یادداشت مؤلف). نادان و فریفته به خود و دارای عجب. (ناظم الاطباء):

مکن مگذار تا هر کس سر کوی غمت گردد
که کار شیروان غم ز هر رعنا نمی‌زیبد.
فلک‌الدین ابراهیم سامانی.

حلوا به خرد نکو چو دیبا کن
تا مرد خرد نگویدت رعنا. ناصرخسرو.

علم در دست یک رمه رعنا
همچو شمع است پیش نابینا. سنایی.

مرا سر بسته نتوان داشت بر پای
به پیش راعنا گویان رعنا. خاقانی.

مسافران به سحرگاه راه پیش کنند
تو خواب پیش کنی اینت خفتهٔ رعنا.
خاقانی.

||زن سست خوش‌حرکات. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). زیبا و خوش‌نما. (آنندراج بنقل از کشف اللغات و لطائف و ...) (از غیاث اللغات). زن آراسته. (لغت محلی شوشتر). زیبا. خوش‌حرکات. بیاناز. زن خویش‌آرا. زن خویشتن‌آرا. (یادداشت مؤلف). خوب‌صورت. زیبا. خوشگل. (فرهنگ فارسی معین). زن خویشتن‌آرا. (از آنندراج). خوب‌صورت و خوشگل و جمیل و محبوب و صاحب حسن. (ناظم الاطباء):

گه‌گه آید بر من طنزکنان آن رعنا
همچو خورشید که با سایه درآید به رطب.
سنایی.

— رعنافش؛ رعنامانند. مانند زعنا:
بر لب خشک جام رعنافش
عاشقان بوسهٔ تر اندازند. خاقانی.

— رعنای صاحب‌بربط؛ ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء) برهان):
ساز آن رعنای صاحب‌بربط اندر بزم چرخ
سوز از آن قرّای صاحب‌طیلسان انگیخته.
خاقانی.

— تارعنا؛ در تداول افسانه‌های عامیانهٔ فارسی دشنام‌گونه‌ای است زنان را. (یادداشت مؤلف).

||خوشنما و نازنین و لطیف و ظریف و دلربا و دلکش و زیبا. (ناظم الاطباء):

این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد. خاقانی.

گرچه ز آن آینه خاتون عرب را نگرد
در پس آینه روی زن رعنا بیند. خاقانی.

گیرم نیی چون آب نرم آتش مباش از جوش گرم
آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا ریخته.
خاقانی.

عقل مست لعل جان‌افزای تست
دل غلام نرگس رعنای تست. خاقانی.

بسا رعنازنا کآن شیرمرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است. نظامی.

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش. مولوی.

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد. حافظ.

و گل [سوری] سردسیر رعناتر و خوشبوتر

بود. (فلاحت‌نامه). ||خوار. (لغات ولف). سبک. ضعیف.
— رعنا شدن؛ خوار شدن. سبک و ضعیف شدن:
عروسم نباید که رعنا شوم
به نزد خردمند رسوا شوم. فردوسی.
— رعنا کردن؛ منتسب به جلفی و سبکی داشتن:
مرا خیره خواهی که رعنا کنی
به پیش خردمند رسوا کنی. فردوسی.
||در عربی به معنی رشیق‌القد نیامده است ولی در میان عامه در فارسی معمول است. در تداول فارسی: رساقد. بالابلند. موزون چنانکه از قامت و قد و بالا. خوش قد و بالا. خوش قد و قامت. نیکوقامت. (یادداشت مؤلف):
در نظر آنچ آوری گردید نیک
بس کش و رعناست این مرکب و لیک.
مولوی.
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را.
حافظ.
— قامت رعنا؛ قامت موزون. قد موزون. (یادداشت مؤلف).
— قد رعنا؛ قد موزون. قامت موزون. (یادداشت مؤلف):
سهی‌سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش.
خاقانی.
میر من خوش می‌روی کاندر سراپا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت.
حافظ.
چشم شهلا قد رعنا رخ زیبا داری
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. ؟.
||آزاد از کار و شغل. ||خرامان. (ناظم الاطباء). ||چالاک. (ناظم الاطباء) (آنندراج بنقل از کشف اللغات و...) (از غیاث اللغات). ||متکبر. خودپسند. (یادداشت مؤلف) (از غیاث اللغات):
ازین مشتی ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بوردا.
سنایی.
برآمد ابر به کردار عاشق رعنا
کشیده‌دامن و افروخته سر از اعجاب.
مسعودسعد.
(شیر) چون رعنای مستبدی در میان ایشان (سباع). (کلیله و دمنه).
ز تقی دین طلب ز رعنا لاف
از صدف در طلب ز آهو ناف. سنایی.
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می‌برد تا سراشیب گور.
سعدی (بوستان).
فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تا خیره نگردد و تمنا نکند. سعدی.
||نام گلی است. (لغت محلی شوشتر) (از شرفنامهٔ منیری). قسمی گل زینتی. گل دورویه. گل قحبه. گل دوآتشه. گل دوروی. (یادداشت مؤلف). گلی زیبا و گلی که از اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث اللغات):
نهادمی همه گل را به خلق تو نسبت
اگر گلها در ماندی گل رعنا. مسعودسعد.
کز چهره و خون دشمنان گردد
چون بارگه تو پرگل رعنا. مسعودسعد.
گشته‌ست زبانم ده چون سوسن آزاده
در مالش این مشتی دورو چو گل رعنا.
وطواط.
گل رعنا به یاد نرگس مست
جام زرین به دست بردارد. انوری.
ور کند خلق ترا شاعر مانند به گل
نه پیاده دمد از شاخ گل و نی رعنا.
مختاری غزنوی.
چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من.
خاقانی.
تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها
چون لاله مشکین‌خالها گلبرگ رعنا داشته.
خاقانی.
برو بر بام و پرس از پاسبانان
که آن شاخ گل رعنا کجا شد؟ مولوی.
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و نخندید و گل رعنا شد.
سعدی.
تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی. حافظ.
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد. حافظ.
||هر چیز دورنگ. (ناظم الاطباء):
درده رکاب می که شماعش عنان‌زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند. خاقانی.
تا چند بهر صیقلی رنگ چهره‌ها
خود را به رنگ آینه رعنا برآورم. خاقانی.
— سرو رعنا؛ سرو دورنگ. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).
— ||سرو خوش قد و قامت. سرو بلندقامت. (یادداشت مؤلف).
رعناء. [رَ] (ع ص، اِ) رعنا. مؤنث ارعن؛ زن گول و سست. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از دهار) (از منتهی الارب). رجوع به رَعنا شود. ||نوعی از انگور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
رعناء. [رَ] (اِخ) لقب شهر بصره. (یادداشت مؤلف). نام بصره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام بصرة، سمیت به تشبیهاً برعن الجبل. (منتهی الارب).
رعنازیبا. [رَ] (اِمرکب)[1] قسمی گل صنعتی. (یادداشت مؤلف).
رعنایی. [رَ] (حامص) رعنائی. زیبایی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). حسن وجمال و دلربایی. (ناظم الاطباء):
آمدند از کشی و رعنایی
با هزاران هزار زیبایی. نظامی.
تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و رعنایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی.
سعدی.
||غنج و ناز. (لغت فرس اسدی در مادهٔ غنجه). غمزه. رعنایی چشم باشد. (لغت فرس اسدی نسخهٔ پاول هورن):
زلفت چو هر غوغایی چون زیر هر سودایی
چشمت به هر رعنایی آب رخ ما ریخته.
خاقانی.
چشم رعنایی بدوزند اختران روزکور
خسرو سیاره چون بر اوج کیوانی نشست.
(راحة الصدور راوندی).
هر چه وصف تو بگویند به زیبایی هست
وآنچه از چشم تو از شوخی و رعنایی هست.
سعدی.
— رعنایی‌فروشان چمن؛ گلها و ریاحین. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۱):
سایه‌پرور نوجوانان را به گلزار آورد
شوق رعنایی‌فروشان چمن بی‌اختیار.
دانش (از آنندراج).
||نیکوقامتی. بلندبالایی. رشاقت و موزونی قامت. (از یادداشت مؤلف):
تا شود بر گل نکورویی وبال
تا شود بر سرو رعنایی حرام. سعدی.
هرگز بود آدمی بدین زیبایی
یا سرو بدین بلندی و رعنایی. سعدی.
سروآسا در غایت رعنایی شاخ و برگ باز کنند. (فلاحت‌نامه).
||رفتار زیبا. (ناظم الاطباء):
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا بعمدا می‌روی. سعدی.
||خودآرایی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات):
شهد ریزی چون دهانت لب به شیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد.
سعدی.
||کم‌عقلی. نادانی. (فرهنگ دکتر معین):
همیشه زن‌فریبی پیشه دارند
ز رعنایی همین اندیشه دارند.
(ویس و رامین).
معیوب نیستی تو ولیکن ما
بر تو نهیم عیب ز رعنایی. ناصرخسرو.

1 - Pâquerette.

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه‌سر ز رعنایی. سعدی.
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امر
پیش ازین گر چون فلک چرخی به رعنایی زدم.
سعدی.
||خودبینی. خودخواهی. (فرهنگ فارسی معین). غرور. تکبر. (آنندراج): صخری از رعنایی و بی‌ادبی پیاله بینداخت و من ترسیدم. (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص ۶۷۳). وکیل دریا... از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی در خشم شد. (کلیله و دمنه).
بست چون زردگل به رعنایی
کهربا با نگین صفرایی. نظامی.
چو کارم را به رسوایی فکندی
سپر بر آب رعنایی فکندی. نظامی.
||دورنگی. (از آنندراج).

رعنک. [رَ عَنْ نَ کَ] (ع جملهٔ ناقص) لغتی است در لَعَلَّکَ. (منتهی الارب). گویند رعنک و اراده کنند لعلک. و رَغَنَّکَ و لَعَنَّکَ نیز گفته‌اند. (از نشوء اللغة ص ۲۰). رجوع به لعلک شود.

رعو. [رَعْوْ] (ع مص) رَعوَة. رِعوَة. بازایستادن مرد از کارخود. (ناظم الاطباء). رجوع به رَعوَة شود. ||رُعْوْ یا رِعْوْ. پرداختن از جهل و بدی و بازایستادن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رَعوَة شود.

رعو. [رُعْوْ] (ع اِ) رَعْوْ. رِعْوْ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رَعْوْ شود.

رعو. [رِعْوْ] (ع اِ) رَعْوْ. رُعْوْ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رَعْوْ شود.

رعوب. [رَ] (ع ص) بددل. سست. (یادداشت مؤلف).

رعود. [رُ] (ع اِ) جِ رعد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). رجوع به رعد شود.

رعود. [رُ] (ع مص) رَعد. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). رجوع به رعد در معنی مصدری شود.

رعودد. [رَ عَ دَ] (اِخ) نام ماده‌شتری است. رَعود. (منتهی الارب).

رعوس. [رَ] (ع ص، اِ) کسی که سرش از غلبهٔ خواب بجنبد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ماده‌شتری که سرش از نشاط لرزان باشد. (منتهی الارب). ||ماده‌شتر شتاب‌رو که دستها را زودزود بردارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی که سرش از پیری لرزان باشد. ||نیزهٔ نرم و جنبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رعوش. [رَ] (ع ص) ماده‌شتر سرلرزان از کلانسالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رعوف. [رَ] (ع اِ) بارانهای سبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رعولی. [رَ] (ع ص) شواء رعولی؛ کباب نیک‌ناپخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رعوم. [رَ] (ع ص، اِ)[1] زن نازک‌اندام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رعوم. [رَ] (ع ص، اِ) گوسپند لاغر که از بینی آن آب رود. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سیاهی دوات. ||سخت لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خویشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روح و جان. (ناظم الاطباء).

رعون. [رَ] (ع ص، اِ) سخت و درشت از هر چیزی. ||بسیار جنبان. ||تاریکی شب. (منتهی الارب).

رعون. [رُ] (ع اِ) جِ رَعن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَعن شود.

رعونت. [رُ نَ] (ع اِمص) نادانی و کم‌عقلی. (ناظم الاطباء). نادانی. (غیاث اللغات). ابلهی. بلاهت. حماقت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رعونة شود. ||خودبینی. خودخواهی. (فرهنگ فارسی معین). غرور و تکبر. (از آنندراج):
هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی.
منوچهری.
من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹). از طاهر جز شرابخواری و رعونت دیگر کاری برنیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳). اعرابی بیامد شیطان جوانی را مطیع شده در خمار خمر جاهلیت دامن رعونت بر بساط تجربت کشیده. (تاریخ بیهق ص ۲۰۳).
رعونت در دماغ از دام ترسم
طمع در دل ز کار خام ترسم. نظامی.
دگر زیرکی گفت کای شهریار
خردمند را با رعونت چه کار. نظامی.
خواتین و ... با رعونت جوانی چون وفود شادمانی در خرامیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی. سعدی.
یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد. سعدی.
تا خفض جناح تو شود و نتن مولویت و رعونت از تو بیرون رود. (مزارات کرمان ص ۳).
نگردد عقده‌های من چرا هر روز مشکل‌تر
که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارد.
صائب (از مجموعهٔ مترادفات).
||نرمی و سستی. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). نازکی و سستی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نازکی. (از دهار). استرخاء. سستی. (یادداشت مؤلف)[2]. ||سرکشی. (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (لغت محلی شوشتر). ||خودآرایی و زینت. (غیاث اللغات). خودآرایی. (فرهنگ فارسی معین). خویشتن‌آرا شدن. (آنندراج). رجوع به رعونة شود.

رعونه. [رُ نَ] (ع مص) رَعن. (منتهی الارب). کالیو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) بی‌خرد شدن. (دهار) (از اقرب الموارد). حمق. (بحر الجواهر). کمی فکر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صوفیه) ثابت ماندن با حظوظ نفس و مقتضی طباع آن. (از تعریفات جرجانی). رجوع به رَعن و رعونت شود.

رعوة. [رَ] (ع اِ) رِعوَة. بازداشت از کارها. گویند: فلان حسن الرَعوَة و کذا حسن الرِعوَة. (ناظم الاطباء).

رعوة. [رِ وَ] (ع اِ) رَعوَة. رجوع به رَعْوْ و رَعوَة شود.

رعوة. [رُ وَ] (ع اِ) رَعوَة. رِعوَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رَعْوْ و رَعوَة شود.

رعوة. [رَ وَ] (ع مص) رَعْوْ. رِعوَة. بازایستادن مرد از کار خود. (ناظم الاطباء). باز ایستادن. (دهار). رجوع به رَعْوْ شود.

رعوة. [رِ وَ] (ع مص) رَعوَة. رَعْوْ. (ناظم الاطباء). رجوع به رَعْوْ و رَعوَة شود. ||پرداختن از جهل و بدی و باز ایستادن از آن. (منتهی الارب).

رعوة. [رُ وَ] (ع مص) رَعوَة. رِعوَة. (منتهی الارب). رجوع به رَعْوْ و رَعوَة شود.

رعوی. [رَ وا] (ع مص) رعوة. مصدر است از رعو و رعوة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به رَعْوْ و رَعوَة شود.

رعوی. [رَ وا] (ع اِمص) رِعوی. پرداخت از جهل و بدی و بازایستادن از آن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به رَعوَة و رَعْوْ شود. ||حفاظت و نگاهداری. (ناظم الاطباء). ||نگاهداشت. اسم است از رعی و رعایة، به معنی نگاه داشتن حق کسی را. (منتهی الارب).

رعوی. [رُ وا] (ع اِ) رَعوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَعوی و رَعوَة شود.

---

۱ - اصل «رعموم» و این ضبط ظاهراً تصحیف یا اشتباه است. رجوع به مآخذ مندرج در آن شود.

۲ - در آنندراج «نرم و سست» آمده است و احتمال اشتباه دارد.

رعة. [رِ عَ] (ع اِمص، اِ) پرهیزگاری. (ناظم الاطباء). ریعة: پرهیزگاری. (منتهی الارب). پرهیزگار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||قربانی که به مکه فرستند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||خوبی هیأت و زشتی آن (از اضداد است). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حالت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حالت و شأن تقول: فلان حسن الرعة او سییء الرعة. (از المنجد). شأن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رعی. [رَعْیْ] (ع مص) چرانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). به چرا بردن [گوسفندان و مانند آنها را]. (از فرهنگ فارسی معین). مصدر به معنی رعایة. (ناظم الاطباء). چراندن. چرانیدن. شبانی. (یادداشت مؤلف):

فعودوا الی ارضکم فی الحجاز
لاکل الضباب و رعی الغنم. ابونواس.
علم موسی‌وار اندر رعی خود
او بجا آرد به تدبیر خرد. مولوی.

||چریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ترجمان القرآن جرجانی) (از غیاث اللغات) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (لازم و متعدی است) (از منتهی الارب). رجوع به رعایة شود. ||نگاهبانی. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات و لطائف اللغة). نگاه داشتن حق کسی را. رعوی. (منتهی الارب). نگه داشتن. (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد).

— رعیاً لک؛ خدا نگاهدار تو باد. (از یادداشت مؤلف). خدا حافظ تو باد. مفعول مطلق است. (از اقرب الموارد). مفعول به است برای فعل محذوف بتقدیر: اسأل الله رعیاً لک. (از المنجد).

||چشم داشتن غروب نجوم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رعی. [رِعْیْ] (ع اِ) علف و گیاه. ج، اَرعاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهان که ستوران می‌خورند. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات و لطائف) (آنندراج)[1].

رعیا. [رُعْ] (ع مص) پرداختن از جهل و باز ایستادن از آن. (از منتهی الارب). رَعوی. رِعو. رُعوة. رِعوة. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رعیادیلا. [رَعْ] (ع اِ) رَعیُ الْاُیَّل. الافوبسکن[2]. (از یادداشت مؤلف). اسم سریانی رعی‌الابل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به رعی‌الابل و رعی‌الایل شود.

رعیان. [رُعْ] (ع ص، اِ) ج راعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج راعی، به معنی ولی و امیر و چرانده و نگهدارنده. (آنندراج). رجوع به راعی شود.

رعی‌الابل. [رَعْ یُلْ اِ بِ] (ع اِ مرکب) رعی‌الابل غلط است و رَعیُ‌الاُیَّل درست است. آطریلال. رجل‌الغراب. حشیشةالبرص. (یادداشت مؤلف). رجوع به آطریلال و رجل‌الغراب و رعی‌الایل شود.

رعی‌الایل. [رَعْ یُلْ اُیْ یَ] (ع اِ مرکب) رعی‌الابل غلط و رعی‌الایل صحیح است. الافوبسکن. آطریلال. رعیادیلا. حشیشةالبرص. جرزالشیطان. رجل‌الغراب. (یادداشت مؤلف). رجوع به آطریلال و رجل‌الغراب و تحفهٔ حکیم مؤمن (مادهٔ رعی‌الابل) و ذخیرهٔ خوارزمشاهی (مادهٔ رعی‌الابل) و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳ شود.

رعی‌الحمار. [رَعْ یُلْ حِ] (ع اِ مرکب) خاری است شبیه به بادآورد بغایت تند، رایحه‌ای شبیه به رایحهٔ حرف و بیخش تندتر و تخمش شبیه به خردل و سیاه و چون حمار را نفخ و دردی بهم رسد از خوردن این گیاه خلاص یابد گویند رعی‌الابل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رعی‌الحمام. [رَعْ یُلْ حَ] (ع اِ مرکب)[3] فارسطارون. بارسطارون. اکمویران. (یادداشت مؤلف). فرسطاریون و فارسطاریون[4] نیز گویند و آن حبی است تیره‌رنگ به مقدار ماش، اندکی بزرگ است و چون پوست از وی باز کنند به رنگ عدس منقشر بود صلب و به طعم عدس اندکی شیرین‌تر بود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و کلمه‌های بارسطاریون و فارسطارون و فارسطاریون[5] شود.

رعی‌الحمیر. [رَعْ یُلْ حَ] (ع اِ مرکب) رعی‌الحمار. رجوع به رعی‌الحمار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳ شود.

رعی‌الزوازیر. [رَعْ یُزْ زَ] (ع اِ مرکب) فوةالصبغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فوة. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳). فوه. فوه‌الصبغ. روناس. (یادداشت مؤلف). رجوع به فوه و روناس شود.

رعیب. [رَ] (ع ص) هراسان. ترسان. مرعوب. وحشت‌زده. (یادداشت مؤلف). ترسنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مرعوب. (از اقرب الموارد). خایف. (از غیاث اللغات بنقل از لطائف) (آنندراج). ترسانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

رو به شهر آورد سیلی بس مهیب
اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب. مولوی.

||فربه که چربش چکد از وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسفند فربه. (از مهذب الاسماء).

— سنام رعیب؛ کوهان فربه. (از ناظم الاطباء).

رعیت. [رَ عی یَ] (ع اِ) یا رعیة.[6] عامهٔ مردم زیردست و فرمانبردار که بادرم نیز گویند. (ناظم الاطباء). عامهٔ مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی باشند. (فرهنگ فارسی معین). زیردست. (کشاف زمخشری) (دهار) (ملخص‌اللغات) (مهذب الاسماء). مردم عامه. مردمان تابع. (یادداشت مؤلف): دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۶). کار از درجهٔ سخن به درجهٔ شمشیر کشید و رعیت و لشکری میل سوی عیسی کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۱). ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند. امیران را بباید آمد که شهر پیش ایشان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۳). دست لشکریان از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). به مردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت در راه راست نیستند؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). ||کشاورزانی که برای مالک زراعت کنند. (فرهنگ فارسی معین). دهقان. ساکن دهات. زمین‌دار. عموم کشاورز و زارع و صنعتگر. (ناظم الاطباء):

نظری کن به حال من زین به
زآنکه من هم رعیتم در ده. اوحدی.

||اتباع پادشاه. تبعهٔ یک کشور. (از فرهنگ فارسی معین). ساکن هر ولایت و کشوری.

---

۱ - در آنندراج و غیاث اللغات به فتح «عین» و در ناظم الاطباء رَعی به معانی چریده و رهنمود و نگاهداشته و محفوظ است. ولی در اقرب الموارد و منتهی الارب و متون دیگر به سکون «عین» آمده است.

2 - Élaphoboscon.

3 - Verveine. 4 - Farestareon.

5 - Farestareon.

۶ - در تداول عامه برخی از ایالات بخصوص جنوب خراسان تلفظ کلمه رَعیَت به تخفیف و سکون «ع» است و شاعرانی نیز این تلفظ را در شعر آورده‌اند:

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت
مختار تویی بالله بالله که تو مختاری. منوچهری.
او راگزید لشکر او راگزید رعیت
او راگزید دولت او راگزید باری. منوچهری.
دین خدای ملک رسول است و خلق پاک
امروز بندگان رسولند و رعیتش. ناصرخسرو.
رعیت از تو چو با یار شود
از برای تو جانسپار شود. ناصرخسرو.
لشکر از جاه و مال شد بدحال
رعیت از بی‌زری است بی‌حاصل. سنایی.

تابع. (ناظم الاطباء):
دل من چون رعیتی است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست. فرخی.
خشم لشکر این پادشاه [ناطقه] است که بدیشان.... رعیت را نگاهدارد. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). فکر و تدبیرش صرف نمی‌شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). باش از برای رعیت پدری مشفق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). امیر گفت: بباید گفت تا رعیت آهسته فرونشینند و هر گروهی بجای خویش باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). خیمه ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶).
امروز تو میر شهر خویشی
کت پنج رعیت است مأمور. ناصرخسرو.
از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که هر یکی را بر مقدار خرد و مروت به درجه‌ای رساند. (کلیله و دمنه). پادشاهان را در سیاست رعیت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه).
شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت به رعایت کند. نظامی.
رعیت به اطفال نارسیده ماند و پادشاه به مادر مهربان. (مرزبان‌نامه).
با رعیت صلح کن از جنگ خصم ایمن‌نشین
زآنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است.
سعدی.
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت. سعدی.
رعیت درخت است اگر پروری
به کام دل دوستان برخوری. سعدی.
نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم. سعدی.
شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم
مستی بود که می‌خورد از ران خود کباب.
صائب.
رعیت چو از بیم شه هر شبانگه
دل غمگن و چشم بیدار دارد
نباشد شگفت ار ز نومیدی آخر
بر او تخت شاهی نگونسار دارد.
حاج سیدنصرالله تقوی.
— رعیت‌دوست؛ که ملت و رعیت را دوست داشته باشد: او خود سلطانی بود ساکن و عادل و کاردان و رعیت‌دوست. (کتاب النقض ص ۴۱۴).
— رعیت‌شکن؛ ستمگر. که رعیت را شکند و ستم کند:
پادشهی بود رعیت‌شکن
وز سر حجت شده حجاج فن. نظامی.
— امثال:
رعیت از رعایت شاد گردد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۸۶۹).
رعیت تابع ظلم است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۶۹).
رعیت درخت جواهر است؛ کشاورزان و دهقانان برای مالک قریه سود بسیار دارند. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۹).
قالی را تا بزنی گرد می‌آید رعیت را تا بزنی پول. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۵۵).
ما هم رعیت این دیهیم. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۵).
||اجاره‌دار. ||مرد فرومایه. (ناظم الاطباء).

رعیت‌پرور. [رَ عی یَ پَرْ وَ] (نف مرکب) رعیت‌پرورنده. که رعایت حال رعیت کند. پادشاهی که به آسایش و رفاه ملت علاقه‌مند باشد. رعیت‌نواز. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رعیت و رعیت‌پروری شود.
— سلطان رعیت‌پرور؛ پادشاهی که عموم مردمان مملکت خود را تربیت می‌کند. (ناظم الاطباء).

رعیت‌پروری. [رَ عی یَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) صفت و عمل رعیت‌پرور. رعایت حال رعیت. (یادداشت مؤلف). پرداختن به اصلاح امور و تأمین آسایش رعیت و ملت. رعیت‌نوازی. رجوع به رعیت و رعیت‌پرور شود.

رعیت‌پناه. [رَ عی یَ پَ] (ص مرکب) که پناه رعیت باشد. که برای ملت و رعیت ملجأ و پناهگاه باشد:
رعیت‌پناها دلت شاد باد
به سعیت مسلمانی آباد باد. سعدی.
خردمند شاها رعیت‌پناها
که مخصوص بادی به تأیید سرمد. سعدی.

رعیت‌دار. [رَ عی یَ] (نف مرکب) دارندهٔ رعیت. ||حافظ و نگهبان رعیت. ||پادشاه و حاکم. (ناظم الاطباء).

رعیت‌داری. [رَ عی یَ] (حامص مرکب) عمل رعیت‌دار. ||نگهبانی رعیت. حفظ رعیت. ||حکومت و ضبط و ربط تدبیر در حکومت. (ناظم الاطباء). سیاست. (یادداشت مؤلف).
— رعیت‌داری کردن؛ سیاست کردن و حراست کردن زیردستان را. (ناظم الاطباء).

رعیت‌نواز. [رَ عی یَ نَ] (نف مرکب) نوازنده و مهربانی‌کننده به رعایای خود. (از ناظم الاطباء). رعیت‌نوازنده. رعیت‌دوست. پادشاه یا مالکی که رعایای خود را دوست داشته باشد. (یادداشت مؤلف):
از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت رعیت‌نواز. نظامی.
چو دیدند شه را رعیت‌نواز
ز بیداد دارا گشادند راز. نظامی.
قوی‌رای و روشندل و سرفراز
به هنگام سختی رعیت‌نواز. نظامی.
از من بگوی شاه رعیت‌نواز را
منت منه که ملک خود آباد می‌کنی. سعدی.

رعیت‌نوازی. [رَ عی یَ نَ] (حامص مرکب) صفت و عمل رعیت‌نواز. رعیت‌دوستی. ملت‌دوستی. (یادداشت مؤلف). نوازش و مهربانی به رعایا:
از او گشت پیدا سخن‌گستری
رعیت‌نوازی و دین‌پروری. فردوسی.
رعیت‌نوازی و سرلشکری
نه کاری است بازیچه و سرسری. سعدی.

رعیت‌وار. [رَ عی یَ] (ص مرکب) همچون رعیت. همانند رعیت. چون رعیت. رعیت‌مانند.

رعیت‌واری. [رَ عی یَ] (حامص مرکب) قانون کشت و کاری و زراعت شخصی. (ناظم الاطباء). ||همانندی با رعیت.

رعیتی. [رَ عی یَ] (حامص) فرمانبرداری و طاعت. (ناظم الاطباء).
— ارباب‌رعیتی؛ روابطی که بین مالک و زارع برقرار بود و در ایران در بهمن ۱۳۴۱ هـ. ش. بعلت ظالمانه بودن این رابطه بنفع زارعان منسوخ گردید.
— ارباب و رعیتی؛ مالک و زارعی.
— رژیم ارباب‌رعیتی؛ رژیم یا اصولی که بین رعیت یعنی زارع زمین و مالک یا خان برقرار است. مالک و رعیت بودن.
— قانون ارباب‌رعیتی؛ قانون یا آیینی که بین رعیت و مالک برقرار است و آن غالباً ظالمانه می‌باشد.
||کشتکاری و فلاحت و زراعت. (از ناظم الاطباء). ||رعیت بودن. در زمین مالکی به کشت و زرع پرداختن. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی، اِ) زمین اجاره‌دادهٔ کشت‌شده. (از ناظم الاطباء).
— زمینهای رعیتی؛ زمینهای قابل کشت که در دست رعیت باشد.
||اجاره‌داری. (ناظم الاطباء).

رعیداء. [رُ عَ] (ع اِ) آنچه وقت پاک‌کردن گندم از آن برآید و آن را دور کنند. (منتهی الارب). آنچه از طعام هنگام پاک‌کردن دور ریزند و اصح آن رُغیداء، با غین است. (از اقرب الموارد).

رعیس. [رَ] (ع ص) شتری که دست آن را به پای وی بسته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شتری که در رفتن مضطرب و جنبان بود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رعیظ. [رَ] (ع ص، اِ) تیری که پیکانش شکسته باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رعیف. [رَ] (ع ص، اِ) ابری که پیشاپیش ابر

دیگـر رود. (از اقـرب المـوارد) (از نـاظم الاطباء). پارهٔ ابر. (از یادداشت مؤلف).

رعیق. [رَ] (ع مص) شنیدن آواز شکم ستور وقت دویـدن. (نـاظم الاطبـاء) (از اقـرب الموارد). ||شنیدن آواز نرهٔ ستور چـون در غلاف خـود بجنبد. (نـاظم الاطبـاء). بـانگ قضیب است. (مهذب الاسماء).

رعیل. [رَ] (ع اِ) گلهٔ اسبان. (ناظم الاطباء). گلهٔ اسبان اندک. (آنندراج) (منتهی الارب). تعداد کمی از گلهٔ اسبان. ج، رِعال و در لسان به معنی هر گروه کوچکی از گلهٔ اسب و مرد و پرنده و جز آن. (از اقرب الموارد). رجوع به رعین شود.

رعین. [رَ] (ع اِ) گلهٔ اسبان اندک. (ناظم الاطباء). رعیل. (اقرب الموارد). رجوع به رَعیل شود.

رعین. [رُ عَ] (اِخ) قلعه‌ای در یمن. (ناظم الاطباء) (از قاموس الاعلام ترکی). نام کـاخ محتشمی است در یمن. (از معجم البلدان).

رعیة. [رَ عی یَ] (ع اِ) یا رعیت. عامهٔ مردم. (منتهی الارب).(آنندراج). عـامهٔ مـردم کـه دارای سرپرست باشند. در حدیث است: «و کلکم راعٍ و کلکم مسؤول عن رعیته». (از اقرب الموارد). ||ستور چرنده. (از اقرب الموارد). ستور چرنده و بچرا گذاشته شده از هر کـه بـاشد. ج، رَعـایا. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنچه نگهبانی می‌کند آن را شبان. (غیاث اللغات). ||هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج). مرعیة. (اقرب الموارد). ||قوم. ||رعیت پادشاه و رعایای او. آنانکه به فرمان وی گردن می‌نهند. (از اقرب الموارد). رجوع به رعیت شود.

رعیة. [رِعْ یَ] (ع اِ) زمـینی کـه در آن سنگهای بلند و برآمده باشند و مانع گردند شیار کردن آن زمین را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چرا. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم مصدر است از رعی و رعایة، به معنی چریدن و چرانیدن. (منتهی الارب). ||نوع و هیأت چریدن. ||حفاظت و نگاهداری. (ناظم الاطباء). ||هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد. (آنندراج).

رعیه. [رَ عی یَ] (ع اِ) رَعیت. رَعیّة:

امیری بر سر ارباب حکمت
ترا ارباب حکمت چون رعیه
تو آن معطی مکرم کز تو هرگز
نباشد کف رادت بی‌عطیه. سوزنی.

رجوع به رَعیّت شود.

رغ. [رُ] (اِ) آروغ را گویند و آن بادی است که با صدا از راه گلو برمی‌آید. (برهان). مخفف آروغ است. (انجمن آرا) (از آنندراج). بادی بود که از گلو برآید و آروغ و ارغ و رچک نیز گـویند. (فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). آروغ. (فرهنگ جهانگیری). آجل. رجک. (فرهنگ سروری). فـواق. رجـغک. رجوع به مترادفات کلمه شود.

رغ. [رَ] (اِخ) به لغت اوستا شهری را گویند که مولد اشو زردشت است. (ناظم الاطباء).

رغاء. [رُ] (ع اِ) بانگ شتر و مانند آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— بحرة‌الرغاء یا بحرالرغاء؛ موضعی در طائف و آن حضرت (ص) مسجدی در آن بنا فرمود قال مجدالدین و الی الیوم عامر یُزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رغاء. [رُ] (ع مص) کفک برآوردن شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||سخت گریستن کودک. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||بانگ کردن شتر و کفتار و شترمرغ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بانگ کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن شتر و آهو. (مصادر اللغهٔ زوزنی): و مردمان که در عداد ایغوران بودند از صهیل خیول و رغاء جمال و شهیق و زئیر سباع و کلاب... (جهانگشای جوینی).

رغاء. [رَغْ غا] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رغائب. [رَ ءِ] (ع اِ) یا رغایب. ج رَغیبَة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (دهار). رجوع به رغیبة شود. ||چیزهای مرغوب. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از غیاث اللغات).

— شب رغائب؛ شب اولین جمعهٔ ماه مبارک رجب. (از نـاظم الاطبـاء). رجـوع بـه لیلة‌الرغائب شود.

— صلوة رغائب؛ نام نمازی است که در جمعهٔ اول رجب خوانند. (یادداشت مؤلف).

— لیلة‌الرغائب؛ یا لیلهٔ رغائب، شب جمعهٔ اول ماه رجب است و آن شب را اعمالی است از ادعیه و غیره که در کتب ادعیه مذکور است. (یادداشت مؤلف). رجوع به رغایب شود.

رغاب. [رَ] (ع ص، اِ) زمینی کـه آب در آن روان نشود مگر به باران بسیار. رغاث. رجوع به این کلمه شود. ||زمین نرم فراخ ریگناک. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). زمین نرم. (مهذب الاسماء).

رغاب. [رِ] (ع اِ) جِ رغیب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رغیب شود.

رغابی. [رِ با] (ع اِ) فزونی جگر و بزرگ شدن آن. (ناظم الاطباء). فزونی جگر. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به رُغامیٰ شود.

رغاث. [رَ] (ع ص) ارض رغاث؛ زمینی که در آن آب روان نگردد مگر به باران بسیار. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)[1] (از آنندراج). رجوع به رغاب شود.

رغادة. [رَ دَ] (ع مص) رغادت. مصدر به معنی رَغد و رَغَد. (ناظم الاطباء). فراخ عیش شدن. (دهار) (یادداشت مؤلف) (از مصادر اللغهٔ زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رَغد و رَغَد شود.

رغال. [رَ] (ع اِ) داه و کنیز[2]. (ناظم الاطباء). داه. (منتهی الارب).

— ابنارَغال؛ دو کوه‌اند نزدیک ضریه. (منتهی الارب).

رغام. [رُ] (ع اِ) آب بینی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آب بینی. لغة فی المهملة او لثغة. (از منتهی الارب). آب بینی که می‌رود از درد و جز آن. (دهار).

رغام. [رَ] (ع اِ) خاک و خاک نرم یا ریگ آمیخته به خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ریگ نرم. (دهار). خاک ریگ‌آمیز. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات بنقل از شرح نصاب و منتخب اللغات) (دهار). خاک به ریگ‌آمیخته. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نام ریگستانی است. (منتهی الارب).

رغامة. [رُ مَ] (ع ص) هر چیز خواسته و مطلوب. (ناظم الاطباء). خواسته و مطلوب. (منتهی الارب) (آنندراج).

رغامی. [رُ ما] (ع اِ) فزونی جگر. (ناظم الاطباء). فزونی جگر. لغة فی المهملة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رِغابیٰ شود. ||شعب قصبة‌الریه. (ناظم الاطباء). جگرگوشه. (دهار). رگهای شش که مجرای نفس است. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بینی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. لغة فی الرخامی. (از آنندراج) (منتهی الارب).

رغاوة. [رِ وَ] (ع اِ) یا رُغاوَة، سرشیر و کفک شیر. (ناظم الاطباء). کفک شیر و سر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رِغایة. رُغایة. (منتهی الارب).

رغایب. [رَ یِ] (ع اِ) رغائب. چیزهای مرغوب. عطاهای نفیس و بسیار. (یادداشت مؤلف). ج رغیبة. (ناظم الاطباء): چندان مواهب و رغایب در سلک ملک او آورد که حصر آن در حوصلهٔ وهم نگنجد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰). ملک قدیم که شریفترین نفایس است و عزیزترین رغایب عرصهٔ مهمات و وقایع ذات او گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳). خاص و عام در فواید

۱ - در متن منتهی الارب چنین است: «زمینی که روان نگردد مگر به باران بسیار» و گویا غلط چاپی باشد.

۲ - در منتهی الارب ضبط کلمه رَغال بر وزن قَطام است.

غنایم و رغایب آن حرایب متساوی شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲). لشکر اسلام با غنایم نامعدود و رغایب نامحدود به غزنه آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۳). اسباب آن نامدار با زین و سرافسار و دیگر انواع اعلاق و رغایب... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۸) و بسبب فیضان مواهب و کثرت رغایب او از جوانب متوجه آن شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و چون از کار جشن و مواهب رغایب پرداخت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به رغائب شود.

رغایة. [رِ / رُ یَ] (ع اِ) سرشیر و کفک شیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به رغاوة شود.

رغب. [رَ] (ع مص) خواهانی نمودن چیزی را؛ رغب فیه. (از منتهی الارب). خواهانی کردن در چیزی. (دهار). اراده کردن و خواهانی نمودن در چیزی. (از ناظم الاطباء). رغبت کردن در چیزی. (مصادر زوزنی). رُغب. رَغبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود. ||اعراض کردن از چیزی و نخواستن آن را و ترک آن؛ رغب عنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رغبت بگردانیدن از چیزی. (مصادر زوزنی).

رغب. [رَ غَ] (ع مص) زاری نمودن بسوی کسی یا آن سؤال است به خواری و مذلت؛ رغب الیه. (منتهی الارب). زاری نمودن بسوی کسی و به خضوع و خشوع خواستن چیزی را؛ رغب الیه. (ناظم الاطباء). ||مزیت نهادن خود را بر چیزی: رغب بنفسه عنه. (از ناظم الاطباء)[1] (منتهی الارب).

رغب. [رُ] (ع مص) یا رَغب. مصدر به معنی رَغب. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغب شود. ||مصدر به معنی رُغُب. (ناظم الاطباء). رجوع به رُغُب شود.

رغب. [رُ] (ع مص، اِمص) رُغُب. پرخوری. گشادی معده. (ناظم الاطباء). بسیارخواری. (دهار). بسیار خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رُغُب شود.

رغب. [رُ غُ] (ع مص) رُغب. فراخ و کلان گردیدن رودبار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نرم و فراخ گردیدن زمین. (ناظم الاطباء). نرم شدن هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||آزمند و حریص شدن و دارای شره گردیدن. (ناظم الاطباء). شره و آز نمودن. (منتهی الارب). ||بسیار شدن خوردن کسی.(ناظم الاطباء). فراخ‌شکم شدن. (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). بسیار خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شوم شدن کسی. (ناظم الاطباء).

رغب. [رُ غُ] (ع ص) ارض رغب؛ زمین نرم فراخ ریگناک یا زمینی که آب در آن روان نشود مگر به باران بسیار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به رَغاب و رُغات شود. ||وادٍ رغب؛ رودبار فراخ‌آب بسیاربردار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رغباء. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رَغَب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مصدر به معنی رَغبیٰ و رُغبیٰ و رَغَب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَغب شود.

رغبات. [رَ غَ] (ع اِ) جِ رَغبَة و رَغَبَة. رجوع به دو کلمهٔ مذکور شود.

رغبان. [رَ غَ] (ع مص) مصدر به معنی رُغبیٰ و رَغبیٰ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مصدر به معنی رَغَب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود.

رغبانة. [رُ نَ] (ع اِ) گره‌بند نعل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گره دوال در نعل که بزمین کشیده می‌شود. (از متن اللغة).

رغبت. [رَ بَ] (ع اِمص) میل و اراده. (ناظم الاطباء). خواهش، و خواهش از روی میل و آرزو از چیزی. (ناظم الاطباء). میل و خواهش به چیزی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). خواهش کردن، و با (در) متعدی شود و با لفظ آمدن و افتادن و داشتن مستعمل است. (از آنندراج). خواهاتی. اراده. خواست. خواهش. خواستاری. این کلمه با مصدر کردن و داشتن صرف شود. (از یادداشت مؤلف):

ازین پنج شین روی رغبت متاب
شب و شاهد و شمع و شهد و شراب.
فردوسی.

امیران غور بخدمت آمدند گروهی به رغبت و گروهی به هیبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷). خطی داده‌اند به طوع و رغبت که سیصد هزار دینار به خزانهٔ معمور خدمت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۴). یک یک ضیاع را نام بروی «حسنک» خواندند اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). و خطی داده‌اند «حصیری و پسرش» به طوع و رغبت خدمت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۷). دستهای راست دادند دست دادنی از روی رضا و رغبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).

قولت تیر است و زبانت کمان
گرت بدین حرب به دل رغبت است.
ناصرخسرو.

همچون پدر و جد خود به رغبت
آماده شوی تو به خز و تازی. مسعودسعد.

گاوکمر خدمت به طوع و رغبت بست. (کلیله و دمنه). چندانکه اندک‌مایه وقوف افتاد... به رغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می‌کوشیدم. (کلیله و دمنه)... به رغبتی صادق روی به علاج بیماران آوردم. (کلیله و دمنه). هر چند که در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه)... تا در تحصیل فضل و ادب همتی بلند و رغبتی صادق نباشد... این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه).

بت چیست گر بدو نبود رغبت شمن.
ادیب صابر.

بر محک رغبتم بیش مزن بهر آنک
ردشدهٔ عالمم قلب همه دستها. خاقانی.

از رغبتی صادق و حرصی غالب در بلاد غرشستان سکه و خطبه بنام همیون سلطان در شهور سنهٔ ۳۸۹ هـ. ق. مطرز گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹). اگر سلطان در بازار عرضی بیافتی به پنجاه هزار دینار... به رغبت تمام بخریدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۳). او به دلی قوی و رغبتی صادق روی بدان مهم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰).

شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود
رغبتی از من صد ازو بیش بود. نظامی.

هم‌چنین چون شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کز او تابی تو رو. مولوی.

گر نیاید به‌گوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس.
سعدی (گلستان).

به بی رغبتی شهوت انگیختن
به رغبت بود خون خود ریختن.
سعدی (بوستان).

به رغبت بکش بار هر جاهلی
که رفتی به سروقت صاحبدلی.
سعدی (بوستان).

تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را
دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر.
صائب (از آنندراج).

- بی‌رغبتی؛ بی‌میلی:

به بی‌رغبتی شهوت انگیختن
به رغبت بود خون خود ریختن. (بوستان).

- رغبت آمدن بر چیزی؛ مایل شدن بدان چیز. (یادداشت مؤلف). تمایل نمودن بدان چیز:

جان خود را شکار او کردم
رغبتش بر شکار می‌ناید.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

۱ - در ناظم الاطباء کلمهٔ «مزیت» نیست و «نهادن...» آمده و ظاهراً کلمهٔ «مزیت» ساقط شده است.

— رغبت افتادن به چیزی؛ راغب و مایل شدن بدان چیز. حاصل آمدن رغبت بچیزی:
به سیر گلش اندکی رغبت افتد
گر آئینه‌ای در گلستان نباشد.
والهٔ هروی (از آنندراج).
— رغبت افزودن؛ راغب ساختن. به رغبت آوردن. افزون کردن میل و رغبت در کسی. (یادداشت مؤلف):
رغبت افزود در نواختنم
مهربان شد به کار ساختنم. نظامی.
— رغبت چیزی خاستن؛ بدان چیز راغب و مایل گشتن:
به طفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست.
سعدی (بوستان).
— سست‌رغبت؛ ضعیف‌میل. که میل و خواهش اندک دارد:
که پیر سست‌رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد.
(گلستان).
||حرص. (ناظم الاطباء). ||آرزو. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فلسفه) میل و توجه و علاقه به محبوب است. رغبت در هر چیزی بعد از حب بدان حاصل شود. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ علوم دکتر سجادی). رجوع به رغبة شود. ||(مص) خواستن. میل داشتن. (فرهنگ فارسی معین). خواهش کردن. (از آنندراج). خواهانی نمودن. خواهانی کردن. خواهان چیزی شدن. خواستار شدن. (یادداشت مؤلف). ||رو برتافتن، و با حرف اضافهٔ (از) متعدی شود. (از آنندراج).

رغبت آوردن. [رَ / رِ بَ وَ دَ] (مص مرکب) رغبت کردن. رغبت نمودن. تمایل یافتن. (یادداشت مؤلف):
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش
ایدون کند که خلق بر او رغبت آورند.
سعدی.

رغبت‌انگیز. [رَ / رِ بَ اَ] (نف مرکب) رغبت‌انگیزنده. برانگیزندهٔ خواهانی و خواهش و میل. مشتهی. (یادداشت مؤلف). که به میل و رغبت آرد. که میل و رغبت را در کسی برانگیزد:
از آن پذرفتهای رغبت‌انگیز
دگرباره شود بازار من تیز. نظامی.

رغبت‌پذیر. [رَ / رِ بَ پَ] (نف مرکب) رغبت‌پذیرنده. ||(نمف مرکب) مورد میل و رغبت. که میل و رغبت آدمی آن را بپذیرد:
نگفت آنچه رغبت‌پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود. نظامی.

رغبت داشتن. [رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) میل داشتن. مایل بودن. (فرهنگ فارسی معین). خواهان داشتن:
چو پنهان را نمی‌بینی درو رغبت نمی‌داری
مرین را زین گرفته‌ستی به ده چنگال و سی دندان.
ناصرخسرو.

رغبت کردن. [رَ / رِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) گیانیدن و مایل شدن. (ناظم الاطباء). تنافس. (ترجمان القرآن) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). اراده کردن. رغبت داشتن. راغب شدن. مایل گردیدن. (یادداشت مؤلف):
شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت
درنگ را چو کند برگنه جوان اصرار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
گر به پند اندر رغبت کنی ای خواجه
پندنامه است ترا دفتر اشعارش. ناصرخسرو.
گر همی‌اندر دین رغبت کنی
دور کن از دوش جهان پوستین.
ناصرخسرو.
در طعامی چرا کنی رغبت
کها گر زآن خوری تو بگزاید
هر که رغبت کند درین معنی
دل بباید که پاک بزداید. ناصرخسرو.
چه بایدت رغبت بشیره کنی
که چون شیر گشته‌ست بر سرت قیر.
ناصرخسرو.
دیده‌بانش اگر رغبت کردی بوسه بر لب زهره زدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۷).
من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن بدو بیش. نظامی.
هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست.
سعدی.
نکردند رغبت هنرپروران
به شادی خویش از غم دیگران. سعدی.
ملک بار دیگر به دیدن او رغبت کرد. (گلستان). دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. (گلستان).
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند
هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من.
سعدی.
عجب که رغبت دیدار دوستان کردی
قدم به کلبهٔ ما رنجه ناگهان کردی.
نزاری قهستانی.

رغبت نمودن. [رَ / رِ بَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ترغیب. (تاج المصادر بیهقی). تمایل نشان دادن. خواستار شدن. میل نمودن. (یادداشت مؤلف). رغبت کردن: رغبت نمودند در آنکه امیرالمؤمنین (رض) امام ایشان ایستادگی کند به حقوق خدا که در ایشان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱). ممکن است که خصم را در قوت... از من بیشتر یابد و بر صحبت و خدمت او رغبت نماید. (کلیله و دمنه). هیچ آفریده در تقدیم خیرات... رغبت ننماید. (سندبادنامه ص ۵). در جمله مراد از مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود. (کلیله و دمنه). اگر رغبت نمایی در خدمت من امین و مرفه باشی. (کلیله و دمنه). رجوع به رغبت کردن شود.

رغبوت. [رَ غَ] (ع ص) مرد آزمند و حریص. (از ناظم الاطباء). خواهان و طلبکار. (آنندراج) (منتهی الارب).

رغبوت. [رَ غَ] (ع مص، اِمص) خواهانی. (آنندراج) (منتهی الارب). رغبت کردن در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). مصدر به معنی رَغبیٰ و رُغبیٰ. (منتهی الارب). مصدر به معنی رَغَب. (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود. ||رغبت از چیزی بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رغب شود.

رغبوتا. [رَ غَ] (ع مص) مصدر به معنی رَغَب. (ناظم الاطباء). زاری نمودن بسوی کسی یا آن سؤال است به خواری و مذلت. (آنندراج). رجوع به رَغَب شود.

رغبوتی. [رَ غَ تا] (ع مص) یا رغبوتا. مصدر به معنی رَغَب. (ناظم الاطباء). مصدر به معنی رَغَبوتا و رُغبیٰ. (آنندراج). رجوع به رَغَب و رغبوتا شود.

رغبة. [رَ بَ] (ع مص) رغبت. رغبت در چیز کردن. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۵۲). مصدر به معنی رَغَب و رُغبیٰ. (منتهی الارب). خواهانی. (دهار). رجوع به رغبت شود. ||رغبت از چیزی گردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار).

رغبة. [رَ غَ بَ] (ع مص) رُغبَة. مصدر به معنی رُغبیٰ و رَغبیٰ. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رغبة. [رُ بَ] (ع مص) رَغبَة. مصدر به معنی رُغبیٰ و رَغبیٰ. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رغبی. [رَ با] (ع مص) مصدر به معنی رَغَب. (ناظم الاطباء). زاری نمودن بسوی کسی یا آن سؤال است به خواری و مذلت. (منتهی الارب). ||مزیت نهادن خود را بر دیگری: رغب بنفسه عنه. (منتهی الارب). رجوع به رغب شود.

رغبی. [رُ با] (ع مص) مصدر به معنی رَغَب. (ناظم الاطباء). رجوع به رغب شود.

رغث. [رَ] (ع مص) مکیدن بچه شیر مادر را. (ناظم الاطباء). شیر خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). بر مکیدن بزغاله شیر مادر را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شیر دادن. (مصادر اللغة زوزنی). ||رُغِثَ رغثاً؛ دردناک رگ پستان گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مجهولاً)

بسیار شدن سؤال بر مرد به اندازه‌ای که هر چه پیش او باشد سپری شود. ||نیزه بر نیزه زدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رغث. [رَ] (اِ) گلنار و گل درخت انارتر. (از ناظم الاطباء). جلنار است. (اختیارات بدیعی). گلنار است و آن گل درخت اناری است که بغیر از گل ثمری دیگر ندارد و بهترین آن گلنار فارسی باشد. (برهان) (از آنندراج).

رغثاء. [رُ غَ] (ع اِ) رگهای شیر در پستان یا پی پستان، قاله ابن‌السکیت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رگهای شیر پستان یا پی زیر پستان. (آنندراج).

رغد. [رَ غَ / رَ] (ع ص) خوش و فراخ. مخصب. واسع. واسعه طیبه. کثیر. (یادداشت مؤلف): عیش رغد؛ زندگانی فراخ. (ناظم الاطباء). عیش فراخ. (مهذب الاسماء) (دهار). عیش خوش. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات). عیشة رَغَد؛ زیست خوش و راحت و فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ج راغِد. گویند: قوم رغد؛ گروه دارای عیش واسع و روزی فراخ. همچنین است: نساء رغد «مذکر و مؤنث در آن یکی است». (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). فراخ‌زیست. (یادداشت مؤلف). ||خوردنی پاکیزه. (یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات از منتخب اللغات):

کاسه پیدا وندر آن پنهان رغد
طاعمش داند کز آن چه می‌خورد. مولوی.

رغد. [رَ] (ع ص) رَغَد. رجوع به رَغَد شود.

رغد. [رَ] (ع اِمص) فراخی. (دهار). رفاه. رفاهت. فراخ‌زیستی. فراوانی. خصب. (یادداشت مؤلف). ||ایمنی. (دهار). رجوع به رَغد و رَغَد در معنی مصدری شود.

رغد. [رَ] (ع مص) یا رَغَد. فراخ شدن زندگانی و نرم و راحت گردیدن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارنعمت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). فراخ‌نعمت شدن. (دهار). فراخ‌عیش شدن. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار). فراخی عیش. (دهار).

رغد. [رَ غَ] (ع مص) رَغد. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغد شود.

رغرغة. [رَ رَ غَ] (ع مص) فراخ بودن زیست. (ناظم الاطباء). فراخی زیست. (منتهی الارب). ||فروورفتن کسی در نیکویی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||همه وقت آب یافتن شتر و آب دادن شتر را روزی به صبح و روزی به شام. یا سیر آب نادادن شتر را. ||نهان کردن چیزی. ||لازم گردانیدن شوره گیاه شتر را با عدم رغبت آنها. ||خوردن شتران حوالی آب را بعد چریدن شوره گیاه که در آب باشد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رغزه. [رَ زِ] (اِ) پتو که نوعی از لباس پشمین است که بیشتر مردمان بدخشان و مردم کشمیر و مردم کرمان پوشند. (برهان) (ناظم الاطباء). پتو راگویند و آن نوعی از لباس است که از پشم گوسفند بافند. بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و کرمان پوشند و این لغت در فرهنگ نیافتم. (انجمن آرا) (آنندراج).

رغس. [رَ] (ع اِمص) دست و دسترس. ج، ارغاس. ||نیکویی. ||برکت. ||گوالیدگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رغس. [رَ] (ع مص) بسیار گردانیدن و ببرکت گردانیدن مال. (از مصادر اللغة زوزنی). زیاد گردانیدن خدای مال کسی را و برکت دادن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رغش. [رَ] (ع مص) فتنه انگیختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباهی وارد آوردن. گویند: لاترغش علینا؛ فتنه مینگیز برما و تباهی مریز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رغف. [رَ] (ع مص) فرو خورانیدن شتر را دانه و آرد و مانند آن. ||گرد آوردن خمیر و یا گل کشیدن آن بدست تا فراهم آید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رغف. [رُ غُ] (ع اِ) ج رَغیف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج رغیف به معنی نان گرده. (آنندراج). رجوع به رَغیف شود.

رغفان. [رُ] (ع اِ) ج رَغیف. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رغیف شود.

رغل. [رَ] (اِ) آکندگی و پری خوشه از دانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رغل. [رُ] (ع اِ) نوعی از علف شور و سلمه. ج، ارغال. (ناظم الاطباء). نوعی از علف شور یا آن سرمق است که معرب سلمه باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج). سرم. سرمق. (السامی فی الاسامی). سلمه. گیاهی است. (دهار).

رغل. [رَ] (ع مص) مکیدن شیر مادر و یا خاص است به مکیدن بزغاله شیر مادر را بی‌آنکه وی را رها کرده باشند. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از منتهی الارب). شیر خوردن بزغاله. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

رغلاء. [رَ] (ع ص) ماده‌شتری که پاره‌ای از گوش وی بریده آونگان گذاشته باشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رغلة. [رَ لَ] (ع اِ) ستور ریزه مانند بره و بزغاله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رغلة. [رُ لَ] (ع اِ) غلاف سر نره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رغلة. [رَ لَ] (ع مص) مصدر به معنی رَغل. (ناظم الاطباء). در هیچ یک از متون معتبر این مصدر دیده نشد. رجوع به رغل شود.

رغم. [رَ] (ع اِمص) سختی. ||ناپسندی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کراهت. (ناظم الاطباء). ||خاک‌آلودگی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاک‌آلودگی و خاک‌آلود شدن[1]. مرغمة. (منتهی الارب). رجوع به مرغمة شود. ||خواری[2]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). خواری و مذلت. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||(اِ) خاک. ||پوست. (ناظم الاطباء) منتهی الارب).

رغم. [رَ] (ع مص) یا رُغم یا رِغم. کراهت داشتن چیزی را. (ناظم الاطباء). مکروه داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به کره و ناپسندی حقیر و خوار گردیدن: رغم انفی لله رغماً. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به خاک رسیدن بینی و مقهور شدن. (مصادر اللغة زوزنی). ||قادر بر انتصاف نشدن کسی. (ناظم الاطباء). ||خاک‌آلود شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). به خاک مالیده شدن. به خاک‌آلوده شدن. (یادداشت مؤلف). ||نگاه داشتن فروشدن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). ||پوست از درخت بازکردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||خوار و ذلیل گردیدن. (ناظم الاطباء). خوار شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||برغم کسی کارکردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کینه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

رغم. [رُ] (ع اِمص) یا رَغم یا رِغم. کراهت و ناپسندی. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغم شود.

رغم. [رِ] (ع اِ) رُغم یا رَغم. رجوع به رَغم و رِغم شود.

رغم. [رُ] (ع مص) یا رِغم. مصدر به معنی رَغم. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغم در پنج معنی اول مصدری شود.

رغم. [رَ غَ] (ع مص) یا رَغم. مصدر به معنی رَغم. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغم در دو معنی اخیر مصدری شود. ||به خاک آلودن بینی. (ناظم الاطباء). به خاک مالیدن بینی. به خاک آلودن بینی. (یادداشت مؤلف). خاک‌آلودکردن. (دهار). خلاف میل. (یادداشت مؤلف): فعلت ذلک علی رغمه؛ این کار را بر خلاف میل او کردم. (ناظم الاطباء)

۱ - در این معنی ضبط کلمه به تثلیث است. (منتهی الارب).
۲ - در ناظم الاطباء در اصل کلمه (ر) نیست و (خوای) آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

(منتهی الارب).
– از رغم کسی؛ بر خلاف میل او و برای مخالفت با او:
این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا
تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار. مسعودسعد.
بافته یاوه در آن مرغ گلین می‌کنند
تا شود از رغم من مرغ حکایت‌گزار.
خاقانی.
– بر رغم؛ بر خلاف میل. برای مخالفت. (یادداشت مؤلف):
ابر هزمان پیش روی آسمان بندد نقاب
آسمان بر رغم او در بوستان ظاهر شود.
منوچهری.
نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
جز خاک هرگز کی خورد آن راکه خاک آمد خورش.
ناصرخسرو.
– بر رغم انف؛ برای بخاک مالیدن بینی. (یادداشت مؤلف). بر خلاف میل:
برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که‌دزد دوست ندارد که پاسبان ماند.
سعدی.
– برغم کسی؛ به عمد بر خلاف میل او. (لغت فرس اسدی چ پاول هورن):
بپیچد دلم چون ز پنجه تنم[1]
گشاید برغم دلم پنجه بند.
عسجدی (از اسدی).
دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ باید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳). اما در اعتقاد این مرد [حسنک] سخن می‌گویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸).
گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو
خرماستان شدستی اکنون دیار من.
ناصرخسرو.
وین مرکب سرای بقا را برغم خصم
جل درکشیده پیش در او کشیده‌ام. خاقانی.
او زلف را برغم دایم شکست دارد
من دلشکسته زآنم کاندر شکست اویم.
خاقانی.
تا کی برغم کعبه‌نشینان عروس‌وار
چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم. خاقانی.
گویی برغم جان فلک دست کاف و نون
گردونی از دو قطب درآویخت استوار.
خاقانی.
گر او هست دجال خلقت برغمش
ترا کم ز عیسی مریم ندارم. خاقانی.
پیش آر ز دوستان تنی چند
خوش باش برغم دشمنی چند. نظامی.
برغم دشمنم ای دوست سایه‌ای به سر آور
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید.
سعدی.
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین.
سعدی.
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
کاین همه لطف می‌کند دوست برغم دشمنم.
سعدی.
همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است. حافظ.
– رغماً للانف فلان؛ برای خاک‌آلود شدن بینی او. (یادداشت مؤلف).
– رغم انف؛ مخفف «برغم انف». برای بخاک مالیدن بینی. (یادداشت مؤلف):
بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم می‌رود پرده‌دران. مولوی.
– رغم کسی؛ مخفف «برغم انف کسی»؛ علی‌رغم او. برای بخاک مالیدن بینی او. برای مخالفت نمودن با او. (از یادداشت مؤلف):
گر نیی در بر من رغم ملامتگر من
هم سلامت بر من از تو سلامی برسد.
خاقانی.
به رغم سیاهان شه پیل‌بند
مزور همی خورد از آن گوسفند. نظامی.
تو قبا میخواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد. مولوی.
دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
به کام دوستان و رغم دشمن. سعدی.
شبی خواهم که مهمان من آیی
بکام دوستان و رغم دشمن. سعدی.
– رغم یکی را کاری کردن؛ برای مخالفت با وی آن کار را انجام دادن. (یادداشت مؤلف):
رغم مرا چون سرکه مکن چون به من رسی
رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر. فرخی.
به یقین دانم کآن ترک ستمکارهٔ من
از پی رغم مرا آن کند و این نکند. سوزنی.
یک من بدو گنج شایگان خر
رغم دل رایگان‌خوران را. خاقانی.
– علی‌رغم؛ برای به زمین مالیدن بینی کسی، که‌کنایه است از خوار و ذلیل ساختن وی. (از یادداشت مؤلف). بر رغم. بر خلاف میل کسی: همیشه این دولت بزرگ پاینده باد.... علی‌رغم الاعداء. (تاریخ بیهقی).
دوست بازآمد و دشمن به خصومت بنشست
باد نوروز علی‌رغم خزان بازآمد. سعدی.
||کاری برعکس کردن. (ناظم الاطباء). مجازاً به معنی کاری به عکس کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
رغم. [رَ] (ع اِ) پوست. (ناظم الاطباء). ظرف. مقابل خالص. خیک روغن که آن را بیرون کرده‌باشند: این خیک رغم دررفته پانزده من روغن خالص دارد. (یادداشت مؤلف).
رغماء. [رَ] (ع ص) گوسپندی که بر کنار بینی آن سپیدی باشد و یا رنگی مخالف رنگ سایر بدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
رغن. [رَ] (ع مص) گوش دادن به کسی و قبول کردن آن را. (ناظم الاطباء). گوش دادن و قبول کردن سخن. (منتهی الارب). ||خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت. ||طمع کردن در چیزی. گویند: رغن الی الصلح؛ یعنی میل کرد بدان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
رغن. [رَ غَنْ نَ] (ع حرف) لغتی است در لَعَلَّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
رغند. [رَ غَ] (ع اِ) بانگ جانوران درنده. (ناظم الاطباء). بانگ جانوران درنده عموماً و آواز پارس خصوصاً. (از شعوری ج ۲ ورق ۵):
کردرو به یوزواری یک رغند
خویشتن را شد بدر بیرون فکند.
رودکی (از شعوری).
اما کلمه مصحف زغند است و در شعر رودکی نیز. رجوع به زغند شود.
رغنگ. [رَ نَ] (ص) کج‌بین و احول و آنکه یک طرف را می‌بیند. (ناظم الاطباء). ||(اِ) زیرچشمی نگریستن. زیر چشمی. (از شعوری ج ۲ ورق ۹).
رغنني. [رَغَنْ نَ] (ع جملهٔ ناقص) یا رَغَنّی؛ یعنی لَعَلّی؛ و شاید من. (ناظم الاطباء). رجوع به لعل و لعلی و رغنی شود.
رغنة. [رَ نَ] (ع ص) یا ارض رغنة؛ زمین سهل و نرم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب).
رغنی. [رَ غَنْ نی] (ع جملهٔ ناقص) یا رَغَنَّنی؛ یعنی لعلی و شاید من. (ناظم الاطباء). رجوع به لعل و لعلی و رغننی شود.
رغنین. [رَ] (اِ) شلوار و تنبان و رغین. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). پای جامه و ازار. (آنندراج). رجوع به رغین شود.
رغو. [رَغْوْ] (ع اِ) یا رُغو یا رِغو. کفک و سرشیر. ج، رُغیّ. (آنندراج). کفک که به هندی جهاگ گویند. (غیاث اللغات بنقل از صراح اللغة). در متون معتبر دیگر دیده نشد.
رغو. [رِغْوْ] (ع اِ) رَغو یا رُغو. رجوع به رَغْو شود.
رغو. [رُغْوْ] (ع اِ) رِغو و رَغو. رجوع به رَغْو شود.
رغو. [رَ غُوْو] (ع ص) ماده‌شتر بسیاربانگ و فریاد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اشتری بسیاربانگ. (مهذب الاسماء).
رغوان. [رَغْ] (اِخ) لقب مجاشع، که به سبب فصاحتش بدان اسم نامیده شده است. (از

1 – ن ل: بتم.

ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نام کوهی است در مغرب نزدیک به افریقیه. (برهان) (آنندراج).
رغوث. [رَ] (ع ص) اسب و گوسپند شیردهنده. (مهذب الاسماء). هر مادهٔ شیردهنده. (از ناظم الاطباء). هر مادهٔ با شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) بچهٔ پلنگ. (مهذب الاسماء).
رغول. [رَ] (ع ص) گوسپندی که شیر دهد گوسپندرا. ||ارم رغول؛ آنکه غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد آن را. (ناظم الاطباء).
رغوة. [رَغْ وَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. ||رِغوَة یا رُغوَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رِغوَة شود.
رغوة. [رِغْ وَ] (ع اِ) رَغوَة. رُغوَة. کفک و سرشیر. (آنندراج). سرشیر و کفک شیر. ج، رُغاً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
رغوة. [رُغْ وَ] (ع اِ) رَغوَة. رِغوَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَغوَة شود. ||رغوةالقمر. زهرةالشیء. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۷۳). رجوع به رغوةالقمر و حجرالقمر شود.
رغوةالبحر. [رُغْ وَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) اسفنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اسفنج شود.
رغوة الحجامین. [رُغْ وَ تُلْ حَجْ جا] (ع اِ مرکب) سفنج. اسفنج. مرشفة. نشگرد گازران. اسفنج‌البحر. (یادداشت مؤلف). اسفنج است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اسفنج شود.
رغوةالقمر. [رُغْ وَ تُلْ قَ مَ] (ع اِ مرکب) بزاق‌القمر است و زبدالقمر نیز گویند و آن حجرالقمر[1] است. (اختیارات بدیعی). بساق‌القمر. زبدالقمر. حجرالقمر. بصاق‌القمر. (یادداشت مؤلف). رجوع به حجرالقمر و دیگر مترادفات شود.
رغوةالملح. [رُغْ وَ تُلْ مِ] (ع اِ مرکب) زبدالملح گویند و قوهٔ وی زیاده از قوهٔ ملح باشد و ملطف بود. (اختیارات بدیعی).
رغوه. [رَغْ وِ] (اِ) گنجشگی که سرش سرخ باشد. (ناظم الاطباء).
رغوه. [رِغْ وِ] (ع اِ) کف هر چیز خواه شیر باشد یا جز آن. (ناظم الاطباء).
رغی. [رُ غَنْ] (ع اِ) ج رُغوَة، به معنی کفک و سرشیر. (آنندراج). ج رُغوَة و رِغوَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رِغوَة شود.
رغیب. [رَ] (ع ص) مرد بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). پرخوار. اکول. اکال. ||شتر بسیارشیر بسیارنفع. ج، رِغاب. ||حریص و آزمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آزمند. آزور. حریص. طامع. طماع. (یادداشت مؤلف). رغبت‌کننده. (غیاث اللغات). ||فراخ‌شکم از مردم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). فراخ‌شکم. (مهذب الاسماء). فراخ‌درون. (یادداشت مؤلف). ||سیف رغیب؛ تیغ بسیارآب عریض‌رخسار. ||حوض رغیب؛ حوض فراخ. کذلک سقاء رغیب؛ مشک فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). واسع. پهناور. فراخ. (یادداشت مؤلف). ||وادٍ رغیب؛ رودبار کلان و فراخ بسیارآب بردار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
رغیب. [رِغْ غی] (ع ص) مرد بسیارخوار و حریص و آزمند. برای مبالغه تشدید گرفته است. (از ناظم الاطباء).
رغیبة. [رَ بَ] (ع ص، اِ) هر امر مرغوب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). چیزی مرغوب. (دهار). ||عطای بسیار. ج، رغائب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و از آن است «لیلةالرغائب» و «صلوةالرغائب» للتی یرغب فیهما لما فیهما من الثواب العظیم. (ناظم الاطباء). عطای بسیار. (مهذب الاسماء) (دهار). ||فراخ‌شکم از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
رغید. [رَ] (ع ص) عیش رغید؛ زندگانی فراخ و با آسایش. (ناظم الاطباء). ||مرد فراخ‌زیست. (آنندراج).
رغیدا. [رَ] (سریانی، اِ) به لغت سریانی دانه‌ای است در میان گندم که آن را به شیرازی هر گویند و بعضی گویند عربی است. (برهان). دانه‌ای در میان گندم که به شیرازی هر گویند. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است در میان گندم و آن را از گندم پاک گردانند مضر بود خوردن آن و به شیرازی آن را هر خوانند. (از اختیارات بدیعی). اراقواست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اراقوا و اراقو شود.
رغیداء. [رَ] (ع اِ) رعیداء. (ناظم الاطباء). رعیداء است وزناً و معناً. (منتهی الارب). رجوع به رعیداء شود.
رغیدة. [رَ دَ] (ع اِ) نوعی از آش که با شیر و آرد ترتیب دهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آرد و شیر و مسکه. (مهذب الاسماء).
رغیغة. [رَ غی غَ] (ع اِ) زندگانی نیکو. ||آشامیدنی از کفک شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آشی که از شیر و آرد جهت زن زاهو ترتیب دهند و به فارسی کاجی گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به رغیدة و کاجی شود.
رغیف. [رَ] (ع اِ) نان ستبرکرده. گردهٔ نان تنک. (از کشاف زمخشری). نان گرده. ج، أرغِفَة و رُغُف و رُغفان و تَراغیف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گردهٔ نان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). گرده. (دهار). (مهذب الاسماء). گردهٔ نان که برای پختن قدری پهن کرده باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

غالب آمد حرص و جلدش شد ضعیف
بس گلوها را برد عشق رغیف. مولوی.
زآنکه پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف. مولوی.
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی‌کسی رهین یک رغیف. مولوی.
این سخن پایان ندارد وآن خفیف
می نویسد رقعه در طمع رغیف. مولوی.
چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند آن شهوت از عقل شریف. مولوی.

رغیفة. [رَ فَ] (ع اِ) رغیفه. طعام که زائوها را سازند. (از مهذب الاسماء). طعامی از آرد و شیر که زائو را کنند. (یادداشت مؤلف).
رغیفی. [رَ] (ع ص نسبی) منسوب به رغیف که نان گرده باشد. (ناظم الاطباء).
رغین. [رَ] (اِ) پاتابه و مچ‌پیچ. (ناظم الاطباء). ||رانین و شلوار. (از شعوری ج۲ ورق ۱۲). رغنین. رجوع به رغنین شود. ||(ص) رعنا و زیبا. (ناظم الاطباء).
رغیوه. [رَ وِ / وَ] (اِخ) ده مرکز دهستان رغیوهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز. آب و هوای آن گرمسیری. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. محصول عمدهٔ آنجا غلات. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ غلامی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
رغیوه. [رَ وِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز. این دهستان از شمال به بخش هفتگل و شهرستان شوشتر، از خاور به بخش هفتگل و رامهرمز، از جنوب به رود گوپال، از باختر به رودخانهٔ کارون محدود است. رغیوه از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن است. قراء مهم دهستان عبارت است از: درهبید، البوتباره، شجیرات. مرکز دهستان رغیوه است. آب آن رود و چاه. محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
رف. [رَ] (اِ) برآمدگی و سکویی است که بر در خانه‌ها برای نشستن سازند. (آنندراج) (انجمن آرا). سکویی که بر در خانه بجهت نشستن سازند. (برهان). طاقچه و سکویی که بر در خانه‌ها برای نشستن سازند. آنچه برای نشستن مردم بصورت طاق بر در عمارت

1 - Sélénite.

سازند. (غیاث اللغات). بیرون‌داشتی که بر در دیوار عمارت برای نشست کنند و این نوع در عمارت ملک بالا بود. (شرفنامهٔ منیری). ||درون خانه‌ها برای نهادن ظروف و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است. (آنندراج) (انجمن آرا). طاقچه‌ای که در دیوار اطاق با گچ، گل، تخته و غیره سازند و بر روی آن چیزها گذارند. (فرهنگ فارسی معین). طاق مانندی در دیوار درون خانه که در بالای طاقچه سازند و در آن نیز اسباب زینت و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). برآمدگی باشد از دیوار. (غیاث اللغات). برآمدگی باشد از دیوارها درون خانه بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه چیزها بر آن گذارند و در عربی نیز آن برآمدگی را رف گویند. (برهان) (مهذب‌الاسماء). جایی در دیوار برای نهادن مایحتاج برتر از طاقچه. برواره. طاقچه برزبر طاقچه. طبقهٔ بالای طاقچه. طاقچه. طبقه. طاقچه بر زیر سقف. (یادداشت مؤلف):

برگرفت از لب رف سیمین جامی را
بر دگر دستش جامی و مدامی را. منوچهری.
کندمشحون همه طاق رف آن
به تفسیر و به اخبار و به اشعار. مسعودسعد.
در نظم و نثر طاقم از آفاق برمنه
شعر مرا به طاق و حدیث مرا به رف.
ادیب صابر.

— ریش و رف و طاقچه نداشتن؛ بمزاح، که سرنگاه نتواند داشتن. (یادداشت مؤلف).

||طاق. (دهار):

ز رفرف بر رف طوبی علم زد
وز آنجا بر سر سدره قدم زد. نظامی.
پس آنگاه رفرف گرانپای شد
رف خانهٔ مکمنش جای شد.
هاتفی (از شعوری).

رف. [رَف‌ف] (ع اِ) رف. (دهار) (از برهان). چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن متاع شگرف خانه نهند. ج، رُفوف. (آنندراج) (منتهی الارب). چوبی پهنا و عریض که هر دو طرف در دیوار کرده بر آن متاع شگرف خانه نهند و هو شبه الطاق. (ناظم الاطباء). طاق‌گونه‌ای که در آن کالاهای طرفهٔ خانه را گذارند. ج، رُفوف و رِفاف. (از اقرب الموارد). رجوع به رَف شود. ||رِفّ. شتر کلان‌هیکل. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رمه. ج، رفوف. (مهذب الاسماء). دسته‌ای از گاو یا پرنده.[1] (از اقرب الموارد). گلهٔ گاوان و رمه از میش یا از مطلق گوسپند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آب دهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هر ریگ تودهٔ بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جای باش شتر و گوسپند که از شاخ درخت و چوب سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). جای باش اغنام. (از اقرب الموارد). ||نوعی از خوردن شتر و گوسپند. ||نیکویی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خواربار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جامهٔ تنک نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراخی دامن جامه به ثوب دیگر. ||تب هرروزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

رف. [رَف‌ف] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). رفیف. ||بوسه دادن زن را به اطراف لب. (منتهی الارب) (آنندراج). مزیدن دهن در وقت بوسه دادن. (مصادراللغة زوزنی). مزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بوسیدن زن از اطراف لب. (ناظم الاطباء). مکیدن لبهای کسی. (از اقرب الموارد). ||نیکویی و احسان کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رفیف. ||به خوردن رف خوردن شتر و کذلک الغنم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||درخشیدن برق بی آنکه پرا کنده شود در ابر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر روزه شیر خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هر روز گرفتن تب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پریدن چشم و غیر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پریدن و برجستن چشم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رفیف. رجوع به رفیف در همهٔ معانی قبل شود. ||درخشیدن و روشن گردیدن گونهٔ کسی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخشیدن و تلألؤ رنگ کسی. (از اقرب الموارد). ||نیک کوشش کردن در خدمت کسی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرد گرفتن کسی را. (آنندراج). گرد گرفتن قوم کسی را. (ناظم الاطباء). احاطه کردن قوم کسی را. (از اقرب الموارد). ||شادمانی نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکیدن بچه شتر شیر مادر خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بال جنبانیدن و گستردن مرغ وقت فرودآمدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بال گستردن مرغ، و آن غیر مستعمل است بلکه «رفرف» بکار رود. (از اقرب الموارد از قاموس). ||گرامی داشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رف. [رِف‌ف] (ع اِ) رفّ. شتر کلان‌هیکل. ||بهرهٔ آب هرروزه. ||تب هرروزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رف. [رُف‌ف] (ع اِ) کاه و ریزهٔ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رفاء. [رِ] (ع اِمص) سازگاری. (دهار). اتفاق. حسن اجتماع. سکون. طمأنینه. سازواری. سازوار آمدن. سازگاری. پیوستگی. برچسبانی.

— بالرفاء والبنین؛ دعایی است به تازه‌داماد یا تازه‌بیوک: خداوند شما را به یکدیگر مهربان کناد و پسران دهاد. (یادداشت مؤلف).

رفاء. [رِ] (ع مص)[2] آرام دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). مصدر است به معنی مرافاة. (ناظم الاطباء). ||صلح کردن میان کسان و نیکو نمودن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||سازوار آمدن. (منتهی الارب). با کسی موافقت کردن. (دهار). ||برچسبان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کف شیر گرفتن و برچفسان شدن[3]. (منتهی الارب). ||رفو کردن. (مهذب الاسماء).

رفاء. [رَف‌ فا] (ع ص) رفوگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار).

رفائل. [رَ ءِ] (اِخ)[4] یا رافائل نقاش بزرگ و نامی ایتالیایی. رجوع به رافائل شود.

رفائیان. [رَ] (اِخ) یا رفاییان. قومی از جباراند که در طرف شرقی اردن سکونت داشته‌اند. کدر لاعومر ایشان را هزیمت داد. (قاموس کتاب مقدس).

رفائیت. [رِ ئی یَ] (ع اِمص) رفاهیت و آسایش و آسودگی. (ناظم الاطباء). رجوع به رفاه و رفاهیت شود. ||سازواری. (ناظم الاطباء). رجوع به رفاء شود.

رفائیل. [رَ] (اِخ) یا رافائیل. نام ملکی از ملایک است. (یادداشت مؤلف).

رفائیل. [رَ] (اِخ)[5] رافائیل. یا رافائل نقاش معروف ایتالیایی. رجوع به رافائل شود.

رفات. [رُ] (ع ص، اِ) شکسته و از هم ریخته و ریزه‌ریزه. (آنندراج) (غیاث اللغات). ریزه و شکستهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). شکستهٔ هر چیزی. (دهار). شکسته و از هم پاشیده و ریزه‌ریزه شده از هر چیز. قوله تعالی: ائذا کنا عظاماً و رفاتاً. (قرآن ۱۷/ ۹۸، ۴۹). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریزهٔ استخوان. رمیم. استخوان ریزه‌ریزه. (یادداشت مؤلف). استخوان ریزیده. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار):

و ا کثر احیاء اموات گشتند و جلود و عظام رفات شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و بعد از آن سلطان جلال‌الدین فرمود تا عظام رفات او را با قلعهٔ اردهن [اَرْدَهَن] آوردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

---

۱ - این دو معنی در اقرب الموارد مستقل آمده است.

۲ - از ریشهٔ (رفو).

۳ - از ریشهٔ (رفو).

4 - Raphaël. 5 - Raphaël.

زآنکه غیر حق همه گردد رفات
کل آتٍ بعد حین فهو آت. مولوی.

||حطام. (اقرب الموارد).

رفادت. [رِ دَ] (ع اِ) رفادة. رجوع به رِفادَه و رفادة در معنی اسمی شود.

رفادة. [رِ دَ] (ع مص) مصدر به معنی رَفد. (ناظم الاطباء). رجوع به رفد در معنی مصدر شود.

رفادة. [رِ دَ] (ع اِ) یا رِفادت. رفاده. بالشی که زیر زین ستور نهند تا برآید. (یادداشت مؤلف). قوم زین و پالان. (منتهی الارب) (آنندراج). آورم مانندی که در زیر زین و پالان نهند. (ناظم الاطباء). دعامهٔ زین و پالان و جز آن. (از اقرب الموارد). ||خسته‌بند. (یادداشت مؤلف). رگ‌بند. پارچه‌ای که بدان جراحت یا رگ را بندند. (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای چند تو بهم پیچیده که بر رگ فصدکرده و غیره بندند. جراحت‌بند. رگ‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج). خرقه‌ای که بدان جراحت را بندند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رفیدة ممال همین کلمه است. (از آنندراج). رجوع به رفاده و رفیدة شود. ||مالی که قریش در جاهلیت به جهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی و کانت الرفادة و السقایة لبنی هاشم و السدانة و اللواء لبنی عبدالدار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام یکی از مؤسسه‌های قریش در جاهلیت. (از انساب سمعانی). یکی از مناصب در قبیلهٔ قریش و آن پذیرایی حاجیان بود. شغل طعام و نبید دادن به حاج در زمان جاهلیت، و رفادت و سقایت از بنی‌هاشم بوده است و سدانت را بنی‌عبدالدار داشته‌اند و گویند قصی‌بن کلاب آن را فرض کرده‌بود بر قریش که هر یک سهمی برحسب طاقت و استطاعت می‌پرداختند اطعام حاج را. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی‌زیدان ج ۱ ص ۲۰ شود.

رفادة. [رِ دَ] (ع اِ) رفاده.[1] پارچه‌ای که بدان جراحت را بندند. رگ‌بند. خسته‌بند. حقیبه. (یادداشت مؤلف). خسته‌بند. هر چیز که بدان زخم را بندند. مریشم. (ناظم الاطباء): آنچه حاضر بود از این داروها بر جراحت ذرور کنند... و خرقهٔ کتان به سپیدهٔ خایهٔ تخم مرغ تر کنند و بر ذرور نهند و رفاده به شراب انگوری قابض‌تر کرده بر زبر آن نهند و ببندند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رفادهٔ کتان است به سرکه و گلاب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زردهٔ خایهٔ مرغ و روغن گل بنفشه پاکیزه بردارد و بر پشت چشم رفاده بر زبر پنبه نهد و به عصابه ببندد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رفاده را به شراب و روغن زیت تر کنند و برنهند و ببندند تا دیگر روز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرهم. (ناظم الاطباء). ||زین (اسب و غیره). (فرهنگ فارسی معین). زین. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفادة شود.

رفارف. [رَ رِ] (ع اِ) جِ رَفرَف. (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به رَفرَف شود.

رفاز. [رَفْ فا] (ع ص) نباض. زننده (رگ). (یادداشت مؤلف). رجوع به رفز شود.

رفاس. [رِ] (ع مص) رَفس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به پای زدن کسی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به رسن رفاس بستن شتر را. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رفاس. [رِ] (ع اِ) رسن که بدان سر دست شتر را به بازو بندند. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمانی که بدان سر دست شتر را به بازوی آن بندند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رفاش. [رَفْ فا] (ع ص) آنکه گندم را با بیل از انبار نزدیک کیال ریزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رفاض. [رِ] (ع اِ) راههای پریشان. (منتهی الارب) (آنندراج). راههای پریشان و مختلف. (ناظم الاطباء). راههای پریشان و شکافهای آن. (از اقرب الموارد).

رفاض. [رُ] (ع ص، اِ) شکسته و پریشان از هر چیزی. ||هیزم ریزه. (آنندراج) (منتهی الارب): رفاض‌الحطب؛ هیزم ریزه. (ناظم الاطباء).

رفاض. [رُفْ فا] (ع ص، اِ) جِ رافض. (از اقرب الموارد). رجوع به رافض شود.

رفاضة. [رَفْ فا ضَ] (ع اِ) قومی که گیاه رفوض را می‌چرانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رفوض شود.

رفاع. [رَ] (ع اِ) یا رِفاع. ایام غلهٔ درووده را به خرمنگاه آوردن. یقال: هذه ایام رفاع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). وقت برداشتن غله. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). ||(مص) پر شدن زراعت از دانه. (منتهی الارب) (آنندراج).

رفاع. [رِ] (ع اِ) رَفاع. (منتهی الارب). رجوع به رَفاع شود.

رفاعة. [رَ عَ] (ع مص) رُفاعَة. بلندآواز شدن. یقال: رَفُعَ رفاعةً؛ ای صار رفیع الصوت؛ و فی صوته رفاعة؛ ای شدة و جهارة. (منتهی الارب). بلندآواز شدن. (دهار) (از اقرب الموارد).

رفاعة. [رَ عَ] (ع اِمص) بلندی آواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رفاعة. [رُ عَ] (ع مص) رَفاعَة. رِفاعة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَفاعَة شود.

رفاعة. [رِ عَ] (ع مص) رَفاعَة. رُفاعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رَفاعَة شود.

رفاعة. [رُ عَ] (ع اِ) یا رِفاعَة. بلفده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بلفده در برهان دیده نشد و در آن کتاب ذیل آن معانی دیگری آورده شده ولی ذیل بلفنده (پشتواره) آرد که تا حدی مناسب است و شاید تحریف شده. بالش‌گونه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید. (یادداشت مؤلف). بالشی است که زنان بر سرین بندند تا سرین بزرگ معلوم شود و بیشتر زنان بغداد گذارند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||رشته‌ای که بندی به آن زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد. (آنندراج) (منتهی الارب). رشته‌ای که شخص در بند و زنجیر شده، با آن زنجیر و بند خود را بسوی خویش کشد. (از یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به عظامة شود.

رفاعة. [رِ عَ] (ع اِ) رُفاعَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رُفاعَة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء).

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) نام بیست و سه صحابی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به الاصابة و قاموس‌الاعلام و امتاع‌الاسماع و دیگر متون رجال شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) از اجداد جاهلی است و فرزندان او بطنی از زیدبن جَرم، از جذام، از قحطانیه بود و مسکن ایشان در خوف مصر بود. (از اعلام زرکلی ج ۳ چ جدید). رجوع به فرهنگ فارسی معین بخش اعلام شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) یا رفاعه. رفاعه بک طهطاوی، ابن بدوی‌بن علی دانشمند مصری بسال ۱۲۱۶ هـ.ق. در طهطا بدنیا آمد و در سال ۱۲۹۰ هـ.ق. در قاهره در گذشت. نسب او به حسین السبط می‌رسد. وی از ارکان نهضت مصر در عصر جدید است. در سال ۱۲۲۳ هـ.ق. آهنگ قاهره کرد و در ازهر به تحصیل پرداخت. حکومت مصر وی را به سمت امام جماعت و واعظ گروهی از جوانان که برای فرا گرفتن علوم جدید به اروپا فرستاده شدند تعیین کرد. وی در آنجا زبان فرانسوی و جغرافیا و تاریخ را فرا گرفت و نزد خاورشناسان بزرگ تحصیلات خود را ادامه داد و چون بمصر بازگشت ریاست ترجمه را در مدرسه طبی [دانشکدهٔ پزشکی] بعهده گرفت و روزنامهٔ «الوقایع المصریة» را تأسیس کرد وتعداد بسیار از کتب فرانسوی را

1 - Bandage.

به عربی ترجمه و بر آن اساس تألیف کرد. از جمله «قلائد المفاخر فی غرائب عادات الاوائل و الاواخر» «ترجمه». «المرشد الامین فی تربیة البنات و البنین». «نهایة الایجاز» در سیرت پیغامبر (ص) و «انوار التوفیق الجلیل» در تاریخ مصر. «تعریب القانون المدنی الفرانساوی». «تاریخ قدماء المصریین» و غیره. گروهی از بزرگان ادبا در طلیعهٔ نهضت ادبی و علمی معاصر از او علم آموختند. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به معجم المطبوعات مصر ج ۱ شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) رفاعةبن رافع خزرجی زرقی، مکنی به ابومعاذ. از بزرگان انصار بود و در بیعت عقبه و بیشتر غزوات در حضور حضرت رسول (ص) و نیز در جنگ جمل و صفین در خدمت حضرت علی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). زرکلی مرگ او را به سال ۴۱ هـ.ق. نوشته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ چ جدید و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۷۳ و ۷۸ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ و تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۲۲۵ شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) یا رفاعةبن رافعبن مالکبن عجلان... انصاری. رجوع به رفاعة (ابن رافع خزرجی...) و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۷۳ و ۷۸ شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) رفاعةبن زید ضبیبی. از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود که پیش از جنگ خیبر به دین اسلام گروید و قبیلهٔ خود را نیز بدین اسلام مشرف ساخت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). در امتاع الاسماع نام وی رفاعةبن زید جذامی آمده است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ذیل ص ۳۱۸ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) یا رفاعةبن شداد. از امرای متفق با سلیمان صرد خزاعی در طلب خون سیدالشهداء (ع) بود. (از حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۲۴۴). زرکلی مرگ او را به سال ۶۶ هـ.ق. نوشته است. رجوع به اعلام زرکلی چ جدید ج ۳ شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) یا رفاعةبن عبدالمنذربن رفاعةبن زنبربن زبیر بنی‌امیه انصاری اوسی. رجوع به ابولبابةبن عبدالمنذر... و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۱ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۷ و تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۲۲۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) یا رفاعةبن عبدالوارث، از پیشوایان اصحاب دعوت باطنیه در دوران حکومت فاطمی بود. وی در حدود سال ۴۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

رفاعة. [رِ عَ] (اِخ) یا رفاعةبن عمرو خزرجی سالمی، مکنی به ابن‌ابی‌ولید. از اصحاب حضرت رسول (ص) و از انصار بود و در جنگ عقبه و بدر شرکت کرد و در جنگ احد شهید شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۲۲۵ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رفاعی. [رِ عی ی / رِ] (ص نسبی) منسوب است به رفاعة که انتساب به جد است. (از انساب سمعانی).

رفاعی. [رِ] (اِخ) قضایی است در عراق دارای ۵۹۰۸۵ تن سکنه. سابقاً آن را قضاء «قلعهٔ سکر» می‌نامیدند و چون قصبهٔ «کرادی» مرکز آن گردید بنام قضاء «کرادی» نامیده شد و سپس آن را قضاء «رفاعی» نامیدند. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رفاعی. [رِ] (اِخ) احمد رفاعی الکبیر الحسینی الانصاری. او راست: البرهان المؤید لصاحب مدالید، چ مصر ۱۳۲۲ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رفاعی. [رِ] (اِخ) دکتر احمد فرید رفاعی، مؤلف کتاب عصر المأمون. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا ص ۴۴ شود.

رفاعی. [رِ] (اِخ) شیخ احمدبن محمد وتری موصلی بغدادی شافعی رفاعی، متوفای سال ۹۷۰ هـ.ق. یا ۹۸۰ هـ.ق. در مصر. او راست: روضة الناظرین و خلاصة مناقب الصالحین. (از معجم المطبوعات مصر ج ۲). رجوع به وتری موصلی... شود.

رفاعی. [رِ] (اِخ) یا رفاعی الازهری. شیخ احمد رفاعی ازهری. که در سال ۱۳۱۲ هـ.ق. استاد تالار فیومیة دانشگاه الازهر بود. او راست: ۱- حاشیه بر شرح محمد بحرق بر لامیة الافعال ابن‌مالک چ مطبعة الوهبیه ۱۲۹۸ هـ.ق. ۲- الحزب المصون ۳- خطب ۴- مجموعة اوراد. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رفاعی. [رِ] (اِخ) یا رفاعی حسینی. شیخ احمدبن ابوالحسن علی‌بن یحیی، معروف به رفاعی حسینی انصاری. مؤسس طریقهٔ رفاعیة. وی به سال ۵۱۱ هـ.ق. در دیه حسن از توابع واسط بدنیا آمد و در واسط به تحصیل پرداخت و بعد به تصوف گرایید. گروهی بیشمار بدو پیوستند و اعتقاد شدید به او پیدا کردند. وی به سال ۵۷۸ هـ.ق. در دیه ام عبیدة واقع در میان واسط و بصره درگذشت و مقبرهٔ او زیارتگاه پیروان طریقهٔ اوست. از تألیفات رفاعی است: ۱- حکم (الرفاعی) در تصوف چ مطبعهٔ شرف - ۱۳۰۱ هـ.ق. ۲- رحیق الکوثر من کلام الغوث الرفاعی چ بیروت ۱۸۸۷ م. ۳- الرالمصون چ مصر - ۱۳۰۹ هـ.ق. ۴- النظام الخاص لاهل الاختصاص [در تصوف] چ مطبعة العلمیة - ۱۳۱۳ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رفاعی. [رِ] (اِخ) محمد رفاعی المخزومی. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). رجوع به مخزومی (محمد...) شود.

رفاعیة. [رِ عی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به رفاعی.

رفاعیة. [رِ عی یَ] (اِخ) گروهی از اهل تصوف که پیرو طریقهٔ شیخ احمد رفاعی حسینی هستند. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). پیروان سید احمدبن ابوالحسن رفاعی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاعی (شیخ احمدبن ابوالحسن...) و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ص ۵۱۰ شود.

رفاغ. [رِ] (ع اِ) ج رَفغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به رفغ شود. ||(امص)[1] وسعت عیش. (یادداشت مؤلف): مدت سی سال در رفاغ حال و فراغ بال خوارزمشاهی کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

رفاغة. [رَ غَ] (ع مص) فراخ‌عیش شدن. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). فراخ شدن عیش. (مصادر اللغة زوزنی). فراخ گردیدن عیش کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رفاغیة. [رَ غی یَ] (ع مص، اِمص) رفاهیة. فراخی. (مهذب الاسماء). زیست فراخ و تن‌آسانی. (آنندراج). زیست فراخ و تن‌آسانی. یقال: هو فی رفاغیة من العیش؛ ای فی رفاهیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخ شدن عیش. (مصادر اللغة زوزنی).

رفاف. [رِ] (ع اِ) ج رف. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد):

بر در او چون نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا در او چندین رفاف. مولوی.

رفاف. [رَ] (اِ) حساست. (از مجعولات شعوری ج ۲ ورق ۸).

رفاف. [رَفْ فا] (ع ص) براق. مانند اقحوان (بابونه). (از اقرب الموارد). ||(ص) رفوگر:

کرده در کار علم رفاف کار قرمزی
ریشهٔ نعلک زده نعلم در آتش میکند.
نظام قاری (دیوان ص ۵۷).

رفاق. [رِ] (ع اِ) ریسمانی که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته رود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رشته‌ای که با آن بازوی شتر را ببندند هرگاه بیم آن رود که آرزومند وطن خود شود. ج، رُفُق. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در متون لغات عربی چنین مصدری از «رفغ» نیامده است.

||دورویی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ج رفقة، به تثلیث. (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد). ج رفقة، به تثلیث به معنی گروه‌همسفر. (منتهی الارب): هر سال رفاق و قوافل حاج را به انواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف می‌رنجانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰). رجوع به رفقة شود. ||ج رفیق. (غیاث اللغات). ج رفیق به معنی همراه. (از آنندراج):

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق. مولوی.
گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق. مولوی.

رفاق. [رِ] (ع مص) مُرافَقَة. (ناظم الاطباء). رجوع به مرافقة شود.

رفاقت. [رِ قَ] (ع إمص)[1] همدمی، همراهی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات بنقل از قاموس). یاری. (از نصاب‌الصبیان). همراهی. همراهی کردن. (یادداشت مؤلف).
– رفاقت کردن؛ معاشرت کردن. مجالست کردن. نشست و برخاست کردن. همراهی کردن. (یادداشت مؤلف). ||دوستی و محبت و مهربانی و ملاطفت. ||مؤانست. ||صداقت. ||مشارکت. (ناظم الاطباء).

رفاقة. [رَ قَ] (ع مص) همراهی کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رفیق گشتن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به رفاقت شود.

رفاقة. [رُ قَ] (ع اِ) گروه همسفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رِفقَة و رِفاق شود.

رفاگر. [رَ گَ] (ص مرکب) رفوگر. (ناظم الاطباء). رجوع به رفوگر شود.

رفال. [رَ] (ع ص) شعر رفال؛ موی دراز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موی دراز. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رفال. [رِ] (ع اِ) رفال‌التیس؛ چیزی که بر سر غلاف نرهٔ قچقار نهند تا گشنی نتواند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رفان. [رَ] (اِ) زعفران و کرکم. (ناظم الاطباء). زعفران. (از شعوری ج۲ ورق ۲۰). ||شفیع و میانجی. (ناظم الاطباء). در نسخهٔ وفایی به تشدید «فاء» به معنی شافع و میانجی آمده است. (از شعوری ج۲ ورق ۱۲). شفیع و شفاعت‌کننده باشد. (برهان). در برهان گفته شفیع و شفاعت‌کننده است و این سهو است صحیح [ورفان] است و در «واو» بیاید. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به ورفان و ذیل آن در برهان چ معین و ورقان و ورفشان شود.

رفان. [رِ] (ع اِ) باران سست‌قطره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رفان. [رَفْ فا] (اِ) زَفان. رجوع به زَفان شود.

رفاه. [رَ] (ع مص)[2] فراخ و آسان شدن زندگانی کسی. (منتهی الارب)[3] رَفاهِیَة. (المنجد) (اقرب الموارد). رَفاهَة. (المنجد). زندگانی فراخ و به عیش زیستن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). فراخ زیستن. رفاهت. رفاهیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاه و رفاهیة شود.

رفاه. [رَ] (ع إمص) آسودگی و استراحت. (ناظم الاطباء). ||ناز و نعمت. (از ناظم الاطباء). ||فراخی عیش. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||سازواری. ||تن‌آسایی. (ناظم الاطباء). تن‌آسانی. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||ج رفه. که به معنی تن‌آسانی است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

رفاهت. [رَ هَ] (ع إمص) رفاهة. فراخی عیش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فراخی زندگانی. (دهار). رغد. خصب. رفاهیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاهیة شود. ||تن‌آسانی. (آنندراج) (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). ||ارزانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رفاهة. [رَ هَ] (ع مص) فراخ و آسان شدن زندگی. (از المنجد). ||(إمص) فراخی عیش. ||ارزانی. (منتهی الارب). رفاهت. رفاهیت. رَفَهنِیَة. رجوع به کلمه‌های مذکور شود. فراخ زندگی و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء). فراخ‌عیش شدن. (از آنندراج) (غیاث اللغات).

رفاهیت. [رِ هی یَ] (ع إمص) آسایش و راحت و استراحت و آرامش و اطمینان و آسودگی. (ناظم الاطباء). استراحت. (یادداشت مؤلف). اغلب به تشدید «یاء» تلفظ کنند ولی به تخفیف «یاء» است. (ادب الکاتب، مصر، ۱۳۴۶ ص۲۷۷) (محیط المحیط). صاحب تاج العروس در مادهٔ صلح گوید: و لیس فی کلامهم فعالیة مشددة کذا نقلوه. با اینحال در لفظ کراهیت گوید: رفاهیت به تشدید نیز خوانده میشود. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵): بازرگانی بود که به نعمت و رفاهیت شهرتی داشت. (سندبادنامه ص ۱۵۴). در هنگام رفاهیت و راحت ساعات خال، از شدت اوقات مستقبل اندیشه دارد. (سندبادنامه ص ۱۲۲). رعایا در مهد رفاهیت و ضعفا در سایهٔ عنایت و عاطفت قرار گرفته‌اند. (سندبادنامه ص ۱۱۸). در دامن امن و فراغت و خصب و رفاهیت اعتیاد و عادت گرفته‌اند. (سندبادنامه ص ۴۰). زبان روات و بیان ثقات آوازهٔ رفاهیت رعیت و خصب و امن ولایت او به گوش خلق رسانیده. (سندبادنامه ص ۳۱). تا شهر مصون و اهالی مأمون به رفاهیت بیارمیدی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۶). ||شادمانی و خرسندی. فراخی و ارزانی. (ناظم الاطباء). فراخی. فراخی عیش. (یادداشت مؤلف).

رفاهیة. [رِ هی یَ] (ع إمص) یا رفاهیت. فراخی. (مهذب الاسماء). فراخی عیش و ارزانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفاهت. فراخ‌زندگی و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء). فراخ‌عیش شدن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

رفاهیة. [رَ هی یَ] (ع مص) راحت و آسوده و فراخ شدن زندگانی. (از اقرب الموارد). رجوع به رفاه و رفاهیت و رفاهت شود.

رفایا. [ ] (اِخ) نام چند کس و از آن جمله است: ۱- شخصی از نسل داود. ۲- یکی از رؤسای بنی‌شمعون. ۳- شخصی از بنی‌یساکار. ۴- شخصی از ذریهٔ شاول. (قاموس کتاب مقدس).

رفء. [رَفْءْ] (ع مص) نزدیک کرانه کردن کشتی را؛ رفا السفینه رفأً. ||رفو کردن جامه را و پیوستن و نیکو کردن دریدگی و بریدگی آن را؛ رفا الثوب. و یقال: من اغتاب خرق و من استغفر رفأً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیوستن و نیکو کردن بریدگی و دریدگی جامه و غیرهم. (مهذب الاسماء). رفو کردن. (تاج المصادر بیهقی). رفو کردن جامه را و دوختن و پیوستن قسمتی از آن به قسمت دیگر. (از اقرب الموارد). رفو کردن جامه را و پیوست و نیکو کردن دریدگی و بریدگی جامه را. (آنندراج).

رفأنینة. [رُ فَ ءْ نی نَ] (ع إمص) خوشی زندگانی و فراخی عیش. (ناظم الاطباء). خوشی زندگانی و فراخی. (آنندراج) (منتهی الارب). غضارت عیش. (از اقرب الموارد). فراخی زندگی. فراخ‌زیستی. رجوع به رفاه و رفاهت و رفاهیت شود.

رفت. [رَ] (مص مرخم، إمص) رفتن. (ناظم الاطباء). ذهاب. عمل رفتن. مقابل آمدن: هر رفتی آمدی دارد. (یادداشت مؤلف):

که دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی.
ترا رفت باید به فرمان شاه
نباید گذشتن ز پیمان شاه. فردوسی.
که طوس و فریبرز گشتند باز

۱- در لهجه‌هایی گاه رَفاقت بکار رود از مصدر رَفاقة به معنی رفیق گشتن. رجوع به رَفاقة شود.
۲- در فارسی رِفاه هم تلفظ شود.
۳- در منتهی الارب مصدر کلمه نیامده است.

ترا رفت باید همی رزم‌ساز. فردوسی.

— آمد و رفت؛ ایاب و ذهاب. تردد. مراوده. آمد و شد. (یادداشت مؤلف).

— پیشرفت؛ ترقی. تعالی. رجوع به پیشرفت شود.

— دررفت؛ رفتیه. آن مقدار از مال که خرج و صرف کرده باشند. (از ناظم الاطباء). مقابل درآمد.

— رفت و آمد؛ آمد و رفت. مراوده. آمد و شد. تردد. ایاب و ذهاب. (یادداشت مؤلف).

||رفتار. (یادداشت مؤلف):

یکی باره از موبدان رای و راه
بیاموز از رفت و آیین شاه. فردوسی.

||کوچ و رحلت و مسافرت. (ناظم الاطباء).

— رفت سلطان؛ سیاحت و مسافرت پادشاه. (ناظم الاطباء).

||وا. (ناظم الاطباء). در جای دیگر دیده نشد.

رفت. [رُ] (مص مرخم، اِمص) عمل رفتن: رفت و روب. (یادداشت مؤلف). جاروب کردن.

— آب‌رفت؛ تەنشین آب رودخانه‌ها. رجوع به آب‌رفت شود.

رفت. [رَ] (ع مص) خرد و مرد کردن. (مصادراللغهٔ زوزنی). شکستن و ریزه‌ریزه نمودن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شکستن و ریزه‌ریزه نمودن. (آنندراج). ||شکسته شدن. (ناظم الاطباء). شکسته و ریزه‌ریزه گردیدن (لازم). (آنندراج) (منتهی الارب). ||بریده شدن ریسمان و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بریده شدن (لازم). (آنندراج) (منتهی الارب). ||از پی درآمدن.[1] (مصادر اللغهٔ زوزنی).

رفت. [رُ فَ] (ع اِ) کاه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||(ص) شکسته و ریزه‌ریزه‌شدهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء). شکننده و ریزه‌ریزه کنندهٔ هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رفت‌آوری. [رَ وَ] (حامص مرکب) رفت آمد. (ناظم الاطباء). رفت و آمد. (فرهنگ لغات شاهنامه):

یکی گفت ما را خوالیگری
بباید بر شاه رفت‌آوری. فردوسی.

رفتار. [رَ] (اِمص) سلوک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حاصل بالمصدر رفتن. و مستانه، شتاب‌آلود از صفات، و موج از تشبیهات اوست و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). معاملت. معامله. سلوک: خوش‌رفتاری؛ حسن سلوک. (یادداشت مؤلف): غالباً نشانه و نمونهٔ وضع رفتار و عمر شخصی یا قصد از طبیعت روحانی و روش و نسبتهای او می‌باشد علیهذا می‌تواند و مختار است که چون شخصی دنیوی و جسمانی راه رود و یا همچو مردی اخروی و روحانی. (قاموس کتاب مقدس).

— بدرفتار؛ بدسلوک. آنکه روش ورفتار او شایسته نباشد. (یادداشت مؤلف).

— بدرفتاری؛ سوء سلوک. عمل بدرفتار. (یادداشت مؤلف).

— خوش‌رفتار؛ خوش‌سلوک و باوقار و کسی که کردار و اعمال او نیکو و شایسته باشد. (ناظم الاطباء).

— خوش‌رفتاری؛ عمل خوش‌رفتار. خوبی رفتار. حسن سلوک.

— راست‌رفتاری؛ سلوک راست داشتن. رفتار به صدق و صفا:

صراط راست که داند در آن جهان رفتن
کسی که خو کند اینجا به راست‌رفتاری.
سعدی.

— رفتار ناهموار؛ سلوک ناشایسته و زشت و کردار بد. (ناظم الاطباء).

— فلک کجرفتار؛ گردون گردگردنده که بر مراد نگردد.

— کج‌رفتار؛ که از بیراهه رود. که از راه راست منحرف شود. مقابل راست‌رفتار:

سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند
راستی کن که به منزل نرسد کج‌رفتار.
سعدی.

||روش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شیوه. (از ناظم الاطباء). سیرت. (ترجمان القرآن). سیرت. اِخذ. روش. (یادداشت مؤلف):

جز از نیکنامی و فرهنگ و داد
ز رفتار گیتی مگیرید یاد. خاقانی.

||گزارش. ||سیر و حرکت. (ناظم الاطباء). سیر. (فرهنگ فارسی معین). مشی. تمشی. دش. مشیة. سیر. (یادداشت مؤلف). روش. روندگی. اسم از رفتن:

حوری به سپاه اندر و ماهی به صف اندر
سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار. رودکی.
چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا
به سفر[2] مانم کز بازپس اندازد تیر. ابوشکور.

جذیمه را اسبی بود نام او عصا و اندر همهٔ عرب هیچ اسب پای رفتار او نداشتی و آن اسب به جنیبت پیش او همی بردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

به ما تو قوت رفتار دادی
ز دنبال نکورویان دویدن. ناصرخسرو.
هر آن کره کز آن تخمش بود بار
ز دوران تک برد وز باد رفتار. نظامی.
نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش [بت را] بفکنی برنخیزد ز جای.
سعدی.
شتر پیشی گرفت از من به رفتار
که بر من بیش ازو بار گران است. سعدی.
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم. سعدی.
باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش. سعدی.
طاقت رفتنم نمی‌ماند
چون نگه می‌کنم بدان رفتار. سعدی.
دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است.
سلمان ساوجی.
جلوهٔ شوخ تو شورش در چمن می‌افکند
سرو می‌لرزد چو طوفان موج رفتارت کند.
دانش (از آنندراج).
می‌روی با غیر و می‌گویی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کاین پای را رفتار نیست.
عرفی (از شعوری).
خرامیدن نداند هر سهی‌قد از سر عشوه
به آن حسن گل‌سوز این چنین رفتار می‌باید.
ابوالمعانی (از شعوری).

سیر املیص؛ رفتار شتاب. (منتهی الارب). اهلاب؛ پی در پی آوردن اسب رفتار را. تأتاء؛ رفتار کودک. تحتحة؛ آواز رفتار. تدعدع؛ رفتار پیر کلان‌سال. تهیم؛ رفتاری است نیکو. جرباذ؛ نوعی از رفتار اسب و شتر. تفخت؛ به رفتار فاخته رفتن. جموم؛ اسبی که هر زمان رفتار دیگر آرد. جحمظة؛ رفتار کوتاه‌بالا. خذفان؛ نوعی از رفتار شتران است. خطفی؛ سرعت رفتار. خیطفی؛ سرعت رفتار. دِبَّه؛ رفتار نرم. دبی؛ رفتار نرم و آهسته. دفیف؛ رفتار نرم. ذرفان؛ رفتار سست و نرم. ذعیل؛ رفتار نرم. رهو؛ رفتار آهسته. (دهار). زوک؛ رفتار زاغ. رَسَم؛ خوبی رفتار. سلب؛ رفتار سبک. عجیساء. عجیسی. عِجیسی. عجوس؛ نوعی از رفتار آهسته. فنجلة؛ رفتار پیران. قلخرة؛ رفتار کوتاه‌بالا. قنفلة؛ رفتارگران. کتر؛ رفتاری مانند رفتار مستان. کیت؛ رفتار نرم و آهسته. کربسة؛ رفتاربندی. کردسة؛ رفتاری که در آن قدم نزدیک گذارند. کرقسة؛ رفتاربندی. کیص؛ رفتار شتاب. کلطة؛ رفتار لنگ. کمترة؛ رفتار مرد پهن سطبر. لبطة؛ رفتار به لنگی. مثع. مثعاء؛ رفتاری زشت مر زنان را. رفتاری زشت مر زنان را مانند رفتار کفتار. ملخ؛ رفتار سخت و سخت رفتن. میح؛ رفتار بط. نجل؛ رفتار سخت. نجیح؛ رفتار سخت. نخ؛ رفتار درشت. نص؛ رفتار بنهایت تیز و رفیع. نصیص؛ رفتار رفیع و با کوشش. وهس؛ رفتار سخت. سختی رفتار. هداج؛ به رفتار پیران رونده. هدجدج؛ به رفتار پیران

۱ - در نسخهٔ بینش نیامده است.
۲ - ن ل: به شکر.

روند. هدأة؛ نوعی از رفتار. هیدبی؛ نوعی از رفتار اسب به کوشش. هداج. هدجان؛ رفتار پیران. هبرج؛ رفتار شتاب سبک. هبصی؛ رفتار شتاب. هبوع؛ رفتار خر. هذلمة؛ نوعی از رفتار به سرعت. هذلة؛ نوعی از رفتار شتاب که در آن گام نزدیک نهند. هرجلة؛ رفتار شوریده. هرولة؛ رفتاری است میان دویدن و رفتن. هزه؛ نوعی از رفتار شتر. همذانی؛ رفتار آمیخته از انواع رفتارها. هنبعة، رفتاری است دون هنبلة مثل رفتار کفتار. (منتهی الارب). هوس؛ نوعی از رفتار که بر زمین تکیه کنان روند. هتهقة؛ به رفتار سخت رفتن. هیقلة؛ نوعی از رفتار. هنبلة؛ رفتار کفتار لنگ. (منتهی الارب).

— بادرفتار؛ جلدرفتار. تیزدو. تندرو. که چون باد بتندی حرکت کند:

من آن بادرفتار گردون‌شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب. سعدی.

— به رفتار آمدن؛ آغاز رفتن کردن. به حرکت و رفتن آغازیدن. (از یادداشت مؤلف):

آن همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند چون تو به رفتار آیی.
سعدی.

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمده‌ست
یا ملک بر صورت مردم به گفتار آمده‌ست.
سعدی.

اهتماز. جراء. جری. هرج؛ به رفتار آمدن اسب. (منتهی الارب).

— تیزرفتار؛ تندرو. تیزرو. جلدرفتار. (از یادداشت مؤلف). چابک‌سیر. بادرفتار.

— جلدرفتار؛ تیزرو. تندرو. (یادداشت مؤلف). چابک‌سیر. تندسیر.

— سرورفتار؛ که رفتار سرو دارد. که خرامان و بناز رود:

سرورفتاری، صنوبرقامتی
ماه‌رخساری، ملایک‌منظری. سعدی.

— سیل‌رفتار؛ تندرو. شتاب‌رو. بشتاب‌رونده:

یکی سیل‌رفتار هامون‌نورد
که باد از پیش بازماندی چو گرد. سعدی.

— کندرفتار؛ کندرو. مقابل جلدرفتار. مقابل تیزرو. (از یادداشت مؤلف):

سعدیا دعوی بی‌صدق به جایی نرسد
کندرفتار و به گفتار چنین سرتیزیم. سعدی.

||طریقهٔ حرکت. (ناظم الاطباء). طرز حرکت. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) گرفتار و اسیر. (ناظم الاطباء).

— امثال:

روش کبک به تقلید نیاموزد زاغ
هم ز رفتار طبیعیش دراُفتد به خطا.

سیدنصرالله تقوی (از امثال و حکم دهخدا).

کلاغ رفت راه رفتن کبک را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۳).

رفتارکردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) گذر کردن. (ناظم الاطباء). ||سلوک کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عمل کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||پیش آمدن. (ناظم الاطباء). ||حرکت کردن. راه رفتن. (فرهنگ فارسی معین):

خر که کمتر نهند بر وی بار
به ره آسوده‌تر کند رفتار. سعدی.

سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند
شوخ شکردهن که چه گفتار می‌کند. سعدی.

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی
طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی.
سعدی.

کجاهمی رود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار.
سعدی.

رجوع به رفت آمد و رفت و آمد شود.

رفتگار. [رَ تَ / تِ] (ص مرکب) مقابل ماندگار. رفتنی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفتنی شود.

رفتگان. [رَ تَ / تِ] (اِ) ج رفته:

از آن رفتگان ماند آنجا بجای
به نزد جهاندار پور همای. فردوسی.

||ج رفته، به معنی مرده. (ناظم الاطباء): آثار و اخبار رفتگان و سنن و سیر ایشان شنودی. (سندبادنامه ص ۳۱).

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده‌ای کو؟ که بما گوید راز. خیام.

تبسم‌کنان گفت‌شان اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد. نظامی.

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار. سعدی.

رجوع به رفته شود.

رفت‌گذشت. [رَ گُ ذَ] (اِ مرکب) ماضی و زمان ماضی. (ناظم الاطباء).

رفتگر. [رُ گَ] (ص مرکب)[1] مأمور تنظیف. (لغات فرهنگستان). جاروب‌کش. (فرهنگ رازی). سپور که بر عمل جاروکشی و رفتن معابر عام گمارده شده است. مأمور شهرداری که خیابانها و کوچه‌ها را جاروب و تمیز کند. (فرهنگ فارسی معین).

رفتگری. [رُ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رفتگر. تمیز کردن خیابانها و کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

رفتگی. [رَ تَ / تِ] (حامص) کوچ و رحلت و هجرت و روانگی. (ناظم الاطباء). عیار؛ رفتگی و گریز. (منتهی الارب). ||نقصان. (ناظم الاطباء).

— رفتگی پارچه؛ تنگ شدن و فرسوده شدن آن بسبب کثرت استعمال و کهنگی. اتلاف. (ناظم الاطباء).

— رفتگی پوست یا پشم یا جز آن؛ نقصان یافتن و کم شدن آن. (از یادداشت مؤلف).

— رفتگی خون؛ اتلاف خون. (ناظم الاطباء).

— رفتگی شنوایی؛ بطلان شنوایی. و کری. (ناظم الاطباء).

رفتگی. [رُ تَ] (حامص) رفتگی خانه؛ تمیزی و جاروب شدن آن: به این شستگی و رفتگی. (یادداشت مؤلف).

رفتن. [رَ تَ] (مص) حرکت کردن. خود را حرکت دادن. (ناظم الاطباء). روان شدن از محلی به محل دیگر. (از ناظم الاطباء). خود را منتقل کردن از جایی به جایی. نقل کردن از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر. راه رفتن. مشی. (یادداشت مؤلف). مشی. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی) (منتهی الارب). تمشاء. (منتهی الارب) (دهار). تمشیة. (منتهی الارب). جایی را گذاشته رو بجای دیگرآوردن. (فرهنگ نظام). مقابل آمدن. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). حرکت کردن. روانه شدن. (فرهنگ لغات ولف). عازم شدن. شدن. بشدن. ذهاب. پیمودن. مجییء. (یادداشت مؤلف). سیر کردن. (ناظم الاطباء). تسیار. سیرورة. مسیر. (تاج المصادر بیهقی). سیر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). عمد. اجتیاز. انطلاق. (منتهی الارب). درجان. دروج. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). دش. دقوس. دلدال. دلدلة. (منتهی الارب). دنش. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ضرب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). سروب. (دهار). طحو. طرغشة. طری. طس. (منتهی الارب). طعن. (تاج المصادر بیهقی). طمور. (منتهی الارب). عزب. (منتهی الارب) (المنجد). طوء. عیول و عیل و معیل. عزوب. عیر. غبر. غموض. کهف. (منتهی الارب). مضرب. (تاج المصادر بیهقی). مطر. مطور. مغر. میط. (منتهی الارب). نوج. (منتهی الارب) (از المنجد). نسع. نسوع. نسغ. (منتهی الارب). وخی. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). هزو. هکوع. (منتهی الارب). هیس. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب):

وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فراز آمد نجست[2]. رودکی.

مرد دینی رفت و آوردش کلند
چون همی مهمان در من خواست کند.
رودکی.

چو یاوندان به مجلس می‌گرفتند
ز مجلس مست چون گشتند رفتند. رودکی.

---

1 - Boueur.

۲ - ن‌ل: بجست.

فغفور بودم و فغ پیش من
فغ رفت و من بماندم فغواره. ابوشکور.
فرستاد فرزند را نزد شاه
سپاهی همی رفت با او به راه. فردوسی.
چو خسرو نشست از بر تخت زر
برفتند هر کس که بودش گهر. فردوسی.
دل سام از آن نامهٔ زال تفت
به اندیشه دل سوی آرام رفت. فردوسی.
تو ز ایدر برفتی بیامد سپاه
نوآیین یکی نامور کینه‌خواه. فردوسی.
گر نیستت ستور چه باشد
خری به مزدگیر و همی رو. لبیبی.
تو شیری و آنان به کردار غرم
برو تا رهانی دلم را زگرم. عنصری.
پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.
به امید رفتم به درگاه او
امید مرا جمله بیواز کرد. بهرامی سرخسی.

ما بسوی هرات و نیشابور خواستیم رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۸). برفتم و بگفتم و امیر سخت تافته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳). بنده بر اثر خیلتاش به سه روز از اینجا برود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹).

به رخ همچو سرو و به بالای سرو
میان همچو غرو و به رفتن تذور. اسدی.
این مسخره با زن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علالا. نجیبی.
چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست
نداری شرم ازین رفتن سواره. ناصرخسرو.
در ره عقبی بپای رفت نباید
بلکه به جان و به عقل باید رفتن.
ناصرخسرو.

و اما پرویز چون بسلامت برفت به انطاکیه رفت و آنجا مقام کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۲). رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن. (گلستان).

رود بوستان‌بان به ایوان شاه
به نوباوه گل هم ز بستان شاه.
بوستان (از آنندراج).
رفتن به چه ماند به خرامیدن طاووس.
سعدی.
پیش پیر قلندری رفتند
ماجرایی که رفت برگفتند. سعدی.
ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود.
سعدی.
وقت خوردن دو کاسه کمتر نوش
تا نباید به دست رفتن و دوش. اوحدی.
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زآن رهگذر که بر سر کویش چرا رود.
حافظ.
دوش رفتم به کوی باده‌فروش
زآتش عشق دل به جوش و خروش. هاتف.

— امثال:
رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).

اجداد؛ رفتن بر زمین جدد. (منتهی الارب). اجلعباب؛ نیک رفتن. (المصادر زوزنی). اخافة؛ رفتن بر زمین. درنفاق؛ نیک برفتن. (منتهی الارب). ادلاج؛ رفتن به آخر شب. (تاج المصادربیهقی). رفتن به اول شب. (دهار). رفتن در شب. (تاج المصادر بیهقی). ادلنظاء؛ بسرعت رفتن. استلحام؛ رفتن در پی راه فراختر. استمرار؛ رفتن پیوسته. (منتهی الارب). اسحار؛ رفتن در وقت سحر. (تاج المصادر بیهقی). اشتقاق؛ رفتن در سخن به چپ و راست. (منتهی الارب). اظرار؛ رفتن بر سنگهای تیز. اظهار؛ رفتن در گرمگاه. (تاج المصادربیهقی). اعریراء؛ تنها رفتن. اقتشاش؛ رفتن گروه. اقتصاص؛ رفتن بر پی کسی. اقتیاس؛ رفتن به روشی که دیگری رفته باشد. اقتیاف؛ رفتن در پی دیگری. التحاف؛ رفتن به راه فراخ. الحاف، رفتن به ناز و دامن‌کشان. رفتن در بن کوه. انقعاش؛ رفتن قوم. انحناء. خساء؛ رفتن سگ. (مهذب الاسماء). انختاع؛ رفتن بر زمین. (منتهی الارب). انسلاب؛ نیک برفتن ستور. (المصادر زوزنی). انقضاض؛ رفتن ستاره. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی) (المصادر زوزنی). انمصاع؛ رفتن در زمین. (منتهی الارب). اهتمار؛ رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی). اهجار؛ در هجیر رفتن. تتلیة؛ در پی کسی رفتن. تجاری؛ با هم رفتن. (منتهی الارب). ترهوک؛ نیک رفتن. (المصادر زوزنی). تطرح؛ رفتن به رفتار ماندگان. تطیس؛ رفتن در جهان. تطود؛ رفتن در جهان. تعذید؛ متکبرانه رفتن. (منتهی الارب). تفشم؛ بر بی‌راه رفتن. (المصادر زوزنی). تغطرف؛ به ناز رفتن. تعکس؛ برفتار مادر رفتن. تقویف؛ رفتن در پی چیزی. تکدش؛ رفتن اسب چنانکه گویی گرانبار است. تکویف؛ به کوفه رفتن. تلزج؛ رفتن ستور از پی گیاه. تلتلة؛ سخت رفتن. تمشع؛ رفتن کفتار. تمدخ؛ رفتن ناقه به رفتار سار. تهجیر؛ رفتن بجایی وقت هجیر. تهیکل؛ رفتن اسب نیکو و نجیب. جأل؛ رفتن و آمدن. جحمظة؛ رفتن کوتاه‌بالا. جمر؛ جمری، رفتن بر زمین. جوش؛ همه شب رفتن. (منتهی الارب). حقحقة؛ نیک برفتن به اول شب. (المصادر زوزنی). دؤب؛ نیک رفتن. (منتهی الارب). رسف و رسفان؛ رفتن با بند. (تاج المصادر بیهقی). رواح؛ رفتن در شبانگاه. (دهار). سری و سریه و مسری و سریه و سرایه و اسراء؛ بشب رفتن. شخوص؛ رفتن از شهری به شهری. شذر و مذر؛ رفتن و پریشان شدن. شطس؛ رفتن در زمین و سرکردن. (منتهی الارب). ضکضکة؛ نیک برفتن. (المصادر زوزنی). طمع رفتن در شهرها. طمن؛ رفتن در بیابان. طمح؛ رفتن و بردن. طهبلة؛ رفتن در بلاد. طهو؛ رفتن در زمین. مسوح؛ رفتن در زمین. معد؛ رفتن در زمین. سیاحة؛ رفتن در زمین. صفق؛ رفتن و سیر کردن. قندسة؛ رفتن و سیر کردن در جهان بر سر خود. عبادیدة؛ رفتن بطور خود رفت. (منتهی الارب). عتبان؛ بر سر پا رفتن شتر. عتبان؛ بر یک پا رفتن مردم. (تاج المصادر بیهقی). عتوک؛ تنها رفتن. عدس و عداس و عدسان و عدوس؛ رفتن در زمین. عیکان؛ دوش‌جنبان رفتن. غلغلة؛ شتاب رفتن. قسقسة؛ همهٔ شب رفتن. قشوش؛ برفتار لاغران رفتن. قعقعة؛ رفتن در زمین. قعبزة؛ رفتن به گام تنگ و کوتاه. قعولة؛ نوعی از رفتن و آن پیش درآمدگی پای است بر پای دیگر در رفتار. کثم؛ رفتن از پی کسی. کحص؛رفتن شترمرغ در زمین و غایب شدن آن به نحوی که دیده نشود. کمبة؛ رفتن به رفتار مستان. کعشبة؛ رفتن بندی‌وار به کوتاه‌قدم. کسأ؛ در پی کسی رفتن. لحب؛ رفتن به راه راست. مجاداة؛ با هم رفتن. مصع؛ رفتن اسب. مصع؛ رفتن در زمین. مصوع؛ رفتن و بازگشتن شیر از پستان. مطابقة؛ رفتن با بند بر پای. مطع؛ رفتن و گم شدن. معاجزة؛ رفتن کسی چنان که نتوان به وی رسیدن. ممارة؛ رفتن با هم. مواعسة؛ به شب رفتن. (منتهی الارب). مواهقة؛ با کسی بهم رفتن. (المصادر زوزنی). میع؛ رفتن اسب. نحب؛ بشتاب رفتن یا سبک رفتن. نخنخة؛ سخت رفتن. (منتهی الارب). نعج و نعوج رفتن بشتاب. وکبان؛ رفتن آهسته. هرج؛ رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی). هسهسة؛ پیوسته روان شدن و رفتن به شب. همس؛ نیک رفتن بشب. همجلة؛ نیک رفتن اسب و ستور. هیم؛ رفتن بر غیر اراده و مراد. هیس؛ رفتن به هر نوع که باشد. (منتهی الارب).

— بازپس رفتن؛ بازرفتن. گام عقب گذاشتن. (ناظم الاطباء). مقابل پیش رفتن و جلو رفتن.

— بازرفتن؛ گام عقب گذاشتن. (ناظم الاطباء). برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن:
وز ایران سوی کاخ رفتند باز
سه هفته بشادی گرفتند ساز. فردوسی.
گفت [مسعود] نزدیک بونصر بازرو و او را بگوی که نیکو رفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۱). بر سر سخن بازرویم. (قصص الانبیاء ص ۸۷). خداوند یوسف را فرمود بسوی قوم خود بازرو. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).

گر بازرفتنم سوی تبریز اجازت است
شکرا که گویم از کرم پادشای ری. خاقانی.
بازرفتند و غصه می‌خوردند
خواجه را جستجوی می‌کردند. نظامی.
— ||رسیدن. قرارسیدن:
همانْدم که در خفیه این راز رفت
حکایت به گوش ملک بازرفت. (بوستان).
— ||کنار رفتن. برچیده شدن. برداشته شدن. کنارزده شدن:
نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت.
سعدی (بوستان).
— با کسی رفتن؛ همراه وی حرکت کردن.
— ||در وی تأثیر کردن، رسوخ کردن. مؤثر واقع شدن. تسلط داشتن: به هیچ حال وی را این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چا کران او را بخورد. (تاریخ بیهقی). هوشیار باش تا بار دیگر سهوی چنین نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴).
— بدر رفتن؛ بیرون شدن. خارج شدن:
چون رفت تیر از شصت بدر رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰).
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی.
سعدی (گلستان).
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شده با جان بدر رود. ؟
— بر باد رفتن؛ روی باد حرکت کردن:
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام. سعدی.
— ||کنایه است از: از میان رفتن. از بین رفتن. نابود شدن. زایل شدن:
به آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت. سعدی.
— بررفتن؛ بالا رفتن. بلند شدن. برخاستن. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت رستم ز نخجیر گور
دمادم بیاید که بررفت هور. فردوسی.
نه باران همی آید از آسمان
نه بر می رود آه فریاد خوان. سعدی (بوستان).
— به بانک رفتن [در قمار]؛ در تداول قماربازان قبول کردن بر دو باخت کلیهٔ پول موجود پیش طرف را که بانک نامیده میشود.
— به کار رفتن؛ به کار برده شدن. به کار گرفتن. (یادداشت مؤلف). استعمال شدن. استعمال گردیدن.
— بیرون رفتن؛ خارج شدن. (یادداشت مؤلف): جلابزبن... با حنظلةبن ثعلبه ... به مبارزت بیرون رفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۶).
— ||قضای حاجت کردن. (یادداشت مؤلف).
— پیش رفتن؛ غالب آمدن. فایق آمدن:
زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود. سعدی (گلستان).
— ||جلو رفتن. مقابل رفتن. خود را برابر و روبروی کسی قرار دادن:
به ادب پیش رفتم و گفتم
ای ترا دل قرارگاه سروش. هاتف اصفهانی.
— دو اسبه رفتن؛ بشتاب رفتن. دویدن. شتافتن. به سرعت حرکت کردن:
اختران را که ره دواسبه روند
همچو خر در خلاب بنماید. عطار.
— راه رفتن؛ راه عبور. طریق گذر:
نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی فرگند.
عباس (از لغت فرس).
— راه رفتن آراستن؛ عازم شدن. حرکت کردن:
وز آنجا یک‌تنه شاپور برخاست
دواسبه راه رفتن را بیاراست. نظامی.
— رفتن خانه؛ گردیدن خانه. (آنندراج). حرکت خانه:
خانه‌ام وادی به وادی می‌رود چون گردباد
طرح این منزل ز خاک بی‌قراران بوده است.
سایرای مشهدی (از آنندراج).
— رفتن دل برای چیزی؛ سخت خواهان آن شدن. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
دل به دل رود. (قرةالعیون).
— رفتن راه یا ره؛ پیمودن طی کردن:
ولیکن کنون گاه گفتار نیست
به از رفتن ره دگر کار نیست. فردوسی.
— رفتن ستاره؛ برجستن. بردویدن شهاب. (یادداشت مؤلف):
وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان به گوش تراک. خسروی.
— رفتن ستور؛ حرکت کردن ستور و آن را انواع است چون افسار سرخود. افسارگسیخته. تاخت. چهارنعل. عنان‌ریز. عنان‌کشیده. قام. یرتمه. یرغه. (یادداشت مؤلف): ادی. ادیان؛ جهجهان رفتن را با نوعی از رفتار میان رفتن و دویدن اسب. (منتهی الارب). رجوع به هر یک از این کلمات در جای خود شود.
— رفتن کسی راه، از پیش بردن او قصدی را. (یادداشت مؤلف). امکان داشتن برای او. ممکن بودن او را؛ و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن به نرفتش. (تاریخ بیهقی).
— رفتن گرد سر؛ گردیدن بر گرد سر. (آنندراج). قربان او رفتن:
می‌روم گرد سرت گر بشنوی از من تمام
شمه‌ای حرف مرا بشنو که خاطرخواه تست.
وحید (از آنندراج).
— زیر بار چیزی رفتن؛ کنایه از پذیرفتن و قبول کردن آن. تن دردادن بدان. تسلیم شدن. رام شدن. زیر بار زور یا منت رفتن. پذیرفتن آن. تن دردادن بدان:
... به نزد من هزاران بار بهتر
که یک جو زیر بار زور رفتن.
ملک‌الشعراء بهار.
— شوهر رفتن؛ در تداول عامه،عروس شدن دختر. زناشویی کردن.
— ضعف رفتن دل از گرسنگی؛ سخت گرسنه شدن. در تداول عامه، بیحال شدن دل. (یادداشت مؤلف).
— ضعف رفتن دل برای کسی؛ سخت خواهان و مشتاق و شیفتهٔ او شدن. (از یادداشت مؤلف).
— فرارفتن؛ پیش رفتن. جلورفتن:
فرارفت و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی. سعدی.
— ||بمجاز بیرون شدن و گریختن:
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند. سعدی.
— فرودرفتن؛ فرو رفتن. داخل شدن: پس برخاست امیر در سرای خود فرودرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۶).
— فرورفتن؛ داخل شدن. بدرون رفتن چنانکه در آب یا در اندیشه و جز آن:
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم
آید پس از این و ما فرورفته به غم. خاقانی.
چو خسرو دید کآن خواری بر او رفت
به کار خویشتن لختی فرورفت. نظامی.
چو هرمس بدین ژرف دریا رسید
همی دید کز وی رهایی ندید
فرورفت و گفت آفرین بر کسی
که کالای کشتی ندارد بسی. نظامی.
به آبی فرورفت نزدیک بام
بر آن بسته سرما دری از رخام.
سعدی (بوستان).
ربوده‌ست خاطرفریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش.
سعدی (بوستان).
بدو ماند این قامت خفته‌ام
که گویی به گل در فرورفته‌ام.
سعدی (بوستان).
گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم.... لختی به اندیشه فرورفت. (گلستان).
— ||بزیر آمدن. (یادداشت مؤلف): بندوی آن حیلت ساخت که جامهٔ شاهانه از پرویز بستد و درپوشید و بر بام کلیسا بایستاد و ایشان برفتند چون سپاه بهرام بندوی را دیدند هیچ شک نکردند که نه خسروست و پیرامون بایستادند بندوی فرورفت و بجای خویش به بالا برآمد و از شاه پیغام گزارد. (مجمل

التواریخ و القصص).
— ||مردن. (یادداشت مؤلف): در آن یک دو سال فرورفت. (تاریخ طبرستان).
همانا که بیش از پدر نیستم
پدر چون فرورفت من کیستم. نظامی.
فرورفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین.
سعدی (بوستان).
— فرورفتن آفتاب یا خورشید یا مه؛ غروب کردن آن. ناپدید شدن آنها. مقابل درآمدن. مقابل سر زدن. مقابل طلوع کردن:
مه فرورفت منازل چه برم
گل فروریخت گلستان چه کنم. خاقانی.
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود
گوید دو آفتاب نگنجد به کشوری. سعدی.
یکی سلطنت رام و صاحب‌شکوه
فروخواست رفت آفتابش به کوه.
سعدی (بوستان).
— کج رفتن؛ ناراست رفتن. مقابل مستقیم رفتن. غلط رفتن:
به دنبالهٔ راستان کج مرو. سعدی (بوستان).
— کم رفتن و زیاد رفتن؛ در تداول قماربازان یعنی مابه‌القمار را کم یا بسیار قبول کردن. (یادداشت مؤلف).
— وا رفتن؛ متلاشی شدن. مضمحل گشتن.
— ||در تداول عامه، شل و ول بودن. بی‌دست و پا بودن. سست و بی‌فکر بودن. رجوع به وارفته شود.
||کوچ کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تغییر جا و مکان دادن. رحلت کردن. (فرهنگ فارسی معین) (ذیل برهان چ معین) (ناظم الاطباء). ارتحال کردن. کوچ کردن. رحلت کردن. عزیمت کردن. (یادداشت مؤلف):
گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ. رودکی.
— امثال:
رفت آنجا که نی انداخت عرب؛ رفت بجایی که بازگشت او سخت مشکل است. (امثال و حکم دهخدا). رفتنم با خودم آمدنم با خدا. (امثال و حکم دهخدا).
— قطوع و قطاع؛ رفتن مرغ از سردسیر به گرمسیر و بر عکس آن. مهاجرة؛ از زمینی به زمینی رفتن. هجرة، از زمینی به زمینی رفتن. (منتهی الارب).
||گذشتن و عبور کردن و گذر کردن. (از ناظم الاطباء). مرور. (منتهی الارب). وزیدن:
باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.
سعدی.
— اندرون رفتن؛ داخل شدن:
سوی پهلوان اندرون رفت گو
بسان درخت پر از بار نو. فردوسی.
||پیمودن. طی کردن. قطع کردن. (یادداشت مؤلف). درنوردیدن:
چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه
که کس می نیارست رفتن به راه. فردوسی.
یک و نیم فرسنگ بالای کوه
که از رفتنش مرد گردد ستوه. فردوسی.
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره صدساله می‌رود.
حافظ.
||به مجاز پیروی و تعقیب کردن. تقلید کردن. راه دیگران را پیمودن و مسلوک داشتن. (یادداشت مؤلف). اقتدا کردن:
به آیین شاهان پیشین رویم
سخنهای آن برتران بشنویم. فردوسی.
نه مردی بود چاره جستن به جنگ
نرفتی برسم دلاور نهنگ. فردوسی.
بر آیین شاهان پیشین رویم
ز فرزانگان نیک و بد بشنویم. فردوسی.
بر آیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فره و دین رویم. فردوسی.
عثمان برفت بر رسم دیگر خلفا که پیش از او بودند. (تاریخ سیستان). [ابوبکر] (رض) بر سیرت مصطفی رفت. (تاریخ سیستان). چهل و نه تن از صحابهٔ رسول بر او [عثمان] اندر شدند و گفتند بر سیرت و سنت رسول خدای و بوبکر و عمر (رض) نمی‌روی. (تاریخ سیستان). ||بمجاز عمل کردن. (یادداشت مؤلف). رفتار کردن. اقدام کردن. وقوع یافتن:
همان گوی و آن کن که رای آیدت
بدان رو که دل رهنمای آیدت. فردوسی.
چنان رو که پرسدت روز شمار
نپیچی سر از شرم پروردگار. فردوسی.
آنچه بر حکم معدلت و راستی واجب آمدی بر آن نرفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). پس از وی گروهی بر آن برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). رای وی مبارک است باید که وی نیز هم بر این رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۴). همه شادکام و دلها بر این خداوند محتشم بسته و وی نیز نیکو و پسندیده می‌رفت در هر چیزی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷). او را امیدی کردند و چون کار یکرویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). اگر بخلاف این روم از پادشاهی و ملک بیزار شوم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی صص ۷۶ - ۷۷). تا آن مدت کیسه نکرده بودند و مردمان هم بر آن می‌رفتند. (نوروزنامه). هم بر آن آیین می‌رفتند تا به روزگار نوشین‌روان عادل. (نوروزنامه).آنچه فرمان دهی بر آن جمله رویم. (تاریخ سیستان). با مردمان بر طریق بیگانگان برفت. (تاریخ سیستان).
چون خبر منصوربن اسحاق سوی احمدبن اسماعیل برسید که با او چه رفت و اکنون محبوس است جبربن علی المرورودی را با سرهنگان و سپاه بسیار به سیستان فرستاد. (تاریخ سیستان).
— بر مراد رفتن؛ مطابق میل حرکت کردن. بر موافق میل افتادن. موافق و دلخواه واقع شدن:
گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت.
حافظ.
— به خطا رفتن؛ عمل خطا کردن. (یادداشت مؤلف). کار ناصواب کردن.
— به غلط رفتن؛ کار غلط کردن. (یادداشت مؤلف). به راه غلط رفتن.
— به کاری رفتن؛ بدان عمل کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— رفتن به میل و مراد کسی؛ بر طبق میل و مراد او عمل کردن. (یادداشت مؤلف). به میل او رفتار کردن:
فردا نروم جز به مرادت
بجای سه بوسه دهمت شش. خفاف.
||سیلان. جریان. جری. جریه. میعان. جاری شدن. بردویدن. بدویدن. دویدن. دویدن بر. روان بودن. روان شدن. روانه شدن. بشدن. (یادداشت مؤلف). روان گشتن. سیلان داشتن:
دو فرگست روان از دو دیدهٔ دو رخم
رخم ز رفتن فرگن بجملگی فرغن.
خسروانی.[1]
فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا شکافد یکی منظره بکرد خوش، و آن جویها همه زیر او رفتی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ابلیس بیامد بسوی ایوب برصورت معلم جامه‌دریده و خون بر وی همی رفت. (ترجمهٔ تفسیر طبری). بعضی آبهای مرو از این ناحیت رود. (حدود العالم). از این ناحیت آبها برود و به آبهای پوشاران یکی شود. (حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی دیگر به سه چیز جدا شود یکی به کوهی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت بگذرد. دومی به رودی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت برود. (حدود العالم). واسط، شهری بزرگ است و به دو نیمه است و دجله به میان همی‌رود. (حدود العالم). از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی زمین برود. (حدود العالم). ایشان را [مردم جیرفت را] رودی است تیز همی رود بانگ‌کنان. (حدود العالم).
شب و روز تازان به مهد اندرون
ز بینیش گه‌گه همی رفت خون. فردوسی.

۱ - به فرخی نیز نسبت داده شده است.

در و دشتها شد همه لاله گون
به دشت و بیابان همی رفت خون. فردوسی.
بکشتند چندان از آن جادوان
که از خون همی رفت جوی روان.
فردوسی.
گر برود رود نیل بر در قدرش
از هنرش جزر گیرد از کرمش مد.
منوچهری.
تا برود قطره‌قطره از تن‌شان خون
پس فکند خون‌شان به خم در، قتال.
منوچهری.
چهل گز بالای تخت او [فرعون] بود و رود نیل در زیر آن تخت می‌رفت. (قصص الانبیاء). اسباب رفتن آب دهان اندر خواب سه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) از بهر آنکه در میان این شهر رود می‌رود و پولی بر آن رود است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۹).
وز بس که ز خصم بر لب بحر
خون رفت بریده حنجران را. خاقانی.
عجب از دیدهٔ گریان منت می‌آید
عجب آن است کز او خون جگر می‌نرود.
سعدی.
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون
پنهان نمی‌ماند که خون در آستانم می‌رود.
سعدی.
آتش به نی قلم درافتاد
وین دوده که می رود دخان است. سعدی.
از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود.
حافظ.
تو همچون ناودانی و ایمان در تو آب ناودان است که می‌رود. (کتاب المعارف). اقتفاف؛ رفتن اشک از چشم. امتصاع؛ رفتن آب. (منتهی الارب). امعان؛ رفتن آب. (تاج المصادر بیهقی). انشعاب؛ رفتن آب. (المصادر زوزنی). رفتن آب و خون از بینی. انسیاب؛ رفتن آب و مار و آنچه بدان ماند. تبضع؛ رفتن عرق. (تاج المصادر بیهقی). تکذیب؛ رفتن شیر ناقه. (منتهی الارب). جری؛ رفتن آب و جز آن. (دهار). رفتن آب. (ترجمان القرآن). جریان؛ رفتن آب و جز آن. (دهار). رفتن آب. (ترجمان القرآن). جریة؛ رفتن آب و جز آن. (دهار). سجوم و سجام؛ رفتن اشک. (تاج المصادر بیهقی). سیب؛ رفتن آب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). سیح؛ رفتن آب. سیع؛ رفتن آب. سیوع. رفتن آب. شخب؛ رفتن خون از جراحت و شیر از پستان. صبیب؛ رفتن آب. رفتن خون اندک‌اندک از پستان. فیض؛ رفتن آب. قطور؛ رفتن مایع و جز آن. لعب؛ رفتن لعاب کودک. رفتن آب از دهان کودک. (منتهی الارب). مجری؛ رفتن آب و جز آن. (دهار). میع و میعة؛ رفتن چیزی ریخته چون آب و روغن و جز آن. (منتهی الارب). وزوب؛ رفتن آب. (تاج المصادر بیهقی). هطل؛ رفتن اشک. هطلان، رفتن اشک. (منتهی الارب). هیع؛ رفتن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).
— رفتن آب از چشم؛ جاری شدن اشک از دیده. کنایه از گریه کردن و اشک ریختن است. (یادداشت مؤلف).
— رفتن آب دهان برای چیزی؛ سخت بدان چیز علاقمند و دلبسته شدن. سخت خواهان آن چیز گردیدن. (یادداشت مؤلف).
— رفتن بر؛ جاری شدن. سیلان داشتن. روان شدن. بگشادن خون از. دویدن بر. بردویدن. (یادداشت مؤلف).
— رفتن شکم؛ پیچا ک شکم. پدید آمدن اسهال. (ناظم الاطباء). مبتلا به اسهال بودن. (یادداشت مؤلف). استطلاق. (منتهی الارب). هیضة؛ رفتن شکم و شکستن از ناگوارد. (دهار).
|| به بیت الخلا شدن. قضای حاجت کردن. (یادداشت مؤلف): و آن که بسیار رود و رنجگی فراوان برد او را موافق بود [گوشت گاو]. (الابنیة عن الحقایق الادویة).
بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست.
ناصرخسرو.
|| برخاستن. (ناظم الاطباء). بلند شدن. رسیدن. ببالا برشدن: انطیاد؛ رفتن بجانب بالا در هوا. (منتهی الارب):
جهان را گرفته مهی فر او
به خورشید رفته سر پر او. فردوسی.
طوفان درم بر آسمان رفت
در شیربها سخن ز جان رفت. نظامی.
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری بر آتشم کز سر دخانم میرود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود.
سعدی.
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود. سعدی (گلستان).
سیاه نامه‌تر از خودکسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود. حافظ.
|| رسیدن. منتهی شدن. پیوستن. متصل شدن. (یادداشت مؤلف): اندر شمال تغزغز و خرخیز برود تا به ناحیت کیما ک. (حدود العالم).
خروشیدن کوس بر پشت پیل
ز هر سو همی رفت تا چند میل. فردوسی.
نام پادشاه توران شاه بود و به چهار پدر به ارجاسپ رفتی. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). جزایر که به این کوره قباد خوره رود، جزیرهٔ هنگام... (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). به روایت اول به پدر با هوشنگ می‌رود و به روایت دوم پنجم پور او هوشنگ است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰). اسماعیلیان «شبانکاره» نسبت ایشان با بطنی می‌رود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۶۴). عرب را تازیان خوانند یعنی فرزندان تاز هر چه عجمند با هوشهنگ می‌روند و عرب با این تاز می‌رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱). نسب او با پدر می‌رود و این دارا آن است که به عهد اسکندر رومی کشته شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵).
بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت. سعدی.
یاد تو می‌رفت و ما عاشق بیدل شدیم
پرده براند اختی کار به اتمام رفت. سعدی.
— آگهی رفتن؛ آگهی رسیدن. اطلاع داده شدن:
به بندوی و گستهم رفت آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی. فردوسی.
— به پایان رفتن؛ تمام شدن. به پایان رسیدن. تمام گشتن. پایان یافتن:
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد.
سعدی.
|| ارسال شدن. (یادداشت مؤلف). فرستاده شدن. ارسال گردیدن. صادر شدن: به خواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شیخنا بود شیخی و معتمدی کردند. (تاریخ بیهقی). نامه رفت به امیر چغانیان با شرح این احوال. (تاریخ بیهقی). مثالها رفت به خراسان به تعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عزوجل بودند. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها رفت.... به ری و سپاهان و به حضرت خلافت هم رسولی فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۷). نامه آورده به مناظره در هر بابی که رفت و جواب رفت تا بر چیزی قرار گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۰). وزارت عبدالله‌بن محمد میکال را مستحکم گشت... و سپاه را خلعت و صلت برفت. (تاریخ سیستان). || دور شدن. خارج شدن. (یادداشت مؤلف). بیرون شدن:
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
برفت از در شاه بوذرجمهر. فردوسی.
چنین داد پاسخ که فرخنده رای
چو از پیش او من برفتم ز جای. فردوسی.
وزآن پس چنین گفت کاسفندیار
چو آتش برفت از دَرِ شهریار. فردوسی.
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ
که بستانم از غاتفر گنج و تاج. فردوسی.
چو پیران ز نزد سیاوش برفت
به نزدیک گلشهر تابید تفت. فردوسی.
از سر کوی تو هر کو به ملامت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود. حافظ.

— از تخم رفتن مرغ؛ دیگر تخم نکردن او. (یادداشت مؤلف).
— از جای رفتن؛ به خشم آمدن. از جای بشدن: چون این سخن بشنید از جای برفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۸).
— از حال رفتن؛ از حال طبیعی بیرون شدن. بیحال گردیدن. (یادداشت مؤلف).
— از خود برون رفتن؛ بیهوش شدن و از خود رفتن. رجوع به ترکیب برون رفتن در ذیل همین ماده شود.
— از خود یا از خویشتن رفتن؛ بیخود شدن. بیهوش شدن. اغماء. غشی. (یادداشت مؤلف):
آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت.
حافظ.
— از دست رفتن؛ خارج شدن از کف. کنایه از زایل شدن. محو شدن. از بین رفتن: گردبازو از آن حیلت آگاه بود و خود را نگاهداشت و آن فرصت از دست برفت و آن سعی کالقمر فی الشتا ضایع ماند. (العراضة). عنان طاقت از دست برفت. (گلستان).
از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد.
حافظ.
— از دل رفتن؛ از دل بیرون شدن. خارج شدن. زایل شدن. کنایه از فراموش شدن:
در سفرگر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب‌الوطن. مولوی.
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آن چنان جای گرفتست که مشکل برود.
سعدی.
جز لوح صورت تو ندارم به پیش چشم
از دل نمیروی اگراز دیده رفته‌ای. ؟
ای وطن مهر تو هرگز نرود از دل ما
مگر آن روز که روح از بدن آید بیرون. ؟
— از رو رفتن؛ خجالت کشیدن. شرمنده شدن. شرمسار گشتن. خجل شدن. بخاطر شرم و خجالت از کاری دست برداشتن.
— از کسی آرام و هوش رفتن؛ بیهوش شدن. از خود رفتن. (آنندراج). باطل شدن حواس. (ناظم الاطباء):
برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شدکزو رفت آرام و هوش. فردوسی.
— از کوره بدر رفتن؛ کنایه از سخت خشمگین و غضبناک شدن. (یادداشت مؤلف).
— از میان رفتن؛ نابود شدن. از بین رفتن. به مجاز مردن. درگذشتن. هلاک شدن. (یادداشت مؤلف):
چو رفت از میان نامور شهریار
پسر شد بجای پدر نامدار. فردوسی.
— از هم برفتن؛ از هم جدا شدن. منفصل شدن:
پیش از آن کز هم برفتی هفت‌اندام زمین
رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از فضا.
خاقانی.
— از هوش رفتن؛ بیهوش شدن. (یادداشت مؤلف):
کسی راکآن سخن در گوش رفتی
گرافلاطون بدی از هوش رفتی. نظامی.
ز غیرت دستها بر هم گرفته
وز آن شیرین‌سخن از هوش رفته. نظامی.
زان رفتن و آمدن چه گویم
می‌آیی و می‌روم من از هوش. سعدی.
دیدم دهنی و رفتم از هوش
دیدی که به هیچ مرده بودم. ؟
— از یاد رفتن؛ فراموش شدن. (یادداشت مؤلف):
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد.
سعدی.
هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.
حافظ.
— بدر رفتن؛ بیرون شدن.
— ||گریختن.
— برون رفتن از خود؛ بیهوش شدن و از خود رفتن و بعضی گویند این وقتی صحیح بود که رفتن و بیرون رفتن به یک معنی باشد والا فلا. (آنندراج):
برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود به یاد آن قد رعنا برون رویم.
سعدی (از آنندراج).
— خورشید (کسی) بر دیوار رفتن؛ کنایه از مردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵).
— دررفتن؛ خارج شدن. بیرون شدن. جدا شدن:
گندم پس از شستن آبش دررفت. (یادداشت مؤلف).
— ||در تداول عامه؛ گریختن. فرار کردن.
— ||از جای خود بیرون شدن استخوان، خاصه از مفصل. رد شدن استخوان عضوی از جای خود. (فرهنگ نظام). از جای خود بدر آمدن استخوان؛ جابجا شدن استخوان اعضای انسان یا حیوان.
— ||نجات یافتن و فرار کردن. (فرهنگ نظام).
— دل از جای رفتن؛ مضطرب شدن. حیران شدن:
اگر نیستی جز شکست همای
خردمند را دل برفتی ز جای. فردوسی.
— دل از دست رفتن؛ عاشق شدن. فریفته گشتن: یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته. (گلستان).
— رفتن از یا (ز) پیمان؛ دور شدن از عهد. سرپیچی کردن از میثاق. بیرون شدن از عهد. عدول کردن از آن:
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین. اسدی.
— رفتن از دیده یا چشم یا از پیش چشم یا از بر کسی؛ دور شدن از او. (یادداشت مؤلف):
جز لوح صورت تو ندارم به پیش چشم
از دل نمی‌روی اگراز دیده رفته‌ای. ؟
رفتی از دیده و ماندست غمت در دل ما
آری آری غم تو از تو وفادارتر است. ؟
رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود
دیگر به چه امید درین شهر توان بود. ؟
— رفتن جان یا روان؛ مردن. درگذشتن. (از یادداشت مؤلف). اگر محاباتی کند جانش برفت. (تاریخ بیهقی).
آهسته رو ای کاروان تندی مکن با ساربان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم می‌رود...
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.
سعدی.
— رفتن سر کسی؛ جدا شدن سر از تن وی. کنایه از کشته شدن او. به قتل رسیدن وی: گاه باشد که سرش برود. (گلستان). افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود. (گلستان).
— ||در تداول عامه ناراحت شدن از صدای کس یا چیزی. آزار رسیدن به سامعهٔ کسی از شدت صوت. رفتن گوش. گویند: سرم رفت کمترسر و صدا کن.
— رفتن گوش؛ ناراحت شدن آن. آزار رسیدن به قوهٔ سامعه: کمتر حرف بزن گوشم رفت.
||فرو رفتن. داخل شدن. وارد شدن. غرق شدن. غرقه گشتن:
سنان در سنگ رفت و دسته در خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک. نظامی.
چو آن سیمین‌بران در عیش رفتند
حجاب شرم حالی برگرفتند. نظامی.
کسی راکآن سخن در گوش رفتی
گرافلاطون بدی از هوش رفتی. نظامی.
من مانده‌ام رنجور ازو بیچاره و مهجور ازو
گویی که نیشی دور ازو در استخوانم می‌رود.
سعدی.
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود. حافظ.
— باز هم رفتن؛ در هم رفتن. بهم آمدن و در هم کشیده شدن. (ناظم الاطباء).
— توی هم رفتن؛ در تداول عامه بهم مخلوط شدن. بهم آمیختن. (یادداشت مؤلف).
— در تاب رفتن؛ بهیجان آمدن. در سوز و گداز شدن:

در تاب رفت و تشت طلب کرد و ناله کرد
خالی درون ز خون دل چندساله کرد. ؟
— در حرام رفتن؛ در راه حرام صرف شدن. خرج گردیدن:
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت. حافظ.
— در خشم یا به خشم رفتن؛ در خشم شدن. خشمگین شدن. خشمناک شدن. غضبناک گردیدن. غضب‌آلود شدن: یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند... ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید. (گلستان).
— در خود فرورفتن؛ در خود غوطه‌ور شدن. سخت به اندیشه فرورفتن:
به اندیشه در خون فرورفت پیر
که‌ای نفس کوته‌نظر پندگیر.
سعدی (بوستان).
— در دل رفتن؛ به دل نشستن. تأثیر کردن:
هرچ از زبان رود نرسد بیش تا بگوش
در دل نرفت هر سخنی کآن ز جان نخاست.
کمال‌الدین اسماعیل.
— در قبا رفتن؛ جامه پوشیدن. قبا به تن کردن. لباس پوشیدن:
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گرماه مهرپرور من در قبا رود. حافظ.
— در نقاب رفتن؛ پنهان شدن. روی پوشیدن. روی پوشانیدن. رخساره پنهان کردن در زیر نقاب:
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود. حافظ.
— در هم رفتن؛ باز هم رفتن. بهم آمدن و در هم کشیدن. (ناظم الاطباء).
— رفتن چیزی در چیزی؛ خلیدن چون خار و سوزن و تیر و مانند آن. (آنندراج):
دی رفت ناوکش به دل ناتوان او
امروز خود به دیدن تأثیر می‌رود.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— رفتن در پوستین کسی؛ کنایه از غیبت کردن کسی و ناسزا گفتن به وی:
مردکی خشک‌مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه.
سعدی (گلستان).
مردکی خشک‌مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه.
سعدی (گلستان).
— نفس فرورفتن؛ شهیق. (یادداشت مؤلف): هر نفسی که فرومی‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. (گلستان).
— ||کنایه از خاموش شدن:
نه عجب گر فرورود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش.
سعدی (گلستان).
||برگشتن. مراجعت کردن. بازگشتن. (یادداشت مؤلف):
به نزدیک شیروی رفت آن دو مرد
پرآژنگ رخسار و دل پر ز درد. فردوسی.
چو گفت این، عنان را بتابید و رفت
سوی جای خود راه را برگرفت. فردوسی.
سوی خانه رفتند از آن چاه سار
به یکدست بیژن به دیگر زوار. فردوسی.
ببخشید بر فیلسوفان روم [خسروپرویز]
برفتند شادان از آن مرز و بوم. فردوسی.
با نعمت تمام به درگاه آمدم
امروز با گرازی و چوبی همی روم. فاخری.
رفتم بسر تاریخ که بسیار عجایب در پرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۳). پس برفتم بسر قصه که آغاز کرده بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱).
— باز رفتن؛ پیوستن. متصل شدن:
گر به گهر بازرفت جان براهیم
احمد مختار شادخوار بماند. خاقانی.
||آمدن. (یادداشت مؤلف):
ببودند بر در زمانی بپای
بپرسید ازو آن دو پاکیزه‌رای
که‌یگه چنین از کجا رفته‌اید
که‌با گرد راهید و آشفته‌اید. فردوسی.
رود بوستان‌بان به ایوان شاه
به نوباوه‌ای گل ز بستان شاه.[1] ؟ (آنندراج).
||روش. رفتار. آیین. (یادداشت مؤلف):
چو آن ایزدی رفتن و کار اوی
بدیدند و آن بخت بیدار اوی. فردوسی.
||منقضی گشتن. (ناظم الاطباء). صرف شدن. گذشتن. (یادداشت مؤلف). سپری شدن. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ لغات ولف). صرف شدن. طی شدن: هنوز دو ماه از سال نرفته است و محصلین مالیات مطالبهٔ تمام سال می‌کنند. پاسی از شب برفت. (یادداشت مؤلف):
چو از روز رخشنده نیمی برفت
دل هر دو جنگی ز کینه بتفت. فردوسی.
بپرسید و گفتند با شهریار
که‌چون رفت بر خوبرخ روزگار. فردوسی.
چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت. عنصری.
به خم اندر نگرید از شب رفته سه یکی
دید اندر خم سنگین همه راگشته یکی.
منوچهری.
ز اردی‌بهشت روزی ده رفته روز شنبد
قصه فکنده زی ما باده به دست موبد.
آشنایی جویباری.
هفت سال اندرین کار برفت. (مجمل التواریخ و القصص). او را سی سال در حرب ملوک‌الطوایف روزگار رفت. (مجمل التواریخ و القصص). چون بهری از شب برفت... (مجمل التواریخ و القصص).
چو دوری چند رفت از عیش‌سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی. نظامی.
کردزندانی‌ام به رنج و وبال
وین سخن را کمینه رفت دو سال. نظامی.
چون برین گفته رفت روزی چند
شیده را خواند شاه شیدابند. نظامی.
روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست.
مولوی.
سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر به باطل برود.
سعدی.
به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که پنج روز دگر می‌رود به استعجال. سعدی.
تو مست خواب نوشین تا بامداد ما را
شبها رود که گوییم هرگز سحر نباشد.
سعدی.
دریغا که فصل جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت. سعدی.
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که‌ناگه به کشتش پریچهره‌ای.
سعدی (بوستان).
ترا شب به عیش و طرب می‌رود
چه دانی که بر ما چه شب می‌رود.
سعدی (بوستان).
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب تو به چند توان سوختن چو عود
می‌ده که عمر در سر سودای خام رفت.
حافظ.
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشیرقدی ساعد سیم‌اندامی. حافظ.
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت.
حافظ.
— امثال:
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز. ؟
||درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین). مردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵). نابود و معدوم شدن. (ناظم الاطباء):
همی بایدت رفت و راه دور است
بسغده دار یکسر شغل راها[2]. رودکی.
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری. رودکی.
آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک.

۱ - اصل: ... گل هم ز بستان شاه.
۲ - ن‌ل: شغل‌ها را.

برفت او و این نامه نا گفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند. فردوسی.
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکو نبرد. فردوسی.
برفت و سرآمد بر او روزگار
همه رنج ماند از او یادگار. فردوسی.
به مازندران پوی و ایدر مپای
پس از رفتنت نام ماند بجای. فردوسی.
به نا کام می‌رفت باید ز دهر
چه زو بهره تریا ک باشد چه زهر. فردوسی.
گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه‌ای برفت و ز مردنش صد زیان
دیوانه‌ای بماند و زماندنش هیچ سود. لبیبی.
زندگانی خداوند دراز باد بونصر رفت بونصر دیگر طلب باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰). کسانی که شهرها و دیه‌ها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی). همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم... که بر جایست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳). وی رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة‌الله علیهم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز میاید رفت که روز عمر به شبانگاه آمده است. (تاریخ بیهقی).
از ایشان نمانده‌ست جز نام چیز
برفتند و ما رفت خواهیم نیز. اسدی.
مگرت وقت رفتن است چنانک
پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر.
ناصرخسرو.
از محدث و از قدیم کی دارم بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم.
(منسوب به خیام).
نه آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت. سعدی.
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چون بیچارگان بر برش.
سعدی (بوستان).
به عدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند.
سعدی (بوستان).
گفت بودنی بود و پیغمبر ما (ع) اندر این شب رفت که درهای بهشت گشاده بود رفتن او را. (تاریخ سیستان). چون ابراهیم را وقت رفتن آمد... (تاریخ سیستان).
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود.
حافظ.
حریفان باده‌ای خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند.
جامی (از آنندراج).

– امثال:
کو خسرو و کیقباد و کو جم
رفتند و روند دیگران هم.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).
بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶۰).
چندان جوان نازنین با دختران مهجبین
خفتند در زیر زمین رفتند ما هم می‌رویم. ؟
– از جهان رفتن، یا از این جهان رفتن؛ مردن. درگذشتن:
نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم به تیر.
فردوسی.
– رفتن چراغ؛ کنایه است از خاموش شدن چراغ. (آنندراج). خاموش شدن. چراغ و شمع و جز آن:
بی‌وصیت دلم از خود نرود شام فراق
این چراغی است که از رفتن خود آگاه است.
طغرا (از آنندراج).
– سر زا رفتن؛ مردن به گاه زاییدن. (یادداشت مؤلف).
||زایل شدن. سترده شدن. محو شدن. از بین رفتن. از میان رفتن. چنانکه رنگ از جامه. (یادداشت مؤلف). خلاء. خلو. (منتهی الارب). نابود شدن. نیست شدن. صرف شدن. از دست رفتن: همه طیبی که در آنجا [به اهواز] بری از هوای وی بوی او برود. (حدود العالم).
برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شد کزو رفت آرام و هوش. فردوسی.
ز دستش بیفتاد زرینه گرز
تو گفتی برفتش همه فر و برز. فردوسی.
دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل
که رفت یک رهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.
در قصص آورده‌اند که اول محنت او در سال پدید آمد تا مالش برفت. (قصص الانبیاء ص ۱۳۷).
چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت. (نوروزنامه). فر ایزدی از او برفت. (نوروزنامه). قرب بیست سال مدد این فتنه و مادهٔ این محنت در تزاید بود تا خاندانهای قدیم برفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴).
زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود. سعدی.
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست.
حافظ.
هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود.
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.
حافظ.

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود. حافظ.
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت.
حافظ.
اقورار؛ رفتن گیاه زمین. طیش؛ رفتن عقل. مصع، رفتن و سپری شدن سرما و هر چیزی. (منتهی الارب).
– رفتن آب؛ بی‌رونق شدن و پژمرده گشتن. (ناظم الاطباء). زایل شدن. دور شدن. یکسو شدن. برطرف شدن.
– رفتن نماز؛ قضا شدن آن. فوت شدن آن: نمازم رفت. (از یادداشت مؤلف): هشتاد روز بود که هیچ نخورده بود و هیچ نمازش از جماعت نرفته بود. (کشف المحجوب هجویری). هشتاد شبانروز هیچ نمازش از جماعت نرفت. (کشف المحجوب هجویری).
||تبخیر شدن. (یادداشت مؤلف): اندر یک من و نیم آب بپزند تا یک من برود و نیم من بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به بغداد جو را بجوشانند و آب او را بپالایند و با روغن کنجید دیگر باره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند. (نوروزنامه). ||شدن. «قدما این فعل را بجای شدن به کار می‌بردند: «ملک در خشم رفت». (گلستان سعدی). توضیح: در خراسان بجای «شدن» «رفتن» را در رابطه به کار می‌برند. مثلاً گویند: این کار نمی‌رود، مریض خوب رفت، دیوار خراب رفت (احمد خراسانی دانشنامه ص ۱۰۶) (فرهنگ فارسی معین). شدن: اختصار رفت. (یادداشت مؤلف). شدن. (فرهنگ فارسی معین). در معنی شدن بیشتر بصورت رابطه و فعل معین در ترکیبات استعمال شود و آنجا که بطور مستقل بکار رفته غالباً معنی رخ دادن و حادث شدن و اتفاق افتادن را دارد:
برفت آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کآن شگفتی ندید. فردوسی.
عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را بطول نام کنند؛ ای درازا. (التفهیم). رسم رفته است چون وزارت به محتشمی رسد آن وزیر مواضعه نویسد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). آزرمیدخت جواب داد که عادت نرفته است که زن پادشاه شوهر کند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۰).
– اختصار رفتن؛ به اختصار کشیدن و کشانیدن. مختصر شدن. به اختصار مطلبی را گفتن یا نوشتن.
– تعبیر رفتن؛ تعبیر کرده شدن. (یادداشت مؤلف). تعبیر شدن:
دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد

ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی.
حافظ.
دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.
– راز رفتن؛ واقع شدن راز. شدن آن:
هماندم که در خفیه این راز رفت
حکایت به گوش ملک باز رفت.
سعدی (بوستان).
– محابا رفتن؛ ملاحظه شدن. رعایت گردیدن:
می‌شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۷).
– نشاط رفتن؛ به سرور و شادمانی طی شدن: دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپرا کنند.(تاریخ بیهقی). امیر در شراب بود خواجه را و مرا [بونصر] بازگرفت و بسیار نشاط برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶). هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶). دیگر روز بسیار نشاط رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷).
‖واقع شدن. صورت پذیرفتن. انجام گرفتن. (از تعلیقات فیه مافیه ص ۲۳۸ چ فروزانفر) (از فرهنگ فارسی معین). اتفاق افتادن. (فرهنگ لغات ولف). مجری شدن. بجای آمدن. معمول شدن. به عمل آمدن. انجام یافتن. عارض شدن. حادث شدن. گذشتن. دست دادن. پیش آمدن. (یادداشت مؤلف): ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف گفت: این کار ببود و این قضا برفت بر شما همچنانکه بر زبان راندید. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
میان من و او خود آتش بتفت. فردوسی.
بگفت آنچه با مادرش رفته بود
ز مادر چو بر آتش آشفته بود. فردوسی.
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
به کام دل ما همه گشت گرد. فردوسی.
به یک دم زدن زین فروزنده هفت
بگوید که اندر ده و دو چه رفت. فردوسی.
ز چیزی که رفتی به گرد جهان
بد و نیک بر وی نبودی نهان. فردوسی.
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه
به قیصر نبشت اندر آن نامه شاه. فردوسی.
زمینیان را با من کجا رود دیدار
مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران. فرخی.
نه ستم رفته به من زو و نه تلبیس
که مرا رشته نتاند تافت ابلیس. منوچهری.
سوی گرگان رفت [علی میکائیل] و حره زا در آنجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه رود انهی کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۶). بیارم پس از این که بر هر یکی از اینها [حصیری و ابوالحسن و ابوالقاسم] چه رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶). من [ابوالفضل] البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۷). طغرل حاجب را بر وی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف می‌شمرد و هر چه رود بازمی‌نماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳). حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید کرد تا نگویم بر چه رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰).
برین سست پیمان و چون باد تفت
بر دختر آمد بگفت آنچه رفت. اسدی.
ز کار یهودان زنگی نهفت
همه هر چه بد رفته آن شب بگفت. اسدی.
یکی نامه نزدیک گرشاسب زود
نبشت و نمود آن کجا رفته بود. اسدی.
تا به پشت یکی دگر فاسق
بیش بهتر رودت فسق و فجور. ناصرخسرو.
غافل کی بود خداوند از آنچ
رفت درین سبز و بلند آسیاش.
ناصرخسرو.
مرا نمی‌باید که بدین سبب میان شما گفت و گوی رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۷). وکیل در آنچه رفتی از نیک و بد براستی مشافهه می‌گفتی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۱). از همهٔ جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او گردانیدی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۳). تا ملک الروم زنده بود میان اپرویز و از آن او پیوسته مکاتبات رفتی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۹۳). این اصطخر... یک دو بار غدر کردند پس قتل عظیم رفت چنانکه شرح داده آمده است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۷). بلاد یمن فروگرفتند و زنان را رسوا کردند و قتلهای بی‌اندازه رفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۵). طیبون از للیانوس بازستد [شاپور] بی‌آنکه مصافی رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۱). مردم این شهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود از جانبین. (مجمل التواریخ و القصص). این مصریان هر چه بر ایشان رفته بازگفتند. (مجمل التواریخ و القصص). اندر هر عصر حکیمان و خداوندان دانش جمع کرده‌اند اخبار... پیغامبران و پادشاهان و هر چه رفته است. (مجمل التواریخ و القصص). با او شرایط و عهود مستحکم رفتستی. (کلیله و دمنه). این کار بزودی آشکار نمی‌بایست کردن، اکنون رفت. (سمک عیار ج ۱ ص ۲۶۶ بنقل از فرهنگ فارسی معین).
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.
خاقانی.
که بر من از فلک اسال ظلمها رفت
که هم فلک خجل آید ز بازپرس جواب.
خاقانی.
رفت قراری بر آنک دل بدو زلفش دهم
دل به قراری که بود رفت و قرارم ببرد.
خاقانی.
پادشاه باید که مهیب بود بر دل ظالمان و ستمکاران تا از سهم او ظلم و ستم نرود. (راحة الصدور راوندی).
بر تعجیلی که از تسویل شیطان و تخیل بهتان رفته بود تأسفها خورد. (سندبادنامه ص ۱۵۳). اگر با ما در این باب مفاوضتی رفتی پیش از نفاذ تدبیر بدین تشویر و تقصیر مأخوذ نگشتی. (سندبادنامه ص ۱۲۷). این ناجوانمردی و بیرحمی بود که از شره نفس من بر این حیوان رفت. (سندبادنامه ص ۱۵۳). چون ابوسعید به قومش رسید که مقامگاه نصر بود با او همان رفت که با ابن النصری رفت در ضیافت بنی‌تمیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۱). چون مسافت میان هر دو نزدیک شد جماعتی میان ایشان به وساطت و سفارت بایستادند و وصلی میان ایشان برفت. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت. نظامی.
گه از سیب و سمن بد نقل‌سازیش
گهی با نار و نرگس رفت بازیش. نظامی.
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند از این سان رفت بازی. نظامی.
گفت پیر ای جوان زیباروی
گویمت آنچه رفت موی به موی. نظامی.
اگر اسبی چرد در کشتزاری
وگر غصبی رود بر میوه‌داری. نظامی.
خدایا هر چه رفت از سهوکاری
بیامرز از کرم کآمرزگاری. نظامی.
پادشاه فرمود که من به همدان گفتم و اکنون بدر بغدادم و این همه برفته است چگونه بر یکی قناعت کنم هر سه را بباید فرستاد. (تاریخ جهانگشای جوینی).
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی.
سعدی.
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید.
سعدی.
برخی از آنچه بر سر او رفت اعادت کرد. (گلستان سعدی).
وصفی چنان که در خور حسنش نمی‌رود
آشفته حال را نبود معتبر سخن. سعدی.
پیش پیر قلندری رفتند

ماجرایی که رفت برگفتند. سعدی.
به پا کان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار.
سعدی (بوستان).
با خاندان خوارزمشاهیه و سلجوقیه... چه مایه اذلال رفت. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). چون ذکر اسامی و انساب... آن چنان معلوم شده و تتبع رفته مشروح و مفصل در قلم آمد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). اکنون رفت آنچه رفت اشعث... را نزدیک حجاج فرستاد تا آنچه رفت از حدیث خراسان بازنماید. (تاریخ سیستان). جاسوس او را بودی... که آنچه رفتی به ترکستان... او را خبر بودی. (تاریخ سیستان). چون خبر به منصور رسید که آنجا چه رفت معن بن زائده را به سیستان فرستاد. (تاریخ سیستان). و مصافی سخت رفت میان ایشان. (از تاریخ سیستان ص ۹۵). پس طغرل به حصار طاق شد و آنجا روزی چند حرب کرد و هیچ نیامد وی را و محمود گندمک و برادران بکشتند به نزدیک وی شدند و هم چیزی نرفت... آخر به عجز بازگشت. (تاریخ سیستان).
گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت.
حافظ.
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سرما می‌رود ارادت اوست.
حافظ.
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت.
حافظ.
قومی که پیش از قریش بودند از مهاجر و انصار بفرمود تا به اسامه بروند تا وقت وفاتش... تنازعی نرود بعد وی. (قصص الانبیاء ص ۲۳۴). اول چیزی که بنهاد در طلب کردن مملکت آن بود که مرغان را به جاسوسی معین گردانید و منهیان او مرغان بودند و هر چه در عالم رفتی خبر آوردندی. (قصص الانبیاء ص ۱۶۱). چهار هزار مرد از آن خود داشت و روزی در میان او و میان قومی لجاجی می‌رفت. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷).
— انتظار رفتن؛ انتظار دست دادن. منتظر ماندن. انتظار پیش آمدن:
شب همه شب انتظار صبح‌رویی می‌رود
کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را.
سعدی.
— جفا یا جور رفتن؛ واقع شدن آن. (آنندراج): مالکان از سر ملکها برفته بودند بیشترین از جور و قسمتها که بر ایشان می‌رفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۸۲).
گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود
سلطان تویی کسی به تظلم کجا رود.
کمال خجندی (از آنندراج).
— جنگ رفتن؛ درگرفتن جنگ. واقع شدن: میان او و ترک بسیار جنگ رفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۴۰). چون گودرز به لشکر افراسیاب رسید جنگهای عظیم رفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۴۵). میان هر دو جانب جنگ‌های عظیم رفت و به آخر ظفر اپرویز را بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۲). هر دو لشکر بر سر این آب رسیدند و جنگی صعب رفت میان ایشان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۵). میان ایشان جنگی عظیم رفت و خواهر بهرام سلاح پوشیده جنگ کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۳). جنگها و کشتنها بسیار رفت. (تاریخ سیستان).
— حال یا حالت رفتن؛ حال پیش آمدن. وضع پیش آمدن. ذوق و حال دست دادن. واقعه رخ دادن: اما پیغمبر (ع) همان روز خبر داد که آنجا این حال رفته بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۶). فرعون دیگر روز یک خروار برچید و به بازار آورد به او نیز همان حالت رفت که به هامان رفته بود. (قصص الانبیاء). شکایت از بی‌طاقتی به یکی از بزرگان برد [درویش] که چنین حالتی رفت. (گلستان). از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته است. (گلستان).
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. حافظ.
— رفتن قضا یا تقدیر؛ حتم شدن قضا و قدر. (یادداشت مؤلف). مقدر شدن. پیش‌آمد کردن:
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان
ترا جز صبر کردن چیست درمان.
(ویس و رامین).
ای سخت‌جفای سست‌پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.
گفت ای پادشاه روی زمین بنده در این حالت مر خداوند را خطایی نمی‌بیند تقدیر خداوند تعالی رفته بود که مر این بنده را مکروهی رسد. (گلستان سعدی).
رفتن کار کسی؛ پیشرفت کار او. پیشرفت داشتن کار او. از پیش رفتن آن:
از سر کوی تو هر کو به ملامت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود. حافظ.
ز نارفتن کار نوذر همان
یکایک بگفتند با بدگمان. فردوسی.
— رفتن کار و شغل برکسی؛ یا بر دست کسی یا از کسی؛ گشادن از او. برآمدن بدست او. انجام گرفتن آن بوسیلهٔ او. (یادداشت مؤلف). انجام کار بر عهدهٔ او قرار گرفتن. جریان یافتن کار بدو: بونصر... به دیوان رسالت نمی‌نشست و طاهر می‌بود و کار بر وی می‌رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹). کاری چند بر وی می‌رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵). در جمله رجالان و قورکشان مردی منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هر چه رود بازنماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۷). شغل دربار همه بر حاجب غازی می‌رفت که سپاهسالار بود. (تاریخ بیهقی). آنچه بر دست وی رفت از کارهای بانام. (تاریخ بیهقی). کار خیر بسیار برفت بر دست وی [عمرولیث] (تاریخ سیستان). کارها بر دست ابوالفتح همی رفت. (تاریخ سیستان). آنجا بر دست وی کارهای بسیار رفت و خدمتها کرد. (تاریخ سیستان).
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم. حافظ.
— رفتن کاری، یا کار از کسی رفتن؛ انجام شدن آن. واقع شدن آن. اتفاق افتادن آن. از دست کسی کار برآمدن. (یادداشت مؤلف):
بدانید کز کردگار جهان
چنین رفت کار آشکار و نهان. فردوسی.
بپرس از شمار ده و دو و هفت
که چون خواهد این کار بیهوده رفت.
فردوسی.
گرانمایه کاری به فر و شکوه
برفت و شدند آن دو آیین گروه. عنصری.
آن کارهای بزرگ با نام برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۵). کارها رفت سخت بسیار در این مدت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۲). بجای خود بیارم که از گونه گونه چه کار رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بسیار نرود به زرق و افتعال دست زده‌اند تا برفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). بسیار کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد. (مجمل التواریخ و القصص). سپاه برد به سیستان و کارها رفت تا آنکه باز به هزیمت بازآمد. (مجمل التواریخ و القصص). و اندر خلافت او کاری نرفت که یادکردن آن واجب کند. (تاریخ سیستان). کارها رفت که اندر کتاب و سنت آن را حجت ندیدند. (تاریخ سیستان). چون این کار برفت خطبهٔ امارت خویشتن را خواست که کند. (تاریخ سیستان).
— رفته شدن؛ رفتن. جاری شدن. انجام گرفتن. واقع شدن: بموجب آنکه بر دست و زبان ملوک هر چه رفته شود... هر آینه به افواه گفته شود. (گلستان).
— کارزار رفتن؛ جنگ شدن. واقع شدن کارزار:
برآویخت با هرمز شهریار
فراوان برین رفتشان کارزار. فردوسی.
||به مجاز، معین شدن. مقدر شدن. (یادداشت

مؤلف):

چنین رفت بر سر مرا روزگار
که با مهر او آتش آورد بار. فردوسی.

هر چند در ازل رفته بود که وی [موسی] پیغمبر خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱). در علم غیب وی رفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۲). چون در ازل رفته بود که مدتی بر سریر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند [محمدبن محمود غزنوی] ... ناچار بباید نشست. (تاریخ بیهقی). گفت چهار چیز محو کرد: الرزق و الاجل و السعادة و الشقاوه، و این چهار چیز در ازل رفته است. (قصص الانبیاء ص ۴). بلندترین مقام خوف آن است که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است. (تذکرة الاولیاء عطار).

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد.
حافظ.

— قلم رفتن؛ نوشتن قلم. (آنندراج). کنایه از معین شدن سرنوشت. مقدر شدن سرنوشت:

قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا
دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی.

قلم به طالع میمون و بخت بد رفتست
اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود.
سعدی.

دلا حریص مگرد و به داده قانع باش
که هر چه رفت قلم بیش و کم نخواهد داد.
ملامیرک جان بلخی میرکی (از آنندراج).

||صادر شدن. سرزدن. (یادداشت مؤلف). ممکن شدن. ساخته بودن. برآورده شدن. میسر شدن. (یادداشت مؤلف). درست شدن: می‌دانم اینکه از من می‌رود خطای بزرگ است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱).

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او بر مظالم برفت.
سعدی (بوستان).

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد. حافظ.

— تقصیر رفتن؛ واقع شدن آن. (آنندراج). کوتاهی شدن. قصور شدن: گفت پیغمبری کار عظیمی است ترسیدم که تقصیری رود. (قصص الانبیاء ص ۱۷۶). تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود. (گلستان).

داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
تقصیری اگر می‌رود از جانب ما نیست.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

در گنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت
چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند.
ملاخواجه علی (از آنندراج).

||لغزیدن از جایی. (ناظم الاطباء). سقوط کردن در. افتادن در کاری:

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور. مولوی.

||قصد کردن. (آنندراج). قصد داشتن. مایل بودن. جازم شدن به: رفتم که فلان کار را بکنم. (یادداشت مؤلف): فجر؛ رفتن به گناه. (منتهی الارب). خود را حاضر کردن. (فرهنگ لغات ولف). آماده شدن:

بدو گفت رستم برو تا رویم
به یکجای هر دو دو مرد گویم. فردوسی.

هر چند صائب می‌روم سامان نومیدی کنم
زلفش به دستم می‌دهد سررشتهٔ آمالها.
صائب (از آنندراج).

بر آمد ز درگاه من آن نگار
خراشیده و رفته زی کارزار. علی قرط.

از گوشهٔ ابرو سخنی گفت به گوشم
رفتم که کنم فهم سخن رفت ز هوشم.
صالحای مشهدی (از آنندراج).

— امثال:

رفت ابروش را درست کند چشمش را کور کرد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).

رفت به نان برسد به جان رسید. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).

رفت بهترش کند بدترش کرد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).

رفتم صواب کنم کباب شدم. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۸۷۰).

||تأثیر کردن. (از فرهنگ فارسی معین). رسوخ کردن:

جادوکی بند کرد و حیلت بر ما
بندش بر ما برفت و حیله روا شد.
معروفی بلخی (از فرهنگ فارسی معین).

هرچ از زبان رود نرسد بیش تا به گوش
در دل نرفت هر سخنی کآن ز جان نخاست.
کمال‌الدین اسماعیل.

||درخور و سازوار و سازگار و سزاوار و شایسته بودن. (یادداشت مؤلف). خوردن. مناسب بودن. متناسب بودن. درخور بودن: ده تخت جامهٔ خاص و کوسها و علامت و هر چه بدان رود راست کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۶). امیر فرمود خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را دهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). بساز به شراب درآمد [محمدبن محمود غزنوی] در حبس ولکن خوردنی بود با تکلف، و نقل هر قدحی بادی سرد، که شراب و نشاط با فراغت دل رود. (تاریخ بیهقی).

لیکن رود این مرا همانا
کاشتر بکشم به کارد چوبین. ناصرخسرو.

||به حساب آمدن. به شمار آمدن. شمرده شدن. حساب شدن. در حساب درآمدن. در شمار آمدن. ضمیمه بودن. و به «با» متعدی شود: از آن سال باز دیبل و مکران با اعمال کرمان می‌رود که ملک هند هر دو اعمال را به بهرام داد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۲). پسا و جهرم و رفسنجان همه با این کوره (دارابجرد) رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۵). چون عرب آن را [جزیره را] بستد بنی‌عبد قیس نام نهاد و با ولایت پارس رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۴). شهرکی است کوچک و ناحیتی با آن می‌رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۳). جویم ابی احمد از جملهٔ ایراهستان است اما با این کوره رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۲). ||پذیرفته شدن. نافذ بودن. (یادداشت مؤلف). رواج داشتن. رایج بودن.

— رفتن درم و دینار و زر؛ رواج یافتن آن. (آنندراج):

ما دل ناسره داریم به بازار غمت
درم قلب ندانم برود یا نرود.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

||(تداول عامه) شبیه بودن (در قیافه یا رفتار): «این پسر به پدرش رفته». (فرهنگ فارسی معین). شبیه بودن در صفات یا خلق یا خُلق. شبیه بودن از روی خلقت: به پدرش رفته است. به مادرش رفته است. اسباب خانه به صاحب خانه می‌رود. (یادداشت مؤلف). ||(تداوال عامه) حالی را گذاشته به حال دیگر رو آوردن. مثال: من از جوانی به پیری رفتم. (از فرهنگ نظام). ||گفته شدن. بر زبان جاری شدن. گفتن. (یادداشت مؤلف). ذکر شدن. مذکور افتادن. نوشته شدن. جاری شدن:

هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفتست
یا برود تا به روز حشر تو آنی. رودکی.

برفتند شادان از این تخت اوی
بسی آفرین رفت بر بخت اوی. فردوسی.

دو شاه دو کشور رسیده بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم. فردوسی.

از ولایت ما سخن می‌پرسید و عجایبهای هر ناحیت می‌برفت. (منتخب قابوسنامه ص ۴۵). چون برادر مهین را بدید پیاده شد و رکاب او بوسه داد و گفت: امیر را این تجشم نبایست فرمود چون چشم‌زخم اتفاق افتاد به سعادت با خزانه و خدم با دارالملک خویش باید رفت. امیر گفت: جد می‌رود یا هزل؟ امیر اسماعیل گفت: معاذالله که مرا در حضرت تو مجال هزل بود. (تاریخ بیهق ابن فندق). شاه داند که نصایح بنده از سر اخلاص و اختصاص می‌رود. (سندبادنامه ص ۲۳۵). چنانکه در سورة الحدید برفت. (تفسیر ابوالفتوح رازی) سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته بر سر من رآه بردند و هلاک کردند و کیفیت آن حکایت برود. (تاریخ طبرستان).

قصهٔ او بجای خود برود. (تاریخ طبرستان). به هر منبر و محراب و دفتر و کتاب که نام ایشان می‌رود نفرین و تهجین قرین ذکر ایشان است. (تاریخ طبرستان).

گرم ناپسندی به اقلام رفت
حدیث از می و مطرب و جام رفت.
نزاری قهستانی.

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا سخن روح‌پرور است. سعدی.

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
حافظ.

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت.
حافظ.

— از زبان رفتن، یا از زبان بیرون رفتن؛ گفته شدن. بر زبان رفتن. بر زبان جاری شدن. (یادداشت مؤلف):

هر چه از زبان شکربار آن مهتر بیرون رفت همه نیکو رفت. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).

— اگرمگر رفتن در چیزی؛ مورد شک و تصور قرار گرفتن آن. مورد تردید واقع شدن آن چیز:

درین اگرمگری می‌رود حقیقت نیست
کجا حقیقت باشد اگرمگر نبود. سوزنی.

— بر زبان کسی رفتن یا بر زبان رفتن؛ گفتن سخنی را: مگر وقتی بر زبان او رفته بود. (یادداشت مؤلف). جاری شدن بر زبان کسی:

در همه عمر نرفته‌ست و ازین پس نرود
نام او جز به ثناگفتن بر هیچ زبان. فرخی.

به روزگار امیر عادل سبکتکین... هم چنین تضریبها ساخته بودند تا باز یافت و بر زبان وی رفت که از ما بر محمود ستم آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵). این فال بوده است که بر زبان این پادشاه می‌رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰). چون این تسبیح بر زبان ایشان برفت برداشتند و بدین تسبیح صد هزار سال بهشت تمام شد. (قصص الانبیاء ص ۴). چنانکه زه بر زبان ایشان [پادشاهان ایران] برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه). بر زبان او چنان رفت که ملک من از ملک سلیمان‌بن داود اگر بیشتر نیست کمتر نیست. (تاریخ بیهق ابن‌فندق). آزار کسی بر زبانش نرفتی. (گلستان).

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود.
سعدی (بوستان).

با اینهمه بیداد او، وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او، چون بر زبانم می‌رود.
سعدی.

پارسایی... که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. (گلستان). بر زبانها رفته شده بود که فتنه به سیستان بشر قرقد همی‌افکند. (تاریخ سیستان).

— بر لفظ یا به لفظ کسی رفتن؛ گفتن وی سخنی را. (یادداشت مؤلف): بر لفظ امیر رفت که‌هر چه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو بازداده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷). بر لفظ عالی رفته است که ایشان را این تمکین نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹). هر چه بر اندیشهٔ میمون گذرد و بر لفظ و قلم عالی رود به توفیق و سداد مقرون باشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۴).

— حدیث رفتن؛ گفتگو شدن. گفته شدن. سخن بمیان آمدن:

به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی
همچو گرگان نتوان بست به یکبار دهان.
فرخی.

به تشریفم حدیث از گنج می‌رفت
غلام از ده کنیز از پنج می‌رفت. نظامی.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود. حافظ.

— ذکر رفتن؛ ذکر شدن. مذکور افتادن. یاد شدن: نام ایشان در آخر این کتاب ذکر رفته است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

— سخن رفتن؛ گفته شدن سخن. گفتگو شدن. (یادداشت مؤلف):

سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بود داستانی بود. ابوشکور.

پرآواز شد سندلی چارسوی
سخن رفت هر گونه بر آرزوی. فردوسی.

نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
کزآن پنبه‌شان بود تنگ و نبرد. فردوسی.

مرا مادرم گر نزادی ز بن
نرفتی ز من نیک یا بد سخن. فردوسی.

بریشان بگفت آن سخنها که رفت
که‌بر کین بباید بسیجید تفت. فردوسی.

پذیره شدندش پر از چین بروی
سخنها نرفت ایچ بر آرزوی. فردوسی.

ابوسهل و طاهر دبیر را و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶). پس از آن از خواجه بونصر پرسیدم که آن سخن چه بود که رفت؟ که چنین هول آمده بود قوم را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۵). در حدیث وزارت به پیغام با وی سخن رفت البته تن در نداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۵). خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت. (تاریخ بیهقی). چون قصوری کرد [محمود] و حاجب... به کرمان آمد و در باب ما برادران به قسمت ولایت سخن رفت. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۵). از آن وقت که این سخن رفت تا وقت لعنت دوازده هزار سال بود. (قصص الانبیاء ص ۸).

سخن پادشاهان عجم و نسق و سیر ایشان همی رفت. (مجمل التواریخ والقصص).

چون مرا در نعت چون اویی رود چندین سخن
از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا.
خاقانی.

سخن می‌رفتشان در هر نوردی
چنانک آید ز هر گرمی و سردی. نظامی.

رقیبان آن حکایت برگرفتند
سخنهایی که رفت از سرگرفتند. نظامی.

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود ز انبوه. نظامی.

طوفان درم بر آسمان رفت
در شیرها سخن ز جان رفت. نظامی.

بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی می‌رود اندر صفا. سعدی.

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش‌جان باید که معلومش کنی اسرار دل.
سعدی.

تا باز سخن به سیستان رفت به حضرت امیرالمؤمنین هارون‌الرشید. (تاریخ سیستان).

— قربان صدقه رفتن؛ در تداول عامّه گفتن به کسی قربانت شوم، تصدقت شوم. (یادداشت مؤلف).

— مسأله رفتن؛ مطرح شدن آن. طرح شدن مسأله. مورد بحث قرار گرفتن آن: بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ و ... و دیگر علما و مسأله‌های خلافی رفت سخت مشکل، و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۶).

— ناسزا رفتن؛ حرف ناسزا گفته شدن. حرف زشت بر زبان آمدن یا سخن ناخوب و حرکت ناشیرین:

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان هم‌نشینان ناسزایی رفت رفت.
حافظ.

— نام یا صیت کسی رفتن؛ ذکر او رفتن. یاد شدن از وی. مذکور افتادن نام او:

نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
هر دو به رقص آمدند سامع و قایل. سعدی.

بگفت ار چه صیتت نکو می‌رود
نه با هر کسی هر چه گویی رود.
سعدی (بوستان).

چو خواهی که نامت رود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان. سعدی.

— یاد یا ذکر رفتن؛ پیچیدن و شایع شدن و منتشر شدن. گفته شدن:

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
که صیت کرم در جهان می‌رود.
سعدی (بوستان).

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز

همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد.
سعدی.
یاد تو می‌رفت و ما عاشق بیدل شدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت. سعدی.
رفتن. [رُ تَ] (مص) جاروب کردن و روبیدن. (ناظم الاطباء). روفتن. روبیدن. ستردن. پاک کردن. (یادداشت مؤلف). جاروب کردن و پاک کردن جایی یا چیزی. (فرهنگ نظام). ||سَفْر. (تاج المصادر بیهقی):
اینک رهی به مژگان خاک ره تو رفته
از نزد تو نه نامه نه نیز هیچ سفته.
جلاب بخاری (از اسدی).
به نیم گرده بروبی بریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفته.
عمارهٔ مروزی.
خود آمد بجایی که بودش نهفت
ز پیش اندرون رفت و خانه برفت.
فردوسی.
زمین را سراسر به مژگان برفت
بریش و به تن گشت با خاک جفت.
فردوسی.
بشد همچنان پیش خاقان بگفت
برخ پیش او مر زمین را برفت. فردوسی.
تهتمن به مژگان زمین را برفت
چو زال زر این داستانها بگفت. فردوسی.
ورا بارگی باش و گیتی بکوب
ز دشمن به نعلت زمین را بروب. فردوسی.
بگفت این و برخاست با مهر تفت
به رخ خاک پیشش برفت و برفت. اسدی.
شبستان را بروی خویشتن رفت
به زاری با خدای خویشتن گفت. نظامی.
هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت
آستانش به آستین می‌رفت. نظامی.
همه رهگذرها برو بند پاک
ز سنگی که پوینده شد زو هلاک. نظامی.
زلفش ره بوسه‌خواه می‌رفت
مژگانش خدا دهاد می‌گفت. نظامی.
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین
حیف است اگر بدیده نروبند راه را. سعدی.
ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
بگذار تا بدیده برویم راه را. سعدی.
دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بدیده رفتم. سعدی.
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسید
هر که خاک‌در میخانه به رخساره نرفت.
حافظ.
از برای شرف به نوک مژه
خاک‌راه تو رفتنم هوس است. حافظ.
برف پیری به هر سری که بخفت
نتوانند خلق عالم رفت. مکتبی شیرازی.
صد دانهٔ الماس به دندان سفتن
صد وادی پرخار به مژگان رفتن
عریان بروی آتش سوزان خفتن
به زآنکه سخن به شخص نادان گفتن.
صائب.
||پاک کردن دندانها با خلال و دندان‌فریز. (ناظم الاطباء). ||پاک کردن. ستردن. (یادداشت مؤلف).
— انگبین رفتن؛ اشتیار. (یادداشت مؤلف). پاک کردن کندو از عسل. برگرفتن و پاک کردن‌کندو از انگبین چنانکه خانه را از خاک و خاشاک:
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازاری نخواهی انگبین رفتن.
سعدی.
— به آستین خون مژگان رفتن؛ پاک کردن. ستردن:
همی به آستین خون مژگان برفت
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت. فردوسی.
همان درد بندوی با او بگفت
همی به آستین خون مژگان برفت. فردوسی.
— خانمان کسی رفتن؛ بر باد دادن آن:
به دوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خانمان من این شوخ‌دیده پاک برفت.
سعدی (گلستان).
— فرورفتن؛ پاک کردن. روبیدن. رفتن:
هر چه در سینه صحبت زر و سیم داری به جاروب فقر فروروب. (مجالس سعدی).
— گرد فرورفتن از چیزی؛ گردگیری کردن از آن چیز. ستردن گرد و غبار از آن چیز:
گرداز سر این نمد فروروب
پایی بسر نمد فروکوب. نظامی.
— مغز کسی رفتن؛ سخنان بیهوده در نزد وی گفتن. از پر حرفی کسی را خسته و فرسوده کردن. چنانکه در تداول عامه گویند: سرم را خالی کردی:
مگو چندین که مغزم را برفتی
کفایت‌کن تمام است آنچه گفتی. نظامی.
رفتن روب. [رُ تَ] (اِ مرکب) جاروب. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.
رفتنگاه. [رَ تَ] (اِ مرکب) جای رفتن و محل عبور کردن. (ناظم الاطباء).
— رفتنگاه آب؛ نهر و جوی و مجرای آب. (ناظم الاطباء).
رفتنی. [رَ تَ] (ص لیاقت) گذشتنی. (ناظم الاطباء). خلاف ماندنی. مقابل ماندنی و ماندگار. کسی که رفتنش لازم باشد. (یادداشت مولف). هر چیزی که می‌رود و در می‌گذرد. (ناظم الاطباء). گذشتنی. (فرهنگ فارسی معین):
ورا کرد پدرود و با او بگفت
که من رفتنی گشتم ای نیک‌جفت. فردوسی.
که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار. فردوسی.
||کاری که باید روی دهد. پیش‌آمدنیها:
همه رفتنی‌ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.
||معدوم‌شونده و فناپذیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). درگذشتنی. (ناظم الاطباء). مردنی. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین):
ترا بود باید همی پیش رو
که من رفتنی‌ام تو سالار نو. فردوسی.
جهان یادگار است و ما رفتنی
ز مردم نماند جز از گفتنی. فردوسی.
وگر زین جهان آن جوان رفتنی است
به‌گیتی نگه کن که جاوید کیست. فردوسی.
آن کس که بود آمدنی آمده بهتر
وآن کس که بود رفتنی او رفته‌شده به.
منوچهری.
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
ور رفتنی است جان ندهد جز به نام دوست.
سعدی.
— امثال:
رفتنی میرود و آمدنی می‌آید
شدنی می‌شود و غصه به ما می‌ماند.
(امثال و حکم دهخدا ۲ ص ۸۷۰).
رفت و آمد. [رَ تُ مَ] (مص مرخم، اِ مرکب) تردد. (ناظم الاطباء). همان آمد و رفت است. (آنندراج). رفتن و آمدن. ایاب و ذهاب. (فرهنگ فارسی معین). ذهاب و ایاب. آمد و شد. آمد و رفت. (یادداشت مؤلف):
ز رفت و آمد غمهای بدمست خبر دارم
صدا آید به گوشم چونکه در دل بازمی‌گردد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
||مراوده و معاشرت. (فرهنگ نظام). مراوده. اختلاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به آمد و رفت شود.
— رفت و آمد کردن؛ آمد و شد داشتن. تردد کردن.(یادداشت مؤلف).
رفت و آی. [رَ تُ] (اِ مرکب) اختلاف. (یادداشت مؤلف). رفت و آمد. (تحفهٔ اهل بخارا). رجوع به رفت و آمد شود.
رفت و رو. [رُ تُ] (مص مرخم، اِ مرکب) رفت و روی. رفت و روب. رجوع به رفت و روی شود. ||جاروب. (ناظم الاطباء). ||خاشاکی‌که از رفتن خانه حاصل شود. صاحب السامی فی الاسامی میگوید: الحصالة و الخمامة: رفت و روی خرمن. (یادداشت مؤلف). ||جاروب کردن. (از ناظم الاطباء). رفت و روب. جاروب کردن. پاکیزه‌کردن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
— رفت و رو کردن؛ جاروب کردن. پاکیزه کردن.رفتن. روبیدن:

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند.
بابافغانی شیرازی (از آنندراج).

رجوع به رفت و روب و رفت و روی شود.
||غارت کردن را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

رفت و روب. [رُ تُ] (مص مرخم، اِ مرکب) روفتن. روبیدن. جاروب کردن. (فرهنگ فارسی معین). رفت و رو. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
اهل بینش ز صفا ساختگی نشناسد
خانهٔ چشم چه محتاج به رفت و روب است.
خان آرزو (از آنندراج).

رجوع به رفت و رو و رفت و روی شود.
– دایرهٔ رفت و روب؛ دایرهٔ تنظیف و تسطیح. (لغات فرهنگستان). در سازمان شهرداری نام دایره‌ای که به کار روفتن و صاف کردن کوچه‌ها و خیابانها پردازد. دایرهٔ تنظیف. (یادداشت مؤلف). شعبه‌ای از شهرداری که به امر نظافت خیابانها رسیدگی کند. (فرهنگ فارسی معین).
||جاروب. (از شعوری ج۲ ورق ۲۱). رجوع به رفت و رو شود.

رفت و روی. [رُ تُ] (مص مرخم، اِ مرکب) یا رفت و رو. رفت و روب. (فرهنگ فارسی معین): سه چیز به شما میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی، و گفت و گوی. (تذکرة الاولیاء ج۲ ص ۳۲۵). رجوع به رفت و رو و رفت و روب شود.

رفته. [رَ تَ / تِ] (ن مف) حرکت‌کرده. روان‌شده. مقابل آمده. (فرهنگ فارسی معین). از جای‌بشده. درآمده. (یادداشت مؤلف):
وین لاشه‌خر ضعیف بدره را
اندر دم رفته کاروان بندم. مسعودسعد.
آن رفته که بود دل بدو مشغولم
وافکنده به شمشیر جفا مقتولم. سعدی.
ملک را دل رفته آمد به جای
بخندید و گفت ای خداوند رای. سعدی.
– از جای رفته یا (رفته ز جای)؛ از مکان برخاسته. از جای حرکت کرده. تغییر مکان داده. کوچیدن. (از فرهنگ فارسی معین):
درفشی پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته ز جای. فردوسی.
– بخشم‌رفته؛ خشمگین. خشمناک. غضبناک‌شده. درخشم‌شده. بحالت غضب عزیمت‌کرده:
مرحبای ای نسیم عنبربوی
خبری زآن بخشم‌رفته بگوی. سعدی.
کاش آن بخشم‌رفتهٔ ما آشتی‌کنان
بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست. سعدی.
– بررفته؛ بالارفته. بلند:
ای زود گرد گنبد بررفته
خانهٔ وفا بدست جفا رفته. ناصرخسرو.
– ره‌رفته؛ که راه رفته باشد. که راه را درنوردیده باشد.
– ||عزیمت‌کرده. راهی‌شده. عازم‌شده. سفرکرده:
به ره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره‌رفتگان را اثر. سعدی.
||مقدرشده. کار انجام‌گرفته. (یادداشت مؤلف). پیش‌آمده. رخ‌داده. پیش‌آمده:
دل و جان بدین رفته خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن. فردوسی.
– رفته بودن؛ مقدر بودن. معین بودن: در ازل رفته بود که مدتی بر سریر غزنین و خراسان و هندوستان نشیند [محمدبن محمود غزنوی] ... ناچار بباید نشست. (تاریخ بیهقی).
– قلم رفته؛ قضای نبشته. تقدیر. (یادداشت مؤلف):
قلم رفته را چه چاره بود.
(امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۱۶۶).
– کار رفته؛ کار انجام شده. کار درگذشته:
مکن یاد از گذشته کار کیهان
که کار رفته را دریافت نتوان.
(ویس و رامین).
||گذشته. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). بشده. ماضی. (یادداشت مؤلف). سپری‌شده:
یکی تا نیابد غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز. اسدی.
رفته چون رفت طلب نتوان کرد
چشم ناآمده بین بایستی. سعدی.
آینده و رفته را نگه کن
بشمرکه تو در میان چه باشی. سعدی.
زمان رفته نخواهد بگریه بازآمد
نه آب دیده که گرخون دل بپالایی. سعدی.
برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم. سعدی.
||معمول. معمول به. متداول. (یادداشت مؤلف).
– رسم رفته؛ رسم گذشته. معمول قدیم: وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند. (ابوالفضل بیهقی چ ادیب ص ۲۲۸). پس کوتوال را گفت: [مسعود] بر اثر ما به لشکرگاه آی با جملهٔ سرهنگان قلعه تا خلعت وصلت شما به رسم رفته داده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۰). اشتران سلطانی را به دیوالخها به رسم رفته گسیل کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). رسم رفته است که چون وزارت به محتشمی رسد آن وزیر مواضعه نویسد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۹). پس از آن اعیان شهادات ز خطهای خود را بدان نویسند چنانکه رسم رفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۲).
به رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.
مسعودسعد.
||گفته‌شده. مذکور.
– سخن رفته؛ سخن گفته‌شده. سخن مذکور. سخنی که گفته آمده است:
گریه مستی سخنی گفتم و رفت
سخن رفته ز سر باز مگیر. خاقانی.
– گناه و حدیث رفته؛ مذکور. بر زبان جاری‌شده. واقع‌شده:
مگر شاه آن شفاعت درپذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد. نظامی.
شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته بر رویش نیاورد. نظامی.
||سوده. (یادداشت مؤلف). سائیده‌شده چنانکه در پارچه و فلز بر اثر اصطکاک.
||مفقودشده. (ناظم الاطباء). گمشده. ازبین‌رفته:
بدو کرد آراسته تاج و تخت
از آن رفته نام و بدین مانده بخت. فردوسی.
ز عمر رفته بود علم خلق را که چه رفت
ز عمر مانده نداند بجز خدای علیم. سوزنی.
ماتم عمر رفته خواهم داشت
زآن سیه‌جامه‌ام چو میغ از تو. خاقانی.
دست بر سر زنی گرت گویم
کآن بهین عمر رفته بازپس آر. خاقانی.
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان می‌گریم. سعدی.
– روزفرورفته؛ روزغروب‌کرده.
– ||به مجاز آنکه روز او به شب بدل شده. کنایه از کسی که خوشبختی او به بدبختی مبدل گردیده. بدبخت. تیره‌روز:
برفروزید چراغی و بجویید مگر
به من روزفرورفته پسر بازدهید. خاقانی.
امروز منم روزفرورفته و شب نیز
سرگشته ازین بخت سبکپای گران‌خواب.
خاقانی.
||کنایه از از خودشده و عاشق و حیران. خشم‌رفته و خواب‌رفته و روغن‌رفته و سامان‌رفته و سررفته از مرکبات آن است. (آنندراج):
بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه‌زا
رفتهٔ جلوهٔ رسا کرد که کرد یار کرد. سعدی.
– دل از دست رفته؛ عاشق. شیدا. مفتون. دلداده:
آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای می‌گفت.
سعدی (گلستان).
– وارفته؛ کنایه از ازخودشده و عاشق و حیران. (آنندراج):
همچو من واله و وارفته فراوان دارد

چهره‌ات سخت به ماه رمضان می‌ماند.
اشرف (از آنندراج).

—||ســت و کاهل و بی دست و پا.
||مرده و فوت‌شده. (ناظم الاطباء). درگذشته. متوفی. (فرهنگ فارسی معین):

چراگنج آن رفتگان بایدم
وگر دل ز دینار بگشایدم. فردوسی.
از آن رفته نام‌آوران یاد کرد
به داد و دهش گیتی آباد کرد. فردوسی.
بدین سان همی بود تا هشت ماه
پسر گشت مانندهٔ رفته‌شاه. فردوسی.
رخ بدسگالان تو زرد باد
وزآن رفته جان تو بی‌درد باد. فردوسی.
ماتم خواجگان رفته بدار
کز درخت کرم نهال نماند. خاقانی.
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای
نیاورد یاد از چنان رفته‌ای. نظامی.
باری نظر به حال ضعیفان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی. سعدی.
این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند
یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند. صائب.
طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر عزیزست نام او. صائب.

رفته. [رُ تَ / تِ] (ن‌مف) اسم مفعول مشتق از رفتن بـه مـعنی جـاروب‌شده. (از نـاظم الاطباء). روفته. روبیده. (فرهنگ فـارسی معین):

ای زودگرد گنبد پررفته
خانهٔ وفا به دست جفا رفته. ناصرخسرو.
تا غنچهٔ گل شکفته گردد
خار از در باغ رفته گردد. نظامی.

||جاروب‌کرده. به مجاز غارت‌کرده:

زندگی می‌گذشت آشفته
بارها خانهٔ پدر رفته. اوحدی.

||خاکروبه. (ناظم الاطباء).

رفته‌رفته. [رَ تَ / تِ رَ تَ / تِ] (ق مرکب) پاپا و قدم‌بقدم و درجه بـه درجـه. مـتدرجاً. کم‌کم و در امتداد زمان. (ناظم الاطباء). کنایه از تأنی و تـدریج است و ایـن مـجاز است. (آنـندراج). بـتدریج. (فـرهنگ نـظام). انـدک‌انـدک. بـتأنی. کـم‌کم. خـردخرد. آهـسته‌آهـسته. تـدریجاً. بـمرور. مـتدرجاً. بمرور زمان. نرم‌نرمک. (یادداشت مؤلف):

ز حسن روزفزونش به صرفه می‌گویم
که رفته‌رفته مبادا بتی خداگردد.
؟ (از آنندراج).

رفته‌روب. [رُ تَ / تِ] (مـص مـرخم. اِ مـرکب) تـداولی از رفت و روب. کـناسة و جاروب کردن. رجـوع بـه رفت و رو شـود. ||جاروب. (ناظم الاطباء).

رفتیه. [رَ یَ / یِ] (اِ) آن مقداری از مال کـه خرج و صرف کرده باشند ضد آمدیه و آن را دررفت نیز گویند. (از ناظم الاطباء). اما ایـن لفظ جای دیگر دیده نشد.

رفث. [رَ فَ] (ع اِ) جماع. (نـاظم الاطـباء) (مـنتهی الارب) (غـیاث اللـغات) (دهـار) (ترجمان القرآن جرجـانی چ دبـیرسیاقی ص ۲۵). مباعلت. مباضعت. مـباشرت. جـماع. آرمیدن با زن. نزدیکی. مواقعه. (یـادداشت مؤلف). ||سخن زنـان در آرمیدن. (از نـاظم الاطباء) (منتهی الارب) (از غـیاث اللـغات). ذکر آرمیدن پیش زنان. (یـادداشت مـؤلف). ||فـحش زنـان. (نـاظم الاطـباء) (از غـیاث اللغات) (از آنندراج). سخن فحش. (دهار) (از مهذب الاسماء).

رفث. [رَ فَ] (ع مص) فحش گـفتن. (نـاظم الاطباء). نافرجـام گـفتن. (المـصادرزوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||آرمیدن با زن. (از نـــاظم الاطـــباء). مـــجامعت کـــردن. (المصادرزوزنی). جماع کردن. (دهار) (تـاج المصادر بیهقی). آرمیدن. (یادداشت مؤلف). ||نکاح کـردن. (المـصادر زوزنـی). تـصریح کنایهٔ ذکر نکاح را. (نـاظم الاطـباء). نکـاح. (مهذب الاسماء).

رفچه. [رَ چَ / چِ] (اِ مـصغر) رف کـوتاه. مصغر رف. (یادداشت مؤلف). رجوع بـه رف شود.

رفح. [ ] (اِخ) شـخصی از نسـل افـرائیم. (قاموس کتاب مقدس).

رفح. [رَ فَ] (اِخ) منزلی است در راه بـغداد در طریق مصر بعد از داروم، از این مکان تـا عـقلان دو روز راه است برای کسی کـه بـه مصر می‌رود و اول رفح که فعلاً خراب شـده است شهر آبادی بوده است. (از معجم البلدان ج ۴) (از یادداشت مؤلف).

رفد. [رَ] (ع مص) عـطا کـردن. (از اقـرب المـــوارد) (نـاظم الاطـباء). عـطا دادن. (المـــصادرزوزنی) (تـاج المـصادر بـیهقی) (ترجمان القرآن جرجـانی چ دبـیرسیاقی ص ۵۲) (دهـار). عـطا کـردن. بـخشش کـردن. (فرهنگ فارسی معین). دادن. یـقال: رفـدته؛ ای اعـنته و اعـطیته. (مـنتهی الارب). دادن. (آنندراج). بخشش. (فرهنگ فارسی مـعین). ||یاری نمودن بر کسی. (نـاظم الاطـباء) (از اقرب الموارد). یاری کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). یاری دادن. (از مـنتهی الارب) (از آنندراج). کـمک کـردن. یـاری کـردن. (فرهنگ فـارسی مـعین). ||یـاری خواستن. (ترجمان القرآن ص ۵۲). ||رفـاده بستن بر شتر. (از نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). رفاده ساختن و رفاده بستن. (منتهی الارب) (آنندراج). مانند بند زین ساختن شتر را. (تاج المصادر بـیهقی). ||(اِمص) یـاری. اعانت. (یادداشت مؤلف). رجـوع بـه رفـادة شود.

رفد. [رِ] (ع اِ) دهش و عطا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بـخشش. (غـیاث اللغات). عطا. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۵۲). صـــله. دهش. بـخشش. عـطا. (یادداشت مؤلف). عطا و بخشش. لغتی است از رَفد بـه مـعنی کـاسهٔ بـزرگ. (از اقـرب الموارد):

خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق
رفد منصور همی آید و رفد مرفود. سعدی.

||یاری. ج، ارفاد و رفود. (فـرهنگ فـارسی معین). و در قرآن است: «بئس الرفد المرفود» (قرآن ۹۹/۱۱)؛ ای العون المعان او العطاء المعطی. ج، رفود و ارفاد. (از اقرب المـوارد) (منتهی الارب). ||کاسهٔ بزرگ که در آن شیر دوشـند یـا عـام است. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). قـدح خـرد: ج، اَرفـاد. (مـهذب الاسماء). کـاسهٔ بـزرگ. (از اقرب المـوارد) (غیاث اللغات). قدح بـسیاربزرگ. (یادداشت مؤلف).

رفد. [رَ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ کـه در آن شیر دوشند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رفد. [رَ] (اِخ) نـام سـتارهٔ کـوچکی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمهٔ ربع و کلمهٔ تنین در علم صور کواکب نفائس الفنون شود.

رفدونه. [ ] (اِخ) شهرکی است از مـاوراء النهر به حدود بخارا، آبادان و با کشت و بـرز بسیار. (از حدود العالم).

رفدة. [رَ دَ] (ع اِ) عـطا. (دهـار). ||قـدح بزرگ. (دهار). رجوع به رِفد شود.

رفدة. [رَ دَ] (ع اِ) گروهی از مردم. (از اقرب الموارد).

رفدة. [رَ دَ] (اِخ) آبی است بـه سـوارقیة. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رفراف. [رَ] (ع اِ) شـــترمرغ نـــر. (نـــاظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). شترمرغ، زیرا او نخست بالهای خود را می‌گسترد و بعد می‌دود. (از اقرب الموارد). ||مرغی که آن را خاطف ظله گویند. (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (منتهی الارب). خاطف ظله؛ دم‌برآب‌زنک. دم‌جنبانک.[1] (یادداشت مؤلف). خاطف ظله. (اقرب الموارد).

رفراندوم. [رِ دُ] (فرانسوی، اِ)[2] مراجعه به آراء و افکار عمومی برای رد و قبول امری. (فرهنگ فارسی معین).

رفرف. [رَ رَ] (ع اِ) بساط گرانمایه. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (لغت محلی شوشتر) (دهار). جامه‌های سبز کـه از

1 - Bergeronnette.
2 - Référandum.

آن گستردنی و محابس[1] سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامه‌های سبز. (غیاث اللغات). فرش گستردنی. (فرهنگ فارسی معین):

مثال رفرف خضر است فرش سغدی برگ
نمونه‌ای ز جنی الجنتین دان انگور.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

||دامنهای خرگاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خیمه. (غیاث اللغات). شادروان. (ترجمان القرآن جرجانی) (از دهار). پارچه‌ای باشد از خیمه و غیر آن که بر سر دروازه‌ها و کمر خیمه‌ها بندند تا باد بدان خورد و حرکت کند و به عربی رفرفه گویند. (لغت محلی شوشتر). ||کرانه‌های زره که آونگان باشد، رفرفه یکی آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دامن زره. (دهار):

همی ز جوشن بر کند[2] غیبهٔ جوشن
همی ز مغفر بگسست[3] رفرف مغفر. فرخی.

||شاخه‌های افتاده و فروهشته از درخت کنار و درخت پیلو. ||کناره مجبها و فرشها که زاید بر آن باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هرچیز که زاید باشد و تا کرده شود. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کل ما فضل فثنی. (منتهی الارب). ||گستردنی و افکندنی. (ناظم الاطباء). گستردنی و افکندنیها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یکنوع ماهی دریایی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ماهیی است دریایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یکنوع درختی در یمن. (ناظم الاطباء). درختی است که در یمن روید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||روزن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). روشن. باجه. روزن. روزنه. (یادداشت مؤلف). روشن. (اقرب الموارد). ||بالشچه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بالش. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (دهار). بالش. وساده. (فرهنگ فارسی معین). ||تلاق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||درخت تازهٔ فروهشته شاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرغزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن) (دهار) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای که ما بین سراپرده و خرگاه دوزند. ||دیبای تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پارچهٔ دیبای نازک. (از اقرب الموارد). ||آنچه از زره بخود بسته بر پشت اندازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چوبی عریض که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه بر آن نهند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). چوبی باشد پهنا که دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه بر آن نهند. رفرفة یکی. (منتهی الارب). ||طاق در عمارت. (غیاث اللغات). طاق‌گونه‌ای که کالاهای شگرف خانه را بر آن نهند. (از اقرب الموارد). رجوع به رف شود. ||صاحب آنندراج گوید: فارسیان به معنی تیزی رفتار موج استعمال کنند:

به شتابی که گذشتم من از این وحشتگاه
رفرف موج نگر از سر دریا گذرد.
صائب (از آنندراج).
از جهان گذران کیست که آسان گذرد
رفرف موج درین ریگ روان می‌ماند.
صائب (از آنندراج).

رفرف. [رَ رَ] (اِخ) نام مقام اسرافیل (ع). (آنندراج) (غیاث اللغات).

رفرف. [رَ رَ] (اِخ) جایگاهی است در دیار بنی‌نمیر. (از معجم البلدان ص ۴).

— دراةُ رَفرَف یا رُفرُف؛ داره‌ای است مر بنی‌نمر را. (منتهی الارب). رجوع به دارة شود.

— ذات رَفرَف یا رُفرُف، وادیی است مر بنی‌سلیم را. (منتهی الارب). رجوع به ذات شود.

رفرف. [رَ رَ] (اِخ) نام یکی از دو اسب حضرت رسول که در شب معراج سوار شده بود و نام اسب دیگر براق بود. (یادداشت مؤلف). نام مرکب حضرت رسول (ص) (آنندراج). نام مرکب خاتم‌الانبیاء که به عرش رفت. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). تختی که حضرت رسالت (ص) را به شب معراج به حضرت خداوند برده. (شرفنامهٔ منیری):

ز رفرف بر رف طوبی علم زد
وز آنجا بر سر سدره قدم زد. نظامی.
سرافیل آمد و بر پرفشاندش
به هودج‌خانهٔ رفرف نشاندش. نظامی.

رفرفة. [رَ رَ فَ] (ع اِ) یکی رفرف. (منتهی الارب). واحد رفرف، یک کرانه از زره که آونگان باشد. (ناظم الاطباء). دامن زره. (از مهذب الاسماء). رجوع به رفرف شود. ||دامن خرگاه. (ناظم الاطباء). شادروان. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به رفرف شود. ||یک چوب پهنا که دو سر آن را در دیوار گذاشته متاع نفیس خانه را بر آن نهند. (ناظم الاطباء). ||مرغزار. (مهذب الاسماء). رجوع به رف و رفرف شود.

رفرفة. [رَ رَ فَ] (ع مص) جنبانیدن شترمرغ نر بال خود را وقتی که خواهد بر چیزی فرودآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بانگ کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بال گستردن و جنبانیدن مرغ بال خود را هنگامی که خواهد فرودآید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بال گستردن و جنبانیدن مرغ بوقتی که خواهد تا فرودآید؛ رفرف الطائر جناحیه و هذا اکثر. (منتهی الارب). پرواز کردن مرغ. (دهار). پرواز زدن مرغ بر چیزی که خواهد که بدان فرودآید. (تاج المصادر بیهقی).

رفرم. [رِ فُرْ] (فرانسوی، اِ)[4] تغییر اوضاع و تشکیلات بنگاه، اداره، شهر، کشور، مذهب و غیره. (فرهنگ فارسی معین). اصلاحات. ||رفرم[5] یا رفرماسیون، اصلاح دینی. در نیمهٔ اول قرن ۱۶ م. از مهمترین نهضتهای دینی که در تاریخ دنیا مشهور است روی داد. باعث این جنب و جوش در آلمان لوتر و در فرانسه کالون بود. بواسطهٔ ظهور این هیجان وحدت مسیحیت در اروپای غربی از میان رفت و از آن نتیجه‌های بسیار حاصل گشت و مذهب‌های چند مانند طریقهٔ لوتر و طریقهٔ کالون و طریقهٔ آنگلکین در مقابل آیین کاتولیک ایجاد گردید. در مذهب کاتولیک نیز اصلاحاتی بعمل آمد و در انجمن بزرگ موسوم به شورای ترانت[6] اصول عقاید و نظامات آیین کاتولیک معین و مشخص شد. گذشته از نتایج مذهبی نتیجه‌های سیاسی نیز از آن حاصل آمد، چنانکه اول در آلمان و بعد در نیمهٔ دوم قرن ۱۶ م. در فرانسه آتش جنگ داخلی روشن شد و دول جدیدی مانند دوک‌نشین پروس و کشور سوئد و جمهوری ایالات متحدهٔ آمریکا تأسیس گردید. در میان علل و موجبات بسیار اصلاح دینی دو سبب از همه مهمتر است: یکی وضع خود دین در آغاز قرن ۱۶ م. و دیگر انتشار کتاب مقدس بوسیلهٔ فنّ چاپ. کار اوضاع دینی در ابتدای قرن ۱۶ م. بجایی کشید که اصلاح اساس و بنیان آن لازم آمد. فروش املاک و متعلقات کلیسا، حرص و آز و فساد اخلاق، خلاصه همهٔ عیبهایی که پانصد سال پیشتر یعنی در قرن ۱۱ م. اصلاحات پاپ گرگوار هفتم را ضروری ساخت، باز در روحانیون راه یافت و در این قرن روحانیت را ننگین‌تر از وضع

---

۱ - ج مِحبَس پردهٔ بانقش که بر روی آن چیزها کشند. رجوع به محبس شود.
۲ - ن‌ل: بر کنده. ۳ - ن‌ل: بگسسته.
4 - Réforme. 5 - Réformation.
6 - Concil de Irent.

روحانی قرن ۱۱ م. کرد، زیرا که در عهد گرگوار هفتم فقط کشیشان ممالک عیسوی رفتار ناپسند داشتند و مقام پاپ از آلودگیها منزه بود، اما در قرن ۱۶ م. شهر رم خود سرچشمهٔ عیبها و پلیدیها شد. زندگانی الکساندر ششم ملقب به بورژیا سراسر با فسق و فجور گذشت. ژول دوم کلاه‌خود بر سرنهاده به فرماندهی سپاه می‌رفت. لئون به کارهای ادبی و هنرهای زیبا بیشتر از اعمال روحانی توجه داشت. همهٔ پاپها می‌کوشیدند تا برعایدات خویش بیفزایند و به این وسیله یا خانوادهٔ خود را توانگر سازند یا جاه و جلالی بپا کنند و به حمایت هنرمندان و نویسندگان بپردازند. یکی از مهمترین منابع عایدات پاپ انتخاب روحانیون مملکت آلمان بود. کارهای روحانی آن سرزمین یا به کسی که منظور نظر پاپ بود سپرده می‌شد یا به شخصی که برای تحصیل مقام بیش از دیگران پول می‌داد. به اصل و تبار خریدار شغل توجهی نمی‌شد لذا خارجیانی که یک کلمه آلمانی نمی‌دانستند یا طباخانی که معنی اعتبارنامه‌ها و اوراق راجع به خود را هم نمی‌فهمیدند به کارهای مهم روحانی گماشته می‌شدند. در فرانسه هم مفاسد روحانی کم نبود و بواسطهٔ عهدنامه‌ای که فرانسوای اول در سال ۱۵۱۶ م. با پاپ لئون دهم بست، فساد بیشتر شد، زیرا شاه که به پاپ پول فراوان داده بود به رضای او حق اعطای شغلهای مذهبی داشت. از این رو همهٔ مشاغل ومناصب کلیسا به کسانی که روحانی نبودند همچنین بر اهل شمشیر و به مردان و زنان محبوب شاه سپرده شد و حتی در مساکن اسقفها و در دیرها و صومعه‌ها نیز زن و شوهر میان دیرنشینان زندگانی می‌کردند و نفرت و انزجار مردم را سبب شدند. جمع کثیری از کشیشان پیوسته در جوار پادشاه عهد بسر می‌بردند و در سلک درباریان و سیاستمداران و بعضی در صف لشکریان قرار داشتند. بنابراین مردم دیندار و با تقوی و بسیاری از روحانیون مخصوصاً گروهی از کشیشان فرانسه آرزومند شدند که این مفاسد از میان برود. علت دیگر ظهور جنبش دینی اختراع چاپ بود، زیرا بدین وسیله سرچشمه و اساس آیین مسیح در دسترس خلق گذاشته شد. و از سال ۱۴۵۸ تا سال ۱۵۱۷ م. انجیل چهار بار به طبع رسید. مسیحیان تا این عهد جز بعضی قطعات آن را نمی‌دانستند و به متن کتاب دینی خود آشنایی نداشتند، اما بوسیلهٔ انتشار کتاب مقدس کلام عیسی بدست عیسویان افتاد و چون گفته‌های مسیح چشم‌پوشی از علایق دنیوی، فقر و مسکنت، نرمخویی و فروتنی و خاکساری را می‌آموخت، کبر و نخوت و تجمل و ثروت روحانیون در نظرها بیشتر از پیش ناپسند آمد. پس بواسطهٔ تأثیر کلمات عیسی میل اصلاح دین قوت یافت و همه خواستار آن شدند که وضع کلیسا و دین بسادگی نخستین بازگردد. باید دانست که اساس مذهب کاتولیک و اصول آن یعنی جمیع عقاید کاتولیکی بر کتاب انجیل نهاده است. روایات و سنن و تعبیرات پاپها و انجمنهای مذهبی که جانشین پطرس و حواریون بشمار می‌روند، در درجهٔ دوم قرار دارد. در قرن ۱۶ م. جماعتی که کتاب مقدس را بسیار محترم می‌شمردند با خود اندیشیدند که چون انجیل کلام خداوندی است باید به آن اکتفا کرد، و به این نظر شرح و تفسیرهایی که ثمرهٔ فکر بشری بود در نظر ایشان بی‌قدر و قیمت گشت آنان تفسیر پاپها و انجمنهای مذهبی را با تعبیرات دیگران فرقی نمی‌نهادند. پس هر کس می‌توانست کتاب مقدس را مطابق وجدان خویش تفسیر کند. اصول عقاید لوتر و کالون چنین بود و این طریقه یکی از موجبات نابودی وحدت مسیحیت گشت. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رفرماسیون. [رِ فُ رْ یُ] (فرانسوی، اِ)[1] رفرم. رجوع به رفرم شود.

رفری. [رِ فِ] (انگلیسی، اِ)[2] داور بازی‌هایی که مقررات معینی دارند مانند تنیس، فوتبال، والیبال. (فرهنگ فارسی معین).

رفز. [رَ] (ع مص) زدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). زدن. (آنندراج). ||ما یرفز منه عرق؛ یعنی بر نمی‌جهد از آن رگی. (ناظم الاطباء).

رفس. [رَ] (ع مص) زدن به سینهٔ کسی. (از اقرب الموارد). مصدر به معنی رفاس. (ناظم الاطباء). به پای زدن کسی را. (آنندراج) (منتهی الارب). بپا جنبانیدن خفته تا بیدار شود. (المصادر زوزنی). به پا زدن چیزی را. (غیاث اللغات). رجوع به رفاس شود. ||به رسن رفاس بستن شتر را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در خاک پنهان کردن. ||بپوشانیدن خبر. (تاج المصادر بیهقی). ||کوبیدن گوشت و دیگر طعامها. (از اقرب الموارد).

رفسنجان. [رَ سَ] (اِخ) شهرستانی است در شمال غربی کرمان. جمعیت آن ۶۱۲۰۴ تن. در اراضی نمکزار آن پستهٔ خوب به عمل می‌آید و در اراضی پرآب پنبه کاری می‌شود. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). یکی از شهرستانهای استان هشتم کشور و خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است: حدود - از طرف شمال به شهرستان یزد و بخش زرند از شهرستان کرمان - از طرف خاور به شهرستان کرمان - از طرف جنوب به شهرستان سیرجان - از طرف باختر به بخش شهر بابک از شهرستان یزد. آب و هوای شهرستان در قسمت کوهستانی سردسیر و خوش آب و هوا و در قسمت جلگه گرم و معتدل است. اغلب اوقات در نتیجهٔ وزش باد باغات و مزارع دهستانهای نوق و انار از ریگ مستور و خسارت زیادی به رعایا می‌رسد و دهستانهای کشکوئیه و حومهٔ رفسنجان نیز از آسیب باد مصون نیستند. هوای این دهستانها معتدل و آب بیشتر قنوات شور است. ارتفاعات - این شهرستان دو رشته کوهستان دارد: ۱- کوه داوران و مرتفع‌ترین قلهٔ آن [کوه دره] به ارتفاع ۲۷۴۵ گز است. ۲- قسمتی از سلسله جبالی است که از شیرکوه یزد شروع و به کوه چوپار متصل می‌شود و مرتفع‌ترین قلهٔ آن کوه شهر بابک به ارتفاع ۳۴۷۳ گز می‌باشد. رودخانه - معروفترین رودخانه‌ها عبارتند از: رود انار - دو دهنه راویز - رود شور و رود گیوه‌دری، که عموماً پس از عبور از دشت رفسنجان در دهستان نوق بنام رودخانهٔ شور معروف و به کویر یافق منتهی میشود. محصولات عمده آن پسته و غلات و پنبه و لبنیات و حبوب و صیفی است. پستهٔ رفسنجان مرغوب‌ترین پستهٔ کشور بشمار میرود و بیشتر ساکنان دیه‌ها به کشت پسته و پنبه اشتغال دارند. شهرستان رفسنجان تا سال ۱۳۲۷ هـ . ش. یکی از بخشهای شهرستان کرمان بشمار می‌رفت و در آن سال تبدیل به شهرستان شد و یکی از شهرستانهای استان هشتم محسوب می‌شود. رفسنجان از ۶ دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: ۱ - دهستان حومهٔ خاوری - ۵۹ آبادی - ۱۱۹۰۰ تن سکنه. ۲ - دهستان حومهٔ باختری - ۷۳ آبادی - ۱۰۲۰۰ تن سکنه. ۳ - دهستان حومهٔ خنامان - ۷۵ آبادی - ۸۸۰۰ تن سکنه. ۴ - دهستان کشکوئیه - ۴۸ آبادی - ۶۸۰۰ تن سکنه. ۵ - دهستان انار - ۳۶ آبادی - ۴۵۰۰ تن سکنه. ۶ - دهستان نوق، ۷۰ آبادی - ۵۸۰۰ تن سکنه. جمعیت شهر ۱۴۶۴۲ تن است که بنا به آمار بالا جمعیت شهرستان در حدود ۶۲۴۶۲ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج۳ ص ۱۷۹ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص ۱۰۵ و ۲۲۵ و تاریخ گزیده ص۴۳۴ و ۴۵۲ و ۴۵۹ و ۴۶۹ و ۷۴۸ شود.

1 - Réformation.
2 - Referee.

رفسنجان. [رَ سَ] (اِخ) قصبه‌ای است در کرمان و در اطراف آن معدن مس موجود می‌باشد و خود در کنار راه یزد و کرمان میان دفعه و حسین‌آباد در ۹۲۲۶۰۰گزی تهران واقع است. (یادداشت مؤلف). مرکز شهرستان رفسنجان و بیش از ۹۲۱۲ تن سکنه دارد. شهر مزبور بر سر راه شوسهٔ اصفهان و یزد به کرمان و بندرعباس قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). شهر رفسنجان مرکز شهرستان رفسنجان و در ۱۲۳ هزارگزی باختری کرمان در مسیر راه شوسهٔ کرمان به یزد واقع شده مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:
طول ۵۵ درجه و ۵۱ دقیقه و ۴۹ ثانیه - عرض ۳۰ درجه و ۲۵ دقیقه و ۴۳ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا ۱۵۷۲گز. شهر رفسنجان در قدیم ده کوچکی بنام بهرام‌آباد بوده که بواسطهٔ وقوع در سر راه شوسهٔ کرمان به یزد از حدود اوایل قرن ۱۴ هـ.ش.شمسی به تدریج رو به آبادی رفته و اکنون یکی از شهرهای متوسط استان هشتم بشمار می‌رود و از سه آبادی متصل بهم بنام علی‌آباد، بهرام‌آباد، قطب‌آباد تشکیل شده است. رفسنجان دارای بازاری با ۵۰۰ مغازه و ۴ خیابان جدید و مشجر می‌باشد. جمعیت شهر بر طبق آخرین آمار بشرح زیر است: ذکور ۷۵۰۰ تن - اناث ۷۲۰۰ تن - جمع ۱۴۷۰۰ تن. و رفسنجان مرکز تجارت دهستانهای کشکوئیه، نوق، انار، حومهٔ باختری، حومهٔ خاوری، و قسمتی از خنامان محسوب می‌گردد. تا چند سال پیش رفسنجان از نظر اقتصادی نظیر سایر شهرهای کرمان بود، ولی ترقی ارزش پسته و صدور آن به خارجه تغییرات قابل ملاحظه‌ای به جنبهٔ اقتصادی رفسنجان بخشید و باغداران به کشت و پرورش پسته همت گماردند و در نتیجه محصول پسته به ۸ برابر ۲۵ سال پیش رسید. در خود شهر ۲ دبیرستان و ۶ دبستان و یک بیمارستان ۲۰ تختخوابی وجود دارد. آب آشامیدنی شهر از ۵ رشته قنات تأمین می‌شود. کلیهٔ ادارات دولتی از جمله تلگراف و تلفن در این شهر وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رفسة. [رَ سَ] (ع مص) صدمهٔ بپای بر سینه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). با پای بر سینهٔ کسی صدمه زدن. (از اقرب الموارد).

رفش. [رَ] (اِ) درفش. (ناظم الاطباء). رجوع به درفش شود.

رفش. [رَ] (ع مص) کوفتن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کوفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیک خوردن و نوشیدن در فراخی و نعمت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برآغالانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رفش. [رَ] (ع اِ) رُفش. بیل چوبین. پارو. (یادداشت مؤلف). بیل چوبین. (دهار). بیل که با آن خاک بردارند. (آنندراج). بیل. المثل: من الرفش الی العرش، دربارهٔ کسی گویند که به جاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلت. (ناظم الاطباء). و منه المثل: الرفش الی العرش؛ یعنی سلطنت بعد از عمل بمجرفه در حق شخصی گویند که به جاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلت. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اکل: الرفش و القفش؛ یعنی اکل و نکاح. (ناظم الاطباء). ||(ص) ج اَرفَش و رَفشاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ارفش و رفشاء شود.

رفش. [رُ] (ع اِ) رَفش. (ناظم الاطباء). رجوع به رَفش شود. ||ج رفشاء. رجوع به رفشاء شود.

رفش. [رَ فَ] (ع مص) کلان شدن گوش کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کلان شدن گوش و بزرگ گردیدن. (از آنندراج).

رفشاء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارفش؛ یعنی کلان‌گوش. ج، رَفش. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رفصة. [رُ صَ] (ع اِ) مقلوب فرصة؛ نوبت آب یا هر نوبتی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نوبت نوشیدن آب. (از اقرب الموارد).

رفض. [رَ] (ع مص) گذاشتن و انداختن چیزی. در لسان العرب آمده گذاشتن و پراگندن. (از اقرب الموارد). ماندن و ترک دادن و انداختن چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). گذاشتن و ترک دادن. (غیاث اللغات). رها کردن و انداختن چیزی را. (از کشاف زمخشری). دست برداشتن. دست بداشتن از. (یادداشت مؤلف). برانداختن. فروگذاشتن. (یادداشت مؤلف) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دست بداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||دور افکندن. طرد کردن. رد کردن. (فرهنگ فارسی معین). طرد کردن و دور کردن. (از اقرب الموارد). ||طرد. رد. (فرهنگ فارسی معین). ||خروج از دین. دست بداشتن از دین. رافضی شدن. (از یادداشت مؤلف): ظاهر دعوت ایشان رفض است باطن کلمهٔ ایشان کفر محض. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸). ||ترک. (فرهنگ فارسی معین):
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسباب است و علت والسلام. مولوی.
||پراکنده گردیدن خوشهٔ خرما و افتادن پوست تنک آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پراکنده شدن. (از دهار). ||به چرا گذاشتن شتران را تا متفرق چرند در چرگاه پس به چرا شدن تنها در نظر راعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ترک کردن شتران در چراگاه تا پراکنده چرند. (از اقرب الموارد). پراکنده کردن شتران در چراگاه. پراکنده کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). به نوبه رفتن شتر و جز آن. (المصادر زوزنی). ||فراخ شدن رودبار. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

رفض. [رِ] (ع اِ) شتران بند بر پای و به چرا گذاشته شده با راعی. (از اقرب الموارد).

رفض. [رَ] (ع اِ) یا رَفَض. آب اندک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). باقی آب در مشک. (مهذب الاسماء). اندکی از آب یا شیر. (از اقرب الموارد). ||قوت. ج، رِفاض. (اقرب الموارد). ||(ص) ابل رفض؛ شتران به‌چرا گذاشته‌شده با راعی. و کذلک ابل رَفَض. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اشتر پراکنده. (مهذب الاسماء).

رفض. [رَ فَ] (ع ص) یا رَفض: ابل رفض؛ شتران به‌چرا گذاشته‌شده با راعی و کذلک ابل رَفض. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شترمرغان پراکنده و متفرق. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رفضة. [رُ فَ ضَ] (ع ص) رجل قبضة رفضة؛ مردی که می‌گیرد چیزی را و می‌ماند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه چیزی را می‌گیرد و می‌ماند. (از آنندراج).

رفع. [رَ] (ع مص) برداشتن و بلند کردن چیزی، خلاف وضع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برداشتن. (از غیاث اللغات) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برداشتن، خلاف وضع. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مبالغه نمودن شتر در رفتن (لازم). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک رفتن شتر. (المصادرزوزنی). ||مبالغه نمودن در راندن شتر (متعدی). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک راندن. (دهار). ||رفتن قوم در شهرها. (ناظم الاطباء). به شهرها رفتن قوم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برداشتن غلهٔ دروده و به خرمنگاه آوردن آن. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برداشتن غله. (غیاث اللغات). ||قصه برداشتن بر والی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). درخواست. جلوگیری از مزاحمت شخصی

که نسبت به متصرفات شاکی مزاحم باشد. (فرهنگ فارسی معین). قصه پیش حاکم بردن. (غیاث اللغات). قصه برداشتن بر والی (صلة بعلی). (منتهی الارب) (آنندراج). داد خواستن. شکایت بردن. تظلم بردن. شکایت کردن. (یادداشت مؤلف): و لیس یعبؤن (ملوک الصین) ممن یرفع الیهم دون ان یکتبة فی کتاب. (اخبار الصین و الهند ص ۱۷). در زمان فخرالدوله آورده‌اند که روزی شخصی رفعی عرض کرد به فخرالدوله. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۳). ||تعیین و محاسبه درآمد و عایدی. اخذ مالیات:

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان. سعدی (بوستان).
امین باید از داور اندیشه‌ناک
نه از رفع دیوان و زهر هلاک.
سعدی (بوستان).

— رفع دعوی به حاکم؛ برداشتن قصه بدو. دادن عرض حال بدو. (یادداشت مؤلف).

||نزدیک گردانیدن چیزی به چیزی. (از ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن کسی را به کسی (صلته بالی). (آنندراج). ||قبول کردن. گفته شود: رفع الله عمله. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحو) مرفوع کردن کلمه را و آن در اعراب مثل «ضم» است در بنا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). علامت رفع دادن به کلمه. (از اقرب الموارد). حرکت پیش دادن کلمه را. (غیاث اللغات). یکی از حالات کلمه در عربی، مقابل نصب و جر و جزم، و صورت آن در کتابت این است: (ُ) یا (ٌ) یک یا دو پیش دادن به کلمه. (یادداشت مؤلف). نزد علمای نحو، نوعی از اعراب است خواه از حیث حرکت باشد خواه از حیث حرف، و معرب به رفع را مرفوع نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح ریاضی) تبدیل کردن کسر به عدد صحیح. (از اقرب الموارد). نزد محاسبان عبارت است از تبدیل کسور به عدد صحیح و حاصل تبدیل را مرفوع خوانند و طریقهٔ آن این است که عدد کسر را به مخرج تقسیم کنند مانند پانزده چهارم که حاصل آن سه و سه چهارم می‌شود. منجمان گویند: چون عدد درجات به شصت رسد یا چیزی بر آن افزوده گردد برای هر شصت درجه یک پایه قایل شوند چنانکه گویند مرفوع پایه یک و رقم آن را در یمین رقم درجه نویسند و هرگاه عدد مرفوع پایه یک به شصت رسد یا چیزی بر آن افزوده شد برای هر شصت واحدی دیگر بیفزایند و گویند مرفوع پایه دو یا مثانی، و رقم آن را در یمین رقم مرفوع پایه یک نویسند و هرگاه عدد مرفوع پایه دو به شصت رسد یا چیزی بر آن افزوده گردد برای هر شصت، واحدی دیگر بیفزایند و گویند مرفوع پایه سه یا مثلث، و بر این قیاس تا به هر جا که پایان یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح ریاضی بیرون کردن عدد صحیح است از کسر به این معنی که اگر صورت کسری از مخرج آن بزرگتر باشد صورت را به مخرج تقسیم می‌کنند و در این صورت دو حالت اتفاق می‌افتد. نخست آنکه: تقسیم بدون باقیمانده باشد، در این حال، خارج قسمت را عیناً بجای کسر می‌نویسند چنانکه در کسر $\frac{۱۸}{۳}$ با تقسیم ۱۸ به ۳ کسر $\frac{۱۸}{۳}$ مساوی می‌شود با ۶

— حالت دوم این است که تقسیم دارای باقیمانده باشد در این حال خارج قسمت را در سمت چپ بجای عدد صحیح می‌نویسند و باقیمانده را صورت و مقسوم علیه را که همان مخرج کسر اول است مخرج عدد کسری قرار می‌دهند، چنانکه در کسر $\frac{۲۲}{۵}$ با تقسیم ۲۲ به ۵ خارج قسمت ۴ و باقیمانده ۲ می‌شود بنا بر این کسر $\frac{۲۲}{۵}$ مساوی است با عدد کسری $۴\frac{۲}{۵}$ و این عدد کسری را مرفوع نامند. مقابل تجنیس. ||در اصطلاح محدثان نسبت دادن حدیث به حضرت پیغمبر را گویند قولاً و یا فعلاً و یا تصریحاً یا حکماً، و آن حدیث را مرفوع نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). سلسلهٔ حدیث را بحضرت رسول رساندن. (از اقرب الموارد). رجوع به مرفوع شود. ||در اصطلاح عروض، اسقاط سبب اول است از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف باشد و چون از مستفعلن سبب اول بیندازی تفعلن بماند و فاعلن بجای آن نهند. یا از مفعولاتُ سبب اول بیندازی عولات بماند و مفعولُ بجای آن بنهند. (از المعجم). ||برداشت. مقابل وضع به معنی نهادن. مقابل خفض. (یادداشت مؤلف). برداشت محصول: آن سال چندان غله حاصل آمد که در آن مدت که آغاز زراعت کرده بودند آن رفع و نفع نبوده است. (تاریخ جهانگشای جوینی). آنچه بجهت نسق زراعات (ب) ضرور داند بعنوان بذر و مساعده بمستأجر و رعیت داده در رفع محصول بازیافت نماید. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۵). آنچه بجهت نسق زراعات ضرورند از مالیات سرکار بعنوان بذر و... به رعیت داده در رفع محصول وجه مساعده و مؤونت را بازیافت نمایند. (تذکرة الملوک ص ۴۵). ||ترقی دادن. برکشیدن. (فرهنگ فارسی معین): خود را در آن آب شورانند و آن را سبب نجات و رفع درجات خویش شناسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴). سلطان از جهت رفع درجت و اعلای مرتبت پسر هرات به او داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۶).

— خفض و رفع؛ برداشت و فروداشت. فرودآوردن و بالا بردن. ترقی دادن و تنزل دادن: تو به کدخدایی قیام کن چنانکه حل و عقد و خفض و رفع، و امر و نهی بتو باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۸).

— ||پستی و بلندی:

خفض و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روز و نیم شب. مولوی.

— رفع یافتن؛ ارتقا و بلندی یافتن. بالا رفتن: منتظران آمال به احراز مال و جمع خیول و جمال رفع یافتند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

||برطرف کردن. دفع کردن. کنار زدن. برداشتن. (یادداشت مؤلف). از بین بردن.

— دفع و رفع کردن؛ حرکت دادن و به یک طرف بردن. (ناظم الاطباء).

— رفع ابهام؛ برطرف کردن ابهام مسأله‌ای. حل مشکل. (فرهنگ فارسی معین).

— ||(در اصطلاح ریاضی) پیدا کردن مقدار حقیقی تابع در صورتهای مبهم. (از فرهنگ فارسی معین).

— رفع تشنگی؛ از میان بردن تشنگی. (فرهنگ فارسی معین).

— رفع تکلیف؛ سرسری و با بی‌میلی انجام دادن کاری را. اسقاط تکلیف. (فرهنگ فارسی معین).

— رفع شدن؛ بر طرف شدن. بر طرف گردیدن. رفع گردیدن. از میان رفتن. (از یادداشت مؤلف): اگر بدسگالان این بقصد کرده‌اند... دشوارتر رفع شود. (کلیله و دمنه).

— رفع گردیدن؛ مرتفع شدن. برطرف شدن. (یادداشت مؤلف).

— رفع گفتگو کردن؛ قطع نزاع و جدال نمودن. (ناظم الاطباء).

— رفع مزاحمت؛ برطرف کردن مزاحمت دیگران. (فرهنگ فارسی معین).

— ||درخواست جلوگیری از مزاحمت شخصی که نسبت به متصرفات شاکی مزاحم باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— رفع نقاب کردن؛ برداشتن پرده و رو باز کردن. (از ناظم الاطباء).

— رفع و رجوع کردن؛ حل کردن قضیه. فیصل دادن: گردش روزگار همیشه این قبیل گرفتاریها را رفع و رجوع می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).

||افراشتگی. (ناظم الاطباء). ||افراشته: بر در شهر نزول کرد و مجانیق نصب فرمود و لوای محاربت رفع، چون نزدیک رسید... (تاریخ جهانگشای جوینی). ||رهایی و آزادی. (از ناظم الاطباء).

— رفع شر؛ رهایی و آزادی از بدی. (ناظم الاطباء).

— رفع شر کردن؛ دور کردن شر و بدی و

برطرف کردن فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء).
- ||ارستن از منازعه و مناقشه و آزاد گشتن از آن. (ناظم الاطباء).
- ||بند و بست. (ناظم الاطباء).
||پرداخت. ||انجام و ختم. (ناظم الاطباء). این سه معنی در جای دیگر دیده نشده. ||معزولی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). برداشتن. از عمل دور کردن:

گفتا اگر مانمش به منصب خویش
کس به رفعش قلم نیارد پیش. نظامی.
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ.

سعدی (گلستان).
محمدبن ادریس قمی کاتب نامه‌ای نوشت به علی‌بن عیسی وزیر در رفع ابوعلی احمدبن محمدبن رستم اصفهانی، پس ابوعلی را معزول گردانید و محمد را بجای او والی گردانید. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۰۵). ||(اِ) نامه. رقیمه. درخواست. درخواه. شکایت. (یادداشت مؤلف). ||عایدی ملک و تعیین آن برای میزان مالیات: بشرقم را مساحت کرد و بر سه هزار درم و کسری رفع آن بنوشت. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۰۵).

رفعا. [رَ] (اِخ) ملا رفعا یا [رافع] بخاری در هند صحبت شیخ ابوالفضل را دریافت و خود از گویندگان قرن یازده هجری قمری بود و در نزد پادشاه تقربی خاص داشت. اما بسبب اینکه فرمان شاه را رعایت نکرده بود شاه سوگند یاد کرد که خون او بریزد، ولی به التماس یعقوب خواجه از سر خون او گذشت و برای اینکه سوگند شاه عملی شود به پیشنهاد خواجه و به دستور شاه، جلاد گوش او را برید و وی بر بدیهه این رباعی را گفت:

رفعا صاحب ز غیر خاموشم گفت
در صحبت ما به جان و دل کوشم گفت
از راه کری حکایتش نشنیدم
آخر به زبان تیغ در گوشم گفت.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۳۴).

رفعان. [رُ] (ع مص) نزدیک گردانیدن چیزی به چیزی: رفعت الامر الی السلطان؛ ای قربته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه قولهم: رفعته الی السلطان رفعاناً؛ ای قربته و قوله تعالی: فرشٍ مرفوعة (قرآن ۳۴/۵۶)؛ یعنی نزدیک گردانیده شده برای ایشان یا بعض آن فوق بعضی یا مراد زنان مکرمات است. (منتهی الارب). رجوع به رفع شود.

رفع بن خاتم. [رَ عِ نِ تَ] (اِخ) رفع‌بن خاتم‌بن قیصربن مهلب، حاکم جرجان، از قبل منصور دوانیقی بود. رجوع به حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۴۲ شود.

رفعت. [رَ عَ] (ع اِمص) رِفعَت. (ناظم الاطباء). رجوع به رِفعَت شود.

رفعت. [رِ عَ] (ع اِمص) یا رَفعت. بلندی و ارتفاع و افراشتگی. (ناظم الاطباء). بلندی. (غیاث اللغات) (دهار). بلندی. سمو. سموخ. علاء. (یادداشت مؤلف). رفعت که اغلب به فتح «راء» تلفظ می‌شود به کسر است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵): در سه کار اقدام نتوان کرد مگر به رفعت همت عمل سلطان... (کلیله و دمنه).

روی فلک از رفعت چون پشت فلک کردی
چون قطب فروبردی مسمار جهانداری.

خاقانی.
رایات سلطان و اعلام ایمان در علو و رفعت به ثریا رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۸). ذات شریف او در شرف موازی سماک و در رفعت مساوی افلاک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۶).

از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه
رفعت رها کردم به ره از خویش بیرون آمدم.

عطار.
به رفعت محل ثریا ببرد. (بوستان).
- بارفعت؛ رفیع. بلندپایه:

چون قدر تو نیست چرخ بارفعت
چون طبع تو نیست بحر بی‌پهنا. مسعودسعد.

- رفعت‌جوی؛ برتری‌طلب. افزون‌طلب. برتری‌جوی. که برتری و والایی بجوید:

مرا به دولت تو همتی است رفعت‌جوی
نه در خور نسب و نه سزای مقدار است.

خاقانی.
- رفعت قدر؛ بلندپایگی. بلندی مقام و رتبه. (فرهنگ فارسی معین):

خطبه به نام رفعت قدرش همی کند
در اوج برج جوزا بر منبر آفتاب. خاقانی.

رجوع به ترکیب رفعت منزلت شود.
- رفعت منزلت؛ رفعت قدر. (فرهنگ فارسی معین): جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته. (کلیله و دمنه). فایدهٔ تقرب به ملوک رفعت منزلت است. (کلیله و دمنه). آن سه که طالبند فراخی معیشت و رفعت منزلت... (کلیله و دمنه). رجوع به ترکیب رفعت قدر شود.
||ترقی. (ناظم الاطباء). برشدگی. (یادداشت مؤلف). ||بزرگی و جاه و جلال و بزرگواری و علو. (ناظم الاطباء). برتری و سرافرازی. (از ناظم الاطباء). شرف. بلندی قدر. بلندقدری. بلندقدر شدن. والاقدری. برتری. بری. خلاف ضعف. نقیض ذلت. بلندپایگی. (یادداشت مؤلف). بزرگواری. علو. بلندقدری. والایی. (فرهنگ فارسی معین). کبر. رفعت و بلندی و عظمت. (از منتهی الارب):

لاف زمانه ز اقلیم در دومان رفعت
کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم. خاقانی.
بل که[1] ز جوزا جناب برد به رفعت
خاک جناب ارم صفای صفاهان. خاقانی.
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی
شکل قدم به صخرهٔ صما برافکند. خاقانی.
شاخش جلال و رفعت بر داده طوبی‌آسا
طوبی به غصن طوبی گر زین صفت دهد بر.

خاقانی.

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاک اندر اندازدت.

سعدی (بوستان).

رفعت. [رِ عَ] (اِخ) احمد، معروف به رفعت از ادبای نامی اوایل قرن سیزدهم هجری قمری عثمانی و مؤلف ۷ جلد کتابهای تاریخ بزبان ترکی بود که در سال ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ هـ.ق. در اسلامبول چاپ شد. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۸۸).

رفعت. [رِ عَ] (اِخ) دکتر سیدرفعت استاد علم قواعد الصحة در دانشگاه الازهر. او راست: علم قواعد الصحة، چ مطبعة الواعظ. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رفعت. [رِ عَ] (اِخ) یا رفعت لکهنوی. میکولال. از گویندگان هند بود و در لکهنو سکنی داشت و شاگرد نذیر علی نذیر بود. ابیات زیر ازوست:

هست چندانکه اجتناب مرا
یار هردم دهد شراب مرا
بس که در کوه و دشت می‌گردم
داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم
بر یک لحظه هم نه خواب مرا
گر نکردم سؤال بوسه ازو
بود از وی فزون حجاب مرا.

(از صبح گلشن ص ۱۸۲).

رفعت. [رِ عَ] (اِخ) میر رفعت علی، سیدی پاک‌نژاد از گجرات احمدآباد هند و از گویندگان قرن دوازده هجری قمری و متولد سال ۱۱۷۰ هـ.ق. بود. بیت زیر از اوست:

خط شبرنگ ترا دوش تصور کردم
تا سحر غالیه از بستر من می‌بارید.

(از مقالات الشعراء ص ۲۵۶).
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رفعت. [رِ عَ] (اِخ) میرزا عباس یا محمد عباس‌بن میرزا احمدبن محمدبن علی‌بن ابراهیم همدانی شیروانی انصاری یمانی هندی. مورخ و ادیب قرن ۱۳ هـ.ق. بود و رفعت تخلص می‌کرد. از آثار اوست: ۱ - آثار العجم ۲ - تاریخ الائمة ۳ - تاریخ افاغنه ۴ - تاریخ البواهر یا [تاریخ نکو] یا [قلائد الجواهر]. ۵ - تاریخ بهوپال ۶ - تاریخ دکن ۷ - تاریخ سرندیب ۸ - التاریخ النفیس [که

1 - ن‌ل: بس که.

محتمل است همان تاریخ البواهر باشد] ۹ - تـاریخ وقـایع العثمانی مع‌الروس. ۱۰ - چارچمن در تاریخ دکن. ۱۱- جواهرخـانه. (از ریحانة الادب ج۲ ص ۸۸). صاحب صبح گلشن مرگ وی را به سال ۱۲۵۶ هـ.ق.نوشته و اشعاری از وی نقل کرده است از آن جمله است:

بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت
دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد به سر اوج عرش هر که تواضع نمود
رفت به قعر بلا هر که تکبر گرفت.

(از صبح گلشن ص ۱۸۱).
رجـوع بـه شـمع انـجمن ص ۱۸۳، ۱۸۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رفعت. [رِ عَ] (اِخ) یا رفعت نهاوندی. میرزا مصطفی پسر عـلی‌محمد بـیگ از گـویندگان قرن سیزدهم هجری قمری بود. بیت زیـر از اوست:

گریبان چاک و بر سرخاک و بردل دست و درگل پا
میان عاشقان احوال من دارد تماشایی.

(از مجمع الفصحاء ج۲ ص ۱۳۵).
رجوع به فرهنگ سخنوران و حدیقة الشـعرا نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطان القرایی و گـنج شایگان ص ۱۸۹ و ۱۹۰ شود.

رفعت افندی. [رِ عَ اَ فَ] (اِخ) نام ۴ تن از گویندگان مـتأخر تـرک بشـرح زیـر: ۱- رفعت افندی چلبی - مـتوفای ۱۲۱۲ هـ.ق. ۲- ابوبکر رفعت افندی مـتوفی در حـدود ۱۲۴۶ هـ.ق. ۳- حاج حسین رفعت افندی - متولد ۱۲۰۹ هـ.ق. ۴- خلیل رفعت افندی - متولد ۱۲۴۳ هـ.ق. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). برای اطلاع بیشتر رجوع به مأخذ بـالا شود.

رفعت بک. [رِ عَ بَ] (اِخ) نـام ۳ تـن از گـویندگان متأخر ترک: ۱- علی رفعت بک - متوفای ۱۲۴۳ هـ.ق. ۲- خـلیل ابـراهیم - متوفای ۱۲۵۱ هـ.ق. ۳- عبدالرحمن - متولد ۱۲۲۳ هـ.ق. (از قاموس الاعلام تـرکی ج۳). برای اطلاع بیشتر رجوع به مأخذ بالا شود.

رفعتی. [رِ عَ] (اِخ) میرزا ابراهیم رفعتی از گـویندگان متأخر ایران و از مردم تـبریز بـود. برای سیاحت به هندوستان سفر کرد. بیت زیر در وصف شهر کشمیر از اوست:

چنان لطیف زمینی که همچو دانهٔ در
درو چو قطره‌ای افتد بغلطد از تدویر.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رفع دادن. [رَ دَ] (مص مـرکب) مـرفوع کردن کلمه. (ناظم الاطباء).

رفع کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) بـلند کردن و افراشتن و برداشتن. (ناظم الاطـباء). بلند کردن. بالا بردن. ||ترقی دادن. ||برطرف کردن. زایل کردن. (فرهنگ فـارسی مـعین). نشاندن. برنشاندن. بـر داشـتن: رفـع کـردن عطش و دردسر؛ نشاندن و بر طرف کردن آن دو. (یادداشت مؤلف).
- رفع کردن عطش؛ نشاندن آن. فرونشاندن آن. (یادداشت مؤلف).
||برداشتن و جمع کردن، چنانکه محصول را. (یادداشت مؤلف). ||تـعیین کـردن درآمـد و عایدی. محاسبه و تـعیین مـحصول بـجهت میزان مـالیات: یـحیی هـم در ایـن مـاه بـه مساحت ابتدا کرد و در محرم سنهٔ اثنتی و تسـعین [و مأتـین] در خـلافت و امـارت عباس‌بن عمرو غنوی تمام کرد و مال آن بـه اندک چیزی کمتر از مساحت بشر رفع کـرد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۰۵). پس الیسع ابتدا کرد به مساحت قم تا مال آن بهشت هزارهزار درهم برسانید و رفع کـرد و دونسخهٔ نـاطقه بدان بنوشت. (ترجمهٔ تـاریخ قـم ص ۱۰۳). مبلغ مال وظیفه و خراج به کورهٔ قم در سنهٔ اثنین و ثمانین و مأتین کـه احمدبن‌فیروزان آن را به حضرت وزیر رفع کرد و بازنمود تـا مهر کردند بعد از آنکه محمدبن موسی بـر او رفع کرده بود. (ترجمهٔ تـاریخ قـم ص ۱۲۵).
||رفع کردن قصه؛ شکایت کردن. (یـادداشت مؤلف): لمغانیان مردمان بشکوه باشند و جلد وکـوب و با جلدی زعری عظیم تا بغایتی که با ک ندارند که برعامل به یک من کـاه و یک بیضه رفع کنند. (چهارمقاله). چون حال بدین انجامید شیعه ایـن مـاجرا را رفـع کـردند بـر خواجه عـلی عـالم و... (کـتاب النـقض ص ۴۴۲). روزی این قسمت و این حالت بر یکی از عمال رفع کردند و به حضر باز نمودند. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۶۵).
- رفع کردن قصه؛ نوشتن بـه بـزرگی بـرای دادخـواهی یـا تـقاضای صـلت و عـطیتی. (یادداشت مؤلف): دو رکعت نـماز بگـزارد و قـصهٔ راز بـه حـضرت بـی‌نیاز رفـع کـرد. (سندبادنامه ص ۲۳۲).

ز چاله پنج مه اندر گذشت و جرم من است
که قصه رفع نکردم چو کهتران خدوم.

سوزنی.
||(اصطلاح ریاضی) مـقابل تـجنیس کـردن. (یادداشت مؤلف) (فـرهنگ فـارسی مـعین). رجوع به رفع درمـعنی (اصـطلاح ریـاضی) شود.

رفعة. [رِ عَ] (ع اِمص) بلندی قدر و مـرتبه. (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

رفعة. [رِ عَ] (ع مص) بلند گردیدن کـسی در حـسب و نسب خود. (ناظم الاطباء). بلند قدر و مرتبه شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||نرم و تنک گردیدن جامه. (ناظم الاطباء).

رفعیة. [رَ عی یَ] (از ع، اِمص) بلندشدگی. (ناظم الاطباء).

رفغ. [رَ] (ع ص، اِ) نکـوهیده‌ترین وادی و بدترین آن از جهت خاک. ||ناحیه. ج، اَرفُغ. ||مشک رقیق تنک‌پوست متوسط‌میان جـید وردی. ||زمین بسیارخـاک. ||جـای خشک بی‌گیاه. ||فراخی عیش و ارزانی. ||بـن ران. ||ریم ناخن یا ریم بنهای ران. ||مردم نا کس و فرومایه. ||هر فراهم‌آمدنگاه از بدن. ||طعام رفغ؛ طعام نرم و لین. کذلک تراب رفغ و کلس رفغ. (نـاظم الاطـباء) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، رِفاغ.

رفغ. [رُ] (ع اِ) ریم ناخن یا ریم بـنهای ران. ||هر فراهم‌آمدنگاه ریم از بـدن. ج، اَرفـاغ و رُفـوغ. (از نـاظم الاطـباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گودی زیر بـغل. (نـاظم الاطـباء) (مـنتهی الارب) (آنندراج). ||گردا گردشرم زن و خود شرم. ج، اَرفـاغ. (نـاظم الاطـباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مردم نا کس و فرومایه. ج، اَرفـاغ. (از مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). ||زیـست‌فراخ. ||(اِمص) تـن‌آسایی. (نـاظم الاطباء).

رفغاء. [رَ] (ع ص) زن باریک‌ران خردشرم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||زنی که بن هر دو ران وی خـرد بـاشد. (نـاظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||نـاقهٔ گشاده‌ران. (از اقرب الموارد).

رفغنیة. [رُ فَ یَ] (ع اِمص) زیست‌فـراخ. (ناظم الاطباء). بـه مـعنی رفـاغیة. (مـنتهی الارب). زیـست‌فراخ. مانند رُفَهنِیَة است. (از اقرب الموارد). ||تن‌آسایی. (از ناظم الاطباء). رجوع به رفاغیة و رفهنیة شود.

رفف. [رَ فَ] (ع اِمص) رقت و بـاریکی و تنکی و نازکی. (ناظم الاطباء). رقت و تنکی. (منتهی الارب).

رفق. [رَ] (ع مص) سود رسانیدن کـسی را. (نـاظم الاطـباء) (از آنـندراج) (از مـنتهی الارب). ||اسـتوار کـردن کـاری را. (ناظم الاطباء). ||بستن بازوی ماده شتر را تا آهسته رود و مبادا بسوی خانهٔ اصـلی بگـریزد. (از ناظم الاطباء) (آنـندراج) (از منتهی الارب). بازوی شتر بستن چون ترسند کـه بـا وطـن شود. (تاج المصادر بیهقی). ||اقتصاد کردن در سیر. (ناظم الاطباء). ||زدن بر بازوی کـسی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

رفق. [رَ فَ] (ع مص) برتافته آرنج گردیدن و به بیماری رفق مبتلا شدن. (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) برتافتگی آرنج. (از نـاظم الاطـباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رفق. [رَ فَ] (ع ص) مـــاء رفـــق؛ آب سهل‌حصول و نزدیک. (نـاظم الاطـباء). آب سهل‌حصول. (آنندراج). آب سهل‌حصول یـا

کوتاه‌رس. (منتهی الارب). ||مرتع رفق؛ چراگاه زودحاصل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||حاجة رفق؛ مطلوب سهل و آسان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِ) علتی در پستان ماده‌شتر که از بد دوشیدن یا ندوشیدن عارض گردد و شیر در پستان برگشته منعقد شود و یا مبدل به خون گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علتی و فسادی است که در سوراخ پستان ناقه حاصل شود از بد دوشیدن دوشنده. (آنندراج).

رفق. [رُ فَ] (ع اِ) جِ رَفقَة یا رِفقَة یا رُفقَة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رفق. [رِ فَ] (ع اِ) جِ رَفقَة یا رِفقَة یا رُفقَة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رفقة شود.

رفق. [رِ] (ع مص) نرمی نمودن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرفق. (منتهی الارب). لطف. (تاج المصادر بیهقی). نرمی کردن با کسی. مقابل عنف. مقابل درشتی. ارفاق. (یادداشت مؤلف). ||چربی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (یادداشت مؤلف). چربدستی. (یادداشت مؤلف).

رفق. [رِ] (ع اِ) چیزی که بدان یاری خواهند. ||نیکوکرداری و نیکویی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||انقیاد نفس مر اموری را که حادث شود از طریق تبرع. (از نفائس الفنون). ||سود و نفع. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِمص) نرمی و ملاطفت و مهربانی و مدارا. (ناظم الاطباء). نرمی. خلاف عنف. نرمی در کار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نرمی و ملاطفت. (غیاث اللغات) (دهار). مدارا. مدارات. مقابل عنف. مقابل درشتی. خوش‌رفتاری. ذل. خلاف خرق. موافقت. عطوفت. (یادداشت مؤلف): به رفق و مدارا بر همهٔ جوانب زندگانی می‌کرد. (کلیله و دمنه). وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که به رفق... تدارک پذیرد برهان حمق... خویش نموده باشد. (کلیله و دمنه). به رفقی هرچه تمامتر او را [شیر را] بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک لازم گیرد... و حوادث را به رفق و مدارا تلقی نماید هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). از جهت الزام حجت و اقامت بینت به رفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه).

خوارزمشاه به گرفتن تو مثال داده است اگر به رفق اذعان و لطف انقیاد اجابت کنی لایقتر باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۸).

آنکه رفق تواش به یاد بود
به از آن کز غم تو شاد بود. نظامی.

زهرهٔ او بردریدی از قلق
گر نبودی عون رفق و لطف حق. مولوی.

سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتهن. لاجرم در مدت توکیل [1] او رفق و ملاطفت کردندی. (گلستان).

- برفق؛ آهسته. کیاخن. (یادداشت مؤلف) (لغت فرس اسدی). بطور آرامی و مهربانی و آسانی. (ناظم الاطباء): صفرا را به رفق براند [افستین] (الابنیة عن حقایق الادویة). تدبیر ادرار بول نیز نخست برفق باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- ||بدون زحمت و رنج. (ناظم الاطباء).

- ||آرامی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). آهستگی. (یادداشت مؤلف).

- رفق کردن؛ ترفق. (المصادر زوزنی) (تاج المصادربیهقی). مدارا نمودن. مهربانی کردن. (یادداشت مؤلف).

- رفق نمودن؛ مدارا کردن. سازش نمودن. ملاطفت نشان دادن: پدر ما [مسعود] خواست... خلعت ولایت عهدی را به دیگری ارزانی دارد چنان رفق نمود و لطایف حیل به کار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۲).

از هر که دهد پند شنودن باید
با هر که بود رفق نمودن باید.
ابوالفرج رونی.

||فرصت. (ناظم الاطباء).

رفقاء. [رُ فَ] (ع اِ) یا رفقا. در تداول فارسی، جِ رفیق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار) (غیاث اللغات). جِ رفیق، به معنی همراه. (از آنندراج). مأخوذ از عربی، یاران و دوستان و همراهان و رفیقان. (ناظم الاطباء). رجوع به رفیق شود.

رفقاء. [رَ] (ع ص) ماده‌شتر آرنج‌برتافته. ||ماده‌شتری که سوراخ سر پستانش بند شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسفندی که سوراخ پستانش بسته باشد. (مهذب الاسماء).

رفقاء. [ ] (اِخ) یا رُفقَة. بنت ماخورین تارخ زوجهٔ اسحاق (ع) مادر عیص و یعقوب. (حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۲۳). رجوع به رفقة و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۴ شود.

رفقة. [رَ قَ] (ع اِ) یا رِفقَة یا رُفقَة. گروه همسفر. ج، رِفاق و اَرفاق و رُفَق. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همراهان و یاران سفر. (دهار). گروه همراه و همدم و هم‌صحبت. (ناظم الاطباء).

رفقة. [رَ قَ] (ع اِ) کاروان. (دهار). رجوع به رَفقَة یا رِفقَة یا رُفقَة شود. ||کاروان. (دهار).

رفقة. [رُ قَ] (ع اِ) جِ رفیق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به رفیق شود.

رفقة. [رُ فَ قَ] (ع اِمص) برتافتگی آرنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رفقة. [رُ قَ] (اِخ) یا رفقاء. خواهر لابان و زوجهٔ اسحاق‌بن ابراهیم است. و چون بیست سال برین نکاح سپری شد رفقه یعقوب و عیسو را تولید نمود. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به رفقاء شود.

رفقی. [رِ] (اِخ) شیخ محمد رفقی افندی. از گویندگان بنام قرن سیزده و از مشایخ نقشبندی بود. در زبان فارسی یدی طولی داشت و آن زبان را تدریس می‌کرد. اشعار عرفانی فراوانی از او بجای مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رفقی. [رِ] (اِخ) مولانا رفقی، کسی خوش‌طبع ظریف است و شعر او لطیف است و این مطلع از اوست:

نمی‌دانم چه سان گویم به شمع خویش سوز دل
که‌گر دم می‌زنم سوی رقیبان می‌شود مایل.
(مجالس النفائس ص ۴۰۳).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رفک. [رَ فَ] (اِمصغر) رف. مخفف یا مصغر رف. برآمدگی است از دیوار درون خانه‌ها و اطاقها بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه‌ها چیزها را بر آن گذارند و به عربی نیز رف گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رف کوچک. رف کوتاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رف شود.

رفل. [رَ] (ع مص) پر کردن چاه را از آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||خرامیدن و دامن‌کشان رفتن و با اهتزاز رفتن یعنی برداشتن دست را باری و فروکردن آن را باری دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رَفَلان. (منتهی الارب). خرامیدن. (المصادر زوزنی) (یادداشت مؤلف). دامن‌کشان رفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفلان شود. ||دراز کردن دامن جامهٔ خود را و بالا کشیدن آن را از روی تبختر. (ناظم الاطباء). دراز کردن جامه و خرامیدن در آن. (تاج المصادر بیهقی). ||رَفَل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَفَل شود.

رفل. [رَ فَ] (ع مص) رَفل. نتوانستن نیکو پوشیدن جامه را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نتوانستن نیکو کردن هر کاری را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

رفل. [رِ] (ع اِ) دامن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

---

۱ - نل: تکیل.

رفل. [رَ فَ] (ع اِ) رفل‌الرکیة؛ جای ژرف از چاه. ||رفل رفل؛ کلمه‌ای که بدان میش را جهت دوشیدن خوانند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رفل. [رَ فِ] (ع ص) نعت است از رَفَل و رَفَل به معنی اَرفَل. (منتهی الارب) (آنندراج). گول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). احمق. (مهذب الاسماء). ||مردی که جامه را نیکو نتواند پوشید و هیچ کاری را نیکو نتواند کرد. (ناظم الاطباء).

رفل. [رِفْ فَ] (ع ص) جامهٔ درازدامن. (ناظم الاطباء). درازدامن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اسب درازدم بسیارگوشت. ||جامهٔ فراخ. ||شتر فراخ‌پوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رفلاء. [رَ] (ع ص) زن بدرفتار دامن‌کشان. ||زنی که جامه را نیکو نتواند کرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که نیکو نبود در جامه در حال رفتن. (مهذب الاسماء).

رفلان. [رَ فَ] (ع مص) مصدر به معنی رَفل. (ناظم الاطباء). خرامیدن و دامن‌کشان رفتن یا به اهتزاز رفتن یعنی برداشتن دست را باری و فروکردن آن را بار دیگر. (منتهی الارب). رجوع به رَفل در معنی مصدری شود.

رفلة. [رَ فِ لَ] (ع ص) امرأة رفلة؛ زن بطرز نیکو دامن‌کشان. ||زندگانی فراخ. ||رِفِلّة زن زشت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

رفلة. [رِ فِ لَ] (ع ص) رَفِلَّة. زن زشت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رَفِلّة شود.

رفله. [ ] (اِخ) جرجس، رفله افندی. به سال ۱۳۱۵ هـ.ق.در روزنامهٔ الوقایع الرسمیة المصریة مترجم بود. او راست: اصول الاقتصاد السیاسی. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رفن. [رَ] (ع اِ) بیضه و تخم مرغ. (ناظم الاطباء). بیضه. (آنندراج) (منتهی الارب). بیض و گویند صواب نبض است. (از اقرب الموارد). در قاموس «بیض» و در لسان «نبض» آمده (از ابن الاعرابی) و بنظر مؤلف قول دومی درست‌تر است. زیرا ذیل همان ماده نوشته: «ارفان الرجل: نَفَر ثُمّ سکن». و هنگام حرکت کردن نبض شدت می‌یابد و در این ماده هیچ قرینه‌ای برای معنی «بیض» وجود ندارد. (از نشوءاللغة ص ۲۹).

رفن. [رِفْ فَ] (ع ص، اِ) اسب دم‌دراز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). گویند اصل آن رِفَلّ است. (اقرب الموارد).

رفن. [رِ فِ] (اِخ) دهی از دهستان میانکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد. سکنهٔ آن ۹۱۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سرخون. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج. صنایع دستی زنان آن گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رفنه. [رِ نَ] (اِ) رمز و مشتق است از کلمهٔ «عارفانه» هر علامت و نشان و یا رمزی که دلالت کند بر خیال شخص مانند «مکد» که دلالت میکند بر من کل واحد و «رض» دلالت میکند بر رضی‌الله عنه و از همین قبیل اند علامات و رمزهایی که ما در این کتاب می‌نویسیم از قبیل (اِ) که دلالت به اسم می‌کند و (م) که دلالت بر مصدر می‌کند و (ص) که صفت را بیان می‌نماید و غیره. (از ناظم الاطباء).

رفنی. [رَ فَ نی ی / رَ فَ] (ص نسبی) منسوب به رفنیه که شهرکی باشد نزدیک طرابلس در ساحل شام. (از لباب الانساب).

رفنیه. [رَ نِ یَ] (اِخ) جایگاهی است در سواحل شام پهلوی طرابلس، شهرکی هم در پهلویش یافت شود. (از معجم البلدان ج ۴). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۷۰ شود.

رفو. [رَفْوْ] (ع مص) رفو کردن جامه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیوند جامه. (یادداشت مؤلف). رفو کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). رفو کردن جامه. (دهار) (المصادر زوزنی). رفو کردن جامه را و گویند آن دقیق‌ترین نوع دوزندگی است و عبارت باشد از اصلاح و بافتن پاره بطوری که گویی اصلاً پاره نبوده است. اسم فاعل آن را «راف» و اسم مفعول (جامه) را مَرفُوّ گویند. (از اقرب الموارد). ||تسکین دادن و آرام کردن کسی را از ترس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرام دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||آرام گرفتن. (المصادر زوزنی). ||ایستادن خون و اشک. (المصادر زوزنی). ||(اصطلاح بدیعی) عبارت است از تضمین مصراع یا کمتر از آن از دیگری، و این نوع شعر را از آن جهت «رفو» خوانده‌اند که گویی گوینده با مصراع شاعر دیگر شعر خود را رفو کرده‌است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رفو. [رَ / رُ] (از ع، اِمص، اِ) درست کردن و اصلاح دادن جامه، در منتخب اللغات به ضم «راء». (غیاث اللغات). پیوند شال و جامهٔ پاره‌شده و سوراخ‌شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. (ناظم الاطباء) (از برهان). از رَفْوْ عربی است «واو» را بدل به «او» کنند و فتحهٔ (را) را نیز بدل به ضمه گردانند. عمل پرکردن جای رفته و سوده و خورده‌ای از جامه با نخ یا ابریشم. رفو کردن پیوند پارچه و جامه با نخ خود بخوبی. (یادداشت مؤلف). پینه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). اصلاح و تعمیر کردن پاره و رفتهٔ پارچه اعم از ابریشم و کرباس و جز آن. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴):

سیه گلیم خری ژنده‌جل و پشما گند
که‌ژندگیش نه در پی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.

جامهٔ جاه من درید چنانک
دل امید رفو نمی‌دارد. خاقانی.

دل به یک وصل ز معشوق تسلی نشود
زخم دیگر به کف آور که رفویت برخاست.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

نفس را نیست ره در سینه از بسیاری مرهم
نباشد جای تار از بس گریبانم رفو دارد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

علم چو سوزن عمل چو رشته نیابد
چاک رفو، تا جداست رشته ز سوزن.
حاج سیدنصرالله تقوی.

دل خرید و ز بدمعاملگی
پیش افکند کاین رفو دارد.
منعم خان خانان اکبری (از آنندراج).

— رفوبردار نبودن؛ قابل رفو نبودن از شدت رفتگی و دریدگی. (یادداشت مؤلف).

— رفوپذیر؛ پذیرای رفو. قابل رفو. (یادداشت مؤلف). که قابل رفو و اصلاح باشد.

— رفو پذیرفتن؛ قابل رفو بودن. قبول رفو و پیوند:

ز فرط کهنگی بگذشته از آنک
پذیرد یک سرسوزن رفویی. یغمای جندقی.

— رفوپذیری؛ صفت رفوپذیر. عمل رفوپذیر. (از یادداشت مؤلف).

— رفوناپذیر؛ که پذیرای رفو نباشد. غیر قابل رفو. مقابل رفوپذیر. (از یادداشت مؤلف).

— رفوناپذیری؛ نپذیرفتن رفو. غیر قابل رفو بودن. مقابل رفوپذیری. (از یادداشت مؤلف).

||پیوند و دوخت هر بافته‌ای. (ناظم الاطباء).

||بمجاز، اصلاح حال یا چیزی: در طلب رفوی این خرق و رتق این فتق به هر مدخل فرورفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۶). به ابوجعفر خواهرزاده کس فرستاد و از او به رفوی حال و سد حاجت خویش معونتی خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۸). ابوالقاسم... به مرمهٔ آن حال و رفوی آن خرق باز ایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۴).

رفواء. [رَفْ] (ع ص) زن بزرگ‌گوش با فروهشتگی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مؤنث ارفی. (منتهی الارب). رجوع به ارفی شود.

رفوء. [رُ] (ع مص) نیکو گردانیدن دریدگی جامه را به تار و فارسیان به فتح اول و «واو» معروف خوانند و با لفظ زدن و کردن و داشتن و برخاستن مستعمل. (آنندراج).

— رفوء کردن؛ یعنی اصلاح آوردن دریده.

(دهار).
||پیوستن تیر به چیزی. (آنندراج). رجوع به رُفو و رَفْو شود.
رفوث. [رُ] (ع مص) آرمیدن با زن. ||سخن زشت زن در هنگام آرمیدن با او یا فحش رویاروی آنها. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).
رفوث. [رُ] (ع مص) رفث. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رفث شود.
رفوج. [رُ] (ع اِ) بن شاخه‌های خرمابن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بن شاخهای خرمابن، لغة ازدیة. (منتهی الارب).
رفوخ. [رُ] (ع اِ) سختی و بلاها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
رفود. [رَ] (ع ص) ماده‌شتری که به یک دوشیدن یک قدح پر کند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). اشتری که به یک دوشیدن قدح پر کند. (مهذب الاسماء). ج، رُفُد. (از اقرب‌الموارد).
رفورم. [رِ فُرْ] (فرانسوی، اِ)[1] یا رفرم. رجوع به رفرم شود.
رفو زدن. [رَ / رُ زَ دَ] (مص مرکب) رفو کردن. اصلاح و مرمت کردن دریده و رفتهٔ جامه یا پارچه را:
به چاک‌رفته ز دست جنون سوی دامن
به غیر سوزن مژگان که زد رفو گستاخ.
واله هروی (از آنندراج).
هر چند رفو زدیم شد چاک
این سینه همه به دوختن رفت.
ملا حیاتی گیلانی (از آنندراج).
رفوزه. [رُ زِ] (فرانسوی، ص)[2] مردود «در امتحان». (فرهنگ فارسی معین) (از یادداشت مؤلف). رجوع به رفوزه شدن و رفوزه کردن شود.
رفوزه شدن. [رُ زِ شُ دَ] (مص مرکب) رد شدن. (در امتحان). پذیرفته نشدن. مقابل قبول شدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رفوزه و رفوزه کردن شود.
رفوزه کردن. [رُ زِ کَ دَ] (مص مرکب) رد کردن «در امتحان». نپذیرفتن در امتحان. مقابل قبول کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رفوزه و رفوزه شدن شود.
رفوس. [رَ] (ع ص) ستوری که با پایش بزند [لگد بزند]. (از اقرب الموارد).
رفوسه. [رَ سَ / سِ] (اِ) به معنی بازی و مسخرگی و ظرافت است. رجوع به رفوشه شود. ||پی بردن و یافتن. ||برچیدن. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به رفوشه شود.
رفوش. [رُ] (ع مص) فراخ گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رفوشه. [رَ شَ / شِ] (اِ) بازی و مسخرگی و ظرافت. (ناظم الاطباء) (از برهان). سخر و لاغ. (فرهنگ جهانگیری). سخر. (شرفنامهٔ منیری). تمسخر و لاغ و مسخرگی. (یادداشت مؤلف). سخره و لاغ. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). ||عصیان و گناه. (ناظم الاطباء) (از برهان). گناه. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). گناه. بزه. عصیان. (یادداشت مؤلف). ||(مص) پی‌بردن و یافتن. (ناظم الاطباء) (از برهان). پی‌بردن. (شرفنامهٔ منیری). ||برچیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). رجوع به رفوسه شود.
رفوض. [رُ] (ع اِ) گیاه پریشان و متفرق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رفوض الناس؛ گروههای مردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رفوض الارض؛ زمینی که در ملک کسی نباشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنچه ترک کرده شود پس از آنکه مراقبت و نگهداری می‌شده است. (از اقرب الموارد).
رفوض. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رفض. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). پراکنده شدن شتران. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). پراکنده شدن شتران در چراگاه. (دهار). به چرا گذاشتن شتران را تا متفرق چرند. (آنندراج). رجوع به رفض شود. ||پراکنده گردیدن خوشهٔ خرما. (آنندراج). رجوع به رفض شود. ||بیفتادن پوست تنک خرما. (آنندراج). ||فراخ شدن رودبار. (آنندراج). رجوع به رفض در معنی مصدری شود.
رفوغ. [رُ] (ع اِ) ج رَفغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رفغ شود.
رفوف. [رُ] (ع اِ) ج رف، به معنی طاقها. طاقچه‌ها. طبقه‌ها. (یادداشت مؤلف). ج رَفّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رف شود.
رفوکار. [رَ / رُ] (ص مرکب)[3] رفوگر. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ رازی). رجوع به رفوگر و رفوکاری شود.
رفوکاری. [رَ / رُ] (حامص مرکب) عمل رفو کردن و شغل رفوگر. (ناظم الاطباء). به معنی رفو کردن. (آنندراج):
مقام رفوکاریش در عراق
به یک جفت تار هنر گشته طاق.
ملاطغرا (در تعریف دوتار ازآنندراج).
رجوع به رفوگری شود.
رفو کردن. [رَ / رُ کَ دَ] (مص مرکب) لقط. (منتهی الارب). رفأ. (مهذب الاسماء). اصلاح کردن و درست کردن جای رفته و سوده یا پارهٔ جامه. پینه. (یادداشت مؤلف):
دگر ره شاه رامین[4] را عفو کرد
دریده بخت رامین را رفو کرد.
(ویس و رامین).
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود
گر نکردی به زمین دست الهی رفوم.
ناصرخسرو.
خوش باش که این جامهٔ مستوری ما
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد.
(منسوب به خیام).
جامهٔ هر کس که بدرید فقر
رشتهٔ انعام تو کردش رفو. ظهیرفاریابی.
نکند شیشه کس رفو به تیر. سنایی.
با جفای تو بر که خورد از عمر
شب یلدا رفو که کرد پرند. خاقانی.
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس
کاندر سماع عشق دریدم به صبحگاه.
خاقانی.
عجبی نیست ز دارایی عدل سلطان
ماهتاب ار کند از رفق رفو کتان را.
نظام قاری.
چنان شد که مهتاب از عدل او
به تأثیر کردی کتان را رفو. نظام قاری.
گر رشته‌های طول امل راکنند صرف
مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند.
صائب تبریزی (از آنندراج).
چون گلرخان به جانب عشاق رو کنند
صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند.
محمد خوانساری (از آنندراج).
رفوگر. [رَ / رُ گَ] (ص مرکب) کسی که رفو می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۶). رفاء. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (دهار). لاقط. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). همگر. آنکه رفو کند. (یادداشت مؤلف). کسی که شغلش رفو کردن جامه و پارچه است. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جامه‌ها را به تار پیوند کند مرادف همگر و از این است که مجدالدین شاعر را که رفوگر بوده همگر گویند. (آنندراج):
مرا مفاخرت این بس به شاعری که چو تو
نه دزد شعر بُوَم نه رفوگر کهنم. سوزنی.
روز دولت برادر بخت است
چون رفوگر پسر عم قصار. خاقانی.
گر پرده‌دری کند دم صبح

1 - Réforme. 2 - Refusé.
3 - Darner.
۴ - نل: شاه شاهانش...

از دود دلش رفوگر آیم. خاقانی.
قدرش مروقی است برین سقف لاجورد
فرشش رفوگری است برین فرش باستان.
خاقانی.
جامهٔ عرض نکویان چو درد نتوان دوخت
زآنکه پیراهن گل را به رفوگر ندهند.
کلیم کاشی (از آنندراج).
قاری مصنفات تو بر پوشی و برک
هر جا رفوگران هنرور نوشته‌اند. نظام قاری.
شود دست تمنای وصالت
رفوگر چاک‌چاک سینهٔ دل.
ابوالمعانی (از شعوری).

رفوگری. [رَ / رُ گَ] (حامص مرکب) رفوکاری. (ناظم الاطباء). شغل رفوگر. حرفهٔ رفوگر. عمل رفوگر. (یادداشت مؤلف). همگری:
ره امان نتوان رفت و دل رهین امل
رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا. خاقانی.
||دکان رفوگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفوکاری شود.

رفول. [رُ] (ع مص) خرامیدن. (المصادر زوزنی). با تبختر و دامن‌کشان رفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به رفل شود.

رفون. [رَ] (اِ) زعفران. (ناظم الاطباء).

رفون. [رُ] (اِخ) دیهی است از دیه‌های سمرقند. (از انساب سمعانی).

رفونی. [رُ] (ص نسبی) منسوب است به رفون و آن دهی است از دههای سمرقند. (از لباب الانساب).

رفونی. [رُ] (اِخ) نصربن محمد رفونی، مکنی به ابواللیث، از محمدبن بحیربن خازم البحیری پدر عمر روایت دارد و ابوالحسن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن جعفر کاغذی سمرقندی از او روایت کرده است. (از انساب سمعانی).

رفوه. [رُ] (ع مص) فراخ و آسان شدن زندگانی و رسیدن به نعمت و فراخی روزی. (ناظم الاطباء). فراخ شدن زندگانی. (از اقرب الموارد). مصدر به معانی رَفْه. (منتهی الارب). رجوع به رفه شود. ||بر آب آمدن شتران هر روز که خواستند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به آب آمدن شتر هر گه که خواهد. (تاج المصادر بیهقی). ||سیراب و سیر علف شدن شتران. (ناظم الاطباء).

رفة. [رَفْ فَ] (ع اِ) یک بار شیر خوردن. (ناظم الاطباء). ||لقمهٔ کامل و کافی. (از اقرب الموارد).

رفة. [رِ فَ] (ع اِ) گیاه سبز و تر. (ناظم الاطباء).

رفة. [رُ فَ] (ع اِ) کاه خشک. (ناظم الاطباء).

رفة. [رُفْ فَ] (ع اِ) کاه و ریزهٔ آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رفه. [رَ فِ] (اِ) رف کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به رف شود.

رفه. [رَفْ فَ] (مص) پاکیزه‌کردن صورت و ستردن موی است با ریسمان و غیر آن تا صورت زیبا و نیکو معلوم شود. بند انداختن. ||(اِ) آواز مهیب و هولناک. (لغت محلی شوشتر).

رفه. [رَفْهْ] (ع مص) یا رِفْه. (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). فراخ و آسان زندگانی شدن کسی. (آنندراج). فراخ و آسان شدن زندگانی: رفه الرجل رفهاً و رِفهاً و رفوهاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر آب آمدن شتران هرگاه که خواهند. (آنندراج) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||سیرآب و علف شدن شتران. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به رفوه شود.

رفه. [رِفْهْ] (ع مص) یا رَفْه. مصدر به معنی رفوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رفوه و رَفْه شود.

رفه. [رِفْهْ] (ع اِمص) تن‌آسانی. (ناظم الاطباء). تن‌آسایی. (آنندراج). ||(اِ) خرمابن ریزه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رفه. [رُ فَهْ] (ع اِ) کاه. از آن است مثل: اغنی من التفه عن الرفه؛ التفه: السبع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاه. (آنندراج). تبن. کاه. (یادداشت مؤلف).

رفه. [رَ فَ / فِ] (اِخ) پروین و ثریا که شش ستارهٔ کوچک باشد در کوهان ثور. (ناظم الاطباء). پروین را گویند که آن شش ستارهٔ کوچک‌باشد در کوهان ثور و به عربی ثریا خوانند. (آنندراج) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان).

رفهان. [رَ] (ع ص) فراخ‌عیش تن‌آسا. (ناظم الاطباء). فراخ‌عیش تن‌آسان. (منتهی الارب) (آنندراج).

رفهنیة. [رُ فَ نِ یَ] (ع اِمص) فراخی عیش و ارزانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رفغنیة. (از یادداشت مؤلف). رفاهیت. (اقرب الموارد). رجوع به رفغنیة شود.

رفهة. [رَ فَ هَ] (ع اِمص) رحمت و مهربانی و مرحمت. (ناظم الاطباء). رحمت. مهربانی. (منتهی الارب). رحمت و رأفت. (از اقرب الموارد).

رفیدة. [رُ فَ دَ] (اِخ) قبیله‌ای است و قیل لهم الرفیدات. (منتهی الارب).

رفیده. [رَ دَ / دِ] (اِ) لته و کهنه‌ای چند که مثال گرد بالشی بر هم دوزند و خمیر نان را روی آن گسترانیده بر تنور بندند. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ناوند. نابند. (یادداشت مؤلف). رُفیدَه [در قاین خراسان] بالش کوچکی که خمیرنان را بر بالای آن گسترانند و بر تنور بندند. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). لته‌ای چند باشد که مانند گرد بالشت بدوزند نان را بر زیر آن گسترده به تنور بندند و آن را کابک و کابوک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری):
تنور حسد می‌کند گرم حاسد
سر و پای گم کرده همچون رفیده.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).
||رفاده. رجوع به رفاده شود. ||پارچه‌ای که بر رگ فصدکننده بندند. (ناظم الاطباء).

رفیدیم. [ ] (اِخ) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است چندان از کوه طور دور نبود و چون در آنجا اعجازاً از صخره برای آن قوم بهانه‌جو و گردنکش آب بیرون آمد بدین واسطه شهرت یافت. (از قاموس کتاب مقدس).

رفیص. [رَ] (ع اِ) هم‌آب‌خور: هو رفیصک؛ او هم آب خور تو می‌باشد که شتران هر دو به یک نوبت آب خورند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). هم‌آبخور: هو رفیصک؛ ای شریکک. (از اقرب الموارد).

رفیض. [رَ] (ع ص، اِ) شتر به‌چرا گذاشته شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). عرق. (از اقرب الموارد). ||نیزهٔ شکسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شیء رفیض؛ ای متروک. (منتهی الارب). برانداخته. (یادداشت مؤلف). چیز متروک. (آنندراج).

رفیع. [رَ] (ع ص) شریف و بلند قدر و مرتبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نافس. (از المنجد). شریف. سامی. عالی. بلندپایه. بلندقدر. (یادداشت مؤلف). بلند و برین و عالی و افراخته. (ناظم الاطباء). بلند. مرتفع. (فرهنگ فارسی معین). مرتفع. شامخ. شاهق. برشده. برداشته. بیالاشده. (یادداشت مؤلف). شریف. سامی. عالی. بلند: از باغهای خرم و بناهای جانفزا و کاخ‌های رفیع.... به چهار پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳). کس را زهره نباشد که بر رای رفیع خداوند اعتراض کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲).
ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
ملک دربان فلک چاکر قضا واله قدر حیران.
ناصرخسرو.
هر که نفسی شریف... دارد خویشتن را از محل... به منزلتی رفیع می‌رساند. (کلیله و دمنه). هر که به محل رفیع رسید اگر چه چون گل کوته‌زندگانی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند. (کلیله ودمنه).

مقام دولت و اقبال را مقیم تویی
زهی رفیع‌مقام و خهی شریف‌مقیم. سوزنی.
قلعه‌ای است در میان آبی بسیار در تندی کوهی رفیع و جایی منیع بنیاد نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴).
از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع. نظامی.
منصب قضا پایگاهی منیع است و جایگاهی رفیع. (گلستان).
چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی.
سعدی (بوستان).

- رفیع‌الدرجات؛ دارای درجه‌هایی عالی و بلند. (ناظم الاطباء).
- رفیع‌الشان؛ از القاب شاهزادگان و امرای بزرگ. (ناظم الاطباء). لقب شاهزادگان. (آنندراج) (غیاث اللغات):
علی‌بن عبیدالله صادق
رفیع‌الشأن امیر صادق‌الظن. منوچهری.
- رفیع‌القدر؛ رفیع‌المقدار. بلنداندیشه و بلندمرتبه در قدرت. (ناظم الاطباء).
- رفیع‌المقدار؛ رفیع‌القدر. بلنداندیشه. بلندمرتبه در قدرت. (ناظم الاطباء).
- رفیع‌قدر؛ بلندپایه. عالی‌مقام: در روزگار خلافت متقی رفیع‌قدر و عالی‌مرتبه شد. (تاریخ قم ص ۲۳۳).
- رفیع‌مقدار؛ رفیع‌قدر. بلندپایه. والامقام: گلزار از آثار پادشاه رفیع‌مقدار بر صورتی طراوت پذیرد. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۳).... آثار خواقین رفیع‌مقدار تواند بود. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).
- بنیان رفیع‌الارکان؛ بنایی که ستونهای آن بسی بلند باشد. (ناظم الاطباء).
- مکان‌رفیع؛ جای بلند. (ناظم الاطباء).
- ||بلندآواز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
||بلندکننده. بردارنده. (مهذب الاسماء).
||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف).

رفیع. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاطاق بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از سرآب ماراب است. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و توتون و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رفیع. [رُ فَ] (اِخ) ابوالعالیة ریاحی تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوالعالیة الریاحی شود.

رفیع. [رَ] (اِخ) یا رفیع جیلانی (گیلانی). رفیع‌الدین محمدبن فرج گیلانی متوفی به سال ۱۱۶۰ هـ.ق. از شارحین نهج البلاغه و یکی از علما و زهاد بود و در شهر مشهد مقدس تدریس می‌نمود و صاحب فهرست معارف نوشته که این شرح [شرح نهج‌البلاغه] جامع میان شرح ابن ابی‌الحدید و شرح ابن میثم بحرانی است. (فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ صص ۱۳۳ - ۱۳۴).

رفیع. [رَ] (اِخ) یا رفیع گنجوی. از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری آذربایجان است. (دانشمندان آذربایجان ص ۱۶۰ به نقل از حدیقة الشعراء).

رفیع. [رَ] (اِخ) یا رفیع لنبانی. رفیع‌الدین مسعود لنبانی اصفهانی، شاعر معروف ایرانی در اواخر قرن ششم هجری قمری است. مولد او لنبان اصفهان است. وی فخرالدین زیدبن حسن حسینی از خاندان نقبای ری و قم و رکن‌الدین مسعودبن صاعد از آل صاعد (اصفهانی) و عمیدالدین اسعدبن نصر وزیر اتابک سعد زنگی را مدح گفته. دیوان او را شامل ده هزار بیت نوشته‌اند ولی آنچه موجود است کمتر از این شمار است. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). عوفی در ضمن شرح حال وی اشعاری نیز نقل کرده است که از آن جمله است:
یار گلرخ ز در درآمد مست
دسته‌ای از گل شکفته بدست
چهره بی‌خنده همچو گل خندان
چشم بی باده همچو نرگس مست
گردعارض ز خط بنفشه‌ستان
زلف را داده چون بنفشه شکست
همچو سوسن زبان خود بگشاد
به حدیثی دلم چو غنچه ببست
گرچه ننشست همچو سرو از پای
ایستاده به باغ دل بنشست
گفتم‌ای دل چه گویمش دل گفت
از ظریفیش هر چه گویی هست.
(از لباب الالباب چ ادوارد براون ج۲ ص ۴۰۰).
رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ۹ و ۶۰۳ و سبک‌شناسی ج۳ ص ۱۶۸ و شدالازار ص ۵۲۶ و احوال و اشعار رودکی ج۳ ص ۱۰۴۱ و آثار البلاد ذیل مادهٔ لنبان و آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی ص ۱۸۲ و تذکرة الشعراء چ لیدن ص ۱۵۷، ۱۵۵ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و صبح گلشن ص ۱۸۳ و ریحانة الادب ج۳ ص ۴۱۰ و تذکرهٔ خوشگو و فرهنگ سخنوران شود.

رفیع‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از قنات است. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و چغندرقند است. راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رفیع‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۳۵۵ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رفیع‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن. آب آن از چشمه‌سار است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. صنایع دستی زنان آن کرباس و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رفیعا. [رَ] (اِخ) یا رفیعای نائینی. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری و از پیروان عرفان وتصوف بود. بیت زیر ازوست:
در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد
اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگست.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).
رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ۳۱۷ و صبح گلشن ص ۱۸۲ و ریحانة الادب ج۲ ص ۸۸ و تاریخ یزدیا «آتشکدهٔ یزدان» ص ۲۹۱ و ریاض العارفین ص ۱۹۵ و مجمع الفصحا ج۱ ص ۲۳۴ و روز روشن ص ۲۵۳ شود.

رفیع ابهری. [رَ عِ اَ هَ] (اِخ) یا رفیع کرمانی. رجوع به رفیع‌الدین (... کرمانی) شود.

رفیع‌الدرجات. [رَ عُدْ دَ رَ] (اِخ) شمس‌الدین رفیع‌الشأن‌بن شاه عالم بهادر شاه، پادشاه مغول هند از سلسلهٔ بابر (جلوس و وفات ۱۱۳۱ هـ.ق.). (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). دهمین از سلاطین بابری هند در (۱۱۳۱ هـ.ق.) (یادداشت مؤلف). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رفیع‌الدین. [رَ عُدْ دی] (اِخ) یا رفیع تبریزی. محمدبن علی‌بن احمد از مشاهیر و منجمان تبریز بوده. کتابی بنام مفتاح الاسرار در احکام کلی موالید و قرانات و احکام طالع و متعلقات آن بنام شاه خان تألیف کرده است. (دانشمندان آذربایجان ص ۱۶۰).

رفیع‌الدین. [رَ عُدْ دی] (اِخ) یا رفیع‌شیرازی. یا رفیع فارسی. رجوع به رفیع شیرازی در همین لغت‌نامه و زفیع‌الدین مرزبان فارسی در لباب الالباب چ لیدن ج۲ صص ۳۹۸ - ۴۰۰ شود.

رفیع‌الدین. [رَ عُدْ دی] (اِخ) رفیع‌الدین کرمانی، یا رفیع‌الدین بکرانی از ابهر بود اما در کرمان نشستی و در عهد غزان نماند. اشعار فارسی بی‌نظیر دارد و مردی فاضل بود و این رباعی او راست:
با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن
از زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر
ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن.
(از تاریخ گزیده ص۸۱۸).

رجوع به آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی ص ۱۲۵ و ترجمهٔ مجالس النفایس ص ۳۳۶ و ۳۳۵ و حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۱۹۱ و ریاض الجنة و ریاض العارفین ص ۱۹۵ و مجمع الفصحا ج۱ ص ۲۳۴ و روز روشن ص ۲۳۵ و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی ص ۱۶۷) شود.

رفیع‌الدین. [رَ عُدْ دی] (اِخ) رجوع به رفیع (لنبانی...) شود.

رفیع‌الدین. [رَ عُدْ دی] (اِخ) نیشابوری. از گویندگان اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری قمری بود. و صاحب تذکرهٔ عرفات او را ستوده است. ابیات زیر ازوست:

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان افکند
هزار سوز درین جان ناتوان افکند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد
که‌ابروی تو خمی باز در کمان افکند.

(از مجمع الفصحا ج۱ ص ۲۳۴).
رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۳ ص ۱۳۰۱ و ۱۳۰۳ شود.

رفیع‌الدین. [رَ عُدْ دی] (اِخ) واعظ قزوینی، مؤلف کتاب ابواب الجنان از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری است. رجوع به واعظ قزوینی شود.

رفیع‌الدین جیلی. [رَ عُدْ دی نِ] (اِخ) ابوحامد عبدالعزیزبن عبدالواحد. یکی از بزرگترین اطبا و حکمای اسلام و از مردم فیلمان بود که قصبه‌ای از توابع گیلان است. در فقه ید طولی داشت و در دمشق بتدریس فقه وحکمت مشغول بود و بعد سمت قاضی بعلبک و پس از آن هنگام تصرف دمشق بوسیلهٔ ملک صالح عمادالدین اسماعیل شغل قاضی‌القضاة یافت. سپس بواسطهٔ سعایت و شکایت مشتی نادان به امرملک صالح در سال ۶۴۱ هـ.ق. به قتل رسید. وی کتاب اشارات و تنبیهات ابن سینا را شرح و کلیات قانون ابن سینا را تلخیص کرد. از اوست: کتاب جمع ما فی الاسانید من حدیث النبی. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رفیع‌الدین قزوینی. [رَ عُدْ دی نِ قَزْ] (اِخ) رفیع‌الدین واعظ قزوینی. رجوع به رفیع‌الدین واعظ و واعظ قزوینی و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ۳۱۷ شود.

رفیع‌الدین نیشابوری. [رَ عُدْ دی نِ نَ] (اِخ) رجوع به رفیع‌الدین (نیشابوری از گویندگان قرن چهارم هجری قمری ...) شود.

رفیع شهرستانی. [رَ عِ شَ رِ] (اِخ) میرزا رفیع شهرستانی از گویندگان و مشاهیر رجال قرن یازدهم هجری قمری و از اجلهٔ سادات شهرستان بود و در عهد شاه عباس ابتدا سمت احتساب ممالک محروسه داشت و پس از مرگ بنی‌عم خود میرزا رضی منصب صدارت یافت و در زمان شاه صفی معزول شد. بعد از عزل خود گوید:

مردودی دور ما ز مقبولی به
فارغبالی ز قید مشغولی به
افسوس که شد آخر کارم معلوم
کزمنصب روزگار معزولی به.

و در مرگ شاه عباس گوید:

از مردن شاه دین فلک شیون کرد
وز مهر فلک داغ به دل روشن کرد
در صبح عزا چرخ گریبان بدرید
وز ظلمت شب پلاس در گردن کرد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ج۱ ص ۱۶).
رجوع به تذکرهٔ خوشگو حرف «ر» و روز روشن ص ۲۵۳، ۲۵۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیع شیرازی. [رَ عِ] (اِخ) رفیع‌الدین مرزبان شیرازی یا فارسی، از گویندگان قدیم معاصر حنظلهٔ بادغیسی و ابوسلیک گرگانی و به روایتی هم‌عصر سلجوقیان بود. ابیات زیر از اوست:

چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ
خروس را نتوانست دید با افسر.

*

از گل و سوسن نمود یار بنفشه
دایره شد گرد لاله‌زار بنفشه
روی دل‌افروز یار تازه بهارست
نیست عجب خاصه در بهار بنفشه
عارض معشوق و خط او به چه ماند
لاله گرفته‌ست درکنار بنفشه
گوژو نوانست و هم ز شرم خط یار
سر به برافکنده شرمسار بنفشه
طبع زبان از قفا کشیده برونش
تا نبرد نام خط یار بنفشه
دولت ما بین که گرد باغ رخ دوست
هم دل و جان می‌کند شکار بنفشه
زین غزل مرزبان چو سرو و صنوبر
سر به فلک برد از افتخار بنفشه.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳ و لباب الالباب چ لیدن ج۲ ص ۳۹۸ و ۳۹۹).
رجوع به هفت اقلیم چ کلکته ص ۲۳۲، ۲۲۹ و صبح گلشن ص ۱۸۳ و مجمع الفصحا ج۱ ص ۵۰۳، ۵۰۲ و فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۱۵۱ و مرآة الفصاحه و تاریخ ادبیات فارسی تألیف هرمان اته ترجمهٔ آقای دکتر شفق ص ۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیع فارسی. [رَ عِ] (اِخ) یا رفیع شیرازی. رجوع به رفیع شیرازی شود.

رفیع قزوینی. [رَ عِ قَزْ] (اِخ) یا رفیع مشهدی، حسن‌بیگ رفیع مشهدی، قزوینی اصل. رجوع به رفیع مشهدی شود.

رفیع کرمانی. [رَ عِ کِ] (اِخ) یا رفیع‌الدین کرمانی. رجوع به رفیع‌الدین (کرمانی...) شود.

رفیع مروزی. [رَ عِ مَ رْ وَ] (اِخ) از گویندگان عهد سلاجقهٔ خراسان بود و در رفعت سخن از جوزا درگذشته بود و حسن و جمال کلام وی بساط حسن حورا درنوشته. اشعار زیر او راست:

در عشق اگرنه از سر افسر بنهی
ترسم که سوی وصل پری پر بنهی
شرط است که چون در حرم عشق آیی
زآن پیش که پای درنهی سر بنهی.

*

باز آمدم ای جان جهان با دل ریش
وآورده به نزدیک تو درد سر خویش
من از پس وحاجت و نیاز اندر پیش
وین درد که کم مباد هر ساعت بیش.

*

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
یک روزه وصل تو طرب جاودانیم
بی‌یادگار روی تو گر یک نفس زنم
محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانی است مرا از فراق تو
ای شادی و سلامت و درد نهانیم.

(از فرهنگ سخنوران و لباب الالباب چ لیدن ج۲ ص ۱۶۱ و ۱۶۲).
رجوع به ص ۳۴۶ لباب الالباب شود.

رفیع مشهدی. [رَ عِ مَ هَ] (اِخ) حسن‌بیگ قزوینی اصل معروف به رفیع مشهدی. از گویندگان قرن یازده هجری قمری بود. در اوایل حال به بلخ رفت و در خدمت قدر محمد خان به کتابداری مشغول و داماد عبدالعزیز خان شد. در نویسندگی چنان نام‌آور شد که شاه جهان به التماس او را به هند دعوت کرد و او دعوت شاه جهان را پذیرفت و مدتی در خدمت وی به احترام وآسایش در سلک منشیان دربار بود ولی بعد بسبب سعایت دشمنان مغضوب شد. ابیات زیر از اوست:

نگه گرم تو با اهل هوس بسیار است
شعله را میل به آمیزش خس بسیار است
عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
ور به ناخوش گذرد نیم نفس بسیار است.

*

رخسارهٔ آن ماه پی منع من از عشق
خطی بدر آورد که آن هم سند ماست.

*

به هر کسی که بود کار دیده چون سوزن
چو رشته پیرو او باش تا تمام شوی.

*

در دلت تا مهر حق باشد نگنجد یاد غیر
در درون سنگ با آتش خسی همراه نیست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ج۲ ص ۲۶۸).
رجوع به تذکرهٔ حسینی صص ۱۳۶ - ۱۳۵ و

تذکرهٔ خوشگو حرف (ر) و نتایج الافکار چ هندوستان صص ۲۷۰ - ۲۷۲ و شمع انجمن چ هندوستان صص ۱۶۴ - ۱۶۶ و کلمات الشعرا چ لاهور صص ۴۰ - ۴۱ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رفیعة. [رَ عَ] (ع ص) مؤنث رفیع. (ناظم الاطباء). تأنیث رفیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفیع شود. ||(اِ) قصه‌ای که بردارند. (آنندراج) (منتهی الارب). قصه‌ای که به حاکم تقدیم کنند. گویند: رفع فلان الی العامل رفیعة؛ یعنی فلانی عرض حالی به حاکم داد. (از اقرب الموارد). ||قصه‌ای که برای دیگری گویند. ||هر چیز که به حضور والی تبلیغ کنند. (ناظم الاطباء).

رفیعه. [رَ عَ / ع] (ع ص) بلند و عالی و برین. (ناظم الاطباء). رفیعة. مؤنث رفیع. (فرهنگ فارسی معین). بلند. (یادداشت مؤلف).

- جبال رفیعه؛ کوههای بلند. (ناظم الاطباء).

رفیعه. [رَ عَ] (معرب، اِ)[1] نوعی نخل در افریقا و آمریکا که الیاف آن سخت محکم است. (یادداشت مؤلف).

رفیعی. [رَ] (اِخ) یکی از گویندگان نامی ترک و از پیروان فرقهٔ حروفیه و شاگرد نسیمی شاعر است که بسبب داشتن عقیدهٔ حروفیه وی را (نسیمی را) بسال ۸۲۰ هـ.ق. در شهر حلب پوست کندند. رفیعی مؤلف کتاب بشارت‌نامه می‌باشد. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج۳ ص ۵۰۷ و ۳۹۹). رجوع به تاریخ شعر عثمانی ج ۱ ص ۳۲۸ و ۳۳۶ شود.

رفیعی. [رَ] (اِخ) یا رفیعی کاشانی. میرحیدر معمایی از سادات طباطبایی کاشان و از ملازمان دربار اکبرشاه هند و در فن تاریخ و معما سرآمد اهل زمان خود بود و در نزد پادشاهان ایران و هند تقربی خاص داشت. به زیارت خانهٔ خدا مشرف شد در سال ۱۰۰۷ هـ.ق. زنده بود و سرانجام در کاشان درگذشت. ابیات زیر ازوست:

ستم مکن به غلامی که بارها او را
فروختند به عیب گریزپاییها.

*

من آن نیم که گویم ازین جنسها که هست
جنسی که هست از همه بهتر از آن من
جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است
بد هر چه هست جان برادر از آن من
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو
وجهش که هست از همه کمتر از آن من
آن چار باغ خرم مرهون از آن تو
آن یک دو باغ کهنهٔ بی‌در از آن من
ملک نفیس خالصهٔ شهر از آن تو
املاک هیچ نفع نیاسر از آن من
داهی که شیر داده به بابا از آن تو
واهی کزوست خون دل مادر از آن من
آن مادیان که داشته صد کره زآن تو
آن استران کودکش نر از آن من.

(از آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی صص ۲۴۹ - ۲۵۰). رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی صص ۴۷۷ - ۴۷۵ و ۵۱۷ - ۵۱۴ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و طبقات اکبری چ کلکته ج۲ ص ۴۹۵ و منتخب التواریخ چ کلکته ج۳ صص ۲۳۲ - ۲۳۳ و تذکرهٔ حسینی ص ۱۳۳ و روز روشن ص ۱۸۸ و هفت اقلیم صص ۶۲۵ - ۶۲۶ وخزانهٔ عامره صص ۲۳۲ - ۲۳۳ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رفیغ. [رَ] (ع ص) عیش فراخ و خوش. گویند: عیش رفیغ. (از ناظم الاطباء). عیش فراخ و خوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رفیف. [رَ] (ع مص) درخشیدن و روشن گردیدن‌گونهٔ کسی؛ رف لونه رفاً و رفیفاً. (منتهی الارب). مصدر به معنی رَفّ. درخشیدن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). درخشیدن و تلألؤ رنگ کسی یا چیزی. (از اقرب الموارد). ||درخشیدن لون نبات از سیرابی. (المصادر زوزنی). ||رف الطائر رفاً و رفیفاً، و زف الطائر زفاً و رفیفاً؛ بال گشودن پرنده. (از نشوءاللغة ص ۱۹). رجوع به رف شود. ||نیک کوشش کردن در خدمت کسی. (از منتهی الارب). ||به گرد گرفتن کسی را؛ رف القوم. فی المثل: من حفنا او رفنا فلیقتصد؛ ای من تعطف علینا و احاطنا. ||مکیدن شتر کره شیر مادر را. ||گرامی داشتن کسی را. (از منتهی الارب). ||شادی نمودن. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||بال جنباندن و گستردن مرغ وقت فرودآمدن. (از منتهی الارب). ||جنبیدن و به اهتزاز درآمدن شاخه‌های گیاه. (از اقرب الموارد).

رفیف. [رَ] (ع اِ) آسمان خانه و سقف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). سقف. (از اقرب الموارد). آسمانه. ||درخت تر جنبان و غیر آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فراخ‌سالی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). خصب. یقال: ارض ذات رفیف؛ ای خصب. (اقرب الموارد). ||سوسن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس). ||روزن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). روشن (روزن). (از اقرب الموارد). ||جامهٔ تنگ. ||ذات‌الرفیف؛ کشتیهای بهم‌بسته در دریا جهت عبور ملوک و امرا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). در شعر اعشی دو یا سه کشتی بهم بسته برای عبور پادشاه، گویند مقصود او در شعر بساتین است. (از اقرب الموارد).

- رفیف‌الاخلاق؛ نیکخوی. از رفیف به معنی گیاه در اهتزاز بسبب سرسبزی و نضارت. (از اقرب الموارد). خوش‌خوی. خوش‌خلق.

رفیف. [رَ] (اِخ) نام کاخی بوده است در اول عراق از ناحیهٔ موصل به عهد متوکل و گویند بدون اجازه و مهر متوکل خلیفهٔ عباسی کسی به دیدن آن نایل نمی‌شد. (از معجم البلدان ج ۴).

رفیق. [رَ] (ع ص، اِ) یار. (دهار) (نصاب الصبیان) (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۵۲). همراه. ج، رُفَقاء؛ فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لااسم الرفیق و هو واحد و جمع مثل الصدیق. قال الله تعالی: و حسن اولئک رفیقا. (قرآن ۶۹/۴). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، رُفقَة. (ناظم الاطباء). همراه. ج، رفقاء، و رفیق واحد و جمع هر دو آمده. (آنندراج). یار. گویند: رفیق وفیق؛ ای موافق. (از مهذب الاسماء). دوست خوب. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مولف). یار و دوست و همدم و همراه و همنشین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

الاما هما لم‌یبق شیء سواهما
رفیق صدیق او رحیقٌ عتیق[2].
یزیدبن معاویة.

یار بادت توفیق روز بهی با تو رفیق
دوست باد شفیق[3] دشمنت غیشه و نال.
رودکی.

رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.

رفیقان من با می و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تازی ره. ابوشکور.

دهانی پر از دُر، لبی چون عقیق
تو گفتی ورا زهره آمد رفیق. فردوسی.

الا رفیقا تا کی مرا شقا وعنا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق. زینبی.

خوشا منزلا خرما جایگاها
که آنجاست آن سرو بالا رفیقا.
منوچهری.

همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا
چرا ترا به سعادت رفیق و خال و عمست.
ناصرخسرو.

عمر اندر سقرت جای دهد بی شک اگر

---

1 - Raphia.

۲ - ظاهراً ملک الشعراء بهار در بیت: (دو چیز است...) که در آخر این شواهد می‌آید به این بیت نظر داشته.

۳ - نل: دوست باد صدیق = دوست باد حریق.

بر روی بر ره اینها که رفیق عمرند.
ناصرخسرو.
ایشان پیمبران و رفیقانند
چون دشمنی تو بیهده ترسا را. ناصرخسرو.
من غریبم در غریبی بی‌گمان
مرد افتد بی‌رفیق و بی‌ندیم. ناصرخسرو.
با رفیقان سفر مقر باشد
بی رفیقان سفر سقر باشد. سنایی.
آن شنیدی که گفت دمسازی
با رفیقی از آن خود رازی. سنایی.
رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم. (کلیله و دمنه).
چون هست رفیق نیک بد را مپسند. (منسوب به خیام).
رفیق دون چه اندیشد به عیسی
وزیر بد چه آموزد به دارا. خاقانی.
رفیقا شناسی که من ز اهل شروان
نه از بیم جان در شما می‌گریزم. خاقانی.
هان رفیقا نشره آبی یا زگال آبی بساز
کز دل و چهره زگال و زعفران آورده‌ام.
خاقانی.
رفیق وجود او در محابات دین و مجارات متمردین نصال نیزه و تیر و نصاب خنجر و شمشیر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).
من به وقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم...
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی.
وگر بر رفیقان نباشی شفیق
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق.
سعدی (بوستان).
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق.
سعدی (بوستان).
یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد. (گلستان). ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌روم و او خود به غارت می‌رفت. (گلستان).
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است.
سعدی.
دل ای رفیق برین کاروان سرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست.
سعدی.
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. حافظ.
دو چیز است شایسته نزدیک من
رفیق جوان و رحیق کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل
رحیق کهن روح بخشد به تن.
ملک الشعراء بهار.
- امثال:
بگو رفیقم هم سوخت. (امثال و حکم دهخدا).
- رفیق‌پرست؛ که بدوستان و رفیقان علاقه و دلبستگی شدید داشته باشد. رفیق‌باز. (از یادداشت مؤلف).
- رفیق شفیق؛ یار مهربان و خیرخواه. (ناظم الاطباء):
مقام ایمن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق. حافظ.
اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش.
حافظ.
||همسفر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (لغت محلی شوشتر): که راه مخوف است و رفیقان ناموافق. (کلیله و دمنه).
آنکه تنها خوش رود اندر رشد
با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود. مولوی.
آنکه او تنها به راه خوش رود
با رَفیقان سیر او صد تو بود. مولوی.
- رفیق ره یا راه؛ همراه. همسفر. همراه سفر. یار سفر. (یادداشت مؤلف):
خدای را مددی ای رفیق راه که من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم. حافظ.
با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم. حافظ.
- رفیق نیمه‌راه؛ دوستی که شرایط دوستی را به پایان نبرد. یار ناموافق. (فرهنگ فارسی معین).
||معاون و مددکار. ||شریک. (ناظم الاطباء). ||نرم. مرافق. رفق‌کننده: قال (ص): ان الله رفیق یحبُ کلَ رفیقٍ. (یادداشت مؤلف). مهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یار موافق. برفق. مقابل شدید. (یادداشت مؤلف). مهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آنکه به تکلف خود را طبیب خواند یا مستطب، و از آن است: «انت رفیق والله الطبیب». (از اقرب الموارد). ||آسان‌کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||درشت. (منتهی الارب). ضد لطیف. (اقرب الموارد). ||دانا و حاذق و کارآزموده و زیرک و چالاک و چربدست. ج، رفقاء. (مهذب الاسماء) (از کشاف زمخشری). مرد چربدست. (دهار). ضد اخرق؛ یعنی گول. (منتهی الارب). مرد نادان.[1] (آنندراج). ||صفت الله تعالی. خدا. (فرهنگ فارسی معین). یکی از اسماء باری. (لغت محلی شوشتر). ||در اصطلاح علم فتوت در علوم تصوف رفیق را بر پسر اطلاق کنند و پدر را صاحب می‌خواندند. (از نفایس الفنون).

رفیق. [رَ] (اِخ) یا رفیق بک‌العظم. رفیق‌بن محمودبن خلیل‌العظم متولد بسال ۱۲۸۴ هـ.ق. و متوفی بسال ۱۳۴۳ هجری قمری از دانشمندان و رجال نهضت فکری سوریه است. وی در دمشق به دنیا آمد و در کودکی به مصر رفت و در سال ۱۳۱۶ هـ.ق. در آنجا سکنی گزید و در همهٔ جمعیتها و نهضتهای سیاسی و اصلاحی و علمی شرکت جست. تألیفات فراوان دارد از آن جمله است: «اشهر مشاهیر الاسلام فی الحرب و السیاسة» - «البیان فی کیفیة انتشار الادیان» - «الدروس الحکمیة للناشئة الاسلامیة». (از اعلام زرکلی ج۳ چ جدید). رجوع به همان مأخذ و معجم المطبوعات مصر [العظم رفیق بک] شود.

رفیق. [رَ] (اِخ) یا رفیق رزق سلوم. رفیق‌بن موسی رزق سلوم، متولد بسال ۱۳۰۸ هـ.ق. و مقتول بسال ۱۳۳۴ هـ.ق. از ادبا و گویندگان و حقوقدانان و از آزادیخواهان عرب در عصر ترک بود. در حمص به دنیا آمد و پس از کسب دانش مدتی به رهبانیت گروید ولی بعد، از آن روگردان شد و به نوشتن مقالات در روزنامه‌ها و مجلات پرداخت. تألیفاتی نیز دارد که از آن جمله است: «حیوة البلاد فی علم الاقتصاد» - «حقوق الدّول» او بزبانهای روسی و انگلیسی و ترکی و فرانسه آشنایی کامل داشت. رفیق قصائد و شعرهای بلندی در استقلال‌طلبی و میهن‌خواهی دارد. وی را در بیروت اعدام کردند. (از اعلام زرکلی چ جدید ص ۳).

رفیق آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ مرک. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب دیم و لبنیات. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رفیقان. [رَ] (ع اِ) در اصطلاح صوفیه دو کس باشند به یک بیت منسوب. (از نفائس الفنون ذیل علم فتوت).

رفیق اصفهانی. [رَ قِ اِ فَ] (اِخ) ملاحسین رفیق اصفهانی متوفی بسال ۱۲۱۲ هـ.ق. دارای طبعی ملیح و خلقی شریف بود و درشعرشناسی و شاعری پایهٔ ارجمند داشت. ابیات زیر از اوست:
کجاست آنکه پیامی ز دوستان برساند؟
کجاست آنکه به جسم فسرده جان برساند؟
نشان یار به من آرد و به جانب یارم
نشانی از من بی‌نام و بی‌نشان برساند
نسیم کو؟ که به بلبل شمیمی آورد از گل
مسیح کو؟ که توانی به ناتوان برساند
دو نامه کرده‌ام انشا ز شکر و شکوه بسویش

۱ - صاحب آنندراج در نقل معنی از منتهی الارب دچار اشتباه شده و از ترکیب [ضد اخرق] معنی گول استنباط نموده در صورتی که گول، معنی اخرق است، و ضد اخرق؛ یعنی زیرک و دانا.

بگویمش که به او هر یکی چه سان برساند
یکی که هست درو شکر التفات نهانش
ز من عیان بستاند به او نهان برساند
یکی که هست درو شکوهٔ تغافل فاشش
ز من نهفته بگیرد به او عیان برساند
سخن رسد چو به بیمهریار من بنهایت
ز من درود به یاران مهربان برساند.
غرض که قصهٔ شوق مرا ز خطهٔ کاشان
به اصفهان و به یاران اصفهان برساند
ز تاب تشنگی آن راکه جانش آمده بر لب
که آب زندگی و عمر جاودان برساند.

(از آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی ص ۳۸۰، ۳۷۹ و فرهنگ سخنوران).

رجوع به سبک‌شناسی ج۳ ص ۳۱۱ و مجمع الفصحا ج۲ ص ۱۴۳، ۱۴۲ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و ریحانة الادب ج۲ ص ۸۹ و روز روشن ص ۲۵۵، ۲۵۴ و ریاض الجنة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ حاج‌محمد نخجوانی روضهٔ ۵ قسم ۲ ص ۸۳۲ و نگارستان دارا نسخهٔ خطی کتابخانهٔ شادروان سعید نفیسی نگارخانهٔ ۴ و نگارستان سخن چ هندوستان ص۳۳ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رفیق‌باز. [رَ] (نف مرکب) رفیق‌پرست. دوست‌باز. که با رفیقان بسیار آمد و شدکند و بدانان علاقه و بستگی خاطر دارد. (یادداشت مؤلف). در تداول عامه کسی که به دوستان محبت بسیار کند. (فرهنگ فارسی معین).

رفیق‌بازی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رفیق‌باز. محبت بسیار به دوستان و رفقا. (فرهنگ فارسی معین).

رفیق خراسانی. [رَ قِ خُ] (اِخ) از فدائیان حسن صباح بود و عبدالرحمان قزوینی و مفتی اصفهانی و ابوالعلاء و جز آنان به کوشش وی بقتل رسیدند (در حدود سال ۵۵۰ هـ.ق.).رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ جزء ۴ ص ۴۶۸ شود.

رفیق قهستانی. [رَ قِ قُ هِ] (اِخ) از فدائیان ملاحده و قاتل امیر توسن ملکشاهی است بسال ۴۸۸ هـ.ق.(یادداشت مؤلف). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ جزء ۴ ص ۴۶۷ شود.

رفیق هندی. [رَ قِ هِ] (اِخ) داتارام. از گویندگان متأخر فارسی‌زبان هند و خود بت‌پرست بود. بیت زیر از اوست:

با دوست دشمنی و به دشمن تو دوستی
ای وای بر کسی که بود دوستدار تو.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رجوع به صبح گلشن ص ۱۸۳ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی. [رَ] (حامص) رفاقت و مؤانست و همدمی و مصاحبت و دوستی. (ناظم الاطباء).

رفیقی. [رَ] (اِخ) شاعری است متوفی بسال ۹۳۹ هـ.ق.او راست دیوانی به ترکی. (یادداشت مؤلف).

رفیقی. [رَ] (اِخ) آملی. از گویندگان ایرانی‌الاصل فارسی‌زبان دربار اکبرشاه و از مردم آمل بود. وی به هندوستان سفرکرد و در اکبرآباد اقامت گزید. بیت زیر ازوست:

زخم شمشیر جفای تو به مرهم بستم
تا ازو چاشنی درد تو بیرون نرود.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رجوع به صبح گلشن ص ۱۸۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی تبریزی. [رَ قی تَ] (اِخ) از گویندگان قرن دهم هجری قمری بود در تبریز به مطربی اوقات صرف می‌کرد و در آن کار نقشها و صورتها تصنیف کرده بود. بیت زیر ازوست:

عمری است که من عاشق رخسار بتانم
سودازدهٔ زلف بتان از دل و جانم.

(از دانشمندان آذربایجان ص ۱۶۰ بنقل از تحفهٔ سامی). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی تفرشی. [رَ قی تَ رِ] (اِخ) میرزامحمد علی از گویندگان قرن سیزدهم هجری قمری و از سادات طباطبایی از محال قم بود و سالها در اصفهان تحصیل نمود و در علوم ریاضی مهارتی داشت. گاهی شعر می‌گفت که از آن جمله است:

در طرف چمن مرغ دل آرام نگیرد
پیداست که غیر از هوس دام ندارد.

*

شب آدینه و من مست و صراحی در دست
وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد.

*

کند دیوانه را زنجیر عاقل می ندانستم
که‌از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد.

*

رفت از کار دلم دوش به بانگ جرسی
غالباً همره این غافله بودهست کسی.

(از مجمع الفصحا ج۲ ص ۱۴۳).

رجوع به نگارستان دارا نگارخانهٔ ۴ و انجمن خاقان انجمن ۴ و تذکرهٔ دلگشا نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک، بوستان ۲ و سفینة المحمود مجلس ۳ مرتبهٔ ۱ ص ۱۵۱ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی یزدی. [رَ قی یَ] (اِخ) شاگردملا حیرتی از گویندگان قرن دهم هجری قمری مردی بی‌قید و بی‌ادب و لاابالی و قمارباز و در عین حال صاحب ذوق بود. صادقی کتابدار داستانی دربارهٔ رفتار وی نسبت به دیوان و شعر امیرخسرو دهلوی یاد می‌کند و گوید شب در خواب امیرخسرو را دید و فردا این مطلع راگفت:

نه زخم تیغ بود بر جبین رفیقی را
نشان بندگی یار بر جبین دارد.

(از مجمع الخواص ترجمهٔ دکتر خیامپور).

رجوع به روز روشن ص ۲۵۵ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیل. [رُ فَ] (اِخ) رفیل‌بن مسلمة است و بوی آن منسوب است نهر رفیل. (منتهی الارب). او ایرانی بود و بر دست عمر مسلمانی گرفت و عضدالدین‌بن رئیس‌الرؤسا وزیر مستضیء، و پدران او از احفاد رفیل باشند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تجارب السلف صص ۳۱۷ - ۳۱۸ و ابن مسلمة شود.

رفیه. [رَ یْ] (ع ص) فراخ‌عیش تن‌آسا. (ناظم الاطباء). فراخ‌عیش تن‌آسان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رق. [رَق ق] (ع اِ)[1] آن پوستی که بر وی خط نویسند. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (از اقرب الموارد). پوست تنک از آهو و جز آن که بر وی نویسند و منه قوله: فی رق منشور. (منتهی الارب). پوست آهو که بر وی نویسند. (غیاث اللغات). کاغذ و پوست نازکی که بر آن نویسند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). پوست که بر آن نویسند. (از مهذب الاسماء) (دهار). کاغذ. (دهار). پوست تنک‌کرده که بر وی نویسند. کاغذ از پوست. کاغذ از پوست آهو. (یادداشت مؤلف): و ربما سمی [یعنی اشق] لزاق الذهب لأنَّ الکاغذ و الرق والکراریس یذهب به. (مقالهٔ ثانیة از کتاب ثانی قانون ابوعلی سینا ص ۱۵۹). و الروم تکتب فی الحریر الابیض و الرق و غیره و فی الطومار المصری و الفلجان. (الفهرست ابن ندیم.) کانت الفرس تکتب فی الجلود و الرق و تقول لاتکتب فی شیء لیس فی بلادنا. (الوزراء و الکتاب ص ۱۰۰).

خوبی آهو ز خشن‌پوستی است
رقش از آن نامزد دوستی است. نظامی.

||پوست که بر طبل یا کوس و نظایر آن کشند:

ز بس شورش رق رویینه‌طاس
به گردون گردان درآمد هراس. نظامی.

||صحیفهٔ روشن از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سنگ پشت بزرگ، ج، رقوق. در مصباح سنگ‌پشت نر. (از اقرب الموارد). سنگ‌پشت بزرگ. (منتهی الارب). سلحفاة بحری است. (از اختیارات بدیعی). سلحفاة بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کشف بزرگ. (دهار). ج، رقوق. (مهذب الاسماء). کشف بزرگ. جنسی از سنگ‌پشت که بزرگ است.(یادداشت مؤلف). لاک‌پشت صحرایی.

1 - Parchemin.

(از برهان). ||نوعی از چهارپایان آبی که به تمساح ماند. ج، رُقوق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) ضد غلیظ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رق. [رُق ق] (ع اِ) زمین نرم و فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آب تنک در دریا یا رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رق. [رِق ق] (ع مص) بنده گردیدن یا بنده ماندن. ||نرم و لطیف شدن پوست انگور. (از اقرب الموارد).

رق. [رِق ق] (ع اِ) ملک. ||بنده. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بندهٔ زرخرید. عبد. (یادداشت مؤلف):

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل.
سعدی.

||(اِ) بندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (لغت محلی شوشتر) (دهار). بندگی و غلامی. (غیاث اللغات). عبودیت. بندگی. غلامی. (یادداشت مؤلف). اسم است از استرقاق برای عبودیت. (از اقرب الموارد):

حشمت او مالک رق رقاب
عصمت او سالک خط جنان. خاقانی.
به صدر شاه رساندند ناقلان که فلان
گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب.
خاقانی.
عاقبت او پخته و استاد شد
جست از رق جهان آزاد شد. مولوی.
باکفش نامستحق و مستحق
معتقان احمقند از بند رق. مولوی.
هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست. مولوی.

||(اِ) گیاهی است خاردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگ درخت یا شاخه‌های نرم که ستور خوردن تواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیزی تنک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیز نازک. (از اقرب الموارد). ||زمین نرم و فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین نرم و فراخ و به این معنی به «ضم» هم آمده است. (آنندراج). رجوع به رُقّ شود. ||آب تنک در دریا یا در رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوست تنک از آهو و جز آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوست لاک‌پشت دریایی. (لغت محلی شوشتر) (برهان). لغتی است در رَقّ در معنی پوست مذکور. (از اقرب الموارد). ||بعضی دیگر گفته‌اند نام لاک‌پشت صحرایی است و به این معنی به فتح اول هم آمده است. (برهان). کشف بزرگ. (بحر الجواهر). رجوع به رَقّ شود.

— رق بحری؛ در مفردات ابن بیطار این نام در ذیل شرح کلمهٔ مرارة آمده است. (یادداشت مؤلف).

||(ص) سبکروح. (لغت محلی شوشتر).

||(امص) ضعف. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (اقرب الموارد). در لغت به معنی ضعف است و رقةالقلب از همین معنی است. (از تعریفات جرجانی). ||رق: در لغت ضعف است و از آن است رقة قلب به معنی ضعف قلب و در عرف فقیهان آن عجزی است که بر حسب حکم حاکم برای کسی حاصل میشود و علت تشریع چنین عجزی مکافاتی است که شرع برای کفر قائل شده. اما می‌گوئیم شخص بوسیلهٔ حکم شرع عاجز میشود بدان جهت که عاجز در اینمورد مالک آن حقوقی که حر و آزاد است نمی‌باشد از قبیل حقوق شهادت و قضایی [و جز آن دو] که شخص آزاد دارد. اما می‌گوئیم این عجز حکمی است بدان دلیل که عبد غالباً در اعمال جسمی از حر قوی‌تر است و فقط بوسیلهٔ حکم حاکم ضعیف‌تر آمده است. (از تعریفات جرجانی). ||رق آن است که یکی به دیگری می‌گوید: اگر پیش از تو بمیرم دارایی من برای تست و اگر پیش از من مردی آن به من بازمی‌گردد. گویی که هر یک از آن دو در انتظار مرگ دیگری است. (از تعریفات جرجانی).

رق. [رَ] (از ع، ص) هر چیزی که بلند ایستاده باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||از اتباع شق است: شق و رق؛ آخته‌بالا و کشیده‌قامت.

— رق و شق؛ در تداول عامه؛ راست‌ایستاده. بلندشده. (یادداشت مؤلف).

— شق و رق؛ صاف و هموار و سخت مانند کاغذ آهاردار. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کسی که راست و مستقیم راه رود. (فرهنگ فارسی معین).

رق‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از بخش راور شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پسته و پنبه. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رق‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۳۴۵ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رق‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۳۴۸ تن است. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رقا. [رِ] (ع اِ) حنا. حَنیّ. (یادداشت مؤلف). رجوع به رقان شود.

رقاء. [رَ] (ع اِ) فساد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رقاء. [رَق قا] (ع ص) مرد بسیارافسونگر. (ناظم الاطباء). مرد افسونگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افسونگر. افسونگری استاد. (یادداشت مؤلف). افسونگر. (ملخص اللغات) (مهذب الاسماء) (دهار). ||کوه‌نورد. (یادداشت مؤلف).

رقائق. [رَ ءِ] (ع ص، اِ) رقایق. رجوع به رقایق شود.

رقائم. [رَ ءِ] (ع ص، اِ) رقایم. رجوع به رقایم شود.

رقاب. [رِ] (ع مص) مصدر به معنی مراقبة. (منتهی الارب). نگاهبانی کردن چیزی را. ||ترسیدن: راقب الله فی امره؛ ای خافه. (ناظم الاطباء). رجوع به مراقبة شود.

رقاب. [رِ] (ع اِ) ج رَقَبَة به معنی گردن. (از فرهنگ نظام) (از غیاث اللغات) (آنندراج). (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

گردکردند سرین محکم کردند رقاب
رویها یکسره کردند به زنگار خضاب.
منوچهری.
زیر رکاب و علم فاطمی
نرم شود بی‌خردان را رقاب. ناصرخسرو.

تیغ‌ها جز در قراب رقاب قرار نمی‌گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۹). رجوع به رقبة شود.

— رقاب‌المزاود؛ لقبی است که عربیان به ایرانیان داده‌اند. (ناظم الاطباء). لقبی است مرعجمیان را. (یادداشت مؤلف). عجم را گویند بسبب سرخی رنگشان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— رقاب نهادن به فرمان کسی؛ گردن نهادن به فرمان او. به اطاعت وی درآمدن. اطاعت و فرمانبرداری او را قبول کردن:

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع
نهاده‌اند به فرمان وی ملوک رقاب.
مسعودسعد.

— غلاظ‌الرقاب؛ اجلاف. (از اقرب الموارد).

— مالک‌الرقاب؛ صاحب گردنها؛ کنایه از مولی و بزرگ و فرمانروا. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ مالک‌الرقاب و ترکیب مالک رقاب در ذیل همین ماده شود.

— مالِکِ رِقاب؛ صاحب گردنها. سرور. مولا:

خسرو اعظم آفتاب ملوک

ظل حق، مالک رقاب ملوک. خاقانی.
– مالِک رقاب؛ مالک‌الرقاب. مولا. مولی. (یادداشت مؤلف). سرور:

نگوید غزل و آفرین هم نخواند
که‌معشوق و مالک‌رقابی نبیند. خاقانی.
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
کاوست خلیفهٔ طیور داور مالک‌رقاب.
خاقانی.

رجوع به مادهٔ مالک رقاب و نیز ترکیب مالک‌الرقاب در ذیل همین ماده و معنی شود. ||غلامان و کنیزان. (فرهنگ نظام):

چرخ ترنجی به صبح ساخته نارنج زر
از پی اسب ملک مالک رق و رقاب.
خاقانی.

رقابت. [رَ / رِ بَ] (ع مص) نگهبانی کردن. ||انتظارکشیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص) انتظار و نگهبانی. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). انتظار. چشم داشت. (فرهنگ فارسی معین). ||هم‌چشمی. (فرهنگ نظام) (یادداشت مؤلف) (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین).

رقابة. [رَ بَ] (ع مص) مصدر به معانی رِقبة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انتظارکردن و چشم داشتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نگهبانی کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). رجوع به رقبة شود. ||رسن در گردن کسی انداختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رقابة. [رَقْ قا بَ] (ع ص، اِ) آنکه نگهبانی رخت و بار کاروان کند در غیبت ایشان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). به پا. بنه پای. (یادداشت مؤلف). ||مرد ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رقات. [رُ] (ع ص، اِ) جِ راقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به راقی شود.

رقات. [رِ] (ع اِ) جِ رِقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رقة شود.

رقاحة. [رَ حَ] (ع مص) بازرگانی. (مهذب الاسماء). ورزیدن و بازرگانی. (آنندراج). ورزیدن و بازرگانی. و قولهم: جئناک للنضاحة و لم‌نات للرقاحة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بازرگانی و کسب کردن. (تاج المصادر بیهقی). بازرگانی کردن. (دهار). کسب و تجارت. (از اقرب الموارد).

رقاحی. [رَ حی ی] (ع ص نسبی) یقال: فلان رقاحی مال؛ یعنی تیماردار شتران است. (منتهی الارب). تاجر، منسوب است به رقاحة. (هو رقاحی مال)؛ ای کاسبه و مصلحه و ازلؤه. (از اقرب الموارد). بازرگان. (مهذب الاسماء).

رقاد. [رُ] (ع مص) به خواب شدن. (منتهی الارب). خوابیدن. (از اقرب الموارد). در خواب شدن. (فرهنگ نظام). مصدر به معنی رَقد. (ناظم الاطباء). بخفتن. (المصادر زوزنی). خفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رقد شود.

رقاد. [رُ] (ع اِ) خواب. یا رقاد مخصوص است به خواب شب. (منتهی الارب) (از آنندراج). خواب. (غیاث اللغات). خواب و خصوصاً خواب در شب. (ناظم الاطباء). خواب سبک اول شب. خواب. نوم. رقد. رقود. (یادداشت مؤلف). خواب دراز. (دهار) (یادداشت مؤلف). خواب یا خواب خوش. (فرهنگ نظام).

رقادبن ابراهیم. [رُ دِ نِ اِ] (اِخ) رقادبن ابراهیم بهاری یا بهارینی، از مردم بهار که قریه‌ای است به مرو، و آن را بهارین نیز نامند. (یادداشت مؤلف).

رقاده. [رَ دَ] (اِخ)[1] ناحیتی از نواحی قیروان. (یادداشت مؤلف). شهری است که در افریقیه و چهار میلی قیروان بوده و وسعت و آبادی و آب و هوای بسیار خوب و طراوت و صفای دل‌انگیز داشته. فعلاً خراب است. (از معجم البلدان ج ۴). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رقاراق. [رَ] (اِ) صدای دست و پای ستوران. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). آواز سم ستوران. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رقارق. [رُ رِ] (ع ص، اِ) آب تنک در دریا یا در رود که بسیاری نباشد آن را. ||شراب تنک. ||شمشیر بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رقاش. [رَ] (ع اِ) مار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رقاش. [رَ شِ] (ع اِ) نام مخصوص و علم است زنان را. (ناظم الاطباء). علم است مر زنان را و آن مبنی بر کسر است و همچنین هر (فِعالِ) که معدول از فاعلة باشد نزد اهل حجاز بر وی «الف» و «لام» در نیاید و جمع کرده نشود چون: قطام و جذام و غلاب و اهل نجد آن را حکم لاینصرف دهند چون عمر و زفر، و هوالقیاس لِأنّه اسم علم و لیس فیه الا العدل و التأنیث غیر انّ شعار جاءت علی لغة اهل الحجاز فاذا کانت فی آخره راء مثل جعارِ و حضارِ اسما ضبع و کوکب و سفارِ و وبارِ اسما بئر و ارض فیوافقون اهل الحجاز فی البناء علی الکسر. (منتهی الارب).

رقاش. [رَ] (اِخ) رقاش بنت ضبیعةبن قیس‌بن ثعلبة، مادر جاهلی است و بنورقاش بدو منسوب است و از نسل شوهر وی [شیبان‌بن ذهل] از بنی‌بکربن وائل از عدنانی می‌باشند. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳). رجوع به رقاشی (ص نسبی) شود.

رقاش. [رَ] (اِخ) رقاش بنت همدان‌بن مالک‌بن زید، از کهلان مادر جاهلی یمانی است. فرزندانش از شوهر وی [عدی‌بن حارث‌بن مرةبن ادد] بدو نسبت داده می‌شود، و آنان لخم و جذام و عاملة هستند. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳).

رقاشان. [رَ] (اِخ) دو کوه‌اند به اعلای شریف. (منتهی الارب). دو کوهک است در طرف اعلای شریف در نقطهٔ تلاقی‌دار کعب و کلاب و کوههای مزبور بسوی سواد متوجه‌اند و اطراف آن زمین سفیدی است. (از معجم البلدان ج ۴).

رقاشی. [رَ شی ی / رَ] (ص نسبی) منسوب است به رقاش که نام زنی است و او اولاد بسیار داشته تا اینکه قبیله‌ای از قیس غیلان تشکیل داده‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۱۱ و ج ۴ ص ۱۲۰ شود.

رقاشی. [رَ شی ی / رَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالملک‌بن مسلم رقاشی... از مالک و حمادبن زید وجز آن دو روایت کرد و بخاری و ابوحاتم رازی و دیگران از او روایت دارند. مرگ رقاشی بسال ۲۱۷ هـ.ق. بود. رقاشی از ثقات بشمار است. (از لباب الانساب).

رقاشی. [رَ شی ی / رَ] (اِخ) یزیدبن ابان‌بن عبدالله رقاشی بصری. از راویان بشمار است واز انس‌بن مالک روایت کرده واهل بصره از وی روایت دارند. و او یکی از ثقات حدیث است. (از لباب الانساب).

رقاشی. [رَ شی ی / رَ] (اِخ) یونس‌بن ابی‌درده کاتب عیسی‌بن موسی. یکی از بلغای زبان عرب بود. (الفهرست ابن ندیم).

رقاص. [رَقْ قا] (ع ص، اِ) پای‌کوبنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). پای‌کوب. (دهار) (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء). بازیگر. (منتهی الارب) (ملخص اللغات) (آنندراج). صیغهٔ مبالغه از رقص. (از اقرب الموارد). بازیگر، برای مبالغه تشدید گرفته است. (از ناظم الاطباء). عربی است به معنی بازیگر و مطرب. (از شعوری ج ۲ ورق ۸). رقص‌کننده و بسیار رقص‌کننده. (لغت محلی شوشتر). پای‌کوب. پای‌گر. پای‌باز. (یادداشت مؤلف):

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص‌الخاص با او. نظامی.
ثریا بر ندیمی خاص گشته
عطارد بر افق رقاص گشته. نظامی.
نطع پر از زخمه و رقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه. نظامی.

1 - Rakkada.

مشتری همچو زهره شد رقاص. حافظ.
– رقاص‌بازی؛ در تداول عامه رقاصی کردن و مسخره‌بازی و در مورد کارهای ناسودمند و غیر منطقی و دور از روش سلیم گویند: رقاص‌بازی در آورده است.
||پاندول ساعت.[1] قسمتی از درون ساعت که جنبد. (یادداشت مؤلف). رقاصک [ساعت]. (فرهنگ فارسی معین).

رقاصان. [رَق ْ قا] (اِخ) دهی از دهستان زیبد بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد. سکنهٔ آن ۱۵۷ تن است. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رقاصخانه. [رَق ْ قا نَ / نِ] (اِ مرکب) مجلس رقص. محفل دانس. دانسینگ. (یادداشت مؤلف). جایی که در آن رقص کنند. (فرهنگ فارسی معین). ||فحش‌گونه‌ای است که به بعضی امکنه دهند: مگر اینجا رقاصخانه است؟؛ در اینجا حرکات ناشایست مجاز نیست. (فرهنگ فارسی معین).

رقاصک. [رَق ْ قا صَ] (اِ مصغر) رقاص کوچک. (فرهنگ فارسی معین). ||پاندول رقاص ساعت.[2] (یادداشت مؤلف). رجوع به رقاص شود.

رقاصة. [رَق ْ قا صَ / صِ] (ع ص، اِ) رقاصه. مؤنث رقاص. (اقرب الموارد). مؤنث رقاص؛ زن بازیگر و پای‌کوب. (یادداشت مؤلف). زن رقص‌کننده. زن پای‌کوب. (فرهنگ فارسی معین). ||پاندول ساعت و جز آن.[3] (یادداشت مؤلف). ||بازیی است مر عربان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازیی است مخصوص اعراب. (از اقرب الموارد). ||زمینی که هیچ نرویاند با آنکه باران به آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). زمینی که چیزی نرویاند اگرچه باران بدان برسد. (از اقرب الموارد).

رقاصه. [رَق ْ قا صَ / صِ] (ع ص، اِ) رَقّاصَة. رجوع به رقاصة شود.

رقاصی. [رَق ْ قا] (حامص) عمل رقاص. (یادداشت مؤلف). عمل رقص و شغل رقص. (یادداشت مؤلف). عمل و شغل رقاص. رقص. پایکوبی. (فرهنگ فارسی معین):
لبش با در[4] به غواصی درآمد
سر زلفش به رقاصی در آمد.
نظامی.
||درتداول عامه کارهای بیهوده و سبک: حالا هم نوبت رقاصی من است. (امثال و حکم دهخدا).
– رقاصی کردن؛ رقص کردن. رقصیدن. (یادداشت مؤلف):
کبک رقاصی کند مرغاب غواصی کند
این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود.
منوچهری.
||در تداول عامه، اعمال ناشایست و سبک انجام دادن.

رقاع. [رِ] (ع اِ) ج رُقعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد). ج رقعة؛ پاره‌ها و نوشته‌های مختصر. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به رقعه شود.
– ذات‌الرقاع؛ نوعی استخاره. رجوع به مادهٔ ذات‌الرقاع شود.
– ||نام جایگاهی است که یکی از غزوات حضرت رسول (ص) در آنجا واقع شده و نام همان غزوه را نیز ذات‌الرقاع گویند. رجوع به مادهٔ ذات‌الرقاع و معجم البلدان ج ۴ و اقرب الموارد و ناظم الاطباء (مادهٔ رقاع) شود.
||خطی است از اجناس خطوط. (شرفنامهٔ منیری). نام خطی است از شش خط که ابن مقله وضع کرده است. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). نام قسمی خط اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (الفهرست ابن‌ندیم). قسمی خط از قبیل نسخ و غیره. نام یکی از هفت قلم قدیم و جدید. (یادداشت مؤلف). رقاع یا قلم رقاع یکی از خطوط اسلامی است که بدان رقاع [رقعه‌ها] را می‌نوشتند و صور آن در اصل مانند حروف ثلث و توقیع است و در مواردی با آنها اختلاف دارد. (از فرهنگ فارسی معین):
ور از فقر درمانم به مکتب
نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی. خاقانی.
برای صورت حروف خط رقاع رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

رقاع. [رَق ْ قا] (ع ص) مرقع‌دوز. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

رقاعة. [رَ عَ] (ع مص) رقاعت. گول ابله و احمق شدن و کم‌عقل گشتن. (یادداشت مؤلف). کالیو شدن. (المصادر زوزنی ج بینش ص ۴۰۵). احمق شدن. شارح مقامات حریری گفته: رقاعة به معنی گولی و احمقی یا پررویی یا کمی شرم است. (از اقرب الموارد). ||اشتیاق جنگ و جدال داشتن. ||نقطه گذاشتن. (ناظم الاطباء).

رقاعة. [رَ عَ] (ع اِمص) یا رقاعت. گولی. (منتهی الارب) (آنندراج) ناظم الاطباء). حمق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رقاعی. [رِ] (ص نسبی) نسبت به رقاع، خط رقاع. (ناظم الاطباء). رجوع به رقاع شود. ||منسوب است به رقاع که بطنی است از جشم. ||منسوب است به رقاع که انساب اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رقاع یمانی. [رِ عِ یَ] (اِ مرکب) دوایی باشد چون جوزالقی مقیی، جز اینکه شکل رقاع یمانی مثلث و سرش شکافته است. (یادداشت مؤلف). به جوزالقی ماند اما سر وی شکافته بود و بهترین آن بود که رسیده بود و طبیعت آن گرم و خشک است بلغم و رطوبات معده را ببرد و خلطهای غلیظ و لزج بیرون آورد. (اختیارات بدیعی).

رقاق. [رَ] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صحرا. (اقرب الموارد). ||زمین هموار و پست که روی آن نرم و زیر آن سخت باشد یا زمین که آب آن فرورفته باشد یا زمین نرم و فراخ. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). زمین نرم بی‌ریگ. (مهذب الاسماء). ||(ص) یوم رقاق؛ روز گرم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رقاق. [رِ] (ع ص) ج رقیق. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به رقیق شود. ج رقیقة. (اقرب الموارد). و ورقه [ورق الجرجیر] رقاق فیها تشریف. (تذکرهٔ ابن‌بیطار). الخفاف و هی الحجارة الرقاق‌البیض. (الفهرست ابن ندیم). رجوع به رقیقة شود. ||ج رُقاق. (منتهی الارب). رجوع به رقاق شود. ||ج رَقّة. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رقة شود. ||ج رقاقة. (دهار) (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به رُقاقَة شود.

رقاق. [رُ] (ع مص) نرم و سست رفتن شتر، یا سبک رفتن شتر: رق البعیر رقاقاً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رقاق. [رُ] (ع اِ) زمین که آب آن فرورفته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی رَقاق (زمینی که...). (از اقرب الموارد). ||نان تنک. یقال: عبدی غلام یخبز الجردق و الرقاق؛ یعنی گرده و نان تنک. ج، رِقاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نان تنک پهن. (از اقرب الموارد). نان تنک. (دهار) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (آنندراج). لواش. نان تنک. (یادداشت مؤلف):
بره و مرغ و زیربای عراق
گرده‌ای و کلیچه‌ای و رقاق. نظامی.
رقاق تنک گردهٔ گردروی
ز گرد سراپرده تا گرد کوی. نظامی.
سفرهٔ نان گشاد و لختی خورد
از رقاق سپید و گردهٔ زرد. نظامی.
کای شریف من برو سوی وثاق
که‌ز بهر چاشت بپختستم رقاق. مولوی.
کردالحاحش بخور شیر و رقاق
گفت گشتم سیر والله بی‌نفاق. مولوی.

1 - Balancier = Pandule.
2 - Balancier = Pandule.
3 - Balancier = Pandule.
۴ - مراد از در دندان است.

||(ص) تنک و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رقیق. (اقرب الموارد):

حریزی رقاق دو پرویزنی
چو مهتاب تابنده از روشنی. نظامی.

رجوع به رقیق شود.

رُقاق. [رُ قا] (ع ص) تنک و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رقیق. (اقرب الموارد). رجوع به رقیق شود.

رقاقس. [رُ قَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی جفت‌آفرید را گویند که نوعی سورنجان است و بعضی گویند خصیةالثعلب است. (برهان) (آنندراج). دارویی که خصیةالثعلب و جفت‌آفرید نیز گویند. (ناظم الاطباء). گویند جفت آفریده است و بعضی گویند خصی‌الثعلب است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ابن‌البیطار گوید که: امام محمد زکریای رازی گوید: این دارویی است ایرانی که به سیر مانده است و توأمین و درهم پیچیده باشد و باه را قوت بخشد و گمان می‌کنم جفت آفرید باشد. - انتهی. به عقیدهٔ من [مؤلف لغت‌نامه] این نام (جفت‌آفرید) را از آن بدو دهند که خاصیت ازدیاد باه دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مفردات ابن بیطار شود.

رقاقة. [رُ قَ] (ع اِ) یکی رُقاق. (منتهی الارب) (آنندراج). نان تنک. ج، رقاق. (منتهی الارب). یک نان تنک. یک لواش. ج، رُقاق. (یادداشت مؤلف). یکی رقاق به معنی نان نازک. (از اقرب الموارد).

رقاقة. [رَ قا] (ع اِمص) تنکی و نازکی. (ناظم الاطباء).

رقال. [رِ] (ع اِ) ج رَقلَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج رقلة، به معنی خرمابن بلند که دست بدان نرسد. (آنندراج). رجوع به رقلة شود.

رقام. [رَقْ قا] (ع ص، اِ) رقم‌کننده. (مهذب الاسماء). رجوع به رقم شود. ||مطرز. طرازی. آنکه علم جامه کند. (یادداشت مؤلف). ||منسوب است به رقم که یک رقم پارچه و لباس بوده. (از انساب سمعانی).

رقام. [رَقْ قا] (اِخ) ابوولید عباس‌بن ولید رقام قطان. از راویان است و از عبدالاعلی و محمدبن یزید واسطی روایت کرد و ابوزرعة و ابوحاتم رازی از او روایت دارند. وی از ثقات بشمار است. (از لباب الانساب).

رقان. [رِ] (ع اِ) زعفران. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). به معنی رقون است. (منتهی الارب). رجوع به رقون شود. ||حنا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (اقرب الموارد).

رقانه. [رِ نَ / نِ] (اِ) یک خانه از چهار خانهٔ کاغذنویسندگان و رقانهٔ اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رقایق. [رَ یِ] (ع ص، اِ) رَقائِق. چیزهای باریک. کنایه از اسرار و رموز. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج رقیقة. (ناظم الاطباء). ج رقیقه به معنی نازکها. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به رقیقة شود. ||نازکها. (فرهنگ فارسی معین).

رقایم. [رَ یِ] (ع اِ) یا رقائم. ج رقیمة. (آنندراج). ج رقیمة، نبشته‌ها. نامه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). ||ج رقیم. (ناظم الاطباء). رجوع به رقیم و رقیمة شود.

رقاء. [رَقْءْ] (ع مص) ایستادن آب چشم و خون. (مهذب الاسماء). رقوء. خشک شدن اشک و ایستادن آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ایستادن اشک و خون. (یادداشت مؤلف). خشک شدن اشک و ایستادن و کذلک رقأ الدم. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برآمدن و بلند گردیدن عرق. رقوء. (منتهی الارب) (آنندراج). برآمدن و بلند گردیدن رگ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اصلاح کردن میان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فساد انداختن (از اضداد): رقأ بینهم. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فساد انداختن. (آنندراج). ||بالا برآمدن: رقأ فی الدرجة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالا برآمدن در درجه. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رقب. [رُ] (ع اِ)[1] ج رَقَبَة. (منتهی الارب). رجوع به رقبة شود.

رقب. [رُ قُ] (ع ص، اِ) ج رقیب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ج رَقَب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رقیب و رقب [رَ قَ] شود.

رقب. [رَ قَ] (ع اِمص) ستبری گردن. (منتهی الارب). ستبری گردن. ج، رُقُب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ستبری گردن. اسم است از ارقب. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج رَقَبَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). رجوع به رقبة شود.

رقبا. [رُ قَ] (ع اِ) صورت مخفف رقباء. رقیبان. (ناظم الاطباء). صورت مخفف رقباء که ج رقیب به معنی نگهبان و موکل است. (از غیاث اللغات). رجوع به رقیب و رقباء شود.

رقباء. [رُ قَ] (ع اِ) رقبا. ج رقیب به معنی منتظران و نگهبانان. (فرهنگ نظام). ج رقیب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رقیب و رقبا شود.

رقباء. [رَ] (ع ص) زنی که فرزندش بنماند. (یادداشت مؤلف).

رقبات. [رَ قَ] (ع اِ) ج رَقَبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رقبة شود.

رقبان. [رِ] (ع مص) مصدر به معانی رِقبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مصدر به معنی رَقابَه. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). انتظار کردن. (آنندراج). راه نگاه داشتن. (المصادر زوزنی). رجوع به رقابة و رقبة در معنی مصدری شود. ||نگهبانی کردن چیزی را. ||رسن در گردن کسی انداختن. (آنندراج).

رقبان. [رَ قَ] (ع ص) مرد ستبرگردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد ستبرگردن و گردن‌کلفت. (ناظم الاطباء). رجوع به رقبانی شود.

رقبان. [رَ قَ] (اِخ) الاشعرالرقبان شاعری است. قیل. ورث مالا عن رقبة؛ ای عن کلالة و لم‌یرثه عن آبائه. (منتهی الارب).

رقبانی. [رَ قَ [illegible] ...بی نسبی) مرد ستبرگردن. [illegible] ...رب) (آنندراج) (از اقرب الموا[illegible] ...برگردن و گردن‌کلفت. (ناظم [illegible] ...باء). ستبرگردن. ارقب. گردن‌کلفت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رقبان شود.

رقبة. [رَ بَ] (ع اِ) زمینی که نزدیک به آب رود باشد حالا مطلق زمین متعلقهٔ ده را گویند. (آنندراج).

- رقبةالنهر؛ مجرای میاه. ج، رقاب. (مهذب الاسماء).

رقبة. [رِ بَ] (ع اِمص) رِقبَة. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به رِقبَة شود. ||رَقابَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رقابة شود.

رقبة. [رَ قَ بَ] (ع اِ) گردن. (کشاف اصطلاحات الفنون) (فرهنگ نظام) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳). سپس گردن یا بن گردن یا گردن. ج، رَقَب، رِقاب، أَرقُب، رَقَبات. (منتهی الارب) (آنندراج). گردن. جید. عنق. (یادداشت مؤلف). گردن. سپس گردن. بن گردن. (ناظم الاطباء). گردن. ج، رقب و رقبات. (مهذب الاسماء). ||ذات چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ذات. جوهر هر چیزی. (ناظم الاطباء). در ذات انسان استعمال شده است به اعتبار تسمیهٔ کل به اسم اشرف اجزاء آن (گردن). چنانچه در لفظ رأس و عنق و وجه نیز همین اصل را معمول داشته‌اند چه هر عضوی که بدون آن آدمی زیست نتواند برتمام وجود انسان اطلاق کنند و به همین مناسبت دست و پا و

۱- در متون دیگر به فتح «قاف» آمده است.

امثال آنها را بر تمام وجود آدمی اطلاق نکنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام). بندهٔ زرخرید. (ناظم الاطباء). عبد. بنده. برده: فک رقبة. تحریر رقبة؛ آزاد کردن اسیر. آزاد کردن بنده. (یادداشت مؤلف). مملوک زرخرید خواه مؤمن خواه کافر خواه زن خواه مرد خواه بزرگ خواه کوچک باشد. رقبه را در مملوک زرخرید اختصاص داده‌اند، چنانکه در این آیه آمده: فتحریر رقبة. (قرآن ۹۲/۴). (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رقبة. [رِ بَ] (ع مص) یا رَقبَة. چشم داشتن و انتظار کردن کسی را: رقبه رقبةً و رقباناً و رقوباً و رقابةً و رقوباً و رَقبَةً. (منتهی الارب). چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). چشم داشتن و انتظار کردن. (آنندراج). کسی را چشم داشتن. (دهار) (از اقرب الموارد). مصدر به معانی مُراقَبَة. (ناظم الاطباء). چشم داشتن و راه نگاه داشتن. (المصادر زوزنی). رجوع به مراقبة شود. ||نگهبانی کردن چیزی را: رقب الشیء. (منتهی الارب) (آنندراج). نگهبانی کردن چیزی را. از آن است: «ارقب لک هذه اللیلة». (از اقرب الموارد). ||رسن در گردن کسی انداختن: رقب فلاناً. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تخویف نمودن با یکدیگر. ||نگهبانی کردن ستاره را. (از اقرب الموارد). ||انتظار داشتن مرگ پدر برای بردن ارث. گویند: رقب فلان موت ابیه. (از اقرب الموارد).

رقبة. [رِ بَ] (ع اِمص) نگهبانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حراست. (از اقرب الموارد). پاسداری. ||ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بی‌فرزندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رقبة. [رُ بَ] (ع اِ) مغاکی به جهت شکار پلنگ، چنانکه زبیه مغاکی است جهت شکار شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رقبة. [رَ قَ بَ] (ع اِ) یا رقبه. بنده و عبد و غلام. (ناظم الاطباء). بنده و عبد. کسانی که به سکون «قاف» خوانند خطاست (غیاث اللغات):

دین و دنیا ازو دومن ذلک
رقبهٔ او رقاب را مالک. اوحدی.

||گردن. (ناظم الاطباء).

رقبه. [رَ بَ / بِ] (ع اِ) رقبة. اطراف و نواحی و پیرامن. ||حصار. ||میدان. ||حیطه. (ناظم الاطباء).

— از رقبهٔ اطاعت خارج شدن؛ از پیرامون اطاعت و از حیطهٔ تصرف بیرون شدن. (ناظم الاطباء).

— در رقبهٔ اطاعت؛ یعنی در حیطهٔ تصرف. (ناظم الاطباء).

||زمینی که نزدیک به آب باشد. (غیاث اللغات). رجوع به رَقبَة شود. ||اراضی متعلق به ده. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات): اگر رقبه خلل یابد از اوقاف جبران بکنند. (راحة الصدور ص ۶۷).

رقبة الاسد. [رَ بَ تُلْ اَ سَ] (اِخ) (اصطلاح نجوم) جای طرف است نزد منجمین. (یادداشت مؤلف).

رقبی. [رُ با] (ع اِ) عطا کردن چیزی باشد به کسی بدین شرط که هر کس از آن اول بمیرد آن چیز به ورثهٔ او بازگردد یا دادن خانه یا زمین، کسی را که تا حیات خود از آن نفع گیرد و بعد مرگش به دیگری برسد، اوان تقول ان مت قبلی فهی لی و ان مت قبلک فهی لک و هی من المراقبة لِأنَّ کل واحد منهما یرقب لموت صاحبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخشیدن چیزی به کسی به شرطی که هرکدام مرد به ورثهٔ او برسد، یا اگر یکی مرد از آن دیگری باشد. (از اقرب الموارد). عمری و رقبی و سکنی عبارت از یک نوع حق انتفاع است. قسمی وقف بر شخصی که واقف گوید: فلان خانه و مثل آن از تو؛ اگر من پیش از تو بمیرم همیشه از تو و اگر من پس از تو بمیرم از من. تملیک بمدت حیات. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

رقت. [رِقْ قَ] (ع اِمص) نرمی و ملایمی. (غیاث اللغات). نرمی و تنکی و نازکی و باریکی و دقت. (ناظم الاطباء). تنکی. نرم و تنک گردیدن. گشادگی. نرمی. دقت. نازکی. نقیض خثور. مقابل غلظت. مقابل سطبری. (یادداشت مؤلف).

— رقت قلب؛ نرم‌دلی و اشفاق. (ناظم الاطباء). نازک‌دلی. نازکی دل. (یادداشت مؤلف).

||مجازاً به معنی گریه مستعمل است. (از غیاث اللغات). غمخواری. گریه و زاری. (ناظم الاطباء). همدردی. دلسوزی. (فرهنگ رازی). عبارت است از آنکه نفس از مشاهدهٔ تألم ابنای جنس متأثر شود و در پی آن اضطرابی در افعال او حادث گردد. (از نفائس الفنون حکمت مدنی):

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد. سعدی.

ملک را بر حال ضعیف و طبع لطیف او رقت زیادت گشت. (گلستان). مرا رقتی پیدا شد بسیار گریستم. (انیس الطالبین ص ۲۱۹). ||لطافت. (ناظم الاطباء). اگر کسی از اوج آن فصاحت و رقت آن عبارت و جزالت آن لفظ در حضیض این ترجمه و رکاکت این کلمه خواهد نگریست جز فضیحت حاصلی نباشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱). حاضران آن مجلس از رقت آن کلمه و وحشت این حال آب در چشم آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۹). ||الفت و محبت. (غیاث اللغات). شفقت و ملایمت و نیکویی و محبت. (ناظم الاطباء). مهربانی. رحمت. رأفت. (یادداشت مؤلف):

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال. مولوی.

||حیا و شرمساری. (ناظم الاطباء). شرم داشتن. (یادداشت مؤلف).

رقت آمدن. [رِقْ قَ مَ دَ] (مص مرکب) حالت تأثر دست دادن. متأثر شدن. محزون گردیدن. حالت دلسوزی و اندوه پیدا کردن. دل سوختن: کسری را به مشاهدات اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هر چند پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه).

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین. (بوستان).

رقت آور. [رِقْ قَ وَ] (نف مرکب) رقت‌انگیز. که حس ترحم برانگیزد. که حس شفقت و دلسوزی تهیج کند. که شخص را به حال رقت و تأثر آورد. (یادداشت مؤلف). که دل سوزاند. رجوع به رقت آوردن و رقت‌انگیز شود.

رقت آوردن. [رِقْ قَ وَ دَ] (مص مرکب) حال تأثر دست دادن. متأثرشدن. سوختن دل به کسی یا حیوانی: بسبب قرابت نسبت و اتشاج لحمت برطایع و خلع او رقت آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰). جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند و ایشان را نظری بر مجلس او افتاد و بر حالت وی رقت آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۹).

رقتان. [رَقْ قَ] (اِخ) رقة و رافقة است. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). چنین گمان می‌کنم که تثنیهٔ رقة و رافقة باشد چنانکه به بصرة و کوفهٔ عراقان گویند. (از معجم البلدان).

رقت‌انگیز. [رِقْ قَ اَ] (نف مرکب) رقت‌آور. که رقت قلب آورد. که حس ترحم و شفقت برانگیزد. (یادداشت مؤلف). رجوع به رقت‌آور شود.

رقت‌بار. [رِقْ قَ] (نف مرکب) رقت‌انگیز. رقت‌آور. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

رق چشمه. [رَ چِ مَ / مِ] (اِخ) ده از دهستان کتول‌بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. آب آن از چشمه‌سار. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنجا شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رقد. [رَ] (ع مص) خفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خواب کردن. بخفتن. به خواب شدن. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رقد. [رُ] (ع اِ) خواب. (منتهی الارب) (آنندراج). رقاد. خواب. (یادداشت مؤلف).

رقد. [رُقْ قَ] (ع ص، اِ) جِ راقد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ راقد به معنی خوابنده. (آنندراج). رجوع به راقد شود.

رقد. [رَ] (اِخ) کوهی است که سنگ آسیا از وی گیرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام کوهی و یا نام یک وادی است در بلاد قیس. (از معجم البلدان).

رقدان. [رَ] (ع مص) برجستن بره و بزغاله از شادمانی و نشاط. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

رقدت. [رَ دَ] (ع اِمص) یا رقدة. خواب. بخواب شدن: به تکلیف از رقدت انتباه یافت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به رقدة شود.

رقدة. [رَ دَ] (ع اِ) یکبار به خواب شدن. (آنندراج). یکبار به خواب شدن. (فعلة من الرقاد) یقال: اصابتنا رقدة من حر؛ ای قدر عشرة ایام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میان مردن و زنده شدن. (دهار). سکوت میان دنیا و آخرت. (از اقرب الموارد). در میان دو صور درنگ کردن از پس مرگ و تا روز رستخیز میان دو صور. (یادداشت مؤلف). مابین نفختین. (مهذب الاسماء).

رقراق. [رَ] (ع اِ) درخش سراب. (منتهی الارب) (آنندراج). کوراب. (مهذب الاسماء). ||درخش هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

- رقراق‌الدمع؛ اشکی که در چشم بدرخشد یعنی در آن حرکت کند ولی جاری نشود. (از اقرب الموارد).

- رقراق‌السحاب؛ آنچه از آن می‌رود و می‌آید. (از اقرب الموارد).

- رقراق السراب؛ درخشش آن. (از اقرب الموارد).

||مرغی است که آن را ملاعب ظله خوانند و شاید خاطف ظِله نیز همین مرغ است. (یادداشت مؤلف). ||(ص) درخشان. (دهار). هر چیزی که دارای تلألؤ و درخشش باشد گویند: سراب رقراق؛ ای ذوبصیص. (از اقرب الموارد).

رقراق. [رَ] (اِخ) نام شمشیر سعدبن عبادة انصاری (رض). (منتهی الارب) (آنندراج).

رقراق. [رَ] (اِخ) آبی است در بالای قادسیة. (منتهی الارب) (آنندراج).

رقراق. [رَ] (اِخ) نام پدر زواد غطفانی شاعر. (منتهی الارب).

رقراقة. [رَق ق] (ع ص) زن درخشان‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج): جاریة رقراقة؛ دختر جوان که گویی آب در رخسارش جاری است. (از اقرب الموارد).

رقرقان. [رَ رَ] (ع ص، اِ) رقرقان‌السراب؛ آنچه رخشان و جنبان باشد از وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- سراب رقرقان؛ رقراق. (اقرب الموارد). رجوع به رقراق شود.

رقرقة. [رَ رَ قَ] (ع مص) ریختن آب را: رقرق الماء و غیره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریختن آب و غیر آن را. (آنندراج). ریختن چنانکه آب را. (یادداشت مؤلف). آب راندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||برگشتن آب در چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاشیدن عطر در جامه. (از اقرب الموارد). ||تنک گردانیدن اشکنه را به روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تنک گردانیدن و گشاد کردن چنانکه اشکنه را به روغن. (یادداشت مؤلف). ||جنبانیدن کوزهٔ آب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آمیختن شراب را. (از اقرب الموارد).

رقز. [رَ] (ع مص) پا کوفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). رقص کردن. (از اقرب الموارد). ||برجستن. یقال: مایرقز منه عرق؛ یعنی: نمی‌جنبد از وی رگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رقش. [رَ] (ع مص) نیکو نبشتن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||نگاشتن و نگارین کردن چیزی را به دو رنگ یا زاید از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نقش کردن. (یادداشت مؤلف).

رقش. [رُ] (ع ص) جِ ارقش و رقشاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به ارقش و رقشاء شود.

رقشاء. [رَ] (ع اِ) دبهٔ شتر که از گلو برآرد. (منتهی الارب). دبهٔ شتر که از گلو بر آرد و آن را شقشقة هم گویند. (آنندراج). آنچه اشتر مست از گلو برآرد. (از مهذب الاسماء). ||جانورکی است که در گیاه باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج). جانور کوچکی است مانند حمطوط (کرم گیاه). (از اقرب الموارد). ||(ص) حیة رقشاء؛ مار پیسه. (منتهی الارب). مار پیسه. (آنندراج) (از اقرب الموارد). تأنیث ارقش. ماری ماده که خطهای سرخ و سیاه خاکی دارد. افعی. (یادداشت مؤلف). مار و گوسفند به نقطه‌های سفید. (مهذب الاسماء): رقشاء یا حیةالرقشاء ماری است رنگین به رنگهای مختلف و ماری بد است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رقص. [رَ قَ] (ع مص) رَقص. (منتهی الارب). رجوع به رَقص شود.

رقص. [رَ] (ع مص) یا رَقَص. پویه دویدن: و لا یکون الرقص الا للاعب ابل و لما سواه القفز و النقز. (منتهی الارب). جنبیدن و برجستن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). پویه دویدن. (آنندراج).

- رقص درختان؛ کنایه از جنبیدن شاخ و برگ درختان به روز باد لیکن متعارف رقص صنوبر است. (آنندراج):

یا صوفی ببین وجد گل و رقص درختان را
برآ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد.
سعدی (از آنندراج).

اگر در دعوی آزادگی ثابت‌قدم باشی
به زیر بار دل رقص صنوبر می‌توان کردن.
صائب (از آنندراج).

||درخشیدن سراب؛ رقص الال. (منتهی الارب). جنبیدن سراب. (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن سراب. (آنندراج). ||جوشیدن می؛ رقص الخمر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شروع به غلیان کردن شراب. (از اقرب الموارد). جوشیدن می. (آنندراج). جوشیدن سراب. (دهار). ||مست کردن: رقصت فی رؤسهم. (منتهی الارب). ||بازی کردن و پای کوفتن: رقص الرقاص رقصاً. (منتهی الارب). بازی کردن و پای کوفتن رقاص. (آنندراج). به اصطلاح اهل نغمه پای کوفتن به اصول نغمات بود و با لفظ کردن و زدن و افکندن مستعمل. (آنندراج). پای کوفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). (ع اِمص) بازی‌گری. پای‌بازی. پای‌کوبی. رفن. وشت. وشتن. پای‌کوفتن. بازی. پای‌گری. پروازی. پروازی‌بازی. (یادداشت مؤلف). حرکاتی موزون همراه آهنگ موسیقی. اجرا کردن پای کوفتن. حرکات و اطوار مخصوص و متوالی سر، گردن، سینه، دستها، پاها توأم با آهنگ موسیقی،هنر ایجاد زیبایی یا بیان احساسات بوسیلهٔ حرکات توأم با موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). دست زدن و پای زدن و حرکات زیبا. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). دست افشاندن. پای کوفتن. پای‌بازی کردن. آستین افشاندن. آستین زدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۹).

کار رقص در قدیم‌الایام مثل زمان حالیه قصد از اظهار علامات فرح و سرور بود و گاهی از اوقات از جملهٔ شعایر دینی بود و فعل مرقوم با صدای اسباب طرب و دایره به انجام می‌رسید. (قاموس کتاب مقدس). امروزه رقص انواع مختلف دارد و در ایران به تقلید از غرب رقصهای گوناگون متداول شده است مانند رقص راک اندرول، بالت، چاچا، تویست و جز آن:

حکم تو به رقص‌رقص خورشید
انگیخته سایه‌های جانور. ناصرخسرو.
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد
تو از رقص آن خر چرا سوکواری.
ناصرخسرو.
سبک باشی به رقص اندر چو بانگ مؤذنان آید.
به زانو در پدید آیدت ناگه‌علت بلغم.
ناصرخسرو.
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع
من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده‌ام.
خاقانی.
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
رقص نزیبد ز بز تیشه‌زنی از شبان. خاقانی.
ببین بر روزن چشم عروس روز نظاره
که‌بیند بچگان دیده را در رقص و مهمانی.
خاقانی.
گرددفلک زحیرت حالش زمین‌نشین
گرددزمین ز سرعت رقصش فلک‌خرام.
خاقانی.
گفت‌من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم بدرست. خاقانی.
رقص میدان گشاد و دایره بست
پر درآمد به پای و پویه بدست. خاقانی.
در رقص و در سماع ز هستی فناشده
اندر هوای دوست دلی ذره‌وار کو؟ عطار.
ندانی که آشفته‌حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست. سعدی.
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص بر می‌توانند جست. سعدی.
— امثال:
رقص شتر ناساز است. (امثال و حکم دهخدا).
— به رقص آمدن؛ در رقص آمدن. به رقص آغازیدن:
پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید به رقص
بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند.
خاقانی.
آدمی‌زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار.
سعدی.
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
هر دو به رقص آمدند سامع و قائل. سعدی.
تو گر به رقص نیایی شگفت جانوری
ازین هواکه درخت آمده‌ست در جولان.
سعدی.
— به رقص یا در رقص آوردن؛ رقصانیدن. (از یادداشت مؤلف):
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
سمندش را به رقص آرد به یک تیر. نظامی.
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را.
سعدی.

امید وصل تو جانم به رقص می‌آرد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان.
سعدی.
— به رقص درآمدن یا رقص اندر آمدن؛ به رقص آمدن. آغاز به رقص کردن:
اگر به رقص درآیی تو سرو سیم‌اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جان‌بازی.
سعدی.
شنیدم که در لحن خنیاگری
به رقص اندر آمد پری‌پیکری.
سعدی (بوستان).
اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد. (گلستان).
— خوشرقصی کردن؛ بمنظور جلب دوستی کسی اشکال‌تراشی در کار دیگری کردن. خودشیرینی کردن. برای خوش‌آیند کسی کاری انجام دادن. خوش‌خدمتی کردن.
— در رقص آمدن؛ رقصیدن. آغاز به رقص کردن. رقص آغازیدن:
در رقص آید چو دل به فریاد آید
وز فریادش عهد ازل یاد آید. خاقانی.
جسم خاک از عشق برافلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد. مولوی.
— رقص اصول؛ نوعی از رقص که به هندی رقص باره‌تال نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج). حرکات موزون هماهنگ با موسیقی. رجوع به اصول شود.
— رقص افکندن در کسی؛ با رقص نشاط و حال پدید آوردن. در رقص و حالت آوردن کسی را:
بلبل طوبی که نوازد بلند
رقص در ادریس و مسیحا فکند.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
— رقص بسمل؛ کنایه از دست و پا زدن مذبوح. (آنندراج).
— رقص بیاد مستان دادن؛ ظاهراً مثلی است از عالم سرود به مستان یاد دادن. (آنندراج):
سرشک می‌کند امشب به چشم گریان رقص
که‌داده است ندانم به یاد مستان رقص.
بیدل (از آنندراج).
— رقص پهلو؛ کنایه از راحت و استراحت کردن‌است. (از برهان) (از آنندراج).
— ||پهلو به پهلو غلطیدن. (آنندراج) (برهان):
نیمی ز حیات رقص پهلوست
وآن نیم دگر شراب تاهوست[1].
— رقص‌پیرای؛ آنچه مایهٔ پیرایش و رونق رقص شود. که سبب دست‌افشانی و پای‌فشانی گردد:
بود تا از دف او رقص‌پیرای
سبک‌خیزی کند کوهی گرانپای.
طغرا (از آنندراج).

— رقص چارپاره؛ نوعی از رقص است. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۹):
چهار فصل به می داد عیش را دادن
به است در نظر از رقص چارپاره مرا.
میرزایحیی (از آنندراج).
— رقص حالت؛ ظاهراً رقص سماع. رقص درویشان:
ببین در عبادت که پیرند و سست
که‌در رقص حالت جوانند و چست.
سعدی (بوستان).
— رقص درگرفتن؛ آغاز به رقص کردن. رقص آغازیدن. برقص آمدن:
چه عجب گر موافقت را صبح
رقص در گیرد از نوای صبوح. خاقانی.
— رقص روانی؛ از انواع رقص است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۹).
— رقص روباه؛ کنایه از تجاهل و تغافل کردن باشد در کاری بعمد. (از یادداشت مؤلف).
— رقص شتر؛ حرکاتی که از شتر در حالت وجد سرزند. رقص‌الجمل. (فرهنگ فارسی معین).
— ||رقص شتری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب رقص شتری در ذیل همین ماده شود.
— رقص شتری؛ رقصی که از روی قاعده نباشد. حرکات ناپهنجار شبیه به رقص. (فرهنگ فارسی معین).
— رقص شکم؛ به پیچ و تاب درآوردن و لرزاندن منظم رقاص قسمت کمر و شکم خود را. رقصی که موضوع آن مخصوصاً حرکاتی است که رقاصه به ناف و عضلات شکم دهد. رقاصان مصری در این امر تخصص دارند. (فرهنگ فارسی معین).
— رقص فانوس؛ گردیدن فانوس. (آنندراج):
ای خرام آب حیوان گردهٔ رفتار تو
رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو.
صائب (از آنندراج).
— رقص فرنگچی؛ رقص فرنگیچی. رقص کچول. (آنندراج):
به چیز بستن و رقص فرنگچی کردن
فریب خود ندهم چون ضرور نیست ضرور.
شفایی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب رقص کچول در ذیل همین ماده شود.
— رقص فرنگیچی؛ رقص فرنگچی. رقص کچول. (آنندراج):
ببیند یکسر مو جلوهٔ آن زلف اگر زاهد

[1] - تاهو، شرابی که به قرع و انبیق کشند چنانکه در هندوستان شایع است. (آنندراج).

کند رقص فرنگیچی به بزم کفر و ایمانش.
فوقی یزدی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب رقص کچول شود.
– رقص کچگاه؛ نوعی از رقص. (آنندراج) (غیاث اللغات).
– رقص کچول؛ از انواع رقص است و کچول، جنبانیدن سرین در وقت رقص را گویند.(آنندراج):
بگشاد نقاب و گفت زیبایی بین
در رقص کچول شد که رعنایی بین.
شرف شفروه‌ای (از آنندراج).
رجوع به ترکیب رقص فرنگیچی و رقص فرنگیچی در ذیل همین ماده و معنی شود.
– رقص‌کن؛ رقص‌کننده. رقاص. که پایکوبی و پای‌بازی کند:
سروقد و ماهروی، لاله‌رخ و مشکموی
چنگزن و باده‌نوش رقص‌کن و شعرخوان.
خاقانی.
– رقص‌کننده؛ رقص‌کن. رقص‌کنان. (از یادداشت مؤلف).
– رقص ملا؛ نوعی از رقص. (از غیاث اللغات) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۹).
– ||به اصطلاح لوطیان جرکت آرمیدن با زن را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج):
در علم کرشمه رقص ملا
بازیچهٔ طفل مکتب اوست.
عطاءالله اعجاز هروی (از آنندراج).
– رقص مولوی؛ از انواع رقص است. (آنندراج) (غیاث اللغات).
– رقص و کچول؛ لور و سمول. کون و کچول. (یادداشت مؤلف): چون به پنج رسید [پیمانهٔ شراب] نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سمول ورزیدند. (راحة الصدور راوندی). رجوع به ترکیب رقص کچول در ذیل همین ماده و معنی شود.
رقصان. [رَ قَ] (ع مص) پویه دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پای کوفتن. (المصادر زوزنی). رقص. رجوع به رقص شود.
رقصان. [رَ] (نف، ق) صفت حالیه. در حال رقصیدن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین):
تو نبینی برگها با شاخها
کف‌زنان رقصان تحریک صبا. مولوی.
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.
مولوی.
||رقصنده. (فرهنگ فارسی معین).
– رقصان شدن؛ به رقص درآمدن. رقصیدن:
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند. مولوی.
رقصاندن. [رَ دَ] (مص جعلی) رقصانیدن. بپای‌کوبی داشتن. مصدر منحوت از رقص عربی. ترقیص. به رقص آوردن. به رقص درآوردن. به رقص داشتن. او را به رقص در کردن. برجهانیدن. (از یادداشت مؤلف).
رقصانیدن. [رَ دَ] (مص جعلی) رقصاندن. رجوع به رقصاندن شود.
رقص زدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) رقص کردن. رقصیدن:
هین بزن دستی که آن شاهد رسد
هان بزن رقصی که لاله می‌رود.
مولوی (از آنندراج).
رقص کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) رقصیدن. (فرهنگ فارسی معین):
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص می‌کنم
خود به فدا چنین شود مرد برای چون تویی.
خاقانی.
رقص آنجا کن که خود را نشنوی
پنبه را از ریش شهوت برکنی. مولوی.
دل زنده می‌شود به امید وفای یار
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست.
سعدی.
||حرکات منظم موزون در سماع کردن. (از فرهنگ فارسی معین):
گر به طریق عارفان رقص کنی به ضرب کن
دنبی زیر پای نه دست به آخرت فشان.
سعدی.
||کنایه از آفرین کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۹). ||گاهی کنایه از منع کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۹).
رقص‌کنان. [رَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال رقصیدن. (فرهنگ فارسی معین). در حال رقص:
از قدمش چون فلک رقص‌کنان شد زمین
همچو ستاره به صبح خانه گرفت اضطراب.
خاقانی.
مرغ شد اندر هوا رقص‌کنان صبحدم
بلبله را مرغوار وقت سماع است هم.
خاقانی.
او رقص کنان به زیر گردی
می‌کرد بدین صفت نبردی.
نظامی (لیلی و مجنون).
سایه و نور از علم شاخسار
رقص‌کنان برطرف جویبار. نظامی.
مرده از خاک لحد رقص‌کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم.
سعدی.
عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید. سعدی.
بخت پیروز که با من به خصومت می‌بود
بامداد از در من رقص‌کنان بازآمد. سعدی.
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص‌کنان تا به قیامت بروم. سعدی.
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم.
حافظ.
رقصندگی. [رَ صَ دَ / دِ] (حامص) حاصل مصدر از رقصنده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رقصنده شود.
رقصنده. [رَ صَ دَ / دِ] (نف جعلی) رقص‌کننده. (یادداشت مؤلف). رقص‌کنان. رقصان. رجوع به مترادفات کلمه شود.
رقصیدن. [رَ دَ] (مص جعلی) مصدر منحوت از رقص عربی. پای کوفتن. بازیگری کردن. کون و کچول کردن. پای‌بازی کردن. وشتن. (یادداشت مؤلف). حرکاتی موزون همراه آهنگ موسیقی اجرا کردن. پای کوفتن. (فرهنگ فارسی معین).
– امثال:
چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۶۷۳).
– توی تاریکی رقصیدن؛ در تداول عامه بدون اطلاع کاری را انجام دادن. کاری بی‌موقع کردن. (فرهنگ فارسی معین).
– نزده رقصیدن؛ در تداول عامه با مختصر بهانه و دست‌آویزی خود را وارد کاری کردن بدون ضرورت و لزوم و مناسبت: نزده می‌رقصد.
رقصیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) لایق رقصیدن. درخور رقصیدن. (یادداشت مؤلف).
رقصیده. [رَ دِ] (نمف مجعول) به رقص درآمده. برقص واداشته. (از یادداشت مؤلف).
رقط. [رُ قَ] (ع اِ) جِ رُقطَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رقطة شود. ||جِ رَقطاء. (از اقرب الموارد). رجوع به رقطاء شود.
رقطا. [رَ] (ع ص) رقطاء. رجوع به رقطاء شود.
رقطاء. [رَ] (ع ص) رَقطا. هر شیء مؤنث که بر آن نقطه‌های سیاه و سفید باشد. (غیاث اللغات). مؤنث ارقط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سیاهی با سپید آمیخته. (دهار). تانیث ارقط: دجاجة رقطاء؛ مرغ سیاه که خالهای سپید دارد. (یادداشت مؤلف). ما کیان پیسهٔ رنگ‌برنگ. مار پیسه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گوسپند سفید و سیاه. (دهار) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). گوسپندی که سیاهی او با سپیدی آمیخته بود. (آنندراج).
– سُلَّة الرقطاء؛ یا سلیلة الرقطاء، جانورکی است که در گورستانها پیدا می‌شود و پلیدترین نوع عظاء (جانوری مانند سوسمار) می‌باشد و اگر وارد طعامی شود آن را مسموم می‌کند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).
||فتنهٔ سخت. گویند: جاءت فتنة رقطاء؛ ای

مظلمة شیبها بحیة رقطاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). فتنهٔ سخت. (آنندراج). فتنه بسبب تلون آن. (از اقرب الموارد). ||اشکنهٔ بسیارروغن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به ارقط شود. ||نام صنعتی که در آن یک حرف منقوط و یک حرف غیرمنقوط باشد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). منقوط بودن حرفی و غیر منقوط بودن حرفی در کلام مانند این دو شعر:

شد قد تو چون صنوبر باغ
برخد تو زلف از پر زاغ.
غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد
سیل خونم ز اشک خون آثار.
؟ (از آنندراج).

نیز رجوع به حدائق السحر فی دقائق الشعر ص ۶۶ شود.

رقطاء. [رَ] (اِخ) نام شاعری است. (از اقرب الموارد).

رقطاء. [رَ] (اِخ) لقب الهلالیة التی فیها کانت قصة المغیرةبن شعبة لتلون کان فی جلدها. (تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقطة. [رُ طَ] (ع اِ) سیاهی خجکهای سپید آمیخته و برعکس. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، رُقَط. (ناظم الاطباء). سیاهی آمیخته به نقطه‌های سپید و سیاه. (یادداشت مؤلف). ||تاج درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رقع. [رَ] (ع اِ) شوی. گویند: لاحظی رقعک؛ ای لارزقک الله زوجاً. (ناظم الاطباء). شوی. (آنندراج). شوی. یقال: لاحظی رقعک؛ ای لارزقک الله زوجاً... او تصحیف، و تفسیر الرقع بالزوج ظن و تخمین و الصواب رفغک بالالف والفین. (منتهی الارب). ||آسمان. آسمان هفتم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقع. [رَ] (ع مص) شتافتن. (از اقرب الموارد). بشتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بشتاب رفتن. (ناظم الاطباء). ||درپی کردن جامه را. (ناظم الاطباء) (آنندراج). در پی نهادن جامه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وصله کردن. رقعه دوختن. پیوند کردن جامه را. پیوند و در پی و وصله کردن جامه را. (یادداشت مؤلف). پاره در جامه کردن. (المصادر زوزنی). پاره در جامه دادن. (دهار). پینه کردن:

ترا قرآن به اطلس خواند تا زو کسوتی یابی
قیامت را تو این معنی ز رقع و بوریایابی.
سنایی.

||نکوهیدن و هجا کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). هجای کسی کردن و نکوهیدن وی را. (از منتهی الارب). ||به هدف رسیدن تیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترسیدن از ویرانی چاه و مقدار یک یا دو قامت برآوردن آن را. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به خلهٔ فارس رسیدن و نیزه زدن آن را (خله بین نیزه‌زده را گویند). (ناظم الاطباء). مقدار زد نیزه دریافته نیزه زدن کسی را. یقال رقع خلة الفارس، اذا ادرکه فطعنه. والخلة: الفرجة بین الطاعن و المطعون. (منتهی الارب). ||دست چپ بردن زیر لقمه در وقت خوردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). دست چپ کردن زیر لقمه در وقت خوردن ومنه: کان معاویة یلقم بیده و یرقع بالاخری، ای یبسط احدی یدیه لینتثر علیها ماسقط من لقمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رقع. [رُ قَ] (ع اِ) جِ رُقعَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رقعه شود.

رقعا. [رَ] (ع اِ) یا رقعاء. به معنی سرخس و گیلدارو باشد و آن چوبکی است دوایی که در کنار دریای آبسکون روید و سرخس نیز گویند. سرخس. (یادداشت مؤلف) (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی) (از اختیارات بدیعی). هر گیاهی که جبرشکستن کند مانند گیلدارو و آن چوبکی است دوایی که در کنار دریای خزر مازندران یابند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به رُقَّعَه و سرخس شود.

رقعاء. [رَ] (ع ص) گوسپندی که در پهلوی وی سپیدی باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن لاغرسرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن گول و احمق. (ناظم الاطباء). زن گول. (منتهی الارب) (آنندراج). حمقاء. (اقرب الموارد). ||رقعا. رجوع به رقعا شود.

رقعت. [رُ عَ] (ع اِ) رقعه. رقعة. نامه. مکتوب. رقیمه. (یادداشت مؤلف). نوشتهٔ موجز. مکتوب کوتاه. نامهٔ موجز: بوالفضل در این تاریخ به چند جا بیاورده و رقعتها و نسختهای این پادشاه [مسعود] بسیار بدست وی آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). رقعتی نبشتم به امیر (رض) چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۴). فرمان خداوند خواجهٔ بزرگ را در این نگاه دارم و اگر در این رقعتی نویسد به مجلس عالی برسانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). خواجه گفت: مبارک باد و همه مراد حاصل شود و بنده هم بر این معنی رقعتی نبشته است و بونصر را پیغام داده اگر رای عالی بیند رساند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۵). رجوع به رقعه و رقعة شود.

رقعة. [رَ عَ] (ع اِ) آواز برخورد تیر مر نشانه را. (ناظم الاطباء). آواز تیر در نشانه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نوشتهٔ موجز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). قطعهٔ کاغذی که در آن نویسند. (از اقرب الموارد). ج، رِقاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقعت و رقعه شود. ||وصله و در پی. (ناظم الاطباء). درپی. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، رِقاع یک قطعه پارچه که بدان پارهٔ جامه را می‌گیرند و مرمت می‌کنند. ج، رقاع، و نیز در این معنی بصورت رُقَع جمع بسته می‌شود. (از اقرب الموارد). ||هدف. ج، رِقاع[1]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). هدف. (اقرب الموارد). ||اول جرب یقال: فی هذا البعیر رقعة من جرب. (از اقرب الموارد). الجرب اوله یقال جمل، مرقوع به رقاع من الجرب و کذلک النقبة من الجرب. (تاج العروس)[2]. ||درختی بزرگ ساقش چون ساق چنار و برگش مانند برگ کدو و بارش مانند بار انجیر. ج، رُقَع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

رقعة. [رُ عَ] (ع اِ) دارویی که رقعا و سرخس نیز گویند. (ناظم الاطباء). به معنی رقعا است که سرخس و گیلدارو باشد خصوصاً و آن بیخی است سرخ‌رنگ و اگر آن را بکوبند و یک مثقال از آن با دو بیضهٔ برشت بخورند آزاری را که بسبب افتادن یا برداشتن چیزی سنگین بهم رسیده باشد نافع است. (برهان). هر دوایی که جبر کسر کند آن را رقعه خوانند مثل: انجبار و... و رقعه خاص اسم بیخی است سرخ‌رنگ صلب. (از اختیارات بدیعی). هر گیاهی که جبر شکستن کند چون خامهٔ آقطی و انجبار. (ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به رقعا و سرخس و تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص۱۷۴ و رقع یمانی شود. ||مکتوب و نوشته و نامه. (ناظم الاطباء). پارهٔ نوشته. نامهٔ خرد. (از کشاف زمخشری). پارهٔ کاغذ. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). در تداول ادبی فارسی نامه. پارهٔ نوشته. نامهٔ موجز. پارهٔ کاغذ. نبشتهٔ مختصر. ملطفه. نامهٔ خرد.

---

۱ - در ناظم الاطباء به فتح «راء» آمده است.

۲ - این معنی در منتهی الارب بدینسان آمده: اول و آغاز هیجا و در ناظم الاطباء و آنندراج هم بغلط نقل شده است و صاحب منتهی الارب «جرب» را حرب خوانده و هیجا ترجمه کرده است.

(یادداشت مؤلف). رقعت. رقعة. کاغذی که در آن پیغامی باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):
گر فراموش کرد خواجه مرا
خویشتن را به رقعه دادم یاد
کودک شیرخواره تا نگریست
مادر او را به مهر شیر نداد. شهیدبلخی.
نهاده به صندوق در حقه‌ای
به حقه درون پارسی رقعه‌ای. فردوسی.
نگه کرد پس خط نوشیروان
نوشته بر آن رقعهٔ پرنیان. فردوسی.
از آن رقعه بودی دلش در هراس
نیایش‌کنان بود در شب سه پاس. فردوسی.
به یک رقعه برزن ختن برچگل
به یک نامه برزن یمن بر عدن. فرخی.
امیر آواز داد که چیست... رقعه بنمودم دوات‌دار را گفت بستان. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵).
نیز منویس نامه‌های امید
پیش مفرست رقعه‌های نیاز. مسعودسعد.
آنچه از نسج بیان و فرش بنان او مشهور است رقعه‌ای است که به یکی از دوستان می‌نویسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۶). ابونصر نوشته‌ها به من فرستاد و رقعه به من نوشت و التماس کرد تا آن ملطفات را به حضرت فرستم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰).
آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص برگرفتی. نظامی.
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه برخواجگان نوشت.
سعدی (گلستان).
یکی از ملوک آن نواحی در خفیه رقعه‌ای نوشت. (گلستان). بعد از آنکه از دست متوقعان به جان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان به فغان. (گلستان). رقعه برخوانند و بخندید. (گلستان). رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر می‌برند. (گلستان).
صبح شد مست می از خواب صبوحی برخیز
که صبا آمده و رقعه‌ای از گل دارد.
سلیم (از آنندراج).
— رقعه‌دار؛ کاغذی را گویند که برحاشیه‌اش نقش و نگار طلا و زر کرده باشند و وسط آن را خالی گذاشته. (آنندراج).
— رقعهٔ زر؛ کاغذی است که سلاطین و اعاظم به انعام به مردم دهند عموماً و کاغذی را که به صلهٔ شعرا دهند خصوصاً و آن را برات نیز گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
— رقعهٔ عقرب؛ رقعهٔ کژدم. رجوع به ترکیب رقعهٔ کژدم و نیز آثارالباقیهٔ چ زاخائو ص ۲۲۹ شود.
— رقعهٔ کژدم؛ گویند: مغان در اولین روز از پنج روز آخر اسفندماه جشن می‌کرده و سه رقعه جهت دفع مضرات هوام می‌نوشته و برسر دیوار خانه‌ها می‌چسبانده‌اند و طرف صدر را خالی می‌گذاشته‌اند و چون واضع این رقعه را فریدون می‌دانند بر آن پیام ایزد و پیام نیوافریدون می‌نویسند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از آنندراج). این از رسم‌های پارسیان نیست ولکن عامیان آوردند و به شب این روز بر کاغذ نبیسند و بر در خانه‌ها بندند تا اندر او گزند اندر نیاید. (التفهیم بیرونی). رجوع به خرده‌اوستا ص ۲۱۰ و حاشیهٔ آن و آثارالباقیة ص ۲۲۹ شود.
— ||مردم هند روز پنجم اسفندماه را که می‌گویند صورت حشرات دارد رقعهٔ کژدم می‌نویسند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر).
— رقعهٔ مهمانی؛ مکتوبی که به طریقهٔ دعوت و ضیافت با هم نویسند. (ناظم الاطباء). این فارسی هندوستان است، رقعه‌ای که به تقریب دعوت و ضیافت با هم نویسند. (آنندراج).
||وصله و دروه و درپی. (ناظم الاطباء). پارچهٔ جامه. (از غیاث اللغات). پاره؛ کاغذ و جامه و مانند آن و لهذا دلق فقرا را مرقع گویند و با لفظ دوختن و زدن به معنی پیوند کردن مستعمل. (آنندراج). در عربی پینه و پاره را گویند.(برهان). وصله. (لغت محلی شوشتر). بازافکن. پینه. وصله. لدام. پاره. پاره‌ای که بر جامه دوزند. پارهٔ رکو. رکود. وصلهٔ جامه. پیوند. وژنگ. درپی. دریه. (یادداشت مؤلف).
— رقعه بر رقعه دوختن؛ وصله بالای وصله دوختن. وصله روی وصله زدن. (از یادداشت مؤلف): همه عمر لقمه‌لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته. (گلستان). در آتش فقر و فاقه می‌سوخت و رقعه بر رقعه می‌دوخت. (گلستان).
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگران چشم و مغزم بسوخت.
سعدی (بوستان).
||پارچه‌ای که در روادی استعمال میکنند. ||مقوا. ||ملک و کشور. ||بساط شطرنج. (ناظم الاطباء). نطع شطرنج. ورق شطرنج. (لغت محلی شوشتر). پارچه یا تخته‌ای که مهره‌های شطرنج بر آن نهند. (یادداشت مؤلف). عرصهٔ شطرنج. بساط شطرنج. کرباس شطرنج. (از کشاف زمخشری). تختهٔ نرد و قمار:
ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر
دو سپه کآلت شطرنجی سودا بینند. خاقانی.
رقعه همچون قطب و ز شش چار و دو بر کعبتین
از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته.
خاقانی.
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم
کاو را به هر دو نقش دغایی نیافتم. خاقانی.
تا مهره‌ها کنیم قدحها چو آسمان
آن کعبتین به رقعهٔ مینا برافکند. خاقانی.
پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگ شاهقام برآمد. خاقانی.
برین رقعه که شطرنج زیان است
کمینه بازیش بین‌الرخان است. نظامی.
بر این رقعه چون فرزین در ساحت امن و راحت خرامیدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱). از جمعیت دو شاه بر رقعه‌ای مجادلت خیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۴).
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای
نصیحت‌گر شاه این بقعه‌ای.
سعدی (بوستان).
چو شاه رقعهٔ دانش تویی نکودانی
که در روش که رخ است و که هست چون فرزین.
ابن‌یمین.
امروز در رقعهٔ زمین سه شاه مذکورند و در بسیط غبرا سه حضرت مشهور. (المضاف الی بدایع الازمان ۳۴).
— رقعه بسر بردن؛ عرصهٔ شطرنج طی کردن. پیمودن بساط شطرنج و بمجاز قمار و بازی:
رنج گرفتم ز حد افزون برند
با فلک این رقعه بسر چون برند. نظامی.
— رقعهٔ بلند نیلگون؛ آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان است. (آنندراج) (برهان).
— رقعهٔ پست نیلگون؛ کنایه از زمین است و بجای «سین» بی‌نقطه «شین» نقطه‌دار هم بنظر آمده است که رقعهٔ پشت نیلگون باشد. (آنندراج) (برهان). رجوع به ترکیب رقعه پشت نیلگون و رقعهٔ پشت ادکن در ذیل همین ماده شود.
— رقعهٔ پشت ادکن؛ زمین. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «رقعهٔ پشت نیلگون» و «رقعهٔ نیلگون» شود.
— رقعهٔ پشت نیلگون؛ زمین. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «رقعه پشت ادکن» و «رقعهٔ پست نیلگون» و نیز زمین شود.
— رقعه[1] شطرنج؛ بساط شطرنج. (ناظم الاطباء). خانه‌های بساط شطرنج. (آنندراج):
هر سویی از جوی‌جوی رقعهٔ شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب.
خاقانی.
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم
از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار. خاقانی.
چون حساب رقعهٔ شطرنج غمهای ترا
هیچ پایانی ندیدم ده شمار از حد گذشت.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).

۱ - در متن «رغعه» است و ظاهراً غلط چاپی است.

— رقعهٔ غبرا؛ زمین. (شرفنامهٔ منیری). به معنی رقعهٔ پشت نیلگون که زمین است. (برهان) (آنندراج):

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند.
خاقانی.

||کنایه از آسمان است. (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «رقعهٔ پشت نیلگون» شود.

— هفت‌رقعه؛ کنایه از هفت‌آسمان است:

ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه
تصاویر این هفت ایوان نماید. خاقانی.

رقعه دوختن. [رُ عَ / ع َ تَ] (مص مرکب) پیوند کردن. (از آنندراج). وصله بر جامه زدن:

چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق
روز دگر بامداد رقعه بر آن دوختن. سعدی.
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کزبهر جامه رقعه برخواجگان نبشت.
سعدی.
دو صد رقعه بالای هم دوخته
چو حراق خود در میان سوخته.
سعدی (بوستان).

رقعه زدن. [رُ عَ / ع َ زَ دَ] (مص مرکب) پیوندن زدن. (از آنندراج). درپی‌کردن. وصله کردن:

هر نفس داغ دگر بر تن خود سوخت نظام
همچو آن رقعه که بر خرقهٔ پشمینه زنند.
نظام دست‌غیب (از آنندراج).

رقع یمانی. [رَ ع ِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گویند درختی است بقدر درخت گردکان، و برگش مثل برگ درخت چنار وثمرش شبیه به انجیر بقدر انار و دانهٔ ثمرش مانند دانهٔ انجیر و بارش شیرین و مأکول است و در مصر انجیر فرنگی گویند. بلندی درختش زیاده بر دو ذرع است و برگش بسیار ستبر و خشن و پهن و دائم سبز، و چون برگ آن را در زمین غرس کنند می‌روید و ثمرش از برگ بیرون می‌آید و بقدر خیاری کوچک می‌شود و شیر او مثل شیر انجیر و دانهاش به طعم انجیر است از این صفات ظاهر میشود که‌انجیر بغدادی است. در لار و گرمسیرات و مازندران موجود است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۴ و رَقته شود.

رقق. [رَ قَ] (ع ص، اِ) زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین نرم پهناور. (از اقرب الموارد). ||رقت طعام. (از اقرب الموارد). ||(مص) سستی. یقال: فی عظمه رقق؛ ای ضعف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعف. (اقرب الموارد). قلت. ||قلت. (ناظم الاطباء). کمی. فی ماله رقق؛ ای قلة. (منتهی الارب).

رقل. [رَ] (ع اِ) ج رَقَلَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقلة شود.

رقلة. [رَ لَ] (ع اِ) خرمابن بلند که دست به آن نرسد. ج، رَقل، رِقال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نخل بلند. (یادداشت مؤلف). خرمابن دراز. ج، رقال. (مهذب الاسماء).

رقم. [رَ] (ع اِ) نوعی از نگار خطدار یا نوعی از دیبا یا از چادرها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). قسمی مخطط از وشی یا خز یا بُرد. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). جنسی است از جامه. (مهذب الاسماء). ج، ارقام. رقوم. (اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کنایه از سختی و بلا. (آنندراج). ||کتابت. (منتهی الارب). ||جاء بالرقم؛ یعنی بسیار آورد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کثیر. (اقرب الموارد).

— یوم‌الرقم؛ از روزهای تازیان است. (ناظم الاطباء). از روزهای جنگ‌های تازیان است. (از اقرب الموارد).

||در نزد حسابگران برنشانه‌های اعداد از یک تا نه اطلاق شود و شامل صفر می‌شود و آنها را ارقام هندی گویند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به رَقْم شود.

رقم. [رَ] (ع مص) نوشتن. (از اقرب الموارد). نبشتن. (منتهی الارب) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||و منه قولهم: هو یرقم الماء؛ یعنی حاذق و قادر بر تصرف هر امر است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نقطه نهادن و واضح نمودن کتاب را. (از اقرب الموارد). نقطه نهادن کتاب را و واضح و بیان نمودن و مهر کردن بر آن: رقم الکتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مهر کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||کتابت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[1]. ||خطدار بافتن جامه را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نبشتگی بر جامه. (دهار). ||داغ کردن شتر را. (از اقرب الموارد).

رقم. [رَ قَ] (از ع، مص)[2] تحریر. (ناظم الاطباء). نوشتن است بر چیزی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نوشتن. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳). ||کتابت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نشان کردن. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (دهار).

رقم. [رَ قِ] (ع اِ) یا رَقِم. بلا و سختی. (ناظم الاطباء). سختی و بلا. (از منتهی الارب). سختی. (مهذب الاسماء). ||روزی است از روزهای تازیان. (ناظم الاطباء). یوم الرَّقَم یا یوم الرَّقم روزی است از روزهای عرب. (منتهی الارب). رجوع به رَقم شود. ||(ص) کثیر و بسیار: جاء بالرقم؛ بسیار آورد. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(اِ) به معنی علامت به سکون «قاف» است ولی معمولاً آن را مفتوح خوانند و در نظم نیز بفتح قاف شایع است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵ از محیط المحیط). نقش. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اثر. نشان. نقش. علامت. (یادداشت مؤلف). نشان. ج، ارقام. (مهذب الاسماء):

در گنج بگشاد چندی درم
که دیدی برو بر ز هرمز رقم. فردوسی.
ده انگشت برسان سیمین‌قلم
برو کرده از غالیه صد رقم. فردوسی.
بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر
بر پر هر کبککی نه رقم و ده رقم.
منوچهری.
همیشه تا زعدد در عقود هست نشان
همیشه تا ز طمع بر طبایع است رقم.
مسعودسعد.
بر چشم من آن ماه جهانسوز رقم بود
بر عشق من آن ماه روانسوز گوا بود.
خاقانی.
این هفت نقطه یک رقمند از خط کفش
وآن نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش.
خاقانی.
از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون
گر یک رقم همت بر مار کشد عدلش.
خاقانی.
یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی. نظامی.
مهر تو نگار سروقامت
بر من رقم است تا قیامت. سعدی.
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود. حافظ.
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست.
حافظ.

||نقش و علامتی که تاجر روی پارچه و لباس می‌نویسد برای تعیین ارزش آن.

— بیع برقم؛ آن است که فروشنده می‌گوید: «این پارچه را برقم آن فروختم» و فروشنده می‌گوید: «قبول کردم». اگر بی آنکه مقدار آن را بداند قبول کند معامله باطل است ولی اگر

---

۱ - کتابت کردن مرادف دبیری است و بجز نبشتن است. بهمین جهت در متون مذکور بصورت معنی مستقلی بجز نبشتن آمده است.

۲ - در بسیاری از متون معتبر لغت عرب رَقَم به معنی مصدری نیامده بلکه رَقْم مصدر است.

خریدار مقدار آن [قیمت] را بداند بیع جایز است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— رقم برزدن؛ نوشتن بهای جنس بر روی آن: بیاعان معتمد باشند که قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنند و به غربا فروشند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۶).
||حساب. (ناظم الاطباء).
— اهل رقم؛ عالم و واقف بر حساب. (ناظم الاطباء).
— علم رقم؛ علم حساب. (ناظم الاطباء).
— ||عدد. (ناظم الاطباء). شمار. عدد. هریک از اعداد نهگانهٔ هندسی؛ ارقام هندسی. هر یک از صورشمار چون ۱ و ۲ و ۳ و جز آن. (یادداشت مؤلف):

بدخواه تو بر سکهٔ این تختهٔ خاکی
صفری است که بیشی ندهد هیچ رقم را.
انوری.

حاصل عمر تو بود یک رقم کام
آن رقم از دفتر شمار تو کم شد. خاقانی.

درجی در رقم شود مرفوع
چون دقایق رسد به شصت آخر. خاقانی.

الحق از آحاد ملک خصم تو صفر است و بس
گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم.
خاقانی.

رجوع رَقم در این معنی شود. ||پیکر. (لغات فرهنگستان). مرتبه‌ای از مراتب عدد. صورت یک عدد چون ۲ که یک رقم و ۱۱۰ که سه رقم و ۱۲۵۲ که چهار رقم است. (یادداشت مؤلف). ||هر یک از اقلام و هر یک از ریزهای سیاهه و صورتی. قلم: این سیاهه پنجاه رقم است. (یادداشت مؤلف). ||نوع و جنس. (ناظم الاطباء). در تداول فارسی قسم. نوع. گونه: در آذربایجان هشتاد رقم انگور هست. چند رقم کاغذ هست. دو رقم لپه هست. (یادداشت مؤلف). ||نوشته و خط. (ناظم الاطباء). نوشته و با لفظ انداختن و کردن و دادن و زدن و نوشتن و کشیدن و راندن و شدن و خوردن و پذیرفتن و شکستن و ریختن و نشاندن و چکیدن و زدودن و کافتن مستعمل است و بدیع و خوش و مسکین و جواهر و زرین و پریشان از صفات اوست. (آنندراج):

بخت سوی تو نامه‌ای ننوشت
که‌رقم عبده نمی‌دارد. خاقانی.

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی‌فتد بر روی کاغذها رقم. مولوی.

که‌ملک و دولت ضحاک بی‌گنه‌آزار
نماند و تا به قیامت برو بماند رقم.
سعدی.

زایچهٔ حکم و توقیع راز
نیست مگر این رقم جان‌نواز.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

آویخته‌ام از طرف کعبه رقم را
یعنی که صلایی است عرب را و عجم را.
زلالی خونساری (از آنندراج).

— رقم اول؛ عرش. (ناظم الاطباء). کنایه از عرش. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ره رفته تا خط رقم اول از خطر
پی برده تا سرادق اعلی هم از علا. خاقانی.

— ||کنایه از نور محمدی است. (غیاث اللغات) (از آنندراج).
— رقم بطلان برگفته‌ای کشیدن؛ باطل کردن آن. بی اعتبار ساختن آن. (از یادداشت مؤلف).
— رقم‌پرور؛ نویسنده و محرر. (آنندراج). رجوع به رقم‌زن و ترکیب رقم‌طراز شود.
— رقم‌سنج؛ نویسنده و محرر. (آنندراج).
— رقم‌سنجی؛ شغل و عمل رقم‌سنج. نویسندگی:

هنگام رقم‌سنجی احکام کوا کب
برجیس نهد محبره در پیش دبیرم.
عرفی شیرازی (از آنندراج).

— رقم‌طراز؛ نویسنده و محرر. (آنندراج). رجوع به ترکیب رقم‌سنج و رقم‌کار شود.
— رقم گردیدن؛ نوشته شدن:

توخواهی نیک‌خواهی بدکن امروز ای پسر اینجا
عمل گر بد بود ور نیک بر عالم رقم گردد.
سعدی.

— قلم سعادت‌رقم؛ کلک فرخنده و درست‌نویس. (ناظم الاطباء).
||امضاء. (ناظم الاطباء):... بعد از تصدیق و تجویز عالیجاه قورچی‌باشی به رقم وزیر دیوان اعلی رسیده تنخواه بازیافت... می‌شده. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۷) تیول و مواجب همه‌ساله و براتی و انعام قاطبهٔ غلامان بعد از تجویز عالیجاه مشار الیه به رقم عالیجاه وزیر دیوان اعلی رسیده تنخواه بازیافت... می شده. (تذکرة الملوک ص ۷۰۸). تیول و همه سله و مواجب براتی.... به رقم عالیجاه وزیر دیوان اعلی رسیده تنخواه بازیافت و خدمت مین باشیگری تفنگچیان و ... به رقم وزیر دیوان اعلی رسیده باشد شفقت و رقم اشرف صادر می‌گردد. (تذکرة الملوک ص ۹). ||امضاء نقاش ذیل تصویر اختصاصاً: این تصویر رقم علیرضای عباسی دارد؛ یعنی: امضاء او را بعلامت نقاش تصویر بودن دارد. ||نقاشی. صورتگری. (از یادداشت مؤلف):

به خوبان گفت کآن صورت بیارید
که‌کردهٔ دست این رقم پنهان مدارید. نظامی.

||نوشته و مکتوب امضاشده و علامت گذاشته‌شده. ||فرمان پادشاه. (ناظم الاطباء). فرامین سلاطین را نیز گویند چه در آن نشان وزراء و مستوفیان همه می‌باید. (لغت محلی شوشتر). در تداول عامه، امر. فرمان. حکم. دستخط. فرمان شاه. مثل: رقم رمق می‌خواهد [یعنی فرمان قوت ضرور دارد]. (یادداشت مؤلف):

وین رمقی کز رقمش مانده هست
از ظل خورشید سپهرآستان. خاقانی.

اگر رقم بالمشافهه صادر نشده باشد و ریش‌سفیدان هر طبقه عرض نموده باشند مادام که تعلیقهٔ وزیر اعظم نرسد رقم خدمت ملازمت داده نمی‌شود و اگر رقمی به رسالهٔ احدی از مقربان نوشته شود مادام که ضمن رقم به مهر وزیر اعظم نرسد به مهرمهرآثار مزین نمی‌گردد. (تذکرة الملوک ص ۸). .... به رقم وزیر دیوان اعلی رسیده باشد شفقت و رقم اشرف صادر می‌گردد. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۹).... اگر عالیجاه وزیر اعظم ممضی دارد رقم صادر می‌گردد. (تذکرةالملوک ص۸). چنانچه صاحبان مناصب رقم منصب خود را بجهت مدافعهٔ رسوم مقرره به مهرداران نمی‌داده‌اند... رسوم مستمران خود را اخذ نمی‌نموده‌اند. (تذکرةالملوک ص ۲۶). بی رقم قوشچی‌باشی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۸۶). ||حکم و فرمان شاهزادگان. ||وجه و مرتبه. ||بیان و وصف. ||طریق و روش و طرز و رسم و قاعده. (ناظم الاطباء).

رقم. [رَ قَ] (اِخ) موضعی در مدینهٔ طیبه. و منه: سهام الرقمیات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

رقم. [رَ قِ] (ع اِ) رَقِم. (ناظم الاطباء). سختی و بلا. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَقِم در همهٔ معانی شود.
— بنت‌الرقم؛ بلا و سختی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقم‌آموز. [رَ قَ] (نف مرکب) رقم‌آموزنده. آنکه نوشتن آموزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رقم در معانی متداول آن در فارسی شود.

رقماء. [رَ] (ع اِ) وقع فی الرقم الرقماء؛ اذا وقع فیما لایقوم به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رقم‌پذیر. [رَ قَ پَ] (نف مرکب) که پذیرای رقم شود. که قبول رقم کند. که قابلیت رقم‌پذیری دارد. رجوع به رقم در معانی متداول در فارسی شود. ||قابل تحریر. (ناظم الاطباء).

رقمتان. [رَ مَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو تندی در پای گوسپند که به ناخن ماند یا نشان دو داغ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). قسمتی از پای گوسپند که به ناخن ماند. (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ ران خر، یا دو تندی دو بازوی ستور، یا دو گوشت‌پارهٔ بیموی متصل به باطن ذراع است یا دو کرانهٔ ران ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(از آنندراج). ||محل اجتماع آب را گویند. (از معجم البلدان). هر دو سوی رود. (مهذب الاسماء).

رقمتان. [رَ مَ] (اِخ) نام دو مرغزار در ناحیهٔ صمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||موضعی است در زمین بنی‌اسد. (منتهی الارب) (از آنندراج).

رقم زدن. [رَ قَ زَ دَ] (مص مرکب) نوشتن. نگاشتن. نقش کردن. (یادداشت مؤلف). تحریر کردن:

بخرد جامهٔ بسیار به تخت و چو خرید
نام زوار زند زود بر آن تخت رقم. فرخی.

به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد
رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد. نظامی.

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را. نظامی.

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.

||در بیت ذیل ظاهراً معنی رقم بطلان کشیدن و بی اعتبار ساختن دارد:

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن
قدم درنه و رهنمایی طلب کن. خاقانی.

||صورت کشیدن. رسم کردن. (یادداشت مؤلف). نقاشی کردن. (فرهنگ فارسی معین):
منصور بفرمود تا مهندسان خطها درکشیدند و سوکها و بازارها و مسجد جامع با دید آوردند... و قصرها و ایوانها، و روستایها از بیرون شهر رقم زدند و باغها و آسیاها با دید آوردند. (مجمل التواریخ و القصص).

رقم زد بر آن حوض مانی‌فریب. نظامی.

آن بدر آورده ز غزنی علم
وین زده بر سکهٔ رومی رقم. نظامی.

– رقم زدن بر چیزی؛ نوشتن آن:

بدانگونه لوح آفرید و قلم
بزد بر همه بودنیها رقم. فردوسی.

– ||نقش بستن. نوشته شدن. منقوش گردیدن:

مرد آن بود که از سر دردی قدم زند
درد آن بود که بر دل مردان رقم زند.
خاقانی.

شادمان آن دل از هوا بینی
که برو درد و غم رقم نزده‌ست. خاقانی.

رقم‌زده. [رَ قَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نوشته و مکتوب و تحریرشده. (ناظم الاطباء). ||رسم‌شده. نقش‌بسته. منقوش: شکل کعبه.... چنانکه رقم زده یافتیم اینجا نقل کردیم. (پس صورت کعبه کشیده است در کتاب).[1] (مجمل التواریخ و القصص).
شکل مسجد پیغامبر و منبر وحایط قبر رسول علیه السلام برین نوع رقم زده یافتیم. (مجمل التواریخ و القصص).

رقم‌زن. [رَ قَ زَ] (نف مرکب) نویسنده. کاتب. محرر. (فرهنگ فارسی معین). نویسنده و محرر. (آنندراج). ||نقاش. رسام. (فرهنگ فارسی معین). ||صفت نامه و مکتوب. (آنندراج):

رقم‌زن بود نامور نامه‌ای
که بیرون نیاید ز هر خامه‌ای.
آصفی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب رقم‌طراز و رقم‌پرور شود.

رقم‌زنی. [رَ قَ زَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رقم زن. نویسندگی. کتابت. ||نقاشی. رسامی. (فرهنگ فارسی معین).

رقم‌کار. [رَ قَ] (ص مرکب) کسی که پیشه‌اش رقم زدن و نشان کردن حروف و علامت است. ||نویسنده. محرر. (آنندراج). نویسنده. کاتب. (فرهنگ فارسی معین):

شبی بر سر زانوی مشق روز
رقم‌کار فرد صباحت‌فروز.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به رقم‌پرور و رقم‌طراز شود. ||محاسب. ||حکاک. (فرهنگ فارسی معین).

رقم‌کاری. [رَ قَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رقم‌کار. علامت‌گذاری حروف. ||نویسندگی. کتابت. ||محاسبه. ||حکاکی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رقم‌کار شود.

رقم کردن. [رَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ترقیم. (تاج المصادر بیهقی):

ترا جانت نامه است و کردار خط
به جان بر مکن جز به نیکی رقم.
ناصرخسرو.

مژده ترا ز چرخ که چرخ ای ملک همی
بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند.
مسعودسعد.

کردم بر جان رقم شکر شب و مدح می
کآمدن دوست را بود ز هر دو سبب.
خاقانی.

||مهر نمودن. ||تمام کردن مکتوب. ||ترتیب دادن و مرتب ساختن. (ناظم الاطباء). ||نقش کردن. تحریر:

در وجد و حال همچو حمام است چرخ‌زن
بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام.
خاقانی.

رقم‌کش. [رَ قَ کَ / کِ] (نف مرکب) نویسنده و محرر. (آنندراج). نشان‌کنندهٔ حروف و علامات و رسم‌کنندهٔ خطوط. (ناظم الاطباء):

بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت
که‌ای رقم‌کش کردار خوب و زشت عباد.
عرفی شیرازی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب رقم‌طراز و رقم‌کار ذیل رقم شود. ||محوکننده و حک‌کننده. (ناظم الاطباء).

رقم کشیدن. [رَ قَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نوشتن. نگاشتن. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف):

خانهٔ دل سیل کن بر می
رقم لایباع بر درکش. خاقانی.

در عالم علم آفریدن
به زین نتوان رقم کشیدن. نظامی.

جوانمردان رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد. (گلستان).

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی.
حافظ.

||نشان گذاشتن. علامت نهادن:

بزرگواری، آزاده‌ای، که خرد و بزرگ
کشیده‌اند به خود بر ز بندگیش رقم. سوزنی.

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کاین رقم بر من کشند.
خاقانی.

در ایام شیخوخیت رقم کفران و سمت عصیان بر چهرهٔ خویش کشیدن موجب ملامت و ندامت باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹).

رقم‌نویس. [رَ قَ نِ] (نف مرکب) رقم‌نویسنده. مطلق نویسنده یا کاتب فرمان و حساب و اعداد و جز آن و از مناصب درباری بوده است: آنچه را باید رقم صادر شود از قرار یادداشت به مسودهٔ واقعه‌نویس رقم‌نویسان توابین واقعه‌نویس قلمی می‌نمایند. (تذکرة الملوک ص ۱۵). رقم‌نویسان و سررشته‌دار ارقام: هفت نفر، رقم‌نویس دیوان اعلی و سه نفر دیگر که به کمک او مقرر و سررشته‌دار ثبت‌اند: پنج نفر، رقم‌نویسان ارقامی که به مسودهٔ دفاتر صادر می‌شود: دو نفر. (تذکرة الملوک ص ۱۶). ||حکاک. (فرهنگ فارسی معین).

رقمة. [رَ مَ] (ع اِ) مرغزار یا کرانهٔ رود یا فراهم‌آمدنگاه آب رود. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغزار. (مهذب الاسماء). روضة. (از اقرب الموارد).[2] ||خبازی که فارسی نان‌کلاغ است. (منتهی الارب) (آنندراج). خُبازی. (از اقرب الموارد). ||(ص) قلیل. اندک: ماوجدت فی الارض الا رقمة من کلاء؛ ای قلیلاً. (از اقرب الموارد).

رقمة. [رَ قَ مَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقمیات. [رَ قَ می یا] (ص نسبی) تیره‌های منسوب به رقم مدینهٔ طیبه. (ناظم الاطباء). رجوع به رقم شود.

---

۱ - عبارت بین پرانتز یادداشت مؤلف است.
۲ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به صورت دو معنی مستقل آمده است.

رقن. [رَ قَ] (ع اِ) تخم مرغ مردارخوار. (ناظم الاطباء). بیضهٔ مرغ مردارخوار. (منتهی الارب) (از آنندراج).

رقن. [رَ] (ع مص) ترقیم. نوشتن و این مصدر از میان رفته است و بجای آن امروزه ترقین بکار است. (از اقرب الموارد).

رقو. [رَقْوْ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ گرد اندک کلان از دعص. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تودهٔ ریگ برخاسته و گردآمده. (از المنجد). رَقوَة. (منتهی الارب). رجوع به رقوة شود.

رقوء. [رُ] (ع مص) خشک شدن و بازایستادن اشک و خون. (منتهی الارب) (از آنندراج). بازایستادن اشک و خون. (تاج المصادر بیهقی). ایستادن آب چشم و خون. (مهذب الاسماء). واایستادن اشک و خون. (المصادر زوزنی) (از دهار). رقاء. (ناظم الاطباء). رجوع به رقأ شود. ||برآمدن و بلند گردیدن رگ. (از منتهی الارب). برآمدن رگ. (از اقرب الموارد).

رقوء. [رَ] (ع اِ) آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد،و منه قول اکثم: لاتسبوا الابل فان فیها رقوء الدم؛ ای تعطی فی الدیات فتحقن بها الدماء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد. (آنندراج).

رقوب. [رَ] (ع ص) زنی که جهت میراث چشم بر مرگ شوهر دارد. (ناظم الاطباء). زنی که چشم بر مرگ شوی دارد بجهت میراث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد یا زنی که او را بچه نزید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنکه فرزند او بنماند. (یادداشت مؤلف). مرد یا زنی که فرزند او نماند یا بمیرد و در مثل است: «ورثته عن عمة رقوب». (از اقرب الموارد). ||زنی که او را فرزند باقی نبود یا زن فرزندمرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن بی‌ولد. (یادداشت مؤلف). ||شتری که از انبوهی شتران به آبخور و حوض نزدیک نیاید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن اشتر که آب نخورد تا اشتران دیگر از آبشخور فراتر نیایند و آن از گوهرش باشد. (مهذب الاسماء).

- ام‌الرقوب؛ بلا و سختی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به ام‌الرقوب شود.

رقوب. [رُ] (ع مص) رَقوب. رقابة. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). چشم داشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی). رَقبَة. (منتهی الارب). رجوع به رقابة و رقبة و دیگر مصادر مترادف آن شود. ||راه نگاه داشتن. (المصادر زوزنی). نگاهبانی کردن. (یادداشت مؤلف). ||در سوراخ شدن موش دشتی. (المصادر زوزنی).

رقوب. [رُ] (ع مص) یا رُقوب. رقابة. (ناظم الاطباء). رِقبَة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقابة و رِقبَة. رِقبان و رَقبَة شود.

رقود. [رُ] (ع ص، اِ) ج راقِد. قوله تعالی: و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود. (قرآن ۱۸/۱۸). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). جِ راقد. خفتگان. (از ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۵۳). خواب‌کنندگان. (آنندراج) (از غیاث اللغات):

در سگ اصحاب خویی زآن رقود
رفته تا جویای رحمان گشته بود. مولوی.

همچو آن اصحاب کهف از راه جود
می چرم زایقاظ نی بل هم رقود. مولوی.

حال یزدان این بود بی خواب هم
گفت یزدان هم رقودٌ زین مرم. مولوی.

||خواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). رَقد. رجوع به رقد شود.

رقود. [رَ] (ع ص) دائم‌الرقاد. (از اقرب الموارد). رجوع به رقاد شود.

رقود. [رُ] (ع مص) رَقد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به خواب شدن. (منتهی الارب). خواب کردن. (از آنندراج) (غیاث اللغات). خفتن. (از ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۵۳) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). رجوع به رقد شود.

رقوف. [رُ] (ع مص) لرزیدن و جنبیدن: رأیته یرقف من البرد.[1] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).[2]

رقوف. [رُ] (ع اِ) رفوف. (از اقرب الموارد). بر وزن و معنی رفوف است. (منتهی الارب). رجوع به رفوف شود.

رقوق. [رُ] (ع اِ) ج رَقّ. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی نوعی از چهارپایان آبی که به تمساح ماند. (از آنندراج). رجوع به رق شود.

رقوم. [رُ] (ع اِ) جِ رَقَم. (ناظم الاطباء) (دهار):

به خدایی که رقوم حسنات
کرد توقیع به دیوان اسد. خاقانی.

چو برزد همه علمها را رقوم
چه با اهل یونان چه با اهل روم. نظامی.

- رقوم هندسی؛ اعداد هندسی:

فکند از هیأت نه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تختهٔ خاک. نظامی.

رجوع به رقم شود. ||قسمی خربزه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رقم شود. ||ج رَقم. (اقرب الموارد).

رقوم‌آموز. [رُ] (نف مرکب) رقوم‌آموزنده. رقم‌آموز. (فرهنگ فارسی معین).

رقومی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به رقوم است. (یادداشت مؤلف).

- حساب رقومی؛ حساب عددی؛ یعنی حسابی که با اعداد سر و کار دارد، مانند چهار عمل اصلی با اعداد ۱ و ۲ و ۳ و ۹ و... مقابل حساب جمل. رجوع به رقم شود.

رقون. [رَ] (ع اِ) رُقون[3]. زعفران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). رِقان. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (متن اللغة). اِرقان. (اقرب الموارد). رجوع به رقان و اِرقان شود. ||حنا. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (اختیارات بدیعی). به معنی حنا باشد و آن برگی است که بکوبند و بر دست و پا بندند و بضم اول هم آمده است. (برهان) (آنندراج).

رقون. [رُ] (ع اِ) رَقون. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به رَقون شود.

رقون. [رِ] (ع اِ) جِ رقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقة شود.

رقوة. [رَق وَ] (ع اِ) به معنی رقو است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریگ‌تودهٔ گرداندک کلان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به رقو شود.

رقة. [رِقْ قَ] (ع مص) نرم و تنک گردیدن چیز. (منتهی الارب). تنک و نازک گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). تنک شدن. (المصادر زوزنی چ بینش ص ۲۰۹) (تاج المصادر بیهقی). مقابل ستبر شدن و سخت شدن. ||بدحال شدن مرد و کم شدن مال او. (از اقرب الموارد). ||شرم داشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رحم کردن و مهربانی نمودن بر کسی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رقة. [رِ قَ] (ع اِ) سیم مضروب. ج، رقون و رقات. (ناظم الاطباء). نقرهٔ مسکوک و «هاء» عوض «واو» است. ج، رقون. (از اقرب الموارد). سیم مضروب (والهاء عوض عن الواو). ج، رِقون و رِقات و فی الحدیث: فی الرقة ربع العشر و فی اربعین شاة شاة وفی خمس من الابل شاة. و قولهم ان الرقین تغطی

---

۱ - در اقرب الموارد معنی لرزیدن از سرما از باب افعال بصورت مجهول بدینسان آمده است: أُرقِف من البرد مجهولاً ارعد.

۲ - در آنندراج آمده است: «لرزنده از سرما» اما شاید غلط چاپی باشد.

۳ - در ناظم الاطباء و برهان بضم «راء» هم ضبط شده است ولی در متون عربی چنین ضبطی دیده نشد شاید در فارسی بدین ضبط آمده است.

افن الافین؛ یعنی ان المال تغطی العیوب. (منتهی الارب). و رق؛ یعنی درهم سکه‌شده. ج، رقین. (مفاتیح). ||آنچه نخستین روید از گیاه نصی و صلیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنچه از گیاه نصی و صلیان در فصل بهار نخستین بار روید. (از اقرب الموارد). ||زمینی که در ایام برآمد گرما و درآمد گرما و یا در ایام گرما بر آن باران رسد و سبز و گیاهناک گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقة. [رَقْ قَ] (ع اِ) هر زمین بر لب رود که آب بر وی در وقت مدبر آید و سپس فرورود. ج، رقاق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر زمین بر لب رودخانه که آب در هنگام مد آن را فرا گیرد و سپس در آن فرو رود و برای رستنیها نیکو گردد. ج، رقاق و ابوحاتم گفته است: «رقه زمینی است که آب از آن جاری گردد». (از اقرب الموارد).

رقة. [رِقْ قَ] (ع اِمص) مهربانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رقت شود.
- رقةالعیش؛ فراخی و نعمت زندگی. (اقرب الموارد).
||تنکی و نازکی. (ناظم الاطباء). نازکی. (از اقرب الموارد). تنکی. (منتهی الارب).
- رقةالجانب؛ کنایه از ضعف است. (از اقرب الموارد).
||شرم داشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقه. [رَ قِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس است که در باختر بشرویه جنوب دهستان کروندو شمال دهستان مورستان واقع و موقع آن جنگلی و کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. آب مزروعی آبادیها از قنوات تأمین می‌شود. این دهستان از ۲۴ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۱۳۰۶ تن است. محصول عمدهٔ دهستان آنجا غلات و ارزن. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس بافی. بواسطهٔ خشکسالی‌های متوالی مردم دهستان به شهرهای مجاور کوچ نموده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رقة. [رَقْ قَ] (اِخ) شهری در کنار رود فرات و اکنون خراب و ویران است. (ناظم الاطباء). شهری است بر فرات مقدم دیار ربیعة. (منتهی الارب). شهر مشهوری است در ساحل فرات از جانب شرقی آن و از آن تا حران که یکی از بلاد جزیره است سه روز راه است. (از معجم البلدان). شهری است [از جزیره] بزرگ و خرم و پیوسته به رایقه برکران فرات نهاده، و حرب صفین اندر حد او بوده است از آن سوی رود. (حدود العالم). رقه از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات عدیز و عرض از خط استوا لدم اکنون خراب است به زبان رومی آن را قالانیقوس خوانده‌اند. جعبرنام حاکم آنجا در عهد قادر خلیفه بر لب فرات و محاذی رقه قلعه‌ای در سنگ خارا ساخته است دورش یک هزار گام و نزدیک صفین رزمگاه علی (ع) با معاویه است. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۰۴). کرسی دیار مصر در جزیره بر ساحل فرات. عیاض‌بن غنم آن را فتح کرد (۱۷ هـ .ق.) و سکنهٔ مسیحی آن بپرداخت جزیه مصالحه کردند و در آن آثار باستانی است. (فرهنگ فارسی معین): بیست هزار مرد به رقه آمدند... عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون به رقه رسید بیمار شد....عبدالملک نامه کرداز رقه به سپاه خویش. (ترجمهٔ طبری ورق ۵۱۲).

گاهی نسیم بر طرف دجله درع‌باف
گاهی شمال برگذر رقه عطرسا.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸۶ و شدالازار حاشیهٔ ص ۲۴۱ و مادهٔ رافقه و فهرست حبیب السیر چ خیام و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۱ و ۳۵۳ و ۳۶۹ و ۴۷۶ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸۱ و ۱۱۵ و ۴۳۴ و ۴۲۹ و لباب الالباب فهرست ج ۲ و معجم البلدان و فهرست الوزراء و الکتاب شود.

رقة. [رَقْ قَ] (اِخ) شهری است دیگر غربی بغداد. (منتهی الارب).

رقة. [رَقْ قَ] (اِخ) قریه‌ای است در مصر [مدیریت جیزه] واقع در ساحل غربی نیل، مقابل آن در ساحل شرقی نیز قریه‌ای است بهمان اسم [رقه]. (از فرهنگ فارسی معین).

رقة. [رَقْ قَ] (اِخ) قلعه و لنگرگاهی است در مشرق اندلس. (از انساب سمعانی).

رقی. [رَقْیْ] (ع مص) دردمیدن بر کسی افسون خود را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رُقیّ. رُقیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقیه و رقی شود. ||برآمدن برچیزی. (منتهی الارب). رقی فیه و رقی الیه رُقیا و رُقیاً. (از اقرب الموارد). ببالا برشدن. (از ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳) (دهار). ببالا برفتن. (المصادر زوزنی). ||برآمدن بر نردبان؛ رقی فی السلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ارق علی ظلعک؛ ای امش و اصعد بقدر ماتطیق ولاتحمل علی نفسک ما لاتطیقه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقی. [رُ قیی] (ع مص) رَقْی. مصدر به معنی رَقْی و رقیة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رَقْی شود.

رقی. [رُ قَن] (ع اِ)[1] یا رُقیَ. ج رُقیَة. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رقیة به معنی افسون و تعویذ. (آنندراج). افسون. (یادداشت مؤلف). ج رقیه به معنی افسونها. (از دهار). رجوع به رقیة شود.

رقی. [رُقْ قا] (ع اِ) پیه تنک که آن را توان آشامید و فی المثل: وجد تنی الشحمة الرقی علیها المأتی؛ شخصی گوید که وی را صاحبش ضعیف و ناتوان انگارد. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[2]

رقی. [رُ قیی] (ع مص) صعود. قوله تعالی: و لن نؤمن لرقیک؛ ای صعودک. (ناظم الاطباء). صعود. رقی فیه و رقی الیه رُقیاً. صعد. (اقرب الموارد). رجوع به رقی شود.

رقی. [رِقْ قیی] (ع ص) به لغت اهل عراق لاغر و نزار از مرد و یا شتر. (ناظم الاطباء).

رقی. [رِقْ قیی] (ص نسبی) منسوب است به رقة که شهری است در ساحل فرات. ||منسوب است به رقه که قلعه و لنگرگاهی است در مشرق اندلس. (از انساب سمعانی).

رقی. [رِقْ قیی] (اِخ) ابوالقاسم رقی... رجوع به ابوالقاسم رقی شود.

رقی. [رِقْ قی] (اِخ) ابوسعید فقیه است. او راست: کتاب الاصول و کتاب شرح الموضح. (از فهرست ابن‌الندیم).

رقیات. [رُ قی یا] (ع اِ) ج رقیة. (دهار) (منتهی الارب). رجوع به رقیة شود.

رقیات. [رُ قَ] (ع اِ) رُقیات. ج رُقیَة. (اقرب الموارد). رجوع به رقیة شود.

رقیات. [رُقْ] (ع اِ) رُقَیات. ج رُقیَة. (اقرب الموارد). رجوع به رقیة شود.

رقیات. [رُ قَیْ یا] (اِخ) لقب عبدالله‌بن قیس از آن جهت که او را چند زن یا چند جده یا چند حبیبه بنام رقیة بود. (از منتهی الارب). رجوع به الموشح ص ۱۴۹ شود.

رقیب. [رَ] (ع ص، اِ) نگهبان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از صراح اللغة) (السامی فی الاسامی) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نگاهبان. (دهار) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳). حافظ. حارس. (از اقرب الموارد). نگاهبان برهر چیزی. نگاهبان. ج، رُقَباء. (مهذب الاسماء). حافظ و نگهبان باشد. (لغت محلی شوشتر

---

۱ - در ناظم الاطباء و منتهی الارب رُقی ضبط است.

۲ - در متن اللغة چنین است: الشحمة البیضاء النقیة فی مرجع الکتف و علیها اخری مثلها تسمی المأتاة.

نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). حارس. (یادداشت مؤلف). پاسبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (دهار). مراقب: هو رقیب نفسه؛ یعنی انتقاد می‌کند از اعمال خود و راهی برای انتقاد مردم باقی نمی‌گذارد. (از اقرب الموارد):

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان. خاقانی.

خامهٔ مارپیکرش باد رقیب گنج دین
مهرهٔ زهره در سرش درد و دوای ایزدی.
خاقانی.

فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین
دو رقیبند که فتان شدنم نگذارند. خاقانی.

اگر دشمنی ترک‌تازی کند
رقیب حرم چاره‌سازی کند. نظامی.

بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن فروبسته را رستگار. نظامی.

به فرمان‌پذیری رقیبان شاه
بجای آوریدند فرمان شاه. نظامی.

رقیبان به فرمان شه تاختند
شبان را بخواندن سرافراختند. نظامی.

نیزه‌ها گم گشت جمله وآن قضیب
بر سر آب ایستاده چون رقیب. مولوی.

رقیبان مهمانسرای خلیل
به عزت نشاندند پیر ذلیل. سعدی (بوستان).

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد.
سعدی (بوستان).

- رقیبان دست؛ نگهبانان صدر و مسند. (ناظم الاطباء).

- رقیبان راز؛ عارفان و اصحاب مشاهده که نگهبانان اسرار و رازند. (ناظم الاطباء). عارفان و اصحاب مشاهده. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). عارفان و اصحاب مشاهدهٔ غیب. (شرفنامهٔ منیری).

- ||نگهدارندگان راز. (شرفنامهٔ منیری). نگهدارندگان اسرار. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج) (برهان):

خویشان که رقیب راز بودند
او را همه چاره‌ساز بودند. نظامی.

ستاند زبان از رقیبان راز
که تا راز سلطان نگویند باز. نظامی.

- رقیبان شب؛ پاسبانان شب. (آنندراج).

- رقیبان هفت‌بام؛ هفت ستارهٔ سیار. (ناظم الاطباء). سبعهٔ سیاره. کنایه از سبعهٔ سیاره است. (از آنندراج) (برهان).

- رقیب راه؛ نگهبان راه. مراقب راه. راهدار:

فروخفت شه با رقیبان راه
ز رنج ره آسود تا صبحگاه. نظامی.

||یکی از اسماء باری‌تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (از لغت محلی شوشتر). از صفات خدای تعالی است. (از اقرب الموارد):

به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
خاقانی.

||موکل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (صراح اللغة) (فرهنگ فارسی معین).

- رقیب جیش؛ طلیعهٔ سپاه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

||مواظب. مراقب. (فرهنگ فارسی معین).

||نگهبان و مراقب معشوق. (یادداشت مؤلف):

شبهای فراقت را صبحی که پدید آمد
با بیم رقیبانت هم اول شام است آن.
خاقانی.

گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم.
سعدی (کلیات چ مصفا).

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی.
سعدی.

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست.
سعدی.

||منتظر. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). چشم‌دارنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (صراح اللغة). ||چون دو کس بر یک نفر و یا یک چیز عاشق و مایل باشند هر یک مر دیگری را رقیب خواهد بود. ج، رقبان. (ناظم الاطباء). دو کس که بر یک معشوق عاشق باشند هر یکی مر دیگری را رقیب باشد چرا که هر یکی از دیگری نگهبانی و حفاظت معشوق می‌کند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از لغت محلی شوشتر). هم‌چشم. یکی از دو عاشق که بر معشوق مهر ورزند. (از یادداشت مؤلف). مزاحم و انگل که میان عاشق و معشوق باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۲):

بنشینیم همی عاشق و معشوق بهم
نه ملامتگر ما را و نه نظارهٔ رقیب.
منوچهری.

رفتم بدرش رقیب من گفت
کاین شیفته بر چه موجب آمد. خاقانی.

گاه‌بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب
گه به نظر بشکنیم چشم رقیب ترا. خاقانی.

به باغ وصل تو خاری رقیب صد ورد است
به یاد روی تو دردی طبیب صد درد است.
خاقانی.

لیک ز بیم رقیب وز پی نفی گمان
راه برون بسته‌ام آه درون‌سوز را. خاقانی.

گر دوست واقفست که بر ما چه می‌رود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست.
سعدی.

دانی که چه‌ها می‌رود از دست رقیبت
حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند.
سعدی.

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقی
ببین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را. ابن‌یمین.

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را.
حافظ.

رقیب دیوسیرت را به بزم خویش جا دادی
به یار پاک‌طینت ظلمها کردی چه بد کردی!
مسطوره کردستانی.

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست
یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد.
هاتف اصفهانی.

عاشقش آزرده از رقیب نباشد
بلبلش آشفتگی ز زاغ ندارد.
ملک‌الشعراء بهار.

یار و رقیب را به هم این الفت از چه شد. ؟

||ستاره‌ای از ستاره‌های باران که انتظار دیگر کند. ||ستاره‌ای که چون طلوع کند ستارهٔ مقابل او فروشود و همهٔ منازل رقیب‌اند مرصاحب خود را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستاره که چون او طالع شود مقابل او غروب کند. (آنندراج): رقیب نجم؛ ستاره یا صورتی که فرو شود چون دیگری برآید چون ثریا که رقیب اکلیل است و بالعکس. (یادداشت مؤلف). ستاره که در مشرق است و مراقب است و جوهری گفته: «رقیب ستاره‌ای است که غروب کند با طلوع دیگری مانند ثریا که رقیب آن اکلیل است و همینکه ثریا موقع عشاء طلوع کرد اکلیل غروب می‌کند و برعکس همینکه اکلیل هنگام عشاء طلوع کرد ثریا فرو شود». و گویندعیوق رقیب ثریاست از حیث همانندی به رقیب قمار. (از اقرب الموارد): و هرگاه که منزلی بدین کردار پدید آید آید نظیر او چهاردهم است فروشود و این را تازیان رقیب خوانند. (التفهیم).

- رقیب بطین؛ زبانیان. (از یادداشت مؤلف).

- رقیب بلده؛ ذراع است. (یادداشت مؤلف).

- رقیب ثریا؛ عیوق است. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

- رقیب ذراع؛ بلده است. (یادداشت مؤلف).

- رقب شرطین؛ غفر. (از یادداشت مؤلف).

- رقیب هقعه؛ شوله. (یادداشت مؤلف).

- رقیب هنعة؛ نعائم. (یادداشت مؤلف).

||نام ماری بد. ج، رَقیبات و رُقُب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

||سپس آیندهٔ مرد از فرزند و قبیله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پسر برادر پدر. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف). پسر عم. ج، رُقَباء. (از اقرب

الموارد). ||همکار و هم‌شغل. (از ناظم الاطباء). ||حریف. همسر. هم‌چشم. هماورد:
گاه در افکندن شوستر شوی همدست روس
تا در ایران بی رقیب انباز هر یغما شوی.
ملک‌الشعراء بهار.
||نام ملکی است بر دست راست که حسنات و نیکوکاریها را نویسد. (لغت محلی شوشتر). گوییا نام یکی از دو ملک که مواظب اعمال آدمی باشند و نیک و بدعمل نویسند در اشاره آیهٔ شریفه: مایلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید. (قرآن ۵۰/۱۸) (یادداشت مؤلف).
– رقیب دست چپ؛ فرشتهٔ موکل بر اعمال بد شخص. (فرهنگ فارسی معین).
– رقیب دست راست؛ فرشتهٔ موکل بر اعمال نیک شخص. (از فرهنگ فارسی معین).
||امین اصحاب قمار. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امین. ج، رقباء. (از یادداشت مؤلف).
||امین برقداح‌زننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیرسوم از تیرهای قمار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||در تداول اخیر مردم عربی‌زبان گاهی اطلاق میشود به درجهٔ نظامی، و آن فرماندهٔ ده تن از سپاهیان میباشد. (از اقرب الموارد). ||شانه. (منتهی الارب).

رقیبات. [رَ] (ع ص، اِ) ج رقیب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقیب شود.

رقیب‌الشمس. [رَ بُش شَ] (ع اِ مرکب) آفتاب‌پرست. آفتاب‌گردان. سیمیچگا. صامریوما. طورنشولی.[1] (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||افریبون.[2] (یادداشت مؤلف).

رقیت. [رِقْ قی یَ] (از ع، اِمص) بندگی و غلامی و عبودیت. (ناظم الاطباء). بندگی کردن و غلامی نمودن. (غیاث اللغات). بندگی. غلامی. عبودیت. در عربی بدین معنی رِقّ آمده است. (فرهنگ فارسی معین):
کیست مولی آنکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت برکند. مولوی.

رقیچه. [رُ قِ چِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۸۹۷ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن. صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو (از رباط سنگ) است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رقیش. [رُ قَ] (ع ص مصغر) مصغر ارقش؛ یعنی آنکه نقطه‌های سیاه و سپید داشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رقیع. [رَ] (ع ص، اِ) کسی که وصله میکند. (ناظم الاطباء). آنکه رقعه زند. آنکه پینه دوزد. (از فرهنگ فارسی معین). ||کسی که می‌نویسد. (از ناظم الاطباء). آنکه نویسد. رقعه‌نویس. (فرهنگ فارسی معین). ||گول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد احمق و بی‌عقل. (ناظم الاطباء). ||آسمان اول یا سایر آسمانها. ج، أرقِعَة. حدیث: من فوق سبعة ارقعة، فجیء به علی لفظ التذکیر کأنه ذهب به الی معنی السقف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسمان عموماً یا آسمان اول در عرف متقدمین. (از المنجد). آسمان دنیا. (یادداشت مؤلف). آسمان دنیا یا آسمان ج، أرقِعَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). آسمان یا آسمان اول و در حدیث است: «لقد حکمت بحکم الله من فوق سبعة ارقعة». و هی السموات لأن کل طبق رقیع للآخر. ج، ارقعة. (از اقرب الموارد).

رقیق. [رَ] (ع ص، اِ) بنده و مملوک. ج، أرقاق و رِقاق و قد یطلق علی الجمع. گویند عبید رقیق. (ناظم الاطباء). و یستوی فیه الواحد والجمع و قد یجمع علی رِقاق. (منتهی الارب). به معنی بنده واحد و جمع دروی یکسان است و بندرت بر رِقاق جمع بسته شود. (آنندراج). بنده. ج، ارقاء. (مهذب الاسماء) (از دهار) (از منتهی الارب). بنده، برای مفرد و جمع گویند: عبد رقیق و عبید رقیق. و نیز گفته‌اند آن برای مؤنث نیز آید و گویند:امة رقیق و رقیقة. (از اقرب الموارد). ||تنک از هر چیزی. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). مقابل غلیظ. ج، أرِقّاء. (از اقرب الموارد). تنک و شمشیر تنک را نیز گویند. (مهذب الاسماء). ||هر چیز مایع و تنک. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف). سیال. آبکی. تنک. گشاده. آبناک.مقابل غلیظ. مقابل ستبر. مقابل زفت و سفت: آش رقیق؛ آش تنک. دم رقیق؛ خون تنک. (یادداشت مؤلف).
– رقیق گردیدن؛ نازک و لطیف گشتن:
اندر آیند اندرین بحر عمیق
تا که گردد روح صافی و رقیق. مولوی.
– ||آبکی شدن.
||تنک و نازک مانند کاغذ. (ناظم الاطباء). نازک. مقابل ضخیم و کلفت. (از فرهنگ فارسی معین): و به هر دو ابهام آن را از هم بازکنند چندانکه غشا رقیق بود بدرد و اگر غشا غلیظ بود به میانگاه آن به مبضعی بشکافند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوییا خور تافت از پردهٔ رقیق. مولوی.
||نرم. ج، رِقاق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). سندس دیبایی رقیق است؛ یعنی دیبایی تنک و نرم. مقابل خشن. (فرهنگ فارسی معین). مقابل ستبر.
– رقیق‌القلب؛ نرم‌دل و حلیم و سلیم و مهربان و رحیم. (ناظم الاطباء). دل‌نازک. نازک‌دل. (یادداشت مؤلف).
||صاف و نرم و ملایم و نازنین و ظریف. (ناظم الاطباء).
– رقیق‌البدن؛ نرم و نازک‌بدن و ظریف. (ناظم الاطباء).
||باریک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
– رقیق‌الانف؛ باریک‌بینی. نرم‌بینی. (از اقرب الموارد).
– رجل رقیق‌الحال؛ اندک‌مال. (از اقرب الموارد).
– رقیق‌الحاشیة؛ کسی که در بند و بست کارها چندان استوار نباشد. (ناظم الاطباء).
– ||آنکه دارای کاری جزیی بود. (از ناظم الاطباء).
– عیش رقیق‌الحواشی؛ زندگی فراخ و پرنعمت. (از اقرب الموارد).
||سهل. ساده. ملایم. دور از تنافر: شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزیل انشاء کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰).
– رقیق‌اللفظ؛ آنچه از سخن سهل و عذب باشد. (از اقرب الموارد).
– رقیق‌المعانی؛ لطیف. (اقرب الموارد).
||لاغر. ||شفیق و مهربان. سلیم و رحیم. ||پست و دون. (ناظم الاطباء). ||قرصی است که از آرد سرشته با روغن زیت آلوده با سایر تقدمات در حضور خداوند می‌برند. (قاموس کتاب مقدس).

رقیقان. [رَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه دو حضن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هر دو خصیه است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دو رگ پشت. (ناظم الاطباء). هر دو رگ پشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هر دو کرانهٔ هر دو سوراخ بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مابین تهیگاه و بیخ ران. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رقیقة. [رَ قی قَ] (ع ص) رقیقه. تأنیث رقیق. زن مملوک. (ناظم الاطباء). ||نرم و ملایم: نار رقیقة؛ نار لینة. آتش نرم. آتش ملایم. (یادداشت مؤلف). ||مؤنث رقیق. ج، رِقاق. (از اقرب الموارد).

رقیقه. [رَ قی قَ / قِ] (ع ص، اِ) هر چیزی که تنکی و نازکی و رقت داشته باشد. ضد غلیظه. (ناظم الاطباء): مایعات رقیقه؛ آشامیدنیهای

1 - Hébotrope.
2 - Iuphorbia heboscopia.

آبکی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح عرفانی) واسطهٔ لطیفهٔ روحانی که امداد و فیوضات واصل از حق به خلق است که آن را رقیقهٔ نزول نامند. (فرهنگ فارسی معین). لطیفه‌ای است روحانی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رقیقی. [رَ] (ع ص نسبی) منسوب به رقیق به معنی بنده که برده‌فروشی را افاده می‌کند. (از انساب سمعانی).

رقیلف. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ناحیت کرمان] میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده. (حدودالعالم).

رقیم. [رَ] (ع ص، اِ) نبشته و مرقوم. (ناظم الاطباء). نبشته. (منتهی الارب) (آنندراج). نامه. (مهذب الاسماء). ||تخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرقوم. (از اقرب الموارد). و در قرآن است: «ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً» (قرآن ۹/۱۸). مراد از رقیم لوحی از قلع بود که در آن نام و نسب و دین قوم کهف و آنچه از آن می‌گریختند نقش شده بود. (از اقرب الموارد). ||کتاب. (اقرب الموارد). ||دوات. ج، رَقائِم. (ناظم الاطباء). دوات. (فرهنگ فارسی معین) (منتهی الارب) (آنندراج).

رقیم. [رَ] (اِخ) نام قریهٔ اصحاب کهف و یا کوه ایشان و یا سگ ایشان و یا وادی و سنگ بزرگ و یا دو لوح از ارزیز که بر آن نام و نسب و دین و قصهٔ ایشان نوشته شده بود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). آن تختهٔ ارزیز که احوال اصحاب کهف بر آن نوشته بود. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳). آن تخته که نبشته بود بر آن نامهای اصحاب کهف و گویند رقیم نام رودی است که کهف در آن بود. (از مهذب الاسماء). همان رقیمی که در آیه‌ای وارد شده گویند: عبارت بود از یک لوح ارزیزی که اسامی اصحاب کهف و قصهٔ آنان در آن نوشته شده بود. درنزدیکی بلقا جایگاهی است موسوم به رقیم که بزعم پاره‌ای از اهل خبر همینجا محل سکونت اهل کهف بوده، اما صحیحش این است که آن کهف در بلاد روم بوده و از ابن عباس روایت می‌کنند که رقیم نام کهف است و کهف بین عموریة و نیقیة در ده روز راه از طرسوس واقع شده غیر از اینها نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان ج ۴).

– اصحاب‌الرقیم یا اصحاب رقیم؛ اصحاب کهف. (یادداشت مؤلف): ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً. (قرآن ۹/۱۸).

سال سی خفتی کنون بیدار شو
گر نخفتی خواب اصحاب رقیم. ناصرخسرو.

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
در بن غاری چو اصحاب‌الرقیم. شیخ بهایی.

رجوع به مادهٔ اصحاب رقیم و اصحاب کهف شود.

– اهل کهف و رقیم؛ اصحاب کهف و رقیم:
گفت‌نی، گفتمش چو می‌رفتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم.
ناصرخسرو.

رجوع به ترکیب اصحاب‌الرقیم شود.

رقیمجات. [رَ مَ] (از ع، اِ) ج رقیمة. (ناظم الاطباء). ج غیر فصیح رقیمه: «رقیمجات مفصل مصحوب ذوالفقار بیگ رسیده بود.» (قایم مقام) (فرهنگ فارسی معین).

رقیمة. [رَ مَ] (ع ص، اِ) رقیمه. زن عاقلهٔ باعفت و پارسا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). زن خردمند و پارسا. (از اقرب الموارد). ||صحیفهٔ نوشته‌شده. (ناظم الاطباء).

رقیمه. [رَ مَ / مِ] (ع اِ) رقیمة. نامه و رقعه و مکتوب و نبشته و تعلیقه. (ناظم الاطباء). مراسله. مرقومه. ج غیر فصیح، رقیمجات. (فرهنگ فارسی معین). نوشته. مکتوب. نامه. مرقومه. در مکاتبات فارسی معمولاً رقیمه و مرقومه را به نامه‌ای اطلاق کنند که از طرف بزرگی به کوچکی نوشته شود. مقابل عریضه، که اصطلاحاً نامهٔ کوچک به بزرگ را گویند. و نیز نامه‌نگار برای ادای احترام به طرف مقابل نامهٔ خود را عریضه و نامهٔ وی را رقیمه یا مرقومه نامد: رقیمهٔ گرامی که در پاسخ عریضهٔ بنده نگارش یافته بود رسید. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مرقومه شود.

– رقیمهٔ اول؛ عرش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کنایه از عرش. (لغت محلی شوشتر) (آنندراج) (برهان).

– ||اولین حرف هجا که الف باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از الف. (لغت محلی شوشتر) (از آنندراج) (برهان).

||نبشته. (فرهنگ فارسی معین). ||رقم. رجوع به رقم شود. ||علامت. (ناظم الاطباء).

رقین. [رَ] (ع اِ) درهم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پول مسکوک. (ناظم الاطباء). رقیم. (اقرب الموارد). رجوع به رقیم شود. ||وجه نقد. (ناظم الاطباء).

رقین. [رِ] (ع اِ) ج رِقَة. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به رقة شود.

رقیة. [رَقْ یَ] (ع مص) یا رُقیَه. مصدر به معنی رَقْی. (ناظم الاطباء). رجوع به رَقْی شود.

رقیة. [رُقْ / رَقْ یَ] (ع مص) مصدر به معنی رَقْی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افسون کردن. (دهار). دردمیدن افسون خود بر کسی. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رقی شود.

رقیة. [رَقْ یَ] (ع اِ) یک بار صعود کردن. (ناظم الاطباء).

رقیة. [رُقْ یَ] (ع اِ) افسون. (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج). سحر و افسون. (غیاث‌اللغات): نشرة؛ افسون که بردیوانه و مریض دمند. (منتهی الارب). افسون و تعویذ ج، رُقیٰ و آن مباح است اگر بزبان عربی و به اسمای الهی و صفات وارده خدای تعالی باشد و نیز بر رقیه تکیه نبود. (از آنندراج) (از منتهی الارب). تعویذ. ج، رُقیٰ. (ناظم الاطباء). دعا. نشره. عوذه. تعویذ. معاذه. (یادداشت مؤلف). افسون. ج، رُقاً و رُقیات و رُقَیات. (از اقرب الموارد):

نآید به وزارت به محل پدرت کس
مرکب نشود مهتاب از رقیهٔ شولم.
مختاری غزنوی.

چون به نزدیک آن طلسم رسید
رخنه‌ای کرد و رقیه‌ای بدمید. نظامی.

– رقیهٔ عقرب؛ رقعهٔ عقرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب رقعهٔ عقرب در ذیل مادهٔ رقعه شود.

||یکبار تعویذ خواندن. (ناظم الاطباء). ||بندگی. (دهار).

رقیة. [رِقْ قی یَ] (از ع، اِمص) رقیت. بندگی کردن و غلامی نمودن. (آنندراج). رجوع به رقیت شود.

رقیة. [رُ قَیْ یَ] (اِخ) رقیه. نام دختر آن حضرت (ص) (ناظم الاطباء). نام دختر نبی (ص). (منتهی الارب). نام دختر رسول (ص) و رقیة تصغیر رَقیَه باشد از مأخذ ترقی و ارتقاء و بعضی به کسر «قاف» نوشته. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). دختر حضرت رسول (ص) از خدیجه و زوجهٔ عثمان که از حضرت زینب کوچکتر و از حضرت ام کلثوم بزرگتر بود. حضرت رقیه و حضرت ام کلثوم نخست نامزد دو پسر ابولهب بنامهای «عتبه» و «عتیبه» بودند پس از نزول آیهٔ شریفهٔ «تبت یدا ابی‌لهب» (قرآن ۱/۱۱۱). ابولهب و زنش پسران خود را از ازدواج با رقیه و ام‌کلثوم بازداشتند از اینرو بعدها رقیه بهمسری عثمان درآمده و با وی به حبشه مهاجرت کرد و در آنجا پسری بدنیا آورد که وی را عبدالله نامیدند ولی او پس از مرگ رقیه در شش‌سالگی بسال چهارم هجری قمری درگذشت و خود رقیه پس از بازگشت از حبشه در مدینه بیمار شد و بسال دوم هجری قمری دار فانی را وداع گفت و عثمان پس از وی با ام کلثوم دختر دیگر حضرت ازدواج

کرد و بدین سبب لقب ذوالنورین گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). یکی از چهار دختر پیغامبر اسلام (ص) از خدیجه. وی به ازدواج عثمان‌بن عفان درآمد و در سفر به حبشه همراهش بود. سپس رقیه با پدر خود به مدینه مهاجرت کرد و مریض شد و درگذشت. (۲ هـ.ق. = ۶۲۴ م.). (فرهنگ فارسی معین). رسول را سه پسر بود از خدیجه: قاسم و طیب و طاهر، و چهار دختر. رقیه و فاطمه و ام کلثوم و زینب. (قصص الانبیاء ص ۲۱۶). از وی [از خدیجه] هشت فرزند [حضرت رسول] بود چهار پسر: قاسم، طاهر و طیب و عبدالله، و چهار دختر: زینب، رقیه و ام‌کلثوم، و فاطمه. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۲). رجوع به تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۱۴۱ و ۳۵ و ۱۵۸ و ۱۹۲ و عقد الفرید ج۳ ص ۱۴۶ و ج۵ ص ۷ و ۴۲ و ج۷ ص ۹۷ و امتاع الاسماع ج۱ ص ۲۰ و ۴۸ و ۴۹ و ۹۴ و ۱۸۳ و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص ۳۱۱ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۵۱۹، ۵۱۸ و الاعلام زرکلی چ جدید ج۳ شود.

رقیة. [رُ قَ یْ یَ] (اِخ) بنت الحسین (ع). (ناظم الاطباء). نام دختری از حسین‌بن علی (ع). (یادداشت مؤلف). به نقل بیشتر اهل منبر وی همان است که در خرابهٔ شام شبی پدرش [امام حسین علیه‌السلام] را در خواب دید و بیدار شد و از حضرت زینب پدرش را خواست همهٔ اسرا در خرابه و به شیون درآمدند و یزید آن ناله و گریه را شنید و سبب پرسید جریان راگفتند دستور داد سر امام را به خرابه بردند همینکه روپوش از سر مطهر برداشتند و چشم دختر بر سر پدر افتاد چنان بی‌تاب و دگرگون گشت که از شدت گریه و اضطراب روح از تنش جدا شد. ولی حاج شیخ عباس قمی در ذکر آن واقعه در منتهی الآمال به رقیه بودن نام آن دختر اشاره‌ای نکرده است. رجوع به منتهی الآمال ص ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۳۴ شود.

رقیة. [رُ قَ یْ یَ] (اِخ) بنت عبدالمطلب شاعره بوده و در مدح حضرت رسول (ص) اشعاری سروده است. رجوع به البیان و التبیین ج۳ ص ۲۵۵ شود.

رقیة. [رُ قَ یْ یَ] (اِخ) بنت علی‌بن ابیطالب (ع) از صهباء. سه دختر امیرالمؤمنین علی (ع) نام رقیه دارند و یکی از آن سه زوجهٔ مسلم‌بن عقیل‌بن ابیطالب است. (یادداشت مؤلف).

رقیة. [رُ قَ یْ یَ] (اِخ) رقیه بنت علی‌بن ابیطالب (ع) از ام الحبیب التغلبیة بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۵ و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص ۵۸۴ شود.

رقیة. [رُ قَ یْ یَ] (اِخ) بنت علی‌بن ابیطالب (ع) از فاطمه که در صغر سن درگذشت. جوع به حبیب السیر چ خیام ج۱ ص ۴۳۶ شود.

رقیة. [رُ قَ یْ یَ] (اِخ) فاطمه بنت عمربن خطاب (رض). (یادداشت مؤلف). رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۹۹ و مادهٔ فاطمه بنت عمربن خطاب و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص ۴۹۳ شود.

رقیه. [رِقْ یَ] (ع اِ) هیأت صعود کردن. ||نوع صعود کردن. (ناظم الاطباء).

رقیه آباد. [رُ قی یِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۳۵۷ تن است و آب آن از قنات است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رک. [رُ] (ص، ق) (عامیانه) بی‌پرده (گفتار) پوست‌کنده (گفتار). صریح. صریحاً. بالصراحة. گفتهٔ روشن و کمی تند نسبت به شنونده ناشی از صراحت خلق و راستگویی گوینده. (یادداشت مؤلف).[1] راست و صریح. بی‌پرده. بی‌پروا: حقیقت را رک پوست‌کنده می‌گویم. (فرهنگ فارسی معین).

— رک و راست؛ صاف و پوست‌کنده: «من رک و راست حرف می‌زنم» (فرهنگ فارسی معین).

||صریح‌اللهجة؛ آنکه رک و صریح حرف زند. آنکه سخن بی‌پرده گوید. رک‌گوی. یک لخت. بی شیله و پیله. (از یادداشت مؤلف).

رک. [رَ] (اِ) ریشهٔ رکیدن که صورتی یا تصحیفی است از زکیدن و ژکیدن. رجوع به ژکیدن و زکیدن شود. ||آرسته و صف‌کشیده. (از برهان) (ناظم الاطباء). راسته و صف کشیده چه اگر گویند فلان چند رک شد؛ یعنی چند صف شد. (لغت محلی شوشتر). اما در این معنی مصحف رگ است به معنی رَج و رده. رجوع به رگ و رده شود.

— رک نزدن؛ قادر نبودن بر ایستادن از ضعف یا از خوف که طاری شده: فلانی رک نمیزند. (از لغت محلی شوشتر).

رک. [رَ] (ضمیر) به لغت زند و پازند به معنی تو باشد و به عربی انت گویند. (برهان). به لغت زند ضمیر مفرد مخاطب؛ یعنی تو و انت. (ناظم الاطباء).

رک. [رُ] رمزی و اختصاری است از «رجوع کنید» در اصطلاح مصححان کتب و متون.

رک. [رَ کْ ک] (ع مص) جزوی را بر جزو آن چیز افکندن: رککت الشیء بعضه علی بعض؛ ای طرحته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی بر چیزی افکندن. (تاج المصادر بیهقی). جزوی را بر جزو آن چیز افکندن. (آنندراج). چیزی افکندن. (دهار). ||دست خود را بر دنبه و پهلوی گوسپند نهادن تا فربهی و لاغری آن معلوم شود. مجیدن. برمجیدن. پرماسیدن. (از یادداشت مؤلف): رک الشاة؛ و کذا رک الشیء بیده؛ اذا غمزه لیعرف حجمه. (منتهی الارب). دست خود بر دنبه و پهلوی گوسپند نهادن تا فربهی و لاغری آن معلوم شود. (آنندراج). دست بر چیزی زدن برای دانستن حجم آن. (از اقرب الموارد). ||نیک آرامیدن با زن. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||دست را با گردن به هم غل کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دست به غل با گردن بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||گناه بر گردن کسی لازم کردن: رک الذنب علی عنقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گناه در گردن کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). گناه را برگردن کسی لازم کردن. (آنندراج). گناه در گردن کردن. (دهار). ||ضعیف شدن. (غیاث‌اللغات). ضعیف و رقیق شدن از آن است: «اقطعه من حیث رک». (از اقرب الموارد). ||کم شدن علم و عقل کسی. ضعیف و ناقص شدن رای و عقل کسی: رک عقله و رأیه. (از اقرب الموارد).

رک. [رِکْ ک / رَ] (ع اِ) باران نرم ریزه یا آن زاید از باران ریزه است. ج، أرکا ک و رِکا ک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باران ضعیف. (دهار). باران ضعیف و اندک. ج، ارکا ک و رکا ک. (از اقرب الموارد).

رک. [رِکْ ک] (ع ص) ارض رک؛ زمین باران ریزه نرسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین باران ریزه نرسیده. (آنندراج). لغتی در رَ کّ به معنی مذکور. (از اقرب الموارد).

رک. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۲۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا از غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رکاء. [رَ] (ع اِ) یا رَ کّا ک. آواز بوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رکاء. [رَ کْ کا] (ع اِ) یا رَ کاء. آواز بوم.[2] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَ کاء شود.

رکاء. [رِ] (ع اِ) ج رکوة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رَکوة به معنی کوزهٔ آب خوردنی و مشک آب. (از آنندراج). ج رکوة (به تثلیث). (ناظم الاطباء). رجوع به رَکوة

---

۱ - این کلمه با raucus ریشهٔ (rauque) از یک اصل است. (یادداشت مؤلف).

۲ - در ناظم الاطباء علاوه بر آن معنی به معنی (صدا و آواز بازگشت) آورده ظاهراً از ترجمهٔ صدی است که هم معنی (آواز بوم) و هم معنی (بازگشت آواز) دارد.

شود.

رکائب. [رَ ءِ] (ع اِ) جِ رِکاب به معنی شتران که بدان سفر کرده شود. واحد ندارد یا واحد آن راحلة است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

زهی طلعتت بر فراز رکائب
فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب. ؟

مردان از کار بازماندند و اموال و حرائب و مراکب و رکائب و سلاحها سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸). || جِ رکوبة. (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). رجوع به رکوبة شود.

رکائز. [رَ ءِ] (ع اِ) جِ رکاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رکاز شود. || جِ رَکیزَة. (منتهی الارب). رجوع به رکیزه شود.

رکائل. [رَ ءِ] (اِخ) نام یکی از پسران آدم است و بعضی آن را برادرزادهٔ شیث دانند. (ناظم الاطباء).

رکاب. [رِ] (ع اِ) شتران که بدان سفر کرده شود (واحد ندارد) یا واحد آن راحلة است. ج، رُکُب و رِکابات و رَکائب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شتر که واحد آن راحلة است و ج، رکائب و رکب و رکابات. (از اقرب الموارد). شتران که بر آن سفر کنند. اشتران باری تر و همه یکسان و این کلمه جمع است بی واحد. (یادداشت مؤلف). شتران که برنشستن را شاید. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۴۷). شتران سواری. (غیاث اللغات). || رکاب زین. ج، رُکُب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رکاب زین مانند غرز [رکاب چرمین] است در پالان. (از اقرب الموارد). حلقهٔ آهنی که بر دو سوی زین آویخته است و سوار پای در آن حلقه استوار کند. (یادداشت مؤلف). حلقه‌مانندی است از فلزات که به دو طرف زین اسب آویزند به وقت سواری پای را در آن کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث اللغات) (لغت محلی شوشتر):

مدخلان را رکاب زرآگین
پای آزادگان نیابد سر. رودکی.

ز بس تیرو ژوبین و نوک سنان
نداند کنون کس رکاب از عنان. فردوسی.

ز سام نریمانش نشناخت باز
از آن یال سفت و رکاب دراز. فردوسی.

مرا رفت باید بدین چاره زود
رکاب و عنان را بباید بسود. فردوسی.

به دیبا بیاراسته ده شتر
رکابش همه سیم و پالانش زر. فردوسی.

هنوز پادشه هندوان بطبع نکرد
رکاب او را نیکو به دست خویش بشار.
فرخی.

شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ
مر اسب نشاط را رکابی یا رخ. عنصری.

شبدیزوار مرکب او را به کر و فر
دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند.
مسعودسعد.

از اسب فرودآمد و رکاب را بوسه داد. (تاریخ بیهق ابن‌فندق).

گه‌طعنه‌ای از این که رکابش دراز کن
گه‌بذله‌ای از آن که عنانش فروگذار.
انوری (از آنندراج).

طرف رکابت چنانک روح امین معتبر
بند عنانت چنانک حبل متین معتصم.
خاقانی.

در سایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را
در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی. خاقانی.

شاه سد آب کرد اینک رکاب شاه بوس
تا برای سد آتش بندها سازد ترا. خاقانی.

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد
رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا.
خاقانی.

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند.
ظهیرفاریابی.

عنان یکران عبارت کشیده دار و رکاب خاموشی گشاده. (سندبادنامه ص ۶۷).

چون در فتد این عنان به دست
در هیچ رکاب نادویده. اوحدی.

گفتم که روم به کعبهٔ وصل
بگسست عنان، رکاب بشکست.
ابونصر بدخشانی (از آنندراج).

رضا بر گرد کلکش گر رسیدی
رکابش را به عباسی کشیدی.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- با رکاب تو خاک است؛ کنایه از مطیع و رام؛ ای هنگام سواری تو مطیع است و رام. انوری در تعریف اسب گوید:

تبارک الله ازین آب سرد آتش نعلی
که با رکاب تو خاک است با عنانت هوا.
(آنندراج) (هفت قلزم) (مؤیدالفضلاء).

- با رکاب محمد عنان درآر؛ یعنی از محمد(ص) باش؛ کذا فی الاصطلاح الشعرا و در فرهنگی با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر نیز دیده شد. (آنندراج).

- بوتراب‌رکاب؛ کسی که چون بوتراب «علی (ع)» برنشیند. که مانند علی در سوارکاری پیروز و غالب باشد:

نظام کشور پنجم اجل رضی‌الدین
رضای ثانی ابونصر بوتراب‌رکاب. خاقانی.

- به زیر رکاب کشیدن یا گرفتن کسی را؛ مطیع و منقاد ساختن. وی را بکار واداشتن. به تبعیت واداشتن:

می‌کشد عقل را به زیر رکاب
چون رکاب گران کشند احرار. خاقانی.

به پی اسب جبرئیل برو
تا نگیردت دیو زیر رکاب. (؟)

- پا بر رکاب؛ آمادهٔ حرکت. مهیای رفتن و کوچ کردن:

وعدهٔ وصل به فردا مفکن ای نوخط
که جهان پا به رکاب است و زمان این همه نیست.
صائب.

- جنبیدن رکاب کسی؛ کنایه از تهیهٔ سوارکاری او. (آنندراج). کنایه از عزیمت و رحیل اوست:

چون بجنبد رکاب منصورت
ای قیامت که آن زمان باشد.
انوری (از آنندراج).

- چابک‌رکاب؛ سوارکار ماهر و زبردست که تواند بسرعت و با مهارت اسب دواند:

سوار هنرمند چابک‌رکاب. نظامی.

- در رکاب کسی یا چیزی بودن؛ مطیع او بودن. پیرو او بودن. همراه و ملازم او بودن. در خدمت او بودن:

ای دولت در رکاب بختت
چون جنت درعنان کعبه. خاقانی.

- رستم‌رکابی؛ چون رستم سوارکار بودن. مانند رستم در اسب راندن مهارت و چابکی داشتن:

به رستم‌رکابی روان کرده رخش. نظامی.

- رکاب با رکاب زدن؛ کنایه از همراه رفتن است در سواری. (آنندراج):

آسمان اندر زر مهر از چه رو می‌گیردش
با رکاب ماه نو گرنه رکابی می‌زند.
ثنایی (از آنندراج).

- رکاب دراز؛ به کنایه نمودار بلندقامتی سوار است.

- رکاب دوال؛ بند رکاب و تسمهٔ رکاب. (ناظم الاطباء).

- رکاب زدن؛ اسب را با ضربات آهن مهمیز که سوار بر دو پهلوی او زند بحرکت تند واداشتن. رکاب کشیدن. تهییج کردن سوار اسب را برای حرکت.

- رکاب زر زدن؛ کنایه از رکاب زرین ساختن است. (آنندراج):

از پی شبدیز شب دیشب رکاب زر زدند
نقره خنگ آسمان را نعل زرین برزدند.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

- رکاب ساییدن؛ کنایه از تهیهٔ سواری کردن. (آنندراج).

- || کنایه از رهسپار شدن بجایی و عزیمت کردن و گذشتن از جایی است:

هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه
نصرت او را همره است و دولت اورا راهبر.
امیرمعزی (از آنندراج).

- رکاب‌کش؛ بتاخت. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.

- رکاب کشیدن؛ رجوع به این ترکیب در

جای خود شود.
— رکاب گران شدن؛ برنشستن. سوار شدن. کنایه از سوار شدن و حمله کردن. (از شرفنامهٔ منیری) (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۱). کنایه از استوار نشستن سوار است بر پشت اسب بهنگام حمله‌وری و تاختن برخصم یا تاختن خصم بر وی:
گران شد رکاب یل اسفندیار
بغرید با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.
— رکاب گران کردن؛ کنایه از تهیهٔ سواری کردن. (آنندراج). کنایه از تند راندن مرکوب. بسرعت حرکت دادن ستور. (فرهنگ فارسی معین). استوار بنشستن و اسب را بحرکت تند داشتن است:
مر او را به ریگ فرب در بیافت
رکابش گران کرد و اندر شتافت. فردوسی.
زو دل دشمن گران گردد سر دشمن سبک
چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب.
امیرمعزی (از آنندراج).
او عنان سبک و رکاب گران کرده در میدان بیخودی جولان کردن ساخت. (سندبادنامه ص ۲۸۴).
عنان انصراف بر عزم توجه به حضرت سبک کرد و رکاب عزیمت گران. (تاریخ جهانگشای جوینی ج قزوینی ص ۲۴۸).
— رکاب گران‌کرده؛ تند و به تاخت: باد شمال.... رکاب گران کرده در آمد. (کلیله و دمنه). رجوع به ترکیب رکاب ساییدن و مادهٔ رکاب افشاندن شود.
— رکاب‌گردان شدن؛ سوار شدن. (ناظم الاطباء). بر اسب نشستن.
— ||حمله کردن. (ناظم الاطباء).
— رکاب گردون‌جناب؛ رکاب سلطنتی که برزین اسب خاصهٔ پادشاهی آویزند. (ناظم الاطباء).
— رکاب گرفتن؛ رکاب کشیدن.
— ||دوال گرفتن در وقت سواری دادن. (آنندراج). به علامت احترام و بسبب شخصیت سوار مهتران و چاکران بازوی او را میگرفتند و رکاب او را به دست نگاه میداشتند تا وی پای بر آن نهد و بر اسب بنشیند:
چو تو سوار شدی ماه نو رکاب گرفت. ؟
— رکاب گشادن از جایی؛ رفتن و عزیمت کردن‌از آنجا. ترک آنجا گفتن:
رکاب از شهربند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بگشای. نظامی.
— زیر رکاب یا به زیر رکاب؛ مرکوب:
دریاست شاه و زیر رکاب آتشین‌نهنگ.
خاقانی.
— ||مسخر. به اطاعت:
قوت جزم ترا کوه به زیر رکاب
سرعت عزم ترا باد به زیر عنان. خاقانی.
زیر رکابش نگر حلقه‌بگوش آسمان
پیش عنانش ببین غاشیه کش‌روزگار.
خاقانی.
||اسب‌سواری. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). اسب‌سواری خاصه راگویند. (انجمن آرا). اما این معنی ظاهراً در فارسی متداول است نه در عرب:
چون نبایدت عمل راه نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب.
ناصرخسرو.
بر رکاب فلک جنیبت تو
آفتی کز فلک رسد مرساد. خاقانی.
— رکاب‌السحاب؛ باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— یک‌رکاب؛ سوار تنها. (از فرهنگ جهانگیری).
||بندی که بر دو سوی دهانهٔ زیرین شلوار پیوسته است و زیر کف پای افتد استواری را. (یادداشت مؤلف). نوار یا بند که دو سوی پاچهٔ شلوار را بهم پیوند دهد و مماس کف پا واقع شود. ||رکاب در ترکیب «رکابخانه» به معنی رخت و البسه و پوشیدنیهای شاه است یا جامه خانهٔ شاه (شاید از لحاظ اینکه در مسافرت این وسایل در جامه‌دانها و در رکاب شاه برده می‌شده به این نام مشهور شده باشد) (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۳۱). رجوع به رکابخانه شود. ||ج، رَ کوب. (دهار). رجوع به رکوب شود. ||کشتی. (ناظم الاطباء). ||موکب. مجازاً حشم و خدمی که همراه شاه حرکت کنند: در رکاب یا التزام رکاب شاه حرکت کرد. (از یادداشت مؤلف): هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴). به قدرخان... بباید نبشت تا رکابداری به تعجیل ببرد... آنگاه چون رکاب عالی... به بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی... کرده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۵).
در رکابش هفت گیسودار و شش‌خاتون‌ردیف
بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند.
خاقانی.
پس چون رکاب او ز نشابور دررسید
تبریز شد هزار نشابور زاحتشام. خاقانی.
گفتاکه چند شب من و دولت بهم نخفتیم
اندر رکاب خسرو در موکب جلالش.
خاقانی.
سلطان را سخن کردن او [دهقان] مطبوع آمد بامدادانش خلعت و نعمت فرمود قدمی چند در رکاب سلطان همی‌رفت در قلعه بازگشادند و خود را در خدمت رکاب سلطان در خاک انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴).
من اینجا مدتی رنجور ماندم
بدین عذر از رکابش دور ماندم. نظامی.
من بیچارهٔ گردن بکمند
چه کنم گر به رکابش نروم. سعدی.
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی. سعدی.
— در رکاب رای کسی آمدن؛ مطیع رای و عقیدهٔ وی شدن:
ملایک با روارو در سرای عصمت او شد
خلایق با هزاهز در رکاب رای او آمد.
خاقانی.
— سلیمان‌رکاب؛ آنکه موکبی چون سلیمان دارد. که خدم و حشم وی همچون خدم و حشم سلیمان است:
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال
منطق مرغان‌شناس شاه سلیمان‌رکاب.
خاقانی.
||پیالهٔ هشت پهلو و دراز. (لغت محلی شوشتر) (از انجمن آرا) (آنندراج) (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). پیاله باشد. (فرهنگ جهانگیری). به معنی قدح و پیاله است و ساقی را رکابدار گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۳). برهان نوشته که در فارسی رکاب به معنی پیالهٔ دراز هشت‌پهلو و بعضی نوشته که به معنی پیالهٔ دراز مجاز است و حقیقت به معنی کشتی است. (انجمن آرا). پیاله که می خورند با آن. (فرهنگ خطی):
خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب سلاح
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند.
خاقانی.
— رکاب باده یا می؛ پیالهٔ بادهٔ دراز و پهلودار. (از ناظم الاطباء):
زهد بس کن رکاب باده بگیر
که‌نگیرد صلاح جای صبوح. خاقانی.
درده رکاب می که شعاعش عنان‌زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند. خاقانی.
بر غبب و دم خره خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غببش ز احمری.
خاقانی.
عنان عمر شد از کف رکاب می به کف آر
که‌دل به توبه شکستن بهانه باز آورد.
خاقانی.
— رکاب سه گانه؛کنایه از سه پیالهٔ خمارشکن باشد که ثلاثهٔ غساله گویند. (فرهنگ خطی):
ساقیا اسب چارگامه بران
تا رکاب سه گانه بستانیم. خاقانی.
— رکاب گران کشیدن؛ باده پیمودن. قدح درکشیدن:
می کشد عقل را به زیر رکاب
چون رکاب گران کشند احرار. خاقانی.

رجوع به رکابی شود.
||در اصطلاح بنایان سوراخ که به دیوار کنند فروبردن سر شمع را. (از یادداشت مؤلف).
رکاب. [رُ کْ کا] (ع ص، اِ) جِ راکب. (منتهی الارب) (صراح اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به راکب شود.
- رکاب‌السفینه؛ کشتی‌سواران. (از ناظم الاطباء).
||کابوس. گویند: علاه‌الرکاب. (از اقرب الموارد).
رکاب. [رَ کْ کا] (ع ص) مرد شترسوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بسیار سوارشونده. (از اقرب الموارد). ||مرد کوشش‌کننده. (ناظم الاطباء).
رکابات. [رِ] (ع اِ) جِ رِکاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رکاب شود.
رکاب افشاندن. [رِ اَ دَ] (مص مرکب) تهیهٔ سواری کردن. (آنندراج). عزیمت کردن:
پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملک سپاهان راند بنگاه
بدانجا همچنان بر دست زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین.
نظامی (از آنندراج).
رکابخانه. [رِ نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] شربتخانه. ||دولابچه. گنجه. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||جای پرورش و نگهداری اسبان و ستور[2]: خدمت نزدیک نگاه داشتن قابلق دستمال مختصر رکابخانه است. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۹). ||جامه‌خانهٔ شاه. (از سازمان اداری حکومت صفویه ص ۱۳۱).
- تحویلدار رکابخانه؛ صاحب‌جمع رکابخانه. (فهرست اعضای رکابخانه ص عکسی ۱۰۱ ب ص ۶۵ چ تهران). اصطلاح تحویلدار در صدر آن آمده است در صورتی که قاعدتاً بایستی صاحب‌جمع ذکر می‌شد... احسن التواریخ در ص ۱۷۸ مخصوصاً به مهتر شاهقلی رکابدار یعنی شغلی که در فصل ۴۳ و تحت عنوان تحویلدار رکابخانه مورد بحث قرار گرفته است اشاره می‌کند. تحویلدار عمارت مبارکات (فصل ۴۲) در عداد صاحب‌جمعان منسوب گشته در نتیجه در اصطلاحات، صاحب‌جمع و تحویلدار مترادف و یکسان گردیده است. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۲). رجوع به ترکیب صاحب‌جمع رکابخانه در ذیل همین ماده ومعنی شود.
- صاحب‌جمع رکابخانه (یا رکاب)؛ رکاب در اینجا به معنی رخت و البسه و پوشیدنیهای شاه است یا جامهٔ شاه (شاید از لحاظ اینکه در مسافرت این وسایل در جامه‌دانها و در رکاب شاه برده می‌شد به این نام مشهور شده باشد) اهمیت مواجب صاحب جمع آن (فصل ۱۴۰) نشان می‌دهد که این همان مهتر رکابخانه است... و سیاحان اروپایی به اختصار مهتر می‌خواندند. (سازمان ادرای حکومت صفوی ص ۱۳۱): صاحب‌جمع رکابخانه مبلغ چهارصد و هشتاد و نه تومان و یکهزار و کسری مواجب و پنجاه تومان انعام همه‌ساله و بر این موجب داشته.... (تذکرة الملوک ص ۶۵). فصل دوازدهم - در بیان شغل صاحب‌جمع رکابخانه: رخوت حمام خاصة و آنچه متعلق به آن است... (تذکرةالملوک ص ۳۲). رجوع به ترکیب «تحویلدار رکابخانه» در ذیل همین ماده و معنی شود.
- مهتر رکابخانه؛ صاحب‌جمع رکابخانه. رجوع به ترکیب صاحب‌جمع رکابخانه در ذیل همین ماده و معنی و سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۳۱ شود.
رکابدار. [رِ] (نف مرکب) رکاب‌دارنده. کسی که رکاب گرفته اغنیا را بر اسب سوار سازد. (غیاث اللغات) (آنندراج). خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم او سوار شود. (فرهنگ فارسی معین). ||پیاده را گویند که همراه سوار برود و در این روزگار او را جلودار خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). جلودار. (ناظم الاطباء): رکابی. (دستوراللغة) (دهار). پیاده‌ای که همراه سوار به راه رود. (ناظم الاطباء): رکابدار اسب به نزدیک وی آورد... رکابدار گفت: اگر خواهی گریختن آن اسب. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن
خاقان رکابدارت و ففغور پرده‌دار.
منوچهری.
رکابدار را فرمود آمده است پوشیده تا آن را پنهان کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۵). به قدرخان... بباید نبشت تا رکابداری به تعجیل ببرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۵). رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه می‌فرماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). چون دور شدگفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵).
موکب صبح را فلک دید رکابدار سه
داد حلی اختران نعل بهای صبحدم. خاقانی.
برفت با جنیبتی و رکابداری. (تاریخ سیستان).
تا آتش گرم نی‌سوار است
دست همه کس رکابدار است.
کلیم کاشی (از آنندراج).
||کسی که خدمت اسب کند. مهتر. (فرهنگ فارسی معین). ||شخصی که نعلبکی و پیاله نگاه می‌دارد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). به معنی خادم است که پیاله نگاه دارد اکنون آبدار گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). دارندهٔ نعلبکی و پیاله و بشقاب. (لغت محلی شوشتر) ساقی. (از شعوری ج ۲ ورق ۳). شربتدار که چیزها را سر انجام نماید و به خوانچه چیند. (لغت محلی شوشتر). شخصی را گویند که سرانجام سفرهٔ امرا و سلاطین بر وجه احسن نماید. (از آنندراج). آبدار. (ناظم الاطباء):
ماه رکابدار که جانم خراب اوست
هر جا که می‌رود دل وجان در رکاب اوست.
سیفی (از آنندراج).
||کسی که انواع حلویات و لوزیات بسازد. (غیاث اللغات بنقل از مصطلحات). در بهار نوشته که رکابدار در عرف حال شخصی را گویندکه انواع حلواهای خوب بپزد در هندوستان حلواپزخانهٔ خاصه را گویند. (لغت محلی شوشتر).
رکابدارباشی. [رِ] (اِ مرکب) رئیس رکابداران. (فرهنگ فارسی معین).
رکابدارکلا. [رِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نوکندکا بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۶۳۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود است. محصول عمدهٔ آنجا برنج و پنبه و کنف و غلات و کنجد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
رکابداری. [رِ] (حامص مرکب) عمل و شغل رکابدار. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به رکابدار شود.
رکاب‌کش. [رِ کَ / کِ] (نف مرکب) رکاب‌کشنده. ||به تاخت. شلاقی. تاخت بی‌توقف اسب بحرکت تند و چهارنعل.
رکاب کشیدن. [رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رکاب گرفتن. دوال گرفتن در وقت سواری دادن. (آنندراج):
ستاند ا گر نور ازین آفتاب
به رغبت کشد ماه عیدش رکاب.
وحید (از آنندراج).
چو پای سعادت کند در رکاب
ز یک سو رکابش کشد آفتاب.
نظام دست‌غیب (از آنندراج).
تو چون پیاده روی شاخ گل عنان گیرد
اگر سوار شوی ماه نو رکاب کشد.
سلیم (از آنندراج).
||اسب را بحرکت تند درآوردن با زدن آهن رکاب بر دو پهلوی وی. رکاب زدن.
رکابة. [رَ کْ کا بَ] (ع اِ) به معنی رکوب است. (منتهی الارب). نهال خرمابن بر مادر

---

۱ - مرکب از رکاب به معنی پیاله + خانه.
۲ - مرکب از رکاب به معنی (یکی از آلات زین) + خانه.

رسته و یا شاخ خرما بر تنهٔ خرما برآمده. (ناظم الاطباء). را کوبة است. (از اقرب الموارد). رجوع به رکوب و را کوبة شود.

رکابی. [رِ] (ص نسبی) اسب جنیبت. کتل. (فرهنگ فارسی معین) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان). اسب جنیبت را نامند. (فرهنگ جهانگیری):

برسم رکابی روان کرد رخش
هم او رنگ‌پیرای و هم تاجبخش.
نظامی (از آنندراج).

چو با من رکابی که برداشتم
عنان جهان بر تو بگذاشتم. نظامی.

شمس سپهر دین که ز افلاک و انجم است
جامیش را رکاب و رکابیش را عنان.
امامی هروی.

– یک‌رکابی؛ کنایه از اسب جنیبت. (آنندراج).

– ||مانند یکسوار و یکسواره به معنی یافشاری در جنگ. (گنجینهٔ گنجوی):

عنان یک‌رکابی زیر می‌زد
دودستی بر فلک شمشیر می‌زد. نظامی.

عنان یک‌رکابی برانگیختند
دودستی به تیر اندر آویختند. نظامی.

||آنکه رکاب سازد:

که‌راند اسب چه باید رکابی و سراج.
ادیب صابر.

– پارکابی؛ مقدار قلیل. (فرهنگ فارسی معین).

– ||کمک‌راننده. آنکه در رکاب اتومبیل می‌ایستد و در اتوبوسهای عمومی پول یا بلیط از مسافران می‌گیرد. (از یادداشت مؤلف). شاگردرانندهٔ اتومبیل که معمولاً در روی رکاب ایستد و مسافران را سواره و پیاده کند. (فرهنگ فارسی معین). ||هر که پیاده در رکاب رود مثل رکابدار و فراش و شماط. (انجمن آرا) (آنندراج). سپاهی پیاده. (فرهنگ فارسی معین): یرلیغ را برخوانند و شرایط آداب که در آن باب باشد برخلاف آنچه از امثال رکابی یا بیرونی توقع باشد. (جهانگشای جوینی).

سوی دولت بی حسابش کشید
رکابی شد و در رکابش کشید.
امیرخسرودهلوی (از آنندراج).

رجوع به سازمان اداری حکومت صفویه ذیل ص ۵۹ شود. ||قاصد سواره. پیک سوار. قاصد. برید سواره. (یادداشت مؤلف): و انفذها علی یدی رکابی قاصد... قل له استعجلت فی الاجابة عنها لئلا یتعوق الرکابی. (ابوعبید جوزجانی در ترجمهٔ ابوعلی سینا). ||شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسب می‌بستند و آن را زیررکابی نیز گویند. (انجمن‌آرا) (از برهان) (از آنندراج). شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و آن را زیررکاب هم نامند. (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری): والعادة بالهند ان یکون مع الانساب سیفان احدهما معلق و یسمی الرکابی والاخرفی الترکش فسقط سیفی الرکابی من غمده. (رحلهٔ ابن‌بطوطه):

ز فیضش کرده ذره آفتابی
ز خوان او مه نو یک‌رکابی.
سلیم (از آنندراج).

– زیررکابی؛ شمشیری که در سابق آن را پهلوی اسب می‌بسته‌اند. (از انجمن آرا). ||طبقچه. (انجمن آرا) (یادداشت مؤلف) (از برهان) (غیاث‌اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). ||پیالهٔ می، و آن پیاله‌ای است دراز پهلودار. (شرفنامهٔ منیری). پیاله و نعلبکی و بشقاب. (یادداشت مؤلف). پیاله و نعلبکی است. پیالهٔ شراب. (آنندراج) (از برهان) (غیاث‌اللغات). نعلبکی. (از فرهنگ جهانگیری). قمعل و قمعول، نوعی از رکابی. (منتهی الارب):

حل کرد در رکابی صد مه طلای مهر
وصف ترا به هفت قلم آسمان نوشت.
تأثیر (از آنندراج).

||سفره‌دار. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح پزشکی) یکی از استخوانهای زیر گوش است[1] که در گوش میانی بین زایدهٔ عدسی استخوان سندانی و پنجرهٔ بیضی قرار دارد و دارای سه قسمت سر و قاعده و شاخه‌های قدامی و خلفی می‌باشد. رکاب الاذن. عظم رکابی. (فرهنگ فارسی معین).

رکابی. [رِ بی ی] (ع ص نسبی) زیت رکابی؛ روغن زیت که از شام آرند و انما قیل: رکابی لانه یحمل من الشام علی الابل. (منتهی الارب) (آنندراج). زیت که از دمشق آرند. روغن زیت که از شام آوردندی. (یادداشت مؤلف).

رکابیان. [رِ] (اِخ) قبیله‌ای از «قینیان» یا «مدینیان» بودند که نسب به «یهوناداب‌بن رکاب» می‌رسانیدند و به مدینیان شهرت یافتند. طبق روایت تورات یهوناداب شخص غیوری بود و در عبادت خدا می‌کوشید. وی با «یاهو» برای معدوم کردن خاندان آحاب – که پرستندهٔ بعل بودند – همداستان گردید. قوم او به دستور وی قومی مستقل و صلحدوست و چادرنشین گردیدند و از جایی به جایی نقل مکان می‌کردند. چون بخت نصر یهودیه را فتح کرد رکابیان به اورشلیم گریختند. (فرهنگ فارسی معین).

رکات بالا. [رِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن است. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رکات پایین. [رِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. آب آن از قنات. محصولات عمدهٔ آنجا غلات است. سکنهٔ آن ۳۸۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رکاز. [رِ] (ع اِ) مالی که حق سبحانه در کانها پیدا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه خدای تعالی در کانها احداث و پایدار کرده. ج، رِکزان و اَرکِزَة. (از اقرب الموارد). ج، رکائز. (منتهی الارب). ||مال پنهان‌کردهٔ اهل جاهلیت در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، رکائز. (منتهی الارب). دفین جاهلیت. (مفاتیح العلوم). دفین اهل جاهلیت. ج، رکزان و ارکزة. (از اقرب الموارد). ||پاره‌های سیم و زردر کان. ج، رَ کائِز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). پاره‌های سیم و زر در معدن واحد آن رِکزَة است و در حدیث است: «و فی الرکاز الخمس». (از اقرب الموارد). گنج و خزانه که در زمین باشد. (غیاث‌اللغات) (از ناظم الاطباء). گنج. مالی که از زیر زمین یابند. (دهار) (از تعریفات جرجانی). در لغت این کلمه از رکز است و اینکه در شرع گویند: مال مرکوز تحت ارض، اعم از آن است که آن مال بر حسب مشیت الهی در زیر زمین مدفون شده باشد یا با دست بشر دفینهٔ تحت‌الارض باشد؛ یعنی معدن طبیعی یا گنجینهٔ مدفون، چنانکه در درّالمختار ذکر کرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). گنج. کنز. خزانه. دفینه. (یادداشت مؤلف). شرعاً مال مدفون در زیر زمین اعم از اینکه خالق یا مخلوق آن را نهاده باشد. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی).

رکاس. [رِ] (ع اِ) رسنی است که در مهار شتر نر بسته بند هر دو دست آن را بدان بندند و تنگ کنند تا سر او معلق ماند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رکاسة. [رَ سَ] (ع اِ) رِکاسَة. چوبی سرکج یا رسن و مانند آن که در زمین نیک فروبرده شود مانند اخیه. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی سرکج و یا رسن و جز آن مانند اخیه که در زمین نیک فروبرند و ستور را بر آن بندند. (ناظم الاطباء). آنچه مانند اخیه در زمین فروبرند و از آن است «شد دابته الی الرکاسة». (از اقرب الموارد).

رکاسة. [رِ سَ] (ع اِ) رَ کاسَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

1 - Etrier.

رجوع به رَکاکة شود.
رکاسه. [رُ سَ / سِ] (اِ) رکاشه. خارپشتی که خارهای خود را چون تیر اندازد به عربی ابومدلج گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ریکاشه. (فرهنگ فارسی معین). خارپشت باشد و آن را سیخول نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به رکاشه و ریکاشه شود.
رکاشه. [رُ شَ / شِ] (اِ) رکاسه. (ناظم الاطباء). رکاسه است که خارپشت تیرانداز باشد. (برهان). ریکاشه. (فرهنگ فارسی معین). به معنی رکاسه است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به رکاسه و ریکاشه شود.
رکاض. [رِ] (ع مص) مراکضة؛ باهم دوانیدن اسبهای خود را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مراکضة شود.
رکاک. [رِ] (ع ص، اِ) ج رَکیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج رکیک ب معنی مرد ناکس و سست‌رای و ضعیف‌العقل و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (از آنندراج). رجوع به رکیک شود. ||ج رِک یا رَک به معنی باران ریزه است. (آنندراج). ج رک. (دهار). ج رَک یا رِکّ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَک یا رِکّ شود. ||ج رَکیکَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رکیکة شود. ||ج رُکاکَة. (اقرب الموارد). رجوع به رکاکة شود.
رکاک. [رُ] (ع ص) مرد ناکس و سست‌رای و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا اهل او مهابت او نکند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مرد فرومایهٔ سست عقل و رای یا کسی که اهل وی او را ضعیف شمرد و از وی نهراسد. (از اقرب الموارد).
رکاکت. [رَ کَ] (ع اِمص) یا رکاکة. سستی و ضعیفی. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). سستی. (ناظم الاطباء). سستی: رکاکت لفظ. (فرهنگ فارسی معین). ضد جزالت. (یادداشت مؤلف): اگر آن را خلافی دارم... به رکاکت رای منسوب گردم. (کلیله و دمنه). ما به رکاکت عقل و سخافت خرد منسوب گردیم. (سندبادنامه ص ۷۹). سزد که بر رکاکت و قصور الفاظ وعبارت از راه کرم ذیل عفو و اقالت پوشانند. (تاریخ جهانگشای جوینی). بدین وجه که بیان کرده است هر عاقل عالم داند که نه برنظم و اسلوب قرآن است و رکاکت در کلمه ظاهر است. (نقض النقض ص ۲۹۱). ||زشتی. قباحت. (ناظم الاطباء).
– رکاکت داشتن؛ زشتی و قباحت داشتن و زشت بودن. (ناظم الاطباء).
||بی‌غیرتی. ||باریکی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||عمل قبیح و کار زشت. (ناظم الاطباء).
رکاکة. [رَ کَ] (ع مص) سست‌رای و بی‌غیرت گردیدن: رک رکاکةً (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناقص‌عقل و سست‌رای گشتن. (از اقرب الموارد). سست شدن سخن و رای. (المصادر زوزنی). ||سست و تنک شدن چیز: رک الشیء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کم شدن. ||کم شدن دانش و خرد مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به رَ کّ شود.
رکاکة. [رَ کَ] (ع ص) رُکاکَة. (منتهی الارب) (آنندراج). زن ناکس و سست‌رای و بی‌غیرت. (ناظم الاطباء). رجوع به رُکاکَة در معنی اسمی شود.
رکاکة. [رُ کَ] (ع ص) یا رَکاکَة به معنی رکاک است. و فی الحدیث انه (ص) لعن الرکاکة.(منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رکاک، و در آن مذکر و مؤنث یکی است. گویند: «رجل رکاکة و امرأة رکاکة»ج، رِکاک و در حدیث است:«ان الله یبغض السلطان الرکاکة؛ ای الضعیف. (از اقرب الموارد).
رکال. [رَ کْ کا] (ع ص) گندنافروش. (منتهی الارب) (آنندراج). گندنافروش و رکل‌فروش. (ناظم الاطباء). مبالغه است در رکل: و فلان نکال رکال؛ یعنی بایع رکل یا گندنا است. (از اقرب الموارد). ||جفته‌انداز. جفتک‌زن. جفتک‌انداز. لگدزن. لگدپران. لگدانداز: قل للخلیفة یابن عم محمد اشکل و زیرک انه رکال. (یادداشت مؤلف).
رکاله. [ ] (اِخ) نام کوهی است در هندوستان که‌سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه بدان حدود رفته بود. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۲ ص ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۷ شود.
رکالی. [رِ] (اِخ) طاهربن شیخ عبدالرحیم‌بن علی رکاکی داغستانی حسینی. او راست: بارقة السیوف الداغستانیة فی بعض الغزوات الشاملیة. (از معجم المطبوعات مصر).
رکام. [رُ] (ع ص، اِ) ریگ توده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریگ بر یکدیگر. (دهار). ریگ برهم‌نشسته. (از اقرب الموارد). ||ابر برهم نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابر زبر یکدیگر. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳). ابر. (دهار). ابر برهم نشسته و در قرآن است: «الم تر ان الله یزجی سحاباً ثم یؤلف بینه ثم یجعله رکاماً فتری الودق یخرج من خلاله» (قرآن ۴۳/۲۴)؛ ای یخرج من منافذه. (از اقرب الموارد). ||قطیع رکام: گلهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قطیع رکام؛ ای ضخم. (اقرب الموارد). ||چیز انباشته‌شده در روی هم. (از اقرب الموارد).
رکان. [رَ] (ص) سخن‌گویان با خود آهسته‌آهسته از روی قهر و خشم و بر این معنی با «زای» نقطه‌دار هم آمده. (آنندراج) (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۱۲). کسی که از روی خشم و قهر با خود آهسته‌آهسته سخن گوید. (ناظم الاطباء). رجوع به زکان و ژکان شود.
رکان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن است. آب آن از شهرچای و چشمه است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و حبوب و چغندر و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). ||دهی به شش‌فرسنگی قزوین کنار شوسهٔ قزوین به همدان.
رکانت. [رَ نَ] (ع اِمص) رکانة. سکونت به. اطمینان به. (یادداشت مؤلف).
رکانة. [رَ نَ] (ع مص) رکانت. استواررأی و آهسته و آرمیده گردیدن و صاحب وقار شدن. رکونة. (منتهی الارب). استواررای و آهسته و آرمیده و صاحب وقار. (آنندراج)[1] با آرام شدن. (المصادر زوزنی) (دهار). استواررأی گشتن. استوار و آرمیده گردیدن و صاحب وقار شدن. (ناظم الاطباء). استوار و صاحب وقار شدن. (از اقرب الموارد). رُکونَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رکونة شود.
رکانة. [رُ نَ] (اِخ) ابن عبد یزیدبن هاشم‌بن مطلب صحابی است و به روز فتح مکه ایمان آورد و کان من اشد الناس و قدصارعه النبی (ص). (منتهی الارب). رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص ۲۴ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۲۵ شود.
رکاوند. [رِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان پنجهزارهٔ بخش بهشهر شهرستان ساری. آب آن از چشمه و قنات است. سکنهٔ آن ۷۸۵ تن است. محصول عمدهٔ آنجا برنج و غلات و مرکبات و صیفی و مختصر میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
رکایا. [رَ] (ع اِ) ج رَکیّة، به معنی چاه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رکیة شود. ||ج رُکوة یا رَکوَة یا رِکوَة. (منتهی الارب). رجوع به رکوة شود.
رکایب. [رَ یِ] (ع اِ) رکائب. ج رکاب؛ شتران‌سواری. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رکاب و رکائب شود.
رکب. [رَ] (ع اِ) شترسواران ده عدد و افزون.

---
۱ – چنین است در متن شاید (استواری رای) بوده و یا کلمهٔ (بودن) از آخر عبارت افتاده باشد.

اسم جمع است یا جمع و گاهی برای اسب‌سواران هم باشد. ج، أرکُب و رُکوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شترسواران اسم جمع است و گویند جمع است بر خلاف اصل و گاهی بر اسب‌سواران نیز اطلاق شود. (از اقرب الموارد). جِ راکِب. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۳). کاروان. (یادداشت مؤلف): و ما مثلی و مثل الدنیا الاکرکب نزل فی ظل شجرة فی یوم حار ثم استراحَ ساعة و ترکها. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹): یعنی مثل من و دنیا مثل کاروانی است که در فصل گرمای تابستان در زیر درختی منزل کند چندان که از گرما بیاساید و از نسیم صبا استراحتی کند و رخت دربندد و از آنجا حرکت کند. (یادداشت مؤلف). سواران [شتر، اسب]. بعضی آن را اسم جمع و برخی ج، راکب‌دانسته‌اند و جمع رکب، أرکُب و رُکوب غیر متداول است. (فرهنگ فارسی معین). ||زانو. (دهار). ||موش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی) شعبهٔ شانزدهم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی، و آن سه نغمه است به ترتیبی معین، و اهل عمل گویند رکب چهارگاهی است محط بر دوگاه که از طرفین به چند نوع اضافت کنند. این شعبه با «راهوی»، «اصفهان»، «حسینی»، «زیرافکند» مناسب است. (فرهنگ فارسی معین).

رکب. [رَ کَ] (ع مص) برنشستن بر مرکب. (از ناظم الاطباء). برنشستن. (دهار). ||گناه ورزیدن. (از ناظم الاطباء). ||کلان زانو گردیدن.(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رکب. [رَ] (ع مص) زدن بر زانوی کسی یا موی کسی راگرفته زانوی خود را بر پیشانی او زدن یا پیشانی کسی را بر زانوی او زدن: رکبه رکباً. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر زانو زدن. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

رکب. [رَ کَ] (ع اِ) زهار یا بن آن یا شرم زن یا ظاهر آن. ج، أرکاب و أراکیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زهار. ج، ارکاب. (مهذب الاسماء). زهار زن. ج، ارکاب. (دهار). ||بن ران که برآن گوشت شرم زن است و خاص است زنان را و یا در مرد و زن هر دو شامل می‌شود. ج، ارکاب. جج، اراکیب.(ناظم الاطباء).

رکب. [رُ کُ] (ع اِ) جِ رُکبَة. (منتهی الارب) (دهار). زانوان. زانوها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رکبة و زانو شود. ||جِ رِکاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ رکاب. به معنی شتران که بدان سفر کرده شود و رکاب زین. (از آنندراج). رجوع به رکاب شود.

رکب. [رُ کَ] (ع اِ) جِ رُکبَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رکبة شود.

رکب. [رَ] (اِخ) یا رَکب مصری صحابی است یا تابعی و پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). بنی‌اشعر را به سه قبیله نسبت می‌کنند: حنیکه و رکب و بنوناحیه. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

رکب. [رُ کُ] (اِخ) شهری است به یمن (منتهی الارب). از روستاهای یمن است. (از معجم البلدان).

رکبات. [رُ] (ع اِ) یا رُکُبات یا رُکَبات، جِ رُکبَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ رکبة به معنی زانو یا جای باریکی ساق و ذراعِ ستور یا آرنج از هر حیوان. (آنندراج). رجوع به رکبة شود.

رکبات. [رُ کُ] (ع اِ) یا رُکبات یا رُکَبات، جِ رُکبَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رُکبات و رکبة شود.

رکبات. [رُ کَ] (ع اِ) یا رُکُبات یا رُکبات، جِ رُکبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رُکبات و رکبة شود.

رکبان. [رُ] (ع ص، اِ) جِ راکب، به معنی شترسوار. (آنندراج) جِ راکب.(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): چه آستان که چون کعبه به خاکپای رکبان آن تمسک سزا و به مواقف و ارکان آن تنسک روا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۳).
- رکبان‌السنبل: آنچه از غلاف گندم اول برآید و آن ریشه‌هاست که بر خوشه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به راکب شود.
||بن هر دو ران که بر آن گوشت شرم زن است یا خاص است زنان را قاله‌الخلیل و قال‌الفراء هو لهما جمیعاً. (منتهی الارب) (آنندراج). بن هر دو ران که بر آن گوشت شرم زن است و خاص است زنان را و یا شامل مرد و زن هر دو می‌باشد. (ناظم الاطباء).

رکبان. [رَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب). جایگاهی است در نزدیکی وادی‌القراء. (از معجم البلدان).

رکبانة. [رَ نَ] (ع ص، اِ) شترمادهٔ صالح برنشستن یا شترمادهٔ رام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتری که نشست را شاید. (مهذب الاسماء). ماده‌شتر رام و در حدیث است: «ابغنی ناقة حلبانة رکبانة»؛ ای صالحة لِأن تحلب و ترکب والالف والنون زائدتان للمبالغة. (از اقرب الموارد).

رکباة. [رَ] (ع ص، اِ) رُکبانَة. (آنندراج). شترمادهٔ رام. (منتهی الارب). ماده‌شتر صالح برنشستن و ماده‌شتر رام. (ناظم الاطباء).

رکبتین. [رُ بَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ رکبة. دو زانو. (یادداشت مؤلف). رجوع به رکبة شود.

رکبوت. [رَ کَ] (ع ص، اِ) ناقة رکبوت؛ شتر مادهٔ برنشستنی یا شترمادهٔ رام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شترمادهٔ رام. رکبانة. رکباة. (از اقرب الموارد). رجوع به رَکبانَة و رَکباة شود.

رکبة. [رُ بَ] (ع اِ) بیخ صلیانیه. که نباتی است دشتی. (منتهی الارب). بیخ بریدهٔ صلیانیه که نباتی است دشتی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیخ بریدهٔ صلیان. (ناظم الاطباء). صدف‌البواسیر. (یادداشت مؤلف) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به صدف‌البواسیر و صلیانیه شود. ||زانو یا جای باریکی ساق و ذراع ستور یا آرنج از هر حیوان. ج، رُکبات و رُکُبات و رُکَبات و رُکَب. و کذلک کل ما کان علی فُعلَة الا فی ذوات الیاء فانهم لایحرکون موضع العین منه بالضم وکذلک فی المضاعف. (منتهی الارب). زانو. جای باریکی ساق. ذراع ستور. (ناظم الاطباء). زانو. (دهار) (آنندراج) (از معجم البلدان). پیوندگاه میان قسمت پایین اطراف ران و قسمت بالای ساق پا، و گویند آرنج ذراع از هر چیز. و در مثل است: «شر الناس من ملحه علی رکبة» برای کسی که زود خشمگین شود و نیز برای اشخاص بی‌وفا زده می‌شود. (از اقرب الموارد). رجوع به زانو شود.
- رکبة‌الدجاجة (اصطلاح نجوم)؛ با رکبة‌الرامی دوستاره‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به رکبة‌الرامی شود.
- رکبة‌الراس؛ روشن‌ترین ستارهٔ صورت قوس که بر زانوی راست اسب است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قوس شود.
- رکبة‌الرامی. (اصطلاح نجوم). با رکبة‌الدجاجة دو ستاره‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به ترکیب رکبة‌الدجاجه شود.

رکبة. [رِ بَ] (ع اِ) نوعی از برنشست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برنشست. اسم است رکوب را. (منتهی الارب) (آنندراج). برنشست. (ناظم الاطباء). رجوع به رکوب شود.

رکبة. [رَ بَ] (ع اِ) شترسواران کمتر از رکب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به رَکب شود.

رکبة. [رِ کَ بَ] (ع ص، اِ) جِ راکِب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به راکب شود.

رکبة. [رُ بَ] (اِخ) وادیی است به طائف. (منتهی الارب). گویند نام وادیی است در طایف و نیز گویند کوهی است در حجاز. زمخشری گوید: مفازه‌ای است که در مسافت دو روز از مکه واقع شده و امروز طایفة

عـدوان در آنجا سکونت دارد. (از معجم البلدان).

رکبه. [رُ بِ] (از ع اِ) زانو. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رکبة، محل اتصال ران و ساق پا. زانو. (از فرهنگ فارسی معین): هر روز از رقبهٔ صبح تا رکبهٔ رواح و از خروج ظلام تا دخول شام بر مسند مظالم نشستی. (سندبادنامه ص ۳۶). رجوع به رکبة شود.

رکبی. [ ] (اِخ) شیخ حمدبن احمدبن بطال رکبی. او راست: النظم المستعذب فی شرح غریب المهذب [فقه شافعی] تألیف علامه ابواسحاق شیرازی فیروزآبادی. (از معجم المطبوعات مصر).

رکت. [رَ کَ] (اِخ) دهی از بخش ده دز شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رکت‌چندن. [رَ کَ چَ دَ] (هندی، اِ) اسم هندی صندل احمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به صندل احمر شود.

رکتوم. [رِ تُ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح پزشکی) راست‌روده.

رکح. [رَ] (ع مص) اعتماد نمودن و تکیه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رکح. [رُ] (ع اِ) بینی کوه. ج، رُکوح و اَرکاح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رکن کوه. (از اقرب الموارد). ||ناحیهٔ کوه. (از اقرب الموارد). کرانه و ناحیهٔ کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بنیاد. ج، اَرکاح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اساس. ج، ارکاح. (اقرب الموارد). ||ساحت خانه و میان سرای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساحت خانه. (از اقرب الموارد). ||ناحیهٔ پس سرای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابوعبیده گفته‌است: ناحیهٔ خانه از پشت آن گویا آن فضای بدون بناست. (از اقرب الموارد).

رکحاء. [رَ] (ع ص، اِ) زمین درشت بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رکحة. [رُ حَ] (ع اِ) ساحت و گشادگی سرای و میان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ساحت خانه. (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از ترید که در بن کاسه مانده باشد. ج، رُکَح. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

رک‌دان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و خرما و لبنیات. آب آن از باران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رکواکة. [رَ کَ کَ] (ع ص) زن بزرگ‌سرین و بزرگ‌ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن بزرگ‌سرین و ران. (مهذب الاسماء).

رکود. [رِ کُرْ] (فرانسوی، اِ) رکورد. رجوع به رکورد شود.

رک‌رک تنگ‌نمک. [رُ رُ تَ نَ نَ مَ] (اِخ) ده از دهستان دهپیر بخش حومهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات وصیفی و لبنیات است. زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رکوکة. [رَ کَ] (ع اِمص) سستی و ضعف هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رکز. [رَ] (ع مص) برزمین زدن نیزه را و سوختن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیزه در زمین فروبردن. (دهار). نیزه فروبردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||برجستن رگ و پریدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). اختلاج؛ پریدن رگ. (ناظم الاطباء). ||ثابت کردن. بپای کردن. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). ||صاحب رکاز شدن. (ناظم الاطباء)[2].

رکز. [رِ] (ع اِ) حس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آواز نرم. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز ضعیف. ج، ارکاز. (یادداشت مؤلف). صوت خفی. (اقرب الموارد). ||مرد دانا وعاقل و جوانمرد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رکزة. [رَ زَ] (ع اِ) یا رِکزَة، خرمابن برکنده از تنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رکزة. [رِ زَ] (ع اِ) رَکزَة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رَکزَة شود. ||ثبات عقل و رای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پارهٔ بزرگ از سیم یا زر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||یکی رکاز. (منتهی الارب). رجوع به رکاز شود.

رکس. [رَ] (ع مص) برگرداندن و اول چیزی را به آخر آن بردن. (از اقرب الموارد). برگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). واپس گردانیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن و واژگون کردن. (یادداشت مؤلف). به حالت نخستین بردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اول چیزی بر آخر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ارکاس بستن شتر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ارکاس شود.

رکس. [رِ] (ع اِ) پلیدی. (منتهی الارب) (آنندراج). پلیدی مردم. (ناظم الاطباء). رجس. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). ||مردم بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردم بسیار یا جماعت. ||بنایی که پس از ویرانی مرمت شود. ||پل. (از اقرب الموارد).

رکسانه. [رُ نَ] (اِخ) دختر کوهوتانوس[3] که اسکندر مقدونی به وی عشق ورزید و او را بزنی کرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به اسکندر و روشنک شود.

رکض. [رَ] (ع مص) لگد زدن کسی شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بپای زدن. (المصادر زوزنی) (دهار). ||پای جنبانیدن و منه: ارکض برجلک؛ یعنی بجنبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پای جنبانیدن اسب. (آنندراج). پای جنبانیدن. ||اسب تاختن. (غیاث اللغات). راندن و اسب تاختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تاختن و دوانیدن ستور و برانگیختن اسب را و پای زدن برای تاختن. (آنندراج). دوانیدن ستور. (المصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی) (غیاث اللغات). ||تاخت بردن. تاختن: از بطش و انتقام و رکض و اقتحام هراسان بودند. (جهانگشای جوینی). به رکض مأسور قهر و مأمور فرمان می‌شود. (جهانگشای جوینی). ||گریختن و منه: فاذا هم یرکضون منها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گریختن. (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دویدن: رکض الفرس مجهولاً فرکض هو؛ یعنی دوانیده شد پس دوید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دویدن. (المصادر زوزنی). ||بال جنبانیدن مرغ در هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بال جنبانیدن مرغ در پریدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) نزد عروضیان نام بحری است از بحور شعر و آن از هشت بار فاعلن ترکیب می‌یابد و این بحر نوعی از متقارب است و آن را رکض‌الخیل نیز گویند [دویدن اسب] و چون این بحر از مخترعات متأخران است بنام مُحدَث نیز نامیده می‌شود و متلاقی هم گفته‌اند همچنان که در جامع الصنایع بدین معنی اشاره نموده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به محدث و متلاقی شود. توضیح. اولاً: چهار بار فاعلن از دایرهٔ متفقه است نه مختلفه. ثانیاً: نام آن بحر

1 - Rectum.

۲ - رکاز: پاره‌های سیم و زر در کان.

۳ - آقای دکتر معین در ذیل برهان او را دختر اکسارتس دانسته‌اند. رجوع بدانجا شود.

متدارک است نه رکض و محدث و متلاقی.
ثالثاً: این بحر از موضوعات عروضی ابوالحسن اخفش است و جزء اصول اوزان عرب محسوب نمی‌شود و خلیل‌بن احمد نیز بعلت آغاز با سبب خفیف و در نتیجه سنگینی وزن با آن موافق نبوده است. رجوع به متدارک و المعجم ص ۱۹۴ شود.

رکضات. [رَ کَ] (ع اِ) دوانیدنهای اسب. و جنبانیدنهای پا بجهت مهمیز زدن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). جِ رکضت (رکضة). (فرهنگ فارسی معین).

رکضت. [رَ ضَ] (ع اِمص) حرکت. (از یادداشت مؤلف). جنبش. حرکت. ج، رکضات. (فرهنگ فارسی معین): از مقام خویش به آیت رکضت بر سر او تاخت و او را منزعج از آن خطه بیرون انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲). در مقدمهٔ ایلچیان بازفرستاد که عزیمت رکضت و نیت نهضت به امضاء پیوست. (جهانگشای جوینی). ||رکضة؛ یکبار حرکت دادن پای. (فرهنگ فارسی معین).

رکضة. [رَ ضَ] (ع مص) راندن. (منتهی الارب) آنندراج. ||(اِمص) جنبش و منه قولهم: هو لایرکض المحجن؛ ای لایدفع عن نفسه. (منتهی الارب). جنبش. (آنندراج). جنبش و حرکت. (از اقرب الموارد). ||دفعت و حرکت. (از اقرب الموارد). دفعه و یکبار حرکت دادن پای. (ناظم الاطباء). وفی الحدیث: هی رکضة من الشیطان؛ ای دفعة منه. (منتهی الارب).

رکضة. [رِ ضَ] (ع اِ) نوع حرکت دادن پای و هیأت آن. (ناظم الاطباء).

رکضة. [رَ ضَ] (اِخ) از اسماء زمزم است. (از معجم البلدان). رکضة جبرئیل، از اسماء زمزم است. (مهذب الاسماء). رجوع به زمزم شود.

رکع. [رُ کْ کَ] (ع ص، اِ) جِ راکِع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به راکع شود.

رکع. [رُ کَ] (ع اِ) جِ رُکَعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رکعة شود.

رکع. [رَ] (ع مص) گزیدن مار. (المصادر زوزنی). گزند مار و کژدم. (یادداشت مؤلف).

رکعات. [رَ کَ] (ع اِ) جِ رَکعَت. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رکعت شود.

رکعت. [رَ عَ] (ع اِ) (اصطلاح فقهی) هر قیامی از نماز که رکوعی در آن داخل باشد. (ناظم الاطباء). جزو صلوة که ربع صلوة است یا ثلث یا نصف آن بشرطی که رکوع در آن داخل باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). هر یک از دو جزء نماز صبح و سه جزء نماز مغرب و چهار جزء نمازهای ظهر و عصر و عشاء که دارای دو قیام و دو سجده و یک رکوع است. در نماز مجموعهٔ مرکب از قیام و رکوع و سجود. ج، رَکَعات. (یادداشت مؤلف): برخاستم نیمشب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۹). دو رکعت نماز بکرد و پس برون از صدر بنشست «خواجه احمد حسن». (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳). سورهٔ ن و القلم و سورهٔ هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند «عبدالله زبیر». (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۷). امیر بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸).

به احسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت به هر منزلی.
سعدی (بوستان).

به هر خطوه کردی دو رکعت نماز.
سعدی (بوستان).

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
به داور برآورد دست نیاز. سعدی (بوستان).

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی.
سعدی (گلستان).

رکعت. [رَ عَ] (ع مص) رکوع. پشت خم کردن در نماز. (یادداشت مؤلف). یکبار رکوع کردن در نماز. (فرهنگ فارسی معین). ||نماز خواندن. (یادداشت مؤلف).

رکعت. [رَ عَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رکعة. [رَ عَ] (ع اِ) مرة از رَکَعَ. (از المنجد). ||رَکعَت. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به رکعت شود.

رکعة. [رُ / رَ عَ] (ع اِ) مغاک. ج، رُکع. (منتهی الارب). (به ضم و در محاوره به فتح). مغاک در زمین. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رکف. [رَ] (اِ) یا رکفه. بخور مریم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به رکفه شود.

رکفلر. [رُ کِ فِ لِ] (اِخ)[1] راکفلر. جان داوین رکفلر. صنعتگر امریکایی (متولد ریچفورد ۱۸۳۹ - متوفای ۱۹۳۷ م.) مؤسس شرکت استاندارد اویل[2] و موجد مؤسساتی برای توسعهٔ معارف بشری. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکفه. [رَ فَ] (اِ) رکف. بخور مریم. کف مریم. (یادداشت مؤلف). رجوع به بخور مریم شود.

رککة. [رَ کَ کَ] (ع ص، اِ) جِ رکیک. گویند: «الله یبغض الولاة الرککة». (از اقرب الموارد). رجوع به رکیک شود.

رک گفتن. [رُ گُ تَ] (مص مرکب) بی‌پرده و صریح گفتن چیزهایی را که عادتاً در پرده و به کنایه گویند. صدع. (یادداشت مؤلف).

رک گو. [رُ] (نف مرکب) که صریح گوید. که عادت به گفتار صریح دارد. صریح‌اللهجه. آنکه گفتنی آشکار گوید و پنهان ندارد. آنکه بی‌پرده سخن گوید. (یادداشت مؤلف).

رک گوی. [رُ] (نف مرکب) رک‌گو. رجوع به رک‌گو شود.

رک گویی. [رُ] (حامص مرکب) صراحت لهجه. بی پرده و صریح‌گفتاری. رک گفتن. صدع. (یادداشت مؤلف).

رکل. [رَ] (ع اِ) گندنا، و خوردن آن بعد از غذا مانع ترش شدن طعام است. (منتهی الارب) (آنندراج). در لهجهٔ عبدالقیس گندنا را گویند. (از اقرب الموارد). گندنا و کراث. (ناظم الاطباء). رجوع به گندنا شود.

رکل. [رَ] (ع مص) بپای زدن اسب را تا بدود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به یک پای زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به یک پای لگد زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). لگد زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لگد زدن. (یادداشت مؤلف). پای فرا کسی زدن. (المصادر زوزنی).

رکلام. [رِ] (فرانسوی، اِ)[3] اعلان. آگهی. توضیح: احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین).

رکلة. [رَ لَ] (ع اِ) رکله. بند تره و سبزی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). بند تره. (منتهی الارب) (آنندراج). بند تره و یک دسته از تره. (ناظم الاطباء)[4].

رکم. [رَ] (ع مص) برهم نشاندن و فراهم آوردن چیزی را بر چیزی تا توده گردد، مانا به تودهٔ ریگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برهم نهادن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). برهم نشاندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

رکم. [رَ کَ] (ع اِ) ابر برهم نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن. (ناظم الاطباء).

رکمة. [رُ مَ] (ع اِ) گل تنک فراهم‌آورده و گردآورده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رکن. [رَ] (ع اِ) کلا کموش. (منتهی الارب).

1 - John Davison Rockefeller.
2 - Standard Oil Company.
3 - Réclame.
۴ - در منتهی الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء به ضم «راء» آمده است.

کلاکموش. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||موش. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موش نر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رکن. [رُ] (ع اِ) کرانهٔ قویتر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جزو اعظم هر شیء. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرانهٔ هر چیزی. (دهار). ج، اَرکان و اَرکُن. (المنجد). جانب. (دهار). جانب قوی چیزی. (غیاث‌اللغات). کرانه. (ترجمان القرآن جرجانی). کرانهٔ کوه. (غیاث‌اللغات) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (آنندراج) (دهار). ||امر بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کار بزرگ. (از اقرب الموارد). کار مهم. (ناظم الاطباء). ||هر امر که باعث قوه و غلبه و شوکت باشد مثل ملک و لشکر و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ارجمندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزت و مناعت. ج، ارکان. (از اقرب الموارد). ||قوت و غلبه. (منتهی الارب) (غیاث‌اللغات). قوت. شدت. عز. (یادداشت مؤلف). ||در تداول جغرافیای قدیم، گوشه. (دهار) (غیاث‌اللغات). کناره. دیوار. کنج دیوار. گوشه. (کشاف زمخشری): حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکنی را که به سنگ منجنیق ویران کرده بودند آباد کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۹). عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند تا یک رکنی را فرودآوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۶). شکل ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتاده است که قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن می‌افتد نه بر چهار حد، و مثال آن مربعی است که هر زاویه‌ای از آن به یکی از آن حدود می‌رسد... و فرق میان ارکان و حدود آن است که ارکان چهار زاویهٔ مربع باشد و حدود چهار پهلوی مربع. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۰). و ارکان پارس این است رکن شمالی متاخم اعمال اصفهان است و سرحد میان پارس.... رکن شرقی متاخم اعمال کرمان است... رکن غربی متاخم اعمال خوزستان است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۱). ||ستون و بنیاد. (لغت‌نامه محلی شوشتر). ستون. ستونی که بدان چیزی تکیه کند. عمود. (ناظم الاطباء):

بنشاند آتش آذرش بگریزد آب از آذرش
یک رکن او چون دوست شد دشمن‌شود آن دیگرش.
ناصرخسرو.

طایفه‌ای از جهت..... و به جان پای بر رکنی لرزان نهاده. (کلیله و دمنه). برزویه گفت: قویتر رکنی بنای مودت را کتمان اسرار دوستان است. (کلیله و دمنه).

دو امام زمان دو رکن‌الدین
دو قوی رکن کعبهٔ اسرار. خاقانی.

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زآن کس که رکن خانهٔ دین خواند و جعفرش.
خاقانی.

رکنی تو رکن دلم را شکست
خردم از آن خرده که بر من نشست. نظامی.

دین را سور و یا خود سوار است و ملک را رخ و یا عقار و عزت را رکن و غرار.... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۳).

– رکن دین؛ و رکن‌الدین، ستون دین، که مردم بدو تکیه و اعتماد کنند و از القاب بود:

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مر او را رکن دین. مولوی.

– رکن رکین؛ ستون محکم. (ناظم الاطباء).

– ||جزء عمده از هر چیز. (ناظم الاطباء).

– ||عضو عمدهٔ بدن. (منتهی الارب).

||بزرگ. سرور. رئیس قوم. (فرهنگ فارسی معین). ||پناه و پشتی و پشتیبان. (ناظم الاطباء): فرمود بزرگترین رکنی ما را و قویتر.... ابوسعید مسعود است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). از سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگتر رکنی است خشنود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). حاجب فاضل... ما را امروز بجای پدر است و دولت را بزرگتر رکنی وی است. (تاریخ بیهقی). و سپاس و منت از ایزد تعالی که خطهٔ اسلام را به جمال عدل و کمال فضل اعدل ملوک رکن‌الدنیا والدین... ابوالمظفر قلج طمغاج خان... بیاراست. (سندبادنامه ص ۸). عرش؛ رکن چیزی. (منتهی الارب). ||خویش و قریب. (غیاث‌اللغات از شرح نصاب) (آنندراج)[1].
||عنصر. مایه. ماده: چهار ارکان: مواد اربعه. عناصر اربعه. چهار اخشیجان. ج، ارکان. هر یک از طباع چهارگانه. ارکان اربعه. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح فلسفه) اسطقس. (یادداشت مؤلف). هیولی. ارکان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به هیولی و اسطقس شود. ||(اصطلاح فقهی) امری که نقصان و یا زیاد شدن آن مبطل عمل است اگر چه بدون قصد صورت گیرد. تکبیرةالاحرام و رکوع از جمله اعمالی هستند که رکن نماز محسوب می‌گردند. (یادداشت مؤلف).
||(اصطلاح عروض) در اصطلاح عروض هر یک از میزانها یا افاعیل را گویند مانند مفاعیلن و مستفعلن و فاعلن و...

– رکن سالم؛ آن است که چنانچه در اصل وضع شده است همچنان باشد بی‌زیاد و کم. مانند مفاعیلن [هزج] و فاعلاتن [رمل] که بدون افزودن یا کم کردن حرفی بطور سالم بیاید. (از مرآة الخیال ص ۹۷).

– رکن غیرسالم؛ آنکه در او تغییری واقع شود از زیاده کردن چیزی بر او یا کم کردن چیزی از او، اما زیاده کردن چنانکه در میان لام و نون مفاعیلن الف زیاده‌سازی و مفاعیلان گویی، و اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعلین را بیندازی و مفاعیل گویی و رکن غیرسالم را مزاحف خوانند و تغییری که در رکنی واقع شود آن را زحاف گویند. (از مرآة الخیال ص ۹۷). رجوع به المعجم از ص ۳۲ بعد شود.
||(اصطلاح نظامی) هر یک از پنج قسمت لشکر از مقدم و ساقه و میمنه و میسره و قلب. (یادداشت مؤلف). ||هریک از بخش‌های چهارگانهٔ ستاد ارتش.

– رکن اول؛ شامل شعب: آمار، ترفیعات، قضایی.

– رکن دوم؛ شامل شعب: جرایم، امور احتیاطی مربوط به جنگ.

– رکن سوم؛ شامل شعب: آموزش و تربیت سربازی.

– رکن چهارم؛ شامل تدارکات ارتش (تهیهٔ آذوقه و پوشاک). (فرهنگ فارسی معین).

رکن. [رُ] (اِخ) حجرالاسود. و منه فلما مسحوا الرکن حلوا و المراد المسح و الطواف و السعی و الحلق والا بمجرد مسحه لایحصل الحل. (منتهی الارب).

این برفراز آنکه تو گوییش حاجی است
انگار کو به مکه و رکن و صفا شده‌ست.
ناصرخسرو.

کعبهٔ شرف و علم خفیات کتابی است
ویشان به مثل کعبهٔ رکنند و صفایند.
ناصرخسرو.

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شورابچه زمزم.
ناصرخسرو.

به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.

رکن های دیگر مکه عبارتند از: رکن شامی. رکن غربی یا عراقی. رکن یمانی. رکن اسود. رجوع به تاریخ مکه تألیف فاکهی ص ۷۳ و همین ترکیبات در ردیف خود شود.

رکن. [رُ] (اِخ) سیدعاملی‌بن مشرف‌الدین حسینی. از منجمان قرن نهم هجری قمری (متولد ۸۰۰ هـ.ق.). وی کتابی‌بنام «پنجاه باب سلطانی» و کتابی در باب تقویم بنام «زیج جامع سعیدی» دارد که در آن تاریخ مختصر زیجهای معروف درج شده است. (فرهنگ

---

۱ - به معنی خویش که نصاب آورده ظاهراً غلط است. (یادداشت مؤلف).

فارسی معین).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) یا آب رکن‌آباد. نهر معروفی است از انهار شیراز که به قول صاحب فارسنامهٔ ناصری رکن‌الدولهٔ دیلمی در سنهٔ ۳۳۸ هـ. ق. احداث نموده منبع این آب در یک فرسخ و نیمی شمال شرقی شیراز است و آب مذکور از تنگ «اللهٔ اکبر» عبور کند و صحرای مصلی و باغ نو و تکیهٔ هفت‌تنان و چهل‌تنان و تکیهٔ خواجه‌حافظ را مشروب نماید. (از حاشیهٔ دیوان حافظ چ قزوینی و دکتر غنی). قنات رکن‌الدین دیلمی است که در شیراز بنیاد کرده است و آب آن به شهر می‌رسد و آبی لطیف و خوشگوار بود. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش. حافظ.

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن‌آباد و گلگشت مصلی را.
حافظ.

رجوع به تاریخ مغول ص ۵۴۰ و شیرازنامه ص ۵ و ۶ و ۲۳ و ۱۴ و سفرنامهٔ ابن‌بطوطه چ مصر ج ۱ ص ۱۲۷ و ۱۳۶ و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱، ۲۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی ازدهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و پیاز. صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۰۲۴ تن است. آب آن از قنات است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و پنبه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان برج‌اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۲۳۸ تن است. آب آن از قنات است. محصول عمدهٔ آنجا خرما و حنا. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۲۰۴ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۶۷۷ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و تنباکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رکن‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۴۹۶ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رکن‌الائمة. [رُ نُ لْ أَ ءِمْ مَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن محمدبن علی. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالکریم‌بن محمد ... شود.

رکن‌الاسلام. [رُ نُلْ اِ] (اِخ) ابومحمد جوینی متوفای سال ۴۳۸ هـ. ق. پدر امام‌الحرمین ابوالمعالی جوینی. رجوع به غزالی نامه ص ۲۴۲ شود.

رکن‌الاسلام. [رُ نُلْ اِ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر معروف به رکن‌الاسلام. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمدبن ابی‌بکر شود.

رکن‌الدوله. [رُ نُدْ دَ لَ] (اِخ) دیلمی ابوعلی حسن‌بن بویه، از امرای آل بویه (آغاز حکومت ۳۲۲ - متوفای ۳۶۶ هـ. ق.). وی از طرف خلیفه مستکفی ملقب به رکن‌الدوله شد. عمادالدوله در سال ۳۲۲ هـ. ق. برادر خود رکن‌الدوله را که بیش از ۱۹ سال نداشت مأمور فتح کرمان کرد وی نیز بدون مقاومت کرمان‌را به تصرف درآورد. رکن‌الدوله پس از فوت برادر خود عمادالدوله (۳۳۸ هـ. ق.) به اتفاق جمعی از بزرگان و امرا عازم فارس شد و در اصطخر، مدفن عمادالدوله، مطابق معمول دیالمه سه روز اقامهٔ مراسم عزاداری کرد. رکن‌الدوله نه ماه در شیراز پیش پسر خویش عضدالدوله اقامت گزید و در آن مدت مال و ثروت فراوانی اندوخت و قسمتی از آن را نزد معزالدوله، که در آن تاریخ در بغداد بود، فرستاد. رکن‌الدوله در مدتی اندک در شیراز بود. با مردم به عدل و داد رفتار کرد و قلوب شیرازیان را جلب نمود و پس از تمشیت امور فارس عازم عراق عجم شد و در آن ناحیه بین او و امرای سامانی جنگهای خونینی رخ داد. متصرفات رکن‌الدوله روزبروز زیادتر می‌شد و در نتیجه با قلمرو وشمگیربن زیار هم سرحد گردید و محارباتی بین آن دو تن صورت گرفت و غالباً فتح با رکن‌الدوله بود. با مرگ وشمگیر قلمرو رکن‌الدوله از شر حملات او رهایی یافت، اما جنگهای وی با امیران سامانی دوام یافت تا در سال ۳۴۰ هـ. ق. ابوعلی‌بن محتاج چغانی به ریاست کل سپاهیان سامانی منصوب شد و رکن‌الدوله هم که مردی صلح‌طلب بود بین آن دو صلح و اتحاد برقرار گردید. در این اوان به رکن‌الدوله خبر دادند که عضدالدوله پسرش با لشکریان بسیار بغداد را تصرف کرده و بر پسرعم خود عزالدولهٔ بختیار دست یافته و او را به قتل رسانده است. رکن‌الدوله چون مزاجی عصبی داشت با شنیدن این خبر بسیار غضبنا ک شده از شدت اندوه سخت بیمار گردید و درگذشت. رکن‌الدوله در بستر بیماری همهٔ پسران خویش را خواست و ممالک و متصرفات خود را به این ترتیب بین ایشان تقسیم کرد: فارس و اهواز و کرمان و در واقع قسمتهای جنوبی ایران بغداد به عضدالدوله پسر ارشد او تعلق گرفت. حکومت همدان و جبال و ری و طبرستان به فخرالدوله رسید. اصفهان و اعمال آن به مؤیدالدوله تفویض شد. رکن‌الدوله مؤیدالدوله و فخرالدوله را وادار کرد که سوگند یاد کنند تا عضدالدوله زنده است از اطاعت او سرنپیچند و راستی و درستی را شعار سازند و در همهٔ امور با برادر بزرگتر مشورت کنند و رأی او را در همه حال بر رأی خود ترجیح دهند. رکن‌الدوله چندی بعد درگذشت. وی امیری علم‌دوست و هنرپرور بود و در ایجاد ابنیه میکوشید. ابن العمید (ابن‌عمید) وزیر رکن‌الدوله بود. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به آثارالباقیهٔ بیرونی ص ۱۳۳ و تجارب الامم ج ۲ (مادهٔ حسن‌بن بویه) و فهرست تاریخ گزیده‌چ ادوارد براون و حبیب السیر چ سنگی ج ۲ ص ۳۹۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ سیستان ص ۳۵۹ و فهرست مجمل التواریخ و القصص و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۵ و ۴۸ و الجماهر ص ۹۷ و فهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو (مادهٔ حسن) و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۳۷ و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱ و ۴۶ و ۸۹ و ۹۲ و تاریخ کرد ص ۱۸۱ و ۱۸۴ و ۱۸۸ و کامل‌ابن اثیر ص ۱۳۹ و ۱۸۴ و ۱۸۸ و ۲۱۳ و ۲۴۷ و ۲۶۵ ج ۸ شود.

رکن‌الدوله. [رُ نُدْ دَ لَ] (اِخ) یا رکن‌الدولهٔ خمارتکین از سرداران ملکشاه سلجوقی که

به فرمانروایی فارس رسید و رباط خمارتکین در راه خراسان بدو منسوب است. (از تاریخ گزیده چ براون ص ۴۴۷). رجوع به فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۲ و ۲۹ و ۱۳۳ و ۱۳۶ و ۱۶۷ شود.

رکن‌الدوله. [رُ نُ دْ دَ لَ] (اِخ) داود از امرای ارتقیه کیفا (جلوس: حدود ۵۰۲ هـ.ق. = ۱۱۰۸ م. وفات: حدود ۵۴۳ هـ.ق. = ۱۱۴۸ م.). (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) از امرای آل‌طغان یزک که ممدوح خاقانی بوده:

شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش
نام عجم روضة‌السلام بر آمد
مفخر آل طغان یزک که ز حلمش
بر سر دهر حرون لگام برآمد. خاقانی.
میر کشورگشای رکن‌الدین
که‌درش دیو را شهاب کند. خاقانی.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) ابن رفیع‌الدین کرمانی که پدر و پسر هر دو شاعر بودند. رکن‌الدین از گویندگان قرن هفتم هجری قمری و دانشمندی پرهیزگار و معاصر حمدالله مستوفی بود. مستوفی در مدح او شعری سروده و فرستاده است به مطلع زیر:

جهان فضل و هنر جان نطق رکن‌الدین
زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده...

(از تاریخ گزیده چ ادواردبراون ص ۸۱۸، ۸۱۹).
رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ حاشیهٔ ص ۱۱ و ریاض الجنة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی روضهٔ ۵ قسم ۲ ص۸۳۱ و تذکرهٔ روز روشن صص ۲۵۵ - ۲۵۶ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) ابوالمظفر ملک ارسلان‌بن طغرل‌بن محمدبن ملکشاه سلجوقی که قریب شانزده سال سلطنت کرد و به سال ۵۸۱ هـ.ق. درگذشت. او پادشاهی عادل و مهربان و سهل‌گیر بود و عفو و اغماض فراوان داشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۳۰).

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) ابوبکربن عثمان پدر شمس‌الدین اول [مؤسس آل‌کرت] است که در نیمهٔ اول قرن هفتم هجری قمری می‌زیسته است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابوبکر و حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۳۶۸، ۳۶۷ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) یا رکن‌الدین اسپهبد کبودجامه که با مغولان ساخت و با سلطان محمد خوارزمشاه که در فتح مازندران عم و پسرعم وی را کشته بود به مخالفت پرداخت و سرزمین از دست رفته را پس گرفت. (از تاریخ مغول ص ۴).

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) یا رکن‌الدین استرآبادی حسن‌بن محمد حسینی (سید) از بزرگان علماء و فقهای اسلام و حافظ قرآن بود. وی به سال ۷۱۱ هـ.ق. در موصل درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۲۶۴). در فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ۳۲۸ و ۳۶۳ تا ۳۶۶ نام وی رکن‌الدین حسن‌بن محمد شرفشاه علوی حسینی استرآبادی و تاریخ وفاتش بسال ۷۱۵ و ۷۱۷ یا ۷۱۸ هـ.ق. آمده و شاگرد خواجه نصیر طوسی دانسته شده و از کتاب «الوافیة فی شرح الکافیة» که به عربی و از تألیفات اوست یاد شده است. رجوع به همین مأخذ و حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۶۱۲ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) اوحدی مراغه‌ای. رجوع به اوحدی مراغه‌ای و رکن‌الدین.... در فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ صص ۴۸۶ - ۴۸۹ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) باربک شاه‌بن محمود از سلاطین بنگاله (اخلاف مبارکشاه) (جلوس: ۸۴۶ هـ.ق. = وفات: ۸۷۹ هـ.ق.). (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) برکیارق. رجوع به برکیارق شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) بکرانی. ابن رفیع‌الدین. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۲۵ و رکن‌الدین (ابن رفیع‌الدین کرمانی) شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) بیبرس بندقداری. ظاهر، از ممالیک بحری (جلوس: ۶۵۸ هـ.ق. = ۱۲۶۰ م. وفات: ۶۷۶ هـ.ق. = ۱۲۷۷ م). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱ و ۷۳ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) حجة‌الحق رکن‌الدین مبارک. رجوع به رکن‌الدین (مبارک...) شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) حسن‌بن سیدمعین‌الدین اشرف وزیر شاه‌شجاع (اندک مدتی پس از خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه) که در اثر جعل‌نامه‌ای از طرف خواجه جلال‌الدین تورانشاه و خواجه همام‌الدین، با امر پادشاه تیرباران گردید. و منصب وزارت به خواجه جلال‌الدین تورانشاه تفویض شد. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۳۰۵ و ۳۰۴ و ۲۹۵).

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) خمارتکین. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۵۹ و تاریخ گزیده چ اروپا ص ۴۴۷ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) خواجه جوق رکن‌الدین. (یادداشت مؤلف). رجوع به خواجه جوق و شدالازار ص ۲۵۵ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص ۱۹۲ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) خواجه رکن‌الدین عمیدالملک وزیر شاه شیخ ابواسحاق و پسر قاضی شمس‌الدین محمود صائنی وزیر است. عبید زاکانی از ستایشگران او بود و از جمله چکامه‌ای به مطلع زیر دربارهٔ وی دارد:

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک
که‌بنده نام دعا گویی‌شما دارد.

رکن‌الدین خود مردی شاعر و فاضل بود و دو قطعهٔ زیر بر طبق بیاض خطی بسیار نفیس که تاریخ آن ۷۸۲ هـ.ق. است و در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان مضبوط می‌باشد از اوست:

ترسا بچه ای که هر که در شهر
سرمست می مغانهٔ اوست
خاصیت آب زندگانی
در خاک‌شرابخانهٔ اوست.
ساروان را دوش گفتم ماه بی مهرم کجاست
گفت‌کآن محمل‌نشین در کاروانی دیگرست
گفتم‌از دورش توانم دید گفت از من مپرس
کآن‌زمام اکنون‌به دست ساروانی دیگرست.

(از کلیات عبید زاکانی به تصحیح و مقدمهٔ عباس اقبال صص «ی - یب» مقدمه).
رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۷۱ و مزدیسنا و ادب پارسی ص ۲۷۹ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص ۸۹ و ۱۱۴ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادواردبراون ج۳ ص ۲۶۸ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) خورشاه‌بن علاءالدین محمد، آخرین شاه فرمانروایان الموت. وی به دست هلاکوخان‌اسیر شد و در سپاه منکوقاآن به خدمت و قتل و غارت پرداخت و بعدها بسبب اختلاف با سران سپاه او را در رود جیحون غرق کردند. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ صص ۴۷۶ - ۴۷۹).
رجوع به ج ۳ همان کتاب ص ۹۵ و ۹۹ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص ۲۸ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج۳ ص ۲۸ و تارخی گزیده چ لیدن ص ۵۲۷، ۵۲۶ و بخش اسماعیلیه جامع التواریخ رشیدی شود.

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) (درویش). حاکم سبزوار. وی در سال ۷۷۸ هـ.ق. به فارس رفت و از شاه شجاع کمک خواست و به کمک او در سال ۷۷۹ هـ.ق. به خراسان برگشت و سبزوار را منسخر کرد و خطبه و سکه بنام وی جاری شد. (از تاریخ مغول ص ۴۷۶).

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) رازی. از گویندگان‌ایران بود. بیت زیر از اوست:

روشن نگشت سوز دل ما به هیچ کس
در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رکن‌الدین. [رُ نُ دْ دی] (اِخ) سجاسی. از مشایخ صوفیه در قرن هفتم هجری قمری بود

و شیخ اوحدالدین کرمانی از مریدان او بشمار است. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۱۱۶). رجوع به فهرست مناقب شیخ اوحدالدین کرمانی چ فروزانفر و شدالازار صص ۳۱۱ - ۳۱۴ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) سلطانشاه‌بن قاوردبن جغری‌بیک، از سلجوقیان کرمان (جلوس: ۴۶۷ هـ. ق.).(فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به غزالی‌نامه ص۳۰۳ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) سلیمان‌بن غیاث‌الدین کیخسرو برادر علاءالدین کیقباد از سلاجقهٔ روم است. رکن‌الدین برادر خود را زهر داد و خود نیز در سال ۶۶۴ هـ. ق. به فرمان اباقاخان مسموم گشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ص ۵۴۰). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) سلیمانشاه از ملوک سلجوقیان روم پسر عزالدین قلیج ارسلان است. وی به سال ۵۷۹ هـ. ق. با فراری شدن برادرش به سلطنت رسید و پس از ۲۳ سال پادشاهی به سال ۶۰۲ ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن صص ۴۸۲ - ۴۸۴ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) (شیخ) علاءالدوله ابوالمکارم احمدبن ملک شرف‌الدین سمنانی. از بزرگان و مشایخ صوفیه و معاصر سلطان ابوسعید ابن اولجایتو (متولد ۷۰۴هـ. ق.)، و مورد احترام همهٔ بزرگان و شاهزادگان عصر بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۵۸ و ۳۵ و ۲۱۲ و ۲۲۰ و ۳۵۸ و ۳۸۵ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۳ و ۲۴ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج۳ ص ۲۵۷ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) شیخی از خاندان خواجه رشیدالدین فضل‌الله است و به وزارت ساتی‌بیک مغول (۷۳۹ - اوایل ۷۴۱ هـ. ق.) در تبریز رسید. (از تاریخ مغول ص ۳۵۶).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) صاین قاضی ملقب به نصرةالدین عادل وزیر سلطان ابوسعید بهادرخان، از فرزندان ضیاءالملک محمدبن مودود عارض سپاه سلطان محمد خوارزمشاه بود. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ صص ۲۰۸ - ۲۰۹). و رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۱۶ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۳ و ۱۲۹ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۸۲ و ۲۱ و ۲۲ و تاریخ ادبی ادواردبراون ج۳ ص ۶۱ و ۶۰ و دستور الوزراء ص ۳۲۳ و ۳۲۴ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۵۹۴ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) صاین هروی اصفهانی. از گویندگان و دانشمندان عصر شاهرخ پسر امیر تیمور بود. رجوع به مجمع الفصحاء ج۲ ص ۱۹ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و تاریخ عصر حافظ ص ۴۵ و ۲۵۷ و مادهٔ صائن (رکن‌الدین هروی) شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) صلاح کرمانی. وزیر اتابک مظفرالدین ابوشجاع سعدبن زنگی (متوفای ۶۲۳ هـ. ق.)که بعد او را عزل کرد و عمیدالدین ابونصر اسعد را بجای وی برگزید. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ صص ۵۶۱ - ۵۶۲):

اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو بت‌رویی
بجز قاضی نمی‌دانم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن‌الدین
که‌دین از قوت رایش به عهد مصطفی ماند.
سعدی.

رجوع به دستورالوزراء ص ۲۳۷ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) طغرل‌بن ارسلان قسیم امیرالمؤمنین. رجوع به طغرل (بن ارسلان...) و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۳۱ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) طغرل‌بن محمدبن ملکشاه یمین امیرالمؤمنین. رجوع به طغرل (بن محمد...) و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۲۱ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) طغرل‌بیک محمدبن میکال سلجوقی یمین امیرالمؤمنین. رجوع به طغرل بیک و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۳۱۲ و ۴۸۵ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) غورشاه [غورسانجی] ابن محمد خوارزمشاه. وی از سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه کوچکتر بود و از طرف پدر [سلطان محمد خوارزمشاه] حکومت عراق را داشت. و در کرمان و ری و اصفهان خدماتی درخشان از خود نشان داد و با سپاه مغول در قلعهٔ فیروزکوه جنگید تا سرانجام شکست خورد و وی را گرفتند و پیش فرماندهٔ سپاه بردند فرمانده به وی گفت: که در پیش او زانو بزند رکن‌الدین تن به ذلت نداد و مغولان او را کشتند. (۶۱۷ هـ. ق.). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۴۹ و ۶۵۰ و حاشیهٔ ص۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و تاریخ مغول ص ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۹ و ۹۷ و ۱۱۳ و ۵۳۳ و جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۱۲ و ۱۰۷ و ۱۰۰ و ۲۰۸ و ۲۱۰ و تاریخ گزیده ص ۴۹۵ و ۴۹۸ و ۴۹۹ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) فیروزشاه اول، از سلاطین مملوک [دهلی] جلوس: ۶۳۳ هـ. ق. وفات ۶۳۴ هـ. ق.(فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ صص ۶۱۸ - ۶۱۹ و فیروزشاه شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) یا رکن‌الدین قبایی. از گویندگان نامی زبان پارسی در قرن هفتم هجری قمری و استاد پوربهای جامی و از شاگردان اثیرالدین اومانی بود. دو بیت زیر از قطعه‌ای است که به خواجه معزالدین طاهر تقدیم کرده است:

چه شد امسال آخر ای مخدوم
که‌من رنجدیدهٔ مظلوم
بعد ده سال حق برین دولت
گشتم‌از هر قرار دل محروم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رجوع به فرهنگ سخنوران و آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی صص ۳۵۹ - ۳۶۰ و تذکرهٔ روز روشن ص ۲۵۷ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) قلیج ارسلان چهارم ابن غیاث‌الدین کیخسروبن علاءالدین کیقباد از سلجوقیان آسیای صغیر (جلوس: ۶۵۵ هـ. ق. وفات ۶۶۶ هـ. ق.). (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص ۲۰۵ و ۲۱۲ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) قمی (قاضی). از گویندگان معاصر کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی و از فرزندان دعوی دارقمی بود وی در نظم و نثر تازی و پارسی استاد بود و گفته‌اند سه چهار هزار بیت نظم دارد ولی جز اندکی دیده نشد. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۳۶). رجوع به آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی صص ۲۳۶ - ۲۳۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ و ریاض الجنة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی روضهٔ ۵ قسم ۲ ص۸۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) رکن‌الدین کرمانی حنفی، مکنی به ابوالفضل. وفات وی بسال ۵۴۳ هـ. ق. بود. او راست: ۱- فتاوی ابوالفضل. ۲- شرح مختصر الکرخی ۳- الایضاح ۴- التجرید. (یادداشت مؤلف).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) کیکاوس از حکام بنگاله از اخلاف محمد بختیار (جلوس: ۶۹۱ هـ. ق. وفات ۷۰۲ هـ. ق.). (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) مبارک. دومین از امرای قره‌ختائیان کرمان و پسر براق حاجب مؤسس آن سلسله بود. وی در سال ۶۳۲ هـ. ق. به فرمان اوکتاقاآن به حکومت کرمان رسید و درسال ۶۵۰ هـ. ق. پس از هیجده سال فرمانروایی کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۲ ص ۲۱۴ و ۲۱۷ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۳۷۱ و ۳۷۳ و ۵۲۹ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) محمد

خوافی. از مشاهیر دانشمندان و رجال و مشایخ قرن نهم هجری قمری و مورد احترام و بزرگداشت رجال و بزرگان معاصر خود بود. مرگ وی بسال ۸۳۸ هـ.ق. در هرات روی داد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۸). رجوع به کتاب رجال حبیب السیر ص ۹۵ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) یا رکن‌الدین محمود. خواهرزادهٔ سلطان سنجر و قایم‌مقام او در خراسان بود برخی از غلامان سنجری او را در نیشابور گرفتند و میل کشیدند (درحدود ۵۶۰ هـ.ق.). (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۶۳۲ - ۶۳۳).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) محمودخان ثالث‌بن ارسلان قلج طمغاج‌خان‌بن محمد، از ایلک خانیان ترکستان [مغرب] تاریخ حکومت او به تحقیق معلوم نیست. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). در کتاب غزالی‌نامه دورهٔ سلطنت او بین ۴۸۸ - ۴۹۴ آمده است. رجوع به غزالی‌نامه ص ۲۹۹ هـ.ق. شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) محمود پسر ملک نصرالدین پادشاه سیستان. قسمتی از تاریخ سیستان به نام ملک نصرالدین و دو پسرش رکن‌الدین و نصرةالدین بین سالهای ۶۷۵ - ۶۸۰ هـ.ق. پرداخته شده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۶).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) مسعودبن محمد امامزاده. متوفای ۶۱۷ هـ.ق. از دانشمندان و مدرسان و گویندگان نامی بخارا واستاد محمد عوفی صاحب جوامع الحکایات و لباب الالباب بود. جوینی در شرح حملهٔ مغول گوید: جماعتی که آنجا بودند روان می‌شدند و اوراق قرآن در میان قازورات لگدکوب اقدام و قوایم گشته در این حالت امیر امام جلال‌الدین... روی به امام عالم رکن‌الدین امامزاده... آورد و گفت: مولانا چه حالت است، این که می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب. مولانا امامزاده گفت: خاموش باش باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد سامان سخن گفتن نیست. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۱). صاحب قاموس الاعلام ترکی دو بیت زیر را از او آورده است:

ای چرخ مرا زعشق بیزاری ده
یا یار مرا سر کم‌آزاری ده
در فرقت آن خوب بداندیش به من
ای صبر اگر نمرده‌ای یاری ده.

رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۶ و لباب الالباب ج ۱ ص ۱۸۲ و ۲۸۱ و ۳۳۹ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۵۵ و فرهنگ سخنوران (مادهٔ مسعود هروی) و تاریخ مغول ص ۲۹ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) یا ملک رکن‌الدین‌بن تاج‌الدین. دومین امیر از آل کرت (جلوس: ۶۷۷ هـ.ق. = ۱۲۷۸ م. - وفات: ۶۸۲ هـ.ق. = ۱۲۸۳ م.). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاریخ مغول ص ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و تاریخ سیستان ص ۴۰۷ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) مودود، آخرین امیر از ارتقیان کیفا (جلوس: ۶۱۹. = ۱۲۲۲ م. وفات: ۶۲۹ هـ.ق. = ۱۲۳۱ م.). (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) یوسف شاه‌بن اتابک نصرةالدین احمدبن الب ارغوان (اتابک) وی پس از مرگ پدر مدت شش سال در لرستان حکومت راند و با رعایا به عدل و عطوفت رفتار کرد و در سال ۷۱۴ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۲۸). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رکن‌الملک. [رُ نُلْ مُ] (اِخ) سلیمان خان شیرازی ابن محمد کاظم‌بن محمد حسین‌بن محمد اسماعیل‌بن ابراهیم سلطان‌بن امام وردی بیک. (تولد شیراز ۱۲۵۴ هـ.ق. وفات ۱۳۳۱ هـ.ق.) وی در سال ۱۲۷۶ هـ.ق. از طرف دولت مأمور بحرین گردید در سال ۱۲۷۸ هـ.ق. به تهران بازگشت و در سال ۱۲۷۹ هـ.ق. بسمت منشی‌گری ظل‌السلطان به اصفهان رفت و در سال ۱۲۹۶ که ظل‌السلطان در اصفهان بود وی نایب‌الحکومهٔ او بود. رکن‌الملک شاعر و نویسنده‌ای زبردست و باذوق بود و در شعر «خلف» تخلص میکرد. ابنیهٔ خیریه از او به یادگار مانده است. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن بصری. [رُ نِ بَ] (اِخ) رکن کعبه که بسوی بصره است و حجر در آن رکن است. (از معجم البلدان).

رکن حطیم. [رُ نِ حَ] (اِخ) یکی از ارکان کعبه است. (آنندراج) (غیاث اللغات). یکی از ارکان کعبه. (ناظم الاطباء):

تیغ بردوش نه و از دی و از دوش مپرس
گربخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم.
اسکافی (از بیهقی ص ۳۹۰).
باد میدان تو زمحتشمان
چون به هنگام حج رکن حطیم.
اسکافی (از بیهقی خ ۳۹۰).

رکن رابع. [رُ نِ بِ] (اِخ) در اصطلاح طریقهٔ شیخیه، نامی است که به نائب خاص امام دهند ومعرفت آنان واجب است. (یادداشت مؤلف).

رکن سوا. [رُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن است. آب آن از خمام‌رود. محصول عمدهٔ آنجا برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رکن شامی. [رُ نِ] (اِخ) رکن چهارم از ارکان کعبه که بسوی شام و بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

رکن عراقی. [رُ نِ عِ] (اِخ) رکن سوم از ارکان کعبه که بسوی عراق است. (از معجم البلدان).

رکن کاشی. [رُ نِ] (اِخ) رکن‌الدین مسعود مسیح معروف به حکیم‌رکنا از پزشکان و گویندگان نامی ایران بود و در شعر «مسیح» تخلص میکرد. وی ابتدا در ایران در خدمت شاه عباس بود و بعد به هندوستان رفت و به خدمت امیرشاه و جهانگیر و شاهجهان پیوست سپس به ایران بازگشت و در سال ۱۱۵۶ هـ.ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

نالهٔ زار است کارم تا نفس باشد مرا
ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

رکن کلا. [رُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۱۹۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ تاخلاروچاه. محصول عمدهٔ آنجا پنبه و کنف و غلات. این ده شامل آبادیهای: بالادسته، پایین‌دسته، پهن‌حاجی تبلا، برجی‌خیل، دیسه‌سر، کالش‌کلا می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رکنی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به رکن. مجازاً به معنی زر خالص باشد منسوب به شخصی و آن شخص کیمیا گربوده است. (از برهان) (از غیاث اللغات). زر خلص منسوب به رکن‌الدین که زر خالص رایج کرده و رکن‌الدین شخص کیمیا گربوده. (آنندراج). و شاید منسوب به رکن‌الدین یا رکن‌الدوله نامی از حکام و فرمانروایان باشد نه کیمیا گر:

از بخشش توعالم پر جعفری و رکنی
وز خلعت توگیتی پر رومی و بهایی. فرخی.
رکنی تو رکن دلم را شکست
خردم از آن خرده که بر من نشست. نظامی.

- دینار رکنی؛ دینار منسوب به رکن. دینار که‌زر خالص دارد: رأی پادشاه بر وی متغیر شد... و او را به مبلغ یکهزار و هفتصد دینار رکنی مؤاخذت فرمود. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵).

- زر رکنی؛ سکهٔ رکنی. که منسوب به رکن باشد:

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زآن کس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش.
خاقانی.

||گوشه‌دار. (فرهنگ فارسی معین).

— درهمهای رکنی؛ درهمهای مربع که مهدی مؤسس حکومت موحدین دستور ضرب آن را داد. (فرهنگ فارسی معین).
||(اِخ) نام طایفه‌ای در شوشتر. (از لغت محلی شوشتر).

رکنی. [رُ] (اِخ) در مقام نسبت به رکن‌آباد شیراز گفته شود. رکن‌آباد شیراز را نیز گویند. (برهان) (لغت محلی شوشتر).
— آب رکنی؛ آب رکن‌آباد. (ناظم الاطباء):

شیراز و آب رکنی و این باد خوش‌نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است.
حافظ.

رجوع به رکن‌آباد شود.

رکن یمانی. [رُ نِ یَ] (اِخ) یکی از ارکان کعبه است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکی از ارکان کعبه است و آن رکنی است که در سمت یمن واقع شده رکن دوم را رکن بصری و سوم را رکن عراقی و چهارم را شامی گویند. رجوع به عقد الفرید ج ۴ ص ۱۲۹ شود.

رکو. [رَ کْوْ] (ع مص) چاه کندن. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین کندن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به صلاح آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). اصلاح کردن کار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آرام کردن به جایی. (منتهی الارب) (آنندراج). اقامت کردن در جایی. (از اقرب الموارد). ||گناه بر کسی نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به زشتی صفت کردن. ||تأخیر کردن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به تأخیر انداختن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بار برافزودن بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). دو چندان کردن بار شتر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||استوار کردن خیل. (منتهی الارب) (آنندراج). استوار کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||باقی روز باشیدن به جایی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اقامت در جایی به بقیهٔ روز. (یادداشت مؤلف).

رکو. [رُ] (اِ) قطعه‌ای از پارچهٔ کهنه و لته. (ناظم الاطباء). جامهٔ کهنه. (شرفنامهٔ منیری). رگو. جامهٔ کهنهٔ سوده‌شده، لته. (فرهنگ فارسی معین). کهنه. خرقه. پینه. فلرز. فلرزنگ. کهنه. جنده. جندره. ژنده. لته. ریطه. پاره: رکوی حیض؛ لتهٔ حیض. (یادداشت مؤلف). نسی؛ رکوی حیض. (ترجمان القرآن): چون وقت وضع حمل شد چنانکه کسی ندانست آن بچه را در رکویی پیچید. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).

ز ایشان برست گبر و بشد یکسو
بر دوخته رکو به کتف ساره. ناصرخسرو.

رکویی داشت بر چشم خود بست. (تذکرهٔ دولتشاه ترجمهٔ معینی جوینی). پس تدبیرهای دیگر انداختند و عاقبت بر آن قرار دادند که چون شب درآید گلوی وی بیفشاریم و رکوی سنگین در دهان او نهیم آنگه آواز برآوریم که شهریار اسکندر فرمان یافت. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

روز دیگر با رکو پیچید پا
پا کش اندر صف قوم مبتلا. مولوی.

فراعه؛ رکویی که قلم در وی پاک کنند. (منتهی الارب) (از السامی فی الاسامی). فلرز؛ ابزاری یا رکویی بود که خوردنی در او بندند. (یادداشت مؤلف). ||کرباس. (از انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین):

پیش کف راد تست از غایت جود و سخا
در شبه، دیبا رکو، اکسون کسا، اطلس گلیم.
سوزنی.

بدخواه ترا حادثه چون سایه ملازم
این رنگ نیابد به ازین هیچ رکویی. انوری.

||چادر یکلخت و پاره. (شرفنامهٔ منیری). چادرشب یکلخت. (فرهنگ فارسی معین). به معنی چادر یکلخت آمده که رکوک و رکوه نیز خوانند و به عربی ریطه گویند. (انجمن آرا). ||سوده و ریزیده. (شرفنامهٔ منیری). رگو. رگوه. رگوی. رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

رکوات. [رَ کَ] (ع اِ) ج رُکْوَة یا رِکْوَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج رَکوة. (از اقرب الموارد). رجوع به رکوة شود.

رکوب. [رُ] (ع مص) برنشستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۳) (آنندراج). اشتر برنشستن. (دهار) (از اقرب الموارد). سوار شدن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رَکب. (ناظم الاطباء): حسام‌الدین منجم که به فرمان قاآن مصاحب او بود تا اختیار نزول و رکوب می‌کند طلب کرد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). هان این نه رکوبی است که آن را رجوعی باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۴). ||گناه ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رکب شود. ||کلان‌زانو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

رکوب. [رُ] (ع ص، اِ) ج راکِب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به راکب شود. ||ج رَکب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رکب شود.
— رکوب کوسج؛ نام جشنی مر ایرانیان را. کوسه‌برنشین. جشن کوسه‌برنشین. (ناظم الاطباء). رجوع به کوسه‌برنشین شود.
||(اِمص) سواری. خواه بر ستور باشد خواه برکشتی. (ناظم الاطباء). سواری. (فرهنگ فارسی معین). برنشست. سواری. نشست. (یادداشت مؤلف).

رکوب. [رَ] (ع ص، اِ) ستور برنشستنی. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه برنشست را شاید. (دهار). ستوری که لایق سواری باشد. (غیاث اللغات). ستور برنشستنی و آماده برای سواری. (ناظم الاطباء). آنچه نشست را شاید. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۳). ||شتران مورد استفاده برای سواری یا مطلق مرکوبة. (از اقرب الموارد). رجوع به رکوبة شود. ||شتری که در او اثر زخم پشت از پالان باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیار سواری‌کننده. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). مرد شترسوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||راه پاسپرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رکوب شود.

رکوبة. [رَ بَ] (ع ص، اِ) ستور برنشستنی. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنچه برنشست را شاید. (دهار). ستور حاضر و آماده برای سواری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماده شتر صالح برای سوار شدن یا ماده شتر رام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هر ستور که آماده برای کار است: اللازمة للعمل من الدواب. ج، رکائب. (از اقرب الموارد). و رجوع به رکوب شود.

رکوبة. [رَ بَ] (اِخ) پشته‌ای است میان مکه و مدینه نزدیک عرج. (منتهی الأرب). گریوه‌ای است در میان مکه و مدینه پهلوی یعرج در نزدیکی کوه ورقان. حضرت رسول (ص) هنگام هجرت از این گریوهٔ پرخطر عبور کرده. (از معجم البلدان).

رکوتا. [رَ] (هزوارش، ص)[1] به زبان زند و پازند به معنی هوشیار و صاحب هوش باشد. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

رکوح. [رُ] (ع مص) میل کردن بسوی کسی و یار گردیدن و آرام گرفتن به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رکون. (یادداشت مؤلف). رجوع به رکون شود.

رکوح. [رُ] (ع اِ) ج رُکح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به رکح شود.

رکود. [رُ] (ع مص) راست ایستادن ترازو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد). ایستادن ترازو. (تاج المصادربیهقی) (از المصادرزوزنی). ||آرمیدن و برجای بودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ایستادن. آسودن. (فرهنگ فارسی معین). آرمیدن قوم از آمد و شد در شب.

---
۱ - هزوارش rakôkatâ، r(a)kôtâ، پهلوی usheedhar، هوشیار. (از ذیل برهان ج معین).

(ناظم الاطباء). آرام شدن. آرام گرفتن. برجای بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||ایستادن آب و باد و کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲). (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||ایستادن آفتاب به نصف‌النهار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از دهار) (از اقرب الموارد). ایستادن آفتاب وقت زوال. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). ||رکودالصلوة؛ سکون است میان دو حرکت آن مانند طمأنینهٔ بعد از رکوع و جلسهٔ میان دو سجده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ثابت و برقرار ماندن چیزی. (ناظم الاطباء). ||ثابت و برقرار ماندن چرخ آب. (از اقرب الموارد). ||نشستن جوش شراب. (یادداشت مؤلف). آرام شدن غلیان عصیرانگور. (از اقرب الموارد). ||رکود ریح؛ ذهاب دولت. (یادداشت مؤلف). رکد ریح القوم، رکوداً؛ دولت آنان از میان رفت و کارشان به تراجع افتاد. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سکون. ثبات. سکونت. (یادداشت مؤلف). ||کسادی؛ رکود بازار. بی‌رونقی آن. را کد بودن آن. داد و ستد نشدن در آن. (یادداشت مؤلف). ||کاهلی. (فرهنگ فارسی معین).

رکود. [رَ] (ع ص، اِ) شتر ماده که پیوسته شیر دهد و قطع نکند. ||کاسهٔ پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رکورد. [رِ کُرْ] (فرانسوی، اِ)[1] نهایی‌ترین امتیاز در یک بازی ورزش.

— رکورد شکستن؛ بدست آوردن بالاترین امتیاز در یک بازی یا ورزش: تختی پهلوان ایرانی رکورد جهانی کشتی سنگین‌وزن را شکست.

||حد نصاب هر چیز. (فرهنگ فارسی معین). مرّه. نصاب. (یادداشت مؤلف).

رکوسیه. [رَ سی یَ] (اِخ) گروهی است میان ترسایان و صابئین. (منتهی الارب). دینی است میان نصاری و صابئین. (دهار) (از مهذب الاسماء). گروهی میان ترسایان و صابئین که ستاره‌ها را ستایش می‌کنند. (ناظم الاطباء).

رکوض. [رَ] (ع ص، اِ) کمان زودتیزانداز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رکوع. [رُ] (ع مص) بر روی افتادن از پیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منحنی شدن از پیری. (از اقرب الموارد). ||دو تو شدن. (دهار). پشت خم دادن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳) (المصادر زوزنی). انحناء. (تاج المصادر بیهقی). پشت خم دادن. گویند: رکع الشیخ؛ ای انحنی من الکبر. و منه رکوع الصلوة. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||(اصطلاح فقهی) رکوع الصلوة؛ پست کردن سر است پس از اتمام قرائت چنانکه برسد هر دو کف دست به هر دو زانو، یا هموار و برابر کردن پشت و یقال: رکع المصلی رکعة و رکعتین و ثلاث رکعات؛ یعنی نماز گزارد یک و دو و سه و منه الحدیث رکعتان لم یکن رسول الله (ص) یدعهما؛ ای صلاتان. (منتهی الارب). رکوع در نماز آن است که شخص نمازگزار بنحوی خم شود که پشت آن راست و برابر گردد و کفهای دست وی از سرزانوها پر گردد. (ناظم الاطباء). مقابل سجود در نماز. پشت خم کردن در نماز. منحنی شدن بدن بحدی که دستها براحتی به زانوها متصل گردد. رکوع نوع مخصوصی از عبادت و یکی از ارکان نماز بشمار می‌رود. (یادداشت مؤلف). انحناء پشت باشد در صلوة و آن رکن است و موقع آن بعد از فراغ از حمد و سوره و یا تسبیحات اربعه باشد و در هر رکعتی باید به حالت تعظیم به اندازه‌ای که دو دست او به زانوی مصلی برسد خم شود و ذکر لازم را بگوید و آن «سبحان ربی العظیم و بحمده» یا سه بار «سبحان الله» باشد. (از فرهنگ علوم تألیف دکتر سجادی از شرح لمعه و کشاف):

ای نازکک میان و همه تن چو پرنیان
ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان.

خسروی.

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.

منوچهری.

چنانکه بازنشناسد امامم
رکوعم را رکوع است ار قیام است.

منوچهری.

بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود
پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند.

ناصرخسرو.

چو ابدالان همیشه در رکوع است
به باغ اندر به هر سو میوه‌داری.

ناصرخسرو.

پشت این مشت مقلد کی شود خم از رکوع
گرنه‌در جنت امید میوهٔ طوباستی.

ناصرخسرو.

همه کس ز آسمان کند قبله
پشت گرداند از رکوع دو تا.

خاقانی.

چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود
بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد.

خاقانی.

گه‌در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه‌در رکوع باش چو بر مرکز آسمان.

خاقانی.

— به رکوع آوردن؛ خم کردن. سرزیر کردن و پشت خم دادن چون حالت رکوع مرد نمازگزار:

به رکوع آر صراحی را در قبلهٔ جام
چون سر افتاده شود، باز درآور به قیام.

منوچهری.

||اطمینان برخدا؛ رکع الی الله. (از اقرب الموارد). ||نماز خواندن. رکعت. به نماز ایستادن نمازگزار. (ناظم الاطباء). نماز بردن. کرنش‌کردن. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح عرفان) نزد صوفیه اشارت است بسوی شهود انعدام موجودات کونیه تحت وجود تجلیات الهیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||خم کردن‌سر و به روی افتادن شتر. (از اقرب الموارد). ||محتاج گردیدن شخص بعد توانگری و فروتر شدن حال او و فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انحطاط حال کسی و محتاج شدن وی. (از اقرب الموارد).

رکوع. [رُ] (ع ص) جِ راکِع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به راکع شود.

رکوع کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) به رکوع رفتن. پشت خم کردن. پشت خم دادن. حالت رکوع مرد نمازگزار گرفتن:

نرگس همی رکوع کند در میان باغ
زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی.

منوچهری.

رکوک. [رُ] (اِ)[2] یا رگوک. لته و پارچهٔ کهنه. (ناظم الاطباء). به معنی رکو است که جامه و لتهٔ کهنهٔ از هم رفته باشد. (برهان). وصله. پاره که بر جامه زنند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴):

پست نشسته تو در قبا و من اینجا
کرده‌ز غم چون رکوک بوق چو آهن.

پسر رامی (از لغت فرس).

رجوع به رکو شود.

— رکوک حیض؛ کهنهٔ حیض و پارچه‌ای که زنان در ایام حیض برخود بردارند. (ناظم الاطباء): نَسی. نُسی؛ رکوک حیض که بیندازند آن را. (منتهی الارب). رجوع به رکو و رکوه و رگو شود.

||کرباس. (از فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی) (از برهان).

رکوگر. [رَ گَ] (ص مرکب) پنبه‌دوز و کهنه‌چین. (ناظم الاطباء). ||به معنی رفوگر

1 - Record.

۲ - در ناظم الاطباء به فتح «راء» آمده ولی با توجه به برهان و فرهنگ فارسی معین و مادهٔ رگوک به ضم «راء» درست‌تر به نظر می‌آید.

است. (از شعوری ج ۲ ورق ۶).

رکوم. [رَ] (هزوارش، ضمیر)[1] به لغت زند ضمیر جمع مخاطب یعنی شما و انتم. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

رکون. [رُ] (ع مص) میل کردن بسوی کسی و آرمیدن. قال الله تعالی: و لاترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار (قرآن ۱۱/۱۱۳). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آرام گرفتن و میل کردن به چیزی. (آنندراج) (غیاث اللغات). میل کردن به چیزی. (از ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ۵۳). میل کردن بسوی کسی و آرام شدن. و از آن است: «هو راکن الی فلان و راکن الیه». (از اقرب الموارد). چسبیدن. (تاج المصادر بیهقی). چفسیدن. گراییدن و میل کردن.

— رکون داشتن؛ میل داشتن. اعتماد داشتن:

وصف حیوانی بود بر زن فزون

زآنکه سوی رنگ و بو دارد رکون. مولوی.

||(امص) اطمینان. سکون. (یادداشت مؤلف):

ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون

جنگ فعلی شان ببین اندر رکون. مولوی.

پس نشان نشف آب اندر غصون

آن بود که می‌نجنبد در رکون. مولوی.

رکونة. [رُ نَ] (ع مص) مصدر به معنی رَکانَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رکانة شود.

رکوة. [رَ کْ وَ] (ع اِ) حوض بزرگ. ||جرموز کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کوزهٔ آب خوردنی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مشک آب. ج، رِکاء و رَکوات. در مثل است: صارت القوس رکوة؛ یضرب فی الادبار و انقلاب الامور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مشک آب. ج، رکاء و رکوات. (آنندراج).

رکوة. [رَ کْ / رُ کْ / رِکْ وَ] (ع اِ) کشتی خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زورق کوچک. (از اقرب الموارد). ||رقعه که زیر سنگهای انگورفشار گسترند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رقعه‌ای است زیر عواصر و آن سنگی است که انگور را بدان بفشرند. (از اقرب الموارد). ||شرم زن. ج، رُکیّ و رَکایا و رَکوات. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شرم زن. (منتهی الارب).

رکوة. [رَ کْ وَ] (ع اِ) رکوه. مشک خرد. نیم مشک. (یادداشت مؤلف). دلو خرد. (مهذب الاسماء). ابریق چرمی که به هندی چهارگل گویند. (غیاث اللغات): یکی رکوه بود او را [حضرت محمد (ص)] از ادیم بفرمود تا آن را پرآب کردند و پیش خود بنهاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). یکروز دعوتی بود و من رکوهٔ خوردنی بستدم. (اسرارالتوحید ص ۳۰۲). تسبیح برگرفت و عصا و رکوه بدست کرد. (سندبادنامه ص ۱۹۱).

صوفیان رکوه بر آب زندگانی چون خضر

همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده.

خاقانی.

دست و عصاش موسوی رکوه پر آب زندگی

گرم روان عشق را کرده به چشمه رهبری.

خاقانی.

چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت: کاشکی همهٔ سفر چنان بودی که به عصایی و رکوه‌ای راست شدی. (تذکرة الاولیاء عطار). ||کوزهٔ چرمین. (یادداشت مؤلف). ||خاشاکدان. (یادداشت مؤلف).

رکوه. [رَکْ وَ / وِ] (اِ) به معنی رکو است که لتهٔ کهنه و کرباس از هم رفته باشد. (برهان). پاره و آن را رکوی نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری): حد بینی پاره‌ای رکوه آتش زنید و در زیر بینی او را دارید اگر عطسه کند دروغ می‌گوید. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۵۹). سیاحی رسید از خوارزم و ملطفهٔ خرد آورد در میان رکوه دوخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۹). رجوع به رکو شود. ||چادر یک‌لخت. (برهان). رجوع به رکو شود.

رکوی. [رُ] (اِ) رکو. خرقه. کهنه. پاره. رکوه. (یادداشت مؤلف). وصله. پاره که بر جامه دوزند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷):

یتیم را پی آن تا بشنوی گریه‌ش

دهند می به دهان اندر و فشار رکوی.

سوزنی.

خرقه؛ پاره‌ای از رکوی. رَبْذَه؛ رِبذَة. رکوی که زرگران پیرایه را به وی مالند. (منتهی الارب). رجوع به رکو و رکوه شود. ||چادر یک‌لخت. (از برهان). رجوع به رِکوَه شود.

رکة. [رَ کْ کَ] (ع اِ) باران اندک. (از اقرب الموارد).

رکة. [رِکْ کَ] (ع اِ) اسم است از تورک. (از متن اللغة). شراره. (یادداشت مؤلف). رجوع به تَوَرُّک شود. ||(اصطلاح عروضی) نزد بلغا آن است که در نظم از جهت استقامت وزن، متحرکی را ساکن و ساکنی را متحرک کنند و یا متحرکی را که مشدد باشد ساکن کنند و یا مخفف را مشدد گردانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رکی. [رَ کی ی] (ع ص) ضعیف و سست. گویند: هذا الامر ارکی من ذاک؛ یعنی سست و ضعیف‌تر است از آن. (منتهی الارب). ضعیف و سست. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضعیف. (اقرب الموارد). ||(اِ) ج رَکِیَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج رکیة به معنی چاهها. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رکیة شود.

رکی. [رُ کْ کا] (ع اِ) پیه زودگداز و از آن است مثل: شحمة الرکی؛ یضرب لمن لایعینک فی الحاجات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رکیب. [رَ] (ع ص، اِ) چیزی اندر چیزی نشانده. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی نشانده‌شده در چیزی دیگر، مانند نگین در انگشتری. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه با دیگری هم سوار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه با دیگری دو ترکه سوار شود. (از اقرب الموارد). ||گرد زمین یعنی پاره‌ای از زمین که کناره‌های آن را بلند کرده باشند و در آن سبزی یا زراعت کارند یا جوی میان دو کرد زمین یا جوی میان دو بستان خرمابن یا کشتزار. ج، رُکُب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2] (از ناظم الاطباء). ||خرمابن بر یک رسته بر جدول و غیر آن نشانده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کشتزار. ج، رُکُب. (از اقرب الموارد). ||راکب، مانند ضریب و صریم برای ضارب و صارم. (از اقرب الموارد).

رکیب. [رِ] (ع اِ) امالهٔ رِکاب. ممال رکاب. ممالهٔ رکاب[3]. (یادداشت مؤلف). امالهٔ رکاب. (از آنندراج) (غیاث اللغات):

که آیم ببوسم رکیب ترا

ستایش کنم فر و زیب ترا. فردوسی.

رکیبش دو سیمین دو زرین بدی

همان هر یکی گوهرآگین بُدی. فردوسی.

رکیب است پای مرا جایگاه

یکی ترگ تیره سرم را کلاه. فردوسی.

کجات اسب شبدیز و زین و رکیب

که زیر تو اندر بدی ناشکیب. فردوسی.

بدید آن نشست سیاوش پلنگ

رکیب دراز و جناغ خدنگ. فردوسی.

رکیب فرامرز و آن یال و برز

نگه کرد با دست و چنگال و گرز. فردوسی.

سواری و تیر و کمان و کمند

عنان و رکیب و چه و چون و چند.

فردوسی.

به اسب و به پای و به یال و رکیب

سوار از فراز اندر آمد به شیب. فردوسی.

---

۱ – هزوارش، rakum, r(a)kôm پهلوی shumâk، شما. قرائت صحیح هزوارش مزبور lekom=lkwm است که به پهلوی shmâh یعنی شما تلفظ می‌شده. (از ذیل برهان چ معین).

۲ – در اقرب الموارد بصورت دو معنی مستقل آمده است.

۳ – این اماله نخست ظاهراً در قافیهٔ اشعار پیدا آمده است و بعد در دیگر مواضع شعر و سپس در نثر داخل شده و در فارسی بفتح «راء» تلفظ کنند.

نگه کرد قیصر بر آن سرفراز
بر آن چنگ و یال و رکیب دراز. فردوسی.
روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کندها گردد رکیب و اژدها گردد عنان.
فرخی.
سست گشته پای خان اندر رکیب
خشک گشته دست ایلک بر عنان. فرخی.
بیاورد بالای تا برنشست
پیاده همی شد رکیبش بدست. اسدی.
فتح و نصرت به هرچه رای کنی
با رکیب تو و عنان تو باد. مسعودسعد.
تا سایهٔ رکیب تو بر اهل ری فتاد
کس نیست کز جلال تو خورشیدوار نیست.
قوامی‌رازی.
خورشید که ماه در عنان دارد
چون سایه دویده در رکیبش بین. خاقانی.
بی مهره و دیده حقه‌بازیم
بی پای و رکیب رخش‌تازیم. نظامی.
اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب. سعدی.

– برون آمدن پای کسی از رکیب؛ از حلقهٔ رکاب بیرون آمدن پای وی. خارج شدن پای او از رکاب و بر زمین افتادن از اسب:
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب
برون آمدش هر دو پای از رکیب. فردوسی.
به نیزه زره بردرید از نهیب
نیامد برون پای گیو از رکیب. فردوسی.

– برون کردن پای از رکیب؛ خارج کردن پا از رکاب به قصد پیاده شدن یا وارد ساختن ضربه به خصم:
برون کرد یک پای خویش از رکیب
شد آن مرد بیداردل ناشکیب. فردوسی.

– پا در رکیب بودن؛ پا در رکاب بودن. آمادهٔ حرکت بودن:
عنان عمر ازین سان در نشیب است
جوانی را چنین پا دررکیب است. نظامی.
زهی ملک دوران سردر نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب. سعدی.

– رکیب از عنان یا رکیب و عنان پیدا نبودن؛ کنایه از برهم خوردن نظم در جنگ و ستیز، و تار شدن میدان از آشفته شدن و بی‌سامان گشتن لشکرگاه:
نگون گشت کوس و درفش و سنان
نبد هیچ پیدا رکیب و عنان. فردوسی.
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان
نبد هیچ پیدا رکیب از عنان. فردوسی.
ز بانگ سواران و زخم سنان
نبود ایچ پیدا رکیب از عنان. فردوسی.

– رکیب از عنان نشناختن یا بازندانستن؛ کنایه از آشفته بودن. هراسان و در وحشت بودن:
بدرد پی و پوست‌شان از نهیب
عنان را ندانند باز از رکیب. فردوسی.
سپه برهم افتاد شیب و فراز
رکیب از عنان کس ندانست باز. اسدی.

– رکیب کردن؛ کنایه از مطیع کردن. مسلط شدن:
کی شود عز و شرف برسر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و ادب را نکنی زین و رکیب.
ناصرخسرو.

– رکیب گران کردن یا دوال رکیب گران کردن؛ رکاب گران کردن. تند راندن مرکوب با استوار نشستن بر آن. استوار برنشستن و اسب را به حرکت تند واداشتن. بر اسب استوار نشستن به قصد حمله یا تاخت:
گران کرد رستم همانگه رکیب
ندانست لشکر فراز از نشیب. فردوسی.
بدانگه که گرسیوز پرفریب
گران کرد بر زین دوال رکیب. خاقانی.
رجوع به ترکیب رکاب گران کردن در ذیل مادهٔ رکاب شود.

– رکیب‌گشای؛ رکاب‌گشای. که آهنگ رفتن به جنگ کند. که برای رزم سوار شود و بتازد:
این فریدون‌صفت به دانش و رای
وآن به کیخسروی رکیب‌گشای. نظامی.

– رکیب و عنان جفت بودن با کسی؛ کنایه از همواره در سوارکاری بودن وی. مداومت او در سواری و جنگاوری:
تهمتن زمین را ببوسید و گفت
که با من رکیب و عنان است جفت.
فردوسی.

– زرین‌رکیب؛ رکاب زر. رکاب زرین:
ز زر تیغ داری و زرین‌رکیب
نباید که آید ز دزدت نهیب. فردوسی.

– عنان و رکیب ساییدن؛ کنایه از سوارکاری مداوم کردن و همیشه سوار اسب در میدان جنگ بودن. فرسوده ساختن رکاب و عنان بسبب کثرت مداومت در سواری:
کسی کاو بساید عنان و رکیب
نباید که گیرد به خانه شکیب. فردوسی.

– گران شدن رکیب؛ گران شدن رکاب. کنایه است از استوار برنشستن سوار و تاختن برخصم و یا مقابله با دشمن:
سوار از دلیران بیفشرد ران
سبک شد عنان و رکیبش گران. فردوسی.
سبک شد عنان و گران شد رکیب
بلندی که دانست باز از نشیب. فردوسی.
ز نیروی گردان گران شد رکیب
یکی را نیامد سراندر نشیب. فردوسی.
سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب. فردوسی.
سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب. فردوسی.
رجوع به ترکیب رکاب گران شدن در ذیل رکاب شود.

– یک رکیب دادن به کسی؛ کنایه از واگذار کردن سوار در حال تاخت یکی از دو رکاب اسب خود را به دیگری برای همسواری با او. فردوسی در رزم ایرانیان با تژاو پهلوان نامدار تورانیان، آنجا که تورانیان از سپاه ایران شکست می‌خورند و تژاو در حال هزیمت با اسپنوی کنیزک زیباروی خود که پیاده بوده روبرو می‌شود و در حال تاخت او را سوار اسب خود می‌کند گوید:
تژاو سرافراز را دل بسوخت
به کردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب
بدو داد در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پس برنشست
بیاورد در گردگاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی
سوی راه توران نهادند روی.
(شاهنامه چ بروخیم ج۳ ص ۸۳۶).

رکیب‌خانه. [رِ نَ / نِ] (إ مرکب) محل گردآوری رکابها. انبار رکاب. (فرهنگ فارسی معین): خدمت مهتری رکیب‌خانه نیز با خواجه‌سرایان معتبر بوده و خدمت نزدیک و نگاه داشتن قابلق دستمال مختص مهتران رکاب‌خانه است. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۹).

رکیبی. [رِ] (إ) رکابی. طبق. ||دوری. ||فنی از کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء).

رکیدن. [رَ دَ] (مص)[1] خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). رکیدن که سروری به معنی زکیدن آورده تصحیف است از زکیدن چه امروز هم زک و زار معمول است چون لغتی اتباعی، سروری در رکید می‌آورد و از شاهنامه نیز شاهد می‌آورد به غلط. ژکیدن. (یادداشت مؤلف):
بگفت این و تیغ از میان برکشید
ز خون سیاوش فراوان رکید.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).
رجوع به زکیدن و ژکیدن شود.

رکیز. [رَ] (ع اِ) آنچه در معادن آفریده شده از زر و سیم. مالی که از زیر زمین یابند. ج، رُکاز. (یادداشت مؤلف). رجوع به رکیزة و رکاز شود.

رکیزة. [رَ زَ] (ع اِ) رکیزه. مالی که حق سبحانه تعالی در کانها پیدا کرده. ج، رَکائِز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قطعه‌ای از جواهر که در زمین مدفون است. ج، رکائز. (از اقرب الموارد). و رجوع به رکاز

۱ - مصحف زکیدن. (ذیل برهان چ معین).

شود. ||دفین اهل جاهلیت. ج، رُکاز. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح رمل) در اصطلاح اهل رمل نام شکلی است و آن عتبهٔ داخله باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

رکیک. [رَ] (ع ص) به معنی رُکاک است و مذکر و مؤنث در آن یکی است. ج، رِکاک و رَکَکَة. (از اقرب الموارد). مرد ناکس سست‌رای و ضعیف‌عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سست‌رأی و ضعیف. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ۲). فرومایه. (یادداشت مؤلف). سست و ضعیف. باریک و حقیر. (غیاث اللغات) (آنندراج). سست‌رای. (مهذب الاسماء). سست. ضعیف. حقیر. (ناظم الاطباء). سست. (دهار). سست. ضعیف. اندک. مقابل جزل. (یادداشت مؤلف):

این لجوجیت سخت پیکاری است
وآن رکیکیت سست پیمانی است.
مسعودسعد.

||سست و ضعیف. پست و سخیف. بی‌ارزش و کم‌ارزش:

گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود
از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر.
مسعودسعد.

و شین آن لابد به رای رکیک و خاطر واهی پادشاه راجع شود. (سندبادنامه ص ۷۹).

بدل ستاند از ایشان بجای پنبه و پشم
چه شعرهای رکیک و چه نثرهای تباه.
سوزنی.

دلوچی و حبل‌چی و چرخ‌چی
این مثال بس رکیک است ای غوی. مولوی.

یکی از وزراء گفت: لایق قدر بلند پادشاهان نباشد به خانهٔ دهقانی رکیک التجا بردن. (گلستان).

قارون ز دین بر آمد و دنیا بر او نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد.
سعدی.

||زشت و قبیح و ناپسند: لغات مشدیها و لغات مستهجنه نباید درج شود مگر بعضی کلمات رکیکهٔ عام الاستعمال که رکیک است ولی مستهجن نیست. (عبارت تقی‌زاده فرق بین رکیک و مستهجن) (یادداشت مؤلف).

- رکیک‌سخن؛ سست‌سخن. که شعر و سخن سست و بی ارزش گوید:

درین زمانه بسی شاعر رکیک‌سخن
ز بهر کیکی بر آتش افکنند گلیم. سوزنی.

رجل رکیک العلم؛ مرد کم علم و دانش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا آنکه اهل آن مهابت آن ندارند. مذکر و مؤنث در آن یکسی است. ج، رِکاک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه بر اهل خانهٔ خود غیرت ندارد. (آنندراج) (غیاث اللغات). بی‌غیرت. (یادداشت مؤلف).

رکیکة. [رَ کَ] (ع ص، اِ) رکیکه. تأنیث رکیک. (یادداشت مؤلف). ||باران ریزه یا آن فوق دَثّ است. (منتهی الارب). باران ریزه و اندک. (از اقرب الموارد). باران ریزه. (ناظم الاطباء). ||ارض رکیکة؛ زمین باران ریزه رسیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رکین. [رَ] (ع ص) کوه بلنداطراف بزرگ‌جوانب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مرد استواررای و آهسته و آرمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد آهسته و آرمیده. (آنندراج) (غیاث اللغات). خردمند. (مهذب الاسماء). مرد آهسته. (دهار). موقر. باوقار. (فرهنگ فارسی معین). مرد استوار همانند کوه. (از اقرب الموارد). مجازاً رزین. ساکن. وقور. (یادداشت مؤلف). ||عالی‌الارکان. شدیدالارکان. استوار: رکن رکین. (یادداشت مؤلف). محکم و استوار. (آنندراج) (غیاث اللغات). رکن رکین؛ ستون استوار و محکم و ثابت و برقرار. (ناظم الاطباء). ||ثابت. برقرار. (فرهنگ فارسی معین).

رکین. [رُ کَ] (ع اِ) کلاکموش. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||موش. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رکین. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۳۴۳ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و انگور و صیفی. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رکین. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۲۸۶ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و انگور و صیفی. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رکیة. [رَ کی یَ] (ع اِ) رکیه. چاه. ج، رَکِیّ، رَکایا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چاه. (دهار) (از مهذب الاسماء) (از آنندراج). قلیب. بئر. جُبّ. چاه آب. (یادداشت مؤلف).

رکیة. [رَ کی یَ] (اِخ) یا رکیة لقمان (لقمان پسر عاد). چاهی است در تاج نزدیکیهای بحرین میان بحرین و یمامة، ازآن بنی‌قیس‌بن ثعلبة و عنزة و بعد قبیلهٔ بنی‌سعد آنجا را به تصرف درآورد و آن پوشیده است از سنگهای حجر [ظاهراً همان جایگاه عاد و ثمود] که آن سنگها از دو ذراع بلندترند. فرزدق گفته است:

ولولا الحیاء زدت رأسک هزمة
اذا سبرت ظلت جوانبها تغلی
بعیدة اطراف الصدوع کأنها
رکیة لقمان الشبیهة بالدحل.
(از معجم البلدان ج ۴).

رکیه. [رَ کی یِ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن است. آب آن از چاه و قنات است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رگ. [رَ] (اِ) عِرق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجرای لوله‌مانندی که متفرق می‌سازد مواد مایعه را در بدن حیوان یا در اجزای مختلفهٔ نبات. (ناظم الاطباء). لوله‌های سخت‌تر از گوشت بدن جاندار که حامل خون است. (فرهنگ نظام). عروق [رگها] عبارت از مجاری غشائی هستند که در تمام بدن منشعب‌اند و به دو دسته تقسیم می‌شوند: عروق خونی و عروق لنفی. (رگ‌شناسی تألیف امیراعلم و دیگران). و رجوع به «عِرق» و «عروق» شود. ج، رگان، رگها:

خشک شد کلب سگ و بقفوز سگ
آنچنان کو را نجنبید ایچ رگ. رودکی.

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ.
فردوسی.

چون چشم افشین بر من [احمدبن ابی‌دؤاد] فتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. (تاریخ بیهقی).

چونکه بر خویشتن امروز نبخشایی
رگ اوداج به نشتر ز چه میخاری.
ناصرخسرو.

گرز آنکه بر استخوان نماند رگ و پی
از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی. خاقانی.

چه آنجا کن کز آن آبی برآید
رگ آنجا زن کز آن خونی گشاید. نظامی.

چنان ز جود تو کان تیره شد که برناید
بزخم نشتر خورشید از رگش خونی.
کمال‌الدین اسماعیل.

می‌گریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود. مولوی.

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن به حجت قوی. سعدی.

ترا شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد.
سعدی.

صاحب آنندراج آرد: آهن‌رگ و آهنی‌رگ و پولادرگ و بدرگ و سست‌رگ از مرکبات آن است و بریده و نشترزده و نشترگزین و فسرده

از صفات، و کمند و کوچه از تشبیهات اوست.
— دست بر رگ کسی نهادن؛ به چاپلوسی کسی را مطیع اراده و خواهش خود کردن: باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود... و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک به دست مستحق افتد. (تاریخ بیهقی). یک چند میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند. (تاریخ بیهقی).

ما را که دست بر رگ صد دل نهاده‌ایم
دل بسته‌ای به زلف و رگ جان گشاده‌ای.
مجیر بیلقانی.

— دست به رگ بر نهادن؛ نبض کسی را گرفتن:

کهنسالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم به رگ بر نه ای نیک‌رای
که پایم همی برنیاید ز جای. سعدی.

— رگِ بسمل؛ نام رگی در گردن که در ذبح قطع می‌گردد. (ناظم الاطباء).
— رگ بسمل خاریدن؛ کنایه از کردن کاری است که خود را بسبب آن به کشتن دهند. (برهان). کردن کاری که در آن خطر جان باشد. (فرهنگ نظام):

مرغ چو بر دام و بر چنه نظر افکند
بخت بد آنگه بخاردش رگ بسمل.
ناصرخسرو.

— رگ پای؛ صافن. (منتهی الارب) (المنجد). رگی است در قسمت زیرین ساق که فصد کنند. (المنجد).
— رگ جان؛ شریان و آن رگی است که به دل تعلق دارد. (غیاث اللغات). شریان و حبل‌الورید. (آنندراج). شاهرگ. (فرهنگ نظام):

ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان من به آتش راهی. عطار.
گوئی رگ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش.
سعدی.

— رگ جان گرفتن؛ میرانیدن. (ناظم الاطباء):

بیدادگری پنجه فروبرده به جانم
بگرفته حریفی رگ جانم چه توان گفت.
لسانی (از آنندراج).

— رگ جنبان؛ شرائین. (منتهی الارب).
— رگ جنبنده؛ شریانها که جنبنده‌اند. (التفهیم).
— رگ جهنده؛ شریان. (منتهی الارب). راقز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرخ‌رگ. (رگ‌شناسی تألیف امیراعلم و دیگران).
— رگ چیزی گرفتن؛ آن را مغلوب و منقاد خود کردن. (آنندراج):

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
به سرانگشت نفس تا رگ تأثیر گرفت.
ظهوری (از آنندراج).

— رگ حجامت؛ اخدع. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به اخدع شود.
— رگ خوابانیدن؛ به معنی رگ بازگرفتن است که کنایه از کاهلی و سستی کردن در کاری باشد. (برهان).
— رگ خواب کسی را گرفتن و به دست داشتن؛ سر رشته و چم کسی را به دست آوردن و مطیع خود ساختن. (آنندراج). مجازاً کسی را در امری تابع خود کردن و این مجاز از آنجا برخاسته که گویند در انسان رگی هست که اگر آن را فشار دهند به خواب می‌رود. (فرهنگ نظام).
— رگ در تن برخاستن؛ کنایه از قهر و غضب و خشم باشد. (برهان).
— رگ دست؛ عجاوه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).
— رگ دل؛ وتین. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ابهر. (منتهی الارب).
— رگ ران؛ نسا. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).
— رگ زدن ستور؛ ودج. (تاج المصادر) (منتهی الارب).
— رگ سر؛ قیفال. (منتهی الارب).
— رگ غضب برخاستن؛ سخت به خشم آمدن و از جای بشدن.
— رگ فلان چیز نداشتن؛ استعداد آن چیز نداشتن. (آنندراج):

اگر لیلی‌وش من مایل تسخیر می‌گردد
رگ مردی ندارد هرکه بی‌زنجیر می‌گردد.
عطائی حکیم (آنندراج).

— رگ قیفال؛ رگ سر. (منتهی الارب):

رگ قیفال بهر پای مزن. سنایی.

— رگ کردن؛ تحریک شدن و به هیجان آمدن رگها؛ رگ کردن پستان. رگ کردن فرج.
— رگ کردن پستان؛ به هیجان آمدن پستان و شیر از آن سرازیر شدن. (ناظم الاطباء).
— رگ گردن؛ ودج. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ورید. (دهار) (مهذب الاسماء). رگ گردن در غیاث اللغات و آنندراج به معنی غرور و سرکشی آمده است ولی ظاهراً در شعر زیر که به عنوان شاهد آمده است کنایه از خشمگین شدن است:

جدل از خصم هنر باشد و از من عیب است
چون رگ لعل[1] ز دانا رگ گردن عیب است.[2]
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— رگ گردن قوی کردن؛ کنایه است از اصرار کردن بر دعوی خود. (آنندراج).

با زور بخت کج رگ گردن قوی مکن
از ذوالفقار باطن اهل سخن بترس.
ملازمانی (از آنندراج).

— رگ گردن نرم کردن؛ کنایه از ترک دعوی و سرکشی کردن. (آنندراج):

نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار
تا سر خویش به بالین سنان نگذاری.
صائب (از آنندراج).

— رگ مردی یا مردانگی داشتن؛ از صفت مردی و مروت برخوردار بودن.
— رگ میانگی دست؛ میزاب‌البدن. (منتهی الارب).
— رگ میانهٔ انگشت بنصر و خنصر؛ اسیلم. (منتهی الارب).
— رگ و پی؛ فضول گوشت: رگ و پی‌ها را بگیر و بعد بکوب.
— ||عِرق و عصب.
— رگهای برناجهنده؛ اَورده. (منتهی الارب).
— رگهای چشم؛ شؤون. (منتهی الارب).
— رگهای درون بازو؛ رواهش. (منتهی الارب).
— رگهای درون شکم؛ بجر. (از منتهی الارب).
— رگهای گوش؛ وشائج. (اقرب الموارد).
— رگ هفت اندام؛ اکحل. (منتهی الارب).
||اصل و نسب. (برهان) (ناظم الاطباء). گوهر. نژاد. تبار. رگه. رجوع به رگه شود:

سپهبد سیاوخش را خواند و گفت
که خون رگ و مهر نتوان نهفت. فردوسی.
هرگز به مال و جاه نگردد بزرگ‌نام
بدگوهری که خبث طبیعش در رگ است.
سعدی.

— بدرگ؛ بداصل. بدنهاد. بدذات:

که من زآن سگ بدرگ تیره‌جان
بگیرم همه مرز هاماوران. فردوسی.

— رگ و ریشه؛ اقارب. خویشاوندان. اقوام و نزدیکان.
— امثال:
رگ به ریشه می‌کشد؛ فرزندان حالات و صفات خود را از پدر و مادر و اجداد خود به ارث می‌برند.
||(امص) با خود از روی خشم و قهر سخن گفتن. (برهان). رجوع به رگیدن و ژکیدن شود. ||(ا) شاخه‌های پیوسته و دراز معدنی از فلز و جز فلز در روی زمین. (یادداشت مؤلف). رشته‌های کان در زمین. رگه: و گروهی [از مردم سودان] گردنده‌اند هم اندر

---

۱ - در آنندراج: نعل.
۲ - چنانکه اشاره شد در آنندراج این شعر برای رگ گردن به معنی مصدری غرور و سرکشی شاهد آمده، ولیکن ظاهر آن است که شاعر گوید: همانطور که رگ برای لعل عیب است درشت شدن رگ گردن نیز در اثر خشم و تعصب برای شخص دانا عیب است.

این ناحیت خویش و هر جائی که رگ زر بیشتر یابند فرودآیند. (حدود العالم). همچنانکه در سنگها رگهاست از لعل و یاقوت و زر و نقره و سرب و نمک و نفت و سیماب. (کتاب‌المعارف).

— رگ زر؛ سام. سامه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

||رگ ابر؛ خطی که از ابر نمایان باشد، و پارهٔ ابر سیاه بدرازا که بصورت رگ باشد. (آنندراج):

شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی
رگ ابر سیهی گشت و بروزم بگریست.
خالص (از آنندراج).

— رگ‌دار شدن شراب؛ شراب رگدار شرابی باشد که به انداختن آب اندک در آن مانند رگها پیدا آید و رگدار شدن شراب موصوف به این وصف شدن باشد. (آنندراج).

— رگ‌رگ؛ شاخه‌شاخه. رشته‌رشته:

رگ‌رگ است این آب شیرین و آب شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور. مولوی.

||فقره. شق. وجهه:

عزیمت تو دو رگ داشت از شتاب و درنگ
چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب.
مسعودسعد.

||هر طبقه از طبقات آجر یا خشت در بنا. رج. (یادداشت مؤلف). طبقه.

— رگ کردن؛ رج کردن. ردیف کردن. پهلوی هم قرار دادن.

||خط ترک یا برجستگی خفیف بر شیشه و امثال آن. ||غیرت. حمیت: فلانی بی‌رگ است؛ یعنی غیرت و حمیت ندارد.

— به رگ غیرت کسی برخوردن؛ سخنی یا عملی بر او ناگوار آمدن.

رگ. [رَ گ] (اِخ)[1] یکی از شانزده کشور اوستائی است. (ایران باستان). همان ری مشهور است. رجوع به ری شود.

رگ‌آور. [رَ وَ] (ص مرکب) پررگ. قوی:

سرخ است و سطبر است و رگ‌آورگردن
آری چو چنین است چه شاید کردن. سوزنی.

رگال. [رَ] (اِ) بر وزن و معنی زغال است که انگشت باشد. (برهان)[2] (آنندراج).

رگبار. [رَ] (نف مرکب، اِ مرکب) بارانی که قدری ببارد و بعد بایستد. (فرهنگ نظام). باران تند و درشت‌قطره که غالباً مدت آن کوتاه باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

رگبان. [رَ] (اِ مرکب) دم. دنبال. دنب. (ناظم الاطباء).

رگبرگ. [رَ بَ] (اِ مرکب)[3] عبارت از انشعابات دسته‌های چوبی و آبکشی ساقه است که به وسیلهٔ دمبرگ داخل پهنک می‌گردد... رگبرگی که مستقیماً از دمبرگ داخل پهنک می‌گردد رگبرگ اصلی[4] نامیده می‌شود و رگبرگهای دیگر که از انشعاب رگبرگ اصلی به وجود آمده‌اند رگبرگ فرعی[5] نام دارند. (گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص۲۵۳).

رگ‌برگ شدن. [رَ بِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) پیچیدن عضوی از جاندار به طوری که رگها از جای خود دور شود. (فرهنگ نظام). التواء و پیچیدگی در عرقی برای حرکت عنیف و سخت و سقوط و مانند آن. (یادداشت مؤلف). پیچیدن رگی در مفصلی در اثر حرکتی سخت و یا زمین خوردن.

رگ‌برگ کردن. [رَ بِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) در اثر فشاری سخت پیچیدگی و جابجاشدگی در رگ و مخصوصاً رگهای دست بوجود آوردن.

رگ‌برگی. [رَ بِ رَ] (حامص مرکب) رجوع به «رگ‌برگ شدن» شود.

رگ‌بند. [رَ بَ] (اِ مرکب) به عربی جبیره و بهندی پطی نامند و آن خون را بازدارد. (آنندراج) (غیاث اللغات). تسمه‌ای است فصادان را که روی محل فصد بر بازو بندند. (شعوری). جبیره و رفاده‌ای که بروی رگ فصدکرده و جراحت بندند. (ناظم الاطباء). هر دستمال و پارچه‌ای که در جراحی بر رگهای نشترخورده بندند. رفاده. (منتهی الارب ذیل مادهٔ رفد). معصب. (تفلیسی) (ملخص اللغات). عصابه. (مهذب الاسماء).

رگ‌بندی. [رَ بَ] (حامص مرکب) بستن رگ نشترخورده به وسیلهٔ دستمال و پارچه و امثال آنها.

رگبی. [رَ] (انگلیسی، اِ)[6] راگبی. نوعی بازی فوتبال که در آن بردن توپ با دست مجاز است. میدان این بازی به شکل مستطیل و به وسعت ۱۲۵×۶۶ متر و عدهٔ بازیکنان هر طرف ۱۵ تن و مدت آن ۸۰ دقیقه است.

رگ تلخی. [رَ گِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تلخی که در گلاب باشد. (آنندراج):

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین‌چین او رگ تلخی است در گلاب (کذا).
حاجی طالب نصیب اصفهانی (از آنندراج).

— رگ تلخی داشتن؛ دارای طعم مایل به تلخی (تلخوش) بودن (میوه و غذا).

رگدار. [رَ] (نف مرکب) عرق و شرابی که با کمی آب ممزوج شده باشد. ||پارچهٔ بافته‌شده که بعضی از نخهای آن بافته نشده باشد. ||طفل بدکار و بدعمل. ||غیور و باغیرت. (ناظم الاطباء).

رگ راندن. [رَ دَ] (مص مرکب) ریشه دوانیدن. (آنندراج):

چنان پنجه و ریشه‌های متین
که‌رگ رانده در مغز گاو زمین.
ظهوری (از آنندراج).

رگ زدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) خون گرفتن. (آنندراج). فصد. (تاج المصادر) (دهار) (منتهی الارب). فصد کردن. رگ گشادن. (آنندراج). رجوع به فصد شود:

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون. مولوی.
اگر زنند رگش باخبر نمی‌گردد
کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش.
صائب (از آنندراج).

— مگس را در هوا رگ زدن؛ دچار عسرت و تنگدستی بودن:

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی
چون مگس را در هوا رگ می‌زنی. مولوی.
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم. مولوی.

رگ‌زن. [رَ زَ] (نف مرکب) فصاد. (ملخص اللغات خطیب کرمانی) (دهار). نشترزن. فصاد و جراح. (آنندراج). حجام:

آمد آن رگ‌زن مسیح‌پرست
شست الماسگون گرفته به دست. عسجدی.
رگ زدن باید برای دفع خون
رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون. مولوی.
پس طبیب آمد به دارو کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش. مولوی.
درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است.
سعدی.

رگ‌شناس. [رَ شِ] (نف مرکب) رگ‌زن. فصاد و جراح. (آنندراج). ||آنکه کارش شناختن رگها باشد[7]. رجوع به رگ‌شناسی شود.

رگ‌شناسی. [رَ شِ] (حامص مرکب)[8] معرفةالعروق. مبحثی است که از کار رگها و انواع آنها و از طرز جریان خون در بدن موجودات زنده گفتگو می‌کند. (فرهنگ طبی

---

۱ - در حاشیهٔ برهان چ معین در ذیل ری آمده: «پارسی باستان ragâ، اوستائی raghâ، یونانی rágha، سریانی rai، ارمنی rê، پهلوی râg, râk, râgh, rai، در اوستا rajish (یسنا ۱۹، ۱۸) با جزء آخر بمعنی در جانب ری آمده و محتملاً به خطه و ناحیهٔ مزبور اطلاق می‌شده، در پارسی میانه râj-îk، ارمنی razhik، یونانی razêx, razakênê، سریانی bîth râzîqâyê (ایالت)، پارسی جدید «رازی». رجوع کنید به: مارکوارت، ایرانشهر ص۱۲۲، مارکوارت، شهرستانهای ایرانشهر ص۱۱۲».

۲ - مصحف زگال است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Nervure.

4 - Nervure principale.

5 - Nervure secondaire.

6 - Rugby.

7 - Angiologiste.

8 - Angiologie.

انگلیسی).

رگ گشادن. [رَ گُ دَ] (مص مرکب) رگ زدن. (آنندراج). فصد کردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). رجوع به «رگ زدن» شود.

رگلاتور. [رِ تُر] (فرانسوی، اِ)[1] منظم‌کننده. ||آلت نظم در ماشین.

رگلاژ. [رِ] (فرانسوی، اِ)[2] خط کشی. طرز و عمل خط کشی کاغذ. ||نظم و ترتیب دادن حرکت و چرخ و پره‌های ماشین.

رگلمان. [رِ لِ] (فرانسوی، اِ)[3] نظم. ترتیب. ||دستور. امر. ||آیین‌نامه. نظامنامه.

رگناک. [رَ] (ص مرکب) پررگ. درشت‌رگ. آنچه یا آنکه رگ بسیار دارد. سطبر.

رگناکی. [رَ] (حامص مرکب) درشت‌رگی و سطبری:

بصد مغاک به رگناکی و مقندهسری
چکندر و گزری نیست کآن برابر او.
سوزنی.

رگ نهادن. [رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فرمان بردن و گردن نهادن:

چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست.
مسعودسعد.

رگو. [رَ / رِ] (اِ) کرباس و لته و جامهٔ کهنهٔ سوده‌شده و ازهم‌رفته. (برهان). جامهٔ کهنه. (جهانگیری). رگوب. رگوک. رگوگ. رگوه:

پیش کف راد تست از غایت جود و سخا
دُر شبه، دیبا رگو، اکسون کسا، اطلس گلیم.
سوزنی.

گفت این‌چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در عرصات چون رگوئی پلید به رویت باززنند. (تذکرة الاولیاء عطار). و رگوئی نبود که [رابعه را] در او پیچد. (تذکرة الاولیاء).

ای شاه سرفراز که در جنب رامشت
بر چرخ نیست اطلس ازرق رگوست آن.
حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).

از جامهٔ اطلست رگو مانده و بس
وز بادهٔ صافیت سبو مانده و بس
صابون تا چند و چند شوبی چه شود
این کهنه رگوکز او رفو مانده و بس.
میرمغیث محوی (از جهانگیری).

||چادرشب یک‌لخت. (برهان). و به عربی ریطه گویند. (آنندراج).

رگوب. [رُ] (اِ) کرباس و لتهٔ کهنه. رگو: این حصار را نتوانی گشادن تا رگوب حیض زنان خون‌آلود بر دیوار این حصار برفکنی. (بلعمی). رجوع به رگو شود.

رگوک. [رُ] (اِ) رگو. رجوع به رگو شود.

رگوگ. [رُ] (اِ) رگو. رجوع به رگو شود.

رگولوس. [رُ] (اِخ)[4] یکی از کنسولان روم است که به سال ۲۶۷ ق. م. بدان مقام رسید و بر سپاهیان کارتاژ که آمیلکا پدر آنیبال فرمانده آنان بود غالب شد و ممالک اطراف کارتاژ را تصرف کرد، لیکن سرانجام شکست یافت و اسیر لشکریان کارتاژ گردید و به سال ۲۵۰ ق. م. مردم کارتاژ او را به رم فرستادند تا در مبادلهٔ اسیران با سنا مذاکره کند، ولی سنا بدین امر تن نداد و رگولوس چون متعهد شده بود که به کارتاژ بازگردد بر اصرار سنا و عجز و لابهٔ زن خویش وقعی ننهاد و بنزد دشمنان بازگشت. کارتاژیان او را پس از شکنجهٔ بسیار در خمی که از میخ انباشته بود انداخته از فراز کوهی بزیر افکندند. زن او موسوم به مارسیا نیز به انتقام وی دو تن از اسیران کارتاژ را بدین طریق هلاک ساخت. (تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ).

رگوه. [رُ] (اِ) رگو. رجوع به رگو شود.

رگه. [رَ گَ / گِ] (اِ) هر یک از طبقات خشت و آجر که بنا چیند. (یادداشت مؤلف). رشتهٔ خشت. (مهذب الاسماء ذیل لغت ساف و عرق). رج. رگ. رجوع به رگ شود. ||یک رشته خون و مانند آن در مایعی دیگر. خون باریک و دراز در میان خلط. (یادداشت مؤلف). ||اصل و نسب. گوهر. نژاد. رگ. رجوع به رگ شود.

— دورگه؛ دوتیره. انسان یا حیوانی که پدرش از یک نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد و یا پدرش از یک رنگ و مادرش از رنگ دیگر باشد.

— دورگه شدن صدا؛ درشت شدن صدای پسر هنگام رسیدن به حد بلوغ.

— صدای دورگه؛ صدایی که دارای نوعی گرفتگی و خشونت خاصی باشد.

رگه. [رَ گَ] (اِخ) رجوع به «رَ گَه» و «ری» شود.

رگه‌رگه. [رَ گَ / گِ رَ گَ / گِ] (ق مرکب) رشته‌های نازک از یک جنس در جنسی دیگر. مثلاً گویند: «خلط سینه‌اش رگه‌رگه خون دارد».

رگیدن. [رَ دَ] (مص) آهسته‌آهسته از روی قهر و غضب با خود سخن گفتن. (برهان). رجوع به رگ و ژکیدن شود.

رل. [رُ] (فرانسوی، اِ)[5] وظیفه. عمل. ||وظیفه و کاری مخصوص که هنرپیشه و یا بازیگری در اجرای نمایشنامه‌ای و یا داستان فیلمی بعهده دارد. ||آلتی است در اتومبیل که به وسیلهٔ آن راننده اتومبیل را بهر طرف که بخواهد راهنمایی می‌کند. فرمان اتومبیل.

رلاند. [رُ] (اِخ)[6] یکی از خاورشناسان است که در سال ۱۶۷۶ م. در قصبهٔ «ریپ» تولد و در سال ۱۸۱۸ م. وفات یافته است. در دارالفنون «هاردرویگ» مدتی به تعلیم فلسفه و پس از آن به تدریس زبانهای شرقی پرداخت. از آثار وی کتابی است در تاریخ سرزمین فلسطین، و به علاوه بعضی از کتب عربی را به زبان لاتین ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رم. [رَ] (اِمص) رمیدن و نفرت. (برهان قاطع). رمیدن. (اوبهی). هراس و ترس. گریز و فرار. (ناظم الاطباء). رم کردن. رمیدگی. (آنندراج). گریختن. و با لفظ خوردن و زدن و کردن و نمودن استعمال شود و با لفظ دادن به معنی گریزانیدن است. (آنندراج). اعراض:

بهر وادی که وحشت رو دهد رم می‌توان کرد
دلی آزاد از قید دو عالم می‌توان کرد.
خواجه باقر عزت (از آنندراج).

آن آهوی وحشی از برم رم زد و رفت
چون زلف دوتای خویش بس خم زد و رفت.
باقر کاشی (از آنندراج).

رم. [رَ] (اِ) رمه و گلهٔ گوسفند و اسب و غیره. (برهان). گله و رمهٔ ستور. (ناظم الاطباء):

کمندکیانی همی داد خم
که آن کره را بازگیرد ز رم. فردوسی.

نداد داد مرا چون نداد گربه مرا
ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند رم است.
ناصرخسرو.

کآن راز کند رمیده آخر
گرگان رمیده را از این رم. ناصرخسرو.

گرخزر و ترک و روم رام حسام تواند
نیست عجب، کز نهاد رام فحول است رم.
ناصرخسرو.

سینه به غوغای حرص پیش میالا از آنک
نیست به فتوای عقل گرگ به رم داشتن.
خاقانی.

||جمعیت مردم. (برهان) (شعوری):

لفظی ز تو وز عقول یک خیل
رمزی ز تو وز فحول یک رم. خاقانی.

||گوشت اندرون و بیرون دهان. (برهان):

آرزومند آن شده تو به گور
که رسد نان‌پاره‌ایت به رم. رودکی.

رم. [رِ] (اِ) مخفف ریم است که چرک زخم و امثال آن باشد. (برهان). رجوع به ریم شود.

رم. [رِمم] (ع اِ) آنچه بر زمین است از کاه‌ریزها. (منتهی الارب). ||مغز استخوان. (منتهی الارب) (دهار). ||خاک نمناک. (دهار). تری و نمی: جاء بالطمّ و الرمّ؛ یعنی آورد بری و بحری را، یا خشک و تر را، یا خاک و آب را، یا مال بسیار را. (منتهی الارب). ||آنچه از نبات و غیر آن که بروی

1 - Régulateur.
2 - Réglage. 3 - Règlement.
4 - Marcus Atilius Regulus.
5 - Rôle. 6 - Reland.

زمین باشد. (لسان العرب) (معجم البلدان).

رم. [رَم م] (ع مص) به صلاح بازآوردن. اصلاح کردن. (لسان العرب). اصلاح کردن خلل. (زوزنی) (دهار). اصلاح کردن بنا. (اقرب الموارد). اصلاح نمودن و نیکو کردن. (منتهی الارب). ||خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (لسان العرب) (اقرب الموارد): البقر ترمّ من کل شجر. (اقرب الموارد). ||پوسیده شدن استخوان. (زوزنی) (لسان العرب) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پاره شدن رسن و ریسمان. ||گرفتن ستور علف را به دهان. (لسان العرب). گرفتن بهیمه شاخه را به دهان. ||نگریستن به تیر بقصد راست کردن آن. (اقرب الموارد).

رم. [رُ] (اِ) موی زهار آدمی باشد. رمکان. (برهان) (آنندراج). رنب. رنبه. روم. رومه. (برهان).

رم. [رُم م] (ع اِ) مرمت خانه. ||اندوه: ما له رم غیر کذا؛ ای هم. (لسان العرب).

رم. [رُ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی مشروب مسکر که از تقطیر شیرهٔ شکر بدست می‌آید. (ناظم الاطباء). عرق نیشکر.

رم. [رَم م] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس میان داراگرد و حدود کرمان. جایی با کشت و برز بسیار و نعمت فراخ. (حدود العالم). نام چند موضع است در فارس و از آن جمله است رم حسن‌بن جیلویه و رم اردام‌بن جوانابه و رم قاسم‌بن شهریار و رم حسن‌بن صالح. (از معجم البلدان). نام پنج ده است به شیراز. (منتهی الارب).

رم. [رُم م] (اِخ) نام چاهی است در مکه کندهٔ مرةبن کعب و کلاب‌بن مرة. رُم و حفر نام دو چاه است در بیرون مکه قبل از آنکه به بطحاء فرودآیند و از این دو چاه آب می‌آشامیدند. (از معجم البلدان).

رم. [رُ] (اِخ)[2] پایتخت کشور ایتالیا است. این شهر در ساحل رود تیبر[3] واقع است و پایتخت جمهوری و امپراطوری روم قدیم بود و اولین و قدیمترین شهری است که مرکز مسیحیت و کلیساهای مسیحی شد و مقر پاپ گردید. در سیاست جهانی قدیم و نشر و رواج مسیحیت دارای سابقهٔ ممتد بود و اهمیت و نفوذی به کمال داشت و از این رو مورد توجه و اقبال باستانشناسان و علاقه‌مندان به تمدن قدیم است. جمعیت آن قریب به یک میلیون و ششصد و نود و پنج هزار تن و دارای ابنیه و آثار بسیار مجلل و باعظمت و قدیمی است که یادگار دوران تمدن روم قدیم است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا) (از لاروس).

رما. [رَ] (اِخ) موضعی است در ارض بنی‌عامر. (از معجم البلدان).

رماء. [رَ] (ع اِمص) ربا و افزونی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

رمات. [رُ] (ع ص، اِ) رماة. رجوع به رماة شود.

رماتیسم. [رُ] (فرانسوی، اِ)[4] روماتیسم. بیماری مخصوصی است که اغلب در مفاصل ایجاد می‌شود و عضلات و اعصاب و استخوانها بشدت درد می‌گیرد. این مرض به چندین نوع دیده می‌شود و در بعضی از انواع آن بیمار قادر به حرکت و راه‌رفتن نیست.

رماث. [رِ] (ع اِ) جِ رَمَث. چوبها که بر هم بندند و عمد سازند و بر آن شده عبور دریا نمایند. ||باقی شیر در پستان. (منتهی الارب). رجوع به رَمَث شود.

رماثة. [رَمْ ما ثَ] (ع اِ) ماده گاو وحشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

رماج. [رَ] (ع اِ) گرههای نیزه و میان دو پیوندهای آن. (منتهی الارب).

رماج. [رَمْ ما] (ع اِ) صورت دیگری است از رَماج. گره‌های نیزه و میان دو پیوند آن. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به رَماج شود.

رماح. [رِ] (ع اِ) جِ رُمح. نیزه‌ها. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). رجوع به رُمح شود:

میزبانان من سیوف و رماح
میهمانان من کلاب و نمور. مسعودسعد.
ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
که این کشنده سیوف است و آن زدوده رماح.
مسعودسعد.

رماح. [رِ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی تباله. (از معجم البلدان).

رماح. [رَمْ ما] (ع ص) نیزه گر. (منتهی الارب) (دهار). نیزه‌باز کامل. (آنندراج). استاد در نیزه‌اندازی. (از تاج العروس).

رماح. [رَمْ ما] (اِخ) ابن ابرد. رجوع به ابن میاده شود.

رماح. [رَمْ ما] (اِخ) منسوب است به صنعت رماح که نیزه‌سازی را می‌رساند و جماعتی بدان منسوبند و از جملهٔ آنهاست ابوجعفر احمدبن محمدبن عبدالوارث الرماح از مردم مصر که در ذیحجهٔ سال پانصد و هشتاد و سه درگذشت. (از لباب الانساب ج ۱).

رماح‌الجن. [رِ حُلْ جِنْ ن] (ع اِ مرکب) طاعون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به طاعون شود.

رماح‌العقرب. [رِ حُلْ عَ رَ] (ع اِ مرکب) دم کژدم که دروا باشد. (منتهی الارب).

رماحس. [رُ حِ] (ع ص) مرد شجاع دلیر. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رماحة. [رِ حَ] (ع اِمص) نیزه گری. (دهار) (منتهی الارب). حرفهٔ رَمّاح (نیزه گر). (اقرب الموارد).

رماحة. [رَمْ ما حَ] (ع ص) کمان سخت. (منتهی الارب). قوس رماحة؛ الشدیدةالدفع. (اقرب الموارد).

رماحة. [رُ حَ] (اِخ) آبی است در رمل در جوار «اَجَأ» برای قریط. (از معجم البلدان).

رماحی. [رَمْ ما] (ص نسبی) منسوب است به رماح که بطنی است از کلب و نام وی مالک است و او را به سبب درازی پاهایش مالک‌الرماح نامیدند. (از انساب سمعانی). رجوع به انساب شود.

رماخ. [رَ] (اِخ) نام جایگاهی است در دهناء و عمرانی گوید که با حاء مهمله است و ابن سکیت گوید نام ریگزاری است در دهناء و بعضی گفته‌اند ریگزاری است در رمل‌الورکة و اصح روایات آنکه «رماح» با حاء نام موضعی است و در این شکی نیست. (از معجم البلدان).

رماد. [رَ] (ع اِ) خاکستر. (منتهی الارب) (دهار). آنچه از مواد محترقه پس از احتراق باقی می‌ماند. (اقرب الموارد): مثل الذین کفروا بربهم اعمالهم کرماد اشتدت به الریح. (قرآن ۱۴/۱۸).

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت رماد و رماد گشت رمال.
قطران تبریزی.

در ترجمهٔ صیدنه آمده: خاکستر را به رومی اطریقون و به سریانی قطما و به هندی راک و سواه گویند. صالونی گوید انواع آن سرد و خشک است و انواع قروح را پاک سازد و او به حسب مواد مختلف بود. خاکستر مازریون و چوب انجیر جراحات را عفن گرداند. خاکستر سرطان نهری ریش را نافع بود و گزیدگی سگ دیوانه را نافع بود و خاکستر خطاف علت ذبحه و خناق را دفع کند و چون با عسل غرغره کنند سقوط لهاة را نافع بود و اکتحال به آن قوهٔ باصره را تقویت کند و خاکستر ابن‌عرس که به فارسی او را راسو گویند اورام را بنشاند و نقرس را مفید بود. خاکستر سنگخوار که عرب او را قطا گوید جرب و خارش اندام را نافع بود. خاکستر خرگوش چون با پیه خرس مرهم کنند و بر داءالثعلب مالند سود دهد. خاکستر سر موش چون بر شقاق مقعد نهند زایل کند و ورم کام را که کهنه شده باشد و صلب گشته تحلیل کند. خاکستر عقارب سنگ گرده و مثانه بریزاند - انتهی. و در مخزن الادویه آمده: رماد را به فارسی خاکستر و به هندی را کهه نامند.

1 - Rhum (فرانسوی), Rum (انگلیسی).
2 - Rome. 3 - Tiber.
4 - Rhumatisme.

رمادان. [رَ] (اِخ) چاهی است در بین راه ازآنِ بنی‌مرقع از فرزندان عبدالله‌بن غطفان. (از معجم البلدان).

رمادالسرطانات. [رَ دُسْ سَ رَ] (ع اِ مرکب) خاکستر خرچنگ و پنج‌پایک. دارویی است. صاحب منهاج گوید صفت سوختن وی چنان بود که در کوزه کنند و به گل حکمت بگیرند و در تنوری که آتش آن تیز باشد بنهند و بعد از آن بیرون آورند و سحق کنند و طبیعت آن گرم بود در اول و خشک بود در دویم. و صاحب جامع گوید صفت سوختن وی چنان بود که دیگ مسین سرخ بر سر آتش نهند و سرطان زنده در آن نهند و بسوزند تا چون خاکستر شود و بردارند و استعمال کنند. (اختیارات بدیعی).

رماد تبن‌الباقلا. [رَ دِ تِ نُـلْ قِ] (ع اِ مرکب) خاکستر چوب باقلا. داروئی است. صاحب اختیارات گوید: وقتی که تر بود و خاکستر آن ضماد کنند یا بمالند در حمام، آثار جرب سیاه که در بدن باشد ببرد. (اختیارات بدیعی).

رماد حطب‌الکرم. [رَ دِحَ طَ بُلْ کَ] (ع اِ مرکب) رماد خشب‌الکرم. خاکستر چوب رز. داروئی است. بهترین آن بود که از درخت پیر بود و طبیعت آن سرد و خشک بود و گویندگرم بود. ریش روده را نافع بود مقدار نیم درم، گویند مضر بود به شش. و مصلح آن کتیرا بود و چون با سرکه ضماد کنند بر گزیدگی جانوران و سگ دیوانه سودمند بود و اگر سحق کنند و در خرقه‌ای کنند و بر بواسیر ضماد کنند و چون سرد شود دیگر بدل آن گرم بنهند پیاپی و بدان ادمان کنند بغایت نافع بود. و چون با نطرون و سرکه ضماد کنند نافع بود جهت گوشت زیاد که در خصیه بود و چون با زیت و سرکه و با پنبهٔ کهن ضماد کنند نافع بود جهت شدخ عضله و استرخاء مفاصل و تعقد اعصاب نیکو بود. (اختیارات بدیعی).

رماد خشب‌البلوط. [رَ دِ خَ شَ بُلْ بَ لْ لو] (ع اِ مرکب) خاکستر چوب بلوط. دارویی است. قابض بود و خون ببندد و چون به حریر بپزند و هر روز دو درم به ناشتا با شراب سیب بیاشامند نافع بود جهت بـل معده و در این زحمت بغایت نافع بود. (اختیارات بدیعی).

رماد خشب‌الکرم. [رَ دِ خَ شَ بُـلْ کَ] (ع اِ مرکب) رجوع به «رماد حطب‌الکرم» شود.

رماد عش‌الخطاطیف. [رَ دِ عُش شُـلْ خَ] (ع اِ مرکب) خاکستر آشیانهٔ پرستوک. دارویی است. بهترین آن بود که آشیانه در موضعی بود که بسیار هوا بود و صفت سوختن آن چنان بود که در کوزه‌ای کنند و به گل حکمت گیرند و در تنور که آتش تیز بود بنهند. یک ساعت بعد از آن بیرون آورند و سحق کنند. طبیعت آن سرد و خشک بود و نافع بود جهت دشواری زادن مقدار یک مثقال و گویند مضر بود به شش و مصلح آن سکنجبین بود. (اختیارات بدیعی).

رماد قصب. [رَ دِ قَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکستر نی. داروئی است. صاحب اختیارات آرد: بهترین آن نبطی بود و طبیعت آن سرد و خشک بود و گویند گرم و خشک بود در سیم. سدّه که در مراره بود بگشاید مقدار دانگی و گویند مضر بود به شش و مصلح آن کتیرا بود. (اختیارات بدیعی).

رماد مازریون. [رَ دِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکستر مازریون [1]. دارویی است. صاحب اختیارات گوید: جلادهنده باشد و معفّن و روشنایی چشم بیفزاید. (اختیارات بدیعی).

رمادة. [رَ دَ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). هلاک. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). و منه: عام‌الرمادة.

— عام‌الرمادة؛ سالی که هلاک شود در آن مال و مردمان. (مهذب الاسماء). سال هلاکی ستور و مردم و آن نام چندین سال خشکسالی متوالی است در ایام خلافت عمر که مردمان و اموال از بین رفتند. (منتهی الارب).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) نام موضعی است در یمن. (از معجم البلدان).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) شهری است زیبا بین برقه و اسکندریه در نزدیکی دریا دارای باره و مسجد جامع و باغها. (از معجم البلدان).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) محلهٔ بزرگ و شهرمانندی است در بیرون حلب و متصل بدان دارای بازارها و والی مستقل. (از معجم البلدان).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) نام محله‌ای است از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است معروف از بلخ. (از معجم البلدان).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) شهری بوده است در نزدیکی قرطبه. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) نام شهری بود در فلسطین در حوالی رمله. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) شهری است در میانهٔ راه بصره و مکه. (از معجم البلدان).

رمادی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رماد و رمادة. خاکستری. تیره. خاکسترگون. خاکسترنگ. رجوع به «گرگ‌دیزه» شود. ||دارویی است مخصوص چشم از ترکیبهای قدیم که سازندهٔ آن معلوم نیست. اشک چشم و رطوبتهای غریبه را خشک می‌کند و موجب قوت باصره و معالج درد چشم اطفال است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ||منسوب است به رمادة فلسطین و یمن. رجوع به رمادة شود.

رمادی. [رَ] (اِخ) رجوع به ابوجعفر رمادی در همین لغت‌نامه و الانساب سمعانی شود.

رمادی. [رَ] (اِخ) یوسف‌بن هارون الکندی، مکنی به ابوعمر. ترجمهٔ حال او را حافظ ابوعبدالله الحمیدی در کتاب «جذوة المقتبس» آورده و چنین نویسد: «گویا یکی از اجداد وی از مردمان «رمادة» (موضعی در مغرب) بوده است. و او شاعری است بسیارشعر و سریع‌القول و به جهت اشتغال در فنون نظم آثارش بین خاص و عام اشتهار و رواج کامل دارد و حتی بعضی از بزرگان ادب دربارهٔ وی گفته‌اند که: شعر به کنده آغاز شد و به کنده ختم گردید و مراد آنها امرؤالقیس و متنبی و یوسف‌بن هارون است. و خود شاعر در قصیدهٔ مدحیه‌ای که بهنگام ورود اسماعیل‌بن القاسم القالی به اندلس سروده اشاره به این قول کرده و گوید:

من حا کم‌بینی و بین عذولی
الشجو شجوی و العویل عویلی.

و رسیدن ابی‌علی القالی به اندلس در سال ۳۳۰ هـ.ق. اتفاق افتاده است. و سپس حمیدی وقایع و شمارهٔ اشعار وی را ذکر می‌کند و از جمله گوید: مدتی در زندان بسر برد و از تألیفات او کتابی است در طیر. ابن بشکوال در کتاب «الصله» آرد که «النوادر» از آثار اوست. وفات وی بنا بقول ابن حیان در سال ۴۰۳ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از وفیات الاعیان ابن خلکان).

رمادی. [رَ] (اِخ) شهری است در عراق و مرکز استان دیلم است و در نزدیکی فرات بین عراق و سوریه قرار دارد. (از اعلام المنجد).

رمارم. [رَ رِ] (ص مرکب، ق مرکب) از هر گونه بود. (فرهنگ اسدی) (اوبهی). گونا گون. (برهان):

گویندکه فرمانبر جم گشت جهان پاک
دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

این خلق رمارم چو رمه پیش تو اندر
تو بر سر ایشان بر سالار ملک‌وار.
مسعودسعد.

||متعاقب و پی‌درپی. (برهان):

او داد مرا بر رمه شبانی
زین می‌بروم با رمه رمارم. ناصرخسرو.

تقریر ظل دولت چندانکه کم کنی به
زآن فتنهٔ دمادم زآن آفت رمارم. انوری.

در خاطر او ز آتش و آب

---

۱ - برگ درختی است شیردار بقدر درخت سماق. (مخزن الادویه).

عشق تو سپه کند رمارم. خاقانی.
||مقابل. (برهان). برابر و مقابل. (جهانگیری). یکسان:

شیرانه چو بر شیران او تیغ برآهیخت
باشند به چشمش همه با گور رمارم. فرخی.
بسیار مگوی هرچه تانی
با خار مدار گل رمارم. ناصرخسرو.
در عرصه گه غمت شمرده
شیطان و ملائکه رمارم. عمادی شهریاری.

رمازة. [رَمْ ما زَ] (ع ص، اِ) زن بلایه کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَغیّ. (اقرب الموارد). قحبه. روسپی. ||بن مردم که سوراخ مردم باشد. (منتهی الارب). اِست. (اقرب الموارد). کون. ||پیه است در چشم زانو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گروهی که موج می‌زند از انبوهی. (مهذب الاسماء). لشکر گران و انبوه که گویی اطراف و نواحی می‌جنبد به حرکت ایشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رماس. [رَ] (اِ) مصطکی و آن را رماست هم گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). مصطکی. علک‌الروم. طبیعت در دوم گرم و خشک، مقوی معده و جگر و هاضمه و اشتها، محرک آروغ و رافع پیچش، مصلح گردکان و کتیرا، بدل بوزن آن کندر و یا یک و نیم وزن علک‌البطم. و در تقویت معده و جگر او خز (کذا) شربت یک مثقال. (الفاظ الادویه).

رماست. [رَ] (اِ) رجوع به رماس و مصطکی شود.

رماض. [رِ] (ع اِ) جِ رمضان. (دهار).

رماضة. [رَ ضَ] (ع مص) تند و تیز شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ارمض النصل رماضةً؛ پیکان میان دو سنگ هموار نهاده کوفت تا تنگ و تیز گردید. (منتهی الارب).

رماضین. [رَ] (ع اِ) جِ رمضان. (اقرب الموارد).

رماع. [رُ] (ع اِ) بیماریی که در پشت ساقی عارض شود چندانکه از سقی منع کند آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زردی و تغیری است که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج. (منتهی الارب). دردی است در شکم که از آن روی زرد گردد. (اقرب الموارد).

رماع. [رُ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

رماعة. [رَمْ ما عَ] (ع اِ) دبر مردم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دبر. (دهار). اِست. (اقرب الموارد). کون. ||طاسک سر و روزنک سر. (دهار). آنجای از سر کودک که می‌جنبد. (منتهی الارب). آنجا که می‌جنبد از یافوخ کودک. (از اقرب الموارد). تار سر یعنی موضعی در سر که بطفلی نرم و جهنده باشد. بهندی مالو نامند. (غیاث اللغات). تارک سر.

رماغ. [رَمْ ما] (اِخ) موضعی است که رماع نیز گویند. (از معجم البلدان).

رماق. [رَ / رِ] (ع اِ) آنچه بدان روز گذارند از معیشت که باقی جان را نگاه دارد. (منتهی الارب). روزی بخور و نمیر. رجوع به رمامة شود.

رماق. [رِ] (ع اِمص) نفاق. (اقرب الموارد). دورویی. (ناظم الاطباء). ||(مص) به گوشهٔ چشم به کینه و خشم نگریستن. (از اقرب الموارد).

رماقل. [رُ] (اِخ) رجوع به رماکل شود.

رماک. [رِ] (ع اِ) جِ رَمَکَة. اسبها و مادیانهای اسب تاتاری که برای نسل باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَمَکَة شود: و همچنان لشکر خوارزم بر پی ایشان خشمناک چون فحول از عقب رماک تا از نسفاباد با فنون فضیحت درگذشتند. (جهانگشای جوینی).

رماکل. [رُ] (اِخ)[1] سنت رماکل از قدیسین مذهب کاتولیک بود که مسیحیت را در کشور بلژیک رواج داد. وی به سال ۶۷۵ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل رماقل).

رمال. [رِ] (ع اِ) جِ رَمْل. ریگها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ رَمْلة. (دهار). رجوع به رَمْل شود:

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت رماد و رماد گشت رمال.
قطران تبریزی.
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب
ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال.
ناصرخسرو.
از چه کند دهر جز از سنگ سخت
ایدون این نرم و رونده رمال.
ناصرخسرو.
آن را نبرم مال همی ظن که خداوند
در سنگ نهاده‌ست و در این خاک و رمالش.
ناصرخسرو.

و عدد سکان بلاد فزون‌تر از رمال و حصی. (جهانگشای جوینی).

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال. مولوی.

رمال. [رُ] (ع اِ) حصیر. (منتهی الارب). حصیر تنگ‌بافته‌شده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بوریا. ||برگهای خرما در رسن و مانند آن بافته و آن بمنزلهٔ رشته و پود است. (منتهی الارب).

رمال. [رَمْ ما] (ع ص، اِ) بوریاگر. (مهذب الاسماء). ||فروشندهٔ رَمْل. (المنجد). ||رَمْل‌کش. (ملخص اللغات خطیب کرمانی). آنکه ادعای دانستن رَمْل کند. رمل‌بین. رمل‌انداز. فال‌بین. فالگو. دارندهٔ علم رمل. (از اقرب الموارد).
- امثال:
از گیر دزد درآمد به گیر رمال افتاد. نظیر: از چاله درآمد به چاه افتاد. از مصیبتی خلاص شد به مصیبتی بزرگتر دچار گردید.
با رمال شاعر است با شاعر رمال، با هر دو هیچکدام با هیچکدام هر دو. نظیر: مثل شترمرغ که چون گوئی بپر گوید اشترم و چون گوئی بار بر گوید مرغم. و رجوع به امثال و حکم شود.

رماله. [رُ لَ] (اِخ) صورت دیگر رُمَیْله، و آن موضعی است در راه بصره بسوی مکه. (از معجم البلدان): و عماره چون به رماله رسید شنید که مردم کوفه غیر از ابوموسی کسی را به امارت قبول ندارند. (حبیب‌السیر ص ۱۷۶). رجوع به رمیله شود.

رمالی. [رَمْ ما] (حامص) شغل رَمّال. عمل و کار رمال. رجوع به رَمّال و رَمْل شود.

رمام. [رِ] (ع ص، اِ) جِ رَمیم. (دهار). ||جِ رِمّة. (از اقرب الموارد). ||حبل رمام؛ رسن پوسیده. (منتهی الارب) (المنجد). رسن کهنه و پوسیده. (آنندراج). ||جِ رِمّة. استخوانهای پوسیده. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||مورچهٔ پردار و کرمک چوبخوار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به رمیم و رِمّة شود.

رمام. [رُ] (ع ص، اِ) پوسیده. (المنجد). ||استخوان پوسیده. (اقرب الموارد) (المنجد). رمیم.

رمامة. [رُ مَ] (ع اِ) آنچه بدان روز گذارند. (منتهی الارب). روزی بخور و نمیر (در تداول عامه). رجوع به رماق شود.

رمان. [رَ] (نف) ترسو و هراسان و گریزان. (ناظم الاطباء). شمان. (از برهان قاطع). رمنده. در حال رمیدن. رجوع به رمیدن شود:

بیابانی از وی رمان دیو و شیر
همه خاک شخ و همه ره کویر. فردوسی.
رمان دید از او نامداران خویش
بر آنسان که بیند رخ گرگ میش. فردوسی.
شد آن لشکر گشن پیش تورگ
رمان چون رمهٔ میش از پیش گرگ. اسدی.
هوا جای خاک و زمین جای خون
رمان ژنده‌پیلان و گردان نگون. اسدی.
آنکه از گربه‌ای رمان باشد
کی خدای همه جهان باشد. سنائی.

رمان. [رُمْ ما] (ع اِ) انار و آن شش مزه دارد مانند سیب. (آنندراج). نار: فیهما فاکهة و نخل و رمان. (قرآن ۶۸/۵۵). رجوع به انار شود.

1 - St. Remacle.

رمان. [رُ] (فرانسوی، اِ)[1] کتاب قصه و افسانه که عموماً واقعات ممکنه است برخلاف افسانه‌های قدیم که بیشتر محالات بوده. (فرهنگ نظام). رمان سابقاً به نوشته‌ها و داستانهائی واقعی یا تخیلی اطلاق می‌شد که به نظم یا به نثر بزبان «رمان»[2] نوشته شده باشد. اما امروز به داستان یا اثری خیالی و تصوری اطلاق می‌شود که به نثر نوشته شده و شامل ماجراهائی باشد که برای سرگرم ساختن و جلب نظر و افکار خوانندگان نوشته شود. رمان در اصل به نوشته یا داستان و مقاله‌ای اطلاق می‌شود که به زبان «رمان» نوشته شده باشد. از قرون متوالی به این طرف قسم اعظم این نوشته‌ها و مقالات به صورت داستانهای روایتی و در قالب شعر و نثر بیان می‌شده و زبان بیان این داستانها همان زبان رمان بود. تحقیق در اصل و منشأ نوع خاصی از داستان که ما امروزه به نام رمان می‌خوانیم کاری سهل و ساده نیست. این مسأله محقق است که بسیاری از آن خصائص و صفاتی که محققان و منتقدان برای رمان برمی‌شمارند در ادیسهٔ هُمر وجود دارد. و نیز داستانهای معروف نویسندگان یونان قدیم واجد اختصاصات و شرایطی است که امروزه برای رمان قائل هستند. در طول قرون وسطی و مخصوصاً از قرن یازدهم به این طرف منابع مختلفی برای پرداختن رمان در اختیار نویسندگان وجود داشت و داستانهائی که نوشته می‌شد دارای خواصی بود که ما امروزه آنها را داستانهای تخیلی می‌نامیم و غالباً به زبان شعر بیان می‌گشت. مهمترین منابعی که نویسندگان این دوره از آنها الهام می‌گرفتند عبارت بود از شرح احوال قدیسین مسیحی، داستانهای مربوط به اقوام قدیم شبه‌جزیرهٔ اسکاندیناوی، داستانهای مربوط به ساکنان قدیم فرانسه، افسانه‌های قدیم کشورهای انگلستان و آلمان، اساطیر قدیم یونان و روم مانند زندگی اسکندر و فتح تروی[3] و امثال آنها. چنانکه گفته شد در طول قرون وسطی مهمترین منبع الهام نویسندگان افسانه‌های مربوط به دین مسیحیت و شهدای دین عیسی و شرح زندگانی قدیسین مسیحی بود و در این مدت مدید نویسندگان و هنرمندان تابع مقررات خشک و سختگیریهای دستگاه پاپ بودند و برای بیان افکار و تخیلات خود آزادی و فراغ بال نداشتند و اگر نویسنده‌ای یا هنرمندی اثری به وجود می‌آورد که کوچکترین مغایرتی با معتقدات خشک و بی‌اساسی که دستگاه روحانی مسیحیت به مردم تحمیل می‌کرد، داشت از طرف پاپ تحریم می‌شد و نویسنده و یا هنرمند مورد لعن و تکفیر قرار می‌گرفت. اما از اواخر قرن شانزدهم نسیم آزادی کم‌کم وزیدن گرفت و جنبشی در کلیهٔ شؤون علمی و ادبی و اجتماعی و سیاسی اروپا پیدا شد و نویسندگان و هنرمندان نیز زنجیر اسارت پاپ را از پای اندیشه و احساس خود گشودند و آزادوار در آفرینش شاهکارهای ادبی و هنری به کوشش پرداختند. بنابراین رمانهایی که در این دوره نوشته شد دیگر از صبغهٔ دینی چندان برخوردار نیست و منبع الهام نویسندگان را غالباً داستانهای مربوط به یونان و روم قدیم و ادبیات قبل از مسیحیت تشکیل می‌دهد و آثار گرانبهای ادبیات اروپا چه از نظر کیفیت و چه از حیث کمیت از این دوران است و با آثار ادبی قرون وسطی به هیچ وجه قابل‌قیاس نیست و از آن تاریخ تا زمان حاضر بر حسب اوضاع سیاسی و اجتماعی مکتبهای گوناگونی مانند کلاسیک و رمانتیسم و رئالیسم و سوررئالیسم و ناتورالیسم در ادبیات اروپا پیدا شد و هر کدام از این سبکها پیروان گوناگونی از میان نویسندگان پیدا کرد و داستانهای مختلفی در هر یک از مکاتب ادبی بوجود آمد که هر یک اسلوبی خاص در داستان‌پردازی دارد و دارای اختصاصات و صفاتی است که آن را از دیگر انواع سبکهای گوناگون ادبی امتیاز می‌بخشد. (نقل به اختصار از دائرةالمعارف بریتانیکا). و رجوع به مکتبهای ادبی تألیف رضا سیدحسینی شود.

رمان. [رُمْ ما] (اِخ) نام کوهی در سرزمین طی واقع در غرب کوه سلمی از کوههای طی. خالدبن ولید را با جمعی از مرتدین در این ناحیه محاربه‌ای رخ داد و آنها دوباره به اسلام بازگشتند. (از معجم البلدان).

رمان. [رُمْ ما] (اِخ) نام قصری است در واسط عراق و ابوهاشم یحیی‌بن دینار رمانی بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

رمان‌الانهار. [رُمْ ما نُلْ اَ] (ع اِ مرکب) نوعی از هوفاریقون است و در دمشق ویرا اندروسامن خوانند. (اختیارات بدیعی). نوع درشت هوفاریقون است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). نباتی است دارای گلهای زرد مایل به سرخی و دانهٔ آن شبیه به سماق که اغلب برای درد مفاصل و عرق‌النسا نافع است. (از اقرب الموارد). رجوع به هوفاریقون شود.

رمان‌البر. [رُمْ ما نُلْ بَرر] (ع اِ مرکب) رمان بری. درختی است که به درخت انار ماند و کوچکتر از او، حب قلقل دانهٔ وی است و مفاث بیخ اوست. (الفاظ الادویه). جلنار ذکر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به حب‌القلقل شود.

رمان‌السعال. [رُمْ ما نُسْ سُ] (ع اِ مرکب) خشخاش. (الفاظ الادویه) (اختیارات بدیعی). خشخاش سفید. رمان‌السعالی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به خشخاش شود.

رمان‌السعالی. [رُمْ ما نُسْ سُ][4] (ع اِ مرکب) رمان‌السعال. خشخاش. (اختیارات بدیعی). خشخاش سفید. (اقرب الموارد) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به رمان‌السعال شود.

رمان بری. [رُمْ ما نِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به رمان‌البر شود.

رمانتان. [رُمْ ما نَ] (اِخ) نام دو تل است در بلاد بنی‌عبس و رمان و رمانتین نیز گویند:

علی الدار بالرمانتین تعوج.

؟ (از معجم البلدان).

رمانتیسم. [رُ] (فرانسوی، اِ)[5] سبک نویسندگان و هنرمندان پیرو مکتب رمانتیک. رجوع به رمانتیک شود.

رمانتیک. [رُ] (فرانسوی، ص)[6] از کلمهٔ رمان فرانسوی و مراد سبکی است در نویسندگی که مربوط به مسیحیت و ادبیات قرون وسطی و مخالف مکتب کلاسیک قدیم است. در این سبک نویسنده در بیان تخیلات و تجسم افکار خود آزادی کامل دارد. (از فرهنگ وبستر). کلمهٔ رمانتیک که از قرن هفدهم در انگلستان در مورد تعبیرات شاعرانه به کار می‌رفت از سال ۱۶۷۶م. وارد فرانسه شد و مدتی مترادف با Pittoresque (خیال‌انگیز) و Romanesque (افسانه‌ای) به کار برده می‌شد و تا سال ۱۷۷۵ به معنی امروزی به کار نرفت. در آن تاریخ کلاسیکها که بازارشان از رونق افتاده بود این کلمه را برای ریشخند کردن طرفداران رمانتیسم به کار می‌بردند. اما نویسندگان جدید این کلمه را قبول کردند و آن را با کمال افتخار بر زبان راندند. رمانتیسم که از اواخر قرن هیجدهم در انگلستان به وجود آمده بود، بعداً به آلمان رفت و پس از مدتی یعنی در سال ۱۸۳۰ وارد فرانسه و ایتالیا و اسپانیا گردید و تا سال ۱۸۵۰ بر ادبیات اروپا حاکم بود...

اصول مکتب رمانتیک: مکتب رمانتیسم برخلاف کلاسیسم مکتب بسیار پیچیده و آشفته‌ای است. رمانتیکها اغلب دربارهٔ مکتب خود آراء مغایری دارند و اصولی که آنها را با هم متحد ساخته است نامفهوم و اغلب متضاد

1 - Roman.

۲ - یکی از زبانهای گوناگونی که در طول قرون وسطی از ریشهٔ زبان لاتین مشتق شده است.

3 - Troy.

۴ - در اقرب الموارد بفتح سین آمده است.

5 - Romantisme.

6 - Romantique.

است. ا. و. شلگل پیشوای رمانتیسم آلمان... معتقد است که ادبیات رمانتیک عبارت از «جمع اضداد» و آمیزش انواع روشهای مختلف ادبی است. این نویسنده می‌گوید: «ذوق رمانتیک، طبیعت و هنر، شعر و نثر، جد و هزل، خاطره و پیشگوئی، عقاید مبهم و احساسات زنده، آنچه آسمانی و آنچه زمینی است و سرانجام زندگی و مرگ را در هم می‌آمیزد».

اینک مقایسه‌ای بین دو مکتب کلاسیسم و رمانتیسم: ۱ - کلاسیکها بیشتر ایدآلیست هستند یعنی در هنر می‌خواهند فقط زیبائی و خوبی را شرح و بیان کنند و حال آنکه رمانتیک‌ها می‌کوشند گذشته از زیبائی، زشتی و بدی را نیز نشان دهند. ۲ - کلاسیکها عقل را اساس شعر کلاسیک می‌دانند و حال آنکه رمانتیک‌ها بیشتر پایبند احساس و خیالپردازی هستند. ۳ - کلاسیکها شخصیت‌ها و الهام آثار خویش را از هنرمندان یونان و روم قدیم می‌گیرند و حال آنکه رمانتیکها از ادبیات مسیحی قرون وسطی و رنسانس و افسانه‌های ملی کشورهای خویش الهام می‌گیرند. در عصر رمانتیک بیشتر به شکسپیر استناد می‌شود. ۴ - کلاسیکها بیشتر طرفدار وضوح و قاطعیت‌اند و حال آنکه رمانتیک‌ها پای‌بند جلال و رنگ و منظره... ۵ - برنامهٔ رمانتیک‌ها برنامهٔ مبارزه است و روش آنها به کلی منفی است. بعقیدهٔ آنها قیودی که در ادبیات رواج یافته مانع آزادی فکر و بیان شده است. از این رو رمانتیک‌ها همهٔ قواعد و دستورهای کلاسیک را در هم شکسته و دور انداخته‌اند. یعنی رمانتیسم همانطوری که ویکتور هوگو در مقدمهٔ نمایشنامهٔ «ارنانی»[1] می‌گوید، عبارت از «آزادی‌خواهی در هنر» است. (نقل به اختصار از کتاب مکتبهای ادبی تألیف رضا سیدحسینی). و نیز رجوع به همان کتاب و رئالیسم و ضدرئالیسم تألیف میترا شود.

رمان حامض. [رُمْ ما نِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انار ترش. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه) (مخزن الادویه). بهترین آن بود که بزرگ آبدار بود و انواع انار غذا اندک دهد و قابض‌ترین اجزای وی گل وی بود و انار ترش سرد و خشک بود در دویم و گویند معتدل بود و در تری و خشکی صفرا بشکند و منع سیلان فضول از احشا بکند و دانهٔ وی با عسل قلاع را نافع بود و عصارهٔ وی ناخنه را سود دهد و دانهٔ وی چون در آب باران خیسانند منع نفث دم بکند و دانهٔ وی خفقان را سود دهد و جلاء دل بدهد و التهاب معده را نافع بود و جگر گرم را سود دارد و تبها را و سویق وی مصلح آرزوی زنان آبستن بود و در وی ادرار بول زیادت بود از شیرین و سویق وی جهت اسهال صفراوی نافع بود و قوت معده بدهد و جگر گرم را و آب وی با پوست جو درد دل را ساکت کند و انار سبز تازه ترش و شیرین پوست از وی جدا کنند و در هاون سنگین نهند و بکوبند همچنان با پیه خود بفشارند نیم رطل با بیست درم شکر طبیعت براند و مرهٔ صفرا براند و معده را قوت دهد و شراب وی و رب وی خمار را نافع بود و تشنگی بنشاند و غثیان و قی بازدارد خاصه منعنع وی و بسیار خوردن شهوت را مضر بود و اناردانهٔ خشک ترش شکم ببندد و صاحب تقویم گوید: انار ترش سینه و آواز را بد بود و صاحب منهاج گوید دانهٔ وی بد بود و مخشن حلق و سینه بود و مضر بود به امعا و مصلح آن حلوای عسل یا قندی بود و هرچه بر آن باشد اولی آن بود که زنجبیل پرورده و یا ترنج پرورده خورند. (اختیارات بدیعی).

رمان حلو. [رُمْ ما نِ حُلْ وْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انار شیرین. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه). صاحب اختیارات بدیعی آرد: بهترین آن بود که بزرگ بود و شیرین و رسیده و ملس بود و طبیعت وی سرد بود در اول درجهٔ اول، و تر بود در آخر آن و گویند گرم بود به اعتدال و در وی جلا بود با قبض و ملین بود و دانهٔ وی با عسل در گوش چکانند نافع بود و دانهٔ وی با عسل حلق و سینه را نرم دارد و موافق معده بود و خفقان را سود دارد و بول براند و عصیر وی چون در شیشه کنند و در آفتاب نهند تا غلیظ شود و در چشم کشند روشنائی بیفزاید و چندانکه کهن گردد بهتر بود و دانهٔ وی بد بود و نفخ و ریاح در معده پیدا کند و گویند مصلح وی انار ترش بود و رازی گوید اندک نفخی دارد و گاه باشد که نعوظ آورد و محتاج به اصلاح نیست از بهر آنکه نفخ وی زود بگذرد و گل وی چون بسوزانند جراحت را سود دارد.

رماندن. [رَ دَ] (مص) رم دادن. رمانیدن. تنفیر. تار کردن. تار و مار کردن. رجوع به رمانیدن شود.

رماندنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) درخور رماندن. که توانش رمانید. قابل‌رماندن. آنچه او را بشود رم داد. رمانیدنی.

رمان مز. [رُمْ ما نِ مُزز] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انار میخوش. انار ترش و شیرین. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). صاحب مخزن الادویه آرد: در سردی و تری مایل به اعتدال و در سایر افعال قریب به انار شیرین و در تسکین حدت صفراوی ثوران خون از آن زیاده و صفراوی‌مزاج را الیق از انار شیرین ترش. صرف و آشامیدن آب انارین که با شحم فشرده باشند از نیم رطل و بیست درم شکر خام جهت اسهال صفرا و تقویت معده و رفع تبهای صفراوی و یرقان و جرب و حکه نافع و در این افعال مانند هلیلهٔ زرد است و چون آب انارین را در ظرف مس کرده بقوام آورند جهت سلاق و جرب و تقویت باصره و جراحات مزمنه و خبیثه نافع است. (مخزن الادویه).

رماننده. [رَ نَنْ دَ / دِ] (نف) رم‌دهنده: ناجش؛ رمانندهٔ شکار بسوی صیاد. (منتهی الارب). رجوع به رماندن و رمانیدن شود.

رمانة. [رُمْ ما نَ] (ع اِ) واحد رمان. یکی انار. (منتهی الارب). ||انارهٔ قپان. (صحاح الفرس). سنگ کپان. ||ناف و آنچه در اطراف آن است از شکم. (از اقرب الموارد). ||جای علف در شکم و اندرون چارپایان. (از اقرب الموارد). هزارتوی. (یادداشت مؤلف).

رمانی. [رُمْ ما] (ص نسبی، اِ) آنچه در شکل و رنگ شبیه انار باشد. (از اقرب الموارد). و مشابهت را بیشتر رنگ سرخ از آن اراده کنند. ||لعل و یاقوت. (آنندراج):

رسیدم من به درگاهی که دولت
از او خیزد چو رمانی ز معدن. منوچهری.

— یاقوت رمانی؛ اجود انواع یاقوت است. (الجماهر بیرونی). یاقوت سرخ خوش و برنگ دانهٔ انار؛ در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و لعل بدخش و زمرد و مروارید و پیروزه. (تاریخ بیهقی).

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود. حافظ.

و رجوع به یاقوت رمانی شود.

رمانی. [رُمْ ما] (ص نسبی) منسوب است به رمان‌بن معاویه‌بن ثعلبة‌بن عقبه که بطنی است از سکون. (از لباب الانساب سمعانی).

رمانی. [رُمْ ما] (ص نسبی) منسوب است به رمان که بطنی است از مذحج و او رمان‌بن کعب‌بن اُودبن صعب‌بن سعدالعشیرة است. (از لباب الانساب).

رمانی. [رُمْ ما] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عیسی الرمانی نحوی. متوفی بسال ۳۸۴ هـ. ق. رجوع به ابوالحسن رمانی و انساب سمعانی و ریحانة الادب شود.

رمانی. [رُمْ ما] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمد. مکنی به ابی‌عبدالله الرمانی النحوی. رجوع به احمدبن علی.... شود.

رمانی. [رُمْ ما] (اِخ) زیدبن حبیب الجهنی. از رواة است و از شعبی روایت کند. (از لباب الانساب).

رمانی. [رُمْ ما] (اِخ) عمروبن تمیم. از رواة

1 - Hernani.

حدیث است و از پدر خویش روایت کند. (از لباب الانساب).

رمانیدن. [رَ دَ] (مص) متعدی رمیدن. (آنندراج). رمیدن کنانیدن و ترسانیدن. (ناظم الاطباء). رم دادن. رماندن. انفار. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تنفیر. استنفار. (منتهی الارب). تشرید. (از اقرب الموارد). با بیم دادن گریزانیدن. دور کردن با ایجاد وحشت. آشفتن و گریزانیدن با ترساندن:

به خنجر و سپر ماه دیو را برمان
که هست ماه به یک ره سپر دو ره خنجر.
سوزنی.

اعاره؛ رمانیدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). ||به مجاز، تار و مار کردن. پراکنده ساختن. راندن. گریزاندن. منکوب و سرکوب ساختن: وزیر چند بار استاد مرا گفت می‌بینی که چه خواهد کرد در چنین وقت به رمانیدن پورتکین. (تاریخ بیهقی). ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید. (تاریخ بیهقی). شحنه بدو پیوندد و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را برمانند. (تاریخ بیهقی).

رمانیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) رماندنی. قابل رماندن. آنکه یا آنچه بشود او را رمانید.

رمانیده. [رَ دَ / دِ] (ن مف) رم‌داده‌شده. رمانده‌شده. رجوع به رمانیدن شود.

رمانیه. [رُمْ ما نی یَ] (ع اِ) نوعی از طعام است که از تخم و عصارهٔ انار درست سازند. (آنندراج). غذائی که در آن ناردان و آب انار داخل کرده باشند. (ناظم الاطباء). آش انار. ناربا.

رماة. [رُ] (ع ص، اِ) جِ رامی. (از اقرب الموارد). رجوع به رامی شود.

رمایا. [رَ] (ع اِ) جِ رَمیّ. ابرپاره‌های کوچک یا ابر بزرگ‌قطرهٔ سخت‌بار. (منتهی الارب) (آنندراج). قطعه‌های کوچک ابر یا ابر بزرگ‌قطرهٔ سخت‌بار که از ابرهای بعد از تخفیف گرما و پائیز باشد. (از اقرب الموارد). ||جِ رَمیّة، بمعنی شکار به تیر افکنده. (از منتهی الارب). شکار ماده یا نر که به تیر افکنده باشند. (از اقرب الموارد).

رمایة. [رِ یَ] (ع مص) تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). افکندن. انداختن. پرتاب کردن. (از اقرب الموارد). تیراندازی.
- سبق و رمایه؛ اسب‌دوانی و تیراندازی. رجوع به سبق و رمایه شود.
||آهنگ و قصد مکانی کردن. ||یاری کردن. نصرت دادن. ||بر کسی عیب گرفتن و راندن و متهم ساختن وی. (از اقرب الموارد). عیب گرفتن بر کسی و متهم ساختن. (از المنجد). ||زیاد شدن مال. (از اقرب الموارد). ||ولایت دادن و مسلط ساختن کسی را بر شهری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به رَمْی شود.

رمء. [رَمْءْ] (ع مص) به یک جای بودن شتر. (صراح اللغه). به یک جای ماندن شتران. (منتهی الارب). اقامت کردن شتر در مکانی. (از اقرب الموارد). ||آرام کردن. (منتهی الارب). ||تخمین زدن. اندازه گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زیاده شدن بر صد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمبان. [رُ] (نف) نعت فاعلی از رمبیدن. رجوع به رمبیدن شود.

رمباندن. [رُ دَ] (مص) خراب کردن. روی هم ریختن و خراب کردن دیوار و امثال آن.

رمبانیدن. [رُ دَ] (مص) رمباندن. رجوع به رمباندن شود.

رمبرانت. [رَ] (اِخ)[1] نقاش معروف هلندی است که به سال ۱۶۰۶ م. در شهر لیدن به دنیا آمد و به سال ۱۶۶۹ م. درگذشت. نمایندهٔ بارز مکتب و سبک نقاشی هلندی و استاد سایه و روشن در نقاشی است. (از فرهنگ انگلیسی وبستر). رمبرانت پسر آسیابانی از مردم لیدن[2] بود. مادرش او را به خواندن کتاب مقدس (توراة و انجیل) ترغیب می‌کرد و به این سبب خیال هنرآفرین او هرگاه از مشاهده و تصور زندگی واقعی هلند فراغتی می‌یافت بسوی شهر بیت‌المقدس پرواز می‌کرد و داستانهای مذهبی را مجسم می‌ساخت. هنگامی که به دانشگاه وارد شد ذوقی به آموختن مواد علمی نشان نداد، سرانجام با شاگردی‌نزد یکی از نقاشان محلی رفت، پس از مدتی از معلم چشم پوشید و نزد خود به کار پرداخت. بیست‌ودوساله بود که به آمستردام رفت و در آنجا بعنوان نقاش چهره‌نگار به کار پرداخت و محبوبیتی بدست آورد. در آمستردام ازدواج کرد اما در سال ۱۶۴۲ م. زنش درگذشت و بی‌اعتنایی محیط نسبت به تجدد و تنوعی که او در کار خود به وجود آورده بود موجب شد که رمبرانت کم‌کم از شیوهٔ مورد پسند جامعهٔ هلندی روگردان شود. روح نقاشی رمبرانت روشنی است. نقاش می‌کوشد که به‌وسیلهٔ تضادی که میان سایه‌روشن پردهٔ خود به وجود می‌آورد فاجعهٔ زندگی بشری و عشق آسمانی و اسرار روح و حقیقت چهرهٔ تصویرشده را نشان دهد. نقاش با محیط خود روابط خوبی نداشت و مردم قدر هنرش را آن‌چنانکه خود هنرمند متوقع بود نمی‌شناختند. در سال ۱۶۵۷ با آنکه هنوز سفارشهائی برای کشیدن پرده‌های بزرگ به او می‌دادند وضع معاش هنرمند مختل شد، خانهٔ خود را با مجموعهٔ طرحهائی که در عمر خود گرد آورده بود فروخت و در یکی از محله‌های تاریک بیرون شهر آمستردام مسکن گزید. معهذا آثاری که در این دوران به وجود آورده است به هیچ وجه حاکی‌از ضعف روحی و فقر و بیچارگی نقاش نیست. حتی برغم این عسرت معیشت در پرده‌های نقاشی او جلوهٔ رنگهای شفاف و طلائی و دقت در تحلیل قیافه و نمایش روح اشخاص بسیار بیشتر شده است. در چهره‌هایی که رمبرانت نقش کرده آنچه بیشتر جالب توجه است برق نگاه اشخاص است. وی در شصت‌وسه‌سالگی به سال ۱۶۶۹ م. درگذشت. (نقل به اختصار از مجلهٔ سخن دورهٔ هفتم شمارهٔ ۹).

رمبم. [رَ بَ] (اِخ) مختصر نام ابن میمون است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابن میمون و موسی‌بن میمون شود.

رمبنده. [رُ بَ دَ / دِ] (نف) بر روی هم خراب‌شده. ریخته‌شده و خراب‌شده. رجوع به رمبیدن شود.

رمبیدن. [رُ دَ] (مص) خراب شدن و از هم ریختن دیوار و امثال آن. (فرهنگ نظام). خراب شدن و فروریختن.

رمبیده. [رُ دَ / دِ] (ن مف / نف) بر روی هم خراب‌شده. ریخته‌شده و خراب‌شده. رجوع به رمبیدن شود.

رمت لحی. [ ] (اِخ) (تپهٔ لحی) اسم مکانی است که شمشون در آنجا هزار مرد از فلسطینیان را با چانهٔ خری به قتل رسانید. (قاموس کتاب مقدس).

رمث. [رَ مَ] (ع مص) درد شکم خاستن شتر از بسیاری خوردن. (زوزنی). گله کردن[3] شتر از خوردن نوعی از شوره. (تاج المصادر بیهقی). خوردن شتر شورگیاه را و رنجور شدن از وی. (منتهی الارب). رِمْث خوردن شتر و رنجور گردیدن از خوردن آن گیاه. (از اقرب الموارد). ||آمیخته و شوریده شدن کار. (از منتهی الارب) (آنندراج). درهم و آشفته شدن کار. (از اقرب الموارد).

رمث. [رَ مَ] (ع اِ) عمد کشتی و هو خشب یضم بعضه الی بعض و یرکب فی‌البحر. (دهار) (از اقرب الموارد). چوبها که بر هم بندند و عمد سازند و بر آن شده عبور دریا نمایند. (منتهی الارب). چوبهایی چند که آنها را بهم بسته و بر آن سوار شده در دریا عبور نمایند.

---

1 - Rembrandt.
2 - Leyden.
۳ - ترجمهٔ این جمله است: اکلت الرمث فاشتکت عنه. (اقرب الموارد). و اشتکی به معنی گله و شکایت کردن و نیز به معنی تألم و به درد آمدن است. بیهقی معنی نخست را آورده که با مقام مناسب نیست.

ج، أرماث. (ناظم الاطباء). طَوف. (اقرب الموارد). ||باقی شیر در پستان شتر. (مهذب الاسماء). باقی شیر در پستان. ج، ارماث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رمثة. (از اقرب الموارد). ||علاقهٔ مشک شیر مسکه‌برآورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علاقهٔ مخصوص مخیض. ج، ارماث. (از اقرب الموارد). ||فزونی. (منتهی الارب) (آنندراج). مزیت. (از اقرب الموارد). ||ریسمان پوسیده. (از لسان‌العرب). ریسمان کهنه. (ناظم الاطباء).

رمث. [رَ] (ع مص) اصلاح کردن چیزی. (منتهی الارب). اصلاح کاری. (از اقرب الموارد). ||مالیدن به دست. (منتهی الارب). مسح کردن به دست. ||رمث چیزی؛ دزدیدن آن. ||رمث چیزی به چیزی؛ به هم درآمیختن آنها. (از اقرب الموارد).

رمث. [رِ] (ع اِ) چراگاه شتر از شوره گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درختی است مشابه درخت طاق. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی مشابه درخت تاغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درختی است شبیه به اشنان. (از لسان العرب). ||(ص) مرد کهنه‌لباس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سست‌پشت. (منتهی الارب). ضعیف‌المتن. (اقرب الموارد).

رمث. [رِ] (اِخ) وادیی است بنی‌اسد را. دریدبن صمة گفته است:

و لولا جنون‌اللیل ادرک رکضنا
بذی‌الرمث و الارطی عیاض‌بن ناشب.
(از معجم البلدان).

رمثة. [رَ ثَ] (ع اِ) باقی‌ماندهٔ شیر در پستان بعد از دوشیدن. (از اقرب الموارد). رَمَث. (منتهی الارب).

رمثة. [رَ مِ ثَ] (ع ص) شتر رنجور از خوردن گیاه رِمث. ج، رَمائی، رَمِثات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمثة. [رِ ثَ] (اِخ) آبی و نخلی است برای بنی‌ربیعة واقع در یمامة. (از معجم البلدان).

رمج. [رَ] (ع مص) پیخال کردن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). فضله انداختن مرغ. (از اقرب الموارد).

رمجار. [رَ] (اِخ) محله‌ای است از نواحی نیشابور و جمعی از اهل علم بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

رمجاری. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رمجار که محلهٔ بزرگی است از نیشابور و آن را به فارسی چهارراهک گویند. (از لباب الانساب). و نیز رجوع به رمجار در معجم البلدان شود.

رمجاری. [رَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن اسحاق الرمجاری الزاهد الانماطی. از مردم رمجار نیشابور است. وی از ابراهیم‌بن اسحاق انماطی سماع کرد و به سال ۳۵۱ هـ.ق. بسن ۸۳سالگی درگذشت. (از لباب الانساب).

رمح. [رَ] (ع مص) نیزه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب). نیزه زدن کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||لگد زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به پای زدن اسب کسی را. (از منتهی الارب). لگد زدن اسب کسی را. (ناظم الاطباء). به پای زدن کسی را اسب و شتر و خر. (آنندراج). لگد زدن چارپای کسی را. (اقرب الموارد). ||زدن ملخ سنگریزه را به دو پای خود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج). درخشیدن خفیف و پیاپی برق. (اقرب الموارد).

رمح. [رُ] (ع اِ) نیزه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). چوبی است دراز با حربه‌ای در سر آن برای دفع و طعن دشمن. ج، رِماح، أرماح. (از اقرب الموارد). پیغال:

آهنین رمحش چو آید بر دل پولادپوش
ته‌متی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار.
منوچهری.

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او
دست او و جام او و کلک او و پالهنگ.
منوچهری.

صاحب آنندراج آرد: بفارسی افعی و مار و نهال از تشبیهات اوست:

شاخ نهال رمحت برکند بیخ باغی
سیل سحاب جودت افزود آب سائل.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

مار رمحت به سنان مهرشکاف آمده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک
دل محمود برون آورد از زلف ایاز.
عرفی (از آنندراج).

— رمح أظمیٰ؛ نیزهٔ گندم‌گون. (مهذب الاسماء). نیزهٔ اسمر. (از اقرب الموارد).

— رمح ثَلِب؛ نیزهٔ رخنه‌درآورده. (مهذب الاسماء). نیزهٔ شکاف‌برداشته. (از اقرب الموارد).

||درویشی و فاقه. (منتهی الارب). فقر و فاقه. (از اقرب الموارد).

رمخ. [رَ مَ] (از ع، اِ) رمق و باقیماندهٔ جان. (ناظم الاطباء). شاید لهجهٔ عامیانه‌ای است از رمق.

رمخ. [رِ] (ع اِ) درختان انبوه و فراهم‌آمده. (منتهی الارب). درخت مجتمع و انبوه. (از اقرب الموارد).

رمخاء. [رَ] (ع ص) گوسپند حریص به خوردن رِمخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رِمخ شود.

رم‌خورده. [رَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن مف مرکب) رمیده. رم‌دیده. رم‌زده. رم‌کرده. گریخته. (آنندراج). رجوع به رم‌دیده و رم‌زده و رم‌کرده شود:

برقی که از او طور بزنهار درآید
از ترکش مژگان تو رم‌خورده خدنگی.
صائب (از آنندراج).

رمخة. [رُ خَ / رِ مَ خَ] (ع اِ) غورهٔ خرما. ج، رُمَخ، رِمَخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمد. [رَ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک شدن غنم از سرما یا برف‌ریزه و یقال: قد رمدنا القوم؛ اذا اتینا علیهم. (منتهی الارب). رمد غنم؛ هلاک شدن آن از سرما یا از برف‌ریزه و منه: قدمنا هذا البلد فرمدنا فیه. و ابن سکیت گفت یقال: رمدنا القوم؛ ای اتینا علیهم؛ یعنی اهلکناهم جمیعاً. (از اقرب الموارد).

رمد. [رَ مَ] (ع مص) به درد آمدن چشم. (منتهی الارب). چشم درد گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). آشوبیدن و شوریده شدن چشم از درد یا آسیبی. (از اقرب الموارد). درد چشم و باد کردن آن. (از متن اللغة). سرخ گردیدن سفیدی چشم و آن اکثر از باد و جریان آب بود. (غیاث اللغات). ||رَمِدَ الرجل؛ آشوبید و شورید چشم وی از درد یا آسیبی و از این معنی است: بکت علیه المکارم حتی رَمِدَتْ عیونها و قرحت جفونها. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) درد چشم یا ورمی است که در طبقهٔ ملتحمه حادث شود. (منتهی الارب) (آنندراج). آشوب و بهم‌خوردگی چشم از درد یا آسیبی و یا هر دردی که بر چشم عارض شود. (از اقرب الموارد). چشم‌درد. (دهار):

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
پردهٔ زبرجدین و عقیقین رمد بود.
منوچهری.

الیسع را به خوارزم رمدی سخت عارض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۹).

دائماً غفلت ز گستاخی دمد
که برد تعظیم از دیده رمد. مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد قدماء پزشکان بر ورم حار دموی که در ملتحم چشم عارض شود اطلاق می‌گردد و اگر ورمی دیگر که غیر از این ماده باشد بر چشم عارض گردد آن را تکدر و کدورت نامند. و اما نزد متأخران اطباء بر هر ورمی که به ملتحم چشم عارض شود اطلاق می‌گردد خواه سبب آن مواد حاره باشد خواه بارده و کسی را که مبتلا به رمد باشد أرْمَد گویند و در

وافیه آمده که رمد بر هرچه موجب درد چشم شود اطلاق می‌گردد.
–رمدکشیده؛ چشم به‌دردآمده. (آنندراج):

خواهد اگر بیاد هم‌آغوشی تنت
چشم رمدکشیده کشد در بر آفتاب.
حسین ثنائی (از آنندراج).

رمد. [رَ م] (ع ص) آب مزه‌برگشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آب شور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جامهٔ شوخگن. ثوب رَمِد؛ وسخ. (از اقرب الموارد). ||مرد دردگین‌چشم. (منتهی الارب). شخص مبتلا به رَمَد. (المنجد). ارمد. (منتهی الارب). رجوع به رَمَد شود.

رمد. [رُ] (ع اِ) پشه بدان جهت که خاکستری‌رنگ است. (منتهی الارب). پشه زیرا که برنگِ خاکستری است و گویند: ان طنین‌الرمد من الدواهی الربد. (از اقرب الموارد). ||(ص، اِ) جِ اَرْمَد. رجوع به ارمد شود.

رمد. [رَ] (اِخ) ریگستانی است بین ذات‌العشر و ینسوعة. (از معجم البلدان).

رمداء. [رَ] (ع ص) چشم آشفته از درد یا آسیب. رَمِدة. (از اقرب الموارد). رجوع به رَمِدة شود. ||(اِ) شترمرغ. (منتهی الارب). نعامة. (اقرب الموارد). شترمرغ بدان جهت که خاکستری‌رنگ است. (آنندراج).

رم دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رمانیدن. رماندن. رجوع به رمانیدن و رماندن شود.

رمدان. [ ] (اِخ)[1] از فرزندان یعقوب پیغامبر بنی‌اسرائیل است: یعقوب را... فرزندان بودند، یوسف و ابن یامین از اراحیل زادند... و دارم و رمدان از کنیزکی. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۹۴).

رمدان. [رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی بهشهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن در حدود ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ نکا تأمین میشود و راه آن مالرو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی کرباس و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رمدان خیل. [رَ مَ خ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری در ۳۹هزارگزی شمال شرقی کیاسر. منطقه‌ای کوهستانی و جنگلی است و آب و هوائی معتدل و مرطوب و مالاریائی دارد. دارای ۲۰۰ تن سکنه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی شال و کرباس بافی است. راه آن مالرو است و آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول عمده‌اش غلات و لبنیات و عسل و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمدد. [رِ دَ / دِ] (ع ص، اِ) خاکستر نیک باریک یا هلاک‌شونده. (منتهی الارب). رماد رمدد؛ خاکستر بسیار نرم یا هالک. (از اقرب الموارد). مهلک و هلاک‌شونده و تباه‌شونده. (ناظم الاطباء). خاکستر بسیار نرم. (از متن‌اللغة).

رمدد. [رِ دِ] (ع ص) هالک. (از متن‌اللغة). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

رمدداء. [رِ دِ] (ع اِ) خاکستر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ارمداء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمدة. [رِ دَ] (ع اِ) چیز اندک و حقیر، منه: ماترکوا الا رمدة حتان؛ ای لم‌یبق منهم الا ما تدلک به یدیک ثم تنفخه فی الریح بعد حته. (منتهی الارب) (از تاج العروس)[2].

رمدة. [رَ مِ دَ] (ع ص) عین رمدة؛ چشم دردآگین. (منتهی الارب).

رمدة. [رُ دَ] (ع اِمص) رنگ خاکی که به سپیدی زند. (از اقرب الموارد).

رمدید. [رِ] (ع ص، اِ) خاکستر بسیار نرم. (از متن‌اللغه) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رمدد شود.

رم‌دیده. [رَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) رم‌زده. رم‌کرده. گریخته. (آنندراج). رجوع به رم‌خورده و رم‌کرده شود:

چشم شوخی که مرا در دل غمدیده گذشت
کز طپیدن دلم از آهوی رم‌دیده گذشت.
صائب (از آنندراج).

رمدی الصغیر. [ ] (اِخ) از علمای لغت و نحو و اسم او احمدبن ابراهیم اللغوی و کنیهٔ وی ابوالحسن استاد ابوالعباس ثعلب است. از مصنفات وی چیزی بدست نیست. (از الفهرست ابن ندیم).

رمرام. [رَ] (ع اِ) درختی است. (مهذب الاسماء). یک قسم درخت است. (ناظم الاطباء). ||گیاهی است تیره گون. (آنندراج). گیاهی است بهاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد از الصحاح). قرطم بری است. گویند قرصعنه است و برگ آن خرد و پهن و خاکی‌رنگ و جهت دفع مضرت سم مار و کژدم و انواع هوام نگاه می‌دارند و طریق استعمال آن آن است که برگ آن را در آب اندازند و بگذارند تا قوت آن در آب آید پس آن آب را به او دهند که او را گزیده و قلی که از آن حاصل می‌شود ضعیف از قلی اشنان است. (از مخزن الادویه). در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی رمرم آمده است. رجوع به رمرم شود.

رمرم. [رَ رَ] (ع اِ) قرطم بری یا قرصف است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رمرام. رجوع به رمرام شود.

رمز. [رَ] (ع مص) اشارت کردن به لب یا به ابرو یا به چشم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به لب یا به چشم یا به ابرو یا به دهن یا به دست یا به زبان اشارت کردن. (منتهی الارب). اشاره کردن به لبها یا چشم یا ابروان و یا دهان و ثعالبی در فقه‌اللغة آن را مختص به لب دانسته. (از اقرب الموارد). اشارت کردن پنهان. (ترجمان القرآن). اشارت کردن. (از اقرب الموارد). ||کرشمه و غمزه کردن. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||برآغالانیدن کسی را. (منتهی الارب). رَمَزان. (از اقرب الموارد). ||پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوسپندان را از راعی به جهت بد چرانیدن آن گرفتن و به راعی دیگر دادن. (منتهی الارب). ناراضی شدن از طرز چرانیدن چوپان گوسفندان را و سپردن آنها را به چوپان دیگر. (از اقرب الموارد). ||جنبیدن و بر جای جنبیدن. (منتهی الارب). حرکت کردن. (از لسان العرب). رمازة. (از متن‌اللغه) (از اقرب الموارد). ||نرفتن از گرانی و فربهی: هذه ناقة ترمز؛ ای لاتکاد تمشی من ثقلها و سمنها. (منتهی الارب). رمازة. (اقرب الموارد). ||لاغر شدن گوسفند. ||با صوتی خفی و آهسته آواز دادن. (از متن اللغة). ||حزم و دوراندیشی. (از لسان العرب) (از ذیل اقرب الموارد).

رمز. [رَ / رُ / رَ مَ] (ع اِ) اشاره یا ایماء. ج، رموز. (از اقرب الموارد). اشارت به دست یا به چشم یا به ابرو یا به لب. (دهار). به لب یا چشم یا به ابرو یا به دهن یا به دست یا به زبان اشاره کردن. (منتهی الارب). اشاره یا کنایه است که در جمیع کتب مشرق‌زمین علی‌العموم و در کتاب مقدس علی‌الخصوص بسیار است و آن بر دو قسم است صریح و غیرصریح. (قاموس کتاب مقدس): الاتکلم الناس ثلاثة ایام الا رمزاً. (قرآن ۴۱/۳). اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود و رمزی در تقریر بر فضایل و مآثر وافی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید. مولوی.

||دقیقه. نکته. (یادداشت مؤلف). ||راز. سِرّ. چیز نهفته میان دو یا چند کس که دیگری بر آن آگاه نباشد. (ناظم الاطباء). سخنی یا مطلبی یا موضوعی میان دو یا چند کس که از دیگران پنهان و نهفته باشد:

قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش

---

۱ - در حبیب‌السیر این کلمه بصورت دان و در روضة الصفا بصورت وان آمده است.

۲ - صاحب اقرب الموارد این شاهد را ذیل رمدة [رَ دَ] آورده و استوار نیست.

می‌شوم این رمز بود پیش افاضل.
ناصرخسرو.

پی بدین رمز هر کسی نبرد
نبرد ره به قاف غیر عقاب. مولوی.
میان عاشق و معشوق رمزی است
چه داند آنکه اشتر می‌چراند؟ ؟

||معما.
— برمز؛ بمعما. بگونه‌ای که از دیگران پوشیده ماند. بیان کردن مقصود با سخنی و گفتاری یا نوشته‌ای که جز بر آن کس یا کسان که معهود است مخفی ماند: حکیمی برمز وانموده است که هیچکس را چشم عیب‌بین نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۷). نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و به خط خویش پوشیده برمز نبشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۷). بخط خویش پوشیده برمز و معما ملطفه نبشت. (تاریخ بیهقی). بیان مقصود با نشانی‌ها و علائم قراردادی معهود. به وسیلهٔ علائم یا حروف و یا کلمات و اعداد یا اشکال و تصاویر قراردادی معهود ادای مقصود کردن پنهان ماندن از دیگران را.
— تلگراف رمز؛ تلگرافی که فرستنده با علائم و اعداد قراردادی مخابره کند و گیرنده به کمک کلید رمز آن را کشف سازد و به معنای مطلوب که بر دیگران پوشیده مانده است واقف شود.
— کلید رمز یا مفتاح رمز؛ علائم و اعداد و کلمات یا تصاویر و اشکال قراردادی معهود میان دو یا چند کس که بدان بر نوشته یا مطلبی که خواهند از دیگران پوشیده ماند وقوف یابند. نهادن معانی اصلی را به جای علائم قراردادی که مطلب را آشکار سازد کشف‌اصطلاح کنند.
— مفتاح رمز؛ کلید رمز.
||نشانه. علامت. دالّ. علامت اختصاری. علامت قراردادی: حرف «د» در کتب لغت و جغرافیا رمز است از «بلد». (لغت‌نامه). حرف «د» در علم نجوم و تقویم رمز و نشانهٔ برج اسد است. (لغت‌نامه). حرف «د» در کتب حدیث رمز است ابی‌داود صاحب سنن را. (لغت‌نامه).

رمز. [رُ] (ع ص، اِ) ابل رمز؛ شتران فربه. (منتهی الارب). در شتر به معنی چاق و فربه است، گویا مفرد آن ارمز باشد. (از اقرب الموارد).

رمزان. [رَ مَ] (ع مص) برجستن و رمیدن. (منتهی الارب). برجستن و رمیدن آهو. (آنندراج). برجستن آهو. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||اغراء کردن کسی را به چیزی. (از اقرب الموارد). رَمْز. (منتهی الارب).

رم‌زده. [رَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گریخته. (آنندراج). رم‌دیده. رم‌کرده. رم‌خورده. رجوع به رم‌دیده و رم‌خورده و رم‌کرده شود:

رشتهٔ جذب محبت نکند کوتاهی
چه شد ای رم‌زده، آهوی بیابان شده‌ای.
وحید (از آنندراج).

رمزشناس. [رَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ رمز. واقف بر رمز. دقیقه‌شناس. اشاره‌شناس. (آنندراج). کسی که عالم به رموز باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به رمز شود.

رمژک. [رَ ژَ] (اِ) زحلوقة. (مهذب الاسماء). زحلوکة. (منتهی الارب). زحلوفة. جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب. (از منتهی الارب ذیل لغت زحلوکة). لخشک. چپچله. چچله. ترترک. رمژک. خیزنده. (از برهان قاطع). سرسره. نوعی از بازی است و آن چنان باشد که کودکان بر تودهٔ خاک تر می‌نشینند و دست از خود برداشته فرولغزند. (از برهان قاطع ذیل لغت خیزنده). و رجوع به لخشک و رمژک و زحلوقه و زحلوکه و زحلوفه شود.

رمزی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رمز. سِرّی. نهانی و پوشیده. آنچه برمز باشد. رجوع به رمز شود.

رمزی. [رَ] (اِخ) نامش محمد هادی و از شعرای کاشان بود. در اواخر قرن یازدهم و اوائل قرن دوازدهم می‌زیست و در موقع تألیف تذکرهٔ نصرآبادی در قید حیات بود و در اصفهان بسر می‌برد. (از ریحانة الادب). صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد: «[شیخ] رمزی محمد هادی نام دارد ولد حاجی حبیب‌الله کاشانی، پدرش مرد کدخدایی بوده، او هم در کمال درویشی و نامرادی است. طبعش نهایت قدرت دارد چنانچه هیچ لطیفه و مثلی در عالم نیست که موزون نکرده باشد چرا که هیچ مثلی مذکور نمی‌شود که از شعر خود دلیلی نمی‌خواند. در فن نقاشی و چوب‌تراشی هم مانند ندارد و مدتی قبل از این در خدمت مرتضی‌قلیخان حاکم اردبیل بود در وقتی که قورچی‌باشی بود، بعد از آن دست از ملازمت برداشته در اصفهان به حال و کار خود می‌باشد نهایت خاموشی و آرام دارد».
از اشعار او است:

رمزی ز کریم اگر خبردار شوی
از بهر عطای او گنهکار شوی
جز اینکه کنی گناه و احسان خواهی
مستوجب رحمت به چه کردار شوی.
آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم
نه کار به کار خوب و زشتی دارم
از من همه می‌رمند یاران وطن
در دوزخم و طرفه بهشتی دارم.
همدم نبود به کنج این دیر مرا
در گلشن بیکسی بود سیر مرا
همچون الفم براستی پابرجا
نبود حرکت به خانهٔ غیر مرا.
ای مونس و غمگسار دیرینهٔ من
بی یاد تو دل مباد در سینهٔ من
گر پرتوی از لطف تو بر من تابد
زربفت شود لباس پشمینهٔ من.
عارف میان خلق همان با خدا بود
در معدن است لعل و ز خارا جدا بود.
بترس از ناوک آه فقیران در دل شبها
مگو تیر هوائی بر نشان هرگز نمی‌آید.
وحشی‌نگهان عاشق غمخوار نخواهند
در گلهٔ آهو نبود راه شبان را.
زیردستی راکجا باک از زبردستی بود
هرکه باشد در بلندی بیمش از پستی بود.
گوشهٔ ابرو چو پیش از وعدهٔ بنمایی اداست
گر هلال عید سی کم یک نماید خوش‌نماست.
بکاهد دل چو نقص دولت روشندلی بینم
چنان کز کاهش مه مغزها در استخوان کاهد.

رمزی. [رَ] (اِخ) نام وی مصطفی و از شعرای عثمانی است. وی به سال ۹۵۶ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (اِخ) نام وی عثمان و از شعرای متأخر عثمانی است. وی به سال ۱۱۳۷ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (اِخ) نام و لقب وی محمدافندی و از شاعران متأخر عثمانی است. وی به سال ۱۱۴۳ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (اِخ) نام وی علی‌افندی و از شعرای متأخر عثمانی است. وی به سال ۱۲۵۴ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (اِخ) از شعرای عثمانی است که مسند صدارت یافت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به پیری‌پاشا شود.

رمزیه. [رَ زی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۰هزارگزی جنوب غربی اهواز و سه‌هزارگزی غرب راه‌آهن اهواز به خرمشهر. دشتی است گرمسیر با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رمژک. [رَ ژَ] (اِ) لغزیدن اعم از آنکه صوری باشد یا معنوی. (برهان). لغزیدن. (آنندراج). لغزش در هر امری. (ناظم الاطباء). ||گناه کردن. (برهان). گناه و جرم و عصیان. (ناظم الاطباء). ||از جایی فروافکندن. افتادن. (برهان). از جای افتادن. (آنندراج). ||زحلوکه یعنی جای لغزیدن کودکان از بالا

به نشیب. (ناظم الاطباء). رمزک. زحلوقه. زحلوفه. رجوع به رمزک شود.

رمس. [رَ] (ع مص) دفن کردن مرده. (منتهی الارب). دفن کردن چیزی و پوشانیدن آن. (از اقرب الموارد). در خاک پنهان کردن. (زوزنی). ||پوشیده داشتن خبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سنگ انداختن. (منتهی الارب). سنگ انداختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||هموار و ناپدید کردن پشتهٔ گور. (منتهی الارب). مقابل تسنیم. (از اقرب الموارد). ||سر به آب فروبردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||محو کردن آثار چیزی. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||پوشانیدن باد، آثار دیار و خانه‌ها را. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گور. (منتهی الارب). قبری که با زمین اطرافش برابر باشد. (از اقرب الموارد). ||خاک گور. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج، رُموس، اَرماس. (اقرب الموارد). خاک قبر و گور. (برهان).

— طیب الله رمسه؛ خدا خاک وی را پاکیزه گرداند. دعائی است از برای اموات.

||موضع قبر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رمس. [رَ] (اِخ)[1] رجوع به رنس شود.

رمش. [رَ مِ] (اِمص) گریختن و رمیدن. (غیاث اللغات). رمیدن. (برهان قاطع) (آنندراج). ||تبدیل است که از بدل کردن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). اما این معنی از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۷ از حاشیهٔ برهان چ معین).

رمش. [رَ] (ع مص) سنگ و جز آن انداختن. ||اندک چرانیدن گوسپندان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به دست سودن. (منتهی الارب). لمس کردن با دست. (از اقرب الموارد). ||به سر انگشتان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). با نوک انگشتان چیزی را به دست گرفتن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دستهٔ ریحان و مانند آن. (منتهی الارب). طاقه‌ای از ریحان و امثال آن. (از اقرب الموارد). ||پلک چشم. (از لسان العرب) (از ذیل اقرب الموارد).

رمش. [رَ مَ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رُمْش. (تاج العروس). ||بافندگی در موی. (منتهی الارب). بهم‌پیچیدگی که در بیخ مژه‌ها پیدا آید. (از اقرب الموارد). ||سرخی پلکها که با سیلان آب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمش. [رُ] (ع اِ) سفیدی که در ناخن نوجوانان پیدا آید. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). سفیدک. رجوع به رَمَش شود. ||(ص، اِ) جِ رَمْشاء. رجوع به رمشاء شود.

رمشاء. [رَ] (ع ص، اِ) زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین خشک بی‌نبات. (منتهی الارب) (آنندراج). این لغت از اضداد است. (از منتهی الارب). ||سالی که در آن گیاه فراوان باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||مؤنث ارمش. زن خوش‌خلق. ج، رُمْش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رمشایه. [رَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر از شهرستان لاهیجان واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری رودسر. جلگه‌ای است معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۸۲ تن سکنه است. محصول آن برنج و چای و عسل و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رمشت. [رَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۵۲هزارگزی شرق کامیاران و ۲هزارگزی شمال امیرآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۶۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رمشک. [رَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان پس‌کوه از بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۱۰هزارگزی غرب شوسهٔ عمومی قاین. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۲۰۲ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و زعفران. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رمشک. [رِ مِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش کهنوج از شهرستان جیرفت است. این دهستان در جنوب خاوری کهنوج واقع شده و از طرف شمال به دهستان رودبار و از مشرق به دهستان بنت فنوج و از جنوب به بخش جاسک و از مغرب به دهستان مارز محدود است. کویر جازموریان در شمال این دهستان واقع شده و جنوب آن کوهستانی است. هوای کویر بسیار گرم و سوزنده و قسمت کوهستانی گرم و معتدل است. رودخانهٔ رمشک از کوههای جنوبی سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب کردن قراء اطراف آن به کویر جازموریان فرومی‌ریزد. محصول عمدهٔ این دهستان خرما و برنج و ذرت است. تنباکوی آن به خوبی معروف است و به اطراف صادر می‌شود. این دهستان از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن و مرکز دهستان قریهٔ رمشک و از قراء مهم آن کنگرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمشک. [رِ مِ] (اِخ) مرکز دهستان رمشک بخش کهنوج است و در سر راه مالرو فنوج به کهنوج واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیر. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن تنباکو و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع دردمکی، مزافتی و مچو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمشی. [رَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانرود بخش نور شهرستان آمل واقع در ۱۳هزارگزی غرب آمل و متصل به جلیکان. دشتی است معتدل و مرطوب مالاریایی. دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمص. [رَ] (ع مص) نیکو کردن مصیبت بر دل کسی. (زوزنی). وادربستن مصیبت. (تاج المصادر بیهقی). دربستن خدای مصیبت کسی را. (منتهی الارب). جبران کردن خدای مصیبت کسی را. (از اقرب الموارد). ||نیک کردن میان گروهی. (تاج المصادر بیهقی). نیکو کردن و صلح کردن میان قوم. (از منتهی الارب). اصلاح کردن میان قوم. (از اقرب الموارد). ||سرگین انداختن ماکیان. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). فضله انداختن ماکیان. (از اقرب الموارد). پیخال انداختن ماکیان. (ناظم الاطباء). ||بچه زادن ددگان ماده. (از منتهی الارب) (آنندراج). بچه زاییدن سباع و گویند: قبح الله اماً رمصت به؛ ای ولدته. (از اقرب الموارد). ||کسب کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). اکتساب کردن. (از اقرب الموارد). ||طلب کردن و لمس کردن چیزی. (از اقرب الموارد). ||شکسته را بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوشیده و مخفی نگاه کردن بر کسی. (از متن اللغه) (از المنجد).

رمص. [رَ مَ] (ع اِ) خم چشم که در گوشهٔ چشم گرد آید و خشک شود. (منتهی الارب). چرک سفید و خشک شده که در گوشهٔ چشم گرد آید. (از اقرب الموارد). چرک سفید که در کنج چشم گرد آید و آنچه روان شود آن را غَمَص گویند. (غیاث اللغات). پیخ. پوخ. (ناظم الاطباء). قی. ژفک. (زمخشری). ژفکاب. پیخال. کیغ. (یادداشت بخط مؤلف). ||(مص) خم آوردن چشم. (از منتهی الارب).

1 - Reims.

جاری شدن چرک از چشم. (از اقرب الموارد). جمع شدن چرک در گوشهٔ چشم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). و در حدیث است: «کان الصبیان یصبحون غُمْصاً رُمْصاً و یصبح الرسول صقیلاً دهیناً». (از اقرب الموارد).

رمص. [رَ مَ] (اِخ) ابن درید گوید نام موضعی است. (از معجم البلدان).

رمصاء. [رَ] (ع ص) مؤنث اَرْمَص. زنی که چشم او خم آورده باشد. (ناظم الاطباء). زنی که خم از چشم او جاری باشد. (از اقرب الموارد). زنی که در چشم او چرک جمع شده باشد.

رمض. [رَ] (ع مص) پیکان در میان دو سنگ نهادن و بدان کوفتن تا تنک گردد. (تاج المصادر بیهقی). گذاشتن سرنیزه و پیکان را میان دو سنگ املس و کوفتن آن تا نازک گردد.(از اقرب الموارد). تیز کردن پیکان را در میان دو سنگ هموار. (از ناظم الاطباء).[1] ||گوسفند را شکم کفانیده با پوست آن در مغاکی بر سنگریزه‌های تفسیده زیر خاکستر گرم پختن. (از منتهی الارب). شقه کردن گوسفند را با پوست و افکندن آن بر روی سنگ تفتیده و ریختن خاکستر گرم بر روی آن تا بپزد. (از اقرب الموارد). ||چرانیدن گوسفندان و رمه را در زمین داغ و خوابانیدن آنها را در آن. (از متن‌اللغه).

رمض. [رَ مَ] (ع مص) گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سخت گرم شدن روز. (از منتهی الارب). شدت یافتن حرارت روز. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغه). ||سوختن پای از گرمای زمین. (تاج المصادر بیهقی). سوخته شدن پای از گرمی زمین. (زوزنی). سوختن پای کسی از گرمی زمین داغ. (از اقرب الموارد). سوختن پای کسی از گرمی زمین سخت گرم. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و جز آن. (از منتهی الارب). شدید شدن تابش آفتاب بر ریگ. (از اقرب الموارد). شدت یافتن تابش و حرارت آفتاب بر زمین. (از متن‌اللغه). ||به گرما چریدن گوسپند و سوختن درون و ریشناک شدن جگر و بیمار گردیدن وی از آن. (از منتهی الارب). چریدن گوسفند در شدت گرما و زخم شدن جگر او. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). ||سوختن سپل فصال از گرمی زمین تفسیده. و در حدیث آمده: صلوة الاوابین اذا رمضت الفصال من الضحی؛ ای اذا وجد الفصیل حرالشمس من الرمضاء؛ یعنی صلوة ضحی این وقت است. (از منتهی الارب). رسیدن گرمی تافته بر بچه شتر و سوختن سمهای وی. و این وقت نماز ظهر است. (از متن‌اللغه). ||گرما زدن کسی را و بازگشتن از بادیه به آبادی و شهر. (از متن‌اللغه). ||رمض صائم؛ سخت شدن گرمی درون روزه‌دار. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||(اِ) شدت تابش آفتاب بر ریگ و جز آن. (از متن‌اللغة). گرمی سنگ از شدت حرارت آفتاب. ||شدت گرما. (از لسان‌العرب). ||سوزش خشم. (از متن‌اللغه) (از اقرب الموارد). ||بارانی که قبل از پاییز ببارد. (از متن‌اللغه). بارانی که قبل از پاییز ببارد و زمین حرارت سوزانی پیدا کند. (از اقرب الموارد).

رمضاء. [رَ] (ع اِ) سختی گرما. (دهار). شدت حرارت. (از اقرب الموارد). شدت تابش حرارت آفتاب بر زمین. (از متن‌اللغه). ||خاک تفسیده. (دهار). زمین تافته. (مهذب الاسماء). زمین تفسیده در گرمی آفتاب که چون پای بر وی نهند بسوزد. (از منتهی الارب). زمین گرم و تفتیده از شدت حرارت آفتاب. (از اقرب الموارد). زمین بسیار گرم. (از متن‌اللغه). ||ریگ تافته از گرمی آفتاب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

- امثال:

المستجیر بعمرو عند کربته
«کالمستجیر من الرمضاء بالنار».

اشاره است به داستان کلیب آنگاه که عمرو ملقب به جساس او را با زدن نیزه بر زمین افکند و کلیب گفت ای عمرو مرا شربت آبی ده و عمرو کار قتل وی را پایان داد و این بیت گفته شد و مثلی سائر گشت و در مورد کسی گفته می‌شود که به او پناه برند و وی مصیبتی تازه بر مصیبت پناهنده بیفزاید. (از اقرب الموارد).

رمضان. [رَ مَ] (ع اِ) ماه روزه. (از منتهی الارب). ماه نهم از ماههای قمری بین شعبان و شوال. ج، رَمَضانات، رَماضین، اَرْمِضاء، اَرْمِضة. (از اقرب الموارد). ماه صیام. و رمضان سنگ گرم است و از سنگ گرم پای روندگان می‌سوزد و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت گرما باشد و یا مأخوذ است از رمض که بمعنی سوختن است، چون ماه صیام گناهان را می‌سوزد لهذا به این اسم مسمی گشت و یا آنکه مشتق از رمض است و معنی رمض سوخته شدن پای از گرمی زمین، چون ماه صیام موجب سوختگی و تکلیف نفس است. (از غیاث اللغات). ماه نهم از سال هجری قمری بین شعبان و شوال و آن ماه روزه برای مسلمانان است و نام آن در لغت قدیم ناتِق است. (از متن اللغة). ماه مبارک. شهرالله. (یادداشت مؤلف): شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن. (قرآن ۲/۱۸۵).

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به
عید رمضان آمد، المنة لله.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۹).

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۸۵).

کسان‌که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند. سعدی.

برگ تحویل می‌کند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۲۱).

ماه فرخنده روی برپیچید
و علیک‌السلام یا رمضان
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۲۱).

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۸۴).

روزه‌دارم من و افطارم از آن لعل لب است
آری افطار رطب در رمضان مستحب است.
شاطر عباس صبوحی.

رمضان. [رَ مَ] (اِخ) ابن عبدالمحسن ویزوی و معروف به بهشتی است. او راست: حاشیه‌ای بر حاشیهٔ شرح عقاید النسفیة. (معجم المطبوعات). رجوع به بهشتی و معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی ذیل بهشتی شود.

رمضان. [رَ مَ] (اِخ) (افندی) ابن محمد الحنفی. او راست: شرحی بر شرح عقاید النسفی علامه تفتازانی. (از معجم المطبوعات).

رمضان. [رَ مَ] (اِخ) از مردم تیره و معروف به سعیی است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به سعیی و قاموس الاعلام ترکی ذیل سعیی شود.

رمضان. [رَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن رستم‌بن هروز فخرالدین‌بن الساعاتی الخراسانی برادر بهاءالدین علی‌بن رستم‌بن الساعاتی شاعر مشهور است. وی طبیبی فاضل و ادیبی شاعر بود و به منطق و علوم حکمی معرفتی کامل داشت و خطی در غایت جودت می‌نوشت. طب را از رضی‌الدین ابی‌الحجاج و علوم ادبی را از تاج‌الدین زید الکندی فرا گرفت. در علم موسیقی مهارت داشت و عود را نیکو مینواخت و بسال ۶۱۸ هـ . ق. درگذشت. از آثار او حاشیه‌هایی است بر قانون ابن سینا و تکمله‌ای بر کتاب قولنج وی. از اشعار اوست:

یحسدنی قومی علی صنعتی
لاننی بینهم فارس
سهرت فی لیلی و استنعسوا

---

۱ - صاحب منتهی الارب این معنی را در ذیل رماضة آورده است.

لن یستوی الدارس و الناعس.
(از معجم الادباء ج مصر جزء ۴ ص ۲۱۱).

رمضان. [رَ مَ] (اِخ) (شیخ...) در زمان ایلدرم بایزید منصب قضا و وزارت داشت. (حبیب السیر ج خیام ص ۵۱۱).

رمضان آباد. [رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میریگ از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۵هزارگزی راه خرم‌آباد به کرمانشاه. در دامنهٔ کوه واقع شده و آب و هوایی سرد و مالاریایی دارد. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ رمضان‌آباد و رود کرکین‌آباد تأمین می‌شود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است و زنان به چادربافی و جل‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رمضان افندی. [رَ مَ اَ فَ] (اِخ) از خطاطان مشهور بود. وی به سال ۱۰۹۱ هـ.ق. درگذشت و در خارج از دروازهٔ مولویخانه به خاک سپرده شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمضان زاده. [رَ مَ دَ] (اِخ) نام وی محمد چلبی قانونی و از مردم مرزیفون و از رجال عصر و مورخان سلطان سلیمان‌خان بود. وی بدفعات به عناوین رئیس کاتبان و دفتردار و محافظ مصر مصدر کار و به لقب نشانجی مشهور بوده است. تاریخ مختصری نوشته که به تاریخ نشانجی معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمضان قلعه. [رَ مَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز در ۷هزارگزی غرب دره گز در سر راه مالرو عمومی دره گز به نوخندان. جلگه‌ای است معتدل با ۲۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو و زبان اهالی ترکی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رمضانی. [رَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریز از بخش زرند کرمان در ۴۸هزارگزی راه فرعی زرند و راور. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمضانیه. [رَ مَ نی یَ] (اِخ) نام دولت کوچکی است که در اوایل ظهور دولت عثمانی بر آطنه (ادنه) و طرسوس و سیس حکومت داشته است. مؤسس این دولت، رمضان پسر «یورکر» است. وی از جمله رؤسای ترکمانانی بود که در خدمت پدر ارطغرل غازی سلیمانشاه بود. این یورکر و رمضان با قوم خود در چراگاههای جبال آطنه به پرورش اغنام خود مشغول بودند و بمرور زمان نفوذ و اقتداری کسب کردند و حکومتی تشکیل دادند. از تاریخ ۷۸۰ تا ۹۸۰ هـ.ق. فرمانروایی داشتند. فرمانروایان این دولت هفت تن بودند و خلیل‌بک فرمانروای چهارم بود که تابع دولت عثمانی شد و عاقبت دولت عثمانی حاکمی مستقل به آطنه گسیل کرد و دولت رمضانیه بکلی منقرض شد. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به آل‌عثمان و قاموس الاعلام شود.

رمضة. [رَ م ضَ] (ع ص) زن که رانهای او با هم ساید در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که یکی از رانهایش بر دیگری بساید. (از متن‌اللغه). ||ارض رمضة‌الحجارة؛ زمین سنگ‌ریزه‌های تفسان ناک. (از منتهی الارب) (آنندراج).

رمضی. [رَ مَ ضی ی] (ع ص، اِ)[1] ابر و باران که در آخر تابستان و اول پاییز ببارد. (از لسان العرب) (از متن اللغه).

رمط. [رَ] (ع مص) عیب کردن کسی را و طعنه زدن بر وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) فراهم‌آمدن‌گاه عرفط[2] و مانند آن از درختان باخار. (از منتهی الارب). محل جمع شدن عرفط و مانند آن از درختان خاردار و چنانکه ازهری گوید این کلمه مصحف رَهْط است. (اقرب الموارد).

رمطة. [رَ طَ] (اِخ)[3] نام اعجمی دژ استواری است در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) که دور از دریا و بالای کوهی واقع گردیده و به سال ۳۵۴ هـ.ق. به دست مسلمانان گشوده شد و در آنجا سکنی گزیدند. (از معجم البلدان). موضعی است در صقلیه. (نخبة‌الدهر دمشقی).

رمظان. [رَ] (اِخ) نام یکی از اصحاب دین مجوس بوده و به اعتقاد او نور مختار است و ظلمت موجب. (برهان). آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: «ابن‌الندیم در عنوان رؤسای زندقه در دولت عباسیان آرد: «مقالة خسرو الارزمقان، هذا ایضاً من جوخی، من قریة علی النهروان... و یزعم ان النور کان حیاً لم‌یزل و انه کان نائماً فغشیته الظلمة و اخذت منه نوراً و عادت الی موضعها فارسل الیها باله خلقه و سماه ابن‌الاحیاء و قال امض و اثتنی بما اخذت الظلمة منی من النور فلما صار ابن‌الاحیاء الی الظلمة اصابها قد تحاکت، فحدث منها بقوة النور الذی حصل فیها کونان ذکر و انثی فمضی و عاد الی النور و الی معدن الحیاة و النفوس فاخذ منها و الیها ذلک المولودین...». (الفهرست صص ۴۷۵ - ۴۷۶). و ظ. رمظان مصحف ارزمقان (شاید مصحف آزرمگان؟) است».

رمع. [رَ مَ] (ع مص) زرد شدن روی زن از بیماری فرج. (از منتهی الارب). بیماری رماع[4] گرفتن زن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) زردی که در روی زنان پیدا آید از بیماری که عارض فرج شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

رمع. [رَ مِ] (ع ص) آنکه بینی او از غضب یا تکبر بجنبد و گویند: «جاءنا فلان رَمِعاً قبراه»؛ فلانی پیش ما آمد در حالی که بینی او از خشم می‌جنبید. (از اقرب الموارد).

رمع. [رِ مَ] (اِخ) موضعی است در یمن و گویند کوهی است در یمن و نصر گوید رمع قریهٔ ابی‌موسیٰ است در بلاد اشعریان در یمن نزدیک به غسان و زبید. و بنابر قول دیگر رمع بعد از زبید واقع است و آن وادیی است بسیار تنگ و گرم، و در پایین رمع موضع آبی است که غسان نامیده می‌شود. ابودهبل الجمحی، ازرق‌بن عبدالله المخزومی را آنگاه که از یمن معزول شد چنین مدح می‌کند:

ماذا رزئنا غداةالخل من رمع
عند التفرق من خیم و من کرم.

(از معجم البلدان).

و رجوع به همان کتاب شود.

رمعان. [رَ مَ] (ع مص) جنبیدن از خشم. (تاج المصادر بیهقی). جنبیدن و لرزیدن سر بینی کسی از خشم یا چیز دیگر. (منتهی الارب). رمعان انف؛ جنبیدن بینی از خشم و تکبر. (از اقرب الموارد). ||اشاره کردن به دست. (منتهی الارب). اشارت کردن به دو دست. (از اقرب الموارد). ||افشاندن سر را. (از منتهی الارب). حرکت دادن سر را از اضطراب. (از اقرب الموارد). ||زادن زن کودک را. (از منتهی الارب). رمعت المرأة بالصبی؛ زایید زن کودک را. (از اقرب الموارد). ||روان شدن اشک از چشم. (از منتهی الارب). اشک از چشمان کسی جاری شدن: رمعت عینه بالبکاء. (از اقرب الموارد).

رمعة. [رُ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از گیاه و جز آن. (منتهی الارب). قطعه و گفته می‌شود: «رمعة من نبت و غیره»؛ یعنی قطعه‌ای از گیاه و غیر آن. (از اقرب الموارد).

رمغ. [رَ] (ع مص) همچون انبان مالیدن چیزی را به دست. (از منتهی الارب). مالیدن به دست چیزی را مانند ادیم. (از اقرب الموارد).

رمفان. [ ] (اِخ) اسم یکی از سیارگان، و دور

---

۱ - صاحب منتهی الارب این لغت را رمضی [رَ مَ ضا] آورده و چنین معنی کرده است: ابر و باران که در آخر صیف و اول خریف باشد.
۲ - نوعی درخت خاردار. (ناظم الاطباء).
3 - Remetta.
۴ - زردی و تغیری است که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج. (منتهی الارب).

نیست که اسم زحل باشد که در ایام گذشته معبود قومی بود و صورت این را ساخته در صندوقها با سایر امتعه و صورتها همچو هیکل ارطامیس و غیره حمل و نقل می‌نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

رمق. [رَ] (ع مص) نگریستن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). نگریستن یا به نگاه سبک نگریستن کسی را. (از منتهی الارب). نگریستن کسی را به نگاه سبک. (از اقرب الموارد). || طول دادن نگریستن را بر کسی. (از اقرب الموارد). رمق به بصر کسی را؛ با مراقبت و مواظبت چشم بدنبال وی داشتن. (از متن اللغه).

رمق. [رَ مَ] (ع ص) عیش رمق؛ اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد. (منتهی الارب). آنچه رمق را حفظ کند. (از اقرب الموارد). رُمْقة. رَماق. رِماق. مُرَمَّق. (از متن اللغة). رجوع به رمقة و رماق و مرمق شود.

رمق. [رُمْ مَ] (ع ص) ضعیف و سست. (منتهی الارب). ضعیف. (از اقرب الموارد).

رمق. [رُ مُ] (ع ص، اِ) درویشان که روزگار را به اندک معیشت گذارند. ج رابق و رَموق. (منتهی الارب). فقیرانی که به اندک مایه از معیشت اکتفاکنند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || بدخواهان. (منتهی الارب). حاسدان. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). حسودان. || اندکی از مایهٔ زندگی. (از متن‌اللغة).

رمق. [رَ مَ] (ع اِ) باقی جان. (دهار) (منتهی الارب). باقی دمه. (دهار). بقیهٔ حیات. ج، ارماق. (از اقرب الموارد). حُشاشة. (السامی). بقیهٔ جان. (غیاث اللغات). نفس آخرین. (از متن اللغة). رمخ و باقی جان. (ناظم الاطباء):
مرا سد رمق حاصل می‌بود. (کلیله و دمنه). و مژده داد که خواجه را رمقی باقی است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۴). و در حفظ رمق می‌کوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۶).

کسی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت. سعدی.

— رمق ماندن؛ هنوز زنده بودن. هنوز روح از بدن کاملاً مفارقت نکردن:

از من رمقی به سعی ساقی مانده‌ست
وز صحبت خلق بی‌وفاقی مانده‌ست.
(منسوب به خیام).

گورمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا. سعدی.

بعد شبان‌روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده. (گلستان).
— سد رمق کردن؛ مانع فراق جان از بدن شدن. جلو مفارقت روح راگرفتن: و بعضی به گیاه و کشت سد رمق می‌کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۶).
|| در تداول فارسی‌زبانان، زور. قوت. قدرت. تاب و توان: و من چون اندک رمقی بازیافتم... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۹).
— از رمق افتادن؛ تاب و توان از دست دادن. کوفته و مانده شدن. مثلاً گویند: امروز از بس راه رفتیم از رمق افتادیم.
— امثال:
رقم رمق می‌خواهد، نظیر:

بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.
ناصرخسرو.

نفوذ حکم موقوف به قدرت و زور است. رجوع به امثال و حکم شود.
|| قوت در غذا. خاصیت غذایی: این آبگوشت رمق ندارد؛ یعنی خاصیت و مادهٔ غذایی آن اندک است.

رمق. [رَ مَ] (معرب، اِ) رمهٔ گوسپندان. ج، رماق و آن معرب رمه است. (از منتهی الارب). گله‌ای از گوسفند و آن معرب رمهٔ فارسی است. (از اقرب الموارد).

رمقان. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره‌سرخی از بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۷۰هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۳۴هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و مالاریایی و ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن برنج و میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رمقة. [رُ قَ] (ع اِ) اندک از قوت که جان را نگاه دارد. آنچه بدان روز گذارند. و گویند: ما فی عیشه الا رمقة؛ ای بُلْغة. (منتهی الارب). اندک مایه از معیشت که بدان سد رمق کنند. بُلْغة. (از اقرب الموارد). رَمِق. رَماق. رِماق. مُرَمَّق. (متن‌اللغة). رجوع به رمق و رماق شود.

رمقی. [رَ مَ] (اِخ) شعیب‌بن ابی‌شعیب به این نسبت اشتهار دارد و وی از ابی‌المغیرة عبدالقدوس‌بن الحجاج روایت کند. (از انساب سمعانی ص۲۵۹). و رجوع به همان برگ شود.

رمک. [رَ مَ] (اِ) رمه. (فرهنگ اسدی) (برهان). گلهٔ گوسفند و ایلخی اسب و غیره. (برهان). معرب آن رَمَق است. رجوع به رَمَق شود:

رمک و رمه خواهی و شبان نیز هم
شاد نباشی بدانکه تو نه شبانی (کذا).
طیان (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

پنج هزار اشتر و دو هزار استر دون خر و رمک اسب تازی و دیگر مالها. (تاریخ سیستان).

رمک. [رَ مَ] (ع اِ) ج رَمَکة. رجوع به رَمَکة شود.

رمک. [رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر از شهرستان شهسوار در ۲هزارگزی شرق رامسر و کنار راه شوسهٔ رامسر به شهسوار. دارای آب و هوایی معتدل و مرطوب و مالاریایی و ۵۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ رمک‌رود تأمین می‌شود و محصول آن برنج و مرکبات و چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. فرودگاه رامسر در شمال این آبادی واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمک. [رَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین در ۷هزارگزی جنوب شرقی قصر شیرین و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ قصر شیرین به خسروی. دارای ۲۵ تن سکنه و پاسگاه گارد گمرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رمکاء. [رَ] (ع ص) مؤنث أرْمَک. ماده شتری که خاکستری‌رنگ باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمکان. [رَ / رُ] (اِ) موی زهار. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (برهان). رنبه. (فرهنگ اسدی). رم. رومه. رنب. (از برهان):

رویت به ریشت اندر ناپیدا
چون کیر مرد غرچه به رمکان در.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

رمکان. [رَ] (اِخ) ابن درید گوید موضعی است. (از معجم البلدان).

رمکان. [رَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس در ۳۶هزارگزی غرب قشم و ۱۲هزارگزی جنوب راه مالرو باسعید و قشم. جلگه‌ای است گرمسیر و مالاریایی و دارای ۲۷۹ تن سکنه که بزبان عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود و شغل اهالی صید ماهی و زراعت و محصول آن غلات و راه آن مالرو است. مزارع مخلص و باغ بالا از این ده محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمکان. [رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلاشکرد از بخش کهنوج شهرستان جیرفت در ۷۰هزارگزی کهنوج و سر راه مالرو گلاشکرد به بافت. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و شغل اهالی زراعت و محصول آن غلات و خرما و انار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) رمیدن. رجوع به رمیدن شود.

رم کرده. [رَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گریخته. رم‌زده. رمدیده. (آنندراج). رجوع به رم‌زده و رمدیده شود:

هرچند که بر چشم تو شوخی است مسلم
پیش دل رم‌کردهٔ ما آهوی لنگ است.
صائب (از آنندراج).

رمکة. [رَ مَ کَ] (ع اِ) اسب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسب و مادیان اسب تاتاری که برای نسل باشد. (منتهی الارب). ستوری که به نسل گرفته میشود. ج، رَمَک، رِماک، رَمَکات، اَرْماک. (از اقرب الموارد). ماده از ستوران و این کلمه معرب است و اصل آن رمه و یا رمک فارسی است. (از المعرب جوالیقی). اسب ماده. (غیاث اللغات). ||(ص) مرد ضعیف و سست. (منتهی الارب). رجل رمکة؛ مرد ناتوان. (از اقرب الموارد).

رمکة. [رُ کَ] (ع اِمص) نوعی از رنگهای شتر. (منتهی الارب). رنگ خاکستری در شتران. یقال: فی لونه رمکة. (از اقرب الموارد).

رمکی. [رَ مَ] (ص نسبی) رَمان. رم‌کننده:
پند بپذیر و چو کرهٔ رمکی سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب.
ناصرخسرو.

رمکا. [رَ مَ] (هزوارش، اِ)[1] بلغت زند و پازند اسب مادیان راگویند. (برهان) (آنندراج).

رمل. [رَ] (ع مص) ریگ انداختن در طعام. (از منتهی الارب). ریگ قرار دادن در طعام. (از اقرب الموارد). ||آلودن به خون جامه را. (از منتهی الارب). آغشتن جامه را به خون. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). ||بافتن یا باریک بافتن بوریا را. (از منتهی الارب). باریک کردن نسیج را. (از اقرب الموارد). ||رمل سریر؛ آراستن و زینت دادن تخت و حصیر را به جواهر. (از منتهی الارب). زینت کردن تخت و حصیر را. (از اقرب الموارد). ||برگهای خرما تافته پشت تخت گردانیدن و بافتن آن بدان. (از منتهی الارب). بافتن برگهای خرما را و آن را پشت تخت قرار دادن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ریگ. ج، رِمال. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). نوع معروفی است از خاک و به خاک نیز اطلاق میشود. ج، رِمال، اَرْمُل. (از اقرب الموارد). ماسه. (یادداشت مؤلف). ریگ روان. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). صاحب تحفه آرد: در اصفهان ماسه نامند. در سیم گرم و خشک و مجفف و گرم‌شدهٔ او جهت نشف رطوبات و استسقاء و حمول سائیدهٔ او جهت قطع حیض و منع حمل بغایت مؤثر [است] و بالخاصیه آب خوشمزه را بدمزه و آب بدطعم را خوشمزه می‌کند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

رمل. [رَ] (ع اِ) نام علمی است پیدا کردهٔ دانیال علیه السلام بدان جهت که جبرئیل علیه السلام بر ریگ نقطه‌ای چند کرده بود. (آنندراج). علمی است پیدا کردهٔ دانیال پیغمبر علیه السلام که جبرئیل علیه السلام آن را نقطه‌ای چند بنموده، و گویند علمی است که در آن از اشکال شانزده گانه بحث می‌شود و نتیجهٔ آن استعلام از مجهولات احوال عالم است و موضوع آن اشکال شانزده گانه و هدف آن وقوف بر احوال عالم است و صاحب این علم را رَمّال گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و صاحب نفائس الفنون آرد: علم رمل عبارت است از معرفت طرق استدلال بر وقایع خیر و شر از اشکال مخصوصه و کیفیت استخراج و دلالات آن. آنچه در این قسم دانستن آن اهم باشد بیان کنیم.

فصل اول: در بیان واضع و کیفیت وضع. اما واضع، مشهور چنان است که دانیال پیغمبر بود و آنچه گویند این علم از معجزهٔ اوست چنان است که او مدتی خلق را به حق دعوت می‌کرد و هیچکس بدو نمی‌گروید و التفات به سخن او نمی‌کرد. از آن شهر بیرون شده به شهر دیگر که او را نمی‌شناختند رفت و تخته حاصل کرده ریگ سرخ بر آنجا ریخت و در دکانی بنشست و خطی چند بر آنجا کشید و از احوال گذشته و آینده خبر می‌داد و جملهٔ خبایا و دزدیده می‌گفت و آواز او به پادشاه آن اقلیم رسید و او را طلب نمود و بر سبیل امتحان چیزی چند از او پرسید، چنانچه واقع بود خبر داد. از او درخواست کرد تا ملازم او شود. دانیال او را با چهار کس از ملازمان ارشاد می‌کرد تا در این فن ماهر شدند. روزی دانیال به ایشان گفت رمل بزنید و بنگرید در این عصر کسی هست که پیغمبری را شاید یا نه. ایشان رمل زدند و گفتند هست... گفت اکنون حلیهٔ او را بنویسید تا کدام است. ایشان صورت و شکل او بنوشتند و چون نگریستند همه صفت او بود. گفتند پیغمبر توئی و در حال به او بگرویدند. و اما وضع او بر چهار عنصر است بر این وجه ⁘ نقطهٔ اول را ناری خوانند و دوم را هوایی و سوم را آبی و چهارم را خاکی بر ترتیب وقوع عناصر و چون وضع از مفردات بود بعد از آن چون ترکیب کردند بر این مثال شد ⁘ آن را جماعت نام کردند و بعد از آن نقصان می‌کردند و می‌افزودند تا شانزده خانه که حاصل ضرب چهار در چهار است حاصل شد. پس هر شکل را که نقطهٔ فرد بود اگر آن نقطه در اول باشد همچو لحیان آتشی خوانند و اگر در آخر همچو انکیس خاکی و اگر در وسط باشد اگر آب بود آبی و اگر بجای هوا بود هوایی. و اگر دو باشد همچو اجتماع ممتزج و قبض‌الداخل دو نقطه دارد: هوایی و خاکی. اما او را جهت آن خاکی خوانند که نقطهٔ هوا میان آتش و آب است و او را از هیچیک یاری نبود بخلاف خاک، پس قوت نقطهٔ خاکی چون بیشتر بود خاکی خوانند و علی هذا القیاس.

فصل دوم: در معرفت رمل زدن. اول چهار خانه از خطوط بنهند هر خانه چهار خط و باید که نقطه‌های خطوط بشمرند و گفته‌اند باید که هر خطی کمتر از شش نقطه و بیشتر از دوازده نقطه نباشد، و بوقت رمل زدن از دست چپ آغاز کنند و از آنجا که آغاز کرده باشند دودو طرح کنند تا آنکه دو یا یکی بماند. پس از آنچه در آخر خطوط بماند از هر خطی خانه‌ای بیرون آرند و آنچه اول زده باشند در اول بنهند از دست راست و خانهٔ دیگر را بهمین ترتیب تا آخر، و از این چهار خانه چهار شکل دیگر را بیرون آرند چنانکه از اول هر شکلی از امهات یکی بردارند و خانهٔ پنجم بیرون آرند. و از دوم هر یکی ششم و از سوم هر یکی هفتم و از چهارم هر یکی هشتم و بعد از آن از اول و دوم در زیر هر دو نهم بیرون آید چنانکه اول یکم و اول دوم را با هم جمع کنند فرد باشد فردی بنهند و اگر زوج باشد زوجی و همچنین تا آخر و از سوم و چهارم بهمین ترتیب دهم بیرون آرند و از پنجم و ششم یازدهم و از هفتم و هشتم دوازدهم و بعد از آن از نهم و دهم سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم. پس از این شکل پانزدهم که میزان رمل است و از اول شانزدهم بیرون آرند و اگر یکی از این اشکال هشتگانه که لحیان است و انکیس و حمره و بیاض و کوسج و نقی‌الخد و عتبهٔ داخل و عتبهٔ خارج در پانزدهم افتد رمل خطا بود و شرط این آن است که زوج از دو فرد حاصل میشود و از زوج فرد حاصل نشود الا از زوج و فرد و چندان نقطه که در امهات باشد همچنان در نبات بود. پس آنچه از نبات حاصل آید مساوی آن باشد که از امهات حاصل شده باشد. پس ح سیزدهم که نتیجهٔ نتایج امهات است و چهاردهم که نتیجهٔ نبات است مساوی باشند. نقاط شکل پانزدهم فرد نتواند بود و هرگاه فرد باشد خطا بود اما هرگاه که زوج باشد لازم نیست که صواب باشد. و بباید دانست که مجموع نقاط و اشکال شانزده گانه زیاده از نودوشش و کمتر از آن نتواند بود زیرا که اشکال کمتر از رباعی و زیاده از ثمانی چنانکه اشاره کرده شد نیستند و آنچه متوسطند یا خماسی باشند یا سداسی یا سباعی و رباعی یک بیش نیست و آن طریق است و ثمانی نیز یک بیش نیست و آن جماعت است و خماسی چهارند: عتبهٔ داخل و عتبهٔ خارج و کوسج و نقی‌الخد، و سداسی شش‌اند: قبض‌الداخل و قبض‌الخارج و نصرهٔ داخل و نصرهٔ خارج و اجتماع و عقله،

---

1 - هزوارش ram(a)kâ، پهلوی mâtakân، مادیان. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

و سباعی چهار: لحیان و انکیس و حمره و بیاض و مجموع این اشکال شانزده است و شانزده را در وسط اشکال که سداسی است ضرب کنند نودوشش حاصل شود و از اشکال رمل هر آنچه اول او فرد بود و آخر او زوج آن را خارج خوانند و آنچه اول او زوج باشد و آخر او فرد داخل و آنچه اول و آخر زوج باشد آن را ثابت خوانند.

فصل سوم: در معرفت صور اشکال شانزده گانه.

فصل چهارم: در معرفت صواحب اشکال و سعادت و نحوست و دلالت هر یکی.

فصل پنجم: در معرفت بروج.

فصل ششم: در بیان شواهد و کیفیت حکم شواهد.

فصل هفتم: در بیان استخراج ضمیر.

فصل هشتم: در بیان آنکه هر شکلی را در هر یک از خانه‌ها چه حکم است. (از نفایس الفنون). و برای شرح هر یک از این فصول رجوع به نفایس الفنون شود.

رمل. [رَ مَ] (ع اِ) باران اندک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). اندک از باران. (اقرب الموارد). باران خفیف. (از متن اللغة). ||فزونی در چیزی. (منتهی الارب). زیادتی در چیزی. (از اقرب الموارد). ||خطهای پای گاو دشتی مخالف سایر رنگ او. (منتهی الارب). خطوطی است در پاهای گاو وحشی مخالف با بقیهٔ رنگ او. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) نام بحری از نوزده بحور شعر که وزنش اکثر چنین باشد: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات. این بحر را از آن رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است، چون ارکان این بحر را وتدی در میان دو سبب است و دو سبب در میان دو وتد پس گویاکه اسباب او را با اوتاد بافته‌اند چنانکه حصیر را با ریسمان می‌بافند و نزد بعضی مأخوذ از رَمَلان باشد که بمعنی دویدن شتر است بشتاب، چون این بحر به سرعت و شتاب خوانده می‌شود رمل نام کردند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است. (آنندراج). بحری است از بحور مشترک بین عرب و عجم و عروض آن تام استعمال نشود و این بحر را از آن جهت رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است و دو سبب در میان دو وتد پس گویا که اوتاد او را با اسباب بافته‌اند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است، مانند:

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را
خواب‌بندیهای چشمت کم بود جادوگری را.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

زحافات بحر رمل: شمس قیس در المعجم آرد: ازاحیف فاعلاتن که مرکب باشد از دو سبب و وتد مقرون چهارده است: خبن. کف. شکل. قصر. حذف. صلم. تشعیث. ربع. جحف. اسباغ. معاقبت. صدر. عجز و طرفان. رجوع به المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۳۹ و ۹۹ شود. ||لحنی از الحان موسیقی. (از اقرب الموارد).

رمل. [رَ] (اِخ) عمرانی گوید که نام موضعی است در شعر زهیر، و رمل مسهل نام موضعی دیگر است در شعر ذیل از طفیل الغنوی:

املت شهورالصیف بین اقامة
دلولاً لها الوادی و رمل مسهل.

(از معجم البلدان).

رملاء. [رَ] (ع ص) گوسفند پایهاسفید. (مهذب الاسماء). میش سیاه‌پایها که سائر بدن آن سپید باشد. (منتهی الارب). میش سیاه‌پا که سایر قسمتهای تن وی سفید باشد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||سنة رملاء؛ سال بی‌باران. (منتهی الارب). سال کم‌باران و اندک‌نفع. (از اقرب الموارد). سال کم‌باران. (از متن اللغة).

رملان. [رَ مَ] (ع مص) پوییدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بشتافتن و پویه دویدن و جنبانیدن هر دو دوش را. (از منتهی الارب). هروله کردن، و منه: رملان طائف‌البیت بمکة. (از اقرب الموارد). هروله کردن یعنی سرعت کردن در راه رفتن و جنبانیدن دوشها را. (از متن اللغه). رَمَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مَرْمَل. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

رمل‌الهبیر. [رَ لُلْ هَ] (اِخ) نام مکانی است در مکه در بادیه. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص): قرمطیان در بادیه به رمل‌الهبیر بر حاج افتادند. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۷۲).

رمل انداختن. [رَ اَ تَ] (مص مرکب) رمل کشیدن. فال برآوردن از رمل. رجوع به رَمْل و رَمّال و رمل کشیدن شود.

رمل‌کش. [رَ کَ / کِ] (نف مرکب) رَمّال. (ملخص اللغات حسن خطیب). رجوع به رمال و رمل شود.

رمل کشیدن. [رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فال برآوردن از رمل. (آنندراج). رمل انداختن. رجوع به رمل و رمال شود:

رمل نوروزی تو غنچه کشید
قرعه‌اش بر شکفتگی غلطید.

ظهوری (از آنندراج).

رملة. [رَ لَ] (ع اِ) ریگ. (دهار). ریگ و آن اخص از رَمْل است. (از منتهی الارب). قطعه‌ای از رَمْل. (از متن‌اللغه). یک توده از ریگ. (ناظم الاطباء). ||قطعه‌ای از زمین که ریگ بر آن بالا آمده باشد. (از اقرب الموارد).

رملة. [رُ لَ] (ع اِ) خط سیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خطوط سیاه بر پشت و رانهای غزال. (از متن‌اللغة). ج، رُمَل، اَرمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) شهر عظیمی است در فلسطین و قصبهٔ آن اکنون خراب است. در اقلیم سوم واقع است بطول ۵۵ درجه و یک‌سوم درجه. میان بیت‌المقدس و رملة بقدر هیجده روز راه است. روزگاری دارالملک سلیمان و داود بود و آنگاه که سلیمان‌بن عبدالملک به فلسطین لشکر کشید در رملة فرودآمد و آنجا را آبادان ساخت و قصور و مسجد بنا کرد. صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب به سال ۵۸۳ هـ . ق. آن را از دست فرنگیان بیرون آورد و از خوف استیلاء مجدد صلیبیون آنجا را ویران کرد و تا کنون آثار خرابی برجاست و ابوالحسن علی‌بن محمد التهامی شاعر، در رثاء این شهر گوید:

أری الرملة البیضاء بعدک اظلمت
فدهری لیل لیس یفضی الی فجر.

(از معجم‌البلدان).

شهری است در فلسطین. این شهر را به سال ۷۱۶ م. سلیمان‌بن عبدالملک بنا کرد. جنگجویان صلیبی به سال ۱۰۹۹ م. آنجا را فتح کردند و سال ۱۲۹۸ م. کنیسه‌ای آنجا برپا بود و در روزگار ما تبدیل به مسجد جامع شده است. و جمعی از علما و صلحا بدان منسوبند. (از انساب سمعانی) (از اعلام المنجد). و رجوع به معجم البلدان و المنجد شود.

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دهی است در سوریه در جبل سمعان. (از اعلام المنجد).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) سرزمینی است در ارض نجد ازآن بنی‌وبر. (از معجم البلدان).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) قریه‌ای در بحرین ازآن بنی‌عامر از فرزندان عبدالقیس. (از معجم البلدان).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) نام محله‌ای است به سرخس و جمعی بدانجا منسوب هستند و از جملهٔ آنهاست شیخ عالم ابوالقاسم صاعدبن عمر الرملی که به سال ۵۷۰ هـ . ق. درگذشته است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) محله‌ای بوده است خراب در بغداد در کنار دجله مقابل کرخ. (از معجم البلدان).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دختر ابوسفیان‌بن حرب‌بن امیه. از صحابه و از زنهای پیغمبر (ص) و مکنی به ام‌حبیبه بود. وی خواهر معاویه و از فصحای قریش و به اصابت رای و حصافت نامبردار بود. ابتدا عبیدالله‌بن جحش او را بزنی گرفت و با وی در هجرت ثانی به حبشه مهاجرت کرد. سپس عبیدالله از اسلام روی بگردانید و ام‌حبیبه از او اعراض کرد. پس از مرگ عبیدالله در سال هفتم هجرت به عقد

پیغمبر درآمد و در این زمان او را سی و چند سال بود. وی در مدینه وفات یافت. در صحیحین ۶۵ حدیث از او نقل شده است. (از اعلام زرکلی ص ۳۲۶). و رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة و ام‌حبیبه شود.

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دختر ابی‌عوف‌بن صیرةبن سعیدبن سعد و زن مطلب‌بن ازهربن عوف الزهری بود. وی در مکه اسلام آورد و به حبشه مهاجرت کرد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة جزء ۸ ص ۸۶).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دختر حرث‌بن ثعلبة‌بن الحرث‌بن زید الانصاریة النجاریة بود. گویند هنگامی که سعدبن معاذ دربارهٔ بنی‌قریظه حکم کرد در خانهٔ وی گرد آمدند و اما واقدی او را دختر حَدَث می‌داند و ابن سعد گوید مادر وی کبشة بنت ثابت‌بن نعمان‌بن حرام و شوهر وی معاذبن حارث‌بن رفاعة بود. (از الاصابة فی تمییز الصحابة جزء ۸ ص ۸۴).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دختر خطاب‌بن نفیل القرشی العدویة و خواهر عمربن الخطاب بود. وی از جمله زنانی است که با شوی خود سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل به دین اسلام گروید. رجوع به الاصابة جزء ۸ ص ۸۴ شود.

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دختر شیبة‌بن عتبة‌بن ربیعة‌بن عبدالشمس العبشمیه بود. پدرش در غزوهٔ بدر با کفر کشته شد و ابوعمر گوید وی از مهاجران بود و با شوی خود عثمان‌بن عفان به مدینه هجرت کرد و گروهی گویند شوی وی عثمان‌بن ابی‌العاص الثقفی بود و او از جمله زنانی بشمار می‌رفت که به حبشه هجرت کرد نه مدینه. (از الاصابة فی تمییز الصحابة جزء ۸ ص ۸۶).

رملة. [رَ لَ] (اِخ) الکبری. دختر علی‌بن ابیطالب (ع) بود از ام‌سعید بنت عروة‌بن مسعود الثقفیه. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۵): و در تجارب السلف ص ۴۱ دو دختر بنام رملة به علی (ع) نسبت داده شده است.

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دختر معاویة‌بن ابی‌سفیان بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۲۴). یکی از سه دختر معاویه بشمار می‌رفت.

رملة. [رَ لَ] (اِخ) دختر وقیعة‌بن حرام‌بن غفاربن ملیل و مادر ابوذر غفاری بود. (الاصابة جزء ۷ ص ۸۶).

رمله. [رَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۶۷هزارگزی شمال غربی شادگان و ۷هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو شادگان به هندیجان. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر و مالاریایی. آب آن از چاه تأمین می‌شود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و محصول آن غلات و لبنیات و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رمله. [رَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۱۲هزارگزی غرب اهواز و دوهزارگزی غرب راه‌آهن اهواز به خرمشهر. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رمله. [رَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحله از بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع در ۵۹هزارگزی جنوب شرقی گناوه در ساحل دریا. دارای ۲۱۱ تن سکنه است و آب و هوائی گرمسیری و مرطوب و مالاریایی دارد. آب آن از چاه تأمین می‌شود و شغل اهالی ماهیگیری است. راهی فرعی به برازجان و گناوه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رملی. [رَ] (ص نسبی) ریگی. از ریگ. مانند ریگ. ‖قسمی از رسوب بول. (یادداشت مؤلف).

رملی. [رَ] (ص نسبی) نسبت است به رملة که محله‌ای است از سرخس. ‖نسبت است به رملة از شهرهای فلسطین. (از انساب سمعانی).

رملی. [رَ] (اِخ) ابوالقاسم صاعدبن عمر. محدث بود و بسال ۵۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

رملی. [رَ] (اِخ) ابوخالد یزیدبن خالدبن یزید موهب. رجوع به ابوخالد یزیدبن خالد شود.

رملی. [رَ] (اِخ) احمدبن احمدبن حمزه، مکنی به ابوالعباس و ملقب به شهاب‌الدین. از اکابر علمای شافعی در قرن دوازدهم و شاگرد قاضی زکریا بود و از طرف استاد خود برای تدریس و فتوی و اصلاح کتابهای وی اجازه داشت. وی بسال ۹۵۷ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: ۱- حاشیهٔ روض‌المطالب در فقه شافعی چ مصر. ۲- شرح صفوة الزبد در فقه. ۳- منظومة الستین در فقه حنفی. ۴- فتح الجواد بشرح منظومة ابن‌العماد المعفوات چ قاهره. (از ریحانة الادب ج ۲). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

رملی. [رَ] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن جلاء. رجوع به احمدبن یحیی‌بن جلاء شود.

رملی. [رَ] (اِخ) خیرالدین‌بن احمدبن احمدبن نورالدین علی ایوبی فاروقی حنفی، شیخ‌الاسلام و فقیه نعمانیان بود. در بدایت حال از مولد خود رملهٔ فلسطین به مصر رفت و مدتی در آنجا اقامت گزید و سپس به رمله بازگشت و به سال ۱۰۸۱ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: الفتاوی الخیریة لنفع البریة در فقه حنفی. (از ریحانة الادب). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

رملی. [رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حمزه، ملقب به شمس‌الدین‌بن شهاب‌الدین الرملی المصری، معروف به شافعی صغیر. به قول بعضی از علماء استاد استادان و یکی از اکابر احیاءکنندگان سنت بود. وی به سال ۹۱۹ هـ.ق. متولد شد و فقه و تفسیر و نحو و صرف و معانی و بیان و تاریخ را از پدر خویش آموخت و از تلمذ دیگران بی‌نیاز گشت و پس از وفات پدر به تدریس پرداخت و منصب افتاء شافعی را بعهده گرفت و بسال ۱۰۰۴ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- غایةالبیان فی شرح زبدابن رسلان در فقه شافعی. ۲- نهایة المحتاج الی شرح‌المنهاج در فقه شافعی. ۳- فتاوی العلامة شمس‌الدین الرملی در فقه شافعی. (از معجم المطبوعات).

رملی. [رَ] (اِخ) نجم‌الدین‌بن خیرالدین‌بن احمدبن نورالدین علی ایوبی فاروقی حنفی. از فضلای عهد خود بود و کتاب نزهة النواظر علی الاشباه و النظائر در شرح کتاب اشباه و نظائر ابن نجیم مصری از اوست. (از ریحانة الادب). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

رملیا. [ ] (اِخ) (کسی که خداوند او را مزین فرموده است) او پدر فقح است که بر فقحیا پادشاه اسرائیل بشورید و او را بکشت. (قاموس کتاب مقدس).

رمم. [رِ مَ] (ع اِ) ج رِمّة. (اقرب الموارد). حبل رمم؛ رسن کهنه و پوسیده. (منتهی الارب). رجوع به رمة شود.

رمم. [رُ مُ] (ع ص، اِ) دختران زیرک. (منتهی الارب) (از متن‌اللغه)[1].

رمن. [رَ مَ] (هزوارش، ضمیر)[2] بلغت زند و پازند بمعنی مجموع و همه باشد چنانکه هرگاه گویند «رمن را دیدم» یعنی همه را و مجموع را دیدم. (برهان قاطع).

رمنت. [رَ مِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۳هزارگزی شرق بابل و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ بابل و شاهی. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۶۹۵ تن سکنه است. آب آن از رود سریجه از شعب بابل

1 - صاحب متن اللغه آرد: رمم ج رامة و آن بمعنی «المصلحة الحاذقة» است.

2 - هزوارش rôman، پهلوی amâk، ما (یونکر ص ۱۰۵) و مأخذ مؤلف amâk را hamâk خوانده بمعنی همه، هزوارش همه، kol-a است (باروچا ص ۳۵۸). باید دانست که قرائت صحیح هزوارش مزبور lenâ=lnh است که به پهلوی amâh تلفظ می‌شده بمعنی ما (نیبرگ ص ۷). و رجوع کنید به باروچا ص ۲۶۹. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و کنف و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو و تکیهٔ آن از بناهای قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمنده. [رَ مَ دَ / دِ] (نف) رم‌کننده. آنچه یا آنکه خوی رمیدن دارد. جانور رموک: اوابد؛ رمندگان. (ربنجنی). رجوع به رمیدن شود:
رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید. فردوسی.

رمو. [رَ] (ص نسبی) در تداول عامه، رمنده. رموک. رجوع به رموک شود.

رمو. [رُ مُ] (اِخ)[1] نام قبیله‌ای وحشی است در شرق پرو واقع در آمریکای جنوبی.

رموا. [رِ] (اِخ)[2] ناحیه‌ای است از کشور فرانسه واقع در ایالت شامپانی و مرکز آن قصبهٔ ریمس است. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رموان. [رَ مَ] (ص مرکب، اِمرکب) رمه‌بان. صاحب فرهنگ شعوری آرد: بمعنی چوپان است و آن مرکب است از رمه و وان یا بان، و «ه» در ترکیب حذف شده است.

رموء. [رُ] (ع مص) آرام گرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). آرام گرفتن در جایی. (ناظم الاطباء). ||به یک جای ماندن شتران. (از منتهی الارب). اقامت کردن شتر در جایی. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رَمْء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||زیاده شدن بر صد. رَمْء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گمان کردن خبر را و تحقیق نمودن آن. (از منتهی الارب). گمان بردن خبر را و حدس زدن دربارهٔ آن. (از اقرب الموارد). رَمْء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تخمین زدن و اندازه کردن چیزی را. رَمْء. ||رسیدن خبر کسی را از روی ظن نه از روی حقیقت. رَمْء. (از معجم متن اللغة).

رموده. [رِ دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. در ۳۰هزارگزی شمال باختری ساردوئیه واقع شده و سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رموز. [رُ] (ع اِ) جِ رمز. (اقرب الموارد). رمزها. رجوع به رمز شود: این سخن از اشارات و رموز متقدمان است. (کلیله و دمنه). و شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال... و شرح رموز و اشارات تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). در رموز متقدمان... نخوانده‌ای که مَن سَلَّ سیفَ البغی قُتِلَ به. (کلیله و دمنه).

رموزا. [رِ] (اِخ)[3] آبل. از خاورشناسان مشهور فرانسه بوده است. وی به سال ۱۷۸۸ م. در پاریس متولد شد و به سال ۱۸۳۲ م. درگذشت. از السنهٔ شرقی، زبانهای چینی و تبتی و مانچویی را می‌دانست و کتب فراوانی از آثار این زبانها به فرانسه ترجمه کرده است و دربارهٔ زبانهای مذکور مطالعات و تحقیقات وسیع داشت. وی مؤسس انجمن شرقی به پاریس و ابتدا منشی آن انجمن بود و مدتها بعد به ریاست همان مجمع برگزیده شد. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رموزا. [رِ] (اِخ)[4] کنت. از رجال سیاست و ادب کشور فرانسه بود و به سال ۱۸۷۵ م. درگذشت. از آثار او کتابهای متعددی است که دربارهٔ فلسفه و ادبیات نگاشته است. وی از جمله اعضای فرهنگستان فرانسه بود. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رموزدان. [رُ] (نف مرکب) دقیقه‌شناس. (آنندراج). ||واقف بر اسرار و رازها. ||واقف به رمزها. (ناظم الاطباء). رجوع به رموز و رمز شود.

رموس. [رُ] (ع اِ) جِ رَمْس. گورها. ارماس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رمس شود.

رموص. [رَ] (ع ص) ماکیان که سرگین اندازد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رموق. [رَ] (ع ص) درویش که روزگار را به اندک معیشت گذارد. ج، رُمُق. (از منتهی الارب). فقیری که به اندک مایه از معیشت اکتفاکند. (اقرب الموارد) (از متن اللغه). رامق. (اقرب الموارد). ||بدخواه. (از منتهی الارب). حاسد. (از اقرب الموارد) (متن اللغه). ||آنکه از گوشهٔ چشم به خشم و اعراض بر مردم بنگرد. (از متن‌اللغه).

رموک. [رَ] (ص مرکب) در تداول عامه، رمنده. رم‌کننده. آنکه بسیار رم کند. آنکه خوی او رمیدن باشد.

رموک. [رُ] (اِ) سکن. (ناظم الاطباء).

رموک. [رُ] (ع مص) ایستادن به جای. (تاج المصادر بیهقی). آرام کردن به جای. (از منتهی الارب). اقامت کردن در جایی. (از اقرب الموارد). ماندن در جایی از رنج و درماندگی. (از اقرب الموارد). ||مقیم گردیدن شتران بر آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای گزیدن و ماندن شتر در آب. (از اقرب الموارد). ||ثابت شدن و پاییدن چیزی. و منه: کونوا برامکة فما دولتکم برامکة؛ ای بثابت. (از منتهی الارب). ||الاغر شدن چهارپا. ||از طعامی کراهت پیدا کردن و نخوردن از آن. ||بی‌چیز شدن مرد و از دست دادن آنچه دارد. (از معجم متن اللغة).

رمولوس. [رُ] (اِخ)[5] بموجب افسانه‌های قدیم روم نخستین بانی شهر رم بود. پدر او نومیتر برادر آمولیوس پادشاه شهر آلبا بود که بدست برادر هلاک شد و آمولیوس پس از کشتن وی فرزندان او رمولوس و رموس را نیز به رود تیبر انداخت لکن امواج آب آن دو کودک را به ساحل برد و ماده گرگی آن دو را شیر داد و چون به سن رشد رسیدند نخست آمولیوس قاتل پدر را هلاک ساختند، سپس بر فراز تل پالاسیوم شهری بنا نهادند. رمولوس حدود شهر را با شیاری معین کرد و چون برادرش برخلاف قواعد مذهبی از آن حد تجاوز کرد او را بکشت و برای اینکه شهر جدید را جمعیتی گرد آورد آن را مأمن دزدان و راهزنان ساخت. پس از آن با مردم سابین و سایر نواحی اطراف بجنگید و سرانجام به سال ۷۱۵ ق. م. در میان طوفان سختی درگذشت. (از تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

رمون. [رَ] (اِ) بیعانه. زری باشد که پیش از کارکردن به مزدور دهند. (برهان) (آنندراج). ربون. (برهان). اربون. اربان. مزد پیشکی. ||زری که در عوض متاعی بشرط خوش کردن‌داده باشند چنانکه در هندوانه و خربزه بشرط کارد. (برهان) (آنندراج).

رمون. [رُ] (اِ) شعوری صاحب فرهنگ لسان العجم آرد: بمعنی ربون است یعنی سفتهٔ ارباب حرف. و گویا همان رَمون ضبط برهان قاطع است.

رمون. [رِمْ مُ] (اِخ) (اثار) صخرهٔ مشهور و معروفی که بنی‌بنیامین در حالی که هزیمت یافته بودند بدانجا التجا بردند و دهی بهمین اسم در قلهٔ کوهی که در میانهٔ بیت ایل و اردن است واقع می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

رمون. [رِمْ مُ] (اِخ) و آن رمونو نیز خوانده شده است و دور نیست که همان دمنه یا رمانه باشد که در شش‌میلی شمال ناصره واقع است و آن یکی از شهرهای زبولون است که به لاویان داده شد. (از قاموس کتاب مقدس).

رمون. [رِمْ مُ] (اِخ) شهری است در قسمت سبط یهودا بطرف جنوب اورشلیم و به بنی‌شمعون تعلق داشت و مجدداً بعد از اسیری آباد شد. بعضی بر آنند که این شهر همان ام‌الرمانین است که در ۱۳۰میلی جنوب غربی واقع است و تا بئر شبع هم ۱۳ میل مسافت دارد و آثار چشمه و حوض آب در آنجا مشاهده افتاده است. (از قاموس کتاب مقدس).

رمون. [رِمْ مُ] (اِخ) اسم بتی است که در دمشق پرستش می‌شد چنانکه در حکایت نعمان سریانی مذکور است و اسم کامل آن

1 - Remos. 2 - Rémois.
3 - Rémusat, Abel.
4 - Rémusat. 5 - Romulus.

هدر رمون است و قصد از خدای آفتاب است که میوجات را می‌رساند و نضج می‌دهد. (از قاموس کتاب مقدس).

رمون. [؟ مْ مَ] (اِخ) (انار) مرد بن‌یامینی، و او پدر کسانی بود که هم‌قسم شده ایشبوشت را به قتل رسانیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

رمون فارس. [؟ مْ مَ ؟] (اِخ) (انار غضب) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است در دشت اعد. (قاموس کتاب مقدس).

رمونیقی. [ ] ( ) ابن ابی‌اصیبعه در ضمن اسامی تألیفات ابن هیثم آورده است: مقالة شرح الرمونیقی علی طریق التعلیق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۹۸).

رمة. [رُمْ مَ] (ع اِ) هر چیز پوسیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیشانی. (منتهی الارب). || همگی. (ناظم الاطباء). جملگی: اعطاء الشیء برمة؛ ای بجملة. (از متن اللغة). || سائر. و الاصل ان رجلاً دفع الی آخر بعیراً بحبل فی عنقه فقیل لکل من دفع شیئاً بجملته أعطاه برمته. (از منتهی الارب). سایر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رمة. [رُمْ مَ / رِمْ مَ] (ع اِ) رسن پوسیده. (منتهی الارب). قطعه‌ای پوسیده از رسن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). ج، رِمام، رُمَم. (متن‌اللغة).

رمة. [رِمْ مَ] (ع اِ) استخوان پوسیده. (منتهی الارب). استخوانهای پوسیده. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ج، رِمَم، رِمام. و یقال: الله یحیی الرمم؛ ای العظام البالیة. (اقرب الموارد). || مورچهٔ پردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). || کرمک چوبخوار. (منتهی الارب). جانوری چوبخوار. (از اقرب الموارد). در بعضی از لهجه‌ها بمعنی جانور چوبخوار[1] است. (از متن اللغة). موریانه. || خاک نمناک. || مغز استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رمة. [رُمْ مَ / رُ مَ] (اِخ) ابومنصور گوید: بطن‌الرمة وادی معروفی است در بالای نجد و بعضی گویند بطن‌الرمة منزلی است از آنِ مردم کوفه و دیگری گوید رمة دشت عظیمی است در نجد که در آن چند رودبار می‌ریزد. (از معجم البلدان چ بیروت ج ۳ ص ۷۲).

رمه. [رَ مَ / مِ] (اِ) گلهٔ گوسفند و ایلخی اسب. (برهان). گلهٔ گوسفند. (آنندراج). گلهٔ گوسفند و امثال آنها. (فرهنگ نظام). گلهٔ گوسپندان. (ناظم الاطباء). سیله. رمک. (برهان). رَمَق. (منتهی الارب) (المعرب جوالیقی). قطیع. ثَلَّة. (منتهی الارب):

پس بیوبارید ایشان را همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی.

خرد پادشاهی بود مهربان
بود در رمه گرگ را چون شبان. ابوشکور.

و رمه‌های خوک دارند [صقلابیان] همچنانک رمهٔ گوسفند. (حدود العالم).

که گرگ اندرآمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمدمه. فردوسی.

اگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روزگار دمه. فردوسی.

چنان شد که از بی‌شبانی رمه
پراکنده‌گردد بروز دمه. فردوسی.

هم با رمهٔ اسپم و هم با گلهٔ میش
هم با صنم چینم و هم با بت تاتار. فرخی.

از رمه خیری نماند چون بماند بی‌شبان. عنصری.

مر آن گرگ را مرگ به از دمه
که بی خورد ماند میان رمه. اسدی.

بمرد اشتر ابلهی در رمه
به درویش دادمش گفتا همه. اسدی.

شبان کز میان شد چه باشد رمه. اسدی.

با این رمهٔ ستور گمره
هرگز ندوم نه من حمارم. ناصرخسرو.

هر زمان بدتر بود حال رمه
چون بود از گرسنه گرگان رعات. ناصرخسرو.

تو داد دهی بروز محشر
زین یک رمه گاو بی‌فسارم. ناصرخسرو.

ای بخرد تو مرم چون رمه از ما
مرغ نئی چون رمی و ما نه شگالیم. ناصرخسرو.

و باد در رمه پدید آمد و او را چهل رمه گوسفند بود. (قصص الانبیاء).

تو انصاف ده چون بماند رمه
چو از گرگ درنده سازی شبان. مسعودسعد.

شبان چون شد خراب از بادهٔ ناب
رمه در معدهٔ گرگان کند خواب. امیرخسرو.

— رمه دور برسیدن؛ کار از کار گذشتن. دیر شدن وقت کاری. کار از چاره گذشتن:
خواجه در راه مراگفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید اما هم نیک است تا بیش چنین نرود. (تاریخ بیهقی).

— رمه‌رمه؛ گله گله. دسته‌دسته:

رمه‌رمه بز و بزغالهٔ کبود و سیاه
به مرغزار فرودین تو بپرورده. سوزنی.

|| سپاه و لشکر. (برهان) (آنندراج):

شد از بی‌شبانی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی دست و یال. فردوسی.

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز شاه و ز گردنکشان و رمه. فردوسی.

نیاطوس را داد لشکر همه
بدو گفت مهتر تویی با رمه. فردوسی.

چند روز بر این صفت بگذاشتند تا رمهٔ کفار بتمامی مجتمع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰). || جمعیت مردم. (برهان) (آنندراج). جمعیت مردمان. (ناظم الاطباء). جماعت. گروه مردم:

چو بشنید شه کیقباد آنهمه
برآورد سر از میان رمه. فردوسی.

سر یک رمه مردم بیگناه
به خاک اندر آرد ز بهر کلاه. فردوسی.

سخنهای دستان شنیدم همه
که برخواند آن را به پیش رمه. فردوسی.

زین رمه یک سو شو و از دل بشوی
ریم فرومایگی و ریمنی. ناصرخسرو.

رای آن قاضی بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه. مولوی.

گفت نائب پیش قاضی آنهمه
که نمودند از شکایت آن رمه. مولوی.

|| (اِخ) پروین. ثریا. (برهان) (آنندراج). رفه. (برهان).

رمه‌بان. [رَ مَ / مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) چوپان. شبان. رمه‌یار. رمیار. رمه‌بان. گله‌بان. گله‌دار:

گرگ‌گیاخوار و گوسفند درنده
در رمهٔ من بوند و من رمه‌بانم. سوزنی.

رمه‌چاه. [رَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۵هزارگزی باختر قشم و پنج‌هزارگزی شمال راه مالرو قشم و صلخ. جلگه و گرمسیر است. دارای ۸۵۰ تن سکنهٔ شیعه و سنی است. زبانشان فارسی و عربی است. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود و شغل مردم صید ماهی و زراعت و راه آن مالرو و محصولات آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمه‌دار. [رَ مَ / مِ] (نف مرکب) خداوند و مالک رمه. (ناظم الاطباء). چوپان. شبان. رمه‌یار. رمیار. رمه‌بان. گله‌بان. گله‌دار:

ما را رمه‌داری است نه زو در رمه آشوب
نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو بفغان است.
منوچهری.

رمه شدن. [رَ مَ / مِ شُ دَ] (مص مرکب) جمع شدن. گرد آمدن. در یک جا مجتمع گشتن. در جایی مخصوص فراهم آمدن. رمه گشتن. رجوع به رمه گشتن شود:

پزشکان و اخترشناسان همه
تو گفتی به هندوستان شد رمه. فردوسی.

رمه گشتن. [رَ مَ / مِ گَ تَ] (مص مرکب) جمع شدن. گرد آمدن. رجوع به رمه شدن شود:

که فردا ز مصر و حوالی همه
زن و مرد راگشت باید رمه. فردوسی.

رمه‌یار. [رَ مَ / مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) چوپان. شبان. رمیار. رمه‌بان. رمه‌دار. گله‌بان.

---

۱ - اَرَضَة، و هو دویبة تأکل الخشب. (متن‌اللغة).

رمی. [رَمْیْ] (ع مص) انداختن چیزی از دست. (منتهی الارب). افکندن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رمایة. (اقرب الموارد). افکندن. پرتاب کردن.
- رمی جمرة؛ از مناسک حج است در نزول مِنی، و آن انداختن سنگ در جمرهٔ عقبه است. جمره در لغت کومه و تلی از سنگ‌ریزه را گویند و در منی سه جمره است و یکی از آنها جمرهٔ عقبه است و این عمل انداختن هفت سنگریزهٔ جمع‌آوری‌شده از حرم است به جمرهٔ عقبه و باید رمی، به جمرهٔ اصابت نماید. (از شرح تبصرهٔ علامه چ دانشگاه ص۲۲۸).
||تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رمایة. (منتهی الارب). ||افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). افزون شدن و بسیار شدن مال. (از متن‌اللغه). ||افزون شدن بر پنجاه: رَمیٰ علی الخمسین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). ||یاری دادن و نیکو نمودن. (از منتهی الارب). نصرت دادن و نیکی به پیش کسی آوردن. (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن کسی را: رماه بفاحشة، و منه قوله تعالی: و الذین یرمون المحصنات. (قرآن ۴/۲۴). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عیب کردن و ناروا گفتن و متهم ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). عیب گرفتن و ناروا گفتن کسی را برای کار بد. (از متن اللغة). قذف. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||ترک کردن و آزاد گذاشتن کسی را: رمی بحبله علی غاربه. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||مسلط و والی ساختن کسی را بر شهری: و کیف تصنع ان رمیت بک علی العراقین. (از اقرب الموارد). ||قصد مکانی کردن: رأیت ناساً یرمون الطائف. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||گرفتار مصیبت و علتی کردن کسی را. و گویند: «رمی الله فی یده و انفه و غیر ذلک من اعضائه». (از اقرب الموارد). رمی فی یده و رمی فی انفه؛ دعای بدی است. (از منتهی الارب).

رمی. [رِ ما] (ع اِ) آواز سنگ که طفلان اندازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمی. [رَ مـی ی] (ع اِ) میغ بزرگ‌قطره. (مهذب الاسماء). ابرپاره‌های کوچک یا ابر بزرگ‌قطرهٔ سخت‌بار. ج، أرْماء، أرْمیة، رَمایا. (از منتهی الارب). قطعه‌های کوچک از ابر یا ابر درشت‌قطرهٔ سخت‌بار از ابرهای موسم گرما و پاییز. (از اقرب الموارد).

رمیا. [رِمْ می یا] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

رمیار. [رَمْ] (ص مرکب، اِ مرکب) شبان. گله‌بان. (برهان). رامیار. رمه‌بان. (آنندراج). رمه‌یار:

منم رمیار پایت آرمیده
که سازم خاک پایت کحل دیده.
نزاری (از آنندراج).

رمیان. [رَمْ] (اِخ) عمرانی گوید موضعی است و در آن تأمل است. (از معجم البلدان).

رمیتان. [ ] (اِخ) آبی و نخلی است در یمامة از آنِ عمارةبن عقیل‌بن بلال‌بن جریر الشاعر. (از معجم البلدان).

رمیثة. [رُ مَ ثَ] (اِخ) آبی است از آنِ بنی‌سیاربن عمروبن جابر از بنی‌مازن‌بن فزارة. نابغه گوید:

و علی الرمیثة من سکین حاضر
و علی الدثینة من بنی‌سیار.
(از معجم البلدان).

رمیثة. [رُ مَ ثَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در قضاء سماوة از کشور عراق، سرزمینی است خوش آب و هوا. الوجه و الابیض نیز نامیده می‌شود. (از اعلام المنجد).

رمیح. [رِ] (از ع، اِ) ممال رِماح. رجوع به رِماح شود:

بفرمود شاه جهان [کیخسرو] تا سلیح
بیارند تیغ و سنان و رمیح. فردوسی.

رمیح. [رُ مَ] (ع اِ) نره[1]. (منتهی الارب) (آنندراج).

رمیدگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) ترس. هول و هراس. ||گریز و فرار. ||نفرت. (ناظم الاطباء). نفور. اشمئزاز. دوری با وحشت و تنفر و کراهت. رجوع به رمیدن شود.

رمیدن. [رَ دَ] (مص) نفرت گرفتن. (آنندراج). احتراز نمودن بواسطهٔ نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء). شمیدن. (برهان). انحیاش. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). استنفار. (از منتهی الارب). نفار. نفور. (تاج المصادر بیهقی):

رمیدند از آن پهلو نامور
دلاور بیامد بنزدیک دِر. فردوسی.
رمیدند از او رزمسازان چین
شده خیره سالار توران‌زمین. فردوسی.
به خوردن چو کردند سویش بسیچ
رمیدند از وی نخوردند هیچ. فردوسی.
پرخاش مکن سخن بیاموز
از من چه رمی چو خر ز قسور. ناصرخسرو.
از من چو خر ز شیر مرم چندین
سا کن سخن شنو که نه سکینم. ناصرخسرو.
یار مار است چون روی بدرش
مار یار است چون رمی ز برش. سنائی.

و کار نیز تنگ مگیر که برمند. (کلیله و دمنه).

خواب دیده فیل تو هندوستان
که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان. مولوی.

ملک در خشم شد و مر او را به سیاهی بخشید... هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی. (گلستان).

- دررمیدن؛ احتراز کردن بواسطهٔ نفرت و کراهت. نفرت پیدا کردن. رمیدن: [نصربن احمد سامانی] فرمانهای عظیم می‌داد از سر خشم تا مردم از وی دررمیدند. (تاریخ بیهقی).
- ||گریختن. فرار کردن. تار و مار شدن. پراکنده شدن: امیر دریازید و یکی را عمود بیست‌منی بر سینه زد... آن بود غوریان دررمیدند و هزیمت شدند. (تاریخ بیهقی). از پیش وی دررمیدند چنانکه روبهان از پیش شیر نر گریزند. (تاریخ بیهقی).
- دل رمیدن از؛ نفرت کردن از چیزی. بیزار شدن از چیزی:

مرا که سال به هفتادوشش رسید رمید
دلم ز شلهٔ صابوته و ز هرهٔ تاز. قریع‌الدهر.

||پریدن از بیم. (ناظم الاطباء). دور شدن با وحشت. (فرهنگ نظام). دور شدن جانوری با وحشت از چیزی یا کسی یا حیوانی دیگر. ترسان شدن و آشفته و پریشان شدن حیوان از چیزی یا کسی و یا حیوانی نادیده و غیرعادی:

چو آهو بره از بر شیر نر
رمیدند یکسر از این گاوسر. فردوسی.
رمد شیر از او هر کجا بگذرد
به یک زخم پیل ژیان بشکرد.
(گرشاسب‌نامه).
ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ
سگ جنگ‌دیده بدرد پلنگ. سعدی.

- از جای رمیدن؛ پریدن از بیم و ترس. (ناظم الاطباء ذیل رمیدن):

رمیدند پیلان و اسبان ز جای
سپردند مر خیمه‌ها را بپای. (گرشاسب‌نامه).

||آشفته و پریشان شدن. ||مضطرب گشتن. (ناظم الاطباء). ||بیهوش شدن. (آنندراج).

رمیده. [رَ دَ / دِ] (نمف / نف) رمزده. رم‌خورده. رم‌دیده. رم‌کرده. (آنندراج). ترسیده. هراس‌دیده. متوحش. دورشده از وحشت و کراهت:

از ما رها شدی دگری را رهی شدی
از ما رمیده با دگری آرمیده‌ای.
شهرهٔ آفاق (از صحاح‌الفرس).
امیر همچو شبان باشد و سپه چو رمه
شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان.
قطران.
چه کردم که از من رمیده شدند
همه خویش و بیگانه بر خیرخیر.
ناصرخسرو.
مکر است بیشمار و دها مر زمانه را
من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم.
ناصرخسرو.

---
1 - ظ: نیزه.

که رفت بر ره فرمان تو کز آن فرمان
رمیده بخت بفرمان او نیامد باز. سوزنی.
||آشفته و پریشان. مضطرب و مغموم و آزرده. (ناظم الاطباء):
دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز
دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. حافظ.
||خشمناک. ||دارای نفرت. (ناظم الاطباء).

رمیرمنت. [رُ مَ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است از ایالت وژ[2] واقع در فرانسه که در ۲۰هزارگزی جنوب شرقی اپینال[3] و ساحل چپ رودخانهٔ موزل[4] واقع است. جمعیت آن در حدود ۷۳۰۰ تن و دارای راه‌آهن و کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی و برخی کارخانه‌های دیگر است. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رمیز. [رَ] (ع ص) بسیار جنبان. (منتهی الارب). بسیارحرکت. (از اقرب الموارد). بسیارحرکت در فن خود. (از متن‌اللغة). ||مرد بزرگ‌داشته. (منتهی الارب). مبجّل و معظم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||خردمند. (منتهی الارب). عاقل. (از اقرب الموارد). ||اصیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد گران‌مایهٔ باسنگ. (منتهی الارب). رزین. (از اقرب الموارد). ||بسیار. (از اقرب الموارد). سألت رمیزاً؛ ای کثیراً فی بابه. (از متن اللغة). ||رجل رمیزالفؤاد؛ مرد تنگدل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رمیز. [رُ مَ] (ع اِ) چوب‌دستی. (منتهی الارب). عصا. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

رمیصاء. [رُ مَ] (اِخ) (شِعرای...) یکی از دو ستاره‌ای است که بر ذراع است. (از اقرب الموارد). غمیصاء. شِعرای شامیه. غموص. (یادداشت مؤلف). رجوع به غمیصاء شود.

رمیصاء. [رُ مَ] (اِخ) یا غمیصاء. دختر ملحان‌بن خالدبن زیدبن حرام از بنی‌نجار و از صحابهٔ رسول و معروف به ام‌سلیم بود. ابونعیم در وصف وی گوید: «الطاعنة بالخناجر فی الوقائع و الحروب». وی مادر أنس‌بن مالک بود و شوی وی مالک بعد از ظهور اسلام کشته شد. ابوطلحة (زیدبن سهل) ویرا بزنی گرفت و این ابوطلحة مشرک بود، بتی چوبین را می‌پرستید و رمیصاء اسلام آوردن او را مهر خود قرار داد و او اسلام آورد و رمیصاء با او در غزوهٔ حنین شرکت داشت و همراه عایشه مشکهای آب را حمل می‌کرد و به مسلمانان می‌رساند و در غزوهٔ احد نیز حاضر بود و تشنه‌ها را سیراب می‌کرد و مرهم بر زخم مجروحان می‌نهاد. و در حدود سال ۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از طبقات ابن سعد) (از الاصابة). و رجوع به غمیصاء شود.

رمیض. [رَ] (ع ص) شفرة رمیض؛ کارد نیک تیز. (منتهی الارب). کارد تیز و برنده. (از اقرب الموارد). ||هر چیز برنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

رمیضة. [رَ ضَ] (ع ص، اِ) استرهٔ تیز. (مهذب الاسماء). کارد تیز. وضاح‌بن اسماعیل گوید: «و ان شئت فاقتلنا بموسی رمیضة». (از اقرب الموارد). رمیض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوشت گوسفند بریان‌شده. (اقرب الموارد). رمیض. مرموض. (متن اللغة).

رمیکیة. [رُ مَ کی یَ] (اِخ) (اعتماد...) شاعره‌ای از مردم اندلس و کنیز رمیک‌بن حجاج بود و بدو منسوب است و بعدها به معتمدبن عباد رجوع کرد و او وی را بزنی گرفت و معتمدبن عباد حاکم اشبیلیه بود. یوسف‌بن تاشفین به اشبیلیه تاخت و معتمد و رمیکیة را به اسارت گرفت و دست‌بسته به «اغمات» مراکش فرستاد و رمیکیه مدتی قبل از معتمد در اغمات بسال ۴۸۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از قاموس الاعلام ترکی).

رمیلة. [رُ مَ لَ] (اِخ) قریه‌ای است در بحرین ازآن بنی‌محارب‌بن عمروبن ودیعة العبقیین. (از معجم البلدان).

رمیلة. [رُ مَ لَ] (اِخ) سمعانی گوید: دهی است از بیت‌المقدس و عده‌ای بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان چ بیروت ج۳ ص۷۲). و رجوع به سمعانی در ذیل رمیلی شود.

رمیلة. [رُ مَ لَ] (اِخ) سکونی گوید: منزلی است در راه بصره بسوی مکه بعد از ضریه. (معجم البلدان).

رمیلی. [رُ مَ] (اِخ) ابوالقاسم مکی‌بن عبدالسلام المقدسی الرمیلی. منسوب است به رمیلة بیت‌المقدس. وی به شام و عراق و بصره سفر کرد و احادیث فراوان از شیوخ مشهور شنید و در بغداد از اصحاب مخلص و عیسی وزیر حدیث شنید و به بیت‌المقدس بازگشت و در آنجا روزگار می‌گذاشت تا در روز ورود فرنگیان بدانجا شهید شد. (از انساب سمعانی).

رمیم. [رَ] (ع مص) پوسیده شدن استخوان. رِمَّة. رَمّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) استخوان ریزیده. ج، رِمام. (مهذب الاسماء). استخوان پوسیده. (دهار) (منتهی الارب). پوسیده از استخوانها. (از اقرب الموارد)[5]: قال من یحیی العظام و هی رمیم. (قرآن ۷۸/۳۶).
که ز عکس جوشش آب حمیم
آب ظلم کرد خلقان را رمیم.
مولوی (مثنوی).
دردمی در صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم.
مولوی (مثنوی).
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گِلم رقص‌کنان عظم رمیم.
حافظ.
||پوسیده و کهنه از هر چیز. ج، رِمام، اَرِمّاء. ||(اِ) آنچه باقی بماند از نبات در سال اول. (از متن‌اللغة).

رمیمة. [رَ مَ] (ع ص) تأنیث رَمیم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رمیم شود.

رمین. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چابهار واقع در ۹هزارگزی شرق چابهار و کنار دریای عمان. جلگه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنهٔ بلوچی و سنی است. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود و شغل مردم زراعت است. محصولات آن غلات و لبنیات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمیة. [رَمْ یَ] (ع اِ) یک بار انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). یک بار تیر انداختن. (ناظم الاطباء). ||یک پرتاب تیر و مانند آن. و قولهم: رمیة مِن غیر رام؛ در امری گویند که ناگاه رسد. (منتهی الأرب) (آنندراج). رُبَّ رمیة مِن غیر رام؛ ای رُبَّ رمیة مصیبة من رامٍ مخطیء، و این مَثلی است در مورد کسی که کاری را درست انجام دهد و حال آنکه عادت وی خطا کردن باشد. (از اقرب الموارد):
اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود و لکن رمیة من غیر رام افتاد. (تاریخ بیهقی).

رمیة. [رَ می یَ] (ع اِ) شکار به تیر افکنده، و منه الحدیث: یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة؛ یعنی در دین درآمدند و زود از آن برون شدند و اثری از دین ندارند چنانکه تیر در صید نشست و صاف از آن بیرون رفت و به چیزی از آن صید آلوده نگشت. (منتهی الارب). شکار به تیر افکنده خواه نر باشد خواه ماده، و یقال: «بئس الرمیة الارنب»؛ ای بئس الصید مما یرمی الارانب. ج، رَمایا. (از اقرب الموارد). ||زیادت. فزونی. (از متن‌اللغة).

رن. [رَ] (اِ) مشقت و محنت. ظاهراً مخفف رنج است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

رن. [رَنن] (ع مص) گوش کردن بسوی کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---

1 - Remiremont.
2 - Vosges. 3 - Epinal.
4 - Moselle.
۵ - صاحب اقرب الموارد آرد: و شاید رمیم فعیلی است بمعنی فاعل که بغلبه اسم شده است و بدین جهت بصورت تأنیث نیز درمی‌آید و یا بمعنی مفعول است از مصدر رَمّ و رِمة.

رن. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مازر بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۵هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران و کهنوج. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۰تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و شغل اهالی زراعت و محصولات آن غلات و حبوب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رن. [رَ] (اِخ)[1] از رودهای اروپا است که هم از حیث تاریخی و هم از جهت تجارتی دارای اهمیتی فراوان است. طول آن متجاوز از هفتصد میل و مقدار آبی که به دریا می‌ریزد بیشتر از ۷۶۰۰۰ میل مکعب است. این رود از کشور سویس سرچشمه گرفته پس از گذشتن از سویس و آلمان وارد شمال غربی آلمان میشود و از آنجا به خاک هلند جاری گشته به دریای شمال فرومی‌ریزد. (نقل به اختصار از دائرةالمعارف بریتانیکا).

رن. [رُ] (اِخ)[2] یکی از رودهای معروف اروپاست. این رود از اقصی نقاط شرقی سویس سرچشمه میگیرد و پس از مشروب ساختن بخش واله سراسر خاک سویس را می‌پیماید و وارد کشور فرانسه شده در خلیج لیون به دریای مدیترانه میریزد.

رنا. [رُ] (ع مص) شادمان گردیدن. (از منتهی الارب). شاد شدن. (از اقرب الموارد). رُنُوّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رَنْو. (متن‌اللغة). ||پیوسته به سکون چشم نگریستن. (از منتهی الارب). پیوسته بسوی کسی به نگاه ساکن و ثابت نگریستن. (از اقرب الموارد). ||با اشتغال دل و چشم و غلبهٔ هوی به حدیث کسی توجه داشتن. (از متن اللغة). ||از چیزی تغافل داشتن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(اِ) چیزی که در وی نگرند از جهت خوبی و حسن آن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رناء. [رَ] (ع اِ) جمال. (متن‌اللغة).

رناء. [رُ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طرب و نشاط. (منتهی الارب). طرب. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ج، أرْنِیة. (متن اللغة).

رناء. [رَنْ نا] (ع ص) مرد پیوسته نگران بسوی زنان. (از منتهی الارب). آنکه پیوسته بسوی زنان نگرد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رنات. [رَنْ نا] (ع اِ) جِ رَنَّة. رجوع به رَنَّة شود.

رناس. [رُنْ نا] (اِ) روناس. روغناس. رویَن. و رجوع به روناس شود.

رنان. [رُ] (اِخ)[3] ارنست. از علما و خاورشناسان و نویسندگان و مورخان معروف فرانسه بوده است. وی به سال ۱۸۲۳ م. در قصبهٔ ترگیه[4] متولد شد و به سال ۱۸۹۲ م. درگذشت. در اوان شباب به فرا گرفتن علوم دینی رغبتی نشان میداد اما پس از چندی از علوم دینی روی برتافت و به آموختن زبانهای شرقی پرداخت و السنهٔ عبرانی و سریانی و عربی را بخوبی آموخت و دربارهٔ ظهور و انتشار دین مسیح تحقیقاتی به عمل آورد و شرح زندگی عیسی را به صورت کتابی منتشر ساخت و نیز ترجمهٔ احوال حواریون مسیح را برشتهٔ تحریر کشید. علاوه بر آنها دربارهٔ ابن رشد و فلسفهٔ او تحقیقات دقیقی به عمل آورد و کتابی مفصل تحت عنوان ابن رشد و فلسفهٔ او[5] تألیف کرد. وی در این کتاب از فلسفهٔ ابن رشد و تمام حکمای اسلام بتفصیل سخن گفته است. کتابهای دیگری نیز دربارهٔ زبانهای سامی مخصوصاً زبان عبرانی و تاریخ عبرانیان نگاشته است. و رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنان. [رُ] (اِخ) دهی است از دیهای اصفهان. (از معجم البلدان). و جماعتی از محدثان و قاریان بدانجا منسوبند. (از لباب‌الانساب). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ چنین آمده است: قصبه‌ای است از دهستان ماربین بخش سده از شهرستان اصفهان واقع در ۹هزارگزی خاور سده و ۲هزارگزی راه شوسهٔ اصفهان به تهران. آب و هوایی معتدل دارد و دارای ۱۰۶۰۶ تن سکنهٔ شیعه است که به فارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود و از محصولات عمده‌اش غلات، صیفی، تباکو، پنبه، حبوب و خربوزه و هندوانه قابل‌ذکر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است و زنان به کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه آن ماشین‌رو است و دارای دبستان و سه زیارتگاه و یک دستگاه حمام قدیمی و بازارچه است.

رنانی. [رُ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن هالة. منسوب به رنان اصفهان است. وی از قرّاء فاضل بود و قرآن را بر ابوعلی حداد و ابوالعز واسطی بخواند. احادیث فراوانی از غانم‌بن ابی‌نصر البرجی و حافظ اسماعیل‌بن محمدبن فضل استماع کرد و به سال ۵۳۵ هـ .ق. بهنگام بازگشت از مکه در حله درگذشت. (از لباب‌الانساب ج ۱).

رنانی. [رُ] (اِخ) ابونصر اسماعیل‌بن محمدبن احمدبن ابی‌الحسن الصوفی الاصفهانی. منسوب به رنان اصفهان است. وی برای سماع حدیث مسافرتها کرد و در اصفهان از ابوالعلاء محمدبن عبدالجبار الفرسانی و دیگران حدیث شنید و به سال ۵۳۱ هـ .ق.درگذشت. (از معجم البلدان).

رنء. [رَنْءْ] (ع مص) دیدن چیزی را یا کسی را. (منتهی الارب). نگاه کردن چیزی را یا کسی را. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||گران‌بار آمدن. (از منتهی الارب). در راه رفتن سنگینی داشتن. و گویند: جاء یرنأ فی مشیته؛ ای یثاقل. (اقرب الموارد). ||حنا بستن به سر. (از متن اللغة). ||بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). آواز برآوردن. ||(اِ) صوت. (متن اللغة).

رنب. [رُمْبْ] (اِ) موی زهار. (برهان) (آنندراج). رنبه. رمکان. روم. رومه. (برهان).

رنبه. [رُمْ / رَمْ بَ / بِ] (اِ) موی زهار. (برهان) (آنندراج). رمکان. رنب. روم. رومه. (برهان):

آنگاه که من هجات گویم
تو ریش کنی زن تو رنبه.
لبیبی (از آنندراج)[6].

رنتگن. [رُ گِ] (اِخ)[7] ویلهلم کنراد. دانشمند و فیزیک‌دان معروف آلمانی است که به سال ۱۸۴۵ م. به دنیا آمد و به سال ۱۹۲۳ م. درگذشت. وی کاشف اشعهٔ مجهول یا ریون ایکس[8] است که بنام خود او اشعهٔ رنتگن نیز نامیده می‌شود.

رنج. [رَ] (اِ)[9] محنت. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زحمت. مشقت. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کُلْفَت. (مهذب الاسماء) (دهار). تعب. عناء. سختی ناشی از کار و کوشش. تعب که در کار برند:

آنچه با رنج یافتیّ و به ذل
تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی.

به رنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نابرده رنج. فردوسی.

گهی‌رزم بودی گهی ساز بزم
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم. فردوسی.

وز آن پس به خراد برزین بگفت
یک امروز با رنج ما باش جفت. فردوسی.

چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی
مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر. فرخی.

تا قواعد دوستی که اندر آن رنج فراوان برده آمده است تا استوار گشته استوارتر گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). بوسهل آمد و

1 - Rhin. Rhine.
2 - Rhone.
3 - Renan, Ernest.
4 - Tréguier.
5 - Averroès et l'averroïsme.
6 - در صحاح الفرس این شعر به خجسته نسبت داده شده است.
7 - Roentgen, Wilhelm Konrad.
8 - Rayons X.
9 - در حاشیهٔ برهان چ معین آمده: پهلوی ranj (باروچا ص۲۵۶)، ranjak (غم، درد، ناراحتی)، در اوراق تورفان ranz (درد) از سانسکریت rdjyate (در اضطراب شدن).

پیغام امیر [مسعود] آورد که خداوند سلطان می‌گوید که خواجه به روزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۶). نوشتکین در پیش بود و جنگی پیوستند و حصاریان را بس رنجی نبود و سنگی می‌گردانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۲).

چه باید کشید اینهمه رنج و باک
به چیزی که گوهرش یک مشت خاک.
اسدی.

چو باشد جهانی بدو دشمن است
چو نبود غم جان و رنج تن است. اسدی.

رنج امروزین آسودن فردایین بود. (قابوسنامه).

تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق
کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید.
ناصرخسرو.

نبینی که چون بازگشتی بساعت
به راحت بدل گشت رنج درازش.
ناصرخسرو.

اینهمه لهو است و باشد لهو کار کودکان
رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال. معزی.

هیولا چیست؟ الله است فاعل، وین بدان ماند
که رنج باربر گاو است و آید ناله از گردون.
سنائی.

پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت... عاقل چگونه سر باززند. (کلیله و دمنه). و کری را به مشاهدت اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هرچند پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه). هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد و از رنجهای صعب تجنب ننماید هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).

به رنج نفس جهان را فکن به آسایش
که رنج نفس به ملک اندرون کرام کشند.
ابورجاء غزنوی.

گفت...دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی‌باید. (گلستان).

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
سعدی.

جهان را چنین فتنه با هر سری است
که رنج یکی راحت دیگری است.
امیرخسرو دهلوی.

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گردگله توتیای چشم گرگ. شیخ بهائی.

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد، بو برنخیزد از چندن. قاآنی.

قید بی‌آلایشی آلودگی است
رنج چو عادت شود آسودگی است.
جلال‌الممالک.

— به رنج افتادن؛ گرفتار مشقت و محنت شدن. به سختی و تعب مبتلا شدن: گفت کیست که ما را به راه دیگر برد، یکی گفت من ببرم، پس در آن راه به رنج و تشنگی افتادند. (قصص الانبیاء).

— به رنج بودن؛ در صدمه و آسیب بودن. مورد آزار و اذیت قرار گرفتن. معذب بودن:

نباید که باشد کسی زین به رنج
بده هرچه خواهند و بگشای گنج. فردوسی.

و آن عیب این است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دایم از وی به رنج و درد سر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۴).

— به رنج در بودن. رجوع به ترکیب قبل شود:

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است.
(گلستان).

— به رنج ماندن؛ گرفتار سختی و مشقت شدن. به محنت و تعب مبتلا شدن:

سزاوار شاهی سپاه است و گنج
چو بی گنج باشی بمانی به رنج. فردوسی.

— بی رنج؛ بی زحمت. بی مشقت. بدون سختی و تعب و محنت: موسی دست به آن عصا کرد بی رنج از زمین برگرفت. (قصص الانبیاء).

گفت زیرا کز این سرای سپنج
هیچ راحت نیافت کس بی رنج. سنائی.

از روزن فرودآمدمی بی رنجی. (کلیله و دمنه).

از این بایست چندین رنج بردن
که بی رنجی نخواهی گنج بردن.
عطار (اسرارنامه).

— تن از رنج آزاد کردن؛ خود را از مشقت و تعب آزاد ساختن. خویشتن را از سختی و محنت خلاص کردن:

سکندر دل از مردمان شاد کرد
ز رنج بیابان تن آزاد کرد. فردوسی.

— تن را به رنج درآوردن؛ تحمل مشقت و سختی کردن. محنت و تعب بر خود روا داشتن:

به رنج اندرآری تنت را رواست
که خود رنج بردن به دانش سزاست.
فردوسی.

— در رنج افتادن؛ گرفتار مشقت و تعب شدن. رجوع به ترکیب «به رنج افتادن» شود: امیر را بهتر افتد در این رای که دیده است اما خداوند در رنج افتد. (تاریخ بیهقی).

— دل به رنج چیزی نهادن؛ به مشقت و تعب آن راضی شدن. به سختی و محنت آن رضا دادن. عنا و زحمت آن را بر خود قبول کردن: به رنج گرسنگی... دل بباید نهاد. (کلیله و دمنه).

— رنج بر تن نهادن؛ خود را گرفتار مشقت و تعب کردن. محنت و سختی بر خود هموار کردن:

ز بهر کسان رنج بر تن نهی
ز کم‌دانشی باشد و ابلهی. فردوسی.

— رنج بر خویشتن یا خویش نهادن. رجوع به ترکیب قبل شود: این رنج بر خویشتن ننهد و دلتنگ نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۹). خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می‌نهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۹).

— رنج برداشتن؛ تحمل مشقت و سختی کردن. رنج بر تن نهادن. رنج بر خویش نهادن. و رجوع به دو ترکیب اخیر شود:

ز بهر گوان رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.

— رنج کسی را بر باد دادن؛ حاصل مشقت و تعب او را به هدر دادن و ناچیز و بیهوده ساختن:

مده رنج و کردار قیصر به باد
مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی.

— شعر به‌رنج؛ شعر متکلف:

بجز خریطهٔ شطرنج و نرد و شعر به‌رنج
ز بزم خاقان چیزی برون نیاوردی. سوزنی.

— کوتاه شدن رنج؛ بسر آمدن محنت و مشقت. پایان یافتن تعب و سختی. کم شدن عنا و زحمت:

چو بشنید از او این سخن شهره‌زن
بدو گفت کوتاه شد رنج من. فردوسی.

||بیماری. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام). بیماری بدن. (ناظم الاطباء). مرض:

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
عضو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است.
مولوی.

گفت من رنجش همی دانم که چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلی است.
مولوی.

هین برو برخوان کتاب طب را
تا شمار ریگ بینی رنجها. مولوی.

با آنکه در وجود طعام است حظّ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود. سعدی.

رنج تن مرد را حقیر کند
به کمند اجل اسیر کند. مکتبی.

||آزار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ایذاء. آسیب. (ناظم الاطباء). اذی. اذیت. صدمه:

تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیچ. فردوسی.

جهان سربسر تیره از رنج اوی
ز نیکی تهی سال و مه گنج اوی. فردوسی.

که گیتی بشویی ز رنج بدان
ز گفتار و کردار نابخردان. فردوسی.

ز بس کش به خاک‌اندرون گنج بود
از او خاک پیخسته را رنج بود. عنصری.
اندر سال ستة و اربعمائه تنگ شد و قحط افتاد و مردمان را رنج رسید تا ماه رمضان این سال اندرآمد. (تاریخ سیستان). این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست، خاصه بر این بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱). آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه...بر خرد رنجی بزرگ نرسد. (تاریخ بیهقی). این خواجه... از چهارده‌سالگی باز... گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید. (تاریخ بیهقی).
نماند به تیغ و به تدبیر و گنج
که آید ز دشمن به کشورش رنج. اسدی.
ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی.
ناصرخسرو.
مسلمانم چنین بی‌رنج از آنم
چنان دانم چنین باشد مسلمان. ناصرخسرو.
هیچ شنیدی که به آل‌رسول
رنج و بلا چند رسید از دهاش. ناصرخسرو.
گفت در زیر پهلوی من چیزی است که مرا رنج می‌رساند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). نقل است که منصور خلیفه وزیر را گفت که برو و صادق را بسیار تا بکشم. وزیر گفت... امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه، از کشتن وی چه فایده بود. (تذکرةالاولیاء عطار).
گرگزندی رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج. سعدی.
در آسمان ستاره بود بیشمار لیک
رنج کسوف بهرهٔ شمس و قمر بود.
ابن یمین.
- به رنج آمدن؛ دچار صدمه و آزار بودن. گرفتار آسیب و اذیت شدن:
نه از دشمنی آمدستم به رنج
که‌از چاره دورم بمردی و گنج. فردوسی.
- به رنج کسی را فرسودن؛ به صدمه و آزار وی را از پای درآوردن. به آسیب و اذیت او را درمانده کردن:
به رنجش مفرسای و سردش مگوی
نگر تا چه آوردی او را بروی. فردوسی.
- بی‌رنج؛ بی‌آزار. بی‌اذیت. بی‌آسیب:
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیچ. فردوسی.
چنین نیز یک سال گردان سپهر
همی گشت بی‌رنج، با داد و مهر. فردوسی.
- رنج آمدن از کسی به کسی؛ آزار رسیدن. صدمه و آسیب وارد شدن:
ز چیزی که یابی فرستی به گنج
چو خواهی که از ما نیایدت رنج. فردوسی.
|| آزردگی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آزردگی از کسی. (فرهنگ نظام). تکدر خاطر:
گر ایدونکه فرمان پذیری ز من
وگر نیست رنج آید از خویشتن.
ابوشکور بلخی.
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت. فردوسی.
از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر رسیده. (تاریخ بیهقی). همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی به رنج. (تاریخ بیهقی).
- رنج بر خاطر نهادن. رجوع به ترکیب بعد شود: بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی... بپای شد. (تاریخ بیهقی).
- رنج بر دل نهادن؛ آزرده‌خاطر شدن. دل‌آزردگی پیدا کردن:
رنج بر دل منه که گردون را
پیشه افزونی است و کم کردن. مسعودسعد.
- رنج دل؛ آزردگی خاطر. دل‌آزردگی: دانست که اضطراب در محنت جز محنت نیفزاید و از مصارعهٔ حوادث جز غصه و رنج دل نزاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- رنج نَفْس؛ آسیب دیدن وجود. آزار شخص: دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است؟ گفت [کلیله] رنج نفس شیر. (کلیله و دمنه).
|| ماندگی.
- رنج راه؛ کوفتگی تن ناشی از پیمودن راه:
ببردند فرهاد را پیش شاه
ز کاووس پرسید و از رنج راه. فردوسی.
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
از ایران و از لشکر و رنج راه. فردوسی.
بپرسیدش از رنج راه دراز
ز گردان و از رستم سرفراز. فردوسی.
فرودآمد از تخت و شد پیش باز
بپرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
|| درد شکم. قولنج. (ناظم الاطباء). قصد از این لفظ دردهای بدنی باشد. (قاموس کتاب مقدس):
طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج اندرپیخت.
پروین‌خاتون (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
و از تنگی مخرج آن رنج بیند که در هیچ شکنجه آن صورت نتوان دید. (کلیله و دمنه).
|| اندوه. حزن. ملالت. (ناظم الاطباء). غم. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). دلتنگی. (فرهنگ نظام):
شادیت باد چندان کاندر جهان فراخا
تو با نشاط و راحت با درد و رنج اعدا.
دقیقی.
تو شادمانه و بدخواه تو در انده و رنج
دریده پوست به تن بر چو مغز پسته سفال.
منجیک ترمذی.
ترا تنگ تابوت بهر است و بس
خورد رنج تو ناسزاوار کس. فردوسی.
یکی را همه‌ساله رنج است و درد
پشیمانی و درد بایدش خورد. فردوسی.
چو سالش دو صدگشت و هفتادوپنج
سرآمد بدو تاز گیتی و رنج. اسدی.
و با اینهمه رنج قصد خصمان... بر اثر. (کلیله و دمنه).
هیچ رنجی در جهان ما را نیاید پیش بیش
گرز دل اندیشهٔ پیشی و بیشی کم کنیم.
عبدالواسع جبلی.
||(صوت) دریغ! افسوس!:
دل من از تو وفا جست و درد و رنج کشید
دریغ و رنج که در تو نیافت آنچه بجست.
سوزنی.
||(ا) جهد. کوشش. (ناظم الاطباء). ||خشم. قهر. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غضب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||زیان. نقصان. (ناظم الاطباء). ||رنگ. لون. (برهان قاطع) (آنندراج). مبدل رنگ است بمعنی لون. (فرهنگ نظام). رنگ و لون و همیشه بطور ترکیب استعمال شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به رنگ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین):
پهلو از پیه و گردن از خون پر
این به رنج از عقیق و آن از در.
نظامی (در وصف گورخر، هفت‌پیکر از حاشیهٔ برهان چ معین).
رنج نارنج، آتشین از عشق اوست
میفروزد روز و شب از نار او.
شاه داعی شیرازی.
||(فعل امر) فعل امر از مصدر رنجیدن است که در تکلم به اضافهٔ حرف باء «برنج» استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). و در مورد فعل امر منفی یا نهی به اضافهٔ حرف میم، بکار می‌رود:
گرگزندی رسد ز خلق مرنج
که‌نه راحت رسد ز خلق نه رنج. سعدی.
رجوع به رنجیدن شود.

رنج‌آزمای. [رَ ژْ / ژِ] (نف مرکب) آزمایندهٔ رنج. رنج‌آزماینده. رنج‌برنده. رنجبر. رنج‌کش. زحمتکش. رجوع به رنج آزمودن و رنج‌آزموده شود:
یکی بر در خلق رنج‌آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای. (بوستان).

رنج آزمودن. [رَ ژْ / زِ دَ] (مص مرکب) مشقت و تعب دیدن. محنت و زحمت کشیدن. رنج دیدن. رنج بردن. رنج کشیدن. رجوع به سه ترکیب اخیر و رنج‌آزمای و رنج‌آزموده شود:
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار. (گلستان).

رنج‌آزموده. [رَ ژْ / زِ دَ / دِ] (نمف مرکب) رنج‌دیده. مشقت و محنت کشیده.

تعب و زحمت دیده. رجوع به رنج‌آزمای و رنج آزمودن شود:
تو ای جفت رنج‌آزموده ز من
فدا کرده جان و دل و چیز و تن. فردوسی.
رنجا. [ ] (اِخ) نام شهرکی است خرد و کم‌نعمت از شهرهای فلسطین. (حدود العالم چ سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۱۰۰).[1]
رنجال. [رَ] (اِ) طعام. خوردنی. (برهان قاطع)[2] (آنندراج). قوت. (ناظم الاطباء).
رنجاندن. [رَ دَ] (مص) رجوع به رنجانیدن شود.
رنجاننده. [رَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آزاردهنده. اذیت‌رساننده. موذی. رجوع به رنجانیدن شود.
رنجانیدن. [رَ دَ] (مص) رنجاندن. متعدی رنجیدن. رنج دادن کسی را. (آنندراج). رنجیدن کنانیدن. آزردن. باعث اذیت شدن. (ناظم الاطباء). به رنج انداختن. ایذاء. رنج دادن کسی را به دست یا زبان یا عملی ناهنجار و ناسزاوار. رجوع به رنجیدن شود:
چو دانی که بر تو نماند جهان
چه رنجانی از آز جان و روان. فردوسی.
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی.
روانت مرنجان و مگداز تن
ز خون ریختن بازکش خویشتن. فردوسی.
و مردم ناحیت، چرا رنجانیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۷). ترکمانان سلجوقی و عراق که بدانها پیوسته‌اند در ناحیتها می‌فرستند هر جایی و رعایا را می‌رنجانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۶).
آن جوز که با پوست خورندش ندهد نفع
با پوست مخور جوز و تن خویش مرنجان.
ناصرخسرو.
یک روز کمتر اتفاق افتاده بود [اگرد آوردن هیزم] بخت‌النصر را برنجانید و جفا کرد. (قصص الانبیاء ص۱۷۹). و از میان ایشان بیرون رفت خشمنا ک [یونس] از بس که جفا کرده بودند و او را رنجانیده بودند. (قصص الانبیاء ص۱۳۳). از رنجانیدن جانوران ... احتراز نمودم. (کلیله و دمنه). و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب فتان. (کلیله و دمنه). دست بازداشتن از رنجانیدن خلق و اگرچه ترا برنجانند. (تذکرةالاولیاء عطار). چندین هزار حیوان در آن بود از حشرات و موذیات از حیّات و عقارب و انواع سباع... حمله بر او می‌کردند و از هر جانب او را می‌رنجانیدند. (مرصادالعباد). طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدرآمدند و سخنان بی‌تحاشی گفتند و بزدند و برنجانیدند. (گلستان). حا کم‌از گفتن او برنجید و برنجانید. (گلستان).
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی. سعدی.
||ازحمت دادن. باعث زحمت شدن. سبب محنت و مشقت گشتن. (ناظم الاطباء). اتعاب. تعب دادن. دچار سختی و تعب کردن:
به رفتن مرنجان چنان بارگی
که آرد گه کار بیچارگی. فردوسی.
برنجان تن بطاعتها که فردا
به رنج تن شود جانت بی‌آزار. ناصرخسرو.
و خود را چنان در انواع مجاهدات و عبادات برنجانید که در عهد او کسی دیگر هرگز نبود. (تذکرةالاولیاء عطار). ||آسیب رسانیدن. صدمه زدن: چون وقت طوفان فرازرسید ایزدتعالی بیت‌المعمور به آسمان چهارم برد و به جای آن کوهی بلند بیافرید آنجا که ا کنون کعبهٔ معظمه است، تا آب عذاب آن را نرنجاند و بدانجا نرسد. (مجمل التواریخ و القصص).
رنجانیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) رنجاندنی. قابل‌رنجانیدن. آنچه یا آنکه بتوان او را رنجاند. رجوع به رنجانیدن شود.
رنجانیده. [رَ دَ / دِ] (نمف) رنجانده. رنج‌داده‌شده. آزرده‌شده. مشقت و تعب رسیده. آسیب و صدمه رسیده. رجوع به رنجانیدن شود.
رنج باریک. [رَ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از مرض دق باشد. (برهان قاطع). بیماری باریک. (مهذب الاسماء) (آنندراج). تب دق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تب سل. ذبول. (یادداشت مؤلف):
به طنبور غم دور و نزدیک را
ز تارش دوا رنج باریک را.
ظهوری (از آنندراج).
هست ارچه دوای رنج باریک محال
تارش به مسیحانفسی کرده علاج. ظهوری.
رنجبر. [رَ بَ] (نف مرکب) کارگر. صنعتگر. پیشه‌ور. اهل صنعت. زحمت‌کش. (ناظم الاطباء). رنج‌برنده. آنکه رنج برد. محنت‌کش. رنج‌بردار. رجوع به رنج‌بردار شود.
رنجبردار. [رَ بُ] (نف مرکب) رنج‌برنده. متحمل رنج و مشقت. زحمت‌کش. آنچه یا آنکه رنج و تعب را بردبار باشد:
به دانش بود بیگمان زنده مرد
خنک رنج‌بردار پاینده مرد. فردوسی.
بدان تا تن رنج‌بردارشان
بیاساید از جنگ و پیکارشان. فردوسی.
کجا آن حکیمان و دانندگان
همان رنج‌بردار خوانندگان. فردوسی.
رنج برداشتن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) زحمت کشیدن. رنج کشیدن. مشقت و محنت دیدن:
یکی رنج بردار و او را ببین
سخنهای دانندگان برگزین. فردوسی.
بدین آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.
رنج بردن. [رَ بُ دَ] (مص مرکب) تحمل صدمه و اذیت و مصیبت نمودن. (ناظم الاطباء). زحمت کشیدن. رنج کشیدن. تحمل مشقت و محنت کردن:
پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز
کجا رنج بردی ز هر گونه چیز. فردوسی.
بسی رنج برد اندر آن روزگار
به افسون و اندیشهٔ بی‌شمار. فردوسی.
به چاره درون هیچ ره خود نبود
همی گفت کاین رنج بردن چه سود.
فردوسی.
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به ایوان چه بری رنج و به کاخ و به ستاوند.
طیان.
من به پروردن تو رنج بدان روی برم
که تو در جستن کام دل من رنج بری.
فرخی.
امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان، خانی یافت. (تاریخ بیهقی). یک سال و نیم در این رنج برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۸).
به کشت ار برد رنج کشورزیان
چنان کن که ناید به کشور زیان. اسدی.
رنج مبر که به گفتار تو بازنایستند [بوزینگان]. (کلیله و دمنه). مردی مر غیر را می‌گفت رنج مبر. (کلیله و دمنه).
از این بایست چندین رنج بردن
که بی رنجی نخواهی گنج بردن.
عطار (اسرارنامه).
رنج‌برده. [رَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مشقت و محنت دیده. زحمت‌کشیده. صدمه و آسیب دیده. سختی و تعب آزموده:
چنین گفت رستم که ای مهتران
جهان‌دیده و رنج‌برده سران. فردوسی.
— رنج‌نابرده؛ زحمت‌نکشیده. مشقت و تعب ندیده. سختی و محنت نیازموده:
چرا اسب در خوید بگذاشتی
بر رنج‌نابرده برداشتی. فردوسی.
— نابرده‌رنج، رجوع به ترکیب قبل شود:
به رنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج، نابرده‌رنج. فردوسی.
نابرده‌رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
سعدی.
رنج برگرفتن. [رَ بَ گِ رِ تَ] (مص

۱ - در چ دانشگاه به اهتمام منوچهر ستوده (ص ۱۷۴) ریحا با حاء مهمله آمده است.
۲ - ظ. مصحف ریچال است. (یادداشت مؤلف).

مرکب) زحمت کشیدن. رنج برداشتن. رجوع به رنج برداشتن شود:
یکی رنج برگیر از ایدر برو
ببر نامهٔ من بر شاه نو. فردوسی.

رنج خوردن. [رَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اندوه خوردن. غم و غصه خوردن. دچار حزن شدن:
چنان رفت پیمان که بشنید شاه
ز بس رنج کو خورد بر بیگناه. فردوسی.

رنجدان. [رَ] (اِ مرکب) نوعی از صراحی ظریف. (ناظم الاطباء).

رنج دیدن. [رَ دی دَ] (مص مرکب) آزار دیدن. دچار اذیت شدن. صدمه و آسیب دیدن. مشقت و محنت را گرفتار آمدن. مکابدة:
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ندیدم که یک روز کرد آفرین. فردوسی.
سپهبد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار بهتر ز گنج. فردوسی.
فرامرز پسر کاکو را پیش آوردند و طغرل گفت رنجها دیدی، دل قوی دار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۴۲). رنج دیدی بباید آسود. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است. (تاریخ بیهقی).

رنجدیده. [رَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) مشقت‌دیده. محنت‌کشیده. تحمل زحمت و تعب کرده. به سختی و تعب گرفتار شده:
کشیدی وراگفت بسیار رنج
کنون برخور ای رنجدیده ز گنج. فردوسی.
خروشید کای رنجدیده سوار
بدین داستان کهن گوش دار. فردوسی.
چو بیدار شد رنجدیده ز خواب
ز خوی دید جای پرستش پرآب. فردوسی.

رنج رسیدن. [رَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آسیب و صدمه وارد شدن. مشقت و آزار رسیدن. تعب و سختی وارد شدن: که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاسالار را. (تاریخ بیهقی). قلعه‌ای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج رسید تاکسی برتوانستی شد. (تاریخ بیهقی).

رنجس. [ ] (اِخ) شهری است با نعمت بسیار به ناحیت سریر، و از وی برده بسیار افتد به مسلمانی. (از حدود العالم چ سیدجلال‌الدین تهرانی)[1].

رنجش. [رَ جِ] (اِمص) آزردگی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنجیدگی. ||اندوه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دلتنگی. ملالت. (ناظم الاطباء). ملال.
— رنجش‌آمیز؛ آمیخته به ملالت و اندوه: رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و برگشت و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت. (گلستان). ||خشم. قهر. غضب. ||محنت. مشقت. (ناظم الاطباء).

رنجقان. [رَ جَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رباطات بخش خراتق شهرستان یزد. دارای ۱۵ تن سکنهٔ شیعه و فارسی‌زبان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رنجک. [رَ جَ] (هندی، اِ) باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته و آتش دهند و به فارسی چاشنی گویند. این لفظ هندی است. (از آنندراج). ||برق توپ آتشین. ||طبق ظریف. (ناظم الاطباء).

رنج‌کش. [رَ کَ / کِ] (نف مرکب) زحمت‌کش. (ناظم الاطباء). آنکه متحمل مشقت و محنت باشد. رنجبر:
که زیبد بر آن هر دو تن مهتری
همان رنج‌کش باشد و لشکری. فردوسی.
||ستمکش. ||تنگدست. (ناظم الاطباء).

رنج کشیدن. [رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تحمل مشقت و سختی کردن. تعب و زحمت را متحمل شدن. زحمت کشیدن. رنج بردن. مقاسات. (دهار). تکلف. بخشم رنج چیزی بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی):
کشیدی وراگفت بسیار رنج
کنون برخور ای رنج‌دیده ز گنج. فردوسی.
این آزادمرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶). و خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۴). خوارزمشاه را رنج باید کشید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵).
دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود
سر گردد رنجور چو افسر دو شود.
مسعودسعد.

رنجگی. [رَ جَ / جِ] (حامص) رنجیدگی. آزردگی:
دل گسسته داری از بانگ بلند
رنجگی باشدت و آزار و گزند. رودکی.
||ماندگی. کوفتگی:
بیاسود و از رنجگی دور شد
وز آنجا به شهر فغفور شد. اسدی.
||بیماری. رنجوری: افضل‌الدین ابوحامد احمد الکرمانی گوید که مرا رنجگی بود و در خدمت رکاب نتوانستم بود و مقام متعذر شد با رنجوری... سی روز بر فراش بماندم. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

رنجمند. [رَ مَ] (ص مرکب) رنجور. دردمند:
چو آه سینهٔ ایشان ز یارب سحری
تن صحیح مرا کرد رنجمند و سقیم. سوزنی.

رنجن. [رَ جَ] (ص) شکم نرم‌شده. (آنندراج). شکم نرم نیک روان. (ناظم الاطباء). اسهال‌گرفته. (فرهنگ شعوری ص۱۲ ب). شکم نرم خوب کارکرد. (فرهنگ اشتینگاس).

رنجنده. [رَ جَ دَ / دِ] (نف) آنکه یا آنچه برنجد. آزرده‌شونده. رجوع به رنجیدن شود.

رنجور. [رَ] (ص مرکب)[2] بیمار. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). دردمند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ص۵ ب). خداوند رنج. (ناظم الاطباء). مریض. ناخوش. مبتلای رنج. صاحب غیاث اللغات آرد: در اصل رنج‌وَر بود بجهت تخفیف ماقبل واو را ضمه داده واو را ساکن کرده‌اند:
سراسر ز دیدار من دور باد
بدی را تن دیو رنجور باد. فردوسی.
ز دیدار او چشم بد دور باد
تن بدسگالانش رنجور باد. فردوسی.
ز درد و غم و رنج دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود. فردوسی.
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج
یک کافر شادان و دگر کافر غمخوار.
ناصرخسرو.
خبر به اطراف رسید که هرکه بدان صومعه می‌رود زیارت می‌کند اگر رنجور است صحت می‌یابد. (قصص الانبیاء چ سنگی ۱۳۲۰ ص ۲۱۱).
نبایست دادن به رنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند. (بوستان).
چه داند خوابناک مست و مخمور
که شب را چون بروز آورد رنجور. سعدی.
رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آنکه دلم چیز نخواهد. (گلستان). توانگری بخیل را پسری رنجور بود. (گلستان).
— رنجوروار؛ مانند رنجور. مثل و شبیه رنجور:
مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار. (بوستان).
||مغموم. ملول. غمگین. حزین. دلگیر. (ناظم الاطباء). اندوهگین. غمین. اندوهناک: پنجم آنکه کسی معروف بود بنامی که آن نام عیب بود چون اعمش و اعرج و غیر آن که چون معروف شده باشد از آن رنجور نشوند. (کیمیای سعادت). اگر قوت این از گوسپندی بود و گوسپند بمیرد رنجور شود و لکن خشمگین نشود. (کیمیای سعادت).
باللّه که نه رنجورم و نه غمگین
بس خرم و نیک و شادمانم. مسعودسعد.
هر زمان گفتی ای خدای غفور
هستم اندر عنا و غم رنجور. سنائی.
... و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم. (کلیله و دمنه). این دمنه... مدتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده

---

۱ - در چ دانشگاه به کوشش منوچهر ستوده ربخس به تقدیم «با» بر «خا» آمده است.
۲ - از: رنج + ور، مانند مزدور و گنجور.

است. (کلیله و دمنه). ||آزرده. متأذی: گفت ای پسرهای مهلائیل روان مهلائیل از شما رنجور است. (قصص الانبیاء چ سنگی ۱۳۲۰ ص ۳۰). آنکه سنگ در کیسه کند از تحمل آن رنجور گردد. (کلیله و دمنه). رنج مبر که به گفتار تو بازنایستند و تو رنجور گردی. (کلیله و دمنه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ... او را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه).

رنجوردار. [رَ] (نف مرکب) بیماردار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خادم بیمار. (ناظم الاطباء). پرستار مریض:
مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار. (بوستان).

رنجور داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رنجور کردن. به رنجوری دچار ساختن. رجوع به رنجور شود:
سخن‌های ناخوش ز من دور دار
به بدها دل دیو رنجور دار. فردوسی.

رنجوردل. [رَ دِ] (ص مرکب) آزرده‌خاطر. رنجیده‌خاطر. آزرده‌دل. دل‌آزرده: گفت صدر اسلام وارث اعمار باد، موصلی کالبد خالی کرد. گفت کی؟ گفت نیمهٔ ماه ربیع‌الاول، خواجه عظیم رنجوردل شد. (چهارمقاله).

رنجور شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) دچار رنجوری گشتن. به رنجوری مبتلا شدن. رجوع به رنجور و رنجوری شود: بیچارگان از سرما رنجور شدند. (کلیله و دمنه).

رنجور کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) به رنجوری مبتلا ساختن. دچار رنجوری گردانیدن. سبب رنجوری گشتن. رجوع به رنجور و رنجوری شود.

رنجورگونه. [رَ گو نَ / نِ] (ص مرکب) چون رنجور. اندکی رنجور. کمی رنجور. رجوع به رنجور شود: یزید مسلم‌بن عقبه را بخواند... و گفت ده هزار مرد برگیر و به مدینه شو... و مسلم رنجورگونه بود. یزید گفت ترا اگر از این بیماری خللی و اجلی باشد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

رنجوری. [رَ] (حامص مرکب) بیماری. دردمندی. ضعف. ناتوانی. (ناظم الاطباء):
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ. مولوی.
||آزردگی. (ناظم الاطباء). دل‌آزردگی. ||ملالت. غمگینی. اندوهگینی. دلگیری:
اگر امید رنجوری نماید
ز نومیدی بسی نومیدی آید.
(ویس و رامین).

رنجه. [رَ جَ / جِ] (امص)[1] بیماری. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنج. (از حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). درد. (ناظم الاطباء). ||از روی تبختر و ناز خرامیدن. (از برهان قاطع) (آنندراج). خرامی از روی ناز. (فرهنگ جهانگیری). صورتی است از لنجه. رجوع به لنجه و لنجیدن شود. ||(ص) آزرده. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام). آزرده‌خاطر. دل‌آزرده. آزرده‌دل:
هرچند که خوار و رنجه‌ای منگر
زنهار بروی ناسزاواری. ناصرخسرو.
رنجه و تاخته برسم وداع
اندرآمد چو سرو ماه از در. مسعودسعد.
از فضل خویش دانم رنجور مانده‌ام
شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر.
مسعودسعد.
همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانا را
ز رنجها نبود چون عداوت نادان.
مسعودسعد.
ای که گفتی رنجه از گردون کدامین عضو تست
دانه را از آسیاب آسیب آید بر کجا؟
کلیم (از فرهنگ شعوری).
||تعب‌دیده. مشقت و سختی آزموده. مانده و کوفته:
تبه گشت اسبان جنگی ز کار
همه خسته و رنجه در کارزار. فردوسی.
او و یاران سخت رنجه و ضعیف و درمانده گشته که از بند بشبی آمده بود. (تاریخ سیستان). ||گرفته‌سیما. دلتنگ. مغموم. (ناظم الاطباء).

رنجه‌دارنده. [رَ جَ / جِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) موذی. آزاررسان. رنجاننده:
رنجه‌دارنده کم زید چو مگس
هست بی‌رنج از آن زید کرگس. سنایی.

رنجه داشتن. [رَ جَ / جِ تَ] (مص مرکب) آزرده ساختن. آزرده‌خاطر کردن. اذیت کردن. آزار رساندن. معذب ساختن. رنجه کردن. رجوع به رنجه کردن شود:
هر آن کس که پیش تو گیرد پناه
گرش رنجه داری تو باشد گناه. فردوسی.
بدو گفت زرمهر کای شهریار
روان را بدین کار رنجه مدار. فردوسی.
جنگ یکسو نه و دلشاد بزی
خویشتن را و مرا رنجه مدار. فرخی.
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیرخیر
خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی.
ناصرخسرو.
تا چند رنجه دارم در عشق دوست جان
تا چند بسته دارم در بند یار دل. سوزنی.
خویشتن رنجه مدار از قبل فقد مراد
می خور انگار که آن نیز وفا و کرم است.
ظهیر فاریابی (از شعوری).

رنجه ساختن. [رَ جَ / جِ تَ] (مص مرکب) رنجه داشتن. رنجه کردن. رنجانیدن. رجوع به ترکیبات مزبور شود.
— رنجه ساختن پا، قدم رنجه کردن. (آنندراج). رجوع به قدم رنجه کردن ذیل رنجه کردن شود:
مساز خنده دگر رنجه پا که جای تو نیست
لب ملول نظیری که وقت شیون شد.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

رنجه شدن. [رَ جَ / جِ شُ دَ] (مص مرکب) به تعب افتادن. متأذی شدن. آزرده شدن. رنجه گشتن. رنجیده شدن. رنجیدن. رجوع به رنجه گشتن و رنجیده شدن و رنجیدن شود: مردمان از وی به خدای بنالیدند و از ستم و بیدادی او سخت رنجه شدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
گر عذاب آن بود ای خواجه کز او رنجه شوی
چون برنجی ز جهان گر نه جهان است عذاب.
ناصرخسرو.
زیراکه چو دور ماند از دریا
پس رنجه شود به خشک بر ماهی.
ناصرخسرو.
نشود رنجه هیچکس ز نیاز
تا سخای تو کیمیا باشد. مسعودسعد.
کودکی در سفر تو مرد شوی
رنجه از راه گرم و سرد شوی. سنائی.
پس گفت رنجه شدید بازگردید که قیامت نزدیک است. (تذکرة الاولیاء عطار). ||آمدن. قدم رنجه کردن. از سر تلطف و بزرگواری رفتن یا آمدن به جایی. در تداول امروز، تشریف بردن یا آوردن به جایی:
بدو گفت تنها بر این بارگاه
همی رنجه باید شدن بی‌سپاه. فردوسی.
خواجه بوسعید... مرا... بازجست و بنزدیک من رنجه شد. (تاریخ بیهقی). آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن... عجب نباشد. (تاریخ بیهقی). چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی. (تاریخ بیهقی).

رنجه کردن. [رَ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) آزردن. آزرده ساختن. اذیت کردن. به تعب واداشتن. رنجه داشتن. رنجانیدن. رجوع به رنجه داشتن و رنجانیدن شود:
که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش. فردوسی.
بدو گفت کای پهلوان سپاه
چرا رنجه کردی روان را براه. فردوسی.
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا بایدم جان تو رنجه کرد. فردوسی.
غلامان گردن‌آورتر از مرگ خوارزمشاه شمه‌ای یافته بودند شمایان را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید. (تاریخ بیهقی)

۱ - نظیر: ناله. مویه. گریه. خنده.

ج ادیب ص۳۵۸). ترا بدین رنجه کردم تا با تو بگویم. (تاریخ بیهقی).

خواب و خور کار تن تیره‌ست تو مر جانت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور.
ناصرخسرو.
خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی
که نخواهندت پرسید ز کردارش.
ناصرخسرو.
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش
مکن خیره رنجه براه حجازش. ناصرخسرو.
هرکه با پولادبازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی.
چو تیغت ندارد زبان در مصاف
مکن رنجه تیغ زبان را به لاف.
امیرخسرو دهلوی.

- رکاب رنجه کردن به طرفی؛ عطف توجه کردن و راندن مرکب بدان طرف: بدان طرف رکاب رنجه باید کردن و آن ولایات با تصرف گرفتن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

- رنجه کردن قدم یا قدم رنجه کردن؛ رنجه ساختن پا. (از آنندراج). از سر لطف و نوازش رفتن به جایی. رجوع به رنجه ساختن پا ذیل رنجه ساختن شود.

رنجه گردیدن. [رَ جَ / جِ گَ دی دَ] (مص مرکب) رنجه گشتن. رجوع به رنجه گشتن شود.

رنجه گشتن. [رَ جَ / جِ گَ تَ] (مص مرکب) به تعب افتادن. آزرده شدن. متأذی شدن. رنجه شدن. رنجیده شدن. رنجیدن. رجوع به رنجه شدن و رنجیده شدن و رنجیدن شود:

از آن تاختن رنجه گشت اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر. فردوسی.
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن و کینه را ساختن. فردوسی.
که ای ترک بدبخت گر بود نام
چرا رنجه گشتی بدین کار خام. فردوسی.
اگرچه من ز عشقت رنجه گشتم
خوشا رنجی که تفزاید ملالا. عنصری.
نیست هشیار این فلک رنجه بدین گشتم از او
رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست.
ناصرخسرو.

رنجیدگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) رنج‌دیدگی. تعب‌دیدگی. رنجش. || دلتنگی. آزردگی خاطر. دلگیری. (ناظم الاطباء): اگر خواهی از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران. (قابوسنامه). || اندوه. ملالت. (ناظم الاطباء).

رنجیدن. [رَ دَ] (مص) رنج بردن. تحمل تعب کردن. مشقت و سختی بر خود هموار کردن:

بپوییم و رنجیم و گنج آکنیم
بدل در همه آرزو بشکنیم. فردوسی.
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سوی گور و تابوت تو ننگرد. فردوسی.
بخور هرچه داری فزونی بده
تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه. فردوسی.

از ابوعلی سیاه مروزی حکایت کنند که گفت من نفس را بدیدم به صورتی مانند صورت من... قصد هلاک وی کردم، مرا گفت یا اباعلی مرنج که من لشکر خدایم، مرا گم نتوانی کرد. (کشف‌المحجوب هجویری).

بیهوده مرنج چون توان آسودن
می‌باش چنانکه می‌توانی بودن. سنایی.

|| آزرده شدن. (از آنندراج). دلتنگ شدن. غمگین گشتن. ملالت داشتن. (ناظم الاطباء). آزردگی خاطر پیدا کردن. دل‌آزرده شدن. آزرده‌دل گشتن: و مردمان او را یاری ندادند از آنکه از او رنجیده بودند. (نوروزنامه). پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران برنجیدند. (گلستان). که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند. (گلستان). و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند. (گلستان). یک باری حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه از من رنجیده بودند و مقدار دو هفته به حضرت خواجه نمی‌توانستم رفتن. (انیس الطالبین بخاری، نسخهٔ خطی مؤلف). || ناخوش شدن. (آنندراج). || در خشم و غضب شدن. غضبناک گشتن و قهر و خشم گرفتن. (ناظم الاطباء): درویشی مجرد به گوشهٔ صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش التفات نکرد. سلطان... برنجید. (گلستان).

رنجیده. [رَ دَ / دِ] (نمف / نف) رنج‌دیده. محنت و مشقت کشیده. تعب و سختی آزموده. رجوع به رنج و رنجیدن شود. || آزرده. (ناظم الاطباء). آزرده‌خاطر. آزرده‌دل. مکدر: رنجیده نگه کرد و گفت... (گلستان).

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عاقل اندر سفیه. (بوستان).

|| مضطرب. || خشمگین و غضبناک. (ناظم الاطباء).

رنجیده شدن. [رَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) رنجیدن. آزرده‌خاطر گشتن. آزرده‌دل شدن. رجوع به رنجیدن شود.

رنجیده کردن. [رَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) رنجانیدن. آزرده ساختن. آزرده‌خاطر کردن. آزرده‌دل ساختن. رجوع به رنجیده شود.

رنجین. [رَ] (اِ) بندهای فلاخن یا قلاب‌سنگ را گویند. (فرهنگ شعوری). || گاوآهن. (اشتینگاس). سپار. آهن قلبه. (ناظم الاطباء). رجوع به رنخیز شود.

رنح. [رَ] (ع اِ) دوران سر. (منتهی الارب) (آنندراج). دوار و سرگیجه. (از اقرب الموارد). دوار سر. (ناظم الاطباء). سرگیجه. (شرح قاموس). || پاره‌ای بر شکل عصفور از دماغ و جدا از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس). پاره‌ای است بشکل عصفور از مغز سر انسان و جدا از آن. (اقرب الموارد).

رنخ. [رَ] (ع مص) سست شدن. (از اقرب الموارد). سست و ضعیف شدن.[1] سست و ضعیف گردیدن. رُنوخ. (ناظم الاطباء).

رنخبین. [رَ خَ] (اِ) همان رخبین است و به عربی کُبَع خوانند. (از فرهنگ شعوری). رجوع به رخبین و کبع شود.

رنخیز. [رِ] (اِ) چوب بن خیش که آهنی که سکه خوانند بر سر آن کنند. و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنخیر نیز آمده (به زای معجمه در اول و رای مهمله در آخر). والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). رجوع به رنجین شود.

رند. [رِ / رَ] (ص، اِ) مردم محیل و زیرک. (برهان قاطع). زیرک و محیل. (آنندراج). غدار و حیله‌باز و زیرک. (ناظم الاطباء). شاطر. (زمخشری) (دهار). ج، رُنود،[2] رندان، رندها:

بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد
زاهد و عابد چنانک مفلس و قلاش و رند
قاعدهٔ بزم ساز بر گل و نقل و نبید
کز سفرت سوده شد نعل کمیت و سمند.
سوزنی.
بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان، ابرار اسیر و مضطر. انوری.

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدرآمدند و سخنان بی‌تحاشی گفتند. (گلستان). هرکه بدین صفتها که بیان کردم موصوف است بحقیقت درویش است، اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست... رند است. (گلستان).

پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم‌طویلهٔ رندان. (گلستان).
محتسب در قفای رندان است
غافل از صوفیان شاهدباز. سعدی.
بشر در روم و تاجر اندر هند
چون نیاید به خانه فاجر رند. اوحدی.
آن را که خلق خوش هست تنها نمی‌گذارند
کی بی‌حریف ماند رندی که خوش‌قمار است.
صائب.

---

۱ - صاحب منتهی الارب این معنی را در ذیل رنوخ آورده است.

۲ - برخلاف قیاس کلمهٔ فارسی را به قاعدهٔ جمع مکسر عربی جمع بسته‌اند. و صاحب غیاث اللغات آرد: رنود جمع رند است بتصرف فارسیان عربی‌دان، چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور عربی جمع آرند.

||یکی از اوباش. یکی از سفله. یکی از اراذل ناس: پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند [حسنک را بر دار] و مرد خود مرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴). از دزدان خلقی را به خود گرد کرده بود، از اوباشان و رندان روستا چهار هزار مرد. (تاریخ بخارا). ||منکر و لاابالی و بی‌قید، ایشان را از این جهت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد. (برهان قاطع). بر گروهی گویند که بی‌قید و لاابالی بوده باشند و رندان، مجردان و صافان و بی‌علاقگان را گویند. (آنندراج). منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل. (غیاث اللغات). هوشمند. باهوش. هوشیار. آنکه با تیزبینی و ذکاوت خاص مرائیان و سالوسان را چنانکه هستند شناسد نه چون مردم عامی. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح متصوفان و عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع او نمی‌رسد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی از شرح گلشن راز چ کیوان سمیعی ص ۶۲۰):

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش.
حافظ.

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت. حافظ.

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی. حافظ.

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر. حافظ.

رندان باده‌نوش که با جام همدمند
واقف ز سر عالم و از حال آدمند.
شاه نعمت‌الله ولی.

هر کجا رندی است در میخانه‌ای
جرعه‌ای از جام ما نوشیده‌اند.
شاه نعمت‌الله ولی.

رند. [رَ] (اِ) تراشه را گویند که از چوب جدا شود. (برهان قاطع). تراشهٔ چوب که از رنده کشیدن فرومی‌افتد. (غیاث اللغات). آنچه از چوب بوقت رنده کردن فروریزد. (آنندراج). رندش. (برهان) (آنندراج):

رندی که ز رنده‌ام برآید
بر عارض حور، جعد[1] شاید.
خاقانی (از آنندراج).

||دست‌افزاری که درودگران بدان چوب و تخته تراشند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رنده. رجوع به رنده شود. ||حرف و سخن. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری). ||(ص) هر چیز زمخت را گویند همچو مازو و هلیله و پوست انار و امثال آن. (برهان قاطع). چیزی بود زمخت مانند هلیله و مازو و پوست انار. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). هر چیز زمخت و قابض مانند پوست انار و مازو. (ناظم الاطباء). چیزی که گلو و دهان فراهم کشد چون پوست انار و مانند آن. (صحاح الفرس). گس. عَفِص:

فند خرا کن که زودفر شود هر رند [کذا]
هرچه به آخر بهست جان ترا آن پسند.
رودکی (از صحاح الفرس).

||(نف مرخم) چوب‌تراش و تراشنده. (برهان قاطع). مخفف «رنده». (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(اِ) گرد و غبار باشد، چه خاک رند گردی را گویند که از او خاک برخیزد و آن را خاکسار گویند. (آنندراج). گرد و خاک رند یعنی گردی که از خاک برآید. (جهانگیری):

چو نورِ قبلهٔ زردشت نور دو رخ تو
نشست گرد وی اندر ز مشک و غالیه رند.
رودکی (از جهانگیری).

سمند ترا باد در نوبهار
ز کافور جودان دهد خاک رند.
سیف اسفرنگ (از آنندراج).

||(امص) ربودن. دزدیدن. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). ||(نف مرخم) رباینده. دزدنده.

— لقمه‌رند؛ لقمه‌ربای. لقمه‌دزد:

نفس موشی نیست الا لقمه‌رند
قدر حاجت موش را عقلی دهند[2].
مولوی (از جهانگیری).

||(ص) یکی از معانی رند را فرهنگ جهانگیری و به تبعیت از او برهان و آنندراج، خوشبوی ذکر کرده و بیت ذیل را از سوزنی شاهد آورده است:

به تندباد اجل جان‌سپار جان عدوت
تو جان‌فزای بروی نگار و بادهٔ رند.
سوزنی.

اما مرحوم دهخدا بر این معنی ایراد کرده و در حاشیهٔ جهانگیری چنین می‌نویسد: غلط محض است هم معنی خوشبوی برای رند و هم کلمهٔ رند در شعر سوزنی. کلمه در بیت سوزنی تند است و بمعنی جایی است که انگور و شراب آن خوب بوده است و سوزنی مکرر نام آنجا را برده است:

خصم تو چو شمع باد بر گذر تندباد
بر کف تو چون چراغ بادهٔ انگور تند.
سوزنی.

دلت با خرمی با اهل عشرت
کفت با جامهٔ صهبای تندی. سوزنی.

و آوردن تندباد در بیت مذکور در جهانگیری و بیت دیگری که نقل شد جناس است با تند. رجوع به تَند شود. ||(فعل امر) امر به رندیدن یعنی برند. (از برهان قاطع).

رند. [رَ] (ع اِ) درخت عود. (دهار). عود. (السامی فی الاسامی). درختی است خوشبوی از درختان بادیه و بقولی دیگر آس را نیز گویند. و در صحاح آمده: «قال الاصمعی و ربما سموا العود رنداً و انکر ان یکون الرند الآس». (از اقرب الموارد). نوعی از درخت خوشبوی و عود که بهندی اگراست و آس که به فارسی مورد گویند. (از منتهی الارب). بمعنی درخت غار است و گویند آس بری است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). بعربی آس بری است و بلغت شام غار و گویند صندل است. (مخزن الادویه). مورد که بعربی آس خوانند[3] و بعضی گویند رند درخت غار[4] است و آن درختی باشد بزرگ و برگ آن بزرگتر از برگ بید می‌شود و آن را بیونانی ذاقی خوانند. (از برهان قاطع):

اتت روائح رندالحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی.
حافظ.

||جوال‌مانندی است که از برگ خرما سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبه جوالی است کوچک از برگ خرما. (اقرب الموارد).

— ذورند؛ موضعی است در راه حاجیان بصره. از آن موضع است ابراهیم‌بن شبیب. (منتهی الارب).

رند. [رُ] (اِ) مرغی از جنس بلبل. (ناظم الاطباء). مرغی است که اکثر در مزارع دیده می‌شود. (شعوری).

رندان خاک‌بیز. [رِ دا نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از باریک‌بینان و دقیق‌نظران و کسانی که دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات را فرونگذارند. (برهان قاطع) (آنندراج).

رنداندن. [رَ دَ] (مص) متعدی رندیدن. رجوع به رندانیدن شود.

رندانه. [رِ دا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) چون رندان. مانند رندان. در حالت و هیئت و افکار و عقاید مانند رندان. رجوع به رند شود:

پیچیده یکی لامک رندانه به سر بر

---

۱ - نل: زلف.

۲ - در نسخهٔ چاپی جهانگیری بیت فوق چنین است:

نقش موش الا لقمه‌رند
قدر حاجت موش را عقلی دهد.

و این صورت غلط است و وجه صحیح همان است که در متن ذکر شده است.

۳ - رند = مورد = Myrtus communis. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - رند = برگ بو (= غار) = Laurus nobilis بدین معنی رند در الجزیره معمول است = Laurier. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بربسته یکی گزلک رومی به کمر بر. سوزنی.
همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است. حافظ.
رندانه کرد عقل که از بزم دور رفت
مسکین حریف شیشهٔ آتش‌زبان نبود.
صائب (از آنندراج).

رندانیدن. [رَ دَ] (مص) متعدی رندیدن. رندیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به رندیدن و رند و رنده شود.

رندافریس. [رَ اَ] (اِ) به لغت فرنگ پادشاه پادشاهان باشد که کنایه از پروردگار است. (برهان قاطع) (از آنندراج). ||(اِخ) نام پادشاهی. (برهان قاطع). نام پادشاهی از پادشاهان فرنگ. (آنندراج). ||گویند نام جزیره‌ای است از جزایر او [پادشاه] و در آن درختی است که بار آن درخت، مرغ است و دیگر عجایبات هم هست. (برهان قاطع). نام جزیره‌ای است در فرنگ و در آن جزیره درختی است که بار آن درخت، مرغ است و دیگر عجایبات هم هست. (آنندراج).

رند دهل‌دریده. [رِ دِ دُ هُ دَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کسی است که‌قدم از جادهٔ شرع بیرون نهاده باشد. (برهان قاطع). کسی که از جادهٔ شرع بیرون رفته باشد و می‌تواند که تحریف بود و صحیح دهن‌دریده به نون بجای لام باشد. (از آنندراج):
می‌گفت در بیابان رندی دهل‌دریده
عارف خدا ندارد کو نیست آفریده.
؟ (از آنندراج).
و رجوع به دهل دریدن شود.

رندسبورگ. [رِ] (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در ایالت شلسویگ هولشتاین واقع در آلمان. دارای ۱۷۰۰۰ تن جمعیت و کارخانه‌های کشتی‌سازی و پارچه‌بافی و سایر کارخانه‌های مهم است.

رندسوز. [رِ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه رند را بسوزاند.
— دیر رندسوز؛ در بیت ذیل از حافظ کنایه از دنیاست که با رندان و آزاداندیشان سر کینه و بیمهری دارد:
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست.
حافظ.

رندش. [رَ دِ] (اِ) ریزه‌هایی که از تراشیدن چوب و مس و برنج و امثال آن بریزد. (برهان قاطع)[2] (آنندراج) (ناظم الاطباء). تراشه. براده. خراشه. (ناظم الاطباء). آنچه رندیده باشند از چیزی. ||فضول معده و امعا: خیم؛ رندش شکنبه و رودگان بود. (از لغت فرس اسدی).

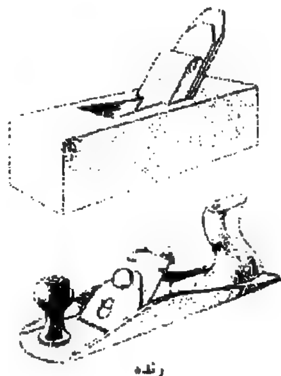
رندقة. [رَ دَ قَ] (اِخ) ابن ابی‌الطرطوشی. بسال ۱۰۵۹ م. در طرطوشة متولد شد و فقه و ادب را در مولد خویش و در سرقسطه بیاموخت و در بغداد و بصره و دمشق و قدس و قاهره تعلم کرد و در اسکندریه اقامت گزید و به عبادت پرداخت و به سال ۱۱۲۶ م. درگذشت. از تألیفات اوست: تحریم الاستمناء. خلاصة کشف‌البیان عن تفسیر القرآن لنیشابوری و سراج‌الملوک. (از اعلام المنجد).

رندک. [رِ دَ] (اِ مصغر) تصغیر رند است که محیل و زیرک باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ||غلام‌بچه و کودک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان نویسد: «مصحف ریدک» است. رجوع به ریدک شود.

رندورد. [رَ دَ وَ] (اِخ) نام موضعی است در قرب بغداد و بعضی به زای معجمه آورده‌اند و آن صحیح است و عمرانی با راء مهمله آورده و گوید با زای معجمه هم روایت شده است. (از معجم البلدان).

رندة. [رُ دَ] (اِخ)[3] پناهگاهی است استوار در اندلس از اعمال تاکُرُنّا و این شهری است قدیم در کنار رودخانه و دارای کشت و زرع فراوانی است. و السلفی گوید: ابوالحسن سقی‌بن خلف‌بن سلیمان الاسدی الرندی گوید که رندة قلعه‌ای است بین اشبیلیه[4] و مالقه[5]. (از معجم البلدان). شهری است در اسپانیای جنوبی در ایالت مالقه در کنار رود گادالون[6] و دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت است. رجوع به اسپانیا و نیز رجوع به لاروس شود.

رنده. [رَ دَ / دِ] (اِ)[7] اوزاری است که درودگران دارند. (اوبهی). افزاری باشد که درودگران چوب و تخته را به آن هموار کنند. (برهان قاطع). آلتی که نجاران چوب را بدان آلت تراشند و صاف و هموار کنند. (آنندراج). مِنْحات. (دهار). مِنْحَت:


رنده

ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی
وی نه به رنده گذارده چو تو آزر.
مسعودسعد.
چهره‌اش آینه‌ست و صیقل حسن
رانده بر وی ز آفرین رنده. سوزنی.
نگار صورت آن بت به هندوچین در هم
شکسته خامهٔ مانی و رندهٔ آزر. سوزنی.
قلم را رندهٔ دیوان نازی
دل و جان ضعیفان را نرندی. سوزنی.
رندی که ز رنده‌ام برآید
بر عارض حور، زلف[8] شاید. خاقانی.
||صفحه‌ای است پهن و غالباً مستطیلی‌شکل از حلبی یا فلزی دیگر که در آن سوراخها تعبیه شده و خیار و زردک و پیاز و امثال آن را بر آن بسایند و از سوراخها خرده‌خرده بیرون شود. افزاری است خانگی برای رنده کردن و ریزریز کردن. ||بزرگ. (اوبهی). بزرگ و عظیم. (برهان قاطع) (جهانگیری). مصحف زنده است که به معنی ژنده باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||گیاهی است بهاری کهاکثر حیوانات خصوصاً گوسپند به خوردن آن فربه شود. (فرهنگ جهانگیری). گیاهی است بهاری که اکثر چرندگان خصوصاً گوسفند به چریدن آن فربه گردد. (برهان قاطع) (آنندراج):
رفتم به ماه روزه بازار مرسنده
تا گوسفند آرم فربه کنم به رنده.
ابوالعباس (از آنندراج).
||چرمی باشد سیاه‌رنگ. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از چرم باشد سیاه‌رنگ. (برهان قاطع). لغتی است فارسی در لهجهٔ مردم فیروزآباد، و آن قسمی چرم سیاه‌رنگ است که از آن موزه کنند و معرب آن اَرَنْدَج و یرندج است. (یادداشت مؤلف). ||سیاهی که بدان موزه سیاه کنند. (یادداشت مؤلف). ||ریزه‌هایی که از تراشیدن چوب و مس و آهن و امثال آنها بریزد. تراشه. خراشه. رندش. رجوع به رندش شود:
چو جوشنده دریا بدی سندروس
بخارش همه رندهٔ آبنوس.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

رنده بالا. [رَ دَ] (اِخ) نام دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۱۳هزارگزی شمال شرقی بنجار و ۳هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. جلگه است و آب و هوایی گرم معتدل دارد. دارای ۸۸۳ تن سکنهٔ شیعه است که به فارسی بلوچی سخن

1 - Rendsbourg.
۲ – در حاشیهٔ برهان چ معین آمده است: اسم مصدر از «رندیدن» و بمعنی اسم آمده.
3 - Ronda. 4 - Seville.
5 - Malaga. 6 - Gadolevin.
۷ – در حاشیهٔ برهان چ معین آمده: معرب آن «رندج» = Rabot فرانسه (دزی ج ۱ ص ۵۶۱)؛ از: رند (رندیدن) + ه (نشانهٔ اسم آلت).
۸ – نل: جعد.

می‌گویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود و از محصولاتش غلات قابل‌ذ کر است. شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رنده پایین. [رَ دَ] (اِخ) نام دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۱۴هزارگزی شمال بنجار و ۳هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. جلگه است و آب و هوایی گرم معتدل دارد. دارای ۸۸۹ تن سکنهٔ شیعه است که به فارسی بلوچی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود و از محصولاتش غلات و صیفی قابل‌ذ کر است. شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رنده زدن. [رَ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) رنده کردن. رندیدن. رنده کاری کردن. رجوع به رنده کردن و رندیدن و رنده کاری شود.

رنده کار. [رَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه کار وی رندیدن چوب یا فلزات باشد. آنکه با رنده کردن چوب و فلزات آنها را صاف و تراشیده و هموار بکند. رنده کننده. رجوع به رنده و رنده کاری و رنده کردن شود.

رنده کاری. [رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) کار و عمل رنده کار. شغل و پیشهٔ رنده کار. رجوع به رنده کار شود.

رنده کردن. [رَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) رندیدن. تراشیدن. تراشیدن و رنده زدن چوب و فلزات را برای صاف و هموار کردن آنها. رنده کاری کردن. رجوع به رنده و رندیدن و رنده زدن و رنده کاری شود.

رندی. [رِ] (حامص) رند بودن. در حالت و هیئت و افکار و عقاید چون رندان بودن. زیرکی و غداری و نیرنگ‌سازی:

نخواهی بیش و نپسندی ز فرزندان بیارت
مگر آن راکز او ناید به‌جز بدفعلی و رندی.
ناصرخسرو.

بعون‌الله نه‌ای معروف و مشهور
چون عوّانان به قلّاشی و رندی. سوزنی.

||انکار اهل قید و صلاح و عدم توجه به ظواهر مسائل شرعی:

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید.
حافظ.

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد.
حافظ.

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.
حافظ.

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی.
حافظ.

و رجوع به رند شود.

رندی. [رَ] (ص نسبی) جلادهنده و هموارکننده. ||(اِ) برادە. خاکاره. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

رندیدن. [رَ دی دَ] (مص) (از: رند + یدن)[1] تراشیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنده کردن. (ناظم الاطباء). با رنده چوب و جز آن را تراشیدن و صاف و هموار کردن. به رنده زدودن و جلا دادن و صیقل کردن چوب و امثال آن. رجوع به رند و رنده شود. ||شخودن. خراشیدن:

قلم را رندهٔ دیوان نسازی
دل و جان ضعیفان را نرندی. سوزنی.

مرد عاقل به ناخن هذیان
جگر خویش اگر نرندد به. انوری.

روزگارت بسر بخواهد برد
خصم گو روز و شب جگر می‌رند. انوری.

– آسمان‌رند؛ آسمان‌خراش. آنچه آسمان را بخراشد. خراشندهٔ آسمان:

ای روح صفاتت اهرمن‌بند
وی نوک سنانت آسمان‌رند. خاقانی.

– جگررند؛ جگرخراش. آنکه جگر را بخراشد و مجروح کند:

خون جگرم بر رخ چون می‌نچکد هر دم
چون دلبر عیارم شوخی است جگررندی.
ابن یمین.

||حک کردن. محو کردن. زدودن. از بین بردن: محک؛ آنچه نوشته بدان برندند. (السامی فی الاسامی).

زآنکه بر دل نقش تقلید است بند
رو به آب چشم بندش را برند. مولوی.

||خاریدن. خارانیدن:

هر ساعتکی سینه به منقار برندند [کبکان]
چون جزع پر سینه و چون بُسّد منقار.
منوچهری.

||بمجاز، روفتن. روبیدن. رفت و روب و تمیز کردن:

باد بهاری اگر بر تو گل‌افشان کند
جز به سر آستین جای مروب و مرند.
سوزنی.

||رُستن. (برهان قاطع). رُستن و روییدن. (ناظم الاطباء). ||خرامیدن به ناز و تبختر. (برهان قاطع). خرامیدن. (آنندراج).

رندیدنی. [رَ دی دَ] (ص لیاقت) قابل‌رندیدن. آنچه درخور رندیدن باشد. آنچه توانش رندیدن. رجوع به رندیدن و رند و رنده شود.

رندیده. [رَ دی دَ / دِ] (نمف) رنده‌شده. صیقل‌شده. تراشیده‌شده. زدوده‌شده. رجوع به رندیدن و رند و رنده شود.

رنز. [رُ] (ع اِ) برنج. لغة فی الارز. (منتهی الارب) (آنندراج). ارز و برنج. (ناظم الاطباء).

رنس. [رَ] (اِخ)[2] شهری است در شمال فرانسه در ۹۸میلی شمال شرقی پاریس. دارای ۱۱۴۶۰۰ تن جمعیت است و از نظر تاریخی و بسط و نفوذ مسیحیت دارای شهرت و اهمیت است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

رنسار. [رُ] (اِخ)[3] پیر دُ... شاعر فرانسوی (۱۵۲۴ – ۱۵۸۵ م.). در شاتودولاپوسونیر[4] واقع در واندوموا[5] بدنیا آمد. وی رئیس مدرسهٔ ادبی بنام پلیاد[6] گردید و بوسیلهٔ او روح تازه‌ای در زبان و ادبیات فرانسه وارد شد.

رنسانس. [رُ نِ سا] (فرانسوی، اِ)[7] احیاء. بازگشت به زندگی. اعادهٔ حیات. تولد جدید. تجدید حیات. ||(اِخ) اصطلاحاً، بطور خاص دورهٔ تجدد و جنبشی را گویند که در پایان قرون وسطی و آغاز قرون جدید (قرن ۱۴ – ۱۶ م.) برای احیای ادبیات و علوم و صنایع در اروپا بوجود آمد و اساس این جنبش و تجدید حیات تقلید از ادبیات قدیم بود. در پایان قرن پانزدهم و نیمهٔ اول قرن شانزدهم صنایع و ادبیات را رونق شگفت‌آوری پدید آمد. این شکفتگی را که در عالم صنعت و ادب روی نمود، رنسانس می‌خوانند و هرچند این معنی چندان رسا نیست ولی مراد از آن بازگشت هنر و ادب است. رنسانس که یکی از مهمترین وقایع تاریخ دنیاست نخست در ایتالیا مایه گرفت و از آن پس در فرانسه و آلمان و اسپانیا و هلند بسط و انتشار یافت و هنرمندان آن دوره شاهکارهایی بوجود آوردند که تا امروز اثری عالیتر و نیکوتر از آنها پدیدار نشده است. چنانکه اکتشافات بحری میدان سعی و عمل را در کارهای مادی وسعت داد، رنسانس هم عرصهٔ فکر بشر را توسعه بخشید.

علل رنسانس و پیشروان آن: یکی از مهمترین موجبات پیشرفت رنسانس در اروپا کشف آثار بازماندهٔ ملل باستانی و بخصوص شاهکارهای علمی و فلسفی یونان بود که در قرون وسطی مردم از وجود آنها

---

۱ – در حاشیهٔ برهان چ معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشهٔ هندی باستان rádati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پهلوی randītan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

2 - Reims.

3 - Ronsard, Pierre de.

4 - Château de la Possonnière.

5 - Vendômois.

6 - Pléiade. 7 - Renaissance.

بکلی بیخبر بودند. این آثار در نتیجهٔ فتوحات مسلمانان در امپراطوری بیزانس بدست آنها افتاد و در قرن دوازدهم میلادی قسمتی از آن از راه شمال افریقا و سرزمین اندلس (اسپانیا) به اروپا رفت و قسمتی دیگر در جنگهای صلیبی مستقیماً بدست اروپاییان که با مسلمانان در جنگ بودند افتاد و به زبانهای اروپایی ترجمه شد و این ترجمه و انتشار آثار یونانی موجب ایجاد افکار فلسفی و ادبی و علمی تازه‌ای شد و همین اندیشه‌های جدید از مهمترین عوامل پیدایش رنسانس گردید. از طرف دیگر اختراع چاپ وسیلهٔ اشاعهٔ سریع علوم و کتب گردید. تا آن زمان وسیلهٔ انتشار علوم فقط کتب خطی بود و بدیهی است هر اندازه استنساخ کتب خطی توسعه می‌یافت هرگز نمی‌توانست به درجهٔ صنعت چاپ به اشاعهٔ علوم کمک کند. عامل دیگر توسعهٔ ثروت و افزایش زر و سیم در اروپا بود که نتیجهٔ مستقیم اکتشافات بزرگ جغرافیایی بشمار می‌رفت و این افزایش زر و سیم مردم شهرنشین اروپا را در رفاه و آسایش غوطه‌ور ساخت و برای آنها فرصتی کافی برای پرداختن به علوم و ادبیات فراهم کرد و عده‌ای از رجال و بزرگان به ترویج و تشویق ادبیات و هنر پرداختند و پولهای گزاف در این راه خرج کردند که موجب تشویق هنرمندان و دانشمندان و ادبا و شعرا گردید. در اصطلاح تاریخ رنسانس کسانی را که به این ترتیب با پرداخت وجوه گزاف آثار هنرمندان زمان را خریداری می‌کردند مِسِن[1] می‌نامند. عدهٔ زیادی از پادشاهان اروپا و اشراف بزرگ و پاپها و اسقفهای بزرگ از جملهٔ این مسن‌ها بودند که پولهای هنگفت به ترویج علم و هنر و تجلیل شعرا و ادبا و هنرمندان اختصاص می‌دادند. چنانکه گفته شد رنسانس قرن پانزدهم و شانزدهم بطور ناگهانی ایجاد نشد بلکه پیشروان زیادی در قرون مقدم داشت که به پیشامد جریان قرن پانزدهم و شانزدهم کمک کردند. پیشروان رنسانس در دو کشور فرانسه و ایتالیا و بخصوص در کشور اخیر بودند. در ایتالیا دو شاعر بزرگ از پیشروان رنسانس شمرده می‌شدند، یکی از این دو تن دانته[2] (۱۲۶۵ – ۱۳۲۱ م.) است که نخستین و بزرگترین شاعر آن سرزمین است و کتاب کمدی الهی[3] از اوست و دیگری پترارک[4] است که قطعات و سرودهایش او را مشهور ساخته است. از هنرمندان پیشقدم ایتالیا ژیوتو[5] (۱۲۶۶ – ۱۳۳۶ م.) و برونلسکو[6] و گیبرتی[7] و دوناتلو[8] را میتوان ذکر کرد. این هنرمندان آثار بسیار پرارزش و گرانبهایی از خود بیادگار گذاشتند که سرمشق هنرمندان قرنهای بعد گردیدند.

تأثیر آثار باستانی در هنر و صنعت دورهٔ رنسانس: برونلسکو و گیبرتی و دوناتلو و دیگر هنرمندان ایتالیایی با همکاران فرانسوی همعصر خود این تفاوت را داشتند که به آثار قدیم یونان و روم تا اندازه‌ای بصیر بودند. ایتالیا سرزمین هنر و آثار عتیق بود و صدها شهر باستانی و هزاران مجسمه و بنای قدیمی از دورهٔ تمدن درخشان عهد عتیق این کشور هنوز در نقاط مختلف آن جلب توجه میکرد. در قرن پانزدهم کم‌کم توجه مردم به این عمارات باستانی بیشتر شد و عده‌ای از معماران به تقلید از ستونهای سنگی عمارات رم قدیم به ساختن بناهای نظیر آن پرداختند و ساختن سردر سه گوش که از مختصات آثار باستانی و یونان بود از نو مرسوم شد. غیر از ویرانه‌های عمارات باستانی رم بعضی دیگر از آثار هنری این دوره نیز از قبیل طاق‌نصرت‌ها و ستون معروف تراژان[9] در رم برای مجسمه‌سازان و نقاشان دورهٔ رنسانس عنوان تقلیدی بزرگی شد و نیز مجسمهٔ آپولون[10] که در آن زمان کشف شده بود مورد تقلید هنرمندانی نظیر دوناتلو و میکل‌آنژ قرار می‌گرفت. هنرمندان یونانی و رم باستان به زیبایی اندام طبیعی انسان توجه خاص داشتند و بدن انسان را غالباً با خطوط متناسب مجسم می‌کردند و بطور کلی در مجسمه‌سازی جز به شکل و هیأت و زیبائی به چیزی توجه نداشتند و بیشتر اوقات آثار خود را برهنه و عریان مجسم می‌کردند. این طرز تفکر از تجسم هنر در قرون وسطی پایدار نماند و با توسعهٔ دین مسیح نقاشان و مجسمه‌سازان ناگزیر شدند عناوین هنر خود را با حجاب یا لباس مستور کنند. در قرن شانزدهم هنرمندان ایتالیا روش قرون وسطی را ترک گفتند و به تقلید از هنرمندان عهد باستان عناوین (مدلهای) لخت و عریان را موضوع تابلوها و آثار خود قرار دادند. هنرمندان قرون وسطی موضوعهای هنری خود را از مسائل مربوط به مذهب مسیح الهام می‌گرفتند، اما در دورهٔ رنسانس، هنرمندان علاوه بر الهام از موضوعهای مذهبی، از داستانهای یونان قدیم و افسانه‌های هُمِر[11] و ویرژیل[12] نیز برخوردار می‌شدند. اینگونه افسانه‌های خدایان باستان که در نظر متعصبان دین مسیح در حکم کفر محسوب می‌شد رفته‌رفته بقدری در دورهٔ رنسانس رونق گرفت که حتی در بعضی از کلیساهای این زمان صحنه‌هایی از آنها در منبرهای وعظ و خطابه نقاشی کرده‌اند.

تأثیرات ادبی دورهٔ قدیم: تأثیر ادبیات دورهٔ باستان در رنسانس اروپا بمراتب بیشتر از تأثیر آثار هنری آن دوره بوده است. آثار ادبی باستان را مردم اروپا در قرون ۱۴ و ۱۵ م. بدست آوردند. در این قرن عده‌ای از مشتاقان کتب باستانی مدتی از عمر خود را صرف جستجوی این نوع کتب کردند. در قرن پانزدهم واقعه‌ای اتفاق افتاد که کمک مؤثری در انتشار آثار یونان باستان در اروپا کرد. این واقعه فتح قسطنطنیه بود بدست سلطان محمد دوم (۱۴۵۳ م.). سقوط پایتخت امپراطوری رم شرقی موجب فرار عدهٔ زیادی از علمای این دارالعلم باستانی شد. علمای مزبور که کتابهای زیادی از دوران باستان با خود داشتند به ایتالیا مهاجرت کردند و در ضمن اشاعهٔ کتب باستان علوم و ادبیات یونان باستان را با خود بدان سرزمین منتقل ساختند و چون صنعت چاپ در ۱۴۵۷ م. اختراع گردید کمکی بزرگ به انتشار این آثار کرد و در نتیجه نهضت ادبی بزرگی در دنیای آن زمان ایجاد شد که به نهضت اومانیسم معروف است. باری پیروان این نهضت یعنی اومانیست‌ها به تحقیق و تأمل در مصنفات فضلا و دانشمندان قدیم پرداختند و از آنها اقتباسات فراوان کردند و بی‌نهایت در تقلید و پیروی ایشان کوشیدند و به این وضع روح افکار و آثار کهن بازگشت کرد و عهد رنسانس را به وجود آورد. چنانکه گفته شد در این زمان عدهٔ کثیری از مالکان و پادشاهان و امرا به صنایع و ادبیات توجه کردند. بدستور این مردم که مِسِن نامیده می‌شدند قصرها و کلیساها و پرده‌های نقاشی و کتابخانه‌های معتبر ساخته شد و ایشان همواره بزرگان فضل و هنر را محترم می‌داشتند و مردم صاحب هنر را به صحبت و منادمت خود می‌پذیرفتند و بدین ترتیب عزت و احترام هنرمندان و ادبایی که از هنر و ادب باستان تقلید می‌کردند بسیار بالا رفت، بحدی که یک بار یکی از هنرمندان مرتکب قتلی شده بود، وی را پیش پاپ حاضر آوردند. ولی پاپ گفت: «کسانی که در هنر خود یکتا و بی‌همتا شوند نباید مطیع قانون باشند». معروفترین این مشوقان هنر و ادب در قرن پانزدهم خانوادهٔ دوکهای فلورانس و بخصوص لوران دو مدیسی (۱۴۴۸ – ۱۴۹۲ م.) پشتیبان و حامی برونلسکو و گیبرتی بود.

---

1 - Mécène. 2 - Dante.
3 - Divine Comédie.
4 - Pétrarque. 5 - Giotto.
6 - Brunellesco.
7 - Guiberti. 8 - Donatello.
9 - Trajane. 10 - Apollon.
11 - Homer. 12 - Virgile.

دیگر از مِیِن‌های معروف این زمان پاپ نیکلای[1] پنجم (۱۴۴۵ – ۱۴۵۵ م.) بود که مؤسس کتابخانهٔ معروف واتیکان است. در فرانسه فرانسوای[2] اول پادشاه این کشور هنرپرور حقیقی و دوستدار و مروج فضل و صنعت و ادب بود و بدست او در زمان او بود که قسمت مهمی از عمارت عظیم موزهٔ لوور[3] و فون‌تن‌بلو[4] ساخته شد و نقاشان بزرگی نظیر رفائیل و لئونار دوونسی[5] را از ایتالیا برای تزیین آنها دعوت کرد. (نقل به اختصار از تاریخ قرون جدید تألیف آلبر ماله).

رنف. [رَ نَ / رَ] (ع اِ) بیدمشک بری. (از منتهی الارب). بهرامج بری[6]. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بهرامج است که بیدمشک باشد بلغت بربری و بعضی گویند عربی است. (برهان قاطع). بهرامج. (اختیارات بدیعی). از درختان کوهستانی و معروف به خلاف بلخی است و بهرامج بری نیز گفته میشود و آن درختی است که بشب برگهای خود را به شاخه‌ها چسباند و چون روز شود باز و جدا شوند. (از الجماهر بیرونی). ||لاله. (مهذب الاسماء).

رنق. [رَ نَ] (ع مص) رُنوق. تیره شدن آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیره شدن آب و جز آن. (از اقرب الموارد) (آنندراج). تیره و کدر شدن. (از اقرب الموارد).

رنق. [رَ] (ع ص) آب تیره. (از منتهی الارب). تیره و کدر. رَنَق. (از اقرب الموارد). رَنِق. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دو لغت اخیر شود.

رنق. [رَ نَ] (ع ص) آب تیره. (مهذب الاسماء). رجوع به رَنق و رَنِق شود.

رنق. [رَ نِ] (ع ص) آب تیره. (منتهی الارب). تیره و کدر. (از اقرب الموارد) (آنندراج). رَنْق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رَنَق. (اقرب الموارد). ||زیست مکدر و ناخوش. (منتهی الارب).

رنقاء. [رَ] (ع ص) مرغ بر بیضه نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغ بر بیضه نشسته و عامه آن را قرقة می‌نامند. (از اقرب الموارد). ||زمین که هیچ نرویاند. ج، رَنقاوات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رنقاء. [رَ] (اِخ) نام موضعی است در بلاد بنی‌عامربن صعصعة. و گویند نام بیابانی است لم‌یزرع بین دار خزاعة و دار سلیم. قَتّال گوید:

عفت اجلی من اهلها فقلیبها
الی الدوم، فالرنقاء قفرأکثیبها.

و سکری در تفسیر بیت فوق گوید: رَنقاء آبی است ازآن بنی‌تیم الادرم‌بن غالب‌بن فهربن مالک از قبیلهٔ قریش. و اصمعی گوید: در جبال مکه جبل رِنقاء است و آن به کوه نهان متصل است. (از معجم البلدان).

رنگ. [رَ] (اِ) لون. (برهان قاطع). اثر نور که بر ظاهر اجسام نمایشهای مختلف میدهد، بعربی لون گویند. (فرهنگ نظام). لون یعنی اثر مخصوصی که در چشم از انعکاس اشعهٔ نور در روی اجسام پدید آید. (ناظم الاطباء). آرنگ. گون. گونه. (برهان قاطع). صِبْغ. (مهذب الاسماء). صِباغ. صِبْغَة. (از منتهی الارب). فام. (آنندراج) (برهان قاطع). دیز. آزَرْد. (برهان قاطع).

رنگ از نظر فیزیکی: اثری است که در روی چشم از انوار منعکس بوسیلهٔ اجسام احساس میشود.

رنگ اجسام: بغیر از منابع نور، رنگ هر جسم بستگی به نوری دارد که آن جسم منعکس میکند و یا از خود عبور میدهد. مثلاً اگر نور سفید به یک برگ گل سرخ بتابد این برگ تمام رنگها بجز رنگ قرمز را جذب میکند و فقط رنگ قرمز را منعکس میسازد و از همین سبب قرمز بنظر می‌آید و همچنین سبزی برگ درختان و غیره... رنگهای اصلی که به وسیلهٔ منشور ظاهر میگردد هفت رنگ است: قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، بنفش. نیوتن دانشمند معروف قرن هیجدهم نخستین بار حدس زد که باید نور سفید مجموعهٔ این رنگها باشد و این امر را بوسیلهٔ گردش صفحهٔ معروف خودش آزمود و ثابت کرد مجموعهٔ این رنگها با هم اثر نور سفید بر چشم میگذارند، زیرا تأثیر هر رنگ در حدود یک‌بیستم ثانیه بر چشم باقی میماند، به عبارت دیگر اگر سرعت صفحهٔ نیوتن مثلاً ۲۰ دور در ثانیه باشد هر دور آن یک‌بیستم ثانیه بطول می‌انجامد. و در این مدت باید تمام رنگهای طیف یک بار از جلو چشم عبور کند و هنوز تأثیر رنگ اول برطرف نشده رنگ دیگر میرسد، در نتیجه چشم ترکیبی از رنگها را احساس میکند. در بین رنگهای اولیهٔ طیف نور سفید، سه رنگ وجود دارد که از ترکیب آنها به نسبتهای مناسب نه تنها رنگ سفید بلکه تمام رنگهای طیف را میتوان بدست آورد و آنها عبارتند از: سرخ، بنفش مایل به آبی، سبز، که برنگهای اصلی موسومند. نیوتن عقیده داشت که رنگهای دیگر تجزیه نمیگردند. لیکن بموجب نظریهٔ موجی نور، رنگهای مختلف نورهایی هستند که طول موجشان با هم اختلاف دارند، مثلاً طول موج نور قرمز تیره در حدود ۰/۸ میکرون و نور بنفش ۰/۴ میکرون است و سایر رنگهای طیف دارای طول موجهایی هستند که بین این مقدار قرار گرفته‌اند چنانکه طول موج:

قرمز سیر	۰/۸۰ میکرون
قرمز	۰/۶۵ میکرون
نارنجی	۰/۶۰ میکرون
زرد	۰/۵۸ میکرون
سبز	۰/۵۵ میکرون
آبی	۰/۴۸ میکرون
نیلی	۰/۴۲ میکرون
بنفش	۰/۴۰ میکرون

است و چنانکه ملاحظه میشود هرچه از رنگ قرمز بطرف بنفش پیش میرویم طول موج نور کم میشود. ضمناً هر یک از رنگهای طیف مثلاً نور قرمز دارای طول موج معینی نیست، بدین معنی که انواع مختلف رنگ قرمز دارای طول موجهایی هستند که از قرمز سیر با طول موج ۰/۸۰ میکرون شروع میشود و به قرمز روشن با طول موج ۰/۶۵ خاتمه می‌یابد. این رنگها بطور اتصالی تغییر میکنند و حد فاصلی بین آنها نمیتوان تشخیص داد، یعنی معلوم نیست کجا رنگ قرمز پایان می‌یابد و رنگ نارنجی آغاز میگردد:

پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.

از کوهسار دوش برنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.

لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ
می خون‌رنگ و دین زردهشتی. دقیقی.

پیراهن لؤلؤی برنگ کامه
و آن کفش دریده و به سر بر لامه.
مرواریدی (از لغت فرس اسدی).

برنگ شبه روی و چون شیر موی
جهان پر ز بالای و پهنای او. فردوسی.

تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد بوی خیرو. فرخی.

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته
همچو آکنده بصد رنگ نگارین سیرنگ.
فرخی.

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو. عنصری.

رخ ز دیده نگاشته به سرشک
و آن سرشکش برنگ تازه زرشک. عنصری.

همچو یاقوت کش نباشد رنگ
پس چه یاقوت باشد و چه حجر. عنصری.

گفتم که مشک ناب است آن جعد زلف تو
گفتا به بوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.

---

1 - Nicolas. 2 - François.
3 - Louvre. 4 - Fontainebleau.
5 - Léonard de Vinci.
۶ - معرب بهرامه، بیدمشک. (آنندراج).

که را رنگ چهره سیه‌تر ز سنگ
بدو کی پدید آید از شرب رنگ. اسدی.
نگویی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی
نوای هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد.
ناصرخسرو.
دل ز رنگ سیه چه غم دارد
زآنکه شب روز در میان آرد. سنایی.
عیسم رنگ بمعجز سازم
بقم و نیل بدکان چه کنم. خاقانی.
رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است.
مولوی.
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود
پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود. مولوی.
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان. مولوی.
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو بیست.
حافظ.
اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که‌مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق.
حافظ.
این کلمه مانند گون و گونه و فام با کلمات دیگر ترکیب می‌یابد و معانی گوناگونی از ترکیب آنها پیدا می‌شود، مانند سفیدرنگ، سیاه‌رنگ، زردرنگ، لعل‌رنگ، خوش‌رنگ، پررنگ، کم‌رنگ و غیره.
— آب و رنگ؛ اصطلاحی است در نقاشی. رجوع به آب و رنگی شود.
— ||زیبایی چهره. وجاهت.
— باده‌رنگ؛ به رنگ می. سرخ‌رنگ همچون باده:
همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده‌رنگ.
فردوسی.
— به رنگ؛ از حیث رنگ. لوناً:
همه راغها شد چو پشت پلنگ
زمین همچو دیبای رومی به رنگ. فردوسی.
— بیجاده‌رنگ؛ به رنگ بیجاده. کهربائی‌رنگ:
چو بینم رخ سیب بیجاده‌رنگ
شود آسمان همچو پشت پلنگ. فردوسی.
— بی‌رنگ؛ رنگ‌پریده:
ز بیماری شه غمی شد سپاه
که‌بی‌رنگ دیدند رخسار شاه. فردوسی.
— پیروزه‌رنگ؛ برنگ پیروزه. فیروزه‌رنگ. برنگ آبی پیروزه‌ای:
چو شد چادر چرخ پیروزه‌رنگ
سپاه تبا ک‌اندرآمد به جنگ. فردوسی.
همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده‌رنگ.
فردوسی.

— پیل‌رنگ؛ برنگ پیل. پیلگون. اسبی همرنگ پیل:
سواره فرودآمد از پیل‌رنگ
پیاده گرفتش به آغوش تنگ. فردوسی.
— تیره‌رنگ؛ سیاه‌رنگ. تیره گون:
که‌این مرده‌ری ببر و خفتان جنگ
بینداز و این مغفر تیره‌رنگ. فردوسی.
— حبری‌رنگ؛ برنگ حبر: حسنک جبه‌ای داشت حبری‌رنگ با سیاه میزد. (تاریخ بیهقی).
— خوب‌رنگ؛ خوش‌رنگ:
ببردند آن چرمهٔ خوب‌رنگ
بنزدیک سهراب یل بی‌درنگ. فردوسی.
— دودرنگ؛ آنکه یا آنچه برنگ دود باشد:
بدو گفت کین دودرنگ دراز
نشسته بر آن ابلق سرفراز. فردوسی.
— دورنگ؛ آنکه یا آنچه دارای دو رنگ است:
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست
پلنگ دورنگ است یا خود پری است.
فردوسی.
— ||مرائی. ریاکار. محیل. آنکه ظاهر و باطنش یکی نباشد. رجوع به رنگ در معنای حیله و تزویر[1] شود.
— رنگارنگ؛ رنگ‌برنگ. برنگهای گوناگون. به الوان مختلف. رجوع به رنگارنگ شود.
— رنگ‌برنگ. رجوع به رنگ‌برنگ شود.
— رنگ‌رنگ. رجوع به رنگارنگ و رنگ‌رنگ شود:
همان خیمه و دیبهٔ رنگ‌رنگ[2]
همه تخت پرمایه زرین پلنگ. فردوسی.
بهنگامهٔ بازگشتن ز جنگ
که‌روی زمین کرده بد رنگ‌رنگ. فردوسی.
— زردرنگ؛ به رنگ زرد. دارای رنگ زرد:
چو پیدا شد آن دیبهٔ زردرنگ
از او کوه شد همچو پشت پلنگ. فردوسی.
— شبرنگ؛ هرچه سیاه باشد برنگ شب بخصوص اسب شبرنگ. (از فرهنگ نظام). رجوع به شبرنگ شود:
برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد بر نیزه بر چنگ را. فردوسی.
بیاورد شبرنگ بهزاد را
که‌دریافتی روز کین باد را. فردوسی.
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بدو عاشقتر از مرغ شباویز. نظامی.
— طاوس‌رنگ؛ به رنگ طاوس. آنچه همرنگ پرهای طاوس باشد:
ز پستان آن گاو طاوس‌رنگ
برافروختی چون دلاور نهنگ. فردوسی.
— گلرنگ؛ برنگ گل. گلی‌رنگ. فردوسی این ترکیب را در مورد رنگ اسب بکار برده است و گاهی بعنوان صفت برای اسب بکار می‌برد و

گاهی خود این ترکیب بجای موصوف می‌نشیند و معنی اسب مطلق از آن اراده می‌شود:
ببینی که در جنگ من چون شوم
که‌با بور گلرنگ در خون شوم. فردوسی.
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر [فریبرز]
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر. فردوسی.
و حافظ این ترکیب را بعنوان صفت برای باده آورده است:
بادهٔ گل‌رنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ.
بیار زآن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.
حافظ.
— لاله‌رنگ؛ به رنگ لاله. همرنگ لاله. در سرخی مانند لاله:
فرامرز را دید همچون نهنگ
سر و دستش از خون شده لاله‌رنگ.
فردوسی.
— مشک‌رنگ؛ برنگ مشک. هم‌رنگ مشک. در سیاهی مانند مشک:
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ
بدرید پیراهن مشک‌رنگ. فردوسی.
— نکورنگ؛ خوش‌رنگ. خوب‌رنگ. رجوع به خوب‌رنگ شود:
نکورنگ اسپان با سیم و زر
به استامها در نشانده گهر. فردوسی.
— نیل‌رنگ؛ به رنگ نیل. نیلی‌رنگ. نیلگون. فردوسی این ترکیب را در مورد رنگ اسب بکار برده است:
بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمهٔ نیل‌رنگ. فردوسی.
سیاوش فرودآمد از نیل‌رنگ
پیاده گرفتش به آغوش تنگ. فردوسی.
— همرنگ؛ دو چیز که در رنگی واحد مشترک باشند:
یکی ابر دارم به چنگ اندرون
که‌همرنگ آب است و بارانش خون.
فردوسی.
— یک‌رنگ؛ یک‌رو. بی‌نفاق. رجوع به یک‌رنگ و یکرنگی شود:
بر در میخانه رفتن کار یک‌رنگان بود
خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست.
حافظ.
علاوه بر ترکیبات مذکور رنگ با کلمات ذیل نیز ترکیب می‌شود و معانی مختلفی به دست می‌آید:
آبنوس. آبی. آتش. آذر. آسمان. آفتاب.

---

۱ - و رجوع به دورنگ (در حرف د) شود.
۲ - نل: همه خیمه از دیبهٔ هفت‌رنگ.

ارزیز. افسرده. انگشت (زغال). بسد. بلور. بلوط. بنفش. بوریا. بوقلمون. پژمرده. پسته. پیاز. تیره. ثابت. جیوه. چمن. خاک. خاکستری. خرمایی. خورشید. خون. دریا. روی. زاغ. زبرجد. زشت. زعفران. زغال. زمرد. زنگار. ساغری. سبز. سپهر. سحاب. سرب. سرخ. سرمه. سنجاب. سیم. سیماب. شبه. غالیه. غراب. فیروزه. قرمز. قهوه. قیر. کافور. کبود. کوه. کهربا. گندم. گوگرد. لیمو. ماغ. مس. مهتاب. نار. نارنج. نقره. یاقوت و جز اینها.

— از رنگ شدن؛ از ترس رنگ چهره را باختن. ترسیدن. رجوع به رنگ باختن شود:

دلاور نشد هیچگونه ز رنگ
میان دلیران درآمد به جنگ. فردوسی.

— چهره بی‌رنگ داشتن کسی را؛ به درد و اندوه گرفتار ساختن. ترسانیدن:

تو با دشمنت رخ پرآژنگ دار
بداندیش را چهره بی‌رنگ دار. فردوسی.

— رنگ از آسمان تراشیدن؛ طلب محال کردن.(ناظم الاطباء).

— رنگ از دیوار تراشیدن؛ گستاخی و شوخی کردن و ظریفی و بیحیایی نمودن. (ناظم الاطباء).

— رنگ از رخ هندو به آب بردن؛ کنایه از کار محال کردن باشد:

عشق از دل سعدی به ملامت بتوان برد
گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی.
سعدی.

— رنگ از روی بردن؛ ترسانیدن. باعث بیم و هراس شدن:

بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
ببردش رگ از دست و از روی رنگ.
فردوسی.

— رنگ از روی بگشتن؛ رنگ باختن. ترسیدن و رنگ چهره را از دست دادن. رجوع به از رنگ شدن و رنگ باختن شود: اسکدار رسید حلقه برافکنده و بر در زده، استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).

— رنگ انداختن؛ در تداول عامه، رنگ گرفتن.رجوع به رنگ گرفتن شود.

— رنگ رخ ناپدید شدن؛ رنگ باختن از خشم یا بیم. رجوع به رنگ باختن شود:

سپهدار چین کآن سخنها شنید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید. فردوسی.

— زرد شدن رنگ رخ؛ از درد و اندوه و ترس چهره بیرنگ و دژم گشتن. رنگ چهره را از بیم و اندوه باختن:

دل شاه کاوس پردرد شد
نهان داشت رنگ رخش زرد شد. فردوسی.

— امثال:

بالای سیاهی رنگ نیست؛ بدتر از این ممکن نیست. نظیر:

غایت رنگهاست رنگ سیاه
که سیه کی شود به دیگر رنگ. ناصرخسرو.

برای نظایر و شواهد دیگر رجوع به امثال و حکم شود.

به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است (مرو به هند و برو با خدای خویش بساز...)؛ سرنوشت تو همین است و این قضای آسمانی است. تغییر مکان و سیر و سفر اوضاع را دگرگون نخواهد کرد.

رنگ رخسار خبر می‌دهد از سِرّ ضمیر
(گر بگویم که مرا بی تو پریشانی نیست...).
سعدی.

ظاهر نمایندهٔ باطن است. نظیر:

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر. مولوی.

رجوع به مثل اخیر و مثل بعدی شود.

رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس.

رجوع به دو مثل بالا شود.

||برگ نیل که نام دیگرش وسمه است. (فرهنگ نظام). ورق‌النیل. ماده‌ای است که با حنا به موهای سر و ریش می‌مالند سیاه کردن آن‌ها را. خضاب.

— رنگ و بوی. رجوع به رنگ و بوی شود.

||خون را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج):

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو رنگ.
منوچهری.

شبی دراز می سرخ من گرفته به چنگ
میی بسان عقیق و گداخته چون رنگ.
منوچهری.

خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان
بر سماع چنگ خوشتر بادهٔ روشن چو رنگ.
منوچهری.

به کامش اندر بزم و به بزمش اندر جام
به جامش اندر گلگون میی بگونهٔ رنگ.
فرخی.

همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد
دل تو از طرب و دو کف از نبید چو رنگ.
فرخی.

می چون رنگ بزداید ز دل زنگ
می رنگین به رخ بازآورد رنگ.
(ویس و رامین).

میل طبع ملکان سوی نشاط است و طرب
اندر این فصل و سوی خوردن بگماز چو رنگ.
مسعودسعد.

عیشی در انده تیره چو گل
طبعی از دانش روشن چو رنگ.
مسعودسعد.

دهان لاله تو گویی همی که نوش کند
بروی سبزهٔ زنگارگون نبید چو رنگ.
ازرقی.

تا تیره شده‌ست آبم از سر
اشکم بخلاف آن چو رنگ است. انوری.

شاهان که به کینه در ستیزند
شمشیر کشند و رنگ ریزند.
امیرخسرو (از آنندراج).

||رونق کار. (جهانگیری). رواج و رونق کار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رونق. چه گویند کار فلان رنگی دارد یا ندارد. (از آنندراج).
رنگ و بوی. رجوع به رنگ و بوی شود:

شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه چون دیو دوان و همه شنگند و مشنگ.
قریع‌الدهر.

ای به آرام تو زمین را سنگ
وی به اقبال تو زمان را رنگ. سنایی.

چون کم نشود سنگت چو بد نشود رنگت
بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی.
مولوی (از فرهنگ نظام).

— بی‌رنگ شدن؛ بی‌رونق شدن:

به خانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد. فردوسی.

— رنگ و آب بر روی کار افتادن؛ رونق دادن. (آنندراج).

||مکر. حیله. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). حیلت و دستان باشد. (فرهنگ اسدی). دغا. (برهان قاطع). نیرنگ. افسون. جادویی. فریب:

همه به تنبل و رنگ است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.

چو گودرز و پیران و هومان و طوس
نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس. فردوسی.

بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ
سخنهای پیران نگیرد فروغ. فردوسی.

زنی بود با او [سودابه] به پرده درون
پر از چاره و بند و رنگ و فسون. فردوسی.

تا کی بود این شوخی تا کی بود این رنگ
زین شوخی و زین رنگ نگردد دل من تنگ.
فرخی.

یکی شاه بد نام او بخسلوس
که با حیله و رنگ بود و فسوس. عنصری.

جهان را رنگ و تنبل بیشمار است
خرد را باآفرینش کارزار است.
(ویس و رامین).

نگهدار این دو جادو را در آن دز
ز رنگ و چارهٔ رامین گریز.
(ویس و رامین).

جهان را چند گونه رنگ و بند است
که داند باز کو را چند بند است.
(ویس و رامین).

نهان با تو صد گونه رنگ آورد

زبون گیردت گر به چنگ آورد.
(گرشاسب‌نامه).
آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت‌رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ.
معزی.
ز باد فقه و باد فقر، دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری راکه این رنگ است و آن آوا.
سنایی.
صد حیله و صد رنگ برآمیخته‌ای
و آنگه ز میان کار بگریخته‌ای.
؟ (از کلیله و دمنه).
در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم
در نظم شعر من نبود هیچ ریو و رنگ.
سوزنی.
هفتادساله گشتی توحید و زهد گوی
مفروش دین به چربک و سالوس و ریو و رنگ.
سوزنی.
رنگ و بازیچه‌ست کار گنبد نارنگ‌رنگ
چند کوشم کز بروتم نگذرد صفرای من.
خاقانی.
برنگ عارض و دستان زلف بردی دل
که‌هست مایهٔ جادو دو چیز حیلت و رنگ.
رفیع‌الدین لنبانی (از جهانگیری).
— رنگ بکار آوردن؛ نیرنگ ساختن. مکر و حیله کردن:
چو داند که تنگ اندرآمد نشیب
بکار آورد رنگ و بند و فریب. فردوسی.
سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری جنگ و رنگ و فسون.
فردوسی.
||ناراستی. خیانت. (برهان قاطع). خیانت. (جهانگیری). ||رستن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). روییدن باشد، چه خود رنگ بمعنی خودرو و رنگیدن بمعنی روییدن بود. (برهان قاطع). روییدن و رستن بود چنانکه رنگیده بمعنی رسته و روییده است و خودرنگ یعنی خودرو. (آنندراج):
رنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خودرنگ
شش مه تنبول کرده دارد دندان.
عثمان مختاری (از جهانگیری).
||عیب. (جهانگیری) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). عار. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). صاحب آنندراج آرد: فرهنگ جهانگیری یکی از معانی رنگ را عیب معنی کرده است و بیت سنائی را مؤید معنی کرده است و می‌تواند شد که این رنگ بمعنی لون و صورت باشد. (از آنندراج):
نفس تست آنکه کفر و دین دارد
لاجرم چشم رنگ‌بین دارد.
سنائی (از جهانگیری).
||ژنده راگویند که درویشان پوشند. (جهانگیری). ژنده که درویشان پوشند. (برهان قاطع). خرقهٔ درویشان و آن را ژنده نیز گویند یعنی کهنه زیرا که پاره‌های رنگارنگ کهنه بر یکدیگر وصله کرده می‌پوشیده‌اند. (از آنندراج). ژنده و دلق. (غیاث اللغات). جبه‌ای که درویشان پوشند. درویشان ایران سابقاً لباس کبودی می‌پوشیدند و درویشان هند لباس زرد می‌پوشند. دیگر اینکه جبهٔ درویشان از تکه‌های پارچه دوخته می‌شد که دارای رنگهای متعدد است پس مجازاً رنگ نامیده شد. (از فرهنگ نظام):
از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور
که تا گویندت این مرد خدایی است.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).
رنگ پوشیدم همرنگ نمی‌شد با من
هم بینداختمش کی منم اکنون بی‌رنگ.
نزاری (از فرهنگ رشیدی).
اگر با رنگ‌پوشان صفا یکرنگ شد مردی
چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد.
امیرخسرو (از جهانگیری).
||طرز. روش. (جهانگیری) (برهان قاطع). خصلت. شیوه. صفت. رسم و آیین:
بریخت برگ گل مشکبوی پروین‌رنگ
چو شکل پروین بر آسمان کشید اشکال.
ازرقی (از جهانگیری).
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.
حافظ.
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی‌قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را. حافظ.
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. حافظ.
||مثل. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). مانند. نظیر. شبه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||اشتران باشند که از بهر بچه کردن‌دارند. (فرهنگ اسدی). شتر قوی که از بهر نتاج نگاه دارند. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع). شتر قوی. شتری که برای نتاج نگاه دارند. (آنندراج):
گرفتم[1] رگ اوداج و گرفتمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل نشست از بر من تنگ
چنان منکر لفجی[2] که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ.
حکاک مرغزی.
کاروانی بیرا کم‌داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی (از فرهنگ اسدی).
لشکر خوارزم در ولایت ابهر و قزوین بی‌رسمی بسیار کردند و فرزندان مسلمانان به غارت و بردگی ببردند و قرب دو هزار اشتر رنگ از در قزوین براندند. (راحة الصدور راوندی).
||گوسپند و بز کوهی باشد. (فرهنگ اسدی). بز کوهی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) (جهانگیری). نخجیر و بز کوهی و گاو دشتی. (برهان قاطع)[3]:
یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه، آهودو و روباه‌حیله، گوردن.
منوچهری.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
به صیدگاه ز بهر زه و کمان تو رنگ.
فرخی (از فرهنگ اسدی).
به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی یوز
پر از نشان سیه پشت یوز و پهلوی رنگ.
فرخی.
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ.
فرخی.
پلنگ و شیر، در وی مردم جنگ
بتان نغز، گور و آهو و رنگ.
(ویس و رامین).
همه دشت با شیر و یوز و پلنگ
بد از گرد او غرم و آهو و رنگ.
(گرشاسبنامه).
چون برآشفته گشت یک‌چندی
دور دار از پلنگ بدخو رنگ. ناصرخسرو.
بخت چون با گلهٔ رنگ بیاشوبد
سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ.
ناصرخسرو.
شیر بینم شده متابع رنگ
باز بینم شده مسخر خاد. مسعودسعد.
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هزبر
ز امن تو بکند کبک دیده‌های عقاب.
مسعودسعد.
وآن ابر اگر به دشت ببارد عجب مدار
گرشاخ رنگ و آهو از آن بارور شود.
مسعودسعد.
راه بر دشمن چو شیر نر ببست
تا ز کوهش همچو رنگ اندرکشید.
مسعودسعد.
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ما
آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ. سوزنی.
در دشت و کوه و بیشه به همشیرگی چرند
شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ.
سوزنی.
به نقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین را ز رنگ. نظامی.
لطف باری این پلنگ و رنگ را
الف داد و برد از ایشان جنگ را. مولوی.

---

۱ - یعنی گرفت مرا.
۲ - ن‌ل: چنان بنگر لفچی.
۳ - در سانسکریت ranku (یک نوع بز کوهی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||حصه. نصیب. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). قسمت. (برهان قاطع). بهره. (آنندراج):

انده خال و غم عم بگذار
تا شوی شادخوار و برخوردار
چون زرت باشد از تو جوید رنگ
چون بوی مفلس از تو دارد ننگ.
سنائی (از جهانگیری).

بانگ برزد به من که خامش باش
رنگ خویش از خدنگ خویش تراش.
نظامی.

||نفع. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). منفعت. (لغت فرس). فایده. (برهان قاطع):

از جان و روان خویش رنگت کردم
ما را ز لبان خویش رنگی نکنی.
کیاحسینی قزوینی (از لغت فرس).

به هیچ ره نروی تا در او نبینی سود
به هیچ کس نروی تا در او نبینی رنگ.
عنصری.

مگر چو پردهٔ شرم از میانه بردارد
مرا از آن لب یاقوت‌رنگ باشد رنگ.
معزی (از لغت فرس).

به بویی از تو شدم قانع و همی دانم
که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نیست.
خاقانی (از جهانگیری).

||زر. (فرهنگ جهانگیری). زر و مال و اسباب. (برهان قاطع):

یکی آنکه سیران نکوشند سخت
که ترسند از ایشان بگیرند رخت
دگر آنکه ناسیری آید به جنگ
دودستی زند تیغ بر بوی رنگ.
نظامی (از جهانگیری نسخهٔ خطی).

||زر و سیم دزدی. ||قوت. (جهانگیری) (برهان قاطع). زور. توانایی. (برهان قاطع):

مبارزی که به مردی و چیره‌دستی و رنگ
چنو یکی نبود در میان بیست هزار.
فرخی (از جهانگیری).

به عذرا همان جامهٔ جنگ داد
پلنگ دژآگاه را رنگ داد.
عنصری (از جهانگیری).

چراگاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش نیز بدتر نبود
به پستان چرا خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی[1].
(گرشاسب‌نامه).

فروکوفتند آن بتان را به گرز
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز.   ؟

||جان. (جهانگیری) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). روح. (برهان قاطع):

چو آمد گه زادن زن فراز
به کشکینهٔ گرمش آمد نیاز
من و زن در آن خانه تنها و بس
مرا گفت کای مرد فریادرس
اگر شوربایی به چنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری.
عسجدی (از جهانگیری).

||شیرینکاری. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). شیرینکاری یعنی منشأ کار خوب شدن. (از برهان قاطع). ||جلاجل. (جهانگیری). جلاجل دایره. (برهان قاطع)[2]. ||محنت. آزار. رنج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مبدل رنج است. (فرهنگ نظام). رجوع به رنج شود:

آنکه بی‌رنگ زد ترا بی‌رنگ
هم تواند که داردت بی‌رنگ.
سنائی (از فرهنگ نظام).

||خوبی و لطافت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

بسی برنیامد بر این روزگار
که رنگ اندرآمد به خرم بهار.   فردوسی.

||خوشی. (جهانگیری) (برهان قاطع). خوشحالی و تندرستی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

رنگ آن روز غمی[3] گردد و بی‌رنگ شود
که[4] بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ.
فرخی (از جهانگیری).

||خجلت. (فرهنگ جهانگیری). خجالت. (برهان قاطع) (آنندراج). شرمندگی. شرم. حیا. (برهان قاطع). رجوع به رنگ آوردن و رنگ دادن شود:

در ثنای منت از آن رنگ است
کز تو بوی کرم نمی‌آید[5].
رضی‌الدین نیشابوری (از آنندراج).

ز نازکی، رخ معنیت آن‌چنان روشن
که رنگ آرد از آن لاله‌های نعمانی.
امیرخسرو (از آنندراج).

||خشم با خجالت آمیخته. (برهان قاطع). رجوع به رنگ آوردن شود. ||مایهٔ اندک و قلیل. (از جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||قمار. (جهانگیری). قمار و حاصل قمار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||خداوند و والی. (جهانگیری) (برهان قاطع). صاحب. (برهان قاطع). صاحب آنندراج آرد: بمعنی حاکم نیز آمده و در ترکیب «کنارنگ»، کنا بمعنی حاکم، لهذا کنارنگ حاکم و والی را گویند، و در شاهنامه بسیار مذکور شده است - انتهی. و رجوع به کنارنگ شود. ||بد را گویند که نقیض خوب است. ||شخص احول را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||کنایه از اخذ و جر باشد چنانکه کسی از کسی طمعی و توقعی دارد گویند: «رنگی بر او نداری»؛ یعنی اخذ و جری نمی‌توانی کرد. (برهان قاطع). اخذ و دریافت. (ناظم الاطباء). ||خال و نقطهٔ سیاهی که بر جایی گذارند. (برهان قاطع). خال. (جهانگیری):

آب گویی که آینهٔ رومی است
بر سرش برگ چون بر آینه رنگ[6].   فرخی.

رنگ. [رِ] (اِ) آهنگ مخصوص رقص. آهنگی که بتوان با آن رقصید[7].
- یک‌رنگی؛ آوازی که تابع یک مقام باشد مثل شهرآشوب. (فرهنگ نظام).

رنگ آزادان. [رَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از طرز و روش و سیرت جوانمردان باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و آزادان از تعلقات مادی. (حاشیهٔ برهان چ معین). حافظ گوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.

رنگ آفتابی. [رَ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رنگی سفید مایل به زردی مثل آفتاب. (از آنندراج). رجوع به رنگ مهتابی شود.

رنگ آل. [رَ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رنگی که زردیش کم و قدری مایل به سرخی بود. رنگ شکری. رنگ نباتی. (آنندراج). رجوع به رنگ شکری و رنگ نباتی شود.

رنگ آمیختن. [رَ تَ] (مص مرکب) آمیختن رنگهای گوناگون بهم. چند رنگ مختلف را بهم درآمیختن. رجوع به رنگ و رنگ‌آمیز و رنگ‌آمیزی شود. ||حیله کردن. نیرنگ زدن. مکر بکار بردن. رنگ درآمیختن. رجوع به رنگ و رنگ درآمیختن و رنگ‌آمیز شود:

نبیند نه لشکر فرستم به جنگ
نیامیزم از هر دری نیز رنگ.   فردوسی.

ز بهرش پدر رنگی آمیخته‌ست
کمانی ز درگاه آویخته‌ست.
(گرشاسب‌نامه).

این رنگ بجز عدو نیامیخت
این بهتان جز حسود ننهاد.   مسعودسعد.

چه رنگ آمیزد ای گلرنگ‌رخسار
که با تو راست گردد رنگ بابک.   سوزنی.

- رنگ و بوی آمیختن؛ حیله بکار بردن. رجوع به رنگ آمیختن و رنگ درآمیختن

---

۱ - آژیر هم در این بیت بمعنی قوت و توانایی است. (یادداشت مؤلف).
۲ - مصحف زنگ است. (یادداشت مؤلف).
۳ - نل: همی. (جهانگیری، نسخهٔ خطی).
۴ - نل: چو. (جهانگیری، نسخهٔ خطی).
۵ - نل: کرم همی آمد.
۶ - در چ عبدالرسولی و دبیرسیاقی، بر آینه زنگ چاپ شده است و صورت متن از فیشی است که از نسخهٔ خطی نقل شده است و صحیح‌تر بنظر می‌آید.
۷ - صاحب فرهنگ نظام گوید: در سانسکریت رنگ بمعنی رقص و بازی در نمایش است.

شود:

نباید همی رنجش از هیچ روی
ز هرگونه آمیختم رنگ و بوی. فردوسی.

رنگ‌آمیز. [رَ] (نف مرکب) کنایه از نقاش است. (از آنندراج). نقاش که کارش مخلوط کردن رنگها بهم و رنگ با آب است. (فرهنگ نظام). نقاش. (ناظم الاطباء):

از پی نقشهای جان‌آویز
اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز.
سنائی (حدیقةالحقیقه).

و در آن حوالی مرغزاری بود که ماه رنگ‌آمیز از صحن جمال او نقشبندی آموختی. (کلیله و دمنه). ||نیرنگ‌باز. حیله‌ساز. محیل. مکار:

جوابش داد رنگ‌آمیز دایه
بگفتا نیست کاری خوارمایه.
(ویس و رامین).

دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز
دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. حافظ.

رنگ‌آمیزی. [رَ] (حامص مرکب) آمیختن چندین رنگ مختلف چنانکه نقاشان کنند. آمیزش رنگهای گوناگون بهم. رجوع به رنگ‌آمیز شود. ||حیله. مکر. نیرنگ. حیله‌بازی. نیرنگ‌سازی. مکاری. حیله گری. رجوع به رنگ‌آمیز و رنگ آمیختن شود.

رنگ‌آور. [رَ وَ] (نف مرکب) کسی را گویند که هر دم خود را به شیوه و رنگی برآورد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ابن‌الوقت. ||فریب‌دهنده. محیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آنکه هر دم رنگی نماید و مردم را فریب دهد و آن را رنگ‌فروش نیز گویند، و رنگ‌روش نیز مخفف آن است. (از آنندراج). و رجوع به رنگ‌فروش و رنگ‌روش شود.

رنگ آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خجل شدن و رو ساختن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). رنگ برآوردن. (برهان قاطع). رنگ دادن و رنگ گرفتن. رنگ‌برنگ شدن. (آنندراج). رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن. رجوع به رنگ شود:

زهی چو لاله گل آورده از جمال تو رنگ
قبای سرو سهی با نهال قد تو تنگ.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از آنندراج).

از آن می یکی جام پیما به من
که‌رنگ آورد زو عقیق یمن.
فخرالدین گرگانی (از آنندراج).

سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد
چو آستان سرای مرا منور کرد.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

||خشم و قهر با خجالت آمیخته. (از برهان) (از آنندراج). ||رنگ آمیختن و درآمیختن. نیرنگ ساختن. مکر و حیله بکار بردن. رجوع به رنگ آمیختن و رنگ درآمیختن و رنگ برآوردن شود:

من او را چه گویم چه رنگ آورم
که آن دست را زیر سنگ آورم. فردوسی.

– رنگ بر روی کار آوردن؛ کنایه از کار با آب و تاب کردن باشد. (از آنندراج):

بی تو مجلس بود همچون گلشن بی آب و رنگ
رنگی و آبی بروی کار ما آورده‌ای.[1]
وحید (از آنندراج).

رنگارنگ. [رَ رَ] (ص مرکب) مختلف‌الالوان و گوناگون. (ناظم الاطباء). به الوان مختلف. برنگهای گوناگون. رنگ‌برنگ. بچند رنگ مختلف. به الوان. با رنگهای بسیار:

آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون.
سعدی (گلستان).

– رنگارنگ کردن؛ رنگ کردن به الوان گوناگون. بَرْقَشة. (دهار).
– رنگارنگ گردانیدن؛ تلمیع. (دهار).

رنگارنگی. [رَ رَ] (حامص مرکب) برنگهای گوناگون‌بودن. مختلف‌الالوان بودن. رجوع به رنگارنگ شود.

رنگان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۹هزارگزی باختر نیشابور. جلگه است و آب و هوایی معتدل دارد. دارای ۲۲۴ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رنگانی. [رَ] (اِ مرکب) مزد رنگرزی. ||مدتی که در آن مدت پارچه‌ای رنگ می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

رنگ افکندن. [رَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رنگ دادن. رنگ کشیدن. رنگ بخشیدن. رجوع به رنگ دادن شود:

چون غضب رنگ گلش بر یاسمن می‌افکند
شعله را چشم از خجالت بر زمین می‌افکند.
کلیم (از آنندراج).

رنگ‌باختگی. [رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) رنگ‌پریدگی. پریدگی رنگ. پریدگی و بیرنگ شدن چهره از خشم یا ترس یا بیماری. رجوع به رنگ باختن و رنگ پریدن و رنگ‌پریده شود.

رنگ باختن. [رَ تَ] (مص مرکب) پریدن رنگ از ترس و بیم. زرد شدن رنگ چهره از ترس. رنگ پریدن. رجوع به رنگ پریدن شود:

رنگ می‌بازد ز نام بوسه یاقوت لبش
از اشارت آب می‌گردد هلال غبغبش.
صائب (از آنندراج).

باختم رنگ، شب وصل تو چون روی نمود
چهره‌ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش.
ناصرعلی (از بهار عجم).

رنگ‌باخته. [رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه یا آنچه رنگش را باخته باشد. کسی که رنگ چهره‌اش از ترس یا خشم یا بیماری پریده و بیرنگ شده باشد. رنگ‌پریده. رجوع به رنگ باختن و رنگ پریدن و رنگ‌پریده شود.

رنگ‌باز. [رَ] (نف مرکب) بازندهٔ رنگ. در لهجهٔ مردم خراسان به پارچه و یا جامه‌ای گویند که رنگش برود. رنگ‌رو. رجوع به رنگ‌رو شود.

رنگ بر آب ریختن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) منصوبه برانگیختن. (آنندراج). منصوبهٔ تازه برانگیختن. (غیاث اللغات). رنگ بر آب زدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). تدبیر تازه اندیشیدن. اندیشه و فکر جدید در کار آوردن. دام گستردن. و رجوع به رنگ بر آب زدن شود:

از نگه بیهوش‌دارو در شراب ناب ریخت
ساقی ما باز رنگ تازه‌ای بر آب ریخت.
خالص (از آنندراج).

برای غارت هوشی که نیست در سر ما
کسی نماند که رنگی چو می بر آب نریخت.
خالص (از آنندراج).

رنگ بر آب زدن. [رَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) رنگ بر آب ریختن. (آنندراج) (غیاث اللغات). منصوبه برانگیختن. (آنندراج). منصوبهٔ تازه برانگیختن. (غیاث اللغات). و رجوع به «رنگ بر آب ریختن» شود:

از من مدان چون باغ اگر هر دم برنگی می‌شوم
بیرنگی او می‌زند بر آب از این سان رنگها.
صائب (از آنندراج).

رنگ برآوردن. [رَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) رنگ آوردن. خجل شدن. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به رنگ آوردن شود. ||خشم و قهر با خجالت آمیخته. (آنندراج). رجوع به رنگ آوردن شود:

سنان خصم تراگر ستاره وصف کنم
ستاره بر روش آسمان برآرد رنگ.
ازرقی (از آنندراج).

||نیرنگ ساختن. حیله و مکر بکار بردن. رجوع به رنگ‌آوردن شود:

برآورد خربنده هرگونه رنگ
پرستنده بنشست با می بچنگ. فردوسی.

رنگ برخاستن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب)

---

۱ - شاهد آنندراج با معنی ترکیب سازگار نیست و بهتر بود صاحب آنندراج ترکیب و معنی آن را بدینسان می‌آورد: رنگ و آب بروی کار کسی آوردن؛ کار وی را جلوه و رونق دادن. آب و رنگ و رونق و جلوه به کاری دادن.

رنگ پریدن. رنگ باختن. رنگ رفتن. رجوع به رنگ پریدن و رنگ باختن شود:
مه چهره‌خراش شد از این درد
رنگ از رخ آفتاب برخاست.
علی خراسانی (از بهار عجم).

رنگ‌بردار. [رَ بَ] (نف مرکب) رنگ‌پذیر. آنکه یا آنچه رنگ بردارد. آنکه یا آنچه رنگ بگیرد. رجوع به رنگ پذیرفتن و رنگ برداشتن و رنگ گرفتن شود.

رنگ برداشتن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) رنگ گرفتن. (آنندراج). لون پذیرفتن. رنگ چیزی را قبول کردن:
گل پژمرده رنگی غیر حسرت برنمی‌دارد
دل افسرده داغی جز خیالت برنمی‌دارد.
میرزا جلال اسیر (از بهار عجم).
— رنگ خجالت برداشتن؛ از شرمگینی رنگ سرخ بر چهره گرفتن. رنگ سرخ پذیرفتن چهره از فرط شرم و حیا:
قامت خم گشت و پشت بار طاعت برنداشت
چهرهٔ بی‌شرم تو رنگ خجالت برنداشت.
صائب (از بهار عجم).
||رنگ بردن. رنگ سوختن. (آنندراج). بیرنگ ساختن و از بین بردن رنگ چیزی. رنگ چیزی را زایل ساختن و دگرگون کردن. و رجوع به رنگ بردن و رنگ سوختن شود:
ز صدمت تو توان کرد کوه را سیماب
ز هیبت تو توان رنگ ارغوان برداشت.
حسین سنائی (از بهار عجم).

رنگ بردن. [رَ بُ دَ] (مص مرکب) رنگ اصلی چیزی را زایل ساختن. چیزی را از رنگ اصلی بگردانیدن. تغیر دادن و دگرگون ساختن رنگ چیزی. رنگ برداشتن:
هزار آفرین بر می سرخ باد
که‌از روی ما رنگ خجلت ببرد.
صائب (از بهار عجم).
||با ترسانیدن و بیم دادن رنگ از چهرهٔ کسی زایل کردن:
چنان در راه غارت پی فشردند
که‌رنگ هندیان را نیز بردند.
حکیم زلالی (از بهار عجم).
آنکه گر صدمهٔ قهرش متلاشی گردد
از رخ خصم برد هیبت او رنگ عذار.
علی‌قلی‌بیک خراسانی (از بهار عجم).

رنگ بر رو شکستن. [رَ بَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف. (غیاث اللغات) (آنندراج).

رنگ برکان. [رَ گِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام سنگی است بسیار نرم که شیشه‌گران آن را به جهت شیشه سفید کردن بکار برند. (برهان قاطع). رنگ برگان. (آنندراج).

رنگ برکردن. [رَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) رنگ روشن کردن. نظیر آتش برکردن. (از آنندراج). تدبیر و چاره اندیشیدن، و هر ساعت به رنگ و شکلی تازه خود را نمودن:
چو من در هر لباسی می‌شناسم شیوهٔ او را
بهر ساعت چرا برمی‌کند آن لاله‌رو رنگی.
وحید (از آنندراج).
گاه‌مستم از نگاه و گاه مخمورم به ناز
اول عشق است رنگی هر زمان برمی‌کنم.
نادم گیلانی (از آنندراج).

رنگ برگان. [رَ گِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رنگ برکان. (برهان قاطع). رجوع به رنگ برکان شود.

رنگ‌برنگ. [رَ بِ رَ] (ص مرکب) رنگارنگ. به لونهای مختلف. به رنگهای گوناگون.متلون. به انواع و اقسام مختلف:
شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه چون دیو دوان و همه شنگند و مشنگ.
قریع‌الدهر.

رنگ‌برنگ شدن. [رَ بِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) رنگهای گوناگون به خود گرفتن. به الوان مختلف درآمدن. تلون. ||مجازاً، خجل و شرمنده شدن. (فرهنگ نظام). متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال. به صد رنگ شدن. رنگ دادن و رنگ گرفتن. (آنندراج). از شرم یا خشم هر لحظه گونهٔ رخسار بگردانیدن. ||خویهای گوناگون از نرمی و درشتی و جز آن نمودن.

رنگ بریدن. [رَ بُ دَ] (مص مرکب) معمول رنگریزان است که چون رنگ بر مقصود سیر شود به اشیای ترش آن را بشویند تا نیمرنگ گردد، گویند رنگش را بریدیم. (از آنندراج). برهم خوردن و زائل شدن رنگ مثلاً اگر صباغان قلیا یعنی شخار زیاد بر وزن مقرر داخل رنگ سازند رنگ ضایع می‌شود. (بهار عجم):
چه حرف پیش برم پیش تندی خویش
که‌رنگ و سمع بریده‌ست تیغ ابرویش.
عبداللطیف‌خان (از بهار عجم).
تا تیغ بدست یار دیده‌ست
رنگ از رخ خون من بریده‌ست.
خالص (از بهار عجم).
نی همین از تیغ رگهای شهیدان می‌برد
رنگ خون را هم ترشرویی جانان می‌برد.
اشرف (از آنندراج).

رنگ‌بست. [رَ بَ] (نمف مرکب) کنایه از رنگ برقرار و بی‌تغیر باشد. (برهان قاطع). کنایه از رنگ ثابت و پایدار است و بعضی گویند‌رنگ قراری که زود نرود بلکه به آفتاب نشستن و شستن هم چندان کم نگردد. (بهار عجم). ||ثابت‌رنگ. در بیت اول و سوم از شواهد زیر به معنی پایدار و برقرار مطلق، و در بیت دوم بمعنی ثابت‌رنگ آمده، ولی صاحب بهار عجم و آنندراج همهٔ این ابیات را برای «رنگ ثابت» شاهد آورده‌اند:
فقیرانه کشکول دارد به دست
ولیکن پر از نعمت رنگ‌بست.
طغرا (در تعریف رباب از آنندراج).
بر خویش گرچه بسته خزان رنگی از غمت
خون در دلش ز رشک رخ رنگ‌بست ماست.
ظهوری (از آنندراج).
سیاه‌مستی من رنگ‌بست افتاده‌ست
خمار صبح ندارد می شبانهٔ من.
صائب (از آنندراج).

رنگ‌بست کردن. [رَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) با چاره و حیله‌ای رنگ را ثابت کردن.داخل کردن دوایی یا رنگی در رنگهای جامه یا فرش تا رنگ ثابت ماند. رنگ رونده را با چاره یا دارویی ثابت کردن. و رجوع به رنگ‌بست و رنگ‌بسته شود.

رنگ بستن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن مادهٔ ملون مخصوص به موهای سر و صورت برای سیاه کردن آن. رجوع به رنگ ذیل معنی وسمه و حب‌النیل شود. ||فایده برداشتن[1]. نفع گرفتن.

رنگ‌بسته. [رَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) رنگ‌ثابت. ثابت‌رنگ. آنچه دارای رنگ پایدار باشد. رنگ‌نرو:
سپید است دستار لیکن مذهب
سیاه است جبه ولی رنگ‌بسته. خاقانی.
و رجوع به رنگ‌بست و رنگ‌بست کردن شود.

رنگ‌بستی. [رَ بَ] (حامص مرکب) رنگ‌بست بودن. رجوع به رنگ‌بست شود:
رنگی به رنگ‌بستی رنگ شکسته نیست
مهتاب را همیشه به یک رنگ دیده‌ایم.
خالص (از آنندراج).

رنگ‌پذیر. [رَ پَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه رنگ پذیرد. آنکه یا آنچه رنگ بردارد. رجوع به رنگ پذیرفتن و رنگ برداشتن و رنگ گرفتن شود.

رنگ پذیرفتن. [رَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) رنگ گرفتن. رنگ برداشتن. (بهار عجم). رجوع به رنگ گرفتن و رنگ برداشتن شود.

رنگ پریدگی. [رَ پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) رنگ‌باختگی. بیرنگ شدن چهره از خشم یا ترس یا بیماری. رجوع به رنگ پریدن و رنگ باختن و رنگ‌باختگی شود.

رنگ پریدن. [رَ پَ دَ] (مص مرکب)

---

۱ - صاحب آنندراج و غیاث اللغات این ترکیب را به صورت رنگ نبستن آورده و فایده برنداشتن معنی کرده‌اند.

رنگ باختن. (آنندراج). پریدن رنگ چهره از ترس یا خشم یا بیماری:

اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی
اگر رنگ از رخ گل می‌پرد بیدار می‌گردم.
صائب (از آنندراج).

رنگ پریده. [رَ پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه یا آنچه رنگ آن پریده باشد. کسی که رنگ چهره‌اش از ترس یا خشم یا بیماری پریده باشد. رنگ‌باخته. رجوع به رنگ پریدن و رنگ باختن و رنگ‌باخته شود.

رنگپور. [رَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در ایالت راجشاه بنگال از کشور هندوستان واقع در ۱۶۷هزارگزی رامپور پاولیه. دارای ۱۳۲۲۰ تن جمعیت است که ۶۶۵۰ تن از آنان را مسلمانان تشکیل می‌دهند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رنگپور. [رَ] (اِخ) نام شهری ویرانه است در شمال شرقی هندوستان واقع در ایالت آسام. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رنگ پوش. [رَ] (نف مرکب) آنکه رنگ بپوشد. آنکه جامهٔ ژنده و دلق بپوشد. رجوع به رنگ پوشیدن و رنگ ذیل معنی ژنده و دلق شود.

رنگ پوشیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) ژنده پوشیدن. دلق پوشیدن. جامهٔ رنگ‌رنگ پوشیدن. رجوع به رنگ ذیل معنی خرقهٔ درویشان شود:

عشاق را مزاج قناعت بود لطیف
تا غایتی که رنگ بپوشند و بو خورند.
طالب آملی (از آنندراج).

رنگ جستن. [رَ جُ تَ] (مص مرکب) بهره و نصیب جستن از چیزی. (بهار عجم). رجوع به رنگ ذیل معنی بهره و نصیب شود:

در و دیوار بوی گل گرفت از جستن رنگش
ز سیلابی که زآن کو بگذرد رنگ گلاب آید.
محمداسحاق شوکت (از بهار عجم).

رنگ جهیدن. [رَ جَ دَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ رفتن. رجوع به همین دو ماده شود:

کوچهٔ حسن و محبت سر ز یک ره برکشد
رنگ یوسف گشته از روی زلیخا می‌جهد.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

رنگ چرک‌تاب. [رَ گِ چ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رنگی که بر آن چرک کم معلوم می‌شود مثل رنگ سیاه و سبز ماشی و طوسی. (آنندراج):

روز سیاه پردهٔ آلوده‌دامن است
ممنون بخت خویشم از این رنگ چرک‌تاب.
تأثیر (از آنندراج).

رنگ دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رنگ‌بخشیدن. رنگ کردن:

بپاسود یک هفته بر جای جنگ
به یاقوت می روی را داد رنگ.
نظامی (از آنندراج).

‖رنگ پس دادن. رنگ از دست دادن. ‖رنگ گرفتن یا ستاندن. متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال. (آنندراج). رجوع به رنگ گرفتن شود:

می‌دهد رنگی و رنگی می‌ستاند هر زمان
بس که دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل.
صائب (از آنندراج).

رنگ داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) دارای رنگ بودن:

از آن عاشق به آتشهای رنگارنگ می‌سوزد
که آن روی لطیف از هر نگه رنگی دگر دارد.
صائب (از آنندراج).

‖بهره و نصیب داشتن از چیزی. رنگ جُستن. (آنندراج). رجوع به رنگ ذیل معنی بهره و نصیب شود:

مرا دل ده که من سنگی ندارم
ز تو جز خون دل رنگی ندارم.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

ز خون ما نگردد تیغ رنگین
سلیم از ما کسی رنگی ندارد.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).

ز عشق رنگ نداری به دوست رو منما
سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت.
کلیم (از بهار عجم).

رنگ درآمیختن. [رَ دَ تَ] (مص مرکب) رنگ آمیختن. نیرنگ ساختن. حیله کردن. مکر بکار بردن. رجوع به رنگ آمیختن و رنگ شود:

ز هرگونه رنگ اندرآمیختی
دل شاه توران برانگیختی. فردوسی.

رنگ‌درنگ. [رَ دَرْ رَ] (ص مرکب) رنگارنگ. رنگ‌رنگ. رنگ‌برنگ. به رنگهای گوناگون. به الوان مختلف. رجوع به رنگارنگ و رنگ‌رنگ و رنگ‌برنگ شود: و زمین آنرا از رخام رنگ‌درنگ درافکندند. (مجمل التواریخ و القصص).

رنگده. [رَ دِهْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه از شهرستان اصفهان واقع در ۲۸هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. جلگه است و آب و هوای معتدل دارد. دارای ۳۷ تن سکنهٔ شیعی است و بفارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات، و شغل مردم زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رنگ ربیع. [رَ گِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از رواج و رونق بهار باشد. (برهان قاطع). کنایه از سبز شدن نباتات. (آنندراج).

رنگرز. [رَ رَ] (نف مرکب) صَبّاغ. (آنندراج) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کسی که کارش رنگ کردن پارچه و غیر آن است. و مرکب است از لفظ «رنگ» و «رز» از مصدر رزیدن بمعنی رنگ کردن. (از فرهنگ نظام). مرکب است از رنگ + رز (رزیدن). کسی که پارچه و جز آن را رنگ کند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: اینان [رنگرزان بنی‌اسرائیل] در رنگ کردن پارچه‌هایی که برای خیمهٔ مقدس لازم بود مشغول بودند و البته این صناعت را قبل از خروج از مصر بخوبی تحصیل کرده بودند و یوسف را پیراهن رنگارنگی بود. عبرانیان عادی بودند که همواره دیوار و تیر خانه‌های خود را رنگ کنند. و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود:

چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم
که ریگ سیه را کند ارغوانی. منوچهری.

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است
گویی بمثل پیرهن رنگرزان است.
منوچهری.

بکنی گر به دیگ علم پزی
بهتر از ماهتاب رنگرزی. اوحدی.

رنگرزان. [رَ رَ] (اِ مرکب) موسم خزان. (آنندراج). خزان. خریف. پاییز. (ناظم الاطباء).

رنگرزان. [رَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵۴هزارگزی شمال غربی نورآباد و ۱۲هزارگزی غرب راه خرم‌آباد به کرمانشاه. در دامنهٔ کوه واقع شده است. آب و هوایی سرد دارد. دارای ۱۸۰ تن سکنه است که شیعه و از طایفهٔ بظفروند هستند و به لری و فارسی سخن می‌گویند و در زمستان به قشلاق می‌روند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. از محصولات عمده‌اش غلات و لبنیات و پشم قابل‌ذکر است. شغل مردم زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رنگرزان. [رَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳هزارگزی شمال شرقی زاغه و کنار راه خرم‌آباد به بروجرد. آب و هوای آن سرد و در جلگه واقع است. دارای ۴۲۰ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند و از طایفهٔ دالوند هستند و به لری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از سرآب رنگرزان تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زنان به فرش و جاجیم بافی اشتغال دارند. مزرعهٔ دره داراب جزء این آبادی محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رنگرزکلا. [رَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا تجن بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶هزارگزی غربی شاهی. آب و هوایی معتدل و مرطوب دارد و در دامنه واقع است. دارای ۱۴۰ تن سکنه است که مذهب تشیع دارند و به مازندرانی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از نهر هتکه‌رود تالار و از چاه تأمین می‌شود. محصولش برنج و پنبه و غلات و صیفی و توتون‌سیگار است و مردم به زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رنگرز گلگون. [رَ رَ زِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب‌فروش است. (برهان قاطع) (آنندراج). خَمّار. (برهان قاطع).

رنگرزوئیه. [رَ رَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۶۳هزارگزی جنوب غربی شهداد و سر راه مالرو سیرچ به کرمان. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رنگرزی. [رَ رَ] (حامص مرکب) شغل و کار رنگرز. صباغی. صباغت. ||(اِ مرکب) دکان رنگرز. کارخانهٔ رنگرز.

— امثال:

مگر خُمِ رنگرزی است؛ یعنی انجام این کار بدین سرعت که خواهی میسر نیست. انجام دادن این کار مستلزم دقت و فرصت بیشتری است.

رنگرزی کردن. [رَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) صباغی کردن. رنگ کردن پارچه و جز آن. و رجوع به رنگرز و رنگرزی شود:

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی. منوچهری.

رنگ رفتن. [رَ رَ تَ] (مص مرکب) پریدن و دگرگون شدن رنگ چیزی. بیرنگ شدن. رنگ اصلی چیزی تغییر پیدا کردن. رنگ پریدن. رنگ باختن. رنگ ریختن. رنگ گسیختن. رنگ برخاستن. رجوع به همین ماده‌ها شود:

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد.
حافظ (از آنندراج).

ز رویم وقت رفتن می‌رود رنگ
که‌می‌ترسم برآرد تیغ او رنگ.
کمال خجندی (از آنندراج).

رنگ رم کردن. [رَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ رفتن. رنگ گسیختن. رنگ برخاستن. رجوع به همین ماده‌ها شود:

رنگ گلهای چمن بس که ز شوقت رم کرد
سبزه‌ای بال نیفشاند که طاوس نبود.
میان ناصرعلی (از بهار عجم).

رنگ‌رنگ. [رَ رَ] (ص مرکب) رنگارنگ. رنگ‌برنگ. به لونهای مختلف. به رنگهای گوناگون. ملون به الوان مختلف. گونا گون:

از باد روی خوید چو آب است موج‌موج
وز نوسه پشت ابر چو جزع است رنگ‌رنگ.
خسروانی.

هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ‌رنگ. فردوسی.

ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ
ز یاقوت و هر گوهر رنگ‌رنگ. فردوسی.

همان جوشن خویش و خفتان جنگ
به خروارها دیبهٔ رنگ‌رنگ. اسدی.

سیاهبرگ گل رنگ‌رنگ گونا گون
ز باد مشکین برهم‌زنان علم بعلم.
سوزنی.

رنگ‌رو. [رَ رَ / رُو] (نف مرکب) آنچه رنگش برود. آنچه رنگش ثابت نیست. جامه یا پارچه‌ای که رنگ آن از آفتاب بشود. رنگ‌باز (در لهجهٔ مردم خراسان).

رنگ رو. [رَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لون مخصوص چهره. رنگ بشره.

— رنگ‌رورفته؛ رنگ‌پریده. بیرنگ‌شده. رجوع به رنگ‌پریده و رنگ پریدن شود.

رنگروتا. [رَ گَ] (اِ) بزبان زند و پازند فیل بزرگ راگویند و آن جانوری است معروف در هندوستان و به این معنی با زای نقطه‌دار هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به بان‌بریتا شود.

رنگ‌روش. [رَ] (نف مرکب) مخفف رنگ‌فروش. رنگرز. (از برهان قاطع) (از آنندراج). صباغ:

از لنگ و رنگ کون و دهان را بکرد خنب
کون‌لنگ‌خای کرد و دهان رنگ‌روش کرد.
سوزنی.

||ابریشم‌فروش و ابریشم‌گر. (برهان قاطع) (آنندراج). ||محیل. مکار. (از برهان قاطع).

رنگ ریختن. [رَ تَ] (مص مرکب) زایل شدن رنگ. (از آنندراج). رنگ باختن. رنگ رفتن. رنگ جهیدن. رنگ پریدن. رجوع به همین ماده‌ها شود:

پسر کآنهمه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
خیالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت.
سعدی (بوستان از بهار عجم).

چه گلها می‌توان چید از دل بیطاقت عاشق
در آن محفل که رنگ از چهرهٔ تصویر می‌ریزد.
صائب (از بهار عجم).

ز یاد آن ستمگر از رخ من رنگ می‌ریزد
دل این شیشهٔ نازک ز نام سنگ می‌ریزد.
صائب (از بهار عجم).

می چنان دشمن شرم است که گر سایهٔ تاک
بر سر حسن فتد رنگ حنا می‌ریزد.
صائب (از آنندراج).

||طرح عمارت افکندن و بنای کار گذاشتن. (غیاث اللغات) (از آنندراج):

کی بود در سوختن نسبت به من خاشاک را
رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند.
سلیم (از آنندراج).

عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان
این شرار شوق اول در دل آدم گرفت.
صائب (از آنندراج).

مدار دست ز تعمیر دل در این موسم
که‌ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را.
صائب (از آنندراج).

— رنگ کاری ریختن؛ شروع به کار کردن. (از آنندراج).

رنگریز. [رَ] (نف مرکب) صاحب غیاث اللغات از قول سروری و مؤید و دیگران (و به تبعیت از او آنندراج) آرد: این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط است و صحیح آن رنگرز است و اگر به معنی نقاش و مصور و معمار گویند صحیح باشد - انتهی. اما این مطلب یعنی غلط بودن رنگریز صحیح نیست و رنگریز در نظم و نثر قدما در معنی رنگرز استعمال شده است: صباغ؛ رنگریز. (مهذب الاسماء) (دهار). ممصل؛ پالونه یا پاتیلهٔ رنگریز که در آن رنگ کند. (منتهی الارب).

این دهر رنگریز مرا صوف و اطلس است
این چرخ نقره‌خنگ مرا اسب و استر است.
سیدحسن غزنوی.

تیغ تو رنگریز و ضمیر تو نقش‌بند
خلق تو گل‌فروش و زبانت شکرگر است.
سیدحسن غزنوی.

نقش‌بند چمنش باد ز چین لطف است
رنگریز شمرش ماه ز چرخ کرم است [1].
اثیرالدین اخسیکتی.

رنگریزان. [رَ] (اِ مرکب) رنگرزان. (از آنندراج). پاییز. خریف. خزان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به رنگرزان شود.

رنگریزکلا. [رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۲۱هزارگزی جنوب غربی بابل و یک‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ بابل به آمل. آب و هوای معتدل و مرطوب دارد. دارای ۱۵ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند و به مازندرانی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین می‌شود و محصولش برنج و غلات و صیفی و کنف و پنبه است.

---

۱ - در این مصراع صنعت ایهام بکار رفته است و رنگریز بمعنی خونریز هم می‌تواند باشد، زیرا یکی از معانی رنگ خون است. رجوع به رنگ شود.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رنگریزی. [رَ] (حامص مرکب) رنگرزی. صباغی. رجوع به رنگریز و رنگرزی شود.

رنگ زدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) رنگ بستن. (آنندراج) (بهار عجم). رنگ کردن. رنگین کردن. رجوع به رنگ کردن شود:

چون قضا رنگ حادثات زند
ناظرش حزم پیش‌بین تو باد. انوری.

دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو
تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست.
انوری (از بهار عجم).

معمار وجود از نزدی رنگ تو بر عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی.
حافظ (از بهار عجم).

زده‌ای رنگ حنا چون گل رعنا بر کف
زده‌ای رنگ حنا بر کف و رعنا زده‌ای.
لسانی (از آنندراج).

||کنایه از تعمیر کردن باشد. (بهار عجم) (از آنندراج). رنگ ریختن. رجوع به رنگ ریختن شود. ||نیرنگ بکار بردن. فریب دادن. گول زدن.

رنگ‌زده. [رَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) رنگ‌کرده. رنگین. (ناظم الاطباء). رنگ‌زده‌شده. رجوع به رنگ زدن شود.

رنگ‌زردی. [رَ زَ] (حامص مرکب) کنایه از خجلت و شرمساری و شرمندگی:

طمع آرد به مردان رنگ‌زردی
طمع را سر ببر گر مرد مردی. ناصرخسرو.

رنگ‌زردی کشیدن. [رَ زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از خجالت کشیدن باشد. (از آنندراج) (از بهار عجم).

رنگ‌زن. [رَ زَ] (نف مرکب) آنکه رنگ زند. کسی که رنگ کند. رجوع به رنگ کردن شود. ||نیرنگ‌ساز. فریبکار. فریبنده. گول‌زننده. رجوع به رنگ زدن و رنگ کردن شود.

رنگ زنده. [رَ گِ زِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) رنگ سبز. (بهار عجم) (آنندراج):

ز رنگ زنده‌اش[1] فیروزه مرده
رگ کان زمرد نیش خورده.
ناظم هروی (در تعریف عصا از بهار عجم).

رنگ ساختن. [رَ تَ] (مص مرکب) حیله و مکر بکار بردن. نیرنگ ساختن:

وگر به جنگ نیاز آیدش بجان کوشد
که‌گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ.
فرخی (از آنندراج).

چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمان کبود و آب چو رنگ. فرخی.

رنگ‌ساز. [رَ] (نف مرکب) نقاش. مصور. (آنندراج). رنگ‌سازنده. ||محیل. حیله‌گر. نیرنگ‌ساز. فریبکار. رجوع به رنگ ساختن شود.

رنگ‌سازی. [رَ] (حامص مرکب) حیله‌گری. نیرنگ‌سازی. فریبکاری. مکاری. رجوع به رنگ ساختن و رنگ‌ساز شود:

نباید که ایمن شوی زو به جنگ
که در رنگ‌سازی بود بیدرنگ. فردوسی.

رنگ سوختن. [رَ تَ] (مص مرکب) رنگ بردن. (آنندراج). رجوع به رنگ بردن شود:

با تف سینه ساختم طرهٔ ناله آتشین
رنگ ترانه با رخ بانگ هزار سوختم.
طالب آملی (از آنندراج).

رنگ شکری. [رَ گِ شَ کَ / شِ کَ] (ترکیب وصفی، إمرکب) رنگی که زردیش کم و مایل به سرخی بود. رنگ آل. رنگ نباتی. (آنندراج):

تنگ کرده‌ست بسی حوصلهٔ تنگ شکر
از لب پستهٔ آن مهوش و رنگ شکری.
تأثیر (از آنندراج).

رنگ شکستن. [رَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بیرنگ کردن. بی‌رونق کردن:

ترسم که شکستی به گلستان تو آید
زآن آه که رنگ گل خورشید شکستم.
باقر کاشی (از آنندراج).

رنگ شهباز. [رَ گِ شَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) تاریکی و ظلمت. (ناظم الاطباء).

رنگ طلایی. [رَ گِ طِ / طَ] (ترکیب وصفی، إمرکب) رنگی است زرد مثل طلا و نسبت آن به رنگ عشاق بدیهی است و شعرای هندی‌زبان به رنگ معشوق نسبت دهند. (از بهار عجم) (از آنندراج). رنگ سفیدی که به زردی زند. و اطلاق آن بر رنگ معشوق نه به اعتبار زردی است بل از جهت فروغ است که لازم طلاست. (از آنندراج):

آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد
هر جا گل جعفری است با ریحان است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رنگ سیلاب طلایی شده از نور چراغ
چشمها مشرق خورشید درخشان شده است.
صائب (از آنندراج).

رنگ عروس. [رَ گِ عَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) طرز نو. ||کدخدا. (از آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

رنگ‌فروش. [رَ فُ] (نف مرکب) ابریشم‌فروش. رنگ‌روش. (برهان قاطع) (آنندراج). ||رنگرز. (برهان قاطع). ||آنکه کارش رنگ‌فروشی باشد. آنکه شغلش فروختن رنگ باشد. ||کنایه است از مکار و محیل و فریب‌دهنده. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

رنگ‌کار. [رَ] (ص مرکب) آنکه دیوارها و در و پنجره‌ها را رنگ کند. نقاش. ||مزور. نیرنگ‌ساز. محیل و چاره‌ساز:

نگه کرد گرسیوز رنگ‌کار
ز گفت سیاوخش با شهریار.
فردوسی.

رنگ‌کاری. [رَ] (حامص مرکب) شغل و کار رنگ‌کار. عمل رنگ‌کار. رجوع به رنگ‌کار شود. ||نیرنگ‌سازی. حیله‌گری. چاره‌سازی. رجوع به رنگ‌کار و رنگ کردن و رنگ ساختن و رنگ در ذیل معنی حیله و نیرنگ شود.

رنگ کاغذ. [رَ غَ] (إ مرکب) کاغذ رنگین. (از اشتینگاس).

رنگ کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) تلوین. (دهار). آژدن. (برهان قاطع). رنگ زدن. ملون کردن. رجوع به رنگ زدن شود:

شکایت با دل شوریده سر کرد
سخن را رنگ از خون جگر کرد.
حکیم زلالی (از آنندراج).

تو نیز پنجه ز می رنگ کن که باد خزان
حنا بدست عروسان شاخسار گذشت.
کلیم (از آنندراج).

به خون خود کنم آلوده ای صبا کاغذ
چون آن کسی که کند رنگ با حنا کاغذ.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

||دغا و فریب کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). فریفتن و مغبون کردن کسی را:

بترس از خون من کاین سرخ عیار
بسی تیغ بتان را رنگ کرده‌ست.
عطائی حکیم (از آنندراج).

رنگ کشیدن. [رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رنگ دادن. رنگ بخشیدن. رنگ کردن. رجوع به رنگ دادن و رنگ کردن شود:

جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو بر روی گوهر کشی رنگ را.
نظامی (از آنندراج).

رنگ گردانیدن. [رَ گَ دَ] (مص مرکب) تغیر رنگ دادن. دگرگون کردن لون:

گلشن حسن از بهار عشق خرم می‌شود
اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم می‌شود.
صائب (از آنندراج).

رنگ گردیدن. [رَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تغیر یافتن رنگ. دگرگون شدن لون:

من نمی‌گویم ز گلزارت کسی گل چیده است
رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است.
صائب (از آنندراج).

رنگ گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب)

---

1 - ظاهراً رنگ زنده بمعنی رنگ شفاف و درخشان است و استنباط صاحب بهار عجم صحیح نمی‌نماید.

رنگ پذیرفتن. رنگ برداشتن. (آنندراج) (بهار عجم). رجوع به رنگ پذیرفتن و رنگ برداشتن شود:

ز روی من چو سر کوی او نشان گیرد
ز شرم یاسمنش رنگ ارغوان گیرد.
سیدحسن شرقی (از آنندراج).

||رنگ دادن و رنگ گرفتن یا رنگ ستاندن؛ متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال. (آنندراج). رنگ‌برنگ شدن و شرمنده شدن. (فرهنگ نظام). رنگ‌برنگ شدن. رنگ آوردن. (آنندراج). رجوع به رنگ‌برنگ شدن و رنگ آوردن و رنگ دادن شود. ||رنگ بردن. رنگ چیزی را زایل ساختن و آن را بیرنگ کردن:

دمی که ره به من آن تیزچنگ می‌گیرد
ز سینه‌ام دل و از چهره رنگ می‌گیرد.
ملا مفید بلخی (از بهار عجم).

||رونق گرفتن. رواج گرفتن: و عالم از او [از امیر طاهر] رنگ گرفت. (تاریخ سیستان).

رنگ گرفتن. [رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آهنگی مخصوص برای رقص نواختن. رجوع به رِنگ شود.

رنگ گریختن. [رَ گُ تَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ ریختن. رنگ باختن. رنگ رفتن. رنگ جهیدن. رجوع به همین ماده‌ها شود:

مضطرب بودم چو عکس میهمان دیده بود
نقد دلها برد چون از چهره رنگ من گریخت.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

رنگ گسیختن. [رَ گُ تَ] (مص مرکب) رنگ باختن. رنگ پریدن. بیرنگ شدن. رنگ گریختن. رنگ ریختن. رجوع به همین ماده‌ها شود:

تا دیده عقد گوهر غلطان گسیخته
رنگ عذار سبحهٔ مرجان گسیخته.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

تا بند از نقاب بت ما گسیخته
از شرم رنگ صورت دیبا گسیخته.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

چو بگسیخت رنگ کسی از خمار
رفو می‌کنی با می خوشگوار.
ملا طغرا (از بهار عجم).

رنگ لاک. [رَ] (اِ مرکب) هر جوهری که بدان رنگ کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رنگ لکا. [رَ لُ] (اِ مرکب) رنگ لاک باشد و بدان چیزها رنگ کنند. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به لکا و لاک شود.

رنگ لیمویی. [رَ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رنگ سفیدی که به زردی زند. (آنندراج) (بهار عجم):

چهره‌ام دور از بهار خطش
شد خزان همچو رنگ لیمویی.
مفید بلخی (از بهار عجم).

صفرای مرا شکستی از روترشی
ای من بفدای رنگ لیمویی تو.
؟ (از آنندراج).

رنگ ماتم. [رَ گِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سیاهی و تیرگی. (ناظم الاطباء). رنگ سیاه.

رنگ‌محل. [رَ مَ حَ لل / حَ] (اِ مرکب) اطاق مخصوص به تعیش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). حجره‌ای که برای تعیش و کامرانی مقرر کرده باشند. (ناظم الاطباء).

رنگ مهتابی. [رَ گِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رنگ سفید مایل به زردی مثل مهتاب. (از آنندراج):

خم باده گر می‌خورد آن نگار
بود رنگ مهتابیش برقرار.
طغرا (از آنندراج).

رنگناک. [رَ] (ص مرکب) رنگین. ملون. رجوع به رنگین شود:

سنبل بخشایش از او تابناک
لالهٔ آمرزش از او رنگناک.
عرفی (از آنندراج).

رنگ نباتی. [رَ گِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رنگ سفید که مایل به سرخی باشد. (بهار عجم).

رنگ نمودن. [رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) حیله بکار بردن. نیرنگ نمودن. رنگ کردن. رنگ ساختن. مکر نشان دادن:

همان جادوان ساخت تا روز جنگ
نمودند هر گونه افسون و رنگ. اسدی.

رجوع به رنگ کردن و رنگ ساختن شود. ||در تداول امروز، فریب دادن کسی را. رجوع به رنگ کردن شود.

رنگ نهادن. [رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رنگ از دست دادن. بیرنگ شدن:

لاله از شرم چهره، رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد.
ظهوری (از بهار عجم).

||رنگ کردن. رنگین کردن:

ز ضعف بر نتوانم گرفت پا ز زمین
اگر به پا نهدم روزگار رنگ حنا.
واله هروی (از آنندراج).

رنگ و آب گرفتن. [رَ گُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رنگ و نم گرفتن. رنگ و بوی گرفتن. رونق و صفا و طمطراق پیدا کردن. (از آنندراج).
– چهرهٔ کسی رنگ و آب گرفتن؛ پس از نقاهت و بیماری سرخ و سپید گشتن و سر حال آمدن. آب و رنگ گرفتن.

رنگوئیه. [رَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۱۰هزارگزی جنوب شرقی ساردوئیه و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رنگ و بو. [رَ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رنگ و بوی. رجوع به رنگ و بوی شود.

رنگ و بوی. [رَ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شأن و شوکت. (برهان قاطع). کر و فر. (برهان قاطع) (آنندراج). جلال و جمال. طمطراق. رونق و صفا. اعتبار و شکوه. زیبایی و وجاهت و با لفظ گرفتن و کشیدن و داشتن مستعمل است. (آنندراج):

بر آن تخت سودابهٔ ماهروی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی. فردوسی.

چو آمد به ترمد در و بام و کوی
بسان بهاران پر از رنگ و بوی. فردوسی.

ابا پیل گردون‌کش و رنگ و بوی
ز خاور به ایران نهادند روی. فردوسی.

چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی
نماند بر این بوم و بر رنگ و بوی. فردوسی.

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
کآنجاکه رنگ و بوی بود گفتگو بود. حافظ.

– رنگ و بوی آمدن از چیزی کسی را؛ نفع و فایده رسیدن. رجوع به رنگ ذیل معنی نفع و فایده شود:

بهنگام پدرود کردنش گفت:
که آزار داری ز من در نهفت
اگر هست با شاه ایران مگوی
نیاید ترا زین سخن رنگ و بوی. فردوسی.

– رنگ و بوی بشدن؛ بی رونق و اعتبار شدن. شکوه و عظمت را از دست دادن:

بر رستم آمد یکی [طوس] چاره‌جوی
که امروز از این کار شد رنگ و بوی.
فردوسی.

– رنگ و بوی پراکنده شدن از جایی؛ سعادت و خرمی و رونق از آن جای برفتن. رجوع به رنگ و بوی بشدن شود:

از ایران پراکنده‌شد رنگ و بوی
سراسر به ویرانی آورد روی. فردوسی.

– رنگ و بوی دادن به کاری؛ سر و صورت دادن به آن. به آیین و وضع صحیح بازآوردن آن کار:

شد آیین‌گشسپ اندر آن راه‌جوی
که آن رای را چون دهد رنگ و بوی.
فردوسی.

– رنگ و بوی دور شدن از کسی؛ بی‌اعتبار شدن. رفتن حیثیت و آبروی از کسی:

چو خاقان چین زینهاری شود
از آن برتری سوی خواری شود
شهنشاه شاید که بخشد بر اوی
چو یکباره زو دور شد رنگ و بوی. فردوسی.

– رنگ و بوی نماندن؛ رونق و اعتباری نماندن. سعادت و خرمی و شکوه از جایی برفتن. رجوع به ترکیبات رنگ و بوی بشدن و رنگ و بوی پراکنده‌شدن شود:
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی
نماند بدین مرز ما رنگ و بوی. فردوسی.
||استعداد تمام. (برهان قاطع). ||مجازاً، اوضاع. حالات. (یادداشت مؤلف):
دگر کس نیارست گفتن بدوی
که این کار خود چیست وین رنگ و بوی.
فردوسی.
||لون و عطر. سرخی و سپیدی و سیاهی و عطریات که زنان زینت را بکار برند. (از یادداشت مؤلف):
شخودند روی و بکندند موی[1]
گسستند پیرایه و رنگ و بوی. فردوسی.
دهد حسن عالم سراسر بدوی
کند بی‌نیازش ز رنگ و ز بوی. فردوسی.
به دیبا و دینار و زر و درم
به رنگ و به بوی و به بیش و به کم
بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار. فردوسی.
– بی رنگ و بوی؛ بدون زینت و زیور. آشفته‌حال و ژولیده:
از ایرانیان هرکه بد نامجوی
پیاده برفتند بی رنگ و بوی[2]. فردوسی.

رنگ و بوی گرفتن. [رَ گُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کر و فر پیدا کردن. جلال و جمال گرفتن. رونق و صفا و طمطراق یافتن. رنگ و آب گرفتن. رنگ و نم گرفتن. (از آنندراج). رجوع به رنگ و بوی و رنگ و نم گرفتن و رنگ و آب گرفتن شود:
چنانش نمای از دل راه‌جوی
که از وی تو گیری همی رنگ و بوی.
اسدی.

رنگ و رو. [رَ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لون و ظاهر چیزی. لون و نمای چیزی.
– رنگ‌ورورفته؛ چیزی که لون و نما و ظاهر آن از حالت اصلی بگردیده باشد.

رنگ و روغن. [رَ گُ رَ / رُو غَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در اصطلاح نقاشی پرده‌ها و تابلوهایی را گویند که با رنگ آمیخته با روغن تصویر شده باشند. مقابل سیاه قلم و آب و رنگ.

رنگ و نم گرفتن. [رَ گُ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رونق و صفا گرفتن. شأن و شوکت پیدا کردن. رنگ و بوی گرفتن. رنگ و آب گرفتن. رجوع به رنگ و بوی و رنگ و بوی گرفتن و رنگ و آب گرفتن شود:
که روی زمین از ثبات رزمت
تا پشت سمک رنگ و نم گرفته. انوری.

رنگ و وارنگ. [رَ گُ رَ] (ص مرکب، از اتباع) رنگارنگ. رنگ‌برنگ. رنگ‌دررنگ. رنگ‌رنگ و به رنگهای مختلف. به الوان گوناگون. رجوع به رنگارنگ و رنگ‌برنگ و رنگ‌دررنگ و رنگ‌رنگ شود.

رنگه‌ریژان. [رَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۰هزارگزی جنوب سقز و ۵هزارگزی جنوب قشلاق پل. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنهٔ سنی و کرد است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود و محصولش غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رنگ هوا. [رَ گِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تیرگی هوا. (از آنندراج) (بهار عجم).

رنگی. [رَ] (ص نسبی) رنگرز. صباغ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||چیت و نوعی از پارچه. ||چیتی که رنگ آن با شستن مقاومت نمی‌کند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). چیت رنگ‌رو. پارچه‌ای که رنگ آن برود. ||رنگین. رنگ‌آلود. رنگ‌آلوده. ||نقاشی با رنگهای گوناگون. مقابل سیاه قلم. فیلم و عکسی که تصاویر آن برنگهای گوناگون باشد.

رنگ یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رنگین شدن. دارای رنگ شدن. رنگی شدن. (بهار عجم):
از می شه بس که رخش یافت رنگ
کرد فراموش خورشهای بنگ.
امیرخسرو (در تعریف فیل از بهار عجم).

رنگیان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا از شهرستان فومن واقع در یک‌هزارگزی شمال غربی صومعه‌سرا و کنار راه شوسهٔ صومعه‌سرا به کسما. از حیث آب و هوا معتدل و مرطوب و در جلگه واقع شده است. دارای ۱۶۹ تن جمعیت است. مذهب شیعه دارند و به گیلکی سخن می‌گویند. از رودخانهٔ ماسوله مشروب می‌شود و محصولش برنج و توتون و سیگار و ابریشم است. شغل مردم زراعت و پیله‌وری و دارای راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رنگیدن. [رَ دَ] (مص) روییدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رستن گیاه. (برهان قاطع). رجوع به رنگ در ذیل معنی رُستن شود. ||زیاد کردن. افزون نمودن. زیاده کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رنگین. [رَ] (ص نسبی) (از: رنگ + ین، پسوند نسبت) دارای رنگ. ملون. دارای صبغ. (ناظم الاطباء). مُصَبَّغ. بارنگ. رنگی:
نابوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی.
پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
نگون‌بخت شد همچو بختش نگون
ابا سیب رنگین به آب اندرون.
ابوشکور بلخی.
و از واسط گلیم و شلواربند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم).
به رنگ اندر افتاد غلطان سرش
ز خون لعل شد دست و رنگین برش.
فردوسی.
همه پشت پیلان به رنگین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز
باده‌ای باید تلخ و خوش و رنگین و روان.
فرخی.
بنفشه‌زلفا گرد بنفشه‌زار مگرد
مگرد لاله‌رخا گرد لالهٔ رنگین. فرخی.
و طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد. (تاریخ بیهقی). خاصه چنین گل که از این رنگین‌تر و خوش‌بوی‌تر نتواند. (تاریخ بیهقی).
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غبرا را. ناصرخسرو.
تذرو مرغی سخت رنگین است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم. حافظ.
||خرم و شاداب. پررونق و باصفا. پرلمعان و درخشنده. زیبا و وجیه:
چو رنگین رخ شاه زرفام گشت
از آن درد و غم بهر بهرام گشت. فردوسی.
چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگرید کسی گرد بالین تو. فردوسی.
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
تابنده و سوزنده و رخشنده بود نار. فرخی.
با رخ رنگین چون لاله و گل
با لب شیرین چون شهد و شکر. فرخی.
آن زنگی زلفین بدان رنگین رخسار
چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار.
مجلدی.
– رنگین‌رخ؛ زیباروی. شاداب‌چهره. پر رنگ و بوی رخسار. رجوع به رنگ و بوی شود:
ای آمده از خلخ شیرین‌لب و خوش‌پاسخ
مشکین‌خط و رنگین‌رخ، سنگین‌دل و سیمین‌بر.
معزی (از آنندراج).

---
1 - کنیزکان در ماتم کیخسرو.
2 - در مرگ کیکاوس.

– رنگین‌عذاران چمن؛ کنایه از گلهای زیبا و شاداب و رنگارنگ چمن:
رزق ما چون شبنم رنگین‌عذاران چمن
باکمال قرب دندان بر جگر افشردن است.
صائب (از آنندراج).
||فصیح. خوش‌عبارت. ظریف. (ناظم الاطباء):
استاد شهید زنده بایستی
وآن شاعر تیره‌چشم روشن‌بین
تا میر مرا مدیح گفتندی
بالفاظ خوش و معانی رنگین. دقیقی.
فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. (گلستان سعدی).
– رنگین‌کلام؛ آنکه سخنان فصیح و خوش‌عبارت تواند گفت. (از آنندراج):
صائب از رنگین‌کلامان ترک دعوی خوش‌نماست
راستی در تیر چون خم در کمان زیبنده است.
صائب (از آنندراج).
||مجازاً بمعنی خوب و خوش‌آینده چون رنگین رفتن و رفتار رنگین و تبسم رنگین و جلوهٔ رنگین و خندهٔ رنگین. (آنندراج):
چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم
گفتگوی تازه‌ای زآن خندهٔ رنگین گذشت.
امیر (از آنندراج).
– رنگین‌سخن؛ آنکه سخنان خوش‌آیند و شیرین بگوید. شیرین‌گفتار. خوش‌بیان. خوش‌لهجه:
دهن تنگ تو هر جاکه به‌گفتار آید
لب رنگین‌سخنان غنچهٔ تصویر شود.
صائب (از آنندراج).

رنگینا. [رَ] (اِ) رنگینان. رجوع به رنگینان شود.

رنگینان. [رَ] (اِ) شفترنگ. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (آنندراج). تالانک. (فرهنگ اسدی). میوه‌ای است شبیه به شفتالو. (از برهان قاطع). نوعی است از شفتالو. (آنندراج). شلیل. شلیر:
هست پروین چو دستهٔ نرگس
همچو بنات نعش رنگینان.
مشرقی (از فرهنگ اسدی).

رنگین‌بان. [رَ گیم] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۲هزارگزی جنوب غربی کوهدشت و ۴۲هزارگزی غرب راه خرم‌آباد به کوهدشت. در جلگه واقع است و آب و هوای معتدل دارد و دارای ۱۲۰ تن سکنهٔ شیعه است که از طایفهٔ بازوند امرائی و چادرنشین هستند. آب آن از چاه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است و زنان به قالی‌بافی اشتغال دارند.
راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رنگین دهلوی. [رَ گی نِ دِ لَ] (اِخ) (سعادت‌یارخان...) از شعرای فارسی‌گوی هندوستان بود و منظومه‌ای بنام مهر و ماه بزبان فارسی سرود و نیز او را اشعار فراوان بزبان اردو است. وی بسال ۱۲۵۱ هـ.ق. بسن ۸۰سالگی درگذشت. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ هندی صص ۱۰۱-۱۰۴ و تذکرهٔ روز روشن صص ۲۵۹-۲۶۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنگین شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) رنگی شدن. ملون شدن. بارنگ شدن. انصباغ. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رنگین و رنگین کردن شود.

رنگینک. [رَ گی نَ] (اِ مرکب) یک نوع طعامی که از آرد گندم بریان‌کردهٔ در روغن و خرما سازند. (ناظم الاطباء).

رنگین کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) رنگی کردن. ملون کردن. بارنگ کردن. ||رنگ و روی دادن. باورنق کردن. رجوع به رنگین شود.

رنگین کمان. [رَ کَ] (اِ مرکب) قوس قزح. (از برهان قاطع). به معنی قوس قزح است که آن را کمان شیطان می‌گفته‌اند. (آنندراج). آژفنداک. رجوع به آژفنداک شود:
ابر آمده از هر طرف، رنگین کمان کرده به کف.
خاقانی (از آنندراج).

رنل. [رِ نِ] (اِخ)[1] شاخه‌ای است از گلف استریم[2] که از خلیج مکزیک شروع می‌شود و بسوی سواحل فرانسه و انگلیس و نروژ پیش می‌آید. این جریان آب بنام کاشف آن رنل که از مکتشفان انگلیس بوده نامیده شده است.

رنل. [رِ نِ] (اِخ) نام دو جزیره است در اقیانوس کبیر واقع در قسمت جنوبی جزایر سالومون. یکی از این دو جزیره به مونکیکی یا بلونه و دیگری بنام مونفاوه یا رنل معروف است. مساحت این دو جزیره مجموعاً ۷۷۰ هزار گز است و به سال ۱۷۹۴ م. کشف شده است. ساکنان آن از نژاد پولینزی هستند.

رنم. [رَ نَ] (ع مص) سراییدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). ترجیع صوت با شادمانی. (از معجم متن اللغه). رجوع به ترنم شود.

رنم. [رَ نَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). صوت. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغه).

رنم. [رُ نُ] (ع ص، اِ) زنان نیکو سرودگویان، و گویا ج رَنْماء است. (منتهی الارب). مغنیات خوش‌سرود. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغه).

رنمة. [رَ نَ مَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). نباتی است نازک و یا نوعی است از درخت و یا همان رَتَمة[3] است. (از معجم متن اللغه).

رنمة. [رَ مَ / رَ نَ مَ] (ع اِ) آواز نیکو. (منتهی الارب). له رنمة حسنة؛ ای ترنم حسن. تقول: «نقرته بعنمة فانطقته برنمة». (از اقرب الموارد). رجوع به رَنَم شود.

رنن. [رَ نَ] (ع اِ) صاحب منتهی الارب آرد: در صحاح آمده است که چیزی است که در آب بانگ زند در ایام تابستان و صراح آن را تفسیر کرده و گوید جانوری است که در تابستان بانگ کند در آب و صاحب قاموس گوید چیزی است که در ایام زمستان در آب صیحه زند – انتهی. چیزی است که در ایام زمستان صیحه زند و صاحب صحاح گوید در ایام تابستان. (از اقرب الموارد).

رنو. [رُ نُوو] (ع مص) پیوسته نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته بسکون چشم نگریستن. (منتهی الارب). ادامه دادن نظر را به سوی کسی بسکون چشم. (از اقرب الموارد). رَنا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||لهو و لعب با شغل دل و شغل بینایی و غلبهٔ هوی. (از منتهی الارب). طرب کردن با اشتغال دل و چشم و غلبهٔ هوی. (از اقرب الموارد). ||شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رنو از چیزی؛ تغافل از آن چیز. (از اقرب الموارد).

رنو. [رَ نُوو] (ع ص) مرد پیوسته بسوی چیزی نگرنده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||آنکه سخن کسی را به رغبت تمام بشنود و خوش آیدش و گویند: هو رنو فلانة؛ یعنی پیوسته بسوی او می‌نگرد و به سخن او برغبت گوش می‌کند و خوشش می‌آید. (از منتهی الارب). مردی که سخن زنان را با میل تمام گوش کند و به اعجاب آید و گویند: «هو رنوها». (از اقرب الموارد).

رنو. [رِ نُ] (اِخ)[4] رودی است در شمال ایتالیا که در ایالت توسکانا از کوههای آپنین سرچشمه می‌گیرد و بسوی شمال شرقی پیش می‌آید. طول آن در حدود ۱۸۰ هزار گز است و در فصول بارانی بسیار پرآب است.

رنوات. [رَ نَ] (ع اِ) ج رَنْوة. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رنوة شود.

رنود. [رُ] (اِ) صاحب غیاث اللغات آرد: جمع رِند است بتصرف فارسیان عربی‌دان، چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور

---

1 - Rennell. 2 - Gulf Stream.
۳ - نباتی است نازک، گل آن مانند گل خیری و دانه‌اش مانند عدس است. (از معجم متن اللغه).
4 - Reno.

عربی جمع آرند – انتهی. ج برساختهٔ رند. ج رِند است بر خلاف قیاس و مطابق جمعهای مکسر عربی. رجوع به رِند شود: به خراسان فتنه‌ها بسیار برخاست و رنود و عیاران قرا کار ایستادند. (تاریخ طبرستان). حدیث فسق عشق ... رنود را شاید نه مجالس ملوک ... را. (تاریخ طبرستان). و اتسز از رنود خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دو شخصی را فریفته بود. (جهانگشای جوینی). و هر کس از رنود بدو می‌پیوستند تا قوت گرفت. (جهانگشای جوینی). و رنود و اوباش به خانه‌های متمولان رفتند. (جهانگشای جوینی). چون به حدود قهستان رسیدند رنود اندک مقاومتی نمودند. (جامع التواریخ رشیدی). و رنود و اوباش دست تطاول و استیلا دراز کردند. (جامع التواریخ رشیدی). و به مکابره رنود و اوباش بسیار بر خود جمع کرد. (جامع التواریخ رشیدی). به اتفاق امراء دیگر و رنود بغداد به خدمت خلیفه پیغام فرستادند. (جامع التواریخ رشیدی).

رنود. [رَنْ وَ] (اِ) غیبت است که در مقابل حضور باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

رنوس. [رُ] (اِ) نام سنگی است. گویند هرکه خاتمی از آن سنگ در انگشت کند غم و اندوه و حزن بدو نرسد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

رنوع. [رُ] (ع مص) برگردیدن گونه. (از منتهی الارب). برگردیدن گونهٔ کسی. (آنندراج). رَنَع لونهُ رنوعاً؛ رنگ او تغیر کرد و پژمرده شد. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). || پژمریدن و کاهیدن و لاغر شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). لاغر شدن. (از اقرب الموارد). || راندن مگس را دابهٔ از سر خود. (منتهی الارب). راندن مگس را از سر خود. (از آنندراج). با سر خود طرد کردن چهارپا مگس را[1]. (از اقرب الموارد). رَنْع. (معجم متن اللغة). || بازی نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رنوم. [رَ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة).

رنوناة. [رَ نَ] (ع ص) کأس رَنَوْناة، علی فَعَلْعَلة؛ کاسه‌ای که پیوسته بر شرب باشد. ج، رَنَوْنَیات. (منتهی الارب) (آنندراج). الکأس الدائمة علی الشرب. (اقرب الموارد).

رنونیات. [رَ نَ نَ] (ع ص، اِ) ج رَنَوْناة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رنوناة شود.

رنوة. [رَنْ وَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت. ج، رَنَوات. (از منتهی الارب) (از آنندراج). لحمة. (از اقرب الموارد).

رنة. [رَنْ نَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب). صوت. (از اقرب الموارد). صوتی که از فرح یا حزن باشد. ج، رَنّات. (از معجم متن اللغة). || آواز گریه در حلق بازگردانیده. (منتهی الارب). || صدای کمان. (از اقرب الموارد از ثعالبی).

رنة. [رَنْ نَ] (ع مص) فریاد کردن. رنت القوس؛ یعنی بانگ کرد کمان. (از منتهی الارب). رَنین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رنة. [رُنْ نَ] (ع اِ) نام جمادی‌الآخرة. (از معجم متن اللغة). رُنَی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغه) (منتهی الارب). رجوع به رُنّی شود.

رنه. [رِ نِ] (اِخ)[2] نام جزیرهٔ کوچکی است از جزایر یونان در نزدیکی جزیرهٔ دلوس. در روزگار باستان بعلت ممنوع بودن دفن مردگان در جزیرهٔ دلوس در حکم گورستان ساکنان آن جزیره بود.

رنه. [رِ نِ] (اِخ)[3] (سنت...) از قدیسان مذهب کاتولیک بود و در قرن پنجم میلادی می‌زیست.

رنه. [رِ نِ] (اِخ)[4] رنهٔ اول (۱۴۰۹ – ۱۴۸۰ م.). دوک آنژو[5] و لورن[6] و بار[7] بود و علاوه بر این سمت، کنت پرووانس[8] و پیدمونت[9] و پادشاه ناپل و سیسیل و به دادگری معروف بود و از ادبیات و موسیقی بهرهٔ وافی داشت. آثار وی در ۴ جلد بزرگ منتشر شده است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنه. [رِ نِ] (اِخ)[10] شهری است در مشرق فلاندر[11] واقع در کشور بلژیک در ۸هزارگزی جنوب اودنارد[12] و در دامنهٔ تپه‌های فلاندر. بر طبق سرشماری ۱۹۵۵ م. ۲۵۴۴۲ تن جمعیت دارد. دارای کارخانه‌های پشمبافی و منسوجات نخی و دیگر کارخانه‌های مهم است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنه. [رِ نِ] (اِخ)[13] شهری در مغرب فرانسه و مرکز ایالت ایل‌ه‌ویلن[14] است. مطابق سرشماری ۱۹۵۴ م. دارای ۱۱۲۵۵۳ تن جمعیت است. این شهر در محل تلاقی ایل و ویلن و در سر راه چند رشته خط آهن که به پاریس منتهی می‌شود قرار دارد. دارای کارخانه‌های چرمسازی و صنایع آهنی و تخته‌بری و بسیاری از مؤسسات صنعتی دیگر است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنی. [ ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری آرد: بمعنی رهی است یعنی بنده و غلام. شاید لهجهٔ محلی باشد.

رنی. [رَنْ نا] (ع اِ) (اِ ...) تمامهٔ مخلوق. (منتهی الارب) (آنندراج). همهٔ آفریدگان. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). و گویند: ما فی الرنی مثله؛ یعنی در میان همهٔ کسان چون او نیست. (از معجم متن‌اللغة). || نام جمادی‌الآخرة، و بدین معنی بدون الف و لام آید[15]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). و رجوع به رُنّة شود.

رنی. [رُ] (اِخ)[16] قصبه‌ای است در ناحیهٔ بسارابی از کشور روسیه واقع در ۴۳هزارگزی شمال غربی قضای اسماعیل. دارای اسکله است و ۶۰۸۰ تن جمعیت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رنی. [رِ] (اِخ)[17] جان. (۱۷۶۱ – ۱۸۲۱ م.). از مهندسان معروف انگلیسی بود. از بناهای معروف او ساختمان پل واترلو[18] و پل لندن است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

رنی. [رِ] (اِخ)[19] قصبه‌ای است در ناحیهٔ راجپوتا از کشور هندوستان واقع در ۱۸۰هزارگزی شمال شرقی بیکانیر. دارای ۵۲۰۰ تن جمعیت است و از آن میان ۹۸۵ تن مسلمان هستند.

رنیار. [رِ] (اِخ)[20] ژان فرانسوا. (۱۶۵۵ – ۱۷۰۹ م.). از شاعران شوخ‌طبع فرانسه بود و پس از مولیر معروفترین شاعر کمدی‌نویس فرانسه به شمار میرود. وی پس از تکمیل معلومات خود سفری به ایتالیا کرد و در آنجا از راه قمار ثروت زیادی اندوخت و به فرانسه بازگشت و پس از چندی به اسلامبول رخت سفر بست و باز به پاریس برگشت و بار دیگر تمام اروپا را به سیر و سیاحت زیر پا گذاشت و سرانجام در پاریس مقیم شد و اوقات خود را به نوشتن آثار کمدی خود سپری ساخت.

رنیتز. [رِ] (اِخ)[21] رودی است در باویر از کشور آلمان که از ۷هزارگزی پاینهایم سرچشمه می‌گیرد و بسوی شمال پیش میرود و پس از پیمودن ۱۰۰ هزار گز به رود فرانکو ملحق می‌گردد.

رنیم. [رَ] (ع مص) کشیدن و نیکو کردن آواز. (منتهی الارب). با طرب برآوردن

---

۱ – صاحب معجم متن‌اللغة این معنی را در ذیل رَنْع آورده است.

2 - Rhéné. 3 - St. René.
4 - René. 5 - Anjou.
6 - Lorraine. 7 - Bar.
8 - Provence. 9 - Piedmont.
10 - Renaix. 11 - Flanders.
12 - Oudenarde.
13 - Rennes. 14 - Ille-et-Vilaine.

۱۵ – اما صاحب معجم متن‌اللغة با الف و لام نیز آورده است.

16 - Reni. 17 - Rennie.
18 - Waterloo. 19 - Reni.
20 - Regnard. 21 - Regnitz.

صوت. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ترنیم. (از معجم متن‌اللغه). رجوع به ترنیم شود.

رنین. [رَ] (ع مص) بانگ کردن بزاری. (مصادر زوزنی). فریاد کردن. (از منتهی الارب). صیحه زدن و صوت را برای گریه بلند کردن. (از اقرب الموارد). رَنّة. (از منتهی الارب). ناله و زاری کردن. ‖بانگ کردن کمان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). تَرنین. تَرنیة. إرنان. (از معجم متن اللغة). ‖رَنَّ الیه رنیناً؛ گوش کرد به سوی او. (اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغه). إرنان. (از معجم متن‌اللغه) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رنین. [رَ] (ع اِ) مطلقاً بمعنی صوت است و گویند صوت همراه با گریه را نیز گویند و در اساس آمده: «سمعت له رَنَّةً و رَنیناً»؛ ای صیحةً حزینةً. (از اقرب الموارد). رَنّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به رَنّة شود. ‖بانگ کمان. (دهار) (معجم متن اللغة).

رنیو. [رِ یُ] (اِخ)[1] (۱۸۴۳ - ۱۸۷۱ م.). از نقاشان معروف فرانسه بود و در جنگی که بین فرانسه و پروس واقع شد بقتل رسید.

رنیو. [رِ یُ] (اِخ)[2] (۱۷۵۴ - ۱۸۲۹ م.). از نقاشان معروف فرانسه بود و آثار بسیار باارزشی از او در دست است.

رنیو. [رِ یُ] (اِخ)[3] هانری ویکتور. (۱۸۱۰ - ۱۸۷۸ م.). از دانشمندان فیزیک و شیمی فرانسه بود. وی در اکس‌لاشاپل متولد شد و اکتشافات و تحقیقات مهمی در علم شیمی و علوم طبیعی دارد.

رنیه. [رِ یِ] (اِخ)[4] (۱۵۷۳ - ۱۶۱۳ م.). از شاعران هزل‌گو و هجوسرای فرانسه بود. وی در شارتر متولد شد و بسن ۴۰سالگی درگذشت. این شاعر در عین آنکه در زمرهٔ راهبان بود روزگار خود را با بیقیدی و لاابالیگری بسر برد.

رو. [رَ / رُو] (نف مرخم) رونده. (آنندراج). رونده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود مانند پیشرو یعنی پیش‌رونده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از مصدر رفتن و این صورت مخفف در صفات فاعلی مرکب متداول است همچون تیزرو. راهرو. کندرو. تندرو. رنگ‌رو. سبکرو. گرم‌رو. شبرو. پیادمرو (شخص پیاده‌رونده). میانه‌رو. راست‌رو. کجرو. آتش‌رو:

فلک کجروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. خاقانی.
سمندر چو پروانه آتش‌رو است
ولیک این کهن لنگ و آن خوش‌دو است.
نظامی (از آنندراج).

‖با برخی از کلمات ترکیب می‌شود و معنی اسم مکانی از آن اراده می‌گردد مانند آب‌رو. پیاده‌رو (مقابل سوارەرو). راهرو. گربه‌رو. بادرو. دررو (مخرج). ‖(اِمص) رفتن. (برهان قاطع) (آنندراج):

همت از گفت او چو نو کردم
باز از آن جای قصه رو کردم. ؟

‖روش. (آنندراج). صاحب آنندراج آرد: در ترکیبات خوش‌رو، آزادرو، گرم‌رو، تیزرو، نرم‌رو، سبکرو و پیاده‌رو احتمال معنی روش و رونده هر دو دارد یعنی کسی که راه و روش او خوش و آزاد است یا خوش و آزاد رونده است - انتهی.

— نیکورو؛ نیکوروش. نیکوسیرت. خوش‌سیرت: و به غیبت ما با مردمان این نواحی نیکورو و نیکوسیرت باش. (تاریخ بیهقی).

‖(فعل امر) امر به رفتن. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به رفتن شود. ‖(اِ) آواز حزین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (جهانگیری). در سنسکریت رو به معنی مطلق آواز هست. (فرهنگ نظام).

رو. (اِ) معروف است که به عربی وجه خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). جانب پیش سر که از پیشانی شروع شده به زنخ ختم می‌شود. مثال: چشم و دهن بر روی انسان واقع است. (فرهنگ نظام). روی. گونه. چهره. رخ. صورت. دیدار. سیما. (ناظم الاطباء). رخساره. گونه. دیم. (برهان قاطع). مُحَیّا. رجوع به روی شود: و روی پسر سوی پشت مادر باشد. (کلیله و دمنه).

درون حسن روی نیکوان چیست
بغیر نیکویی چیزی است آن چیست.
شیخ محمود شبستری.

برای شواهد رو رجوع به روی شود.

— به رو انداختن؛ دچار رودربایستی کردن.

— ‖ادمرو انداختن.

— به رو درافتادن. رجوع به به روی افتادن و درافتادن ذیل روی شود.

— به روی خود نیاوردن؛ چنین وانمودن که نمیدانم یا نشنیده‌ام.

— به روی کسی ایستادن؛ بی خجلتی، کوچکی با بزرگی جدل کردن. با وی ستیزه کردن.

— به روی کسی خندیدن؛ با خوشرویی و ملایمت ویراگستاخ کردن.

— به روی کسی درماندن؛ به احترام میل یا خواهش او کاری را انجام دادن. بدون میل و ارادهٔ باطنی برعایت حرمت و احتشام وی آرزویی را برآوردن.

— به روی کسی، کسی را کشیدن؛ بقصد تحقیر، فضایل و پیشرفتهای کسی را در پیش کسی بازگو کردن. ثروت و مکنت و سعادت کسی را روکش کردن بر کسی. به رخ کشیدن.

— به روی کسی نیاوردن؛ نگفتن به او که آنچه را از نقص و عیب نهان کرده‌ای من دانم. گناهی را به گناهکار نگفتن و مؤاخذه نکردن تا او شرمسار نشود:

گناه‌رفته را اندرگذارم
دگر هرگز به روی او نیارم. (ویس و رامین).

— دور از رو؛ دور از جناب. حاشا عن الحاضرین. برای مراعات ادب با مخاطب هنگامی دور از رو گویند که جملهٔ رکیکی بر زبان آرند.

— دورو؛ منافق. دورنگ. آنکه ظاهر و باطنش یکی نیست.

— راستِ رو؛ مقابل. روبرو.

— رو از رویش تافتن؛ چهرهٔ سخت شاداب پیدا کردن. (از یادداشت مؤلف).

— رو از سنگ داشتن؛ بیحیا بودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— روباز؛ بی‌حجاب.

— رو باز کردن؛ رفع کردن نقاب از چهره. رفع کردن حجاب.

— رو برآوردن زخم و داغ؛ به شدن زخم و داغ. (آنندراج):

رو برآورد زخم عشق و هنوز
درد آن در جگر نمی‌گنجد.
ثنائی (از آنندراج).

— روبراه شدن؛ به بهبود و کمال نزدیکتر گشتن.کاملتر شدن. نیکو شدن.

— ‖مطیع و سربراه شدن.

— روبراه کردن. رجوع به ترکیب اخیر شود.

— روبرگردان نبودن از؛ ابا نداشتن از.

— رو برگردانیدن از؛ پشت کردن بر. امتناع ورزیدن از.

— رو به آسمان کردن؛ به حالت دعا یا نفرین و استغاثه به آسمان نگریستن.

— رو به پس کردن؛ بازپس نگریستن. رو به قفا کردن. (آنندراج):

وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست
رو پس نکرد هرکه از این خاکدان گذشت.
کلیم (از آنندراج).

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا
راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا.
صائب (از آنندراج).

— رو به چیزی انداختن؛ متوجه چیزی شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— رو به قبله داشتن؛ صورت را متوجه سوی قبله کردن.

1 - Regnault. 2 - Regnault.
3 - Regnault, Henri Victor.
4 - Régnier.

— رو به قفا رفتن؛ رو به پس کردن. رو بر قفا کردن. (از آنندراج). به پشت سر متوجه شدن و رو به قهقرا داشتن. به قهقرا بازپس نگریستن.
— رو پنهان کردن؛ خود را نشان ندادن. صورت خود را مخفی کردن و در حجاب کشیدن. قایم شدن.
— رو ترش کردن؛ چین بر جبین افکندن. چهره عبوس کردن. اخم کردن:

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
لب فروافکند یعنی صائمم. مولوی.

— رو در خاک کشیدن. رجوع به رو در خاک نهفتن شود.
— رو در خاک نهفتن؛ رو در خاک کشیدن. مردن. رجوع به روی در خاک نهفتن شود.
— رو نهان کردن؛ یا بودن در جایی گفتن که نیست. رجوع به رو پنهان کردن شود.
— روی خوش به کسی نشان دادن یا نشان ندادن؛ با احترام و بشارت پذیرفتن یا نپذیرفتن.
— روی کسی به کسی باز بودن؛ پیش او رودربایستی نداشتن. پیش او بی‌پروا بودن.
— گُل پشت و رو ندارد؛ در جواب عذرخواهی آنکه گوید ببخشید به شما پشت کرده‌ام گویند.
— نیکورو؛ زیبارو. خوشگل: و صد غلام هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۴).
— یک‌رو؛ یک‌رنگ. آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد.
||مقابل آستر. ابره. ظهاره. رویه: روی بالش. ||بمجاز، سماجت. بیشرمی. اصرار و ابرام نابجا.
— از رو بردن؛ آدم گستاخ و وقیح را به خجلت واداشتن.
— از رو رفتن یا نرفتن؛ شرمساری بردن یا نبردن. دست از وقاحت و گستاخی برداشتن یا برنداشتن. از ستهندگی بازایستادن یا نایستادن.
— پررو؛ وقیح. بیشرم. گستاخ: من کم‌رو، بچه‌های محل پررو. رجوع به پررو و امثال و حکم شود.
— رو دادن به کسی؛ او را به بیشرمی گستاخ کردن.
— رو شدن یا نشدن؛ شرم کردن یا نکردن: رویم نشد به او بگویم. چطور رویت شد این حرف را بزنی.
— رو هست از زور بدتر؛ با اصرار و سماجت هر کار زودتر و بهتر توان انجام داد.
— روی کسی را باز کردن؛ با رفق و ملایمت مجال گستاخی به کسی دادن. او را به بیشرمی واداشتن.
— کم‌رو؛ خجول. رجوع به کم‌رو شود. ||مجازاً، حیا. (فرهنگ نظام). رجوع به روی شود.
— بیرو؛ بیحیا. (از فرهنگ نظام) (آنندراج). شوخ و بیمروت. (از آنندراج ذیل روی). رجوع به روی شود:

گوید سخن مهر بهر بی ره و رویی
هیچش ز هم‌آوازی این طایفه رو نیست.
وحشی (از فرهنگ نظام).

از بیم که یار آهنی‌دل
خوشروست ولی چو تیغ بیروست.
واله هروی (از آنندراج).

— بیرویی کردن؛ بیحیایی کردن. شوخی کردن. (آنندراج). گستاخی کردن:

ناصحا تا چند بیرویی کنی با عاشقان
خود بیا بنگر از آن رو میتوان پوشید چشم.
ملا طغرا (از آنندراج).

||بمجاز، جانب پیش و سطح بالای هر چیز. مقابل پشت که جانب پس و سطح پایین است. (از فرهنگ نظام). بالا. زبر. فوق. رجوع به روی شود.
— اسب را به روی مادیان کشیدن؛ فحل دادن مادیان را. گشن دادن مادیان را.
— به رو آمدن؛ بالا آمدن. به قسمت فوقانی آمدن.
— ||کار کسی رونق و رواج گرفتن.
— به روی چشم؛ در مورد اطاعت و فرمانبرداری از کسی گفته میشود. سمعاً و طاعةً.
— رودست خوردن؛ فریب خوردن. گول شدن. (ناظم الاطباء). رودستی خوردن. (فرهنگ نظام).
— رودستی خوردن؛ فریب خوردن. (فرهنگ نظام). رودست خوردن. (ناظم الاطباء).
— رورو کردن؛ چیزی را با دست پس و پیش کردن چنانکه درشتها بر روی ماند و خردها زیر رود: زغالها را رورو کن، درشتها را بگذار برای سماور. (یادداشت مؤلف).
— روی دست کسی بلند شدن؛ قیمتی را که او میدهد علاوه دادن و توسعاً در هر کار بالا دست او را گرفتن.
— رویهم‌رفته؛ مجموعاً. جمعاً. کلاً.
||سطح. (ناظم الاطباء). بسیط. رجوع به روی شود: و از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی زمین برود. (حدود العالم).

یکی گورسان کرد از دشت کین
که جایی ندیدند روی زمین. فردوسی.

برفتند با شادی و خرمی
چو باغ ارم گشت روی زمی. فردوسی.

همه روی گیتی پر از داد کرد
بهر جای ویرانی آباد کرد. فردوسی.

عقیق‌وار شده‌ست آن زمین ز بس که ز خون
به روی دشت و بیابان فروشده‌ست آغار.
عنصری.

زمینی همه روی او سنگلاخ
به دیدن درشت و به پهنا فراخ. عنصری.

— از رو خواندن؛ مقابل از بر خواندن و از حفظ خواندن. مطلبی را از کتاب و یا با نگاه کردن به نوشته‌ای خواندن.
||ظاهر. نما. نمایش. (ناظم الاطباء). رجوع به روی شود.
— به رو؛ ظاهراً. به ظاهر. بحسب ظاهر: برخاست و به کابل شد و به رو گاه گاه... جنگ کردی و اندر نهان دوستی همی داشت. (تاریخ سیستان).
— روی کار برگشتن؛ وضع ظاهر کار دگرگون شدن.
— کار کسی رو نداشتن؛ به ظاهر جلوه و رونق نداشتن.
||ریا و ساختگی. (برهان قاطع). مجازاً، ریا که جلوه دادن غیر واقع است. در این معنی بیشتر با یاء (روی) گفته میشود و در تکلم عموماً با لفظ ریا می‌آید. و گویا ریا را رو از این جهت گفته‌اند که ریا کار روی خود یا چیز را نشان می‌دهد نه باطن را. (از فرهنگ نظام). ریا. نفاق. دورنگی. ساختگی. رنگ. مکر. (ناظم الاطباء). روی و ریا مترادف هم آیند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به روی ذیل معنی ریا شود. ||سبب و جهت. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باعث. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مجازاً، سبب و علت. (فرهنگ نظام). موجب. (ناظم الاطباء).
— از آن رو؛ از آن جهت. بدان علت:

موی سفید را نه از آن رو کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و صد کنم گناه
نی جامه از برای مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه.
خاقانی (از آنندراج).

— از این رو؛ از این جهت و بدین علت. (حاشیهٔ برهان چ معین). بنابراین. بناءً علی ذلک. لذا.
— از چه رو؛ از چه جهت. به چه علت.
||تمنی. (برهان قاطع). امید. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). توقع. (ناظم الاطباء). رجوع به روی شود. ||پیدا کردن. (برهان قاطع). تفحص نمودن. تجسس نمودن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). پژوهش. (ناظم الاطباء). ||وجه. بنا. (حاشیهٔ برهان چ معین). قصد و غرض. (ناظم الاطباء): ملک گفت [وزیر را] آن دروغ وی [وزیر دیگر] پسندیده‌تر آمد زین راست که گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بناء این بر خبثی. (گلستان از حاشیهٔ برهان چ معین).

||طریق. راه و قسم. صورت. وجه. رجوع به روی شود:
عادل است او بهمه رویی و از دو کف او
روز و شب باشد برخاسته بیداد و ستم.
فرخی.
که خواهم یکی چاره جستن کنون
که مانی بر من به مصر اندرون
به رویی که هر ده برادر بدان
بمانند بیهوش و تیره‌روان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
– بهیچ رو؛ بهیچ طریق. بهیچ قسم. بهیچ صورت.
||طرف. جانب. سوی. رجوع به روی شود: ملازگرد، ثغری است بر روی رومیان. (حدود العالم). ||صف. رده. ردیف. رجوع به روی شود.
– دو رو؛ دو صف. دو ردیف: و درون باغ از پیش صفه تاج تا درگاه غلامان دو رو بایستادند. (تاریخ بیهقی).
||گزیده. نخبه. زبده و گل سرسبد. رجوع به روی شود:
آنکه بر درگاه او خدمتگزارند از ملوک
هر یکی اندر تبار خویش روی صد تبار.
فرخی.
و بعضی مبارزان را که روی لشکر باشند برگزیند و بر کناره‌های صف بدارد. (راحة‌الصدور راوندی). ||فلزی است. (فرهنگ نظام). رجوع به روی شود.
رو. (نف مرخم) مخفف روب: جارو. پارو.
رو. (نف مرخم) رونده. اسم فاعل از روییدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خودرو. (فرهنگ نظام).
– خودرو؛ درخت یا گیاهی که بدون تربیت باغبان رسته باشد. درخت و علفی که بطبیعت خود بردمیده باشد.
||(فعل امر) فعل امر از مصدر روییدن که در تکلم به اضافهٔ حرف با (برو) استعمال میشود. (فرهنگ نظام).
رو. (اِخ)[1] پیر پل امیل. (۱۸۵۳ – ۱۹۳۳ م.). از پزشکان میکرب‌شناس فرانسه و شاگرد و همکار پاستور بود. وی تحقیقات و اکتشافات فراوانی در فن پزشکی دارد و با همکاری پاستور دربارهٔ بیماریهای واگیردار و عفونی بخصوص امراض هاری و سیاه زخم و خناق مطالعات دقیقی کرد و موفق به کشف سرم[2] برای بیماری خناق گردید. و رجوع به دائرة‌المعارف بریتانیکا و لاروس و اعلام المنجد شود.
رو. [رَ] (اِخ)[3] (۱۷۶۳ – ۱۸۰۷ م.). از خاورشناسان آلمانی بود. وی در اوترخت متولد شد. از آثار او برخی از ترجمه‌ها از زبانهای عبرانی و عربی به آلمانی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
رو. [رَ] (اِخ)[4] (۱۶۰۳ – ۱۶۷۷ م.). از خاورشناسان مشهور آلمانی بود. وی در شهر برلین متولد شد و پس از تکمیل معلومات به سیر و سفر در کشورهای شرقی پرداخت و چون به موطن خود بازگشت به استادی در مدارس عالی آلمان و انگلیس و هلند برگزیده شد و به تدریس زبانهای شرقی پرداخت. از آثار او کتاب مهمی است که در زمینهٔ دستور زبانهای عبرانی و کلدانی و سریانی و عرب و حبشی تألیف کرده است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
رو آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، ترقی کردن پس از آنکه در مقامی پست بوده است. ترفیع رتبه پیدا کردن پس از آنکه در درجه نازل بود. عقب‌ماندهٔ در شؤن دولتی و غیره ترقی کردن. پس از زیردستی و پستی ترقی پیداکردن. رجوع به رو شود.
رو آورد کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، به روی کسی آوردن. گفتن امری را که گفتنش سبب خجلت و شرم مخاطب باشد. علم خود را به عمل شرم‌آور کسی ظاهر ساختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به به روی کسی آوردن یا نیاوردن در ذیل ترکیبات رو شود.
رو آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) توجه کردن و بطرف چیزی رفتن. (فرهنگ نظام). متوجه کسی شدن و رو کردن و رو نهادن. (آنندراج). اقبال:
گر از یک نیمه رو آرد پناه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان.
سعدی.
یک زمان دیدهٔ من رو بسوی خواب آرد
ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی.
سعدی.
برخیز و رو بطرف شیراز آر. (مجالس سعدی).
نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد.
حافظ.
و رجوع به رو کردن و رو نهادن و روی آوردن شود.
روا. [رَ] (نف)[5] جایز. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). سزاوار. (ناظم الاطباء):
به باز کریزی بمانم همی
اگر کبک بگریزد از من رواست. رودکی.
نان کشکینت روا نیست نیز
نان سمد خواهی گردهٔ کلان. رودکی.
چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف.
اگر باز خواهی ز قیصر رواست
که دستور تو بر خرد پادشاست. فردوسی.
روا باشد اکنون که بردارمت
بی‌آزار نزدیک او آرمت. فردوسی.
نبودی بهر پادشاهی روا
نشستن مگر بر در پاشا. فردوسی.
از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست.
بندار رازی (از کلیله و دمنه).
خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد
غلط روا نبود بر خدای ما سبحان. عنصری.
چو شش ماه از جدایی درد خوردم
روا بد گر زمانی ناز کردم. (ویس و رامین).
بازنمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که ویرا فاضل گویند. (تاریخ بیهقی). روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند. (تاریخ بیهقی). خواجه احمد گفت روا باشد بهتر از آن داشته آید که بروزگار خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی). هر مرد که... این سه قوت را بتمامی بجای آرد... آن مرد را فاضل و کامل... خواندن رواست. (تاریخ بیهقی).
نه جایی تهی گفتن از وی رواست
نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.
روا باشد این شاه را ماه تخت
که فرزند دارد چنین نیکبخت. اسدی.
بدو زنده گشته‌ست مردان خاک
اگر دست یزدانش گویم رواست.
ناصرخسرو.
لیکن این نیست روا کز تو همی خواهد
این تن کاهل بی‌حاصل مردافکن.
ناصرخسرو.
اینها که همه دشمن اولاد رسولند
از مادر اگر هرگز نایند روااند. ناصرخسرو.
ملک‌الموت گفت روا باشد. پس هر دو برخاستند به صحرا شدند. (قصص الانبیاء ص ۳۱). و گفتند مادر فرزندان تست روا باشد که سگ باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۲). روا باشد که از پس شیر و اژدها فراشوید و از پس زنان مشوید. (کیمیای سعادت).
بسته اکنون به بند و زندانم
تو چه گویی چنین روا باشد.
مسعودسعد.
ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن، یکی یاقوت و دیگر پیروزه. (نوروزنامه).
برای ملک روا باشد ار جهاد کنی

---

1 - Roux, Pierre Paul Émile.
2 - Serum. 3 - Rau.
4 - Rau.
5 - از: رو (رفتن) + ا (صفت مشبهه)، پهلوی rawâk، پازند rawâ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

برای گل سزد ار زحمت زکام کشند.
ابورجاء غزنوی.
عقل را بندهٔ شهوت مکن ایرا نه رواست
که ملک هیمه کش مطبخ سلطان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل.
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست. مولوی.
نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست. (گلستان). زاهد... روی برتافت. یکی از وزیران گفت پاس گفتار ملک روا باشد که چند روزی به شهر اندرآیی. (گلستان).
نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. (گلستان).
هرچه رود بر سرم گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست.
سعدی (گلستان).
روا باشد اناالحق از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی.
شبستری (از آنندراج).
بر ضعیفان روا نباشد زور
چه ملخ باشد آن ضعیف چه مور. اوحدی.
ملامت به‌گاه سلامت رواست
سلامت چو گم شد ملامت خطاست.
امیرخسرو.
ور حسد می‌برد از رای تو خورشید رواست
بی‌هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود.
ابن یمین.
جفا کن تا توانی کرد زیرا ک
وفا در مذهب خوبان روا نیست. ؟
— ناروا؛ چیزی که جایز نباشد. (ناظم الاطباء). غیرجایز. ناسزاوار.
||حلال. (ناظم الاطباء). مباح. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مشروع. (ناظم الاطباء):
با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آنراکه دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.
باده خوردن ز همه خلق مر او راست روا
کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور.
فرخی.
لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم
در شرع کارهای ضرورت بود روا. معزی.
و گفت شوهران ما به سفر میروند... روا باشد که زنان با یکدیگر بخوابند و خویشتن را با یکدیگر بمالند. (قصص الانبیاء چ ۱۳۲۰ ص ۱۸۷). زنان را از آن عمل منع کرد که این روا نباشد. (قصص الانبیاء چ ۱۳۲۰ ص ۱۸۷). و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد. (گلستان).
— ناروا؛ غیرمشروع. خلاف شرع. (ناظم الاطباء). نامشروع.
||رائج. (از آنندراج). رواج. (برهان قاطع). پررونق:
ز پاکیزگی شهر و از ایمنی راه
رواگشت بازار بازارگانی. فرخی.
ضعف و کساد پیش نترساندم کز او
بازوی من قوی شد و بازار من روا.
مسعودسعد.
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
بر سر بازار تیز کور بود مشتری. سنایی.
آری شبه آرد بها گهر را
عزت، درم ناروا روا را. سوزنی.
— ناروا؛ چیزی که رایج نباشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناروان. (آنندراج). غیررایج. بی‌رونق:
آری شبه آرد بها گهر را
عزت، درم ناروا روا را. سوزنی.
— سیم ناروا؛ مغشوش و قلب و نارایج. (آنندراج).
||جاری. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). روان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مخفف روان است بمعنی جاری. (فرهنگ نظام):
محویم به نور شمس تبریز
او محو ازل نه او نه ماییم
امروز زمانه درخور ماست
هر وجه که رانیم رواییم.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
||بمجاز، نافذ. روان. مطاع:
به مه گفت من آن کنم کت هواست
بهر روی فرمان و رایت رواست. فردوسی.
میر گفت غم کآن کنم کت هواست
بهر روی فرمان و رایت رواست.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۰).
وزیرش چهل، هر یکی را جدا
سپاهی و ملکی و امری روا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
خاک بر سر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا. سنائی.
باد بر ملک بنی‌آدم فرمانش روا
که همی کار بفرمان شیاطین نکند. سوزنی.
بهرچه گویی قول تو در زمانه روان
بهرچه خواهی حکم تو بر زمانه روا. انوری.
— فرمانروا؛ آنکه حکم وی نافذ و مطاع باشد. رجوع به فرمانروا شود.
||مؤثر. کارگر: فریب بر زنان زودتر روا گردد و مردان را نیز بر زنان توان فریفتن. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن
هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال. معزی.
||بمعنی حصول کار است همچون کام‌روا. (برهان قاطع). برآمده. (آنندراج) (فرهنگ نظام). برآورده. مُقضیّ. صاحب آنندراج آرد: و این معنی مستعمل نمیشود مگر به ترکیب چون حاجت‌روا و کام‌روا، کسی که حاجت و کام‌او در جمیع ازمنه و احوال برمی‌آمده باشد - انتهی. ولی این قول صاحب آنندراج بر اساسی نیست و چنانکه از شواهد منقول در ذیل استنباط میشود در غیر موارد ترکیب، با افعالی نظیر شدن و گشتن و بودن نیز بکار میرود:
از آن کار چون کام او شد روا
پس آن بار بستد ز ترکان نوا. فردوسی.
از او شود همه امیدهای خلق روا
بدو شود همه دشوارهای دهر آسان. فرخی.
بدو گفت دایه که کامت رواست
اگر میهمان ترا این هواست. اسدی.
دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.
اسدی.
صد بندگی شاه ببایست کردنم
از بهر یک امید که از وی روا شدم.
ناصرخسرو.
به خامهٔ تو شود حجت فتوح روان
به نامهٔ تو شود حاجت ملوک روا. معزی.
هرکه حاجت به اهل بردارد
زود بیند مراد خویش روا. ادیب صابر.
خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود
نه تراکام روا و نه مرا توخته وام. سوزنی.
— رواکام؛ کام‌روا. برآورده کام. مرادبرآمده:
بدین سر در جهان باشی نکونام
بدان سر جاودان باشی رواکام.
(ویس و رامین).
— کام‌روا؛ رواکام. رجوع به ترکیب اخیر و کامروا شود:
ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست
از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست.
فرخی.
||برآرنده و مستعمل نمیشود مگر به ترکیب چون حاجت‌روا و کام‌روا، یعنی کسی که حاجت مردم را برآورده باشد. (از آنندراج).
||لایق. شایسته. موافق. مناسب. (ناظم الاطباء):
چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد ز آفرینش روای تو باد. فردوسی.
||خوشنما. خوش‌آیند. پذیره. مقبول. مطبوع. موافق میل. (ناظم الاطباء). رجوع به روا آمدن شود.
روا. [رِ] (اِ) بارداری. برومندی. ||فراوانی. بسیاری. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء).
روا آمدن. [رَ مَ دَ] (مص مرکب) خوش آمدن. موافق میل بودن. مطبوع و مقبول آمدن. خوش‌آیند بودن. رجوع به روا شود:
یکی آرزو کن که تا از هوا

کجا آید اکنون فکندن روا. فردوسی.

رواء. [رَ] (ع ص) آب سیراب‌کننده. (دهار). آب خوشگوار و سیراب‌کننده. (از اقرب الموارد). ماء رواء؛ آب خوشگوار و سیراب‌کننده. (منتهی الارب). الرواء من الماء؛ آب خوشگواری که در آن برای واردان سیرابی باشد. آب بسیار سیراب‌کننده. (معجم متن اللغة)[1].

رواء. [رُ] (ع اِ) منظر. (منتهی الارب). (آنندراج). دیدار. (منتهی الارب). چهره. روی. سیما. (ناظم الاطباء):

گر روا گشت بر اوباش جهان زرق جهان
تو چو اوباش مرو بر اثر زرق و رواش.
ناصرخسرو.

فرخج کوری بدطلعتی چنانکه به است
کلنج‌کیر خر مغ از او به روی و رواء.
سوزنی.

||شکفتگی و طراوت چهره. ||حسن منظر و گویند: رجل له رواء؛ یعنی مردی که دارای حسن منظر است. (از اقرب الموارد). حسن منظر. (معجم متن اللغة). خوشی منظر. زیبایی دیدار. (ناظم الاطباء): آسایش روزگار از جمال ایشان بود و آسایش خواطر از رواء منظر ایشان. (تاریخ بیهقی ص۱۱۳).

رواء. [رِ] (ع اِ) رسنی است که بدان بار بر شتر بندند. ج، اَروِیَة. (منتهی الارب). ریسمانی که بدان بار بر شتر بندند. (برهان قاطع). رسنی که با آن امتعه بر شتر بندند. (از اقرب الموارد). ریسمانی که بدان متاع بر چهارپا بندند. (از معجم متن اللغه). ||ریسمانی از ریسمانهای خیمه. (از معجم متن اللغه).

رواء. [رِ] (ع ص، اِ) ج رَیّان. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رَیّان شود. ||ج رَیّا مؤنث رَیّان. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به رَیّا شود.

رواء. [رَ] (اِخ) چاه زمزم. (منتهی الارب) (آنندراج). نامی است برای چاه زمزم. (از معجم متن اللغة). اسمی است از اسامی زمزم. (از معجم البلدان).

روائح. [رَ ءِ] (ع اِ) ج رائحة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ج رائحة که بمعنی بوی خوش باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به رائحة و روایح شود.

روائس. [رَ ءِ] (ع ص، اِ) اعلای رودبارها و واحد آن رَئیسة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).[2] الروائس من الاودیة؛ اعالیها. (معجم متن اللغة). جاهای بلند از وادیها. ||ابری که پیش‌پیش رود و واحد آن رَئیسة است. (از اقرب الموارد). الروائس من السحب؛ المتقدمة. (معجم متن اللغة). ||ج رائسة، بمعنی سگی که از سر شکار گیرد. (متن اللغة).

روائع. [رَ ءِ] (ع ص، اِ) ج رائعة. (لسان العرب) (تاج العروس) (المنجد). رجوع به رائعة شود.

روائم. [رَ ءِ] (ع اِ) دیگ‌پایه‌ها. (منتهی الارب). سنگهایی که دیگ بر آنها قرار داده می‌شود. آثافی. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

روائی. [رَ] (حامص) رجوع به روایی شود.

روائی‌بخش. [رَ بَ] (نف مرکب) رجوع به روایی‌بخش شود.

روائی دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رجوع به روایی دادن شود.

روائی داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رجوع به روایی داشتن شود.

رواب. [ ] (اِخ) شهرکی [به شام] است به کوه‌نزدیک و این شهر قصبهٔ کوهستان است. (حدود العالم)[3].

روابط. [رَ بِ] (ع اِ) ج رابطة. (غیاث اللغات) (دزی) (ناظم الاطباء). رجوع به رابطة شود. ||در اصطلاح فارسی‌زبانان، ارتباط. رفت و آمد. مراوده. معاشرت. آمیزش.

روابع. [رَ بِ] (ع ص، اِ) ج رابع. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از ناظم الاطباء). رجوع به رابع شود.

روابی. [رَ] (ع اِ) ج رابیة. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (معجم متن اللغة). رجوع به رابیة شود.

- روابی بنی‌تمیم؛ از نواحی رَقّة است. (معجم البلدان). رجوع به رقة شود.

روات. [رُ] (ع اِ) ج رات است که بلغت یمنی کاه را گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به رات شود.

روات. [رُ] (ع ص، اِ) رواة. ج راوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). رجوع به رواة و راوی شود: چنین شنیدم از ثقات روات. (سندبادنامه ص ۱۲۹).

روات. [ ] (اِخ) رجوع به رواب شود.

رواتب. [رَ تِ] (ع اِ) ج راتبة. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون)[4]. ج راتب. (المنجد). مقرری. مستمری. (از اشتینگاس). مواجب. وظیفهٔ سالیانه و یومیه. (از ناظم الاطباء). وظایف. (اقرب الموارد): جد مرا... فرمود تا... آنچه باید از وظایف و رواتب ایشان راست میدارد. (تاریخ بیهقی). محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند و آنچه باید از وظایف و رواتب ایشان راست میدارد. (تاریخ بیهقی). از اوقاف مدرسه وجوه رواتب و مواجب ایشان موظف می‌گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۲۳). خبازی که به اقامت رواتب سرای من موسوم بود پیش من آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۳۰). ||سنتهای تابع فرائض و گویند وابسته به اوقات مخصوصی است. (از اقرب الموارد). سنتهایی که با فرائض خوانده می‌شود. (از معجم متن اللغة). سنتهای تابع فرایض و یا مخصوص است به اوقات مخصوص. (از المنجد). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ج راتبة است و آن عبارت است از سنتهایی که تابع و پیرو واجبات می‌باشند و برخی این سنتها را وابسته به اوقات معین دانسته‌اند و پس از نماز عیدین و تراویح راتبة بر دوم باشند نه بر اول.

رواتی. (ص نسبی) در تداول عوام، صوری. ظاهری: دوستی فلان رواتی است. رجوع به برو در ذیل کلمهٔ رو شود. (یادداشت مؤلف).

رواث. [ ] (اِ) به یونانی خشخاش سیاه است. (فهرست مخزن الادویه).

رواث. [رَوْ وا] (ع ص، اِ) شکنبه‌پز. سیرابی‌فروش. (یادداشت مؤلف).

رواج. [رَ] (ع مص) روا شدن. (دهار). روایی یافتن. (منتهی الارب). راج الامر رواجاً؛ اسرع. رَوج. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغه). ||روایی متاع. (منتهی الارب). نَفاق. (از اقرب الموارد). روایی متاع و کالا. (از ناظم الاطباء). تیزی بازار. گرمی و رونق بازار. صاحب آنندراج آرد: روایی یافتن کالا و جز آن و با لفظ بردن و داشتن و شکستن و دادن مستعمل و رواج بکسر اول چنانکه مشهور شده تصرف فارسیان است:[5]

از اقطار و اکناف عالم روی فرا او کرده و همه به نجاح مطلوب و رواج مرغوب رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۳۷). ||روایی درم. (منتهی الارب). راجت الدراهم؛ تعامل الناس بها و منه: «لا خیر فی ادب لا رواج له». (اقرب الموارد). بسیار شدن داد و ستد درم در میان مردم. (از ناظم الاطباء).

---

۱ - فرخی گوید:
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
هر کشته را روائی هر درد را دوایی.
اما در متن چ دبیرسیاقی روانی آمده است و روائی تصحیح مؤلف است.

۲ - در معجم متن اللغة به این معنی و معانی بعدی جِ رائسة آمده. رجوع به همین کتاب ذیل رأس و روس شود.

۳ - در چ دانشگاه به اهتمام منوچهر ستوده روات با تاء قرشت آمده است.

۴ - قیاساً ج راتبة است اما در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

۵ - گویا لهجهٔ فارسیان هند است.

||مختلف و مختلط وزیدن باد و یقال: راجت الریح؛ ای اختلطت فلایدری من این تجیء. (منتهی الارب). مختلط وزیدن باد چنانکه دانسته نشود از کدام سو می‌آید. (از اقرب الموارد). درهم برهم وزیدن باد چنانکه وزیدن آن از یک سو مستمر نباشد. (معجم متن اللغة). ||رسیدن و آماده شدن طعام و گویند: «اَحْضِرْ لنا ما راج»؛ یعنی آماده کن برای ما آنچه میسر است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اِ) هر چیز که در کار و معمول و رایج باشد. (ناظم الاطباء).

رواج. [رَوْ وا] (ع ص) آنکه تشنه گرد حوض گردد و تا آب نرسد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). آنکه تشنه گرد حوض گردد و بواسطهٔ ازدحام به آب نرسد. (ناظم الاطباء).

رواجب. [رَ جِ] (ع اِ) پیوندهای بیخ انگشتان یا شکمهای مفاصل انگشتان یا استخوانهای انگشتان است یا پیوندهای استخوان آن یا پشت استخوانهای انگشتان یا مابین پیوندهای انگشتان و استخوانهای آن یا پیوندهای نزدیک سرانگشتان. واحد آن راجبة و رُجْبة است. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). مفاصل اصول انگشتان و گویند: «یدک علی محو خطوط الرواجب اقدر منها علی محو خطوط المواجب». (از اقرب الموارد).

— رواجب الحمار؛ رگهای مخارج آواز خر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رواج پذیرفتن. [رَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) روایی گرفتن. پررونق شدن. گرمی و رونق گرفتن. رجوع به رواج شود:

طعن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز
هر کجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر.
سیف اسفرنگ.

رواج دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رونق دادن. روایی بخشیدن. آب و تاب بخشیدن. رایج کردن. ترویج کردن. رجوع به رواج شود:

چنان منادی عشق است در درون خراب
که آنکه میدهد این ملک را رواج یکی است.
ملا وحشی (از آنندراج).

رواج داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رونق و گرمی داشتن. روایی داشتن. پررونق و پرآب و تاب بودن. رجوع به رواج شود:

حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج
هست در بتخانه گلبانگی دگر ناقوس را.
صائب.

رواجس. [رَ جِ] (ع ص، اِ) جِ راجس. (از معجم متن اللغة). رجوع به راجس شود.

رواج شکستن. [رَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بی‌رونق کردن. از آب و تاب انداختن. بی‌خریدار کردن:

گر محتسب رواج می ناب بشکند
از لعل میکش تو رسانم دماغ را.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

رواج قمریان از نالهٔ من
چو قد سرو از آن بالا شکسته.
کلیم (از آنندراج).

رواجع. [رَ جِ] (ع ص، اِ) جِ راجع. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به راجع شود.

رواج کار. [رَ] (ص مرکب) رایج و روان در داد و ستد و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رواج گاه. [رَ] (اِ مرکب) بازارگاه. (ناظم الاطباء). جای روایی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رواج گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رونق و گرمی پیدا کردن. رایج شدن. رواج یافتن. رجوع به رواج شود.

رواجنی. [رَ جِ] (ص نسبی) سمعانی گوید از استاد خود شنیدم که این نسبت در اصل منسوب به دواجن با دال مهمله بوده است و آن جِ داجن است و در تداول عامه به رواجن مبدل شده است و نیز سمعانی از قول استاد خود گوید که گمان میبرم رواجن بطنی است از بطنهای قبایل. (از لباب الانساب).

رواجنی. [رَ جِ] (اِخ) نام وی ابوسعید عبادبن یعقوب البخاری است و از شریک و دیگران روایت می‌کند و ائمهٔ بخارا از وی روایت دارند. (از لباب الانساب). رجوع به مادهٔ پیشین شود.

رواج یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رواج گرفتن. رونق و گرمی پیدا کردن. رایج شدن. رجوع به رواج گرفتن و رواج شود.

رواح. [رَ] (ع مص) شبانگاه شدن به جایی یا کاری کردن در آن. (از منتهی الارب). آمدن و رفتن در شامگاهان و کار کردن در آن و آن خلاف غُدُوّ است و مطلقاً به معنی آمد و شد نیز بکار رود.[1] (از اقرب الموارد). سیر کردن در شبانگاه و این معنی اصل است و توسعاً رفتن و گشتن را گویند در هر زمان که باشد. (از معجم متن اللغة). شبانگاه رفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). شبانگاه شدن و آن ضد غدو است. (از آنندراج). ||راح القومَ و راح الیهم رواحاً؛ شبانگاه رفت نزدیک ایشان. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغه). راح القومَ و راح الیهم و راح عندهم؛ رفت بسوی ایشان در شبانگاه. رَوح. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). و رجوع به رَوح شود. ||شبانگاه بازگردیدن شتران. (از منتهی الارب). راحت الابل رواحاً؛ بازگشت شتر پس از فروشدن خورشید به شبجای خود. (از اقرب الموارد). بازگشت شتر تا استراحتگاه خود در شبانگاه و آن ضد سَرْح است. (از معجم متن اللغة). رائحة. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). ||خوشبوی شدن بوی چیزی. (از معجم متن اللغة). رَوح. (معجم متن اللغه) (اقرب الموارد). و رجوع به رَوح شود. ||بالا برآمدن و شادمان گردیدن. (از منتهی الارب). مُشرِف شدن بر کاری و شادمان گردیدن بدان. (از اقرب الموارد). نشاط و سبکی و اریحیت پیدا کردن بر چیزی و اشراق پیدا کردن و مسرور شدن بدان. (از معجم متن اللغة). راح. ریاحة. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رُؤوح. راحة. اَرْیَحیّة. (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). روح. (منتهی الارب). و رجوع به راح و ریاحة و رؤوح و راحة و اریحیة و روح شود. ||مردن. (از معجم متن اللغة). ||(اِ) شبانگاه. (دهار). شبانگاه یا از وقت زوال تا شب و آن ضد غُدُوّ است. (از منتهی الارب). شبانگاه یا از زوال تا شب و آن در مقابل صباح است: خرجوا برواح من العشی؛ ای باول منه. (از اقرب الموارد). ضد غُدُوّ و آن وقتی است از فروشدن خورشید تا شب. (از معجم متن اللغة):

بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیک این غداة و رواح.
مسعودسعد.

نزل ارواح دوستان نونو
به صباح و رواح بفرستد. خاقانی.

از رواح تا صباح و از فلق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (سندبادنامه ص ۱۸۸).

||سرور که به حدوث یقین حاصل شود و یافتن آن سرور را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رَواحة. رَویحة. (معجم متن اللغة). رجوع به رواحة و رویحة شود.

رواح. [رَ] (اِخ) اسم موضعی است. (معجم البلدان).

رواحال. [رَ] (ق مرکب) درحال. فی‌الفور. فی‌الحال. فوراً. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) مرکب تیزرو. (ناظم الاطباء).

رواحل. [رَ حِ] (ع ص، اِ) جِ راحِلة. (دهار) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (آنندراج). شتران قوی و تندرو. رجوع به راحلة شود.

---

۱ - صاحب منتهی الارب این معنی را جداگانه آورده است و گوید: به جایی شدن در هر وقت که باشد و منه الحدیث: من راح الی الجمعة فی الساعة الاولی؛ ای مشی و ذهب الی الصلاة.

نگه کردم به گرد کاروانگاه
به جای خیمه و جای رواحل. منوچهری.

رواحة. [رَ حَ] (ع اِ) سرور که بـه حـدوث یقین حاصل شود و یـافتن آن سـرور را. (از معجم متن اللغة). سرور و خوشحالی کـه بـه یقین چیزی حاصل شـود. (نـاظم الاطباء). رَواح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رَویحة. (معجم متن اللغة). رجوع به رواح و رویحة شود.

رواحة. [رَ حَ] (اِخ) عبدالله‌بـن... صـحابی است. (از منتهی الارب) (از تـاج العـروس). رجوع به عبدالله‌بن رواحة شود.

رواد. [رِ] (ع مـص) خـواسـتن. مـراودة. (منتهی الارب). رجوع به مراودة شود.

رواد. [رَ / رُ] (اِ) زمـیـن پـسـت و بـلـند و پشته‌پشتهٔ پـر آب و عـلف. (بـرهان قـاطع) (آنندراج). ||کنارهای رودخانه را گـویند کـه سـبز و خـرم بـود. (بـرهان قـاطع). ||آب تیره‌رنگ. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

رواد. [رُ] (ع ص) زنـی کـه در جـایی آرام نگیرد و در خانه‌های همـسایگان آمـد و شـد کند. رُوادة. (از معجم متن اللغة). رجـوع بـه رُوادة شود.

رواد. [رُوْ وا] (ع ص، اِ) جِ رائـد. (اقـرب الموارد) (المنجد).

رواد. [رَوْ وا] (اِخ) نام مردی است. (از لباب الانساب). چند تن بدو منسوب هستند.

رواد. [رَوْ وا] (اِخ) ابن المثنی الازدی. جـد اعـلای سـلسلهٔ روادیـان است کـه در قـرن چـهارم و پـنجم در آذربـایجان حکـومت داشتند. وی بنا بـه نـوشتهٔ یـعقوبی در زمـان خلافت ابوجعفر مـنصور عـباسی از جـانب والی آذربایجان حکومت تبریز و اطـراف و نواحی آن را یافت. (از شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ج ۲ ص ۱۴۹).

رواد. [رُ] (اِخ) ابن جراح عـسقلانی، مکنی به ابوعصام. تـابعی است. رجـوع بـه ابـوعصام شود.

رواد. [رَوْ وا] (اِخ) (ابو...) پدر عـبدالعزیز تابعی است. (منتهی الارب).

روادار. [رَ] (نف مرکب) مباح و جـایز دارندهٔ چیزی. (آنندراج). رجوع به روا داشتن شود. ||انتخاب‌کننده. ||تحسین‌کننده. رجوع به روا داشتن شـود. ||قـبول‌کنـنده و راضـی. ||(ن‌مف مرکب) مشروع و درسـت و صـحیح. ||مناسب و شایسته و سزاوار. ||(امرکب) حق قضاوت. (ناظم الاطباء).

روا داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) تجویز. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادر زوزنی). اجـازه. (تـاج المـصادر بـیهقی) (المـصادر زوزنی). از روی عدل و انصاف جایز داشتن. (ناظم الاطـباء). جـایز شـمردن. روا دیـدن. رجوع به روا و روا دیدن شود:

به شهری که بیداد شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا. فردوسی.

چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا
کـسی بینوایی ندارد روا. فردوسی.

که‌گر او نیامد به فرمان من
روا دارم ار بگسلد جان من. فردوسی.

معتصم گفت... چون روا داشتی پیغام نـاداده گزاردن. (تاریخ بیهقی). و از آن عقد که بنام ما بوده است روا ندارد یاد کند. (تاریخ بیهقی).

بپیچید یوسف ز داغ هوا
ولیکن نمیداشت گفتن روا.
شمسی (یوسف و زلیخا).

اگر آن را خلافی روا دارم به تـناقض قـول... منـسوب گردم. (کلیله و دمنه). هرکه... بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سـزای او ایـن است. (کلیله و دمنه). چند غرض است که عاقل روا دارد... (کلیله و دمنه).

تو روا داری روا باشد که حق
همچو معزول آید از حکم سبق. مولوی.

روا داری از دوست بیگانگی
که‌دشمن گزینی به همخانگی.
سعدی (بوستان).

چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم اندر حرم. سعدی.

لاجرم در مدت تـوکیل او رفـق و مـلاطفت کردندی و زجر و مـعاقبت روا نـداشـتندی. (گلستان). بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که در ادای بـرخـی از آن تهاون و تکاسل روا دارند. (گلستان). زجر و توبیخی که بر تـلامذه کـردی در حـق او روا نداشتی. (گلستان).

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ.
سعدی (گلستان).

||تـحسین نـمودن و پـسند کـردن. (نـاظم الاطباء). پسندیدن. سزاوار دیـدن. مـقبول و مطبوع داشتن. رجـوع بـه روا دانسـتن و روا دیدن شود:

فرستاد باید بر او نوا
اگربی گروگان ندارد روا. فردوسی.

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چنین مرد بخرد ندارد روا. فردوسی.

ستم گر نداری تو بر من روا
به فرزند من دست بردی چرا.
فردوسی.

و من روا دارم که مرا جایی مـوقوف کـند تـا باقی عمر عذرخواهی کنم. (تاریخ بیهقی). من این نسخه نـاچار اینجا نـوشتم... و هـرچـه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کاراست. (تاریخ بیهقی).

چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا.
ناصرخسرو.

و هر کار که مانند آن بر خویشتن نـپسندد در حق دیگران روا ندارد. (کلیله و دمنه).

آنچه تو بر خود روا داری همان
می‌بکن از نیک و از بد با کسان. مولوی.

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد.
سعدی.

چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی.
سعدی.

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم.
سعدی.

چو بر خود نداری روا نشتری
مکش تیغ بر گردن دیگری.
امیرخسرو.

||حلال شمردن. مباح دانستن:

خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند.
سعدی.

||مصلحت دیدن. صلاح دانسـتن: و از ایـن جهت روا نداشته‌اند کی هیچ عـامل صـاحب قلعه‌ای باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۷).

روا دانستن. [رَ نِ تَ] (مص مـرکب) روا دیدن. روا داشتن. روا شمردن. رجوع به روا و ترکیبات مذکور شود.

رواذنق. [رُ نَ] (اِخ) دهـی است جـزو دهستان اوزومدل بخش ورزقـان شـهرستان اهر واقع در ۱۱هزارگزی شمال غربی ورزقان و ۸هـزارگـزی راه ارابـه‌رو تـبریز بـه اهـر. کوهستانی است و آب و هوای معتدل دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غـلات و حـبوبات و شـغل مـردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گـلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

روادتان. [رُ دَ] (اِخ) لغتی است در رُوادة که موضعی است. (منتهی الارب). رجـوع بـه روادة شود.

روادع. [رَ دِ] (ع ص، اِ) قیاساً جِ رادِعـة و رادِع. موانع: اما جایی که بأس حسام... روی نمود به خوادع کلام و روادع ملام... التـفاتی نرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۰). ||رادع و رادعة و جِ آن روادع بمعنی پیراهن آغشته به زعفران و یا به دیگر بوی خوش نیز آمده است. (از معجم متن اللغة).

روادف. [رَ دِ] (ع ص، اِ) جِ رادفة. (منتهی الارب). جِ رادفة و رادوف. (اقـرب المـوارد) (معجم متن اللغه). رجوع بـه رادفـة و رادوف شود.

-- حروف روادف؛ ث، خ، ذ، ض، ظ، غ را حروف روادف گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هر یک از حروف مذکور شود.

روادة. [رَ دَ] (ع ص) زن که در خانه‌های همسایگان بسیار آمد و رفت نماید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زنی که در یک جای آرام نگیرد و در خانه‌های همسایگان بسیار آمد و شد کند. رادة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رُواد. (از معجم متن اللغة). رجوع به رادة و رُواد شود.

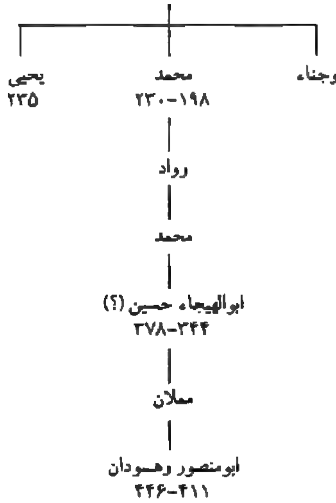
روادة. [رَ دَ] (اِخ) موضعی است و آن را روادتان هم گویند. (منتهی الارب).

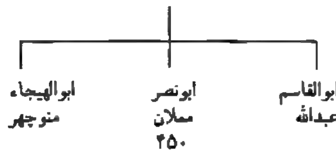
روادی. [رَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از نژاد کردکه در قرون اولیهٔ اسلام در ارمنستان در نزدیکیهای دوئن سکونت داشتند و بگفتهٔ ابن اثیر بهترین تیرهٔ کردان بودند. ابن خلکان نام این ایل را با زبر «را» و «واو» می‌نگارد و پیداست که واو بی‌تشدید است و از این روی با کلمهٔ «روادی» که نام خاندان وهسودان و مملان و با تشدید «واو» است تفاوت پیدا می‌نماید. شدادیان از این ایل کردی هستند و از اینجاست که ایشان را روادی نیز خوانده‌اند و حال آنکه رَوّادیان از نژاد عرب بودند که در زمان ابوجعفر منصور عباسی به آذربایجان آمدند و حکومت تبریز و اطراف آن را یافتند. شاذی‌بن مروان جد اعلای صلاح‌الدین ایوبی نیز از شعبهٔ روادی بود. این طایفه از اکراد بمناسبت مقاتله با عیسویان و مدافعه از عالم اسلام شهرتی فراوان دارند. (از شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ج ۲ ص ۲۷۰) (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی).

روادی. [رَوْ وا] (ص نسبی) نسبت است به رَوّاد که اسم مردی باشد. (از لباب الانساب).

روادی. [رَوْ وا] (اِخ) ابوحامد محمدبن ابراهیم روادی مروزی. از سلویةبن صالح بسیار روایت می‌کند و احمدبن سیار و محمدبن عبداللهبن قهزاد از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

روادیان. [رَوْ وا] (اِخ) سلسله‌ای از امرای محلی آذربایجان بودند. این خاندان که اصلاً از مهاجران عرب بوده‌اند نسب خود را به روادبن مثنی الازدی میرساندند که در عهد خلافت ابوجعفر منصور عباسی از جانب والی آذربایجان حکومت تبریز و نواحی آن را یافته بود و فرزندانش از اواسط قرن سوم قدرتی حاصل کردند و یکی از افراد آن خاندان بنام ابوالهیجا تمام آذربایجان را از وجود دشمنان خود صافی کرد و پسرش مملان با ارمنیان و گرجیان جنگهایی کرد و فتوحاتی حاصل نمود.





پسر مملان یعنی ابومنصور وهسودان از حدود سال ۴۱۰ هـ.ق.ببعد پادشاه آذربایجان بود و اوست که قطران شاعر مشهور را در دربار خود داشت. این وهسودان در حملهٔ طغرل بر آذربایجان از میان رفت و دیگر خبری از او در دست نیست، لیکن پسرانش ابونصر مملان و ابوالهیجا منوچهر و ابوالقاسم عبدالله بعد از او مشهورند و ابونصر مملان‌بن وهسودان بفرمان طغرل در سال ۴۵۰ به جای پدر بر تخت امارت آذربایجان نشست. قطران شاعر این هر سه پسر را مدح گفته است. (از تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۴۴). و رجوع به شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ج ۲ از ص ۱۴۸ بعبد شود.

روادید. [رَ] (اِ مرکب) عبارت و امضایی است که نوشته‌ای را دارای اعتبار می‌سازد مانند روادید کنسول روی گذرنامه‌ها. ویزا.[1]

روا دیدن. [رَ دی دَ] (مص مرکب) جایز دانستن. بمصلحت دیدن. پسندیده و مطلوب داشتن. مجاز شمردن. روا داشتن. رجوع به روا داشتن و روا شود:

که شهری خنک بود و روشن هوا
از آنجا گذشتن ندیدی روا. فردوسی.
سر بارهٔ دژ بد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا را روا. فردوسی.
چنان پروریدش که باد هوا
بر او برگذشتن ندیدی روا.
فردوسی.
نه آزار زن جست رای عزیز
نه آزار یوسف روا دید نیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نیز نیشم روا اگرنه بگویمت
بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد.
ناصرخسرو.

روادیف. [رَ] (ع اِ) جِ رادوف. (منتهی الارب). رجوع به رادوف شود.

رواذق. [رَ ذِ] (ع اِ) جِ رَوذَق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به روذق شود.

رواذک. [رَ ذِ] (ع اِ) جِ رَوذَکَة. گوسپندان ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به روذکة شود.

روار. [رَ] (اِ) خدمتکار محبوسان و زندانیان را گویند، و به این معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج). مصحف زَوار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به زَوار شود.

روارزک. [رُ رَ زَ] (اِ) جانوری سبزرنگ کوچکتر از چلپاسه و همیشه چند تا با هم راه روند. ||صورتی است که از کلیچه سازند و خورند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

روارو. [رَ رَ / رَوْ / رُ رُو] (اِمص مرکب) کثرت آمد و شد خلق. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). آمد و شد خلق در شادی یا شیون. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). بسیاری آمد و رفت مردم. (ناظم الاطباء):

سپیده‌دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد روارو. نظامی.
در روارو فتاد موکب شاه
نم به ماهی رسید و گرد به ماه. نظامی.

||دنبال کسی به شتاب رفتن. (آنندراج). رفتن به دنبال کسی به عجله و شتاب. (ناظم الاطباء). پیاپی و بشتاب رفتن لشکر. (از فرهنگ شعوری). صاحب آنندراج آرد: الف روارو همچون الف شاباش است یعنی برای مقارنت راست و معنی آن است، اول رفتن که مقارن رفتن آخر است و این عبارت از سرعت رفتن است بغیر فصل و تأخیر، خواه تنها رود یا بدنبال کسی، چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روارو آمد و در صفت میگویند روارو میرود چو تیر یکسان رود - انتهی:

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا را از روارو دم گرفته. نظامی.
ملایک با روارو در لوای عصمت او شد
خلایق با هزاهز در رکاب رأی او آمد.
خاقانی.
اکنون‌که دل شیفته شد گرم روارو
این وقت نشستن نبود وقت رواروست.
علی خراسانی (از بهار عجم).

---
1 - Visa.

||(ق مرکب) بدنبال هم. پشت سر هم. متعاقب یکدیگر:

بدان گونه این لشکر نامدار
بیامد روارو سوی کارزار. فردوسی.
روارو چنین تا به لهراسب‌شاه
ز لهراسب آمد به گشتاسب‌شاه. فردوسی.
روارو چنین تا به چین و ختن
سپردند شاهی بدان انجمن. فردوسی.

||(ا مرکب) برو برو. بانگ دور شو دور شو:

چو شد کار آن کشور آراسته
روارو شد از راه برخاسته. نظامی.

– روارو برآمدن؛ فریاد روارو بلند شدن. بانگ برو برو برآمدن برای اعلام ورود و یا عبور صاحب‌حشمتی:

روارو برآمد که بگشای راه
که آمد نوآیین گو تاج‌خواه. فردوسی.
روارو برآمد ز درگاه سام
مه بانوان خواندندش بنام. فردوسی.
روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد به مردان مرد. فردوسی.
زمین از سر گنج بگشاد بند
روارو برآمد به چرخ بلند. نظامی.

– روارو زدن؛ فریاد برو برو برآوردن. بانگ دور شو دور شو بلند کردن برای اعلام ورود یا عبور صاحب‌حشمتی یا حرکت لشکری:

وقت بیامد که روارو زنند
سکهٔ ما بر درمی نو زنند. نظامی.

– رواروزن؛ نقیب و پاسبان لشکر. (گنجینهٔ گنجوی). آنکه روارو زند. آنکه فریاد برو برو برآورد. رجوع به ترکیبات مذکور در بالا شود:

رواروزنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند. نظامی.

– رواروزنان؛ در حال روارو زدن:

رواروزنان تیر پولادسای
در اندام شیران پولادخای. نظامی.

روارو. [رُ وا] (ص مرکب، ق مرکب) روبارو. روبرو. مقابل و مواجه. (ناظم الاطباء).

رواز. [رَ] (ا) بمعنی روار است که خدمتکار زندانیان باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج). مصحف زَوار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به زَوار شود.

روازاری. [رَ] (ص، ا) مجازی و استعاری. (از اشتینگاس). مجاز. ضد حقیقت. (ناظم الاطباء).

روازن. [رَ زِ] (ع ا)[1] ج روزنة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ج روزن. (ناظم الاطباء). رجوع به روزن و روزنة و رواشن شود.

رؤاس. [رُ ءا] (اِخ) ابن دالان‌بن سابقة... ابن ثوف‌بن همدان. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رؤاس. [رُ ءا] (اِخ) حرث‌بن کلاب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة‌بن قیس عیلان است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و چند تن بدو منسوبند.

رواس. [رَ] (ا) رستنیی باشد و آن بیشتر در آبهای ایستاده روید و به عربی جرجیرالماء و کرفس‌الماء خوانند. (برهان قاطع). کرفس آبی. بلاغ‌اوتی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم نبطی قرةالعین است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرةالعین و جرجیرالماء و مادهٔ بعد شود.

رواس. [رِ] (ا) ریباس. (شعوری) (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). ریواس. رجوع به ریباس و ریواس و مادهٔ قبل شود.

رواس. [رَوْ وا] (از ع، ص، ا) صاحب آنندراج آرد: صحیح به همزهٔ مشدد است و به واو خطاست. (آنندراج). مصحف رَأّس [به همزهٔ مشدده] است که بمعنی سَرفروش است. (از منتهی الارب). بائع‌الرؤوس. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة ذیل رأاس). کله‌فروش. (آنندراج). کیاپز. کله‌پز. رجوع به رأّاس شود:

بسان پاچهٔ گاوی که از موی
برون آرد ورا شاگردرواس. سوزنی.
از سر گوسفند نتواند
یک سر موی کم کند رواس.
سلیم (از آنندراج).

رواس. [رَوْ وا] (اِخ) ابوبکر محمدبن الفضل‌بن محمدبن جعفربن الصالح الرواس، معروف به میرک بلخی. از مفسران است و کتاب تفسیر الکبیر از اوست. از ابوالحسین احمدبن محمدبن نافع و محمدبن علی‌بن عتبة روایت کند. وی بسال ۴۱۵ یا ۴۱۶ هـ .ق. درگذشته است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رواس. [رَوْ وا] (اِخ) سیدمحمدمهدی‌بن علی رفاعی حسینی بغدادی صیادی، مشهور به رواس و ملقب به بهاءالدین. از افاضل عرفای قرن سیزدهم هجری است. وی در سیزده‌سالگی پس از وفات پدر به حجاز رفت و در مکه و مدینه مقدمات علوم را بیاموخت و بسن هیجده برای تکمیل تحصیلات و معلومات به مصر رفت و احکام شریعت و علوم دیگر را از استادان جامع‌الازهر فرا گرفت و پس از سیزده سال در ۱۲۵۱ هـ .ق. از مصر به عراق مسافرت کرد و در بغداد اقامت گزید و داخل در طریقت رفاعیه از طرق صوفیه شد و پس از آن به شهرهای حمص و حماة و شام و هند و چین و شهرهای ایران و قسطنطنیه و آناطولی مسافرتها کرد و عاقبت به بغداد بازگشت و بسال ۱۲۸۷ هـ .ق. در شصت‌وهفت‌سالگی درگذشت. از تألیفات اوست: ۱ – الحکم المهدویة الملتقطة من دررالامدادات النبویة در تصوف چ بیروت. ۲ – رفرف‌العنایة در تصوف چ مصر. ۳ – مشکاةالیقین و محجةالمتقین که دیوان اوست و در قاهره بچاپ رسیده است. (از ریحانة الادب ج ۲ از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام المنجد شود.

رواسان. [رَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه تبریز و مراغه بین ایستگاه راه‌آهن تبریز و قریهٔ اخمه‌قیه در ۹هزارگزی تبریز.

رواسجان. [رَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۰/۵هزارگزی باختر اهر و ۵هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی است و آب و هوایی معتدل دارد. دارای ۶۸۱ تن جمعیت است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رواسم. [رَ سِ] (ع اِ) جِ رَوسَم. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به روسم شود. ||(ص، ا) شتران راه‌رونده که اثر پای آنها بر زمین بماند و واحد آن راسم و راسمة است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

رؤاسی. [رُ ءا سی ی] (ع ص) بزرگ‌سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رؤاسی. [رُ ءا] (ص نسبی) نسبت است به رؤاس و او حرث‌بن کلاب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة‌بن قیس عیلان است. ||نسبت است به رؤاس‌بن دالان‌بن سابقة... (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رؤاسی. [رُ ءا] (اِخ) ابوجعفر محمدبن ابی‌سارة‌بن اخی معاذ الهراء الرؤاسی. و او بقول ثعلب نخستین کس است از کوفیان که نحو را وضع کرد و تصانیفی در نحو بدو منسوب است. وی بجهت بزرگی سرش بدین نسبت خوانده شد. (از اللباب فی تهذیب الانساب). محمدبن ابی‌سارة نیلی، مکنی به ابوجعفر. لغوی نحوی کوفی و او اول کس است از کوفیان که کتابی در نحو کرد. و در کتاب سیبویه هر جا «قال الکوفی» گوید مراد همین رؤاسی است و او معاصر خلیل بوده است. و از اوست: کتاب الفیصل. کتاب التصغیر. کتاب معانی القرآن. کتاب الوقف و الابتداء. کتاب الوقف و الابتداء الصغیر. (از

۱ – معرب و ج روزنه و روزن فارسی است و مطابق قواعد جَمع مکسر عربی جمع بسته شده است.

الفهرست ابن ندیم).

رؤاسی. [رُ ءَا] (اِخ) ابوسفیان وکیع‌بن جراح الرؤاسی، منسوب به رؤاس حرث. از روات است. از هشام‌بن عروة و ثوری و شعبه روایت کند و احمدبن حنبل و یحیی‌بن معین و جز آنها از وی روایت کنند. به سال ۱۲۹ هـ. ق. متولد شد و به سال ۱۹۷ یا ۱۹۸ براه مکه در بیابانی درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رؤاسی. [رُ ءَا] (اِخ) عماربن ابی‌سلامةبن عبداللهبن غراربن رؤاس‌بن دالان. از اصحاب علی (ع) بود و با حسین (ع) کشته شد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رواسی. [رَ] (ع ص، اِ) رواسی من الجبال؛ کوههای محکم و استوار. (منتهی الارب). کوههای استوار. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). کوههای پابرجا و استوار. (از اقرب الموارد). الجبال الرواسی؛ کوههای پابرجا. (از معجم متن اللغة). راسیات. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). رجوع به راسیات شود: هو الذی مَدَّالارض و جعل فیها رواسی. (قرآن ۱۳/۳).

رواسی. [رَوْ وا] (ص نسبی) نسبت است به رواس و رأس و صحیح آن با همزه (رأاس) است نه با واو و اصحاب حدیث آن را با «واو» ذکر کنند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رواسی. [رَوْ وا] (اِخ) ابوالفتیان عمربن ابی‌الحسن عبدالکریم‌بن سعدویه دهستانی رواسی. از حفاظ حدیث است. وی به سال ۵۰۳ هـ. ق. در سرخس درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رواسی. [رَوْ وا] (اِخ) مسعربن کدام الرواسی. از ائمهٔ کوفیان است و گویند او را به سبب بزرگی سرش بدین نسبت خوانده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رواسیم. [رَ] (ع اِ) کتابهای وقت جاهلیت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || ج رَوسَم. (از معجم متن اللغه) (المنجد). رجوع به روسم شود. || در قیاسات خطابی آنچه به حسب ظن منتج بود نه بحقیقت آن را رواسیم [1] خوانند. (اساس الاقتباس ص۵۳۸).

رواش. [رَ] (اِ) رواج. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس):

چو ارباب صنعت که ماهر شوند
همی بایدش کار خود را رواش.
؟ (از شعوری).

رواشح. [رَ شِ] (ع ص، اِ) ج راشح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). رجوع به راشح شود. || زیادت سر پستان گوسفند خاصةً. (از تاج العروس). ثعل الشاة خاصةً، ای اطباؤها. (اقرب الموارد). زیادی سر پستان گوسفند. (از معجم متن اللغة). [2]

روا شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) برآمدن. مُقضی شدن. برآورده شدن. نُجْح. نَجاح. (دهار). رجوع به روا و روا گشتن و روا کردن شود:

صد بندگی شاه ببایست کردنم
از بهر یک امید که از وی روا شدم.
ناصرخسرو.

خاقانی عید آمد ز خاقان بیمن خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود. خاقانی.

گروعدهٔ وصال تو جانا روا نشد
باری مرا سفید شد از انتظار چشم.
ازهری هروی.

- روا شدن حاجت و تمنا؛ کنایه است از برآمدن حاجت و تمنا. (از آنندراج):

دنیا به قهر حاجت من می روا کند
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم.
ناصرخسرو.

از خدمت تو حاجت شاهان روا شود
تا هست کعبه، کعبهٔ شاهان در تو باد.
مسعودسعد.

این دم شنو که راحت از این دم شود پدید
اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا.
خاقانی.

|| جاری شدن. نافذ شدن. مجری گشتن. رجوع به روا و روا کردن شود:

جادوکی بند کرد و حیلت بر ما
بندش بر ما برفت و حیله روا شد. معروفی.

|| رواج. (دهار). رواج یافتن. رونق پیدا کردن.

- روا شدن متاع و گرمی بازار؛ کنایه است از رواج یافتن متاع و گرمی بازار. (از آنندراج):

تا گشت خریدار هنر رأی بلندش
بازار هنرمندان یکباره روا شد. مسعودسعد.

|| جواز. (دهار). مجاز شدن. جایز شدن. || حلال شدن. (ناظم الاطباء). مباح شدن.

روا شمردن. [رَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) روا دیدن. روا داشتن. روا دانستن. رجوع به روا و روا دیدن و روا داشتن و روا دانستن شود.

رواشن. [رَ شِ] (ع اِ) [3] ج رَوشَن، بمعنی روزن خانه. (از اقرب الموارد) (المنجد). تابدانهای عمارت. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به روشن شود: حتی حیطان الدور و سقفها و ابوابها و رواشنها فیحلونها بمثل حلیهم. (الجماهر بیرونی ص ۲۲). رجوع به روازن شود.

رواصیر. [رَ] (ع اِ) آنچه از بقول در آب طبخ نمایند و روغن و ترشیها و ادویهٔ حاره بر آن اضافه کنند. (بحر الجواهر) (تحفة المؤمنین). (در این اخیر رواسیر با سین نوشته و معلوم نشد اصل این کلمه از چه لغتی است). (حاشیهٔ محمد قزوینی بر چهارمقالهٔ نظامی عروضی). ج ریصار. (دهار). جمعی است بر مفردی چون روصار یا ریصار معرب از ریچار یا ریچال فارسی یعنی ترشیها با ادویهٔ حاره برای خوش‌طعمی و گوارش طعام. (یادداشت مؤلف). [4] رجوع به ریچار و ریچال شود: فضل آن شب از همه چیزها بخورد... و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرد. (چهارمقاله).

رواض. [رُوْ وا] (ع ص، اِ) ج رائض. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج) (معجم متن اللغة). رجوع به رائض شود.

رواضع. [رَ ضِ] (ع اِ) ج راضعة. تثنیهٔ آن راضعتان است که به معنی دو دندان شیر کودک است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به راضعة و راضعتان و معجم متن اللغة شود.

رواطی. [رَ] (اِخ) نام مواضعی است. (از معجم البلدان).

رواع. [رُ] (ع مص) بازگردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازگشتن به موضع خود. (از معجم متن اللغة). || ترساندن. || ترسیدن. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رَوع. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رُؤوع. (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رَوع و رؤوع شود.

رواع. [رُ] (ع اِ) ترس. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). || حرب. (تاج العروس) (از معجم متن اللغة). جنگ.

---

۱ - ن ل: رواسم.

۲ - صاحب منتهی الارب و به تبعیت از او صاحب آنندراج و ناظم الاطباء این لغت را دندانهای زائد گوسپند خاصة، بمعنی کرده‌اند و این صحیح نیست، زیرا فرهنگهای معتبر عربی آن را به صورت متن معنی کرده‌اند و اشتباه صاحب منتهی الارب از اینجا ناشی شده که ثُعَل را ثُغَل یا ثَغَل خوانده است، چه ثَعَل در لغت زیادی سر پستان شتر و گاو و گوسفند را گویند و ثُغَل یا ثَغَل بمعنی دندانهای زائدی است که در پس دندانها درآید.

۳ - ج روشن فارسی است که به قاعدهٔ جمعهای مکسر عربی جمع بسته شده است.

۴ - و نیز در تعریب ریصال آمده. دزی در ذیل (ج ۱ ص۵۷۵) آنرا به conserve و براون در ترجمهٔ انگلیسی ص۹۵ به spiced beans ترجمه کرده است. رواصیر در بحر الجواهر چ تهران ۱۲۸۸ هـ. ق. در عنوان لغت بغلط «رواهیر» و در متن رواصیر چاپ شده. (از حاشیهٔ محمد معین بر چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی چ۶ ص ۱۳۱).

رواعد. [رَ عِ] (ع ص، اِ) ج راعِدة. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به راعدة شود.
— ذات‌الرواعد؛ داهیة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). بلا و سختی. (ناظم الاطباء).

رواعف. [رَ عِ] (ع ص، اِ) ج راعف. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به راعف شود. ||تیرهای خون‌چکان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تیرها و این صفت غالب آن است. (از معجم متن اللغة).

رواعة. [رَ عَ] (ع ص) ناقة رواعةالفؤاد؛ شتر مادهٔ تیزخاطر و تیزهوش. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

رواعة. [رَ عَ] (اِخ) از اتباع شمربن ذی‌الجوشن بود که به روایتی حسین (ع) بدست وی شهید شد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۶۰ شود.

رواعی. [رَ] (ع ص، اِ) ج راعیة. مقدمهٔ پیری و اوائل آن. (از معجم متن اللغة). رواعی‌الشیب؛ اوائله. (اقرب الموارد). اول پیری و راعیةالشیب نیز مثل آن است. (از منتهی الارب). رجوع به راعیة شود.

رواغ. [رَ] (ع اِمص) پویه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از مصدر رَوغ و رَوَغان. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به روغ و روغان شود. ||فراوانی. خصب. (از معجم متن اللغة). ریاغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به ریاغ شود.

رواغ. [رَوْ وا] (ع ص) بسیار مکرکننده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) روباه. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس).

رواغ. [رَوْ وا] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن قیس. از قبیلهٔ تجیب است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواغ. [رَوْ وا] (اِخ) نام پدر احمد ایدعانی مصری محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواغ. [رَوْ وا] (اِخ) نام پدر سلیمان خشنی محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواغة. [رِ غَ] (ع اِ) کُشتی‌گاه و گویند: هذه رواغتهم؛ ای مُصْطَرَعهم. (منتهی الارب). مُصْطَرَع. جایگاه کُشتی. (از اقرب الموارد). ریاغة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ریاغة شود.

روافد. [رَ فِ] (ع اِ) ج رافِد یا رافِدة. چوبهای سقف. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

روافض. [رَ فِ] (ع ص، اِ) ج رافِضة. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). طایفه‌ای از سپاه که قائد خود را ترک کردند. (از معجم متن اللغة). گروهی از لشکریان که قائد و رهبر خود را ماندند و ترک دادند و بازگشتند از وی. (منتهی الارب). لشکری که سردار خود را بگذارند و رافضه گروهی از آن. (آنندراج). رجوع به رافضة شود. ||(اِخ) جماعتی از شیعیان که با زیدبن علی‌بن الحسین رضی الله عنهم بیعت کردند و سپس به وی گفتند از شیخین تبری کن و او ابا کرد و گفت این دو وزیران جدم بودند. پس ویرا ترک کردند و بدین جهت آنها را بدین نام نامیدند و رافضی منسوب است به آن. (منتهی الارب). فرقه‌ای از شیعه که به زیدبن علی بیعت کردند و بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم. زید ابا نمود و گفت چگونه تبرا کنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند. پس ایشان او را رَفْض کردند و گذاشتند تا آنکه عم حجاج ایشان را شهید کرد. (آنندراج). فرقه‌ای است از شیعه و نسبت بدان رافضی است. (از اقرب الموارد). در ابتدا اسم فرقه‌ای از مردم کوفه از اصحاب زیدبن علی‌بن حسین بودند که چون او به امامت مفضول اظهار عقیده کرد از دور او متفرق شدند و او را ترک گفتند و به همین جهت رافضه خوانده شدند. اهل تسنن عموم فرق شیعه را به علت آنکه امامت خلفای ثلاثه را ترک نموده‌اند رافضه میخوانند. مغیرةبن سعید رئیس فرقهٔ مغیریه هم پس از آنکه رأی مخصوص خود را در باب امامت محمدبن عبدالله‌بن حسن ظاهر کرد و شیعه از او رو گرداندند ایشان را رافضه نامید. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال). و رجوع به الفرق بین الفرق ص۵۴ و تبصرة العوام ص ۳۷۰ و ۴۱۸ و مقالات اشعری ص۱۷ و تلبیس ابلیس ص۱۰۳ و رجوع به رافضی و رافضة شود.

روافع. [رَ فِ] (ع ص، اِ) ج رافع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رافع شود.

روافه. [رَ فِهْ] (ع ص، اِ) ج رافهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغه) (از اقرب الموارد). رجوع به رافهة شود.

رواق. [رِ / رُ] (ع اِ) خانه‌ای که به خرگاه ماند و یا سایبان. (منتهی الارب). خانهٔ شبیه فسطاط[1]. (از اقرب الموارد). سقف مقدم خانه. (مهذب الاسماء) (از معجم متن اللغة). سقفی که در مقدم خانه سازند و از این تقریر مستفاد می‌شود که همین است که به هندی آن را چهچه گویند. (غیاث اللغات). ج، اَرْوِقة، روق، رواقات. (اقرب الموارد). ||سقف. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام):

گردون بلند است رواقش به گه بزم
دریای محیط است سرایش به گه بار. فرخی.

از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست.
حافظ.

— بام نا گشاده‌رواق؛ کنایه از آسمان است:

همیشه تا در موت و حیات نابسته‌ست
بر اهل عالم از این بام نا گشاده‌رواق.
خاقانی.

— رواق بیستون. رجوع به رواق بیستون در جای خود شود.
— رواق چرخ؛ کنایه از سقف فلک. سقف آسمان:

رواق چرخ همه پر صدای روحانی است
در آن صدا همه صیت وزیر عرش‌جناب.
خاقانی.

— رواق زبرجد؛ کنایه از سقف زبرجدرنگ و نیلگون آسمان است:

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند. حافظ.

و رجوع به ترکیب رواق کبود شود.
— رواق سیمگون. رجوع به رواق سیمگون در جای خود شود.
— رواق فلک؛ رواق چرخ. رجوع به ترکیب رواق چرخ شود:

به صور نیمشبی درفکن رواق فلک
به ناوک سحری برشکن مصاف قضا.
خاقانی.

— رواق کبود؛ کنایه از سقف نیلگون آسمان است. رواق زبرجد. رجوع به رواق زبرجد شود:

چو هندوی شب زین رواق کبود
رسن بست بر فرضهٔ هفت رود. نظامی.

— رواق مسیح. رجوع به رواق مسیح در جای خود شود.
— رواق هفت فلک؛ سقف هفت آسمان. رجوع به ترکیبهای رواق فلک و رواق چرخ شود:

در طاق صفهٔ تو چو بستم نطاق خدمت
جز در رواق هفت فلک منظری ندارم.
خاقانی.

— نُه رواق؛ نُه آسمان. نُه فلک. نُه چرخ:

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس
دانه‌ها کاین نه رواق باستان افشانده‌اند.
خاقانی.

مزن پنج نوبت در این چار طاق
که بی‌شَشدره نیست این نه رواق. نظامی.

||پرده‌ای که از مقدم خانه از بالا تا زمین آویخته باشند. (از اقرب الموارد). پرده‌ای که درکشیده باشند از سقف. (آنندراج). ||سراپرده به یک عمود. (مهذب الاسماء) (فرهنگ نظام). خانه‌ای که بر یک ستون که در

---

۱ - خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب).

وسط آن برافرازند قائم باشد. (از معجم متن اللغة):

در زد آمد شکرلبی دلبند
باز کرد آن در رواق بلند. نظامی.
آلتی کآن رواق را شایست
ساختند آن‌چنان که می‌بایست. نظامی.

||پیشخانه. (منتهی الارب) (دهار). پیشگاه خانه. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات):

در خانه‌ها را سیه کرد پاک
ز کاخ و رواقش برآورد خاک. فردوسی.
ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست
چترت ایوان است و پیلت منظر و فحلت رواق. منوچهری.
چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است
چون روی پریرویان با رنگ و نگار است. منوچهری.
باغ ارم شراع تو باشد به روز خوان
بیت‌الحرم رواق تو باشد به روز بار. منوچهری.

اسبش تا کرانهٔ رواق که به ماتم به آنجا نشسته بودند بیاوردند و برنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶). امیر [مسعود] برخاست از رواق و در سرای شد. (تاریخ بیهقی).

یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه
ترا رواق ز نقش و نگار چون ارم است. ناصرخسرو.
طاق و رواق ساز به دروازهٔ عدم
باج و دواج نه به سراپردهٔ امان. خاقانی.
رواقی جدا گانه دید از عقیق
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق. نظامی.
گردبرگرد آن رواق بهشت
سرخی لاله دید و سبزی کشت. نظامی.
آفتاب از منظر افتد در رواق
گر ترا بیند بدین خوش‌منظری. سعدی.

— رواق منظر چشم؛ مردم. (از آنندراج). مردمک دیده. (ناظم الاطباء):

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ تست. حافظ.

||ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند. (از برهان قاطع). ایوانی که در مرتبهٔ دوم عمارت ساخته باشند. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِخ) مدرس زنون قبرسی. رجوع به رواقیان شود.

رواق. [رِ] (ع اِ) ابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||گوسپند مادهٔ شاخدار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اول شب و آخر شب. (منتهی الارب). الرواق من اللیل؛ مقدمه و جانبه. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رواق. [رَ] (ص) صاف. خالص. صاف‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رواق. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۳۳هزارگزی شمال شرقی بهبهان و ۲۲هزارگزی شمال راه آرو به بهبهان. دارای ۴۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رواق بیستون. [رِ قِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج).

رواق سیمگون. [رِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء).

رواق مسیح. [رِ قِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از فلک چهارم. (غیاث اللغات) (از آنندراج). چه بر طبق افسانه‌های مذهبی وی بدانجا صعود کرده است.

رواقی. [رَ] (ع ص، اِ) جِ راقیة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به راقیة شود.

رواقی. [رَ] (حامض) صافی و زلالی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رواقی. [رِ] (ص نسبی) پیرو فلسفه یا مذهب یا طریقهٔ رواقیان. معتقد به حکمت رواقیون. رجوع به رواقیان شود. ||فقیر. درویش. گدا. ||کسی که مکرر در رواق آید. (ناظم الاطباء).

رواقیان. [رِ] (اِخ)[1] جِ رواقی. رواقیون. اهل اسطوانه. (دزی ج۱ ص۲۲). حکمای اشراقیان که از مکاشفه احوال ضمائر معلوم می‌کردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان از آن گویند که ایشان بر رواق نشسته معالجهٔ بیماران می‌کردند و احتیاج به نبض‌گیری نداشتند. (غیاث اللغات) (آنندراج). جمعی از فلاسفه‌اند که کیش بت‌پرستی داشتند و در قرن سوم قبل از میلاد مسیح پیدا شدند و به فریسیان شبیه بودند. مؤسس این فلسفه و طریقه زینو (زِنون) همواره در رواقی نشسته ایشان را تعلیم میداد. تعالیم ایشان شبیه به تعالیم مذهب مسیح است، اما در بعضی موارد با مذهب مسیحیان مخالفت دارند، از آن جمله فضیلت ایشان مبنی بر عُجب و تکبر بود و حال آنکه مذهب مسیح به حلم و تواضع امر میکند و نیز گویند که نفس حکمت برای تصفیه و سعادتمند کردن انسان کافی است و مصیبتهای این جهان فقط شرور و نتایج وهمیهٔ غیرحقیقیه‌اند و شخص حکیم را نشاید که از حزن متأثر شود و به فرح متوکل گردد و اینان در افعال و اعمال خود بسیار صابر و امین بودند. از مشاهیر این طریقه یکی اپکتیس است که در حدود سال ۱۱۵ م. درگذشت و دیگری مرقس اوریلیوس امپراطور بود که از سنهٔ ۱۲۱ تا ۱۸۰ م. می‌زیست. پیروان این فلسفه نسبت به سایر طوایف در اکتساب فضایل و آداب خود کمال حرص داشتند و به وحدانیت خدا معتقد بوده آفرینش عالم را به واسطهٔ کلمهٔ کن و شمول عنایت الهی را بر جملهٔ کاینات مسلم میداشتند. (از قاموس کتاب مقدس ذیل مادهٔ رواقیین).

فروغی آرد: همچنانکه اریستیپوس واسطهٔ میان سقراط و ابیقور بوده کلبی‌ها هم واسطهٔ میان آن مرد بزرگ و رواقیان بوده‌اند و این جمله حکمت را تنها برای تعیین تکلیف زندگانی و دستور اخلاقی میدانستند و استفادهٔ علمی از آن نمی‌خواستند و بحث علت و معلول را به اندازه‌ای که به اخلاق مدد می‌رساند روا می‌داشتند، حتی دربارهٔ رواقیان میتوان گفت جمعیت ایشان جنبهٔ مذهبی بیشتر داشت تا فلسفی. در هر حال سرسلسلهٔ این جماعت زینون[2] نامی از اهل قبرس و از معاصران ابیقور بود و دیگری از معتبرترین آنها خروسبس[3] از مردم آسیای صغیر که شاگرد و جانشین زینون بوده است و آنان را رواقی از آن رو گفته‌اند که حوزهٔ ایشان در یکی از رواقهای شهر آتن منعقد می‌شد. به عقیدهٔ رواقیان کلی یعنی آنچه افلاطون مثال و ارسطو صورت یا تصور می‌خواند تنها در ذهن موجود است و ذهن انسان لوحی است ساده و معلومات او منحصراً از خارج به دست می‌آید یعنی بوسیلهٔ محسوسات که در ذهن همچون نقش بر موم می‌باشد. و فهم انسان چهار مرتبه دارد، وهم و گمان و ادراک و علم که مرتبهٔ یقین است و این چهار مرتبه را به اشاره بوسیلهٔ مشت باز و مشت نیم‌بسته و مشت بسته و مشتی که در مشت دیگر قرار گرفته باشد نمودار میکردند. کلیهٔ رواقیان به منطق اهمیت تمام میدادند و بسیاری از اصطلاحها و فصل و بابهای این فن را آنها وضع و تنقیح کرده‌اند.

فلسفهٔ رواقیان: فلسفهٔ رواقیان نوعی از وحدت وجود[4] است اما جسمانی نه روحانی، به این معنی که جز جسم وجودی قائل نیستند و میگفتند که آن فاعل است یا منفعل. فاعل یعنی قوه (بمعنی قدرت نه به اصطلاح ارسطو) آن است که در انسان روح یا نفس و در کلیهٔ عالم پروردگار خوانده می‌شود و منفعل آن است که در انسان بدن و در عالم ماده می‌نامند و این دو امر یعنی قوه و ماده یا روح و بدن یا خدا و ماسوی که حقیقت آنها واحد است با یکدیگر مزج کلی دارند چنانکه وجود یکی

1 - Les stoïciens.
2 - Zénon. 3 - Chrysipps.
4 - Panthéisme.

در تمامی وجود دیگری ساری است و انسان عالم صغیر است و جهان عالم کبیر. در باب حقیقت عالم از رأی هرقلیطوس پیروی می‌کنند که اصل وجود را آتش می‌دانست و آتش بدوی به هوا و آب و خاک تبدیل یافت و دمی الهی دردمیده شد و بنابراین هر فردی از موجودات از دم الهی بهره‌ای دارد و آن به قوه‌ای که در او موجود است اجزاء عالم را نگاه میدارد. مدار امر عالم بر ادوار است و عاقبت متلاشی می‌گردد و رجوع به اصل یعنی آتش بدوی می‌کند، پس از آن دور دیگر آغاز میشود و کاملاً مانند دور سابق جریان می‌یابد و آن نیز سرانجام متلاشی می‌گردد و همچنین بینهایت. رواقیان جریان امور عالم را ضروری میدانند و جبری‌مذهبند. در امور اخلاقی بیان ایشان از این قرار است: انسان که عالم صغیر است و جسماً و روحاً پاره‌ای از عالم کبیر می‌باشد ناچار باید از قوانین طبیعت پیروی کند و چون در عالم کبیر طبیعت محکوم عقل کل است که داخل وجود اوست انسان هم باید عقل را حاکم بر اعمال خود بداند، پس عمل نیک و فضیلت آن است که با عقل سازگار باشد و بنابراین انسان باید نفسانیات را که از حکم عقل منحرف میشوند از خود دور کند و سکون خاطر را رها نکرده تأثر به خود راه ندهد و اگر چنین کرد و نفس را مغلوب عقل نمود فاعل مختار خواهد بود زیرا جز آنچه عقل حکم می‌کند آرزو نخواهد بود و هرچه آرزو کند به آن خواهد رسید. پس امور خارجی در آزادی و اختیار و خوشی و سعادت انسان تأثیری ندارد و خوشی امری درونی است یعنی به خرسندی خاطر است و هرچه خود را از علائق بیشتر رهایی دهد وارسته‌تر خواهد بود و اهتمام در وارستگی و آزادی چنان برای انسان واجب است که جهت استخلاص از قیود و ناملایمات به خودکشی هم اگر محتاج شود باک نیست و از رواقیان کسانی که رشتهٔ حیات خویش را به اختیار قطع کرده‌اند متعدد هستند.

فضایل از نظر رواقیان: فضیلت مقصود بالذات و غایت او خود اوست و آن در واقع یکی بیش نیست، یعنی حکمت یا شیوهٔ عقلایی که جنبه‌های مختلف دارد. مثلاً اگر از حیث ترس و بی‌باکی ملحوظ شود دلیری نام می‌گیرد و اگر نسبت به تمتعات در نظر بگیرند خودداری خوانده میشود و هرگاه در تعیین حصه‌ها و حقوق مردم منظور گردد دادگری خواهد بود و نظر به اینکه فضایل همه از یک منشأ می‌باشند هر کس دارای یکی از آنها باشد جامع همهٔ فضایل است و اگر فاقد باشد جامع رذایل خواهد بود. چون رواقیان اصول مذکور در فوق را در زندگانی مدار عمل قرار می‌دادند و جز تقید به پیروی از طبیعت و عقل هیچ امر دیگر را قابل اعتبار و اعتنا و اندیشه نمی‌دانستند در نزد مردم به نخوت و بیقیدی و عدم عاطفه و درویشی و قناعت و بردباری و خودداری معروف گشته و از این جهات ضرب‌المثل شده‌اند. اختلاف اقوام و ملل را هم قائل نبودند و همهٔ مردم را متساوی دانسته فرزند جهان می‌خواندند و بنده گرفتن را جایز نمی‌شمردند. (نقل از سیر حکمت در اروپا تألیف محمدعلی فروغی).

در کتاب تاریخ علم تألیف جرج سارتون و ترجمهٔ احمد آرام چنین آمده است: نمی‌توان گفت تاریخ پیدا شدن مذهب رواقی در چه زمان بوده، زیرا نمی‌دانیم مؤسس این مکتب یعنی زنون چه وقت بدنیا آمده است، چون نزدیکترین تاریخ تولدی که برای وی گفته‌اند یعنی سال ۳۳۶ ق .م.را در نظر بگیریم آن گاه باید گفت که مذهب رواقی بسختی می‌تواند از محصولات این قرن باشد و اگرهم باشد به سالهای اخیر آن مربوط می‌شود، ولی این تاریخ را تا سال ۳۴۸ و حتی ۳۵۶ نیز بالا برده‌اند و زنون به این ترتیب از معاصران سالخورده‌تر اپیکوروس (ابیقور) بشمار می‌رود. زنون تدریس خود را در آتن در تالار یا رواقی آغاز کرد که آنرا تالار منقش یا ستوآ[1] می‌نامیدند، چه در اواسط قرن پنجم ق .م. بوسیلهٔ پولوگنوتوس تاسوسی[2] «مخترع نقاشی» نقاشی شده بود. آن تالار را شاعران برای محل اجتماع خود انتخاب می‌کردند و احتمال دارد که درهای آن بر روی کسانی که میخواستند در آنجا گرد یکدیگر جمع شوند باز بوده باشد. چون زنون در آنجا به تدریس پرداخت مدرسهٔ او را رواق[3] و پیروان او را رواقیان[4] نامیده‌اند. بدشواری می‌توان در فلسفهٔ رواقی آنچه را منتسب به مؤسس آن است از آنچه بوسیلهٔ کلئانتس[5] و دیگر پیروان زنون بر آن افزوده شد جدا کرد. بدون شک زنون اصول عقاید این فلسفه را وضع و تشریح کرد و با گذشت زمان تغییراتی بر این اصول وارد شد که چندان مهم نبوده است. زنون فلسفه را به سه قسمت اساسی تقسیم می‌کرد: فیزیک و اخلاق و منطق. فیزیک شالودهٔ معرفت است. منطق او از انتیستنس و دیودوروس کرونوس گرفته شده یعنی مطابق نمونهٔ کلبی و مگارایی است ولی خود زنون نیز شخصاً در جهات مختلف چیزهایی بر آن افزوده است. مثلاً در منطق او توجه بیشتری به مطالب صرف و نحوی شده است و صرف و نحو یونانی را می‌توان تا حد زیادی از مخترعات زنون دانست. شاخه‌های دیگر منطق عبارت بود از معانی و بیان و جدل (دیالکتیک). معرفت‌شناسی یا بحث در امور عامهٔ[6] رواقیان نیز از ابتکارات خود ایشان است. به عقیدهٔ آنان معرفت از راه ادراکات حسی فراهم میشود، با وجود این باید به این گونه ادراکات با احتیاط نظر کنند و چنان نباشد که انسان هنگام استفاده از آنها دچار اوهام و خیالبافیها[7] شود. فیزیک رواقی مخلوطی از مادیگری و وحدت وجود بود. رواقیان معتقد به وجود نیرو یا کششی بودند که همه جا با ماده همراه است و همین کشش را سبب جزر و مد جهان می‌دانستند. این گروه نیز مانند پیروان اپیکوروس دچار تناقضات و ابهاماتی بودند، چه مانند ایشان به روحی اعتقاد داشتند که مادی است و از ماده‌ای ظریفتر و لطیفتر از بدن ساخته شده است و نفوس در نظر ایشان جسمانی بود نه روحانی. بیشتر توجه ایشان معطوف به اخلاق بود و اندیشهٔ سقراط را که می‌گفت فضیلت همان معرفت است، رواقیان به صورت کاملتری درآورده بودند: معرفت حقیقی آن است که آدمی موافق با عقل یا طبیعت زیست کند، و این خود مستلزم آشنایی و معرفت کامل طبیعت است (علم فیزیک، علم الهی). معرفت علمی خالص ایشان بیشتر از آنکه رنگ ارسطویی داشته باشد رنگ افلاطونی داشت، و بهمین جهت چندان روشن و خالص نبود. مثلاً اینکه افلاطون جهان کبیر را متوازی با جهان صغیر می‌دانست، سبب این اشتباه آنان شده بود که برای خبرگیری از غیب اهمیت فراوان قائل شوند. در این خصوص ایشان تابع سنن قدیمی یونان بودند و به این ترتیب خود را در درجهٔ پست‌تر از پیروان اپیکوروس قرار داده‌اند.

رواقیان ذره‌بینی را قبول نداشتند ولی جهانی که به تصور ایشان می‌رسید کمتر از جهان ذره جنبهٔ مادی نداشت. هر چیز از چهار عنصر ساخته شده که ترتیب آنها برحسب ازدیاد درجهٔ لطافت چنین است: خاک، آب، هوا، آتش. خدا و عقل نیز مادی است، خواه عقل جهانی و خواه عقل فردی که شبیه است به جزئی که از خدا جدا شده باشد. این عقل را نوعی از نفس و دم گرم می‌دانستند. روح و نفس از آتش ساخته شده و در پایان دورهٔ جهان یک حریق جهانی[8] همهٔ این ارواح را به آتش الهی بازمی‌گرداند و پس از آن آفرینش

1 - He stoa he poicile.
2 - Polygnotus of Thasos.
3 - Stoa.
4 - Stoics.
5 - Cleanthes.
6 - Epistemology.
7 - Fantaseis.
8 - Ecpyrosis.

جدیدی[1] امکان‌پذیر می‌شود. با وجود این باید دانست که این مطالب از مخترعات رواقیان متأخر است و نباید آنها را متعلق به زمانهای دورتر دانست. نکتهٔ مهمی که در این فلسفه از زمان زنون به بعد وجود داشته این است که جهان از ماده و عقل ساخته شده است و خود عقل و ماده دو جلوهٔ مختلف از حقیقت واحدی هستند. نه عقل بدون ماده وجود پیدا می‌کند و نه ماده بدون عقل. بعبارت دیگر خدا تنها نیرویی است که در همه جا نفوذ و سریان دارد، با وجود این، نیرو و قوه را نمیتوان از باقی جهان جدا کرد. بطور خلاصه باید گفت که مذهب رواقی کمتر از مذهب اپیکوروس جنبهٔ مادی نداشته، منتها جنبهٔ عقلی آن کمتر بوده است. اوج فلسفهٔ رواقی و افتخار ابدی آن در مورد امور اخلاقی است، خیر اساسی تقوی و فضیلت است و فضیلت یعنی اینکه آدمی مطابق با عقل یا طبیعت زیست کند. صاحب فضیلت بودن خیر منحصر به فرد و صاحب فضیلت نبودن شر منحصر به فرد است. هر چیز دیگر جز آن، از درویشی و بیماری و رنج و مرگ قابل‌اعتنا نیست. مرد خوبی که کسی نتواند تقوی و فضیلت را از وی بازستاند شکست‌ناپذیر است. چون چنین شخصی به خود رجوع کند و به این نکته متوجه شود که اغلب بدبختیها از تصور و اعتقاد است، همین اعتقاد سبب آن می‌شود که به خود متکی باشد و منفعل نشود و از درد و رنج آزاد بماند. این سکوت و سکون شبیه همان است که اپیکوروسیان (ابیقوریان) داشته‌اند، منتها جنبهٔ انفعالی آن کمتر و نیرومندی آن بیشتر است (یا در زمان رومیان چنین شده). تنها کافی نیست که شخص تحمل و بردباری نشان دهد بلکه شجاع نیز باید باشد. یکی از لوازم مذهب رواقی آن بود که مرد حکیم ناچار باید تحصیل معرفت کند، چه برای آنکه کسی بتواند بر وفق طبیعت زندگی کند، لازم است که جهان را بفهمد و بشناسد. ولی متأسفانه بیشتر رواقیان به علم و معرفت مختصری دربارهٔ طبیعت قناعت می‌کردند و فاقد حس کنجکاوی علمی بودند. فلسفهٔ رواقی دل را ترقی می‌داد ولی حدت ذهن و فکر را سبب نمی‌شد. رواقیان به مشیت[2] قائل بودند ولی چنان می‌پنداشتند که راههای مشیت را از طریق توسل به غیب[3] می‌توان پیدا کرد و این خود نمونهٔ برجسته‌ای از تناقضات موجود در آن فلسفه است که از فقدان دقت علمی و از تسلیم شدن به احساسات و عواطفی که بنابر سنن و تقالید به آنان رسیده بود، نتیجه شده است. کتاب «سیاست»[4] از آثار گمشدهٔ زنون است و بنا به گفتهٔ پلوتارک این کتاب را در جواب کتاب «جمهوریت» افلاطون نوشته بود. بنابراین باید گفت که رواقیان به سیاست توجه داشته‌اند و از این حیث بر پیروان اپیکوروس تفوق دارند، چه آنان با سکون و آرامش خود از سیاست دوری کردند. مرد رواقی چنان می‌پنداشت که وظیفهٔ وی آن است که در بلند کردن‌بار سیاست سهم خود را ادا کند، و همین مطلب است که معلوم می‌دارد چرا فلسفهٔ رواقی در قانونگزاری و اصول ادارهٔ امپراتوری روم موفقیت پیدا کرده است. اصلی‌ترین و عالی‌ترین جنبهٔ اخلاق و سیاست رواقی احساس اشتراک و همکاری است که نه تنها باید در مورد اهل میهن و کشورانجام شود، بلکه باید با تمام مردم جهان چنین باشد. در تحت تأثیر انقلاب شگفت‌انگیزی که با جهانگشایی اسکندر پیش آمده بود، این مردم توانستند از زیر بار یکی از نیرومندترین سنتهای یونان شانه تهی کنند و روح شهر مرکزی دوران هلنی را کنار بگذارند. رواقیان را باید از لحاظ تاریخ نخستین مردم معتقد به «جهان‌وطنی»[5] دانست. این عقیده وحدت نوع بشر یکی از منابع قانون رومی «حقوق اشخاص»[6] است که قاموس ملتها و قانون طبیعت بشمار می‌رود. (نقل به اختصار از تاریخ علم تألیف جرج سارتن ترجمهٔ احمد آرام). و رجوع بدان کتاب صص ۶۴۶ - ۶۵۳ و رواقیون و رواقیین و اهل اسطوانه ذیل مادهٔ اسطوانه شود.

رواقید. [رَ] (ع اِ) جِ راقود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به راقود شود.

رواقیون. [رِ قی یو] (اِخ) جِ رواقی. رواقیین. رواقیان. اهل اسطوانه. رجوع به رواقیان و رواقیین و اهل اسطوانه ذیل مادهٔ اسطوانه شود.

رواقیین. [رِ قی یی] (اِخ) جِ رواقی. رواقیان. رواقیون. اهل اسطوانه. رجوع به رواقیان و رواقیون و اهل اسطوانه ذیل مادهٔ اسطوانه شود.

رواک. [رِ] (ص) خالص. صاف. پالوده‌شده. (از اشتینگاس).

رواکب. [رَ کِ] (ع اِ) رواکب‌الشحم؛ پاره‌های پیه برهم‌نشسته در مقدم کوهان و آنکه در مؤخر کوهان باشد آن را روادف گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رواکد. [رَ کِ] (ع ص، اِ) جِ راکد و راکدة. (از معجم متن اللغة). جِ راکد. (ناظم الاطباء). رجوع به راکد و راکدة شود: و من آیاته الجوار فی البحر کالاعلام. ان یشأ یسکن الریح فیظللن رواکد علی ظهره. (قرآن ۳۲/۴۲ و ۳۳).

رواکردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) برآوردن خواهش کسی. اسعاف. اجابت کردن. اِنجاز. تَنَجُّز. مقضی کردن. استجابت کردن. رجوع به روا داشتن و روا شود:

سه حاجت روا کن مرا هم کنون
بدان تا نیایم ز دینت برون.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دنیا بمهر حاجت من می روا کند
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم.
ناصرخسرو.

پانصد حاجت وی را روا کنم. (قصص الانبیاء ص۶۹). حق‌تعالی ما را توانگر گردانید و گناه ما را ببخشید و حاجت ما را روا کرد. (قصص الانبیاء ص۸۴). و اگر حاجتمندی درآمد حاجتش را روا کنی. (قصص الانبیاء ص۱۸۷).

گویدهمی جلالت کعبه‌ست قصر شاه
هر حاجتم که باشد در وی روا کنم.
مسعودسعد.

ز بس دعا که زمانه بکرد کرد آخر
خدای عز و جل حاجت زمانه روا.
مسعودسعد.

هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
هر حاجتی که افتد رایت کند روا.
مسعودسعد.

و از بعد آن امیر اسماعیل ایشان را نیکو داشتی و حاجتهای ایشان را روا کردی. (تاریخ بخارا).

مراد بی‌مرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن. نظامی.

گنهکاران عالم را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها رواکرد. نظامی.

گرمی‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند. حافظ.

||رواج دادن. ترویج. رایج کردن:

که آنجا کند زند و استا روا
کند موبدان را بدان بر گوا. دقیقی.

||اجازت دادن. تجویز کردن. جایز شمردن. مجاز و مجری ساختن. تصویب کردن. روا داشتن. روا دیدن. نافذ و جاری ساختن. رجوع به روا داشتن و روا دیدن و روا شود: پس خالد مهتران یمامه را گرد کرد و گفت خلیفه و پیغمبر این صلح از شما نمی‌پسندد. ایشان ده تن سوی ابوبکر شدند... پس ابوبکر

1 - Palingenesia.
2 - Pronoia. 3 - Manteia.
4 - Politeia.
5 - Cosmopolitanism.
6 - Jusgentium.

آن صلح روا کرد. (تاریخ بلعمی).
بفریفت مر مرا به جوانی جهان پیر
پیران روا کنند بلی مکر با جوان.
ناصرخسرو.
چون نگویش که تا چند کنی بر من
تو روا زرق و ستمکاری و غداری.
ناصرخسرو.
ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب.
ناصرخسرو.

رواگ. [رَ] (اِ) ایوانی که پیشگاه آن باز و گشاده باشد. (ناظم الاطباء). تالاری که پیشگاه آن باز باشد. (اشتینگاس).

رواگردانیدن. [رَ گَ دَ] (مص مرکب) روا کردن. رجوع به روا کردن شود.

رواگشتن. [رَ گَ تَ] (مص مرکب) برآمدن. مقضی شدن. نُجْح. نَجاح. روا شدن. رجوع به روا شدن شود.
– روا گشتن تمنا و حاجت؛ کنایه از برآمدن تمنا و حاجت. (از آنندراج):
زآن روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی. نظامی.
چون تمنای تو واله زآن نمی‌گردد روا
عرض میکن پیش او هر دم تمنای دگر.
درویش واله هروی (از آنندراج).
||رواج یافتن. رونق پیدا کردن.
– رواگشتن متاع و بازار؛ کنایه از رواج یافتن متاع و بازار. (از آنندراج):
نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران
متاعم چون رواگردید از سرمایه کم کردم.
مخلص کاشی (از آنندراج).
||حلال شدن. مباح شدن. رجوع به روا شدن شود:
گر روا گشت بر اوباش جهان رزق[1] جهان
تو چو اوباش مرو بر اثر رزق[2] و رواش.
ناصرخسرو.

رؤال. [رُ آ] (ع اِ) آب دهن اسب یا کف دهن آن. (منتهی الارب). آب دهن چهارپایان. (از اقرب الموارد). رُوال. راؤول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رُوال و راؤول شود.

روال. [رَ] (اِ) در این اواخر بوسیلهٔ نویسندگان و منشیان ساخته شده است و از آن معنی ترتیب و سبک و اسلوب و روش اراده کنند. (یادداشت مؤلف).

روال. [رُ] (ع اِ) آب دهن ستور. (منتهی الارب). آب دهن، و ابن سیده گوید آب دهن چهارپایان. (از اقرب الموارد). راؤول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به راؤول شود.
– روال رائل؛ مبالغه است. (اقرب الموارد).

روال. [ ] (اِخ) پسر راسل و او پسر آیند و او پسر قفند از ملوک هندوستان بود که در زمان اسکندر میزیست و از اسکندر صلح خواست. رجوع به مجمل التواریخ و القصص صص ۱۱۹ - ۱۲۴ شود.

رؤام. [رُ آ] (ع اِ) لعاب دهن. (منتهی الارب). لعاب. (اقرب الموارد).

روامس. [رَ مِ] (ع ص، اِ) بادها که راه و پی را ناپدید کند. (منتهی الارب) (آنندراج). بادهایی که آثار را بپوشاند. (از اقرب الموارد). رامِسات. (منتهی الارب). ج رامِسة، و آن بادهایی را گویند که آثار را بپوشاند و یا خاک شهری را به شهری دیگر که بین آنها چند روز راه فاصله باشد ببرد. (از معجم متن اللغة). ||مرغ که به شب پرد یا هر جانور که بوقت شب بیرون آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رامِس، مرغ و هر جانوری که به شب بیرون آید. (از معجم متن اللغة).

روامهران. [رَ م] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۶۷هزارگزی شمال باختری رفسنجان در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. جلگه و سردسیر و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پسته و پنبه و شغل مردم زراعت و گلیم‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روان. [رَ] (نف)[3] رونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). پویان. (ناظم الاطباء). آنچه یا آنکه راه رود:
یکی زنده‌پیلی چو کوهی روان
به زیر اندر آورده بد پهلوان. فردوسی.
پس من کنون تا پل نهروان
بیاورد لشکر چو کوه روان. فردوسی.
شد از بیم همچون تن بیروان
به سر بر پراکنده ریگ روان. فردوسی.
برانگیخت اسب و بیامد دمان
تو گفتی مگر گشت کوهی روان. فردوسی.
چو دیدم رفتن آن بیمرا کان
بدان کشتی روان زیر حبایل. منوچهری.
به چونین بیابان و ریگ روان
سپه برد و برداشت ره پهلوان. اسدی.
هرچ او برود هرگزی نباشد
او هرگزی و باقی و روان است. ناصرخسرو.
خفته و نشسته جمله روانند باشتاب
هرگز شنوده کس به جهان خفتهٔ روان.
ناصرخسرو.
خنگ تو روان چو کشتی نوح
اندر طوفان روان ببینم. خاقانی.
چو ره یابی به اقصای مداین
روان بینی خزاین بر خزاین. نظامی.
ز هر ناحیت کاروانها روان
به دیدار آن صورت بیروان.
سعدی (بوستان).
هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان. (گلستان)
– تخت روان؛ خوابگاهی مر مسافر را که وی را بر دو اسب و یا بر دو استر بار کرده روان سازند. (ناظم الاطباء).
– چرخ روان؛ چرخ متحرک. سپهر رونده. ضد ساکن. چرخ گردنده. چرخ دوار. چرخ گردان:
چنین است آیین چرخ روان
تواناست او گر تویی ناتوان. فردوسی.
چنین بود تا بود چرخ روان
به اندیشه رنجه چه داری روان. فردوسی.
– سپهر روان؛ چرخ روان. رجوع به ترکیب پیشین شود:
سراسیمه گشتند ایرانیان
چو دیدند دور سپهر روان. فردوسی.
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد
سپهر روان پیش تو بنده باد. فردوسی.
به فرجام روز تو هم بگذرد
سپهر روانت به پی بسپرد. فردوسی.
– سرو روان؛ سرو رونده. مشبه‌به قامت معشوق است. (از فرهنگ نظام ذیل سرو):
به قد و به بالا چو سرو روان
ز دیدار دو دیده بد ناتوان. فردوسی.
پیام آوریدی سوی پهلوان
هم از پهلوان سوی سرو روان. فردوسی.
به دست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین‌دل سیمین‌میان را. نظامی.
که‌ای سرو روان ماه جهانتاب
گدازان تنت چونان برف در آب. نظامی.
فرودآمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد. نظامی.
ساعتی کز درم آن سرو روان بازآید
راست گویی به تن مرده روان بازآید.
سعدی.
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود.
سعدی.
به تماشای درخت و چمنش حاجت نیست
هرکه در خانه چو تو سرو روانی دارد.
سعدی.
دل ز سرو روان او زنده‌ست
هر کسی زنده از روان باشد. کمال خجندی.
– گنج روان؛ کنایه از گنج قارون است زیرا که پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت می‌کند. (از آنندراج ذیل گنج روان):

---
۱ - ن‌ل: زرق. ۲ - ن‌ل: زرق.
۳ - از: رو (رفتن) + ان (پسوند فاعلی) و بمعنی حال به کار رود. استی rawain (به جریان افتادن)، اشکاشمی rawan (متحرک، رونده). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تو گفتی مفلسی گنج روان یافت
و یا مرده دگرباره روان یافت.
(ویس و رامین).
خشنودم از خدای بدین نیستی که هست
از صد هزار گنج روان کنج فقر به. خاقانی.
تا بدست آورده‌اند از جام می صبح و شفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند.
خاقانی.
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.
حافظ.
||جاری. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). سائل. سیال:
دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم. شهید.
قی اوفتد آن را که سر و روی تو بیند
زآن خلم و از آن بفج روان بر سر و رویت.
شهید.
دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخم
رخم ز رفتن فرکن به‌جملگی فرکند.
خسروانی.
و او را آبهای روان است و کاریزها. (حدود العالم). مرعش، جذب، دو شهرک است خرم و آبادان و خرد با کشت بسیار و آبهای روان. (حدود العالم). و اندر وی [در ناحیت خلخ] آبهای روان است. (حدود العالم).
ندید از درخت اندر او آفتاب
بهر جای جوی روان چون گلاب. فردوسی.
سبک یک به دیگر برآویختند
چو رود روان خون همی ریختند. فردوسی.
خرامان بشد سوی آب روان
چو جان‌رفته‌ای کو بیابد روان. فردوسی.
می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم.
فرخی.
به طمع جاه به نزدیک او نهادم روی
چنانکه روی به آب روان نهد عطشان.
فرخی.
چو شد به دریا آب روان و کرد قرار
تباه و بیمزه و تلخ گردد و بی‌بر. عنصری.
اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما.
منوچهری.
در شهری مقام مکنید که در او... آبی روان نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶). آب روان از ما دور ماند و افتادیم به آب چاهها. (تاریخ بیهقی).
کشت خرد را به باغ دین حق اندر
تازه کنم کز سخن چو آب روانم.
ناصرخسرو.
آن بی تن و جان چیست کو روان است
که شنید روانی که بی‌روان است.
ناصرخسرو.
و این سبا شهری بود خرم آب روان و درختان بسیار و شهری پرنعمت... بود. (قصص الانبیاء ص ۱۸۸). هر وقت آواز برآوردی و تورية خواندی آب روان بایستادی. (قصص الانبیاء ص۱۴۹). و هواء آن [کلار] سردسیر است بغایت و آبها روان است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و هیچ میوه نباشد و آب روان و چشمه باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). آب آن هم آب روان باشد و هم آب کاریز. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و درختان میوه و نهال و آبهای روان در عمارت و باغها او آورد. (نوروزنامه).
گر نیل روان شکافت موسی
او دریای دمان شکافد. خاقانی.
تا زآتش غم روان بسوزد
آن طلق روان ناب درده. خاقانی.
خون گریم و از دو هندوی چشم
رومی بچگان روان ببینم. خاقانی.
درخت و گل و سبزه و آب روان
عمارتگهی درخور خسروان. نظامی.
زآب روان گرد برانگیختند
جوهر تو زآن عَرَض آمیختند. نظامی.
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد.
حافظ.
نه اشک روان نه رخ زردی
الله الله تو چه بیدردی. بهائی.
– ناروان؛ غیرجاری. آنچه جاری نباشد. خشک: و آهی چنان... برکشد که از آن هر دیده گریان و هر اشک ناروان روان گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۴۴).
||مجازاً بمعنی شل و پرآب، مثل شوربای روان. (فرهنگ نظام). مایع. آبکی: پس آفریدگار تشنگی برگماشته است تا مردم را پس از طعام به آب خوردن حاجت افتد و آن آب اندر معده با طعام بیامیزد تا طعام بدان آب کیلوس گردد و روان شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||رایج. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). نافق. (از دهار):
جلالت را فزون‌تر زین چه روز است
سعادت را روان‌تر زین چه کار است.
مسعودسعد.
حکم او هم روان بود در شور
سیم بد هم روان بود بر کور. سنائی.
بی جلوهٔ سکهٔ قبولت
یک نقد هنر روان مینام. خاقانی.
کهتر ز دکان شعر برخاست
چون بازاری روان ندیدست.
خاقانی.
– نقد روان؛ پول رایج. (ناظم الاطباء):
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست.
حافظ.
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که‌نیست نقد روان[1] را بر تو مقداری. حافظ.
||نافذ. ماضی. مطاع. مجری:
قدرتش بر خشم سخت خویش می‌بینم روان
مرد باید کو به خشم سخت خود قادر شود.
منوچهری.
چون یعقوب اندرگذشت عمرو و علی هر دو برادر حاضر بودند، عهد علی و فرمان او روان‌تر بود بر سپاه. (تاریخ سیستان).
نهانی نیست از بندش نهان‌تر
نه چیزی از قضای او روان‌تر.
(ویس و رامین).
گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۲). و به مشرق و مغرب سخن من روان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۲). خواجه خلیفت ماست... مثال و اشارت وی روان است. (تاریخ بیهقی).
تن جفت نهان است و بفرمانت روان است
تأثیر چنین باشد فرمان روان را.
ناصرخسرو.
فرمان روان جان روان زیت فرستاد
تا بر درش آری بخرد جان و روان را.
ناصرخسرو.
امر تو باد بر زمانه روان
عمر تو باد با ابد مقرون. ابوالفرج رونی.
شاه را حکم چون روان باشد
عالم از عدل او جنان باشد. سنائی.
فرمان تو بر بنده روان است و روان باد
بر خلق همه روی زمین تا گه محشر.
سوزنی.
بهرچه گویی قول تو در زمانه روان
بهرچه خواهی حکم تو در زمانه روا. انوری.
به امر تو که روان باد روز و شب بروند
ز چین گهی سوی روم و ز روم گه سوی چین.
جوینی.
در این نکته‌ای هست گر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی. سعدی.
گراز رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم
روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد.
سعدی.
دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان روان بود که برآید روان او. سعدی.
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی و حکم تو روان است.
سلمان ساوجی.
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک

۱ – به معنی روح هم ایهام دارد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی.
حافظ.
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری. حافظ.
||سائر و باقی. چنانکه نام و سخن و ذکر جمیل:
همه جنگ و پرخاش بدکام اوی
که هرگز مبادا روان نام اوی. فردوسی.
این تازه سخن که کردم ابداع
در روی زمین روان بینم. خاقانی.
نامت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعدالمشرقین. سعدی.
||(ق) فی‌الحال. زود. (برهان). جلد. تیز. چالاک. (ناظم الاطباء). سریع. تند. فرز. سبک. چابک:
روان رفت با دختر نامدار
سوی باغ ایوان گوهرنگار. فردوسی.
بر نام تو در میان خشکی
کشتی روان روان برانم. عطار.
از نام تو کشتیی بسازم
و آن کشتی را روان برانم. عطار.
ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان. مولوی.
نبینی که چون کارد بر سر رود
قلم را زبانش رواتر رود. سعدی (بوستان).
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم. حافظ.
رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد
چون ناله‌ام شنید روان در فرازکرد. ؟
— بروان؛ بتندی. بچالاکی. بسرعت: فوراً ابویحیی را رسید آنکه روان او بروان برگیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— روان آمدن؛ تند و سریع آمدن. به چابکی و چالاکی آمدن:
دگر گفت کو از ره هفتخوان
سوی رزم ارجاسب آمد روان. فردوسی.
||(نف) سلس. منسجم. شعر یا غزل یا سخنی که خالی از تعقید و تکلف باشد:
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس.
حافظ.
— طبع روان؛ طبعی که بی تکلف و تصنع به سرودن شعر توانا باشد:
کنون رزم ارجاسب را نو کنیم
به طبع روان باغ بی‌خو کنیم. فردوسی.
کنون زآن فزونم بهر فضل و علم
که طبعم روان است و خاطر منیر.
ناصرخسرو.
نخواستم دگر این بار عشق پیمودن
ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان.
سعدی.
||از حفظ و از بر مانند درس. (ناظم الاطباء).
نیک آموخته. رجوع به روان شدن و روان کردن شود.

روان. [رَ / رُ] (اِ)[1] جان. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روح. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
جان را سه گفت هر کس و زی من یکی است جان
ور جان گسست باز چه بر برنهد روان
جان و روان یکی است به نزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.
ابوشکور (از فرهنگ اسدی).
کردم روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بوند و گاوان.
دقیقی.
لبش مرده را بازدادی روان
ز دیدار او پیر گشتی جوان. فردوسی.
یکی جویبار است و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان. فردوسی.
یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان. فرخی.
گفتم خدنگ او چه ستاند به روز رزم
گفت از مبارزان سپاه عدو روان. فرخی.
نکو رای و تدبیر او مملکت را
به کار است چون هر تنی را روان. فرخی.
اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه‌جان گشتم
به من شادی کند شادی که شادی را روان گشتم.
فرخی.
ز من مستان به بیمهری رواتم
که چون تو مردمم چون تو جوانم.
(ویس و رامین).
تو گفتی مفلسی گنج روان یافت
و یا مرده دگرباره روان یافت.
(ویس و رامین).
شها شهریارا حقیقت شمر
که گر مملکت را روان باشدی.
؟ (از کلیله و دمنه).
سلطان کرم مظفرالدین
در جسم ظفر روان دولت. خاقانی.
با چار لب دو شاهد از می
سه‌یک بخور و روان برافروز. خاقانی.
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش
چون غذی ملائکه باد ثنای ایزدی. خاقانی.
آن آب منجمد که سنان است نام او
روزی که بگسلد ز تن پردلان روان.
ظهیر فاریابی.
چو هرمز دید کآن فرزند مقبل
مداوای روان و میوهٔ دل. نظامی.
احیای روان مردگان را
بویت نفس مسیح مریم. سعدی.
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را.
سعدی.
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن. (بوستان).
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید. (گلستان).
و رجوع به روح شود.
— باروان؛ باروح. زنده:
زن و کودک خرد و پیر و جوان
نمانم که ماند تنی باروان. فردوسی.
— بیروان؛ بیروح. بیجان. مرده:
شد از بیم همچون تن بیروان
به سر بر پراکند ریگ روان. فردوسی.
سپردی به من دختر اردوان
که تا بازخواهی تنش بیروان. فردوسی.
ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بیروان. (بوستان).
||گویند مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی. (برهان قاطع)[2] (ناظم الاطباء). روح انسانی که نفس ناطقه است در پهلوی رُبان و در اوستا اروان بوده از ریشهٔ اُرو بمعنی وسیع و بزرگ، چه وجود و افعال روح بزرگتر و وسیعتر از جسم است. همان ریشهٔ اُرو در سنسکریت هم به همان معنی اوستا هست. پس تلفظ روان باید با ضم اول باشد که در پهلوی و اوستا و سنسکریت چنان است و با فتح اول غلط مشهور است که اشتباه به روان بمعنی رونده شده است، و جان اعم از روان است که به روح حیوانی هم اطلاق می‌شود مثلاً اسب جان دارد نه روان. (از فرهنگ نظام). بعقیدهٔ قدما جسم نیست بلکه قوتی است که بکمال و لطافت خرد مدد کند و جنبانندهٔ جان و تن است و محل سخن و منبع علم و خرد، و فنا نپذیرد، بر خلاف جان که جسمی است لطیف در بند فنا. (یادداشت مؤلف):
از جان و روان خویش رنگت کردم
ما را ز لبان خویش رنگی نکنی.
کیاحسینی قزوینی (از فرهنگ اسدی).
بدین آلت رای و جان و روان
ستود آفریننده را کی توان. فردوسی.
سپردم ترا هوش و جان و روان
چنین نامبردار پور جوان. فردوسی.
سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک. فردوسی.
مر مرا از دل خویش ای شه نومید مکن

---

۱ - پهلوی ruvān (روح)، اوستا urvan. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - روان در مورد حیوان و جان در مورد انسان نیز بکار رفته:
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید. (گلستان).
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش بینم و تسلیم وی کنم.
حافظ (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

که‌فدای دل تو باد مرا جان و روان. فرخی.
چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان
فروخته‌ست زمانه بدولت سلطان. عنصری.
گویندکه حیوان را جان باید در دل
آن را ستخوانی دل و جان است و روان است.
منوچهری.
بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
که‌رامینم گزین دو جهان است
تنم را جان و جانم را روان است.
(ویس و رامین).
نگارا بی تو قدری نیست جان را
چو جان را نیست چون باشد روان را.
(ویس و رامین).
و اگر حرمت روان پدرم نبود تو را مالشی سخت تمام رسیدی. (تاریخ بیهقی).
تن و جان و عقل و روان آفرید
زمین و اختر و آسمان آفرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مکن یاوه نام و نشان مرا
بپرهیز جان و روان مرا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دگرباره امروز از این بدنشان
مرا تیره شد جان و بخت و روان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مر جان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین. ناصرخسرو.
جانهای بندگان همه پیوند جان تست
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت.
مسعودسعد.
خداوندا سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنانک از وی به رشک آید روان بوعلی سینا.
سنائی.
تعاقب هر دو [شب و روز] بر فانی گردانیدن جان و روان... مصروف است. (کلیله و دمنه).
روان صاحب‌الاعراف موقوف است تا محشر
میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید.
خاقانی.
روان حاتم طائی و جان معن یمن
زکات‌خواه سخای مدام او زیبد. خاقانی.
ابویحیی را رسید آنکه روان او را بروان برگیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۴۶).
بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم. سعدی (بوستان).
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی و حکم تو روان است.
سلمان ساوجی.
و رجوع به روح شود.
— بدروان؛ تیره‌روان. سیه‌اندرون. سیه‌دل. تیره‌دل. رجوع به تیره‌روان شود:
بدشنام بگشاد خاقان زبان
بدو گفت کای بدتن بدروان. فردوسی.
— تازه شدن روان؛ شاد و خرم شدن روان. انبساط و مسرت درون پیدا کردن:
خروشیدن رخشم آمد به گوش
روان و دلم تازه شد زآن خروش. فردوسی.
— تیره‌روان؛ بدروان. سیه‌اندرون. سیه‌دل. تیره‌دل. قسی‌القلب:
بدو گفت جاماسب کای پهلوان
پدرت آن جهاندار تیره‌روان. فردوسی.
چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان. سعدی.
و رجوع به بدروان شود.
— خسته‌روان؛ شکسته‌دل. پژمرده‌خاطر. اندوهگین و افسرده‌درون. رنجیده و آزرده‌خاطر:
به بیغوله‌ای شد فرود از مهان
پر از درد بنشست خسته‌روان. فردوسی.
— خلیده‌روان؛ خسته‌روان. آزرده‌خاطر. رنجیده‌دل. شکسته‌دل و پریشان. رجوع به خسته‌روان شود:
زواره بیامد خلیده‌روان
که‌امروز چون گشت بر پهلوان. فردوسی.
به پیروزگر بر تو ای پهلوان
که‌از من نباشی خلیده‌روان. فردوسی.
— روان‌فرسا؛ فرسایندهٔ روان. جانفرسا. روانکاه. رجوع به روانکاه شود.
— روان‌کاسته؛ پژمرده‌روان. افسرده‌خاطر:
ز مرگ آن نباشد روان‌کاسته
که‌با ایزدش کار پیراسته. فردوسی.
— روشن‌روان؛ پاک‌روان. صافی‌ضمیر. روشن‌دل:
که‌همواره کارم بخوبی روان
همی داشت آن مرد روشن‌روان. فردوسی.
— شادروان؛ آمرزیده‌روان. مرحوم. رجوع به شادروان شود.
— نوشین‌روان. رجوع به انوشیروان و نوشروان شود.
||نفس: و مردم را از گرد آمدن سه چیز آفرید، یکی تن که او را به تازی بدن و جسد خوانند و دیگری جان که او را روح خوانند و سیوم روان که او را نفس خوانند. (رسالهٔ نبض ابوعلی سینا). ||محل جان. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). محل جان که دل باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). موضع جان. (اوبهی).

روان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۱۵هزارگزی جنوب غربی قصبهٔ بهار و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه. کوهستانی است و آب و هوایی سرد دارد. دارای ۵۶۶ تن سکنه است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصولش غلات و حبوب و لبنیات و میوه و صیفی، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است و زنان به قالی‌بافی اشتغال دارند. در فصول خشک و بی‌بارندگی راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روان. [رَ] (اِخ) نام شهر ایروان. (ناظم الاطباء). روان[1] از شهرهای مهم قفقاز و مرکز ایالت روان است. در ۲۳۰هزارگزی جنوب تفلیس و در کنار رود زنگه از شعبات رود ارس قرار دارد. رجوع به ایروان و قاموس الاعلام ترکی شود.

روان. [رُ] (اِخ)[2] شهری است مرکز ایالت لوار از فرانسه در محل تلاقی رود لوار و رنزون. سکنهٔ آن ۴۶۵۰۰ تن است. محصول آن پارچه‌های پنبه‌ای و پشمی و جوراب و پارچه و لباس و کاغذ و مصنوعات مکانیکی است و دباغخانه و کارخانهٔ ذوب آهن و رنگرزی نیز دارد.

روان‌آسای. [رَ] (نف مرکب) آسایندهٔ روان. آسایش‌دهندهٔ روح. دلگشا. روح‌انگیز: مقامی دلگشای روان‌آسای چون بهشت. (گلستان).

روان‌آمرز. [رَ مُ] (نف مرکب) آمرزندهٔ روان. رحیم. غفور. غفار. رحمان:
بیامرزش روان‌آمرزی آخر
خدای رایگان‌آمرزی آخر. نظامی.
||(نمف مرکب) روان‌آمرزیده. مرحوم. مغفور. شادروان.

روان‌آورد. [رَ وَ] (ص مرکب) حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل را گویند. (برهان قاطع). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

روانامه. [رَ مَ / م] (اِ مرکب)[3] فرمانی که رئیس کشوری به کنسولهای بیگانه میدهد و آنها را برای انجام مأموریت خود مجاز مینماید. (از لغات فرهنگستان).

روانان. [رَ] (اِ) ج روان است که نفوس باشد، چه روان به معنی نفس است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به روان شود.

روان افشاندن. [رَ اَ دَ] (مص مرکب) جان افشاندن. فدا کردن روان. جانفشانی کردن:
گرمرا دشمن ز من دادی خلاص
بر سر دشمن روان افشاندمی. خاقانی.
حرمت می را که می گشنیز دیگ عیشهاست
بر سر گشنیزهٔ حصرم روان افشانده‌اند.
خاقانی.

1 - Ervan.' 2 - Roanne.
3 - Exequatur.

روان‌بخش. [رَ وا بَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه روح ببخشد. جان‌بخش. روح‌بخش. صفتی از صفات آفریدگار:
بهر کار کو ساخت داننده اوست
روان‌بخش و روزی‌رساننده اوست. اسدی.
ادریس قضایش و عیسی روان‌بخش
داده لقبش در دو هنر واضع القاب. خاقانی.
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش.
حافظ.
||(اِخ) نام فرشته‌ای است که علم و دانش با اوست و به عربی او را روح‌القدس خوانند. (برهان قاطع) (از آنندراج): و هو الاب القریب من عظماء رؤساء الملکوت القاهرة، «روان‌بخش» روح‌القدس، واهب العلم و التأیید، معطی الحیاة و الفضیلة. (حکمة الاشراق شهاب‌الدین سهروردی چ هانری کربین ص۲۰۱).

روان‌بخشی. [رَ وا بَ] (حامص مرکب) جان‌بخشی. روح‌بخشی:
از روان‌بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست.
حافظ.
و رجوع به روان‌بخش شود.

روان بخشیدن. [رَ بَ دَ] (مص مرکب) جان بخشیدن. روح دادن. زنده کردن. احیاء. رجوع به روان‌بخش و روان‌بخشی شود.

روان‌بد. [رَ وا بُ] (اِ مرکب) نفس کل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نفس کل که روان فلک نهم باشد و آن را روابد نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ دساتیر ص۲۴۷) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

روان برفشاندن. [رَ بَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) جان فشاندن. رجوع به روان افشاندن شود:
همی برفشانم به خیره روان
خمیده روانم چو خم کمان. فردوسی.

روان بستن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) دل بستن. تعلق خاطر پیدا کردن. علاقه و دلبستگی بهم رساندن:
چرا باید این گنج و این آز و رنج
روان بستن اندر سرای سپنج. فردوسی.

روان‌پزشک. [رَ وا پ زِ] (ص مرکب، اِ مرکب) در تداول امروز، آنکه شغل وی روان‌پزشکی باشد. کسی که در روان‌پزشکی ماهر باشد. کسی که در روان‌پزشکی متخصص و صاحب‌نظر باشد. رجوع به روان‌پزشکی شود.

روان‌پزشکی. [رَ وا پ زِ] (حامص مرکب)[1] شعبه‌ای است از فن طبابت که از وجوه و جنبه‌های مختلف روحی تندرستی و بیماری انسان بحث میکند و اساس آن مطالعهٔ عوامل و نیروهای جسمی و روانی است که در پیشرفت تندرستی و یا ایجاد بیماری مؤثر می‌باشد. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روان‌خواه. [رَ خوا / خا] (نف مرکب) گدایان دریوزه را گویند. (لغت فرس اسدی). اهل دریوزه. گدا. گدایی‌کننده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی ترکیبی خواهنده و بهر طرف روان است از روان بمعنی رونده. (فرهنگ نظام). گدای دوره گرد:
پدر گفت یکی روان‌خواه بود
به کویی فروشد چنان کم شنود
همی دربدر خشک نان بازجست
مر او را همان پیشه بود از نخست.
ابوشکور (از لغت فرس).
در آن کوی پیری روان‌خواه بود
که‌دستش ز هر کام کوتاه بود.
آغاجی بخارایی.
گرلطف خدا رسد شود شاه
آنکو پدرش بود روان‌خواه. لطیفی.

رواندااوروندی. (اِخ)[2] سرزمینی است در افریقای مرکزی واقع در شرق کنگوی بلژیک و حکومت آن از طرف سازمان ملل متحد بوسیلهٔ دولت بلژیک اداره میشود. شهر مرکزی آن اوسومبورا است. از محصولاتش پنبه و از معادن آن طلا و آهن و میکا و سرب قابل‌ذکر است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و اعلام المنجد شود.

روان داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) روانه داشتن. فرستادن. ارسال کردن. روانه کردن: پس بنده بر سبیل فال این ناتمامی روان داشت امید زیارت دولت را... . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نافذ کردن. مجری کردن. انفاذ. تنفیذ:
جورت که روان دارد بر عقل و دلم فرمان
بر تا نبرد جانم هرچند روا داری.
فتوحی مروزی.
و رجوع به روان شود.
— روان داشتن حکم؛ نافذ داشتن آن. (آنندراج):
بخواه جان و دل بنده و روان بستان
که‌حکم بر سر آزادگان روان داری.
حافظ (از آنندراج).
— روان داشتن کار؛ روبراه کردن آن. انجام دادن و تمام کردن آن:
که‌همواره کارم به خوبی روان
همی داشت آن مرد روشن‌روان. فردوسی.
||جاری ساختن:
تا روانم هست تامت بر زبان دارم روان
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر.
سعدی.
||حفظ کردن. از بر کردن. نیک آموختن. روان کردن.
— روان داشتن سبق و درس و ابجد و خط و سواد؛ کنایه است از از بر داشتن سبق و درس و... . (از آنندراج). رجوع به روان کردن و روان ساختن شود:
سکوت مایهٔ علم است زآن سبب لب جوی
خموش مانده خط موج را روان دارد.
شفائی (از آنندراج).

رواندن. [رَ دَ] (مص) راه بردن. به راه رفتن واداشتن. روانیدن: آن خدای که قادر است که ایشان را بر پاها براند قادر است که در قیامت برو برد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به روانیدن شود.

رواندوز. [رَ] (اِخ) از بلاد کردنشین عراق است. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۲۰). مرکز فرهنگی و علمی قوم کرد در ولایت موصل عراق است. (از اعلام المنجد).

روان ریگ. [رَ] (اِ مرکب) ریگ روان. ریگ رونده:
نه بر شخ و ریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا. فردوسی.
به رومی سپاهش نشاید شکست
تیابد روان ریگ بر کوه دست. فردوسی.
و رجوع به ریگ روان شود.

روان زردویی. [رَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۵هزارگزی غرب پاوه بین تین و دودان. کوهستانی است و آب و هوایی سرد دارد. دارای ۷۶۱ تن سکنه است که مذهب تسنن دارند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و توتون و گردو و توت و لبنیات، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روان ساختن. [رَ تَ] (مص مرکب) روان کردن. روانه کردن. رجوع به روان کردن شود.
— روان ساختن کاری؛ روبراه کردن آن کار. انجام دادن آن کار:
بدین رای گشتند یکسر گوان
که‌این کار را زال سازد روان. فردوسی.

روان‌سالار. [رَ] (اِ مرکب) نفس کل و روان‌بد، چه سالار و بد هر دو به معنی بزرگ و صاحب است. (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

روانستان. [رَ نِ] (اِ مرکب) جای بسیاری روان یعنی افلاک سبعه. (آنندراج) (انجمن آرا). محل و مقام ارواح. ||آسمان. (ناظم

1 - Psychiatry.
2 - Ruanda-Urundi.

الاطباء).

روانسر. [رَ سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش روانسر از شهرستان سنندج است که در ۷۶هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۶۴هزارگزی جنوب شرقی پاوه در کنار راه شوسهٔ کرمانشاه به پاوه و دماغهٔ جنوب شرقی کوه شاهو واقع شده است. دارای آب و هوایی سرد است ولی به علت وجود چشمه‌های زیاد و باتلاق و لجنزارها در تابستان پشهٔ بسیار دارد. طول جغرافیایی آن ۴۶ درجه و ۴۰ دقیقه و عرض آن ۳۴ درجه و ۴۲ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۳۶ متر است. دارای ۵۰۰ تن سکنه است که جمعی زارع و کاسب و گروهی از کارمندان دولت هستند. درمانگاهی در این قصبه دایر شده است که همیشه آمادهٔ پذیرایی از بیماران است. ادارات بخشداری، نمایندگی دارایی، آمار، پاسگاه، گارد مسلح گمرکی و ژاندارمری در این قصبه دایر است و دارای یک باب دبستان و ۸ باب دکان است. سرچشمهٔ رودخانهٔ قرهسو در این قصبه واقع است و دارای آبی فراوان و شیرین است. محصول عمده‌اش غلات و میوه و برنج و لبنیات و صیفی است و همه‌روزه بین این قصبه و کرمانشاه اتومبیل رفت و آمد می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روانسر. [رَ سَ] (اِخ) از بخشهای شهرستان سنندج است. مشخصات جغرافیایی آن بدین شرح است: از طرف شمال و مشرق به بخش کامیاران شهرستان سنندج، از طرف جنوب به بخش سنجابی، از جنوب شرقی به دهستان خالصهٔ بخش مرکزی کرمانشاه و از مغرب به دهستان ولدبیگی از بخش ثلاث و از شمال غربی به دهستان جوانرود از بخش پاوه محدود است. بطور کلی آب و هوایی سرد دارد منتها قسمتهای کوهستانی سردتر و کنار رودخانهٔ قرهسو سرد معتدل است. سرچشمهٔ اصلی رودخانهٔ قرهسو در این بخش است و در قصبهٔ روانسر و دماغهٔ جنوب شرقی کوه شاهو چندین چشمه جاری است و بتدریج از کف رودخانه زه‌آب بدان افزوده میشود و بطرف کرمانشاه جاری میگردد ولی منبع اصلی رودخانه درههای جنوب شرقی کوه شاهو مراتع خراجیان و زرینه است که در بهار و زمستان آب فراوانی از آن جاری است منتها در تابستان این رودخانه خشک میشود، و آبادی روانسر در کنار این رودخانه واقع شده است. در سال ۱۳۱۸ هـ.ش.برای اینکه از آب این رودخانهٔ استفادهٔ بیشتری بشود سدی به طول ۲۰ متر در یک‌هزارگزی پایین آبادی احداث شد و دو جوی بزرگ از آن منشعب گردید و مورد استفادهٔ ده آبادی قرار گرفت. از ارتفاعات مهم این ناحیه، کوه مرتفع شاهو است که در مشرق بخش پاوه در جهت شمال باختری به جنوب خاوری کشیده شده است و تا حدود درهٔ میان دربند و طاق بستان و بیستون ادامه دارد و در روانسر بوسیلهٔ رودخانهٔ خراجیان شکافته میشود و با زمین یکسان میگردد. قصبهٔ روانسر در انتهای دماغهٔ این کوه واقع شده است. این سلسله کوه را از روانسر بطرف شمال غربی کوه شاهو و در جنوب شرقی کوه چالابه و کوه زیارت ویس می‌نامند. ارتفاع قلهٔ شاهو در شمال بدرآباد و زیرجوبی ۲۳۲۸ متر، و قلهٔ چالابه در شمال باباخیران ۲۲۳۱ متر است. در حدود شمال شرقی گردنهٔ پلنگان شعبه‌ای از کوه شاهو منشعب میشود و بوسیلهٔ قوسی به کوه چالابه متصل می‌گردد و قلل مهم آن بنام زرینه و شاخ‌شکن خوانده میشود و خط‌الرأس این رشته حد طبیعی بخش روانسر و بخش کامیاران است. گردنهٔ لون بین کوه زرینه و شاهو واقع است و راه مالرو روانسر به شاهین از آن میگذرد. ارتفاع قلهٔ زرینه کوه ۲۵۱۸ متر و قلهٔ شاخ‌شکن ۲۲۳۱ است. راه شوسهٔ کرمانشاه به نوسود که از وسط این بخش میگذرد قبل از وقایع شهریور ۱۳۲۰ احداث شده است و کاملاً مورد استفادهٔ اتومبیلهاست. این بخش از ۵۰ آبادی تشکیل یافته و سکنهٔ آن در حدود ۱۰ هزار تن و مرکز بخش، قصبهٔ روانسر است، و خراجیان، دوست‌آباد، صادق‌آباد، خرم‌آباد، زرین چقا، گل سفید، مشکین‌آباد و گمشتر از دیههای مهم این بخش می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روان‌شاد. [رَ] (ص مرکب) شادروان:

او روان‌شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت. خاقانی.

رجوع به شادروان شود.

روان شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) حرکت کردن. (ناظم الاطباء). براه افتادن. راه افتادن. رفتن. روانه شدن:

ببود آن شب و بامداد پگاه
به ایوان روان شد به نزدیک شاه. فردوسی.

و با وزیر مشکان خالی کرد و در همهٔ معانی مثال داد و... او روان شد. (تاریخ بیهقی). و او بر اختیار روان شد. (کلیله و دمنه).

روان شد هر مهی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی. نظامی.

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه
روان شد روی هامون کوه در کوه. نظامی.

چونکه خرگوش از رهایی شادگشت
سوی نخجیران روان شد تا به دشت.
مولوی (مثنوی).

روان شد به مهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر.
سعدی (بوستان).

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
با صد هزار حسرت از آنجا روان شود.
سعدی.

و رجوع به روان شود.
— از سر پا روان شدن؛ کنایه از زود و بشتاب روان شدن. (از آنندراج):

ندارم حالیا زین بیش پروای
وداعی کن روان شو از سر پای.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

|| ریخته شدن. (از آنندراج). جاری گشتن. جریان پیدا کردن. سیلان یافتن: و سنگ انداختند و بر شتالنگش زدند، خون از پای مبارکش روان شد. (تاریخ بلعمی). آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی. (تاریخ بیهقی). چون بدیدند که خون بر محاسن لوط روان شده بود او را گفتند ما رسولان پروردگار توایم. (قصص الانبیاء ص۵۶).

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم
رحمت روان شود چو اجابت شود دعا.
خاقانی.

ز خون چندان روان شد جوی در جوی
که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی.
نظامی.

آه سردی برکشید آن ماهروی
آب از چشمش روان شد همچو جوی.
مولوی (مثنوی).

مانده آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بی‌خویش او.
مولوی (مثنوی).

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه‌کوه‌اندر هوا زین گرد خاست.
مولوی (مثنوی).

شعرش چو آب در همه عالم روان شده‌ست
از پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای.
سعدی.

چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان. سعدی.

ز حلق شیشه کز غلغل تهی بود
روان شد گریه‌های خنده‌آلود.
زلالی (از آنندراج).

ز شرم چون به زبان بشکند گل رازش
عرق روان شود از طرف جبههٔ نازش.
طالب آملی (از آنندراج).

|| رایج شدن. رواج پیدا کردن. روایی یافتن: اندر بصره کس به شب در سرای نبستی و طعامها فراخ شد و بازرگانیها روان شد. (تاریخ بلعمی). رجوع به روان و روایی و روا شدن شود. || از بر شدن درس و سبق و امثال آن. (از آنندراج). و رجوع به روان و روان

کردن و روان داشتن شود. || نافذ شدن. مجری شدن. رجوع به روان و روان داشتن شود.

روانشناس. [رَ شِ] (نف مرکب)[1] متخصص و صاحب‌نظر در روانشناسی. عالم به احوال و اطوار مختلف روح انسان. آنکه دانش روانشناسی را آموخته باشد. رجوع به روانشناسی شود.

روانشناسی. [رَ شِ] (حامص مرکب)[2] علم‌النفس. معرفةالنفس. معرفةالروح. رُوانشناسی عبارت است از تحقیق و مطالعه در حیات نفسانی و اعمال و رفتار انسان در احوال و اوضاع مختلف آن. دکتر علی‌اکبر سیاسی آرد: وجود انسان از دو جزء مختلف تشکیل یافته یا بعبارت صحیحتر دارای دو جنبهٔ متفاوت است: یکی عضلات و ریه‌ها و قلب و معده و کبد و مغز و اعصاب... یعنی توده‌ای از مادهٔ جاندار که به وضعی خاص ترکیب شده است و بر روی هم به لفظ بدن یا تن تعبیر می‌گردد، و دیگر احساسات و افکار و انفعالات و افعال مانند خیال و تذکار و انتباه و حکم و غریزه و اراده و غم و شادی و خشم و ترس و امثال آن که منسوب به روان یا روح هستند و حواس ظاهر از درک آنها ناتوان است. گروه اول بدنیات و گروه دوم نفسانیات نام دارد. آنها موضوع بحث زیست‌شناسی و اینها موضوع روانشناسی است. همانگونه که عالم فیزیک به ماهیت ماده کار ندارد بلکه فقط به تحقیق آثار و خواص آن می‌پردازد در روانشناسی نیز به تحقیق و بحث کیفیات نفسانی اکتفا میشود و از همین جهت در تعریف اجمالی آن گویند: روانشناسی عبارت است از تحقیق و توصیف دقیق نفسانیات و یافتن قوانین آنها، بعبارت دیگر تحقیق در اینکه موارد معلومات ذهن چه هستند و چگونه تحصیل و نگاهداری میشوند و به چه نحو با یکدیگر آمیختگی پیدا می‌کنند و استعدادهای نفسانی کدامند و چه آثار شگفتی دارند و لذت و الم و محبت و نفرت و... از کجا ریشه میگیرند. این مسائل و نظایر آنها موضوع روانشناسی است.

تاریخچهٔ روانشناسی: روانشناسی تا دویست سال قبل در اروپا و تا چندین سال پیش در ایران جزء فلسفه و یکی از فصول آن بشمار میرفت. جان لاک[3] انگلیسی و کندیاک[4] فرانسوی نخستین حکمایی بودند که از توجیهات آسان و موهومی که تصور «قوای نفسانی» به حکمت قدیم و فلسفهٔ قرون وسطی میداد چشم پوشیدند و سعی کردند که با روش «مشاهده» نسبتهای منظم و ثابتی را که میان نفسانیات برقرار است مکشوف بدارند، یعنی قانونهای این کیفیات را به دست آورده آنها را جایگزین «قوای» مزبور بسازند. بدین طریق شالدهٔ روانشناسی جدید ریخته شد و این رشته از معلومات بشری هم مانند بسیاری از معلومات دیگر از فلسفه جدا گردید و علمی مستقل را تشکیل داد. از این رو باید کتاب لاک در موضوع «قوهٔ فهم بشری» و کتاب کندیاک در موضوع «احساسات» را مبنای علم جدید محسوب داشت. پس از این دو حکیم، دانشمندان دیگر مانند دیوید هیوم، بین، میل، سپنسر، تن، ژفروا، گارنیه و برگسن به استحکام این بنیان کوشیدند و از خود آثاری جاودانی به یادگار گذاشتند. لیکن روشی را که این حکما در تحقیقات خود بکار می‌بردند عبارت بود از «مشاهدهٔ داخلی»[5] یا «سیر انفسی» و آن هرچند طریقهٔ ضروری این علم است و نتایج بزرگ حاصل کرده و می‌کند ولی چون از نقص و عیب مبرا نیست نمی‌تواند بتنهایی توسعهٔ کامل روانشناسی را تأمین کند. این بود که دانشمندانی دیگر به خیال افتادند مشاهدهٔ خارجی یا «روش عینی»[6] و تجربه را که در علوم طبیعی معمول گردیده و اکتشافات و اختراعات بزرگی را نتیجه داده بود در این علم نیز وارد کنند. از روزی که این منظور عملی گردید انقلابی عظیم در روانشناسی پدید آمد و بر وسعت دامنهٔ آن چنان بیفزود که انسان را دچار بهت و حیرت میسازد. این پیشرفت سریع سبب شد که روانشناسی هر روز از فلسفه و علوم نظری بیشتر دوری جست و در میان علوم تحققی جای مناسبتری را برای خود باز کرد. از عمده‌ترین روشهایی که این مقام را به روانشناسی داده‌اند و عوامل مهم توسعهٔ آن بشمار میروند یکی طریقهٔ «پسیکوفیزیک»[7] یا روش «روان و ماده» است که بوسیلهٔ آن سعی کرده‌اند میان محرک خارجی و کیفیت انسانی نسبت عددی بدست آورند و از اندازه گیری محرک یا عامل مؤثر خارجی که امر مادی و بنابراین قابل‌اندازه گیری است قیاس کنند به کیفیات نفسانی. مؤسس این طریقه وبر[8] و فخنر[9] آلمانی هستند. دیگر طریقهٔ «پسیکوفیزیولژیک»[10] یا روش «روان و تن» است که در واقع از زمان کابانیس[11] و کتاب او موسوم به «مناسبات روان و تن» آغاز گردید و دانشمندان دیگر آن را قبول کرده و بکار برده‌اند، مانند گال[12] آلمانی و شارکو[13] فرانسوی که به تحقیق مناسبات نفسانیات با اعصاب و مراکز عصبی خاصه قشر خارجی مغز پرداخته‌اند و برون سکوارد[14] که بیشتر تأثیر غدد آندکرین[15] را در حالات نفسانی معلوم داشته است. دیگر طریقهٔ تحقیق در امراض روحی است که اهمیت و لزوم آن را کتابهای ریبو[16] روانشناس نامی فرانسوی، دربارهٔ «امراض حافظه» و «امراض انتباه» و «امراض شخصیت» و «امراض اراده» بخوبی آشکار ساخته است. دانشمندانی مانند بروسه[17] و فالیر و در زمان حاضر دکتر پیر ژانه و دکتر ژرژ دوما و دیگران در تحقیقات خود به این طریقه متوسل بوده و هستند. دیگر طریقهٔ «تست» است که بخصوص از سی سال به این طرف معمول گردیده است و به کار تعیین سن عقلی کودکان و جوانان - که گاهی پایین‌تر و گاهی بالاتر از سن حقیقی آنان است - میرود و استعدادهای مختلف آنها را اندازه میگیرد. این طریقهٔ تحقیق در واقع با گالتن[18] مردم‌شناس انگلیسی و کتاب او موسوم به «تحقیق در قوهٔ دماغی انسان» و با آزمایشهای روحی کاتل امریکایی آغاز شد و با آلفرد بینهٔ فرانسوی به صورت قطعی خود درآمد و توسعهٔ عجیبی حاصل کرد. دیگر طریقه‌ای است که حرکات و اعمال را مقدمهٔ تحقیق نفسانیات قرار می‌دهد و وجه کاملش آن است که پرفسور پاولو فیزیولژیست شهیر روسی در تحقیقات خود راجع به حرکات انعکاسی مشروط[19] به کار میبرد و آن را پاره‌ای روانشناسان که سردستهٔ آنها وتسن آمریکایی است دربارهٔ انسان نیز معمول داشته‌اند. این طریقه که «بیهیوریسم»[20] خوانده شده است و میتوان از آن به علم «سلوک و رفتار» تعبیر کرد، چنان است که محقق از هر گونه فرضی راجع به چگونگی حالات نفسانی انسان یا حیوان خودداری کرده فقط به مشاهده و بررسی مجموع حرکات و رفتاری که از او در برابر عوامل مؤثر خارجی و اوضاع و احوال معین سر میزند میپردازد، بعبارت دیگر مطالعهٔ چگونگی انطباق بدن است با محیط خارج.

---

1 - Psychologue.
2 - Psychologie.
3 - John Locke (۱۶۳۲ - ۱۷۰۴ م.).
4 - Condillac (۱۷۱۵ - ۱۷۸۰ م.).
5 - Introspection.
6 - Objective.
7 - Psychophysique.
8 - Weber. 9 - Fechner.
10 - Psychophysiologique.
11 - Cabanis. 12 - Gall.
13 - Charcot.
14 - Broun Sequard.
15 - Glandes endocrines.
غده‌هایی که دارای ترشح درونی هستند.
16 - Ribot. 17 - Broussais.
18 - Galton.
19 - Réflexes conditionnels.
20 - Behaviorism.

دیگر طریقهٔ تحلیل روحی[1] است که فروید حکیم نامی اتریشی را باید واضع آن دانست. دیگر طریقهٔ اجتماعی است که علمایی مانند دورکیم و دیگران بکار بستن آن را توصیه می‌کنند. باری افزایش و تنوع روشهای تحقیق در روانشناسی بر سرعت پیشرفت و توسعهٔ این علم بیفزود و چیزی نگذشت که علوم مختلف مانند «روانشناسی کودکان»، «روانشناسی حیوانی»، «روانشناسی از لحاظ امراض دماغی»[2]، «روانشناسی تجربی»، «روانشناسی پرورشی»، «روانشناسی تطبیقی» و جز آنها از آن منشعب گردید. (از کتاب روانشناسی نگارش علیا کبرسیاسی چ ۱۳۳۱ صص ۱ - ۴).

و رجوع به مقدمهٔ روانشناسی پرورشی تألیف مهدی جلالی و روانشناسی پرورشی و علم‌النفس ابن سینا و تطبیق آن با روانشناسی جدید تألیف علیا کبرسیاسی شود.

روانشناسی اجتماعی. [رَ شِ یِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] مطالعهٔ رفتار از لحاظ رابطهٔ ظاهری یا باطنی آن با رفتار دیگران است. یا چنانکه کلاین‌برگ[4] می‌نویسد: «روانشناسی اجتماعی مطالعهٔ فعالیتهای فرد است. لیکن فعالیتهایی که از فعالیتهای افراد دیگر متأثر شده است»، و یا بنا به عقیدهٔ آلپورت، «روانشناسی اجتماعی دانشی است که می‌کوشد دریابد و بیان کند که چگونه حضور واقعی یا خیالی یا ضمنی آدمیان دیگر، اندیشه و احساس و رفتار فرد را تحت تأثیر خود قرار میدهد». بنابراین روانشناسی اجتماعی به مطالعهٔ کنش اجتماعی و اجتماعی شدن تدریجی انسان و تشکیل شخصیت و اختلافات فردی و گروهی و تمایل اجتماعی یا شیوهٔ رفتار اجتماعی و عقاید و نحوهٔ انتقال افکار و احساسات می‌پردازد. (از روانشناسی اجتماعی تألیف علی‌محمد کاردان از انتشارات دانشگاه تهران، مقدمه، ص ز). و رجوع به همین کتاب شود.

روانشناسی پرورشی. [رَ شِ یِ پَ رْ وَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شعبه‌ای از روانشناسی عمومی است و آن عبارت است از تحقیق و توصیف نفسانیات و آشنا شدن با قوانین آنها از یک طرف و مطالعهٔ راههای تربیت و تهذیب آنها از طرف دیگر. (از روانشناسی پرورشی علیا کبر سیاسی). و رجوع به روانشناسی پرورشی مهدی جلالی شود.

روانف. [رَ نِ] (ع اِ) جِ رانِفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رانفة شود.

روان فشاندن. [رَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) جان فشاندن. جانفشانی کردن. رجوع به روان افشاندن شود:

دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند. خاقانی.

روانک. [رُ نُ] (اِخ)[5] نام رودی است در جنوب شرقی امریکای شمالی که از جنوب غربی ایالت ویرجینیا سرچشمه میگیرد و بطرف جنوب شرقی جریان پیدا میکند و به خلیج آلبمارل سوند میریزد. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

روانک. [رُ نُ] (اِخ)[6] نام شهری است در ایالات متحدهٔ آمریکا واقع در غرب ایالت ویرجینیا. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روانکاو. [رَ] (نف مرکب)[7] آنکه متخصص و صاحب‌نظر در روانکاوی باشد. رجوع به روانکاوی شود.

روانکاوی. [رَ] (حامص مرکب)[8] تحلیل روحی. طریقه‌ای برای یافتن علت جنون یا مالیخولیا و مانند آن در بیماری با تفحص وقایع و حوادث واردآمده بر او در مدت عمر وی، و اساس آن بر این فرضیه استوار است که اعمال غیرعادی انسان مربوط به امیال بظاهر سرکوفته و اقناع‌نشده‌ای است که در خفایای مجهول ضمیر انسان فعالیت و پایداری میکنند و باعث اعمال و افعال غیرطبیعی در انسان میگردند. مؤسس اصلی این طریقه فروید دانشمند معروف اتریشی است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روانکاه. [رَ] (نف مرکب) کاهندهٔ روان. آنکه یا آنچه باعث کاهش و فرسایش روان باشد. کاری صعب که روح را کسل و آزرده و فرسوده کند. روان‌فرسا. جانکاه. جانگزا:

وز عون تو روید چو گیا لعل ز خاره
و آن زهر روانکاه شود نوش‌گواره.
منوچهری.

روان‌کرد. [رَ کِ] (اِ مرکب) ملکوت چنانکه کی‌آباد بمعنی جبروت است. (از برهان قاطع). از لغات دساتیری است، در فرهنگ دساتیر آمده: روان‌گرد به کسر کاف فارسی، شهر روان که افلاک باشند و عالم ملکوت. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به روان‌گرد شود.

روان کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) فرستادن. گسیل داشتن. روانه کردن. ارسال کردن: اگر رسول فرستد حکم را مشاهده باشد. گفتند سخت صواب است روان کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴). روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۴).

تا ز پیش پدر روان کردی
خون دل بر رخم روان کردی. مسعودسعد.

روان کرد مرکب به میعادگاه
پذیره که دشمن کی آید ز راه. نظامی.

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی.

یکی هفته به نوبتگاه خسرو
روان می‌کرد هر دم تحفه‌ای نو. نظامی.

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم غیب این همه دل با تو روان کرد.
سعدی.

رسولی هنرمند و عالم به طی
روان کرد و ده مرد همراه وی. (بوستان).

ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
روان کرد و بنهاد کشتی بر آب. (بوستان).

جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید نوشت و روان کرد. (گلستان).

بر آب حرف غمش میزنم رقم شب و روز
به دوست نامه روان میکنم بدین دستور.
واله هروی (از آنندراج).

از مژه کردم روان برفتن ره
مشت خسی هدیه رهگذار هری را.
واله هروی (از آنندراج).

و رجوع به روان و روان شدن شود. ||جاری کردن. جریان دادن:

بدو گفت چون است ای ماهروی
روان کرد آزاده از دیده جوی؟ فردوسی.

فرنگیس رخ خسته و کنده موی
روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی.
فردوسی.

یکی رخش دارد به زیر اندرون
به بیشه ز شیران روان کرده خون. فردوسی.

و بجای سنگ، گوهر و مرجان در حوضها بریختند و جویها در آن بهشت روان کردند. (قصص الانبیاء).

تا ز پیش پدر روان کردی
خون دل بر رخم روان کردی. مسعودسعد.

و اشک ندامت بر صفحات وجنات از فوارهٔ دیدگان روان کرد. (سندبادنامه ص۱۵۳).

فرودآمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ. نظامی.

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد.
مولوی.

کم می‌نشود تشنگی دیدهٔ شوخم
با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی.
سعدی.

---

1 - Psychanalyse.
2 - Psychologie pathologique.
3 - Psychologie sociale.
4 - Klineberg.
5 - Roanoke.
6 - Roanoke.
7 - Psychanalyste.
8 - Psychanalyse.

و رجوع به روان و روان شدن شود.
– روان کردن آب؛ تفجیر. (دهار).
– روان کردن آب و آنچه بدان ماند؛ اِنهار. اِسالة. (تاج المصادر بیهقی).
||بمجاز، پرتاب کردن. رها کردن. افگندن. انداختن: منجنیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۳). ||نافذ کردن. انفاذ. اجراء. مجری ساختن: تنفیذ؛ روان کردن فرمان. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به روان شود.
– دست کسی را در کاری روان کردن؛ دست وی را باز گذاشتن. اختیار دادن وی را در تنفیذ و اجرای فرمان: و دست او در حل و عقد و حبس و اطلاق روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||رایج ساختن. رواج دادن. ترویج؛ روان کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به روان و روان شدن شود. ||از بر کردن درس و سبق و ابجد و خط و سواد. نیک آموختن درس را و جز آن. روان داشتن. روان ساختن. (آنندراج):

کنداز قد چو روان ابجد یکتایی را
سرو بر باد دهد دفتر رعنایی را.
تأثیر (از آنندراج).

نبود مکتب ایجاد جای آن مهلت
که طفل اشک تواند سبق روان کردن.
تأثیر (از آنندراج).

جز این ادیب نگوید به ما که چون طفلان
روان کنید سواد و سیه کنید بیاض.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

ما طفل مکتبیم و بود گریه درس ما
ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم.
ابوالقاسم فندرسکی (از آنندراج).

و رجوع به روان و روان داشتن و روان ساختن شود. ||نرم و سهل و تند کردن حرکت دندانهٔ قفلی یا کشوی یا پیچی و امثال آن با سوهان کردن و یا روغن زدن. (یادداشت مؤلف).

روانگان دبیر. [رَ / رُ نَ دَ] (اِخ)[1] دبیران امور خیریه در زمان ساسانیان بودند و بنابه قول خوارزمی طبقهٔ هفتم از دبیران عهد ساسانی را تشکیل می‌دادند. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۵۵).

روان‌گرد. [رَ گِ] (اِ مرکب) بمعنی شهر روان که افلاک باشند و عالم ملکوت، و گرد بمعنی شهر است. (آنندراج) (انجمن آرا). ملکوت. (ناظم الاطباء). رجوع به روان‌کرد شود. ||قوت و توانایی. (ناظم الاطباء).

روان گردانیدن. [رَ گَ دَ] (مص مرکب) روان کردن: اِظْعان؛ روان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). اِماعة؛ روان گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به روان کردن شود.

روان گردیدن. [رَ گَ دی دَ] (مص مرکب) براه افتادن. رفتن. روان شدن. روان گشتن: و جملهٔ لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید. (تاریخ بیهقی). ||جاری شدن. جریان پیدا کردن. روان شدن. روان گشتن: عِزّ؛ روان گردیدن آب. عَمْی؛ روان گردیدن. عَین؛ روان گردیدن آب و اشک. (منتهی الارب). و رجوع به روان شدن و روان گشتن شود.

روان گسستن. [رَ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) کنایه از جدا شدن روح حیوانی از قالب بود. (آنندراج):

وقتی که کم شود ز سر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن بیدلان روان...
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

روان گشتن. [رَ گَ تَ] (مص مرکب) رفتن. براه افتادن. روان شدن. روانه شدن:

گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار.
ناصرخسرو.

همه برقع فروهشتند بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه.
نظامی.

و رجوع به روان و روان شدن و روانه شدن شود. ||نافذ شدن. مجری شدن. مطاع شدن. نفاذ. نفوذ. روان شدن:

نشاننده شاه و ستاننده گاه
روان گشته فرمانش بر هور و ماه.
فردوسی.

نفاذ. نفوذ؛ روان گشتن قضا و فرمان و آنچ بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). ||جاری شدن. جریان پیدا کردن. سیلان یافتن. روان شدن. روان گردیدن:

به هر سو که تازان شدی جنگجوی
روان گشتی از خون در آن جنگ، جوی.
فردوسی.

به کینه درآویختند از دو سوی
ز خون دلیران روان گشت جوی.
فردوسی.

مجره بسان لبالب خلیجی
روان گشته از شیر در بحر اخضر.
ناصرخسرو.

بدان که پیغمبران را... هر جایگاه بیرون از نام به لقبی خوانده‌اند، بعضی تعظیم را و بعضی آنکه در الفاظ مردم روان گشتی و بدان معروف بودندی. (مجمل التواریخ والقصص).

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی.
سعدی.

و رجوع به روان و روان شدن و روانه شدن شود. ||رایج شدن. روا شدن. و رجوع به روان شدن و روان کردن شود.

روان‌گفتار. [رَ گُ] (ص مرکب) آنکه سخنش فصیح و سلس باشد. آنکه سخنان منسجم و شیوا تواند گفت، و در بیت ذیل بمعنی سخن‌گوینده و ناطق است:

بگویی حال و بازآری جوابم
که خاموش روان‌گفتاری ای باد.
خاقانی.

روانگی. [رَ نَ / نِ] (حامص) جریان. سیلان. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). تقطیر؛ پیوسته روانگی بول. (منتهی الارب).

روان‌گیر. [رَ] (نف مرکب) روان‌گیرنده. گیرندهٔ روان. آنکه یا آنچه روان را بستاند. آنکه یا آنچه روح از تن جدا کند. روانستان. جانستان:

چه گویی دایه زین پیک روان‌گیر
که ناگه بر دلم زد ناوک تیر.
(ویس و رامین).

هنوز افتاده بد شاه جهانگیر
که خوک او را بزد پشک روان‌گیر.
(ویس و رامین).

روانه. [رَ نَ / نِ] (نف) مرادف روان و رونده، چنانکه کشان و کشنده و دوان و دونده. (آنندراج) (انجمن آرا). جاری. سائل. روان:

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روانه در کنار است.
سعدی.

و رجوع به روان و روانه شدن و روانه کردن شود. ||رونده. (از آنندراج) (از انجمن آرا). روان. رجوع به روان شود.
– سرو روانه؛ سرو روان. رجوع به سرو روان ذیل روان شود:

ای سرو روانهٔ جوانمرد
ای با دل گرم و با دم سرد.
نظامی.

||راهی. (ناظم الاطباء). ||پویان. دوان. گذرکنان. ||فرستاده. ||آماده و مهیا. ||مسافر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||(اِ) پروانه و تذکرهٔ عبور. (ناظم الاطباء). جواز یا گذرنامهٔ گمرکخانه. (از اشتینگاس). ||جایزه. ||دولت و اقبال. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روانه ساختن. [رَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) روانه کردن. رجوع به روانه کردن شود.

روانه شدن. [رَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) رفتن. راهی شدن. براه افتادن. فرستاده شدن. روان شدن:

برون کن از دل اندوه زمانه
مگر خوشدل شوی زینجا روانه.
ناصرخسرو.

و یعقوب با پسران روانه شدند. (قصص الانبیاء). چون این نامه روانه شد ولایت قسمت کردند. (راحة الصدور راوندی).

روانه شد چو سیمین کوه در حال
درافکنده به کوه آواز خلخال.
نظامی.

چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زانجا روانه.
نظامی.

1 - Ruvânaghân-dibhêr.

گفت بابا روانه شد پایم
کردرای تو عالم‌آرایم. نظامی.
بر درازگوش نشستند و بطرف شهر بخارا روانه شدند. (انیس الطالبین ص ۳۵). و رجوع به روانه و روان شدن شود. ||جاری شدن. جریان پیدا کردن. روان شدن:
به طرف هر چمن سروی جوانه
به هر جویی شده آبی روانه. نظامی.
و رجوع به روان شدن شود.

روانه کردن. [رَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) حرکت دادن. (ناظم الاطباء). فرستادن. گسیل کردن. ارسال کردن. به راه انداختن. راهی کردن. روان کردن. رجوع به روان و روان کردن و روانه شدن شود: و بفرمود تا... طمام... بدو دادند و او را دلخوش روانه کردند. (قصص الانبیاء). و پارسیان متواتر ملاطفه‌ها به خاقان روانه کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۹).
مرکب عدل تو چو بخرد شد
به هزیمت ستم روانه کند. مسعودسعد.
در نهروان به تیغ کند نهرها روان
گرجنگ را روانه سوی نهروان کند.
مسعودسعد.
پس به خاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید. نظامی.
چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه. نظامی.
ز هر سو کرد مرکب را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه. نظامی.
نهادم عقل را ره‌توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه. حافظ.
- روانهٔ راه کردن؛ به سفر فرستادن. (ناظم الاطباء).
||جاری کردن. جریان دادن. روان کردن:
آستین چو از چشم برگرفتم
سیل خون به دامان روانه کردم.
عارف قزوینی.
و رجوع به روانه و روان کردن شود.

روانه گردیدن. [رَ نَ / نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) روانه شدن. رجوع به روانه شدن شود:
نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه. شیخ شبستری.

روانی. [رَ] (حامص) جریان. سیلان. (ناظم الاطباء). رجوع به روان شود:
خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت
آب را آری حیات اندر روانی آمدست.
سنائی.
جِریَة؛ روانی آب. مَرَحان؛ روانی اشک چشم. دِرّة؛ بسیاری شیر و روانی آن. (منتهی الارب). ||میعان. مایعیت. مایعی. رجوع به روان شود. ||انسجام. سلامت:

ایا روان سخن در روانی سخنت
به جان تو که در الفاظ تست جان سخن.
سوزنی.
و رجوع به روان شود. ||رقت. لینت. نقیض غلظت و یبوست.
- روانی شکم؛ لینت مزاج. اسهال.
||رونق و رواج بازار و پول. (ناظم الاطباء):
به شهر عشق جانان گر رسانی
شود نقد سرشکت را روانی[1].
؟ (از فرهنگ شعوری).
و رجوع به روان شود.
- روانی حکم یا فرمان؛ نفوذ حکم و فرمان:
به روانی و نفاذ فرمانت
کآن نرفته‌ست ز نافرمانی. انوری.
نَفَذ؛ روانی چیزی و نفاذ آن. (منتهی الارب).
||خواندن سبق روز پیش. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). مقابل هجی. (یادداشت مؤلف). ||(ق) زود. فوری. سریع. تند:
منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر. حافظ.
حضرت شیخ شمس‌الدین روانی برجسته و به مولانا گفته که مرا به کشتن می‌طلبند و بیرون رفت. (تذکرهٔ دولتشاه، در ترجمهٔ حال جلال‌الدین مولوی). و رجوع به روان شود.
||(ص نسبی، اِ) نوعی از اصول موسیقی. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء).

روانی. [رَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم عثمانی است. وی در ادرنه متولد شد و بسال ۹۳۰ هـ. ق. درگذشت. این شاعر معاصر سلطان سلیم‌خان و مورد توجه و التفات وی بود. از آثار او منظومه‌ای است بنام عشرت‌نامه و غزلیات فراوانی نیز بدو منسوب است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

روان یابنده. [رَ بَ دَ / دِ] (نف مرکب) نفس ناطقه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روانی اکبرآبادی. [رَ یِ اَ بَ] (اِخ) (ملا وحید...) صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: از انفاس طیبه‌اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع به وحیدی بلندآوازه. شعر ذیل از اوست:
نوای زاهد و مرغ چمن خداطلبی است
ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی است.

روانی دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) فرستادن. ارسال کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||سبب رایج شدن. (ناظم الاطباء). ||سبب شدن آنکه چیزی بها و قیمت خود را دارا شود. ||سبب اجرای حکم شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روانیدن. [رَ دَ] (مص) جاری کردن. جریان دادن. (از اشتینگاس). اِمْعان؛ رفتن آب و روانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به رواندن شود. ||رایج کردن. سبب رایج شدن. ||فرستادن. ارسال کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||مناسب و لایق شدن. سزاوار گشتن. ||قابل خرید و فروخت شدن متاع. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روانیدن. [رُ دَ] (مص) سبب روییدن شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رویدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). رویانیدن. رویاندن. ظاهراً لهجه‌ای در رویانیدن است. و رجوع به رویانیدن شود.

روانی لاهوری. [رَ یِ] (اِخ) نامش ملا حیدر برادر ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود. ابتداء روانی تخلص کرد و آخر کار به لکتی که داشت از روانی درگذشته لکتی اختیار فرمود. این ابیات از اوست:
ترک چشم او ز مستی هرچه با من راز گفت
غمزهٔ غماز با آن شوخ یک‌یک بازگفت.
مابین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد
این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد.
آنان که وصف حسن تو تقریر می‌کنند
خواب ندیده را همه تعبیر می‌کنند
در صورت بهار ارم جلوه می‌دهند
تا مصحف جمال تو تفسیر می‌کنند.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ذیل لکتی).
و رجوع به لکتی شود.

رواوة. [رُ وَ] (اِخ) موضعی است در کوههای مُزَیْنَة. ابن‌السکیت گوید: رواوة و المنتضی و ذوالسلائل نام چند وادی است که بین فُرْع و مدینه قرار دارند. کثیر گوید:
و غیّر آیات ببرق رواوة
تنائی اللیالی و المدی المتطاول.
(از معجم البلدان).
و ابن هرمة در بیت ذیل برای ضرورت وزن رواوة را مثنی آورده است و این معمول شعر است:
حی الدیار بمنشد فالمنتضی
فالهضب هضب رواوتین الی لأی.
(از معجم البلدان چ ۱۹۵۷ م.).

رواوه. [رَ وَ / وِ] (اِ) رباب را گویند، و آن سازی است مشهور و معنی ترکیبی آن آواز حزین برآورنده است، چه رو، آواز حزین و آوه برآورندهٔ صدا و ندا باشد. (برهان قاطع). و آنرا معرب کرده، رباب گفته‌اند که معروف است و نام بعضی نهاده‌اند مانند رباب و ربابه. (آنندراج) (انجمن آرا). آلتی از موسیقی که رباب نیز گویند. (ناظم الاطباء). شاشنگ. شاشک. شارشک. رجوع به رباب و شاشنگ شود.

رواویل. [رَ] (ع اِ) جِ راوُول. آب دهان

1 - در این کلمه ابهام وجود دارد و روانی به معنی جریان و سیلان هم میتواند باشد.

چارپایان یا خاص اسب است. (از اقرب الموارد). رجوع به راؤول شود. ||دندانهای زائدی که در ردیف سایر دندانها نروییده باشند. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به راؤول شود.

رواة. [رُ] (ع ص، اِ) ج راوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). روات. رجوع بـه راوی و روات شـود. ||در اصطلاح ادب و لغت به جمعی از مردم گفته می‌شود که اشعار و امثال و اقوال و اخبار مختلف عرب را جمع و نقل و روایت کنند. و رجوع به روایة و روایت و راوی شود.

رواه. [رَ] (اِ) طعام است مر زندانیان را. (از آنندراج). قوت و طعام زنـدانیان و اسیران. (ناظم الاطباء):

قفس تن شده بدل زندان
پاره‌های جگر رواهش دان.
ابوالمعانی (از شعوری).

رواه. [رُ] (ع اِ) جنبش آب بر روی زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رواها. (اِخ)[1] رودی است در تانگانیکا واقع در افریقای مرکزی که به اقیانوس هند میریزد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رواهب. [رَ هِ] (ع ص، اِ) ج راهِبة. راهبات. (اقرب الموارد). رجوع به راهبة شود.

رواهش. [رَ هِ] (ع اِ) رگهای انـدرون ارش. (مهذب الاسماء). رگهای درون بازو یا رگهای ظاهر پنجه، واحد آن راهِش. (آنندراج). رگهای ظاهر کف. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||عصبی است در ظاهر بـازو، یـا رگها و عصبی است در درون بازو. واحد آن راهِش و راهِشة است. (از معجم متن اللغة). ||رگهایی است در دستهای چهارپا که هنگام خوردن آنها بهم بریده میشوند. (از اقرب الموارد). ||عصب دستها. (از معجم متن اللغة).

رواهص. [رَ هِ] (ع ص، اِ) سنگها بـرهم‌نشستهٔ استوار. (منتهی الارب). صخره‌های بهم‌استوارشدهٔ ثـابت. واحد آن راهِصة است. (از اقرب الموارد). ||سنگها که سپل شتر راکوبد. (منتهی الارب). سنگهایی که‌چون چهارپایان پای بر آن گذارند بکوبد. (از معجم متن اللغة). الرواهص من الحجارة؛ سنگهایی کـه سـتوران را بکـوبد. (از اقـرب الموارد).

روایا. [رَ] (ع ص، اِ) ج راویـة. (اقـرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||پیشوایان قوم، زیرا آنان دیات از قبیله برمیدارنـد و گـویند: قتلنا الروایا و ابحنا الزوایا؛ ای قتلنا السادة و ابحنا البیوت. (از معجم متن اللغة). ||(اِ) بمعنی روایات که ج روایة است. (از اشتینگاس) (از ناظم الاطباء).

روایا. (اِخ)[2] جـزء نـاحیهٔ «پـوی‌ددم»[3] در «کلرمن‌فراند»[4] از کشور فرانسه، و ۳۶۵۰ تن سکنه دارد.

روایات. [رِ] (ع اِ) قیاساً ج روایت است. رجوع به روایت و روایة شود.

روایات. [ ] (اِخ) بطنی است از صبیحین از قبایل عرب که پس از فتح صلاح‌الدین در مصر اقامت گزیدند. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳ شود.

روایات. [رِ] (اِخ) نـام کـتابی است در دو جلد شامل «وجر»، فتوای موبذان ایران که در مدت سیصد سال یعنی از ۸۴۷ تا ۱۱۴۲ یزدگردی به هند فرستاده شده است و این فتوی در مقابل پرسش پارسیان مقیم هند دربارهٔ حرمت قتل جانوران صادر شده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۹۶ شود.

روایان. (اِخ)[5] نام شهری است در مغرب فرانسه از ایالت شارانت‌ماریتیم[6] که مطابق سرشماری سال ۱۹۵۴ م. دارای ۱۱۲۵۶ تن سکنه است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

روایت. [رِ یَ] (ع مص) نقل سخن و یا خبر از کسی. (ناظم الاطباء). نـقل کـردن سخن. (غیاث اللغات). واگویه‌کردن سخن کسی را. روایة. رجوع به روایة شود:

اگر به کوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی به جای سخن.
خاقانی.

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت. حافظ.

اینهمه قصه من همی گویم
از زبان کسی روایت نیست. ؟

||(اِ) حدیث. (ناظم الاطباء). خبر. خبر. منتها بطریق نقل از ناقلی بـه نـاقلی تـا بـرسد بـه منقول‌عنه از پیغمبر یا امامی. (یادداشت مؤلف). ||داستان. قصه. نقل. (ناظم الاطباء). حکایت. ||(امص) اصطلاحی است در نـقل حدیث و این اصطلاح منحصر به حـدیث نیست بلکه قدما همهٔ علوم ادب و تـاریخ و تفسیر و علوم دیگر را مثل حدیث روایت میکردند. (یادداشت مؤلف):

هزاردستان گشتیم در روایت شعر
از آن ز خلق جهان چون هزاردستانیم.
مسعودسعد.

فضل و علم تو جز روایت نیست
با تو خود غیر از این حکایت نیست.
اوحدی.

و رجوع به روایة شود.

روایت کردن. [رِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) از قول کسی سخن یا خبری گفتن. نقل کردن. (ناظم الاطباء). نقل کردن گفتهٔ کسی. از گـفتهٔ دیگری به غیبت او نـقل کـردن: اثـر. اثـارة؛ روایت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهـار): اردشیر بابکان بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آن است کـه وی دولتِ شـدهٔ عـجم را بازآورد. (تاریخ بیهقی).

خبر آری که این روایت کرد
جعفر از سعد و سعد از اسماعیل.
ناصرخسرو.

روایت کـند ابـوالقـاسم از پـدرش غـسان... (تاریخ بخارا).

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟!
عطار.

من ز جان جان شکایت می‌کنم
من نیم شاکی روایت می‌کنم. مولوی.

و رجوع به روایت و روایة شود.
||بیان کردن حدیث. (ناظم الاطباء). حکایت کردن سخن پیغامبران و امامان. و رجوع بـه روایة و روایت شود.

روایت‌کننده. [رِ یَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نـف مرکب) راوی. (دهار). راوی. راویـة. (لغت مـحلی شـوشتر نسخهٔ خطی). نـقل‌کننده. حکـایت‌کننده: و از فـرزندان نـعیم‌بن سـعد روایت‌کنندگانیم. (تـاریخ قـم ص ۲۷۸). و رجوع به روایت و روایت کردن و روایة شود.

روایح. [رَ یِ] (ع اِ) صورتی است از روائح بمعنی بویهای خوش یا ناخوش:

روایح کرمت با ستیزه‌رویی طبع
خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را. انوری.

و در این حالت روان فردوسی که به رایحه‌ای از روایـح فـردوس مـخصوص بـاد... (جهانگشای جوینی).

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که‌خوش است عیش مردم به روایح عبیرم.
سعدی.

و رجوع به روائح و رائحة شود.

روایر. [يِ] (اِخ)[7] حاکم‌نشین کروز[8] جزء ناحیهٔ اوبوسن[9] از کشور فرانسه. دارای ۹۶۰ تن سکنه است.

روایش. [رَ يِ] (امص) رواج فروش اسباب و متاعهای باقیمت که بسهولت فروخته شوند. (ناظم الاطباء). روایی و سهولت در فروش امتعه و اثاث پرقیمت. (از اشتینگاس).

روایع. [رَ يِ] (ع ص، اِ) صورتی فارسی است از روائع، جِ رائعة، بمعنی آنکه یا آنچه

---

1 - Rouaha. 2 - Royat.
3 - Puy-de-Dôme.
4 - Clermont-Ferrand.
5 - Royan.
6 - Charente-Maritime.
7 - Royère. 8 - Creuse.
9 - Aubusson.

حسن یا شجاعت او مردم را به شگفت آورد: این کلمات از روایع حکمت اوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جایی که بأس حسام... روی نمود به خوادع کلام و روادع ملام و روایع صحایف و اقلام التفاتی نرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). روایع اقبال طلایع عزایم او را استقبال می‌نمود. (جهانگشای جوینی). پروردگاری که به اختلاف لغات و صفات شکر روایع بدایع صنایع او مقصود است. (جهانگشای جوینی).

روایة. [رِ یَ] (ع مص) بازگفتن سخن را و همچنین است شعر. (از منتهی الارب). روی الحدیثَ روایةً؛ حمل و نقل کرد آنرا. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). نقل سخن یا خبر از کسی. بازگو کردن سخن کسی را. روایت. و رجوع به روایت شود.

||اصطلاحی است در نقل حدیث و فقه و قرائت. در دائرةالمعارف فرید وجدی آمده: زمانی که پیغمبر وفات یافت اصحاب آن حضرت مجبور به جمع قرآن و اقوال وی شدند و این همه امکان نداشت مگر اینکه اقوال صحابه را که از پیغمبر شنیده شده بود گرد آورند. پس روایت حدیث پیدا شد، و هر کس که حدیثی از پیغمبر شنیده بود به دیگری ابلاغ کرد و چون عصر صحابه سپری شد نوبت به تابعان رسید و آنان احادیثی را که از زبان صحابه شنیده و فرا گرفته بودند در مجالس و محافل بر مردم می‌خواندند و این مردم در حفظ و روایت احادیث و اسناد آن جدّی بلیغ داشتند و اولین حافظ و راوی حدیث ابن عباس بود. (از دائرةالمعارف فرید وجدی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: روایة در لغت بمعنی نقل گفتار است و در عرف فقها آن را گویند که مسأله‌ای از مسائل فرعی فقهی از فقیهی اعم از سلف یا خلف نقل شود، و گاه باشد که اختصاص به سلف یابد در صورتی که گفتار خلفی در مقابل آن باشد. و در مجمع السلوک آمده: روایت علمی است که بر کردار و گفتار پیغمبر (ص) اطلاق شود و آثار افعال صحابه را گویند. محدثان روایت را به چند قسم منقسم ساخته و گفته‌اند که اگر راوی یا کسی که از او روایت شده در سن و ملاقات پیغمبر مساوی باشد آن را روایت اقران خوانند و اگر یکی از آنان از دیگری روایت کند آنرا مدبج نامند. و اگر راوی از کسی روایت کرد در سن و ملاقات پیغمبر یا در میزان علم و حفظ حدیث مادون راوی بود آن را روایت اکابر از اصاغر گویند، و روایت آباء از ابناء نیز مشمول این حکم است. و اگر دو تن از شیخی روایت کردند و یکی از آن دو پیش از دیگری وفات یافت آن را سابق و لاحق خوانند و راوی در عرف محدثان نقل‌کنندهٔ حدیث است به اسناد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

و رجوع به خبر و حدیث شود.

—الروایة. رجوع به الروایة شود.

||اصطلاحی است در ادب و تاریخ و لغت. آقای دکتر صفا آرند: ادب تازی در آغاز امر عبارت بود از جمع و نقل اقوال و امثال و اشعار و اخبار عرب و این در حقیقت اساس ابتدائی علوم لسانی و علوم ادبی عربی است. در صدر اسلام عرب بر اثر اشتغال به جنگ و سیاست و در نتیجهٔ استغنا از تحقیق در زبان خود توجهی به ادب نمی‌کرد، اما نومسلمانان فارس و عراق و خراسان که بالولاء از طریق خدمت و هجرت به میان اعراب رفته بودند محتاج به فرا گرفتن زبان عرب و تحقیق در اصول و قواعد آن شدند و برای اشتغال به این امر غالباً به کوفه و حیره و بصره که در حدود بادیه و واسطهٔ اتصال بین بداوت و حضارت بود رفتند و در دورهٔ بنی‌عباس این آمد و شد فزونی گرفت. گذشته از این در بصره عده‌ای از قبایل عرب سکونت گزیدند و میان ایشان بسیاری از موالی بودند که از آنان گروهی در ادب شهرت یافتند و جماعتی از این موالی یا وافدین فارس و خراسان که به جمع اشعار و اخبار و امثال عرب مشتغل بودند رُوات نامیده شدند، زیرا اینان آنچه را که از تازیان شنیده بودند روایت میکردند. در ابتدا راوی یا راویة به کسی گفته میشد که شعر شاعر یا شاعرانی را حفظ کند و بخواند. هر یک از شاعران جاهلیت و اسلام را راوی یا روات خاصی بود، مثلاً مربع راوی جریر و فرزدق بود. لیکن بعد از آنکه عده‌ای به حفظ مطالب مختلف از فرهنگ عرب و نقل روایات آنها مبادرت کردند آنان را راوی و راویة گفتند و کار این دسته خود بابی از ادب و منشأ علوم مختلف لسانی و ادبی عرب گردید، زیرا از این طریق اشعار و امثال و لغات و اخبار عرب اخذ و در کتب مختلف تدوین شد و مورد استفادهٔ علمای لغت و صرف و نحو و ادب قرار گرفت. روات در هرچه روایت میکردند سلسلهٔ روایت خود را محفوظ میداشتند و سعی میکردند روایت آنان از اعراب بدوی مانند قیس و تمیم و هذیل وکنانه و امثال آنان باشد و از اعراب شهر یا نزدیک شهری چیزی روایت نمیکردند زیرا زبان آنان فاسد شده بود. در صدر دولت عباسی بر اثر توجهی که از طرف خلفا و بزرگان و مردم نسبت به روات میشد این علم رونق بسیار داشت و بخصوص نخستین خلفای عباسی مال کثیر در این راه صرف میکردند و همین امر باعث شد که عده‌ای از روات وضّاع برای ترویج بازار هنر خود پدید آیند و اشعار مجعول و موضوعی را به اسم شعرای جاهلی یا اعراب بادیه روایت کنند. در عصر اول عباسی از میان روات عده‌ای در روایت اشعار و دسته‌ای در روایت لغات یا امثال و اخبار عرب و نظایر این مطالب شهرت یافتند. (نقل به اختصار از تاریخ ادبیات در ایران تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۲ ج ۱ صص ۱۱۹ - ۱۲۱).

||تافتن رسن را. (منتهی الارب). رَوِیَ الحبلَ روایةً؛ تافت ریسمان را. (از اقرب الموارد). ||آب آوردن اهل خود را. (از منتهی الارب). آب آوردن کسی را. (آنندراج). رَوِیَ علی اهله و روی لهم روایةً؛ آب آورد اهل خود را. (از اقرب الموارد). ||محکم بستن جهاز را بر شتر بر سر رواء تا برنیفتد. (از منتهی الارب). روایة رحل؛ بستن رحل را بر روی شتر تا نیفتد. (از اقرب الموارد). ||آب‌کشی کردن برای قوم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

روایه کلار. [ی کُ] (اِخ)[1] پیر پل. سخنران سیاسی و فیلسوف فرانسوی. در سومپوی[2] بدنیا آمد (۱۷۶۳ - ۱۸۴۵ م.).

روایی. [رَ] (حامص) رواج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رونق داشتن. (برهان قاطع). رونق و خوبی داد و ستد و خرید و فروخت. رواج بازار. ضد کسادی. (ناظم الاطباء). گرمی و تیزی بازار:

تا مه نیسان بود روایی بستان
تا مه کانون بود روایی کانون. فرخی.

گشاده‌دست بخشش مهتران را
روایی خاسته خنیا گران را. (ویس و رامین).

هرچه فروشی در وقت روایی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار. (قابوس‌نامه).

زین ناز و تکبر تو تا چند
بازار غم ترا روایی! سیدحسن غزنوی.

هر نقد که آن بود بهایی
بفروش چو آمدش روایی. نظامی.

به سبب زیادتی نرخها و کمی آن و روایی غلات و کسادی آن. (تاریخ قم ص ۱۸۴). ایشان غله را بریان می‌کردند تا چون از ایشان بخرند و زراعت نمایند رسته نگردد و غلهٔ ایشان به روایی فروخته شود. (تاریخ قم ص ۶۴). ||برآمدن حاجت. (غیاث) (آنندراج). روا شدن کام. مَقْضیّ شدن حاجت:

هر حاجتی که داری زایزد همه روا شد
من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی. فرخی.

بدیدند از همه کامی روایی
بکندند از جگر خار جدایی.
(ویس و رامین).

||برآوردن حاجت. (از غیاث) (از آنندراج)

1 - Royer-Collard, Pierre Paul.
2 - Sompuis.

(ناظم الاطباء). ||حسن شهرت. مقبولیت عامه:
ز وصفت رسیده‌ست شاعر به شِعْریٰ
ز نعتت گرفته‌ست راوی روایی. زینبی.
حاسد ز قبول این روایی
دور از من و تو به ژاژخایی. نظامی.
||نفاذ. نافذ بودن. مطاع بودن.
— فرمانروایی؛ نفوذ فرمان. نفاذ حکم.
||بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). تمتع:
خوردی و زدی و تاختی چند
وا کنون که نماندت آن روایی... ناصرخسرو.
||حِلّیّت. حلالی. مقابل ناروایی و حرمت. جواز. ||شایستگی. لیاقت. سزاواری. (ناظم الاطباء). ||زیبایی. ||موافقت. (ناظم الاطباء).
||محتمل است در عبارات ذیل از تذکرة الاولیاء عطار بمعنی قوت مباشرت و آرامش با زنان باشد: نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده. گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خود روایی ندارم. مادر گفت این چه سخن است؟ گفت ای مادر چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق‌تعالی روایی از من بازگرفت، تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنها نباید دید. اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم. (تذکرة الاولیاء عطار). ||(ص نسبی) مجازی باشد که در مقابل حقیقی است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا)[1].

روایی‌بخش. [رَ بَ] (نف مرکب) محلل. (یادداشت مؤلف). رجوع به روایی و روایی دادن و روایی بخشیدن شود.

روایی بخشیدن. [رَ بَ دَ] (مص مرکب) روایی دادن. رجوع به روایی و روایی دادن شود.

روایی دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رواج و رونق دادن. (ناظم الاطباء). رواج دادن. رایج کردن. گرمی و رونق بخشیدن: انفاق؛ روایی دادن رخت و سلعه را. (منتهی الارب):
می‌داد ز راه بینوایی
کالای گشاده را روایی. نظامی.
و رجوع به روایی و روا شود.
||اذن دادن. اجازه دادن. تجویز:
یاری که بجان نیازمایی
در کار خودت مده روایی. ناصرخسرو.
||حلال کردن. مباح کردن. اباحة. ||منتشر کردن. (ناظم الاطباء). باب کردن. (یادداشت مؤلف).

روایی داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رواج داشتن. گرمی و رونق داشتن. رایج بودن:
اکنون که ز هیچ سو ندارد
بازار هنروران روایی. کمال‌الدین اسماعیل.
||شایستگی و سزاواری داشتن. قرب و منزلت داشتن. مورد ستایش و محبت بودن. مورد تعظیم و تکریم قرار گرفتن:
ستاره نزد تو دارد روایی
که با ماهت نبوده‌ست آشنایی.
(ویس و رامین چ مینوی ص ۳۰۰).
||حلال بودن. مباح بودن. رجوع به روایی شود. ||نفوذ داشتن. نفاذ داشتن. رجوع به روایی شود.

روایی گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) روایی یافتن. رجوع به روایی یافتن شود.

روایی یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رواج و رونق حاصل کردن. (ناظم الاطباء). گرمی و رونق پیدا کردن. رایج شدن. روایی گرفتن:
متاع از مشتری یابد روایی
به دیده قدر گیرد روشنایی. نظامی.
و رجوع به روایی گرفتن و روایی شود.
||منتشر شدن. (ناظم الاطباء). باب شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به روایی دادن شود.
||نفوذ یافتن. نفاذ یافتن. رجوع به روایی و روایی داشتن شود.

رو افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، امری مخفی یا سِرّی نهانی آشکار شدن. پرده از عیب یا نقصی مکتوم به یک سو شدن.

رو انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) رو انداختن بر چیزی و به چیزی؛ متوجه آن شدن. (از آنندراج). رو کردن. توجه کردن. رو آوردن:
گرفتن آن قدر عیب است در آیین ما خالص
که بر ما هرکه رو انداخت نگرفتیم رویش را.
خالص (از آنندراج).
میتوانم صورت آیینه شد
گر بیندازند خوبان رو به من.
مخلص کاشی (از آنندراج).
||عجز و الحاح کردن. رو افگندن. (آنندراج).
||در تداول عامه، خواهش و تمنا کردن. با قبول وهن از کسی برآوردن حاجتی را خواستن. خواستن بزرگ و محتشمی به التماس چیزی را از کسی. درخواست کردن کسی که درخواست از شأن او نیست:
هرکه رو انداخت پیش من گرفتم روی او
محشر امید چون آیینه از حیرانیم.
تأثیر (از آنندراج).

رو انداز. [اَ] (امرکب) چیزی که در خواب بر رو اندازند مثل لحاف و پتو و شمد و غیر آنها. (فرهنگ نظام). مقابل زیرانداز.
— امثال:
زیراندازش زمین است و روانداز آسمان، نظیر: آه ندارد با ناله سودا کند؛ یعنی بی‌نهایت بی‌چیز است. (یادداشت مؤلف).

روئیل. (اِخ) پسر یعقوب و برادر مادری یوسف. (ناظم الاطباء). نام پسر مهتر یعقوب علیه‌السلام نه از مادر یوسف علیه السلام. (شرفنامهٔ منیری). نام پسری از یعقوب و آن مصحف رویین باشد. (یادداشت مؤلف).

رؤب. [رُ ئو] (ع مص) رُؤوب. رَوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَوب شود.

رؤب. [رُءْبْ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی بِمِنْجان از نواحی بلخ. (از معجم البلدان). روب. (منتهی الارب).

روب. (مص) روفتن. (ناظم الاطباء). روبیدن: رفت و روب. ||(نف مرخم) روبنده. (ناظم الاطباء). با کلمات دیگر ترکیب می‌یابد و معنی اسم فاعلی از آن اراده می‌شود: پاروب. جاروب. خاشه‌روب. خانه‌روب. لاروب. ||(نمف مرخم) روفته‌شده. خاکروب؛ یعنی خاکروفته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به رُفتن و روفتن شود.

روب. (اِ) رُبّ. رجوع به رُبّ شود: عکرمه گفت: مَنّ چیزی بود مانند روبی سطبر. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

روب. [رَ] (ع مص) ماست شدن. (مصادر زوزنی). رابَ اللبنُ روباً؛ خفت شیر و جغرات[2] شد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غلظت یافتن و رسیدن شیر. (از معجم متن اللغة). ماست شدن شیر. کلچیدن. رُؤوب. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). و رجوع به رُؤوب شود. ||سرگشته و شوریده‌رای و مست گردیدن از خواب و جز آن. (منتهی الارب). متحیر شدن. (از اقرب الموارد). ||مست شدن از سیری شکم یا از غلبهٔ خواب یا گران‌جسم و گرانجان و بسته‌خاطر برخاستن. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رائب نعت است از آن. (منتهی الارب). رائب و اَرْوَب و رَوْبان نعت مذکر، و رائبة نعت مؤنث آن است. (از معجم متن اللغة). ||مانده شدن. (منتهی الارب). مانده و کل شدن. (از معجم متن اللغة). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||رابَ دَمُهُ روباً؛ نزدیک هلاک رسید. (منتهی الارب). هنگام مرگ کسی فرارسیدن. (از معجم متن اللغة). ||درهم شدن کار و خرد و رأی کسی. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||آمیختن. و در حدیث است که: لا شوب و لا روب فی البیع و الشراء؛ ای لا غش و لا تخلیط. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از معجم متن اللغة)؛ یعنی غش و

---

۱ - به این معنی از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص۲۴۷).

۲ - جغرات بمعنی ماست است. (برهان قاطع).

تخلیط در خرید و فروش نیست. ||اصلاح کردن. (از معجم متن اللغة). ||(اِ) شیر خفته یا مسکه‌برآورده. (از منتهی الارب). شیر ماست‌شده که کرهٔ آن را بیرون آورند. و گویند: «ما عنده شوب و لا روب»؛ و از شوب عسل و از روب شیر ماست‌شده را اراده کنند و گویند شوب، شوربا و روب، شیر است. (از اقرب الموارد).

روب. (هندی، اِ) نقره. ابوریحان بیرونی در الجماهر در فصلی بعنوان «فی ذکرالفضة» آرد: هی [یعنی سیم یا نقره] بالرومیة ارجوسا و بالسریانیة سیما و بالفارسیة سیم و بالترکیة کمس (= گمش) و بالهندیة روب – انتهی. روپه. رجوع به روپه شود.

روب. [ ] (اِخ) از ممالکی بود که مجاور سرحدات شرقی و شمالی ایران بود و نام عام امرای آنجا را روب‌خان می‌گفتند. رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ص ۵۲۴ شود.

روب. (اِخ) دهی است به بلخ. (منتهی الارب). رؤب. رجوع به رؤب شود.

روبا. (اِ) بمعنی روباه‌تربک است که به عربی عنب‌الثعلب خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). تاجریزی. عنب‌الثعلب. (ناظم الاطباء). حب‌الفنا. (از برهان قاطع ذیل روباه‌تربک). رجوع به روباه‌تربک و عنب‌الثعلب و تاجریزی شود. ||روباه. (ناظم الاطباء).

روبا. (اِخ) دهی است از دیههای دجیل بغداد. (از معجم البلدان).

روبائی. (ص نسبی) منسوب است به روبا که دهی است از دیههای دجیل بغداد. رجوع به روبا شود.

روبائی. (اِخ) ابوحامد طیب‌بن اسماعیل‌بن علی‌بن خلیفة‌بن حبیب‌بن طیب‌بن محمدبن ابراهیم روبائی حربی. از محدثان بود. وی به سال ۵۲۴ هـ.ق. متولد شد و به سال ۶۰۰ درگذشت. از قاضی ابوبکر محمدبن عبدالباقی قاضی المارستان و ابوالقاسم عبدالله‌بن احمدبن یوسف نجار روایت دارد. (از معجم البلدان).

روبائی. (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عمربن خلیفة العطار حربی روبائی. وی از ابوالمظفر هبة‌الله‌بن احمد شبلی و ابوعلی احمدبن محمد رجبی و عبدالاول و عبدالرحمن‌بن زید الوراق استماع حدیث کرد و محمدبن ناصر حافظ به وی اجازهٔ روایت حدیث داد. (از معجم البلدان).

رو باختن. [تَ] (مص مرکب) از سخنی که بر شخصی گفته میشود خجل و شرمنده شدن. (از آنندراج).

روباخور. (امص) کنایه از رفتن به سرعت و خوشحالی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

روبارو. (ص مرکب، ق مرکب) روبرو. مواجه. مقابل. (از آنندراج). روباروی:

همه چون سبزه روبارو نشسته
چو داغ لاله هم‌زانو نشسته.
زلالی (از آنندراج).

رجوع به روباروی و روبرو شود.

روباروس. (اِ) اسم یونانی آزاددرخت است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به آزاددرخت شود.

روبارو شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به روباروی شدن و روبرو شدن شود.

روبارو کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به روباروی کردن و روبرو کردن شود.

روباروی. (ص مرکب، ق مرکب) روبرو. مقابل. مواجه. (ناظم الاطباء). محاذی: و شرغ[1] با سکجکت روباروی است. (تاریخ بخارا ص ۱۶).

حبله روباروی باید کرد چون شیر عرین
روبه‌آسا چند از این در هر پس دستان و فن.
اثیر اخسیکتی.

قُبالة؛ روباروی. رأیته قَبَلاً؛ یعنی روباروی و آشکارا دیدم او را. (منتهی الارب). و رجوع به روبرو و روبارو شود.

روباروی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مقابلة. مواجهة. برابر شدن. مقابل شدن. مواجه شدن:

باکدامین رو نمیدانم سلیم!
میشود آیینه روباروی او.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

مقابلة؛ روباروی شدن. (منتهی الارب). و رجوع به روبرو و روباروی و روباروی کردن شود.

روباروی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مقابل کردن. روبروی هم واداشتن. مواجه ساختن. مقابله نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به روبرو و روبارو و روباروی و روبرو کردن شود.

روبارویی. (حامص مرکب) تقابل. مقابلة. روبرو شدن. رجوع به روباروی شود.

روباز. (ص مرکب) گشاده‌رو. بی‌حجاب. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||هر چیز که پیشگاه آن باز باشد مانند درشکه. (از اشتینگاس). ||گستاخ. بیشرم و وَقِح. و رجوع به رو شود.

رو باز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نقاب از چهره برداشتن. کشف حجاب کردن. برقع از رخساره برافگندن:

اکنون که تو روی باز کردی
رو باز به خیر کرد حالم. سعدی.

و رجوع به روباز شود.

رو بازگشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) رو باز کردن. روی گشاده کردن. گشودن نقاب و حجاب از چهره:

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو بازگشادی و در نطق ببستی. سعدی.

و رجوع به رو باز کردن شود.

روبازی. (حامص مرکب) روباز بودن. بی‌حجاب بودن. بی‌حجابی یعنی بی‌چادری و بی‌نقابی زن. ||گستاخی. وقاحت. بیشرمی. و رجوع به رو و روباز شود.

روباص. (ع مص) عمل خالص کردن و پالودن فلز. (از دزی). و رجوع به رَوْبَصة شود.

روباگا. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در افریقای مرکزی واقع در هفت‌هزارگزی ساحل شمالی دریاچهٔ ویکتوریا نیانزه که سابقاً پایتخت کشور اوگانده بوده و در آن روزگار جمعیت آن به ۲۵۰۰۰۰ تن بالغ بود. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل روباغه).

روبان. (نف) کسی یا چیزی که می‌روبد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||(ق) در حال روفتن. (از اشتینگاس).

روبان. [رَ] (ع ص) سرگشته و گویند: رجل روبان؛ یعنی مرد متحیر سست از سیری شکم و یا خواب و یا گرانجسم و گرانجان و یا سست. ج، رَوْبی. (از اقرب الموارد). سست‌جان از سیری یا خواب یا گرانجسم و گرانجان بیدارشده از خواب. (از معجم متن اللغة). رائب. اَرْوَب. (از معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

روبان. (فرانسوی، اِ)[3] پارچه‌ای نوارمانند که در زینت و آرایش بکار برند. (ناظم الاطباء). باریکهٔ پهن دراز که مانند نوار باشد.

روبانا. (اِخ) نام رودی است در افریقای شرقی و این رود به جنوب شرقی دریاچهٔ ویکتوریا نیانزه میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل روبانه).

روبانجاه. (اِخ) دهی است از بلخ، و منسوب بدانجا را روبانجاهی و روبانشاهی و روبنشاهی گویند. (از معجم البلدان). از نواحی بلخ است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

روبانجاهی. (ص نسبی) نسبت است به روبانجاه. رجوع به روبانجاه شود.

روبانجاهی. (اِخ) محمدبن حسین روبانجاهی معروف به امیرالامام. صاحب دیوان انشاء سلطان سنجر بود. به غزنه رفت و در آنجا ساکن شد. وی را اشعاری نیکوست. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

روباندن. [دَ] (مص) روبانیدن. رجوع به روبانیدن شود.

---

۱ - ن‌ل: ذکر شرغ.

2 - Roubaga. 3 - Ruban.

روبانس. [ ] (اِخ) نام شخصی است که همراه شخصی دیگر بنام روبلس روم را متصرف شد و شهری ساخت و آن را رومیه نام نهاد و پس از چندی حکمران روبلس روبانس را بکشت و در امر جهانبانی مستقل گشت. (از حبیب السیر ج تهران ص۷۳). این دو نام مصحف رموس و رمولوس است. رجوع به رمولوس و فرهنگ اساطیر یونان و روم تألیف احمد بهمنش ج دانشگاه تهران ج۲ ص۸۰۷ شود.

روبانشاهی. (ص نسبی) صورت دیگری است از روبانجاهی و آن منسوب به روبانجاه است. (از معجم البلدان). رجوع به روبانجاه و روبانجاهی شود.

روبانیدن. [دَ] (مص) روفتن کنانیدن و فرمودن. سبب روفتن شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). روباندن. || پاک کردن دندان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روباه. (اِ)[1] نام جانوری دشتی که آن را به حیله گری نسبت کرده‌اند. (آنندراج). یکی از حیوانات پستاندار گوشتخوار و از جنس سگ که حیله گری را بدان نسبت میدهند. (ناظم الاطباء). جانوری است وحشی و گوشتخوار و پستاندار از خانوادهٔ سگ. روباه دارای پوستی نرم و پرمو و دمی بزرگ و انبوه است و برنگهای سرخ و خاکستری و سیاه و زرد دیده می‌شود. پوست این حیوان را آستر لباس میکنند وگاهی برای زینت بکار میرود. ج، روباهها، روباهان. روبه اسم فارسی ثَعْلَب است. (فهرست مخزن الادویه). حیوانی است که در کثرت حیله‌وری و زیرکی ضرب‌المثل و معروف، و در مشرق بسیار است و مرغان و حیوانات کوچک را شکار کند. این حیوان در میان باغها و خرابه‌ها و قبرستانها بسیار یافت می‌شود. (از قاموس کتاب مقدس). ثَعْلَب. (دهار). تَتْفُل. تُفَّل. دَوْبَل. دَیْسَم. زَوّاغ. شُمایِسم. سَمْسَم. ضَوّاغ. عَسْلَق. عَقْف. غَشْقَل. وَغْوَع. هِجْرِس. هَقَلَّس. هَیْطَل. (منتهی


روباه

الارب). ابوالحیص. ابوالحصین. ابوالخیص. ابوالنجم. ابوالوثاب. ابوعویل. ابونوفل. ابوحفص. ابوحنبص. امرقاش. ام‌عویل. (المرصع):

شود بدخواه تو روباه بددل
چو شیرآسا تو بخرامی به میدان. شهید.

گرسنه‌روباه شد تا آن درخت
هرگهی بانگی بجستی تند و سخت.
رودکی.

گرسنه روباه شد تا آن تبیر
چشم زی او بر بمانده خیرخیر. رودکی.

به شاه دادن کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان از نهفت. ابوشکور.

و از او [از ناحیت تبت] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه... (حدود العالم).

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.

بلای من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر. ابوالعلاء.

ز پویندگان هرکه مویش نکوست
بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
چهارم سمور است کش موی نرم. فردوسی.

که روباه با شیر ناید براه
دلیری مکن جنگ ما را مخواه. فردوسی.

شیر نر وقت هنر پیش تو روباه بود
زشت باشد که تراگویم تو شیر نری. فرخی.

به نامت ار بنگارند روبهی بر خاک
چو صید خواهی از او شیر گیرد آن روباه.
فرخی.

همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشک
چنان کجا به هنر شیر برتر از روباه. فرخی.

اگر عاشق شود شیر دژآگاه
به عشق اندر شود هم‌طبع روباه.
(ویس و رامین).

بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را با شیران چخیدن. (تاریخ بیهقی). روباهان را زهره نباشد از شیر خشم‌آلود که صید گوزنان نمایند. (تاریخ بیهقی). [پوستین] روباه گرمتر از سمور بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله از شیر و حیله از روباه. سنائی.

حمله با شیرمرد همراه است
حیله کار زن است و روباه است. سنائی.

هر آن کسی که بودگاه غدر چون روباه
گمان مبر که بودگاه قدر چون ضیغم.
عبدالواسع جبلی.

ز آب آن میوه که روباه خورد
آب کون سگ دیوانه مخور. خاقانی.

پیش او حمله‌های شیر فلک
راست چون حیله‌های روباه است.
ظهیر فاریابی.

در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفر است.
ظهیر فاریابی.

روباه را چه صید میسر شود همی
در بیشه‌ای که شیر ژیان در کمین بود.
رفیع لنبانی.

روباه به در خانهٔ خویش چندان قوت دارد که شیر به در خانهٔ کسان ندارد. (مرزبان‌نامه). ||بمجاز، ضعیف و ناتوان و ترسنده:

کنون دشت روباه بینم همی
سر از رزم کوتاه بینم همی. فردوسی.

— روباه به گردون گرفتن؛ با شکیبایی بسیار کاری صعب انجام دادن: و گفته‌اند که اتابک ایلدگز روباه به گردون گیرد یعنی او را مایهٔ اصطبار بسیار است. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

— روباه را در تله داشتن؛ یعنی شخص محیل را به دام خود کشیدن. (از آنندراج).

— شیخ روباه؛ در تداول عامه، شیخ مکار و مزور و حیله گر و ریا کار.

— امثال:

به روباه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم؛ یعنی این گواه مغرض و در امر ذینفع است. نظیر: دم روبه گواه روباه است. رجوع به امثال و حکم شود.

روباه به سوراخ نمی‌رفت جاروب به دمش بست؛ یعنی بر مشکلی که قادر به حل و رفع آن نبود مشکلی تازه افزود. نظیر: موش به سوراخ نمی‌رفت جاروب به دمش بست. رجوع به امثال و حکم شود.

روباه تا ته چاه است کرباس خیر می‌کند؛ یعنی در زمان گرفتاری و ناتوانی و بینوایی وعده‌های خوش و شیرین می‌دهد. به هنگام پیری و پایان عمر زهد و عبادت پیشه کرده است. رجوع به مثل «الآن قد ندمت و ماینفع الندم» در امثال و حکم شود.

روباه‌باز. (نف مرکب) کنایه است از محیل و مکار. (آنندراج). حیله گر. نیرنگ‌باز. افسونگر. روبه‌باز:

کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به رحم
گرگ‌بالان‌دیده باشد ظالم و روباه‌باز.
مخلص کاشی (از آنندراج).

و رجوع به روبه‌باز و روباه‌بازی شود.

---

۱ – پهلوی ropâs، اوستا raopis (؟)، هندی باستان lôpâcá (سانسکریت lopâka [نوعی شغال] (روباه))، ارمنی aluēs (روباه)، کردی rûwi، استی rûbas, robas، بلوچی ropask، سریکلی rapc؛ در اوراق مانوی (پارتی) rwb's، اورامانی rowâs. فرانسوی Renard. (حاشیهٔ برهان ج معین).

روباه‌بازی. (حامص مرکب) حیله. حیله گری. حیله‌بازی. (ناظم الاطباء). مکر. فند و فریب. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). مکاری. نیرنگ‌بازی. رجوع به روباه‌باز و روباه‌بازی کردن و روبه‌باز و روبه‌بازی کردن شود.

– روباه‌بازی درآوردن؛ روباه‌بازی کردن. رجوع به روباه‌بازی کردن شود.

||فقر یا ضعف نمودن به دروغ. تماوت و تمارض.

روباه‌بازی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حیله گری‌کردن. چون روباه مکر و فریب و فسون بکار بردن. نیرنگ‌بازی کردن. دیصان. (تاج المصادر بیهقی):

مکن روباه‌بازی شیرمردا
خموشی پیشه کن کاین ره عیان است.
عطار.

و رجوع به روباه‌باز و روباه‌بازی و روبه‌بازی کردن‌شود.

روباه‌بچه. [بَ چَ / چ] (إمرکب) بچهٔ روباه. بِرّ. (ناظم الاطباء). تَتْفُل. هِجْرِس. (منتهی الارب).

روباه برطاسی. [هِ بَ / بُ] (ترکیب وصفی، إمرکب) رجوع به برطاس شود.

روباه‌تربک. [تُ بَ] (إ مرکب) سگ‌انگور باشد، چه تربک به معنی انگور است و به عربی عنب‌الثعلب و حب‌الفنا خوانند. (برهان قاطع). ثمری است و به انواع می‌باشد و دوایی معروف است و بمعنی انگور روباه است و به کرمانی روباس و به اصفهانی تاجریزی و به هندی مکوی خوانند. روباه‌تورک. (آنندراج) (انجمن آرا). بمعنی مکوی که آن را به عربی عنب‌الثعلب گویند. (غیاث اللغات). و رجوع به عنب‌الثعلب و تاجریزی و روبا شود.

روباه ترکی. [هِ تُ] (ترکیب وصفی، إمرکب) خارپشت بزرگ تیرانداز. (برهان قاطع) (آنندراج). ریکاشه. (شرفنامهٔ منیری).

روباه‌تورک. [تو رَ] (إمرکب) روباه‌تربک. (آنندراج). رجوع به روباه‌تربک شود.

روباه‌حیله. [لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه در حیله گری‌و مکاری و نیرنگ‌بازی چون روباه باشد:

یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
بیرجه، آهودو و روباه‌حیله گوردن.
منوچهری.

روباه‌دوز. (نف مرکب) ثعلبی. (مهذب الاسماء). آنکه از پوست روباه جامه دوزد.

روباه‌رزک. [رَ زَ] (إ مرکب) عنب‌الثعلب. (مفاتیح العلوم). روباه‌تربک. روباه‌رزه. رجوع به روباه‌تربک و روباه‌رزه شود.

روباه‌رزه. [رَ زَ / زِ] (إمرکب) عنب‌الثعلب. (گنجینهٔ‌گنجوی). روباه‌رزک. (مفاتیح العلوم). روباه‌تربک:

روباه‌رزه فتاده در راه
آلوده به خون چو موی روباه. نظامی.

و رجوع به روباه‌رزک و روباه‌تربک شود.

روباه رنگین. [هِ رَ] (ترکیب وصفی، إمرکب) روباه رنگ‌برنگ. روباه رنگارنگ. روباهی که پوست او ملون و برنگهای گوناگون‌باشد:

شنیدم که روباه رنگین به روس
خودآرای باشد چو چشم خروس. نظامی.

و رجوع به روباه شود.

روباه زرد. [هِ زَ] (ترکیب وصفی، إمرکب) کنایه‌از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه زاد روباه زرد.
نظامی (از آنندراج).

روباه شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ضعیف و ناتوان گشتن. قدرت و شجاعت را از دست دادن. خائف و مرعوب شدن:

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست.
حافظ.

||انکسار و عجز نمودن.

روباه‌صفت. [صِ فَ] (ص مرکب) آنکه در افعال و عادات و حرکات و رفتار مانند روباه باشد. در حیله گری و مکاری و نیرنگ‌بازی چون روباه. روباه‌طبع. و رجوع به روباه‌طبع شود.

روباه‌طبع. [طَ] (ص مرکب) روباه‌صفت. آنکه در مکاری و حیله گری‌و نیرنگ‌بازی به طبیعت روباه باشد:

با من پلنگ‌سارک و روباه‌طبعک است
این خوک‌گردنک سگک دمنه گوهرک.
خاقانی.

و رجوع به روباه‌صفت شود.

روباه‌عطف. [عَ] (ص مرکب) آنکه در حرکت کردن و برگشتن و پیچیدن به پیش و پس چون روباه چست و چالاک باشد:

شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
بیردو، آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری.

روباه‌گیر. (نف مرکب) آنکه یا آنچه تواند روباه را گرفتار کند. و بمجاز، آنکه در حیله گری‌و نیرنگ‌بازی بر روباه پیشی جسته باشد:

و آگهیش نه که شود راه گیر
دودهٔ این گنبد روباه گیر. نظامی.

شنیدم که از گرگ روباه گیر
به بانگ سگان است روباه پیر. نظامی.

روباهناک. (ص مرکب) جایی که در آن روباه فراوان باشد: ارض مَثْعَلة؛ زمین روباهنا ک. (منتهی الارب).

روباه‌وار. (ق مرکب) چون روباه. مانند روباه. در رفتار و عادات و حرکات و افعال چون روباه:

روباه‌وار بر پی شیران نهند پی
تا آید از کفلگه شیران کبابشان. خاقانی.

روباهی. (حامص) فریبندگی. حیله گری. (ناظم الاطباء). مکاری. نیرنگ‌بازی:

ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش! نظامی.

و رجوع به روباهی کردن شود.

روباهی. (اِخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۹۲هزارگزی جنوب غربی بزمان و در کنار راه مالرو بمپور به کهنوج. در جلگه واقع و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است که مذهب تسنن دارند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و خرما و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روباه‌یار. (ص مرکب، إمرکب) یار روباه‌مانند. یار دورو و نیرنگ‌باز: او را زنی بود به وعده روباه‌یاری، به عشوه شیرشکاری. (سندبادنامه ص ۲۱۲).

روباهی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مکر و حیله کردن بود. (انجمن آرا). کنایه از مکر و حیله ورزیدن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به روباه‌بازی کردن و روباهی شود.

روبج. [رَ بَ] (ع إ) درم خرد سبک. (منتهی الارب). الدرهم الصغیر الخفیف. (اقرب الموارد). زَبْج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

روبج. [بَ] (اِخ) لقب بعضی از اجداد عرب جاهلی است. و رجوع به روبجی شود.

روبجی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به روبج و آن لقب بعض اجداد عرب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

روبجی. [بَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن عمربن احمدبن یحیی‌بن عبدالصمد قامی روبجی، معروف به ابن روبج. وی از عبداللّه‌بن محمد بغوی و ابن صاعد و دیگران روایت کرد و عتیقی از او روایت دارد. روبجی بسال ۳۸۳ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

روب‌خان. (اِخ) نام عام امرای روب. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ص۵۲۴). و رجوع به رؤب و روب شود.

روبدیوار. [بِ دی] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه یا آنچه روی آن بسوی دیوار

باشد. ||کنایه از حیران. (آنندراج) (غیاث).

روبر. [بُ] (اِمرکب) (از: رو + بُر، مخفف بُریده) الگو. مدل. و رجوع به روبر کردن شود.

روبراه. [بِ] (ص مرکب) عازم حرکت و سفر. (فرهنگ نظام). رجوع به روبراه شدن و روبراه کردن شود. ||آماده. (آنندراج). آماده و مهیا و حاضر برای کار. ||مرتب و منظم و آراسته. (ناظم الاطباء). ||شخص مطیع امین مشغول به کار خود. (از فرهنگ نظام). ||برگشته از رفتار نادرست و خلاف.

روبراه شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) آماده و متوجه سفر شدن. (آنندراج). آغاز سفر و حرکت کردن. ||راست آمدن کار. (ناظم الاطباء). سر و سامان یافتن کار. ||بازگشتن از رفتار نادرست و خلاف. از کارهای ناصواب بازایستادن و در راه صلاح و رستگاری درآمدن.

روبراه کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) آماده و مهیا کردن. حاضر کردن. ||اصلاح کردن. (ناظم الاطباء). درست کردن و سر و سامان دادن. به اسلوب صحیح بازآوردن.

رو برتافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) روی برتافتن. رو برگرداندن. اعراض کردن. پشت کردن. و رجوع به روی برتافتن و رو برگرداندن شود.

روبردار. [بَ] (نف مرکب) در تداول مردم قزوین، بمعنی مشاطه است. (از فرهنگ نظام). رووردار (در تداول مردم قزوین). پیرایندهٔ موی رخسارهٔ زنان.

روبرکردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح خیاطی) بریدن از روی جامه‌ای یا الگویی و غیره. بریدن جامه‌ای از قطعات جدا کردهٔ جامه‌ای دیگر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روبر شود.

روبرگردان. [بَ گَ] (نف مرکب) برگردانندهٔ رو. اعراض‌کننده. مُعْرِض. پشت‌کننده. روی‌برتابنده.
— روبرگردان نبودن از؛ اعراض نکردن از. پشت نکردن به. رو برنتافتن: فلانی از یک بطر عرق یا یک قاب پلو روبرگردان نیست. (یادداشت مؤلف).

رو برگرداندن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب) رو برگردانیدن. رجوع به رو برگردانیدن شود.

رو برگردانیدن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب) روی برگردانیدن. رو برتافتن. اعراض کردن. پشت کردن. چهره را از مخاطب به علامت مخالفت یا دل‌آزردگی بسوی دیگر متوجه ساختن. و رجوع به رو برتافتن شود.

روبرو. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب) محاذی. مقابل. در پیش. (ناظم الاطباء). روبارو. (آنندراج). مواجه و مقابل. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). برابر. روباروی. رجوع به روبروی شود:

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کی نظارگان... ناصرخسرو.

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف برکشیدند. نظامی.

کسی را روبرو از خلق بخت است
که چون آیینه پیشانیش سخت است.
نظامی.

جهان چیست مهمان‌سرایی، در او
نشسته دو سه ماتمی روبرو.
؟ (از یادداشت مؤلف).

— امثال:
روبرو بودن به از پهلو بود، نظیر: المقابلة خیر من المقارنة.

روبروال. [رُ بِرْ] (اِخ)[1] ریاضیدان معروف فرانسوی. وی به سال ۱۶۰۲ م. متولد گردید و به سال ۱۶۳۲ م. در کلژ دو فرانس[2] به استادی علوم ریاضی برگزیده شد و تا وفاتش که به سال ۱۶۷۵ م. اتفاق افتاد در این سمت باقی بود. مهمترین کار وی دربارهٔ منحنیات ریاضی است. و نیز ترازویی اختراع کرد که بنام خود وی معروف است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روبرو شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) مواجه شدن. مقابل شدن. محاذی یکدیگر واقع گشتن. ||بهم رسیدن. نزدیک یکدیگر آمدن: دو لشکر بهم روبرو شدند. (یادداشت مؤلف).

روبرو کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) مقابل هم قرار دادن. مقابل کردن. مواجه گردانیدن. ||مدعی و منکری را در مجلس به مشافههٔ ادعا و انکار وادار کردن تا صحت و سقم گفتهٔ یکی از آنها ظاهر آید: آنانکه منکرند بگو روبرو کنند. (یادداشت مؤلف).

روبروی. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب) روبرو. مقابل. محاذی:

مرگ به من نیز روبروی نشسته‌ست
می‌نتوانم کنم سخن کم و افزون.
میرزا ابوالحسن جلوه.

و رجوع به روبرو شود.

روبره. [بِ رَهْ] (ص مرکب) مخفف روبراه. منظم و آماده. رجوع به روبراه شود.

رو بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) رو گرفتن. حجاب بر چهره گرفتن. رجوع به روبسته شود. ||زفت شدن و غلظت پیدا کردن روی مایعی چون شیر و آش و ماست پس از سرد شدن و غیره. (یادداشت مؤلف). ||صاحب آنندراج ذیل رو بستن دماغ گوید: مرادف گرفتن است:

دماغم بسته رو بر نکهت گل
به عطر بیخودی بگشاد آغوش.
طالب آملی (از آنندراج).

روبسته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) روگرفته. حجاب بر چهره داشته. نقاب بر صورت افکنده:

خوبرویان گشاده‌رو باشند
تو که روبسته‌ای مگر زشتی؟! سعدی.

و رجوع به رو بستن شود.

روبصة. [رَ بَ صَ] (ع مص) خالص کردن و پالودن فلزات. (از دزی ج ۱ ص۵۶۴). و رجوع به روباص شود.

روبع. [رَ بَ] (ع ص) ضعیف و فرومایه. (منتهی الارب). ناتوان و پست. (از اقرب الموارد). ||ناقص‌الخلقة. (لسان‌العرب) (از معجم متن اللغة).

روبعة. [رَ بَ عَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. و صاحب صحاح به زای معجمه گفته. (منتهی الارب). رجوع به زوبعة شود. ||کوتاه‌قامت حقیر. (از معجم متن اللغة) (از لسان‌العرب). و صاحب اقرب الموارد این معنی را در زوبع آورده است. رجوع به کلمهٔ مزبور شود. ||کوتاهی پاشنه. (منتهی الارب)[3]. آنکه عصب ستبر بالای پاشنه‌اش کوتاه باشد. (از لسان‌العرب). القصیرالعرقوب. (معجم متن اللغة). ||(اِمص) علتی است مر شتربچه‌ها را. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||چهارزانو نشستن. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

روبکار. [بِ] (ص مرکب) دم دست و نزدیک و مشرف. ||در حال حرکت. ||عازم و آماده برای کار. (ناظم الاطباء).

روبکاری. [بِ] (حامص مرکب) پیشروی. ||(اِ مرکب) حجت و سند. (ناظم الاطباء).

روبکی. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون، واقع در ۲۷هزارگزی شرق فهلیان در کنار رودخانهٔ شیرین. در دامنه واقع و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۶۶ تن است که مذهب تشیع دارند و به لری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانهٔ شیرین تأمین می‌شود و محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و قالیبافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

روبل. (روسی، اِ)[4] نام سکه‌ای نقره‌ای در روسیهٔ امپراطوری قدیم بود و اکنون واحد

---

1 - Roberval.

2 - Collège de France.

۳ - صاحب منتهی الارب بمعنی مصدری آورده، ولی چنانکه ملاحظه میشود در لسان‌العرب و متن‌اللغة بمعنی وصفی آمده است.

4 - Rouble.

پول اتحاد جماهیر شوروی است و به صد کوپک[1] (فپک) تقسیم میشود.

روبلس. [ ] (اِخ) بنا به گفتهٔ صاحب حبیب‌السیر نام یکی از دو امیر است که شهر روم را بنا نهادند و پس از مدتی روبلس امیر دیگر را که روبانس نام داشت بقتل رسانید. (از حبیب‌السیر چ تهران ص۷۳). مصحف رمولوس است. رجوع به رمولوس و روبانس و فرهنگ اساطیر یونان و روم ترجمهٔ بهمنش چ دانشگاه ص ۸۰۰ شود.

روبن. [بِ] (اِخ)[2] نام یکی از دوازده فرزند یعقوب است. رجوع به روبیل و روبین و قاموس الاعلام ترکی شود.

روبنج. [ ] (اِخ) از دیههای طبرش. (تاریخ قم ص۱۳۹).

روبنج. [بَ] (اِخ) نام موضعی است در فارس. (از معجم البلدان).

روبند. [بَ] (اِ مرکب) نقاب. (برهان قاطع) (آنندراج). پارچه‌ای که زنان در بیرون خانه بر رو اندازند. (فرهنگ نظام). پارچهٔ سفیدی مربع‌مستطیل که میان آن را از یک طرف مشبک کرده‌اند و زنان جهت رو گرفتن آن را بر روی بندند به نحوی که قطعهٔ مشبک محاذی چشمها واقع شود تا مانع از دیدن نگردد. (از ناظم الاطباء). چیزی که زنان بر رو اندازند و نقاب نیز گویند و بزبان بغداد [کذا] پیچه خوانند و آن چیزی [است] که از موی دم اسبان بافند و زنان بر رو کشند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). و صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: پوششی بود که زنان مصری آن را برای حفظ صورت خود استعمال میکردند و دور نیست که همان روبندی باشد که اکنون در مشرق معمول است - انتهی. پارچهٔ سپید و درازی که زنان در مقابل روی می‌انداختند و محاذی چشمان چشمه‌های ریزی داشت که بوسیلهٔ آنها میدیدند. (یادداشت مؤلف). روبنده. روی‌بند. برقع. شب‌پوش:

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن نهان شد ناشناخت.
مولوی.

دل ز معجر روبند گوش داشت دانستم
چشم‌بند زردوزی می‌برد به پیشانی.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۱۴).

و رجوع به روبنده و روی‌بند شود.

روبند شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، مأخوذ به حیا شدن. در رقابت یا رودربایستی وادار به انجام دادن کاری یا بیان گفتاری گردیدن.

روبند عمرشاه. [بَ دِ عُ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب غربی بیرجند. کوهستانی است و آب و هوایی معتدل دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول این ده غلات و میوه، و دارای ۳۰ تن سکنه، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. بند عمرشاه در شمال این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روبند کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) روبند کردن کسی را؛ به رودربایستی به کاری وادار کردن. (یادداشت مؤلف).

روبنده. [بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) روبند. رجوع به روبند شود.

روبنده. [بَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از مصدر روبیدن. آنکه بروبد. رجوع به روبیدن شود.

روبنده‌باف. [بَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه روبند بافد. کسی که شغل وی روبنده‌بافی باشد. رجوع به روبنده و روبند شود.

روبنده‌بافی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) شغل و عمل روبنده‌باف. رجوع به روبنده‌باف شود.

روبنده‌دوز. [بَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه روبند بدوزد. آنکه شغل وی دوختن روبند باشد. رجوع به روبنده و روبند شود.

روبنده‌دوزی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) شغل و عمل روبنده‌دوز. رجوع به روبنده‌دوز شود.

روبنده زدن. [بَ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) روبند بر چهره کشیدن. نقاب بر صورت افکندن. برقع بر روی پوشیدن.

روبنشاه. [بَ] (اِخ) صورت دیگری از روبانجاه است. رجوع به روبانجاه شود.

روبنشاهی. [بَ] (ص نسبی) صورت دیگری است از روبانجاهی و روبانشاهی که منسوب به روبانجاه است. (از معجم البلدان). رجوع به روبانجاه و روبانجاهی و روبانشاهی شود.

روبوسی. (حامص مرکب) عمل بوسیدن روی. رجوع به روبوسی کردن و بوسیدن شود.

روبوسی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بوسه زدن بر روی کسی. بوسیدن رخسار کسی. بوسه زدن دو کس بر رخسار یکدیگر. رجوع به روبوسی و بوسیدن شود.

رؤبة. [رُءْ بَ] (ع اِ) چوب‌پاره‌ای که بدان پیوند کنند بر خنور شکسته. (منتهی الارب). قطعه‌ای از چوب که با آن ظرف شکسته را پیوند کنند. (از اقرب الموارد). رقعه‌ای که ظرف را وقتی بشکند بدان اصلاح کنند. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||آنچه بدان رخنه و شکاف را بگیرند. (از لسان العرب) (از المنجد) (از معجم متن اللغة). کفشیر[3]. (منتهی الارب). کفشیر و لحیم. (ناظم الاطباء). ||اللبن الخاثر. (اقرب الموارد) (المنجد). شیر جغرات‌شده. شیر غلظت‌یافته.

روبة. [رَ بَ / رو بَ] (ع اِ) مایهٔ شیر یا بقیهٔ شیر. (منتهی الارب). مایه‌ای که در شیر افکنند تا ماست شود. «شُبْ شَوباً لک روبته»؛ مثلی است و در مورد کسی گفته میشود که کاری را بر عهده گیرد که در آن وی را بهره‌ای از نفع باشد و نظیر این مثل است: «احلبْ حَلَباً لک شطره». (از اقرب الموارد). مایهٔ شیر یا بقیهٔ شیر آشامیده‌شده. (از معجم متن اللغة). ||آب منی گشن گردآمده از ترک گشنی یا آب منی آن گردآمده در زهدان. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). ||حاجت، و گویند: فلان لایقوم بروبة اهله؛ یعنی فلان به برآوردن نیاز اهل خویش قیام نمیکند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[4]. ||مادهٔ زندگانی. (منتهی الارب). قوام عیش. (از اقرب الموارد). ||فراهم‌آمدنگاه کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از شب. (منتهی الارب). بهره‌ای از شب. (از اقرب الموارد).[5] ||پارهٔ گوشت. (منتهی الارب). قطعه‌ای از گوشت. (از اقرب الموارد). قطعه‌ای از چیزی یا از گوشت بویژه. (از معجم متن اللغة)[6]. ||سیخ آهن سرکج که بدان شکار را از سوراخ آن بیرون کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[7]. ||درویشی. (منتهی الارب). فقر. (اقرب الموارد). ||درخت چنار. (منتهی الارب). شجرةالنلک[8] ای الزعرور. (اقرب الموارد). شجرةالنلک، و فسره ابن‌السید الزعرور. (تاج العروس). ||زمین نفیس جیّد بسیارگیاه. (منتهی الارب). زمین بسیارگیاه. (از اقرب الموارد). زمین مرغوب بسیار گیاه و

---

1 - Kopeck. 2 - Ruben.

۳ - یکی دیگر از معانی رؤبه چنانکه در متن آمده، اللبن الخاثر است و این معنی را صاحب منتهی الارب نقل نکرده است و بنابراین کفشیر که بمعنی لحیم است و ممکن است مناسب معنایی باشد که در متن مذکور شده، این توهم را در ذهن ایجاد میکند که مبادا کفشیر، کف شیر و همان ترجمهٔ اللبن الخاثر باشد.

۴ - صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل روبة [بُ] بضم راء آورده است.

۵ - صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل روبة [بُ] بضم راء آورده است.

۶ - صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل روبة [بُ] بضم راء آورده است.

۷ - صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل روبة [بُ] بضم راء آورده است.

۸ - نُلْک یا نُلُک در لغت درخت چنار و درخت زالزالک معنی شده است و صاحب منتهی الارب معنی نخستین را اراده کرده است و صاحب اقرب الموارد معنی دوم را.

درخت. (از معجم متن اللغة)[1]. ||هر چیز که به اصلاح آورد چیزی را. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). ||عقل و گویند: انا اذ ذاک غلام لیس لی روبة. (از منتهی الارب). الروبة من الرجل؛ عقل وی. (از معجم متن اللغة). ||(إمص) کاهلی و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

روبه. [بَ / بِهْ] (اِ) همان روباه باشد که جانوری است دشتی و به حیله گری مشهور است. (آنندراج). روباه. (ناظم الاطباء). مخفف روباه. رجوع به روباه شود:

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی‌خبرا.
رودکی.

کرد روبه یوزواری یک زغند[2]
خویشتن را زآن میان[3] بیرون فکند. رودکی.

چو پوست روبه بینی به خان واتگران
بدان که تهمت او دنبهٔ بسر[4] کارست.
رودکی.

نهاد روی به حضرت چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس. ابوالعباس.

چه بایدت کردن کنون بافدُم
مگر خانه روبی چو روبه به دم. ابوشکور.

اگر یار باشید با من به جنگ
از آواز روبه نترسد پلنگ. فردوسی.

که روبه چه سنجد به چنگال شیر
یکی داستان زد سوار دلیر. فردوسی.

سگ کاردیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ. فردوسی.

نه روبه شود ز آزمودن دلیر
نه گوران بسایند چنگال شیر. فردوسی.

ز هندو نباشند اندیشناک
هژبر دمان را ز روبه چه باک. اسدی.

ای معدن فتح و نصر مستنصر
شاهان همه روبه و تو ضرغامی.
ناصرخسرو.

روبهی پیر روبهی را گفت
کی تو با علم و عقل و دانش جفت...
سنائی.

روبهی می‌دوید در غم جان
روبهی دیگرش بدید چنان... خاقانی.

تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد
چاره ز دست روبه محتال درگذشت.
خاقانی.

چه گویم راست چون گرگی به تقدیر
نه چون گرگ جوان چون روبه پیر. نظامی.

سردنفس بود سگ گرم‌کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین. نظامی.

طنزکنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری مکن ای ناصبور. نظامی.

روبهی که هست او را شیر پشت
بشکند مغز پلنگان را به مشت. مولوی.

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز ایشان به مردی و حیلت رهی. سعدی.

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند در لطف و صنع خدای. سعدی.

روبهانه. [بَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مکارانه. (آنندراج). بطور روباهی و مکر و فریب. (از ناظم الاطباء).

روبه‌باز. [بَهْ] (نف مرکب) روباه‌باز. حیله گر. مکار. نیرنگ‌باز. در افعال و رفتار و صفت و طبیعت چون روباه محیل و فریبنده:

به غمزه عقل‌گدازی به چنگ چنگ‌نوازی
به وعده روبه‌بازی به عشوه شیرشکاری.
ابوالفرج رونی.

شد شکار چشم روبه‌باز پردستان تو
صد هزاران جان شیرین شکاری ای پسر.
سنایی.

ترسم این پیر گرگ روبه‌باز
گرگی و روبهی کند آغاز. نظامی.

روبه‌بازی. [بَهْ] (حامص مرکب) کنایه از مکر و فریب و دغل‌بازی. (آنندراج). روباه‌بازی. رجوع به روباه‌بازی شود:

این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم
ناگاه ترا صید ز روبه‌بازی. سرخسی.

شیر فلک را برد به روبه‌بازی
آنکه تو باشی ورا مربی و حامی. سوزنی.

چو روباهان و خرگوشان منه گوش
به روبه‌بازی این خواب خرگوش. نظامی.

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین
مکر و شیراندازی خرگوش بین. مولوی.

روبه‌بازی کردن. [بَهْ کَ دَ] (مص مرکب) روباه‌بازی کردن. رجوع به روباه‌بازی کردن شود:

روبه‌بازی مکن در صف عشاق زانک
زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی.
ابوالفرج رونی.

رؤبة بن العجاج. [رُءْ بَ تُ نُلْ عَ جْ جا] (اِخ) رؤبة بن عبدالله رؤبة التمیمی السعدی، مکنی به ابوالحجاف یا ابومحمد. از شاعران فصیح و رجزگوی مشهور عرب در دورهٔ امویان و عباسیان بود و قسمت عمدهٔ عمر خود را در بصره گذرانید و چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب در بصره بر ابوجعفر منصور عباسی خروج کرد رؤبه بر جان خویشتن بترسید و به بادیه بیرون شد تا از فتنه دوری جوید و چون به محل مقصود رسید اجل وی را دریافت و به سال ۱۴۵ هـ.ق. در حالی که عمری دراز یافته بود درگذشت و آنگاه که خبر مرگ وی به خلیل رسید گفت شعر و لغت و فصاحت با وی به خاک رفت. وی در لغت و غرائب و شوارد آن بصیر بود و دیوان شعری داشت که جز اراجیز در آن شعر دیگری نبود. او در رجز بسیار توانا و نیکوسخن، و پدر وی عجّاج نیز از رجزسرایان مشهور بود. (از وفیات الاعیان ج۲ ص۶۳) (از اعلام زرکلی). نام وی در بعضی اشعار شاعران فارسی‌زبان نیز ذکر شده است:

کو جریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید
رؤبهٔ عجاج و دیک‌الجن و سیف ذویزن؟
منوچهری.

گر بشنودندی اقوال من
گنگ شدی رؤبه و عجاج لال. ناصرخسرو.

و رجوع به کتاب التاج جاحظ ص۱۹۱ فهرست اعلام و المعرب جوالیقی و فهرست اعلام البیان و التبیین و معجم المطبوعات و فهرست اعلام عقد الفرید شود.

روبه‌رضا. [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه از شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۳هزارگزی شمال غربی زاغه و ۵هزارگزی غرب راه خرم‌آباد به بروجرد. در جلگه واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۵ تن است که مذهب تشیع دارند و به لری، لکی و فارسی تکلم می‌کنند. آب آن از سراب منزه تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است و زنان به فرشبافی و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و سکنهٔ آن از طایفهٔ قائد رحمت هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

روبه‌شانگی. [بَهْ نَ / نِ] (حامص مرکب) نظیر گربه‌شانگی. کنایه از حیله گری و نیرنگ‌بازی و مکاری است. رجوع به گربه‌شان و گربه شاندن و گربه شانه کردن و گربه‌شانی شود:

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه‌شانگی. مولوی.

روبهقان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان از شهرستان شیراز واقع در ۵۱هزارگزی شرق زرقان و ۲هزارگزی راه فرعی بندامیر به سلطان‌آباد. در جلگه واقع است و آب و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۶۸۲ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانهٔ کر تأمین می‌شود. محصولش غلات و برنج، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از

---

۱ - صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل روبة [بَ] بضم راء آورده است.

۲ - نل: زغند.

۳ - نل: خویشتن را شد بدان.

۴ - نل: «بصد» و گویا در اصل «تبه» یا «بزه» بوده است که بخطا «بسر» و «بصد» نوشته‌اند. (حاشیهٔ سعید نفیسی).

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روبهک. [بَ هَ] (اِ مصغر) (از: روبه + َک، پسوند تصغیر) بچهٔ روباه. (آنندراج). مصغر روبه. روبه کوچک. روباه کوچک:

گرمی نوشد گدا به میری برسد
ور روبهکی خورد به شیری برسد. خیام.

ای روبهک چرا ننشینی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.
سعدی.

روبه‌مزاج. [بَهْ مِ] (ص مرکب) روباه‌طبع. روباه‌طبیعت. جبان و ترسو چون روباه:

آنکه شیران راکند روبه‌مزاج
احتیاج است احتیاج است احتیاج. مولوی.

و رجوع به روباه‌طبع شود.

روبهو. [بِ هُ] (اِخ)[1] نام سلسله جبالی است در آفریقای مرکزی. و مرتفعترین قلهٔ آن ۱۷۳۷ گز ارتفاع دارد.

روبهی. [بَ] (حامص) حیله گری. مکاری. نیرنگ‌بازی:

بیمار روزگار هم از اهل روزگار
روی بهی ندید که جز روبهی ندید. خاقانی.

||ترسویی. جبن. جبان بودن:

جور مکن که حا کمان جور کنند بر رهی
شیر که پای‌بند شد تن بدهد به روبهی.
نظامی.

ترسم این پیر گرگ روبه‌باز
گرگی و روبهی کند آغاز. نظامی.

و رجوع به روباه و روباه‌بازی و روبهی کردن شود.

روبهی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) روباهی کردن. روباه‌بازی کردن. حیله به کار بردن. مکر و فسون ساختن. نیرنگ‌بازی کردن. رجوع به روباه‌بازی کردن شود.

رؤبی. [رُءْ] (ص نسبی) نسبت است به رؤب که موضعی است در نزدیکی سمنجان از نواحی بلخ. رجوع به معجم البلدان شود.

رؤبی. [رُءْ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن عبدالله رؤبی (منسوب به رؤب از نواحی بلخ). از محدثان بود. وکیع و عباس‌بن بکار از او روایت دارند. (از معجم البلدان).

روبی. [رَ با] (ع ص، اِ) ج رَوْبان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). و اصمعی گوید واحد آن [یعنی روبی] رائب است مثل هالک و هَلْکیٰ. (از منتهی الارب). مردمی که گشتن آنها را سست و ناتوان کند و از خواب گران گشته باشند. و قوم روبی؛ قوم گران‌جان شوریده و واحد آن روبان است و اصمعی گوید واحد آن رائب است مثل مائت و مَوْتیٰ و هالک و هَلْکیٰ. (از اقرب الموارد). رجوع به رائب و روبان شود.

روبی. [با] (اِخ) دهی است به بغداد. (منتهی الارب) (معجم البلدان). دیهی است از دجیل بغداد. (از معجم البلدان). و نسبت بدان روباتی است.

روبیا. [رَ / رُو] (فعل امر) در لهجهٔ شوشتر، رَو بیَو گویند. امر به رفتن و آمدن. ||(اِمص مرکب) قسمی از دوختن که دو پارچه را به هم دوزند بطوری که به هم وصل نشوند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

روبیات. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷هزارگزی مشرق خوسف و ۶هزارگزی شمال خاوری گل. در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و میوه، و شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روبیازل. [زُ] (اِخ) (روبیازل پرنتزیل)[2] نام دارویی است که در سال ۱۹۳۲ م. توسط میتزچ[3] و کلارر[4] کشف شد و در سال ۱۹۳۵ م. دما گ[5] و ژیرارد[6] آن را تهیه کردند. گردی است قرمزرنگ و در آب کم حل میشود. در مورد اغلب عفونتهای انسان و دام مصرف میشود. رجوع به درمان‌شناسی تألیف احمد عطائی شود.

روبیاسه. [س] (فرانسوی، اِ)[7] (اصطلاح گیاه‌شناسی) نام طایفه‌ای است از نباتات ذوالفلقتین که در صباغی و نیز در طب استعمال میشوند مانند روناس و کنکینا. (ناظم الاطباء). تیرهٔ روناس. رجوع به روناس و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۶ شود.

روبیان. (ع اِ)[8] بمعنی اربیان است که ملخ آبی باشد و به عربی جرادالبحر خوانند. چون آن را با نخود سیاه بکوبند و بر ناف ضماد کنند حب‌القرع را بیرون آورد. (برهان قاطع) (آنندراج). جانور کوچک دریایی است که مثل ماهی خورده میشود و نامهای دیگرش میگ، میگو و اربیان است. (فرهنگ نظام). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: اهل مصر فرندس خوانند و اهل اندلس قرون، و ابن زهر در خاص آورده است که چون آن را بکوبند با نخود سیاه و ضماد کنند بر ناف حب‌القرع را بیرون آورد، و گویند چون خشک کرده سحق کنند با فلفل، و در چشم کشند شبکوری را زایل کند، و دیگری گوید گرم و تر است. به اعتدال منی را زیاده کند و شکم نرم کند، و بصری گوید: پیش از آنکه نمکسود کنند باه را زیاده کند و غذای صالح بدهد و چون نمکسود کنند تا کهن گردد تولید سودا بکند. و رازی گوید دشوار هضم شود و معده را بد بود و اولی آن بود که اصلاح آن به سرکه و کرویا کنند و بعد از آن جوارش عود یا جوارش سفرجلی مسهل خورند و اگر محرورمزاج بود رب انار منعنع خورند و اگر جهت باه خورند نشاید که به سرکه خورند، بعد از آنکه نیک پخته بکنند با روغن گردکان، و زردهٔ تخم‌مرغ و پیاز و گندنا قلیه سازند و تناول کنند - انتهی. به فارسی ماهی روبیان و ماهی میگ و به هندی چهینکان مچهلی نامند و آن غیر از جرادالبحر است. (از مخزن الادویه). به فارسی ملخ دریایی و به هندی جهینگا گویند. (الفاظ الادویه). رومیان ابوجلنبو [کذا] گویند. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به اربیان شود.

روبیدن. [دَ] (مص) جاروب دادن. (آنندراج). جاروب کردن و از گرد و غبار پا کساختن. روفتن. (ناظم الاطباء). رُفتن. و رجوع به روفتن شود.

روبیل. (اِخ) یا روبین. نام پسر بزرگ یعقوب است از «لیا» دختر بزرگتر لیان[9] که خال یعقوب بود. در مجمل التواریخ و القصص آمده: روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و ریالون[10] و لسحر[11] از لیا زادند - انتهی. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ (فهرست) و «روبین» شود.

روبیل. (اِخ) موضعی است در حوالی شوشتر، و گویند قبر روبیل مهین فرزند یعقوب است و بغایت بعید مینماید. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

روبین. (اِخ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب که از لیا دختر بزرگتر خال وی زاده شد. روبیل. روفن. روبین. راوبین نخستین پسر یعقوب از زوجهٔ او لیئه بود که بسبب ارتکاب گناه حق اول‌زادگی را از دست داد. (قاموس کتاب مقدس ذیل راوبین). در تاریخ گزیده به صورت روقین و روفین آمده است. و رجوع به روبیل و روبن و تاریخ گزیده ص ۲۱ و ۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود:

نکونام روبین و شمعون دگر
خردمند لاوی چراغ بصر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

---

1 - Roubého.
2 - Rubiazol-prontozil.
3 - Mietzch. 4 - Klarer.
5 - Domagk. 6 - Girard.
7 - Rubiacées.
8 - Homard. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۹ - در قاموس کتاب مقدس نام زن «لیئه» و نام خال یعقوب «لابان» آمده است. رجوع به همین کتاب ذیل کلمه‌های راوبین، لیئه، لابان و یعقوب شود.
۱۰ - در حبیب‌السیر زبالون به زا آمده است.
۱۱ - در حبیب‌السیر یشجر آمده است.

روبینستاین. (اِخ)[1] آنتون. پیانوزن و آهنگساز معروف روسی بود و در وشوتینز[2] به دنیا آمد (۱۸۲۹ - ۱۸۹۴ م.). وی مؤسس هنرستان موسیقی سن‌پترسبورگ[3] بود.

روبیه. [ ] (اِ) به لغت بربری قوةالضبع است. (فهرست مخزن الادویه).

روپات. (اِخ)[4] نام جزیره‌ای است در شرق جزیرهٔ بزرگ سوماترا، و بسبب پستی و باتلاقی بودن خالی از سکنه است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

روپار. (اِخ)[5] نام قصبه‌ای است در ناحیهٔ پنجاب از کشور هندوستان واقع در ۷۱هزارگزی غرب ایالت آمباله. دارای قریب به ده هزار تن سکنه است که نیمی از آنها را مسلمانان تشکیل می‌دهند. از محصولاتش حبوب و شکر قابل‌ذکر است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

روپاس. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۴۵هزارگزی شمال غربی راور و ۸هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. سکنهٔ آنجا را سه خانوار تشکیل می‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روپاس بالا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه از شهرستان زاهدان واقع در ۴۵هزارگزی جنوب غربی میرجاوه و ۷هزارگزی غرب راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روپاس پایین. (اِخ) دهی است از دهستان تمین بخش میرجاوه از شهرستان زاهدان واقع در ۴۶هزارگزی جنوب غربی میرجاوه و ۷هزارگزی غرب راه فرعی میرجاوه به خاش. کوهستانی و گرمسیر معتدل است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است که مذهب تسنن دارند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و ساکنانش از طایفهٔ کرد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روپاش. (اِ مرکب) آنچه بر روی طعام یا حلوایی از خوردنیها پاشند برای زینت یا خوشمزگی، چنانکه پستهٔ خردکرده بر روی شله زرد و قیمه بر روی آش رشته. (یادداشت مؤلف). ||آنچه بر روی مسهل و منضج از دواهای خشک پاشند. (یادداشت مؤلف).

روپاش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پاشیدن بعضی چیزها بر روی طعام برای زینت یا خوشمزگی. پاشیدن از بعضی داروها بر روی دوایی مایع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روپاش شود.

روپاک. (اِ مرکب) دستمال. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رومال. بشگیر. (ناظم الاطباء). مندیل. دستار. ||دستمال که زنان بر سر اندازند. (بهار عجم). نقاب زنان. برقع. (ناظم الاطباء). مقنعه. معجر. چارقد:

چو گیرد از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارم
کند پیراهن فانوس روپاک مقیش را.

میرزا معز فطرت (از بهار عجم).

روپباس. (اِخ)[6] نام قصبه‌ای است در ناحیهٔ راجپوتانه واقع در کشور هندوستان. این قصبه بوسیلهٔ یکی از راجه‌ها که در زمان اکبرشاه اسلام آورده بود بنیان‌گذاری شد.

روپ پنجه. [ ] (اِخ) عیدی است مربوط به روز اول جیرت خاص زنان هند را، و آن روزی است که هندوان عید گیرند و دور هم گرد آیند و محصول نورس کشتزارها را از باب تبرک در آب ریزند. (از تحقیق ماللهند ص۲۸۸).

روپرت. [پِ] (اِخ)[7] نام رودخانه‌ای است در امریکای شمالی در ناحیهٔ دومینیون. طول آن متجاوز از ۵۰۰ هزار گز است و از شرق بسوی غرب جریان دارد.

روپرت. [پِ] (اِخ)[8] (سنت...) از قدیسان مذهب کاتولیک بود، از ۷۰۰ تا ۷۱۲ م. در ناحیهٔ باویر به نشر دین مسیح پرداخت و در نزد مردم باویر بسیار مقدس و معزز بود. وی در سالزبورگ[9] وفات یافت.

روپرتس‌لند. [پِ لَ] (اِخ)[10] (سرزمین روپرت) نام سابق ناحیه‌ای است در کشور کانادا واقع در خلیج هودسن. این ناحیه بنام شاهزاده روپرت که نخستین فرمانروای سرزمینهای اطراف خلیج هودسن بود نامیده شد، و در سال ۱۸۷۰ م. به دولت کانادا واگذار و به سرزمینهای شمال غربی موسوم گشت. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

روپک. [پَ کَ] (اِخ) مطابق نوشتهٔ ابوریحان بیرونی از طوایف جنوبی هندوستان است. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۱).

روپل. [پِ] (اِخ)[11] نام رودخانه‌ای است در ایالت آنور از کشور بلژیک، دارای آبی فراوان است و گاهی وسعت آن به ۲۵۰ گز میرسد و قابل‌کشتیرانی میشود.

روپن. [پِ] (اِخ)[12] مؤسس سلسلهٔ سورن از سلسله‌های ارمنی‌نژاد بود که از ۱۰۸۰ تا ۱۰۹۵ م. در نواحی طرسوس فرمانروایی کرد. رجوع به طرسوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

روپن. [پِ] (اِخ)[13] از شاهزادگان ارمنی‌نژاد سلسلهٔ سورن بود و از ۱۱۷۴ تا ۱۱۸۵ م. در نواحی طرسوس فرمانروایی کرد، و سپس حکومت را به برادر خود لیون سپرد.

رو پنهان کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) خود را نشان ندادن. مخفی کردن چهره را و حجاب گرفتن. خود را از دیده نهان کردن.

روپوش. (نف مرکب / ن مف مرکب، اِ مرکب) هر چیزی که روی چیز دیگر را بپوشاند. (فرهنگ نظام) (برهان قاطع). پرده. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). آنچه بر روی کسی یا چیزی درکشند تا از برف و باران و آفتاب و گرد و خاک و نظر مردمان و پشه و جز آن نهان و در امان ماند، مانند روپوش کجاوه و روپوش گهواره:

بازدان کز چیست این روپوشها
ختم حق بر چشمها و گوشها. مولوی.

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو.

مولوی.

در بشر روپوش گشته آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب.

مولوی (از آنندراج).

||برقع. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||مقابل زیرپوش. جامه‌ای بلند و گشادکه از روی تمام جامه‌ها پوشند مانند روپوش پزشکان جراح هنگام عمل و روپوش پرستاران و کارگران و دختران دانش‌آموز. ||مطلا. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فلز پستی که روی آن فلز بالاتری کشیده شده باشد مثل مفضض و مطلا. (فرهنگ نظام). ملمع. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). ملمع و مطلا. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی): و در دستگاه نقدسازی طلا، روپوش صدپنج معمول است و اگر زربفت بسیار زرین سنگین مقرر شود که باقته شود اعلی را صدده، و اعلای اعلا را صدپانزده روپوش میکنند. (تذکرةالملوک بخش نخست ص ۲۲). ||هر چیز که ظاهر او مخالف باطن باشد. (آنندراج). کنایه از هر چیزی که ظاهراً و باطناً خلاف یکدیگر باشد. (انجمن آرا). هر چیز که ظاهر و باطن آن به یک نوع نباشد. (ناظم الاطباء). ||(ن‌مف مرکب) روپوشیده. (آنندراج). مخفی‌شده و پنهان‌گشته از نظر. (ناظم الاطباء). ||(امص مرکب) روپوشی:

از پی روپوش صندل بر جبین مالیده‌ایم

---

1 - Rubinstein, Anton.
2 - Vechvotynez.
3 - Saint-Pétersbourg.
4 - Roupat. 5 - Roupar.
6 - Roupbas. 7 - Rupert.
8 - St. Rupert. 9 - Salzburg.
10 - Rupert's Land.
11 - Rupel. 12 - Rupen.
13 - Rupen.

ورنه سر را از برای درد میداریم ما.
صائب (از آنندراج).

||(فعل امر) امر بدین معنی. (آنندراج) (برهان قاطع). امر از رو پوشیدن. رجوع به رو پوشیدن شود.

رو پوشیدن. [دَ] (مص مرکب) پوشاندن چهره بوسیلهٔ نقاب و روبند و برقع. نقاب و روبند بر چهره افکندن. روبند بر روی زدن. نقاب زدن بر رخسار. ||نهان کردن چهره از شرم و ترس در مقابل جمع. ||پوشانیدن روی چیزی تا از برف و باران و باد و آفتاب و گرد و خاک و پشه و نظر مردمان و امثال آن در امان بماند. و رجوع به روپوش شود.

روپه. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی فضه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به روب و روپیه شود.

روپیه. [یَ / یِ] (سانسکریت، اِ)[1] اسم هندی فضهٔ مسکوک است. (فهرست مخزن الادویه). نام بزرگترین سکهٔ نقرهٔ هند است که دو مثقال و نیم وزن دارد. در سنسکریت روپیه[2] بمعنی نقره است. (فرهنگ نظام). واحد پول هندوستان و پاکستان و سیلان و نپال و اندونزی است و در ۱۹۵۲ م. واحد پول برمه نیز بوده است. روپیهٔ هر یک از این کشورهابوسیلهٔ علایم خاصی از کشور دیگر مشخص میگردد و نام هر یک از این کشورها بدنبال آن اضافه میشود مانند روپیهٔ هندوستان و روپیهٔ پاکستان. (از دائرةالمعارف بریتانیکا). برحسب نشریهٔ بانک ملی ایران روپیهٔ پاکستان مساوی صد پیسا و ازآنِ هندوستان مساوی صد نای پایز است. و رجوع به مجلهٔ بانک مرکزی شمارهٔ ۲۹ شود. در حال حاضر مطابق نشریهٔ رسمی بانک مرکزی ایران (فروردین‌ماه ۱۳۴۲ هـ.ش.) هر یک روپیه معادل تقریباً ۱۶ ریال پول ایران است.

روت. (ص) در تداول عامه، رت. برهنه. لخت. عور. عریان. لوت. رجوع به رت شود. ||اطلسی. ساده. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطلسی شود.

روت. (اِخ)[3] زن موآبی بود که با مادرشوهر خود نعومی به زمین یهودا مراجعت کرد. احتمال میرود که این واقعه در زمان جدعون واقع شده باشد. پس از آن به بوعز که از خویشاوندان و منسوبان شوهر نعومی بود منکوحه شد. از این نکاح داود ملک که عیسی مسیح از نسل او بود بوجود آمد. (از قاموس کتاب مقدس).

—کتاب روت؛ محتوی حکایت روت است و بطور ساده و محبت‌آمیز مرقوم گشته است. بی‌شک قصد مصنف از تحریر این رساله ذکر نسبت‌نامهٔ داود پادشاه است. در اوایل کتاب می‌گوید: این وقایع در زمان حکومت قضات بر اسرائل واقع گشت، و از این مستفاد می‌شود که در زمان مصنف حکمرانی قضات منقضی شده بود. در آخر کتاب اسم داود ملک مذکور است. این مطلب می‌نماید که قبل از ایام وی نوشته نشده بلکه بعد از آن مرقوم گشته است. این کتاب در کتاب مقدس بعد از کتاب داوران گذارده‌شده است مثل اینکه بمنزلهٔ ضمیمهٔ آن است، چنانکه بسیاری از متقدمان کتاب داوران و کتاب روت را یک کتاب کرده‌اند. حکایت آن کتاب اطوار و اوضاع آداب ساده و سهل آن زمان را می‌نماید و هم ملاطفت و مهربانی شریعت عبرانیان را که اشارتی است به رسانیدن مژدهٔ انجیل به قبایل در زمان آینده و نیز توجه الهی را بر خانواده‌ها ظاهر می‌سازد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به راعوت شود.

روتا. [ ] (اِخ) یا روثا. رودی است بر جنوب روس، و از کوهی که بر سرحد است میان بجناک و مجغری و روس برود، آنگه اندر میان حد روس افتد و به صقلاب رود، آنگه به شهر خردآب رسد از صقلاب و اندر کشتها و گیاه‌خوارهای ایشان بکار شود. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۴۷ و ۸۷ و ۱۸۸).

رو تابیدن. [دَ] (مص مرکب) رو تافتن. رجوع به رو تافتن شود.

روتازگی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) تازه‌رویی. (آنندراج). خوشرویی. گشاده‌رویی. بشاشت:

به روتازگی گفت شه را سلام
شهش داد پاسخ بعذر تمام.
میرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به تازه‌رویی شود.

روتازه. [زَ / زِ] (ص مرکب) تازه‌رو. خوشرو. گشاده‌رو. بشاش:

به شمس‌الدین محمد گفت برخیز
بیار آن زاهد روتازه را تیز. نظامی.

و رجوع به تازه‌رو شود. ||مرحوم وحید دستگردی روتازه را در بیت ذیل از نظامی، تازه‌سکه معنی کرده است:

دادمش نقدهای روتازه
چیزهایی برون ز اندازه.
(هفت‌پیکر ص۱۵۲).

رو تافتن. [تَ] (مص مرکب) پشت کردن. چهره را بسوی دیگر متوجه کردن. روی برگردانیدن:

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب. مولوی.
ره این است رو از حقیقت متاب.
سعدی (بوستان).

||گریختن. فرار کردن.

روتان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۴۸هزارگزی جنوب شرقی میناب و ۵هزارگزی شرق راه مالرو جاسک به میناب. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است که مذهب تسنن دارند. آب آن از چاه تأمین میشود و محصولش خرما، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روترش. [تُ رُ] (ص مرکب) ترشرو. ترشروی. عبوس. اخم‌آلود. گره بر جبین افکنده:

من ز شیرینی نشینم روترش
من ز بسیاری گفتارم خمش. مولوی.
قاصدان چون صوفیان روترش
تا نیامیزند با هر نورکش. مولوی.
عارفان روترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خاک‌درشت. مولوی.
منشین روترش از گردش ایّام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.
سعدی.

رجوع به ترشرو و ترشروی شود.

رو ترش کردن. [تُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) ترشرویی کردن. گره بر ابرو افکندن. خود را عبوس نشان دادن. اخم کردن. کراهت نمودن:

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و روترش کردن بود. مولوی.

تَکَرُّه؛ رو ترش کردن. (منتهی الارب). و رجوع به روترش شود.

روترگلن. [تِ لِ] (اِخ)[4] شهری است در ایالت لانارکشایر[5] از کشور اسکاتلند واقع در ۳میلی جنوب شرقی گلاسگو[6]. مطابق سرشماری ۱۹۵۱ م. دارای ۲۴۲۳۱ تن جمعیت است. کارخانه‌های کاغذسازی و صنایع شیمیایی و صندلی‌سازی و پارچه‌بافی و صنایع دیگر آن معروف است. و رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روتشکی. [تُ شَ] (اِ مرکب) رجوع به روتوشکی شود.

روتلند. [لَ] (اِخ)[7] نام شهری است در ایالت ورمنت[8] از کشورهای متحدهٔ امریکا. مطابق سرشماری ۱۹۵۰ م. دارای ۱۷۶۵۹ تن جمعیت است.

روتنک. [تَ] (اِخ) شهری است از نواحی مکران، والله اعلم. (از معجم البلدان).

---

1 - Roupie. (لاروس).
2 - Rûpya. (لاروس).
3 - Ruth. 4 - Rutherglen.
5 - Lanarkshire.
6 - Glasgow. 7 - Rutland.
8 - Vermont.

روتنیا. [تِ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای است واقع در جنوب شرقی کوههای مرکزی کارپات. از سوی مغرب به اسلواکی و از سوی جنوب غربی به هنگری و از سوی جنوب به رومانی و از سوی شمال شرقی و شمال به غرب اوکراین محدود است. این ناحیه بر طبق معاهده‌ای که به سال ۱۹۴۵ م. در مسکو منعقد شد از طرف کشور چکسلواکی به اتحاد جماهیر شوروی واگذار گردید. مساحت این ناحیه بالغ بر ۴۹۰۰ میل مربع، و جمعیت آن مطابق سرشماری ۱۹۵۶ م. ۹۲۹۰۰۰ تن است. از شهرهای مهم آن اوزگرود[2]، موکاچوو[3]، برگوو[4] و وینوگرادو[5] قابل ذکر است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روتوشکی. [تُ شَ] (اِ مرکب) در تداول عامه، روتشکی. ملافهٔ سفید که بر روی برخوابه (توشک) کشند.

روتوند. [تَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۶هزارگزی غرب هرسم و جنوب شرقی شاه‌آباد. دشت و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۲۵ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ کردی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانهٔ ماشالگان و سراب هرسم تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، چغندر قند، توتون، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد، و از طریق چشمه سنگی اتومبیل نیز میتوان برد. این ده به قلاجیر نیز معروف است. زیارتگاه امامزاده حسن در بالای کوه مجاور آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روتوند. [تَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه از شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳هزارگزی شرق شوسهٔ کرمانشاه به همدان. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات دیم، توتون و حبوب و شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روته. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار قصران از بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در ۲۳هزارگزی شمال غربی گلندوک و ۳هزارگزی شرق راه شوسهٔ شمشک به تهران. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۴۳ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم میکنند. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصولش غلات، ارزن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال‌سنگ است. راه مالرو دارد و دارای معادن زغال‌سنگ است که استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روته‌وند. [تِ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۸هزارگزی شمال کوزران و یک‌هزارگزی راه فرعی سنجابی به جوانرود. دشت و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است که مذهب تسنن دارند و به لهجهٔ کردی تکلم می‌کنند. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات، حبوب، صیفی و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روتی. (حامص) لوتی. برهنگی. لختی. عوری. عریانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به روت و رت شود.

روتی. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی خبز (نان) است. (فهرست مخزن الادویه).

روتیگلانو. [نُ] (اِخ)[6] شهری است در ایالت باری[7] از کشور ایتالیا واقع در ۱۷هزارگزی باری.

روث. [رَ] (ع مص) سرگین افگندن ستور. (دهار). سرگین اوکندن ستور. (مصادر زوزنی). سرقین انداختن. و در مثل گویند: احشک و تروثنی؛ ای اعطیک الحشیش و تعطینی الروثة. (از منتهی الارب). راث الفرسُ روثاً؛ مثل تغوط الرجل. (اقرب الموارد). سرگین انداختن. (غیاث اللغات). ||(اِ) سرگین. (دهار). سرگین خر. (مهذب الاسماء). سرگین اسب و سایر سُمداران. ج، اَرْواث. (از اقرب الموارد): ستور را دید که در راه روث افگند. فریاد برآورد که بشر حافی نماند. نگرستند چنان بود. گفتند به چه دانستی؟ گفت: بدانکه تا او زنده بود در جملهٔ راه بغداد روث ستوری دیده نبود. (تذکرة الاولیاء عطار). روث و فرث تازه افتاده. (جهانگشای جوینی).

روث. (اِخ) رجوع به روت شود.

روثا. [ ] (اِخ) رجوع به روتا و حدودالعالم چ دانشگاه ص ۸۷ شود.

روثان. [رَ] (اِخ) موضعی است و در شعر ذکر شده است، و گویند از آن روثة اراده میشود که شهری است در دیار بنی‌اسد. (از معجم البلدان). رجوع به روثة شود.

روث افکندن. [رَ / رُو اَ کَ دَ] (مص مرکب) روث انداختن. سرگین افگندن: یک شب مردی ستوری داشت ستور را دید که در راه روث افگند. (تذکرة الاولیاء عطار). و رجوع به روث و روث انداختن شود.

روث انداختن. [رَ / رُو اَ تَ] (مص مرکب) سرگین انداختن. روث افگندن: نقل است که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ ستور روث نینداخته بود. (تذکرة الاولیاء عطار). و رجوع به روث و روث افگندن شود.

روثة. [رَ ثَ] (ع اِ) سرگین. (ناظم الاطباء). سرقین. ج، رَوْث، اَرْواث. (منتهی الارب). واحد روث است. (از اقرب الموارد). ||کاه‌ریزهٔ گندم که در پرویزن بماند بعد از بیختن گندم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ سر بینی، و گویند: فلان یضرب بلسانه روثةَ انفه؛ کنایه است از درازی زبان وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سر قبضهٔ شمشیر که متصل انگشت خرد باشد وقت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||الروثة من العقاب؛ منقار عقاب. (از اقرب الموارد).

روثة. [رَ ثَ] (اِخ) اسم شهری است در دیار بنی‌اسد و در شعر شعرای قبیلهٔ مذکور از آن یاد شده است. (از معجم البلدان). و رجوع به روثان شود.

روج. (اِ) بر وزن و معنی روز است که بعربی نهار خوانند. (برهان قاطع). بمعنی روز است و در لغت تبری و دری جیم با زاء تبدیل می‌یابد، و رازی را که منسوب به شهر ری است راجی گویند. (آنندراج):

به شهر ری به منبر بر یکی روج
همی گت واعظک زین هرزه‌لایی
که هفت اعضای مردم روج محشر
دهد بر کرده‌های خودگوایی
زنی بر عانه میزد دست و میگت
بسی ژاژا که ته آن روج خایی.

بندار رازی (از آنندراج).

و رجوع به روز و روچ شود. ||غوره. انگور نارس. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به روچه شود. ||به هندی نیله گاو را گویندکه گاو کوهی باشد. (برهان قاطع). نیله گاو. (یادداشت مؤلف). بز کوهی سپیدپای. (از اشتینگاس).

روج. [رَ] (ع مص) زود انجام گرفتن کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رایج بودن متاع. رواج. (از المنجد). در اقرب الموارد به این معنی تنها رواج آمده. روایی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||در هم آمیختن بادها چنانکه دانسته نشود از کجا می‌آیند. (از المنجد). ||(اِمص، اِ) فر و شکوه و مرتبهٔ بلند. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه از زرق و برق. ||تلاطم رودخانه و دریا. ||شدت برف و باران و رعد. (لغت محلی شوشتر).

روج. (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی حلب که

1 - Ruthenia. 2 - Uzhgorod.
3 - Mukachevo.
4 - Beregovo. 5 - Vinogradov.
6 - Rutigliano. 7 - Bari.

بین حلب و معرة واقع است. (از معجم البلدان).

روجا. (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۱۶هزارگزی جنوب غربی شهسوار و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به رامسر. در دشت واقع است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چالکرود تأمین می‌شود، و محصولش برنج و مرکبات، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روجلی. [ج] (اِخ)[1] شهری است تجارتی در لیچفیلد[2] از ایالت تامورث[3] استافردشایر[4] از کشور انگلستان. مطابق سرشماری ۱۹۵۱ م.، ۸۵۲۵ تن جمعیت دارد. صنایع آهنی و ساختن ادوات الکتریکی و دباغی و استخراج زغال‌سنگ در این ناحیه رواج دارد. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روجلیم. [ ] (اِخ) شهری است در اراضی جلعاد که برزلای بدانجا منسوب بود. (قاموس کتاب مقدس).

روجومید. [ ] (اِخ) ابونصر. از بزرگان متقدم اصفهان است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۴).

روجة. [رَ جَ] (ع اِمص) عجله. (اقرب الموارد). شتاب.

روجینه. [جَ نَ] (اِخ) از دیههای تنکابن است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۷ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۵).

روچ. (اِ) بمعنی روز است و در لغت تبری و دری جیم با زا تبدیل می‌یابد. (انجمن آرا).

روچ. رجوع به روج و روز شود:

ویته سر در بیابانم شو و روچ

سرشک از دیده بارانم شو و روچ

نه تو دیرم نه جانم میکرو درد

همی زانم که نالانم شو و روچ.

بابا طاهر (از انجمن آرا).

روچک. [چَ] (اِ) نام روز پانزدهم ماه شعبان که روز برات نیز گویند و شب آن روز را شب چک یا شب برات نامند. (از فرهنگ شعوری). نام روز پانزدهم ماه شعبان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روچه. [چَ / چِ] (اِ) غورهٔ خرما و خرمای پیش‌رس. (ناظم الاطباء). ||در تداول مردم جنوب خراسان (گناباد) بر میوهٔ پیشرس مانند انگور و شفتالو و جز اینها اطلاق میشود. انگور خام و ناپخته. (از شعوری).

روچه. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا واقع در ۲۵هزارگزی باختر سمیرم و ۱۰هزارگزی راه مالرو چهارراه به سمیرم. دارای ۱۰۰ تن سکنه است که مذهب تشیع دارند و به لری تکلم می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

روچی. (اِخ) دهی است از دهستان زیبد بخش جویمند شهرستان گناباد واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری جویمند و ۶هزارگزی غرب شوسهٔ فرعی جویمند به فردوس. هوای آن گرمسیر و در دامنه واقع است. ۴۶۲ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم می‌کنند. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات، زعفران و ابریشم و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روح. (ع اِ) جان. ج، اَرْواح. مؤنث نیز می‌باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). جان. (غیاث) (ترجمان علامه تهذیب عادل) (دهار). نفس. (منتهی الارب). آنچه مایهٔ زندگی نفسهاست. (از اقرب الموارد). روان. بوعلی سینا گوید: [خداوند] مردم را از گرد آمدن سه چیز آفرید، یکی تن که او را به تازی بدن و جسد خوانند و دیگری جان که او را روح خوانند و سیوم روان که او را نفس خوانند. (رسالهٔ نبض ابوعلی سینا):

درم سایه و روح دانایی است

درم گرد کن تا توانایی است. ابوشکور.

ای باده خدایت به من ارزانی دارد

کز تست همه راحت روح و بدن من.

منوچهری.

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن.

منوچهری.

خواهی پادشاهی و خواهی جز پادشاهی هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند سخت بزرگ و پرمایه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). پاک باد روحش در بقا و فنا... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۰۹). چه برای امام مرحوم القادر بالله -که خدای از وی راضی باد و پاک گرداند روحش را - ستاره‌ای بود رخشنده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۰).

از روح شریف عز ارواحی

گرچه به تن از جهان اجسامی. ناصرخسرو.

دانی که جز اینجای هست جایش

روحی که مجرد شدست از اندام.

ناصرخسرو.

به چار نفس و سه روح[5] و دو صحن و یک فطرت

به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.

خاقانی.

زآن سلاسل آخشیجان یافت روح

زآن جلاجل اختران بست آسمان. خاقانی.

کی ماندم جنابت دنیا که روح را

گریوسف است دلوکش عصمت من است.

خاقانی.

کوفته شد سینهٔ مجروح من

هیچ نماند از من و از روح من. نظامی.

عطار روح بود و سنایی دو چشم او

ما از پی سنایی و عطار آمدیم. مولوی.

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم

روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم.

حافظ.

- بیروح؛ بیجان و مرده.

- پاکروح؛ پاکروان. پاکدل. پاکجان؛ و آن پاکروح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ او را در میان اماثل صالح. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

- روحاً؛ از حیث روح: فلانی روحاً کسل است.

- سبکروح؛ کنایه از مردم بی‌تکلف و خندان و شکفته و ظریف است. (از آنندراج):

غلام آن سبکروحم که سر بر من گران دارد

جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد.

سعدی.

آن بار که گردون بکشد یار سبکروح

گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد. سعدی.

و رجوع به سبکروح شود. ||(اصطلاح طب) در اصطلاح طب قدیم، بخاری است لطیف که در دل متولد میشود و باعث حیات و حس و حرکت میگردد. (از غیاث اللغات). جوهری لطیف بخاری که از خون وارد بر بطن چپ دل پیدا آید، و هوا راکه اندر تجویفها [ءِ دماغ] است طبیبان روح گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قوهٔ باصره را طبیبان روح باصره نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تهانوی گوید: روح در اصطلاح اطبا بخار لطیفی است که در قلب بوجود می‌آید و قوهٔ زندگی و حس و حرکت را میپذیرد، و میان آن دو (روح و نفس) قلب است که مدرک کلیات و جزئیات می‌باشد و حکما میان قلب و روح اول فرقی قائل نیستند و آن را (روح را) نفس ناطقه می‌نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح در اصطلاح حکمت و فلسفه شود. ||(اصطلاح صوفیه) لطیفهٔ انسانی مجرد است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح رمل) در اصطلاح اهل رمل به عنصر آتش اطلاق کنند، پس آتش لحیان را مثلاً روح اول، و آتش نصرةالخارج را روح دوم گویند. و در بعض رسایل آمده: نار را روح، باد را عقل، آب را نفس، و خاک را جسم گویند. پس آتش اول را روح اول نامند تا نفس که روح هفتم است، و باد اول را

1 - Rugeley. 2 - Lichfield.

3 - Tamworth. 4 - Staffordshire.

۵- مراد روح طبیعی و حیوانی و نفسانی است.

عقل نامند تا عتبةالداخل که عقل هفتم است، و آب اول را نفس اول خوانند تا عتبةالداخل که آب هفتم است، و خاک را جسم اول گویند تا عتبةالداخل که جسم هفتم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). ||(اصطلاح حکمت و فلسفه) نفس ناطقه. (از برهان قاطع) (لغت محلی شوشتر خطی). روان. جالینوس گفته است: مدبر همهٔ آلی تن سه روح است: روح طبیعی که محل آن کبد است و آن مدبر اعمال غاذیه و نما باشد، و روح حیاتی که منشأ آن قلب و آن اصل حرکات غیرارادی و شهوات است، و روح حیوانی که مقر آن دستگاه اعصاب است و آن مدبر حرکات ارادی عقلی است – انتهی.

در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: اصل قوتهای مردم سه جنس است: طبیعی، حیوانی، نفسانی... و این قوتها را ارواح نیز گویند – انتهی. نزد حکمای پیشین روح سه باشد: ۱ – روح طبیعیه و آن مشترک باشد میان حیوان و نبات، و از حیوان در کبد باشد و از عروق غیرضوارب به جمیع بدن منبعث گردد. و این روح طبیعیه را نفس نباتیه و نامیه و شهوانیه نیز گویند هر یک را بجای خویش. ۲ – روح حیوانیه در حیوان (اعم از انسان و جز آن) باشد و آن در دل است و از آنجا بوسیلهٔ شرائین یعنی عروق ضوارب به اعضاء دود، و آن را نفس غضبیه نیز خوانند. ۳ – روح نفسانیه و آن در دماغ باشد و از آنجای بواسطهٔ اعصاب به اندامها درآید. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: سخن دربارهٔ روح گوناگون است. گروه بسیاری از دانشمندان علم معانی و علم باطن و متکلمان گفته‌اند: ما حقیقت روح را نمیدانیم و وصف آن درست نیست و از آن چیزهایی است که بندگان با یقین داشتن بوجود آن، از دانستن آن محرومند، چنانکه در قرآن کریم آمده: «یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و ماأوتیتم من العلم الا قلیلاً». (قرآن ۱۷/۸۵). اما کسانی که شناسایی روح را ممکن میدانند در تفسیر آن سخنان بسیاری گفته‌اند، و بقولی صد نظر مختلف در این مورد بیان شده است. برخی بر آنند که روح انسانی که نفس ناطقه نیز نامیده میشود مجرد است، برخی دیگر به غیرمجرد بودن آن معتقدند، و دستهٔ اخیر را که به عدم تجرد قائلند سخنان گوناگونی است. نظام گفته است: ارواح جسمهای لطیف ساری در بدن است چنانکه آب در گل سرخ سریان دارد، و این ارواح از آغاز عمر تا پایان آن میمانند و تخلل و تبدلی در آنها روی نمیدهد، حتی اگر عضوی از بدن بریده شود روحی که در اجزای آن است از آن اجزا به اعضای دیگر فراهم میشود، البته آنچه از بدن تخلل و تبدل می‌یابد زیادیی است که بدان منضم می‌گردد و از آن جدا میشود، و بیشک متبدل چنین نیست. این قول را چنانکه در شرح طوالع آمده است امام رازی و امام‌الحرمین و گروه بسیاری از قدما برگزیده‌اند. و بعضی گفته‌اند که روح جزء لایتجزی در قلب است بدلیل عدم انقسام و امتناع وجود مجرد، بنابراین جوهر فردی است و آن در قلب میباشد، زیرا قلب است که دانش بدان منسوب میگردد. ابن‌الراوندی این قول را برگزیده است. قول دیگر اینکه روح جسمی هوایی در قلب است. قول دیگر اینکه جزء لایتجزی از اجزاء هوائی در قلب میباشد. قول دیگر: همان دماغ (مغز) است. قول دیگر اینکه جزء لایتجزی از اجزاء دماغ است. قول دیگر که نزدیک به این قول است اینکه روح جزء لایتجزی در دماغ است. قول دیگر اینکه قوه‌ای در دماغ است که مبدأ حس حرکت میباشد. قول دیگر اینکه نیرویی در قلب است که مبدأ زندگی در بدن میباشد. قول دیگر: روح همان حیات است. قول دیگر اینکه روح اجزاء ناری است که حرارت غریزی نیز نامیده میشود. قول دیگر: اجزاء مائی یعنی اخلاط چهارگانه است که از حیث چندی و چونی (کم و کیف) معتدل‌اند. قول دیگر: خون معتدل است زیرا به کثرت و اعتدال آن زندگی نیرو میگیرد و با فنای آن زندگی از میان میرود. قول دیگر اینکه هواء است زیرا با محرومیت از هوا زندگی امکان ندارد، و بدن بمنزلهٔ خیکی است که در آن دمیده‌اند. قول دیگر که جمهور متکلمان از معتزلیان و گروهی از اشعریان آن را برگزیده‌اند این است که روح هیکل محسوس مخصوص است. قول دیگر اینکه همان مزاج است و این مذهب اطباست زیرا مادام که بدن بر مزاجی است که سازگار با انسان باشد روح از فساد محفوظ است و چون از اعتدال بیرون شد مزاج فاسد می‌شود و بدن تفرق می‌یابد. چنین است در «شرح طوالع». قول دیگر: به عقیدهٔ اطباء روح جسمی است لطیف و بخاری که از لطافت و بخاریت اخلاط بوجود می‌آید چنانکه تکون اخلاط از کثافت و غلظت آنها، و آن حامل نیروهای سه گانه است و بدین اعتبار به سه قسم تقسیم میشود: روح حیوانی، روح نفسانی و روح طبیعی. چنین است در «آقسرایی»، و گفته‌اند: روح این نیروهای سه گانه یعنی حیوانیت و نفسانیت و طبیعت است. در «بحر الجواهر» آمده: روح به عقیدهٔ اطبا جوهری لطیف است که از خونی که به بطن چپ قلب وارد می‌گردد تولید می‌شود زیرا بطن راست به جذب خون از کبد مشغول است. ابن‌العربی گوید: دانشمندان دربارهٔ نفس و روح اختلاف کرده‌اند، برخی آن دو را یکی و برخی متغایر دانسته‌اند، و گاهی از نفس به روح تعبیر کنند و بر عکس، و این سخن درست است – انتهی. و قول صاحب مجمع‌السلوک بر اساس تغایر نفس و روح است، چنانکه گوید: نفس جسمی لطیف مانند هوا و ظلمانی غیرزاکی‌است، در اجزاء بدن چون کره در شیر و روغن در گردو و بادام منتشر میباشد. روح نور روحانی و آلتی برای نفس است، چنانکه سر نیز آلتی برای آن است، زیرا بقای زندگی در بدن مشروط به وجود روح در نفس است، و نزدیک به این بیان گفتهٔ صاحب «التعریف» است که گوید: روح معنایی است که جسد بدان زنده میماند، و جمهور دانشمندان نیز همین عقیده را دارند و در «الاصل الصغار» آمده: نفس جسمی کثیف و روح در آن جسمی لطیف و عقل در آن جوهری نورانی است. و گفته‌اند: نفس روح گرمی است که حرکات و شهوات از آن ناشی میشود و روح نسیم خوشی است که زندگی را بوجود می‌آورد. و نیز گفته‌اند: نفس چیز لطیفی است که در قلب نهاده شده و منشأ اخلاق و صفات ناپسند است چنانکه روح چیز لطیفی است که در قلب نهاده شده و منشأ اخلاق و صفات پسندیده است. و نیز گفته‌اند: نفس جای نظر خلق و قلب جای نظر خالق است. اما روح خفی که سالکان آن را اخفی مینامند نوری لطیف‌تر از سِرّ و روح، و به عالم حقیقت نزدیکتر است. روح دیگری نیز هست که لطیفتر از همهٔ این ارواح میباشد و ازآنِ خواص است. قائلان به تجرد روح میگویند: روح جوهر مجردی است که به بدن تعلق دارد و این تعلق از نظر تدبیر و تصرف است، و بیشتر حکما و اهل ریاضیات و قدمای معتزله و گروهی از شیعه به همین عقیده‌اند. برخی گفته‌اند: روح انسانی آسمانی و از عالم امر است یعنی تحت مساحت و مقدار درنمی‌آید و روح حیوانی بشری و از عالم خلق است و تحت مساحت و مقدار درمی‌آید و آن محل روح علوی است که لطیف و دارای نیروی حس و جنبش و در قلب است. «ابن منده» بنقل از یکی از متکلمان گوید: هر نبی پنج روح و هر مؤمن سه روح دارد. و در «مشکوةالانوار» تصنیف امام غزالی مراتب ارواح نورانی بشری پنج نوع ذکر شده است: اول، روح حساس که محسوسات را بوسیلهٔ حواس پنجگانه تلقی میکند و گویی این اصل و اول روح حیوانی است زیرا نبت حیوان بدان است و بچهٔ شیرخواره نیز آن را دارد.

دوم، روح خیالی که محسوسات را اخذ میکند و آنها را نگاه میدارد تا به روح عقلی که بالای آن است عرضه بدارد آنگاه که حاجت افتد.

این روح در بچهٔ شیرخواره در آغاز نشو وجود ندارد، و این بچه به گرفتن چیزی حریص است اما هنگامی که از وی نهان گردیدفراموش میکند و در نفس او دربارهٔ آن چیز نزاعی روی نمیدهد تا چون کمی بزرگ شد آنگاه اگر از وی نهان بدارند گریه میکند و آن را میخواهد، زیرا صورت آن چیز در خیالش باقی میماند، و این روح در بعضی از حیوانات نیز دیده میشود، اما در پروانه وجود ندارد زیرا وی بسبب عشق به شعلهٔ آتش آنرا قصد میکند و گمان میبرد که چراغ روزنه‌ای است که بسوی شعله باز میشود و خود را در آن می‌اندازد و رنج می‌بیند لیکن چون از آن بگذرد و به تاریکی برسد دوباره برمیگردد و در صورتی که روح حافظ گیرنده داشت پس از احساس درد و رنج دیدن بدان برنمیگشت، اما سگ پس از آنکه یک بار با چوب زده شد بمحض دیدن همان چوب فرار میکند.

سوم، روح (قوهٔ) عقلی که بدان معانی مستخرج از حس و خیال درک میشود و آن جوهر خاص انسانی است و در چارپا و بچه وجود ندارد و مدرکات آن معارف ضروری کلی است.

چهارم، روح ذکری فکری است که مصارف عقلی را میگیرد و میان آنها تألیفات و ازدواجاتی بوجود می‌آورد و از آنها معانی شریفی را نتیجه میگیرد، آنگاه اگر مثلاً دو نتیجه بدست آید میان آن دو نتیجه را تألیف میکند و همچنین تا بینهایت رو به تزاید میرود.

پنجم، روح قدسی نبوی که خاص پیغمبران و بعضی از اولیاست و لوایح غیبی و احکام آخرت و قسمتی از معارف ملکوت آسمانها و زمین و بلکه معارف ربانی که روح عقلی و فکری از رسیدن بدانها قاصرند در آن تجلی میکند. باید دانست که هر چیز به حس درآید آن را روحی است. در تهذیب‌الاحکام آمده: حکما گمان دارند که فرشتگان عقول مجرد و نفوس فلکی هستند و اجنه ارواح مجردند که در عنصریات تصرف دارند، و شیطان همان قوهٔ متخیله است، هر فلکی را روحی کلی است که از آن ارواح بسیاری منشعب میشود، و مدبر امر عرش را نفس کلی نامند و هر نوع کائنی را روحی است که مدبر امر آنهاست و طبایع تامه نامیده میشود – انتهی.

صاحب «الانسان الکامل» گوید: بدان که هر چیز محسوس را روحی الهی است که بدان قائم است و روح نسبت به آن صورت مانند معنی برای لفظ است و همچنین روح الهی را روحی مخلوق است که صورت وی بدان قائم است و روح نسبت به آن صورت مانند معنی برای لفظ است و همچنین روح مخلوق را روحی الهی است که بدان قائم است. این روح الهی همان روح‌القدس مسمی به روح‌الارواح است و آن از دخول در زیر کلمهٔ «کن»منزه و بعبارت دیگر غیرمخلوق است زیرا وی وجه خاصی از وجوه حق است که وجود به آن قائم میباشد و همان روح بود که در آدم نفخ شد، بنابراین روح آدم مخلوق، و روح خدا غیرمخلوق است و این وجه در همهٔ چیزها همانا روح‌الله است، و آن روح‌القدس یعنی مقدس از نقایص کونیه است. و روح چیزی، نفس آن است و وجود قائم به نفس خداست و نفس او ذات اوست. پس کسی که به روح‌القدس در انسان بنگرد او را مخلوق می‌بیند بسبب امتناع تعدد قدماء، بنابراین جز خدای یگانه قدیمی وجود ندارد و همهٔ اسماء و صفات وی به ذاتش ملحق است بسبب محال بودن انفکاک، و ماسوی مخلوق است، مثلاً انسان جسدی دارد که صورت او، و روحی دارد که معنای او، و سری دارد که روح اوست و نیز وجهی دارد که از آن به روح‌القدس و سر الهی و وجود ساری تعبیر میکنند. پس هر گاه اموری بر انسان غالبتر باشند که صورت وی آنها را اقتضا میکند و از آن به بشریت و شهوانیت تعبیر میشود، روح او در رسوب معدنی را کسب میکند که اصل صورت و منشأ محل آن است تا آنجا که با عالم اصلی آن بسبب تمکن مقتضیات بشری که در آن است مخالفت میکند پس با صورت مقید شده و اطلاق روحی را از دست داد و گرفتار زندان طبیعت و عادت گردید و آن در دنیا مانند زندانی در آخرت، بلکه عین زندانی است که در روح استقرار دارد لیکن زندانی در آخرت زندان محسوس آتشین است و آن در دنیا همین معنی مذکور است زیرا آخرت جایی است که معانی بشکل صور محسوسه درمی‌آیند، ولی انسان بعکس آن است در صورتی که امور روحانی از قبیل مداومت در فکر صحیح و کم کردن طعام و خواب و سخن، و ترک اموری که بشریت آنها را اقتضا میکند بر وی چیره شوند، زیرا هیکل او لطف روحانی را کسب میکند، چنانکه روح آب راه میرود و در هوا میپرد و دیوارها و دوری شهرها مانع او نمیشوند و در بالاترین مراتب مخلوقات قرار میگیرد، و این همان عالم ارواح رهاشده از قیود است بصله‌ای بسبب مجاورت اجسام، و مراد از آیهٔ «ان الابرار لفی نعیم» (قرآن ۱۳/۸۲) همین مطلب است.

در کلیات ابی‌البقاء چنین آمده: روح حیوانی جسمی لطیف است که منبع آن تجویف قلب جسمانی است و بوسیلهٔ شرایین به سایر اجزای بدن منتشر میشود، و روح انسانی، که آن را جز خدا کسی نمیداند، و مذهب اهل سنت و جماعت بر خلاف معتزلیان و دیگران این است که روح و عقل از اعیانند نه از اعراض، و آن دو از صفتهای خوب و بد زیادت میپذیرند چنانکه به چشم نگرنده پرده عارض میشود یا درد روی میدهد و خورشید نیز انکشاف میپذیرد، و از این رو است که روح گاهی به صفت «امّاره» و گاهی به صفت «مطمئنه» موصوف شده است.

و بدان که روح جوهری علوی است. چنانکه در قرآن کریم آمده است: «قل الروح من امر ربی» (قرآن ۸۵/۱۷)؛ یعنی روح موجود است به «امر» و امر در چیز غیرمادی استعمال میشود بنابراین وجود آن زمانی است و موجود بالخلق نیست و خلق در مادیات بکار میرود از این رو وجود آن «آنی» میشود. پس با «امر» ارواح و با خلق مادیات بوجود می‌آیند چنانکه در قرآن کریم آمده: «و من آیاته ان تقوم السماء و الارض بأمره» (قرآن ۲۵/۳۰)، و همچنین آمده: «و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بأمره». (قرآن ۵۴/۷).

ارواح بعقیدهٔ ما [ابی‌البقاء صاحب کلیات] اجسام لطیف غیرمادی هستند بر خلاف قول فلاسفه، و چون روح غیرمادی باشد لطیف و نورانی و غیرقابل‌انحلال بسبب لطافت ساری در اعضاء، و نیز حی بالذات خواهد بود زیرا وی دانا و توانا به تحریک بدن است. خدای متعال میان روح و نفس حیوانی تألیف داد، روح بمنزلهٔ زوج، نفس بمنزلهٔ زوجه است و میان آن دو تعاشقی برقرار کرد، مادام که روح در بدن باشد بدن زنده و بیدار است، و اگرجدا شود نه بطور کلی بلکه تعلق آن با بقاء نفس حیوانی باقی باشد بدن خفته است و هرگاه بکلی جدا شود چنانکه نفس حیوانی در آن نماند بدن مرده است. باید دانست که ارواح را اقسامی چند است، بعضی در غایت صفا و بعضی در غایت کدورتند و میان آنها مراتبی بیشمار است. و روح حادث است منتها حدوث آن قبل از حدوث اجسام است و علت حادث بودن این است که ممکن است و هر ممکن حادث میباشد و رسول خدا (ص) گوید: «خلق الله الارواح قبل الاجسام بألفی عام». و بعقیدهٔ ارسطو روح حادث است و حدوث آن با بدن میباشد، و گروهی آن را قدیم میدانند زیرا هر حادثی مسبوق به ماده‌ای است، روح را ماده‌ای نیست، و این قول ضعیف است، و سخن درست این است که جوهر فائض از خداوند متعال است، چنانکه به وی اختصاص یافته است، بدلیل آیهٔ «و نفخت فیه من روحی». (قرآن ۲۹/۱۵). و اخباری که به بقای روح پس از مرگ و برگرداندن آن به بدن و جاودانی بودن آن دلالت دارند بقاء و ابدیت آن را ثابت

میکنند. و عقلا متفقند در اینکه ارواح پس از جدایی از بدنها به جسم دیگری منتقل میشوند بنا به حدیث «ان ارواح‌المؤمنین فی اجواف طیر خضر الخ» و بروایتی «ان ارواح‌الشهداء...» است. و نیز لزوم تناسخ را منع کرده‌اند زیرا لزوم تناسخ ایجاب میکند که جسم به نفسی که در آن بوده است برنگردد و این غیرلازم است، بلکه روح در اجزای اصلی برگردانده میشود، و تغیر، در هیئت و شکل و رنگ و اعراض و عوارض دیگر است.

و لفظ روح در قرآن به معانی متعدد آمده است: اول آنچه زندگی حیوان بدان است مانند «یسئلونک عن الروح»، دوم بمعنی امر مانند «و روح منه»، سوم بمعنی وحی مانند «تنزل الملائکة و الروح»، چهارم بمعنی قرآن مانند «و اوحینا الیک روحاً من امرنا»، پنجم بمعنی رحمت مانند «و ایدهم بروح منه» و ششم جبرئیل مانند «فأرسلنا الیها روحنا». پایان سخن ابی‌البقاء. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح به اختصار).

روح از نظر روانشناسان: روح حیوانی بنابر قول دکارت و مالبرانش[1] روحی است در جانداران با طبیعت مخصوص. این روح جزئی از خون و قسمت بسیار ظریف و متحرک آن است که این ظرافت و تحرک خود را بوسیلهٔ تخمیر[2] و جنبش عضلات قلب بدست آورده است.

روح از نظر فیلسوفان: اصل حیات و تفکر، عنصری بنام روح، و بر حسب نظر فیلسوفان غیرمادی است. اجسام جاندار بوسیلهٔ این اصل جان یافته‌اند. چون مرگ درآید روح به حیات ابدی و غیرمادی خود در مفارقت از جسم ادامه میدهد. غیر از این اصطلاح، در فلسفه به موجودات غیرمادی و مجرد چون مردگان، فرشتگان و شیاطین روح اطلاق میشود، و افلاطونیان نو چون: فلوطن[3]، فرفیریوس[4]، ژامبلیک[5] و پرکلوس[6] می‌پنداشتند که جهان از این قسم روح آکنده است.

بموجب نظر پیروان مکتب دکارت روح حیوانی از طریق شاهرگها سوار بر مرکب خون به مغز می‌رود و از آنجا بوسیلهٔ وسایطی نامرئی به سایر قسمتهای بدن پخش می‌گردد. نظریهٔ روح حیوانی گرچه از نظریات ابتدایی در روابط بین وظایف روانشناسی و ساختمان عصبی است، ولی امروز هیچگونه ارزش علمی ندارد و فقط بصورت عقیدهٔ خاصی در تاریخ روانشناسی باقی مانده است. (از لاروس بزرگ).

فلیسین شاله در «متافیزیک» گوید: روانشناسی تعقلی مسألهٔ روح یا عقل را مطالعه میکند. روح مبدأ حیات باطنی، و جوهری متفکر میباشد. دو فلسفهٔ جزمی دربارهٔ این مسأله با یکدیگر معارضه دارند که عبارتند از فلسفهٔ روحی و فلسفهٔ مادی. مذاهب دیگری نیز مانند مذهب نمودی، نقادی، تحققی و شهودی جوابهای عمدهٔ دیگر به این مسأله میدهند.

مذهب روحی: مذهب روحی نظریه‌ای است که اعتقاد دارد در انسان روحی مجزی و مستقل از بدن موجود است. این فکر بصورتهای مختلف عقیدهٔ کسانی مانند سقراط، ارسطو و حکمای مسیحی بخصوص اگوستن[7] و سپس دکارت، مالبرانش، لایب‌نیتز و سرانجام راوسن[8] و امیل بوترو[9] میباشد. دلیل عمدهٔ طرفداران مذهب روحی، تحقیق اختلافهای عمیقی است که نمودهای مادی را در مقابل نمودهای نفسانی قرار می‌دهند. نمودهای مادی دارای بعد هستند و بوسیلهٔ حواس شناخته می‌شوند، اما نمودهای نفسانی بعد ندارند و بطور مستقیم جز بوسیلهٔ وجدان شناخته نمی‌شوند. حرکت که یکی از نمودهای مادی است نمیتواند تبدیل به یک نمود نفسانی یعنی فکر گردد.

بعقیدهٔ دکارت، روح را آسان‌تر از بدن میتوان به علم یقینی شناخت. دلیلی را که این فیلسوف بزرگ در بخش چهارم «گفتار»[10] برای اثبات این معنی آورده غالباً ذکر کرده‌اند: من میتوانم دربارهٔ بدنم و دربارهٔ جهان شک کنم، میتوانم از خود بپرسم که شاید حواس من که بدن خود و جهان را بوسیلهٔ آنها می‌شناسم، مرا گول می‌زنند و شاید ادراک من نوعی رؤیا باشد، اما در اینکه شک می‌کنم نمی‌توانم شک داشته باشم. پس دربارهٔ فکر خود شک نمی‌توانم کرد و به این اعتبار که موجود متفکری هستم دربارهٔ وجود خود نمی‌توانم شک کرد: «شک می‌کنم پس هستم».

وقتی روح به خود می‌اندیشد به وحدت و هویت خود شعور دارد، بنابراین مغز و بدن از اجزاء مختلف ترکیب می‌گردند که علم آنها را تغییرپذیر نشان می‌دهد. بدون تردید حیات نفسانی بطور عمیقی با حیات بدنی مربوط است و هر کدام از دیگری متأثر است و در آن نیز تأثیر می‌کند. این تأثیر دوگانه را چگونه می‌توان تبیین کرد؟ تمام طرفداران مذهب روحی نظریهٔ واحدی را قبول ندارند. بعضی طرفدار ثنویتی هستند که به واقعیت روح و بدن، یعنی جوهر متفکر و جوهر ذی‌بعد معتقد می‌باشد. برای تبیین اتحاد روح و بدن، دکارت فرضیهٔ «نفس حیوانی»[11] را که ماده‌ای است که از فرط لطافت شبیه به روح است پیش میکشد. مالبرانش شاگردوی، این نکته را که بدن در روح و روح در بدن تأثیر داشته باشد، متناقض و بنابراین نامقبول می‌یابد. فقط خداست که می‌تواند مقارن با آنچه در بدن می‌گذرد احساساتی در روح برانگیزد و مقارن امری که در روح اتفاق می‌افتد حرکاتی در بدن پدید آورد. علل انسانی علل اتفاقی هستند، و فقط خداوند علت مؤثر است[12]. در مقابل این ثنویت، لایب‌نیتز یک مذهب وحدت روحی[13] قرار می‌دهد، جسم عبارت از مجموعه‌ای از منادهایی است که بدون بعد و غیرمادی است. بین این منادها و مناد روح، خدا از ازل توافقی برقرار کرده است و این خود همان هماهنگی یا همسازی پیشین است. جوابی که به مسألهٔ روح داده‌اند هرچه باشد طرفداران مذهب روحی به ابدیت روح عقیده دارند و این عقیدهٔ آنان بر دلایل مختلف متکی است، اینک یک دلیل فلسفی: روح، واحد و بسیط است پس بعد از تجزیهٔ بدن که از اجزاء مختلف و گوناگون تشکیل شده است باقی خواهد ماند. چنانکه سقراط بنقل افلاطون گفته است که موسیقی‌نواز بعد از شکستن ارغنون نیز باقی می‌ماند.

اما دلیل روانشناسی این است که انسان قوایی دارد که در حال حاضر مصرف کافی ندارند، قلب به سعادت نامحدود و عشق نامحدودی احتیاج دارد که این یک دوره وجود محدود آن را ارضاء نمی‌کند. اراده درجه‌ای از استقلال و کمال را می‌جوید که در این جهان بدان نمی‌تواند رسید. عقل در صدد وصول به حقیقت کلی است که در این عالم آن را درک نتواند کرد. آیا در خود احساس نمی‌کنیم که مردگان محبوب ما زندگی خود را در کنار ما ادامه می‌دهند؟ و اما دلیل اخلاقی: لازم است که خیر پاداش بیند و شر به کیفر برسد. هیچیک از پاداشهای زمینی کاملاً رضایت‌بخش نیست. باید به یک حیات آینده معتقد بود که در آن فضیلت با سعادت مقرون باشد.

---

1 - Malebranche.
2 - Fermentation.
3 - Platon.
4 - Porphyre.
5 - Jamblique.
6 - Proclus.
7 - Saint Augustin.
8 - Ravaisson.
9 - Émile Boutroux.
10 - Discours.
11 - Esprits animaux.
۱۲ - نظریهٔ مالبرانش هرچند عجیب است اما در نقض و جرح این عقیدهٔ قدما که علت را موجد معلول میشمردند و نیز در ایجاد نظریهٔ «هیوم» مؤثر بوده است.
13 - Monisme spiritualiste.

فلسفهٔ مادی، مذهب روحی را انتقاد میکند و نشان میدهد که روح وابسته به بدن است و با فنای بدن باید از میان برود. فلسفهٔ مادی نظریه‌ای است مبتنی بر اینکه نفس و روحی مجزی از بدن موجود نیست. فکر تابعی از دستگاه بدنی است. حیات نفسانی جز جلوه‌ای از تجلیات ماده چیزی نیست، و این نظریهٔ طرفداران جزء لایتجزی یعنی ذیمقراطیس و ابیقور است و سپس در قرن هجدهم کسانی مانند لامتری[1]، هلوسیوس[2]، هولباخ[3] و در قرن نوزدهم کارل فوگت[4]، بوخنر[5]، مولشوت[6] و بسیاری از دانشمندان وظایف‌الاعضاء مانند لوداتک طرفدار این نظریه بوده‌اند. مذهب مادی معمولاً با فلسفهٔ حسی مربوط است. معرفت انسان همه از حواس او برمی‌آید، در صورتی که حواس خود نمی‌توانند روح را به ما بشناسانند. بروسه[7] عالم وظایف‌الاعضاء اظهار میکند که به وجود روح معتقد نخواهد بود مگر آنکه آن را در زیر چاقوی تشریح خود کشف نماید. مذهب مادی مخصوصاً از تمام حقایق روانشناسی و وظایف‌الاعضائی از «روانشناسی علم‌الامراض» و «روانشناسی تطبیقی» یاری می‌جوید تا تأثیر بدن بخصوص مغز را در حیات نفسانی نشان دهد. بنا به تعبیر کابانیس[8] امر روحانی جز وارونه و عکس امر جسمانی چیزی نیست. مغز از خود، فکر ترشح میکند چنانکه کبد صفرا ترشح میکند. کلمهٔ روح یک امر انتزاعی تحقق‌یافته و یک توهم فلسفی و متافیزیکی را نشان میدهد. وجدان جز یک «اپی‌فنومن»[9] چیز دیگری نیست. طرفداران فلسفهٔ روحی بر مادیون اعتراض کرده‌اند که مذهب حسی دربارهٔ معرفت، نظری کافی نیست. آنگاه اگر حیات بدنی تأثیر بزرگی در حیات نفسانی دارد، حیات نفسانی نیز تأثیری که در حیات بدنی دارد همان اندازه قابل‌ملاحظه است. اینها نظریهٔ ادراک‌ناپذیری را نیز که بموجب آن وجدان «اپی‌فنومن» میباشد بطور قطع طرد میکنند و بعضی حتی موازنه و موازات روح و بدن[10] را مورد تردید قرار میدهند. مخصوصاً ماده که فلسفهٔ مادی همه چیز و خاصه روح را نیز بوسیلهٔ آن تبیین میکند خود درست بیان نشده است. اگر از کلمهٔ ماده تمام مفهوم ذهنی آن را حذف کنند کلمه‌ای فارغ از معنی میماند که خود جز انتزاعی تحقق‌یافته و جز توهمی فلسفی نخواهد بود.

فلسفهٔ نمودی[11] – گذشته از فلسفهٔ روحی و مادی نظریه‌های دیگری نیز مسألهٔ روح را مطرح کرده و در صدد حل آن برآمده‌اند. هیوم و استوارت میل وجود روحی را که جوهر می‌باشد انکار میکنند. بعقیدهٔ آنان آنچه وجود دارد نمودهای نفسانی است. این دریافت مکرر مطرح شده و مورد انتقاد قرار گرفته است.

فلسفهٔ نقادی – مذهب نقادی کانت معتقد است که مسألهٔ نفس و روح را نمیتوان با روحی یا مادی دانستن آنها جواب داد، اما کانت حیات بعد از موت را بمثابهٔ فرضی که وجدان اخلاقی آن را ایجاب میکند تلقی مینماید و آن را چون یک اصل موضوع عقل عملی قبول دارد.

فلسفهٔ تحققی – فلسفهٔ تحققی کنت، مذهب روحی و مذهب مادی هر دو را که مبتنی بر تبیین امر عالی بوسیلهٔ امر سافل است بطور متساوی متافیزیکی میداند و هر دو را رد میکند. او تصور یک روح فناناپذیر را نمی‌پذیرد، اما نظریهٔ طرفداران مذهب روحی را با تغییر و اصلاحی قبول میکند و ابدیت ذهنی را عبارت از بقای بعد از موت در قلب کسانی میداند که ما را دوست میدارند و برای بزرگان بقای بعد از موت آنها را در خاطرهٔ جامعهٔ انسانی بعنوان مکافات برای آنها میپذیرد.

فلسفهٔ شهودی – مذهب شهودی برگسون بطور کلی با مذهب مادی معارضه میکند. برگسون حتی نظریهٔ موازات روح و بدن را که بسیاری از طرفداران مذهب روحی پذیرفته‌اند انتقاد میکند. دریافتی[12] که وی از حافظه دارد در این باب برهان عمدهٔ او را فراهم میکند. چون اثر حیات نفسانی از دستگاه جسم تجاوز میکند، چون مغز اکتفا میکند به آنکه قسمت کوچکی را از آنچه در وجدان جریان دارد بوسیلهٔ حرکات بیان و ترجمه کند، بقای روح بعد از موت ممکن و بلکه محتمل است. «الزام بر عهدهٔ کسی است که‌انکار دارد نه آنکه اقرار میکند، زیرا یگانه دلیل اعتقاد به انطفاء روح و وجدان بعد از موت آن است که می‌بینند بدن پس از مرگ از هم فرومیریزد و متلاشی میشود و در صورتی که‌استقلال کامل روح از بدن نیز امری محقق باشد، این دلیل نیز دیگر ارزشی ندارد».[13] (از کتاب «متافیزیک» فلیسین شاله ترجمهٔ عبدالحسین زرین‌کوب صص ۴۴ – ۵۱).

||پیغام خدای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جرجانی در تعریفات گوید: روح به چیزی از علم غیب اطلاق شود که در دل به وجه مخصوص القاء گردد – انتهی. ||نفخ. ||امر و کار نبوت. ||حکم خدای و فرمان او. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نزد فقها امر الهی است. (غیاث). ||محبت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رحمت. (غیاث) (دهار). ||فرشته‌ای است به صورت انسان و به تن ملائکه. (منتهی الارب) (آنندراج). فرشته‌ای که تنها در یک صف باشد و فرشتگان دیگر در یک صف. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). ||در اصطلاح کیمیا گران، سیماب. جیوه. رجوع به سیماب شود. ||نام پرده‌ای باشد از پرده‌های موسیقی. (برهان قاطع) (از لغت محلی شوشتر خطی). ||(اِخ) قرآن، و منه قوله تعالی: «کذلک اوحینا الیک روحاً من امرنا». (قرآن ۵۲/۴۲). (منتهی الارب) (از غیاث). از جملهٔ سی‌ودو نام قرآن یکی روح است آنجا که فرمود: «و کذلک اوحینا...». (نفائس الفنون). ||جبرئیل، و منه: «نزل به الروح الامین». (قرآن ۱۹۳/۲۶). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام جبرئیل علیه‌السلام. (غیاث اللغات) (دهار): تنزل الملائکة و الروح فیها باذن ربهم. (قرآن ۴/۹۷)؛ یعنی فرومی‌آیند فریشتگان و جبرئیل در آن شب به فرمان خداوند خویش. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۵۵۷).

عقل کآنجا رسید سر بنهد
روح کآنجا رسید پر بنهد. سنایی.

مناقب اب و جد تو خوانده روح از لوح
چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد.
سوزنی.

هست فراش جد تو در خلد
شهپر روح و زلف و گیسوی حور. سوزنی.

روح از سما به حرب علی گفت لا فتی
الا علی چو شد ز علی کشته ذوالخمار
اکنون همان منادی روح است بر تو چست
کز تست زنده نام حسین‌بن ذوالفقار.
سوزنی.

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که‌مریم عور بود و روح تنها. خاقانی.

||الروح یاروح‌القدس[14]. سومین از اقانیم ثلاثهٔ ترسایان. رجوع به روح‌القدس شود. ||عیسی پیغامبر. (دهار). لقب حضرت عیسی. (از منتهی الارب) (غیاث) (از ترجمان علامه

1 - Lamettrie. 2 - Helvétius.
3 - Holbach. 4 - Karl Vogt.
5 - Buchner. 6 - Moleschott.
7 - La Broussais.
8 - Cabanis.
9 - Épiphénomène.
10 - Parallélisme psychophysiologique.
۱۱ – میتوان مذهب اصالت نمودها نیز اصطلاح کرد.
12 - Conception.
۱۳ – نقل از کتاب «انرژی روحانی» تألیف برگسون.
14 - Esprit Saint.

تهذیب عادل) (شرفنامهٔ منیری) (از اقرب الموارد). روح‌الله:

روح چون دم ز بحر روحانی
زود بپذرفت لطف ربانی. سنایی.
روح را چون ببرد روح امین
چرخ چارم فزود از او تزیین. سنایی.
لاف از آن روح توان زد که به چارم فلک است
نی ز بیروح که در تبت و یغما بینند.
خاقانی.

روح. (ع ص، اِ) جِ رَوحاء، مؤنث أَرْوَح، یعنی آنکه میان دو پایش گشادگی داشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به اروح شود.

روح. [رَ] (ع مص) شبانگاه کردن و رفتن در آن. رواح. (مصادر زوزنی). شبانگاه رفتن نزد کسان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بوی یافتن. رَوَح. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). در اقرب الموارد به این معنی ریح آمده: راح الشجر یراح ریحاً؛ وجد الریح – انتهی. ||سخت جستن باد. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). رَوَح. (تاج المصادر بیهقی). ||جنبیدن باد. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||باد خوش داشتن روز و خوش بودن آن. (از اقرب الموارد). ||سبک‌دست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). در اقرب الموارد به این معنی ریح آمده: راحتْ یَدُه لکذا یَراح [ریحاً]؛ خفّتْ – انتهی. ||(اِ) آسانی. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (دهار) (مهذب الاسماء). آسانی در کارها. (لغت محلی شوشتر خطی). آسانی و بخشایش. (مهذب الاسماء). مهربانی. قال الله تعالی: «فروح و ریحان» (قرآن ۸۹/۵۶)؛ ای رحمة و رزق. (منتهی الارب). ||رحمت. (دهار) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (اقرب الموارد). قوله تعالی: لاتیأسوا من روح‌الله. (قرآن ۸۷/۱۲). (از اقرب الموارد). ||راحت. (دهار) (اقرب الموارد). آسایش. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه ترتیب عادل).

– روح و ریحان؛ آسایش و روزی. رجوع به معنی قبلی شود.

||فرحت و تازگی. (غیاث). شادمانی و فرح. (از اقرب الموارد): و در هر نفسی از این بشارت انسی و در هر روحی از این فتوح روحی بود. (جهانگشای جوینی). ||یاری و نصرت. ||عدل که شکایت‌کننده را آسایش دهد. (از اقرب الموارد). ||خنکی نسیم. (دهار) (غیاث). ||نسیم باد. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). باد نرم و خوش‌آیند. (منتهی الارب). باد خوش‌آیند. (غیاث). نسیم خنک. (لغت محلی شوشتر خطی).

– باروح؛ دلگشا. دلباز: جایی نوی با روح و صفا بود. (انیس الطالبین ص۲۰۸).

||بوی خوش. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||روز خوش. (دهار) (از منتهی الارب).

روح. [رَ] (ع ص، اِ) جِ رائح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رائح شود.

روح. [رَ وَ] (ع مص) فراخی و گشادگی میان هر دو پا در رفتن، غیر فحج که پیش پایها نزدیک و پاشنه‌ها دور نهاده رفتن است. (منتهی الارب) (آنندراج). گشادگی. گشادگی میان دو پا. مقابل فَحَج. (المنجد). فراخ نهادن پیش پاها از یکدیگر در گام زدن چنانکه پاشنه‌ها به هم نزدیک باشند. ||(اِ) مرغهای پراکنده و متفرق یا مرغها که بسوی آشیانه بازگردند شبانگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). مؤنث آن رَوَحة. (متن اللغة).

روح. (اِخ) قصبه‌ای در فوشنج (خراسان) بوده است. رجوع به نزهةالقلوب چ انگلستان ج۳ ص۱۵۲ و ۱۵۳ و چ دبیرسیاقی ص۱۸۸ شود.

روح. (اِخ) ابن ابی‌بحر. نام پدر حسین‌بن روح یکی از نواب اربعهٔ حضرت حجت. رجوع به حسین‌بن روح و خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص۲۱۴ شود.

روح. (اِخ) ابن اسلم باهلی بصری، مکنی به ابوحاتم. وی از حمادبن سلمه روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن جَناح شامی، مکنی به ابوسعد. وی از مجاهد و این یک از ابن عباس روایت دارد. (از تاج العروس). و رجوع به ابوسعد شود.

روح. (اِخ)[1] ابن حاتم‌بن قبیصة‌بن مهلب ازدی. از امرا و نیکوکاران و حاجب منصور عباسی بود. مهدی‌بن منصور او را ولایت سند داد و سپس او را به بصره و پس از آن به کوفه منتقل کرد. در زمان هارون الرشید به حکومت فلسطین گماشته شد و بعد معزول گردید و به بغداد رفت و آنگاه که برادرش یزیدبن حاتم امیر افریقیه درگذشت وی بجای او به حکومت قیروان منصوب شد (۱۷۱ هـ.ق.) و هم بدانجا درگذشت. وی به علم و شجاعت و دوراندیشی موصوف بود. (از اعلام زرکلی ج۲ ج۳ ص۶۳). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۴۰۶ و اعلام المنجد و فتوح‌البلدان بلاذری و البیان و التبیین ج۲ ص۱۹۵ و عیون الاخبار (فهرست) و ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۳۱۴ و العقد الفرید ج۱ ص۵۶ و ج۲ ص۴۴ و ۲۴۳ شود.

روح. (اِخ) ابن حارث‌بن اخنس. انیس‌بن عمران از او روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن حبیب ثعلبی. از صحابه است. وی از ابوبکر صدیق روایت کرد و در «جابیه» حضور داشت. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن زنباع‌بن روح‌بن سلامة الجذامی، مکنی به ابوزرعه. حاکم فلسطین از قبل عبدالملک مروان، متوفی به سال ۸۴ هـ.ق. وی به صفت علم و عقل متصف بود. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۵۸). زرکلی گوید: روح به گفتهٔ بعضی، جزو صحابه بوده[2]. عبدالملک‌بن مروان میگفت: «روح اطاعت مردم شام و دهاء مردم عراق و فقه مردم حجاز را با هم داشت». وی را با عبدالملک و جز او داستانهایی است. (از اعلام زرکلی چ۱ ج ۱ ص۳۲۷). و رجوع به الاصابة ج۱ ص۵۲۴ و الوزراء و الکتاب ص۲۱ و ۲۲ و العقد الفرید (فهرست) و کتاب التاج (فهرست) و عیون الاخبار (فهرست) و البیان و التبیین (فهرست) و ابوزرعه شود.

روح. (اِخ) ابن سیار، یا سیاربن روح. بعضی او را از جملهٔ صحابه گفته‌اند. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن صالح همدانی. متوفی در ۱۷۱ هـ.ق./ ۷۸۷ م. در روزگار الهادی و آغاز روزگار هارون الرشید امارت موصل را داشت، سپس از طرف هارون بر صدقات بنی‌تغلب گماشته شد و سرانجام بدست آنان کشته گردید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۲۸).

روح. (اِخ) ابن عائذ. محدث است و از ابی‌العوام روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن عبادة، علاء قیسی، مکنی به ابومحمد. تابعی و محدث است. ابن‌الندیم گوید: روح‌بن عباده فقیهی است از اصحاب حدیث، متوفی در بعد از ۲۰۰ هـ.ق. او راست: کتاب‌السنن. (فهرست ابن‌الندیم). زرکلی آرد: روح‌بن عباده متوفی به سال ۲۰۵ هـ.ق. محدثی ثقه و کثیرالحدیث و از مردم بصره بود. کتابهایی در باب سنن و احکام نوشت و تفسیری نیز فراهم آورد. احمدبن حنبل و امامان دیگر از وی روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی چ۱ ج۱ ص۳۲۸). و رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۳۳ و عیون الاخبار ج۱ ص۵۲ و ۳۲۸ و المصاحف ص۳۱۸۱ و تاج العروس ذیل روح شود.

روح. (اِخ) ابن عبدالاعلی، مکنی به ابوهمام. او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع به ابوهمام روح شود.

روح. (اِخ) ابن عبدالمؤمن بصری، مکنی به ابوالحسن. مولای هذیل بود. (از تاج العروس). ابن‌الندیم در الفهرست کتاب وقف

1 – در فتوح‌البلدان بلاذری بفتح راء آمده است.

2 – صاحب تاج العروس گوید وی بنابر اصح اقوال از تابعین بوده است.

التام را از تألیفات وی برشمرده است.

روح. (اِخ) ابن عبید شامی، مکنی به ابویحیی. تابعی و محدث است.

روح. (اِخ) ابن عصام‌بن یزیدبن عجلان، معروف به جَبّر و مکنی به ابویعلی یا ابویزید. وی از هشیم و ابن علیه و دیگران روایت دارد. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۳۱۴). و رجوع به همین کتاب شود.

روح. (اِخ) ابن عطاءبن ابی‌میمونة بصری. محدث است و از پدرش روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن عنبسةبن سعید. بخاری در تاریخ کبیر خود از وی حدیث نقل کرده است. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن غطیف ثقفی. محدث است و از عمربن مصعب روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن فرج حرمازی، مکنی به ابوحاتم. محدث است. محمدبن قاسم از او روایت دارد. رجوع به الموشح ص ۱۱۶ و ۱۷۷ شود.

روح. (اِخ) ابن فضل بصری، نزیل طائف. از حمادبن سلمه حدیث شنید. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن قاسم عنبری بصری. محدث است و از ابن ابی‌نجیح روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن مسافر، مکنی به ابوبشیر. وی از حماد روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن مسیب کلیبی بصری، مکنی به ابورجاء. تابعی است. وی از ثابت حدیث شنید و مسلم از او روایت دارد. (از تاج العروس). و رجوع به ابورجاء روح شود.

روح. (اِخ) ابن یزیدبن بشیر. از پدرش روایت کرد و اوزاعی از او روایت دارد و از شامیان بشمار است. (از تاج العروس).

روح. (اِخ) ابن یسار یا یسارین روح. نام یکی از صحابه است. (از قاموس الاعلام ترکی). شاید همان روح‌بن سیار باشد. رجوع به روح‌بن سیار شود.

روح‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۴۲هزارگزی باختر معلم‌کلایه و ۵۲هزارگزی راه عمومی. در دامنه واقع است و آب و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۶۲ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ تاتی فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانهٔ خارارود تأمین میشود و محصولش غلات و چغندر قند و زغال‌اخته و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روح‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه از شهرستان نیشابور، واقع در ۶هزارگزی باختر نیشابور. منطقه‌ای است جلگه‌ای و آب و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۵۰۶ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و شغل مردم زراعت و مالداری است و راه اتومبیلرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روح‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن ۵۰۶ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل مردم مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روح‌آباد. (اِخ) نام محله‌ای است به مغرب سمرقند، و قبر تیمور در مدرسهٔ محمد سلطان نوادهٔ تیمور به همان محله، و قبر محمد سلطان نیز به همان مدرسه است. (یادداشت مؤلف).

روح‌آسوده. [دَ / دِ] (نِ‌مف مرکب) فارغ. (ناظم الاطباء). آسوده‌خاطر. ||کنایه از مرده و میت. (ناظم الاطباء).

روحا. [رَ] (اِخ) در منتهی الارب روحاء و در معجم البلدان روحا (مقصور) آمده است. دهی است از مضافات رحبهٔ شام. (منتهی الارب). از قرای رحبه است و مردم آن روحا (مقصور) تلفظ میکنند و منسوب بدان روحائی است. (از معجم البلدان).

روحا. (اِخ) یا روها[1]. نامی است که عربان به شهر اِدِس دادند و ارامنه آن را اوررا[2] مینامیدند و بعقیدهٔ عربان قدیمیترین شهر آسیاست و اکنون این شهر را اورفا نامند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۹ شود.

روحاء. [رَ] (ع ص) مؤنث أَرْوَح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، روح. (اقرب الموارد). زنی که در رفتن دو پای او از هم گشاده باشد. ||کاسهٔ نزدیک‌تک. (منتهی الارب) (آنندراج). قصعة روحاء؛ کاسه‌ای که گودی آن کم باشد. ||(اِ) شترمرغ را گویند بسبب گشادگی میان دو ساق وی. (از اقرب الموارد).

روحاء. [رَ] (اِخ) موضعی است میان حرمین بر سی یا چهل میل از مدینه. (منتهی الارب). جایی است از اعمال فُرْع در فاصلهٔ چهل روز، و بقولی در سی‌وشش و بقول دیگر در سی روز از مدینه. در این محل بود که «تبع» هنگام برگشتن از جنگ اهل مدینه بقصد رفتن به مکه، فرودآمد و استراحت کرد و بهمین مناسبت «روحاء» نامیده شد، و منسوب به آن روحاوی است. زنی اعرابی گوید:

و ان حال عرض الرمل و البعد دونهم
فقد یطلب الانسان ما لیس رائیا
یری الله أن القلب اضحی ضمیره
لما قابل الروحاء والعرج قالیا.

(از معجم البلدان).

روحاء. [رَ] (اِخ) شهری است که فراء از آن نام برده است. (منتهی الارب).

روحاء. [رَ] (اِخ) دهی است از مضافات نهر عیسی. (منتهی الارب). از قرای بغداد بر ساحل نهر عیسی نزدیک سندیه. والله اعلم. (از معجم البلدان).

روحاء. [رَ] (اِخ) دهی است از مضافات رحبهٔ شام. رجوع به «روحا» و منتهی الارب شود.

روحات. [رَ] (ع اِ) جِ رَوْحة. (از اقرب الموارد). بوهای خوش. ||بادهای خنک. ||آسایشها و خوشیها. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به رَوْحة شود.

روحان. [رَ] (اِخ) موضعی است به بلاد بنی‌سعد. (منتهی الارب). گویند دورترین بلاد بنی‌سعد است، و بقول دیگر زمین و وادیی در یمامه است. جریر گفته است:

ترمی بأعینها نجداً و قد قطعت
بین السلوطح و الروحان صوانا
یا حبذا جبل‌الریان من جبل
و حبذا سا کن‌الریان من کانا.

(از معجم البلدان).

روحانا. (اِخ) یا روحانی. قدیس قریاقوس. اصل وی از کورنتوس بود. در فلسطین به زهد و عبادت پرداخت. (از اعلام المنجد).

روحانی. [نی ی] (ع ص نسبی)[3] منسوب به روح یعنی آنچه از مقولهٔ روح و جان باشد. جایی که میگویند این چیز روحانی است بضم و فتح هر دو خوانده‌اند، و در لفظ روح بفتح یا ضم راء در حالت نسبت، الف و نون می‌افزایند. (از غیاث). منسوب به روح. (از المنجد) (ناظم الاطباء):

آن پیکر روحانی بنمای به خاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم. خاقانی.

چرخ اطلس سزدش جامهٔ عیدی که در او
نقش روحانی بر آستر آمیخته‌اند. خاقانی.

رواق چرخ همه پر صدای روحانی است
در آن صدا همه صیت وزیر عرش‌جناب.
خاقانی.

پیکری چون خیال روحانی
تازه‌رویی گشاده‌پیشانی. نظامی.

---

1 - Rouha. 2 - Ourrha.
3 - Spirituel.

دگرباره چو شیرین دیده برکرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد. نظامی.
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست.
سعدی.
تا کی ای بوستان روحانی
گله‌از دست بوستانبانت. سعدی.
— عالم روحانی؛ عالم عقل و نفس و صور است و آن محیط به عالم افلاک و عالم افلاک محیط به عالم ارکان است. مقابل آن عالم جسمانی است که عبارت از فلک محیط و مافیهاست از افلاک و عناصر. (از رسالهٔ اخوان الصفا ج۳ ص۳۳۹ و کشاف اصطلاحات الفنون چ هند ص۱۰۵۳ بنقل فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی ص۳۴۶). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و حکمة الاشراق ص۱۳ و ۳۰۸ و حاشیهٔ ص۲۴۲ و ۲۴۳ شود.
||پارسا و اهل صفا. (ناظم الاطباء). ||صاحب روح و جان، و کذلک النسبة الی الملک و الجن. ج، روحانیون. (منتهی الارب). آنچه روح داشته باشد. (از اقرب الموارد). ||در تداول کنونی فارسی‌زبانان، به عالم و فقیه و طالب علوم دینی اطلاق میشود. رجوع به روحانیان و روحانیون شود. ||آدمی و پری، و گفته‌اند آنکه خود روح باشد نه تن مانند فرشتگان و پریان، و صاحب «صراح» گوید: روحانی فرشته و پری است و هر شیء ذیروحی را نیز روحانی گویند و جمع آن روحانیون است. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ استانبول ج ۱ ص ۶۰۵).
— روحانیان؛ ج فارسی روحانی است. (آنندراج). فرشتگان و پریان. (غیاث). بنی‌جان، یا جنیان برادران دیوان و پریان. ملائکه‌ای که موکل کواکب سبعه‌اند. (لغت محلی شوشتر خطی):
تو نه آنی کز کفت روحانیان شکر خورند
قدر خود بشناس و قوت از خوان و خان کس مخور.
خاقانی.
صیدگه شاه جهان را خوش چراگاه است از آنک
لخلخهٔ روحانیان بینی در او بعرالظبا.
خاقانی.
تنیده تنش بر رصدهای دور
به روحانیان بر جسدهای نور.
نظامی (از آنندراج).
پیشکش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان. نظامی.
— ||کنایه از معشوقه‌ها و یاران و اهل صفا:
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار. سعدی.
— روحانیان عشق؛ کسانی که عشق روحانی و افلاطونی ورزند:
بهر بخور مجلس روحانیان عشق
سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه. خاقانی.
— ||اوتاد و مردمان مقدس و مرتاضان. (از لغت محلی شوشتر خطی).
— روحانی‌روی؛ آنکه رویی زیبا و روحانی دارد همچون ملکوتیان:
من بودم و آن نگار روحانی‌روی
افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی.
خاقانی.
— طب روحانی؛ معالجهٔ بیمار با کم کردن بعضی اعراض نفسانی و افزودن بعضی دیگر. (یادداشت مؤلف).
||در اصطلاح کیمیا گران، روحانی بمعنی سیماب و جیوه است، روح نیز بهمین معنی گویند. رجوع به سیماب شود.

روحانی. [رَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به روح که بمعنی نسیم و آسایش و تازگی باشد، یعنی از مقولهٔ آسایش و نسیم است در لطافت و پاکیزگی... و جایی که گویند این چیز روحانی است بضم و فتح راء هر دو خوانده‌اند و در لفظ روح بفتح یا ضم راء در حالت نسبت الف و نون می‌افزایند. (از غیاث). باروح و خوب و نیک و مطبوع و پسندیده. (ناظم الاطباء).
— مکان روحانی؛ جای پاک و پاکیزه و باصفا. (از ناظم الاطباء).
||منسوب به رَوْحاء که نام قریه‌ای است. (از المنجد) (از متن اللغة). رجوع به روحاء (از قرای رحبهٔ شام) شود.

روحانی. (اِخ) شاعری باستانی است و از او شواهدی در لغت‌نامهٔ اسدی آمده، از جملهٔ آنها این بیت است:
عزیز و قیصر و ففغور را بمان که ورت
نه شار ماند نه شیرج نه رای ماند نه رام.
(از لغت فرس چ عباس اقبال ص ۱۵۶).

روحانی. [رَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن سلامة روحانی مقری رحبی، مکنی به ابوالحسن. از اصحاب حدیث بود. رجوع به علی‌بن محمد و معجم البلدان ذیل «روحا» شود.

روحانیات. [نی یا] (ع ص، اِ) جِ روحانیة. رجوع به روحانیة شود.
— عالم روحانیات؛ عالم عقول و نفوس مجرده. (فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۲۸۱). و رجوع به عالم روحانی (ذیل روحانی) شود.

روحانیان. (اِ مرکب) رجوع به روحانی بضم را شود.

روحانی بخارایی. [یِ بُ] (اِخ) امیر روحانی، از افاضل روزگار و شاعر قرن هفتم بود. در منتخب التواریخ تألیف عبدالقادربن ملوکشاه بداونی (ج ۱ ص۶۵) دربارهٔ شمس‌الدین التمش، حوادث سال ۶۲۴ هـ.ق. چنین آمده است: هم در این سال امیر روحانی... در حادثهٔ چنگیزخان از بخارا به دهلی آمد و در تهنیت فتوحات قصاید غرا گفت، از آن جمله این ابیات است:
خبر به اهل سما برد جبرئیل امین
ز فتحنامهٔ سلطان عهد شمس‌الدین
که‌ای ملائکهٔ قدس آسمانها را
بدین بشارت بندید کلهٔ آذین
که‌از بلاد ملاحد شهنشه اسلام
گشادبار دگر قلعه‌ای بهشت‌آیین...
این قصیده نیز از اوست:
قصهٔ خویش از زبان قلم
کرده‌ام یاد در بیان قلم...
گرچه پیوسته در میان ضرر
داردم نفع بیکران قلم
آخر احوال من نگوید کس
پیش صاحب، مگر زبان قلم
خواجه منصور بن سعید، کز اوست
تیز بازار امتحان قلم...
پیداست که این روحانی که ظاهراً از مردم بخارا بوده و در فتنهٔ مغول از آنجا بیرون آمده و در ۶۲۴ به دهلی رفته است جز روحانی سمرقندی مداح بهرامشاه غزنوی بوده است، زیرا که اگر در آخرین سال سلطنت وی یعنی در ۵۴۸ او را ستوده باشد بعید مینماید ۷۶ سال پس از آن هم زیسته باشد. و رجوع به فرهنگ سخنوران و منتخب التواریخ صفحات مذکور و تعلیقات سعید نفیسی بر لباب‌الالباب چ ۱۳۳۵ ص ۷۳۲ و ۷۳۳ شود.

روحانیت. [نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) در تداول فارسی‌زبانان بمعنی روحانی و معنوی بودن است. تقدس و پاکی و پارسایی. (از ناظم الاطباء). رجوع به روحانی و روحانیة شود.
— جامعهٔ روحانیت؛ گروه پیشوایان دینی. روحانیان اسلام.

روحانی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) از سخنوران عهد سلطان حسین بایقرا (اوایل قرن دهم) بود. این دو بیت از اوست:
گفتم‌روم ز کویش، بگرفت اجل ره من
بنگر چهاست در ره، بیچاره آدمی را.
زحمت شانه مده، منت آیینه مبر
روی آراسته را باز چه می‌آرایی؟
(از تذکرهٔ روز روشن، از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱).

روحانی تفرشی. [یِ تَ رِ] (اِخ) غلامرضا پسر شکرالله متخلص به آزادی. در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. در تهران بدنیا آمد. بیشتر اشعار او انتقاد از نقایص اوضاع اجتماعی است و دیوان فکاهیات او به چاپ رسیده است. در روزنامهٔ فکاهی امید که متعلق به آقای کاظم اتحاد بود اشعار بسیار از او به

امضاء «اجنه» چاپ شده است. این اشعار از اوست:

ما بدین در ز پی خوردن سور آمده‌ایم
نه پی فاتحهٔ اهل قبور آمده‌ایم
خوردنی هرچه بود زود بیاور به حضور
کز پی خوردنش اکنون به حضور آمده‌ایم...
از شکم نیست چو نزدیکتر امروز به ما
به پذیرایی آن از ره دور آمده‌ایم...
بهر ما هیچکسی رقعهٔ دعوت ننوشت
قدغن شد که بیاییم بزور آمده‌ایم
لذت از چشم نبردیم و تمتع از گوش
اندر این عالم هستی کر و کور آمده‌ایم.
شب عید است و گرفتار زن خویشتنم
داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم
داد از دست زنم
هم کرپ ژرژه ز من خواهد و هم چادر وال
مُد و فرم امسال
خود نه شلوار به پایم نه لباسی به تنم
داد از دست زنم...
پای من مانده چو خر در گل و دل گشته پریش
او به فکر قر خویش
گویدم عطر بخر تا که به زلفم بزنم
داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم‌شکن امروز زنش
رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم‌شکنم
داد از دست زنم...
گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر
مُد پاریس بخر
گفتمش از همه کس لات‌تر امروز منم
داد از دست زنم...

(از ادبیات معاصر تألیف رشیدیاسمی صص ۵۴ - ۵۵). و رجوع به همین کتاب و هم سخنوران نامی معاصر تألیف برقعی و سخنوران ایران در عصر حاضر تألیف محمد اسحاق و فرهنگ سخنوران خیامپور شود.

روحانی سمرقندی. [یِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابوبکربن محمدبن علی روحانی. از شاعران استاد قرن ششم است. نعت و اسم و نسب او را عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص ۲۸۲) «الاجل الافضل تاج‌الحکماء عطارد الثانی ابوبکربن محمدبن علی الروحانی» آورده است. آذر در آتشکده (ص ۳۳۳) و هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ۲۴۰) نیز گویا به پیروی از عوفی اسم او را ابوبکربن محمد گفته‌اند. دولتشاه در تذکرة الشعراء (چ هند ص ۶۹) او را شاگرد رشیدی سمرقندی شاعر مشهور اوایل قرن ششم دانسته است، و این هیچ مستبعد به نظر نمی‌آید. تذکره‌نویسان بعد از او هم بر همین منوال رفته و همهٔ آنان جز عوفی که اشاره‌ای به مولد او ندارد، وی را سمرقندی دانسته‌اند. از سال ولادت و وفات او اطلاعی در دست نیست لیکن بسبب شاگردی رشیدی سمرقندی شاعر اواخر قرن پنجم باید چنین پنداشت که دوران حیات او نیمهٔ اول قرن ششم بوده، و در این صورت مداحی او از یمین‌الدوله بهرامشاه (۵۱۲ - ۵۴۷ هـ.ق.) درست به نظر میرسد. عوفی او را مداح بهرامشاه دانسته و آذر و هدایت مدح سلاطین دیگری را به وی نسبت داده‌اند، از آنجمله «آذر» گفته است که او مداح سلطان محمد خوارزمشاه نیز بود. علاءالدین محمد خوارزمشاه چنانکه میدانیم از سال ۵۹۶ هـ.ق. سلطنت خوارزم یافت و بسیار مستبعد است که روحانی تا دورهٔ این سلطان زنده مانده باشد و شاید سلاطین خوارزمشاهی مقدم بر او را مدح کرده باشد. ابیاتی که از روحانی سمرقندی بر جای مانده دلیل قاطع بر استادی و مهارت او در شعر و لطف طبع وی در تغزل و غزل و توصیف است. از اشعار اوست این چیستان که در تشبیه و توصیف قلم ساخته است:

چیست آن مرغی که چون منقار او تر میشود
چشم و گوش اهل معنی درج گوهر میشود...
تا بدست آید سخن را آب حیوان در جهان
همچو ذوالقرنین اندر تیرگی در میشود
عقل جادوکار دوراندیش رنگ‌آمیز را
بند کردن باد را از وی مصور میشود...
او چه غواص است یارب زانکه چون او غوطه خورد
نور جان در بحر ظلمت آشناور میشود...

*

ای بنا گوش تو داده ماه را نور و صفا
سرو مشکین‌طره‌ای وگلبن سیمین‌قفا
حلقهٔ زلفت برنگ و شعلهٔ تورت بروی
تیرگی را مایه آمد، روشنی را کیمیا
هست نقاش از هوای روی تو دست بهار
گشت عطار از کمند زلف تو باد صبا
آسمانی، بهر آن سیمابگون بندی کمر
آفتابی، بهر آن زنگارگون پوشی قبا
تا ترا روی چو خورشید است ما را عار نیست
همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا
چشم جز در چهرهٔ خوب تو نگشاید خرد
از برای آنکه تو ماهی و او مردم‌گیا
ای ز بهر جان خلقی بیدل و خسته‌جگر
چشم بی‌آب تو داده آب شمشیر جفا...

(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ صص ۶۱۰ - ۶۱۴ به اختصار). و رجوع به مجمع الفصحاء چ سنگی ج ۱ ص ۲۴۰ و تذکرهٔ دولتشاه چ هند ص ۶۹ و آتشکدهٔ آذر چ سیدجعفر شهیدی ص ۳۴۱ و لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۲۸۲ و تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب چ ۱۳۳۵ صص ۷۲۸ - ۷۲۳ و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و قاموس الاعلام ترکی ذیل روحانی شود.

روحانی شیرازی. [یِ شی] (اِخ) میرزا علی‌بن میر عبدالوهاب یزدانی‌بن وصال شیرازی. بسال ۱۲۵۷ هـ.ش. در شیراز بدنیا آمد. وی در ادب و خط و نقاشی ماهر بود. به بمبئی سفر کرد (۱۲۸۸ هـ.ش.) و با نجفقلی‌میرزا در آن نواحی به سیاحت پرداخت و آنچه را دیده بود بعنوان «سفرنامه» نوشت. پس از آن بار دوم به هند رفت (۱۲۹۷ هـ.ش.) و برگشت. او راست: نظم بینوایان ویکتور هوگو، و گلشن وصال در شرح خویشاوندان خود یعنی اولاد وصال. این اشعار از اوست:

پنهان بزیر زلف چو رخسار میکنی
روز مرا سیه چو شب تار میکنی
شب عهد میکنی که دهی بوسه‌ام بروز
چون روز یادت آورم انکار میکنی
از هجر نقطهٔ دهن خویشتن مرا
سرگشته تا به چند چو پرگار میکنی؟

و رجوع به آثار عجم فرصت شیرازی چ ۱۳۴۵ ص ۳۶۴ و طرائق الحقایق و گلشن وصال صص ۵۲۰ - ۵۲۲ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۹۷ و سخنوران نامی معاصر ج ۲ صص ۱۳۹ - ۱۴۱ و الذریعه ذیل دیوان روحانی شیرازی و فرهنگ سخنوران شود.

روحانیون. [نی یو] (ع ص، اِ) ج روحانی. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ج روحانی در حالت رفع. فرشتگان و پریان. (مهذب الاسماء). روحانیان. روحانیین. رجوع به روحانی و روحانیان شود. ||در اصطلاح فارسی‌زبانان، علما و فقها و طلاب علوم دینی. روحانیان. روحانیین. و رجوع به روحانی و روحانیان و روحانیین شود.

روحانیة. [نی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث روحانی. ج، روحانیات. ||(مص جعلی، اِمص) مذهب قائلین به غیرمادی بودن نفس. (از المنجد). و رجوع به روحانیت شود.

روحانیین. [نی یی] (ع ص، اِ) ج روحانی در حالت نصب و جر. رجوع به روحانی و روحانیان و روحانیون شود.

روح اعظم. [حِ اَ ظَ] (اِخ) جبرئیل علیه السلام. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||امر اعلای حق و عقل اول است و از آن به ملک مقرب هم تعبیر شده است که مشتمل بر ملائکهٔ بسیاری است که جنوداللهاند. (فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۲۸۱). جرجانی در «تعریفات» گوید: روح اعظم که روح انسانی است مظهر ذات الهی از حیث ربوبیت اوست و بهمین سبب کسی نمیتواند بدان احاطه کند یا بدان برسد، که آنرا جز خدای‌تعالی کسی نمیداند و بدین مطلوب کسی جز او نمیرس

آن عقل اول و حقیقت محمدی و نفس واحده و حقیقت اسمائیه، و نخستین موجودی است که خدا آن را به صورت خود آفرید و نیز خلیفهٔ اکبر و جوهر نورانی است که جوهریت آن مظهر ذات و نورانیت آن مظهر دانش اوست، و به اعتبار جوهریت، نفس واحده، و به اعتبار نورانیت، عقل اول نامیده شود، و همچنانکه روح اعظم در عالم کبیر مظاهری و نامهایی از قبیل عقل اول، قلم اعلی، نور، نفس کلی، لوح محفوظ و جز آن دارد در عالم صغیر انسانی نیز مظاهر و نامهایی بر حسب ظهورات و مراتب در اصطلاح اهل‌الله و جز آنان دارد و آنها عبارتند از سر، خفاء، روح، قلب، کلمه، روع، فؤاد، صدر، عقل و نفس. (از تعریفات جرجانی). || خدای تعالی. (از اقرب الموارد).

روح‌افزا. [اَ] (نف مرکب) روح‌افزای. روح‌فزا. چیزی که بر زندگانی بیفزاید و زندگانی را دراز کند. (ناظم الاطباء). فزایندهٔ روح. روح‌پرور. جانبخش. شادی‌بخش. مفرح:

نگر به صورت خضر و به سیرت الیاس
که یافتند زبر آن حیات روح‌افزا. مولوی.

سمنش روح‌افزای دل انسان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۸). و رجوع به روح‌افزای و روح‌فزا شود. || (اِ مرکب) قسمی شیرینی. قسمی از حلویات.

روح‌افزا. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند متصل به راه دماوند و تهران. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۵۸ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ فارسی تاتی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ تاررود تأمین میشود و محصولش غلات و لوبیا و سیب‌زمینی و بنشن و قیسی و میوه‌های گوناگون، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روح‌افزای. [اَ] (نف مرکب) روح‌افزا. رجوع به روح‌افزا شود:

گهی به «بست» در این بوستان طبع‌افزای
گهی به بلخ در آن باغهای روح‌افزای. فرخی.

عقل رامشگری است روح‌افزای
عدل مشاطه‌ای است ملک‌آرای. سنایی.

گر کشتنیم چنان کش از بهر خدای
کزبنده شنیده باشی ای روح‌افزای
زآن میگون لب و زآن مژهٔ جانفرسای
مستم کن و آنگه رگ جانم بگشای.
خاقانی.

حیات‌بخش روح‌افزای و طربناک دلگشای. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲). و رجوع به روح‌فزا شود.

روح‌الاجنه. [حُلْ اَ جِنْ نَ] (ع اِ مرکب) در تداول قلندران، قسمی بنگ و چرس سخت قوی، و از «اجنه» بغلط جِ جن اراده شده است. نوعی از مخدرات که درویشان خورند و از بنگ و پاره‌ای مخدرات دیگر کنند، و اقسام بنگ جنون آرد. (یادداشت مؤلف).

روح‌الارواح. [حُلْ اَرْ] (ع اِ مرکب) اصطلاحی است در موسیقی.

روح الاعظم. [حُلْ اَ ظَ] (اِخ) رجوع به روح اعظم شود.

روح‌الالقاء. [حُلْ اِ] (اِخ) رجوع به روح القاء شود.

روح الالهی. [حُلْ اِ لا هی ی] (ع اِ مرکب) رجوع به روح الهی و حکمت اشراق ص ۲۰۱ شود.

روح الامین. [حُلْ اَ] (اِخ) جبرئیل علیه‌السلام. روح نام جبرئیل و امین صفت اوست، و خطاب «امین» از آن یافت که آنچه از کلام خدا میشنید بعینه پیش پیغمبر ادا میکرد. (از غیاث) (از آنندراج). روح‌القدس. ناموس اکبر. رجوع به روح امین و روح‌القدس و روح قدسی و ناموس اکبر شود: نزل به الروح الامین. علی قلبک لتکون من المنذرین. (قرآن ۱۹۳/۲۶ و ۱۹۴)؛ یعنی فرودآورد آن را (قرآن را) آن روح استوار، جبرئیل، بر دل تو، آن را تا تو از آگاه‌کنندگان باشی و از ترسانندگان. (کشف الاسرار ج ۷ ص ۱۵۳).

گفتم که بر چه آمد روح الامین در او
گفتا بر آن دلی که در او بود زیب و فر.
ناصرخسرو.

چو بر منبر جد خود خطبه خواند
نشنیدش روح الامین پیش منبر.
ناصرخسرو.

صد چو مسیح زنده ز انفاسش
روح الامین تجلی پندارش. ناصرخسرو.

شود هر دعایی که بر وی کنند
به آمین روح الامین مستجاب. سوزنی.

سالکان خدمت تو زیر عرش
رهنمایانند بر روح الامین. خاقانی.

ماتم‌سرای گشت سپهر چهارمین
روح الامین به تعزیت آفتاب شد. خاقانی.

گوی گریبان تو، چون بنماید فروغ
زرین‌پروز شود دامن روح الامین. خاقانی.

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین[1]. مولوی.

روح‌الامین‌خان. [حُلْ اَ] (اِخ) رجوع به روح بلگرامی شود.

روح الانسانی. [حُلْ اِ نی ی] (ع اِ مرکب) رجوع به روح انسانی و تعریفات جرجانی شود.

روح الجذامی. [حُلْ جُ] (اِخ) رجوع به روح‌بن زنباع شود.

روح‌الحیاة. [حُلْ حَ] (ع اِ مرکب) رجوع به روح حیات شود.

روح الحیوانی. [حُلْ حَ یَ نی ی] (ع اِ مرکب) رجوع به روح حیوانی و «روح» و حکمت اشراق ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۶۸ و ۲۸۳ و تعریفات جرجانی شود.

روح‌الدین. [حُدْ دی] (اِخ) محمدبن اسحا... بن ... بن عربشاه. واعظ و عالم و جامع ... ران و ناشر احادیث رسول خدا بود، و از زهد و معرفت نصیبی تمام داشت. او راست: کتابی در ترسل، و نیز تعلیقاتی فراوان و مجموعات و امالی داشت. وی در صفر سال ۷۳۴ ه.ق. درگذشت و نزد پدرش دفن گردید. (از شدالازار ص ۳۲۰). و رجوع به همین کتاب صفحهٔ مذکور و حاشیهٔ همان صفحه شود.

روح‌الدین. [حُدْ دی] (اِخ) (شیخ) محمدبن شیخ جلال‌الدین طیار. متوفی در آغاز قرن هشتم. دانشمندی صالح بود. او راست: کتابی در کلام و شرح المصباح تألیف قاضی ناصرالدین. (از شدالازار ص ۲۱). و رجوع به همین کتاب صفحهٔ مذکور و حاشیهٔ همان صفحه شود.

روح‌الدین. [حُدْ دی] (اِخ) (سید) مرتضی‌بن تاج‌الدین. دانشمندی خداپرست بود و از صاحبان بدعت و گمراهی کناره میگرفت و به فراگرفتن دانش و تلاوت قرآن و پند دادن بندگان میپرداخت تا آنکه به مقام ولایت رسید و از اولیاءالله گردید. وی بسال هفتصد و...[2] درگذشت. (از شدالازار).

روح القاء. [حِ اِ] (اِخ) یعنی آنکه علم مغیبات را به قلب القاء میکند و او جبرئیل علیه‌السلام ... ی به قرآن نیز اطلاق شود، و مراد از ... به «ذوالعرش یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده» (قرآن ۱۵/۴۰) همین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به روح و روح‌القدس و جبرئیل شود.

روح‌القدس. [حُلْ قُ دُ] (اِخ)[3] جبرئیل. (السامی فی الاسامی) (دهار) (از غیاث) (آنندراج). و بسکون دال و تحریک آن هر دو مستعمل است. در این شعر خاقانی که در تعریف شعر است بسکون دال آمده:

کرده روح‌القدس پیش کعبه پرها را حجاب
تا برو آسیب سنگ اهل طغیان آمده.

(از آنندراج).

---

۱ - ظاهراً مولانا در اینجا روح را بر محمد (ص) اطلاق کرده است.
۲ - جای آحاد و عشرات در هر سه نسخه سفید است. (حاشیهٔ شدالازار).
3 - Esprit saint.

روانبخش. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی ذیل روانبخش). یکی از اقانیم ثلاثه نزد ترسایان. سومین از اقانیم ثلاثهٔ ارباب تثلیث. ثالث ثلاثه نزد مسیحیان. روح. کلمه. جان پاک. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: روح‌القدس اقنوم سوم از اقانیم ثلاثهٔ الهیه خوانده شده، و آن را روح گویند زیرا که مبدع و مخترع حیات است، و «مقدس» گویند زیرا که یکی از کارهای مخصوص او اینکه دلهای مؤمنان را تقدیس میکند، و بسبب علاقه‌ای که بخدا و مسیح دارد او را روح‌الله و روح‌المسیح خوانند -انتهی. و رجوع به حکمت اشراق ص۲۰۱، ۲۰۵، ۲۰۲ (حاشیه) و ۲۶۵ و ۲۷۰ و روح و جان پاک و جبرئیل در این لغت‌نامه شود:

برای پرورش جسم، جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح‌القدس بسگبانی.
رودکی.

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم‌صفاست
خاطر روح‌القدس‌پیوند عیسی‌زای من.
خاقانی.

بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
روح‌القدس دلیلش و معراج نردبان.
خاقانی.

تا لبش را لب نخوانی زینهار
زآنکه روح‌القدس جان میخواندش. خاقانی.

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.
حافظ.

||در فرهنگ علوم عقلی (ص۲۸۱) چنین آمده: آنچه را فلاسفه جوهر عقلی نامیده‌اند الهیون روح‌القدس مینامند، بعضی گویند: افلاطون جوهر عقلی را روح‌القدس نامیده، در هرحال این اصطلاح از مختصات فلسفهٔ اسلامی و عرفان است و گاه مراد از آن عقل بالمستفاد میباشد و عقل را در مرتبت اجمال نیز روح‌القدس گفته‌اند -انتهی. و رجوع به اسفار ملاصدرا ج۴ ص۸۹ و ۱۶۶ و ۷۹ و ۱۰۷ و ج ۱ ص۷۲ شود.

روح‌الله. [حُلْ لا ه] (اِخ) حضرت عیسی. (غیاث اللغات) (آنندراج). لقب عیسی پیغامبر. روح. رجوع به «عیسی» و «روح» در این لغت‌نامه شود:

در اثر خوانده‌ام که روح‌الله
شد بصحرا برون شبی، ناگاه. سنایی.

نه روح‌الله در این دیر است چون شد
چنین دجال‌فعل این دیر مینا. خاقانی.

من چو روح‌الله شده بر آسمان
وآن شده همچون جمادی در زمین. خاقانی.

روح‌الله. [حُلْ لا ه] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۲هزارگزی جنوب شرقی مرزبانی و یک‌هزارگزی گندآباد. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روح‌الله. [حُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالله قزوینی (متوفی بسال ۵۴۱ هـ.ق.) او راست: شمس المنیر الاعظم فی‌اسماء البدر المسیر المعظم. (کشف‌الظنون چ استانبول ج ۲ ستون ۱۰۶۲).

روح‌الله. [حُلْ لا ه] (اِخ) خمینی. رجوع به خمینی شود.

روح‌الله. [حُلْ لا ه] (اِخ) (قاضی) قزوینی. عموی میرزا شرف جهان قاضی قزوین [1] که این شخص شاید همان شرف قزوینی است. (الذریعه ذیل دیوان روح‌الله). وی بسال ۹۴۲ هـ.ق. درگذشت. این مطلع از اوست:

مراست غرقه بخون چشم اشکبار از تو
بغیر خون دلم نیست در کنار از تو.

رجوع به تحفهٔ سامی ص۲۹ و الذریعه ذیل «دیوان روح‌الله» و فرهنگ سخنوران ذیل روح قزوینی شود.

روح الله رمسه. [رَوْ وَ حَلْ لا هُ رَ سَ هُو] (ع جمله دعایی) خوش کناد خدای قبر او را: عالم سعید شرف‌الدین جلال‌الاسلام روح الله رمسه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۱).

روح الله روحه. [رَوْ وَ حَلْ لا هُ حَهْ] (ع جمله دعایی) شاد کند خدای روح او را: خدمت خلافت‌پناهی روح الله روحه... (انیس الطالبین ص۴). خواجه علاء الحق و الدین روح الله روحه... (انیس الطالبین ص۲۷).

روح‌الممات. [حُلْ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به روح ممات شود.

روح‌النفسانی. [حُنْ نَ] (ع اِ مرکب) رجوع به روح نفسانی و حکمت اشراق ص۱۶۵ و ۱۶۶ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

روح الهی. [حِ اِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از آن نفس ناطقه است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی). رجوع به حکمةالاشراق مصحح کربن ص۲۶۷ و ۲۶۸ و کلمهٔ روح شود.

روح امین. [حِ اَ] (اِخ) روح الامین. جبرئیل:

برند و خوانند از ابلهی و حمق و جنون
ثنای روح امین را بنزد دیو رجیم. سوزنی.

و رجوع به روح‌الامین و جبرئیل و روح و روح‌القدس شود.

روح انسان. [حِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روح انسانی. در حکمة الاشراق (ص۲۶۷) آمده: روح انسان که همان روح الهی است در این عالم نیست، آری او را تعلقی بدین است: چون تعلق مَلِک به ملک، و در آن چنانکه خواهد تصرف کند، و مادام که تعلق آن ثابت ماند انسان نیز زنده باشد و چون علاقه بریده شود زندگی از میان میرود -انتهی. و رجوع به روح انسانی و روح شود.

روح انسانی. [حِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جرجانی در تعریفات گوید: روح انسانی، جسمی لطیف و عالم و مدرک از انسان است و بر روح حیوانی راکب، و از «امر» نازل است. و خردها از ادراک کنه آن ناتوانند، و این روح گاهی مجرد و گاهی منطبق در بدن است -انتهی. امر لطیفی است که مستند عالمیت و مدرکیت انسان، و راکب و متعلق بروح حیوانی است و نازل از عالم امر است و حقیقت و کنه آن معلوم نیست، گاه از ترکیب «روح انسانی» نفس ناطقه را اراده کنند و گویند امری است نازل از عالم امر الهی و بلحاظ مدرکیت عقل مینامند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی دکتر سجادی ص۱۴۶). رجوع به همین کتاب و حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۶ و کلمهٔ روح شود.

روح‌انگیز. [اَ] (نف مرکب) آنچه روح را بهیجان آرد. دل‌انگیز. مفرح. شادی‌آور. روحبخش.

روح بخاری. [حِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جان. در اصطلاح طبیبان قدیم به روح اطلاق میشد که قوهٔ زندگی و حس و حرکت را میپذیرد. رجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) و رسائل صدرا ص۲۵۵ و اسفار ج۱ ص۱۲۲ و فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی شود.

روحبخش. [بَ] (نف مرکب) آنچه روح می‌بخشد و زنده میکند. کنایه از روح‌انگیز و مفرح است. روانبخش:

بیاساقی آن راوق روحبخش
بکام دلم درفشان چون درفش. نظامی.

ای عاشق گدا چو لب روحبخش یار
میداندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است.
حافظ.

روح بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) زنده کردن. روح دادن. رجوع به روح شود.

روح بلگرامی. [حِ بِ] (اِخ) یا روح‌الامین‌خان‌بن قاضی محمد سعید، شاعر فارسی‌زبان، متوفی بسال ۱۱۵۱ هـ.ق. رجوع به مآثرالکرام تألیف غلامعلی آزاد بلگرامی ص ۲۸۷، ۲۸۹ و فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیامپور و الذریعه ج۹ ص۳۸۸ شود.

روح‌پرور. [پَرْ وَ] (نف مرکب) هرچیز که روح را پرورش دهد. (ناظم الاطباء). آنچه روح را مسرت بخشد. مفرح. شادی‌بخش. دل‌انگیز. روح‌انگیز. روح‌افزا. روانبخش. پرورندهٔ روح:

---

۱ - نقل از الذریعه، در تحفه سامی آمده: برادر قاضی جهان است.

هزاران درود و دو چندان تحیت
ز ایزد بر آن صورت روح‌پرور.
ناصرخسرو.
تیغش نه تیغ صاعقهٔ دشمن‌افکن است
دستش نه دست معجزهٔ روح‌پرور است.
امیرمعزی (از آنندراج).
بطاعت هست خورشیدی که نورش روح‌پرور شد
بهمت هست دریایی که موجش گوهرافشان شد.
امیرمعزی (از آنندراج).
شهری بشکل ارقم با صدهزار مهره
در دیده چون گوزنان تریاق روح‌پرور.
خاقانی.
کآنجابه از آن عروس دلبر
هستند بتان روح‌پرور. نظامی.
یک جهان پرنگار نورانی
روح‌پرور چو راح ریحانی. نظامی.
این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است.
سعدی.
از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح‌پرور است. سعدی.
دریغا چنان روح‌پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان.
سعدی (بوستان).
و غنچهٔ روی محنت عضدی از نسیم روح‌پرور و طرب‌افزای پیاله بشکفت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۸).
میخانه‌ای است باغ که گلهاست ساغرش
تر کن دماغ جان ز می روح‌پرورش.
صائب (از آنندراج).
روح پروردن. [پَ رْ وَ دَ] (مص مرکب) پروردن روح. زنده گردانیدن. حیات بخشیدن:
فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن. سعدی.
روح پیکر. [پَ کَ] (ص مرکب) آنکه پیکرش چون روح باشد:
دردا که از برای شکست وجود من
سوی عدم شد آن خلف روح‌پیکرم. خاقانی.
روح توتیا. [ح] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی جست که بعد از سوختن آن را در چشم کشند. (غیاث اللغات). جست که نوعی از فلزات است و بعربی خارصینی گویند، پس از کشتن آن را در چشم کشند. علامی فهامی در آیین اکبری مینویسد: نزد برخی روح توتیا، جست است. معلوم میشود که گروهی منکر این معنی‌اند. (آنندراج):
از گرد خطش که خضر عیسی‌نفس است
شد کورهٔ روح توتیا دیدهٔ من.
تأثیر (از آنندراج).
||بمعنی شراب نیز آمده است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):
ای ساقی حریفان، در بوتهٔ خمارم
در خاک این جسد ریز، آن روح توتیا را.
علی‌نقی کمره‌ای (از آنندراج).
||جیوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به روح و روحانی شود. ||نوعی از رصاص و قلعی. (ناظم الاطباء).
روح حساس. [ح حَسْ سا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بقول غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است که محسوسات را بوسیلهٔ حواس پنجگانه تلقی میکند و گویی این اصل و اول روح حیوانی است زیرا حیوانیت حیوان بدان است و بچهٔ شیرخواره نیز آن را دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح).
روح حسی. [ح حِسْ سی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جنبهٔ ادراک حسی روح است. و رجوع به مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۳۱ شود.
روح حیات. [ح حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بخار رطب است که حیات بدن از آن است. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۲۸۱).
روح حیوانی. [ح حَیْ / حِیْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] جان. (ناظم الاطباء). بخاری است لطیف که از لطافت اخلاط در دل بحسب امتزاجی مخصوص متکون شود، این روح بواسطهٔ شرایین به اعضا منتشر گردد و اعضا را بدو حیات و استعداد قبول حس و حرکت و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل شود. و بقول معلم اول و محققان حکما روح واحد است که در هر محلی و مظهری از او صورتی و اثری پیدا میشود، چنانکه اگر بدماغ رسد نفسانی گویند و اگر به جگر رسد طبعی نامند. و بحسب ظاهر، قول اطباء همین است که هر یک بر استقلال روحی علی حده است. (از غیاث اللغات از کفایهٔ منصوری و جز آن) (از آنندراج). معدن روح حیوانی دل است و معدن روح نفسانی دماغ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). روح حیوانی جسمی لطیف است که منبع آن تجویف جسمانی است و بوسیلهٔ شریانها بسایر اجزای بدن پراکنده میشود. (از تعریفات جرجانی). بعقیدهٔ قدما قوه‌ای که در قلب است و آن را نفس غضبیه نیز نامند. و رجوع به «روح» (در اصطلاح طب) و حکمت اشراق ص۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۶۸ و ۲۸۳ شود:
که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی.
ظهیر فاریابی.
روح حیوانی ترا و عقل شبکوری دگر
با همین دیده دلا بینی همان تبریز را.
مولوی.
روح‌خراش. [خَ] (نف مرکب) آنچه روح را بیازارد. جان‌خراش. دلخراش.
روح خیالی. [ح] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بگفتهٔ امام غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است که محسوسات را اخذ کرده، آنها را نگاه میدارد تا بروح عقلی که بالای آن است عرضه بدارد آنگاه که حاجت افتد، و این روح در بچهٔ شیرخواره در آغاز نشو وجود ندارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به «روح» (در اصطلاح حکمت) شود.
روحدار. (نف مرکب) جاندار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه روح دارد:
هم گر کنی تتبع اخبار بنگری
گشته ز عجزش چه قدر مرده روحدار.
خان واضح (از آنندراج).
روح دمیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) جان بخشیدن. زنده کردن. دمیدن روح. نفخ روح:
این لطف بین که در گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند.
سعدی.
روح راح. [ح] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لحنی است از موسیقی قدیم. راح روح. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روح شود.
روح روان. [ح رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جان عزیز. (لغت محلی شوشتر خطی). ||آسایش جان. (ناظم الاطباء). ||کنایه از معشوق و شراب و هرچیز خوب. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
روح‌سوخته. [تَ / تِ] (ص مرکب) دشنامی است مرده را.
روح شهرستانی. [حِ شَ رِ] (اِخ) میرزا محمد روح‌الامین ملقب به میرجملهٔ اصفهانی متوفی بسال ۱۰۴۷ هـ.ق. او راست: «خمسه» و دیوان غزلیات که مرتب به حروف قوافی است و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی هست و قافیهٔ میم و نون و هاء آن افتاده است و بقیه در حدود پنج‌هزار بیت میباشد. نصرآبادی گوید: روح شهرستانی به خدمت جهانگیر پادشاه رسید و از طرف وی به منصب میرجملگی نایل گردید و پس از آن به خدمت شاه‌عباس آمد و مجدداً به هند برگشت. این ابیات ازوست:
افتادگیی به طالعم هست
در پای خمی چرا نیفتم.
نشان موی میانش کنون توانم یافت
که خضر ره شده دستی که بر کمر دارد.
-انتهی.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۵۶ و ۵۷ و الذریعه ذیل دیوان روح‌الامین و فرهنگ

1- Esprit Animal.

سخنوران شود.

روح شیرازی. [ح] (اِخ) رجوع به روح عطار شود.

روح طبعی. [ح طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روح طبیعی. رجوع به روح طبیعی شود.

روح طبیعی. [ح طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روح طبعی. بعقیدهٔ قدما قوتی که در جگر جای دارد. صاحب غیاث‌اللغات آرد: آنچه از روح به جگر رسد از کیفیتی دیگر حاصل شود و قوت طبعی بدو قایم بود، و از او تغذیه و تنمیه و تولید حاصل گردد. (غیاث اللغات و آنندراج از کفایه). روح حیوانی، و نقیض جسم و باعث زیستن آدمی است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). همان روح حیوانی است. روح طبیعی مشترک باشد میان حیوان و نبات، و از حیوان در کبد باشد و از عروق غیر ضوارب بجمیع بدن منبعث گردد و این روح را نفس نباتیه و نامیه و شهوانیه نیز گویند هریک را بجای خویش:

روح طبیعیم گشت پاک تر از روح قدس
تا جگر من گرفت پرورش از نان او.
خاقانی.

آن نکته یاد کن که درآن قطعه گفته‌ای
کآتش‌دهم بروح طبیعی بجای نان. خاقانی.

و رجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) و روح حیوانی و حکمةالاشراق ص۲۸۴ و ۲۸۷ شود.

روح عطار. [ح عَطْ طا] (اِخ) شیرازی. شاعر قرن هشتم هـ .ق. معاصر خواجه حافظ شیرازی متخلص به روح عطار، و گاه به «روح» تنها و گاه به روحی عطار، تخلص می‌کند. وی خواجه قوام‌الدین محمدبن علی معروف به صاحب عیار (مقتول به سال ۷۶۴ هـ .ق.) را مدح گفته است. نسخهٔ خطی از دیوان او مورخ بسال ۸۵۵ هـ .ق. در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی محفوظ است. این شاعر در قطعه‌ای میان حافظ و سلمان ساوجی محاکمه کرده میگوید:

ملوک مملکت نظم و ناقدان سخن
که باد خاطرشان ایمن از حدوث زمان
ز اهل طبع گروهی مخالفت دارند
پی تراجیح اشعار حافظ و سلمان
نموده‌اند چنین مالکان ملک سخن
که کرده‌اند مسخر جهان بتیغ بیان
باین کمینه، که از پیر فکر خویش بپرس
که نطق حافظ به یا فصاحت سلمان
چو کردم این سخن از پیر عقل استفسار
که‌ای خلاصهٔ ادوار و زبدهٔ ارکان
بگو که شعر کدامین از این دو نیکوتر
که برده‌اند کنون گوی شهرت از میدان
جواب داد که سلمان بدهر ممتاز است
بلفظ دلکش و معنی بکر و شعر روان
دگر طراوت الفاظ جزل حافظ بین
که شد بلاغت او رشک چشمهٔ حیوان
یکی بگاه بیان طوطیی است شکربار
یکی بنظم روان بلبلی است خوش‌الحان
ز برج خاطر این، ماه نظم رخشنده
ز درج فکرت آن، لؤلؤ سخن ریزان...
هزار روح فدای دم چو عیسی این
هزار جان گرامی نثار گفتهٔ آن.

قصیده‌ای نیز در مدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار سروده است بدین مطلع:

کنون‌که موسم نوروز برفراشت علم
جهان چو باغ جنان گشت تازه و خرم...

و رجوع به بحث در آثار و افکار و احوال حافظ تألیف دکتر غنی ج۱ ص «لو» و ۱۶ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و تاریخ ادبیات براون ج۳ ص۳۱۸ و ۳۲۰ و فهرست کتابخانهٔ مجلس تألیف ابن یوسف ص۶۵۳، ۶۵۶ و فرهنگ سخنوران شود.

روح عقلی. [ح عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بگفتهٔ امام غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است که بدان معانی مستخرج از حس و خیال درک میشود و آن جوهرخاصّ انسانی است و در چارپا و بچه وجود ندارد و مدرکات آن معارف ضروری کلی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود.

روح‌فرسا. [فَ] (نف مرکب) آنچه روح را فرساید. جان‌فرسا. تلف‌کنندهٔ روح و مهلک. (ناظم الاطباء).

روح‌فزا. [فَ] (نف مرکب) مخفف روح‌افزا یا روح‌فزای. روح‌افزا. رجوع به همین ترکیب شود:

تو را همایون دارد پدّر بفال که تو
ستوده‌طلعتی و صورت تو روح‌فزای.
فرخی.

نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار. حافظ.

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش از آنکه تو دانی.
حافظ.

روح‌فزایی. [فَ] (حامص مرکب) روح‌فزا بودن. جانبخشی. روانبخشی:

از روانبخشی عیسی نزنم دم هرگز
زآنکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست.
حافظ.

رجوع به روح‌افزا و روح‌فزا شود.

روح فکری. [ح فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روح ذکری فکری. بگفتهٔ امام غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است که معارف عقلی را گرفته میان آنها تألیفات و ازدواجاتی بوجود می‌آورد و از آنها معانی شریفی را نتیجه میگیرد، و اگر مثلا دو نتیجه بدست بیاید میان آندو نتیجه را تألیف میکند و همچنین تا بینهایت روح بتزاید میرود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود.

روح قدس. [ح قُ دُ / دْ] (اِخ) یا روح قدسی. مخفف روح‌القدس عربی است یعنی جبرئیل:

روح قدس را ز فخر روزی صدبار
گرددر و مجلسش مجال و مدار است.
ناصرخسرو.

نه مرد لافم خاقانی سخنبافم
که‌روح قدس تند تاروپود اشعارم. خاقانی.

و الا جهانیان را مقرر است که بدیههٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... راهبر روح قدس است. (کلیله و دمنه).

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش. حافظ.

و رجوع به روح‌القدس و روح جبرئیل و روح قدسی شود.

روح قدسی. [ح قُ] (اِخ) جبرئیل. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||روح فرشتگی در برابر روح حیوانی:

دردسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
روح قدسی دردسرها برنتابد بیش از این.
خاقانی.

چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را.
مولوی.

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب‌کمالش. حافظ.

رجوع به روح قدس و روح‌القدس و «روح» و جبرئیل شود.

روح قدسی. [ح قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بگفتهٔ امام غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است نبوی که پیغمبران و بعضی از اولیا بدان مختص میشوند و لوایح غیبی و احکام آخرت و قسمتی از معارف ملکوت آسمانها و زمین بلکه معارف ربانی که روح عقلی و فکری از رسیدن بدانها قاصرند در آن تجلی میکنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود.

روح قزوینی. [ح قَ زْ] (اِخ) رجوع به روح‌الله قزوینی و فرهنگ سخنوران شود.

روح‌گداز. [گُ] (نف مرکب) جانگداز. توان‌فرسا.

روح‌گم. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع در ۳۰هزارگزی خاور دشتیاری و

نزدیک مرز پاکستان. در جلگه واقع است و هوای گرم دارد. سکنهٔ آن ۸۰ تن است که مذهب تسنن دارند و به بلوچی سخن میگویند آب آن از چاه تأمین میشود و محصولش لبنیات، ذرت و حبوب، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

روح مجرد. [حِ مُ جَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روح مطلق. (غیاث اللغات). (آنندراج). رجوع به روح شود. ||(اِخ) جبرئیل علیه‌السلام. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||عیسی علیه‌السلام. (غیاث‌اللغات).

روح مجسم. [حِ مُ جَسْ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از انبیا و اولیا. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||کنایه از معشوق و هرچیز زیبا و خوب. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

روح مکرم. [حِ مُ کَرْ رَ] (اِخ) کنایه از جبرئیل علیه‌السلام است. (از غیاث اللغات) (برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به جبرئیل و روح و روح‌القدس و روح قدس شود.

روح ممات. [حِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوهری است که با خروج آن موجود زنده فانی شده و بمیرد و آن مقابل روح حیات است که بوسیلهٔ آن اکل و شرب و حس و حرکت انجام میشود. توضیح مطلب آنکه فلاسفه برای روح مراحلی بیان کرده‌اند. بلکه به روح متعدد قائل شده‌اند که از جمله همان جرم لطیف بخاری، و همان روحی است که منشأ حس و حرکت است و در نتیجه مبدأ حرکات و جنبشهای حیوانی است و حیات و ممات حیوان بدان بستگی دارد و از این جهت هم روح حیات است و هم روح ممات، زیرا که با وجود آن حیات برقرار است و رفتن آن موجب مرگ و فنا و تلاشی بدن میباشد. (از فرهنگ علوم عقلی ص۲۸۱).

روح نامی. [حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روح نامیه:

گرنه‌عرق منبر تستی در اشجار عراق
روح نامی اره گشتستی اندر هر شجر.
سنایی.

رجوع به روح نامیه شود.

روح نامیه. [حِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روح نباتی. قوت نامیه. (آنندراج). نیرویی در گیاهان که باعث نمو آنها گردد:

ز روح نامیه ماناکه نسبتی دارد
ثنای او که فزاید همی بعمر ثناش. سنایی.

من میوه‌دار حکمتم از نفس ناطقه
وایشان ز روح نامیه جز نارون نیند.
خاقانی.

زبس که ریخت ازین پیش خون خفچاقان
بهندوی گهری چون پرند چین براق
عجب مدار که از روح نامیه زین‌پس
بجای سبزه زگل بردمد سر خفچاق.
خاقانی.

و رجوع به روح نامی شود.

روح نباتی. [حِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] آنچه موجب حیات و زندگانی نباتات است. (از ناظم الاطباء). روح نامیه. رجوع به روح نامیه شود.

روحنت. [رَ حَ نَ] (ع مص) خوش شدن. (لطائف اللغات). خوبی و خرمی:

غیر چستی و کشی و روحنت
حق مرا او را داده بد نادرصفت.
مولوی (مثنوی).

رجوع به روحنة شود.

روح نفسانی. [حِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد روح حیوانی است. (فرهنگ علوم عقلی ص۲۸۲). آنچه از روح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی دیگر پذیرد و این روح مفیض حس و حرکت میشود و قوت نفسانی بدان قائم باشد، و مراد از این روح، نفس ناطقه است چنانکه در کتب الهی مراد از روح، نفس است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). روح نفسانی در دماغ باشد و از آنجای بواسطهٔ اعصاب به اندامها درآید. و رجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) و حکمت اشراق ص۱۶۵ و ۱۶۶ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

روحنواز. [نَ] (نف مرکب) آنچه روح را بنوازد. نوازندهٔ روح. دلنواز. شادی‌آور. مفرح. دلانگیز:

از من آموخته ترنم و ساز
زدنش دلفریب و روحنواز. نظامی.

چون محمد ز جبرئیل براز
گوش‌کرد آن پیام روحنواز. نظامی.

روحنوازی. [نَ] (حامص مرکب) نوازش روح. شادی بخشیدن. دلانگیزی. رجوع به روح‌نواز شود.

روحنة. [رَ حَ نَ] (ع مص) جان بخشیدن. تقدس و روح دادن به چیزی. بحالت روحانی درآوردن. (از دزی ج۱). و رجوع به روحنت شود.

روح‌ور. [وَ] (ص مرکب) دارای روح. جاندار:

روحبخش است و روح‌ور، نه چو ما
پرده‌دار است و پرده‌در، نه چو ما. سنایی.

روح و روان. [حُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جان. روح:

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم طی. حافظ.

روح و ریحان. [رَ حُ رَیْ / رِیْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رحمت و رزق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آسایش و روزی و بوی خوش. استراحت و رزق. مقتبس از آیهٔ «فأما ان کان من المقربین فروح و ریحان و جنة نعیم». (قرآن ۵۶/ ۸۸ و ۸۹) یعنی؛ اما آن کس‌که از نزدیک‌کردگان است، او را آسایشی است و آسانی و زندگانی، و روزیی و تن‌آسانی و بویی خوش، و بهشت با زید[2] و ناز و شادی. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۴۵۸).

روحة. [رَ وَ حَ] (ع ص) لیلة روحة؛ شب خوش. بصورت ترکیب اضافی و گاهی ترکیب وصفی استعمال میشود. (از منتهی الارب). ||سرور که بحصول یقین حاصل شود. (منتهی الارب). اسم مرت از رَوح. واحدهٔ رَوح. آسایش. و فرح و سرور. ج، روحات. (از اقرب الموارد).

روحة. [رَ وَ حَ] (ع ص) مؤنث رَوَح. مرغان پراکنده‌و متفرق یا مرغانی که شبانگاه بسوی آشیانه‌ها بازمیگردند. (از متن اللغة). رجوع به رَوَح شود.

روحة. [رَ حَ] (اِخ) از قرای قیروان، و بگفتهٔ بعضی جزء اسکندریه است. رجوع به معجم‌البلدان و رَوحی محمدبن ابی السرور شود.

روحی. (اِخ) یازری خراسانی. رجوع به روحی یازری شود.

روحی. (اِخ) شاعر قرن نهم، و از جملهٔ شاعران سلطان یعقوب بود. این مطلع از اوست:

وه‌که جانم در غم آن دلستان خواهد شدن
زآنچه میترسیدم آخر آنچنان خواهد شدن.

و نیز گوید:

اگروصف سر زلف تو مویی در میان افتد
سخندانان عالم راگرهها در زبان افتد.

(از مجالس النفائس ص۳۰۸).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روحی. (اِخ) شاعر عثمانی متوفی بسال ۹۶۰ هـ.ق. وی پسر کدخدای ابوالسعود افندی بود. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج۳ شود.

روحی. (اِخ) شاعر عثمانی در قرن دهم هـ.ق. وی پسر شیخ‌الاسلام علی چلبی بود. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج۳ شود.

روحی. [رَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن سنان‌بن سعد سعدی روحی بصری. قضاء دینور داشت و متهم به وضع حدیث بود. سبب شهرت او به روحی، این است که وی روایت بسیاری از روح‌بن قاسم نقل میکرد. از معلی‌بن اسد و ابی‌الولید طیالسی روایت کرد،

---

1 - Ame végétale, âme végétative.

۲ - ن‌ل: و بهشت نازیدن! ولی در چند موضع از کشف‌الاسرار زید در ردیف ناز و شادی آمده است. (حاشیهٔ کشف الاسرار).

و محمدبن محمد سلیمان یاغندی و ابوعبدالله محاملی و دیگران از او روایت دارند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱).

روحی. (اِخ) علی بن عبدالله بن ابی السرور بن عبدالله روحی مکنی به ابوالحسن، معاصر المستعصم (۶۴۰ هـ.ق.) بود. او راست: بلغة الظرفاء فی ذکری تواریخ الخلفاء. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۰۱).

روحی. [رَ] (اِخ) محمدبن ابی السرور مکنی به ابوعبدالله. وی از اهل فقه و فرائض و قرآآت بود. از ابوالربیع اندلسی و ابن ابی‌داود مصری و دیگران حدیث شنید. سلفی گوید: زادگاه پدرش رَوحَة که جزء اسکندریه است میباشد. (از معجم البلدان ذیل روحة).

روحی. (اِخ) مولوی احمد. شاعر نیمهٔ اول قرن چهاردهم هجری معاصر ترک علیشاه قلندر (در حدود ۱۳۳۲ هـ.ق.). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روحی آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴۰هزارگزی شمال شرقی کرمان و ۶هزارگزی غرب راه مالرو شهداد به کرمان. سکنهٔ آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روحیات. [حی یا] (ع ص نسبی) جِ روحیة. آنچه منسوب و متعلق به روح باشد. رجوع به روحیة و فرهنگ رازی شود. ||در تداول کنونی به معنی مجموعهٔ اخلاق و رفتار و کیفیات نفسانی و حالات روانی اطلاق میشود.

روحی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) محمدعلی، شاعر اصفهانی، متوفی بسال ۱۳۷۲ هـ.ق. رجوع به تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تألیف مهدوی ص ۴۲۴ و ۴۲۵ شود.

روحی انارجانی. [یِ اَ] (اِخ) از شاعران نامور آذربایجان، و در نظم و نثر استاد بود. دیوان و منشآتی دارد. (از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱). سال زندگی او معلوم نیست.

روحی بخارایی. [یِ بُ] (اِخ) (ملا...) شاعر نیمهٔ اول قرن دهم (زنده در حدود ۹۲۸ هـ.ق.) ملازم شیبک‌خان بود. این دوبیت در تعریف شب از اوست:

شبی همچون مرکب بود تاریک
رهی در وی چو شق خامه باریک
شده طاس سپهر از مشک سوده
سواداندوده همچون دیگ دوده.

(از مجالس النفائس ص ۱۵۹).
و رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص ۲۶۱ و فرهنگ سخنوران شود.

روحی بغدادی. [یِ بَ] (اِخ) شاعر عثمانی در قرن دهم هجری متوفی در ۱۰۱۴ هـ.ق. وی شاعری استاد و معتبر بود، سفری به استانبول کرد و از آنجا به قونیه و پس از آن به شام رفت و در همین شهر درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

روحی بک. [بَ / بِ] (اِخ) رجوع به خالدی قدسی، محمد در این لغت‌نامه شود.

روحی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) حکاک ماهری بود و گاهی طبع خود را بشعر می‌آزمود. این بیت از اوست:

از نگاه غضب‌آلود تو شد معلومم
که ز من گفته حدیثی بتو صاحب‌غرضی.

(دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱ از مجمع الخواص ص ۲۷۶).

روحی خالدی. [یِ لِ] (اِخ) رجوع به خالدی قدسی، محمد در این لغت‌نامه شود.

روحی دهلوی. [یِ دِ لَ] (اِخ) نام وی شیخ محمدعلی، و از شاگردان شاه گلشن دهلوی بود. زمان زندگی وی معلوم نیست. رجوع به تذکرهٔ روز روشن تألیف صبا ص ۲۶۲ و فرهنگ سخنوران شود.

روحی رازی. [یِ] (اِخ) برادر «نیستی رازی»، شاعر قرن دهم هـ.ق. از شاعران ری بود و شعر خوب میگفت. او راست این مطلع:

نشان دهند رقیبان من مرا از تو
ندیده‌ام من بیدل بجز جفا از تو.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۶۳).
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روحی رنبیرپوری. [یِ رَمْ] (اِخ) رجوع به روحی زنبیرپوری شود.

روحی زنبیرپوری. [یِ زَمْ] (اِخ)[1] سیدجعفر متوفی بسال ۱۱۵۴ هـ.ق. وی از اولاد سیدمحمود و سید مزبور از احفاد سیدنعمةالله ولی کرمانی بود. سیدمحمود از وطن خود به هند آمد و احفادش در رنبیر (نام قصبه‌ای در نزدیکی لکهنو) اقامت کردند. سیدجعفر روحی نزد میرلطف‌الله بلگرامی دانش فراگرفت سپس به شاه‌جهان‌آباد سفر کرد و با عبدالقادر بیدل مصاحب شد. پس از آن به لکهنو آمد و از مصاحبان عبدالرضا متین اصفهانی و عبدالعلی تحسین کشمیری و داود اکبرآبادی گردید. این اشعار از اوست:

باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن
نکهتی دزدیدم و آن هم صبا تاراج کرد.
شکفته جبهه کدام آفتاب می‌آید
که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست.

و رجوع به نتایج الافکار ص ۲۷۹ و فرهنگ سخنوران و الذریعه ذیل دیوان روحی رنبیری شود.

روحی ساوجی. [یِ وَ] (اِخ) روحی تاجر. شاعر قرن دهم هجری. او راست این مطلع:

من کیستم بکوی بلا خانه ساخته
با نامرادی دل دیوانه ساخته.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۵۳).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و الذریعه ذیل دیوان روحی ساوجی شود.

روحی سمرقندی. [یِ سَ مَ قَ] (اِخ) از شاعران عهد ازبکیه بود و در سرودن قطعه دست داشت. این قطعه از اوست:

به پیر خرد گفتم ای راه‌دیده
که چون بگذرم من از این پرخطر پل
سویم دید از شفقت و گفت با من
پس از فکر بسیار و چندین تأمل
توجه توجه توجه توجه
توکل توکل توکل توکل.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۵۱).

روحی سمرقندی. [یِ سَ مَ قَ] (اِخ) رجوع به روحانی سمرقندی و ریاض العارفین ص ۱۹۵ شود.

روحی شارستانی. [یِ رِ] (اِخ) شاعر و مداح ابوالمظفر طمغاج‌خان حاکم ماوراءالنهر بود. در صبح گلشن نسبت او سیوستانی آمده است. این شعر از اوست:

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه
زهی حلاوت لب لااله الاالله
ز تاب حلقهٔ زلفش زهی مذلت مهر
ز نور چهرهٔ خوبش خهی خجالت ماه
درست شد که ز انوار عکس چهرهٔ اوست
فروغ روی عروسان نیلگون‌خرگاه
هزار سلسله برگرد عارضش گویی
بگرد روم درآورده شاه زنگ سپاه
مرا چه گفت؟ بگفت ای امیر خسته‌دلان
ز دست هرکه ترا خوشتر است باده بخواه
بروی من نگر و موی من بدان منگر
که روی صبح سپید است و موی شام سیاه
بسعی همت او ساختم یکی مجلس
که آفتاب همی در میان نهاد کلاه
بدست جام می جانفزای مشکین‌بوی
به پیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه
ابوالمظفر طمغاج‌خان که از عدلش
به صد هراس رود کهربا بجانب کاه
جبال حلم‌نمای و بحار گوهربخش
جهان دوست‌فزای و سپهر دشمنکاه.

(از مجمع الفصحاء چ ۱ ج ۱ ص ۲۴۰).
رجوع به صبح گلشن شود.

روحی فداک. [فِ] (ع جملهٔ دعایی) جانم فدای تو باد. در عناوین نامه‌های دوستانه مینویسند یا بدوست خود میگویند:

ای تن تو پاکتر از جان پاک
روح تو پروردهٔ روحی فداک. نظامی.

---

۱ - در تذکرهٔ نتایج الافکار و نیز در الذریعه رنبیری به راء مهمله آمده است.

و رجوع به آندراج شود.

روحی فداه. [فِ] (ع جملهٔ دعایی) جانم فدای او باد. رجوع به روحی فدا ک شود.

روحی کرمانی. [یِ کِ] (اِخ) شیخ احمد (۱۳۱۴-۱۲۶۳ هـ.ق.) از مشاهیر ازلیان و داماد میرزایحیی نوری معروف بصبح ازل و مترجم کتاب حاجی‌بابا از انگلیسی بفارسی[1] و ژیل بلاس[2] از فرانسه بفارسی، و یکی از تألیفات مهم او هشت بهشت است که کتاب مبسوط و مفصلی است در شرح عقاید ازلیان از فرق بابیه و رد طریقهٔ بهاییان و علل و اسباب افتراق بابیه بازلی و بهایی و فلسفهٔ آن مذهب جدید که باب آورده، و علاوه بر مباحث مذهبی و جدلی مشتمل است بر فواید کثیرهٔ مهمی از تاریخ وقایع دورهٔ اول بابیه و تراجم احوال «براون» مستشرق معروف انگلیسی بوده است در خصوص کتب عدیدهٔ نفیسه‌ای که آن مرحوم راجع بتاریخ بابیه و تعالیم و عقاید ایشان و مجادلات و مناقضات فرق مختلفهٔ این طایفه با یکدیگر تألیف نموده است از قبیل ترجمهٔ سیاح با حواشی کثیرهٔ مبسوطه، و ترجمهٔ «تاریخ جدید» تألیف میرزا حسین همدانی بشرح ایضاً با حواشی مفصلهٔ بسیار مفید و «مواد تحقیق در مذهب بابیه» و مقالات متنوعهٔ دیگر که در مجلات مختلف انگلیسی در این مواضیع منتشر ساخته است و یک نسخهٔ بسیار نفیسی از این کتاب یعنی هشت بهشت که از روی نسخهٔ اصلی خط مؤلف و در حیات او و در تحت نظر او استنساخ شده بود در کتابخانهٔ ادوارد براون موجود بود که بعد از وفات او بر حسب وصیت او با سایر محتویات کتابخانهٔ مشهور او منتقل شد بکتابخانهٔ دارالفنون کمبریج از بلاد انگلستان که مرحوم براون درآنجا مدرس بود.

شیخ احمد روحی صاحب ترجمه مردی فاضل و مطلع و هنرمند باذوقی بود و طبع شعر نیز داشته، «روحی» تخلص شعری وی بوده، و از مطالعهٔ ترجمهٔ حاجی‌بابا بفارسی روان شیوایی که باهتمام او بعمل آمده و به توسط میجرفیلوت[3] انگلیسی با توضیحات و حواشی بانگلیسی در سنهٔ ۱۹۰۵ م. در کلکته بطبع رسیده واضح میشود که شیخ احمد روحی علاوه بر فضایل دیگر یکی از نویسندگان زبردست زبان فارسی بوده است. تولد وی در سنهٔ ۱۲۷۲ هـ.ق. در شهر کرمان بوده و تحصیلات اولیهٔ خود را از علوم عربیه و فقه و اصول و حدیث در همان شهر نزد پدر خود آخوند ملامحمد کرمانی که از علمای کرمان بوده باتمام رسانده و سپس در سنهٔ سال ۱۳۰۲ هـ.ق. با میرزا آقاخان کرمانی که وی نیز از مشاهیر ازلیان زمان خود بود باصفهان و تهران و رشت و از آنجا در حدود ۱۳۰۵ باسلامبول سفر کرده‌اند و در این شهر اخیر بالاخره رحل اقامت افکنده‌اند و درآنجا شیخ احمد روحی زبانهای انگلیسی و فرانسه و ترکی عثمانی را فراگرفته و بمعاونت میرزا حبیب اصفهانی فاضل و شاعر معروف چندین کتاب از انگلیسی و فرانسه که از آن جمله حاجی‌بابا و ژیل بلاس سابق‌الذکر است بفارسی سلیس ترجمه کرده، و پس از مدتی اقامت در اسلامبول بسفر حج رفت و در مراجعت مدتی در حلب اقامت داشت باز مجدداً از آنجا بعزم دیدار میرزا آقاخان کرمانی به اسلامبول معاودت نمود، و در یکی از آن نقل و انتقالات بود که شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی هریک یکی از دختران میرزایحیی نوری معروف بصبح ازل را در حبالهٔ نکاح خود درآورده و باصطلاح امروزی با یکدیگر «باجناق» شده بوده‌اند.[4] و این دفعه پس از معاودت باسلامبول برای اولین بار شیخ احمد روحی در آنجا با حاجی میرزاحسن‌خان خبیرالملک آشنایی پیدا کرد و هر سه نفر بمناسبت اشتراک در مسلک و سنخیت در مشرب از هواداران مخلص سیدجمال‌الدین افغانی معروف به اسدآبادی که‌در آن اوقات (سنه ۱۳۰۹ یا ۱۳۱۰ هـ.ق.) برحسب دعوت سلطان عبدالحمید به اسلامبول آمده و در آنجا مقیم بود گردیدند و به هواخواهی و همراهی با او به تبلیغات و ارسال مکاتیب باطراف در ایران و عراق عرب و تهییج رؤسای روحانی شیعه بر ضد ناصرالدین‌شاه و میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان و حکومت استبدادی ایران مؤسس بر ظلم و جور و فساد و تحکم در رقاب عباد شروع کردند. اولیای دولت ایران از این گونه حرکات مشوش شده بتوسط علاءالملک سفیر ایران در اسلامبول دستگیری آن سه نفر را از دربار عثمانی درخواست کردند. علاءالملک بسلطان چنان وانمود که در شورش ارمنیان که در سال قبل روی داده بود این سه نفر دست داشته‌اند، لهذا بفرمان سلطان آن سه تن را از اسلامبول به طرابزان تبعید کرده و در آنجا محبوس کردند. و چون در اواخر همان سال یعنی ۱۳۱۳ ناصرالدین‌شاه بدست میرزا رضا کرمانی کشته شد سوءظنی که بواسطهٔ انتشارات نوشته‌های ایشان در ایران در حق آنها تولید شده بود قویتر گردید و دولت ایران بتوسط سفیر مزبور رسماً به باب عالی شکایت نموده آنها را قاتل ناصرالدین‌شاه معرفی کرد و جداً تسلیم آنها را بدولت ایران از باب عالی درخواست نمود لهذا مأمورین عثمانی آنها را از حبس طرابزان بیرون آورده تا سرحد ایران همراه خود آوردند و در آنجا آنها را بمأمورین دولت ایران که برای تحویل گرفتن آنها بسرحد فرستاده شده بودند تسلیم کردند و ایشان آنان را به تبریز آوردند، و سرانجام بدستور محمدعلی‌میرزا که بتازگی در آن ایام ولی‌عهد شده بود سر آنان را بریدند. مقبرهٔ آنان در قبرستان محلهٔ ششگلان است. صاحب تاریخ بیداری ایرانیان به ازلی بودن وی اشاره‌ای نکرده، سهل است میگوید: آن سه نفر یعنی شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی و حاجی میرزا حسن خبیرالممالک بهواخواهی سید جمال‌الدین اسدآبادی در مقام دعوت به اتحاد اسلامی برخاسته بودند. (مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۱۰ مقالهٔ وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی). و رجوع به مقالهٔ مزبور شود.

روحین. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای حلب واقع در جبل لبنان، و در بن کوه زیارتگاهی است که گویند قبر قس‌بن ساعده در آنجاست و قبر شمعون‌الصفا نیز گفته‌اند ولی صحیح نیست. (از معجم البلدان).

روحی ولوالجی. [یِ وَ لْ لِ] (اِخ) از شاعران قرن ششم هجری است که بعد از عهد قطران (متوفی در بعد از ۴۶۵) و خواجه‌مسعودسعدسلمان (متوفی در ۵۱۵) میزیسته است زیرا در اشعار خود از این هردو استاد نام برده و خود را از حیث سخا و سخن بمسعودسعد و در مطلع و مقطع قصاید، سوم فرخی و قطران شمرده است:

بیش از این نیست کز سخا و سخن
خواجه مسعودسعد سلمانم
مطلع و مقطع قصاید را
سوم فرخی و قطرانم.

وی از ولوالج ماوراءالنهر بوده و از ظاهر ابیات او چنین برمی‌آید که چندی در بلاد مختلف ماوراءالنهر و خراسان سرگردان بود: و از آنجمله مدتی در خراسان بسر میبرده و قصایدی در مدح بزرگان آن دیار میپرداخته است. روحی در هزل یگانهٔ زمان بود و در این امر بحدی شهرت داشت که بقول خود اگر نام خدای را زیر لب می‌خواند مردم گمان میبردند که‌وی هجای آنان را میخواند و این امر گاهی برای او ایجاد مزاحمت میکرده است. وی در

---

۱ - در مورد این کتاب بعضی معتقدند که مؤلف یا مترجم آن میرزا حبیب دستان است نه شیخ احمد روحی.

2 - Gil Blas.

3 - Major O. Phillott.

۴ - رجوع شود به مقدمهٔ انگلیسی ترجمهٔ حاجی بابا طبع فیلوت ص۷ و به «انقلاب ایرانی» تألیف ادوارد براون ص۹۴ و نیز به «مواد تحقیق در مذهب بابیه» تألیف همو ص ۲۲۱.

اشعار عادی خود هم جنبهٔ شوخی و گاه تهتک و بیحفاظی را رها نمیکرد، و حتی هنگام وصف و تشبیه هم شوخ و بذله گوبود. وصفی که از اسب کندرو خود کرده و پس از این خواهد آمد در عالم خود مطبوع و مقرون بتفریح خاطر است. در تشبیهات خود بسیاری از اشیاء عادی اطراف را وسیله قرار میداد و در همان حال از راه خلاعت درمی‌آمد، با اینهمه هنگامی که بمدح میرسید، کمال فصاحت و حسن انتخاب کلام را رعایت میکرد و از اینجا معلوم میشود که از بیان مطالب جدی هم عاجز نبود. از احوال و آثار او بیش از این فعلا اطلاعی در دست نیست. از اشعار اوست:

من که از دیده ابر نیسانم
بر سر آب دیده منشانم
ور نه ابرم چراکه ناشده پیر
بر جوانی خویش گریانم
عمر نوح است مدت غم من
زان گشاد از دودیده طوفانم
شبه طوسیم بقدر و بسنگ
غیرت گوهر بدخشانم
چون ز خونی که نام او اشک است
گشت رخسار لعل و مرجانم
تا سختهای آبدار جهان
چون فروشد چو خاک ارزانم
گرچه آبی نشد ز آبادی
اندرین خاکدان ویرانم
ورچه از روزگار رنگ‌آمیز
نیست حاصل گذشت حرمانم
نشگفت ار ز آتش خاطر
پخته گردد به عاقبت نانم...
چرخ بیدادگر که پیکارش
تنگ دارد فراخ میدانم
نگشاید مرا در عیدی
تا نبندد برای قربانم
دهر نکبت‌رسان کز آسیش
گاه چون گوی و گه چو چوگانم...
ترشیهای چرخ ناشیرین
کندکردست تیز دندانم
زین چوگردون و اختر گردون
نیست خواب و قرار و امکانم
گه‌بدریا و گه بهامونم
گه‌بایران و گه بتورانم
گه‌به ولوالجم ولایت خویش
گه‌به وخش و بگنج و ختلانم
گه‌بدشت هرات و نیشابور
گه‌بکوه طروق و طورانم
گه‌بباخرز و گه بباوردم
گه‌بگرگانج و گه بگرگانم
گه‌بلابین بلخ بامینم
گه‌غم آگین مرو شهجانم...
نه بلشکر چو قیصر و فغفور
نه بکشور چو رای و خاقانم...
بیش از این نیست کز سخا و سخن
خواجه مسعودسعدسلمانم...
نیست بیگانگی بحمدالله
با هنر در میان اقرانم
خواجه‌تاش منت فضل که من
بندهٔ افضل خراسانم
لقبم روحی است و چون روح است
شعر پرداخته به دیوانم
مطلع و مقطع قصاید را
سیوم فرخی و قطرانم
در بحور و معانی دشوار
جد و هزل است گفتن آسانم
بمدیح کریم و طعن لئیم
سعد برجیس و نحس کیوانم
مرده را از مدیح زنده کنم
زنده را از هجا بمیرانم...

در قصیدهٔ بمطلع زیر:

دی کرده سوی روز شب تار ترکتاز
در خس کشید روز سر از بیم شب چو راز.

اسب کندرو خود را وصف کرده گوید:

شبگون هیون من که مباداش دور سنگ
مانده درو ز پاردم سست خویش باز
آن اسب ناروان که ز بیطاقتی چو آب
تا یافتی نشیب نرفتی سوی فراز
بردی بهر فراز و نشیبی هزار بار
از دست و پای لنگ زمین را بسر نماز
خوردی بیک زمان دو جوال او ز که ولیک
کردی ز یک جوال تهی بردن احتراز...

(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ صص ۶۴۳-۶۳۹ باختصار). و رجوع بهمین کتاب و لباب الالباب چ ۱۳۳۵ صص ۳۷۲-۳۶۴ و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۵۷ (حاشیه) و فرهنگ سخنوران شود.

روحیة. [حی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث روحی، کیفیات روحیه. (فرهنگ فارسی معین). ||(إ) مجموعهٔ کیفیات نفسانی و حالات روانی یک فرد. ج، روحیات. (فرهنگ فارسی معین).

روحی همدانی. [یِ هَ مَ] (اِخ) شاعر عهد شاه‌عباس اول. وی شاه را هجو کرد و به امر او زبانش را بریدند. این بیت از اوست:

بروی او نگرستن ز ما نمی‌آید
من این دو دیده برای گریستن دارم.

(از صبح گلشن ص ۱۸۴).
رجوع به الذریعه ذیل دیوان روحی همدانی و فرهنگ سخنوران شود.

روحی یازری. [یِ زِ] (اِخ) (مولانا... یازری خراسانی) شاعر قرن نهم هجری. در مجالس‌النفائس (ص ۱۹۰) آمده: روحی از جملهٔ افاضل خراسان و شاعر است. او راست: «مناظرهٔ گل و بلبل» و «شمع و پروانه». اکثر شاعران ولایت سرخس و یازر شاگردان‌وی بودند. این مطلع از اوست:

نمی‌خواهم که کس یابد ز سر حالم آگاهی
وگرنه عالمی سوزم بیک آه سحرگاهی.

(از مجالس النفائس ص ۱۹۰).
رجوع به همین کتاب ص۱۵ شود.

روخ. (إ) گیاهی است که از آن بوریا بافند. (فرهنگ رشیدی). گیاهی است که از میان آب بروید و از آن حصیر بیافند، و آن را دوخ و رخ نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). گیاهی است دراز خالی از برگ و بار که بدان بوریا بافند. (غیاث اللغات). و در خراسان انگور و خربزه بدان آونگ کنند. (از برهان قاطع). ||(ص) در پهلوی روده باشد. (از فرهنگ اسدی ذیل روخ چکاد). روت. لخت. لوت. روده. برهنه. عریان. عور. در ترکیب «روخ چکاد» روخ بمعنی لخت و برهنه است. رجوع به روخ چکاد شود. ||گر و جرب‌دار. (ناظم الاطباء).

روخ‌چکاد. [چَ] (ص مرکب) اصلع باشد. (فرهنگ اسدی)[1]. کلمتی است فهلوی، روخ روده باشد و چکاد بالای پیشانی، و بپهلوی روخ چکاد اصلع بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (از صحاح الفرس). در نسخه‌ای از این فرهنگ دوخ چکاد بدال ضبط شده است. کچل، که میان سر موی نداشته باشد و «آدم سر» گویند چه چکاد بمعنی تارک سر و روخ کنایه‌از بی‌موست و دوخ چکاد بدان نیز گفته‌اند. (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ خطی) (از برهان قاطع):

ایستاده بخشم بر در اوی
این بنفرین سیاه روخ‌چکاد.

حکاک مرغزی (از فرهنگ اسدی و صحاح الفرس).

عجب مدار که فرق سپهر بیموی است
که‌شد ز سیلی تأدیب شاه روخ چکاد.

شمس فخری.
و رجوع به روخ و دوخ‌چکاد شود.

روخسن. [سَ] (اِخ) نام زن ایرانی که اسکندر پس از فتح بلخ در آنجا اختیار کرد. رجوع به یسنا تألیف پورداود ص۸۷ شود.

رود. (إ) رودخانهٔ عظیم و سیال. (برهان قاطع)[2]. رودخانه یعنی آب عظیم. (آنندراج).

---

۱ - بگمان من روخ چکاد از روت و لخت بمعنی برهنه، و چکاد آمده است. (یادداشت مؤلف).
۲ - پهلوی rôt (رود)، پارسی باستان rautah، هندی باستان srôtas (جریان آب. بستر رود، رود) کردی rô، بلوچی rôt، ارمنی ع rôt (رود).

نهری که عظیم و جاری باشد. (غیاث اللغات). رودخانه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). نهر عظیم و سیال. (ناظم الاطباء). آب جاری فراوان که لفظ دیگر فارسی آن دریا و عربیش نهر و شط است. (از فرهنگ نظام). در حدودالعالم آمده: رود بر دو ضرب است یکی طبیعی است و دیگر صناعی، اما رود صناعی آن است که رودکده‌های او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند از بهر آبادانی شهری را یا کشت و برز ناحیتی را، و بیشترین رود صناعی خرد بود و اندر او کشتی نتواند گذشتن. و شهر باشد که‌او را ده رود صناعی است کمتر یا بیشتر، و این آبها اندر خوردن و کشت و برز و گیاه‌خوارها بکار شود و عدد این رودهای صناعی نه محدود است که اندر آن بهرزمانی زیادت و نقصان افتد. و اما رود طبیعی آن است که آبهایی بود بزرگ که از گداز برف و چشمه‌هایی که از کوه و روی زمین بگشاید و برود و خویشتن را راه کند و رودکدهٔ وی جایی فراخ شود و جایی تنگ، و همی رود تا به دریایی رسد یا به بطیحه‌ای. و از این رودهای طبیعی هست که سخت عظیم نیست و آن به آبادانی شهری یا ناحیتی بکار شود چون رود بلخ و رود مرو، و بود که از یک رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و بکار شود و آن عمود رود همی رود تا به دریا رسد یا به بطیحه‌ای چون فرات -انتهی. جریان طبیعی آب را گویند در سطح زمین که از جویبار بزرگتر و در بستر یا کانال معین و مشخصی جاری باشد. معمولاً رودها به اقیانوس یا دریا و یا دریاچه فرومیریزند ولی بندرت بعضی از رودها در زمینهای خلل و فرج‌دار بزیر زمین فرومیروند و در بعضی از سرزمینهای خشک و لم‌یزرع بخار میشوند و این نوع رودها را «رودهای ضایع‌شده» گویند. در برخی از نقاط زمین آب رودها در زمین فرومیروند و در طی مسیر خود چند بار در سطح زمین ظاهر و بار دیگر ناپدید میگردند. رودهایی را که دارای بستری با برشهای کامل و شیبی منظم باشد رودهای جوان نامند و رودهای پیر رودهایی را گویند که دره‌های آن بمرور ایام فرسایش یافته و وسیعتر شده باشد:

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان
دو چشم خسروانی چون رود گنگ باشد.
خسروانی.

بدو گفت مردی سوی رودبار
به رود اندرون شد همی بی شنار. بوشکور.
سوی رود با کاروانی گشن
زه‌آبی بدو اندرون سهمگین. بوشکور.
به جوی و به رود آب را راه کرد
به فر کیی رنج کوتاه کرد. فردوسی.
به جایی که بودی زمین خراب
و گر تنگ بودی به رود اندر آب. فردوسی.
به تن ژنده‌پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی.
هر قطره‌ای ز جودت رودی است همچو جیحون
هر ذره‌ای ز حلمت کوهی است چون بذیل.
رفیعی.
دلش نگیرد از این دشت و کوه و بیشه و رود
سرش نگردد از این آب کند و کوره و خرّ.
عنصری.
با سرشک سخای تو کس را
ننماید عظیم رود فرب. عسجدی.

بیارامیدند و برآن جانب رود... بسیار استر سلطانی بسته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). سواری دویست خویشتن در رود افکندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۱). دیگر روز از دو جانب رود ایستاده بودند به نظاره. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۲).

تو آن رودی که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم. نظامی.
چنین گفت کافزون‌تر از کوه و رود
جهان‌آفرینت رساند درود. نظامی.
مگر کآب آن زود چون آب رود
به خشکی کشی تری آرد فرود. نظامی.

این جمله رودهای عظیم است که سنگهای گران بگرداند و به سر سوار درآید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۰۹). و رجوع به رودخانه و دائرةالمعارف بریتانیکا و جغرافیای عمومی تألیف دکتر احمد مستوفی ج ۱ شود.

– تندرود؛ رودی که جریان آب آن سریع باشد. رودی که بر اثر شیب زیاد بستر آب آن تند و سریع جاری گردد:

چو شبدیز من رفت از ین تندرود
ز من باد بر دوستداران درود. نظامی.

– خشک‌رود؛ رود خشک. رودی که آب نداشته باشد. رودی که بر اثر نباریدن باران و کم‌آبی بستر آن خشک شده باشد:

بوالعجب بازی است در هنگام مستی باز فقر
کز میان خشک‌رودی ماهیان تر گرفت.
سنایی.
اگر باران بکوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک‌رودی. سعدی.

– رود خون؛ رودی که در آن بجای آب خون جاری باشد. از باب مبالغه گریستن بسیار و جریان خون فراوان را برود خون تشبیه کرده‌اند:

راند بسی رود خون از پی خصمان و خصم
زیر پل سکه شد پول به سر درشکست.
خاقانی.
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند.
حافظ.

||رودخانهٔ آمو. (برهان قاطع). رود آمو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). نام فارسی جیحون است. (نخبةالدهر دمشقی). ||فرزند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). فرزند و پسر، و آن را در وقت تصغیر رودک گویند.(آنندراج). فرزند و پسر و دختر. (ناظم الاطباء). رود بزبان عجم کودک بود. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۸):

چو چشمش به رود گرامی رسید
ز اسب اندرآمد چنان چون سزید. فردوسی.
آسمان از صفت تربیت دولت تو
بمقامی است که باشد صفت مادر و رود.
نجیب‌الدین گلپایگانی.
زهی دولت مادر روزگار
که‌رودی چنین پرورد در کنار.
سعدی (بوستان).
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این. حافظ.
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است.
حافظ.
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند.
حافظ.
نه هر شریری پور آورد چو قاآن راد
نه هر ضریری نغز آورد چو یوسف رود.
هدایت (از آنندراج).

– رودم ای رود؛ جمله‌ای است که زن یا مرد فرزندمرده در نوحه گری مرگ فرزند گوید. (یادداشت مؤلف).

||نام سازی است که نوازند. (برهان قاطع) (آنندراج). نام قسمی از ساز است. (فرهنگ نظام). آلتی است موسیقی از ذوی‌الاوتار. (یادداشت مؤلف). نوعی از سازهای زهی بوده است:

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمت خلق راکاتوره خاست.
رودکی.
باز تو بی‌رنج باش و جان تو خرم
با نی و با رود و با نبید فناروز. رودکی.
گوش تو سال و مه به رود و سرود
نشنوی مویهٔ خروشان را. رودکی.
برآمد ابر پیریت از بنا گوش
مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسایی.
بر آن جامه بر مجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند. فردوسی.
همه شب ببودند با نای و رود
همی داد هرکس به خسرو درود. فردوسی.
بسازید نوحه به آواز رود
به بربط همی مویه زد با سرود. فردوسی.

روزی شراب میخورد بر سماع رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۳).

گشتند ستوروار تا کی
با رود و می و سرود و ساغر. ناصرخسرو.
زی رود و سرود است گوش سلطان
زیرا که طفلان‌خانش مهمان است.
ناصرخسرو.
بس کن آن قصهٔ رباب کزآن
زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
ناصرخسرو.
مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.
همه آراسته با رود و جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند. نظامی.
گر ز خود غافلم به باده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود. نظامی.
لیکن شب و روز در خرابات
با رود و سرود و نقل و جامیم. عطار.
مغنی بزن آن نوآیین سرود
بگو با حریفان به آواز رود. حافظ.

- زنگانه‌رود؛ سازی که زنگیان نوازند. (شرفنامهٔ نظامی چ وحید دستگردی حاشیهٔ ص ۱۳۰):
چو زنگی درآمد به زنگانه رود
ز شهرود رومی برآمد سرود. نظامی.

- سه رود؛ چنگ و رباب و بربط. (یادداشت مؤلف).

- شهرود رومی؛ ساز رومیان. (شرفنامهٔ نظامی چ وحید دستگردی حاشیهٔ ص ۱۳۰). رجوع به زنگانه‌رود در سطور قبلی شود.
||مطلق ساز و غنا. (یادداشت مؤلف). تغنه و سرود. (ناظم الاطباء) (از استنگاس):
همی بود یک ماه در نیمروز
گهی رود میخواست گه باز و یوز. فردوسی.
بیودند یک هفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی. فردوسی.
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی.
||تاری که بر روی سازها کشند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). تار ساز. (فرهنگ نظام). شِرعَة. وتر. (نصاب الصبیان) (السامی فی‌الاسامی). تار ساز چرا که از رودهٔ بچهٔ گوسپند سازند پس تار آهنی را روده نگویند و از بس که در این معنی شهرت دارد مجازاً ساز را نیز نامند. (غیاث اللغات). تار یا زه سازهای موسیقی. زه تافته. (یادداشت مؤلف):
یک تازیانه خوردی بر جان از آن دو زلف
کز زخم آن بماندی پیچان چو رود شیب.[1]
رودکی.
مثال طبع مثال یکی شکافه‌زن است
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی.
کار دنیا را همان داند که کرد
رطل پر کن رود برکش بر رباب. ناصرخسرو.

طنبوری هشت‌رود ساخته بودند، همی زدند و سرود همی گفتند. (مجمل التواریخ و القصص).
تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم
رود رباب من است رودهٔ اهل ریا. ؟
به بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر درآورد. نظامی.
مغنی بیا ز اول صبح بام
برآن زخمهٔ پخته بر رود خام. نظامی.

- رود گسستن؛ پاره شدن زه ساز:
همی زن این نوا تا نگسلد رود.
(ویس و رامین).
پندار ای اخی که بمانی تو جاودان
گر رود نگسلد ره جاوید میزنی. سنایی.
||زه کمان حلاجی. (برهان قاطع). زه کمان حلاجی و جز آن. (ناظم الاطباء). زه کمان. (آنندراج). ||رودهٔ گوسفند و غیره. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات). رودگان و رودگانی. (فرهنگ جهانگیری). صاحب آنندراج آرد: زه کمان و تار ساز همه مجاز از این معنی است. روده و معا. (ناظم الاطباء). ||سرور و شادمانی. (ناظم الاطباء) (از استنگاس). ||گفتگوی خوش‌آیند و فرح‌انگیز. (ناظم الاطباء) (از استنگاس). مجلس شادی و عشرت. (ناظم الاطباء). شادی و عشرت مجلس باده‌نوشی و مهمانی. ||گریه و ناله، و در اصفهان این لفظ در تکلم هست و گویند فلان رود میزد یعنی گریهٔ با ناله میکرد. در اوستا رود و در سنسکریت هم رود [دَ] بمعنی گریه و ناله است. (فرهنگ نظام).

رود. (پسوند) جزء ترکیبی برخی از ترکیبات بمعانی مختلف رود است، نظیر: اچه‌رود. ارده‌رود. اززرود. ازن‌رود. اسپه‌رود. استانک‌رود. اسفی‌رود. الم‌رود. الیشررود. امیررود. اندرود. انگرود. اهلم‌رود. اودرومرود. اوزرود. اوشیان‌رود. بریشرود. بزرود. پی‌بورود. پادنگ‌رود. پارود. پاین رودپی. پسندرود. پلنگ‌رود. پلورود. پهدررود. پیت‌رود. تجن‌رود. ترکرود. توسکارود. تیل‌رودسر. جاجرود. چپک‌رود. چلکرود. چورود. حچه‌رود. خرک‌رود. خرمارود. خشکرود. خشک‌رودپی. خمام‌رود. خواسته‌رود. خوردرود. خوره‌تاوه‌رود. خیرود. خیرودکنار. دارارود. داررود. درکلارود. دزدکه‌رود. دزدکه‌رودسر. دورودمحله. رستم‌رود. زارم‌رود. زاغ‌رود. زاینده‌رود. زرن‌رود. زرین‌رود. زنده‌رود. زنگانه‌رود. زیارت‌خواسته‌رود. ساری‌رودپی. سالارودکلا. سبک‌رود. سرخرود. سرداب‌رود. سفیدرود. سلم‌رود. سلم‌رودسر. سیاه‌رود. سیاه‌رودپی. سیاه کلارود. سیگارود. سیه‌رود. شاه‌رود. شمع‌جارود. شیخ‌رود. شیره‌رود. شیرود. شیمرود. صفارود. ضیارود. طیزنه‌رود. عیسی‌رود. فیکارود. کهرود. کاردگرالیشر رود. کاظم‌رود. کچه‌رود. کچه‌رودسر. کرک‌رود. کرک‌رودسر. کرکورود. کرگان‌رود. کلارود پی. کلنگ‌رود. کلورودپی. کلی‌رود. کم‌رود. کنسه‌رود. کهرود. گرگرود. گرماب‌رود. گرمرود. گرمرودپی. گزاف‌رود. گلزرود. گنج‌رود. گنداب‌رود. گیله‌رود. لاله‌رود. لنجرود. لنگرود. لیرود. مکارود. منزه‌رود. میان‌دورود. میرانه‌رود. میررود. میرود. نارود. نسیه‌رود. نشتارود. نمک‌آب‌رود. نورود. نورودسر. نیرود. نیسه‌رود. والارود. ولارود. ولم‌رود. هاشم‌رود. هرده‌رود. هردورود. هلیرود. یازررود. یالورود.

رود. (ص) لوت. عریان. روت. لخت. (یادداشت مؤلف):
گر باغ بماند ساده بی‌گل
ور شاخ بماند رود بی‌بر
ملک ملک ارسلان جهان را
چون باغ بهشت کرد یکسر. مسعودسعد.
||مرغ و گوسفندی که پر و موی او را تمام کنده باشند و بروغن بریان کرده باشند. (برهان قاطع). مرغ که بآب گرم پر و موی از او دور کنند. (آنندراج). مرغ یا گوسپند کشته که پر و موی آنها راکنده باشند. (ناظم الاطباء). امروز اروت = آرید= آورود گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به اروت شود.

رود. [رَ] (ع مص) جستن. (منتهی الارب). طلب کردن. (از اقرب الموارد). ریاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آب و علف جستن. (منتهی الارب) (آنندراج). راد اهله مرعی او منزلا؛ برای اهل خود چراگاه و منزل جستجو کرد. (از اقرب الموارد). ||شدآمد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب معجم متن‌اللغة و اقرب‌الموارد این معنی را در ذیل رَوَدان آورده و چنین معنی کرده‌اند: آمدن و رفتن بدون اطمینان. رادت المرأة روداً؛ بسیار رفت‌وآمد کرد زن به خانهٔ همسایگان. (از اقرب الموارد). در یک جای آرام نگرفتن زن و گشتن وی در خانه‌های همسایگان. (از معجم متن اللغة). رَوَدان. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسبک وزیدن باد. (از اقرب الموارد). بجنبش آمدن و نسیم‌وار وزیدن باد. (از معجم متن اللغة). رَوَدان. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رود. (معجم متن اللغة).

رود. [رَ] (ع ص) ریح رود؛ باد نرم. (منتهی الارب). باد نرم‌وزش. (از اقرب الموارد).

۱ - شیب بمعنی تازیانه است.

رود. (ع مص) به جنبش درآمدن و نسیم‌وار وزیدن باد. (از معجم متن اللغة). رَود. رَوَدان. (معجم متن اللغة). رجوع به رَود و رودان شود. ||(حامص) آهستگی و نرمی. و گویند: امش علی رود؛ یعنی آهسته خرام. و تصغیر آن رُوَید است. (منتهی الارب). امش علی رود؛ آهسته برو. (از اقرب الموارد).

رؤد. [رُءْدْ] (ع ص، اِ) زن جوان نیکو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رَأد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رأد شود. ||بن ریش. (منتهی الارب). اصل ریش که‌از زیر گوش بیرون آید. (از اقرب الموارد). رَأد. (از اقرب الموارد). رجوع به رأد شود. ||سهولت و رفق. گویند: علیک بالرؤد. (از اقرب الموارد).

رود. (اِ) به یونانی ورد است. (فهرست مخزن الادویه). گل سرخ.

رود. (اِخ)[1] فرانسوا... (۱۸۵۵-۱۷۸۴م.) از مجسمه‌سازان معروف فرانسه بود. وی در دیژن[2] متولد شد و در پاریس دیده از جهان فروبست. مجسمه‌های بسیاری از آثار او در موزه‌های جهان باقی است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

رود. (اِخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲هزارگزی شمال نیشابور. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و محل ییلاقی است و در تابستانها مردم از شهر باین ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رود. (اِخ) قصبه‌ای در خراسان. صاحب شدالازار آرد: در خراسان دو جا بنام سنگان مشهور است اول قریهٔ سنگان که در نزدیکی قصبهٔ رود حاکم‌نشین خواف واقع است... (شدالازار ص۵۳۹).

رود آب. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رودخانه رودکده. رجوع به رود و رودخانه شود:

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که چون من گذر یابم از رود آب. فردوسی.
به هومان بفرمود کاندر شتاب
عنان را بکش تا لب رود آب. فردوسی.

رودآب. (ص مرکب) صفتی است شهر و ده و مزرعه راکه با آب رود مشروب شود نه قنات و چاه: سنگویهٔ بلوچستان سه رشته قنات و شش مزرعهٔ رودآب دارد. (مرآت البلدان).

رودآب. (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش فهرج شهرستان بم است. این دهستان در باختر فهرج واقع است و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش مرکزی و دهستان پشت‌رود، از طرف مشرق به دهستان عزیزآباد، از طرف جنوب به شهرستان جیرفت، و از طرف مغرب به بخش مرکزی. منطقه‌ای است جلگه‌ای و تمام آبادیهای آن نزدیک بهم واقع شده‌اند. هوای دهستان گرمسیر است و آب قرای آن از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حنا و پنبه و خرما و لبنیات و انواع مرکبات، و شغل مردان زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. زبان مادری ساکنان قری فارسی بلوچی است. از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده‌است و جمعیت آن در حدود ۸۰۰۰ تن است. مرکز دهستان آبادی کروک است و راههای آن مالرو و عریض است و میتوان به تمام آبادیهای عمده اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودآباد. (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار از شهرستان رشت واقع در ۱۷هزارگزی شمال شرقی رودبار و ۵۰هزارگزی رستم‌آباد. کوهستانی است و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۶۱ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و کردی و فارسی تکلم می‌کنند. آب آن از چشمه و سفیدرود تأمین میشود. محصولش برنج و زیتون، و شغل اهالی زراعت و مکاری است و راه مالرو دارد. ده کوچک ایلات اوبه جزء رودآباد منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودآباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا واقع در ۳۵هزارگزی جنوب غربی سمیرم و متصل به راه حنا برودآباد. در دامنهٔ کوه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۵۰ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ لری سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

رودآبان. (اِخ) دیهی بوده است در اطراف ساوه، و بنا بقول حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب (ص۶۲) صاحب اعظم خواجه شمس‌الدین دور آن را بارو کشید و داخل شهر گردانید. صاحب تاریخ قم آرد که رودآبان ۴۷ دیه است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۴۷).

رودآب امجز. [بِ اَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۵هزارگزی خاور مسکون و سر راه مسکون به کروک. منطقه‌ای است کوهستانی سردسیر. سکنهٔ آن در حدود ۱۰۰ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ رودآب تأمین میشود. از محصولات عمده‌اش غلات و حبوب و لبنیات قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودآب گاوکان. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال از شهرستان جیرفت واقع در ۹۰هزارگزی جنوب شرقی مسکون و ۱۲هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رود آراستن. [تَ] (مص مرکب) آراستن رود. راست و میزان کردن رود برای نواختن آهنگی مخصوص. آماده ساختن و کوک کردن‌رود برای برآوردن سرود و نغمهٔ تازه:

زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد نا گاه‌دیگر سرود. فردوسی.
به رامشگری گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی.

رودآور. [وَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است از همدان که ۹۳ قریهٔ متصل آباد دارد و منسوب بدانجا را رودآوردی گویند و اصل خواجه شمس از آنجا بوده چنانکه در این مصراع از رباعی مندرج است:

رودآوری و محمد حافظ نام. (از آنندراج) (انجمن آرا). و شاید همان رودآور تویسرکان باشد:

زآنست که مرز رودآور
دولتکده‌ای است شادی‌آور.
خاقانی (از انجمن آرا).

رجوع به رودآور (مادهٔ بعدی) شود.

رودآور. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان واقع در ۳هزارگزی غرب تویسرکان و یک‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۰۸۹ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و رودخانهٔ سرابی تأمین میشود. محصولش غلات و پنبه و صیفی و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. دارای ۵ باب دکان است و راه فرعی به شوسه و دو زیارتگاه بنام پیر نجم‌الدین و امامزاده رودآور و از آثار ابنیهٔ قدیم تپه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

1 - Rude, francois.
2 - Dijon.

چ ۵).
رودآور. [وَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست. (فرهنگ جهانگیری). در برهان قاطع رودآورد آمده است. رجوع به رودآورد شود.
رودآورد. [وَ / وُ] (نمف مرکب) رودآورده. آنچه از چوب و خاشاک و غیره که آب رودی با خود آورد. جُفاء؛ رودآورد. (ترجمان علامه تهذیب عادل). غثاء؛ رودآورد یعنی خاشاک سر آب. (دهار). فجعلناهم غثاء. (قرآن ۲۳/۴۱)؛ کردیم ایشان را غثاء و آن رودآورد بود که سیل بر سر گیرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ قمشه‌ای چ ۲ ص۱۷۸).
رودآورد. [وَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است و در مؤیدالفضلا بحذف دال آخر نوشته‌اند. (برهان قاطع). رجوع به رودآور شود.
رودآوری. [وَ] (ص نسبی) منسوب به رودآور است که قصبه‌ای است از همدان. رجوع به رودآور (قصبه‌ای از همدان) شود.
رود آهو. [دِ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست. (برهان قاطع) (آنندراج).
رودابه. [بَ / بِ] (اِخ) نام دختر مهراب کابلی است که زال او را خواست و رستم از او تولد یافت. (برهان قاطع). نام دختر مهراب کابلی بود که زال او را بدید و بخواست و بگرفت و رستم از او بزاد. (آنندراج) (از فرهنگ نظام). آب در آخر کلمه به معنی تابش و جلوه، و رود بمعنی فرزند است. رودابه یعنی فرزند تابان یا اینکه دارای رشد و نمو وقامت تابان، چون رود بمعنی نمو و رشد و روییدگی است (؟) (فرهنگ شاهنامه). صاحب فرهنگ نظام آرد: حرکت حرف اول رودابه مشکوک است. در سنسکریت رُدس بمعنی بهشت است و اب بمعنی حاصل کردن و معنی ترکیبی رودابه دادهٔ بهشت است (؟) –انتهی. رجوع به ولف شود. ||نام قلعه‌ای که رودابه در آن توطن و مقام داشته است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا).
رو دادن. [دَ] (مص مرکب) واقع شدن. (آنندراج). پیش آمدن. حادث گشتن. بوقوع پیوستن. اتفاق افتادن. روی دادن. رجوع به روی دادن شود:

تا در او اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری و ملک در وی جهد.

مولوی.

پاک‌طینت را چه باک از خوب و زشت عالم است
میکنم آیینه خود را هرچه خواهد رو دهد.

خالص (از آنندراج).

رو بما بیچارگان کی آن جفاجو میدهد
گر ببیند بوالهوس را خنده‌اش رو میدهد.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است
در درون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب.

صائب (از آنندراج).

||حاصل شدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). میسر شدن. ممکن بودن:

روی به عاشق آن بت بدخو نمیدهد
قانع به بوسه‌ای شده‌ام رو نمیدهد.

کلیم (از آنندراج).

||معظم و مکرم داشتن. توجه و التفات کردن. کنایه از شفقت و لطف نسبت بکسی. (لغت محلی شوشتر). ||در تداول عامه، رو دادن بکسی؛ او را بخود گستاخ کردن. به حسن خلق و خوش‌رفتاری و نرمی وی را دلیر و جری کردن: به بچه بسیار رو نباید داد. ||موافقت کردن و سازش نمودن. (آنندراج):

با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دهد
اختیاری نیست کس راکار آب و آتش است.

سلیم (از آنندراج).

رودار. (نف مرکب) رودارنده. در تداول عامه، بیحیا. بیشرم. شوخ. شوخ‌دیده. شوخ‌چشم. وقح. رجوع به رو و رو داشتن شود.
روداری. (حامص مرکب) کنایه از شرم حضور. (آنندراج). رودربایستی. از «رو داری» آن خواهند که امروز از «رودربایستی» اراده کنند. (از امثال و حکم دهخدا):

نباشد سخت‌باطن چشم روداری ز احبابش
بود آیینهٔ فولاد کی حاجت به سیمابش.

تأثیر (از آنندراج).

– امثال:
هرکه روداری کند خانه‌داری نکند؛ یعنی هر که‌در ادارهٔ امور و دقت در خرج و دخل خانه شرم و حیا را ملاحظه کند قادر به حسن ادارهٔ امور و برقراری نظم و نسق صحیح و ترتیب خانهٔ مرفه و پراسباب و اثاث نخواهد بود. رجوع به امثال و حکم شود.
||پرروریی. بیحیایی. گستاخی. وقاحت. ||مرتبه و درجه و جاه و جلال و شأن. (ناظم الاطباء).
رو داشتن. [تَ] (مص مرکب) کنایه از شرم حضور داشتن. (از آنندراج). رودربایستی داشتن:

کوبکو دربدر ز بس گردید
گریه‌در پیش ناله رو دارد.

کلیم (از آنندراج).

||مسح و مصرّ بودن. (ناظم الاطباء). گستاخ و بیشرم بودن. وقح و بی‌حیا بودن. رجوع به رو شود:

ای که صد سلسله دل بسته به هر مو داری
باز دل میبری از خلق عجب رو داری!

شاطرعباس قمی متخلص به صبوحی.

||توجه داشتن. (آنندراج). روی دیدن و روی نهادن و روی یافتن و روی آوردن و روی ماندن و روی بردن و روی کردن هم به همین معنی است. (آنندراج).
– رو به چیزی داشتن؛ بسوی آن گراییدن: حاکم‌عادل، دیوار مستحکم است چون میل کند بدان که رو بخرابی دارد. (مجالس سعدی).

به تاراج چمن رو داشت سرو فتنه‌بالایش
که‌از رنگ حنا خون بهار افتاد در پایش.

میرزا بیدل (از آنندراج).

||وجه و علت داشتن:

لیکن از روی طعنهٔ خصمان
آمدن هیچ رو نمی‌دارد.

خاقانی.

رودامالی. (اِ مرکب) به یونانی شربت ورد است که با عسل ساخته باشند. (فهرست مخزن الادویه).
رودان. [رَ وَ] (ع مص) طواف کردن همسایگان؛ رادت المرأة روداناً. (منتهی الارب). رادت المرأة روداً و روداناً؛ بسیار رفت‌وآمد کرد آن زن به خانه‌های همسایگان. (از اقرب الموارد). ||آرام نگرفتن: راد وساده؛ لم‌یستقر. (منتهی الارب). استقرار نیافتن. ||جستجو کردن زمین برای آب و علف بمنظور فرودآمدن در آن. ||جنبش خفیف باد. (از اقرب الموارد). رجوع به رود شود.
رودان. (اِخ) شهرکی است [از حدود خراسان] بانعمت، و از وی نمک خیزد. (حدود العالم).
رودان. (اِخ) دیهی است از دیههای خوارزم. (از معجم البلدان).
رودان. (اِخ) شهری است در نزدیکی بست. (از معجم البلدان).
رودان. (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و همدان در ۳۲۹هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).
رودان. (اِخ) یا رودان و احمدی [1]. ناحیه‌ای است در جنوب کرمان از دهستانهای بندرعباس. ابن‌البلخی آرد: رکن شرقی پارس متاخم اعمال کرمان است بر جنوب سیرجان، و سرحد آن رودان است و این رودان از اعمال پارس بود اما بعهد سلطان شهید الب‌ارسلان قدس‌الله روحه چون میان پارس و کرمان حد مینهادند این رودان با کرمان گذاشت در روزگار قاورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۱). و در فارسنامهٔ ناصری

---

۱ – رجوع بجغرافیای سیاسی کیهان ص۲۳۶ و ۲۴۰ شود. در کتاب مذکور «رودان احمدی» بی واو عطف و در فارسنامهٔ ناصری با واو آمده است.

آمده: رودان و احمدی از گرمسیرات فارس است در اصل دو بلوک بود و سالهاست در تحت کلانتری و ضابطی یک نفر برقرار گشته، میانهٔ جنوب و مشرق شیراز افتاده است. محدود است از جانب مشرق به بلوک بشاگرد و از شمال به نواحی جیرفت کرمان و از جانب مغرب به نواحی سبعه و از سمت جنوب به نواحی بندرعباس. هوای تابستانش گرم است و نخل و نارنج و نارنگی را بسیار نیک پروراند. محصولش گندم و جو و کمی برنج است و نیل را از گیاه وسمه بعمل آورند و از نیل هندی کم‌بهاتر است. آبش از رودخانه تأمین میشود و بیشتر این نواحی کوهستان است و دو جلگاه مختصری دارد. انواع شکارها در این دو بلوک [رودان و احمدی] خصوصاً دراج فراوان است و قصبهٔ آن را ده بارز گویند و عموم خانه‌های این دو بلوک از چوب و شاخه و برگ نخل است، مشتمل بر بیست‌ویک ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱۶).

رودان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش میناب از شهرستان بندرعباس که در شمال میناب واقع شده است. قرای این دهستان در دو طرف رودخانهٔ میناب احداث شده است. هوای آن گرم مرطوب است و آبش از رودخانهٔ میناب تأمین میشود و از محصولات عمده‌اش خرما و مرکبات و غلات قابل ذکراست. شغل سکنه زراعت، و دارای راه فرعی است. این دهستان از ۳۱ آبادی[1] بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۸۴۹۵ تن و مرکز دهستان قریهٔ ده بارز، و از دیههای مهم آن معزآباد، سکل، برنطین و خراجی قابل ذکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). از بلوکهای چهارده گانه‌ولایات خمسهٔ فارس است بطول ۱۸۰ و عرض ۶هزار گز. جمعیت آن ۹۰۰۰ تن و مرکزش ده بارز و دارای ۲۰ قریه است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف مسعود کیهان ۲۳۶ و ۲۴۰).

رودان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۶۵هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۲هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودان و احمدی. [نُ اَ مَ] (اِخ) رجوع به رودان (ناحیه‌ای در جنوب کرمان) و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۶ و ۲۴۰ شود.

رود آیاک. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۸هزارگزی شرق قلعهٔ اعلا مرکز دهستان و ۶۰هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۷۵ تن است که مذهب تشیع دارند و بلهجهٔ لری سخن میگویند. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودبار. (اِ مرکب) جایی که در آن رودخانهٔ بسیار جاری باشد. (برهان قاطع). جایی که رودهای بسیار دارد. (فرهنگ نظام) (از آنندراج). جایی که در آن نهرها و رودخانه‌های زیاد جاری باشد. (ناظم الاطباء). ||رودخانه‌های بزرگ. (برهان قاطع). رودخانهٔ بزرگ و نهر عظیم. (ناظم الاطباء):

بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی‌شمار. ابوشکور.

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشتسار دید اندر آن رودبار. فردوسی.

از آن سوکواران پرهیزگار
بیامد یکی تا لب رودبار. فردوسی.

ابر بینی فوج‌فوج اندرهوا در تاختن
آب بینی موج‌موج اندر میان رودبار.
منوچهری.

فروماند آنجا دلش شرمسار
که‌گردد برهنه در آن رودبار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ز بس رودخیزان لب رودبار
نشانده ز رخسار گیتی غبار. نظامی.

شب و روز بر طرف آن رودبار
دوانیده همی راند، بر کوه و غار. نظامی.

از این سیلگاهم چنان ده گذار
که پل نشکند بر من از رودبار. نظامی.

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار.
سعدی (بوستان).

||لب آب. (شرفنامهٔ منیری). ساحل رودخانه. کنار رود:

سپه بود سرتاسر رودبار
بیاورد کشتی و زورق هزار. فردوسی.

برفتند هر پنج تا رودبار
ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار. فردوسی.

||جدولهای آب. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

رودبار. (پیوند) مزید مؤخر امکنه: اسفیدرودبار. الەرودبار. باب‌رودبار. ارفه‌رودبار. ارمک‌رودبار. پشت‌رودبار. نوررودبار. چهارده‌رودبار. خوش‌رودبار. دوله‌رودبار. دیلم‌رودبار. رسوم‌رودبار. سوادرودبار. سیاه‌رودبار. شش‌رودبار. فیله‌رودبار. کته‌رودبار. کچه‌رودبار. کردرودبار. کردشاه‌رودبار. کلاررودبار. گته‌رودبار. لپه‌رودبار. لندرودبار. میدان‌رودبار باقلی‌پزان.

رودبار. (اِخ) ناحیه‌ای است از بلخ. (از معجم البلدان).

رودبار. (اِخ) موضعی است از مرو شاهجان. (از معجم البلدان).

رودبار. (اِخ) محله‌ای است به همدان. (از معجم البلدان).

رودبار. (اِخ) ابوموسی اصفهانی گوید: ناحیه‌ای است از طسوج اصفهان و آن مشتمل بر دیههای بسیار است و جماعتی از اهل علم در آنجا سکنی دارند. (از معجم البلدان).

رودبار. (اِخ) دیهی است از دیههای بغداد. (از معجم البلدان).

رودبار. (اِخ) موضعی است در دروازهٔ طابران در طوس. (از معجم البلدان).

رودبار. (اِخ) نام دهستانی است از بخش طرخوران شهرستان اراک. این دهستان در شمال فراهان درطول و طرفین رودخانهٔ قره‌چای واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی معتدل دارد، لیکن هوای دیههای کنار رودخانه گرم است. زبان اهالی دهستان ترکی است و اغلب بزبان فارسی نیز آشنایی دارند. این دهستان از ۴۲ ده تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۰هزار تن است. دیههای مهم آن عبارتند از کهلو، آرزومند، کندج، جفتان، خانک، فرک و نوبهار. در سالهای اخیر بوسیلهٔ اهالی از طریق گردنهٔ فرک راه فرعی احداث شده است و از طریق فرمهین به دیههای فرک و نوبهار اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار. (اِخ) ناحیه‌ای است از شمال قزوین. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آرد: رودبار ولایت است که شاهرود بر میانش میگذرد و بدان بازمیخوانند و در شمالی قزوین بشش‌فرسنگی افتاده است، در آنجا قریب به پنجاه قلعهٔ حصین مستحکم است و بهترین آن قلاع الموت و میمون‌دز و لنبسر[2]، بوده و معتبرترین همه قلعهٔ الموت که دارالملک اسمعیلیان ایران‌زمین بود و صدوهفتادویک سال مقر دولت ایشان بود و آن قلعه از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات ۸۵ درجه و ۳۷ دقیقه و عرض از خط استوا ۳۶ درجه و ۲۱ دقیقه. الداعی‌الی‌الحق حسن‌بن زید الباقری در سنهٔ ست‌واربعین‌ومأتین

---

۱ - چنانکه در مطالب بعدی آمده در جغرافیای سیاسی کیهان ۲۰ قریه ذکر شده است.
۲ - نل: لنبیر.

ساخت و در سنهٔ ثلاث‌وثمانین‌واربعمائة حسن صباح برآن مستولی شد و بدعوت بواطنه مشغول شد و آن قلعه را در اول الهاموت گفته‌اند یعنی آشیانهٔ عقاب که بچگان را بروی آموزش[1] کردی بمرور الموت شد و حروف الموت بعدد جمل چنذ سال صعود حسن صباح است بر آن قلعه. و این از نوادر حالاتست. در سنهٔ اربع‌وخمسین‌وستمایة بفرمان هولا کوخان آن قلعه را خراب کردند. و ولایت رودبار اگرچه اکثرش گرمسیر است اما سردسیرش نیز چنان نزدیک است که در دو موضع آواز هم توان شنید و در یکجا جو بدروند و در دیگری هنگام زرع جو باشد و حاصل نیکو باشد و غله و پنبه و انگور و میوه و بسیار نیکو بود و از میوه‌هاش سیب کم بکار آید و امرود کم از اصفهان نبود و نانش نیکو باشد و مردم آنجا مذهب بواطنه داشته‌اند و جمعی را که مراغیان خوانند بمزدکی نسبت کنند. اما اهل رودبار تمامت خود را مسلمان شمارند و اکنون پاره‌پاره براه[2] دین می‌آیند. حقوق دیوانیش هشتهزار دینار است. (نزهة القلوب چ لیدن صص ۶۲-۶۱). در جغرافیای سیاسی کیهان (ص۳۷۲) آمده: رودبار در شمال قزوین و در اطراف درهٔ شاهرود در ناحیهٔ کوهستانی واقع شده است و هوای آن رطوبی و دارای ییلاق و قشلاق است بقسمی که در گرمسیر آن برنج بعمل می‌آید و در سردسیر آن گندم بعمل نمی‌آید. بلوک رودبار مهمتر از الموت و حاصلخیزتر و محصول مهم آن غلات و برنج گرده است و اراضی آن از شاهرود و شعب آن مشروب می‌شود. دربعضی از کوههای آن درختهایی دیده می‌شود و گله‌داری آن بی‌اهمیت نیست و محصول گله‌ها بمصرف اهالی میرسد -انتهی.

رودبار. (اِخ) شهری است بین گیلان و قزوین. (برهان قاطع). بلوکی است بین منجیل و گیلان. (ناظم الاطباء). قصبه‌ای است از بلاد دیلم. (از معجم البلدان). در جغرافیای سیاسی کیهان آمده: رودبار در مغرب سفیدرود و در جنوب موازی واقع شده و برای تمیز دادن آن از رودبار قزوین آن را رودبار زیتون میگویند. در این دره قرای متعددی است که در بالای تپه‌های سبز و خرم بنا شده و ارتفاع هریک از ۱۲۰ تا ۳۶۰ متر است. مرکز آن رستم‌آباد در ۲۶هزارگزی منجیل در وسط جنگل زیتونی واقع شده است و درختهای زیتون این ناحیه به ارتفاع ده تا دوازده متر و محیط تنه‌های آنها اغلب ۱۲۰ سانتیمتر است -انتهی. نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان رشت است و در قسمت جنوبی آن واقع، و منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن به پستی و بلندی متغیر است. قسمتهای کنار رودخانهٔ سفیدرود و سیاه‌رود معتدل، و قسمتهای مرتفع مانند بلوک پیرکوه، خورکام و عمارلو سردسیر سالم است. رودخانهٔ قزل‌اوزن که در نزدیکی پل منجیل با رودخانهٔ شاهرود یکی میگردد و پس از عبور از پل منجیل سفیدرود نامیده میشود تقریباً در وسط این بخش جریان دارد. راه شوسهٔ رشت به تهران همه جا در موازات رودخانه احداث شده است. بخش رودبار از چهار دهستان بنام حومه و رستم‌آباد و رحمت‌آباد و عمارلو تشکیل میگردد. دهستان حومه و دهستان رستم‌آباد در باختر، و دهستانهای رحمت‌آباد و عمارلو در خاور سفیدرود واقع هستند. مرکز بخش، قصبهٔ رودبار در ۷۷هزارگزی جنوب رشت قرار دارد و از سه محله و یا در حقیقت از هشت آبادی بنام نوجو، کامیرالیزه (بالامحله) خلسرو، گزن‌سرخن (میان محله)، دوگاهه، لاکه، تکلیم و دارستان (پایین‌محله) تشکیل شده‌است و هر یک از دیگری تقریباً یکهزار گز فاصله دارد و در دامنهٔ ارتفاعات و کنار سفیدرود در مسیر راه شوسه واقع هستند. جمع مغازه و دکانهای سه محل رودبار در حدود ۳۰۰ باب است، و ادارات بخشداری، شهرداری، کلانتری، بهداری، دارایی، دادگاه، پست و تلگراف و تلفن، دستهٔ ژاندارمری، ثبت اسناد، ادارهٔ بانک کشاورزی و دفتر اسناد رسمی دارد. بنای سلطنتی از بناهای قابل ملاحظه است و در حال حاضر ادارهٔ بخشداری و شهرداری است. بنای بیمارستان رودبار بین رودخانه و راه شوسه مقابل پمپ بنزین واقع است. بخش رودبار از ۱۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن درحدود ۶۰هزار تن است. محصول عمدهٔ بخش برنج از دهستان رحمت‌آباد و غلات از سایر دهستانها و زیتون از دهستان حومه است و روغن زیتون یکی از صادرات عمدهٔ این بخش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش رامیان از شهرستان گرگان واقع در ۴۰هزارگزی جنوب شرقی رامیان و دوهزارگزی غرب راه شوسهٔ گرگان به شاهرود. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس و شال از صنایع دستی زنان این ده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رودبار یا چمن‌قشلاق از دیهها ی کوهسار است. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۷۲).

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۰هزارگزی شمال آمل و ۵هزارگزی شرق راه شوسهٔ آمل به محمودآباد. دشت است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش برنج، غلات، حبوب، کنف و پنبه، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر از شهرستان ساری واقع در ۱۸هزارگزی جنوب شرقی بهشهر. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی، و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است و آب آن ازرودخانهٔ نکا تأمین میشود. محصولش برنج، گندم، جو، ارزن، و شغل اهالی زراعت، و کرباس و شال بافی از صنایع دستی زنان این ده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودبار. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان دامغان است. این دهستان در قسمت شمال دامغان قرار دارد و منطقهٔ کوهستانی و هوای آن سرد است. آب این دهستان از چشمه‌سارها تأمین می‌شود و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، سیب‌زمینی و میوه است و از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۹۰۰ تن است. مرکز دهستان قصبهٔ قلعه و دیههای مهم آن قرای چهارده، تویه و کلاته است. از شهر دامغان باین دهستان راه فرعی وجود دارد و غیر از فصل زمستان و مواقع بارندگی برای اتومبیل قابل عبور است. زمستانها اکثرسکنه برای تأمین معاش و تعلیف اغنام و احشام خود به حدود مازندران میروند و در فصل بهار مراجعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودبار. (اِخ) از نواحی اطراف تهران و دارای چشمه‌سارهای متعدد است و بهمین جهت موسوم به رودبار شده است. مرکز آن قریهٔ پشم، و دارای سه دره است: درهٔ پشم که در آن قرای آب نیک و لالان و زایکان واقع هستند و درهٔ میگون که قرای آن در بندسر و شمشک و میگون و درهٔ آهار که قریهٔ آن آهار و اوشان است. از اتصال این شعب جاجرود بوجود آمده و از درهٔ باریکی گذشته در قریهٔ لشکرک وارد لواسان کوچک می‌شود و قریهٔ لشکرک چون آخرین نقطهٔ رودبار و عرض دره در شمال غربی آن از همه جا کمتر است

---
۱ - ن ل: پرورش. ۲ - نل: پارهٔ براه.

در آنجا میتوان سدی در مقابل آب بسته از آن استفاده کرد، قرای رودبار اغلب مناظر طبیعی دارد و برای بعمل آوردن درخت مناسب است و مراتع متعدد مانند گاوچر و غیره دارد ولی مهمترین منابع ثروتی آنها معادن زغال‌سنگ و آهن است که در اطراف شمشک و لانون و روته و کاجره واقع است و در شمشک برای استفاده و استخراج زغال بطرز جدید دالانی حفر شده است که از طبقات زغال عبور میکند و در آهار معادن سنگ گچ فراوان وجود دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور رزاب و در کنار رودخانهٔ سیروان. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۴۲۴ تن است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و انواع میوه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس و شالبافی و گیوه‌دوزی و کاسبی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶۹هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کوهدشت. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است و آب آن از رودخانهٔ صیمره تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و سیاه‌چادربافی از صنایع دستی زنان است. راه اتومبیل‌رو دارد و سکنهٔ آن از طایفهٔ درویش سادات و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک از شهرستان لار واقع در ۱۲۵هزارگزی شمال شرقی بستک و غرب کوه کردسیاه. منطقه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر، و سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و خرما، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان اربعهٔ بالا (علیا) از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۲۰هزارگزی جنوب فیروزآباد و درحاشیهٔ شمالی رودخانهٔ فیروزآباد. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۶۶۵ تن است و آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود و محصولش غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۷). ||قریه‌ای است در هفت‌فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق دهرم، از بلوک اربعه واقع در جنوب شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

رودبار. (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه‌گانهٔ بخش کهنوج از شهرستان جیرفت. این دهستان از شمال به دهستان نمداد، از خاور بدهستان قلعه گنج و از جنوب به دهستان منوجان و از باختر بدهستان گلاشکرد و رودخانه محدود است. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ هلیل تأمین می‌شود. از محصولات عمده‌اش غلات و خرما و مرکبات قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۲۸۰ تن است. مرکز دهستان و همچنین مرکز بخش قریهٔ شیخ‌آباد مشهور به کهنوج است. از دیههای مهم آن عباس‌آباد چاه‌ریگان و زه قابل ذکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودبار. (اِخ) نهری است شیرین و گوارا از چشمهٔ رود ایج اصطهبانات که آن را چشمهٔ رودبار نیز گویند. (فارسنامهٔ ناصری).

رودباران. (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین از شهرستان اراک واقع در ۷۰هزارگزی شرقی فرمهین و ۶هزارگزی راه شوسهٔ اراک به خمین. ناحیهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۴۰۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و انگور و میوه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودبار اعلی. [رِ اَ لا] (اِخ) دیهی است از دیههای هزارجریب. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۶۶).

رودبار بست. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بابلسر شهرستان بابل است. این دهستان در جنوب بابلسر و مغرب راه شوسهٔ بابلسر به بابل واقع است و شعب رودخانهٔ کاری و بابل از این دهستان میگذرد و برخی از دیههای آن را مشروب میسازد. محصول عمدهٔ دهستان برنج و کنجد و کنف و غلات و صیفی است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۳۵۰۰ تن و دیههای مهم آن عبارتند از کلابست، گاوزن محله، کاری‌کلا و اوجاکسر. راه دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودباردشت. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی از شهرستان آمل واقع در ۵هزارگزی جنوب شرقی آمل. در دشت واقع است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین می‌شود و محصولش برنج و غلات و صیفی، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودبار زیتون. [رِ زَ] (اِخ) رجوع به رودبار (شهری بین گیلان و قزوین) شود.

رودبارسرا. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خشابر طالش دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ۸۵هزارگزی جنوب غربی رضوانده و ۵هزارگزی راه شوسهٔ انزلی به آستارا. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوایی مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۲۹۳تن است آب آن از رودخانهٔ چافرود تأمین می‌شود و محصولش برنج و گردو، و شغل اهالی زراعت است و دبستان شش‌کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودبار سفلی. [رِ سُ لا] (اِخ) از دیههای نور است. (ترجمهٔ مازندران و استراباد ص۱۴۹ و ۱۵۰).

رودبار عرب. [رِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول از شهرستان ایلام واقع در ۴۴هزارگزی جنوب چرداول و در کنار راه رودخانهٔ صیمره. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ صیمره تأمین می‌شود و محصولش غلات و ذرت و حبوب و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه اتومبیلرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

رودبار علیا. [رِ عُ] (اِخ) از دیههای نور است. (ترجمهٔ مازندران و استراباد ص ۱۵۰).

رودبارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۴۱هزارگزی جنوب رودسر و ۵هزارگزی جنوب شرقی سی‌پل. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۶۰تن است و آب آن از چشمه تأمین می‌شود، و محصولش غلات و بنشن و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شالبافی است و راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودبارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت از شهرستان نوشهر واقع در ۴هزارگزی جنوب غربی‌حسن‌کیف. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۷۷۰تن است و قسمتی از ایل خواجوند هستند. آب آن از رودخانهٔ سردآب‌رود تأمین میشود. محصولش غلات و ارزن و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و چوب، و قالیچه و شال بافی از صنایع دستی زنان این ده است.

راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه از شهرستان ساری واقع در ۲۰هزارگزی جنوب شرقی سعیدآباد و ۶هزارگزی پرور. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۵۶۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و شال و گلیم بافی از صنایع دستی زنان این ده است. عده‌ای از سکنه غیر از تابستان در حدود گرگان به تهیهٔ زغال اشتغال میورزند. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نایج بخش نور شهرستان آمل واقع در ۴۰هزارگزی جنوب غربی آمل. منطقهٔ کوهستانی و سردسیر و ییلاقی است. سکنهٔ دائم آن ۴ خانوار است و تابستانها از اهالی جوربند در این آبادی ساکن می‌شوند. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارکش. [کَ] (اِخ) از دیههای آمل است. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۳ و ترجمهٔ آن ص۱۵۳).

رودبارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی از شهرستان ساری واقع در ۲۸هزارگزی جنوب شرقی ساری و ۱۵۰۰ گزی سقندی‌کلا. منطقهٔ کوهستانی و جنگلی است و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۵۰تن است. آب آن از رودخانهٔ زارم‌رود تأمین میشود و محصولش برنج و غلات و توتون سیگار و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و گله‌داران در تابستان به ییلاقات روشن‌کوه چهاردانگه میروند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارکنار. [کِ / کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۷هزارگزی جنوب غربی شهسوار و یک‌هزارگزی راه فرعی شهسوار به سلیمان‌آباد. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۹۰تن است. آب آن از رودخانهٔ تیرم تأمین میشود. محصولش برنج و مرکبات، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارکی. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان از شهرستان رشت واقع در ۴هزارگزی کوچصفهان و در طرفین راه شوسهٔ کوچصفهان به لاهیجان. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۴۰۰تن است. آب آن از نهر توشاجوب تأمین میشود و محصولش برنج و ابریشم و صیفی، و شغل اهالی زراعت است. بازار عمومی لولمان در اراضی این ده و ده پیربست واقع است و روزهای یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبارگوده. [گَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک از شهرستان لار واقع در ۷۰هزارگزی بستک و در دامنهٔ شمالی کوه بیبان. هوایی گرمسیر دارد و سکنهٔ آن ۲۱۵ تن است. آب آن از چشمه و باران تأمین میشود. محصولش غلات و خرما، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبار محله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان از شهرستان رشت واقع در ۳هزارگزی باختر کوچصفهان و یک‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ کوچصفهان به رشت. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۵۰تن است. آب آن از نورود سفیدرود تأمین میشود و محصولش برنج و صیفی، و شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه از شهرستان ساری واقع در ۲۷هزارگزی شمال شرقی کیاسر. منطقهٔ کوهستانی و جنگلی است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ ارم تأمین میشود و محصولش غلات و ارزن و لبنیات و عسل، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و شال و کرباس بافی از صنایع دستی زنان این ده است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودباری. (ص نسبی) منسوب است به رودبار که نام مواضع متعددی است.

رودباری. (اِخ) دهی است از دهستان شُگلی از شهرستان نهاوند واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختر نهاوند و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه در کنار راه گاماسیاب. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۵۴۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رودباری. (اِخ) حسین‌بن محمدبن محمدبن علی رودباری طوسی مکنی به ابوعلی، در طلب حدیث مسافرتها کرد و از ابن داسة التمار بصری سنن ابوداود را فراشنید و از ابوالحسن محمدبن محمدبن علی انصاری طوسی روایت کرد. و حاکم ابوعبدالله و ابوبکر بیهقی از او حدیث شنیدند. وی بسال ۴۰۳ هـ .ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودباری. (اِخ) محمدبن احمد رودباری مکنی به ابوعلی از مشایخ است. وفاتش بمصر در سنهٔ عشر و ثلثمائه (۳۱۰ هـ .ق.) بزمان مقتدر خلیفه اتفاق افتاد. از سخنان اوست: تصوف مذهبی است همه جد که هیچ هزل با او نباشد و نیامیزد. (تاریخ گزیده چ لیدن ص۷۷۸).

رودبال. (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیر از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۰هزارگزی شمال شرقی راه آرو به بهبهان. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و قالیچه و جاجیم و جوال بافی از صنایع دستی زنان محسوب میشود. راه مالرو دارد، و سکنهٔ آن از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودبال. (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش داراب شهرستان فسا. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان ایج و مشکان و از مشرق بدهستان قریةالخیر و از جنوب بدهستان هشیوار و از جنوب غربی و غرب بدهستانهای شاهیجان و فارود محدود است. این دهستان در شمال بخش واقع است و هوای آن گرم است. آب مشروب و زراعتی از رودخانهٔ رودبال (یا رودخانهٔ بشار) و چاه تأمین میگردد. محصولات عمده‌اش غلات و خرما و پنبه و حبوب و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی از قبیل قالی و گلیم‌بافی نیز در آنجا رواج دارد. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده است و سکنهٔ آن در حدود ۸۶۰۰ تن است و دیههای مهم آن عبارتند از: برکان، بختاجرد، جمی، شهنان و نیدشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبال. (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۱۸هزارگزی جنوب شرقی اردکان و ۶هزارگزی راه شوسهٔ اردکان به شیراز. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۷۶۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیر تأمین میشود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و در نزدیک آن معدن سنگ گچ هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبان. (ص مرکب) پاسبان رود. نگهبان

و محافظ رود:

چو آمد بنزدیک اروندرود
فرستاد زی رودبانان درود. فردوسی.
چنان خوار برگشت از او رودبان
که جان را همی گفت پدرود مان. فردوسی.

رودبان. (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲هزارگزی جنوب سرباز و درکنار راه مالرو سرباز به فیروزآباد. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن در حدود ۷۵ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود و از محصولات عمده‌اش غلات و برنج و خرما قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت است و سکنه از طایفهٔ سرباز هستند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودبر. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۶هزارگزی راه بهقانه‌رود و ۸هزارگزی راه شوسهٔ قزوین به رشت واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودبرده. [بُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۱۴هزارگزی جنوب شرقی رشت و یک‌هزارگزی جنوب دوشنبه‌بازار. منطقهٔ جلگه‌ای است و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۷۵۲ تن است. آب آن از نهر خمام رود که از شعب سفیدرود است تأمین میشود. محصولش برنج و ابریشم و چای، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودبشار. [بِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اردکان از شهرستان شیراز است. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال به دهستان کمهر و کاکان و از سه طرف دیگر بدهستان حومهٔ اردکان محدود است. این دهستان در شمال غربی بخش و در کوهستان قرار دارد، و در شمال آن ارتفاعات کمهر و کاکان و در جنوبش کوه برم فیروز واقع شده است. هوای آن معتدل و مایل به سردی است وآب مشروب و زراعتی آن از چشمه سارهای متعدد تأمین میگردد. محصولات عمده‌اش عبارتست از غلات و حبوب و میوه و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و باغبانی و گله‌داری است. این دهستان از ۸ آبادی و مزرعه تشکیل یافته است و سکنهٔ آن در حدود ۴۵۰ تن، و دیههای مهم آن عبارتند از تنگ سرخ و برد زرد. قسمتی از طوایف بویراحمدی علیا در این دهستان ییلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رودبن. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲هزارگزی جنوب سرباز و در کنار راه سرباز به فیروزآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تامین میشود و محصولات عمده‌اش غلات و خرما و برنج، و شغل اهالی زراعت است و سکنه از طایفهٔ سرباز هستند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودبند. [بَ] (اِ مرکب) بندی که پیش رودی ببندند تا آب آن بر اراضی اطراف نشیند. (یادداشت مؤلف).

رودبنه. [بُ نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است. این دهستان در قسمت شمال شرقی لاهیجان واقع است و سابقاً بنام دهستان شیرجو پشت نامیده میشد، ولی چون قصبهٔ رودبنه مرکزیت و راه شوسه داشت به دهستان رودبنه مشهور شده است. دهستان مزبور از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمع سکنهٔ آن در حدود هفده‌هزار تن است و دیههای مهم آن بدین قرار است: رودبنه، شیرجو پشت، چاف، بالارود پشت، بارکوسرا، ناصرکیاده، شیخعلی‌کلایه و بین‌کلایه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودبنه. [بُ نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان رودبنه است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری لاهیجان. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۷۴۱ تن است و آب آن از حشمت‌رود که از شعب سفیدرود است تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و ابریشم و کنف و بادام و صیفی، و شغل مردم زراعت است. از بازکیا گوراب راه شوسه دارد و اتومبیل رفت‌وآمد میکند. بقعه‌ای بنام آقا سید حسین دارد که بنای آن قدیمی است. اکبرآباد، شادسر و رعیت محله جزو رودبنه منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودپشت. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکبیجار از بخش خمام شهرستان رشت واقع در ۱۸هزارگزی خاور خمام و ۶هزارگزی خشکبیجار. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۵۹۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ نوده که از شاخه‌های سفیدرود است تأمین میشود. محصولش برنج و ابریشم، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو و ۴ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودپشت. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ۶هزارگزی خاور رضوانده و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ انزلی. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۲۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ شفارود و چاه تأمین میشود و محصولش برنج و ابریشم، و شغل مردم زراعت و مکاری‌گری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودپشت. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان زوار شهرستان شهسوار، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب شرقی شهسوار و دو هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس. در دشت واقع است و آب و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۲۹۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ زوار تأمین میشود. محصولش برنج، و شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودپشت. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیورد شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۶هزارگزی جنوب غربی ساری و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ساری به شاهی. هوایی معتدل مرطوب دارد و در دامنه واقع است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصولش برنج و پنبه و کنف و کنجد و صیفی، و شغل اهالی زراعت است و راه اتومبیل‌رو دارد. بنای امامزاده سیدقاسم آن قدیمی است. این ده به آسیاب‌سر نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودپشت. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۲۰هزارگزی شمال آمل و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره. دشت است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود و محصولش برنج و غلات و پنبه و کنف و حبوب، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودپی. [پِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. این دهستان در شمال ساری و در ساحل غربی رودخانهٔ تجن واقع شده است. آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول عمده‌اش برنج و پنبه و غلات و کنف وکنجد است. راه شوسهٔ ساری به فرح‌آباد تقریباً موازی با رودخانه‌ای از وسط دهستان بطول ۲۵هزارگز میگذرد. دیههای مهم آن عبارتند از: فرح‌آباد، قاجارخلیل، حمیدآباد، آکند و فیروزکنده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودپیش. (اِخ) دهی است از دهستان

حومهٔ بخش مرکزی از شهرستان فومن واقع در ۵هزارگزی شمال شرقی فومن و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فومن به رشت. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۱۳۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاخ زر تأمین میشود و محصولش برنج و ابریشم و توتون سیگار و مرغابی، و شغل مردم زراعت و صید و کاسبی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودپیما. [پَ / پِ] (نف مرکب) کشتی رودپیما، مقابل کشتی دریاپیما، کشتیی که مخصوص حرکت بر روی آب رودها ساخته شده باشد. کشتی رودنورد. (یادداشت مؤلف).

رودتلخ. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۸هزارگزی جنوب غربی قلعهٔ اعلا مرکز دهستان و ۶۰هزارگزی شرق راه باغ ملک. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی است. سکنه از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودتلخی. [تَ] (اِخ) تیره‌ای است از بهمئی از شعبهٔ لیرادی از ایلهای کوه کهکیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹). رجوع به رود تلخ شود.

رودجامگان. [مَ / مِ] (اِ مرکب) ج رودجامه. آلات موسیقی ذوات‌الاوتار. سازهای زهی. رجوع به رودجامه و رود شود.

رودجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) آلت موسیقی که‌زه دارد. ذات‌الاوتار. ساز زهی: طنبور؛ نوعی از رودجامه‌ها. (صراح). طنبور؛ نوعی از رودجامه‌هاست. عازف؛ چغانه که یکی از رودجامه‌هاست. (منتهی الارب). رجوع به رودجامگان و رود شود. ||عود. وَنَج. (منتهی الارب). بربط. (ناظم الاطباء).

رودجوزمی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

رودحله. [حِ لْ لَ] (اِخ) نام دهستانی است از شهرستان بوشهر. در فارسنامهٔ ناصری چنین آمده: رودحله در شمال بوشهر واقع است. درازای آن از قلعه‌سوخته تا رستمی چهار فرسخ است و پهنای آن از نیم فرسخ نگذرد، و محدود است از مشرق به ناحیهٔ انگالی و از شمال به ناحیهٔ شبانکاره و از سمت مغرب و جنوب بدریای فارس. کشت این ناحیه گندم و جو دیمی است. قصبهٔ آن قلعه‌سوخته است و در حدود چهار فرسخ از بوشهر و چهل‌ویک فرسخ از شیراز دور افتاده است و شکار این ناحیه جز آهو و در زمستان جز آهوبره نیست و این ناحیه مشتمل بر ده قریه است -انتهی. نام یکی از دو دهستان بخش گناوه از شهرستان بوشهر. حدود و مشخصات آن بدین قرار است: از شمال به دهستان شبانکاره و از جنوب به دهستان انگالی و از مغرب به خلیج فارس و از مشرق به دهستان زیارت. این دهستان در جنوب شرقی بخش واقع است و رود حله که از بهم رسیدن دو رودخانهٔ شاپور و دالکی تشکیل میشود از وسط دهستان جاری است و حد فاصل آن از دهستان حیات داود و رودخانهٔ شور است. این دهستان در جلگهٔ ساحلی قرار دارد و هوای آن گرم مرطوب است و آب مشروب و زراعتی اهالی از رودخانه و چاه تأمین میگردد. محصولات عمده‌اش عبارت است از غلات و اندکی خرما و سبزی. شغل اهالی زراعت است. این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل یافته است و سکنهٔ آن در حدود ۵۲۰۰ تن و دیههای مهم آن عبارتند از: محمدی، احشام احمد، مجنون، قلعه سرجان، کرببند، قلعه‌سوخته و مهرزی. قریهٔ محمدی مرکز دهستان محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودخار چشمه. [چِ / چَ مَ] (اِخ) دیهی است در ۷۹هزارگزی غرب خاش[1] کشور افغانستان مربوط به حکومت فراه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان).

رودخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] جای رود، و آن زمینی باشد که سیلاب رود در آن جاری شده باشد. (آنندراج). بستر رود. مجرای رود. (ناظم الاطباء). زمینی که بر آن رود جاری است و مجازاً خود رود را هم رودخانه گویند. (ناظم الاطباء). رودکده. دکتر مستوفی در کتاب جغرافیای عمومی چنین آرد: با ریزش باران در روی دامنه‌ها آب از هر سو جریان می‌یابد و در بریدگیها متمرکز میشود. این بریدگیها غالباً خشک هستند ولی از شکل رگهرگهٔ آنها میتوان حدس زد که از جریان آب پیدا شده‌اند. پس از چند فصل بارانی، بریدگیها بهم نزدیک میشوند و کم‌کم جدار از بین میرود و بریدگی بزرگتری حاصل میشود. بیشتر دامنه‌ها در نواحی کوهستانی نشانه‌ای از این بریدگیها دارند که اگر آنها را برحسب جهت دنبال کنیم به حوضهٔ سرچشمه یا درهٔ رودخانه میرسیم. بریدگیهای بزرگ و کوچک و دره‌های خشک مجرای سیلاب هستند که خاصه در فصول بارانی آب به خود می‌بینند ولی در نواحی معتدل غالب این بریدگیها آبدار است و از اجتماع و برخورد آنها رودخانه تشکیل میشود. اگر مسیر رودخانه را از حوالی سرچشمه تا مصب آن دنبال کنیم در آن چند منطقهٔ مشخص می‌بینیم که از لحاظ وضع پستی و بلندی و عمل فرسایشی رودخانه با یکدیگر فرق دارند. در قسمت علیای رود جریان آب نامنظم است و رودخانه هنوز صورت ثابتی بخود نگرفته است، این قسمت را حوضهٔ سرچشمه یا آبگیر[2] گوییم. در قسمت میانه رودخانه با آب فراوان در بستری ثابت و در دره جریان دارد و این قسمت آبراهه[3] است و سرانجام منطقهٔ آخری نواحی مشرف به مصب است که در آن رودخانه با جریانی آرام به دریا می‌ریزد و شکل معمولی آن مخروط افکنه است. (از جغرافیای عمومی تألیف دکتر احمد مستوفی ج ۱). و رجوع به رود شود:

دولت به سوی شاه رود یا به سوی تو
باران به رودخانه شود یا به آبگیر.
منوچهری.

صد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می‌دررسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). آن رودخانهٔ خونخوار با آن غزارت از حکم طهارت بیرون شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۳۵۵).

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رودخانه نباشد معولی.
سعدی.

چو زین رودخانه فراتر گذشت
گذشتش ز سر هرچه در سر گذشت.
امیرخسرو (از آنندراج).

افتادگی است چارهٔ خصم زیاده ره[4]
سیلاب کی خراب کند رودخانه را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- سنگ به رودخانهٔ خدا انداختن؛ [بمزاح و انکار] گناهی بزرگ مرتکب نشدن. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

رودخانه. [نَ / نِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش میناب از شهرستان بندرعباس واقع در شمال میناب. از شمال بدهستان گلاشکرد، از مشرق به دهستان رودان و از مغرب به دهستان احمدی محدود است. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوایی گرم دارد. آب آن از رودخانهٔ دژ و رودخانهٔ «بر» تأمین میشود. از محصولات

۱ - از رود + خانه (لغةً بستر رود) اورامانی ruxânä، گیلکی rûxâna. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - Canal d'écoulement.

3 - Bassin de réception.

۴ - چنین است در اصل، و شاید زیاده‌رو.

عمده‌اش خرما و مرکبات قابل ذکر، و شغل سکنه زراعت است. این دهستان از ۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۷۲۳ تن سکنه دارد. و مرکز دهستان قریهٔ قلعه‌دزدی، و از دیههای مهم آن آب‌کهور، رهدار و زمیتو قابل ذکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه. [دَ / نِ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۳۸هزارگزی جنوب شهداد و در سر راه مالرو کشیت به خراسان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن در حدود ۴۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و از محصولاتش خرما و غلات و حنا قابل ذکر، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه. [دَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فارغان بخش سعادت‌آباد از شهرستان بندرعباس واقع در ۶۰هزارگزی خاور حاجی‌آباد و در سر راه مالرو احمدی - فارغان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و دارای ۲۵۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود و از محصولات عمده‌اش غلات و خرما، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه. [دَ / نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۷هزارگزی جنوب خاوری مسکون و در سر راه مالرو کروک به مسکون. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه. [دَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۲هزارگزی مشرق کدکن و در سر راه مالرو عمومی کدکن به رباط‌سنگ. کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن است. آب این ده از قنات تأمین میشود و محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. مزار شیخ ابوالقاسم خرقانی در این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رودخانه پل. [دَ / نِ پُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۲۵هزارگزی شمال شرقی ساردوئیه و در سر راه فرعی ساردوئیه به راین. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه ریش. [دَ / نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی بخش کهکیلویه از شهرستان بهبهان واقع در ۲۳هزارگزی شمال شرقی قلعه‌رئیسی مرکز دهستان و ۱۵۲هزارگزی مشرق راه شوسهٔ باغ ملک، و سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رودخانه سپید. [دَ / نِ سِ] (اِخ) دریاچه‌ای است در عراق. (آنندراج). در بهار عجم «رودخانهٔ سفید» آمده است.

رودخانه ستاد. [دَ / نِ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۸هزارگزی جنوب بزمان و ۶هزارگزی باختر راه مالرو ایرانشهر به بزمان. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه سرخ. [دَ / نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان بزنجان بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۱۴هزارگزی شرق بافت و ۲هزارگزی جنوب شرقی راه فرعی رابر به بزنجان. ناحیهٔ کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. از محصولات عمده‌اش غلات و حبوب قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و قالیبافی است و راه فرعی دارد. مزارع بدرهان، چناران و گورچوئیه جزء این ده است. ساکنان آن از طایفهٔ جبال بارزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه سلطانی. [دَ / نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۱۸هزارگزی جنوب غربی بافت و در سر راه فرعی بافت به دشت‌آب. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. از محصولاتش غلات و حبوب و لبنیات قابل ذکر است و راه فرعی دارد. مزرعهٔ رودخانه جزء این ده است، و سکنه از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخانه کمال. [دَ / نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۴۰هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۲هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخونی. (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز از شهرستان جیرفت واقع در ۴۳هزارگزی جنوب شرقی مسکون و ۶هزارگزی شمال راه مالرو مسکون به کروک. منطقهٔ کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و از محصولات عمده‌اش حبوب و غلات و لبنیات قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است و راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخونی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حتکن بخش جبال بارز از شهرستان کرمان واقع در ۵۰هزارگزی شمال شرقی زرند و ۲هزارگزی باختر راه مالرو خانوک به راور. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخیز. (نف مرکب، اِ مرکب) سیل. (آنندراج) (غیاث اللغات):

ز باران دشتها را رودخیز است
ز سرما دام و دد را زو گریز است.
(ویس و رامین).

||موج. (آنندراج) (غیاث اللغات).
— نالهٔ رودخیز؛ ناله‌ای که بسیار حزین و غم‌انگیز باشد و از شنیدن آن سیل اشک از دیدگان جاری شود:

به زیر و بم نالهٔ رودخیز
گهی نرم زد زخمه و گاه تیز. نظامی.

رودخیز. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد از شهرستان کرمان واقع در ۳۰هزارگزی جنوب شهداد و در سر راه فرعی گوک به شهداد. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودخیزان. (اِ مرکب) ج رودخیز است که بمعنی موج باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رودخیز شود.

رودخین. (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۸هزارگزی شمال مشهد متصل به کشف‌رود. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۷۷ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود، محصولش غلات، و شغل مردم زراعت و مالداری است و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رودر. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است در ده فرسنگی مغرب فین. (فارسنامهٔ ناصری).

رودر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۴۰هزارگزی خاور بافت و شمال شصت‌پیچ جواران. منطقهٔ کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است. مزارع زمین انجیر، کشکوئیه و باغ شاه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودراور. [وَ] (اِخ) قصبه‌ای است از قصبات سکان[1] و توی و دیه سرکان با هفتاد موضع دیگر به پنج ناحیت موضع (کذا) چون هندرود و سرکان‌رود و کرزان‌رود[2] و

---

۱ - ن‌ل: شکان، متکان، نسکان.
۲ - ن‌ل: کرزانه رود.

لامجانرود و برزمهین [1] از توابع آن. هوایش معتدل است و آبش از کوه الوند جاری است و زمینش مرتفع تمام باشد و در آنجا زعفران بسیار باشد و بدین سبب آن زمین را زعفرانی خوانند. حقوق دیوانیش دو تومان و سه‌هزاروپانصد دینار است. (نزهة القلوب ج لیدن ص۷۳). ناحیه‌ای است در نزدیکی نهاوند از اعمال جبال. دارای ۹۳ قریه است که باغهای پردرخت و نهرهای جاری دارد و درختان این ناحیه دارای انواع گوناگون میوه‌هاست و دارای منبر بود و آن در موضعی بود که بدان کرج گفته میشد و آن شهر کوچکی است و ابنیهٔ آن از گل محکم ساخته شده است و دارای چمنزارها و میوه‌ها و کشتزارهاست و زعفران بسیار از آنجا می‌خیزد و ببلاد دیگر حمل میگردد و میان آن و همدان، و همچنین نهاوند هفت فرسخ است. جمعی از اهل علم به رودراور منسوب هستند. (از معجم البلدان). محتمل است همان رودآور کنونی باشد. رجوع به رودآور شود.

رودراوری. [وَ] (ص نسبی) نسبت است به رودراور [2] که ناحیه‌ای است از نواحی همدان، و جماعتی از اهل علم بدانجا منسوب هستند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودراوری. [وَ] (اِخ) حمزةبن احمدبن حسن‌بن سعیدبن علی‌بن فضل رودراوری مکنی به ابوطاهر صوفی حافظ. از کثیر استماع حدیث کرد و در طلب حدیث سفرها پیمود و از احمدبن خلف و جمع دیگر حدیث شنید و بسال پانصدوده و اندی درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودراوری. [وَ] (اِخ) رجوع به ابوشجاع رودراوری محمدبن حسین شود.

رودربایستی. [دَ یِ] (حامص مرکب) در تداول عامّه، مأخوذیت به حیا. (یادداشت مؤلف). حالت شرم از گفتن گفتاری یا کردن کرداری بملاحظهٔ حرمت شخص حاضر که این گفته یا کرده خلاف حفظ احترام اوست. (یادداشت مؤلف). رودرواسی.

— در رودربایستی افتادن؛ مأخوذ به حیا شدن. رودربایستی کردن. رجوع به همین ترکیب شود.

رودربایستی کردن. [دَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) مأخوذ بحیا شدن. در رودربایستی افتادن. در رودربایستی گیر کردن. رجوع به رودربایستی شود.

رودربایسی. [دَ یِ] (حامص مرکب) مخفف رودربایستی. رودرواسی. رجوع به رودربایستی و رودرواسی شود.

رو درکشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پنهان شدن. غایب شدن. از نظر ناپدید گشتن:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان رو درکشید. مولوی.

رو درماندن. [دَ دَ] (مص مرکب) مأخوذ به حیا شدن. در رودربایستی گیر کردن. دچار شرمگینی شدن در مقابل خواهش کسی و پذیرفتن. رجوع به رو و رودربایستی شود.

رودرواسی. [دَ] (حامص مرکب) مخفف رودربایستی. رجوع به رودربایستی شود.

رودرواسی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) رودربایستی کردن. رجوع به رودربایستی کردن شود.

رودروایس. [دَ یِ] (اِ مرکب) خجالت و انفعال. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به رودربایستی شود.

رودره. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف از شهرستان بیرجند واقع در ۵۰هزارگزی باختر شوسف و ۸هزارگزی جنوب هشتوکان. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رودره پور. [رو رَ] (اِخ) قصبه‌ای است در ایالت بنارس از کشور هندوستان. در حدود ده‌هزار جمعیت دارد که هزارتن از آنان را مسلمانان تشکیل میدهند. خرابه‌های قلعه‌ای قدیمی در آنجا برپاست. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رو درهم کشیدن. [دَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) چهره را ترش کردن به نشانهٔ قهر و خشم و ناخشنودی. چین بر چهره افکندن در مقابل عمل یا سخنی که مطابق میل نبوده است.

رودریگ. [رُدْ] (اِخ) [3] رودریک (۷۷۱ - ۷۷۰ م.). که عربان او را لزریق، ذریق و زریق خوانند. وی از امرای «ویزیگت» پادشاه انتخابی اندلس بود که در سنهٔ ۹۲ هـ. ق. در حروب مسلمین که به سرکردگی طارق مولی موسی‌بن نصیر باندلس حمله بردند کشته شد و زنش را در شهر طلیطله اسیر کردند و پسر موسی‌بن نصیر ویرا بزنی گرفت و گویند بیست‌وپنج تاج از پادشاهان اندلس جزو غنایم بدست لشکریان اسلام افتاده بود که گویا همان بیست‌وچهار تاج بیت‌الحکمه بعلاوهٔ تاج خود رودریگ بوده است. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص۴۹۷).

رود زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رود نواختن. رودزنی کردن: آن زن ایشان را می‌دادی و ساقیگری کردی و رود زدی و سرود گفتی. (تاریخ بلعمی).

گاه‌گفتی بیا و رود بزن
گاه‌گفتی بیا و شعر بخوان. فرخی.

چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان بنشینند و دوبیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بربط زنند در آن روز شراب خوردن را چه حکم است؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۸). رجوع به رود و رودزن شود. ||کندن رودکده یا رودخانه‌ای بطور مصنوعی برای آب بردن بشهری یا موضعی: و رود زدن و آب بردن بدین مواضع... (تاریخ سیستان).

رود زرد. [زَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر از شهرستان اهواز است. این دهستان بین بخش هفتگل و دهستانهای قلعه‌تل، باغ ملک و میداود واقع شده و از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است. جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ تن است و دیه‌های مهم آن عبارتند از: آب‌لشکر، چشمه‌روغنی، شاه‌نشین و پیرموسی. مرکز دهستان رودزرد است آب مصرفی ده از رود و چشمه تأمین میگردد و محصول عمدهٔ آن غلات، و شغل غالب مردان زراعت و گله‌داری است. راههای دهستان اتومبیل‌رو است و سکنه از طایفه مکاوند بالا و بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رود زرد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان رود بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع در ۸هزارگزی جنوب غربی باغ ملک و ۴هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ زرد تأمین میشود و محصولش غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت است. سکنه از طایفهٔ مکاوند بالا هستند. این دهستان پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رود زرد ماشین. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ هفتگل از شهرستان اهواز واقع در ۲۰هزارگزی جنوب شرقی هفتگل و در کنار راه هفتگل به باغ ملک. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است آب آن از رود زرد تأمین می‌شود و محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و کارگری در شرکت نفت است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رود زم. [دِ زَ] (اِخ) رودخانه‌ای است مشهور. رودخانه‌ای است، و بعضی گفته‌اند نام شهری است که این رود از پهلوی آن میگذرد. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو):

---

1 - ن‌ل: برزمهن. 2 - در اصل: روذراور.

3 - Rodrigue ou Rodric.

دهن خشک ماند بگاه نظر
اگر در دهانش نهی رود زم. ناصرخسرو.
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیایی
اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم.
ناصرخسرو.
گر بزمین افتدی هندسهٔ رأی تو
قوس‌وقزح سازدی طاق پل رود زم.
خاقانی.
رجوع به رود ژم شود.

رودزن. [زَ] (نف مرکب) رودزننده. زنندهٔ رود. رودنواز. رودساز. رودسرای. کنایه از مطرب. (آنندراج). ضراب. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به رود زدن و رودساز و رودسرای و رود شود:
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
بیاورد می با یکی رودزن. فردوسی.
وزآن روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رودزن. فردوسی.
زین روی باغ صفّ بتان ملک‌پرست
زآن روی صفّ رودزنان غزلسرای. فرخی.
زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه کوته و نه دراز. فرخی.
ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رودزن خواند
ندیمان را و خوبان را به نزد خویشتن خواند.
فرخی.
بتان ماهرو با ساقیان سیم‌تن خواند
پریرویان شنگ و مطربان رودزن خواند.
فرخی.
ز شادی همی در کف رودزن
شکافنده شکافنده گشت از شکن. اسدی.
گر رودزن رواست امام و نبیدخوار
اسبی است نیز آنکه کند کودک از قصب.
ناصرخسرو.
هم رودزنان به زخم راندن
هم فاختگان به زند خواندن. نظامی.
— رودزن فلک؛ ستارهٔ زهره. (آنندراج).

رود زیر. (اِخ) رجوع به قلعه محمود شود.

رود ژم. [دِ ژَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است مشهور. (برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به رود زم شود.

رودس. [رُ دِ] (اِخ)[1] جزیره‌ای است مقابل اسکندریه و آن اول بلاد فرنگ است. مسعودی گوید: این جزیره در زمان ما (در سال ۳۳۲ هـ.ق.) دارالصناعة روم است و در آن کشتیها سازند و جمعی از اهل روم در آن ساکن هستند و کشتیهای آنها به بلاد اسکندریه و سایر شهرهای مصر نزدیک میشوند. (از معجم البلدان). جزیره‌ای به دریای روم محاذی اسکندریه. (منتهی الارب). رودس جزء اقلیم چهارم است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰). بمعنی گل است و آن جزیره‌ای است در بحرالروم و در جنوب غربی آسیای صغیر واقع است و آنرا شهری است که رودس نام دارد. طول جزیره ۴۰ میل و عرضش ۱۵ میل است و بواسطهٔ مدرسه‌ها و صنایع و علوم معروف بود و تمثالی از برنج به ارتفاع ۱۰۵ قدم در آن جزیره بود که بر بالای مدخل آن جزیره نصب کرده بودند و کشتیها از میان پایه‌های آن عبور میکردند. بدین ترتیب مدت پنجاه و شش سال باقی ماند در این اثنا زلزلهٔ متوالی شدیدی در جزیره حادث شد و این تمثال منهدم گردید و برنج آنرا بر ۹۰۰ شتر حمل کردند، و در قرن پانزدهم این شهر مسکن رؤسای ماریوحنا بود. بعضی برآنند که لفظ رودس مشتق از ورد است و بعضی تحریفات و تغییرات در آن واقع شده و بدین صورت درآمده است. بر سکه‌های رودسی صورت زهره دیده میشود ولی صورت گل بهیچوجه دیده نشده است. اما شهر حالیه بقدر ربع شهر سابق، و محلی در آن باقی است که باسم رودس معروف است لیکن آثاری که دلالت بر عظمت و شهرت سابق نماید دیده نشده است. (از قاموس کتاب مقدس). از شهرهای قدیم عالم است و یکی از هفت چیز عجیب عالم مجسمهٔ عظیم‌الجثهٔ آپولون بود که از برنج ساخته و در مدخل خلیج رودس آن را نصب کرده بودند و این مجسمه بواسطهٔ زلزله منهدم گردید. (ناظم الاطباء). از بزرگترین جزایر در دریای اژه است. سکنهٔ آن ۶۱۸۰۰ تن است و مرکز آن رودس ۵۵۰۰۰ تن سکنه دارد. این جزیره در قدیم مشهور بود و بسال ۹۲۹ هـ.ق. سلطان سلیمان‌خان قانونی آنجا را فتح کرد، و بممالک عثمانی منضم ساخت.

رودسار. (اِ مرکب) کنار رود. ساحل رود. سر رود:
کرده‌بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام
نه هوای رودسار و نه نشاط میگسار.
مسعودسعد.

رودساز. (نف مرکب) سازندهٔ رود یعنی نوازندهٔ رود. (آنندراج) (انجمن آرا). سازنده. (جهانگیری) (برهان قاطع). مطرب. (برهان قاطع). رودنواز. رودسرای:
بفرمود تا پیش او تاختند
بر رودسازانش بنشاختند. فردوسی.
پری کی بود رودساز و غزلخوان
کمندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور. فرخی.
می و میوه و رودسازان ز پیش
همی خورد می با کنیزان خویش. اسدی.
اگر ساز و آز است مر خوش ترا
بت رودساز و می خوشگوار. ناصرخسرو.
می‌نیوشم ز رودسازان نغمه
می‌ستانم ز میگساران ساغر. مسعودسعد.
تا به بزم تو منقطع نشود
حلهٔ رودساز و مدحت‌خوان. مسعودسعد.
گاهی به بزمگاه طرب چشم و گوش تو
زی لحن رودساز و رخ میگسار باد.
مسعودسعد.
ناهید رودساز بامید بزم تو
دارد بدست جام عصیر اندر آسمان. سوزنی.
رودسازان همه در کاسهٔ سرها بسماع
شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته‌اند. خاقانی.
با همه نیکویی سرودسرای
رودسازی به رقص چابک‌پای. نظامی.
رجوع به رود و رودسرای شود.

رودست خوردن. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، فریفته شدن. گول‌خوردن. (یادداشت مؤلف).

رودست رفتن. [دَ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، در مزایده و حراج بیش از دیگری بر قیمت متاع افزودن. (یادداشت مؤلف).

رودست زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، فریب دادن. گول زدن. رجوع به رودست خوردن شود.

رودستی. [دَ] (اِ مرکب) قسمی دستکش بی‌جای انگشتان. (یادداشت مؤلف).

رودسر. [سَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان لاهیجان است. این بخش در قسمت شرقی گیلان و یکی از بزرگترین بخشهای استان یکم واقع، و حدود آن بدین قرار است: از طرف شمال و شمال شرقی به دریای خزر و از طرف جنوب به خط‌الرأس ارتفاعاتی که بین گیلان و شهرستان قزوین قرار دارد محدود است و شهرستان شهسوار در شرق و بخش لنگرود و دیلمان در غرب آن واقع است. قسمت جنوبی بخش کوهستانی خوش آب و هوا و سردسیر، و قسمت شمالی که در ساحل دریای خزر و جلگه واقع است مانند گیلان معتدل و مرطوب است. محصول عمدهٔ قسمت جلگه، برنج و چای و ابریشم و کنف، و محصول قسمت کوهستانی غلات و فندق است. آب قرای جلگهٔ آن از رودخانه‌های پلرود و شلمانرود و خشک‌رود و سیاهکل‌رود و سامان‌رود، و آب دیهای کوهستانی آن از چشمه‌سار و رودخانه‌های محلی تأمین میشود. این بخش از یازده دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: حومه، املش، پلرودبار، رحیم‌آباد، سیارستاق، قشلاقی، سیاهکل‌رود، اوشیان، اشکور وسطی، اشکور پایین، سیارستاق ییلاقی و سمام. جمع دیههای بخش ۴۰۲ آبادی بزرگ و کوچک، و جمع سکنهٔ آن در حدود ۸۷۰۰۰ تن است. (از

1 - Rhodes.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودسر. [سَ] (اِخ) شهری کوچک و مرکز بخش رودسر از شهرستان لاهیجان است. این شهر در ۲۸هزارگزی شرق لاهیجان و ۶۷هزارگزی غرب شهسوار و در سر راه شوسهٔ کناره قرار دارد و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۰ درجه و ۱۸ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه. شهر تازه‌ساز رودسر به امر رضاشاه بنا شده و بناهای دوطبقه و یک‌طبقهٔ زیبا در طول خیابان شرقی و غربی آن احداث گردیده است. هر یک از ادارات بخشداری، شهرداری، دارایی، ثبت اسناد، فرهنگ، آمار، کشاورزی، دامپزشکی، ژاندارمری و شهربانی در یکی از بناهای دولتی واقع است و در حدود ۳۰۰ باب مغازه و دکان دارد. در این شهر دبیرستان و دبستانهای متعدد و نیز یک باب مدرسهٔ علوم دینی که هزینهٔ آن از طرف انجمن خیریهٔ محلی تأمین میشود، وجود دارد. جمعیت رودسر در حدود ۸هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودسرآب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد از شهرستان سبزوار واقع در ۵۰هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۱۱هزارگزی جنوب مسیر راه‌آهن. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۴۹۷ تن است و آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و پنبه و میوه و ابریشم، و شغل اهالی زراعت و کرباس‌و چادرشب و ابریشم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رودسرای. [سَ] (نف مرکب) رودسراینده. سرایندهٔ رود. رودنواز. رودساز. رودزن. رودنوازنده:

ز هیچ باغ شنیدی نوای عودنواز
ز هیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟
فرخی.

همیشه تا دل میخوارهٔ سماع‌پرست
شود گشاده به آواز رود رودسرای. فرخی.

هنوز رودسرایان ناختند به روم
ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار.
فرخی.

و رجوع به رودساز و رودزن و رود شود.

رودسر تازه‌آباد. [سَ رِ تَ / زِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ده‌هزارگزی شرق رضوانده در کنار راه شوسهٔ آستارا به انزلی. منطقه‌ای است جلگه‌ای و ساحلی و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۵۱۵ تن است و آب آن از رودخانهٔ شفارود و چاه تأمین میشود. محصولش برنج و غلات و صیفی، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودسمه. [سِ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر از بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۹هزارگزی قلعه اعلا مرکز دهستان و ۴۸هزارگزی خاور راه شوسهٔ رامهرمز. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است آب آن از رودخانهٔ اله تأمین میشود و محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی است. راه مالرو دارد و اهالی از طایفهٔ بهمن‌شیر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رودش. [دِ] (اِخ) رجوع به رودس و معجم‌البلدان ذیل رودس شود.

رودشت. [دَ] (اِخ) رودشتین. از دهستانهای بخش کوهپایهٔ اصفهان است. (از معجم البلدان). حمدالله مستوفی آرد: ناحیت رودشت شصت پاره دیه است فارفاآن قصبهٔ آن و قولطان و ورزنه و اسکران و کمندان معظم قرای آن، و این دیهها را که معظم قری میخوانند از آنها است که در دیگر ولایات شهر خوانند زیرا که در هریک از آن دیهها کمابیش هزار خانه باشد و بازار و مساجد و خانقاه هست و حمامات دارد. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۵۱). رودشت یا رودشتین بدو ناحیهٔ رودشت بالا و پایین قسمت میشود. محصول آن گندم و پنبه، و اراضی آن مانند ورامین حاصلخیز است و در بعضی از نقاط برنج کاشته میشود. لبنیات آن نیز بسیار است و بخارج حمل میشود. (از جغرافیای طبیعی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش کوهپایه از شهرستان اصفهان است و در قسمت جنوبی قرار دارد. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان کوهپایه و از جنوب به دهستان جرقویه و شهرستان شهرضا و از مشرق به شهرستان نایین و از مغرب به بخش مرکزی اصفهان محدود است. این دهستان در جلگه واقع است و زاینده‌رود از وسط آن از غرب بسمت شرق جریان دارد. کوه منفردی بنام چیرس در مشرق دهستان واقع شده است که ارتفاع آن ۲۰۰ متر است. هوای دهستان معتدل است و آب دیههای آن از زاینده‌رود و قنات و چاهها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن عبارت است از غلات و پنبه و حبوب. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و صنایع دستی از قبیل پنبه‌ریسی و جوالبافی است. این دهستان از ۴۳ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۸۹۱۰ تن است. دیههای مهم آن ورزیه و اژیه است. پل زاینده‌رود در نزدیکی این آبادی بر روی زاینده‌رود ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رودشت بالا. [دَ تِ] (اِخ) قسمتی از بلوک رودشت در اصفهان است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به رودشت شود.

رودشت پایین. [دَ تِ] (اِخ) قسمتی از بلوک رودشت در اصفهان است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به رودشت شود.

رودشتی. [دَ] (ص نسبی) نسبت است به رودشت که از دیههای اصفهان است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به رودشت شود.

رودشتی. [دَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمدبن سارةبن جعفر رودشتی اصفهانی. در بغداد سکونت گزید و از ابوسعد مالینی و محمدبن محمدبن مخلد عطار و جز آنان استماع حدیث کرد و ابوبکر انصاری از او روایت دارد. وی به سال ۴۶۴ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودشتی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویه از شهرستان بهبهان واقع در ۹هزارگزی شمال غربی سی‌سخت و ۸هزارگزی شمال غربی راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۲۵تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و برنج و میوه و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل قالیچه و جوال و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و اهالی از طایفهٔ رودشتی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودشتین. [دَ] (اِخ) رودشت. رجوع به رودشت شود.

رود شور. [دِ] (اِخ) محلی است. در ۵۹هزارگزی تهران میان شهر و پرندک و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

رود شور. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه از شهرستان بوشهر واقع در ۳۶هزارگزی جنوب شرقی گناوه و در کنار رودخانهٔ شور. منطقه‌ای است جلگه‌ای، و هوایی گرم مرطوب دارد و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصولش غلات و خرمای دیمی، و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودشیر بالا. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون واقع در ۶۹هزارگزی فهلیان و جنوب رودخانهٔ شیر و در دامنهٔ جنوب شرقی کوه شیره‌آب. هوایی گرم دارد و سکنهٔ آن ۳۸۶ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ شیر تأمین میشود و محصولش

غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودشیر پایین. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون واقع در ۶۶هزارگزی شرق فهلیان و غرب رودخانهٔ شیر و در دامنهٔ شرقی کوه‌شیر. هوایی گرم دارد و سکنهٔ آن ۲۰۳ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ شیر تأمین میشود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودشیر وسط. [رِ وَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون واقع در ۶۸هزارگزی شرق فهلیان و در دامنهٔ شرقی کوه شیر. هوایی گرم دارد و سکنهٔ آن ۲۲۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ شیر و چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رود عمار. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین از شهرستان بیرجند واقع در ۹۷هزارگزی جنوب شرقی قاین و در سر راه اتومبیل‌رو قاین به شاهرخت. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن ۴۱ تن است و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودعه. [عَ / ع] (اِخ) از رودخانه‌های مازندران است که آب سید محله نیز گویند. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۲۳ و متن انگلیسی ص۶).

رود فاریاب. (اِخ) دهی است از دهستان گیسکان بخش برازجان از شهرستان بوشهر واقع در ۳۶هزارگزی شرق برازجان و در جنوب کوه بزپر. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن ۴۳۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و خرما و مرکبات و میوه، و شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنایع دستی از قبیل گلیم و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رود فرب. [دِ فَ رَ] (اِخ) رجوع به فرب شود.

رودفغکد. [فَ کَ] (اِخ)[1] دیهی است از دیههای سمرقند. (از معجم البلدان).

رودفغکدی. [فَ کَ] (ص نسبی) نسبت است به رودفغکد که از دیههای سمرقند است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رود فغکدی. [فَ کَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن ابی‌حنیفةبن عمران‌بن علی‌بن عبدالکریم اسروشی رودفغکدی. وی در سمرقند سکونت گزید و از قاضی عبدالرحمن‌بن عبدالرحیم قصار روایت کرد و بسال ۵۰۸ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودقات. [دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان مرند است که در قسمت شرقی شهر مرند واقع و از شمال به بخش ورزقان و زنوز و از جنوب به بخش شبستر و از خاور به شهرستان تبریز و از باختر بدهستان یامچی محدود است. از ۴۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته است و خط‌آهن تبریز و جلفا و مرند از جنوب این دهستان عبور میکند. مرکز دهستان امند است که‌دارای ۱۰۳۷ تن سکنه است و رودخانه‌ای بهمین نام دارد که دیههای واقع در مسیر خود را مشروب میکند. کلیهٔ سکنهٔ این دهستان ۲۷۷۴۶ تن و دارای هوایی ییلاقی و سردسیر سالم است. قرای دهستان قسمتی در مسیر خط‌آهن و راه شوسه واقع است و قسمتی بوسیلهٔ راههای مالرو و ارابه‌رو بهم مربوط میشوند و مهمترین آنها عبارتند از بناب، النجیق، زرقان، گیجان، امند و ایوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رودقلات. [قَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان طیبی گرمسیر از بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۹هزارگزی غرب لنده مرکز دهستان و ۷۶هزارگزی راه شوسهٔ بهبهان. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودک. [دَ] (اِ) جانوری است که هرچندش بزنند فربه شود و آنرا بترکی وشق خوانند و از پوستش پوستین سازند. (جهانگیری). وشق راگویند و آن جانوری است که از پوستش پوستین سازند. گویند هر چند او را بیشتر زنند فربه‌تر و پوستش نفیس‌تر گردد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به وشق شود. ||(ص) مرغ یا بره‌ای که پر و موی او را پاک کنند. معرب آن روذق است. جاحظ گوید: یسمون (الفرس) السمیط[2] الروذق. (البیان و التبیین چ سندوبی ج ۱ ص ۳۲).

رودک. [رَ دَ] (ع اِ)[3] کودک نوجوان خوش‌شکل. (منتهی الارب). جوان خوش‌آفرینش، و مؤنث آن رودکة است. (از اقرب الموارد).

رودک. [دَ] (اِخ) از دیههای سمرقند است. (معجم البلدان). ناحیتی است در سمرقند و رودکی نسبت بدانجاست. (از انساب سمعانی). نام قریه‌ای است از بخارا که استاد رودکی از آنجا بوده و بعضی گویند از مضافات سمرقند است. (از آنندراج). رجوع به «رودکی» و احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۴۶۵-۴۶۲ شود.

رودک. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است در حدود دو فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق خشت. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان کمارج بخش خشت از شهرستان کازرون واقع در دوازده‌هزارگزی شمال «کنارتخته» و جنوب غربی کتل رودک و در کنار راه شوسهٔ شیراز ببوشهر. در جلگه قرار دارد و هوای آن گرم است. سکنهٔ آن ۱۵۶ تن است. آب آن از رود خان شاپور و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و لیمو، و شغل مردم زراعت و قالی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار از بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در نه‌هزارگزی شمال غربی گلندوک و متصل به راه شوسهٔ تهران به شمشک. کوهستانی و سردسیر، و سکنهٔ آن ۳۸۲ تن است. آب آن از جاجرود تأمین میشود و از محصولاتش غلات و سیب‌زمینی قابل ذکر، و شغل مردم زراعت است. دارای راه ماشین‌رو و امامزادهٔ قدیمی است. مزرعهٔ آب‌نوا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رودک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۱۸هزارگزی بوئین. در جلگه قرار دارد و دارای هوای معتدل و ۱۳۰۹ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات و زهاب رودخانهٔ حاجی عرب تأمین میشود. محصولش غلات و سردرختی گردو و انگور و سیب‌زمینی، و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. دبستان دارد و بدانجا ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رودکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[4] وادی. (مهذب الاسماء). رودخانه. بستر رود: رود بر دو ضرب است یکی طبیعی است و دیگر صناعی، اما رود صناعی آن است که رودکده‌های او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند. (حدود العالم). و رودکدهٔ وی جایی فراخ شده و جایی تنگ. (حدود العالم). گوسفندان را شبان در رودکده‌ای بداشت... بارانی عظیم

---

۱ - در اصل رودففکد.

۲ - السمیط هو ان یلقی بالحیوان بعد ذبحه فی الماء الحار ثم ینتف عنه صوفه او ریشه او شعره. (البیان و التبیین ص ۳۲). و این همان «ورید» یا «اوریت» کردن است که مرغ را در آب گرم اندازند و پرهای آن بکنند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - ظاهراً صورت تغییریافته‌ای است از ریدک یا رود فارسی. رجوع به ریدک و رود شود.

۴ - از «رود» و پساوند «کده».

بیارید و سیلی سخت بیامد و اندر این رودکده افتاد. (قابوسنامه).

رودکش. [کَ] (اِخ) دهی است از دیههای بلوک لیتکوه. شهرستان آمل. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۳).

رودکور. [دِ] (اِخ) نام یکی از شعب مصب یا دلتای رود کارون است و چون قسمی از آنرا گل و لای فرا گرفته بدین نام موسوم شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴۳).

رودکه. [رَ دَ کَ] (ع اِ)[1] دختر نوجوان خوب‌صورت. (منتهی الارب). دختر جوان خوش‌آفرینش. (از اقرب الموارد). رجوع به رَودَک شود. || (مص) زیبا گردانیدن. تحسین. (از اقرب الموارد).

رود کهکشان. [دِ کَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سفیدیی است که در آسمان از کواکب سحابی در شب نمایان باشد و به عربی مجره گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به مجره و کهکشان شود.

رودکی. [دَ] (ص نسبی) نسبت است به رودک و آن ناحیه‌ای است به سمرقند. (از انساب سمعانی). رجوع به رودک شود.

رودکی. [دَ] (اِخ) جعفربن محمدبن حکیم‌بن عبدالرحمن‌بن آدم رودکی سمرقندی مکنی به ابوعبدالله از شعرای شیرین‌زبان فارسی است. وی بسال ۳۲۹ هـ.ق. در رودک وفات یافت. (لباب الانساب). آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران آرد: کنیه و نام و نسب رودکی در الانساب سمعانی ابوعبدالله جعفربن محمدبن حکیم‌بن عبدالرحمن‌بن آدم یاد شده و در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و آتشکدهٔ آذر بیگدلی و مجمع‌الفصحاء هدایت، ابوالحسن آمده و قول سمعانی را به سبب قدمت صحیحتر میتوان پنداشت و وی را به سبب انتساب به رودک سمرقند، رودکی گفته‌اند. مولد رودکی در قریهٔ بنج از قرای رودک سمرقند بود. بنج از قرای بزرگ رودک و مرکز آن بوده و بهمین سبب به بنج رودک شهرت داشته است. ولادت رودکی بحدس باید در اواسط قرن سوم اتفاق افتاده باشد. از آغاز حیات او و کیفیت تحصیلاتش اطلاع دقیق در دست نیست. عوفی گفته است که «چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی قرآن تمامت حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و معانی دقیق میگفت چنانکه خلق بوی اقبال نمودند و رغبت او زیادت شد و او را آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و بسبب آواز در مطربی افتاده بود و از ابوالعبک بختیار که در آن صنعت صاحب اخبار بود بربط بیاموخت و در آن ماهر شد... و امیر نصربن سامانی او را بقربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت...». عوفی در مقدمهٔ همین سخنان نوشته است که «از مادر نابینا آمده» لیکن سمعانی و نظامی عروضی و صاحب تاریخ سیستان بکوری او اشارتی ندارند. اما از شاعران قریب‌العهد باو اشارات صریح در این باره در دست است. از طرفی دیگر در اشعار شاعر به اشاراتی بازمیخوریم که دلالت بر بینایی او در یک زمان میکنند و این اشارات مایهٔ حیرت خواننده می‌شود چنانکه یا باید در صحت این ابیات و یا در صحت نقل آنها تردید کرد و یا پنداشت که رودکی در قسمتی از زندگانی خود بینا بوده و بعد کور شده است. رودکی بنا بتصریح سمعانی در الانساب بسال ۳۲۹ هـ.ق. در مولد خود یعنی قریهٔ بنج درگذشت و همانجا بخاک سپرده شد.

ممدوحان رودکی: رودکی بدربار آل سامان و از میان سامانیان به امیر سعید نصربن احمدبن اسماعیل (۳۰۱ - ۳۳۱) اختصاص داشت اما بعید نیست که پیش از امیرنصر دربار پادشاه دیگر یعنی مثلا احمدبن اسماعیل (متوفی در ۳۰۱) را نیز درک کرده باشد. دیگر از ممدوحان رودکی امیر شهید ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن اللیث، معروف به بانویه از امرای صفاری بود که از سال ۳۱۱ تا ۳۵۲ هـ.ق. حکومت میکرد. دیگر از ممدوحان رودکی ما کان‌بن کاکی و ابوالفضل بلعمی وزیر معروف سامانی است. این وزیر دانشمند بنا به روایت سمعانی او را در میان عرب و عجم بی‌نظیر میدانست. و انعام جزیل او به رودکی زبانزد شاعران بعد بود و ظاهراً مشوق رودکی در نظم کلیله و دمنه همین وزیر دانشمند بوده است.

اشعار و آثار رودکی: رودکی مسلماً یکی از بزرگترین شاعران ایران است. سمعانی در وصف او گفته است «قیل انه اول من قال الشعر الجید بالفارسیة و قال ابوسعد الادریسی الحافظ: ابوعبدالله الروذکی کان مقدماً فی الشعر بالفارسیة فی زمانه علی اقرانه». توجهی که شعرای بزرگ ایران از قبیل شهید بلخی و کسائی و نظامی عروضی و عنصری و فرخی و سوزنی به سخن رودکی داشته و اغلب به تضمین اشعار او یا ذکر عظمت وی در شاعری مبادرت ورزیده‌اند جملگی مؤید سخن سمعانی است. در کثرت اشعار رودکی بحثی نیست و حداقل اشعار او را به صدهزار بیت تخمین زده‌اند اما اکنون از آن همه اشعار جز چند قطعه و قصیده چیزی در دست نیست. مهمترین اثر رودکی که اکنون جز ابیات پراکنده‌ای از آن باقی نمانده کلیله و دمنهٔ منظوم است که بفرمان امیرنصر انجام شد و گویا ابوالفضل بلعمی در این کار بی‌تأثیر نبود. این منظومه، مثنوی و ببحر رمل مسدس سروده شده است. رودکی غیر از کلیله و دمنه مثنویهای دیگری نیز داشت و از آن جمله است یک مثنوی ببحر متقارب و یک مثنوی ببحر خفیف و یک مثنوی ببحر هزج مسدس و یک مثنوی دیگر ببحر سریع که از همهٔ آنها ابیات پراکنده‌ای دردست داریم. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ صص ۳۷۴ - ۳۹۱). رجوع به شرح احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی و رودکی آثار منظوم چ مسکو ۱۹۶۴م. و لباب الالباب عوفی و تاریخ سیستان ص۳۱۷- ۳۲۳ - ۱۸۳ - ۳۴۷ - ۳۲۵ - و مجمع الفصحا ج ۱ ص۲۳۷ و چهار مقاله و سخن و سخنوران تألیف فروزانفر و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی شود.

رودگان. [دَ / دِ] (اِ) جمع روده است. (برهان قاطع) (آنندراج). جمع روده است که به قاعدهٔ جمع فارسی، های آخر لفظ روده در جمع به الف و نون، تبدیل به گاف شده مثل بندگان جمع بنده و روندگان جمع رونده. (فرهنگ نظام). عِفج. (زمخشری). رجوع به روده شود.

رودگانی. [دَ / دِ] (اِ) بمعنی رودگان است که جمع روده باشد و بمعنی مفرد روده هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (از آنندراج). از رودگان + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رودگان و رودها. (ناظم الاطباء). روده‌ای و یا یک روده. (ناظم الاطباء): امعاء؛ رودگانیها. (دستور اللغة ادیب نطنزی). این کلمه ظاهراً مفرد است بدلیل اینکه آنرا جمع بندند و شواهدی که ذیلاً نقل میشود این نظر را تأیید میکند: هر خلط مری که اندر معده و رودگانیها بود باسهال براند [افتیتین]. (الابنیة عن حقایق الادویة). المعی و المعاء؛ رودگانی. الامعاء جمع. (مهذب الاسماء). [کندر] ریش رودگانی را منفعت کند. (الابنیة عن حقایق الادویة).

همه رودگانیش سوراخ کرد
بمغز سرش راه گستاخ کرد. فردوسی.

کودک است او ز چه معنی را پشتش بخم است
رودگانیش چرا نیز برون شکم است؟!
منوچهری.

زحل دلالت کند بر دوگونه... و رودگانی (التفهیم). حمل سر است و روی و رودگانی و مانندهٔ این. (التفهیم). عرب و بعض دگر جز ایشان، خون در رودگانی کردندی و بر آتش نهادندی و بخوردندی. (تفسیر ابوالفتوح چ

---

۱ - مؤنث رودک و آن ظاهراً صورت تغییر یافته‌ای است از ریدک یا رود فارسی. رجوع به ریدک و رود شود.

قدیم ج ۲ ص ۹۴).

شکم دامن اندرکشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ. سعدی.

خیم؛ رندش رودگانی بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). قرقرة؛ آواز رودگانی. (السامی فی الاسامی).

رودگر. [گَ] (ص مرکب) آنکه تارهای ساز و زه کمان بسازد. (آنندراج). سازندهٔ تارهای ساز و زه کمان. (ناظم الاطباء):

گفت هان رودگر بیار شتاب
قد صد گز طناب محکم‌تاب.
امیرخسرو (از آنندراج).

‖مغنی. مطرب. (ناظم الاطباء).

رودگر. [گَ] (اِخ) یکی از قبیله‌های چهارگانه‌ای است که سکنهٔ تلور را تشکیل میدهند و تلور دیهی است از دیههای نوکنده. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۶).

رودگران. [گَ] (اِخ) یکی از ابواب زرنج است. (اصطخری از حاشیهٔ تاریخ سیستان).

رودل. [دِ] (اِ مرکب) در تداول عامه، ثقل معده. امتلای معده. رجوع به رودل کردن شود.

رودلاخ. (اِ مرکب) جایی که در آن رودخانه و چشمه و زهاب بسیار باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). چه لاخ جای انبوهی و بسیاری چیزی است مانند دیولاخ و سنگلاخ. (آنندراج). از: رود + لاخ (پسوند مکان) ترکیب یافته است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

رودل کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، مبتلا به تخمه شدن. ثقل معده پیدا کردن. به امتلای معده دچار شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رودل شود.

رودم. [دَ] (صوت) در تداول محلی، محبت کردن مادران است به اطفال. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). از: رود (بمعنی فرزند) + میم (ضمیر متصل) ترکیب یافته است و مجموعاً معنی «فرزندم» از آن اراده میشود. رجوع به رودم رودم شود.

رودم رودم. [دَ دَ] (صوت مرکب) مقالهٔ زنان است در حالت گریه هرگاه وهنی باو از طرف اولاد رسد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به رودم شود.

رودمعجن. [مَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابک بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۴۷هزارگزی شمال غربی تربت‌حیدریه و ۲۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی تربت به کاشمر. کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است و آبش از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصولات مهم آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت و کرباس و قالیچه بافی است. آبشار رودمعجن در چهارهزارگزی این ده واقع است که ۱۸ گز ارتفاع دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودن. [دَ] (مص) مرغ یا گوسفند را پس از کشتن از پر و پشم عریان کردن تا برای پختن مهیا باشد. (یادداشت مؤلف). آوریدن کردن مرغ و گوسفند و جزآن. (یادداشت مؤلف). اورود کردن.

رودن. [دَ] (اِ) رودناس باشد. و آن گیاهی است که چیز بدان رنگ کنند. (برهان قاطع) (آنندراج). روناس. (ناظم الاطباء). رودنگ. روغناس. روین. رجوع به روناس و روناس و رودنگ شود.

رودن. [رُ دَ] (اِخ)[1] مجسمه‌ساز معروف فرانسوی است (۱۸۴۰ - ۱۹۱۷ م.). وی در پاریس چشم بجهان گشود و از آثار معروف وی مجسمهٔ اندیشه و در دوزخ را میتوان نام برد.

رودنگ. [دَ] (اِ) بمعنی رودن است که رودناس باشد. (برهان قاطع). چوبی است سرخ که بدان رنگ کنند و گفته‌اند روناس است. (آنندراج). بیخهای باریک که جامه‌ها را بدان سرخ‌رنگ رزند. به هندی مجیه نامند. (غیاث اللغات). فُوَّة. (نصاب) (منتهی الارب). فوةالصباغین. (یادداشت مؤلف). رجوع به رودن و روناس و رونیاس و فُوَّة شود.

رودنگ کوهی. [دَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خس‌الحمار (گیاه). (بحر الجواهر). رجوع به خس‌الحمار و شنگار و شنجار شود.

رود نو. [نَ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۷هزارگزی غرب قلعهٔ اعلا مرکز دهستان و ۳۰هزارگزی شرق راه شوسهٔ رامهرمز. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودنواز. [نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ رود. آنکه رود نوازد. رودساز. رودسرای. سازنده و نوازندهٔ رود که نام سازی معروف بوده است. رودزن. مطرب:

زیغ‌بافان را با وشی‌بافان بنهند
طبل‌زن را بنشانند بر رودنواز. ابوالعباس.

او هوای دل من جسته و من صحبت او
من نوازندهٔ او گشته و او رودنواز. فرخی.

مطربان رودنواز و رهیان زرافشان
دوستداران می‌خوار و بدسگالان غمخور.
فرخی.

با هزار آوا از سرو برآرد آواز
گویداو را مزن ای باربد رودنواز.
منوچهری.

گرش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب
طبع‌ساز و طربی یابیش و رودنواز.
ناصرخسرو.

رجوع به رود و رودساز و رودنوازی و رود نوازیدن شود.

رودنوازی. [نَ] (حامص مرکب) عمل رودنواز. رودسازی. رودسرایی. نواختن رود. زدن رود. رجوع به رود و رودنواز و رودنوازیدن شود.

رود نوازیدن. [نَ دَ] (مص مرکب) رود نواختن. رود زدن. مطربی کردن. رجوع به رودنواز و رودنوازی شود:

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سرایدن با چندین ناز. فرخی.

رودنة. [رَ دَ نَ] (ع مص) مانده گردیدن: رودن رودنة؛ مانده گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانده و کوفته گردیدن مرد. (از اقرب الموارد). خسته شدن.

رودنی. (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر واقع در ۷هزارگزی جنوب شوشتر و ۱۲هزارگزی باختری راه شوشتر بمسجد سلیمان. کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است و آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصولش غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت است. سکنهٔ آن از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودوزی. (حامص مرکب) دوخت و دوزی که در ظاهر و روی کفش و لباس و توشک و توشک صندلی اتومبیل و امثال آنها بکنند، در مقابل تودوزی یا زیردوزی.

رودوشکی. [دُ شَ] (ص نسبی) رجوع به روتشکی شود.

رودوفیت. [رُ دُ] (فرانسوی، اِ)[2] یکی از شاخه‌های نه گانهٔ نباتات بنا به تقسیم وتشتاین. (از گیاه‌شناسی حبیب الله ثابتی چ دانشگاه ص ۱۹۳). رجوع به همین کتاب شود.

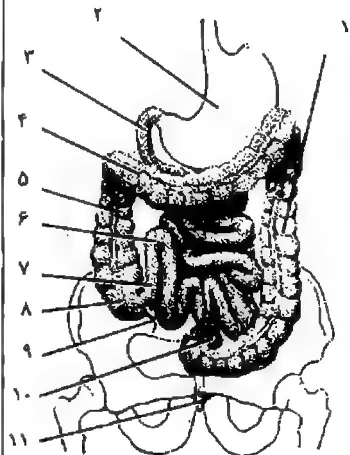
روده. [دَ / دِ] (اِ)[3] امعای گوسفند و غیره. (برهان قاطع). سرگین‌دان مردم و جانوران. (شرفنامهٔ منیری). لوله‌های درازی که در شکم انسان و حیوان است و مجرای غذا و اسباب هضم آن است. (فرهنگ نظام). روده آلت دفع فضله است. آفریدگار تبارک و تعالی این آلت از شش نوع آفرید هر نوعی از بهر منفعتی، و چون انواع آن بسیار بود آنرا رده‌رده، نهاد و نوع نخستین از روده‌ها اثناعشری است و دوم صائم و سیوم امعاء دقاق گویند و چهارم اعور و پنجم قولون و

---

1 - Rodin. 2 - Rodophyta.

۳ - پهلوی rôtik, rôt (امعاء و احشاء)، کردی ruwi، بلوچی rôth و rôs، سریکلی raud. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). (فرانسوی Intestin).

ششم امعاء مستقیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
جزئی از آلت هضم در انسان که بلافاصله پس از معده واقع شده و غذا پس از خروج از معده در آن داخل میگردد. (ناظم الاطباء).
رودهٔ انسان بر دو قسم تقسیم می‌شود:
۱- رودهٔ کوچک که لوله‌ای است بطول تقریبی ۸ متر و قطر ۳ سانتی‌متر، و سه قسمت متمایز دارد: اثناعشر که از معده شروع میشود و قریب ۲۵ سانتی‌متر طول دارد، رودهٔ تهی که بعد از اثناعشر قرار دارد، رودهٔ دراز که دیوارهٔ آن نازکتر است.
۲- رودهٔ بزرگ که تقریباً یک متر و نیم طول و ۷ تا ۱۰ سانتیمتر قطر دارد و شامل سه قسمت متمایز است: ۱- رودهٔ کور که در انتهای آن زایدهٔ آپاندیس وجود دارد. ۲- قولون (قولون صاعد، افقی و نازل). ۳- راست روده، بطول تقریبی ۲۵ سانتی‌متر که تا مخرج مستقیماً ادامه دارد:



روده‌ها
۱- قولون نازل ۲- معده ۳- اثنی‌عشر ۴- قولون افقی ۵- قولون صاعد ۶- رودهٔ باریک ۷- رودهٔ دقاق ۸- رودهٔ اعور ۹- زائدهٔ اعور ۱۰- راست‌روده ۱۱- مخرج

ز چوبی کمان کرد وز روده زه
ز هر سو برافکند بر زه گره.
فردوسی.
که همواره باشی تو زو تندرست
بباید به دارو ترا روده شست.
فردوسی.
به طبل نافهٔ مستقیان بخور جراد
به باد رودهٔ قولنجیان به پشک ذباب.
خاقانی.
تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم
رود رباب من است رودهٔ اهل ریا.
خاقانی.

رودهٔ تنگ به یک نان تهی پرگردد. (گلستان).
شهله چربش دوله کپا پاچه دست و کله سر
روده زیجک شش حسیک دل کباب و خون جگر.
بسحاق اطعمه.
- روده‌بر شدن از خنده؛ سخت و بسیار طویل خندیدن.
- روده بزرگه روده کوچکه را خوردن؛ سخت گرسنه بودن.
- امثال:
اگر جراحی رودهٔ خودت را جابگذار، نظیر: اگر باباییل‌زنی باغچهٔ خودت را بیل بزن؛ یعنی اگر کاری توانی انجام دادن و مصلحتی توانی اندیشیدن و عیبی توانی رفع کردن خود اولیتر از دیگران هستی. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
کلاغ روده‌اش درآمده بود میگفت جراحم. رجوع به مورد بالا شود.
یک رودهٔ راست در شکمش نیست؛ یعنی سخت متقلب و دروغگو و بسیار نیرنگباز و حیله گراست.
||تار هر آلتی. (ناظم الاطباء). وتر یا زه آلات موسیقی که ذوی الاوتار باشند: وتر؛ رودهٔ بربط. (زمخشری). ||(ص) مرغ یا برهٔ را گویند که پر و موی او را پاک کرده بروغن بریان کرده باشند و آنرا روده کرده هم میگویند و به عربی سمیط[1] خوانند. (برهان قاطع). گوسپند و مرغ که بآب نیمگرم پر و موی از وی جدا سازند و با پوست بریان کنند و به عربی «سمیط» گویند. (آنندراج). مرغ اریت شده و گوسفند موکنده. (فرهنگ نظام). رودک، معرب آن روذق. جاحظ گوید: «یمون (الفرس) السمیط الروذق». (البیان والتبیین چ سندوبی ج ۱ ص ۳۲ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). السمیط؛ گوشت روده. (مهذب الاسماء). رجوع به روده شود. ||لخت و برهنه. اسدی در ذیل لغت روخ چکاد گوید: روخ روده (= لخت) باشد و چکاد بالای پیشانی، و بپهلوی روخ چکاد اصلع بود. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). روت. رُت. لوت. عور. روخ. (یادداشت مؤلف):
بباغ روده نگر دستباف باد بیوی
بدشت ساده نگر دستبرد ابر بیبن.
عنصری.
درخت روده از دینار[2] و از گوهر توانگر شد
گوزن از لاله اندر دشت با بالین و بستر شد.
فرخی (از آنندراج).
در ره سیل چون کنم خانه
گربهٔ روده چون کنم شانه[3].
سنایی (از آنندراج و فرهنگ نظام).
روده. [دَ] (اِخ) شهرکی است [از جبال] انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان. (حدود العالم).

روده. [دَ] (اِخ) محله‌ای بوده است به ری. (انساب سمعانی). قریه‌ای بوده است به ری و عمروبن معدیکرب بهنگام بازگشت از ری بدانجا بمرد و این میرساند که روده نه محله بلکه دیهی است از دیههای ری، و حارث‌بن مسلم روذی رازی بدین دیه منسوب است. (از معجم البلدان).
رودهٔ باریک. [دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معاء دقاق[4]. (لغات فرهنگستان). رجوع به معاء دقاق و روده شود.
روده‌بر شدن. [دَ / دِ بُ شُ دَ] (مص مرکب) از خنده، در تداول عامه، سخت و بسیار طولانی خندیدن که در آن احتمال بریده شدن روده باشد. رجوع به روده شود.
رودهٔ بزرگ. [دَ / دِ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به روده شود.
روده‌بند. [دَ / دِ بَ] (اِ مرکب) ماساریقا.[5] (لغات فرهنگستان). حاویه. رجوع به ماساریقا و روده شود.
روده‌بین. [دَ / دِ] (نف مرکب) فالگو. فالگیر. (ناظم الاطباء).
رودهٔ تهی. [دَ / دِ یِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [معاء] صائم[6]. (لغات فرهنگستان). رجوع به روده و معاء صائم شود.
روده‌دراز. [دَ / دِ دِ] (ص مرکب) کسی که در تحریر و تقریر تطویل بلاطائل کند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). پرگوی. پرحرف. بسیارگوی. درازنفس. پرچانه. بسیارسخن. مکثار. ||کنایه از صاحب فتق هم هست و آن بیماری است که بسبب زور بیجا، روده در بیضه فرود آید و بیضه بزرگ شود و صدا کند و گاهی پر باشد و گاهی خالی، گویند اگر استخوان خرما را در آتش نهند صاحب باد فتق را درد گیرد و بی‌تاب شود. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
رودهٔ دراز. [دَ / دِ یِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ایلاووس[7]. (لغات فرهنگستان). رجوع به روده و ایلاووس شود.
روده‌درازی. [دَ / دِ دِ] (حامص مرکب) پرگویی. پرحرفی. درازنفسی. پرچانگی. اطالهٔ کلام. کثرت سخن. رجوع به روده‌دراز و

۱- معنی کامل سمیط در حاشیهٔ ذیل رودک (جانور) آمده است.
۲- نل: درخت رود از دیبا.
۳- در فیشی از مؤلف که در دست است این شعر بصورت زیر نقل گردیده و پشم و موی معنی شده است:
رودهٔ گربه چون زنم شانه
بر ره رود چون کنم خانه. سنایی.
4 - Intestins grêles.
5 - Mesentère. 6 - Jéjunum.
7 - Iléon.

روده‌درازی کردن شود.

روده‌درازی کردن. [دَ / دِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) پرگویی کردن. پرحرفی کردن. بسیار سخن گفتن. پرچانگی کردن. کثرت کلام داشتن. اطناب کردن. در سخن گفتن بسیار طول دادن. رجوع به روده دراز و روده درازی شود.

رودهٔ راست. [دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) راست روده. معاء مستقیم [1]. (لغات فرهنگستان). رجوع به روده و معاء مستقیم شود.

رودهٔ فراخ. [دِ یِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معاء غلیظ [2]. (لغات فرهنگستان). رجوع بمعاء غلیظ شود.

روده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) اورود کردن بره و مرغ و جز آن و سمیط نمودن. (ناظم الاطباء). کندن و پاک کردن موی گوسفند و مرغ پس از کشتن. مرغ یا گوسفند را پس از ذبح در آب گرم انداختن و موهای آنرا پاک کردن و کندن. آورید کردن: مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه و آنچه لازم روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برگان روده میکردند. (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض و دکتر غنی ص۵۰۲). رجوع به سمیط و روده و آورید کردن شود. ||ریختن آب گرم به روی آرد جهت خمیر کردن. (ناظم الاطباء).

روده کرده. [دَ / دِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) اورودکرده. سمیط‌نموده. (ناظم الاطباء). رجوع به روده و روده کردن و سمیط شود.

رودهٔ کوچک. [دَ / دِ یِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به روده شود.

رودهٔ کور. [دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معاء اعور [3]. (لغات فرهنگستان). رجوع به روده و معاء اعور شود.

روده گشاد کردن. [دَ / دِ گُ کَ دَ] (مص مرکب) سکسکه کردن. (یادداشت مؤلف).

رودهن. [دِ هِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان سیاه‌رود بخش حومهٔ شهرستان دماوند که در ۲۱هزارگزی دماوند و ۴۸هزارگزی تهران، سر سه‌راه تهران به فیروزکوه و آبعلی واقع است. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از زهاب رودخانه تأمین میشود و از محصولاتش غلات و لوبیا و سیب‌زمینی و میوه و عسل قابل ذکر است. شغل مردم زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم و جوال بافی است. ادارهٔ املاک و باشگاه ژاندارمری و نمایندهٔ کشاورزی و نمایندهٔ بهداری و بنایی قدیمی بنام امامزاده محمدتقی دارد. مزارع نیمر، کافرچال، آهک‌چال، چناردره، شجرک، قارپوز، خرابه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رودهند. [ ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ نزهة‌القلوب از دیههای ناحیهٔ رودقات [4] از نواحی هفت گانهٔ تبریز است. (نزهة القلوب چ لیدن ص۷۹).

رودی. (ص نسبی) منسوب به روده که محله‌ای (یا قریه‌ای) بوده است به ری. (از انساب سمعانی). رجوع به روده شود.

روذیاب. (اِخ) نام پدر بابک است. (فرهنگ شاهنامهٔ ولف):

شبی خفته بد بابک روذیاب

چنان دید روشن روانش بخواب... فردوسی.

رودی. (اِخ) جارث‌بن مسلم رودی رازی، از روات است و حسن‌بن علی‌بن مرداس از وی روایت کند. (از معجم البلدان).

رودی. (اِخ) حسن‌بن مظفربن ابراهیم رازی رودی مکنی به ابوعلی از روات است و از ابی‌سهل موسی‌بن نصر رازی روایت دارد و ابوبکربن مقری از وی روایت کند. (از لباب الانساب).

رودین. (ص نسبی) منسوب به رود و رودخانه و نهر. (ناظم الاطباء).

رودینه. [نَ / نِ] (اِ) مؤلف لغت‌نامه نویسد: این کلمه را در هیچ یک از فرهنگها تاکنون نیافته‌ام، تنها در کتاب حدودالعالم مؤلف بسال ۳۷۲ هـ.ق. در دوجای این لفظ دیده میشود: «و از وی [از موقان] رودینه خیزد» و نیز در شرح ناحیت آذربادگان و ارمینیه و اران می‌نویسد: و از وی [یعنی از سه ناحیت مزبور] رنگ قرمز خیزد و شلوار [بند] و جامه‌های صوف و رودینه و پنبه و ماهی و انگبین و موم خیزد و آنجا بردهٔ رومی و ارمنی و بجناکی و خزری و صقلابی افتد -انتهی. در این دو مورد چون افراد نوع و سنخ معینی را تعداد نمی‌کند بلکه دانکو تا پلاس و رنگ قرمز تا موم را نام میبرد نمیتوان به قرینه معنی کلمه را حدس زد. با این صورتی که هست محتمل است کلمه بمعنی انواع زهها باشد و یا سازها که رود دارند یا رودسازها، و نیز امکان دارد که معنی دیگری که دور از این هر دو معنی باشد بدهد، والله اعلم. (یادداشت مؤلف).

رودیون. [ ] (اِ) اسم سریانی دفلی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به دفلی شود.

روذ. [رَ] (ع مص) آمدن و رفتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به روذة شود.

روذان. (اِخ) شهری است بر حد میان پارس و کرمان. منزل کاروان است و سردسیر است. (حدود العالم). شهرکی است نزدیک ابرقویه در سرزمین فارس. ابن البناء گوید: روذان از نواحی کرمان و آنرا سه شهر بود: اناس و ادکان و ابان. و قصبهٔ روذان حصنی استوار داشته و آنرا هشت در بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به رودان (ناحیه‌ای در جنوب کرمان) شود.

روذان. (اِخ) شهرکی از ناحیت حدود خراسان. رجوع به رودان و حدودالعالم شود.

روذان. (اِخ) رودان. شهرکی است از قرنین کوچکتر نزدیک فیروزقند. از طرف راست کسی که از بست بسوی رخد رود. (اصطخری از حاشیهٔ تاریخ سیستان ۳۰۴). رجوع به رودان شود.

روذان. (اِخ) رودان. از دیه‌های خوارزم است. رجوع به رودان و معجم‌البلدان شود.

روذان. (اِخ) شهرکی است [از دیلمان به طبرستان از پادشایی استندار] اندر کوه و شکستگیها. و از روذان جامهٔ سرخ خیزد پشمین که از وی بارانی کنند و بهمهٔ جهان برند و گلیمهای کبود خیزد که هم به ناحیت طبرستان بکار دارند. (حدود العالم).

روذبار. (اِخ) رجوع به رودبار شود.

روذباری. [ ] (ص نسبی) رجوع به رودباری شود.

روذدشت. [ذَ دَ] (اِخ) دیهی است از دیههای اصفهان. (از معجم البلدان).

روذدشتی. [ذَ دَ] (ص نسبی) نسبت است به دیهی از دیههای اصفهان که آنرا روذدشت گویند و گمان می‌رود که این همان دیهی است که رویدشت گفته میشود. (از لباب الانساب).

روذدشتی. [ذَ دَ] (اِخ) محمدبن احمدبن سارةبن جعفر روذدشتی اصفهانی مکنی به ابوعبدالله. وی در بغداد سکونت گزید و از ابوسعد مالینی و محمدبن محمدبن مخلد عطار و دیگران استماع حدیث کرد و ابوبکر انصاری از وی روایت کند. وی بسال ۴۶۴ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

روذراور. [وَ] (اِخ) رجوع به رودراور و معجم البلدان شود.

روذراوری. [وَ] (ص نسبی) نسبت به روذراور. (از معجم البلدان). رجوع به روذراور و رودراور و رودراوری در معنی وصفی و اسم خاصی شود.

روذس. [رُ ذِ] (اِخ) رجوع به رودس شود.

روذق. [رَ ذَ] (ع اِ) [5] پوست بازکرده از گوشت. (منتهی الارب). پوست بازکنده‌شده. (از اقرب الموارد) (از معجم‌متن اللغة). ||برهٔ پاکیزه‌موی پرکنده جهت بریان. (منتهی الارب). برهٔ سمیط. (از اقرب الموارد) (از

---

1 - Rectum. 2 - Gros intestins.

3 - CoeŒcum.

۴ - در متن نزهة القلوب رود قاب (!) و در حاشیه رود قات است.

۵ - معرب رودک و روده است. رجوع به رودک و روده شود.

معجم‌متن اللغة). ||گوشت پخته با دیگ‌افزار آمیخته. ج، رَواذِق. (منتهی الارب). گوشت پختهٔ آمیخته با آمیزه‌های آن. (از اقرب الموارد) (از معجم‌متن اللغة).

روذک. [ذَ] (اِخ) رجوع به رودک شود.

روذکة. [رَ ذَ کَ] (ع اِ) گوسپندان ریزه. ج، رَواذِک. (منتهی الارب). کوچک از گوسفندبچگان. (از اقرب الموارد).

روذکی. [ذَ] (ص نسبی) رجوع به رودکی شود.

روذکی. [ذَ] (اِخ) رجوع به رودکی شود.

روذمة. [رَ ذَ مَ] (ع اِ) نوعی از رفتار اسب تاتاری. (منتهی الارب). راه رفتن اسب تاتاری. (از اقرب الموارد) (از معجم‌متن اللغة).

روذنة. [رَ ذَ نَ] (ع مص) عاجز و مانده گردیدن. لغتی است در رودنة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رودنة شود.

روذوی. [ذَ] (ص نسبی) نسبت است به روذویه که نام یکی از اجداد ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد شیرازی است. (از انساب سمعانی). رجوع به روذویه شود.

روذوی. [ذَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن منصور شیرازی، روذوی مکنی به ابواسحاق. وی از علی‌بن محمد زیادآبادی و فضل‌بن عباس و جز آن دو، روایت کرد و بسال ۳۱۸ ﻫ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

روذویه. [ذَ وَیْهْ] (اِخ) نام یکی از اجداد ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن منصور شیرازی روذوی معروف به ابن روذویه است. (از انساب سمعانی). رجوع به روذوی ابراهیم شود.

روذة. [رَ ذَ] (ع مص) آمدورفت. آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از لسان العرب). در اقرب‌الموارد به این معنی روذ آمده است. رجوع به روذ شود.

رور. (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی اهواز یا نزدیک آن. (از معجم البلدان).

رور. (اِخ) ناحیه‌ای است در سند بر ساحل رود مهران، و بین آن و ملتان چهار منزل است. (از معجم البلدان).

روراست. (ص مرکب / ق مرکب) در تداول عامه، بی‌پیچانیدن مقصود. پوست‌کنده. رک و راست. آشکارا و بدون ابهام و کنایه. صریح.

رو رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، افتادن اسب و استر و جز آن به سینه بر زمین. افتادن اسب و سایر ستور و این عیبی است. قسمی سقوط اسب و استر. قسمی سکندری خوردن اسب و استر. افتادن اسب از سوی مقابل بر زانو. (یادداشت مؤلف).

رورمنا. [مَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند و پازند بمعنی انار است که به عربی رمان گویند. (از برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به رومنا شود.

روروک. [رُو رُ وَ] (اِ مرکب) در تداول عامه، مخفف راه‌روک. چوبی است که در آن دو غلطک بتدند و کودکان بالای آنرا بدست گیرند و راه روند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). چرخی که بچه‌ها دست بدان نهند و براه افتند. گردون. آلتی از چوب با چرخها برای براه افتادن بچه‌های نوخیز. (یادداشت مؤلف).

روروه. [رَ / رُو رَ / رُ وَ / وِ] (اِ مرکب) در پارسی قدیم به معنی زنجیر است که به عربی سلسله گویند و در بیان مسئلهٔ دور و تسلسل که اکنون معروف شده فارسیان روروه و کیبرده می‌گفته‌اند که به پارسی ترجمهٔ این دو لفظ است. کیبرده به معنی گردش و دور است، و این دو لغت از کتب قدیم حکمای پارسی نوشته شد. (آنندراج) (انجمن آرا).

روز. (اِ) در پهلوی رُچ[2]، پارسی باستان رئوچه[3]، اوستا رئوچه[4]، هندی باستان رچیش[5]، ارمنی لئیز[6] کردی روژ[7]، افغانی ورَج[8] بلوچی رُچ[9] و رُش[10]، وخی رئوج[11]، گیلکی روز[12]، فریزندی و یرنی و نطنزی رو[13]، سمنانی رو[14] و روژ[15]، سنگسری روژ[16] سرخه‌یی روز[17] لاسگردی روز[18] و رو[19] شهمیرزادی رو[20] و روز[21] اورامانی رو[22]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). یوم. نهار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آن مدت از زمان که بواسطهٔ نور آفتاب روشن بود، یعنی مدتی که آفتاب بر این کرهٔ ما می‌تابد. (ناظم الاطباء). مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب آن. (از بهارعجم) (از آنندراج). مقابل شب. (بهار عجم) (آنندراج). بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز. (ناظم الاطباء).[23] روز را معنیهای مختلف است: نخست روز علمی و آن عبارت است از گردش زمین بر محور خود. دوم روز سیاسی و آن عبارت از شروع و انتهایی است که بتوسط رسوم و قوانین هر مملکت تعیین یافته است چنانکه روز عبرانیان از عصر و روز بابلیان از طلوع آفتاب و روز اروپاییان از نصف شب شروع میشود. سوم روز عام بر حسب عرف و عادت عبارت از مدتی است که آفتاب را توان دید و ظاهر است. (از قاموس کتاب مقدس).

روزهای بهار و تابستان طولانی و روزهای پاییز و زمستان کوتاه است. در اول فروردین و مهر، شب و روز با هم مساوی است. در ایران قدیم روزهای ماه هرکدام نامی مخصوص داشته است. کریستنسن می‌نویسد: ماه زردشتیان سی روز داشته و هر روزی بنام خدایی بوده است در آخر فصل اول کتاب بندهشن نام این سی روز درج شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۸۰). نامهای دوازده ماه ایرانی، نیز نام دوازده روز از روزهای ماه است. بعقیدهٔ آقای تقی‌زاده اسامی روزهای ماه نسبت به اسامی ماهها بظاهر تازه‌تر است و باحتمال بسیار، در دوره‌های بعد معمول شده است. رجوع به گاه‌شماری در ایران قدیم ص۱۲۱ شود.

نامهای سی روز ماه بترتیب زیر است:

۱- اوهرمزد یا اورمزد یا هرمز یا هرمزد. ۲- بهمن یا وهمن. ۳- اردوهشت یا اردیبهشت. ۴- شهریور. ۵- سفندارمذ یا سپندارمذ. ۶- خرداد یا خورداذ. ۷- مرداد یا امرداذ. ۸- دی بآذر یا دین بآذر[24]. ۹- آذر[25]. ۱۰- آبان. ۱۱- خور یا خورشید. ۱۲- ماه. ۱۳- تیر یا تشتر. ۱۴- گوش یا جوش. ۱۵- دی‌بمهر یا دین‌بمهر. ۱۶- مهر. ۱۷- سروش. ۱۸- رشن. ۱۹- فروردین. ۲۰- بهرام یا وهرام یا وهران. ۲۱- رام. ۲۲- باد یا واذ. ۲۳- دی‌بدین یا دین‌بدین. ۲۴- دین. ۲۵- ارد[26]. ۲۶- اشتاد. ۲۷- آسمان. ۲۸- زامیاد یا

---

۱ - هزوارش ʼrôrm (a)nâ, rôrəmnâ پهلوی anâr، انار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - roc. 3 - raucah (روز).

4 - raocah (روشنایی).

5 - rôcish (رونق و جلا، روشنایی).

6 - lois (روشنایی).

7 - ruzh. 8 - vraj.

9 - rôc.

10 - rôsh (روز، آفتاب).

11 - râuj (شعله).

12 - rûz. 13 - rû.

14 - rû. 15 - rûzh.

16 - rûzh. 17 - ruz.

18 - rûz. 19 - ru.

20 - ru. 21 - ruz.

22 - rô.

۲۳ - گاهی منظور از لفظ روز مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب آن است و این مقابل شب است و گاهی بمعنی اجزای روز، چنانکه گویند: اکثر حیوانات شب می‌خسبند و روز بیدارند و از این لازم نمی‌آید که تمام شب میخسبند و تمام روز بیدارند بلکه مراد از آن اجزای روز و شب است یعنی در بعض اوقات روز و شب. (از بهار عجم) (از آنندراج). اختلاف این دو معنی همان اختلاف یوم و نهار عربی است، چنانکه در بعض مثالهای روز لفظ یوم و در بعضی لفظ نهار می‌توان برابر آن نهاد. چون حدود این دو معنی کاملاً مشخص نیست شواهد آنها از یکدیگر جدا نگردید.

۲۴ - در فرهنگ ناظم الاطباء: دی باورو.

۲۵ - در فرهنگ ناظم الاطباء: اور یا آذر.

۲۶ - در فرهنگ ناظم الاطباء: ارد یا ارشوانک.

زامداذ. ۲۹- مهراسفند یا ماراسفند یا مانترسفند یا مهرسپند. ۳۰- انیران. (از یشتها تألیف ابراهیم پورداود ج ۱ ص ۱۶، ۱۷) (گاه‌شماری در ایران قدیم ص ۲۰۱، ۲۰۲) (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۸۱). و اسامی روزهای هفته بدین شرح است: شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه:

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.
رودکی.

شما زین سخن بسته دارید لب
که روز آید ار چه دراز است شب. فردوسی.

عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین.
فرخی.

شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه. عنصری.

ز میغ و نژم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.

از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز، نامه رسید از حاجب علی قریب. (تاریخ بیهقی). این روز تا بشب کسانی که بترسیده بودندی می‌آمدندی و نثارها می‌کردند. (تاریخ بیهقی). روز چهارشنبه... امیر مظالم کرد روزی سخت بزرگ و بانام و حشمت تمام. (تاریخ بیهقی).

که روزهای سپید است در شبان سیاه.
سعدی.

و رجوع به فرهنگ ناظم‌الاطباء و نیز بهر یک از اسامی مزبور شود. ||اعتدال ربیعی. (ناظم الاطباء). ||بمعنی روزگار است که کنایه از فرصت باشد چنانکه گویند: امروز روز فلانی است یعنی روزگار فلانی است و فرصت از اوست. (برهان قاطع):

بیاموز تا بد نباشدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.

چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که از گردش روز برگشت سیر. فردوسی.

سپاهی ز توران بیامد ببلخ
که شد مردم بلخ را روز تلخ. فردوسی.

بجمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست زو فر گیتی‌فروز. فردوسی.

بدانش گرای و در این روز پیری
برون افکن از سر خمار شبانه. ناصرخسرو.

||وقت. زمان. هنگام. (آنندراج):

مفرمای هیچ آدمی را مجرگ
چنین گفت هارون مرا روز مرگ. ابوشکور.

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز. ابوشکور.

که فرعون بر ندارد آن روز
که بر تخته بر سیاه شود نام. رودکی.

هر که ترا هجو گفت و هجو ترا خواند
روز شهادت زبان او نشود گنگ. منجیک.

بتن زورمند و ببازو کمند
چه روز فسوس است و هنگام پند.
فردوسی.

یکی نره شیر است روز شکار
یکی پیل جنگی گه کارزار. فردوسی.

خردمند شاهی چو نوشیروان
بهرمز بدی روز پیری جوان. فردوسی.

من در تو فکنده ظن به نیکو
وابلیس ترا ز ره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از گونده. لبیبی.

بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلک در گردن آویزد شفا و نیملنگ تو.
فرخی.

گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ
گفتا چنانکه هر سر سوزن ز پرنیان.
فرخی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۲۷۲).

روز بیکار و روز کردن کار
بستدندی ز شیر شرزه شکار. عنصری.

جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف
نیزهٔ بیست رش دست‌گزای تو کند.
منوچهری.

گفتند ترا با این حکایت چکار! چرا نخوانی آنکه شاعر گوید و آن این است... گفتم الحق روز این صوت است. (تاریخ بیهقی).

محمدت خر که روز اقبال است
مکرمت کن که روز امکان است.
مسعودسعد.

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی.
سعدی (بوستان).

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم. حافظ.

بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من. ؟

||عمر. زندگی. حیات. (یادداشت مؤلف):

همان روز تو نا گهان بگذرد
در توبه بگزین و راه خرد. فردوسی.

فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز درازش سرآمد بمرد. فردوسی.

گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سر آورد ضحاک روز. فردوسی.

ازو برگشایی یکایک سخن
که روز تهمتن درآمد به بن. فردوسی.

چنین روز روزت فزون باد بخت
بداندیشگان را نگون باد بخت. فردوسی.

می آور که از روز ما بس نماند
چنین بود تا بود و بر کس نماند. فردوسی.

چو روز ما همی بر ما نپاید
در او بیهوده غم خوردن چه باید.
(ویس و رامین).

از بوسعید دبیر این باب شنودم پس از آنکه روز علی پایان آمد. (تاریخ بیهقی). در این منصور شرارتی و زعارتی بود بجوانی روز گذشته شد. (تاریخ بیهقی).

و گر جز بر این رای رانی سخن
بدان کامدت روز روزی به بن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چو روز پدر یکسر آمد بسر
بجایش نشاید کسی جز پسر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو روزشان بسر آمد درآمدند از پای.
سعدی.

||بمجاز، آفتاب. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):

چو برزد سر از کوه رخشنده روز
پدید آمد آن شمع گیتی‌فروز. فردوسی.

بگونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه
که هیچگونه بر او کارگر نگشت بصر.
فرخی.

هر روز رسد نامش هرجا که رسد روز
چون مهر سما هست همیشه بسفر بر.
عنصری.

چو روزی که بودش بخاور گریغ
هم از باختر برزدش باز تیغ. عنصری.

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم بود آفتاب خیمه برویش ببند.
سعدی (از آنندراج).

||بمجاز، حال و حالت. (یادداشت مؤلف): او مرا باین روز نشاند. (از یادداشت مؤلف). ||مقیاس مسافت و راه در قدیم. (یادداشت مؤلف): از نیشابور تا قائن نه روز راه است. (از یادداشت مؤلف). ||بمجاز، مرگ. اجل. (یادداشت مؤلف):

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترک پولاد برسان موم. فردوسی.

||چهره. روی. (ناظم الاطباء). ||بمجاز، بخت. ||نیکبختی. طالع نیک. (ناظم الاطباء):

چو برگرددت روز یار توام
بگاه چرا مرغزار توام. فردوسی.

||بمجاز، صبح. (یادداشت مؤلف):

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت‌آلود
گویی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود.
عماره.

||توانایی. زور و قدرت. ||جرأت و مردانگی. (ناظم الاطباء). ||ظاهر و آشکار و روشن. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف) تابع انوار را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- آشفته‌روز؛ پریشان‌حال. شقی. بدبخت:

که برکردت این شمع گیتی‌فروز
بگفت ای ستمکار آشفته‌روز.
سعدی (بوستان).
— برگشته‌روز؛ نگون‌بخت. تیره‌روز:
تبه کرده‌ایام برگشته‌روز
بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی.
و رجوع به مادهٔ روزبرگشته شود.
— بروز سیاه نشستن؛ بدبخت و بیچاره شدن.
— بهروزی؛ کامیابی، نیکبختی:
ای بلنداختر خدایت عمر بی‌پایان دهاد
هرچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد.
سعدی.
— پـراکـنده‌روز؛ پریشان‌حال. بـدبخت. تیره‌روز:
پس از گریه مرد پراکنده‌روز
بخندید کای بابک دلفروز... سعدی.
— پیروزروز؛ خوشبخت. کامروا:
خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
پیروزروز آنکه تو در وی نظر کنی. سعدی.
— تیره‌روز؛ سیه‌روز. بدبخت:
نخواهی که گردی چنین تیره‌روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز. سعدی.
اگر بینوایی بگرید بسوز
نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز. سعدی.
— ||روزگار تیره. (در این مورد صفت و موصوف بقلب است):
مرا بهره این بود از این تیره روز
دلم چون شدی شاد و گیتی‌فروز. فردوسی.
— درروز؛ بـرفور. دروقت. در هـمان روز: چون جواب بر این جمله یافتم... درروز از سپاهان حرکت کـردیم. (تـاریخ بیهقی). آن ملک نامهٔ فیروز بقبول تلقی فرمود و درروز اختیار حکیمی فاضل و طبیبی کامل نمود و بجانب فیروز روانه فرمود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— دگر روز. رجوع بـه دیگـرروز در هـمین ترکیبات شود.
— دیرینه‌روز؛ سالخورده. مسن:
چنین گفت ای پیر دیرینه‌روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز.
سعدی (بوستان).
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش‌ای مامک دیرینه‌روز...
سعدی (گلستان).
— دیگر روز (دگر روز)؛ فـردا. (یادداشت مؤلف): پس چون دیگـر روز بـود قـریش نیامدند. (ترجمهٔ تـاریخ طبری). دیگـر روز لشکر برگرفت و روی باز مدینه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
دگر روز چون گشت روشن جهان
درفش شب تیره شد در نهان. فردوسی.
دستوری یافت [التونتاش از مسعود] که دیگر روز برود. (تاریخ بیهقی).
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت... سعدی.
— روز از روز بـتر بـودن؛ افـزونی گـرفتن بدبختی.
— روز برگشتن، روز برگشته شدن؛ از جاه و مقام افتادن. تیره‌روز شدن. بخت برگشتن:
برآن کو چنین بود برگشت روز
نمانی تو هم شاد و گیتی‌فروز. فردوسی.
چو دارا برزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد. فردوسی.
چو جفت ترا روز برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی.
— روز بشام بردن؛ روز را بپایان رسانیدن:
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب بسحر میبرند، روز بشام.
سعدی.
— روز بشب آوردن؛ گذراندن و بسر آوردن روز. (از آنندراج). روز را بپایان رسانیدن:
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم. سعدی.
چه روزها بشب آورد جان منتظرم
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند. سعدی.
روزی بهزار غم بشب می‌آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
ابن یمین (از آنندراج).
— روز بشب کردن؛ کنایه از گذراندن و بسر آوردن روز است. (از آنندراج):
جمع بودن ز پریشان‌صفتی آسان نیست
روزها در قدم زلف بشب باید کرد.
میرزا بیدل (از آنندراج).
— روز بلند گشتن؛ طولانی و دراز شدن روز:
بدان گونه تا روز گردد بلند
بطبل و دهل در نیارند بند. نظامی.
— روز به آخر رسیدن؛ بپایان آمدن روز.
— ||کنایه از بپایان آمدن عمر است.
— روز به نیمه رسیدن؛ فرارسیدن موقع ظهر.
— روز تاب؛ روز گرم. (ناظم الاطباء):
سنبل او سنبلهٔ روز تاب
گوهر او لعل‌گر آفتاب. نظامی.
— روز تعطیل؛ روزی که کـار تـعطیل است. روزی کـه ادارات و مـدارس و مؤسسات تعطیل است.
— روز تعطیل رسمی؛ روزی که بر طبق قانون تعطیل است. روزهای تعطیل رسمی کـنونی عبارتند از: روزهای جمعه. عید نوروز، پنج روز اول سـال. سـیزده عـید نـوروز،۱۳ فـروردین. تـاسوعا، ۹محرم. عـاشورا، ۱۰ محرم. اربعین، ۲۰ صفر. رحلت رسول اکرم و شهادت امام حسن (ع)، ۲۸ صفر. میلاد رسول اکرم، ۱۷ ربیع الاول. میلاد حضرت امیر، ۱۳ رجب. مبعث رسول اکرم، ۲۷ رجب. مـیلاد حـجةبن حـسن(ع)،۱۵ شـعبان. شـهادت حضرت امیر، ۲۱ رمـضان. عـید فـطر، اول شوال. شهادت امام جعفر صادق، ۲۵ شوال. ولادت امام رضا، ۱۱ ذیقعده. عید قربان، ۱۰ ذیحجه. عید غدیر خم، ۱۸ ذیحجه. ۲۹ اسفند روز ملی شدن صنعت نفت.[۱]
— روز تنگ؛ روز جنگ. (ناظم الاطباء).
— روز حسین؛ ایام عزاداری حسین‌بن عـلی (ع). (از ناظم الاطباء).
— روز در محنت گذار؛ کـنایه از مـسافر. (از فرهنگ یوسف و زلیخای جامی از آنندراج).
— روز سیاه؛ روز ماتم. (ناظم الاطباء).
— ||روز غم و زاری. (ناظم الاطباء).
— ||روز محنت و زحمت. (ناظم الاطباء).
— روز شیرینی‌خوران؛ روزی که دخـتری را بنام پسری نامزد کنند و آن پیش از عقد باشد:
ازآن‌رو دختر رز سرگران بود
که او را روز شیرینی‌خوران بود.
اشرف (از آنندراج).
و رجوع به بهار عجم و آنندراج شود.
— روز کار؛ روز کـوشش و روز مـیدان. (از آنندراج). روز جنگ.
— ||روزی که مخصوص کار و کسب است، مقابل تعطیل و بیکاری.
— روز کسی بودن؛ دورهٔ پیشرفت و تـرقی کسی بودن:
کنون این زمان روز اسکندر است
که بر تارک مهتران افسر است. فردوسی.
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
سروکار با بخت پیروز ماست. فردوسی.
بلشکر چنین گفت هومان شیر
که ای رزم‌دیده یلان دلیر
چو روشن شود تیره‌شب روز ماست
همان اختر گیتی‌افروز ماست. فردوسی.
دست دست تست گیتی را بپیروزی ستان
روز روز تست عالم را ببهروزی گذار.
امیرمعزی (از آنندراج).
نگارا روز روز ماست امروز
که در کف باده و در کام قند است. عطار.
— روز کسی سیاه یـا سـیه شـدن؛ کـنایه از بدبخت و بیچاره شدن وی:
هرکه روزش سیه شود بیند
سر خورشید در کنار خطت.
امیر (از آنندراج).

---

۱ - ایّام تـعطیل رسـمی در جـمهوری اسـلامی ایران علاوه بر موارد ذکر شده عبارتـست از: ۱۲ فـروردین، روز جـمهوری اسـلامی ایـران. ۱۴ خـرداد، روز رحـلـت امـام خـمینی (ره). ۱۵ خرداد، روز قیام مردم در اعتراض به بازداشت امام خمینی در سال ۱۳۴۲. سـی‌ام صـفر، روز شهادت حضرت رضا علیه‌السلام و ۲۲ بـهمن، روز پیروزی انقلاب اسلامی.

- روز نُبُوَّتی؛ عبارت از یک سال است چنانکه سال نبوتی ۳۶۰ سال است. (از قاموس کتاب مقدس).
- ستاره بروز نمودن کسی را؛ روزش را شب کردن:

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.

- سرآمدن روز؛ پایان رسیدن عمر:

چو شد گستهم کشته در کارزار
سرآمد بر او روز و برگشت کار. فردوسی.
همانا سرآمد کنون روز من
کجا اختر گیتی‌افروز من. فردوسی.

- شب بروز آوردن؛ شب را بپایان رساندن:

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار.
سعدی.
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی.
سعدی.
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم. سعدی.

- شب روز گردانیدن. رجوع به شب بروز آوردن شود.
- مبارک‌روز؛ فرخنده‌روز. آنکه روزگارش فرخنده باشد:

ای مبارک‌روز هر روزت بکام دوستان
دولتت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد.
سعدی.

- نوروز؛ نخستین روز سال که جشن باشد و کنایه از هر روز فرخنده نیز هست. رجوع به «نوروز» شود.
- نیکروز؛ بهروز، نیکبخت:

یکی گفتش ای خسرو نیکروز.
سعدی (بوستان).
بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند.
سعدی (گلستان).

- نیکروزی؛ بهروزی. نیکبختی:

که بدمرد را نیکروزی مباد.
سعدی (بوستان).
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت.
سعدی (بوستان).

- نیمروز؛ ظهر. وسط روز:

جمالی چو در نیمروز آفتاب. نظامی.
چنین چند راکشت تا نیمروز
چو آهوی پی‌کرده را تند یوز. نظامی.
در آغوشت کشم تا نیمروزی. سعدی.

- یک روز؛ زمانی. وقتی:

یک روز بگرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز.
منجیک (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی.
اندوهم ازآن هست که یک روز مفاجا
آسیبی از این دل بفتد بر جگر آید.
فرخی.
یک روز بشیدایی در زلف تو آویزم
زآن دو لب شیرینت صد شور برانگیزم.
سعدی.

ترکیب‌های دیگر:
- روز آدینه، روزاروز، روز ازل، روز استفتاح، روزافروز، روزافزای، روزافزون، روزافکن، روز الست، روز امید و بیم، روزانه، روزآور، روز باران، روزبازار، روز بازپرس، روز بازپسین، روز بازخواست، روز بازی، روز بتر، روزبخش، روز بخیر، روز بد، روز بد ندیده، روز برات، روز برآمد، روز برگشته، روزبروز، روز بزرگ، روزبه، روز به آخر رسیدن، روز بهرام، روزبهی، روز بیگاه، روز پسین، روزپیکر، روزپیکری، روز تحویل، روز تعطیل، روز جزا، روز جک، روز جوانی، روز چکا، روز حساب، روز حسیبه، روز حشر، روز خسپ، روز خسب شبخیز، روز خوش، روز خون، روز داد، روزدار، روز درنگ، روز رستخیز، روز ساختن، روز سوختن، روز شمار، روز عید، روز فراخ، روز قیامت، روز کار، روز کشش، روز کوشش، روز گذرانیدن، روز مهر، روز مظالم، روز مبادا، روز میدان، روزنامه، روز نبرد، روز نجومی، روز تنگ و نام، روز تنگ و نبرد، روز هرمزد. رجوع بهر یک از ترکیبات مذکور شود.
- امثال:

چو روز آید ارچه دراز است شب
شما زین سخن بسته دارید لب.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).

روز از نو و روزی از نو؛ کنایه از توکل و بریدن از مخلوق. (لغت محلی شوشتر). نظیر: یوم جدید رزق جدید، برگذشته‌ها صلوات. (از امثال و حکم دهخدا). به معنی این مثل «هر چیز که عوض دارد گله ندارد» نیز بکار میرود و مراد این است که اگر خدمتی خواستی انجام ندادم اینک برای انجام دادن همان خدمت یا خدمت دیگری آماده‌ام. (فرهنگ عوام).

مر زنان راست کهنه تو بر تو
مرد را روز نوّ و روزی نو.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
هرآنچ از عمر پیشین رفت گو رو
کنون روز از نو است و روزی از نو.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو
غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو.
امیرمحمد صالح طوسی (از امثال وحکم دهخدا).
کهنه مفروش کنون روز نو و روزی نو
در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان.
قاضی شریف (از امثال و حکم دهخدا).

روز امید بس دراز بود. نظیر الانتظار اشد من الموت. (از امثال و حکم دهخدا).

روز بد نبینی؛ بعنوان دعا یا تعویذ در موقعی که ذکر مصیبتی یا مشقتی پیش آید گفته میشود مثال: جدال بین دو طرف درگیر شد، روز بدنبینی چوب و چماق بود که بسر و کلهٔ هم زدند. (از فرهنگ عوام).

روز بردابرد کسی بودن؛ روز قدرت و کار یا پادشاهی و ولایت راندن کسی بودن. (از امثال و حکم دهخدا).

روز بهار هفت بار نهار؛ در ایام بهار مردمان را اشتها بطعام زیادت شود. (امثال و حکم دهخدا).

روز بهر خروس کی پاید
چون بود وقت، خود برون آید.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

روز بی‌آبی از شاش موش آسیا میگردد؛ نظیر احتیاج مادر اختراع است. (از مثال و حکم مؤلف).

روز بیکاری و شب آسانی
کی رسی در سریر ساسانی.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
روز پیری پادشاهی هم ندارد لذتی
لذت اندر خا کبازیهای طفلانست و بس.
وحید قزوینی (از امثال و حکم دهخدا).

روزت این است و روزی این. (امثال و حکم دهخدا).

سرآمد جهانت بسر می‌بین
که روزت همین است و روزی همین.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است
فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است.
امیر معزی (از امثال و حکم دهخدا).

روز روشن چراغ سوزاندن؛ کاری ابلهانه کردن. (از فرهنگ عوام).

روز فلان چنان تنگ شد که ستاره دید؛ یعنی بحد اعلای نکبت و بدبختی رسید. (از فرهنگ عوام).

روز قیامت اول از همسایه میپرسند؛ مراد رعایت حال همسایه است.

سرآمد کنون روز بر بارید
مبادا که باشد ترا یار بد
که روز کهان و مهان بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).

روز می‌آید روزی نمی‌آید.

روز نو و روزی نو؛ تعبیری دیگر از: روز از نو

و روزی از نو.
روز طوفان باد حزم نکوست
خاصه آن راکه خانه خرگاهست.
انوری (از امثال و حکم دهخدا).
روزکی چند بود نوبت گل
روزه و توبه همه روزه بجاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی
توبه و عشق بهم ناید راست.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
روز محشر امان بایمان است
غم ایمان خویش خور که ترا...
ادیب صابر (از امثال و حکم دهخدا).
روز وانفساست؛ هرکس بخود مشغول است و بدیگری نمی‌پردازد. نظیر: یوم یفر المرء من اخیه... (قرآن ۳۴/۸۰) (امثال و حکم دهخدا).
روز و فانوس‌کشی! (امثال و حکم دهخدا).
روزها بر گرد گل میگرد و شب بر گرد شمع
زندگی جز بر ره پروانه بسپردن خطاست.
ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).
[که] روزهای سپید است در شبان سیاه (شب فراق نمی‌باید از فلک نالید...). سعدی.
نظیر: ازپی هر گریه آخر خنده‌ایست. (از امثال و حکم دهخدا).
روزهای سیاه کوتاه است:
شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی
که «کوته‌است بسی عمر روزهای سیاه».
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
هر روز روز خداست.
هر روز خر (یا گاو) نمیرد تا کوفته ارزان شود. (جامع التمثیل، از امثال و حکم دهخدا). نظیر: هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی. (امثال و حکم دهخدا).
هر روز عید نیست:
مجو افزون از آن فردا مزیدی
که‌نبود ای اخی هر روز عیدی.
پوریای ولی (از امثال و حکم دهخدا).
هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی. (از امثال و حکم دهخدا).
هر روز که می‌آید کار خویش می‌آرد.
(نگر تا کار امروز بفردا نیفکنی که...)
تاریخ بیهقی (از امثال و حکم دهخدا).
روز. [رَ] (ع مص) آزمودن. (تاج المصادر بیهقی). آزمودن کسی را و آزمودن آنچه نزد اوست. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سنجیدن سنگی را برای دانستن وزن آن. (از اقرب الموارد). ||سنجیدن و آزمودن دینار را برای دانستن اندازهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||برپای داشتن مرد ضیاع خود را و اصلاح کردن آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). برپای داشتن و بر حرفت خود بودن و اصلاح کردن. (آنندراج). ||خواستن و طلب کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

روز آدینه. [زِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز جمعه. رجوع به آدینه و جمعه شود.

روزآور. [وَ] (نف مرکب) کسی یا چیزی که بنیروی روشنایی شب را چون روز کند، و بمجاز کسی که دیگری را مشغول کند و شبش را بروز آرد:
بیا کن دل به آشنایی
روزآور شب بروشنایی. نظامی.

روزاروز. (ق مرکب) روزبروز: المیاومه؛ چیزی بروزاروز فرادادن. (تاج المصادر بیهقی).

روزامارندا. [ ] (یونانی، اِ) ابن البیطار گوید:معنی لغوی آن ریشهٔ گل سرخی (الاصل الوردی) است. دیسقوریدوس گوید: این گیاهی است که در بلاد موسوم به ماقدونیا (مقدونیه) میروید و شبیه قُسط (نوعی عود)، ولی سبکتر از آن است. دندانه‌دار است و اگر آن را بسایند بوی گل سرخ دهد. جالینوس گفته‌است: قوت آن لطیف و محلل است و از گرم در آخر درجهٔ دوم و اول درجهٔ سوم است بگفتهٔ دیسقوریدوس اگر آن را با ناردین بیامیزند و آب آن را بر سر ریزند و بر پیشانی و صدغها نهند برای رفع سردرد بسیار سودمند باشد. (مفردات ابن البیطار). از ترجمهٔ لکلرک این گیاه ساقط شده است.

روزان. (اِ) ج روز. ایام. رجوع به روز شود.

روزان. (اِخ) ابن صول. پادشاه گرگان در قرن اول هجری بود. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۸ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۱۲۲ شود.

روزانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) آنچه هر روز بکسی داده شود. (آنندراج). یومی. (ناظم الاطباء). آنچه یک روز از طعام یا مزد یا پول برای کسی مقرر کرده‌اند. (از فرهنگ نظام). ||هرروزی. (ناظم الاطباء). یومیه. (یادداشت مؤلف). هر روز. گویند: فلان روزانه یک نوع اذیت بمن میکند. (از فرهنگ نظام). ||هر روزی یک بار. (یادداشت مؤلف).

روز ازل. [زِ اَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روزی که زمان با آن آغاز شده است. روز الست:
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند.
حافظ.
رجوع به ازل شود.

روز استفتاح. [زِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پانزدهم ماه رجب است و وجه تسمیهٔ آن است که در رحمت و درهای بهشت در این روز گشاده میشود و نیز در کعبه بروی زائران در این روز باز می‌شود. و بعضی گفته‌اندزبان عیسی‌بن مریم در این روز گشاده شده بود. (از آنندراج):
مثنوی که صیقل ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود. مولوی.
رجوع به استفتاح شود.

روزافروز. [اَ / زَف] (نف مرکب) تابناک. روشنگر. روشنی‌بخش:
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من
ای دریغا صبح روزافروز من. مولوی.
چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روزافروز او. مولوی.

روزافزای. [اَ / زَف] (نف مرکب) آنچه روز بروز افزونی یابد:
همه ترکستان بگرفت و بخانی بنشست
بشرف روزافزون شد بهنر روزافزای.
فرخی.
||(اِ مرکب) نام ماه چهارم از سال یزدگردی. (ناظم الاطباء). ||نام روز چهارم از ماههای ملکی. (از فرهنگ نظام).

روزافزون. [اَ / زَف] (نف مرکب) چیزی که هر روز بیفزاید و ترقی کند. (آنندراج) (از فرهنگ نظام). مترقی. (یادداشت مؤلف):
خرد و مردمیش روزافزون
فضل و آزادگیش مادرزاد. فرخی.
چه روزافزون و عالی‌دولت است این دولت سلطان
که روزافزون بدو گشته‌ست ملک و ملت و ایمان.
فرخی.
آخر ای آفتاب روزافزون
کی دمد صبح این شب دیجور؟ مسعودسعد.
با محلی چو مهر روزافزون
با سپاهی چو ابر صاعقه‌بار. مسعودسعد.
نادره‌ای گردد و از این هم زیادت شود که جوان است و روزافزون. (چهار مقاله).
باد عمرش چو جاه روزافزون
عمر اعداش عمر روزسپوز. انوری.
چون بود دولت تو روزافزون
چه زیان از حسود کارافزای. انوری.
دل کشته‌ام در پای تو شب‌زنده‌دارم لاجرم
خوابم همه شب کاسته زین درد روزافزون نگر.
خاقانی.
آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او
هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او.
خاقانی.
دختر شاه مغرب آزریون
آفتابی چوماه روزافزون. نظامی.
رونقت را روزافزون میکنم
نام تو بر زر و بر نقره زنم. مولوی.
ماه منظور آن بت زیبای من
سرو روزافزون مهرافزای من. سعدی.
نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون.
سعدی.

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم.
حافظ.
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را.
حافظ.
حسن روزافزون نگر کان شاهد زرین‌نقاب
دی هلالی بود و دیشب ماه و امروز آفتاب.
بابافغانی (از آنندراج).
||در اشعار شاعران صفت پادشاه نیز آمده که گویا بمعنی مترقی و روز بروز پیشرفت‌کننده است:
بجمله گفتند ای شهریار روزافزون
خدایگان بلنداختر بلندمکان. فرخی.
بنام‌ایزد شاهنشهی است روزافزون
امید خلق همیدون بدو گرفته قرار. فرخی.
شاه روزافزون خوانند ترا باز امسال
زآنکه هرروز فزونی چو شکوفه بیهار.
فرخی.
زهی مظفر پیروزبخت روزافزون
زهی موحد پاکیزه‌دین و یزدان‌دان. فرخی.
ایا مظفر پیروزبخت روزافزون
بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر.
مسعودسعد.
||(اِ مرکب) خوشبختی. ||تهنیت دوستانه. درود و تهنیت. (ناظم الاطباء). دعا. (فرهنگ شعوری). ||صدقه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). خیر. (فرهنگ شعوری).

روزافزون. [اَ / زَفْ] (اِخ) رجوع به اسکندر... شود.

روزافزون. [اَ / زَفْ] (اِخ) رجوع به رستم... شود.

روزافکن. [اَکَ] (نف مرکب، اِ مرکب) تب یک روز در میان را گویند، یعنی تبی که یک روز آید و یک روز نیاید. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از فرهنگ شعوری) (از ناظم الاطباء). آن تب را بعربی غِبّ خوانند. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

روز الست. [زِ اَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روزی که خداوند در عالم ذر خطاب بمردم کرد و «الست بربکم» فرمود. (از ناظم الاطباء). روز خلقت آدم. رجوع به الست شود.

روز امید و بیم. [زِ اُ / اُم می دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز محشر. (آنندراج) (غیاث اللغات). کنایه از روز قیامت است. (برهان قاطع) (انجمن آرا):
شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم.
سعدی (از آنندراج).

روز بار. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روزی که پادشاهان دیوان کنند و بار عام دهند:
علی عالی اعلاکه چوب حاجب او
سر ینال و تکین را بروز بار شکست.
سنایی (از آنندراج).
روز بار تو سود کرد جهان
تا جهان است روز بار تو باد. ؟

روزبارج. [رَ] (اِ مرکب) تاجریزی (گیاه). رجوع به تاجریزی شود.

روز بازار. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رونق کار و بار و گرمی بازار. (از برهان قاطع). رواج و رونق. (فرهنگ رشیدی) رونق بازار و گرمی خریدار. (فرهنگ شعوری). وقت رونق و رواج. (فرهنگ‌نظام). گرمی و رواج بازار. (آنندراج):
اگر دیده‌بان دود بیند بروز
شب آتش چو خورشید گیتی‌فروز
بدانید کامد بسر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار کرم. فردوسی.
جشن فرخندهٔ فروردین است
روز بازار گل و نسرین است.
ابوالفرج رونی (از آنندراج).
ببازاری که جان را نرخ خاک است
دلی را روز بازاری نباشد. انوری.
روز عیش و طرب بستان است
روز بازار گل و ریحان است.
انوری (از آنندراج).
ز تتین بغور آمده غارها
در او فتنه را روز بازارها. نظامی.
ای بزرگی که آستانهٔ تو
روز بازار زمرهٔ فضلاست.
کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).
چو در روز بازار اقبال دونان
متاع سخن را بهایی ندیدم
ز خود خواهم اقطاع از این پس که امروز
توانگرتر از خودگدایی ندیدم.
سیف اسفرنگی.
کار عالمیان عموماً و بتخصیص روز بازار مسلمانان رونق و طراوت یافت. (جهانگشای جوینی). ||کنایه از دوران ترقی و روز وجاهت کسی:
بترساند مرا امروز و گوید باش تا فردا
سروکار مرا بینی چه باشد روز بازارم.
سوزنی.
||روزی که مردم در یکجا جمع شوند و خرید و فروخت کنند. (از برهان قاطع). روزی که در برخی جاها بازارهای گردان باشد. (از یادداشت مؤلف). در بعضی بلاد مانند طبرستان و خوارزم رسم است که هر روزی از هفته در محلی معین روز بازار است و مردم درآنجا جمع شوند و معامله کنند. (از آنندراج). این رسم اکنون در بعضی از شهرها و دیههای آذربایجان برقرار است: و بهر پانزده روزی اندر وی [در پریم قصبهٔ قارن] روز بازار باشد. (حدود العالم). ||جایی که مردم در روز معین در آن جمع شوند و خرید و فروخت نمایند. (از غیاث اللغات). ||روز قیامت. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

روز بازپرس. [زِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت.

روز بازخواست. [زِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. (از برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات):
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.

روزبازی. (اِ مرکب) بازی روز. کنایه از انقلاب زمانه و تحول روزگار. (آنندراج):
ز خاک ره آن طفل را برگرفت
فروماند زان روزبازی شگفت[1].
نظامی (از آنندراج).
||روزگار. زمان. (ناظم الاطباء):
از آن روز بازی[2] که من زاده‌ام
ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام. فردوسی.
||دنیا. (ناظم الاطباء).

روزبان. (ص) درگاه‌نشین. (صحاح الفرس). درگاه‌نشین که نوبتی و دربان باشد. (از فرهنگ اسدی). آن که هر روز بر درگاه پادشاهان نشیند و احکام سلطان را جاری کند. (آنندراج). آنکه بر درگاه پادشاه نشیند. (از برهان قاطع). آنکه بر درگاه پادشاه نشیند و پاسبانی کند. (ازناظم الاطباء). قاپوچی. (ناظم الاطباء). دربان. (ازبرهان قاطع) (ناظم الاطباء):
همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه. فردوسی.
پراکنده‌گشت آن بزرگ انجمن
پر از آفرین روزبانان دهن. فردوسی.
کس‌از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان‌آفرین را بخواند. فردوسی.
زحل بر بام او از پاسداران
فلک بر درگهش از روزبانان. شمس فخری.
||سرهنگ. ||نگهبان. (برهان قاطع) (ناظم‌الاطبا). و بنظر مؤلف در دو بیت اخیر بمعنی زندانبان است:
چو آن روزبانان لشکر ز دور
بدیدند زخم سرفراز تور... فردوسی.
بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت. فردوسی.
بشد روزبان دست قیصر گرفت

---

۱ - در بعضی از نسخ: فرو ماند زآن روزگار شگفت. (از آنندراج).
۲ - در این بیت ممکن است ترکیب روز باز نظیر دیرباز و سال باز و مانند اینها باشد و (ی) نکره.

ز زندان بیاورد خوار ای شگفت...
دو بند گران بر نهادش بپای
ببردش همان روزبان باز جای. فردوسی.
||جلاد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) مردکش. (آنندراج). مردم‌کش. (انجمن آرا). دژخیم. میرغضب. سیاف. (یادداشت مؤلف):
از آن روزبانان مردم‌کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان. فردوسی.
شبانگه بدرگاه بردش کشان
بر روزبانان مردم‌کشان. فردوسی.
ز من روزبانان همی بستدند
تیام یکی تیغ بر من زدند. فردوسی.
||فراش. عمله. (آنندراج). ||چاوش. ||شفیع. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

روزبانان. (اِ) جِ روزبان. رجوع به روزبان شود.

روزبتر. [بَ تَ / بَ‌تْ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) متنزّل. (یادداشت مؤلف). بدروز. خلاف روزبه. کسی که روزگارش بکام نیست:
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل
بخت او روزبه و بخت عدو روزبتر. فرخی.
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روزبتر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.
من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی
روزبه بودی چون روزبتر گشتی. منوچهری.
اکنون‌که ترا دید ز سهم و خطر تو
بار است بطر بر عدوی روزبتر بر. سنایی.

روز بخش. [اِزِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز ازل. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به روز ازل و «ازل» شود.

روز بخیر. [بِ خَ / خِ] (صوت مرکب) سلام یا تعارفی است که در موقع ملاقات یا خداحافظی در روز گویند. مقابل شب‌بخیر.

روز بد. [زِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه‌از روز ماتم و عزا و برگشت زمانه. (لغت محلی شوشتر).

روزبدان. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۴هزارگزی خاوری فیروزآباد در کنار راه عمومی فیروزآباد به قیر و کارزین و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

روز بد ندیده. [زِ بَ نَ دَ / دِ] (ص مرکب) کسی که روز بد ندیده باشد.

روز برآمد. [بَ مَ] (اِ مرکب) هنگام طلوع آفتاب. وقت برآمدن روز: سیصد مرد را از شارستان بکشت از وقت روز برآمد تا نیمروز و غارت کردند و رفت آنچه رفت. (تاریخ سیستان).

روز برات. [زِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز پانزدهم ماه شعبان. (ناظم الاطباء). روز جک. (از آنندراج). و رجوع به جک و روز جک و برهان قاطع ذیل جک شود.

روزبرگشته. [بَ گَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) بخت‌برگشته. تیره‌روز. نگون‌بخت:
وگرنه مرا روزبرگشته گیر
سپه را بیکایک همه کشته گیر. فردوسی.

روزبروز. [بِ] (ق مرکب) همه روز. (ناظم الاطباء). چند روز متوالی و از پی هم. یوماً فیوماً. (ناظم الاطباء). همیشه:
گل برچند روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند! سعدی.

روز بزرگ. [زِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قیامت. ظاهراً مأخوذ از قرآن کریم و ترجمهٔ یوم عظیم است: و بیاموزانید ایمان آوردن بوی و به پیغامبران و بفریشتگان و بکتبها و بروز بزرگ. (هدایةالمتعلمین).
وزآنهمه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و بوکان کن.
کسایی.

روز به. [زِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] روز خجسته. هنگام خوش و مبارک و میمون. روز بهتر و خوشتر. (ناظم الاطباء).

روزبه. [بِ] (ص مرکب) بختیار. (ناظم الاطباء). خوشروز و خوشبخت. (فرهنگ شاهنامه). بهروز. (آنندراج). سعید. نیکبخت:
توهم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که مه باشی و روزبه. فردوسی.
می لعل پیش آور ای روزبه
که‌شد سال گوینده بر شصت و سه.
فردوسی.
مهان را بمه دارد و که بکه
بود دین‌فروزنده و روزبه. فردوسی.
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل
بخت او روز به و بخت عدو روزبتر. فرخی.
ایزد او را روزبه کرده‌ست و روزافزون بملک
کس‌مبادا کو شود بر دولت او بدگمان.
فرخی.
آب و شرف و عز جهان روزبهان راست
تا روزبهان جمله نیرزند بنانی. فرخی.
من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی
روزبه بودی چون روزبتر گشتی. منوچهری.
بغایت خوبروی و روزبه. (قابوسنامه).
باز آمدی مظفر و پیروز و روزبه
آری چو تو صنم همه جا روزبه بود.
مسعودسعد.
در باغ عمر سوزنی از صدر روزبه
هفتاد شد تموز و خزان و دی و بهار.
سوزنی.
نیکبخت و روزبه آن کس بود کز آسمان
برنیاید نام او روزی بدیوان فراق.
مجیر بیلقانی.
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون
خود روزبه آیی که شه روزبهایی. خاقانی.

روزبه. [بِ] (اِخ) پسر ساسان از فرمانروایان ایرانی عربستان در زمان ساسانیان بوده است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۸۰ شود.

روزبه. [بِ] (اِخ) نام وزیر بهرام گور پادشاه ساسانی. (از فرهنگ شاهنامه).

روزبه. [بِ] (اِخ) نام اصلی عبدالله‌بن مقفع مکنی به ابوعمرو و ابومحمد و مشهور به ابن المقفع دانشمند معروف ایرانی بود. رجوع به ابن المقفع شود.

روزبه. [بِ] (اِخ) نام اصلی سلمان فارسی بوده است. رجوع به سلمان فارسی شود.

روزبه. [بِ] (اِخ) از زنان شاعر در اوایل قرن دهم و معاصر سلطان سلیم بوده است. از اشعار اوست:
هر زمان دارم هلاکی با حیات آمیخته
زان تغافلها که کردی التفات آمیخته.
تغافل از بتان بی‌وفا مطلوب میباشد
وزین سنگین‌دلان بی‌التفاتی خوب میباشد.
(از مجالس النفائس ص ۴۰۰).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روزبه. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله نکتی (یا نکهتی) لاهوری، مکنی به ابوعبدالله. از شاعران قرن پنجم هجری است و سلطان مسعود غزنوی را مدح گفته است. عوفی می‌نویسد: نکات لطیف او از حد و عد افزون است و نقود شعر او لطیف و موزون. (لباب الالباب ج ۲ ص ۵۷). از اشعار اوست:
روی آن ترک نه رویست و بر او نه بر است
که‌برین نار بیار است و برآن گل ببر است
بطرازی قد و خرخیزی زلفین دراز
رستخیز همه خوبان طراز و خزر است
ور بجای مه و خورشید بود یار مرا
اندرین معنی هم جای حدیث و نظر است
ماه کی سروقد و سیم‌تن و لاله‌رخ است
ماه کی نوش‌لب و نازبر و جعدور است؟...
بنرگس بنگری چون جام زرین
بزیر جام زرین چشمه‌چشمه
تو گویی چشم معشوق است مخمور
ز ناز و نیکویی گشته کرشمه.
(از لباب الالباب ج ۲ ص ۵۷، ۵۸).
و رجوع بفرهنگ سخنوران ذیل نکتی و روزبه نکتی شود.

روزبه. [بِ] (اِخ) (ملا...) شیرازی از شاعران بوده است. رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص ۱۷۸ و فرهنگ سخنوران شود.

---
۱ - در ناظم الاطباء روز به بسکون زاء است.

روزبه. [بِ] (اِخ) نکتی. اسدی طوسی در ذیل کلمهٔ شاشه بدین بیت او تمثل جسته است:

تا گاه برآرند ز گنج تو خروشی
گردند همه جمله و بر ریش تو شاشه.

(از فرهنگ اسدی چ دبیرسیاقی ص ۶۸). شاید این شاعر همان روزبه‌بن عبدالله نکتی باشد. رجوع بهمین نام شود.

روزبها. [بَ] (ص مرکب) در شعر خاقانی ظاهراً مرکب از روز و بها بمعنی قیمت یا بهاء عربی بمعنی روشنی، به معنی کسی است که نیکبخت باشد و اعمال درخشان کند:

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون
خود روزبه آیی که شه روزبهایی. خاقانی.
چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما
کزسر روزبهی روزبهایید همه. خاقانی.

روزبهان. [بِ] (اِ) جِ روزبه. رجوع به روزبه (ص مرکب) شود.

روزبهان. [بِ] (اِخ) (شیخ...) معروف به فرید از واعظان بوده و در جامع عتیق شیراز بوعظ میپرداخته است. در سال ۶۱۸ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به شدالازار ص ۳۹۴ شود.

روزبهان. [بِ] (اِخ) ابن احمد (شیخ صدرالدین)، بنا بگفتهٔ صاحب شدالازار واعظی ملیح و صبیح و فصیح‌اللسان و عذب‌البیان و صاحب مقام بوده است. در جامع عتیق شیراز وعظ میکرده و در نزد پادشاهان احترام داشته و بسال ۶۸۵ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به شدالازار ص۲۴۸ شود.

روزبهان. [بِ] (اِخ) ابن خورشید. از بزرگان عصر المکتفی بالله خلیفه عباسی. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۳۴۸ شود.

روزبهان. [بِ] (اِخ) (شیخ...) بقلی نسوی شیرازی، مکنی به ابومحمد و مشهور بشیخ شطاح. از عارفان و دانشمندان بزرگ قرن هفتم هجری است. در ابتدای کار به عراق و شام و حجاز سفر کرد و در سماع صحیح بخاری از حافظ سِلفی با شیخ ابوالنجیب سهروردی در ثغر اسکندریه شریک بود و از شیخ سراج‌الدین محمودبن خلیفه خرقه پوشید. کتابهایی تصنیف کرد، از آنهاست: لطائف‌البیان فی تفسیر القرآن و عرائس البیان فی حقائق القرآن در تفسیر و مکنون الحدیث و حقایق الاخبار در شرح احادیث و الموشح فی المذاهب‌الاربعة و ترجیح قول الشافعی بالدلیل در فقه و العقاید در اصول و مشرب الارواح در تصوف. از اشعار اوست:

آنچه ندیده‌ست دو چشم زمان
و آنچه بنشنید دو گوش زمین
در گل ما رنگ نموده‌ست آن
خیز و بیا در گل ما آن ببین.

وی در سال ۶۰۶ هـ.ق.وفات کرد. و رجوع به نفحات‌الانس ص ۲۵۵ و شدالازار ص ۲۴۳ و مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۲۳۵ و فرهنگ سخنوران شود.

روزبهان. [بِ] (اِخ) (شیخ... کبیر) مصری. او راست تحفةالبررة. (از کشف الظنون ج ۱ ستون ۳۶۴).

روز بهرام. [زِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز بیستم ماه:

روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده هم‌نامی. نظامی.

و رجوع به روز شود.

روز بهرانان. [ ] (اِخ) دهی است از طسوج رودبار قم. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۶).

روزبهی. [بِ] (حامص مرکب) بهروزی. (انجمن آرا) (آنندراج). سعادت. (انجمن آرا) (آنندراج). خوشبختی. نیکبختی:

یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوست باد شفیق دشمنت غیشه و نال.
رودکی.

در چهرهٔ او روزبهی بود پدیدار
در ابر گرانبار پدیدار بود نم. فرخی.
بتندرستی و شاهنشهی و روزبهی
همی گذار جهان را بکام و تو مگذر. فرخی.
تندرستیش باد و روزبهی
کامگاری و قدرت و امکان. فرخی.

هرچند که من نشان خوبی و روزبهی می‌بینم اندر تو. (قابوسنامه).

چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما
کزسر روزبهی روزبهائید شما. خاقانی.
گر دولت و بخت باشد و روزبهی
در پای تو سر ببازم ای سرو سهی. سعدی.
هرکسی روزبهی می‌طلبد از ایام
علت آن است که هر روز بتر می‌بینم. حافظ.

آثار روزبهی در ناصیهٔ ایام مبارکش واضح. (المضاف الی بدایع الازمان).

— سرای روزبهی؛ عالم امر که تنزل و آفت ندارد. (انجمن آرا) (آنندراج):

لا و هو زان سرای روزبهی
بازگشتند جیب و کیسه تهی.
سنایی (از آنندراج).

روز بی‌فردا. [زِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قیامت. (یادداشت مؤلف):

دل تو جفت طرب باد وز تعب شده فرد
تو در نشاط و طرب تا بروز بی‌فردا.
سوزنی.

روزبیگاه. (ق مرکب، اِ مرکب) یک دو ساعت پیش از غروب آفتاب. (ناظم الاطباء).

روزبین. (نف مرکب) آنکه نفع روز در نظر گیرد و از سود آینده بازماند. (یادداشت مؤلف).

روزبیننده. [نَ دَ / دِ] (نف مرکب) روزبین. (یادداشت مؤلف). رجوع به روزبین شود.

روزبینی. (حامص مرکب) فعل و کردار روزبین. (یادداشت مؤلف). رجوع به روزبین شود.

روز پسین. [زِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روز آخرین. ||روز قیامت. (ناظم الاطباء):

پرستش همان پیشه کن با نیاز
همه کار روز پسین را بساز. فردوسی.
هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش. نظامی.
مپندار دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش. سعدی.

روز پنجاهم. [زِ پَ هُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عید پنجاهم. همان عید هفته‌های یهودیان است که مصادف با روز دوم فصح بود. این عید در ابتدا برای تقدیم حصاد بلاد مقدس اختصاص داشت و هدیهٔ آن دو گرده از آرد حاصل حصاد بود ولی پس از آنکه اورشلیم ویران شد و قوم یهود در اطراف پراکنده‌شدند این عید اهمیت بسیار پیدا کرد و بتدریج این فکر در مردم پیدا شد که شریعت در همان روز پنجاهم بعد از خروج موسی از مصر بوی داده شده است و چون قوم یهود در جاهایی مسکن گزیدند که وضع هوای آن با فلسطین یکی نبود و حصاد آنها با روز پنجاهم مقارن نمیشد این روز را برای یادگاری نگاه داشتند و کلیسای مسیحی نیز آن را در ضمن عیدهای معتبر خود محسوب داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

روزپیکر. [پَ کَ] (ص مرکب) روشن‌رأی. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). راست و درست و بی‌غل‌وغش و صاف و پاک.(از برهان‌قاطع) (ناظم الاطباء):

ای روزپیکران بمه چارده شبه
ناخن چو ماه یک‌شبه دهده برآورید.
خاقانی.

روزپیکری. [پَ کَ] (حامص مرکب) روشن‌رایی. راستی و درستی:

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
یوسف گرگ‌مست ما دعوی روزپیکری.
خاقانی.

روز تا روز. (ق مرکب) روزهای پیاپی. روزهای متوالی:

روز تا روز از این قرار نگشت
کارگر بود چون ز کار نگشت. نظامی.

روز تحویل. [زِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روزی که در آن آفتاب در برج حمل داخل میشود. (ناظم‌اطباء). نوروز.

روز تنگ. [زِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روز مصیبت. (از فرهنگ اسکندرنامه از آنندراج).

روزجار. (معرب، اِ مرکب) معرب روزگار است و منسوب بدان را روزجاری گویند. رجوع به انساب سمعانی شود.

روز جزا. [زِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز شمار. روز قیامت. روز رستاخیز که جزای اعمال دهند.

روز جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) در شعر زیر از فردوسی ظاهراً کنایه از جستن بخت و اقبال است:

از آن پس که بنمود پنجاه‌وهشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال
همی روز جویم بتقویم و فال. فردوسی.

روز جک. [زِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز پانزدهم شعبان که روز برات باشد. شب آن روز را نیز شب جک و شب برات گویند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). رجوع به جک و برات و «روز برات» شود.

روز جوانی. [زِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روزگار و ایام جوانی:

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن‌رایی. سعدی.

روز چک. [زِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به «روز جک» و چک و جک شود.

روز حساب. [زِ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت که بحساب اعمال رسند:

دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدا
روز حساب و حشر مفر و وزر مرا.
ناصرخسرو.

روز حسیب. [زِ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] روز حساب. روز قیامت:

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب.
سعدی.
بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان و روز حسیب. سعدی.

روز حشر. [زِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. روز رستاخیز:

هرچه بر الفاظ خلق مدحت رفته‌ست
یا برود تا بروز حشر تو آنی. رودکی.
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای... سعدی.
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست.
حافظ.
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار. حافظ.

روز خداوند. [زِ خُ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سبت مسیحیان است و از این رو بدین نام خوانده شد که تمیزی میان آن و یوم‌الشمس بت‌پرستان باشد. اعراب یوم‌الاحد و یهودیان یوم‌السبت خوانند. این روز در میان رسولان و مسیحیان قدیم اهمیت و امتیاز مخصوصی داشت. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به سبت شود.

روزخسب. [خُ] (نف مرکب) آنکه در کارها کاهل و غافل و سست باشد[2]. آدم سست و تنبل در کار. (از ناظم الاطباء). مدبر. (انجمن آرا). کسی که به تنبلی روز را در خواب بگذراند:

رای ملک صبح‌خیز بخت عدو روزخسب
شیروی از رستم است خواب ز افراسیاب.
خاقانی.

- روزخسب شب‌خیز؛ عابد و زاهد شب‌زنده‌دار. (انجمن آرا) (آنندراج).
- ||کنایه از عابد و زاهد ریائی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
- ||دزد و راهزن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). عیار. (انجمن آرا).
- ||شبرو. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

روز خوش. [زِ خوَش / خُش] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ایام جوانی است. (برهان قاطع). جوانی و ایام صحت. (انجمن آرا) (آنندراج).

روزخون. (اِ مرکب) بی‌خبر تاخت بردن در روز بر سر دشمن. ضد شبیخون. (ازبرهان قاطع) (از آنندراج) (ازانجمن آرا) (از ناظم الاطباء):

کنم آنگه خبردارت که چون است
شبیخون مصلحت یا روزخون است.
نزاری (از انجمن آرا).

روزخیز. (نف مرکب) آنکه دیر از خواب شب خیزد. (یادداشت مؤلف). ||صفت صبح که روز از آن خیزد و شروع شود:

یارب این شام دوالک‌باز و صبح روزخیز
چند بر جان و دل خاصان شبیخون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.

روز داد. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روز قیامت:

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می‌ندهی داد روز دادی هست.
سعدی.

روزدار. (نف مرکب) خدمتکار و بنده. (برهان قاطع). خدمتکاران و بندگان را گویند که از صبح تا شام حاضر خدمت ولی‌نعمت خود باشند. (آنندراج) (انجمن آرا). ||مزدور. روزمزد. کارگر. (ناظم الاطباء).

روز داوری. [زِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. روز شمار. یوم الحساب:

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند.
حافظ.

روز درنگ. [زِ دِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روز قیامت است. (برهان قاطع) (از آنندراج):

کجادیزهٔ تو چمد روز جنگ
شتاب اندر آرد بروز درنگ. فردوسی.

روز دگر. [زِ دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روز قیامت. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به روز دیگر شود.

روزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، خواهش کردن. خواهش و سماجت و اصرار کردن.

روزدیده. [دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سالخورده. (آنندراج). پیر. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). معمر. مسن. (آنندراج). روزگاردیده و روزگارگذرانده. (از فرهنگ شعوری). سال‌دیده. (ناظم الاطباء).

روز دیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ضایع و تباه شدن روز. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

روز دیگر. [زِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روز دگر. فردا: روز دیگر ملک بعذر قدومش رفته بود عابد از جای برجست. (گلستان). ||روز قیامت. (از آنندراج).

روزرخ. [رُ] (اِ مرکب) روشنی و شفافی و سرخی روی. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). سرخ‌رویی. ||(ص مرکب) کنایه از سرخ‌روی. (برهان قاطع). ||کنایه از زیبا و خورشیدروی و سرخ‌روی:

بود آفتاب‌زردی کان روزرخ درآمد
صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش. ؟

روز رستاخیز. [زِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. روز حساب. روز شمار. رجوع به رستاخیز شود.

روز رستخیز. [زِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. (ناظم الاطباء). رجوع به روز رستاخیز و رستاخیز شود:

حربه را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند. نظامی.

روزرو. [رُو رَ / رُو] (نف مرکب) روزرونده. کسی یا چیزی که روز راه رود:

هواداری مکن شب را چو خفاش
چو باز جرهٔ خور روزرو باش. نظامی.

روزروز. (ق مرکب) روزبروز. (ناظم الاطباء). همه روز. یوماً فیوماً. (ناظم الاطباء). هرروز:

---

۱ - حسیب ممال حساب است. رجوع به اماله شود.
۲ - در برهان قاطع و بعضی فرهنگهای دیگر بمعنی مصدر آمده و ظاهراً نادرست است.

گلی‌کان همی تازه شد روزروز
کنون‌هرزمان می‌فروپژمرد. ناصرخسرو.
هرکه بچهٔ مار بد را پروراند روزروز
زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند.
ناصرخسرو.
رفتنت سوی شهر اجل هست روزروز
چون رفتن غریب سوی خانه گام‌گام.
ناصرخسرو.
قرعه بر هر کو فتادی روزروز
سوی آن شیران دویدی همچو یوز. مولوی.

روز روشن. [زِ رَ / رُو شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از روز خوش. (از آنندراج).

روز سان. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز عرض. روزی که سپاه سان میدهد. رجوع به سان دادن شود.

روز سپید. [زِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روز سفید. کنایه از روز خوش. (از آنندراج).

روزستان. [زِ] (اِ مرکب) جایی که در آن روز میگذرانند. مقابل شبستان. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (ازآنندراج). خانه و عمارتی که پادشاهان روز در آن نشینند. (انجمن آرا) (آنندراج).

روز سفید. [زِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به روز سپید شود.

روز سوختن. [تَ] (مص مرکب) کنایه از وقت گذرانیدن و تعلل کردن.

روز سیاه. [زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه‌از روز بد. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ||روز ماتم. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ||روز نحس. (برهان قاطع) (ازغیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ||روز آزار و تشویش. (از برهان قاطع). ||کنایه از ایام عاشقی و هجران. (از لغت محلی شوشتر).

— امثال:
پول سفید برای روز سیاه است؛ از پس‌انداز کردن‌برای روزهای تاریک زندگی نباید غفلت کرد. (از فرهنگ عوام).

روز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دمیدن صبح. روشن شدن صبحگاه:
می‌نپنداشتم که روز شود
تا بدیدم سحر که پایان داشت. سعدی.
سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان.
سعدی.
نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی بازداند که باهوش بود. سعدی.

روز شمار. [زِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. (آنندراج). روز داوری. روز رستاخیز. روز حساب:
کجابرد خواهی مرا بسته زار
نترسی ز یزدان بروز شمار. فردوسی.
بیزدان نمایم بروز شمار
بنالم ز بدکن بپروردگار. فردوسی.
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بروز شمارت پژوهش بود. فردوسی.
بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار
ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار...
فرخی.
گرایدر نگیردت فرجام کار
بگیرد بپاداش روز شمار. اسدی.
مر مراگویی برخیز که بددینی
صبر کن اکنون تا روز شمار آید.
ناصرخسرو.
که‌گر پای طفلی برآید بسنگ
خدای از تو پرسد بروز شمار. سعدی.
اگرمی‌بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار. سعدی.
بر ضعیفان و زیردستانت
خشم بی‌حد مران و طیره مگیر
که‌فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر. سعدی.

روزشمار. [شُ] (نف مرکب) آنکه روزها بشمارد. ||(اِ مرکب) تقویم. سالنامه.

روزشماری. [شُ] (حامص مرکب) نگاه داشتن حساب روزها. کنایه از انتظار فرارسیدن روزی موعود. و رجوع به روز شمردن شود.

روز شمردن. [شُ مُ دَ] (مص مرکب) منتظر رسیدن وقت بودن. (یادداشت مؤلف):
نه روز می‌بشمردم در انتظار جمالت
که‌روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم.
سعدی.

روز شمسی. [زِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مدت لازم برای اینکه یک نصف‌النهار دوبار بر خورشید بگذرد و آن کمی از روز نجومی درازتر است. روزهای شمسی با یکدیگر مساوی نیستند. رجوع به روز نجومی شود.

— روز شمسی متوسط؛ فاصلهٔ بین دو عبور آفتاب مجازی [آفتاب فرضی که سرعت حرکت آن بر روی دایرهٔ خسوف یکنواخت باشد] متوسط بر صفحهٔ نصف‌النهار است.

روز عاشورا. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز دهم ماه محرم. رجوع به عاشورا و حسین‌بن علی شود.

روز عذرآوری. [زِ عُ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. (از فرهنگ اسکندرنامه از آنندراج).

روز عرض. [زِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز سان. رجوع به عرض و سان شود. ||روز قیامت:
پس بود ظلمات بعض فوق بعض
نی خرد یار و نه دولت روز عرض. مولوی.

روز غدیر. [زِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز هیجده ذی‌الحجه که در نزد شیعیان بسیار محترم است. زیرا بعقیدهٔ آنان در چنین روزی بود که رسول اکرم در غدیر خم واقع در میان مکه و مدینه موقعی که از حجةالوداع بازمیگشت علی‌بن ابیطالب را به امامت منصوب کرد. و رجوع به غدیر خم شود.

روز فراخ. [زِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از بعد طلوع صبح است که نزدیک بطلوع آفتاب باشد. (برهان قاطع). صبح صادق یا روز روشن است. (از آنندراج):
دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان
لب چون لاله همی داشت ز می لاله‌ستان.
ازرقی (از آنندراج).

روز فروشدن. [فُ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامهٔ مردم گناباد (خراسان) غروب فرارسیدن. غروب شدن. ||کنایه از بسر آمدن عمر. (آنندراج).

روزفزون. [فُ / فَ] (نف مرکب) روزافزون. چیزی که هر روز بیفزاید:
فربه شده‌ست و روزفزون گنج و ملک و جاه
زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو. فرخی.
همه ترکستان بگرفت و بخانه بنشست
بشرف روزفزون و بهنر ملک‌آرای. فرخی.
و رجوع به روز افزون شود.

روزفکن. [فِ کَ] (نف مرکب) روزافکن. روزفکننده. ||(اِ مرکب) تب یک روز در میان. و رجوع به روزافکن شود.

روز قربان. [زِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز عید اضحی. رجوع به اضحی و قربان شود.

روز قیامت. [زِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روزی که مردگان زنده خواهند شد و نیکوکاران و بدکاران در آن روز بپاداش و کیفر اعمال خود خواهند رسید. روز رستاخیز. روز شمار. روز حساب. روز محشر:
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت.
سعدی.

روز کفاره. [زِ کَفْ فا رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از روزهای مهم یهودیان و مسیحیان است که مراسم آن با آرامی و استراحت و روزه در دهم ماه تشرین یعنی پنج روز پیش از عید خیمه‌ها انجام میشد. اکنون‌این عید در دههٔ اول اکتبر است. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

روزکور. (ص مرکب) آنکه در روز نتواند دید. مقابل شب کور. (آنندراج) (ناظم

الاطباء). اخفش. اجهر:
من قرین گنج و اینان خاک‌بیزان هوس
من چراغ عقل و آنها روزکوران هوا.
خاقانی.
تا شاهباز چتر تو زرین گشاد بال
از بوم روزکور نزاید حسود شوم.
بدر چاچی (از آنندراج).
||کنایه از کسی که چیز عیان را نبیند و بغایت بی‌خرد باشد. (آنندراج):
سراپرده و چارپا و ستور
بسی بهتر از دشمن روزکور. فردوسی.
یکی گفت کای ابله روزکور
همی دست با چرخ سایی بزور.
(گرشاسب‌نامه).
چون مرد شوربخت شد و روزکور
خشکی و دردسر کند از روغنش.
ناصرخسرو.
نباشم چنین عاجز و روزکور
که برگردم از جنگ بی دست زور. نظامی.
ای چرخ روزکور نگویی چه کینت بود
وز شهریار تخمهٔ حیدر چه خواستی.
؟ (از راحة‌الصدور راوندی).
روزکوری. (حامص مرکب) ضعف و نابینایی در روز. خفش. جهر:
چو شمع اگربفروزد عدوت را سر کار
ز روزکوری در کار سر کند همه تن.
سوزنی.
بزیبقی مقنع به احمقی کیال
بروزکوری صباح و شبروی جناب. خاقانی.
و رجوع به روزکور شود.
روزکوشش. [زِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز جنگ. (از برهان قاطع) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری). روز نبرد:
آن جهانداری که از آواز کوشش دمبدم
روز کوشش آید اندر گوشش النصر معک.
سلمان ساوجی (از انجمن آرا).
روزکی. [زَ] (اِ مرکب) از: روز + کاف تصغیر + یای وحدت. یک روزی. یک زمان اندکی. (ناظم الاطباء):
چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه‌ای راکه داشتند نگاه. نظامی.
اما نه هنوز روزکی چند
میاید شد بوعده خرسند. نظامی.
که صابر شو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید در بند. نظامی.
روزکی چند چون برآسایم
در انصاف و عدل بگشایم. نظامی.
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش. سعدی.
روزکی. [زَ] (اِخ) نام محلی است. شاه طهماسب صفوی اکراد آنجا را به تنکابن گیلان انتقال داد. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۳ و ترجمهٔ آن ص ۴۵).
روزکیاده. [دَ / دِ] (اِخ) از دهکده‌های هزارجریب مازندران است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۶).
روزگار. (اِ مرکب) از: روز + گار. (از غیاث اللغات) در پهلوی روچکار[1] مجموعهٔ ایام. (فرهنگ فارسی معین). ایام. زمان. وقت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) مدت:
بتا روزگاری برآید براین
کنم پیش هرکس ترا آفرین. بوشکور.
خور بشادی نوبهاری روزگار
می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.
جهان‌پهلوان بودش آن روزگار
که کودک بد اسفندیار سوار. دقیقی.
به پنجم فرازآمد این روزگار
شب و روز آسایش آمد ز کار. فردوسی.
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت.
فردوسی.
همی کرد نخچیر با یوز و باز
برآمد برین روزگاری دراز. فردوسی.
بدانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن. فردوسی.
سپه برده اندر دل کافرستان
خطر کرده در روزگار جوانی. فرخی.
بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی.
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو
این مهرگان فرخ و این روز و روزگار.
فرخی.
چو روزگار بود کار چون نگار کنند
بروزگار توان کرد کارها چو نگار. فرخی.
نشست و همی راند بر گل سرشک
ازآن روزگار گذشته برشک. عنصری.
از آن محتشم‌تر در آن روزگار کس نبود. (تاریخ بیهقی). نگاه باید کرد تا احوال ایشان [پادشاهان غزنوی] بر چه جمله رفته است و میرود در... پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها. (تاریخ بیهقی). و بهیچ روزگار من او را با خندهٔ فراخ ندیدم الا همه تبسم که صعب مردی بود. (تاریخ بیهقی).
این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام
وامست بر تو گر خبرت هست وام وام.
ناصرخسرو.
بصحبت با چنین یاری به یمکان
بسر بردم به پیری روزگاری. ناصرخسرو.
سر بریان بر سیری نشاید خورد و جز بر گرسنگی صادق نشاید خورد و اندر روزگار گرم نشاید خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر پیش از آنکه روزگار فزودن علت و حرکت ماده بگذرد رگ زنند بیم باشد که.. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس از آن بس روزگار نیامد که بمرد و ملک از خاندان او برفت. (نوروزنامه). کمان وی بدان روزگار چوبین بی‌استخوان. (نوروزنامه). پس اندکی روزگار فرمان یافت و بمرد. (مجمل التواریخ و القصص). پیش از آن بروزگار دراز زنی کاهنه نام وی طریقه بسخنان سجع... خبر داده بود. (مجمل التواریخ و القصص). اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه).
بس وفاپرورد یاری داشتم
بس براحت روزگاری داشتم. خاقانی.
نه هست از زندگی خوشتر شماری
نه از روز جوانی روزگاری. نظامی.
سکندر بتدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق‌گیر. نظامی.
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده‌ست.
سعدی.
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتم اینهمه تدبیر را. سعدی.
ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی. سعدی.
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد. (گلستان).
بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید. حافظ.
روزگاری بر آن بگذشت. (قصص الانبیاء).
– روزگار است؛ یعنی کار عالم است، شاید نقشی بمراد نشیند. (آنندراج):
سالک منشین بنامرادی
نومید مباش روزگار است.
سالک یزدی (از آنندراج).
– روزگار باحور؛ ایام باحور. (حاشیهٔ التفهیم ج جلال‌الدین همایی). روزگار باحور هفت روز است. اول آنها نوزدهم تموز باشد و یونانیان گفته‌اند کلب‌الجبار (شعرای یمانی) در این روزها برآید. در این وقت گرما بغایت میرسد و نخستین روز از باحور دلیل تشرین‌الاول است و روز دوم دلیل تشرین‌الآخر و همچنین تا به آخر. (از التفهیم ص ۲۶۴). و رجوع به باحور شود.
– روزگار برآمدن؛ روزگار گذشتن. مدتی گذشتن. زمانی سپری شدن. ایامی گذشتن:
بسی برنیامد بدین روزگار
که آن شاه و آن لشکر نامدار... فردوسی.
دو هفته برآمد برین روزگار
سوار و پیاده بمانده ز کار. فردوسی.
چون روزگاری برآمد هارون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی). خواجه

1 - rochkār.

هنوز در این کارها نو است. مگر روزگاری برآید مرا نیکوتر بشناسد. (تاریخ بیهقی).
— روزگار برگرفتن؛ روزگار گرفتن. زمان بردن. طول کشیدن: تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می‌بینند و ایزد تعالی داند که چند روزگار برگیرد. (تاریخ سیستان).
— روزگار شمردن؛ در انتظار کسی یا چیزی دقیقه و ساعت شمردن. وقت حساب کردن.
— روزگاری شمرد؛ یعنی روز معدودی زیست. (آنندراج).
— ||مدت دراز زندگانی کرد. (ازناظم الاطباء).
||دوره. (فرهنگ فارسی معین). عهد. (شرفنامهٔ منیری). عصر. (ناظم الاطباء) (از ترجمان القرآن). قرن. جیل. (یادداشت مؤلف). به این معنی لازم‌الاضافه است. (از فرهنگ فارسی معین): از روزگار آدم علیه‌السلام خدای عزوجل این خانه [مکه] را عزیز کرده است. (حدود العالم). [و شهر بغداد را] منصور کرده است بروزگار اسلام. (حدود العالم). از روزگار مسلمانی باز پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان اوست. (حدود العالم). ترا یاد کنیم و بگوییم پیغمبر به پیغمبر و امت به امت و ملک بملک و زمانهٔ هرکسی و روزگار هرکسی. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
بزرگواری کز روزگار آدم باز
چو او و چون پدر او ملک نبود دگر. فرخی.
بونصر مردی بود عاقبت‌نگر در روزگار سلطان محمود... دل این سلطان مسعود... نگاهداشت. (تاریخ بیهقی). امیر بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند... بر آنچه روزگار سلطان محمود او را رسم بود. (تاریخ بیهقی).
از روزگار آدم تا روزگار تو
ازبهر روزگار بود انتظار ملک. مسعودسعد.
بروزگار عمر رضی‌الله عنه بمدینه نزدیک او شدم. (تاریخ سیستان). آیین ملوک عجم از گاه‌کیخسرو تا بروزگار یزدجرد شهریار... چنان بوده است. (نوروزنامه). چون روزگار او بگذشت و آن دیگر پادشاه... (نوروزنامه). اندر اسلام بروزگار معتضد. (مجمل التواریخ).
||عصر. دوره. بدون مضاف الیه نیز آید:
فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نبینی بصد روزگار. فردوسی.
ابوصادق تبانی... امام روزگار است در همهٔ علوم. (تاریخ بیهقی).
گسترده نام نیک چو محمود تاجدار
محمود تاج دین شه احرار روزگار. سوزنی.
فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد... تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود. (گلستان).

— بدروزگار؛ پادشاه یا فرمانروایی که در روزگار او بمردم خوش نمی‌گذرد:
نماند ستمکار بدروزگار. سعدی.
— یگانهٔ روزگار؛ فرید عصر. (یادداشت مؤلف). سرآمد مردم روزگار.
||عمر. (انجمن آرا). ایام عمر. امتداد عمر. (انجمن آرا) (آنندراج). حیات. زندگی. زندگانی. (یادداشت مؤلف):
چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش یزدان چه راند. فردوسی.
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سرآمد ورا روزگار. فردوسی.
چو آمد مرآن کینه را خواستار
سرآمد کیومرث را روزگار. فردوسی.
کنون روزگار من آمد بسر
ترا بست باید بشاهی کمر. فردوسی.
هرکه جز روزگار او خواهد
روزگارش مباد نیم‌زمان. فرخی.
اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که باو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند. (تاریخ بیهقی). این قوم همه رفته‌اند و مرا پیداست که روزگار چند مانده است. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون... بروند فرزند ایشان... بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی).
ترا شها ملکا روزگار هست بسی
همه مراد برآید چو روزگار بود. قطران.
چون من ز بهرمال دهم روزگار خود
ناید بمال باز بمن روزگار من. ناصرخسرو.
پس تو که روزگارت با اولست و آخر
هرچند دیر مانی میرنده همچو مایی.
ناصرخسرو.
جهد آن کن که آن خواسته نگاهداری... که آن خواسته‌ها بروزگار بسیار و قصه‌های عجیب گردآمده است و تو چنان نتوانی کردن که ترا نه چندین قوت و نه چندین روزگار بود. (مجمل التواریخ و القصص).
خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد.
خاقانی.
تا بدین ساعت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار.
سعدی.
قضا روزگاری ز من دربربود
که هرروز از وی شب قدر بود. سعدی.
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
حرام باشد بی‌دوستان بسر بردن. سعدی.
از بخت شکر دارم و از روزگار هم. حافظ.
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش.
حافظ.

— روزگار برآوردن؛ عمر صرف کردن. ایام بسر بردن. (آنندراج):
در روزگار غم ز دویدن سرشک ماست
طفلی که روزگار برآورده بی‌سبب.
آصفی (از آنندراج).
— روزگار بردن؛ عمر ضایع کردن. اوقات ضایع کردن. (از برهان قاطع) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا). وقت تلف نمودن. (ناظم الاطباء). عمر صرف کردن. (از آنندراج). ایام بسر بردن. (از آنندراج):
هم اکنون شب تیره پیشم بیار
فراوان بجستن مبر روزگار. فردوسی.
مده زمانشان زین پیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار.
مسعود رازی.
مرا ز نو شدن مه غرض مه عید است
چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر. فرخی.
چهار ماه روزگار بردند به امید آنکه ذخیره بپایان رسد. (تاریخ طبرستان).
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست
در آن هوس منشین روزگار خویش مبر.
انوری.
دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند. مولوی.
کاری بمنتها نرسانیده در طلب
بردیم روزگار گرامی بمنتها. سعدی.
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری. سعدی.
— ||زمان خواستن. مدت ضرور داشتن:
در هیچ روزگار نباشد چو تو کریم
کاندر عطادهی نبرد هیچ روزگار. سوزنی.
— روزگار خوردن؛ عمر صرف کردن. ایام بسر بردن. (آنندراج):
همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین
روزگاری بخوشی خورده و ناخورده مرنگ.
فرخی (از آنندراج).
— روزگار رفتن؛ صرف شدن عمر. گذشتن وقت: او را سی سال در حرب ملوک روزگار رفت. (مجمل التواریخ و القصص).
— روزگار سرآمدن؛ بپایان رسیدن عمر. بپایان رسیدن دورهٔ ترقی کسی یا چیزی:
سرآمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت دررساناد. سعدی.
— روزگار سیاه شدن؛ تباه و ضایع شدن. عمر. (آنندراج):
ز پرواز دل روشن سیه شد روزگار من
بروشنگر چه از آیینهٔ زنگار میماند.
صائب (از آنندراج).
— روزگار سیاه کردن؛ عمر صرف کردن. (از آنندراج). عمر ضایع کردن. (از آنندراج).
— روزگار کردن؛ زندگی کردن. عمر بسر آوردن:

بزیر سایهٔ عدل تو روزگار کنند
که عدل تست چو طوبی جهان چو خلد برین.
سوزنی.
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی کم کنی روزگار. سعدی.
— روزگار هدرکردن؛ عمر صرف کردن. عمر ضایع کردن. (ازآنندراج).
— سرآوردن روزگار برکسی؛ او را کشتن. (یادداشت مؤلف). بزندگی و عمر وی پایان بخشیدن:
همی خواست تا بر پسر شهریار
سرآرد مگر بی‌گنه روزگار. فردوسی.
||دهر. (از ترجمان القرآن) (مجمل‌اللغة) (ناظم الاطباء). زمانه. (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فلک. چرخ. گردون. طبیعت. (یادداشت مؤلف). نیرویی که بگمان مردم نازل و موجد حوادث و بخصوص حوادث بد است. گردش ایام که بار آورندهٔ حوادث بد است: من... از فرزندان ملوکم... روزگار بد اندر من کار کرد و نعمت فانی شد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف.
کسایی.
هرآنکس که بد نزد آن شهریار
شب و روز ترسان بد از روزگار. فردوسی.
همی گفت با زادفرخ سخن
دلش بد شد از روزگار کهن. فردوسی.
ببایست ماندن که خود روزگار
همی کرد با جان تو کارزار. فردوسی.
نبد رخش رخشان در آن مرغزار
جهانجوی شد تند با روزگار. فردوسی.
ای غالیه کشیده ترا دست روزگار
باز این چه غالیه‌ست که تو برده‌ای بکار.
فرخی.
روزگار آنچه توانست برآن روی بکرد
بستم جایگه بوسهٔ من کرد سیاه. فرخی.
روزگار و چرخ و انجم سربسر بازیستی
گرنه‌این روز دراز دهر را فرداستی.
ناصرخسرو.
جان من از روزگار بتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا. ناصرخسرو.
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شر.
ناصرخسرو.
هرکه از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای او بدارد. (کلیله و دمنه). اگر چنانکه از بازگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد... (کلیله و دمنه).
نه کردگار به تدبیر خلق کار کند
نه روزگار بفرمان هیچکس باشد. ادیب صابر.

ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم
که داد من بستانی ز روزگار لئیم.
عبدالواسع جبلی.
شب من دام خورشیدست گویی زلف یار است این
شب است این یا غلط کردم که دام روزگار است این
خاقانی.
با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم. خاقانی.
زین روزگار بی‌بر و گردون کژنهاد
یک رنج بازگوی که من آن نیافتم. خاقانی.
بازیچهٔ روزگار بیند
بس خنده که بر جهان زند صبح. خاقانی.
هرآن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار. سعدی.
غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار. سعدی.
تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار. سعدی.
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار. سعدی.
یکی تیغ داند زدن روز کار
یکی را قلمزن کند روزگار. حافظ.
کردشاها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.
ضمیری.
او را چه زنی که روزگارش زده است.
داعی.
— امثال:
روزگار آینه را محتاج خاکستر کند.
(از امثال و حکم دهخدا).
روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.
(از امثال و حکم دهخدا).
||مرور زمان. (یادداشت مؤلف). امتداد زمان. گذشت زمان:
جهان دام‌داریست نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آز
ازآن او بجایست و ما برگذار
که‌چون ما نکاهد وی از روزگار. اسدی.
ممان خیره بدخواه راگرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگار. اسدی.
بدانکه این کتاب پارسی که بروزگار ابومنصور علی‌بن احمد الاسدی الطوسی رحمةالله علیه از دیوانهای شعرای ماتقدم جمع کرد. (مقدمهٔ فرهنگ اسدی).
دولت بروزگار تواند اثر نمود
حصرم بچار ماه تواند شراب شد.
خاقانی.
تلی ریگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی مگر بروزگار. (تذکرةالاولیاء عطار).
کهن شود همه کس را بروزگار ارادت

مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت.
سعدی.
پرورده بدم بروزگارش
او نیز چو روزگار برگشت. سعدی.
بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند. (گلستان).
||عالم. دنیا. گیتی. جهان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): غرض من آن است که پایهٔ این تاریخ بلند گردانم... چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (تاریخ بیهقی). خردمندان و آنانکه روزگار دیده‌اند... بدین چه نبشتم عیبی نکنند. (تاریخ بیهقی).
غره مشو بدولت و اقبال روزگار
زیرا که با زوال همالست دولتش.
ناصرخسرو.
اهل دلی ز اهل روزگار نیابی
انس طلب چون کنی که یار نیابی. خاقانی.
عرصهٔ روزگار از خون کشتگان لاله‌زار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دشمن جانست ترا روزگار
خویشتن از دوستیش وا گذار. نظامی.
— نیک و بد روزگار دیده؛ مجرب. تجربه‌دیده.
||فصل. موسم. (ناظم الاطباء):
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد
بروزگار خزان روی برگهای رزان. فرخی.
بدان مقام که با من همی نشست بمی
بروزگار خزان و بروزگار بهار. فرخی.
کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
ز شغل خویش بماند بروزگار خزان. فرخی.
جهان ما چو یکی زودسیر پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هرزمان بدیگری زی
بروزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگار حزیران کندت خشت‌پزی
بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی. منوچهری.
شاه محمود زاولی بشکار
رفت روزی بروزگار بهار. سنایی.
اگر روزگار تابستان باشد و مزاج و سحنه احتمال کند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||موقع. (ناظم الاطباء). هنگام. گاه. زمانی اندک که اختصاص بکاری یا بچیزی داشته باشد و باین معنی لازم‌الاضافه است:
بدل گفت بیدار مرد کهن
که آمد کنون روزگار سخن. فردوسی.
چوگیتی ببخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیج. فردوسی.
چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زرآب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود
مگر با سروش آشنایی بود. فردوسی.
||فرصت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (غیاث

اللغات) (ناظم الاطباء). مدت فرصت. (آنندراج):
از اختر یکی روزگاری گزید
ز بهر سپهبد چنان‌چون سزید. فردوسی.
چون به غزنین بازآمد [محمود] روزگار نیافت و از کار فروماند. (تاریخ بیهقی). بنده را روزگار آن نبود که در جهان بگردد که نباتها و داروها را ببیند و آزماید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— روزگار دادن؛ فرصت دادن. مهلت دادن:
مخالفان را یکروز روزگار مده
که‌اژدها شود ار روزگار یابد مار.
مسعود رازی.
||مدت. (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). امتداد. (غیاث اللغات). مدت دراز. (یادداشت مؤلف):
برین نیز بگذشت یک روزگار
نخواند ایچ کس نامهٔ شهریار. فردوسی.
برآمد برین گاه یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار. فردوسی.
سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگاری دراز. فردوسی.
— نه بس روزگار؛ مدتی قلیل. زمانی کوتاه: از عمعق پرسید که شعر... رشیدی را چون می‌بینی گفت... قدری نمکش درمی‌باید نه بس روزگاری برآمد که رشیدی رسید. (چهار مقاله).
تا ملک این است نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صدهزار. نظامی.
فرط معدلت و فیض عاطفت اقتضا میکرد که تا نه بس روزگار تمامی اقالیم جهان در تحت فرمان و ضبط بندگان سلطان اعظم آید. (راحة الصدور راوندی).
||روز. روزها:
پس از نماز دگر روزگار آدینه
نبیذ خور که گناهان عفو کند ایزد.
منوچهری.
بروزگار دوشنبد نبید خور بنشاط
برسم موبد بنشین و موبدان‌موبد.
منوچهری.
||درنگ. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت با رومیان شهریار
که‌چندین چرا بودتان روزگار؟ فردوسی.
— روزگار کردن؛ درنگ کردن: ایشان [دانایان جهان] بر فرمان او [گرشاسب] بسیار درنگ و روزگار کردند تا وقتی که نگاه کردند و گفتند... (تاریخ سیستان). ||بخت و طالع. (ناظم الاطباء).
— بدروزگار؛ بدبخت. ضد به‌روزگار.
— به‌روزگار؛ خوشبخت.
— روزگاررفته؛ بی‌دولت. بی‌ماحصل. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). محروم از دولت و اقبال.
||باد و هوا. ||قتل و خونریزی. (ناظم الاطباء). ||نوکری. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). خدمتکاری. (ناظم‌الاطباء). ||شغل. پیشه و کسب. (غیاث اللغات). ||ابد. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). ||بیهودگی. (ناظم الاطباء).

روزگارآفرین. [فَ] (اِخ) باری تعالی. (آنندراج). آفرینندهٔ روزگار:
روزگار آفرین شب و روزت
حافظ و ناصر و مغیث و معین.
انوری (از آنندراج).

روزگاران. (اِ مرکب) ج روزگار. دهور. ازمنهٔ گذشته. (یادداشت مؤلف). احقاب. (ملخص‌اللغات حسن خطیب):
بزابل نشستند مهمان زال
بدین روزگاران برآمد دو سال. دقیقی.
بپرسیدم از پیر مهران‌ستاد
کزآن روزگاران چه داری بیاد. فردوسی.
که‌بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس از روزگاران بیاد. فردوسی.
بسی روزگاران شده‌ست اندرین
که‌کردیم با داد بخش زمین. فردوسی.
ایزد تعالی... روزگارانست که مردم را گفت که ذات خویش را بدان. (تاریخ بیهقی).
بدان روزگاران که بد از شهان
که‌فرمان ضحاک جست از مهان. اسدی.
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر... و تفرج بلدان... و معرفت یاران و تجربت روزگاران. (گلستان).
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران. سعدی.
یکی را اجل در سر آورد جیش
سرآمد بر او روزگاران عیش. سعدی.
غم از گردش روزگاران مدار
که‌بی‌ما بگردد بسی روزگار. سعدی.
روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد. حافظ.
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد.
حافظ.

روزگاردیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مجرب. آزموده. گردش روزگار را دیده. (ناظم الاطباء): از میان آن قوم سه پیر بیرون آوردند... فاضلتر و روزگاردیده‌تر. (تاریخ بیهقی). آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگاردیدگان کنند. (تاریخ بیهقی). ||رنج‌برده. (از ناظم الاطباء).

روزگار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) وقت گذشتن. صرف شدن عمر:
سه روز اندرین کار شد روزگار
که‌جویند از ایران یکی شهریار. فردوسی.
سه روز اندرآن جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پروردگار. فردوسی.
دو روز در آن روزگار شد تا از این فارغ شدند. (تاریخ بیهقی). نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید. (تذکرة الاولیاء عطار).

روزگار عجوز. [رِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرمای پیرزن. (التفهیم ص ۲۶۲). هفت روز است اول آنها بیست‌وششم شباط است. این روزها خالی از خنکی و باد و تغیر هوا نیست، و از این جهت سرمای پیرزن خوانند که در آن روزها عادیان (قوم عاد) هلاک‌شدند و از آنان پیرزنی ماند و بر ایشان مویه میکرد و مردمان لغت عرب گفته‌اند که این عجوز نیست بلکه عجز است بمعنی آخر، چون این روز در آخر زمستان است. (از التفهیم صص ۲۶۲ – ۲۶۳).

روزگار کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اوقات صرف شدن. زمان بردن. طول کشیدن. صرف شدن عمر. روزگار رفتن: بدان وقت که مأمون بمرو بود... و آن جنگهای صعب میرفت و روزگار میکشید. (تاریخ بیهقی).

روزگار گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) وقت گذراندن. گذراندن روزگار. عمر صرف کردن: این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگاری بخوشی گذاشته بود. (تاریخ بیهقی). در بیم و هراس روزگار گذاشتیم. (کلیله و دمنه). ماهیخواری... روزگار در خصب و نعمت میگذاشت. (کلیله و دمنه). شتربه... در خصب و نعمت روزگار میگذاشت. (کلیله و دمنه). اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فائت گردد. (کلیله و دمنه).

روزگار گذشتن. [گُ ذَ تَ] (مص مرکب) زمان گذشتن. وقت گذشتن: اندر آمدن و شدن ما بیست‌وهشت ماه روزگار گذشته بُود. (مجمل التواریخ و القصص).

روزگار گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) زمان بردن. طول کشیدن. وقت گرفتن: از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. (تاریخ بیهقی).

روزگار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) دگرگون شدن روزگار:
وگر گشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار. ؟

روزگار یافتن. [تَ] (مص مرکب) عمر دراز یافتن:
مخالفان را یک روز روزگار مده
که‌اژدها شود ار روزگار یابد مار.
مسعود رازی.
وی را... نظیر نبود... روزگار یافت و در کارها نیکو تأمل کرد. (تاریخ بیهقی).

روزگاریافته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) سالخورده: مردی روزگاریافته و نیکوتدبیر و صائب‌اندیشه بود. (تاریخ طبرستان). گوشت جانوران جوان، تری بیش از آن دهد که گوشت جانوران روزگاریافته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیری بود روزگاریافته و دوتا شده. (اسکندر نامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

روزگانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) وظیفه و مواجب و مزد و اجرت و روزینه. || جزء پیشین از سر. (ناظم الاطباء).

روزگذار. [گُ] (نمف مرکب، اِ مرکب) بقدر احتیاج روز. باندازهٔ کفاف یک روز. (ناظم الاطباء). مایهٔ معاش که بیک روز وفا کند. (آنندراج). قوت روزانه. مخارج قلیل روزانه. کافی برای یک روز. روزمره. قوت روزگذار. اقلّ مایُقتَع. بخور و نمیر. (از یادداشت مؤلف): قوت یومیه. علقه؛ قوت روزگذار. (منتهی الارب). علق؛ علف که روزگذار باشد ستور را. (منتهی الارب):

بهرهٔ تو زین زمانه روزگذاری است
بس کن از او اینقدر که با تو شمار است.
ناصرخسرو.

|| شغلی که بدان ایام بسر توان برد. (آنندراج).

روزگذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) گذرانیدن روز. روز بسر بردن: علاق؛ آنچه بوی روز گذارند از علف و قوت. (منتهی الارب).

روزگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) وقت گذرانیدن. گذراندن روز.

روزگذرانیدن. [گُ ذَ دَ] (مص مرکب) دفع‌الوقت کردن. (از آنندراج). وقت گذراندن:

امید هیچکس به قیامت نمانده است
از بس که روز میگذراند بهانه‌اش.
صائب (از آنندراج).

روزگرد. [گَ] (اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء) (از مجموعهٔ مترادفات) (از فرهنگ شعوری). یکی از نامهای آفتاب است. (از برهان قاطع) (ازانجمن آرا) (از آنندراج):

نه بی رای او گردد این روزگرد
نه بی امر او باشد این خواب و خورد.
فردوسی.

بروز محنتم یاری نکردی
چرا چون روزگرد از من بگردی.
نزاری قهستانی (از فرهنگ شعوری).

روزگردک. [گَ دَ] (اِ مرکب) آفتاب‌گردان. (ناظم الاطباء). گیاهی که با آفتاب گردد. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). تَنّوم. (مهذب الاسماء). تنوم که خوردن ثمر آن با سپندان و آب کشندهٔ اقسام کرمهاست. (از منتهی الارب). گلی است که آنرا بهندی سورج مکهی گویند. (آنندراج). || حرباء. (مهذب الاسماء). جنسی است از کرباسک. شقذان. (مهذب الاسماء). آفتاب‌پرست. (یادداشت مؤلف).

روزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) روز شدن. روشن شدن:

شب از فراق تو مینالم ای پری‌رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی‌تو. سعدی.

روشن روان عاشق در تیره شب تنالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان.
سعدی.

روزگون. (ص مرکب) روشن مانند روز. (ناظم الاطباء):

بر دختر آمد پر از خنده لب
گشاده‌رخ روزگون زیر شب. فردوسی.

روزلینی. [زُ زِلْ لی] (اِخ)[1] خاورشناس ایتالیایی، در سال ۱۸۰۰م. در پیره تولد یافت در سال ۱۸۴۳ درگذشت. در دارالفنون پیره معلم زبانهای شرقی و آثار باستانی بود بکار مصرشناسی و خواندن خط قدیم مصر «هیروگلیف» پرداخت و در سال ۱۸۲۸ بمصر رفت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۳۲۰).

روزماه. (اِ مرکب) تاریخ. حساب روزهای ماه. (ناظم الاطباء): جمشید... همه خلق جهان را بچهار گروه بکرد... پس دانایان و عالمان بر سر این چهار گروه بپای کرد تا هرچه کردندی بروز و شب و ماهیان و سالیان بامداد و شبانگاه صاحب‌خبران روزماه خبری بوی برداشتندی و اگر کسی از آن رسم که وی نهاده بودی فراتر شدی هلاک از وی برآوردی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و رجوع به روزمه شود.

روز مبادا. [زِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز سختی و پریشانی: همیشه در اندیشهٔ روز مبادای خود باش. (از فرهنگ عوام).

روز محشر. [زِ مَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. روز رستاخیز. روزی که مردگان همه زنده شوند و در یکجا گرد آیند و پاداش یا کیفر بینند:

روز محشر امان به ایمان است.
ادیب صابر.

شبها که بی‌توام شب گور است در خیال
ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است.
سعدی.

گدایان بینی اندر روز محشر
بتخت ملک بر چون پادشاهان. سعدی.

روزمره. [مَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب)[2] محاوره و هر لفظ مشهور میان مردم. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مکالمهٔ هرروزه. (ناظم الاطباء). || راتبه و وجه معاش. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روزینه. حصه و بهرهٔ هرروزه. (ناظم الاطباء). || (ق) همیشه. همه روزه. (ناظم الاطباء).

روزمزد. [مُ] (ص مرکب) آنکه مزد خود روز بروز ستاند. (از یادداشت مؤلف). کارگر یا کارمندی که حقوق رسمی و ثابت ماهانه ندارد و در مقابل روزهایی که کار میکند مزد دریافت میدارد. مقابل رسمی.

- روزمزد کردن؛ بکار گماردن کسی بعنوان روزمزد. میاومه. یوام.

- روزمزدی؛ عمل و خدمتی که بمقاطعه نباشد بلکه مزد هر روز در آخر همان روز بکارگر داده شود. (از یادداشت مؤلف).

- کارمند روزمزدی؛ مقابل رسمی و پیمانی. آنکه بطور روزمزد استخدام شود.

روز مظالم. [زِ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. (از برهان قاطع) (از آنندراج). و رجوع به قیامت شود.

روزمه. [مَهْ] (اِ مرکب) تاریخ. حساب سال و ماه و روز. (از برهان قاطع). در فارسی ترجمهٔ تاریخ است، چه عربان در عهد عمربن خطاب خواستند حسابی برای معاملات سنواتی عمال و ولایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی نشود. هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز از هر هفته و ماه را نگارند و آن را روزمه و ماه‌روز گویند و ماه‌روز را به موروخ معرب کردند و گردانیدند و مصدر آن توریخ شد. علی علیه‌السلام و حضار این قول را پسندیدند و اختیار کردند. بعد از تصرفات لفظ توریخ، تاریخ شد. (از آنندراج) (از انجمن آرا):

شدت فرامش آن روزمه که در غزنین
ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان.
مسعودسعد (از آنندراج).

|| تقویم قمری طوماری. (لغت محلی شوشتر ذیل روزنامچه). و رجوع به روزماه و ماه‌روز و روزنامچه شود.

روزمیان. (ق مرکب) روز سوم از امروز و هر روز دیگری. (از ناظم الاطباء). روز بعدِ پس‌فردا. فردای پس‌فردا.

روز میدان. [زِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز جنگ. (از آنندراج). بمجاز روز نبرد و پیکار:

اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری. سعدی.

صحبت ناعاقلان در خاک و خونی میکشد
اسب کاهل مرد را در روز میدان دشمن است.
اشرف (از آنندراج).

---

1 - Rosellini.

۲ - مرکب است از: روز + مره که لفظ عربی و بمعنی بار است یعنی آنچه هرروز به یکبار برسد و آنچه بروز یکبار بر زبان بگذرد. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

روزن. [رَ / رُو زَ] (اِ) در اوستا رئوچنه[1]، پهلوی روچن[2]، هندی باستان روچنه[3] شهمیرزادی لوجن[4]، گیلکی لوجنه[5]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هر سوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار باشد. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سوراخی که شعاع آفتاب از راه آن درون خانه درآید. سوراخ. (آنندراج). سوراخ دیوار. سوراخ هر چیز. (غیاث اللغات). دریچه. (حاشیه برهان قاطع چ معین). دریچهٔ خانه که از آن روشنی باندرون تابد. (لغت محلی شوشتر). رفیف. (از منتهی الارب). کُوَّة. باجه. معرب آن نیز روزن است. (از معرب جوالیقی) (از حاشیهٔ برهان چ معین). جمع عربی آن روازن است. (یادداشت مؤلف). در اقرب‌الموارد روازن جمع روزنة آمده است: قابیل... اندر نشسته بود ابلیس بیامد بر شبه یک فرشته و بروزن خانه فرود آمد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). یک روز بوقت قیلوله این وسواس بوی [جمشید] کار کرد ابلیس بروزن فروشد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

ز روزن گذشته تن شوم اوی
بمانده بدان خانه خرطوم اوی. فردوسی.

هان که کنون روشنی گرفت چراغت
چند برد دشمنت چراغ به روزن. فرخی.

مجره چون ضیا که اندر اوفتد
بروزن و نجوم او هبای او. منوچهری.

بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد
چو خورشیدی که برتابد ز روزن.
منوچهری.

دل من خانهٔ عشق است و خورشید است عشق او
که گر من در ببندم او همی درتابد از روزن.
قطران.

چند گریزی ز حواصل دراین
قبهٔ بی‌روزن و باب ای غراب. ناصرخسرو.

از روزن خویش سوی من بنگر
هرکس سوی خویشتن بود مقبل.
ناصرخسرو.

روزن علم است زبانم بلی
خیز و بنه گوش برین روزنم. ناصرخسرو.

این بگفت و از روزن خانه بیرون شد. (قصص الانبیاء). روزی درخانه نشسته بود در را استوار کرد ناگاه ابلیس از روزن خانه درآمد. (قصص الانبیاء).

گذشت باد سحرگاه و از نهیب فراق
فرونیارست آمد بر من از روزن.
مسعودسعد.

از روزن فرودآمدمی بی‌رنجی. (کلیله و دمنه). بر مهتاب از روزن برآمدمی. (کلیله و دمنه). پای در روزن کردن همان بود و بر گردن‌افتادن همان. (کلیله و دمنه).

دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند
خانه‌ها تاری شود چون پرده بر روزن کنند.
خاقانی.

چشم ما بر دوخت عشق و پردهٔ ما بردرید
از در ما چون درآمد دل ز روزن برپرید.
خاقانی.

خورشید سپهر کرم و جود و سخایی
نور تو درآینده ز هر روزن و هر در.
سوزنی.

گر آستین تو بالین سر کنم ز شرف
رسد بگنبد پیروزه گون بی‌روزن. سوزنی.

هرخانه‌ای که آتش کینش فروختند
از باد مرگ دود برآید ز روزنش. سوزنی.

از هیچ روزن دود برنمی‌خاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

روزن جانت چو بود صبح‌تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب. نظامی.

باش در این خانهٔ زندانیان
روزن و در بسته چو بحرانیان. نظامی.

مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که یابی چشم او بر روزن خویش. نظامی.

عجایب بین که نور آفتابی
بشب از روزن دیده درآید. عطار.

تافت زآن روزن که از دل تا دل است
روشنی کاو فرق حق و باطل است. مولوی.

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار زر از روزن بیرون داشت. (گلستان).

نبودی بجز آه بیوه‌زنی
اگر برشدی دودی از روزنی.
سعدی (بوستان).

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دل است.
سعدی.

پری‌رو تاب مستوری ندارد
چو در بندی سر از روزن برآرد.
(گلشن‌راز).

— روزن شدن؛ سوراخ شدن. صاحب روزن شدن. (از آنندراج):

من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک
گر ببندم لب ز افغان سینه‌ام روزن شود.
نظیری (از آنندراج).

— روزن گرفتن؛ بند کردن روزن:

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد ز آفتاب بگل روزن آینه.
صائب (از آنندراج).

دیده پوشیدم ز نیک و بد حضور دلفروز
تا گرفتم روزن این خانه را روشن‌تر است.
کلیم (از آنندراج).

— روزن گشودن؛ باز کردن روزن:

یکره بهوس روزن باغی نگشودیم[6]
بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم.
طالب آملی.

||سوراخی که در سنگر جهت انداختن تیر قرار دهند. (ناظم الاطباء).

روزنادیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب)[7] سخت جوان. (یادداشت مؤلف):

روان خون از آن چهرهٔ ارغوان
هم از روزنادیده چشم جوان. فردوسی.

روزنامج. [مَ] (معرب، اِ) معرب روزنامه. (از الجماهر بیرونی از روزنامه‌نگاری در ایران بقلم آقای تقی‌زاده). رجوع به روزنامه شود.

روزنامجات. [مَ] (معرب، اِ) ج روزنامه. (مهذب الاسماء). دفترهایی که در آنها حساب و وقایع روزانه نوشته شود: بشربن فرج از مال صلح... چنانچه من در روزنامجات یافتم استخراج کرد و زیاده گردانید. (ترجمهٔ تاریخ قم). هرگاه روزنامجات و اسناد پس افتد، مبلغهای کلی هر سال بسرکار خاصه نقصان میرسد. (تذکرة الملوک ص ۱۱). تأخیر در نوشتن روزنامجات و اسناد واقع نشود که نقصان بسرکار خاصهٔ شریفه برسد. (تذکرة الملوک ص ۳۴). ماه‌بماه روزنامجات را از مشرفان گرفته... موافق قانون حساب مشخص نماید. (تذکرة الملوک ص ۳۵). و رجوع به روزنامه شود.

روزنامجه. [مَ جَ] (معرب، اِ) معرب روزنامه. (مهذب الاسماء)[8]. کاغذ یا دفتری که حساب یا احوال و وقایع هر روز در آن نوشته شود. کلمهٔ روزنامجه در قرنهای اول اسلامی مستعمل بوده است. ثعالبی در یتیمة الدهر (چ دمشق ج۲ صص ۱۰ - ۱۱) گوید: «ماالخرج من کتاب الروزنامجة للصاحب (ابن عباد) الی ابن العمید مما یتعلق بملح اخبار المهلبی». و نیز در جای دیگر شرحی از کتاب روزنامجهٔ صاحب‌بن عباد می‌آورد باین عنوان: «فصل من کتاب الروزنامجة ایضاً» و یاقوت حموی در معجم الادباء (چ مارگلیوث ج۵ ص ۴۴۰) نیز شرحی از کتاب «کتاب الروزنامجة لابی‌القسم اسماعیل‌بن عباد» آورده است. (تقی‌زاده روزنامه‌نگاری در ایران)؛ و کسورات آن تا آنگاه بود که کاتب روزنامجه بقم روزنامجات از مال استخراج

---

1 - raocana (پنجره).
2 - rôcan.
3 - rôcana (فقط بمعنی روشنایی، روشن).
4 - lûjan.
5 - lûjane (روزنهٔ بام خانه).
۶ - در این شاهد روزن مفعول است و هنوز بصورت مصدر مرکب در نیامده است.
۷ - در فرهنگ ولف این ترکیب نیست.
۸ - همچنین معرب روزنامه، روزنامج و روزنامة است و ممکن است این کلمه معرب روزنامچه باشد یا مؤنث روزنامج پس از تعریب.

باهل دیوان رفع کند. (ترجمه تاریخ قم). در حضور مجلس کاتب روزنامچه که از اهل خراج اختیار کرده باشند... (ترجمه تاریخ قم). رجوع به روزنامه و روزنامچه شود.

روزنامچه. [مَ / مِ چَ / چِ] (اِ مرکب) کاغذی که در آن حساب یا احوال هرروزهٔ کسی مرقوم باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). دفتری که در آن محاسبات یومیه را نویسند. (لغت محلی شوشتر): اجناس خوراکی که پیشکش می‌آوردند... موافق طومار... صاحب‌جمعان بیوتات و مشرفان در روزنامچه عمل می‌نمایند. (تذکرة الملوک ص ۹). وجه واجبی را... روز بروز [در] روزنامچه قلمی و بنظر معیرالممالک میرساند. (تذکرة الملوک ص ۳۳). رجوع به روزنامه و روزنامهٔ و روزنامجه و روزنامجات شود. ||تقویم قمری طوماری که آنرا روزمه نیز گویند. (از لغت محلی شوشتر).

روز ناموس و نام. [زِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز جنگ. (از آنندراج). بمجاز روز پیکار و نبرد:

که فردا بود روز ناموس و نام
تن‌آسودگی باشد آنجا حرام.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

روز نام و ننگ. [زِ مُ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز ننگ و نام. روز جنگ و جدال. (از آنندراج). بمجاز، روز نبرد و پیکار:

بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ
بسترد نعلش سر گردان بروز گیرودار.
امیر معزی (از آنندراج).
با وجود دستبرد شاه روز نام و ننگ
تنگ باد آن راکه نام پور دستان میبرد.
سلمان (از آنندراج).

||روز ساز و آواز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روز ننگ و نام شود.

روزنامة. [مَ] (معرب، اِ) معرب روزنامه. (از المنجد). رجوع به روزنامه شود.

روزنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) مرکب از روز+ نامه (نامک پهلوی)، معرب آن روزنامج و روزنامجه. بیرونی در الجماهر (ص ۲۶۰) از قول ناخدای کشتی آرد: «وکتبها فی الروزنامج باسمه» (نام مصلهٔ سرب را باسم شیخی که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمده بود وی در روزنامهٔ خود یادداشت کرد.) و از همهٔ اینها مهتر صریحاً معلوم میشود که روزنامه در آن اوقات بمعنی کتاب شرح گزارش روزانه و یادداشت وقایع هرروزه که اکنون بزبان فرانسه ژورنال[1] میگویند بوده. این اصطلاح ظاهراً بعدها در ایران بهمین معنی باقی مانده و در قرنهای اخیر به معنی «راپورت»های وقایع‌نگاران دولتی که از ولایات اخبار جاری را بدولت مینوشتند و بمعنی مطبوعات یومیه و هفتگی اطلاق شد. (از مجله کاوه، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۶: روزنامه‌نگاری در ایران بقلم آقای تقی‌زاده) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کتابی که در آن روز بروز مطالبی قید و ثبت شود و وقایعی یادداشت کنند. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی). دفتر قید. کتابچهٔ ثبت. ورقه. (از فرهنگ ولف). معرب آن ایضاً روزنامة است بمعنی دفترچه که در آن حساب روزها و ماهها و طلوع ماه و خورشید در عرض سال نوشته شود. (از المنجد). تقویم. رجوع به روزنامچه شود:

گزیت و خراج آنچه بد نام برد
به روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور بود
نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری
بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برند
گزیت‌سر و باژها بشمرند[2].
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۴۱).
بدو روزنامه بدژها نهید
یکی نامه گنجور ما را دهید. فردوسی.
یکی روزنامه است مر کارها را
که آنرا جهاندار دادار دارد. ناصرخسرو.
نیک بنگر بروزنامهٔ خویش
در میمای خار و خس بجراب.
ناصرخسرو.

قانون قضاء پارس همچنان نهاده‌اند که ببغداد است که اگر از صد سال باز حجتی نبشته باشند نسخت آن در روزنامه‌های مجلس حکم مثبت است. (فارسنامه ابن بلخی ص۱۱۸). تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاه‌آرایی از نوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم و صیت آن مورخ گشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۰). بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد شادمانگی... افزاید... که روزنامهٔ اقبال بدین معانی آراسته شود و کارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرز گردد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۲۵). عمید ابوالوفاء شیعی بود و او را بحوالت مذهب و اعتقاد هلاک کردند و این معنی در روزنامهٔ دیوانی ظاهر است چون مطالعه کنند شبهت نماند و تهمت ساقط شود. (نقض الفضائح ص ۸۹).

مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم
روزی ز روزنامهٔ سلطان بی‌وزیر. سوزنی.
آورده روزنامهٔ دولت در آستین
مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی. خاقانی.
زین یک نفس درآمد و بیرون‌شد حیات
بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه. خاقانی.

مثال داد تا پسر را سیاست کنند و آنرا تاریخ روزنامهٔ عدل و انصاف گرداند. (سندبادنامه ص ۲۲۵). روزنامهٔ شاهی بتاریخ این پادشاه مورخ گشته است. (سندبادنامه ص ۹).

هرکسی روزنامه نو میکرد
جان بتوقیع او گرو میکرد. نظامی.
چون در آن روزنامه کرد نگاه
روز بر وی چو نامه گشت سیاه. نظامی.
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ.

||مجازاً، تاریخ. (از یادداشت مؤلف):

چه مایه ساخته کار بزرگوار تباه
خزینه‌های بزرگ و سپاههای گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم
نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامهٔ ایام در همه پیداست
اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان.
عنصری.

هیچ خدمتی در این دولت ورای آن نیست که ایام همایون ملک را تاریخ سازند و فتوح متواتر او را در روزنامه کنند [تا] ناصیت این دولت بر تعاقب ایام باقی و موبد ماند. (عقدالعلی). ||دفتری که خرید و فروش روزانه را در آن می‌نویسند. ||اوراقی مخصوص با قطع بزرگ بدون جلد که در اوقات معین چاپ میشود و حاوی اخبار روزانه و مباحث سیاسی و اجتماعی و هنری و جز آن است، روزنامه باین شکل در نتیجهٔ ارتباط زیاد مردم شهر و ممالک و نیاز مردم بکسب اطلاع از اوضاع و احوال یکدیگر بوجود آمد و بیداری مردم و نشر معارف و ادبیات یاری شایانی کرد و امروزه از لوازم ضروری زندگی ملل متمدن دنیا محسوب میشود. ||توسعاً به نامهٔ هفتگی نیز اطلاق کنند. (فرهنگ فارسی معین).

تاریخچهٔ روزنامه: روزنامه همزمان با اختراع چاپ بوجود آمد ولی روزنامهٔ غیر مطبوع پیش از آن وجود داشته است، در حدود قرن پنجم ق.م. در رم عده‌ای اخبار روزانه را برای کسانی که در خارج از پایتخت زندگی میکردند بصورت نامه می‌نوشتند. شصت سال پیش از میلاد هنگامی که ژول سزار کنسول روم شد بولتن روزانه‌ای دایر کرد که در آن اخبار و آگهی‌های دولتی را می‌نوشتند. نخستین روزنامهٔ نشریهٔ خبری منظم چاپی در اوایل قرن هفدهم در آلمان و دیگر کشورهای اروپا تأسیس گردید. در

---

1 - Journal.

۲ - چنانکه از این اشعار فردوسی برمی‌آید روزنامه ورقه یا دفتری بوده است که از آن چند رونوشت برمی‌داشته‌اند.

آلمان روزنامهٔ فرانکفورتر جورنال (در سال ۱۶۱۵ م.) منتشر شد. نخستین روزنامهٔ فرانسوی گازت نام داشت و بعد بنام گازت دو فرانس نامیده شد. این روزنامه نخستین بار در سال ۱۶۳۱م. با تشویق و نظارت کاردینال ریشلیو تأسیس گردید و انتشار آن با برخی از تغییرات تا سال ۱۸۵۳ ادامه داشت. نخستین روزنامهٔ منظم فرانسوی بنام ژورنال دوپاری در سال ۱۷۷۷ انتشار یافت و تیراژ آن تا بیست‌هزار شماره در روز رسید. در انگلستان نیز از قرن شانزدهم و اواخر قرن هفدهم روزنامه‌های خبری انتشار می‌یافت. در سال ۱۶۴۱ روزنامه‌ای در لندن در دو صفحه انتشار یافت که عنوان یک صفحهٔ آن گزارش جریانات پارلمان و صفحهٔ دیگر اخبار روز بود. دانیل دفو نویسندهٔ انگلیسی که کتاب او بنام روبنسون کروزئو در سراسر جهان شهرت دارد نخستین روزنامه‌نویسی است که ارزش و اهمیت عمومی پیدا کرد. نخستین روزنامه‌ای که بوسیلهٔ دفو منتشر گردیدروریو نام داشت و هفته‌ای سه بار انتشار می‌یافت. در سال ۱۷۸۵ جوادالستر روزنامه‌ای بنام تایمز منتشر ساخت. تیراژ این روزنامه در حدود سال ۱۸۵۴ به پنجاه‌هزار شماره در روز رسید و هنوز هم انتشار آن ادامه دارد. روزنامه در سایر کشورهای اروپایی نیز از اوایل قرن هفدهم شروع بانتشار کرد. از میان کشورهای اروپایی بلژیک از کشورهایی است که از نظر انتشار روزنامه‌های قدیمی اهمیت دارد. نخستین روزنامه در این کشور بنام نیوتیدنگن در سال ۱۶۰۵ انتشار یافت ولی فقط از سال ۱۶۲۱ بعد بود که انتشار آن منظم گردید. هلند نیز از کشورهایی بود که صنعت چاپ در آن زود رواج یافت و همراه صنعت چاپ نخستین روزنامه نیز در حدود سال ۱۶۲۰ منتشر شد. نخستین روزنامهٔ خبری روسیه نیز در سال ۱۷۰۳ بوجود آمد. روزنامه در آمریکا نیز در اواخر قرن هفدهم بوجود آمد در سال ۱۶۹۰ یک تن ناشر و کتابفروش انگلیسی به آمریکا فرار کرد و در شهر «بستن» روزنامه‌ای بنام وقایع عمومی داخلی و خارجی منتشر کرد که از همان شماره اول، انتشار آن قدغن شد. دومین روزنامهٔ آمریکایی در سال ۱۷۰۴ بنام بستن نیوزلتر منتشر شد و پانزده سال انتشار آن ادامه پیدا کرد. امروز آمریکا از نظر انتشار روزنامه بزرگترین کشور جهان است. تیراژ انتشار روزنامه این مملکت در سال ۱۹۵۰ روزانه پنجاه ملیون نسخه بود و این رقم ۲۴٪ تیراژ نشریات روزانهٔ سراسر جهان در آن تاریخ بشمار میرفت. در آسیا، چین قدیمی‌ترین کشوری است که در آن روزنامه انتشار یافته است بر طبق روایات چینی، نخستین روزنامهٔ جهان در چین منتشر شده است در زمان حکومت سلسلهٔ تانگ (۹۰۶ - ۹۱۸ م.) در آن کشور یک روزنامهٔ درباری برای نشر اخبار میان مقامات رسمی انتشار می‌یافت. (تلخیص از اطلاعات سالانه، سال ۱۳۴۱ بخش چهارم ص ۱). برای آگاهی از تاریخ روزنامه در ایران رجوع به جریده‌نگاری در همین لغت‌نامه شود.

روزنامه‌چی. [مَ / مِ] (ص مرکب)[1] صاحب روزنامه. ||روزنامه‌نگار. ||روزنامه‌فروش.

روزنامه‌خوان. [مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) خوانندهٔ روزنامه. کسی که روزنامه میخواند. تودهٔ با سواد که روزنامه‌های روزانه را مطالعه میکنند.

روزنامه‌فروش. [مَ / مِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ روزنامه. کسی که در دکهٔ روزنامه‌فروشی، روزنامه می‌فروشد.

روزنامه‌نگار. [مَ / مِ نِ] (نف مرکب) صاحب‌برید قدیم را گویند که منصب بزرگی بوده [است] .(حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲). ||روزنامه‌نویس. نویسندهٔ روزنامه. صاحب یا مدیر روزنامه. کسی که در روزنامه مقاله می‌نویسد.

روزنامه‌نگاری. [مَ / مِ نِ] (حامص مرکب) عمل روزنامه‌نگار. شغل روزنامه‌نگار. روزنامه‌نویسی. رجوع به روزنامه نویسی شود.

روزنامه‌نویس. [مَ / مِ نِ] (نف مرکب) روزنامه‌نویسنده. (فرهنگ فارسی معین). آنکه مباشر عمل روزنامه است و اخبار روزنامه را می‌نویسد. (ناظم الاطباء). کسی که مقالات یا اخبار روزنامه را تهیه میکند. (فرهنگ فارسی معین). روزنامه‌نگار. رجوع به روزنامه‌نگار شود.

روزنامه‌نویسی. [مَ / مِ نِ] (حامص مرکب) تهیه و نوشتن مقالات و اخبار روزنامه. (فرهنگ فارسی معین). عمل روزنامه‌نویس. شغل روزنامه‌نویس. روزنامه‌نگاری.

روز نجات. [زِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت. ||روز خلاص از دست دشمن. (شرفنامهٔ منیری).

روز نجومی. [زِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مدت زمان بین دو عبور علیای ستاره‌ای است (این روز برای تمام ستاره‌ها یکی است).

روزن‌داران. [رَ / رُو زَ] (اِ مرکب)[2] ج روزن‌دار. رده‌ای از جانوران یک‌سلولی که بواسطهٔ جلد سختی که بدنشان را احاطه کرده مشخصند. این جلد سخت دارای روزنهایی است که سیتوپلاسم حیوان از آنها خارج میشود و پاهای کاذب را تشکیل میدهد. (از فرهنگ فارسی معین).

روزندن. [زَ دَ] (مص) افزودن و زیاده کردن. ||چکیدن. ||ریختن. (ناظم الاطباء).

روزنک سر. [رَ / رُو زَ نَ کِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمت نرم از سر. (ناظم الاطباء).

روزنک سر. [رَ / رُو زَ سَ] (اِ مرکب) هدهد و شانه‌بسر. (ناظم الاطباء). روزنه‌سر. رجوع به روزنه‌سر شود.

روز ننگ و نام. [زِ نَ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی روز کوشش است که کنایه از روز جنگ و جدال و قتل و کینه خواستن باشد. (برهان قاطع). روز جنگ. (از آنندراج). ||روز غنا و ساز و صحبت. (از برهان قاطع). رجوع به روز نام و ننگ شود.

روز ننگ و نبرد. [زِ نَ گُ نَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز جنگ. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا). روز کوشش. (از برهان قاطع):

ز بدها بباییست پرهیز کرد
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد.
فردوسی (از آنندراج).

رجوع به روز نام و ننگ و روز ننگ و نام شود.

روز نو. [زِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوروز. روز جشن. روز شادی:

به جمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند. فردوسی.
همی گفت هرکس کز ایدر مرو
چو رفتی کهن گردد این روز نو. فردوسی.

و رجوع به نوروز شود.

روزنة. [رَ زَ نَ] (معرب، اِ) معرب روزن. (از معرب جوالیقی). ج، رَوازِن. (اقرب الموارد ذیل رزن). دریچه و تابدان و روشندان. (ناظم الاطباء).

روزنه. [رَ / رُو زَ نَ / نِ] (اِ) (از: روزن + ه تصغیر). (ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷: کافنامه بقلم کسروی از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معرب آن: روزنة، اوستا: رئوچنه[3]. (حاشیهٔ برهان قاطع). روزن. (شرفنامهٔ منیری). سوراخ. (برهان قاطع) (انجمن آرا). منفذ. (برهان قاطع). رخنه. (انجمن آرا). کُوَّه. باجه. پنجره:

در دل من این سخن زان میمنه است

---

۱ - از روزنامه + چی (پساوند ترکی).

2 - Foraminifères. فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین).

3 - raocana.

زانکه از دل جانب دل روزنه است. مولوی.
موج میزد بر دلش عفوگنه
کز هر دل تا دل آمد روزنه. مولوی.
گویش‌پنهان زنم آتش‌زنه
نی بقلب از قلب باشد روزنه. مولوی.
ای درگه اسلام‌پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل. حافظ.
تا مهر بر سپهر نتابد بدور او
بر خشت و سنگ روزنهٔ باختر کنم.
؟ (شرفنامهٔ منیری).
بر بام خانه بالا رفتند و چهار گوشهٔ تخت به چهار ریسمان بستند و از روزنه با تخت بزیر آویختند و نهادند پیش عیسی. (ترجمهٔ دیاتسارون). و رجوع به روزن شود.

روزنه. [زَ نَ / نِ] (اِخ) دهی از بخش باوی شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

روزنه‌سر. [زَ / زُو زَ نَ / نِ سَ] (اِ مرکب) هدهد و شانه‌بسر. (ناظم الاطباء). روزنک‌سر. رجوع به روزنک‌سر شود.

روزنیان. (اِخ) دهی از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز با ۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند، محصول آن غلات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

روز واقعه. [زِ قِ عَ / عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز مرگ:
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که‌میرویم به داغ بلندبالایی. حافظ.
به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که‌روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک.
حافظ.

روز وانفسا. [زِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روزی که هرکس بفکر خویشتن است. (از فرهنگ عوام). رجوع به امثال روز شود. ||کنایه از روز قیامت.

روزوش. [وَ] (ص مرکب) روزمانند. روشن و زیبا چون روز:
ای سرو غنچلب ز گلستان کیستی
وای ماه روزوش ز شبستان کیستی.
خاقانی.

روزولت. [وِ] (اِخ)[1] (فرانکلین) مرد بزرگ و سیاسی آمریکا، در سال ۱۸۸۲ م. در هایدپارک متولد شد و در سال ۱۹۴۵ درگذشت. سه بار متوالیاً بسالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴ بریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا انتخاب شد و وی هم رفته بیش از دوازده سال این سمت را در عهده داشت و در این مدت در سازمان اجتماعی و سیاسی آمریکا تغییرات بزرگی وارد ساخت. دوران حکومت او دوران تحول فکری آمریکا محسوب میشود. در این دوره عقاید متضادی در امور سیاسی در جریان بود. عده‌ای طرفدار جدایی آمریکا از جریانهای سیاسی دنیا و بخصوص از سیاست اروپا و عده‌ای موافق دخالت آمریکا در امور اقتصادی و سیاسی دنیای خارج بودند. در نخستین دورهٔ ریاست جمهوری روزولت حکومت روسیهٔ شوروی از طرف آمریکا برسمیت شناخته شد و در دورهٔ دوم ریاست جمهوری آمریکا وارد جنگ جهانی دوم شد. روزولت دو هفته پیش از پایان جنگ و تسلیم قطعی آلمان درگذشت و هنوز جسد او نیم‌گرم بود که معاون وی ترومن مطابق قانون زمام امور را بدست گرفت. (از لاروس کوچک) (مجلهٔ آینده شماره ۱۱ و ۱۲ شهریور و مهر ۱۳۲۴).

روزه. [زَ / زِ] (ص نسبی، اِ) (از: روز + ه نسبت). منسوب به روز: یکروزه، دوروزه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اغلب بصورت مرکب آید:
یک کف پست تو بصحرای عشق
برگ چهل روزه تماشای عشق. نظامی.
ریزه‌ریزه صدق هرروزه چرا
جمع می‌ناید در این انبار ما. مولوی.
یکروز خرج مطبخ تو قوت سال ماست
یکسال مردمی کن و یکروزه روزه گیر. ؟
||احتراز از خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر از طلوع صبح تا غروب. صوم. کف نفس از اکل و شرب [و مفطرات دیگر] از آغاز طلوع صبح تا مغرب و در بعض امم یکروز و یک شب هم هست و بعضی سکوت را گویند مانند روزهٔ مریم، و در یهود تا ۶ شبانه‌روز هم باشد که آب و طعام ننوشند و نخورند و حرف نزنند و بطریقهٔ بت‌پرستان هند عبارت از کف نفس است از غله‌ها و حبوب و شیرینی و میوه و آب، و مباشرت را منعی نیست. (لغت محلی شوشتر). رجوع به صوم در همین لغت‌نامه شود. روزه در تمام اوقات در میان طوایف و ملل و مذاهب در موقع ورود اندوه و زحمت غیرمترقبه معمول بوده است. در کتاب مقدس بهیچ وجه اشاره‌ای نیست که قبل از ایام موسی روزه بطور صحیح معمول بوده است یا نه؟ و چهل روز روزه داشتن موسی و عیسی مسیح بطور معجزه و خارق عادت بوده است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود:
روزه بپایان رسید و آمد نو عید
هر روز بر آسمانت بادا مروا. رودکی.
همان بر دل هرکسی بوده دوست
نماز شب و روزه آیین اوست. فردوسی.
بر آمدن عید و برون رفتن روزه
ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه. منوچهری.
کارنه روزه کند و نه نماز، کار عجز کند و نیاز. (خواجه عبدالله انصاری).
همه پارسایی نه روزه است و زهد
نه اندر فزونی نماز و دعاست. ناصرخسرو.
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
بیهوده همه روز تو را بودن ناهار.
ناصرخسرو.
از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا
خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی.
ناصرخسرو.
چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که‌مریم عور بود و روح تنها. خاقانی.
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
خاطر روح‌القدس‌پیوند عیسی‌زای من. خاقانی.
در روزه بودم از سخن، او جامهٔ دو عید
برمن فکند و عهد مرا عیدوار کرد. خاقانی.
که‌سلطان بشب نیت روزه کرد. سعدی.
که‌سلطان از این روزه آیا چه خواست
که‌افطار او عید طفلان ماست. سعدی.
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که‌خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد. حافظ.
— روزه بودن؛ صائم بودن.
— روزهٔ تنفس؛ نوعی از زهد فقراست که از شب نیت میکنند و همه روز با کسی کلام نکنند و گویند که این زهد را مریم کرده است و آنرا روزهٔ مریم نیز گویند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به روزهٔ مریم شود.
— روزهٔ عزلت؛ صوم بیست‌وچهار ساعتی که در مدت یک شبانه‌روز هیچ نخورند و نیاشامند. (از ناظم الاطباء).
— روزهٔ گنجشکی گرفتن؛ تا نیم‌روز روزه بودن و سپس شکستن. (از امثال و حکم دهخدا).
— روزهٔ مریم گرفتن؛ در اصطلاح شاعران قدیم بمعنی خاموشی گزیدن است. (از فرهنگ عوام). رجوع به روزهٔ مریم شود.
— ماه روزه؛ ماه رمضان:
بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود
تو دور باش و چنین روزه صدهزار گذار. فرخی.
و رجوع به ترکیبات زیر شود: روزه باز کردن، روز بر روزه بردن، روزهٔ تنفس، روزه‌خوار، روزه‌خواری، روزه‌خور، روزه خوردن، روزه‌خوری، روزه‌دار، روزه‌داری، روزه‌داشت، روزه داشتن، روزه رفتن، روزه شکستن، روزه‌شکن، روزه گشا، روزه گشادن، روزه گشودن. روزهٔ گنجشگی، روزه گیر، روزه وا کردن.
— امثال:

1 - Franklin Roosevelt.

روزهٔ بی‌نماز، عروس بی‌جهاز، قورمهٔ بی‌پیاز؛ یعنی چیزی ناقص و امری ناتمام. (امثال و حکم دهخدا).
روزه خوردنش را دیده‌ایم نماز خواندنش را ندیده‌ایم؛ مثلی مزاح‌گونه است که بدان بی‌مبالاتی مُتَّل را در امر عبادات خواهند. (امثال و حکم دهخدا).
روزه دار و بدیگران بخوران
نه مخور روز و شب شکم بدران.
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
روزهٔ شک‌دار گرفتن؛ کار مشکوک کردن. (از امثال و حکم دهخدا) (فرهنگ عوام).
روزه گرفتن و باگه (یاگه سگ) افطار کردن؛ با مالی حرام یاکاری ناروا رفع حاجت کردن. (از امثال و حکم دهخدا) (فرهنگ عوام).
روزه نمازش را درست نمیکرده است؛ یعنی البته در این مدت طویل رنج بردن، چیزی آموخته است یا عملی را بپایان برده است. (امثال و حکم دهخدا).
||(ص) صائم. روزه‌دار. چنانکه گویند: من روزه‌ام؛ یعنی صائمم. ||(اِ) طعامی که بعنوان نذر هرساله در روز معینی پزند و به دوستان فرستند. (از لغت محلی شوشتر). ||پرده‌ای باشد که بر سر موزه می‌باشد. (لغت محلی شوشتر). زیادتی که بر سر موزه باشد.

روزه بازکردن. [زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) روزه گشودن. افطار کردن.

روزه بروزه بردن. [زَ / زِ بِ زَ / زِ بُ دَ] (مص مرکب) فاقه بر فاقه کشیدن. (آنندراج). روزها و شبها گرسنه ماندن:
از غایت امساک بری روزه بروزه
گرکوفته نبود بسر خوان دیوثی.
شفایی (از آنندراج).

روزه‌خوار. [زَ / زِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه در ماه رمضان روزه میخورد و روزه نمیگیرد. مقابل روزه‌دار. (از ناظم الاطباء). روزه‌خور.

روزه‌خواری. [زَ / زِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل روزه‌خوار. رجوع به روزه‌خوار شود.

روزه‌خور. [زَ / زِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) روزه‌خوار. رجوع به روزه‌خوار شود.

روزه‌خوردن. [زَ / زِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) روزه نگرفتن در ماه رمضان. روزه را شکستن.

روزه‌خوری. [زَ / زِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) روزه خوردن. عمل روزه خوردن.

روزه‌دار. [زَ / زِ] (نف مرکب) صائم. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). آنکه روزه گرفته. (فرهنگ فارسی معین):
بقر علم و دانش روزه‌دار است
همان بی‌طاعتی بسیارخواری. ناصرخسرو.
عاریت برده ز کام روزه‌داران بوی مشک
در لب خم کرده زخم ضیمران انگیخته.
خاقانی.
عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست
پس عشق روزه‌دار و تو در دوزخ هوا.
خاقانی.
نوشین چو دم صبوح‌خواران
مشکین چو دهان روزه‌داران. خاقانی.
ز من پرس فرسودهٔ روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار.
سعدی (بوستان).
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است. سعدی.
آن روز که روزه‌دار بودی موافقت کردی و روزه راگشادی. (انیس الطالبین).

روزه‌داری. [زَ / زِ] (حامص مرکب) روزه داشتن. عمل روزه داشتن.

روزه‌داشت. [زَ / زِ] (مص مرکب مرخم) روزه داشتن:
مسلم کسی را بود روزه‌داشت
که درمانده‌ای را دهد نان و چاشت.
(بوستان).
و رجوع به روزه داشتن شود.

روزه داشتن. [زَ / زِ تَ] (مص مرکب) صوم. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). صیام. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). روزه‌دار بودن: رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد. (گلستان).
شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت.
سعدی (بوستان).
روزه‌دار و بدیگران بخوران
نه مخور روز و شب شکم بدران. اوحدی.
در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن
روزی خود را چرا باید از این امساک خورد.
سلیم (از آنندراج).

روزه رفتن. [زَ / زِ رَ تَ] (مص مرکب) در بعض لهجه‌ها بمعنی روزه گرفتن است. (از یادداشت مؤلف).

روز هرمزد. [زِ هُ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز پنجشنبه. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج):
بباشم برین رزمگه پنج روز
ششم روز هرمزد گیتی‌فروز.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری و آنندراج).
||در اصطلاح ایرانیان باستان، روز اول هر ماه شمسی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

روزه شکستن. [زَ / زِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) افطار کردن:
نی کار مرد روزهٔ همت شکستن است
گرخضر آبش آرد عیش جوان کشد.[1]
امیرخسرو (از آنندراج).

روزه‌شکن. [زَ / زِ شِ کَ] (نف مرکب) مفطر. مبطل روزه.

روزه‌گشا. [زَ / زِ گُ] (اِ مرکب) اندک چیزی از خوردنی که بدان افطار کنند. (آنندراج). افطار. (یادداشت مؤلف):
باز بنای توبه را عشق خراب میکند
روزه گشای عشق را از می ناب میکند.
نظامی.
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
کز می کنند روزه گشا طالبان یار.
حافظ (از آنندراج).
||(نف مرکب) فطر. (مهذب الاسماء). افطارکننده:
رمضان آمد و هر روزه گشاراگه شام
بیکی دست نواله است و دگر دست فقاع.
سوزنی.
تا صبح دمد آمده با خدمتکاران
تا شام شود درشده با روزه گشایان. سوزنی.
کنار چشمهٔ کوثر رسد به روزه گشای
رحیق مختوم از حق بگاه شام و سحر.
سوزنی.
- عید روزه گشا؛ عید فطر:
ای خداوند عید روزه گشای
بر تو فرخنده شد چو فر همای. مسعودسعد.

روزه گشادن. [زَ / زِ گُ دَ] (مص مرکب) افطار کردن. (آنندراج). افطار. (مصادر زوزنی). فطر. (دهار): ندا آمد که یا موسی روزه بگشادی ده روز دیگر روزه بدار. (قصص الانبیاء).
بر دهان غنچه گه گه‌میزند بوسی نسیم
کان شکرلب جز ببوسه روزه نگشاید همی.
امیرخسرو (از آنندراج).
||تفطیر. (دهار).

روزه‌گشایی. [زَ / زِ گُ] (حامص مرکب) روزه گشودن. افطار کردن. عمل و چگونگی روزه گشودن.

روزه گشودن. [زَ / زِ گُ دَ] (مص مرکب) افطار کردن. (ناظم الاطبا). رجوع به روزه گشادن شود.

روزهٔ گنجشکی. [زَ / زِ یِ گُ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روزه‌ای که تا نیمهٔ روز می‌گیرند.

روزه‌گیاه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) این ترکیب فقط در بیت زیر از خاقانی آنهم فقط در نسخهٔ عبدالرسولی (ص ۲۱۰) آمده معنی آن بدرستی معلوم نشد شاید نوعی گیاه یا نوعی غذای تهیهٔ شده از سبزی و گیاه باشد:
روح بروز وصال روزهٔ مریم گرفت
عید مسیح است خیز روزه گیاهی بیار.

روزه‌گیر. [زَ / زِ] (نف مرکب) روزه گیرنده.

---
۱ - کذا. ظ: و عیش خوان کشد.

صائب.

روزهٔ مریم. [زَ / زِ يِ مَ يَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خاموشی و سکوت است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). اشاره به روز صمت مریم. در قرآن ۲۴/۱۹ خطاب به مریم آمده: «فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً» (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||کنایه از مرگ و موت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

روزه واکردن. [زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) افطار کردن. (آنندراج):

خمار باده در چشمم سیه کرده است عالم را
بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن.
کلیم (از آنندراج).
خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت
شام خود شد روزهٔ امید را وامیکنم.
کلیم (از آنندراج).

روزی. (ص نسبی، اِ مرکب) از: روز+ی (نسبت)، پهلوی رچیک[1]، ارمنی رچیک[2]، دزفولی روزیک[3]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خوراک روزانه. (فرهنگ فارسی معین). خوراک هرروزه. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد. (آنندراج) (انجمن آرا). رزق. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). غذا و طعام. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ضروریات زندگی. (ناظم الاطباء). قوت. (ترجمان القرآن). قوت یومیه. (از فهرست ولف). طعمه. (زمخشری) نزل. (ترجمان القرآن). ریحان (رزق). (ترجمان القرآن) (دهار). روزیانه. روزینه. (فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج). وسیلهٔ زندگی. وجه معاش:

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ
بود زندگانی و روزیش تنگ. فردوسی.
ز من هست روزی و جان از منست
همه آشکار و نهان از منست. فردوسی.
روزی دوستان ازو زاید
چون ز امضاش گردد آبستن. فرخی.
سال تا سال همی تاختمی گرد جهان
دل به اندیشهٔ روزی و تن از غم به گداز.
فرخی.
ایا شهریاری که کرده‌ست ما را
هر انگشتی از تو بروزی ضمانی. فرخی.
همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پر شفه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
سرایی چنین پرنگار آفرید
تن و روزی و روزگار آفرید. اسدی.
وگر راه روزیش بست آسمان
ببرد روانش هم اندرزمان. اسدی.
کسی را که روزیت بر دست اوست
توانایی دست او دار دوست. اسدی.
ره روزی از آسمان اندر است
و لیکن زمین راه او را در است. اسدی.
گوید همی قیاس که درهای روزیند
اینها دو دستهای جهاندار اکبرند.
ناصرخسرو.
روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی
این دستها همی بنویسند و بسترند.
ناصرخسرو.
روزی بی‌روزی هرگز نماند
در دریا ماهی و در کوه رنگ. مسعودسعد.
روزی تو اگر بچین باشد
اسپ کسب تو زیر زین باشد. سنایی.

بیمامن آن، درهای روزی بر من گشاده گشت. (کلیله و دمنه).

وکیل شاه جهانی و بندگان ورا
بدست تست کلید خزانهٔ روزی. سوزنی.
دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون. خاقانی.
خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو کم شد.
خاقانی.
شرمت ناید که چون کبوتر
روزی خوری از دهان مادر. خاقانی.
بعقل آن به که روزی خورده باشد
که‌بیشک کار کرده کرده باشد. نظامی.
پیرهن خود ز گیا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی. نظامی.
سر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی‌جهد و کسب. مولوی.

یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر بروزی‌رسان بودی... (گلستان).

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا. سعدی.
هر که را بینی بگیتی روزی خود میخورد
گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن.
ابن‌یمین.
هر که کار خدا کند بیقین
روزیش میشود فراوانا. عبید زاکانی.
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است. حافظ.
برآستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود. حافظ.

از من پرسید که معامله با روزی چون میکنی گفتم اگر می‌یابم شکر میگویم و اگر نمی‌یابم صبر می‌کنم. (انیس الطالبین).

مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آوازه می‌آید ز سنگ آسیا بیرون.
صائب.

- بی‌روزی؛ آنکه روزی ندارد:

هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزیست روزش دیر شد. مولوی.

- ||بی‌نصیب:

با که‌گیرم اُنس کز اهل وفا بی‌روزیم
روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا.
خاقانی.

- پراکنده‌روزی؛ کم‌روزی. پریشان‌حال:

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده‌روزی پراکنده‌دل. سعدی.

- پُرروزی؛ آنکه روزی بسیار دارد یا روزیش فراوان است.

- تنگ‌روزی؛ کم‌روزی. فقیرحال:

اگر دانش بروزی برفزودی
ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی. سعدی.
نه آن تنگ‌روزی است بازارگان
که‌بردی سر از کبر بر آسمان. سعدی.
نه روزی بسرپنجگی میخورند
که‌سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند. سعدی.

- روزی از زخم پراکنده خوردن؛ کنایه از بهم رسانیدن روزی از اطراف بتصدیع تمام. (آنندراج):

گر همه مرهم دلهای پریشان باشی
روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح.
اثر (ازآنندراج).

و نیز رجوع به ترکیبات زیر شود:
روزی‌آرنده، روزی‌بخش، روزی‌تنگ، روزی جستن، روزی‌خوار، روزی‌خواره، روزی‌خور، روزی خوردن، روزی دادن، روزی‌ده، روزی‌دهنده، روزی‌رسان، روزی رساندن، روزی رسانیدن، روزی‌ریز، روزی ستدن، روزی شدن، روزی طلبیدن، روزی کردن، روزی گردانیدن، روزیمند، روزی نوشتن، روزی یافتن.

- امثال:

اگر زمین و زمان را بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی، نظیر:

گرزمین و زمان بهم دوزی
ندهندت زیاده از روزی. (از امثال و حکم دهخدا).

اندوه چو روزی است می‌باید خورد.
(از امثال و حکم دهخدا).

حیا مانع روزیست:

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که‌مقطوع‌روزی بود شرمناک. سعدی.

---

1 - rôcîk.
2 - rôcîk. (رزق یومیه).
3 - rûzik.
(رزق، نصیب و قسمت و بهره و حظ).

چون حیا مانع روزی آمد
لاجرم ترک حیا باید کرد.
برهان‌الدین تبریزی (از امثال و حکم دهخدا).

خدا تنگ‌روزی میکند اما قحط روزی نمیکند. (کلمهٔ قحط در این مثل بمعنی لغوی آن نیست و از آن بریدن روزی اراده شده است)، نظیر: دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند. (از امثال و حکم دهخدا).

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).

دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند. (از امثال و حکم دهخدا). رجوع به خدا تنگ روزی میکند اما... در همین امثال شود.

رب النوع روزی کور است:
به یونان این مثل مشهور باشد
که رب‌النوع روزی کور باشد.
جلال‌الممالک (از امثال و حکم دهخدا).

روزی بپاست یا روزی بقدم است:
مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آوازه می‌آید ز سنگ آسیا بیرون.
صائب (از امثال و حکم دهخدا).

روزی بپای خود از در کس درون نیاید، نظیر: از تو حرکت از خدا برکت. (از امثال و حکم دهخدا).

روزی بقدر همت هرکس مقدر است، نظیر مثل بالا. (از امثال و حکم دهخدا).

روزی تو اگر بچین باشد
اسب کسب تو زیر زین باشد.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

روزی کس کس نمیخورد، نظیر: خدا میان گندم خط گذاشته است. (از امثال و حکم دهخدا):
از قصهٔ سکندر و آب حیات خضر
معلوم شد که روزی کس کس نمی‌خورد.
کاتبی.

روزی مهمان پیش از خودش می‌آید. (از امثال و حکم دهخدا).

کسب کن تا کاهل نشوی روزی از خدا خواه تا کافر نشوی. (جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا).

گرزمین را به آسمان دوزی
ندهندت زیاده از روزی.
(از امثال و حکم دهخدا).
رجوع به اگر زمین و زمان را... در همین امثال شود.

مهمان روزی خود را خود می‌آورد، نظیر:
رزق خویش بدست تو میخورد مهمان.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

نخورده است کس روزی هیچکس، نظیر:
بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان‌بن فلان‌بن فلان.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

هرکه خواب است روزیش در آب است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

هرکه رفت روزیش را هم میبرد (منظور از رفتن مردن است). (از امثال و حکم دهخدا).

هیچ روزی نبود بی‌روزی.
جامی (از امثال و حکم دهخدا).
و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

هیچکس روزی دیگری را نتواند خورد:
بر او داد یزدان ز راه نفس
نخورده است کس روزی هیچکس.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

||نصیب و قسمت و حصه و بهره. (ناظم الاطباء). نصیب و قسمت. (در لهجهٔ دزفولی، از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نصیب. قسمت. حظ. (فرهنگ فارسی معین). آبشخور. آبخور:
که چندین بورزید مرد جهود
چو روزی نبودش ز ورزش چه سود.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۵).
بخندید و آنگه به افسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت ز من
بدین درد غمگین مکن خویشتن.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۴۰۱).
کنون کت نیست روزی از کهن یار
برو یاری که نو کردی نگه‌دار.
(ویس و رامین).
اگر روزی کند یک روز دادار
خوشا روزا که باشد روز دیدار.
(ویس و رامین).
ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد. (تاریخ بیهقی).
ز روزی مدان دورتر کان گذشت
که هرگز نخواهد بدش بازگشت. اسدی.
همین بود کام دل‌افروزیم
که روزی بود دیدنت روزیم. اسدی.
بگیتی بسی چیز زشت و نکوست
بهرکس دهد آنچه روزی اوست. اسدی.
بقاش بود نود سال در جهان روزی
عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش سر.
ناصرخسرو.
روزی من فلک چنان کرده‌ست
که بلاها همه مرا باشد. مسعودسعد.
هرکسی را که حج کردن روزی بود جواب لبیک... [داد]. (مجمل التواریخ و القصص). خداوند ترا حج روزی کناد. (مجمل التواریخ و القصص). بزیر دیوار خراب گنجی نهاده است که روزی فرزندان مرد صالح خواهد بود. (مجمل التواریخ و القصص). در معرفت و کارها و شناخت مناظم آن رأی ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه).
ترا هر دم غم صدساله روزی است
ذخیره زین فزون نتوان نهادن. خاقانی.
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی
روزم همه تاریک بر امید مگر شد. خاقانی.
غم دل مخور کو غم تو ندارد
دل از روزی خویشتن درنماند. خاقانی.
یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی بوی امروز را باش. نظامی.
«در اینجا روزی بمعنی قسمت است». (از حاشیهٔ وحید دستگردی بر خسرو و شیرین ص ۱۴۳).
گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم. مولوی.
گفت ای برادر چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود. (گلستان).
میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما. حافظ.
وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی. حافظ.
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی.
حافظ.

— بی‌روزی؛ بی‌نصیب. بی‌بهره:
بس روشن است روز و لیک از شعاع آن
بی‌روزیند زآنکه همه بسته روزیند. سنایی.

||مشاهره. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ماهانه. (ناظم الاطباء). جامگی. (شرفنامهٔ منیری). سالیانهٔ خدمتکار. نانکار. (شرفنامهٔ منیری). مواجب. جیره. وظیفه: هشام بر دست خویش لوا بربست سعید را و سی‌هزار مرد بگزید از مردان مرد و روزی دادشان و گسیل کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). پس مسلمه هر مردی را که بنشاند اندر آن شارستان روزی بداد و اجرا فرمود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). حجاج بیست‌هزار مرد بگزید از بصره ایشان را روزی بداد به اعطای تمام. (ترجمهٔ تاریخ طبری). مهلب‌بن ابی صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را بنواخت و خلعت داد و روزی بیفزود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). بابک سپاه را عرض کردن گرفت و روزی همی نوشت. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
چو روزی ببخشید و جوشن بداد
بزد نای و کوس و بنه برنهاد. دقیقی.
در گنج بگشاد و روزی بداد
بزد نای رویین بنه برنهاد. دقیقی
چو لشکر بیاراست روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد. فردوسی.
بلاغت نگه داشتندی و خط

کسی کو بدی چیره بر یک نمط
چو برداشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون. فردوسی.
چو آگاهی آمد بر شهریار
که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد
در گنج بگشاد و روزی بداد. فردوسی.
سر گنجهای پدر برگشاد
سپه را همه خواند و روزی بداد. فردوسی.
خراج بستدن گرفت و سپاه را روزی همی داد. (تاریخ سیستان). باز همه دل یکی کردند و سپاه را روزی داد. (تاریخ سیستان). خزینه‌های برادر برگرفت و روزی سپاه همی داد و همی بخشید. (تاریخ سیستان). بیت‌المال را در بگشادند و سپاه را روزی دادند. (تاریخ سیستان). روزی من بدیوان بازپس افتاد. (تاریخ بیهقی). هرکجا دیلمی بود سلاح برداشت بطلب روزی پیش شاری شد. (تاریخ طبرستان). ||ذخیره و توشه. (ناظم الاطباء). توشه. (فرهنگ فارسی معین): هر مردی را هزار درم فرمود و یکساله روزی. (مجمل التواریخ و القصص).
عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی صدساله چه باید نهاد. نظامی.
||مال و متاع و ملک و اموال و اسباب. ||چابکی و چیرگی. (ناظم الاطباء).

روزی. (اِخ) دهی از بخش ورزقان شهرستان اهر با ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول: غلات و سردرختی و سیب زمینی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روزی آرنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که روزی می‌آورد. نان‌آور خانواده.

روزی‌افزای. [اَ] (اِ مرکب) ماه چهارم از ماههای فلکی یزدجردی. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

روزی‌بخش. [بَ] (نف مرکب) روزی‌بخشنده. رازق. رزاق.

روزی‌تنگ. [تَ] (ص مرکب) آنکه روزی او تنگ بود. (آنندراج):
چون چنگ سر زلف توام در چنگ است
هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب چه دل خستهٔ روزی‌تنگ است.
حافظ (از آنندراج).
در دیوان حافظ چ قزوینی و دکتر قاسم غنی دیده نشد. و رجوع به تنگ‌روزی در ترکیبات روزی شود.

روزی جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) استرزاق. (تاج المصادر بیهقی). کار کردن برای تأمین وجه معاش.

روزی‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) مُرتَزِق. (یادداشت مؤلف). مردم. خلایق. (شرفنامهٔ منیری در ذیل روزی‌خواران). روزی‌خورنده. هریک از افراد آدمی:
گویدا از دیدن حق محرومند
مشتی آب و گل روزی‌خوارش. خاقانی.
وظیفهٔ روزی‌خواران بخطای منکر نبرد. (گلستان).
در بعض نسخه‌های گلستان بصورت مذکور است در نسخهٔ چ فروغی «وظیفهٔ روزی» است. مؤلف در فیشهای خود به «وظیفهٔ روزی‌خواری» تصحیح قیاسی کرده است.

روزی‌خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) روزی‌خوار. روزی‌خورنده: یکی روزی‌خواره بود و یکی روزی‌دهنده. (قابوس‌نامه). روزی آن است که روزی به روزی‌خواره دهی. (قابوس‌نامه). پیره‌زنی زن حاتم را گفت حاتم روزی چه مانده است گفت حاتم روزی‌خواره بود روزی‌ده اینجاست نرفته است. (تذکرة الاولیاء عطار چ استعلامی ص ۲۹۹). و رجوع به روزی‌خوار شود.

روزی‌خور. [خوَر / خُر] (نف مرکب) روزی خورنده. روزی‌خوار:
نشاید همه کشتن از بهر خویش
که روزی‌خورانند از اندازه بیش. نظامی.
و رجوع به ترکیبات مترادف آن شود.

روزی خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن خوراک هرروزه که باعث ادامهٔ زندگی است:
نه شرطست وقتی که روزی خورند
که نام خداوند روزی برند. سعدی (بوستان).
چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد.
سعدی (بوستان).

روزی دادن. [دَ] (مص مرکب) رزق. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن):
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی.
جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هریک به پیشش می‌نهد. سعدی.
||جیره دادن. وظیفه‌دادن. مواجب دادن: سپاه را بنگریست [انوشیروان] و ایشان را روزی‌ها داد و صلت بخشید. (تاریخ بلعمی).
در گنج بگشاد و روزی بداد
بزد نای رویین بُنه برنهاد. دقیقی.
سر گنجهای پدر برگشاد
سپه را همه خواند و روزی بداد. فردوسی.
سپاه انجمن کرد روزی بداد
سرش پرزکین و دلش پرزباد. فردوسی.
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپاهی شد آباد و با کام و شاد. فردوسی.

روزیدن. [دَ] (مص) بیرون ریختن و خارج شدن آب از ظرف یا از جایی. (از فرهنگ شعوری).

روزی‌ده. [دِ] (اِخ) خدای عزوجل و روزی‌رسان. (آنندراج). خدا. (از فهرست ولف). روزی‌بخش. رازق:
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی‌ده رهنمای. فردوسی.
که اویست جاوید برتر خدای
هم اویست روزی‌ده و رهنمای. فردوسی.
خداوند بخشنده و کارساز
خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. فردوسی.
جهاندار دادار و دادآور اوست
که روزی‌ده بندگان یکسر اوست. فردوسی.
روزی‌ده خویش را منت داری. (منتخب قابوس نامه ص ۱۵).
دین‌پرور اعداشکن
روزی‌ده دشمن‌فکن. ناصرخسرو.
مگو کآسمان میدهد روزیم
که روزی‌ده آسمان میدهد. خاقانی.
مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی‌ده سلیمان است. خاقانی.
خداوند روزی‌ده دستگیر
پناهنده را از درش نا گزیر. نظامی.
قسام سپیدی و سیاهی
روزی‌ده جمله مرغ و ماهی. نظامی.
بر در او رو که از اینان به اوست
روزی از او خواه که روزی‌ده اوست.
نظامی.
چندانکه تعلق آدمیزاده بروزیست اگر بروزی‌ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی. (گلستان).
خواجه پندارد که روزی، ده دهد
او نمیداند که روزی‌ده دهد. ؟
||(نف مرکب) کسی که معاش کس یا کسان دیگر را عهده دار است:
ره آموز و روزی‌ده و چاره گر
بود این سه مر بی‌پدر را پدر.
(گرشاسب‌نامه).
خاقانی را تویی همه روز
روزی‌ده و رازدار و محرم. خاقانی.
||مأمور جیره. (از فرهنگ ولف). متصدی وظیفه و جیره در درگاه پادشاه:
بروزی‌دهان داد یکسر کلید
چو آمد گه کینه جستن پدید. فردوسی.
بفرمود خسرو بروزی‌دهان
که گویند نام کهان و مهان. فردوسی.
ازایران و توران مهان را بخواند
درم داد و روزی‌دهان را بخواند. فردوسی.
ز هر جای روزی‌دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند. فردوسی.
چنانکه از ابیات زیر شاهنامه برمی‌آید روزی‌دهان در زمان ساسانیان از جملهٔ

صاحبان مقامات بوده‌اند و در مواقع رسمی جای مخصوصی در حضور پادشاه داشته‌اند:
بنوروز چون برنشستی [خسرو پرویز] بتخت
بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و روزی‌دهان را بدی. فردوسی.
||بمجاز، غذادهنده. مربی. پرورش‌دهنده. محافظ:
روزی‌دهان پنج حواس و چهار طبع
خوالیگران نه فلک و هفت اخترند.
ناصرخسرو.
فیض تو که چشمهٔ حیاتست
روزی‌ده اصل امهاتست. نظامی.
و رجوع به روزی‌دهنده شود.

روزی‌دهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) رازق. خدا و روزی‌ده: وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم بنزدیک من نیست از روزی‌دهنده پرس مرا با این چه کار. (تذکرة الاولیاء عطار). گفت روزی‌دهندهٔ درویشان را فراموش کرده است. (تذکرة الاولیاء عطار). ||کسی که قوت کس یا کسان دیگر تأمین میکند: از ایشان روزی نخواهم و روزی‌دهندهٔ ایشان منم. (تاریخ بلعمی). یکی روزی‌خواره بود و یکی روزه‌دهنده. (منتخب قاموس نامه ص ۱۳).
– امثال:
روزی‌دهنده خداست. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به روزی‌ده شود.

روزی‌رسان. [رَ] (نف مرکب) روزی‌رساننده. ||(اِخ) کنایه از ذات باری. (از لغت محلی شوشتر):
گرم نیست روزی ز مهر کسان
خدایست رزاق و روزی‌رسان. نظامی.
غم روزی مخور تا روز ماند
که‌خود روزی‌رسان روزی رساند. نظامی.
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که‌روزی‌رسان قوت و روزیش داد. سعدی.
بمنعم ندادست روزی‌رسان
مگر بهر آسایش مفلسان.
امیرخسرو دهلوی.
ز هر توشه کامد ز روزی‌رسان
مرادی به بی‌توشه‌ای می‌رسان.
امیرخسرو دهلوی.
بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی‌رسان پر میدهد. صائب.
خدایست رزاق و روزی‌رسان. ؟
– امثال:
ضامن روزی بود روزی‌رسان.
(جامع التمثیل).

روزی رساندن. [رَ دَ] (مص مرکب) روزی دادن:
تواناست آخر خداوند روز
که‌روزی رساند تو چندین مسوز. سعدی.
بنادانان چنان روزی رساند
که‌صد دانا در آن حیران بماند. سعدی.
و رجوع به روزی رسانیدن شود.

روزی رسانیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) روزی دادن: گفت بار خدایا در آن وقت که پیش زکریا بودم بی‌رنج بمن روزی میرسانیدی. (قصص الانبیاء). و رجوع به روزی رساندن شود.

روزی‌ریز. (نف مرکب) روزی‌ریزنده. کسی یا چیزی که روزی مردم از او میرسد:
بفر شه که روزی‌ریز شاخست
کرم‌گر تنگ شد روزی فراخست. نظامی.

روزی ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) ارتزاق. (تاج المصادر بیهقی). روزی گرفتن.

روزی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نصیب شدن. قسمت شدن: زکوة مال بده تا سلامتی دنیا و عقبی را بیابی و تو را بهشت روزی شود. (قصص الانبیاء).
وصل تو روزی نشد و روز شد
سود نه و مایه زیان خوشتر است. انوری.
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی، روزی شود وصالی.
حافظ.

روزی طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) روزی جستن:
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز.
سعدی (گلستان).

روز یقین. [زِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز قیامت:
یقین بشنو از من که روز یقین
نبیند بد، مردم نیک‌بین. سعدی.
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود بروز یقین. سعدی.

روزی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) قسمت کردن. نصیب دادن: ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد. (تاریخ بیهقی). این ضیاع از همه ضیاع بخارا بقیمت‌تر است و خوشتر و خوش‌هواتر خدای تعالی روزی کرد تا جمله بخرید. (تاریخ بخارا). روزی مکن که دل بیگناهی از من بیازارد. (مجالس سعدی).
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری. سعدی.

روزی گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) قسمت کردن: گفت الهی این خانه را شهر ایمن گردان و اهل این شهر را از میوه‌ها روزی گردان. (قصص الانبیاء).

روزیمند. [مَ] (ص مرکب) مرزوق. صاحب روزی. ||بهره‌مند. متمتع. فرخ. پیروز:
از دل شاه جهان روزیمند
از تن و جان جهان برخوردار. فرخی.
شبدیز روزیمند و مبارک بود. (نوروزنامه).
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام
ز ملک روزیمند و ز عمر برخوردار.
مسعودسعد.
||روزی‌دهنده. روزی‌بخش:
ترا بداده خدا این جهان و نیکو داد
بزرگ کرد ترا زآنکه هست روزیمند.
رودکی.
آنکه دستش بدادن روزی
آمد اندر زمانه روزیمند.
انوری (از آنندراج).

روزی نوشتن. [نِ وِ تَ] (مص مرکب) رزق و سهم کسی تعیین کردن. روزی دادن:
پدید آورد نیک و بد خوب و زشت
روان داد و تن کرد و روزی نوشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱).

روزینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) بهره و حصهٔ هرروزه. (ناظم الاطباء). روزی. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه از نقد و جنس که هر روزه بشخص میرسد. ||معاش یومیه. ||جیره‌ای که هرروزه به مستحقین دهند. (ناظم الاطباء). ||روزگار. زمان. دوران: آن روزینه شهر [بخارا] همانقدر بود که شهرستان است. (تاریخ بخارای نرشخی).

روزینه‌دار. [نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه روزینه دریافت می‌نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به روزینه شود.

روزی یافتن. [تَ] (مص مرکب) رسیدن به وجه و وسیلهٔ معاش.

روژ. [رُژ] (اِ)[1] ماده‌ای سرخ رنگ که زنان به لب مالند. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) سرخ. قرمز: پودر روژ. (فرهنگ فارسی معین).

روژبند. [بَ] (اِ مرکب) خوشهٔ خرما در لهجهٔ بلوچی. (از یادداشت مؤلف).

روژه دلیسل. [ژِ دُ] (اِخ)[2] افسر فرانسوی که در ۱۷۶۰ م. متولد و در ۱۸۳۶ وفات یافت. وی در انقلاب فرانسه سرود مشهور مارسیز[3] را سرود. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی، ج ۳ ص ۲۳۲۱ شود.

روژیدن. [دَ] (مص) چنانکه از شواهد زیر برمی‌آید بمعنی جوشیدن و تراویدن است: سپیدی او چون چشمهٔ شیر را ماند که چشمه چشمه برمیروژد. (کتاب المعارف). می‌اندیشیدم که این اجزای ما چندین‌هزار

---

۱ – مأخوذ از rouge فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین).
2 - Rouget de L'Isle.
3 - Marseillaise.

همسایه یافته است و این حرف اندیشه‌های ما چون سبزه و زعفران از کدام سینه‌ها رسته است و یا چون مورچه از عارض و نگین کدام خوبان روژیده است. (کتاب‌المعارف). ا کنون معنی از تو همچون آبیست که بوقت بیداری از دلت بیرون میروژد و در تنت پراکنده میشود. رجوع به روزیدن شود. (کتاب المعارف).

رؤس. [رُ ئو] (ع اِ) جِ رأس. رجوع به رأس شود.

روس. (اِ)[1] مخفف روپاس پهلوی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). روباه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روباه شود.

روس. [رَ] (ع اِ) انه لروس سوء؛ یعنی بد مرد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عیبی که در کراع (پایچهٔ گاو و گوسفند) باشد. (از اقرب الموارد). عیب. (از المنجد). ||در شاهنامه عبدالقادر بغدادی بمعنی فریاد آمده است. (از فرهنگ شاهنامه).

روس. [رَ] (ع مص) بسیار خوردن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||خرامیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (برهان قاطع). رفتار بطور خرامان. (ناظم الاطباء). ||گذر. (ناظم الاطباء). گذشتن. (برهان قاطع). سبقت گرفتن. (برهان قاطع). ||برداشتن و بردن سیل خس و خاشاک را. (از اقرب الموارد). ||نیکو گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

روس. (ع مص) لغتی در رأس. جدا کردن و بریدن. (از دزی ج ۱ ص ۵۶۹). ||جدا کردن دانهٔ ارزن یا دانهٔ گیاهان دیگر. (از دزی ج ۱ ص ۵۶۹).

روس. [رُوْ وَ] (ع ص) اسبی که سر اسبهای دیگر را چون با هم روند بگزد و یا بسر زند آنها را در وقت تقدم و پیشی خود. (ناظم الاطباء).

روس. (ص) هر فرد از قوم روس. روسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسی شود.

روس. (اِخ) از پسران یافث‌بن نوح بود. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۸). و رجوع به یافث شود.

روس. (اِخ) در استی اوریسگ[2]، در گیلکی اورس[3]، نام قوم ساکن روسیه. بخش اعظم ملت روسیه از لحاظ نژاد به دو دستهٔ بزرگ تقسیم میشوند: خانوادهٔ هندواروپایی و خانوادهٔ اورال‌وآلتایی[4]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گروهی که بلاد آنها بسرحد صقالبه و ترک پیوسته است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

روس. (اِخ) نام ملکی وسیع در اقلیم ششم و هفتم. (غیاث اللغات). ناحیتی است که مشرق وی کوه بجناک است و جنوب وی رود روتا است و مغرب وی صقلاب است و شمال وی ویرانی شمال است و این ناحیتی بزرگ است و مردمانی بدطبع‌اند و بدرگ و ناسازنده و شوخ‌روی و ستیزه کار و حرب‌کن و ایشان با همه کافران کز گرد ایشان است حرب کنند و بهتر آیند و پادشاه را روس خاقان خوانند و ناحیتی است نعمت وی بغایت بسیار است از هر چیزی که بباید و اندر گروهی از ایشان مروت است و طبیان را بزرگ دارند و دهیک همهٔ غنیمت‌ها و بازرگانیهای خویش هر سالی بسلطان دهند و اندر میانشان گروهی از صقلابیاند که ایشانرا خدمت کنند و از صد گز کرباس‌کمتر یا بیشتر یک شلوار دوزند و اندر پوشند همه بر سر زانو گرد کرده دارند و کلاههای پشمین بسر برنهاده دارند دم از پس قفا فروهشته و مرده را با هرچه با خویشتن دارد از جامه و پیرایه بگور فرونهند و طعام و شراب با ایشان بگور نهند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۸۸). کویابه مستقر ملک است و شهر صلابه[5] و ارتاب از روس است. (از حدود العالم ص ۱۸۹):

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه روس. فردوسی.

ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب
همه ولایت خانست و زیر طاعت خان.
فرخی.

خفچاق و روس رسمی ابخاز و روم ذمی
ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر. خاقانی.

فتح تو به جنگ لشکر روس
تاریخ شد آسمان قران را. خاقانی.

چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشید
روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را.
خاقانی.

ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصهٔ روم و روس. نظامی.

گفت‌کز جملهٔ ولایت روس
بود شهری بنیکوی چو عروس. نظامی.

بفرموده تا عبرهٔ روم و روس
نبشتند بر نام اسکندروس. نظامی.

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
چیپال هند و سند بگردن کشد قلاد. سعدی.

و رجوع به روسیه و روسیهٔ شوروی و روسی شود.

رؤساء. [رُ ءَ] (ع اِ) جِ رئیس. سران. بزرگان. مهتران: یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقهٔ معرفتی بود گذر کرد. (گلستان). و رجوع به رئیس شود.

رو ساختن. [تَ] (مص مرکب) شرمنده شدن و خجالت کشیدن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از فرهنگ فارسی معین). در مقام انفعال گفته میشود. (آنندراج). ||شرمنده کردن و خجالت دادن. (لغت محلی شوشتر). در وقت اعراض و بی‌التفاتی بچیزی رو را بوضعی که آثار ناخوشی از او عیان باشد می‌سازند و در مقام انفعال گفته میشود. (از آنندراج). کنایه از شرمنده کردن و خجالت دادن باشد. (لغت محلی شوشتر). ||تصویر نوشتن. (غیاث اللغات).

روسازی. (حامص مرکب) در مقابل زیرسازی در بعض کارها چون سنگ‌کاری بنا و اسفالت کردن پشت بام و خیابانها و غیره گفته‌میشود. ساختن قسمت سطحی خیابان و جاده و غیره.

روسان. (اِخ) دهی بوده است از ناحیهٔ النجان اصفهان، در ترجمهٔ محاسن اصفهان است که بهرام گور از دیه روسان بود از ناحیت النجان و در قلعه‌ای که محاذی روسان و آزادوار بود. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۷).

روس انگرده. [اَ گُ دَ / دِ] (اِ) مخفف روپاس انگرده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). روباه‌تربک است که سگ‌انگور باشد چه روس بمعنی روباه و انگرده دانهٔ انگور را گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). عنب‌الثعلب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). روباه‌تربک. (فرهنگ فارسی معین)[6]. در کرمان آنرا روباس گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

روسب. [رَ سَ] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب) (آنندراج). بلا و سختی و آفت و آسیب. (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد).

روسبل. [ ] (اِخ) از دیههای ساوه است. (از تاریخ قم ص ۱۴۰).

روسبی. (ص) روسپی. این کلمه در زمان صحابه و تابعین نیز متداول بوده و به مرد هم اطلاق می‌شده: قال سفیان ابی‌عثیمه و اسمه سلمةبن مجنون قال کان بینی و بین رجل منازعة فقلت له یا روسبی. (الکنی و الاسماء از یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به روسپی شود.

روسبی‌باره. [رَ / رِ] (ص مرکب) روسپی‌باره: زنی چشمهای بغایت خوش و

---

۱ - ضبط کلمه در برهان روس بر وزن بوس و در ناظم الاطباء روس (rus) و روس (rovas) و در فرهنگ فارسی معین روس (rovas) است.

2 - Urissag. 3 - Urûs.

4 - Ouralo - altaïque.

۵ - در یادداشت مؤلف بخط خودوی صقلابه است.

۶ - در فرهنگ فارسی معین روس انگروه. rovas - angoruh است.

خوب داشت روزی از شوهر شکایت بقاضی برد قاضی روسپی‌باره بود از چشمهای اوش خوش آمد. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۴۸).

روسپی. (ص) در پهلوی رسپیک[1]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تلفظ قدیم رُسپی. (از فرهنگ فارسی معین). زن فاحشه و بدکاره. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). زن قحبه. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری). زنجه. (شرفنامهٔ منیری). جنده. زانیه. مخفف روسپید است. و این لفظ را بر زنان بدکاره برسبیل طعنه اطلاق کرده‌اند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). اطلاق این کلمه بر زن بدکاره از قبیل تسمیهٔ شیء بضد است. (از یادداشت مؤلف). و در تاریخ سیستان است:

مرا غرمج آبی پیختی به پی
به پی از چه پختی تو ای روسپی. خجسته.

پس عباد [ابن زیاد] او [ابن‌مفرغ] را بیاورد و ادب کرد و محبوس، و بدست حجامان داد آن حجامان برفته بودند و خوکان اهلی را سیکی بار کردند و بیاوردند و این شاعر [ابن‌مفرغ] آن بخورد و مست گشت دیگر روز اندر مستی او را اسهال افتاد کودکان نگاه همی کردند، از بس سیاهی که آن اسهال او بود و منادی می‌کردند بزبان پارسی که: شبست این... او جواب کرد ایشان را هم بپارسی که:

آبست و نبیذست
و عصارات زبیب است
دنبهٔ فربه و پی است
و سمیه هم روسپی است.

و سمیه نام مادر زیاد بود. (تاریخ سیستان ص ۹۶).

ای زن او روسپی این شهر را دروازه نیست
نه بهر شهری مرا از مهتران پروازه نیست.
مرصعی (از فرهنگ اسدی).

عالم دون روسپی است چیست نشانی آن
آنکه حریفیش پیش وآن دگری در قفاست.
مولوی (دیوان شمس).

حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب. (گلستان).

— زن‌روسپی؛ آنکه زن روسپی دارد. دشنامی بوده است چون زن‌قحبه:

یا بکش این کافر زن‌روسپی را آشکار
پادشاهان از برای مصلحت صد خون کنند.
انوری.

چگویی در علی آبی چگویی
که خاک از خون این زن‌روسپی به.
نظامی عروضی.

چون نبودش صبر می‌پیچید او
کاین سگ زن‌روسپی ناچیز گو.
مولوی (مثنوی).

نی حلیمی مخنثوار نیز
که شود زن‌روسپی زآن و کنیز.
مولوی (مثنوی).

روسپی‌بارگی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) زنا کاری. (ناظم الاطباء). شاهدبازی و فاحشه‌دوستی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روسپی شود. ||قحبگی و فاحشه گری.

روسپی‌باره. [رَ / رِ] (ص مرکب) زنا کار و بدکار و شنیع‌کار. (ناظم الاطباء). زانی و بدکار. (آنندراج).

روسپی‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) محل فسق. فاحشه‌خانه: نونون شهری است [بهندوستان] و گویند که اندر وی بیش از سیصد هزار بت است و اندر وی روسپی‌خانه‌های بسیار. (حدود العالم). و رجوع به روسپی شود.

روسپید. [سِ] (ص مرکب) کسی که سرافراز باشد بخوبی کاری که کرده است. روسفید:

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسپیدم کن چو خورشید.
نظامی.

دو پروانه بینم درین طرفگاه
یکی روسپید است و دیگر سیاه. نظامی.
تا نفکندند نرست آن امید
تا نشکستند نشد روسپید. نظامی.
قدم بتربت عاشق ز ساق سیمین نه
که روسپید بروز حساب برخیزد.
؟ (از آنندراج).

||این لفظ را بر زنان بدکاره برسبیل طعن اطلاق کنند که: ای روسپید، یعنی روسیاه و به این معنی روسپی مخفف آن است. (آنندراج). و رجوع به روسپی شود.

روسپیدی. [سِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی روسپید. روسپید شدن:

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی
که تو در خریطه چندین ورق سیاه داری.
سعدی.

رجوع به روسپید و روسفید و روسفیدی شود.

روسپی‌زاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) حرامزاده. (آنندراج). فرزند روسپی که پدرش معلوم نباشد:

وزآن پس چنین گفت با سرکشان
که‌این روسپی‌زادهٔ بدنشان. فردوسی.

روسپی‌زن. [زَ] (ص مرکب) مردی که زن او روسپی باشد:

کس نداند روسپی‌زن کیست آن
وآنکه داند نبودش بر خودگمان. مولوی.
کس چه داند که روسپی‌زن کیست
در دل کیست شرم و حمیت و چم. خطیری.

روسپی را محتسب داند زدن
شادباش ای روسپی‌زن محتسب. ؟

و رجوع به زن روسپی و ترکیبات روسپی شود.

روستا. (اِ) در پهلوی رستاک[2]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معرب آن رستاق. (پور داود: یسنا ج۲ ۱۲۲ حاشیهٔ ۴ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رزداق. رسداق. (از منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). ده. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قریه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

بتو دادم آن شهر و آن روستا
تو بفرست اکنون یکی پارسا. فردوسی.
چو از شهر یکسر بپرداختند
بگرد اندرش روستا ساختند. فردوسی.
بگرد اندرش روستاها بساخت
چو آباد کردش کهان را نشاخت. فردوسی.
یکی روستا دید نزدیک شهر
که دهقان و شهری از او داشت بهر.
فردوسی.

در روستاها بگشتندی. (تاریخ بیهقی). امیر بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و خوردنیها. (تاریخ بیهقی).

پس پیش مشنو آن سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شده‌ست.
ناصرخسرو.

داشت زالی بروستای تکاو
مهستی نام دختری و سه گاو. سنایی.
بروستا چه رود گه‌گاه از پی تذکیر
بهر مقام بزرگی شود دو روز مقیم.
سوزنی.

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
فعل سگ گنجه است قدح خر روستا.
خاقانی.

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان
غرزنان برزنند و غرچکان روستا. خاقانی.
اگر در روستا باشی عجب نیست
که جرم ماه در خرمن بیفزود. خاقانی.
مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را. نظامی.
من هزاران ساله علم آنجا برم
آن زمان از روستا خواهم رسید[3]. عطار.
هر که روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا
وآنکه باشد ماهی اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی. مولوی.
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گورعقل آمد وطن در روستا. مولوی.

---

1 - rôspîk. 2 - rustâk.

۳ - رجوع به امثال روستا شود.

پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند. سعدی.
چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر
همه روستایند و شیراز شهر. سعدی.
آورده‌اند که انوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک حاصل کند. (گلستان).
- امثال:
مگر از روستا آمده‌ای؛ یعنی بسی نادان و ابلهی:
علم در علم است این دریای ژرف
من چنین جاهل کجا خواهم رسید
من هزاران ساله علم آنجا برم
آن زمان از روستا خواهم رسید.
عطار (از امثال و حکم دهخدا).
||روستا و روستای بمعنی بلوک امروزین بوده است هر روستا دارای قراء و قصبات متعدد بوده است. (یادداشت مؤلف). سواد. (تاریخ بیهقی از یادداشت مؤلف). عرض. مخلاف. (منتهی الارب)[1]: نشابور ناحیتی است جدا و آن سیزده روستا است و چهار خان. (حدود العالم). اندر وی [اندر بتمان] دهها و روستاهای بسیار است. (حدود العالم ص ۱۱۷). اندر اسبیجاب شهرها و ناحیت‌ها و روستاها بسیار است. (حدود العالم). و امیر مسعود بروستای بیهق رسید در ضمان سلامت. (تاریخ بیهقی). وی با بوسهل حمدونی بتعجیل برفت بروستای بست. (تاریخ بیهقی). فرمود بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق علوفات راست کردند. (تاریخ بیهقی). خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود به روستای نشابور. (تاریخ بیهقی). و بنواحی فارس روستای فروگرفت و آنجا بنشست خود و سپاه. (تاریخ سیستان). محمدبن الحصین شهر داشت و خطبه و از روستاها هیچ دخل نبود بسبب خروج خوارج. (تاریخ سیستان).
این مگر آن حکم بازگونهٔ مصر است
آری مصر است روستای صفاهان. خاقانی.
||باشندهٔ ده. (برهان قاطع). دهقان و ساکن در ده. (ناظم الاطباء). مجازاً دهقان. (آنندراج).
- بی‌روستای عید؛ تعیش و جشن بدون صدا و همهمه. (ناظم الاطباء).
||جمعیت و مجمع مردمان خواه برای تماشا و خواه برای کار و مهمی دیگر. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||میدان غله. ||بازار. بازار جای. ||شهر. ||اردوگاه ترکمنهای چادرنشین. ||کشور مزروع که دارای شهر و دهات باشد. ||سکنهٔ کشور مزروع که دارای شهر و دهات باشد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به رستاق و رزداق و رسداق و روستایی شود.

روستابک. [ ] (اِخ) شهری است [بحدود ماوراءالنهر] از یک سوی جیحون است و دیگر سو کوه. جایی بسیار نعمت است و بارگاه ختلان است. (حدود العالم).

روستاخیز. (اِ مرکب) روز قیامت. (از آنندراج). رستاخیز. (آنندراج) (فرهنگ شعوری). و رجوع به رستاخیز شود.

روستار. (اِ) دهقان. (آنندراج). روستا. (از فرهنگ شعوری).

روستارستام. [ ] (اِخ) شهر کوچکی است در میان داراگرد و حدود کرمان. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۳۵).

روستازاده. [دَ / دِ] (ص مرکب) دهقان‌زاده. (آنندراج) (فرهنگ شعوری). کسی که در روستا زاده شده باشد. (از فرهنگ شعوری):
روستازادگان دانشمند
بوزیریّ پادشا رفتند. سعدی.

روستاق. (معرب، اِ) معرب روستا؛ و تمامت شهر و روستاق روی بدو نهادند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به روستا و رستاق شود.

روستاک. [رُ سْ] (اِ) بزبان پهلوی روستا است. رجوع به روستا شود.

روستاملحم. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است در حدود ماوراءالنهر بنزدیکی سنگلج. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۱).

روستانشین. [نِ] (نف مرکب) کسی که در روستا می‌نشیند. دهقان. تخته‌قاپو. (یادداشت مؤلف).

روستای اواس. [یِ اَ] (اِخ) نام کوهی است در حد روم و درآن کوه شکافیست بزرگ و باهول گویند که آن جای اصحاب کهف بوده است. (از حدودالعالم چ دانشگاه ص ۳۶).

روستایی. (ص نسبی) باشندهٔ ده یعنی دهقان. (آنندراج) (غیاث اللغات). قروی. (مهذب الاسماء). اهل ده. (از فرهنگ شعوری). دهاتی و دهقان. (ناظم الاطباء). آنکه در روستا نشیند:[2]
روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی.
طوطی بحدیث و قصه اندر شد
با مردم روستایی و شهری. منوچهری.
برآن روستایی گره هر که بود
برآشفت و زیشان یکی را ربود.
(گرشاسب‌نامه).
گرشاه تویی ببخش و مستان
چیز از شهری و روستایی. ناصرخسرو.
یکی روستایی ازهر را سلام کرد. (تاریخ سیستان).
روستایی گاو در آخر ببست
شیر آمد خورد و بر جایش نشست. مولوی.
چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده‌یک چرا می‌خورد.
سعدی (بوستان).
یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش.
سعدی (بوستان).
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند.
سعدی (بوستان).
بفرید دلت بهر سخنی
روستایی و غرچه را مانی. بدیعی.
خوش بباید بر آن امیر گریست
که‌بتدبیر روستایی زیست. اوحدی.
- روستایی‌طبع؛ کسی که طبعش چون روستایی است. کنایه از تنگ‌نظری و خست طبع است: ابوالحسن عقیلی نام دارد و جاه و کفایت‌اما روستایی‌طبع است. (تاریخ بیهقی).
- روستایی‌گرشدن؛ بحیل روستاییان دچار گشتن. (یادداشت مؤلف).
- امثال:
حاکم بسخن روستایی گیرد اما رها نکند. (جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا).
روستایی اگرولی بودی
خرس در کوه بوعلی بودی.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
روستایی را بگذار تا خود گوید.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
روستایی را حمام خوش آمد. (از امثال و حکم دهخدا)؛ این مثل را در محلی گویند که

---

۱ - رستاق (=رزداق) معرب روستای فارسی است در فرهنگهای عربی رستاق بمعنی سواد (برابر ولایت یا شهرستان) یعنی شهری با قرای تابع خود و نیز به معنی قرای مطلق آمده و در فارسی اغلب در معنی اخیر به کار می‌رود. یاقوت در معجم البلدان (ج ۱ ص ۳۷ «مقدمهٔ باب سوم») بنقل از حمزةبن حسن آرد: رستاق مشتق از روذه فتا، و روذه بمعنی سطر و صف و سفره، و فتا بمعنی حال و وضع و مجموعاً یعنی آنچه به صف و منظم باشد. (این اشتقاق محل تامل است و اصل پهلوی روستا، روستاک است). سپس گوید: در زمان ما بنا بر آنچه مشاهده میشود ایرانیان رستاق را بر جایی که دارای مزارع و قری باشد اطلاق می‌کنند و هرگز شهرهایی از قبیل بصره و بغداد را رستاق نمی‌خوانند و آن معادل سواد مصطلح مردم بغداد، و از کوره و استان اخص است. (از حاشیهٔ ترجمهٔ صورة الارض ابن حوقل ترجمه و توضیح دکتر جعفر شعار، نسخهٔ خطی).

۲ - این کلمه را چادرنشینان ایران بالخاصه بختیاریها بعموم ساکنان قرا و شهرها یعنی تخته‌قاپوها دهند، مرادف شهرباش. شهری. قراری. حضری. مدری. مقابل بدوی. بادی، بری، بیابان‌نشین، چادرنشین، صحرانشین، بادیه نشین. (یادداشت مؤلف).

کسی بجایی و بکاری چنان مشغول شود که نخواهد که بهیچ وجه ترک آن کند یا از آنجا بیرون آید. (از آنندراج).
روستایی را عقل از پس میرسد. (از امثال و حکم دهخدا).
روستایی را که رو دادی کفش بالا میکند. (جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا).
روستایی رسوایی است؛ روستاییان بیشتر آبدهان و چغل باشند یا غالباً در کارها هلالوش و هایاهوی را دوست دارند. (امثال و حکم دهخدا).
روستایی عید دیده. (جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا).
روستایی وقتی گوزید گرد می‌نشیند؛ در مورد کسی گفته میشود که وقتی کار از کار گذشت تازه بفکر اصلاح یا خطای از دست رفته می‌افتد. (فرهنگ عوام).

عشق تو و سینهٔ چو من کس
طاوس و سرای روستایی.
انوری (امثال و حکم دهخدا).

طمع روستایی بحرکت آمد. (امثال و حکم دهخدا).
گرهی‌را که یک روستایی زند صد شهری نتواند باز کرد؛ یعنی مردمان روستا بسیار گربز و محتالند. (از امثال و حکم دهخدا).
||عوام و ارباب حرفه و فرومایگان. (لغت محلی شوشتر). ||جمعیت مردمان خواه برای تماشا و خواه برای کاری. (لغت محلی شوشتر). ||(حامص) دهقانی. (لغت محلی شوشتر). دهگانی. که بتازی دهقانی شود. (از شرفنامهٔ منیری). باین معنی منسوب به روستا بمعنی دهقان است. رجوع بروستا شود. ||زندگانی و تعیش در روستا. (ناظم الاطباء). و رجوع به روستا شود.

روستره. [رُ تُ رَ / رِ] (ا مرکب) آلتی که بدان موی صورت سترند و تراشند. تیغ صورت‌تراشی: مردی دیدم بلندبالا... سجاده بر دوش افکنده و روستره با مسواک بر دوش[1]. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص ۵۲).

روستقباذ. [تُ] (اِخ) طسوجی از طساسیج کوفه در جانب شرقی ولایت «استان شاذقباذ» است. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب شود.

روستل. [رُش تِ] (ا)[2]. رستل. در گیاه‌شناسی به دندانهٔ قدامی کلاله گفته میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی چ دانشگاه ص ۴۹۱).

روستم. [تَ] (اِخ) تحریف شدهٔ رستم:

هم گه بهرام گور هم گه نوشیروان
هم بگه اردشیر هم بگه روستم. منوچهری.
آن بگه کوشش چون روستم
وآن بگه بخشش چون کیقباد.
مسعود سعد.

- روستم‌تن؛ بمجاز، تنومند و نیرومند. قوی‌هیکل مانند رستم زال:

در خدمت تواند میان‌بسته چون رهی
گردان روستم‌تن و اسفندیاردل. سوزنی.

- روستم‌کردار؛ دلیر و جنگجوی چون رستم:

فروبرد بگه حمله روستم‌کردار
بزخم گرز گران گردن سوار بزین. فرخی.

رجوع به رستم شود.

روستنج. [تَ] (ا) در بعضی از نسخه‌ها بمعنی روسختج است. (از فرهنگ شعوری). رجوع به روسختج شود.

روسته. [سَ تَ / تِ] (ا) راسخت. مس سوخته. نحاس محرق. روسختج. (از انجمن آرا). رجوع به روسختج و راسخته و روسوخته شود.

روس‌خاقان. (ا مرکب) پادشاه روس را روس‌خاقان خوانند. (از حدود العالم). و رجوع به روس شود.

روسخت. [سُ] (ا) روسختج. (فرهنگ شعوری). رجوع به روسختج و راسخت و روسته شود.

روسختج. [سَ تَ] (معرب، ا)[3] معرب راسخت. روسوخته. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از روسخته فارسی و بمعنی آن. (فرهنگ نفیسی). مس سوخته. (برهان قاطع) (از دزی ج ۱ ص ۵۶۹) (لغت محلی شوشتر). بعربی نحاس محرق گویند. بهترین آن مصری بود گرم است در دوم. (برهان قاطع). طبیعت آن گرم است در سوم. (لغت محلی شوشتر). حدیدالحرکوش. اکسید مس را گویند که از قدیم بعنوان یکی از داروهای اصلی چشم خصوصاً تراخم استعمال میشده است. (فرهنگ فارسی معین). بترکی راستق گویند. (از فرهنگ شعوری). و رجوع به راسخت و روسوخته و نحاس محرق و حدیدالحرکوش و تحفهٔ حکیم مؤمن و قانون ابوعلی سینا کتاب ثالث ص ۶۵ شود.

رو سخت کردن. [سَ كَ دَ] (مص مرکب) اصرار و ابرام کردن. لجاج ورزیدن. مقاومت کردن. (یادداشت مؤلف).

روسری. [سَ] (ا مرکب) پارچه‌ای که زنان بر سر می‌افکنند و معمولا در زیر چانه گره می‌زنند. چارقد. در گناباد خراسان بمعنی چادرچه و چادرنماز مستعمل است.

روسفید. [سَ / سِ] (ص مرکب) روسپید. ممتاز و نامدار و باشرف و برگزیده. (ناظم الاطباء). معزز و ممتاز و دولتمند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||درستکار. (ناظم الاطباء).

- روسفید شدن؛ از عهده کاری خوب برآمدن و سرافراز شدن.

- روسفید کردن؛ باعث سرافرازی کسی شدن. و رجوع به روسپید شود.

روسفیدی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) روسفید شدن. ||کردار و اعمال بطور شرافت. (ناظم الاطباء). عزت و آبرو. معصومی. سادگی. و رجوع به روسفید شود.

روس‌فیل. (ص مرکب) در اصطلاح سیاسی کسی را گویند که طرفدار نفوذ روسها باشد. (از فرهنگ فارسی معین). رسوفیل در تداول عامه:

منکه آقای نظام‌الملکم
قلزم بیطرفی را فلکم
نه رسوفیلم و نه انگلوفیل
چس‌فیلم چس‌فیلم چس‌فیل.

روسل. [سِ] (اِخ) البر...[4] آهنگساز فرانسوی (۱۸۶۹-۱۹۳۷ م.) یکی از استادان بزرگ سمفونی در قرن حاضر. رجوع به لاروس شود.

روسم. [رَ سَ] (ع ا)[5] مهری که بدان سرهای خم را و مانند آنرا مهر کنند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||مهر چوبی بزرگ که بدان غله را در انبار مهر کنند. (ناظم الاطباء). مهر خرمن. (مهذب الاسماء). ||علامت و نشان. ||آیین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بلا. (منتهی الارب) (آنندراج). بلا و سختی. (ناظم‌الاطبا).

روسم. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا(زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته. (ابن الندیم از یادداشت مؤلف).

روسماوری. [سَ وَ] (ا مرکب) پارچهٔ کوچکی‌که بر روی سماور می‌افکنند.

روسنجان. [رَ سَ] (اِخ) در تاریخ گزیده (چ لندن ص ۶۵۱) در یک جا بجای رفسنجان آمده است. رجوع به رفسنجان شود.

روسنگ. [سَ] (اِخ) دهی از بخش بجستان شهرستان گناباد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روسو. [سُ] (اِخ)[6] پیر... نویسنده فرانسوی. در حدود ۱۷۲۵ م. در تولوز متولد شد و در ۱۷۸۵ در بویون[7] وفات یافت. رجوع به لاروس شود.

---

۱ - کذافی الاصل و ظاهراً بردست. (یادداشت مؤلف).
2 - Rostelle.
۳ - بفرانسوی Cuivre brulé گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع).
4 - Albert Roussel.
۵ - معرب از فارسی است و گویند روشم باشین است. (از معرب جوالیقی ص ۱۶۰).
6 - Pierre Rousseau.
7 - Bouillon.

روسو. [سُ] (اِخ)[1] تئودر... نقاش فرانسوی (۱۸۱۲ – ۱۸۶۷م.) رجوع به لاروس بزرگ شود.

روسو. [سُ] (اِخ)[2] ژاک... نقاش فرانسوی که در ۱۶۳۰م. متولد شد و در سال ۱۶۹۳ در لندن درگذشت رجوع به لاروس شود.

روسو. [سُ] (اِخ)[3] ژان... موسیقیدان فرانسوی که در نیمهٔ دوم قرن هفدهم می‌زیست رجوع به لاروس شود.

روسو. [سُ] (اِخ)[4] ژان باتیست... شاعر فرانسوی که در ۱۶۱۷م. در پاریس متولد شد و در ۱۷۴۱ در بروکسل درگذشت غزلیات و هجویات او در ادبیات فرانسه مشهور است رجوع به لاروس شود.

روسو. [سُ] (اِخ)[5] ژان ژاک روسو. نویسنده و متفکر مشهور فرانسوی و یکی از کسانی که در انقلاب فرانسه و ظهور سبک رمانتیسم مؤثر بوده است. وی در سال ۱۷۱۲ میلادی در شهر ژنو متولد شد مادرش زود از دنیا رفت و پدرش که ساعت‌ساز بود نتوانست از او نگاهداری کند در نتیجه از دوران کودکی روزگار دربدری و بی‌خانمانی وی آغاز گردید.علت اصلی دربدری روسو پرهوسی و تندمزاجی و غرور و خودپسندی و سوء ظن شدید او بود. روسو نتوانست به تحصیلات مرتبی بپردازد و در جوانی فضل و کمال فراوانی فرانگرفت اما مردی حساس و باذوق و پرشور و صاحب‌قلم بشمار میرفت. بیشتر عقاید او با افکار معاصرانش متباین بود اما چون نوشته‌هایش با بلاغت و حرارت و استواری توأم بود مؤثر واقع می‌شد تا نزدیک چهل‌سالگی اثر مهمی از او ظاهر نشد تا اینکه انجمن ادبی یکی از شهرهای فرانسه مسئله‌ای میان دانشمندان طرح کرد که در آن باب رساله بنویسند و جایزه بگیرند و مسئله این بود: «آیا تجدید عهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده است؟» روسو در این مسابقه شرکت کرد و جایزه را برد. رسالهٔ او مبنی بر این بود که «علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می‌کند اما باطن را فاسد میسازد و طبع را منحرف میکند و بدل و دماغ حالتی مصنوعی می‌بخشد...» سه سال بعد همان انجمن باز موضوعی طرح کرد باین مضمون که «منشأ نبودن مساوات در میان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آن را روا می‌دارد؟» روسو در این باب نیز رساله‌ای نوشت و در ضمن آن اظهار نظر کرد که علت نبودن مساوات در میان مردم تمدن و هیئت اجتماعی است و انسان هرچه در راه علم و صنعت پیشرفت کنداز طبیعت دور می‌افتد و در فساد غوطه‌ور می‌شود. این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر که شور و شوقی تمام نسبت بعلم و معرفت و تمدن داشتند بکلی منافات داشت. ولتر بعد از خواندن رسالهٔ روسو با شیوهٔ استهزایی مخصوص خود در ضمن نامه‌ای بوی نوشت: «حقایقی که شما به مردم می‌گویید آنها را خواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد. زشتی تمدن انسانی را که ما از نادانی پناهگاه خود دانسته‌ایم بهتر از شما کسی جلوه گرنساخته و هیچکس این اندازه هوش و فهم بکار نبرده است که مردم را حیوان کند.» با اینکه روسو همهٔ مفاسد و بدبختیهای انسان را از تمدن و زندگانی اجتماعی می‌دانست متوجه بود که بازگشت بحال طبیعی ممکن نیست و در پی آن بود که ترتیبی در جامعه داده شود تا در عین بهره‌مند بودن از فواید تمدن بحدی که ممکن است انسان به طبیعت نزدیک باشد. بعقیدهٔ روسو این مقصود بدو وسیله حاصل میشود یکی بوسیلهٔ برقرار کردن نظم و تربیت در جامعه دیگر بوسیلهٔ تربیت افراد. برای منظور اول، روسو کتاب «پیمان اجتماعی» یا «قرارداد اجتماعی»[6] را نوشت روسو در این کتاب نظر داد که افراد باید اختیارات خود را به جماعت بدهند. جماعت یک کل شود که همهٔ افراد جزء جدا نشدنی آن باشند و این کل صاحب اختیار مطلق باشد و جامعه را بر طبق قانون اداره کند و قانون نمایندهٔ ارادهٔ تمام مردم و متضمن مصالح عموم باشد. برای منظور دوم روسو کتاب «امیل»[7] را نوشت. در این کتاب داستان‌مانند کودکی باسم امیل موافق اصول و قواعدی که روسو معتقد بدانست پرورش داده شده است. دیگر از کتابهای روسو نوول «هلوئیز»[8] (۱۷۶۱) و «اعترافات»[9] است. عقاید روسو بخصوص آنچه در کتاب امیل بیان کرده بود میان ارباب سیاست و اولیای دین مسیح غوغایی برپا کرد کتاب او را سوزانیدند و نویسنده را تعقیب کردند او همچنان متواری و دربدر بود تا در سال ۱۷۷۸ در شصت‌وشش سالگی وفات کرد. هنوز مدتی از وفاتش نگذشته بود که گروه بسیاری معتقد او شدند و بتلافی خفتهایی که در زندگی کشیده بود از او قدردانی و تجلیل کردندتا آنجاکه جسدش را به پانتئون[10] انتقال دادند. (از لاروس) (سیر حکمت در اروپا ج ۲ ص ۱۱۵) (مقدمهٔ قرارداد اجتماعی) (امیل).

روسو. [سُ] (اِخ)[11] ساموئل الکساندر. آهنگساز فرانسوی (۱۸۵۳ – ۱۹۰۴ م.). رجوع به لاروس شود.

روسو. [سُ] (اِخ)[12] فیلیپ... نقاش فرانسوی (۱۸۱۶ – ۱۸۸۶م.). رجوع به لاروس شود.

روسو. [سُ] (اِخ)[13] مارسل اوگوست لوئی... آهنگساز فرانسوی متولد در ۱۸۸۲م. رجوع به لاروس شود.

روسو. [سُ] (اِخ)[14] هانری... نقاش فرانسوی (۱۸۴۴ – ۱۹۱۰م.). رجوع به لاروس شود.

روسوخته. [تَ / تِ] (اِ) مس سوخته. روسختج. راسخت. رجوع به روسختج و راسخت شود.

روسودان. (اِخ) ملکهٔ گرجستان که در بین سالهای ۶۲۰ و ۶۴۵ هـ .ق. در گرجستان حکومت کرد قشون وی در محلی بنام گرنی[15] با جلال‌الدین خوارزمشاه مقابله کرد و از وی شکست خورد و جلال‌الدین دو تن از سرداران روسودان را دستگیر کرد و تا حدود ابخاز تاخت بعد از جلال‌الدین قشون مغول گرجستان را زیر و رو کرد و ملکه روسودان گریخت. و رجوع بتاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج ۲ شود.

روسی. (ص نسبی، اِ) منسوب بقوم روس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روس شود. ||زبان مردم روسیه. (فرهنگ فارسی معین). زبان روسی یکی از زبانهای هندواروپایی و از شعب زبانهای اسلاوی است و زبان رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی میباشد خط روسی از خط کیریلی[16] ناشی شده و آن در زمان پترکبیر و تا حدی بدستور وی تثبیت شد و شامل ۳۶ حرف است که آخرین آنها ایگیتا[17] امروز تقریباً متروک است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به «روسیهٔ شوروی» (قسمت زبان) و «سازمان فرهنگی» شود. ||نوعی پارچه. (برهان قاطع) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از لغت ولف). نوعی پارچهٔ منسوب بروس. (فرهنگ

---

1 - Théodore Rousseau.
2 - Jacques Rousseau.
3 - Jean Rousseau.
4 - Jean Baptiste Rousseau.
5 - Jean Jacques Rousseau.
۶ - این کتاب بنام قرارداد اجتماعی بفارسی ترجمه شده است. Contrat Social.
7 - Emile.
8 - Nouvelle Héloïse.
9 - Les Confessions.
10 - Panthéon.
11 - Samuel Alexandre Rousseau.
12 - Philippe Rousseau.
13 - Marcel Auguste Louis Rousseau.
14 - Henri Rousseau.
15 - Garhni.
۱۶ - Cyrillique (الفبای اسلاو منسوب به سیریل قدیس st. Cyrille سالونیکی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
17 - Igista.

فارسی معین):
بغیر روسی و کتان و رختهای نفیس
چه چیز همره او شد بگور تا محشر.
نظام قاری.
سوزن بدرز روسی و والا و بیت کرد
عمری بسر دوید و بآخر محال یافت.
نظام قاری.
چماق سوزن سرکوبشان زند روسی
چو کار اوفتدش با چهار گز معجر.
نظام قاری.
||پیالهٔ شراب. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ شاهنامه). نوعی پیالهٔ شراب. (فرهنگ فارسی‌معین).

روسی. (اِخ) نام پهلوانی تورانی. (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شاهنامه).

روسیاه. (ص مرکب) کسی که صورت و روی او سیاه باشد. (ناظم الاطباء). آنکه چهره‌اش سیاه باشد. (ناظم الاطباء). ||گناهکار. بدکار. عاصی. (فرهنگ فارسی معین). گنهکار و بدافعال. (فرهنگ شعوری). کنایه از عاصی و بدکار و بدطالع و بدبخت. (آنندراج). گناهکار و صاحب جرم و سیاه‌بخت و بدبخت و مرد ذلیل و فرومایه. (ناظم الاطباء). کسی که از عمل بدی که مرتکب شده شرمنده و خجل است:
بشاهان گیتی شوم روسیاه
که‌بر مرز ایران و توران سپاه. فردوسی.
مرا پیش خلق روسیاه مکن. (قصص الانبیاء).
از آمدن تو روسیاهم
عذرت به کدام روی خواهم. نظامی.
عقوبت مکن عذرخواه آمدم
به درگاه تو روسیاه آمدم. نظامی.
چو سایه روسیاه آنکس نشیند
که واپس گوید آنچ از پیش بیند. نظامی.
یا شفیع‌المذنبین بار گناه آورده‌ام
آستان حضرتت را روسیاه آورده‌ام. جامی.
— روسیاه بودن؛ گناهکار بودن.
— ||شرمنده و سرافکنده بودن. خفیف و بیمقدار بودن.
||زنگی و آفریقایی. (ناظم الاطباء). زنگی. (آنندراج). شخص عرب سیاه. (ناظم الاطباء).

روسیاهی. (حامص مرکب) سیاه بودن روی. (ناظم الاطباء). چگونگی و حالت روسیاه. ||رسوایی و فضیحت. ||جرم و تقصیر خطا و گناه. (ناظم الاطباء):
ز ممکن روسیاهی در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم. شبستری.
||شرمندگی از قصور یا تقصیر. سوادالوجه. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
زمستان رفت روسیاهی به زغال ماند؛ یا اینکه یاری و مددی نکرد کار و مقصود چنانکه منظور بود انجام یافت. (امثال و حکم دهخدا).

روسیس. (اِخ) ولایتی است بین انطاکیه و طرسوس. (از معجم البلدان).

روسینی. (اِ مرکب) جامه‌ای که بر روی سینی کشند.

روسیه. [یَ / یِ] (ص مرکب) مخفف روسیاه. کسی که بخاطر کارناروا که مرتکب شده شرمنده است:
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.
ای ز خجالت همه شبهای تو
روسیه از روز طربهای تو. نظامی.
زن چو انگور و طفل بی‌گنهست
خام سرسبز و پخته روسیهست. نظامی.
و رجوع به روسیاه شود.

روسیه. [سی یَ] (اِخ) نامی است که بر امپراتوری وسیع تزارها اطلاق می‌شود و آن در اروپا و آسیا از سواحل دریای بالتیک تا سواحل اقیانوس کبیر ممتد بوده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به روسیهٔ شوروی شود.

روسیهٔ شوروی. [سی یَ یِ رَ] (اِخ) یا اتحاد جماهیر شوروی یا بطور اختصار شوروی کشور بزرگ اروپایی و آسیایی است که‌از شمال به اقیانوس منجمد شمالی و از مغرب به نروژ و فنلاند و سواحل بالتیک و آلمان و از جنوب به رومانی و دریای سیاه و ترکیه و ایران و افغانستان و پامیر و منچوکو و چین و از مشرق به اقیانوس کبیر محدود است. فاصلهٔ مرزهای آن از مغرب به مشرق نزدیک به ۱۰۰۰۰ کیلومتر و از شمال به جنوب ۳۰۰۰ کیلومتر و وسعت آن بیشتر از ۲۲ میلیون کیلومتر مربع یعنی ⅙ خشکیهای سطح زمین است. کشور شوروی از ۳۵ درجه عرض شمالی تا منطقهٔ قطبی کشیده شده و قسمت عمدهٔ آن در منطقهٔ معتدلهٔ سرد و نواحی شمال آن یخبندان است و چون ارتفاعاتی که جهت شرقی و غربی داشته باشد جز در مناطق جنوبی دیده نمی‌شود آب و هوای سرد قطبی تا نواحی جنوبی نیز تأثیر می‌کند منتها بمناسبت تغیر عرض جغرافیایی و دوری و نزدیکی به اقیانوس شدت سرما در نواحی جنوب کمتر و شدت درجهٔ حرارت و خشکی هوا در نواحی شرقی بیشتر است.

رودها و دریاچه‌ها - رودهای روسیه بعلت وسعت کشور و دور بودن سرچشمهٔ آنها از دریاهای اطراف و جلگه‌ای بودن خاک عموماً طویل و جریان آنها ملایم و جز در ایام یخبندان زمستان همه وقت قابل کشتیرانی است. مهمترین رودهایی که به اقیانوس منجمدشمالی می‌ریزد در روسیهٔ اروپا رودهای پچورا[1] و دوینا[2] و در روسیهٔ آسیا رودهای بسیار طویل ابی[3] و ینی‌سئی[4] و لنا[5] است. رودهای دیگر روسیه عبارت است از دنی‌یستر[6] دنی‌پیر[7] و دن[8] که بدریای سیاه و دریای آزوف می‌ریزند و نوا[9] و دونا[10] که طول آنها کم است و بدریای بالتیک وارد می‌شوند. غیر از رودهای مذکور رودهای دیگری نیز در روسیه جاریست که بدریاچه‌های داخلی می‌ریزند مانند رود طویل ولگا[11] (بطول ۳۶۸۸ کیلومتر) و رود اورال[12] که بدریاچه خزر می‌ریزند و رودهای معروف سیحون و جیحون که وارد دریاچهٔ اورال میشوند و در جنوب شرقی سیبری نیز رود آمور جریان دارد که به اقیانوس کبیر می‌پیوندد.

زبان - ملل مختلف اتحاد جماهیر شوروی به زبانهای ملی خود تکلم و با الفبای روسی کتابت می‌کنند ولی آموختن زبان روسی برای عموم افراد ملل مختلف آن کشور اجباری است. و رجوع به روسی شود.

تقسیمات - اتحادجماهیر شوروی شامل روسیهٔ شوروی، اوکرانی، بیلوروسی[13]، ارمنستان، آذربایجان، گرجستان، ترکستان، ازبکستان، تاجیکستان، قزاقستان، قرقیزستان است و از ۱۹۴۰م. بدین جمهوریها، جمهوریهای ملداوی، لیتوانی، لتونی و استونی افزوده شده است.

تاریخ روسیه - تاریخ روسیه در قرن نهم میلادی یعنی هنگام هجوم وارگان[14] (ستونهایی از نژاد اسکاندیناو که خوی جنگجویی خود را به اسلاویان منتقل ساختند) آغاز می‌شود. مردم روسیه (روسیان) کاتولیسم یونانی را بتوسط مبلغان بیزانسی در زمان سلطنت ولادیمیر[15] (۹۷۲ – ۱۰۱۵م.) پذیرفتند. یارسلاو[16] بزرگ (۱۰۱۵ – ۱۰۵۴م.) بمنزلهٔ شارلمانی روسیه بشمار است ولی پس از این پادشاه دورهٔ هرج و مرج آغاز شد و جنگهای داخلی پدید آمد و بر اثر آنها روسیه تحت تبعیت مغولان درآمد.

تاریخ روسیه در قرن جدید - با حمله و کشورگشایی مغولان در قرن سیزدهم میلادی

---

1 - Petchora. 2 - Dvina.
3 - Obi. 4 - Iénisséi.
5 - Léna. 6 - Denisler.
7 - Dnie pre. 8 - Don.
9 - Neva. 10 - Duna.
11 - Volga. 12 - Oural.
13 - Biélo - Russie.
14 - Varégues. 15 - Vladimir.
16 - Iaroslav.

روسیهٔ شوروی.

بسیاری از شهرها و کشورهای آسیا و اروپا از نعمت امنیت و استقلال و آزادی محروم شد و تحت استیلای این قوم وحشی قرار گرفت. دشت هموار و وسیع روسیه نیز مانند سایر نقاط، باین سانحه گرفتار آمد و مردم آنجا تا قرن پانزدهم میلادی به حکام مغول باج و خراج می‌دادند و مطیع ایشان بودند. میان بلاد معتبر در روسیه آن زمان شهر کیف[1] اعتباری داشت و مردم سایر نقاط آن سرزمین از حاکم آنجا اطاعت میبردند ولی پس از اینکه این شهر به تصرف دولت لیتوانی درآمد حکومت و قدرت در شهر مسکو تمرکز یافت. ایوان سوم[2] نخستین حاکمی بود که به منظور ایجاد وحدت و یگانگی میان مردم این سرزمین و رهایی این کشور از قید اسارت و بردگی از پرداخت باج و خراج به خانان مغول خودداری کرد و دولت مستقلی پایه‌ریزی کرد. نوهٔ ایوان سوم که مردی سفاک و بدطینت بود در سال ۱۵۳۳م. بنام ایوان چهارم به سلطنت رسید و متصرفاتی در جنوب و مغرب روسیه بدست آورد و خود را به تقلید قیاصرهٔ روم تسار (تزار) نامید و چون بسیار ستمکار بود به ایوان مخوف ملقب شد. ایوان مخوف در سال ۱۵۸۵م. درگذشت و حکومت مسکو تا سال ۱۶۱۳م. وضع روشنی نداشت تا اینکه زمام امور این شهر و سایر بلاد مهم روسیه بدست میخائیل[3] از خانوادهٔ رمانوف[4] افتاد در این زمان روسیه از راه ساحل شمالی دریای خزر با ایران ارتباط پیدا کرد و از راه ایران دری بجهان مشرق زمین گشود. از پادشاهان معروف خانوادهٔ رمانوف پتر کبیر است. در زمان پتر کبیر روسیه بسیار پیشرفت کرد. فنلاند و جزایر آالاند و نواحی دریای بالتیک بتصرف روسیه درآمد. پتر در راه آشنایی مردم روسیه بتمدن اروپا و ایجاد روابط سیاسی با دول مغرب زمین و بسط امور بازرگانی و احداث کارخانه و ساختن خطوط آهن و ترویج فرهنگ و استخدام صنعتگر، معمار، دکتر، مهندس خارجی کوشش فراوان مبذول داشت. وی در سال ۱۷۲۵م. پس از سی‌وشش سال سلطنت درگذشت و چون پسر خود آلکسی[5] را بقتل رسانیده بود زنش کاترین اول بکمک یکی از درباریان زمام امور را در دست گرفت و مدت شانزده ماه سلطنت کرد. بعد از کاترین اول بترتیب پتر دوم (۱۷۲۷-۱۷۳۰م.) و آنادوشس دوکورلند دختر ایوان پنجم (۱۷۳۰ - ۱۷۴۰م.) و ایوان ششم و الیزابت و پتر سوم بپادشاهی رسیدند. بعد از پتر سوم کاترین دوم در سال ۱۷۶۲ به تخت پادشاهی رسید. کاترین دوم که زن پتر سوم و زنی باهوش و پراستعداد بود شوهرش را از سلطنت برکنار کرد و خود بجای او نشست. وی در راه عمران و آبادی شهرها و رونق بازار تجارت و توسعهٔ کشاورزی کوشش فراوانی مبذول داشت و روسیه را به پنجاه استان تقسیم کرد و بهریک اختیاراتی داد و میخواست بوسیلهٔ نمایندگان طبقات مردم قوانینی برای تأمین آسایش و رفاه حال عامه تهیه کند و از آنجا که در اغلب کارها بیشتر قصد تظاهر داشت اقداماتش مؤثر نیفتاد. کاترین در امور داخلی لهستان به مداخله پرداخت و با دولت عثمانی وارد محاربه شد و بندر آزوف و شبه‌جزیرهٔ کریمه و سرزمین رومانی را بتصرف آورد. کاترین برای تسخیر قفقاز بر ضد پادشاه ایران، آغامحمدخان قاجار به تحریکاتی پرداخت ولی قبل از اینکه به نتیجه‌ای برسد درگذشت (۱۷۹۶م.). پس از مرگ کاترین دوم پسرش پل اول جانشین او گردید، سپس پسرش الکساندر اول زمام امور آن کشور را بدست گرفت. الکساندر اول در غالب اتحادیه‌هایی که برضد ناپلئون در اروپا تشکیل شد شرکت داشت. اقدامات وی در راه زوال امپراتوری ناپلئون بیش از دیگران مؤثر افتاد چنانکه با عقد اتحادیه ششم و کشاندن ارتش ناپلئون به خاک روسیه موجب سقوط وی گردید.

بعد از الکساندر اول برادرش نیکلای اول بپادشاهی رسید در ایام امپراطوری وی، مردم روسیه سربشورش برداشتند و گروهی از افسران و سربازان نیز بدسته‌های انقلابی پیوستند نیکلا چون اوضاع را وخیم دید بسرکوبی انقلابیون پرداخت و سرانجام موفق شد آرامشی در روسیه بوجود آورد و بزعم خود دستگاه امپراطوری را از خطر نجات داد. از وقایع مهم دورهٔ نیکلا انقلاب لهستان و جنگهای کریمه است که مدت سیزده ماه طول کشید و به شکست روسیه منجر شد و نیکلا در اثر همین شکست دق کرد و مرد (۱۸۵۵م.) بعد از نیکلای اول پسرش الکساندر دوم بمنظور اتمام جنگهای کریمه بدولت‌های فرانسه و انگلیس و عثمانی پیشنهاد صلح کرد و معاهدهٔ پاریس میان ایشان منعقد گردید (۱۸۵۶م.) بعد از الکساندر دوم بترتیب الکساندر سوم و نیکلای دوم بسلطنت رسیدند. الکساندر سوم برای جلوگیری از انقلاب و نهضت‌های آزادیخواهی مطبوعات را محدود ساخت و در زمان نیکلای دوم جنگ منچوری بوقوع پیوست و با شکست سپاهیان روس پایان یافت (۱۹۰۴م.).

ده سال بعد یعنی در سال ۱۹۱۴م. جنگ جهانی نخست آغاز گردید و دولت روسیه که به متفقین یعنی فرانسه و انگلیس پیوسته بود بر ضد آلمان و متحدین این دولت وارد میدان نبرد شد ولی زمانی که سپاه روسیه در جبهه‌های مختلف سرگرم محاربه بود انقلاب عظیمی که پایهٔ آن از زمان کاترین دوم استوار شده بود و فقر و پریشانی مردم و ترویج عقاید سوسیالیستی آنرا تقویت میکرد در داخل روسیه بوقوع پیوست. این انقلاب در مدتی کوتاه و با سرعتی بسیار سراسر روسیه را فراگرفت و به گرفتاری و زندانی شدن نیکلای دوم منتهی شد و چندی بعد نیکلای دوم و خانوادهٔ او که به سیبری تبعید شده بودند جملگی کشته شدند. در این موقع مجلس دوما حکومت موقتی به ریاست لفوف[6] تشکیل داد ولی حکومت وی دوامی نکرد و کرنسکی[7] که یکی از اعضای مجلس دوما بود زمام امور کشور را در دست گرفت. حکومت کرنسکی بزودی دستخوش قیام تروتسکی گردید[8] تروتسکی در نوامبر ۱۹۱۷م. پتروگراد را تصرف کرد و در همین اوقات لنین پیشوای حزب سوسیال دموکرات که از سال ۱۹۱۸م. بعد بنام حزب کمونیست یا بلشویک خوانده شد بمساعدت آنها وارد پتروگراد گردید لنین چون میان کارگران نفوذ و محبوبیت فراوان داشت و نیز با شرکت دولت روسیه در جنگ جهانی نخستین مخالف بود بزودی مورد توجه مردم روسیه و انقلابگران قرار گرفت و بکمک افراد بلشویک و سایر هواخواهان خود و نیز با مساعدت معنوی دولت آلمان در پتروگراد حکومت کمونیستی دایر کرد (۱۹۱۷م.) و کرنسکی از روسیه گریخت و تروتسکی نیز وزارت خارجه را یافت. لنین در آغاز امر در برسف لیتوسک با دولتهای آلمان، اتریش، عثمانی و بلغارستان وارد مذاکرات صلح گردید. سپس بلشویکها به کمک ارتش سرخ که تروتسکی آنرا تشکیل داده بود با عده‌ای از سرداران روسی و هواداران حکومت سابق که از طرف متفقین تقویت میشدند در سواحل دریای سیاه و بحرخزر و مغرب سیبری بجنگ پرداختند و سرانجام بر مخالفان غالب شدند و روسیه را تحت حکومت واحدی درآوردند. دولتهای فرانسه، انگلیس، اتریش، یونان و آمریکا چون نسبت بحکومت جدید روسیه خوشبین نبودند آن را برسمیت نشناختند. اولین کشوری که قبل از سایر ممالک دولت مزبور را برسمیت شناخت ایران بود بهمین سبب در فوریه ۱۹۲۱م.

1 - Kiev. 2 - Ivan.
3 - Michel. 4 - Romanou.
5 - Alexis. 6 - Lefof.
7 - Keronski. 8 - Trotskit.

معاهده‌ای میان دولت ایران و حکومت جدید روسیه منعقد گردید که بموجب آن امتیازاتی را که تزاران روس در سایهٔ اعمال زور و سایر اقدامات ناروا و دور از اصول انسانیت در عصر قاجار از پادشاهان آن سلسله گرفته بودند باطل شد و نیز مؤسسات آن دولت از قبیل راه‌آهن آذربایجان، بانک استقراضی و غیره بایران واگذار گردید. دولت بلشویکی در مارس ۱۹۲۱ اختلاف خود را با لهستان مرتفع ساخت و همچنین بموجب قرارداد ۱۹۲۴ که با چین منعقد کرد حق حاکمیت آن دولت را در مغولستان خارجی برسمیت شناخت و نیز بر طبق معاهده ۱۹۲۵م. ژاپن بندر ولادی‌وستک را که بتصرف در آورده بود به روسیه واگذاشت و میان دو دولت مذکور مناسبات سیاسی برقرار گردید. علاوه بر این بموجب معاهده‌ای که دولت جدید روسیه در ژانویه ۱۹۲۴ با دولت آلمان منعقد ساخت هر دو دولت قروض خود را بیکدیگر مصالحه کردند. از این تاریخ ببعد سایر دول اروپا که بتدریج به دوام و قوام حکومت جدید روسیه واقف شدند در طی قراردادهای جداگانه دولت مزبور را برسمیت شناختند. آخرین دولتی که حکومت مزبور را برسمیت شناخت ایالات متحده آمریکا (اتازونی) بود. (۱۹۳۵م.) لنین در خلال این اقدامات بطرح و اجرای برنامهٔ اقتصادی و اصلاح امور داخلی آن کشور پرداخت و در ژانویه ۱۹۲۴ درگذشت. پس از مرگ لنین بین تروتسکی و استالین اختلاف پدید شد و استالین بر رقیب خود تروتسکی پیروز گردید و وی را از حزب اخراج و سپس تبعید کرد (۱۹۲۷م.) دولت شوروی برای اصلاح اوضاع اقتصادی روسیه با وجود مخالفت خرده‌مالکان از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ سه نقشهٔ اقتصادی بمرحلهٔ اجرا در آورد. نقشهٔ پنجسالهٔ سوم بعلت وقوع جنگ جهانی دوم ناتمام ماند.

در جنگ جهانی دوم ابتدا آلمان و شوروی یک عهدنامهٔ دوستی و عدم تعرض دهساله با یکدیگر منعقد کردند و در حملهٔ آلمان به لهستان قسمت شرقی این کشور را روسیه اشغال کرد و از آن پس با الحاق کشورهای استونی، لیتونی و لیتوانی و همچنین منضم ساختن بسارابی و بوکوین از رومانی خود را آمادهٔ دفاع کرد. در سال ۱۹۴۱ آلمان با نیروی شگرف خود خاک شوروی را مورد حمله قرار داد و در این جنگ اگرچه بروسیه صدمات و خسارات فراوانی وارد آمد ولی سرانجام روسیه با کمک انگلیس و آمریکا در جنگ پیروز گردید و با اشغال و تصرف مشرق آلمان تا رودخانهٔ ادر، کشورهای لهستان، چکسلواکی، رومانی، بلغارستان و مجارستان و مشرق اتریش را نیز بتصرف آورد و رژیم کمونیستی در این کشورها به کمک شوروی مستقر گردید و با اجرای نقشه‌های اقتصادی پنج سالهٔ چهارم و پنجم علاوه بر ترمیم خرابیها اقتصاد کشور را بطوری ترقی داد که نسبت تولید در بسیاری از موارد تا ده برابر افزایش یافت. استالین تا سال ۱۹۵۳م. در روسیه حکومت کرد و بعد از مرگ او تحولاتی در این کشور بوقوع پیوست و حکومت فردی استالین ظاهراً جای خود را بحکومت دسته‌جمعی سران حزب داد و مالنکف و بولگانین و خروشف و کاسیگین یکی بعد از دیگری به نخست وزیری رسیدند.

اوضاع اقتصادی - کشور روسیهٔ شوروی با وجود منابع سرشار ثروت و جمعیت فراوان تا قبل از انقلاب سال ۱۹۱۷ از لحاظ اقتصادی جزو ممالک عقب‌افتاده بود. از زمان بروز انقلاب اشتراکی کردن کشاورزی و صنعت معمول گردید و از سال ۱۹۲۸ اجرای نقشه‌های پنج ساله اقتصادی عملی گردید و با تصرف تمام منابع ثروت و تولید از طرف دولت با استخدام مهندسان خارجی اجرای اصول علمی در کارهای کشاورزی و صنعتی سطح تولید بسرعت شگفت‌آوری بالارفت ولی چون فعالیتهای اقتصادی بیشتر در راه تقویت امور سیاسی و نظامی دولت مصروف میگردید اهالی کشور از اجرای نقشه‌های اقتصادی چنانکه باید برخوردار نگردیدند اما دولت شوروی از نظر قدرت اقتصادی و نظامی در ردیف ممالک درجهٔ اول عالم قرار گرفت. با آنکه در طی جنگ جهانی دوم تلفات و صدمات بسیار باین کشور وارد شد ولی با اجرای نقشه‌های پنج سالهٔ چهارم و پنجم علاوه بر ترمیم خرابی‌ها سطح تولیدات از پیش از زمان جنگ نیز بالاتر آمده و کشاورزی کاملا ماشینی شده و کشت و زرع با اصول علمی انجام می‌شود. مهمترین محصولات غذایی روسیه گندم و برنج و سیب‌زمینی و چغندرقند و پنبه و چای و کتان و شاهدانه است. مقدار بعضی از محصولات کشاورزی روسیه در سال ۱۹۵۹م. بقرار زیر بوده است:

گندم: ۴۸میلیون تن اولین کشور تولید کننده.
جو: ۱۳میلیون تن دومین کشور تولید کننده.
سیب‌زمینی: حدود ۶ میلیون هکتار است.
پنبه (تصفیه شده): ۱/۴۸۵میلیون تن دومین کشور تولیدکننده.
کتان: ۱میلیون تن اولین کشور تولیدکننده.
چغندرقند: ۶۸میلیون تن اولین کشور تولیدکننده.

کشور شوروی از لحاظ منابع کانی نیز در ردیف بزرگترین کشورهای جهان و از نظر استخراج زغال اولین کشور جهان و از لحاظ راه آهن دومین کشور عالم است. قسمت بیشتر کانهای این کشور در منطقهٔ اورال و سیبری واقع شده و بر اثر پیشرفت نقشه‌های اقتصادی روزبروز بر توسعهٔ استخراج موادمعدنی افزوده میشود. مقدار بعضی از محصولات معدنی شوروی در سال ۱۹۵۹ بقرار زیر بوده است:

زغال و لیگنیت (یا لینیت): ۵۰۰میلیون تن اولین کشور تولیدکننده.
نفت: ۱۲۲/۸میلیون تن سومین کشور تولیدکننده.
آهن: ۸۹/۸میلیون تن دومین کشور تولیدکننده.
منگنز: ۲/۹میلیون تن دومین کشور تولیدکننده.
مس: ۳۷۸/۱هزار تن سومین کشور تولیدکننده.
سرب: ۲۹۵هزار دومین کشور تولیدکننده.
طلای سفید: اولین کشور تولیدکننده.
طلا: ۳۴۹هزار تن دومین کشور تولیدکننده.
روی: ۳۵۱هزار تن دومین کشور تولیدکننده.
نقره: ۸۷۳ تن چهارمین کشور تولیدکننده.
آلومینیم: ۵۶۵ هزارتن دومین کشور تولید کننده.
کرومیت: ۳۷۳هزار تن چهارمین کشور تولیدکننده.

بازرگانی شوروی در انحصار دولت و دادوستد کالاها با خارج بوسیلهٔ وزارت بازرگانی آن کشور انجام میگیرد و چون این کشور دارای محصولات کشاورزی و صنعتی متنوع است و تمام مواد مورد احتیاج خود را باستثنای کائوچو، کاکائو، ادویه، قهوه و سایر محصولات مناطق حاره در داخل کشور تهیه میکند قسمت عمدهٔ دادوستد آن داخلی و بین جمهوریهای تابع و پس از آن با ممالک کمونیستی انجام میگیرد و سطح بازرگانی آن نسبت به کشورهای متحدهٔ آمریکا و انگلیس پایین‌تر است. (از فرهنگ فارسی معین) (ذیل برهان ج معین) (کتابهای تاریخ و جغرافیای رسمی).[1]

روسیهی. [یَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی روسیاه. رجوع به روسیاه و روسیاهی شود.

رؤش. [رَ ئَ] (ع ص) مرد صاحب گوش بسیارموی. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغه). ||مردی که موی چهره‌اش بسیار باشد.

---

۱ - از سال ۱۹۹۲ میلادی در کشور روسیهٔ تحولاتی صورت گرفت و این کشور با طرد نظام کمونیستی اتحادیهٔ تازه‌ای از جمهوریهای استقلال یافته پدید آورد.

(از معجم متن اللغه). || اشتری که گوش بسیارموی داشته باشد. (از معجم متن اللغه) (از اقرب الموارد). || مرد ضعیف. (از معجم متن اللغه). مرد سست‌پشت. (از اقرب الموارد).

روش. [رَ وِ] (اِمص)[1] طرز. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طریقه. (آنندراج). قاعده و قانون. (برهان) (ناظم الاطباء). راه. هنجار. شیوه. اسلوب. وَتیرَه. نَسَق. منوال. سبک. طریق. گونه. سنت. نَمَط. رسم و آیین. نهج. قاعده:

چو یزدان چنین راند اندر بوش
بدین گونه پیش آوریدم روش. فردوسی.
تو این را دروغ و فسانه مدان
بیک سان روش در زمانه مدان. فردوسی.

بجای آوردی به روش سلف صالح خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸).
واقف گردان او را در آنچه جسته‌ای آنرا... و مستقیم بودن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴).
چون به نسبت روش خواجه و درویشان آن جمع هیچ محل اعتراض نیافتند سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند. (انیس الطالبین ص ۱۸۹). میانه رفتن و روش صالح یک جزو است از ۲۴ جزو پیغامبری. (انیس الطالبین ص ۱۲).

خاقانی بلند سخن در جهان منم
کآزادی از جهان روش حکمت من است.
خاقانی.
از طپش عشق تو در روش مدح شاه
خاطر خاقانی است سحرحلال‌آفرین.
خاقانی.
در روش مدح تو خاطر خاقانی است
موی‌معانی‌شکاف روی‌معالی‌نگار. خاقانی.
همه روز این شگرفی بود کارش
همه عمر این روش بود اختیارش. نظامی.
وزآن بیمایگان را مایه بخشیم
روان را زین روش پیرایه بخشیم.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۳۱).
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی.
حافظ.
تو بندگی چوگدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند.
حافظ.
کینه‌جویی روش احسان نیست
هرکه احسان نکند انسان نیست. جامی.

- روش احمد داشتن؛ پیروی و اطاعت پیغمبر آخرالزمان راکردن. (ناظم الاطباء).
- نیکوروش؛ آنکه شیوه و راه و رسم پسندیده داشته باشد:

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال. سعدی.

|| راه رفتن. (برهان). حرکت و آمدوشد. (ناظم الاطباء). رفتار. مَشْی. رفتن. علم رفتن:

که هرچیز کو آفرید از بوش
بدان سو کشد بندگان را روش. فردوسی.
هرآن چیز کو خواست اندر بوش
به آن است چرخ روان را روش. فردوسی.
همیشه تا به روش ماه تیزتر ز زحل
همیشه تا به شرف نور بیشتر ز ظلام.
فرخی.
روش دارد ستاره بآسمان بر
همیدون مهر دارد تن بجان بر.
(ویس و رامین).
خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست.
خاقانی.
نجویند کین تازه دارند مهر
مگر کز روش بازماند سپهر. نظامی.
کاین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بجوی صدهزار. نظامی.
پای طلب از روش فروماند
می‌بینم و چاره نیست الا ک. سعدی.
من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.
سعدی.
مکن اندر روش قدمها سست
تا بیاری سبو ز آب درست. اوحدی.
زاغی روش کبک دری می‌آموخت
آن دست نداد و راه خود رفت ز دست.
؟ (از امثال و حکم).

- شکم‌روش؛ اسهال. (ناظم الاطباء).

|| خرامیدن و درگذشتن. (از برهان قاطع). طرز و رسم خرامیدن. (ناظم الاطباء):

در این روش که تویی گر به مرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش. سعدی.
در این روش که تویی پیش هرکه بازآیی
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند.
سعدی.

|| سبقت گرفتن. (برهان قاطع) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). || قضا. (یادداشت مؤلف):

نگردد به کام تو هرگز روش
روش دیگر و تو بدیگر منش. ابوشکور.

|| مثل و مانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). || (اِ) راهرو میان باغ. (برهان قاطع) (از آنندراج). خیابان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). معبر. (ناظم الاطباء):

چمنهای آنرا ز نزهت ریاحین
روشهای آنرا ز خوبی صنوبر.
ازرقی (از آنندراج).

روش. (ص) مخفف روشن باشد که از روشنائی است چنانکه گویند «چشم شما روش». (برهان قاطع). مخفف روشن. چنانکه گویند چش روشی یعنی چشم روشن. (آنندراج). || (حامص) روشنایی: «فرخت بادا روش خنیده گرشاسب هوش».
(از فرهنگ فارسی معین).
|| صاحب برهان قاطع و فرهنگهای دیگر یکی از معانی این لغت را تندخوی و بد خلق ضبط کرده‌اند و لیکن باین معنی مصحف زوش با زای معجمه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به زوش شود.

روش. [رَ / رُو] (اِ) در تداول محلی گناباد بر رشته یا نخ طناب‌مانندی اطلاق کنند که آنرا از پارچه جدا سازند. چنانکه گویند: پارچه یا جامه را روش‌روش کرد.

روش. [رَ] (ع مص) بسیار خوردن و کم خوردن. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). بسیار خوردن و کم خوردن. و از اضداد است و در لسان روش، خوردن بسیار و وَرش بمعنی خوردن کم آمده است. (از اقرب الموارد). || سست کردن کسی را بیماری. (از منتهی الارب). ناتوان کردن بیماری کسی را. (از اقرب الموارد). ضعیف و سست کردن مرض کسی را. (از معجم متن اللغة).

روش. [رَ] (ع اِ) سبکی عقل. (از معجم متن اللغة).

روش. [رَ] (اِخ) از قدیسان دین مسیح بشمار میرود. وی در مونپلیهٔ فرانسه بدنیا آمد (۱۲۹۵ - ۱۳۲۷م.) و قسمتی از عمر خویش را در ایتالیا وقف درمان طاعون‌زدگان کرد و خود نیز به وبا گرفتار شد و پس از معالجه بوطن خویش بازگشت و به اتهام جاسوسی در زندان افتاد و در همانجا درگذشت. (از دائرة المعارف بریتانیکا).

روشان. [رَ] (ص) بمعنی روشن است که از روشنایی و فروغ باشد. (برهان قاطع). بمعنی روشن است یعنی فروغ و ظهور. (آنندراج). روشن راگویند چنانکه پایان پایین را خوانند. (جهانگیری).

روشان. [رَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است. (از معجم البلدان).

روشانو. [رَ] (اِخ) دهی است واقع در ۱۰۵۰۰ گزی شمال مرکز غوریان از ولایت هرات در ۶۱ درجه و ۲۶ دقیقه و ۴۵ ثانیه طول شرقی و ۳۴ درجه و ۲۵ دقیقه و ۴۶ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

روشانه. [نَ / نِ] (اِخ) نام یکی از زنهای

1 - از: رو (رفتن) + ش (پسوند اسم یا حاصل مصدر).

اسکندر مقدونی که روشنا نیز گویند. (ازناظم الاطباء).

روش‌بخش. [رَ وِ بَ] (نف مرکب) حرکت‌دهنده و به جنبش درآورنده. (ناظم الاطباء):

روش‌بخش پرگار جنبش‌پذیر
سکونت‌ده نقطهٔ جایگیر. نظامی.

رجوع به روش شود.

روشت. [رِ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و انگور. آب از چشمه و رودخانهٔ مروار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشت. [رَ شِ] (اِخ) دهی از بخش بناب شهرستان مراغه. آب آن از رودخانهٔ روشت و چاه و سکنهٔ آن ۱۸۶۹ تن. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، خجلت نبردن. خجالت نکشیدن: چطور روت شد این حرف باین زشتی را به او زدی. (یادداشت مؤلف).

روش راست. [رَ وِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت مستقیم. (آنندراج) (انجمن آرا).

روشسته. [شُ تَ / تِ] (نمف مرکب) پاک و پاکیزه:

گرد آن آبدان روشسته
سوسن و نرگس و سمن رسته. نظامی.

روشکان. [] (اِخ) دهی است از بخش دستجرد شهرستان قم. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن و محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و قیسی. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روش کردن. [رَ وِ کَ دَ] (مص مرکب) رفتن. به پیش یا به بالا رفتن: در سر مزار ایشان چناری غریب و مهیب است که دستها هرطرف از سر قبر بابا گذرانیده و به بالا رفته و دیگر به پایین آمده و از طرفی دیگر به بالا از روی قبر روش کرده و بالا رفته چنانکه هیچ شکستی و ضربی بر قبر واقع نشده. (مزارات کرمان ص ۱۳۲). و رجوع به روش شود.

روشم. [رَ شَ] (اِ) جوالیقی در المعرب آرد: روسم فارسی معرب است و روشم با شین معجمه نیز گویند و آن مهر چوبینی است که بدان مهر کنند. (المعرب جوالیقی). مهر چوبین که بدان سر خم و جز آن مهر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). تمغا. روسم. و آن مهری است از چوب برکنده که آنرا راشوم نیز گویند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به روسم و راشوم شود.

روشم. [رَ شَ] (اِخ) المصری. مردی بوده به مصر قبل از اسلام، که در علم کیمیا و اصول و تفصیل و اقامهٔ دلایل بر صحت وجود آن مهارت داشته است و او را در این رشته کتابهای گرانبهای مشهوری است. (از تاریخ الحکمای القفطی).

روشن. [رَ / رُو شَ] (ص)[1] تابناک. نورانی. منور. درخشان. تابان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چیز دارندهٔ نور مثل چراغ و آفتاب و اطاق روشن. (فرهنگ نظام). مُضیء. منیر. باهر. بافروغ. مقابل تاریک. (یادداشت مؤلف):

تا همه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران روشن. رودکی.

زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی.

چنین داد پاسخ که این نیست داد
چنین روز خورشید روشن مباد. فردوسی.

نور رایش تیره‌شب را روز نورانی کند
دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند.
منوچهری.

آفتاب روشن اندر پیش او
چون به پیش آفتاب اندر مهی. منوچهری.

شدم آبستن از خورشید روشن
نه معذورم نه معذورم نه معذور. منوچهری.

آنکه با خاطر زدودهٔ او
تیره باشد ستارهٔ روشن. فرخی.

چو شب سیاهی گیرد نکو بتابد ماه
بروز، تیره شود گرچه روشن است قمر.
عنصری.

بلای زن در آن باشد که گویی
تو چون خور روشنی چون مه نکویی.
(ویس و رامین).

ستارهٔ روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۸). معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۵).

از این روغن در این هاون طلب کن
که‌بی‌روغن چراغت نیست روشن.
ناصرخسرو.

روز و شب روشن و تاریم زاد
زین جسدم تاری و جان روشن است.
ناصرخسرو.

فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است
روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است.
معزی.

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است
زین سبب چشمم چو داسش چو روشن است.
سنائی.

چو روز است روشن که بخت است تاری
به شب زین شبانگه‌لقا می‌گریزم. خاقانی.

روز روشن ندیده‌ام ماناک
همه عمرم بچشم‌درد گذشت. خاقانی.

به آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ
ببین که لؤلؤ روشن بآب تیره چه ماند.
خاقانی.

خاقانیی که هست سخن‌پروری چنانک
روشن ز نظم اوست گهرپرور آفتاب.
خاقانی.

این خردها از مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشنتر است. مولوی.

– روشنان فلک (فلکی)؛ کنایه از ستارگان باشد. (از برهان قاطع). رجوع به همین ترکیب شود.

– ناروشن؛ بیفروغ. بی‌نور:

ناروشنا چراغ هنر کز تو بازماند
نافرخا همای ظفر کز تو بازماند. خاقانی.

– نیم‌روشن؛ حالتی بین ظلمت و نور. مکانی با نوری ضعیف:

چو آمد شب آن نیم‌روشن دیار
سیه‌مشک بر عود کرد اختیار. نظامی.

|| مقابل خاموش. (یادداشت مؤلف). برافروخته. شعله‌ور:

دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد برتن تو جوشن است. رودکی.

|| صافی. صاف. زلال. مقابل تیره و کدر:

آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی هرآینه. بهرامی.

نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بد زی من همیشه ارزان بود.
رودکی.

همی بود یک‌چند با مهتران
می روشن و جام و رامشگران. فردوسی.

می روشن و چهرهٔ شاه نو
جهان گشت روشن سر ماه نو. فردوسی.

همه آبها روشن و خوشگوار
همیشه بروبوم او چون بهار. فردوسی.

می روشن آورد و رامشگران
هم اندرخورش با گهرمهتران. فردوسی.

همه زرّ و پیروزه بد جامشان
به روشن گلاب اندر آشامشان. فردوسی.

چو اندر آب روشن روی پنداری همی بینم
غلامان تو اسبان کرده همبر در رمله.
فرخی.

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بی‌غم.
فرخی.

---

۱ – پهلوی roshn، اوستا raoxshna (صفت بمعنی روشن)، و هم در اوستا raoxshnâ raoxshnu (اسم است بمعنی روشنایی)، افغانی rôxnâî,rôxan، بلوچی rôshani، rôshanâî شغنی roshnagá (نور، روز)، سنگلیجی roshnál. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

دست و گوش تو جاودان پر باد -
از می روشن و شنیدن چنگ. فرخی.
در ریگ جوشان چشمهٔ روشن پدید آید ترا
آری چنین باشد کسی کو را بود یزدان معین.
فرخی.
از جام می روشن وز زیر و بم مطرب
از دیبهٔ قرقوبی وز نافهٔ تاتاری. منوچهری.
باده خوریم روشن تا روزگار باشد
خاصه که ماهرویی اندر کنار باشد.
منوچهری.
در سبزه نشین و می روشن می‌خور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو. خیام.
باغبان روزی دید [خم عصیر انگور را] صافی و روشن شده، چون یاقوت سرخ می‌تافت. (نوروزنامه).
با خسان درساختی با باده و در بزم تو
من تب هجران کشم و ایشان می روشن کشند.
خاقانی.
آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش از این. خاقانی.
اگر چشمه روشن بود به تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی هیچ امید نباشد. (تذکرة الاولیاء).
مرغ کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش. مولوی.
ایمان بس بزرگ آب است و روشن آب است و بی‌پایاب است. (کتاب معارف).
ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش. نظامی.
||پاک و بی‌آلایش. منزّه:
به روشنترین کس ودیعت شمار
که از آب روشن نیاید غبار. نظامی.
||سپید. (یادداشت مؤلف):
بس نپاید تا به روشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کنند.
عنصری.
راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد. (تاریخ بیهقی). ||بینا. بیننده. (یادداشت مؤلف):
بر آن گونه گشت آسمان ناپدید
کجا چشم روشن جهان را ندید. فردوسی.
بی‌تماشای چشم روشن تو
چشم خورشید در مغاک شده. خاقانی.
از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی
همچو فلک میخورم دیدهٔ روشن هزار.
خاقانی.
گر خانه محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم. سعدی.
بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن. جامی.
تنت پاینده باد و چشم روشن
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل. منوچهری.

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
بکام دوستان و رغم دشمن. سعدی.
— چشم کسی روشن شدن؛ بینا و پرنور گشتن.
— ||بمجاز، مسرور و شادمان شدن: بزودی اینجا رسد و چشم کهتران بلقای وی روشن شود. (تاریخ بیهقی).
آن کس که گرش اعمی در خواب ببیند
روشن شودش دیده ز پرنور جمالش.
ناصرخسرو.
||ظاهر. معلوم. بین. (برهان قاطع). مجازاً، واضح. مثل: مطلب روشن. (فرهنگ نظام). واضح. آشکار. هویدا. ظاهر. (ناظم الاطباء). عیان. پیدا. نمایان. هویدا. بارز. نمودار:
مرا در نهانی یکی دشمن است
که بر بخردان این سخن روشن است.
فردوسی.
بگویم ترا هرکجا بیژن است
بجام این سخن مر مرا روشن است.
فردوسی.
گشاده شود زین سخن راز تو
بگوش آیدش روشن آواز تو. فردوسی.
در هنر تو من آنچه دعوی کردم
حجت من سخت روشن است و مبرهن.
فرخی.
ولیکن روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲). خردمندان اگر استخراج کنند تا بر این دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم. (تاریخ بیهقی). پس این دلیل روشن است که آسمانها را پیش از زمین بیافرید. (قصص الانبیاء ص ۱۲). هر کلمه تا بر من روشن نگشت از مخبر صادق در این کتاب ننوشتم. (قصص الانبیاء ص ۳). باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است. (کلیله و دمنه). به استرآباد بخدمت پدر رسید و برائت ساحت خویش از آن تهمت روشن کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸).
گر ترا این حدیث روشن نیست
عهده بر راوی است بر من نیست. نظامی.
روشن است اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود
که ز خورشید کسی طالب احسان باشد.
سلمان ساوجی.
فرمودند احوال که در رفتن و آمدن بر تو گذشته است تو بیان میکنی یا من، گفتم همه برحضرت شما روشن است. (انیس الطالبین).
— چو روز روشن شدن؛ واضح و آشکار شدن

بکمال:
امروز چو روز روشنم شد
کاندر همه کار ناتمام. مجیر بیلقانی.
||صیقل‌دار. جلادار. (ناظم الاطباء). صیقلی. مصقول. زدوده. براق:
چو روشن شد و پاک طشت پلید
بکرد آن که شسته بدش پر نبید. فردوسی.
تیغت روشن و کاری بدشمن. (نوروزنامه).
تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن
چو شانه شد همه دندان ز فرق سر تا ساق.
خاقانی.
آینهٔ بزرگ روشن در دست ایشان بود. (انیس الطالبین ص ۲۰۴). ||مقابل سیر و تند در رنگها. باز. صبغ خفیف. کم‌رنگ: قهوه‌ای روشن. سبز روشن. (یادداشت مؤلف).
||خوش. مسرور. مبتهج. شادمان. سَرحال:
چو دیدم ترا روشن و تندرست
نیایش کنم پیش یزدان نخست. فردوسی.
همه شاد و روشن به بخت توایم
برافراخته سر بتخت توایم. فردوسی.
همه شاد و روشن به چهر تواند
بنادیده یکسر بمهر تواند. فردوسی.
چو بیدار شد روشن و تندرست
بباغ اندر آمد سر و تن بشست. فردوسی.
||صائب. بابصیرت. ثاقب. مصیب. بصیر. سلیم. دقیق. تیزبین. و رجوع به روشندل و روشن‌ضمیر و روشن‌فکر شود:
چو اندیشهٔ روشن آمد فراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز. فردوسی.
دل روشن من چو برگشت ز اوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی. فردوسی.
گرایدون که روشن شود رای شاه
از ایدر به چاچ اندر آرد سپاه. فردوسی.
هر بنده‌ای که خدای عزوجل او را خردی روشن عطا داد بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی). خردمند با عزم و حزم آن است که وی به رأی روشن خویش به دل یکی بود یا جمعیت. (تاریخ بیهقی). در مهمات ملکی که داریم با رأی روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی).
به از دینار و گوهر علم و حکمت
کز و دل روشن است و چشم بیدار.
ناصرخسرو.
بحر است مرا در ضمیر روشن
در شعر همی در از آن فشانم. ناصرخسرو.
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب
با دل روشن بسوی عالم روشن.
ناصرخسرو.
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهتر است معیارم.
خاقانی.
سنگ در بر می‌دود گیتی چو آب

کآب عیسی با دل روشن کجاست. خاقانی.

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن‌دل و دوربین دیده داشت.
سعدی (بوستان).

||مشهور. معروف. نامدار. (ناظم الاطباء):

نوشته سراسر بخط من است
که خط من اندر جهان روشن است.
فردوسی.

گر افزون شود دانش و داد من
پس از مرگ روشن شود یاد من. فردوسی.

||(اِ) روشنایی و فروغ. (برهان قاطع).

روشن. [رَ شَ] (معرب، اِ) روزن. (دهار) (منتهی الارب). کُوَّة. ج، رَواشِن. (از اقرب الموارد). مضوی. (یادداشت مؤلف): دود غم و اندوه از موقد دل او به روشن چشم او برآمد. (تاج المآثر).

روشن. [رَ شِ] (اِخ) یکی از مفسرین اوستاست که مکرراً نامش در تفسیر پهلوی (زند) یاد شده است. (یسنا تفسیر و تألیف پورداود حاشیهٔ ص ۱۵۹).

روشن. [رَ شَ] (اِخ) دهی است واقع در ۲۰۵۰۰ گزی جنوب غربی گرشک در افغانستان در ۶۴درجه و ۲۴ دقیقه و ۱۴ ثانیه طول شرقی و ۳۱ درجه و ۴۲ دقیقه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

روشن‌آباد. [رَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار، سکنه آن ۲۳۲ تن و محصول آنجا غلات و پنبه. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

روشن‌آباد. [رَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۱۳۷۰ تن و محصول آنجا برنج و پنبه و نیشکر و غلات و کنف و صیفی. آب از رودخانهٔ بابل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روشن‌آباد. [رَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

روشن‌آباد. [رَ شَ] (اِخ) دهی است واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب شرقی قریهٔ نوزاد مربوط بحکومت گرشک. (از قاموس جغرافیایی افغانستان).

روشن‌آباد. [رَ شَ] (اِخ) موضعی است در ۲۸هزارگزی شرق قلعهٔ شهیدان مربوط بحکومت گرشک افغانستان. (از قاموس جغرافیایی افغانستان).

روشنا. [رَ شَ] (اِ مرکب) نور. روشنایی. (اشتگاس). نور و فروغ و شعاع. (ناظم الاطباء). روشنایی. فروغ. (فرهنگ فارسی معین): خداوند این علت، روشنا و آفتاب کمتر تواند دید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). باشد که مردم پیوسته اندر روشنا و صحرا باشد و زمستان که برف آید نظر او پیوسته بر برف باشد بدین سبب بصر او ضعیف شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شکوه. جلال. درخشندگی. (اشتگاس). جلال و تابش. (ناظم الاطباء). ||سنگ مرقشت را گویند و آنرا سرمه کنند. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). حجرالنور. (از اشتگاس) (ناظم الاطباء). نام قسمی سرمه. (یادداشت مؤلف): سرمهٔ روشنا و شیاف مرارات کشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از خیال ماه رویت خانهٔ دل روشنا
خاک راهت میکند عالم بدیده روشنا.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

روشنابدر. [ ] (اِخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران. آب آن از شاهرود و کشرود. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. محصول آنجا غلات و سیب‌زمینی و لوبیا و یونجه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روشنابسر. [رَ شَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۳۶۶ تن و محصول آنجا برنج و چای. آب آن از نهر پلرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشنابسر. [رَ شَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۳۳۴ تن و محصول آنجا برنج و آب از پلرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشناس. [شِ] (نمف مرکب) کنایه از شخص مشهور و معروف و آشنای همه کس. (برهان قاطع). مشهور که بتازیش وجیه خوانند. (شرفنامهٔ منیری). کسی که او را بمجرد دیدن توان شناخت که فلانی است. (آنندراج). کنایه از شخص معروف و مشهور و وجیه. (از غیاث اللغات). وجیه. (مهذب الاسماء). کنایه از شخص مشهور است که آشنای همه کس باشد. (انجمن آرا). آنکه مردم بسیاری او را شناسند. کسی که عدهٔ کثیری بااحوالش آشنایی داشته باشند. سرشناس: سعد از قبیلهٔ بنی‌زهره بود و مردی روشناس بود و بزرگ و با خویشان بسیار و در همهٔ قریش از وی روشناس‌تر نبود. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

ندیدم کس از مردم روشناس
کز آن مردمی نیست بر وی سپاس. نظامی.

تو آن خورشید نورانی‌قیاسی
که مشرق تا بمغرب روشناسی. نظامی.

دعای بی‌اثرم روشناس عرش نیم
ز لب جدا چو شوم ره نمیبرد جایی.
حکیم شفایی (از شعوری ج ۲ ورق ۲۳).

||ستاره. کوکب. ج، روشناسان. (فرهنگ فارسی معین).

روشناسان. [شِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) مردمان مشهور و معروف. ||کنایه از ستارگان. (برهان قاطع) (آنندراج). باین معنی ظاهراً مصحف روشنان است و روشنان مطلق ستارگان و غالباً ثوابت را گویند. (گاه‌شماری ص ۳۳۴ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به روشنان فلک شود.

روشناس شدن. [شِ شُ دَ] (مص مرکب) معروف و مشهور شدن. شناخته شدن. روشناس گردیدن. رجوع به روشناس و روشناس گردیدن شود.

روشناس کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) مشهور و معروف کردن:

مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد
پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد.
میرزا شفیع (از آنندراج).

و رجوع به روشناس شود.

روشناس گردیدن. [شِ گَ دَ] (مص مرکب) معروف و مشهور شدن:

روی هریک می‌نگر می‌دار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس. مولوی.

— روشناس کسی گردیدن؛ در نظر او شناخته و آشنا شدن:

عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد روشناسش. نظامی.

روشناسی. [شِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی روشناس. معروفیت و شهرت. اشتهار. سرشناسی. رجوع به روشناس شود.

روشنان. [رَ شَ] (اِ) ستارگان. (غیاث اللغات). ج روشن. ستارگان. (اشتگاس). کنایه از ستاره‌ها باشد. (انجمن آرا):

روشنان در عهدش از شروان مدائن کرده‌اند
زیر پایش افسر نوشیروان افشانده‌اند.
خاقانی.

روشنان زآن حکم کاول کرده‌اند
دست آفت زو معطل کرده‌اند. خاقانی.

تا فلک گفتا ز نعل مرکبانش من بهم
روشنان خاک‌سیاهش در دهان افشانده‌اند.
خاقانی.

باد از پی کباب جگرهای روشنان
کیوان زگال آتش خور کز تو بازماند.
خاقانی.

کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده.
خاقانی.

سیب را گر ز قطع نیم کند
ناخنهٔ روشنان دو نیم کند.
نظامی (هفت پیکر ص۸).

روشنان عالم بالا پیشانی بر خاک... خواهند نهاد. (سندبادنامه ص ۱۱).

شب مردان خدا روز جهان‌افروز است
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست.
سعدی.

و رجوع به روشنان فلک شود.

روشنان فلک. [رَ شَ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ستاره‌ها باشد. (برهان قاطع) (آنندراج):
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری).
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد.
نشاط اصفهانی.

و رجوع به روشنان شود.

روشناوند. [رَشْ وَ] (اِخ)[1] دهی است از بخش حومهٔ شهرستان گناباد. سکنه ۱۳۰۲ تن و محصول آنجا غلات و ابریشم. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روشناوند. [رَ شَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۶۲۶ تن و محصول آنجا غلات. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

روشنایا. [رَ شَ] (اِ) در لغت یونانی بمعنی تقویت‌کنندهٔ بینایی است و به مرقشیشا اطلاق میشود. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). روشنا. روشنایی. حجرالنور. رجوع به مرقشیشا و روشنا و روشنایی و حجرالنوار شود.

روشنایی. [رَ شَ] (حامص، اِ)[2] معروف است که در مقابل تاریکی باشد. (برهان قاطع). صاحب غیاث‌اللغات و به تبعیت از او آنندراج آرد: مرکب از روشنا که مخفف روشنان است بمعنی روشن بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی. (غیاث اللغات) (آنندراج). و باز صاحب غیاث اللغات آرد: فقیر مؤلف گوید که روشنایی بمعنی روشن‌شونده شدن است مرکب از روشن و الف فاعلیت و یای مصدری و همزه برای رفع التقای ساکنین و میتواند که یای نسبت باشد در این صورت روشنایی بمعنی نوری و پرتوی که منسوب است به شیء روشن‌شونده، فافهم. (غیاث اللغات). و این گفتهٔ صاحب غیاث‌اللغات بر اساسی نیست. رجوع به حاشیهٔ همین ماده و برهان قاطع چ معین شود. سنا. (دهار) (ترجمان القرآن). ضَوء. (دهار) (منتهی الارب). نور. (ترجمان القرآن). ضیاء. (منتهی الارب). روشنی:
یکی باد برخاست و گرد سیاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه. فردوسی.
تو از تیرگی روشنایی مجوی
کجا آتش آب اندر آید بجوی. فردوسی.
ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی. فردوسی.

آفتاب بدان روشنایی جهان را روشن گرداند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵). من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم به تاریکی بازنروم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). وی را به روشنایی آوردند یافتندش به تن قوی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱).
که دانست کافزون شود روشنایی
به چشم اندر از سنگ کوه سپاهان.
ناصرخسرو.

و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که از او روشنایی یابند. (نوروزنامه). دست در روشنایی مهتاب زدمی. (کلیله و دمنه). باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم... تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است. (کلیله و دمنه).
به بیت عمادی جوابش بگفتم
چه گفتمش گفتمش کای روشنایی. انوری.
در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانک
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده.
خاقانی.
روز بشب کرده‌ای به تیرگی حال
شب به سحر کن به روشنایی باده. خاقانی.
چو آمد زلف شب درعطرسایی
به تاریکی فروشد روشنایی. نظامی.
بما چشمش دگر کرد آشنایی
دو به بیند ز چشمی روشنایی. نظامی.

||چراغ. مشعل: از پدر شنید که به نزدیک آن حضرموت بر لب دریا غاری است... و شداد مرده بدانجا اندر است پس روشنایی برداشتند و بدانجا اندر رفتند روشناییشان بمرد متحیر شدند و لیکن همچنان همی رفتند. (تاریخ بلعمی). ||امید. گشایش کار. بهبود اوضاع: من [عبدالرحمن قوال] و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده... و امید می‌داشتیم که مگر سلطان مسعود وی را بخواند سوی هرات و روشنایی پدیدار آید. (تاریخ بیهقی). ||نام جوهری است که آنرا مرقشیشا گویند و به عربی حجرالنور خوانند و در داروهای چشم بکار برند. (برهان قاطع). نام دوای چشم. (آنندراج). نام سرمه‌ای که در ضعف بینایی و شبکوری و ستبری پلک و جرب آن بکار برند. سرمهٔ روشنایی. کحل روشنایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرقشیشا و حجرالنور و روشنا و روشنایا شود. ||مرکب که بعربی مداد گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). مرکب و سیاهی دوات. (ناظم الاطباء). ||کنایه از دولت و ثروت. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

روشنایی. [رَ شَ] (اِخ) نام شخصی که در افغان ملحد پیدا شده بود و مسلمانان بضد آنرا پیر تاریکی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

روشنایی. [رَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش وفس شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن و محصول آنجا غلات و انگور. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشنایی‌بخش. [رَ / رُو شَ بَ] (نف مرکب) روشنایی‌بخشنده. روشنایی‌دهنده. نوربخش. نوربخشنده. نوردهنده. آنکه یا آنچه روشنایی ببخشد. آنکه یا آنچه بتواند نور دهد:
بنام روشنایی‌بخش بینش
که‌روشن چشم از او گشت آفرینش. نظامی.
ای چو خورشید روشنایی‌بخش
پادشا بلکه پادشاهی‌بخش. نظامی.
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو.
حافظ.

روشنایی بخشیدن. [رَ / رُو شَ بَ دَ] (مص مرکب) روشنایی دادن. نور دادن. روشنی دادن. نور بخشیدن. رجوع به روشنایی دادن و روشنایی‌بخش شود.

روشنایی دادن. [رَ / رُو شَ دَ] (مص مرکب) نور بخشیدن. روشنی دادن. نور دادن:
چنانستم امید کز روزگار
به ما روشنایی دهد کردگار. فردوسی.
خاکپایت دیده‌ها را روشنایی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد.
خاقانی.
تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنایی میدهد.
خاقانی.
وجودی دهد روشنایی به جمع
که‌سوزیش در سینه باشد چو شمع. سعدی.

روشنایی کردن. [رَ / رُو شَ کَ دَ] (مص مرکب) نورافشانی کردن. نورافکندن. روشنی و فروغ بخشیدن:
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنایی میکند. سعدی.

روشنایی گرفتن. [رَ / رُو شَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کسب نور کردن. نور گرفتن:
روان اندراو گوهر دلفروز
کزاو روشنایی گرفته‌ست روز. فردوسی.

روشنایی‌نمای. [رَ / رُو شَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) روشنایی‌نماینده. نشان‌دهندهٔ روشنایی:
باندیشهٔ روشنایی‌نمای

---

۱ - در محل رُشناوند تلفظ کنند.
۲ - از روشنا (پهلوی rôshnâk)+ی (حاصل مصدر). پهلوی rôshanîh معرب آن «روشنایا». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

دواسبه سوی ظلمت آورد رای. -نظامی.

روشن اصفهانی. [رَ شَ نِ اِ فَ] (اِخ) ملامحمد صادق... از شاعران دورهٔ قاجاریه و مردی صافی‌اندیشه و باذوق بود و از راه صحافی در تهران امرار معاش میکرده است. رجوع به مجمع الفصحاء و فرهنگ سخنوران شود.

روشن‌ایام. [رَ / رُو شَ اَیْ یا] (ص مرکب) بهروز. درخشان‌روزگار. سپیدروز و کامروا:

دین روشن‌ایام است از او دولت نکونام است از او
ملکت باندام است از او ملت بسامان باد هم.
خاقانی.

روشن‌بصر. [رَ / رُو شَ بَ صَ] (ص مرکب) پاک‌نظر و بینا. (ناظم الاطباء). روشن‌بین. دانا:

خرد را تو روشن‌بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو برکرده‌ای.
نظامی (از آنندراج).

روشن‌بیان. [رَ / رُو شَ بَ] (ص مرکب) آنکه بیان او روشن است. فصیح.

روشن‌بیانی. [رَ / رُو شَ بَ] (حامص مرکب) روشن بودن بیان و فصاحت.

روشن‌بین. [رَ / رُو شَ] (نف مرکب) بینا. دانا. (فرهنگ فارسی معین). پاک‌نظر و بینا. (ناظم الاطباء):

اشعار زهد و پند بسی گفته‌ست
آن تیره‌چشم شاعر روشن‌بین. ناصرخسرو.
در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین.
ناصرخسرو.
مبارزی که مر او را بروز بار و مصاف
هرآنکه دید ببیند بچشم روشن‌بین. سوزنی.
تو آفتاب مبینی برای روشن‌بین
که‌هست رای ترا بنده آفتاب مبین.
سوزنی.
مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او
زیردستان را سخن گفتن نشاید جز بلین.
سعدی.
هر غباری کز سم اسپش بگردون بر شود
دولت آنرا توتیای چشم روشن‌بین کند.
؟ (از آنندراج).

||روشنفکر. (فرهنگ فارسی معین).

روشن‌بینی. [رَ / رُو شَ] (حامص مرکب) بینایی. دانایی. ||روشنفکری. (فرهنگ فارسی معین).

روشن‌پوش. [رَ / رُو شَ] (نف مرکب) پوشندهٔ روشنایی. ||(اِ) برقع: برقع الدابة؛ روشن‌پوش پوشید ستور را. (از زمخشری).

روشن‌تاب. [رَ / رُو شَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه روشنایی از او می‌تابد. درخشان:

چو بحر ژرف سپهر و چو لنگر زرین
فتاده در بن بحر آفتاب روشن‌تاب.
امیر معزی (از آنندراج).

روشن‌جبین. [رَ / رُو شَ جَ] (ص مرکب) آنکه جبین او روشن است. گشاده‌روی:

جبههٔ او راگشایشهایی از چین غضب
موج صیقل میکند روشن‌جبین آیینه را.
صائب (از آنندراج).
باد ز عدل شه روشن‌جبین
روی زمین غیرت خلد برین.
؟ (از حبیب‌السیر).

روشن‌چراغ. [رَ / رُو شَ چَ / چِ] (اِ مرکب) کنایه از خورشید:

چو سرو سهی کژ بگردد بباغ
برو بر شود تیره روشن‌چراغ. فردوسی.
چو برزد سر از کوه روشن‌چراغ
ببردند بالای زرین‌جناغ. فردوسی.

||(اِ مرکب) نام نوایی‌ست از موسیقی. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج):

مطربان ساعت‌بساعت بر نوای زیر و بم
گاه‌سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی
نوبتی روشن‌چراغ و نوبتی گاویزنه.
منوچهری.

||چراغ روشن:

چو خورشید برزد سر از پشت زاغ
زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی.
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
همی تافت هرسو چو روشن چراغ.
فردوسی.

||(ص مرکب) آنکه چراغش روشن است.

روشن‌چشم. [رَ / رُو شَ چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه چشمش روشن است. قریرالعین. شاد و مسرور.

روشن‌چشم شدن. [رَ / رُو شَ چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) قرة. (ترجمان القرآن). کنایه از مسرور و شاد شدن.

روشن‌خاطر. [رَ / رُو شَ طِ] (ص مرکب) وقاد. (یادداشت مؤلف). هوشیار.

روشن‌خاطری. [رَ / رُو شَ طِ] (حامص مرکب) هوشیاری:

بجویند از شب تاریک‌تارک
بروشن‌خاطری روزی مبارک. نظامی.

روشن‌خرد. [رَ / رُو شَ خِ رَ] (ص مرکب) خردمند. بینادل:

دگر گفت کای مرد روشن‌خرد
که‌سرت از بر چرخ می‌بگذرد. فردوسی.
که‌روشن‌خرد پادشاه جهان
مباد از دلش هیچ رازی نهان. نظامی.

روشندان. [رَ / رُو شَ] (اِ مرکب)[1] منفذ و سوراخی که در خانه‌ها جهت روشنایی گذارند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). روزن و سوراخی که از آن روشنایی داخل خانه گردد. (فرهنگ فارسی معین) روزنه. (منتهی الارب)؛ سمرارة؛ صبح و شعاع آفتاب داخل روشندان که بفارسی گرد آفتاب گویند. (از منتهی الارب). کوه:

طالع از طاقهای روشندانت
ماه و مریخ و زهره و کیوان.
مولانا مظهر (از آنندراج).

||بمـ[illegible] دان هم هست که چراغدان باشد. [illegible]). چراغدان. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). روشنی‌دان. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن چراغ بگذارند. (فرهنگ فارسی معین). چراغ و روزنهٔ سقف. (ناظم الاطباء). ||تابدان. (فرهنگ فارسی معین).

روشن‌درون. [رَ / رُو شَ دَ] (ص مرکب) چیزی که داخل آن روشن باشد:

روشن‌درون تفته‌دل گرم ژاژخای
آتش‌نهادِ خاکی و معموردودمان.
خواجوی کرمانی (در وصف حمام).

روشندل. [رَ / رُو شَ دِ] (ص مرکب) کسی‌که خاطر وی صاف باشد و مکدر نبود. (ناظم الاطباء). آنکه دارای دل و روانی روشن است. روشن‌ضمیر. دانا. آگاه. (فرهنگ فارسی معین). پاکدل. عارف:

یکی مرد بد پیر خسرو بنام
جوانمرد و روشندل و شادکام. فردوسی.
نگه کرد روشندل اسفندیار
بدید آنکه زو سست گشتند و زار. فردوسی.
یکی بود مهتر کتایون بنام
خردمند و روشندل و شادکام. فردوسی.
خردمند و روشندل و پاک‌تن
بیامد بر سرو شاه یمن. فردوسی.
خسرو آل امیران ای امیران سخن
در ثنا و مدح تو روشندل و روشن‌ضمیر.
سوزنی.
نه روشندلی زاید از تیره‌اصلی
نه نیلوفری روید از شوره‌قاعی. خاقانی.
هست حقیقت نظر مقبلان

---

۱ - این لفظ من حیث القیاس درست نباشد چراکه خود روشن بمعنی تابدان آمده. ازاین‌جهت جمع آن رواشن می‌آید مگر آنکه لفظ دان زاید باشد... یا آنکه روشندان در اصل روشنی‌دان است یاء را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند. (غیاث اللغات). [روشندان] مرادف تابدان است در اینصورت لفظ روشن بمعنی روشنی باشد و کلمهٔ دان بمعنی خانه یا برای نسبت بود و می‌توان گفت که روشن لفظ عربی است بمعنی روزن یا معرب آن و فارسیان در آن تصرف کرده بمعنی تابدان استعمال کرده‌اند و بر این تقدیر مزیدعلیه روشن بود مثل زنخدان و زنگ‌دان مزید علیه زنخ و زنگ. (آنندراج).

درع پناهندهٔ روشندلان. نظامی.
سر مکش از صحبت روشندلان
دست مدار از کمر مقبلان. نظامی.
ارسطوی روشندل و هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند. نظامی.
قوی رأی و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت‌نواز. نظامی.
بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت.
سعدی (بوستان).
راوی روشندل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود. سعدی.
||روشن و تابان (صفت برای آفتاب و ماه و ستاره و جز آن):
یکی بکر چون دختر نعش بودم
به روشندلی چون سما کش‌سپردم. خاقانی.
برآی ای صبح روشندل خدا را
که‌بس تاریک می‌بینم شب هجر. حافظ.
||شاد. مسرور:
نبودند روشندل و شادمان
ز خنده نیاسود لب یک زمان. فردوسی.
بیک دست قارن بیک دست سام
نشستند روشندل و شادکام. فردوسی.
حاسد ملعون چرا روشندل و خندان شود
گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند.
منوچهری.

روشندلی. [رَ / رُو شَ دِ] (حامص مرکب) صفت روشندل. روشن‌ضمیری. دانایی. آگاهی. (فرهنگ فارسی معین):
سکندر که خورشید آفاق بود
به روشندلی در جهان طاق بود. نظامی.
بخوبی شد این یک چو بدر منیر
چو شمس آن ز روشندلی بی‌نظیر. نظامی.
همتش از غایت روشندلی
آمده در منزل بی‌منزلی. نظامی.
و رجوع به روشندل شود.

روشن‌دماغ. [رَ / رُو شَ دِ] (ص مرکب) روشن‌قیاس. روشن‌رای. کنایه ازکسی که فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد. (از آنندراج):
همیدون درین چشم روشن‌دماغ
ابوبکر شمع است و عثمان چراغ.
نظامی (از آنندراج).
||(اِ مرکب) انفیه و دارویی که به بینی کشند. (از ناظم الاطباء).

روشنده. [رَ شَ دِهْ] (اِخ) دهی از بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۶۷۳ تن. آب آن از رودخانهٔ شفارود. محصول عمدهٔ آنجا برنج و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشن‌دیده. [رَ / رُو شَ دَ / دِ] (ص مرکب) روشن‌بین. روشن‌نظر. که دیدهٔ بینا دارد. که دیده پاک و صافی دارد:
باحیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
هرکه روشن‌دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا.
سنایی.

روشن‌رای. [رَ / رُو شَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد. روشن‌بین. صائب‌رای. (آنندراج). روشن‌فکر. لَهِم (یادداشت مؤلف). صاف‌دل و دارای ضمیر نورانی: (ناظم الاطباء): بوسهل در راه چند بار گفت: سبحان الله العظیم چه روشن‌رای مردی بود بونصر مشکان! (تاریخ بیهقی).
حکمت‌آرایان روشن‌رای را عقل صحیح
جز بدین درگاه ننماید صراط‌المستقیم.
سوزنی.
صاحب‌همت روشن‌رای را کسب معالی کم نیاید. (کلیله و دمنه). هدهدی بود داهی و کافی و روشن‌رای و مشکل‌گشای. (سندبادنامه ۳۳۴). و عاقل روشن‌رای به ترهات ایشان التفات ننماید. (سندبادنامه ۲۴۵). دستور روشن‌رای مشکل‌گشای گفت. (سندبادنامه ص ۲۱۱).
سر برآورد گُرد روشن‌رای
کردخالی ز پیشکاران جای. نظامی.
ندهد هوشمند روشن‌رای
به فرومایه کارهای خطیر. سعدی (گلستان).
که‌بود کز حکیم روشن‌رای
برنیاید درست تدبیری. سعدی (گلستان).
دل که آینهٔ شاهی است غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی. حافظ.

روشن‌رایی. [رَ / رُو شَ] (حامص مرکب) صفت روشن‌رای. داشتن تدبیر درست و فکر صائب: چه بود از دولت و نعمت و خرد و روشن‌رایی که این مهتر نیافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۱).

روشن‌روان. [رَ / رُو شَ رَ] (ص مرکب) صاف‌دل و تابان‌خاطر و زیرک و دارای فراست. (ناظم الاطباء). روشندل. روشن‌ضمیر. (یادداشت مؤلف). که درونی روشن دارد. که دلی روشن دارد:
گشادندلب کای سپهر روان
جهاندار و باداد و روشن‌روان. فردوسی.
به شادی بر پهلوان آمدند
خردمند و روشن‌روان آمدند. فردوسی.
که همواره کارم به خوبی روان
همی داشت آن مرد روشن‌روان. فردوسی.
فرستاده‌ای جست روشن‌روان
فرستاد موبد بر پهلوان. فردوسی.
چنین گفت دانای روشن‌روان
که‌شهر آن جهانست و دشت این جهان.
اسدی.
به شه گفت کای شمع روشن‌روان
به تو چشم‌روشن همه خسروان. نظامی.
یکی پرسید از آن گم‌کرده‌فرزند
که‌ای روشن‌روان پیر خردمند.
سعدی (گلستان).
شنید این سخن پیر روشن‌روان
بروبر بشورید و گفت ای جوان.
سعدی (بوستان).
مرا روشن‌روان پیر خردمند
ز روی عقل و دانش داد این پند.
سعدی (گلستان).
و رجوع به روشندل و دیگر مترادفات کلمه شود.
||بیدار. آگاه. هوشیار. مواظب. (از یادداشت مؤلف): [یکی از جاسوسان افراسیاب شبانه به لشکرگاه کیخسرو آمد همه را خفته دید...]
چون آن دید برگشت و آمد دوان
کز ایشان کسی نیست روشن‌روان
همه خفتگان سربسر مرده‌اند
تو گفتی همه روز می خورده‌اند. فردوسی.
یکی آفرین کرد بر ساروان
که‌بیدار بادی و روشن‌روان. فردوسی.
||با روح روشن. شاد. مسرور:
چنان بد که بی‌ماهروی اردوان
نبودی شب و روز روشن‌روان. فردوسی.
بدو گفت کاووس کان کارتست
که‌روشن‌روان بادی و تندرست. فردوسی.
ستایش گرفتند بر پهلوان
که‌جاوید بادی و روشن‌روان. فردوسی.
نخست آفرین کرد بر پهلوان
که‌بیداردل باش و روشن‌روان. فردوسی.
به رستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن‌روان. فردوسی.
||مقلوب روان روشن:
چو پالیزبان گفت و موبد شنید
به روشن روان مرد دانا بدید. فردوسی.
چو خفتان و چون درع و برگستوان
همه کرد پیدا به روشن روان. فردوسی.
چنان دید روشن روانم به خواب
که‌رخشنده شمعی برآمد ز آب. فردوسی.
ز روشن روانی که دارد چو آب
بدو چشم‌روشن شده‌ست آفتاب. نظامی.

روشن‌روانی. [رَ / رُو شَ رَ] (حامص مرکب) صفت روشن‌روان. روشندلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روشن‌روان و روشندلی شود.

روشن‌روی. [رَ / رُو شَ] (ص مرکب) وَضیء. نیکوروی. (زمخشری). روشن. تابان. درخشان. (از یادداشت مؤلف):
به صبح چیست؟ به صبح آفتاب روشن‌روی
به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه‌زنان.
فرخی.
||نیکوروی. خوشرو:

به من پرویز روشن‌روی بوده‌ست
به گیتی در همه ما را ستوده‌ست. نظامی.
||مناسب. خوب. شایسته. موفقیت‌آمیز. عالی:
چشم بد دریافت کارم تیره کرد
گرنه روشن‌روی کاری داشتم. خاقانی.
||مقلوب روی روشن:
بتانی دید بزم افروز دلبند
به روشن روی خسرو آرزومند. نظامی.

روشن‌رویی. [رَ / رُو شَ] (حامص مرکب) صفت روشن‌روی. (یادداشت مؤلف). وضائت. (زمخشری). رجوع به روشن‌روی شود.

روشن‌سواد. [رَ / رُو شَ سَ] (ص مرکب) باوقوف و دانای در خواندن خط. (ناظم الاطباء). ||صاحب آنندراج کلمه را بمعنی آنکه بر خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت قدرت داشته باشد آورده و بیت ذیل را شاهد قرار داده است:
صبحها روشن‌سواد نسخهٔ آرام نیست
سطرکردی در نظر از مشق رم آورده‌ایم.
بیدل (از آنندراج).
اما در این بیت روشن‌سواد معنی سواد و پیش‌نویس و خط قابل خواندن و تمیز مثل پاکنویس و بیاض دارد.

روشن‌سینه. [رَ / رُو شَ نَ / نِ] (ص مرکب) روشن‌ضمیر. روشندل:
بس روشن‌سینه‌ایم اگرچه
در دیدهٔ تو سیه گلیمیم. خاقانی.

روشن‌شدن. [رَ / رُو شَ شُ دَ] (مص مرکب) تابان گشتن. درخشان شدن. مقابل تاریک شدن. (یادداشت مؤلف):
که روشن شدی زو شب تیره‌چهر
چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی.
شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود
مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود.
ناصرخسرو.
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.
ناصرخسرو.
- روشن شدن انگور؛ نیک رسیده و پخته شدن آن. (یادداشت مؤلف):
چو روشن شد انگور همچون چراغ
بکردند انگور هولک به باغ.
صیدلانی (از اسدی).
- روشن شدن (بودن) چشم یا دیده؛ قرور. قرة. (دهار). به نور آمدن آن. از نابینایی و تاربینایی درآمدن آن:
آنکس که گرش اعمی در خواب ببیند
روشن شودش دیده ز پرنور جمالش.
ناصرخسرو.
- ||کنایه از رسیدن نشاط و خوشحالی و برق شادی در دیده در نتیجهٔ یک خبر یا پیش‌آمد یا امر خوش، چون بازگشتن مسافر از غربت و بدنیا آمدن فرزند: چشمهامان روشن. چشمهاتان روشن. رجوع به مادهٔ چشم روشن شدن شود.
- روشن شدن دل و رای؛ کنایه از شادمان گشتن. مسرور شدن:
بجایی بگویم سخنهای تو
که روشن شود زو دل و رای تو. فردوسی.
||افروختن. فروختن. افروخته شدن. برافروختن. اشتعال. مشتعل شدن. وقود. مقابل خاموش شدن. (یادداشت مؤلف):
یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای
روشن شود هزار چراغ از فتیله‌ای.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
- روشن شدن سواد؛ روشن گردن سواد. ملکهٔ خواندن بهم رساندن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب «روشن کردن سواد» در ذیل مادهٔ روشن کردن شود.
||وضوح. (تاج المصادربیهقی) (دهار). آشکار شدن. مقابل پنهان شدن. مقابل مخفی شدن. (از یادداشت مؤلف). معلوم شدن. پیداآمدن. پدیدار گشتن. واضح شدن:
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
که‌نبود آنکه خداوند جهاندار نخواست.
مسعودسعد.
روشن شد که بنای سخن ایشان بر هوا بود. (کلیله و دمنه). پس از این جای، روشن میشود کی... (سندبادنامه).
گرخاک مرده بازکنی روشنت شود
کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ.
سعدی.
بیار ای شمع اشک از چشم خونین
که‌شد سوز دلت بر خلق روشن. حافظ.
- روشن شدن کار یا حال یا وضعی؛ از میان رفتن ابهام و اشکال آن. زایل شدن موانع و ابهامات آن. آشکار شدن حقیقت و ماهیت آن. (یادداشت مؤلف): معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد. (تاریخ بیهقی).
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد.
حافظ.
||صبح شدن. روز شدن. (یادداشت مؤلف):
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم
به دیدار تو روز فرخ کنیم. فردوسی.
چون روشن شد بار داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۴).
||در اصطلاح میخوارگان، کنایه از شراب خوردن و حالت خوشی و مستی پیدا کردن است.

روشن‌ضمیر. [رَ شَ ضَ] (ص مرکب) روشندل. (آنندراج). روشن‌روان. (ناظم الاطباء). آنکه دارای دل و روانی روشن است. روشن‌روان. روشن‌فکر. (یادداشت مؤلف):
مسند و صدر سری کم دید و کم بیند چنو
صدر والاقدر عالی‌همت روشن‌ضمیر.
سوزنی.
خسرو آل امیران ای امیران سخن
در ثنا و مدح تو روشن‌دل و روشن‌ضمیر.
سوزنی.
جهاندیده دانای روشن‌ضمیر
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر. نظامی.
به سرسبزی شاه روشن‌ضمیر
به نیروی فرهنگ فرمان‌پذیر. نظامی.
زن کارپیرای روشن‌ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش‌پذیر. نظامی.
امیر ختن جامه‌ای از حریر
به پیری فرستاد روشن‌ضمیر. سعدی.
جوان جوانبخت روشن‌ضمیر
به دولت جوان و به تدبیر پیر. سعدی.
بخندید دهقان روشن‌ضمیر
که پس حق به دست من است ای امیر.
سعدی.
نگیرد خردمند روشن‌ضمیر
زبان‌بند دشمن ز هنگامه گیر.
سعدی (بوستان).
یکی را ز مردان روشن‌ضمیر
امیر ختن داد جامهٔ حریر. سعدی (بوستان).
آن امیر روشن‌ضمیر جواب داد. (حبیب السیر چ سنگی تهران ج۳ ص ۳۲۴). صاحبدلی روشن ضمیر در تعبیر این خواب تأمل نماید. (حبیب السیر ج۳ ص ۳۲۵). و رجوع به روشندلی شود. ||مقلوب ضمیر روشن:
بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو
پوشیده نیست سری جز سر غیب‌دان.
سوزنی.
فرستاد شه تا به روشن‌ضمیر
فلاطون نهد خامه را بر حریر. نظامی.

روشن‌ضمیر. [رَ / رُو شَ ضَ] (اِخ) از گویندگان استاد و دانشمندان زبان فارسی و تازی و هندی و از موسیقی‌دانان نامی در هند بود وی با چهارده‌هزار نوا آشنایی داشت و معاصر مؤلف مرآت‌الخیال بود و به سال ۱۰۷۷ هـ.ق. درگذشت. ابیات زیر از اوست:
بیا ساقی ای دلبری پیشه‌ات
نی بزم دل قلقل شیشه‌ات
که ما هم برآریم ازین پرده شور
به الحان داودی آریم زور
گل‌نغمه رنگ گداز دل است
چو دل آب شد مدعا حاصل است.
(از مرآت الخیال ص ۱۵۱).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

روشن‌ضمیری. [رَ / رُو شَ ضَ] (حامص مرکب) صفت روشن‌ضمیر. روشندلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روشندلی و روشن‌ضمیر شود.

روشن‌فکر. [رَ / رُو شَ فِ] (ص مرکب) آنکه دارای اندیشهٔ روشن است. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که در امور با نظر باز و متجددانه نگرد[1]. (فرهنگ فارسی معین). نوگرای. تجددپرست. تجددگرای. آنکه اعتقاد به رواج آیین و افکار نو و منسوخ شدن آیین کهن دارد.

روشن‌فکری. [رَ / رُو شَ فِ] (حامص مرکب) عمل و حالت روشن‌فکر. (فرهنگ فارسی معین). صفت روشن‌فکر. تجددخواهی. نوگرایی. و رجوع به روشن‌فکر شود.

روشن‌فیروز. [رَ شَ] (اِخ) یکی از دو شهری است که بنا بنوشتهٔ مجمل التواریخ و القصص (ص ۷۱) بوسیلهٔ فیروز پسر یزدگرد پادشاه ساسانی بنا شده است. و رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۳ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۱۱۴ شود.

روشنق. [رَ شَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روشن قباذوا. [رَ شَ قُ] (اِخ) شهرکی میان خانقین و حربیه. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۵۵ شود.

روشن قیاس. [رَ / رُو شَ قِ] (ص مرکب) روشن‌رای. کنایه از کسی که فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد. (آنندراج). کنایه از صاحب فراست. (انجمن آرا) (از برهان). زیرک و تیزفهم و بافراست. (ناظم الاطباء):

نکوسیرتش دید و روشن‌قیاس
سخن‌سنج و مقدار مردم شناس. سعدی.

روشنک. [رَ / رُو شَ نَ] (مصغر، اِ) یا روشنک [رَ / رُو شَنْ] نام دارویی است مانند کمای خشک‌شده. (ازبرهان) (ناظم الاطباء). شاطل. شاتل. ساتل. ساطل. (فرهنگ فارسی معین). شاطل: روشنک، گرم است مسهل صفرا و اخلاط غلیظه. (منتهی الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود. ||(در دکن) ترازو سنگ. (برهان). ||(در دکن) مشعل‌دار. (برهان) (انجمن آرا). مشعل‌چی. (ناظم الاطباء).

روشنک. [رَ شَ نَ] (اِخ) دختر دارا. (خمسهٔ نظامی حواشی ج ۴). نام دختر دارا است که اسکندر بموجب وصیت دارا او را به عقد نکاح خود درآورد. (برهان) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری). به یونانی رخسانه یا رکسانه. (یادداشت مؤلف). نام دختر دارا که اسکندر گرفت و تلفظ یونانی آن روخسنه[2] است. (فرهنگ لغات شاهنامه). رکسانا. در فهرست شاهنامهٔ ولف روشنک[3] آمده و در یونانی رکسانه[4] یوستی در نامنامهٔ ایرانی آنرا روشنک[5] آورده از اوستا راوخشنه[6]. باید دانست که دختر دارا (داریوش سوم) که زن اسکندر شد استاتیرا[7] نام داشت و آریان نام او را برسین[8] نوشته و اسکندر بار دوم که به شوش آمد (۳۲۵ ق.م.) با او ازدواج کرد. اما رکسانه، زن دیگر اسکندر دختر اکسیارتس[9] از نجبای سغد بود که اسکندر در سفر سغد با او ازدواج کرد و همین نام است که در ادبیات ما به «روشنک» تبدیل شده و او را دختر دارا (داریوش سوم) پنداشته‌اند. (از ذیل برهان چ معین). و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴۶ و ۱۸۸۳ و ج ۳ ص ۱۹۵۴ و فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲ و ۵۶ و حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ صص ۷۳ - ۷۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۵۶ و مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۷۱ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۹۹ و تاریخ سیستان ص ۱۰ شود:

کجامادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد. فردوسی.

همان روشنک را که دخت من است
بدین نازکی دست‌پخت من است. نظامی.

که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درةالتاج او. نظامی.

اگرسر درآرد بدین شغل شاه
سر روشنک را رساند به ماه. نظامی.

که تا روشنک را چو روشنچراغ
بیارند با باغ‌پیرای باغ. نظامی.

روشن‌کتاب. [رَ / رُو شَ کِ] (اِخ) کنایه از قرآن مجید است. (از آنندراج). کتاب مبین. و رجوع به روشن نامه شود.

روشن کردن. [رَ / رُو شَ کَ دَ] (مص مرکب) بزدودن. جلا دادن. جلا. (مجمل اللغة). صقل. صیقل زدن. زدودن. جلا دادن. صیقل کردن شمشیر و آینه و جز آن. صیقل کردن. صقال. صافی کردن. بزدودن زنگ. (یادداشت مؤلف). تجلیه. (دهار). تصفیه. (دهار) (منتهی الارب):

فرستاد از آن آهن تیره‌رنگ
یکی آینه کرده روشن ز زنگ. فردوسی.

چو زنگی که بستر ز جوشن کند
چو هندو که آئینه روشن کند.
(گرشاسب‌نامه).

آئینه خویش را به صیقل دادم
روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم
کز عیب دگر کسان نیامد یادم[10]. ؟

در آن کوره کآئینه روشن کنند
چو بشکست از آئینه جوشن کنند. نظامی.

- روشن کردن آهن یا فلز دیگر؛ صیقلی کردن آن. جلا دادن به آن. زدودن زنگ آن. (یادداشت مؤلف).

- روشن کردن سواد؛ ملکهٔ خواندن بهم رساندن. (آنندراج):

در دبستان تأمل کرده‌ای روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب روشن شدن سواد در ذیل مادهٔ روشن شدن شود.

- روشن کردن سینه؛ اخلاط آن را با سرفه و تنحنح بیرون کردن. تصلیهٔ صوت. صافی کردن سینه و صوت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب روشن کردن آواز و گلوروشن‌کردن در ذیل همین ماده شود.

- ||صاف و روشن کردن درون. درخشان کردن‌ضمیر. پاک‌کردن دل:

تو آنی که روشن کنی سینه را
در او آری آئین آئینه را. نظامی.

- روشن کردن شراب یا مطبوخی؛ ترویق آن. پالودن آن. صافی و بی‌درد ساختن آن. (یادداشت مؤلف).

- روشن کردن مغز؛ صحیح‌الفکرکردن مغز را. (آنندراج).

- گلو روشن کردن؛ سینه صافی کردن. احُ احُ کردن. تأحیح. تنحنح. سرفه‌های سست کردن تاگلو از جزیی خلط پاک شود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب روشن کردن سینه در ذیل همین ماده شود.

||تابان کردن. درخشان کردن. اضاءة. تنویر. اناره. مقابل تاریک کردن. (یادداشت مؤلف). استضائة. (از منتهی الارب). اضائة. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). انارة. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). تنویر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی):

چو خورشید و چوایمان شو که ویرانهاکنی روشن
برهنه جامه‌ها می‌بخش اگرخورشید ایمانی.
خاقانی.

1 - Illuminé - Intellectuel.
2 - Roxene.
3 - Rôshanak, Roshanag.
4 - Rôxanâ.
5 - Roshanak (Rushanek).
6 - Raoxshna. 7 - Statira.
8 - Barsine. 9 - Oxyartès.
۱۰ - این دو بیت در یادداشتی از مؤلف بنام سلطان محمود غزنوی آمده است اما مشکوک می‌نماید.

چرا با جوانان نیایی به جمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع.
(بوستان).
گر شمع نباشد، شب دلسوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری. سعدی.

– روشن کردن نابینا؛ بینا ساختن وی. نور و بینایی بخشیدن به دیدگان وی: آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که نابینا را روشن همی کرد. (گلستان).

– اختر و ماه کسی را روشن کردن؛ کنایه از رونق دادن کار کسی. تابان ساختن بخت وی:
بزرگی ببینم به درگاه او
که روشن کند اختر و ماه او. فردوسی.

– خانه روشن کردن یا روشن کردن خانه؛ در نزع و جان کندن افتادن. (آنندراج). افاقه گونه‌ای که میرنده را کمی پیش از مرگ دست دهد. (یادداشت مؤلف).

||برافروختن. افروختن. فروختن. مشتعل ساختن. اشعال. شعل. برگیرانیدن. (یادداشت مؤلف).

– روشن کردن رادیو یا تلویزیون یا یخچال و دیگر وسایل الکتریکی؛ به برق وصل کردن آنها. به کار انداختن آنها. وادار داشتن به کارکردن آنها.

||آشکار کردن. آشکار ساختن. واضح کردن. ظاهر ساختن. مقابل مخفی کردن. مقابل پنهان کردن. (یادداشت مؤلف):
گر خواهد کشتن به دهن کافر او را
روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر.
ناصرخسرو.
چو آن کس نباشد نکوگوی من
که روشن کند عیب بر روی من. (بوستان).

– روشن کردن نام کسی؛ زنده کردن. آشکار ساختن. بر سر زبانها انداختن. (یادداشت مؤلف):
که روشن کنی نام سام سوار
به گیتی نبوده چو او نامدار. فردوسی.

– روشن کردن نبشته؛ اعراب و نقطه گذاردن بدان. (یادداشت مؤلف).

||توضیح. شرح. تشریح. شرح دادن. بوضوح بیان نمودن. شرح کردن. (از یادداشت مؤلف). شرح. (دهار)؛ تفسیر؛ روشن کردن معنی. (ترجمان القرآن) (دهار).

– روشن کردن حساب؛ پس از رسیدگی پیدا کردن مبلغ صحیح آن. (یادداشت مؤلف).

– روشن کردن سبق؛ حفظ و ازبر نمودن سبق. (آنندراج).

– روشن کردن سخن؛ بشرح و بسط گفتن سخن. (از آنندراج).

– روشن کردن مطلب یا سخن یا امر یا وضعی؛ آشکار ساختن آن. تبیین آن. ایضاح آن. (یادداشت مؤلف).

||به حال آوردن. سر حال آوردن. کسالت و سستی را رفع کردن. خمار و مستی را بر طرف کردن: پس از مستی سخت، کمی آب انار خوردم مرا روشن کرد. (از یادداشت مؤلف).

– روشن کردن جان یا روان؛ روشن کردن دل. فرح بخشیدن. (یادداشت مؤلف). صفا بخشیدن. از تاریکی و کدورت برآوردن. زدودن زنگ کدورت:
اگر شاه روشن کند جان من
فرستد ورا سوی ایوان من. فردوسی.
کزآن مرد داننده جوشن کند
روان را بدان چیز روشن کند. فردوسی.
گرایدون که آید به نزدیک ما
کند روشن این جان تاریک ما. فردوسی.
ترا رفت باید به نزدیک اوی
که روشن کنی جان تاریک اوی. فردوسی.
که آیی خرامان سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من. فردوسی.
و رجوع به ترکیب «روشن کردن دل» در ذیل همین ماده شود.

– روشن کردن چشم؛ بر بینایی آن افزودن. (یادداشت مؤلف): و از خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند. (نوروزنامه).

– ||شادمان ساختن کسی.

– روشن کردن دل؛ فرح بخشیدن. (یادداشت مؤلف):
آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی در آینه.
بهرامی سرخسی.

– ||بینا و آگاه کردن دل:
دل ز همت بلند و روشن کن
روی روشن چه سود و قد چو بیل.
ناصرخسرو.
و رجوع به ترکیب روشن کردن جان یا روان در ذیل همین ماده شود.

روشن‌کرده. [رَ / رُو شَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) صقیل. مصقول. صیقل‌زده. صیقل‌کرده. زدوده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ روشن کردن شود.

روشن‌کن. [رَ / رُو شَ کُ] (نف مرکب) روشن‌کننده. روشنایی‌بخش. روشن‌ساز. که نورانی کند. که روشن و تابان سازد:
روشن‌کن آسمان به انجم
پیرایه‌ده زمین به مردم. نظامی.

– روشن‌کن چشم؛ شادکننده:
روشن‌کن چشم مرقدان را
در مرقد تنگ و تار بینند. نظامی.

روشنکوه. [رَ شَ] (اِخ) دهی از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و ارزن و لبنیات. صنایع دستی زنان آن شال و کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روشنک. [رَ شَ نَ] (اِخ) روشنک. رجوع به روشنک و آنندراج شود.

روشنگر. [رَ / رُو شَ گَ] (ص مرکب) صیقل و جلا دهنده. (ناظم الاطباء). زداینده. آنکه آهن صیقلی و روشن کند. صقال. جلاء. که زنگ از شمشیر و آینه بزداید. شحاذ. صاقل. آنکه آینه‌های فلزی و اقسام اسلحه را صیقل و جلا دهد. آینه‌زدای. (یادداشت مؤلف):
تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم
بر روی چرخ آینه کردار می‌رود.
سید حسن غزنوی.
به روشنگر چه از آئینه جز زنگار می‌ماند؟
صائب.

||برهان و واضح‌کننده؛ مطلب و معنی و بیان است. (انجمن آرا) (آنندراج). واضح‌کننده. توضیح‌دهنده. برطرف‌سازندهٔ ابهام از سخن. روشن‌کنندهٔ سخن. (از یادداشت مؤلف):
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است. مولوی.
گفت حق‌شان گر شما روشنگرید [1]
در سیه کاران مغفل منگرید. مولوی.

روشن گردانیدن. [رَ / رُو شَ گَ دَ] (مص مرکب) روشن گرداندن. تنویر. (دهار). نورانی ساختن. تابان کردن. ازهار. درخشان و رخشان ساختن. (از یادداشت مؤلف): آفتابی بدان روشنایی که به نوزده درجهٔ سعادت رسیده بود جهان را روشن گردانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵). دستهای راست دادند... در حالتی که روشن گردانیده بود خدای تعالی بصیرتهای ایشان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). ||جلا دادن. صیقل زدن. روشن کردن: ذوالقرنین بفرمود تا آن سوزن در جایی بمالیدند تا سیاه شد باز پیش رسول فرستاد رسول آن را روشن گردانید. (قصص الانبیاء ص ۱۹۴). آنگاه سامری آمد و گوساله را بیرون آورد و روشن گردانید. (قصص الانبیاء ص ۱۱۳).

– روشن گردانیدن آواز؛ صافی کردن آن. صاف کردن آن: طعامها که آواز را روشن و صافی گرداند باقلی است و مویز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به روشن کردن شود.

روشن گردیدن. [رَ / رُو شَ گَ دی دَ] (مص مرکب) روشن شدن. نورانی شدن. پرنور گشتن. ازدهار. (از یادداشت مؤلف). ضوء.

---
۱ – ایهام به معنی اول هم دارد.

ضوء. (منتهی الارب).
— دیده روشن گشتن (گردیدن)؛ شادمان شدن: دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد به جمال تو روشن گردد. (یادداشت مؤلف).
||آشکار شدن. واضح شدن. روشن شدن:
کار ایشان است زآنسوی پری
گرددت روشن چه جویی رهبری. مولوی.
روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمایی. سعدی.
و رجوع به روشن شدن شود.

روشنگری. [رَ / رُو شَ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل روشنگر. صیقل. صقال. زدودن زنگ از آهن و آینه و جز آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روشنگر شود.

روشن گشتن. [رَ / رُو شَ گَ تَ] (مص مرکب) روشن گردیدن. روشن شدن. تابان شدن. نورانی گشتن. مقابل تاریک شدن. (یادداشت مؤلف). صبح شدن:
تیره شد آب و گشت هوا روشن
شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد. ناصرخسرو.
||آشکار شدن. واضح شدن. معلوم شدن. پیدا آمدن. روشن شدن. (یادداشت مؤلف): هر کلمه تا بر من روشن نگشت از مخبر صادق، در این کتاب ننوشتم. (قصص الانبیاء ص ۳). باز درعواقب کارهای عالم تفکر کردم... تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است. (کلیله و دمنه).
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی.
خاقانی.
مجاهرت او به عصیان پیش سلطان روشن گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲).

روشن گهر. [رَ / رُو شَ گُ هَ] (ص مرکب) روشن گوهر. که دارای ذات پاک و اصیل باشد. پاک اصل. صحیح النسب. (یادداشت مؤلف). آنکه سرشت روشن داشته باشد. روشن نهاد. (آنندراج):
شبنم غنچهٔ بیداردلان چشم بد است
صیقل سینهٔ روشن گهران دست رد است.
صائب.
چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به روشن نهاد شود.

روشن نامه. [رَ / رُو شَ مَ / مِ] (اِ مرکب) ظاهراً در این بیت نظامی کنایه از قرآن کریم است. روشن کتاب[1]:
به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
به روشن نامهٔ گیتی خداوند. نظامی.
و رجوع به روشن کتاب شود.

روشن نظر. [رَ / رُو شَ نَ ظَ] (ص مرکب) که نظر روشن دارد. روشن دیده. کنایه است از بینا و هوشمند و پاک نظر:
بدان آب روشن نظر کن مرا
وزین بندگی زنده تر کن مرا. نظامی.

روشن نفس. [رَ / رُو شَ نَ فَ] (ص مرکب) که دم و نفس صافی و پاک دارد. که نفس گرم و گیرا و مؤثر دارد:
در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس. سعدی (بوستان).
چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس.
سعدی (بوستان).

روشن نهاد. [رَ / رُو شَ نِ] (ص مرکب) روشن گهر. آنکه سرشت روشن داشته باشد. (آنندراج). آنکه خوی و نهاد وی تابان و منور باشد. (ناظم الاطباء):
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد.
سعدی (بوستان).
غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد.
سعدی (بوستان).
در زیر سنگ حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود.
کلیم کاشی (از آنندراج).
و رجوع به روشن گهر شود.

روشن ویر. [رَ / رُو شَ] (ص مرکب) روشنفکر. که فهم و ادراک روشن دارد. که دارای هوش سرشار و قوهٔ تمیز است:
حیلش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش و روشن ویر.
ناصرخسرو.

روشن هوا. [رَ / رُو شَ هَ] (ص مرکب) که هوای روشن دارد. که دارای هوای صاف و روشن است:
که شهری خنک بود و روشن هوا
از آنجا گذشتن نبودی روا. فردوسی.

روشنی. [رَ / رُو شَ] (حامص) روشنایی. مرادف تاب و فروغ و ضیاست. (از آنندراج). تاب و روشنایی و تابناکی. (ناظم الاطباء). ضیاء. سناء. (ترجمان القرآن). فروغ. فروز. نور. پرتو. شِرق. شَرق. بهر. ضوء. ضیا. ضیاء. سنا. (یادداشت مؤلف). مقابل تاریکی:
چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی. فردوسی.
به سنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو روشنی در جهان گسترید. فردوسی.
شهنشه بدان روشنی بنگرید
به یکسو دهی خرم آمد پدید. فردوسی.
بناز گفتمش ای ماهروی غالیه موی
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام.
فرخی.
تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی
تا بباید اختران را اجتماع و افتراق.
منوچهری.
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز.
منوچهری.
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز
شمع را چون برفروزی روشنی پیدا کند.
منوچهری.
پر نور و صور شد ز شما خاک ازیرا
مایهٔ صور و روشنی و کان ضیایید.
ناصرخسرو.
بر ره دین حق تو پیش از صبح
خوش همی رو به روشنی مهتاب.
ناصرخسرو.
جان تو چون افکند این جوشنت
کی بدهد جوشنت این روشنی. ناصرخسرو.
که دانست کز نور خورشید گیرد
همه روشنی ماه و برجیس و کیوان.
ناصرخسرو.
گر عکس تیغ تو به هوا روشنی دهد
ارواح کشتگان بود اندر هوا فکار.
ازرقی هروی (از آنندراج).
برگذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشکسال آفت اینک گلستان.
خاقانی.
از روشنی کنون نزدی کس بدو مثل
گر درضمیر تو نشدی مضمر آفتاب. خاقانی.
روز به یک قرصه چو خرسند گشت
روشنی چشم خردمند گشت. نظامی.
مهره کش رشتهٔ باریک عقل
روشنی دیدهٔ تاریک عقل. نظامی.
تافت زآن روزن که از دل تا دل است
روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید به روشنی. سعدی.
شمعی که بود ز روشنی دور
ندهد به چراغ دیگری نور.
امیرخسرو دهلوی.
تا چشم ترم روشنی روز نشوید
در خنده به صد سحر نشاند سحرم را.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).
صائب دلم پیاده شد از روی گرم چرخ
شمع لئیم روشنی از خانه می برد.
صائب (از آنندراج).
— روشنی بخش؛ نوربخش. روشنایی ده. که نور و روشنی دهد. که روشنایی بخشد. (از یادداشت مؤلف).
— چشم روشنی؛ رفتن پیش کسی و تبریک

---
۱ - احتمال هم می رود مقلوب نامهٔ روشن (کتاب مبین) باشد چه «مبین» صفت بارز قرآن کریم است.

گفتن بدو بسبب رسیدن مسافری یا بدنیا آمدن نوزاد یا بخاطر ازدواج و جز آن.
- ||کادو. چیزی که به عنوان تعارف و خوشامد برای کسانی که تازه عروسی کرده یا فرزندی آورده یا فی‌المثل خانه‌ای خریده‌اند می‌برند. (فرهنگ لغات عامیانه). هدیه‌ای که برای نوزاد یا مسافر یا عروس و داماد و مانند آنها برند. و رجوع به مادهٔ چشم‌روشنی شود.
- خانه‌روشنی؛ افاقه گونه‌ای که پیش از مرگ به میرنده دست دهد. خانه روشن کردن. و رجوع به ترکیب خانه روشن کردن در ذیل روشن کردن شود.
||صفا. صفوت. صفاء. لطافت. مقابل کدورت. مقابل تیرگی چنانکه در آب و هوا و جز آن. (یادداشت مؤلف):

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار.
فرخی.
هوا را بود روشنی و لطیفی
زمین را بود تیرگی و گرانی. فرخی.
پس تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس از تیره شب آفتاب. اسدی.

طبیب از آب (بول) هفت چیز جوید: یکی رنگ دوم قوام و سوم روشنی و تیرگی... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کاری از روشنی چو آب خزان
یاری از خرمی چو باد بهار. خاقانی.

اگر چشمه روشن بود به تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی هیچ امید نباشد. (تذکرة الاولیاء عطار).
||رقت. مقابل غلظت. (یادداشت مؤلف).
||طراوت. شادابی. آبداری. (دهار). شفافی. (یادداشت مؤلف):

ازآنکه بودم در روشنی چو تیغ خطیب
نمی‌کند سوی من به هیچگونه خطاب.
جمال‌الدین اصفهانی.

||صفو. صفاء. (منتهی الارب). صفای دل. پاکی. راستی. یک‌رویی:

همه روشنی مردم از راستی است
ز تاری و کژی بباید گریست. فردوسی.
جهانی سراسر مرا شد رهی
مرا روشنی هست و هم فرهی. فردوسی.
جهانی سراسر شد او را رهی
که باروشنی بود و بافرهی. فردوسی.
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بیشرمی است. مولوی.

||بداهت. وضوح. عیانی. آشکار بودن. صراحت. مقابل ابهام. (از یادداشت مؤلف):

تا مگر از روشنی رای تو
سر نهم آنجا که بود پای تو. نظامی.

||سفیدی. سپیدی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) نشان و علامت. ||رسم. ||فولاد جوهردار. (از ناظم الاطباء). سه معنی اخیر در جای دیگر دیده نشد.

روشنی‌گاه. [رَ / رُو شَ] (اِ مرکب) محل روشنایی. (ناظم الاطباء).

روشو. (اِ مرکب) روشور. روشوی. رجوع به روشور شود.

روشور. (اِ مرکب) اصطلاح عامیانه. روشو. روشوی. سفیدآب که به گرده‌های کوچک بود. سفیدآب چون قرص کرده. سفیدآب. گل سفیدآب. قرص سفیدآب که به روی و تن مالند تا شوخ و چرک آسانتر رود و بیشتر در حمامها استعمال دارد. (یادداشت مؤلف).

روشوری. (اِ مرکب) روشویی. رجوع به روشویی شود.

روشوی. (اِ مرکب) روشور. روشو. رجوع به روشور شود.

روشویی. (حامص مرکب) شستن صورت. شستشوی رخسار. ||(اِ مرکب)[1] روشوری. ظرف یا دوش و دستگاهی که برای شستن دست و صورت نصب کنند.

روشه ده. [شِ دِهْ] (اِخ) دهی از بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روشیانا. (یونانی، اِ) به یونانی اسم کحلی است و به سریانی اسم مرقشیشا. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

روشیدن. [دَ] (مص) روشن کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به روش و مروش در برهان قاطع شود.

روص. [رَ] (ع مص) عاقل گردیدن بعد سفاهت و نادانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

روض. [رَ] (ع اِ) ج رَوضَة. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). ج روضه، که بمعنی بوستان و مرغزار باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به روضة و روضه شود.
- روض‌الکرام؛ باغهای کریمان. منظور بخشنده و سخی است که مولانا در صحبت از یک مرد سخی در تبریز بنام بدرالدین عمر از وی به «روض‌الکرام» تعبیر کرده است:

وامداران روترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روض‌الکرام.
مولوی.

روض. [رَ] (ع مص) رام کردن ستور. (دهار). نرم و رام کردن. (یادداشت مؤلف).

روضات. [رَ] (ع اِ) ج رَوضَة. (المنجد) (دهار) (ناظم الاطباء). ج روضه، به معنی باغها و مرغزارها. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله بگو. مولوی.

و رجوع به روضة و روضه شود.

روضات. [رَ وَ] (ع اِ) رَوضات. ج رَوضَة. (ناظم الاطباء). رجوع به روضه و رَوضات شود.

روضة. [رَ ضَ] (ع اِ) روضه. مرغزار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (دهار) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۳) (ناظم الاطباء):

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون.
سعدی (گلستان).

در بلاد عرب روضه‌های فراوان یافت شود. معروفشان آنها هستند که مضاف واقع شده‌اند که قریب صدوسی‌وشش کلمه است و روضه عبارتست از زمینهایی است که بواسطهٔ سیراب شدن، گیاه و سبزه می‌رویاند و وقتی که پرگیاه شد حدیقه‌اش نامند. (از معجم البلدان). ||گلخانه و گلستان. (ناظم الاطباء). ||فراهم‌آمدنگاه آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیم‌مشک آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آب اندک. (دهار). آن قدر آب که تک حوض را فراز گیرد. ج، رَوض، رِیاض، رَیضان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، روضات. (المنجد). باقی آب که در حوض بماند. (مهذب الاسماء).

روضه. [رَ ضَ / ضِ] (ع اِ) نوحه‌سرایی بر مصائب اهل بیت رسول (ص) به نثر. مأخوذ از روضةالشهداء تألیف ملاحسین واعظ کاشفی، مقابل تعزیه که نوحه‌سرایی به نظم است. (از یادداشت مؤلف). ذکر مصیبت حضرت حسین. ملاحسین کاشفی معاصر سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر نوایی در قرن دهم ه . ق. کتابی در این مورد به نام روضةالشهدا نوشت که در مجالس سوگواری آن حضرت عیناً آن کتاب را برای مردم می‌خواندند و خوانندگان را روضةالشهدا خوان می‌گفتند و کم‌کم روضةالشهداخوان را روضه‌خوان گفتندی و کلمهٔ روضه را بر ذکر مصیبت اطلاق نمودندی. (ناظم الاطباء).
- روضهٔ ماه محرم؛ مجمعی که در ایام عاشورا در آنجا گرد آمده روضةالشهدا می‌خوانند و گریه می‌کنند و ماتم می‌گیرند. (آنندراج):

ما راکه از فراق بتان دیده پرنم است
گلگشت باغ روضهٔ ماه محرم است.
اشرف (از آنندراج).

||باغ و مرغزار یعنی سبزه‌زار. (غیاث اللغات). مرغزار. (صراح اللغة). باغچه.

1 - Lavabo.

(التفهیم). چمن. چمنزار:
گرفراز آیند و شعر اوستادم بشنوند
تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن.
منوچهری.
رفت سرما و بهار آمد چون طاووس
بـوی روضه برون آمد هر محبوس.
منوچهری.
گروهی گفته‌اند که وی (روی نیکو)... باران رحمت است که روضهٔ معرفت را تازه گرداند. (نوروزنامه).
انسیان را هم از مصحف انس
روضهٔ انس و جان کنید امروز. خاقانی.
بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری.
خاقانی.
بی‌نسیم رضات روضهٔ عمر
سر نشوونمو نمی‌دارد. خاقانی.
وی روضهٔ بوستان دولت
در دخمهٔ پادشات جویم. خاقانی.
من به چنین شب که چراغی نداشت
بلبل آن روضه که باغی نداشت. نظامی.
پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت
بعد مهی چند بدان سو گذشت. نظامی.
شدند آن روضهٔ حوران دلکش
به صحرایی چو مینو خرم و خوش. نظامی.
من الیف مرغزاری بوده‌ام
در ظلال روضه‌ها آسوده‌ام. مولوی.
چون روضهٔ ربیع پر نقش بدیع کردند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱). تا مر این روضهٔ رضا و حدیقهٔ علیا چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد. (گلستان).
گلشن و گل روضه و بستان بهم
سرو و چمن رستم و دستان بهم. خواجو.
— روضه‌رنگ؛ سبزرنگ. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). زنگاری:
صبح ظفر تیغ اوست حوروش و روضه‌رنگ
روضهٔ دوزخ‌اثر حور زبانی‌عقاب. خاقانی.
— روضه‌روضه؛ باغ‌باغ. باغ در کنار باغ. کنایه از باغها و روضه‌های بسیار:
روضه‌روضه همه ره باغ منور بینند
برکه‌برکه همه جو آب مصفا شنوند. خاقانی.
— روضهٔ فیروزه‌رنگ؛ کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان).
— روضهٔ کرم؛ به احتمالی ضعیف نام باغی از آن شیخ ابواسحاق بوده و به احتمالی بسیار قوی «کرم» تصحیف «ارم» است زیرا تشبیه جوانمردی به باغ معقول نیست و تعبیر در روضهٔ جوانمردی (باغ جوانمردی) اصلا شنیده نشده است و معنی ندارد و به معنی اخیر نیز مراد معنی معروف نیست بلکه باید باز مراد باغی از شیخ ابواسحاق باشد و شاید همان «گلستان ارم» باشد که خواجه در بیت زیر بدان اشاره می‌کند:
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت.
و هیچ بعید نیست که باغ ارم امروزی در شیراز با روضهٔ ارم قدیم یکی باشد یعنی این باغ ارم یا در محل روضهٔ ارم قدیمی واقع است یا این تسمیه حاکی و یادگار از تسمیهٔ قدیمی می‌باشد. (از حواشی دیوان حافظ بقلم علامه قزوینی):
فرشته‌ای بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد. حافظ.
||کنایه از بهشت است:
تنت گورست و پا الحد دلت تابوت و جان مرده
فراغت روضهٔ خرم مشقت دوزخ نیران.
ناصرخسرو.
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید
کزآن خاربرمن چه گلها دمید.
سعدی (بوستان).
— روضهٔ آتشین؛ کنایه از دوزخ:
روضهٔ آتشین بلارک تست
باد جودی‌شکاف ناوک تست. خاقانی.
— روضهٔ باغ رفیع؛ باغ بهشت. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج):
از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع. نظامی.
— روضهٔ ترکیب؛ جسد آدمی و قالب مردم. (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست
نرگس بینای ترا نور ازوست. نظامی.
— روضهٔ جاوید؛ کنایه از بهشت. (از آنندراج).
— ||کنایه از ذات حق. (آنندراج).
— روضهٔ خلد؛ روضهٔ رضوان. باغ بهشت. (یادداشت مؤلف):
یکی را سد مأجوج است دیوار
یکی را روضهٔ خلد است بالان. عنصری.
— روضهٔ خلد برین؛ کنایه از بهشت است:
روضهٔ خلد برین خلعت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است.
حافظ.
— روضهٔ خوب؛ بهشت. (ناظم الاطباء).
— روضهٔ دارالسلام؛ کنایه از بهشت است:
آخور خر کس نکرد روضهٔ دارالسلام
کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت‌الحرام.
خاقانی.
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. حافظ.
بر نگاری دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیراهنش چون روضهٔ دارالسلام.
حافظ.
— روضهٔ دوزخ‌اثر؛ کنایه از شمشیر است:
صبح ظفر تیغ اوست حوروش و روضه‌رنگ
روضهٔ دوزخ‌اثر حور زبانی‌عقاب. خاقانی.
— روضهٔ دوزخ‌بار؛ کنایه از شمشیر آبدار است. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (برهان) (از مجموعهٔ مترادفات).
— روضهٔ رضوان؛ بهشت. باغ بهشت. (یادداشت مؤلف):
رضای او به چه ماند به سایهٔ طوبی
خصال او به چه ماند به روضهٔ رضوان.
فرخی.
ولایت تو ز امن ای امیر چون حرم است
ز خرمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان.
فرخی.
من ز دیدار شه جدا ماندم
آدم از خلد و روضهٔ رضوان. فرخی.
گر نسیم کرمش بر در دوزخ گذرد
هاویه خوبتر از روضهٔ رضوان گردد.
منوچهری.
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم.
حافظ.
— روضهٔ رضوانی؛ کنایه از نوشته‌هایی که چون بهشت آراسته و زیباست: همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند دریغا و بسیار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بجای نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۹).
— روضهٔ رفیع؛ کنایه از بهشت است. (از انجمن آرا). و رجوع به ترکیب روضهٔ باغ رفیع در ذیل همین ماده شود.
— روضه‌وار؛ مانند روضه. مانند باغ بهشت. باصفا و خرم همچون باغ و گلستان. در صفا و نزهت چون باغ بهشت:
گرگوشتان اشارت غیبی شنیده نیست
برخاک روضه‌وار فریبرز بگذرید. خاقانی.
||گور. قبر. تربت. مزار. (از یادداشت مؤلف). مقبره. مرقد: روضهٔ مقدس پیغمبر(ص) با بسیار صحابه آنجا [در مدینه] است. (حدود العالم). و همانجا [در مدینه] منبر و مسجد و روضهٔ پیغامبر (ص) است. (مجمل التواریخ و القصص). روضهٔ او [حضرت محمد ص] به مدینةالرسول اندر حجرهٔ عایشه هم‌پهلوی مسجد. (مجمل التواریخ و القصص).
وقت قدوم روضه ترا مرحبا زده
صدق دلت به حضرت او نورهان شده.
خاقانی.
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان است
شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند. خاقانی.
تو شب به روضه‌ای نبوی زنده داشته
عین‌اللهت به لطف نظر پاسبان شده. خاقانی.
بر سر روضهٔ معصوم رضا
شبه رضوان شوم ان شاء الله
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع

مست جولان شوم ان شاء اللّه. -خاقانی.
کنم درخواستی زآن روضهٔ پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک.
نظامی.
- روضهٔ غرا؛ کنایه از بارگاه و مسجد حضرت رسول (ص):
البنی النبی آرند خلایق به زبان
امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند. خاقانی.
||(اصطلاح فقه) مقدار فاصله‌ای که بین قبر پیغمبر (ص) و منبر در مسجدالنبی (در مدینه) موجود است. (یادداشت مؤلف).
روضه. [رَ ضَ / ضِ] (اِخ) میان نسق شامی و نسق یمانی از کواکب ثابته را روضه خوانند یعنی باغچه. (از التفهیم).
روضه. [رَ ضَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای که در دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه جاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به روضه‌چای شود.
روضه. [رَ ض / ضِ] (اِخ) میان منبر و مقبرهٔ حضرت رسول (ص) مکانی است که نام آنرا روضه گویند به استناد روایتی که از حضرت است. ناصرخسرو گوید: میان مقبره [مقبرهٔ حضرت رسول ص] و منبر هم حظیره‌ای است از سنگهای رخام کرده چون پیشگاهی و آنرا روضه گویند و گویند آن بستانی است از بستانهای بهشت چه رسول اللّه فرموده است: «بین قبری و منبری روضة من ریاض الجنة». (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۷۴).
روضة السلام. [رَ ضَ تُس سَ] (ع اِ مرکب) مرغزار سلامت. باغ آسایش و راحت، و در دو شاهد زیر ظاهراً کنایه از بغداد است و موهم معنی لغوی آن نیز هست:
بت‌ریزه‌های بدعت تبریز برگرفت
تبریز شد ز رتبت او روضة‌السلام. خاقانی.
شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش
نام عجم روضة‌السلام برآمد. خاقانی.
روضه‌چای. [رَ ضَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان اُرومیّه واقع در قسمت باختری بخش. هوای آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. این دهستان ۲۹ آبادی و ۵۸۱۰ تن جمعیت دارد و مرکز آن قریهٔ زینالّلو است. آب آن از رودخانهٔ روضه و چشمه‌سارها و قناتها تأمین می‌شود. زراعت آن دیمی و محصولات عمدهٔ آن: غلات و حبوب و چغندرقند و توتون و انگور و خشکبار است. نام این دهستان از رودخانهٔ «روضه» گرفته شده که در این منطقه جاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
روضه‌خوان. [رَ ضَ / ضِ خوا / خا] (نف مرکب) کنایه از کسی که در عاشورا روضة‌الشهدا بر سر منابر بخواند. (از آنندراج). کسی که شغل و پیشهٔ وی خواندن روضه باشد. (ناظم الاطباء). آنکه ذکر مصائب حضرت حسین و دیگر افراد خاندان رسول (ص) کند به نثر. مقابل تعزیه‌خوان که ذکر مصائب به شعر کند. روضه‌خوان مأخوذ است از خوانندهٔ کتاب روضة‌الشهداء حسین واعظ کاشفی که حاوی مصائب خاندان رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف):
گر به پیری خدا نکرده رسند
روضه‌خوانان منبر نازند.
شفایی (از آنندراج).
- امثال:
روضه‌خوان پشمه‌چال؛ پشمه‌چال نام دیهی بوده است که واعظ آن برای هر تازه‌واردی مجلس وعظ و تذکر را از سر می‌گرفته است و مثل را در نظایر مورد استعمال کنند. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۸۱). و رجوع به روضه شود.
روضه‌خوانی. [رَ ضَ / ضِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل روضه‌خوان. سوگواری و عزاداری حضرت سیدالشهداء و برپاداری عزای آن حضرت. (از ناظم الاطباء). و رجوع به روضه‌خوان و روضه شود.
روضه‌گاه. [رَ ضِ / ضَ] (اِ مرکب) ظاهراً جایگاه سبزه و چمن. باغستان. چمنزار:
بود در روضه گاه آن بستان
چمنی بر کنار سروستان. نظامی.
روضه گاهی چو صد نگار در او
سرو و شمشاد بیشمار در او. نظامی.
چشم او راکه مهر مازاغ است.
روضه گاه برون این باغ است. نظامی.
||مقبره. گور:
از کوه درآمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی. نظامی.
کردند چنانکه داشت راهی
بر تربت هر دو روضه گاهی. نظامی.
روط. [رَ] (ع مص) میل کردن وحشی بسوی پشته و پناه جستن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
روط. (معرب، اِ) نهر و جوی معرب رود. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از رود فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به رود شود.
روطة. [طَ] (اِخ) موضعی است به اندلس. (منتهی الارب) (آنندراج). دژی است از اعمال سرقسطه در اندلس و خیلی استوار است. (ازمعجم البلدان).[1]
روع. [رَ] (ع مص) بشگفت آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||خوش آمدن. (دهار). از چیزی خوش آمدن. (از المصادر زوزنی). ||فایده دادن: راع فی یدی کذا؛ یعنی فایده داد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فایده دادن. (آنندراج). ||ترسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ترسانیدن. (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۴) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب).
روع. [رَ] (ع اِ) ترس و بیم و خوف و فزع. (ناظم الاطباء). بیم. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ترس. (دهار) (آنندراج) (منتهی الارب). باک. رعب. هراس. اذیب. (یادداشت مؤلف).
- روعاً او طوعاً؛ به میل یا ترس. از روی ترس یا به میل خود. خواهی نخواهی: تمامت ارکان ملک بنی‌ایوب امروز روعاً او طوعاً در سلک عبودیت منتظم‌اند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
||جنگ. (از اقرب الموارد).
روع. (ع اِ) دل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). نفس. قلب. دل. (یادداشت مؤلف). ||جای ترس و بیم. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). ||خال دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سواد قلب. (یادداشت مؤلف). ||ذهن و عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اصطلاح عرفان) روح انسان را به اعتبار خوف و فزع آن از قهر مبدع قهار خود روع گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سجادی). ||ج اَروَع و رَوعاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اروع و روعاء شود. ||ج رائع. (ناظم الاطباء). رجوع به رائع و رایع شود.
روع. [رَ وَ] (ع ص) شگفت‌انگیز. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) اسم است از اَروَع آنکه ترا به حسن و روشنی منظر یا شجاعت بشگفتی آورد. (از اقرب الموارد).
روع. [رَ] (اِخ) شهریست به یمن نزدیک لحج. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
روعاء. [رَ] (ع ص) مؤنث اَروَع. (ناظم الاطباء). ناقه و اسب مادهٔ تیزهوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناقه تیزهش و کذلک الفرس و لایوصف به الذکر. (منتهی الارب). ||زن به شگفت‌آرنده از حسن و جمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
روعان. [رَ] (اِخ) دهی از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۱۲۴۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و انگور و حبوب و صیفی. صنایع دستی زنان

۱ - در ناظم‌الاطباء «شهری در استانبول» آمده است و ظاهراً اشتباه است.

قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روعانی. [رَ] (ص نسبی) به معنی دلی و عقلی، منسوب به روع که به معنی دل و عقل است. (غیاث اللغات از منتخب اللغات) (آنندراج).

روعت. [رَ عَ] (ع مص) روعة. خوف و ترس. (غیاث اللغات): چون چشم ناصرالدین بر طلعت ملک افتاد روعت ملک و شکوه پادشاهی زمام اختیار از دست او بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۴). و رجوع به روعة شود. ||بهره‌ای از زیبایی: چشم جهان‌بینی او داغ کردند و بر روعت جمال و طلعت چون هلال او ببخشودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||دل و عقل. (غیاث اللغات).

روعة. [رَ وْ عَ] (ع اِ) بیم. و هی اخص من الروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترس و خوف. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بهره‌ای از حسن و جمال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

روغ. (اِ) آروغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). مخفف آروغ است که از راه گلو برمی‌آید. (آنندراج) (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۲۴). بادی که از گلوی مردم به خوردن فقاع و یا چیزی گوارا به آواز بیرون آید و آنرا آروغ ورک و رجفک نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری). و رجوع به آروغ و مترادفات دیگر شود. ||بینی کوه. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری).

روغ. [رَ] (ع مص) پویه دویدن روباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به رَوَغان شود. ||میل کردن به دل. (از ناظم الاطباء). میل به دل یا عام است. قال الله تعالی: فراغ الی اهله. (قرآن ۲۶/۵۱). (ناظم الاطباء). میل کردن و گریختن. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (منتهی الارب) (آنندراج). ||برگردیدن از چیزی و روی آوردن بر کسی به بهانه‌ای. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

— روغی جَعارِ [1] و فی المثل: روغی جعار؛ او انظری این المفر. (منتهی الارب). به صیغهٔ امر کلمه‌ای است که در وقت فرار بددل و خضوع او گویند. (از ناظم الاطباء).

||در عربی حیلهٔ روباه و حیله کردن کسی. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). روبه‌بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||پنهان بسوی چیزی رفتن. (از فرهنگ جهانگیری) (از تاج المصادر بیهقی).

روغان. [رَ وَ] (ع مص) رَوغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روباه‌بازی کردن. (المصادربیهقی): اهل غور چون حال روغان و مداهنت او بدانستند... (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به روغ شود.

روغن. [رَ / رُو غَ] (اِ) [2] هر مادهٔ دسم و چربی که در حرارت متعارفی سیعان داشته باشد خواه حیوانی بود مانند روغن گوسپند و گاو و جز آن و یا نباتی مانند روغن بادام و زیتون و کرچک و جز آن. دهن. (ناظم الاطباء). آنرا از دوغ گوسفند و گاو و امثال آن می‌گیرند و وجه تسمیهٔ آن روان شدهٔ غن است و غن سنگ عصاری باشد. (از برهان). موادی که از دوغ گاو و گاومیش و گوسفند گیرند. (لغت محلی شوشتر). دهن. (آنندراج) (انجمن آرا). سمن. مسکه که بگدازند. کرهٔ آب‌کرده. اذواب. اذوابه. (یادداشت مؤلف). علامت شادی و خوشحالی است و نه فقط در ایام قدیم از برای تقدیس و تدهین کاهنان و پادشاهان در کار بود بلکه از برای تدهین سر و ریش و تمام بدن در تمام ایام زندگانی مستعمل بود. (از قاموس کتاب مقدس):

شتروار ارزن بدین هم شمار
همان دنبه و مشک و روغن هزار. فردوسی.

همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای
همچون شبه زلفان و چو پلته‌ش آلت.
عسجدی.

چون مرد شوربخت شد و روزکور
خشکی و دردسر کند از روغنش.
ناصرخسرو.

اگرچون ترب بی‌روغن شده‌ستی
به خیره ترب در هاون میفکن. ناصرخسرو.

زین خسان خیر چه جویی چو همی بینی
که به ترب اندر هرگز نبود روغن.
ناصرخسرو.

وز خس و ز خار به بیگاه و گاه
روغن و پنیر کن و دوغ و ماست.
ناصرخسرو.

روغنی گر شد فدای گل بکل
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل. مولوی.

گفت‌ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی.

صحن کاچی چو پر از روغن و دوشاب بود
نرساند به گلو لقمهٔ آن هیچ آزار.
بسحاق اطعمه.

کشید عشق گلاب سرشک از گل چشم
بدان طریق که روغن برآوری از شیر.
ثابت (از آنندراج).

— روغن به آب شستن؛ معمول اطباست که روغن را به آب شسته بر عضو مالند لیکن از خوردنش منع کرده‌اند که سمیت می‌آورد. (از آنندراج):

ز دست چرب غذاپیشگان مشو مسموم
که شسته‌اند به صد آب روغن خود را.
خان آرزو (از آنندراج).

— روغن به خود زدن؛ ادعای کاری کردن. مآخذ آن روغن بر بدن مالیدن کشتی‌گیر است در وقت کشتی. (آنندراج):

تا شده در ملک امکان رخش فرمانت روان
زد بخود تصویر روغن از برای شاطری.
اشرف (از آنندراج).

— روغن به ریگ ریختن؛ کنایه از کار مهم فرمودن به مردم بیحاصل و مهمل و ضایع باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر):

از این نصیحت بیهوده ای فقیه ترا
چه حاصل است که روغن به ریگ می‌ریزی.
نزاری.

— روغنجوش؛ هرچیزی که درتوی روغن جوشانده شود. (از شعوری ج۲ ورق ۲۴).

— ||زلبیغ. حلواء صابونی. (زمخشری).

— روغن جوشی؛ تاوگی. نوعی نان روغنی که شبهای برات برای خیرات بزرگان پزند (در گناباد خراسان).

— روغن دادن؛ به معنی روغن مالیدن. (از آنندراج):

نمی‌سازد غذای چرب زایل ضعف پیری را
کمان را گرچه روغن می‌دهی فربه نمی‌گردد.
غنی کشمیری (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب روغن زدن شود.

— روغن‌داده؛ روغن‌مالیده. روغن‌زده. مدهون: مشمس آن بود که انگور را یک هفته به آفتاب نهند و بازکوبند و به خمهای سنگینی روغن‌داده اندر کنند. (هدایةالمتعلمین).

— روغن داغ؛ روغن گداخته. (ناظم الاطباء).

— روغن‌داغ‌کن؛ ظرفی که در آن روغن داغ کنند و خوراک سرخ کنند. در تداول گناباد خراسان آن را لغلاغو نیز گویند. قسمی تابه. تابهٔ دسته‌دار که روغن در آن داغ کنند و یا ماهی سرخ کنند. ظرفی مسین با دستهٔ دراز که در آن روغن و غیره جوشانند. تاوه. تابه. (از یادداشت مؤلف).

— روغن‌دان؛ ظرف روغن. دبهٔ روغن.

— روغن دردار، روغن ریز؛ کنایه از خانهٔ پاکیزه و اما کنی با صفاست. (لغت محلی شوشتر).

— روغن‌دزد؛ که روغن بدزدد. که دزدی روغن کند. دزد روغن:

خواجه چون بندگان روغن‌دزد
در رهش حجره‌ای گرفته به مزد. نظامی.

— روغن ریخته؛ کنایه از کاری است که وقت آن گذشته و از دست رفته باشد و تدارک آن نشود. (لغت محلی شوشتر).

---

1 - در ناظم الاطباء در ذیل مادهٔ (روغ) بصورت (روغی جعار) آمده است.

2 - در لغت محلی شوشتر روغن بضم راء نیز آمده ظاهراً لهجهٔ محلی است.

- روغن‌ریز؛ کنایه از خانهٔ پاکیزه و...اما کن باصفاست. (لغت محلی شوشتر).
- روغـن زدن؛ مـالیدن. روغـن مـالیدن. (آنندراج):

داردم در آتش هند این سیه‌مست و ز شوق
می‌زند هرلحظه چون مرغ کبابم روغنی.
سلیم (از آنندراج).
جوهر روح از شراب کهنه ماند باصفا
تا نگیرد زنگ این شمشیر را روغن زنم.
سلیم (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب روغن دادن شود.
- روغن زرد؛ روغن گاو. (ناظم الاطباء). کرهٔ داغ‌کرده و بی‌جرم. روغنی که از شیر گاو یا گوسفند و غیره بدست آید: مگر روغن زرد فروخته؟ (از یادداشت مؤلف).
- روغن سبز؛ روغن که گیاه خوشبوی در آن پخته باشند. (شرفنامهٔ منیری). میان روغن گاو و گوسپند گیاههای خوشبو و ریحان و پودنه بپزند تا خوشبو گردد و رنگش سبز باشد و اغلب روغن بنگ باشد که آنرا به تازی دهن القنب خوانند. (آنندراج). روغن که گیاههای خوشبو در آن پخته باشند و در تسکین دردها بر محل درد بمالند. (ناظم الاطباء).
- روغن عقرب؛ روغن که در آن کژدمی چند اخته کنند و بر جراحات حاصل از گزیدگی نیش کژدم نهند تا آرامش بخشد چه قدما راحت کژدم‌زده را در کشتهٔ کژدم یا روغن کژدم‌می‌دانسته‌اند. (از یادداشت مؤلف).
- روغن کرمانشاهی؛ روغنی که در کرمانشاه از شیر گاو و گوسفند به دست می‌آورند و آن به عنوان بهترین نوع روغن زرد در ایران شهرت دارد و در مقابل روغن نباتی به معنی مطلق روغن زرد نیز استعمال می‌شود.
- روغن گاو؛ روغنی که از شیر گاو به دست آید:

پر از روغن گاو جامی بزرگ
فرستاد زی فیلسوفی سترگ. فردوسی.

- روغن‌گداز؛ مقلاة. (دهار). ظرفی که در آن روغن ذوب کنند. (یادداشت مؤلف). روغن‌داغ‌کن.
- ||روغن گدازنده:

من آن پالودهٔ روغن‌گدازم
که‌جز نامی ز شیرینی ندارم. نظامی.

- روغن گوسفند؛ روغنی که از شیر گوسفند به دست آید. (از یادداشت مؤلف). طثرة. (منتهی الارب).
- روغن مسیح؛ روغن مقدس. (از یادداشت مؤلف).
- روغن مغز؛ عقل. (ناظم الاطباء). کنایه از عقل. (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا) (برهان):

روغن مغز تو که سیمابی است
سرد بدین فندق سنجابی است. نظامی.

- ||تدبیر. (ناظم الاطباء). کنایه از فکر سلیم و اندیشهٔ صحیح باشد. (آنندراج).
- روغن ویژه؛ روغن خالص. (از شعوری ج۲ ورق ۲۷).
- امثال:

روغن ریخته نذر امام زاده؛ کنایه از دادن حوالجات لاوصولی است به ارباب استحقاق و ترجمهٔ: «ویجعلون لله مایکرهون» (قرآن ۶۲/۱۶) هم هست. (لغت محلی شوشتر).
روغن در خمیر ضایع شود. (امثال و حکم دهخدا).
روغن روی روغن می‌رود و بلغور خشک می‌ماند. (امثال و حکم دهخدا).
||مسکه. (از ناظم الاطباء). کره. مسکه. (یادداشت مؤلف). ||شحم و پیه و چربی. (ناظم الاطباء).آنچه از چربی بدن حیوانات گیرند.(از برهان) (از انجمن آرا):

ایمنی از روغن اعضای ما
رست مزاج تو زصفرای ما. نظامی.

- روغن حیوانی؛ روغنی که از انساج و پیه‌های حیوانی گیرند. معمولا این نوع روغن را بنام «دنبه» یا «پیه» خوانند.
- ||روغنی که از جوشانیدن و تصفیهٔ کره به دست آورند و بنام روغن زرد به بازار عرضه کنند.(فرهنگ فارسی معین).
- روغن خاکستری؛ روغنی است مرکب از یک جزو جیوه و چهار جزو پیه‌گوسفند، و آن را برای تحلیل اورام غده در روسری پوست مالند. (فرهنگ فارسی معین).
- روغن دنبه؛ روغنی که از ذوب دنبهٔ گوسفندبه دست آید:

از روغن دنبه گشت روشن
در صحن قدح ضمیر تتماج. بسحاق اطعمه.

- روغن ستور؛ چربش حیوانی. (از ناظم الاطباء).
- روغن گوشت؛ چربش گوشت. (از ناظم الاطباء).
- روغن ماهی؛ روغنی که از ماهی به دست آید. (از یادداشت مؤلف). روغنی که از جگر ماهی «مورو» استخراج شود، و برای تقویت و مداوای برخی امراض بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

||هر چربی که از گیاه و جز آن گیرند. (از یادداشت مؤلف). دهن. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). روغن میوه‌ها و دانه‌ها مانند بادام و پسته و کنجد و امثال آن. (از لغت محلی شوشتر). شیره و عصارهٔ برخی از میوه‌ها چون بادام و پسته و فندوق و گردو یا برخی از دانه‌ها چون کرچک و غیره.
- روغن آجر؛ که آنرا دهن‌المبارک نامند از ترکیب آجر سرخ آب‌ندیده با زیت به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن از خاک کشیدن؛ روغن از ریگ کشیدن. مرادف از ریگ پیدا کردن چیزی. یعنی حاصل کردن چیزی از چیزی که حصول آن از آن چیز ممکن نباشد. (آنندراج):

پهلوی چرب غنا ارزانی دون‌همتان
من ز خاک آستان فقر روغن می‌کشم.
کلیم‌کاشی (از آنندراج).

- روغن از خاک‌گرفتن؛ روغن از خاک کشیدن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب روغن از خاک‌کشیدن شود.
- روغن از ریگ کشیدن؛ روغن از خاک کشیدن.(آنندراج).
- ||بمعنی طلب محال کردن و امری غریب هم آمده. (آنندراج):

روغن از ریگ بکش لب به طمع چرب مکن
سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب.
صائب (از آنندراج).
مردم از بسکه خاک‌مالم دادی
مثل تو کسی ز ریگ روغن نکشد.
باقر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک کشیدن شود.
- روغن (روغن بادام) از ریگ گرفتن؛ روغن از خاک‌کشیدن:

به صحرایی که در وی خاک گردد کشتهٔ چشمت
ز ریگش روغن بادام اگرگیرند جا دارد.
داراب بیگ جویا (از آنندراج).
ز تنهایی دل سوداپرستان کام می‌گیرد
جنون از ریگ صحرا روغن بادام می‌گیرد.
اسیر (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک‌کشیدن شود.
- روغن از سنگ کشیدن؛ روغن از خاک کشیدن.(آنندراج):

رحم دارد به دل ما دل بی‌رحم کسی
روغن از سنگ کشد جاذبهٔ شیشهٔ ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).
از فلک روزی گرفتن آن قدرها کار نیست
ما چراغ لاله‌ایم از سنگ روغن می‌کشیم.
سلیم (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک‌کشیدن شود.
- روغن از کدوی خشک کشیدن؛ روغن از خاک‌کشیدن. (آنندراج):

زاهدان را می‌دهد جانی که هوش از سر برد
از کدوی خشک مرد پیر روغن می‌کشد.
سلیم (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک‌کشیدن شود.
- روغن افستین؛ که از ترکیب افستین

رومی با روغن جوز یا زیت یا بادام تلخ یا کنجدبدست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن بابونه؛ روغنی که از بابونه استخراج شود. (از اختیارات بدیعی) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بابونه شود.
— روغن بادام؛ روغنی که از مغز بادام گیرند. عصارهٔ بادام. شیرهٔ بادام:
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود. مولوی.
جست از صدر دکان جایی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت. مولوی.
سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم
همچو دیبا که برو روغن بادام افتاد.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
و رجوع به بادام شود.
— روغن بادام از (ز) ریگ چشم داشتن؛ آرزوی امری محال داشتن:
ز ریگ روغن بادام چشم می‌دارم
مروت از دل اهل زمانه می‌طلبم.
صائب (از آنندراج).
— روغن بادام کوهی؛ زیت الهرجان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زیت السودان. (از مخزن الادویة ص ۳۱۴). رجوع به مترادفات کلمه شود.
— روغن بادام گرفتن از چیزی؛ روغن کشیدن از آن چیز. (از آنندراج). به دست آوردن عصاره و فشردهٔ آن:
گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن
می‌توان از گل او روغن بادام گرفت.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
— روغن بزرک؛ روغن دانه‌های کتان که در نقاشی به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).
— روغن بزیر؛ روغن بزرک. رجوع به ترکیب روغن بزرک شود.
— روغن بلسان؛ شیر بلسان است. (یادداشت مؤلف). روغنی که از بلسان گرفته شود. برای امتحان آن در قدیم گندنا را بکار می‌بردند. روغن مصری. رجوع به بلسان و ترکیب روغن مصری شود.
— روغن بنفشه بادام؛ روغن که از بادام و بنفشه به دست آید به نسبت دو بر یک و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).
— روغن به؛ از ترکیب روغن کنجد با آب به بدست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن بیدانجیر؛ دهن‌الخروع. از جوشاندن کوبیدهٔ کیش بریان کرده در دیگ حاصل شود. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به ترکیب روغن کرچک شود.
— روغن پنبه‌تخم؛ روغن که از پنبه‌دانه گیرند. (فرهنگ فارسی معین).
— روغن تخم؛ روغنی که از دانه‌های گیاهان مختلف گرفته شود. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن جو؛ ترکیب و خاصیت روغن گندم را دارد. (از اختیارات بدیعی). رجوع به ترکیب روغن گندم شود.
— روغن جوز؛ روغن گردو. (از اختیارات بدیعی). رجوع به ترکیب روغن گردو شود.
— روغن حنا؛ از ترکیب ورق حنا با روغن کنجدبه دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن خشخاش؛ روغنی که از دانه‌های خشخاش گیرند و خوراکی است. (از فرهنگ فارسی معین).
— روغن خفاش؛ به نقل شیخ در قانون، عرق‌النسا و نقرس و همهٔ دردهای مفاصل را سودمند است. (از اختیارات بدیعی).
— روغن خوش؛ روغن کنجدی که شیرپخت باشد. (از لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
— ||روغن گوسفند و گاومیش و گاو. (لغت محلی شوشتر).
— روغن خیری؛ که از گل خیری و مغز بادام شیرین به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن دارچین؛ روغنی که از دارچین به دست آید. (یادداشت مولف).
— روغن درخت ارزن؛ زیت سودان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— روغن زردهٔ تخم‌مرغ؛ از ترکیب زردهٔ تخم مرغ و نوشادر سوده و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن زعفران؛ از ترکیب زعفران و قصب‌الذریره و غیره با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن زفت؛ قساولان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قساولان شود.
— روغن زنبق؛ روغن که از زنبق گیرند و مفلوج را نافع است. (از اختیارات بدیعی).
— روغن زیت؛ روغن زیتون. (ناظم الاطباء). مُهل. (منتهی الارب).
— روغن زیتون؛ دهن‌الزیت. روغن که از زیتون به دست آید. سلیط. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی زیت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زیت. (دهار) (ترجمان القرآن).
— روغن زیتون نارس؛ زیت‌الانفاق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زیت‌الانفاق شود.
— روغن ساطع؛ از ترکیب روغن گل سرخ و زنبق و نرگس به نسبت مساوی به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن سداب؛ که از ترکیب ورق سداب با روغن کنجد یا زیت به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن سدر؛ آن را از یک نوع درخت بنام ژونی‌پروس ویرجینیانا[1] استخراج می‌نمایند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۹).

— روغن سلیخه؛ که از ترکیب سلیخه و قسط و حب بلسان و مصطکی و زعفران با قرنفل و خرفه به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن سورنجان؛ از ترکیب سورنجان مصری با روغن گل سرخ یا روغن کنجد به دست آید. (ازاختیارات بدیعی).
— روغن سوسن؛ که از ترکیب حب بلسان و قسط و مصطکی و گل سوسن با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن سیب؛ ترکیب و موارد استعمال آن عیناً مانند روغن به است. (از اختیارات بدیعی). رجوع به ترکیب روغن به شود.
— روغن شاه‌اسپرم (شاهسفرم)؛ از ترکیب روغن کنجد و آب ریحان به نسبت یک بر چهار به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن شاهدانه؛ روغنی که از دانه‌های شاهدانه گیرند و مصرف صنعتی دارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شاهدانه شود.
— روغن شقایق؛ که از ترکیب شقایق و بادام به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن شونیز؛ که از ترکیب شونیز و مغز بادام تلخ کوهی به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن شیرپخت؛ دهن‌الحل. یعنی سمسم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات ترکیب شود.
— روغن طلق؛ حل کردهٔ طلق که همچون روغن باشد:
ژاله بر آن شمع ریخت روغن طلق از هوا
تا نرسد شمع را زآتش لاله عذاب. خاقانی.
صاحب برهان می‌نویسد: هر که حل کردهٔ طلق را بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند و در حاشیهٔ برهان این بیت از نظامی آمده است:
تا مگر طلق‌پوشی جسدم
طلق ریزد بر آتش حسدم.
— روغن عسل؛ موم. (منتهی الارب).
— روغن فرفیون؛ از ترکیب قسط تلخ و پودنهٔ کوهی و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
— روغن قاز؛ به معنی روغن که از بنگ کشند و داخل معاجین سازند. (از آنندراج).
— امثال:
مگر این روغن قاز دارد؟؛ یعنی ترجیح این را بر دیگران علتی نیست. (یادداشت مؤلف).
— روغن قاز مالیدن؛ کنایه از تملق و خوشامد کردن و فریب دادن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):
ز زاهد چرب و نرمی چشم نتوان داشت در محفل

1 - Juniperus Virginiana.

نمالد تا بط می بر بروتش روغن قازی.

قبول (از آنندراج).

— روغن قسط؛ که از ترکیب قسط و فلفل و چند مادهٔ دیگر به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن کاد[1]؛ روغنی است که از تقطیر چوب تنه‌های کهن یک نوع کادیر[2] که در جنوب فرانسه و اسپانیا و غیره می‌روید استخراج می‌کنند. روغن کاد را نباید با روغن که از تقطیر ذغال سنگ به دست می‌آید و بغلط روغن کاد می‌نامند اشتباه کرد. (از درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۲۵۰).

— روغن کبریت؛ روغنی که از کبریت (گوگرد)گیرند و کیمیا گران به کار برند. (از لغت محلی شوشتر).

— ||کنایه از دنائت و لئامت و خست هم هست و لئیم و خسیس را هم گفته‌اند. (لغت محلی شوشتر).

— روغن کتان؛ روغنی که از کتان به دست آورند. رجوع به درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۴۶ شود.

— روغن کدو؛ که از ترکیب آب کدو یا دانهٔ کدو با روغن بادام یا کنجد به دست آید و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).

— ||کنایه از شراب. (از آنندراج).

— روغن کدو مالیدن؛ تملق و خوشامد خشک کردن. (آنندراج):

با می‌کشان سلوکش باشد به چرب و نرمی
مالی به زاهد خشک گر روغن کدو را.

اسماعیل ایما (از آنندراج).

— روغن کراث؛ از ترکیب آب کراث با روغن کنجدبه دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن کرچک؛ روغن بیدانجیر. روغن چراغ. دهن‌الخروع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۵۷ شود.

— روغن کمان؛ روغنی باشد که به درد کمان آید (آنندراج). روغن سندروس است که به عربی دهن‌الصوابی گویند. (انجمن آرا):

زور بازو طلب که لقمهٔ مرد
چرب از روغن کمان باشد.

قبول (از آنندراج).

— روغن کنجد؛ دهن‌الحل و دهن سمسم نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حل. (دهار). سلیط. شیره. شیرج. دهن‌السمسم. دهن‌الحل. دهن‌الجلجلان. (یادداشت مؤلف):

هر برنجی که درو کبک و کبوتر باشد
روغن کنجد و سیر و گزرش باید کرد.

بسحاق اطعمه.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

— روغن کندر؛ از ترکیبات کندر با صبر و مصطکی و زهرهٔ گاو و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن کنوپود[3] (یا روغن قازیاقی)؛ را در آمریکا استخراج می‌کنند و آن مایعی است کمی زردرنگ با بویی نظیر بوی کافور و تربانتین تلخ‌مزه و لب‌گز و در ده قسمت الکل ۸۰درجه حل می‌گردد. وزن مخصوص آن ۰/۹۴ تا ۰/۹۷ می‌باشد. (از درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۱۴).

— روغن کوکنار؛ روغن خشخاش. رجوع به ترکیب روغن خشخاش شود.

— روغن گاوشیر (جاوشیر)؛ از ترکیب گاوشیر با کندر و چند مادهٔ دیگر به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن گردو؛ روغنی که از مغز دانهٔ گردو گیرند،هم خوراکی است و هم استفادهٔ صنعتی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن گل؛ روغنی که گل سرخ در آن پخته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به روغن گل سرخ شود.

— روغن گل بادام؛ روغنی که از پروردن بادام مقشر در میان ورق گل سرخ به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن گل سرخ؛ روغنی است که از ترکیب ورق گل سرخ تازه در روغن کنجد به دست آید و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).

— روغن گندم؛ از فشار گندم در روی سندان تافته و داغ به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن لادن؛ از ترکیب روغن مورد با لادن به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن لاله؛ از ترکیب گل لاله با روغن زیت به دست آید و با پیه مرغ و پیه مرغابی ترکیب شود. (از اختیارات بدیعی).

— روغن لوریه[4]؛ روغن درخت غار است و برای تسریع نمو سم اسب به شکل مالیدنی به کار می‌برند. (از درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۴۶).

— روغن مار؛ از جوشانیدن مار در روغن کنجدبه دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن مازریون؛ روغنی که از ترکیب جوشیدهٔ مازریون و روغن بادام به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن ماشین؛ مادهٔ روغنی‌شکل که از محصولات نفت طبیعی است و برای چرب کردن ماشینها بکار رود و آن اقسام مختلف دارد که برخی جامدتر و پاره‌ای مایع‌ترند. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن مرزنگوش؛ که از ترکیب برگهای مرزنگوش با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن مصر (مصری)؛ روغن بلسان. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج):

روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت
هم معرف سیر باشد هم مزکی گندنا.

خاقانی.

نیارد جز درخت هند کافور
نریزد جز درخت مصر روغن. خاقانی.

و رجوع به ترکیب روغن بلسان شود.

— روغن مصطکی؛ مرکب از روغن کنجد یا روغن گل سرخ با مصطکی است. (از اختیارات بدیعی).

— روغن مورد؛ از ترکیب آب مورد با روغن کنجد یا بادام به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن ناردین؛ روغنی که از ترکیب ناردین یعنی سنبل رومی با راسن و بلسان و عود و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن نارگیل؛ روغنی که از درون بر میوهٔ نارگیل گیرند و جزو روغنهای خوراکی است. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن نباتی؛ روغنی که از گیاهها و دانه‌های آنها به دست می‌آرند. مقابل روغن کرمانشاهی.

— روغن نرگس؛ از کنجد مقشر و زردهٔ تخم نرگس به نسبت دو بر یک به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن نیلوفر؛ روغنی که از عصارهٔ نیلوفر به دست آید و قویتر از روغن بنفشه است و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).

— روغن وازلین؛ روغنی که از نفت به دست آید و مصرف درمانی دارد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به وازلین شود.

— روغن یاسمین؛ روغن زنبق. (دهار) (یادداشت مؤلف). محلل و ملطف است لقوه و فالج و عرق النسا را نافع. (از اختیارات بدیعی):

جز از بهر مالش نجوید تراکس
همانا که تو روغن یاسمینی. ناصرخسرو.

||روغن چراغ. روغن بیدانجیر یعنی خِروَع که در چراغ سوختندی. روغن کرچک و گاه روغن بذر کتان و روغن کنجد که سابقاً در چراغهای فتیله‌ای می‌سوختند و چون مطلق گویندروغن کرچک مراد باشد. دهن‌البزور. چربواز کرچک یا چربی بزرک و جز آن که در چراغ می‌کردند سوختن را. (یادداشت مؤلف). روغن کتان. (شرفنامهٔ منیری). در تداول گناباد خراسان بر روغن مذاب اطلاق شود و از تفالهٔ آن کنجواره برای گاوان سازند و روغن آن را در چراغهای فتیله‌ای قدیمی

1 - Huile de cade.

2 - Cadier.

3 - Huile de chénopode.

4 - Laurier.

کند و در چراغ به صورت ترکیب تلفظ شود نه به طریق اضافه:

که‌را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن. رودکی.
دولت تو روغن است و ملک چراغ است
زنده توان داشتن چراغ به روغن. فرخی.
دست او جود را بکارتر است
زآنکه تاری چراغ را روغن. فرخی.
به کردار چراغ نیم مرده
که هرساعت فزون گرددش روغن.
منوچهری.
به حقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن. مسعودسعد.

... جز خرما نخیزد و روغن چراغ. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۰).

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند. نظامی.
روغنی کآید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد. مولوی.
ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش به شب روغن نماند در چراغ.
سعدی.
از گل چرب ارچه که باشد چراغ
کی زید ار هست ز روغن فراغ. امیرخسرو.
چراغ کذب را کافروزدش زن
بجز اشک دروغش نیست روغن. جامی.

پاره‌ای گوشت و صابون و روغن چراغ به من دادند. (انیس الطالبین ص ۱۹۶).

— روغن بچراغ دادن؛ کنایه از رشوه دادن به ارباب شرع و ارباب مناصب. (لغت محلی شوشتر).

— ||نیکوکاری را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

— روغن بر آتش زدن؛ روغن ریختن بدان. (از آنندراج). کنایه از سخت مشتعل نمودن آن. تیز کردن آتش است خواه حقیقی و خواه مجازی که مراد خشم و غضب وگاه و شوق و رغبت باشد:

پیرزن هرچه می‌نمود گریز
روغنی می‌زدش بر آتش تیز.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
نغمهٔ تو بی تو روغن می‌زند بر آتشم
پرده‌های ساز دامن می‌زند بر آتشم.
محمد افضل ثابت (از آنندراج).

— روغن پیشکی به چراغ دادن؛ کنایه از خیرات و مبرات و ایثار به مستحقین است. (لغت محلی شوشتر).

— روغن‌خانه؛ محل عصاری. عصارخانه. جایگاه روغنگیری:

کعبه روغن‌خانه دان و روز شب گاو خراس
گاو پیسه گرد روغن‌خانه گردان آمده.
خاقانی.

— روغن در چراغ کردن؛ ریختن روغن در چراغ.

— ||کنایه از توجه کردن و محبت نمودن به کسی:

نبرد بهره دل از چرب نرمی خوبان
درین چراغ نکردند روغن خود را.
خان آرزو (از آنندراج).

— روغن منداب؛ روغنی که از دانه‌های گیاه منداب گیرند و مصرف صنعتی دارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روغن چراغ شود.

— بی‌روغنی؛ نداشتن روغن. عاری از چربی و روغن بودن:

دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن ز بی‌روغنی. نظامی.

و رجوع به ترکیب تهی‌روغنی شود.

— تهی‌روغنی؛ از روغن خالی بودن. بی‌روغنی:

مدار از تهی‌روغنی دل به داغ
که‌تا گه‌زیی برفروزد چراغ.
نظامی.

و رجوع به ترکیب بی‌روغنی شود.

— امثال:

تا روغن برجاست چراغ نمیرد. (امثال و حکم دهخدا).

چراغ از روغن نور گیرد و باز از زیادتی روغن بمیرد. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۶۰۹).

روغن چراغ ریخته وقف امامزاده. (امثال و حکم دهخدا).

||دین. مذهب. (از فرهنگ فارسی معین).

— روغن خود؛ کنایه از مذهب و دین خود. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

روغناب. [رَ / رُو غَ] (اِ مرکب) روغن‌آب. روغن داغ‌کردهٔ ممزوج به آب گرم که به سر پلو و چلو ریزند در دیگ. ||رنجی و دردی بالای بسی رنجها و دردها. (یادداشت مؤلف).

روغناس. (اِ) رویناس و روناس. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۲۴). روناس. رُنّاس. روین. فُوَّة. عروق حُمر. (یادداشت مؤلف). رجوع به روناس و رویناس شود.

روغن‌انگبین. [رَ / رُو غَ اَ گَ] (اِ مرکب) چنگالی. چنگالی از روغن و انگبین داغ‌کرده کنند و نان در آن اشکنه کنند: الغمیرة؛ نان که در روغن انگبین شکنند. (ملخص اللغات).

روغن‌دار. [رَ / رُو غَ] (ص مرکب) هر چیز چرب و چربی‌دار. (ناظم الاطباء). هر چیز که به روغن آلوده باشد. (آنندراج).

— چراغ روغن‌دار؛ چراغی که با روغن روشن می‌شود. چراغی که روغن دارد:

کندخیال تو در چشم پرسرشک آرام
که‌شعله رام شود با چراغ روغن‌دار.
اشرف (از آنندراج).

روغن‌دان. [رَ / رُو غَ] (اِ مرکب) ظرف روغن و حقهٔ روغن. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن روغن نگه‌دارند. (آنندراج). مدهن. قرز. (منتهی الارب). جای روغن. قُرز. ||ظرفی خرد روغن‌دار و آن را لحاف‌دوزان و درودگران برای سوزن و اره و مانند آن دارند. ||تابه. (یادداشت مؤلف). ||حقهٔ مرهم. (ناظم الاطباء).

روغن‌رفته. [رَ / رُو غَ رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) کنایه از کسی که از دولت عمر سیر شده باشد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان) (انجمن آرا).

روغن‌زبان. [رَ / رُو غَ زَ] (ص مرکب) کنایه از نرم‌گفتار و چاپلوس. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). چرب‌زبان. ||فریبنده. (فرهنگ فارسی معین). فریب‌دهنده. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان).

روغن‌زبانی. [رَ / رُو غَ زَ] (حامص مرکب) صفت و عمل روغن‌زبان. نرم گفتاری و چاپلوسی. (ناظم الاطباء). چرب‌زبانی:

نیوشنده از گرمی شاه روم
به روغن‌زبانی برافروخت موم. نظامی.

و رجوع به چرب‌زبانی شود. ||نوازش. (ناظم الاطباء).

روغن‌سوزی. [رَ / رُو غَ] (حامص مرکب) عمل سوختن روغن. (فرهنگ فارسی معین). ||هرگاه در موتور اتومبیل پیستون یا رینگ به علتی خراب و از کار بیفتد قسمتی از روغن موتور که میل‌لنگ و یاطاقانها در آن کار می‌کنند از طریق روزنه‌هایی که بر اثر خرابی مذکور بوجود آمده وارد سیلندر شده در آنجا همراه با بخار بنزین می‌سوزد. این عیب اتومبیل از تغییر رنگ دود موتور به خوبی معلوم می‌شود و دیگر اینکه میلهٔ شاخص روغن موتور کم شدن آنرا نشان می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین).

— به روغن سوزی افتادن؛ وقتی که موتور اتومبیل‌روغن کم کند می‌گویند به روغن سوزی افتاده. (فرهنگ فارسی معین).

روغن‌فروش. [رَ / رُو غَ فُ] (نف مرکب) کسی که هر مادهٔ دسم و چربی خواه نباتی یا حیوانی بفروشد. (ناظم الاطباء). سمان. دهان. (یادداشت مؤلف). فروشندهٔ روغن است اما برای خواربارفروش علم شده است. (از شعوری ج۲ ورق ۲۴).

روغنکاری. [رَ / رُو غَ] (حامص مرکب) اندودن ماشین (اتومبیل، قطار و غیره) با روغن مخصوص. (فرهنگ فارسی معین).

روغنکده. [رَ / رُو غَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب)

عصارخانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
روغن‌خانه:

گردن من به طناب است که چون گاو خراس
سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند.
خاقانی.

روغن‌کش. [رَ / رُو غ َ کَ / کِ] (اِ مرکب) عصارخانه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). اما ظاهراً با روغن‌کشی اشتباه شده است. ||(نف مرکب) صاحب عصارخانه. روغن‌فروش. (لغت محلی شوشتر). ||روغن‌سنج را که وزان باشد می‌گویند. ||(اِخ) جماعتی در شوشتر. (لغت محلی شوشتر).

روغن‌کشی. [رَ / رُو غ َ کَ] (حامص مرکب) عمل و شغل روغن‌کش. عصاری. ذوب و تهیهٔ روغن. (از یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) کارخانهٔ روغن‌کشی. آنجا که روغن به دست می‌آورند. (از یادداشت مؤلف). کارگاه عصاری. روغن‌خانه. روغنکده.

روغن کشیدن. [رَ / رُو غ َ کَ دَ] (مص مرکب) به دست آوردن روغن از دوغ یا ماست یا کره یا پیه و چربی حیوان یا نبات و دانه. (از یادداشت مؤلف):

دوغم ای دوست در آنین تو می‌خواهم ریخت
تاکشم روغن از آن دوغ همی جنبانم.
طیان.

روغن کشد ز دانهٔ دلها هزار بار
این خال نیلگون که به کنج دهان تست.
باباقغانی (از آنندراج).

روغنگر. [رَ / رُو غ َ گَ] (ص مرکب) دَهّان. روغن‌گیر. عصار. آنکه از تخمها روغن گیرد. (یادداشت مؤلف). عصار و کسی که از حیوانات روغن می‌گیرد. (ناظم الاطباء). عصار. (آنندراج):

فلک روغنگری گشتست بر ما
به کار خویش در جلد و خیاره
ز ما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغنگر گرفت از ما عصاره.
ناصرخسرو.

نیست حاصل از مه روغنگرم جز سوز و داغ
گرچه انگشت از وفا سازم به پیش او چراغ.
سیفی (از آنندراج).

||آنکه روغن سکه می‌سازد و می‌فروشد. (ناظم الاطباء).

روغنگری. [رَ / رُو غ َ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل روغنگر. روغن‌سازی و عصاری و عمل روغن گرفتن و روغن ساختن. (ناظم الاطباء).

روغنگیر. [رَ / رُو غ َ] (نف مرکب) عصار. دهان. افشرگر. (یادداشت مؤلف). روغن‌کش. و رجوع به روغنگر و روغنگیری شود.

روغنگیری. [رَ / رُو غ َ] (حامص مرکب) عمل و شغل روغن‌گیر. فشردن چیزی برای بیرون کردن عصاره و روغن آن. ||گرفتن روغن به قدر لزوم برای ماشین و دوچرخه و چراغ و جز آن. (از یادداشت مؤلف). به قدر نیاز روغن در ماشین ریختن.
- روغنگیری کردن چرخ و غیره را؛ برای روانی و سهولت گردش، چرخها و میله‌ها و غیره را به روغن آلودن. آنرا به روغن اندودن.

روغن‌مالی. [رَ / رُو غ َ] (حامص مرکب) تدهین. با شدن و کردن صرف شود. (یادداشت مؤلف)؛ تمریج؛ روغن‌مالی کردن پوست را. (منتهی الارب).

روغنی. [رَ / رُو غ َ] (ص نسبی) منسوب به روغن. (ناظم الاطباء). ||عصار و روغن‌فروش. (آنندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). عصار و روغنگر. (برهان) (از آنندراج). روغنگیر. سکه‌فروش. (ناظم الاطباء). ||هر چیز آلوده به روغن. (از آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۸). باروغن. آلوده به روغن. (یادداشت مؤلف). هرچیز که به روغن آلوده باشد چون نان روغنی و لباس روغنی و جامهٔ روغنی. (آنندراج):

دل عالمی را نموده‌ست داغ
از آن جامهٔ روغنی چون چراغ.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

||نانی که خمیر آنرا با روغن سرشته باشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (برهان) (لغت محلی شوشتر) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۸). و رجوع به روغنینه شود. ||در اصطلاح نقاشان به نوعی رنگ که با مواد روغنی ترکیب شده باشد گفته می‌شود. مقابل رنگ لعابی که فقط از مخلوط رنگ و گل به دست آید.
- رنگ روغنی؛ کنایه از رنگی که با ترکیب نوعی روغن صنعتی به دست آید.
- رنگ روغنی زدن؛ در اصطلاح نقاشان رنگ‌آمیزی کردن در و پنجره و منازل را با رنگ روغنی.
||(اِخ) جماعتی در شوشتر. (لغت محلی شوشتر).

روغنی. [رَ / رُو غ َ] (اِخ) دهی از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۵۸۹ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و چغندر و پنبه. راه آن اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

روغنی. [رَ / رُو غ َ] (اِخ) از ملازمان اکبر شاه هند و متوفای سال ۹۸۰ هـ. ق.[1] و شاعری لاابالی ولی دارای طبعی خوش بود. دوبیت زیر از اوست:

از جفای او نمی‌نالم که می‌ترسم رقیب
داند از تأثیر فریادم که از بیداد کیست.
بود چون اخگری در خاک راه او دل گرمم
که بردارد به بازی طفل و از دست افکند زودش.

(از آتشکدهٔ آذر ج شهیدی ص ۱۶۵) (از فرهنگ سخنوران).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

روغنین. [رَ / رُو غ َ] (ص نسبی) برشته و بریان‌شده با روغن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵). چرب. روغنی. (یادداشت مؤلف):

زبان روغنینم زآتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا. خاقانی.

||القمة قاضی که خمیر آن با روغن آغشته و پخته باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵).

روغنینه. [رَ / رُو غ َ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) نانی که در روغن خمیر آن را پهن کرده پزند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). نانی که خمیر آنرا در روغن پزند و روغنی نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷). و رجوع به روغنی شود. ||نانهای گرمی که روی هم چینند و لابلای آنها روغن ریزند. (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). نازک.

روف. [رَ] (ع مص) آرمیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سکون و از رأفة نیست. (از اقرب الموارد)[2]. ||بخشودن. ||مهربانی کردن. ||مهربانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

روف. (اِ) به زبان سمرقندی اسفرزه و بزر قطونا. (ناظم الاطباء). به زبان سغدی سمرقندی بذر قطونا، و آن تخمی است معروف. (برهان) (آنندراج) (لغت فرس اسدی). بذر قطونا که امروزه بین پزشکان معاصر به تخم اسپرزه یا اسفرزه معروف است. (یادداشت مؤلف). ||ماست باشد. (لغت فرس اسدی ص ۲۴۶).

روفانیدن. [دَ] (مص) پاک کردن دندانها و خلال کردن. (ناظم الاطباء). پاک نمودن دندان. (آنندراج).

روفت‌روب. (امص مرکب) رفت‌وروب. رفت‌وروب. رفت‌ورو. رجوع به مترادفات کلمه و رفتن و روفتن شود.

روفت‌گر. [گَ] (ص مرکب) روفته گر. سپور. رفتگر. شوله‌روب. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفتگر شود.

روفتگری. [تَ / تِ گَ] (حامص مرکب)

---

۱ - صاحب قاموس الاعلام ترکی دو شاعر بنام روغنی یکی «استرآبادی» و دیگری «از ملازمان اکبرشاه» آورده ولی در فرهنگ سخنوران و آتشکده یکی است.
۲ - از راف یراف (از اقرب الموارد).

روفته گری. رفته گری. رفتگری. عمل و شغل رفتگر. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رفتگر و روفتگر شود.

روفتگی. [تَ / تِ] (حامص) رُفتگی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رفتگی شود.

روفتن. [تَ] (مص) جاروب کردن و پاک کردن. (از ناظم الاطباء). رفتن. مصدر دیگر غیر مستعمل آن رویش یا روب است. روبیدن. پاک کردن. جاروب کردن. خاشاک جایی را بیرون کردن. با جاروب یا جامه‌ای همه را بردن. (یادداشت مؤلف):

به نیم‌گرده برویی[1] به ریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.

عمارهٔ مروزی.

چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه رویی[2] چو روبه بدم. ابوشکور.

به شبگیر سرگینش بیرون بری
برویی[3] و خاکش به هامون بری. فردوسی.

بساط زرکش او را به روی روبد ماه[4]
زمین همت او را به سر کشد کیوان. فرخی.

به چوب و لگد راه را کوفتند
به نیزنگها برف را روفتند. نظامی.

به فرمان شه راه می‌روفتند
گریوه به پولاد می‌کوفتند. نظامی.

خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب. (گلستان).

— شوله‌روب؛ رفته گر. (یادداشت مؤلف):

به نیم گرده برویی به ریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.

عمارهٔ مروزی.

— فروروفتن؛ رفتن. روفتن. پاک کردن. زایل کردن:

به سلطانی چو شه نوبت فروکوفت
غبار فتنه از گیتی فروروفت. نظامی.

||سودن و مالیدن. (ناظم الاطباء).

روفتنی. [تَ] (ص لیاقت) رُفتنی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفتنی و رفتن شود.

روفت‌وروب. [تُ] (امص مرکب) رفت‌وروب. روفت‌روب. رفت‌ورو. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به رفت‌وروب و مترادفات دیگر شود.

روفته. [تَ / تِ] (نمف) رُفته. روبیده. پاک کرده‌شده. جاروب‌شده: صاعه؛ جایی که زنان برای پنبه زدن روفته و آماده کرده باشند. (منتهی الارب). رجوع به رفته شود.

روفته. [تَ] (اخ) شهرکیست بناحیت پارس از دارا گرد آبادان و با نعمت. (حدود العالم).

روفچاه. (اخ) دهی از بخش خمام شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۳۹۵ تن. محصول عمدهٔ آنجا برنج و ابریشم. آب آن از نهر کیشه دمرده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روفراخ. [فَ] (ص مرکب) گشاده‌رو. کنایه از شاد و خندان:

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی روفراخ. نظامی.

روفرشی. [فَ] (ص نسبی مرکب، اِ مرکب) آنچه روی فرش اندازند تازه و تمیز ماندن فرش را. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای از پشم و کتان یا پنبه که بر روی فرش اطاق گسترند تا فرش گرانبها از نور آفتاب و پاخوردگی حفظ شود یا عیب فرش پوشیده ماند، و آن به مقتضای فصل تغییرپذیر است. (فرهنگ فارسی معین). ||کفش راحتی که در خانه پا کنند.

رو فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) روی فرمودن. شرمنده کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

روی فرمود مشکمویان را
عنبرین خامهات به حسن رقم.

ظهوری ترشیزی (از آنندراج).

روفس. [فُ] (اِخ)[5] نام حکیمی است یونانی[6]. (برهان) (از آنندراج). طبیب یا گیاهشناس که ابن البیطار در مفردات فراوان از او نقل آورد از جمله در شرح کلمهٔ رمان و خبز و حاشا. او راست: کتاب التدبیر. (یادداشت مؤلف). ابن ندیم آرد: روفس طبیبی یونانی از مردم شهر افسس و او پیش از جالینوس بوده و در روفسیان او بر همه افضل است[7]. و او راست: کتاب تسمیة اعضاء الانسان. کتاب فی العلة التی یعرض معها الفزع من الماء. کتاب الیرقان و المرار. کتاب الامراض التی تعرض فی‌المفاصل. کتاب تنقیص اللحم. کتاب تدبیر من لایحضره طبیب. کتاب الذبحة. کتاب طب بقراط. کتاب استعمال الشراب. کتاب علاج اللواتی لایحبان. کتاب فی وصایا حفظ الصحة. کتاب الصرع. کتاب التریاق. کتاب الحمی الربع. کتاب المرةالسوداء. کتاب ذات‌الجنب و ذات‌الرئة. کتاب التدبیر. کتاب الباه. کتاب الطب. کتاب فی اعمال التی تعمل فی‌البیمارستانات. کتاب البن. کتاب الفرق. کتاب فی‌الابکار. کتاب فی‌اللبن. کتاب فی‌تدبیر المسافر. کتاب فی‌البخر. کتاب فی القیء. کتاب الادویة القاتلة. کتاب علل الکلی و المثانة. کتاب هل کثرة شرب الدواء فی‌الولاء نافعة. کتاب فی‌الاورام الصلبة. کتاب فی‌الذکر. کتاب فی‌علة دیونوس و هو القیح. کتاب الجراحات. کتاب تدبیر الشیخوخة. کتاب وصایا الاطباء. کتاب الحقن. کتاب الولادة. کتاب الخلع. کتاب اقتباس الطمث. کتاب الامراض المزمنة علی رای بقراط. کتاب فی‌مراتب الادویة. (الفهرست ابن الندیم). و رجوع به فهرست علوم عقلی در تمدن اسلامی و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و حاشیهٔ برهان چ معین شود.

رو فکندن. [فِ کَ دَ] (مص مرکب) عجز و الحاح نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات). روی افکندن.

روفوس. (اِ)[8] روفُس. در لسان قدیم روم به معنی زردفام بوده است و خانواده‌ای چند از خانواده‌های قدیم آن سرزمین بدین نام ملقب بوده‌اند. (فوستل دوکولانژ). و رجوع به روفس شود.

روفة. [رَ فَ] (ع مص) مهربانی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). به معانی رَوف. (منتهی الارب). و رجوع به روف شود.

روفین. (اخ) نام یکی از شش پسر حضرت یعقوب پیغمبر بنی‌اسرائیل از دختر عموی خود نه از مادر یوسف و ابن‌یامین. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۱ و ۳۷ شود.

روفیون. (اِ) نوعی از عنب‌الثعلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

روق. [رَ] (ع مص) صاف و روشن گردیدن. (از ناظم الاطباء). روشن گردیدن آب و جز آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). صاف شدن آب. (از اقرب الموارد). صافی شدن آب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||نیکو آمدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). خوش آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به اعجاب آوردن. (از اقرب الموارد). بشگفت آوردن کسی را جمال کسی. (از ناظم الاطباء). ||زیاد شدن بر کسی در فضیلت و خوبی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||ریخته شدن. (المصادر زوزنی).

روق. [رَ وَ] (ع مص) دراز شدن دو دندان علیا از دندانهای سفلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دراز گردیدن ثنایای بالایین از ثنایای زیرین. (ناظم الاطباء). دراز شدن دندانهای کسی. (از اقرب الموارد).

روق. [رَ] (ع ص، اِ) شاخ. ج، اَرواق. (منتهی

---

۱ - از رفتن و روبیدن هردو توان گرفت.
۲ - از رفتن و روبیدن هردو توان گرفت.
۳ - از رفتن و روبیدن هردو توان گرفت.
۴ - از رفتن و روبیدن هردو توان گرفت.
5 - Rufus.
۶ - در برهان و به تبع او در آنندراج به کسر فاء آمده است.
۷ - از ظاهر عبارت چنین مستفاد میشود که روفسیان یک سلسله از اطباء بوده‌اند از خانواده همین روفس و این روفس سر آن سلسله است. (یادداشت مؤلف).
8 - Rufus.

الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شاخ ستور. (دهار). سرون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از شب. ||طرف پایین خانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آغاز جوانی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از دهار). آغاز و رونق جوانی. (از اقرب الموارد). ||اول هر چیزی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اول هر چیزی در حسن. (مهذب الاسماء). ||عمر و زندگانی. و از آن است: فلان اکل روقه؛ یعنی کلانسال گردید تا همهٔ دندانهای وی بریخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسب نیکوخلقت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). اسب نیک‌آفرینش که بیننده را بشگفت آورد. (از اقرب الموارد). ||پرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پرده‌ای که در زیر آسمان خانه کشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای صیاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کاشانه و پیشخانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رَواق. (اقرب الموارد). ||دلاوری که کسی با او نتواند درافتد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خرگاه: حین ضرب الشیطان روقه و مد اطنابه (حدیث). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خرگاه. (آنندراج). خیمه. (دهار). ||جثه و بدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جثه. (اقرب الموارد). ||باران. (المنجد). ||دوستی بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دوستی خالص. (از اقرب الموارد). ||بدل چیزی. ||شگفت از چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جماعت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نزع و کشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عزم مرد و کار و همت او. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج). سید. (اقرب الموارد). ||صاف و بی‌آمیغ از آب و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). پالوده. (شرفنامهٔ منیری). ||خوش‌آیند از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روق الفرس؛ نیزه‌ای که سوار آنرا میان دو گوش اسب دراز کرده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج).

روق. (ع ص، اِ) ج اَروَق و رَوقاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به اروق و روقاء شود. ||ج رائق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رائق، بمعنی خوبروی و چیز خوب. (آنندراج). و رجوع به رائق شود.

روق. [رَ] (اِخ) دهی در گرگان. (ناظم الاطباء). دهی است به جرجان. (منتهی الارب).

روقاء. [رَ] (ع ص) مؤنث اَروَق، یعنی آنکه ثنایای زبرینش بلندتر از زیرش باشد. ج، روق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اروق شود. ||گوسپند مادهٔ شاخدار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

روقان. (اِخ) یا رودگان شهری است. صاحب تاریخ قم آرد: اردشیر بابک آن را بنا کرده و نام آن به فارسی رودگان بوده است بعد از آن معرب گردانیدند و گفتند روقان. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۰).

روقوری. (اِ مرکب) پارچهٔ مدور و بزینت که بر روی قوری فکنند تا چای زود دم کشد. (یادداشت بخط مؤلف).

روقة. [رَ قَ] (ع اِ) یا رَوْقَة. زیبایی شگفت‌انگیز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حسن و جمال خوب. (منتهی الارب) (آنندراج).

روقة. [قَ] (ع ص) خوبروی. و یستوی فیه المذکر و المؤنث. یقال: غلام روقة و جاریة روقة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خوبروی. و مذکر مؤنث در وی یکسانست. (آنندراج). ج رائق (کفاره و فرهة، و صاحب و صحبة). (منتهی الارب). برگزیدهٔ مردم و آن ج رائق است. گویند: غلام روقة جاریة روقة و جواد روقة ایضاً. (از اقرب الموارد). رجوع به رائق شود. ||چیز اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک و آن لغت یمانی است. (از اقرب الموارد). ||نیک خوبروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

روقی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به روق که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی).

روقی. [رَ وَ] (ص نسبی) منسوب است به روقه که قریه‌ای است به نواحی طوس. (از انساب سمعانی).

روقین. [رَ] (ع اِ) داهیهٔ ذات روقین؛ بلای سخت بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنگ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

روکاء. [رَ] (ع اِ) روکة. آواز بوم نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به روکة شود.

روکار. (اِ مرکب) مقابل توکار. در بنایی و نقاشی و راهسازی و سیم‌کشی. (از یادداشت بخط مؤلف). روی بنا. نمای عمارت. (فرهنگ فارسی معین).

روکاری. (حامص مرکب) مقابل زیرکاری. مقابل توکاری در کشیدن سیم برق در دیوار. در اصطلاح بنایی و راهسازی، اعمال روین بنایی یا راهی، مانند کاهگل و سفیدکاری و رنگ کردن در بنا، و سیمان و اسفالت‌کاری در راه و جاده‌سازی. (یادداشت بخط مؤلف).

روکرت. [کِ] (اِخ)[1] فریدریش. از دانشمندان و خاورشناسان نامی آلمان که در بارهٔ شعرهای غنایی مطالعات و تحقیقات فراوانی کرده است. (از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج۳ ص ۵۹۲).

روکرد خنامان. [کِ خَ] (اِخ) دهی از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۳۰۰تن. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و پنبه و لبنیات. بنای زیارتگاه بنام پیر سیاه‌پوشان قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

روکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پیش آمدن. واقع شدن. حادث شدن: بدبختی به ما رو کرد. دولت به ما رو کرد. (یادداشت بخط مؤلف). حاصل شدن. ظهور کردن. (از غیاث اللغات). ||توجه کردن. (غیاث اللغات). روی آوردن. (یادداشت بخط مؤلف). متوجه به کسی شدن. (آنندراج):

چون محمد پاک شد از نار و دود
هرکجا رو کرد وجه‌الله بود. مولوی.

- رو کردن به؛ توجه کردن به. متوجه کسی شدن: رو کرد به من و گفت... (یادداشت بخط مؤلف):

رو به آتش کرد شه کای تندخو
آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو. مولوی.

اکنون که تو روی باز کردی
رو باز به خیر کرد حالم. سعدی.

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب
کز آفتاب روی به دیوار می‌کنی. سعدی.

یکبار رو چرا به در دل نمی‌کنند
این نا کسان که زحمت درها همی دهند.
صائب.

جز به سختی نکند وصل بتان رو به کسی
بادهٔ آینه در شیشهٔ سنگ است اینجا.
صائب (از آنندراج).

چو بستی در بروی من به کوی صبر رو کردم
چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم.
محمدحسین شهریار.

||روبرو کردن. (غیاث اللغات). ||(اصطلاح قماربازی) باز کردن دست و نشان دادن ورقها در بازی.

روکرسی. [کُ] (اِ مرکب) پارچهٔ مربع شکل

---

1 - Rückert, Friedrich.

که بر روی کرسی اندازند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرسی شود.

روکش. [کَ / کِ] (اِمرکب) ورقه‌ای از طلا یا متال که روی دندان کشند. ||پوشش یا جامه یا ورقه‌ای که روی چیزی کشند چنانکه نجاران بر روی میز یا در و غیره. فورمیکارا. (از یادداشت بخط مؤلف). ||کاغذ یا پارچه‌ای که بدان چیزی را بپوشانند. (فرهنگ فارسی معین).

- روکش کردن؛ ورقه‌ای از چوب گردو یا چوب دیگر را بر چوبی از جنس پست کشیدن. پوشانیدن نجار روی در و میز و غیره را با ورقه‌ای از چوب گرانبهاتر. (از یادداشت بخط مؤلف).

- ||زیردست یا خردی را به بی‌ادبی نسبت به بالادست و بزرگی وادار کردن. کسی را به برابری و مقاومت کسی داشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

||آنچه که ظاهر آن با باطن یکی نباشد.[1] (فرهنگ فارسی معین). هر چیزی که ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف بود. (از برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از زر قلب. (آنندراج) ||چادر و نقاب:

دل شد اسیر زلف تو بر رو مکش نقاب
سودا بهم رسیده به روکش چه احتیاج.
تائب تفرشی (از آنندراج).

||شرمنده کننده. (غیاث اللغات).

روکش. [رَ کَ] (اِ)[2] دنیا و عالم و دهر. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||حریف و مقابل. (آنندراج) (از غیاث اللغات):

به هر داغی که لاله ماند روکش
نهاد از مردمک نعلی بر آتش.
زلالی خوانساری (از آنندراج).

||چیزی که قماش را در آن نگاه دارند چنانچه پارچهٔ خوب را در پارچهٔ دیگر پیچند و آنرا در عرف هند بیهن خوانند. (از آنندراج).

روکش. [کِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب از نهر شل‌بت هراز. محصول آنجا برنج و نیشکر و غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روک شهر. [شَ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند شهرستان چابهار. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و خرما و لبنیات. ساکنان از طایفهٔ بلایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روکه. [رَ کَ] (ع اِ) روکاء. آواز بوم نر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به روکاء شود. ||موج. لغت بغدادی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

روکه. [رَ کَ] (اِخ) از بطنهای هواره است که قبیله‌ای از بربر است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

روکی. (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. جمعیت آن ۴۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روگاه. (اِ مرکب) سرلوح کتاب. (ناظم الاطباء). دیباچه. (برهان) (صراح اللغة). دیباچهٔ کتاب. (آنندراج) (انجمن آرا). ||طرف بالای جامه. (ناظم الاطباء). دست بالای جامه. (از برهان). حاشیه و سجاف جامه. (ناظم الاطباء). علم جامه. (آنندراج) (از انجمن آرا). ||مشهور. معروف. پیشوا. مقتدا. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا). پیشوای قوم و پیشوای ملت. (از برهان). ادم؛ پیشوای قوم و روگاه آنها که شناخته شوند به او. گویند: هو ادم اهله؛ او روگاه اهل و مقتدای آنهاست. (منتهی الارب). ||سرهنگ. (ناظم الاطباء).

روگردان. [گَ] (نف مرکب) آنکه از چیزی برگردد و ترک آن را کند. (ناظم الاطباء). معرض. ترک‌کننده. (یادداشت مؤلف).

- روگردان شدن از کاری یا چیزی؛ منصرف شدن از آن. ترک گفتن آن را. (از یادداشت بخط مؤلف). روی برگرداندن: بضرورت روگردان شده میل سمرقند نمود. (تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۶۴).

شوند لاله و گل چون چراغ روگردان
ز من به گلشن ایام اگر نسیم شوم.
سلیم (از آنندراج).

- روگردان نبودن از کاری؛ اعراض نکردن از آن. ترک نگفتن آن را. امتناع و اباء نداشتن از آن: از یک لنگری پلو، از یک قرابه شراب رو گردان نیست. (از یادداشت بخط مؤلف).

روگرداننده. نافرمان و سرکش و مخالف و یاغی. (ناظم الاطباء). روی‌گردان. و رجوع به روی‌گردان شود.

||در هندوستان قماشی را گویند که پشت و روی یکسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آن را بازگونه کرده از طرف دیگر بدوزند. (آنندراج).

روگرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) رو گردانیدن. روگردان شدن. ترک کردن چیزی را. (از یادداشت بخط مؤلف). روی برتافتن. برگشتن:

گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم[3]
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.
سعدی.

گر تو از من عنان بگردانی
من به شمشیر رو نگردانم.
سعدی.

دوستان هرگز نگرداند رو از جور دوست
من معاذالله قیاس دوست با دشمن کنم.
سعدی.

و رجوع به رو گردانیدن و روی‌گردان شود.

روگردانی. [گَ] (حامص مرکب) برگشتگی. (ناظم الاطباء). روی‌گردانی. اعراض. و رجوع به روی‌گردانی شود. ||ترک. (ناظم الاطباء). و رجوع به روگردان و روگردانیدن و روی‌گردانی شود. ||مهاجرت. (ناظم الاطباء).

روگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) رو گرداندن. گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴). روی گردانیدن. اعراض. لُهیان. (یادداشت بخط مؤلف). ذأر؛ رو گردانیدن از چیزی. (منتهی الارب). فجر. فجوره. فجره؛ رو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). و رجوع به رو گرداندن و روگردانی و روی گرداندن شود.

روگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) حجاب داشتن (زنان مسلمه). پوشیدن روی با چادر یا روبند یا نقاب به رسم مسلمانان. در حجاب بودن. پوشیدن زن چهره را از مردان نامحرم. حجاب کردن زن. پرده کردن زن. حجاب چون زنان مسلم داشتن. (از یادداشت مؤلف). ||پوشیدن رخ از شرم و حیاء و محجوب شدن. (آنندراج). پوشیدن رو. (غیاث اللغات):

دیدم به جانبش ز حیا روی خود گرفت
مردی گمان نداشت که از وی نهان شود.
وحید (از آنندراج).

- روی کسی گرفتن؛ کنایه از قبول سؤال کردن و روی او نگه داشتن. (آنندراج):

آخر گرفت از ما آن روی دلگشا را
از ما گرفت او را نگرفت روی ما را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- ||تسخیر کردن. (آنندراج):

چون زلف روی ماه‌لقایی گرفته‌ایم
بر پای او فتاده و جانی گرفته‌ایم.
مفید بلخی (از آنندراج).

روگشا. [گُ] (نف مرکب) روگشاینده.

روگشادگی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب)

---

۱ - بدین معنی در آنندراج به فتح راء آمده است. رجوع به روکش [رَ کَ] شود.

۲ - از لغات دساتیری است. (حاشیهٔ برهان ج معین).

۳ - این بیت در کلیات مصحح فروغی به این صورت آمده است:

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.

که در این صورت شاهد رو گرداندن نخواهد بود.

گشاده‌رویی.کنایه از خوشرویی:
آفرین بر حلال‌زادگیت
بر لطیفی و روگشادگیت. نظامی.
و رجوع به گشاده‌رویی شود.
روگشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) رو گشودن. بازکردن رو. برداشتن حجاب و روبند از چهره در پیش کسی. مقابل رو گرفتن. (از یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به رو گرفتن شود. ||باز کردن رخسار کسی. حجاب از روی کسی برداشتن. نقاب از چهرهٔ کسی افکندن.
روگشاده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گشاده‌رو. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از خوشرو. رجوع به گشاده‌رو شود.
روگشایی. [گُ] (حامص مرکب) روگشایی. عمل روگشا. رجوع به رو گشادن شود.
روگوشویه. [ئی يِ] (اِخ) دهی از بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنه آن ۲۲۶ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
روگیری. (حامص مرکب) شرم. احتجاب زنان. حجاب زنان. حجاب کردن زن. روگرفتن. رو گرفتن زنان مسلمه. روبند، نقاب، یا چادر بر روی داشتن زن تا غیر شوی و پدر و برادران او را نبینند. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به روگرفتن شود.
رولان. [رَ] (اِخ) زمینی است در مدینه در میان جرف و رعانه، و مشرکان در عام الخندق بدانجا فرود آمدند. (از معجم البلدان).
رولت. [رُ لِ] (فرانسوی، اِ)[1] غلتک. (لغات فرهنگستان). چرخی کوچک که به همه جهات حرکت کند و شیئی را که بدان متصل است با خود برد. ||چرخ رنده‌ای است دسته‌دار که جهت انتقال طرح از الگو به پارچه مورد استفاده قرار می‌گیرد. ||نوعی بازی که در آن برنده بوسیلهٔ توقف گلولهٔ روی یکی از نمره‌های لوحه‌ای متحرک تعیین شود. ||حربهٔ آتشین دستی کوتاه و خودکار که بدان چند تیر می‌توانند درکنند بدون آنکه پس از هر بار آنرا پر نمایند. شش‌لول. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی شیرینی است و وجه تسمیه آن است که خمیر این شیرینی را بشکل مستطیل ببرند و بر سطح آن خامه مالند و پس لوله کنند و به قطعاتی که یک یا دو سانتی‌متر عرض داشته باشند ببرند.
رولحافی. [لِ] (ص نسبی، اِ مرکب) پارچه که‌کیسه‌مانند دوزند و درون آن از پنبه یا پشم یا پر بیا کنند. ||پارچه که رقمی از یک سوی لحاف کشند و آستر لحاف از هر جانب آنرا احاطه کرده باشد. ||ملحفه. ملافه. لفاف سفید که‌بر پشت لحاف کشند. (یادداشت مؤلف).
رولن‌سن. [رُ لِ سُ] (اِخ) سرهنری راولنسن[2] مستشرق و ایران‌شناس نامی انگلیسی که موفق به خواندن سنگنبشتهٔ میخی بیستون شد و خواندن این کتیبه کلید کشف خطوط میخی گردید و اساس علم آسیروشوری (آشورشناسی) را تشکیل داد. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۲۶۶). و رجوع به ص ۱۴۰ و ۲۴۶ و ۲۵۶ و ۲۶۰ همان کتاب شود.
رولور. [رِ وُ وِ] (فرانسوی، اِ)[3] در تداول عامه رولور. پیشتاب. شش‌لول. طپانچه آلتی آچلان. حاجت. (یادداشت مؤلف).
رولول. (اِ)[4] مرغی شبیه بلدرچین که در هندوچین و مالزی هست. (یادداشت مؤلف).
روم. [رَ] (اِ) درختی که مقل صمغ آن است و این ماده را از آن می‌گیرند. (ناظم الاطباء). نام درختی است که مقل مکی ثمر آن است و بعضی گویند آن درخت است. (برهان).
روم. (اِ) موی زهار. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی رم است که موی زهار باشد. (انجمن آرا) (از آنندراج).
روم. [رَ] (ع اِ) روم. نرمهٔ گوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به روم شود. ||(اصطلاح تجوید) حرکتی است خفی یعنی حرکتی را جهت تخفیف میان دو حرکت خواندن وَ هی اکثر من الاشمام لانها تسمع و هو لایسمع. و هی بزنة الحرکة و ان کانت مختلسة کهمزة بین بین. (منتهی الارب). در اصطلاح تجوید یکی از اقسام نه گانهٔ وقف مستعمل است که در موقع وقف ثلث حرکه تلفظ می‌شود. (یادداشت مؤلف). آنچه با حرکهٔ خفیف آید به طوری که شخص کر آنرا نشنود. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به نفایس الفنون قسم اول ص ۱۶۶ و نیز رجوع به ادغام و اظهار شود.
روم. [رَ] (ع مص) خواستن و جستن. (منتهی الارب). طلب کردن و خواستن چیزی را. (ناظم الاطباء). جستن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف).
روم. (ع اِ) رَوم. نرمهٔ گوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به رَوم شود.
روم. (اِخ) دهی از بخش قاین شهرستان بیرجند سکنهٔ آن ۶۷۱ تن. محصول آنجا غلات و زعفران آب آن از قنات راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
روم. (اِخ) سورهٔ سی‌ام از قرآن کریم، مکیه. و آن شصت آیه است، پس از عنکبوت و پیش از لقمان. (یادداشت مؤلف).
روم. (اِخ) ج رومی. (ناظم الاطباء). بر حسب روایات داستانی روم نام رومیان. (ترجمان القرآن جرجانی). گروهی است از اولاد روم‌بن عیصو، و رومی منسوب است به آن. گویند: رجل رومی و قوم روم؛ و میان مفرد و جمع جز یاء فرقی نیست. (از منتهی الارب). نام گروهی از اولاد روم‌بن عیصو. (ناظم الاطباء). ملت معروف که پادشاه قسطنطنیه از آن ملت است. برخی آنها را از بنی‌کیتم‌بن یونان دانسته‌اند و آن یابان‌بن یافث‌بن نوح است و برخی از نسل روم‌بن یونان‌بن علجان‌بن یافث‌بن نوح و بعضی دیگر از نسل رعویدبن عیصوبن اسحاق‌بن ابراهیم علیه السلام، و جوهری آنان را از نسل روم‌بن عیصوبن اسحاق شمرده است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۷).
روم. (اِخ) رُم. در تداول مورخان اسلامی شهر پایتخت ایتالیا و مقر پاپ واقع در کنار رود تیبریس که ۱۱۷۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. (ناظم الاطباء). نام پایتخت کشور ایطالیا که در قدیم پایتخت رومیان بوده است. این کلمه را بجای کلمهٔ رُم که نام شهر کرسی کشور ایتالیاست و توسعاً به تمام آن کشور اطلاق می‌شده است به کار برده‌اند اما در اصطلاح مسلمین و مورخان اسلامی مراد از روم آسیای صغیر و توابع آن است بدین توضیح که دولتهای جمهوری و امپراطوری روم چون وسعت پیدا کرد و تا حدود آسیای صغیر مسخر آنان شد از قرن پنجم میلادی به این طرف منقسم به غربی و شرقی شد غربی همان ایتالیا بود به پایتختی شهر رم و شرقی آسیای صغیر به پایتختی استانبول، بدین مناسبت آن قسمتهای آسیای صغیر و استانبول را حتی بعد از ورود سلجوقیان و ترکان هم روم و رومیه می‌گفتند چنانکه مولانا جلال الدین بلخی را به مناسبت اقامت در لارنده و قونیهٔ آسیای صغیر رومی نام دادند. بیزانس نام خود قسطنطنیه بوده است بعد بر همهٔ مملکت روم (آسیای صغیر) اطلاق شد. (از یادداشت مؤلف). در حدودالعالم مشخصات و حدود روم قدیم به تفصیل آمده که خلاصهٔ آن چنین است: حدود: از خاور به ارمینیه و سریر والان. از جنوب: حدود شام و دریای مدیترانه و حدود اندلس. از باختر: دریای اوقیانوس مغربی. از شمال: ویرانی شمال و حدود صقلاب و برجا و دریای خزران. این کشور دارای شهرها و دهها و آبادیهای پرنعمت و دریاپکها و کوهها و حصارها و قلعه‌ها و جمعاً دارای چهارده ناحیه است سه ناحیه پس از خلیج قسطنطنیه و یازده ناحیه در خاور خلیج. قسطنطنیه پایتخت روم است و

1 - Roulette.
2 - Sir Henry Rawlinson.
3 - Revelver.
4 - Rouloul.

ناحیت دیگر مقدونیه است که اسکندر از آنجاست. درگذشته در روم شهر زیاد بود ولی اکنون ده فراوان است -انتهی:

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان ایران زمین. فردوسی.
که میرین شیران سرافراز روم
ز گرگ دلاور تهی کرد بوم. فردوسی.
به گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزر است[1]. کسایی.
تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج و ساکردی. عسجدی.
ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم
باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ. منوچهری.
شاه را سر سبز باد و تن جوان تا هرزمان
شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین. منوچهری.

با یکدیگر مشغول شوند و به روم و یونان نپردازند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۳).

گر روم بدو سپاری و گر ترک
شاهنشه ری کنی غلامش را. ناصرخسرو.
روز و شب راکه به اصل از حبش و روم آرند
پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند. خاقانی.
چه باید رفت تا روم از سر ذل
عظیم‌الروم عزالدوله اینجا. خاقانی.
وگر حرمت ندارندم به ابخاز
کنم زآنجا به راه روم مبدا. خاقانی.
خفچاق و روس رسمی ابخاز و روم ذمی
ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر. خاقانی.
من آن روم‌سالار تازی‌هشم
که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم. نظامی.
در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب‌الوطن. مولوی.
ای موی تو شاه زنگ و رویت مه روم
شاهی و مهی حسن تراگشته رسوم
گفتم که غلام هر دوام گفتی نه
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم. انصاف.

و رجوع به رُم شود.

- بحر روم؛ بحرالروم. دریای روم. (یادداشت مؤلف). مدیترانه. (ناظم الاطباء):

وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم
گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور. ناصرخسرو.

و رجوع به بحر روم و مدیترانه و ترکیب دریای روم شود.

- دریای روم؛ بحرالروم. بحرالمتوسط. بحرالابیض المتوسط. دریای مدیترانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مدیترانه شود.

- دیبای روم؛ نوعی دیبا که از روم قدیم می‌آورده‌اند: بر در هر دکان طوایف بغداد و خزهای کوفه و دیبای روم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۳).

- روم‌پرور؛ پرورندهٔ روم. یعنی سرزمین سفیدپوستان و مردم سفیدپوست. پرورندهٔ سپیدروی و سپیدپوست:

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه
خورشید روم‌پرور و ماه حبش‌نگار. خاقانی.

- روم‌ستاننده؛ گیرندهٔ کشور روم:

سلطنت‌اورنگ خلافت‌سریر
روم‌ستانندهٔ ابخازگیر. نظامی.

- روم و حبش؛ روزگار و عالم به اعتبار روز و شب یا سپیدی روز و سیاهی شب. (از ناظم الاطباء).

- روم و زنگ؛ کشور روم و مملکت زنگبار یا مردم آن دو. مجازاً، سپیدی و سیاهی:

برآمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دورنگ. نظامی.

- سپاه روم؛ کنایه از روز است:

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ. نظامی.

و رجوع به کتابهای تاریخی و جغرافیایی و فرهنگهای اعلام و مادهٔ بیزانس شود.
||در تداول شعرا مقابل زنگ و حبش. (یادداشت مؤلف). سپید. سپیدپوست در مقابل سیاه و سیاه‌پوست.

- امثال:

یا زنگی زنگ یا رومی روم.

||علاوه بر معنی معروف مدتها به معنی دولت عثمانی متداول بوده است. چه، این دولت مانند جانشین روم شرقی استانبول را پایتخت داشت و بیش و کم متصرفات روم شرقی را نیز متصرف بودگاه از آن مملکت ترکیهٔ قدیم اراده کنند. (یادداشت مؤلف). ||گاه روم گویند و از آن یونان اراده کنند. (یادداشت مؤلف).

روم. (اِخ) کوه معروفی است در بلاد واسعه‌ای که آن را به صورت بلادالروم آرند. (از معجم البلدان). و رجوع به روم شود.

روما. (اِخ) مملکت روم. (ناظم الاطباء). رجوع به روم شود.

روماتیسم. (فرانسوی، اِ)[2] بیماری درد مفاصل. (ناظم الاطباء). رثیه. ریاح طیاری. (یادداشت مؤلف). مرضی که به سبب دردهای عارض در مفاصل مشخص است. عامل این مرض می‌تواند یک ویروس و یا استرپتوکوک[3] در نوع رماتیسم حاد مفصلی باشد ولی امروزه معتقدند حتی عامل رماتیسم حاد مفصلی هم ویروس[4] است. باد مفاصل. وجع متحرک. ریاح طیاری. روماتیسم اقسام مختلف دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

رومارن. [رُ رَ] (فرانسوی، اِ)[5] اکلیل است از تیرهٔ لابیه و قسمت قابل مصرف آن سرشاخه‌های گلدار. مادهٔ موثره: اسانس. موارد استعمال: سرشاخه‌های گلدار تازه - الکاوولته‌ررسرشاخه‌های خشک: اسپس وولنه‌رر. (از کارآموزی داروسازی ص ۲۱۲).

رومال. (اِ مرکب) پارچه‌ای که بدان روی را پاک کنند. دستمال و ابزاری وبشگیر. (ناظم الاطباء). مندیل. دستمال. (لغت محلی شوشتر. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). پارچه‌ای که بدان روی را از غبار و جز آن پاک کنند. (آنندراج). دستمال. دستمال بزرگ: سری که درد نمی‌کند رومال چرا باید بست. در لهجهٔ مردم چهار محال و پاکستان، دستمال. (یادداشت مؤلف).

- رومال سیاه؛ چون پردهٔ مشکین و پردهٔ نیلوفری که بستن آن بر چشم آشوب‌گرفته معمول است. (آنندراج):

بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان
گشت آهویی درون خیمهٔ لیلی نهان.
صائب (از آنندراج).

||چارقد. (یادداشت مؤلف). دستار. (لغت محلی شوشتر. ||نوعی از کبوتر. ||(نف) امردباز. (ناظم الاطباء).

رومالی. (اِ مرکب) دستمالی که دور سر بندند. (ناظم الاطباء).

رومان. (اِخ) موضعی در ری. (ناظم الاطباء).

رومان. (اِخ) شهری در طبرستان. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً همان رویان باشد، که تحریف شده است. رجوع به رویان شود.

رومان. (اِخ) نام فرشته‌ای که در قبر بر مرده ورود می‌کند و روی آن مانند آفتاب می‌درخشد. (ناظم الاطباء).

- ام‌رومان؛ مادر عایشه رضی‌الله عنهما. (آنندراج).

رومان. (اِخ) ابن سرحان از قاتلان عثمان‌بن عفان، که به دست غلامان عثمان به قتل رسید. (از حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۱۷۴). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۸۴ شود.

رو ماندن. [دَ] (مص مرکب) مأخوذ به حیا شدن. از روی حجب و حیا به کاری تن دردادن یا کاری را پذیرفتن. (یادداشت مؤلف).

- تو رو درماندن؛ ملاحظه کردن بسبب حیا و شرم.

رومانی. (ص نسبی) لعل‌گون و سرخ‌گون.

---

۱ - نل: تا هند است.
2 - Rhumatisme.
3 - Streptocoque.
4 - Virus Filtrant.
5 - Romarin.

(ناظم الاطباء).

رومانی. (اِخ)[1] یکی از کشورهای اروپای شرقی واقع بین اتحاد جماهیرشوروی، مجارستان، یوگوسلاوی، بلغارستان و بحر اسود، و آن ۲۳۷۳۸۴کیلومترمربع مساحت و ۱۷۵۷۹۶۰۰ تن جمعیت دارد. رومانی شامل نواحی ذیل است:

۱– کارپات[2]، سلسله جبالی که بشکل دایره ترانسیلوانی را احاطه می‌کند.

۲– در مشرق و در جنوب کارپات جلگهٔ وسیع والاشی و مولداوی گسترده شده است که رومانی را کشوری کشاورزی میسازد. گندم و ذرت محصول اصلی این کشور است و در روی تپه‌های مرتفع‌تر درختان میوه کاشته می‌شود. در دامنهٔ کوهها گله‌های متعدد گوسپندان به تربیت و نگهداری می‌شوند. از کانهای اصلی آن نفت است که روز بروز بر استخراج آن می‌افزایند و از این حیث در ردیف دول درجه اول بشمار می‌رود. در دامنهٔ کوههای کارپات، کانهای آهن، بوکسیت و غیره نیز اهمیت دارد. از صنایع رومانی ساختن ماشینهای صنعتی و فلاحتی و پارچه‌بافی است. پایتخت رومانی بخارست است، و شهرهای اصلی و مهم آن کلوج[3]، یاشی[4]، پلوئشتی[5]، تیمی‌شوآرا[6] و بندر معروف آن کنستانتا[7] در ساحل بحر اسود است.

تاریخ – اولین قسمت قدیمی کشور رومانی ناحیهٔ داسی[8] میباشد که به توسط طرایانوس (تراژان) در قرن دوم میلادی فتح شد و از نژاد داس که مخلوطی از نژاد ژتها[9] و سلتها[10] میباشد مسکون گردید و مهاجرنشین کشور روم شد و زبان لاتینی در آنجا تقریباً متداول گردید. در مدت شش قرن محل تاخت و تاز قبایل گتها[11] هونها[12]، آوارها، اسلاوها و تاتارها قرار گرفت، مخصوصاً اسلاوها در این کشور آثار عمیقی باقی گذاشتند. در قرن ۱۴ م. کشور رومانی با ایالت مولداوی متحد شد تحت نظر سلسله‌ای به نام بوگدان[13] و ولایت دیگری بنام والاشی هم به توسط همین خاندان ضمیمهٔ آن شد حتی ناحیهٔ بسارابی نیز بدان ملحق گردید. هجوم قبایل ترک این کشور را تحت تسلط سلاطین عثمانی قرار داد. از ۱۶۹۶ م. کشور رومانی تحت تسلط اتریشیان واقع شد و از آن پس مرتباً تحت اشغال کشورهای روسیه، اتریش، آلمان، یونان بود تا سال ۱۸۸۱ م. که شارل اول پادشاه آن کشور گردید و پس از مرگش برادرزادهٔ او فردیناند از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۷ رومانی را اداره میکرد. در ابتدای جنگ دوم جهانی پادشاه آن کشور شارل دوم (کارول) بود که در ۱۹۴۰م. به نفع پسرش میشل از سلطنت استعفا داد. رومانی در طی جنگ اخیر ابتدا به توسط آلمانها و سپس روسها اشغال شد و امروزه یکی از کشورهای جمهوری توده‌ای بشمار می‌آید. (از فرهنگ فارسی معین).

رومانیا. (اِخ)[14] کشور رمانی. رومانی. رجوع به رومانی شود.

رومانیی. (ص نسبی) رومانی. منسوب به روم. (ناظم الاطباء).

روم‌ایلی. (اِخ)[15] نام «روم» زمانی به سرزمینهایی گفته می‌شد که تحت تصرف امپراطوری روم شرقی بود و بخصوص به اناطولی اطلاق می‌شد ولی پس از ظهور دولت عثمانی قسمت بزرگی از آناطولی به تصرف ترکان درآمد و جزء کشورهای اسلامی محسوب می‌شد. عثمانیان ممالکی را که از اروپا به دست آورده بودند به نام «روم ایلی» نامیدند بیان مفهوم روم‌ایلی و تعریف حدود آن به طور کامل دشوار است زیرا حدود آن با توسعهٔ ممالک عثمانی تغییر می‌یافت، همین قدر می‌توان گفت که روم‌ایلی علاوه بر داشتن مفهوم عام مذکور، مفهومی خاص نیز دارد: کشورهای افلاق، بغدان، بلغارستان، صربستان، بوسنه، هرسک، قره‌طاق، آرنائودلق (آلبانی) موره و نظایر آنها که در تصرف عثمانیان بودند نام خاصی داشتند. و نام روم‌ایلی بطور تخصیص به نواحیی گفته می‌شد که بیرون از کشورهای مذکور بودند یعنی تراکیهٔ قدیم و مقدونیه و تسالیه و قسمت بری یونان (جز شبه جزیرهٔ موره)، و گاه تنها به تراکیه و مقدونیه یعنی ولایتهای ادرنه و سلانیک و نواحی مناستر و اسکوب اطلاق می‌شد. یونانیان به قسمت بری زمین خود (جز موره) روم‌ایلی می‌گفتند. کنگرهٔ برلین با توجه به معنی خاص روم‌ایلی به ایالت متشکل از سنجاقهای فلیبه و اسلیمیه نام روم‌ایلی شرقی داده است. جغرافی‌دانان نام روم‌ایلی را بسیار استعمال نمی‌کنند و به اروپای عثمانی عنوان شبه‌جزیرهٔ بالکان می‌دهند که بنا به معنی عام شبه جزیرهٔ بالکان و بنا به معنی خاص تراکیه، مقدونیه، ادرنه، سلانیک و مناستر است. (فرهنگ فارسی معین).

روم‌ایلی شرقی. [شَ] (اِخ)[16] ایالت قدیم عثمانی که امروزه ضمیمهٔ بلغارستان شده است. شهر عمده فیلی‌پوپلی[17] است که امروزه آنرا پلودیو[18] گویند، و آن در کنار رود ماریتسا[19] شعبهٔ دانوب قرار دارد. این ناحیه به واسطهٔ کوههای بالکان (که در شمال آن قرار دارد) از بلغارستان جدا گردیده و از شمال شرقی نیز به بلغارستان و از جنوب به ولایت ادرنه و از مشرق به دریای سیاه محدود است. مساحت آن ۳۵۹۰۰ کیلومترمربع است که قریب ۹۷۵۰۳۰ تن جمعیت دارد. بلندترین قلهٔ کوههای بالکان که در این ناحیه واقع است ۲۳۷۵گز ارتفاع دارد این ناحیه بواسطهٔ سلسله کوههای بالکان آب و هوایی بسیار ملایم و معتدل دارد و به همین سبب محصولات آن از قبیل گندم، ذرت، و میوه (از جمله انگور و توت) فراوان است و چراگاههای متعدد نیز در آنجا هست و روغن گاو به مقدار زیاد تولید می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

رومبا. (فرانسوی، اِ)[20] رقصی که اصل آن از آمریکای جنوبی است. (فرهنگ فارسی معین).

روم دشت. [دَ] (اِخ) دهی از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آنجا ۱۵۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن و ارزن و گردو و فندق و لبنیات و عسل. صنایع دستی اهالی، کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رومر. [مِ] (اِخ) منجم مشهور دانمارکی است. به سال ۱۶۴۴ م. در کپنها که به دنیا آمد و در سال ۱۷۱۰م. درگذشت. وی دوربینی برای کشف سرعت نور و تعیین محل اجرام آسمانی اختراع کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

رومرز. [مَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنهٔ آنجا ۲۹۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ هلیل. محصول عمدهٔ آن خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رومشته. [م تَ] (اِخ) دهی از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آنجا ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

روم شرقی. [م شَ] (اِخ)[21] بیزانس. (یادداشت مؤلف). قسمت شرقی روم بزرگ یا بیزانس (بوزنطیه) که از ۳۹۵ م. پس از مرگ تودسیوس اول بوجود آمد و پایتخت آن

1 - Roumanie.
2 - Karpates. 3 - Cluj.
4 - Iashi. 5 - Pleshlii.
6 - Timishoara.
7 - Constanta. 8 - Dacie.
9 - Gétes. 10 - Celtes.
11 - Golhes. 12 - Huns.
13 - Bogdan. 14 - Romania.
15 - Roumélie.
16 - Roumélie - orientale.
17 - Phlippopoli.
18 - Plovdiv. 19 - Marilsa.
20 - Rumba.
21 - Empire romain d'orient.

قسطنطنیه بود. امپراتوران آن به نام امپراطوران روم شرقی یا بیزانس شهرت دارند که سلسلهٔ آنان در ۱۴۵۳ م. توسط سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی منقرض گردید.(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به آسیای صغیر و بیزانس شود.

رومشکان. [مِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. حدود – شمال: دهستان کوهدشت. جنوب و باختر: رودخانه صیمره. خاور: رودخانهٔ کشکان. آب آن از چاه و رودخانهٔ کشکان و مادیان‌رود و پیران‌نهر و پرویز. جمعیت آنجا در حدود ۷۹۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

روم غربی. [مِ غَ] (اِخ)[1] قسمت غربی روم بزرگ که بر اثر تجزیهٔ روم پس از مرگ تئودسیوس اول بوجود آمد (۳۹۵ م.). روم غربی در ۴۷۶ م. به دست ژرمنها بکلی منقرض شد. پایتخت روم غربی شهر رم پایتخت کنونی ایتالیا بوده است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روم و ایتالیا شود.

روم‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است تاریخی واقع در سنجاق اورفهٔ شهرستان حلب ساحل غربی شط فرات که از آثار باستانی رومیان است. (یادداشت مؤلف).

رومگان. [مَ] (اِخ)[2] همان شهر ویران مداین است که اعراب رومیة می‌خوانده‌اند و آن از بناهای خسرو اول است[3]. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۴۰۹). و رجوع به رومیة و مأخذ بالا ص۴۰۹ و مابعد و ص۴۴۸ شود.

روмل. [مِ] (اِخ)[4] رودیست در الجزایر که شهر قسطنطنیه را مشروب میسازد و به بحرالروم (مدیترانه) میریزد و ۲۵ کیلومتر طول دارد. (فرهنگ فارسی معین).

رومل. [مِ] (اِخ)[5] اروین. مارشال آلمانی (متولد ۱۸۹۱ متوفی ۱۹۴۴ م.) وی در جنگ جهانی دوم فرمانده سپاهیان آلمانی در افریقا و در جبههٔ نرماندی بود و فتوحات درخشان نصیب او شد، ولی چون با هیتلر در ادارهٔ امور جنگ هم عقیده نبود به امر او انتحار کرد. (فرهنگ فارسی معین).

روملو. (اِخ) دهی از بخش کاغذکنان شهرستان خلخال. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان آنجا گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

روملوس. (اِخ)[6] روم. شهر رم یا روم که به نام بانی آن (روملوس) بدین نام شهرت یافته است. رجوع به رمُ و کلمهٔ بعدی (روملوس) شود.

روملوس. (اِخ)[7] فرهنگها پس از نقل این کلمه آنرا نام پسر نمرود دانسته‌اند و بر اساسی نیست. و رجوع به روملوس و رُم شود.

روملی. (اِخ) روم‌ایلی. رومیلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روم‌ایلی شود.

رومنا. [مَ] (هزوارش، اِ)[8] به لغت زند انار و رومان است. (از برهان) (از انجمن آرا).

رومنجان. [مَ] (اِخ) دهی از بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رومنی. [مَ] (اِخ) دهی از بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان اهالی کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رومة. [مَ] (ع اِ) سریشم. (ناظم الاطباء). سریشم که بدان پر تیر چسبانند. (منتهی الارب). ||لغتی است در رؤمة. (منتهی الارب). رجوع به رؤمة شود.

رومه. [مَ / مِ] (اِ) موی اندام. (ناظم الاطباء) (از برهان). موی اندام نهانی. (یادداشت مؤلف). رنبه. (از شرفنامهٔ منیری). موی زهار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

شد جای‌جای ریخته از تنگ روی او
ریشی که تنگ دارد از او رومهٔ زهار.
سوزنی.

جان کن ای کور و جگر سوز و سخن نیکو گو
مژه و رومه چه کردند ترا می‌دانی. سوزنی.

رومه سوزی مژه برمی‌کنی از نادانی
ای به هر کندن و هر سوختنی ارزانی.
سوزنی.

سرش همچون سر ماهیست لغزان
به بن بر، رومهٔ مرغول چون شصت. سوزنی.

رومه. [مِ] (اِخ) دهی از بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۱۹ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رومه. [مَ] (اِخ) مسقط‌الرأس ندایه پدرمادر یهویا کیم بود و کاندر بر آن است که همان رومه‌ای است که در شمال سامره واقع و دیگری بر اینکه همان رومه میباشد که در نزدیکی حیرون است. (از قاموس کتاب مقدس).

رومی. (ص نسبی) منسوب به روم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). منسوب به روم و به این معنی اخیر جمع آن روم است. گویند: رجل رومی و قوم روم و لیس بین الواحد و الجمع الا الیاء. (ناظم الاطباء). ||ساخت روم:

سکندر بیامد میان دو صف
یکی تیغ رومی گرفته به کف.

— رومی‌کلاه؛ آنکه کلاه رومی در سر دارد:

وگرنه یکی ترک رومی‌کلاه
به هند و به چین کی زدی بارگاه. فردوسی.

— ||کلاهی که در روم ساخته شود:

سپهبد بیامد به میدان شاه
ابا جوشن و گرز و رومی کلاه. فردوسی.

سپهبد بیامد ز نزدیک شاه
کمر خواست و خفتان و رومی کلاه.
فردوسی.

— رومی‌کمر؛ که کمر ساخت روم دارد:

که رومی‌کمر شاه چینی‌کلاه
نشست از بر گاه روزی پگاه. نظامی.

— رومی‌نورد؛ کنایه از آراسته و زیبا:

که در باغ این نقش رومی‌نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد. نظامی.

||مردم روم. اهل روم. به مناسبت سفیدی رنگ پوست و آن را در شعر مقابل زنگی آورند به مناسبت سیاهی پوست: یا رومی روم باش یا زنگی زنگ. (یادداشت مؤلف). و مراد از روم غالباً آسیای صغیر است خاصه در دوران حکومتهای اسلامی چنانکه جلال‌الدین محمد بلخی را به علت اقامت در آنجا رومی گفته‌اند:

ابا هریکی مرد شا گردسی
ز رومی و بغدادی و پارسی. فردوسی.

چو کرسی نهاد از بر چرخ شید
جهان گشت چون روی رومی سپید.
فردوسی.

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
وز سندی و رومی وز عبری همه یکسر.
ناصرخسرو.

رومیان چون عرب فروگیرند
قبلهٔ رومیان کنید امروز. خاقانی.

خلعت اسکندر رومی مگر
در شه هندوستان پوشیده‌اند. خاقانی.

— رومی بچگان؛ کنایه از اشک چشم. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء):

خون گریم از دو هندوی چشم
رومی‌بچگان روان بینم. خاقانی.

— ||کنایه از گلهاست. (آنندراج). کنایه از شکوفه و گل است:

ابر از هوا بر گل چکان ماند به زنگی‌دایگان
در کام رومی‌بچگان پستان نور انداخته.
خاقانی (از آنندراج).

— رومی‌پرست؛ پرستندهٔ رومی. مراد

---

1 - Empire romain d'occident.

2 - Rumagihân.

۳ - در فارسنامهٔ ابن بلخی بنای آن به شاپور اول نسبت داده شده است.

4 - Rummel. 5 - Rommel.

6 - Rumlus. 7 - Rumlus.

۸ - هزوارش rom (a) nâ، املایی است از rôramnâ به معنی انار. (از ذیل برهان چ معین).

فیلسوف هندی است که نظامی-داستان مباحثات او را با اسکندر رومی آورده است:
دگر باره هندوی رومی‌پرست
برآورد پولاد هندی به دست.
(اقبالنامه ص ۱۱۸).
— رومی‌رخ؛ آنکه مانند رومیان روی زیبا دارد. زیباروی:
ز رومی‌رخ هندوی‌گوی او
شه رومیان گشته هندوی او. نظامی.
— رومی سران؛ کنایه از پهلوانان و سرداران رومی است:
پس پشت ایشان ز رومی سران
زره‌دار و مردان جنگ‌آوران. فردوسی.
— رومی گروه؛ گروه رومیان. سپاهیان روم:
یکی حمله بردند ازآن‌سان که کوه
بدرید از آواز رومی گروه. فردوسی.
— رومی‌نژاد؛ رومی‌نسب. (یادداشت مؤلف):
مبادا که این مرد رومی‌نژاد
در آن قالب افتد که هرگز مباد. نظامی.
— ماه رومی؛ دوازده ماه زیر همان ماههای بابلی است و سریانیان از بابلیان گرفته‌اند و پیش ما به ماههای رومی مشهور شده است و ظاهراً سبب آن این است که ترکان عثمانی که روم شرقی را متصرف شدند تا امروز هم بعضی همسایگان آنان را رومی گویند و آنان یعنی عثمانیان به جای محرم و صفر و... ماههای قمری عرب، این ماههای شمسی بابلی را در امور یومیهٔ تواریخ خویش معمول می‌داشتند و گویا هنوز هم همین گونه است. (یادداشت مؤلف):
دو تشرین و دو کانون و پس آنگه
شباط و آذر و نیسان ایار است
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگه دارش که از من یادگار است.
(نصاب الصبیان).
||خط روم. خط مردم روم:
نبشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی. فردوسی.
||زبان مردم روم:
زبانها نه تازی و نه خسروی
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی. فردوسی.
کس فرستاد و خواند زآن بومش
هم به رومی فریفت از رومش. نظامی.
— رومی‌خطاب؛ که به زبان رومی خطاب کند. که به رومی سخن گوید:
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع‌نشین تازی رومی‌خطاب [1].
خاقانی.
||غالباً از این کلمه یونانی و افریقی اراده کنند.[2] (یادداشت مؤلف). ||آهنگهایی که از مملکت عثمانی به ایران آمده و اغلب وزن دوضربی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

||نوعی از جامه. (ناظم الاطباء). جامه‌ایست. (شرفنامهٔ منیری). نوعی اطلس:
بیاراستم خانه از نعمت تو
به کاکویی و رومی و خسروانی. فرخی.
از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی. فرخی.
رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه
ختلی‌براق ابرش ترکی‌وشاق احور.
خاقانی.
پانصد غلام از ممالیک خاص نزدیک مجلس بایستادند با قباهای رومی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۲).
— دیبای رومی؛ حریر رومی. پارچهٔ ابریشم رومی:
به دیبای رومی بیاراستند
ز گنج مهی جامها خواستند. فردوسی.
— رومی باف؛ پارچه‌ای که در روم بافته باشند:
ارمک و قطنی و عین‌البقر و رومی‌باف
ملهٔ میلک و لالایی بی‌حد و شمار.
نظام قاری.
خطی کان خوانی از مخفی قاری
ز رومی‌باف مولانا نیابی. نظام قاری.
— رومی پرند؛ پرند رومی. ابریشم که در روم بافته شده. (از یادداشت مؤلف).
— ||شمشیر. (یادداشت مؤلف). تیغ رومی. شمشیر ساخت روم.
— رومی‌پوش؛ که از پارچهٔ رومی لباس پوشد. که لباس رومی به تن کند:
دخت سقلاب‌شاه نسرین‌نوش
ترک چینی‌طراز رومی‌پوش. نظامی.
— رومی‌طراز؛ که زینت و سجاف رومی دارد:
چو از نقش دیبای رومی‌طراز
سر عیبه زینسان گشایند باز. نظامی.
— رومی‌قبا؛ که جامهٔ رومی بر تن کند. که جامهٔ سپید در بردارد:
شاه رومی‌قبای چینی‌تاج
جزیتش داده چین و روم خراج. نظامی.
— قماش رومی؛ پارچهٔ رومی. پارچهٔ بافت روم:
مدح قماش رومی و حسن ثبات آن
بر طاق جامه‌خانهٔ قیصر نوشته‌اند.
نظام قاری.
||دشمن. عدو. (یادداشت مؤلف). ||شمشیر برنده. (یادداشت مؤلف). ||رنگ سرخ. (ناظم الاطباء). اما استوار نمی‌نماید. ||در اصطلاح بنایان سقفی است محدب همانند گنبد. (یادداشت مؤلف).
— طاق رومی؛ طاق به طول خشت. مقابل طاق ضربی که قطر آن قطر خشت است. (یادداشت مؤلف).

||کنایه از سفید است:
این عجب‌تر که تو وقتی حبشی بودی
رومیی خاستی از گور بدین زودی.
منوچهری.
روز رومی چو شب شود زنگی
گر برونش کنی به سرهنگی. نظامی.
چون شب و چون روز دورنگی مدار
صورت رومی رخ زنگی مدار. نظامی.
— رومی و حبش؛ رومی و زنگی. کنایه از خوشبخت و بدبخت:
اصل آب نطفه اسپید است و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش. مولوی.
— رومی و زنگی؛ زنگی و رومی. رومی و هندی. کنایه از روز و شب. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری):
تا پی ازین زنگی و رومی تراست
داغ جهولی و ظلومی تراست. نظامی.
برین دو رومی و زنگی گر اعتماد کنی
ز روم تا به دم زنگبار بگشاید.
ظهیر فاریابی (از انجمن آرا).
— ||سیاه و سفید. (ناظم الاطباء):
رومی و زنگیش چو صبح دورنگ
رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ. نظامی.
و رجوع به ترکیب رومی و هندی در ذیل همین ماده شود.
— رومی‌وش؛ کنایه از روشن و تابان:
بیا ساقی آن می‌که رومی‌وش است
به من ده که طبعم چو زنگی خوش است.
نظامی.
— رومی و هندو؛ رومی و زنگی. کنایه از روز و شب. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان):
فرمود به خاتون جهان از شب و از روز
دو خادم چالاک‌لقب رومی و هندو.
خواجه عمید لوبکی (از انجمن آرا).
و رجوع به ترکیب رومی و زنگی در ذیل همین ماده می‌شود.

رومی. [ی ی] (ع ص، اِ) بادبان کشتی خالی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رومیانه. [نَ / نِ] (ص، ق) همانند مردم روم. همچون رومیان. رومی. ||به طور و به طرز رومی. (ناظم الاطباء):
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب.
سعدی.
||یونانی. (ناظم الاطباء).

رومیانی. (اِخ) ایل کرد طراهان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵). رجوع به طراهان شود.

---
۱ - ن‌ل: طناب. نقاب.
2 - Grecque.

رومیانی. (اِخ) دهی از بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آنجا ۹۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان، سیاه‌چادربافی و طناب‌بافی. راه آن اتومبیلرو. ساکنان از طایفهٔ امرایی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رومی‌بچه. [بَ چَ / چِ / بَ‌چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) اشک چشم. ج، رومی‌بچگان. (فرهنگ فارسی معین).

رومی‌خوی. (ص مرکب) رومی‌خو. آنکه به هر کس و هر جا رسد به رنگی و خویی جلوه گر شود. متلون‌المزاج. (فرهنگ فارسی معین). کسی را گویند که دورنگ و متلون‌مزاج باشد و به هرکه رسد به رنگ و خوی او شود. (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری):

هوا چون خاک پای و آز خوک پایگاهت شد
خراج از دهر ذمی‌روی رومی‌خوی بستانی.
خاقانی (از جهانگیری).

رومی‌زن. [زَ] (اِ مرکب) زنی که از اهل روم باشد. (فرهنگ فارسی معین).
– رومی‌زن رعنا؛ کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان).

رومیزی. (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به «روی میز»؛ چراغ رومیزی. (فرهنگ فارسی معین). ||جامه که میز را بدان پوشند. پارچه یا مشمع یا نایلون که بروی میز گسترند. (یادداشت مؤلف).
–ساعت رومیزی؛ ساعت که در روی میز جا دهند. (یادداشت مؤلف).

رومیله. [رُ لِ] (اِخ) دهی از بخش لنگه شهرستان لار. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رومیلی. (اِخ) یکی از ایالات سابق مملکت عثمانی واقع در اروپا که اکنون جزو بلغارستان است و دارای ۹۷۵۰۰۰ تن جمعیت و شهر حاکم‌نشین آن فیلیپوپولی که فلبه نیز گویند. (ناظم الاطباء). روم‌ایلی. و رجوع به روم‌ایلی و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۴۵۴ شود.
– رومیلی شرقی؛ روم‌ایلی شرقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روم‌ایلی شرقی شود.

رومینا. (نمف مرکب) زدوده و صیقل‌کرده‌شده و جلاداده و پاک و پاکیزه کرده. (ناظم الاطباء) (برهان).

رومیة. [می یَ] (اِخ) رومیه. نام یکی از شهرهای مداین که ویران شده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رومیة المدائن. در فارسی رومیه گویند. (یادداشت مؤلف). رومیه یا رومیهٔ مدائن. گویند آنرا اسکندر ذوالقرنین کرد به صورت انطاکیه. (ابن خلکان در ترجمهٔ حال ابومسلم مروزی). نام شهری که نوشیروان به نمونهٔ انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده، میان وی و قسطنطنیه یکسال راه است. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (از برهان):

قیصر رومی پیش تو درآید به سلام
قلعهٔ رومیه را پیش تو بگشاید در. فرخی.
دو بدره زر بگرفتم به فتح ناراتن
به فتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.
غضایری.
به روم اندرون بد شه نامجوی
که در رومیه بود آرام اوی. اسدی.

این شهرها و بندها و پولها... او [شاپور] بنا کرده‌است... رومیه، انبار و آنرا فیروز شاپور گفتندی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۲). و شهری بر مثال آن [انطاکیه] در پهلوی مداین بنا کرد و مردم انطاکیه‌را که بیاورده بود در آن شهر نشاند و آنرا رومیه نام کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۴). و رجوع به رومیة‌المدائن و رومگان شود. ||مؤنث رومی. زن اهل روم. (از فرهنگ فارسی معین). مؤنث رومی. گویند:جاریة رومیة. (ناظم الاطباء). ||زبان لاطینی. و گاه رومیة گویند و از آن لغت یونانی اراده کنند. (یادداشت مؤلف).

رومیة. [می یَ] (اِخ) رومیَة. کشور روم. رومیةالصغری و رومیةالکبری؛ که رومیةالصغری آسیای صغیر است و رومیةالکبری ایتالیاست. (از یادداشت مؤلف). نامی است که عرب به کشور روم قدیم (روم شرقی و روم غربی) اطلاق کرده. (فرهنگ فارسی معین). ||قسطنطنیه. استانبول. (یادداشت مؤلف): رومیه شهریست بر کران دریا نهاده از افرنجه و مستقر ملک روم اندر قدیم اندرین رومیه بودی. (حدود العالم).

رومیةالصغری. [می یَ تُص صُ را] (اِخ) همان روم شرقی مراد است که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رومیةالکبری. [می یَ تُلْ کُ را] (اِخ) مملکت روم. (ناظم الاطباء). رومیةالعظمی. ||شهر رُم که بانی آن رموس و رومولس بوده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روم و رُم شود.

رومیةالمدائن. [می یَ تُلْ مَ ءِ] (اِخ) رومیه. شهرکیست نزدیک انبار بر ساحل غربی دجله و این شهرک یکی از شهرهای مدائن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رومگان و رومیة شود.

رون. (اِ) باعث و سبب. (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان). سبب. (از فرهنگ جهانگیری). ||بهر. برای. (یادداشت مؤلف). چنان بود که گویی به سبب آن. (فرهنگ اوبهی):

به چشم اندرم دیدن[1] از رون تست
به جسم اندرم جنبش از بون تست[2].
عنصری (از اسدی).

رون. [رَ وَ] (اِ) آزمایش بود. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). آزمایش و امتحان. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (برهان):

کرد باید مرمرا واو را رَوَن
شیر تا تیمار دارد خویشتن. رودکی.

||آرنج. رونک. (یادداشت مؤلف).

رون. [رَ] (ع اِ) نهایت مشارة که کرد زمین باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). اقصای مشارة[3]. (از اقرب الموارد).

رون. (ع اِ) سختی و شدت. ج، رَون. (منتهی الارب) (از آنندراج) شدت. ج، رؤون. (اقرب الموارد). رجوع به رؤون شود.

رون. [رَ وِ] (اِخ) دهی از بخش کهنوج شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رون. (اِخ) بنا به نوشتهٔ مؤلف تاریخ سیستان از نواحی سیستان بوده است ولی محل دقیق آن را معلوم نکرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۴۰ و ۱۵۶ و ۳۷۵ و ۳۷۸ و ۳۹۱ شود.

رون. (اِخ) نام قصبه‌ای است از هند که زادگاه ابوالفرج رونی است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). این قول خطاست و او از اهل رونه است که از قرای نیشابور است. رجوع به مادهٔ رونه شود.

روناس. (اِ)[4] روغناس. رناس. روین. روینک. عروق‌الصباغین. عروق ضمر. فوه. نباتی است رنگی که بیشتر در آذربایجان و حوالی یزد روید و رنگرزی را به کار آید. (یادداشت مؤلف). به معنی همان رودنک که جامه بدان سرخ کنند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات). روین. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). گیاهی است معروف که بدان جامه و ابریشم رنگ کنند و به عربی فوه و عروق‌الخمر خوانند. (برهان). اسم فارسی فوة‌الصبغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است از تیرهٔ روناسیان بسیار شبیه به شیرپنیر، دارای برگهای نوک‌تیز

۱ – به خشم اندرم دیده...
۲ – به چشم اندرم جنبش از سون تست.
۳ – مشارة به معنی دَبرَة است که در فارسی آن راکرد زمین زراعتی گویند. رجوع به دبرة شود.
4 - Rubiatinctoria.

و گلهای کوچک و زرد. ارتفاع آن بحدو متر می‌رسد ولی برگهای آن درشت‌تر است، و از ریشهٔ آن مادهٔ قرمزرنگی به دست می‌آید که در رنگرزی به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین): و از شهر بردع ابریشم خیزد و استران نیک و روناس و شاه بلوط و کرویا. (حدود العالم).

تن ز سرما چو نیل و چون روناس
منجمد گشته در عروق دماء.
سپاهانی (از شرفنامه).

و رجوع به روین شود.

رونج. [رَ وَ / رِ وَ] (اِ) روده و امعای گوسفند را گویند که با گوشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و به عربی عصیب خوانند. (برهان) (آنندراج). امعای گوسفند که به گوشت و برنج و ادویه پر کنند و آن را جرغند و جگرآگند و زونج نیز گویند. (فرهنگ خطی). لکانه. لقانق. زونج. عصیب. سختوبا. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رونج. [نَ] (اِخ) دهی از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۶۱۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی آنجا قالیچه و گلیم و جوراب بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رونجو. [رَ وَ] (اِ) کرمی باشد چوبخوار و به عربی ارضه گویند. (برهان) (از آنندراج). نام کرمی‌است که از زمین بروید و هرچه از زمین افتاده باشد بخورد و تباه سازد و پشمینه را ضایع کند و آنرا دیوچه و دیوک و ریونجو نیز گویند و به تازی ارضه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). در تداول محلی گناباد رونجک [رَ وَ جُک] گویند. اورنگ. (در تداول مردم قزوین).

روند. [رَ وَ] (امص، اِ) چنانکه روال در این اواخر اختراع به غلط شده و منشی‌ها و نویسندگان عامی در نوشته‌های خود می‌آورند و از آن روش و طریقه اراده می‌کنند روند نیز به معنی طریق و روش و ترتیب بکار می‌رود. سبک. وتیره. روال. روش. طریقه. طریق. ||راههای تنگ و کج و معوج کوهستانی. (یادداشت مؤلف). ||(ق) پیاپی. مستمر. دمریز. متصل. گویند: این بچه روند گریه‌می‌کند. (فرهنگ لغات عامیانه).

— یک‌روند؛ یک‌ریز. پیاپی.

روند. [رِ وَ] (ع اِ) روند صینی. دوایی است معروف و اطباء الف زیاده کنند پس راوند چینی گویند. (منتهی الارب). ریوند. راوند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به راوند و ریوند شود.

روند. [رَ وَ] (اِخ) دهی از بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن. آب آن از رود نازلو و چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون. صنایع دستی زنان اهالی جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روندک. [رَ وَ دَ] (ص، اِمصغر) روروک. (دولابچه‌ای که در آن بالا و پایین رود). (از فرهنگ فارسی معین).

روندگی. [رَ وَ دَ / دِ] (حامص) عمل رفتن. ||سرعت حرکت. چالاکی در رفتار. (فرهنگ فارسی معین).

رونده. [رَ وَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از رفتن. آنکه رود. راهی. آنکه راه رود. (فرهنگ فارسی معین). عموم روندگان را نیز گویند چه پیاده چه سواره چه اسب و چه استر. (انجمن آرا) (آنندراج). روان‌شونده. (یادداشت مؤلف). ماشی. (منتهی الارب):

چه چیز است آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ بران. عنصری.

رسول علیه‌السلام گفت رونده‌ترین اسبان اشقر بود. (نوروزنامه).

وآن سرو رونده زآن چمنگاه
شد روی‌گرفته سوی خرگاه. نظامی.
به گلگون رونده رخت بربست
زده شاپور بر فتراک‌او دست. نظامی.

||سایر. متحرک. مقابل ساکن: این گویهای هفت ستاره رونده‌اند. (التفهیم).

سپهری است نو پرستاره بپای
جهانی است کوچک رونده ز جای. اسدی.
الا تا بود فر یزدان پاک
رونده است گردون و استاده خاک. اسدی.
گردنده‌و رونده به فرمان حکم اوست
گردون‌مستدیر و مه و مهر مستنیر. سوزنی.
رونده ماه را بر پشت شبرنگ
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ. نظامی.

— روندگان آسمانی؛ سیارگان. (فرهنگ فارسی معین).

— روندگان عالم؛ کنایه از سبعهٔ سیاره باشدکه زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است. (برهان). کنایه از سبعهٔ سیاره باشد. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۵).

||ذاهب. مقابل آینده. (از یادداشت مؤلف):

عمر خداوندم پاینده باد
درد، رونده، طرب، آینده باد. منوچهری.
اندر رهند خلق جهان یکسر
همچون رونده خفته و بنشسته. ناصرخسرو.

— رونده کوه؛ کنایه از اسب تیزرفتار درشت‌اندام است:

رونده کوه‌را چون باد می‌راند
به تک در باد را چون کوه می‌ماند. نظامی.

||روان که به تازی جاری و سایع باشد. (از شعوری ج ورق ۲۷). روان. جاری. جری. سایل. (یادداشت مؤلف):

آب رونده به نشیب و فراز
ابر شتابنده بسوی سماست. ناصرخسرو.

||راهگذر. عابر. (فرهنگ فارسی معین):

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از روندگان بنهفت. نظامی.

من از شراب این سخن مست... که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد. (گلستان). ||مسافر. (فرهنگ فارسی معین). نشراء. (ترجمان القرآن):

روندگان مقیم از بلا پرهیزند
گرفتگان‌ارادت به جور نگریزند. سعدی.

||سوارانی که به حکم پادشاه در هر راه و هر منزل با اسبهای معین مأمور بودند که اخبار اطراف ملک را به پادشاه به تعجیل برسانند و نوند نیز به همین معنی است اکنون چاپار و اسکدار گویند و هر دو ترکی است. (انجمن آرا) (آنندراج):

رونده بر شاه برد آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی. فردوسی.

||سالک. (یادداشت مؤلف): تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زر است و روندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر. (گلستان). تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته. (گلستان). تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند. (گلستان).

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز.
حافظ.

||جاری‌شونده. آینده. گذرنده. مورد ذکر:

سوی همه چیز راه بنماید
این نام رونده بر زبان ما. ناصرخسرو.

||جاری. نافذ. روان. رایج. روا:

دگر آنکه بسیار نامش بود
رونده به هرجای کامش بود. فردوسی.
رونده بدانگه بود کار من
برافروخته تیز بازار من. فردوسی.
نویسد به نامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او. فردوسی.
که آیی خرامان سوی خان من
رونده است کام تو بر جان من. فردوسی.
از درازی دست و فرمان رونده مر ترا
دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی.
عنصری.
فرمانت رونده در همه عالم باد
بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد. منوچهری.
که حکم تو بر چارحد جهان
رونده است بر آشکار و نهان. نظامی.

رونده. [رَ وَ دَ] (اِخ) دهی از بخش کرج شهرستان تهران. سکنه ۱۰۷ تن. آب آن از قنات و رودگردان. محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و صیفی و چغندر و انگور و لبنیات. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

روندیان. [رَ وَ] (اِخ) راوندیان. دراصل روندیان و معروف راوندیان است. (مجمل التواریخ و القصص ذیل ۳۲۹): به کوفه اندر جماعتی بودند که ایشان را روندیان خواندندی و به ربوبیت منصور همی گفتند و اصل ایشان از عبدالله رونده برخاست و تناسخ داشتند. (مجمل التواریخ و القصص). و رجوع به راوندیه شود.

رونش. [نِ] (حامص) رانش. در تداول عامه، اسهال. اسم از رفتن به معنی اطلاق و اسهال. (یادداشت مؤلف). پیچا. و رجوع به رانش شود.

رونق. [رَ / رُو نَ] (ع اِ) آب کار. (منتهی الارب) (آنندراج). روایی. نیکویی. (مقدمهٔ لغت جرجانی ص ۲). پیشرفت امر. (فرهنگ فارسی معین). تیزی بازار. گرمی بازار. معرب از روایی. (یادداشت مؤلف): و نظام مملکت و رونق دولت... بازگشت. (سندبادنامه ص ۱۰).

یارب چه رونقستی بازار ساحری را
گر چون دو چشمت او را یک گیرودار بودی.
خاقانی.

دشمنش داغ‌کردهٔ زحل است
از سعادت چه رونقش داند. خاقانی.

حواصل چون بود در آب چون رنگ
همان رونق در او از آب و از رنگ. نظامی.

کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز رونق افزودی. نظامی.

نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
در میان این و آن درمانده حیران چون کنم.
عطار.

گفت: تا رونق اولین بر جای ماند. (گلستان).

شب‌پره گر نور آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد. سعدی.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود. حافظ.

— از رونق بردن کار کسی؛ رواج او را بردن. آب کار آن را از بین بردن. از رونق انداختن:

آنرا که در کار آورد کارش ز رونق چون برد
کان کو بجان گوهر خرد حالی به دندان نشکند.
خاقانی.

— برونق؛ بارونق. (یادداشت مؤلف). روبراه. موفقیت‌آمیز:

کارم از جود او برونق شد
هم خوهم تا شود برونق‌تر. سوزنی.

— بی‌رونق؛ بدون رواج. را کد. که رونق و رواج ندارد. کاسد:

ببخشای کآنانکه مرد حقند
خریدار بازار بی‌رونقند. سعدی.

— رونق از چیزی ربودن یا رونق چیزی را بردن؛ نیکویی و روایی آن را از بین بردن. از رواج و رونق انداختن آن:

بربود خزان ز باغ رونق
بستد ز جهان جمال به‌ستم. ناصرخسرو.

این گنبد بی‌قرار ازرق
بربود ز من جمال و رونق. ناصرخسرو.

آتش عیاره‌ای آب عیارم ببرد
سیم بنا گوش او رونق کارم ببرد. خاقانی.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی. سعدی.

بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط زشت
منویس که رونق کتیبت ببرد. سعدی.

رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است
یکبار هر که رفت به آنجا دگر نرفت.
سلیم (از آنندراج).

— رونق‌انگیز؛ رواج بخش. رونق‌آور:

به هر جایگه رونق‌انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار. نظامی.

— رونق‌انگیز کار بودن؛ با نهایت کار بودن. (آنندراج).

— رونق‌پذیر؛ پذیرای رونق. پیشرفت‌دارنده. رواج یافته. روا. رایج: فضل و هنر در ساحت دولت او رونق‌پذیر و روا گرداناد و از کساد و ناروایی محفوظ و مصون داراد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۰).

— رونق چیزی را شکستن؛ سبق بردن از آن. برتری داشتن بدان. از رواج و اعتبار انداختن آن بسبب داشتن امتیاز و برتری بدان:

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست. خاقانی.

گر رخ همچو ماه بنمایی
رونق برگ نسترن شکنی. عطار.

افروختی ز باده و رنگ بتان شکست
یک گل شکفت رونق صد گلستان شکست.
قدسی (از آنندراج).

— رونق چیزی رفتن؛ از رواج افتادن آن:

رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
برسر پالیزبان کمتر زند پالیزبان. ضمیری.

— رونق کسی رفتن؛ ارجمندی و اعتبار و آبروی او رفتن: چون شاپور وهنی چنان بر قسطنطین ملک‌الروم افکند آب و رونق او برفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۹).

— رونق‌شکن؛ که از رواج بیندازد. که روایی و رونق چیزی را بشکند: نسق تصنیف دکا کین آن رونق‌شکن رستهٔ لؤلؤ خوشاب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴).

— رونق‌فزا، رونق‌افزا؛ که بر رونق و رواج چیزی بیفزاید. که روایی چیزی را افزون کند:

از مدح تو اشعار من رونق‌فزا در کار من
دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده.
خاقانی.

— رونق‌گری؛ از عالم جلوه گری. (از آنندراج). جلوه‌بخشی:

در این فصل از آب رونق‌گری
شده کهربا غنچهٔ جعفری. طغرا (از آنندراج).

— رونق یافتن؛ حسن و تازگی و آب کار یافتن: از مدد باران فضل او رونق و طراوت یافت. (سندبادنامه ص ۱۱۴).

پیک جهانرو چو چرخ پیر جوان‌وش چو صبح
یافته پیرانه‌سر رونق فصل شباب. خاقانی.

— ||رواج یافتن. رواج پیدا کردن. تیز بازار شدن. گرم بازاری گرفتن.

||اول هر چیزی. (شرفنامهٔ منیری) (دهار).

— رونق شباب؛ اول جوانی. (یادداشت مؤلف). جلوه و طراوت شباب:

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را.
حافظ.

||جلا. درخشش. صفا. (از یادداشت مؤلف). رونق‌السیف؛ آب تیغ و خوبی و درخش آن. فروغ شمشیر و آب وی. و کذلک رونق‌الضحی و رونق‌الامر. (از منتهی الارب). خوبی و آب کارد و تیغ و جز آن و با لفظ شکستن و بردن و گرفتن و داشتن و دادن مستعمل. (آنندراج): رونق‌الضحی؛ روشنی چاشتگاه. (از شرفنامهٔ منیری) (از دهار) (از مهذب الاسماء). ||فروغ. روشنایی. (فرهنگ فارسی معین):

دو منزل گر شوند از شهر خود دور
نبینی هیچکس را رونق و نور. نظامی.

رونق. [رَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا شهرستان اردستان. سکنهٔ آن ۱۸۸ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رونق. [رَ نَ] (اِخ) اسم چند تن از گویندگان زبان پارسی است. رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود.

رونق. [رَ نَ] (اِخ) میرزاعبدالله رونق کردستانی یا سنندجی شاعر، اصلش از همدان و نیا کانش به سنندج آمده و در آنجا مسکن گزیده‌اند. وی صاحب تذکرهٔ «حدیقة الشعراء» است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۵۰). و رجوع به مادهٔ رونق سنندجی در فرهنگ سخنوران شود.

رونق دادن. [رَ نَ دَ] (مص مرکب) حسن و جلوه و صفا دادن:

بتهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالنده و بویا نشود. منوچهری.

رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی
همچو یاقوتی که او رونق دهد اشباه را.
امیر معزی (از آنندراج).

||بازار دادن. مقابل کاسد و را کد کردن.

رونق داشتن. [رَ نَ تَ] (مص مرکب) رواج داشتن. جلوه داشتن. روایی داشتن:

ز مشرق تا حد مغرب شناسد هرکه دین‌دارد
که‌دین رونق به تأیید امیرالمؤمنین دارد.
امیر معزی (از آنندراج).
||گرمی بازار داشتن. تیزبازار بودن. مقابل کساد و رکود داشتن.

رونق کرمانی. [رَ نَ قِ کِ] (اِخ) یا رونق علیشاه کرمانی. میرزامحمدحسین رونق کرمانی از گویندگان قرن ۱۲ و ۱۳ هجری و از مریدان نورعلیشاه اصفهانی بود و نظام علیشاه کرمانی از پیروان او بود و سه کتاب بنام: مثنوی جنات، کتاب مرآت المحققین، مثنوی غرایب از اوست. وی بسال ۱۲۲۵ هـ.ق. درگذشت. بیت زیر او راست:

در دام نفس و در قفس تن اسیر چند
یارب مدد که وارهم از دام و از قفس.
(از ریاض العارفین ص ۲۶۰).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۴۶ شود.

رونق گرفتن. [رَ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رواج یافتن. رونق یافتن. رواج پیدا کردن: سنهٔ ۴۴۹ در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا رونقی تمام گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵). ||صفا و جلا و گرمی گرفتن:

گرفت حسن تو رونق ز آه سرکش ما
کشیده سرمه به چشم تو دود آتش ما.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

رونقة. [رَ نَ قَ] (ع اِ) آب مکدر. یقال: صار الماء رونقة؛ یعنی گل تنک غالب شد بر آب. ج، رنائق. (منتهی الارب).

رونقی. [رَ نَ] (اِخ) نام چند تن از گویندگان زبان فارسی. رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

رونکی. [نَ] (اِ مرکب) رانکی. پاردم. تلفظی از رانکی، منسوب به ران. نواری پهن از چرم یا پارچه‌های ضخیم پشمی که در پشت ران و زیر کفل چارپایان (خر، استر، یابو) بندند و صحیح آن «رانکی» است یعنی مربوط به ران. (فرهنگ لغات عامیانه).

رونما. [نِ] (نف مرکب) روی‌نما. رونمای. نمایندهٔ رخسار. پیدا کنندهٔ رخ. نشان‌دهندهٔ چهره. کاشف عارض. ||(اِ مرکب) رونما. روی‌نما. هدیه‌ای که عروسان را دهند. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج). کنایه از هدیه‌ای است که در وقت دیدن روی عروس دهند. (انجمن آرا) (از برهان). هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد، عروس را دهند گاه دیدار روی او بار اول. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت سیندخت کای پهلوان
همان رونمایش بده این زمان. فردوسی.
عروسی کآسمان بوسید پایش
دهی ویرانه باشد رونمایش. نظامی.
بروسی که این سنت آرد بجای
دهد بوسه آینه را رونمای. نظامی.
دید مشاطه روی تو آینه داد رونما
آینه کیست تا بود روی‌نمای[1] روی تو.
سلمان ساوجی.
آن ماه، روی اگر بنماید شبی بما
در وجه رو نهیم دل و جان به رونما.
سلمان ساوجی.
کردم اگرچه هردو جهان رونمای تو
از بی‌بضاعتی خجلم از لقای تو.
صائب (ازآنندراج).

رو نمودن. [نِ دَ] (مص مرکب) روی نمودن. نشان دادن رخسار. نمایاندن چهره چنانکه عروس، داماد و پدر و مادر او را. (از یادداشت مؤلف):

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر. حافظ.
||واقع شدن، حدوث، وقوع. رو کردن. (از یادداشت مؤلف):
شما را چه رو می‌نماید در این
که‌بی‌نیکمردان مبادا زمین. نظامی.
— رو نمودن چیزی؛ آشکار شدن و به ظهور آمدن. (آنندراج):
چه دیده‌ای که بر آئینه مایلی شب و روز
ز ما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا.
آصفی (از آنندراج).
||روی آوردن. رو کردن. آمدن به سوی چیزی. (از یادداشت مؤلف):
یک شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود. مولوی.
در میان گریه خوابش دربود
دید در خواب آنکه پیری رو نمود. مولوی.

رونوشت. [نِ وِ] (اِ مرکب)[2] نسخه‌ای که از روی نوشته‌ای بردارند. نوشته‌ای که از روی نوشتهٔ دیگری می‌نویسند. (لغات فرهنگستان). نسخه. سواد. کپیه. (یادداشت مؤلف).

رونویس. [نِ] (اِ مرکب) مُستَنسَخ. سواد. (یادداشت مؤلف). نسخه. کپیه. سواد و با کردن و شدن مستعمل.
— رونویس کردن؛ نسخه برگرفتن. از روی نوشته‌ای نوشتن.
||(نف مرکب) به جای کلمهٔ ثبات پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان). مُستَنسِخ.

رونویسی. [نِ] (حامص مرکب) عمل رونوشت برداشتن. استنساخ کردن. کپیه کردن. (فرهنگ فارسی معین). استنساخ. نسخه‌برداری. مثل نوشته‌ای نوشتن. (یادداشت مؤلف).
— رونویسی کردن؛ سواد برداشتن. استنساخ کردن. نسخه برداشتن. (یادداشت مؤلف).

رونة. [نَ] (ع اِ) معظم چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سرگین. (دهار).

رونه. [نَ / نِ] (اِخ) نام دیهی در نزدیکی نیشابور که ابوالفرج رونی شاعر معروف بدانجا منسوب است. رجوع به دیوان ابوالفرج رونی چ چاپکین ص ۱۷۱ و مادهٔ ابوالفرج‌بن مسعود و فرهنگ فارسی معین بخش اعلام شود.

رو نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) روگذاشتن. قرار دادن چهره روی چیزی. گذاشتن رخسار. ||رو کردن. روی آوردن. متوجه شدن و به سویی عزیمت کردن. به سویی حرکت کردن: کسری پسر سالار بود... هرکجا رو نهادی کس نیارستی پیش او ایستادن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵).

بگفت و درآمد کک کوهزاد
چو نر اژدها سوی او رو نهاد.
(کک‌کوهزاد).
سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد شدت از فرج دل گشته شاد. مولوی.
هرکه دارد حسن خود را بر مراد
صد قضای بد سوی او رو نهاد. مولوی.
بوسه دادندی بدان نام شریف
رو نهادندی بدان وصف لطیف. مولوی.
زنجیر در گردن شیخ کرده رو بشهر نهادند. (گلستان).
رجوع به روی نهادن شود.

رو نهان کردن. [نِ / نَ کَ دَ] (مص مرکب) رو پنهان کردن. رو بستن. کنایه از رو پوشیدن. مقابل رو گشادن و رو بازکردن. (از آنندراج):

دل از من برد و رو از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد.
حافظ (از آنندراج).

رو نهفتن. [نِ / نَ هُ تَ] (مص مرکب) رو پنهان کردن. رو نهان کردن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رو نهان کردن شود.

رونی. (اِخ) ابوالفرج‌بن مسعود، شاعر نامی. رجوع به ابوالفرج‌بن مسعود شود.

رونیز بالا. [زِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۱۹۵۵ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و حبوب و میوه و صیفی. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رونیز پایین. [زِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه ۳۴۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و میوه. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی. راه، فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

---
۱ - موهم معنی اول نیز هست.
2 - Copie.

رونیز جنگل. [زِ جَ گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانه بخش مرکزی شهرستان فسا. حدود شمال: دهستان خیر و دریاچهٔ بختگان. خاور: دهستانهای خیر و حومهٔ اصطهبانات. جنوب: دهستان حومهٔ فسا. باختر: بخش سروستان. بیشتر زمینهای آن کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل سرد است. آب آن از چشمه‌ها و قنوات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و میوه و بادام. صنایع دستی زنان اهالی قالی و گلیم بافی. آبادی ۲۰ پارچه. سکنهٔ آن ۴۵۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رو وار. (اِ) این کلمه در بیت ذیل از نظام قاری آمده است اما معنی آن روشن نیست شاید نام نوعی پارچه باشد:

آنکه خیاط برد پارچه از رو وارش
پنبه حلاج چراکم نکند از کارش.
نظام قاری (دیوان ص ۸۶).

رو وارو. (اِ مرکب) از قبیل تقابل است. مواجهه. تصاریف: دنیا یا روزگار هزار رو وارو دارد. (یادداشت مؤلف).

رؤوف. [رَ ئو] (ع ص) رؤف. رئوف. مهربان و سخت بسیار مهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رَئِف. رَأف. رَئُف. رائف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مهربان. (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). مشفق. (فرهنگ فارسی معین). بخشایشگر. بسیاررحمت. بسیار مهربان. رحیم. رحمان. بسیار بخشنده. عطوف. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رؤوم. [رَ ئو] (ع ص) ماده شتر مهربان بر بچه و بر پوست آن. (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ مهربان بر بچه و بر آن پوست. (منتهی الارب). ||گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیزی را لیسد و مهربانی نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوسفند که هرکه بر او بگذرد جامهٔ او بلیسد. ج، روم. (مهذب الاسماء).

رؤون. [رُ ئو] (ع اِ) جِ رون. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب)[1]. رجوع به رون شود.

رووه. [وَ / وِ] (اِ)[2] رویهٔ یک کفش؛ مقابل تخت و زیره. (یادداشت مؤلف).

روه. (ع مص) جنبیدن بر روی زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

روه. [رَ] (ع مص) جنبیدن آب بر روی زمین. (منتهی الارب) (آنندراج).

روه. (اِ) سیرت نیک و پارسایی و روهبان مرکب از این است. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

روه. (اِخ) نام کوهی است در توابع کابل. (برهان) (آنندراج).

روهبان. (ص) به معنی رهبان و پارساست. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به رهبان شود.

روهبانی. (حامص مرکب) تقدس و پارسایی. ||نیک‌سیرتی. ||گوشه‌نشینی. (ناظم الاطباء). و رجوع به روهبان شود.

روهر. (اِخ)[3] رودیست در آلمان شعبهٔ رود رن[4] که ۲۳۵ کیلومتر طول دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

روهر. (اِخ)[5] ناحیه‌ای از آلمان که رود مزبور از آن عبور می‌کند و دارای معادن زغال‌سنگ بسیار غنی است به وسعت ۴۰۰۰ کیلومتر مربع، و به همین علت ناحیهٔ مزبور حوزهٔ صنعتی آلمان به شمار میرود، شهرهای عمدهٔ آن عبارتست از اسن[6]، مولهایم[7]، دویسبورگ[8]، گلسن‌کیرشن[9]، درتموند[10]، بوشوم[11]، ووپرتال[12]، رمشاید[13]، زلینگن[14]. ناحیهٔ روهر از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۵م. به موجب معاهدهٔ ورسای تحت تصرف فرانسه قرار گرفت و در جنگ جهانی دوم قسمت مهمی از شهرهای حوضهٔ رود روهر ویران گردید. (فرهنگ فارسی معین).

روهنا. [هَنْ نا] (اِ) روهینا. فولاد و شمشیر آبدار. (از انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به روهنی و روهینا شود.

روهنده. [هَ دَ / دِ] (ص) کشت بالیدهٔ پرقوت و آن در اصل روینده است که «یا» با «ها» تبدیل شده است. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان).

روهنی. [هِ] (اِ) آهن و پولاد جوهردار و آنچه از آن سازند. (برهان) (آنندراج). آهن گوهردار. (فرهنگ سروری) (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی): این بیت (بیت فردوسی) گذشته از اینکه معنی آن روشن نیست در ولف هم نیامده ولی ولف در کلمهٔ روهنی که شاهد هم ندارد می‌نویسد. (یادداشت مؤلف):

سه مغفر زدر[15] چون مه از روشنی
بزر سد پرندآور روهنی[16]. فردوسی.
از آن آهنی لعلگون تیغ چار
هم از روهنی و بلالک هزار.
؟ (از لغت فرس اسدی ص ۱۴۸).

روهیله. [لِ] (اِخ) نام طایفه‌ای که در قدیم در هند سکنی داشته‌اند. گلستانه گوید: نجیب‌الدولهٔ افغان... با پانزده‌هزار سوار روهیله که باشندهٔ هندوستان بود از ورود شاه درانی به نزدیکی دهلی... ملازم رکاب می‌بود... و احکام بنام سرداران روهیله و افغان که در هندوستان سکنی دارند از حضور شرف صدور یابد. (مجمل التواریخ صص ۹۷ - ۹۸). و رجوع به فهرست همان مأخذ شود.

روهینا. (اِ) به معنی روهنی است که آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گویند نه روهنایی، و روهینا بدو یا حطی هم به نظر رسیده است. (انجمن آرا) (از برهان) (آنندراج). جنسی از پولاد قیمتی که بغایت پرآب بود. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). آهن گوهردار. (فرهنگ سروری):

نعل اسبان شد آنچه ریماهن
تیغ شاهان شد آنچه روهینا. مسعودسعد.
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
جواب نامه بود تیغهای روهینا. مسعودسعد.
دل دوزد نوک نیزهٔ خطی
جان سوزد حد تیغ روهینا. مسعودسعد.
به نزد چون تو بی‌جنسی چه دانایی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا.
سنایی.
آب گردد ز خجلت از نطقش
گوهر اندر مسام روهینا. سیف اسفرنگ.
وآن هوا راکه بود چون شب دیجور از گرد
پر کواکب‌کند از گوهر آن روهینا.
عثمان مختاری.
وزپی تعظیم سکه‌اش را ز روهینای هند
شاه چین را چینیان دیهیم و کرکر ساختند.
خاقانی.

بلارک روهینا راگوهر بسیار بزرگ باشد... و بلارک شاهی و روهینا در... سازند. (معرفة الجوهر). و رجوع به روهنا شود. ||گوهر شمشیر. (از انجمن) (از آنندراج). گوهر آهن. (فرهنگ سروری).

روهینی. (اِ) به معنی روهیناست که آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند. (برهان). رجوع به روهنی و روهنا شود.

رؤی. [رُءْ ئی] (ع اِ) نیک تاریکی. (ناظم الاطباء).

رؤی. [رُ ئی ی] (ع ص، اِ) نیک‌منظر. ||دیدار نیک. (از ناظم الاطباء).

رؤی. [رُ ئن] (ع اِ) جِ رؤیا. (منتهی الارب). رجوع به رؤیا شود.

روی. (اِ) چهر. چهره. رخ. رخسار. وجه. صورت. محیا. مطلع. طلعت. معرف. منظر.

---

۱ - در تاج العروس ج رون، روون و در منتهی الارب رؤن آمده است.

2 - Dessus. 3 - Ruhr.
4 - Rhin. 5 - Ruhr.
6 - Essen. 7 - Mülheim.
8 - Duisburg. 9 - Gelsenkirchen.
10 - Dortmund.
11 - Buchum. 12 - Wuppertal.
13 - Remscheid.
14 - Solingen.

۱۵ - نل: زراو.
۱۶ - نل: بزر شد =بکفها درون ناچخ روهنی.

دیدار. گونه. سیما. رو. (یادداشت مؤلف). رو و رخسار است که به عربی وجه گویند. (از برهان). نقبه. جبله. عارض. (منتهی الارب). ترعه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). صورت. روی آدمی. (السامی فی‌السامی):

خوشا وقت صبوح، خوشا می خوردنا
روی نشسته هنوز، دست به می بردنا.

منوچهری.

روی هرچند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست. سعدی.

لشکر زنگ ز راه مژهٔ دریابار
دم بدم بر طرف روم[1] کند تاختنی.

سلمان ساوجی (از شرفنامه).

صفای هر چمن از روی باغبان پیداست.

صائب تبریزی.

— آتش‌روی؛ که رخساری برافروخته و تابان چون آتش دارد. کنایه از زیباروی. و رجوع به مادهٔ آتش‌روی شود.

— آشناروی؛ روشناس. معروف. که آشنا و شناخته شده باشد:

از این آشناروی‌تر داستان
خنیده نیامد بر راستان.

نظامی (شرفنامه ص۴۹).

— ارغوان‌روی؛ گلروی. که رویی مثل ارغوان دارد. زیباروی:

خوش بود عیش با شکردهنی
ارغوان‌روی یاسمن‌بدنی. سعدی.

و رجوع به ترکیب گلروی در ذیل همین ماده شود.

— انگبین‌روی؛ که روی مطبوع و دلپسند دارد. و رجوع به انگبین‌روی شود.

— اهرمن‌روی؛ شیطان‌صفت.

— بت‌روی؛ زیباروی. که چون بت رخساری زیبا و آراسته دارد. رجوع به مادهٔ بت‌روی شود.

— بر روی یکدیگر بیرون آمدن؛ بر خلاف و ضد یکدیگر برآمدن درجنگ. (از ناظم الاطباء).

— به روی آمدن یا اندرآمدن؛ به روی افتادن. بر زمین خوردن:

ز در اندرآمد تکاور به روی. فردوسی.

— ||پیش آمدن. بر سر آمدن. (از یادداشت مؤلف):

اگر خواهم از شاه تو زینهار
چو تنگی به روی آیدم نیست عار. فردوسی.

بسا رنج و سختی کت آمد به روی
ز بهر من ای مهربان چاره‌جوی. فردوسی.

درآمد از ایران سپه پیش اوی
بدان تا گزندی نیاید به روی.

فردوسی (شاهنامه ج۲ ص۶۱۸).

چه خواریها کزو نامد به رویم
بیا تا کج نشینم راست گویم. نظامی.

— به روی آوردن؛ به بار آوردن. پیش آوردن. ظاهر ساختن. بر سر آوردن. (از یادداشت مؤلف):

زن بدکنش خواری آرد به روی
به گیتی بجز پارسایی مجوی. فردوسی.

بدو گفت سرخه که اینها مگوی
چه دانی که گیتی چه آرد به روی. فردوسی.

مرا چون پدر باش و با کس مگوی
ببین تا زمانه چه آرد به روی. فردوسی.

— به روی (در روی) افتادن یا درافتادن یا اندرافتادن؛ مقابل ستان افتادن در خوابیدن. دمر خوابیدن. مکباً علی وجهه. کبو. اکباب. انسداج. (یادداشت مؤلف):

ز تا گه به روی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.

آن یکی دیگر در روی افتاد می‌گریست. (کتاب المعارف).

— به روی افکندن؛ تکویس. (مصادر اللغهٔ زوزنی).

— به روی رساندن محنت و جز آن؛ پیش آوردن:

هرچه مرا روی تو به روی رساند
ناخوش خوشدل به روی خویش نشاند[2]
هست به رویت نیازم از همه رویی
گرچه همه محنتی به روی رساند. انوری.

— به روی کسی چیزی چون بد یا بلا آمدن؛ بر سر او آمدن. او را رخ دادن. برای او پیش آمدن. (از یادداشت مؤلف):

جوان تاش پیری نیاید به روی
جوانی بی‌آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور.

کنون یافت بادافره ایزدی
چو بد ساخت آمد به رویش بدی. فردوسی.

که‌از نیکویی با سیاوش چه کرد
چه آمد به رویش ز تیمار و درد. فردوسی.

— به روی کسی می (نبید) خوردن یا اندرکشیدن؛ در حضور او و به شادی او می خوردن. باصطلاح امروزه به سلامتی وی نوشیدن. به شادی کسی آشامیدن:

به روی شهنشاه جام نبید
به یک دم همانگاه اندرکشید. فردوسی.

می زابلی سرخ در جام زرد
تهمتن به روی زواره بخورد. فردوسی.

— بهشتی‌روی، بهشت روی؛ زیباروی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی‌روی...

سعدی.

بهشت‌روی من آن لعبت پری‌رخسار...

سعدی.

— بهی‌روی؛ خوشروی:

طبیب بهی‌روی با آب و رنگ. نظامی.

— پاکیزه‌روی؛ زیباروی:

کنیزی سیه‌چشم و پاکیزه‌روی. نظامی.

رجوع به مادهٔ پاکیزه‌روی شود.

— پوشیده‌روی؛ نقاب‌پوش. رجوع به مادهٔ پوشیده‌روی شود.

— تاریک‌روی؛ سیه‌روی. بدخوی:

همچو این تاریک‌رویان روی من
تیره بود و تارفام و بی‌صقال. ناصرخسرو.

و رجوع به مادهٔ تاریک‌رو شود.

— تازه‌روی؛ خندان‌روی. بشاش.

— تازه‌رویی؛ صفت تازه‌روی:

چون صبح ز روی تازه‌رویی
می‌کرد نشاط مهرجویی. نظامی.

رجوع به ترکیب و مادهٔ تازه‌روی شود.

— ترشروی؛ ترشرو. تندخو. بدخوی. رجوع به مادهٔ ترشروی شود.

— ترشرویی؛ صفت ترشرو. بدخویی. و رجوع به ترشویی شود.

— تیره‌روی؛ کنایه از عبوس و ترشروی و بدخو. رجوع به مادهٔ تیره‌رو شود.

— خنده‌روی؛ خندان‌روی. که همیشه خنده بر لب دارد. رجوع به مادهٔ خنده‌روی شود.

— خوبروی؛ زیباروی. رجوع به مادهٔ زیباروی شود.

— خورشیدروی؛ کنایه از زیباروی. رجوع به مادهٔ خورشیدروی شود.

— خوشروی؛ خنده‌روی. مقابل ترشروی.

— خیره‌روی؛ بیحیا. جسور:

برون تاخت خواهنده و خیره‌روی.

سعدی (بوستان).

— در به روی خود بستن؛ گوشه‌نشینی گزیدن. از معاشرت و آمیزش با مردم دوری جستن:

در بسته به روی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را. سعدی.

— در روی درافتادن (افتادن)؛ سر بر خاک نهادن. سجده گزاردن. فروتنی و تذلل کردن: شیران را چون چشم بر موسی (ع) افتاد در روی درافتادند. (قصص الانبیاء ص ۹۹). خواهر بیامد و پیش اصفهبد در روی افتاد. (تاریخ طبرستان).

— دژم‌روی؛ زشت‌روی. بدچهره. ترشروی. تندخوی:

چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم‌روی کردست و زشت و تباه.

سعدی (بوستان).

و رجوع به ترکیب زشت‌روی شود.

— دشمن‌روی؛ دشمن‌خوی. بدخواه. رجوع به دشمن‌روی در حرف دال شود.

— دوروی؛ دورو. منافق. (یادداشت مؤلف).

— اطاق دورو، که درها دارد در دو جهت مخالف به دو صحن. (از یادداشت مؤلف).

---

۱ – مخفف رویم و به روم (کشور روم) هم ایهام دارد.

۲ – نل: فشاند.

رجوع به مادهٔ دوروی شود.
- دورویی؛ نفاق. منافق بودن. صفت دورو. (یادداشت مؤلف). رجوع بـه مـادهٔ دورویـی شود.
- روی‌آور کردن؛ به رخ کشیدن. چیزی را به کسی یادآوری کردن برای متنبه ساختن او. (فرهنگ لغات عامیانه).
- روی بـاز پس کـردن؛ بـرگشتن. روی برگرداندن:

درین روش که تویی پیش هرکه بازآیی
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند.

سعدی.

و رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.
- روی بـازکردن؛ روی گشـادن. نـقاب افکندن:

به تیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی بازکنی بازت احترام کنند. سعدی.

- ||متبسم و خندان شدن. چهره گشادن.
- روی بر آستان کسی مالیدن؛ اظهار نهایت تواضع و خضوع و بندگی کردن:

سر امید فرود آر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده‌نواز. سعدی.

- روی برتافته؛ رویرگردانده. روگردان شده. اعراض کرده:

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم
روی برتافته از رحمت رحمان رحیم.

ناصرخسرو.

- روی بـردن؛ پس را نگـریستن. (نـاظم الاطباء).
- روی بردن از چیزی؛ ظاهراً شرمسار کردن و زایل کردن آن:

سپیده برد روی از چشم درد
برد تیغ من سرخی از روی زرد. نظامی.

- روی بر روی دیـوار داشـتن؛ قـطع رابـطه کردن با مردم. از آمیزش و معاشرت مـردم دست کشیدن:

یکی خلق و لطف پریوار داشت
دگر روی بر روی دیوار داشت.

سعدی (بوستان).

- روی برگاشتن؛ روی برگرداندن. روگردان شدن. بازگشتن:

از آوردگه روی برگاشتند
چنان خستگان خوار بگذاشتند. فردوسی.

و رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.
- روی برگرداندن؛ روی‌گردان شدن. اعراض نمودن. (یادداشت مؤلف).
- رویِ بستگان سپهر؛ رازهـای آسمانی. (گنجینهٔ گنجوی):

آگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه و کینهٔ مهر. نظامی.

- روی به خاک مالیدن؛ کنایه از نهایت عجز و خواری نمودن و پست کردن شخصیت خود

در مقابل شخصی یا چیزی:

نقد خود را نسیه کردن صائب از عقل است دور
پیش دونان چند مالی روی چون زر را بخاک.

صائب تبریزی.

- روی به راه اندر آوردن؛ رفتن. (یـادداشت مؤلف):

که هرسه براه اندر آرند روی
نهان از دلیران پرخاشجوی. فردوسی.

- روی به روی آوردن؛ مواجه شدن با کسی. روبرو شدن با کسی. دیدار کردن:

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن.

سعدی.

و رجوع به ترکیب روی در روی کسی کردن شود.
- روی به روی اندرآمـدن؛ مـواجـه شـدن. (یادداشت مؤلف):

پذیره شدش اهرمن جنگجوی
سپه را چو روی اندرآمد بروی. فردوسی.
سپه را چو روی اندرآمد بروی
بی‌آرام شد مردم کینه‌جوی. فردوسی.

- روی به روی کسی آوردن؛ با او مـواجـه شدن. با او مقابله کردن. با او جـنگ کـردن. (یادداشت مؤلف):

که باشد که آرد به روی تو روی
اگر کوه و دریا شود کینه‌جوی. فردوسی.

- روی به کسی باز کردن؛ بدو روی آوردن. متوجه او شدن. یار شدن با وی:

هرکه به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد. نظامی.

- روی به کسی گرفتن؛ روی آوردن. اقـبال کردن. موافق او شدن. مطابق میل او گشتن: عمروبن اللیث به جندی‌شاپور فـرارسید و خشنود گشتند با یعقوب به نامه‌ای که از پس وی فرستاده بود و یعقوب بـه آمـدن عـمرو شادمان گشت. پس یعقوب آنجا بیمار شـد و علتی صعب پیش آمد او را، چون کار جـهان همه روی بدو گرفت نقص اندر آمد. (تـاریخ سیستان ص ۲۳۳).
- روی به هم آوردن؛ با هـم روبـرو شـدن. مقابل یکدیگر آمدن: چـو لشکـر از هـر دو جانب روی بهم آوردند. (گلستان).
- روی پنهان کردن؛ مخفی شدن. در اختفا بسر بردن. متواری شـدن: فـضل ربیع روی پنهان کرد و سه سـال و چـیزی پـنهان بـود. (تاریخ بیهقی).
- روی تـرش کـردن؛ تـرشرویی کـردن. تندخویی نمودن:

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین بود.

سعدی.

و رجوع به ترکیب ترشرویی شود.

- روی‌تنک (بـدون اضـافه)؛ روی‌نـازک و محجوب و شرمگین. (آنندراج). و رجوع بـه ترکیب روی‌نازک شود.
- روی چیزی در چیزی بودن؛ متوجه بـدان بودن:

روی وعظی که در پریشانیست
عین شوخی و محض پیشانیست. اوحدی.

- روی‌خـندان شـدن؛ خـندان‌روی شـدن. خنده‌روی گشتن. شادمان گردیدن:

کشانی پیاده شود همچو من
بدو روی‌خندان شود انجمن. فردوسی.

و رجوع به ترکیب خنده‌روی شود.
- روی خود آوردن؛ یادآوری کردن چیزی است برای آنکه حریف بداند که شخص فلان مطلب را دیده یا شنیده یـا فـهمیده است. (از فرهنگ لغات عامیانه). و اغلب «بروی خود آوردن» بکار می‌برند.
- روی خود نیاوردن، بر روی خود نیاوردن، به روی خود نیاوردن؛ خود را به نادانستن و نـادیدن و نـاشنیدن زدن. چیزی را نـدیده و ندانسته نمودن. نمودن که نمی‌داند بـا آنکـه می‌داند. (یادداشت مؤلف). تجاهل نسبت بـه رفتار بد یا خطای گذشتهٔ خود:

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته بر رویش نیاورد. نظامی.

- روی در جایی (چیزی) داشتن؛ بدان چیز یا آن جای متوجه شـدن. روی آوردن بـدان. متوجه آن بودن. اقبال بدو کردن. (یـادداشت مؤلف): فصل خزان روی در زمستان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شدت نیکان روی در فـرج دارد و دولت بـدان سـر در نشیب. (گلستان).
- روی در چیزی کشیدن؛ متوجه آن شـدن. روی بدان آوردن:

بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
مدتی چون موریانه روی در آهن کشم.

سعدی.

- روی در کسی بـودن؛ مـتوجه وی بـودن. اقبال به وی داشتن:

تا خود کجا رسد به قیامت نماز من
من روی در تو و همه کس روی در حجیز.

سعدی.

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست. سعدی.
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم.

سعدی (بوستان).

- روی در نقاب خاک یا تراب کشیدن؛ کنایه است از مردن. (یادداشت مؤلف).
- روی در هم کشیدن؛ کـنایه از خشـمگین شدن. گره بر جبین زدن. ترشرویی کردن:

چو حجت نماند جفاجوی را

به پرخاش در هم کشد روی را. ...
سعدی (بوستان).
ملک روی از این سخن درهم کشید. (گلستان).
— روی دل نمودن؛ جوانمردی و سخاوت داشتن و احسان کردن. (ناظم الاطباء).
— روی رستگاری و سعادت و جز آن دیدن؛ بدان رسیدن. دست یافتن بدان. به فوز رسیدن: کفشگر در غصه می‌پیچید و روی رستگاری نمی‌دید. (سند بادنامه ص ۲۳۶).
— روی سخن با کسی یا بر کسی یا در کسی بودن؛ مخاطب بودن آن کس. گفتن سخن بدو:
سخن را روی در صاحبدلان است
نگویند از حرم الا به محرم. سعدی.
بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بر ایشان است پوشیده نماند. (گلستان).
— روی سیاه گردیدن؛ کنایه از شرمسار و خجل و بدنام شدن:
سیه‌نامه‌تر زآن مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه.
سعدی (بوستان).
— روی شستن از چیزی؛ کنایه از متجلی شدن و رونق و صفا گرفتن از چیزی است:
به آیین عروسی شوی جسته
وزآئین عروسی روی شسته. نظامی.
— روی فراهم کشیدن؛ روی پنهان کردن. روی برگرداندن:
شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشند
بار درویش تحمل نکند مرد کریم. سعدی.
— روی کسی دیدن؛ روداری او کردن. از او شرم حضور داشتن. (آنندراج):
میان یوسف و معشوق من نسبت نمی‌گنجد
من اندر راستگویی روی پیغمبر نمی‌بینم.
سلیم (از آنندراج).
گه استغنا گهی رو دیده‌ام من
چه‌ها زان طفل بدخو دیده‌ام من.
جلال اسیر (از آنندراج).
آنکه گوید روی او خورشید را ماند به نور
روشنم گردید کو خورشید را رو دیده است.
کاتبی (از آنندراج).
— روی کسی را به خاک مالیدن؛ رغم انف. بر خاک مالیدن بینی او. کنایه از خوار و ذلیل کردن اوست:
سیل از ویرانه با رخسار گردآلود رفت
زود می‌مالد فلک روی ستمگر را به خاک.
صائب تبریزی.
— روی کسی را به خود بازکردن؛ او را به خویش گستاخ کردن. (یادداشت مؤلف).
— روی کسی گذاشتن؛ طرف وی نگه داشتن. مقابل روی کسی گرفتن. (آنندراج):
رفت سخن روی چمن راگذاشت
زآنکه خزان روی نگاهش نداشت.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
— روی کسی گرفتن؛ تسخیر کردن. (آنندراج):
چون زلف روی ماه‌لقایی گرفته‌ایم
بر پای او فتاده و جایی گرفته‌ایم.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
— ||قبول التماس کردن و روی او نگه داشتن. گویند: پیش او برانداختم روی مرا نگرفت؛ یعنی از او درخواست مطلبی کردم قبول نکرد و روی من ندید و تحقیق آن است که تنها لفظ گرفتن به معنی مأخوذ است در این صورت لفظ روی را در آن دخلی نباشد. (آنندراج).
— ||جانبداری و حمایت کردن. (آنندراج).
— روی گران داشتن؛ بی‌اعتنایی کردن. خوشروی نبودن. روی درهم کشیدن:
روی ندارد گران از سپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم.
منوچهری.
— روی گرفتن از کسی؛ پرده بر رو برگرفتن از شرم و حیا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۶). روی پوشیدن از وی.
— روی گرفتن بر کسی؛ ظاهراً اقبال کردن و روی خوش نشان دادن: باز محمدبن الحصین بر خوارج روی گرفت و بدیشان تقویت جست و بیرون شد و از حمزه سپاه خواست. (تاریخ سیستان).
— روی‌گرفته؛ باحجاب. پوشیده‌رخسار:
وآن سرو رونده زآن چمنگاه
شد روی‌گرفته سوی خرگاه. نظامی.
— روی معبس کردن؛ رو ترش کردن. ترش‌رویی نمودن:
تا بعد نبی کیست سزاوار امامت
بیهوده مخا ژاژ و مکن روی معبس.
ناصرخسرو.
و رجوع به ترکیب روی ترش کردن شود.
— روی مفتول کردن؛ کنایه از روی پیچیدن و روگردان شدن است:
کمند عشق نه بس بود و زلف مفتولت
که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول.
سعدی.
— روی‌نازک (بدون اضافه)؛ روی‌تنک. محجوب و شرمگین.
— ||روی‌نازک داشتن؛ کنایه از شرم داشتن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب روی‌تنک شود.
— روی نکو (به اضافه)؛ صورت خوب و زیبا:
چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست
من که پور حسنم دوست ندارم چه کنم.
پور حسن اسفراینی.
— ||(به فک اضافه) کنایه از معشوق زیباروی. (یادداشت مؤلف):
امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی‌نکو دارم و بنساد.
رودکی.
— روی هم ریختن؛ توافق کردن دو یا چند تفر در امری. توطئه و کنکاش کردن برای پیش بردن کاری. (فرهنگ لغات عامیانه).
— ||رابطهٔ عاشقانه و جنسی پیدا کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
— زردروی؛ زردرخسار. که در اثر درد و رنج چهره‌اش به زردی گراید. به مجاز، محروم. نومید. خجل:
نرفتم به محرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زردروی.
سعدی (بوستان).
و رجوع به مادهٔ روی زرد شود.
— زردرویی؛ صفت زردروی. رجوع به مادهٔ زردروی شود.
— زشتروی؛ که رخسار زشت دارد:
برآشفته شد شاه از آن زشتروی
چو تیغ از تنش سر برآورد موی. نظامی.
فقیهی دختری داشت به غایت زشتروی. (از گلستان).
رجوع به مادهٔ زشتروی شود.
— زشت‌رویی؛ صفت زشتروی. صورت زشت و نازیبا داشتن:
تو گویی تا قیامت زشت‌رویی
برو ختم است و بر یوسف نکویی.
سعدی (گلستان).
و رجوع به مادهٔ زشت‌رویی و زشت‌روی شود.
— سخت‌رویی کردن؛ پررویی کردن. مقاومت نشان دادن. از رو نرفتن:
چو سندان کسی سخت‌رویی نکرد
که خایسک تأدیب بر سر نخورد.
سعدی (بوستان).
— سرخ‌روی؛ که رخسار سرخ دارد:
در بوستانسرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب.
سعدی.
— ||بانشاط. شادمان:
مرو تا به خون سرخ‌رویت کنم
مسلسل‌تر از جعد مویت کنم. نظامی.
و رجوع به مادهٔ سرخ‌روی شود.
— سرخ‌رویی؛ صفت سرخ‌روی. رجوع به سرخ‌روی شود.
— سرکه‌اندوده‌روی؛ کنایه از ترشروی و بدخو است:
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه‌اندوده‌روی.
سعدی (بوستان).
رجوع به ترکیب «سرکه بر روی مالیده» و ترشروی در ذیل همین ماده شود.

– سرکه بر روی مالیده؛ کنایه از ترشروی و بدخو:
ازآن[1] خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه بر روی مالیده‌ای.
سعدی (بوستان).
– سهمگین‌روی؛ دارای صورت سهمگین. که روی وحشتنا کی‌دارد:
ترا سهمگین‌روی پنداشتند
به گرمابه در زشت بنگاشتند.
سعدی (بوستان).
– سیاه‌روی؛ روسیاه. رجوع به مادهٔ روسیاه و سیاه‌روی شود.
– سیه‌روی؛ سیاه‌روی. روی‌سیاه. رجوع بـه مادهٔ سـیاه‌روی و روی‌سیاه شود.
– شاهدروی؛ زیباروی:
در این سماع همه ساقیان شاهدروی...
سعدی.
– صبحروی؛ که رویـی چـون صـبح تـابان دارد:
شب همه شب انتظار صبحرویی می‌رود.
سعدی.
– عرق‌کرده‌روی؛ خوی‌برعارض. که رویش عرق کرده باشد:
نشست از خجالت عرق‌کرده‌روی.
سعدی (بوستان).
– فرخنده‌روی؛ خوشروی:
غلط گفتم ای یار فرخنده روی
که‌نفع است در آهن و سنگ و روی.
سعدی (بوستان).
رجوع به مادهٔ فرخنده‌روی شود.
– کسی را به روی کسی برکشیدن؛ فضیلت و برتری وی را به دیگری گـوشزد کـردن: از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بـودند و ایشان را می‌خواستند کـه بـه روی اسـتادم برکشند که فاضلترند. (تاریخ بیهقی).
– گستاخ‌رویی؛ جسارت. بیشرمی. رجوع به مادهٔ گستاخ‌رویی شود.
– گشاده‌روی؛ روی‌گشاده. غیرمحجوب. که در نقاب نیست. که روی باز و گشاده دارد.
– ||به مجاز، خندان. در برابر گرفته‌روی:
گشاده‌روی‌کنی همچو گل وداع مرا
شکسته‌دل نکنی پیش عندلیبانم.
صائب.
– گلروی؛ که رخساری زیبا چون گـل دارد. رجوع به مادهٔ گلروی شود.
– ماه را به روی کسی دیدن؛ به تفأل بار اول هـلال ماه نـو را دیـدن و بـه روی مـعشوق نگریستن تا آن ماه به بیننده خـوش گـذرد. (یادداشت مؤلف):
ای من مه نو به روی تو دیده
و اندر تو به ماه نو بخندیده. سنایی.
ماه منی و عید من و من مه عیدی

زآنروی ندیدم که به روی تو بدیدم. خاقانی.
– ماه‌روی؛ کنایه از زیباروی. رجوع به مادهٔ ماه‌روی شود.
– مدبرروی؛ که روی از دیگران بـرتابد. کـه روی خوش به دیگران نشان ندهد: مدبرروی و پـلیدجامه و تـرشروی مـباش. (مـنتخب قابوسنامه ص۲۱۶).
– مه‌روی؛ ماهروی.
– نکوروی؛ نیکوروی. خوشروی. رجوع به مادهٔ نکوروی و نیکوروی شود.
– نگاریده‌روی؛ روی‌آراسـته. چـهره زیـبا کرده‌به آرایش:
جوان چون بدید آن نگاریده‌روی
بکردار زنجیر فرعون موی. ؟
– نگارین‌روی؛ زیباروی. کـه رویـی چـون نگار دارد:
نگارین‌روی شیرین‌خوی عنبربوی سیمین‌تن.
سعدی.
– نیمه‌بربسته روی؛ که نیمی از صـورتش را پوشیده باشد:
بگشتی در اطراف و بازار و کوی
به رسم عرب نیمه‌بربسته‌روی.
سعدی (بوستان).
– یاسمین‌روی؛ که رویی زیبا چون یاسمین دارد. رجوع به مادهٔ یاسمین روی شود.
– یکروی؛ که یک رخ دارد.
– ||به مجاز، راستگو و بی‌غل‌وغش. رجوع به مادهٔ یکروی شود.
||حضور. مقابل غـیبت. (یـادداشت مـؤلف).
برابر. مقابل:
نباید که باشی فراوان‌سخن
به روی کسان پارسایی مکن. فردوسی.
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
تو شاه جهان را نبینی به روی. فردوسی.
چو نیکی فزایی به روی کسان
بود مزد آن سوی تو نارسان. فردوسی.
مکن نیکمردی به روی کسی
که پاداش نیکی نیابی بسی. فردوسی.
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نـه آنکه از پست عیب گیرند و پیشت میرند. (از گلستان).
گاه‌می‌گویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار.
سعدی.
برادر ز کار بدان شرم دار
که‌در روی نیکان شوی شرمسار.
سعدی (بوستان).
تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم ناید ز پروردگار. سعدی (بوستان).
– از (ز) روی راندن؛ دور کردن از حضور. از پیش راندن:
بترسید رستم ز گفتار اوی

یکی بانگ برزد براندش ز روی. فردوسی.
– بر (در) روی کسی خندیدن؛ بـه وی ابـراز مهر و دوستی کردن:
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن.
سعدی (بوستان).
ندیدم درین مدت از شوی من
که‌باری بخندید بر روی من.
سعدی (بوستان).
– به روی یا با روی یا بر روی کـسی آوردن؛ گفتاری راجع به رازهـای پـوشیدهٔ کـسی را صریح گفتن. به او گفتن و فهمانیدن که من آن را می‌دانم. خطا یا زشتی کسی را به او گفتن و غالباً در نفی استعمال کنند: او هزار بدی به من کردو من یکبار به روی او نیاوردم. (یادداشت مؤلف):
نیارم کسی را همان بد به روی
وگرچند باشد دلم کینه‌جوی. فردوسی.
زبان داد سیندخت را نامجوی
که‌رودابه را بد نیارد به روی. فردوسی.
علیشاه درج در بر او عرض کرد و گفته‌های او با روی او آورد. (تاریخ طبرستان). با خـدای تعالی نذر کرد که... انتقام نکشم و بـا روی نیاورم. (تاریخ طبرستان).
شرمم آید به روی او آوردن
آنچ از غم او به روی من می‌آید.
سمایی مروزی.
– به روی یا در روی کسی گفتن؛ آشکارا و بی‌شرمی بوده را بدو گفتن. (یادداشت مؤلف):
روزم سیاه کردی روزی ز روی حرمت
در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی.
خاقانی.
چنان گوی سیرت به کوی اندرم
که‌گفتن توانی به روی اندرم.
سعدی (بوستان).
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان به روی اندرت.
سعدی (بوستان).
– ||روباروی. در مقابل. مواجهه. در حضور. مواجهه گفتن: مردم را در غـیبت هـمان گـوی که‌در روی توانـی گـفت. (خـواجـه عـبدالله انصاری).
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق بـبستی. سعدی.
– سخن در روی گـفتن؛ خـطاب. مـخاطبه. (یادداشت مؤلف).
||سطح. رویه. ظاهر. برون. بیرون. بسیط. رو. (یادداشت مؤلف). بساط. (ناظم الاطباء): بـه وقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک نگـاشتندی. (از تـرجـمهٔ طـبری بـلعمی).

---
1 - ن‌ل: ازین...

مساحت روی او [زمین] از بیرون... یک ارش مکسر باشد. (از التفهیم).
همه روی دریا شده قیرگون
همه روی صحرا شده رود خون. فردوسی.
به یک روی بر نام شاه اردشیر
به روی دگر نام فرخ زریر. فردوسی.
چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.
از باد روی خوید چو آب است موج‌موج
وز ند به پشت ابر چه جزع است رنگ‌رنگ.
خسروانی.
امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک.
منوچهری.
فرمود تا زر را چون قرصهٔ آفتاب گرد کردند و بر هر دو روی صورت آفتاب مهر نهادند. (نوروزنامه).
چو بر روی آب اوفتد آفتاب
ز گرمی مقبب شود روی آب. نظامی.
کرداحیاء ربیعی روی صحرا لاله‌زار
بست اجسام عبادی بر اعادی صبح و شام.
سلمان ساوجی.
— روی داریه ریختن؛ امری را بر ملا کردن. اسرار پنهانی یا معایب و نقایص کسی را آشکار کردن و او را در برابر کسان که پیشان رودربایستی دارد رسوا و بی‌آبرو کردن.(فرهنگ لغات عامیانه).
— روی کمان؛ جای دورتر از آنجایی که کمان‌دار تیر اندازد. (ناظم الا طباء).
||بالا. بر. فراز. فوق. زبر. اعلی. علو. سر. قسمت زبرین چیزی. مقابل زیر. مقابل تحت. (یادداشت مؤلف):
همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود برسان مور و ملخ. فردوسی.
ز روی عداوت به بازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور. سعدی.
— بر روی کار آوردن؛ به ریاست و امارت رساندن. شغلی یا مقامی را بدو تفویض کردن: سیف‌الدوله محمود را با بیست‌هزار سوار ترتیب داد به بخارا فرستاد تا طوعاً او کرهاً ملک نوح را به روی کار آرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۶).
— روی پا بند نبودن؛ پایش روی پایش بند نبودن. رجوع به همین ترکیب در ذیل پا شود.
— ||قرار و آرام نداشتن در اثر رسیدن شادی و خوشی فراوان: فلانی روی پایش بند نیست. (یادداشت مؤلف).
— ||آرام نداشتن. تعجیل و شتابزدگی.
— ||ناراحت و بی‌آرام بودن در اثر عارض شدن هیجان.
— ||در یکجا ساکن و آرام نشدن. توقف نکردن در یکجا. هر لحظه از جایی به جایی رفتن.
— روی چیزی (به صورت اضافه)؛ بالای. فوق. (یادداشت مؤلف). بالای. بر زبر. فوق: «کتاب را روی میز میگذاشت». (از فرهنگ فارسی دکتر معین).
— روی دل داشتن؛ به امتلای معده مبتلا بودن. (ناظم الاطباء).
— روی دوش کسی سوار شدن؛ کنایه از مسلط شدن بر او. (یادداشت مؤلف).
— روی کار آمدن؛ صاحب شغل یا منصبی رسمی شدن. (یادداشت مؤلف).
— روی هم رفته؛ مجموعاً. (یادداشت مؤلف). من‌حیث‌المجموع. بر روی هم. جمعاً. (فرهنگ لغات عامیانه).
— امثال:
روی پوست خربزه پا نمی‌گذارند. (یادداشت‌مؤلف).
||ظاهر. صورت. اوضاع و احوال. (از یادداشت مؤلف). نمایش. (ناظم الاطباء).
— به روی کار؛ مقدمه. (ناظم الاطباء). ابتدای کار. به ظاهر امر: من به روی کار بدیدم این قوم نوخاسته نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷). چنانکه به روی کار دیدم این گروهی مردم... هریکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن می‌شنود. (تاریخ بیهقی).
— ||پیش و نزدیک. (ناظم الاطباء).
— ||صورت کار.
— روی‌کاری؛ راستی. خلاف دغل. خلاف ناراستی و نیرنگ. تسلیم:
چو در حرب پشت کمانت به خم شد
عدو را چه رویست جز روی‌کاری.
رضی‌الدین نیشابوری.
— روی کار؛ حقیقت کار. جریان کار. روال کار:
بیایدت کردن ز اختر شمار
بگویی همه مر مرا روی کار. دقیقی.
— ||طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال کردن بالا باشد. رخ کار. مقابل پشت کار، و با لفظ بافتن مستعمل. (از آنندراج):
دمی بافد ز یوسف روی کاری
که درپوشد زلیخا دیده زاری.
زلالی خوانساری (از آنندراج).
||طرف بیرون چیزی. مقابل پشت. مقابل ظهر. (یادداشت مؤلف):
این دهر همه پشت و ملک او روی
این خلق صفر جمله واو محرم.
ناصرخسرو.
— پشت و روی کردن؛ قسمت آستر را به رویه تغییر دادن.
— روی پای؛ پشت پای و طرف بالای پای. (ناظم الاطباء).
— روی دست؛ پشت دست. (ناظم الاطباء).
— ||نام فنی از کشتی. (ناظم الاطباء).
— روی دست خوردن، رودست خوردن؛ ناگهان و بی‌اطلاع قبلی مغلوب عملی یا فکری شدن چنانکه کشتی‌گیر بسبب فنی مغلوب حریف شود. فریب خوردن. خام شدن. (یادداشت مؤلف).
— روی دل گشادن؛ باز کردن و گشودن سینه. (ناظم الاطباء).
||مقابل زیر: روی میز. روی‌فرش. (یادداشت مؤلف). ||ابره. مقابل آستر. آنچه بر روی چیز دیگر کشند. رویه. مقابل ظهاره: از وی [خوارزم] روی مخده و قزاکند و... خیزد. (حدودالعالم). از حدود وی [وخان] روی نمدزین و تیر وخی خیزد. (حدود العالم).
آنکه ظاهر کدورتی دارد
بتر از روی باشد آسترش. سعدی.
مرا سردار پشمین جبه‌ای داد
نه آن را آستر بود و نه رویی.
یغمای جندقی.
آن روی باشدم که بود رویش آستر
آن روی از که جویم و این آستر کجاست.
نظام قاری.
||رویه. آنچه برسطح چیزی پدیدار گردد، چون پوستهٔ چربی که بر سطح شیر پدید آید یا ریمی که بر سطح جراحت پدیدار شود.
— روی برآوردن زخم و داغ؛ به شدن زخم و داغ. (آنندراج). بهبود یافتن آن:
داغ دل روی برآورد و مرا رسوا کرد
یارب این آینه در رنگ چرا شد غماز.
قدسی (از آنندراج).
||سطح. درسها و کتابهای کلاسیک. مقابل خارج. (یادداشت مؤلف).
— از روی خواندن؛ در برابر از بر خواندن یا از خارج خواندن.
||صفحه: یک روی کاغذ؛ یک صفحهٔ آن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):
ز کارنامهٔ او گر دو روی برخوانی
به خنده یاد کنی کارهای اسکندر. فرخی.
||طرف. جانب. سوی. جهت. سمت: از روی مغرب؛ از جهت، از جانب، از سوی مغرب. (یادداشت مؤلف):
که‌کشتی و زورق هم‌اندرشتاب
گذارید یکسر بر این روی آب. فردوسی.
وزآن روی آتش همه دختران
یکی جشنگه ساخته برکران. فردوسی.
از آن روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رودزن. فردوسی.
سپه را همه بیشتر خسته دید
وزآن روی پرخاش پیوسته دید. فردوسی.
وزآن روی گرسیوز نیکخواه
بیامد بر شاه توران سپاه. فردوسی.

حجاج‌بن یوسف از روی دیگر درآمد. (تاریخ بیهقی).

مجو از دو سو رزم کآید گزند
ز یک روی بگشای دیگر بیند. اسدی.
وزآن روی مهراج بر تیغ کوه
به دیدار ایرانیان باگروه. اسدی.
وزآن روی کابل شد از مرغ و مای
جهان کرد پرگرد رزم‌آزمای. اسدی.

عنایت دوم [ایزد تعالی] آن است که این جای را که از آب برهنه کرد بیشتر از وی از روی شمال کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— دو روی؛ دو جانب: دو روی سپاه یا لشکر؛ دو لشکر مخاصم، دو لشکر محارب. دولشکر رویاروی درآمده: هردو لشکر فراز یکدیگر شدند... و از هر دو روی خلقی کشته شدند. (تاریخ بلعمی). هرکه مخالف اسلام بود و آنگاه شهادت آورد و شمشیر زند در روی مشرکان پس اگر کشته شود او بهشتی بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بزد بر سر شانهٔ پیلتن
خروشنده گشت از دو روی انجمن.
فردوسی.
برافروختند آتش از هر دو روی
جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی.
چو برخاست آواز کوس از دو روی
ز قلب اندر آمد گو نامجوی. فردوسی.

خلقی از دو روی کشته شدند و ما... چنین جنگی ندیده بودیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸). چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۲). دشمن سخت چیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۲).

بدین سان نظاره دو شاه از دو روی
میان دو لشکر به هم کینه جوی. اسدی.

||هریک از بخشهای پنجگانهٔ سپاه. (از یادداشت مؤلف):

بیاورد لشکر سوی میسره
چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یک روی لشکر همه برشکست
سوی قلب بهرام شد همچو مست. فردوسی.

||لب. دم. دمه. (یادداشت مؤلف). کنار تیز شمشیر. (ناظم الاطباء):

نبیند ز من دشمن بدگمان
به جز روی شمشیر و پشت کمان. فردوسی.
روزی که تو به جنگ شوی روی تیغ تو
باغی کند پر از گل سوری و ارغوان. فرخی.

||صف و ردیف: دو روی؛ صاحب دو صف. به دو صف. (از یادداشت مؤلف). ||ریا. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). ریا. نفاق. دورنگی. (ناظم الاطباء). ساختگی. (برهان). نفاق. (شرفنامهٔ منیری). با ریا به صورت اتباع آید به معنی ریا. (یادداشت مؤلف). با ریا عطف تفسیری است.

— روی و ریا؛ تظاهر و خودنمایی. ریا کاری. ظاهرسازی:

بخشش او طبیعی و گهر است
بخشش دیگران به روی و ریاست. فرخی.
به روی و ریا کار کردن ندانی
ازیرا نه تو مرد روی و ریایی. فرخی.

گفتند پدریان به روی و ریای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸).

روز و شب هرچه گویم و شنوم
همه بی‌روی و بی‌ریا باشد. مسعودسعد.
چو این رسمها را ببینی بدان
که‌این بیشتر بهر روی و ریاست.
ناصرخسرو.
پس نام آن کرم کنی، ای خواجه برمنه
نام کرم به دادهٔ روی و ریای خویش.
خاقانی.
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت
گرش با خدا درتوانی فروخت.
سعدی (بوستان).
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست.
حافظ.
باده‌نوشی که درو روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست.
حافظ.
عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم. حافظ.

و چون روزه بدارید مباشید چو اصحاب روی و ریا. (دیاتسارون ص ۳۰).

— با روی و ریا؛ دورو. ریا کار. اهل ریا و تظاهر:

گرروی بتابم ز شما شاید ازیرا ک
بیروی و ستمکاره و با روی و ریایید.
ناصرخسرو.

||شرم و حیا و این در کلام تازه گویان بسیار دیده شد. (آنندراج):

انده چرا برم چو تجلی بیایدم
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا.
مسعودسعد.

— از روی بردن؛ خجول و محجوب کردن. (یادداشت مؤلف). به بیشرمی و وقاحت کسی را از نیتی یا گفتاری یا مطالبه‌ای منصرف ساختن.

— از روی نرفتن؛ محجوب و شرمسار نشدن. (یادداشت مؤلف). از پای نشستن. از جای نرفتن با وجود ابرام و بیشرمی و پررویی کسی.

— بیروی؛ بیشرم و بیحیا:

گرروی بتابم ز شما شاید ازیرا ک
بیروی و ستمکاره و با روی و ریایید.
ناصرخسرو.

— بیرویی؛ بیشرمی:

بیرویی ار به روی کسی آری
بیشک به رویت آید بیرویی. ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب بیروی در ذیل همین ماده شود.

— ||(اصطلاح عامیانه) پررویی. وقاحت. بیشرمی. بیحیایی. (یادداشت مؤلف).

— پررو؛ بیشرم و وقیح.

— روی داشتن؛ وقیح و پررو و بیشرم و حیا بودن: من روی این کارها را ندارم. (از یادداشت مؤلف). چه رویی دارد.

— روی نداشتن؛ بیحیا بودن. (آنندراج):

گوید سخن مهر به هر بی‌ره‌ورویی
هیچش ز هم‌آوازی این طایفه رو نیست.
وحشی (از آنندراج)[1].

— ||چاره نداشتن. صلاحیت نداشتن: جز جنگ و مقاومت روی ندارد. (کلیله و دمنه).

— روی نگاه داشتن؛ شرم نگاه داشتن. (از آنندراج):

رفت سمن روی چمن را گذاشت
زآنکه خزان روی نگاهش نداشت.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

||اساس. بنا. شالوده. (یادداشت مؤلف). ||زبده و نخبه و برگزیده و ممتاز و امیر و سرکرده. (از یادداشت مؤلف):

خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی
قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر.
فرخی.
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین
میرعادل عضدالدولهٔ سالار سپاه. فرخی.
ای آبروی ملوک عالم
ای روی دین و پشت اسلام. فرخی.
به شرف تاج ملوکی به سخن فخر ملک
به لقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه.
فرخی.
ازآنکه روی سپه باشد او به هر غزوی
همی گذارد شمشیرش از یمین و شمال.
زینبی.
شرع را پشتی چون روی به هیجا کردی
ملک را رویی چون پشت به گاه آوردی.
سید حسن غزنوی.
کاین شاهسوار شیرپیکر
روی عربست و پشت لشکر. نظامی.
آری چه کنم چگونه باشم
بی‌روی تو چون تو روی کاری.
سعدالدین حمویه.

---

۱ – شاهد برای رو نبودن است نه روی داشتن (البته با ضمیری که فعل داشتن را به استن و بودن تبدیل می‌کند).

— روی خاندان؛ اشرف خیل خانه. (شرفنامهٔ منیری). بهترین و اشرف دودمان. (ناظم الاطباء).
— روی نسل آدم؛ کنایه از اشرف خلایق و پیغمبران باشد. (آنندراج) (از انجمن آرا) (برهان) (ناظم الاطباء). پیغمبران. (از ناظم الاطباء).
||اقرار و آرام. (آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) (از ناظم الاطباء).
||سبب و جهت را نیز گویند. چنانکه: از این روی و از آن روی یعنی؛ بدین سبب و بدان سبب و زیرا و ایرا مخفف از این روست. (از آنندراج). سبب و باعث. (از برهان) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). علت. قِبَل. باب. بابت. دلیل: ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد یکی به اختلاف آب و هوا. (حدود العالم).

کفن‌فروشی‌ای جوهری و مرثیه گوی
به مرده‌ای یک، سود است مر ترا به دو روی.
سوزنی.

هست به رویت نیازم از همه رویی
گرچه همه محنتی به روی رساند. انوری.

از روی عزیزی است بسته باز
وز خواری باشد گشاده خاو. مسعودسعد.

ای که روی تو به صد روی ز گل تازه‌تر است
از حیایت به عرق روی گل تازه تر است.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

نیست پیدا دهنت بر رخ و بر دولت شاه
فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد.
سلمان ساوجی.

که‌روی آن بر مصلحتی بود و بنای این بر خبثی. (گلستان).
— ازاین‌روی، یا زین‌روی، یا ازآن‌روی، یا زآن روی؛ لذلک. لهذا. بدین سبب. بناءً علی ذلک. بناءً علیه. بناءً علی هذا. بهرِ. برایِ. از بهرِ. از قبلِ. از جهتِ. ازیرا. چه. بدان جهت. از برایِ. از این جهت. (یادداشت مؤلف):

ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد
زآن‌روی تراگویم کآزادهٔ نابی. فرخی.

تا بنا کند از آن روی که علوی‌گهرند.
منوچهری.

اگرچه ویس بی‌آهو و پاک است
مرا زین‌روی دل اندیشه‌ناک است.
(ویس و رامین).

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
زین‌روی جان و تنت دوگون و دوتا شده‌ست.
ناصرخسرو.

مانا جناب بستی با منعمان دهر[1]
زین روی باشد از همگان اجتناب تو.
مسعودسعد.

ماه منی و عید من و من مه عیدی
زآن‌روی ندیدم که به روی تو ندیدم. خاقانی.

— از چه روی؛ از چه جهت. (از مؤید اللغات). از چه بابت. از چه جهت. بچه سبب. (از ناظم الاطباء):

مردم اگرجان و تنست از چه روی
فتنه تو بر جان نیی و بر تنی. ناصرخسرو.

تفاوت در احوال ما از چه روی
هنرور چرا سال و مه در شقاست.
ناصرخسرو.

— به چه روی؛ چرا. به چه علت:

بندیش که مردم همه بنده به چه رویست
تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر. ناصرخسرو.

نفحات صبح دانی به چه روی دوست دارم
که‌به روی دوست ماند که برافکند نقابی.
سعدی.

— به هر روی؛ خلاصه. فی‌الجمله. مخلص. الحاصل. به هر صورت. (یادداشت مؤلف):

ز فرمان شه تنگ و بیغاره نیست
به هر روی که را ز مه چاره نیست. اسدی.

میر گفت غم کان کنم کت هواست
به هر روی فرمان و رایت رواست. اسدی.

— به هیچ روی، یا از هیچ روی؛ بهیچوجه. بهیچ طریق. مطلقاً:

من او را نیازردم از هیچ روی
ز دشمن بود این زمان کینه‌جوی. فردوسی.

به هیچ رویی با روی آن نگار مرا
اگر بهار بود ورنه گل نباید کم. فرخی.

منت ننهد ز هیچ رویی بر کس
گر بدهد مال و ملک خویش همیدون.
فرخی.

به هیچ روی تو ای خواجه برتعی نه خوشی
به‌گاه نرمی گویی که آب داده تشی.
منجیک.

سنگی زدست پیری بر طاس عمر تو
کان را به هیچ روی نیارد کسی لحام.
ناصرخسرو.

برو کز هیچ‌رویی درنگنجی
اگر مویی که مویی درنگنجی. نظامی.

به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجابرم گله از دست پادشاه ولایت. سعدی.

مرا اگرهمه آفاق مهربانانند
به هیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی.
سعدی.

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
به هیچ روی نپندارمت که مانندی. سعدی.

||طرز. (فرهنگ لغات ولف). نوع. (شرفنامهٔ منیری). سبیل. لحاظ. طریقه. وجه. حال. صورت. قسم. طور. شکل. (از یادداشت مؤلف). راه. سبیل. طریق. منوال. (از ناظم الاطباء): اما نکاح کردن بر رویهاست. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

که آزرده شد پاک یزدان ازاوی
بدان درد درمان ندید ایچ روی. فردوسی.

سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یک روی جویند هر دو هنر. فردوسی.

وگر بر چنین روی‌تان نیست رای
از ایدر مجنبید یک تن ز جای. فردوسی.

معلوم نیست که... امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت. (تاریخ بیهقی). حرام است بر من آنکه برگردد همهٔ آن یا بعضی از آن به ملکیت من به حیلتی از حیله‌ها یا رویی از رویها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).

ولیکن گیا را بباید شناخت
ازیرا سخن را درین روی‌هاست.
ناصرخسرو.

دریغ است از این روی برتافتن
کزین‌روی دولت توان یافتن.
سعدی (بوستان).

— روی بقا؛ راه پایندگی و استوار و محکم و برقرار. (از ناظم الاطباء).
— ||صحت و عافیت و تندرستی. (از ناظم‌الاطباء).
— روی تردد؛ راه تردد. (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء).
— روی راست داشتن؛ طریقه و راه راست داشتن:

هرکه را روی راست بخت کژ است
مار کژ بین که بر رخ سپر است. خاقانی.

— از رویِ، یا ز رویِ؛ برحسب. این کلمه مثل نصب و دو زبر عربی است: شرعاً؛ از روی شرع. عرفاً؛ از روی عرف. مجازاً؛ برحسب مجاز. از روی طیبت و از روی مزاح؛ از سر شوخی و بر سبیل مزاح. (یادداشت مؤلف):

هر که قیاسش کند به آصف و حاتم
واجب گردد بر او ز روی خرد حد.
منوچهری.

خوری و پوشی ز روی خرد
ازآن به که بینی که دشمن برد. اسدی.

به حکمت است و خرد برفرود مردان را
وگرنه ما همه از روی شخص همواریم.
ناصرخسرو.

نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
برکشد تا باکرام الکاتبین همتا شود.
ناصرخسرو.

مه که از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی.
قطران.

آتشی از روی والاهمتی
خلق عالم در امان از حرق تو. سوزنی.

روزم سیاه کردی روزی ز روی حرمت
در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی.
خاقانی.

گنبدگردنده ز روی قیاس

---
۱ - نل: با مردمان عصر.

هست به نیکی و بدی حقشناس. نظامی.
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید.
سعدی (گلستان).
— به روی دیگر نهادن؛ واژگونه کردن. برعکس نمودن. بصورتی دیگر تلقی کردن و تعبیر نمودن. طور دیگر تفسیر کردن: من سخت کارهم رفتن این لشکر را و زهره نمی‌دارم که سخنی گویم که به روی دیگر نهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۰).
||وجه و قصد و غرض و نظر. (یادداشت مؤلف). مقصد. (فرهنگ‌لغات ولف). توجه و میل. (آنندراج):
چنین گفت رستم که این است رای
جز این روی پیمان نیاید بجای. فردوسی.
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست.
سعدی.
— روی به کار داشتن؛ آهنگ و قصد کاری داشتن: بیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگذاردی... و روی به کاری بزرگ داشتیمی. (تاریخ بیهقی).
— روی ریا؛ قصد ریا. طریق و شیوهٔ ریا:
با خداوند زبانت به خلاف دل تست
با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست.
ناصرخسرو.
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم.[1] حافظ.
||چاره. علاج. صواب. خوب. پسندیده. ممکن. میسّر. مقدور. مقتضی. راه. (یادداشت مؤلف). صلاح. مصلحت. شایسته. مناسب: رهگذر ما بر بنی‌تمیم است... پس ما را جز جنگ کردن روی نیست. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابوبکر از ما بیازرده است و خالد را سوی ما فرستاده و ما را از امروز جز مدارا روی نیست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نگه کرد گرسیوز جنگجوی
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی. دقیقی.
بدو گفت بهرام با او بگوی
کز ایدر گذشتن مرا نیست روی. فردوسی.
ازین مرز رفتن ترا روی نیست
مکن گر ترا آرزو شوی نیست. فردوسی.
بیایدت رفتن چنین است روی
که هرچ او کند پادشاه است اوی. فردوسی.
کنون کار ما را جز این نیست روی
که من دل پر از کین شوم پیش اوی.
فردوسی.
به لشکر درافتد از آن گفتگوی
که این کار ما را جز این نیست روی.
فردوسی.
صورت پیران را زشت می‌کنند و جز خاموشی روی نیست. (تاریخ بیهقی). امیر گفت یا اباسعید چه گویی. و روی این حال چیست. (تاریخ بیهقی). چون خداوند ضجر شد... جز خاموشی روی نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۸). بسیار فریاد کردم که بر طبرستان و گرگان آمدن روی نیست. (تاریخ بیهقی). البته روی نیست در این باب دیگر سخن گفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹).
کجانامور گفت کای جنگجوی
بدین لشکر آنجا شدن نیست روی. اسدی.
برآسای یک هفته تا روی کار
ببینیم و پاسخ کنیم آشکار. اسدی.
نیست جز آن روی که دل زین خسیس
خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم.
ناصرخسرو.
وان مرغ را بجز غم چون دانهٔ دگر نیست
برخیز و پای او گیر گر هست روی گر نیست.
ناصرخسرو.
با عامه که جان را خدای گوید
ای پیر چه رویست جز مدارا. ناصرخسرو.
ز پس نهادم گامی از آنکه روی نبود
سپوختند به دوزخ فرو نگونسارم. سوزنی.
چونکه ترا محرم یک موی نیست
جز به عدم رای زدن روی نیست. نظامی.
تجسس‌گری شرط این کوی نیست
درین پرده جز خامشی روی نیست. نظامی.
ای باد سحر به کوی آن سلسله‌موی
احوال دلم بگوی اگر باشد روی. مولوی.
در ساخته‌ام با غم تو روی همین است
چون جز ز غم من نفزاید طرب تو.
اثیرالدین اخسیکتی.
جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکةالمذبوح چاره ندانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶).
خوشدلی در کوی عالم روی نیست
زآنکه رسم خوشدلی یک موی نیست.
عطار.
شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست. سعدی.
به نوع دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود. سعدی (بوستان).
بتنها ندانست روی و رهی
بیفتاد نا کام‌شب در دهی. سعدی (بوستان).
||امکان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ لغات ولف). طاقت. (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری). وسیله. راه. (یادداشت مؤلف):
گریزندگان‌را در آن رستخیز
نه روی رهایی نه راه گریز. فردوسی.
زمین بماند برین روی و آب پیش آمد
به هیچ روی از این آب نیست روی گذر.
فرخی.
نه وقت بازگشتن سوی معشوق
نه جز با رازداران روی گفتار. فرخی.
ابا ویژگان ماند وامق به جنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
آنرا ناپسند می‌نمودیم اما روی گفتار نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶). ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ خبری است و روی پرسیدن نبود. (از تاریخ بیهقی). در نهان سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست. (تاریخ بیهقی).
برمرکب زمانه نشسته‌ستی
زو هیچ روی نه که فرود آیی. ناصرخسرو.
در آب و آذرم از چشم و دل به روز و به شب
نه هیچ روی مقام و نه هیچ جای مقر.
مسعودسعد.
اگر نیستی روی پیوند او
همی دیدمی چهر دلبند او.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بیایدت رفتن به نزد پدر
ز فرمان او نیست روی گذر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بی‌گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست.
حافظ.
نه روی گریز و نه طاقت ستیز. (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
— روی تعارف؛ قوهٔ کشف اشیاء پنهانی. (ناظم الاطباء).
— روی چیزی را ندیدن؛ بدان نرسیدن. از وصول بدان محروم ماندن: امیر یکی را... چنانش بخوابانید که دیگر روی برخاستن ندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱).
— روی نبودن؛ ممکن نبودن. مقدور نبودن. مصلحت نبودن. امکان نداشتن. جانداشتن. اقتضا نداشتن:
تا این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. فرخی.
خروشید کای مرد جنگی بایست
که از جنگ برگشتنت روی نیست. اسدی.
دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست. (چهار مقاله).
— ||چاره نبودن. علاج نبودن. (یادداشت مؤلف).
— روی و راه نبودن یا نداشتن؛ چاره و علاج نبودن یا نداشتن.
||امید. (آنندراج) (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف). احتمال (یادداشت مؤلف):
عدوی ملک و ضد دولتت باد
به دردی کش نباشد روی درمان. عنصری.
مدت سه سال مهره در حصار بماند چون روی

---
[1] - به معنی برحسب نیز ابهام دارد.

هیچ پیروزی نبود سرپی فرمود کندن. (از مجمل التواریخ و القصص).
چو می‌خواهی که یابی روی درمان
مکن درد از طبیب خویش پنهان. نظامی.
||تفحص و تجسس نمودن و پیدا کردن. (از برهان). تفحص و تفتیش از استفسار و یا تحریک و ترغیب بر آن. (از ناظم الاطباء).

روی. (اِ)[1] فلزی از مس به قلع آمیخته که به تازی صفر و شبه خوانند چه در رنگ شبیه به طلا است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). فلزی است به رنگ خاکستری متمایل به آبی و آن را برای ساختن ظروف و غیره به کار برند. شمارهٔ اتمی آن ۳۰ و وزن اتمی آن ۶۵/۳۸ است. چون روی را با مس ترکیب کنند ورقه‌های نازک حلب حاصل شود. (فرهنگ فارسی معین):
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند
به سنگ و به رویش برآورده‌اند. فردوسی.
بفرمود کاهنگران آورند
مس و روی و پتک گران آورند. فردوسی.
می زرد کف بر سرش تاخته
چو روی از بر زر بگداخته. اسدی.
آهنم از آهن و رویی و گر
آب شوی آب ترا آهنم. ناصرخسرو.
— روی سوخته؛ سولفور مس.[2] (از فرهنگ فارسی معین).
— روی گداخته؛ یعنی روینه. نحاس. (ترجمان القرآن).
||خود که بر سر پوشند. (آنندراج).

روی. (نمف مرخم / نف مرخم) مخفف رویده و رونده. (یادداشت مؤلف). رویده. (از آنندراج). و اغلب به صورت ترکیب آید.
— خودروی؛ خودرو. که خودش رویده باشد. که کسی آن را نکارد:
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است.
سعدی.
رجوع به همین مدخل در حرف «خ» شود.
||(فعل امر) امر به روییدن. (آنندراج). رجوع به روییدن شود.

روی. (امص) رو. روب. اسم مصدر از رُفتن، در رفت و روی. (از یادداشت مؤلف).

روی. [رُ وی ی] (ع اِ) دیدار. ||دیدار خوب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

روی. [رَ وی ی / رَ] (ع اِ) حرف قافیهٔ شعر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است و آن در اصل به تشدید یاء است اما در فارسی به تخفیف خوانند. (آنندراج) (از غیاث اللغات). آخرین حرف اصلی قافیه را که در آخر همهٔ ابیات تکرار شود، مانند: حرف «ر» در قافیهٔ «مدار و غدار» و حرف «ز» در «آغاز و آواز» و حرف «ل» در «دل» و «محمل» در ابیات زیر:
یار ناپدیدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار.
ای بر احدیتت ز آغاز
خلق ازل و ابد هم‌آواز.
غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند.
روی ظاهراً مأخوذ از رِوا است به معنی رسنی که بدان بار شتر بندند پس چون بنای جملهٔ ابیات اشعار بر این حرف است همچنان است که گویی جملهٔ ابیات بر این حرف بسته می‌شود. آن را به رواء شتر مانند کرده‌اند:
قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.
(از المعجم).
||(ص، اِ) دنباله‌رو. عقب‌درآینده:
جهد کن تا مست نورانی شوی
تا حدیثش را شود نورش رَوی. مولوی.
صدهزاران همچنین در جادوی
بوده است و او نبوده چون روی. مولوی.
چون حیات از حق بگیری ای روی
پس غنی گردی ز گل در دل روی. مولوی.
||آب بسیار و شیرین و سیراب‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شرب تمام. یقال: شربت شرباً رویاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیراب و تازه:
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی. مولوی.
||ابر بزرگ‌قطرهٔ سخت‌بار. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||مخفف راوی. (فرهنگ فارسی معین):
نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان. مولوی.
||(اصطلاح عرفان) نزد صوفیه تجلیات را گویند از معانی نوری و صوری و به ذوقی منتهی گردد و هو البقاء بالله. و در کشف‌اللغات گوید:روی در اصطلاح صوفیان عبارت است از انوار ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت. شیخ جمالی فرموده‌اند که روی عبارت از وجه حقیقی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

روی. [رِ وا] (ع مص) رَیّ. ریّ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رَیّ و ریّ شود.

روی. [رِ وا] (ع ص) آب بسیار و سیراب‌کننده. (از اقرب الموارد).

روی‌آور. [وَ] (نف مرکب) روی‌آورنده. روکننده. توجه کننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روی آوردن شود.

روی آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) متوجه شدن. توجه کردن. (ناظم الاطباء). اقبال. رو کردن. حرکت کردن به. (یادداشت مؤلف):
یکایک پذیرفت گفتار اوی
از آن پس سوی راه آورد روی. فردوسی.
امیر نماز بامداد بکرد و روی به شهر آورد. (تاریخ بیهقی). لشکر از چهار جانب روی به رخنه آورد. (تاریخ بیهقی). عامهٔ شهر... سلاح برداشتند و روی به جنگ آوردند. (تاریخ بیهقی). محمود حسنک را دستوری داد تا به حج رود حج بکرد و روی به بلخ آورد. (تاریخ بیهقی). امیر روی به من آورد و سخن از من خواست. (تاریخ بیهقی).
تا روی بسوی من نیارد
من روی بسوی او نیارم. ناصرخسرو.
به هر جانب که روی آری به تقدیر
رکابت باد چون دولت جهانگیر. نظامی.
رجوع به رو آوردن شود.
||عارض شدن. ||پناه آوردن. (ناظم الاطباء).

رؤیا. [رُءْ] (ع اِ) خواب دیدن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خوابی که دیده شود. ج، رُؤیٰ. (منتهی الارب). آنچه در خواب بینند. ج، رؤی. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هرآنچه در خواب بینند. بخجج. تیناب. بوشپاس. گوشاسب. (ناظم الاطباء). حلم. واقعه. در عالم خواب دیدن. گوشاسب. بوشاسب. آنچه در خواب دیده شود. (یادداشت مؤلف).
— رؤیای صادقه؛ یعنی خوابهایی که درست و مطابق با واقع است و بالجمله آنچه انسان در خواب بیند اگر مطابق با واقع باشد رؤیای صادقه گویند. کاشانی گوید: نفس در اتصال به نفوس فلکی نقوشی در وی مرتسم می‌گردد و به حوادث آینده علم پیدا می‌کند و این معنی هم در عالم خواب دست می‌دهد و هم در بیداری. آنچه در خواب باشد رؤیای صادقه و آنچه در بیداری باشد مکاشفه و آنچه مابین نوم و یقظه دست دهد، خلسه گویند و این نقوش اگر در عالم خواب منقش گردد، آنچه معلول امور مزاجی و مادی باشد نه بواسطهٔ اقتباس از مبادی عالیه آن را اضغاث و احلام نامند و آنچه از مبادی عالیه باشد که کشف و شهود گویند و روایت است که «اول ما بدء برسول‌الله من الوحی الرؤیا الصادقة فی النوم» و این رؤیا جزیی از نبوت است و در مورد حضرت ابراهیم فرمود: «قد صدقت الرؤیا». (قرآن ۱۰۵/۳۷). (فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی به نقل از کشاف و مصباح الهدایة). ||نیک تاریکی. (ناظم الاطباء). جاء حین جُنَّ

1 - Zinc.
2 - Sulfure de cuivre.

رؤیـا و رأیـا؛ یعنی هنگامی کـه تـاریکی درآمیخته و او را از دیـدن پـوشیده بـود. (از اقرب الموارد).

رویا. (نف) روینده و هـر چـیز کـه از زمـین رویـد. (نـاظم الاطـباء) (بـرهان). رویـنده. (انجمن آرا) (آنندراج):

قیاس از درختان رویا چه گیری. خاقانی.

ز یک چشمه رویا شده دانه‌شان
دو چشمه شده آسیاخانه‌شان. نظامی.

رویا. (سریانی، اِ) اسم سریانی عـنب‌الثـعلب است. (از اخـتیارات بـدیعی) (تـحفهٔ حکـیم مؤمن). رجوع به عنب‌الثعلب شود.

رویا. (از ع، اِ) رؤیـا. (نـاظم الاطـباء) (از برهان). رجوع به رؤیا شود.

رؤیاء . [رُءْ] (ع اِ) رؤیـا. آنـچه در خـواب بینند. ج، رُؤیٰ. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

رویاروی. (ق مرکب) مواجه و روبـروی و مقابل. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف):

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی.
حنظلهٔ بادغیسی.

خویش از بهار زیباروی
خانه و باغ برده رویاروی. نظامی.

رؤیان. [رُءْ] (ع مص) رؤیة. دیدن کـسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||رآه عـالماً؛ دانستن کـسی را دانشـمند. (مـنتهی الارب). رجوع به رؤیة شود.

رویان. (نـف) رویـنده. (فـرهنگ فـارسی مـعین) (انجمن آرا). ||(اِ) جـنین. (فـرهنگ فارسی معین). نـخستین دورهٔ رشـتهٔ تـخم[1]. (لغات فرهنگستان).

رویان. (اِخ) شـهر عـمدهٔ نـاحیهٔ رویـان و بزرگترین شـهر جـبال طـبرستان بـه شـمار می‌آمد. (فرهنگ فارسی معین). شهر بـزرگی بود در جبال طبرستان و در ناحیهٔ وسـیع بـه همین نام قرار داشت. گویند: بزرگترین شـهر جبال طبرستان رویان بود. رویـان در اقـلیم چهارم بود و بین آن و گیلان دوازده فـرسخ مسافت بود. جبال رویان به جبال ری متصل است. (از معجم‌البلدان). رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۹۸، تـاریخ طـبرستان و گیلان، آنندراج و انجمن‌آرا شود.

رویان. (اِخ) ولایت وسـیعی از کـوههای طبرستان در بخش غربی مازندران. (فرهنگ فـارسی مـعین). و رجـوع بـه رویـان (شهر رویان...) شود.

رویان. (اِخ) دهـی از بـخش مـرکزی شـهرستان شـاهرود. آب از قـنات. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و بنشن و انواع میوه و صیفی و راه آن فرعی است. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایران ج۳).

رویاندن. [دَ] (مص) رویانیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رویانیدن شود.

رویانده. [دَ / دِ] (نمف) رویانیده. رجوع به رویانیده شود.

رویان‌شناسی. [شِ] (حـامص مـرکب) جنین‌شناسی. معرفة‌الجنین. (فرهنگ فارسی معین). امبریولوژی[2]. (لغات فـرهنگـستان). شناخت جنین.

روی‌اننده. [یَنْ دَ / دِ] (نف) که روياند. کـه نمو دهـد. (فـرهنگ فـارسی مـعین). آنکـه برویاند. (یادداشت مؤلف). رجوع به رویانیدن شود.

رویانیدن. [دَ] (مـص) رویـیدن کـنانیدن. سبب روییدن شدن. (ناظم الاطباء). نمو دادن تخم یا دانهٔ کاشته‌شده و مانند آن. رشد دادن. (فرهنگ فارسی معین):

کشت امید چون نرویاند
گریه‌کو فتح باب هر ظفر است. خاقانی.

||پیدا نمودن. ||برانگیختن و تحریک نمودن. (ناظم الاطباء).

رویانیده. [دَ / دِ] (نمف) نـموداده‌شـده. رشدداده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع بـه رویانیدن شود.

روی‌اندود. [اَ] (نمف مرکب) اندوده بـه روی. رنگ‌کرده بـه روی. (نـاظم الاطـباء). مخفف روی‌اندوده.

روی‌اندوده. [اَ دَ / دِ] (نمـف مـرکب) اندوده به روی. به روی اندایـیده. رجـوع بـه روی‌اندود شود.

رویئة. [رَ ءَ] (ع اِ) رویـة. فکـر و انـدیشه. (ناظم الاطباء). با قلب همزه به یاء و ادغام یاء گویند اسم است از رَوَءَ؛ به معنی تفکر و نظر کردن در کارها و آن حالتی است بین بداهت و تصمیم، یعنی اندیشیدن امری را پس از تصور آن و پیش از تصمیم گرفتن به آن. (از اقرب الموارد).

روی برتافتن. [بَ تَ] (مـص مـرکب) روی برگردانیدن. اعـراض کـردن. (فـرهنگ فارسی معین):

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از پدر و قبیله برتافت. نظامی.

دریغ است از این روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن.
سعدی (بوستان).

رجوع به رو برتافتن شود.

روی‌بروی. [بِ] (ق مـرکب) روبـاروی. روبرو. مقابل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

روی به دیوار. [بِ دی] (ص مـرکب) مشوش و پریشان و حیران. (ناظم الاطباء).

— غـریب روی‌بـه‌دیوار؛ غـریب پـریشان و مشوش.

رویبضة. [رُ وَ بِ ضَ] (ع اِ مصغر) مـصغر رابضة. (ناظم الاطباء). مرد حقیر و عاجز و از طلب معالی امور بازمانده. (نـاظم الاطـباء). رجوع به رابضة شود.

روی‌بند. [بَ] (نف مرکب) که روی خـود یا دیگری را بگیرد. که روی ببندد. ||(اِ مرکب) روبند و نقاب و بـرقعی کـه زنـان بـر روی اندازند. (ناظم الاطباء). رجوع به روبند شود.

روی‌پوش. (نف مرکب، اِ مرکب) روپوش. آنـچه روی را بـپوشد. (یادداشت مؤلف). روپوش و برقع. رجـوع بـه روپـوش شـود. ||لباس که بـر زبـر دیگـر جـامه‌ها پـوشند. ||پرده. ||ملمع. ||اطلاء. ||کسی کـه ظـاهر و باطن وی یکی نباشد. (ناظم الاطباء).

روی‌پوشیده. [دَ / دِ] (ن مف مرکب) زن مستور. مخدره. (فرهنگ فارسی معین).

روی پیچیدن. [دَ] (مـص مـرکب) روی برگرداندن. روی‌گردان شدن. اعراض کردن:

من از تو روی نپیچم گرّم بیازاری.
سعدی.

من از تو روی نپیچم که شرط عشق آن است
که روی در غرض و پشت بر سلام کنند.
سعدی.

رؤیت. [رُءْ یَ] (ع اِمـص) رؤیـة. دیـدار. زنشت. (نـاظم الاطـباء). دیـدار. دیـدن. (یادداشت مؤلف). دیدن به چشم و این متعدی بـه یک مـفعول است. (آنـندراج). ||بـینش. مشاهده. (از ناظم الاطباء). بینش. دریـافتن. (یادداشت مؤلف). دانستن و این متعدی به دو مفعول است. (آنندراج). ||(اِ) شکل و ترکیب و هیکل. (ناظم الاطباء).

— بـدرؤیت؛ بـدشکل و بـدترکیب. (نـاظم الاطباء).

— خوش‌رؤیت؛ خوش‌شکل. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح عرفان) رؤیت عبارت از مشاهده به بصر است خواه در دنیا و خواه در آخرت. و مراد از رؤیت در اصطلاح صـوفیان رؤیت حق و لقاء اوست که «و من کان یرجوا لقاء الله فـان اجـل الله لآت». (قرآن ۵/۲۹). رؤیت عیان در این جهان متعذر است اما در آخرت مؤمنان را موعود است به حکم: «وجوه یومئذ ناضرة الی ربها نـاظرة». (قرآن ۲۳/۷۵). و کافران را ممنوع است به حکم: کلا انهم عـن ربهم یـومئذ لمـحجوبون». (قرآن ۱۵/۸۳). مؤمنان حق را در دنیا به دیدهٔ ایمان بـبینند و در آخرت به نظر عیان: «انکم سـترون ربکـم یوم‌القیمة کما ترون القمر لیلة‌القدر». (فرهنگ اصطلاحات عرفاء سجادی):

هر که دیده‌ست مصحف رویت

1 - Embryon. 2 - Embryologie.

دیگر از منکران رؤیت نیست.
قبول (از آنندراج).

رویت. [رَ وی یَ] (ع اِ) رویة. عبارت از معرفت است بعد از فکر و تدبر زیاد و بالجمله معرفتی را که منشأ آن فکر و تأمل زیاد است رویت گویند. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی از اسفار).

روی تابیدن. [دَ] (مص مرکب) روی تافتن. اعراض. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رو تافتن و روی تافتن شود.

روی تافتن. [تَ] (مص مرکب) روی تابیدن. اعراض کردن. (یادداشت بخط مؤلف). روی‌گردان شدن. روی گردانیدن. (ناظم الاطباء):

گر روی بتابم ز شما شاید ازیرا ک
بی‌روی و ستمکاره و با روی و ریایید.
ناصرخسرو.
خلاصی ده که روی از خود بتابیم
به خدمت کردنت توفیق یابیم. نظامی.
دگر ره گفت از این ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب. نظامی.
ماهرویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب. سعدی.

رجوع به رو تافتن شود.

رؤیتی. [رُ ءْ یَ] (ص نسبی) منسوب به رؤیت. دیداری.

رویجل. [رُ وَ جِ] (ع اِ مصغر) مصغر رجل بر غیر قیاس. یعنی مرد کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به رجیل و رجل شود.

رویحة. [رَ حَ] (ع اِ) سرور که به یقین حاصل شود. (ناظم الاطباء). سرور که پس از غم حاصل شود. (از اقرب الموارد).

رویخی. [یَ] (اِ مرکب) فرنی. خوراکی که از شیر و آرد و برنج پزند (رقیق) و روی یخ گذارند تا خنک شود و شیرهٔ شهد روی آن ریزند و در تابستان به عنوان تنقل بخورند. (فرهنگ لغات عامیانه). نوعی دسر که از نشاسته و شکر ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین). فیرنی که در سینی‌های کوچک روی یخ گذارند به تابستان. (یادداشت مؤلف).

روید. [رُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر رود که به معنی آهستگی و نرمی است. (ناظم الاطباء). مصدر اروَد که تصغیر ترخیم شده است با طرح همهٔ زواید. گویند رویداً؛ ای مهلاً و رویدک زیداً؛ ای امهله. و رُوَیدَ متعدی به زید است و کاف برای بیان کردن مخاطب. صاحب لسان گوید: تصغیر «رُوَید» مهلاً و تفسیر «رویدک»؛ امهل. (از اقرب الموارد). روید بر چهار وجه آید: اسم فعل: روید عَمْراً؛ ای امهله. و صفت نحو: ساروا سیراً رویداً؛ ای لیناً. و حال وقتی که به معرفه متصل شود نحو: سار القوم رویداً. و مصدر، نحو: روید عمر. و بالاضافة علی حد قوله تعالی: فضرب الرقاب. (قرآن ۴/۴۷). و یقال رویدکَنی در واحد مذکر و رویدکِنی در واحد مؤنث و رویدکمانی در تثنیهٔ مذکر و مؤنث و رویدکمونی در جمع مذکر و رویدکننی در جمع مؤنث. (منتهی الارب). ||رویداً؛ ای اَرْوِد رویداً. و رویدک عَمْراً؛ ای امهله فالکاف للخطاب لا محل لها من الاعراب و روید غیر مضاف‌الیها و هو متعد الی عمرو و لانه اسم بمعنی فعل و انما تدخله الکاف بمعنی افعل دون غیره و حرکت الدال لالتقاء الساکنین و نصبت نصب مصدر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رویداء. [رُ وَ] (ع مص) نرم رفتن. ||نرم راندن. (ناظم الاطباء). رجوع به اِرواد شود.

روی‌داد. (نمف مرکب، اِ مرکب) مخفف روی‌داده. بیان کار و کردار. سرگذشت و اتفاق و عارضه و سانحه و حادثه. (ناظم الاطباء). ماجرا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

روی دادن. [دَ] (مص مرکب) اتفاق افتادن. حادث شدن. رخ دادن. پیش آمدن. (یادداشت مؤلف). ||گستاخ کردن. اجازه و امکان گستاخی به کسی دادن. رو دادن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رو دادن شود. ||روی آوردن. آمدن به سویی. (از یادداشت مؤلف): دشمن انبوه‌تر روی بدیشان داد و بیم بود که همگان تباه شوند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). در باب لشکر پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی).

سوی شاه با سام می‌داد روی
چو آگاه شد زوکی نامجوی. اسدی.
بشد تافته‌دل یل رزمجوی
سوی رهزنان رزم را داد روی. اسدی.
رسیدند پیلان از آن جنگجوی
سوی لشکر خویش دادند روی. اسدی.

روی‌داده. [دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) حادثه و اتفاق. (از یادداشت مؤلف). رجوع به روی‌داد شود.

روی‌داری. (حامص مرکب) التفات و تکریم. ||معاونت و یاری. (ناظم الاطباء).

روی داشتن. [تَ] (مص مرکب) روداشتن. (فرهنگ فارسی معین). جسارت و پررویی داشتن. پررو بودن. خجالت نکشیدن.
- روی چیزی داشتن؛ جسارت روبروی شدن با آن را داشتن بدون شرم و غیره:

رخ از آب زمزم نشویم ازیرا
که آلوده‌ام روی زمزم ندارم. خاقانی.
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند.
خاقانی.

||روی آوردن به. متوجه شدن به. رفتن به سوی. (از یادداشت مؤلف). قصد و آهنگ کاری کردن:

کنون مرد بازاری و چاره‌جوی
ز کلبه سوی خانه دارند روی. فردوسی.
مبادا که تنها بود نامجوی
بویژه که دارد سوی جنگ روی. فردوسی.
بدو گفت سهراب کین خود مگوی
که دارد سپهبد سوی جنگ روی. فردوسی
سوی جنگ دارم کنون رای و روی
مگر پیش تیغ من آید گروی. فردوسی.

امیر سخن لشکر همه با وی گفتی... تا جمله روی بدو دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۸). نامه نوشتند که ما روی به برادر داریم اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند. (تاریخ بیهقی). حسنک بوصادق را گفت که این پادشاه رو به کاری بزرگ دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۷).

نیکو ببین که روی کجا داری
یکسو بکن ز چشم خرد کونین. ناصرخسرو.
این روی به صحرا کند آن روی به بستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری.
سعدی.

||امکان داشتن. صلاحیت داشتن. مصلحت داشتن. جا داشتن. صلاح بودن. (یادداشت بخط مؤلف). صواب بودن امر. (فرهنگ فارسی معین): چون فرمانی رسیده است و حکم جزم شده تغافل کردن به هیچ وجه روی ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۲). بر اشتران نشیند فردا اسبان به شما داده آید این منزل روی چنین دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۹). احمد گفت روی ندارد مجروح به جنگ رفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳). البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۷).

روی‌در. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانه بخش بستک شهرستان لار. حدود از شمال به دهستان درزوسایبان، از شمال خاوری به شهرستان سیرجان و از جنوب خاوری به شهرستان بندرعباس و از باختر به دهستان حومهٔ لار. آب آن از چشمه و باران و محصول عمده: آنجا غلات و خرما و دارای ۹ پارچه آبادی و حدود ۲۵۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

روی‌در. [دَ] (اِخ) ده مرکز دهستان روی‌در بخش بستک شهرستان لار. سکنهٔ آن ۱۱۱۶ تن و آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

روی‌دربایستی. [دَ یِ] (حامص مرکب) رودربایستی. رودرواسی. شرم حضور. مأخوذ به حیا شدن. (از فرهنگ فارسی معین).

روی در دیوار. [دَ دی] (اِ مرکب) غیبت

و رحلت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روی در روی. [دَ] (ق مرکب) روبرو. مقابل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روبرو شود.

روی درکشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پنهان شدن. مختفی گشتن. روی برتافتن. (یادداشت مؤلف): رسول گفت یا فاطمه... این نه آن کس است که روی از وی درکشند. (قصص الانبیاء ص۲۴۳). [حقه] به خزانه‌دار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان شد. (نزهت نامهٔ علایی).

برون رفت و روی از جهان درکشید
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید. نظامی.
به نفرت ز من درمکش روی سخت.
(بوستان).

روی‌دست. [دَ] (امرکب) مقابل پشت دست. بردست.
– متاع روی‌دست؛ متاع حقیر و خواری که در مکانی بیرون از دکان می‌گذارند و متاعی که در کف دست نهاده در کوچه و بازار می‌فروشند. (ناظم الاطباء).
||مکر در کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء). رودست. ||مکر و فریب. نیرنگ. (ناظم‌اطباء).
– روی‌دست خوردن؛ فریب حریف و مدعی را خوردن. (ناظم الاطباء).
– روی‌دست زدن؛ حریف و مدعی را گول زدن. (ناظم الاطباء).
||طپانچه. (ناظم الاطباء).

روی‌دل. [دِ] (ص مرکب) متواضع. متبسم. ملایم. حلیم. (ناظم الاطباء).

رویدن. [رَ دَ] (مص) رفتن و روان شدن. ||سیر کردن. سفر کردن. سیاحت کردن. (ناظم الاطباء).

روی دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) صلاح دیدن. مصلحت دیدن. مناسب دانستن. ممکن دیدن. (از یادداشت مؤلف):

مرا گفت بشتاب با او بگوی
که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی. فردوسی.
بگویش که از من تو چیزی مجوی
که فرزانگان آن نبینند روی. فردوسی.
چنان روی دیدند یکسر سپاه
که آیند با هدیه نزدیک شاه. فردوسی.

جز زنهار و اعتذار و استغفار روی ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۲). هیچ روی ندیدند جز آنکه قاضی ممالک رکن‌الدین علی‌بن ابراهیم، المغیثی را... (تاریخ جهانگشای جوینی). ||جانبداری کردن. (فرهنگ رشیدی). طرفداری و جانبداری کردن.(ناظم الاطباء).

رویدیة. [رُ وَ یَ / دی یَ] (ع مص) رویداء. (ناظم الاطباء). رجوع به رویداء شود.

رویز. [رَ] (اِ) ظن. گمان. وهم. (ناظم الاطباء).
– رویز غالب؛ ظن غالب. (ناظم الاطباء).

روی‌زرد. [زَ] (ص مرکب) زردروی. (یادداشت مؤلف). ترسان. بیمناک. کنایه از پریشان و زار و ناتوان است:

من از بینوایی نیم روی‌زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد. سعدی (بوستان).

||شرمسار. شرمنده. خجل. (ناظم الاطباء):

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی‌زرد.
سعدی (بوستان).

||تباه و ناسازگار:

ز گفتار او هیچگونه مگرد
چو گردی شود بخت تو روی‌زرد. فردوسی.

روی‌زردی. [زَ] (حامص مرکب) خجالت. شرمساری. شرمندگی. (ناظم الاطباء). حالت و صفت روی‌زرد. زردرویی.

رویس. [رُ وِ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان رویس بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. آب آن از شط‌العرب. دارای ۳۵۰۰ تن سکنه و محصول عمدهٔ آنجا خرما است و ساکنانش از طایفهٔ فیصلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رویس. [رُ وِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. جمعیت آنجا ۷۳۰۰ تن. دارای ۶ پارچه آبادی. حدود آن جنوب خاوری خرمشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

روی‌سخت. [سَ] (امرکب) وسمه و ماده‌ای که بدان موی سر و ابرو را سیاه می‌کنند. (ناظم الاطباء).

روی‌سخته. [سَ تَ / تِ] (امرکب) روسخته و انتیمون. (ناظم الاطباء). رجوع به روسخته و انتیمون شود.

رویش. [یِ] (اِمص) عمل روییدن. نمو. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص۱۶۲ و ۱۶۶ و ۱۷۲ شود.

روی‌شناخته. [شِ تَ / تِ] (نمف مرکب) آشکار و مشهور. معروف و محترم و معتبر. (ناظم الاطباء). روشناس. رجوع به روی‌شناسی شود.

روی‌شناس. [شِ] (نمف مرکب) مشهور و معروف و محترم. (ناظم الاطباء). روشناس. معروف و مشهور. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به روشناس شود. ||آشنا. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری).

روی‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) روشناسی. صفت و حالت روی‌شناس. (یادداشت مؤلف). رجوع به روشناسی و روی‌شناس شود.

رویشند. [رَ شَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند جُثّه و سپر. ||رأس و سر. (ناظم الاطباء) (از برهان)[1].

روی‌شویه. [یَ / یِ] (امرکب) روی‌شوی. روشو. نوعی از سفیدآب که با آن صورت را می‌شویند. (ناظم الاطباء). رجوع به روشو و روشور شود.

رویشی. [یِ] (ص نسبی) منسوب به رویش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رویش شود.
– دستگاه رویشی؛ مجموعهٔ اندامهایی که جهت رشد و نمو گیاهان بکار می‌افتد و آنها عبارتند از: ریشه، ساقه و برگ. مقابل دستگاه زایشی. (فرهنگ فارسی معین).

رویغة. [رُ وَ غَ] (ع اِ) مکر و حیله. (از ناظم الاطباء).

رویفع. [رُ وَ فِ] (اِخ) مولای رسول (ص) و رویفع‌بن ثابت صحابیان‌اند. (از منتهی الارب). یکی از غلامان آن حضرت (ص). (از ناظم الاطباء).

رویک. [یَ] (اِ مصغر) مصغر روی. روی کوچک. روی ظریف و زیبا:

تا تو نیایی ننمایند هیچ
دخترکان رویکها از حجاب. ناصرخسرو.

روی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رو کردن. توجه. اقبال. استقبال. (از یادداشت مؤلف):

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی.
ابوشکور بلخی.
تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسی.
چو بشنید شاه این سخن را از اوی
سوی نامداران چنین کرد روی. فردوسی.
سوی نامداران خود کرد روی
که بودند گردان پرخاشجوی. فردوسی.

امیر روی سوی او کرد و گفت سپاهسالار ما را بجای برادر است. (تاریخ بیهقی).

روی جان سوی امام حق باید کردن
گاه طاعت چه کنی روی جسد روی حجاز.
ناصرخسرو.
هر که سوی حضرت او کرد روی
زهره بتابدش و سهیل از جبین. ناصرخسرو.
ز مقدونیه روی در راه کرد
به اسکندریه گذرگاه کرد. نظامی.
نیم شبی پشت به همخوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد.
نظامی.
دوست گو یار شو و هردو جهان دشمن باش

۱ - هزوارش rôishman، r(a)vaêshman پهلوی sar. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر...
حافظ.
— روی از جایی یا چیزی کردن؛ از آن روی‌گردان شدن:
این خلق بکردند به یک ره چو ستوران
روی از خرد و طاعت حق یارب زنهار.
ناصرخسرو.
— روی با کسی کردن؛ نشان دادن چهره و رخسار بدو. روی نمودن به او:
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست.
سعدی.
— روی بر روی یا در روی یا به روی کسی کردن؛ قرار دادن چهره بر چهرهٔ وی. کنایه از روباروی و مواجه او شدن. و مجازاً اقبال. توجه کردن:
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید. سعدی.
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن تست
بازآ که روی در قدمانت بگستریم. سعدی.
— || معانقه و رخساره بر رخساره برنهادن نیز معنی می‌دهد.
— روی به دیوار یا در دیوار کردن؛ کنایه از پشت کردن است به اشیاء و اشخاص. پشت پا زدن به مظاهر حیات. روی‌گردان شدن از دنیا و مافیها:
سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا که بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی.
سعدی.
همه شب روی کرده در دیوار
تا نبایست دیدن آن دیدار. سعدی.
ما روی کرده از همه عالم به روی او
و آن سست‌مهر روی به دیوار می‌کند.
سعدی.
— روی‌کننده؛ مستقبل. (یادداشت مؤلف).
|| توجه کردن. متوجه شدن. روی آوردن. متوجه گشتن. بدان طرف توجه کردن. (یادداشت مؤلف):
نشست از بر رخش رخشان چون گرد
به خوان دوم پهلوان روی کرد. فردوسی.
بازگشتم و روی کردم به محلت وزیر و تنی چند... با خود بردم. (تاریخ بیهقی).
شرع را پشتی چون روی به هیجا کردی
ملک را رویی چون پشت به گاه آوردی.
سیدحسن غزنوی.
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی.
ناصرخسرو.
روی صحرا را بپوشد حلهٔ زربفت زرد
چون به شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.
ناصرخسرو.
ز دنیا روی زی دین کردم ایرا ک
مرا بی‌دین جهان چه بود و زندان.
ناصرخسرو.
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است.
سعدی.
من که روی از همه عالم به وصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم. سعدی.
روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.
سعدی.
— روی به سویی کردن؛ بدان طرف رفتن، آمدن. کنایه از عزیمت کردن بدان جاست:
برآمد بسی روزگاران بروی
که خسرو سوی سیستان کرد روی.
فردوسی.
دل روشن من چو برگشت زوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی. فردوسی.
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده‌ای سوی این مرز روی. فردوسی.
سوی باختر کرد شب روی و برزد
سیاه سپیده‌دم از کوه سر بر. ناصرخسرو.
— روی در روی کسی یا چیزی کردن؛ با او روبرو شدن. بدو روی نمودن:
چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی.
دانی که روییم از همه عالم به روی تست
زنهار اگر تو روی به روی دگر کنی. سعدی.

روی‌گر. [گَ] (ص مرکب) سفیدگر. آنکه با قلعی ظروف مسین را انداید و سفید کند. (از یادداشت مؤلف). صفار و قلعین‌گر. (ناظم الاطباء). آنکه ظروف فلزی را سفید کند. (فرهنگ فارسی معین): یعقوب لیث پسر روی‌گری بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۷).

روی‌گردان. [گَ] (نف مرکب) کسی که از کاری اعراض کند و از آن روی تابد. (ناظم الاطباء). مُعرِض. (یادداشت مؤلف). متماری. (منتهی الارب). اعراض‌کننده و بی‌دماغ. (آنندراج).
— روی‌گردان گشتن؛ روگردان شدن:
در دماغ عشق ار دل روی‌گردان گشته است
این صفت‌برگشته را برگشته‌مژگانی کجاست؟
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.
||نافرمان. سرکش. مخالف. یاغی. (فرهنگ فارسی معین). ||در هندوستان قماشی را گویند که پشت و رو یکسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آن را بازگونه کنند و از طرف دیگر بدوزند و این در سقرلات و آنچه بدان ماند مستعمل، و اصطلاح سراجان است. (آنندراج).

روی‌گرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) روگردان شدن. روی گردانیدن. اعراض کردن. پشت کردن:
سفله گو روی مگردان که اگر قارون است
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود. سعدی.
گر بندهٔ خود خوانی رفتیم به سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی. سعدی.
یک روی زمین دشمن گر روی به من آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم. سعدی.
— روی گرداندن از کسی یا چیزی؛ اعراض کردن از آن. روی برگردانیدن. پشت کردن. (فرهنگ فارسی معین):
به گردوی گوییذ خونم ازوی
بخواه و مگردان از این کار روی. فردوسی.
ای دوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی ز من گردانی. فرخی.
کاین سفله جهان به گرد آن گردد
کاو روی ز روی او بگرداند. ناصرخسرو.
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
کی بترسم که بدوزم نظر از روی تو من.
سعدی.
طالب آنست که از شیر نگرداند روی
تا نیاید که به شمشیر بگردد رایت. سعدی.

روی‌گردانی. [گَ] (حامص مرکب) روگردانی. عمل روی گرداندن. (فرهنگ فارسی معین).

روی‌گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) روی گرداندن. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). اضراب. لفت. لفته. (یادداشت مؤلف). ضرب. تلوی. کصوم. طی. هت. (منتهی الارب). اعراض. تصعیر. (ترجمان القرآن). رجوع به روی گرداندن شود.

روی‌گری. [گَ] (حامص مرکب) سفیدگری. شغل و پیشهٔ روی‌گر. (ناظم الاطباء). عمل و شغل روی‌گر. صفاری. ||(اِ مرکب) دکان روی‌گر. (یادداشت مؤلف).

روی‌گشادگی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل و حالت روی‌گشاده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روی‌گشاده شود.

روی‌گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن روی. رفع نقاب از چهره. رخ گشادن. ||گشادن روی. گشادگی روی. گشاده‌رویی. کنایه از خندان‌رویی:
کند آفرین کیانی بدوی
بدان شادمانی که بگشاد روی. فردوسی.

روی‌گشاده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه چهره‌اش بی‌حجاب باشد. (فرهنگ فارسی معین). طلق‌الوجه. برهنه‌روی. (یادداشت مؤلف):
روی‌گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پس پرده می‌روی پردهٔ صبر می‌دری.
سعدی.

||خندان. بشاش. (فرهنگ فارسی معین). گشاده‌روی.

روی‌گشایان. [گُ] (اِ مرکب) نحله. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی). کابین. مهر. صداق. (یادداشت مؤلف).

رویم. [رُ وَ] (اِخ) ابومحمد رویم‌بن محمد زیدبن رویم بغدادی. صاحب تألیفات در تصوف و عرفان و از بزرگان این طریقه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد رویم و اعلام زرکلی شود.

رویمال. (اِ مرکب) دستمال و رومال و پارچه‌ای که بدان دست و روی را پاک و خشک کنند. (ناظم الاطباء): حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه رویمال بر دوش مبارک خود انداخته بودند. (انیس الطالبین ص۱۱۵). پیراهن و شیوجامه و رویمال آوردند که اینها را خاتون ملک به نیاز تمام بدست خود رشته است. (انیس الطالبین ص۴۴). می‌خواهم... این رویمال را به او دهم. (انیس الطالبین ص۱۱۶). رجوع به رومال و دستمال شود.

روین. [یَ] (یونانی، اِ) اسم یونانی فوةالصبغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عروق‌الصفر. (منتهی الارب). روناس. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی) (برهان) (شرفنامهٔ منیری). به هندی مجیهنه. (از غیاث اللغات):

آنجا که حسام او نماید روی
از خون عدو شود گیا روین.
عسجدی (از اوبهی).

یکی پله است زین متبر مجره
زده گردش نقط از آب روین. منوچهری.

زین هردو زمین هرچه گیاه روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون.
عنصری[1].

اینجا ز نهیب زرد چون شمشاد
آنجا ز نشاط سرخ چون روین. مسعودسعد.

فروزند یکایک به صیدگاه بلا
بساط خاک به روین ردای روز به قار.
مسعودسعد.

هر لحظه مرا به کام دشمن تو کنی
خون در تن من خشک چو روین تو کنی.
سیدحسن غزنوی.

پر است در تن تو فضل و مردمی و خرد
چو بوی در گل سوری و رنگ در روین.
سوزنی.

بر روی من ز دیده چکان آب روین است
بی آن رخی که شسته مگر ز آب رویش.
سوزنی.

با جان من اگرنه هوای ترا رگیست
خون خشک باد در رگ جان همچو رویتم.
انوری.

آن کز نهیب تفّ سموم سیاستش
خون در عروق فتنه ز خشکی چو روین است.
انوری.

ز تفّ هیبت او در دلش ببندد خون
چنانکه بر تن عناب و در دل روین.
تاج‌المآثر (از شرفنامهٔ منیری).

آری ز هند عود قماری برم به روم
گرحمل‌ها به هند ز روین درآورم. خاقانی.

کمندافکنم در سر ژنده‌پیل
ز خون بیخ روین برآرم ز نیل. نظامی.

فروداشت چون باره لختی ز تک
چو روین بیفسرد خونها به رگ.
رضاقلیخان هدایت.

رجوع به روناس شود.

روین. [یِ] (ص نسبی) صورت مخففی از روئین. (یادداشت مؤلف). روییـن. (ناظم الاطباء):

سکندر بدو گفت من رویتم[2]
از آزار سستی نگیرد تنم. فردوسی.

||برنجین. (ناظم الاطباء).

روین. [ ] (اِخ) شهری است به ناحیت کرمان با چاههای بسیار که آب از آن خورند و کشت و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوایی معتدل. (حدود العالم). ||قریه‌ای است از قراء جرجان. (معجم البلدان).

رویناز. (اِ) روناس. (ناظم الاطباء). رجوع به روناس شود.

روینـاس. (اِ) روناس. گیاهی است، جامه بدان رنگ کنند. (فرهنگ خطی). روناس. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص۲۴):

خون در عروق بفسردم همچو روبناس.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

رویندز. [یَ دِ] (اِخ) دژ محکمی است از اعمال آذربایجان در نزدیکی تبریز. (از معجم البلدان). روییندز. رجوع به رویین‌دز شود.

رونده. [یَ دَ / دِ] (نف) هر چیزی که روید و بالد و نمو کند. (ناظم الاطباء). ||کشت بالیده و پرقوت. (آنندراج):

اگرنیستی کوه غزنین توانگر
بدین سیم رونده و زر کانی. فرخی.

کوه‌غزنین ز پی آنکه ببخشی به مراد
زر رونده پدید آورد از سنگ جبال. فرخی.

گرتو بندهٔ اولیایی رو سوی ایشان خرام
تا همی رونده سنگت خار چون خرما شود.
ناصرخسرو.

در او نیست رونده را آبخورد
که‌گرماش گرم است و سرماش سرد. نظامی.

که تا سبزه رونده باشد به باغ
گل‌سرخ تابد چو روشن چراغ. نظامی.

روینگ. [یَ] (اِ) روین. روناس. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). فوه. روین. روناس. روبناس. روغناس. فوةالصبغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به روناس شود.

روی‌نما. [نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) روی‌نمای. رونما. (آنندراج) (ناظم الاطباء). هدیه‌ای که در دیدار نخستین روی عروس بر او دهند:

باز و جز باز کنون روی نیارند نمود
گاه آن است که سیمرغ شود روی‌نمای.
فرخی.

ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک
بجهد روی‌نما را همی دهند اجری.
ناصرخسرو.

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی
دل روی‌نمایت دهم ار روی نمایی. خاقانی.

بر سر خاقنی اگر دست فروکنی سزد
کاوست دلی و نیم‌جان روی‌نمای چون تویی.
خاقانی.

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ
هر ساعتش به روی‌نما صد جهان دهد.
؟ (از انجمن آرا).

رجوع به رونما شود.

روی نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رخ نمودن. نشان دادن چهره و رخسار. آشکار و پیدا شدن. ظاهر شدن. (یادداشت مؤلف):

شب تیره چون چادر مشکبوی
بیفکند و بنمود خورشید روی. فردوسی.

چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و شد پیش اوی. فردوسی.

چنین تا شب تیره بنمود روی
فرستاده آمد همی زین بدوی. فردوسی.

تا این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. فرخی.

به فال نیک ترا ماه روزه روی نمود
تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گزار.
فرخی.

آنجا که حسام او نماید روی
از خون عدو گیا شود روین. عسجدی.

روی نمود خوب در مجلس
تا ندیدند در مصاف شکست. مسعودسعد.

نمونه‌ای ز جلالت به دهر پیدا شد
ستاره‌ای ز سعادت به خلق روی نمود.
مسعودسعد.

جمال منافع آن هرچه تابنده‌تر روی نماید. (کلیله و دمنه). صبح یقین از شب شبهت روی نماید. (سندبادنامه ص ۲۸۰).

خرامان روز روشن روی بنمود
بسان نوعروسان چهره بگشود. نظامی.

روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب
می‌نمایی روی و دیگر بار روزن می‌بری.
سعدی.

---

1 - به مسعودی رازی نیز نسبت داده‌اند.
2 - ن‌ل: روشنم.

امیدوار تو جمعی که روی بنمایی
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید. سعدی.
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن به کسی.
سعدی.
||توجه کردن به. (فرهنگ فارسی معین). ||روی کردن. روی آوردن. قرار دادن چهره بسوی. (از یادداشت مؤلف):
روی به محراب نمودن چه سود
دل به بخارا و بتان طراز. رودکی.
به دولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود. (تاریخ بیهقی). ملک را دشمنی صعب روی نمود. (گلستان). ||کنایه از حاصل شدن. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). پدید آمدن. اتفاق افتادن. (ناظم الاطباء). وقوع. حدوث. پیش آمدن. بدست آمدن. (یادداشت مؤلف):
هر آن سختی که با تو روی بنمود
گر آسان گیریش آسان شود زود.
ناصرخسرو.
تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی نمود. (کلیله و دمنه). چون از این دواهی و شداید خلاص یابم و نجات روی نماید حقوق مناصحت و موافقت ترا به ادا رسانم. (سندبادنامه ص۲۰۷). شرح آنچه روی نموده بود بازگفت. (سندبادنامه ص۱۲۷). تدبیر آن چنانکه وقت اقتضا کند و مصلحت روی نماید تقدیم کنم. (سندبادنامه ص۲۳۹). خاتمت مرضی و عاقبت محمود روی نمود. (سندبادنامه ص۲۷۵).
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکال و از عمل. مولوی.
این معنی عجم را در وقت غیبت احوص از قم و... روی نمود. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۵۴). ||در خاطر گذشتن. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). گذشتن:
به خاطرم غزلی سوزناک روی نمود
که در دماغ خیال من این قدر می‌گشت.
سعدی.
||راه نمودن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا) (برهان).

روینه. [یَ نَ / نِ] (اِ) فسوه. رویسن. (زمخشری). روناس. رجوع به رویین و روناس شود.

روینه. [یِ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) روینه. هر چیز که از روی ساخته شده و یا از روی اندود شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به روینه شود. ||حلبی‌ساز. دیگ‌ساز. کسی که دیگ سفید کند. ||رنگ سرخ. (ناظم الاطباء).

رویْنه. [نِهْ] (اِ مرکب) روینه. نقابی که بر روی اندازند. (ناظم الاطباء). رجوع به رویانه شود.

روی نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) روی گذاشتن. روی آوردن. متوجه شدن. راهی شدن. متوجه گشتن. رفتن. (یادداشت مؤلف). توجه. (ترجمان القرآن):
نهاده روی به حضرت چنانکه روی به پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس. ابوالعباس.
همی فزونی جوید اراده بر افلاک
که تو به طالع میمون بدو نهادی روی.
شهید بلخی.
به درگاه کاوس بنهاد روی
همان گور پیش اندرون راهجوی. فردوسی.
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان گور پیش اندرون راهجوی. فردوسی.
پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندرآمد بنزدیک اوی. فردوسی.
و دیگر روز که از عبادت فارغ شدند روی به فرعون نهادند. (قصص‌الانبیاء ص۹۹). موسی ترسان از پیش مادر بیرون آمد و روی به دروازه نهادند. (قصص‌الانبیاء ص۹۲).
در سرای گشاده‌ست بر وضیع و شریف
نهاده روی جهانی بدین مبارک در. فرخی.
مگر امسال ملک بازنیامد ز غزا
دشمنی روی نهاده‌ست بر این شهر و دیار.
فرخی.
بدان زمان که دو لشکر به جنگ روی نهد
جهان بتابد چون گلستان برنگ علم. فرخی.
ملک همه آفاق بدو روی نهاده‌ست.
منوچهری.
هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل
با حاشیهٔ خویش و غلامان سرایی.
منوچهری.
کُه به کتف برفکند چادر بازارگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان.
منوچهری.
خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی به قلب علی‌تکین نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).
ای علم‌جوی روی به جیحون نه
گرجانت بر هلاک نه مفتون است.
ناصرخسرو.
ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب.
ناصرخسرو.
روی تازه‌ت زی سراب او منه
تا نریزد زان سراب از رویت آب.
ناصرخسرو.
شیری از آن دوگانه روی بدو نهاد پس روی بدان شیر دیگر نهاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۷). چون این مصاهره کرده بودند به اتفاق روی به هیاطله نهادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۴).
به غزو روی نهادی و روی روز بکرد
کبودکرده چو نیل و سیاه کرده چو قار.
مسعودسعد.
فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد. (چهارمقاله). بارها برگرفت و روی به شهر نهاد. (سندبادنامه ص۳۰۳). با لشکر بسیار از ترک و عرب و دیلم روی به جرجان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴).
خرم و تازه شهر و کوی به من
اهل دانش نهاده روی به من. نظامی.
گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت روی جهانگیر او. سعدی.
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم. حافظ.
رجوع به رو نهادن شود.
- روی بر خاک یا به خاک یا بر در نهادن؛ کنایه از فرمانبرداری کردن. تسلیم شدن. فروتنی و تذلل نمودن:
روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی
دست به بند می‌نهم گر تو اسیر می‌بری.
سعدی.
بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان
تا بار دگر پیش تو بر خاک نهم روی.
سعدی.
سزد که روی اطاعت نهد بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت چنین را.
سعدی.
- روی زی یا سوی جایی یا کسی یا چیزی نهادن؛ بدان سوی متوجه شدن. بسوی کسی روی آوردن:
همه تاجداران بفرمان اوی
سوی شهر کشمر نهادند روی. دقیقی.
چو روشن شود دشمن چاره‌جوی
نهد بیگمان سوی این کاخ روی. فردوسی.
سوی سیستان پس نهادند روی
همه راه شادان و با گفتگوی. فردوسی.
ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل دژآگاه و دو جنگجوی. فردوسی.
اگر خشم نیافریدی هیچکس روی نهادی سوی کینه کشیدن. (تاریخ بیهقی).
کس نمی‌خرد رحیق و سلسبیل
روی زی غسلین نهادند و حمیم.
ناصرخسرو.
پاک فروخوردشان نهنگ زمانه
روی نهاده‌ست سوی ما به تعامل.[1]
ناصرخسرو.
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد

1 - در دیوان ناصرخسرو چ تقوی: «سوی ما به تعامل» آمده است. (ص۲۵۸). و در پاورقی نوشته‌اند: ظاهراً «به تبادل». در چاپ مینوی - محقق «به تعاتل» آمده است. (ص ۳۴۱).

کس به بت ز آتش کجا یابد نجات.
ناصرخسرو.
||آغاز کردن. اقدام کردن. شروع نمودن. نیت کردن. پرداختن:
به تاراج و کشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن های و هوی. فردوسی.
پس از پشت میش بره پشم و موی
برید و به رشتن نهادند روی. فردوسی.
به نخجیر کردن نهادند روی
نکردند کس یاد پرخاشجوی. فردوسی.
تا روی به جنبش ننهد ابر شغب‌ناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.
آباد به توست خانه چون رفتی
او روی نهد بسوی ویرانی. ناصرخسرو.
چون اتابک چاولی به پارس آمد و ابوسعد را برداشت آنجا «نوبیخان» روی به عمارت نهاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ص ۱۴۶ - ۱۴۷). ||حمله کردن. (یادداشت مؤلف). هجوم بردن:
چون به کفار می‌نهادم روی
بس کس از تیغ من همی بترست.
مسعودسعد.
برمن نهاد روی و فروبرد سربسر
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها.
مسعودسعد.
گفته‌اند مرد شجاع چنان باید که به اول جنگ چون شیر باشد به دلیری و روی نهادن و به میانهٔ جنگ چون پیل باشد به صبر کردن. (نوروزنامه). ||واقع شدن. (فرهنگ فارسی معین).

رویوانه. [رویْ نَ / نِ] (اِ مرکب) برقع، پرده. حجاب. نقاب. (ناظم الاطباء). برقع و روبند. (آنندراج).

روی و روای. [یُ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مرکب از روی فارسی به معنی وجه و رواء عرب به معنی منظر و دیدار. (یادداشت مؤلف):
قرخج کوری بدطلعتی چنانکه به است
کلنج...سر خزمغ ازو به روی و روای.
سوزنی.

رویوری. [رویْ وَ] (اِخ) ده از بخش رزاب شهرستان سنندج. آب آن از چشمه و دارای ۱۰۰ تن سکنه و محصول عمدهٔ آنجا انواع میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

روی و وارو. [یُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زیر و رو. رو و وارو: دنیا هزار روی و وارو دارد. (یادداشت مؤلف).

رؤیة. [رُءْ یَ] (ع مص) رؤیت. دیدن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). دیدن به چشم در هرکجا باشد خواه در دنیا خواه در آخرت. (از تعریفات جرجانی). ||دانستن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||پنداشتن. (المصادر زوزنی) (دهار). رجوع به رؤیت شود.

رویه. [یَ / یِ] (اِ) صفحه و روی صورت. چهره. روی. (فرهنگ فارسی معین). ||سوی. جانب. (ناظم الاطباء).
— دورویه؛ دارای دو روی و دو وضع و دو روش. (ناظم الاطباء). رجوع به دورو شود.
— ||دوطرف. دوجانب. دوسو. دوصف:
به پیمان که از هر دورویه سپاه
به یاری نیاید کسی کینه‌خواه. فردوسی.
— ||متلون‌المزاج. (ناظم الاطباء).
— ||دورنگ و منافق. (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از موافق و مخالف. مساعد و نامساعد. خوب و بد:
وگرنه سران‌شان برآرم به دار
دورویه بود گردش روزگار. فردوسی.
رجوع به مدخل دورویه شود.
— سه‌رویه؛ از سه طرف. از سه سو:
شما بر سه‌رویه بگیرید راه
بدارید لشکر ز دشمن نگاه. فردوسی.
به مرده‌شویان مانی ز روی بدبینی
اگر سه‌رویه همی سود خیز و مرده شوی.
سوزنی.
— یکرویه؛ یک روی و یک وضع. دارای یک طور و روش. (ناظم الاطباء):
چه گویی که یکرویه هستیم یار
چرا زیر و بالا در آری بکار. نظامی.
رجوع به مادهٔ یکرویه شود.
— یکرویه شدن؛ یک‌طرفه شدن. خاتمه یافتن. فیصله یافتن: چون بی‌جنگ و اضطراب کار یکرویه شد. (تاریخ بیهقی).
— یکرویه کردن؛ خاتمه دادن. یک طرفه کردن: شمشیر دورویه کار یکرویه می‌کند. (یادداشت مؤلف).
||سطح. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). ||ظاهر هر چیز. نما. (فرهنگ فارسی معین). قسمت بالای هر چیز، چون کفش، مقابل زیره و گاهی رویه مقابل آستر گویند: ابره، رویهٔ لحاف. خلاف آستر. ظهاره. مقابل بطانه. (یادداشت مؤلف).
— رویهٔ جامه (لباس)؛ پارچهٔ روی لباس. ظهاره. مقابل آستر و بطانه. (فرهنگ فارسی معین).
— رویهٔ کفش؛ سطح ظاهری کفش. مقابل زیره. (فرهنگ فارسی معین).
— رویهٔ مغز؛ غشاء دماغی[1]. (لغات فرهنگستان).
||شکل و هیأت. (فرهنگ فارسی معین). ||روبرو و مقابل. (ناظم الاطباء). ||وضع و طریقه و طرز و منوال و دستور و روش. (ناظم الاطباء).

رویه. [یَ / یِ] (اِ) روی. ||برنج. (ناظم الاطباء).

رویه. [رَ وی یَ / یِ] (ع اِ) فکر و تأمل در کارها. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). اندیشه. فکر. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵). فکر. (آنندراج). فکر در کار. (دهار). نگرش. فکر. اندیشه. خرد. عقل. شأن. امر. صلاح. تفکر. نظر بتأنی.
— بلارویه؛ ناسگالیده. نیندیشیده. (یادداشت مؤلف).
||طریقه و دستور. (ناظم الاطباء). به معنی طریقه و دستور مجاز است به اطلاق سبب بر مسبب و در تشریح‌الحروف نوشته که رویه به معنی طریقه و دستور فارسی است مرکب. از «رو» که امر است از رفتن و کلمهٔ «یه» که در آخر امر معنی حاصل مصدر دهد، اول‌اصح است. (غیاث اللغات). از «رو»، روش به سیاق عربی: «وضع و رویهٔ آرام زندگی یکنواخت آنها و کارهای جدی و معمولی از یک طرف و اضطراب و شور و هیجان... از طرف دیگر در نظر او می‌آمد...» توضیح: استعمال این کلمه به این معنی نادرست است. (فرهنگ فارسی معین). اینکه برخی از مردم آن را به معنی روش استعمال می‌کنند غلط است که بدین معنی نه فارسی است و نه عربی. (یادداشت مؤلف). اغلب به معانی طرز و اسلوب استعمال می‌کنند در اصل به معنی فکر و اندیشه است و بجای آن کلمهٔ روش و امثال آن را باید بکار برد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵). ||حاجب. (غیاث اللغات).

روی هم. [یِ هَ] (ق مرکب) جمعاً. مجموعاً. (فرهنگ فارسی معین). مجموع. (یادداشت مؤلف) (لغات فرهنگستان). ||چیزی بالای چیز دیگری. (فرهنگ فارسی معین).
— روی هم رفتن؛ مترا کم شدن. (یادداشت مؤلف).

روی هم رفته. [یِ هَ رَ تَ / تِ] (ق مرکب) من حیث‌المجموع. کلاً. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).

رویی. (ص نسبی) منسوب به رو (روی). آنچه در ظاهر و سطح چیزی جای گیرد: لاستیک رویی. (فرهنگ فارسی معین). ||(حامص) منسوب به روی، و در ترکیب با کلمات دیگر حاصل مصدر تشکیل دهد: خوب‌رویی. تازه‌رویی. خوش‌رویی. زشت‌رویی. آدم‌رویی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به روی شود.

1 - Méninges.

رویدگی. [دَ / دِ] (حامص) بالیدگی و انبات و نمو. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی روییده. (از یادداشت مؤلف). دلیک. دماع. (از منتهی الارب). ادلاس؛ در بقیهٔ رویدگی افتادن قوم. ادیاس؛ ظاهر کردن زمین رویدگی را. دلس؛ باقیماندهٔ رویدگی. (منتهی الارب). ||ترقی و فزونی. (ناظم الاطباء).

رویدن. [دَ] (مص) رُستن و نمو کردن و سبز شدن و بالیدن و ترقی کردن. (ناظم الاطباء). نمو کردن نباتات. بالیدن. (فرهنگ فارسی معین). مصدر دوم از رُستن. بردمیدن نبات. سبز شدن. سر زدن از زمین. برآمدن از زمین. (از یادداشت مؤلف):

گیاهی که روید از آن بوم و بر
نگون دارد از شرم خورشید سر. فردوسی.
همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی.
هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
زین قبل روید به چین برشبه مردم استرنگ.
عسجدی.
زین هردو زمین هرچه گیا روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون.
عنصری.
ز خاری کز درخت شرک روید
چه نقصان ذوالفقار حیدری را.
ظهیر فاریابی.
گندم از گندم بروید جو ز جو. مولوی.
مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم[1]. حافظ.

رجوع به رُستن شود.
||متعدی هم آمده است (به معنی دمیدن). (از آنندراج). رویانیدن. سبز کردن. انبات:

بلا روید نبات اندر زمینی
که اهلش قوم هامانند و قارون.
ناصرخسرو.
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس.
سعدی.

||ارشد کردن بعضی از انساج حیوانی: رویدن دندانها، رویدن مویها. (فرهنگ فارسی معین). اطلاق آن در غیر نباتات مجاز است. (از آنندراج). برآمدن چیزی از چیزی چنانکه دانه‌ها بر اندام آدمی و غیره تولید شدن: دیگر [از سده‌ها] آنچه در منفذی چیزی چون ثؤلول یا غیر آن بروید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم
که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب.
مسعودسعد.
ترا چو شمع ز تن هرزمان سری روید
سری که دردسر آرد بریدن است دوا. خاقانی.
صورت مهر ز آینهٔ ما می‌روید
عشق در سینهٔ بی‌کینهٔ ما می‌روید
مفلسان غم او را برسانید خبر
که زر عشق ز گنجینهٔ ما می‌روید
گر بمیریم در این گوشهٔ محنت غم نیست
جان ما از ره جانانهٔ ما می‌روید.
علی خراسانی (از آنندراج).

رویدنگاه. [دَ] (اِ مرکب) محل انبات و رویدگی و فزونی. (ناظم الاطباء). منبت. رستنگاه: مَورِم؛ رویدنگاه دندان. مَشجَر؛ رویدنگاه درخت. (یادداشت مؤلف). قصیص، قصقص؛ رویدنگاه موی سینه. (منتهی الارب). قصباء؛ رویدنگاه نی و کلک. (منتهی الارب).

رویدنی. [دَ] (ص لیاقت، اِ) نبات و گیاه و هر چیز که بروید و بیالد. (ناظم الاطباء). نامیه. نبات. رُستنی. گیاه. عشب. کلأ. نبت. (یادداشت مؤلف).

روییده. [دَ / دِ] (نمف / نف) رُسته. نموکرده. سبزشده و برآمده. (ناظم الاطباء).

رویین. (ص نسبی) منسوب به روی به معنی بَر و فوق. زبرین. برین. مقابل زیرین. آنچه بربالا است. خلاف زیرین. (یادداشت مؤلف):
گفت لطف کن و لحاف رویین را بردار که هزار دانه عرق کردم. (از لطائف عبید زاکانی).
||منسوب به روی که فلزی است. هر چیز که از روی ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا). از روی. روینه. که از روی ساخته شده باشد. (یادداشت مؤلف): و اندر بتان بسیارند زرین و رویین. (حدود العالم).

رده برکشیدند هردو سپاه
غو نای رویین برآمد به ماه. فردوسی.
چه برزوی از خواب سر برکشید
خروشیدن نای رویین بدید. فردوسی.
این بدرد ترک رویین را چو هیزم را تبر
و آن شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار.
منوچهری.

تختی همه از زر سرخ بود... و چهار صورت رویین ساخته برمثال مردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۰). کوس رویین که بر جمازگان بود فروکوفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۷). ذکر شهرستان رویین که آن را مدینةالصفر خوانند. (مجمل التواریخ والقصص). و از عین‌القطر شهرستانی رویین کرد که آن را مدینةالصفر خوانند. (مجمل التواریخ والقصص).

دل دوزد نوک نیزهٔ خطی
جان سوزد حد تیغ رویینا[2]. ناصرخسرو.
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
جواب نامه بود تیغهای رویینا. مسعودسعد.
جام بلور در خم رویین رستم است
دست از دهان خم به مدارا برآورم. خاقانی.
چو آن طبل رویین گرگینه چرم
به ماهی رساند یک آواز نرم. نظامی.

||برنجین. (ناظم الاطباء):

یکی دیگ رویین به بار اندرون
که استاد بود او به کار اندرون. فردوسی.

||محکم. استوار. (فرهنگ فارسی معین).
- دژ رویین؛ دژ محکم و استوار:

گویی اینک بر دژ رویین روس
رایت شاه اخستان برکرد صبح. خاقانی.

- رویین حصار؛ کنایه از حصار محکم و استوار:

عروسی را بدان رویین حصاری
ز بازو ساختی سیمین عماری. نظامی.

- رویین‌روان؛ که روانی استوار دارد. که روحیهٔ قوی و محکم دارد:

بزودی سوی پهلوان آمدند
خردمند و رویین‌روان آمدند. فردوسی.

||رنگ سرخی که به روی می‌مالند. سرخی. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً محرف رونی باشد که منسوب به روین یا روناس است.

رویین. (اِخ) نام پهلوان ایرانی که داماد طوس و پسر پشنگ بود. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (از برهان).

رویین. (اِخ) نام پسر پیران که از پهلوانان توران بود. (فرهنگ لغات ولف) (آنندراج) (از انجمن آرا).

رویین. (اِخ) نام پسر افراسیاب. (ناظم الاطباء). نام پسر افراسیاب که درجنگ دوازده رخ بر دست بیژن پسر گیو کشته شد. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری):

بنزد سیاوش فرستاد یار
چو رویین و چون شیدهٔ نامدار. فردوسی.
باد قهرش تا وزیده گشت بر روی مصاف
در تن رویین همه خون خشک همچون روین است.
شهاب‌الدین (از انجمن آرا).

رویین. (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۲۹۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رویین. (اِخ) نام ولایتی. (ناظم الاطباء) (از برهان). لقب شهر بیکند: قتیبةبن مسلم بسیار رنج دید به گرفتن او [بیکند] که بغایت استوار بود و او را شهرستان رویین خوانده‌اند. (تاریخ بخارا ص۲۲).

رویین تن. [تَ] (ص مرکب) آنچه از روی

---
۱ - همهٔ شواهد را از مصدر «رُستن» نیز توان گرفت.
۲ - ن‌ل: روهینا.

یا برنج ساخته شده باشد:
از من چه عجب که هاون رویین‌تن
از یار جفادیده به آواز آید. سعدی.
||که اندامی چون روی دارد. استوار. که از استواری حربه بدان کار نکند. آنکه بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. (فرهنگ فارسی معین):
اگر نیزه بر کوه رویین زنم [رستم فرخزاد]
گذاره کند زانکه رویین‌تنم. فردوسی.
دلاور بدو گفت من بیژنم
بجنگ اندرون دیو رویین‌تنم. فردوسی.
سه تن راگزید اندرون انجمن
بزرگان رویین‌تن و رای‌زن. فردوسی.
زن ار سیم تن نی که رویین‌تن است
ز مردی چه لافد که زن هم زن است.
نظامی.
به سختی کشی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان رویین‌تنم. نظامی.
قصد کمین کرده کند افکنی
سیم زره ساخته رویین‌تنی. نظامی.
||(اِخ) صفتی بوده است اسفندیار پسر کی‌گشتاسب را و بدین مناسبت گاهی در مقام موصوف خود یعنی اسفندیار نیز بکار رود. (از یادداشت مؤلف). لقب اسفندیار. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). لقب اسفندیار است گویندکه به دعای یکی از صاحب‌کمالان عصر خود بر جلد بدن او تیغ و تیر کار نمی‌کرد. (غیاث اللغات). لقب اسفندیار پسر گشتاسب است و معنی این لقب آن است که گویی تن او از روی بوده است و بر آن تیر و شمشیر کار نمی‌نموده، و گویند به تدبیر و تعویذ زردشت این معنی تن او را حاصل شده بود و بالاخره به تیر رستم کشته شد و او را رویین نیز گفته‌اند. (آنندراج) (از انجمن آرا):
چرا رزم جستی ز اسفندیار
که او هست رویین‌تن و نامدار. فردوسی.
بدو گفت بهمن که من بهمنم
ز پشت جهاندار رویین‌تنم. فردوسی.
بدو گفت رویین‌تن اسفندیار
که ای پرفتن پیر ناسازگار. فردوسی.
رویین‌تن عالم است و قصدش
هر هفته به هفتخوان ببینم. خاقانی.
چو رویین‌تن اسفندیار است هر دم
بر او فتح رویین‌دژ آسان نماید. خاقانی.
جمشید کیان که دین جز او را
رویین‌تن هفتخوان ندیده‌ست. خاقانی.
رجوع به اسفندیار شود.
||(اِ مرکب) معده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از برهان). ||(ص مرکب) معزول. (ناظم الاطباء). کنایه از معزول است. (برهان).

رویین‌تنی. [تَ] (حامص مرکب) صفت و حالت رویین‌تن. تن نیرومند و محکم داشتن:
به من می‌رسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم به رویین‌تنی. نظامی.
رجوع به رویین‌تن شود.
||کنایه از معزولی. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان). رجوع به رویین‌تن شود.

رویین‌چنگ. [چَ] (ص مرکب) کسی که پنجهٔ او رویین باشد. (ناظم الاطباء). که چنگال و سرپنجه از روی دارد و آن کنایه از قدرت نیروی سرپنجه است:
گرچه شاطر بود خروس به جنگ
چه زند پیش باز رویین‌چنگ.
سعدی (گلستان).

رویین‌خم. [خُ] (اِ مرکب) روینه‌خم. کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء) (برهان). کوس. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). دمامه. کوس. (شرفنامهٔ منیری):
نالهٔ کرنای و رویین‌خم
در جگر کرده زهره‌ها راگم. نظامی.
ز فریاد رویین‌خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل. نظامی.

رویین‌درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۷۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کند و چشمه. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رویین‌دز. [دِ] (اِخ) یا رویین‌دژ. نام قلعه‌ای. (ناظم الاطباء). قلعه‌ای است از ولایت توران، گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفتخوان رفت آن قلعه را گرفت و ارجاسب را کشت و خواهران خود را خلاص کرد. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری). نام قلعه‌ای است که ارجاسب والی آنجا بوده است:
بدو گفت رویین‌دز اکنون کجاست
که آن مرز از مرز ایران جداست. فردوسی.
شمیران و رویین‌دز و رادکوه
کلات از دگر دست و دیگر گروه. فردوسی.
دزد گنج از حصار و عاجز
کآهنین‌قلعه بد چو رویین‌دز. نظامی.
ز رویین‌دز و درع اسفندیار
بر اورنگ زرین منم یادگار. نظامی.
رجوع به تاریخ مغول ص۱۲۶ و مجمل‌التواریخ و القصص ص۵۲ و مزدیسنا و ادب پارسی ص۳۶۵ و یشتها فهرست ج ۲ و فارسنامه ابن بلخی ص۵۲ شود. ||در هفت اقلیم آمده که بدین نام قلعهٔ محکمی بوده در سه‌فرسخی مراغه در فضای ارضی و آب چشمه و آبادی داشته. مؤلف گوید: در چمن دوفرسخی مراغه قلعهٔ کهنه‌ای دیده شد که آثار آبادی آن قدری ظاهر است و سرسنگ آن قلعه، خطی بمانند خطوط قدیم پارسیان که بر میخ تشبیه می‌نمایند بوده و معلوم می‌شود که پیش از هزارسال بنای آن شده. (از انجمن آرا) (از آنندراج):
میخ زرین و مرکز زمی است
نام رویین‌دزش ز محکمی است. نظامی.
در اداکردن زر جائز
وامدار من است رویین‌دز. نظامی.

رویین‌دژ. [دِ] (اِ مرکب) کوس رویین. (ناظم الاطباء). ||قلعه و دژ استوار و محکم:
چو رویین‌تن اسفندیار است هردم
بر او فتح رویین‌دژ آسان نماید. خاقانی.
رویین‌دژ آز راگشادم
آوازهٔ هفتخوان شکستم. خاقانی.
زیر این رویین‌دژ[1] زنگارخورد
هر سحرگه هفتخوان خواهم گزید. خاقانی.

رویین‌ساز. (نف مرکب) روی‌ساز و صفار. (ناظم الاطباء). رجوع به روی‌گر شود.

رویین‌سم. [سُ] (ص مرکب) روینه‌سم. که سم چون روی دارد محکم و سخت. ||(اِ مرکب) اسب. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۷). رجوع به روینه‌سم و اسب شود.

روینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) هر چیز که از روی ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء). رویین. (فرهنگ فارسی معین). از روی، چنانکه روینه‌خم و غیره. (از یادداشت مؤلف):
ز روینه آلت به خروارها
ز سیمینه چندان که انبارها. اسدی.
رجوع به رویین شود. ||برنجین. (ناظم الاطباء).
- روینه‌استخوان؛ که استخوان محکم و استواری دارد. که ستون و بنیاد آن استوار است:
ای پیکر منور محرور خونچکان
ثعبان آتشین‌دم و روینه‌استخوان.
خواجوی کرمانی.
- روینه‌طاس؛ طاس رویین. طاس که از روی یا برنج ساخته شود:
ز بس شورش برق روینه‌طاس
به گردون گردان درآمد هراس. نظامی.
- روینه کاس؛ دارای کاسهٔ رویین. که کاسهٔ آن از روی یا برنج باشد:
خروشیدن کوس روینه کاس
نیوشنده را داد بر جان هراس. نظامی.

۱ - در هر دو بیت به قلعهٔ رویین‌دژ مقر ارجاسب و زندان خواهران اسفندیار نیز ایهام دارد. و در بیت دوم کنایه از آسمان نیز هست.

– رویینه کوس؛ کوس که از روی کرده باشند:
زدند از بر پیل رویینه کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس. فردوسی.
رویینه‌تن. [نَ / نِ تَ] (ص مرکب) که تن از روی دارد. برنجی‌بدن. برنجین. (فرهنگ لغات ولف). کنایه از نیرومند و آنکه دارای تنی سخت و استوار است:
حکیمان رومی شدند انجمن
یکی گفت کای پیل رویینه‌تن. فردوسی.
برون رفت رویین رویینه‌تن
ابا ده‌هزار از یلان ختن. فردوسی.
همه پشت پیلان رویینه‌تن
پر از ناوک‌انداز و آتش‌فکن. اسدی.
||(اِ مرکب) معده. (ناظم الاطباء) (از برهان). رویین‌تن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معده و رویین‌تن شود. ||(اِخ) لقب اسفندیار. (ناظم الاطباء). همان رویین‌تن لقب اسفندیار است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و رویینه‌تن اسفندیار. سعدی.
رجوع به رویین‌تن شود.
رویینه‌خم. [نَ / نِ خُ] (اِ مرکب) کوس و نقارهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان). رویین‌خم. (فرهنگ فارسی معین):
بزد نای رویین و رویینه‌خم
خروش آمد و نالهٔ گاودم. فردوسی.
برآمد خروشیدن گاودم
دم نای رویین و رویینه‌خم. فردوسی.
بریده سمند سرافراز دم
دریده همه کوس و رویینه‌خم. فردوسی.
برآمد خروشیدن گاودم
جهان شد پر از بانگ رویینه‌خم. فردوسی.
خروش آمد ز دز رویینه‌خم را
درای نای و کوس و گاودم را.
(ویس و رامین).
برآمد دم مهرهٔ گاودم
خروشان شد از خام رویینه‌خم. اسدی.
ز فریاد خرمهره و گاودم
علی‌الله برآمد ز رویینه‌خم. نظامی.
درآمد به شورش دم گاودم
به خمبک زدن خام رویینه‌خم. نظامی.
رجوع به رویین‌خم شود.
رویینه‌دژ. [نَ / نِ دِ] (اِخ) رویین‌دز. رویین‌دز که قلعه‌ای است از توران. (از برهان). رجوع به رویین‌دز شود.
رویینه‌سم. [نَ / نِ سُ] (ص مرکب) رویین‌سم. قوی‌سم. اسب و مرکبی که دارای پای و سم نیرومند باشد:
برانگیخت پس رخش رویینه‌سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.
نشست از بر ابلق مشک‌دم
جهنده سرافراز رویینه‌سم. فردوسی.

رجوع به رویین‌سم شود.
رویینه‌مال. [نَ / نِ] (ص مرکب) تیز. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) صدایی که از دهن برآرند. (ناظم الاطباء). ||جراد. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).
رویینه‌نای. [نَ / نِ] (اِ مرکب) بوق برنجین. (ناظم الاطباء). ساز و نی که از روی سازند.
ره. [رَهْ] (اِ) مخفف راه. (یادداشت مؤلف). ره که مخفف راه است با مصادر: نمودن که نعت آن رهنماست و رفتن با نعت رهرو، بردن با نعت رهبر، زدن با نعت رهزن، سپردن با نعت رهسپار، نوردیدن با نعت ره‌نورد، آوردن با نعت ره‌آورد، داشتن با نعت رهدار است صرف و ترکیب شود. و از نمودن رهنمون نیز آمده است. و با توشه، ره‌توشه استعمال شده و به صورت مزید مؤخر هم بدینسان آید: آبره، آبرهه، بیره، چهارره، دوره، دورهی، سربره، سمره، شاهره، و برخی از این ترکیبات با یای حاصل مصدری هم آید: همرهی و گمرهی و... (از یادداشت مؤلف).
– رهبیج؛ همراه. همسفر:
جهاندار با رهبیجان خویش
ره‌آورد چشم از ره‌آورد پیش. نظامی.
– ره پاییدن؛ راه پاییدن. کشیک دادن. نگهبانی راه نمودن: آن را که ره پاید و نگهبانی کند دیده بکنند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۵۷).
– ره تافتن بسویی؛ بدان جانب رفتن. راهی شدن بدان‌سوی. رو کردن بدانجا:
گرت خوش آید سخن من کنون
ره ز بیابان بسوی شهر تاب. ناصرخسرو.
– ره‌رفته؛ عزیمت‌کرده. راهی‌شده:
به ره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره‌رفتگان را اثر. سعدی (بوستان).
||مزید مؤخر امکنه: فهره. قاصره. باره. دیره. دیبوره. آره. سمیره. بویره. (از یادداشت مؤلف). رجوع به راه در همهٔ معانی و ترکیبات شود.
ره. [رَهْ] (علامت اختصاری) رمز است رحمه‌الله را. مانند «رح». مختصر رحمه‌الله تعالی. مخفف رحمة‌الله علیه، یا رحمه‌الله. رمز است از رضی‌الله عنه (در کتب اهل سنت) و رحمة‌الله علیه (در کتب شیعی). (یادداشت مؤلف).
ره. [رُهْ] (اِ) روه و پارسایی و تقدس و پاکی و طهارت. (ناظم الاطباء). نیکی. (شرفنامهٔ منیری) (برهان). ||سیرت زهاد و پارسایان. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). سیرت زهاد و عباد و پارسایان باشد. و رهبان مرکب از این است و آن را روهبان هم میگویند. (برهان). رجوع به رهبان شود.
ره. [رَه ه] (ع ص) طست رهٌ؛ طشت فراخ

نزدیک‌تک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ره‌آموز. [رَهْ] (نف مرکب) راه‌آموز. استاد. راهنما. رهبر. تعلیم‌دهنده. (از یادداشت مؤلف):
ره‌آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا.
فرخی.
ره‌آموز و روزی‌ده و چاره‌گر
بود این سه مربی پدر را پدر. اسدی.
تا چون تو کله دوختن آموختی از ما
بر دست و گریبان تو باشیم ره‌آموز.
سوزنی.
رجوع به راه‌آموز شود. ||کتابهای گید[1]. (یادداشت مؤلف).
ره‌آور. [رَهْ وَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) مخفف ره‌آورد و راه‌آورد. (یادداشت مؤلف) (از برهان) (از آنندراج). مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). ||ره‌آورد. (ناظم الاطباء). به معنی راه‌آورد است که ارمغان گویند. (انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری). رجوع به ره‌آورد شود.
ره‌آورد. [رَهْ وَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) راه‌آورد. سوغات و ارمغان و هر چیزی که چون شخصی از جایی بیاید برای کسی بیاورد اگرچه چند بیت از نظم و نثر باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از چیزی است که چون کسی از جایی آید به طریق تحفه آورد و سوغات نیز گویند. (انجمن آرا) (از غیاث‌اللغات). راه‌آورد. عراضه. سوقات. سوغاتی. سوقاتی. لهنه. ارمغان. هدیه که مسافر آورد از سفر. نورهان. (یادداشت مؤلف):
به هشتم ره‌آورد پیش آورید
همان هدیه‌ها سربسر چون سزید. فردوسی.
چو می‌دانی کزین جا رهگذاری
ره‌آوردت ببین تا خود چه داری.
ناصرخسرو.
کار روزی چو روز دان بدرست
که‌ره‌آورد روز روزی تست. سنایی.
گفتم آن مرد را که بهر دلت
نپذیرم یکی ره‌آوردی. خاقانی.
اخوان که ز ره آیند آرند ره‌آوردی
این قطعه ره‌آورد است از بهر دل اخوان.
خاقانی.
شد پرستنده سوی بانوی خویش
وان ره‌آورد را نهاد به پیش. نظامی.
کنون کآمد از آسمان بر زمین
ره‌آوردش آن بود و ره‌بردش این. نظامی.
چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود. مولوی.
رجوع به راه‌آورد شود.

---
1 - Guide (راهنما).

رها. [رَ] (نف)[1] خلاص. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). جدا. آزاد:

ز شادی مبادا دل او رها
شدم من ز غم در دم اژدها. فردوسی.
رها نیست از مرگ پران عقاب
چو در بیشه شیر و چو ماهی در آب.
فردوسی.
رها نیست از چنگ و منقار مرگ
سرپشه و مور تا پیل و کرگ. فردوسی.
بیخرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست.
ناصرخسرو.

||رهایی. (از آنندراج):

به هر خیر دوجهانی امید دار
گر از بند آزت امید رهاست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۷۴).

||آزاد. (ناظم الاطباء). رهیده. رسته. مقابل گرفتار و با لفظ کردن و شدن مستعمل. (آنندراج). نجات‌یافته. خلاص‌شده (از قید و بند). (فرهنگ فارسی معین). خلاص‌شده. آزادشده. (از ناظم الاطباء). مستخلص. یله. طالق. مُطلَق. از رستن یا رهیدن. رسته. رهیده. (از یادداشت مؤلف).

رها. [رُ] (اِخ) رهاء. شهری است در جزیره مابین موصل و شام که اکنون معروف به ادسا می‌باشد. (ناظم الاطباء). رها شهری است خرم [از جزیره] و بیشتر مردمان وی ترسایان‌اند و اندر وی یکی کنیسه است که اندر همهٔ جهان کنیسه‌ای از آن بزرگتر و آبادان‌تر و عجب‌تر نیست و سوادی خرم دارد و اندر وی رهبانان‌اند. (حدودالعالم). شهر قدیم و پرثروتی بود در بین‌النهرین شمالی، و یونانیان آن را ادس[2] می‌نامیدند و امروزه به «اورفا» معروف است. (از فرهنگ فارسی معین). شهری است در جزیرهٔ موصل و شام در شش‌فرسخی، و نام آن از نام بانی‌اش گرفته شده و او رهاءبن بلندی... است. (از معجم البلدان).

رها آمدن. [رَ مَ دَ] (مص مرکب) رها شدن. خلاص شدن. (یادداشت مؤلف):

بدان تا جهان از بد اژدها
به فرمان و گرز من آید رها. فردوسی.
مگر زنده از چنگ این اژدها
تن یک جهان مردم آید رها. فردوسی.
نهان بود چند از دم اژدها
نیامد به فرجام هم زو رها. فردوسی.
خورش ساخت آن مغز را اژدها
نیاید یکی تن ز چنگش رها.
فردوسی.

رهاء. [رَ] (ع ص، اِ) زن فراخ‌شرم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جای فراخ و وسیع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رهاء. [رِ] (ع مص) مراهات. (ناظم الاطباء). رجوع به مراهات شود.

رهاء. [رِ] (ع اِ) جِ رهو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رهو شود.

رهاء. [رُ] (اِخ) رها. رجوع به رُها و معجم‌البلدان شود.

رهاء. [رُ] (اِخ) نام قبیله‌ای است و رهاوی بدان منسوب است. (آنندراج) (از اقرب الموارد). قبیلهٔ کوچکی است از مذحج و از آن قبیله است: مالک رهاوی‌بن مرارة و یزید رهاوی‌بن شجرة که صحابیان‌اند و عمیرةبن عبدالمؤمن رهاوی. (از منتهی الارب).

رهاء. [رُ] (اِخ) ابن بلندی‌بن مالک‌بن وعرّ، بانی شهر رهاء در جزیره. (از معجم البلدان). رجوع به رهاء (شهری است...) شود.

رهائن. [رَ ءِ] (ع اِ) رهاین. جِ رهینه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ رهینه به معنی گروی. (آنندراج). رجوع به رهینه شود.

رهاب. [رَ] (اِ) رهاوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رهاوی شود.

رهاب. [رَ] (اِ مرکب)[3] راهاب. راه‌آب. (یادداشت مؤلف). رجوع به راه‌آب شود.

رهاب. [رَ] (ع اِ) جِ رهابة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) رجوع به رهابة شود.

رهاب. [رِ] (ع اِ) جِ رَهب. (اقرب الموارد) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رهب شود.

رهابنة. [رَ بِ نَ] (ع اِ) جِ رُهبان. (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). جِ راهب. (منتهی الارب). پارسای ترسایان. (آنندراج). رجوع به رهبان شود.

رهابة. [رَ بَ] (ع اِ) رُهابة. رَهَابَة. رُهَّابَة. استخوان دامن سینه که استخوان خنجری گویند. (ناظم الاطباء). استخوان دامن سینه. (از صراح اللغة) (از آنندراج). غضروفی چون استخوان زیر سینه مشرف به شکم آویخته. (از ترجمهٔ قاموس). رُهابة. حرمازی ها را مشدد گفته. استخوان دامن سینه است. جِ، رَهاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رهابة. [رُ بَ] (ع اِ) رَهابَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَهابَة شود.

رهابة. [رَهْ ها بَ] (ع اِ) رَهابَة. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به رَهابَة شود.

رهابة. [رُهْ ها بَ] (ع اِ) رَهابَة. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به رَهابَة شود.

رهابین. [رَ] (ع اِ) جِ رُهبان. (تاج العروس) (یادداشت مؤلف). رجوع به رهبان شود. جِ رَهبان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رهبان شود.

رهاجر. [رَ جِ] (اِخ) دهی از بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی بدون نقشه است. ساکنان از طایفهٔ قزنو هستند و مزارع باغ احمد، باغ خشک خانیکو، جزء این ده بشمار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رها جستن. [رَ جُ تَ] (مص مرکب) رهایی جستن. خلاصی خواستن:

چو تنگ اندر آمد برش اژدها
همی جست مرد جوان زو رها. فردوسی.
گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها. مولوی.

رهاد. [رَ] (اِ) آبگذر و آبراهه. ||مسافر و سیاح. ||نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

رهادن. [رَ دَ] (مص) آزاد کردن. (استنگاس). آزاد کردن. رها نمودن. (از ناظم الاطباء).

رهادن. [رِ دِ] (ع اِ) جِ رَهدَن، رِهدَن، رُهدَن. رجوع به رهدن شود. ||جِ رهدنة. (ناظم الاطباء). رجوع به رهدنة شود. ||جِ رهدون. (از ناظم الاطباء). چون رهادن جمع رهدن است و «رهدنة» و «رهدون» را کتابهای لغت به معنی رهدن آورده‌اند ظاهراً ناظم‌الاطباء در ذکر رهادن به معنی جمع «رهدنة» و «رهدون» اشتباه کرده است. رجوع به رهدون شود.

رهادة. [رَ دَ] (ع اِمص) نازکی. (منتهی الارب) (آنندراج). نازکی و نرمی. (از اقرب الموارد).

رها شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) نجات یافتن. خلاص گشتن (از قید و بند). (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). آزاد شدن. یله گشتن. (یادداشت مؤلف). طلاق؛ رها شدن از قید نکاح. (از منتهی الارب). رها شدن زن از شوهر. (ترجمان القرآن) (از دهار) (از تاج‌المصادر بیهقی):

گفتم چو نامشان علما بود و کار جود
کز دست فقر جهل چو ایشان رها شدم.
ناصرخسرو.
رها شد از شکم ماهی و شب دریا
به یک سخن چو شنیدیم یونس‌بن متی.
ناصرخسرو.
ایشان دواند جان و تن دین سوی حکیم

---

۱ - صفت دائمی و مفعولی از رَستن از بن مضارع «ره» + «الف» یا از مصدر رهیدن.
2 - Edesse.
۳ - از: «ره» + «آب».

باطل ز حق به حکمت ایشان رها شده‌ست.
ناصرخسرو.
به بند دهر چه ماندی بمیر تا برهی
که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها.
خاقانی.
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت.
سعدی.
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز در آن که چون شود از دست او رها.
سعدی.
||جدا شدن. خلاص یافتن:
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
رها شد ز سالار توران سپاه. فردوسی.
||بیرون شدن. به دررفتن:
کجا بودم اکنون فتادم کجا
عنان سخن شد ز دستم رها. فردوسی.
تا زلف او به باد صبا آشنا شده‌ست
از دست دل عنان صبوری رها شده‌ست.
صائب (از آنندراج).
- رهاشده؛ طلیق. مطلق. مستخلص. (یادداشت مؤلف).

رهاص. [رِ] (ع مص) مراهصة. (ناظم الاطباء). رجوع به مراهصة شود.

رهاص. [رَهْ ها] (ع ص) دیوارگلین‌ساز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دیوارگلین‌ساز. چینه کش. (ناظم الاطباء). بنا. گلکار. چینه کش. پاخیره‌زن. والادگر. آخیزگر. مهره‌زن. دیوارزن. (یادداشت مؤلف). پاخره گر. (دهار). دیوارگر. (مهذب الاسماء).

رهاط. [رِ] (ع اِ) رخت خانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پوست‌پاره‌ای به اندازهٔ از ناف تا زانو که دو طرف آن را پاره کنند تا بتوان با آن راه رفت و زنان حایض و کودکان بر خود بندند. (ناظم الاطباء). ||پوست‌پاره‌ای که آن را دوال کنند و به روی ستور اندازند. ج، اَرهِطَة. (ناظم الاطباء). ||ج رَهط. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). جِ رَهَط. (منتهی الارب). رجوع به رهط شود.

رهاط. [رُ] (اِخ) موضعی است مر نصف را از مکه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). رجوع به نزهةالقلوب ج۳ ص۱۵ شود.

رهاط. [رُ] (اِخ) موضعی است در ینبع. (منتهی الارب). گویا نام جایگاهی است در ارض ینبع که سواع صنم هذیل نیز در این مکان بوده است. (از معجم البلدان).

رهافة. [رَ فَ] (ع مص) تنک گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رهف شود.

رهاق. [رُ] (ع اِ) رُهاق. مقدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رُهاق شود.

رهاق. [رُ] (ع اِ) مقدار. یقال: القوم رهاق مأة؛ ای زهاء مأة؛ یعنی آنان نزدیک صدانند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ابتدای بلوغ. (غیاث اللغات) (آنندراج).

رهاق. [رِ] (ع مص) مراهقة. (از ناظم الاطباء). رجوع به مراهقة شود.

رها کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) آزاد کردن. خلاص کردن. نجات دادن. وا کردن. (ناظم الاطباء):
به دو بوسه رها کن این دل از گرم و خباک
تا به منت احسان باشد[۱] احسن الله جزاک.
رودکی.
رها کرد از بند کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را.
فردوسی.
چو از دژ رها کرد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را.
فردوسی.
ز دام بلایم تو کردی رها
بجستم ز چنگ و دم اژدها. فردوسی.
به امید آن تا کنم خدمت تو
رها کردم از محنت این جهانی. منوچهری.
نه به پروردنشان باشد آژیر همی
نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی.
ناصرخسرو.
هر که در بند مثلهای قران بسته شده‌ست
نکند جز که علی کس ز چنان بند رهاش.
ناصرخسرو.
به دانش مر این پیشکار تنت را
رها کن ازین پیشکاری و خواری.
ناصرخسرو.
سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه
سوی او محور ز خط استوا کردی رها.
خاقانی.
بر عروسیش داد شیربها
یا عروسش ز بند کرد رها. نظامی.
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند. سعدی.
رسمی است بس قدیم که صیادوش بتان
صیدی که پر به کار نیاید رها کنند.
باقر کاشی (از آنندراج).
اطلاق؛ رها کردن از بند. (تاج المصادر بیهقی). رها کردن بندی را. (منتهی الارب).
- امثال:
به سخن ابله، یا به گفت غماز گیرند اما رها نکنند. (امثال و حکم دهخدا).
- رها کردن بنده از قید بندگی؛ تحریر. آزاد کردن. (یادداشت مؤلف).
||ترک دادن و ول کردن. (ناظم الاطباء). ترک. (دهار) (ترجمان القرآن). هلیدن. رفض. بازداشتن. اطلاق. ترک گفتن. سردادن. فکندن. ماندن. گذاشتن. آزاد کردن. (یادداشت مؤلف). آزاد گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). تخلیه. (از المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن). تخلیه. سراح. (ترجمان القرآن). فروگذاشتن:
پسر کاو رها کرد رسم پدر
تو بیگانه خوان و مخوانش پسر. فردوسی.
به ترکی چو آن نامه بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم. فردوسی.
رها کن مرا و به ترکم بگوی
که ما را بسی سختی آمد به روی. فردوسی.
عنان بازکشیدند و او را برهمان جایگه رها کردند. (سندبادنامه ص۲۵۳). هر جانوری که دارم از اسب نعلی و استر و خر و اشتر و آنچه خواهم داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).
اگر عامه بدگویدم زان چه باک
رها کرده‌ام پیش موشان پنیر. ناصرخسرو.
آز تو دیو است چندین جورها جویی ز دیو
تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها.
ناصرخسرو.
کدخدایی همه غم و هوس است
کدرها کن ترا خدای بس است. سنایی.
نخورد شیر صید خود تنها
چون شود سیر مانده کرد رها. سنایی.
نیست بی‌رنج راحت دنیا
خنک آن کس که کرد هر دو رها. سنایی.
جامهٔ توزی کمی کنند چوب کتان بیارند و رسته‌ها ببندند و آن را در حوضهای آب اندازند و رها کنند تا بپوسد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۵).
گر بایدت که قبلهٔ آزادگان شوی
یکباره راه دوستی ما رها مکن.
عبدالواسع جبلی (از آنندراج).
جولانگه تو زانسوی الاست گر کنی
هژده هزار عالم ازین سوی لا رها. خاقانی.
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت
ستوران رها کرد و بیرون شتافت. نظامی.
ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد. نظامی.
در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج. نظامی.
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد.
سعدی (بوستان).
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت و رها نمی‌کند آمد و ره نمی‌دهی.
سعدی.
این قاعدهٔ خلاف بگذار

---
۱ - ن‌ل: تا به من احسانت باشد.

وین خوی معاندت رها کن. _ سعدی.
وگر خواهی ثواب نیک‌مردان
طمع از جان ببر او را رها کن. ابن یمین.
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را تو رها کن به ما و سلطان باش.
حافظ.
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
ورنه عیسی می‌نشاید شد ز یک خر داشتن.
قاآنی.
– رها کردن سنگ؛ افکندن آن. (از یادداشت مؤلف).
||گذاشتن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). هشتن. اجازه دادن. اجازت دادن. بگذاشتن: رها کن؛ اجازت ده. بمان. (یادداشت مؤلف): چون سلطان محمود او را بدید و علم و ورع و نیکوسیرتی او بیازمود رها نکرد که بازگردد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۸). نامه‌ای فرستاد [عمر] سوی عثمان‌بن ابی‌العاص که مغیره برادرش را یا حفص را به عمان و بحرین رها کنی و خویشتن به پارس روی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۴). شاه در آن دو روز بار نداد و کس را در سرای پرده رها نکرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). خواست که دست بر پشت من نهد و مرا مغمزی کند رها نکردم و گفتم تو مردی بزرگی و پیر. (اسرارالتوحید ص ۵۰).
تن چون رسد به خدمت کی زیبد از مسیح
کوخوک را به مسجد اقصی رها کند.
خاقانی.
بر پای بندمت زر چهره که حاسدان
بی رنگ زر رها نکنندت بسوی من.
خاقانی.
آن مهره دیدهٔ تو که در ششدر اوفتاد
هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد.
خاقانی.
رها کن که خواب خوشم می‌برد
زمین آب و باد آتشم می‌برد. نظامی.
رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می‌پرستم. نظامی.
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن کز سراپایت ببینم. نظامی.
رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام. سعدی.
چرا درد نهانی خورد باید
رها کن تا بگوید دشمن و دوست. سعدی.
من‌بعد بیخ صحبت اغیار برکنم
در باغ دل رها نکنم جز جمال دوست.
سعدی.
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری.
سعدی.
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد. (گلستان). ||تفویض کردن. مفوض کردن. واگذار کردن. واگذاشتن. (یادداشت مؤلف):
چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را به ذئبان. اسدی.
این راه با ستور رها کن که عاقلان
اندر جهان دنیی بر راه دیگرند. ناصرخسرو.
یا ز قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها. نظامی.
سخن چون بسر برد برداشت رخت
رها کرد بر مادر آن تاج و تخت. نظامی.
چند آید این چنان و رود در سرای دل
تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم.
سعدی.
به جد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده بهٔ مصالح خویش.
حافظ.
||بخشیدن: در آن هفت سال خراج به مردم رها کرد و بسیار سالهای دیگر بذل کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۲). ||طلاق. (دهار). مرادف طلاق دادن. (یادداشت مؤلف): چون آن حال معلوم خاقان شد غمناک گشت و زن را رها کرد و خواست تا خواهر بهرام چوبین را زن کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۲). ||برطرف کردن و دفع کردن. (ناظم الاطباء). ||بیرون کردن. بیرون راندن:
نشاطی کز غم یارش جدا کرد
به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد. نظامی.
||صبر کردن. انتظار کشیدن. (یادداشت مؤلف). ||جاری ساختن. روان کردن. (یادداشت مؤلف):
همی گفت از این سان و بر کهربا
همی کرد خون از دو نرگس رها.
شمسی (یوسف و زلیخا).

رها کردنی. [رَ کَ دَ] (ص لیاقت مرکب) دست‌برداشتنی. شایستهٔ رها کردن. قابل آزاد کردن. لایق یله کردن.

رها گردیدن. [رَ گَ دی دَ] (مص مرکب) رها گشتن. خلاص شدن. رها شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رها گشتن و رها شدن شود.

رها گشتن. [رَ گَ تَ] (مص مرکب) رها گردیدن. خلاص شدن. رهایی یافتن. (یادداشت مؤلف). ول گشتن. آزاد شدن:
که پیل سفید سپهبد ز بند
رها گشت و آمد به مردم گزند. فردوسی.
چنان چون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها. فردوسی.
ز گردان بپرسید کاین اژدها
بدین گونه از بند گشته رها.
فردوسی.
بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی شنودستی که چون بسیار بگرستی.
ناصرخسرو.
– رها گشته؛ نجات‌یافته. خلاص شده. (یادداشت مؤلف):
بلاش آن زمان دید روی قباد
رها گشته از بند پیروز شاد. فردوسی.

رهال. [رَهْ ها] (ع ص) ظاهراً به معنی سست و خرفت است، از رهل به معنی سست و جنبان شدن گوشت بدن:
بدان منگر که رهالم به کار خویش محتالم
شبی تاری به دشت اندر ابی صلاب فرکالم.
طیان.

رهال. [رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در جنوب باختری بخش. که از شمال به دهستان فرورق، از جنوب به بکره‌سنی و حومهٔ شاهپور، از خاور به بولدیان و از باختر به قطور محدود است. موقع طبیعی آن چنین است: قسمت شمالی و خاوری: جلگه و معتدل. قسمت جنوب و باختری: کوهستانی و سالم. آب آن از رودخانهٔ قطور و چشمه‌ها و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و زردآلو و کرچک و توتون و پنبه است. این دهستان دارای ۲۶ آبادی کوچک و بزرگ و در حدود ۴۴۹۰ تن جمعیت است و دیه‌های مهم آن رهال، خویمن، یزیدگان، سیوان، سلمکده، امیربیگ و خان‌دیزه است. مرکز دهستان قریهٔ رهال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رهال. [رَ] (اِخ) دهی است، مرکز دهستان رهال از بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۳۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قطور. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و زردآلو و کرچک و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رهام. [رَ] (ع ص، اِ) گوسپند لاغر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رهام. [رُ] (ع اِ) عدد بسیار. ||مرغی که شکار نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رهام. [رِ] (ع اِ) جِ رَهمة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رهمة شود.

رهام. [رُهْ ها][1] (اِخ) پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشت. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). نام پسر گودرز و بعد از کیخسرو به ملازمت لهراسب، شاهنشاه ایران معزز بوده و از جانب او به حکومت ری و اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز ممتاز شد و حکمرانی همدان را به داریوش

۱ – در برهان بدون تشدید هاء آمده است.

فارسی داده و او را بر سر پادشاهان کلدانیون که در بابل تا ارمن و عمان حکمران بودند، فرستاد. وی بلشازار حاکم را کشت و آن ولایت را مسخر کرد و به حکم شاه سلطنت بابل تا بیت‌المقدس به وی مفوض شد. چون لهراسب به سعی دانیال علیه‌السلام دین موسوی داشت و رعایت بنی‌اسرائیل می‌نمود از نو بیت‌المقدس و مسجد اقصی را آباد کرد و خرابیهای بخت‌النصر را تعمیر نمود. رهام از شجاعان گیتی بود و در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نمود. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

به پنجم چو رهام گودرز بود
که با بارمان او نبرد آزمود. فردوسی.
چنین گفت رستم به رهام شیر
که ترسم که رخشم شد از کار سیر.
فردوسی.
چو بهرام و رهام گردن‌فراز
چو شیدوش شیراوژن رزم‌ساز. فردوسی.
گه‌سخاوت معن است و حاتم و افشین
گه‌شجاعت رهام و رستم و بیژن. سوزنی.

رجوع به شاهنامهٔ فردوسی و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۵۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۳۱۵ و ۴۳۶ و ایران در زمان ساسانیان ص۸۵ شود.

رهان. [رِ] (ع اِ) ایام‌الرهان؛ روز اسب‌دوانی یعنی روزی که در تاختن اسبها باهم گرو می‌بندند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خیل‌الرهان؛ اسبی که در مسابقهٔ اسب‌دوانی بر سبقت گرفتن آن بر سر پول و غیره گرو می‌بندند و صاحب اسب سبقت‌گیرنده برنده می‌شود. و در مثل است: «هما کفرسی رهان»؛ در موردی گویند که دو تن در فضل و جز آن برابر و نزدیک‌اند. و نیز برای دو مسابقه‌دهنده در دویدن. (از اقرب الموارد). ||ج رَهن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (اقرب الموارد) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به رهن شود.

رهان. [رِ] (ع مص) گرو بستن به تاختن اسب. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). مصدر به معنی مراهنة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی گرو بستن. (مصادر اللغة زوزنی). شرط بستن. (فرهنگ فارسی معین). نذربندی و شرط:

نوبت زنگی است رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان. مولوی.
صد هزاران زین رهان اندر قران
بردریده پرده‌های منکران. مولوی.

— هم‌رهان؛ هم‌گرو. هم‌نذر. دو تن که باهم گروبندند:

با کوکبهٔ مظفرالدین
این همره و هم‌رهان ببینم. خاقانی.

||برد و باخت و گروبندی به هرنحو که باشد. مراهنه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مراهنة شود.

رهانا. [رُ] (اِ) راهون. رُهن. فرع آدم.[1] (یادداشت مؤلف).

رهاندن. [رَ دَ] (مص) رهانیدن. آزاد کردن. نجات دادن. خلاص نمودن. آزادی دادن. (ناظم الاطباء). آزاد کردن از بند. (آنندراج). جدا کردن. نجات دادن:

وین فره [پیر] زبهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد ازو ایزد جبار مرا. رودکی.

تبهای دیرینه را منفعت کند و از یرقان برهاند. (الابنیه).

ترا دین و دانش رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست. فردوسی.
از آن آمدم سوی میدان تو
که از تن رهانم مگر جان تو. فردوسی.
رهاندم ز تن همچنان جان اوی
که ویران کنم کشور و خان اوی. فردوسی.
رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا. فردوسی.
زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن
ای برخطا و زلت جز رحمت خدایی.
ناصرخسرو.
ایزد برهاندت از بلاهاش
بهٔ زین سوی من ترا دعا نیست.
ناصرخسرو.
که به آل رسول خویش مرا
برهاندی ازین رمهٔ نسناس. ناصرخسرو.
که از سایهٔ غیر سر می‌رهانم
که از خود چو سایه جدا می‌گریزم. خاقانی.
چو جان کارفرمایت به باغ خلد خواهد شد
حواس کارکن در حبس تن مگذار و برهانش.
خاقانی.
جز ساقی و دردی و سفال و می
از ششدر غم مرا که برهاند؟ خاقانی.
شه آن کاردان را که کشتی رهاند
بفرمود تا کشتی آنجا رساند. نظامی.
به هرجا که او تاختی بارگی
رهاندی بسی کس ز بیچارگی. نظامی.
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن برشکن است آن.
سعدی.
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی.
سعدی.
گربار دگر دامن کامی به کف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند.[2]
سعدی.

— بازرهاندن؛ وارهاندن. رهانیدن. رهاندن. خلاص کردن. آزاد ساختن: مردم... نخست ترا بازرهانند. (کلیله و دمنه).

خوی بدش که بازرهاند مرا ز من
آن خوی بد ز هرچه نکوتر نکوتر است.
خاقانی.
یارب ازین حبس‌گاه بازرهانش که هست
شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب.
خاقانی.

— وارهاندن؛ آزاد ساختن. رهانیدن:

وارهان زین دامگاه غم مرا
کآرزوی آشیان می‌آیدم. خاقانی.
جان یوسف‌زاد را کآزادکردهٔ همت است
وارهان زین چارمیخ هفت‌زندان وارهان.
خاقانی.

رجوع به وارهاندن شود. ||رها کردن دست و پای ستور و مرغ را از بند. ||ربودن. (ناظم الاطباء).

رهانده. [رَ دَ / دِ] (نمف) رهانیده. نجات‌داده‌شده. خلاص‌کرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رهانیده و رهاندن شود.

رهاننده. [رَ نَنْ دَ / دِ] (نف) نجات‌دهنده. خلاص‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). ناجی. مخلص. مجیر. منجی. (یادداشت مؤلف). آزادی‌بخشنده. آزادکننده:

رهانندهٔ ماست از اژدها
نه کشتن بود رنج او را بها. فردوسی.
ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بند تن بنده را. نظامی.
رسانندهٔ ما به خرم‌بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ زشت. نظامی.
چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور.
سعدی (بوستان).
راستی پیشه گیر ایمن باش
کاو رهانندهٔ تو بس باشد. سعدی.

رهانیدن. [رَ دَ] (مص) رهاندن. متعدی از رهیدن و رستن. تخلیص. نجات دادن. خلاص. رهاندن. (یادداشت مؤلف). خلاص کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). اقلاط. (منتهی الارب). استنقاذ. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن). انقاذ. (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). تخلیص. (منتهی الارب). تفلیص. (منتهی الارب) تنجیة. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (دهار):

جهانی رهانیدی از این ستم
ز چنگال این اژدهای دژم. فردوسی.
مرا این که آید همی با عروس
رهانید ز اسکندر فیلقوس. فردوسی.
کنیزک که او را رهانیده بود

1 - Pict adam.

۲ - عده‌ای از شواهد را از «رهانیدن» نیز می‌توان گرفت.

برآن کامگاری رسانیده بود. فردوسی.
چو مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و از این غم برهان.
فرخی.
تو شیری و شیران به کردار غرم
برد تا رهانی دلم را ز گرم. عنصری.
خلیفه گفت: خواستیم ترا از حال تنگ برهانیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۴).
این چندین هزار جان را از روی زمین رهانیدم. (قصص الانبیاء ص۱۱۸).
جهد کن تا ز نیست هست شوی
برهانی روان ز بار گران. ناصرخسرو.
جز که یمگان نرهانید مرا زینهار
عدل باراد برین شهره زمین یزدان.
ناصرخسرو.
گفت پنداری این همانست که ما او را از دست آن مار برهانیدیم. (نوروزنامه). تا خلق را از ظلمت جهل و ضلالت نفس برهانید. (کلیله و دمنه).
مهرهٔ جان ز ششدر برهانید مرا
که‌شما نیز نه زین ضربه رهایید همه.
خاقانی.
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و چنگ گرگی.
سعدی (گلستان).
ولیکن میل خاطر من به رهانیدن این یک بیشتر بود. (گلستان).
غمگنان را ز غم رهانیدن
به مراعات خلق کوشیدن. حافظ.
||تفکیک. (منتهی الارب). تمیز. (منتهی الارب). جدا کردن. ||سردادن. ول کردن. احتجاف. دست بازداشتن. (یادداشت مؤلف). ||شفا دادن. (یادداشت مؤلف).

رهانیده. [رَ دَ / دِ] (نمف) رهانده. نجات‌داده‌شده. خلاص‌گردانده. (از یادداشت مؤلف). نَقَذ. (منتهی الارب). رجوع به رهانده و رهانیدن شود.

رهاو. [رَ] (اِمرکب) رهاب. آبراهه. (از یادداشت مؤلف). آبگذر و ممر آب. (ناظم الاطباء). آبراهه. (آنندراج). ||نهر. ||قنات و کاریز. ||مسافر از روی آب. (ناظم الاطباء). سیاح و مسافر بحر و دریا. (آنندراج).

رهاو. [رَ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) نغمه و آهنگی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج).[1] رجوع به رهاوی شود.

رهاوی. [رَ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی و وقت سرایدن آن از صبح تا طلوع است و به هندی آن را للت گویند. (از غیاث اللغات). نام نوایی از موسیقی. (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ جهانگیری). آوازی است که در آخر افشاری نواخته می‌شود. نصیحت‌آمیز و حالتش بر عکس افشاری است. سوز و گداز و ناله و ندبه ندارد، بلکه به پیر تجربه‌دیده شبیه است که میخواهد آب خنکی بر دل داغدیدهٔ مصیبت‌دیدگان بریزد و آنان را با نصایح دلپذیر امیدوار کند و در ضمن بگوید که آرزوی بشر تمام‌شدنی نیست، پس برای اینکه آسوده زیست کنیم، باید دامان آرزو را فراکشیم تا ادامهٔ حیات که گاه با رنج و ناکامی و زمانی با شادی و کامرانی توأم است سهل و آسان باشد. (فرهنگ فارسی معین). نام آوازی که آن را در حصن رهاو که از حصون قدیمهٔ روم بوده صاحب‌صوتی وضع کرده منسوب به رهاو بوده از این روی رهاوی خواندند و به راهوی که مقلوب آن است نیز معروف شده. (از آنندراج) (از انجمن آرا). نام یکی از دو فرع مقامهٔ زیرافکند باشد. (یادداشت مؤلف):
کبک غزلخوان مگر پرده رهاوی گرفت.
ورنه چرا چاک زد لالهٔ صوفی‌شعار.
شمس طبسی.
لاجرم از سهم آن بربط ناهید را
بند رهاوی برفت رفت بریشم ز تاب.
خاقانی.
رجوع به راهوی شود.

رهاوی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به شهر رهاء. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء). رجوع به رهاء شود. ||منسوب به قبیلهٔ رهاء. (ناظم الاطباء) (از انساب سمعانی). رجوع به رهاء شود.

رهاوی. [رُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن یزیدبن سنان رهاوی امام مشهور، منسوب به شهر رهاء، از راویان است. وی به سال ۱۳۰ هـ.ق. تولد یافت و به سال ۲۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از لباب فی تهذیب‌الانساب).

رهاوی. [رُ] (اِخ) شرف‌الدین ابوزکریا یحیی رهاوی حنفی. او راست: حاشیه‌ای بر شرح‌المنار تصنیف ابن ملک. (از معجم المطبوعات مصر).

رهاوی. [رُ] (اِخ) مالک‌بن یزیدبن حرب. منسوب به قبیلهٔ رهاء. از صحابه است. (از لباب فی تهذیب‌الانساب).

رها یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) نجات یافتن. آزاد شدن. خلاص گشتن. (ناظم الاطباء):
نیابد که او یابد از تو رها
که‌او مانده از تخمهٔ اژدها. فردوسی.
چنین گفت دژخیم نراژدها
که‌از چنگ من کس نیابد رها. فردوسی.
ندانم که شیرند یا اژدها
که‌از رزمشان کس نیابد رها. فردوسی.
اگر دیو و شیر آید ار اژدها
ز چنگ درازش نیابد رها. فردوسی.
چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری به دام بلا. فردوسی.
زهر است نعمتش چو نیابد همی رها
از مرگ هرکسی که چشیده‌ست نعمتش.
ناصرخسرو.
ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک
در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید.
ناصرخسرو.
دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس
گر ز آتش این قوم بدین فعل رهایند.
ناصرخسرو.
||نگاه داشته شدن. (ناظم الاطباء).

رهایش. [رَ یِ] (اِمص) اسم مصدر از رستن و یا رهیدن (مادهٔ مضارع ره). (از یادداشت مؤلف). رهادن. (ناظم الاطباء). ||نجات. خلاص. آزادی. خلاصی. (ناظم الاطباء):
چو ماهی به سینه درون جان تو
چنان می ز بهر رهایش طپد. ناصرخسرو.
برآسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را.
ناصرخسرو.
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب.
ناصرخسرو.
- رهایش بخشیدن؛ رهایی بخشیدن. نجات دادن. (یادداشت مؤلف): تنفیس؛ رهایش بخشیدن از غم. (منتهی الارب)
- رهایش جستن؛ رهایی جستن. خلاص طلبیدن. (یادداشت مؤلف). مؤائلة. وئال. وأل. ووؤل. وئیل. (منتهی الارب).
- رهایش یافتن؛ رهایی یافتن. (یادداشت مؤلف): چون از آن سختی رهایش یافتم... (مقامات حمیدی).

رهاین. [رَ یِ] (ع اِ) رَهائِن. (ناظم الاطباء). رجوع به رهائن شود.

رهایی. [رَ] (حامص) رهائی. آزادی. خلاص. نجات. (ناظم الاطباء). مقابل گرفتاری، و با لفظ دادن مستعمل است. (از آنندراج):
مرا گر ز ایدر رهایی بود
ترا در جهان پادشایی بود. فردوسی.
سر پر ز شرم و تباهی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).
چنین گفت کای کردگار ار مرا
رهایی نخواهد بدن ز ایدرا. فردوسی.
چو هرمس بدین ژرف‌دریا رسید

۱ - در آنندراج بدین معنی و معنی آبراهه به کسر «راء» آمده است.

رهی دید کز وی رهایی ندید. نظامی.
چو خونی دید امّید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی. نظامی.
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
کند راه رهایی را فراموش. نظامی.
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخجیران روان شد تا به دشت. مولوی.
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
مگر دیگران را رهایی بدی.
سعدی (بوستان).
چون بدانست که در بند تو بهتر که رهایی.
سعدی.
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم
روز رهایی ز اسیری چه غم. خواجو.
– روی رهایی بودن؛ امکان سرپیچی و خلاص داشتن. راه و وجه خلاص بودن. به ترک چیزی توانایی داشتن:
لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی.
سنایی.
مراگفت چون بارگیری نخواهی
چو از خدمتت نیست روی رهایی.
انوری.
||خلاص و آزادی از بند و حبس. ||رستگاری. ||فراغت. ||اجازه و رخصت. ||معافی. ||طلاق. (ناظم الاطباء).

رهایی. [رَ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) لهجه‌ای در رهاوی است که نام مقامی از موسیقی است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رهاوی شود.

رهایی. [رَ] (اِخ) (ملا...) از ماوراءالنهر است. در صورت قلندری به هرات آمد و از آنجا به کعبه رفت. این مطلع از اوست:
غنچه را در سخن آورده دهن می‌گوید
می‌فشاند گهر از لعل و سخن می‌گوید.
(از مجالس النفائس ص۱۵۹).
رجوع به روز روشن ص۲۶۵ و فرهنگ سخنوران شود.

رهایی. [رَ] (اِخ) مولانا سعدالدین رهایی از گویندگان قرن دهم هجری ایران بود و بسال ۹۸۰ هـ.ق. درگذشت. بیت زیر او راست:
نیست در عشق تو چون من دردپرورد دگر
این که دردم را نمی‌دانی بود درد دگر.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رهایی آمدن. [رَ مَ دَ] (مص مرکب) آزادی رسیدن. خلاص و نجات پیدا شدن:
بند تو است این جسد چرا خوری اندُه
گرت بیابد ز بند تنگ رهایی. ناصرخسرو.
زین بند گران که این تن تست
چون هیچ نیایدت رهایی. ناصرخسرو.

رهایی بخش. [رَ بَ] (نف مرکب) آزادکننده و معاف‌کننده. (ناظم الاطباء). آزادکننده و رهایی‌دهنده. (آنندراج). خلاص‌بخش.

رهایی جا. [رَ] (اِ مرکب) رهایی‌جای. پناه. ملجأ. ملاذ. محل نجات. رستگاری. (ناظم الاطباء). منجاة. (اقرب الموارد). عُصر. عُصرة. (منتهی‌الارب).

رهایی جستن. [رَ جُ تَ] (مص مرکب) استخلاص. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). رهایی خواستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رهایی خواستن شود.

رهایی خواستن. [رَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) خلاص خواستن. آزادی خواستن. استخلاص. طلب رهایی. (از یادداشت مؤلف):
همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمی‌خواهم رهایی. سعدی.
رهایی خواهی از سیلاب اندوه
قدم برجای باید بود چون کوه. ؟
رجوع به رهایی جستن شود.

رهایی دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) آزادی دادن. خلاص کردن. نجات دادن. (ناظم الاطباء):
مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سودابه و گفتگوی پدر. فردوسی.
جان خاقانی به رشوت می‌دهم ایام را
گرمرا زین روز غم روزی رهایی می‌دهد.
خاقانی.
هم فضل و عنایت خدایی
دادم ز چنان غمی رهایی. نظامی.
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
بهْ زانکه دروغت دهد از بند رهایی.
سعدی (گلستان).
محال عقل است... که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ من رهایی دهد. (گلستان).
ترا با حق آن آشنایی دهد
که‌از دست خویشت رهایی دهد.
سعدی (بوستان).
از بدی نتوان رهایی داد ظلم‌اندیش را
بسته با چندین گره برخویش عقرب نیش را.
کاظمای تبریزی (از آنندراج).

رهایی یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن. (ناظم الاطباء). تخلص. (منتهی الارب). تملس. جَستَن. خلاص شدن. مستخلص شدن. رستن. (یادداشت مؤلف):
بجویید تا قارن رزم‌زن
رهایی نیابد از این انجمن. فردوسی.
بدامم نیاید بسان تو گور
رهایی نیابی بدینسان مشور. فردوسی.
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا
کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی.
منوچهری.
رهایی بدو یابد از مرگ خویش
مبارز چو عاجز شود از قتال. ناصرخسرو.
بوالعباس خلیلی رحمه‌الله از آن اسیران یکی بود با زر رهایی یافت. (تاریخ سیستان).
چو در خاکم نبود از غم جدایی
شوم در خاک تا یابم رهایی. نظامی.
رهایی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس.
سعدی (بوستان).
تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی. (گلستان). ||معاف شدن. (ناظم الاطباء).

ره افتادن. [رَهْ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ریختن دزدان بر سر مردم و غارت کردن مال ایشان باشد. (برهان). ||زیان و نقصان رسیدن. (از برهان). رجوع به راه افتادن شود.

رهانجام. [رَهْ اَ] (اِ مرکب) زاد و راحله و اسباب سفر از مرکب و مال سواری و جز آن. (ناظم الاطباء) (از برهان):
به منزل رساننده رهانجام را
گروبرده هم صبح و هم شام را. نظامی.
||مرکب و مال سواری. (ناظم الاطباء). مرکب. (غیاث اللغات). بعضی گویند به معنی مرکب است مطلق، چه، معنی انجام به نهایت‌رساننده و به آخرآورنده است و مرکب راه را به نهایت می‌رساند پس این معنی بهتر باشد. (برهان). ||پیک و قاصد. (ناظم الاطباء) (از برهان). قاصد چرا که راه را به انجام می‌رساند. (غیاث اللغات). ||(ص مرکب) تیزرفتار. تیزپا. که بسرعت ره درنوردد:
دگر ره گفت با رخش رهانجام
نهی رخشا همی بر چشم من گام.
(ویس و رامین).
بیار آن بادپای کوه‌پیکر
زمین‌کوب و رهانجام و تکاور. مسعودسعد.
آباد برآن بارهٔ میمون همایون
خوشگام چو یحموم و رهانجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
||اسب تیزرفتار. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات):
برفت از پیشم و پیش من آورد
بیابان‌بر، رهانجامی مشمر. منوچهری.
رهانجام دل اندر خرمی دار
که‌روز خرمی این دیار است. مسعودسعد.
از پشت رهانجام ببینند که شه را
پیروزی و تأیید و ظفر بر سر راه است.
سوزنی.
برآورد از افکندنش کام خویش
سپردش به نعل رهانجام خویش. نظامی.
رهانجام را زیر زین رام کرد
چو انجم درآن ره کم آرام کرد. نظامی.

توری چنین گرم دربندمان
ره‌انجام راگرم‌ترکن عنان. نظامی.
— ره‌انجام روحانی؛ براق. مرکب سواری شب معراج آن حضرت (ص). (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از براق حضرت رسول (ص). (انجمن آرا).
— ||نفس مطمئنه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج):
ره‌انجام روحانی او دادمان
ره‌آورد عرش او فرستادمان. نظامی.

رهب. [رَ] (ع مص) رَهَب. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۴) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رهب. [رَ هَ] (ع مص) رَهب. رُهب. رُهبان. رَهبان. ترسیدن. (دهار) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَهب و رُهب شود.

رهب. [رُ] (ع مص) رَهب. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (صراح اللغة) (تاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج) (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المصادر زوزنی). رجوع به رَهب شود.

رهب. [رَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ لاغر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتر مادهٔ لاغر، و به شتری که در سفر به کار می‌رود و خسته می‌شود نیز اطلاق شده است. (از اقرب الموارد). ||شتر نر قوی کلان‌جثه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مردم نزار. (مهذب الاسماء). ||پیکان تنک و باریک. ج، رِهاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیکان تنک. (مهذب الاسماء).

رهب. [رَ هَ] (ع اِ) رُهب. آستین. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آستین. و فی الصراح قال السجاوندی فی عین‌المعانی الرُهب، الکم فی قوله تعالی: و اضمم الیک جناحک من الرهب. (قرآن ۳۲/۲۸)؛ ای من الکم و هی لغة بنی‌حنیفة و حمیر. (منتهی الارب). به لغت حمیر آستین را گویند. (از اقرب الموارد). رجوع به رُهب شود.

رهب. [رُ] (ع اِ) رَهَب. به لغت بنی‌حنیفة و حمیر آستین است. (از ناظم الاطباء). رجوع به رَهَب شود.

رهباء. [رَ] (ع اِ) رُهباء. ترس. (ناظم الاطباء). لغتی است در رُهبیٰ به معنی ترس. (منتهی الارب). اسم است از رهب. (از اقرب الموارد). رجوع به رهب در معنی مصدری شود.

رهباء. [رُ] (ع اِ) رَهباء. (ناظم الاطباء). رجوع به رَهباء شود.

رهبان. [رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) خداوند راه. (ناظم الاطباء) (برهان). راهرو. (شرفنامهٔ منیری). نگهبان و حافظ راه. (ناظم الاطباء):
گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان.
مسعودسعد.
رهبان و رهبرند در این عالم و در آن
نه آبشان بکار و نه کاری به آبشان. خاقانی.
اگر رَهبان این راهی و گر رُهبان این دیری
چو دیارت نمی‌ماند چه رَهبانی چه رُهبانی.
خواجو (از شرفنامهٔ منیری).
||راهروی (؟). (شرفنامهٔ منیری).

رهبان. [رَ] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است در ترس از رَهب مانند خشیان از خَشِیَ. ج، رهابین، رهابنة، رهبانون. (از اقرب الموارد). ترسنده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

رهبان. [رُ] (ع اِ) پارسای ترسایان. ج، رَهابین، رَهابِنَة، رُهبانون. (ناظم الاطباء). فی الفارسی اصله روهبان، مرکب معناه صاحب‌الزهد ثم خففوه و قالوا رهبان. (تاج العروس). ترسکار. ظاهراً معرب از رَهبان فارسی. (یادداشت مؤلف). زاهد ترسایان. (شرفنامهٔ منیری). زاهد پرهیزکار باشد و وجه تسمیه‌اش محافظت‌کنندهٔ نیکی و سیرت نیک باشد، چه ره به معنی نیک، و «بان» به معنی محافظت‌کننده است چنانکه باغبان و گله‌بان. (از برهان). ج راهب (عربی) یعنی از خدا بترس، و آن لقب روحانیون عیسوی است. ترسا مقابل همین کلمه است. (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۱۵۰). پارسای ترسایان. برخی آن را مفرد و برخی ج راهب و برخی به هردو معنی نوشته‌اند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج): اندر وی [اندر شهرها از ناحیت جزیره] رهبانان‌اند. (حدود العالم).
سکوبا و قسیس و رهبان روم
همه سوگواران آن مرز و بوم. فردوسی.
برفتند از آن سوگواران بسی
سکوبا و رهبان ز هر در کسی. فردوسی.
سکوبا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با نثار. فردوسی.
عاقل دانست کو چه گفت و لیکن
رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل.
ناصرخسرو.
به امید آن عالم است ای برادر
شب و روز بی‌خواب و باروزه رهبان.
ناصرخسرو.
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل
چون ز بنفشه بدید حالت رهبان.
مختاری غزنوی.
نفس عیسی جست خواهی رای کن سوی فلک
نقش عیسی در نگارستان رهبان کن رها.
خاقانی.
رخ صبح قندیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر رهبان نماید. خاقانی.
طبال نفیر آهنین‌کوس
رهبان کلیسای افسوس. نظامی.
به خود بس زار گریم تاگه روز
ز من رهبان و زاهد زاری‌آموز. نظامی.
فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
که‌راند از اختران با او بسی سیر. نظامی.
اگر رَهبان این راهی و گر رُهبان این دیری
چو دیارت نمی‌ماند چه رَهبانی چه رُهبانی.
خواجو (از شرفنامهٔ منیری).
چو زلفت نیز زناری به صد سال
نه رهبان و نه راهب می‌نماید. عطار.
یک سال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند. (تذکرةالاولیاء عطار).
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو. مولوی.
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین عیسی گرفت.
تاج مآثر (از شرفنامهٔ منیری).
||ج راهب. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). ج راهب. و رهبان به معنی مفرد نیز آید. ج، رَهابین، رهبانون، رهابنة. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به راهب شود.

رهبان. [رَ] (ع مص) رَهَبان. مصدر به معنی رَهَب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رهب شود.

رهبان. [رَ هَ] (ع مص) رُهبان. مصدر به معنی رَهَب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَهَب شود.

رهبان‌خانه. [رُ نَ / نِ] (اِ مرکب) صومعه و منزل رهبان ترسایان. (ناظم الاطباء). رجوع به رهبان شود.

رهبانون. [رُ] (ع اِ) ج رُهبان. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به رهبان شود.

رهبانیت. [رُ نی یَ] (ع اِمص) زهد ترسایان که بازداشتن نفس باشد از حظوظ و لذات چنانکه نکاح نکنند و غذای لذیذ و خوب نخورند بلکه گاه برای رفع شهوت آلت تناسل را می‌برند. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ورزیدن راهبی. (السامی فی الاسامی). زاهدی ورزیدن. راهبی ورزیدن. رجوع به رهبانیة شود.

رهبانیة. [رُ نی یَ] (ع اِمص) رهبانیت. طریقهٔ راهب. گوشه‌نشینی. (یادداشت مؤلف). و آن عبارت است از برآوردن تخمها جهت دفع شهوت و نخوردن گوشت و پوشیدن پلاس و لباسهای خشن و رو پنهان کردن از مردم و گوشه‌نشینی و خود را در زنجیر بستن و ترک دنیا و همهٔ لذاید آن کردن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). طریقهٔ رهبان، و در حدیث

است: «لا رهبانیة فی الاسلام». (از اقرب الموارد). مصدر است. و لا رهبانیة فی الاسلام، هی کالاختصاء و اعتناق السلاسل و لبس المسوح؛ یعنی بیضه برآوردن و در زنجیر گردن داشتن و پلاس پوشیدن. (از منتهی الارب). زاهدی. (دهار). زاهدی ورزیدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۱۴): و جعلنا فی قلوب الذین اتبعوه رأفة و رحمة و رهبانیةً ابتدعوها ما کتبناها علیهم الا ابتغاءَ رضوان الله. (قرآن ۲۷/۵۷)؛ و گردانیدیم در دلهای کسانی که پیروی کردند او را مهربانی و رحمتی و رهبانیتی که اختراع کردند آن را ننوشتیم آن را بر آنها مگر بجهت خواستن خشنودی خدا. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۹ ص ۳۳۵). رجوع به سفینةالبحار ج ۱ ص ۵۴۰ و ۵۴۱ شود. ||ترسکاری. (دهار) (مهذب الاسماء) ||جهاد در راه خدا: فقال [رسول‌الله (ص)] له یا عثمان ان الله تبارک و تعالی یکتب علینا الرهبانیة انما رهبانیة امتی الجهاد فی سبیل الله. (از سفینةالبحار ج ۱ ص ۵۴۰). در حدیث است: «علیکم بالجهاد فانه رهبانیة امتی». (از اقرب الموارد).

رهبت. [رَ بَ] (ع اِ) بیم. ترس. خوف. (یادداشت مؤلف). فزع: امیران غور به خدمت آمدند گروهی به رغبت و گروهی به رهبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۹).

رهبر. [رَ بَ] (نف مرکب) راهبر. قائد. دال. راهنما. رهنما. هادی. مرشد: قلاووز. قلاوز. پیشرو. پیشوا. قدوه. امام. لیدر. (یادداشت مؤلف). خفر. هادی. رهنما. بدرقه. (ناظم الاطباء). رهنما. (آنندراج) (انجمن آرا):

به شاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم.　　دقیقی.
مگر بهْ شود هیچ بهتر نشد
کسی سوی آن درد رهبر نشد.　　فردوسی.
بخت من رهبری خجسته‌پی است
کس ندارد چو بخت من رهبر.　　فرخی.
ازیرا نظیرم همی کس نیابد
که بر راه آن رهبر بی‌نظیرم.　　ناصرخسرو.
دو رهبر به پیش تو استاده‌اند
کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست.
ناصرخسرو.
چون صدهزار لام الف افتاده یک یک
از دور دست و پای نجیبان رهبرش.
خاقانی.
رهبر جانت در این تاریک‌جای
جوهر علم است علمت جان‌فزای.　　عطار.
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید.　　حافظ.

رجوع به راهبر شود.

— رهبر پیشاهنگی؛ فرمانده پیشاهنگان. (فرهنگ فارسی معین).

||لیدر. راهبر حزب. رهبر حزب. (یادداشت مؤلف). ||برهان و حجت و دلیل. (ناظم الاطباء). به معنی دلیل و برهان باشد. (برهان).[1]

— رهبر خردی؛ برهانی که عقل پسندد. (از انجمن آرا) (از آنندراج).[2]

رهبر. [رَ بُ] (نف مرکب) ره‌برنده. رهزن. راهزن. راهبر. قاطع طریق. قطاع الطریق. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهبُر شود. ||برندهٔ راه. راهسپار. رهسپر. رهنورد:

زلزله در زمین فتاد و خروش
از تکاپوی آن کُه رهبر.　　فرخی.
رهبر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان
خوشرو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز.
منوچهری.
شکیب آوری رهبر و تیزگام
ستوری‌کش و کم‌خور و پرخرام.　　اسدی.

رجوع به راهبر شود.

رهبرد. [رَ بُ] (اِ مرکب) زاد سفر. (گنجینهٔ گنجوی):

کنون کآمد از آسمان بر زمین
ره‌آوردش آن بود و رهبردش این.　　نظامی.

ره‌بردار. [رَهْ بُ] (نف مرکب) راه‌برنده. کنایه از پی‌برنده. (از یادداشت مؤلف).

— ره‌بردار به جای نبودن؛ بدان جای راه نبردن. راه نیافتن و دسترسی پیدا نکردن بدان جای.

ره برداشتن. [رَهْ بَ تَ] (مص مرکب) راه برداشتن. طی طریق کردن. راهی شدن. عازم شدن:

به چونین بیابان و ریگ روان
سپه برد و برداشت ره پهلوان.　　اسدی.

رجوع به راه برداشتن شود.

ره بردن. [رَهْ بُ دَ] (مص مرکب) راهی شدن. عازم شدن. رفتن. (یادداشت مؤلف):

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار.
سعدی.

||راه پیدا کردن. (فرهنگ فارسی معین):

اندر بیابانهای سخت ره برده‌ای بی راهبر
وین از توکل باشد ای شاه زمانه وز یقین.
فرخی.
رهی نمی‌برم و چاره‌ای نمی‌یابم
بجز محبت مردان مستقیم‌احوال.　　سعدی.

— ره بردن به کسی یا جایی؛ بدو یا بدانجا دسترسی یافتن. بدان پی بردن. بدان راهنمایی شدن:

چراغی است در پیش چشم خرد
که دل ره به نورش به یزدان برد.　　اسدی.

— ||راهنمایی کردن بدان سوی:

گرت رای باشد به حکم کرم
به جایی که می‌دانمت ره برم.
سعدی (بوستان).

رجوع به راه بردن در همهٔ معانی شود.

ره برگرفتن. [رَهْ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) راه برگرفتن. عازم شدن. به رفتن آغازیدن. حرکت کردن. راهی شدن:

نپذرفت از ایشان و ره برگرفت
جهان مانده از کار او در شگفت.　　فردوسی.
به دستوری شاه ره برگرفت
جهان مانده از کار او در شگفت.　　فردوسی.
به دستوری شاه ره برگرفت
به قنوج شد ماه در بر گرفت.　　فردوسی.

رجوع به راه برگرفتن شود.

رهبری. [رَ بَ] (حامص مرکب) راهبری. دلالت و هدایت و راهنمایی و ارشاد. (ناظم الاطباء):

هر که را رهبری کلاغ کند
بیگمان دل به دخمه داغ کند.　　عنصری.
کسی را کند سجده دانا که یزدان
گزیدستش از خلق مر رهبری را.
ناصرخسرو.
راهبر تو چو یکی گمرهست
از تو نیاید دگری رهبری.　　ناصرخسرو.

رجوع به راهبری شود.

رهبری. [رَ بُ] (حامص مرکب) راه‌بُری. رجوع به راه‌بری شود.

رهبریار. [رَ بَ] (اِ مرکب) (اصطلاح پیشاهنگی) معاون رهبر پیشاهنگی. (فرهنگ فارسی معین).

ره بریدن. [رَهْ بُ دَ] (مص مرکب) راه بریدن. راهزنی کردن. دزدی کردن. (یادداشت مؤلف). ||راهی شدن. عازم شدن. ره نوردیدن. رفتن:

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل
برهفت مرکبان فلک ره بریده‌ایم.　　خاقانی.

||طی کردن راه:

گر در طلبم رهی بریدی
ای من رهی‌ات که رنج دیدی.　　نظامی.

و رجوع به راه بریدن شود.

رهبری کردن. [رَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) هدایت کردن و ارشاد نمودن. (ناظم الاطباء): گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد. (گلستان). گفت او را ندانم گفت منت رهبری کنم. (گلستان). طالع میمون و بخت همایون در این بقعه‌ام رهبری کرد. (گلستان).

ره بستن. [رَهْ بَ تَ] (مص مرکب) راه

---

[1] – به معنی برهان از دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] – «رهبر خردی» به معنی «برهان عقلی» مجعول است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بستن. سد طریق کردن.
- ره بستن بر کسی؛ سد راه او شدن. (یادداشت مؤلف). جلو راه و حرکت او را گرفتن. رجوع به راه بستن شود.
ره‌بسته. [رَهْ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که راهش بسته باشد. ||متعلقان و وابستگان به راه. که وابسته به راه باشد:
چو زین ره‌بستگان یابی رهایی
بدانی خود که چونی وز کجایی. نظامی.
رهبل. [رَ بَ] (ع اِ) سخنی که فهمیده نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
رهبلة. [رَ بَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رهبنة. [رَ بَ نَ] (ع مص) رهبان گردیدن. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). رهبانیت. (یادداشت مؤلف): فلما کبر احب الرهبنة. (معجم الادبا ج۲ ص۲۴). رجوع به رهبان و رهبانیت شود.
رهبوت. [رَ هَ] (ع مص) رهب. ترسیدن. (المصادر زوزنی چ بینش ص ۲۸۲). رجوع به رَهَب شود.
رهبوت. [رَ هَ] (ع اِ) ترس: رهبوت خیر لک من رحموت؛ ای لان ترهب خیر لک من ان ترحم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). ترس. (دهار) (آنندراج). ترس بزرگ. (از اقرب الموارد) ||(ص) رجل رهبوت؛ مرد ترسناک. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).
رهبوتی. [رَ هَ تا] (ع اِ) ترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترس بزرگ. (از اقرب الموارد). رجوع به رهبوت و رَهَب شود.
رهبة. [رَ بَ] (ع مص) رَهَب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ترسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۴) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به رهب شود.
رهبة. [رَ بَ] (ع اِ) ترس. (ناظم الاطباء) (دهار): رهبة لا رغبة آن جماعت را در ترشیز بگذاشت. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||الرهبة فی الدعاء؛ ان تلقی کفیک فترفعهما الی الوجه. (ناظم الاطباء).
رهبة. [رَ بَ] (اخ) جرجی ابراهیم. او راست: نزهة الطلب فی علم المغانی و الطرب، در ۲۲ باب، و حواشی جامعی دربارهٔ موسیقی مصر و شام و بغداد بدان کتاب نوشته است. (از معجم المطبوعات مصر).
رهبی. [رَ با / رُ با] (ع اِ) ترس. (ناظم الاطباء). اسم است از رَهِبَ. (از اقرب الموارد). ترس. اسم است رهبة را. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رهبوت و رهبة شود.
ره‌بین. [رَهْ] (نف مرکب) راه‌بین. راه‌شناس:
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بُدی
فخر رازی رازدار دین بُدی. مولوی.
رجوع به راه‌بین شود.
ره‌پرست. [رَهْ پَ رَ] (نف مرکب) راه‌پرستنده:
آب گل خاک ره‌پرستانش
گل‌کمربند زیردستانش. نظامی.
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست
که مسیر و روش در مستقبل است. مولوی.
رجوع به راه‌پرست شود.
ره‌پیما. [رَهْ پَ / پ] (نف مرکب) راه‌پیمای. راهرو. روندهٔ طریق. ||مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). ||اندازه گیرندهٔ راه. (ناظم الاطباء). رجوع به راه‌پیما و راه‌پیمای شود.
ره‌توشه. [رَهْ شَ / شِ] (اِ مرکب) توشه و آزوقهٔ راه مسافر. (ناظم الاطباء). زاد مسافر:
ره‌آورد عدم ره‌توشهٔ خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک. نظامی.
سرشک و آه را ره‌توشه بسته
ز مروارید بر گل خوشه بسته. نظامی.
برداشت بدو که خوردم این است
ره‌توشه و ره‌نوردم این است. نظامی.
نهادم عقل را ره‌توشه از می
ز شهر هستی‌اش کردم روانه. حافظ.
رجوع به راه‌توشه شود.
رهج. [رَ / رَ هَ] (ع اِ) گرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گرد و غبار. (غیاث اللغات). غبار و آنچه از آن پراکنده شود. (از اقرب الموارد). گرد حرب. (مهذب الاسماء). ||ابر بی‌آب. (آنندراج). ||برانگیختگی شر و فتنه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). فتنه و فساد. (از اقرب الموارد). شور و غوغا. (غیاث اللغات).
رهج. [ ] (ع اِ)[1] رهج الفار. شِک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرگ موش. سم‌الفار. تراب هالک. شِک. هالوک. ارسانیقوس. زرنیخ. چرقفان. (یادداشت مؤلف).
رهج‌الفار. [ ] (ع اِ مرکب) رهج. مرگ موش. (یادداشت مؤلف). رجوع به رهج شود.
ره جامه‌دران. [رَ دِم / م دَ] (اِ مرکب) راه جامه‌دران. توایی از ساخته‌های نکیسا. (از برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). رجوع به ترکیب راه جامه‌دران در ذیل راه شود.
ره‌جرد. [رَهْ جِ] (اخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت. دارای ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا برنج و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
رهجوج. [رُ / رَ] (ع ص)[2] رهجیج. سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناعم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رهجیج شود.
ره‌جوی. [رَهْ] (نف مرکب) ره‌جو. راه‌جوی. که راه را بجوید. که در جستجوی راه باشد:
سپه دشمن او را رَمه‌ای دان که در او
نه چراننده شبان است و نه ره‌جوی نهاز.
فرخی.
از اندیشهٔ دل سبک‌پوی‌تر
ز رای خردمند رهجوی‌تر. اسدی.
رجوع به راه‌جو و راه‌جوی شود.
رهجة. [رَ جَ] (ع اِ) واحد رهج. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رهج شود.
رهجیج. [رِ] (ع ص) رهجوج. سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف. (اقرب الموارد). ||نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناعم. (از اقرب الموارد). رجوع به رهجوج شود.
رهد. [رَ هَ] (ع مص) رَهد. سخت ساییدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رهد. [رَ] (ع مص) رَهَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَهَد شود.
ره دادن. [رَهْ دَ] (مص مرکب) راه دادن. اجازه دادن. (یادداشت مؤلف). بار دادن. اجازهٔ ورود و وصول دادن. به حضور پذیرفتن:
شکر خدای راکه سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا.
ناصرخسرو.
صورت بد را چو در دل ره دهند
از ندامت آخرش هم ده دهند. مولوی.
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر به خود ره ندهد چه حاصلم.
سعدی.
ما راکه ره دهد به سراپردهٔ وصال
ای باد صبحدم خبری بر به ساحتش.
سعدی.
رجوع به راه دادن در همهٔ معانی شود.
رهدار. [رَ] (نف مرکب) راهدار. (ناظم الاطباء). گمرکچی. راهبان. (یادداشت مؤلف):

1 - Arsenic.
2 - در اقرب الموارد بضم و در منتهی الارب به فتح راء آمده است.

ز بیم تیغ رهداران بهرام
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام. نظامی.
گاه‌دزدیم و گهی شحنه و گه دامغاچی
گاه‌رهدار و گهی رهزن و گه طراریم.
مولوی.

رجوع به راهدار در همهٔ معانی شود.

رهدار. [رَ] (اِخ) از بخش میناب شهرستان بندرعباس. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا خرما و مزارع آلی‌زنده، گزچشمه، گلشور و سربند جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رهدارخانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) راهدارخانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهدارخانه شود.

رهداری. [رَ] (حامص مرکب) راهداری. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهداری شود.

ره داشتن. [رَهْ تَ] (مص مرکب) راه داشتن. اجازه داشتن. اجازهٔ ورود داشتن:
مرغ با بام تو ره دارد و من بر سر کوی
حبذا مرغ که آخر پروبالی دارد. سعدی.
من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندارم
تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی.
سعدی.

||انتظار بردن. (از غیاث اللغات) (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۴۳).

رجوع به راه داشتن در همهٔ معانی شود.

رهدان. [رَ] (نف مرکب) راهدان. داننده و بلد راه. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهدان شود.

رهدانی. [رَ] (حامص مرکب) راهدانی. صفت راهدان. رجوع به راهدانی و رهدان شود.

رهدل. [رَ دَ] (ع ص) گول و ناتوان و ضعیف. (ناظم الاطباء). گول. ناتوان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) یک نوع مرغی که رهدن نیز گویند. (ناظم الاطباء). مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی است شبیه حمرة با این تفاوت که رنگ حمرة سرخ و سیاه است و نیز رهدل از حمره بزرگتر است. آن لغتی از رهدن است. (از اقرب الموارد). رجوع به رِهدِل و رهدن شود.

رهدل. [رِ دِ] (ع اِ) رُهدَل. یک نوع مرغ که رهدن نیز گویند. (ناظم الاطباء). رَهدَل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به رَهدَل شود.

رهدل. [رُ دُ] (ع اِ) رَهدَل. رِهدِل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به رَهدَل و رِهدِل شود.

رهدلة. [رَ / رُ / رِ دَ لَ] (ع اِ) واحد رهدل. (اقرب الموارد). رجوع به رهدل شود.

رهدن. [رَ دَ / رِ دِ / رُ دُ] (ع ص) مرد بددل و گول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احمق. (مهذب الاسماء). ||(اِ) رهدل. (ناظم الاطباء). ج، رَهادِن. (اقرب الموارد). مرغی است به مکه مانند گنجشک. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رهدل شود.

رهدنة. [رَ دَ نَ] (ع مص) درنگ کردن. تأخیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همان رهدلة است که لام به نون قلب شده است. (از نشوءاللغة صص ۵۱ - ۵۲). ||گرد شدن در رفتن. (از اقرب الموارد). گرد شدن در رفتن بازماندن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

رهدنة. [رَ دَ نَ] (ع اِ) رُهدُنَة. رهدن. (منتهی الارب). به معنی اخیر رهدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرغی است. (مهذب الاسماء). رجوع به رهدن شود.

رهدنة. [رُ دُ نَ] (ع اِ) رَهدَنَة به معانی رهدن. (منتهی الارب). به معنی اخیر رهدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) رجوع به رهدن و رَهدَنَة شود.

رهدون. [رُ] (ع اِ) نوعی گنجشک در مکه. ج، رهادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). به معنی‌های رهدن. (منتهی الارب). رجوع به رهدن شود. ||(ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهراه. [رَ] (ع ص، اِ) به معنی رهره. (منتهی الارب). تن نازک سرخ و سپید نازپرورده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جسم. (آنندراج). رجوع به رُهروه و رهره شود. ||طشت فراخ نزدیک‌تک. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رهرو. [رَ رَ / رُو] (نف مرکب) راه‌رونده. سالک و مسافر. (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۱) (آنندراج). راهرو. (یادداشت مؤلف):
ازین بسان ستاره به روز پنهانیم
ز چشم خلق و به شب رهرویم و بیداریم.
ناصرخسرو.
اخترش رهبر است و رهرو ملک
رأی با رأی رهبر اندازد. خاقانی.
رهروم مقصد امکان به خراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان به خراسان یابم.
خاقانی.
به زاد و راحله ماندن طریق رهرو نیست
همیشه سختی ره بر خر گرانبار است.
ظهیر فاریابی.
سگالش‌گریهای خاطرپسند
که‌از رهروان باز دارد گزند. نظامی.

رجوع به راهرو شود.

— رهروان آخرت؛ طالبان آخرت که به دنیای دون بی‌اعتنا باشند. (ناظم الاطباء).

— رهروان ازل؛ طالبان حق و سالکان دین. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). طالبان حق و سالکان راه. (انجمن آرا).

— رهروان سحر؛ کنایه از سالکان شب‌زنده‌دار. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (از ناظم الاطباء).

— رهروان طریقت؛ اهل سلوک. (ناظم الاطباء).

— ||عناصر چهارگانه. (ناظم الاطباء).

— رهروان فلکی؛ کنایه از ستارگان سیار است.

— رهروان گردون؛ هفت سیاره. (از ناظم الاطباء). کنایه از سبعهٔ سیاره است. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

||پس‌رو. ||مرید. ||مبدع و اهل بدعت. (ناظم الاطباء). ||(اِمرکب) راهرو. گذرگاه. معبر. دهلیزگونه‌ای که میان دو اطاق یا دو سرای کنند آمد و شد را. (از یادداشت مؤلف). رجوع به راهرو در همهٔ معانی شود.

رهروه. [رُ] (ع ص، اِ) تن نازک سرخ سپید نازپرورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به رهراه شود.

رهروی. [رَ رَ / رُ] (حامص مرکب) سیر و حرکت و راه رفتن:
بازماندن ز راه روی نداشت
ره نه و رهروی فرونگذاشت. نظامی.
رهروی درگرفت و راه نوشت
سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت. نظامی.
سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی. حافظ.
کعبه‌کجا و رهروی نی‌سوارها
با خامه کی توان ره وصف تو قطع کرد.
واعظ قزوینی.

||هدایت و ارشاد. ||سلوک و سیر و رفتار. ||روش. ||گام و خطوه. (ناظم الاطباء). رجوع به راهروی در همهٔ معانی شود.

رهره. [رَ رَهْ] (ع ص، اِ) رهراه. (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). طشت فراخ. (منتهی الارب). طشت فراخ که قریب‌القعر بود. (دهار). ||تن تروتازهٔ سرخ و سپید نازپرورده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رهراه و رهرهة و رهروه شود.

رهرهة. [رَ رَ هَ] (ع مص) درخشیدن رنگ کسی. (ناظم الاطباء). ||افراخ کردن و وسعت دادن خوان خود را از جود و سخاوت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهرهة. [رَ رَ هَ] (ع اِمص) خوبی درخش رنگ بشره و بشاشت چهره و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نعومت و نازکی بدن و نزاکت آن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

رهز. [رَ] (ع مص) حرکت و جنبش. (ناظم

الاطباء). جنبش برای رفت و آمد و آن از رهس مبدل است. (از اقرب الموارد). رجوع به رهس شود.

رهز. [رَ] (ع مص) رهزان. جنبیدن و حرکت کردن آنکه با زنی آرمیده است از روی نشاط و خوش‌آیندی. (از ناظم الاطباء). جنبیدن. (دهار). جنبیدن در مجامعت. (تاج‌المصادر بیهقی).

رهزا. [رَ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ عالی‌انور هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴). رجوع به طایفهٔ عالی‌انور شود.

ره‌زدگی. [رَهْ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و صفت ره‌زده. ره‌سوده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ره‌زده شود.

ره زدن. [رَهْ زَ دَ] (مص مرکب) راه زدن. (یادداشت مؤلف). دزدی کردن. قطع طریق کردن. سر راه بر کسی گرفتن به قصد دزدی:

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن
شرم بدار از پلهٔ پیرزن. نظامی.
دل به عیّاری ببردی نا گهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن می‌بری.
سعدی.

رجوع به راه زدن در همهٔ معانی شود.

ره‌زده. [رَهْ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مانده و خسته. مانده‌شده از راه. صدمه‌دیده از بسیاری راه. رنج سفر دیده. (از یادداشت مؤلف):

جوانی دژم ره‌زده پر در است
که‌گویی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی.
هرچند ره‌زده‌ست بینش کز آنچه رفت
چون نوچه ماه خوبتر و خوشتر آمده‌ست.
فتوحی مروزی.

||مورد دستبرد دزدان واقع شده.

رهزن. [رَ زَ] (نف مرکب) دزد راه و غارتگر راه و قطاع‌الطریق و راهزن. (ناظم الاطباء). قاطع طریق:

بشد تافته‌دل یل رزمجوی
سوی ره‌زنان رزم را داد روی. اسدی.
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهزن است و قافله‌خوار است.
ناصرخسرو.
حکم غالب راست چون اغلب بدند
تیغ را از دست رهزن بستدند. مولوی.
چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چو خیل زنان.
سعدی (بوستان).
رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد. حافظ.

||فریب‌دهنده. از راه‌برنده:

خال سبزی که بر آن عارض گندم‌گون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست.
حافظ.

رجوع به راهزن شود.

رهزنی. [رَ زَ] (حامص مرکب) راهزنی. عمل و صفت راهزن و رهزن. (یادداشت مؤلف):

نه مردی است این دزدی و رهزنی
بدین کار واپس‌تر از هر زنی. فردوسی.

رجوع به رهزن و راهزنی شود.

- رهزنی کردن؛ دزدی کردن در راه. (از ناظم الاطباء).

رهس. [رَ] (ع مص) سخت پاسپر کردن راهی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). سخت سپردن. (منتهی الارب). سخت پایمال کردن و سخت سپردن. (از آنندراج).

ره ساختن. [رَهْ تَ] (مص مرکب) راه ساختن. رجوع به راه ساختن و راهسازی شود. ||ظاهراً کنایه از ره پیمودن و طی طریق کردن:

ز یک‌روزه، دوروزه ره ساختن
بهٔ از اسب کشتن ز بس تاختن. اسدی.

رهساز. [رَ] (نف مرکب) راهساز. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهساز شود.

رهسازی. [رَ] (حامص مرکب) راهسازی. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهسازی شود.

رهسپار. [رَ سِ] (نف مرکب) راهسپار. راهی. عازم. روانه. (یادداشت مؤلف).

- رهسپار جایی بودن؛ رفتن بدان جای. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهسپار شود.

رهسپار شدن. [رَ سِ شُ دَ] (مص مرکب) عزیمت کردن. روانه گشتن. عازم شدن. رفتن. (یادداشت مؤلف).

- رهسپار دیار عدم یا نیستی یا آن جهان شدن؛ مردن. (یادداشت مؤلف).

رجوع به رهسپار و راهسپار شود.

ره‌سپر. [رَهْ سِ پَ] (نف مرکب) راهسپار. رهسپار. راهسپر. (یادداشت مؤلف):

دوستان همچو آب رهسپرند
کابها پایهای یکدگرند. سنایی.

رجوع به رهسپار و راهسپار شود.

ره سپردن. [رَهْ سِ پَ / پُ دَ] (مص مرکب) راه سپردن. درنوشتن راه. درنوردیدن راه. کنایه از رفتن. (یادداشت مؤلف):

فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد
تا فکرت او پایهٔ تقدیر و قضا شد.
مسعودسعد.

رجوع به راه سپردن شود.

ره‌سپر شدن. [رَهْ سِ پَ شُ دَ] (مص مرکب) رهسپار شدن. کنایه از رفتن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رهسپار شدن و ره‌سپر شود.

ره‌سودگی. [رَهْ دَ / دِ] (حامص مرکب) خستگی و ماندگی از رنج راه. ره‌زدگی. رنج و صدمه دیدن از راه. (از یادداشت مؤلف). خستگی راه:

شه و لشکر از رنج ره‌سودگی
رسیدند لختی به آسودگی. نظامی.

رجوع به ره‌زده و ره‌زدگی شود.

رهسة. [رَ سَ] (ع اِ) از عیوبی است که بر اسب عارض می‌شود. و آن عیبی است که از صدمه و امثال آن در سُم پیدا می‌شود و عامه آن را با «ص» (رهصة) گویند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۲۸).

رهش. [رَ هِ] (اِمص) اسم مصدر از رهیدن و رستن. عمل رهیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رهیدن و رَستن شود.

رهش. [رِ هِ] (اِ)[1] کنجد کوفته. ارده. سِمسِم کوفته. سمسم مطحون. (یادداشت مؤلف). کنجد آس‌کرده. (از دهار). رجوع به رهشه و رهشی شود.

ره‌شاه. [رَهْ] (اِ مرکب) شاهراه و راه گشاده و بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). رجوع به راهشاه و شاهراه شود.

ره‌شناس. [رَهْ شِ] (نف مرکب) راهشناس. شناسندهٔ راه. آشنا به راه. بلد. (از یادداشت مؤلف):

در آبی چنان کشتی آسان نرفت
وگر رفت بی ره‌شناسان نرفت. نظامی.
دگرگونه در دفتر آرد دبیر
ز ره‌نامهٔ رهشناسان پیر. نظامی.

||شناسندهٔ حق. شناسندهٔ راه حقیقت. اهل معرفت. (از یادداشت مؤلف):

نکردی خدای جهان را سپاس
نبودی به دین‌پروری ره‌شناس. دقیقی.
ولیک از دگر ره‌شناسان هند
شنیدم هم از فیلسوفان هند. اسدی.
همی جستم از خسرو ره‌شناس
که‌نیکیش را چون گزارم سپاس. اسدی.
به دانش چنین می‌نماید قیاس
دگر رهبری هست بر ره‌شناس. نظامی.

رجوع به راهشناس شود.

رهشوش. [رُ] (ع ص، اِ) شتر بسیارشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد جوانمرد باحیا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رهشوشة. [رُ شَ] (ع اِ) کرم. ||حیا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رهشة شود.

رهشوشیة. [رُ شی یَ] (ع اِ) کرم. ||حیا. (از اقرب الموارد). رجوع به رهشوشة شود.

رهشة. [رُ شَ] (ع اِ) کرم. (ناظم‌الاطباء). سخا. (اقرب الموارد). ||حیا. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رهشوشة شود.

1 - Sésame.

رهشه. [رَ شَ / شِ] (اِ) ارده کـه کـنجد آسیا کردهٔ نرم ساییده باشد. (از ناظم الاطباء). ارده راگویند و آن کنجد سیاه آسیا کرده است که با عسل و شیره و دوشاب خورند. (از آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۷۵ و نیز رِهِش و رَهِش و رَهشی شود.

رهشی. [رَ] (اِ) ارده که با عسل و شیره و دوشاب مخلوط کرده، خورند. (آنندراج) (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). بـه فـارسی ارده نامند و آن کنجد بوداده‌ٔ مقشر است که از ساییدن بسیار مایع گردد و روغن از آن جدا نکنند. مصلحش عسل و سرکه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به رهشه و رهشی شود.

رهص. [رَ] (ع مص) سخت گرفتن کسی را به تقاضا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||دیوار گل ساختن و چینه گذاشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به گل دیوار گرفتن و بعض آن را بر بعض نهادن. (از آنندراج). ||بنیاد نهادن. (از تاج‌المصادر بیهقی). بنیاد اوکندن. (المصادر زوزنی). ||سخت فشردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیک افشردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ملامت و نکوهش کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نکوهیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||در پیش شدن. ||شتابانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتابانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) [1].

رهص. [رِ] (معرب، اِ) چینهٔ بن دیوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیخ و بنیاد دیوار. (از غیاث اللغات). آخیز. باخز. مهرهٔ دیوار. (یادداشت مؤلف). ||گل که بدان دیوار سازند و بعض آن را بر بعض نهند و به فارسی پاخیره گویند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سنگریزه. (غیاث اللغات). گل که بدان بنا سازند و روی هم می‌گذارند. معلوم نیست که تازی یا دخیل است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۶۰) [2].

رهص. [رَ هَ] (ع مص) (مجهولاً) سوده‌سم گردیدن اسب از سنگ و جز آن و کذلک الابل و غیرها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لنگیدن ستور از رفتن. (از دهار) (از تاج‌المصادر بیهقی).

رهصة. [رَ صَ] (ع اِ) سودگی سم ستور از سنگ و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب که در سم ستور افتد. (مهذب الاسماء). رجوع به رهصة و رهص و صبح الاعشی ج ۲ ص۲۸ شود.

رهض. [رَ] (ع مص) جامه شستن. ||رهض المحموم [3]؛ اذا اخذته الرهضاء. (از المصادر زوزنی چ بینش ص۲۳۸).

رهط. [رَ] (ع اِ) مردان از سه یا هفت تا ده یا از سه تا چهل بدون زنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماعتی قدر دوازده. (دهار). در اصطلاح رجال و درایه جماعتی از مردان را گویند که کمتر از ده و بیشتر از سه و یا هفت تا ده و یا بین ده و چهل باشد. (یادداشت مؤلف). ||گروه جماعت مردان. گروه. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص۵۴) (دهار) (مهذب الاسماء):

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط. مولوی.

||نفر. تن: و اذا اضیف الی الرهط عدد یراد به النفس و الشخص: و منه فی القرآن: «و کان فی المدینة تسعة رهط» [4]؛ ای تسعة انفس. (از اقرب الموارد). ||قوم و قبیلهٔ مرد. جمع است واحد از لفظ خود ندارد. ج، اَرهُط، اَرهِطَة، اَرهاط، رِهاط. جج، اَراهِط، اَراهیط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از لفظ خود جمع ندارد. ج، ارهط، ارهاط و جمع آن دو اراهط و اراهیط. (از اقرب الموارد). دوده. (مهذب الاسماء) (دهار): از آن رهط در پای ناحیت بعضی مانده‌اند. (تاریخ بیهقی). ||دشمن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوع. نوعی از انواع، در حدیث است: لولا انه [ای الکلب] رهط لامرت بهدمه. (از یادداشت مؤلف). ||پوست‌پاره‌ای بر شکل میزر که زنان حایض و کودکان بر میان بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||پوست‌پاره‌ای که دوال دوال آن را تراشند و بر روی ستور اندازند. ج، اَرهاط، رِهاط. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مجمع درختان طلق خاردار. (ناظم الاطباء). ||نحن ذورهط؛ یعنی فراهم‌شوندگانیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رهط. [رَ] (ع مص) دویدن. (ناظم الاطباء). ||لقمهٔ بزرگ برداشتن. (ناظم الاطباء). لقمهٔ بزرگ برداشتن و گویند: «هو یرهط»؛ ای یأکل شدیداً، و عامه با «ل» به صورت «یلهط» تلفظ کنند. (از اقرب الموارد). ||نیک بسیار خوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهط. [رَ هَ] (ع اِ) قوم و قبیلهٔ مرد که در آن زن نباشد و کمتر از ده نفر بود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رَهط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَهط شود.

رهطاء. [رُ هَ] (ع اِ) رُهَطَة. یکی از سوراخهای کلاکموش که از آن خاک خانهٔ خود را بیرون کشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). راهطاء. (از اقرب الموارد). رجوع به رهطة و راهطاء شود.

رهطة. [رُ هَ طَ] (ع اِ) رهطاء. (ناظم الاطباء). به معنی رهطاء است که یکی از سوراخهای کلاکموش است. (از تاج العروس). راهطاء. (از اقرب الموارد). یکی از سوراخ‌های کلاکموش که از آن خاک خانه را بیرون کشد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رهطاء و راهطاء شود.

رهطی. [رَ طا] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) آنندراج) (ناظم الاطباء). مرغی است که آن را عیرالسراة گویند. (از اقرب الموارد).

رهف. [رَ] (ع مص) تنک کردن شمشیر و تیز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تنک کردن شمشیر را. (از اقرب الموارد).

رهف. [رَ هَ] (ع مص) رهافة. تنک گردیدن. (منتهی الارب). نازک و لطیف گردیدن. (از اقرب الموارد).

رهق. [رَ هَ] (ع مص) فروپوشیدن چیزی را قوله تعالی: و لایرهق وجوههم قتر ولا ذلة [5]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). فروپوشیدن. (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن به چیزی و یا نزدیک شدن گرفتن چیزی و یا نزدیک شدن به چیزی اعم از اینکه شخص آن را بگیرد یا نگیرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برنشستن گرد هر چیزی. (غیاث اللغات). ||دررسیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۴). دررسیدن و درآمدن بر چیزی. (از المصادر زوزنی) (دهار). ||خود را بر حرام و تباهی داشتن و ارتکاب منهیات کردن. (از غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تباه شدن. (از دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی):

آتشی باید نشسته ز آب حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق. مولوی.

||دریافتن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). ||تکلیف دادن بر کسی مافوق طاقت آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شر و ستم

---

۱ - مؤلف در یادداشتی این معانی را نیز ذیل رهص آورده است: ریسمان کار. شاقول. رشتهٔ بنا. رسنی که برگونیا پیوسته بود.
۲ - این کلمه از رژ و رژهٔ قدیم است و رج امروزین و رگ نیز همین است. (از یادداشت مؤلف بر حاشیهٔ المعرب جوالیقی).
۳ - معنی: تبدار عرق کرد.
۴ - قرآن ۴۸/۲۷. ۵ - قرآن ۲۶/۱۰.

مرتکب شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نادانی. گولی. سبکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نادان و گول شدن. (از اقرب الموارد). ||فتنه‌انگیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدی. ظلم و ستم. طغیان و نافرمانی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بزه. گناه. اثم. (یادداشت مؤلف). ||دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دروغ گفتن. (غیاث اللغات). ||شتابزدگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتافتن. (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

رهق. [رَ هَ] (اِخ) دهی از بخش قمصر کاشان با ۱۳۵۰ تن سکنه. آب آن از ۱۶ رشته قنات و محصول عمدهٔ آن غلات میوه و حبوب و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رهقی. [رَ قا] (ع اِمص) شتاب‌روی. گویند: هو یدعو الرهقی؛ ای یسرع فی مشیته حتی یرهق طالبه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شتاب‌روی. (آنندراج).

رهک. [رَ] (ع مص) کوفتن و شکستن چیزی را در میان دو سنگ و یا سخت سودن آن را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||اقامت نمودن در جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سخت آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهک. [رَ] (ع اِ) کار نیک و صالح. (منتهی الارب) (آنندراج). عمل صالح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ره کردن. [رَهْ کَ دَ] (مص مرکب) راه کردن. هدایت کردن. راهنمایی کردن. (یادداشت مؤلف):

بگفتا مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید. فردوسی.

||نفوذ کردن. راه یافتن:

دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد. نظامی.

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد.
نشاط اصفهانی.

رجوع به راه کردن در همهٔ معانی شود.

ره کوبیدن. [رَهْ دَ] (مص مرکب) راه کوبیدن. طی طریق کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به راه کوفتن و راه کوبیدن شود.

ره کوفتن. [رَهْ تَ] (مص مرکب) ره کوبیدن. رجوع به ره کوبیدن و راه کوفتن شود.

رهکة. [رَ کَ] (ع اِمص) سستی. ناتوانی. (منتهی الارب) (آنندراج). سستی و ناتوانی و ضعف. (ناظم الاطباء). ضعف. (اقرب الموارد).

رهکة. [رَ هَ کَ] (ع ص، اِ) ماده شتر سست و ناتوان که گرامی‌نژاد نباشد. (منتهی الارب) ||مرد بی‌خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رُهَکَة شود.

رهکة. [رَ هَ کَ] (ع ص، اِ) رَهَکَة. مرد بی‌خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَهَکَة شود.

رهگذار. [رَ گُ] (اِ مرکب) راه. (ناظم الاطباء). رهگذر. (فرهنگ فارسی معین).

— رهگذار دادن؛ راه دادن. گذر کسی را به جایی قرار دادن:

این عدوی عمر بود رهبر من
سوی خرد داد رهگذار مرا. ناصرخسرو.

||راه تنگ. (ناظم الاطباء). ممر. معبر. گذرگاه. رهگذر. (یادداشت مؤلف):

بره کشتی و خورد و رفت این سوار
چه آید ترا زو در این رهگذار. فردوسی.

همه هرچه بد لشکر ترک‌خوار
بکشت و بیفکند بر رهگذار. فردوسی.

که گر پر بر آرد یل اسفندیار
نیارد گذشتن بر آن رهگذار. فردوسی.

مشو در ره تنگ هرگز سوار
ز دزدان بپرهیز در رهگذار. فردوسی.

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم
ز هرچه هست در این رهگذار بی‌معنی.
ناصرخسرو.

گر آگاهی که اندر رهگذاری
چه افتادی کنون در کار و باری.
ناصرخسرو.

چون بر گریز دولت تو شد روان ملک
راست چون بهار همه رهگذار ملک.
مسعودسعد.

||مجری. سیل.

— رهگذار آب؛ مجرای آن: مسیل؛ رهگذار سیل. (یادداشت مؤلف):

ای پای‌بست عمر تو بر رهگذار سیل
چندین امل چه پیش نهی مرگ از قفا.
سعدی.

||محل به هم برخوردن دو راه و یا بیشتر. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) عابر. که از ره بگذرد. که از راه عبور کند. (یادداشت مؤلف). سیاح. (ناظم الاطباء):

چو می‌دانی کز اینجا رهگذاری
ره‌آوردت ببین تا خود چه داری.
ناصرخسرو.

چو زر و سیم و سرب و آهن است و مس مردم
ز ترک و هندی و شهری و رهگذار و رهی.
ناصرخسرو.

روزی ز روزها به سر کوی او گذر
کردم برسم و سیرت مردان رهگذار.
سوزنی.

برو بر ره بپرس از رهگذاران
که آن همراه جان‌افزا کجا شد. مولوی.

بس که می‌افتاد از پری شمار
تنگ می‌شد معبره بر رهگذار. مولوی.

ره است اینجا و مردم رهگذارند
مبادا بر سرت پایی گذارند. پروین اعتصامی.

||سایر. متحرک. در حرکت. روان:

پای آن بهْ که رهگذار شود
روی آن بهْ که پایدار شود. نظامی.

||پاسبان و نگهبان. گزمهٔ شب و شبگرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به رهگذر و راهگذار در همهٔ معانی شود.

رهگذر. [رَ گُ ذَ] (نف مرکب) مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). ||عابر. کسی که از جایی گذرد. آنکه از جایی عبور کند. (یادداشت مؤلف). گذرندهٔ راه. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

گیتی سرای رهگذران است ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا.
ناصرخسرو.

جز بر تن من نیست گذر راه بلا را
گویی که بلا را تن من رهگذر آمد.
مسعودسعد.

وقف رشیدی را بر باد داد
داد به هر شهری و هر رهگذر. سوزنی.

||(اِ مرکب) راه گذر. گذرگاه. ممر. مجری. گذر. گذار. گدار. (از یادداشت مؤلف). معبر. (از نصاب‌الصبیان). راه که از آن گذر کنند. (انجمن آرا). شاهراه. (آنندراج):

بفرمودشان تا بریدند سر
فکندند جایی که بد رهگذر. فردوسی.

ببست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند
بجای بتکده بنهاد مزگت و منبر. عنصری.

بر رهگذر بلاست وصلت
در رهگذر بلا نبردم. خاقانی.

از رهگذر[1] خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد.
حافظ.

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست.
حافظ.

— رهگذر آب؛ مجری. (یادداشت مؤلف).

— رهگذر سیل؛ مسیل. (یادداشت مؤلف):

تا روی به جستن تنهد برق شغبناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.

||راه. (یادداشت مؤلف):

زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار

---

۱ - به معنی مجازی «سبب» نیز ایهام دارد.

گر خرد را بدل و جان تو بر رهگذر است.
ناصرخسرو.
گفت ای مادر مرا چگونه قرار بود که دوزخی است کـه رهگذر هـمه کس بـر وی است. (قصص‌الانبیاء ص ۱۸۱).
در حدیث آمده‌ست کز دل دوست
به دل دوست رهگذر باشد. تاج‌الدین آبی.
||کنایه از دنیاست. (یادداشت مؤلف):
بر مرگ درویش و سرتاج زر
یکی بود خواهد در این رهگذر. فردوسی.
بپوش و بپاش و بنوش و بخور
ترا بهره این است از این رهگذر. فردوسی.
نگر تا نباشی جز از دادگر
میاویز چنگ اندر این رهگذر. فردوسی.
از هرچه حاجت است بدو مر مرا خدای
کرده‌ست بی‌نیاز در این رهگذر مرا.
ناصرخسرو.
باقی شود اندر نعیم دایم
هرچند در این رهگذر نباشد. ناصرخسرو.
کـه برانند در این رهگذر
هرکه تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر. نظامی.
||سوی. جانب. (یادداشت مؤلف): عبدالله بـه جـواب گـفت... از رهگـذر ایشـان بـدیشان چندین خرابی واقع می‌شود. (ترجمهٔ تـاریخ قـم ص ۳۱). ||بـه معنی سـبب نـیز مـجازاً استعمال میشود. (آنندراج) (غیاث اللغات):
گفتم ستاره و فلک از چه مدورند
گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر.
ناصرخسرو.
از چه رهگذر است کـه لـباس حـداد در بـر گرفته‌اید؟(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۵).
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود.
حافظ.
||مراد. مطلوب. مقصود. موضوع. (یادداشت مؤلف).
– از این رهگذر؛ از این معنی. از این امر. از این موضوع. از این مطلب. از این پیش‌آمد: خاطر عـالی از ایـن رهگـذر آسـوده بـاشد. (یادداشت مؤلف): از این رهگـذر جـماعت بختیاری را تاب نماند، غریق لجهٔ اضطراب... (مجمل‌التواریخ گلستانه). ||سرگذشت. (ناظم الاطباء). رجوع به رهگـذار در هـمهٔ مـعانی شود.

رهگذر کردن. [رَ گُ ذَ کَ دَ] (مـص مرکب) گذر کردن. (یادداشت مـؤلف). عـبور کردن. گذشتن:
هر آن کس که دانش نیابی برش
مکن رهگذر تا زیی بر درش. فردوسی.
تو گفتی روی خاقانی است آن طشت
که خون دیده بر وی رهگذر کرد. خاقانی.

رهگذری. [رَ گُ ذَ] (اِ مـرکب) راه تـنگ. ||محل بهم رسیدن دو راه یـا بـیشتر. (نـاظم الاطباء). ||(ص نـسبی) عابر. مـارّ. رهگـذر. راهگذار. مـسافر. مـاره. (یـادداشت مـؤلف): نقل؛ کنده بود که رهگذریان جهت چارپایان در کوه و دشت بکاوند تا شب آنجا آرام گیرند. (لغت فرس اسدی):
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد
در میوه و در نعمت این نادره بستان.
ناصرخسرو.
زنهار تا در این رباط بساط نشاط بـسته‌ای که رهگذری را بر بـساط ربـاط نـشاط نـرسد. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۹). میلی بر سرآن چاه برآوردند چنانکه از پنج شش فرسنگ پدیدار بود تا رهگذریان که آنجا آیند دانند که آنـجا آب است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).
ما خود از کوی عشقبازانیم
نه تماشا کنان رهگذری. سعدی.
||گذرگاه موقتی:
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.
حافظ.
||ابن‌السبیل. ابن‌سبیل. رجوع به راهگـذاری در همهٔ معانی شود.

رهگرای. [رَ گَ / گِ] (نف مرکب) رهگرا. راهگرا. راهگرای. راهرو. عـازم. (یـادداشت مؤلف): لشکر افغان و اوزبک که از قـزلباش محـسوب بودند بعد از قتل نادرشاه رهگرای قندهار گردیدند. (مجمل‌التواریخ گلستانه). رجوع به راه گرای شود.

ره گرفتن. [رَهْ گِ رِ تَ] (مـص مـرکب) روانـه شـدن. راهـی شـدن. روان گـشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به راه گرفتن در همهٔ معانی شود.
– ره (راه) انـدرگرفتن؛ راه گـرفتن. روانـه گشتن. راهی شدن:
درم داد و از بـستان برگرفت
سوی بلخ نامی ره اندرگرفت. فردوسی.
– ره خویش گرفتن؛ به کار خویش پرداختن. به راه خویش رفتن. کنایه از دست برداشتن از دخالت در کار و امر کـسی:
به آواز گفتند ما را دبیر
نباید ز ایدر ره خویش گیر. فردوسی.

ره گشادن. [رَهْ گُ دَ] (مـص مـرکب) راه گشادن. بـاز کـردن راه. کـنایه از راهـنمایی کردن:
زی مشکلات دین نگشاید رهت کسی
گاو از زمین دین به هوا بر هبا شده‌ست.
ناصرخسرو.
رجوع به راه گشادن شود.

ره گشای. [رَهْ گُ] (نف مـرکب) ره گـشا. آغازندهٔ راه و گشایندهٔ راه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به راه گشای شود. ||(اِ مرکب) نام روز هفدهم از هر ماه یزدجردی. (نـاظم الاطـباء) (از بـرهان) (از آنـندراج) (از فـرهنگ جهانگیری).

ره گشودن. [رَهْ گُ دَ] (مص مـرکب) ره گشادن. راه گشودن. راه گشـادن. (یـادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ره گوی. [رَهْ] (نف مرکب) رَه گُوی. ره گو. مطرب و خواننده و خنیا گر و نغمه‌سرای. (از انجمن آرا) (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):
حریف آمده مهمان و مطرب و ره گوی
برون ماه صیام و درون ماه صیام.
سوزنی (از جهانگیری).

ره گیر. [رَهْ] (نف مرکب) سیاح و مـسافر. (از آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). ||راهـزن. قطاع‌الطریق. (فرهنگ فارسی معین):
جهان آسوده شد از دزد و طرار
ز کرد و لور و از ره گیر و عیار.
(ویس و رامین).
رجوع به راهگیر شود.

رهل. [رَ هَ] (ع مص) سست و جنبان شـدن گوشت یکی و آماسیدن آن بی علت بیماری.[1] (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المـوارد) (نـاظم الاطـباء). سـست شـدن گـوشت. (از تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

رهل. [رَ هَ] (ع اِ) زردابی که با بچه از زهدان بـرآیـد. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء).

رهل. [رَ هِ] (ع ص) سـست و جنبان‌گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهل. [رِ] (ع اِ) ابر تنک که به شبنم ماند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهم. [رَ] (ع مص) بـاران آمـدن. (دهـار). باران اندک آمدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

رهم. [رِ هَ] (ع اِ) ج رِهمَة. (اقرب المـوارد) (ناظم الاطباء) (غیاث اللـغات). رجـوع بـه رهمة شود.

رهما. [رَ] (علامت اخـتصاری) رمـز اسـت رحمهماالله را. (یادداشت مـؤلف). رجـوع بـه مقیاس‌الهدایة ص ۲۰۳ شود.

رهمان. [رَ هَ] (ع اِ) نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهمج. [رَ مَ] (ع ص) فـراخ از هـر چـیز. (مـنتهی الارب) (از آنـندراج) (از اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رهمج. [رَ مَ] (اِخ) رهمج‌بن محرر البصری. از فـصحای عـرب و از نـصربن مـصر از بنی‌اسدبن خزیمة. از اوست: کتاب‌النوادر و

---
[1] – در اقرب‌الموارد بـه صـورت سـه معنی جدا گانه آمده است.

آن نزدیک صدوپنجاه ورق است. (از ابن ندیم).

رهمسة. [رَ مَ سَ] (ع مص) با هم راز گفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به بدی تعرض کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهمة. [رِ مَ] (ع اِ) باران نرم پیوسته. ج، رِهام، رِهَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باران نرم. (غیاث اللغات).

رهمة. [رِ / رَ مَ] (ع اِمص) نرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهن. [رَ] (ع مص) گرو کردن چیزی را نزد کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گرو کردن و گرو دادن. (غیاث اللغات). || بلند کردن زبان را و بازداشتن از ذکر خیر آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ثابت و برقرار ماندن چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ثابت و دایم گردیدن. (آنندراج). دایم شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). || لاغر شدن. || ثابت و دایم داشتن. (آنندراج).

رهن. [رَ] (ع اِ) گروی. ج، رِهان، رُهون، رُهن، رَهین، رُهُن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه در مقابل اخذ چیزی نزد کسی گذاشته شود. ج، رهان، رهین، رهن. (از تاج العروس). گرو[1]. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (دهار) (از کشاف زمخشری) (از مهذب الاسماء). || در لغت به معنی مطلق حبس است. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ علوم سجادی). || به مرهون نیز اطلاق شود به اعتبار نامگذاری مفعول به اسم مصدر آن. (از تعریفات جرجانی). || (اصطلاح فقه) عقدی است که به موجب آن مدیون، مالی را جهت وثیقه به داین می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح شرع نگهداری شخص است، چیزی را در قبال آنچه از او گرفته شده است، مانند قرض. (از تعریفات جرجانی). رهن عقدی است که بموجب آن مدیون مالی را برای وثیقه به داین می‌دهد. رهن دهنده را راهن و طرف دیگر را مرتهن می‌گویند. (مادهٔ ۷۷۱ قانون مدنی از کتاب حقوق مدنی عدل ص۴۸۵). رهن عبارت است از دادن وثیقه از طرف مدیون به داین که در خاتمهٔ موعد اگر دین را رد نکند. داین از قیمت آن دین خود را بردارد و باید زاید بر مقدار دین را به مدیون رد کند. مال مرهونه باید عین خارجی باشد. عقد رهن از عقود لازم است. (فرهنگ حقوقی چ لنگرودی). رجوع به مآخذ بالا شود. || (اصطلاح حقوق بین‌الملل) رهن عبارت است از واگذاری موقت قسمتی از اراضی کشور به دولت طرف برای تضمین اجرای مقررات عهدنامهٔ منعقد که در صورت تخلف از اجرای آن، مال مرهونه به تملک مرتهن درآید. حق حکمرانی بر اراضی مرهونه در ایام رهن با مرتهن می‌باشد. (از فرهنگ حقوقی چ لنگرودی).

رهن. [رِ] (ع اِ) برابر: هو رهن مال؛ آن برابر مال است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهن. [رُ] (ع اِ) ج رَهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رهن شود.

رهن. [رُ هُ] (ع اِ) ج رَهن. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به رَهن شود.

رهن. [رَ] (اِخ) دهی از بخش جویمند شهرستان گناباد، دارای ۶۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات است و محصول عمدهٔ آنجا غلات و زعفران و راهش ماشین‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رهن. [رَ هَ] (اِخ) دهی از بخش قمصر شهرستان کاشان. دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از دو رشته قنات است و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و میوه، خربزه و هندوانه و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن فرعی است. عده‌ای برای تأمین معاش کارگری به تهران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رهنامج. [رَ مَ] (معرب، اِ مرکب) راهنامج. معرب رهنامهٔ پارسی، کتابی که کشتی‌بانان بدان ره سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی برند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی راهنامج. (منتهی الارب). معرب رهنامه. راهنامه. رهنامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهنامج و رهنامه شود.

رهنامه. [رَ مَ / مِ] (اِ مرکب) راهنامه. راهنامج. رهنامج. کتابی که بدان کشتی‌بانان راه سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی برند. معرب آن رهنامج و راهنامج است. (یادداشت مؤلف). کتاب شناسانندهٔ راهها:

دگرگونه در دفتر آرد دبیر
ز رهنامهٔ ره‌شناسان پیر. نظامی.
ز رهنامه چون بازجستند راز
سوی بازپس گشتن آمد نیاز. نظامی.
ز خاقان بپرسید کاین شهر کیست
به رهنامه در نام این شهر چیست. نظامی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

رهن‌الافاعی. [رَ نُلْ اَ] (ع اِ مرکب) اخیون.[2] (یادداشت مؤلف). رجوع به اخیون شود.

ره‌نرفته. [رَهْ نَ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بی‌تجربه. تجربه‌نادیده. (از فرهنگ فارسی معین):

خامان ره‌نرفته چه دانند ذوق عشق. حافظ.

رهنشک. [رَ نِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ره‌نشین. [رَهْ نِ] (نف مرکب) گدای سر راه. (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

ای به درگاه تو قصه برسان صاحب‌رای
ره‌نشین سرکوی کرمت حاتم طی.
انوری (از انجمن آرا).
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد.
حافظ.

صاحب غیاث‌اللغات این ترکیب را بکار برده است: طبیب ره‌نشین. || مردم غریب بی‌خانمان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). || مسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد. || دزد قطاع‌الطریق. || باجستان. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به راه‌نشین در همهٔ معانی شود.

رهن‌کاریز. [رَ] (اِخ) دهی از بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و راهش اتومبیل‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رهنما. [رَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) راه‌نما. رهنمون. رهبر. ره‌نمای. ره‌نماینده. (یادداشت مؤلف). دلیل و هادی و نمایندهٔ راه و مرشد. (ناظم الاطباء). رهبر و هادی و دلیل. (آنندراج):

خیال تو همه شب ره به کوی من دارد
اگرچه بخت مرا رهنما به کوی تو نه.
خاقانی.
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا. مولوی.

|| ناخدا و ملاح و بدرقه. (ناظم الاطباء). رجوع به رهنمای و راهنما شود.

رهنما. [رَ نُ / نِ / نَ] (اِخ) غلامحسین‌بن محمد. دانشمند مشهور عصر حاضر و متخصص در فنون ریاضی (تولد در شیراز ۱۲۹۹ هـ.ق. وفات در تهران ۱۳۶۵ هـ.ق. / ۱۳۲۵ هـ.ش.). پدر غلامحسین، میرزا محمد از علمای روحانی عهد ناصرالدین‌شاه قاجار بود. وی پس از کسب تحصیلات مقدماتی در شیراز همراه پدر به تهران آمد و به نزد نجم‌الدوله عبدالغفار، علوم ریاضی را تکمیل

1 - Mantissement.
2 - Echiume.

کرد و در آن رشته متخصص گردید. رهنما از سال ۱۳۲۱ هـ.ق. تا پایان عمر در مدارس مختلف تهران (علمیه، دارالفنون، مدرسهٔ ایران و آلمان، مدرسهٔ علوم سیاسی، دارالمعلمین مرکزی، دانشکدهٔ فنی) به تدریس ریاضیات، هیأت، فیزیک و شیمی اشتغال داشت، و مدتی هم ریاست دانشکدهٔ فنی (تهران) را به عهده داشت. در سال ۱۳۲۴ هـ.ش. در سه کابینه سمت وزارت فرهنگ به عهدهٔ او بود. (از فرهنگ فارسی معین).

رهنمای. [رَ نْ / نِ / نَ] (نف مرکب) رهنما. راهنمای. راهنما. رهنما. دلیل. هادی. رهبر. (یادداشت مؤلف). نمایندهٔ راه. (شرفنامهٔ منیری):

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی‌ده رهنمای. فردوسی.
گرفتند نفرین بر آن رهنمای
به زخمش فکندند هریک ز پای. فردوسی.
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق
هر جایگه که روی کند بخت رهنمای.
فرخی.
سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی به پای. اسدی.

رجوع به راهنمای و رهنما و راهنما شود.

ره‌نماینده. [رَهْ نُ / نِ / نَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) رهشناس. هادی. راهنما. رهنما. (یاداشت مؤلف):

کنون شهر ایران سرای تو است
مرا ره‌نماینده رای تو است. فردوسی.

رجوع به رهنما و رهنمای و راهنما شود.

رهنمایی. [رَ نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) راهنمائی. هدایت و دلالت و ارشاد. (ناظم الاطباء). راهنمایی. رهنمونی. راهنمونی. (یادداشت مؤلف):

چه طرفها که نبستم ز رهنمایی دل
دلیل رهزن من مست خواب و راه خطیر.
خاقانی.
گمراه و سخن ز رهنمایی
در ده نه و لاف کدخدایی. نظامی.

— رهنمایی کردن؛ ارشاد. هدایت:

سخن ار دلشکن نباشد و سخت
رهنمایی کجا کند سوی بخت. اوحدی.

رجوع به رهنمای و راهنمایی شود.

ره نمودن. [رَهْ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) راه نمودن. ارشاد. دلالت. هدایت. راهنمایی کردن. رهنمون بودن. (یادداشت مؤلف):

خدایم سوی آل او ره نمود
که حبل خدایست خیرالرجال. ناصرخسرو.
بدین ره که رفتی مرا ره نمای. (بوستان).

رجوع به راه نمودن و مترادفات کلمه شود.

رهنمون. [رَ نُ / نِ / نَ] (ص مرکب) نمایندهٔ راه. (ناظم الاطباء). نمایندهٔ راه که به تازیش هادی خوانند. (شرفنامهٔ منیری). رهبر. راهبر. مرشد. راهنمون. راهنما. رهنمایی. (یادداشت مؤلف):

چه گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز. ابوشکور.
همی رفت و پیش اندرون رهنمون
جهاندیده‌ای نام او شیرخون. فردوسی.
خجسته ذوفنونی رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یک‌فن.
منوچهری.
چنین گفت گشتاسب با رهنمون
که روزی به پیشه نگردد فزون. اسدی.
ز رهنمون بدی نیک ترس خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود.
خاقانی.
گر دیده بُدەست رهنمون دل من
در گردن دیده باد خون دل من.
؟ (از سندبادنامه ص ۳۲۵).

||ناخدا و ملاح. ||بدرقه. ||حاجب. ||نقیب. (ناظم الاطباء). رجوع به راهنمون شود.

رهنمون شدن. [رَ نُ / نِ / نَ شُ دَ] (مص مرکب) راهنمون شدن. رهنما گشتن. راهنمایی کردن:

ز موسیقی آورد سازی برون
که آن را نشد کس جز او رهنمون. نظامی.
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشیم. حافظ.

رجوع به رهنمایی و رهنمون کردن شود.

رهنمون کردن. [رَ نُ / نِ / نَ کَ دَ] (مص مرکب) راهنمایی کردن. هدایت. (یادداشت مؤلف):

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی.
فرخی.
آن کاو ترا به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی.
حافظ.

رجوع به راهنمایی و رهنمون شدن شود.
||رهنمون و راهنما قرار دادن. به راهنمایی و هدایت گرفتن:

بسی کردم اندیشه را رهنمون
نیاوردم این بستگی را برون. نظامی.

رهنمونی. [رَ نُ / نِ / نَ مو] (حامص مرکب) عمل و صفت رهنمون. (ناظم الاطباء). رهنمایی. راهنمایی. راهنمونی. ارشاد. (یادداشت مؤلف). استهداء. (منتهی الارب):

چه چاره است و درمان این کار چیست
درین رهنمونی مرا یار کیست. فردوسی.
کسی را که یزدان فزونی دهد
خردمندی و رهنمونی دهد. فردوسی.
بدان رهنمونی منت ساختم
چو بستیش بردوش من تاختم. اسدی.

پیش یونس آمدند به رهنمونی بز. (مجمل التواریخ و القصص).

مرا این رهنمونی بخت فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود. نظامی.

رجوع به راهنمونی و مترادفات کلمه شود. ||بدرقه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

رهنمونی کردن. [رَ نُ / نِ / نَ مو کَ دَ] (مص مرکب) رهنمایی کردن. راهنمایی کردن. ارشاد. هدایت. (یادداشت مؤلف):

به آن کس ترا رهنمونی کنیم
به هنگام یاری فزونی کنیم. فردوسی.
به داد و به بخشش فزونی کند
جهان را بدین رهنمونی کند. فردوسی.
بدین رنجها بر فزونی کنید
مرا سوی او رهنمونی کنید. فردوسی.

و دهموس شبان بود که ایشان را [اصحاب کهف را] به غار رهنمونی کرد. (مجمل التواریخ و القصص). و ابلیس ایشان را رهنمونی کرد بر معادن جواهر. (مجمل التواریخ و القصص). بعد از آن او را [بخت‌النصر را] به دانیال رهنمونی کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

پیری و ضعیفی و زبونی
کردش به رحیل رهنمونی. نظامی.
کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد. حافظ.

رهنورد. [رَ نَ وَ] (نف مرکب، اِ مرکب) هر چیز که راه در هم نوردد و پیچد و غلطد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ||قاصد. (آنندراج). ||اسب. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). کنایه از اسب. (انجمن آرا):

رسول شاه و دستور برادر
هم او هم رهنوردش کوه‌پیکر.
(ویس و رامین).
به آخُر بسته دارد رهنوردی
کز و در تک نیابد بادگردی. نظامی.
رهنوردی که چون نبشتی راه
گوی بردی ز مهر و قرصهٔ ماه. نظامی.

رجوع به راهنورد شود. ||طی‌کنندهٔ راه. رهپیما. راه‌رونده. (از یادداشت مؤلف). ||رونده‌ای که به تندی و جلدی و اشتلم به راه رود خواه انسان باشد و یا حیوان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان). رونده به چستی و چابکی. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از پیادهٔ تیزرو که راهنورد نیز گویند. (از انجمن آرا):

که آمد سواری ز ایران چو گرد
به زیر اندرش بارهٔ رهنورد. فردوسی.
که اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریابر و رهنورد. اسدی.

درآمد به هنجار ره رهنورد —
ز زین گوهر آویخت گرز نبرد. اسدی.
سپس برد یک کیسه دینار زرد
ابا توشه و بارهٔ رهنورد. اسدی.
همه ابر است هرچت رهنورد است
همه نور است هرچت رهگذار است.
مسعودسعد.
جبرئیل استاده چون اعرابئی اشترسوار
کز پی حاجش دلیل رهنوردان دیده‌اند[1].
خاقانی.
به جولان اندیشهٔ رهنورد
ز پهلو به پهلو شده کرد کرد. نظامی.
پیمبر بر آن خنگی رهنورد
برآورد از این آب گردنده گرد. نظامی.
نشست از بر بارهٔ رهنورد.
برآراست لشکر به رسم نبرد. نظامی.
بشرطی که چون آید آن رهنورد
کشدگوهر سرخ و یاقوت زرد. نظامی.

||باد. (یادداشت مؤلف). ||گدا و گدایی‌کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). رجوع به راه‌نورد در همهٔ معانی شود.

ره‌نوردی. [رَهْ نَ وَ] (حامص مرکب) راه‌نوردی. عمل رهنورد. (یادداشت مؤلف). رجوع به رهنورد و راهنوردی شود.

ره نوردیدن. [رَهْ نَ وَ دی دَ] (مص مرکب) راه نوردیدن. (یادداشت مؤلف). طی طریق کردن. راه پیمودن. رجوع به راه نوردیدن و ره‌نورد شود.

ره نوشتن. [رَهْ نَ وَ تَ] (مص مرکب) راه نوشتن. راه نوردیدن. ره نوردیدن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ره نوردیدن شود.

رهنه. [رَ نِ] (اِخ) دهی از بخش طبیات شهرستان مشهد. دارای ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رهو. [رَهْوْ] (ع مص) گشاده شدن میان دو پای کسی. ||گستردن مرغ بال خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گستردن مرغ بال را و آرمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) ||آرمیدن دریا. (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقرب‌الموارد). آرمیده شدن دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). آرامیدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۴) (دهار). ||به آرامی سیر کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نرم رفتن. (آنندراج) (دهار). رفتن به رفق. (المصادر زوزنی). ||پیوسته و دایم بودن طعام. (ناظم الاطباء).

رهو. [رَهْوْ] (ع اِمص) گشادگی میان هردو پای و هردو پای گشاده رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گشادگی میان هردو پای. (ناظم الاطباء). ||رفتار نرم. گویند: جاء الخیل رهواً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتار آهسته. (دهار). ||طریقه. روش. قاعده. (فرهنگ فارسی معین).[2] ||سکون و آرامیدگی دریا. (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) ساکن. و قوله تعالی: و اترک البحر رهواً[3]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ساکن. (مهذب الاسماء). ||جای بلند و پست که در آن آب ایستد (در این معنی از اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زمین پست و زمین بلند. (از غیاث اللغات). جای بلند. (دهار). ||زن فراخ‌شرم. ||(اِ) کلنگ که یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). مرغی است مانند کرکی. (یادداشت مؤلف). کلنگ. (دهار). کرکی. (اقرب الموارد). رجوع به کلنگ و کرکی شود. ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب‌راه میان محله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوی در میان محله که آب باران در آن جمع شود. ج، رهاء. (ناظم الاطباء). ||چاه فراخ. (دهار).

رهو. [رُ] (اِ) طرز و روش. ||قاعده و قانون. (ناظم الاطباء) ||پی و نشان. ||سیاهی از دور. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

رهو. [رُ / رَ] (اِخ) نام کوهی در سراندیب که آدم چون از بهشت بیرون آمد به آن کوه افتاد. (برهان) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی):
به کوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ و ماه. اسدی.

رهواج. [رَهْ] (معرب، ص) اسب خوش‌راه. (ناظم‌الاطباء). معرب رهوار که به معنی مرکب روندهٔ فراخ‌گام و خوش‌راه باشد. (آنندراج) (از برهان). رجوع به راهوار شود.

رهوار. [رَهْ] (ص مرکب) مرکب روندهٔ فراخ‌گام و خوش‌راه و نجیب. (از آنندراج) (ناظم الاطباء):
یکی اسب رهوار زیر اندرش
لگامی بزر آژده بر سرش. فردوسی.
نیکخوی را به ره عمر در
زیر خرد مرکب رهوار کن. ناصرخسرو.
کیسهٔ زر چون ز ناردانه بیا کند
کسوت دیبا گرفت و مرکب رهوار. سوزنی.
— سمند رهوار؛ اسب خوش‌راه. (ناظم الاطباء). رجوع به راهوار شود.

رهواری. [رَهْ] (حامص مرکب) راهواری. صفت و عمل رهوار. نرم‌روی و خوشگامی مرکب. مقابل لنگی. (یادداشت مؤلف).
— به رهواری لنگی پوشیدن؛ کنایه از به چابکی و زرنگی عیبی را نهان داشتن. عیب خویش به مهارت و جلدی پنهان کردن:
به خنده می‌نهفت از دلش تنگی
به رهواری همی پوشید لنگی.
(ویس و رامین).
رجوع به ترکیب «لنگی را به رهواری پوشیدن» در ذیل لنگی و نیز رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

رهوب. [رُ] (ع مص) ترسیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به رهب شود.

رهوج. [رَ] (ع ص) سست. ضعیف. نرم و نازک. (ناظم الاطباء).

رهوج. [رَهْ وَ] (معرب، ص) راهوار. (دهار) (مهذب الاسماء). معرب رهوار. (یادداشت مؤلف) (از المعرب جوالیقی ص۱۵۶). و مما اخذوه [ای العرب] من الفارسیة الرهوج الهملاج و اصله رهوار. (ابن درید در جمهره از سیوطی در المزهر). رجوع به رهوه و رهوار شود.

رهوجة. [رَهْ وَ جَ] (ع اِمص) خوشراهی اسب. (ناظم الاطباء). نوعی از رفتار که رهواری باشد و معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از رفتار. (از اقرب الموارد). رجوع به رهواری شود.

رهودیة. [رَهْ وَ دی یَ] (ع اِمص) نرمی و ملایمت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ملاطفت و مهربانی. ||یاری و اعانت. (ناظم الاطباء).

رهور. [رَهْ وَ] (ص مرکب، اِمرکب) مسافر و سیاح. ||اسب کوچک خوشراه. (ناظم الاطباء). مخفف رهوار است که اسب خوشراه باشد. (آنندراج) (برهان):
جهان گردد از خون مردان چو دریا
تو چون نوح و کشتی تو چون خنگ رهور.
عمعق بخارایی.
رجوع به راهوار و رهوار شود.

رهور. [رُ] (ع مص) روشن شدن چراغ و آتش و جز آن. (المصادر زوزنی چ بینش ص۲۳۴). در متون دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف زهور است.

رهورد. [رَهْ وَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۴۱۸ تن سکنه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و میوه و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و جوال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رهوس. [رَهْ وَ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اکول. (ناظم

۱ - نل: دلیل ره فراوان دیده‌اند. (دیوان چ سجادی ص۹۱) که در این صورت شاهد رهنورد نخواهد بود.
۲ - در برهان به این معنی به ضم «راء» و «واو» آمده است.
۳ - قرآن ۲۴/۴۴.

الاطباء) (اقرب الموارد). شکم‌خواره. شکم‌باره. (یادداشت مؤلف). فراخ‌شکم. (مهذب الاسماء).

رهوق. [رَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر نجیب فراخ‌گام و رام نرم‌عنان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهوک. [رَهْ وَ] (ع ص، اِ) بزغالهٔ فربه. ||آهوی فربه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهوی فربه. (مهذب الاسماء). ||جوانی خوش و نرم. (ناظم الاطباء). جوانی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج). ناعم. (اقرب الموارد).

رهوکة. [رَهْ وَ کَ] (ع اِمص) فروهشتگی و سستی بندهای اعضا در رفتن و مضطرب شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رهوم. [رَ] (ع ص) گوسپند لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد سست‌رای سست‌کار که به وی گمان رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهون. [رُ] (ع اِ) ج رَهن. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رهن شود.

رهون. [رُ] (ع مص) ثابت و دایم گردیدن و لاغر شدن کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ثابت و برقرار ماندن چیزی. (ناظم الاطباء). ثابت دایم داشتن چیزی را. (منتهی الارب). رجوع به رهن شود.

رهون. [رُ] (اِخ) رهو. ظاهراً صورتی از «رهو» است که مهبط حضرت آدم باشد. مؤلف اخبار الصین و الهند گوید: و فی ارضها [ارض سرندیب] جبل یدعی الرهون و علیه هبط آدم علیه‌السلام. (ص۴). رجوع به رهو شود.

رهونی. [ ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمدبن محمدبن یوسف، معروف به رهونی از دانشمندان قرن سیزده. او راست: ۱- اوضح‌المسالک و اسهل‌المراقی الی سبک ابریز الشیخ عبدالباقی، و آن حاشیه‌ای است بر شرح عبدالباقی زرقانی بر مختصر شیخ خلیل. ۲- التحصن و المنعة ممن ان السنة بدعة (در فقه مالکی). (از معجم المطبوعات مصر).

رهوة. [رَهْ وَ] (ع اِ) جای بلند و یا پست که در آن آب فراهم آید (از اضداد است). (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

رهوه. [رَهْ وَ] (معرب، اِ) فارسی به معنی رفتار نرم و معرب آن رهوج است. (از ذیل المعرب ص ۱۵۶ از لسان العجم). صاحب تاج‌العروس می‌گوید: کلمهٔ فارسی است و عرب «رهوج» را از آن گرفته، به معنی رفتاری نرم و آهسته است. و ظاهراً با رهوار یا رهور اشتباه کرده است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به راهوار و رهور و رهوج شود. ||آب‌راه میان محله. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||جوبة؛ یعنی گوی در میان محله که آب باران در آن جمع گردد. ج، رِهاء. (ناظم الاطباء). رجوع به رهو شود.

رهوی. [رَهْ وا] (ع ص) زن فراخ‌شرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهوی. [ ] (اِخ) محمد. او راست: اللؤلؤ المنظوم فی علم الطلاسم و النجوم. (از معجم المطبوعات مصر).

رهه. [رَ هَ / هِ] (ص نسبی) منسوب به راه. آنچه به راه نسبت داده شود.

– همه‌رهه؛ یک‌رهه. (یادداشت مؤلف):

حرکاتش همه‌رهه هنر است

برم از جان من عزیزتر است. عنصری.

– یک‌رهه؛ یکسر. یکره. بالتمام. یکباره. یکبارگی. (یادداشت مؤلف):

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل

که‌رفت یک‌رهه بازار و قیمت سرواد.

لبیبی.

رجوع به ره در همهٔ معانی شود.

رهی. [رَ] (ص نسبی، اِ)[1] رونده. (برهان)[2]. روان. (فرهنگ فارسی معین). مسافر. (یادداشت مؤلف). ||غلام. (از فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی). چاکر. (فرهنگ خطی) (برهان). به معنی بنده از رهیدن است، یعنی رهیده‌شده و آزادکرده، نه از راه و ره، اکنون هم گویند: من آزادکردهٔ شما هستم. فدایی. برخی. (از یادداشت مؤلف). عبد. (آنندراج) (غیاث اللغات):

ای من رهی آن روی چون قمر

وان زلف شبه‌رنگ پر ز ماز.

شهید بلخی (اشعار پراکندهٔ لازار ص۲۸).

من رهی آن نرگسک خرد برگ

برده به کنبوره دل از جای خویش.

شهید بلخی.

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور

به خدمت آمد نیکوسگال و خیراندیش.

رودکی.

رهی کز خداوند شد بختیار

بر آیدش بی‌رنج بسیار کار. ابوشکور بلخی.

یکی رهی است امیر مراگنه کاراست

گناه‌او را عفو میر پیکار است.

ابوشکور بلخی.

ای من رهی دست و خط و کلکت

از پوست رهی سلم کن که شاید. فرالاوی.

ای نگارین ز تو رهیت گست

دلش راگو بیخس و گو بگداز. آغاجی.

اگرهمه بندهٔ حبشی بود یا رهی سندی بدو سپارد. (کشف‌المحجوب سجستانی). اما علم دیگر علم تدبیر خانه است تا آن انبازی که اندر یک خانه افتد... خداوند و رهی را بر نظام بود. (دانشنامهٔ علایی).

نگیرد ازو راه و دین بهی

مر این دین بهٔ را نباشد رهی. دقیقی.

رهی کز خداوند سر برکشید

از اندازه پس سرش باید برید. دقیقی.

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی

میان‌بسته دیوان بسان رهی. فردوسی.

من اکنون‌رهی سرای توام

به هرجاکه باشم برای توام. فردوسی.

ز دینار و دیبا و اسب و رهی

ز چینی و زربفت شاهنشهی. فردوسی.

خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را

من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار. فرخی.

بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ

دست برده به نشاط و دل پرناز و بطر.

فرخی.

ایزدکام تو به حاصل کند

ما رهیان را شب‌وروز این دعاست. فرخی.

چنین گفت کای بخت پشت رهی

تو دانی که ناید ز من بی‌رهی. اسدی.

تو زان سان میاور ز کار آگهی

که با شه برابر نباشد رهی. اسدی.

رهی تا نباشد بدو بدنژاد

خداوند را بد نخواهد زیاد. اسدی.

بت ترک خوبروی گرفته به چنگ چنگ

همه ساله می‌کند ز دل با رهیش جنگ.

(از ترجمان‌البلاغه).

دل چوکنی راست با سپاه و رعیت

آیدت از یک رهی دو رستم دستان.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

ترکان رهی و بندهٔ من بوده‌اند

من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم. ناصرخسرو.

سالار پیشه‌ور نبود هرگز

بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر. ناصرخسرو.

به هفت کشور ز من آگهی‌است

ستاره رخ روشنم را رهی است.

شمسی (یوسف و زلیخا).

دوش به خواب اندرون وقت سپیده‌دمان

آمد نزد رهی روان نوشیروان. مسعودسعد.

راست قد تو چو پیراسته سرو است سهی

جز رهی آنکه چنین سرو بیاراست نیم.

سوزنی.

در خدمت تواند میان‌بسته چون رهی

گردان‌روستم‌تن و اسفندیاردل. سوزنی.

---

۱ - در غیاث اللغات و آنندراج به نقل از کشف اللغات و مؤید اللغات به کسر راء آمده ولی استوار نیست.

۲ - از ره (راه) + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان چ معین).

بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال.
امیرمعزی.
خدایگانا امید داشت بنده رهی
که از ثنای تو بر سروران شود سرور.
انوری.
من صد رهی‌ام ترا ز یک دل
تو صد سپهی به یک قلمران. خاقانی.
لطف در حق رهی چندان کن
که خداوندش از آن دل خرم است. خاقانی.
هیبت و رای ترا هست رهی و رهین
خسرو چارم‌سریر شحنهٔ پنجم‌حصار.
خاقانی.
نوروز تو شروانشهی چل صبح و شش روزش رهی
جاسوس بختش ز آگهی دی علم فردا داشته.
خاقانی.
فرمان ترا که هست نافذ
بر جان رهی کشد به پیشت.
(سندبادنامه ص۳۸).
گر در طلبم رهی بریدی
ای من رهی‌ات که رنج دیدی. نظامی.
شاه ماییم و دیگران رهی‌اند
ما پریم آن دگر کسان تهی‌اند. نظامی.
پدری و برادری بگذار
آن رهی وین غلام در همه کار. نظامی.
اگر تشریف شه ما را نوازد
کمربندد رهی گردن فرازد. نظامی.
بازگویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاهی من رهی. مولوی.
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی. مولوی.
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
چونکه حق گفتت کلوا من رزقه. مولوی.
درآمد به ایران شاهنشهی
که بخت جوان یاد و دولت رهی.
سعدی (بوستان).
فرستاد تخمی به دست رهی
که باید که برعودسوزش نهی.
سعدی (بوستان).
— رهی شدن؛ غلام گشتن. بنده شدن. خدمتکار شدن:
جهانی سراسر مرا شد رهی
مرا روشنی هست و هم فرّهی. فردوسی.
جهانی سراسر شد او را رهی
که با روشنی بود و با فرّهی. فردوسی.
چو قدش آفت سروسهی شد
دوهفته‌ماه رویش را رهی شد.
(ویس و رامین).
چون خویشتن را رهی شدستی
از بی خردی خویش و بی‌کمالی.
ناصرخسرو.
رجوع به ترکیب رهی گشتن در ذیل همین ماده شود.

— رهی کردن؛ غلام کردن. بنده و برده ساختن: جزاش آن است که هر که در بار او بیابند او را بدل صواع بازگیرند تا رهی کنند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت این مگر این کودک بدزدید من این را رهی خویش کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد
آنکه ز یزدان به علم و عدل مشار است.
ناصرخسرو.
خداوندان گیتی را رهی کرد
به احسان و دل نیک و کف راد. سوزنی.
— رهی گشتن؛ رهی شدن. بنده شدن. غلام گشتن: اندرحکم ایشان دزد، خداوند چیز را رهی گشتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
کمربست با فر شاهنشهی
جهان سربسر گشته او را رهی. فردوسی.
جهان سربسر گشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی. فردوسی
چو از شیر آن بیشه گردد تهی
بدان گه مرا گور گردد رهی. فردوسی.
کدام‌کس که نه او را به طبع گشت رهی
کدام‌دل که نه او را به مهر گشت رهین.
فرخی.
پس چون که رهی و بنده گشتند
ای خویش ترا بجمله خویشان. ناصرخسرو.
هرکس رهی‌اش گشت چو من بنده از آن پس
از علم و هنر باشد دینار و وشانش.
ناصرخسرو.
هرکه در خدمت او گشت رهی گشت رها
از غم و رنج و عنا و تعب و گرم و اسف.
سوزنی.
— رهی‌وار؛ بنده‌وار. چون بنده و چاکر. همانند خدمتکار:
حاجب سید بازآمد و برگاه نشست
و آسمان بر در او بست رهی‌وار میان.
فرخی.
هست اجازه ز صدر تو که رهی‌وار
گرم زمین بوسد وداع برآرد. سوزنی.
||این کس. (از برهان)[1]. گاهی گوینده یا نویسنده از خود بنام «رهی» یاد میکند. (یادداشت مؤلف):
من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان راه کرد بی‌بالاد. فرالاوی.
اینک رهی به مژگان خاک‌ره تو رفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.
شاکر بخاری.
نشستم کنون تا چه فرمان دهی
چه آویزی از گوشوار رهی. فردوسی.
چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او شاد و راد. فردوسی.
بدو گفت هرگه که فرمان دهی
بگفتن زبان برگشاید رهی. فردوسی.

چو مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و از این غم برهان.
فرخی.
بیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست
نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان. فرخی.
هرکه زین آمدن تو چو رهی شاد نشد
مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان.
فرخی.
اگرچه رهی را تو کمتر نوازی
بپرهیزی از درد سر وَز گرانی. منوچهری.
یکی سخت بگویم گر از رهی شنوی
یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی. منوچهری.
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم
شرف آن را بفزاید که ثنای تو کند.
منوچهری.
به تو هدیه آوردم ازبهر نام
پذیر از رهی تا شود شادکام. اسدی.
من رهی را جز به خشنودی تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست.
ناصرخسرو.
نگار ایزد بیچونی ای نگار رهی
زهی نگار نگار و زهی نگارگری. سوزنی.
با همه خلق همچنین بودی
با رهی نیز همچنان بادی. سوزنی.
خطی نویس بسوی وکیل خاصهٔ خویش
علی‌الخصوص بنام رهی بدن معلوم.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۷۲).
هر زری کافتاب زاد از کان
به رهی بارها فرستادی. خاقانی.
پاسخش داد و گفت نام رهی
بشر شد تا تو خود چه نام دهی. نظامی.
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان زبرای دل رهی آورد. حافظ.

رهی. [رُ ها] (اِخ) شهری است، از آن شهر است زید رهاوی‌بن ابی‌انیسة، و یزید رهاوی‌بن سنان و حافظ عبدالقادر رهاوی. (منتهی الارب).

رهی. [رَ] (اِخ) اصفهانی. محمدابراهیم مشهور به قصاب. متوفای ۱۲۲۶ هـ.ق. از گویندگان اصفهان بود. بیت زیر از اوست:
تا کی بود به حسرت چشمم به راه ماهی
یارب مباد هرگز چشم کسی به راهی.
(از قاموس‌الاعلام ترکی) (فرهنگ سخنوران).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رهی. [رَ] (اِخ) تهرانی. سلطانعلی‌بیگ نوادهٔ علی‌قلی‌خان شاملو، از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. بیت زیر از اوست:
از خرابی می‌گذشتم منزلم آمد بیاد

۱ - مراد «اینجانب» و «بنده» است در اصطلاح امروز. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

دست‌وپا گم‌کرده‌ای دیدم دلم آمد بیاد
سربه‌هم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد.
(از فرهنگ سخنوران) (قاموس‌الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رهی. [رَ] (اِخ) مشهدی. مولانا شاه‌محمود. از گویندگان و نقاشان قرن دهم در مشهد بود و رهی تخلص می‌کرد و به سبک قدما شعر می‌گفت. رباعی زیر از اوست:
آن شوخ که درد او به درمان ندهم
مردن ز غمش به صدجهان جان ندهم
چون غمزهٔ او خوش است با ریش دلم
صد کعبه به یک خار مغیلان ندهم.
(از مجمع‌الخواص ص۲۶۴).

ره یاب. [رَهْ] (نف مرکب) دریابندهٔ راه و پی و سراغ چیزی و ایجادنمایندهٔ چیزی. (آنندراج). رجوع به راه‌یاب شود.

ره یافتن. [رَهْ تَ] (مص مرکب) راه یافتن. نفوذ یافتن. پی بردن. رخنه کردن. (یادداشت مؤلف):
از نام به نامدار ره یابد
چون عاقل تیزهش بود جویا. ناصرخسرو.
کمی و فزونی درو ره نیابد
که بد ز اعتدال مصور مصور. ناصرخسرو.
رجوع به راه یافتن در همهٔ معانی شود.

رهیأة. [رَهْیَ ءَ] (ع مص) گران گردانیدن یک تنگبار نسبت به تنگبار دیگر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرآب شدن هردو چشم از مشقت و تعب یا از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تباه و نااستوار کردن رای. ||نااستوار کردن بار چنانکه به یک جانب مایل و کج باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آمادهٔ باریدن گردیدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ضعف. سستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهی‌پرور. [رَ پَرْ وَ] (نف مرکب) بنده‌نواز. که نسبت به زیردستان مهربانی و نوازش کند. که بر بندگان و خدمتکاران مهربان و رؤف باشد:
خزینه‌پرور مردم رهی‌گداز بود
ملک خزینه گداز آمد و رهی‌پرور.
عنصری.
فروختند بمیرند شاه هندو را
به پیش خیمهٔ شاهنشه رهی‌پرور. عنصری.
ثنا بگسترم از دولت تو بنده‌نواز
سخن بپرورم از مدح تو رهی‌پرور.
مختاری غزنوی.
تویی معاینه در مهتری و مثل تو نیست
کریم‌طبع و رهی‌پرور و سخاگستر.
سوزنی.
رجوع به رهی شود.

رهیج. [رَ] (ع ص) سست. نرم و نازک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهیدگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) صفت و حالت رهیده. رهیدن. رستن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رستن و رهیدن شود.

رهیدن. [رَ دَ] (مص) رَستَن. ابلال. بلول. نجات. رستگار شدن. نجات یافتن. خلاص شدن (از بند و قید). آزاد شدن. (یادداشت مؤلف). خلاص یافتن. (شرفنامهٔ منیری). خلاص شدن. نجات یافتن. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). انجاع. (منتهی الارب). افلاح. (ازتاج العروس). مؤائلة. نجو. نجاء. نجاة. نجاية. نقذ. ونآل. (منتهی الارب):
تمام عضو یا من درگذشته
ز دام هیچیک نتوان رهیدن. ناصرخسرو.
زانکه دل برکنده از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن. مولوی.
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.
مولوی.
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
ز انکه ضد از ضد گردد آشکار مولوی.
الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدیم. (گلستان).
به گوشش فروگفت کای هوشمند
به جانی ز دانگی رهیدم ز بند.
سعدی (بوستان).
المنة لله که هوای خوش نوروز
بازآمد و از جور زمستان برهیدیم. سعدی.
||خلاص دادن. (شرفنامهٔ منیری). جدا کردن. ربودن. (از حاشیهٔ ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۶۲): مگر رخنه‌ای چند که سیل و باد از قلهٔ دیوارها و کنگرهٔ ایوانها رهیده و ربوده باشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۲). وگر از جوانب آن چیزی رهیده می‌شود اگراندک است و اگر بسیار آب آن روی به زیادتی می‌نهد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۸).

رهیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) رَستَنی. سزاوار رهایی. لایق رهیدن و رستن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رهیدن شود.

رهیدة. [رَ دَ] (ع ص، اِ) زن جوان نازک‌اندام تازه‌روی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نوعی از طعام که‌از گندم کوفته و شیر ترتیب دهند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

رهیده. [رَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) نجات‌یافته. خلاص‌شده. (فرهنگ فارسی معین). فائز. مستخلص. (یادداشت مؤلف). منجو. (منتهی الارب): انهیار؛ رهیده شدن. انقیاص؛ رهیده شدن. انبثاق؛ رهیده شدن بند آب. (تاج‌المصادر بیهقی). هور؛ رهیده شدن. (دهار).

رهیش. [رَ] (ع اِ) سودگی و جرح پنجه و سم ستور که از بر یکدیگر زدن سم به هم رسد در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) شتر بسیارشیر یا ناقهٔ کم‌گوشت‌پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اشتر بسیارشیر. (مهذب الاسماء). ||خاک‌ریزان که نایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خاک نرم که در آن نه ریگ بود نه گل. (مهذب الاسماء) ||است لاغربدن کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر و پیکان تنک. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیکان تنک. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||تیر باریک که زمین آن را خراشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمان باریک و سست‌سرها به هم درآینده به کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمان که زهش به قبضه نزدیک بود. (مهذب الاسماء).

رهیشة. [رَ شَ] (ع ص، اِ) شتر شیرناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رهیش شود.

رهی شیرازی. [رَ یِ شی] (اِخ) مجد همگر. (فرهنگ سخنوران). رجوع به مجد همگر شود.

رهیص. [رَ] (ع ص، اِ) سختگیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسب که سم آن از سنگ و جز آن سوده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سپل سنگ‌خورده. (منتهی الارب) (آنندراج). سم سنگ‌خورده. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) الاسد الرهیص؛ لقب هبار بن عمرو بن عمیرة است و گویند او قاتل عنترة بن شداد است. (منتهی الارب) (آنندراج).

رهیط. [رُ هَ] (ع اِ مصغر) مصغر رهط است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رهط شود.

رهی طهرانی. [رَ یِ طِ] (اِخ) میرزا محمدعلی. از منشیان و گویندگان عهد فتحعلیشاه بود. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رهیق. [رَ] (ع اِ) رحیق. خمر. باده. (از فرهنگ فارسی معین). می. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراب. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به رحیق شود.

رهیک. [رَ] (اِ مصغر) ظاهراً مصغر یا

صورتی از رهی است: حسین کردنام از عرب که رهیک اصفهبد بود بر قراجه افتاد. (تاریخ طبرستان). اصفهبد شهریار را که پیش من فرستاده دیده‌ام و دانسته اما بباید که رهیک از مخدوم بدید باشد، پادشاهی که در حق خدمتکار چندین شفقت و نعمت فرماید... آن هریک به هیچ حال دولت آن مخدوم نخواهد. (تاریخ طبرستان).

رهیک. [رَ] (ع ص) سخت سوده و شکسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رهین. [رَ] (ع ص، اِ) گروی. (منتهی الارب). گروگذاشته‌شده. مرهون. (یادداشت مؤلف). گروکرده‌شده. (آنندراج) (غیاث اللغات). گروکرده. (دهار) (از اقرب الموارد):

اگر من به حب محمد رهینم
تو چونی عدوی رهین محمد. ناصرخسرو.
هیبت و رای ترا هست رهی و رهین
خسرو چارم‌سریر شحنهٔ پنجم‌حصار.
خاقانی.
ره امان نتوان رفت و دل رهین امل
رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا. خاقانی.
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
چون ملک‌الموت هست در کف رأیت رهین.
خاقانی.
درآمد پیش پیر ما به زانو
بدو گفت ای رهین آب و جاهی. عطار.
ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین. مولوی.
کاهل مشرق و مغرب به شکر نعمت او
چو اهل مصر به انعام یوسفند رهین. سعدی.

||کفیل. ضامن. (فرهنگ فارسی معین). مسؤول. مأخوذ ضامن. (یادداشت مؤلف).
- رهین‌الشیء؛ آنچه بدان آن چیز را بازدارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
- رهین منت کسی بودن؛ مرهون نیکی و محبتهای او بودن، مدیون مهر و محبت و نیکی وی بودن.
||(اِ) جِ رَهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رهن شود.

رهین. [رَ] (اِخ) لکهنوی. برهان‌علی‌خان فرزند معزالدین‌خان. از شاعران پارسی‌گوی قرن سیزدهم هجری هند بود. بیت زیر از اوست:

به اظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی
زبان فرسوده درکام و حکایت همچنان باقی.

(از فرهنگ سخنوران) (قاموس‌الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رهین گشتن. [رَ گَ تَ] (مص مرکب) مرهون شدن. در گرو بودن. مدیون شدن:

ای به فضل تو امامان جهان گشته مقر
ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین.
فرخی.
کدام‌کس که نه او را به طبع گشت رهی
کدام دل که نه او را به مهر گشت رهین.
فرخی.
گیتی او را بجان رهین گشتی
دولت او را بطوع رام شدی. مسعودسعد.
قضا مساعد او و قدر مسخر او
یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر.
مسعودسعد.

رهینه. [رَ نَ] (ع ص، اِ) رهینة. مؤنث رهین. مرهونه. زن گروی. زن گروگان. ||گروی. گروگان. وثیقه. (یادداشت مؤلف). گرو. (دهار). آنچه گرو گذاشته شود. (از اقرب الموارد). گروگان. (مهذب الاسماء). گروی. و مذکر و مؤنث در وی یکسان است، و از آن است حدیث «کل غلام رهینةٌ بعقیقة لازمة لها لابد منها». ج، رهائن. (منتهی الارب). گروی. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آنندراج): از این مردمان یا خراسان خالی باید کرد... یا خدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه به درگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۹). مرا نیز شرم آمد با تو گفتن و نه از تو رهینه می‌باید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲). رهینهٔ دوام ملک در ضمن آن بدست آید. (کلیله و دمنه). ایام ساعات او رهینهٔ قواعد تأسیس خیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲).

رهینی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رهین. ||(اِخ) لقب حرث‌بن علقمه می‌باشد. (از انساب سمعانی).

رهینی. [رَ] (اِخ) شیخ‌علی رهینی. او راست: ۱- تحفةالراغبین فی حفظ عقائدالدین. ۲- حاشیه علی تحفةالراغبین فی حفظ عقائدالدین. (از معجم‌المطبوعات مصر).

رهینی. [ ] (اِخ) محمدبن المرتفع... رهینی. او از عبدالله بن زبیر، و ابن عیینة از وی روایت دارد. رهینی در غزوهٔ یرموک شهید شد. (از لباب فی تهذیب‌الانساب).

ره یوز. [رَهْ] (نف مرکب) راه‌یوز. سخت راهجوی. (یادداشت مؤلف). راه‌جوی. (لغت فرس اسدی). رجوع به راه‌یوز شود.

رهیة. [رَ هی یَ] (ع اِ) طعامی است که خوشه‌ها بدست مالیده، دانه برآورده، کوفته و با شیر آمیخته، طبخ دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گندم به شیر پخته. (مهذب الاسماء).

ری. (اِ) نام دیگر حرف راء. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۲۲). را. راء. حرف بعد از «ذ» و پیش از «ز». حرف «ر». (از یادداشت مؤلف): نباید که «را» چون نون باشد و یا نون به ری ماند [در خط]. (نوروزنامه). رجوع به «ر» شود.

ری. [رَ / رِ] (اِ) وزنی معادل چهار من تبریز یعنی صدوشصت سیر. (یادداشت مؤلف).
- ری بزرگ؛ سه‌هزار مثقال است. (از یادداشت مؤلف).
- ری کردن؛ افزودن وزن آرد پس از رشته و خمیر شدن. زیاده شدن وزن آرد پس از آنکه با آب سرشته شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریع شود.

ری. [رَیْ / رِیْ] (ع اِمص) سیرابی و تازگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیرابی و آبداری. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص۵۴). رجوع به ریّ شود. ||(اِ) جِ رَأی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رأی شود.

ری. [رِیْ] (ع اِمص) رَیّ. (ناظم الاطباء). ||(اِ) دیدار نیک. قوله تعالی: هم احسن اثاثاً و رِءْیاً[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیدار نیکو و صورت نیکو و خوب. (منتهی الارب). دیدار نیکو و خوب. (از آنندراج). رجوع به رَیّ شود. ||جِ رأی. (منتهی الارب). رجوع به رأی شود.

ری. [رَیْ / رِیْ] (ع مص) رِویٰ. (ناظم الاطباء). سیراب گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به رِویٰ شود. ||تازه شدن درخت و سیراب گردیدن آن. (منتهی الارب). سیراب شدن و از تشنگی درآمدن. (از متن‌اللغة). ||آب کشیدن ازبهر کسی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||کسی را بر شتر بستن تا در خواب نیفتد. (تاج‌المصادر بیهقی).

ری. [رِیْ] (ع مص) رَیّ. رِویٰ. (ناظم الاطباء). رجوع به رَیّ و رِویٰ شود.

ری. [رَ] (لاتینی، اِ) به زبان لاتین پادشاه را نامند. (فرهنگ جهانگیری). به زبان فرنگی شاه را گویند. (برهان). صورتی و تلفظی از روا[2] است.

ری. [رَ] (اِخ) اسم پادشاه‌زاده‌ای بود. (فرهنگ جهانگیری). نام پادشاه‌زاده‌ای بود. گویند او را برادری بود رازنام هردو به اتفاق شهری بنا کردند و در تسمیهٔ آن نزاع داشتند چه هریک می‌خواستند به نام خود کنند بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را به نام ری و مردم آن را به نام راز (رازی) خواندند. (از برهان).

ری. [رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است قدیم که در عهد هخامنشی بین دربند (دروازهٔ بحر خزر) و دریای خزر و ماد قرار داشت ولی جزء ماد بزرگ به شمار می‌آمد. داریوش در کتیبهٔ

---
۱ - قرآن ۷۴/۲۰.
2 - Roi.

بیستون از آن یاد کرده است. (فرهنگ فارسی معین). رقا، رگا، رگها، راک و راگ صورتهای پهلوی و پارسی باستان کلمه است. رجوع به حواشی برهان قاطع چ معین در ذیل ری شود. ||مرکز ناحیهٔ ری، و آن شهری بزرگ بود و مرکز «جبال» محسوب می‌شد و بین آن تا نیشابور ۱۶۰ فرسنگ و تا قزوین ۲۷ فرسنگ بود. یاقوت این شهر را دیدار کرد و شاهد خرابی آن به سال ۶۱۷ هـ.ق. در حالی که‌از پیش مغول فرار می‌کرد، بود. (از فرهنگ فارسی معین). نام شهری قدیم نزدیک تهران پایتخت و کرسی جبال و نسبت بدان رازی باشد و به روایت شاهنامه نام قدیم آن پیروزرام است. نام این شهر در اوستا و در کتیبهٔ بیستون «راگا» و در تورات «راگز» یا «راجس» است و بواسطهٔ قدیم بودن به شیخ‌البلاد مشهور بوده و ری اردشیر و محمدیه نیز گفته‌اند. در قرن سوم هجری مثل نیشابور شهری عظیم بود آنگاه خراب شد و از آن موقع رو به انحطاط گذاشت و تمام خرابه‌های شهر ری به شکل مثلثی است. بانی آن رازبن‌افارس‌بن لواسان و به قولی شیث‌بن آدم است. در قرن چهارم هجری فهرست کتابهای یک کتابخانهٔ عمومی ری در ده مجلد بزرگ مضبوط بود. (از یادداشت مؤلف). شهری است عظیم [از جبال] و آبادان و باخواسته و مردم و بازرگانان بسیار و مستقر پادشاه جبال... و محمد زکریاء بجشک از آنجا بود. و تربت محمدبن الحسن الفقیه و کسایی مقری و فراخری هم از آنجاست. (از حدودالعالم). یکی از پنج ناحیت پهله است. (ابن المقفع از ابن‌الندیم).

شهر ری در سال ۲۳ هـ.ق. در زمان خلافت عمربن الخطاب به دست قرظةبن کعب انصاری به تصرف مسلمین درآمد و شورش بزرگ آن شهر در سال ۲۵ هـ.ق. به دست سعد وقاص فرونشست. در ادوار تاریخ اسلام شهر ری که در گذشته از شهرهای بزرگ عالم به شمار می‌رفت، آبادانی خود را دوباره از سر گرفت و تدریجاً بر اعتبار و عمران آن افزوده گشت. المقدسی می‌نویسد که: عمربن سعد به طمع حکومت ری در زمان یزید اموی، به کربلا به جنگ حضرت امام حسین رفت و این دو بیت را از او می‌داند:

أأترک ملک الری و الری رغبة
ام اوجع مذموماً بقتل حسین
و فی قتله النار لیس دونها
حجاب و ملک الری قرة عین.

اسماعیل‌بن احمد سامانی در سال ۲۸۹ هـ.ق. ری را گرفت و خلیفهٔ عباسی آن زمان المکتفی، بناچار حکومت اسماعیل را در آن سامان شناخت. از آن پس ری دوباره به دست سلاطین مستقل ایران درآمد و پادشاهان آل زیار و آل بویه و سلجوقیان مدتها بدانجا حکومت راندند. (از ایرانشهر ج ۲ صص ۱۳۲۸ - ۱۳۳۰):

ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری[1]
لب را به سپیدرک[2] کن پاک از می. رودکی.
بیاورد لشکر سوی خوار ری
بدان مرغزاری که بُد آب و نی. فردوسی.
چون قصد به ری کرد و به قزوین و به ساوه
شد بوی و بها از همه بویی و بهایی.
منوچهری.
ای سپاهت را سپاهان رایت را ری مکان
ای ز ایران تا به توران بندگانت را وشاق.
منوچهری.

پس از آنکه امیرمحمود... از ری بازگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۳).

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
وز اوج کیوان سربرفراشت ایوان را.
ناصرخسرو.

لشکر کوفه قهستان و... ری تا دامغان و طبرستان بگشادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۰).

تا ری از رای او چو بغداد است
از عزیزی به کرخ ماند خوار. خاقانی.
کنم از حمد و مدح این دو امام
ری و خوی را ز محمدت دو ازار. خاقانی.
آفتاب کرم کجاست به ری
اهل همت که راست ز اهل عجم. خاقانی.
خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم‌نمای ری. خاقانی.

در آن محنت فروماند و بدانست که به ری رای خطا کرد و در مخالفت قابوس و ردّ نصیحت او راه صواب گم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۳). رجوع به ری باستان چ کریمان شود. ||شهرستان ری، شهرستانی است تابع استان مرکزی در جنوب تهران، سر راه تهران و قم، جلگه، معتدل، کارخانهٔ گلیسرین و کارخانهٔ سیمان در آن است. مزار عبدالعظیم، امامزاده حمزه، امامزاده ابراهیم، بی‌بی‌شهربانو، ابن بابویه، امامزاده عبدالله، امامزاده طاهر، برج طغرل، نقش برجستهٔ اردشیر اول (در چشمهٔ علی که فتحعلیشاه آن را حک کرد و دستور داد که نقش خود او را در آن حکاکی کنند) و آرامگاه ناصرالدین‌شاه قاجار و رضاشاه در آنجاست. (از فرهنگ فارسی معین). برمبنای سرشماری سال ۱۳۴۵ هـ.ش. در شهرستان ری ۳۶۴۶۵ خانوار معمولی شامل ۱۷۰۴۱۱ تن جمعیت و ۶۷ خانوار دسته‌جمعی شامل ۳۶۵۵ تن بود که مجموع خانوار ۳۶۵۳۲ و مجموع جمعیت ۱۷۴۰۶۶ تن می‌باشد. (از کتاب سرشماری عمومی نفوس و مسکن ج ۳ ص ژ). رجوع به شهرری شود.

ری آباد. [رَ] (اِخ) دهی از بخش میامی شهرستان شاهرود. دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و میوه و لبنیات و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ریا. (ع اِمص) ریاء. ظاهرسازی. چشم‌دیدی. (یادداشت مؤلف). ساختگی. ظاهری:

زنا و ریا آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود. فردوسی.
من مانده به یمگان درون از آنم
کاندر دل من شبهت و ریا نیست.
ناصرخسرو.
اگر احسان کنی با مستحق کن
نه ازبهر ریا ازبهر حق کن. ناصرخسرو.
ای خردمند نگه کن به ره از چشم خرد
تا ببینی که بر این امت نادان چه ریاست.
ناصرخسرو.
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق
نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا.
مسعودسعد.

غایت نادانی است... چشم داشتن به ثواب آخرت به ریا در عبادت. (کلیله و دمنه).

خلاص ده سختم را ز غارت گروهی
که‌مولعند به نقش ریا و قلب ریا. خاقانی.
می خوری بِهْ‌گر ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون. خاقانی.
غلط گفتم ای مه کدام آشنایان
که‌هیچ آشنا بی‌ریایی نبینم. خاقانی.
ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری. سعدی (گلستان).
منه آبروی ریا را محل
که‌این آب در زیر دارد وحل.
سعدی (بوستان).
آن شیخ که بشکست ز خامی خم می
زو عیش و نشاط میکشان شد همه طی
گربهر خدا شکست پس وای به من
ور بهر ریا شکست پس وای به وی.
مهدیخان شحنه.

رجوع به ریاء شود.

- از روی یا ز روی ریا؛ برای تظاهر:

گم‌باد از روی زمین آن کسی
کاو را مهر تو ز روی ریاست. فرخی.

رجوع به ترکیب روی ریا در ذیل مادهٔ روی شود.

- اهل ریا، اهل ریا و سمعه؛ آنکه کارهای

۱ - ن‌ل: شهرهٔ ری.
۲ - ن‌ل: بسر درک. (صحیح: به سر دزک، و دز یا دوز آستین است و در تداول مردم قزوین هنوز هست).

نیک را برای دیدار و گوشزد مردمان کند نه برای خوش آمد خدا. (ناظم الاطباء):

من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد. حافظ.

– بی‌ریا؛ بدون تظاهر و خودنمایی: در همهٔ حالها راستی و... خویش اظهار کرده است و بی‌ریا میان دل و اعتقاد خود را بنموده است. (تاریخ بیهقی).

هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
مادح چو بی طمع بود و دوست بی‌ریا.
مسعودسعد.

سالار خیلخانهٔ دین حاجب رسول
سر دفتر خدای‌پرستان بی‌ریا. سعدی.

رجوع به مادهٔ بی‌ریا شود.

– روی و ریا؛ نفاق و دورویی. تظاهر. خودنمایی ظاهری و ساختگی:

به روی و ریا کار کردن ندانی
ازیراکه نه مرد روی و ریایی. فرخی.
چونکه داور بود او داور بی غل و غش است
چونکه حاکم بود او حاکم بی‌روی و ریاست.
فرخی.

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم. سعدی.

رجوع به ترکیب روی و ریا و روی ریا در ذیل مادهٔ روی شود.

– ریا ورزیدن؛ ریا کردن. عملی را برای چشم‌دید مردم انجام دادن:

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.
حافظ.

ریا. [رَیْ یا] (ع ص) مؤنث رَیّان. زن سیراب. ج، رِواء. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به ریان شود. ||(اِ) بوی خوش. گویند: ریا ریح طیبة من نفحة ریحان و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی. بوی خوش. (دهار).

ریاء. (ع اِ) مقدار. گویند: هم ریاء الف؛ یعنی آنان بقدر هزارند در چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مقابل و روبرو. گویند: قوم ریاء و بیوتهم ریاء؛ ای یقابل بعضهم بعضاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِمص) کاری که برای دیدار کسی کنند. گویند: فعل ذلک ریاء و سمعة. (ناظم الاطباء). فعلی باشد که با نیت خالص همراه نباشد و اخلاص بدان محیط نباشد و نظری غیر از نظر الهی در آن باشد. ریاء در اعمال و عبادت ظاهر و باطن نظر بر خلق داشتن و از حق محجوب گشتن راگویند و این در اصطلاح سالکان است و حد آن عمل خیر است برای نمایاندن به غیر و فرق بین ریاء و سمعه آن است که ریاء در کردار و سمعه در گفتار مورد استعمال دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ریاء. (ع مص) بنمودن کسی را خلاف اعتقاد. (منتهی الارب). نمودن خلاف اعتقاد. (ناظم الاطباء). ||خویشتن را به نیکی به خلق نمودن و کاری را برای دیدار کسی کردن. گویند: فعل ذلک ریاء و سمعة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کاری را برای دیدار مردم کردن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۴). انجام دادن کار نیک برای نمودن به دیگران. (از اقرب الموارد). خود را نیکو نمودن در چشم مردمان. کار نیک برای دیدار مردمان کردن. مراآت. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریا و مراآت شود.

ریاب. [رَیْ یا] (ع ص) امر ریاب؛ کار ترساننده و درشک‌افکننده. (ناظم الاطباء). کار ترساننده. (از اقرب الموارد).

ریاب. (اِخ) دهی از بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد. دارای ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و زعفران و بنشن و راهش ماشین‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریاب. (اِخ) دهی از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، بنشن، ارزن، گردو، فندق و لبنیات و صنایع دستی آنجا شال و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ریابیل. [رَ] (ع اِ) ج رِئبال و ریبال. (المنجد). ج ریبال. (از منتهی الارب)[1].

ریاح. [رَ] (ع اِ) می. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) ||رواح. (ناظم الاطباء). اول شب. گویند: خرجوا بریاح من العشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبانگاه. (آنندراج).

ریاح. (ع اِ) رَیاح. رواح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَیاح در معنی اخیر و رواح شود. ||ج ریح به معنی باد. (منتهی الارب) (دهار). ریاح چهارگونه است: جنوب و آن باد قبله است و شمال که از شمال می‌وزد و صبا که آن از خاور می‌وزد و دبور که آن از باختر می‌وزد، باد پنجمین را نیز بدان افزوده‌اند و آن گردباد است که وزیدنگاه آن مشخص نیست و نکباء نامیده می‌شود. (از اقرب الموارد):

گفتم حرارتست هم او مادر او ریاح
گفتا برودتست زمین را درو پدر.
ناصرخسرو.

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
که جسم تو ز بخار است و پرتو ز ریاح.
مسعودسعد.

در فضای هوا رعد و برق و سحاب و ریاح و شهاب موجود گردانید. (سندبادنامه ص۲).

– ریاح اربعه؛ صبا و دبور و جنوب و شمال است. (یادداشت مؤلف).

– ریاح‌الصبیان؛ ریح‌الصبیان. رجوع به ریح‌الصبیان در ذیل مادهٔ ریح شود.

– ریاح غلیظة؛ ریح غلیظة. رجوع به ریح غلیظة در ذیل مادهٔ ریح شود.

ریاح افرسه. [حِ اَ رِ سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریاح‌الافرسة. ریاح افرسه. زوال فقره‌ای از فقرات پشت باشد از جای خویش برای ورم سخت که در زیر آن پیدا آید. (یادداشت مؤلف): فصل سی‌وهشت در وجع ظهر و ریاح افرسه و عرق‌النسا و نقرس و دوالی بکار آید. (منهاج‌المبتدئین). درد پشت و تیغگاه و مهره‌ها که به تازی ریاح‌الافرسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ریاحة. [رَ حَ] (ع مص) رِیاحَة. بالا برآمدن و شادمان گردیدن. (منتهی الارب). مصدر به معنی رواح. (از ناظم الاطباء). رجوع به رواح شود.

ریاحة. [حَ] (ع مص) رَیاحة. مصدر به معنی رواح. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به رواح شود.

ریاحی. (ص نسبی) منسوب‌است به ریاح‌بن یربوع که از تمیم می‌باشد. (از الانساب سمعانی). ||منسوب است به ریاح‌بن عوف... ریان که بطنی از جرم است. (از لباب‌الانساب).

ریاحی. [رَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از کافور. (ناظم الاطباء). نوعی کافور قوی‌الرائحه. ابن بیطار گوید: گل و برگ این درخت بوی کافور دهد. کازمیرسکی مصحح دیوان منوچهری گوید: کافور ریاحی غلط است و صحیح رباحی است چون کافور از رباح یعنی حیوان مانند گربه نیست بلکه کافور خوب از قیصور است که بر طبق افسانهٔ شاه آنجا ریاح‌نام آن را یافت. (یادداشت مؤلف):

گویی به مثل بیضهٔ کافور ریاحی[2]
بر بیرم حمرا بپراکند دست‌عطار. منوچهری.
وندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی
ده نافه و ده شاخکک مشک نهان است.
منوچهری.

رجوع به ریاح و رباحی شود.

ریاحین. [رَ] (ع اِ)[3] ج ریحان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). ج ریحان. به کسر «راء» درست نیست. (از غیاث اللغات). ج ریحان، نه به کسر چنانکه مشهور شده. گلهای خوشبو و اطلاق آن بر مطلق گلها مجاز

---

۱ – در منتهی‌الارب ربابیل آمده ولی غلط است زیرا در تاج‌العروس و متون دیگر جمع «ریبال»، ریابیل و ریابله آمده است.
۲ – ن ل: رباحی.
۳ – به کسر اول در فارسی به کار می‌رود.

است. (از آنندراج). اسپرغمها. اشپرغمها. (یادداشت مؤلف). همهٔ گلها را گویند. (شرفنامهٔ منیری):
بهار و نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها[1]
بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها.
منوچهری.
چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین شکفته و... ریاحین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۵). جهان همه نرگس و بنفشه و ریاحین گونه گونه و خضرا بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۷).
گر خام تبه است صبا رنگ ریاحین
از گرد چرا رنگ دهد آب روان را. انوری.
هرکه از دنیا به کفاف قانع شود... چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین... راضی نگردد. (کلیله و دمنه). به مرغزاری رسید آراسته به انواع نباتات و اصناف ریاحین. (کلیله و دمنه).
خیل ریاحین بسی است ما به که رو آوریم
زین همه شاهی کراست چیست بِرتوصواب.
خاقانی.
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین
هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر.
خاقانی.
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیشرو بود. نظامی.
ریاحین بر زمینش گستریده
درختانش به کیوان سرکشیده. نظامی.
زنگ هوا را به کوا کب سترد
جان صبا را به ریاحین سپرد. نظامی.
برهم نزند باد خزان دشت ریاحین
گرباد به بستان برد از زلف تو مویی.
سعدی.
یکی است آمدن و رفتن سبکروحان
عزیز دار ریاحین بوستانی را.
صائب (از آنندراج).
— ریاحین‌بخش؛ بخشندهٔ ریاحین:
ریاحین‌بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی. نظامی.
||مجازاً موی سر و زلف راگویند:
در لشکر زمانه بسی گشتم
پرگرد از آن شدست ریاحینم. ناصرخسرو.
رجوع به ریحان شود.

ریاخون. (اِخ) دهی از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و صیفی و پنبه و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رِیاد. (ع مص) جستن. (آنندراج) (منتهی الارب). مصدر به معنی رود. (ناظم الاطباء). رجوع به رود شود.

ریاد. (ع اِ) ریادالابل؛ جای آمد و شد کردن شتران پیش و پس در چراگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریازت. [زَ] (ع اِمص) ریاست بنایان. ریاست صنفی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریازة شود.

ریازة. [زَ] (ع اِمص) پیشهٔ بنا. (منتهی الارب). پیشه و شغل بنایی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ریاست. [سَ] (ع اِمص) حکومت. فرماندهی. سرکاری. سروری. فرمانروایی. سرداری. سالاری. حکمرانی. (ناظم الاطباء). سری. مهتری. رهبری. زعامت. (یادداشت مؤلف):
آمد نگاهبان ریاست فراستش
آری نگاهبان ریاست فراست است.
ادیب صابر.
وی را [مسعود را] دیده‌اند از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همهٔ ادوات سیاست و ریاست او واقف گشته. (تاریخ بیهقی).
ور به تعلیم نبی حاجت نباشد در اصول
مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس.
ناصرخسرو.
تا شمس دین بر اسب ریاست دواسبه راند
یک ذره‌ایست شمس فلک ز اختر سخاش.
خاقانی.
با ریاست سیاست واجب است. (از سندبادنامه ص۶۴). همه ریاست او را گردن نهادند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸). در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید و ریاست متمشی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸). کار نیشابور در عهد ریاست او نظامی هرچه تمامتر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸).
حرص بط از شهوت حلق است و فرج
در ریاست بیست چندان است درج. مولوی.
پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی. (گلستان سعدی).
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آن است که دایم نبود دورانش.
سعدی.
ریاست به دست کسانی خطاست
که از دست‌شان دستها بر خداست. سعدی.
— امثال:
ریاست بی‌سیاست نتوان کرد. (امثال و حکم دهخدا).
ریاست ریخت‌وپاش دارد. (یادداشت مؤلف).
— ریاست‌جوی؛ که در جستجو و اندیشهٔ رسیدن به ریاست و سروری است. ریاست‌طلب:
از این مشت ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی داد دین ز بودردا.
سنایی.
— ریاست کردن؛ سرداری کردن. (از آنندراج):
رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد.
سعدی (بوستان).
— ریاستمدار؛ که مدار ریاست ازوست. که همواره پایگاه ریاست دارد.
||داوری و حکم. (ناظم الاطباء).

ریاست‌طلب. [سَ طَ لَ] (نف مرکب) طالب سروری و مهتری. ریاست‌جوی. (یادداشت مؤلف). کسی که دوستدار ریاست و سروری باشد. (فرهنگ فارسی معین).

ریاست‌طلبی. [سَ طَ لَ] (حامص مرکب) دوستداری ریاست. (از فرهنگ فارسی معین). صفت ریاست‌طلب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریاست‌طلب شود.

ریاستین. [سَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ ریاست. تسلط بر سیف و قلم. دو سری. دو سروری. ریاست کشوری و لشکری: ذوالریاستین. (یادداشت مؤلف).

رِیاسة. [سَ] (ع مص) رئاست. سروری کردن قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مهتری کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). مهتری. (دهار). ||بزرگ شدن و بلند شدن قدر کسی. (ناظم الاطباء). مهتر شدن. (المصادر زوزنی).

ریاسی. [رَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به ذوالریاستین. فضل‌بن سهل. (یادداشت مؤلف). ||خطی است اختراع فضل‌بن سهل ملقب به ذوالریاستین و آن چند قسم است: ریاسی کبیر. نصف ریاسی. ثلث. صغیرالنصف. خفیف‌الثلث. محقق. منثور. وشی. رقاع. مکاتبات. غبارالحلبه. نرجس بیاض. (ابن ندیم ص۱۳).

ریاش. [رَ] (ع ص) ناقة ریاش؛ ماده شتر که موی بسیار در گوش و روی داشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریاش. [رَ] (ع اِ) جامه و لباس پاکیزه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ نیکو. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ||حالت زیبا و نیکو. ||مال. ||معاش. ||ارزانی. (از ناظم الاطباء). ||جِ ریش. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب). پر مرغ. (از دهار). جِ ریش به معنی پرمرغ.

1 - در این شاهد مانند بسیاری از کلمه‌های عربی جمع عربی دوباره به فارسی جمع بسته شده است.

(آنندراج). رجوع به ریش شود. -
ریاش. [رَیْ یا] (ع ص) کسی که پر بر تیر گذارد. (ناظم الاطباء). آنکه پر را بر تیر نهد. (مهذب الاسماء).
ریاض. (ع مص) ریاضت دادن و رام کردن اسب کره را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رام کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی). ||مراوضه. (ناظم الاطباء). رجوع به مراوضه شود.
ریاض. (ع اِ) جِ رَوضَة. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ روضة به معنی مرغزار، به تبدیل «و» به «ی» به جهت کسرهٔ ماقبل، و فارسیان به معنی مفرد استعمال نمایند، مانند ملائک و مشایخ و عجایب و این از تصرفات فارسیان است. (آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به روضة شود. ||باغ و بوستان. (ناظم الاطباء): اکنون در ریاض امن و... می‌چرد. (کلیله و دمنه).
ز خشک‌آخور خذلان برست خاقانی
که‌در ریاض محمد چرید کشت رضا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۴).
رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۶).
کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض
که‌مبادت بسط هرگز انقباض. مولوی.
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا.
سعدی.
در خزان هم گلش از باد نریزد صائب
هر ریاضی که در او مرغ خوش‌الحانی هست.
صائب (از آنندراج).
ز صد ریاض یکی چون ریاض کوی تو نیست
نمی‌رسد به ریاض بهشت هیچ ریاض.
آصفی (از آنندراج).
- رشک ریاض ارم؛ یعنی رشک باغ ارم. (ناظم الاطباء).
- ریاض‌النعیم؛ باغهای نعمت:
در عجم از داد تست پیشه ریاض‌النعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض‌النعم.
خاقانی.
ریاض. (اِخ) پایتخت عربستان سعودی واقع در مرکز شبه‌جزیرهٔ عربستان، دارای ۱۵۰۰۰۰ تن جمعیت، و محصول آن خرماست. (فرهنگ فارسی معین).
ریاض. (اِخ) ابن رضابن احمد پاشابن محمد الصلح. متولد ۱۳۱۰ هـ.ق. و مقتول ۱۳۷۰ هـ.ق. از پیشوایان و رهبران و دانشمندان و مؤلفان نامی عرب بود و در استقلال لبنان سهمی بسزا داشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به همان مأخذ شود.
ریاض. (اِخ) همدانی (یا بروجردی). میرزا محمدجعفر از گویندگان و علمای ریاضی و موسیقی قرن سیزدهم هجری بود و بسال ۱۲۶۸ هـ.ق. درگذشت. ابیات زیر از اوست:
هرکه را پیشه کمال است و بضاعت هنر است
غالب آن است که با ساده‌رخانش نظر است
راستی هر که ندارد سر سودای بتان
بحقیقت حیوان است و به صورت بشر است.
نهان اگر تو ز چشم امیدوار منی
بدین خوشم که تو در خاطر فکار منی
چنان به یاد تو مستغرقم که پنداری
نشسته در بر و آسوده در کنار منی.
(از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص۱۴۷).
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
ریاضات. (ع اِ) جِ ریاضت. ریاضتها. رنجها. تعبها. (از ناظم الاطباء). ||ورزشها. (ناظم الاطباء).
ریاضت. [ضَ] (ع اِمص) رنج. تعب. زحمت. محنت. (ناظم الاطباء). رنج کشیدن. (غیاث اللغات). ||کوشش با رنج و تعب. (ناظم الاطباء). کوشش و سعی. (فرهنگ فارسی معین). ||تعلیم اسب جهت سواری. (از غیاث اللغات). ریاضت کردن اسب. رام کردن اسب. سوغان دادن. رام کردن توسن. (یادداشت مؤلف): نه اسب را به مجاهدت خر توان کرد و نه خر را به ریاضت اسب. (کشف‌المحجوب).
گفتم هوا به مرکب خاکی توان گذاشت
گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام. خاقانی.
- ریاضت‌پرور؛ ریاضت‌پرورده. تربیت‌داده‌شده. مرکب تعلیم‌یافته برای سواری:
لگام پهلوانی بر سرش کن
به زیر خود ریاضت‌پرورش کن. نظامی.
- ریاضت دادن؛ فرهختن. (یادداشت مؤلف). تربیت و تأدیب کردن.
- ریاضتگری؛ پرداختن به ریاضت. ریاضت‌پذیری. تربیت‌یافتگی مرکب و اسب:
من آن توسنم کز ریاضتگری
رسیدم ز تندی به فرمانبری. نظامی.
- ||تحمل به شداید و کارهای توان‌فرسا برای تهذیب نفس:
نکردند الا ریاضتگری
به بیداردانی و اندک‌خوری. نظامی.
||تربیت و تأدیب. (ناظم الاطباء).
- ریاضت‌نایافته؛ رام‌نکرده. تعلیم و تربیت ناشده. (ناظم الاطباء).
- ریاضت‌یافته؛ تربیت‌شده. تعلیم‌یافته. رام‌شده. (ناظم الاطباء).
||تمرین. ممارست. (فرهنگ فارسی معین). ||فرمانبرداری. (غیاث اللغات). ||کم‌خوری. ||ورزش. (ناظم الاطباء). به اصطلاح اطباء حرکتی است ارادی که انسان را مضطر گرداند به تنفس عظیم متواتر. (غیاث اللغات). در اصطلاح طب، حرکت ارادی که تنفس عظیم و پیاپی باشد برای ایمنی یا دفع پاره‌ای امراض یا مشقتها. (یادداشت مؤلف): چشم را نگاهدارند از گریستن بسیار و... خواندن خطهای باریک الاگاه‌گاه بر سبیل ریاضت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندامهای برسوبین را همی فرمایند مالید و ریاضت آن بکار داشتن و آن چنان بودکه به طبطاب بازی کنند تا ماده میل بسوی بالا کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر پیش از دارو خوردن کاری کند بارنج، چون... لختی ریاضت قوی کردن... مقصود تمام‌تر حاصل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر قوت جاذبه ضعیف باشد ریاضت و بر ستور نشستن، سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سبب دوم [زکام و نزله] آن است که از پس ریاضت و گرمابه و... سر برهنه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- ریاضت کردن؛ ورزش کردن. (یادداشت مؤلف): بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگهای گران برداشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۹). همچنین ریاضت کردن هر بامداد بر اسب، سخت نافع بود لکن چندان نباید که مانده شود و پیش از ماندگی از ریاضت بازایستد (مردم سیر). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- ||فرهختن. تربیت کردن. (یادداشت مؤلف). تربیت کردن. رام کردن اسب سرکش:
چون ریاضتش[1] کند رائض چون کبک دری
بخرامد به کشی در ره و برگردد باز.
منوچهری.
||(اصطلاح عرفان) پرهیزگاری. احتراز. اجتناب. رنج بدن. (ناظم الاطباء). گوشه‌نشینی توأم با عبادت و کفّ نفس. (فرهنگ فارسی معین). نفس‌کُشی. (غیاث اللغات). در اصطلاح صوفیه به کارهای سخت یا ترک غرائز حیوانی و امثال آن نفس راکشتن. (یادداشت مؤلف). نفس‌کُشی. تحمل رنج و تعب برای تهذیب نفس و تربیت خود یا دیگری. (فرهنگ فارسی معین). عبارت است از استبدال حال مذمومه به حال ممدوحه و اعراض از اغراض شهوانی و ملازمت عبادت و بیداری شب و ترک معاصی و انجام مستحبات و جز آن. (از فرهنگ علوم سجادی):
بی ریاضت نیافت کس مقصود
تا نسوزی تراچه بید و چه عود. سنایی.
در آفرینش نفسی اگر بود ناقص
ریاضتش به کمالی که واجب است رساند.
خاقانی.
سالها راه ریاضت داشتم

---
1 - نل: ریاضیش.

از پس دوری همان خواهم گزید. خاقانی.
بر قله‌های کوه ریاضت کشیده‌اند
ارباب تهمتند ولی برهمن نیند. خاقانی.
قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن. نظامی.
سیم طبایع به ریاضت سپار
از سبعیت به ریاضت برآر. نظامی.
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان‌بسته روان بر در و دشتیم.
سعدی.
تراکه دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت منِ شب تا سحر نخفته چه دانی.
سعدی.
– اهل ریاضت؛ پرهیزگار و پارسا و زاهد. (ناظم الاطباء).
– ریاضت‌پذیر؛ پذیرندهٔ ریاضت. تن‌دردهنده به رنجها برای تزکیهٔ نفس:
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر
گشتم از آن خواجه ریاضت‌پذیر. نظامی.
–ریاضت‌کش؛ آنکه برای تزکیهٔ نفس، تن به رنجهای سخت دهد:
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
که‌ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام.
سعدی.
آنانکه ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند
گوهمچو ملک سر به سماوات برآرید.
سعدی.
ریاضت‌کش ازبهر نام و غرور
که‌طبل تهی را رود بانگ، دور. سعدی.
– امثال:
ریاضت‌کش به بادامی بسازد.
رجوع به ترکیب ریاضت‌گر در ذیل همین ماده شود.
– ریاضت کشیدن؛ رنج کشیدن. تحمل رنج و سختی شدید:
ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید
چو آفتابش مشهور هفت‌کشور کرد.
اسماعیل (از آنندراج).
– ||تحمل شداید برای تزکیهٔ نفس:
که گر صد سال روز و شب ریاضت می‌کشی دایم
مباش ایمن یقین می‌دان که نفست در کمین باشد.
عطار.
– ریاضت‌کیش؛ زاهد و پرهیزگار. (ناظم الاطباء).
– ریاضتگر؛ که به ریاضت پردازد. که کارهای سخت و توان‌فرسا برای تزکیهٔ نفس انجام دهد:
نبینی کسی کاو ریاضتگر است
به بیداری آن گنج را رهبر است. نظامی.
رجوع به ترکیب ریاضت‌کش در ذیل همین ماده شود.
رجوع به فرهنگ علوم عقلی و فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی و ریاضة شود.

رياضة. [ضَ] (ع مص) ریاض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رام کردن ستور. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به ریاض شود. ||(اصطلاح عرفان) اهل لغت گفته‌اند ریاضة عبارت است از تبدیل کردن صفات ناپسند به صفات پسندیده. پاره‌ای از حکما گفته‌اند که: ریاضت روی بازگردانیدن از اغراض شهوی می‌باشد و برخی گفته‌اند: ریاضت ملازم نماز و روزه بودن و مراقبت دقایق روز و شب از اجتناب از آنچه موجب گناه و سرزنش باشد و بستن دروازهٔ خواب بر روی خویش و دوری از مصاحبت با مردم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ریاضت شود.

رياضي. (ع ص نسبی) منسوب است به ریاضت. (فرهنگ فارسی معین). ||منسوب به ریاضت به معنی رام کردن اسب توسن:
چو ریاضیش[1] کند رائض چون کبک دری
بخرامد به کشی در ره و برگردد باز.
منوچهری.
||(ا) علم‌الریاضیات. علمی است که عرض آن درک مقادیر است و برحساب و جبر و مقابله و مساحت و... اطلاق می‌شود. (از المنجد). در تداول حکمای قدیم قسمی است از اقسام سه گانهٔ حکمت و آن سه قسم این است: طبیعی، ریاضی، الهی. در ریاضی بحث می‌شود از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار و عدد خاص که موجود مادیات است نه مطلق عدم و اقسام علم ریاضی چند است: علم هندسه و علم عدد (حساب) و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جراثقال. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). تعلیمی. (ناظم الاطباء). علم ریاضی. علم اوسط. حکمت وسطی. علم تعلیمی. علوم ریاضی در نزد قدما چهار قسم بوده است: حساب، هندسه، جبر و مقابله، و موسیقی. ج، ریاضیات. (یادداشت مؤلف). نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری که اصول آن عبارتست از: ۱- هندسه. ۲- علم عدد. ۳- نجوم. ۴- علم تألیف. و فروعی دارد مانند علم مناظر و مرایا، علم جبر و مقابله، علم جراثقال و نیز نجات و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین):
یکی از ریاضی برافراخت یال
یکی هندسی برگشاد از خیال. نظامی.
– رشته یا شعبهٔ ریاضی؛ در اصطلاح مراتب آموزشی رشته‌ای از دروس دورهٔ دبیرستان و دانشکده؛ علوم که در آن بیشتر علوم مربوط به ریاضیات را فرا می‌گیرند.
– علوم ریاضی؛[2] دانشهای مربوط به ریاضیات.

رياضي. (اِخ) او راست: ۱- دستورالعمل در ضروب امثال فارسی. ۲- ریاض‌الشعراء و آن را به سال ۹۱۶ هـ.ق. به اتمام رساند. (یادداشت مؤلف). صاحب کشف‌الظنون گوید: آن را به سال ۱۰۱۹ هـ.ق. به سلطان احمد اهدا کرد. و نیز رجوع به کشف‌الظنون ج ۱ ص ۹۳۶ شود.

رياضي. (اِخ) امام‌الدین ریاضی فرزند مولانا لطف‌الله مهندس متوفای ۱۱۴۵ هـ.ق. از گویندگان قرن ۱۲ هجری بود. بیت زیر از اوست:
رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را
ازین اندیشه گلها داغ شد پر سینه قالی را.
(از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج در آن شود.

رياضي. (اِخ) امام‌الدین ریاضی سمرقندی متولد و متوفای سمرقند از گویندگان قرن نهم بود. بیت زیر از اوست:
ستاره‌ایست در گوش آن هلال‌ابرو
ز روی حسن به خورشید می‌زند پهلو.
(از مجالس‌النفائس ص۴۸) (فرهنگ سخنوران).

رياضيات. [ضی يا] (ع اِ) ج ریاضی. علوم ریاضی. علوم استخراج نتایج منطقی دستگاههای اصول موضوعه. (از دائرة المعارف فارسی). و برای اطلاع از دستگاههای اصول موضوعه رجوع به دائرةالمعارف فارسی و ریاضی شود.

رياضي‌دان. (نف مرکب)[3] دانشمند علوم ریاضی. که به علوم ریاضی آگاهی دارد. (از یادداشت مؤلف).

رياضيون. [ضی یو] (اِخ)[4] ریاضیین. حکمای ریاضی. فیثاغورس و پیروان او. (یادداشت مؤلف).

رياضية. [ضی يَ] (ع ص نسبی) ریاضیه. ریاضی. تعلیمی. (ناظم الاطباء).
– علوم ریاضیة؛ فنون هندی. (ناظم الاطباء). بنا به مشهور دانشهایی است که فهمیده نمی‌شود مگر با عمل، مانند حساب و مساحت و موسیقی و مانند آنها. (از اقرب الموارد).
– فلسفهٔ ریاضیه؛ حکمت ریاضی. رجوع به فلسفه شود.

رياط. (ع اِ) ج رَیطَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء). ج ریطه به معنی چادر یک‌لخت یا هر جامهٔ نرم و تنک

۱- ن‌ل: ریاضتش.
2 - Mathématiques.
3 - Mathématicien.
4 - Mathématiciens.

که زنان بر سر اندازند یا عام است. (آنندراج). رجوع به ریطة شود.

ریاع. (ع اِ) جِ ریعة. (ناظم الاطباء). ||جِ ریع و رَیع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ریعة و ریع شود.

ریاع. (ع مص) ریع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ریع شود.

ریاع. [رَیْ یا] (ع ص، اِ) ارزیاب محصول به عهد صفویان. (فرهنگ فارسی معین): شغل ریاع دارالسلطنهٔ اصفهان آن است که در هرسال که محصولات محال اصفهان... به علت آفت ارضی یا سماوی مقرر شده باشد که بازدید شود به اتفاق عمال و مأمورین روانهٔ محل می‌گردد و علامت حاصل در حضور عمال و مأمورین گرفته و وزن میشود و عمال از آن قرار برآورد کل حاصل و ابواب‌جمع رعایا و مؤدیان [می‌کنند]. (از تذکرةالملوک ص۵). رجوع به ص۴۵ و ۴۶ همان کتاب شود.

ریاغ. (ع اِمص) ارزانی. فراخی. (منتهی الارب). ارزانی. فراخی. بسیاری مأکولات. (ناظم الاطباء). ||(اِ) سیل. بدل اسم است روغ را. (ناظم الاطباء). سیلان. اسم است روغ را. (منتهی الارب). ||خاک.وگویند خاک کوبیده و نرم. (از اقرب الموارد). رجوع به روغ شود.

ریاغة. [غَ] (ع اِ) کشتی‌گاه. (منتهی الارب). کشتی‌گاه. رواغة. (ناظم الاطباء). جایی که در آن کشتی گیرند. رجوع به رواغة شود.

ریافت. [فَ] (ع اِمص) ریافة. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریافة شود.

ریافة. [فَ] (ع اِمص) علم‌الریافة؛ علم استنباط آب است در زمینها بواسطهٔ بعض امارات که دلالت بر وجود آب کند. (از کشف الظنون ج۱ ص آخر).

ریاکار. (ص مرکب) مُرائی. (منتهی الارب). مکار و کسی که در کارها مکر و غدر و نفاق می‌کند. مزور. (ناظم الاطباء). مکار. دورو. منافق. مرایی. (آنندراج). شخصی است که همچو بازیگر حرکات و تشبیهات او را حقیقتی نیست و لقبی است از برای آنان که صورةً و ظاهراً دین دارند و حال آنکه حقیقةً و باطناً، ابداً بویی از دینداری نداشته و ندارند. ریاکاران برچهار دسته‌اند: اول، ریاکاردنیوی که محض مقاصد شخصی و دنیوی متدین به دین شود. دوم، ریاکار شرعی و قانونی است بمحض اینکه بهشت را به مزد بگیرد، اطاعت میکند و متدین میشود. سوم، ریاکارانجیلی است و آنان اشخاصی هستند که از مرگ مسیح که محض گناهان ایشان بود، مسرور و خوشحالند و در افعال ایشان مطلبی که حقیقت ایمان ایشان را ثابت کند، دیده نمیشود. چهارم، ریاکارغیور است یعنی متوکل به حالات و احساسات روح می‌باشد و متوجه ثمرات روحانی نیست. (از قاموس کتاب مقدس). آنکه کارهای خوب چشم‌دیدی کند. سالوس. مرایی. (یادداشت مؤلف). ||جفاکار. خیانتکار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریاء و مرائی شود.

ریاکارانه. [نَ / نِ] (ق مرکب) از روی ریاکاری. ریایی. (یادداشت مؤلف).

ریاکاری. (حامص مرکب) عمل و صفت ریاکار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریاکار شود.

ریال. (اسپانیایی، اِ)[1] یک نوع پول مسکوک که سابقاً در ایران رواج داشته و معادل با یک قران و پنج شاهی بوده چه هر قرانی بیست شاهی است و ریال بیست‌وپنج شاهی. (از ناظم الاطباء). واحد پول که در زمان محمدشاه قاجار (۱۲۵۰ - ۱۲۶۴ هـ.ق.) از مسکوکات نقره و معادل ۱۲۵ دینار و در اواخر قاجاریه معادل یک قران و پنج شاهی بود. (فرهنگ فارسی معین). ||پول ایرانی معادل بیست شاهی و یک‌دهم تومان. قران. واحد رسمی کنونی پول ایران که عبارت از صد دینار است. (از یادداشت مؤلف). اصلاً اسپانیایی، ریال[2] به معنی لغوی شاهی (فرانسوی: رویال)[3] و آن به مسکوکات نقره اطلاق میشد. معرب آن هم «ریال» است. این کلمه‌از زمان تسلط اسپانیاییان و پرتقالیان در خلیج فارس و مراودهٔ ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده. اکنون واحد پول نقرهٔ ایران و معادل صد دینار برابر یک قران، عشر یک تومان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مقالهٔ پول آقای پورداود در هرمزدنامه شود. ||پول عثمانی و عراقی که در قدیم رایج بوده و انواعی داشته. رجوع به نقودالعربیه ص ۸۵، ۹۵، ۱۴۲ و ۱۷۳ - ۱۷۵ شود.

ریال. (ع اِ) آب دهن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ریل شود.

ریال. (ع مص) آب ریختن از دهن کودک. (ناظم الاطباء).

ریالون. [ ] (اِخ) نام یکی از پسران حضرت یعقوب از لیاردند نه از مادر حضرت یوسف. (از مجمل‌التواریخ و القصص ص۱۹۴).

ریامیثن. [ ] (اِخ) رامیثن. صورتی از رامیثن و رامیتن و... که نام قصبهٔ قدیم بخارا بوده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص۷۴ و ۱۰۱ و رامیتن و رامیثن شود.

ریان. [رَیْ یا] (ع ص) سیراب. (دهار). ضد عطشان. (اقرب الموارد). مرد سیراب. ج، رِواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). تأنیث آن ریا است. (مهذب الاسماء):

زمی از رکن مصر ریان است
اوست ریان ز علم و هم تاهار. خاقانی.

که‌دیده تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق
به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان.
سعدی.

||شاداب. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). تر و تازه. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

- ریان گشتن؛ سیراب گشتن. شاداب گشتن.

- ||کنایه از ماهر و استاد گشتن: یک حسنه از محاسن ذات او آن است که... در این فن متبحر و ریان گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳). از حدایق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰).

||پنیرفروش. (دهار). رجوع به ریا شود.

ریان. [رَیْ یا] (اِخ) نام دیهی به نسا و آن را رذان نیز گویند. (یادداشت مؤلف). نام قریه‌ای است در نسا. (از معجم البلدان). رجوع به رذان شود.

ریان. [رَیْ یا] (اِخ) نام کوه بزرگی در بلاد طی، هنگامی که در بالای آن آتش روشن کنند‌از سه‌روز راه پیداست. این کوه بلندترین و بزرگترین کوههای اجاء است و در دو میلی معدن بنی‌سلیم واقع شده، هارون‌الرشید هنگام حج به این کوه فرود می‌آمد. در آنجا کاخهایی یافت می‌شود و در بالای آن صخرهٔ عظیمی بنام صخرهٔ ریان دیده می‌شود. (از معجم البلدان).

ریان. [رَیْ یا] (اِخ) ابن ولید. سلطان مصر و شوهر زلیخا، که یوسف صدیق(ع) خواب او را تعبیر کرد و او دومین فراعنهٔ مصر است. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج۱ ص ۳۰-۲۴).

ریانق. [رَ نِ] (ع اِ) جِ رونق. (منتهی الارب). رجوع به رونق شود. ||جِ رَونَقَة، به معنی آب مکدر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رونقة شود.

ریانی. [رَیْ یا] (ص نسبی) منسوب است به ریان از قراء نسا، و مردم نسا آن را به تخفیف یاء خوانند. (از لباب‌الانساب).

ریایی. (ص نسبی) ریائی. منسوب به ریا. مُرائی. (از یادداشت مؤلف). مکار و ریاکار. (ناظم الاطباء):

خدا خدا به تو نالم ز زاهدان ریایی
که عالمی بفریبند با قبا و ردایی.
؟ (از روزنامه نالهٔ ملت).

رجوع به ریاکار شود.

ری ء. (ع اِ) نظر. دیدار. اسم است رؤیة را.

---

1 - Real. 2 - Real.
3 - Royal.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نظر و نگاه. (ناظم الاطباء).

ری اردشیر. [رَ یِ اَ دَ] (اِخ) ری. (یادداشت مؤلف). رجوع به ری شود.

ریب. [رَ] (ع اِ) حوادث زمانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). گردش روزگار. (دهار) (از اقرب الموارد). حوادث روزگار. (صراح اللغة).

— ریب‌المنون؛ سختی‌های زمانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). حوادث روزگار. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن). حوادث و اسباب موت. (مجمل اللغة):

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب‌المنون. مولوی.

عقل جزوی گاه خیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب‌المنون. مولوی.

||شک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (دهار) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص۵۴) (اقرب‌الموارد). گمان. (مهذب الاسماء). شبهه. تردید. دودلی. (فرهنگ فارسی معین). تردید. شک. شبهه. (ناظم الاطباء):

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را
نه عیبی بجز همتش برتری را. ناصرخسرو.

ور پلنگ و گرگ را افکند شک
شیر میدان مر ورا بی‌ریب و شک. مولوی.

هرچه گفتت آن رسول پاک‌جیب
هست حق و نیست در وی هیچ ریب.
مولوی.

— ریب کردن؛ به تردید افتادن. دودل و مردد شدن:

کلیدگنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه در این نکته شک و ریب کند.
حافظ.

||حاجت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||تهمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). تهمت و ظنت. (از اقرب الموارد). ||آنچه در شک افکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— بی ریب و ریا؛ بی شک و شبهه و بدون تردید و مکر. (ناظم الاطباء).

ریب. [رَ] (ع مص) در شک افکندن کسی را و گمان بردن در وی شک را و تهمت کردن وی را و ناپسندی دیدن از وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به شک افکندن. (ترجمان القرآن جرجانی). به گمان افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة) (المصادر زوزنی). ||ناخوش آمدن کار کسی مرد دیگری را و در شک افکندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ریب. [یَ] (ع اِ) ج ریبة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی به صورت مفرد:

ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو
نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب.
سنایی.

— بی‌ریب؛ بدون شک:

دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست
وین روز چشم روشن اویست بی‌ریب.
ناصرخسرو.

رجوع به ریبة و رَیب شود.

ریبات. (ع اِ) پیمانه‌ای معادل ششیک اِردَب و معادل چهار صاع است. (یادداشت مؤلف).

ریباج. (اِ) ریباس. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اسم فارسی ریباس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ریواس شود. ||پیوند درخت. (ناظم الاطباء).

ریباری. (ص، اِ) جمازه‌سوار یعنی ساندنی‌سوار. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ریباس. (ع اِ) ریواس که بیخ آن را ریوند گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). ریواس و ریوند. (ناظم الاطباء). رستنی باشد خودروی و مردم آن را خورند. طعم آن میخوش و بغایت نازک می‌شود و آن را ریواس هم می‌گویند. (از برهان) (از انجمن آرا). رستنی است لطیف و سبزرنگ و با آبی ترش بشکل ساعد آدمی و برگش چون پنجهٔ بط و از آن شربت سازند و آن را ریواس و ریواج نیز گویند. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). گیاهی است که‌جدری و حصبه و وبا را نفع باشد و معده را قوت دهد و اکتحال عصارهٔ آن جهت قوهٔ باصره مفید است. (از منتهی الارب). رجوع به ریواس و ریوند و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و مخزن‌الادویه و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۷۴ شود.

ریباص. (ع اِ) ریباس. ریواج. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریباس و ریواس شود.

ریبال. (ع اِ) رئبال. شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر که اسد باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به رئبال شود. ||گرگ. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) پلید: لص ریبال؛ دزد خبیث. (آنندراج). ذئب ریبال؛ ای خبیث. (منتهی الارب). ||گیاه پیچیده. (ناظم الاطباء). گیاه مالیده و درهم‌پیچیده. (آنندراج) (منتهی الارب). ||پیرمرد ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||دزد. (آنندراج).

ریب‌الدوله. [رَ بُدْ دَ لَ] (اِخ) ابومنصوربن ابی‌شجاع قیراطی که در اواخر عهد محمدبن ملکشاه به وزارت رسید. (غزالی‌نامه ص۳۱۱).

ریبت. [رَ بَ] (ع اِ) ریبة. گمان و شک. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین): دمنه گفت جز این آواز ملک را هیچ ریبتی بوده است. (کلیله و دمنه). سخن من... از ریبت منزه باشد. (کلیله و دمنه). اما بعد از تأمل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد. (کلیله و دمنه). در اثنای آن حال تهمتی و ریبتی که از او در خیال افتاد احتیاط چنان اقتضا کرد که او را بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۴). شطری از انیاس وحشت و ازالت عارضهٔ ریبت و... ایراد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۱).

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری رفع هر ریبت بود. مولوی.

||تهمت. (غیاث اللغات) (آنندراج). بدگمانی. تهمت. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه در شک افکند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||اضطراب. قلق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ریبة شود.

ریبد. [رَ بَ] (اِخ) بنا بر روایات داستانی شاهنامه نام کوه یا صحرایی بوده در خراسان که تا گنابد [گناباد] سه فرسنگ فاصله داشته است و جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و توران بدانجا واقع شد. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا):

بگویی به پیران که من با سپاه
به ریبد رسیدم به فرمان شاه. فردوسی.

ز ریبد زمین تا گنابد سپاه
در و دشت از ایشان کبود و سیاه. فردوسی.

چو دانست گودرز کآمد سپاه
بزد کوس و آمد ز ریبد به راه. فردوسی.

چو گودرز نزدیک ریبد رسید
سران را ز لشکر همه برگزید. فردوسی.

ریبرا. [بِ] (اِخ)[1] ژزه. نقاش اسپانیایی (۱۵۸۸ – ۱۶۵۲ م.). در آثار وی رآلیسم خاصی وجود دارد. از آثار عمدهٔ اوست: پای کج[2] و سنت آنیه[3]. (از فرهنگ فارسی معین).

ریبل. [رَ بَ] (ع ص) زن پرگوشت به تاز و نعمت پرورده. ||ماده‌شتر فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ری‌بلک. [بَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آنجا غلات دیمی و لبنیات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

---

1 - Ribera, José.
2 - Le pied bot.
3 - Sainte Agnés.

ریبنتروپ. [بِ رُ] (اِخ)[1] یـیـوآخیم. سیاستمدار آلمانی (۱۸۹۳ - ۱۹۴۶ م.). وزیر امور خارجهٔ رایش سوم (۱۹۳۸ - ۱۹۴۵ م.). وی در دادگاه نورمبرگ محکوم به مرگ شد. (فرهنگ فارسی معین).

ریبة. [رَ بَ] (ع اِ) ریبه. ریبت. گمان. (دهار) (مجمل‌اللغة). شک و تهمت، و آن در اصل قلق و اضطراب خاطر است. ج، رِیَب. (از اقرب الموارد). رجوع به ریب شود.

ریبة. [بَ] (ع مص) رَیب. (ناظم الاطباء). به گمان افکندن. (مجمل‌اللغة) (تاج‌المصادر بیهقی). ناخوش آمدن کسی را کار دیگری و در شک افکندن. (منتهی الارب).

ریبه. [رَ بَ] (ع اِ) ریبت. ریبة.
- به نظر ریبه دیدن؛ به چشم بد در محارم کسان نگریستن. (یادداشت مؤلف).
- نظر ریبه؛ نظر مرد به نامحرم نه به وجه تقوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریبت شود.

ریت. [رَ / رِ] (اِ) زندگانی. (ناظم الاطباء). در جای دیگر دیده نشد.

ریتانج. [نَ] (اِ) سقز و صمغ درخت صنوبر. (ناظم الاطباء). به معنی راتینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به راتینج شود.

ریتم. (فرانسوی، اِ)[2] توالی ضربات آهنگ که‌برای موزون کردن نوای موسیقی به کار می‌رود. ضرب. (فرهنگ فارسی معین).

ریته. [تَ / تِ] (اِ) میوهٔ درختی در هندوستان شبیه به فندق که چون در آب مخلوط کنند کف کند و سر و موی و پارچهٔ ابریشمین را بدان شویند. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریتیانج. [نَ] (اِ) سرطان حجری. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از اختیارات بدیعی) (از آنندراج).

ریتیانه. [نَ / نِ] (اِ) این کلمه با «رزینا»ی لاطینه از یک اصل است. بی‌شک مطلق سقز و گاه به معنی سقز درخت کاج است برای اینکه صاحب ذخیره می‌گوید: آن مرکب از ریتیانه و موم و غیره است و صاحب لاروس می‌گوید: از رزین (رشین، علک، سقز) و غیره است. ریتانج. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریتانج و راتینج شود.

ریتین. [ئِ تَ] (ع اِ)[3] دو ریه. تثنیهٔ ریه. دو شش. دو سل. هردو شش. دو فلقهٔ راست و چپ ریه. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریه و شش شود.

ریث. [رَ] (ع اِ) درنگ. مثل: رب عجلة وَهبت ریثاً و فی التعجب ما اراثک علینا؛ ای ابطأ ک عنا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درنگ. (آنندراج). ||مقدار. گویند: لم‌یلبث الا ریث کذا. و گویند: مایلبث الا ریثما کذا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازهٔ چیزی. (آنندراج). مقدار مهلت از زمان. (از اقرب الموارد).

ریث. [رَ] (ع مص) درنگ کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درنگی شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). مولش. (فرهنگ فارسی معین). راث علی خیرک؛ ای ابطأ. (ناظم الاطباء).

ریث. [رَیْ یِ] (ع ص) بطیء. درنگ‌کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاهل. درنگ‌کننده. (از آنندراج).

ریثما. [رَ ثَ] (ع ق) هرگاه که. وقتی‌که. ||تا. (ناظم الاطباء). این کلمه در اصل مصدر است که آن را بجای ظرف بکار برده‌اند. چنانکه مقدم‌الحجّ و خفوق‌النجم در مثالهای جئت مقدم‌الحج و ذهبت خفوق‌النجم را ظرف و به معنی وقتِ حج و وقت نجم آورده‌اند. (از اقرب الموارد). ||استعمال ریثما بیشتر به صورت مستثنی در کلام منفی است، مانند: مالبث عنده ریثما فرغنا من‌السلام. (از اقرب الموارد). ||آنقدر و مادام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مایلبث الا ریثما کذا؛ ای قدره. ریثما بیشتر از ریث کذا معمول است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریجاب. (اِ مرکب) رافد. رافده. ساعده. آبراهه. ریزاب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ریجاب. (اِخ) دهی از بخش کرند شهرستان شاه‌آباد. دارای ۵۵۰ تن سکنه. محصول عمدهٔ آنجا میوه و غلات و حبوب و توتون و لبنیات و انجیر و انار و گردوی آن به فراوانی و خوبی معروف است. زیارتگاه ابودجانه در آن مورد توجه اهل تسنن است. سه آبادی ریجاب، یاران و زرده به نام دهستان ریجاب خوانده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ریجاب. (اِخ) یکی از دهستانهای کرند شهرستان شاه‌آباد و آن از سه ده ریجاب، یاران و زرده، تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). رجوع به ریجاب (دهی از بخش...) شود.

ریجان. (اِخ) دهی از بخش اردکان شهرستان شیراز دارای ۱۲۰ تن سکنه است و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده: آنجا غلات و حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ریجن. [جَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان کاشان. دارای ۲۲۰ تن سکنه است و آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و تنباکو و صیفی و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ریجه. [جَ / جِ] (اِ) طنابی که رخت را روی آن آویزند و ظاهراً با کلمهٔ رجه و رژه هم‌ریشه باشد. (لغت محلی گناباد). رجه یا رزه. رجه هم گویند. (از یادداشت مؤلف).

ریچار. (اِ) ریچال. (فرهنگ جهانگیری). طعامی است که از جفرات پزند به هر رنگ که خواهند. (شرفنامهٔ منیری). مربا. (ناظم الاطباء) (از برهان). مربا. بوارد. (یادداشت مؤلف):

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریچار[4] گرد اندرش. فردوسی.

بواسطهٔ جریان بر آتش دوشابی شیرین بدست آوردند... و از سرکهٔ ترش ریچارها پرداختند. (راحة‌الصدور راوندی).

ز ریچارها آنچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج تیز. نظامی.
مصوص سرایی و ریچار نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز. نظامی.

و سردخانه‌ها از شیرینی‌های گونا گون و... و ریچارهای لطیف. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۴).

به یمینت چه بود کشکنه و بورانی
به یسارت چه بود نان و پنیر و ریچار.
بسحاق اطعمه.

||مربایی که از دوشاب پزند. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترشی که افکنند چون هفته بیجار، زالک، خیار ترش، ترشی انبه و چتلانقوس. و معرب آن ریصار است و تازیان جمع آن را رواصیر آرند. (یادداشت مؤلف). آچار. (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا). ||هر چیز که از شیر گوسپند پزند برهر نحو که باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). پنیری باشد نرم مانند کشت که شیرتازه در آن ریزند و سیاهدانه و دیگر ادویهٔ گرم در آن کنند و نان خورش سازند و در فارس متعارف است. (از آنندراج) (از انجمن آرا):

شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها
چو پیر کازرونی شیر در ریچار می‌ریزد.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

||هر سخن درهم و برهمی که کلمات آن به هم مربوط نباشد. (ناظم الاطباء). در شیراز هرکس سخنان درهم و برهم می‌گوید که با یکدیگر همجنس نباشد، گویند ریچار مـی‌گوید و آن را ریچاله نیز می‌گویند. (آنندراج) (از انجمن آرا). هرسخن درهم و برهم. کلام نامربوط. لیچار. ریچال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریچال شود.

---

1 - Ribbentrop, Joachim.
2 - Rythme.
3 - Poumons.
۴ - نل: ریچال. که در این صورت شاهد نیست.

ریچارد. (اِخ)[1] اول. ملقب به شیردل[2]. متولد ۱۱۵۷ م. پادشاه انگلستان (۱۱۸۹ - ۱۱۹۹ م.). پسر هنری دوم و آلینوردا کیتن. وی در سومین جنگ صلیبی شرکتی مؤثر داشت، و به هنگام مراجعت، اسیر دوک دتریش لئوپولد گردید، و چون آزاد شد، با فیلیپ اگوست جنگید (۱۱۹۴ م.) و در برابر کاخ شالوس کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

ریچارد. (اِخ)[3] دوم. پسر پرنس نوار[4] (شاهزادهٔ سیاه) (۱۳۶۷ - ۱۴۰۰ م.) و پادشاه انگلستان (۱۳۷۷ - ۱۳۹۹ م.). وی مدتی طولانی با پارلمنت انگلستان منازعه داشت. (فرهنگ فارسی معین).

ریچارد. (اِخ)[5] سوم. متولد ۱۴۵۲ م. پادشاه انگلستان (۱۴۸۳ - ۱۴۸۵ م.). در دنبالهٔ قتل فرزندان ادوارد چهارم که قیم آنان بود، وی سلطنتی توأم با قتل و وحشت ایجاد کرد و در بوسورت توسط هنری تودور کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

ریچاردسون. [سُنْ] (اِخ)[6] سر اون ویلانز ریچاردسون. فیزیکدان انگلیسی. متولد ۱۸۷۹ م. وی در سال ۱۹۲۸ م. برای کشفیاتی که در قوانین تولید ترموالکتریک دارد، به اخذ جایزهٔ نوبل نایل آمد. (از فرهنگ فارسی معین).

ریچاردسون. [سُنْ] (اِخ)[7] ساموئل. نویسندهٔ انگلیسی (۱۶۸۹ - ۱۷۶۱ م.). وی موجد رمان جدید انگلیسی و نویسندهٔ کلاریس‌هارلو[8]، پاملا[9] وگراندیسون[10] است. آثار او در دیدرو و روسو مؤثر افتاده است. (فرهنگ فارسی معین).

ریچال. (اِ) ریچاله. به معنی ریچار است. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث اللغات). مربا. (فرهنگ جهانگیری). مربای دوشابی. (از برهان: کامه):

زده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی هریکی را سزا.   ابوشکور بلخی.
چنان آوریدیم چیزی حقیر
ز روغن ز ریچال و کشک و پنیر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز روغن ز ریچال و پشم و پنیر
یکی کاروان ساخت آن مرد پیر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بتکوب؛ ریچالی است که از مغز گوز و سیر و ماست کنند و ترش باشد. (لغت فرس اسدی).
||طعام. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ریچار و ریچاله شود.

ریچاله. [لَ / لِ] (اِ) ریچال. به معنی ریچار است. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ص ۲۰) (از صحاح‌الفرس) (از برهان). رجوع به ریچار و ریچال شود.

ریچاله‌گر. [لَ / لِ گَ] (ص مرکب) آب‌بند. آنکه شیر فروشد و پنیر و خامه و سرشیر و کشک از شیر سازد. (یادداشت مؤلف).

ریچاله‌گری. [لَ / لِ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل ریچاله گر. آب‌بندی. (یادداشت مؤلف):

ریچاله گری پیشه گرفتی تو همانا
بخیره در شیر بری کامه برآری.
ابوالعلاء ششتری (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۵۱).

رجوع به ریچاله گر شود.

ریچموند. [مُنْ] (اِخ)[11] شهری است در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی، کرسی ایالت ویرجینیا در ساحل رود جیمز[12] (ساحل اقیانوس اطلس) که ۲۳۰۳۰۰ تن سکنه دارد. مرکز صنعت و تجارت است. در مدت جنگهای انفصال، پایتخت کشورهای جنوبی بود و ژنرال لی[13] از آن دفاع می‌کرد. ژنرال گرانت[14] پس از محاصره و جنگی خونین آن را تصرف کرد. (فرهنگ فارسی معین).

ریچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) راهچه. راه باریک و کوچک. (فرهنگ لغات عامیانه).

ریح. (ع اِ) باد. ج، اَرواح، اَریاح، رِیاح، رِیَح. جج، اَراویح، اَرایح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باد. (ترجمان القرآن جرجانی). بادی که می‌وزد. (ناظم الاطباء). ||بوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). بوی خواه خوش باشد و خواه ناخوش. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).
- ذفرالریح؛ تیزبوی. تندبوی. (از مفردات ابن‌البیطار). رجوع به بوی شود.
||گاهی به معنی بخار به کار برند. (یادداشت مؤلف): فینفع من وجع الظهر و... و من الریاح المستکنة فیها. (مفردات ابن‌البیطار). ||چیز پاکیزه و خوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بادی که در شکم پدید آید. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||دردی که در پیوندگاه اندامها بروز کند. (ناظم الاطباء). بادی که به خلل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا می‌شود. (غیاث اللغات).
- ریح‌الشوکة؛ ریح شوکه. نزد پزشکان ماده‌ای است حاره که در استخوان جریان یابد و باعث شکستن استخوان و تباهی آن شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- ریح‌الصبیان؛ نزد اطباء باد غلیظی است که عارض اندرون سرشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مادهٔ حاره‌ای است که در استخوان پیدا آید و آن را بشکند و سد کند. (طب قدیم).
- ریح بواسیر؛ در عرف پزشکان بادی است غلیظ که خارج شدن آن سخت باشد و دردی را مانند درد قولنج عارض شود که گاه در پشت و گاه در شراسیف و اطراف کلیه بروز کند و گاه باشد که در خصیتین و شرم و حوالی نشیمنگاه عارض گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- ریح رحم؛ مادهٔ نفاخه در رحم بسبب اجتماع رطوبات لزجه. (یادداشت مؤلف).
- ریح غلیظ؛ نزد اطباء بادی است که مدت درنگ آن در پاره‌ای از تجاویف بدن به درازا کشد و غلیظ گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||(امص) چیرگی و توانایی، قوله تعالی: و تذهب ریحکم[15]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیرگی و توانایی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مهربانی و یاری‌گری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دولت و توانگری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) آنندراج). دولت. (ترجمان القرآن جرجانی).

ریح. (ع مص) سخت‌باد گردیدن روز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||رسیدن باد چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یافتن درخت باد را و برگ آوردن گرفتن آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) ||باد رسیده شدن چاه: ریح الغدیر (مجهولاً). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در باد آمدن گروه و یا رسیدن باد ایشان را و هلاک کردن و از بیخ برکندن ایشان را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در باد آمدن گروه. (از اقرب الموارد). ||بوی یافتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار).

ریح. [یَ] (ع اِ) ج ریحه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ریح شود.

ریح. [رَیْ یِ] (ع ص) یوم ریح؛ روز پاکیزه و خوش‌باد، و کذا مکان ریح و شیء ریح؛ یعنی چیزی خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روزی خوش. (مهذب الاسماء).

---

1 - Richard.   2 - Coeur de lion.
3 - Richard.   4 - Prince Noir.
5 - Richard.
6 - Richardson, Sir Owen Willans.
7 - Richardson, Samuel.
8 - Clarisse Harlowe.
9 - Paméla.   10 - Grandison.
11 - Richmond.
12 - James.   13 - Lee.
14 - Grant.
۱۵ - قرآن ۴۶/۸.

ریح. (اِخ) لقب احمدبن محمدبن علوجة (یا علویه) سیستانی، مکنی به ابوالعباس و معروف به جراب‌الدوله. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدبن محمد... شود.

ریحان. [رَ] (ع اِ) شاهسپرم که سپرغم نیز گویند.(ناظم الاطباء). ریحان‌الملک هم گویند و در فارسی شاه‌سفرغم خوانند. (از اختیارات بدیعی). سپرغم. (شرفنامهٔ منیری) (دهار) (از مجمل اللغة) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). شاه سپرغم که آن را به هندی نازبو گویند و بوی آن دافع وبا و مانع دردسر محرورین است. (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتهی الارب). ریحان نعنع، حماحم، حبق نبطی اسفرم، شاه‌اسفرغم، اسپرم، سپرغم، اسپرغم، سپرم، حبق صعتری، حبق ریحانی. (یادداشت مؤلف). گیاهی است[1] علفی از تیرهٔ نعناعیان که یکساله و معطر است و دارای ساقهٔ منشعب از قاعده میباشد. ارتفاعش ۲۵ تا ۳۰ سانتی‌متر است. برگهایش متقابل، سبز شفاف بیضوی و کمی دندانه‌دار و گلهایش معطر و به رنگهای سفید و گلی و گاهی بنفش و مجتمع بطور فراهم در کنار برگهای انتهایی ساقه قرار دارند. صعتر هندی. حبق ریحانی. نازبویه. (فرهنگ فارسی معین):

در چپ و راست سوسن و خیری
وز پس و پیش نرگس و ریحان. فرخی.
ریحان که دهدت چون همی تو
ریحان نشناسی از مغیلان. ناصرخسرو.
وگر دشوار می‌بینی مشو نومید از آسانی
که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانی.
ناصرخسرو.
تن تو چون بیافت صورت دین
هم جنان یافتی و هم ریحان. ناصرخسرو.
روز عیش و طرب و بستان است
روز بازار گل و ریحان است. انوری.

شاه‌اسفرم به چند نوع است عرب هرچه کوچکتر بود آن را ریحان و آنچه بزرگتر بود آن را ضیمران خوانند. (نزهة القلوب).

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بردهمت
گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند.
خاقانی.
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید
نوحه کنان به باغ صبای اندر آمده. خاقانی.
ای جان همه عالم ریحان همه عالم
سلطان همه عالم مولای تو اولیتر. خاقانی.
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
عالمی از فیح ریحان پر کنی. مولوی.
امید وصل تو جانم به رقص می‌آورد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان.
سعدی.
من چه‌ام در باغ ریحان خشک‌برگی گو بریز
یا کی‌ام در ملک سلطان پاسبانی گو مباش.
سعدی.

دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده. (گلستان).

— ریحان‌الجمال؛ سلیخه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی).

— ریحان‌الحماحم؛ حبق نبطی. (یادداشت مؤلف).

— ریحان‌الحمام؛[2] حبق نبطی. حبق ریحانی. ریحان. (یادداشت مؤلف).

— ریحان‌الشیطان؛ شابانج است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

— ریحان‌الشیوخ؛ نام گلی. (ناظم الاطباء). مروخوش. خرنباش. مرورشک. حبق‌الشیوخ. مرو. تبهر. (یادداشت مؤلف). مرو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مرو و مترادفات کلمه شود.

— ریحان‌القبور؛ آس بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرواسفرم. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). مرسین. (یادداشت مؤلف). رجوع به آس شود.

— ریحان‌الکافور؛ سوسن. کافور یهودی. (تذکرهٔ مفردات ابن بیطار). نباتی است در گل و ساق و شاخ شبیه شب‌بو و برگش مانند برگ انار ریزهٔ تر و گلش کبود مایل به سفیدی و از جمع اجزای آن بوی کافور آید. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— ریحان‌الملک؛ شاهسپرم. شاه‌اسفرم. شاهفرم. شاسپرم. شاه‌اسپرغم. ترجمهٔ شاه‌اسپرم یعنی ضیمران است و اسپرم به معنی مطلق ریحان است. (یادداشت مؤلف). شاهفرم است و از مطلق ریحان مراد آن است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— ریحان بدوی؛ خزامی. (یادداشت مؤلف).

— ریحان تاتاری؛ لالهٔ خطایی. (یادداشت مؤلف).

— ||خوبروی و خوش‌منظر. (ناظم الاطباء). به معنی خوش‌منظر است و آن را به ترکی قلعه گویند. (برهان).

— ریحان جبلی؛[3] دانه‌های این گیاه را تخم شربتی و بادروج ابیض نامند. (یادداشت مؤلف).

— ریحان‌رخ؛ گلرخ. که روی زیبا و شاداب چون گل و ریحان دارد:

ریحان‌رخی از جهان گزیدم
الا به رخش جهان ندیدم. نظامی.

— ریحان داود؛ آذان‌الفار و مرزنجوش. (ناظم الاطباء). ریحان دورو نیز گویند و آن اذن‌الفار است. (اختیارات بدیعی). رستنیی باشد که آن را مرزنگوش خوانند و به عربی آذان‌الفار گویند.(برهان). اذن‌الفار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اذن‌الفار شود.

— ریحان دشتی؛ ضومران، ضیمران. (یادداشت مؤلف).

— ریحان زرد؛ کنایه از شعاع آفتاب است. (از ناظم الاطباء) (برهان).

— ریحان سبز؛ ضیمران و آن نوعی از شاه‌اسفرم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). شاه‌اسپرم که گلهای سپید و برگهای معطری دارد[4]. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۹).

— ریحان‌سرشت؛ خوشبو. پرسرشت ریحان:

بیا ساقی آن راح ریحان‌سرشت
به من ده که بر یادم آمد بهشت. نظامی.

— ریحان سلیمان؛ ریحان سلیمانی. جم‌اسفرم. جمسپرم. چمسفرم. (یادداشت مؤلف). حشیشه‌ای است مانند شبت تر و به اصفهان روید. (مفاتیح). گیاهی از جنس عشقه و بر درخت می‌پیچد و همیشه سبز است و شبیه به برگ لبلاب و دانه‌اش مثل فلفل و سیاه و گلش سفید در اصفهان و دارالمرز بر درختها روید و در دیلم و تنکابن «ولکام» نامند و در اصفهان گل عقرب خوانند و جهت گزیدن عقرب و زنبور، ضماد آن را به کار برند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— ریحان‌فروش؛ گلفروش. که به فروش ریحان پردازد:

دهند آب ریحان‌فروشان دی
سفالینه خم را ز ریحان می. نظامی.

— ریحان کوهی؛ شاهسپرم سپید. (ناظم الاطباء). بادروک. حوک. (یادداشت مؤلف). بادروج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دانه‌های سیاه آن بنام تخم شربتی یا بادروج مشهور است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۴۹). رجوع به مترادفات کلمه شود.

— ریحان ملکی؛ ریحان‌الملک. شاه‌اسپرغم. (یادداشت مؤلف). شاه‌اسفرم. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به ترکیب ریحان‌الملک در ذیل همین ماده شود.

— ریحان نعنع، ریحان‌النعنع؛ به لغت مصری ترنجان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ترنجان شود.

— ریحان‌نفس؛ که دمی خوش‌بوی دارد. که نفسی چون ریحان معطر دارد:

جادومنشی به دل ربودن
ریحان‌نفسی به عطر سودن. نظامی.

— ریحان هندی؛ سنبل‌المصافیر. (یادداشت مؤلف).

— ریحان یمانی؛ قطف است. (تحفهٔ حکیم

1 - Bosilic commun.
2 - Basilic.
3 - Ocymum album.
4 - Ocymum basilicum.

مؤمن). رجوع به قطف شود. و برای ریحان و ترکیبات آن رجوع به مترادفات هریک شود. ||هر گیاه خوشبوی. (از مجمل اللغة) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگ کشت و سبزه. (آنندراج) (غیاث اللغات). عرفاً هر گیاه خوشبوی را گویند و نزد فقها هر گیاهی که ساقهٔ آن مانند برگش معطر باشد مانند آس. و گویند ریحان گیاهی است که آن را درخت نتوان خواند زیرا آن را تنهٔ مانند درخت نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

جای تو در دل شکستهٔ ماست
که تو ریحان و ما سفال توایم. خاقانی.

سفال است این جهان ریحان او غم
سفال دل چو ریحان تازه گردان. خاقانی.

ریحان هر سفالی پیداست آن من کو
من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم.
خاقانی.

||اطراف و شاخ گیاه خوش‌بوی و برگ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رزق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روزی. (دهار) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). ||فرزند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||رحمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

- روح و ریحان؛ استراحت و رزق. (یادداشت مؤلف): روح او را به روح و ریحان و ترحم و رضوان از حضرت رحمان می‌طلبند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۴۴). ||راحت: سبحان الله و ریحانه (منصوبان علی المصدر)؛ ای تنزیهاً له و استرزاقاً منه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راحت. (آنندراج). ||هر گل سوای گل سرخ. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شراب. (ناظم الاطباء). مجازاً به معنی شراب. (آنندراج) (از غیاث اللغات). نوعی از خمر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||یکی از خطوط ششگانهٔ ابن مقله. (ناظم الاطباء). نوعی از انواع خطوط. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

ریحان. [رَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۴۱۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ اهرچای و چشمه است و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ریحان. [رَ] (اِخ) دهی از بخش زرند شهرستان کرمان. دارای ۲۸۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و پسته و پنبه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ریحان. [رَ] (اِخ) دهی از بخش راور شهرستان کرمان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ریحان. [رَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۴۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریحان. [رَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۳۸۳ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آنجا غلات و انگور و سیب‌زمینی و صنایع دستی آنجا قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ریحان‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از بخش بهشهر شهرستان ساری است با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آنجا برنج و غلات و مرکبات و صیفی و پنبه و ابریشم و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ریحان‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۶۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و صیفی و چغندرقند است. راه آن ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ریحان‌الابیض. [رَ نُ لْ اَبْ یَ] (ع اِ مرکب) اشیب. شیبة. اشنهٔ بستانی. شیبة‌العجوز. (یادداشت مؤلف).

ریحان‌الله. [رَ نُلْ لاه] (اِخ) سیدریحان‌الله پسر سیدجعفر کشفی دارابی. اصلاً از داراب فارس و خود مقیم بروجرد بود و در اواسط عمر به تهران آمد و متدرجاً از علمای تهران و صاحب محراب و منبر و مجلس گردید. وی بسال ۱۲۶۷ یا ۱۲۶۶ هـ.ق. متولد شد و بسال ۱۳۲۸ هـ.ق. درگذشت. (از وفیات معاصرین قزوینی از مجلهٔ یادگار سال ۳ ش ۱۰).

ریحان سفلی. [رَ نِ سُ لا] (اِخ) دهی از بخش خمین شهرستان محلات. دارای ۱۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود آشناخور و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و چغندرقند و بادام است و راه آن ماشین‌رو و صنایع دستی زنان قالیافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ریحان علیا. [رَ نِ عُلْ] (اِخ) دهی از بخش خمین شهرستان محلات. دارای ۷۴۷ تن سکنه. آب از رودخانهٔ آشناخور و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و چغندرقند و پنبه و انگور و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ریحانلو. [رَ] (اِخ) دهی از بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. دارای ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. در سه محل به فاصلهٔ یک کیلومتر از هم بنام ریحانلوی بالا و پایین و وسط مشهور است. سکنهٔ ریحانلوی بالا ۲۵۹ تن و ریحانلوی پایین ۵۰ تن و ریحانلوی وسط که به نام ریحانلوی کربلای‌علی نیز معروف است، ۱۳۲ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ریحانة. [رَ نَ] (ع اِ) گیاهی خوشبوی که در زمین نرم روید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حنوة و آن گیاهی سهلی یا آزریون بری است. (از اقرب الموارد). ||دستهٔ ریحان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دستهٔ شاهسپرم. (فرهنگ فارسی معین). ||پسر: ریحانة رسول‌الله؛ حسن علیه‌السلام و حسین علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف). ||زن، و از آن است فرمایش حضرت علی: «المرأة ریحانة و لیست بقهرمانة»؛ ای انها طیب نفس للرجل لا قیمة علیه. (از اقرب الموارد).

ریحانة. [رَ نَ] (اِخ) ریحانه. دختر حسین خوارزمی است، که ابوریحان بیرونی کتاب «التفهیم لاوایل صناعة التنجیم» را به نام وی تألیف کرده است. (از حواشی چهارمقالهٔ عروضی چ قزوینی ص۵۴).

ریحانة. [رَ نَ] (اِخ) ریحانه. نام مادر حضرت رضا علیه‌السلام، امام هشتم شیعیان. که‌کنیزکی بود. (از مجمل‌التواریخ و القصص). نام مادر حضرت را نجمه نوشته‌اند که بعد به «تکتم» و «طاهره» مسمی شده و ظاهراً این قول استوار نمی‌نماید. رجوع به منتهی‌الآمال ص۱۷۲ و رضا شود.

ریحانة. [رَ نَ] (اِخ) ریحانه. بنت زید قبطی از بنی‌قریظه، یکی از دو سریهٔ رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف). رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۲۴۹ و مجمل‌التواریخ و القصص ص۲۶۲ و تاریخ گزیده ص۱۶۲ شود.

ریحانه. [رَ / رِ نَ / نِ] (از ع، اِ) ریحانة. آنچه در آن ریحان کارند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ریحانه. [رَ نَ / نِ] (اِخ) دهی از بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است و ساکنان آنجا از طایفهٔ حیدری هستند. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ریحانی. [رَ] (ص نسبی، اِ) نوعی

رسم‌الخط. نام خطی از خطوط عربی شبیه به ثلث با اندک اختلافی. (یادداشت مؤلف). یکی از خطوط اسلامی که ابن بواب آن را اختراع کرد. (فرهنگ فارسی معین). ||شراب خوشبوی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب رقیق اخضر خوشبوی صافی و صرف و لطیف‌القوام. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (یادداشت مؤلف). شراب صرف است، خوشبوی و خوش‌طعم. (از اختیارات بدیعی): شراب ریحانی دل و معده را قوی کند بلاها بشکند. (نوروزنامه).

ریزی بریز از آن می ریحانی‌سرشک
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه.
خاقانی.

راح ریحانی ار بدست آری
تو و ریحان و راح و رای صبوح. خاقانی.

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه. خاقانی.

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی. حافظ.

||نوعی از زمرد جید، لیکن در رتبه دون زمرد ظلمانی باشد. (یادداشت مؤلف). زمردی سبز روشن است به رنگ برگ ریحان. (جواهرنامه). و رجوع به الجماهر ص ۱۶۱ شود. ||قسمی از تنباکوی سوختنی که به عطریات معطر کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||یک قسم برنج است که در گیلان به این اسم معروف است. (یادداشت مؤلف). ||بوستانبان. (شرفنامهٔ منیری). ||گل‌فروش. (شرفنامهٔ منیری). منسوب به ریحان که ریحان‌فروشی را میرساند. (از انساب سمعانی):

ای عجب در گلشنی کانجا سمن را نیست بار
می‌رود ریحانی و خار مغیلان می‌برد.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

||منسوب است به ریحان که مردی است. (از انساب سمعانی).

ریح بالک. [لَ] (ع اِ مرکب) سکهٔ ترکی و عراقی است از زر، بهای آن پنج لیره است. معنی آن «راحت کن خاطرت را» و وجه تسمیهٔ آن به علت آسایش خاطری است که دارندهٔ آن پیدا میکند. و آن در لهجهٔ عوام عراق مخفف أرِح، امر از «اراح یریح» است. (از نقودالعربیه ص۱۷۵).

ریح فی القفص. [حُنْ فِلْ قَ فَ] (ع اِ مرکب) باد در قفس. ||امر باطل عاری از حقیقت. بیهوده. (فرهنگ فارسی معین)؛ و آن پیغام بر زبان طاهر به حدیث لشکر مکران ریح فی القفص بوده است. (تاریخ بیهقی از فرهنگ فارسی معین).

ریحة. [حَ] (ع اِ) باد. و هی اخص من الریح. (ناظم الاطباء) (آنندراج). باد. گویند: ریح و ریحة، همچنانکه گویند: دارٌ و دارةٌ و بندرت به معنی بوی نیز استعمال شود. (از اقرب الموارد). رجوع به ریح شود. ||گیاه باقی‌مانده از اول سال که در بیخ عضاة برآید. یا گیاهی که از سردی شب و بی باران بروید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ریحة. [رَ حَ] (ع اِ) ریحة. (از اقرب الموارد). رجوع به ریحة شود.

ریحی. (ص نسبی) بادی و منسوب به باد. (ناظم الاطباء). بادی: فتق ریحی. (یادداشت مؤلف). ||نفاخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به نفاخ شود.

ریخ. (اِ) فضله (انسان و حیوان) که آبکی باشد. سرگین. غایط. (فرهنگ فارسی معین). فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات که روان و بطور اسهال دفع شود. (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از برهان). فضلهٔ ریق صاحب اسهال. (از انجمن آرا) (آنندراج). نجاست. (زمخشری). پیخال مرغ. (غیاث اللغات). سرگین. (لغت فرس اسدی):

دم او برتافت هرکس پس درآوردش بکار
ریخ او آلود هرکس را میان ران و زهار.
سوزنی.

— ریخ زدن؛ دفع کردن فضلهٔ روان و آبکی. (ناظم الاطباء). خج. ذرملة. خذرقة. هر: جلط؛ ریخ زدن. جوار؛ بیماری ریخ زدن مردم را. (منتهی الارب).

ریخ. [رَ] (ع مص) سست و فروهشته گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افراخ و گشاده گردیدن میان هر دو ران چندان که با هم نپیوندد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

ریخ. [رَ] (ع اِ) دوری و گشادگی مابین دو ران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ریخان. (اِخ) دهی از بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ ریخان و محصول عمدهٔ آنجا غلات، لبنیات و پشم و صنایع دستی زنان فرشبافی است. ساکنان از طایفهٔ جودکی هستند و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ریخبین. (اِ) کبج. چیزی سیاه و بسیار ترش که از آرد میده و شیر گوسپند سازند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). گویا لهجه‌ای از رخبین است. رجوع به رخبین شود. ||گیاه خشک. (ناظم الاطباء).

ریخت. (مص مرخم، اِمص) ریختن: ریخت و پاش. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) زُست. هیأت. شکل. هیکل. قیافه. صورت. و در آن نظر به تمام حجم نیز هست: چرا به این ریخت درآمده‌اید؟ (یادداشت مؤلف). شکل و قیافه. اندام. (فرهنگ فارسی معین). هیأت. وضع ظاهر. سر و پز. سر و لباس: خوش‌ریخت. بدریخت. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— بدریخت؛ بدقیافه. بدشکل. بدگل. بدهیأت. مقابل خوش‌ریخت. (یادداشت مؤلف).

— بی‌ریخت؛ بیقواره. نازیبا. که فاقد تناسب اندام و زیبائی است.

— خوش‌ریخت؛ خوشگل. زیبا. زیباندام. (از یادداشت مؤلف).

ریختگری. [تَ / تِ گَ] (حامص مرکب) ریخته گری. رجوع به ریخته گری شود.

ریختگی. [تَ / تِ] (حامص) ریزش و سفک. (ناظم الاطباء). ریزش. (فرهنگ فارسی معین)... برد و حال نیک نشان دهد [برآمدن نفث به یکبار] یکی ریختگی ماده دوم برآنکه قوه قوی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||هر چیز روان‌شدهٔ در قالب‌ریخته. (از ناظم الاطباء). ||در قالب قرار گرفتن فلز. (از فرهنگ فارسی معین).

ریختم. [تِ] (اِ) بام سقف. ||اسد و ورغ[1]. (از ناظم الاطباء). رصیف. ساحل ساختهٔ دریا. (یادداشت مؤلف).

ریختن. [تَ] (مص)[2] روان کردن و جاری کردن مانند ریختن آب در ظرف و ریختن خون. (از ناظم الاطباء). لازم و متعدی آید. (یادداشت مؤلف). سرازیر کردن مایع از ظرفی به ظرفی یا به روی زمین جاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). افراغ. (تاج‌المصادر بیهقی) (از دهار) (منتهی الارب). تفجرة. (تاج‌المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). تفریغ. (یادداشت مؤلف) (دهار) (از تاج‌المصادر بیهقی). اراقه. هراقة. صب. قذف. (از منتهی الارب):

دوغم ای دوست در آنین تو می‌خواهم ریخت
تا کشم‌روغن از آن دوغ همی جنبانم. طیان.

یکی تخت بنهاده نزدیک آب
برو ریخته مشک ناب و گلاب. فردوسی.

کوچ ز شاخ درخت خویشتن آویخته
بانگ‌کنان تا سحر آب دهن ریخته.
منوچهری.

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته

---

۱ - در متن: سد و بندروغ.

۲ - از: ریخ + تن (پسوند مصدری)، اوستا ریشهٔ raecayat, raec (بیرون ریختن)، پهلوی rextan، لاتینی liquāre، هندی باستان ریشهٔ rēc (فقط به معنی واگذار کردن، تخلیه کردن) و ارمنی lkanem (ترک کردن، رها کردن)، کردی rētin (بیرون ریختن)، استی līјin, lējun (دویدن، فرار کردن)، بلوچی rēcag و rīshah وخی am، varic، سریکلی am، varéiz (خسته شدن). (از حاشیهٔ برهان ج معین).

وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر[1] ریخته. ...
منوچهری.
گشت ساکن ز درد [طفل] چون دارو
زن به ماچوچه در دهانش ریخت.
پروین خاتون.
کز چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی.
جست از صدر دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت. مولوی.

— ریختن خون؛ خون ریختن. سفک دم. سفح. کنایه از کشتن. آدمکشی. (یادداشت مؤلف):
شنیدم که از پارس بگریختی
که آزرده گشتی و خون ریختی. فردوسی.
نه خون ریخت زان پس نه بیداد کرد
نه از بدروانش همی یاد کرد. فردوسی.
جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن بی‌گنه برتن من ستیز. فردوسی.
به رزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عدو
به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیر ژیان.
فرخی.
سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه‌ای نبشت... تا مقرر گردد که بی‌آنکه خونی ریخته آید این کار قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). اگر... میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی). چون خواستی که حشمت... براند که اندر آن ریختن خونها... باشد ایشان آن را دریافتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸).
بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت.
خیام.
حلال بود برو خون طاغیان از عدل
ز روی فضل و بزرگی نریخت خون حلال.
سوزنی.
رجوع به خون ریختن شود.

— آب چشم ریختن؛ کنایه از اشک ریختن و گریه کردن است:
نریزد خدا آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی. (بوستان).

— آب یا آب گرم از دیده ریختن؛ کنایه از اشک ریختن و گریستن:
عنان تکاور همی داشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
به آواز بر جان افراسیاب
همی کرد نفرین همی ریخت آب.
فردوسی.

— اشک ریختن؛ اشک از دیدگان باریدن. (یادداشت مؤلف).

— خون بر رخسار یا بر رخ ریختن؛ کنایه از اشک ریختن و گریه کردن است:
خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زانکه خونابه نماندستم در چشم بنیز.
شاکر بخاری.

— رود خون ریختن؛ جاری ساختن رود از خون. کنایه از کشتن افراد بیشمار:
همی گفت رودابه را رود خون
بریزم به روی زمین خود کنون. فردوسی.

— ستاره ریختن؛ کنایه از اشک ریختن و گریستن. (از یادداشت مؤلف):
همی گفت و از نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه. فردوسی.

||روان شدن. جاری شدن. (ناظم الاطباء). سرازیر شدن. (فرهنگ فارسی معین). انصباب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). انهلال. (المصادر زوزنی). اصطباب. انکلات. (منتهی الارب). سیلان: [زهره دلالت دارد بر] چهار سوی و ریختن و نرمی. (التفهیم).
سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی
که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسایی.

— ریختن آب؛ سجل. (دهار). صب. (یادداشت مؤلف).

||افکندن و انداختن. ساقط کردن. (از ناظم الاطباء). پاشیدن:
عقاب تکاور برانگیختم
چو آتش بر او تیر می‌ریختم. فردوسی.
بر این مرز باارز آتش بریخت
همه خاک غم بر دلیران ببیخت. فردوسی.
همه دژ بکردند زیر و زبر
چو کک دید آن ریخت بر خاک سر.
فردوسی (ملحقات شاهنامه، داستان کک کوهزاد، از زندگینامهٔ فردوسی چ دبیرسیاقی بیت ۵۹۱).
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت. (گلستان).

— خشم کسی را بر کسی ریختن؛ بجای یکی خشم گرفتن بر دیگری. بخاطر ناراحتی رسیدن از دیگری بر کسی خشم گرفتن:
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت
به گوینده بر خشم فرغان بریخت. فردوسی.
چون با یاران خشم کنی جان پدر
برمن ریزی تو خشم یاران دگر. فرخی.

||افتادن. سقوط. (از آنندراج). جدا شدن و افتادن. سقوط. چنانکه نگین از نگین‌دان و گوهر از گوشوار، موی از سر و دندان از دهان. واریز کردن. کم‌کم فروآمدن. چنانکه دورهٔ چاه. (یادداشت مؤلف):
از دهان تو همی آید غاک
پیر گشتی ریخت مویت از هباک. طیان.
گر کوکب ترکشت ریخته شد
من دیده به ترکشت برنشانم. عمارهٔ مروزی.
چو برگ خزان ریزد از باد تیز
نمایم بر ایشان یکی رستخیز. فردوسی.
بس خون کسان که چرغ بیباک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت.
خیام.
دانه از خوشه ریختن آغاز کرد. (نوروزنامه). خوشه‌ها بزرگ شد و از سبزی به سیاهی آمد، چون شب می‌تافت و یک یک دانه از او همی ریخت. (نوروزنامه).
گرش منجنیق تو کردی خراب
به ذره کجا ریختی آفتاب.
نظامی (از آنندراج).

— امثال:
مشک ریزد و بویش نریزد.

||پاره‌پاره کردن. (ناظم الاطباء). متلاشی کردن. از هم پاشیده کردن. (از یادداشت بخط مؤلف). پریشان کردن. (آنندراج):
به زیر لگد پاک مغزش بریخت
چهارم روان سوی بیشه گریخت. اسدی.

||متلاشی شدن. از هم پاشیدن. از میان رفتن. محو شدن. نابود شدن. کنایه از مردن. (از یادداشت مؤلف):
اگر بتگر چو تو پیکر نگارد
مریزاد آن خجسته دست بتگر. دقیقی.
اگر زان خورد بیگمان روی و سنگ
بریزد هم اندر زمان بی درنگ. فردوسی.
اگر بشنوید آنچه گویم درست
سکندر برآن خاک ریزد که رست. فردوسی.
ز فردوس باشد بدان چشمه راه
بشویی بدان تن بریزد گناه. فردوسی.
به دارا ز دیده ببارید خون
که بد ریخته زیر خاک اندرون. فردوسی.
آه دردا و دریغا که چو محمود ملک
همچو هرخاری در زیر زمین ریزد خوار.
فرخی.
بریزد ترسم آن سیمین تن پاک
کجایی شک بریزد سیم در خاک.
(ویس و رامین).
زبان بریزدم آن روز دوستر دارم
کز آنچه کرده بودم بر زبان بگردانم. سوزنی.
زانکه این مشتی دغل‌باز سیه‌دل تا نه دیر
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب.
عطار (دیوان چ تفضلی ص ۷۳۸).
باشد که بهار دیگری همنفسان
گل می‌ریزد به خاک و ما می‌ریزیم.
(از جهانگشای جوینی).
یکی از ملوک خراسان محمد سبکتکین را به خواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او... (گلستان).
ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر.
حافظ.

— آبروی یا آب رخ ریختن؛ بردن. محو کردن

۱ - به معنی پاشیده نیز ایهام دارد.

آن. (یادداشت مؤلف):
ای صبح‌خیزان می کجا، آن عقل ما را خونبها
آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته.
خاقانی.
به صد هنر قدری آبروی یافته‌ام
جهان ز حکم تو درنگذرد بگو که مریز.
ظهیر فاریابی.
گر آبروی بریزد میان انجمنت
به دست دوست حلال است اگر بریزد خون.
سعدی.
چه حکم ضرورت بود کآبروی
بریزند باری برین خاک کوی.
سعدی (بوستان).
گفتم‌که نریزم آب رخ[1] زین بیش
بر خاک درت که خون من خوردی. سعدی.
— آب کسی را ریختن؛ آبروی وی بردن:
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که‌تاموس دیش آب مردم بریخت.
سعدی (بوستان).
— دل تو ریختن؛ اضطراب و وحشت و دلهرهٔ ناگهانی بر اثر شنیدن خبر بد و ناراحت‌کننده یا تصور وقوع حادثه‌ای ناگوار و سخت. گویند: تا شنیدم فلان جا آتش گرفته، یا پاسبان به سراغ فلان کس آمده، هری دلم تو ریخت. (فرهنگ لغات عامیانه). در تداول عامه، وحشت کردن. سخت مضطرب و پریشان شدن.
— رنگ ریختن؛ رنگ پریدن. (از یادداشت مؤلف):
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت.
سعدی (بوستان).
— ریختن دم شمشیر؛ خندیدن شمشیر.
— ||رخنه‌دار شدن دم شمشیر. بریدن دم شمشیر. (از آنندراج).
||دور انداختن. پراکنده‌کردن. (ناظم الاطباء).
— ریختن صفرا؛ دور کردن آتش کینه. (آنندراج).
||پاشیدن و افشاندن. (ناظم الاطباء). اطلاق لفظ ریختن غالباً بر چیزی است که چون بیفتد پاشان شود چنانکه ظاهر است و گاهی در غیر اینها نیز آمده، مثلاً: ریختن آفتاب. (آنندراج):
به پیش پدر شد پر از ترس و باک
خروشان به سر بر همی ریخت خاک.
فردوسی.
همه گوهر و زعفران ریختند
همه مشک با می برآمیختند. فردوسی.
— پول ریختن برای کاری؛ خرج کردن پول فراوان برای آن کار. (از یادداشت مؤلف).
— خاک برریختن؛ خاک انداختن. خاک ریختن. دفن کردن و رویش خاک ریختن:

چو گفتی ندارد ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی
به خم کمندش برآویختی
ز دور از برش خاک برریختی. فردوسی.
— خاک بر سر یا به سر ریختن؛ پاشیدن و افشاندن خاک بر سر، در اثر پیش‌آمد بد و بلای سخت:
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان به سر بر همی ریخت خاک.
فردوسی.
||گداختن. (ناظم الاطباء). به قالب درآوردن چیزی گداخته تا جامد شود. گداختن فلزات و غیره و از آن جسمی جدید ساختن: مجسمه ریختن. شمع ریختن. این مجسمه را از برنز ریخته‌اند. (یادداشت مؤلف). ساختن و ایجاد کردن و چیزی را گداخته در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن. (از آنندراج):
سبحان‌الله ز فرق سر تا پایت
در قالب آرزوی من ریخته‌اند.
اثیرالدین اخسیکتی.
چو زیتان طلمی مین ریختند
ز رکن جزیره برانگیختند. نظامی.
دو تندیس از زر برانگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته. نظامی.
ز روی و ز مس قالبی ریخته
وزان صورت اسبی برانگیخته. نظامی.
شاید از عهدهٔ غمهای تو آید بیرون
تنی از روی بریزم دلی از خاره کنم.
باقر کاشی (از آنندراج).
دارم علم به سوختگیها که نوبهار
خشت سرمزار من از برگ لاله ریخت.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
— فروریختن؛ ریختن. ذوب کردن چیزی:
فروریخت ارزیز مرد جوان
به حوض اندرون گرم شد ناتوان. فردوسی.
— || جاری ساختن:
ناودان چشم رنجوران عشق
گر فروریزند خون آید به جوی. سعدی.
— ||جاری شدن:
شکستم سرش چون سر ژنده‌پیل
فروریخت زو زهر چون رود نیل. فردوسی.
راوق جام فروریخته از سوخته بید
آب گل گویی با معصفر آمیخته‌اند. خاقانی.
— ||ساقط کردن. پاشانیدن. پایین ریختن:
شیر عاشقت به پستان در جفرات شدست
چشم دارد که فروریزد در کیفر تو. طیان.
بیفشرد چنگ کلاهور سخت
فروریخت ناخن چو برگ از درخت.
فردوسی.
ساغر گهر از دهان فروریخت
ساقی شکر از زبان فروریخت. خاقانی.
یکی طشت خاکستر بی‌خبر

فروریختند از سرایی به سر.
سعدی (بوستان).
رجوع به فروریختن شود.
||نثار کردن. (از ناظم الاطباء). پاشیدن. افشاندن:
برو زر و گوهر همی ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند. فردوسی.
سواران لشکر برانگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند. فردوسی.
ببستند آیین به شهر و به راه
درم ریختند از بر دخت شاه. فردوسی.
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
نه دیو کافر از مردم گریزم. نظامی.
بساطی بگستردند و آن درهای ماه‌پیکر و یواقیت نارگون و زمردهای آس‌رنگ و بارهای الماس تمام‌سنگ بریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵).
گر متصور شدی با تو برآمیختن
حیف نبودی وجود در قدمت ریختن.
سعدی.
عدو را بجای زبان زر بریز
که‌احسان کند کُند دندان تیز.
سعدی (بوستان).
این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت. (گلستان).
من به پای تو چه ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست.
سعدی.
||تخم به افراط بیرون دادن، چنانکه ماهی و غوک و عنکبوت. و تخم بیرون دادن معتدل را با فعل نهادن و گذاشتن آرند: مرغ بیضه می‌نهد و ماهی تخم می‌ریزد. (از یادداشت مؤلف).
||موزون شدن. (آنندراج):
مصرع زلف بتان چون بر زبان شانه ریخت
موشکافان را کلید گفتگو دندانه ریخت.
ملاطغرا (از آنندراج).
||ساختن: پی ریختن؛ ساختن پایهٔ بنا. (از یادداشت مؤلف). درست کردن. بنیان نهادن:
برنمی‌خیزد چو من افتاده‌ای از روی خاک
می‌توان صد بید مجنون ریختن از سایه‌ام.
نجفقلی‌بیگ (از آنندراج).
— طرح ریختن؛ نقشه کشیدن. بنیان بنا ترسیم کردن.
ریختنگاه. [تَ] (اِ مرکب) محل ریزش. (ناظم الاطباء).
— ریختنگاه آب در دریا؛ مصب و محل ریزش آب در دریا. (ناظم الاطباء): خور؛ ریختنگاه آب در دریا. (منتهی الارب).
ریختنی. [تَ] (ص لیاقت) پاشیدنی. و افشاندنی و افگندنی و هر چیز که قابل و

---
۱ – آب رخ ریختن ایهام به گریه کردن هم دارد.

سزاوار جریان و افشان باشد. (ناظم الاطباء).
— دورریختنی؛ هر چیز بیکار و بیفایده. (ناظم الاطباء).
||نثار خواه گل باشد و یا زر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از نثار باشد. (انجمن آرا):
وز مژه در پای شه ارجمند
ریختنی‌های گهر می‌فکند.
امیرخسرو دهلوی (از انجمن آرا).

ریخت و پاش. [تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، خرج زیاد. برج. (از یادداشت مؤلف). مصرف کردن. اسراف و نفله کاری. گشاده‌دستی و سخاوت کردن. (از یادداشت مؤلف). مصرف کردن. اسراف و نفله کاری. گشاده‌دستی و سخاوت کردن. افراط کردن در پذیرایی. مهمانی مجلل کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه). خرجهای متفرقه. (فرهنگ فارسی معین). ||کارهای درهم و برهم. ||ادارهٔ امور مختلف خانه. (فرهنگ فارسی معین).

ریخته. [تَ / تِ] (ن‌مف / نف) روان‌شده. (از ناظم الاطباء). سرازیرگشته. (از فرهنگ فارسی معین). صفت مفعولی از ریختن به معنی سرازیرگشته و جاری‌شده (در مایعات). (از شعوری ج ۲ ص ۲۰):
به توران نهد روی بگریخته
شکسته‌دل و دیده‌ها ریخته. فردوسی.
||جاری‌کرده. روان‌ساخته. سرازیرکرده. (یادداشت مؤلف). ||ذوب‌شده. (از ناظم الاطباء). چیزی است که از قالب ریزند و آن خیلی خوش‌قباره می‌باشد. (آنندراج). سیم و زر و دیگر فلزات ذوب شده و در قالب ریخته. (از شعوری ج ۲ ص ۲۰):
ز زر خایه‌ای ریخته صدهزار
ابا هریکی گوهر شاهوار. فردوسی.
یکی حلقه زرین بدی ریخته
از آن چرخ کار اندر آویخته. فردوسی.
تتبک را چو کژ نهی بیشک
ریخته کژ برآید از تتبک. فرخی.
در مقدور هیچ آدمی نیست که از آن عمارت خشتی جدا کنند از احکام ریخته که فرمودند. (تاریخ طبرستان).
— ریخته‌دم؛ تیغی یا کاردی که روی آن یعنی تیزی و آب آن از زدن بر چیز سخت شکسته و ریخته باشد. (غیاث اللغات).
— ریخته کردن؛ سد ساختن. بند ساختن. (یادداشت مؤلف): در میان محلت بلقاباد و حیوة رودی است خرد و به وقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی. مثال داد تا با سنگ و خشت پخته ریخته کردند و آن رنج دور شد. (تاریخ بیهقی).
— مصرعهٔ ریخته یا مصرع ریخته؛ مصرعی که‌بی‌تکلف و بی‌تأمل یافته شود. (آنندراج) به مادهٔ مصراع و مصرعه رجوع شود:
بی‌چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
مصرعهٔ ریخته شمعی است که در عالم نیست.
طاهر غنی (از آنندراج).
— معنی ریخته؛ معنی که بی‌تکلف و بی‌تأمل یافته شود. (آنندراج):
معنی ریخته در قالب لفظ
جوهر خامهٔ فولاد من است.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).
||پاشیده‌شده. افشان‌شده. (ناظم الاطباء). متلاشی‌شده. (از یادداشت مؤلف). پراکنده. از هم پاشیده:
پرکنده چنگ و چنگل ریخته
خاک‌گشته باد خاک‌بیخته. رودکی.
زده بادگردنت و خسته روان
به خاک‌اندرون ریخته استخوان. فردوسی.
چندانکه بدان حدود رسید بغراخان تاختن آورد و فایق بی‌توقعی و تعرف حالی منهزم و ریخته با بخارا آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۶). لشکر خصم از پی او درآمدند و گله کردند و از بس اضطرار، ریخته و منهزم برفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۶).
زلیخا یکی مرده بُد ریخته
کنون شد یکی حوری انگیخته.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— از هم ریخته شدن؛ پراکنده شدن. پاشیده شدن. (ناظم الاطباء).
— ریخته پاشیده؛ درهم برهم. شلوغ پلوغ. (یادداشت مؤلف).
— فروریخته؛ متلاشی شده:
اکنون که بدین دولت بازآمد بنگر[1]
تا چون شود این ملک فروریخته از بار.
فرخی (دیوان ص ۱۵۷).
||افگنده شده. (ناظم الاطباء). یک یک افکنده. (یادداشت مؤلف):
جنگ کرده نشسته اندر زین
برتن کرسه دم ریخته‌فش. منجیک.
||از ظرف خود خارج شده. (ناظم الاطباء): شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته. (گلستان). ||نوعی شعر ملمع از فارسی - هندی (مستعمل در هند). (فرهنگ فارسی معین).
— زبان‌ریخته؛ زبان درهم و برهمی که مرکب است از فارسی و هندی. (ناظم الاطباء). زبان اردو. (یادداشت مؤلف).
||کلام مخلوط به دو زبان یا زیاده و این مجاز است. (یادداشت مؤلف).
||شربت و دوای تربیت‌شده باشد. ||تخم مرغ برشته‌شده. ||ساروج. ||گچ. (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بنایان) قسمی ساختن گچ زفت‌تر از آمده. (یادداشت بخط مؤلف).
||خانهٔ سنگی. (ناظم الاطباء).

ریخته پا. [تَ / تِ] (ص مرکب) اسبی که تناسب اعضاء و مفاصلش بغایت خوب باشد گویا به قالب ریخته‌اند. (آنندراج) (از غیاث اللغات):
سخت‌سم نرم‌دم آگنده‌سرین پهن‌کفل
چرب‌مو خشک‌پی افروخته‌سر ریخته‌پا.
سنجر کاشی (از آنندراج).

ریخته پیخته. [تَ / تِ تَ / تِ] (ص مرکب، از اتباع) ریخته پاشیده و درهم‌شده را گویند و در لهجهٔ محلی «رخته پخته» گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

ریخته گر. [تَ / تِ گَ] (ص مرکب) کسی که می‌گدازد مس و روی را با هم و از آن هاون و منقل و اسباب دیگر و توپ می‌سازد. (ناظم الاطباء). کسی که بوسیلهٔ ذوب فلزات ظروف و آلات مختلف و توپ و غیره سازد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه روی و شیشه و امثال آن را گداخته در قالبها ریزد و از آن ظرفها سازد. (آنندراج). آنکه فلزات را می‌گدازد خواه طلا باشد خواه نقره یا فلز دیگر. (از شعوری ج ۲ ص ۱۸). صائغ. آنکه مفرغ سازد. (یادداشت مؤلف):
خود بخود بادهٔ عیش از قدمم می‌ریزد
گوییا جام مرا ریخته‌گر ساخته است.
سعید اشرف (از آنندراج).
رجوع به صائغ شود.

ریخته گری. [تَ / تِ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل ریخته گر. (ناظم الاطباء). صوغ. صیاغت. (یادداشت مؤلف). رجوع به این دو مصدر شود. ||قالب‌ریزی مواد و مصالح بنایی به صورت صوغ فلزات، استحکام بنا را: پس عضدالدوله به ریخته گری[2] روی آن دره برآورد مانند سدی عظیم. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۶).

ریخده. [خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) صحن خانه و جز آن. از ری به معنی «رو» و «خده» صورتی از کده. این لغت در یزد و خاصه نزد زردشتیان آنجا معمول است. (یادداشت مؤلف).

ریخو. [خَ] (اِ) سنگ پازهر. (از ناظم الاطباء). نوعی از پازهر و معرب آن فادزهر است. (آنندراج) (برهان). نوعی از پازهر. (فرهنگ جهانگیری).

ریخلان. [خَ] (اِخ) دهی از بخش مریوان شهرستان سنندج. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمدهٔ آنجا

---

۱ – نل: بدین دولت و ناز.
۲ – نل: ریختگری.

غلات و برنج و حبوب و توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ریخن. [رِ خ] (ص نسبی) ریخو. ریغو. مبتلا به اسهال که ماسکه‌اش بشده است. آلوده به گوه. آنکه سرگین گشاده یعنی آبدار بسیار می‌ریزد. (یادداشت مؤلف). آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و نتواند خودداری کند. (ناظم الاطباء) (از برهان). آنکه بسیار سرگین میزد. (لغت فرس اسدی). آنچه به ریخ بیالاید. (انجمن آرا) (آنندراج). آنکه اسهال دارد و آلوده کاری‌کند (از انسان یا حیوان). (فرهنگ فارسی معین). شکم نرم‌شده. (صحاح الفرس):

یکی آلوده‌ای باشد که گاوان را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن.
رودکی (از آنندراج).

چو گاو ریخن‌آلوده طبع او از شعر
همی تراشد آلایش از سرین به سرو.
سوزنی.

ریخو. (ص نسبی) ریخن. که بسیار ریخ زند. ریغو. (یادداشت مؤلف). آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و نتواند خودداری کند. (از ناظم الاطباء).

ریخی. (ص نسبی) منسوب است به ریخ که موضعی است به خراسان. از آن ناحیه است محمدبن قاسم‌بن حبیب صفار و اولاد او که محدثانند. (از منتهی الارب).

ریخیز. (اِ) چوبی که گاوآهن را بدان نصب کرده و آن را بر خیش بسته زمین را شیار کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). چوب گاوآهن. (از شعوری ج ۲ ص۱۸).

رید. [رَ] (ع اِ) کرانهٔ بلند و بیرون‌جسته از کوه. ج، رُیود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تندی که از کوه بیرون خاسته بود. ج، اَریاد، ریود. (مهذب الاسماء).

رید. (ع مص) خواستن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریدان. [رَ] (اِخ) نام قدیم شهر «ظفار» فعلی است. (یادداشت بخط مؤلف). موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به ظفار شود.

ریدان. [رَ] (اِخ) قلعه‌ای است به قنسرین. ||اطمی است به مدینه مر آل حارث‌بن سهل را. (از منتهی الارب).

ریدانة. [رَ نَ] (ع ص) ریح ریدانة؛ باد نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). باد نرم. (مهذب الاسماء).

ریدک. [دَ / رَ / رِ دَ] (اِ) پسر امرد بی‌ریش. (از ناظم الاطباء) (برهان). پسر جوان امرد. بی‌ریش. (فرهنگ فارسی معین). کودک. (از فرهنگ اوبهی) (شرفنامهٔ منیری). از پهلوی «ریتک». به گمانم اینکه بجای راء بعضی فرهنگها زیدک با زاء ضبط می‌کنند، غلط باشد چه ممکن است این صورتی از رودک یعنی فرزند و یا ریکای مازندرانی باشد و ریکا نیز شاید در اصل ریدکا بوده. علاوه بر آن در «کارنامهٔ اردشیر» مکرر این کلمه آمده است. (یادداشت مؤلف). ||غلامی که در دربار پادشاهان و بزرگان به خدمت مشغول بود. (فرهنگ فارسی معین). غلام‌بچهٔ ترک. (آنندراج) (از انجمن آرا). غلام امرد بود. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری). غلام ترک مقبول. (از ناظم الاطباء):

دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب[1].
رودکی.

ورهمه ریدکان نرینه شوند
تو کبیتای کنجدین منی.
طیان.

هر کجا ریدکی بود تکلم
هر کجا کاملی بود خصیم.
طیان.

پرستنده با ریدک ماهروی
بخندید و گفتش که چونین مگوی.
فردوسی.

چنین گفت با ریدک ماهروی
که رو آن پرستندگان را بگوی.
فردوسی.

یکی ریدکی پیش او بد بپای
به ریدک چنین گفت کای رهنمای.
فردوسی.

صدوچل کنیزک ابا طوق زر
دو صد ریدک خوب زرین‌کمر.
فردوسی.

ریدکان خواب‌نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغنا کرده‌قطار اندر قطار.
فرخی.

با دوستان یکدل با مطربان چابک
با ریدکان زیبا با ساقیان دلیر.
فرخی.

شاد باش و می ستان از ساقیان و ریدکان
ساقیان سیم‌ساعد ریدکان سیم‌ساق.
منوچهری (از جهانگیری).

پرستار پنجاه و خادم چهل
طرازی دو صد ریدک دلگسل.
اسدی.

پریروی ریدک هزار از چگل
ستاره صد و کوس زرین چهل.
اسدی.

به گرد من این شیردل ریدکان
که‌از رویشان مه کند نور وام.
مسعودسعد.

بین که همچون ریدکان خرد دیباپوششان
گرد تخت خویش چون دارد حشر لک‌لک‌بچه.
سوزنی.

— ریدکان؛ بچگان و پسرکان. (ناظم الاطباء). غلام‌بچگان و پسرکان را گویند. (آنندراج) (برهان):

چهل خادم از ریدکان طراز
هزار اسب جنگی به زرینه ساز.
اسدی.

— ریدکان سرایی یا سرای؛ غلامان سرایی. خواجه‌سرا:

ز ریدکان سرایی‌نژاد بر سرآب
بدان کنار فرستاد کودکی سه چهار.
فرخی.

ز خوبان و از ریدکان سرایی
به قصر تو هر خانه‌ای قندهاری.
فرخی.

بدش ریدکان سرایی هزار
هزار دگر گرد خنجرگذار.
اسدی.

کنیزک پدید آمد اندر قبای
میان‌بسته چون ریدکان سرای.
اسدی.

ریدک. [دَ] (اِخ) ریذک. ریدک خوش‌آواز. رجوع به ریدک خوش‌آواز و کلمهٔ ریدک در سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۳۱ شود.

ریدک خوش‌آواز. [دَ کِ خوَش / خُش] (اِخ) ریدک خوش‌آرزوگ. یکی از دهقان‌زادگان به روزگار پرویز و او داناترین مردم عصر خود بالذات بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۴۳۹ و ج ۲ ص ۶۹۸ شود.

ریدمان. [دِ] (اِمص) ریدن. تغوط.

— ریدمان کردن؛ در زبان بی‌ادب عامیانه، شکم راندن. (یادداشت مؤلف).

— ||کاری را خراب و نابسامان کردن.

ریدمون. (اِمص) ریدمان. کار بد. کاری که کارگر ناشی از روی ناشیگری و بی‌مهارتی آن را خراب کند. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ریدمان شود.

ریدن. [دَ] (مص) به قضای حاجت رفتن و تغوط کردن. (ناظم الاطباء). غایط کردن؛ ای ثفل غذا از راه معین بیرون آمدن. (غیاث اللغات). برادر شاشیدن. (آنندراج). تخلیهٔ شکم کردن. بیرون ریختن فضولات شکم از راه مقعد. تغوط کردن. (فرهنگ فارسی معین):

ازین تاختن گوز و ریدن به راه
نه دانگ و نه غزو نه نام و نه گاه.
طیان.

چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت
برریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
عسجدی.

برمشته اگر می‌برید نیست عجب
ز آنروی‌که مشتری بود قاضی چرخ. مهستی.

اگرزانکه خواهد یکی ز اهل دل
که یک لحظه بی زای زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار
که تا بر سر رای رحمت رید.
انوری.

یغما بجز من و تو و محمود بوالحسن
ریدم به کلهٔ پدر هرچه جندقی است.
یغمای جندقی.

می‌بتازد به بخل مجدالدین
چون به گاورس گرسنه قمری
گر همه قمیان چنین باشند
قم رفیقا و بر همه قم ری.
؟ (از آنندراج ذیل ریستن).

---

[1] – در یادداشتی به خط مؤلف این دو مصراع به «خفاف» نسبت داده شده است.

زرق؛ ریدن مرغ. (تاج‌المصادر بیهقی) (از دهار). سقسقة: ریدن بنجشگ. (از تاج‌المصادر بیهقی). ||کثافت‌کاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||بیهوش شدن. (ناظم الاطباء).

ریدة. [رَ دَ] (ع اِ) مطلب و مراد. حدیث: ان الشیطان یرید ابن‌آدم بکل ریدة؛ ای مطلب و مراد. هو اسم للارادة و اصلها الواو و ذکرهنا للفظة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(ص) ریح ریدة؛ باد نرم. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ریدة. [رَ دَ] (اِخ) ریده. شهری است به یمن. ||دهی است به صعید. ||دو دهانه به حضرموت. ||دهی است به قنسرین. (منتهی الارب).

ریده. [دَ / دِ] (نمف، اِ) غایط و نجاست. (ناظم الاطباء). فضله. آنچه که از راه مقعد برآید. (آنندراج):

می‌رید از ره‌گلو خواجه
هرچه قی کرد ریده را ماند.
باقر کاشی (از آنندراج).

ریدیدن. [دی دَ] (مص)[1] پراکنده شدن. ||ناپدید گشتن و نابود شدن. (از ناظم الاطباء). ||پوسیده شدن و ریختن و بیشتر در شکوفه و گل بکار رود. (از شعوری ج ۲ ص ۱۶).

ریذجان. [رَ ذَ] (ع اِ) شتر بار تجارت. (منتهی الارب). شترانی که بار تجارت حمل می‌کنند. (ناظم الاطباء).

ریذویه. [یِ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

ریر. [رَ] (ع اِ) آبی که از دهن کودک روان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لیزابه که از دهان بچه برآید. (یادداشت مؤلف). ||پیه استخوان که تنک و آب سیاه‌شده باشد یا مغز استخوان تباه‌شده و گداخته از لاغری یا عام است. (منتهی الارب).

ریر. [رَ] (ع مص) در ارزانی و فراخسالی رسیدن قوم: ریر القوم (مجهولاً) ریراً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ریر. [رَ / ری] (ع ص) مخ ریر؛ مغز فاسد و سیاه‌شده و گداخته‌شده از لاغری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریرق. [رَ رَ] (ع اِ) سگ‌انگور. (منتهی الارب). عنب‌الثعلب. (نشوء اللغة ص ۲۸) (ناظم الاطباء). ربرق. ریزق. (نشوء اللغة). تاجریزی. سپنگور. سگ‌انگور. (از یادداشت مؤلف). رجوع به سگ‌انگور و عنب‌الثعلب و ریزق شود.

ریز. (ص، اِ) خرده و ذره. هر چیز خرد و بسیار کوچکی که مانند گرد باشد. (ناظم الاطباء). خرده و ریزه. (از برهان). پاره‌ای از چیزی. (آنندراج). خرد. مقابل درشت. بسیار کوچک. سخت خرد. کوچک. (یادداشت مؤلف):

تراگفتند از این بازار بگذر خاک‌بیزی‌کن
که‌اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی.
خاقانی.

اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزهٔ عزلت
کلوخ‌انداز را از دیده راوق ریز ریحانی.
خاقانی.

- خط ریز؛ خط خفی. خط ریزه. (از یادداشت مؤلف).
- ریزبافت؛ مقابل درشت‌بافت (در جامه و پارچه). (یادداشت مؤلف).
- ریزبُر؛ (در توتون و برگ سیگار و تنباکو) که بسیار خرد بریده باشند. (از یادداشت مؤلف).
- ریزخوار؛ میکروفاژ[2]. (لغات فرهنگستان).
- ریزدانه؛ میکرولیتیک[3]؛ به معنی سنگهایی که از دانه‌های بسیار ریز ساخته شده است. (لغات فرهنگستان).
- ریز و مریز؛ ریزنقش. کوچک‌اندام. کسی که‌هیکل کوچک و جمع‌وجور دارد. (فرهنگ لغات عامیانه).
- قلم ریز؛ قلم خفی. مقابل قلم درشت. آنکه بدان خط رقیق و نازک توان نوشت. (یادداشت مؤلف).
- امثال:

فلفل مبین که ریز است بشکن ببین چه تیز است. (امثال و حکم دهخدا).

||هر چیز خردشده. ||بچهٔ کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). ||جرعه. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۱۸):

ریزی بریز از آن می روحانی سرشک
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه.
خاقانی.

چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توام
روزی برای ما زی و ریزی به ما فرست.
خاقانی (از جهانگیری).

ریزی از چاشنی ریز به کامم نرسید
روزیی کآن ننهادست قدر می‌نرسد. خاقانی.

||هر چیز ترد و شکننده. ||پیاله. پیمانه. ساغر. (ناظم الاطباء). پیمانه. (برهان). ||تخم مرغ به هم آمیخته‌شده. ||مخلوط تنک و رقیقی که از تخم مرغ و زعفران ترتیب دهند. ||نعمت و ثروت و توانگری. (ناظم الاطباء). نعمت. (برهان) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). ||رحمت. (ناظم الاطباء) (برهان). رحمت و در لسان‌الشعرا با زای فارسی بدین معنی مندرج است. (شرفنامهٔ منیری).

- ریزی بریز؛ کلمهٔ دعا، یعنی رحمت کن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج):

ای فیض رحمت تو روان سوی عاصیان
ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا. خاقانی.

||شهوت. هوا و هوس. (ناظم الاطباء). کام و مراد. آرزو. هوس. هوا. (یادداشت مؤلف). مراد و کام. (ناظم الاطباء) (از برهان). مراد. (فرهنگ خطی) (شرفنامهٔ منیری). کام و مراد. اما صاحب تحفةالاحباب بدین معنی به زای فارسی آورده و صاحب برهان به وی اقتفا کرده. (از آنندراج):

دیدی تو ریز[4] و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب.
رودکی.

||قلمها؛ یعنی اجزای حسابی. صورت. سیاهه: ریز سیاهه؛ اقلام آن. خرده‌ها و قلمها و رقمهای حسابی: به‌ریز؛ همهٔ جزئیات در حساب. جزء سیاهه: ریز یک حساب؛ اقلام آن. (یادداشت مؤلف).

- ریز حساب[5]؛ صورت جزء حساب. (لغات فرهنگستان).

||متصل. دایم: دم‌ریز. یکریز. (یادداشت مؤلف).

- بریز؛ (در تداول عوام) متصل. پیوسته. پیاپی. دایم. متوالی. متواتر. دنبال یکدیگر. (یادداشت مؤلف).
- یکریز؛ پیوسته. پیاپی. (یادداشت مؤلف). یکسره و مستمر و پیاپی. و پی‌گیر: فلان کس یکریز حرف می‌زند: (از فرهنگ لغات عامیانه).

||(اصطلاح مقنیان و بنایان) انحدار نشیب. (یادداشت مؤلف).

ریز. (نف مرخم) (مادهٔ مضارع ریختن) ریزنده و ریزان و پاشان و افشان و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود، مانند: اشک‌ریز؛ کسی که گریه می‌کند و اشک از چشم آن روان است... (از ناظم الاطباء). ریزنده. (آنندراج). فاعل از ریزیدن. (شرفنامهٔ منیری).

- آب‌ریزی کردن؛ آب ریختن:

ز دریای او آبریزی کنند
بر آن گنجدان خاک‌بیزی‌کنند. نظامی.

- ابر سیلاب‌ریز؛ ابری که باران سیل‌آسا بارد:

تغافل نسازی که سیلاب تیز
به جوش است در ابر سیلاب‌ریز. نظامی.

۱- شاید تصحیفی از ریزیدن باشد؟
2 - Microphage.
3 - Microlithique.
۴- ن‌ل: ریژ.
5 - Décompte.

— برف‌ریز؛ که برف ببارد. برف‌بار:
چو برگ بهار آسمان برف‌ریز. نظامی.
— جرعه‌ریز کردن؛ جرعه‌جرعه ریختن:
سکندر منش کرد بر باده تیز
ز می کرد یاقوت را جرعه‌ریز. نظامی.
— جلوریز؛ ظاهراً به سرعت و تندی. تازان: لشکریان از منع سرداران متقاعد نشده جلوریز به شهر داخل شده... معاونت به بونهٔ [بنهٔ] خود نمودند. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۲۵).
— خونابه‌ریز؛ اشک‌ریز. اشک‌خونین‌ریز:
به شب‌زنده‌داران بیگاه‌خیز
به خاک غریبان خونابه‌ریز. نظامی.
— خون‌ریز؛ سفاک و کسی که خون می‌ریزد. (ناظم الاطباء).
— ||قتل. عمل خون ریختن. (یادداشت مؤلف):
به خون‌ریز خاقانی اندیشه کم کن
که‌ایام از این انجمن درنماند. خاقانی.
فراقت ز خون‌ریز من درنماند
سر کویت از لاقزن درنماند. نظامی.
رجوع به مادهٔ خونریز شود.
— درم‌ریز؛ نثار کردن پول:
کنم بر درم‌ریز خود زرفشان. نظامی.
درم‌ریز کن بر سر جویبار. نظامی.
— زعفران‌ریز؛ که زعفران بریزد. که زعفران بپاشد:
زر آن میوهٔ زعفران‌ریز شد
که‌چون زعفران شادی‌انگیز شد.
نظامی (شرفنامه ص ۲۲۶).
— سنگ‌ریز؛ سنگ‌باران.
— ||حادثهٔ سخت:
مگر چاره سازم در این سنگ‌ریز. نظامی.
— سیماب‌ریز؛ کنایه از براق و درخشان:
ستیزنده از تیغ سیماب‌ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز. نظامی.
— شکرریز؛ شکرساز و کسی که قند و نبات و حلوا می‌سازد. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ شکرریز شود.
— ||شیرین. مطبوع و دلپسند:
شکرریز بزمی دگر ساختم. نظامی.
شکرریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته. نظامی.
— عرق‌ریز؛ خوی‌کنان. کسی که عرق از بدن وی روان است. (ناظم الاطباء).
— گنج‌ریز؛ گوهرخیز. گوهرزا. گرامی. گرانقدر:
به آواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج‌ریز. نظامی.
بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل بالا بر آن گنج‌ریز. نظامی.
— گهرریز؛ کسی که گوهر می‌افشاند. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ گهرریز شود.
— مشک‌ریز؛ که مشک بریزد. که مشک بپاشد. کنایه از چیز معطر و خوشبوی:
پندارم آهوان تتارند مشک‌ریز. سعدی.
— هلاهل‌ریز؛ حیوانی که زهر می‌پاشد. (ناظم الاطباء).
— یاقوت‌ریز کردن؛ یاقوت ریختن. کنایه از ریختن قطرات شراب در خاک:
ز می کرد بر خاک یاقوت‌ریز. نظامی.
ترکیب‌های دیگر:
— آب‌ریز. بتون‌ریزی. پی‌ریز (در تداول، متصل و پیوسته). پی‌ریزی. تخم‌ریز. توپ‌ریز. جلوریز. خاک‌ریز. خایه‌ریز. خونریز. دم‌ریز. رنگ‌ریز. ساچمه‌ریز. سرریز (شدن). سینه‌ریز. شکرریز. شمع‌ریز. طرح‌ریز. قهوه‌ریز (قهوه‌جوش). کاریز. کهریز. گل‌ریز. لب‌ریز. لگام‌ریز. مجمه‌ریز. نخودریز. نیریز. واریز. (یادداشت مؤلف). رجوع به هر یک از ترکیب‌های فوق شود.
||(فعل امر) امر به ریختن یعنی بریز. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). امر از ریزیدن. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ریختن و ریزیدن شود. ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه. تبریز. نیریز. چهریز. (یادداشت مؤلف).
ریز. (ع اِ) مقلوب رِزّ که یکی از دو زای ادغام شده به یاء قلب گردیده است. (از نشوءاللغة ص۱۲ از ابن‌الاعرابی).
ریز. (اِخ) دهی از بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و انگور و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ریز. (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال، دهستان و ارتفاعات دزگاه و پس‌رودک از باختر، دهستانهای دیروشنبه. از جنوب، دهستان ثلاث و ارتفاعات کنگان. از جنوب خاوری و خاور، دهستان جم و ارتفاعات دارالمیزان. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و هوای آن گرم معتدل است و آب مشروب و زراعتی از چاه و چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصولات عمدهٔ آنجا غلات، خرما، مرکبات، برنج و لبنیات و صنایع دستی زنان گلیم و عبا بافی است. از ۱۴ آبادی تشکیل شده و در حدود ۳۱۰۰ تن جمعیت دارد. دیه‌های مهم آن نارستان، نشان، غرگی، هرمی ناری، تنگ‌مان، کوه چهر، پشتو و مرکز آن ده ریز است. در شمال طایفهٔ جعفربیگلو و در خاور طایفهٔ شش‌بلوکی قشقایی قشلاق می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ریز. (اِخ) ده مرکز دهستان ریز، بخش خورموج شهرستان بوشهر. دارای ۴۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و لبنیات و خرما و صنایع دستی زنان آنجا گلیم و عبا بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ریزا. (نف) ریزان. (ناظم الاطباء).
— ریزا کردن؛ ریزاندن. ریختن. پاشیده و ریزان کردن:
سیم را گر بسرشد بر یکدگر آتش همی
چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند.
ناصرخسرو.
ریزاب. (اِ مرکب) ریزآب. آب چرکینی که از حمامها و از شستشوی جاری می‌شود. (ناظم الاطباء). رافد. رافده. ساعده. ریجاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.
ریزاب. (اِخ) دهی از بخش قدیشه شهرستان نیشابور. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی است. طایفهٔ کلاه‌درازی در این ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ریزان. (نف، ق مرکب) نعت فاعلی از ریختن و به معنی در حال ریزش. (از شعوری ج ۲ ص۱۹). پاشان. افشان. روان. جریان‌دارنده. (ناظم الاطباء). ریزنده. مدرار. در حال ریختن. (یادداشت مؤلف).
— آب یا اشک ریزان؛ ماء یا دمع ساکب. (یادداشت بخط مؤلف).
||بارنده مانند ابر و آسمان. (ناظم الاطباء):
چو بیمار زار است ما چون پزشک
ز دارو گریزان و ریزان سرشک. فردوسی.
وز میغ سیه چشمهٔ خون ریزان است
تا باد دگر ز میغ بردارد چنگ. منوچهری.
ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط شود آبش از مسام. خاقانی.
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار. سعدی (بوستان).
چون شمع بر بالین معشوق ریزان و درخشان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲). سحاب بجس؛ ابرهای ریزان. (یادداشت مؤلف).
— برگ‌ریزان؛ ریختن برگ. سقوط برگهای درختان:
نه چندان تیر شد بر ترک ریزان
که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان. نظامی.
— ریزان اشک؛ اشکِ ریزان:
دیده‌ام عشاق ریزان اشک دارند از طرب
آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام.
خاقانی.
— ||اشک‌ریز. کنایه از کسی که گریه می‌کند و

اشک می‌ریزد.
||گدازان. ||اندازان. ||ریخته‌شده. (ناظم الاطباء). متلاشی. (یادداشت مؤلف):
چرا تیره نباشد اختر من
که در خاک است ریزان گوهر من.
(ویس و رامین).
نشاید ویس من در خاک ریزان
شهنشه می خورد در برگریزان.
(ویس و رامین).
– ریزان شدن؛ ریختن. از هم پاشیدن. ریزریز شدن. خرد شدن. (از یادداشت مؤلف):
همه مهرهٔ پشت او همچو نی
شد از درد ریزان و بگسست پی. فردوسی.
از آواز ما کوه ریزان شود
هنر بر دلاور گریزان شد. فردوسی.
وگر شیر بیند گریزان شود
ز چنگال ناخنش ریزان شود. فردوسی.
بر آن کوه بی بیم لرزان شدی
بمردی و بر خاک ریزان شدی. فردوسی.
بی‌سایه و بی‌حشمت او ملک جهان بود
چون خانه که ریزان شود آن را در و دیوار.
فرخی.
خاکی که مرده بود و شده ریزان
آکنده‌چون شد وز چه گلگون است.
ناصرخسرو.
گوهر آبگینه را در آتش باید نهادن تا سرخ شود پس در آب شخار سرد انداختن تا ریزان بشود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
–||ریخته شدن. باریدن:
نه چندان تیر شد بر ترک ریزان
که ریزد برگ وقت برگریزان. نظامی.
–||جاری شدن. روان گشتن. (ناظم الاطباء).
– ریزان کردن؛ متلاشی ساختن. در هم ریختن:
چو خشم آورد کوه ریزان کند
سپهر از بر خاک لرزان کند.
فردوسی.
||(امص) لیاقت و سزاواری. (ناظم الاطباء). ||انتشار. گل‌ریزان. شکرریزان. درم‌ریزان. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) دولت و ثروت. ||هوا و هوس. آرزو و مراد. (ناظم الاطباء). هوا و مراد. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹).

ریزان‌پشن. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای بوده: داوه، این دیه را ریذویه بنا کرده است صاحب قلعه که بر کوه خوشتر است و آن را قلعهٔ ریزان‌پشن می‌گویند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۱).

ریزاندن. [دَ] (مص) ریزانیدن. ریختن. ریختن کنانیدن. (ناظم الاطباء): درخت را بجنبان تا خرما بریزاند. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۵).
به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ.
سعدی (بوستان).
||ریزه کردن. (یادداشت مؤلف).

ریزاندنی. [دَ] (ص لیاقت) ریزانیدنی. قابل ریزاندن. لایق ریختن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریزاندن شود.

ریزاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) ریزریزکننده (از مادهٔ ریز و ریزه). مُفَتِّت؛ ریزانندهٔ حصاة. (یادداشت مؤلف). ||ریزنده. (یادداشت مؤلف).

ریزانیدن. [دَ] (مص) ریزاندن. (ناظم الاطباء). ریختن به معنی متعدی: داءالثعلب موی سر بریزاند. (یادداشت مؤلف): سح؛ ریزانیدن آب. سکب؛ ریزانیدن آب. (تاج‌المصادر بیهقی): اگر سوزان و تیز بودی موی را بریزانیدی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ریزه‌ریزه کردن: ریزانیدن حصاة و بریزانیدن حصاة؛ ریزریز کردن آن. تفتیت آن: این دارو سنگ گرده بریزاند. (یادداشت مؤلف). ||ریختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریزاندن شود.

ریزانیدنی. [دَ] (ص لیاقت) ریزاندنی. رجوع به ریزاندنی و ریزانیدن شود.

ریزانیده. [دَ / دِ] (نمف) ریزریزکرده. مُفَتَّت. (یادداشت مؤلف). ||ریخته. (یادداشت مؤلف).

ریزبار. (نف مرکب، اِ مرکب) باران تند با دانه‌های ریز[1]. (لغات فرهنگستان) (از فرهنگ فارسی معین). ||ابری که باران ریز فروریزد. (فرهنگ فارسی معین).

ریزباف. (نف مرکب) که ریز ببافد. که با تارهای باریک و فاصلهٔ بسیار کم ببافد. (از یادداشت مؤلف). ||(نمف مرکب) پارچه یا فرش ریزبافته‌شده. ریزبافت. رجوع به ریزبافت شود.

ریزبافت. (نمف مرکب) ریزباف. بافته‌ای که با تارهای باریک و فاصلهٔ کم بافته شده باشد. صفیق. (از یادداشت مؤلف).

ریزبیز. (اِ مرکب، از اتباع) ریزپیز. مال اندک و قدرت اندک. (ناظم الاطباء). قدری از سامان. (آنندراج):
ای فلک تا چند از این عرض و تجمل شرم دار
بود یک روزی که ما هم ریزپیزی داشتیم.
شیخ کاشی (از آنندراج).
||خردمرد. ||تراشه و خاشاک. (ناظم الاطباء).

ریزبین. (نف مرکب) که موجودات ریز را بیند. ||(اِ مرکب) میکروسکوپ[2]. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). خردبین. (فرهنگ رازی).

ریزبینی. (ص نسبی)[3] موجودات ذره‌بینی که بوسیلهٔ ریزبین و میکروسکوپ قابل رؤیتند. (فرهنگ فارسی معین).

ریزریز. (ص مرکب، ق مرکب) پاره‌پاره. قطره‌قطره. خردخرد. (ناظم الاطباء). ریزه‌ریزه. پاره‌پاره. (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). به قطعات سخت خرد. ذره‌ذره. (یادداشت مؤلف):
سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی
که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسایی.
بریده بود جوشن از تیغ تیز
زره پاره و ترکها ریزریز. اسدی.
زین غبن چتر روز چرا نیست ریزریز
زین غم عمود چرا نیست لخت‌لخت.
خاقانی.
برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق
باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من.
خاقانی.
زر سوده را گر بود ریزریز
به سیماب جمع آورد خاکبیز. نظامی.
– ریزریزباران؛ قسمی دوختن. (یادداشت مؤلف).
– ریزریز شدن؛ خرد گشتن. ریزه‌ریزه شدن. ذره‌ذره گشتن. به قطعات سخت خرد درآمدن. (از یادداشت مؤلف):
به زخم اندرون تیغ شد ریزریز
چه زخمی که پیدا کند رستخیز. فردوسی.
چو گردان مرا روی بینند تیز
زره بر تناشان شود ریزریز. فردوسی.
به کوهم زند تا شوم ریزریز
بدان تا برآید ز من رستخیز. فردوسی.
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز
نبرید و شمشیر شد ریزریز. نظامی.
ز بس زخم کوپال خاراستیز
زمین را شده استخوان ریزریز. نظامی.
– ریزریز کردن؛ خردخرد کردن. (ناظم الاطباء). به پاره‌های خرد بریدن یا شکستن. (یادداشت مؤلف):
دلت تیره بینم سرت پرستیز
کنون جامه برتن کنم ریزریز. فردوسی.
منم بندهٔ هردو تا رستخیز
اگر شه کند پیکرم ریزریز. فردوسی.
به دل گفت کاین را به شمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریزریز. فردوسی.
پر تیز و منقار پیکان تیز
کنند از شغب جعبه را ریزریز. نظامی.
چو در معرکه برکشم تیغ تیز
به کوهه کنم کوه را ریزریز. نظامی.
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند پیه صدگاو را ریزریز.
نظامی (از شرفنامهٔ منیری).

1 - Bruine. 2 - Microscope.
3 - Microscopique.

ریزسنج. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آلتی است برای اندازه گیری قطر اجسام بسیار کوچک و آن تا حدود یکصدم میلیمتر را تعیین می‌نماید. (فرهنگ فارسی معین).

ریزش. [زِ] (اِمص) ریختن. (ناظم الاطباء). اسم مصدر از فعل ریختن: ریزش ابر. ریزش باران. عمل ریختن: خواهش دل ریزش دست. (یادداشت مؤلف):

ز خون دل خویش من دست شستم
چنو دست بگشاد بر ریزش خون. سوزنی.

ریزش ابر صبحگاهی دید
طبع من چو صدف دهان بگشاد. خاقانی.

از دادهٔ دهر است همه زادهٔ سلوت
از بخشش چاه است همه ریزش دولاب.
خاقانی.

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را به ارادت صدف دهانی نیست.
سعدی.

||گداختگی. (ناظم‌الاطباء). سرشتن و به هم آمیختن و به شکل و قالب خاص درآمدن:

تن چه بود ریزش مشتی گل است
هم دل و هم دل که سخن در دل است.
نظامی.

||جریان و روانی. ||جریان به مقدارهای کم و اندازه‌های کوچک. ||افشانی و پراکندگی. (ناظم الاطباء). ||سقوط. درافتادن. پاشیده شدن: ریزش سقف. ریزش چاه. (از یادداشت مؤلف).

— ریزش کردن؛ افتادن قسمت دهانهٔ چاه و قنات و جز آن.

— ||کنایه از بخشش کردن:

دستی که ریزشی نکند شاخ بی‌بر است
نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است.
صائب تبریزی.

||روانی بینی. (ناظم الاطباء). ||بخشش و انعام. (آنندراج):

داد به ترتیب ادب ریزشی
صورت جان را به هم آمیزشی. نظامی.

ریزش پنهان به سائل عمر جاویدان دهد
پردهٔ ظلمت به روی آب حیوان خوش‌نماست.
صائب (از آنندراج).

کریم از بهر ریزش می‌نهد رنج طلب بر خود
ز دریا هرچه گیرد ابر گوهربار می‌ریزد.
صائب (از آنندراج).

مستی دارم که این هم در حساب ریزش است
گر ز شوخیهای ساقی باده در پیمانه ریخت.
ملاطغرا (از آنندراج).

— امثال:
خواستن دل ریزش دست.

||(اِ) ریزه. براده. قطعات بسیار خرد و ذره‌وار که از سودن یا رشتن چیزی بریزد:

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک
هست لسان‌الحمل صورت سوهان او.
خاقانی.

ای ریزهٔ روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر. خاقانی.

ریزفین. (اِ) عناب. (ناظم الاطباء). نام درختی است. (آنندراج). ||قسمی از پارو. (ناظم الاطباء). کلند چوبین. (آنندراج).

ریزق. [رَ زَ] (ع اِ) عنب‌الثعلب. (ناظم الاطباء). سگ‌انگور. یا آن با دو راء (ریرق) است. (از منتهی الارب). ریرق. ریرق. عنب‌الثعلب. (نشوء اللغة ص۲۸). رجوع به ریرق و ربرق و عنب‌الثعلب شود.

ریزگی. [زَ / زِ] (حامص) صفت و حالت ریزه. کوچکی و خردی. (ناظم الاطباء):

به ریزگی منگر دانهٔ سپندان را.
؟ (از یادداشت مؤلف).

||(اِ) پاره و تراشه. ||ذره. ||پول خرده، مانند پنجشاهی و دهشاهی. (ناظم الاطباء).

ریزمریز. [مَ] (ص مرکب، از اتباع) مرد ضعیف و لاغر. (ناظم الاطباء). مرد لاغر و نحیف. (آنندراج). ||نوعی از خیار. (ناظم الاطباء). نوعی خیار که به عربی ضغبوس خوانند. (آنندراج).

ریزن. [زَ] (ص، اِ) شکافندهٔ هوا. ||باد. (ناظم الاطباء). ||کسی که تیز دهد. (آنندراج).

ریزناک. (ص مرکب) نرم و شکننده. ||خرده. ریزه. (ناظم الاطباء).

ریزنان. [زَ / زِ] (اِ) آنچه در پس در گذاشته شود تا گشوده نگردد. (از شعوری ج ۲ ص ۲۰) (ناظم‌الاطباء).

ریزندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) جریان و ریزش بسیار. (ناظم الاطباء): دره؛ ریزندگی باران. (منتهی الارب).

ریزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از ریختن و ریزیدن. ریزان: ماء ساکب؛ آب ریزنده. دمع ساکب؛ اشک ریزنده. (یادداشت مؤلف). سحابة هموم؛ ابر ریزنده. (منتهی الارب). ||جاری‌شونده:

بیامد نشست او به زرینه تخت
بسر برش ریزنده مشک از درخت. فردوسی.

ارسطو به ساغر فلاطون به جام
می خام ریزنده بر خون خام. نظامی.

بهترین قلقطار آنست که نازک باشد و ریزنده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— ریزنده‌خون؛ ریزندهٔ خون. خونخوار. خونریز. (از یادداشت مؤلف):

همی کرم خوانی به جرم اندرون
یکی دیو جنگ است ریزنده‌خون. فردوسی.

همی رفت با نیکدل رهنمون
بدان بیشهٔ گرگ ریزنده‌خون. فردوسی.

— ریزندهٔ خون؛ قاتل. کشنده. (یادداشت مؤلف):

چنان دان که ریزندهٔ خون شاه
جز آتش نبیند به فرجام گاه. فردوسی.

به لشکرگه آمد که ارجاسب بود
که ریزندهٔ خون لهراسب بود. فردوسی.

||متلاشی‌شده[1]. ریزریزشده:

ورا پاسخ این بد که ریزنده باد
زبان و لب و دست و پای قباد. فردوسی.

ریز و بیز. [زُ] (امرکب، از اتباع) ریزبیز. (ناظم الاطباء). رجوع به ریزبیز شود.

ریزوپلاست. [زُپْ / زُ پ] (فرانسوی، اِ) در اصطلاح جانورشناسی تار نازکی را گویند که بلفار و پلاست را به هستهٔ سلول مربوط می‌سازد. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۸۵ شود.

ریزور. [ریزْ وَ] (ص مرکب) کوفته‌شده. نرم‌شده. گردشده. (ناظم الاطباء).

ریزوفر. [زُ فُ] (فرانسوی، اِ)[2] ریزوفرامانگل[3]. چندل که درخت بومی افریقاست و موریانه آن را نمی‌خورد و برای مصرف ساختمان خریدار زیاد دارد. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۶). درختی از ردهٔ دولپه‌ایهای جدا گلبرگ که دارای برگهای متقابل و ضخیم می‌باشد. برگهای طویل آن که نسبت به برگهای محوری می‌سازند، حامل گلهای کوچک می‌باشند. میوه‌اش سته و در برخی گونه‌ها شفت و محتوی یک دانه است. تین هندی. شوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ریزونده. [زَ وَ] (اِخ) دهی از بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ یاطاق و محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و لبنیات و توتون و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ریزه. [زَ / زِ] (ص، اِ) پارچه. قطعه. خرده. خردهٔ کوچک از هر چیزی. (ناظم الاطباء). خرد. (شعوری ج۲ ص ۲۰). صغیر. سخت خرد. بسیار ریز. (یادداشت مؤلف). هرچه در غایت خردی بود. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری):

و آن کوه بلند کآبنا کاست
جمع‌آمده ریزه‌های خاک است. نظامی.

خوانده بجان ریزهٔ اندیشناک
ابجد نه مکتب از این لوح خاک. نظامی.

اگر زبان مرا روزگار دربندد
به عشق در سخن آیند ریزه‌های عظام.
سعدی

---
1 - به معنی مفعولی است.
2 - Rhizophora.
3 - Rhizophora mangle.

– آبگینه‌ریزه؛ خرده‌شیشه:
عقل کل را آبگینه‌ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم.
سعدی.
– ریزه‌دندان؛ خرددندان. که دندانهای خرد دارد. (یادداشت مؤلف).
– ریزهٔ سیمین؛ ستارگان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کنایه از ستارگان. (برهان) (از انجمن آرا). کوکب. (آنندراج):
قرصهٔ زر شد نهان در سفرهٔ لعل شفق
ریزهٔ سیمین به روی سبز خوان آمد پدید.
خواجه عمید لومکی (از انجمن آرا).[1]
– ریزه شدن؛ خرد شدن. (ناظم الاطباء). به قطعات و تکه‌های کوچک درآمدن. خرد شدن به پاره‌های کوچک. (از یادداشت مؤلف):
که چون سرمه گردد سر و گردنش
شود استخوان ریزه اندر تنش.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو
تا مِرَد پیری به پیش او مِرَد[2] سیصد کلوک.
عسجدی.
– ریزه کردن؛ خردخرد کردن. قطعه‌قطعه کردن. تفتیت. (از یادداشت مؤلف):
به شمشیر تنشان همه ریزه کرد
سرانشان ببرید و بر نیزه کرد. اسدی.
– ریزه‌میزه؛ زن که جثه و همه اعضاء خرد و مطبوع دارد. (یادداشت مؤلف).
– ریزه‌نقش؛ آنکه اجزای روی و بدن همه نازک و لطیف و کوچک دارد. خردجثه. (یادداشت مؤلف).
– زمین‌ریزه؛ ذرهٔ خاکی. ریزه‌ای از خاک زمین:
گر تو زمین‌ریزه چو خورشید و ماه
پای تهی بر فلک از قدر و جاه. نظامی.
– سنگریزه؛ پاره‌های بسیار خرد و کوچک سنگ. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ سنگریزه شود.
– عرق‌ریزه؛ کنایه از گلاب. (از یادداشت مؤلف).
– قطره‌ریزه؛ قطره‌های خرد باران:
همت چو هست با کَرَز بذل قلیل نیست
ابری که قطره‌ریزه فشاند بخیل نیست.
کاشف شیرازی.
||بیخته. آنچه فروریزد از غربال و الک و پرویزن گاه بیختن که معنی دیگر (بسیار خرد) نیز از همین معنی است. (یادداشت مؤلف):
سپهر برشده پرویزنی است خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است.
حافظ.
||پاره‌های ریز و خرد غذا و گیاه که برچینند و تغذیه کنند. پاره‌های خرد نان. (از یادداشت مؤلف):
ای ریزهٔ روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر. خاقانی.
من سگ کوی توام شیری شوم گرگاه‌گاه
چون سگان کوی خویشم ریزهٔ خوانی دهی.
عطار.
مرغ ازپی[3] نان خوردن او ریزه نچیدی.
(گلستان سعدی).
– نان‌ریزه؛ ریزهٔ نان. قطعات خرد از نان:
بس مور کو به بردن نان‌ریزه‌ای ز راه
پی‌سودهٔ کسان شود و جان زیان کند.
خاقانی.
||هر چیز که در غایت خردی و کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کودک. (شرفنامهٔ منیری). بچه از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). ||خار و خاشاک خرد. (آنندراج). ||آنچه زرگران سیم و زر گداخته در وی ریزند. (آنندراج). ||ریز. مقابل درشت (در خط و قلم). (از یادداشت مؤلف).
– خط ریزه؛ خط ریز. مقابل خط درشت. (یادداشت مؤلف):
آن خط ریزه[4] گرد بنا گوش روشنش
گویی نبشته‌اند به خون دل منش. سوزنی.
– ریزه‌سرایی؛ نغمه‌سرایی. (آنندراج) (غیاث اللغات). زمزمه. ریزه‌خوانی. (ناظم الاطباء):
برداشته بلبل ز پی ریزه‌سرایی
چیزی که برآمد ز تراش سخن ما.
نعمت جان‌عالی (از آنندراج).
||تراشه. پاره. رقعه. (ناظم الاطباء). چیزی که از شکستن چیزی بریزد. (آنندراج): قراضه. ریزهٔ زر. (دهار):
اگرچه زر به مهر افزون‌عیار است
قراضه ریزه‌ها هم در شمار است. نظامی.
– ریزهٔ قلم؛ تراشهٔ قلم. (آنندراج). عامهٔ قدما معتقد بودند که پرا کندن تراشهٔ قلم زیر دست و پا موجب نکبت می‌شود:
هر جا که هست شعر غم و محنت آورد
این ریزهٔ قلم[5] همه جا نکبت آورد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
– ریزهٔ مقراض؛ ریزه‌هایی که در بریدن از دم مقراض افتد. (آنندراج):
پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبایی است
کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند.
نجفقلی‌بیگ والی (از آنندراج).
||چیز بی قدر و قیمت. ||پول کوچک. ||تخم مرغ بهم مخلوط کردهٔ برشته. ||نوعی از خروس. ||شاگردبنا که نصف و یا ثلث مزد بنا را می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

ریزه. [زَ / زِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولات عمدهٔ آنجا غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریزه. [زِ] (اِخ) دهی از بخش طبیات شهرستان مشهد. دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات، بنشن، زیره و صنایع دستی آنجا قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریزه‌چین. [زَ / زِ] (نف مرکب) که قطعات خرد چیزی را بچیند و بردارد. ریزه‌خوار. (یادداشت مؤلف):
جرعه‌خوار ساغر فکر بلند از تشنگی
ریزه‌چین سفرهٔ راز منند از ناشتا. خاقانی.
رومیان هندوان پیشهٔ او
چینیان ریزه‌چین تیشهٔ او. نظامی.
رجوع به ریزه‌خوار شود.

ریزه‌چینی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) عمل و صفت ریزه‌چین. رجوع به ریزه‌چین شود.

ریزه‌خط. [زَ / زِ خَ] (اِ مرکب) خط ریزه و باریک. مقابل خط جلی. (ناظم الاطباء).

ریزه‌خوار. [زَ / زِ خوا / خا] (نف مرکب) ریزه‌خور. که خرده‌های ریز پس‌ماندهٔ کسی را بخورد. ریزه‌خور:
درگاه سیف دین را نقد است خوان رضوان
ادریس ریزه‌خوارش و ارواح میده‌آور.
خاقانی.
جهد کن تا ریزه‌خوار خوان دل باشی از آنک
نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان.
خاقانی.
– ریزه‌خوار احسان یا نعمت یا انعام کسی؛ متنعم از نعمت و احسان وی. مرهون منت و احسان او: ریزه‌خوار خوان انعام توایم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریزه‌خور شود.

ریزه‌خوان. [زَ / زِ خوا / خا] (نف مرکب) که بدی گوید آهسته. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریزه‌خوانی شود.

ریزه‌خوانی. [زَ / زِ خوا / خا] (حامص مرکب) ادای سخن باریک و آهسته. زمزمه. (از ناظم الاطباء). ||آواز پیچیده کشیدن از نغمات که آن را تحریر گویند و به هندی کهر خوانند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):
چنان به ریز زبان بشکنم ترانهٔ عشق
که عندلیب شود داغ ریزه‌خوانی من.
سالک یزدی (از آنندراج).
آمد بهار و هر خس و خار ارجمند شد
در باغ ریزه‌خوانی بلبل بلند شد.
نادم گیلانی (از آنندراج).

1 – در آنندراج به خاقانی نسبت داده شده است.
2 – مِرَد؛ میرد. 3 – ن‌ل: از پس.
4 – ایهام به خط سبز یا ریش هم دارد.
5 – در این بیت به مجاز بر شعر و نوشته اطلاق شده است.

||لغزخوانی. (یادداشت مؤلف).
- ریزه‌خوانی کردن؛ بدگفتن. به نهانی عیب گرفتن. (یادداشت مؤلف).
ریزه‌خور. [زَ / زِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) کسی که تهسفره و چیزهای دورافگندنی را می‌خورد. (ناظم الاطباء). ریزه‌خوار. که ریزه‌ها و خرده‌های غذای پس‌ماندهٔ کسی را بخورد:
عنقاست مور ریزه‌خور سفرهٔ سخاش
چونانکه مور ریزهٔ عنقاست زال سام.
خاقانی.
زان همه ریزه‌خواران یک کس نیست
شاکر جود فراوان اسد. خاقانی.
شاعر مفلق منم خوان معانی مراست
ریزه‌خور خوان من فرخی و عنصری.
خاقانی.
جان شد نهنگ بحرکش از خام نیمشب
دل گشت مور ریزه‌خور از خوان صبحگاه.
خاقانی.
خان ختا ریزه‌خور خوان تست.
(حبیب‌السیر چ سنگی ج ۳ ص ۳۲۲).
||خوشه‌چین. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
رجوع به ریزه‌خوار شود.
ریزه‌ریزه. [زَ / زِ زَ / زِ] (ص مرکب، ق مرکب) پاره‌پاره. ذره‌ذره. پارچه‌پارچه. (ناظم الاطباء). هسیس. (منتهی الارب):
ریزه‌ریزه صدق هرروزه چرا
جمع می‌ناید در این انبار ما. مولوی.
چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز
ور اوفتاده بود ریزه‌ریزه برچینم. سعدی.
- ریزه‌ریزه باران؛ قسمی گل‌دوزی با ابریشم بر عرقچین و غیره. (یادداشت مؤلف).
- ریزه‌ریزه کردن؛ پاره‌پاره کردن. به قطعات کوچک بریدن یا شکستن: پاره‌پاره و ریزه‌ریزه‌اش می‌کردم چنانکه هیچ نماند. (کتاب المعارف).
- ریزه‌ریزه کرده؛ پاره کرده‌شده. شکسته‌شده به پارچه‌های کوچک. (از ناظم الاطباء).
ریزه‌کار. [زَ / زِ] (ص مرکب) باریک‌بین. دقیق. خوش‌کار. زیرک. هوشیار. وقوف‌دار. (ناظم الاطباء): تَبَیّن؛ زیرک و باریک‌بین و ریزه‌کار گردیدن. متطرس؛ فرد ریزه‌کار و پسندیده کار. (منتهی الارب). ||ظریف. (ناظم الاطباء).
ریزه‌کاری. [زَ / زِ] (حامص مرکب) باریک‌بینی. دقت. (ناظم الاطباء): تبتین؛ ریزه‌کاری و باریک‌بینی کردن. (منتهی الارب). ||زیرکی. وقوف‌داری. (ناظم الاطباء). ||خوشکاری. ظرافت. لطافت. (ناظم الاطباء). ترسیم دقیق اشکال و نقشهای ظریف با ارائهٔ کوچکترین اجزای شیء در یک اثر هنری (نقاشی، مجسمه‌سازی، خطاطی، رقص و غیره). (فرهنگ فارسی معین). خورده کاری. (غیاث اللغات). مرادف خورده کاری. کارهای نازک سرانجام دادن. (آنندراج):
نباشد مست می با چشم بازش
خبر از ریزه‌کاریهای نازش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
درنمی‌آید به چشم همتم نقش دو کون
می‌کند طراح قصت ریزه کاریها عبث.
طغرا (از آنندراج).
تعتد؛ ریزه کاری کردن در کار. (منتهی الارب).
ریزه‌وند. [زِ وَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرک تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و چغندرقند و صیفی و راه آن ماشین‌رو است. خربزهٔ آنجا معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ریزه‌وند. [زِ وَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از سراب نیلوفر تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و برنج و چغندرقند و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ریزه‌وندگلین. [زِ وَ گَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است در دهستان باوندپور بخش مرکزی شاه‌آباد، بین حسن‌آباد چهارزبر و تنگ‌شوهان. تابستانها ساکن و زمستانها به گرمسیر ریزوند گیلانغرب می‌روند. دارای ۲۶۰ تن سکنه. شغل آنها زراعت دیم در ییلاق و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ریزی. (حامص) خردی و کوچکی. مقابل درشتی. (یادداشت مؤلف). ||رحمت و شفقت. (ناظم الاطباء). ریزش. بخشش و عطا. (از آنندراج). ||(ص) سرشار. (ناظم الاطباء). در متن‌های دیگر دیده نشد.
ریزی. (حامص) حاصل مصدر از مادهٔ مضارع ریختن (ریز). همیشه به صورت ترکیب استعمال شود، مانند: پی‌ریزی، توپ‌ریزی، خاکریزی، ساچمه‌ریزی، طرح‌ریزی، مجسمه‌ریزی و غیره. رجوع به هریک از ترکیبات بالا در جای خود شود.
- پی‌ریزی؛ پی‌افکنی. (فرهنگ فارسی معین).
- طرح‌ریزی؛ نقشه کشی. (فرهنگ فارسی معین).
ریزیدن. [دَ] (مص) خرد شدن. (ناظم الاطباء). پاشیده شدن از یکدیگر. ریزریز شدن از یکدیگر. پوسیدن: تفتیت. تفتت؛ از هم ریزیدن. متلاشی شدن. (یادداشت مؤلف): آن مردگان... بریزیدند و خاک شدند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). چون همهٔ سنگها بیفکندند آن مرغان بازگشتند و ایشان را خارش اندرتن افتاد و تنهاشان بریزید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
بریزید و هم در زمان داد جان. فردوسی.
تن او را بجهت اعتبار از دو جانب بیاویختند تا بپوسید و بریزید. (جامع‌التواریخ رشیدی). شما ریزیده شوید و این درخت وجود شما افشانده شود. (کتاب المعارف). سنگی از منجنیق بجست و در هوا ریزیده شد و از آنجا سنگکی بس کوچک بر سر ابوالقاسم آمد و بشکست. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۳). ||گداخته شدن. ||حل شدن. ||افشان شدن و پراکنده‌شدن. (ناظم الاطباء):
بلرزید کوه و بجوشید آب
بریزید برگ و نبات و گیاه.
(قصص‌الانبیاء ص ۲۳۱).
||کوفته شدن و نرم شدن. ||پوسیدن. فاسد شدن. ||مانده و خسته شدن. ||متنفر و بیزار شدن. ||ریختن. افشاندن. منتشر و پراکنده کردن. (ناظم الاطباء). ||ریختن (به معنی لازم): ریزیدن موی. (یادداشت مؤلف): حرق انحصاص؛ ریزیده شدن موی. (تاج‌المصادر بیهقی): اندر ریزیدن مژگان و علاج آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بسیار باشد که... و دندان ریزیدن گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ریشش ز داءثعلب ریزیده جای‌جای
چون یوز گشته از ره پیسی نه از شکار.
سوزنی.
مژه ریزیده چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان سفته مانده.
نظامی.
برگ درخت ریزیدن گرفت. (گلستان). گوشت مژگان خنک گرداند [کافور] و از ریزیدن نگاه دارد. (نزهة القلوب). سیاه‌داوران صمغ درختی است و ریزیدن موی را سود دارد. (نزهة‌القلوب).
ریزیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء): هری؛ از هم ریزیده از پختگی. (السامی فی‌الاسامی). ||گداخته و ذوب شده. (ناظم الاطباء). ||خردشده و ریزریزشده. (ناظم الاطباء). مُفَتَّت. متلاشی. ازهم‌پاشیده. پاشیده. (یادداشت مؤلف): جمله استخوانها و گوشت او ریزیده. (ترجمهٔ تفسیر طبری). ||ریخته: اقضم؛ دندان‌ریزیده. (السامی فی‌الاسامی). امعر؛ ریزیده‌موی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||پوسیده و فاسد شده. (ناظم الاطباء): رمیم؛ استخوان ریزیده. (السامی فی‌الاسامی). رفات؛ شمشیر کنارهٔ ریزیده. عظم رمیم؛ استخوان ریزیده.

(یادداشت مؤلف): چون ما استخوانهای پوسیده و ریزیده باشیم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص ۴۷۰). ||آزرده. ||(اِ) برگ درخت سرو. (ناظم الاطباء).

ریزین. (ص تفضیلی) خردتر و کوچکتر و ریزه‌تر. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۲۰).

ریژ. (اِ) ریز. هوا. کام. مراد. (برهان) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). هوس. کام. مراد. مقصود. (ناظم الاطباء). آرزو و خواهش. (از فرهنگ لغات ولف) (از لغات شاهنامه) (از شرفنامهٔ منیری):

دیدی تو ریژ[1] و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب.
رودکی.

ریزی از چاشنی ریژ به کام نرسید
روزیی کان ننهادست قدر می‌نرسد.
خاقانی (از جهانگیری).

هر زمانی تو نفع ریژ کنی
هر شبانی و دفع آزاری.
نزاری (از جهانگیری).

رجوع به ریز شود. ||زمین پشته‌پشته. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان).

ریژک. [ژَ] (اِ) عصیان و گناه. (ناظم الاطباء). عصیان و گناه کردن. (آنندراج) (برهان). ||لغزش از جایی. (ناظم الاطباء). از جای فرولغزیدن. (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان). ||تعدی و تجاوز. (ناظم الاطباء).

ریس. (اِ) شوربای غلیظی که بر بالای پلاو و کشک و مانند آن ریزند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||هریسه و حلیمی که هنوز پخته نشده و آبکی بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۱۸). حلیم و هریسه پیش از پختن. لعاب جمیع حبوب مطبوخه بلکه هرچه رقیق‌تر باشد از مطبوخات. (انجمن آرا) (آنندراج).

ریس. (اِ) قهر و غضب و خشم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). ||قوت و زور. (ناظم الاطباء). ||ریس در کلمهٔ «اسب‌ریس» مبدل ریس به معنی راه است. رجوع به اسب‌ریس شود. ||زبردستی. ||صدای گوش. ||نمونه. ||نقشهٔ زردوزی. (ناظم الاطباء). ||ریسمان. نخ.

— ریس‌باف؛ بافته‌شده از ریس.

— ||ریس‌بافنده. که از ریس بریسد: ریس‌باف اصفهان. کارخانهٔ ریس‌باف اصفهان. (یادداشت مؤلف).

— ریش آمده؛ نخ کارش به دست آمده. آثارش ظاهر شده.

— ریس‌فروش؛ غزال. (ملخص‌اللغات خطیب کرمانی).

||در «نور» و «پل زنگوله» این نام را به دو نوع ژونی‌پروس[2] می‌دهند: ژونی‌پروس کمونیس[3] و ژونی‌پروس سابینا[4]. نامی است که در نور و کجور به مای‌مرز دهند. پیرو. (یادداشت مؤلف). رجوع به مای‌مرز و پیرو شود. ||رسم نقوش که پیش از خود نقش رسم شود. (از شعوری ج ۲ ص۱۸).

ریس. (نف مرخم) ریسنده. آنکه پنبه و پشم و جز آن را می‌ریسد و ریسمان می‌کند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از ریسیدن و رشتن. مخفف ریسنده که همیشه به صورت ترکیب استعمال شود، مانند: پنبه‌ریس. پشم‌ریس. دوک‌ریس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به هریک از ترکیبات بالا شود.

— بادریس؛ فلکه‌ای از چوب و یا چرم که در گلوی‌دوک کنند تا آنچه می‌ریسند یکجا جمع شود. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بادریس در همهٔ معانی شود.

— دوک‌ریس؛ کسی که دوک ریسد. آنکه نخ و رشته تابد با دوک:

نه داری نمکسود و هیزم نه نان
نه شب دوک‌ریسی بسان زنان.
فردوسی.

— رسن‌ریس؛ که رشته و رسن بریسد:

آویخته از گوش گهر زال رسن‌ریس.
؟ (از آنندراج).

— مرگ‌ریس؛ که مرگ بریسد. کنایه از مهلک و مرگزا. که مایهٔ مرگ شود:

من ندیدم گنده‌پیری این‌چنین
مرگ‌ریس و شرباف و مکرتن.
ناصرخسرو.

||افشاننده و پراکنده‌کننده. (ناظم الاطباء).

— باریک‌ریس؛ کسی که آه می‌کشد و تأسف می‌خورد. (ناظم الاطباء).

ریس. [رَ] (ع مص) خرامیدن. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی). ||ضبط کردن چیزی را و چیره شدن بر آن. ||برترین قومی گشتن و مهتر شدن و بلند گردیدن بر ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریس. [رَیْ یِ] (ع ص، اِ) مهتر و سرور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریس. [ ] (اِ)[5] مسکوکی است در برزیل. (یادداشت مؤلف).

ریسا. (نف) ریسنده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از ریسیدن به معنی آنکه می‌ریسد. (از شعوری ج ۲ ص۱۷). ||آه کشنده و افسوس‌خورنده. (ناظم الاطباء). ||آنکه از ضعف بسیار لاغر و نزار شود. باریک‌ریس. (از شعوری ج ۲ ص۱۷).

ریسان. (نف، ق) در حال ریشتن (رشتن). (یادداشت مؤلف). رجوع به ریسیدن و رشتن شود.

ریسان. [رَ یَ] (ع مص) رَیس. (ناظم الاطباء). خرامیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب). رجوع به ریس شود.

ریسانی. (ص نسبی) منسوب است به ریسان که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی).

ریسانیدن. [دَ] (مص) رشتن کنانیدن. ||انگیختن و تحریک و ترغیب کردن. ||سعی کردن. (ناظم الاطباء).

ریستن. [تَ] (مص) رشتن. تافتن. ریسیدن و ریسمان کردن. (ناظم الاطباء):

که‌چندان بریسی مگر با پری
گرفتستی ای پاک‌تن‌خواهری.
فردوسی.

زنان در وقت صحابه ریسمان ریستندی که شکالهای اسب کنند. (کتاب المعارف). ||کوشش کردن. ||افشاندن و پراکنده‌کردن. ||ریدن و دفع غایط کردن. (ناظم الاطباء). ریدن. (انجمن آرا) (غیاث اللغات). ریدن و نجاست کردن. (برهان). قضای حاجت کردن. پلیدی کردن. تغوط. تخلیه و دفع فضول از مخرج معتاد کردن. (یادداشت مؤلف). جهانگیری بیت زیر را از مولوی برای معنی گریه‌کردن و نوحه کردن شاهد آورده:

چون در اینجا نیست وجه زیستن
بر چنین خانه بباید ریستن.
(مثنوی چ خاور ص ۳۷۱).

ولی از مقدمات حکایت معلوم میشود که در معنی ریدن است نه نوحه کردن. (آنندراج):

ریستن گیردت ز خوردن زشت
به درت باید آمدن ز بهشت.
اوحدی.

بی‌طمع هرکس به دنیا زیسته
بر بروت مدخلانش ریسته.
راجی (از آنندراج).

ریستن. [تَ] (مص) آهسته سخن گفتن. (ناظم الاطباء). ||فرورفتن، در چاه و یا حوض. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

وان یکی ریست در بن چاهی
وان دگر رفت بر سر ویران.
ناصرخسرو.

||گریستن و زاری کردن و نوحه کردن برای مرده. آه کشیدن و مویه کردن. (ناظم الاطباء). مویدن و نوحه کردن. (فرهنگ جهانگیری). نوحه کردن. (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا)[6] (فرهنگ جهانگیری). مویدن. گریستن.

---

۱ - ن‌ل: ریز.
2 - Juniperus.
3 - Juniperus communis.
4 - Juniperus sabina.
5 - Reis.
۶ - مؤلف انجمن آرا در فرهنگ جهانگیری کلمهٔ «نوحه» را «توجه» خوانده و از جهانگیری بدین معنی آورده است.

گریه‌کردن. (برهان) (از آنندراج). ریـه رفتن.
ریسش. [سِ] (اِمص) حـاصل مـصدر قلیل‌الاستعمال رشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رشتن و ریـیدن شود.
ریسم. [سَ] (هندی، اِ) اسم هـندی ابریشم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ابریشم شود.
ریسمان. (اِ مرکب) رشته و رسن. (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). رشته، مرکب است از ریس و مان که کلمهٔ نسبت است و رسمان مخفف آن است. (از آنندراج). رسن. نخ تابیده از چند نـخ. (یادداشت مؤلف). در تـداول شوشتر رسمان گویند و به عربی غـزل است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):
شباهنگ گردید بر آسمان
گسسته ثریا سر ریسمان. فردوسی.
شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبه‌شان ریسمان دراز. فردوسی.
از چه شد همچو ریسمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سداب.
ناصرخسرو.
بافتن ریسمان نه معجزه باشد
معجز داود بین که آهن‌باف است. خاقانی.
ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان
برنتیجهٔ سنگ و موم و ریسمان افشانده‌اند.
خاقانی.
به صد غم ریسمان جان گسسته‌ست
غمی را پنبه چون توان نهادن. خاقانی.
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار. سعدی.
به طراری زلفم از ره مرو
بدین ریسمان باز در چهٔ مرو.
خواجو (از امثال و حکم).
هست عیان تا چه سواری کند
طفل به یک چوب و دو تا ریسمان.
مکتبی شیرازی.
لیک با او شمع صحبت درنمی‌گیرد از آنک
من سخن از آسمان می‌گویم او از ریسمان.
اوحدی سبزواری (از امثال و حکم).
— آسمان را از ریسمان نشناختن؛ بسیار گول و نادان بودن. ناآشنا به امور و علوم بودن:
وانکه او پنبه از کتان نشناخت
آسمان را ز ریسمان نشناخت. نظامی.
— آسمان و ریسمان؛ کنایه است از سخن دراز و بیهوده و نامربوط.
— ریسمان بودن آسمان در چشم؛ کنایه از عدم تمیز است. (آنندراج):
ملک از مستی آن ساعت چنان بود
که‌در چشم آسمانش ریسمان بود.
نظامی (از آنندراج).
— ریسمان پاره کردن؛ کنایه از شفا یافتن از بیماری سخت. (از آنندراج). از بیماری و مهلکهٔ شدید خلاص یافتن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰).
— ||ناگهان به خشم آمدن و بر کسی تاختن.
— ریسمان تافتن یا تابیدن بهر کسی یا برای کسی‌یا بر کسی؛ کنایه از فکر برای تخریب یا هلاک کسی کردن. (از آنندراج). خراب کردن شخصی را. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۹):
چرخی که عجوز دهر می‌گرداند
ازبهر من و تو ریسمان می‌تابد.
امامقلی بختیاری (از آنندراج).
— ریسمان خوردن؛ کنایه از کوتاه کردن، لیکن محاوره نیست. (آنندراج):
دل صاف در بند دنیا نباشد
بتدریج گوهر خورد ریسمان را.
صائب (از آنندراج).
— ریسمان دادن؛ کنایه از تعریف بیجا و غیرواقع کردن برای خجالت دادن به کسی. (آنندراج):
همچو کاغذ باد هرکس را هوایی در سر است
ازبرای سیر مردم ریسمانش می‌دهند.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— ریسمان دراز کردن؛ کنایه از فرصت و مهلت دادن. (آنندراج):
نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز.
سعدی (از آنندراج).
— ریسمان در دهان یا دهن افکندن؛ ظاهراً کنایه‌از تمکین و خاموشی گزیدن:
گه‌با چهار پیر زبان کرده در دهن
گه‌با دو طفل در دهن افکنده ریسمان.
خاقانی.
— ریسمان دفتر؛ ریسمانی که جلد دفتر بدان بندند و آن را در عرف هند «دوری» خوانند. (آنندراج):
هنروری که ز خود بر حساب می‌باشد
کمندوحدت او ریسمان دفتر اوست.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— ریسمان دیگران پنبه ساختن؛ محنت برای دیگران کشیدن و خود به کام نرسیدن. میرزا محمد قزوینی در نثر خود نوشته. (آنندراج).
— امثال:
به ریسمان پوسیدهٔ کسی در چاه شدن. (امثال و حکم دهخدا):
ریسمانیست سست صورت جاه
تو بدین ریسمان مرو در چاه.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
ریسمان دیگر پنبه مساز. (امثال و حکم دهخدا).
ریسمان سوخت و کجی‌اش بیرون نرفت. (از آنندراج) (امثال و حکم دهخدا).
مارگزیده از ریسمان ابلجه، از ریسمان دورنگ، یا از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. (امثال و حکم دهخدا).
مویی به ریسمانی مدد است. (امثال و حکم دهخدا).
||هر چیز رشته‌شده. (ناظم الاطباء). تار باریک که از پنبه و غیره می‌ریسند. (غیاث اللغات). نخ از پنبه یا پشم. (یادداشت مؤلف):
آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گر برزنی بر او بر یک تار ریسمان. سوزنی.
هرچند رستم است درآید ز سهم تو
دشمن به چشم سوزن چون تار ریسمان.
خسروی.
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم. خاقانی.
بر هر مژه در چو اشک داود
برکرده به ریسمان بینم. خاقانی.
ور ز رنج تن بود وز درد سوک
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک.
مولوی (از امثال و حکم).
یک نگاهم بر سر مژگان تهی از اشک نیست
از گهر خالی نباشد ریسمان سوزنم.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
کای‌که وقتی پنبه بودی در کتو
وقت دیگر ریسمان بودی و تار. نظام قاری.
در پس چرخه زن پیر جهان تا بنشست
ریسمان سخن بکر در این طرز که رشت.
نظام قاری.
ز گوش پنبه برون آر ای کتو که به پیش
مسافتی است ترا ریسمان صفت بس دور.
نظام قاری.
— امثال:
هم ریسمان گسست هم دوک نشست؛ دیگر ترمیم و دریافت ممکن نباشد. (امثال و حکم دهخدا).
||طناب. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
چاه را سر فروگرفت الحق
دلو را ریسمان گسست آخر. خاقانی.
بدان قرابهٔ آویخته همی مانم
که‌در گلو ببرد موش ریسمانش را. خاقانی.
حلق بداندیش را وقت طناب است از آنک
گردن‌قرابه را هست نکو ریسمان. خاقانی.
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان بر پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را.
سعدی.
— ریسمان کشتی؛ طناب سه‌چهارلایی که به آن کشتی را می‌کشند. (ناظم الاطباء).
— ریسمان‌گسل؛ که ریسمان پاره کند. که طناب و بند بگسلد:
یابوی ریسمان‌گسل میخ‌کن ز من
مهمیز کله‌تیز مطلا از آن تو. وحشی بافقی.
||گناه. (از قاموس کتاب مقدس).
ریسمان‌باز. [مامْ] (نف مرکب) رسن‌باز.

داریاز. (آنندراج). بندباز. آنکه به روی طناب بازی می‌کند و می‌رقصد. (ناظم الاطباء):
نغمه در محفل تماشایش
ریسمان‌باز تار طنبور است.
سعید اشرف (از آنندراج).
رجوع به رسن‌باز شود.
ریسمان‌بازی. [مامْ] (حامص مرکب) شغل و عمل ریسمان‌باز. (ناظم الاطباء). بندبازی. به معنی بازیگری که غازیان داریاز کنند[1]. (غیاث اللغات) (از آنندراج):
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد
چو عنکبوت تراکار ریسمان‌بازی است.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ریسمان‌باز شود.
ریسمان‌باف. [مامْ] (نف مرکب) کسی که ریسمان می‌تابد. (ناظم الاطباء). غزال. (دهار). رجوع به ریسمان‌تاب شود.
ریسمان‌بافی. [مامْ] (حامص مرکب) عمل و شغل ریسمان‌باف:
رسم ایمان در جهان زد یک سر سوزن نماند
ریسمان‌بافی است بهر خویش زنار ترا.
سراج‌المحققین (از آنندراج).
رجوع به ریسمان‌باف شود.
ریسمان‌تاب. (نف مرکب) ریسمان‌باف. غزال. رسن‌تاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریسمان‌باف شود.
ریسمان‌فروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه شغل وی فروختن طناب و ریسمان است. (ناظم الاطباء). رسن‌فروش. غزال. (یادداشت مؤلف):
آن ریسمان‌فروش که از آسمان سروش
کردی به ریسمان اشاراتش اعتصام.
خاقانی.
ریسمان‌کار. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مطمار. فادن. شاقول. رشتهٔ بنا. مطمر. رژه. امام. زیج (در بنایی). ریسمان بنایان و درودگران و گلکاران برای راست کردن کار. (یادداشت مؤلف).
ریسمان‌گر. [گَ] (ص مرکب) غزال. ریسمان‌باف. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریسمان‌باف شود.
ریسمانی. (ص نسبی) منسوب به ریسمان. (ناظم الاطباء). ||نوعی طیلسان: هیچکدام را ندیدم بی طیلسان شطوی یا توزی یا ششتری یا ریسمانی یا دستکار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳).
ریسن. [سَ] (اِ) همان رسن معروف است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به رسن شود.
ریسن. [سَ] (اِخ) یکی از شهرهای نمرود می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||یکی از شهرهای بسیار قدیم آشوریان است که فیمابین نینوی و کالد واقع بوده. (قاموس کتاب مقدس).
ریسن. [سَ] (اِخ) دهی از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و ارزن و گردو و فندق و صنایع دستی آنجا شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ریسندگی. [سَ دَ / دِ] (حامص) عمل رشتن و ریسیدن. بافندگی: کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی. (یادداشت مؤلف).
ریسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) آنکه می‌ریسد و رشته می‌سازد. (ناظم الاطباء). عصاب (منتهی الارب). غازلة: زن ریسنده. (منتهی الارب).
ریسه. [سَ / سِ] (اِ) رشته که در آن عده‌ای از چیزی بند کرده باشند. مرسله از جوز و انجیر و جوزآ کند و مانند آن: کَلْوَند؛ یک ریسه انجیر. کلونده؛ یک ریسه جوزقند. (یادداشت مؤلف).
— بادریسه؛ بادریس. فلکهٔ گلوی دوک:
گر کونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد.
لبیبی.
رجوع به بادریس شود.
— دوک‌ریسه؛ آن دوک که بدان ریسمان خیمه و جز آن تابند. (آنندراج). رجوع به مدخل دوک‌ریسه شود.
— ریسه رفتن دل؛ نوعی از حالت در شکم شبیه به گرسنگی. حالی شبیه به گرسنگی در معده پدید آمدن. یا خود همان حال گرسنگی است: دلم ریسه می‌رود. پیدا آمدن حالتی در معده مانند کسی که گرسنه است یا کرم در معده دارد و یا ترشی بسیار خورده. (یادداشت مؤلف).
— ریسه‌سازی؛ (اصطلاح گچ‌بری) روی هم قرار دادن آجرها یا خشتها بطور ساده. مقابل بافتن.
||شوربای غلیظ که به بالای شلهٔ پولاو و کشکک و امثال آن ریزند. (یادداشت مؤلف). ||هریسه. حلیم. صاحب برهان این دو معنی را به کلمهٔ ریس داده است، لیکن از بیت لبیبی [ذیل مادهٔ قبل] معلوم است که ریسه است، ریس و ریسه هردو به معنی هریسه آمده است. (یادداشت مؤلف).
ریسه. [سَ] (اِخ) دهی از بخش شهربابک شهرستان یزد. دارای ۷۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
ریسه. [سِ] (اِخ) دهی از بخش نطنز شهرستان کاشان. دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از ۴ رشته قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات، حبوب، میوه، خربزه و هندوانه است. مردم برای تأمین معاش به تهران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
ریسه‌داران. [سَ / سِ] (اِ مرکب)[2] رستنی‌هایی که یاخته‌های آنها یکسان است. (لغات فرهنگستان). ریسه‌داران مشتمل بر باکتریها و قارچها و گلسنگها است که تمام آنها از ریسه‌های یکنواخت تشکیل یافته‌اند. (از گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۱۲۴).
ریسه شدن. [سَ / سِ شُ دَ] (مص مرکب) پی‌درپی رفتن بجایی. عدهٔ بسیاری دنبال یکدیگر جای گرفتن. قطار شدن. در پی هم افتاده خطی تشکیل دادن. (یادداشت مؤلف). چندین تن به دنبال هم به خانه‌ای یا جایی رفتن.
ریسه کردن. [سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) به نخ کشیدن، چنانکه دانه‌های انجیر یا دانه‌های سبحه را. (یادداشت مؤلف). ||پی‌درپی هم افکندن کسان یا چیزهایی را. پشت هم آوردن. قطار کردن. پیاپی و دمادم کردن: بچه‌هایش را هم با خود ریسه کرده بود. (یادداشت مؤلف). ||مشتی الفاظ را بی‌توجه به مستدل بودن آنها پیاپی گفتن. پیاپی گفتن: یک مشت الفاظ پوچ را ریسه کرد. (یادداشت مؤلف).
ریسی. (اِ) نام نوعی از انگور است. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان).
ریسی. (اِخ) دهی از بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول عمد: آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ریسیدن. [دَ] (مص) رشتن. تافتن. ریسمان ساختن. (ناظم الاطباء). رشتن پنبه. تافتن پشم و ابریشم و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). رشتهٔ پنبه و پشم از چرخه تافتن. (غیاث اللغات). تابیدن رشته‌ها با دوک یا چرخ و غیره: ریسیدن نخ. ریسیدن ریسمان. (یادداشت مؤلف). ||بانگ زدن. فغان و فریاد کردن. ||زاری کردن. ||کوشش کردن. ||پاشیدن و پراکنده کردن. ||تخلیهٔ شکم کردن و ریدن. (ناظم الاطباء).
ریش. (اِ) لحیه. (دهار) (ترجمان القرآن). محاسن. موهای چانه و گونه‌ها. (ناظم الاطباء). محاسن. دف و سفره از تشبیهات اوست. (آنندراج). مجموع مویی که بر زنخ و اطراف رخسار برآید. صاحب براهین‌العجم

---

۱ - در آنندراج بجای «کنند» «کشند» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

2 - Thallophytes.

گوید: باید دانست که ریشی که به معنی موی زنخ است فارسی نیست و با یای مجهول قافیه است، اما گفتهٔ او بر اساسی نیست. (یادداشت مؤلف):

قی اوفتد آن را که سر و ریش تو بیند
زان خلم و زان بفج چکان بر بر و بر روی.
شهید بلخی.

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب.
رودکی.

ز بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صد دیوپای. معروفی.

چرات ریش دراز آمدست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین. منجیک.

به نیم گرده برویی به ریش بیست کشت
به سد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.
عمارهٔ مروزی.

گفت من نیز گیرم اندر کون
سبلت و ریش و موی لنج ترا.
عمارهٔ مروزی.

گنده و قلتبان و دون و پلید
ریش خردم و جمله تنش کلخج.
عمارهٔ مروزی.

آن ریش نیست جفت دلال‌خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست. طیان.

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی خواندم و او ریش همی شاند.
طیان.

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ بت‌آلود
گویی که دوش بر وی تا روز گوه پالود.
طیان.

نژاد منوچهر و ریش سپید
ترا داد بر زندگانی امید. فردوسی.

تهمتن گرفت آنگهی ریش او
کشید و برون بردش از پیش او. فردوسی.

گر شوم بودتی به غلامی به نزد خویش
با ریش شوم‌تر به برما هرآینه. عسجدی.

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و این ریش چو پاغندهٔ حلاج.
ابوالعباس.

بدان صفت که خر پشت‌ریش را بر ریش
تفو زنند به ریش تو صد هزار تفو. سوزنی.

جواب داد سلام مرا به گوشهٔ ریش
چگونه ریش بمانند یک دو دسته حشیش
مرا به ریش همی پرسد ای مسلمانان
هزار بار به خوان من آمده بی ریش. انوری.

هرکس پادشاه ریش خویش است. عطار

گر به ریش و خایه بودستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی. مولوی.

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست. مولوی.

میفراز گردن به دستار خویش
که دستار پنبه‌ست و ریشت حشیش.
سعدی (بوستان).

دو دستش چو با شانه سازش کند
دف ریش او را نوازش کند.
فتاده شب و روز در پیش او
به ذوق طبق سفرهٔ ریش او.
ملاطغرا (از آنندراج).

— از ته ریش گذشتن؛ فریب دادن. (غیاث اللغات). کنایه از فریب دادن. (آنندراج).

— ||کنایه است از، از جا برآمدن. (آنندراج).

— ||از حالت نیک به حالت بد رفتن. (آنندراج).

— به ریش خود یا کسی خندیدن؛ مسخره کردن. ریشخند کردن:

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود اگر نتوانی به ریش خویش مخند.
سعدی.

— به ریش کسی بستن؛ دختری زشت را به مردی ابله دادن.

— ||به زور یا فریب کسی را به کاری واداشتن. (یادداشت مؤلف).

— به ریش کسی پیاز خرد نکردن؛ از او نترسیدن. به او وقعی نگذاشتن. (یادداشت مؤلف).

— به ریش کسی نگریستن؛ کنایه از متوسل شدن بدو. توقع داشتن از وی:

با در و دشت ساز خاقانی
خانه و خوان ناسزا منگر
تا برون ریشهٔ گیا بینی
ز اندرون ریش ده کیا منگر. خاقانی.

— به ریش گرفتن؛ پذیرفتن. قبول کردن. به مزاح دروغی را چون راست پذیرفتن. پذیرفتن تملق و تبصبص از کسی با علم به خلاف. پذیرفتن گفتهٔ تملق‌آمیز از کسی با وجود داشتن یقین به دروغ‌گویی او برای لذتی که از این گفتار می‌برد: گفتند تو بسیار فاضلی و او هم به ریش گرفت. (یادداشت مؤلف).

— به ریش نزدیک؛ نوجوان. نوجوانی که ریش آمدن وی نزدیک باشد. نوخط: دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست غلام... به ریش نزدیک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰).

— بی‌ریش؛ که ریش ندارد. نابالغ.

— ||امرد.

— ریش بر باد دادن؛ کنایه از ریش تراشیدن است. (آنندراج):

مگر ز منهی رایت شنیده‌ای عالم
که ریشهای حریفان همی دهی بر باد.
عرفی شیرازی (از آنندراج).

— ریش برکندن؛ کندن موهای ریش. کنایه از زاری و اظهار تأسف شدید کردن، مانند برسر زدن:

ریش برمی‌کند و می‌گفت ای دریغ
کآفتاب نعمتم شد زیر میغ. مولوی.

— ریش‌بریده؛ دشنامی است مردان را. (یادداشت مؤلف).

— ریش به دوغ سفید کردن؛ کنایه از مردم بی‌عقل و کسی که کم‌تجربه باشد. (برهان). ناتجربه کار و کم‌عقل. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۱) (آنندراج). عمر را به سفاهت گذراندن. (ذیل برهان چ معین):

آن خواجه که برده از رخش بخل فروغ
کرده‌ست سفید ز احمقی ریش به دوغ.
ظهوری (از آنندراج).

— ریش پرباد؛ با غرور و تکبر. (از غیاث اللغات).

— ریش جوگندم؛ مرد میانه‌سال. کهل. (از مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۷). موی‌آمیزه. (آنندراج):

این را عزت به فضل بود و به هنر
او را حرمت به ریش جوگندم بود.
طالب آملی (از آنندراج).

— ریش جوگندمی؛ سیاه و سپید.

— ریش چیرباف؛ ریش کلانی که مثل شانهٔ جولاه باشد. (آنندراج):

آن ریش چیرباف که در بقچه نگاهش
می‌داشت برای در و دیوان به کجا رفت.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).

— ریش‌حنایی؛ که ریش خود را به حنا خضاب کرده باشد. (از یادداشت مؤلف).

— ||مستظاهر به رعایت آداب نظافت و طهارت.

— ریش خر؛ پرسیاوشان. لحیةالحمار. (از منتهی الارب). رجوع به پرسیاوشان شود.

— ریش خروس؛ غبغب خروس. رعثه. (یادداشت مؤلف).

— ریش خود را زدن؛ اصلاح کردن ریش با ماشین نه با تیغ.

— ریش دادن؛ ضمانت کردن. (یادداشت مؤلف).

— ریش دادن و ریش گرفتن؛ متعهد شدن. (یادداشت مؤلف).

— ریش در آسیا یا از آسیا سفید کردن؛ کنایه از نادان و ناآشنا بودن به آداب و آیین معاشرت. تجربه‌ای از عمر دراز به حاصل نکردن. (از یادداشت مؤلف). کنایه از کم‌عقلی و ناتجربگی. (آنندراج):

نمی‌بینیم باقر یک سر مو پختگی با تو
مگر ریش سیاهت را سفید از آسیا کردی.
باقر کاشی.

— ریش‌دراز؛ که ریش دراز دارد. که ریش بلند دارد. (یادداشت مؤلف).

— ریش در دست دیگری یا کسی داشتن؛ بی‌اختیاری در کاری. (مجموعهٔ مترادفات

ص ۷۱). اختیار کار خود به او سپردن. (آنندراج):

هرکه دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد. سعدی.

— ریش در دست کسی دادن؛ کار خود را به دیگری وا گذارکردن. (ناظم الاطباء).

— ریش سیه سپید: لحیة لیثة. (منتهی الارب). ریش جوگندمی. رجوع به ترکیب ریش جوگندمی شود.

— ریشش به نماز نیست؛ ظاهراً یعنی استوار و مؤمن و صادق نیست؛ اما آنچه گفته است که: «رافضیان را همهٔ امید به قائم باشد» ریشش به نماز نیست که دروغ گوید... . (کتاب النقض ص ۵۷۳).

— ریشش درآمدن؛ غیر قابل انتفاع و بی‌مصرف شدن چیزی. (فرهنگ لغات عامیانه).

— ریشش را به خون سرش خضاب کردن؛ سرش را بریدن. کشتن. (یادداشت مؤلف).

— ریش فتحعلیشاهی؛ ریش دراز همانند ریش فتحعلیشاه.

— ریش‌کپه (به فک اضافه)؛ ریش‌پهن. ریش‌تپه. بلمه. پرریش. لحیانی. (به اضافه) ریش انبوه و پرپشت. و نیز رجوع به مترادفات شود.

— ریش کسی را در دست داشتن؛ از او گروی یا مابه‌الضمانی در دست داشتن. (یادداشت مؤلف).

— ریش کشیدن؛ برقیاس ریش کندن، کنایه از متأسف و متحسر یا رنج و محنت کشیدن بیفایده باشد. (آنندراج):

مهلت اجل دهد ملکی را که هر زمان

ریش از برای رفتن گنج کیان کشد.

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

— ریش گذاشتن؛ نتراشیدن ریش.

— ریش گرو دادن؛ زبان دادن. پایندانی و ضمانت کردن. (یادداشت مؤلف).

— ریش محرابی؛ نوعی ریش شبیه به محراب.

— ریش مورچیه؛ شاید ریش مورچه‌پی. رجوع شود به ترکیب بعدی. (یادداشت مؤلف).

— ریش مورچه‌پی؛ بسیار کوتاه زده شده باشد نه اینکه از بن تراشیده شده باشد.

— ریش نادری؛ شاید ریش مشابه ریش نادرشاه.

— ||گرو و تعهد و مابه‌الضمانی کلان و عظیم.

— ریش نداشتن؛ کنایه از عزت و حرمت و اعتبار و آبرو نداشتن. (آنندراج):

پیش معنی بی قبول رشوه کس ریشی نداشت

بهرمزد اصلاح کار خلق چون دلاک کرد.

اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

— ریشی و پشمی بهم زدن؛ کودکی را ریش برآمدن. صاحب ریش و پشمی بودن. (یادداشت مؤلف).

— ریش و گیس بافتن یا ریش و گیس بهم بافتن؛ با هم شور کردن. عقل سرهم کردن. (یادداشت مؤلف).

— ریش و گیس گرو گذاشتن؛ ضمانت کردن. شفاعت کردن.

—گوریش؛ گاوریش. نادان:

بود اندر جهان چو من گوریش

باشد اندر جهان چو من نادان. مسعودسعد.

رجوع به مادهٔ گاوریش شود.

— هم‌ریش؛ باجناق. هم‌داماد. دو تن که با دو خواهر ازدواج کرده باشند. و هم‌دندان.

— امثال:

آخر ای خواجه بجنبان ریش را؛ تو هم کاری بکن. (امثال و حکم دهخدا).

از ریش پیوند سبیل کردن. (امثال و حکم دهخدا).

از ریش گسست و بر بروت پیوست. (امثال و حکم دهخدا).

بازی بازی با ریش بابا هم بازی. (امثال و حکم دهخدا).

برکنده به آن ریش که در دست زنان است. (امثال و حکم دهخدا).

به بهلول گفتند ریش تو بهتر یا دم سگ؟ گفت: اگر از پل جستم ریش من وگرنه دم سگ. (امثال و حکم دهخدا).

تا هستم به ریشت بستم. (یادداشت مؤلف).

چراغی را که ایزد برفروزد

هر آن کس پف کند ریشش بسوزد.

دست از ریش ما بردار؛ ما را رها کن. (یادداشت مؤلف).

ریش او زرد است این هم یک دلیل. (امثال و حکم دهخدا).

ریش بابا بین که نیمه نماند. (امثال و حکم دهخدا).

ریش خام‌طمع به جیب مفلس. (امثال و حکم دهخدا).

ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است. (امثال و حکم دهخدا).

ریش را بالای بروت گذاشتن. نظیر:

مسکین خرک آرزوی دم کرد

نایافته دم دو گوش گم کرد.

(امثال و حکم دهخدا).

ریش سفید پنبهٔ مینای می بود (شود). (امثال وحکم دهخدا).

ریشش درآمده؛ مبتذل شده است. نفع سابق را ندارد. همه کس آن را داند. بکر نیست. (یادداشت مؤلف).

ریش سکهٔ مرد است. (امثال و حکم دهخدا).

ریش فروشد متاع مردم را؛

که گفت ریش فروشد متاع مردم را.

واله هروی (از امثال و حکم).

این مثلی است مشهور ایران، مانند زاهدان ریش‌دراز به اظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را به بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را می‌فروشد. (از آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۸).

ریش ملا بیوسیدن رفت. مثل هندی است. (از شاهد صادق، یادداشت مؤلف).

ریش و قیچی هر دو در دست شماست. (از امثال و حکم دهخدا).

هرکه ریش دارد بابای تو نیست. (امثال و حکم دهخدا).

||(ص) به درازا از یکدیگر به قطعات جدا شده. پاره به قطعات باریک و دراز (در جامه و جز آن). (یادداشت مؤلف). در فرهنگ ناظم‌الاطباء معانی زیر برای کلمهٔ ریش آمده و فارسی دانسته شده است اما از فرهنگهای دیگر تأیید نشد: ||(ا) پشم و صوف. ||بالاپوش و جبه‌ای که بر بالای لباس پوشند. ||لباس که در روز جشن پوشند. ||زور و ظلم و ستم. ||زبردستی، خشم، قهر، غضب. ||ریس و برگ خرمابن. (ناظم الاطباء).

ریش. (اِ)[1] جراحت. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) (زمخشری) (دهار). زخم و جراحت. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). قرحه. (زمخشری) (نصاب‌الصبیان). دمل. (منتهی الارب). قریح. قرح. (یادداشت مؤلف):

گفت فردا نشتر آرم پیش تو

خود بیاهنجم ستم از ریش تو. رودکی.

چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم

یکی تا برین ریش مرهم نهیم. فردوسی.

از او یاد نارد توانگر دمی

نسازد مرآن ریش را مرهمی. فردوسی.

در این اندیشه مانده رام بیدل

چو ریشی بود آلوده به فلفل.

(ویس و رامین).

چو پشت خر دلم ریش است از بس

که برمن می‌نشیند بار گندم. اثیر اومانی.

از دروغ تست جانم در ازیغ

وز جفای تست ریشم پر ستیم. ناصرخسرو.

ایوب غسل کرد و شفا یافت از آن ریشها و کرمان. (مجمل‌التواریخ و القصص).

به استقبال تیر چشم ترکان

1 - اوستا raeshah (زخم، جراحت) از ریشهٔ reshyat, raesh (مجروح کردن)، پهلوی rêshîtan, rêsh و هندی باستان از ریشهٔ rêshat, rêsh (زخمی شدن)، کردی و بلوچی rîsh (زخم). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کهن‌ریشت به پیکان تازه گردان. نظامی.
که شیرین گرچه از من دور بهتر
ز ریش من نمک مهجور بهتر. نظامی.
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو به جراحی بِبر این ریش را. مولوی.
گه نهم بر ریش خامت تا پزد
یا بسوزد ریش خامت یا پزد. مولوی.
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش.
(بوستان).

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درویش را به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. (گلستان).

ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز بپرسیدی که چونست. (گلستان).

— ریش چغز؛ ریشی که تا آن را چاک نکنند بِهْ نشود. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

— ریش روان؛ ناسور. ناصور. (بحر الجواهر).

— ریش و دارو هردو به دست کسی بودن؛ هم درد و هم درمان در اختیار او بودن. (امثال وحکم دهخدا):
ترا هم ریش و هم دارو به دست است
چرا درد تو از دارو گسسته است.
(ویس و رامین از امثال و حکم).

||اثر زخم. ||ریم و چرک. ||آبله. بثره. ||داغ. (ناظم الاطباء). داغ دل. رنجش و زخم درونی. آزار. آزردگی: اگر حدیث... در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد، بی‌حشمت وی علی تکین را برنتوان انداخت... و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴).
دلم زین به صد گونه ریش اندر است
که راهی درازم به پیش اندر است. اسدی.
خان مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هرکس بیش باشد ریش بیش.
مولوی.

||شوربای هریسه پیش از کفچه زدن که هنوز نپخته باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). شوربای غلیظ که بالای کشک و شوله و امثال آن ریزند. (انجمن آرا). ||(ص) مجروح و زخمدار و خسته و بطور ترکیب استعمال میگردد، مانند: دل‌ریش؛ یعنی کسی که دل او مجروح و خسته باشد. (از ناظم الاطباء). قرحه‌دار. آنکه ریش دارد. زخم‌دار. صاحب قرحه. قریح. مقروح. (یادداشت مؤلف). مجروح. (انجمن آرا) (غیاث اللغات). زخمی و مجروح و با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج). زخمی. (غیاث اللغات):
خورم من کنون زان فزون پیش تو
که روشن شود زان دل ریش تو. فردوسی.
همی رفت خواهند از پیش من
ز تن برکنند این دل ریش من. فردوسی.
سخن گر نگویی مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش.
فردوسی.
بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش
ز آرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش.
منوچهری.
وهم را بین که نیز برگشتست
پر بیفکنده پای ز آبله ریش. انوری.
حرز عقل است مرهم دل ریش
تیغ روز است صیقل شب تار. خاقانی.
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا به هریک خویشتن بر خویشتن بگریستی.
خاقانی.
چون نامه نویسم به تو از درد دل ریش
جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم. خاقانی.
خواجه داند که مرا دل ریش است
مرهمی بر سر ریشی پوشد. خاقانی.
یکی مشت سنگ آوریدند پیش
که سم ستوران این است ریش. نظامی.
برنهم پنبه گرت مرهم نیست
که دل ریش کردی افکارم. اثیرالدین اومانی.
که این رفع چوب از سر و گوش خویش
نیارست تا ناتوان مرد و ریش. سعدی.
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند.
سعدی (گلستان).
نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین
نمک زیاد کند بر جراحت ریشان.
سعدی (گلستان).
یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش.
سعدی (گلستان).
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کردم.
حافظ.
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش.
حافظ.
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.
حافظ.
ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می‌روم الله معک.
حافظ.
کار ایشان به دست خویش بساز
مرهم سینه‌های ریش بساز. اوحدی.
بگفتم جان من گفتی دل ریش
بگفتم از که نالم گفت از خویش.
زلالی خوانساری (از آنندراج).

— پشت‌ریش؛ که پشتش زخم باشد. که پشت مجروح داشته باشد:
بدان صفت که خر پشت‌ریش را بر ریش
تفو زنند به ریش تو صدهزار تفو. سوزنی.
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش. (بوستان).

— دل‌ریش؛ خسته‌خاطر. آزرده‌خاطر. (یادداشت مؤلف):... تا بدان جایگاه که همهٔ اعیان درگاه بسبب وی دل‌ریش و درشت گشتند. (تاریخ بیهقی).
در سمج کند مرا و دل‌ریش کند
پس هر ساعت عذاب را بیش کند.
مسعودسعد.
می‌گفت امام مستمند دل‌ریش
ای کاج من از پس بدمی او از پیش.
سعدی.
رجوع به دل‌ریش شود.

— روی‌ریش؛ که روی او مجروح باشد. خراشیده‌روی:
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل‌افکار و سربسته و روی‌ریش.
سعدی (بوستان).

— ریش آمدن دل؛ مجروح شدن دل. به مجاز نگران و مضطرب شدن:
چو باز آن چنان کار پیش آمدش
دل از بیم سهراب ریش آمدش. فردوسی.

— ریش‌دل؛ دل‌ریش. آزرده‌خاطر.

— ریش‌دلی؛ دل‌ریشی. آزردگی خاطر.

ریش. (ع اِ) پر مرغ. ج، اَریاش، ریاش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار). پر مرغ و زینت آن. در مرغ به منزلهٔ موی در دیگر جانوران است. یکی آن ریشة. ج، ریاش، ارياش. (از اقرب الموارد). پر مرغ. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۴) (برهان) (غیاث اللغات). پر طیور. (مخزن الادویة):
بدان مرغ ماند که بر شخص او
پر و ریش بسیار و او لاغر است. سعدی.
رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود. ||ارزانی. خیر. (ناظم الاطباء). ارزانی. (آنندراج). خصب. (اقرب الموارد). ||حالت نیکو. (ناظم الاطباء). ||جامه و لباس پاکیزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ فاخر. (از اقرب الموارد). ||مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||جمال. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||معاش، گویند: اعطاه مأة بریشها؛ داد او را صد شتر با لباس و ساز و سامان آن. او لأن الملوک کانوا اذا حبوا حباء جعلوا فی أسنمة الابل ریش النعامة لیعرف انه حباء الملک. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). معاش. (آنندراج).

— ذات‌الریش؛ گیاهی مانند قیصوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
ریش. [رَ / رَیْ یِ] (ع ص) کلأ ریش؛ گیاه بسیاربرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).[1] رجوع به رَیِّش شود.
ریش. [رَ یَ] (ع إمص) بسیاری موی در هردو گوش و روی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
ریش. [رَ یِ / رَیْ یِ] (ع ص) رَیِش. کلأ ریش؛ گیاه بسیاربرگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَیش شود.
ریش. [رَ] (ع مص) پر نهادن تیر را. (منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از تاج‌المصادر بیهقی). ||گرد آوردن مال و متاع و اسباب خانه را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||طعام و آب خورانیدن دوست خود را. کوت دادن و نیکو کردن حال او را و نفع دادن: راش الصدیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خوراک و آب خورانیدن و جامه پوشانیدن دوست خود را. (از اقرب الموارد). ||نیک کردن حال کسی. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) ||دادن کسی را مال. (منتهی الارب). ||سود رساندن و کمک کردن و بی‌نیاز ساختن کسی را. (از اقرب الموارد).
ریش. (اِخ) در عهد قدیم بوشهر را می‌گفتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۰). رجوع به بوشهر شود.
ریش‌آور. [وَ] (نف مرکب) ریش‌آورنده. ملتحی. ملتهی. ملحی. (دهار). بزرگ‌لحیه. بلمه. (یادداشت مؤلف). لحیانی. (دهار) (السامی فی الاسامی).
— ریش‌آور شدن؛ به حد بلوغ رسیدن. به سن ریش درآوردن رسیدن: ولیدبن مغیره را پسری بود نام او عماره و بزرگ و ریش‌آور شده. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
ریش‌آوردگی. [وَ دَ / دِ] (حامص مرکب) التحاء. (یادداشت مؤلف). ریش آوردن. به سن بلوغ رسیدن:
ای پسر ریش آوریدی گل کش و دیوار زن
باد سرد از درد ریش‌آوردگی دی‌وار زن.
سوزنی.
ریش آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) ریش آوریدن. التحاء. (یادداشت مؤلف). روییدن ریش بر صورت کسی:
خفته چه باشی به خواب غفلت برخیز
پیش که ریش آوری درم نه و دینار. سوزنی.
ریشائیل. (ص مرکب) کسی که ریش دراز داشته باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
ریشار. (اِخ)[2] (خان) ژول. وی از فرانسویانی است که در خدمت دولت ایران بود (متولد فرانسه ۱۸۱۶ م. متوفای تهران ۱۸۹۱ م). او در دربار محمدشاه و ناصرالدین‌شاه به معارف ایرانی خدمت کرده و نمونه‌ای از یادداشتهای وی و حکایاتی را که او جمع کرده دکتر خلیل ثقفی در بعض مؤلفات خود و مخصوصاً در «مقالات گوناگون» درج کرده و آنها جالب و دلکش است. پس از قبول اسلام او را «میرزا رضاخان» نامیدند. (فرهنگ فارسی معین).
ریشار. (اِخ)[3]. (خان) یوسف. ملقب به مؤدب‌الملک. وی سالهای دراز در دارالفنون تهران معلم زبان فرانسه بود (متولد تهران ۱۸۶۸ و متوفای تهران ۱۹۳۵ م). او کلکسیون کاملی از مسکوکات ایران در مدت عمر خود جمع کرده بود که هم از حیث ارزش تاریخی و هم از جهت قسمت مادی بی‌نظیر بود و پس از او به ورثهٔ وی رسید. (فرهنگ فارسی معین).
ریشاریش. (ص مرکب، ق مرکب) جنگ دست به یقه. جنگ رویاروی. دست به گریبان. (فرهنگ فارسی معین). جنگ تن بتن. (از یادداشت مؤلف): جنگی صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶). هر برج که برابر امیر بود بسیار مردم گرد آمدندی و جنگ ریشاریش کردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۳).
ریشان. [رَ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن از اعمال أبین. (از تاج العروس)[4]. نام کوهی که بدان قلعه منسوب است. (از معجم البلدان). کوهی است مشرف بر مهجم. (منتهی الارب).
ریش‌بابا. (اِ مرکب) قسمی از انگور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از غیاث اللغات). قسمی انگور دارای دانه‌های درشت و دراز. (فرهنگ فارسی معین):
گرچه انگور است در بازارها اما چه سود
در کف اطفال ما جز ریش‌بابا[5] هیچ نیست.
محتشم (از آنندراج).
ریش‌بچه. [بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) موی زیر لب. عنفقة. (دهار). چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد و آن را به عربی عنفقة خوانند. (آنندراج) (از منتهی الارب). موی پاره‌ای میان لب زیرین و زنخ. (یادداشت مؤلف). ||ریش کوچک. (ناظم الاطباء).
ریش‌برآمده. [بَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) متقرح و مجروح. (ناظم الاطباء). ||کسی که ریش و لحیهٔ او برآمده و رسته است.
ریش برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) دارای ریش شدن. صاحب ریش گشتن. (ناظم الاطباء). خط برآوردن. (آنندراج):
امید که آن نوخط ما ریش برآرد.
بیدل (از آنندراج).
||خوشه‌دار شدن غله. (ناظم الاطباء).
ریش‌بز. [شِ / شْ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لحیةالتیس. موی چانهٔ بز. ||گیاهی که آن را شنگ و به تازی لحیةالتیس گویند[6]. (ناظم الاطباء). لحیةالتیس و آن گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی است خوردنی و آن را شنگ خوانند و اقسامی دارد، به نام اُرمَک، علد، و غیره، که در کوهستانهای خشک و کویرهای ایران هست. (یادداشت مؤلف). گیاهی از تیرهٔ چتریان که جزو گونه‌های قرصعنه است. لحیةالمعزی. کچی صقالی. (فرهنگ فارسی معین). ||درختچه‌ای[7] از تیرهٔ گنتاسه[8] از ردهٔ بازدانگان جزو تیره‌های نزدیک به مخروطیان که شکل ظاهری‌اش شبیه به گیاه دم اسب است. گیاهی است همیشه‌سبز پرشاخه و پرانشعاب. دنیز اوزومی. (فرهنگ فارسی معین).
ریش‌بز خالدار. [بُ زِ] (اِ مرکب) شنگ. الاله‌شنگ. اذناب‌الخیل. لحیةالتیس. ریش‌بز. (یادداشت مؤلف).
ریش‌بزی. [بُ] (ص نسبی) آنکه ریش تنک و نوک‌تیز دارد مثل ریش بز.
ریش بلخی. [شِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قرحه که از بثره‌ها باشد که بهم پیوسته باشد و صدید از وی همی پالاید آن را ریش بلخی گویند و این ریش به رباط دهستان که نزدیک گرگان است بسیار تولد کند. آنجا آن را سنا کر گویند و به بلخ و نواحی آن پشه گزیدگی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تاریخ بیهق ابن فندق ص ۳۰ شود.
ریش‌بلند. [بُ لَ] (ص مرکب) دارای ریشی بلند و دراز. (یادداشت مؤلف).
ریش‌پرداز. [پَ] (نف مرکب) آنکه ریش خود را نیک آرایش کند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
الا ای ریش‌پرداز مزور
نکرده فرق ادرا ک هر از بر.
ملاذوقی یزدی (از آنندراج).
ریش‌پهن. [پَ] (ص مرکب) که ریش پهن و بزرگی دارد. ریش‌تپه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریش‌تپه شود.
ریش‌پیش. (اِخ) دهی از دهستان بم‌پشت

---

۱ - در ناظم الاطباء بجای «برگ» کلمهٔ «بزرگ» آمده که شاید غلط چاپی باشد.
2 - Richard, Jules.
3 - Richard, Joseph.
۴ - در منتهی الارب، ابین است.
۵ - به معنی اصلی که به اضافه باید خوانده و معنی موی رخسار پدر است، نیز ایهام دارد.
6 - Ephedra.
7 - Ephedra vulgaris.
8 - Gnétacées.

شهرستان سراوان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و خرما است. ساکنان از طایفهٔ دارایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ریش‌تاب. (ص مرکب) ریش مجعد. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷).

ریش‌تپه. [تَ‌پْ پَ / پِ] (ص مرکب) ریش محرابی. مورچپه. لحیانی. تپه‌ریش. پرریش. بلمه. ریشو. درازریش. بزرگ‌ریش. آنکه ریش بزرگ و انبوه دارد نه بسیار بلند. مقابل کوسج. (یادداشت مؤلف). رجوع به لحیانی و مترادفات دیگر شود.

ریش‌تراش. [تَ] (نف مرکب) آنکه ریش کسان تراشد. ||آنکه ریش مردم تراشد. حلاق. (یادداشت مؤلف). ||آنکه ریش خود را خود یا به دست حلاق تراشد. آنکه ریش خویش تراشاند یا تراشد. (یادداشت مؤلف). ||(ا مرکب) دستگاهی مجهز به تیغه یا تیغ که ریش را بدان تراشند. و بردستگاهی که به نیروی برق یا باطری تیغه یا تیغه‌های آن به حرکت آید نیز اطلاق شود.

ریش‌تراشی. [تَ] (حامص مرکب) عمل ریش‌تراش. تراشیدن ریش. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریش‌تراش شود.

ریشتن. [تَ] (مص) رشتن و ریسمان کردن.(ناظم الاطباء). غزل. رشتن. (یادداشت مؤلف). ریستن. ریسیدن. (آنندراج). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||کوشش کردن. ||آهسته سخن گفتن. ||معاف کردن. عفو نمودن. آزاد کردن. رهانیدن. (ناظم الاطباء).

ریشتنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور ریسیدن. قابل رشتن و ریسیدن. شایستهٔ ریشتن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رشتن و ریشتن شود.

ریش‌توپی. [تُوپْ پی] (ص مرکب) توپ‌ریش. تپه‌ریش. ریش‌تپه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریش‌تپه شود.

ریشته. [تَ / تِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از ریشتن. رشته. ریسیده: عیسی ریشته مریم بافته. (یادداشت مؤلف). هر چیز تافته‌شده مانند پلیتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ. ||(ا) رشته. تراشه‌های خمیر که از آن آش و پلاو و جز آن سازند. (ناظم الاطباء).

ریش‌جلوتک. [ ] (اِخ) راس‌الجالوت. یعنی بزرگ جلای‌وطن‌کنندگان و لقب رئیس یهودیان ایران بوده است. (مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ ص۴۳۹).

ریش جنبانیدن. [جُمْ دَ] (مص مرکب) کنایه از اظهارنظر کردن و رای دادن و اظهار وجود کردن:

وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر. مولوی.

ریشچه. [چَ / چِ] (ا مصغر) ریش‌بچه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ریش‌بچه شود.

ریش خاریدن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از رنج و تعب کشیدن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۱). کنایه از رنج بیفایده کشیدن. (آنندراج). ||تردید و نگرانی و اضطراب خاطر نمودن:

گفت اگر پند پذیری برو و ریش مخار.
انوری (از آنندراج).

ریشخند. [خَ] (اِمص مرکب) سخره. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از سخریه و استهزاء. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). استهزاء و تمسخر. (غیاث اللغات). فسوس. افسوس. خندهٔ به استهزاء. (یادداشت مؤلف):

چرخ داند که ریشخند است این
نه چون آن ریش‌گاو کون‌خر است. انوری.
نندیشد از فلک نخرد سنبلش بجو
بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او.
خاقانی.
اگرچه طایفه‌ای پیش من در این دعوی
به ریشخند برون می‌برند آری را.
ظهیر فاریابی (از شرفنامه).
گفته سخا را قدری ریشخند
خوانده سخن را طرفی لورکند. نظامی.
بباید ساخت با هر ناپسندی
که ارزد ریش گاوی ریشخندی. نظامی.
پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریشخند. مولوی.
تا که بربندند و بیرونش کنند
غافل آن گفتار از این ریشخند. مولوی.
نکتهٔ نادان برای ریشخند او نکوست
مهرهٔ خر در خور تزیین افسار خر است.
امیرعلیشیر نوایی.

— ریشخند زدن؛ ریشخند کردن:

نباشد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی. نظامی.

— ریشخند شدن؛ مورد استهزاء قرار گرفتن:

شود میوه‌سنج طرب ریشخند
اگر سنجدش را بسنجد به قند.
ملاطغرا (از آنندراج).

— امثال:

ریشخند چاپلوسان فیل را خر می‌کند. (امثال و حکم دهخدا).

||فریب. گول کردن کسی را. فریب به زبان. (یادداشت مؤلف). ||توقع و تمنا و امید. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||تملق و خوش‌آمد. ||تکریم و تواضع ازروی استهزاء. ||(ا مرکب) حمار و خر و الاغ. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) مضحکه و شایان استهزا و خنده. ||متملق و چاپلوس. (ناظم الاطباء).

ریشخند کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) تمسخر کردن. استهزا و مسخره نمودن. (ناظم الاطباء). استهزاء کردن. مسخره کردن. تمسخر نمودن. دست انداختن. (یادداشت مؤلف):

آتشی کآب را بلند کند
بر تن خویش ریشخند کند. سنایی.
ساعتی دستبند می‌کردند
برسمن ریشخند می‌کردند. نظامی.
ریشخندی کرده‌اند آن منکران
بر مثلها و بیان ذاکران. مولوی.
ای بسا ریشخندها که فلک
بر تکاپوی خرسوار کند. عمادی شهریاری.
کند زعفران سبزه را ریشخند
که شد سنبلش برگل پنبه بند.
ملاطغرا (از آنندراج).

||فریفتن به زبان، چنانکه بچه را. تی‌تال. طفل را به سخنانی بی اصل و وعده‌های راست یا دروغ آرام کردن. (یادداشت مؤلف).

ریشخنده. [خَ دَ / دِ] (ا مرکب) ریشخند. (ناظم الاطباء). رجوع به ریشخند شود.

ریشخندی. [خَ] (ص نسبی) مضحکه. سخریه. این کلمه را در صورتی می‌گویند که شخص کار پستی را که لایق مهمی نباشد مرتکب گردد. (ناظم الاطباء). ||سخره. (شرفنامهٔ منیری). که تملق که بدو کنند برای هر امری آماده شود. که با تملق فریب خورد. که او را آسان ریشخند توان کرد. (یادداشت مؤلف).

— ریشخندی بودن؛ قابل ریشخند بودن. (از یادداشت مؤلف).

— ریشخندی شدن؛ قابل ریشخند شدن. مورد ریشخند قرار گرفتن:

هرکه گیرد پیشهٔ بی‌اوستا
ریشخندی شد به شهر و روستا. مولوی.

رجوع به ریشخند شود.

ریشخوار. [خوا / خا] (اِخ) دهی از بخش چاپشلو شهرستان دره گز. دارای ۱۰۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و صنایع دستی آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریش‌خوک. (ا مرکب) بیماری خنازیر. سراجه. (ناظم الاطباء). خنازیر بود که بر اندام مردم برآید. (فرهنگ جهانگیری). نام مرضی و علتی است که به عربی خنازیر گویند. (آنندراج) (برهان).

ریش‌دار. (نف مرکب) ریش‌برآورده. دارای ریش. (ناظم الاطباء). ذولحیة. لحیانی. ملتحی. ریش‌آورده. ریشو. (یادداشت مؤلف).

— زن ریش‌دار؛ زنی که موی بر صورت دارد. یکی از علائم ظهور امام غایب نزد شیعه پیدا آمدن زن ریش‌دار است و همان زن، کشنده و

قاتل امام دوازدهم خواهد بود. (از یادداشت مؤلف).
— مرغ ریش‌دار؛ مرغی که موی در غبغب دارد.

ریش درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) ریشدار شدن. التحاء. ریش آوردن. || پیر و بی‌مصرف و بی‌حاصل شدن. از حیز انتفاع افتادن. (فرهنگ لغات عامیانه).

ریش‌ریش. (ص مرکب) ریشه‌ریشه. (ناظم الاطباء). تارتار. از هم جدا شده. از هم شده به دراز و با قطعات باریک: ریش‌ریش شدن جامه. پاره‌پاره به درازا. با کردن و شدن صرف شود. (یادداشت مؤلف). ||شرحه‌شرحه. چاک‌چاک. پاره‌پاره. سخت قریح: دلی ریش‌ریش. جگر ریش‌ریش. (یادداشت مؤلف).
— ریش‌ریش شدن جگر، دل و جز آن؛ متأثر شدن. ناراحت شدن. از شدت تأثر به گریه افتادن و از حال رفتن. (فرهنگ لغات عامیانه).
— ریش‌ریش کردن؛ متأثر و ناراحت کردن کسی. (فرهنگ لغات عامیانه).

ریش‌ساز. (نف مرکب) پزشک و طبیب. (ناظم الاطباء). ||جراح. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۱۸). حجام و جراح. (آنندراج).

ریش‌سفید. [سَ / سِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرد معمر و سالخورده که آن را به ترکی «آق‌سقّال» گویند. (آنندراج). پیرمرد و مسن. (از ناظم الاطباء). سالخورد. پیر و کهنه. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۸۲). ||رئیس و سرکار. (ناظم الاطباء). کنایه از رئیس و مهتر، و آن را ارباب هم گویند. (آنندراج). مردی پیر که ریش سفید دارد. پیر ایل و طایفه که به حکم او عمل کنند. رئیس طایفه و قبیله. پیرطرف شور در امور. محترم‌ترین یا سالخورده‌ترین مردان ده یا ایل و عشیرتی: ریش‌سفیدان ده یا قبیله و غیره؛ معمرین آن. (یادداشت مؤلف):

جز نام ز روشنایی روزم نیست
چون ریش‌سفیدی که بود ریش‌سیاه.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

— ریش‌سفیدان اصناف یا صنف؛ رؤسای صنف: و مقرر بود که ناظر بیوتات و محتسب‌الممالک مستوفی اصفهان و ریش‌سفیدان صنف را در یکجا حاضر سازد. (تذکرة الملوک ص ۱۰). تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف با مشارالیه است. (تذکرة الملوک ص ۴۷).
— ریش‌سفیدان ایلات و اویماقات؛ بزرگان و رؤسای ایلات: به دستور ایضاً ارقام و پروانجات... مقرر گردیده باشد و حکام و کلانتران و مستوفیان و لشکرنویسان و مالکان و ریش‌سفیدان ایلات و اویماقات و غیره محال متعلقه به ایشان... باشد. (تذکرة الملوک ص ۴۴).
— ریش‌سفیدان درویشان و اهل معارک؛ رؤسایی که تصدی امور مربوط به درویشها و معرکه گیران را به عهده داشتند: دیگر تعیین ریش‌سفیدان درویشان و اهل معارک و امثال اینها با ایشان است. (تذکرة الملوک ص ۵۰).
— ریش‌سفید اطبای سرکار خاصه؛ حکیم‌باشی. پزشک مخصوص شاهان صفوی. (از تذکرة الملوک ص ۲۰).
— ریش‌سفید حرم؛ رئیس حرمسرا. (از تذکرة الملوک ص ۱۹).
— ریش‌سفید خواجه‌های حرم؛ رئیس و بزرگ خواجه‌های حرمسرا. (تذکرة الملوک ص ۱۸ و ۱۹).
— ریش‌سفید سرکار جبه‌داریاشی؛ رئیس و بزرگ جبه‌داران. (تذکرة الملوک ص ۲۹).
— ریش‌سفید سرکار قورچی‌باشی؛ رئیس صنف قورچیان و قاطبهٔ ایلات و اویماقات ممالک محروسه. (تذکرة الملوک ص ۷).
— ریش‌سفید صاحب‌جمعان؛ رئیس گروه صاحب‌جمع اموال. (تذکرة الملوک ص ۱۲).
— ریش‌سفید عزبان؛ عزب‌باشی. رئیس فراشان دفتر و عزبان. (تذکرة الملوک ص ۴۳).
— ریش‌سفید غلامان؛ رئیس غلامان. (تذکرة الملوک ص ۷).
— ریش‌سفید کل آقایان؛ که بزرگ و رئیس همهٔ آقایان بود. ایشیک‌آقاسی‌باشی. (تذکرة الملوک ص ۸).
— ریش‌سفید کل یساولان صحبت و ایشیک‌آقاسیان دیوان و آقایان و قاپوچیان دیوان و یساولان و جارچیان دیوان؛ ایشیک‌آقاسی‌باشی یعنی رئیس آنان. (تذکرة الملوک ص ۸).
— ریش‌سفید مین‌باشیان و یوزباشیان و جارچیان و ریکایان و قاطبهٔ تفنگچیان؛ تفنگچی‌باشی. (تذکرة الملوک ص ۹).
— ریش‌سفید یوزباشیان و مین باشیان و...؛ توپچی‌باشی. (تذکرة الملوک ص ۱۳).
||کدخدای محله و ده. (ناظم الاطباء). رئیس دیه. (یادداشت مؤلف).

ریش‌سفیدی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) عمل و صفت ریش‌سفید. ریش‌سفید بودن. (از یادداشت مؤلف). ||رهبری و سروری قوم و ایل و عشیره یا دیه: مجملاً لازمهٔ منصب مطلق صدارت، تعیین حکام شرع و... و ریش‌سفیدی جمیع سادات و علماء... (تذکرة الملوک ص ۲).
— ریش‌سفیدی کردن؛ دخالت در امری کردن و آن را فیصل دادن. (یادداشت مؤلف). وساطت و میانجی‌گری کردن. پادرمیانی کردن و اختلافی را مرتفع ساختن.

ریش‌سیاه. (ص مرکب، اِ مرکب) مرد جوان. (ناظم الاطباء). مقابل ریش‌سفید. (آنندراج).

ریش شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مجروح شدن. زخم شدن. (یادداشت مؤلف). انعقار. (تاج‌المصادر بیهقی). قرح. (از تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). اعتقار: انعقار؛ پشت‌ریش شدن ستور. (منتهی الارب): ایوب همچنان به عبادت مشغول شد و آن دردها زیاد شد از فرق تا قدم همه ریش شد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۸). به قضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۹).

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش.
سعدی (بوستان چ دکتر یوسفی ص ۱۷۴).

ز پنجه درم پنج ا گرکم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود.
سعدی (بوستان).

||جدا شدن تارهای جامه از یکدیگر. بیرون شدن تارهایی از جامه. (یادداشت مؤلف).

ریش قاضی. [شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لته‌ای که بر شیشه و یا کدوی شراب بندند تا شراب صاف و در پیاله ریخته شود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). پنبه که در دهان شیشهٔ شراب نهند. (از غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی):

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما
به دور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد.
خواجه آصفی (در هجو قاضی احمد سیستانی).

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست
آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست.
قاضی احمد سیستانی (در جواب آصفی).

چنان رسوا نمودم تقوی دیرینهٔ خود را
که کردم ریش قاضی خرقهٔ پشمینهٔ خود را.
خان آرزو (از آنندراج).

||قطره‌های شرابی که از آن لته پس از تر شدن از شراب می‌چکد. (ناظم الاطباء). ||گوشهٔ لته که آویخته و به شراب تر شده و قطره قطره شراب از آن می‌چکیده باشد. (از برهان) (از آنندراج).

ریش‌قرمز. [قِ مِ] (اِخ)[1] لقبی که به فردریک اول امپراتور روم غربی داده شده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فردریک شود.

ریش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خستن. مقروح کردن. مجروح کردن. خسته کردن. زخمی کردن: شخودن؛ ریش کردن به ناخن.

1 - Barberousse.

(یادداشت مؤلف). آزردن. اقراح. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). عقر. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان‌القرآن):

یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کار یکی بر کلال. حکاک.

باشد که به طلی‌های گرم حاجت آید چون خردل و انجیر و پودنه دشتی و ثفسیا تا ریش کند و طلی‌ها بپالاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هرگه که فلک دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فردیش کند. مسعودسعد.

شاه بدانی که جفاکم کنی
گردگری ریش تو مرهم کنی. نظامی.

بکرد از سخنهای خاطرپریش
درون دلم چون در خانه ریش.
سعدی (بوستان).

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش.
سعدی (بوستان).

بینندهٔ دوست را مکن ریش
شرمی هم از آن دو دیدهٔ خویش.
امیرخسرو دهلوی.

— ریش کردن دل؛ مجروح ساختن آن. آزرده ساختن آن:

سرانجام جوی از همه کار خویش
به تیمار بیشی مکن دلت ریش. فردوسی.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۲۰۰).

مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش. (بوستان).

||به تارتار از یکدیگر جدا ساختن. (یادداشت مؤلف).

— دل‌کرده‌ریش؛ دل‌مجروح. خسته‌دل. آزرده‌خاطر:

سراسر بیاورد گردان خویش
بدیشان نگه کرد دل‌کرده‌ریش. فردوسی.

سپس راه ایران گرفتند پیش
ز کردار کاوس دل‌کرده‌ریش. فردوسی.

تهمتن پیاده همی رفت پیش
دریده همه جامه دل‌کرده‌ریش. فردوسی.

ریش‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) دشنامی است. (یادداشت مؤلف):

ای ریش‌کش شهابک مأبون هزار تیز
در ریش آن پدر که تو هستی ورا پسر.
سوزنی.

||آنان که ریش مردم را می‌کشند:

کوسهٔ کم‌ریش دلی داشت تنگ
ریش‌کشان دید یکی را به جنگ
گفت رخم گرچه زجاجی‌وش است
ایمنی از ریش‌کشان هم خوش است.
؟ (از یادداشت مؤلف).

ریش‌کشان. [کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن ریش. (یادداشت مؤلف)؛ پیادگان قاضی وی را ریش‌کشان به محکمه بردند. (یادداشت مؤلف):

کوسهٔ کم‌ریش دلی داشت تنگ
ریش‌کشان دید یکی را به جنگ. ؟

ریش‌کن. [کَ] (نف مرکب) آنکه کوشش بیهوده می‌کند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نامراد و محروم. (ناظم الاطباء):

از هرکنار مشرق عرض تجلی‌اش
مه ریش‌کن برآمد و خور ریشخند شد.
زلالی خوانساری (از آنندراج).

ریش کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) برآوردن تارهای موی صورت و برکندن آن. ||تشویش بیفایده کشیدن. (از ناظم الاطباء) (از امثال و حکم دهخدا) (از برهان). کنایه از رنج و محنت بیفایده کشیدن است. (از آنندراج):

مادر به کره گفت برو بیهده مگوی
تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند.
سنایی.

کندسفیدی مویت چو لاله بر سودا
به ریش کندن از آن مولعی چو سودایی.
؟ (از آنندراج).

||افسوس خوردن. اندوه خوردن:

از دست تو ریش کنده باشم صد بار
اکنون بنشین تو نیز ریشی می‌کن.
ظهوری (از آنندراج).

به زیان داده‌ای جوانی را
ریش کندن کنون ندارد سود.
خان‌عالم (از آنندراج).

||شاید به معنی فکر بسیار کردن باشد چه در حالت فکر نیز گاهی چنین می‌کنند. (از آنندراج).

ریش‌گاو. [شِ / شْ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) مردم احمق و ابله و طامع و صاحب آمال و آرزوهای دور و دراز، مانند کسی که همه‌روزه صبح از خانهٔ خود به‌درآید به امید اینکه در راه گنجی یابد و چنین و چنان کند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). احمق. (شرفنامهٔ منیری). احمق و ابله. خام‌طمع. مسخره. (غیاث اللغات). مردی از دیگری پرسید ریش‌گاو کیست؟ گفت آنکه از بام تا شام در کوی و برزن گردد به امید آنکه نقدی در راه یابد. گفت ای رفیق پس تا من بوده‌ام ریش‌گاو بوده‌ام. (امثال و حکم دهخدا) (آنندراج) (از برهان). برابر کون‌خر باشد و آن چنان بود که دایم خیال‌های محال کند. (از فرهنگ خطی):

در آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
مرا بنام همه ریش‌گاو خواند پدر.
مسعودسعد.

بس ریش‌گاوی ای خر ز نار منطقه
ای قلیه و کباب تو خوک مخنقه. سوزنی.

چون مر او را واضع خرمایه گیرد ریش‌گاو
گاو او در خرمن من باشد از کون‌خری
چون نداری بر کسی حقی، حقیقت دان که هست
هم تقاضا ریش گاو و هم هجا کون خری.
انوری (از آنندراج).

چرخ داند که ریشخند است آن
نه چو آن ریش‌گاو کون‌خر است. انوری.

باید ساخت با هر ناپسندی
که ارزد ریش‌گاوی ریشخندی. نظامی.

ای بسا گنج آگنان کنجکاو
کان خیال‌اندیش را شد ریش‌گاو. مولوی.

ریش‌گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی درزد او. مولوی.

هرکسی شد بر خیالی ریش‌گاو
گشته بر سودای گنجی کنجکاو. مولوی.

||افسار گاو. (ناظم الاطباء).

ریش‌گاوی. (حامص مرکب) حماقت و بی‌تمیزی. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۷). صفت ریش‌گاو. ابلهی و نادانی. (یادداشت مؤلف). گولی. ابلهی. (امثال و حکم دهخدا). حماقت. (غیاث اللغات):

آن خلیفهٔ گول هم یک چند نیز
ریش‌گاوی کرد خوش با آن کنیز. مولوی.

ز ریش‌گاوی خود غره شد به حلم تو دشمن
نداند آنکه کند شیرگاه خشم تبسم.
ابن یمین.

ریش گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) ریش گردیدن. زخمی شدن. آزردن. خستن. (یادداشت مؤلف):

وگر نی رنج خویش از خویشتن بین
چو رویت ریش گشت و دست افکار.
ناصرخسرو.

درد به پای او درآمد و آماس کرد و ریش گشت و درد می‌کرد. (قصص الانبیاء ص۱۳۸).

— ریش گشتن یا گردیدن دل؛ مجروح و زخمی شدن آن. کنایه از آزرده‌خاطر شدن:

بنازد بر او نیز باران خویش
دل مرد درویش از او گشته ریش. فردوسی.

نگه کن که تا خود چه آید به پیش
گزین اسب جان و دلم گشته ریش.
فردوسی.

همانگه بخواند ترا نزد خویش
دل مادرت گردد از درد ریش. فردوسی.

ریشگی. [شَ / شِ] (ص نسبی، اِ) (اصطلاح ریاضی) رادیکال[1]. (لغات فرهنگستان). رجوع به رادیکال شود.

ریشلیو. [شِ یُ] (اِخ)[2] کاردینال آرمان ژان دوپلسی[3]. وزیر لویی سیزدهم، یکی از بزرگترین سیاستمداران فرانسه (۱۵۸۵ –

1 - Radical. 2 - Richelieu.
3 - Armand Jean du Plessis de.

۱۶۴۲ م.). وی کشیش لوسون[1] و خطیب دینی (۱۶۱۴ م.) و کاردینال (۱۶۲۲ م.) و نخست‌وزیر (۱۶۲۴ م.) بود. ریشلیو با وجود مخالفت نجبا سه امر را وجههٔ همت خود قرار داد و در اجرای آنها موفق گشت: ۱- مغلوب کردن پرتستانها که بمنزلهٔ حزب سیاسی بودند. ۲- پست کردن بزرگان. ۳- تنزیل خاندان اتریش. در سال ۱۶۳۱ م. هدف توطئه قرار گرفت ولی خردمندی شاه او را نجات داد و ملکه و ملکهٔ مادر مجبور شدند که از دربار دور گردند. وی موجد حکومت مطلقهٔ سلطنتی است و امتیازات اشراف را در ایالات بوسیلهٔ تمرکز اداری و تفتیش از بین برد. ریشلیو حامی ادبیات بود و آکادمی فرانسه را او تأسیس کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

ریشلیو. [شِ یُ] (اِخ)[2] آرمان دلاپرت (۱۶۹۶ - ۱۷۸۸ م.). مارشال فرانسه. نوهٔ برادر کاردینال ریشلیو. وی مردی حاضرجواب و بذله گو ولی مرموز بود. او در دورهٔ نیابت سلطنت و عهد لویی پانزدهم دخالت مؤثر در امور داشت و پرت‌ماهون[3] را تسخیر کرد. (فرهنگ فارسی معین).

ریشم. [شَ] (اِ) ابریشم. (ناظم الاطباء). بریشم. (آنندراج). رجوع به ابریشم شود.

ریشمال. (نف مرکب) دیوث. بی‌حمیت. (ناظم الاطباء) (از برهان). بی‌غیرت. (ناظم الاطباء). ||متملق. چاپلوس. متبصبص. (از یادداشت مؤلف).

ریشمالی. (حامص مرکب) دیوثی. بی‌حمیتی. بی‌غیرتی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از غیاث اللغات).

ریشمان. (ص نسبی) ریشمانی. ابریشمین. (ناظم الاطباء). به معنی ریشمین است. (از آنندراج). رجوع به ابریشمین و ریشمین شود.

ریشمانی. (ص نسبی) ریشمان. ابریشمین. (ناظم الاطباء). رجوع به ریشمان و ابریشمی شود.

ریشمی. [شَ] (ص نسبی) ریشمینه. ابریشمین. (از ناظم الاطباء). ریشمی و ریشمینه از عالم پشمی و پشمینه. (از آنندراج). رجوع به ریشمینه و ابریشمی شود.

ریشمینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) ریشمی. ابریشمین. (ناظم الاطباء). رجوع به ابریشمینه و ریشمی شود.

ریشناک. (ص مرکب) خسته. ریشدار. مجروح. (از ناظم الاطباء). پرقرحه. ریشدار. صاحب قرحه. قَرِح. قریح. مقروح. مجروح. (از یادداشت مؤلف): رمض؛ ریشناک شدن جگر. (منتهی الارب): بود یک مسکین عازرنام بر در آن توانگر افتاده بود، ریشناک و دردناک. (دیاتسارون ص ۳۰۴).

ریشو. (ص نسبی) مرد بزرگ‌ریش. ضد کوسه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا). بلمه. پرریش. ریش‌تپه. بزرگ‌ریش. لحیانی. آنکه ریش بزرگ و انبوه دارد. مقابل کوسه. (یادداشت مؤلف):

چه مدبر و چه مقبل چه صادق و چه منکر
چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو.

مولوی.

— امثال:

من کوسه و تو ریشو.

||آنکه ریش دارد. (یادداشت مؤلف).

ریشور. (ص مرکب) ریشوَر. ریشو. مقابل کوسه. (ناظم الاطباء). رجوع به ریشو شود.

ریشور. [ریش وَ] (ص مرکب) صاحب ریش. (یادداشت مؤلف). ریشو. مقابل کوسه. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج):

مانا که خلد پرده ز رخسار برگرفت
یا ساده گشت ریشور دهر را عذار.

اثیرالدین اخسیکتی.

رجوع به ریشو شود.

ریش‌ولک. [وِ لَ] (اِ مرکب) زالزالک بری. (یادداشت مؤلف). رجوع به زالزالک شود.

ریشة. [شَ] (ع اِ) یک پر مرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات).

ریشة. [شَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است، یا نام دختر معاویةبن بکر، مادر مالک وحیدبن عبداللهٔبن هبل است. (منتهی الارب).

ریشه. [شَ / شِ] (اِ)[4] طراز و تارهای پنبه‌ای و ابریشمین و جز آن که از چیزی آویزان باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||طرهٔ دستار. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). آنچه از تار بی پود گذارند در جانب جامه زینت را: ریشهٔ گلیم. ریشهٔ کلاغی. ریشهٔ دستمال. آنچه رشته‌رشته و تارتار آویزد از کار فرش و جز آن زینت را. شملهٔ دستار. علاقهٔ دستار. فش دستار. دنبوقهٔ دستار. (یادداشت مؤلف). کنارهٔ بعضی چیزها که رشته‌رشته آویخته باشند: ریشهٔ ردا. ریشهٔ مقنعه. ریشهٔ دستار. (آنندراج):

تا تو آن خیش بیتی پسر اندر پسرا
بردلم گشت فزون از عدد ریشه‌ش ریش.

کسایی.

دارم بسی ز ریشهٔ پوشی خیالها
یابم ز عقد طرهٔ دستار حالها. نظام قاری.

آنکه دستار طلادوز علم گرداند
کردچون ریشه پریشان من سرگردان را.

نظام قاری.

درشده ریشه دید به والا غداد مشک
از سر گرفت دل هوس زلف و خال دوست.

نظام قاری.

کرده در کار علم رفاف کار قرمزی
ریشهٔ نعلک زده نعلم در آتش می‌کند.

نظام قاری.

— ریشهٔ دستار؛ طرهٔ دستار. (از ناظم الاطباء). علاقهٔ دستار که آن را در عرف هند طره گویند. (آنندراج):

آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز
سیمین‌گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار.

منوچهری.

تخت خاقان به گوشهٔ بالش
تاج قیصر به ریشهٔ دستار.

انوری (از آنندراج).

— ریشهٔ سبحانیه؛ کوتی مر مرشدان را که بر سر بندند. (ناظم الاطباء).

— ریشهٔ ناخن؛ آنچه بعد از چیدن ناخن در کنار جای ماند و آزار دهد در عرف هند کور گویند. (آنندراج):

مشکل که ولی‌زاده اذیت نرساند
یارب که برافتد ز جهان ریشهٔ ناخن.

محسن تأثیر (از آنندراج).

||نوارگونه با رشته و تارهای آویختهٔ جدابافته که بر کنار جامه دوزند برای زینت. (یادداشت مؤلف). ||هر یک از تارهای گوشت. قسمتهای گوشت به درازا که طبعاً از آن خردتر نباشد. (یادداشت مؤلف). ||زلف. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||موی در اندام آدمی. ||لیف و تارهای انبه. ||لیاف خرمابن. ||دستک درخت انگور. ||پلک چشم. (ناظم الاطباء). اما استوار نمی‌نماید. ||هر چیز تافته‌شده مانند پلیتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ. (ناظم الاطباء). ||بیخ هر چیز. (ناظم الاطباء). بیخ. اصل. بن. در یونانی «ریزا»[5]:

— امثال:

ریشهٔ بیداد بر خاکستر است.

— ریشهٔ دندان؛ بن آن. ثاهة. (یادداشت مؤلف).

— ریشهٔ کلمه؛ مادهٔ آن. (از یادداشت مؤلف). ||جزر در حساب[6]. (از لغات فرهنگستان). جزر در ریاضی.

— ریشهٔ سوم؛ کعب (در حساب)[7].

||آن جزء از درخت که در زیر خاک می‌باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). ریشهٔ درخت. (انجمن آرا). بیخ درخت. (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات). عروق اشجار و نباتات که در زمین باشد و گاهی بر بیخ اشجار اطلاق

1 - Luçon.

2 - Richelieu Armand de la Porte.

3 - Port-Mahon.

۴ - پهلوی rêshak، پازند rishk، پارسی رِسگ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

5 - Rhiza. 6 - Racine.

7 - Racine cubique.

کنند. (از آنندراج). عرق. بیخ. اردمه. آن قسمت از نبات که به شعب خرد و درشت در زیر زمین باشد. (یادداشت مؤلف). ریشه اولین عضوی است که از دانه خارج می‌شود و به سمت مرکز زمین متوجه می‌گردد و انتهای آن از دیگر قسمتها متورم و تیره می‌باشد و کلاهک نامیده می‌شود. در بالای کلاهک ناحیهٔ صافی وجود دارد که سلولهای مولد ریشه در منتهی‌الیه آن قرار گرفته و نمو طولی ریشه و کلاهک بوسیلهٔ همین سلولهاست از این‌رو اگرانتهای ریشه را قطع کنند رشد و نمو آن نیز قطع می‌گردد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۰۸):

تا برون ریشهٔ گیا بینی
ز اندرون ریش ده‌کیا منگر. خاقانی.
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای[1]. مولوی.
تا ریشه در آب است امید ثمری هست.
عرفی شیرازی.

در گیاه‌شناسی ثابتی برای ریشه اقسام زیر آمده: ریشهٔ اصلی، ریشهٔ افشان، ریشهٔ اولیه، ریشهٔ برگ‌مانند، ریشهٔ تکمه‌ای، ریشهٔ تنفس‌کننده، ریشه جانبی، ریشهٔ منظم، ریشهٔ جوانه‌دار، ریشهٔ فرعی، ریشهٔ مرکب، ریشهٔ مکینه، ریشهٔ نابجا. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج۱ ص۱۶۲ تا ۱۷۲ و برای شرح هر یک از آنها رجوع به فهرست لغات همان کتاب شود.

— از ریشه برآوردن؛ از بیخ برکندن. (از یادداشت مؤلف).

— بی‌ریشه؛ بی‌اصل.

— ریشهٔ آلیسا؛ در تداول عامه، مصحف ریشه ایرسا. بیخ ایرسا. ریشه زنبق کبود. اصل سوسن آسمانجونی. ریشهٔ زنبق. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ریشهٔ ایرسا شود.

— ریشهٔ اراقیطون؛ ریشهٔ باباآدم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ریشهٔ باباآدم شود.

— ریشه انداختن؛ ریشه دوانیدن. رجوع به ترکیب ریشه دواندن شود.

— ریشهٔ ایرسا؛ بیخ بنفشه. ریشهٔ آلیسا. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ریشهٔ آلیسا شود.

— ریشهٔ باباآدم؛ اصل‌اللوف. (ناظم الاطباء). ریشهٔ اراقیطون. (یادداشت مؤلف). ریشهٔ اریسا (باردان بزرگ)[2]. رجوع به باباآدم و ترکیب ریشهٔ اراقیطون شود.

— ریشه‌بُر[3]؛ از آلات کشاورزی است. (یادداشت مؤلف).

— ||بیخ‌بر. از بن برکننده. ریشه کن.

— ریشه‌بر شدن؛ از ریشه برآمدن. به کلی محو و نابود شدن. از میان رفتن.

— ریشه بستن؛ ریشه دوانیدن. استوار ساختن بیخ و ریشه. پابرجا گشتن:

نبندد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی
به تاراج دمیدن داد همت حاصل ما را.
ناصرعلی (از آنندراج).

— ریشه بند کردن؛ ریشه بستن. (از آنندراج). پابرجا شدن. استوار گشتن:

چو در حقهٔ سیم گوهر نهند
درو همچو گوهر کند ریشه بند.
وحید (از آنندراج).

— ریشهٔ بنفشه؛ ایرسا. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب ریشهٔ ایرسا شود.

— ریشه پیچیدن بر چیزی؛ ریشه داشتن در چیزی. (آنندراج). بدو پیچیدن. جزءبجزء بدو متصل شدن:

نپیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری
چو نخلم تا گره وا می‌کنی سر تا به پا دامم.
بیدل (از آنندراج).

رجوع به ترکیب ریشه داشتن در چیزی شود.

— ریشهٔ جوز؛ خولنجان. (ناظم الاطباء). از ادویه است. (یادداشت مؤلف).

— ریشهٔ خردل؛ رفور[4]. از تیرهٔ کروسیفر است و قسمت قابل مصرف آن سوش تازه، و مادهٔ مؤثر آن کلوکزید سولفوره است. (از کارآموزی داروسازی ص۱۸۱).

— ریشه داشتن در چیزی؛ ریشه بردن بر چیزی. (آنندراج). ریشه‌دار شدن. ریشه‌دوانیده شدن:

کی رود از خاطر آشفته‌ام سودای ناز
کز خط او ریشه دارد در دلم غوغای ناز.
بیدل (از آنندراج).

— ریشه دواندن یا دوانیدن؛ بیخ گرفتن. ریشه راندن. ریشه کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۷۹):

نهال همت طالب به عرش ریشه دواند
ولی چه سود که نخل سعادتش پست است.
طالب آملی (از آنندراج).

رجوع به ریشه کردن شود.

— ریشه راندن؛ ریشه دواندن. (آنندراج). ریشه کردن. ریشه دواندن. (مجموعهٔ مترادفات ص۵۸۹). بیخ زدن. بیخ گرفتن:

به احباب از شهره شهدی چشاند
که‌در کامشان چاشنی ریشه راند.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به مدخل ریشه کردن شود.

— ریشه‌شیرین؛ قسمی شیرین‌بیان در کرج. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرین‌بیان شود.
||در شعر ذیل از فردوسی کلمهٔ ریشه با توجه به اینکه در نسخه‌ای از شاهنامه «پشه» ضبط شده است، معنی سبک و ناچیز و کم‌وزن می‌دهد:

به دست وی اندر یکی ریشه‌ام
وزآن آفرینش پراندیشه‌ام.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۰۶).

ریشه. [شَ / شِ] (اِ) ریش و زخم. جراحت. ||بیماری رشته و عرق مدنی. (ناظم الاطباء). به معنی رشته که مرضی است. (انجمن آرا) (آنندراج). نام مرضی است که آن را عرق بدنی گویند. (برهان). رجوع به رشته شود. ||در اصطلاح جانورشناسی زایده‌هایی است در بدن روی قسمت تحتانی. (از جانورشناسی عمومی ج۱ ص۲۴۸). رجوع به همان صفحه شود.

ریشه‌پاییان. [شَ / شِ] (اِ مرکب)[5] ریشه‌پایان. جانوران تک‌یاخته که ریشه‌های بسیار دارند. (لغات فرهنگستان). رجوع به ریشه‌پایان در جانورشناسی سیستماتیک ج۱ ص۳۸ و ۴۰ شود.

ریشه‌پرداز. [شَ / شِ پَ] (نف مرکب) اصلاح‌کنندهٔ ریشه. (آنندراج):

به باغش دهد ریشه‌پرداز تاک
دو کف آبرو بهر یک مشت خاک.
ملا طغرا (از آنندراج).

||کسی و یا چیزی که جراحتی را به می‌کند. (از ناظم الاطباء).

ریشه‌تاب. [شَ / شِ] (نف مرکب) آنکه ریشه‌ها و طره‌های پرده و جامه را بتابد. ||هَدّاب. (ملخص‌اللغات حسن خطیب) (از دهار). فتال. (دهار) (مهذب الاسماء). ریسمان‌تاب.

ریشه‌جوش. [شَ / شِ] (اِ مرکب)[6] جوانه‌هایی که روی ریشه‌های سالم می‌روید. روی ریشه‌های سالم برخی درختها و درختچه‌ها جوانه‌هایی پیدا می‌شود که از آنها جسته‌هایی به نام ریشه‌جوش می‌روید، درختان سپیدار، توسکا، اقاقیا و برخی گونه‌های مازو و نارون ریشه‌جوش می‌دهند. ریشه‌جوشها اغلب از ریشه‌های سطحی و گاهی از ریشه‌های عمیق می‌رویند و به آسانی از درخت اصلی جدا می‌شوند. گاهی نیز از تنهٔ درخت مادری ظاهرشدهٔ خود مستقلاً درختی تشکیل می‌دهند. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۷۰).

ریشه‌دار. [شَ / شِ] (نف مرکب) دارای ریشه. گیاهی که دارای ریشه است. ||دارای جراحت. دارای ریش. مجروح. ریشدار. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جامه‌ای که

---

۱ - در این بیت بیشتر به معنی رگ و پی و عروق آمده است.
2 - Grand bardan.
3 - Coupe-racines.
4 - Raifort.
5 - Rhizopodes.
6 - Rejet de racine.

طره‌ها و رشته‌های آویزان دارد. (یادداشت مؤلف). ||دارای سابقه و اصل و بیخ: اختلاف من با او ریشه‌دار است. ||اصیل. عریق. دارای نژاد و نسب و تبار.

ری‌شهر. [رَ شَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان بوشهر، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و سبزی و خرما و راه آن فرعی است. به قول معروف، محل اولیهٔ بندر بوشهر ری‌شهر بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ری‌شهر. [رَ شَ] (اِخ) نام ویرانهٔ شهری است که در استان فارس ایران و در هشت‌هزارگزی بندر بوشهر قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). نام شهری به خوزستان. (فیروزآبادی) (منتهی الارب). ریواردشیر. ناحیهٔ کوچکی از ولایت ارجان خوزستان. (یادداشت مؤلف). خرابهٔ ری‌شهر در نه هزارگزی بندر بوشهر کنونی قرار گرفته و بوشهر، ری‌شهر و چند قریهٔ دیگر در شبه‌جزیره‌ای واقع شده که از سمت شمال محدود است به خور سلطانی، از مغرب به دریا، از جنوب به خلیج کوچک هلیله. نوشته‌اند که در زمان نادرشاه (۱۱۵۰ هـ.ق.) جمعیت ری‌شهر به بوشهر انتقال یافت و در نتیجه ری‌شهر متروک ماند و خراب گردید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج و قاموس‌الاعلام ترکی و مجمل‌التواریخ و القصص ص۶۳ و فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۴ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و نزهة‌القلوب چ لسترنج ج۳ ص ۱۳۰ شود.

ریشه‌ریشه. [شَ / شِ شَ / شِ] (ص مرکب) پوشیده‌شده از ریشه‌ها. (از ناظم الاطباء). ریش‌ریش. پرریشه. هر چیزی با ریشهٔ فراوان از او آویخته. ||به قسمتهای کوچک از هم جدا شده به درازا. (یادداشت مؤلف):

آویخته نانهای ریشه‌ریشه
مانند درخت دعاروا را.　　　سوزنی.

دو رخ چون جوز هندی ریشه‌ریشه
چو حنظل هریکی زهری به شیشه.　　نظامی.

— ریشه‌ریشه شدن؛ دریده شدن. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره شدن. (آنندراج):

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه‌ریشه دامنم از خار استدلالها.
صائب تبریزی (از آنندراج).

— ریشه‌ریشه کردن؛ دریدن. چاک کردن. پاره‌پاره کردن. (آنندراج).

— ||به صورت تارهای موازی درآوردن (نخ و یا گوشت و نظایر آن). (فرهنگ فارسی معین):

دهان عشق فشاند آن قدر به دندانم
که ریشه‌ریشه چو مسواک کرده‌اند مرا.
رایج (از آنندراج).

ریشه‌شناس. [شَ / شِ شِ] (نف مرکب) عارف به اشتقاق و اجزاء ترکیب‌کنندهٔ واژه و لغت. آنکه ریشهٔ لغات یعنی اصل آنها را داند. (یادداشت مؤلف).

ریشه‌شناسی. [شَ / شِ شِ] (حامص مرکب) صفت آنکه ریشهٔ لغات یعنی اصل و مادهٔ آنها را داند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریشه‌شناس شود.

ریشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) ریشه راندن. ریشه دواندن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۱۸۹). رشد و نمو ریشهٔ نبات. (فرهنگ لغات عامیانه). ریشه نهادن. ریشه دوانیدن:

خاری است غم که در دل ما ریشه کرده است
ماری است پیچ و تاب که در آشیان ماست.
صائب (از آنندراج).

||ریشه‌ریشه شدن پوست در سر انگشت. (فرهنگ لغات عامیانه). زیادتی در کنارهٔ ناخن برآمدن و آزار دادن. ||جایگیر شدن و مستحکم شدن وضع و قوام یافتن و استحکام وضع کسی یا چیزی. (از فرهنگ لغات عامیانه).

ریشه کن. [شَ / شِ کَ] (نف مرکب) مستأصل و بیخ‌برکنده. (آنندراج).

— ریشه کن ساختن؛ از بیخ و بن برکندن.

ریشه کن‌کردن:

گرچنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان
سروها را ریشه کن می‌سازد از بستان ما.
صائب (از آنندراج).

— ریشه کن‌شدن؛ از بیخ و بن برکنده شدن.

— ریشه کن‌کردن؛ از بیخ و بن برکندن. ایعاء. استیصال. از بن برانداختن. (از یادداشت مؤلف).

ریشه‌وار. [شَ / شِ] (ص مرکب، ق مرکب) همانند ریشه. بسان ریشه. ||لیفی. مانند لیف. (ناظم الاطباء).

ریشه‌والا. [شَ / شِ] (اِ مرکب) اسم فارسی سنبل جبلی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سنبل جبلی شود.

ریشی. (حامص) ریش بودن. مجروح بودن. زخمی بودن. زخم بودن. جراحت داشتن. (از یادداشت مؤلف): اریباسوس گوید: طویل (از زراوند) ریشی رحم را موافق‌تر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ریشی. (اِخ) دهی از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و میوه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریشیجه. [جَ / جِ] (اِ مصغر) تصحیف ریش‌بچه. (از انجمن آرا). رجوع به ریش‌بچه شود.

ریشیدن. [دَ] (مص) فروریختن چیزی در چیزی. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). ریختن. (از شعوری ج۲ ص۲۰). ||گداختن. ||پاشیدن. (ناظم الاطباء). ||چشمه‌چشمه کردن جامه. (از لغت فرس اسدی). ||آمیختن و رنگ کردن. (آنندراج) (از غیاث اللغات).

ریشیده. [دَ / دِ] (ن‌مف، اِ) ریشهٔ دستار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). ریشهٔ دستار که چشمه کنند و کبود و سپید سازند. (شرفنامهٔ منیری). ||پرنیان منقش. (از برهان) (انجمن آرا):

گفت‌بر پرنیان ریشیده.
طبل عطار شد پریشیده.
عنصری.

||رنگ‌کرده. (انجمن آرا). ||رخشنده. روشن و تابان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). رخشنده. (از انجمن آرا) (از فرهنگ اوبهی). ||ریش و زخم شده. (از برهان) (آنندراج):

رخم از رنگ تست ریشیده[1].
؟ (از فرهنگ اوبهی).

ریشیده. [دِ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان هند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

ریصار. (معرب، اِ) معرب ریچار فارسی به معنی آچار. ج، رواصیر. (یادداشت مؤلف). آچار. (دهار). معرب آچار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آچار و ریچار شود.

ریض. [رَیْ یِ] (ع ص) نخست در ریاضت آمده، یستوی فیه المذکر و المؤنث. گویند: ناقة ریض و غلام ریض. اصل آن رَیوِض است که واو به یاء قلب شده است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). کرهٔ ناآموخته. (مهذب الاسماء).

ریضان. (ع اِ) ج روضة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به روضة شود.

ریضة. [ضَ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لغتی است در روضة که واو به یاء بدل شده است. (از اقرب الموارد).

ریط. [رَ] (ع اِ) ج رَیطَة. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چادر یک‌تخته. (آنندراج) (غیاث‌اللغات). رجوع به ریطة شود.

ریط. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رَوط. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به روط شود.

---

۱ - به چند معنی قبلی نیز ایهام دارد.

ریط. [رَ] (اِخ)[1] ولیم (۱۸۳۰ – ۱۸۸۸ م.). وی در هند پا به عرصهٔ وجود گذاشت و در اسکاتلند به تحصیل پرداخت و در لیدن زبان عربی را فرا گرفت و عهده‌دار سرپرستی کتابهای خطی شرقی در لندن شد و از سال ۱۸۷۵ م. تا آخر عمر در کمبریج به تدریس زبان عربی پرداخت. (از معجم‌المطبوعات مصر).

ریطوریقا. [طُ] (معرب، اِ) ریطوریه[2]. خطابه. یکی از ابواب هشتگانهٔ منطق. مبحث خطابه. فن خطابه. معرب ریطوریکه[3] یونانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود. ||(اِخ) نام کتابی از منطقیات ارسطو. (یادداشت مؤلف).

ریطوریه. [طُ یَ] (معرب، اِ) ریطوریقا. رجوع به ریطوریقا و عیون‌الانباء ج ۱ ص۵۹ شود.

ریطة. [رَ طَ] (ع اِ) چادر یک‌لخت و هر جامهٔ نرم و تنک که زنان بر سر اندازند و یا عام است. ج، رِیَط، ریاط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چادر یک‌لخت. (از مهذب الاسماء). چادر یکشقه. (دهار). چادر یک‌تخته که زنان بر سر افکنند. رکو. فلرزنگ. (یادداشت مؤلف). فلرز.

ریطة. [رَ طَ] (اِخ) نام دختر منبه و دختر حارث که هردو صحابی‌اند. ||موضعی است به ارض شنوءة. (منتهی الارب).

ریع. [رَ / ری] (ع ص، اِ) زمین بلند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای بلند. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۴). بالاواره. بالا. (مهذب الاسماء). ||هر راه گشادهٔ میان دو کوه یا هر راه که باشد یا راه گشاده در کوه. ||کوه بلند. ||آب‌راههٔ وادی از جای بلند. ج، ریاع. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ریع. [رَ] (ع اِ) اول هر چیزی و افضل آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اول جوانی. (دهار). ||روشنی چاشت و خوبی درخش آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جواب. گویند: لیس له ریع؛ ای جواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبش و درخش سراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اول سراب. (دهار). ||ترس و بیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فزونی آستین زره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فزونی هر چیزی مانند خمیر آرد و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). افزونی و برکت و گوالیدگی. (ناظم الاطباء). نماء. زیادت. فضل. گوالش. عوام به غلط گویند: «آرد ری می‌کند» و صحیح آن ریع است. افزونی وزن آرد چون نان کنند. افزونی وزن برنج چون پلاو سازند و جز آن: این آرد هرمنی نیم من ریع دارد. (یادداشت مؤلف). دخل. (نصاب الصبیان) (یادداشت مؤلف). نمو کردن. بالا آمدن. برآمدگی (خمیر، برنج پخته و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). گاه این افزونی دربارهٔ حاصل و غله نیز بکار رود و بر زمینی که کشت آن حاصل بیشتر دهد نیز اطلاق شود: ریعی دارد چنانکه از یک من تخم هزار من دخل باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۵). زمین آن جایگاه ریعی نیکو و از همه گونه میوه‌ها باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۸). هوای این ناحیت سردسیر معتدل است و غله... ریعی عظیم دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۸).

ریع حشمت زمین دولت را
حاصل از دست ابروار تو باد. مسعودسعد.

تو چه کردی جهد کان با تو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت. مولوی.

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او. مولوی.

در توکل هیچ نبود احتیاج
فارغی از نقص ریع و از خراج. مولوی.

– ریع دادن؛ افزون شدن. گوالش یافتن. فزون گشتن. ثمر دادن:

تخم از من گیر تا ریعی دهد
با پَرِ من پر که تیر آن سو جهد. مولوی.

||برج کبوتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پشتهٔ بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تل. (اقرب الموارد). جای بلند کوه. (دهار).

ریع. [رَ] (ع مص) گوالیدن و فزون گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زیادت شدن. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). ||زیادت کردن. (المصادر زوزنی). ||میل کردن و بازگشتن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بازگشتن: راع عنه و الیه ریعاً. (از اقرب الموارد). بازگشتن. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). واگشتن. (المصادر زوزنی). بازگردیدن. (منتهی الارب). ||ترسیدن: راع منه ریعاً. (از اقرب الموارد). ||پاکیزه شدن گندم: راعت الحنطة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزون شدن شتران و بسیار شدن بچه‌های آنها. (ناظم الاطباء). ||نیکو برآمدن نان از تنور و طعام از دیگ. گویند: راع الطعام؛ اذا صار له زیادة فی العجن و الطبخ. (منتهی‌الاب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||درخشیدن سراب و نمایان و ناپدید شدن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریع. (ع اِ) عبادتگاه ترسایان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). صومعه. (اقرب الموارد).

ریعان. [رَ] (ع اِ) اول هر چیزی و بهتر آن، و منه ریعان‌الشباب و ریعان‌السراب؛ نمایش آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

– ریعان‌الشباب؛ ریق‌الشباب. اول جوانی. (مهذب الاسماء).

– ریعان سراب؛ اضطراب آن. جنبش آن. لرزش و درخشش آن. (یادداشت مؤلف).

– ریعان شباب یا جوانی؛ اول جوانی. روق. شَرخ. عنفوان. (یادداشت مؤلف): این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته. (گلستان). اول ریعان شباب که هنگام استحکام قواعد فضایل و آداب بود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ریعان. [رَ یَ] (ع ص) ریع. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ریع شود.

ریعان. [رَ] (اِخ) شهری است یا کوهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

ریعانة. [رَ نَ] (ع ص) شتر بسیارشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ریع کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) افزون شدن و زیاد گشتن. (ناظم الاطباء). زیاد شدن غله. (فرهنگ فارسی معین).

ریعناک. [رَ / رِ] (ص مرکب) زمین مثمر و حاصلخیز. (ناظم الاطباء). قَفِل. (منتهی الارب).

ریعة. [عَ] (ع اِ) جماعت فراهم‌آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یک کوه بلند. (ناظم الاطباء). یکی ریع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ریع شود.

ریعة. [عَ] (ع اِمص) مقلوب رِعَة از «ورع» به معنی پرهیزکاری. یقال: فلان سیی‌ءالریعة؛ ای قلیل‌الورع. (از منتهی الارب). رجوع به رِعَة شود.

ریغ. (اِ) مخفف آریغ است که نفرت و عداوت و کینه باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). کینه باشد. (فرهنگ اوبهی). نفرت و گریز. (ناظم الاطباء). کین. کینه. نفرت. کراهت. تنفر. رشیدی بی‌اظهار دلیلی می‌گوید این

1 - W. Wright. 2 - Ritoriga.
3 - Rhétorique.

کلمه با زاء است و شاهد هم شعر اسدی[1] را می‌آورد و من گمان می‌کنم چون راغ را زاغ خوانده تصور کرده است که کلمهٔ دیگر هم زیغ است تا شاعر جناس آورده باشد در صورتی که اگر راغ هم می‌خواند با ریغ جناس پیدا می‌شد ولی اگر زاغ بخوانیم چون زاغ همیشه پیش شعرا نماینده و ملکهٔ دی و خزان است و جای بلبل بهار را می‌گیرد از درآمدن خزان نبایستی کین و کینه در دل گیرد بلکه بایستی خوش و خندان باشد و از همه گذشته کلمهٔ آریغ نیز به همین معانی صورت دیگری از ریغ است. (یادداشت مؤلف):

جهان ویژه کردم به برنده تیغ
چرا دارد از من به دل شاه ریغ. دقیقی.

||در تداول عامه، پلیدی. گُه. (فرهنگ فارسی معین).

ریغ. (اِ) راغ و دمن و کوه به جانب صحرا. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). امالهٔ راغ یعنی دامن صحرا و کوه. (آنندراج) (انجمن آرا). فرهنگ شعوری به این کلمه معنی دیگری هم داده و شعرسنایی را شاهد آورده و این غلط است کلمهٔ ربع عربی به معنی منزل است نه ریغ فارسی و معنی راغ هم بدان نمی‌توان داد چه با هودج تناسبی ندارد و اجباری هم شاعر برای امالهٔ راغ در اینجا ندارد. علاوه در خود دیوان نیز ربع آمده نه ریغ. (یادداشت مؤلف):

همه کوه و غار و در و دشت و ریغ
برافکنده دست و سر و ترک و تیغ.
اسدی (از آنندراج).

ریغ. (ع مص) گریختن. رمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ریغ. (ع اِ) غبار. گرد و خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ریغال. (اِ) قدح. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (برهان) (آنندراج):

شکفته لاله تو ریغال بشکفان که همی
به دور لاله به کف برنهاده به ریغال. رودکی.

رجوع به زیغال شود. ||کشکول. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

ریغذمون. [ذَ] (اِخ) نام دیهی بوده از دیه‌های بخارا. (از لباب الانساب).

ریغذمونی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به ریغذمون که دیهی بوده از دیه‌های بخارا. (از لباب الانساب).

ریغذمونی. [ذَ] (اِخ) قاضی ابونصر احمدبن عبدالرحمان... ریغذمونی بخاری معروف به قاضی‌الجمال که پیشوای فاضل و والی بخارا بود. وی از احمدبن عبدالله... خیراخزی روایت کرد و ابوبکر عبدالرحمان‌بن محمد نیشابوری و دیگران از او روایت دارند. تولد وی بسال ۴۱۴ هـ.ق. و مرگ او بسال ۴۹۳ هـ.ق. بود. (از لباب الانساب).

ریغل. [غَ] (ص) تنک. نازک. باریک. لاغر. نحیف. (ناظم الاطباء).

ریغو. (ص نسبی) ریخو. ریخن. (ناظم الاطباء). ریغ‌زننده. در تداول عامه، آنکه از بیماری و ضعف از آلودن خویش خودداری نکند. که خود باز نداند داشت. که بسیار برنشیند. که جامه پلید کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریخو و ریخن شود. ||سخت ضعیف و حقیر. (یادداشت مؤلف).

ریغی. (اِخ) ابومحمدبن عبدالله‌بن ابراهیم. از قضات اسکندریه بود. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد ریغی... شود.

ریف. [رَ] (ع مص) به زمین گیاهناک رسیدن. ||چریدن ستور زمین علفناک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ریف. (ع اِ) زمین با کشت و علف. ج، اَریاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین آبادان. زمین با کشت و درخت. (دهار). مرغزار چریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||فراخی در مأکل و مشرب. ||جای سبزه و آب و کشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ساحل. شاطی. کنار. کناره. کرانه. زمینهای نزدیک آب. (یادداشت مؤلف). هرزمین که قریب به آب باشد: (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ریف. [رَیْ یِ] (ع ص) پرحاصل. حاصلخیز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ریف. (اِخ)[2] حاشیهٔ باریکی است در ساحل بحرالروم (مدیترانه)، در کنار تنگهٔ جبل طارق، در شمال مراکش که سابقاً متعلق به اسپانیا بود و فرانسه و اسپانیا جنگهای خونین در این محل کردند تا اسپانیا توانست آنجا را در تصرف خود بگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

ریفة. [رَیْ یِ فَ] (ع ص) مؤنث رَیِّف. گویند: ارض ریفة؛ زمین علفناک با فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَیِّف شود.

ریفی. (ص نسبی) منسوب به ریف. بستانی. مقابل بری. مقابل دشتی. (یادداشت مؤلف).

ریفیة. [فی یَ] (ع اِ) زمین هموار مزروع. ضد بریه. (ناظم الاطباء). زمین کشت‌شده. خلاف بریه. (یادداشت مؤلف).

ریق. [رَ] (ع اِ) جنبش و نمایش آب اندک‌پایاب بر روی زمین و تردد آن. ||درخش. درخش سراب. ||آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آب با لمعان آن. (از اقرب الموارد). ||(ص) باطل. ||خبز ریق؛ نان بی نان‌خورش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریق. (ع اِ) آب دهن. ج، اَریاق. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات):

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
تا چو نحلی گشت ریق او حیات. مولوی.

||اول هر چیز و بهتر آن. و از آن است: ریق‌الشباب و ریق‌المطر. (از دهار) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بقیهٔ جان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رمق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||اول‌چیزی که در صبح شخص می‌خورد و می‌آشامد (ناظم الاطباء). ناشتایی. ناشتا. (یادداشت مؤلف). ناشتا که به هندی نهار گویند. (غیاث اللغات).

- بر ریق؛ علی ریق. علی‌الریق. ناشتا. (یادداشت مؤلف): چون از خانی برکشند و آن را [آب را] به برف یا به حیله سرد کنند آن را بر ریق نباید خورد که معده را بزند. (الابنیة عن حقایق الادویة). اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته که بیشتر بر ریق می‌خورد بدارد و بنداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۹). همه را بیامیزند و هر روزی بکار دارند بر ریق. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر بر ریق خورند [جوز را] قی آرد و زبان سنگی کند و دردسر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- علی‌الریق؛ ناشتایی. خلاء معده. (ناظم الاطباء). بر ریق. ناشتا. (یادداشت مؤلف): انا علی‌الریق؛ بر نهارم. (بحر الجواهر).

- علی ریق نفسی؛ ناشتا. (ناظم الاطباء).

ریق. [رَیْ یِ] (ع ص) آنکه بر ناشتا باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) اول هر چیزی و بهتر آن و از آن است: ریق‌الشباب و ریق‌المطر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به ریق شود.

ریق. [رَ] (ع مص) ریخته شدن آب و خون و جز آن. (ناظم الاطباء). ریخته شدن: راق الماء. (منتهی الارب). جاری شدن و ریخته شدن آب بر روی زمین از پایاب و مانند آن. (از اقرب الموارد). ||درخشیدن و نمایان گردیدن سراب بر روی زمین. (ناظم الاطباء)

---

۱ - ز درد خزان در دل زاغ زیغ
هوا بسته در لشکر ماغ میغ.
اسدی (از فرهنگ رشیدی چ عباسی ص۸۰۸).

2 - Rif.

(از اقرب الموارد) (منتهی الارب). درخشیدن سراب. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). ||به اندک باران رسیدن (از اضداد است). (منتهی الارب). ||درخشیدن چیزی. (از اقرب الموارد).

ریقان‌دوره. [دُ رَهْ] (اِخ) دهی از بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ دوره و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و لبنیات و صنایع دستی زنان سیاه چادر و جل بافی است. راه آن ماشین‌رو و ساکنان آن از طایفهٔ بهرامی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ریق زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ریدن. (آنندراج). تغوط. ریستن. (یادداشت مؤلف):

خویش را آلودهٔ مردار دنیا چون کنم
من که کون همتم ریقی بر این دنیا زده‌ست.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

ریقو. (ص نسبی) ریخو. (ناظم الاطباء). ریقو. ریخو. آنکه ماسکه سست دارد. (یادداشت مؤلف). شخصی که شکمش خودبخود برود. (آنندراج). ||مجازاً سخت ضعیف و نحیف و لاغر. رجوع به ریخو و ریغو شود.

ریقة. [قَ] (ع اِ) ریقه. آب دهن و هی اخص من الریق. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریک. (صوت) ریگ. کلمهٔ تحسین به معنی ویحک؛ یعنی ای نیکبخت. (از شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (ناظم الاطباء). ای خوشا. ندای خوشبختی. (از فرهنگ لغات ولف). به معنی ندای خوشبختی یعنی ای خوشبخت، نوشته‌اند. مأخذ کلمه معلوم نیست. نلدکه مستشرق آلمانی تصور میکند ویک بوده و تصحیف شده. صاحب انجمن‌آرا گفته ویحک عربی است که ویک شده بعد واو به راء خوانده شده. در فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی و بعضی چاپهای دیگر شاهنامه هم ویک ضبط است. (فرهنگ لغات شاهنامه). علامهٔ فقید محمد قزوینی گوید: از این تفسیر واضح میشود که مؤلف ظاهراً «ویک» (بفتح اول) عربی را «ریک» خوانده و آن را فارسی تصور کرده. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

سخن گفتن خوب و گفتار نیک
نگردد کهن تا جهان است و ریک. فردوسی.
اگر شاخ برخیزد از بیخ نیک
تو با شاخ تندی میاغاز ریک [1]. فردوسی.

- ریک یافتن؛ شادمانی و نیکبختی یافتن:

بجز شادمانی و جز نام نیک
از این زندگانی نیابی تو ریک. فردوسی.

رجوع به ویک شود.

ریک‌آباد. (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. ۲۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لاوین و محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و حبوب و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریک‌آباد. (اِخ) دهی از بخش صومای شهرستان ارومیه. ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از نهر مکان و محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریک‌آباد. (اِخ) دهی از بخش شاهپور شهرستان خوی. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمدهٔ آنجا حبوب و غلات و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریکا. (اِ) معشوق. مطلوب. محبوب. (از فرهنگ فارسی معین) (برهان) (ناظم الاطباء). ||به معنی پسر آمده و در تبرستان این شایع است. (آنندراج) (انجمن آرا). به لهجهٔ مازندرانی، پسر. مقابل کیجا، دختر. (یادداشت مؤلف). ||هریک از پسران زیبا و خوش‌لباس که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران و پهلوانان حرکت میکردند. (از فرهنگ فارسی معین): صلاح در آن است که تو را در سلک ریکایان منتظم گردانیده تلافی مافات نمایم، پس یکی از ریکایان حضور را پیش طلبیده، امر فرمود که کلاه خود را بر سر مصطفی‌خان بگذارد. (تاریخ زندیه).

در گلستانی که جولانگاه آن قد رساست
سرو یک ریکای دارالمرزی کوته‌قباست.
میرنجات (از آنندراج).

||نوعی از چوبداران که پشم کلاه ایشان آویزان باشد. (آنندراج) (از بهار عجم).

ریکا. (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۱۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از قره‌سو. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریکاسه. [سَ / سِ] (اِ) رکاسه. ریکاشه. به زبان اهل مرو خارپشت کلان را گویند و به عربی قنفذ خوانند. (برهان). خارپشت بزرگ تیرانداز. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). خارپشت. (فرهنگ جهانگیری) (از صحاح الفرس). به معنی اشغر است و صحیح آن ژیکاسه است. (انجمن آرا). رکاسه. ریکاشه. صاحب انجمن‌آرا مینویسد صحیح ژیکاسه است، نمیدانم دلیلش چیست. قدیمترین نسخهٔ اسدی (۷۶۶ هـ.ق.) ریکاسه دارد. (یادداشت مؤلف):

نتوان یافت از کدو گوداب
نه ز ریکاسه جامهٔ سنجاب. عنصری.
کسی کرد نتوان ز زهر آبگین
نسازد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.
همی تا سمور است و سنجاب چین
نپوشد ز ریکاسه کس پوستین.
اسدی.

رجوع به رکاشه و ریکاشه شود.

ریکاشه. [شَ / شِ] (اِ) رکاشه. ریکاسه. (از لغت فرس اسدی). بر وزن و معنی ریکاسه است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد. (برهان). رجوع به ریکاسه و رکاشه و خارپشت شود.

ریکان. (اِخ) دهی از بخش سیمکان شهرستان جهرم. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا برنج و خرما و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریکان. (اِخ) ده مرکز دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. ۹۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از حبله‌رود و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و بنشن و انار و انجیر است. از طریق کوشک ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریکتان. [یَ کَ] (ع اِ) تثنیهٔ ریکة. دو پوست‌پارهٔ خرد از اسب که طرف آن از طرف کبد برآمده و بن آن به اعلای آن باشد ثابت و مستقر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به ریکة شود.

ری کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، بجای ریع کردن یعنی گوالیدن و افزون شدن بکار رود: این آرد هر منی نیم من ری میکند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریع و ریع کردن شود.

ریکن. [کَ] (ص، اِ) مکار. حرامزاده. نانجیب. بدخواه. بدذات. پلید. ناپاک. ||ساحر. جادوگر. ||شرور. (ناظم الاطباء).

ریکنده. [رِ کَ دِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان شاهی. ۸۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سیاهرود و محصول عمدهٔ آنجا برنج و کنجد و غلات و ابریشم و کنف و صنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ریکنز. [کَ] (اِخ) دهی است به مرو و منسوب بدان ریکنزی است. (از انساب سمعانی).

ریکة. [یَ کَ] (ع اِ) پوست‌پارهٔ خرد از اسب که یک طرف آن از کبد برآمده و بن آن به اعلای کبد مستقر است. یکی ریکتان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

۱ - نل: لیک. صحیح ریک است به معنی بخت و طالع. (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۲ ذیل ص ۳۱۶).

ریکیاویک. [رِ] (اِخ)[1] بندر و پایتخت جزیرهٔ ایسلند، در شمال غربی اروپا دارای ۵۸۸۰۰ تن جمعیت، مرکز صید ماهی و کارخانهٔ روغن ماهی است. (فرهنگ فارسی معین).

ریگ. (اِ) شن نرمی که حاصل شده است از تفتت سنگریزه‌ها. (ناظم الاطباء). رمل. سنگ که بر اثر سایش در جریان آب یا تفتیت به قطعات خرد یا بسیار ریز درآید آنچه را درشت‌تر باشد شن و آنچه را نرم و ریز باشد ماسه گویند:

به صد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه
به ده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر.
فرخی.

تا هست خامه‌خامه به هر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه‌غیبه بر او نقش بیشمار.
عسجدی.

گفت حال این شهر... چون ریگی است در دیده. (تاریخ بیهقی).

معدهٔ چاهیست ای رفیق که آن چاه
پر نشود جز به خاک و ریگ و به ماله.
ناصرخسرو.

– از ریگ روغن کشیدن؛ کنایه از به دست آوردن چیزی از چیزی که حصول آن از آن چیز ممکن نباشد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به همین ترکیب در ذیل روغن شود.

– خامهٔ ریگ؛ تلّ ریگ:

کوس تو کرده‌ست بر هر دامن کوهی غریو
اسب تو کرده‌ست بر هر خامهٔ ریگی صهیل.
فرخی.

– ریگ پیمودن؛ پیمانه کردن ریگ. سنجیدن و کشیدن و وزن کردن ریگ:

در کارهای دینی و دنیایی
جز همچنان مباش که بنمایی
زنهار تا به سیرت طراران
ارزن نموده ریگ نپیمایی. ناصرخسرو.

– ریگ به کفش یا در کفش داشتن؛ مقصودی نهانی در صورت و ظاهر کاری داشتن. (امثال و حکم دهخدا):

اگر ریگی به کفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن. ناصرخسرو.

– ریگ در کفش یا موزهٔ کسی افتادن؛ به اضطراب و خارخار یا بیم و هراس دچار شدن. (یادداشت مؤلف):

حذر آنگه کنی که درفتدت
ریگ در کفش و کیک در شلوار. سنایی.

– ریگ روان، روان ریگ؛ ریگ متحرک. (از برهان) (از ناظم الاطباء). مجموعهٔ ریگ که در بیابانها به سبب وزش باد از سویی به سویی حرکت می‌کند و پشته‌هایی از ریگ تشکیل می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین). آن ریگ که جانب شمالی و مانند آب باشد و در آنجا جانور نمی‌زید و آن ریگ همه نقره‌فام است و هر چشمه که از آن برمی‌آید آب و سیماب آمیخته می‌باشد و آب بالاتر می‌رود و سیماب فرود، و هرکه از آن آب بخورد، بمیرد. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (برهان):

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت
تن آسان به ریگ روان برگذشت. فردوسی.

به رومی سپاهی نشاید شکست
نشاید روان ریگ بر کوه پست. فردوسی.

به سر بر پراکنده ریگ روان
ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان. فردوسی.

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی در پری و بسیاری.
منوچهری.

به مرز و بیابان و ریگ روان
گذرکرد از اندوه رسته روان. اسدی.

بیابان و ریگ روان دید و بس
نه پرنده در وی نه جنبنده کس. نظامی.

از خون روان که ریگ می‌شست
از ریگ روان عقیق می‌رست. نظامی.

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف. سعدی.

– ریگ ریختن؛ خراب کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

– ||پاشیدن و فروریختن ریگ به هنگام کشتن کسی تا خون وی بر روی ریگ ریزد:

تیغ چون یا سری فراز کنند
ریگ ریزند و نطع بازکنند. نظامی.

ریگ زند ناله که خون خورده‌ام
ریگ مریزید نه خون خورده‌ام. نظامی.

– ریگ ریزه؛ شن‌های بسیار خرد و ریز. ماسه: وانگه این بند برآورد از معجون صهروج و ریگ ریزه. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۱).

– ریگ زرگری؛ خاک کورهٔ زرگری که آن را به هفتاد آب شویند و خرده‌ای از آن بدست آرند. (آنندراج):

بس که دارد حب دنیا بعد مردن خاک تو
گر نگردد بوته خواهد گشت ریگ زرگری.
شفیع اثر (از آنندراج).

– ریگ‌مال کردن؛ شستن با مالیدن به آب و ریگ با هم. (یادداشت مؤلف).

– ریگ‌مالی؛ ریگ‌مال کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ریگ‌مال کردن شود.

– امثال:

از ریگ خمیر نیاید:
کز ریگ نامده‌ست خردمند را خمیر.
ناصرخسرو.

ریگ ته جو و آب گذرا.

||شن درشت. (لغات فرهنگستان). رمل. سنگریزه. (ناظم الاطباء). به تازی رمل خوانند. (برهان) (انجمن آرا). رمل. رملة. (دهار). سنگریزه. حصباء. حصاة. جمره. (یادداشت مؤلف). هریک از خرده سنگهایی که در نتیجهٔ تجزیه و ازهم‌پاشیدگی تخته‌سنگهای عظیم بر اثر بارندگی و سیلاب و عمل رودخانه‌ها و همچنین از خرد شدن و تخریب سنگها بسبب زلزله و امثال آن پدید آیند. سنگریزه[2]. (فرهنگ فارسی معین). شن:

بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال
راستی گویی دارد به یمین اندر یم. فرخی.

در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگی است
یا شمع خرد باش که عالم شب تار است.
ناصرخسرو.

آب سخن بر درت افشانده‌ام
ریگ منم اینکه بجا مانده‌ام. نظامی.

هین برو برخوان کتاب طب را
تا شمار ریگ بینی رنجها. مولوی.

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر از تو آن بماند مرده‌ریگ. مولوی.

– ریگ مکی؛ حجر مکی: از این ناحیت [عربستان] خرما خیزد از هرگونه و ادیم و ریگ مکی و سنگ فسان. (حدودالعالم).

در ذهب دادنش به سائل خویش
زر مصری ز ریگ مکی بیش. نظامی.

رجوع به الجماهر بیرونی ص۱۶۹: حجر مکی شود.

– مثل ریگ پول خرج کردن؛ پول فراوان و بی‌حساب خرج کردن.

||گاه از آن ریگزار و ریگستان اراده کنند. ریگستان. ریگزار:

موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.

سجلماسه، شهریست... اندر میان ریگ و این ریگ معدن زر است. (حدود العالم). اندر وی [هندوستان] شهرهای بسیار است... دریاست و ریگ است. (حدود العالم). فرما شهری است [به مصر] بر کران تنیس اندر میان ریگ. (حدود العالم).

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
بجوشید لشکر چو مور و ملخ. فردوسی.

بگشتند از آن جایگه شاهجوی
به ریگ و بیابان نهادند روی. فردوسی.

یله کرد از آن سو که بد آب و مرغ
بیست از بر دامن ریگ ورغ. اسدی.

بشناس حرم را که همین جا به در تست
با بادیه و ریگ مغیلانت چه کار است.
ناصرخسرو.

به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان.
ناصرخسرو.

---

1 - Reykyavik. 2 - Cravier.

به ریگ ای پسر اندرون تشنه‌اند
همه خلق و ما بر لب کوثریم. ناصرخسرو.
ریگ سهمش فروخورد قلزم
اگر از قلزمش عطا باشد. ابوالفرج رونی.
میل تو سوی مغیلان است و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ. مولوی.

— اهل ریگ؛ بادیه‌نشینان. (یادداشت مؤلف):
گوهر به میان زر برآمیخت
چون ریگ بر اهل ریگ می‌ریخت. نظامی.

— ریگ آموی؛ ظاهراً همان ریگ فرب است. (یادداشت مؤلف). لسترنج گوید: آمل در قرون وسطی معروف بود به آمویه و از آن پس معروف شد به چهارجوی و هنوز به همین اسم خوانده می‌شود. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۲۹):
ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی. رودکی.
عنانش گرفتند و برتافتند
سوی ریگ آموی بشتافتند. فردوسی.
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند
ریگ آموی است بیم و ایمنی رود فرب.
ناصرخسرو.

— ریگ احقاف؛ ریگی است اندر جنوب بیابان بادیه از گرد شهرهای حضرموت برآید بر کرانهٔ دریا. (حدود العالم).

— ریگ جفار؛ ریگی است اندر حدود مصر، شرق او از عسقلان تا به بحیرةالمیت و جنوب وی و مغرب وی هر دو ناحیت فسطاط است و شمالی وی از بحیرهٔ تفلیس تا به عسقلان. (حدود العالم).

— ریگ فرب؛ نام رود و ریگستانی بوده است:
مر او را به ریگ فرب در بیافت
رکابش گران کرد و اندر شتافت. فردوسی.
رسیدم از ایران به ریگ فرب
سه جنگ گران کرده شد در سه شب.
فردوسی.
بیامد ز آموی یک پاس شب
گذر کرد بر آب و ریگ فرب. فردوسی.

— ریگ هبیر؛ اندر بیابان بادیه یک ریگ است از کران دریا بردارد از حدود بحرین و پهنای او جای هست که دو منزل است و جای هست که چهار منزل است و درازای او بیست منزل... و رنگ او سرخ است و زرگران از وی بکار دارند و همهٔ حجاج که بر راه عراق روند این ریگ را ببرند. (حدودالعالم):
زید شده تشنه به ریگ هبیر
عمرو شده غرقه در آب زلال. ناصرخسرو.
چو عادند و ترکان چو باد عقیم
بدین باد گشتند ریگ هبیر. ناصرخسرو.

||گرد و غبار. (ناظم الاطباء). ||یک نوع غبار طلایی رنگی که پس از تحریر بروی مکتوب می‌پاشند. (ناظم الاطباء). ||صاحب برهان به معنی دره نوشته است ولی اگر در شاهد ذیل از شعر فرخی کلمه غلط بکار نرفته باشد، به معنی تپه است. (از یادداشت مؤلف):
آنجا که کنده باشد ریگی شود چو کوه
و آنجا که قلعه باشد قصری شود چو ریم.
فرخی.

||زره. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||بخت و طالع. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

ریگ. (صوت) ریک. کلمهٔ تحسین. یعنی ای نیکبخت. (ناظم الاطباء) (از برهان). در برهان گفته به معنی نیک‌بخت باشد که در عربی ویحک گویند و این کاف عجمی است ظن غالب آن است که واو را راء گمان کرده ویک مخفف ویحک است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ریک شود.

ریگ. (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان طوالش. ۱۹۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گرگانرود و محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و لبنیات و گیلاس و بِهْ و گل گاوزبان و صنایع دستی آنان شال‌بافی است. تابستان به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ریگ. (اِخ) بندری است در جنوب ایران، در ساحل خلیج فارس و شمال بندر بوشهر. (فرهنگ فارسی معین).

ریگ. (اِخ) دهی از بخش اردکان شهرستان شهرکرد. ۱۴۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ریگ‌آباد. (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۱۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هلیل و محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ریگا. (اِخ)[1] بندر و پایتخت لتونی (از اتحاد جماهیر شوروی). و آن در ساحل خلیج ریگا در دریای بالتیک قرار دارد و بندری است فعال. ۵۶۵۰۰۰ سکنه دارد و صنایع مختلف. (از فرهنگ فارسی معین).

ریگان. (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. ۲۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و پنبه است. طایفهٔ گرگ‌علی در این ده ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریگان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش فهرج شهرستان بم، واقع در جنوب خاوری فهرج. حدود شمال: دهستان برج اکرم. خاور: شهرستان زاهدان. جنوب: شهرستان جیرفت. باختر: دهستان گنیگی. منطقه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای گرمسیر مالاریایی. آب زراعتی و مشروبی از قنوات و محصول عمدهٔ آنجا غلات، پنبه، حنا، لبنیات، خرما و انواع مرکبات و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. دارای ۵۲ آبادی و در حدود هفت هزار تن سکنه است. مرکز آن رحمت‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ریگ‌بوم. (اِ مرکب) ریگزار. ریگستان. شنزار. زمینی شنی و ماسه‌زار:
اگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگیست این ریگ‌بوم. نظامی.
به گنج و به فرمان در آن ریگ‌بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم. نظامی.
کرده به چنان مروتی چست
آن خانهٔ ریگ‌بوم را سست. نظامی.
بر آن ریگ‌بوم ار کسی تاختی
زمین زیرش آتش برانداختی. نظامی.
در کنار رودخانه‌ها و سنگستان و زمین ریگ‌بوم نیکو شود. (فلاحت‌نامه). باید بیخ بنشانند [تا بلقوارا] در زمینی که ریگ‌بوم باشد بگیرد. (فلاحت‌نامه). در زمینهایی که دیگر درخت نگیرد آن [امرود] بگیرد، مثل زمینی که ریگ‌بوم بود. (فلاحت‌نامه). رجوع به ریگزار شود.

ریگ‌پشته. [پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) تپه و تودهٔ ریگ. ||کوه ریگ. (ناظم الاطباء).

ریگ‌توده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) تپه و پشتهٔ ریگ. (ناظم الاطباء). تودهٔ ریگ. ریگ‌پشته. (یادداشت مؤلف).

ریگ‌جوب. (اِخ) دهی از بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و حبوب و قلمستان و صنایع دستی زنان جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ریگ‌چشمه. [چَ مَ / مِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان ساری. ۱۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تجن و چشمه و محصول عمدهٔ آنجا برنج و غلات و لبنیات و میوه است. گله‌داران به ییلاق چهاردانگه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ریگدان. (اِ مرکب) ظرفی که در آن شن و سمباده ریزند جهت خشکانیدن نوشته‌ها. (ناظم الاطباء). ظرفی است معروف که در آن ریگ نگه دارند. (آنندراج). ||ساعت شنی[2]. (یادداشت مؤلف).

ریگدان. (اِخ) دهی از بخش خورموج شهرستان بوشهر. ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمدهٔ آنجا خرما و تنباکو

1 - Riga. 2 - Sablier.

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریگ‌ریگ. (ق مرکب) ذره‌ذره. اندک‌اندک. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از ذره‌ذره باشد. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا):

اگر می‌جست مرغی در میانه
همی شد ریگ‌ریگش سنگدانه.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

ریگ‌زاده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) سقنقور. (ناظم الاطباء). ماهی سقنقور. (فرهنگ جهانگیری). جانوری ذوحیاتین شبیه سوسمار. (از یادداشت مؤلف). ماهیی است که در ریگ می‌رود، چنانکه ماهی در آب، و گویند سقنقور است. (انجمن آرا) (از برهان) (آنندراج). رجوع به سقنقور و ریگماهی شود.

ریگزار. (اِ مرکب) زمینی که همهٔ آن ریگ باشد. (ناظم الاطباء). ارض محصحصة. ریگ. ریگستان. ریگ‌بوم. رملة. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریگستان شود.

ریگستان. [گِ] (اِ مرکب) ریگزار. (ناظم الاطباء). ریگ. جای ریگناک. ریگ‌بوم. رمل. (یادداشت مؤلف): روی در آن ریگستان آوردم و روان شدم. (انیس‌الطالبین ص ۲۱۷). رجوع به ریگزار شود.

ریگستان. [گِ] (اِخ) نام محلی بوده که بخارا از یک سو بدان محدود بوده است. رجوع به احوال و اشعاررودکی ج ۱ ص ۶۰، ۸۹، ۹۳، ۹۶، ۹۹ و ۲۸۵ شود.

ریگ سیستان. [گِ] (اِخ) اندر بیابان کرکس‌کوه ریگی است [که] از گرد سیستان برآید آن را ریگ سیستان خوانند. (حدود العالم).

ریگ‌شوی. (نف مرکب) ریگ‌شو. کسی که می‌شوید ریگهای آمیخته به ذرات طلا را. (ناظم الاطباء). || (امص مرکب) شستن ریگ تا خردهٔ زر و نقره از آن حاصل کنند. (از غیاث اللغات).

— ریگ‌شو، ریگ‌شوی کردن؛ شستن ریگ زرگری. (آنندراج). شستن دانه‌ها و حبوب را در ظرف پرآب تا ریگ و مواد دیگر مخلوط بدان ته‌نشین شود. (یادداشت مؤلف):

کجاافتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم
که من با سیل خون این خاکدان را ریگ شو کردم.
صائب تبریزی (از آنندراج).

ریگ‌شویی. (حامص مرکب) خاک‌شویی. خاک‌شوری. خاک‌بیزی. شستن ریگ زرگری. (آنندراج). شستن ریگ تا خردهٔ زر و نقره از آن حاصل کنند. (از غیاث اللغات).

ریگک. [گَ] (اِخ) دهی از بخش اردل شهرستان شهرکرد. ۲۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ریگک. [گَ] (اِخ) دهی از بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و ذرت و لبنیات است. ساکنان از طایفهٔ ریگی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریگماهی. (اِ مرکب) سقنقور را گویند و آن را ریگ‌زاده هم خوانند. (آنندراج). سقنقور. (ناظم الاطباء). رجوع به ریگ‌زاده و سقنقور شود.

ریگ‌موری. (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. ۹۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و صنایع دستی زنان گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریگن. [گَ] (ص، اِ) ریکن. (ناظم الاطباء). رجوع به زیکن شود.

ریگناک. (ص مرکب) ریگی. || جایی که دارای ریگ باشد. (ناظم الاطباء): دمث؛ جای نرم ریگناک. تهر سهل؛ جوی ریگناک. (منتهی الارب). زراغن و زراغنگ؛ زمین ریگناک. (یادداشت مؤلف).

ریگ‌ودا. [وِ] (اِخ) جزو اول از چهار جزو «ودا» کتاب مقدس برهمنان، قدیمترین اثر ادبی هندی به زبان سنسکریت است. (یادداشت مؤلف). وداس مجموعهٔ کتب مقدس و «ریگ» نخستین کتاب مجموعهٔ مزبور می‌باشد که خود مجموعه‌ای از ادعیه و سرودهای منظوم دینی است. از مطالعهٔ ریگ‌ودا به تمدن و مذهب و اوضاع اجتماعی آریاهای قدیم پی می‌توان برد. (فوستل). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۳ و فهرست مزدیسنا و ادب پارسی شود.

ریگی. (ص نسبی) منسوب به ریگ. || ریگدار. (ناظم الاطباء).

ریگی. (اِخ) دهی از بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۵۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریگی. (اِخ) دهی از بخش فیض‌آباد شهرستان تربت‌حیدریه. ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صنایع دستی زنان جوال‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریگی. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی سردسیر هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵). از طوایف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان و مرکب از ۵۶۰۰ خانوار است که در جنوب غربی دزداب الی جنوب کوه تفتان و شوراب سکنی دارند. از چند تیره ترکیب یافته است و از گله‌داری اعاشه می‌کنند. زبانشان بلوچی است و نسبت به مذهب بی‌علاقه می‌باشند. (از یادداشت مؤلف).

ریل. [رِ] (انگلیسی، اِ)[1] تیرآهن. تیرهای آهنی که در راه‌آهن تعبیه کنند عبور قطار راه‌آهن را. (از یادداشت مؤلف). هریک از تیرهای آهنی که در مسیر راه‌آهن روی زمین کار گذارند تا واگون‌از روی آن حرکت کند. (فرهنگ فارسی معین). تیرهای آهنی که در دو رسته به فاصلهٔ ۱۴۳۵ میلیمتر (به استثنای روسیهٔ شوروی و یکی دو کشور دیگر که فاصلهٔ ریلها بیشتر است) به موازات هم در طول قرار دهند بر زیر تیرهای چوبی که از عرض نهاده باشند و اصطلاحاً تراورس گویند.

— ریل‌گذاری؛ عمل قرار دادن تیرهای آهن روی الوارهای (تراورسهای) افقی در طول.

ریل. (اِ) نوع جبلی افستین است و گویند نوعی از برنجاسف و قیصوم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

ریل. [رَ] (ع مص) ریال. (ناظم الاطباء). آب دهان ریختن کودک از دهن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ریال شود.

ریلای. [رِ] (اِخ)[2] جان ویلیام استرات (لرد). فیزیکدان انگلیسی (۱۸۴۲ - ۱۹۱۹ م.). وی با همراهی رامسه[3] به کشف آرگون[4] نایل آمد و در ۱۹۰۴ م. جایزهٔ نوبل را دریافت داشت. (فرهنگ فارسی معین).

ریلکه. [کِ] (اِخ)[5] رینر ماریا، نویسندهٔ اتریشی (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶ م.). وی مدتی از عمر خود را در نظام گذرانید و به روسیه و بالکان سفر کرد و اولین اثر خود را به نام «کتاب ساعات» در سال ۱۹۰۶ م. و دومین مجموعهٔ اشعارش را به نام «اشعار نو» در ۱۹۰۷ م. منتشر کرد و در سال ۱۹۱۳ م. قسمت اول و در ۱۹۲۲ م. قسمت دوم قطعهٔ معروف «اکنین» را به نظم درآورد. (از فرهنگ فارسی معین).

ریلو. (اِ) شنجار را گویند. (فرهنگ جهانگیری). اشخار. قلیا. شنجار. (ناظم الاطباء) (از برهان). قلیا و اشخار را گویند و آن رستنی باشد برگ آن سیاه و بیخ و ریشهٔ

---

1 - Rail.
2 - Rayleigh, Lord John William Strutt.
3 - Ramsay. 4 - Argon.
5 - Rilke, Rainer Maria.

آن سطبر. (انجمن آرا) (آنندراج):
چون علاج دماغ گنده کند
داروی او شراب ریلو باد.
کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن‌آرا).
رجوع به مترادفات کلمه شود.
ریم. (اِ) چرکی که از جراحت می‌پالاید و در دنبل فراهم می‌آید. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از برهان). غساق:
در غریبی نان دستاسین و دوغ
بهٔ که در دوزخ زقوم و خون و ریم.
ناصرخسرو.
چو خون و ریم پیالود خیره از مردم
به دوزخ اندر لابد که خون دهندش و ریم.
سوزنی.
– ریم‌خورده؛ چرکین. ریمنا ک. جامهٔ ریم‌گرفته. جامهٔ آلوده به ریم:
به آب دیده بشوییم نامهٔ عصیان
که هست نامهٔ عصیان چو ریم‌خورده ثیاب.
سوزنی.
– ریم دوزخ؛ غساق. غسلین. (یادداشت مؤلف).
– ریم کردن؛ چرک کردن. (ناظم الاطباء): بباید دانست که حال خداوند تب اندر تب هم حال عضوی باشد که در وی آماس بود که پخته خواهد شد و ریم خواهد کرد همچنانکه درد آماس آن روز که پختن و ریم کردن آغاز کند، زیادت گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– ریم‌ور؛ صاحب ریم. ریمنا ک: الاغثاث؛ ریم‌ور شدن. (المصادر زوزنی).
||هر مادهٔ کثیفی که از بینی و سینه برآید. (ناظم الاطباء): فرق میان بلغم و ریم آن است که بلغم بر سر بایستد و ریم اندر بن آب نشیند و ریم اگر بر آتش افتد گنده باشد و بلغم گنده نباشد و گند ریم همچون گند استخوان باشد که بسوزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گرد آمدن ریم اندر فضای سینه را ذات‌الصدر گویند... و هرگاه که ریم اندر فضای سینه ریخته شود و از گلو برآمدن آغاز کند اگر اندک باشد از راه گلو پا ک شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– ریم گوش؛ چرک گوش. (ناظم الاطباء). سملاخ. سملوخ. صملاخ. وسخ اذن. (یادداشت مؤلف).
||دُرد روغن. ||دُرد شراب. ||کثافت هر فلزی. (ناظم الاطباء). کثافت فلزات چنانکه ریم نقره و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||چرکی که بر بدن و جامه نشیند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). درن. چرک. شوخ. (زمخشری). کلخج. خاز. شوخ. کرس. وسخ. خبث. قیح. استیم. ستیم. (یادداشت مؤلف):
سرای خود را کردم ستانهٔ زرین
به سقف خانه پدر بر ندیده که گل و ریم.
سوزنی.
ریم. [رَ] (ع اِ) فزونی و فضل. گویند: لهذا علی ذا ک ریم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فزونی و فضل. (آنندراج). زیاده. (دهار). ||سربار میان دو تنگ بار. سرباری. علاوه. ||کوه خرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||قبر و گور. (ناظم الاطباء). گور یا وسط گور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گور. (دهار) (مهذب الاسماء). ||دوری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آهوی سپید یا آهوبره. ج، آرام. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهوی سپید خالص. (دهار) (از اقرب الموارد). ||به لغت عربی نباتی است سپید و سیاه، سیاه آن گلش زرد و میوهٔ آن مانند لوبیا و دانهٔ او مثل دانهٔ عدس. و قسم سپید او را ثمر و شاخ و گل مانند قسم سیاه ولی رنگ شاخهای آن سپید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||آخر روز تا درآمد تاریکی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یک ساعت دراز. گویند: قد بقی ریم من النهار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (از مهذب الاسماء). ||کجی بار شتر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بهره و یا استخوان که پس از قسمت جزور باقی ماند و آن را به جزّار دهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). استخوان مانده. (دهار). ||پایهٔ نردبان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زمین فراخ بی‌کشت. (از اقرب الموارد).
ریم. [رَ] (ع مص) دور گشتن از جای. یقال: مارمت افعل و مارمت بالمکان؛ ای مازلت و منه اریم مابرحت؛ یعنی همواره دورم و کذا رمت فلاناً و رمت من عند فلان و یقال ریم به (مجهولاً)؛ اذا قطع؛ یعنی دور و پس ماند از قافله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از جای فراتر شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). دور گشتن از جای. (آنندراج). ||فراهم آمدن سر جراحت و بهٔ شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اقامت کردن و ثابت شدن در جایی. (از اقرب الموارد). ||کج شدن بار شتر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).
ریم. (ع اِ) آهوی سپید. ||آهوبره. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رَیم شود.
ریم. (اخ) موضعی است به بلاد غرب. ||شهری است نزدیک مقدشوه. (منتهی الارب).
ریم‌آهن. [هَ] (اِ مرکب) ریماهن. چرک و کثافت آهن که در وقت گداختن در کوره می‌ماند و در پتک زدن از آن می‌ریزد. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات). نخجد. خبث‌الحدید. خبث. (یادداشت مؤلف). خبث. (السامی فی‌الاسامی). اسم فارسی خبث‌الحدید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). توسعاً بر آهن از جنس دون و غیراصیل اطلاق شود: زحل دلالت دارد بر مرداسنگ و ریماهن و زا گ. (التفهیم).
چون به حرب آیی با دشنهٔ ریم‌آهن
مکن ای غافل بندیش ز سوهانم.
ناصرخسرو.
نعل اسبان شد آنچه ریم‌آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست.
مسعودسعد.
آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکویی
ریم‌آهنی نیم که ز خود جوهری ندارم.
خاقانی.
خشنی‌ام تا ریزهٔ ریم‌آهنی
بر سر تیغ یمان خواهم فشاند. خاقانی.
ز نوک ناوک این ریمن خم‌آهن‌فام
هزار چشمه چو ریم‌آهن است سینهٔ من.
خاقانی.
رجوع به خبث‌الحدید شود.
ریم‌آهنج. [هَ] (اِ مرکب) ریم‌آهنگ. بیخی است از گیاه که آن را خرغول گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیخ خرغول. (ناظم‌الاطبا). معرب ریم‌آهنگ. (انجمن آرا) (برهان). ریم‌آهنگ. ریشهٔ بارهنگ است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریم‌آهنگ و خرغول و بارهنگ شود.
ریم‌آهنگ. [هَ] (اِ مرکب) ریم‌آهنج. بیخ خرغول. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی ریم‌آهنج است که بیخ خرغول باشد و آن چرک ریم زخم را پا ک سازند و ریم‌آهنج معرب آن است. (برهان) (آنندراج). رجوع به خرغول و ریم‌آهنج و بارهنگ شود. ||آنچه که بدان چیزی را پا ک کنند. (فرهنگ فارسی معین).
ریما. (یونانی، اِ) کرگدن. (ناظم الاطباء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ارج. کرگ. کرگدن. انبلا. (یادداشت مؤلف). به یونانی حیوانی است که به فارسی کرگدن خوانند و شاخی بر سر بینی دارد. (از آنندراج) (از برهان). رجوع به کرگدن‌شود.
ریماد. (اِ) ریماز. جامه باشد. برهان بجای دال، زاء آورده. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به ریمز و ریماز شود.
ریماز. (اِ) ریماد. یک نوع جامهٔ لطیف. (ناظم

الاطباء). جامه. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از جامهٔ لطیف بود و آن را گیماز هم خوآنند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به ریمز و ریماد شود.

ریمازه. [زَ / زِ] (اِ) ریماز. جامه. (از دیوان ناصرخسرو ذیل ص۳۹۴):

بدین نیکوتن اندر جان زشت است
چو ریمازه‌ست در زین غرازه. ناصرخسرو.

رجوع به ریماز شود.

ریمان. [رَ یَ] (ع مص) فراهم آمدن سر جراحت از بهٔ شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). فراهم آمدن سر جراحت. (المصادر زوزنی). ||مهربانی کردن. (دهار) (المصادر زوزنی).

ریمز. [مَ] (اِ) ریماز. یک نوع جامهٔ لطیف. (ناظم الاطباء). ریماز. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به ریماز شود.

ریمس. [ ] (اِخ) او راست کتابی بنام کتاب العناصر در صنعت کیمیا. (ابن ندیم).

ریمسعت. [سَ] (سریانی، اِ) سعد کوفی. (ناظم الاطباء). به لغت سریانی دارویی است که به عربی سعد و به ترکی طلاق خوانند. (از آنندراج) (از برهان). سعد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به سعد شود.

ریمسین. (اِخ)[1] پادشاه ایلام قدیم. وی سلسلهٔ نی‌سینی را در سومر منقرض کرد (۲۱۱۵ ق.م.). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایران باستان ج۱ ص۱۱۷ و فرهنگ ایران باستان ص۲۳۳ و تاریخ کرد ص۳۷ شود.

ریمگین. (ص مرکب) چرک‌آلوده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ریمناک. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریمناک و ریم شود.

ریمله. [لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال شهرستان واقع و حدود آن از شمال، بخش سلسله، از خاور، دهستان ده پیر. از باختر، سفیدکوه و دهستان ناوه کش و از جنوب، خرم‌آباد است. موقعیت طبیعی: تپه ماهور و کوهستانی. هوا: معتدل و سردسیر. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه‌ها. بلندترین کوههای آن سیاه و سفیده کوه است و دارای ۳۸ آبادی و حدود ۶۴۰۰ تن سکنه است. دیه‌های مهم آن سراب تلخ‌پیر حیاتی، پاپی خالدار بالا و قلعه نوریمله است. ساکنان از طایفهٔ حسنوند و بیرالوند و طوایف مختلفند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ریمله. [لِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. ۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و سراب و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صیفی و لبنیات و صنایع دستی زنان فرش و سیاه چادر بافی است. ساکنان از طایفهٔ بیرالوند هستند و ییلاق و قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ریمن. [مَ] (ص، اِ) مکار. عیار. حیله‌باز. حرامزاده و پلید. (ناظم الاطباء). محیل و مکار. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). از «ریم» به معنی «خبث» و «من» به معنی نفس. صاحب. مالک. دارا. و شاید مخفف «ریو» + «من». (یادداشت مؤلف):

گفت ریمن‌مرد خام لک‌درای
پیش آن فرتوت پیر ژاژخای. رودکی.[2]
ای گم شده و خیره و سرگشته کسایی
گوازه‌زده بر تو امل ریمن و محتال.
کسایی.
همه گرد برگرد ما دشمن است
جهانی پر از مردم ریمن است. فردوسی.
چنین گفت کان مرد با آب و جاه
ببردش چرا دیو ریمن ز راه. فردوسی.
ندانست کاو جادوی ریمن است
نهفته به رنگ اندر اهریمن است. فردوسی.
بر این کرانه فرودآمد و کرانه نکرد[3]
ز مکر کردن نَندای ریمن مکار. فرخی.
که حسد هست دشمن ریمن
کیست کاو نیست دشمن دشمن؟ عنصری.
چو هنگام عزایم زی معزم
به تک خیزند ثعبانان ریمن. منوچهری.
هیچ مکن صحبت با خوی بد
خوی بد ایرا عدوی ریمن است.
ناصرخسرو.
هرک اعتماد کرد بدین بیوفا
از بیخ و بار برکند این ریمنش. ناصرخسرو.
چو رنج راز جهان دولت تو فانی کرد
چه بد تواند کردن زمانهٔ ریمن. مسعودسعد.
ز شاه آل حسن سید اجل چو مرا
فراق داد جفای زمانهٔ ریمن. سوزنی.
حق یاری چنین گذاشته‌اند
اخ تفو بر زمانهٔ ریمن. نزاری.
همت شود حجاب میان من و نظر
گر من نظر به عالم ریمن درآورم. خاقانی.
خود را همای دولت خوانند و غافلند
کالاغراب ریمن و جغد دمن نیند. خاقانی.
ز نوک ناوک این ریمن خماهن‌فام
هزار چشمه چو ریم‌آهن است سینهٔ من.
خاقانی.

||ناپاک و چرکین. (ناظم الاطباء). چرکین و خس و در اصل ریمگین بوده و بعضی گفته‌اند نون برای نسبت آمده چون ریمن و درزن، پس ریمن در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گوییم. از لغت ریمن چرکین فهمیده نمی‌شود بلکه سرکش و شریر و ظالم و مکار استنباط کرده می‌شود و به خاطر می‌رسد که ریمن مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان، مانند هنرمند و دانشمند چنانکه فردوسی گفته:

مکن ریمنی راستگاری گزین
نماند جهان بر تو ای راست‌دین.

و سپهر کاشانی گفته:

هزار دستان سازد ستارهٔ ریمن.

ستارهٔ چرکین نیکو نیاید ستارهٔ مکار و سرکش و ستمکار شاید. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||ساحر. ||اهریمن. (ناظم الاطباء). مخفف اهریمن است که راه‌نمایندهٔ بدیها و شیطان باشد. (برهان). شیطان. ||راه‌نمایندهٔ بدی و شر. (ناظم الاطباء). ||اسب. (ناظم الاطباء) (از برهان). اسب سرکش. (شرفنامه منیری). ||پسر. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||چرک‌آلوده. (غیاث اللغات).

ریمن. [مِ] (ص نسبی) ریشی که پیوسته از آن ریم و چرک پالاید. (ناظم الاطباء). زخمی را گویند که پیوسته از آن چرک و ریم آید و این نون هم همچو نون «چرکن» است نه نون اصلی کلمه. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||چرک‌آلود. چرکین. پلید. (فرهنگ فارسی معین).

ریمن. [رَ / رِ مَ] (اِ) مکر. فریب. حیله. دغا. (ناظم الاطباء). ||(ص) محیل و مکار. دغاباز و کینه‌ور. (از برهان) (از فرهنگ اوبهی). حرامزاده و بدکار. (ناظم الاطباء). مکار. کینه‌ور. (صحاح الفرس). سرکش و مکار. (از غیاث اللغات). خبیث. پلید. نابکار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریمَن شود.

ریمناک. (ص مرکب) ریمی و دارای ریم. مانند جراحتی که در آن ریم فراهم شده باشد. (ناظم الاطباء). باریم. پرریم. ریمگین. طَفِس. خمناک. (یادداشت مؤلف). چرکناک. (آنندراج). ||کثیف. ناپاک. چرکین. ملوث. پلید. آلوده. (ناظم الاطباء):

موی سر جفبوت و جامه ریمناک
از برون سو باد سرد و بیمناک. رودکی.

خدای عزوجل بر تنهای ایشان جامه نگاه داشت فرسوده و دریده نشد و ریمناک نشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||منتفخ و آماسیده. ||زبون و پوسیده. ||فاسد. (ناظم الاطباء).

ریمناکی. (حامص مرکب) چرکینی. پلیدی. ناپاکی. لوث. آلایش. کثافت. آلودگی. (ناظم الاطباء). دنس. چرکنی. شوخگنی. (زمخشری). طمث طبع. دنس. (منتهی الارب). ||فراهم‌آمدگی چرک در زخم و جراحت. (ناظم الاطباء).

ریمنی. [مَ] (حامص) صفت و حالت

---

1 - Rimsin.

۲ - به لبیبی نیز نسبت داده‌اند.

۳ - در این کرانه فرودآمد و کرانه بکرد. (دیوان ص۵۲).

ریمن. بدی. بدخویی. تبهکاری. حیله گری. (از یادداشت مؤلف):
او را ز ریمنی گهر پاک بازداشت
ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی. منوچهری.
رجوع به ریمن شود.

ریمة. [رَ مَ] (اِخ) قصبه‌ای است به یمن. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است به یمن. (از معجم البلدان). ||قلعه‌ای است در قصبهٔ ریمة. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

ریمة. [مَ] (اِخ) وادیی است مر بنی‌شیبة را به مدینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||ناحیه‌ای است به یمن. (از معجم البلدان).

ریمه. [مَ / مِ] (اِ) چرک کنج چشم و میان مژگانها. (از برهان) (ناظم الاطباء). به معانی ریم است. (انجمن آرا) (آنندراج). رمص. رمض. ژفک.

ریمی. (ص نسبی) منسوب به ریم به معنی چرکین و ریمناک. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریم شود.

ریمی. (ص نسبی) ||منسوب به ریمة که ناحیه‌ای است در یمن. (از معجم البلدان).

ریمی. (اِخ) محمدبن عیسی ریمی شاعر عرب. (از معجم البلدان). زرکلی مرگ وی را به سال ۷۹۲ هـ.ق.نوشته است. برای اطلاع از نمونهٔ اشعار وی رجوع به اعلام زرکلی شود.

ریمیا. (اِ) یکی از علوم خفیه و از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدماست. علم شعبده. (فرهنگ فارسی معین). یکی از علوم خفیه است. (یادداشت مؤلف). نام علمی است که از آن در هرجا که خواهند در یک لحظه بروند. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به شعبده شود.

ریمیز. (اِ) رشمیز. ارضه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

رین. (اِ) چرکی باشد که از جراحت رود و... و اصح ریم است. (از انجمن آرا). ریم. زنگ. چرک. (ناظم الاطباء). رجوع به ریم شود.

رین. [رَ] (ع اِ) گناه و عیب و ریمناکی.و در اصل چیزی است که بر دل چیره می‌شود و قساوت دل را فرا می‌گیرد و همه گناه بعد از گناه مرتکب می‌شود. (از اقرب الموارد). حجابی است بردل که کشف آن جز به ایمان نبود و آن حجاب کفر و ضلالت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء ج سجادی). رجوع به رینی شود.

رین. (ع اِ) ریم و زنگ. ریم. (منتهی الارب) (از آنندراج). زنگ که در شمشیر و آینه می‌افتد. (از المعرب جوالیقی ذیل ص۱۵۹).

رین. [رَ] (ع مص) چیره شدن هوا و هوس بر دل. (از اقرب الموارد). غالب و چیره شدن گناه بر دل کسی. قوله تعالی: کلا بل ران علی قلوبهم. (قرآن ۱۴/۸۳). غلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه کردن گناه بر دل. (از المصادر زوزنی) (از ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص۵۴) (از تاج المصادر بیهقی) (از غیاث اللغات). غلبه کردن گناه بزرگ. (دهار). ||شوریده شدن تن. (تاج المصادر بیهقی). شوریدن دل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غالب شدن: ران علیه و ران به و ران فلاناً، غلب. (از اقرب الموارد). ||غالب شدن چرت و غالب شدن شراب بر کسی و مست گردیدن وی: و کل ما غلبک فقد رانک و ران بک و ران علیک و یقال رین به (مجهولاً)؛ یعنی در کاری افتاده که بیرون شدن از آن نتواند و کذا: رین به؛ ای انقطع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غلبه کردن خواب بر چشم. (ترجمان القرآن جرجانی). غلبه کردن خواب بر چشم و مستی بر نفس. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||زنگ گرفتن. ||تیره و سیاه شدن دل از تکرار گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رین. (اِخ) شهرکی است [از سودان] به حد مغرب نزدیک و این مردمانی بسیارزرند. (حدود العالم).

رین. (اِخ) شهری است از حبشه که اندر وی سپاهسالار باشد با لشکر. (حدود العالم).

رینات. [رَ] (ع اِ) ج رَینَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رینة شود.

رینگ. (انگلیسی / فرانسوی، اِ)[1] زمین مربع که در آنجا دو بوکس‌باز با هم مسابقه دهند. (فرهنگ فارسی معین). ||رینگهای پیستون (در اتومبیل) حلقه‌های چدنی هستند که در اطراف پیستون در شیارهای مخصوص برای استحکام پیستون به سیلندر قرار داده شده‌اند. هر پیستون دارای دو یا سه عدد رینگ کمپرس برای متراکم کردن گاز در سرسیلندر می‌باشد تا نگذارند گازها از بین پیستون و سیلندر داخل کارتر گردند و رینگهای روغنی برای آن ساخته شده‌اند که نگذارند روغن از پایین سیلندر به بالا آمده با گاز سوخته تولید دود نماید. (فرهنگ فارسی معین).

رینو. [نُ] (اِخ)[2] خاورشناس نامی فرانسه که دربارهٔ زبان و ادبیات شرق به ویژه عربی استاد و متصدی کتب خطی عربی کتابخانهٔ ملی پاریس بود. وی عهده‌دار تدریس زبان عربی در مدرسهٔ زبانهای شرقی بود و بعد به ریاست آنجا رسید. رینو کتابهای چندی را از تازی به فرانسه برگردانید. از آن جمله است: مقامات حریری، تقویم‌البلدان، سلسلة‌التواریخ، و بخشی از جنگهای صلیبی که از کامل ابن‌اثیر استخراج و ترجمه کرد. مرگ وی به سال ۱۸۶۷ م. بود. (از معجم‌المطبوعات مصر). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۱۲ و ایران در زمان ساسانیان ص۷۹ و قاموس‌الاعلام ترکی ج۳ شود.

رینولدز. [رِ نُلْ] (اِخ)[3] جوشوا (سر). نقاش و صورت‌ساز انگلیسی (۱۷۲۳ - ۱۷۹۲ م.). وی از مجددان نهضت هنری قرن ۱۸ م. انگلستان است. او به ایتالیا سفر کرد و پس از مطالعهٔ تابلوهای مشهور آنجا به انگلستان برگشت و به کار هنری پرداخت. او تا آخر عمر ازدواج نکرد و در جواب پرسشگران می‌گفت «من با هنر ازدواج کرده‌ام». از بهترین تابلوهای او تصویر «طائس» و صورت ساموئیل کودک است. در اواخر عمر یک چشم وی کور شد. او در نویسندگی نیز دست داشت و در آغاز تأسیس آکادمی پادشاهی به سمت ریاست آن انتخاب شد. (از فرهنگ فارسی معین).

رینة. [رَ نَ] (ع اِ) می و شراب. ج، رَینات. (ناظم الاطباء). می. ج، رینات. (منتهی الارب).

رینه. [رَ نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش لاریجان شهرستان آمل. ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و حبوب و میوه است. در تابستان عده‌ای از تهران و مازندران به این ده می‌آیند. از ادارات دولتی بخشداری، بهداری، دارایی و پاسگاه نگهبانی بخش دارد. راه آن از طریق رودهن و گردنهٔ مبارک‌آباد ماشین‌رو است. و همه‌روزه به تهران رفت‌وآمد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رینه‌خم. [رُ نَ / نِ خُ] (اِ مرکب) روینه‌خم. (برهان). کوس. دمامه. نقارهٔ بزرگ. (برهان). رجوع به روینه‌خم شود.

رینی. [رَ / رِ] (ص نسبی) در اصطلاح تصوف، ذاتی. طبعی. ختمی. (یادداشت مؤلف): اما حجاب دو است: یکی حجاب رینی... و یکی حجاب غینی و این زود برخیزد... پس حجاب ذاتی که رینی است هرگز برنخیزد و معنی رین و ختم و طبع یکی است ... جنید گوید:... رین از جملهٔ وطنات است و غین از جملهٔ خطرات، وطن پایدار بود و خطر طاری. (کشف‌المحجوب هجویری ص۵).

ریو. [وْ] (اِ) فریب. مکر. تزویر. دغا. ریا. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری). مکر و حیله. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات):

1 - Ring. 2 - Reinaud.
3 - Reynolds, Sir Joshua.

تو و مادرت هر دو از جنگ دیو
برون آوریدم به رای و به ریو. فردوسی.
که ملیخای آسمان فرهنگ
از زمانه چه ریو دید و چه رنگ. نظامی.
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو. مولوی.
هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو. مولوی.
گر در این ملکت بری باشی ز ریو
خاتم از دست تو نستاند سدیو. مولوی.
مذمت کنندش که زرق است و ریو
ز مردم چنان می‌گریزد که دیو.
سعدی (بوستان).
گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو. (گلستان).
که زنهار از این مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو.
سعدی (بوستان).
وی مبرا ذات میمون‌اخترت از زرق و ریو.
حافظ.

— ریو و رنگ؛ مکر و فریب. حیله و نیرنگ:
اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر
مطلق تویی و نیست در این باب ریو و رنگ.
سوزنی.
در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم
در نظم شعر من نبود هیچ ریو و رنگ.
سوزنی.
هفتادساله گشتی توحید و زهد گوی
مفروش دین به چربک و سالوس و ریو و رنگ.
سوزنی.

ریو. [وْ] (اِخ) نام پسر کاوس. (ناظم الاطباء). نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود و بر دست فرودبن سیاوش کشته شد. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری):
چو با تیغ نزدیک شد ریو نیو
به زه برنهاد آن خمانیده شیو. فردوسی.
نگهبان ایشان همی بود ریو
که بود او دلیر و هشیوار و نیو. فردوسی.
رجوع به ریو در معنی فریب نیز شود.

ریو. [یُ] (اِخ)[1] دکتر ریو، خاورشناس نامی انگلیسی و مؤلف کتابهای چندی است از آن جمله است: فهرست نسخ خطی موزهٔ بریتانیا. رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۹۹ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۶۱ و فهرست از سعدی تا جامی و فهرست تتمهٔ صوان‌الحکمة شود.

ریوا. [ری] (اِ) پیرو. (ناظم الاطباء). ||مخفف ریواس که ریباس و ریواج و ریباج نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷). رجوع به مترادفات شود.

ریواج. [ری] (اِ) رستنی که ریواس نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج). ریباس. ریواس. ریواص. (یادداشت مؤلف):
ز کوه آرمت کبک کوهساری
ز پشته برق و ریواج بهاری.
(ویس و رامین).
غذا سماقی و عدسی و ریواج و... موافق‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
زر بستانی از ارکی برداری
ما راگل و باقلی و ریواج آری. انوری.

ریواده. [ری دِ] (اِخ) دهی از بخش جغتای شهرستان سبزوار، دارای ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و پنبه و راه آن ماشین‌رو است. از آثار قدیم مزار قبر کلاتی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریواز. [ری] (اِ) عدالت و داد. (ناظم الاطباء). عدالت. (آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا). ||نظم. ||طریقه و رسم. (ناظم الاطباء).

ریواس. [ری] (اِ) نام رستنی. ریباس. (ناظم الاطباء). ریواج. ریباج. ریویج. ریباس. ریوا. ریونج. ریواص. ریویز. (یادداشت مؤلف). به معنی ریواج است که رستنی مشهور باشد. (برهان) (از آنندراج). گیاهی از تیرهٔ ترشکها (هفت‌بندها) که گونهٔ خوراکی ریوند چینی است. ساقه‌های هوایی و دم‌برگهای آن محتوی مواد ذخیره‌ای و اسیدی است و بدین جهت مورد استفادهٔ خوراکی قرار می‌گیرد. ریباس. اشغرغ. اشطیاله. (فرهنگ فارسی معین):
قلیهٔ باقلی و قلیهٔ سیب و ریواس
گزری باشد پر کوفتها گرد و صغار. بسحاق.
— شربت ریواس؛ شربتی که با عصارهٔ ریواس تهیه کنند. (فرهنگ فارسی معین).
||ریا. نفاق. فریب. (ناظم الاطباء) (از برهان). مکر و حیله. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):
ای فلک شرم تا کی این نیرنگ
ای جهان توبه تا کی این ریواس.
مسعودسعد (از آنندراج).
می‌نداری خبر تو ای نسپاس
که به صد بند و حیلت و ریواس. سنایی.
چه خواهم کرد زرق و هزل و ریواس
نخواهم نیز غافل بود و قرناس. سنایی.
می و معشوقه را بگزین به عالم
جز این دیگر همه زرق است و ریواس.
سنایی.
به ریواس ار توان لعبت روان کرد
روان نتوان بدو دادن به ریواس. سنایی.
چرا گوید سنایی از خطیری
نخواهم خورد هزل و زرق و ریواس.
سوزنی.
||افسون. (ناظم الاطباء) (از برهان).
— ریواس دردادن؛ فریب دادن. گول زدن:
گناه‌کردن هر خس بدان همی نرسد
که‌عذر خواهد و خواهدکه دردهد ریواس.
سیدحسن غزنوی.

ریواسیجان. [ری] (اِخ) دهی از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان، دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سرکان و قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آنجا غلات و صیفی و اقسام میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریوانول. [ری نُل] (فرانسوی، اِ)[2] دارویی است دارای قدرت باکتری‌کش فوق‌العاده قوی که نسوج را تحریک نمی‌کند و روی میکربهای مولد چرک اثر مخصوص دارد و بواسطهٔ داشتن اثر ضدعفونی، تشنج عضلات روده را آرام نموده دردها را تسکین می‌دهد. (از کتاب درمان‌شناسی ج ۱).

ریواردشیر. [وَ اَ دَ] (اِخ) نام شهری پی‌افکندهٔ اردشیر بابکان به پارس. ریشهر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریشهر و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۷ و ۲۰ و ۲۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۵۸ شود.

ریوب. [رُ] (ع اِ) جِ ریب. (دهار). رجوع به ریب شود.

ریوجام. [وْ] (اِ) بطلان شهوت. زهد و پرهیزگاری. عصمت و پاکدامنی. بازایستادن از کسب همهٔ لذات. (از برهان) (ناظم الاطباء). بطلان شهوت. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

ریوح. [رَ] (ع ص) یوم ریوح؛ روز خوش‌باد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روز خوش‌باد و گویند روز سخت‌باد. (از اقرب الموارد).

ریوخوردن. [وْ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۴) (آنندراج):
نخورده ز مردانگی ریو نفس
شده کشته در دست او دیو نفس.
ملاطغرا (از آنندراج).

ریود. [ری وَ] (اِ) گیاهی که چرندگان را مستی آورد. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء).

ریود. [رُ] (ع اِ) جِ رَید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج رید به معنی کرانهٔ بلند بیرون جسته از کوه. (آنندراج). رجوع به رید شود.

ریودارو. [یُ دُ اُ رُ] (اِخ)[3] ناحیه‌ای است در جنوب غربی مراکش برابر جزایر قناری در ساحل اقیانوس اطلس تحت‌الحمایهٔ اسپانیا که ۱۹۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. کرسی

---
1 - Rieu. 2 - Rivanol.
3 - Rio de Oro.

آن ویلاسیسروس [1] است. (فرهنگ فارسی معین).

ریودد. [وْ دَ] (اِخ) نام یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند. (از احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۱۲۸ و ۱۲۹). ||نام شهر یا دیهی بوده از دیه‌های سمرقند در یک فرسنگی آن و از آن دیه است ابومنصور نعیم‌بن محمد ریوددی. (از لباب الانساب). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۱۳۶ و ۱۳۹ شود.

ریودژانیرو. [یُ دُ ژُ] (اِخ) [2] پایتخت برزیل، در آمریکای جنوبی. و آن بندری است در کنار خلیجی در ساحل اقیانوس اطلس، دارای ۲۳۰۳۱۰۰ تن سکنه. دوک‌نشین، دانشگاهی و مرکز بزرگ سیاسی، تجارتی و صنعتی است. (از فرهنگ فارسی معین).

ریورتون. [ری وَ] (اِخ) ریورثون. نام محلی در بخارا بوده است: در ریورتون شبی با جمعی از درویشان در منزلی نشسته بودم... در آن سرما از ریورتون به قصر عارفان آمدم... در آن سرما از قصر عارفان باز به طرف ریورتون متوجه شدم. (انیس‌الطالبین ص۱۳۰). شبی در مسجد ریورتون در پس ستونی متوجه به قبله نشسته بودم. (انیس‌الطالبین ص۲۲). بعد از قصهٔ ریورتون که روزی در آن باغ بودم... (انیس‌الطالبین ص۲۳). شبی در ریورتون بودم در راهی می‌رفتم به پلی رسیدم. (انیس‌الطالبین ص۲۴).

— ریورتونی؛ اهل ریورتون: محمد زاهد بود و محمود ریورتونی. (انیس‌الطالبین ص۸۶). رجوع به ص۱۰۴ و ۹۷ و ۹۸ همان کتاب شود.

ریورثون. [ری وَ] (اِخ) ریورتون. رجوع به ریورتون شود.

ریورثونی. [ری وَ] (ص نسبی) منسوب به ریورثون. رجوع به ریورتون و ریورثون شود.

ریورثونی. [ری وَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم... ریورثونی بخاری معروف به دیباج‌الوجه، از ابوالقاسم‌بن حبابة و دیگران روایت کرد و ابومحمد عبدالعزیز نخشبی از وی روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

ریوز. [رُ] (اِخ) تصحیفی است از زنوز که قصبه‌ای است در شهرستان مرند. در نزهة‌القلوب (چ لیدن ج۳ ص۸۸) در متن ضبط بالا آمده و در پاورقی نسخه بدلها عبارتند از: زنوز، زنور، زیوه و زنور. رجوع به مأخذ بالا و مادهٔ زنوز شود.

ریوس. [ری وَ] (اِخ) دهی از بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و خرما و برنج و لبنیات و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ریوساز. [وْ] (نف مرکب) مکار. حیله گر. (از یادداشت مؤلف):

چو رشک آورد آب و گرم و نیاز
دژآگاه‌دیوی بود ریوساز. فردوسی.
یکی نامه بنویس ای خوشنواز
که‌ای بیخرد روبه ریوساز. فردوسی.

ریوش. [ری وَ] (اِخ) مرکز بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۱۷۸۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و میوه و پنبه و ابریشم است و بخشداری، ژاندارمری، آمار، بهداری، دفتر پست و دفتر ازدواج و طلاق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریوش. [ری وَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای تابعهٔ شهرستان کاشمر، دارای دو دهستان و ۲۸ آبادی و در حدود ۱۵۴۲۷ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریوض. [رَ] (ع ص) نخست در ریاضت درآمده، گویند: ناقة رَیوض و غلام ریوض. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

ریوع. [رُ] (ع مص) ریع. ریعان. ریاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): بعضی به گیاه و کشت سد رمق می‌کردند تا از روع و ریوع اطماع به انقطاع رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۶). رجوع به ریع شود.

ریوق. [رُ] (ع مص) جان دادن. گویند: هو یریق بنفسه؛ ای یجود بها عند الموت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جان دادن. (آنندراج). [3]

ریوق. [رَیْ یو] (ع اِ) اول هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ری‌وقاف. [رَ / رِ وَ] (اِ مرکب) هرزه کاری. هرزه گویی. کارهای عبث. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قول و دلیل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان).

ریوقان. [ری وَ] (اِخ) دهی است به مرو. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

ریوقس. [ ] (اِ) یبروح. (از مفردات ابن‌البیطار). مهرگیاه. رجوع به یبروح و مهرگیاه شود.

ریون. [رُ] (ع مص) رَین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه کردن گناه‌بر دل و خواب بر چشم و مستی بر تن. (از آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به رین شود.

ریون. [رَیْ وَ / رَیْ یو] [4] (اِخ) یکی از ارباع نیشابور است. (منتهی الارب). یکی از ارباع نیشابور و اصل آن ریوند است و از آن است ابوسعید سهل‌بن احمد... ریوندی نیشابوری. (از تاج‌العروس). رجوع به ریوند شود.

ریونج. [ری وَ] (اِ) رستنی که ریباس نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ریواس شود.

ریونج. [ری وَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نیشابور. (از معجم‌البلدان) (از یادداشت مؤلف).

ریونجو. [ری وَ] (اِ) ریونجه. دیوک. ارضه. (ناظم الاطباء) (از برهان). کرم چوبخوار که به تازی ارضه خوانند و در فرهنگ جهانگیری «ردنجو» آورده ظاهراً در اصل دیوچه باشد. (انجمن آرا) (از آنندراج). موریانه. دیوک. ارضه. ریونجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات شود.

ریونجه. [ری وَ جَ / جِ] (اِ) ریونجو. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). ارضه. عثه. بیوالارض. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریونجو شود.

ریوند. [ری وَ] (اِ) راوند و آن اقسامی دارد: ریوند چینی و ریوند فارسی و ریوند سوریانی و ریوند زنگی. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). دارویی است معروف که اسهال آورد. (برهان) (غیاث اللغات). گیاهی از تیرهٔ ترشکها (هفت‌بندها) که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی معتدله، خصوصاً آسیای مرکزی و غربی هستند. گیاهی است پایا و دارای ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی و گلهای نر و ماده که در انتهای ساقه مجتمع شوند از ساقهٔ خزندهٔ آن که به نام ریشهٔ ریوند موسوم است و همچنین برگهای آن استفادهٔ طبی کنند. گونهٔ خوراکی این گیاه به نام «ریواس» موسوم است. راوند. (فرهنگ فارسی معین):

حرارتهای جهلی را حکیمان
ز علم و پند گفتستند ریوند. ناصرخسرو.
دارد دل اعدای تو سوزی که ندارد
آن سوز به کافور و به ریوند شکسته.
سوزنی.
قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف
بهر تفته‌جگران کآفت گرما بینند. خاقانی.

رجوع به راوند شود.

ریوند. [ری وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۰۸ آبادی و ۱۵۳۹۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

---

1 - Villa cisneros.

2 - Rio de Janeiro.

۳ - در آنندراج معانی مصدر «ریق» در ذیل این ماده آمده است ولی در متون دیگر دیده نشد.

۴ - در منتهی‌الارب به تشدید یاء آمده ولی در تاج‌العروس به فتح واو و یک یاء ضبط شده است.

ریوند. [ری وَ] (اِخ) دهی از بخش داورزن شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریوند. [ری وَ] (اِخ) دهی از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریوند. [ری وَ] (اِخ) نام کوهی بوده در شمال غربی سبزوار که پشت ویشتاسپان نیز می‌خوانده‌اند و گشتاسب پس از گرویدن به دین زرتشت آتشکدهٔ آذربرزین‌مهر را در آنجا پنهان نهاد. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص۲۱۶ و ۲۱۷ و ایران در زمان ساسانیان ص۱۹۱ شود.

ریوند چینی. [ری وَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] ریوند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریوند شود.

ریوندست. [ری وَ دَ] (ص مرکب) درازدست. (یادداشت مؤلف) (از حاشیهٔ برهان چ معین: ریوند). رجوع به درازدست و الجماهر بیرونی شود.

ریوندی. [ری وَ] (ص نسبی) منسوب است به ریوند که یکی از ربعهای نیشابور است. (از لباب الانساب).

ریونیز. [وَ] (اِخ)[2] ریو. نام پسر کیکاوس و داماد طوس. (از آنندراج) (از برهان). پسر کیکاوس و داماد طوس (داستان). توضیح: بعضی اصل کلمه را «ریو» دانند و «نیز» را قید گرفته‌اند و استناد بدین شعر شاهنامه گرفته‌اند:

«نگهبان ایشان همی بود ریو
که‌بودی دلیر و هشیوار و نیو»
«به‌گاه نبرد ار بدی پیش کوس
نگهبان گردان و داماد طوس»

جهانگیری این نام را ذیل «ریو» آورده و برهان هم «ریو» و هم «ریونیز» را یاد کرده، ولی فردوسی در جای دیگر گفته:

جز از «ریونیز» آن گو تاجدار
سزدگر نباشد یک اندر شمار.

و در اینجا «نیز» را به معنی همچنین نمی‌توان گرفت. در فهرست شاهنامهٔ ولف هم در مادهٔ «ریوتیز» آمده و ارجاع به ریونیز کرده و در «ریونیز» گوید: «پسر کیکاوس...». یوستی هم در نامنامهٔ ایران ص۲۶۱ آرد: «ریونیز» پسر شاوران، برادر زنگه پسر کیکاوس پسر زراسب پسر لهراسب. یوستی نام ریو را مخفف ریونیز می‌نویسد. (از فرهنگ فارسی معین):

میان را ببست اندر آن ریونیز
همی زآن نبردش پر آمد قفیز. فردوسی.

که جفت است با خواهرش ریونیز
به کین آمدست این جهانجوی نیز. فردوسی.

چنین داد پاسخ مر او را تخوار
که این ریونیز است و گرد سوار. فردوسی.

چو بهرام و شهپور و چون ریونیز
کسی کاو سرافراز بودند نیز. فردوسی.

||راونیز (ریونیز) نام موضعی است در ناحیت ارغیان در حیطهٔ نیشابور. ||لغةً به معنی حیله. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریو و مجمل‌التواریخ و القصص ص۲۹ و ۹۱ شود.

ریوه. [ری وَ / وِ] (اِ) مخفف گریوه است که کوه‌کوچک و پشتهٔ بزرگ باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مخفف گریوه. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ جهانگیری و به تبع آن در برهان اشتباه کرده‌اند و آن ریوه است که به تازی تل و پشتهٔ خاک را گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از یادداشت مؤلف):

غم چه آمد در کنارش کش به عشق
از سر ریوه نظر کن در دمشق. مولوی.

||مکر و فریب و حیله. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||افسون. (ناظم الاطباء) (از برهان).

ریوه. [ری وَ / وِ] (اِخ) نام پسر کیکاوس. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به ریو و ریونیز شود.

ریوه. [ری وَ / وِ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در هندوستان. (ناظم الاطباء).

ریوی. [ئَ] (ع ص نسبی) منسوب به ریه: امراض ریوی. (یادداشت مؤلف).

ریوی. [ری] (ص نسبی) منسوب است به ریو که محله‌ای است به بخارا. (از لباب الانساب).

ریوی. [ری] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم... ریوی سرخسی. از ابوعبدالله محمدبن موسی... و جز وی روایت شنید و ابوالعباس مستغفری از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

ریویج. [ری] (اِ) ریواس. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به ریواس شود.

ریویدن. [ری دَ] (مص) آزاد شدن. خلاص شدن. مرخص شدن. معاف شدن. (ناظم الاطباء). ||معزول گشتن. (ناظم الاطباء).

ریویز. [ری] (اِ) ریواس. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). ||مکر و حیله. دغا. ریو. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). رجوع به ریواس و ریویج شود.

رية. [رَئْ يَ] (ع اِمص) سیرابی. (ناظم الاطباء). لغتی است در رِيَّة. (منتهی الارب). ||(ص) عین رية؛ چشمهٔ بسیارآب. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) دیدار نیک. گویند: الحمدلله علی ریتک؛ ای رؤیتک. (ناظم الاطباء).

رية. [ری یَ] (ع اِمص) سیرآبی. گویند: من این ریتک؛ ای من این ترتوون الماء. (ناظم الاطباء). ||(ص) عین رية؛ چشمهٔ بسیارآب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رية. [ئَ] (ع اِ) آنچه بدان آتش افروزند از لته و هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شش. (منتهی‌الارب). تسهیل رئة به همزه. (از اقرب الموارد). رجوع به ريّه و رئة شود. ||نوع. (از اقرب الموارد).

رية. [ئَ] (ع مص) وری. (ناظم الاطباء). افروخته شدن آتش. (منتهی الارب). ||آتش جستن از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیرون شدن آتش از آتش‌زنه. (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به وَرْیْ شود. ||آگنده‌شدن مغز استخوان. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بخوردن ریم جوف مردم را. (تاج‌المصادر بیهقی).

رية. [رَئْ يَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). بلوک وسیعی است در اندلس در سمت قبلهٔ قرطبه که به جزیرةالخضراء چسبیده است. (از معجم البلدان).

ريه. [رَئْ هْ] (ع مص) ناپدید شدن سراب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نمودن و ناپدید شدن؛ راه السراب. (منتهی الارب). ||آمدن و رفتن مرد. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

ریه. (اِ) خاک شور. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). ||شوره. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ||(اِمص) افتادگی و بیچارگی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

ریه. [ئَ / يِ] (از ع، اِ) رية. رئة. شش. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (دهار). عضوی است غیرحساس. (از قانون ابن سینا چ تهران ص۷۲). شش. سحر. ریتین، تثنیهٔ آن است. جگر سفید. سل. (یادداشت مؤلف). به پارسی شش گویند. (از اختیارات بدیعی) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن):

تا هلیله نشکند با ادویه
کی‌شود خود صحت‌افزا در ریه. مولوی.

ریه. [رِ يِ] (اِخ) دهی از بخش شهریار شهرستان تهران. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صیفی و انگور و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریهانیدن. [دَ] (مص) ویران کردن. خراب

---

1 - Rheum plamatum.

2 - Rivniz.

نمودن. ویرانه ساختن. (ناظم الاطباء). ویران کردن.(برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا).

ریهانیده. [دَ / دِ] (نمف) خراب‌کرده. ویران‌ساخته. (آنندراج) (برهان). ویران‌کرده. (انجمن آرا).

رئةالبحر. [ءَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[1] چیزی است شبیه به شیشه و در کنار دریاها یافت میشود و ضماد او جهت نقرس و شقاقی که از سرما به هم رسیده باشد نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رئةالثعلب. [ءَ تُثْ ثَ لَ] (ع اِ مرکب) به پارسی شش روباه گویند و ضیق نفس را سودمند است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

رئةالجمل. [ءَ تُلْ جَ مَ] (ع اِ مرکب) شش شتر، و آن موارد استعمال دارویی دارد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رئةالحمارالوحش. [ءَ تُلْ حِ رِلْ وَ] (ع اِ مرکب) شش گورخر، چون خشک کنند و بکوبند و بیاشامند نافع بود ضیق‌النفس را و سرفه را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رئةالخنزیر. [ءَ تُلْ خِ] (ع اِ مرکب) شش خوک، و آن موارد استعمال دارویی دارد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ریهقان. [رَ هُ] (ع اِ) زعفران. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به زعفران شود.

ریهه. [هَ / هِ] (اِ) پادشاه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۲۱) (از فرهنگ اوبهی).

ریهیدن. [دَ] (مص) افتادن و ساقط شدن. (ناظم الاطباء). افتادن. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان): تهویر؛ بریهیدن چیزی. انهیار؛ ریهیده شدن. انقیاض؛ ریهیده شدن. انشاق؛ ریهیده شدن بند آب. (المصادر زوزنی). ||الغزیدن. (ناظم الاطباء). ||ریختن خاک نرم و جز آن از بلندی. (ناظم الاطباء) (از برهان). واریز کردن. (یادداشت مؤلف). ||ریختن آب از بلندی. ||پاشیده شدن. منتشر گشتن. ||پوسیدن. گندیدن. (ناظم الاطباء).

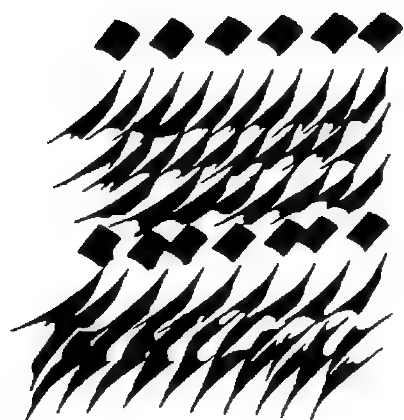
ریهیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) افتاده و ساقط‌شده. (ناظم الاطباء). افتاده. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج).

— ریهیده شدن؛ ریخته شدن. (یادداشت مؤلف). تهور. (تاج‌المصادر بیهقی). تهویل. (مجمل اللغة). تهیر. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). انهیار. (دهار). تهیل. هور. (تاج‌المصادر بیهقی): لقف؛ ریهیده شدن بن حوض. (مجمل اللغة). انقیاض؛ ریهیده شدن چاه. (مجمل اللغة). هک؛ ریهیده شدن چاه. (مجمل اللغة) (تاج‌المصادر بیهقی). صقع؛ ریهیده شدن چاه. (تاج‌المصادر بیهقی).

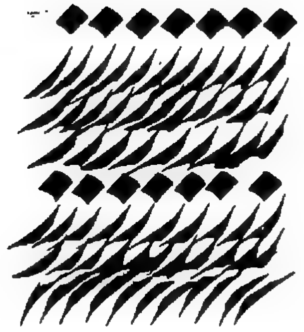
||خاک نرم از جایی ریخته. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||الغزیده. ||گندیده. (ناظم الاطباء). ||ویران‌شده. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||ناثابت و سست. (ناظم الاطباء).

رینه‌خم. [رُ نَ / نِ خُ] (اِ مرکب) روینه‌خم. یعنی کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء). رجوع به روینه‌خم شود.

1 - Méduse.









بسم‌الله تعالی

ز. (حرف) صورت حرف سیزدهم است از حروف هجا و در حساب جُمَّل آن را به هفت دارند و در شمار ترتیبی نمایندهٔ عدد ۱۳ است و نام آن زاء، زای، زی و ز است. و آن را در مقابل زاء غلیظه «ژ»، زاء خالصه و زاء اخت الراء گویند و در تجوید از حروف اسلیه و مائیه و حروف مهجوره و نیز از حروف مصمته مکسوره باشد و در اصطلاح وقوف سجاوندی علامت خاصه برای مواضعی از آیات قرآن است که وصل در آنها اصل و وقف نیز مستحسن باشد. و در تقویم‌نگاری نمایندهٔ روز شنبه است. و نیز مراد از این حرف برج عقرب باشد. مؤلف نفائس‌الفنون صورت حرف «ز» را در خط عربی بدین گونه تعریف کند: و مقدار سر زای دو نقطه است. و گفته‌اند که ربع مجموع او باشد. از طرف بالا باریکتر فرا گیرند و طرف زیرین از آن غلیظ‌تر چه او مرکب است از یک خط مقوس و ربع دائره. (نفائس‌الفنون ص ۱۰). و رمز زائد است اندر کتابت چون کاتب چیزی زیاده بر اصل نویسد و بر سر کلمه اول «ز» و آنجا که قسمت زائد ختم شده بر بالای آخرین کلمه «الی» گذارند. و این برای آن است که مکتوب را محو نکنند و بر آن خط نکشند.

حرف «ز» در برخی از لهجه‌های فارسی:

⇔ به «ج» تبدیل شود. مانند:

روز = روج.

سوز = سوج.

سوزه = سوجه.

پوزش = پوجش.

مردآویز = مرداویج.

غریفز = غریفج[1].

ارز = ارج.

ارغز = ارغج.

پزشک = بجشک[2].

پنبه‌زار = پنبه‌جار (به لهجهٔ طبری).

زیر = جیر.

تیریز = تیریج.

زلو = جلو.

ملاز = ملاج، ملاجه.

نوز = نوج[3]:

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو

تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج.

مجد همگر (رشیدی).

کارزار = کالجار، کالنجار.

آزیش = آجیش.

آزیدن = آجیدن.

مرگ‌ارزان = مرگ‌ارجان.

راز = راج.

باز = باج.

بز = بج:

ای فلک بوس داده بر کف پاج

هیچ نیکی ز تو نداشته باج

بخت نیکت چو بج به آس دوان

در بهمان به آستان تو باج. سوزنی.

⇔ و به «چ» تبدیل شود:

پزشک = پچشک:

همرنگ زرشک شد سرشکم

بگرفت رگ مجس پچشکم.

نایزه = نایچه.

⇔ و در صرف پاره‌ای از افعال و مصادر فارسی به «خ» تبدیل گردد:

بیاز، از آختن.

بیاموز، از آموختن.

بیامیز، از آمیختن.

بیاویز، از آویختن.

بیفراز، از افراختن.

بیفروز، از افروختن.

بینداز، از انداختن.

بیندوز، از اندوختن.

بباز، از باختن.

ببیز، از بیختن.

بپز، از پختن.

بپرداز، از پرداختن.

بتاز، از تاختن.

بدوز، از دوختن.

بریز، از ریختن.

بساز، از ساختن.

بسپوز، از سپوختن.

بسوز، از سوختن.

بفراز، از فراختن.

بگداز، از گداختن.

بگریز، از گریختن.

بنواز، از نواختن.

⇔ و بدل از «ژ» آید:

زکیدن = ژکیدن.

آزخ = آژخ.

زیره = ژیره.

کوز = گوژه:

بدو گفت کای پشت بخت تو کوز

---

۱ - مقصود از ابدال «ز» در این کلمات و همچنین برخی کلمات دیگر فقط مقابلهٔ دو حرف و استعمال یک کلمه با هر یک از این دو و یا چند حرف است در زبان دری و لهجه‌های آن نه ابدال از نظر زبانشناسی. زیرا پاره‌ای از این کلمات دارای دو ریشه هستند که هر یک صیغ و مشتقات دارند.

۲ - ظاهراً تعریب باشد.

۳ - نوز = ناژ: درخت کاج. (برهان قاطع) (آنندراج).

کسی از شما زنده ماندەست نوز- اسدی.
در و دشت را شبنم چرخ کوز
کندایمن از تف و تاب تموز. نظامی.
مزده = مژده.
بازگونه = باژگونه.
زنده‌پیل = ژنده‌پیل.
⇔ و به «ژ» بدل شود:
زیر = ژیر (به لهجهٔ گیلکی).
روز = روژ.
زند، زنده = ژند.
⇔ و به «س» تبدیل گردد:
زفت = سفت.
دیز = دیس.
شب‌دیز = شب‌دیس.
ایاز = ایاس:
گر تو مرد طالبی و حق‌شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس. عطار.
پرواز = پرواس.
پرداز = پرداس:
به عهد او بود از جور بدکنش رستن
به خیر او بود از شر این جهان پرداس.
تنگز = تنگس:
چهره همه گلگونه و تزویر چو لاله
چنگال همه ناخن درنده چو تنگس.
اثیرالدین اخسیکتی.
⇔ و بدل از «س» آید:
اسپرز = اسپرس.
اسپریز = اسپریس (میدان کارزار).
⇔ و به «ش» تبدیل گردد:
دندان‌ابریز = دندان‌اپریش، دندان‌فریش.
لغزیدن = لخشیدن.
زنگله = شنگله.
زلو = شلو، شلوک، شلکه، شلکا.
دریوز = دریوش:
زین خانهٔ الفنج از این معدن کوشش
برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش.
ناصرخسرو.
مریز = مریش:
مرا خود دلی دردمند است و ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش. سعدی.
زغال = شکال، زکال:
گردداز فرّ شما گوهر الماس جمد
گردداز سهم شما دانهٔ یاقوت شکال. ازرقی.
⇔ و به «غ» بدل گردد:
گریز = گریغ:
نترسیده از نیزه و تیر و تیغ
که‌در دین ما نیست روی گریغ. فردوسی.
زالوک = غالوک:
کمان‌گروههٔ زرین به چرخ گشته هلال
ستاره یکسر غالوکهای سیم‌اندود. خسروانی.
آمیز = آمیغ:
چو دریافت دلدار آمیغ جفت
به باغ بهارش گل نو شکفت. ؟
⇔ و به «ف» بدل گردد:
زغند = فغند:
کردرو به یوزواری یک زغند
خویشتن را زان میان بیرون فکند. رودکی.
هم آهوفغند است هم یوزتک
هم آهسته‌خوی است هم تیزگام.
؟ (از آنندراج).
⇔ و بدل از «ک» آید:
مزیدن = مکیدن:
ز بی‌شیری انگشت خود می‌مزید
به مادر بر انگشت خود می‌گزید. نظامی.
⇔ و به «م» بدل گردد:
دژبراز = دژبرام (به معنی زشت، خشم‌آلود، و هر کدام احتمال عکس و ترادف نیز دارد. (آنندراج):
بیارامید دیو دژبرامش
همان آهسته‌خوی تیزگامش. فخرگرگانی.
⇔ و به «ه» بدل گردد:
ستیزیدن = ستیهیدن، ستیهش:
اندر ستیهش است به من این زن
می‌نازدی به چادر و شلوارش. ناصرخسرو.
بازو = باهو.
براز = براه:
کار زرگر شود به زر براه
زر به زرگر سپار و کار بخواه. عنصری.
مجلس شاه بدیدم نه بدان نظم و نسق
صدر درگاه بدیدم نه بدان فرّ و براه.
درواز = درواه:
ز بیم آتش تیغش که بر شود به فلک
ستارگان همه در برج خویش درواهند.
امیرمعزی.
⇔ حرف «ز» در عربی:
بدل از «ح» آید:
زلقوم = حلقوم.
⇔ و گاه به «د» بدل گردد:
عجالز = عجالد[1].
⇔ و گاه به «ذ» بدل گردد:
فزع = بذع[2].
⇔ و گاه به «س» بدل گردد:
کزبره = کسبره.
⇔ و گاه بدل از «س» آید:
غرز = غرس.
زعتر = سعتر.
⇔ و گاه بدل از «ص» آید:
حزد = حصد.
زندوق = صندوق.
قوزقام = قوص‌قام.
لزق = لصق.
یزدق = یصدق.
⇔ و در بعضی کلمات عربی به «ص» و «س» تبدیل می‌شود:
بزاق = بصاق، بساق.
زعتر = صعتر، سعتر.
⇔ قلقشندی گوید: گاه عرب «ص» را نزدیک به «ز» تلفظ و صراط را همچون زراط ادا کند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۶۱).
⇔ و گاه بدل از «ض» آید:
حامز = حامض.
⇔ و در برخی از الفاظ عربی با «ط» و «د» بدل شود. و به جای هر یک از آن دو به کار رود:
عجالز = عجالط، عجالد.
حرف «ز» در تعریب:
⇔ گاه‌بدل از «ج» آید. مانند:
زیبق = جیوه.
کنز = گنج.
هنزمن = انجمن. (قاموس).
⇔ و گاه به «ج» بدل شود:
پزشک = بجشک.
⇔ و گاه به «ذ» تبدیل گردد:
زنخ = ذقن.
⇔ و گاه بدل از «ژ» آید:
زنده‌فیل = ژنده‌پیل.
کزاغند = کژاغند[3].
⇔ و گاه بدل از «س» آید:
رزداق = روستا، رستاق.
⇔ و گاه بدل از «ش» آید:
زنجرف = شنگرف.
زنجبیل = شنگبیل.
⇔ و گاه به «ص» بدل گردد:
بوزی = بوصی.
گازر = قصار.
و مخفف «از» آید در همه موارد: از آن، زان. از این، زین. از انک، زانک. از او، زو. ازش، زش. ازم، زم. و بجای از، در تمامی معانی و موارد استعمال به کار رود:
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
ز هر گونه‌ای برکشیده درفش. فردوسی.
ز دیبا و دینار و در و گهر
ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر. فردوسی.
ز اسبان رومی و دیبای چین
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین. فردوسی.
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز هر چیز کان باشد آوردنی. فردوسی.
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد
دلیران و مردان بادستبرد. فردوسی.

---

۱ - عجلزه و عجلز: اسب، شتر سخت و درشت. (منتهی الارب). عجلد و تعلجد الامر؛ عظم و اشتد. (اقرب الموارد) (قاموس).
۲ - بذعه و ابذعه؛ اخافه و افزعه. (اقرب الموارد) (قاموس).
۳ - کج‌آ کند. قزاغند. قزا کند. (برهان قاطع).

ز چیزی که در گنج بد بردنی -
ز افکندنیها و گستردنی. فردوسی.
ز زرین و سیمین و از تخت عاج
همان یاره و طوق زرین و تاج. فردوسی.
||از جملهٔ. از زمرهٔ. از افراد. از تمامی:
ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید. ابوشکور.
ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم
مرا ندانند زان گونه کس که من دانم. سوزنی.
نه ز دولت نظری خواهم داشت
نه ز سلوت اثری خواهم داشت. خاقانی.
حافظ از خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان. حافظ.
||از طرف. از سوی. از جانب:
مهر جوئی ز من و بی‌مهری
هده خواهی ز من و بی‌هده‌ای. رودکی.
ببر این همه هدیه‌ها نزد شاه
بگویش ز دادار گیتی‌پناه. فردوسی.
کنون روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بدیست. فردوسی.
بگردون گردان کله برفراخت
همه شادمانی ز یزدان شناخت. فردوسی.
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
که‌نازد بدو تخت و تاج و نگین. فردوسی.
همی گفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوئیها بگیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست.
فردوسی.
به گرسیوز آمد ز کار نیا
دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا. فردوسی.
سحرگه مرا چشم بغنوده دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش. فردوسی.
آن جخش ز گردنش بیاویخته گوئی
خیگی است پر از باد بیاویخته از بار. لبیبی.
||از فراز. از روی:
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی. فردوسی.
||نزد. پیش:
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که‌شاها منم کاوهٔ دادخواه. فردوسی.
||مطابق. موافق با:
ز راه خرد بنگری اندکی
که‌معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی.
||از میان. از بین:
آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و باغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.
هر که را بخت یارمند بود
گوبشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.
دریغ آن شهنشاه والا گهر
بمردی ز شاهان برآورده سر. فردوسی.

خدنگی که پیکان او در ستیز
ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی.
ز همه خوبان سوی تو بدان یازم
که‌همه خوبی سوی تو بود یازان.
شهره آفاق.
||از ظلم. از ستم. از بیداد. از دست:
چو بشنید رنگ رخش زرد شد
ز گردون دل او پر از درد شد. فردوسی.
گفتم‌فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتاکه از فغان بود اندر جهان فغان.
عنصری.
زی تیر نگه کرد پر خویش برو دید
گفتاز که نالیم که از ماست که بر ماست.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۵۲۴).
||از طریق. از روی:
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم بر ره صواب انداز. حافظ.
||از نزد. از پیش:
بدو گفت چون بازگردم ز شاه
تو باید که با من بیائی براه. فردوسی.
||بلافاصله. بی‌درنگ:
از او چیز بستد همه هر چه داشت
به بند گرانش ز ره بازداشت. فردوسی.
بنزدیک بهرام بردش ز راه
بدان تا کند بیگناهش تباه. فردوسی.
||ب. به:
سپاهی که نوروز گرد آورید
همی نیست کردش ز نا گه‌شجام. فرخی.
چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ترید چرب و بهنانه.
حکاک.
||در. اندر:
شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله بکف برنهاده به زیغال. رودکی.
||متعلق به. مال:
هنرها ز یزدان نبینی همی
بچرخ طلب برنشینی همی. فردوسی.
زمانه ز ما نیست گر بنگری
ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
||با «در» ترکیب شود و معنی سزاوار و شایسته را دهد: ز در. از در:
رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز
گردنْ ز در سیلی و پهلو ز در لت. لبیبی.
||تعیین مقدار و مدت:
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد
چه کشتی به آب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند
ز یکساله تا آب بگذاشتند. فردوسی.
بی از آنکه در ابروش گره بینی یا خم
عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی.
فرخی.
||ابتداء زمان و مکان، مرادف من ابتدائیه:

ز آغاز باید که دانی درست
سر مایهٔ گوهران از نخست. فردوسی.
پسر آن ملکی تو که به مردی بگشاد
ز عدن تا جزران و ز جزران تا ککری.
فرخی.
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردی سست آمدی بمیدان.
سعدی.
||از برکت. در سایهٔ:
شما را ز من هوش و جان در تن است
بمن نگرود هر که اهریمن است. فردوسی.
||از انبوه. از کثرت:
وز آنجا بشهر بخارا کشید
ز لشکر زمین شد همی ناپدید. فردوسی.
ز بس گونه گونه سنان درفش
بسرهای زرین و زرینه کفش. فردوسی.
بر او زر و گوهر همی ریختند
ز هر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید
ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید. فردوسی.
بدو گفت فردا در این رزمگاه
ز افکنده، موران نیابند راه. فردوسی.
||دربارهٔ. درخصوص. راجع به:
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه
بقیصر نبشت اندر آن نامه شاه. فردوسی.
یکی نامه بنوشت زی شهریار
ز پرموده و لشکر بیشمار. فردوسی.
ز پرویز چون داستانی شگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت. فردوسی.
||برای. بعلت. بسبب. در نتیجه. در اثر:
بچاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخارایی.
فاخته گون‌شد هوا ز گردش خورشید
جامه‌خانه بتیک فاخته گون‌شد. رودکی.
آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گربرزنی بر او بر یک تار ریسمان.
خسروی.
چو خورشید بر آسمان روشنند
ز مردی همه ساله در جوشنند. فردوسی.
از ایشان ز صد نامور یک نماند
ز کشته، گریزنده را ره نماند. فردوسی.
ز بیچاره گان خواسته بستدی
ز نفرین، به روی تو آمد بدی. فردوسی.
ز نفط سیه چوبها برفروخت
بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت. فردوسی.
سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.
بکوه هماون ز جوشن تنم
بخست و نبود ایچ پیراهنم. فردوسی.
ز ناخوبکاری که او رانده است
به بد نام او در جهان مانده است. فردوسی.

روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد ز اندهانت کبست. اورمزدی.
آن صنم را ز گاز و از نشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری.
دوستانم همه مانند؛ وسنی شده‌اند
همه زانست که با من نه درم مانده نه زر.
عسجدی.
حیدر کز او رسید و ز فخر او
از قیروان بچین خبر خیر. ناصرخسرو.
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
ز ازدحام لفظ و معنی جانش در غوغا بود.
ناصرخسرو.
تحیر است چو از دیدن ستاره بروز
ز دیدن قمر اندر شبان تیره مرا. سوزنی.
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان.
حافظ.
خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم.
حافظ.
||بهره. نصیب:
ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بردوختن. نظامی.
ز من جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدن جان فزودن ز تو. نظامی.
از او ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها.
||از قبیل. از گوهر. از نژاد:
بدو گفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز باشد به هر انجمن
تو فرزند بیداردل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
||برای تشخیص و تمیز دو چیز و یا دو کس آید:
چو بندوی شد بی‌گمان کان سپاه
همی بازنشناسد او را ز شاه. فردوسی.
||با برخی افعال آید و معنی روی گرداندن و جدا شدن، انصراف و گسیخته شدن دهد:
بهستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یکسو شوی. فردوسی.
چو خواهی که یابی ز هر بد رها. فردوسی.
گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گیو سرافراز لشکرپناه. فردوسی.
بهنگامهٔ بازگشتن ز راه
همانا نکردی بلشکر نگاه. فردوسی.
چه رفتن ز پیمان چه رفتن ز دین. اسدی.
ز تاب و رنگ همچون زمّردین تاج
ز هم آمیخته گسترده بر عاج.
(ویس و رامین چ کلکته ص ۱۶).
||با برخی افعال بیاید و معنی ضد یا نفی معنی اصل آن فعل دهد:
ز یاد کردن؛ از یاد بردن. بخشیدن ز، بخشائیدن ز؛ دریغ کردن. مضایقه. و رجوع به بخشیدن ز. در این لغت‌نامه شود:
که چندان کجا راه بگذاشتند
یکی چشم ز ایرج نه برداشتند. فردوسی.
چه رفتن ز پیمان چه رفتن ز دین. اسدی.
||گاه زائد و برای استواری وزن شعر یا زینت جمله آید: گر انکه. گر زانکه. وزانکه. ور زانکه. نا گه. ز نا گه. نا گهان. ز نا گهان:
ز نا گه‌بار پیری در من افتاد
چو در خفته فتد نا گه‌کرنجو. فرالاوی.
گرمن بمثل سنگم با تو غرباسنگم
ور زانکه تو چون آبی با خسته‌دلم ناری.
ابوشکور.
چندیت مدح گفتم و چندین عذاب دید
گر زانکه نیست سیمت جفتی شمم فرست.
منجیک.
چو پیری درآید ز نا گه‌به مرد
جوانش کند بادهٔ سالخورد. فردوسی.
ز نا گه‌بروی اندر افتاد طوس
تو گوئی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.
وانگه به تبنکوی کش اندر سپردشان
ور زانکه نگنجند بدو درفشردشان.
منوچهری.
ز نا گه‌بر مرغزاری رسید
درختان بارآور و سبزه دید. (گرشاسب‌نامه).
همی خواست یاری بزاری و درد
ز نا گه‌نریمان بدو بازخورد. (گرشاسب‌نامه).
که آفتاب شریعت بطالع مسعود
به اوج برج سعادت ز نا گهان آمد.
کمال‌الدین اسماعیل.
اگر رنجی ز نا گه‌در دل آید
ز تسلیم و رضا کارت گشاید. افسر.
||و بیشتر پس از بی، زیاده شود:
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم به رأی و عقل خود اندیشه کن. مولوی.
بی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر تا آسمان. مولوی.
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل
نی کثیرستش ز نور و نی قلیل. مولوی.
بی ز استعداد بر کانی روی
بر یکی گوهر نگردی محتوی. مولوی.
بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی. مولوی.
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
وآن شه بی‌مثل را ضدی نبود. مولوی.
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب. مولوی.
جانب دیگر برفت آن مرد زخم
بی‌محابا بی‌مواسا بی ز رحم. مولوی.
نقش بی کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید ز اوج. مولوی.
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام
بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام. مولوی.
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله این دل چو برق. مولوی.
گفت استعداد هم از شه بود
بی ز جان کی مستعد گردد جسد. مولوی.
||را (حرف اضافه در مفعول بواسطه):
بخوبی نهد رسم و بنیادها
ز دولت بنیکی کند یادها. (از آنندراج).
||نسبت به. قیاس به:
آنچه کرده‌است ز آنچه باید کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
فردا بیادگار صاحب از امروز
چو نانک امروز بهتر است ز دینه. سوزنی.
||از قبیل. مانند:
دگر آنکه گفتی که از خواسته
ز دینار و از گنج آراسته. فردوسی.
||برای تخفیف: آواز. آوا:
هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند
خویشتن را گرچه دون است ای پسر والا کند.
ناصرخسرو.

زآب. [زُ] (ع اِمص) تغیر و برگشتگی. یقال: الدهر ذوزآب[1]؛ ای انقلاب. و گفته شده است که زآب مصحف زوآت «جمع زوءة» است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

زآبب. [زَ بِ] (ع اِ) تصحیف زآنب با نون بمعنی قواریر (شیشه‌ها). (از اقرب الموارد). شیشه‌ها. واحد ندارد. (آنندراج). و گفته شده واحد آن زئناب است. (از اقرب الموارد). رجوع به زآنب و زئناب شود.

زآجل. [زَ جِ] (ع ص) ضعیف. (از اقرب الموارد). مرد سست‌اندام و ضعیف. (منتهی الارب). رجوع به زئجیل شود.

زآزئة. [زُ ءَ] (ع ص) قدر زآزئة؛ دیگ بزرگ که یک شتر گوشت پزد. (منتهی الارب). قدر عظیمة تضم الجزور. (اقرب الموارد). رجوع به زئزئة شود.

زآط. [زِ] (ع مص) سخت بانگ و خروش کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) زنگله‌ای است که بر اسب و شتر آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج). یا آنکه زئاط جلجل است. و این ماده تنها در کتاب عباد بنقل از ابن‌عباد آمده است. (از اقرب الموارد).

زآف. [زُ] (ع اِ) شتافتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است به معنی اعجال. (از اقرب الموارد). ||(ص) موت زآف؛ مرگ شتاب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). موت زآف و زآم و ذعاف؛ سریع. (از تاج العروس). و گفته شده است: موت

۱ - در نسخهٔ چاپی اقرب الموارد ذوذؤاب آمده.

زآف: مرگ کریه مانند مرگ به سم. (از تاج العروس). و رجوع به زام و زاف شود.

زآم. [زُ] (ع ص، اِ) مرگ کریه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معنی صحیح زآم مرگ کریه است. مرگ عاجل. (از تاج العروس). موت سریع مجهز. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). مرگ شتاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

زآمی. [زُ مـی ی] (ع ص نسبی)[1] از زآم (بمعنی مرگ). قتّال. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به زآم و زأم شود.

زآن. [زِ] (حرف اضافه + ضمیر اشاره) مخفف از آن. زان. رجوع به زان شود.

زآن. [زُ] (ع اِ)[2] تلخهٔ گندم. لغتی در زوان است. (تاج العروس) (از المنجد) (از القاموس العصری انگلیسی - عربی) (ناظم الاطباء). رجوع به زان و زوان شود.

زآنة. [زُ نَ] (ع) واحد زآن (تلخهٔ گندم) است. (از اقرب الموارد). رجوع به زآن و زوان شود.

زا. (اِمص) در تداول بمعنی زایش.
— سر زا رفتن؛ مردن زن گاه بار نهادن.
||(نف) مخفف زاینده. افزاینده: سخت‌زا.
— تازا؛ عقیم. ماده‌ای که بچه نیاورد.
||(ن مف) مخفف زاییده.
— تازه‌زا؛ تازه زائیده. مولودی که تازه به دنیا آمده.

زاب. (اِ) بمعنی صفت باشد. (برهان).

زاب. (اِخ) نهری است میان سوراء و واسط و نهر دیگری است نزدیک آن و بر هر واحد آن (زاب‌ها) روستائی است و هر دو روستا را زابان گویند و یا اصل زابیان است منسوب به زاب و عامه زابان گویند. (منتهی الارب). ابن البلخی گوید: معنی زاب آن است که زوآب یعنی که زو، آورده است. اما از بهر تخفیف را «واو» بیفکنده‌اند (نسخه: از بهر تخفیف واو او). (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۹). یاقوت آرد: چندین نهر را در عراق بنام زاب [یکی از پادشاهان قدیم ایران] خوانند. و گاه هر یک از آن نهرها را زابی و تثنیهٔ آن را زابیان [یا زابیین] گویند چنانکه ابوتمام در شعری که برای حسن‌بن وهب گفته و از موصل نزد وی فرستاده است گوید:

قد اثقب الحسن‌بن وهب للندی
ناراً جلت انسان عین المجتلی
ما انت حین تعد ناراً مثلها
الا کتالی سورة لم‌تنزل
قطعت الیّ الزابیین هباتُه
التاث مأمول السحاب المسبل
و لقد سمعت فهل سمعت بموطن
صحن العراق یضیف من بالموصل.

اخطل گوید:

اتانی ودونی الزابیان کلاهما
و دجلة انباء امرّ من الصبر
اتانی بأن ابنی نزار تناجیا
و تغلب اولی بالوفاء و بالعذر.

و بهنگام ارادهٔ جمع زوابی گویند که شامل زاب اعلی و زاب اسفل است. (از معجم البلدان).

حمدالله مستوفی آرد: باب دهم ذکر بقاع کردستان و آن شانزده ولایت است و حدودش بولایات عراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیاربکر پیوسته است ... خفتیان قلعه‌ای است محکم و بر کنار آب زاب و چند پاره دیه است در حوالی آن. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۷ چ لیدن).

نام دو رود از توابع رود دجله است. یکی از آن دو بزرگ و به زاب اصلی مشهور است. و دیگری کوچک و نام آن زاب اسفل است. این دو رود در کوهستانهای حدود ایران طرف چپ دجله فرومی‌ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

مؤلف جغرافیای غرب آرد: رودهای کردستان را به دو ناحیهٔ جنوب و شمالی تقسیم می‌نمائیم و برای رودهائی‌که در نواحی شمالی جارینـد دو ناحیه از حیث جهت جریان میتوان تمیز داد: یکی جهت شمال شرقی و دیگری جهت جنوب غربی. معروفترین رودهای نوع اول همان جغتو و تاتاتوی است که بمناسبت موقعیت جبال و وضع پستی و بلندی زمین متوجه حوزهٔ ارومیه شده و چون کوههای این نواحی پربرف و خصوصاً دارای برفهای دائمی هستند، رودها بالنسبة پرآب‌تر و بیشتر ایشان شیرین است. از رودهای نوع دوم زاب صغیر و کیالوس معروفند. اولی از محلی به ارتفاع ۲۱۴۰ متر سرچشمه گرفته نشیش خیلی تند و دومی بعکس از کوهستانی سرچشمه می‌گیرد که در مسافت ۱۶ فرسخ بیشتر پائین نمی‌آید و شامل شعباتی است موسوم به چم پس‌آوه، چم لاوین، چم مسین. (جغرافیای غرب ایران ص ۴۰). کیهان گوید: شعبات آن در ساحل یمین عبارت است از: رود صحنه و اورامان که چندان بزرگ نیست ولی شعبات یسار نسبةً مهم و پرآب‌تر است مانند حلوان و گهواره و دارمه. (جغرافیای کیهان ج ۱ و جغرافیای طبیعی ص ۹۶). جریان آن بسیار نامنظم و در موقع بهار سیلابی و در فصل تابستان بسیار کم‌آب است. (جغرافیای کیهان ج ۱ ایضاً ص ۹۷). و در ص ۱۲ از جغرافیای سیاسی گوید: رودی است که در ناحیهٔ کردستان [آشور سابق] جاری است و یونانیها آن را لیکوس میگفته‌اند. (جغرافیای کیهان سیاسی ص۱۲). و در ص۹۷ آرد: سرچشمهٔ رود زاب از کوه داروجان است و جلگهٔ زاب را مشروب کرده کوه آهنگران و بزنیان را قطع میکند و وارد رود دیاله میشود در قسمتهای مختلفه به اسامی گاوررود و سیروان‌رود و دیاله نامیده میشود، از کوههای حوالی گردنهٔ اسدآباد در مغرب کوه الوند سرچشمه می‌گیرد و از مشرق به مغرب تا سرحد عراق جاری است و از تنگه‌های باریک راهی برای خود حفر کرده از جبال شاهو و کله‌سر میگذرد و به طرف جنوب غربی منحرف شده بالاخره به دجله میرسد. و رجوع به اخبارالسلجوقیه ص۱۷۹ شود.

— یوم‌الزاب؛ از وقائع تاریخی عباسیان و امویان است که در کنار رود زاب رخ داده و آن را یوم‌الزاب و وقعةالزاب خوانند.

ابن قتیبه گوید: سعیدبن عمربن جعدة المخزومی گوید چونکه با مروان‌بن محمد در زاب بودم از من پرسید: کیست آنکه در صف مقابل من میجنگد؟ گفتم وی عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس است. گفت آیا من او را میشناسم؟ جواب گفتم بدون تردید. چگونه آن مرد خوش‌زبان زیباروی که رنگی زرد و بازوانی لاغر دارد و نزد تو آمده است نیشناسی؟ بیاد آورد که او را میشناسد، و گفت: یا بن جعدة! علی‌بن ابیطالب خود نیز هماورد من نیست. علی (ع) و فرزندانش در این کار بهره‌ای ندارند. این مرد از بنی‌عباس است و خراسان و مصر او را یاوری میکنند. (عیون الاخبار ابن قتیبة ص ۲۰۵) (تاریخ طبری ج ۳ کامل ابن اثیر ضمن حوادث سال ۱۴۵). و رجوع بحواشی محمد زکی‌پاشا بر کتاب تاج جاحظ شود. ابن عبدربه در ضمن اخبار مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی گوید: ابوبکربن ابی‌شیبه گفت که شریک‌بن عبدالله از ابی‌الجویریهٔ حرمی نقل کرد که چون با ابراهیم اشتر برای نبرد با اهل شام [عبیدالله‌بن زیاد و قشون عبدالملک] بسوی شام میرفتیم ایشان را در زاب ملاقات کردیم و عصر و تمام شب را تا بامداد جنگیدیم و آنان را بقتل رساندیم. ابراهیم اشتر گفت من دیشب مردی را که بوی خوش از او برمیخاست کشتم، تصور میکنم این مرجانه بوده است بروید وی را بیابید. ما از پی انجام دادن دستور وی رفتیم و ابن مرجانه را که میان بیابان به رودافتاده بود

---

۱ - این کلمه در منتهی الارب تصحیف شده و زآمی (با الف مقصوره) به قَتّال تفسیر گردیده، ناظم الاطباء از این تصحیف پیروی کرده و زآمی را قِتال و جنگ و نبرد ترجمه کرده. در نسخهٔ چاپی آنندراج تصحیف دیگری در این کلمه رخ داده و زآمی بصورت زآفی (بمعنی قتال: جنگ) درآمده است.

2 - Darnel tare.

دیدیم. و هنگامی که ابراهیم و عبیدالله در زاب روبرو شدند عبیدالله پرسید: حریف من کیست، بدو گفتند ابراهیم اشتر است. گفت این همان کودکی است که وی را در حال کبوتربازی وا گذاردیم. و باز همو [ابوالجویریه] گوید: چون ابن زیاد کشته شد، سر او را مختار بمدینه خدمت علی‌بن حسین (ع) فرستاد. پیک حامل سر چنین گوید: نیمه روز هنگامی که غذا تناول میکرد بر او وارد شدم چون آن سر را بدید گفت: سبحان الله ماالغتر بالدنیا الا من لیس لله فی عنقه نعمة. سر پدر مرا نیز هنگام غذا خوردن نزد ابن زیاد بردند. و یزیدبن معن در این باره گوید:

ان الذی مات ختاراً بذمته

و مات عبداً قتیل الله بالزاب.

(از عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ صص ۱۶۷ - ۱۶۸). و در ص ۲۳۶ چنین آرد: ابوالجارود سلمی حکایت کرده است از مردی از اهل خراسان که با مروان کنار رود زاب روبرو شدیم. شامیان مانند کوههای آهنین بر ما حمله بردند. ما زانو بزمین زده شروع بتیراندازی کردیم. شامیان پس از این پاسخ که بحملهٔ آنان داده شد چون پارهٔ ابری متفرق و متواری شدند. پل هنگام عبور ایشان خراب گردید و تنها یکی از لشکر شام بجا ماند. یکی از افراد ما بسوی او رفت و بدست وی کشته شد. دیگری نیز رفت و مقتول گردید. سومین نیز به دنبال آنان بدست وی بقتل رسید.

و در ج ۵ صص ۲۴۲ - ۲۴۴ گوید: ابومسلم لشکر بزرگی تحت امارت قحطبةبن شبیب و عامربن اسماعیل و محرزبن ابراهیم و جمعی از سرداران تجهیز کرد. قحطبه با جماعتی عزیمت عراق کرد. و نخست وارد گرگان شد و والی آنجا ابن نباته را کشت و شهر را غارت و غنیمت را میان یاران خویش تقسیم کرد. سپس به اصفهان رفت و عامربن صبارة و بیشتر یاران او را کشت. قحطبه پس از قتل‌عام مرا میگفت تا اینجا هر چه دیدیم و بر هر دشمنی دست یافتیم، امام (محمدبن علی) پیش‌بینی کرده بود. سپس به حلوان رهسپار گردیدو ابوعون (عبدالملک‌بن یزید) را با قریب ۳۰هزار مرد بسوی مروان‌بن محمد فرستاد و پس از فتح شهر زور به زاب رفت، و این کار را بدستور ابی‌مسلم کرد. عامربن اسماعیل که ابوعون وی را پیشاپیش خود فرستاده بود، با مروان روبرو گردید و او را کشت. سپس قحطبه خود از حلوان به عراق برگشت و کنار زاب با ابن هبیره روبرو گردید. نبرد سختی شروع شد و قحطبه شبانگاه بدون آنکه شناخته شود بقتل رسید. ابن هبیره نیز فرار کرد و به واسط رفت. لشکر سیاه [سپاه قحطبه] بامدادان که سردار خود را نیافتند حسن‌بن قحطبه را به امارت برگزیدند. و کار عراق را یکسره کردند و بنام ابی‌العباس بیعت گرفتند.

این داستان در ۱۳ ربیع‌الاول سال ۱۳۲ هـ .ق. اتفاق افتاد و در این وقت بود که ابی‌العباس عم خود عبدالله‌بن علی را برای نبرد با مروان و اهل شام و برادر خویش ابی‌جعفر را برای نبرد با ابن هبیرة به واسط فرستاد و خود در کوفه اقامت گزید تا خبر فرار مروان در زاب رسید - انتهی.

میدانی در مجمع الامثال آرد: یوم‌الزاب لمروان‌بن محمد علی الخوارج. (مجمع الامثال میدانی). ابراهیم‌بن الولید اندر آب زاب غرقه شد و بازندیدندش. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۱). و در ص ۳۲۵ همان کتاب آمده: و چنین روایت است که از سپاه خراسان هفت‌هزار با عبدالله [بن علی] بودند، چون شنیدند که ابومسلم روی بدو دارد همه را سلاح بستد و بازداشت تا بسپاه بومسلم نپیوندند بخویشان و هم‌شهریان، پس دوهزار مرد را بفرستاد به در آن قلعه که ایشان را بازداشته بودند تا تیغ بکشیدند و همه را به یک روز بکشتند و ابومسلم شش ماه با وی حرب کرد بظاهر حرّان بکنار زاب تا او را هزیمت کرد، و عبدالله با برادرش عبدالصمد بسوی برادرشان سلیمان به بصره بگریخت و آنجا پنهان ببود. یاقوت حموی دربارهٔ یوم‌الزاب گوید: واقعه‌ای است که میان مروان‌بن محمد از یک طرف و بنی‌العباس از طرف دیگر نزدیک زاب اعلی بین موصل و اربل رخ داده است. (معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۵). مرحوم اقبال در خاندان نوبختی آرد: در عصر محمد امام و پسرش ابراهیم امام، دعاة بنی‌عباس در عراق و خراسان که پیش از هر یک از ولایات دعوت ایشان را اجابت کرده‌بودند، فعالیت مهمی بر ضد بنی‌امیه از خود نشان دادند، و با وجود این که خلفاء و عمال اموی جمعی از طرفداران ابراهیم را کشتند باز بقلع مادهٔ شیعیان راوندی موفق نیامدند و این طائفه که در خراسان پس از وفات محمدبن علی امام (۱۲۴ هـ .ق.)، جامه‌های خود را سیاه کرده به اسم مسوّده معروف شدند و اکثرشان از دهقانان خراسان و نجیب‌زادگان ایرانی بودند، بدستیاری ابومسلم خراسانی و ابوسلمهٔ حفص‌بن سلیمان خلال همدانی بالاخره دولت اموی را در سال ۱۳۲ هجری برانداختند. و در وقعهٔ زاب غلبهٔ عنصر ایرانی را بر عرب ثابت و افتتاح دورهٔ جدیدی را در تاریخ خلافت و تمدن اسلامی اعلان کردند. (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۶۵).

مؤلف تاریخ اسلام در شرح واقعهٔ زاب و عوامل آن آرد: قحطبة [بن شبیب] که بمرکز ایران رسیده بود بتعاقب دشمن پیش میرفت بالاخره لشکریان خلیفهٔ اموی که از جلو قحطبه فرار میکردند پس از تخلیهٔ همدان در نهاوند بمقاومت ایستادند و پس از چند ماه تسلیم شدند (ذی‌القعده ۱۳۱ هـ .ق.). لشکر خراسان شاهراه معمولی کرمانشاه - حلوان - خانقین را گرفته از فلات ایران بجلگهٔ عراق سرازیر شد و ناگهانی بر سر دشمن فرود آمد. در گیر و دار فتح، قحطبه شبی بطرز مجهولی نابود شد ولی پسرش حسن که خود سردار رشید و باشهامتی بود فتح را انجام داد و یکسره وارد کوفه شد (محرم ۱۳۲ هـ .ق.). پیش از این واقعه ابراهیم امام را در حمیمه بفرمان مروان گرفته بودند و بعد در زندان کشتند، و برادر او ابوالعباس عبدالله‌بن علی با عده‌ای از خویشاوندان فراراً خود را بکوفه نزد شیعیان آنجا رسانده بود، در آن هنگام که حسن با لشکر وارد کوفه شد شیعیان این عبدالله را بحکم آنکه ابراهیم او را وصی و جانشین خود قرار داده بود بخلافت برداشتند (ربیع الاول ۱۳۲ هـ .ق.) و ابوسلمه خلال را که رئیس شیعیان و مدیر تبلیغات کوفه بود و اخیراً تمایلی به علویها پیدا کرده بود در مقابل کار واقع‌شده قرار دادند. در این موقع مروان از حرّان بیرون آمده و از راه موصل روانهٔ کوفه شد. دسته‌ای از لشکر خراسان به استقبال او رفت و در کنار رود زاب بزرگ جنگ درگرفت و از جمادی الاخری تا یازدهم آن ماه طول کشید و مروان شکست فاحشی خورد. این جنگ که بجنگ زاب معروف است دولت امویان را خاتمه داد. مروان با لشکر شکست‌خوردهٔ خود به حران رفت و از آنجا به دمشق شتافت که مگر در آنجا پناهی بیابد و نیافت. پس به مصر سفلی و از آنجا بمصر علیا رفت و بالاخره در بوصیر (در مصر علیا) با لشکر خراسان که همه جا بتعاقب او آمده بودند مصاف داد و در میدان مبارزه کشته شد و سرش را بریدند و برای ابوالعباس سفاح بکوفه فرستادند. افراد بنی‌امیه را در همه جا جستند و کشتند و باروی شهر دمشق را ویران کردند و قبور خلفاء اموی را شکافته استخوانها را سوزانیدند. از این تعقیب و کشتار یکی از نوادگان هشام‌بن عبدالملک بنام عبدالرحمن جان در برد و خود را به اندلس انداخت و در آنجا خلیفه شد و سلسلهٔ امویان اندلس از او آغاز شد. شام که با زوال امویان مقام خود را ازدست‌رفته میدید بفکر طغیان افتاد. سرداری از آل‌مروان نامش ابوالوردبن الکوثر در قنسرین قیام کرد و یکی از اعقاب یزیدبن

معاویه را بخلافت برداشت و او ابومحمد زیادبن عبدالله معروف بسفیانی بود. عمدهٔ لشکر سفیانی را قیسی‌ها تشکیل داده بودند. این قیام در جنگ مرج‌الاخرم در نزدیک قنسرین در اواخر سال ۱۳۲ هـ.ق. سرکوبی یافت. ابوالورد در جنگ کشته شد و سفیانی بتدمر و از آنجا بحجاز گریخت و در آنجا بدست ابوجعفر منصور افتاده بقتل رسید. با زوال امویان زمام حکومت از دست اعراب بیرون آمد و بدست طرفداران بنی‌عباس یعنی ایرانیان افتاد و ایجاد بغداد نیز این تحول را نشان داد. زبان کشور هنوز عربی بود، اما ادبیات و رسوم زندگانی همه تحت تأثیر این تحول قرار گرفت و تمدن تازه‌ای آغاز شد. جنگ زاب نقطهٔ مقابل جنگ قادسیه بود و ایرانیان قدرتی را که در آنجا باخته بودند در اینجا بدست آوردند. (تاریخ اسلام تألیف علی اکبر فیاض صص ۱۷۵ - ۱۷۷).

زاب. (اِخ) شهری کوچک است که آن را ریغ نیز گویند و ریغ بلغت بربری بمعنی شوره‌زار است. و اهالی آن شهر را ریغی گویند. (از معجم البلدان).

زاب. (اِخ) شهری است به اندلس یا روستائی است از آن. (منتهی الارب). و در قاموس الاعلام آمده است: خطه‌ای است در قسمت جنوبی جزائر ایالت قسطنطنیه، یعنی سلسله جبال اطلس در جنوب [بلدالجرید]. این خطه در دورانهای گذشته یکی از مساکن اختصاصی قبائل بربر و ۵۳ درجه طول شرقی آن بوده است. آغاز این محل نهر (جدی) و مرکز آن قصبهٔ بیسکره است و به دو قسمت بنام (زاب جبلی) و (زاب شرقی) منقسم میشده است. اهالی آن سرکش و جنگ‌آور بودند و فرانسویان بدشواری بر این سرزمین دست یافته‌اند. در ۱۸۴۹ م. بربریان زاب، فرانسویان را سخت بخود مشغول داشته بودند. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم البلدان و زاب کبیر، در لغت‌نامه شود.

زاب. (اِخ) ناحیهٔ پهناوری است در مغرب که رود بزرگی از آن میگذرد و کنارش شهرستانها و قریه‌هائی بزرگ و بهم پیوسته واقع شده است. و از همین زاب است که چندین تن از فضلاء برخاسته‌اند و بطوری که نقل کنند زرع اینجا هر سال دو بار درو میشود. مجاهدبن هانی مغربی [1] در قصیده‌ای که در مدح جعفربن علی حکمران زاب گفته بدین زاب اشارت کرده است:

الا ایها الوادی المقدس بالندی
و اهل الندی قلبی الیک مشوق
و یا ایها القصر المنیف قبابه
علی الزاب لایسدد الیک طریق
و یا ملک الزاب الرفیع عماده
بقیت لجمع المجد و هو تزیق
علی ملک الزاب السلام مردداً
و ریحان مسک بالسلام فتیق.

(از معجم البلدان).

و رجوع به زاب کبیر شود.

در ملحقات المنجد آمده است: زاب ناحیهٔ وسیعی است در صحرای بزرگ جزائر جنوبی و نفوس آن بالغ بر ۹۳۰۰۰ و اکثر متمدن‌اند.

زاب. (اِخ) روستاها و قصباتی را که بر کنار زاب اعلی و زاب اسفل قرار دارد [منظور دو رودی است که بین بغداد و واسط جاری است] زاب گویند، و شعرا از آن بنام بلادالزاب، یاد کرده‌اند. رجوع به معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۴ و رجوع به زاب اعلی و زاب اسفل در لغت‌نامه شود. و بر هر واحد آن [زابها] روستائی است و آن هر دو روستا را زابان گویند یا اصل زابیان است منسوب بزاب و عامه زابان گویند و تجمع ماحوالیها من الانهار الزوابی. (منتهی الارب).

زاب. (اِخ) بلادی است میان آذربایجان و طبرستان. ابن‌خلدون گوید: بلاد زاب بین آذربایجان و ارمینیه و بلاد ابواب است تا دریای مازندران. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۰).

زاب. (اِخ) نام یکی از پادشاهان عجم و آن پسر نودک پسر منوچهر است، و نهرهای موسوم به زاب منسوب بدوست. (قاموس). نام پادشاهی است از پادشاهان فرس که این همه انهار کندیدهٔ اوست. (منتهی الارب). نام پادشاه ایران که او را زوبن تهماسب نیز گویند. بعد از قتل نوذر بدست افراسیاب‌بن پشن و غلبه بر ایران بسعی زال زر و بزرگان سلسلهٔ کیان او را بر مسند جهانداری برنشانیده و با افراسیاب مصالحه کردند و او در هشتادسالگی پادشاهی یافت. گرشاسب‌بن وشتاسب که با او سمت برادری داشت وزارت او میکرده با آبادی ایران که از جور افراسیاب ویران شده بود می‌پرداخت. گویند در عراق عرب شهری بنام خود ساخته و ویران شده اکنون بزاب مشهور است. مدت پنج سال زمان ملک او بوده است. حکیم فردوسی گفته:

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
بپژمرد سالار خورشیدفش
چو شد بخت ایرانیان کندرو
شد آن دادگستر جهاندار زو.

(از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

خوارزمی گوید: پادشاه پیشدادی است که پس از نوذر بسلطنت رسید و چون به اشتراک گرشاسب امور سلطنت را اداره میکرد آنان معروف به (شریکین) گردیده‌اند. (مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۶۳). صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: باب سوم در تاریخ بعضی پادشاهان عجم تا سنهٔ عشرین و خمسمائه [سال تألیف کتاب] از گاه ملک اوشهنج [هوشنگ] پیشداد پنجهزار و چهارصد و نود سال ... از گاه ملک کیقبادبن زاب دو هزار و پانصد سال ... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴).

و در ص ۶۷ همان کتاب آمده: شاپور آخر عمر به طیشفون [2] بمرد و طیسفون نیز خواندم در کتابی کهن، و گفته بود از بناهای زاب بود والله اعلم. و در ص ۴۶۲ چنین آرد: زاب به اصطخر بمرد و ستودان بکوه‌پایه ساختند. (مجمل التواریخ و القصص در ذکر نواویس [ضرائح و قبور] پادشاهان).

و در ص ۹۰ آرد: اندر عهد نوذر و زاب، پهلوانی بزال رسید که سام بعهد نوذر از جهان برفت و همین بزرگان بودند، و گرشاسف از تخم افریدون وزیر زاب. ابن‌بلخی در مورد نسب زاب چنین گوید: و نسب او [بموجب تواریخ و کتب انساب] این است: زوبن طهماسب‌بن کنجهوبرزبن هواسب‌بن ارتدیخ‌بن روع‌بن مایسوبن نوذربن منوچهر و پارسیان وی را زو می‌گویند و این درست‌تر است. اما در بعضی از تواریخ عرب زاب نبشته‌اند و آثاری که او کرده است بعد از این گفته‌آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳). و مراجعه به زو در همان کتاب و لغت‌نامه شود. مرحوم بهار در تاریخ سیستان (ج ۱ ص ۷) آرد: از پادشاهی تهماسب در کتب معتبره مانند آثار الباقیه، شاهنامه، تألیفات مسعودی و غیره ذکری نیست تنها شاهنامه در شعری از او نام برده:

ندیدند جز پور طهماسب زو
که‌زور کیان داشت فرهنگ گو.

بیرونی هم زاب را پسر تهماسب مینامد. (تاریخ سیستان ص ۷). یاقوت آرد: سخن درست دربارهٔ زاب آن است که از قدماء سلاطین عجم و او زاب‌بن توکان‌بن منوشهر بن ایرج‌بن افریدون بوده است. در عراق نهرهائی ایجاد کرده که بنام او مشهور است و گاه هر یک از آن دو را (زابی) و هر دو را به صیغهٔ تثنیه زابیان نامند تلفظ شود. (معجم البلدان).

صاحب نفایس آرد: دو رود زاب اعلی و زاب

---

۱ - صحیح محمدبن هانی است. رجوع بمعجم الادباء و المغرب فی حلی المغرب شود.

۲ - ظاهراً باید طیشفون با شین معجمه مؤخر باشد که آن را در کتاب کهن خوانده است. زیرا معروف با شین است و طیفون وطیون و طیفون و طیبون هم دیده شده و اصلش از ابنیهٔ سلوکیه‌ها و کتسیون نام او است. (بهار).

اسفل که هر دو را زاب‌بن طهماسب که از اسباط منوچهر بوده و بر افراسیاب غلبه کرده بعراق آورد. (نفایس الفنون ص ۴۰۳).
حمداللہ مستوفی آرد: آب زابین به زاب‌بن طهماسب پیشدادی منسوب است. دو آب است، یکی را زاب بزرگ خوانند از کوههای ارمن برمیخیزد و بدیاربکر میرود بحدود حدیثه در دجله میریزد. طولش هشتاد فرسنگ است و دویم را زاب مجنون خوانند. جهت آنکه سخت تند میرود و از کوههای ارمن برمی‌خیزد. و در ولایت ارمن و دیار بکر میریزد، و بحدود تل‌سن در دجله میریزد. طول سی فرسنگ است و ابن‌مفرغ در حق آن آب گوید:
ان الذی عاش ختاراً بذمته
و مات عبداً قتیل الله بالزاب.
(نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۱۵).
میرخوند زاب را دهمین پادشاه پیشدادی داند و گوید: سلطنت خطهٔ ایران (پس از کشته شدن افراسیاب) بر زاب‌بن طهماسب‌بن منوچهر قرار گرفت. در سن هشتادسالگی قدم بر مسند جهانبانی گذارد، بهمگی همت متوجه آن شد که اختلالاتی را که بسبب افراسیاب بر ممالک ایران وقوع یافته بود تدارک نماید و مدت هفت سال خراج از رعایا نطلبید و انهار و قنواتی که پورپشنگ مسدود گردانیده بود بدستور سابق جاری ساخت و چون مدت سی سال بپادشاهی انصاف و عدل کار فرمود متوجه عالم آخرت شد. (حبیب السیر چ قدیم تهران ص ۶۷). و رجوع به زو در همین لغت‌نامه شود.
مرحوم پیرنیا در داستانهای قدیم ایران گوید: پدر گرشاسب بود پس از خشک‌سالی و قحطی که روی داد و طرفین خسته شدند، این شاه با تورانیان (سکاها) صلح کرد و چون کهن‌سال بود بزودی درگذشت و پسرش گرشاسب بر تخت نشست. (داستانهای ایران قدیم تألیف حسن پیرنیا ص ۹۰). و در ص ۸۹ همان کتاب آمده: پس از انقراض دودمان منوچهر ایرانیها در جستجوی شخصی که نسبش به فریدون برسد برآمده و بالاخره زاب (زوی فردوسی) را یافته‌اند. اگرچه موافق شاهنامه بعد از نوذر زو بر تخت می‌نشیند ولی از سلطنت ۱۲۰سالهٔ منوچهر که خارق عادت است چنین بنظر می‌آید که بین منوچهر و زو غیر از نوذر چند پشت دیگر بوده‌اند که اسامیشان فراموش شده است. بعضی از نویسندگان قرون اسلامی بین منوچهر و زو سه و برخی شش پشت شمرده‌اند - انتهی.
صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: از ملوک پیشدادیان ایران است که افراسیاب را از ایران اخراج و بجای او بر تخت سلطنت جلوس کرده است و مروی است که وی فرزند جمشید و پدر کیقباد اولین پادشاه سلسلهٔ کیانی بوده است.
فرزند زاب گرشاسب نیز بسلطنت رسیده و مدت پادشاهی هر دو ۱۲ سال بوده است.

زاب. (اِخ) بن طهماسب. رجوع به زاب در همین لغت‌نامه شود.

زابا. (اِ) بلغت ژند و پاژند زر و طلا و زر سرخ باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) [1].

زابات. (اِخ) نام رودی است. مؤلف ایران باستان آرد: یونانیها (پس از آن که چندی در شهر سنا یک‌منزلی رود دجله اقامت کردند) به رود زابات رسیدند. عرض آن رود چهار پلطر (تقریباً ۱۲۷ متر) بود. در اینجا چهار روز ماندند. (ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ ص ۱۰۴۸ و رجوع به ص ۱۰۶۲ همان کتاب شود).

زاباد. (اِخ) (بخشش) یکی از کشندگان یوآش پادشاه. (دوم تواریخ ایام ۲۴: ۲۶). و در دوم پادشاهان ۱۲: ۲۱ یوزا کار خوانده شده است لکن اسم آخرین صحیح‌تر است. (قاموس کتاب مقدس).

زابان. (اِخ) زابیان را زابان نیز گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به زابیان در همین لغت‌نامه شود.

زاب اسفل. [بِ اَ فَ] (اِخ) نام دو رود است در عراق که هر دو را زاب اسفل خوانند. یکی رودی است که از جبال سلق واقع بین شهر زور و آذربایجان سرچشمه گیرد و از میان دقوقا و اربل عبور کند. فاصلهٔ مسیر این رود در این نقطه با زاب اعلی که آن نیز از مرز آذربایجان سرچشمه میگیرد دو تا سه روز راه است. سپس دنبالهٔ زاب اسفل امتداد یابد و نزدیک سن بدجله فروریزد.
و کنار همین رود است مقتل عبیدالله‌بن زیادبن ابیه. و یزیدبن مفرغ در هجای وی چنین گوید:
اقول لما أتانی ثم مصرعه
لابن الخبیثة و ابن الکودن النابی
ماشُق جیب و لاناحتک نائحة
و لابکتک جیاد عند اسلاب
ان الذی عاش ختاراً بذمته
و مات عبداً قتیل الله بالزاب
العبد للعبد لا أصل و لا ورق
ألوت به ذات أظفار و أنیاب
إن المنایا إذا حاولن طاغیةً
و لجن من دون أستار و أبواب.
(از معجم البلدان).

زاب اسفل. [بِ اَ فَ] (اِخ) رود دیگریست در عراق بنام زاب اسفل که بین بغداد و واسط جریان دارد. و سابس کنار این رود نزدیک به واسط قرار دارد. (از معجم البلدان ج ۴). ابن البلخی آرد: و از آثار او [زوبن طهماسب] آن است کی در عراق دو نهر آورد که آن را زابین خوانند و معنی زاب آن است که زوآب یعنی که زو آورده‌ست اما از بهر تخفیف را واو بیفکنده‌اند و بر این هر دو آب سه طسوج ساخت، یکی زاب اعلی گویند و دیگر زاب اوسط و سوم زاب اسفل ... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۹ و رجوع به نفایس الفنون ص ۴۰۳ شود). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: در ولایت سلیمانیه از دامنه‌های غربی و شرقی کوه آیران در حدود ایران سرچشمه گرفته و بطرف جنوب غربی جریان مییابد و پس از گذشتن از پلهای آلتون و قطع تقریباً ۲۰۰کیلومتر در ۷۰کیلومتر پائین‌تر از مصب زاب اعلی در حدود بغداد به دجله میریزد.

زاب اصغر. [بِ اَ غَ] (اِخ) شعبه‌ای از رود زاب است. حمدالله مستوفی آرد: از بسابزه تا کرخ‌دو فرسنگ، از او تا جبلتا هفت فرسنگ، از او تا سودقانیه پنج فرسنگ. از او تا بارما پنج فرسنگ، از او تا پلی که زاب اصغر آنجا به دجله میریزد پنج فرسنگ. از او تا حدیثه دوازده فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۲). و رجوع بتاریخ کرد رشید یاسمی ص ۴۹ شود. رودی است که از فرات سرچشمه گیرد و نزدیک بواسط [شهری است بین اربل و دقوقا] در دجله میریزد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۹۷).

زاب اعلی. [بِ اَ لا] (اِخ) زاب اعلی نام دو نهر است در عراق یکی زاب اعلی واقع بین موصل و اربل است که از قلهٔ کوهی، در مرز آذربایجان سرچشمه میگیرد. این رود در آغاز جریان در مسیر خود برنگ سرخ تیره است و پس از عبور از کوهها و صحراها و فراز و نشیبها بتدریج صافی گردد تا آنکه به محلی موسوم به باشزا که تا موصل دو مرحله فاصله دارد و متعلق به یزیدبن عمران برادر خالدبن عمران موصلی بوده وارد شود و در این نقطه کاملاً صافی گردد [این باشزا جز آن است که در راه نصیبین است] .سپس امتداد یابد و از مرج، که از کوره‌ها و محال موصل است عبور کند و سرانجام در دجله فروریزد. و قطعهٔ اخیر آن را چون جریان آب آن بسیار تند است زاب مجنون گویند. (از معجم البلدان).

زاب اعلی. [بِ اَ لا] (اِخ) نهر دیگری است در عراق که آن را زاب اعلی خوانند. این رود بین بغداد و واسط جریان دارد و گویا از فرات

---

۱ - هزوارش zâbâ و dâbâ (رجوع به دابا شود)، پهلوی zar (زر). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سرچشمه میگیرد و مصب آن دجله، نزدیک زرفامیة است. نعمانیه در کنار این رود، نزدیک بدجله قرار دارد. و همین زاب است که حیص بیص ابوالفوارس شاعر در شعرش بدان اشارت کند. (معجم البلدان).
ابن بلخی گوید: و بر این هر دو آب سه طسوج ساخت، یکی زاب اعلی گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۹). و رجوع به نفایس الفنون ص ۴۰۳ شود. و آن را بفارسی زاب بزرگ خوانند. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: و دیگر بار زاب خرابیهای افراسیاب را عمارت کرد که در این دوازده سال کرده بود و زابین بعراق اندر بگشاد، چنانک گفته‌ایم و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک خوانند (طبری، زاب اعلی و زاب اسفل). (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۴). صاحب قاموس الاعلام ترکی دربارهٔ زاب اعلی آرد: یکی از دو رودی است که در حدود کوهستانهای ایران، در دجله میریزد. این رود از ولایت دان و دامنهٔ کوه الپاق سرچشمه گرفته، ابتدا بطرف جنوب غربی و سپس مستقیماً بطرف جنوب جریان یابد و کوه حکاری را قطع میکند و از آن میگذرد و پس از گذشتن از یک دالان، بجنوب شرقی موصل نزدیکی رواندز رسیده و در آنجا دفعةً بسمت جنوب غربی می‌پیچد و ۴۵ کیلومتر پائین موصل، به دجله فرومیریزد. طول این رود بطور تقریب ۴۵۰ کیلومتر است و پس از دیاله از شعب بزرگ دجله بشمار میرود. از دان و موصل آبهائی جمع میشود که مخصوصاً در هنگام بارندگی و آب شدن برفهای کوهستانی موجب تزاید آب دجله میگردد. خاک قسمتی از مجرای این رود قرمز است، و چون جریان آن بسیار شدید است نزد عرب بنام زاب مجنون شناخته میشود. (قاموس الاعلام).

زاب اکبر. [بِ اَ بَ] (اِخ) رودی است که از آذربایجان بیرون آید و در موصل یک فرسخی حدیثه در دجله فروریزد در همین‌جا است که رود دیگری در دجله میریزد بنام رود خلاج که از بلاد ارمنیه بین بلاد سوراء و قیر و واسط بیرون می‌آید. (نخبة الدهر دمشقی ص ۹۷).

زاب اوسط. [بِ اَ سَ] (اِخ) و بر این هر دو آب سه طسوج ساخت، یکی زاب اعلی گویند و دیگر زاب اوسط و سوم زاب اسفل. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۹). رودی است که از فرات سرچشمه گیرد و در سرمن‌رأی (سامراء) در دجله فروریزد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۹۶).

زاب بالا. [بِ] (اِخ) زاب اعلی. (قاموس الاعلام ترکی) (معجم البلدان). رجوع به زاب اعلی شود.

زاب بزرگ. [بِ بُ زُ] (اِخ) یکی از رودهای کردستان است که آن را لیکوس[1] نیز نام داده‌اند. صاحب تاریخ ایران باستان گوید: لیکوس را با زاب بزرگ یا علیا مطابقت داده‌اند رود پرآب لیکوس یا زاب در رود ایریس (شیل‌ایرماق) واقع در غرب کاپادوکیه (از قسمتهای شرقی آسیای صغیر) فرومیریزد. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۲۲). و در ص ۲۱۴۴ همان کتاب آمده: پومپه [سردار بزرگ روم که در ۶۶ ق. م. پس از بستن پیمان عدم تعرض با پارتها با مهرداد اعلان جنگ داد] چون از رفتار لوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در بیغوله‌های این مملکت دچار آن همه مرارت شود، راه دیگری پیش گرفته مهرداد را تا رود لیکوس [زاب بزرگ علیا] تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم در مقابل او اردو زد، در اینجا پومپه دسته‌ای فرستاد که راه عقب‌نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منتظر شد تا دستهٔ دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سدّ کرد.

زاب پائین. [بِ] (اِخ) رجوع به زاب اسفل و زاب کوچک در همین لغت‌نامه شود.

زابج. [بَ / بِ] (اِخ)[2] از جزائر اقیانوس هند است. صاحب اخبار الصین و الهند آرد: سپس کشتیها به مملکة و ساحلی میرسند که بار، کلاه‌بار خوانده میشود. این مملکت زابج است که در طرف راست هندوستان قرار دارد. (اخبار الصین و الهند ص ۸ س۱۶). در ضمن بیان مسیر کشتیهائی که به چین میروند و مراحلی که در راه چین طی میکنند آرد: سپس [پس از گذشتن از کولم‌ملی و لنجبالوس و دریای هرکند] کشتیها به ناحیت کلاه‌بار میرسند که از مملکت و ساحل تشکیل میشود و هر یک را جداگانه «بار» خوانند. و آن همان مملکت زابج و در سمت راست بلاد هندوستان واقع است. این ناحیه یک پادشاه دارد و طبقات مختلف اهالی آن از عالی و دانی فوطه می‌پوشند و آبهای گوارای چاه‌های خود را بر آب چشمه و باران ترجیح میدهند. فاصلهٔ کولم‌ملی تا کلاه قریب است مسافت هرکند تا کلاه‌بار یک ماه راه است. کشتیها چون از زابج حرکت کنند بسوی تیومه و کندرنج [از جزائر هند] مسیر خود را ادامه دهند. (اخبار الصین الهند صص ۸ - ۹). و دمشقی آرد: جزیره‌ای است زیر خط استواء در جنوب چین که بشرق اقصی آنجا که جزائر سلاو، سرزمین اصطیفون است منتهی میگردد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۴). و در ص ۱۰ همان کتاب آمده است: گویند نزدیک زابج کوهی است که آن را کوه آتش خوانند و نزدیک آن نتوان رفت. روزها دود و شبها حرارت شدید از آن پدید آید. پائین دامنهٔ آن دو چشمه گوارا قرار دارد که یکی سرد و دیگری گرم است. عبدالله مستوفی در ضمن بیان جزائر چین و ماچین آرد: زابج جزایر جابه می‌باشد، بحدود هند است و پادشاه آنجا را مهراج [مهاراج] خوانند و در مسالک‌الممالک گوید: او را چندان جزائر و آباداتی در فرمان است که هر روز دویست من طلا حاصل ملک دارد و بر جزیرهٔ جابه کوهی است و بر آن کوه زمینی مقدار صد گز در صد گز بود. از او آتشی فروزان است که به شب به بلندی دو نیزه بالا در صد گز دیدار دهد و بروز دودی مینماید و هرگز منطفی نشود، و بر آن جزیره مردم طیارند. (نزهة القلوب ج۳ ص ۲۳۰). و یاقوت آرد: جزیره‌ای است در اقصی بلاد هند ماوراء دریای هند در حدود چین و گفته شده است که از بلاد زنج است. ساکنین این جزیره بشکل انسان و در سیرت مانند وحوشند. در آنجا است نسناس که بالهائی چون خفاش دارند و نیز بدان‌جا فارشک یافت شود و در کتب عجائبی از آن جزیره نقل شده است. و هم در آنجا است زباد که حیوانی است شبیه گربه که زباد از آن بدست می‌آید. و چنانکه مسافرین آن نواحی نقل کرده‌اند زباد نام عرق آن حیوان است که چون گرما بر او غالب شود عرق کند و این عرق همان زباد است که بوسیلهٔ کارد از او جدا میکنند.[3] (معجم البلدان). بیرونی در الجماهر گوید: کندی گفته‌است: مرکز یاقوت در جزیره‌ای است پشت سراندیب بنام سحان بطول و عرض ۶۰ فرسخ. و در آن جزیره کوه راهون واقع شده است که بادهائی از آن میوزد. و سیلهائی که از آن فرومیریزد یاقوت همراه خود می‌آورد. نصر از این جزیره بنام مندری بتن [تین] یاد کرده است. و گفته‌اند که چون خورشید بر یاقوت بتابد مانند برق بنظر میرسد و از این رو آن را برق راهون میخوانند و بدان‌جا راه نتوان یافت زیرا در دست دشمن است. این سخن مانند خرافاتی است که برخی از آن را نیز از ایرانیان نقل خواهیم کرد. این برق هنگام غروب دیده میشود، و هنگام طلوع آفتاب پنهان میگردد. وجود نظیر این برق را در کوههای سواحل زابج حکایت کرده‌اندکه روزها سیاه و هنگام شب سرخ‌فام بنظر میرسد و از فاصلهٔ چندین روز راه دیده میشود و مشتمل بر صداهای ترس‌آوری

---

1 - Lycus.

۲ - در دائرة المعارف بستانی زانج (با نون) نیز آمده است.

۳ - رجوع به برهان قاطع چ دکتر معین (زباد) و نیز زباد در همین لغت‌نامه شود.

است. (الجماهر ابوریحان بیرونی ص ۴۴). و در ص ۴۷ آرد: در بحر اخضر در حدود دیبجات و رابج[1] تا جزائر دیوه و جاوه جزیره‌ای است معروف بجزیرهٔ یاقوت که هیچ از یاقوت نشانی در آن جزیره نیست و از آن جهت نام یاقوت بر آن گذارده‌اند که زنان زیبا دارد، همچنانکه دربارهٔ زنان [غب القمر] که بمناسبت گردی و گردش آب در آن [در اثر مد و جزر] بدین نام خوانده شده است. و در ص ۹۸ گوید:[2] کندی گفته‌است که [الماس] در میان سنگهای معادن یاقوت و گروهی گفته‌اند در معادن طلا یافت میشود و این [قول اخیر] در مورد معدن الماسی که در جزائر زابج [برطبق یک حکایت] موجود است راست مینماید، زیرا این جزائر را، سورن‌دیب یعنی جزائر طلا و سورن‌بهرم یعنی زمین طلا مینامند. و در ص ۲۳۹ آرد: راج‌مها [مهاراج] یعنی پادشاه پادشاهان یا بزرگ پادشاهان. پادشاه زابج، دستور میداد تا درآمد او را بصورت سبیکه‌های طلا درآورده و در دریاچه‌ای که هنگام مد دریا آب آن را فرا میگرفت و محل اجتماع تمساحها بود بیفکنند و هنگامی که میخواست از شمش‌های طلا استفاده کند گروهی از مردم اجتماع کرده و آنقدر فریاد میکشیدند که تمساحها فرار میکردند. طلاها بدین وسیله از دستبرد دزدان نیز مصون میماند زیرا درآوردن آنها احتیاج بفریاد زیاد داشت. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: جزیره‌ای است در حدود اقصی بلاد هند و چین، سمت بالای دریای هرکند (؟) اهالی آن وحشی‌اند. از شباهت آنان با نسناسها جغرافیون عرب بسیار یاد کرده‌اند و بطوری که استنباط میشود این جزیره از جزائر پائین بحر محیط هند است – انتهی.

و در دائرة المعارف اسلام آمده: لغت زابج در قرن ۱۹ م. از اصل سانسکریت آن ژاوا کانقل شده است. و بیشتر جغرافی‌نویسان قدیم آن را با جاوه، یکی دانسته‌اند و میتوان گفت زابج جزائر سوماترای کنونی است که دارای معادن فراوان آهن است. زابج نیز در کتب جغرافی قدیم دارای معادن طلا و نقره معرفی شده‌است. (از دائره المعارف اسلام).

اب‌انستاس در مقالهٔ «الفاظی که اصل آن عربی است» گوید: ابدال چندین حرف از یک کلمه در معربات نیز دیده میشود مانند جاوه [نام جزیره‌ای مشهور] که از قدیم آن را زابج و سپس زانج، رابخ، رانج، زباد، سابج، سیج، ریبج، رباح، زباج نیز خوانده‌اند. (مجلهٔ لغة العرب سال ۸ ص ۵۲۳). و رجوع به البلدان ابن فقیه. نخبة الدهر دمشقی. تاریخ ابوالفداء. المسالک و الممالک ابن خردادبه شود.

زاب جبلی. [بِ جَ بَ] (اِخ) رجوع به زاب، در قاموس الاعلام ترکی و همین لغت‌نامه شود.

زاب جنوبی. [بِ جَ] (اِخ) رجوع به دائرة المعارف بستانی و زاب کبیر در همین لغت‌نامه شود.

زابر. [بَ] (ع اِ) اخذه بزابره؛ گرفت آن را همه. (منتهی الارب).

زابره. [بَ رَ] (اِخ) کوهی است در مصر نزدیک خلیج عرب. در این کوه که کوه زمرد نیز نام دارد معدن زمردی است که در دوران سیوستریس استخراج میشده و پس از آن یکچند متروک گردیده است، تا در ۱۸۱۶ م. بدست کالیود افتاد. در ۱۸۵۲ یک شرکت انگلیسی امتیاز این معدن را از محمد علی‌پاشا گرفت. (دائرة المعارف بستانی ج ۹).

زاب سفلی. [بِ سُ لا] (اِخ) یا رود کاپریوس رودی بوده که در ایالت آشور [مشرق دجله] جریان داشته‌است. در کنار ناحیهٔ آدیابن نزدیک بمصب رود خابور در دجله وارد میگردیده است. مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد: تیگران [پادشاه ارمنستان و دوست متحد مهرداد ششم که پس از شکست دادن سلوکیان خود بجای ایشان بر تخت نشست] آدیابن را که در جریان وسطی دجله واقع بود و تا زاب سفلی امتداد می‌یافت بتصرف درآورد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۸). و در ص ۲۴۲۹ آمده: سپس او [بلاش آخرین پادشاه نامی اشکانی ۵۱ یا ۵۲ م.] در کنار رود کاپریوس [زاب سفلی] موقع محکمی را اشغال کرد و آمادهٔ جنگ گردید، و تا رود مزبور راند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۹). و در ص ۲۵۱۵ آمده: بین‌النهرین غربی از خابور تا التقای این رود با فرات مجدداً بدست [رومیها] افتاد و این طرف دجله از رود مزبور تا زاگرس (جبل‌الطاق) نیز به آنها اختصاص یافت، زیرا آدیابن را حفظ کردند یعنی صفحهٔ بین زاب علیا و زاب سفلی یا زاب بزرگ و کوچک مطیع رومیها گردید و پادشاهان آن که تا این زمان دست‌نشاندهٔ پارتیها بودند دست‌نشاندهٔ رومیها شدند. (از سپارتیانوس کتاب سوروس، بند ۱۸) (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۱۵).

مرحوم رشید یاسمی آرد: در فهرست مبسوطی که از فتوحات او[3] باقی است نام اکثر نقاط لرستان و کردستان فعلی مثل بلاد قدیمی که در محل شهر زور و آلتون کوپر و جلوان و غیره واقع بوده مذکور است. در ۱۱۵۴ ق.م. سلطنت پادشاه آشور را بپایان آورد. از سمت مشرق دولت او بحوالی تخت‌جمشید فارس رسید. الواح سفالی بنام او در مستی کشف شده است. تمام ناحیهٔ شرقی دجله تا زاب سفلی در دست او بود در ۱۱۵۰ فوت شد و پس از او عیلام دچار انحطاط فاحش گردید. (تاریخ کرد رشیدیاسمی ص ۴۳). و در ص ۵۶ بنقل از کتیبهٔ قصر سارگن گوید: سارگن از کوه کولار[4] در نواحی زاب سفلی [شمال شهر زور] گذشته بسرعت قدم در خاک مانائی نهاد. اولوسونو که دست‌نشاندهٔ سارگن بود او را پذیره شده و متفقاً بولایت پارسوآش [مغرب دریاچهٔ ارومیه] قدم نهادند. حکام نمری و ماد و بسی نقاط دیگر پیشکشی‌های لایق گذرانیدند. منجمله اسبان چالاکی که بر دو پا بلند میشدند. (تاریخ کرد رشیدیاسمی ص ۶۶).

و رجوع به آلتون کوپری، در قاموس الاعلام ترکی و کلمات آدیابن، زاگروس، زاب اصغر، زاب اکبر و زاب علیا و کاپریوس در همین لغت‌نامه شود.

زاب شرقی. [بِ شَ] (اِخ) رجوع به زاب، در قاموس الاعلام ترکی و همین لغت‌نامه و دائرة المعارف بستانی و زاب کبیر در کتاب حاضر شود.

زاب صغیر. [بِ صَ] (اِخ) مؤلف جغرافیای سیاسی گوید: رودی بوده که در ایالت آشور جریان داشته است و عثمانیها آن را آلتون‌سو (چشمهٔ طلا) مینامند و از واردات دجله بوده است. این رودخانه در نزدیکی رودخانهٔ دیگری است که نام آن نیز زاب است و یونانیها آن را لیکوس میگفته‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۲). و رجوع به زاب اصغر، زاب اعلی، زاب علیا و زاب سفلی شود.

زاب طهماسب. [بِ طَ] (اِخ) از پادشاهان ایران، پسر طهماسب و پدر کیقباد نخستین پادشاه کیانی بوده است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: و گویند که از بعد کیومرث صد و پنجاه و اند سال زمین بی پادشاه بود تا اوشهنج پیشداد فراز گرفت و آن هوشنگ است، و دوم بار که افراسیاب ایران را بگرفت چند سال پادشاه نبود که معلوم نیست، و بار سوم چون زاب طهماسب اندرگذشت بسیار سال جهان مضطرب بود تا کیقباد برخاست و عدد آن ندانند و بچند دست پادشاهی از ایشان برفت و باز بجای آمد و کمیت آن معلوم نگردد ... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰).

---

۱ – نل: رنیجات و دانج. دیجات و راغ.
۲ – در معادن سراندیب.
۳ – شیلها ک اینشوشیتا ک پادشاه عیلام.
4 - Kullar.

و در ص ۲۷ تا ۲۹ گوید: و فرزندش [منوچهر] طهماسب بود که پدر بوده است زاب را و خود گفته میشود، دیگر پسر نوذر بود پدر طوس و گستهم راست‌انداز. نوذر پسر منوچهر بود چنانک گفتیم. در تاریخ حمزةالاصفهانی هیچ ذکر ندارد، اما پادشاهی افراسیاب از وی بستد و او را بکشت، و اندر شاهنامه شرحی تمام دارد و بجای خویش گفته شود...

زاب طهماسب، پارسیان او را زو خوانند و زه نیز گفته‌اند و بعضی گویند پسر نودر [نوذر] بود و حقیقت آن است که پسر طهماسب‌بن منوچهر بود. و اندر تاریخ جریر چنان است که منوچهر بر این پسر خشم گرفت و از پدر بگریخت به دورجائی، و او را زنی بود از قرابت نام، مادرک، پس زاب از وی بزاد، چون منوچهر شنید از پسر خشنود گشت و او را بازخواند، در نبیرهٔ منوچهر شکی نیست، و زاب الاعلی و زاب الاسفل به وی بازخوانند، و اندر روزگار او گرشاسف بر طرفی پادشاهی کرده‌ست،اما در شاهنامه و دیگر کتب شرحی ندارد و الله اعلم بالصواب.

نخستین ایشان [از طبقهٔ کیانیان] کیقباد بود و اندر نسب چنان خواندم از ابن‌المقسم و عطا و شعبی و دعفل که صاحب روایت عرب‌اند. کذا قال صاحب النسخه: قال کان کیقبادبن الزاب الذی یقول[1] له المجوس زو. بروایتی گویند پسر کیکامه بود و کیکامه پسر زو، بهم نزدیک است. فرزندش کیکاوس و کی‌پشین و او جد لهراسف و برادرش جاماسب حکیم بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷، ۲۸، ۲۹).

و در ص ۴۴ آمده: پادشاهی زاب طهماسب سه سال بود بروایتی پنج سال گویند و گرشاسب اندر پادشاهی او طرفی داشت و از تخمهٔ جمشید بود و اندر تاریخ جریر چنان است که این گرشاسف وزیر زاب بود و چون سپاه عجم با زال بیامدند و او را بنشاندند برابر افراسیاب شدند و قحط برخاست تا بر آخر صلح کردند و دیگر بار زاب خرابیهای افراسیاب را عمارت کرد که در این دوازده سال کرده بود و زابین به عراق اندر بگشاد، چنانک گفته‌ایم و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک خوانند. و بزمین اصطخر بمرگ بمرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۴). و در ص ۴۱۷ آرد: اما پارسیان از عهد کیومرث تا یزدجرد شهریار هر یکی را بلقبی خواندندی بیرون از چنین که شهریار و شاه و شهنشاه و خدایگان و خسرو و غیره و من آن را در این جدول جمع آوردم:

کیومرث = گل‌شاه.

جم = شید یعنی خور.

زاب = زوطهماسب (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱۷).

زاب علیا. [بِ عْ] (اِخ) نام رود لیکوس است که در شرق دجله جاریست و به رود شیل‌ایرماق، واقع در کاپادوکیهٔ قدیم میریزد و با زاب سفلی در دو طرف آدیابن قرار دارند. مؤلف ایران باستان آرد: کاپادوکیهٔ قدیم در قسمت شرقی آسیای صغیر واقع و حدود آن چنین بود، در شمال، دریای سیاه، در جنوب، کوههای توروس کیلیکیه، از طرف مشرق رود فرات و از سمت مغرب رود هالیس [قزل‌ایرماق کنونی] . بیشتر این مملکت فلاتی است مسطح که روئیدنی کم دارد و آب و هوای آن برّی است. قسمت‌های حاصل‌خیزش در طرف جنوب شرقی در دامنهٔ کوهها بطرف فرات است و در شمال در سواحل دریای سیاه. این قسمت شمالی را نویسندگان و مؤرخین قدیم پنت‌کاپادوکی یا به اختصار پنت نامیده‌اند. از رودهای مملکت، رود هالیس (قزل‌ایرماق) و ایریس (شیل‌ایرماق) قابل ذکر است و به رود دوم، رود پرآب لیکوس میریزد (لیکوس را با زاب بزرگ یا علیا مطابقت داده‌اند). این رودها قابل کشتی‌رانی نیست. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۲). مؤلف تاریخ کرد گوید: ناحیهٔ بین زاب سفلی و زاب علیا و نام سرزمین لولوبیوم و گوتیوم مذکور است که بتصرف سارگن درآمده است. (تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی ص ۲۳). و رجوع به آلتون کوپری و کوپری سوئی، در قاموس الاعلام و زاب سفلی شود.

زابغر. [غَ] (اِ) آن باشد که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد از دهان او با صدا بجهد. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج). و آن را بترکی آپوق گویند.(آنندراج). و رجوع به زابگر، زبغر و زبگر شود.

زاب کبیر. [بِ کَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در آفریقا شامل چند قریه و شهرستان. یاقوت حموی آرد: و کنار هر یک از زابها چندین قریه و شهرستان قرار دارد. سلفی از اصم منورقی حکایت کند که از زاب کبیر است بسکرة، توزر، قسطنطینة، طولقة، قفصة، نفزاوة، خطة و بادس، بادس شهری است نزدیک فاس بر ساحل دریا. (معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۵).

ابن خلدون در فصل «مراکز سکونت بربر در افریقیه و مغرب» آرد: در طرف بلاد وارکلا در جهت تلول بلاد ریغ واقع است. کنار بلاد ریغ از مغرب بمشرق سرزمینی است شامل متجاوز از ۱۰۰ شهرستان که مرکز آن بسکرة است که یکی از شهرهای بزرگ مغرب باشد. در این سرزمین نخلستانها، کشتزارها، رودها و قریه‌های بسیاری موجود است. پس از این بلاد، بلاد جرید (نفطة، توزر، قفصة و بلاد نفزاوه) واقع است که در طرف قبلهٔ تونس قرار دارد و بلاد قتطیله نیز نامیده میشود. (تاریخ ابن خلدون چ مصر ج ۶ ص ۱۰۰ - ۱۰۱).

در دائره المعارف بستانی آمده است: این بلاد [بلاد ریغ که مرکز آن را ابن خلدون بسکرة گوید] اکنون بسه ناحیه تقسیم گردیده‌است. همه این نواحی در صحرای قسطنطنیه واقع و موسوم به زیبان [جمع زاب] میباشد. ناحیهٔ ۱ مشتمل است بر ۹ قریه یا مزرعه و از آن جمله است: بوشعرون، لیخانا، قرفار و تولجه. خرابه‌های رومانیه، برج، فوقالا، عمری و زاتشه نیز در این ناحیه است و زاتشه شهر آباد و زیبائی بوده است دارای بوستانها و نخلستانهای بسیار که در ۱۸۴۹ مورد محاصرهٔ فرانسویان قرار گرفته است[2]. ناحیهٔ ۲ زاب جنوبی است شامل ۵ قریه ملیلی، اورال، بنی‌تیوس، سیره و لیوا. ناحیهٔ ۳ زاب شرقی شامل قرنجه، سیدی تاجی (مرکز پیشوای مرابطین)، لیانا، بادیس، زریبة الواد، زریبة احمد شتمه، دروح، سیدی خرلیل، سریانه غرته، سیدی عقبه و بسکره که مرکز همهٔ این ناحیه بشمار میرود. و در این قسمت نهری است بنام وادی بسکرة که در وادی جدی فرومی‌ریزد. مساحت تمام بلاد زاب ۲۰ میر یا متر است از طرف غرب بشرق و ۱۵ میر یا متر از شمال بجنوب [عرضاً] و ساکنین آن اعراب بدوی و اهالی مغرب و از ریشه‌های مختلف‌اند. در بلاد زاب نخلستان بسیار است جز در ناحیهٔ زاب شرقی که جلگه‌های آن بر اثر سیلهائی که در فصل تابستان از کوه اوراس در آن میریزد مبدل بچراگاه حیوانات گردیده است. معدن باروت، افعی شاخدار، عقرب سفید و سیاه و گندم از چیزهای فراوان بلاد زاب است. مزارع بلاد زاب کافل احتیاجات اهالی نیست و بناچار با اهالی تلول، مبادلهٔ اقتصادی دارند و از ایشان غله خریداری میکنند. چون مردم زاب بسیار فعال و اهل کوشش و کارند و بالطبع آمادهٔ اکتشاف و اختراع میباشند، فرانسویان ایشان را در کشت تنبا کو، برنج، پنبه و خشخاش تشویق میکردند. سطح زاب بسیار نزدیک به آب است و بحدی آبهای زیرزمینی در آنجا فراوان است که آن را دریای زیرزمین مینامند و بسبب وجود چاههای بسیاری که حفر شده مزارع آن بسیار آباد و خرم است، و چندی نخواهد گذشت که تمام بیابانهای آن ناحیه بچمن‌ها کشتزارهای خرم و سرسبز مبدل خواهد گشت. (دائرة المعارف بستانی). و

۱ - در اصل: یقال.

۲ - رجوع به «زاتشه» در لغت‌نامه شود.

رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۷۶ و زیبان شود.

زاب کوچک. [بِ چَ] (اِخ) رودی است در جنوب اربل مؤلف تاریخ کرد گوید: در شمال در دامنهٔ سلسلهٔ زاگروس اوربیلوم [اربیل کنونی] بود در جنوب اربیل دولت شیوروم (آلتون‌کوپری فعلی) نزدیک زاب کوچک قرار داشت. در جنوب آن ناحیه هارش بود که فعلاً در جای کرسی آن قریه‌ای است بنام تورخرماتلی. در کوهستان شرق کرکوک ولایت کیماش مجدداً طغیان کرد. بقایای طایفهٔ لولوبی نیز مجتمع شده در گنهر[1] شورش کردند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۲۲). و رجوع به زاب صغیر و زاب بزرگ شود.

زابگر. [گَ][2] (اِ) زابغر باشد یعنی نوسکه به رومی. (فرهنگ اسدی طوسی ص ۱۳۶). و آن را زنبلغ نیز گویند. (برهان قاطع):

من کنم پیش تو دهان پرباد
تا زنی بر کپم تو زابگری. رودکی.
گویدمنم مهتر بازار شهرها
بس کاج خورد مهتر بازار و زابگر. منجیک.

و رجوع به زنبلغ در لغت‌نامه و فرهنگ اوبهی، فرهنگ شعوری و انجمن‌آرای ناصری شود.

زابل. [بَ / بِ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). و رجوع به زبل در لغت‌نامه شود.

زابل. [بُ] (اِخ) نام ولایت سیستان است. (برهان قاطع). نام ولایتی که آن را نیمروز نیز خوانند و زاول نیز لغت است. (شرفنامهٔ منیری). نام ولایت سیستان است و آن را نیمروز نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). نام شهری است از ولایت سیستان. (غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت) (فرهنگ جهانگیری). سیستان است، و بعضی گفته‌اند زابل بضم باء مغیّر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف. (فرهنگ رشیدی). مملکتی است عریض، محدود است از سمت شرق بولایت کابلستان و از غرب به سیستان و از جنوب بدیار سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان، طولش بیست مرحله و عرضش پانزده، بیابانش بیش از کوهستان است. مشتمل بر چمن‌های خوش و مراتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی ترک و تاجیک و از بلاد زابلستان قندهار و بست و غزنی و زمین‌داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای آنجا و اغلب از اقلیم سوم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است. در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان و سند، در زیر حکم گرشاسب و زال و رستم بوده بدین سبب رستم را زابلی میگفتند[3] و سلطان محمود را که در غزنین تختگاه داشت، نیز زاولی می‌نامیدند، چنانکه فردوسی گفته: خجسته درگه محمود زاولی دریاست.[4] (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). و رجوع به فرهنگ شعوری و فرهنگ خطی میرزا ابراهیم و زاول، نیمروز و زابلستان در لغت‌نامه شود:

ز زابل بشاه آمد این آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی. فردوسی.
همی رفت[5] مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای. فردوسی.
سوارش ازو باز ناورد پای
مگر بر در شهر زابل خدای. (گرشاسب‌نامه).
میر باید که چنو راد و ملکزاده بود
ایزدش فر و شکوه ملکی داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود
لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود
در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند به غزنی سر او بر خشبی.
منوچهری.

زابل. [بُ] (اِخ) قومی و جماعتی است. (برهان قاطع). ||(اِ) شعبه‌ای است از موسیقی. (برهان قاطع). اصلی است. (شرفنامهٔ منیری). مقامی است از مقامات سرود. (غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت و فرهنگ). گوشه‌ای از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی است. مقامی است از موسیقی چنانکه از منشآت سلاطفرا بوضوح می‌پیوندد. (آنندراج). خسرو گوید:

پیرزنی چنگ تهمتن‌مثال
رخش روان کرده به زابل چو زال.
(فرهنگ رشیدی ص ۳۰۰).

و رجوع به فرهنگ شعوری شود.

زابل. [بُ] (اِخ) شهری است به سند. (منتهی الارب).

زابلستان. [بُ لِ / لِ][6] (اِخ) نام ولایت آباء و اجداد رستم است و آن را زاولستان نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری):

برآمد بسی روزگاران بر اوی
که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا روا
کند موبدان را بدان بر گوا
[رستم و زال به پیشباز آمدند]
به زابل بیردند مهمان خویش
همه بنده‌وار ایستادند پیش
از او زند و استا بیاموختند
نشستند و آتش برافروختند.
[این مهمانی دو سال طول کشید و خبر به اقطار جهان رسید]
که او پهلوان جهان را ببست
تن پیلوارش به آهن بخست
به زابلستان شد پیغبری
که نفرین کند بر بت آذری.
[پس شهریاران]
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
بهم برشکستند پیمان اوی. دقیقی.

رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۳۶۶ شود.
غزنین و آن ناحیتها که بدو پیوسته است همه را به زابلستان بازخوانند. (حدودالعالم ص ۶۴).

ز زابلستان تا بدریای سند
نوشتیم عهد تو را بر پرند. فردوسی.
که او راست تا هست زابلستان
همان بست و غزنین و کابلستان. فردوسی.
چو بهمن ز زابلستان خواست شد
چپ آواز افکند و بر راست شد.
(از شرفنامهٔ منیری از بوستان).

مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: پادشاه غرجستان را شار خوانند و پادشاه بامیان را شین گویند. و این ولایتها [غور، غرجستان و بامیان] رستم را بود در جملهٔ زابلستان و این لقبها وی نهاده است و اکنون همان رسم بجا است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۲). و رجوع به ص ۳۹ از همان کتاب شود.
یاقوت گوید: همان زابل است که عجمان آن را زابلستان گویند و آن ناحیت بزرگی است در جنوب بلخ و طخارستان. مرکز این ناحیه شهر بزرگ و تاریخی غزنه است. زابلستان منسوب به زابل جد رستم‌بن دستان است و «ستان» که به نام زابل اضافه شده سامی بجای حرف نسبت نزد پارسیان بکار میرود. زابلستان بدست عبدالرحمن‌بن سمرة هنگام خلافت عثمان‌بن عفّان (خلیفهٔ سوم) بروی مسلمین گشوده شد. (المعجم البلدان ج ۴).
بیرونی آرد: نزدیک زابلستان معادنی است که از سنگهای آن و یا از چاههائی بنام زروان[7] جنب قریهٔ خشباجی[8] طلا بدست می‌آید. و در آنجا کوههائی است که دارای معدن نقره، مس، آهن و سرب و همچنین سنگهای مغناطیس است. آنچه از این سنگها مورد تابش آفتاب قرار گیرد نیروی کمتری دارد و سنگهائی که در عمق بیشتری و دور از تابش آفتاب قرار دارند قویترند. (الجماهر ص ۲۱۳). و در ص ۲۶۲ آرد: در زرویـــــان

1 - Ganhar.
۲ - تنها در انجمن‌آرای ناصری بفتح گاف در زابگر و غین در زابغر نیز آمده است.
۳ - طبق داستانهای ملی.
۴ - منسوب به فردوسی است.
۵ - ن‌ل: برون رفت.
۶ - و بضرورت شعر: سِ یا بِ.
۷ - در موضع دیگر (الجماهر ص ۲۶۲) «زرویان» آمده.
۸ - ن‌ل: سرباجی.

زابلسان[1] سنگهایی است که بنام مرداسنجا و بشکلهای مختلف و مانند شیئی سیاه آمیخته به زردی است. این سنگها چون زرنیخ ذوب شود و از آن قالبهائی مانند تعویذ و بازوبند میسازند که شبیه آینه‌های چین است و آن را خارصینی مینامند.
سامی‌بیک آرد: زابلستان، از جنوب به افغانستان از شمال به بلوچستان محدود و در وسط کابلستان، خراسان، سیستان و مکران قرار گرفته است. کوه و آب فراوان دارد. و اهالی آن به دلیری مشهورند. از شهرستانهای این خطه غزنه، میمند و کلات است. نام زاولستان در این عصر مهجور و به دو قسمت بنام افغانستان و بلوچستان تقسیم شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۴).
و رجوع به نزهة القلوب ص ۱۴۲ و تاریخ سیستان ص ۲، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۸، ۳۰، ۱۱۷، ۱۱۸، ۲۱۶، ۲۴۹، ۲۵۵، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۴۴ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۰۳ و ج ۲ صص ۳۷۵ - ۳۷۷ و احوال و آثار رودکی تألیف نفیسی ص ۳۹۴ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۴۲۱ و تاریخ ادبیات براون (از سعدی تاجامی) ص ۴۲۱ و یشتها پورداود ج ۱ ص ۲۰۳ و سبک‌شناسی ملک الشعراء بهار ج ۱ صص ۲۲ - ۱۶۷ و ج ۲ ص ۴۹ و ج ۳ ص ۱۵۸ و مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه چ تهران ص ۲۹۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹ و تاریخ مغول اقبال ص ۱۴۲ و معجم البلدان، زابل، و لغت سیستان در لغت‌نامه شود.

زابلستانی. [بُ لَ / لِ][2] (ص نسبی) منسوب به زابلستان:
به یک روز رنج گدائی نیرزد
همه گنج محمود زابلستانی. سنائی.

زابلشاه. [بُ] (اِخ) پدرزن جمشید. در مجمل التواریخ و القصص آمده: فرزندش [فرزند جمشید] تور [در گرشاسبنامه: تور] بود از پریچهر دختر زابلشاه، و دیگر دو پسر از دختر ماهنگ مالک ماچین یکی را نام هتوال و دیگری را همایون. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵).

زابل‌شه. [بُ شَهْ] (اِخ) مخفف زابلشاه:
چوبشنید زابل‌شه این گفتگوی
به جم گفت هان چارهٔ خویش جوی.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۲).

زابل گبری. [بُ لِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از دستگاههای موسیقی است.

زابل منصوری. [بُ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از دستگاههای موسیقی است.

زابلون. [بُ لُ] (اِخ)[3] نام پسر ششم حضرت یعقوب [نبی‌الله] است، و نام مادرش لیا بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به زبولون در قاموس مقدس و لغت‌نامه شود.

زابلی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به زابل:
وزو آفرین بر سپهدار زال
یل زابلی پهلو بی‌همال. فردوسی (شاهنامه)[4].
و رجوع به سیستانی در لغت‌نامه شود.

زابلی. [بُ] (اِخ) ابوالثنا احمدبن محمد یکی از علماء قرن دهم هجری دولت عثمانی بود و بسال ۹۶۵ هـ.ق. کتابی در اعراب القرآن تألیف کرده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۰۶ شود.

زابلین. [بُ] (اِخ) از دیه‌های ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

زاب مجنون. [بِ مَ] (اِخ) نام قطعهٔ اخیر زاب اعلی است که از موصل میگذرد و بدجله فرومیریزد، زیرا جریان آن در قسمت اخیر مسیر خویش بسیار تند است. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۴). و رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۱۵ شود.

زابن. [بِ] (ع اِ) دیو سرکش باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چاوش باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

زابن. [بِ] (اِخ) موضعی است که حمیدبن ثورهلالی از آن در این بیت خویش نام برد:
رعی السروة المحلال ما بین زابن
الی الخور وسمیَّ البقول المدیَّما.
(معجم البلدان).

زابن. [بِ] (ع اِ) دوزخبان.[5] (منتهی الارب) (آنندراج). و مراجعه به زبانیه در لغت‌نامه شود.

زاب نودک. [بِ دَ] (اِخ) بموجب آنچه در تواریخ دربارهٔ نسبت زاب آمده است فرزند مایسوبن نودَربن منوچهر و پدر کیقباد است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴). و رجوع به زاب و زاب طهماسب شود.

زابنة. [بِ نَ] (ع اِ) پشته‌ای است [تپه‌ای است] در وادی و آن منعطف آن باشد. (منتهی الارب). اکمة فی وادٍ ینعرج عنها. (اقرب الموارد).

زابود. (اِخ) کوهی است در ناحیهٔ صفد (صفد در جغرافیای قدیم جزء تقسیمات شامات بوده است). صاحب نخبة الدهر آرد: در این کوه‌مغاره‌ها و حفره‌ها و حوضچه‌هائی وجود دارد که سراسر سال قطره‌ای آب در آن یافت نشود، جز آنکه در یک روز معین از سال جمعی کشاورز یهودی بر این کوه گرد آیند. و تمام روز در آنجا بمانند. و چون بیرون آیند ناگهان در جویها و حوضهای مغاره آب روان گردد و یک تا دو ساعت ادامه یابد. یهود این روز را عید گیرند و از این آب بشهرهای دور و نزدیک حمل کنند. این آب را [بنام قریه‌ای که در آن کوه است] میرون مینامند. ساکنین این کوه از دروزیه و حاکمیه و امریه تشکیل یافته است [این چند گروه از دهریان و اهل مذهب حلول‌اند. منکر شرایع و قیامت و نماز و روزه و حج و زکوة و معتقد بتناسخ‌اند] . (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۸ و ۲۱۱).

زابود. (اِخ) نام یکی از چندین قریه‌ای است که در کنار کوه زابود در سرزمین صفد واقع است. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۱).

زابود. (اِخ) ابن ناثان‌بن عتای‌بن احلای [دختر شیشان] و گویا همان زابادبن احلای است که در تورات مذکور است و سلسلهٔ نسب او که به یهودا میرسد به اهمیت یاد شده است و احلای مادر جدهٔ او است که همسر یرحاع بود. (دائرة المعارف بستانی از سفر الایام الاول تورات ۲: ۳۱ - ۳۶ و ۱۱:۴۱ ۲:۴۱).

زابوقة. [قَ] (ع اِ) گوشهٔ خانه. ||کجی و اریفی که در گوشهٔ خانه باشد. ||قسمتی از خانه. (اقرب الموارد).

زابوقة. [قَ] (اِخ) موضعی است نزدیک بصره که جنگ مشهور جمل بامدادان در آنجا واقع گردیده و مسامعةبنت ربیعه در آنجا بوده است. (معجم البلدان ج ۴).

زابوقة. [قَ] (اِخ) جایی است نزدیک فلوجة از محال کوفه. (معجم البلدان از اخبار القرامطه).

زابی. (ص نسبی) منسوب به زاب باشد و آن ناحیه‌ای است در واسط. (انساب سمعانی). و رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۲۵ و ص ۳۵۰ از تعلیقات علامه قزوینی بر آن کتاب شود.

زابی. (اِخ) گاه نهرهای موسوم به زاب را که در عراق به امر زاب ایجاد شده بوده است زابی گویند از آن جهت که به زاب منسوب است. (معجم البلدان). و رجوع به زاب شود.

زابی. (اِخ) زابیها، یکی از چهار دولت آریائی است که تا قرن ۷ ق. م. تشکیل شده بوده است. مؤلف ایران باستان آرد: پس از جدا شدن آریانها از مردمان دیگر هند و اروپائی تا قرن ۷ ق.م. محققاً معلوم نیست که آریانها چه می‌کرده‌اند همین قدر از داستانهای قدیم ما برمی‌آید که آریانهای شهری و ده‌نشین شده دولتهائی تشکیل کرده‌بودند. در اینجا ذکر داستانها خارج از

---

۱ - زابلستان. (حاشیهٔ مرحوم دهخدا بر الجماهر).
۲ - بضرورت شعر: سَ یا بِن.
3 - Zabulon.
۴ - و رجوع به فهرست ولف شود.
۵ - زابن از زبن بمعنی دفع، افکندن مشتق است. دوزخ بانان را نیز از این‌رو زبانیه خوانند که جمع زابن است. (از معجم البلدان).

موضوع است ولی کلیاتی که از آنها بدست می‌آید دلالت میکند بر اینکه آریانها لااقل چهار دولت تشکیل کرده‌اند، دو دولت را باید موافق داستانها دولت جمشیدیها و فریدونیها بنامیم، دو دولت دیگر را دولت منوچهری‌ها و زابیها[1]. زمان جمشید خیلی قدیم است بعضی عقیده دارند که جمشید داستانی مربوط بزمانی است که هنوز جدائی بین مردمان هند و اروپائی روی نداده بود اما دولت منوچهری‌ها و زابیها منسوب بدوره‌هائی است که دولت آریائی‌های ایرانی در شمال شرقی فلات ایران برقرار شده و در فشار مردمانی بودند که از طرف شمال همواره به اینها حمله می‌کردند. ظن قوی میرود که این مردمان همان سکاهائی بودند که در ادوار تاریخی مکرر به آنها برخواهیم خورد. در اینجا مسئله‌ای مطرح میشود، آیا زمان دول چهارگانهٔ مذکور را میتوان ازمنهٔ ماقبل از تاریخ ایران دانسته از داستانهای ما راجع به جمشید، فریدون و غیره استنباطهائی در باب ازمنهٔ قبل از تاریخ آریانهای ایرانی کرد؟ جواب معلوم است، اگر داستانهای ما بصورت گفته‌های اولی بما رسیده بود می‌توانستیم بگوئیم بلی. ولی متأسفانه این داستانها در مدت ادوار مختلف و قرون زیاد بجهاتی که یکی و دو تا نیست تحریف و تصحیف شده و بقدری مشوش است که نمی‌توان محققاً گفت که فلان شاه یا فلان پهلوانی را که مثلاً در دورهٔ منوچهری‌ها اسم می‌برند حتماً از همان دوره بوده است. (ایران باستان ج ۱ صص ۱۶۱ – ۱۶۲).

زابی. (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی‌بن محمد [نوهٔ ابومضر و برادر محمدبن یحیی] بوده است. ابراهیم نیز در درگاه وزیر اندلس و از شعراء بوده است. (الانساب سمعانی).

زابی. (اِخ) جعفربن عبدالله‌بن صباح از محدثین بوده و از مالک‌بن خالد روایت کرده است. ابوعون محمدبن عمربن عون واسطی از او روایت دارد. (انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب شود.

زابی. (اِخ) عبدالمحسن‌بن عبدالملک بزاز محدث است. (منتهی الارب).

زابی. (اِخ) عبدالملک‌بن زیادةالله‌بن ابی‌مضر الطبنی مکنی به ابومروان، یکی از شعراء نامی خاندان بنی‌طبنی است. در المغرب فی حلی المغرب بنقل از ذخیرهٔ ابن بسام آمده است: ابومروان از پایه‌های استوار سخن و علمداران قلم بوده است. و بنقل از ابن‌حیان گوید: ابومروان بمشرق مسافرت کرده و بحج رفته است و چون بسیار در زندگی سختگیر بود بدست کنیزان خویش در قرطبه بسال ۴۲۷ کشته شد. و بنقل از حجاری گوید: عبدالملک از پیشوایان علم حدیث و بسیار بخیل بود چنانکه از تهیهٔ نان‌خورش برای اهل خانهٔ خود دریغ میداشت و چون از او درخواست نان‌خورش میکردند ایشان را ملامت میکرد و میگفت این عادت بدی است. ایشان نیز کینهٔ او را به دل گرفته و خفه‌اش کردند. این دو بیت منسوب بدو است:

انی اذا حضرتنی الف محبرة
تقول: اخبرنی هذا و حدثنی
صاحب بعقوتی الاقلام زاهیة
هذی المکارم لاتعبان من لبن.

(المغرب فی حلی المغرب ج ۱ صص ۹۲-۹۳). صاحب تعلیقات المغرب گوید: حمیدی در الجذوة الورقة ترجمهٔ ابومروان را نوشته و گفته است پس از ۴۵۰ کشته شده و بشیوهٔ عرب شعر می‌گفته‌است. (تعلیقات المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۹۲).

زابی. (اِخ) علی‌بن عبدالعزیز مکنی به ابوالحسن‌بن زیادةالله‌بن ابی‌مضر [فرزند ابومروان‌بن زیادةالله] است. مؤلف المغرب بنقل از حجاری در المسهب گوید: ابوالحسن علی تواناترین شاعر این خاندان بوده و از اشعار او است:

لاتستفتی الا بکأس اذا
شربتها تملک عقلی جمیع *
و زادک الله سروراً اذا
سقیتنی بالجام او بالقطیع
لاتوقع الخمر الی مدّة
اولی و احلی من زمان الربیع.

و نیز از اشعار جالب او است:

یا سالباً عاشقیه   و عاشق کل تیه
و من مدامی و نقلی   من وجنتیه و فیه
هلا جزیت فؤادی   ببعض ما لک فیه.

(المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۹۳).

زابی. (اِخ) محمدبن حسین[2] تمیمی طبنی[3] مکنی به ابومضر اصل خاندان بنی‌طبنه است که علما و ادباء بسیاری از آن برخاسته‌اند و از خاندانهای مشهور قرطبه بوده است. مؤلف حلی المغرب بنقل از الجذوه آرد: وی شاعری است ادیب و مطلع بر فنون ادب و از خاندان شعر و فضیلت از بنی‌حسّان[4] در روزگار مستنصر[5] میزیسته است و فرزندانی داشته است که از فضلاء نامی بوده‌اند و بطوری که ابن‌حیان گفته‌است در تاریخ و علم انساب عرب نیز دست داشته است. یک روز هنگامی که وی با منصوربن ابی‌عامر مشغول باده گساری بود کنیزکی مغنیه، این دو بیت را که از اشعار اوست خواند:

صدفت ظبیة الرصافة عنا
و هی اشهی من کل ما یتمنی
هجرتنا فما الیها سبیل
غیر انا نقول کانت و کنا.

ابومضر از کنیزک خواست که تکرار کند. این موضوع که نشان میداد ابومضر کاملاً تحت تأثیر عظمت مقام منصور نیست و ادب لازم را رعایت نمیکند، بر منصور گران آمد و به اشارتی بعضی غلامان خود را فرمان داد کنیزک را بکشند و سرش را در طشتی نهاده بمجلس آورند. چون غلامان سر کنیزک نزد شاعر بیا ک گذاردند، منصور گفت اکنون از کنیزک بخواه که شعرت را تکرار کند. ابومضر از این ماجری سخت درهم‌کوفته و شرمنده گشت. و بنقل از مسهب گوید: ابومضر از طبنة، مرکز زاب، بر منصور وارد شد و در آستان او اقامت گزید. این شاعر با مقام بلندی که در شعر و ادب داشت خالی از سبکسری و روحیات غیرمتعارف نبود. این چند شعر از بهترین اشعار او است:

اجتمعنا بعد التفرق دهراً
فظللنا نقطع العمر سکراً
لایرانی الاله الا طریحاً
حیث تلقی الغصون حولی زهراً
قائلا کلما فتحت جفونی
من نعاس الخمار: زدنی خمراً.

(المغرب فی حلی المغرب ج ۱ چ معارف مصر صص ۲۰۱ – ۲۰۲).
دکتر شوقی ضیف در تعلیقات المغرب آرد: حمیدی در الورقة و ابن‌الفرضی ترجمهٔ وی را نوشته‌اند و ابن‌الفرضی گوید که وی در ۳۹۴ هـ. ق. درگذشته است. ضبی در البغیة گفته است که در ۳۳۱ از طبنهٔ مغرب وارد اندلس گردیده. و ابن بشکوال در الصلة آورد: وی رئیس انتظامات حکام بنی‌عامر گردید و از دوستی ایشان برخوردار بود. (حواشی ج ۱ المغرب فی حلی المغرب ص ۲۰۱). و رجوع به کتاب الانساب سمعانی و لغت زاب در معجم البلدان یاقوت حموی و منتهی الارب گردد.

زابی. (اِخ) محمدبن یحیی‌بن ابی‌مضر طبنی [دومین نوهٔ پسری ابومضر، محمدبن حسین] است صاحب المغرب فی حلی المغرب بنقل از حجاری آرد: وی از ادبا و شعراء و همنشین ملوک و حکام بوده است. و با ابوحزم‌بن

۱ – حدس مرحوم پیرنیا است و دانشمندان آن را تأیید نمیکنند.
۲ – در معجم البلدان و منتهی الارب، محمدبن حسن تمیمی ضبط شده و در دائرة المعارف بستانی نیز محمدبن حسن آورده شده است.
۳ – طبنه شهریست در غرب افریقیه که مرکز ناحیهٔ زاب است. (المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۹۲).
۴ – انساب سمعانی: حمّامی.
۵ – در الجذوه: الحکم المستنصر.

جهوَر و فرزند وی ابوالولید و همچنین با ابن شهید مصاحبه داشته و این چند بیت نمونهٔ شعر او است که برای ابن شهید گفته‌است:

لایبعد الله من قد غاب عن بصری
و لم‌یغب عن صمیم القلب و الفکر
اشتاقه کاشتیاق العین نومتها
بعد الهجود و جدب الارض للمطر
و عاتبونی علی بذل الفؤاد له
و مادروا اننی اعطیته عمری.

و اشماری خطاب به ابومحمدبن حزم نیز حمیدی در الجذوة الورقة، نقل کرده است. (المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۹۲). صاحب تعلیقات المغرب آرد: حمیدی در الجذوة الورقة ترجمهٔ محمدبن یحیی را نوشته و گفته است وی از دودمان سعدبن زیدبن مناةبن تمیم بوده است. و ضبی در البغیة گوید: وی از خاندان شعر و ریاست بوده است. (تعلیقات دکتر شوقی ضیف بر المغرب ج ۱ ص ۹۲). و سمعانی در الانساب آرد: وی در حدود ۴۰۰ هـ.ق. میزیسته است. (الانساب).

زابی. (اِخ) یونس، از علمای حدیث و قرائت بوده و روایاتی در قرائت دارد. وی منسوب به زاب اعلی یا زاب اسفلی است که بین بغداد و واسط واقع است. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

زابیا. (اِخ) نهری باشد بالای واسط که حجاج آن را حفر کرد و آن را زابیا نام داد. (معجم البلدان).

زابیان. (اِخ) دو نهر است زیر فرات و این مثل معروف اشارت بدان باشد: کان یدیه الزابیان. و گاه مجموع این دو نهر و حوالی آن را زوابی و هر یک را زاب خوانند [با حذف یاء] همچنانکه بازی را گاه باز گویند. و زابیان را زابان نیز گویند. (اقرب الموارد). و رجوع به معجم البلدان و زاب در لغت‌نامه شود.

زابیان. (اِخ) دو نهر را گویند که نزدیک اربل باشند و عبدالله‌بن قیس رقیات در این شعر خویش بدان نهر اشارت کرده است:

ارقتنی بالزابیین هموم
یتماورتنی کأنی غریم
و منعن الرقاد منی حتی
غار نجم و اللیل لیل بهیم.

ابوسعید نیز از این دو نهر در شعری که بمناسبت قتل بنی‌امیه در زاب موصل گفته نام آورد. (معجم البلدان). و رجوع به زابان در لغت‌نامه شود.

زابیدن. [دَ] (مص) موصوف شدن بصفتی از صفات باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). این لغت دساتیری است. رجوع به زاب شود.

زابیس. (اِخ) زاب اعلی، لیکوس. (از دائرة المعارف بستانی).

زابین. [بَ] (اِخ) زابین به عراق اندر بگشاد [زاب] چنانکه گفته‌ایم و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۴). و ابن البلخی آرد: در عراق دو نهر آورد که آن را زابین خوانند و معنی زاب آن است که زو آب. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۹). و رجوع به زاب در لغت‌نامه و معجم البلدان ج ۴ شود.

زابیین. [یَ] (اِخ) تثنیهٔ زابی است در حالت نصب یا جر. و رجوع به زاب و زابیان در لغت‌نامه شود.

زاپارته نن. [اُ تِ نُ] (اِخ) کوهی است که تیرداد شهر جدید دارا یاداریوم را در آن بنا کرد. در ایران باستان آمده: از کارهای او [تیرداد] بنای شهر جدیدی بود که ژوستن گویددارا نام داشت و در کوه زاپارته‌نن[1] واقع بود. محلی را که تیرداد برای بنای دارا پایتخت خود انتخاب کرد به اعلی درجه با خیال او موافقت میکرد. این شهر را از هر طرف کوههائی که دارای شیب‌های تند بود در احاطه داشت. خود شهر در جلگه‌ای واقع بود که حاصلخیزیش را بسیار ستوده‌اند. رودهای کوچک و جویبارهای زیاد جلگه را آبیاری میکرد. خاک آن بدرجه‌ای قوت داشت که شخم زدن آن تقریباً لازم نبود جنگلهای وسیع و زیاد هوا را خنک و آب و هوا را معتدل میداشت علاوه بر آن شکارگاههای عالی برای انواع تفریحات و ورزشها آماده بود. بعضی نویسندگان دیگر یونانی نام این شهر را داریوم[2] ضبط کرده‌اند (مثلاً پلین، تاریخ طبیعی کتاب ۶ بند ۱۶). (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۷). و نیز در همان صفحه چنین آمده: متأسفانه نتوانسته‌اند محققاً محل دارا را معین کنند. ژوستن گوید در کوه زاپارته‌نن واقع است. پلین این محل را آپاورتن[3] نوشته [در نسخه‌ای زاپاورتن][4] و شکی نیست که مقصود همان محل بوده، با وجود این محققاً معلوم نیست که نام چه کوهی را چنین ضبط کرده‌اند ولی از نام آپاورتن ظن قوی این است که این کوه در ابیورد کنونی واقع بوده زیرا ابیورد را باورد هم میگفته‌اند و باورد همان «پارت» «پاورت» زمان قدیم است. پس دارا در گرگان بوده است.

زاپاس. (روسی، ص، اِ) محفوظ. ذخیره. رزرو[5].

زاپوروغ. (اِخ) نام قزاقهایی است که در سوابق ایام در دنیپرسکونت داشته‌اند. اینان در خدمت لهستان و سوئد و روسیه بوده‌اند و. زمانی هم در تحت حمایت دولت عثمانی علیه روسها فعالیت میکرده‌اند. کاترین دوم اینان را از اوطان خود حرکت و بسال ۱۱۷۵ م. در وادی قوبان سکونت داد. (قاموس الاعلام ترکی).

زاپولیا. (اِخ) نام پرنس اردل است در محاربهٔ مهاج بسلطان سلیمان قانونی عرض اطاعت نمود و در محاصرهٔ وین حضور داشت و آن پادشاه علی رغم امپراتور آلمان، وی را بتخت مجارستان نشاند ولی بعداً خود وی در پنهانی عهدنامه‌ای با امپراتور منعقد ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

زاپولیا. (اِخ) نام سیجموند پسر پرنس اردل ایسا ک زاپولی است، وی نیز [مانند پدرش] تحت حمایت سلطان سلیمان‌خان ثانی بوده و محرمانه عهدنامه علیه دولت عثمانی با اتریش منعقد کرد. (قاموس الاعلام ترکی). در دائرة المعارف بستانی آمده است: ژان زاپولی از قائدین بزرگ ترکیهٔ عثمانی بوده در جنگهای این دولت با نمسه در مجارستان، وی با فردیناند نمساوی جنگهای سخت کرده است. جنگهای دولت عثمانی با نمسه از ۱۵۲۶ تا ۱۷۱۱ م. ادامه یافت و در این میان پیروزیهای بزرگی نصیب دولت عثمانی گردید. (از دائرة المعارف بستانی).

زات‌خاله. [لَ] (اِخ) یکی از چندین رودخانه‌ای است که به بحر خزر فروریزد و محل صید ماهی نیز باشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۳).

زاتسپرم. [تِ پَ رَ] (اِخ) یکی از دانشمندان و مؤلفان زردشتی دورهٔ عباسیان و دستور سیرجان کرمان و برادر منوچهر دستور زردشتی بوده است کتاب منتخبات وی بنام منتخبات زاتسپرم از کتب دینی پهلوی است و تقریباً شامل ۱۹۰۰۰ کلمهٔ پهلوی میباشد. دستور مزبور بین ۸۸۱ - ۹۰۰ م. دستور سیرجان و کرمان بوده است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۶ و ۴۶ و ۵۴).

زاتشه. [شَ] (اِخ) سرزمین غله‌خیزی است در ناحیهٔ زاب شمالی (از جزائر غربی آفریقا) واقع در ۳۰ کیلومتری جنوب بسکرة و از متعلقات قسطنطنیه بوده است. قلعهٔ استواری در این ناحیه بوده که پایگاه محکمی برای نیروهای مسلمین بشمار میرفته است. قوای متمرکز در این قلعه بسال ۱۸۴۹ م. علیه مهاجمین فرانسوی سخت مقاومت ورزیدند. سرانجام پس از نبردی خونین فرانسویان پیروز شدند و اهالی آن قلعه را قتل عام کردند. ژنرال هربیلتون گزارش مفصل این نبرد تاریخی را نوشته است. (از دائرة المعارف بستانی ج ۹).

1 - Zapaortenon.
2 - Dareium. 3 - Apavorténe.
4 - Zapavorténe.
5 - Réserve.

زاتوردات. [اِخ] یکی از شاهان پارس (۱۶۵ ق. م.) در دورهٔ دوم که دورهٔ استقلال پارس و مجزا شدن آن است از دولت سلوکی. این دوره با سلطنت منوز[1] شروع میشود و خط سکه‌ها آرامی است. امراء و شاهان پارس قدیم را از روی سکه‌های یافت شده به سه دوره تقسیم کرده‌اند: مقدونی، دورهٔ شاهی و استقلال و دورهٔ پارتی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۶ و ۲۶۲۷).

زاتورق. [ ] [اِ] مؤلف تاریخ سیستان آرد: باز میان مردمان اوق[2] تعصب شنگل و زاتورق افتاد اندر سنهٔ احدی و اربعین و بوالفتح آنجا شد و ایشان را از آن زجر کرد. (تاریخ سیستان ص ۳۲۵). و مفهوم این کلمه معلوم نشد.

زاتون. [تُ] [اِخ][3] حاکم برشلونه (یکی از بزرگترین شهرستانهای اندلس که سالها در حصار فرانسویها بود و شارلمانی پادشاه فرانسه برای دست یافتن بدان رنج فراوان برد). شکیب‌ارسلان در الحلل السندسیه چنین آرد: امیر برشلونه که مورخان فرنگ وی را زاتون نام داده‌اند شارلمانی را فریب داده و با اظهار انقیاد و تسلیم وی را اغفال کرد و چون فرانسویان بعزم تصرف برشلونه و به اعتماد بر زاتون بدان شهر نزدیک شدند با مقاومت شدید مسلمین روبرو گردیدند. شارلمانی که سخت از این ماجرا خشمگین شده بود هیئتی از امرای دست‌نشاندهٔ خود تشکیل داد و تصمیم قطعی و نهائی خود را برای استیلاء بر برشلونه در آن هیئت اتخاذ کرد و پس از برگذاری مراسم تاجگذاری خود طبق نقشهٔ دقیقی بر برشلونه که محکم‌ترین پناهگاه مسلمین بود حمله برد و آن را محاصره کرد. این حمله و محاصره چنان سخت بود که زاتون نتوانست بمسلمینی که برای کمک به وی آمده بودند راه یابد. سرانجام اهالی برشلونه فراری شده زاتون که با سربازان خود تنها مانده بود بقصد دفاع بیرون آمد و در دست مهاجمین اسیر گردید. فرانسویان با آخرین حملهٔ خود شهری را که ۹۰ سال در دست مسلمین بود گشودند و این فتح در ۸۰۱ م. بود. (از الحلل السندسیه صص ۲۱۰ - ۲۱۱). و در ذیل ص ۲۱۰ آن کتاب بنقل از تاریخ متس وریجینون و غیر آن چنین آمده است: در ۷۹۷ م. امیر برشلونه که از عرب بود نزد شارلمانی رفت سپس در ۸۰۱ م. که سرکشی از خود نشان داد اسیر و تبعید گردید. مورخین عرب این امیر را گاه زاتون یا زادو[4] و گاهی نیز زاد[5] خوانند و بنظر میرسد که نام وی سعدون یا سعد باشد و در تاریخ لویس [شارلمانی] آمده است که سعدون در سربونه اسیر گردید و پس از اسارت پسرعموی وی بنام عامر عهده‌دار حکومت برشلونه و دفاع از استقلال آن گردید. و مسلمین تا دو سال در حال حصار سخت‌ترین مقاومتها را از خود نشان دادند و برخی از مورخین فرنگ و از آن جمله مارمول[6]، معتقدند که سعدون یا سعد [زاتون] از عمال سلطان قرطبه بود و از اطاعت وی سرپیچی و به شارلمانی ابراز انقیاد کرد. شارلمانی پس از دو سال دریافت که امیر برشلونه وی را فریب داده و پیمان‌شکنی کرده است پس لشکری بریاست فرزندش لویس اولودفیک که عرب او را لذریق خوانند فرستاد. (الحلل السندسیه ص ۲۱۰).

زاتی. [اِخ] شاعر ترکیهٔ عثمانی در عهد شروع تحول در ادبیات کلاسیک ترکیه (۱۴۷۱ - ۱۵۴۶ م.) بوده است. این شاعر در استانبول میزیسته و محفلش مرکز اجتماع شعرا و ادبا بوده است. خیالی، یحیی، باقی [شعراء معروف ترکیهٔ عثمانی] از ملازمین محفل وی بوده‌اند. زاتی دیوان شعری دارد که حاکی از قریحه و مقام بلند شعری او است. (ملحقات المنجد تألیف اب فردیناند).

زاج. (ص، اِ) زن نوزای. (شرفنامهٔ منیری). زن نوزائیده. (برهان). نفساء:

دلیری که ترسد ز پیکان تیر
زن زاج خوانش مخوانش دلیر.
ابوالمؤیدبلخی.

و آن را زاچ و زچه نیز خوانند. (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (آنندراج). و رجوع به زاچ و زچه در لغت‌نامه شود.

زاج. (معرب، اِ) فارسی معرب است و آن را شب یمانی نیز گویند و در ساختن مرکب بکار برند. (لسان العرب). زاج، زاک، معرب است و آن انواع است. (منتهی الارب). فارسی معرب است. (المعرب جوالیقی).
معرب زاک است که بهندی پهنگری گویند. (غیاث اللغات). حمدالله مستوفی آرد: سبب تولد [زاجات] بعضی گویند اجزاء محرقهٔ مائی و ارضی با هم اختلاط سخت کنند و قوت حرارت آفتاب در آن مؤثر شده و دهنیت و ملحیت و کبریتی از آن پیدا شود؛ اگر در معدنش قوت حدیدی غالب بود زاج سرخ و زرد باشد و اگر قوهٔ نحاسی بیشتر بود سبز باشد. و بعضی گویند زاج از زیبق مرده و کبریت متولد شده و رنگش سرخ و زرد و سیاه و سفید بود. سبز قلقطار و قلقدیس است. و قلشدر را ماند و طعمش شیرین بود و زرد زاج مداد است و میانش چون صمغ بود و پاک‌ترباشد و سرخ و سیاه زاج کفشگران و رنگرزان بود و سفید را سوری خوانند و در جبال جیلان و طبرستان بیشتر بود و مجموع زاجات جرب و ناسور و رعاف و دندان‌خوره را مفید بود و از دودش موش و مگس بگریزند. (نزهة القلوب مقالهٔ اول).
و در همین فصل گوید: اگر [معدن] در زمین سبخه یعنی شوره باشد انواع املاح و بوارق و شبوب باشد و اگر در زمین عفصه یعنی از خشکی طعم مازو دهد انواع زاجات دهد.
و در ج۳ ص۲۰۵ آرد: معادن [زاجات] فراوان است. آنچه در ملک ایران است ثبت کنم، معدنی بکوه هوین [هرین] لُر کوچک چشمه‌ای است زاج به الوان میدهد. معدن بکوه دماوند معدن دیگر به طارمین قزوین. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۵).
مؤلف اختیارات بدیعی گوید: زاج را انواع است سفید و سرخ و سبز. و زرد و زاج سپید قلدیس خوانند و شوغار گویند و بیونانی خلقنیس و بشیرازی زاغ سپیی و زاج سرخ سوری خوانند و زاج سبز قلقنت و کلقند خوانند و قلقطار زاج زرد است. بپارسی زاج شتردندان خوانند و بهترین آن مصری بود و براق مانند زرنیخ بدخشی و چون در دست مالند فرود ریزد و پاک بود و کهنه نباشد و نوعی از زاج سوری هست که بپارسی زاغ کفشگران خوانند و بشیرازی زاغ سیاه خوانند و بیونانی مالیطرنا و ملیطرنا نیز گویند. و جالینوس گوید: قلقطار چون کهنه شود زاج گردد و وی معتدل‌ترین همهٔ زاجات بود و محرق وی الطف محرقات بود. و زاج احمر و اصفر و اخضر در قوه مانند یکدیگرند لیکن اختلاف در غلظ و لطافت است. و لطیف‌ترین، سپید است و قوی‌ترین سبز. و غلیظ‌ترین سرخ. و قلقطار خیرالامور اوسطها بود و متوسط بود میان غلظ و لطافت. و زاجی دیگر هست که بیونانی میسی [میسو] گویند و بهترین آن قبرسی بود که لون آن مانند زر بود. و طبیعت قلقطار گرم و خشک بود و قابض بود. و از خوردن زاجات سرفهٔ سخت پیدا شود تا بحدی که با بکشد و مداوای آن بشیر تازه و مسکه و قند و مانند آن کنند. (اختیارات بدیعی). شیمی‌دانان قدیم اقسام سولفات‌ها (کبریتها) را بنام زاج، ویتریول[7] و یا کوپروز[8] مینامیده‌اند و انواع مختلف آن را با قید سبز، کبود (سولفات آهن، مس) و مانند آن از یکدیگر متمایز میساختند. سولفات نشادر را ویتریول یا کوپروز نشادری و سولفات جیر [آهک] را ویتریول یا کوپروز آهک میگفته‌اند. سولفات آهن را مرسیال نیز

1 - Monavaz.
۲ - ناحیه‌ای بوده از سیستان.
3 - Zaton. 4 - Zadov.
5 - Zaad. 6 - Marmol.
7 - Vitriol. 8 - Couperose.

میگفته‌اند این اقسام مختلف ویتریول یا سولفاتها را زاج نیز می‌گفته‌اند و برای تشخیص و جدا ساختن اقسام آن از یکدیگر قید آهن، مس، نشادر، آهک و یا سبز، سرخ، کبود، زرد بدان میافزودند. ولکن زاج حقیقی اکسید اول آهن است که از ترکیب آن با صمغ و آب مرکب سیاه تهیه میشود و از نمکهائی است که بطور آزاد نیز در طبیعت بدست میاید و در طب استعمال میشود. زاج هنگامی که خشک است برنگ سفید است و چون تبلور یافت سبز متمایل بکبود میگردد. و بصورت ورقه‌های مختلفةالاضلاع شفاف و خوشرنگ دیده میشود. این زاج بدون بو و مزه و دارای خاصیت قبض شدید میباشد. وزن نوعی آن ۱٫۸۸۰ است.

ترکیبات زاج: ۰٫۰۱ ۲۹ حامض کبریتیک (اسید سولفوریک) ۴۳ و ۱۲۵ کسیداول آهن و ۴۵٫۵۶ آب است. چون در معرض هوا قرار گیردیک قشر زرد و نرم آن را میپوشاند. زاج در معادل یک برابر یا دو برابر خود آب سرد و در معادل ۱/۴ یا ۳/۴ آب جوش حل میشود و در الکل قابل حل نیست. (از دائرة المعارف بستانی). و از زاج برای رنگ‌آمیزی غشاء سلولزی و انعقاد لعابها استفاده میشود. (گیاهشناسی مهندس ثابتی ص ۴۲، ۶۴ و ۶۵). و نیز در تهیهٔ اترا کسید و تبدیل الکلها یا فنل و الکل به اترا کسید بکار میرود. (روش تهیهٔ مواد آلی دکتر رضا صفوی ص ۳۵۴). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی، کائنات الجوّ ابوحاتم اسفزاری، مخزن الادویه، بحر الجواهر و مفاتیح العلوم خوارزمی‌شود.

زاج. (اِخ) لقب احمدبن منصور حنظلی (محدّث) است. (تاج العروس) (منتهی الارب). و رجوع به احمدبن منصور شود.

زاج. [جِنْ] (ع ص) کاری که انجام آن آسان باشد: زجا الامرُ زَجْواً؛ تیسَّرَ و زَجا الخراجِ؛ تیسرت جبایته فهو زاج. (اقرب الموارد).

زاج آهن. [جِ هَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) زاج سبز. زاج فریک. برای تعیین اندازهٔ نیترات نقره بکار میرود بدین طریق (بر طبق طریقهٔ شارپانتیه و ولار) اگر بیک محلول نیتریک، ملح نقره مقدار کمی زاج فریک بیفزایند و یک محلول سولفورسیانور پتاسیم یا آمونیم اضافه کنند، ابتدا تولید رسوب سفیدرنگ سولفور سیانور نقره میگردد وقتی که تمام نقره راسب شد سولفور سیانور با زاج آهن تولید سولفور سیانور فریک‌قرمز رنگ میکند. از روی مقدار سولفوسیانور مقدار نیترات نقرهٔ باقیمانده را میتوان حساب کرد. (روش تهیهٔ مواد آلی تألیف دکتر رضا صفوی ص ۱۵۹). و رجوع به زاج و زاج اخضر در لغت‌نامه شود.

زاجات. (اِ) جِ زاج. زاجها و رجوع به نزهة القلوب و زاج در لغت‌نامه شود.

زاج ابیض. [جِ اَ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بفارسی زاج سفید و بیونانی خلل القیس [قلقدیس] و بهندی بهتگری نامند. ماهیت آن چیزی سفید مایل بزردی و خفیف‌الوزن و بهترین آن مصری براق شبیه به بزرنیخ بدخشی است که چون در دست بمالند، زود ریزه گردد و پاک باشد از آلایش و کوفته‌نباشد و آنچه راکه خواهند رنگ کنند و خوب رنگین، صاف و یکسان شود اولاً در آب محلول آن تر نموده خشک کرده پس رنگ مینمایند و معدن اکثر جاها است از آن جمله پنجاب، از صوبهٔ لاهور در قصبه بیهره مشهور بجوش‌آب و نمک‌سار مابین نهر جهنار و راوی که معدن نمک است، شرقی آن معدن زاج است. و در حین برآوردن مانند نمک اندک‌نرم میباشد و برسیدن هوا بدان صلب میگردد. طبیعت آن گرم و خشک مایل به اعتدال و الطف همهٔ اقسام است.

افعال و خواص آن: بسیار قابض و جالی و در جمیع افعال قریب بزاج زرد است و آشامیدن ثلث درم تا نیم درم آن که با دو وزن آن نبات سفید نرم سوده کف کنند و بالای آن شیرگاو تازه دوشیده بقدر نیم آثار هندی که همان مقدار آب داخل کرده باشند نهار بیاشامند و اگر آن مقدار شیر و آب را به یک دفعه نتوانند آشامید بدفعات بیاشامند و وقت شام نیز همین مقدار زاج و نبات با شیر و آب بیاشامند و از ترشی و بادی و گوشت پرهیز نمایند و تا هفت یوم بدستور، بعمل آورند جهت رفع قرحهٔ گرده و مثانه و احلیل و تحلیل ریاح آنها و تفتیت حصاة نافع بود. و اگر برای تفتیت حصاة تا پانزده یا بیست یوم بعمل آورند بهتر است. و چون دو جزء آن را با یک جزء قلیمیا با سرکه سائیده در ظرف سفالی کرده به چهل روز تابستان در آفتاب و زیر سرگین دفن کنند بغایت تند و جالی گردد. و ازالهٔ بیاض غلیظ و ناخنه مینماید. و در ازالهٔ گوشت زائد زخمها بیعدیل و اکتحال زاج محرق جهة تنقیهٔ گوشهای چشم و با عسل جهت سطبری پلک آن و نفوخ آن در بینی جهت رعاف و به دستور طلای آن بر یافوخ یا آب گندنا و یا قیروطی جهت آکلهٔ دهان. و بعضی با خمر سائیده بدستور مذکور میسازند و آن نیکوترین دواء است برای جرب. و طلای زاج با آب گشنیز جهت حمرة و سلعه و جرب و حکه و خشک‌ریشه و بستن زخمها و ذرور آن جهت قروح خبیثه و نزف‌الدم همهٔ اعضاء و ورم بن دندان و عضلات حلق و فرزجه و محلول آن با آب گندنا جهت نزف‌الدم رحم و فتیلهٔ آن با عسل جهت قرحهٔ گوش و رفع چرک آن و جهت بواسیر و نواصیر مفید است، و قطور قلیل محلول آن در آب باران جهت تنقیهٔ بصر و رفع غشاوهٔ رقیق و بیاض و امثال اینها نافع است. (مخزن الادویه). و رجوع به زاج سفید شود.

زاج احمر. [جِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از زاج سفید مایل بسرخی است و جوف آن سیاه و با تجاویف و ثقبها و غلیظ‌تر از سایر اقسام و در جمیع افعال مانند آنها است و از آن آنچه صیقلی و بنفش است ضعیفتر و شیخ الرئیس در قانون نوشته که اطباء قبل ما و اطباء در زمان ما تجربه نموده‌اند که آشامیدن یک درم زاج سرخ بلخی موی سفید را میریزاند و بجای آن موی سیاه میرویاند ولیکن شخص قوی‌المزاج مرطوب متحمل آن خواهد شد زیراکه بسیار قوی است. (مخزن الادویه).

زاج اخضر. [جِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج آهن. زاج سبز. آن را بهندی هیراکسیس نامند. طبیعت آن گرم و خشک‌تر از سایر اقسام و سوختهٔ آن لطیفتر و احراق آن برای لطیف بودن آن است. افعال و خواص آن: محرق و اکال و... صاحب بنیهٔ قوی مرطوب از آن [یک درم سوخته زاج] بنوشد موی سفید آن ریخته بجای آن موی سیاه بروید، و مجرب دانسته‌اند. ولیکن چون بسیار خشک و بغایت مضر ریه است ترطیب بسیار باید نمود. و قطور آن در بینی با آن جهت قطع رعاف و تنقیهٔ دماغ از رطوبات و در گوش جهت درد گوش و چون آن را سوخته با سورنجان ممزوج کرده و در زیر زبان گذارند جهت ضفدع و آکله‌دهان و قلاع آن و در بینی جهت آکله و قروح آن و بدستوری طلای آن با تنهائی جهت آکلهٔ دهان و بینی و ضفدع زیر زبان و بواسیر الانف و نزف‌الدم جراحات مضر جراحات عصیانی و زیاده بر یک درم آن کشنده است. (مخزن الادویه).

زاج اساکفه. [جِ اَ کِ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) بفارسی زاج کفشگران بهندی کسیس نامند و گویند کسیس، زاج سیاه است و بیونانی مالیطرنا و ملیطرنا گویند. ماهیت آن قسمی از زاج ابیض است کثیرالارضیه و چون آب به آن برسد سیاه میشود. طبیعت آن مانند سایر اقسام و قابضتر از سایر.

افعال و خواص آن: قابض و جالی و جهت درد دندان و حرکت آن و سیاه کردن موی و با آب جهت جوششهای رطبه و حقنهٔ آن با خمر جهت عرق‌النساء و لطوخ آن با آب جهت بثور لبنیه نافع و داخل ادویهٔ مسوّدهٔ موی کرده‌میشود. (مخزن الادویه). و رجوع به لغت زاج شود.

زاج اسود. [ج اَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج الاسا کفه. زاج مطبوخ. رجوع به این دو لغت شود.

زاج اصفر. [ج اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج زرد که بهندی کسیس نامند. ماهیّت آن، بهترین اقسام زاجات و افضل آن ذهبی و درخشندهٔ آن است.
طبیعت آن: در سوم گرم و خشک، سوختهٔ آن لطیفتر، بخلاف سایر املاح که به احراق قویتر میشوند و مغسول آن را حدت کمتر.
افعال و خواص آن: آشامیدن آن جهت قتل و اخراج اقسام کرم معده و تحلیل ورم و صلابت طحال مؤثر و غرغرهٔ اقسام زاج با سرکه جهت زلوی در حلق مانده مجرب و چون دو جزء آن را با یک جزء قلیمیا با سرکه سائیده در ظرف سفال کرده چهل روز در تابستان در آفتاب و در زمستان در زیر سرگین اسب دفن کنند بغایت تند و جالی میگردد. و ازالهٔ بیاض غلیظ و ناخنه می‌نماید. و در ازالهٔ گوشت زائد زخمها بیعدیل و در رنگ کردن موی مؤثر، مقدار شربت آن که بی‌خطر باشد تا یک دانگ و زیاده بر آن خطرناک. مصلح آن، قی کردن بشیر تازه‌دوشیده و روغن تازه و کره و شکر و ترطیب شدن. بدل آن زنگار است و فولاد جواهردار را بعد از تصقیل و تصفیه بدان جوهر میدهند. (مخزن الادویه). و رجوع به زاج شود.

زاج بامیانی. [ج] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی زاج زرد است. بیرونی گوید: در هند بوسیلهٔ زاج زرد بامیانی و یا زاج سفید مولتانی جوهر شمشیر [آب‌داده] را ظاهر میسازند. (الجماهر بیرونی ص ۲۵۳). و رجوع به مخزن الادویه و زاج اصفر شود.

زاج بلور. [ج بُ / بَ لْ لو] (ترکیب اضافی، اِمرکب) اسم فارسی شب یمانی (زاج سفید) است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). و رجوع به مفردات ابن‌بیطار شود.

زاج جامد. [ج مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از جنس زاج اخضر است که در ظاهر معدن رطوبت زاجیه منجمد شده باشد. (مخزن الادویه). و رجوع به جامع ابن بیطار و دائرة المعارف بستانی ج ۹ و زاج در لغتنامه شود.

زاج خشک. [ج خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاجی است که از زاج سفید پس از، از دست دادن تبلور (بوسیلهٔ حرارت) بدست می‌آمد. (درمانشناسی دکتر عطائی ص ۴۵۴). و رجوع به زاج سفید شود.

زاجر. [جِ] (ع ص) منع‌کننده. بازدارندهٔ از کاری. (دهار) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||زاجر قلبی در اصطلاح صوفیه، واعظ و زنهاردهندهٔ حق و خواننده بسوی خدا است و آن نوری است که در دل مؤمن تابد. (تعریفات). ||اندرزدهنده: و در حلقهٔ درویشان زاجرند و صبور. (گلستان). ||بیم‌کاننده. ||نالنده. ||فالگیرنده بمرغ. (دهار).[1] ||برانگیزنده بر کاری. راننده و سوق‌دهنده: فالزاجرات زجراً[2]؛ ای الملائکة تزجر السحاب ای تسوقه. (اقرب الموارد) (آنندراج).

زاجر. [ج] (اِخ) ابن الصّلت طاحی محدث است و بخاری در تاریخ کبیر [الکنی] ترجمهٔ او را آورده است. (تاج العروس). ابن قتیبه حدیثی از وی نقل کرده است. (عیون الاخبار).

زاجر. [ج] (اِخ) ابن‌الهیثم، محدث است و بخاری در کتاب کنی ترجمهٔ وی را آورده است. (تاج العروس).

زاجر قلبی. [ج رِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاجر شود.

زاج رومی. [ج رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام زاج زرد (قلقطار) است. (ترجمهٔ صیدنه بیرونی).

زاج زرد. [ج زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج اصفر. قلقطار. رجوع به مفردات ابن بیطار و زاج اصفر در لغت‌نامه شود.

زاج سبز. [ج سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج آهن و رجوع بدان کلمه و زاج اخضر و مفردات ابن بیطار شود.

زاج سفید. [ج سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)

SO_4K_2 , $(SO)_4Al_2$, $24H_2O$

در حقیقت سولفات مضاعف پتاسیم و آلومینیم است. زاج پتاسیم یا زاج معمولی بشکل بلورهای شفاف با طعمی شیرین، قابض و مشخص یافت شده و در ده قسمت آب سرد و ۰/۳ قسمت آب جوش و ۲/۵ قسمت گلیسرین حل شده و در الکل غیرمحلول میباشد. زاج پتاسیم دارای چند ملکول آب میباشد که در اثر حرارت آب تبلور خود را از دست داده و زاج خشک یا Aluncalciné بدست می آید. این زاج به آهستگی در ۲۵ تا ۳۰ قسمت آب حل میگردد. در درمانشناسی، زاج سفید و زاج خشک را بکار می‌برند. زاج با آمونیا و املاح کلسیم و املاح باریم و سرب ناسازگاری داروئی میدهد.
خواص فیزیولوژیکی: زاج آلبومین را منعقد کرده و آب بافتها را بخود می‌گیرد. یکی از بهترین اجسام قابض و خون‌بند میباشد و در داخل و یا خارج مانع ترشحات میگردد. و بعلاوه دارای خاصیّت ضدمیکربی نیز میباشد و از فساد و تخریب جلوگیری میکند: در روی پوست سالم خیلی کمتر تأثیر مینماید ولی در مخاطات و زخمها تأثیرش زیادتر است و موجب اثر قبض عروقی رگها شده و یک نوع احساس خشک شدن بافتها ظاهر میگردد. محلول غلیظ و یا گرد آن برای پوست و مخاطات محرق میباشد. مقدار کم آن در دستگاه گوارش موجب یبوست میگردد و مقدار زیاد آن باعث خراش و تحریک و ورم و التهاب معده و روده‌ها میشود. اگر مدت مدیدی زاج را بکار برند موجب اختلالات ترشحی و عمل جذب شده و دام مبتلا به یبوست میگردد. ولی بطور کلّی زاج داروی یبوست‌آور مؤثری نمیباشد. در داخل بدن زاج هیچ نوع تأثیر و عمل عمومی ندارد. اگر آن را از راه دهان بدهند جذب آن از راه مخاط معده تقریباً هیچ است در بعضی از مشاهدات و تجربیات درمانگاهی زاج در ادرار دیده شده است.
موارد استعمال: زاج را منحصراً بعنوان عنصر قابض بکار میبرند. گرد زاج محرق است. و آن را در روی زخمهای قانقاریائی و در زخمهائی که در حال جوانه زدن باشد و همچنین مخلوط زاج و گردهای ضدعفونی را برای التیام دادن زخمها و تغییر وضعیت و حالت زخم بکار میبرند. محلول یک تا پنج درصد آن را برای درمان ورم مزمن چشم و کاتار تجاویف سر و کاتار گوش و اختلالات مخاط رحم و در داخل آن را در مسمومیّت املاح سرب بکار میبرند. مقدار زاج متبلور در داخل حیوانات بزرگ ۱۰ - ۲۰ گرم، کوچک ۲ - ۴، متوسط ۰/۵۰ - ۲. (درمانشناسی دکتر عطائی ص ۴۵۴). و رجوع به زاج ابیض در لغت‌نامه و مفردات ابن بیطار شود.

زاج‌سور. (اِ مرکب) نام شادی و جشن و سوری باشد که بهنگام زائیدن زنان و ایام ولادت کنند. (برهان قاطع):

خزائن تهی شد از آن زاج‌سور
درونها پر آمد بعیش و سرور.

و رجوع به فرهنگ شعوری، فرهنگ رازی، آنندراج و رجوع به زاج در لغت‌نامه شود.

زاج سوری. [ج] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج سرخ. بسیار شبیه میطرانا است و جمعی بغلط آنها را یکی دانسته‌اند. دارای بوئی تند و قی‌آور است. جوف یک نوع از زاج سوری که در مصر بدست می‌آید تیرهٔ

---

۱ - روش این فال این است که پرنده‌یی را آواز دهند اگر بطرف راست فرار کند بفال نیک و اگر به طرف چپ رود بفال بد گیرند. (از اقرب الموارد).
۲ - قرآن ۲/۳۷.

متخلخل وجوف نوع دیگری از آن روشن و شفاف است. این دو نوع از لحاظ خواص با یکدیگر تفاوت بسیار دارند. (از مفردات ابن بیطار).

زاج سیاه. [ج] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن بود که کفشگران بکار برند. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). و رجوع به زاج اسود و زاج‌الاسا کفه و زاج کفشگران شود.

زاج شتردندان. [ج شُ تُ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بپارسی، زاج زرد (قلقطار) گویند.(اختیارات بدیعی).

زاج عراقی. [ج ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام زاج‌الاَسا کفه و زاج کفشگران است و جمعی از اطباء قدیم نام دیگر آن را شحیره دانسته‌اند. لکن ابن‌سینا و جمعی دیگر زاج عراقی را با شحیره فرق نهاده و آن را با زاج سبز یکی شمرده‌اند. (از مفردات ابن بیطار).

زاج قاطر. [ج طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام دیگر زاج مقطر است. (مخزن الادویه ذیل زاج مقطر).

زاج قبرسی. [ج قِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام بهترین انواع زاج سبز است این زاج بسختی شکسته میشود و از جای شکستگی آن رنگ طلائی بچشم میخورد چون ستارگان آسمان درخشان است. (از مفردات ابن بیطار).

زاج کبود. [ج کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ترکیب وصفی کات کبود نام سولفات مس زاج مس است. (دائرة المعارف بستانی) (الموسوعات العربیه).

زاج کرمانی. [ج کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از جنس قبرسی است. (فهرست مخزن الادویه).

زاج کفشگران. [ج کَ گَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) زاج‌الاسا کفه.رجوع به زاج‌الاسا کفه در لغت‌نامه شود.

زاجل. [ج] (ع ص) مرد بلندآواز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و حدیث «لهم زجل بالتسبیح» هم بدین معنی است. (اقرب الموارد). ||بطرب‌درآورنده. (اقرب الموارد). ||(اِ) یکی از آهنگهای موسیقی. رجوع به آهنگ شود. ||کبوتر دور پرواز. و حمام الزاجل؛ کبوتری که او را از دور رها کرده باشند.[1] (آنندراج) (منتهی الارب). ||کبوتری که پیش پیش گلهٔ کبوتران پرد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||نوعی از داغ گردن شتر یا عام است. (آنندراج). ||درخت آک.(برهان).

زاجَل. [جَ] (ع اِ) منی نر یا منی شترمرغ نر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آبی که از دبر شترمرغ در ایام حضانت بیضه فروریزد. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد و رجوع به زاجل در این لغت‌نامه شود. ||نوعی از داغ گردن. (اقرب الموارد). ||چوب سربند مشک. ||حلقهٔ آهن بن نیزه. ||قائد لشکر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

زاجِل. [جِ] (اِخ) نام اسب زیدالخیل. (منتهی الارب).

زاج لاری. [ج] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از جنس زاج قبرسی است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به زاج و زاج قبرسی شود.

زاج محرق. [ج مُ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از اقسام زاج سفید است. صاحب مخزن الادویه در ضمن شرح خواص زاج ابیض روش تهیهٔ زاج محرق را چنین بیان کند:دو جزء آن [زاج سفید] را با یک جزء اقلیمیا با سرکه سائیده و در ظرف سفالی کرده چهل روز تابستان در آفتاب در زیر سرگین اسب دفن کنند... و برای آن خواصی نوشته‌است. رجوع بدان کتاب و مفردات ابن بیطار شود.

زاج مطبوخ. [ج مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از جنس زاج اخضر است که با خاک مخلوط باشد آن را با آب میجوشانند. رجوع به مخزن الادویه و رجوع به کتاب مفردات ابن بیطار و دائرة المعارف بستانی ج ۹ و رجوع به زاج در این لغت‌نامه شود.

زاج مقطر. [ج مُ قَ طْ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ماهیت آن: از جنس زاج اخضر است، که ماهیت لطیف آن در زمین معدن منعقد میگردد و بهترین اقسام است. امتحان آن آن است که چون بر فولاد بمالند برنگ مس میگردد. (مخزن الادویه). و رجوع به زاج شود.

زاج منحاتی. [ج م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی زاج سفید است که رگه‌های سبز در آن دیده میشود. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

زاج مولتانی. [ج] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاج بامیانی در این لغت‌نامه و رجوع به الجماهر بیرونی شود.

زاجه. [ج] (ص، اِ) زاچه. زاج. زن نوزای. رجوع به زاچ و زاچه شود.

زاجی. (ص نسبی) نسبتی است به زاج. رجوع به زاج شود.

زاجی. (ع ص) زاج. نعت فاعلی از زَجو. رجوع به زاجِ شود. ||حقیر و اندک. (منتهی الارب).

زاچ. (ص، اِ) زاچ. زن نوزای. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به زاچ در این لغت‌نامه و رجوع به آنندراج و برهان قاطع و فرهنگ شعوری شود.

زاچ‌سور. (اِ مرکب) زاچ‌سور. رجوع به زاچ‌سور شود.

زاچه. [چ] (ص، اِ) زن نوزائیده باشد. (برهان قاطع). زاجه. زاچ. رجوع به فرهنگ شعوری، آنندراج، انجمن‌آرای ناصری و شرفنامهٔ منیری و رجوع به زاچ در این لغت‌نامه شود.

زاحد. [حِ] (اِخ) قلعه‌ای است بر کوه وِصاب[2] در یمن و از ملحقات زَبید است. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به زبید و وصاب شود.

زاحف. [حِ] (ع ص) (از زحف) راه‌رونده. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||لشکر که در اثر کثرت بگرانی راه بسوی جهاد بپیماید[3]. (اقرب الموارد) (تاج العروس از اساس). ||لشکر که آرام آرام بسوی جهاد رود. قوله تعالی: اذا لقیتم الذین کفروا زحفاً (قرآن ۱۵/۸). قال الزجاج ای زاحفین و هو ان یزحفوا الیهم قلیلاً قلیلاً. (تاج العروس). ||شتر سپل‌کشان رونده از ماندگی.[4] ||تیر غیژان رونده تا بنشانه. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||آنکه بشکم راه رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه بر سرین راه رود. کودکی که پیش از براه افتادن نشسته راه رود. (تاج العروس). ||آنکه سیاحة در بلاد دور نکند و جز بنزدیک وطن خود نرود. (تاج العروس از جمهره). ||نام شتری است و ثعلب این را انکار کند و گوید وصف شتری است که از راه مانده شده است. (تاج العروس).

زاحفة. [حِ فَ] (ع ص) شتر خسته از روندگی. زاحف. و تاء مبالغه را بود. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

زاحک. [حِ] (ع ص) شتر خسته. (اقرب الموارد) (تاج العروس). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (تاج العروس).

زاحکة. [حِ کَ] (ع ص) تأنیث زاحک. شتر درمانده و خسته. (اقرب الموارد). رجوع به زاحک شود.

زاحل. [حِ] (ع ص) کسی که دور و جدا افتد. ||آنکه از مقام خویش افتاده باشد. ||شتر که در رفتن از قطار عقب افتاده باشد. ||آنکه مانده و خسته باشد. (اقرب الموارد).

زاحم. [حِ] (اِ) یکی از آهنگهای موسیقی است. رجوع به آهنگ شود.

---

۱ - زجل الحمام؛ از دور بپرواز درآورد او را و هی حمام الزاجل و الزجال؛ کبوتر نامه‌رسان. (اقرب الموارد).

۲ - کوهی است بیمن مقابل زبید.

۳ - مؤلف منتهی الارب نوید: زحف لشکر روندهٔ بسوی دشمن و جهاد و لشکر گران - انتهی.

۴ - سَپَل؛ سم حیوانات. (برهان قاطع).

زاخ. (اِخ)[1] اخترشناس معروف (۱۷۵۴ – ۱۸۳۲ م.). وی در پرسبورگ آلمان متولد گشت و یکچند در خدمت نظام اتریش درآمد و از سال ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۶ م. عهده‌دار ادارهٔ رصدخانه دوک ساکس‌گوته بود. چندی نیز بهمراهی فرزندان دوک ساکس‌بگردش در فرانسه و ایتالیا پرداخت و رصدخانه‌های ناپل و لوکا بهمت وکوشش او تأسیس گشت. زاخ در علم هیئت و مخصوصاً دربارهٔ نیروی جاذبهٔ کوهها کتب پرارزشی تألیف کرده است. (از دائرة المعارف بستانی) (از لاروس بزرگ).

زاخائو. [ءُ] (اِخ)[2] دکتر ادوارد زاخائو خاورشناس مشهور آلمانی است که از معلمین زبانهای شرقی در دانشگاه برلین بوده است. از جملهٔ آثار پرارزش او یکی ترجمهٔ آثارالباقیهٔ بیرونی است که با مقدمهٔ مفصل مشتمل بر شرح حال بسیار جامع ابوریحان بیرونی در لایپزیک بسال ۱۹۲۳ بطبع رسید و دیگری چاپ تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی العقل او مرذولة بسال ۱۹۲۵ م.

زاخت. (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان بخش جبال بارز از شهرستان جیرفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). و مؤلف المضاف الی بدایع الازمان آرد: امیرجلال‌الدین سالار بلند که در کوه بارجان[3] بود عصیان نمود و در حصار زاخت متحصن شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۹).

زاخر. [خِ] (ع ص) دریای بسیار آب و پر. (آنندراج) (دهار) (اقرب الموارد). و بدین معنی است که گویند: فلان بحر زاخر و بدر زاهر است. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||وادی که آب در آن موج میزند. (شرفنامهٔ منیری). وادی پهناور که سیل آن را پر کند و آب آن ارتفاع یابد. (تاج العروس). ||مردم که در جوش و حرکت برای جنگ یا سفر باشند. ||دیگ جوشان. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||دریا. (دهار) (شرفنامهٔ‌منیری). ||اصل نیکو و نامی. شرف بلند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نبات بلند. (اقرب الموارد) (دهار). ||آنکه فخریه کند. (اقرب الموارد). ||مرد شادمان. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

زاخر. [خِ] (اِخ) عبدالله (۱۶۸۰ – ۱۷۲۸ م.). از پیشوایان نهضت ادبی عرب و مسیحی است. وی مطبعهٔ عربی دیر ماریوحنای صابغ را در خنشارهٔ لبنان تأسیس کرد. او را مؤلفاتی است در مباحث دینی و فلسفه. (از ملحقات المنجد ج ۱۹۵۶).

زاخف. [خِ] (ع اِ ص) مرد متکبر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). ||فخرکننده. مفتخر. (اقرب الموارد).

زاخل. [خ] (اِ) درخت زقوم. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن‌آرای ناصری) (غیاث اللغات).

زاخو. (اِخ) ایالتی است هم‌مرز دیار بکر و بتلیس و انتهای شمال غربی آن متصل بموصل است و به انضمام ناحیهٔ سلیفاتی مشتمل بر ۱۰۹ قریه است. (قاموس الاعلام ترکی). در ملحقات المنجد آرد: ایالتی است در عراق (موصل) بمساحت ۴۲۰۱۳۰ گز و مشتمل بر سه ناحیه: سلیفاتی، سندی، کلی.

زاخو. (اِخ) شهری است که مرکز ایالت زاخو است و مساحت آن ۷۵۰۰۰ گز میباشد. (ملحقات المنجد چ ۱۹۵۶). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبهٔ مرکزی قضاء زاخو واقع در حدود ۱۰۰ کیلومتری موصل است و یکی از رودهای تابع دجله از کنار آن میگذرد - انتهی.

زاخو. (اِخ) زاخائو. رجوع به زاخائو شود.

زاخور. (اِخ) قریه‌ای است در هفت‌فرسنگی میان جنوب و مشرق دەرم. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

زاخورش. [خوَ / خُ رِ] (ص مرکب) مخفف زارخورش. زنی که طعام اندک خورد و کم‌خور باشد و عرب آن زن را قتین گوید. (آنندراج) (برهان قاطع).

زاد. (مص مرخم) بمعنی زائیدن باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ رازی). زادبوم: وطن. رجوع به زادبوم شود. ||مخفف زاده. زائیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). فرزند. (شرفنامهٔ منیری):

بر شاه شد زادفرخ چو گرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد. فردوسی.

دل روشن نامور شد سیاه
که تا چون کند بد بدان زاد شاه. فردوسی.

– آدمیزاد:

به هر بقعه‌ای کادمیزاد دید
به ایشان سخن گفت و زیشان شنید. نظامی.

چنان کادمی‌زاد را زان نوا
برقص و طرب چهره گشتی هوا. نظامی.

– پاکزاد:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد.
سعدی (بوستان).

– پری‌زاد:

دستان که تو داری ای پری‌زاد
بس دل ببری بکف و معصم.
سعدی (ترجیعات).

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم همچو پری‌زاد میشود پنهان. سعدی.

– پیش‌زاد.

– ترکزاد:

سخن بس کن از هرمز ترکزاد
که اندر زمانه مباد آن نژاد. فردوسی.

– حورزاد:

می خور ز دست لعبتی حورزاد
چون زاد سروی بر گل و یاسمن. فرخی.

تو گفتی که عفریت و بلقیس بود
قرین حورزادی به ابلیس بود.
سعدی (بوستان).

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن به آغوش مأمون نداد.
سعدی (بوستان).

– خاکزاد:

نشاید بنی‌آدم خاکزاد. سعدی (گلستان).

– خانه‌زاد.

– دیوزاد:

همی هر چه روز آمد آن دیوزاد
قوی‌دست گردد که دستش مباد. نظامی.

– زاد بر زاد.

– زادبوم.

– زاد و بود.

– زاد و رود.

– زه و زاد.

– شهمیرزاد.

– فرخ‌زاد.

– کشمیرزاد:

همان پای‌کوبان کشمیرزاد
معلق‌زن از رقص چون دیوباد. نظامی.

– مادرزاد:

ز مادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم
همی روند چنان کآمدند مادرزاد. سعدی.

– ناپاکزاد.

– نوزاد:

بگوش آمد آواز نوزاد من. نظامی.

– نیوزاد:

نوازید و نالید و زین برنهاد
بر او برنشست آن یل نیوزاد. فردوسی.

– همزاد.

و رجوع به زاد بر زاد. زادبود. زاد و بوم. زادبوم. زاد و رود. زه و زاد. شهمیرزاد و فرخزاد در این لغت‌نامه شود. ||بمعنی کرهٔ نوزاده شده از اسب و خر نیز آمده است. (برهان قاطع). ||(ص) مخفف آزاد است که نقیض بنده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج):

منوچهر چون زادسرو بلند
بکردار طهمورث دیوبند. فردوسی.

و رجوع به زاد سرو در این لغت‌نامه شود.

بدو گفت کای زادمرد جوان
چرائی پر از درد و تیره‌روان. فردوسی.

---

1 - Zach.

2 - Dr. C. Eduard Sachau.

۳ - قسمتی از جبال بارز. (حاشیهٔ مرحوم اقبال بر المضاف الی بدایع الازمان).

همی خواندند آفرینی بدرد
که این نیک‌پی خسرو زادمرد. فردوسی.
بماند به تیمار و دل پر ز درد
چو ما مانده‌ایم ای شه زادمرد. فردوسی.
بدو گفت کای زادمرد جوان
چنین رای از خود زدن چون توان. نظامی.
جهان‌دار فرمود کان زادمرد
فروشوید از دامن خویش گرد. نظامی.
زادمردی[1] چاشتگاهی دررسید
در سرا عدل سلیمان دردوید.
مولوی (مثنوی).
رجوع به زادمرد در این لغت‌نامه شود.
زاد. (اِ) سن و سال. (برهان قاطع) (آنندراج). لهذا مردم سالخورده را بزادبرآمده خوانند. (برهان قاطع):
مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن
سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمّر.
فرخی.
همه کرامت زین رو همی رسید به وی
بدان زمان که کم از بیست‌ساله بود به زاد.
فرخی.
ای ماه سخنگوی من ای هورنژاد
از حسن بزرگ و کودک خرد به زاد.
عنصری.
بخاصه جوانی دل از بخت شاد
که باشد ورا بیست و یکسال زاد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
وزیران را گفت [شاپور ذوالاکتاف] مرا تا این غایت از نارفتن بجهاد مفسدان عذر آن بود که به زاد کوچک بودم و قوت سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
هر ساله بلا و سختی و رنج
من بیش کشیده‌ام در این زاد.
مسعودسعد.
و از پسران او آنکه به زاد بزرگتر بود و شهامت و حزامت بیشتر تاج فرق شاهی و سراج وهاج الهی... (جهانگشای جوینی). جایگاه او بر پسرش حسام‌الدین امیرحسین هر چند به زاد از پسران دیگر خردتر بود مقرر داشت. (جهانگشای جوینی). علاءالدین هنوز در سن شباب بود چه در زاد میان ایشان هشتده سال بیش تفاوت نبود. (جهانگشای جوینی).
— به زاد برآمده؛ پیر. سالخورده:
سوده زنی بود بزاد برآمده... (ترجمهٔ طبری بلعمی). زنی بزاد برآمده‌ام و مرا به محمد دادی و مقصودی نیست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
از طبیب پرسیدم گفت: بزادبرآمده[2] است و در سه علت متضاد دشوار است علاج آن. اگر از این حادثه بجهد نادر باشد. (تاریخ بیهقی).
— دیرینه‌زاد؛ معمر. سالخورد. سالخورده:
جهاندیدهٔ پیر دیرینه‌زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد.
سعدی (بوستان).
— زادخوست، زادخو، زادخور؛ سالخورد. کهنسال. و رجوع به این کلمات شود.
زاد. (ع اِ) طعامی که در سفر با خود گیرند. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). توشه. (دهار) (آنندراج):
زاد همی ساز و شغل خوش همی بر
چند بری شغل نای و شغل چغانه. کسائی.
بی‌زاد مشو برون و مفلس
زین خیمهٔ بی‌در مدوّر. ناصرخسرو.
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار
خانه‌ای را که مقیمانش همه بر سفرند.
ناصرخسرو.
الفنجگاه تست جهان زین جا
برگیر زود زاد ره محشر. ناصرخسرو.
زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم
سفری دور و دراز است ولی بیخبریم.
خاقانی.
زین دم معجزنمای مگذر خاقانیا
کز دم این دم توان زاد عدم ساختن. خاقانی.
گر زاد ره مکه تحفه است به هر شهری
تو زاد مدائن بر، سبحه ز گل سلمان.
خاقانی.
و با ایشان از وجه زاد و توشه گرده‌ای بیش نبود... تا آخرالامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر بدین گرده خوردن اولی‌تر. (سندبادنامه ص ۴۹). مدت آن مجاهدت دراز کشید و اهبت و زادی که داشتیم نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶).
از دعا زاد راه میکردم
خیری از بهر شاه میکردم. نظامی.
زاد ره و ذخیرهٔ این وادی مهیب
در طشت سربریده چو یحیی نهاده‌اند. عطار.
زاد راه مرد عاشق نیستی است
نیست شو در راه آن دلخواه نیست. عطار.
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نقل و زاد.
مولوی (مثنوی).
راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده بود. (گلستان). مردم کاروان را دل به لاف او قوی گشت... و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. (گلستان).
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش.
سعدی (بوستان).
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار. حافظ.
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم. حافظ.
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی برنمیداری از این منزل چرا.
صائب.
||طعام اندک. قوت لایموت:
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد.
مولوی (مثنوی).
حکیم عرب را پرسید [اردشیر بابکان] که روزی چه مایه طعام باید خوردن، گفت روزی صد درمسنگ زاد کفایت کند. (گلستان). ||نوعی خرما است که آن را ازاذ و زاذ نیز نامند. رجوع به زاذ شود.
زاد. (اِخ) زاتون. زاد. امیر برشلونه. شکیب ارسلان آرد: امیر برشلونه را زاتون و زادو و زاد نیز خوانند و بنظر میرسد محرّف سعدون و یا سعد باشد. (الحلل السندسیة ج۲ ص۲۱۰). و رجوع به زاتون در این لغت‌نامه شود.
زاد. (اِخ) (باب ال...) یکی از دروازه‌های نیشابور بوده است. مؤلف تاریخ سیستان آرد: عمرو لیث با لشکر رافع‌بن هرثمه [که بنفع خلیفه نبرد میکرد و در نیشابور محصور شده بود] نزدیک دروازه [باب الزاد] بهم رسیدند و عمرو بفرمود تا گرد نیشابور کنده کردند. (تاریخ سیستان ص ۲۵۲).
زاد. (اِخ) ابن خودکام مکنی به ابوالوفاء شاعر و نویسندهٔ معاصر ابوسعد شهریاربن خسرو. وی نامه‌ای (متضمن توصیف حویزه و اهالی آن و شکایت از زمان و داستان گاوش که شکار درندگان گردیده) خطاب به شهریاربن خسرو نگاشته که به این ابیات شروع میگردد:
لو شاب طرف شاب اسود ناظری
من طول ما انا فی الحوادث ناظر.
(معجم البلدان ذیل کلمهٔ حویزه).
زاد. (اِخ) ابن ماهیان‌بن مهربن دابر الهمدانی از ملوک حیره است که پس از ایاس‌بن قبیصه طائی فرمانروای عرب شد و هفده سال پادشاهی نمود. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۱). و رجوع به زادیه در این لغت‌نامه شود.
زادان. (اِخ) سرسلسلهٔ زادانیان، و در عصر رسول (ص) حاکم جمعی از اعراب بود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: وی در عهد رسول حاکم جمعی اعراب بود از امیرالمؤمنین علی (ع) منشوری دارد که در آن چنین گفته: اسکن یا زادان بقزوین او عسقلان. (تاریخ گزیده ص ۸۴۶). و رجوع به زادانیان در این لغت‌نامه

۱ - در این بیت به راء مهمله نیز خوانده‌اند. (آنندراج).
۲ - در نسخهٔ چاپی: زار برآمده است و یک نسخهٔ خطی کتابخانهٔ من چنین است ولی بی‌شبهه غلط است و بزاد برآمده صحیح است. (دهخدا).

شود.

زادان. (اِخ) ابن فرخ. رجوع به زادان فرخ در این لغت‌نامه شود.

زادانخره. [خُ رَ] (اِخ) یکی از هیجده پسر خسرو پرویز که بدست برادرشان شیرویه یا به امر وی بقتل رسیدند. در یشتها آمده: در میان هیجده تن از پسران خسرو پرویز که بدست برادرشان شیرویه کشته شده‌اند سه تن از آنان، خره و مردخره و زادان‌خره نام داشتند. (یشتها پورداود ج ۲ ص ۳۱۱). و رجوع به زادن‌خره در این لغت‌نامه شود.

زادان فرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) رئیس نگهبانان (حرس) در عهد خسرو پرویز بود. ابن بلخی آرد: از جملهٔ بی‌رحمتی و سخت‌دلی او [خسرو پرویز] یکی آن بود که زادان فرّخ را که امیر حَرَس نگهبانان او بود پرسید که عدد محبوسان چند است و فرمود که همه را باید کشتن سی و شش‌هزار تن برآمد همه معروفان و بزرگان و پادشاهزادگان و سپاهیان عرب. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۰۷). و رجوع به زاذان فروخ اعور در این لغت‌نامه شود.

زادانیان. (اِخ) یکی از قبائل معروف قزوین است که دانشمندان و زهاد بزرگی از آن برخاستند. سرسلسلهٔ ایشان زادان است که در عصر رسول (ص)، بر گروهی از اعراب حکومت میکرده است. (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۱۵) (تاریخ گزیده ص ۸۴۶). و رجوع به زادان در این لغت‌نامه شود.

زاداسپرم. [اِ پَ رَ] (اِخ) یکی از چندین کتاب پهلوی است که در تألیف کتاب زراتشت‌نامه از آن استفاده شده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص۴۷۵). و رجوع شود به زاتسپرم در این لغت‌نامه شود.

زادالله. [دَلْ لاه] (ع جملهٔ دعائی) درازباد. خدا افزون کناد. (ناظم الاطباء).

زادالرکب. [دُرْ رَ] (اِخ) اسبی که سلیمان علیه‌السلام به ازد عطا فرمود وقتی که ایشان پیش آن حضرت برسولی آمدند. (آنندراج). و صاحب عقدالفرید آرد: گروهی از قبیلهٔ ازد که با سلیمان‌بن داود علیه‌السلام خویشاوندی داشتند بر او درآمدند و بهنگام بازگشتن، از سلیمان توشهٔ راهی خواستند که ایشان را تا رسیدن به بلادشان کفایت کند. سلیمان یکی از اسبانی که از پدر به ارث برده بود [و داستان عرضه شدن آن اسبان بر وی در یک روز در قرآن مجید یاد شده است] بدیشان بخشید. این اسب چنان بوده که در هر منزلی فرود می‌آمدند یکی از ایشان بر آن سوار میشد و از پی شکار میرفت و هر آهو و گاو وحشی که بچشم میدید شکار میکرد و بازمیگشت و هیچ شکار را از چنگ این اسب چالاک راه گریز نبود از این رو نام این اسب را زادالرکب گذاردند و اکنون همهٔ اسبهای عربی از نژاد آن اسب‌اند. (عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۲).

زادالرکب. [دُرْ رَ] (اِخ) لقب سهیل‌بن المغیره مکنی به ابی‌امیه پدر ام سلمه همسر پیغمبر(ص). (تاریخ طبری چ دخویه ج ۱۳ ص ۲۲۴۲). و در ص ۲۳۵۶ آن کتاب آمده است: ابی‌امیه را بدان سبب زادالرکب می‌نامیدند که مخارج سفر همراهیان را بتنهائی می‌پرداخت و همواره همسفران میهمان او بودند[1] - انتهی. و مثل اقری من زادالرکب دربارهٔ ابی‌امیه از اینجا گفته شده است. (تاج العروس). و رجوع به تاریخ طبری چ دخویه ج۳ ص۱۱۳۸ شود.

زادالمال. [دُلْ] (اِخ) یکی از کنیزکان عیسی‌بن علی یمنی است. ابن بطوطه آرد: در شهر ظفارالحموض بخانهٔ علی‌بن عیسی [خطیب بزرگ] رفتم. بیشتر کنیزان وی نامهائی چون نامهای اهل مغرب داشتند چنانکه یکی از آنان بخیته و دیگری زادالمال نام داشت و من این نامها را جای دیگر ندیدم. (از رحلهٔ ابن بطوطه چ پاریس ج۲ ص ۲۰۰).

زاد بر زاد. [بَ] (ق مرکب) مخفف زاده بر زاده بمعنی پشت بر پشت و اباً عن جدٍّ. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج):

همه زاد بر زاد خویش منند
که در هند برپای پیش منند. فردوسی.

||نسل بعد نسل. اولاد بر اولاد:

چنان کردش ز بس دینار و گوهر
که بودی زاد بر زادش توانگر.
(ویس و رامین).

و رجوع به زاد در این لغت‌نامه شود.

زادبود. (اِ مرکب) زاد و بود است. رجوع به زاد و بود شود.

زاد بوم. (اِ مرکب) محمول بر قلب یعنی وطن و زمینی که در آن متولد شود. (آنندراج) (غیاث اللغات). وطن. مولد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۶):

آن راکه بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریب است و ناشناس.
سعدی (گلستان چ فروغی).

و رجوع به زاد و زاد و بوم شود.

زادبه. [بِ] (اِخ) یکی از ۲۵ تن ملوک حیره است که در ظرف ۳۲۳ سال و ۱۱ ماه [تا آغاز اسلام] حکومت داشته‌اند. مؤلف مجمل التواریخ و القصص او را جز آنان شمرده که در ملوک آل‌نصر دخیل[2] بوده‌اند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص شود. و در حبیب السیر بنقل از تاریخ حمزه آمده: خسرو پرویز پس از قتل ایاس‌بن قبیصه (حاکم دست‌نشاندهٔ وی بر حیره) زادبن ماهیان‌بن مهربن دایرالهمدانی را بمقام حکومت منصوب کرد. زاد تا هفده‌سال فرمانروائی کرد و پس از وی منذربن نعمان‌بن منذر که بغرور مشهور بود زمام حکومت را بدست گرفت. این حکومت بیش از هشت ماه نپائید و بدست لشکر اسلام منقرض گردید. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۱).

زاد خاطر. [دِ طِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) زائیدهٔ خاطر. رجوع به زادهٔ خاطر شود.

زادخر. [خُ] (ص مرکب) رجوع به زادخور، زادخوست و زادخو شود.

زادخو. (ص مرکب) مخفف زادخوست[3] که بمعنی پیر فرتوت باشد. (آنندراج). پیر سالخورده. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). و رجوع به زادخور و زادخوست شود.

زادخواست. [خوا / خا] (ص مرکب) زادخوست. (ناظم الاطباء). رجوع به زادخوست شود.

زادخور. [خُوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) بمعنی زادخوست که پیر سالخورده و فرتوت باشد.[4] (برهان قاطع) (آنندراج). ||پیر سالخورد. (جهانگیری). و رجوع به زادخورد و زادخوست شود.

زادخوست. [خوَسْ / خُسْ] (ص مرکب) بمعنی زادخور است که پیر سالخورده باشد.[5] (برهان قاطع) (آنندراج). ||شخصی که چیزی کم خورد و ضعیف و نحیف باشد.[6] (برهان قاطع) (آنندراج). ||کودکی که از بیماری کلان نگردد؛ الاثتنان. (منتهی الارب در مادهٔ ث ن ن). قصیع.[7] کلانسال خرد؛ الشاب. (السامی فی الاسامی). طفلی که نمو او کم است و مبتلا به لاغری و نقصان قوه نامیه[8] باشد. ||شخصی که هر چه دارد صرف

---

۱ - زمعةبن الاسود و ابن ابی عمرو و ابی‌امیه را زوادالرکب میخواندند زیرا هر که با ایشان بسفر میرفت، زاد و توشه خود برنمیداشت و میهمان ایشان بود. (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

۲ - یعنی از آن خاندان نبوده‌اند. (بهار).

۳ - مخفف زادخور. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۴ - از زاد (سن و سال) + خور (خورده)، مرادف سالخورده. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۵ - لغة بمعنی زادکوفته. رجوع کنید به: خوست و زادخوست و آب‌خوست و چنگال‌خوست. (حواشی دکتر معین بر برهان قاطع).

۶ - اگر شاهدی بر این معنی پیدا نشود گویا اشتباه باشد. (دهخدا).

۷ - صبی قصیع؛ کودکی خرد و ریزه برآمده و کلان نشده. (صراح اللغة).

8 - Atrophie.

کند. (برهان قاطع) (آنندراج).

زاددان. (اِ مرکب) چیزی یا جائی که زاد در آن نهند. مزدوده. انبان توشه.

زادراقارته. [تَ] (اِخ) جغرافی‌نویسان قدیم گفته‌اند که نام قدیم قصبهٔ ساری واقع در ولایت خراسان است که زمانی پایتخت پادشاهان اشکانی بوده لکن بر طبق ضبط صحیح نام این شهر «زادرا کرد» است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به زادرا کرت و زدرکرد در این لغت‌نامه شود.

زادراکرت. [کَ تَ] (اِخ) استراباد کنونی یا (بطوری که تصور شده است) نام دیگر شهر سی‌رنکس است که در حدود شهر استراباد بوده و در داستان لشکرکشی اسکندر بگرگان از آن نام برده شده است. مؤلف ایران باستان آرد: از ولایت دامغان (کومش) سه راه به استراباد (زادرا کرت)، ری و خراسان. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۲). و در ص ۱۵۰۸ همین کتاب چنین گوید: راجع بینادر تجارتی باید گفت، چنانکه در مطالعات متخصصین دیده میشود از طرف دریای خزر تجارتی نمیشود زیرا از بنادری در سواحل آن ذکری نشده. جغرافیون قدیم فقط اسم زادرا کرت را برده‌اند که تقریباً با استراباد کنونی تطبیق میشود و آنهم چنانکه معلوم است در کنار دریای خزر واقع نشده است. و در ص ۱۶۴۰ آن کتاب آمده: پس از این که اسکندر از معابر گذشته وارد گرگان شد بطرف زادرا کرت رفت (استراباد کنونی تقریباً)... و در ج ۳ ص ۲۰۸۱ همان کتاب آرد: بعد با مشقات زیاد به گرگان درآمد (آن‌تیوخوس) و چنانکه پولی‌بیوس گوید شهر سی‌رنکس را گرفت (تصور میکنند که این همان شهر زادکرت است که در قشون‌کشی اسکندر به گرگان ذکرش گذشت - انتهی. و رجوع به ج ۲ ص ۱۶۵۳ همان کتاب و زادارقارته در این لغت‌نامه شود.

زاد راه. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توشهٔ راه. زاد سفر. آنچه در سفر همراه بردارند از خوردنی:

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم. حافظ.

و رجوع به زاد شود.

زادریمه. [مَ] (اِخ) ولایتی است در آلبانی. (قاموس الاعلام ترکی).

زادسپرم. [دِ پَ رَ] (اِخ) رجوع به زاتسپرم و زاداسپرم شود.

زادسرو. [سَ رْوْ] (اِ مرکب) مخفف آزادسرو است که سرو آزاد باشد. (برهان قاطع) (آنندراج):

یکی مرد شد چون یکی زادسرو
برش کوه سیم و میانش چو غرو. فردوسی.

هر یکی با قامتی چون زادسرو
هر یکی با چهره‌ای چون ارغوان. فرخی.

چه قدش چه پیراسته زادسروی
چه رویش چه آراسته لاله‌زاری. فرخی.

کنون چو مست غلامان سبزپوشیده
بیوستان شده از باد زادسرو نوان. فرخی.

||مجازاً شخص بلندقامت. خوش قد و بالا:

نگه کرد خسرو بدان زادسرو
به رخ چون بهار و برفتن تذرو. فردوسی.

نازنده چون بالای آن زادسرو
تابنده چون رخسار آن سیم‌تن. فرخی.

تو را من هم گوزنم هم تذروم
چو هم شمشادم و هم زادسروم.
(ویس و رامین).

تن ماه‌چهره گرانی گرفت
روان زادسروش توانی گرفت.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۲۵).

دریغ آید آن زادسرو سهی
شده مانده باغ از نهالش تهی.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۵۶).

بالین طلبید زادسروش
وز سرو فتاده شد تذروش. نظامی.

نه در طبع نیرو نه در تن روان
خمیده شده زادسرو نوان. نظامی.

تو ز پرسش رهی و من ز هلاک
زادسروی نیوفتد بر خاک. نظامی.

به چاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه بر زادسرو جوان. نظامی.

در آغوشم درآمد زادسروی
چو طاوسی بمهمانی تذروی. امیرخسرو.

زاد سفر. [دِ سَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زاد راه. توشه. آنچه مسافر از خوراک برای سفر خود بردارد. رجوع به زاد و زاد راه و توشه شود.

زادشم. [شَ] (اِخ) نام جد افراسیاب است. (شرفنامهٔ منیری). نام پدر افراسیاب است و بعضی گویند نام جد افراسیاب است که پدر پدر باشد[1]. (برهان قاطع). و بعضی گفته‌اند لقب پشنگ پدر افراسیاب بوده است. (آنندراج). نام پدر افراسیاب است. (جهانگیری). و نسب ایشان به توربن فریدون می‌پیوندد. بدین گونه: افراسیاب‌بن پشنگ‌بن شاناپاسپ‌بن ورشیب‌بن ترک‌بن زو بن شروان‌بن توربن فریدون. و اینکه وجه تسمیهٔ زادشم را زادشام نوشته‌اند. یعنی وقت شام متولد شده، صحتی ندارد چه که آنان بلغت ترک متکلم بودند نه پارسی که این معنی حقیقتی داشته باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری):

بسی کرد یاد از پدر زادشم
هم از تور برزد یکی تیزدم. فردوسی.

مؤلف مجمل التواریخ و القصص یک جا زادشم را پدر پشنگ و جد افراسیاب و جای دیگر جد پشنگ و جد پدر افراسیاب دانسته‌است. در ص ۲۸ از آن کتاب آرد: افراسیاب نسب او چنین است: افراسیاب‌بن پشنگ‌بن راشم‌بن زادشم‌بن توربن افریدون... و نیز در ص ۱۰۵ می‌نویسد: و چون تور را کار ملک راست شد و آرام یافت، از وی زادشم بزاد و از زادشم پشنگ آمد و افراسیاب از پشنگ بزاد - انتهی. و در نسب‌نامه‌ای که مصحح ذیل همین صفحه از طبری و بیرونی و ابن خلدون آورده نام زادشم دیده نمی‌شود. رجوع به ذیل آن صفحه و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۹۰ و ص ۶۶ و یشتها پورداود ج ۱ ص ۲۰۷ و آثار الباقیهٔ بیرونی چ زاخائو ص ۱۰۴ شود.

زادغر. [غَ] (اِ مرکب) حرامزاده. (آنندراج) (شعوری) (ناظم الاطباء). مرکب است از: زاد (زاده، فرزند) و غر (روسپی) و علم است حرامزاده را. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۶۲).

زادفرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) نام یکی از ایرانیان اصیل است. (لغت شاهنامه تألیف دکتر شفق).

زادفرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) نام میرآخور هرمز است. (لغت شاهنامه تألیف دکتر شفق):

یکی مهتر نام‌بردار بود
که بر آخر اسپاهسالار بود. فردوسی.

زاد فی‌الشطرنج بغلة. [دَ فِشْ شَ / شِ رَ جِ بَ لَ] (ع جملهٔ فعلیه) از امثال است:

شنیده‌ام که بشطرنج درفزود کسی
یکی شتر ز سر زیرکی و دانائی
نه من کم آمدم ای شه ز رقعهٔ شطرنج
چه باشد ار تو بمن اشتری درافزائی.
مجیرالدین بیلقانی (از امثال و حکم دهخدا).

زاد فی‌الطنبور نغمة. [دَ فِطْ طُمْ رِ نَ مَ] (ع جملهٔ فعلیه) مثل است. (آنندراج) (امثال و حکم دهخدا). کنایه از: بر آتش دامن زد. مصیبتی بر مصیبتها افزود. فتنه و حادثهٔ تازه آورد:

بود چشمش فتنهٔ عالم ولی
غمزهٔ او زاد فی الطنبور شد. اثیری لاهیجی.

و رجوع به ملحقات المنجد، فرائد الادب، و کتاب فرائد اللئال شود.

زادک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش جزء حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۵هزارگزی جنوب باختری راه قوچان به شیروان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زادگان. [دَ / دِ] (اِ) جمع زاده است:

زادگان چون رحم بپردازند

---

[1] - نام پدر پشنگ و جد افراسیاب است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان بنقل از فهرست ولف).

سفر مرگ خویش را سازند.   سنائی.

زادگاه. [ا مرکب] مولد. وطن. محل تولد. رجوع به زاد شود.

زادگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و کیفیت زاده (زاییده). زاییدگی. ولادت. تولد. و در ترکیبات آید چون: مردم‌زادگی. کیان‌زادگی. آقازادگی. حرام‌زادگی. حلال‌زادگی. رجوع به این ترکیبات و زاد و زادن شود. ||مخفف آزادگی:

آنکه در بستان و باغ زادگی و آزادگیست
سوسن آزاده و آزاده سرو سرفراز.   سوزنی.

زاد مرد. [مَ] (ا مرکب) مخفف آزاد مرد است که جوانمرد و کریم و صاحب همت باشد. (برهان قاطع). و رجوع به آنندراج و فرهنگ شعوری و زاد در همین لغت‌نامه شود:

زاد مردی چاشتگاهی دررسید.[1]   مولوی.

زادمهر. [م] (اِخ) مغنیهٔ مشهور و او را با محمدبن حسن‌بن جمهور کاتب قمی نوادری است. (معجم الادباء یاقوت ج ۶ ص ۴۹۸).

زادمهران. [مِ] (اِخ) یکی از محله‌های ری بوده است: نه هر که از محلتهای ری ساکن زادمهران... باشد رافضی بود. (کتاب النقض رازی ص ۱۰۵).

زادمیم. (ا) نام روزی[2] بزرگ است که زامیم نیز خوانند. (ناظم الاطباء).

زادن. [دَ] (مص) ترجمهٔ ولاد بکسر واو و آن را بعربی ولادت بر وزن کتابت و وضع‌الحمل نیز گویند. (آنندراج).

پهلوی Zâtan، اوستا – Zan (زاییدن. زاییده شدن). «بارتولمه ۱۶۵۷»، در فارسی نو Zây - Zâdhan. «نیبرگ ۲۵۴ – ۵۵»، هندی باستان ریشهٔ jan، jéyatê، سانسکریت jâti «ولادت»، ارمنی Cin (ولادت)، cnanim (تولید کردن)، کردی Zâin (زاییدن)، افغانی Zezh êdal] (زاییده شدن)، Zêzh [avul (تولید کردن) Zovul (زائیدن)، استی Zänäg (روییدن) و Zayi، بلوچی Zâyag و Zâgh (زاییدن، احداث کردن)، Zâxt (پسر) از *Zâtk، وخی Yâzh - am، سریکلی Zay - am «اسشق ۶۴۵». و رک: زاج، زاچه، زاق، زاقدان، زاد، زه، زهدان، زاییدن. «اسشق ۶۴۵». و زایدن. «انجیل فارسی ص۸ و ۱۶». تولد یافتن. متولد شدن. زاییده شدن. پیدا شدن. تولید کردن. فرزند آوردن. بچه پدید آوردن. (از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع ج ۲ ص ۹۹۵).

این مصدر گاه متعدی باشد بمعنی زائیدن فارغ گشتن. وضع حمل. ایلاد. تولید:

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید.   فردوسی.
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد
نشاید بجز آفرین کرد یاد.   فردوسی.
پسر زاد جفت تو در شب یکی
که‌از ماه پیدا نبود اندکی.   فردوسی.
عبد رزاق احمد حسن آنک
هیچ مادر چو او کریم نزاد.   فرخی.
شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
که‌نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد بیک‌دفعه نه پیشی نه پسی
این چنین آسان فرزند نزاده‌ست کسی.
منوچهری.
تا برزنی بر زمیش بچه نزاید
چون زاد بچه، زادن و مردنش همانست.
منوچهری.
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت
مادر هرگز چنین نزاد و نزاید.   ناصرخسرو.
سحر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
صدا از کوه چون آید چگونه نی‌شکر آرد.
ناصرخسرو.
چون چشیدی حلاوت گادن
بکش اکنون مشقت زادن.   سنائی.
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری
دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان.   خاقانی.
بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر.   نظامی.
که‌زاد این صورت پاکیزه‌رخسار
از این صورت ندانم تا که زاید.   سعدی.

||متولد شدن. بدنیا آمدن. زائیده شدن. حاصل شدن. پدید آمدن:

دگر سام گرد نریمان‌نژاد
که‌چون او دلاور ز مادر نزاد.   فردوسی.
هر آن کس که زاد او ز مادر بمرد
ز دست اجل هیچ کس جان نبرد.   فردوسی.
روزی دوستان از او زاید
چون ز امضاء گردد آبستن.   فرخی.
شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده است
گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است.
منوچهری.
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد
سخن بیهده و کار خطا را پدرند.
ناصرخسرو.
نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی
و گر زی نور نگرائی در این تاریک چهٔ بندی.
ناصرخسرو.
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
بزاده‌ست نه هیچ و بیش و نه کمتر.
ناصرخسرو.

در سال پنجم گفت که هرچه برهٔ سیاه و سفید بزادند تو را دهم. (قصص الانبیاء ص ۹۵). و هم آن سال هرچه بره بزادند سیاه و سفید بود. (قصص‌الانبیاء ص ۹۵). و سلام و درود بر آن روز که زادم و آن روز که بمیرم و آن روز که من از گور خیزم. (قصص الانبیاء ص ۲۰۶).

چو در سفته وز آب بوده چو در
چو زر زرد و از خاک‌زاده چو زر.
مسعودسعد.
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان
ز عفو و خشم تو زاید همی ضیاء و ظلام.
مسعودسعد.
آن به که خود آدمی نزاید
چون زاد همان زمان بمیرد.   مسعودسعد.
در جهانی که عقل و ایمان است
مردن جسم زادن جان است.   سنائی.
شه را غلطی سخت عظیم افتاده‌ست
در حق کسی که او ز تا کس‌زاده‌ست.   سوزنی.
در غیبت من آمد پیدا حسودم آری
چو زادن مختش در غیبت پیمبر.   خاقانی.
تا نکنی رهگذر چشمه پاک
آب نزاید ز دل و چشم خاک.   نظامی.
هرکه بدخو بود گه زادن
هم بر آن خوست وقت جان دادن.   نظامی.
بروز من ستاره برمیایاد
به بخت من کس از مادر مزایاد.   نظامی.
دانی تو که هرکه زاد ناچار بمرد
به از چو من و از چو تو بسیار بمرد.   عطار.
پشه کی داند که‌این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش در دی است.
مولوی(مثنوی).
کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود از جمله گوش.
مولوی (مثنوی).
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال.
مولوی (مثنوی).
از من بعشق روی تو می‌زاید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد.
سعدی.
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم.   سعدی.
یا ز نا گفتنش خلل زاید.   سعدی (گلستان).
من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی
نه هر آن کو ز قرن زاد اویس قرن است.
قاآنی.

||نهادن بر چیزی. (مجموعهٔ مترادفات). و رجوع به زائیدن، زایش، زادنی، زائیده، زاده، و دیگر مشتقات شود.

زادنبه بالا. [دُمْ بِ / بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۱۷هزارگزی خاور خوسف و ۱۳هزارگزی شمال خاوری گل‌فریزه.

---

۱ - در این بیت به رای مهمله نیز خوانده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

۲ - خطا است. و «روده» صحیح است. رجوع به زامیم شود.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زادنبه پائین. [دَمْ بِ / بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری خوسف. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زادنخره. [دَ خُ رَ] (اِخ) یکی از برادران شیرویه و پسران کسری پرویز. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۷). و رجوع به زادانخره شود.

زادنفروخ. [دَ فَرْ رو] (اِخ) ابن بیری الکسکری کاتب و مترجم عهد اموی است که در خدمت حجاج‌بن یوسف ثقفی بود. سعید نفیسی در «آثار و احوال رودکی» بنقل از اسطخری آرد: هنگامی که شاهفرند دختر یزدجرد (پس از فتح خراسان) به بردگی بنزد حجاج فرستاده شد با وی سبدی بود، حجاج سبد وی را بشکست و در آن نبشته‌ای پارسی یافت زادن‌فروخ‌بن بیری الکسکری آن را بخواند و ترجمه کرد – انتهی ملخصاً. و رجوع به زاذان‌فروخ اعور[1] در این لغت‌نامه و سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

زادنگاه. [دَ] (اِ مرکب) محل تولد. وطن. زادگاه. رجوع به زادگاه شود.

زادنگه. [دَ گَهْ] (اِ مرکب) زادنگاه. زادگاه. وطن. مولد. رجوع به زادنگاه و زادگاه شود.

زادنی. [دَ] (ص لیاقت) بوجودآمدنی. پیداشدنی. مخالف مردنی. جان‌سپردنی. رفتنی.
||(مص) مرکب از مصدر و یاء وحدة. یک بار زادن. ||با یاء نکره، نوعی زادن. قسمی بوجود آمدن. نوعی ایجاد کردن. و رجوع به زادن شود.

زادو. (اِخ) سعدون امیر برشلویه است که مورخین عرب گاه وی را زاتون و زاد نیز خوانند. (از الحلل السندسیه ص ۲۱۰). و رجوع به «زاتون» و «زاد» شود.

زاد و برگ. [دُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از زاد عربی (توشه) و برگ فارسی. ساز سفر. زاد راه. ساز و برگ. توشهٔ زندگی.

زاد و بود. [دُ] (ترکیب عطفی، مص مرکب) کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب و سامان باشد. (برهان قاطع). کنایه از هست و بود و تمام سرمایه. (آنندراج).
||مولد و مسکن. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری):

بشهر کسان گرچه بسیار بود
دل از خانه نشکید و زاد و بود.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۴۲).

چو نام و ننگ فزاید وفا نه نام و نه ننگ
چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

چند نالی چند از این محنت‌سرای زاد و بود
کز برای رای تو شروان نگردد خیروان.
خاقانی.

زاد و بوم. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مولد و وطن؛ زادگاه و سرزمین مادری:
دیوان گفتند خان و مان و زاد و بوم خویش چون به جایگه رها کنیم. (اسکندرنامه چ سعید نفیسی).

زاد و ذریات. [دُ ذُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اولاد و احفاد. زه و زاد. زاد و رود. رجوع به زاد شود.

زاد و راحله. [دُ حِ لَ / لِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زاد و برگ. ساز و برگ. توشهٔ سفر. زاد راه. رجوع به زاد و توشه شود.

زاد و رود. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اولاد و فرزندان. (فرهنگ رازی). زاد و ذریات. زه و زاد. رجوع به زاد شود.

زادوس. (اِخ) ستاره‌ای که بتازی عطارد گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به زائوس و زادوش شود.

زادوش. (اِخ) عطارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به زادوس شود.

زادوک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاد و ولد. [دُ وَ لَ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) افزایش اولاد و نسل. (فرهنگ رازی).

زاد و ولد کردن. [دُ وَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از زائیدن فرزندان و بوجود آوردن اولاد بسیار.

زادویه. [یَ] (اِخ) ابن شاهویه. از مؤلفین و مترجمین عهد خلفای عباسی است. کریستن سن در ایران در زمان ساسانیان آرد: منابعی که حمزهٔ اصفهانی در دست داشته بنابر تشخیص خود او به سه نوع منقسم میتواند شد مترجمان یعنی ابن‌المقفع و محمدبن الجهم البرمکی و زاذویه‌بن شاهویة الاصفهانی که متن خوذای‌نامگ را تا اندازه‌ای از روی صحت نقل کرده بودند ولی در ترجمهٔ آنها حذف و اختصار و اجرای سلیقهٔ شخصی راه داشته است. (ایران در زمان ساسانیان ص۷۹). و در سبک‌شناسی ج۲ ص۲ آمده است: غیر از ابن‌المقفع بعد از او چندین تن دیگر نیز سیرالملوکهای عدیده در تاریخ پادشاهان ایران بعربی ترتیب داده‌اند که یا مستقیماً ترجمه از پهلوی بوده است یا تهذیب و تحریر و حک و اصلاح ترجمهٔ ابن‌المقفع و غیر او، از قبیل: محمدبن الجهم البرمکی و محمدبن بهرام‌بن مطیار الاصفهانی و هشام‌بن قاسم الاصفهانی و موسی‌بن عیسی الکسروی و زاذویه‌بن شاهویة الاصفهانی و غیر هم – انتهی. مؤلف آثارالباقیه و مجمل‌التواریخ و القصص از کتاب زادویه یاد و سخنانی دربارهٔ نام روزها و ماهها و اعیاد و سنتهای ایران باستان نقل کرده‌اند. رجوع به آثارالباقیه ص۲۱۷، ۲۲۱، ۴۲ و کتاب التفهیم ص۲۶۸ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۰ و فهرست ابن ندیم ص۳۴۲ چ مصر شود.

زادویه. (اِخ) از ملوک معد پس از ایاس‌بن قبیصة است طائی.[2] (از مفاتیح العلوم خوارزمی). و رجوع به زادیه شود.

زادویه. [یَ] (اِخ) لقب صالح‌بن ابی‌حماد محدّث است. (ریحانة الادب ج ۲).

زاده. [دَ / دِ] (ن مف / نف، اِ) بمعنی زاد است که فرزند و زائیده شده و زائیده باشد[3]. (برهان) (آنندراج). فرزند. (شرفنامهٔ منیری):

چه گوئید گفتا که: آزاده‌ای
بسختی همی پرورد زاده‌ای. دقیقی.

بزرگان شدند ایمن از خواسته
زن و زاده و گنج آراسته. فردوسی.

زن و زاده در بند ترکان شوند
پی جنگ دل پر ز پیکان شوند. فردوسی.

نانشان چو برف لیک سخنشان چو زمهریر
من زادهٔ خلیفه، نباشم گدای نان. خاقانی.

– آدمی‌زاده:

در آن مسلخ آدمیزادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان. نظامی.

مباش ایمن ار زآنکه آزاده‌ای
که آخر تو نیز آدمیزاده‌ای. نظامی.

نه هر آدمیزاده از دد بهست
که دد ز آدمیزادهٔ بد به است.
سعدی (بوستان).

همه آدمیزاده بودند لیکن
چو گرگان بخون‌خوارگی تیزچنگی.
(گلستان).

و آدمیزاده ندارد بجز از عقل و تمیز.
سعدی (گلستان).

– آقازاده.
– امامزاده.
– برادرزاده.
– بزرگ‌زاده.
– بنده‌زاده.
– پادشازاده (پادشه‌زاده): پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان. (گلستان).

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود

---

1 – زادن‌فروخ همان زاذان‌فروخ است که «ذال» آن به «دال» تبدیل شده و الف آن تخفیفاً افتاده است.

2 – در مجمل التواریخ و القصص و تاریخ حمزهٔ اصفهانی و دیگر منابع نام جانشین ایاس‌بن قبیصه را زادبه نوشته‌اند.

3 – صفت مفعولی از زادن است که بمعنی فرزند بکار میرود.

که دور از تو ناپاک سرپنجه بود.
سعدی (بوستان).
شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای. سعدی (بوستان).
— پارسازاده: پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد. (گلستان).
— پرستارزاده:
پرستارزاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار. فردوسی.
— پریزاده (پریزادگان):
پریزادگان بوسه دادند خاک. نظامی.
— پهلوان‌زاده:
که ای پهلوان‌زاده ای بچه شیر
نزاید چو تو زورمند دلیر. فردوسی.
چنان پهلوان‌زادهٔ بیگناه
ندانست رنگ سپید از سیاه. فردوسی.
که چون بودی ای پهلوان‌زاده مرد
بدین راه دشوار با دود و گرد. فردوسی.
— پیرزاده.
— پیغمبرزاده: و گفت یا محمد (ص) امت تو بهتر از پیغمبرزادگان نباشند که با برادر خود چه کردند. (قصص الانبیاء ص ۵۹).
— پیمبرزادگی:
چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود.
سعدی (گلستان).
— چاکرزاده.
— حاجی‌زاده.
— حرام‌زاده:
گفت این چه حرام‌زاده مردمانند. (گلستان).
— حلال‌زاده.
— خادم‌زاده.
— خاله‌زاده.
— خواجه‌زاده.
— خالوزاده.
— خان‌زاده.
— خواهرزاده.
— خردمندزاده:
وز پس مرگ او وفاداری
با خردمندزاده نیز کنند. سعدی.
— دائی‌زاده.
— دیوزاده.
— روستازاده:
روستازادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند.
سعدی (گلستان).
— زنازاده.
— سرهنگ‌زاده:
سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم... (گلستان). فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد... (گلستان).
— شاهزاده.
— شاهنشاهزاده.
— شهزاده.
— عم‌زاده:
میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
دو خورشیدسیمای مهترنژاد.
سعدی (بوستان).
— عموزاده.
— عمه‌زاده.
— غلام‌زاده.
— کیان‌زاده:
بیامد همانگاه دستور شیر
بنزد کیان‌زاده پور زریر. فردوسی.
— گدازاده:
شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای.
سعدی (گلستان).
— مجتهدزاده.
— ملک‌زاده: یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی‌کردی... (گلستان).
ز تاج ملک‌زاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ.
سعدی (بوستان).
— ناپاک‌زاده:
بناپاک‌زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سفید. فردوسی.
||مجازاً محصول، ثمره، هر چیز تولیدشده و پدیدآمده از عدم:
سبب عزت و سخای تو گشت
زاده و دادهٔ جبال و بحور. مسعودسعد.
گوهر خود می‌دهد خاطر من همچو تیغ
زادهٔ خود پرورد فکرت من چون بحار.
خاقانی.
سخن که زادهٔ خاقانی است دیر زیاد
که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر.
خاقانی.
و رجوع به زادهٔ تاک، زادهٔ تأیید، زادهٔ ثانی، زادهٔ دهن، زادهٔ خاطر، زادهٔ طبع، زادهٔ مریخ و سایر ترکیبات زاده و همچنین رجوع به زادن و زائیدن شود.

زاده. [دَ] (اِخ) اخلاطی از مشایخ صوفیه. ابن بطوطه آرد: میر عزالدین‌بن احمد رفاعی را بهمراهی زادهٔ اخلاطی که از کبار مشایخ بود دیدم. همراه اخلاطی صد تن درویش قلندر [مُوَلّه] بودند و همه در خیمه‌هائی که بدستور حاکم شهر [عمر یک فرزند سلطان محمدبن آیدین] برای ایشان برپا شده بود بسر میبردند. (از رحلهٔ ابن بطوطه چ پاریس ج ۳ ص ۳۱).

زاده. [دَ] (اِخ) از مشایخ شهر قریم [کریمه] است ابن بطوطه آرد: چون بطرف شهر قریم عزیمت کردم [تلکتمور] که از طرف سلطان محمد اوزبک‌خان حاکم آن شهر بود یکی از خدمتکاران را با سعدالدین امام شهر به استقبال من فرستاد من بخانقاه شیخ شهر، زادهٔ خراسانی وارد شدم این شیخ مرتبتی بلند نزد اهالی داشت و قاضیان و خطباء و فقها و دیگر مردم را دیدم که بسلام و زیارت وی می‌آمدند. مرا با گشاده‌روئی بسیار پذیرفت و اکرام کرد. (رحلهٔ ابن بطوطه چ پاریس ج ۲ ص ۳۵۹).

زاده. [دَ] (اِخ) شیخ‌زادهٔ خراسانی. ابن بطوطه آرد: شاه ابواسحاق شیخ‌زادهٔ خراسانی را که برسالت از طرف پادشاه هرات نزد وی [به شیراز] آمده بوده هفتاد هزار دینار عطا کرد و محرک وی در این بخشش رقابت با پادشاه هند بود. (رحلهٔ ابن بطوطه چ پاریس ج ۲ ص ۷۳).

زادهٔ تاک. [دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری. (آنندراج):
معانی نشأ دیدم در آن خاک
غبار آستانش زادهٔ تاک. زلالی (از آنندراج).

زادهٔ تأیید. [دَ / دِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) آن که بدست حق بوجود آید. کسی که منظور نظر خدا است. خدا او را بزرگ کرده است:
این زادهٔ تأیید و برآوردهٔ حق را
ای چرخ نکوپرور و ای بخت نکودار.
سنائی.

زادهٔ ثانی. [دَ / دِ یِ] (اِخ) کنایه از پیغمبر که پس از خداوند برتر از همه موجودات است. دارای رتبت دوم وجود است:
زادهٔ ثانی است احمد در جهان
صد قیامت بوده او اندر عیان.
مولوی (مثنوی).
و رجوع به زاده شود.

زادهٔ حرام. [دَ / دِ یِ حَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) حرام‌زاده. ولدالزنا. رجوع به زاده شود.

زادهٔ خاطر. [دَ / دِ یِ طِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از نظم و نثر و آن چه زادهٔ طبیعت باشد همچون صوت و کار و عمل. (برهان قاطع). فکر. منشآت. شعر و غزل و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری).

زادهٔ خاک. [دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از زر و سیم. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به زاده شود.

زادهٔ خوریانی. [دَ یِ] (اِخ) دانشمند متوفی ۸۰۸ هـ.ق. است. وی در علوم هیئت، فلسفه، منطق و عربیت صاحب فضل بوده و مؤلفاتی پرداخته است. (معجم المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله چ دمشق ج ۴ ص ۱۷۶).

زاده‌خوست. [دَ / دِ خُوَ / خُ] (ص مرکب) زادخوست باشد که پیر فرتوت و سالخورد است. (برهان قاطع) (آنندراج). پیر سالخورد. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به

زادخوست، زادخورد، زادخور و زادخو شود.

زادهٔ دهن. [دَ / دِ یِ دَ هَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از سخن باشد اعم از نیک و بد یعنی، هر چه از دهن برآید. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به زاده شود.

زادهرمز. [هُ مُ] (اِخ) یکی از پیروان فرقهٔ دیناوریه [از شعب مانویه] است. وی که مدعی بود در میان فرقه مانویه امور ناپسندی دیده از ایشان گسست و به عزم پیوستن به دیناوریه که مرکز آن در آن وقت خلافت ولیدبن عبدالملک در ماوراءنهر بلخ بود به مدائن رفت و راز خود را با کاتب حجاج‌بن یوسف که دوست وی بود در میان نهاد او گفت من خود خراسان توام و برای تو در اینجا عبادتگاهی خواهم ساخت. زادهرمز در آنجا با فرقهٔ دیناوریه دربارهٔ تعیین رئیس مکاتبه کرد. (از فهرست ابن ندیم چ مصر ص ۴۶۷).

زادهٔ زمی. [دَ / دِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مخفف زادهٔ زمین:

خاکیانی که زادهٔ زمی‌اند.
ددگانی بصورت آدمی‌اند. نظامی.

و رجوع به زاده زمین شود.

زادهٔ زمین. [دَ / دِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از انسان آفریده شده از خاک. رجوع به زادهٔ زمی‌شود.

زادهٔ زنا. [دَ / دِ یِ زِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) زنازاده، حرام‌زاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاده و زنازاده شود.

زادهٔ سگ. [دَ / دِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) فرزند سگ. بچه سگ و بجای دشنام آید:

هر زمان از نفغ تو ای زادهٔ سگ بترکم
تا شنیدم من که از من می نهی شعر و نوا.
عسجدی (دیوان چ طاهری ص۱۴).

زاده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) متولد شدن. بوجود آمدن. رجوع به زاده و زادن شود.

زادهٔ شش‌روزه. [دَ / دِ یِ شِ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از جهان و مخلوقات است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). هر دو جهان و آنچه مخلوقات است. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از، خلق عالم چراکه از تحت الثری تا عرش در شش روز حق‌تعالی پیدا کرده است. (غیاث اللغات) (آنندراج). کنایه از مخلوقات است. (انجمن‌آرای ناصری).

زادهٔ طبع. [دَ / دِ یِ طَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مولود طبع. محصول قریحه و کنایه از شعر است:

خود تو میدانی که زادهٔ طبع و فرزند خیال
بس گرامی‌تر ز زادهٔ مادر فرزند و زن.
خاقانی.

زادهٔ طبع منند ایشان که خصمان منند
آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان.
خاقانی.

و رجوع به زاد خاطر و زادهٔ خاطر و زادهٔ دهن شود.

زادهٔ عوف. [دَ / دِ یِ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عوف. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج).

زادهٔ مریخ. [دَ / دِ یِ مِرْ ری] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کودک بدبخت. خونریز. (از آنندراج). ||کنایه از آهن است. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به زاده شود.

زادی. (ع ص) شتری که نیکو راه رود. (از تاج العروس).

زادی. (اِخ) ابن زیری. از امراء بنی‌زیری غرناطه (در ۴۰۳ هـ.ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰).

زادی. (اِخ) زاذویه پادکوسپان[1] آذربایجان است. (ذیل تاریخ طبری چ دخویه ج ۲ ص ۸۹۳). و رجوع به زاذویه شود.

زادیه. [یَ] (اِخ) زاذویه. لقب دیگر صالح‌بن حماد محدث است. (ریحانة الادب ج ۲).

زاذ. (اِ) نوعی خرما است. (آنندراج). صاحب تعلیقات المعرب در ذیل کلمهٔ ازاذ آرد: این کلمه در اصول خطی المعرب ازاذ آمده و ابن جنی گفته است عرب این کلمه را در شعر زاذ آورد چنانکه راجز گوید:

یغرس فیها الزاذ و الاعرافا
و النابجی مسدفاً اسدافاً.

ابن درید در الجمهره و مؤلف لسان العرب این بیت را در مادهٔ عرف آورده‌اند[2]. (از ذیل المعرب جوالیقی ص ۲۵).

زاذ. (اِخ) ابن بهیش. از سرداران ایران در جنگ قادسیه است که ریاست گروه پیاده را داشت و حریف وی در لشکر اسلام عاصم‌بن عمرو بوده. وی یکی از چند تن از سرداران ایرانی است که چون شکست را نزدیک دیدند فرار کردند و در عقد پیمان صلح با خالدبن ولید شرکت جستند. طبری آرد: دهقانان فرات منتظر اقدام خالد و روشن شدن روابط وی با اهل حیره بودند و همین که صلح برقرار شد زاذبن بهیش از دهقانان فرات با صلوبابن نسطوبا بنزد خالد رفتند و شرایط وی را برای صلح پذیرفتند. (تاریخ طبری چ دخویه ج۴ ص ۲۰۵۰). و در ص ۲۰۵۱ آرد: خالدبن ولید نامهٔ صلح را چنین نوشت: این نامهٔ خالد است برای زاذبن بهیش و صلوبابن نسطوبا مبنی بر این شرائط... - انتهی. و رجوع به ج۵ همان کتاب ص۲۲۵۸ و ۲۲۶۶ و ۲۳۳۶ شود.

زاذان. [اِ] (اِخ) تل زاذان. موضعی است نزدیک رقه در دیار مضر و در شعر اخطل آمده است.[3] (ازمعجم البلدان).

زاذان. (اِخ) ابوعبدالله. راذان کندی از مشاهیر تابعان است. (آنندراج). زاذان ابوعمرو مولای کنده از راویان حدیث و دارای اشتباهات بسیار است. پس از وقعهٔ جماجم درگذشته است. (از تاج العروس). در تاریخ ابن عساکر آمده است: زاذان کوفی مولای کنده، بزاز بود کنیت وی را ابوعمرو و گاه‌نیز ابی‌عبدالله گفته‌اند از جماعتی از تابعین روایت حدیث کرده است. حافظ در کتاب مسند بنقل از زاذان آرد: من جوانی بودم زیباروی خوش‌آواز و ساز [طنبور] را نیکو مینواختم. روزی در چمن‌زاری من و یکی از دوستان نشسته و بساط ساز و نبید فراهم آورده بودیم ناگاه عبدالله‌بن مسعود بر ما گذر کرد و چون آواز مرا شنید، نزد ما آمد و ساز را بشکست و گفت اگر آواز خوشت را در خواندن قرآن بکار میبردی خود شخصی بودی. چون از سخن فارغ شد و رفت من در پی او رفتم و در خانهٔ او بدستش توبه کردم. (از تاریخ ابن عساکر زاذان). و رجوع به صفة الصفوة ج ۲ و انساب سمعانی و تاریخ الخلفاء سیوطی و زاذانی در همین لغت‌نامه شود.

زاذان. (ع اِ) بنات زاذان؛ خران. (اقرب الموارد) (آنندراج).

زاذان. (اِخ) ابن عبدالله‌بن زاذان مکنی به ابی‌عمر از خاندان زاذانی. از زاذانیان قزوین است که سرسلسلهٔ ایشان زاذان ابی‌عمرو کندی تابعی است. وی به بغداد رفت و در آنجا نشر حدیث کرد. از علی‌بن محمدبن مهرویه و علی‌بن ابراهیم قزوینی نقل حدیث کند و همچنین بواسطهٔ علی‌بن ابراهیم مذکور از عبدالسلام‌بن صالح هروی از علی‌بن موسی‌الرضا روایت کند. و بهمین طریق دربارهٔ مخلوق نبودن کلام خدا حدیثی آورده است. (از تاریخ بغداد). و رجوع به زاذانی عمربن عبدالله و زاذان کندی شود.

زاذان. (اِخ) ابن محمدبن زاذان فقیه قاضی و محدث است و حدیث بسیار نقل کرده است. (از اعیان الشیعه ج ۳۲ از فهرست منتجب‌الدین).

زاذان. (اِخ) ابن مقری جدّ زاذانی محمدبن ابراهیم است. (انساب سمعانی). و رجوع به زاذانی محمدبن ابراهیم شود.

زاذان. (اِخ) پدر ابوالاشهب (زیاد) کوفی محدث است. (تاج العروس). و رجوع به زاذانی شود.

---

۱ - فاذکوسفان. (طبری).

۲ - جوالیقی خود نیز این بیت را در باب الباء ص۶۷ ذیل کلمهٔ برشوم آورده است.

۳ - در شعر اخطل رازان آمده است. رجوع به دیوان اخطل چ مصر شود.

زاذان. (اِخ) پدر اسعدبن زاذان. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۷۲ شود.

زاذان. (اِخ) پدر راشدبن زاذان محدث. (از تاج العروس). و رجوع به زاذانی و راشدبن زاذان شود.

زاذان. (اِخ) پدر عماربن زاذان.

زاذان. (اِخ) پدر منصوربن زاذان و جد مروربن مغیرةبن زاذان است که هر دو از محدثین بوده‌اند. صاحب تاج العروس آرد: زاذان [پدر منصور] محدّث بزرگی است و پدرش مولای عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی بود و از حسن‌بن علی (ع) روایت میکرد و هشیم از او نقل حدیث کرده است - انتهی. و رجوع به زاذانی منصور و زاذانی مرور شود.

زاذان. (اِخ) جد زاذان‌بن عبدالله‌بن زاذان یکی دیگر از خاندان زاذان کند (مولای کنده) است. (از تاریخ ابن عساکر، زاذان و انساب سمعانی، زاذانی). رجوع به زاذانی عمربن عبدالله در لغت‌نامه شود.

زاذان. (اِخ) جد شبل‌بن قوج است و روداندار منسوب بدو است. (از تاج العروس). و رجوع به زاذانی و شبل‌بن قوج در لغت‌نامه شود.

زاذان. (اِخ) جد محمدبن ابراهیم زاذانی است رجوع به الاعلام زرکلی و زاذانی محمد در این لغت‌نامه شود.

زاذان. (اِخ) قتات کوفی مکنی به ابی‌یحیی محدث است و نام او را مسلم، عبدالرحمن، یزید و زبان نیز گفته‌اند. (از تهذیب التهذیب، زاذان و ابویحیی).

زاذان‌فرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) زاذان‌فرخ رئیس نگهبانان خسرو پرویز است که در اجرای امر او دربارهٔ قتل عام زندانیان تعلل کرد. (ایران باستان ص ۴۷۱). و رجوع به زاذان‌فرخ شود.

زاذان‌فرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) یکی از بزرگان ایران به هنگام انقراض دولت ساسانی بود و با دستیاری پوس‌فرخ و دو برادرش، قیام ایرانیان را علیه شهروراز، سردار معروف ایرانی، رهبری کرد. شهروراز[1] که بقصد سلطنت، با قیصر هرقل ساخته واردشیر پادشاه خردسال ایران را بقتل رسانیده بود سرانجام بدست ایشان بقتل رسید. (ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۱). طبری آرد: دو برادر از نگهبانان خاص برای قتل شهرباز [فرخان] هم‌پیمان شدند و زاذان‌فرخ‌بن شهریاران و بسیاری از بزرگان ایشان را در انجام نقشهٔ خویش یاری کردند. (تاریخ طبری چ دخویه ج ۲ ص ۱۰۶۳).

زاذانفروخ. [فَرْ رو] (اِخ) نهری است که بدست زاذان‌فروخ در بصره احداث شده بوده است. این نهر در قطعه زمینی واقع بوده بنام مهلبان و بمساحت ۱۵۰۰ جریب که این زمین جزء اموال مغیرةبن المهلّب بود و یزید عبدالملک پس از مصادرهٔ اموال آل‌مهلب آن را به عمربن هبیره بخشید. (از فتوح البلدان بلاذری چ لیدن ص ۳۶۷).

زاذانفروخ. [فَرْ رو] (اِخ) یکی از دهقانان ایرانی در عصر علی (ع) است. در شرح ابن ابی الحدید بر نهج البلاغه ج ۱ ص ۲۶۶ آمده است: قرظةبن کعب انصاری [یکی از عمال علی «ع»] به وی گزارش داد که قافلهٔ سوارانی که از کنار کوفه میگذشتند با یک روستائی بنام زاذان‌فروخ که بتازگی مسلمان شده بود برخورد کردند و دین وی را پرسیدند پس از آنکه دانستند مسلمان است بدو گفتند: دربارهٔ علی (ع) چه میگوئی. گفت علی امیرالمؤمنین و وصی پیغمبر (ص) است. سواران که همه از خوارج بودند او را کافر و دشمن خدا خواندند. و همگی یکباره بر او حمله بردند و با شمشیر پاره‌پاره‌اش کردند. (از اعیان الشیعه ج ۳۲). و رجوع به تاریخ طبری چ دخویه ج ۶ ص ۳۴۲۳ شود.

زاذان‌فروخ اعور. [فَرْ رو خِ اَ وَ] (اِخ) یکی از مترجمین ایرانی است که در خدمت امویه بوده و کتابت دیوان را در عهد زیاد، عبدالله‌بن زیاد و حجاج‌بن یوسف ثقفی بر عهده داشته است. یکی از فرزندان وی بنام بهرام‌بن مردانشاه‌بن زادان کاتب سلیمان [حاکم اهواز از طرف مروان] بوده است. مؤلف الوزراء و الکتاب آرد: کاتب دیوان خراج زیاد زاذان‌فروخ بود. (الوزراء و الکتاب ص ۱۶). و در ص ۶۷ آن کتاب آمده: کاتب دیوان خراج سلیمان در عهد مروان، بهرام‌بن مردانشاه‌بن زاذان‌فروخ بوده و زاذان‌فروخ که خود کاتب عبدالله‌بن زیاد و باحافظه‌ترین مرد بود بر عبدالله زیاد تسلط بسیار داشت... - انتهی. و در ص ۲۳ آرد: ابن صالح نزد زاذان‌فروخ مدعی شد که دفاتر خراج را بعربی میتواند نوشت زاذان خواست او را بیازماید و دستور داد تا قسمتی از دفتر را بعربی بنویسد... - انتهی. ابن خلدون آرد: دیوان عراق در روزگار حجاج تغیر یافت و او در این باره به کاتب خویش صالح‌بن عبدالرحمن فرمان داد چه صالح نوشتن فارسی و عربی میدانست و این هنر را از زاذان‌فروخ کاتب پیشین حجاج فرا گرفته بود و چون زاذان‌فروخ در جنگ با عبدالرحمن‌بن اشعث کشته شد، حجاج صالح را بجای وی به کاتبی خویش برگزید. (مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۸۲). ادوارد براون بنقل از بلاذری آرد[2]: صالح منشی پسر یکی از اسرای سیستان نزد زاذان فرزند فرخ که از ایرانیان بود و سمت ریاست دفتر و حسابداری ادارهٔ درآمد سواد [کلده] را داشت با تفاخر مدعی شد که میتواند حساب را بعربی بنویسد. چون به حجاج خبر دادند حجاج حکم کرد چنین کند. مردانشاه فرزند زاذان بر او بانگ زد.... (تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ پاشا صالح ج ۱ ص ۲۰۶). چنانکه ملاحظه گردید مورخین، داستان تحول دفاتر دولتی را از عربی به فارسی و بعبارت دیگر خروج آن را از دست زاذان‌فروخ کاتب با اختلاف بسیار نقل کرده‌اند. رجوع به زادن‌فروخ، البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۶۶، ج ۲ ص ۲۶، کتاب التاج ص ۱۹۰، الوزراء و الکتاب ص ۱۶، ۲۳، ۲۴ و فتوح البلدان بلاذری صص ۳۰۰، ۳۰۱ - ۳۹۲ شود.

زاذانی. (ص نسبی) منسوب به زاذان نام خاندان زاذانی است که نسبت ایشان به زاذان کندی [ابی عمرو] میرسد این خاندان ساکن قزوین بوده‌اند و چندین عالم و محدث از میان ایشان برخاسته‌است. (انساب سمعانی). و رجوع به زاذان ابی‌عمرو زاذان ابی‌عبدالله و زاذانی در این لغت‌نامه شود.

زاذانی. (اِخ) ابوشهیب‌بن زاذان‌بن محدث کوفی است. (تاج العروس) و رجوع به زاذان شود.

زاذانی. (اِخ) زاذان‌بن عبدالله پدر عبدالله و جد عمر [ابوحفص] زاذانی است. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاذانی عمر ابوحفص شود.

زاذانی. (اِخ) زاذان‌بن محمدبن زاذان فقیه محدث. (از اعیان الشیعه). و رجوع به زاذان‌بن محمد در لغت‌نامه شود.

زاذانی. (اِخ) عمربن عبدالله‌بن زاذان مکنی به ابوحفص از اولاد ابی‌عمربن زاذان[3] کندی تابعی و خاندان علم و ادب است. وی محدث و قاضی بوده و از عبدالرحمن‌بن ابی‌حاتم و محمدبن هارون‌بن حجاج مقری و محمدبن قرن‌بن عباس راوی و علی‌بن محمدبن سهل رازی و علی‌بن عمربن محمد صیدلانی و علی‌بن ابراهیم‌بن سلمة القطان نقل حدیث کرده است. محمدبن اسماعیل‌بن عمر و ابوالحسن احمدبن محمد عتیق و دیگران از وی روایت کرده‌اند. عمر ابوحفص قبل از ۴۰۰ هـ.ق. وفات یافته است. (از الانساب سمعانی). و رجوع به زاذان کندی شود.

---

۱ - شهربراز. (طبری).

۲ - مرحوم براون این داستان جالب را از کتاب بلاذری به اختصار نقل کرده است. رجوع به فتوح البلدان صص ۲۰۰ - ۲۰۱ شود.

۳ - بنظر میرسد که ابن زائد باشد. رجوع به زاذان ابی‌عمر شود.

زاذانی. [اِخ] محمدبن ابراهیم (۲۸۵ - ۳۸۱ هـ.ق.)مکنی به ابی‌بکر است، وی را گاه نسبت به یکی از اجدادش زاذان‌بن المقری زاذانی و گاه نیز عاصمی [منسوب به عاصم‌بن زاذان یکی دیگر از اجدادش] میخواندند. وی در اصفهان میزیسته و از حافظ نیشابوری حدیث بسیار فراگرفته است. به شام و حجاز و مصر مسافرت کرده و در مکه فضل‌بن محمد جلدی در بغداد ابوبکر محمدبن سلیمان باغندی، در اهواز عبدان‌بن احمد جوالیقی، در مصر محمدبن زبان‌بن حبیب، در موصل احمدبن علی تمیمی، در شام اصحاب هشام‌بن عمار دمشقی و دیگر عِلیتای این طبقه را ملاقات کرده است. آخرین کسی که از وی نقل حدیث کرده محمدبن علی‌بن هرمزد اصفهانی مکنی به ابی‌مسلم است. (از انساب سمعانی). تألیفات وی: الفوائد المعجم الکبیر در حدیث (۸ جزء در یک مجلد). کتاب اربعین حدیث (مسند ابی‌حنیفه). (الاعلام زرکلی). و رجوع به زاذان‌بن مقری شود.

زاذانی. [اِخ] مسرور‌بن مغیره مکنی به ابی‌عامر. برادرزادهٔ منصور‌بن زاذان اصلش بصری در واسط اقامت داشته. وی از عماربن منصور و ابوسعد احمدبن داود از وی نقل حدیث کرده است. ابن ابی‌حاتم از پدرش نقل کرده که وی از مشایخ است. (انساب سمعانی). مسرور و منصور از اولاد یکی از غلامان ابی‌عقیل ثقفی بوده‌اند. (از تاج العروس). و رجوع به زاذان در لغت‌نامه شود.

زاذانی. [اِخ] منصوربن زاذان‌بن مغیره است. (از انساب سمعانی) (تاج العروس). و رجوع به زاذانی مسرور شود.

زاذقان. [ذَ] [اِخ] قریه‌ای است که ابوبکر فقیه از آنجا است. (معجم البلدان). و رجوع به زاذقانی در لغت‌نامه شود.

زاذقانی. [ذَ] [اِخ] عبیدالله‌بن احمدبن‌محمد مکنی به ابی‌بکر. استاد و فقیه منسوب به زاذقان. شیرویه گوید: وی در ماه صفر ۴۴۴ بر ما وارد گردید و بسیار پارسایی و زهد میکرد و بسیار ثقه و زاهد و پارسا بود. (از معجم البلدان).

زاذک. [ذَ] [اِخ] قریه‌ای است در طوس خراسان که آن را زانک نیز گویند. (معجم البلدان از سمعانی).

زاذک. [ذَ] [اِخ] یکی از قراء کس[1] از بلاد ماوراءالنهر و از آنجا است زاذکی. (ازانساب سمعانی) (از معجم البلدان). و رجوع به زاذکی شود.

زاذکی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ زاذک.(انساب سمعانی). و رجوع به زاذک شود.

زاذکی. [ذَ ی] [اِخ] نستویه‌بن عاصم مسعودی مکنی به ابی‌سعید منسوب به زاذک ماوراءالنهر. وی از طفیل‌بن زید نسفی روایت دارد و ابراهیم‌بن احمد مستملی از او روایت حدیث کرده‌است. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاذک شود.

زاذویة. [یَ] [اِخ] ابن شاهویه. رجوع به کتاب ایران در زمان ساسانیان و زادویه در لغت‌نامه شود.

زاذویه. [یَ] [اِخ] زاذی. پاذگوسپان[2] شمال آذربایجان است و انوشروان (خسرو اول) نامه‌ای بدو نوشته‌است و طبری آن نامه را آورده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۸۷). و رجوع به تاریخ طبری چ نلدکه ج ص ۸۹۲ و زادی در لغت‌نامه شود.

زاذویه. [یَ] [اِخ] حاکم سیستان[3] بوده. طبری آرد: در زمان عمر پس از فتح مصر سلطنت اسلام استوار شد ولکن در پاره‌ای از نواحی مردم بر امراء [دست‌نشاندهٔ خلیفه] میشوریدند چنانکه اهل مصر بر اجل و اهل مکران بر راسل و اهل سجستان بر زادویه.[4] (تاریخ طبری چ دخویه) و رجوع به ذیل آن کتاب شود.

زاذویه. [یَ] [اِخ] رئیس خدمه و از رجال مقتدر زمان یزدگرد سوم بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۳ و ۵۲۲).

زاذویه. [یَ] [اِخ] مرزبان سرخس بود و با عبدالله‌بن خازم که بدستور عبدالله‌بن عامر بعزم فتح سرخس آمده‌بود پیمان صلح بست. بلاذری آرد: زاذویه مرزبان سرخس به ابن خازم پیشنهاد صلح کرد و تعهد کرد زنان سرخس را بدو تسلیم کند و از مردان صد تن مسلمان شوند. ابن خازم پذیرفت و دختر زادویه را که بخود اختصاص داده بود میثا نام داد. نیز گفته شده است که چون زاذویه خود را برای مسلمان شدن نامزد نکرد، عبدالله‌بن خازم به خشم آمد و پیمان صلح را بشکست و شهر را بتصرف درآورد. (از فتوح البلدان بلاذری چ لیدن ص۴۰۵).

زاذی. [اِخ] از بزرگان ایران در اواخر عهد ساسانی است. طبری آرد: پس از کشته شدن فیروزبن مهران‌بخشش نوادهٔ کسری) زاذی که از بزرگان بود به نصیبین (در مغرب) شتافت و فرخزاد (یکی از نواده‌های کسری) را که از هنگام کودکی که شیرویه برادران خود را میکشت، بدست زاذی در آنجا در قلعه‌ای بنام حصن‌الحجاره (قلعهٔ سنگی) پنهان شده‌بود، به طیسبون برد و فرمانروائی او را استوار ساخت. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۲ ص ۱۰۶۶).

زاذیک. [اِخ] یکی از قریه‌های اُستوا از متعلقات نیشابور. (از معجم البلدان).

زار. [ا] نالهٔ شیر. (آنندراج).[5] و رجوع به زآر و زار شود. ||فارسیان بمعنی مطلق ناله استعمال کنند. (آنندراج). ||نالهٔ اندوه‌زدگان با سوز و درد و دم سرد. (شرفنامهٔ منیری). گریه کردن بشدت و سوز. (برهان قاطع).[6] زار نالهٔ حزین و به آواز حزین[7] و میتوان گفت زار در فارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز و اندوه است. (آنندراج). ||(ص) اندوه و بمعنی عجز و اندوه صفت ناله و گریه واقع میشود. (آنندراج):

نالهٔ زار دوستان شنود
نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز. خاقانی.

عجز. بزاری. به ناتوانی. مؤلف آنندراج گوید: زار در فارسی بمعنی عجز و اندوه است و بهمین معنی صفت «گریه» واقع میشود چنانکه گویند نالهٔ زار و گریهٔ زار نیز گویند بزاری پیش آمد. (آنندراج). ||نالان و گریان. (برهان قاطع):

سپه سر بسر زار و گریان شدند
بر آن آتش سوگ بریان شدند. فردوسی.

چو برگشته شد بخت او شد نگون
برنده سرش زار غلطان بخون. فردوسی.

دیدی که تیر غازی موئی چگونه برد
ای تو میان جانم زان زارتر بریده. خاقانی.

||(ق) بزاری. توأم با زاری.
- بزار؛ بزاری:

سرت را بریده بزار اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن. فردوسی.

خروشی برآمد ز لشکر بزار
کشیدند صف لشکر بیشمار. فردوسی.

برادرش را دید کشته بزار
بر آوردگه بر درافکنده خوار. فردوسی.

صلصل راغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل باغی براغ اندر همی نالد بزار. منوچهری.

بخواهشگری رفتم ای شهریار

---

۱ - کش. (معجم البلدان).
۲ - فاذکوسفان. (طبری).
۳ - بجستان. (طبری).
۴ - ن ل: شاه ذویه. (طبری).
۵ - نالهٔ شیر را به عربی زَآر [زَ] گویند و نوشتهٔ مؤلف فرهنگ آنندراج و همچنین نوشتهٔ مؤلف غیاث اللغات که زار را عربی و بمعنی آواز دانسته و نوشتهٔ مؤلف برهان که زارّ (با تشدید راء) را عربی و بمعنی نالهٔ شیر در بیشه گرفته است اصلی ندارد. رجوع به زآر و زأر، شود.
۶ - هندی باستان ریشهٔ -jaratē, jar (خش خش کردن، صدا کردن)، افغانی zharal (ناله و زاری کردن)، استی zarin و zarun (آواز خواندن). گیلکی zārī (گریه و زاری). (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
۷ - مؤلف آنندراج در ذیل همین لغت: زار، گریهٔ زار، را بمعنی گریهٔ بسیار دانسته است. رجوع به آنندراج شود.

وگرنه بکندی سرش را بزار. فردوسی.
ابا خویش و پیوند هر یک بزار
بکردند مویه بر آن کوهسار. فردوسی.
— زار سوختن؛ سوختن توأم با زجر و سختی:
همچون بنفشه کز تف آتش بریخت خون
زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار.
خاقانی.
— زار کشتن یا کشته شدن؛ کسی را بزاری و عجز کشتن یا خود به زبونی و عجز کشته شدن: مردمان که از مدینه گریخته بودند پیش او گرد آمدند و او را صفت کردند که عثمان را چگونه زار بکشتند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
اگر کشته بودی اگر بسته زار
بزندان پیروزگر شهریار. فردوسی.
که آرمت با دخت ناپاک تن
کشم زارتان بر سر انجمن. فردوسی.
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی. فرخی.
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت.
ناصرخسرو.
جز بدین ظلم باشد ار بکشد
بی‌نمازی مسیحیی را زار. سنائی.
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد.
سعدی (گلستان).
— زار گریستن؛ بزاری گریستن:
درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر، زار. ابوشکور بلخی.
همه یکسره زار بگریستند
بدان شوربختی همی زیستند. فردوسی.
همی هر دوان زار بگریستند
که یک چند بی آرزو زیستند. فردوسی.
خدای داند کاندر درختها نگرم
ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار.
فرخی.
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی
همی گریند بر من همچو من زار. فرخی.
چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.
کسی را که فردا بگریند زارش
چگونه کند شادمان لاله‌زارش. ناصرخسرو.
داوود زار بگریست و بنالید. (قصص الانبیاء ص ۱۵۴).
کز آن پس که بر وی بگریند زار
بهم بازگویند خویش و تبار...
سعدی (بوستان).
عیبت نکنم اگر بخندی
بر من چو بگریم از غمت زار. سعدی.
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای‌بند یکی کز غمش بگریی زار. سعدی.
هر جا که نشست زار بگریست
بی گریهٔ زار در جهان، زار.
امیرخسرو دهلوی.
— زار گفتن؛ بزاری و ناله یا بعجز سخن گفتن:
سپهبد از آن کار شد دردمند
همی گفت زار ای گو دردمند. فردوسی.
همی گفت زار ای سوار دلیر
کز او بیشه بگذاشتی نره‌شیر. فردوسی.
— زار مردن؛ مردن بزاری:
چون آتش زرد است و سیه‌سار ولیکن
این ز آب شود زنده و آتش بمرد زار.
ناصرخسرو.
— زار نالیدن؛ بزاری، از روی عجز یا بشدت و سوز ناله کردن:
بدان زهر تریاک ناید بکار
ز هرمز بیزدان بنالید زار. فردوسی.
بنالد همی پیش گل، زار بلبل
که از زاغ آزار بسیار دارد. ناصرخسرو.
گهی بنالد بر مردهٔ کسان او زار
به آوخ آوخ و درد و دریغ و هایاهای.
سوزنی.
||(ص) خوار و خفیف. (برهان قاطع) (غیاث اللغات)[1]:
چنین گفت پیش دلیران روم
که جنگ پدر زار و خوار است و شوم.
فردوسی.
هر آنکس که با او شدند انجمن
همه زار و خوارند بر چشم من. فردوسی.
تو یک بنده‌ای من یکی شهریار
بر بنده من کی شوم خوار و زار. فردوسی.
راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری.
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۶).
||مفلس:
داد ده ما را که بس زاریم ما
بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما. مولوی.
و رجوع به زاروار شود.
||درمانده. بیچاره:
چنان زار و بیچاره گشتند و خوار
ز چنگال ناپاک‌دل یک سوار. فردوسی.
چنان زار و نومید بودم ز بخت
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت. فردوسی.
ز شاهی به دل مانده اندوه و درد
شوی زار و بیچاره و روی‌زرد. فردوسی.
||ضعیف و نحیف. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). لاغر و ناتوان از رنج، ضعیف و نحیف از بیماری[2]:
سخن هرچه بر بنده دشوارتر
دلش خسته‌تر زان و تن زارتر. فردوسی.
ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم
بگونهٔ قلم تو شده است زار و نزار. فرخی.
هیچ موئی شکافته از بالا
زارتر زان میان لاغر نیست.
عنصری (چ دبیرسیاقی ص ۱۲).
بیمار گشت و زار نگارین من ز درد
چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون.
سوزنی.
عاشق‌تر و زارتر ز من یابی
آن سایه که در قفای او بینی. خاقانی.
حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنگ برکشند
از پی آن چو ماه نو زار و نزار و لاغری.
خاقانی.
خویشتن را بیمار زار ساخته از آن علاج او واجب شمردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
||مجازاً، صفت عاشق رنج‌دیده، دلخسته و جان‌خسته از عشق آمده است[3]:
ای تو دل‌آزار و من آزرده‌دل
دل شده ز آزار دل‌آزار زار. منوچهری.
حوری در بالای درخت نشسته دید که هیچ کس صفت جمال وی نتوانست کرد، در تعجب شد عاشق زار وی شد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴).
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است. خیام.
عاشق‌تر و زارتر ز من یابی
آن سایه که در قفای او بینی. خاقانی.
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت. حافظ.
و رجوع به «زار و نزار» شود.
||(ص) در تداول عامه بمعنی خراب، سخت بد و نابسامان آید:
با شصت و دو سالم خصومت افتاد
از شصت و دو گشته است زار حالم.
ناصرخسرو.
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی
که حال بیخبران سخت زار خواهد بود.
سعدی.
گفت در این حال زار پا بلب گور
گفت نیارم سخن مزور و مأمون.
ابوالحسن جلوه.
— کار... زار بودن؛ بد و نابسامان بودن کار

۱ - پهلوی: zār (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).
۲ - بدین معنی بدون لفظ نزار دیده نشده. (غیاث اللغات). و این قول بر اساسی نیست و شواهد فرق ناقض آن است.
۳ - مؤلف آنندراج و غیاث اللغات کلمهٔ زار را در «عاشق زار»، بمعنی بسیار دانسته‌اند. و مؤلف آنندراج چنانکه ملاحظه شد یک بار دیگر آن را بمعنی عجز دانسته است.

وی:
جان عزیز تو بر تو وام خدای است
وام خدای‌است بر تو کار تو زار است.
ناصرخسرو.
پربند حصاریست روان تنت روان را
در بند و حصاری تو از این کار تو زار است.
ناصرخسرو.
بلی زار است کار گل که بهمن
پیوسته‌ست با او کارزاری. ناصرخسرو.
عشق را عاقبت بکار نشد
لاجرم کار عاشقان زار است. انوری.
چه مردی کند در صف کارزار
که‌دستش تهی باشد و کار زار.
سعدی (گلستان).
||مجازاً، آهنگ زیر (چنگ و مانند آن):
چون‌نایی شدم لاغر و چون زر شده‌ام زرد
چون‌چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار.
فرخی.
بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد
زیرش درست باشد بم استوار باشد.
منوچهری.
قدم در عشق تو چون چنگ گوژ است
تنم در عشق تو چون زیر زار است.
امیرمعزی.
نالهٔ زار دوستان شنود
نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز. خاقانی.
چو زیر نالهٔ زارم همیشه در کار است
نفورم از می ناب و ملولم از بم و زیر.
(مؤلف صحاح الفرس بنقل از پدر خویش).

زار. (پسوند) بمعنی مکان روئیدن باشد. (برهان قاطع). ||بمعنی انبوهی و بسیاری هم آمده است. (برهان قاطع). ||حرفی باشد که در محل کثرت اشیاء استعمال کنند.[1] (آنندراج).
— چمن‌زار:
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمن‌زار برآمد.
سعدی.
— خربزه‌زار:
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه‌زار.
سعدی (گلستان).
— سمن‌زار:
عیشت در کنار سمن‌زار خواب صبح
می در کنار یار سمن‌بوی خوشتر است.
سعدی.
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید. سعدی.
— کارزار:
به کارزار منه پیش این دو سلطان پی
که‌زار کار بود کارزار آتش و آب.
ابوالفرج رونی.
— کشت‌زار:
نی کلکم ز کشتزار هنر
بعطارد رسید سنبل تر. نظامی.
مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار. سعدی.
— گلزار:
سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد. سعدی.
— گندنازار:
بوستان تو گندنازاریست
بسکه برمیکنی و میروید. سعدی (گلستان).
— لاله‌زار:
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار. سعدی.
— مرغزار:
کشیده‌بر سر هر کوهساری
زمردگون بساطی مرغزاری. نظامی.
پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه‌ساری. نظامی.
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد. نظامی.

زار. (اِخ) از دریاچه‌های اقلیم سوم (مصر و اسکندریه) بوده است ادریسی آرد: از شهر طناح واقع در کنار شرقی خلیج تیس بسوی دریاچهٔ زار میرود. این دریاچهٔ بزرگ و پهناور در نزدیکی فرماء و متصل به دریاچهٔ تیس است. و فاصلهٔ آن تا دریای نمک ۳ میل است و بجز شهر تیس جزیرهٔ دیگری بنام حسن‌الماء در آن واقع است. این جزیره در جهت فرماء قرار دارد و اسب ملک برذوین[2] که پس از اسلام به خیال فتح شام افتاده بود در نزدیک آن در آب غرق شد. (کتاب ادریسی چ لیدن ص ۱۵۴).

زار. (اِخ) قریه‌ای است از قراء اشتیخن از نواحی سمرقند و یحیی‌بن خزیمه الزاری از آنجا است. (از معجم البلدان) (تاج العروس). رجوع به زاری و اشتیخن و زر شود.

زار. (اِخ) موضعی است و عدی‌بن زید در بیت خود از آن نام برده است:
کلا یمیناً بذات الروع لوحدثت
فیکم و قابل قبر الماجد الزارا.
گویند آن موضعی است که در وی مردگان را بخاک می‌سپرده‌اند. (از معجم البلدان).

زار. (اِخ) یکی از چهار قسمت ناحیهٔ چهار محال (از نواحی زراعتی بختیاری در جنوب غربی اصفهان) است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۳۴).

زار. (اِخ) منشی میندو، از شاعران هندوستان منسوب به کاتیهه یکی از طوائف برهمنان است. دیوان اشعار و آثاری فراوان بنظم و بنثر بزبان فارسی و اردو دارد. وی در شهر لکهنو متولد شد و شاگردان بسیاری تربیت کرد. این بیت از او است:
مد بسم‌الله ابرو زینت عنوان ما
سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما.
(از قاموس الاعلام ترکی).

زار. [رِنْ] (ع ص) از زری، زاری. عتاب‌کننده. خشمناک. ناراضی. ||عیب‌گیرنده. (اقرب الموارد) (تاج العروس):
و انی علی لیلی لزار و اننی
علی ذاک فیما بیننا نستدیمها.
(از تاج العروس).
و رجوع به اقرب الموارد و زاری و زاره در این لغت‌نامه شود.

زار آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) زار آمدن کار؛ زار شدن. نابسامان شدن و آشفته گشتن آن:
شهنشاه را کار زار آمدی
ز خاقان و فغفور یار آمدی. فردوسی.

زارآور. [وَ] (اِخ) یکی از شعب رودخانهٔ کرخه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۴۱).

زارا. (اِخ) خلیجی است در ناحیهٔ دلماسیه از نواحی بلژیک این قلعه که مرکز دلماسیه است در روزگار قدیم جادیرا نام داشته و در ۴۷۵ کیلومتری جنوب فیا (ادریاتیک) واقع است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به لاروس بزرگ شود.

زارا. (اِخ) ناحیهٔ وسیعی است بمساحت ۵۷۷ کیلومتر مربع از شمال محدود است به کرواسیا و از جنوب بناحیهٔ سیالاترو از جنوب غربی به ادریاتیک و از شرق بترکیهٔ اروپا. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به لاروس بزرگ شود.

زارات. (اِخ) (قصور ا...) سه قصر است که در افریقیه بوده است. ادریسی آرد: از جزیرهٔ جربة تا رأس‌الاودیة ۲۴ میل و از آنجا تا قصورالزارات ۲۰ میل و آن سه قصر است واقع بر کنار جزیرهٔ جربه و فاصلهٔ آن تا دریا ۲۰ میل است و از قصورالزارات تا قصر بنی‌ذ کرمین[3] ۲۵ میل است. (جغرافیای ادریسی چ لیدن ص ۱۲۸).

زارازار. (ق مرکب) بحال زاری. زارزار:
موالیان تو از تو بیانگ نوشانوش

---

۱ - پسوندی است که برای ساختن اسم مکان به کار میرود. در پهلوی câr چنانکه gul - câr (گلزار) kâre - câr (کارزار). از ریشهٔ چر (چریدن) قس: پهلوی gospand - câr (چراگاه گوسپند). (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). و رجوع به مقدمهٔ مؤلف برهان به اهتمام دکتر معین ص لد شود.
۲ - نل: بردون. (از ذیل کتاب ادریسی ص ۱۵۴).
۳ - نل: دکومین، دکرمن. (ذیل کتاب ادریسی ص۱۲۸).

مخالفان تو از تو بویل زارا زار.
حکیم زلالی (از آنندراج).
و رجوع به زار شود.
زاراغنک. [غَ] (اِ) زمین سخت را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). ||زمین ریگ بوم را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). زمین ریگزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به زراغنگ، زراغش، زراغن و زراغنگ شود.
زاران. (نف) نالان. گریه کنان. زاری‌کنان. ||(اِ) ج زار. رجوع به زار شود.
زاراند. (اِخ) ایالتی بوده است در جنوب شرقی مجارستان واقع در ناحیهٔ ترانسیلوانی. رجوع به دائرة المعارف بستانی و قاموس الاعلام ترکی شود.
زارتر. [تَ] (ص تفضیلی) خوارتر. زبون‌تر. دلخراش‌تر. رجوع به زار شود.
زارتشت. [تُ] (اِخ) زردشت است. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به زرتشت، زراتشت، زاردشت و زرتوهشت و صور دیگر آن شود.
زارج. [رِ] (اِ) زرشک را گویند و آن بار درختی است که در طعام کنند. (برهان قاطع). اسم پارسی انبرباریس است که بزرشک مشهور است. (آنندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری و جهانگیری و نیز رجوع به مخزن الادویه ذیل زرشک شود.
زارجان. (اِخ) از قرا یا از محله‌های اصفهان است و ابومنصور زارجانی منسوب به آنجا است. (از معجم البلدان). و رجوع به زارجانی شود.
زارجانی. (اِخ) محمدبن احمدبن علی‌بن حسین‌بن محشاذبن فناخشیش زارجانی مکنی به ابومنصور است. از محمدبن علی مقری روایت کند. (از معجم البلدان). و رجوع به زارجان شود.
زارچ. (اِخ) یکی از چند پاره دهی است که بدست امیرمبارزالدین و نزدیکان او در یزد ساخته شده است. (تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی از تاریخ جدید یزد ج یزد). در فرهنگ جغرافیائی آمده: دیهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر از بخش‌های یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
زارچو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت بخش زرند شهرستان جیرفت ۴۰هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۴هزارگزی خاور راه فرعی زرند به زاور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
زارچوئیه. [یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان. در ۶۷هزارگزی جنوب باختری شهداد سر راه مالرو سیرچ به کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸)

زارچوئیه. [یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه. سر راه جیرفت به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
زارح. [رِ] (ع ص) آنکه رفتار و حرکاتش آمیخته به نشاط و شادی باشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه کسی را با بن نیزه طعن کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به زارج شود.
زارح. [رَ] (اِخ) (ظهور نو) پادشاه حبش یا کوش که در زمان آسا با لشکر بیشمار برزم یهودا برخاست و در مریشه در وادی صفاته منهزم گشت. (دوم تواریخ ایام ۹:۱۴) (قاموس کتاب مقدس). و بنقل بستانی در چهاردهمین سال[1] پادشاهی آسا زارح با یک ملیون سپاهی و ۳۰۰ کشتی بقصد جنگ با یهود به مریشه رفت... و نسب زارح مورد اختلاف است و مظنون آن است که لغتی است عبرانی و نام «سرخون یا سرکون» اول یا دومین پادشاه از بیست و دومین سلسلهٔ پادشاهان مصر است. (از دائرة المعارف بستانی).
زارح. [رَ] (اِخ) یکی از بنی‌شمعون (سفر اعداد ۱۲:۲۶ و یکم تواریخ ایام ۲۴:۴) که در سفر پیدایش ۱۰:۴۶ صوحر خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).
زارح. [رَ] (اِخ) شخصی لاوی از بنی‌جرشون. (یکم تواریخ ایام ۲۱:۶ و ۴۱) (قاموس کتاب مقدس).
زارح. [رَ] (اِخ) فرزند رعوئیل ابن عیسو و در سفر پیدایش ۱۳:۳۶ و ۱۷ و ۳۳ و یکم تواریخ ایام ۳۷:۱ مذکور است. (قاموس کتاب مقدس). و بستانی آرد: یکی از امیران ادومی است و یوبابِ‌بن زارح بصری گویا از دودمان وی بوده است. (سفر تکوین ۳۶: و ۱۲ و ۳۳:۱۷) (از دائرة المعارف بستانی).
زارح. [رَ] (اِخ) فرزند یهودا (سفر پیدایش ۳۰:۳۸ و ۱۲:۴۶ و یکم سفر اعداد ۲۰:۲۶، یوشع ۱:۷ و ۱۸ و ۲۰:۲۲ و یکم تواریخ ایام ۴:۲ و ۶ و ۶:۹ و نحمیا ۲۴:۱۱) (قاموس کتاب مقدس). و بستانی آرد: وی فرزند یهودا و ثامار و برادر توأم فارص است و داستان تولد آن دو در سفر تکوین ۳۸:۲۷ - ۲ آمده و زارحین بدو منسوب‌اند. (از دائرة المعارف بستانی).
زارحیان. (اِخ) ابن یهودا ذریهٔ زارح‌بن یهودا میباشند. (یکم سفر اعداد ۱۳:۲۶ و ۲۰ یوشع ۱۷:۷ و اول تواریخ ایام ۱۱:۲۷ و ۱۳) (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به زارح‌بن یهودا شود.
زارخوار. (ص مرکب) همان خوارزار است. (آنندراج).
زارخور. [خُوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) طفلی را

گویندکه اندک خورد و فربه نشود و بنالد. (آنندراج) (فرهنگ شعوری). رجوع به زاخوست، زاخوستی و زاخوست شدن شود.
زارخورش. [خوَ / خُ رِ] (ص مرکب) زنی را گویند که طعام اندک خورد و کم‌خورش باشد و او را قتین گویند.[2] (برهان قاطع). زنی را گویند که کم‌خور باشد. (آنندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری و رجوع به زاخورش شود.
زارد. [رِ] (اِخ) (به معنی کثرت) (سفر اعداد ۱۲:۲۱، سفر تثنیه ۱۳:۲) نهری است که از کوه‌عباریم خارج شده در بحیرةالموت بطرف جنوبی ارنون از اراضی موآب میریزد و بسا می‌شود که اسم وادی حصی میباشد و بعضی آن را وادی سیدیه یا سیل غرابی دانسته‌اند گویندکه قوم اسرائیل پس از اتمام بیابان‌پیمائی دشت بر کناره‌های آن رود منزل افکندند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دایرة المعارف بستانی شود.
زاردشت. [دُ] (اِخ) همان زرتشت است که زردشت باشد. (برهان قاطع). بجای نام زرتشت آمده است. (لغات شاهنامه تألیف دکتر شفق ص ۱۵۲):
اگر شاه باشم و گر زاردشت
نهالین ز خاکست و بالین ز خشت.
فردوسی.
رجوع به زارتشت و زرتشت و زاردهشت و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص۶۲ شود.
زارده. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشب بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت. سر راه بافت به صوغان... (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
زاردهشت. [هُ] (اِخ) زردشت پیر آتش‌پرستان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۶۲ ببعد و زارتشت و زرتشت و زرتهشت شود.
زارزار. (ق مرکب) برای مبالغه آید[3].
— زارزار سوختن؛ بخواری و زبونی یا شدت و حدت طعمهٔ آتش شدن. بخواری به آتش

---

۱ - بر طبق حدس و تخمین بستانی.
۲ - قتین بمعنی کم‌خور است، زن باشد یا مرد، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را به تصحیف زارخورش خوانده‌اند.
۳ - و این آئین زبان فارسی است که برای مبالغه یک کلمه را تکرار کنند: ذره ذره آمدن، قطعه قطعه کردن، خرده خرده، قدم قدم رفتن، داد داد زدن، پر پر شدن، تندتند کردن (کاری را) و همچنین در اسماء اصوات: شرشر، قرقر، هارهار.

سوختن:
دلی که ز آب وصالت بجوی بود روان
بسوخت ز آتش هجر تو زارزار، دریغ.
عطار.
- زارزار کشته شدن؛ کشته شدن بزاری و زبونی. کشته گردیدن بذلت و خواری:
گفت آخر از خدا شرمی بدار
می‌کشی این بی‌گنه را زارزار. مولوی.
- زارزار گریستن؛ سخت گریستن. بسیار زاری کردن. به آواز بلند گریه کردن: همه زارزار میگریستند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۶). و سلمان نیز بر فراق رسول میگریست و نوحه میکرد و زارزار میگریست. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۱). ایشان ایوب را در زنبیل نهادند و از آن ده بیرون بردند و بر وی زارزار بگریستند. (قصص‌الانبیاء ص۵۶). یعقوب زارزار بگریست و گفت شما راست میگوئید. (قصص‌الانبیاء ص۵۶).
- زارزار نالیدن؛ سخت نالیدن. بلند ناله کردن:
خاقانیا مصیبت غم خوار کار نیست
هین زارزار نال که کار اوفتاد سخت. خاقانی.
بلبلی زارزار مینالید
بر فراق بهار، فصل خزان. سعدی.

زارسیلو. [لُ] (اِخ)[1] مجسمه‌ساز نابغهٔ قرن ۱۸ است. وی در اصل اهل طلبان بوده و در مرسیه[2] متولد شده بود وی در مجسمه‌سازی خود شیوه‌ای خاص داشت و از دیگران پیروی نمیکرد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۱۱).

زارشت. [رُ] (اِخ) بمعنی زردهشت است. (جهانگیری). رجوع به زارتشت و زرتشت و صور دیگر آن شود.

زار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ضعیف شدن. رنجور شدن:
شاد بودی ببانگ زیر و کنون
زار و نالان شدی و زرد چو زریر.
ناصرخسرو.
||بخواری و زبونی افتادن.

زارشکو. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. در ۵۸هزارگزی شمال باختری راور و ۳۰هزارگزی باختر راه فرعی کوهبنان به کرمان در منطقه‌ای جلگه‌ای و سردسیر و دارای آب قنات و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارشکوئیه. [رِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان. در ۵هزارگزی شمال خاوری راور و ۵هزارگزی خاور راه راور به مشهد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارع. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از زرع. برزگر. (دهار). زراعت‌کننده. (آنندراج):
خود گرفتم به حکم صاحب شرع
زارع غاصب است مالک زرع.
دهخدا (دیوان ص۱۰۹).

زارع. [رِ] (اِخ) نام سگی است و بدین مناسبت بسگان را اولاد زارع نامند. (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

زارع. [رِ] (اِخ) لقب ابوزرعة رازی، حافظ مشهور است. (از تاج العروس).

زارع. [رِ] (اِخ) احمدبن عبدالرحیم عراقی محدث است. (از تاج العروس).

زارع. [رِ] (اِخ) ابن عامر (یا ابن عمرو)[3] عبدی مکنی به ابوالوازع از وافدین بر پیغمبر (ص) بوده است و از وی دربارهٔ داستان اشج عبدالقیس روایتی کرده است. ام ابان بنت الوازع دختر پسر او از روات است و از او نقل حدیث کرده است. ازدی گوید این دختر تنها کسی است که از زارع روایت کرده است. (از تهذیب التهذیب عسقلانی). و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: ابی‌الوازع، صحابی و از قبیلهٔ عبدقیس است. دختری از نوادگان او بنام ام ابان بنت وازع حدیثی دربارهٔ معرفت روایت کرده.

زارع آباد. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال مشهور به مال‌امیری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

زارعان. [رِ] (اِخ) دیهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. ۲۰هزارگزی شمال خاوری خوی و ۴هزارگزی شمال باختری راه خوی به جلفا دارای چشمهٔ آب‌معدنی در ۴هزارگزی باخزده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زارعلی. [عَ] (اِخ) یکی از تیره‌های ایل بیراوند از ایلهای کرد است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

زارعین. [رِ] (ع اِ) جِ زارع، در حالت نصبی و جری. رجوع به زارع شود.

زارغنک. [غَ] (اِ مرکب) زمین ریگناک و سخت باشد. (برهان قاطع). و رجوع به زاراغنک شود.

زارقون. (معرب، اِ) زرقون است. (آنندراج) (فرهنگ دزی). رجوع به زرقون شود.

زار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ضعیف کردن کسی را. نژند کردن. ناتوان ساختن:
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است.
مولوی (مثنوی).

زارکش کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) شکنجه دادن کسی را تا بدان کشته شود. بزجر و سختی کشتن.

زارکوئیه. [یَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان جیرفت. در ۳۰هزارگزی جنوب زرند و ۷هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان. منطقه کوهستانی و سردسیر. آب آن از قنات، محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارکوئیه. [یَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان وجنه بخش مرکزی شهرستان کرمان. در ۷۲هزارگزی شمال باختری کرمان و ۱۵هزارگزی راه شاهزاده محمد به کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارگز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۳۶هزارگزی شمال باختری درمیان و ۸۶هزارگزی جنوب باختری راه بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زارگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) تباه شدن. نابسامان شدن. ||زبون گشتن. خوار گشتن:
نمازت برد چون بشوئی از او دست
وزو زار گردی چو بردی نمازش.
ناصرخسرو.
و رجوع به زار شود.

زارم. [رِ] (اِخ) دیهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد در ۱۵هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۲۶۵۰۰ گزی خاور راه بروجرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زارم‌رود. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در ۲۶ گزی شمال خاوری کیاسه. منطقه آن کوهستانی و جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

زارم کلایه. [رِ کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. در ۱۶هزارگزی شمال خاوری آستانه ۴هزارگزی دهشال. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

زارمیکتوسه. [کُ سَ] (اِخ) پایتخت خطهٔ داچی و مسکن مهاجرین روسی بوده است. از این شهر ویرانه‌ای در ترانسیلوانیا نزدیکی وارلی باقی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زارنالی. (حامص مرکب) عاجزنالی. (آنندراج). ضعیف‌نالی. (غیاث اللغات). شکست‌خورده و مغلوب‌شدهٔ نالان. (ناظم الاطباء):

---

1 - Zarcillo.

۲ - از شهرهای آندلس.

۳ - ابن عبدالبر گوید زارع‌بن وازع نیز نقل شده است و اصح همان زارع‌بن عامر است. (از تهذیب التهذیب ج۳).

ز قهر داورم اندیشه میشود مانع
که‌زارنالی خود را بداوری ببرم.
ظهوری (از آنندراج).
بعد از این در کوی جانان زارنالی میکنم
از دل سخت نکویان رحم را دزدیده‌ام.
وحید (از آنندراج).
زارنجی. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۶۶ کیلومتری جنوب خاوری مراغه ۱۳/۵ کیلومتری شمال خاوری راه شاهین‌دژ به میاندواب. منطقه کوهستانی معتدل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
زارنده. [رَ دَ / دِ] (نف) زاری‌کننده. نالنده. و رجوع به زار و زاری شود.
زارنزار. [نِ / نَ] (ص مرکب) بسیار زار. بسیار لاغر. ||گریهٔ بسیارسخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به زار و نزار شود.
زاروار. (ص مرکب، ق مرکب) مرکب از: زار و مزید مؤخر (وار). زبون. خوار:
بکوشم بمیرم بغم زاروار
نخواهم از ایرانیان زینهار. فردوسی.
||مفلس و درویش و بینوا:
بی تو از خواسته مبادم گنج
همچنین زاروار با تو رواست.
شهید بلخی (از لباب‌الالباب عوفی چ اوقاف گیب ج ۲ ص ۲).
||نالان. زاری‌کنان:
بصد سال گریان بد و زاروار
همی خواست آمرزش از کردگار.
(گرشاسب‌نامه).
ز هر کنجی برآمد زاروازی
ز هر چشمی روان شد رودباری.
(ویس و رامین).
ز عشقت من نژند و بی‌قرارم
ز درد دل همیشه زاروارم.
(ویس و رامین).
||ناتوان:
گمان بردم که داند شهریارم
که‌من خود دردمند و زاروارم.
(ویس و رامین).
و رجوع به زار و وار شود.
زارواری. (حامص مرکب) افسوس خوردن. اندوهناکی. غصه‌دار بودن. زاروار بودن. چون زبونان و ضعیفان بودن:
که آید زین دریغ و زارواری
رخت را زشتی و جان را نزاری.
(ویس و رامین).
چو رامین بیش کردی زارواری
از او بیش آمدی امیدواری.
(ویس و رامین).
و رجوع به زاروار شود. ||خواری. زبونی:
گهی با دوست بردن بردباری
گهی بی دوست بردن زارواری.
(ویس و رامین).
رجوع به زاروار شود.
زاروئیه. [ئِیِ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک از شهرستان یزد. در ۴۰هزارگزی شمال باختر شهربابک و ۲۱هزارگزی راه شهربابک به خبر. منطقهٔ کوهستانی معتدل و مالاریائی است. آب آن از قنات و محصول وی غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
زاروزبیل. (اِخ) مؤلف تذکرة الملوک آن را در شمار حکومت‌نشین‌های سرحد ایران آورده است. رجوع به ص ۷۶ آن کتاب شود.
زاروشاد. (اِخ) قصبه‌ای است کوچک در ۴۰هزارگزی شمال غربی قارص.[1] (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و قارص شود.
زاروکیا. [رَ وِ] (اِخ)[2] بیوگراد[3]. شهری است در یوگوسلاوی[4] (دالماسیه)[5]. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
زارون‌ده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. ۴۰۰۰ گزی باختری آمل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
زار و نزار. [رُ نِ / نَ] (ص مرکب) خوار و ضعیف لاغر و زبون:
ماه گاهی چو روی یار من است
گه‌چو من گوژپشت و زار و نزار.
قمری. (از حدائق‌السحر وطواط چ معین ص ۱۹).
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع.
حافظ.
دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست.
حافظ.
و رجوع به زار و نزار شود.
زار و وار. [رُ] (ص مرکب، اِ مرکب) در غایت بیچارگی. در نهایت بدحالی. (فرهنگ کلمات و مصطلحات راحة الصدور راوندی چ محمد اقبال ص ۵۰۳): من بنیزه سر مار در زمین دوزم تا مرغ، راه هوا بردارد و مار را بزار و وار بگذارد. (راحة الصدور راوندی چ اقبال ص ۴۲۲). و آن مدبر خاکسار علم‌نگوسار، بزار و وار زنده بر دار باد و بسطت ملکش از وطأت لشکر و سطوت حشم و حشر غیاث‌الدین خراب. (راحة الصدور راوندی چ اقبال ص ۲۲۱). و رجوع به زاروار شود.
زاروی. (اِخ)[6] نام موبدی است که در زمان یزدگرد بوده است. (لغات شاهنامهٔ فردوسی تألیف دکتر شفق) (فهرست ولف):
یکی موبدی بود زاروی نام
بجان از خرد برنهاده لگام.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۶).
و در بعض نسخ رادوی[7] آمده است. (فهرست مؤلف).
زارة. [رَ] (اِخ) قبیله‌ای است از ازد. (منتهی الارب).[8] و در این بیت شعر که در جنگ صفین یکی از لشکریان معاویه انشا کرد از آن نام برده شده است:
یا سهم سهم‌بن ابی‌العزار
یا خیر من نعلمه من زار.
و رجوع به تاریخ طبری چ نلدکه ج ۶ ص ۳۲۷۳ و ج ۸ ص ۹۲۵ شود.
زارة. [رَ] (اِخ) مادر عروةبن زهیر است که وی را زراره نیز نامیده‌اند. (از ذیل تاریخ طبری چ نلدکه ج ۸ ص ۹۲۵).
زارة. [زارْ رَ] (ع اِ) نوعی مگس سُرخ یا کبودرنگ است که آن را الذبابةالشعراء یا الذباب‌الشعراء نامند. (تاج العروس). نوعی مگس خران و شتران و سگان است. (از اقرب الموارد).
زاره. [رَ / رِ] (اِمص) اسم مصدر است از زار، ریشهٔ زاریدن بمعنی زاری. (اسم مصدر و حاصل مصدر تألیف دکتر معین ص ۹۸). گریه و ناله. (برهان قاطع). ناله و تضرع باشد. (آنندراج). و مترادف ناله و گریه. (جهانگیری). زاری. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری):
هزار زاره کنم نشنوند زارهٔ من
بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی طوسی (لغت فرس چ اقبال ص ۵۱۴).
آنگه آرند کشته را بگواره
بر سر بازارشان نهند بزاره. منوچهری.
آید بر کشتگان هزار نظاره
پرّه کشند و بایستند کناره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه به دیت پادشه بخواهد از او مال.
(اسم مصدر تألیف دکتر معین ص ۹۹).
اگر از این راه بیرون رفت باید
ندارد سودمان خواهش نه زاره.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹۳) (از اسم مصدر).
سودی ندارد‌ت چو برآشوبد
بدخو زمانه، خواهش و نه زاره.
ناصرخسرو.

---

۱ - قارص جزء ولایت قفقاز است. (فهرست ولف).
2 - Zara - Vecchia.
3 - Biograd.
4 - Yougoslavie.
5 - Dalmatie.
6 - Zâröy.
7 - Râdôy.
۸ - در تاج العروس بتشدید راء، زارّه ضبط شده است.

آنکه از بیم تیغ او هر شب
خصم راه است ناله و زاره.
شمس فخری. (از آنندراج) (از جهانگیری). ||زاری کردن. (شرفنامهٔ منیری). ||(ص) بمعنی خوار و زار.[1] (برهان قاطع) (آنندراج). ||مسکین. فقیر. بدبخت. (از لیث ذیل لغت ارموله).[2] و رجوع به فرهنگ اوبهی و صحاح الفرس و رجوع به زار شود.

زاره. [رَ] (ع اِ) گروه انبوه از مردم. (تاج العروس). ||جماعت شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||گروه انبوه گوسفندان. (تاج العروس). ||گروه ۵۰ تا ۶۰ تنی از مردم یا شتر. (تاج العروس). ||چینه‌دان مرغ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بیشه‌ای است که در نی‌زار باشد دارای آب و درخت. (اقرب الموارد).

زاره. [رَ] (اِخ) (عین ال...) چشمه‌ای است معروف در بحرین. (از معجم البلدان).

زاره. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است به صعید. (منتهی الارب) (تاج العروس). یاقوت آرد: زاره شهری است به صعید نزدیک به قفط. (از معجم البلدان). و در قاموس الاعلام ترکی آمده است: ناحیه‌ای بدین نام در صعید مصر است.[3]

زاره. [رَ] (اِخ) قریه یا شهری است واقع میان ارزنجان و سیواس. حمدالله مستوفی آرد: از ارزنجان تا دیه خواجه‌احمد پنج فرسنگ... از او تا اگرسوک پنج فرسنگ، از او تا زاره هشت فرسنگ. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۸۴).

زاره. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است در طرابلس غرب، از آنجا است ابراهیم زاری بازرگان مالدار. (از تاج العروس) (منتهی الارب). یاقوت نویسد: سلفی ابراهیم زاری را که از اعیان تجار و مالداران بود و به اسکندریه درآمده بود بدان‌جا انتساب داده است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و زاری ابراهیم شود.

زاره. [رَ] (اِخ) قریه‌ای بزرگ است در بحرین، و بسال ۱۲ هـ.ق. بهنگام خلافت ابی‌بکر گشوده شد و با اهالی آن صلح برقرار گردید. از این جا است مرزبان الزاره.[4] (از معجم البلدان). و رجوع به تاج العروس و منتهی الارب و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاره. [زاْ رِ] (اِخ)[5] فردریک. پروفسور باستان‌شناس آلمانی است. او را تصنیفاتی است در صنایع ایران قدیم و نقوش برجسته و تاریخ باستانی ایران. وی مدیر شعبهٔ آثار اسلامی موزهٔ فردریک برلن بوده و مقدمه‌ای بزبان فارسی بر کتاب سرآمدان هنر تألیف طاهرزاده چ ۱۹۲۳ م. نوشته‌است.

زاره. [زاْ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است از ازد. رجوع به تاج العروس و زاره (بدون تشدید) شود.

زارهشت. [هِ] (اِخ) زردشت آتش‌پرست باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به زردشت شود.

زاری. (حامص) (از: زار + ی مصدری). و رجوع به اسم مصدر تألیف دکتر معین ص ۶۹ شود.[6] گریه و اندوه و غم. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) (آنندراج):
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشود او زاری. رودکی.
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری بازآری. رودکی.
بزاری بر اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند. فردوسی.
بزاری روز و شب فریاد خوانم
چو دیوانه بدشت و که روانم. ویس و رامین.
و او را ابلیس نام کنند و بر حکم خدای مغضوب و مردود بود بر جائی بایستاد و سیصد سال گریه و زاری کرد. (قصص الانبیاء ص ۸).
بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز.
سعدی (بوستان).
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری. سعدی.
||ناله و فغان. (از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع). نالیدن و عجز نمودن. (غیاث اللغات).[7] اظهار عجز و بیکسی. این مجاز است مأخوذ از زار بمعنی ضعیف. (آنندراج):
زخمهٔ عشق تراست از دل من ساز
زاری خاقانی است نالهٔ زیرم. خاقانی.
||ناله یا آوای آلات موسیقی:
تا بود شادی جائی که بود زاری زیر
تابود رامش جائی که بود نالهٔ بم.
فرخی.
||الحاح. و بمعنی دعا نیز آمده است. (آنندراج). از کسی چیزی بتضرع و لابه خواستن. با گریه و ناله دعا کردن:
هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی.
بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن. فردوسی.
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار.
مسعودسعد.
مشو خامش چو کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی ز خواری. نظامی.
چون خدا خواهد که غفاری کند
میل بنده جانب زاری کند. مولوی.
زور را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر. مولوی.
غلامی که دگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری درنهاد. (گلستان). که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم. (گلستان). گروهی مردمان را دید هر یکی به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته... زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند. (گلستان).
||خواری. زبونی:
ربود از دلیران یکی گوسفند
بزاری و خواریش چونین فکند. فردوسی.
همی بود قیصر بزندان و بند
بخواری و زاری و خم در کمند. فردوسی.
بخواری و زاری به ساری فتاد
ز اندیشهٔ کژ و از بدنهاد. فردوسی.
بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه پرآب گرم و روی پرگرد.
(ویس و رامین).
||ضعف. (غیاث اللغات). ناتوانی از رنج و بیماری. نزاری. لاغری:
بسا بیمار کز بسیار خوردن
بماند سالها در رنج و زاری. نظامی.
به چشم مور درگنجم ز بس زاری ز بس سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد.
عمعق بخارائی.
||ناتوانی دل از عشق. خستگی دل از بیماری عشق:
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل. مولوی.

---

۱ - خان آرزو در سراج (اللغه) گوید: زاره بمعنی زار و ضعیف مترادف زار نوشته‌اند لیکن ترادف نیست، همان زار است که های مختفی زیاده کرده‌اند از عالم خان و خانه و این دلالت دارد که لفظ زار فارسی الاصل است. (نهج الادب ص ۴۷۴). ولی از بیت دقیقی و ناصرخسرو و شمس فخری برمی‌آید که «زاره» مرادف اسم مصدر زاری» است. (اسم مصدر و حاصل مصدر تألیف دکتر معین ص۹۹).
۲ - لیث لغوی شهیر در کلمهٔ ارموله گوید: غلام ارموله یعنی مسکین، فقیر، بدبخت و آن را بفارسی زاره گویند. (مؤلف لغت‌نامه).
۳ - مؤلف قاموس، زر را نیز شهری در صعید مصر دانسته. (از تاج العروس).
۴ - مرزبان‌الزاره و مرزبان‌الزأره لقب فرخان سپهبد و لقب طاهرقرمطی است و عرب این کلمه را بمعنی شیر بیشه آورده است.
5 - F. Zarre.
۶ - زاری مأخوذ از زار عربی بمعنی ناله و یاء نسبت است. (غیاث اللغات). این قول بر اساسی نیست. رجوع به زار شود.
۷ - زاری مأخوذ از زار عربی بمعنی ناله و یاء نسبت است. (غیاث اللغات). این قول بر اساسی نیست. رجوع به زار شود.

||خرابی کار. نابسامانی زندگی و حال[1]:
عمری که مر تراست سرمایه
دیده است و کارهات بدین زاری. رودکی.
—کار زاری؛ زاری کار:
زاری کار و کار زاری خصم
همه از کار و کارزار تو باد. مسعودسعد.
و رجوع به زار شود.

زاری. (ع ص) عتاب‌کننده. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تهمت‌زننده. عیب‌گیرنده. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):
یا ایها الزاری علی عمر
قد قلت فیه غیر ما تعلم.
کعب اشقری (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

زاری. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. ۲۸هزارگزی شمال باختری اسفراین، ۱۲هزارگزی باختر راه بجنورد به اسفراین. منطقه‌ای گرمسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاری. (اِخ) لقب ابراهیم بازرگان است. (منتهی الارب) (تاج العروس). وی از اعیان و متمولین بود و سلفی او را منسوب به زارهٔ طرابلس دانسته‌است. (از معجم البلدان). و رجوع به زاره شود.

زاری. (اِخ) شاعری است شیرازی که شعرهائی پرسوز میسروده و این بیت از او است:
ز آتش عشق نه تنها جگرم میسوزد
بس که بگریسته‌ام چشم ترم میسوزد.
(از قاموس الاعلام ترکی).

زاری. (اِخ) تخلص شاعری است از مملکت عثمانی اهل استامبول. این شاعر که گاه سوزنی نیز نامیده میشود بسیار عیاش بود و در ۹۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

زاری. (اِخ) شاعر عثمانی معاصر سلطان بایزیدخان است. وی اهل اسکوب بوده و بترکی غزل میگفته‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زاری. (اِخ) شاعری است از عثمانی، از مردم توقات و آشنا بعلوم ریاضی. چندی کاتب دیوان شهزاده مصطفی عثمانی بود و مدتی نیز ناپدید گردید. اشعاری بترکی از وی نقل شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زاری. (اِخ) از شعرای قرن نهم هجری است. میرعلیشیر نوائی آرد: مولانا زاری از خوش‌طبعان تازه است و این مطلع از اوست:
چو سیل اشک ز چشم پرآب می‌آید
دو دیده بر سر آن چون حباب می‌آید.
(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۸۸).
و رجوع به ص۲۶۲ آن کتاب شود.

زاری. (اِخ) محمد قاسم مشهدی شاعر. تقی‌الدین کاشی آرد: اصل وی از شیراز و تربیت‌یافتهٔ اصفهان است. وی بمزید مکنت و ثروت و کثرت مال از مرتبهٔ شعرا تجاوز نموده و در آخر حال ابواب مخالطت بر روی خود بسته و همواره همت بر داد و ستد اجناس و نقود و تحصیل مرابحه و سود میگماشت تا آنکه در شهور سنهٔ تسع و سبعین جمعی از اجلاف آنجا بواسطهٔ اندک طمعی که از او داشتند کینه از او در دل گرفته و چند زخم بر وی زدند... هم در آن نسبت رخت بعالم بقا کشید و حکام، قاتلان وی را بسیاستگاه عدم رسانیدند. اشعار پسندیدهٔ او کم است و دیوانی از او در میان نیست، و این چند بیت نمونه‌ای از برگزیدهٔ اشعار اوست:
آلوده‌دامنیم و بصد عیب از این جهان
رفتیم مست تا کرم او چه می‌کند.
هوس تیغ تو کردیم بریدی از ما
صید آهوی تو گشتیم رمیدی از ما
ای که شمشیر کشیدی و نکشتی ما را
انتقام گنه خویش کشیدی از ما
گرمی‌خویش بزاری مفروش ای مجنون
این متاعی است که صدبار خریدی از ما.
(ملخص از خلاصة الاشعار خطی کتابخانهٔ مجلس).

زاری. (اِخ) میرسید فرزند قاضی محمد. از ادبا و شعرای قرن دهم هجری است. مؤلف مجمع الخواص آرد: سید پسر قاضی محمد مشهور است. با وجود حسب و نسب چنان لاابالی و بیقید است که شرح نتوان کرد. مردی است بنیکی ذات و صفات آراسته. فن موسیقی را خوب میداند و در شعرسنجی امتیاز دارد و گاهی هم بشعر میل میکند. این بیت از او است:
دل خاموش من از بی‌ادبیهای رقیب
وقت آن شد که دگر عربده آغاز کند.
(ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۷۲).

زاری. (اِخ) یحیی‌بن خزیمة و منسوب به زار اشتیخن است. وی از عبداللّه‌بن عبدالرحمن سمرقندی علم حدیث فرا گرفته و از طیب‌بن محمدبن حشویه سمرقندی روایت کند. (از معجم البلدان) (تاج العروس). و در تاج العروس آمده: زاری برطبق ضبط ابن حجر است بنقل از ادریسی، اما سمعانی آن را زازی ضبط کرده است.

زاریا. (اِخ) قصبهٔ مرکزی ناحیهٔ زغرغ از بلاد سودان. (از دائرة المعارف بستانی).

زاریادرس.[2] [رِ] (اِخ) یکی از دو تنی است که پس از شکست آنتیوخوس سوم در ماگنزیا[3] شورا تشکیل دادند و ارمنستان را تقسیم کردند (در اوائل قرن ۳ ق. م.) مرحوم پیرنیا آرد: در این وقت (پس از شکست خوردن آنتیوخوس) ارامنه از موقع استفاده کرده مستقل شدند. دو نفر از ولات ارمنستان[4] آرتاکسیاس[5] آرتاشش و زاریادرس ارمنستان را بین خودشان تقسیم کردند و ارمنستان بزرگ بسهم آرتاکسیاس افتاد (۲۲۳ – ۱۹۰ ق. م.). (ایران باستان ج۳ ص۲۲۷۱). و نیز رجوع به ج۳ ص۲۰۸۳ از آن کتاب شود.

زاریادریس. (اِخ) همان زاریادرس است. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۰۸۳ و زاریادرس شود.

زاریاسپ. (اِخ)[6] نام قدیم شهر بلخ است. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف ایران باستان آرد: از نویسندگان جدید بعضی نوشته‌اند که اسکندر در زاریاسپ[7] مجلسی از سرداران ایرانی تشکیل کرد. (ایران باستان ج۲ ص ۱۷۲۱).

زاریان. (اِخ) قریه‌ای است در یک‌فرسخی مرو. از آنجا است ابوالرضابن رجاء زاریانی. (از انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان و زاریانی شود.

زاریانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) سبب و باعث زاری کردن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری):
بشنو ای یار از نزاری زار
زاری ما و زاریانهٔ ما.
نزاری قهستانی (از جهانگیری) (از آنندراج).

زاریانی. (ص نسبی) منسوب به زاریان. رجوع به زاریان شود.

زاریانی. (اِخ) ابوالرضابن رجا منسوب به زاریان مرو و از اتباع تابعین است. وی از عکرمه و عبداللّه‌بن یزید و دیگران روایت حدیث کرده است. (از انساب سمعانی).

زاریدن. [دَ] (مص) ناله کردن. (آنندراج). گریه و زاری کردن. مویَدن. گریهٔ زار کردن:
چه مویی چه نالی چه گریی چه زاری
که از ناله کردن چو ما بی‌توالی. فرخی.
بریده شد نسیم از سیادت و ملکت
بدین دو درد همی گریم و همی زارم. سوزنی.
سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریدنش آید بگوش. سعدی.
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد. سعدی.

---

۱ –در تداول عامه نیز مستعمل است.
2 - Zariadris. 3 - Magnesia.
۴ –از سران لشکر آنتیوخوس. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۸۳).
5 - Artaxias. 6 - Zariaspes.
۷ –زرسب در باختر بود نزدیکی بلخ کنونی. (ایران باستان ج ۲ ذیل ص ۱۷۲۱).

عیش مکنید هوشمندان
گر سوخته‌خرمنی بزارد. سعدی.
بلی شاید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند. سعدی.
||شکایت پیش کسی بردن. استعانت. التماس. یاری خواستن: از دست چنین دشمن بحضرت من بنال و میزار. (بهاءولد).
از جور تو هم به تو زاریم
وز دست تو هم بر تو نالیم. سعدی.
و رجوع به زار و زاری شود.

زاری زار. [یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) — به زاری زار؛ زار زار:
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد
فرونشستم و بگریستم بزاری زار. فرخی.
— ||به خواری. به ذلّت. با مذلّت: بعد از آن [فرعون] فرمود تا آن مهتران را بزاری زار بکشتند. (مجمل التواریخ و القصص).
و رجوع به زارزار شود.

زاریس. (اِخ) از شهرهای ایران بوده است. مرحوم پیرنیا آرد: که میرآخور تری‌تخم[1] که در این موقع غائب بود وقتی از قضیهٔ کشته شدن آقایش [تری‌تخم] آگاه‌شد، پدر خود را نفرین کرده و با سپاهیان خود بطرف شهر زاریس شتافت. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۱).

زاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گریه و ناله کردن. نالیدن. گریستن:
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری. رودکی.
شو تا قیامت آید زاری کن
کی‌رفته را بزاری بازآری. رودکی.
راست که افتادی و ز خواب و ز خور ماند
آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار.
ناصرخسرو.
لابه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو. مولوی.

زاری‌کنان. [کُ] (ق مرکب) نالان. گریان:
بدینسان همی رفت زاری‌کنان
که آمد بدان بارگاه کیان. فردوسی.
یحیی چون بشنید، زاری‌کنان روی بکوه نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۸۱).
چو من دیدم آن نازنین را چنان
برون رفتم از خانه زاری‌کنان. نظامی.
— بزاری‌کنان؛ بحالت زاری کردن:
از یک طرف غلام بگرید به هایهای
و از یک طرف کنیز به زاری‌کنان شود.
سعدی.

زاری محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان میان‌دورود در بخش مرکزی شهرستان ساری. در ۲۲هزارگزی شمال خاوری. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زارین. (اِخ) دهی است از دهستان سکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. در ۱۲هزارگزی باختر مسکون کنار رودخانهٔ سقدر. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر. محصول آن غلات و میوه‌جات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارین. (اِخ)[2] ملکهٔ سکاها است. مؤلف ایران باستان آرد: دیودور از قول کتزیاس تمجید زیاد از ملکهٔ سکاها و زارین کرده و گوید:...او این ملت را از قید رقیت مردمان مجاور خلاصی داد. شهرهای زیاد بساخت و اخلاق مردم خود را ملایم کرد. بشکرانهٔ این کارها سکاها پس از مرگ ملکه مقبره‌ای برای او ساختند بشکل هرم... روی آن، مجسمهٔ بزرگی از طلا نصب کرده و آن را تعظیم و تکریم میکردند چنانکه پهلوانی را کنند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۲ و ۲۱۴).

زارینوئیه. [ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان. در ۶۰هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۶هزارگزی جنوب راه مالرو زرند به بافق. دارای ده تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۸).

زارئین. [ری یی] (اِخ) یکی از وفود عرب بر رسول‌الله (ص) پس از جنگ تبوک. ابن اثیر آرد: در این سال (۹ هـ . ق.) وفد زارئین که ده تن بودند وارد شدند. (کامل ابن اثیر چ لیدن ج ۲ ص ۲۱۹).

زاز. (ع اِ) دزی در ذیل زاز، بالزاز را بمعنی با فشار و قوت آورده است: فصّص بالزاز؛ مینا کرد چیزی را. بفشار نگین‌گذاری کردن. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۷ شود.

زاز. (اِخ) زار است که قریه‌ای است در اشتیخن و سمعانی آن را با دو «ز» ضبط کرده است. رجوع به تاج العروس، زوزو معجم البلدان و رجوع به زار در لغت‌نامه شود.

زازا. (اِخ) طبقه‌ای از ایرانیان در میان اکراد. مرحوم رشید یاسمی آرد: در قرن بیستم تحقیق محققان به اینجا رسید که در میان اکراد یک طبقهٔ ایرانی دیگر هم هست به اسم گوران زازا که غیر از کرد هستند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۹۸). و آنان را لهجه‌ای است بنام زازائی. رجوع به مادهٔ زیر شود.

زازائی. (ص نسبی، اِ) منسوب به زازا. ||نوعی مخصوص از زبان کردی، شامل لهجه‌های سیورک[3]، بجق[4]، چبخچور[5]، کغی[6]، کر[7]، چرمق[8] و پالو[9] است. (مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۹).

زازال. (اِ) مرغی باشد پاچه کوتاه و پرستوک‌مانند، چون بر زمین نشیند، نتواند برخاست. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری شود.

زازانه. [نَ] (اِخ) محلی بوده است در ساحل فرات و جنگی میان داریوش و ندی‌تبیر (بخت‌النصر)[10] روی داده است (مؤلف). ایران باستان بنقل از مندرجات کتیبهٔ بیستون بند ۱۹ نویسد: پس از آن من بطرف بابل رفتم، هنوز بدانجا نرسیده بودم که در محلی موسوم به زازانه در ساحل فرات، ندی‌تبیر که خود را بخت‌النصر مینامید با قشون خود بجنگ آمد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴۰). و رجوع به ص ۵۵۴ همان کتاب شود.

زازران. [زِ] (اِخ) دهی است از اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. در ۶۰۰۰گزی شمال فلاورجان و ۶۰۰۰گزی شمال راه شهرکرد به اصفهان. منطقه‌ای است جلگه‌ای و معتدل، زبان اهالی فارسی است. آب از زاینده‌رود، محصول آن غلات، برنج و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زازرم. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان ۵ از بخش هرسین از شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۸۰۰۰هزارگزی خاور شهر هرسین و ۴۰۰۰ گزی شمال راه هرسین به خرم‌آباد. واقع در دامنه و سردسیر. زبان اهالی کردی و فارسی. دارای ۵۷۰ سکنه. آب آن از قنات و چشمه، محصول آن غلات و حبوب و چغندر قند و هندوانه است. این ده به دو قسمت بالا و پائین تقسیم میشود بنام زازرم بالا و زازرم پائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زازرم بالا و زازرم پائین شود.

زازرم بالا. [زِ رِ] (اِخ) قسمت بالای ده زازرم بخش هرسین و دارای ۲۰۷ تن سکنه است. فاصلهٔ آن تا زازرم پائین یک‌هزار گز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زازرم شود.

زازرم پائین. [زِ رِ] (اِخ) قسمت پائین ده زازرم از بخش هرسین و فاصلهٔ آن تا زازرم بالا ۱۷هزار گز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زازرم شود.

زازل. [زَ] (اِ) زازال است. رجوع به زازال و ناظم الاطباء شود.

زازل. [زِ] (اِ) ترشی‌پالا باشد و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و طباخان و حلوائیان بدان برنج و شیره و امثال آن صاف کنند. (برهان قاطع). مطلق آلت پالادن

---

1 - Tritukhmés.
2 - Zarine.
3 - Siwerek.
4 - Bijaq.
5 - Cabakcur.
6 - Kighi.
7 - Kor.
8 - Cermuq.
9 - palu.
۱۰ - صحیح بدون الف و لام است.

و صاف کردن هر چیزی. (آنندراج). و آن را پالاوان و پالاون و پالوانه و پالونه و آون و ترشی‌پالا نیز خوانند. (جهانگیری).

زازل. [زِ] (اِخ) دهی است جزء بلوک پیرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری امام. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر، زبان اهالی گیلکی است آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

زازی. (اِخ) یحیی‌بن خزیمه زازی است که سمعانی در انساب با دو «ز» ضبط کرده است. رجوع به تاج العروس و معجم البلدان و زاز و زازی شود.

زازیة. [یَ] [1] (ع اِ) زمین درشت. ||پشتهٔ خرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پر مرغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). ||اطراف پر. (اقرب الموارد) (المنجد). کرانه. (منتهی الارب).

زاست. (اِخ) نام ولایتی است. کسائی گوید:

بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا حد زاست [2].

(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱).
حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ هـ.ق. است مینویسد: زاست نام ولایتی است. «... چنانکه معلوم است زاست دو کلمه است یعنی زا و است». و مملکتی بنام زاست نیست و زاست فقط نام رودی است در مرا کش. (مؤلف لغت‌نامه).

زاستر. [سُ / سُ تَ] [3] (ق مرکب) بمعنی زانسوتر و از آن طرف‌تر، دورتر و پستر باشد. (برهان قاطع). مخفف زانسوتر است. (آنندراج):

درنگی که گفتم که پروین همی
نخواهد شد از تارکم زاستر. دقیقی.
ستاره ندیدم، ندیدم رهی
به دل زاستر ماندم از خویشتن [4].
ابوشکور (از لغت فرس اسدی).
برو آیم و زاستر نگذرم
نخواهم که رنج آید از لشکرم. فردوسی.
هیچ علم از عقل او موئی نگردد بازپس
هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر.
فرخی.
مجنبان گیسوانش را ز بالین
ز چشمش زاستر کن خواب نوشین.
(ویس و رامین).

و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی و مثال دهی... از آن زاستر نشوم. (تاریخ بیهقی ص۳۲). کس را از این سالاران زهره نباشد کهاز مثال تو زاستر شود. (تاریخ بیهقی).

اندر رضای خویش تو یا رب به دو جهان
از خاندان حق تو مکن زاستر مرا.
ناصرخسرو.
دعای من ز دو لب زاستر همی نشود
بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا.
مسعودسعد.
چو روشن شد از نور خور باختر
شد از چشم سایهٔ زمین زاستر. مسعودسعد.
ساقی می، توبه را برده پس کوه قاف
بلکه ز کوه عدم زاستر انداخته. خاقانی.
دلم ز راه هوای تو برنمی‌گردد
هوای تو ز دلم زاستر نمی‌گردد. خاقانی.
همه جور زمانه بر فضلا است
بوالفضول از جفاش، زاستر است. خاقانی.
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه
شاید که در میانه مرا زاستر کنند.
کمال‌الدین اسماعیل.
بنشست آفتاب به پهلوی تو ز قدر
چرخش بدید و گفت که ای خیره زاستر.
شمس فخری.

||بالاتر. (شرفنامهٔ منیری):

چون بهمه حرف علم درکشید
زاستر از عرش علم برکشید. نظامی.
به که مدحت او چون رسی که من باری
بسی ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم.
کمال‌الدین اسماعیل.
قبای ترا چرخ باد آستر
جنابت بود از فلک زاستر. منیری.

||جدا. یک سوی. (شرفنامهٔ منیری) [5].

زاستن. [تَ] (مص) بمعنی زائیدن. (آنندراج) (فرهنگ شعوری).

زاسلاف. (اِخ) [6] شهری است در لهستان در ولایت قولهینیا واقع در کنار نهر غورین. بسیاری از سکنهٔ آنجا را یهودیان تشکیل داده‌اند. (از دائرة المعارف بستانی).

زاسینت. (اِخ) [7] شهری بود که پادشاه مخلوع اسپارت بدانجا رفت. مرحوم پیرنیا آرد: دمارت (پادشاه مخلوع اسپارت) بعنوان اینکه میخواهد به معبد دلف برود حرکت کرد و به زاسینت رفت.... او را تعقیب کرده خدمه‌اش را گرفتند ولی اهالی زاسینت او را فرار دادند. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۶۶ و ۶۶۷).

زاشت. (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

زاطی. (اِخ) [8] (منسوب به زاطیا) مخرمی، متوفی ۳۰۶ هـ.ق. از اهل بغداد بود وی از عثمان ابن ابی‌شیبه و داودبن رشید و ابراهیم‌بن سعید جوهری سماع دارد و ابوعمروبن سماک و ابوبکر شافعی از وی روایت کرده‌اند. ابن منادی گوید: احادیثی از او نوشته‌ام که پسندیده نبوده‌است زاطی مردی راستگو بوده و در پایان عمر نابینا شد. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاطیا شود.

زاطیا. (اِخ) نام موضعی است و از آنجا است زاطی. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاطی شود.

زاعب. [عِ] (ع ص، اِ) هادی سیاح. (از اقرب الموارد). هادی بسیاررونده و سیرکننده در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نوک نیزه‌ای. (ناظم الاطباء). ||سیل که وادی را پر کند [9]. (از اقرب الموارد).

زاعب. [عِ] (اِخ) شهری است. (از اقرب الموارد). و رجوع به آنندراج شود.

زاعب. [عِ] (اِخ) مردی است از خزرج که نیزه میساخته و نیزه‌های مشهور به زاعبیه منسوب بدو است. (از اقرب الموارد). و رجوع به آنندراج و ناظم الاطباء شود.

زاعبی. [عِ بی ی] (ع ص نسبی) سنان زاعبی، رمح زاعبی. نیزهٔ منسوب به زاعب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به زاعب و زاعبیة شود.

زاعبیة. [عِ بی یَ] (ص نسبی) رماح زاعبیة؛ نیزه‌های منسوب به زاعب، مردی که نیزه میساخته‌است. (اقرب الموارد). رماح زاعبیه و سنان زاعبی منسوب است به شهر یا مردی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). [10] و هی التی اذا هزت کأنّ کعوبها یجری بعضها علی بعض. (ناظم الاطباء) [11].

---

۱ - و آن را زیزی و زیزاء نیز گویند. (اقرب الموارد).
۲ - در ذیل مدخل فراخ در همین لغت‌نامه «تا خزرست» آمده است.
۳ - بعضی گفته‌اند زاستر بضم سین و این بقاعده اقرب است. (آنندراج).
۴ - ستاره ندیدم، ندیدم زمی
بدل زاستر ماندم از خرمی. (از صحاح الفرس).
۵ - و بمعنی جدا شده هم هست که ماضی جدا شدن باشد. (برهان قاطع). زاستر بمعنی جدا و بالاتر تنها در شرفنامهٔ منیری آمده است.
6 - Zaslaviza.
7 - Zacynthe (دائرة المعارف بستانی).
۸ - نام وی را سمعانی ضبط کرده اما در چاپ گراووری انساب که در دست است محو شده و خوانده نمیشود.
۹ - مؤلف نشوء اللغه آرد: سیل راعب بالراء و سیل زاغب بالزای یملأ الوادی. (نشوء اللغه ص ۱۸). بنظر میرسد که زاغب (با «غ» معجمه) در اینجا غلط مطبعی باشد زیرا علاوه بر اینکه در کتب لغت زاغب دیده نمی‌شود مؤلف نشوءاللغه خود فرق این دو کلمه را تنها به راء و زاء دانسته‌است.
۱۰ - مؤلف آنندراج و ناظم الاطباء دربارهٔ وجه انتساب رماح زاعبیه تردید کرده‌اند.
۱۱ - و قیل هی التی اذا هزت کانت کالسیل الزاعب یزعب بعضه بعضاً ای یدفعه. (اقرب ←

زاعط. [ع] (ع ص) آنکه گلوی کسی را بفشارد تا بمیرد. (از اقرب الموارد). ||خر که آواز دهد. (از اقرب الموارد). ||مرگ شتاب. (منتهی الارب). موت شتاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). موت زاعطٌ؛ ذابحٌ سریعٌ. (اقرب الموارد).

زاعق. [ع] (ع ص) آنکه بانگی برآرد که چهارپایان متفرق شوند و رم کنند. (از تاج العروس):

ان علیها فاعلمن سائقاً
لامبطنا و لاعنیفاً زاعقاً.

راجز (از تاج العروس).

||گفته شده است رامبرندهٔ چهارپایان که هنگام سوق بانگی سخت برآرد. (از تاج العروس).

زاعم. [ع] (ع ص) گمان‌برنده. رجوع به تاج العروس مادهٔ «ز ع م». و رجوع به زعم در لغت‌نامه شود.

زاعوره. [زَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

زاعة. [ع] (ع اِ) شرطگان و آن جمع است مانند ساده و باعة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گروه سرهنگان. (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغه ص۹۴ شود. ||آن جماعت از لشکر که برای پیکار دشمن اول [زود] آماده شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تاج العروس شود.

زاغ. (اِ) مرغی باشد که بعربی غراب گویند و آن سیاه میباشد و منقار سرخی دارد. (برهان قاطع). غراب. (منتهی الارب). بر شکل کلاغ کوچک بود که هیچ جای او سفید نباشد و پایهای او سرخ باشد. (صحاح الفرس). مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دائره‌ای سفید است. (آنندراج). کلاغ. غراب. پسترم. قچل. قراوه. (ناظم الاطباء). مؤلف صبح الاعشی آرد: نوعی کلاغ است کوچک، برنگ سبز لطیف و خوش‌منظر. گاهی دارای منقار و پاهای سرخ. و این همان است که آن را غراب‌الزیتون نیز می‌نامند زیرا زیتون میخورد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۶). یکی از اقسام غراب زاغ است که مشهور به غراب‌الزرع و دارای پیکری است بقدر کبوتر و منقار و پاهای او قرمز می‌باشد. خوردن گوشت وی مقوی باه است و زهرهٔ آن رنگ سفید را جلا می‌دهد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). محقق حلی گوید: زاغ که همان غراب‌الزرع است حلال است. (شرایع محقق حلی). دمیری آرد: از انواع غراب است که غراب‌الزرع. (کلاغ دشت) و غراب‌الزیتون خوانده می‌شود و دارای اندامی کوچک و منظری زیبا و ظریف است و منقار و پاهای بعضی از زاغها برنگ قرمز میباشد. و صاحب عجایب المخلوقات که گوید زاغ نام غراب سیاه و بزرگ است اشتباه کرده است. (از حیوة الحیوان: زاغ). و در همان کتاب آمده، بیهقی گوید: از حکم شرع دربارهٔ خوردن غراب‌ها پرسیدم او گفت نوع بزرگ و سیاهش را مکروه میدارم و اما خوردن قسم کوچک آن راکه زاغ گویند باک نیست - انتهی. از سخنان دمیری برمی‌آید که زاغ مرادف غراب نیست بلکه قسمی خاص است از آن و متداول میان فارسی‌زبانان نیز اکنون چنان است که قسم حلال گوشت را زاغ یا کلاغ زاغی و قسم حرام گوشت (بزرگ و سیاه) را کلاغ خوانند. رجوع به غراب. کلاغ. زاغ دشتی. و زاغچه شود:

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی‌خبرا. رودکی.

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.

زاغ سیه بودم یک چند نون
باز چو غلبه بشدستم دورنگ. منجیک.

زاغ بیابان گزید، خود به بیابان سزید
باد بگل بروزید، گل به گل اندر غژید. کسائی.

وآن زاغ نگه کن چگونه پرد
مانند یکی قیرگون چلیپا. عمارهٔ مروزی.

یکی دشت‌پیمای پرّنده زاغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

جز در غم عشق تو سفر می‌نکنم
جز بر سر کهسار گذر می‌نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می‌نکنم
گر من زاغم چرا حذر می‌نکنم. مسعودسعد.

خاقانی آنکسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست.

خاقانی.

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند. خاقانی.

زاغ حرص و همای همت را
ریزهٔ استخوان نمی‌یابم. خاقانی.

می‌توان یافت، بشب در، چراغ
در قفس روز توان دید زاغ. نظامی.

مردهٔ مردار ندای چون زغن
زاغ شو و پای بخون در مزن. نظامی.

نخستین مرغ بودم من در این باغ
گرم بلبل کنی کنیت و گر زاغ. نظامی.

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ. سعدی.

یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه. سعدی (گلستان).

طوطئی را با زاغی در یک قفس کرده بودند... عجبتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود. (گلستان).

- پر زاغ:

شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه. عنصری.

زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند. خاقانی.

روی او در گیسوی چون پر زاغ
همچو خورشیدی همه چشم و چراغ. عطار.

چون شنیدند این سخن مرغان باغ
شد جهان بر چشمشان چون پر زاغ. عطار.

- ترکیبات: زاغ آشیان (مقلوب آشیان زاغ). آشیانهٔ زاغ. لانهٔ زاغ. زاغ بانگ (مقلوب بانگ زاغ). آواز زاغ. زاغ پیسه. زاغ‌پیشه. زاغ‌چشم. زاغ‌رنگ. زاغ‌فعل.

||(ص) آدم ازرق. مؤلف آنندراج گوید: و از اینجا است [از روی شباهت با چشم مرغی که نام آن زاغ است] که آدمی ازرق را زاغ گویند. (آنندراج). زاغ چشم یا چشم زاغ.

- هم‌چشم زاغ:

بلبلم اما سلیم از بی‌وفائی‌های گل
اشک خونین در چمن هم چشم زاغم میکند.

محمدقلی سلیم (از آنندراج)[1].

||چشم کبود و [ازرق] را چشم زاغ و دیدهٔ زاغ گویند:

یکی باغبان اندر آن باغ بوده
دل سختش و دیدهٔ زاغ بوده.

اسدی (لغت‌فرس).

||مجازاً چشم خیره. رجوع به چشم سفید شود. ||(اِ) و جنسی از کبوتر که سیاه باشد و سخت متحرک بوده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||انحنای و روغ کمان نزدیک دو سر آن. (ناظم الاطباء). ||و بمعنی گوشهٔ کمان هم هست. (برهان قاطع). و آن پارهٔ شاخ سیاه باشد که بر هر دو گوشهٔ کمان وصل کنند. (غیاث اللغات). و این بطریق کنایت و استعارت است لیکن بتنهائی زاغ نگویند. (آنندراج):

دو زاغ کمان را بزه برنهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی.

بشد تازیان تا سر پل دمان
بزه برنهاده دو زاغ کمان. فردوسی.

و رجوع به زاغ کمان شود. ||و نام قولی باشد از موسیقی. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری). نوائی است از موسیقی. (غیاث اللغات):

گه‌بصریر آمده چون مرغ باغ
نغمهٔ بلبل زده از قول زاغ.

← الموارد). در این صورت زاعیه مأخوذ از زاعب بمعنی سیل است.

[1] - مستفاد می‌شود که زاغ ایران چشم سرخ دارد چنانکه زاغ هندوستان چشم سیاه دارد. (آنندراج).

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
رجوع به آهنگ در لغت‌نامه شود. ||و زاج را نیز گفته‌اند که آن گوهری است کافی شبیه به نمک. (برهان قاطع). زاگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاغ شود. ||فتنه را نیز گویند. (برهان قاطع). فتنه و فساد و طغیان. (ناظم الاطباء). ||و نام یک نوع مخلوقی است. (ناظم الاطباء).

زاغ. (ع اِمص) میل. عطف و برگشت. (ناظم الاطباء)[1].

زاغ. (ع اِ) کلاغ کوچک مایل بسفیدی که مردار نخورد. (اقرب الموارد). زاغ کوچک که به سفیدی زند. (ناظم الاطباء).

زاغ. (اِخ) (تنگهٔ...) یکی از چهار جاده که بندرعباس را به کرمان متصل میکند. تنگهٔ زاغ از ایسین عبور و دورهٔ کوه گنور را طی میکند بطرف سعادت‌آباد قاقم (نزدیک طارم) حاجی‌آباد پیش میرود و از آنجا به کرمان میرسد. (جغرافیای کیهان ج۳ ص۴۴۸). و رجوع به تنگهٔ زاغ شود.

زاغ. (اِخ) دهی است از دهستان سیمگان شهرستان جهرم. واقع در ۵۰۰۰گزی شمال باختری کلا کلی در کنار راه عمومی سیمگان به میمند. واقع در دامنه‌ای است گرمسیر و مالاریائی. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سیمگان و دارای محصول غلات، لیمو و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

زاغ. (اِخ) طبری در وقایع سال ۱۲۸ ه‍. ق. آرد: کرمانی چون پیروزی نصربن سیار را دید، علم را از محمدبن عمیره گرفت و نبرد کرد تا وی را شکست داد... محمدبن مثنی در حالی که زاغ بهمراه وی بود علمی زردرنگ بدست گرفت و حمله کرد. (از تاریخ طبری ج ۹ چ تلدکه ص ۱۰۲۱).

زاغ. (اِخ) ابن تهماسب همان زاب‌بن تهماسب است. رجوع به ذیل مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹ و زاب در همین لغت‌نامه شود.

زاغ آشیان. (اِ مرکب) مقلوب آشیان زاغ. آشیانهٔ زاغ. لانهٔ زاغ:

سعدی بقدر خویش تمنی وصل کن
سیمرغ ما چه لائق زاغ آشیان تست.

سعدی.

زاغا. (اِخ) یکی از ناحیه‌های اقلیم ثالث است که اعراب آن را در سال ۵۰۰ ه‍. ق. اشغال کرده‌اند. آلوسی از ابن خلدون آرد: اعراب اقلیم ثالث را از مغرب تا اقصای یمن و مشرق هند برای سکونت برگزیدند و حجاز، یمن، نجد، تهامه و دیگر مراکزی راکه در سدهٔ پنجم هجری اشغال کردند مانند صحراها و تپه‌های برقه، قسطنطنیه، زاغا و مغرب آبادان کردند. (بلوغ الارب آلوسی ص ۱۴ بنقل از تاریخ ابن خلدون).

زاغالار. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۱هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج، ۳۵هزارگزی جنوب خاوری راه مراغه به میانه، واقع در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل و آب آن از چشمه و دارای محصول غلات و بزرک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاغان. (اِخ) (باغ...) باغی بزرگ در بیرون شهر هرات و محل اقامت سلاطین و وزرای گورکانیه بوده است. مجالس جشن و سور پادشاهان و شاهزادگان مانند مجلس جشن ختان بایسنقرمیرزا و جلوس سلطان حسین بهادرخان و عروسی سلطان مسعود با بیگم سلطان در این باغ برگزار شده است. در حملهٔ ازبکان به هرات نیز قلعهٔ محکم بشمار میرفت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۵، ۶۳ تا ۶۵، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۱۱۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۰۶، ۳۳۶، ۵۸۰. و ج ۳ ص ۳۸۹، ۴۳۱، ۴۴۵، ۴۶۶، ۵۵۰، ۵۸۴، ۶۰۵، ۶۱۲ و ۶۱۶ شود.

زاغان. (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی از شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۶۰۰۰ گزی شمال باختری سنقر و ۴۰۰۰ گزی شمال ریگ‌جوب. در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۷۰ تن و بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. دارای قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوب، توتون، انگور و قلمستان است. این ده به دو قسمت علیا و سفلی تقسیم میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زاغان علیا و زاغان سفلی شود.

زاغان سفلی. [ن ِ سُ لا] (اِخ) قسمت پائین ده زاغان از بخش دهستان کلیائی است و فاصلهٔ آن تا زاغان علیا ۵کیلومتر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زاغان و زاغان علیا شود.

زاغان علیا. [ن ِ عُ] (اِخ) قسمت بالای ده زاغان از دهستان کلیائی است. فاصلهٔ آن تا زاغان سفلی ۵هزار گز و سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زاغان و زاغان سفلی شود.

زاغ اهلی. [غ ِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل زاغ دشت رجوع به زاغ دمباش شود.

زاغ بانگ. (اِ مرکب) مقلوب بانگ زاغ. آواز زاغ:

بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی میکنم بلبل هم‌آوائیم نیست.

سعدی.

زاغ پا. (اِ مرکب) زاغ‌پای. کنایه از طعنه و سرزنش باشد. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). و با لفظ زدن مستعمل میشود. (آنندراج). طعنه. ملامت. سرزنش. طنز:

زاغ‌زبانی که ز فر همای
کبک‌روان را بزند زاغ‌پای.

امیرخسرو (از آنندراج).

کبک خرامنده بصحن سرای
کبک‌روان را بزده زاغ‌پای.

امیرخسرو (از آنندراج).

زاغ پیسه. [غ ِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاغ دورنگ. (فرهنگ شعوری). نام این پرنده در زبان فارسی کلاغ زاغی، زاغی، زاغچه، مستکری، کلاغ پیسه، کجله، قزله، قجل، کلاژه عکر و عقعق است و دو نام اخیر در فرهنگهای عربی مضبوط است. (نامهای پرندگان مکری ص ۲۰۱).

زاغ پیشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) کلاغ. (آنندراج). و رجوع به زاغ‌رو و زاغ‌فعل شود.

زاغ پینه. [غ ِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاغ پیسه است. (فرهنگ شعوری). و آن مصحف است.

زاغج. [غ] (اِ) بمعنی زاغ است که مرغ سیاه منقار سرخ باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). و سامانی گوید: مخفف زاغیجه و زاغچه است و زاغیژه نیز درست است. (آنندراج):

دلا بنال که رفتند بلبلان چمن
وطن گرفته بگلزار عکه و زاغج.

درویش سقا (از آنندراج).

همین شاهد را برای زاغج آورده‌اند. رجوع به زاغج شود.

زاغج. (اِخ) یکی از منزلهای راه قدیم میان قلعهٔ بیرمی کمازان و قلعهٔ ارومیه بوده است. گلستانه آرد: سه منزل راه طی نمودند [علم‌خان و اسراء زندیه] در منزل چهارم که مشهور به زاغج بوده نامداران زندیه را بنهج مسطور سوار الاغها کرد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲۶).

زاغج. [غ] (اِ) زاغ است. (الفاظ الادویه). و سامانی گوید: محفف زاغچه و زاغیجه[2] است و زاغیژه نیز درست است. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

بسان این دل سرگشته دم بدم دولاب
ز دست چرخ جفاجوی میزند غیغج
دلا بنال که رفتند بلبلان چمن
وطن گرفته بگلزار عکه و زاغج.

درویش سقا (از رشیدی) (از جهانگیری).

مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل این دو بیت

---

۱ - زاغ یزوغ و زاغ یزیغ زیغاً. مال. (اقرب الموارد). چنانکه دیده میشود مصدر زاغ، زیغ است نه زاغ. رجوع به زیغ شود.
۲ - رشیدی چاپی: زاغیجه.

گوید: لفظ زاغنج در شعر مذکور مخفف زاغچه است. لفظ علی‌حده نیست چنانکه بعض فرهنگ‌نویسان قرار داده‌اند - انتهی. و او خود زاغنج و زاغج را ذکر نکرده است.

زاغ‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) کنایه از کبودچشم. (آنندراج):

دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم
بلند و سیه‌خایه و زاغ‌چشم. فردوسی.

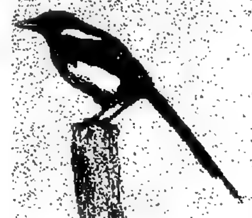
که در چین زاغ‌چشمی نام فرهاد
که در صنعت‌تراشی بوده استاد.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

زال کند سرمه در داغ چشم
گاو پس از مرگ شود زاغ‌چشم.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

و رجوع به زاغ شود.

زاغ‌چند. [چ / چَ] (اِخ) دژی است در ترکستان. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زاغچه. [چِ] (اِ مصغر) نوعی از کلاغ کوچک است. (از ناظم الاطباء). نوعی از غراب است و از غراب‌الزرع کوچکتر و منقار و پای آن سرخ است. و خواص آن مثل خواص غراب‌الزرع است. (فرهنگ نظام). و رجوع به زاغ، زاغنج، زاغی، زاغ دشتی، غراب‌الزیتون، غراب‌الزرع شود.



زاغچه

زاغ دشت. [غ دَ][1] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زاغ است و آن را کلاغ دشت (غراب‌الزرع) نیز میگویند از آن روی که در دشت و صحرا زندگی میکند:

یکی دشت‌پیمای پرنده زاغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

محقق حلی در کتاب شرایع آرد: و یحل غراب‌الزرع. و رجوع به زاغ دشتی، زاغ اهلی، زاغ ده‌باش و زاغ شود.

زاغ دشتی. [غ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاغ دشت است. رجوع به زاغ دشت و غراب‌الزرع و زاغ شود.

زاغ‌دل. [دِ] (ص مرکب) کنایه از سیاه‌دل که قساوت داشته باشد. (آنندراج):

زاغ‌دلان را نفس شوم ده
مغز غلیواژ و سر بوم ده.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

زاغ دورنگ. [غ دُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاغ پیسه شود.

زاغ‌ده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خوارج بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال آمل و ۴۰۰۰ گزی خاور راه آمل به محمودآباد. منطقهٔ آن دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و زبان اهالی مازندرانی و فارسی و آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمهٔ اوج‌آباد است. دارای محصول برنج، غلات، پنبه و حبوب میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۴ شود.

زاغ ده‌باش. [غ دِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاغ اهلی است که بعربی قققه گویند. رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد[2] و زاغ اهلی و زاغ دشت شود.

زاغد. [غَ] (اِ) گاودان بوده. شاعر گوید:

گاو لاغر به زاغد اندر کرد
تودهٔ زر به کاغذ اندر کرد.
اسدی (از لغت فرس).

و رجوع به زاغه شود.

زاغر. [غَ / غِ] (اِ) حوصله را گویند که چینه‌دان است. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی). هزار چینه‌دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند و آن را گزار گویند. (شرفنامهٔ منیری):

از اکنون تا پسین روزی زگیتی
بر آن خاک ار فرود آید کبوتر
ز بس آغار خون گر دانه چیند
طبرخون رویدش از حلق و زاغر. ازرقی.

رجوع به ژاغر شود.

زاغر. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک. در ۳۰۰۰ گزی شمال باختری طرخوران. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر و زبان اهالی آن فارسی و آب آن از قنات. دارای محصول غلات، میوجات و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

زاغرسس. [غَ سَ] (اِخ)[3] قریه‌ای است در سمرقند یا نسف و از آنجاست ابوعلی نسفی. (از انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان و زاغرسرسی شود.

زاغرسرسی. [غَ سَ] (اِخ)[4] بکرین عبدالله‌بن موسی‌بن علی زاغرسرسی نسفی مکنی به ابوعلی منسوب به زاغرسرس متوفی در ۶۲۶ هـ. ق. است. وی در سمرقند از ابوبکر فارسی (احمدبن محمدبن فضل) استماع حدیث کرد و ابوحفص حافظ نسفی (عمربن محمدبن احمد) از او نقل حدیث کرده است. پدر ابوعلی ۹۹ و جدش ۱۱۴ سال و او خود ۸۸ سال زندگی کردند. (از انساب سمعانی).

زاغ‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) برنگ زاغ. کنایت از شب و هر چیز سیاه:

برآمد زاغ‌رنگ و ماه‌پیکر
یکی میغ از فراز کوه قارن. منوچهری.

چو روز سپید از شب زاغ‌رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ. نظامی.

همه زیور روم شد زاغ‌رنگ
بروم اندر آمد شبیخون زنگ.[5] نظامی.

زاغ‌رو. (اِ مرکب) مؤلف آنندراج این کلمه را بدون ضبط و تفسیر آورده است با شاهد ذیل:

خسروا لشکر خطش بدوید
دل نگه‌دار وقت زاغ‌رو است.
امیرخسرو (از آنندراج).

زاغ‌رود. (اِخ) از شعب رودخانهٔ لار است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۷ بخش انگلیسی شود.

زاغری. [غَ] (اِخ) قریه‌ای بزرگ بوده است در سودان. ابن بطوطه آرد: پس از بیرون شدن از ابوالاتن و سپردن ده روز راه به قریهٔ زاغری رسیدیم. این قریه مسکن یک دسته از بازرگانان سودانی بنام ونجراته است... و از زاغری به کنار رود نیل رفتیم. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه چ پاریس ج ۴ صص ۴۹۴ - ۴۹۵).

زاغ‌زبان. [زَ] (ص مرکب) کنایت از مردم سیاه‌زبان باشد یعنی کسانی که نفرین ایشان را اثری هست. (برهان قاطع). کنایه از سیه‌زبان است. (آنندراج). ‖در اسب تعریف است. (برهان قاطع). و سیاهی زبان از محسنات اسب میباشد. (ناظم الاطباء). ‖کنایه از قلم است:

زاغ‌زبانی که ز فر همای
کبک‌روان را بزند زاغ‌پای.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

و رجوع به زاغ‌پای در همین لغت‌نامه و رجوع به تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۲ شود.

زاغ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به زاغ سیاه چوب زدن شود.

زاغ زرع. [غ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زاغ بزرگ را غداف و زاغ کوچک را زاغ و زاغ‌الزرع نیز خوانند. ما کول‌اللحم است. گویند زیادت از هزار سال عمر یابد. با بوم دشمنی دارد و همه مرغی چون بچه را بزرگ

---

۱ - فاجع: زاغ دشت است. (منتهی الارب).
۲ - قَقَقَه: الغربان الاهلیه. (اقرب الموارد). زاغ ده‌باش. (منتهی الارب).
۳ - زاغرسوس. (معجم البلدان چ فلوگل). نل: زاغرسوسن، زاغراسوس. (ذیل مرصادالعباد چ بریا).
۴ - زاغرسوسی. (معجم البلدان چ فلوگل).
۵ - روم کنایه از روز است و زاغ‌رنگ، سیاهی شب و زنگ، شب.

کنداز پیش خود براند الا غداف که پیوسته رعایت کند. پر غداف سوخته و سوده بر اندام طلا کند موی رویاند. چشم غداف و بوم در میان جمع بسوزانند در میانشان عداوتی افتد که هرگز بصلاح نیاید. دلش خشک کرده و سوده بخورند چند روز بر تشنگی صابر باشند. زهره‌اش با زهرهٔ خروس خلط کرده در عسل آمیزند و اکتحال کنند تاریکی چشم ببرد. و خضاب را بغایت نیکو است. گوشت و حوصله‌اش خشک کرده و سوده با عسل آمیخته سه روز هر روز سه قیراط بخورند بهق زایل کند و نزول آب چشم بازدارد. شحمش به روغن گل آمیخته در رخ مالند هر حاجت که از سلطان خواهد روا بود. خونش خشک کرده بواسیر و نواصیر را مفید است. ذرقش بر موضع طحال طلا کنند صحت دهد. (نزهة القلوب مقالهٔ اول چ لیدن).

زاغ‌سار. (ص مرکب) زاغ‌سر. (فهرست ولف). همانند زاغ در سیاهی. کنایه است از سخت سیاه‌چهره:

از این زاغ‌ساران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام ونه ننگ.
فردوسی.

||کنایه از ظالم سرسخت. بی‌آبرو. دل‌سیاه. قسی‌القلب.

و رجوع به زاغ‌سر شود.

زاغ‌سار. (اِخ) در عجائب المخلوقات [1] و جامع الحکایات آمده که از هند جهت خلیفه حیوانی بتحفه آوردند سرش بشکل آدمی و تن مانند زاغ بوده و کلمه‌ای چند تلفظ میکرد منها: انا الزاغ الاعجوبة، انا اللیث مع اللبوة. (نزهة القلوب مقالهٔ اول چ لیدن ص ۶۹).

زاغ سبز. [غِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاج سبز شود.

زاغ‌سر. [سَ] (ص مرکب) زاغ‌سار. مثل زاغ در سیاهی. کنایه است از شخص سیاه‌چرده:

بدست یکی زاغ‌سر کشته شد
به ما بر چنین روز برگشته شد. فردوسی.

زاغ‌سرا. [سَ] (اِخ) موضعی است در تنکابن. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۸ بخش انگلیسی شود.

زاغ سفید. [غِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاج سفید و زاگ سفید شود.

زاغ سه‌پر. [غِ سِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از تیر است (آنندراج):

دو زاغ کمان چون پرید از سه سر
گذرکرد زاغ سه‌پر از سه سر.
سعید اشرف (از آنندراج).

زاغ سیاه. [غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاغ سیه. قسمی از کلاغ در کردستان یافت میشود که قد آن تا ۶۷ سانتیمتر میرسد [2] و دارای منقاری خمیده و پرهائی سیاه و درخشان است و در فارسی آن را زاغ یا زاغ سیاه گویند. (نامهای پرندگان مکری ص۹۳).

||گوشهٔ کمان [زاغ سیه]:

دو زاغ سیه را بزه برنهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی.

و رجوع به زاغ کمان شود.

زاغ شب. [غِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب تیره:

چو زاغ شب به جابلسا رسید از حد جابلقا
برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی.
ناصرخسرو.

و رجوع به زاغ، پر زاغ و زاغ‌رنگ شود.

زاغ‌فعل. [فِ] (ص مرکب) آنکه رفتار زاغ دارد. ||مجازاً، بدفعل:

از آن زاغ‌فعلان گه شبروی
ز صف کلنگان فزون آمدیم. خاقانی.

و رجوع به زاغ‌رو و زاغ شود.

زاغک. [غَ] (اِ مصغر) کلاغک. کلاغ خرد.

زاغ کبود. [غِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاج کبود و کات کبود و زاج ازرق شود.

زاغ کمان. [غِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سه گوشهٔ کمان، لیکن تنها لفظ زاغ بدین معنی مستعمل نیست چنانچه بعضی گمان برده‌اند. (آنندراج). سه گوشهٔ کمان، چه گاهی گوشهٔ کمان را بشکل زاغ میساخته‌اند. (فرهنگ نظام):

چو خسرو چنان دید برگشت شاد
دو زاغ کمان را بزه برنهاد. فردوسی.

برآورد زاغ کمان را بزه
کمندی چهل خم بزین در گره.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پیغام او بجان بداندیش مرغ‌دل
تیر اجل به بازوی زاغ کمان دهد.
سیف‌اسفرنگ.

ز بهر آنکه پر تیر او سازند ترکانش
زگردون بر، دوکرکس را به یک زاغ کمان گیرد.
امیرخسرو.(از آنندراج).

دو زاغ کمان را عقاب سپهر
بدیدم به یک جای آورده سر.
سلمان ساوجی.

کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا
بوم شوم جان بدخواهان شود جفت هما.
خواجه‌جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

و رجوع به برهان قاطع و شرفنامهٔ منیری و غیاث اللغات و نیز رجوع به زاغ در همین لغت‌نامه شود. ||زاغ مصور بر کمان و سپر را نیز گویند. (آنندراج).

زاغکی. [غَ] (ص نسبی) یکی از رنگ‌ها است. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۸):

قد صوف زاغکی بین بر صوف سبزطاقین
سر همیری طوطی عجب اینکه زاغ دارد.
نظام قاری (دیوان البسه ص۶۶).

زاغ گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) مجازاً عیب گرفتن و طعنه زدن. (فرهنگ نظام). طعنه زدن و استهزا کردن. بدین معنی کلاغ‌گرفتن نیز بیاید. (آنندراج):

سنگ عبرت بر دل درویش هستی‌خواه زن
زاغ حسرت بر دل دیندار دنیاخواه گیر.
(منسوب به حافظ).

زاغل. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا از شهرستان اردستان، در ۴۵۰۰۰ گزی‌شمال خاوری اردستان. ۱۵۰۰۰ گزی راه فرعی شهراب به نائین. منطقه آن جلگه و معتدل و زبان اهالی آن فارسی است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، خشکبار، پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاغلیجه. [جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن از شهرستان همدان. واقع در ۴۴۰۰۰ گزی‌جنوب خاوری قصبه رزن و ۴۰۰۰ گزی شمال راه عمومی قامنین به نوبران. منطقه آن جلگه، معتدل و مالاریائی و سکنه آن ۱۳۹ تن و زبان ایشان ترکی است. آب آن از قنات و دارای محصول غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاغ‌مرز. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر از شهرستان ساری واقع در ۲۰۰۰ گزی‌شمال باختری بهشهر و ۱۶۰۰۰ گزی شمال نکا. منطقهٔ آن دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و زبان اهالی کردی، فارسی و مازندرانی است. سکنه آن ۹۵۰ تن و از طائفهٔ عبدالملکی (کردشیرازی) اند و دارای آب از رودخانهٔ نکا و محصول آن برنج و غلات و پنبه و صیفی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). زاغمرز از مراکز مهم پنبه کاری ایران است و ایل عبدالملکی که از مهمترین عشایر مازندران است و در اصل قشقائی بوده از آغاز دورهٔ قاجاریه در این ده سکنا گزیده‌اند. رجوع به جغرافیای کیهان ج ۲ ص ۲۸۴، جغرافیای مازندران ص ۵۰ و ۶۰ و سفرنامه مازندران و استراباد رابینو شود.

زاغن. [غَ] (اِ) آروغ:

از فرط عطای او زند آز

---

1 - در حیاة الحیوان دمیری نظیر این داستان را از کتاب عجایب المخلوقات بطرز دیگری ذیل زاغ آورده‌است.

2 - Corbeau از خانوادهٔ Corvides [Corvussorax] . (نامهای پرندگان مکری ص ۹۳).

پیوسته ز امتلاء زاغن[1].
ابوسلیک گرگانی. (از سعید نفیسی در آثار و احوال رودکی ج ۳ ص ۱۱۳۹).

زاغ نول. (اِ مرکب) آلتی باشد آهنی و سرکج و دسته‌دار که بدان زمین کنند و در جنگ نیز بکار برند. (برهان قاطع). تیر سرتیز باریک‌نول[2] مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاهی نیز زمین کنند. (آنندراج). سلاح آهنی مثل تبر سرکج دسته‌دار باریک‌نوک. (غیاث اللغات):

مگو کین زاغ‌نولان در کمین‌اند
که مرغان دلم عنقانشین‌اند. امیرخسرو.
نیستم زاغ که بر جیفه بود نول‌گشا
زاغ‌نولم که سرکینه گشاید نولم.
میرالهی (از آنندراج).

زاغوته. [تَ / تِ] (اِ) جای باشد از شمعدان که بر آن شمع نصب کنند. (برهان قاطع) (آنندراج). ||ماشوره را نیز گویند. (برهان قاطع). و رجوع به زاغونه شود.

زاغور. [وَ] (اِ) لک‌لک است. منوچهری گوید:

گرندانی ز زاغور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل.
(لغت فرس اسدی ص ۱۶۴).

زاغ و زوغ. [غُ] (از اتباع) در تداول عامه، اولاد و کسان و فرزندان خردسال. رجوع به زاق و زیق و زاغ و زیغ شود.

زاغ و زیغ. [غُ] (اِ مرکب، از اتباع) زاغ و زوغ است و رجوع به زاق و زیق شود.

زاغوک. (اِ) مهرهٔ کمان‌گروهه راگویند یعنی گلی که بجهت کمان گروهه گلوله‌کرده باشند. (برهان قاطع) (آنندراج).

زاغول. (اِخ) از قراء پنج‌ده مرورود خراسان است، و در اینجا است قبر مهلب‌بن ابی‌صفره. (تاج العروس). قریه‌ای است از پنج قریهٔ مرورود خراسان و امیر خراسان [مهلب‌بن ابی‌صفرة الازدی] بسال ۸۲ هـ.ق. در آنجا درگذشت و دفن گردید و از آنجا است محمدبن حسین زاغولی. (از انساب سمعانی). یاقوت گوید: زاغول از قریه‌های مروالروذ و مهلب‌بن ابی‌صفرهٔ عتکی که پس از قتل ازارقه از طرف عبدالملک والی خراسان شده بود در ماه صفر ۷۶ به زاغول رفت و در آنجا مقیم بود تا در ۸۲ که بقصد جنگ از آنجا بیرون رفت و وفات یافت. (از معجم البلدان).

زاغولو. (ص مرکب) در تداول عامه، صاحب چشمان زاغ.

زاغولی. [یِ ی][3] (ص نسبی) منسوب به زاغول از قراء مرورود است. رجوع به زاغول و زاغولی شود.

زاغولی. (اِخ) محمدبن حسین‌بن محمدبن حسین ازدی مکنی به ابوعبدالله پنجدهی [پنج‌دهی] زاغولی منسوب به زاغول از قراء پنج‌ده مرورود است. نزد سمعانی بزرگ تحصیل فقه کرده و ابوسعد سمعانی از او روایت دارد و صاحب لباب ترجمه‌اش را آورد و گوید وی در ۵۵۹ درگذشت. وی تألیفی بنام قیدالاوابد مشتمل بر فقه، تفسیر، حدیث، لغة در ۴۰۰ جلد پرداخته است. (از تاج العروس). یاقوت آرد: محمدبن حسین ارزنی[4] مکنی به ابی‌عبدالله منسوب است به زاغول مرورود. (از معجم البلدان). سمعانی آرد: وی چندی در مرو بسر برد و در آنجا فقه را از پدرم[5] و موفق‌بن عبدالکریم رحمهماالله فراگرفت سپس به قریهٔ نوس به ارنجان رفت. وی مردی بود صالح فاضل نیکوسیرت و زندگی به آسودگی و قناعت میگذرانید. در علم حدیث و طریق روایت (رجال) دارای اطلاعاتی عمیق بوده و همه عمر را در طلب این علم میکوشید. در کتب ادب نیز مطالعاتی کرد و سلسله مؤلفاتی شاید در حدود ۴۰۰ مجموعه بنام قیدالاوابد پرداخت و همه علوم را در آن با نظم و ترتیب خاصی گرد آورد. وی به نیشابور و هرات سفر کرد و در هرات از ابوالفتح حنفی و اباعبدالله‌بن عیسی‌بن شعیب‌بن اسحاق سجزی و اباسعد محمدبن ابی‌الربیع الخیلی در مرورود از ابامحمد عبدالله‌بن حسن طبسی حافظ و ابا محمد حسین‌بن مسعود بغوی فراء و در مرو از پدر من و از ابوسعید محمدبن علی‌بن محمد دهان و گروهی دیگر حدیث فراگرفت. من خود دربارهٔ کوششهای وی برای آموختن علم نزد مشایخ داستانهای بسیاری شنیده‌ام. بارها وی را از زادگاهش پرسیدم و او میگفت بدرستی نمی‌دانم. زاغولی در سالخوردگی نیز بر طلب علم حرصی فراوان داشت و پیش از ۴۰۸ متولد شده بود. (از انساب سمعانی). ذهبی آرد: حافظ‌البرکه ابوعبدالله حسین‌بن[6] محمدبن حسین‌بن علی‌بن یعقوب مروزی ازدی است و زاغون[7] قریه‌ای است یا محله‌ای است از بنجدیه (پنج‌ده). از ابوالفتح بصری روایت کرده است. (از تذکرة الحفاظ ج ۳ ص ۱۲۷).

زاغون.[8] (اِخ) قریه‌ای است در بغداد. (تاج العروس). گویا قریه‌ای بوده است در بغداد. (از معجم البلدان). و رجوع به زاغونی شود.

زاغونه. [نَ / نِ] (اِ) آن جای باشد از شمعدان که در آن شمع را نصب کنند. (ناظم الاطباء). ||ماشوره. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاغوته شود.

زاغونی. [نی ی] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ زاغون. و رجوع به زاغونی و زاغون شود.

زاغونی. (اِخ) احمدبن حجاج‌بن عاصم مکنی به ابوجعفر منسوب به زاغون از قریه‌های بغداد است. وی از احمدبن حنبل روایت دارد و حافظ عبدالعزیزبن محمدبن اخضر حدیث ذیل را بدین گونه از وی نقل کرده است: عبدالله‌بن احمد روایت کند از ابوزکریا یحیی‌بن عبدالوهاب از عبدالواحدبن احمد از ابوسعید النقاش، از ابوالنصر محمدبن احمدبن عباس از جد خود عباس‌بن مهیار از ابوجعفر احمدبن حجاج‌بن عاصم (اهل قریة زاغونی) از احمدبن حنبل از خلف‌بن ولید از ابی‌ظبیان از علی‌بن ابیطالب از رسول الله (ص) که گفت: یا علی ان وصیّت الامر من بعدی فاخرج اهل نجران من جزیرة العرب... (از معجم البلدان).

زاغونی. (اِخ) علی‌بن عبیدالله‌بن نصربن‌السری مکنی به ابوالحسن متولد در ۴۵۵ هـ.ق. و متوفی در سال ۵۲۷ است. وی که گویا منسوب به زاغون بغداد است حنبلی‌مذهب و استاد و مربی شیخ‌بن الجوزی بوده و کتابی در تاریخ تألیف کرده است. (از معجم البلدان). ابن اثیر در کامل گوید: در این سال [۵۷۳] صدقةبن حسین حداد که تاریخ زاغونی را مذیل ساخته بود درگذشت. (کامل التواریخ چ لیدن ج ۱۱ ص ۲۹۷). و رجوع به کتاب مراصد الاطلاع چ بریل شود.

زاغونی. (اِخ) محمدبن عبدالله مکنی به ابوبکر متولد ۴۶۸ و متوفی ۵۵۱ هـ.ق.است: وی برادر علی زاغونی (مترجم در فوق) است. و در تجلید کتب استادی حاذق بوده است و روایت حدیث میکرده است. (از معجم البلدان). وی از مشایخ حدیث و معاصر ابوجعفر نقیب بوده و در قرن ۶ میزیسته است و ابن مقله علی‌بن حسن‌بن اسماعیل متوفی ۵۹۹ هـ.ق. از وی و از ابوسعیدبن حمدون متوفی ۶۰ هـ.ق. استماع حدیث کرده است. (از معجم‌الادباء ج ۵ ص ۱۴۷ و ج ۳ ص ۲۱۷). و رجوع به زاغونی (علی‌بن عبدالله)

---

۱ - در بعضی نسخ زراغن آمده است.
۲ - منقار مرغان راگویند. (آنندراج).
۳ - در فارسی بتخفیف یاء.
۴ - ازدی. (تاج العروس) (تذکرة الحفاظ).
۵ - امام محمدبن ابی مظفر مکنی به ابی‌بکر سمعانی.
۶ - چنانکه ملاحظه میگردد نام وی مختلف ضبط شده و ضبط تذکرة الحفاظ باکنیهٔ وی (ابوعبدالله) انسب است.
۷ - یاقوت و سمعانی و مؤلف تاج العروس ذهبی راکه جزء پنجده مرورود است زاغول و منسوب بدان را زاغولی (به لام) نوشته‌اند. و اساساً زاغولی منسوب به زاغون نمیتواند باشد.
۸ - زاغونی. (معجم البلدان). و ظاهراً غلط مطبعی است.

شود.

زاغة. [غَ] (ع ص) ج زائــغ. قــوم زاغــة؛ مــیل‌کنندگان از حــق. (مــنتهی الارب). میل‌کنندگان از حق یعنی روی گـردانـیدن از حق. (آنندراج). و رجوع به نـاظم الاطـباء و زائغ شود.

زاغه. [غَ / غِ] (اِ) آغـل. مـحل نگـاهداری گوسفندو گاو. غاری که کوهستانیها در کـوه میکنند که در زمستانها محل حیوانات باشد. (فرهنگ نظام). و رجوع به زاغذ و آغل شود.

زاغه. [غَ] (اِخ) از شهرهای سودان واقـع در کنار رود نیل بوده است. ابن بطوطه آرد: بـر رود نیل شهری است بنام کارشخو و رود نیل از آن میگذرد و به کابره و سپس بطرف زاغه و از زاغة به تنبکتو میرود. پادشاه زاغه و کابره فرمان‌بردار پادشاه مالی هستند. اهالی زاغه از دیر باز پـیرو اسـلام و دارای حسّ دیـنی و دانش‌طلبی میاشند. (سفرنامهٔ ابن بـطوطه چ پاریس ج ۴ ص ۳۹۵).

زاغه. [غَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهـستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۲۱۰۰۰ گزی باختر آبیک و ۳۰۰۰ گـزی راه عمومی و ۱۰۰۰ گزی ایستگاه زیاران در جلگه‌ای معتدل. سکنهٔ آن ۳۳۰ و زبان آنـها کردی و فارسی است. آب آن از چاه و در بهار از رودخانهٔ بهجت‌آباد و محصول آن غلات و هندوانه. شغل اهالی زراعت و ساکنین آن از طایفه مافی‌اند و تـغییر مکـان نـمی‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاغه. [غَ] (اِخ) دهــی است از دهــستان قلقل‌رود از شهرستان تـویسرکان. واقـع در ۱۴۰۰۰هزارگزی جنوب شـهر تـویسرکان و ۷۰۰۰ گزی شمال باختری جمیل‌آباد واقع در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر. زبان سکـنه فارسی و آب آن از چشمه و دارای مـحصول غلات و اندکی گـردو و لـبنیات مـیباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاغه. [غَ] (اِخ) دهــی است از دهــستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۴هزارگزی شـمال خـاوری دورود کنار راه مالرو و راه ژان بـه گـله کـوچک در منطقه‌ای جلگه و معتدل. زبان سکـنه لری و دارای آب از قنات و مـحصول غـلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زاغه. [غَ] (اِخ) نـام یکـی از بـخشهای شهرستان خرم‌آباد است. این بخش در خاور شهرستان و محدود است از شمال بـه بـخش چقلوندی از خاور به منطقهٔ بروجرد از باختر به بخش حومه و از جنوب به بخش پـاپی. مـوقعیت طـبیعی آن کـوهستانی و هـوای قسمتی از آن گرمسیر و قسمت دیگر معتدل و قسـمتی نـیز سـردسیر است. آب آن از سراب‌هـای مـیرک و طـویلهٔ وفـائی‌شاه و رودخانهٔ کیان و چندین سراب دیگـر تأمـین میشود و محصول عمده‌اش غلات و لبنیات است. این بخش از ۴ دهـستان و ۹۰ آبـادی بشرح زیر تشکیل گردیده:

۱- دهـستان دالوند ۳۰ ده ۵۹۰۰ نفر
۲- دهـستان سگوند ۳۵ ده ۶۱۰۰ نفر
۳- دهـستان رازان ۹ ده ۹۰۰ نفر
۴- دهـستان قائدرحمت ۱۶ ده ۲۷۰۰ نفر

ساکنین این بخش از طوایف دالوند، سگوند، قـائدرحـمت و رازان مـیباشند. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زاغه. [غَ] (اِخ) دهــی است از دهــستان اواوغلی بخش حـومهٔ شـهرستان خـوی. در ۱۸۰۰ گزی شمال خوی و ۴۰۵۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به ماکو. منطقهٔ آن کـوهستانی معتدل و مالاریائی و دارای آب از دره کندلی و مـحصول غـلات مـیباشد. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاغه. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بـخش حـومهٔ شـهرستان سـنندج. واقـع در ۳۲۰۰۰ گزی خاور سنندج و ۴۰۰۰ گـزی جنوب راه سنندج به همدان. منطقهٔ آن دامنه و سردسیر و زبان سکنهٔ آن کردی و آب آن از چشمه است و دارای محصول غلات و توتون میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاغه. [غَ] (اِخ) دهــی است از دهــستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود از شـهرستان همدان. واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبهٔ بهار و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه همدان به کرمانشاه. منطقهٔ آن کـوهستانی، سـردسیر و مالاریائی و زبان اهالی ترکی و فارسی است و دارای آب از قـنات و مـحصول غـلات، حبوب، لبنیات، انگور و صیفی و یک قـلعه خرابه قدیم میباشد. (ازفـرهنگ جـغرافیائی ایران ج ۵).

زاغه. [غَ] (اِخ) دهــی است از دهــستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقـع در ۲۴۰۰۰ گـزی جـنوب خـاوری دیواندره، بر کنار راه سـنندج بـه دیـواندره. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر و زبان سکنهٔ آن کـردی است و دارای آب از رودخـانه و چشمه و محصول غلات، حبوب و لبـنیات است. این ده به دو محل بفاصلهٔ ۲ کیلومتر بنام زاغه بالا و زاغه پـائین تـقسیم مـیشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجـوع بـه زاغه بالا و زاغه پائین شود.

زاغه. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بـخش مـرکزی شـهرستان مـراغـه. در ۶۰۹۰۰ گـزی جـنوب خـاوری مـراغـه و ۳۹۰۵۰۰ گزی شمال خـاوری راه شـوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. منطقهٔ آن کوهستانی و معتدل، آب آن از رودخانهٔ آجرلو و چشمه و دارای مـحصول غـلات، بـادام، حـبوب و بزرک است. (از فـرهنگ جـغرافـیائی ایـران ج ۴).

زاغه. [غَ] (اِخ) گـردنه‌ای است واقـع در راه بروجرد به خرم‌آباد. مؤلف جغرافیای غـرب آرد: پونه کوه و دریا کوه ارتفاعاتشان کمتر از کـوه «چـهل‌نابالغان و گـروکوه» است و جاده‌هائی به ارتفاع ۲۶۹۰ متر پس از عبور از بروجرد از آنها عبور کرده و به خـرم‌آباد وصـل میشود مـانند گـردنهٔ زاغـه در جـنوب اشتران‌کوه و قلیان‌کوه موازی با آن واقع شده است. (جغرافیای غرب ایران ص ۲۹).

زاغه انوج. [غَ اَ] (اِخ) دهــــی استراز دهـستان سـامن شـهرستان مـلایر. واقـع در ۳۳۰۰۰ گـــزی جـنوب شـهر مـلایر و ۱۱۰۰۰ گزی باختر راه مـلایر بـه بـروجرد. منطقهٔ آن جلگه، معتدل و مالاریائی و زبـان سکنهٔ آن فارسی است. دارای آب از چشمه و محصول غلات و لبنیات میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاغه بالا. [غَ] (اِخ) قسمت بـالای ده زاغـه از دهـستان حسین‌آباد واقـع در کـنار جـادهٔ فـعلی است و فـاصله آن تـا زاغـه پـائین ۳ کیلومتر میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زاغه و زاغه پائین شود.

زاغه بالا. [غَ] (اِخ) ده مرکزی بخش زاغـهٔ شهرستان خرم‌آبـاد. واقـع در ۳۲هـزارگـزی خاور خرم‌آباد و کنار راه خرم‌آباد به بروجرد. منطقهٔ آن کوهستانی، سردسیر، مـالاریائی و زبان سکنهٔ آن فـارسی است. آب ایـن ده از سراب دوکـوهه چـال‌خاله تأمـین مـیشود و محصول آن غلات، حبوب، لـبنیات و پشـم است و ساکنین آن از طایفهٔ دالوند هـستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زاغه پائین. [غَ] (اِخ) قـسـمت پـائین ده زاغـه از دهـستان حـسین‌آباد واقـع در سه کیلومتری زاغـه بـالا است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجـوع بـه زاغـه و زاغه بالا شود.

زاغه پائین. [غَ] (اِخ) دهـــــی است از دهــستان دالـونـد بـخش زاغـه شـهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۰۰۰ گزی شمال زاغـه و ۱۰۰۰ گزی شمال راه خرم‌آباد به بروجرد. در منطقه‌ای جـلگه‌ای سـردسیر و مـالاریائی و سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. زبـان اهـالی لری و فارسی، آب آن از سراب دوکوهه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جل، جاجیم و طناب بافی است راه آن مالرو است و سکـنهٔ آن از طـایفه دالونـدانـد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زاغه‌طاسبندی. [غَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک‌نشین شهرستان ملایر. واقع در ۳۳۰۰۰گزی شمال شهر ملایر و ۹۰۰۰گزی خاور راه ملایر به همدان. منطقهٔ کوهستانی، معتدل و مالاریائی و زبان سکنهٔ آن ترکی و فارسی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاغه‌فولاد. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. واقع در ۱۴۰۰۰گزی شمال خاوری شهر بیجار، و ۲۰۰۰گزی‌راه زنجان به بیجار. منطقهٔ آن تپه و ماهور و سردسیر و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاغی. (اِ) زاغچه. کلاچه. کلاژه. کلاغ پیسه. قالنچه. عکه. عقعق. غُلبه. || (ص نسبی) آنکه چشم کبود دارد. || آنچه برنگ کبود است.

زاغی‌بن زاغی. [یِ نِ] (اِخ) (بـلاد...) بلادی است در مغرب. ابن فقیه همدانی آرد: از شهر هرت به تلمسین ۲۵ روز راهی است که‌سراسر آن آبادان است و هم در این مسافت واقع است: طنجه؛ فاس، منزله، ولیله، مدرکة... شهر زقوم، غزه، غمیره حاجر، و آنچه ببلاد زاغی‌بن زاغی متصل میشود. (از مختصر کتاب‌البلدان ابن فقیه چ لیدن ص ۸۱، ۸۰).

زاغیة. [یَ] (ع ص) زن خشنی که خود را بر مردان اندازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زافر. [فِ] (اِخ) ابن سفیان کوفی از اصحاب جعفر الصادق (ع) است. (از اعیان الشیعه بنقل از رجال شیخ طوسی).

زافر. [فِ] (اِخ) ابن سلیمان ایادی قهستانی مکنی به ابوسلیمان. بخاری گوید: در ری بوده و برخی وی را کوفی و نزیل بغداد دانسته‌اند در کتاب تاریخ بغداد و میزان الاعتدال و تهذیب التهذیب از وی یاد شده و علمای حدیث و رجال دربارهٔ ثقه بودن و قوت و ضعف روایات وی اختلاف دارند. در تاریخ بغداد آمده است: وی قاضی سجستان بود سپس به ری رفت و پیوسته برای تجارت به کوفه‌سفر میکرد تا اینکه به بغداد انتقال یافت. یحیی‌بن معین گوید: وی متاع قوهی [قهستانی] به بغداد میبرد. ابن حبان آرد: اصل وی از قهستان و زادگاهش کوفه بوده است سپس به بغداد و آنگاه به ری رفت و در آنجا مقیم گردید. از مالک‌بن انس و سفیان ثوری و جماعتی دیگر نقل حدیث کرده است محمدبن مقاتل مروزی و یحیی‌بن معین و چندین تن دیگر از وی روایت کرده‌اند. زافر از مالک نقل کرده است که انس‌بن مالک گفت: روزی که محتلم شدم رسول الله (ص) را مطلع ساختم او فرمود دیگر بر زنان داخل مشو و این حدیث مورد انکار اهل حدیث قرار گرفته‌است. (از اعیان الشیعه). مؤلف اعیان الشیعه احتمال داده است که زافربن سلیمان همان زافربن سفیان باشد و در اثر تصحیف نساخ، متعدد شده است، با این که خود به این نکته توجه داشته است که زافربن سلیمان اهل سنت و زافربن سفیان شیعه و از اصحاب صادق (ع) بوده است. رجوع به تهذیب التهذیب، تاریخ بغداد، تاریخ نیشابور حاکم‌نیشابوری و میزان الاعتدال شود.

زافر. [فِ] (اِخ) ابن عبدالله ایادی[1] از اصحاب حضرت جعفر الصادق (ع) است. مؤلف اعیان الشیعه آرد: علامهٔ حلی در کتاب خلاصه و ابن داود در رجال از وی نام برده و اهل سنتش شمرده‌اند و معلوم نیست چرا شیخ طوسی وی را یاد نکرده است و نیز معلوم نیست منبع علامه و ابن داود چه بوده است. (از اعیان الشیعه ج ۳۲).

زافر. (اِخ) ابن عمر ملقب به فیاش[2] یکی از چند تن خطیبی بود که در ۱۴۵ هـ.ق. ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن را به مصر بردند و بر سر در مسجد جامع آویختند. (از کتاب الولاة و القضاة چ بیروت ص ۱۱۴).

زافر. [فِ] (اِخ) فرزند خلیل‌بن قردة است و اصمعی در کتاب جزیرة العرب شعری از خلیل [پدر زافر] در مرثیهٔ وی نقل کند و گوید: زافر در شهر دمشق درگذشت و پدرش این ابیات را در مرگ وی انشاد کرد:

ولا آب رکب من دمشق و اهله
ولا حمص اذا لم‌یات فی الرکب زافر
و لا من شیث و الاحص و منتهی
المطایا بقنسرین او بخناصر.

(از معجم البلدان، احص).

زافرة. [فِ رَ] (ع ص، اِ) آنکه دیگری را در حمل ازفار (اثقال و احمال) یاری کند. (ذیل اقرب الموارد از لسان). || گروه مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || الشکر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || رکن بنا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || اشتر فربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || مهتر و بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || کمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || زافرة، سهم یا نزدیک پیکان از تیر یا سوی جای پر از تیر یا کم از دو ثلث جانب پیکان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || زافرة الرجل؛ یاران و خویشان مرد. (اقرب الموارد) (آنندراج). لانهم یزفرون عنه الاثقال. و فی الحدیث: کان اذا خلا مع صاغیته و زافرته انبسط و یقال هم زافرة القوم عندالسلطان. (اقرب الموارد). || داهیه (بسیار زیرک و دانا). (ذیل اقرب الموارد). || کاهل و نزدیک آن. (ذیل اقرب الموارد).

زافرة. [فِ رَ] (اِخ) قصبه‌ای است در ۶۰ کیلومتری جنوب شرقی ایالت بادایوز از ایالات استرمادوره (اسپانیا). (از قاموس الاعلام ترکی).

زافنة. [فِ نَ] (ع ص) شتر مادهٔ لنگان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || زن آسان‌جماع. (منتهی الارب). || زن رقاصه. (منتهی الارب).

زافون. (اِخ) ولایتی است بزرگ از شهرهای سودان همجوار بلاد ملثَّمین، نقاب‌پوشان در مغرب. (از معجم البلدان). و رجوع به زافون (پادشاه) شود.

زافون. (اِخ) پادشاه مقتدر و بزرگ‌منش ولایت زافون (در سودان و همجوار مغرب) است. وی پایتختی داشت و بروش سلسلهٔ ملثمین (مرابطین، نقاب‌پوشان) پیش از دست یافتن بر بلاد مغرب، تغییر منزل میداد و بمراکز باران (مناطق حاصلخیز) می‌رفت. وی از مرابطین مقتدرتر و به امور سلطنت آشناتر است این موضوع مورد اعتراف آنان است و از این رو مرافعات بزرگ خود را نزد او می‌برند و از وی اطاعت میکنند. این پادشاه سالی که بحج میرفت در مغرب، بر لمتونی نقابدار (ملثم) که در آن وقت پادشاه مغرب و [امیرالمسلمین] بود وارد گردید و لمتونی پیاده به استقبال او رفت. کسی که وی را در روز ورود به مراکش‌دیده بوده است نقل کرد که‌وی همچنان سواره بقصر امیرالمسلمین رفت و امیرالمسلمین خود پیاده او را همراهی میکرد. همین کس گوید: زافون مردی بلندقد و سیاه‌چهره بود و سفیدی چشمانش زرددرنگ همچون دو شعلهٔ آتش بود کف دستش چنان زرددرنگ بودکه گوئی با زعفران رنگ شده‌است. لباس او از پیراهنی رنگارنگ و یک رداء سفید تشکیل یافته بود. (از معجم البلدان). و رجوع به دائرة المعارف بستانی شود.

زافه. [فَ] (اِ) گیاهی باشد شبیه سیر کوهی. (برهان قاطع). گیاهی باشد چون سیر کوهی و همچنان بوی ناخوش دارد. (صحاح الفرس) (فرهنگ سروری):

من یکی زافه بدم خشک و به فرغانه شدم
مورد گشتم تر و شد قامت چون ناروانا.
ابوالعباس (از فرهنگ سروری).

|| خارپشت را گویند و آن جانوری است.

---

۱ - انباری. (کتاب رجال ابن داود از اعیان الشیعه).

۲ - فی الاصل: زافر و الفیاش. (ذیل کتاب الولاة ص ۱۱۴).

(لغت فرس اسدی ص۵۰۲) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). فارسی قنفذ است. (فهرست مخزن الادویه):

روی و ریش و گردنش گفتی برای خنده را
در بیابان زافه‌ای ترکیب کردی با کشف.

(لغت فرس اسدی).

زافی. (ع ص) تندرو و سبک. الخفیف السریع. (ذیل اقرب الموارد):

کالجِدإ الزافی امام الرعد. (تاج العروس).

زافی دیاربکری. [یِ بَ ری ی] (اِخ) از شعرای عرب در ۱۶۹۰ م. است. وی مسیحی بوده و دیوان شعری دارد که به لاتین ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زاق. (اِ) بچهٔ هر چیز را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج).[1] و رجوع به زاق و زیق و زاقدان شود. ||(ص) کبود. ازرق. زاغ. رجوع به زاغ شود.

زاق. [قِنْ] (ع ص) از زقی و زقو (مخفف زاقی). ||هر که فریاد کند. (تاج العروس). ||(اِ) خروس و جمع آن زواقی است. یقال: هو اثقل من الزواقی؛ ای الدیکة لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحت تفرقوا. (تاج العروس). و رجوع به زاقی شود.

زاقاریا. (اِخ) (سنت...)[2] تلفظی از زکریا است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به زکریا شود.

زاق‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) رجوع به زاغ‌چشم شود.

زاقدان. (اِ مرکب) بچه‌دان و زهدان را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج).[3] قرارگاه نطفه در شکم که آن را زهدان نیز گویند و بتازیش رحم خوانند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به زاق و زهدان و رحم شود.

زاق‌زاق‌آباد. (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ بخش کرج از شهرستان تهران. واقع در ۲۷ کیلومتری جنوب باختری کرج نزدیک راه کرج به اشتهارد و سکنهٔ آن ۴۴ تن‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاقف. [قِ] (اِخ) قریه‌ای است در نواحی نیل. (از معجم البلدان). قریه‌ای است از نواحی رود نیل جزء عمل قوسان. (از مراصد الاطلاع چ بریل).

زاقف روبی. [قِ فِ با] (اِخ) قریه‌ای است از قرای نهر عیسی[4]. (از مراصد الاطلاع چ بریل).

زاقفی. [قِ فی ی] (ص نسبی) منسوب به زاقفیه (دهی در سواد). (منتهی الارب). ||منسوب به زاقف (نیل). (معجم البلدان).

زاقفی. [قِ فی ی] (اِخ) ابی عبدالله‌بن ابی الفتح محدث و منسوب به زاقفیه (دهی در سواد) است. (منتهی الارب).

زاقفی. [قِ فی ی] (اِخ) محمدبن محمود اعجمی مکنی به ابی عبدالله زاقفی. وی را ابن نقطه منتسب به زاقف نیل دانسته است. او مردی صالح بود و علم ادب را نزد استاد ما ابوالبقاء عبدالله‌بن حسین البکری فراگرفت و برای طلب علم سفر بسیار میکرد. (از معجم البلدان).

زاقفی. [قِ فی ی] (اِخ) محمودبن علی محدث است. (منتهی الارب).

زاقفیان. [قِ] (اِخ) ابی عبدالله‌بن ابی‌الفتح و محمودبن علی محدث‌اند. (از تاج العروس). و رجوع به زاقفی شود.

زاقفیة. [قِ فی یَ] (اِخ) دهی است بسواد. (منتهی الارب).

زاق و زیق. [قُ] (اِ مرکب، از اتباع) بمعنی طفلان کوچک از دختر و پسر و کنیز و غلام. (برهان قاطع) (آنندراج). ||بمعنی شور و غوغا و آشوب هم آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به زاغ و زیغ شود.

زاقون. (اِ) مرّان است و گویند مرو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به زان و مران شود.

زاقی. (ع ص) فریاد و بانگ‌کننده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) خروس. (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به زواقی شود.

زاک. (اِ) لک. (شرفنامهٔ منیری).[5] ||همان زمج بلور است (شرفنامهٔ منیری):[6]

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک.

مثنوی.

و رجوع به المعرب جوالیقی و فرهنگ شعوری، غیاث اللغات، زاغ، زاج، زاگ، لخچ، زمج، شب و زمه شود. ...

زاک. (ع ص) مخفف زاکی مرد پاکیزه و نیکو.

زاک. [زا کک] (ع ص) خشمناک. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

زاک. (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۰۰۰ گزی خاور راه مشهد به اردا ک. در منطقه‌ای جلگه، سردسیر. سکنهٔ آن ۷۷۷ تن، فارسی‌زبان‌اند و دارای آب از رودخانه و محصول غلات و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاکاتکاس. [تِ] (اِخ)[7] یکی از ولایات جمهوری مکزیک. و محل مهم استخراج نقره است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زاکاتکاس. [تِ] (اِخ) پایتخت جمهوری زاکاتکاس است. این شهر مرکز مهم معادن این ولایت و مشتمل بر دیرها و کنیسه‌های بزرگ و زیبا است در یکی از کنیسه‌های زیبای آن دو آجر نقره (معمودیه) بکار رفته است. کالینس نیز در اهمیت تالی آن است و واقع بر کنار نهری بهمین نام میباشد. سکنهٔ این شهر ۳۳۰۰۰ تن‌اند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی آغواس‌کالینتس[8] شود.

زاکان. (اِخ) قریه‌ای است به قزوین و آن عامیانه و مخفف زاجکان است. و در دواوین زاجکان نویسند و در این قریه معدن زاج باشد و عبید زاکانی شاعر از همین قریه است. مؤلف آنندراج آرد: قصبه‌ای است از توابع شهر قزوین و اصل آن زاجکان است که کان زاج سیاه بسیار دارد. (آنندراج). مرحوم ناظم الاطباء آرد: جائی است در نزدیکی شهر قزوین. (ناظم الاطباء). در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. واقع در ۱۵ کیلومتری شمال باختری قزوین و ۵ کیلومتری جاده در منطقه‌ای معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن، از طائفهٔ چگینی‌اند و بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ خرمن‌سوخته تأمین میشود و محصول آن غلات، یونجه و جالیز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). و رجوع به تاریخ گزیده، ترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۲۶۴ و زاکان و زاکانیان شود.

زاکان. (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۱۶ کیلومتری جنوب آوج و ۱۰ کیلومتری جاده. منطقهٔ آن کوهپایه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب آن از چشمه و دارای محصول

---

۱ - از zâgh=ارمنی jag، (=dzag) (بچهٔ پرنده). (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).

2 - St. Zacharie.

۳ - از زاق، زاگ، زاج از ریشهٔ زا (زادن) + دان (پسوند ظرف)؛ زهدان. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).

۴ - شهر و چندین قریه و ناحیه‌ای است وسیع در غرب بغداد منسوب به عیسی‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. (از معجم البلدان: نهر عیسی).

۵ - در نسخهٔ خطی شرفنامه متعلق بکتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه لک نوشته شده و ظاهراً صحیح نک (زاج سبز) است.

۶ - در شرفنامه این کلمه در فصل فی الکاف التازی آمده و در شعر مثنوی هم با خاک قافیه آمده، مع هذا اصل زاک با کاف فارسی است. رجوع به زاگ در همین لغت‌نامه و برهان قاطع چ معین شود و باید دانست که نزد قدما آوردن روی کاف تازی و کاف فارسی در کلمهٔ قافیت مجاز بوده است.

7 - Zacatécas.

8 - Aguascalientes.

بنشن و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاکان. [اِخ] دهی است در رودبار ری. (ناظم‌الاطباء).

زاکان. [اِخ] قبیله‌ای است از عرب که در قزوین سکونت ورزیدند. (منتهی الارب). زاکان قبیلة من العرب سکنوا قزوین منهم المغنی الفصیح الباقعة نادرة الزمان عبید الزاکانی صاحب المقامات بالفارسیة علی اسلوب المقامات الحریریة. (تاج العروس). و رجوع به مادهٔ ذیل شود و رجوع به تاریخ گزیده و زاکانیان و زاکانی شود. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶).

زاکانی. [اِخ] عبیدالله ملقب به نظام‌الدین از صاحبان صدور خاندان بنی‌زاکان قزوین است[1] و اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶). مرحوم اقبال در مقدمهٔ دیوان عبید نویسد: از شرح حال و وقائع زندگانی عبید زاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبعی در دست نیست. اطلاعات ما در این باب منحصر است به معلوماتی که حمدالله مستوفی معاصر عبید و پس از او دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود تألیف شده در ۸۹۲ هـ .ق. در ضمن شرحی مخلوط به افسانه در باب او بدست داده و مؤلف ریاض‌العلماء هرچند در باب عصر عبید دچار اشتباه عظیمی شده باز معلومات گرانبهای دیگری در باب بعضی از تألیفات او ذکر کرده است. معلومات دیگری نیز از اشعار و مؤلفات عبید بدست می‌آید. از مختصری که مؤلف تاریخ گزیده راجع به عبید نوشته مطالب ذیل استنباط میشود: ۱ - اینکه او از جملهٔ صدور وزراء بوده ولی در هیچ منبعی بدان اشاره نشده است.

۲ - لقب این شاعر نظام‌الدین بوده. در صورتی که در ابتدای غالب نسخ کلیات و در مقدمه‌هائی که بر آن نوشته‌اند وی را نجم‌الدین عبید زاکانی یاد کرده‌اند.

۳ - نام شخصی شاعر عبیدالله و عبید تخلص شعری او است. خود او نیز در تخلص یکی از غزلهای خود میگوید:

گر کنی با دیگران جور و جفا
با عبیدالله زاکانی مکن.

۴ - عبید در هنگام تألیف تاریخ گزیده که قریب چهل سال پیش از مرگ اوست به اشعار خوب و رسائل بی‌نظیر خود شهرت داشته است. در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چند حکایت راجع به عبید و مشاعرات او با جهان‌خاتون شاعره و سلمان ساوجی و ذکر تألیفی از او بنام شاه شیخ ابواسحاق در علم معانی و بیان و غیره هست. وفات عبید زاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خود سال ۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب شاهد صادق آن را در ذیل وقایع سال ۷۷۱ آورده است. امر مسلم این که عبید تا اواخر سال ۷۶۸ هـ .ق. هنوز حیات داشته است.... و بنحو قطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده است.

عبید در تألیفات خود چندین تن از پادشاهان و معاصرین خود را مانند خواجه علاءالدین محمد، شاه شیخ ابوالحسن اینجو، رکن‌الدین عبدالملک وزیر سلطان اویس و شاه شجاع مظفری را یاد کرده است. وی از نوابغ بزرگان ایران و وجودی تا یک اندازه شبیه به نویسندهٔ بزرگ فرانسوی ولتر است و از تألیفاتی که از او باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طیبت بوده است. مجموع اشعار جدی که از او باقی است و در کلیات بطبع رسیده است از ۳۰۰۰ بیت تجاوز نمی‌کنند. (ملخص از مقدمهٔ کلیات عبید بقلم مرحوم اقبال).

زاکانی. [اِخ] عمر ملقب به شرف‌الدین از عالمان عامل و از خاندان بنی‌زاکان قزوین است. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶).

زاکانی. [اِخ] محمد ملقب به رکن‌الدین فرزند شرف‌الدین از عالمان عامل خاندان بنی‌زاکان قزوین است. امام رکن‌الدین زاکانی به خراسان رفت پیش امیر جرماغون و بدلائل و براهین معقول و منقول اهل شیعه را ملزم گردانید. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶).

زاکانیان. [اِخ] از قبائل قزوین و اصلشان از عرب بنی‌خفاجه است و منشوری از رسول الله (ص) بخط امیرالمؤمنین علی (ع) دارند و این سواد آن است: بسم الله الرحمن الرحیم هذا الکتاب من محمد رسول الله الی بنی‌زاکان بعد ما اسلموا بی... انزل الی انکم ترجعون الی دیارکم و مفارکم و منازلکم... (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۵). و در ص ۸۴۶ آن کتاب آرد: ایشان دو شعبه‌اند یکی بعالمی منسوب ... شعبهٔ دوم ارباب صدور بودند - انتهی. و رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۲۴۶ و زاکانی شود.

زاکاه. [اِخ] شهر یا دهی بوده واقع میان نهاوند و همدان. (المسالک والممالک ابن خردادبه ص ۱۹۹). در بعض نسخ راکاه و واکاه‌نیز آمده است. رجوع به ذیل المسالک و الممالک همان صفحه شود.

زاکروتی. [اِخ][2] شهر ماد و یا طائفهٔ ساگارتا است. رجوع به زاگروتی شود.

زاکنتوس. [کِ] [اِخ] نام یونانی جزیرهٔ زانت است. (دائرة المعارف بستانی) (قاموس الاعلام ترکی، زانت).

زاکوسکا. (روسی، اِ) زاکوسکی. مزه.[3]

زاکون. (روسی، اِ) بمعنی قانون و مأخوذ از روسی است. رجوع به ناظم الاطباء شود.

زاکی. (ع ص) نامی. رشد و نمو کننده: علی الحسب الزاکی الرفیع شفیق. (اقرب الموارد). || آنکه در رفاه و نعمت بسر برد. (اقرب الموارد). || مرد پاکیزه و نیکو. (منتهی الارب).

زاکی. (ع ص) از زکو. پاکیزه و نیکو. (اقرب الموارد):

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسةَ کرمٍ مطیّبٍ زاکی. حافظ.

زاکی. [اِخ] ابن کامل قطیفی مکنی به ابوالفضائل و ملقب به اسیرالهوی و مهذب هیتی شاعر متوفی ۵۴۶ هـ .ق. است. وی شاعری رقیق‌الشعر، ادیب و فاضل بود. و این چند بیت نمونه‌ای از اشعار اوست:

عینا ک لحظهما امضی من القدر
و مهجتی منهما اضحت علی خطر
یا احسن الناس لولا انت ابخلهم
ماذا یضرک لو متعت بالنظر.

در قصیده‌ای دیگر گوید:

عجبت من جفنه بالضعف متصراً
علی القلوب و یقوی و هو منکسر
شهود صدق غرامی فیک اربعة
الوجد و الدمع و الاسقام و السهر.

(از معجم الادباء ج ۱۱ صص ۱۵۱ - ۱۵۳).

زاکیات. (ع ص، اِ) جمع زاکیة. رجوع به زاکی و زاکیة شود.

زاکیة. [یَ] (ع ص) مؤنث زاکی. رجوع به زاکی شود.

زاکیةالدین عنایت‌شاه. [یَ تُدْ دی ع یَ] [اِخ] از ملوک اتجهٔ سوماترا در ۱۰۸۹ هـ .ق. است. (از معجم الانساب و الاسرات الحاکمة فی التاریخ الاسلامی ص ۴۵۲).

زاگ. (اِ) گوهری است کانی که بنمک ماند و معرب آن زاج است. (برهان قاطع). زاج معرب زاگ است. (از المعرب جوالیقی). و نیز خاصیت آن است میان زاگ، که او خاکی است و میان مازو کو بار درخت است که چون با یکدیگر آمیخته شوند، سپس از انک هر دو زردند سیاه بغایت شوند. (جامع الحکمتین ص ۱۶۹ از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). و رجوع به آنندراج، ذخیرهٔ خوارزمشاهی، مخزن الادویه و زاج و زاغ شود.

زاگاب. (اِ مرکب) مداد است. (آنندراج) (فرهنگ شعوری). و رجوع به زاگب شود.

زاگرس. [رُ][4] [اِخ] یونانیان کوههای پشتکوه کنونی را زاگرس می‌نامیده‌اند. (فرهنگ ایران باستان ص ۵۳، ۱۵۲، ۱۲۴۳).

---

۱ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
2 - Zakruti. 3 - Amuse.
4 - Zagros.

اگر قلهٔ آرارات را رأس مثلث فلات ایران فرض کنیم یک ضلع آن جبال زاگرس و قسمتی از کوه‌های جنوب تا بندر گواتر است. (جغرافیای کیهان ج ۱ ص ۳). و در ص ۴۸ آمده: تمام این کوه‌ها (پیشکوه) را یونانی‌ها زاگرس نامیده‌اند و ایرانیها آن را پاطاق میگویند - انتهی. دامنهٔ جبال زاگرس از حوزه‌های مهم معدن زغال‌سنگ و مرکز قسمت عمدهٔ معادن نفت‌خیز قسمت جنوب غربی ایران است. (جغرافیای کیهان ج ۳ ص ۲۳۶ و ۲۳۹ و ۲۳۴). مرحوم رشید یاسمی آرد: زاگرس که امروز در مغرب ایران و مشرق ترکیه و شمال عراق واقع است، بواسطهٔ تماسی که با ممالک بسیار متمدن عهد عتیق مثل خوزستان (ایلام) و سومر و آکاد و بابل داشته است از اعصار بسیار کهن مشهور بوده و ساکنان آنجا در آثار قدمای آن ممالک به نامهای گوناگون خوانده شده‌اند.... آذوقهٔ این بلاد و آب مزارع آنها از این کوهستانها می‌آید و خط ارتباط قسمتی از ایلام و نواحی شمالی بین‌النهرین از میان یا حاشیهٔ این کوهستانها بوده است. و نیز در نتیجهٔ همین پیوستگی و ارتباط است که نام اقوام بسیاری از ساکنین این کوهستان در الواح و کتیبه‌های بابل و آشور و ایلام مسطور است. (تاریخ کرد ص ۲۰).

گیرشمن در کتاب ایران از آغاز تا اسلام آرد: کوههای مغرب یا سلسلهٔ زاگرس از شمال غربی به جنوب شرقی ممتد است و متجاوز از ۱۰۰۰ کیلومتر طول و ۲۰۰ کیلومتر عرض دارد، ارتفاع این سلسله جبال به ۱۰۰۰ تا ۱۷۰۰ متر[1] میرسد و شامل چینهای متوازی متعدد و دره‌هائی که ۵۰ تا ۱۰۰ کیلومتر طول و ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر عرض دارند[2]، میباشد. زیر مراتع واقع در دامنه‌های مرتفع کوههای فوق بقایای جنگلهای انبوه سابق که دارای بلوط، گردو، سنجد، بادام وحشی و پسته بوده، گسترده شده است. پایینتر در دره‌های مرتفع مو، انجیر و انار میروید. در این مناطق گندم، جو، خشخاش، پنبه و تنباکو بسیار کاشته میشود. گرمای تابستان در دره‌های پست مردمی را که بتربیت بز، میش و اسب اشتغال دارند مجبور میکند که به مراتع مرتفع صعود نمایند بدین وجه بخش بزرگی از سکنه بزندگانی چادرنشینی که طبیعت و آب و هوا بدانان تحمیل کرده است ادامه میدهند. در قسمت مرکزی زاگرس برآمدگی تیزی مجزّا میشود که بسوی مغرب میرود و داخل دشت بین‌النهرین میشود و پیچی در رود دجله که در این نقطه به فرات نزدیک میشود ایجاد میکند. برآمدگی مذکور شکل کاردی را دارد که گوئی دشت را از بالا تهدید میکند. از همین جا یعنی لرستان کنونی بود که کاسیان در هزارهٔ دوم ق. م. به بابل حمله بردند و مدتی متجاوز از پنج قرن بر آنجا تسلط داشتند. (ایران از آغاز تا اسلام ترجمهٔ دکتر معین ص۲ و ۳). و رجوع به التدوین، تاریخ اسلام فیاض ص۱۲۸ و ۱۴۵ و تاریخ ادبیات ادوارد براون و ایران باستان ج۱ ص ۱۱۶ و ج۲ ص۱۹۰۷ و ج۳ ص۲۵۱۵ و ۲۵۰۰ و ۲۴۸۲ و ۲۲۰۹ و پاطاق، جبل‌الطاق، پشتکوه و پیشکوه در این لغت‌نامه شود.

زاگرس. [رُ] (اِخ) سلسلهٔ طوائفی هستند که در ادوار قبل از تاریخ و پیش از ظهور آریائی‌هائی که ما میشناسیم از یکی از نقاط آسیا مهاجرت کرده بکوهستان زاگرس آمده‌اند. این اقوام که بنام لولوبی، گوتی، کاسی، منائی (مانائی)، نایری، آمادا، پارسوا و غیره خوانده میشوند و از هزارهٔ سوم پیش از میلاد بلکه قبل از آن در سراسر این کوهستان میزیسته‌اند. زبان و دین غریبی داشته‌اند و کسی از منشأ آنها آگاه نیست. فقط از روی لغات موجوده ثابت شده است که سامی‌نژاد نبوده‌اند اما کی و در نتیجهٔ چه حوادثی از نقاط دوردست آسیا به این کوهستان آمده‌اند، معلوم نیست. جمعی از فضلاء آنان را آزیانیک[3] خوانده‌اند و برخی از نژاد آریایی دانسته‌اند و چون هنوز سند مثبتی بدست نیامده است اسمی بر آنها اطلاق کرده و آنها را قفقازی نام نهاده‌اند یعنی ساکنان سلسلهٔ جبالی که منتهی بقفقاز میشود. این تسمیه از روی ناچاری است و از آن بهتر عنوان زاگرسی است که بمعنی بومیان این جبال باشد... از تحقیق احوال آنها معلوم شد که اکثر مخلوطی از یک نژاد بومی بوده‌اند و مسلم آن است که در قرن ۷ ق. م. اکثریت با ایرانیان بوده و زاگرس جزء سائر نقاط آریائی‌نشین فلات ایران درآمده و بر طبق تصویری که در قصر سارگن نشان داده شده بومیان ساکن زاگروس گیسوانی کوتاه و مجعد دارند که با نواری سرخ آن را بسته‌اند و برخی نیز کلاه کوتاهی با دستار باریکی بر سر نهاده‌اند و دارای ریش مجعد و کوتاه و قبای آستین‌کوتاه تا زانو و پای برهنه میباشند. (ملخص از تاریخ کرد رشید یاسمی).

زاگروتی. (اِخ) یکی از شهرهای ایران و مسکن مادها بوده است. مرحوم رشید یاسمی آرد: در کتیبه‌های آشوری عهد مادی نام ولایت پارسوا و شهر زاگروتی مادهای توانا و بزرگ و سرزمین نیشائی را می‌یابیم.[4] ||به اعتقاد مورخان، زاگروتی همان ساگارتی[5] است که هردوت ذکر نموده و آن را یکی از طوائف پارسی شمرده است. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۵۳). و در ص۹۵ از آن کتاب آرد: استرک[6] تحت عنوان زیکیرتو[7] و زاگروتی بحثی راجع به آن کرده است - انتهی. گیرشمن آرد: حرکت عمومی قبائل ایرانی هنوز به پایان نرسیده بود، قبیلهٔ سوم یکی از قبائل مهم ایرانی به نام زکرتو یا بقول یونانیان ساگارتی به سوی نواحی شرقیتر رفته مستقر شد. (ایران از آغاز تا اسلام ترجمهٔ دکتر معین ص ۷۶ و ۷۷). و رجوع به ساگارتی شود.

زاگروس. (اِخ) رجوع به زاگرس شود.

زاگ زرد. [گِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن را برومی قلقطار نامند و بفارسی زاگ شتردندان گویند. (برهان قاطع). و رجوع به زاج و زاج اصفر و زاج شتردندان شود.

زاگ سبز. [گِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و آن را برومی قلقدیس خوانند و یونانی خلقیس[8] و در اختیارات زاج سفید را قلقدیس و زاج سبز را قلقند نوشته‌اند. (برهان قاطع). و رجوع به زاج و زاج سبز شود.

زاگ سرخ. [گِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن را برومی قلقند گویند. (برهان قاطع).[9] و رجوع به زاج احمر و زاج سرخ شود.

زاگ سفید. [گِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و آن را بعربی شب یمانی گویند با تشدید بای ابجد. (برهان قاطع). و رجوع به زاج و زاج سفید و زاج ابیض شود.

زاگ سیاه. [گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن را بعربی زاج‌الاساکفه گویند. (برهان قاطع). و رجوع به زاج اساکفه و زاج کفشگران شود.

زال. (ص، اِ) پیر فرتوت سفیدموی باشد.[10]

---

۱ - ۶۲۰ میل طول ۱۲۰ میل عرض، از ۳۲۸۰ تا ۵۵۷۰ فوت ارتفاع. (حاشیهٔ دکتر معین بر آن کتاب).

۲ - ۳۰ تا ۶۰ میل طول و ۶ تا ۱۲ میل عرض. (حاشیهٔ دکتر معین بر آن کتاب).

3 - Asianique.

۴ - از فقره‌ای که از کتیبه نقل گردیده برمی‌آید که زاگروتی تنها نام ساکنین آن شهر است.

5 - Sagartioi. 6 - Streck.

7 - Zikirtu.

۸ - بیونانی Xalkites اشتیگاس. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۹ - بیونانی Xelkanthon اشتیگاس. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۱۰ - اوستا ریشهٔ zar (پیر شدن)، هندی باستان ریشهٔ jar ، jara - (پیر شده). بلوچی ع zâr (زن، زوجه)، افغانی و یودغا zôr (پیرمرد) کلمهٔ زر در فارسی نیز لغتی است در زال که «ر» به «ل» بدل شده. رجوع به آزرمیدخت شود. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

(برهان قاطع). و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند. (آنندراج). فرتوت و پیر سخت هرم بود. (فرهنگ اوبهی):
شیخ و فانی و یفن همّ و هرم پیر است و زال
حیزبون، شهله، عجوزه دردبیس و شهبره.
(نصاب).
زن پیر فرتوت سفیدموی و مرد پیر. (غیاث اللغات). مرحوم ملک الشعراء در ذیل تاریخ سیستان آرد: در کتب لغت فارسی و در تتبع کتب پهلوی معلوم شده است که زال و زار و زروان و زرفان و زرهان و زرهون و زربان و زرمان همه از یک ریشه و بمعنی پیر و صاحب مَوی سپید است و در این معنی فرهنگ‌های فارسی هم اگرچه معانی مجازی را غالباً اصل گرفته‌اند لیکن معلوم میدارد که ریشهٔ لغت در استعمالات بعد از اسلام تا اندازه‌ای محفوظ بوده است و زال را چون موی سپید بوده است زال گفته‌اند؛ یعنی پیر و سپیدموی. (تاریخ سیستان ص ۲۳):
یا رب چرا نبرّد مرگ از ما
این سالخورده زال تن‌آسان را.
منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۳۱۲).
پیرزنی دید و چیزی در بغل گرفته، گفت زالا چه داری. (تاریخ سیستان).
شب تیره ستاره گرد او در
چو حوراننذ گرد زشت زالی. ناصرخسرو.
زال گفتی همیشه با دختر
پیش تو باد مردن مادر. سنائی.
کای ملک موت من نه مهستی‌ام
من یکی پیر زال محنتی‌ام. سنائی.
هست همانا بزرگ بینی آن زال
چادر از آن عیب‌پوش بینی زال است.
خاقانی.
زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند. خاقانی.
او جمیل است و یحب الجمال
کی جوان نوگزیند پیر زال. مولوی.
چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن.
سعدی (گلستان).
یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود.
سعدی (بوستان).
چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی.
سعدی (بوستان).
زال که او حامل باد و دم است
حامل رازش مکن ار محرم است.
امیرخسرو دهلوی.
||مجازاً، بمعنی کهن و قدیم و بدین معنی گاه صفت دهر یا دنیا یا روزگار و گاه کنایت از آن آمده است:
چشم همی دارم تا در جهان
نوحه پدید آید از این دهر زال. ناصرخسرو.
این زال شوی‌کش چو تو بس دیده‌ست
از او بشوی دست زناشوئی. ناصرخسرو.
این زال سرسپید سیه‌دل طلاق ده
اینک ببین معاینه فرزند شوهرش. خاقانی.
و رجوع بـه زال رعنا، زال عقیم، زال مستحاضه و زال سفیدابرو شود. ||نام ماهی ختو است و به این معنی نسخه بدل وال است. رجوع به حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع، ختو و نیز رجوع به ختو در این لغت‌نامه شود. ||سال. (ناظم الاطباء). ظاهراً لهجه‌ای است. ||هر موجودی که پوست آن دارای پیگمان (سلولهای رنگین) نباشد و دارای مو، سم و چنگال سفید یا زردرنگ و چشم قرمزرنگ باشد. (فرهنگ روستائی دکتر تقی بهرامی).
زال. (اِخ) پدر رُستم است چون او سفیدموی بوجود آمد به این نام خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج)[1]. داستان متولد شدن زال پدر رستم و پرورش یافتن او بدست سیمرغ در شاهنامه چنین آمده:
از سام نریمان فرزندی آمد سپیدموی.
بچهره نکو بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سپید.
سام چون فرزند خود را سپیدموی دید با خود گفت گردنکشان و مهان از این بچه بر من خواهند خندید فرمود او را جائی دور از دیار در بالای کوه بگذارند.
یکی کوه بد نامش البرزکوه
بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را لانه بود
که آنجا نه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز
برآمد بر این روزگاری دراز.
روزی سیمرغ آن بچه را برهنه و گرسنه روی پارهٔ سنگی گریان دید. او را برگرفته به آشیانهٔ خود برد و با بچگان خود بپرورید. روزگاری دراز بدین گونه بگذشت و آن کودک که زال خواندندش مردی گردید و نام و نشانش در جهان پراکنده شد. شبی سام نریمان جوانی را در خواب دید با درفش برافراشته و سپاه بزرگی پشت سرش، بخرد و موبدی از سوی دست راست و چپ وی. یکی از آن دو مرد پیش سام آمده زبان بسرزنش گشاد و گفت:
که ای مرد بیباک ناپاک رای
ز دیده بشستی تو شرم از خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی
پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا موی سر گشت چون مشک بید.
سام نریمان هراسان از خواب برخاست و خروشان از برای جستن فرزند خود روی بکوهسار آورد. سیمرغ از فراز کوه سام و همراهانش را بدید و دانست که از پی بچهٔ خود آمده آن بچه را که سیمرغ دستان نامید برگرفته نزد پدرش آورد[2] و پری از خود به او داد:
ابا خویشتن بر، یکی پرّ من
همیشه همی باش با فرّ من
گرت هیچ سختی به روی آورند
ز نیک و ز بدگفتگو آورند
بر آتش برافکن یکی پرّ من
که بینی هم اندر زمان فرّ من.
زال، دختر مهراب پادشاه کابل را بزنی برگزید، این دختر که رودابه نام دارد، روزی رنجور شد. زال پریشان و افسرده گردید و پر سیمرغ بیادش آمد:
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمانروا.
به زال گفت اندوه مدار. زنت آبستن است پزشک دانائی باید او را به می بیهوش کند و تهیگاه او را بشکافد و بچه بیرون کشد:
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش
ببینی هم اندر زمان رستگیش
بر آن مال از آن پس یکی پرّ من
خجسته بود سایه فرّ من.
این بگفت و پری از بازوی خود بدو داد و پرواز درآمد آنچنان که سیمرغ گفته بود موبد (پزشک) چیره‌دستی بچه از شکم مادر بیرون آورد و آن نوزاد را رستم نام دادند. (فرهنگ ایران باستان ص ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۲۱۱). مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: و اندر عهد او [منوچهر] زال از مادر بزاد و سام او را بینداخت چون پیش حکیم زاهد بزرگ گشت و بعد سالها سام او را بازآورد منوچهر زال را بخواست و از دیدار او خیره ماند و خرم گشت از طالع او و پس از این عاشقی زال بود با دختر مهراب تا منوچهر و سام بدان رضا دادند و از بعد مدتی رستم بزاد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲، ۴۳). و در ص۵۴ از آن کتاب آرد: و زال را همچنین گویند که بهمن مدتی دراز بقلعه بازداشت و زال چند کتاب

---

۱ - رجوع به زال (پیر فرتوت...) شود.
۲ - و بعضی مورخان گفته‌اند که این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنان است که یک شب در دامن کوه افکنده بود دوم روز سام رفته او را از آنجا باز بخانه آورد. (آنندراج).

بساخت اندز سیر خاندان ایشان و مثالب و نکوهش گشتاسف و آن تخمه - انتهی:
خدای تیغ ترا از ازل بزال نمود
ز بیم تیغ تو نازاده خشک شد سر زال.
قطران (دیوان چ نخجوانی ص ۲۱۰).
چون زال بطفلی شده‌ام پیر ز احداث
زانست که ردکردهٔ احرارم و احباب. خاقانی.
کیخسرو تهمتن بر زال سیستان
در ملک نیمروز شبستان تازه کرد. خاقانی.
بی‌یاری زال و پر عنقا
بر خصم ظفر نیافت رستم. خاقانی.
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.
سعدی (گلستان).

زال. [زالل] (ع ص) درهم زال؛ منصبٌ و قیل ناقص. (اقرب الموارد). درم ناقص و کم‌وزن. (آنندراج).

زال. (اِخ) دهی است از دهستان پرزندات بخش زنوز شهرستان مرند. واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال باختری مرند و ۳۰۰۰ گزی راه‌آهن جلفا به مرند و دارای آب از قنات و محصول غلات نخود و پنبه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زال‌ابرو. [اَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است به اعتبار هلال که ماه یکشبه باشد. (برهان قاطع). ||کنایه از دنیا است. (آنندراج).

زال‌بن سام. [لِ نِ] (اِخ) نام پدر رستم است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۷، ۹۸ و تاریخ حبیب‌السیر و زال در همین لغت‌نامه شود.

زال بدافعال. [لِ بَ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به زال بدفعال، زال رعنا، زال عقیم و زال مستحاضه شود.

زال بدفعال. [لِ بَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زال بدافعال شود.

زال‌بیگ گرجی. [بِ گِ گُ] (اِخ) از معتبران طبقهٔ گرجیه و طرفدار سلطان حیدرمیرزا (فرزند سوم شاه طهماسب) بود خواهر وی از همسران شاه طهماسب و مادر فرزند هفتم وی، امام قلی‌میرزا و او خود حمامی خاص شاه بود. مؤلف تاریخ عالم‌آرا آرد: زال‌بیگ گرجی که از اعیان آن طائفه و همشیره‌اش در سلک پردگیان سرادق سلطنت منسلک و والدهٔ یک دو تن از شاهزادگان عالی‌منزلت از غلاة سلطان حیدزبان بود همیشه در سر حمام خدمت شاه جنت‌مکان میکرد. در روزی که قرار یافته بود که آن حضرت بحمام تشریف برد اسماعیل‌میرزائیان اتفاق نمودند که زال‌بیک از جملهٔ حرام‌نمکان است و ما صوفیان دولتخواه را اعتماد بجانب او نیست... و در روزی که نواب جنت‌مکان به حمام میرفتند حسینعلی از خلفای روملو و امیر اصلان... با پنجهزار کس از صوفیان و طائفهٔ روملو و غیر ذلک بقصد ممانعت زال‌بیک با اسلحه و یراق... جمع آمدند و جماعت گرجی و استاجلو و اتباع ایشان نیز با چهار پنج‌هزار نفر... حمایت زال‌بیک را پیشنهاد همت ساختند... نواب جنت‌مکانی از این مقدمات واقف گشته مصلحت در اغماض عین دانسته زال‌بیگ را طلب نموده که بطریق معهود به حمام آمده بخدمت مرجوعه مشغول باشد آن طبقه مجال دم زدن نیافته بقدر خجلت‌زده گشته متفرق شدند. (تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۱۲۰). و رجوع به ص ۱۳۴ و ص ۱۹۶ از آن کتاب شود.

زال‌پاشا. (اِخ) پدر محمدپاشا حاکم عادلجوز از امرای عثمانی معاصر شاه عباس اول است. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ص ۶۶۴ و ۷۸۳ شود.

زالج. [لِ] (ع ص) تیری که بزمین میلغزد آنگاه میرود. یزلج علی وجه الارض ثم یمشی و فی المثل لا خیر فی سهم زلج. (اقرب الموارد). تیر لغزنده از کمان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رستگار از شدائد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت نوشندهٔ آب و مپاند آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

زالخان جلایر. [نِ جَ یِ] (اِخ) برادر یوسف‌علیخان جلایر از امرای عهد افشاریه‌اند و شاهرخ‌شاه فرزند رضاقلی‌میرزا در اثر توطئهٔ این دو (به اتفاق چندین تن از رؤسای قبائل) پس از خلع و نابینا شدن بار دیگر بسلطنت رسید. این داستان بطور اجمال بدین‌گونه بوجود آمده است: در اوائل سال ۱۱۶۳ هـ.ق. شاهرخ‌شاه که مورد رنجش چند تن از امراء شده بود نابینا و مخلوع گردید و بجای او میرسید محمد متولی و شاه سلیمان ثانی به سلطنت برگزیده شدند. همسر شاهرخشاه نامه‌هائی تحریک‌آمیز به یوسف‌علیخان جلائر برادر زالخان جلائر و چند تن دیگر از خوانین نوشت و آنان را به انتقام گرفتن و شستن ننگ و عار از دامان ایلات غیرتمند تشویق کرد و نابینا شدن شاهرخ از آنان پنهان داشت. زالخان و یوسف‌علیخان با جمعی دیگر متفق شدند و بحمایت شاه برخاستند و نوکرانی (افراد ایل جلایر) راکه برای سان دیدن (شاه سلیمان) آورده بودند دو دو سه سه از دروازه‌های چهارباغ داخل کرده و شاه سلیمان ثانی را از خلوت بیرون کشیدند و کور کردند و شاهرخ راکه بر خلاف نوشتهٔ همسرش نابینا بود دوباره بر سریر سلطنت نشانیدند. (ملخص از مجمل التواریخ گلستانه صص ۵۳ - ۵۵ و ص ۶۴، ۶۵، ۳۳۰).

زالخان خشتی. [نِ خِ] (اِخ) از خانها و امرای فارس در اواخر عهد زندیه است. رجوع به ذیل زین‌العابدین کوهمره‌ای بر مجمل التواریخ ص ۲۸۶ چ مدرس رضوی شود.

زال دستان. [لِ دَ] (اِخ) پدر رستم باشد. (آنندراج). و رجوع به زال و دستان شود.

زال رعنا. [لِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی زال بدافعال است که کنایه از دنیای ناپایدار باشد. (برهان قاطع) (آنندراج):
دولتش را نوعروسی دان که عکس زیورش
دیدهٔ این زال رعنا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

زالزالک. [لَ] [1] (اِ) از انواع مهم گیاهان گل‌سرخی است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۲۸).


زالزالک

زالزالک وحشی. [لَ کِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گونه‌ای از ولیک است. این درخت اصل زالزالک اهلی باشد و در جنگلهای خزر و ارتفاعات متوسط آستارا و طوالش و مازندران و گرگان دیده شده است. و رجوع به درختان جنگلی ایران ثابتی شود.

زال زر. [لِ زَ] (اِخ) نام پدر رستم است که ولایت نیمروز و زاولستان داشت و او را دستان و دستان زند و زر نیز خوانند. (شرفنامهٔ منیری). پدر رستم گویند به اعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بود. (برهان قاطع). [2] و او را زال زر نیز

---

۱ - نباتاتی که گل آنها تنها دارای یک تخم بشکل دم گربه است. (از دائرة المعارف بستانی: بلوط).

۲ - زال و زر لغةً به یک معنی است اما در ←

گفته‌اند بواسطهٔ سپیدی موی بسیم شبیه بود...[۱] و گاهی بر سیم بطریق مجاز زر اطلاق کنند. (آنندراج). مؤلف تاریخ سیستان آرد: زرنگ بدان گفتندی [سیستان] را که بیشتر آبادانی و رودها و کشت‌زارها زال زر ساخت چنانکه زالق‌العتیق گویند اندر پیش زره و زالق‌الحدیث[۲] که معرب کرده‌اند. آن زال کهن است و زال نو و او را مردمان سیستان زرورنگ خواندندی زیرا که موی او راست به زر کشیده مانستی[۳]:

همی پور را زال زر خواند سام
چو دستان وراکرد سیمرغ نام. فردوسی.

زال زر اندر ازل زلزال ابروی تو دید
در ازل شد خنگ‌ساز از هول آن زلزال زال.
قطران.

رشته تا یکتاست آن را زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر.
سنائی.

ماه نو ابروی زال زر و شب‌رنگ خضاب
خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند.
خاقانی.

چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل
چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست.
خاقانی.

کیخسرو است زال و همام است زال زر
مهلان او تهمتن توران‌ستان ماست. خاقانی.

||بمعنی پیر فرتوت. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

زال سپیدابرو. [لِ سِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از دنیا است:

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان.
خاقانی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زال سپیدرو. [لِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا است. (آنندراج). بمعنی زال رعنا است که دنیا باشد. (برهان قاطع). ||کنایه از بی‌مهر و بی‌شفقت باشد. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زال سرسپید سیه‌دل. [لِ سَ سِ دِ یَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و مردم بی‌مهر و شفقت باشد. (برهان قاطع) (آنندراج):

این سرسپید زال سیه‌دل طلاق ده
اینک ببین معاینه فرزند شوهرش. خاقانی.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات شود.

زال عقیم. [لِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی زال سفیدرو است که کنایه از دنیا و ملک دنیا باشد. (برهان قاطع).

زالفا. (اِخ) ملکهٔ باستانی مصر است و در عهد او فراعنه بر مصر دست یافتند. زالفا دخترعمهٔ حوریا نخستین ملکهٔ مصر و از فرزندان نوح است. پدر حوریا: طوطیس‌بن مالیا همان کس است که چون بر ابراهیم خلیل وارد شد کنیزک خود هاجر را به ساره همسر ابراهیم هدیه کرد. (از معجم البلدان، مصر).

زالق. [لِ] (اِخ) معرب زال است چنانکه زالق‌العتیق گویند اندر پیش زره و زالق‌الحدیث که معرب کرده‌اند و آن زال کهن است و زال نو. (تاریخ سیستان ص ۲۲). و رجوع به زال زر شود.

زالق. [لِ] (اِخ) رستاق یا قلعه‌ای بوده است در سجستان (سیستان). بلاذری آرد: عبدالله‌بن عامربن کریز که در ۳۰ هـ.ق. بعزم خراسان میرفت با لشکریان خود در شیرجان (سیرجان) کرمان فرود آمد و ربیع‌بن زیادبن انس حارثی را به سجستان فرستاد. ربیع پس از گذشتن از فهرج و همچنین از بیابانی بطول ۷۵ فرسخ به زالق که قلعه‌ای بود واقع در ۵فرسخی سجستان رسید. در روز مهرجان (مهرگان) بدان حمله برد و آن را گشود و چون بر دهقان (رئیس) قلعه دست یافت دهقان نیزهٔ خود را در زمین فرو کرد و جای آن را از طلا و نقره پر ساخت و با آن مبلغ طلا و نقره، آزادی خود را از ربیع خریداری کرد. سپس ربیع به قریهٔ کرکویه در ۵فرسخی والق رفت. در همان روزها که مردم زرنج امیر خود را جانشین عبدالرحمن‌بن سمرة (خلیفهٔ عبدالله‌بن عامر) بود اخراج کردند، مردم زالق نیز پیمان صلح خود را شکستند و چون علی (ع) از جنگ جمل فراغت یافت حسکة‌بن عتاب حبطی و عمران‌بن فصیل برجمی با گروهی از دزدان عرب بزالق رفتند. اموالی از مردم آنجا گرفتند و جد بختری (اصم‌بن مجاهد) را اسیر کردند. (از فتوح البلدان بلاذری چ بریل صص ۳۹۳ - ۳۹۵). یاقوت آرد: رستاقی است بزرگ در سجستان مشتمل بر قصرها و قلعه‌ها و ربیع‌بن کزیز آن راگشود و ۱۰هزار تن از اهالی آنجا را ببردگی گرفت. اتفاقاً غلام دهقان (رئیس) زرنج که ۳۰۰هزار درهم از درآمد غلات قریه‌های مولای خود گردآورده بود و همراه خود داشت، بدست ربیع افتاد. ربیع از غلام پرسید همه‌ساله منافع دهقان به این مبلغ میرسد گفت آری. پرسید از کجا بدست آورده است جواب داد: به کمک بیل و کلنگ. (از المعجم البلدان).

زالقان. [لِ] (اِخ) همان زالق است. دمشقی آرد: زرنج و اُرق قلعه... از شهرهای سجستان (سیستان)اند. (نخبة الدهر ص ۱۸۳).

زالک ترشی. [لَ تُ] (اِ مرکب) (بلهجهٔ قزوین) معمولاً ترشی بادنجان یا ترشی درهم را گویند.

زال کوژپشت. [لِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک است. (برهان قاطع) (آنندراج).

زال کوفه. [لِ فَ] (اِخ) پیره‌زنی بود در زمان نوح که اثر طوفان از تنور خانهٔ او ظاهر شد و به او مضرت نرسانید. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری). در آنندراج بیت ذیل را شاهد آورده است:

نه[۴] زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن. خاقانی.

رجوع به زال مداین شود.

زالمان. (اِخ) پروفور کارلوس زالمان[۵] مستشرق شهیر روسی در قرن ۱۹ است. وی در ۱۸۸۷ م. کتاب معیار جمالی تألیف شمس‌الدین محمد فخری را بطبع رسانید و در «متفرقات آسیائی» مقاله‌ای بعنوان «مختصری در باب طبع معیار جمالی» نوشت و در ۱۸۹۵ م. کتاب لغت شاهنامه تألیف شیخ عبدالقادر بغدادی را چاپ کرد و نیز دستور زبان فارسی را با دستیاری ژوکوفسکی بزبان آلمانی تألیف نمود.

زال مداین. [لِ مَ یِ] (اِخ) پیر زنی که خانهٔ مجاور ایوان داشت و با همهٔ ابرام انوشیروان نفروخت و انوشیروان به ستم از وی نستد و کجی و قناسیی در کاخ راه یافت. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری):

نه زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن. خاقانی.

رجوع به زال کوفه شود.

زال مستحاضه. [لِ مُ تَ ضَ / ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زال عقیم است که کنایه از دنیا باشد. (برهان قاطع) (آنندراج):

ای زال مستحاضه که آبستنی به شر
زان خوش‌عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی.
خاقانی.

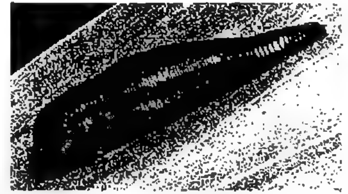
زالمن. [مَ] (اِخ) رجوع به زالمان شود.

زال موسیه. [لِ یَ ءْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی زال مستحاضه است که کنایه از دنیا باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ||کنایه از فلک است. (آنندراج). ||ساز چنگ را نیز گویند و آن سازی است مشهور که بیشتر زنان نوازند. (برهان قاطع).

زالو. (اِ) کرمی است که چون بر بدن چسباند

→ فارسی نخستین را نام پسر سام و دومین را لقب او دانسته‌اند. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).
۱ - رجوع به زر شود.
۲ - زالق و جالق و ژالق هم نوشته‌اند. (بهار).
۳ - این معنی هم بنظر صحیح نمی‌آید که وجه تسمیهٔ زال بواسطهٔ این باشد که موی او به زر کشیده شبیه بوده است. (بهار).
۴ - ن ل: نی.
5 - Carolus Salemann.

خون فاسد را بمکد. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به زلو، جلو، شلک، شلکا، شلوک، زلوک، زرو، دیوچه، علق و مکل شود.



زالو

زالو. (اِخ) (چم...) از قرای کامفیروز فارس است. (مرآت البلدان ناصری ج ۴ ص ۲۶۱). و رجوع به چم شود.

زالو. (اِخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری فرمهین و ۵۰۰۰ گزی راه اراک به خمین. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۶۴ تن‌اند که بزبان فارسی تکلم میکنند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. این ده را زالوکه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به زالوکه شود.

زالوآب. (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۰ کیلومتری شمال کوزران، سر دوراهی ثلاث به جوانرود. منطقه آن دشت و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن‌اند که بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زالوآب. (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام. واقع در ۳۰۰۰ گزی خاور بهله و ۲۰۰۰ گزی خاور راه مالرو زرین‌آباد. منطقهٔ آن کوهستانی و گرمسیر. و سکنهٔ آن ۴۰ تن‌اند که بزبان کردی و مختصری عربی تکلم میکنند و اهالی آن زمستانها بمرز عراق میروند و آب آن از چشمه تأمین میشود و دارای محصول غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زالواب. (اِخ) دهی است از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال خاوری کرمانشاه و کنار راه مالرو کرمانشاهان. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن‌اند که بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن مختصری غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زالوئک نفطک. [ءَ نَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری مسجدسلیمان بر کنار راه شوشهٔ اهواز به مسجدسلیمان. منطقهٔ آن کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن از طائفه هفت‌لنگ‌اند و بزبان فارسی تکلم میکنند. آن آب از لولهٔ شرکت نفت رود کارون و چشمه تأمین میشود و دارای محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زالو انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) بمکیدن واداشتن زالو خون تن را.

زالوج. (ع ص) سریع. ||رأس طویل از کوه. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به زلوج شود.

زالوقوس. (اِخ)[1] از حکمای قدیم یونان و متولد در حدود ۷۰۰ ق.م. است برخی وی را بخطا شاگردفیثاغورث دانسته‌اند در صورتی که او خود یک قرن قبل از فیثاغورث میزیسته است. برخی معتقدند وی برای مردم لوکر مجموعهٔ قوانینی وضع کرد و در آن قانون، کیفر زانی آن قرار داد که چشمانش را از حدقه بیرون آورند. اتفاقاً فرزند وی مرتکب زنا شد و زالوقوس خواست تا قانون خود را در مورد وی اجرا کند و چون مردم شفاعت کردند وی یک چشم فرزند و یک چشم خود را بیرون آورد تا سنت خود را به این طریق عملی سازد. دیباچهٔ کتاب قوانین زالوقس را دیودورس وستوبیوس در دست داشته و حفظ کرده‌اند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لاروس کبیر شود.

زالوک. (اِ) غالوک است که مهرهٔ کمان‌گروهه باشد و آن گلوله‌ای است که از گل سازند و با کمان‌گروهه و تنگ‌دهن اندازند. (برهان قاطع). گلوله‌ای باشد که از کمان‌گروهه اندازند و آن را غالوک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

زالوکه. [کَ / کِ] (اِ) غلولهٔ کمان‌گروهه که از گل سازند و آن را زالوک نیز گویند. غالوک نیز دیده شده و اصح است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

زالوکه. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد اراک. رجوع به زالو شود.

زالة. [زالْ لَ][2] (اِخ) از شهرهای طرابلس (مغرب ادنی قدیم) بوده است. رجوع به معجم الخریطة التاریخیة للممالک الاسلامیه ص ۱۰۱ شود.

زالی. (حامص) سفیدی سفید. سفیدی بیش از حد.

زالی. (اِخ) طائفه‌ای هستند ساکن در قریهٔ زالی، دهستان میریبک خرم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). و رجوع به مادهٔ ذیل شود.

زالی. (اِخ) دهی است از دهستان میریبک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۶هزارگزی باختر نورآباد و ۲۷هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه منطقهٔ آن جلگه، سردسیر و مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۴۰ تن از طائفهٔ زالی‌اند و بزبان لکی و فارسی تکلم میکنند آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زالیة. [یَ] (ع مص) ثبات. عدم تحرک. (دزی).

زام. (ع اِ) چهاریک از هر چیز: زام من النهار؛ چهاریک از روز. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زام. (اِخ) نام شهری بوده از ولایات شادیاخ که اکنون به نیشابور مشهور شده و زام را معرب کرده جام خواندند و بدین نام معرب معروف است و شارح قاموس و سمعانی و حمویه چنین نوشته‌اند و شیخ احمد جامی شهیر آن شهر است و مؤلف گوید شاید سام بوده و زام شده چه سین و زاء در فارسی بیکدیگر تبدیل می‌یابد مانند ایاس و ایاز یا از بناهای زاب پادشاه ایران و با به میم تبدیل یافته باشد. (آنندراج). سمعانی آرد: زام و باخرز دو قصبه‌اند که هر دو را جام نام نهاده‌اند و زام نیز گفته شده است و اصح آن است که باخرز قصبه‌ای است جدا گانه. (از انساب سمعانی). یاقوت گوید: یکی از شهرستانهای نیشابور و قصبهٔ (مرکز) آن بوزجان است. این همان شهر است که آن را جام نیز گفته‌اند زیرا که مانند جام آبگینه گرد و سبز است. زام (جام) مشتمل بر ۸۰ قریه است و این را ابوالحسن بیهقی گفته‌است. (از معجم البلدان). و رجوع به جام شود.

زام. (اِخ) دره‌ای است در هندوستان که سلطان محمود غزنوی در آن شکار میکرد. گویند در یک روز سیصد و سی و سه گرگ در آن دره گرفتند. (برهان قاطع). دره‌ای است در هندوستان، سلطان محمود غزنوی در آن شکار بسیار کرد. گویند در یک روز صد و سی گرگ در آنجا شکار کرد این قول صاحب برهان است و شعر فرخی در این باب غریب‌تر. (آنندراج):

شکار گرگ جز محمود کس کرده‌ست لاواللّه
جز او را باچنین حیوان کرا زور و توان باشد؟
به یک روز اندرو، آن سی گرگ بگرفت و یکایک را
بزین آورد این اندر کدامین داستان باشد.
فرخی.

زام. [زامم] (ع ص) از زمّ (فعل مضاعف) شتر که بینی خود را از رنج درد بلند کند. ||مردی که‌سر خود را بلند کند. گرگ که سر گوسفند را

1 - Zaleecos. 2 - Zalâ.

بلند کند. ||آنکه بینی خود را بلند کند؛ یعنی تکبر کند. (اقرب الموارد). متکبر و گردن‌کش. ||مرد ساکت و خاموش و متکبر. (منتهی الارب). ||آنکه چیزی یا کسی را سخت ببندد. ||آنکه مشک را پر آب کند. ||آنکه بر کفش‌بند نهد. ||ناقه‌ای که شتر بدنبال او رود. ||آنکه شتر را از بینی مهار کند. ||دندان شتر که پیدا شود. (اقرب الموارد). ||آنکه بکوشد که سخن جز براه صواب نگوید: زم فلان کلمة؛ جعل لها من الصواب غرضاً ترمی الیه و منه ما تکلمت بکلمة حتی اخطمها و ازمها. (اقرب الموارد). ||بیمناک و ترسان. (ذیل اقرب الموارد) (البستان). و رجوع به «زم» و «زمام» و «زمم» شود.

زام. [زامم] (اِخ) لقب سعدبن ابی‌خلف مولای بنی‌زهرةبن کلاب کوفی است و در بعضی نسخ وی را زارم ضبط کرده‌اند. نجاشی گوید: وی ثقه و اهل کوفه بوده و از ابی‌عبدالله (جعفر الصادق) و ابی‌الحسن (موسی‌بن جعفر) (ع) نقل حدیث کرده و کتابی نگاشته که ابن ابی‌عمیر و جماعتی آن را از وی روایت کرده‌اند. شیخ الطائفه ابی‌جعفر (محمدبن حسن) طوسی در کتاب فهرست وی را صاحب اصل و از اصحاب جعفر صادق (ع) معرفی کرده است و در کتاب رجال خود گوید وی مولای بنی‌زهره بوده است و از شهید ثانی نقل شده که گفته است: در میان شیعه دربارهٔ درستی و دانش فراوان وی خلافی نیست. (از اعیان الشیعه سعدبن ابی‌خلف).

زاما. (اِخ) از شهرهای قدیم زوجیطانیا در آفریقا واقع در ۱۵۰ کیلومتری کارتاژ (قرطاجنه) از طرف جنوب غربی است. نام این شهر بخاطر نبردی که میان رومیها و کارتاژیها روی داد و سردار رومی، سکیپیون (سقیپیون)[1] بر سردار معروف قرطاجی آنیبال پیروز گشت (۲۰۲ ق. م.) در تاریخ مشهور است. اهالی این شهر پس از آنکه کارتاژ در ۱۴۶ ق. م. بدست نومیدی (الجزائر کنونی) افتاد در برابر ایشان تسلیم شدند و زاما مرکز اختصاصی حکام گردید. میتلوس در ۱۰۹ ق. م. خواست حکومت این شهر را بدست گیرد و نتوانست و رومیها در ۴۶ ق. م. یعنی پس از مرگ «گوبای» نخستین آن را ویران ساختند این شهر امروز زواریم نامیده میشود. (از دایرة المعارف بستانی). مؤلف ملحقات المنجد آرد: موضعی است در شمال آفریقای قدیم و در نزدیکی آن بسال ۲۰۲ سقیپیون، سردار رومانی لشکر هنیبعل (آنیبال) را فراری ساخت - انتهی. در الموسوعة العربیه آمده: در نومیدی یعنی، الجزایر کنونی واقع است و در ۲۰۲ ق. م. نبردی در آن بوقوع پیوست ودر آن نبرد رومیها به سرداری «سیو» کارتاژیها را که رئیسشان حانی‌بعل (آنیبال) بود شکست دادند - انتهی. و رجوع به آنیبال شود.

زامات. (ع اِ) ج زامة. فرقه‌ها. جمعیت‌ها. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به زامة شود.

زامار. (اِ) زامور را زامار نیز خوانند. (نزهت‌نامه علائی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس). و رجوع به زامور شود.

زاماسب. (اِخ) زاماسب فرزند پیروز (فیروز) و برادر قباد (کواذ) شاهنشاه ساسانی معاصر نهضت مزدک. وی پس از آنکه برادرش (قباد) در نتیجهٔ توطئه‌ای خلع گردید چندی پادشاه ایران بود. اما قباد از زندان گریخت و بدربارهپطالیان (هفتالیان) پناه برد و با ایشان پیمانی بست و لشکری بکمک گرفت و به ایران بازگشت و تقریباً بی جنگ دوباره بسلطنت رسید و برادر خود زاماسب را خلع کرد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۷۳ و ۳۷۴). و هم در آن کتاب آمده است: در هیچ یک از منابع ما ذکری از اوضاع زمان زاماسب (ژاماسب) نیست شورش ارامنه و طغیانهای دیگر که قبل از زاماسب شروع شده در عهد او دوام داشت و سرکوبی شورشیان پس از خلع زاماسب واقع گردید. ژاماسب که بعدل و رأفت مشهور است نمایشی از فعالیت و نیروی خویش نداد و چون حامیان غیور برای خود ندید بهتر دانست که استعفا دهد و تاج و تخت را به برادر واگذارد. مندرجات تواریخ راجع به سرانجام وی فوق‌العاده متفاوت و مختلف است فقط یکی از مورخان[2] گوید که کواذ ژاماسب را هلاک کرد.

پروکوپیوس مدعی است که او را کور کرده‌اند و نام او را ولاش مینویسند. در این جا ژاماسپ را با ولاش که قبل از کواذ (قباد) صاحب تاج و تخت بود و او را نابینا کردند، اشتباه کرده است. بنا به روایت آتوکیوس ژاماسب نفی بلد شد. دینوری، ثعالبی و فردوسی گویند که کواذ (قباد) ژاماسب را بخشیده از کیفر دادن او صرف نظر کرد. آگاثیاس هم که از منابع درجه اول این عهد محسوب است همین روایت را دارد. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۳۷۴ و ۳۷۵). و در ذیل ص ۳۱۸ آن کتاب آمده: پروکوپیوس ولاش و ژاماسب (زاماسب) پسر پیروز را با هم اشتباه نموده و کواذ را جانشین بلافصل پیروز دانسته است - انتهی. و رجوع به مفاتیح العلوم خوارزمی، حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۹ و ۲۴۰ و ایران از آغاز تا قبل از اسلام ترجمه دکتر معین ص ۳۰۴ و جاماسب در این لغت‌نامه شود.

زاماسب. (اِخ) ژاماسب. او و آذر افروزگر دو برادر صلبی شاپور بودند و در بعضی از نواحی اردستان (بیت عربایه) حکومت می‌کردند که در نصیبین و دجله واقع است. (ذیل ایران در زمان ساسانیان رشید یاسمی ص ۳۳۶ بنقل از هوفمان ص ۲۴)[3].

زاماسب قاضی. (اِخ) ژاماسب. یکی از قضات دورهٔ ساسانی است که نامشان در کتاب ماذیگان هزار دادستان (گزارش هزار فتوای قضائی) آمده است. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۷۶). و رجوع به جاماسب شود.

زاماسپ. (اِخ) رجوع به زاماسب و جاماسب شود.

زامان. (ع اِ) تثنیهٔ زام (زامان من النهار) نصف روز. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نصف روز که دو چهار یک باشد. (منتهی الارب).

زامباور. (اِخ)[4] ادوارد فن. از رجال سیاسی در آغاز قرن حاضر است و از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۸ بسمت وزیرمختار اطریش در دربار عثمانی اقامت داشت. وی به جمع و تحقیق دربارهٔ مسکوکات اسلامی علاقهٔ وافر داشت و مقالات گرانبهائی در این باره در مجلات مختلف نوشت. چندی به تحقیق دربارهٔ کامل ابن اثیر پرداخت و آن را بزبان فرانسه ترجمه کرد. این ترجمه در ۱۹۴۹ یعنی سال وفات وی پایان یافت. و کتاب جالب و پرارزشی دیگر بنام «انساب و دودمانهای فرمانروایان در تاریخ اسلامی» تألیف کرد که دکتر زکی محمدحسن‌بک بدستیاری چند تن دکتر و دکترس از فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ ادبیات مصر بسال ۱۹۵۱ آن را بعربی نقل کرد... دکتر زکی‌بیک در مقدمهٔ این ترجمه گوید: امتیاز کتاب زامباور بر کتابی که بارتولد[5] مستشرق روسی منتشر ساخت (ترجمه از کتاب لین‌پول با اضافات و ملحقات) این است که زامباور علاوه بر دودمانهای سلطنتی بزرگ و معروف، دودمانهای کوچک و غیرمعروفی را نیز که در قسمتی از ممالک اسلامی حکومت و امارت داشته‌اند یاد کرده است. رجوع به مقدمهٔ کتاب معجم الانساب و الاسرات الحاکمه شود.

---

1 - Scipion.

۲ - الیاس نصیبینی. رجوع به نلدکه طبری ص۱۴۶، ۱۴۵ یادداشت ۵ شود.

۳ - مقایسه شود با مارکوارت، ایرانشهر ص۱۶۳. (رشید یاسمی).

4 - Edward von Zambaur.

5 - Barthold.

زامبز. [بِ] (اِخ)[1] یکی از رودهای بزرگ افریقا است از ده درجهٔ عرض جهت جنوبی کشور موتایاموه (لونده) سرچشمه گرفته بسوی جنوب شرقی جریان پیدا میکند و از راست و چپ، نهرهای متعددی به آن می‌پیوندد و در کشور موزامبیک بشاخه‌های زیادی تقسیم میشود و بدریائی که بنام جدول موزامبیک نامیده میشود و میان موزامبیک و جزیرهٔ مادا گاسکار قرار دارد میریزد. زامبز سومین رودخانهٔ افریقا بشمار میرود از کنگو و نیجر کوچکتر و از نیل بزرگتر است. مجرای آن بطول ۲۶۶۰ کیلومتر و مساحت حوضهٔ آن ۱۴۳۰۰۰۰ کیلومترمربع است. از شاخه‌های مهم آن لوئمه، لونغمه، اتونغو، قافوئه، لوآنغوا و شیره است. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف مستدرک معجم البلدان آرد: از رودهای آفریقا است و از جبال جیلولو سرچشمه میگیرد و در آنجا تقریباً از شمال به جنوب جریان می‌یابد سپس اندکی بطرف شرق و آنگاه بسوی شمال منحرف میگردد و با طی مسیری بشکل نیم‌دایره بدریا میریزد. (از منجم العمران فی مستدرک معجم البلدان). در ملحقات منجد اللغه آمده است: آبشار بزرگ ویکتوریا در گذرگاه این رود واقع شده است.

زامبزیا. [بِ] (اِخ)[2] ناحیه‌ای است وسیع در حوضهٔ شطّ زامبز، از مشرق محدود است به موزامبیک که در کنار اقیانوس هند امتداد یافته است و از مغرب بممالک آنغوله که در ساحل اقیانوس اطلس امتداد یافته، دارای آب فراوان و زمینهای خرم و سرسبز و نباتات بسیار است.

زامبل جدید. [لِ جَ] (اِخ)[3] زامبل بروسی بمعنی زمین و «زمین نو» نام محل اجتماع دو جزیره در اقیانوس منجمد شمالی است که تا شمال بلادار کنجل، امتداد دارد و بوسیلهٔ تنگهٔ ویگتش از آن مجزا میگردد. طول این جزیره قریب ۸۵۵ میل و عرض آن در حدود ۲۶۰ میل است. این دو جزیره در دائرهٔ قطبی واقع‌اند و درازترین شب قطبی آنجا سه ماه ادامه دارد. گیاه و حیوان در آنجا بسیار اندک است و خرس سفید پیش از دیگر حیوانات در آن یافت میشود. جز شکارچیانی که برای شکار برخی از حیوانات دریائی که در سواحل آن بکثرت یافت میشود و گاهگاه بدان‌جا میروند، انسانی در آن محل زندگی نمیکند. این دو جزیره تا ۱۵۵۳ ناشناخته بود و در سال مذکور ویلوبی انگلیسی اولین بار آن را کشف کرد. (از دائرة المعارف بستانی). مؤلف ملحقات منجد آرد: مجموعهٔ جزائری است در اوقیانوس منجمد شمالی در شمال روسیه و شکارچیان در آنجا بصید سگ دریائی و انواع ماهی و حیوانات خزدار می‌پردازند.

زامبیز. (اِخ) رجوع به زامبز شود. سابور و زامحان نیز ضبط شده است. رجوع به مختصر کتاب بلدان ابن فقیه چ لندن ص۲۰۲ شود.

زامجان. (اِخ) از رساتیق (روستاها).

زامح. [مِ] (ع اِ) دمل است و فعل آن یافت نشده است مانند کاهل و غارب. (از اقرب الموارد). دنبل، اسم است مانند کاهل. (آنندراج).

زامحان. (اِخ) لغتی است در زامجان و از رساتیق سابور. رجوع به مختصر البلدان ابن فقیه ص ۲۰۲ و زامجان شود.

زامخ. [مِ] (ع ص) شامخ. بلند. (اقرب الموارد). ‖مجازاً متکبر و گردنکش. (ناظم الاطباء). ‖مجازاً، کوه بلند. (ناظم الاطباء). ‖پیمانهٔ پر و کامل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زامر. [مِ] (ع ص) نوازندهٔ نی. (لسان العرب از اصمعی)[4] (البستان).

زامرة. [مِ رَ] (ع ص) مؤنث زامر. نوازندهٔ نی. (اقرب الموارد). و رجوع به زامر و زمر شود.

زامری. (اِخ)[5] از امراء قوم اسرائیل بوده و در ۹۱۸ ق. م. زمام امور آن قوم را بدست داشته‌است. خانهٔ وی از طرف مخالفینش محاصره و سوخته شد و او خود نیز طعمهٔ حریق گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

زامک. [مِ] (ع ص) اصمعی گوید: الزامک المجهود الذی یزمک فی سکانه فلایبرح و ثعلب گوید: زامک غیر از مجهود است. (کنز الحفاظ فی تهذیب الالفاظ تألیف ابن سکیت چ ابلویس ص ۱۱۸).

زامل. [مِ] (ع ص) پیرو و تابع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖استور که از نشاط لنگان راه رود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

زامل. [مِ] (اِخ) اسب معاویةبن مرداس سلمی. (منتهی الارب).

زامل. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۴۵ هزارگزی باختری راه اهواز به دزفول. منطقهٔ آن دشت، گرمسیر مالاریائی است و سکنهٔ آن ۴۵۰ تن‌اند که بزبان عربی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

زامل. [مِ] (اِخ) ابن اوس طائی از رواة است. از ابی‌هریره روایت کرده و فرزند وی عصمة از او نقل حدیث کرده است و ابن حبان وی را از ثقات شمرده‌است. (از لسان المیزان ج ۲).

زامل. [مِ] (اِخ) ابن زیاد طائی از راویان و از لحاظ موثق بودن مجهول‌الحال است. ابن ابی‌حاتم گوید که مدائنی مرسلاتی از وی روایت کرده‌است. (از لسان المیزان ج ۲).

زامل. [مِ] (اِخ) ابن طلحهٔ اسدی در جنگ معروف صفین سال ۳۷ هـ.ق. بنفع علی (ع) نبرد میکرد و هم در آن جنگ کشته شد. در کتاب صفین نصربن مزاحم ص ۳۰۴ نام وی جزء مبارزانی از اصحاب علی (ع) که کشته شدند یاد شده است. (از اعیان الشیعه).

زامل. [مِ] (اِخ) ابن عبید جذامی شاعر دلاور و از یاران معاویه در جنگ صفین است. وی بهمراهی معاویه از دمشق به صفین رفت در صفین، اسیری در حالی که این دو بیت را میخواند بدو حمله کرد:

یا صاحب السیف الخصیب المضرب
و صاحب الجوشن ذا ک‌المذهب
هل لک فی طعن الغلام مجرب
یحمل رمحاً مستقیم الثعلب.

زامل بر او حمله برد و با نیزه او را زد و از اسب افکند و کشت. (از تاریخ ابن ابی‌عساکر ج ۵).

زامل. [مِ] (اِخ) ابن عفیر طائی از شعرای عصر جاهلی عرب و معاصر حارث اصغر از ملوک غسانی شام بوده است و پدرش که بر طبق گفتهٔ برخی عقیل نام داشته و همچنین مادرش از قبیلهٔ کلب [از قبائل قریش] بوده‌اند. پس از حوادثی که در حجاز در زندگی زامل رخ داد به شام مهاجرت کرد و به حارث اصغر پیوست. وقتی وظیفهٔ مستمری که‌از حارث دریافت میداشت بتأخیر افتاد و زامل برای یادآوری وی قصیده‌ای ساخت که چند بیت زیر از ابیات آن است:

ابلغ الحارث المردد فی المجد
و فی المکرمات حداً فحداً
لیس یستعذب الغریب مقاماً
فی سوی ارضه و ان نال جدا.

(از تاریخ ابن عساکر ج۵) (معجم البلدان ج دمشق).

زامل. [مِ] (اِخ) ابن عمرو جبرانی حاکم دمشق در ۱۲۷ هـ.ق.است. طبری آرد: مروان‌بن محمد پس از آنکه خلافتش در شام استوار شد اهالی غوطه، دمشق، حمص و

---

1 - Zambezyi, Zambesi, Zambeze.

2 - Zambezia, Zambesia, Zambézie.

3 - Nouvelle Zemble. New Zemble.

۴ - اکثر لغویین مذکر زامره را زمّار گفته‌اند و زامر را ذکر نکرده و یا استعمال آن را صریحاً نفی کرده‌اند. مؤلف لسان العرب خود نیز منکر بکار رفتن آن شده است.

5 - Zamri.

دیگر نواحی را در انتخاب حا کم آزاد گذارد. و اهـل دمشـق زامـل‌بن عـمرو جـبرانـی را برگزیدند... و در همین سال اهالی غوطه کـه انقلاب کرده بودند به شهر دمشق حمله بردند و زامل‌بن عمرو را که امیر ایشان بود محاصره و خلع کردند و ریاست خود را به زیدبن خالد تفویض کردند. مردم دمشق و یکـی از سـران لشکـر بـنام ابـوهبار بـا ۴۰۰ تـن لشکـری بحمایت از زامل در برابر محاصره مـقاومت ورزیـدند. (از تـاریخ طـبری چ نـلدکه ج۹ ص۱۸۹۲ و ۱۸۹۴).

محمدبن یوسف کندی آرد: اهل مـصر عـلناً مروان‌بن محمد را از خلافت خـلع کـردند و حکومت حسان عتاهیه را که بجای حفص‌بن ولیـد از طـرف وی آمـده بـود نـپذیرفتند و زامل‌بن عمرو نیز که در حمص مروان را خلع کرده بود قاصدی فرستاد تا ایشان را به خلع مروان و هـمفکری بـا خـود دعـوت کـند. و غطریف حمیری در این باره گوید: و من زامل لاقدس الله زاملا. (از کتاب الولاة و القضاة ص ۸۶، ۸۷). ملاحظه میگردد که بین نوشته‌های این دو کتاب اختلافی فاحش موجود است. و ابن عسا کر آرد: زامـل‌بن عـمرو سکسکـی حمیری حمصی از طرف مروان امیر دمشق و حمص بود و بوسیلهٔ پدر و جدش از رسول‌الله (ص) نـقل حـدیث کـرده و خـود نـیز درک صحبت آن حـضرت کـرده است. حـافظ در مسند خود چندین خـبر از زامـل آورده کـه زامـل آنـها را بـوسیلهٔ ذی‌الکلاع و بـوسیلهٔ ابی‌الدرداء از رسول الله (ص) نقل کرده‌است. (از تاریخ ابن عسا کر ج۵). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۵۰ چ بریل شود.

زامل. [مِ] (اِخ) ابن موسی‌بن عیسی‌بن مهنا. در شعبان ۷۷۰ هـ.ق. از طرف اشرف بـجای جمازبن مهنا ولایت یافت. (از الدرر الکامنه ج ۲). ابن ایاس آرد: زامک از آل‌فضل و امیر حلب بود و اشرف سـلطان مـصر (شـعبان‌بن حـسین‌بن محمدبن قلاون) وی را بسال ۷۶۲ هـ.ق. بـجای جـبارین مـهنا (یکـی دیگـر از آل‌فضل) به امارت حلب منصوب گردانـید و خلعتی برای وی فرستاد. (از بدائع الزهور ص ۲۲۶).

زاملة. [مِ لَ] (ع اِ) شتر یا غیر او از سـتوران که بار بر او نهند. تقول: رکب الراحلة و حمل علی الزاملة. (اقرب الموارد). شتر که رخت و توشه‌دان بر آن نهند. (منتهی الارب). و رجوع به جمهرة الادب ج ۳ ص ۱۷ شود.

زامن. [مِ] (ع ص) شـدید. (ذیـل اقـرب الموارد از لسان العرب).

زامنهوف. [مِ هُ] (اِخ) لازاروس لودویک[1] (۱۸۵۹ – ۱۹۱۷). مخترع لغت اسپرانتو. از یهودیان لهستان بوده و در ورشو متولد شده و پـیشهٔ وی سـاختن عـینک بـوده است. (از الموسوعة العربیه). در فرهنگ اعلام وبستر وی کحال و لغت‌شناسی روسی که در ورشو به‌کار کحالی اشتغال داشته معرفی شده است.

زاموا. (اِخ) نامی است که آشوریان بـر شـهر زور (ولایت طائفهٔ لولوبـی) گـذارده‌انـد. (از تاریخ کرد رشید یـاسمی ص ۴۶). و در ص ۵۰ از همان کتاب آمده: پارسوا و نـمری در سـال ۸۲۸ ق. م. مجدداً بـدست آشـوریان مفتوح گردید و در تمام این مدت که ذکر شد ولایت شهر زور (زاموا) در تصرف آشوریان بود. و رجوع به ص ۴۹ همان کتاب شود.

زامور. (اِ)[2] نـوعی مـاهی است. مـؤلف نزهت‌نامهٔ علائی آرد: آن را زامـور و زامـار خوانند و صیاد آن را سـخت مـبارک دارد و بدیدارش ملاح فال گیرد... و باشد که مـاهی بزرگ بیاید تا کشتی بشکند و مردم بـخورد. این زامور در گوش او شود و همی جـهد تا آن ماهی بزرگ از درد ستوه شده و سنگی بزرگ یا درختی طلبد و سر بر آن میزند تا بمیرد پس زامور از گـوشش بـیرون آیـد. (نـزهت‌نامهٔ علائی نـسخه خطی مـجلس شـورای مـلی). دمیری آرد: ماهی کوچکی است که مأنوس بصدای مردم است و از این رو همراه کشتیها میرود و هرگاه یکی از ماهی‌های بزرگ دریا را بیند که قصد دارد بکشتی حمله کند، زامور در گوش او میرود و بشدت خـود را حـرکت میدهد تا آن مـاهی بـزرگ را وادار کـند کـه بـساحل رود و سر خود را از شدت ناراحـتی آن قدر بر سنگ زنـد تـا بـمیرد. سـرنشـینان کشتیها این حیوان را دوست میدارند و بـا او بمهربانی رفتار میکنند تا به کمک او از زیان ماهی‌های خطرنا ک محفوظ بمانند و هـرگاه در تور مخصوص مـاهی‌گیری زامـور دیـده شود تمام ماهی‌های صیدشده را بـخاطر آن آزاد میـازند. (از حیوة الحیوان دمیری).

بستانی آرد: زامور همان ماهی دیـدبان است که از نوع ماهی نوکراتس است. ایـن مـاهی دوکی‌شکل و دارای فـلسهائی ریـز و مـنظم است و یک پر روی دم و چند پر بطور متفرق روی پشت دارد و دارای سر پهن و دندانهای نازک چسبیده بـه فک و سـقف دهـان است. ماهی نـوکراتس چـهار نـوع و مـشهورترین انواع آن نوکراتس دوکتور است. طول مـاهی دیدبان (زامور) نـزدیک یک قـدم و رنگ آن سیاه و سفید و پشت آن کبود است و ۵ حلقهٔ کبودرنگ، گرد پیکرش دیده میشود و دارای گوشتی‌لذیذ است. زامور مـسافت درازی بـا کـشتیهای مـسافربری میرود و از فـضول غذاهای اهل کشتی تغذی میکند و گـویا بـه همین دلیل است که این ماهی و همچنین سگ آبی کـه در دریـای بـحرالروم (مـدیترانـه) و اطلس موجود است تـا سـواحـل آمـریکا و مناطق حاره، دنبال کشتیها میروند. قدما این ماهی را مقدس میشمرده و آن را بـفال نـیک میگرفته و معتقد بوده‌اند که بدلیل دوستیش با بشر وظیفهٔ دلالت و راهـنمائی کـشـتیها را در راههای پرمخاطره بعهده میگیرد. نوعی از این ماهی که در سواحل آمـریکا یـافت مـیشود نوکراتس نوقورانـس نامیده میشود و دارای ۴ حـلقهٔ مـتقاطع است. (از دائرة المـعارف بــستانی، دیـدبان و زامـور). و رجـوع بـه نوکراتس در لغت‌نامه شود.

زامورا. (اِ) همان ماهی زامور است.

زامورا. (اِخ) شـهری است در ولایت لئـون اسپانیا واقع در ۲۵۰ کـیلومتری شـمال‌غربی مادرید و بر جائی مرتفع نـزدیک بـه سـاحل راست رود دویرو. زامورا در ۷۴۵ م. از دست عرب بیرون رفت و مـنصوربن ابـی‌عامر در ۹۸۵ آن را بازستاند و ویران ساخت. سـپس در ۱۰۹۳ بار دیگر بدست اسپانیولیها افتاد. در ۹۰۱ م. نیز (پیش از آنکه بدست مـنصور گشوده شود) الفونس کبیر پادشاه استوریا بر سر آن با عرب جنگید و پـیروز شـد. ولایت زامورا واقع است در مـیان ولایـتهای ولیـد، سلمنکه، اورنـه، لئون و پرتغال و مـساحت آن ۱۳۵ مـیل مربع و دارای ۲۵۰۰۰۰ تـن سکنه است. قـسمت مهم آن، جـلگه و دارای هوائی معتدل است مهم‌ترین رودهای آن رود دویرو میباشد که آن را قطع میکند و رود اسله در آن میریزد. در زامورا معادن آنـتیمون نـیز موجود است. (از دائرة المعارف بستانی). در الموسوعة العربیة آمده: شهری است جـزء منطقهٔ لئون که تا ۱۲۳۰ کشوری مـستقل بوده و پس از آن ضمیمهٔ قشطالهٔ اسپانیا گردید.

زاموسق. (اِخ) زامـوسک است. رجـوع بـه زاموسک و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاموسقه. [قَ / قِ] (از روسی، اِ) متخذ از زامـاسکهٔ روسی. بطانهٔ روغـن بـزرک و گـل قزوین سرشته که شیشه را با آن به در و پنجره اسـتوار کـنند. در تـداول امـروز زامسـته و زامـسکه نیز معمول است.

زاموسک. (اِخ)[3] شهری است در لهـستان، واقـــع در ســـاحل راست رود ویــپرز و ۸۰ کیلومتری جنوب شرقی لوبلین. سکنهٔ آن ۶۶۰۰ و دارای مدرسه عالی و کارخـانه‌های شمع است. این شهر را زامویسکی در ۱۵۸۸ تأسیس کرد و ۱۷۲۲ بدست بلژیک افتاد. در ۱۸۱۳ دولت روسیه آن را محاصره کرد ولی بر آن دست نیافت. در ۱۸۱۴ پـس از وقـوع

---

1 - Zamenhof (Lazarus Ludwig).

2 - Pilotes, Pilot - fish.

3 - Zamosk.

یک سلسله حوادث به دست روسیه افتاد، و در ۱۸۳۱ حوادث سهمناکی را متحمل گردید. (از دائرة المعارف بستانی).

زاموش. (اِخ) لغتی است در زاموسک. شهری در لهستان. (از دائرة المعارف بستانی).

زامولزیس. [مُلْ] [1] (اِخ) بگفتهٔ هرودوت فیلسوفی بوده است از شاگردان فیثاغورث و همو مذهب خلود نفس (بقاء روح) را که از فیثاغورث فرا گرفته بوده نشر داد. وی را پس از مرگ مانند خدایان ستایش میکردند و معتقد بودند که هر که بمیرد او را در دنیائی دیگر ملاقات میکند. (از دائرة المعارف بستانی).

زامولقیس. [مُ لْ] (اِخ) [2] نام ترکی زامولزیس است. رجوع به زامولزیس در لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاموم. (ع اِ) [3] نام عامیانهٔ نوعی دمل است که آن را ابوکعیب نیز گویند. (از دائرة المعارف بستانی). و هم در آن کتاب در ذیل کلمهٔ ابوکعیب آمده: التهابی است خاص حاصل در غددی که در نواحی گوش انسان قرار دارد و آن را به لاتین شینانکی پرتیدیا [4] یا پاروتیلس [5]. و به فرانسوی اورل [6] یا اوریلون [7] (متعلق به گوش) و به انگلیسی، ممپز [8] (مأخوذ از کری) گویند. اما نام عربی آن مأخوذ کَعب و یا کُعب (پستان) است و نام دیگر آن زاموم میباشد. این بیماری که از قدیم شناخته شده بوده و بقراط از آن نام برده است بیشتر در کودکان و بخصوص پسران یافت میشود. و بر طبق رأی بیشتر اطباء ساری است، عارض یک طرف و گاه دو طرف صورت میشود. و بیشتر چنین است که در آغاز در یک طرف آشکار میشود و سپس به طرف دیگر سرایت میکند مدت صعود و نزول این بیماری (از شروع تا پایان) ۸ تا ۱۰ روز است.

نشانه‌ها و عوارض: بیمار به تبی سبک و دردی شدید در موضع که مانع باز کردن دهان و جویدن غذا و حرکت دادن فکها است دچار میشود و رنگ چهره‌اش در ناحیهٔ زیر گوش سرخ میشود. گاهی و مخصوصاً هنگامی که بیماری در دو طرف باشد این ورم و درد تا زیر فک و لوزتین و حلقوم، پیشرفت میکند. پس از روز ۴ یا ۵، (در حال طبیعی) ورم روی به نقصان می‌نهد و ممکن است اتفاق افتد که با بیرون شدن مقداری چرک از غده پایان یابد. اگر بیمار دچار سرماخوردگی شود، دچار عوارض سختی خواهد شد مانند: امتداد ورم تا بیضه‌ها (در مردان) و تا پستانها (در زنان)، درد شدید و احتقان دماغ و مخاط معده و امعاء، گاه نیز در زنها موجب حدوث التهاب در تخمدان و نواحی آن میشود. این بیماری بسیاری از اوقات پس از تیفوس عارض میشود و نشانهٔ خطرناک بودن حال بیمار مبتلا به تیفوس است.

زاموسکی. (اِخ) مؤسس شهر زاموسک در ۱۵۸۸ م. است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاموسک شود.

زامة. [مَ] (ع اِ) فرقه. گروه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به زامات شود.

زامه. [مَ] (اِخ) همان زاما است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زامهران. [مَ] (اِ) داروئی است که آن تریاک باشد یعنی خاصیت پازهر دارد و در نوشداروها داخل کنند. (برهان قاطع). نام داروئی است که آن تریاک باشد. (فرهنگ جهانگیری). داروئی است که در نوشدارو کنند. (لغت فرس اسدی ص ۲۹۸) (فرهنگ اوبهی). داروئی است در نوشدارو. (آنندراج). در بحر الجواهر ذیل کلمهٔ رامهران (براء مهمله) آمده است: دوائی است هندی و خاصیتش آن است که اعضای تناسل را نفع می‌بخشد:

نزد آن شاه زمین کردش پیام .
داروئی فرمای زامهران بنام.
رودکی (در کلیلهٔ منظوم).

به‌داروئی اشارت کرد که آن را زامهران خوانند. (کلیله و دمنه) [9]. و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی، رامهران و نیز رجوع به زامهران صغیر و زامهران کبیر و زامهرون در همین لغت‌نامه شود.

زامهران. [مَ] (اِخ) [10] دروازه‌ای بوده است در ری و یکی از محله‌های آن شهر بدین نام شهرت داشته است. در راحة‌الصدور بنقل از دمیة‌القصر آمده است: محمدبن حسول وزیر از نویسندگان ارجمند است و بر انواع فضل دست دارد. وی را در خانه‌اش واقع در درب (دروازه) زامهران ملاقات کردم. (راحة الصدور به تصحیح اقبال چ لیدن ص ۴۸۱). و رجوع به زادمهران شود.

زامهران صغیر. [مَ نِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از معاجین مقاوم سموم است. (آنندراج). ابن سینا گوید: داروئی است شبیه به زامهران کبیر. (از قرابادین قانون ابن سینا چ تهران ص ۸). و رجوع به زامهران کبیر شود.

زامهران کبیر. [مَ نِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از معاجین مقاوم سموم است. (آنندراج). ابن سینا گوید: دوائی است هندی که وسواس و سودا را نفع می‌بخشد حرکات (کار) بدن و بخصوص کلیه و مثانه را اصلاح و به حفظ سلامت جنین کمک میکند و سنگ (مثانه یا کلیه) را بریزاند. (از قرابادین قانون ابن سینا [11] چ تهران ص ۲۸). ابن سینا اخلاط این دارو را در همین صفحه از قانون بیان کرده است. و رجوع به زامهران صغیر و زامهران شود.

زامهرون. [مُ] (اِ) زامهران است. (برهان قاطع). و رجوع به زامهران شود.

زامی. [می ی] (ص نسبی) منسوب به زام است که اکنون معرب آن «جام» مشهور است. سمعانی گوید: جمعی از فضلاء منسوب به زام میباشند [12]. رجوع به انساب سمعانی و زام و جام شود.

زامیاد. [زام] (اِخ) [13] فرشته‌ای است که مصالح و تدبیر امور روز زامیاد (۲۸ از هر ماه شمسی) به او تعلق دارد. گویند در این روز درخت نشاندن و تخم کاشتن و عمارت کردن بغایت خوب است. (برهان قاطع). نام فرشتهٔ موکل بر تدبیر امور آن روز (روز زامیاد) و گویند به محافظت حوران بهشتی نیز مأمور است. (آنندراج). نام سروشی است که بمحافظت حوران بهشتی مأمور است و تدبیر امور و مصالح زامیاد به او متعلق است.

---

1 - Zamolxis. 2 - Zamolxis.
3 - Ourles, mumps.
4 - Cynanche partidea.
5 - Parotitis. 6 - Ourles.
7 - Oreillons. 8 - Mumps.

۹ - در کلیلهٔ عربی ابن المقفع نیز نام این دارو بهمین نحو «زامهران» آمده است و در حدیقهٔ سنائی کلمه بصورت زبحران (ز ب ح ر با حاء حطی) آمده است که من گمان میکنم مخفف و مصحف زامهران است:

سخت بسیار کس بود که خورد
قدح زهر صرف و زان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد
که زبحران چو خیزران باشد.
سنائی (حدیقه ص۸۴ س۱۹).

و در کتاب الابنیة عن حقایق الادویه (در شرح کلمه که نمی‌توانم آن را بخوانم بعد از کلمهٔ سنجسفویه) گوید: و از وی روغن گیرند. اندر زاذمهران (به اضافه ذال معجمه) هندی بکار برند. (از یادداشتهای مؤلف لغت‌نامه).

۱۰ - ظاهراً همان زادمهران است که در کتاب «النقض» آمده و ضبط راحة الصدور اصح است.

۱۱ - در این نسخه از قانون دامهران کبیر (با دال مهمله) چاپ شده است.

۱۲ - در نسخهٔ چاپی کتاب انساب شخصی ملقب به زامی معرفی نگردیده در صورتی که از سخن سمعانی برمی‌آید که قصد آن داشته که فضلاء معروف به زامی را معرفی کند بنابراین مسلماً نسخه‌ها ناقص‌اند.

۱۳ - در اوستا zām، در پهلوی zamik و پارسی «زمی» بمعنی زمین و فرشتهٔ آن هر دو آمده. زامیاد مرکب است از: زام (ایزد و فرشتهٔ زمین) + یاد: پسوند، که در اوستا و پارسی باستانی dāta (داده، آفریده) آمده. زامیاد، پهلوی - zam dāt (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).

(فرهنگ جهانگیری). دکتر معین در مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی آرد: ایزدان بزرگ نیز خود بنوبت از همکاران امشاسپندان هستند... و ایزد زامیاد از ایزدان همکار امرداد (امشاسپندی که ماه مرداد بنام او است) میباشد. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص۱۶۲). و در ص ۴۳۲ از آن کتاب آمده: در مزدیسنا همهٔ عناصر و بخصوص (زمین) مقدس و زامیاد یعنی: زم‌یزدیا بعبارت دیگر فرشتهٔ زمین (در اوستا: زم)[1] محترم است و نام او در ردیف فرشتگان سی روز ماه یاد شده و از این جهت آبادانی زمین و زراعت بر مزدیسنان واجب بوده است. امشاسپند سپندارمذ (در اوستا: سپنته‌آرمئتی)[2] فرشتهٔ نگهبان زمین و گاه نیز خود زمین بشمار رفته است – انتهی. و در کتاب روزشماری در ایران باستان تألیف دکتر معین آمده: زامیاد مرکب است از دو جزء زام که ایزد و فرشتهٔ زمین است و جزء دوم یاد از حروف زواید و پیوند است که در اوستا و پارسی باستان (دات) آمده چنانکه در واژه‌های بنیاد و فریاد دیده میشود. ایزد زامیاد (زمین) با ایزد آسمان اغلب یکجا یا در هر دو مقدس شمرده شده‌اند. نگهبانی روز ۲۸ با ایزد نامبرده است. نیز در فرهنگها آمده در این روز درخت بنشاندن و تخم کاشتن و عمارت کردن بغایت خوب است. (روزشماری صص ۶۳ – ۶۴).

زامیاد. [زا مْ] (اِ) نام روز بیست و هشتم است از ماههای شمسی. (برهان قاطع) (آنندراج). نام روز بیست و هفتم[3] از هر ماه شمسی. (غیاث اللغات). روز بیست و هشت است از ماههای شمسی و نیک است در این روز تخم کشتن و درخت نشاندن و عمارت کردن. (فرهنگ جهانگیری). آقای دکتر معین در کتاب روزشماری در ایران باستان آرد: روز ۲۸ به زامیاد نامزد است. در اوستا زام و در پهلوی زمیک[4] و در پارسی زمی بمعنی زمین و فرشته آن هر دو آمده. (روزشماری ص ۶۲). و در ص ۶۵ از آن کتاب آرد: ابوریحان بیرونی نام این روز را در فهرست روزهای ایرانی زامیاد و در سغدی رام‌جید[5] و در خوارزمی، راث یاد کرده زرتشتیان این روز را رامیاد خوانند –انتهی:

چون زامیاد نیاری زمی تو یاد
زیراکه خوشتر آید می روز زامیاد
خاصه بپادشاه ملک ارسلان که چرخ
هرگز نداشت چو او هیچ شاه یاد.

مسعودسعد.

و رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی و یشتها و خرده اوستا از یشتهای اوستا شود.

زامیاد. [زا مْ] (اِخ) نام یشت ۱۹ است. رجوع به زامیادیشت شود.

زامیادیشت. [زا مْ یَ] (اِخ) یشت ۱۹ است که نظر به مندرجاتش از قدیمترین یشتها محسوب است. در این یشت مفصلاً از سلسلهٔ کیانیان و فرّ کیانی و افراسیاب تورانی برای رسیدن به فره و یا خره گفتگو میکند. از مطالعهٔ یشت مزبور بخوبی برمی‌آید که حامی زرتشت ابداً مربوط بپدر داریوش نیست. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۷۷). و در ص ۱۷۸ آن کتاب آمده است: در بندهای ۴۶ و ۵۰ از زامیادیشت ایزد آذر رقیب آژی‌دهاک (ضحاک)شمرده شده است که از طرف سپنت مینو بر ضد ضحاک برانگیخته شد تا وی را از رسیدن به فر یعنی فروغ سلطنت باز دارد. و در ص ۳۵۹ آمده: در زامیادیشت بندهای ۸۳ – ۸۷ آمده: کی گشتاسب دارای فر کیانی بود. و از پرتو آن طبق دین اندیشید و سخن‌گفت و رفتار کرد و به دین مزدیسنا گروید و بدخواهان و دیوان را برانداخت و از نیروی فر خویش مروّج راستی گشت و بازو و پشت و پناه دین زرتشت شده و دین اهورائی را از بند برهانید و بمقام برازنده جای داده و به تریاونت و پشن و ارجاسب و دیگر خیونان[6] نابکار چیره گشت – انتهی. و در کتاب روزشماری در ایران باستان آمده: یشت ۱۹ معمولاً زامیادیشت خوانده میشود ولی برطبق مندرجات، باید آن راکیان‌یشت نامید. (روزشماری ص ۶۳). و در ص ۶۴ آن کتاب آمده: امروزه در اوستا یشتی برای ایزد زم در دست نیست ولی محتمل است که در عهد ساسانیان یشتی بدین نام وجود داشته و نام زامیادیشت هم که بما رسیده مؤید آن است – انتهی. و رجوع به خرده اوستا و یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۷۰ و ۲۸۱ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۴۱۷ و ۴۲۰ شود.

زامیثن. [ثَ] (اِخ) قریه‌ای است در بخارا. (از معجم البلدان).

زامیثنة. [ثَ نَ] (اِخ) بگفتهٔ عمرانی قریه‌ای دیگر است[7] در بخارا. (از معجم البلدان).

زامیج. (اِخ) شهری است در ترکستان. (ناظم الاطباء). و گویا این سخن مبنی بر استنباط خطائی است ناشی از آنچه سمعانی دربارهٔ زامین (که شهری است در سمرقند) گویدکه: گاه بهنگام نسبت زامیجی به تبدیل «ن» به «ج» گویند و گرنه شهری بدین نام در ترکستان وجود نداشته است.[8]

زامیجی. [جی ی] (ص نسبی) منسوب به زامین (شهری در سمرقند) است و نون آن بیاء بدل شده است. سمعانی آرد: در نسبت به زامین گاه «ج» بجای «ن» زامیجی آید[9]. (از انساب سمعانی. زامینی). و رجوع به زامین و زامینی شود.

زامیس. (اِخ) ابن نینوس، از نمارده معاصر ابراهیم خلیل بوده است. دکتر معین در ذیل ص ۸۵ کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی بنقل از یسنا ج ۱ ص ۸۸ آرد: تولد ابراهیم (بر طبق جدول ملوک بابل موجود در آثارالباقیه) در زمان نینوس[10] و گرفتاری وی در عصر زامیس‌بن نینوس بوده است.

زام‌یشت. [یَ] (اِخ) زامیادیشت (یشت ۱۹) است که بخطا زام‌یشت نامیده شده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۱۴۸). و رجوع به زامیادیشت شود.

زامیم. (اِخ) رودخانه‌ای است بسیار بزرگ. (برهان قاطع) (آنندراج). نام رودخانه‌ای است بس بزرگ. (فرهنگ جهانگیری):

ز جود چون چه زمزم ز پای اسماعیل
پدید شد زکفش بحر قلزم و زامیم. سوزنی.

و رجوع به فرهنگ جانسن انگلیسی و نیز رجوع به زادمیم شود.

زامین. (اِخ) قریه‌ای بوده است در بخارا. ابن خردادبه آرد: از سمرقند تا بارکث ۴ فرسخ... از بورنمذ تا زامین. ۴ فرسخ [بیابان] است و در اینجا دو راه یکی به شاش (چاچ) و ترک و دیگری به فرغانه میرود... و از زامین تا ساباط دو فرسخ است. (از مسالک الممالک ص ۲۶، ۲۷ و ۲۹). یاقوت آرد: قریه‌ای است در بخارا و ابوسعد گوید شهری کوچک است

---

1 - zám. 2 - Spenta Armaiti.
۳ - کذا!!
4 - zamik.
۵ - ن‌ل: رام‌جید. (ذیل کتاب روزشماری در ایران باستان بقلم دکتر معین).
۶ - قبیله‌ای که تورانی تصور شده. (حاشیهٔ دکتر معین بر مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۳۵۹).
۷ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
۸ - یاقوت بنقل از ابوسعد که ظاهراً سمعانی است عین عبارت سمعانی را در معرفی زامین آرد و گوید: منسوب به زامین راگاه زامینجی به اضافهٔ جیم گویند. بنابراین اشتباه در نسخه و یا در نقل واقع شده است. رجوع به معجم البلدان و زامین در این لغت‌نامه شود.
۹ - یاقوت بنقل از ابوسعد که ظاهراً سمعانی است عین عبارت سمعانی را در معرفی زامین آرد و گوید: منسوب به زامین راگاه زامینجی به اضافهٔ جیم گویند. بنابراین اشتباه در نسخه و یا در نقل واقع شده است. رجوع به معجم البلدان و زامین در این لغت‌نامه شود.
۱۰ - در تورات نام نمرود معاصر ابراهیم نینوس Ninus آمده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۸۵).

در نواحی سمرقند از اعمال اشروسنه و گـاه بهنگام منسوب ساختن زامینجی گـویند (بـا اضـافهٔ ج)[1]. و اصطخری گـوید: بـزرگترین شهرهای اشروسنه بجیکث است و تالی آن در بزرگی زامین است که در راه فرغانه به صـغد قرار دارد. زامین سبزه نیز نـامیده میشود. و قافلههائی که از صغد به فرغانه میروند، در آنجا منزل میکنند و دارای آبهای روان و بستانها و منوستان است. پشت کـوههای اشروسنه و روبروی آن تا بلاد غربی بـیابانی است که کوه ندارد. و جماعتی از اهـل عـلم منسوب به زامیناند. فاصلهٔ آن تا سـاباط دو فرسخ است و تا اشروسنه ۷ فـرسخ است. و ابن فقیه گوید: از سمرقند تا زامین ۱۷ فرسخ و زامین در مقطع دو راه که به شـاش و تـرک و فرغانه میرود واقع است و فاصلهٔ آن تا شاش ۲۵ فرسخ و از شاش تا معدن نقره ۷ فرسخ و تا باب‌الحدید (دروازهٔ آهن) ۲ میل است. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۲۰۳، ۲۰۴ و ۲۰۷ از مسالک الممالک ابن خردادبه و زامیج و زامینجی شود.

زامینجی. [نَ جی ی] (ص نسبی) منسوب به زامین بخارا را گـاه زامـینجی گـویند. (از معجم البلدان). و رجوع به زامین و زامیج و زامینی شود.

زامینی. [نی ی] (ص نسبی) منسوب به زامین (قریه‌ای در بخارا) و لقب چند تـن از روات است. رجوع به زامینی شود.

زامینی. [نـی ی] (اِخ) احـمدبن مـحمدبن یزداد مکنی به ابوسهل است[2] وی اهل ری بود و در زامین اقامت گزید. در راه خـراسـان بـا ابـوالعباس مستغفری متوفی ۴۳۲ هـ.ق. همسفر بود سپس او را ترک کرد و خـود بـه حجاز و عراق و موصل رفت و بر طبق گـفتهٔ مستغفری، زامینی برای وی از ابن مـرجی[3] دوست [صاحب] ابی‌علی[4] موصلی تحصیل اجازه کـرد. ابی‌سهل زامینی در زامـین از ابوالفضل الیاس‌بن خالد و در مرو از ابوالفضل محمدبن حسین حدادی و ابوالهیثم مثنی‌بن محمد ازدی و در سرخس از ابوعلی زاهـربن احمد سرخسی و در مـوصل از ابـوالقـاسم نصربن محمدبن جلیل مزجی و دیگران نـقل حـدیث کـرده‌است. دوست وی ابـوالعباس مستغفری از وی روایت کند و گـوید: وی در بخارا بسال ۵۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

زامینی. [نی ی] (اِخ) اسرافیل زاهد منسوب بـه زامین سـمرقند و از مشـایخ حـدیث و پـارسایان است. وی از مـحمدبن حـمدویهٔ سمرقندی روایت کـرده و از وی عـبدالله‌بن محمدشاه سـمرقندی فقیه نقل حـدیث کـرده است. (از انساب سمعانی).

زامینی. [نـی ی] (اِخ) الیاس‌بن خـالدبن حکیم مکنی به ابوالفضل منسوب بـه زامـین بـخارا و استاد مـحمدبن اسـدبن طـاووس زامینی متوفی ۴۱۵ است. مـحمدبن اسـد در زامین نزد وی استماع حدیث کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به زامـینی (احـمدبن محمد) شود.

زامینی. (اِخ) جـماهربن عـلی مکـنی بـه ابی‌بکر متصدی قضاء زامین بود و به سمرقند مهاجرت کرد. در آنجا از عبدالله‌بن محمدشاه سمرقندی نقل حدیث کرد و نوشت. یکـی از مشایخ حدیث که ما او را بشـربن مـوسی‌بن صالح‌بن شیخ‌بن عمیره مینامیم از وی روایت حدیث کرده است. (از انساب سمعانی).

زامینی. [ی ی] (اِخ) عـلی‌بن ابـی‌سهل‌بن حمزه مکنی به ابوالحسن و متصدی تـدریس در مدرسهٔ سمرقند و از ائمهٔ علم حدیث بوده و از علی‌بن احمدبن ربیع سـنکبانی روایت حدیث کـرده‌است. در جـمادی الاخر ۴۱۴ هـ.ق.در سمرقند درگذشت و در جا کـردیزه بخا کسپرده شد. (از انساب سمعانی).

زان. (از [حرف اضافه] + آن) مخفف از آن است چنانکه گویند زان‌طرف و زان‌سو یعنی از آن طرف و از آن سو. (برهان قاطع). مخفف از آن و همچنین زان پس و زان سپس و زانکه [آمده]. (آنندراج). و رجوع به از آن شود.

زان. [نِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از [حرف اضافه] + آنِ) مخفف از آنِ. مال. متعلق به:

مرا هر چه ملک و سپاهست و گنج
همه زان تو و ترا زوست خنج.
اسدی (لغت فرس).

و رجوع به از آنِ شود.

زان. (ع اِ) بشم است یعنی تـخمه. (اقـرب الموارد). و در نسخ قاموس نشم آمده و بهمین دلیل مؤلف ترجمهٔ قاموس نـوشته است: زان پرخال شدن پوست است. مؤلف تاج العروس آرد: در همهٔ نسخ نشم و صواب بشم است و فراء از دبیریه نقل کرده کـه زان تـخمه است. این بیت را نیز از دبیریه شاهد آورده:

مصحح لیس یشکو الزان خشلته
ولا یخاف علی امعائه العرب.

زان. (اِ)[5] درختی است باریک و دراز کـه از آن تیر و نیزه سازند و در ملک شام بسیار است. (آنندراج) (برهان قـاطع)[6]. درختی است که از وی کمان سازند. (منتهی الارب). ابن‌بیطار آرد: درختی است که از شاخ آن نیزه سازند و گروهی گمان برده‌اند که مرّان است. (از مـفردات ابـن بـیطار). مـؤلف اخـتیارات بـدیعی آرد: درختـی است کـه آن را مَرّان خوانند. (اختیارات بدیعی). بستانی آرد: زان در تـداول عـامهٔ مـردم سـوریه زیـن و در گیاهشناسی فاگوس‌نام دارد و از تیرهٔ نباتهای گربه‌ای است.[7] برخی از دانشمندان نـیز ایـن دسته از نباتات را به گروههای مستقلی بـنام زان، بلوط و غیر آن تقسیم کرده‌انـد و زان را خود نام تیره‌ای مستقل از نباتات دانسته‌اند. زان بصورت درختهای بـزرگ و کـوچک در کوهستانهای اروپا و آمریکای جنوبی و زیلند جدید یافت میشود. در مناطق معتدل شمالی امریکا و همچنین در اروپا و آسیا جنگلهای وسیعی از این درخت تشکیل شـده است.... مشخصات عمومی: این گیاه دارای سُنبله‌های بیضی‌شکل و گلهای نر و مادهٔ زیبائی بشکل کاسه‌است که ۶ نگین و ۵ تا ۱۲ تکمه در آن دیده مـیشود. هـر دو گـل آن در یک کـاسهٔ خاردار که لبهٔ آن از چهار طرف شکافته شده است قرار دارد. در تخمدان آن سه اطـاقک است که یکی از آنها دارای تخم و بـقیه فـاقد آنند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع بـه زان معمولی و آلش شود.

زان. (اِخ) دهی است جـزء دهـستان آبـرود بـخش حـومهٔ شـهرستان دمـاوند. واقـع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاور دماوند و ۹۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ تهران به مازندران در منطقه‌ای کـوهستانی و سردسیر. سکـنهٔ آن ۴۰۰ تن‌اند که زبان آنان فـارسی است و آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مـالرو است. ماشین سواری تا اول آبادی میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زانِ. [نِنْ] (ع ص) مرد فاجر زنا کار: زنـی یزنی زناء فهو زانٍ. (اقرب الموارد). رجوع به زانی شود.

زان ارجوانی. [نِ اُ جُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] از انواع زان است و در گـیاه‌شناسی فا گوس‌سلواتیکاپورپره نام دارد. برگ نـهال آن برنگ قـرمز است و پس از رشد کـامل برنگ قهوه‌ای سیر درمی‌آید. این نوع با کشت

---

۱ - هـمچنان کـه مـلاحظه گـردید (در زامـیج و زامیجی) گفتهٔ سمعانی تبدیل «ن» بـه «ج» است در حال نسبت نه اضافهٔ «ج» طبق نـسخهٔ چـاپ عکسی سمعانی. رجوع به «زامیجی» شود.

۲ - مـحمدبن اسـدبن طـاووس مکـنی بـه ابوجعفر. (از معجم البلدان چ فلوگل).

۳ - ابی المرجا. (از معجم البلدان چ فلوگل).

۴ - ابی یعلی. (از معجم البلدان چ فلوگل).

۵ - زان، راش. Fagus Sylvatica. (درختـان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۸۴).

۶ - به فرانسه: chêne. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۷ - نباتاتی که گل آنها تنها دارای یک تـخم بـه شکل دم گربه است. (از دایرةالمعارف بـستانی: بلوط).

8 - Hêtre pourpré.

و تلقیح وفور می‌یابد. (از دائرة المعارف بستانی).

زانت. (اِخ)[1] از جزائر دریای ایونی واقع در سواحل غربی و جنوبی شبه‌جزیرهٔ بالکان است و فاصلهٔ آن تا شبه‌جزیرهٔ مره[2] و جزیرهٔ سفالنی[3] (یکی از جزائر سواحل غربی و جنوبی بالکان) بسیار اندک است. بستانی آرد: از جزایر یونان در دریای ایونی است، واقع در ۸ یا ۱۰ میلی جنوب کیفالونی (سفالنی) و ۱۵ میلی مره. وضع جغرافیائی ۳۷۵۶۵ عرض شمالی و ۲۰۴۱۵ طول شرقی آن است. طول آن ۲۴ و عرض آن ۱۲ و محیط آن ۶۰ میل است. غلات و گیاهان زانت فراوان است و دارای دشت مزروعی وسیعی میباشد. یکی از معادن این جزیره معدن جبسین است و در عصر هرودت چاههای قیر (نفت) آن شهرت داشته و این چاهها در ۱۰ میلی شهر زانت (کرسی جزیرهٔ زانت) واقع بوده است. پیوسته زلزله‌هائی خانمان‌برانداز این جزیره را تهدید می‌کرده است. یکی از جملهٔ وحشتنا کترین زلزله‌های آن در دسامبر سال ۱۸۲۰ رخ داد و موجب هلا ک بسیاری از سکنه و خرابی بسیاری از عمارات گردید. مهم‌ترین صادرات زانت روغن زیتون، صابون، شراب، انار، خربزه، نوعی شفتالو، نارنج و دیگر انواع میوه است. گله‌داری میش نیز اندکی متداول است. و سکنهٔ آن ۴۰هزار تن‌اند. (از دائرة المعارف بستانی). و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: از جزائر هفتگانهٔ یونان است. طول آن از شمال غربی بجنوب شرقی ۳۷ کیلومتر و عریض‌ترین قسمت آن ۲۰ کیلومتر و مجموع مساحت آن ۴۳۷ کیلومتر مربع است... این جزیره دارای معادن نفت و قیر و کوههای بسیار است. بلندی یکی از کوههای این جزیره که هیری نام دارد ۷۵ متر است – انتهی. و رجوع به ملحقات المنجد شود.

زانت. (اِخ) شهری است که مرکز جزیرهٔ زانت بشمار میرود و بر ساحل شرقی بندر امین واقع است و در سال ۱۸۸۷ مرکز رئیس اسقفهای کاتولیک ایطالیا و جمعیت آن ۲۰هزار بوده است. (از دائرة المعارف بستانی). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: زانت اسکله‌ای است پر جنب و جوش در ساحل شرقی جزیرهٔ زانت – انتهی. مؤلف ملحقات المنجد آرد: لنگرگاه زانت مرکز جزیرهٔ زانت و دارای ۲۲۰۰۰۰ تن جمعیت است. (از ملحقات المنجد).

زانتس. [تِ] (اِخ)[4] کسانتس. شهری است در لیکیا که اکنون کونیک خوانده میشود و هزباغوس که از سران لشکر کورش بود پس از نبردی سخت آن را گشود و ویران ساخت. این شهر مسقط‌الرأس بروکلوس فیلسوف است. (از دائرةالمعارف بستانی).

زانتس. (اِخ)[5] زانتوس. کسانتوس. نهری بوده که از کوه ایده واقع در غرب شهر تروادة سرچشمه می‌گرفته و دارای دو منبع آب گرم و سرد بوده است. معنی این کلمه یونانی اشقر است بمناسبت رنگ مخصوص آب آن و یا رنگ پشم گوسفندانی که در کنار آن چرا میکردند و از آب آن می‌آشامیدند. (از دائرة المعارف بستانی).

زانتوس. (اِخ)[6] کسانتوس. از قدیم‌ترین مورخین یونان است. و زادگاهش شهر ساردس بوده و در حدود ۵۰۳ ق. م. (سال فتح آن شهر) متولد گردیده است. وی کتاب تاریخ مبسوطی نوشته و بطوری که گفته میشود هردوت در تألیف تاریخ بزرگ و مشهور خویش پیرو اسلوب او بوده است. اکنون از کتاب تاریخ زانتوس جز چند قطعه در دست نیست. (از دائرة المعارف بستانی).

زانتوس. (اِخ) کسانتوس[7]. بطوری که در برخی از روایات تاریخ آمده شاعری بوده است در یونان قدیم. (از دائرة المعارف بستانی).

زانتیپ. (اِخ)[8] کسانتیپوس. نام همسر سقراط است. وی در تاریخ به بدخوئی شهرت یافته است. سقراط خود در این‌باره به شاگردان و مریدان میگفته‌است: «ترجیح دادم که زانتیپ شریک زندگیم باشد تا به بردباری عادت کنم، زیرا با او بسر آوردن مرا با تحمل نا گواریها آشنا میکند و معاشرت با مردم را قابل تحمل بلکه رضایت‌بخش میسازد». از این رو نام زانتیپ بیش از ۲هزار سال است که بعنوان نمونهٔ بدرفتاری و بداخلاقی یاد میشود و داستانهای بسیاری از اخلاق و رفتار او نقل شده و از آن جمله است که روزی وی بر همسر خود خشمنا ک شد و زبان به دشنام و بدگوئی بروی او گشود، سپس ظرفی را که پر از آبی آلوده بود برداشت و بروی سقراط افکند. سقراط تنها پاسخی که به این رفتار همسرش داد آن بود که گفت عجیب نیست اگر پس از رعد، باران ببارد. و نیز روزی سقراط اتیدیموس (یکی از شاگردان خود) را بطعام خوانده بود. زانتیپ نزد ایشان رفت و ظرف غذا را همان‌جا برگرداند. زانتیپ صفات پسندیده نیز داشت و مخصوصاً خانه‌داری و تدبیر منزل و جدیت وی در تربیت فرزندان مورد اعتراف سقراط بود و وی را در این باره میستود. همهٔ اهالی آتن نیز این زن را می‌شناختند و تنها بخاطر احترامی که برای سقراط قائل بودند از وی تنفر داشتند. وی پس از مرگ سقراط سخت اندوهنا ک شد و مردم آتن که تأثر و غم او را دانستند و در صدد برآمدند که وی را در مشکلات زندگی یاری کنند ولی او امتناع ورزید و گفت شرافت همسری سقراط، خود ثروتی است که مرا از دیگر ثروتها بی‌نیاز میسازد. (از دائرة المعارف بستانی).

زانج. [نَ] (اِخ) زابج است. رجوع به زابج شود[9].

زان چوب‌قرمز. [نِ قِ م] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[10] نوعی از زان است که نام آن (در گیاه‌شناسی) فاگوس‌ویرجینیا است و در آمریکا بکثرت یافت میشود. (از دائرة المعارف بستانی).

زاندرونی. [دَ] (ص نسبی) مخفف از

---

1 - Zante. 2 - Morë.
3 - Cephalonié.
4 - Xanthe. 5 - Xanthe.
6 - Xanthus. 7 - Xanthus.
8 - Xantippe.

9 - مؤلف حدود العالم آرد: زانج ناحیتی است بمغرب و بعضی از جنوب وی ناحیت زنگستان است و شمالش دریا است. و دیگر همه بیابان جنوب است و این ناحیت و مردمان وی همه چون زنگیانند لکن لختی بمردمی نزدیک‌ترند و ملک ایشان را منحب خوانند و دائم با زنگیان حرب کنند و اندر کوههای وی درختان کافور است و ماراند که گویند که مردم را و گاومیش را فرو برند بیک بار و اندر وی اندک مسلمانند و بازرگانند ملحمان، مستقر ملک است و شهر دیگر آن، منجری است، شهری بر کنار دریا با زر بسیار و این زانجیان را جزیره‌ای است عظیم اندر دریا و ملک ایشان به تابستان بدان جزیره نشیند. (حدود العالم). بیرونی آرد: آنجا (در عدن) دو خلیج بزرگ بیرون آید: یکی آن است که به قلزم، دریای یمن و دریای حبشه معروف است... و خلیج دیگر آن است که او را دریای بربر گویند و آغاز او سر بربر برابر عدن [است]... و اندر این دریا بناحیت مشرقی جزیره‌ها زانج هست. (التفهیم صص ۱۶۸ – ۱۶۹). یاقوت در ضمن بحرالهند آرد: پس از پایان آخرین قسمت هندوستان بلاد چین است که در آغاز آن جاوه و سپس متن بلاد چین واقع است و یک راه سخت و خطرنا ک دریائی بدانجا منتهی‌میگردد. دربارهٔ طول و عرض و خصوصیات این دریا سخنهای مختلفی شایع است که باورکردنی نیست. در این دریا جزیره‌های بزرگ و بیشماری واقع است که اعظم در شهر آنها جزیرهٔ سیلان است و در آن شهرها بسیار جزیرهٔ زانج و جزیره سرندیب و جزیره سقطری و جزیره کولم هست و ما نقشهٔ این دریا را برای نشان دادن چگونگی انشعاب دریاهای دیگر از آن ترسیم کرده‌ایم. از معجم البلدان؛ بحرالهند. مرحوم اب انستاس آرد: سوماترا نیز گویند. (کتاب اغلاط اللغویین ص ۱۶۳).

10 - Hètre à bois rouge.

اندرونی. رجوع به زندرونی شود.

زانزال. (اِخ)[1] لقب یعقوب راهب سریانی رئیس طائفهٔ یعاقبه (یعقوبیان) است. وی در ۵۴۱ نزد اوطیخین تربیت یافت و طرفداران ایشان را که نزدیک به انقراض بودند تقویت کرد وی در بلاد ارمنیه و بین‌النهرین و بلاد مجاور آن با لباس ژنده گردش میکرد و مردم را پند و اندرز میداد و به پیروی از مذهب خویش دعوت میکرد و او طیخی‌ها را بنام او یعاقبه خوانده‌است. زانزال در ۵۷۸ درگذشت. (ازدائرة المعارف بستانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زانستر. [سُ تَ] (ق مرکب) مخفف زآنسوتر است که از آنطرف‌تر باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به زاستر شود.

زانطه. [طِ] (اِخ)[2] شهری است در یوگسلاوی و لشکر عثمانی بسال ۱۶۹۷ در کنار همین شهر از اطریش شکست خورد و پس از این شکست بود که نفوذ دولت عثمانی در بالکان رو به انحطاط نهاد. (از ملحقات منجد اللغه).

زانطه. [طِ] (اِخ) در قاموس الاعلام ترکی زانت است. رجوع به آن کتاب و زانت در لغت‌نامه شود.

زانک. (اِخ) (کـوه...)[3] کوهی است در ترکستان، در او معادن طلا و نقره است. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۹۵).

زانک. [نِ / نَ] (اِخ) لغتی است در زانج و زابج. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زابج و زانج و مجلهٔ لغة العرب سال ۸ ص ۵۲۳ شود.

زانک. [نَ] (اِخ) لغتی است در زاذک که قریه‌ای بوده است در طوس خراسان. رجوع به معجم البلدان، ذاذک و انساب سمعانی، ذاذ کی و زاذ ک در لغت‌نامه شود.

زانکی. [نِ کی ی] (ع ص) شاطر. (اقرب الموارد). شوخ بیا ک. (منتهی الارب). شوخ و بیبا ک و شاطر. (ناظم الاطباء).

زانگه. [گَهْ] (مرکب از ز (مخفف از) + آن + گـه (مخفف گـاه) مخفف زانگـاه است. (آنندراج). از آن وقت و پس از آن و از آن‌گاه. (ناظم الاطباء).

زانما. مرکب از ز (مخفف از) + آن + ما از جانب ما. (ناظم الاطباء).

زان مستحی. [نِ مُ تَ][4] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی درخت زان است که در نبات‌شناسی فا گوس‌سلوانیکا بندولا نام دارد. شاخه‌های این نوع (همانطور که نام آن دلالت دارد) افکنده و آویزان است. (از دائرة المعارف بستانی).

زان معمولی. [نِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] مهمترین و وافرترین اقسام خانوادهٔ زان است که به فرانسه، فو[6] و فایارد[7] و فوتو[8] است و در گیاه‌شناسی فا گوس سلفاتیکا نامیده میشود. این درخت زیبا در جنگلها و در نقاط سردسیر شبه‌جزیرهٔ اسکاندیناوی تا ۵۹ درجه از عرض شمالی بوفور یافت میشود. و همچنین در همهٔ مناطق معتدل اروپا (تا کنار مدیترانه)، ارمنیه و آسیای صغیر و غیر آن. بلندی این درخت بطور متوسط ۲۰ متر است و گاه نیز به ۴۰ متر میرسد. بالای این درخت سخت انبوه است و سایه‌ای بزرگ تشکیل میدهد و از این رو جز اندکی نبات در سایهٔ آن نمیروید. شاخهای آن افقی و بسیار مستقیم و پوشیده از یک پوست صیقلی سنجابی‌رنگ [کبود] روشن است و برگهای آن بیضی‌شکل، نوک تیز و دارای دمی کوتاه میباشد. میوهٔ این نوع از زان که از بهترین دانه‌های روغنی است و بفرانسه فن[9] نامیده میشود مثلث و بطول ۱۵ میلیمتر است. در ضخامت شبیه فندق است و برای همهٔ حیوانات غذائی بسیار لذیذ است و روغن دانه‌های آن که بطریقه‌ای خاص گرفته میشود بسیار نیکو و قابل طبخ است و فراوان‌تر از روغن زیتون است. آتش چوب این نوع از درخت زان دارای حرارتی بیش از حرارت چوب بلوط است و بگفتهٔ هرتیک اگر درجهٔ حرارت چوب بلوط را ۱۴۹۷ فرض کنیم آتش چوب زان دارای ۱۵۴۰ درجه حرارت است. چوب زان را هرچند بخاطر انقباض و خشکی که دارد در ساختمانها نمیتوان بکار برد ولی برای ساختن کشتی و کلیهٔ وسائل چوبی که باید در آب قرار گیرد و همچنین برای ساختن چوب تفنگ بکار میرود. (از دائرة المعارف بستانی، زان). و رجوع به آن کتاب در ذیل کلمهٔ بلوط و همچنین رجوع به الموسوعة العربیه و گیاهان شمال تألیف دکتر احمد پارسا ج ۲ ص ۲۲۵ شود و نیز رجوع به آلش و زان شود.

زانو. (اِ) ترجمهٔ رکبه. (آنندراج). محل اتصال ساق و ران پا. در پهلوی: زانوک، در اوستا: ژنو و در سنسکریت: جانو بوده است. (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: زانو به ضم سوم، پهلوی: زانوک[10] از ایرانی باستان: زنوکه[11]، هندی باستان: جانو[12]، در اوستا: زانو[13] برخلاف، شاید بمعنی چانه است. رجوع کنید به بارتولمه ص۱۶۸۹. در بعض نسخ خطی پهلوی شنوک[14] آمده، از اوستا: شنو، خشنو[15] (زانو). (بارتولمه ص۱۷۱۷) (نیبرگ ص۲۵۴). کردی: زانه[16]، افغانی: زنگون[17] وچنگون[18]، بلوچی و وخی: زان[19]، سریکلی: زون[20]، سنگلیچی: زنگ[21]. جزو قدامی از مفصل فخذ با ساق. رکبه:

نشست از بر نرگس و زغفران
یکی تیغ در زیر زانو گران. فردوسی.

به آسیب پای و به زانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست.

||گره‌های کاه و نی و غیره. و رجوع به زانوئی شود.

ترکیب‌ها:

— زانو به دل برنهادن. زانو بر خاک مالیدن. زانو بر زمین نهادن. زانو بر زانو شدن. زانو به زانو نشستن. زانو تا کردن یا زانو ته کردن. زانو در گل نشستن. زانو رصد کردن یا زانو رصدگه کردن. زانو زدن... در برابر کسی. زانوزده اسب کشیدن. زانو شکستن. زانو نشستن. زانوی کفتار به گفتن کلوخ بستن. رجوع به همین ترکیبات در ردیف خود شود.

— از سر زانو قدم ساختن؛ کنایه است که سالک در مراقبه سر به زانو نهد و در سیر میشود. پس گوئی سر زانو را آلت سیر یعنی قدم ساخت. (آنندراج). از سر زانو قدم ساختم؛ ای برای سیر دل مراقبه قدم ساختم؛ کذافی الادات اقول یعنی سر زانو را قدم ساختم و این میان حالت مراقبه است زیرا که در مراقبه مردم سر به زانو می‌نهد و در دل در سیر میشود. پس گوئی زانو را قدم ساخت. (مؤید الفضلاء).

و رجوع به سر زانو قدم ساختن، شود.

— بر زانو نشستن؛ به زانو نشستن. دوزانو نشستن: مرد بر زانو نشسته (الجاثی علی رکبتیه):

زنی دیگر بزنجیری بسته
به پیشش مرد بر زانو نشسته.

(ویس و رامین).

— به دو زانوی ادب نشستن؛ پاها را تا کرده نشستن. (ناظم الاطباء).

— ||بحالت ادب و فروتنی نشستن.

— به زانو آمدن؛ بر زانوی ادب نشستن. مجازاً، تواضع و اظهار ادب و فروتنی کردن. مغلوب شدن. به زانو درآمدن:

هر که او پیش خردمندان به زانو نامده‌ست

---

1 -J. Zanzle. 2 - Zanle.

۳–ن‌ل: رانک. (ذیل نزهة القلوب ص ۱۹۵).

4 - Hetrepleureur.

5 - Hetrecommun.

6 - Fau. 7 - Fayard.

8 - Fouteau. 9 - Faînes.

10 - zânûk. 11 - zânu - ka.

12 - jânu. 13 - zânu.

14 - shnûk = shnwk.

15 - shnu, shnu.

16 - zâna. 17 - zangûn.

18 - cangûn. 19 - zân.

20 - zûn. 21 - zong.

با خردمندان نشاید کردنش همزانوی.
ناصرخسرو.

— به زانو بودن کسی پیش کسی؛ زبون، افتاده و خاکسار بودن:

بهر جای نام تو بانو بود
پدر پیش تختت به زانو بود. فردوسی.

— به زانو درآمدن؛ مغلوب شدن.

— ||تعظیم کردن بشکلی که زانوان بر خاک آید: امیر به زانو درآمده. (تاریخ بیهقی).

— به زانو درآوردن؛ مغلوب کردن. فائق شدن.

— به زانو نشاندن؛ به زانو درآوردن:

شب تیره بهرام را پیش خواند
بر تخت شاهی به زانو نشاند. فردوسی.
که کسری مرا و ترا پیش خواند
بر تخت شاهی به زانو نشاند. فردوسی.
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا زیر تختش به زانو نشاند. فردوسی.

— به زانو نشستن؛ دو زانو نشستن. کنایه از به ادب نشستن. بر زانو نشستن:

نشاندند او را و در پیش زن
به زانو نشستند آن انجمن. فردوسی.
بلیناس دانا به زانو نشست
زمین را طلسم زمین بوسه بست. نظامی.

و رجوع به زانو نشستن شود.

— به زانوی عزت نشستن؛ حالت عظمت و برتری بخود گرفتن:

پس آنگه به زانوی عزت نشست
زبان برگشاد و دهانها ببست.
سعدی (بوستان).

— پس زانو نشستن؛ چنباتمه نشستن.

— ||بحالت غم و اندوه نشستن:

در پس زانو چو سگ نشینم کایّام
بر دل سگجان مرا غبار برافکند. خاقانی.
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.
حافظ.

— چهارزانو، چهارزانو نشستن؛ طوری نشستن که دو زانو و دو ساق از پهلو بر زمین باشد و اسفل بدن هم روی زمین قرار گیرد. (فرهنگ نظام). و رجوع به چهار زانو شود.

— دبستان سرزانو؛ کنایه از آنکه حالت مراقبه و زانو رصد ساختن عرفا خود مدرس و آموزشگاه حقائق است:

خود آنکس راکه روزی شد دبستان سر زانو
نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش.
خاقانی.

— در پس زانوی ریاضت [نشستن]؛ بحالت مراقبه مانند مرتاضان نشستن:

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
مأمور میان‌بسته روان بر در و دشتیم. سعدی.

و رجوع به زانو رصدگه کردن و سر زانو قدم ساختن و زانو کعبه ساختن شود.

— دست بر زانو زدن؛ دست تغابن بر زانو زدن. ابراز پشیمانی و حسرت کردن:

که بر زانو زنی دست تغابن. (گلستان سعدی).

— دو زانو نشستن؛ طوری نشستن که دو زانو بر زمین باشد و اسفل بدن هم روی ساق قرار گیرد. (فرهنگ نظام).

— ||کنایه از مؤدب نشستن است و در ایران ادب مجلس است خصوصاً کوچکتر باید نزد بزرگتر دوزانو بنشیند. (فرهنگ نظام).

— زانوی گفتار به گفتن کلوخ بستن؛ مثل است که چون گفتار را ببینند کلوخ گویند و او از ترس از رفتن بازماند. (آنندراج):

ز موذیان به دغا باید انتقام کشید
کلوخ‌گفته توان بست زانوی گفتار.
ملاطغرا (از آنندراج).

— زنخ بر سر زانو نهادن؛ سر به زانوی تفکر نهادن. زانوی غم در بغل گرفتن:

چون گردنت افراخته وآن عاجز مسکین
بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش.
ناصرخسرو.

— سر به زانو آوردن؛ بحال مراقبه فرورفتن. سر زانو قدم دل کردن. از سر زانو قدم ساختن:

چون سر بسر دو زانو آرم
قرب دو سر کمان ببینم. خاقانی.

— سر به زانوی بی‌کسی نهادن؛ متفکر و اندوهگین نشستن. سر به زانوی غم نهادن، بحالت غم و اندوه. سر زانو قدم ساختن.

— سر زانو صفا و مروه است، سر زانو کم از صفا و مروه نیست؛ کنایه از اهمیت حال مراقبه و سیر در خلوت عارفان است:

چو دل کعبه کردی، سر هر دو زانو
کم از مروه‌ای یا صفائی نیابی. خاقانی.
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا
صفا و مروهٔ مردان سر زانو است گر دانی.
خاقانی.

— سر زانو قدم دل کردن؛ بحال مراقبت رفتن. از سر زانو قدم ساختن:

چون سر زانو قدم دل کند
در دو جهان دست حمایل کند. نظامی.

— همزانو؛ همردیف. نزدیک. پابه‌پای. شانه به شانه. دوش به دوش. کفو. هم‌عرض. زانو به زانو:

تا ز دستم رفت و همزانوی نااهلان نشست
شد کبود از شانهٔ دست آینهٔ زانوی من.
خاقانی.
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی من.
سعدی.
تا باد دلاویز تو همزانوی من شد
سر برنگرفتم بوفای تو ز زانوی. سعدی.
دو منظور موافق روی درهم
چه خوش باشند همزانو و همدم. سعدی.

و رجوع به همزانو در ردیف خود شود.

— همزانوئی؛ همزانوی. همطرازی. هم‌قطاری:

هر که در پیش خردمندان به زانو نامده است
با خردمندان نشاید کردنش همزانوی.
ناصرخسرو.

و رجوع به همزانو شود.

زانوئی. (ص نسبی، اِ) تنبوشهٔ خم که یک دهانهٔ آن در قسمت عمودی و دیگر دهانه در جانب افقی است. ||دو لولهٔ آهنی و مختلف‌الجهة که بیکدیگر وصل کنند.

زانو بر خاک مالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) زانو بر زمین نهادن. ||کنایه از نهایت مؤدب و متواضع بودن است. (مجموعهٔ مترادفات):

دو زانوی ادب مالید بر خاک
گریبان‌قلم زد بر رقم چاک.
زلالی (از مجموعهٔ مترادفات ص ۴۱۰).

زانو بر زمین نهادن. [بَ زَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کرنش کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از نهایت مؤدب و متواضع بودن است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۰):

نهادند زانو همه بر زمین
برآمد فغان از یسار و یمین.
هاتفی (از مجموعهٔ مترادفات).

و رجوع به زانو بر خاک مالیدن شود.

زانوبند. [بَ] (اِ مرکب) عقال. (دهار). طنابی که زانوی شتر بدان بندند تا بر نتواند خاست:

گشادم هر دو زانوبندش از پای
چو مرغی کش گشایند از حبایل.
منوچهری.

ابوبکر سوگند خورد که اگر زانوبند اشتری از آنک در عهد پیغامبر می‌دادند کمتر دهند حرب کنم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۵).

چنگ چون بختی پلاسی گرد زانوبند او
وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته.
خاقانی.

||بند زانو. مفصل ساق پا و ران. ||آلتی از آلات حرب که بر زانو بندند: و او را [اردشیر را] درازدست نیز گویند سبب آنک بر پای ایستاده دست فروگذاشتی و از زانوبند گذشتی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰).

زانو به دل برنهادن. [بَ دِ نَ / نِ دَ] (مص مرکب) پاس داشتن مانند گربه‌ای که پاس موش را میدارد. (ناظم الاطباء):

که چون گربه زانو بدل برنهند
و گر صیدی افتد چو سگ برجهند.
سعدی (بوستان).

زانو به زانو شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) سنگینی بدن را از زانوئی به زانوی دیگر افکندن.

زانو به زانو نشستن. [بِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) با کسی کفو بودن. هم مقام او بودن.

زانو تاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به زانو ته کردن شود:

نماند دشت جنون را رمیده آهوئی
که پیش وحشت من تا نکرد زانوئی. صائب.

زانو ته کردن. [تَهْ کَ دَ] (مص مرکب) به ادب نشستن. (آنندراج):

چو زانوی مشاطگی ته کند
سها ناز زیبائی مه کند.

ظهوری (از آنندراج).

زانوح. (اِخ) (نیزار و بیشه) قول صحیح آن است که نام دو شهر بوده است که در یهودا واقع بود. اولی در یوشع ۳۴:۱۵ و تحمیا ۱۳:۳ و ۳۰:۱۱ در دشت هموار بود و دور نیست که همان زانوع باشد که بمسافت ۱۴ میل به جنوب غربی اورشلیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: این شهر در زمین مسطحی واقع است و نام آن در ردیف شهرهائی آمده که فرزندان یهودا پس از غارت و ویرانی بابل بدان پناه برده‌اند مانند پریموث و صرعه. و چه بسا که زانوح همان زانوع باشد. اهالی این شهر در تعمیر معبد (هیکل) اورشلیم مساعدت کرده‌اند. (از دائرة المعارف بستانی).

زانوح. (اِخ) شهری دیگر است در یهودا که در کوهستان بود. (یوشع ۵۶:۱۵). و دور نیست که همان زعنوطه باشد که بمسافت ۱۰ میل جنوب غربی الخلیل واقع است. (قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: این شهر کوهستانی در مسافت ۱۰میلی جنوب جیرون واقع است و نام آن یا نام دیگر شهرهای جنوبی جیرون در یک ردیف آمده است مانند: معون، کرمل و زیف. و چه بسا که همان زعنوط و یا صانوب باشد. در سفر ایام اول آمده است که آیقوثیل آن را بنا کرد و یا محل اقامت خویش قرار داد. (از دائرة المعارف بستانی).

زانو خم دادن. [خَ دَ] (مص مرکب) زانو زدن. ||صبوری و پشتکار داشتن در انجام کاری: ابومعشر... کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد و پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان درجه که رسید. (چهارمقالهٔ عروضی ج معین ص ۹۱).

زانودار. (نف مرکب) دارندهٔ زانو. ذوالرکبه. ||(بال...)[1] در علم‌الحیاة (بیولوژی) از انواع بالهای حیوانات بال‌دار است. رجوع به کتاب وراثت در بیولوژی تألیف دکتر عزت‌الله خبیری ص ۱۲۴ شود.

زانو درگل نشستن. [دَ گِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کنایت از عاجز بودن از انجام کار یا اثبات مدعائی. کاری از پیش نبردن. پای در گل ماندن:

جبههٔ عقل و جنون در گرو تسلیم‌اند
زانوئی نیست که در گل ننشیند اینجا.

ملا قاسم مشهدی (از آنندراج)[2].

زانورستم. [رُ تَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه بر سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه و دارای ۱۲ تن سکنه است و مزرعهٔ چهاردیوار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زانو رصد کردن. [رَ صَ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به زانو رصدگاه کردن شود.

زانو رصدگاه (رصدگه) کردن. [رَ صَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مراقبه کردن باشد. (برهان قاطع). کنایه از مراقبه کردن و چیزی را چشم داشتن. (آنندراج). ||کنایه از متفکر و اندوهگین نشستن باشد، و زانو رصد کردن هم هست که بی کلمهٔ گاه باشد. (برهان قاطع). کنایه از متفکر بودن. (آنندراج):

زانو کنم رصدگه و در بیع، جای جان
صد کاروان وجود معین درآورم. خاقانی.

||پاس داشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۷ و از پس زانو نشستن شود.

زانو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بر زانو نشستن. (فرهنگ نظام). ||طوری نیم‌خیز بودن که زانوها بر زمین باشد. (فرهنگ نظام).
— زانو زدن در برابر کسی؛ مجازاً، مقلوب او شدن.
— ||بمعنی نشستن با ادب باشد، چنانکه در نماز نشینند. (غیاث اللغات). به ادب نشستن. (آنندراج): آنگه زن آمد و پیش عیسی زانو زد و گفت ای خداوند مرا یاری ده. (انجیل معظم ج اول ص۱۱۸). اکابر طبرستان بیعت کردند و پیش سریر اصفهبد زانو زده که ما بندگان و بنده‌زادگان خاندان توئیم. (تاریخ طبرستان).

به هر گوشه مهیا کرده جائی
برو زانو زده کشورخدائی. نظامی.

نزد پیغمبر به لابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند. مولوی.

و در اصل رسم ترکان است که امرا پیش سلاطین زانو بر زمین زده و دومی را بلند داشته عرض میکنند و در وقت ملازمت نیز زانو میزنند. (آنندراج). ||ایضاً بمعنی سجده کردن باشد. (آنندراج). سجده کردن و کرنش نمودن. (ناظم الاطباء):

نیفتم به زانو زدن پیش کس
که زانو زدن در نماز است و بس.

ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به زانو و به زانو بودن و زانوزده شود.
— زانو زدن با کسی؛ کنایه از نشستن با کسی است. (غیاث اللغات) (آنندراج):

گرهٔ وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی.

سعدی (بوستان).

زانوزده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) به ادب نشسته و کورنش کرده. (ناظم الاطباء).
— زانوزده، اسب کشیدن؛ اسب پیش آوردن به تعظیم چنانکه معهود ترکان است. (آنندراج)[3].

زانوزنان. [زَ] (ق مرکب) در حال زانو زدن:

یکی اسپهی هم چو صبح امید
مزین به زین و قطاس سفید
گرفتش‌به رسم غلامان عنان
کشیدش‌بدستور زانوزنان.

ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

زانوس. (اِخ) زانوس و میخ‌سازی دو شعبهٔ بزرگ رود چالوس‌اند که برود کندوان پیوسته و بنام چالوس وارد بحر خزر میشود. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۶۹).

زانوس‌رستاق. [رُ] (اِخ) یکی از بلوک کجور مازندران است مشتمل بر ۱۴ قریه و ۳۴۴۵[4] تن سکنه و مرکز آن صالحان کیل‌کلا میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۰). مؤلف جغرافیای مازندران آرد: زانوس رستاق دارای ۱۵ قریه و ۶۵۰۰ تن جمعیت است. (جغرافیای تاریخی و اقتصادی مازندران ص ۱۵۶).
در فرهنگ جغرافیائی آمده: نام یکی از دهستانهای کجور شهرستان نوشهر است. این دهستان در قسمت جنوب نوشهر و منطقهٔ کوهستانی واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به کوهستان جنگلی بین دریا و کجور. از خاور به دهستان توابع کجور. از باختر به دهستان پنجک‌رستاق. از جنوب به خط‌الرأس رشتهٔ دوم ارتفاعات که بین این دهستان و بخش نور واقع است. هوای این دهستان سردسیر و آب آن از چشمه‌سار و

---

1 - Coudée.

۲ - مؤلف آنندراج این جمله را بدون تفسیری ذکر کرده و این بیت را شاهد آورده است.

۳ - سپس مؤلف آنندراج شواهدی می‌آورد که کاملاً با این ترکیب وفق نمیدهد.

۴ - این عدد صحیح نیست و اختلافی با مآخذ دیگر دارد.

محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و لبنیات است. در زمستان اکثرساکنین این دهستان برای تأمین معاش به حدود دهستانهای المده و صلاح‌الدین رفته و در تابستان اکثرسکنهٔ قشلاقی به این دهستان می‌آیند. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷هزار تن و قرای مهم آن بدین شرح است: پول، استان‌کرود، کوهپر، ساس، میخ‌ساز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زانو شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) به ادب نشستن. (آنندراج):

در باغ بهر مشق ستم هر بنفشه‌ای
پیش خط سیاه تو زانو شکسته است.
داراب‌بیک جویا (از آنندراج).

و رجوع به زانو زدن شود.

زانوع. (اِخ)[1] قریه‌ای است در شمال وادی اسماعیل و ۲میلی شمال شرقی زرباد و ۴میلی شمال یرموق. احتمال نیز میرود که همان زانوح باشد. (ز دائرة المعارف بستانی). رجوع به زانوح شود.

زانون. (اِخ) یکی از پادشاهان روم قدیم است که پس از مسیح تا عصر پیغمبر اسلام (ص) در شام حکومت کرده است وی پس از لاون، و پیش از انسطاس بمدت ۱۸ سال حکومت کرد. (از تاریخ طبری چ نلدکه ج ۲ ص ۷۴۳).

زانونشین. [نِ] (نف مرکب) به زانودرآینده (به ادب). ||مغلوب:

همه تاجداران روی زمین
در آن پایه چون سایه زانونشین. نظامی.

و رجوع به زانو نشاندن و به زانو نشستن و زانو شود.

زانوی باغچه. [یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لوله‌ای است شبیه به زانو که آب را از حوض به باغچه میکشد. (فرهنگ نظام). و رجوع به زانوئی شود.

زانوی کاه. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بسته و دستهٔ کاه. (ناظم الاطباء).

زانة. [نَ] (ع اِ) نــاگــوار. (منتهی الارب). ||تخمه. (اقرب الموارد) (ترجمهٔ قاموس) (تاج العروس).

زانة. [نَ] (اِخ) نام کنیزکی بوده است. مؤلف عقد الفرید آرد: ابونواس با جمعی از یاران خود در باغی گرد آمده و بزمی آراسته بودند. طفیلیی خود را بجمع ایشان افزود. ابونواس از وی پرسید: نامت چیست؟ گفت ابی‌الخیر. کنیزکی که از آنجا میگذشت بدو سلام گفت، ابونواس نام وی را نیز پرسید، گفت نامم زانه است. ابونواس گفت: یاء را از ابوالخیر بدزدید و به زانه بدهید تا کنیزک زانیه و ابوالخیر ابوالخر شود. (عقد الفرید ج ۷ ص ۲۴۱).

زانه. [نَ / نِ] (اِ) جانوری است سیاه‌رنگ و پردار که بیشتر در حمامها متکون شود، و بانگ طولانی کند و بعضی گویند زانه خنفسا است که سرگین‌گردانک باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). جانوری سیاه‌رنگ و از طایفهٔ ذوالجناحین که بیشتر در حمامها بود و بانگ طولانی کند. (ناظم الاطباء). جانوری است سیاه که در حمام و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند و در تحفه گوید میان غلبه‌زار و در هواهای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به چزد شود.

زانی. (ع ص) مرد زانی. (اقرب الموارد). مرد زنا کننده. زنا کـار. غـتفره. (ناظم الاطباء). مردی که با زنی بدون نکاح جماع کند که نام آن زنا است. (فرهنگ نظام). و رجوع به زانی و زناة و زنا شود. ||مجازاً روزگار. دهر:

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی
هر یک بد و بیحاصل چون مادر زانیش.
ناصرخسرو.

و رجوع به زانیه و زانیات شود.

زانیات. (ع ص، اِ) ج زانیة (مؤنث زانی). رجوع به زانی، زانیَة و زناة شود. ||مجازاً ستارگان:

زانیاتند که در دار قمامه جمعند
من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم.
خاقانی.

بسی زانیاتند دار فلک را
از این دیر دارالزنا میگریزم. خاقانی.

و رجوع به زانی و دارالزنا شود.

زانیان. (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. واقع در ۶هزارگزی باختر شهرکرد و متصل به راه شهرکرد به سامان، در دامنهٔ کوه و منطقهٔ معتدل. سکنهٔ آن ۱۰۹۴ تن شیعهٔ فارسی‌زبان‌اند. آب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. و دارای محصول غلات، سیب‌زمینی است. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، جاجیم‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

زانیج. (اِ) وطن مألوف راگویند. (برهان قاطع). وطن را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). مسقط‌الرأس و مولد و وطن و شهر. (ناظم الاطباء).

زانیج. (اِ) لغتی است در زانیج. رجوع به آنندراج و فرهنگ رشیدی و زلیج شود.

زانیة. [یَ] (ع ص) مؤنث زانی. زن زنا و فجور کننده. (اقرب الموارد). زنا کار و جاف و روسپی. (ناظم الاطباء). زن زنادهنده. (فرهنگ نظام): الزانیة و الزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة. (قرآن ۲/۲۴). ||مرد زانـی و «تـا» بـرای مبالغه است. (اقرب الموارد).

زاو. (ص) قوی و زبردست پرزور را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). پهلوان و زورآور و زبردست و قوی و پرزور. (ناظم الاطباء):

اشک میراند او که ای هندوی زاو
شیر را کردی اسیر دم‌گاو. مولوی.

||استاد بنا و گلکار[2]. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بنا و سازندهٔ عمارت. (فرهنگ نظام):

بس مناسب‌صنعت است این شهره زاو
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو. مولوی.

زاو، ابدان را مناسب ساخته‌ست
قصرهای منتقل پرداخته‌ست
در میان قصرها تخریجها
از سوی بیـوی این صهریجها. مولوی.

و رجوع به زاویل و زاویر شود. ||استاد هر فن و پیشه‌ای. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شکاف و رخنهٔ هر چیز باشد.[3] (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مطلق شکاف. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام):

اگرمقاطع تیز تو بیند اندر خواب
ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو.
شیخ آذری (از آنندراج).

||درهٔ کوه را نیز گویند. (برهان قاطع). درهٔ کوه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ولف آن را در این بیت شاهنامه بمعنی تنگهٔ کوه آورده است:

وز آنجا کشیدن سوی زاوکوه
بر آن کوه البرز بردن گروه.
فردوسی (فهرست ولف).

||کوه. (فرهنگ نظام). ||و بمعنی خشت پارچه و نیم‌خشت هم آمده است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و در اصطلاح بنایان نیمه‌خشت راگویند. (آنندراج). خشت شکسته. (فرهنگ نظام).

— زاو افتادن؛ شکاف افتادن. شکاف پیدا کردن:

اگرمقاطع تیز تو بیند اندر خواب
ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو.
شیخ آذری (از آنندراج).

زاوج. [وُ] (اِ) فرمانده ده مرد. ||چاووش. (ناظم الاطباء).

زاودش. [دُ] (اِخ) ستارهٔ عطارد. (ناظم

---

1 - Zanua.

۲ - آیا بدین معنی مصحف راز نیست؟ (یادداشت دهخدا).

۳ - هرن آن را از ریشهٔ gap (jap) (عمیق و گود بودن) میداند. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

الاطباء). مصحف زاووش و زاوش است. رجوع به زاووش و زاوش در برهان قاطع چ معین و لغت‌نامه شود. همین کلمه بصورت زاورس هم تصحیف شده.

زاور. [وَ] (ص، اِ) خادم و خدمتگار باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). چاکر و خادم. و بدین معنی از ریشهٔ زور است. (فرهنگ نظام):

چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص
آب و گل خود مر ترا بسته میان زاوری.
سنائی.

و رجوع به زاوری شود. ||و بمعنی زنده است. (شرفنامه از ادات الفضلاء). زنده و سلامت را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||ژنده بود یعنی بزرگ و قوی‌هیکل و توانا. (برهان قاطع). ژنده و بزرگ و قوی‌هیکل و توانا. (ناظم الاطباء). ||قوت و زور. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). قوت و زور و ریشهٔ این لفظ و زور یکی است که در اوستا زاوره بوده است. (فرهنگ نظام). در فارسی زاور بمعنی زور، قوت، نیرو، توانائی. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع، زور). و رجوع به زور شود. ||سیاه. (شرفنامهٔ منیری از زفان گویا). رنگ ولون سیاه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در بعضی از فرهنگها بمعنی رنگ سیاه مرقوم است. (فرهنگ نظام). ||بمعنی آب سیاه هم آمده است و آن علتی باشد مشهور. (برهان قاطع). بیماریی که آن را آب سیاه گویند. (ناظم الاطباء). ||و بعضی عضوی که آب سیاه آورده باشد گویند: زاور شده است. (برهان قاطع). هر عضوی که مبتلا به آب سیاه شده باشد. (ناظم الاطباء). در بعضی از فرهنگها بمعنی عضوی که آب سیاه آورده باشد نوشته‌اند. (فرهنگ نظام). ||بمعنی چاروای سواری هم آمده است که بعربی راحله خوانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). حیوان سواری و بارکش در سفر که لفظ عربیش راحله است و بدین معنی نیز از ریشهٔ زور است. (فرهنگ نظام). حیوانی را گویند که بر آن سوار شوند و بتازی راحله گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). زاور راحله بود:

مگر بستگانند[1] و بیچارگان
و بی‌توشگانند و بی‌زاورا[2].
رودکی (لغت فرس اسدی ص ۱۲۹ از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

||(اِخ) ستاره‌ای است سیاره در آسمان سوم که کشور پنجم منسوب است بدو. خانهٔ او برج ثور و جوزا است و او را مطربه و دفافهٔ فلک نامند. و آن را بیدخت و ناهید میخوانند و منجمان سعد اکبرش گویند و بتازی زهره نامند. (شرفنامهٔ منیری). نام ستارهٔ زهره است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). زاور زهره باشد. (لغت فرس اسدی ص۱۲۹ از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان). ||(اِ) و بمعنی زُهره که کنایه از دلیری و یارائی باشد. (برهان قاطع).[3] و کنایه از دلیری و یارائی بود. (ناظم الاطباء). بمعنی زهره و یارا نیز گفته‌اند و شمس فخری بهمین معنی گوید:

آنکه نبود خلاف فرمانش
انجم و آفتاب را زاور.

و ظاهراً زهره را که اسم کوکبی است زهره بفتح راء خوانده و این بیت را گفته والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). ||(ص) ممسک و بخیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). زفت بخیل را گویند.(فرهنگ نظام). ||ممتنع که برابر ممکن باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

زاور. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء اشیخن در صغد. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوسعد (سمعانی) گوید: زاور قریه‌ای است در اشیخن صغد. (از معجم البلدان).

زاور. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است در عراق و بدانجا منسوب است نهر زاور که متصل به عکبرا است و این سخن از نصر است. (از معجم البلدان). و در همان کتاب آمده: قریهٔ زاور در کنار نهر زاور است. (از معجم البلدان، نهر زاور).

زاور. [وَ] (اِخ) نهر... نهری است متصل به عکبرا و قریهٔ زاور کنار آن است. (از معجم البلدان، نهر زاور).

زاورا شدن. [وِ شُ دَ] (مص مرکب) ناچار از ترک جای مألوف گردیدن. رجوع به زاورا کردن، شود.

زاورا کردن. [وِ کَ دَ] (مص مرکب) کسی دیگری را ناچار از ترک جای مألوف کردن: زنبورها ما را در باغ زاورا کردند. دیشب سگها ما را زاورا کردند.

زاورس. [وَ] (اِخ) ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء). این کلمه مصحف زاووش و زاوش (ستاره مشتری) است. رجوع بهمین کلمات در برهان قاطع چ معین و لغت‌نامه در ذیل همین کلمات و رجوع به زاودش شود.

زاور فرتاش. [وَ فَ] (ص مرکب) ممتنع‌الوجود را گویند چه زاور بمعنی ممتنع و فرتاش بمعنی وجود باشد.[4] (برهان قاطع). محال و ممتنع الوجود. (ناظم الاطباء).

زاورة. [وِ رَ] (ع اِ) چینه‌دان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

زاورة. [وَ رَ] (ع اِ) زاوَرَة القطاة: آنجا که مرغ سنگخوار برای جوجه‌های خود آب حمل میکند. (اقرب الموارد).

زاوری. [وَ] (حامص) خدمت. (ناظم الاطباء):

چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص
آب و گل خود مر ترا بسته میان زاوری.
سنائی.

زاوس. [وَ] (اِخ) ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء). رجوع به زاورس، زاوش، زاودش شود.

زاوش. [وُ] (اِخ)[5] نام کوکب مشتری است. (برهان قاطع). نام ستارهٔ مشتری است که لفظ دیگرش برجیس است. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). آقای پورداود آرد: کلمهٔ زاوش یا زواش که در همهٔ فرهنگها ضبط است و شعرای قدیم بمعنی مشتری استعمال کرده‌اند بنظر میرسد که مانند کلمات درهم و دینار و الماس و دیهیم و غیره اصلاً یونانی و از زوس Zeus (خدای بزرگ) مشتق باشد. (یشتها ج ۱ ص۲۳ از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع):

فلک سادس است زاوش را
که‌دهنده است دانش و هش را. سنائی.

زاوش. [وُ] (اِ) بلغت بربری، گنجشک است. (از دزی ص ۵۷۷).

زاوشت. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه. واقع در ۴۰۰۰گزی شمال راه بناب و ۳۰۰۰گزی باختر راه میاندوآب به دهخوارقان. در منطقهٔ جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۱۲۴ تن‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه. محصول آن غلات، کشمش، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

زاوطا. [وَ] (اِخ) لغتی است نبطی و نام شهری است کوچک نزدیک طیب واقع در میان واسط و خوزستان و بصره و گروهی از راویان بدان‌جا منسوب‌اند. (از معجم البلدان).

زاوطه. [وَ طَ] (اِخ) لغتی است در زاوطا. (از معجم البلدان). و رجوع به زاوطا شود.

---

۱ - جگرخستگانند. (از دهخدا بنقل حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

۲ - جگرتشگانند و بی‌توشگان که بیچارگانند و بی‌زاوران. (فرهنگ نظام). و رشیدی این بیت را شاهد زاور بمعنی خادم آورده است.

۳ - ظاهراً بمعنی زهره (بضم اول) را زهره (بفتح اول) خوانده‌اند. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۴ - از برساخته‌های آذرکیوان. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۵ - ایرانی باستان، Dyaosh، یونانی، Zeus (Olmstead, The History of the Persian Empire. p. 24) (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). مؤلف برهان زاورش با راء (مهمله) است و این خطا است. (آنندراج). مؤلف برهان زاووش آورده نه زاورش.

زاوکو. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۴ کیلومتری جنوب خاوری مهاباد و ۲۰/۵ کیلومتری جنوب خاوری راه مهاباد به سردشت. منطقهٔ آن کوهستانی، سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۷۷ تن‌اند که بزبان کردی تکلم میکنند و دارای آب از رود خورخوره و محصول آن غلات، توتون و حبوب میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاول. [وُ] (اِخ) یکی از جملهٔ هفت زبان فارسی باشد که آن را زاولی میگفته‌اند و اکنون متروک است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به زاولی شود.

زاول. [وُ] (اِ) نام شعبه‌ای از موسیقی. (ناظم الاطباء). گوشه‌ای از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی. (فرهنگ رشیدی). رجوع به آهنگ و زابل شود.

زاول. [وُ] (اِخ) نام قومی و طائفه‌ای بود. (برهان قاطع). طائفهٔ زابل. (ناظم الاطباء). و رجوع به زابل شود.

زاول. [وُ] (اِخ) همان زابل است. (شرفنامهٔ منیری). همان زابل است که سیستان باشد. (برهان قاطع). مبدل زابل است. (فرهنگ نظام). و بعضی گفته‌اند زابل مغیر زاول است یا معرب آن علی‌الاختلاف. (فرهنگ رشیدی):

نوذر و کاووس اگر نماند به اسطخر
رستم زاول نماند نیز به زاول. ناصرخسرو.

گفت چنین آورده‌اند که به ایام قدیم در شهر زاول جوانی بود چون نگارستان از این جعدموئی، سمن‌بوئی، ماه‌روئی... (سندبادنامه ص ۱۳۶). او [سیف‌الدولهٔ غزنوی] به بلخ دارالملک ساخت، مادرش دختر رئیس زاول بود و او را بدین سبب زاولی خوانند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۳۲۵). و رجوع به زاولی شود.

زاولانه. [نَ / نِ] (اِ) بندهای آهنین که در پای بندیان و مردم گریزپای نهند. (شرفنامهٔ منیری). بندی است از آهن که بر پای ستور و مردم دیوانه و مجرم نهند. (آنندراج). بند آهنی است که بر پای ستوران و گریزپایان نهند و آن را بترکی بخاو گویند. (برهان قاطع). بند آهن که بر پای کسی نهند و عوام زولانه گویند. (فرهنگ رشیدی). بندی آهنین بود و یک پاره، که بر پای زندانیان نهند. (فرهنگ نظام):

زلفینک او برنهاده دارد
بر گردن هاروت زاولانه. خسروی.

بشهر تو گرچه گرانست آهن
نشائی تو بی بند و بی زاولانه.
ناصرخسرو.

چون خانهٔ بیگانه آشیان شد
خو کرد در این بند زاولانه.

(دیوان ناصرخسرو ص ۳۹۹ به نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). || موی مجعد و پیچیده. (برهان قاطع). جعد و موی مرغول را نیز همین خوانند. (فرهنگ نظام). || زرانگ [1]. (ناظم‌الاطباء).

زاولستان. [وُ لَ / لِ] (اِخ) همان زابلستان است. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
بیرونی آرد: اقلیم سوم از مشرق زمین چین آغازد و اندر او دار ملکت چینیان است و میانهٔ مملکت هندوان و تاتیش و قندهار و زمین سند و شهرهای مولتان و بهاتیه و کرور و کوههای افغانان تا زاولستان و والشتان. (التفهیم ص ۱۹۹). مؤلف تاریخ جهانگشا آرد: و زاولستان و غزنین را تاج‌الدین ایلدوز [2] بعد از رفتن و آشوبها بگرفت و حکم کرد. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۶۲). حمدالله مستوفی آرد: بلاد قهستان و نیمروز و زاولستان هفده شهر است و هوای معتدل دارد و حدود آن تا ولایت مفازه و خراسان و ماوراءالنهر و کابل پیوسته است. حقوق دیوانیش داخل مملکت خراسان است و دارالملکش شهر سیستان، و شهر تون و قاین و خوسف و جنابذاز معظمات بلاد آن. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۳):

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را.
ناصرخسرو.

بملک ترک چرا غره‌اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را.
ناصرخسرو.

و ولایتهائی که در عهد پدرش قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طخارستان و بلاد سند و دیگر اعمال، باز بدست آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴).

زاوله. [وُ لَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری گهواره نزدیک پروانه در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن مسلمان‌اند و بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. آب این ده از رودخانهٔ برشاه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، میوه، لبنیات، صیفی، توتون و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و دارای راه مالرو میباشد. اهالی آن از تیرهٔ قلخانی بهرامی هستند و در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاولی. [وُ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شهر زاول، زابلستانی. || مقامی است در موسیقی و رجوع به آهنگ، در لغت‌نامه شود. || یکی از جملهٔ هفت زبان پارسی که اکنون متروک است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فرهنگ‌نویسان، زبانهای ایرانی، پهلوی، دری، پارسی و سغدی را با لهجه‌هائی که آنها را متروک خوانده‌اند: هروی، سکزی، زاولی و تعداد آنها را (پس از حذف بجای زبان سریانی که غیر ایرانی بود) به ۷ رسانیده در یک ردیف نام برده‌اند. (از مقدمهٔ برهان قاطع چ دکتر معین ص ۳۰). و در حاشیهٔ ج ۲ ص ۱۰۰۱ از کتاب مذکور ذیل زاول آمد: مارکوارت گوید (شهرستانهای ایرانشهر ص ۸۹۰): در زاولستان لهجه‌های ایرانی مخصوصی تکلم میشد که آن را زاولی گویند و ما آثاری از آن در دست نداریم.

زاومه. [مَ / مِ] (ص) بنا و گلکار. (آنندراج).

زاونک. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سر ولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب چکنه بالا. منطقهٔ آن کوهستان، معتدل و سکنهٔ آن ۹۲ تن و آب آن از قنات و دارای محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاوورة. [رَ] (ع اِ) چینه‌دان. (اقرب الموارد). و رجوع به زاورة شود.

زاووش. (اِخ) کوکب عطارد است. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زاوش (بمعنی مشتری). رجوع به زاوش شود.

زاووق. (معرب، اِ) نام جیوه است به اصطلاح اکسیریان و بعربی زیبق گویند: (برهان قاطع). [3] و آن را آبک، آبق، ابوالارواح، اصل‌الاجساد، ام‌الاجساد، پرنده، بنده، تیر، نافذ، جوهر، جیوه، حل‌الذهب، حی‌الماء، روح، روحانی، رجراج، زاوق، زموم، زیوه، ستاره، سحاب، نور، سیماب، طیار، عبد، عطارد، عین‌الحیوان، غبیط، غیان، فرّار، گریزنده، لین و لجلاج تیز گویند. (برهان قاطع، آبک). سیماب است و تزویق بمعنی آراستن از این کلمه گرفته شده است، زیرا برای تذهیب، سیماب را با طلا مخلوط و داخل در آتش میکرده‌اند تا سیماب آن بپرد و طلای خالص باقی بماند. سپس بهمین مناسبت هرگونه نقش و نگاری را تزویق خوانده‌اند. و هم بدین معنی است مثل هو اثقل علی من الزاووق. [4] (اقرب الموارد) (قاموس) (منتهی الارب). و رجوع به زیبق، جیوه، سیماب، زاتوق، آبک و دیگر اسامی آن شود.

---

۱ - زَرانگ یک نوع گرد طلا مانندی که به روی نوشتجات میپاشند. (ناظم الاطباء).
۲ - ن‌ل: یلدوز، ایندگر. (از حاشیهٔ کتاب مزبور).
۳ - زیبق، Mercure. (لکلرک ج ۲ ص ۱۹۴). (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).
۴ - و منه حدیث هشام‌بن عروة: انه قال لرجل انت اثقل علی من الزاووق، یعنی الزیبق کذا یسمیه اهل المدینه. (نهایة ابن اثیر).

زاوه. [وَ] (اِخ)[1] نام شهری بوده است به خراسان و بعد از آنکه قطب‌الدین حیدر ترک از ترکستان بیامد و درآنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در آنجا مدفون شده به تربت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پانصد و نود و هفت رحلت یافته است. (آنندراج). شهری است در خراسان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). سمعانی آرد: زاوه از قریه‌های بوشنج (پوشنگ) واقع میان هرات و نیشابور و نزدیک بوزجان است. از آن جا است جمیل‌بن محمد زاوهی. حمدالله مستوفی آرد: قصبهٔ او ولایت زاوه[2] و در آنجا قلعهٔ گلین محکم باشد و قریب پنجاه پاره دیه از توابع آن است و بعضی را آب رود است و بعضی را آب از قنات، حاصلش ابریشم و غله و پنبه و انگور و میوهٔ فراوان است. مزار شیخ قطب‌الدین حیدر که مقدم حیدریان است در آنجا است. (نزهة القلوب ج ۲ چ لیدن ص ۱۵۴). این شهر از طرف چنگیز در ۶۱۷ هـ.ق. مورد محاصره قرار گرفت و پس از سه روز که حصار آن گشوده شد، دست بقتل عام اهالی زد و آن را ویران ساخت. در ۷۴۲ هـ.ق. نیز در دوفرسخی آن، جنگ میان ملک معزالدین ابوالحسن محمد کرت با خواجه وجیه‌الدین مسعود سربدار و شیخ حسن جوری رخ داد و سلسلهٔ کوچک سربداران در این جنگ بدست معزالدین کرت منقرض گشت.(از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۲ و ۳۶۰).

مرحوم علامهٔ قزوینی آرد: تربت حیدریه را سابق زاوه مینامیده‌اند و پس از آنکه قطب‌الدین حیدر، از مشاهیر عرفای اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم متوفی در سنهٔ ۶۱۸ در آنجا مدفون شد بمرور زمان آن شهر به اسم تربت حیدریه مشهور گردید و معذلک فصیح خوافی زاوه را بخواف اضافه کرده و (گفتهٔوی) صریح است در این که زاوه و محال آن در آن عصر جزو خواف محسوب می‌شده است. و یکی از دلایل قطعی که تربت حیدریهٔ کنونی همان زاوهٔ متقدمین است این عبارت ابن بطوطه است در سفرنامهٔ خود (ج ۱ ص ۲۵۲ از طبع مصر): ثم سافرنا منها (ای مدینة سرخس) الی مدینة زاوه و هی مدینة الشیخ الصالح قطب‌الدین حیدر و الیه تنسب طائفة الحیدریة... (تعلیقات شدالازار ص ۵۳۹). و رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۲۵۱، ۳۴۶، ۳۵۵، ۵۹۲ و معجم البلدان و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۳ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۹۹ و ۲۵۰ و زاوهٔ خواف و زاوهٔ سنجان شود.

زاوه. [وَ] (اِخ) نام ولایتی که قصبهٔ آن زاوه است، مزار قطب‌الدین حیدر در آنجا است. (از نزهةالقلوب ج ۳ چ لیدن ص ۱۵۴). مؤلف حبیب السیر آرد: قطب‌الدین حیدرزاده[3] که جماعت حیدریان به وی منسوب‌اند در قصبهٔ تربت که از محالات ولایت زاوه است مدفون گشت.(حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۴۲). و رجوع به ج ۳ و ج ۴ از آن کتاب و نیز رجوع به زاوه (شهر) شود.

زاوه. [وَ] (اِخ)[4] نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه است که در خاور شهرستان واقع است. طول آن از ۶ هزارگزی شهر تربت حیدریه از آبادی اسماعیل‌آباد که اول جلگهٔ زاوه است تا قریهٔ جعفرآباد در حدود ۶۰هزار گز میشود و حدود آن بشرح زیر است: از شمال قسمتی بخش فریمان و کوه خشت‌پخته و قلوسیاه، کله‌قوچ و کوه سرهنگ از خاور به دهستان شهر نو از شهرستان مشهد. از جنوب، کوه ساق‌دهنه در زیر و بندبیشه و کوه سیاه‌دره و کوه‌صبی تا دهنهٔ جعفر مشهدی جلگه زاوه را از جلگهٔ سنگان و رشخوار جدا میکند. جلگهٔ زاوه دارای قنوات زیاد و پرآبی است و علاوه بر آن، دو رشته رودخانه بنام سالار و صبی در جنوب باختری آن جاری است، آبادیهائی را که در مسیر آنها واقعند مشروب مینمایند بطوری که مطلعین محل اظهار می‌نمودند زاوه مرکز جلگهٔ زاوه سابق موسوم به شهر زو بوده و شهریت داشته است لیکن در استیلای مغول بکلی خراب، فعلاً دهی است که سیصد و پنجاه خانوار و ۲۳۵۴ نفر جمعیت دارد. و بواسطهٔ کثرت قنوات از حیث محصول در منطقهٔ تربت در درجهٔ دوم حائز اهمیت است. این دهستان از ۷۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته که جمعیت آن در حدود ۳۳۷۵۴ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاوه. [وَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. در ۲۱هزارگزی خاور تربت حیدریه و سر راه مالرو عمومی کاریز به زاوه واقع است. منطقهٔ آن جلگه، معتدل و دارای ۲۳۵۴ سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن زیره و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو و دارای دبستان است. (از غرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاوه. [وَ] (اِخ) از رساتیق و کوره‌های نیشابور. بیهقی گوید: وجه تسمیهٔ آن به زاوه آن است که مدخل آن از سوی هر یک از شعبها مشتمل است بر ۲۲۰ قریه و بسیاری از قریه‌های آن به «رخ» و «ربع‌الشامات» تبدیل یافته و قصبهٔ آن پیشک است. از این‌جا است محمدبن احمدبن مثنی‌بن سعید زاوهی. (از معجم البلدان). و رجوع به زاوهی... محمدبن احمد شود.

زاوهٔ خواف. [وَ یِ خا] (اِخ) زاو است. فصیح خوافی آرد: وفات رکن‌الدین محمود سلطان سنجان در سنجان زاوهٔ خواف. (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۳۰۰ و تعلیقات قزوینی بر شد الازار ص ۵۳۹). رجوع به زاده شود.

زاوهٔ سنجان. [وَ یِ سَ] (اِخ) همان زاوه است که نام قدیم تربت حیدریه بوده است. حمدالله مستوفی آرد: از مشهد تا زاوهٔ سنجان ۱۵ فرسنگ است و قطب‌الدین حیدر در زاوه است و شاه سنجان[5] در سنجان. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۵۱). و گاه برای مشخص ساختن سنجان زاوه از سنجان دیگری که در نزدیکی قصبهٔ رود حا کم‌نشین خواف است سنجان زاوه گویند. مرحوم قزوینی در ذیل شد الازار آرد: فصیح خوافی وفات شاه سنجان را در سنجان زاوهٔ خواف قید کرده... (شدّالازار ص ۵۳۹).

زاوه کوه. [وِ] (اِخ)[6] نام کوهی است. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء).

زاوهی. [وَ هِیْ] (ص نسبی) منسوب به ولایت یا شهر یا قریهٔ زاوه است. رجوع به زاوه شود. (از سمعانی).

زاوهی. [وَ] (اِخ) جمیل‌بن محمدبن جمیل مکنی به ابوالحسن. وی از حاتم‌بن محبوب شامی و دیگر مشایخ هرات استماع حدیث کرد و حا کم ابوعبدالله حافظ از وی روایت

---

۱ - مرحوم قزوینی در تعلیقات لباب‌الالباب گوید: احتمال قوی میرود که زابه لغتی باشد در زاوه که از رساتیق نیشابور است. رجوع به لباب الالباب چ لیدن ص ۳۵۰ و ۳۳۴ شود.

۲ - زاوه.

۳ - در متن نسخهٔ چاپی خیام و همچنین در فهرست اعلام آن بغلط زاده چاپ شده است.

۴ - در فرهنگ جغرافیائی بکسر واو (زاوِه) ضبط کرده در صورتی که مانند بسیاری از موارد دیگر ضبط صحیح آن فتحه است. رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان و دیگر مدارک شود.

۵ - رکن‌الدین محمود سلطان سنجان. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۵۵ و ذیل شد الازار بقلم قزوینی ص ۵۳۹).

۶ - ظاهراً منشأ تصور وجود کوهی بنام زاوه، بیت ذیل است از شاهنامهٔ فردوسی که در نسخه‌ای زاوه کوه بجای زاو کوه (شکاف کوه) آمده است:

وز آنجاکشیدن سوی زاو کوه
بران کوه البرز بردن گروه.

رجوع به فهرست ولف ذیل زاو شود. و زاو بمعنی مطلق کوه نیز آمده است. رجوع به زاو شود.

دارد و گوید: وی نزدیک باب ابی‌العباس برای من نقل حدیث کرده است. (از انساب سمعانی). و رجوع به تاج العروس شود.

زاوهی. [وَ] (اِخ) قطب‌الدّین ترک فرزند شاهور از مشاهیر عرفای قرن ۶ و اوایل قرن ۷ هجری و از مشایخ شیخ عطار است. مؤلف آنندراج گوید: بعد از آنکه قطب‌الدین حیدر ترک از ترکستان به خراسان آمد، و آنجا [زاوه] منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در آنجا مدفون شده [زاوه] به تربت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پانصد و نود و هفت رحلت یافته و در مدح پیروان او گفته‌اند:

سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی.

و سید حیدر تونی غیر وی است و مزارش در شهر تبریز معروف. (آنندراج).

حمدالله مستوفی آرد: حمدالله قطب‌الدین حیدرزاده[1] وفاتش در سنهٔ ثمان و عشر و ستمائه مردی صاحب وقت بود گروه جندرنان[2] متابع او اند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۹۳).

دولتشاه آرد: شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم قطب‌الدین حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاوه است و پدر شیخ ابراهیم‌بن اسحاق عطار کدکنی است مرید قطب‌الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدرنامه بجهت قطب عالم در ایام شباب بنظم آورده، چون در اوان شباب بوده هرچند بسخنان شیخ مانند نیست، اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته‌اند و آن اعتقاد غلط است. اما قطب‌الدین حیدر از ابدال بوده و مجذوب مطلق است. محققان معتقد حیدرند. مردی صاحب باطن بوده است و اهل ریاضت، و یکصد و ده سال و بعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافته و از نژاد خانان ترکستان است و پدر او را شاهور نام بوده و او از مادر مجذوب متولد شده و کرامات و مقامات او مشهور است و در تاریخ سنهٔ سبع و تسعین و خمسمائه رحلت کرده و به زاوه مدفون است و بعضی وفات او را در سنهٔ اثنی و ستمائه نیز نوشته‌اند. (تذکرهٔ دولتشاه چ لیدن ص ۱۹۲).

مؤلف حبیب السیر آرد: قطب‌الدین حیدرزاده که جماعت حیدریان بدو منسوب‌اند در ۶۱۸ وفات یافت و در قصبهٔ تربت که از محالات ولایت زاوه است مدفون گشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۴۲). مرحوم دکتر غنی آرد: تاریخ وفات قطب‌الدین زاوی در تاریخ گزیده ۶۱۸ و در مجمل فصیحی ۶۱۳ آمده. (تاریخ تصوف دکتر غنی ج ۲ ص ۴۰۳). و رجوع به قطب‌الدین حیدر شود.

زاوهی. [وَ] (اِخ) محمدبن احمدبن مثنی‌بن سعید از ائمهٔ حدیث و منسوب به ولایت زاوه (از رساتیق نیشابور) است. وی از اسحاق حنظلی و علی‌بن حجر و جمعی از امامان علم حدیث روایت دارد. (از معجم البلدان). و رجوع به زاوه شود.

زاوی. (اِ) ریز هر چیز. || گوشهٔ هر چیز. (آنندراج).[3]

زاوی. [وی ی][4] (ص نسبی) در نسبت به زاویه زواوی و گاه نیز زاوی گویند. (تاج العروس). || نسبت به زاوهٔ خواف. رجوع به زاوه شود. || ذوالزوایا. (قاموس نجاری‌بیک). شریان زاوی. سن زاوی.

زاوی. (اِخ) ابن زیری[5] بنیانگذار سلسلهٔ زیریان غرناطه است که از ۴۶۱ تا ۴۹۹ حکومت کرده‌اند.

زاوی. (اِخ) قطب‌الدین حیدر زاوهی است. رجوع به تاریخ تصوف ج ۲ ص ۴۹۶ شود.

زاویان. (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۵۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. در منطقهٔ کوهستانی، سردسیر، سالم و سکنهٔ آن ۲۲ تن سنی، کردی‌زبان‌اند. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد، محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویت. (اِ) نوعی از غلات. (دزی ص ۵۷۷).

زاویر. (اِ)[6] گلکار. (رشیدی). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

زاویل. (اِ) استاد بنا و گل‌کار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بنّا که سازندهٔ عمارت و غیر آن است و الفاظ دیگرش، زاو و راز است و رشیدی زاویر ضبط کرده. (فرهنگ نظام). رجوع به زاویه شود.

زاویة. [یَ] (ع ص) مؤنث از زوی، یزوی، زیا؛ گردآورنده. و زاویه بمعنی رکن خانه نیز از این معنی مأخوذ است. زیرا گوئی یک قسمت از خانه را فراهم آورده است.[7] (تاج العروس). گردآورنده. (شمس اللغات).

زاویة. [یَ] (اِخ) (وقعة ال...) واقدی گوید وقعهٔ زاویهٔ بصره در محرم سال ۸۳ هـ.ق. رخ داد. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۸ ص ۱۱۰۱). و رجوع به زاویه (یوم ال...) شود.

زاویة. [یَ] (اِخ) (یوم ال...) یوم للحجاج علی عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث. (مجمع الامثال میدانی). طبری آرد: حجاج در یوم الزاویة ۱۱ هزار تن را بقتل رساند و هیچیک از افراد لشکر عبدالرحمن را زنده نگذاشت. جز یک تن که پسرش از کتاب حجاج بود. حجاج بدو گفت: آیا دوست داری پدرت را مورد عفو قرار دهم؟ گفت: آری. حجاج از قتل وی صرف‌نظر کرد. این گروه بیشمار را حجاج بدین‌گونه فریب داد که بفرمود جارچیان اعلام کنند که جز چند تن از رجال و اشراف در امانند. لشکریان ابن اشعث که در حال فرار بودند از این سخن اطمینان یافتند که جز آن عده از اشراف، دیگران در امانند. همگی به جایگاه مخصوص وی روی آوردند و بدستور حجاج اسلحهٔ خود را بزمین گذاشتند. حجاج گفت: اکنون کسی را که هیچ‌گونه خویشاوندی با شما ندارد امیر شما خواهم ساخت. سپس عمارةبن تمیم لخمی را به امارت بر آنان منصوب ساخت و عماره آنان را قتل عام کرد. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۸ ص ۱۱۲۳). و نیز در آن کتاب آمده است: در حدیث ابی مخنف است که ابوالمخارق گوید: ما از نخستین بامداد سه‌شنبه نخستین روز ماه ربیع‌الاول ۸۳ هـ.ق. تا صد روز تمام با حجاج نبرد سر بسر کردیم و در چهارشنبهٔ ۱۴ جمادی‌الاخر همان سال از وی شکست خوردیم. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۸ ص ۱۹۴).

مؤلف تاریخ سیستان آرد: [عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث پس از رفتن به کابل] به دل اندر همی داشت که با حجاج خلاف کند از بدمعاملتی او وزان چیزها که زو همی موجود آمد از خونهای ناحق و بی‌نگرش و با وی مردم بسیار بودند... دل این مردمان نواحی بخویشتن کشید... و یاد همی کرد که آنچه حجاج همی کند نه از طریق شریعت است و از مردمان هر جای بیعت همی ستد. چون سخن فاش گشت ابی‌بن سفیان بن ثورالسدوسی بنزدیک حجاج شد و او را آگاه‌کرد... پس حجاج سپاه جمع کرد و کار ساخته کرد و برفت که عبدالرحمن اندر یابد و عبدالرحمن ساخته برفت تا بحرب حجاج شود بصره فراهم رسیدند و حجاج از بصره بود، پیش

---

۱ - در هیچ یک از مآخذ حیدرزاده دیده نشد و گویا مصحف «زاوه» است و این تصحیف در حبیب السیر نیز تکرار شده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۴۲ شود.

۲ - مصحف «حیدریان» است.

۳ - در مآخذ معتبر یافته نشد.

۴ - در فارسی بتخفیف یاء آید.

۵ - در نسخهٔ چاپی طبقات سلاطین اسلام ترجمه مرحوم عباس اقبال، زادی‌بن زیری آمده و مسلماً غلط مطبعی است.

۶ - دیگر کتب لغت بجای زاویر زاویل نوشته‌اند و رشیدی زاویل را ضبط نکرده است.

۷ - زوی الشیء یزویه زیا؛ جمعه و قبضه و الزاویه من البیت رکنه نه من زوی یزوی اذا جمع لانها جمعت قطرا منه. (تاج العروس).

عبدالرحمن از بصره بیرون شد و عبدالرحمن آن روز به بصره بر منبر شد و کردارهای حجاج یاد کرد... اندر آن روز چهارهزار مرد عابد از عراقین بر او جمع شدند دون دیگر مردمان خلع حجاج را. باز دیگر روز رفت از پس حجاج و به زاویه حرب کردند حربی سخت و بسیار مردم کشته شد. آخر عبدالرحمن هزیمت کرد و به دیرالجماجم هشتاد و یک حرب کردند و آن هشتاد حجاج بهزیمت شد. این راه هشتاد و یکم عبدالرحمن هزیمت شد. و بیشتر یاران او کشته شد یا غرق شد و بعضی گم شد به بیابانها. از آن همه عامر الشعبی بود که به ماوراءالنهر فرادید آمد و سعیدبن جبیر به مکه فرا دید آمد. (تاریخ سیستان چ بهار صص ۱۱۵ - ۱۱۶).

زاویة. [یَ] (اِخ) دهی است به واسط. (منتهی الارب). میان واسط و بصره قریه‌ای است بر کنار دجله که آن را زاویه گویند و روبروی آن قریهٔ دیگری است بنام هنیئه. (از معجم البلدان).

زاویة. [یَ] (اِخ) سیدی‌بن علی شریف از زاویه‌های معروف و بزرگ الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویة. [یَ] (اِخ) سیدی احمدبن ادریس یکی از زاویه‌های بسیار معروف در الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویة. [یَ] (اِخ) سیدی عبدالرحمن از زاویه‌های بزرگ و مشهور الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویة. [یَ] (اِخ) سیدی موسی الطنبدار از زاویه‌های بزرگ الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویة. [یَ] (اِخ) مقاطعه‌ای است در شمال لبنان و شرق طرابلس و کوهی بنام تربل در آنجا واقع است. این ناحیه اکنون جزء ایالت بترون و مشتمل است بر ۲۹ قریه و مزرعه. اهالی آنجا از موارنه، رومیها و ارتودکس‌ها و اندکی مسلمان تشکیل یافته. از قریه‌های مهم آن کوزینا، کفر حورا، کفر دلاقس، آرد، عشاش، داریا عرجیص، حالان و رشعین است. (از دائرة المعارف بستانی).

زاویة. [یَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینه که در آنجا قصر انس است. (تاج العروس) (منتهی الارب). جائی است در دوفرسخی مدینه که قصر انس‌بن مالک رحمة‌الله در آنجا واقع بوده است. (از معجم البلدان).

زاویة. [یَ] (اِخ) موضعی است به اندلس. (منتهی الارب) (تاج العروس). از اقالیم اکشونیهٔ اندلس است. (از معجم البلدان).

زاویة. [یَ] (اِخ) موضعی است در بصره. (اقرب الموارد). موضعی است در بصره که در آن جا میان حاجیان[1] و عبدالرحمن‌بن اشعث جنگ واقع شد. (منتهی الارب) (تاج العروس). موضعی است نزدیک بصره و جنگ معروف عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث با حجاج بسال ۸۳ هـ. ق. در آنجا واقع گردیده است. (از معجم البلدان). طبری آرد: علی (ع) چون بزاویهٔ بصره رسید (پیش از شروع جنگ جمل) چند روزی اقامت کرد... سپس از زاویه خارج گردید و در محل قصر عبیدالله‌بن زیاد بسال ۳۶ هـ. ق. با طلحه و زبیر و عایشه و لشکریان ایشان روبرو گردید. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۶ ص ۳۱۷۴). خوندمیر آرد: آن حضرت بعد از طی منازل بنواحی بصره رسیده زاویه را مضرب خیام عساکر... گردانید. (حبیب السیر ج ۱ ص ۵۲۹). و رجوع به زاویه (وقعهٔ ال...) و زاویه (یوم ال...) شود.

زاویة. [یَ] (اِخ) قریه‌ای است به موصل. (تاج العروس).

زاویه. [یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان در باختر رودخانهٔ دز و خاور دهستانهای بنوار ناظر و بن‌معلا واقع شده است. موقعیت طبیعی آن جلگه و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول عمدهٔ آن، غلات و برنج است. این دهستان از ۶ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲هزار نفر است. مرکز دهستان قریهٔ زاویه معروف به قلعه نو میباشد و قراء مهم آن عبارتند از: داودآباد و مشعلی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

زاویه. [یَ / یِ] (ع اِ) کنج و بیغوله. (منتهی الارب) (آنندراج). کنج و گوشه. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). در لغت بمعنی رکن است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۳). ||رکن خانه[2] و از این معنی مأخوذ است. (اقرب الموارد). زاویهٔ خانه رکن آن است. زیراگوئی یک قسمت از خانه را فراهم آورده است. (تاج العروس). رکن خانه. (ناظم الاطباء). بیغوله. (تاج‌الاسامی). ||گوشهٔ خرد چشم. (مؤید الفضلاء). گوشهٔ چشم. (لطائف اللغة). ||کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام). ||خانه. مسکن. مکان:

تنهاروی ز صومعه‌داران شهر قدس
گه‌گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام. خاقانی.

انکه بودهست امه الهاویه
هاویه آمد مر او را زاویه.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن ج ۱ ص ۵۵).

||لانه:

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند
مرغ آشیانه بفکند، و اندر شود در زاویه.
منوچهری.

||اطاق. غرفه. حجره. (ناظم الاطباء): در جامع عتیق مصر زاویه‌هائی است که در آن تدریس فقه میشود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰).[3] ||خلوتخانه. (ناظم الاطباء). اطاقی در خانقاه یا جای دیگر که بخلوت و ریاضت شیخ یا فقراء اختصاص داده میشود: شیخ ابوالعباس شیخ ما را زاویه‌خانه‌ای داد برابر حظیرهٔ خویش و شیخ شب در آنجا بودی و بمجاهدت مشغول بودی و همواره چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبت احوال شیخ ابوالعباس میکردی. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۳۴). شیخ حسن تنگکی در دکان خویش زاویه‌ای داشت که پرده بر آن آویخته و هر گاه فرصت میافت در آنجا بعبادت می‌پرداخت. (از شدّالازار ص ۱۵۴ و ۱۵۵). زاهد فی زاویة بیته. رجوع به فرهنگ دزی، زوی شود. ||اطاقی در خانه یا جای دیگر که بنماز اختصاص داده میشود. نمازخانه. مسجد کوچک خانه. ||جائی که در خانقاه برای نشستن شیخ و قطب معین میشود. شاه‌نشین. مقام. ||صومعه. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ دزی، زوی شود. حجرهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ دزی، زوی شود. ||محل خاص قرائت قرآن. (فرهنگ دزی، زوی). ||رباط. مرحوم قزوینی بنقل از قاموس لین گوید: رباط بعلاوهٔ معنی کاروانسرای معروف یکی بمعنی موضعی است که صلحا و صوفیه در آن مسکن نمایند مانند خانقاه و دیگر موضعی که فقرا از طلاب و غیر هم در آن منزل کنند مانند زاویه. (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص لب). ||تکیه. محل اطعام فقراء و پذیرائی از واردین: یکی از زاویه‌های نو[4] تکیهٔ سلطان

---

۱ - از اغلاط مؤلف منتهی الارب است زیرا حَجّاج را حُجّاج جمع حاج (حاجیان) خوانده است.

۲ - رکن خانه در لغات عربی بمعنی جزء اعظم خانه و در برخی نیز بمعنی جزء و طرف خانه آمده است. رجوع به تاج العروس و اقرب الموارد، قطر المحیط و منتهی‌الارب شود. در کشف اللغات رکن بمعنی گوشهٔ دیوار آمده و دزی رکن را بمعنی گوشه‌دار آورده. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع بقلم آقای دکتر معین ذیل رکنی شود.

۳ - و بالجامع زوایا یدرس فیها الفقه. (خطط مقریزی).

۴ - یعنی آنها که پس از عصر تألیف کتاب الدارس فی تاریخ المدارس احداث شده است.

سلیم است. وی آن را در محل قبر شیخ محیی‌الدین بن عربی [در صالحیه] بسال ۹۲۲ بساخت و اموالی بر آن وقف کرد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۳۲). از زاویه‌های جدید دمشق تکیهٔ سلیمانیه منسوب به سلطان سلیمان قانونی است. (خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۶). بر طبق احصائی که اخیراً بعمل آمده دمشق دارای ۱۱ تکیه است و زاویه‌ها نیز در این رقم حساب شده است. (خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۰). ||خانقاه. (ناظم الاطباء). ابن بطوطه آرد: در مصر زاویه‌های بیشماری وجود دارد که آنها را خوانق، جمع خانقاه مینامند[1] امراء مصر توجهی خاص به تأسیس زاویه دارند و بر یکدیگر در این باره سبقت میجویند. در مصر هر یک از طوائف فقراء زاویه‌ای خاص دارند و فقراء که بیشتر از عجم‌اند، مردمی مؤدب و آشنا بطریقت تصوف میباشند. هر زاویه زیر نظر یک شیخ و یک نگهبان بترتیبی جالب اداره میشود. از آداب صرف غذا در زاویه آن است که خدمتکار مخصوص زاویه برای هر یک از فقراء مقداری غذا که دلخواه آن فقیر است تعیین میکند و در ظرفی جدا نزد وی میگذارد، و کسی را حق شرکت با او در آن ظرف نیست. برای هر یک از فقراء دوبار غذا در روز و دو بار لباس در سال و ماهانه از ۲۰ تا ۳۰ درهم، مقرر است و نیز در هر هفته یک بار (هر شب جمعه) شیرینی و صابون برای شستشوی رخت و مصرف حمام و روغن برای چراغ به ایشان داده میشود.

به متزوجین زاویهٔ جداگانه‌ای اختصاص دارد و فقرا همگی موظفند شبها در زاویه بیتوته کنند و در مواقع صرف نهار در آنجا حاضر باشند. برای پذیرفتن شخص تازه‌وارد بزاویه، مراسمی خاص اجرا میکنند، بدین گونه که آن شخص، کمربسته و سجاده بر دوش در حالی که ابریقی بدست چپ و عصائی بدست راست دارد بر در می‌ایستد، تا دربان خادم زاویه را مستحضر سازد. خادم قبلاً پرسشهائی دربارهٔ وطن، شیخ (مراد) و زاویه‌هائی که در اثناء راه در آن اقامت کرده از وی میکنند و پس از اطمینان به راست‌گوئیش، به احترام او را در زاویه می‌پذیرند و پس از انجام مراسمی خاص بحضور شیخ راهنمائیش میکنند. و نیز از مراسم زاویه‌نشینان آن است که برای نماز قبلاً خادم سجادهٔ یکایک آنان را بمسجد (واقع در زاویه) می‌برد سپس همگی بحالت اجتماع در ملازمت شیخ بنماز میروند و همچنان باز میگردند. (از رحلهٔ ابن بطوطه چ پاریس ج ۱ ص ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴).

گفته شده است که نخستین خانقاه که در اسلام برای صوفیان ساخته شده زاویه‌ای است واقع در رملهٔ بیت‌المقدس. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۳۴). ||در اصطلاح مسلمانان در قرون وسطی، مرکزی است دارای تشکیلاتی وسیع برای تحصیل علوم، نگاهداری و تربیت اطفال مسلمین و محصلین بی‌بضاعت، پذیرائی واردین با نظم و ترتیب مخصوص. تشکیلات، که مرکز بوجود آمدن آن الجزائر بوده و اندک اندک توسعه یافته غیر از خانقاه و رباط است و با امتیازات بسیاری از آن دو جدا میشود. دزی آرد: زاویهٔ نخست در یونان[2] بمعنی حوزهٔ یک کشیش بکار برده شده و پس از آنکه زندگی صومعه‌نشینی در میان مسلمانان راه یافت زاویه نیز بمعنیهائی نزدیک بمعنی نخستین بکار برده شد. (دزی، زوی). ابن بطوطه آرد: در استانبول مانستارهائی بدست سلاطین ساخته میشود که مشتمل بر کنیسه‌هائی است و دخترانی زیبا و تارک دنیا در آنجا سکونت دارند. این مراکز مانند زاویه‌های مسلمانان دارای مراسمی جالب و دقیق است. (از رحلهٔ ابن بطوطه چ پاریس ج ۲ صص ۴۳۶ - ۴۴۰). مقریزی آرد: تأسیس زاویه و رباط اصلی در سنت حضرت رسول (ص) دارد، زیرا که وی خود قسمتی از مسجد خود را برای اقامت فقیران صحابهٔ خویش که خان و مانی نداشتند اختصاص داد و بهمین مناسبت ایشان به اصحاب صفه شهرت یافتند. (خطط مقریزی چ مصر ج ۴ ص ۲۸۹)[3].

محمد کردعلی آرد: زاویه نظیر خانقاه و رباط است جز آنکه مجالس ذکر در آن برپا میشود. پس از قرن ۶ هجری، زاویه‌های بسیار تأسیس شد و تعداد آن به تبع تعداد طریقتها و مشایخ طریق، فزونی یافت، چنانکه در عصر صاحب کتاب الدارس فی تاریخ المدارس، ۲۶ زاویه در دمشق وجود داشت. (خطط الشام تألیف محمد کرد علی ج ۶ ص ۱۴۰). و در ص ۱۳۸ آن کتاب آمده: رباط آن است که بترکی تکیه گویند و بر طبق گفتهٔ امیری خانقاه بکاف یعنی خانکاه که در فارسی دارالصوفیه است و متعرض فرق آن با زاویه و رباط نشده‌اند. و در ص ۱۴۲ آمده: زاویه‌های صوفیان همان خانقاهها است و به صورت کنونی تا قبل از قرن ۶ وجود نداشته است و سلطان صلاح‌الدین یوسف نخستین کسی است که تأسیس زاویه کرد و برای فقرائی که وارد زاویه شوند وظیفه‌ای مقرر داشت و بر طبق گفتهٔ مقریزی خانقاهها در حدود ۴۰۰ هـ.ق. بمنظور خلوت صوفیان بوجود آمده است. ملک ظاهر (بیبرس) نیز که از معتقدین شیخ خضر عدوی بود بگفتهٔ ابن طولون، در مصر و شام زاویه‌هائی بنام وی تأسیس کرد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲).

بستانی آرد: زاویه در اصطلاح مسلمین مرکز تکمیل عقل و تحصیل علم و ادب است و معمولاً اهل مغرب (افریقیه) و خاصه الجزائر هر زاویه‌ای را بنام یکی از پادشاهان مرابط میخوانده‌اند. و زاویه تشکیل میشود از: ۱ - مسجد و قبه‌ای که مدفن مرابطی است که آن زاویه بنام او است. ۲ - محلی خاص برای قرائت قرآن. ۳ - مدرس. ۴ - محلی مخصوص تعلیم کودکان. ۵ - خانهٔ مخصوص زندگی طلاّبی که در حال تکمیل دروس‌اند و برای بدست آوردن رتبت قضاء یا تدریس میکوشند. ۶ - منزلی برای پذیرائی از درویشان و مسافرین. در برخی از زاویه‌ها مقبرهٔ مخصوص صلحاء و یا استادانی که ترجیح میدهند در جوار قبر مرابط دفن شوند اضافه شده‌است. تأسیس این زوایا از گرانبهاترین خدمات اجتماعی و عالی‌ترین نمونهٔ تمدن است، زیرا علاوه بر تأثیری که در توسعهٔ تعلیم و تربیت میان همهٔ طبقات دارد، متکفل نیازمندیهای ضروری مستمندان است و در نتیجه حتی یک تن سائل بکف و درمانده وجود ندارد. و رجوع به دایرة المعارف اسلام، زاویه و رباط شود. ||(اصطلاح هندسی) در علم هندسه، گوشه‌ای است که از رسیدن دو سر خط بهم پیدا میشود. (فرهنگ نظام). بیرونی آرد: سپری شدن سطح بود و رسیدن او بنقطه‌ای که گرد بر گرد او دو خط باشد یک با دیگر پیوسته نه بر راستی. (التفهیم بیرونی ص۷). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: هرگاه دو خط بدون این که یکی شوند در نقطه‌ای از سطح تلاقی کنند هیئتی انحدابی در آن نقطه (میان دو خط) عارض شود و آن زاویه است. بنابراین تعریف زاویه از کیفیات مخصوص به کمیات، حاصل در کمیات، است. برخی نیز آن را از مقولهٔ کم دانسته‌اند و صاحب تذکره بر طبق همین مبنی، در تعریف زاویه گوید: زاویه سطحی است که دو خط محیط بدانند و در نقطه‌ای از آن تلاقی میکنند و برخی آن را از مقولهٔ اضافه دانند و از این رو است که اقلیدس گوید: زاویه، تماس دو خط است بدون یکی

۱ - تشکیلاتی را که ابن بطوطه توصیف کرده بهیچ وجه شباهتی با خانقاه ندارد بلکه زاویه‌ایست بمعنی خاص خود که در دائرة المعارف اسلام بستانی و دزی آمده.

۲ - یونانی Yonia. (دزی). به فرانسه Monastère.

۳ - مقریزی رباطها و زاویه‌ها و خانقاهها هر یک را در فصلی جداگانه آورده و رباط و خانقاه را در فصل مخصوص خود تفسیر کرده است ولی زاویه را در ذیل فصل مخصوص به آن تفسیر نکرده است.

شدن. اتحاد. و بطلان این تعریف آشکارا است، زیرا تماس را نمیتوان به کوچکی و بزرگی توصیف کرد بر خلاف زاویه. برخی نیز آن را از مقولهٔ وضع و برخی دیگر، امری عدمی دانسته و گفته‌اند زاویه منتهی شدن دو خط است در یک نقطهٔ مشترک میان دو خط محیط. بنابراین، بر طبق آنچه در شرح مواقف در مبحث کیفیات مختص بکمیات آمده زاویه به پنج گونه، تعریف شده است.

و زاویه در هر یک از علوم بمعنی خاصی متخذ از معنی مصطلح در هندسه بکار میرود.

– زاویهٔ آکرمیه[1]؛ زاویهٔ حادث میان نوک استخوان بازو و ترقوه. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ آلفا؛[2] زاویهٔ حادث از تقاطع خط بصری و خط محور بصر. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ ارتفاع.[3] رجوع به زاویهٔ نظر و شود..

– زاویهٔ انعکاس؛ زاویهٔ حادث از انعکاس نور. (از دائرة المعارف بستانی). ||زاویهٔ حاصل از بالا رفتن و فرود آمدن جسمی در فضا. (از دائرة المعارف بستانی).

– زاویهٔ انفتاح؛[4] آن است که میان دو خطی که‌از بوره عدسه بسوی دو طرف قطر آن ممتد است حادث میشود. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

– زاویه انکسار؛[5] زاویه‌ای است حادث از تقاطع شعاع منکسر با خط عمودی واقع بر سطح کاسر. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ بصری؛[6] زاویهٔ واقع میان دو خطی که‌از نقطهٔ ابصار در شبکیهٔ چشم بطرف جسم مرئی امتداد دارد. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ تکسیر؛[7] زاویهٔ واقع میان دو سطح شکنندهٔ نور در یک منشور. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ تماس؛ زاویه‌ای است حاصل از حرکت جسمی بر یک سطح در نقطهٔ تماس آن دو (زیرا دو خط فرضی در نقطهٔ تماس تقاطع میکنند). (از دائرة المعارف بستانی).

– زاویهٔ چهره؛[8] بر طبق طریقهٔ کامپر[9] هنرمند هلندی در قرن ۱۸ عبارت است از زاویهٔ تلاقی دو خط که یکی از خار بینی و مجرای گوش خارجی میگذرد و دیگری از دندانهای ثنایا و برآمدگی میانی پیشانی عبور کند. این زاویه در انسان (نژاد قفقاز) ۷۰ الی ۸۰ درجه و در نژاد زرد ۷۵ و در نژاد سیاه ۶۰ تا ۷۰ گری ۳۱ و سک ۳۵ درجه است و میتوان گفت که زاویهٔ چهره هرگز به ۹۰ درجه نمیرسد. قدماء سرهای پهلوانان ایده‌آل را طوری ساخته‌اند که زاویهٔ چهره از ۹۰ درجه هم تجاوز ننموده. (کالبدشناسی هنری ص ۱۶۲).

– زاویهٔ حد فاصل؛[10] زاویه‌ای است واقع در میان یک خط عمودی و شعاع نوری که از وسط جسمی لطیف عبور کند بر جسمی سخت‌تر از آن می‌تابد و منکسر شود. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ حمل؛[11] آن است که از تقابل دو محور زند و ساعد و در نقطهٔ فرد ساعد حادث شود. (معجم انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ خنجری؛[12] زاویهٔ حادث در دو طرف شکافی که بوسیلهٔ خنجر ایجاد میشود. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ سرین؛[13] برآمدگی حرقفی در ساختمان زاویهٔ سرین شرکت میکند. (کالبدشناسی هنری تألیف نعمةالله کیهانی ص ۱۷۲). و رجوع به حرقفه شود.

– زاویهٔ ضلعی؛[14] زاویهٔ واقع میان دو ضلع کاذب متقابل نزدیک سینه. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ عانه[15]؛ زاویهٔ میان دو استخوان عانه. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ عجز؛[16] زاویه میان عجر و فقرات قطنی سفلی. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ عقد عانی. رجوع به زاویهٔ عانه و زاویهٔ قوس عانه شود.

– زاویهٔ قلبی، کبدی؛[17] زاویه‌ای است حادث از تقابل حد افقی اصمیهٔ کبد با حد عمودی اصمیهٔ قلب در مسافت پنجم طرف راست واقع در میان اضلاع. (از معجم طبی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ قوس عانه[18]. رجوع به زاویهٔ عانه شود.

– زاویهٔ کشاله؛[19] خارهای خاصره، یکی در خارج است موسوم بزاویهٔ کشاله و دیگری در داخل است موسوم بزاویهٔ کفل. (کالبدشناسی هنری ص ۱۷۲). و رجوع به حرقفه و زاویهٔ کفل شود.

– زاویهٔ کفل؛[20] خار خاصره‌ای که در داخل قرار دارد (مقابل زاویهٔ کشاله). این خار نسبت بخار طرف مقابل فوق‌العاده نزدیک است. (کالبدشناسی هنری ص۱۷۳). و رجوع به حرقفه و زاویهٔ کشاله شود.

– زاویهٔ متر؛[21] زاویه‌ای است حادث میان دو محور دیده هرگاه فاصله میان نقطهٔ نظر، منظور با محل ناظر یک متر باشد. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ وجهیّه؛[22] آن است که نشان انحدار جبهه است. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

– زاویهٔ وحشی؛[23] زاویه حادث در گوشهٔ چشم.

||جامه و پلاس درویشان که همواره با خود دارند. بار و بنهٔ درویشان[24]: پس خانهٔ جدا راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و بخلوت در آنجا می‌بود. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۱۱۲). شیخ را دو اسب بود. یکی مرکب او بود و دیگری[25] زاویهٔ شیخ را بار کردندی. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۱۱۴). پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن، جامه‌ها برچیدند و زاویه‌ها برداشتند در آن موضع که زاویهٔ حسن مؤدب بود، در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی،... گفت این در زیر زاویهٔ که بوده است؟ گفتند در زیر زاویهٔ حسن مؤدب. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۱۱۸). یک روز شیخ را ازار پای ضایع شد، صوفیان گفتند زاویه‌ها بجوییم و همگنان را بشوریم ابتدا بدان پیر کردند که در خدمت شیخ نشسته بود... شیخ را چون چشم بر پیر افتاد فرمود که زاویه‌اش بکوی بیرون اندازید. زاویهٔ آن پیر را به در خانقاه بیرون نهادند. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص۱۹۷، ۱۹۸). ||در اصطلاح معماران، فضای کوچک بین سنگهای دیوار که زاویهٔ قائمه داشته باشد. ||در اصطلاح نجاران و معماران، مقیاسی است از چوب بشکل زاویهٔ قائمه. (المنجد).

---

1 - Acromial angle.
2 - Alpha angle.
3 - Elèvation angle.
4 - A. of aperture.
5 - Angle of refraction.
6 - Visual angle.
7 - Principal angle, Refracting angle.
8 - Angle facial.
9 - Camper. 10 - Critical angle.
11 - Carrying angle.
12 - Xiphoid angle.
13 - Angle de la fesse.
14 - Costal angle.
15 - Pubic angle.
16 - Sacrovertebral angle.
17 - Cardio - hepatic angle.
18 - Subpubic angle.
19 - Angle de la hache.
20 - Angle de lacroupe.
21 - Meter angle.
22 - Facial angle.
23 - External angle.
۲۴ - بدین معنی در هیچ یک از کتب لغت و نیز در هیچ مآخذی دیگر دیده نشده جز در اسرار التوحید و محتمل است که مصحف راویه (از پوست) باشد هر چند تکرار این کلمه (با زاء معجمه) در تمام طبعها مخصوصاً با توجه و عنایتی که از مصححان فاضل اسرار التوحید دربارهٔ تصحیح آن شده است دور مینماید.
۲۵ - ن‌ل: رخت. (اسرار التوحید چ دکتر صفا ص ۱۵۱).

||گونیا[1]. (دزی، زوی).

زاویه. [یَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان زاویه بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری شوش و ۶هزارگزی خاور راه‌آهن تهران به اهواز. منطقهٔ آن دشت، گرمسیر و مالاریائی و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن لری و فارسی زبان‌اند. این ده دارای آب از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. شغل اهالی آن زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ عشایر لر می‌باشند. این آبادی به زاویهٔ قلعه نو معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). و رجوع به مادهٔ بالا شود.

زاویه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری عجب‌شیر و ۱۰هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ مراغه به آذرشهر. منطقهٔ آن دره، کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۱۷۰ تن ترک‌زبان‌اند. آب آن از قلعه‌چای و چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردآلو و شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [یَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۱۰هزارگزی شمال میانه و ۳هزارگزی راه شوسه به میانهٔ تبریز. منطقهٔ آن کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن ترک‌زبان‌اند و دارای آب از چشمه و کوه و محصول غلات، حبوب و بزرک است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری میباشد و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۳هزارگزی باختر کلیبر و ۳هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. منطقهٔ آن کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۸۱ تن ترک‌زبان‌اند. دارای آب از چشمه و محصول غلات است و شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری است. صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی میباشد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۸ کیلومتری خاور هوراند و ۴۱ کیلومتری شوسهٔ اهر به کلیبر. منطقهٔ آن کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۲۶۴ تن ترک‌زبان‌اند و دارای آب از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه و محصول غلات، برنج، پنبه و سردرختی است و شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، صنایع دستی، فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. دارای محضر رسمی ازدواج و طلاق است و محل سکنای ایل حسنگلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۲هزارگزی باختر سیه‌چشمه به کلیساکندی. منطقهٔ آن کوهستانی، سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۲۸۴ تن ترک‌زبان‌اند. دارای آب از چشمه و محصول غلات است و شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، صنایع دستی، جاجیم و جوراب بافی و راه آن ارابه‌رو است. آب گرم معدنی دارد که در ۵۰۰ گزی جنوب قریه واقع است. این ده دارای دو محل است بفاصله ۱۵۰۰ گزی و بنام زاویهٔ بالا و زاویهٔ پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان علمدار بخش جلفای شهرستان مرند واقع در ۴۳ کیلومتری شمال مرند و ۲ کیلومتری خط آهن و ۷کیلومتری راه شوسهٔ جلفا به مرند. منطقهٔ آن جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۳۳۵ تن ترک‌زبان‌اند. دارای آب از چشمه و قنات و محصول غلات و پنبه است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [یَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال مرکز بخش و ۴۰۰۰ گزی راه عمومی. در منطقهٔ جلگه و معتدل. سکنهٔ آن ۳۱۱۷ تن‌اند که به زبان ترکی و فارسی تکلم میکنند و دارای ۸ رشته قنات آب شور است و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، شاه‌دانه، کرچک، انگور و سردرختی است.شغل اهالی آن زراعت، مختصری گله‌داری و لبافی‌است. دبستان دارد و راه آن شوسه است و مزرعهٔ قره‌آقاج - توکل‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاویه. [یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران، بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۶هزارگزی خاور سبزواران بر سر راه شوسهٔ بم به سبزواران. سکنهٔ این ده ۲۶ تن‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زاویهٔ ابراهیم صائغ. [یَ یِ اِ مِ ءِ] (اِخ) این زاویه در قاهره میان پل بزرگ واقع و مشرف بر برکهٔ فیل است. و امیر سیف‌الدین طفای پس از ۷۲۰ هـ. ق. آن را بنا نهاد و شیخ عزالدین عجمی را که از فقیران (درویشان) و ملازمین شیخ تقی‌الدین رجب بود در آنجا مقیم ساخت. این درویش آشنا بفن موسیقی و دارای آوازی طرب‌انگیز بود و نغمه‌هایی لذت‌بخش میسرود و در آن زاویه تا وفات خود سال ۷۲۳ هـ. ق. بماند. پس از وی شیخ ابراهیم صائغ بر این زاویه دست یافت و این زاویه بنام وی معروف گردید. ابراهیم صائغ در ۷۵۴ هـ. ق. درگذشت. (از خطط مقریزی ج مصر ج۴ ص۳۰۲). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ ابناسی. [یَ یِ اِ سی ی] (اِخ) این زاویه منسوب به شیخ ابراهیم‌بن حسین‌بن ایوب ابناسی متوفی در ۸۰۲ هـ. ق.است. وی در این زاویه مسکن داشت. شیخ خانقاه صلاحیه و مدرس جامع ازهر بود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۴).

زاویهٔ ابن‌منظور. [یَ یِ اِ نِ مَ] (اِخ) زاویه‌ای است واقع در خارج قاهره و منسوب به شیخ جمال‌الدین محمدبن احمدبن منظور متوفی ۶۹۴ هـ. ق.است. وی امامی زاهد بود و پیروانی داشت و در آن زاویه وفات یافت. این زاویه قبل از اقامت ابن منظور معروف بزاویهٔ شمس‌الدین کرای بغدادی بود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۹). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ ابوالسعود. [یَ یِ اَ بُس سُ] (اِخ) محل انزواء شیخ ایوب سعودی متوفی ۷۲۴ هـ. ق. است. وی میگفته که ابی‌السعودبن ابی‌العشائر را دیده، و در خدمت وی بسلوک گرائیده. (از خطط مقریزی ج۴ ص۳۰۳). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ ابوالغنائم. [یَ یِ اَ بُـلْ غَ ءِ] (اِخ) خانقاه ابوالغنائم محمدبن الشیخ مزین متوفی در ۶۸۳ هـ. ق.است. وی از مشایخ طریق بوده و درویشان بسیار در این زاویه بخدمت او رسیده‌اند. این خانقاه اکنون در قاهره موجود و بزاویهٔ ابی‌الغنائم معروف است. (از تحفة الاحباب و تعلیقات آن کتاب ص۲۴، ۲۵، ۲۶).

زاویهٔ اخضر. [یَ یِ اَ ضَ] (اِخ) از زاویه‌های واقع در محلهٔ سفاحیهٔ حلب روبروی جامع موازینی است و شیخ اخضر آن را وقف کرد و خود در آن بسال ۱۲۸۷ هـ. ق.مدفون گردید. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ ازرق. [یَ یِ اَ رَ] (اِخ) در سمت قبلهٔ بیت‌المقدس واقع و منسوب است به شیخ ابراهیم ازرق متوفی در ۷۸۰ هـ. ق.این زاویه را زاویهٔ سراتی نیز میگویند. (از خطط الشام ج۶ ص۱۵۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویه افکندن. [یَ / یِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) زاویه در فارسی با لفظ افکندن

1 - Equerre.

مستعمل است. (آنندراج)[1]. بنا کردن زاویه. پی افکندن زاویه:

افکنده ز روزگار بیحد
صد زاویه در یکی الف قد.

واله هروی (از آنندراج).

زاویهٔ اندرونی. [یَ / یِ یِ اَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویهٔ داخله. رجوع به زاویهٔ داخله شود. ||زاویهٔ داخله مقابل زاویهٔ خارجه از خطهای متوازی. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۱۴ و زاویهٔ خارج... از خطهای متوازی شود.

زاویهٔ انعطاف. [یَ / یِ یِ اِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زاویه‌ای را کـه از (تقاطع) خط منعطف و خطی که موازی خط شعاعی است و به مضیء (چشم بیننده) متصل است پدید آید، زاویهٔ انعطاف نامند. و زاویهٔ انعطاف گاه بزرگ است و آن در صورتی است کـه جسم مخالف (روبرو) غلیظ (سخت) باشد و هر چه اغلظ باشد زاویهٔ انعطاف بزرگ‌تر است و یا زاویهٔ عطفیه بزرگ باشد. و گاه کوچک است و آن در صورتی است که غلظت جسم مخالف اندک باشد و هرچه اندک‌تر باشد زاویهٔ انعطاف کوچکتر است و همچنین است در صورتی که زاویهٔ عطفیه کوچک باشد. (شرح تذکرهٔ خفری فصل یکم باب دوم). و رجوع به زاویهٔ عطفیه شود.

زاویهٔ اهناسی. [یَ یِ اِ سی‌ی] (اِخ) ذیل زاویهٔ ابناسی است. رجوع به تحفة الاحباب، زاویهٔ ابناسی و زاویهٔ ابناسی در همین لغتنامه شود.

زاویهٔ بالا. [یَ یِ] (اِخ) قسمت بالای ده زاویه (از دهستان چالدران ماکو) است، و فاصلهٔ آن تا زاویهٔ پائین ۱۵۰۰ گز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). و رجوع به زاویه و زاویهٔ پائین شود.

زاویهٔ بقلی. [یَ یِ بَ] (اِخ) از قریه‌های مصر است. (تاج العروس). از قریه‌های واقع در منوفیهٔ مصر است و بسیاری از رجال و خدمتگزاران علم از آن برخاسته‌اند. محمد علی پاشای حکیم، رئیس بیمارستان و مدرسهٔ قصر عینی از آنجا است. (از ملحقات المنجد).

زاویهٔ بنی‌الخشاب. [یَ یِ بَ نِلْ خَ شْ شا] (اِخ) از زاویه‌های حلب است و محل کنونی آن محلهٔ جلوم است. در ۱۳۱۵ یکی از مشایخ سلسلهٔ قادری بنام شیخ مصطفی هلالی ساختمان آن را تجدید کرد و حجره‌ای برای تدریس و منبری برای نماز جمعه بر آن افزوده روی سنگی که در دیوار این زاویه بکار رفته چنین نوشته شده است: جدد عمارة هذه الزاویة المعروفة ببنی‌الخشاب الحسن‌بن ابراهیم‌بن سعیدبن الخشاب (۶۳۳ هـ.ق.). قبری نیز منسوب به خشاب در این زاویه وجود دارد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ بیرونی. [یَ / یِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاویهٔ خارجه شود.

زاویهٔ پائین. [یَ یِ] (اِخ) قسمت پائین ده زاویه از دهستان چالدران ما کواست و فاصلهٔ آن تا زاویهٔ بالا ۱۵۰۰ گز است. سکنه آن ۱۴۲ تن‌اند و از راه ارابه‌رو میتوان به این ده اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). و رجوع به زاویه و زاویهٔ بالا شود.

زاویهٔ پذرفتهٔ قوس. [یَ / یِ یِ پَ ذِ رُ تَ یِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویه‌ای که مساوی باشد با زاویهٔ حادث میان دو وتر متلاقی در یک نقطه از قوس. بیرونی آرد: هرگاه که از دو سر قوس دو خط بیرون آری چنانک بر یکی نقطه از آن قوس گرد آیند وز ایشان زاویه‌ای پدید آید هر زاویه کـه این را راست بود، آن را پذرفتهٔ آن قوس خوانند. (التفهیم بیرونی ص ۱۶، ۱۷).

زاویهٔ تاجی. [یَ یِ جی‌ی] (اِخ) از مدرسهای فقه جامع عتیق مصر است و در برابر محراب چوبی قرار دارد. تاج‌الدین سطحی آن را تأسیس کرد و خانه‌هائی را در مصر وقف آن ساخت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰). و رجوع به زاویه (اطاق) شود.

زاویهٔ تعدیل. [یَ / یِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن زاویه بود که از تقاطع آن دو خط آید که از مرکز فلک اوج و از مرکز عالم سوی آفتاب آیند. (التفهیم ص ۱۱۸).

زاویهٔ تقی‌الدین. [یَ یِ تَ قی یُدْ دی] (اِخ) از زاویه‌ها و مراکز فقرای (درویشان) ایرانی قاهره است و تا به امروز نیز باقی و منزلگه این طائفه است. محمدبن قلاون آن را برای اقامت شیخ تقی‌الدین رجب‌بن اشیرک عجمی ساخت. این شیخ تا پایان عمر خویش در آنجا اقامت داشت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۰).

زاویهٔ تیز. [یَ / یِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاویهٔ حاده شود.

زاویهٔ جاکی. [یَ یِ] (اِخ) در خارج قاهره واقع و منسوب است به شیخ حسین‌بن ابراهیم جاکی متوفی ۷۳۷ هـ.ق. وی خود در این زاویه تا پایان عمر معتکف بود ولکن در آنجا مدفون نگردید. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۴). و رجوع به زاویه شود.

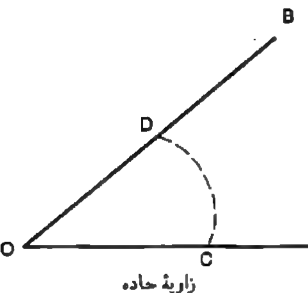
زاویهٔ جعبری. [یَ یِ جَ بَ ری‌ی] (اِخ) از زاویه‌های خارج قاهره و منسوب است به شیخ ابراهیم‌بن معضادبن شداد جعبری متوفی در ۶۷۶ هـ.ق.[2] (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۳). سخاوی آرد: جعبری کـه خود از مشایخ بزرگ و دانشمند متصوفه است در این زاویه مدفون شد و سپس این زاویه مقبرهٔ فرزندان وی گردیده. (از تحفة الاحباب ج احمد نشأت ص ۳۳ و ۳۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ جعفرآباد. [یَ یِ جَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری هشجن و ۲۴هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. منطقهٔ آن کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و دارای ۱۲۵ تن سکنهٔ کردی‌زبان است. آب آن از دو رشته چشمه و رودخانهٔ میانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، پنبه و سردرختی و شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، کارگری، صنایع دستی، جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویهٔ جمیزه. [یَ یِ جُ مَ زَ] (اِخ) از مراکز اجتماع صوفیان و واقع است در خارج قاهره. این زاویه را امیر سیف‌الدین جیزک سلاحداری یکی از امیران ملک منصوربن قلاون در ۶۸۲ هـ.ق. تأسیس کرد و عده‌ای از صوفیان را در آن مقیم ساخت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۹).

زاویهٔ جوشنی. [یَ یِ جَ شَ] (اِخ) زاویه‌ای است در حلب، آن را شیخ ابراهیم شهریار کازرونی بسال ۷۴۷ ساخته است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ حاده. [یَ / یِ یِ حادْ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویه‌ای را گویند که کمتر از نود درجه بود. (فرهنگ نظام). چون خطی بالای خطی به نهجی کشند که مستقیم نبود بلکه مایل به یک طرف باشد، پس مفاصلهٔ ضلعین را که بطرف میلان است زاویهٔ حاده گویند. (آنندراج). بیرونی آرد: هر زاویه کز قائمه کمتر باشد حاده خوانند. ای تیز. (التفهیم بیرونی ص ۸).



زاویهٔ حاده

۱ - مؤلف آنندراج تفسیری برای این جمله نیاورده.
۲ - ۶۸۷ (تحفة الاحباب).

زاویهٔ جریشی. [یَ یِ جَ شی یَ] (اِخ) از مزارات معروف قاهره است و یکی از تجار قاهره بنام سیدعبدالرحمن جریشی در ۱۱۸۷ هـ.ق. آن را بنا نهاد. (از تعلیقات تحفة الاحباب ص ۸۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ حسنخان. [یَ یِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۷۵۰۰گزی باختر خوی، در مسیر راه شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. منطقهٔ آن جلگه، معتدل و مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۰۹ تن شیعهٔ کردی‌زبانند. آب آن از رود قرهسو و القه تأمین میشود و دارای محصول غلات، حبوب، پنبه و زردآلو میباشد. شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی، جوراب‌بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویهٔ حصنیة. [یَ یِ حِ نی یَ] (اِخ) از زاویه‌های دمشق و تأسیس تقی‌الدین حصنی است و اکنون نیز موجود است. بر پشت نسخه‌ای از کتاب العنوان فی ضبط موالید و وفیات اهل الزمان، تألیف نعیمی نوشته‌ای بدین مضمون به امضای تقی‌الدین حصنی دیدم: (پس از حمد) عمارت این زاویه واقع در بالای خان حصنی در روز دوشنبه شعبان ۱۰۹۲ شروع شد و در اندک مدتی پایان یافت من نیز بناهائی بسیار بر آن افزودم، و وضوخانهٔ آن را که فرزندان عجمی اشغال کرده‌بودند و سپس از دست ایشان بیرون آمده بود تجدید عمارت کردم. (خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۰).

زاویهٔ حصهٔ مقوم. [یَ یِ حِصْ صَ یِ مُ قَوْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زاویه‌ای است بر مرکز عالم که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب. (التفهیم بیرونی ص ۱۱۸).

زاویهٔ حفنی. [یَ یِ حَ نی یَ] (اِخ) از مزارات بسیار بزرگ قرافهٔ مصر است و قبر جمعی فراوان از فقهاء و مفتیان و مشایخ در آن واقع است. (از تحفة الاحباب ص ۵۷).

زاویهٔ حلاوی. [یَ یِ حَ وی یَ] (اِخ) از زاویه‌های مشهور قاهره واقع در نزدیکی جامع ازهر است و شیخ مبارک هندی سعودی حلاوی یکی از درویشان و پیروان شیخ ابوالسعودبن ابی‌العشائر واسطی بسال ۶۸۸ هـ.ق. آن را بساخت و خود در آنجا مدفون گردید. پس از وی فرزندش شیخ عمربن علی‌بن مبارک و سپس فرزند شیخ عمر جمال‌الدین عبدالله متوفی ۸۰۸ هـ.ق. در آن اقامت داشتند. من خود در این زاویه نزد وی حدیث شنیدم. همواره تا به امروز نیز یکی از فرزندان وی در آن زاویه اقامت دارند. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۰).

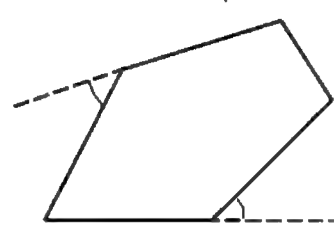
زاویهٔ حمراء. [یَ یِ حَ] (اِخ) زاویه‌ای است منسوب به فقراء (درویشان) وفائی در جوار جامع عمر (در بیت المقدس) و تا به امروز باقی است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۴). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ حمزة. [یَ یِ حَ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۷هزارگزی باختر بخش گرمی و ۱۲هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۲۶ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویهٔ حمصی. [یَ یِ حِ صی یَ] (اِخ) شیخ ناصرالدین محمد طیقوش فرزند امیر فخرالدین طغای حمصی (از امیران دولت ناصری) در ۷۰۹ هـ.ق. این زاویه را تأسیس کردو ده تن از درویشان را در آنجا ساکن گردانید و زندگی ایشان را مرتب ساخت. و حصه‌ای از قریهٔ یوزین از قریه‌های ساحل شام و نیز چندین مکان مجاور آن و اموالی دیگر را وقف بر آن ساخت. اکنون همهٔ اطراف آن ویران شده و راه آن خوفنا کگردیده‌است. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۳).

زاویهٔ حنفی. [یَ یِ حَ نَ فی یَ] (اِخ) از زاویه‌های بیت‌المقدس است و در جوار مسجد اقصی در پشت منبر واقع میباشد. سلطان صلاح‌الدین بسال ۵۷۸ آن را بر جلال‌الدین شاسی و پس از وی بر صلحائی مانند وی وقف کرد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۲). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ خارجه. [یَ / یِ یِ رِ جَ / جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (... از مثلث) چون یکی پهلو از مثلث بیرون آری، زاویه‌ای بحاصل آید بیرون از مثلث و او را خارجه خوانند و هر یکی از آن دو زاویه مثلث که نه بر پهلوی خارجه باشد مقابلهٔ اندرونی خوانند. (التفهیم بیرونی ص ۱۳).



زاویهٔ خارجه از مثلث

|| از خطهای متوازی هرگه که آن خط را که بر دو متوازی اوفتد بر استقامت بکشی آن زاویه که از هر دو بیرون پدید آید، او را خارجه خوانند و راست باشد آن اندرونی را که برابر او است بدانسو کجا اوست. (التفهیم بیرونی ص ۱۴).

زاویهٔ خضر. [یَ یِ خِ] (اِخ) یکی از زوایائی است که ملک ظاهر بیبرس در مصر بنام پیر خود شیخ خضربن ابی‌بکربن موسی مهرانی عدوی تأسیس کرده است این زاویه در خارج قاهره واقع و تا به امروز باقی است. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۷ و ۲۹۹). این زاویه اکنون موجود و معروف است به جامع عدوی و زکی‌الدین خروبی که از سران خاندان معروف خراریهٔ مصر است در آن مدفون است. (از تعلیقات تحفة الاحباب چ احمد نشأت ص ۲۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ خضر. [یَ یِ خِ] (اِخ) زاویه‌ای است واقع در برابر بستان‌الکلاب در جنوب بستان ابراهیم‌آغا (در حلب) این زاویه در آغاز، تفرجگاه بدرالدین‌بن زهره بود و او خود آن را بدین قصد ساخته بود سپس امیر جلبان متصدی حکومت حلب بسال ۷۷۰ آن را از تصرف بدرالدین خارج ساخت و زاویه قرار داد و اکنون ویران است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۰). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ خضر عدوی. [یَ یِ خِ رِ عَ دَ وی یَ] (اِخ) این زاویه در دمشق است و یکی از چندین زاویه است که ملک ظاهر بیبرس بنام پیر خود شیخ خضر عدوی ساخته است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ خلوتیان. [یَ یِ خَ وَ] (اِخ) زاویه‌ای است متعلق به سلسلهٔ درویشان خلوتی و واقف آن شیخ احمد صدیق است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۱). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ داخله. [یَ / یِ یِ خِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاویهٔ اندرونی شود.

زاویهٔ درگاه. [یَ یِ دَ] (اِخ) از زاویه‌های قدیم بیت‌المقدس (جنب بیمارستان صلاحی) است و از بناهای میلانه مادر قسطنطین تعمیرکنندهٔ کنیسهٔ قیامت است. این زاویه را ملک شهاب‌الدین غازی فرزند سلطان ابی‌بکربن ایوب صاحب میافارقین بسال ۶۱۳ هـ.ق. وقف کرد و در روزگار تسلط فرنگ، بیمارستان شد و اکنون قسمتی از آن جزء کنیسةالدباغه و باقی آن ویران است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۴). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ دمیاطی. [یَ یِ دِ طی یَ] (اِخ) زاویه‌ای است واقع در خارج مصر مؤسس آن یکی از امیران ملک ظاهر بیبرس بنام عزالدین ایبک دمیاطی صالحی نجمی است و

قبر وی نیز در این زاویه است. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۷). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ دهشور. [یَ یِ دَ] (اِخ) قریه‌ای است در جیزهٔ مصر و مقابر صحابه که در فتح مصر شهید شده‌اند در آنجا واقع است. (از ملحقات المنجد).

زاویهٔ دینوری. [یَ یِ نَ وَ رِی ی] (اِخ) این زاویه را عمربن عبدالمطلب دینوری متوفی در ۶۲۹ هـ .ق. تأسیس کرد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۳۱).

زاویهٔ ذرج‌آباد. [یَ یِ ذَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان گنجگاه از بخش سنجید شهرستان هروآباد. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری مرکز بخش کیوی و ۲هزارگزی راه شوسهٔ میانه به هروآباد. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۳۰ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویهٔ رزین. [یَ یِ رَ] (اِخ) از قریه‌های مصر است. (تاج العروس). از قریه‌های واقع در منوفیهٔ مصر و دارای آثاری است از مصر باستان. (از ملحقات المنجد).

زاویهٔ رکراکی. [یَ یِ رَ کـی ی] (اِخ) منسوب به شیخ ابی عبدالله محمد رکراکی متوفی ۷۹۴ هـ .ق. است وی از فقیهان مالکی‌مذهب بود و خود در آنجا اقامت داشت و هم در آنجا وفات یافت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۲). و رجوع به تحفة الاحباب ج احمد نشأت ص ۲۸ و زاویه شود.

زاویهٔ سادات. [یَ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خان‌اندبیل واقع در بخش مرکزی شهرستان هروآباد. در ۴۵۰۰گزی جنوب هروآباد و ۳۵۰۰گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. منطقهٔ آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۶۵۴ تن شیعه‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی ایشان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه‌سنج. [یَ / یِ سَ] (اِمرکب) دستگاه تعیین مقدار زاویه. در تحفة الافلاک آمده: با مقیاس‌الزاویه زوایای مرسوم را میتوان سنجید و زوایای غیرمرسوم را با اسباب دیگر بسنجند. [زاویه‌سنج] که مقیاس‌الزاویه یا قوس‌الزاویه دوربینی تعبیه شده است و آن را اشکال مختلف است. قدما اسطرلاب بکار میبرده‌اند. (تحفة‌الافلاک ص ۴).

زاویهٔ شاذلیه. [یَ یِ ذَ یَ] (اِخ) این زاویه در ۱۲۹۰ هـ .ق. در قنوات دمشق برای پیروان طریقهٔ شاذلیه ساخته شد و هم اکنون نیز حفلات ذکر در آن تشکیل میگردد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۳). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ شافعی. [یَ یِ فِ عـی ی] (اِخ) مدرسی است در جامع عتیق مصر و گفته میشود که شافعی در آنجا تدریس فقه میکرده است. سلطان عبدالعزیز عثمان فرزند ملک صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب، زمینی در ناحیهٔ سندبیس بر این زاویه وقف کرد و پیوسته بسیاری از فقهای نامی در آن تدریس میکرده‌اند. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ شیخ‌لر. [یَ یِ شَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال از بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری خوی و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خوی به شاهپور. منطقهٔ آن کوهستانی معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن سنی‌مذهبند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب این ده از چشمه و قنات و محصول آن غلات است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویهٔ شیخونی. [یَ یِ شَ نی ی] (اِخ) زاویه‌ای است در بیت‌المقدس. واقف آن امیرسیف‌الدین قطبشابن علی است (۷۶۱ هـ .ق.) که از رجال حلقهٔ دمشق بوده و نظارت در آن بر عهدهٔ خود او و پس از او با فرزندش شیخون بود. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۳). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ صاحبی. [یَ یِ حِ بی ی] (اِخ) از مدرسهای جامع عتیق است این زاویه را صاحب تاج‌الدین محمدبن فخرالدین محمدبن بهاءالدین‌بن حنا بصورت مدرس مرتب ساخت و دو مدرس یکی شافعی و دیگری مالکی برای تدریس فقه در آن موظف گردانید و اموالی در بیرون قاهره بر آن وقف کرد. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰).

زاویهٔ صالحیة. [یَ یِ لِ حی یَ] (اِخ) زاویه‌ای است واقع در سویقه الحجارین (بازارچه حجاران) حلب و از قدیم‌ترین زاویه‌های حلب بشمار میرود و بنوالحلوی عهده‌دار تولیت آنند. این زاویه زاویهٔ قادریه نیز خوانده میشود و در قدیم معروف به زاویه بهشنیه بوده است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۰).

زاویهٔ صیادی. [یَ یِ صَیْ یا دی ی] (اِخ) در حلب و منسوب به مؤسس آن ابوالهدی صیادی است. در ۱۲۹۵ هـ .ق. بر بنای نخستین آن اضافاتی شده و توسعه یافت. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۱). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ ظاهری. [یَ یِ هِ رِی ی] (اِخ) زاویه‌ای است در قاهره و تا پیش از حوادث سال ۸۰۶[1] حمام طرغای مجاور این زاویه بوده و پس از آن حادثه که حمام طرغای ویران گردید بجای آن در جوار زاویه، بستانی ایجاد شد که بنام عبدالرحمن صیرفی جمال‌الدین استاداری که مؤسس آن بود مشهور گردید. مؤسس این زاویه احمد فرزند محمد آزادشدهٔ ملک ظاهر شهاب‌الدین غازی و متوفی در ۶۹۶ هـ .ق. است. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۹). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ عبدالعظیم. [یَ یِ عَ دُلْ عَ] (اِخ) قصبهٔ شاه عبدالعظیم نزدیک تهران که اکنون موسوم به شهر ری است.[2] رجوع به زاویهٔ مقدسه شود.

زاویهٔ عدوی. [یَ یِ عَ دَ وِی ی] (اِخ) از زاویه‌های قرافهٔ مصر و منسوب است به شیخ عدی‌بن مسافر اموی متوفی در ۵۵۵ هـ .ق. وی در این زاویه منزوی بود و هم در آنجا مدفون گردید. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۵). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ عدوی. [یَ یِ عَ دَ وی ی] (اِخ) رجوع به زاویهٔ خضر (قاهره) شود.

زاویهٔ عطفیة. [یَ / یِ یِ عَ فی یَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) یکی از دو سبب اختلاف زاویهٔ انعطاف، کوچکی و بزرگی، زاویهٔ عطفیه است. رجوع به شرح تذکرهٔ خفری فصل یکم باب دوم و رجوع به زاویهٔ انعطاف شود.

زاویهٔ علائی. [یَ یِ عَ ئی ی] (اِخ) از مدرسهای واقع در صحن جامع عتیق و منسوب است بعلاءالدین ضریر. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰ و ۲۱). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ عمیان. [یَ یِ عُ] (اِخ) (یا زاویهٔ العمیان) قسمتی از مسجد جامع الازهر قاهره که محل اقامت کوران است. در این محل در حدود سیصد تن نابینا که اکثر ایشان محصل علم‌اند نگاهداری میشوند. (دزی ج ۱، زوی).

زاویهٔ غازی. [یَ یِ] (اِخ) از قریه‌های مصر است. (تاج العروس).

زاویهٔ غواصیه. [یَ یِ غَوْ وا صی یَ] (اِخ) این زاویه در میدان دمشق برای پیروان طریقت رفاعی ساخته شد و در اواخر زمان سلطان عبدالحمید دوم (پادشاه عثمانی)

---

۱ - حادثهٔ وبای عمومی دوم مصر. (خطط مقریزی ج ۱ ص ۲۰).

۲ - کاتب یک نسخهٔ خطی که تاریخ کتابت آن ۸۰۰ هـ .ق. است در ذیل آن نسخه نوشته: تمت النسخه... فی زاویهٔ عبدالعظیم. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مجلس ج ۴ ص ۲۰۰ شود.

تجدید عمارت گردید و در انقلاب اخیر بسوخت. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۳). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ فاطمه. [یَ یِ طِ مَ] (اِخ) از مواضع مشهور به برکت جامع عتیق مصر است و بطوری که گفته میشود منسوب به فاطمه دختر عفان است که بر طبق وصیت پدرش در جامع عتیق منزوی گردید و در این زاویه بسر برد. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰). رجوع به زاویه شود.

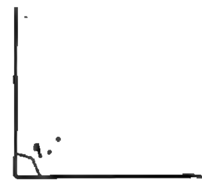
زاویهٔ قادری. [یَ یِ دِ ری ی] (اِخ) رجوع به زاویهٔ صالحی شود.

زاویهٔ قادری. [یَ یِ دِ ری ی] (اِخ) منسوب به شیخ سابق‌الدین اقبال قادری از سلسلهٔ درویشان قادری است و مقریزی در خطط این زاویه را بعنوان جامع زاهد آورده است. و شیخ شهاب‌الدین احمدبن سلیمان قاری قادری آن را تجدید بنا کرده است. (از تحفة الطلاب و تعلیقات آن چ احمد نشأت ص ۲۶ و ۲۷).

زاویهٔ قادریه. [یَ یِ دِ ری یَ] (اِخ) رجوع به زاویهٔ صالحیه شود.

زاویهٔ قادریه. [یَ یِ دِ ری یَ] (اِخ) زاویه‌ای است واقع در باب‌الجنان حلب و منسوب به امیر جلبان و در ۷۷۰ تأسیس شده است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۰). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ قائمه. [یَ / یِ ءِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویه‌ای است که ۹۰ درجه باشد در صورتی که محیط کره را بسیصد و شصت درجه تقسیم کنند و بعبارت دیگر چون بر خط راست مفروش یعنی خط افقی، خطی قائم کنند پس سطحهٔ میان ضلعین زاویهٔ قائمه خواهد بود. (ناظم الاطباء). بیرونی آرد: چون خطی راست بر خطی اوفتد مانند زبانهٔ ترازو بر عمودش و آن دو زاویه کزین سوی و زان سوی خط‌اند مر یکدیگر را راست باشند. هر یکی را قائمه خوانند و آن خط را عمود خوانند. (التفهیم ص ۸). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: اگر در صورت امتداد یک ضلع زاویه، زاویهٔ دیگری مساوی زاویهٔ نخستین پدید آید، این دو زاویه را قائمه خوانند. زیرا یکی از آن دو قائم بر دیگری است. و زاویهٔ قائمه را زاویهٔ محدوده



زاویهٔ قائمه

نیز خوانند زیرا دارای اندازهٔ ثابت و اختلاف‌ناپذیر است. و آن را زاویهٔ معموده نیز گویند، زیرا هر یک از دو ضلع آن عمود بر ضلع دیگر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به آنتدراج و شرح تذکرهٔ خفری باب اول فصل اول شود.

زاویهٔ قصری. [یَ یِ قَ ری ی] (اِخ) این زاویه در خارج قاهره واقع است و ابی عبدالله محمدبن موسی قصری از مشایخ علم و عباد پس از آنکه از موطن خویش قصر کتامه به قاهره آمد در این زاویه انزوا جست و به عبادت و طلب علم پرداخت و در همان‌جا به سال ۶۳۳ هـ .ق. درگذشت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۳ و ۳۰۴). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ قلندریه. [یَ یِ قَ لَ دَ ری یَ] (اِخ) زاویه‌ای است در خارج قاهره و برای درویشان ایرانی از سلسلهٔ قلندریه تأسیس شده و مؤسس آن شیخ حسن جوالقی قلندری است. همواره در این زاویه تعداد زیادی از افراد این سلسله (قلندران) در آن زندگی میکنند و یکی از مشایخ ایشان نیز در آن اقامت دارد. شیخ قلندران و سایر درویشان ساکن این زاویه بر طبق سنت خویش صورت خود را میتراشند و به سال ۷۶۱ که حسن‌بن محمدبن قلاون بخانقاه پدر خود ناصر رفت و شیخ این طائفه را که جزء مهمانان بود بدان صورت دید دستور داد که قلندران شام را وادار بترک آئین عجمان (تراشیدن صورت) کنند. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۱ و ۳۰۲).

زاویهٔ کبد. [یَ / یِ کَ بِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) جگرگوشه. (دهار).

زاویهٔ کرد. [یَ یِ کُ] (اِخ) دهی است جزو دهستان کیوی از بخش سنجبد شهرستان هروآباد. واقع در ۱۴هزارگزی شمال مرکزی بخش کیوی و ۱۰هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به اردبیل. منطقهٔ آن کوهستانی و معتدل و مرکز سکنای ایل شادلو است و سکنهٔ آن ۵۳۲ تن‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

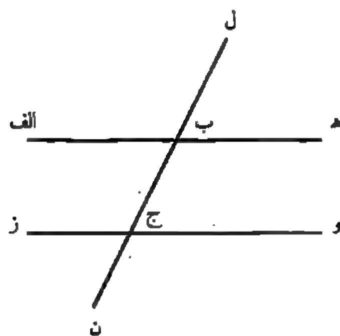
زاویهٔ کروی. [یَ / یِ یِ کُ رَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) آن است که حادث شود میان دو خط مستقیم که هر یک مماس با قوس دائره‌ای است و آن دو دائره با یکدیگر متقاطع‌اند. و گفته شده است که زاویهٔ کروی زاویه‌ای است حاصل بر سطح کره‌ای که واقع است میان دو قوس دو دائرهٔ بزرگ متقاطع. (از دائرة المعارف بستانی).

زاویهٔ کمالی. [یَ یِ کَ لی ی] (اِخ) از مدرسهای فقه جامع عتیق مصر است و در داخل مقصوره نزدیک دری است که از سوق‌الغزل وارد جامع میشود کمال‌الدین سمنودی این زاویه را تأسیس کرد و یک مهمانخانه را در مصر وقف بر آن ساخت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ کیوی. [یَ یِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان خورش‌رستم از بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۸۵۰۰گزی خاور هشجین و ۲۴۵۰۰گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. منطقهٔ آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۹ تن شیعه‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب این ده از دو رشته چشمه و رودخانهٔ سوقهاب تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، سردرختی و برنج است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاویهٔ گشاده. [یَ / یِ یِ گُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاویهٔ منفرجه شود.

زاویهٔ متبادل. [یَ / یِ یِ مُ تَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چون خط راست بر دو خط متوازی اوفتد آن زاویه که بیک پهلو باشد از آن خط اندرون این دو متوازی و آن زاویه که بدیگر پهلو باشد از آن خط، آن را متبادل خوانند. و هر دو متساوی باشند. (التفهیم بیرونی ص ۲۳).



زاویهٔ متبادل

زاویهٔ متقابل. [یَ / یِ یِ مُ تَ بِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) دو خط راست که یکدگر را ببرد چهار زاویه از آن بحاصل شود سر هردوی بهم آمده بر نقطه‌ای، هرچه برابر بود آن را متقابل خوانند و یکدیگر را راست باشند. (التفهیم بیرونی ص۱۲).

زاویهٔ متمم. [یَ / یِ یِ مُ تَمْ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر یک از دو زاویه‌ای را که در یک ضلع مشترک‌اند و مجموعشان ۹۰ درجه است متمم نامند.


زاویهٔ متمم

زاویهٔ مجاوره. [یَ / یِ یِ مُ وِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر یک از دو زاویه را که در یک ضلع مشترک میباشند مجاور یکدیگر نامند.

زاویهٔ مجدی. [یَ یِ مَ] (اِخ) از مدرسهای معروف جامع عتیق است و در داخل مقصورهٔ وسطی در جوار محراب بزرگ واقع است. این زاویه را حارث‌بن مهلب‌بن حسن برکات ملقب به مجدالدین (۶۲۸ هـ.ق.) وزیر ملک اشرف موسی‌بن عادل مرتب ساخت و منصب تدریس در آن را به وجیه‌الدین عبدالوهاب بهنی که قاضی‌القضاة و خویشاوند وی بود تفویض کرد و موقوفاتی بسیار برای آنجا معین کرد و تدریس در این مدرس اکنون از مناصب ارجمند بشمار میرود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰).

زاویهٔ مجسمه. [یَ /یِ یِ مُ جَ سْ سَ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هیئتی است حاصل در نقطهٔ اتصال سطحهای متعدد یک جسم منحدب (زاویهٔ مکعب) و یا نقطهٔ انتهای تنها سطح آن (زاویهٔ مخروط). و این تعریف جامع‌تر از آن است که در تعریف زاویه مجسمه گفته شده: زاویه مجسمه آن است که در نقطهٔ تلاقی دو سطح پدید آید. زیرا این تعریف شامل زاویهٔ رأس مخروط نیست. بنابراین زاویهٔ مجسمه از کیفیات مخصوص به کمیات است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به شرح تذکرهٔ خفری باب یکم فصل یکم شود.

زاویهٔ محاطی. [یَ / یِ یِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویه‌ای است که رأسش واقع بر محیط دائره باشد و دو ضلعش دو خطی باشند که از نقطهٔ رأس (مفروض) خارج شوند و دائره را در دو نقطه قطع کنند. (هندسهٔ رهنما).

زاویهٔ محدوده. [یَ / یِ یِ مَ دُ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویهٔ قائمه را محدوده نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به زاویهٔ قائمه و زاویهٔ معموده شود.

زاویهٔ مزلقی. [یَ یِ مُ لَ] (اِخ) از زاویه‌های دمشق و واقع در راه مقابر باب صغیر است و بر طبق گفتهٔ محاسنی منسوب به شمس‌الدین‌بن مزلق متولد ۷۵۴ هـ.ق. میباشد که از ثروتمندان خدمتگزار دمشق بوده است. ولی ظاهراً واقف آن محمدبن علی‌بن مزلق نام داشته و در ۸۴۸ هـ.ق. وفات یافته است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲).

زاویهٔ مسطحه. [یَ یِ مُ سَ طْ طَ حَ / حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زاویه و زاویه بسیطه شود.

زاویهٔ مرکزی. [یَ / یِ یِ مَ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر زاویه‌ای که رأسش مرکز دائره و دو ضلع آن دو شعاع دائره باشد زاویهٔ مرکزی آن دایره است. (هندسهٔ مسطحهٔ رهنما).

زاویهٔ مشایخ. [یَ یِ مَ یِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان خورش‌رستم از بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۲۰۰ گزی خاوری هشجین و ۲۵۵۰۰ گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. منطقهٔ آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن سنی‌اند که بزبان ترکی و کردی تکلم میکنند. آب این ده از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی ایشان گلیم و جاجیم بافی است و راه آن مالرو میباشد. این ده دارای یک بنای قدیمی به اسم بقعهٔ شیخ محمد قرشی است که زیارتگاه عموم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویهٔ مصلوب. [یَ یِ مَ] (اِخ) از قریه‌های مصر است. (تاج العروس).

زاویهٔ معموده. [یَ / یِ یِ مَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویهٔ قائمه را معموده نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به زاویهٔ قائمه شود.

زاویهٔ معینی. [یَ یِ مُ نیِ ی] (اِخ) مدرس فقهی است در جانب شرقی جامع عتیق مصر و منسوب به معین‌الدین دهروطی، و موقوفه‌ای در مصر دارد. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰).

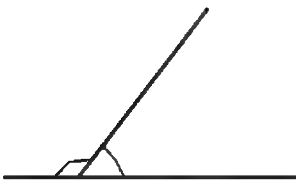
زاویهٔ مغاربه. [یَ یِ مَ رِ بَ] (اِخ) این زاویه در دمشق در شمال جامع جراح که متعلق است بمغاربه واقع است و رئیس علاءالدین علی مشهور به ابن وطیه در ۸۰۲ آن را بنیان نهاد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۱). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ مقابلهٔ اندرونی. [یَ / یِ یِ مُ بِ لَ / لِ یِ اَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن زاویه داخلی است که در مقابل زاویهٔ خارج از مثلث واقع است. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۱۳ و زاویهٔ خارجه... از مثلث شود.

زاویهٔ مقعر. [یَ / یِ یِ مُ قَ عْ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویه‌ای است که کوچکتر از نیم سطح باشد و مقابل آن محدب است. (از هندسهٔ رهنما ص ۱۹). و رجوع به زاویهٔ محدب شود.

زاویهٔ مقدسه. [یَ یِ مُ قَدْ دَ سِ] (اِخ) قصبهٔ شاه عبدالعظیم که اکنون موسوم به شهر ری است. و رجوع به زاویه عبدالعظیم شود.

زاویهٔ مکمله. [یَ / یِ یِ مُ کَمْ مِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر یک از دو زاویه‌ای را که در یک ضلع مشترک‌اند و ضلع دیگرشان در امتداد یک دیگر است زاویهٔ مکمله گویند و مجموع دو زاویه مکمل مساوی یک زاویهٔ قائمه است. رجوع به هندسهٔ رهنما شود.


زاویهٔ مکمله.

زاویهٔ مناوی. [یَ یِ مُ] (اِخ) از زاویه‌های مصر و در بیرون باب‌النصر واقع است، این زاویه دارای گنبدی تاریخی است که سومین گنبداز نوع خود در مصر بشمار میرود و شیخ عبدالرئوف مناوی مؤلف طبقات الصوفیه در آن زاویه مدفون است. (از تعلیقات تحفة الاحباب چ احمد نشأت ص ۲۸). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ منفرجه. [یَ / یِ یِ مُ فَ رِ جَ / جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاویه‌ای که زیادتر از نود درجه باشد. (ناظم الاطباء). چون خطی بالای خطی به نهجی کشند که مستقیم نبوده بلکه به یک طرف مائل باشد... مفاصلهٔ ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آن را زاویهٔ منفرجه خوانند. (آنندراج). بیرونی آرد: هر زاویه کز قائمه بیشتر باشد منفرجه خوانند ای گشاده. (التفهیم ص ۸).

زاویهٔ مولوی‌خانه. [یَ یِ مَ لَ نَ] (اِخ) تکیهٔ درویشان و معروف به تکیهٔ مولوی‌خانه است در دمشق. این زاویه که در نزدیکی جامع تنکز واقع شده و در نهایت زیبائی است بسال ۹۹۳ تعمیر شده و متعلق بمولویه که دراویش منسوب به جلال‌الدین رومی هستند میباشد. این سلسله بداشتن رقص و وجد و نغمه‌سرائی از دیگر سلسله‌ها ممتاز است و مقر آن قونیه است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۳). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ مولویه. [یَ یِ مَ لَ وی یَ] (اِخ) همان تکیهٔ مولویه است که از بزرگترین

تکیه‌ها است در حلب و مرزا (میرزا) فولاذ و میرزا علوان فارسی (ایرانی) که از اتباع شاه اسماعیل صفوی بوده‌اند آن را بنا نهاده‌اند و سپس اضافاتی بسیار در آن شده است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۰).

زاویه‌نشین. [یَ / یِ نِ] (نف مرکب) گوشه‌گیر. منزوی. زاویه گیر. رجوع به زاویه‌نشینی و زاویه گرفتن و انزوا و منزوی شود.

زاویه‌نشینی. [یَ / یِ نِ] (حامص مرکب) عزلت اختیار کردن. گوشه‌نشینی. از مردم دوری گزیدن. انزواء. تزوی. و رجوع به زاویه گرفتن شود.

زاویهٔ نصر. [یَ یِ نَ] (اِخ) زاویه‌ای است در خارج قاهره و محل اقامت و اعتکاف مؤسس شیخ نصربن سلیمان منبجی بوده است. شیخ نصر مراد رکن‌الدین بیبرس بوده و دربارهٔ شیخ محیی‌الدین عربی غلو داشت و بهمین مناسبت با ابن تیمیه مباحثاتی بزرگ داشت. وی در این زاویه مقیم بود، و هم در آنجا بسال ۷۱۹ وفات یافت و همان جا مدفون گردید. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۰). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ نظر. [یَ / یِ یِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی که از دور دیده میشود چون از دو حد آن، امتداد نظر را ضبط کنیم زاویه‌ای حادث شود که آن را زاویهٔ رؤیت یا نظر گوئیم. و زاویهٔ نظر قطر اعتباری آن شیء است. و بسته به دوری و نزدیکی و کوچکی بزرگی آن شیء خواهد بود. زاویهٔ نظر در پیدا کردن‌بعد اشیاء مهم است. پس از شیوع نظریهٔ کپرنیک دربارهٔ اوضاع کواکب و مدارات آنها و تمرکز آفتاب، هیویون در صدد تشخیص زاویهٔ نظر افتادند و در عرض سیصد سال بواسطهٔ نقص اسباب کسی موفق به تشخیص نشد تا در سنهٔ ۱۸۳۷ مسیحی که بسل [1] منجم معروف به استمداد افزارهای فرون هوفر، [2] از برای یکی از ثوابت زاویهٔ نظر بدست آورد و همچنانکه امتحان فوکو [3] دلیل محسوس حرکت وضعی زمین شد، تعیین زاویهٔ نظر ثوابت، دلیل محسوس حرکت انتقالی زمین گشت. زاویهٔ نظر دارای اقسامی است بنام زاویهٔ نظر افقی، زاویهٔ نظر فوقی، زاویهٔ نظر سالانه، زاویهٔ نظر محلی، زاویهٔ نظر یومیه. (از تحفة الافلا ک ص ۴۴، ۱۵۵، ۱۵۶ تا ۱۶۲).

زاویهٔ نقشبندیه. [یَ یِ نَ بَ دی یَ] (اِخ) مرکز اجتماع درویشان پیرو طریقت نقشبندی است. در حلب و در جنب زاویهٔ خلوتیان واقع شده است. واقف آن شیخ احمد صدیق است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۱). و رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ هلالی. [یَ یِ هِ] (اِخ) زاویه‌ای است در محلهٔ جلوم دمشق. این زاویه پیش از این که به صورت زاویه درآید مسجدی کوچک بوده و شیخ محمدبن هلال زام حمدانی در آن اقامت داشت، سپس توسعه یافت و محل تشکیل حفلات ذکر و اقامت نماز جمعه گردید. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). رجوع به زاویه شود.

زاویه‌یاب. [یَ / یِ] [4] (اِ مرکب) آلت برای اندازه گرفتن هر قسم زاویه و فاصله.

زاویهٔ یعقوب عجمی. [یَ یِ یَ بِ عَ جَ می ی] (اِخ) این زاویه از کنیسه‌های روم قدیم در بیت‌المقدس است و نزدیک به قلعه قرار دارد و اکنون معطل است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۴). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ یونسی. [یَ یِ یُ نُ سی ی] (اِخ) در قسمت شمال دمشق و منسوب است به شیخ یونس‌بن یوسف فتی و در ۶۱۹ هـ.ق. بنا شده است. (ازخطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ یونسی. [یَ یِ یُ نُ سی ی] (اِخ) در قسمت شمال دمشق و منسوب است به شیخ یونس‌بن یوسف فتی و در ۶۱۹ هـ.ق. بنا شده است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). رجوع به زاویه شود.

زاویهٔ یونسی. [یَ یِ یُ نُ سی ی] (اِخ) یکی از زاویه‌های خارج قاهره است واقع در نزدیکی باب‌اللوق و مرکز اجتماع طائفهٔ یونسیه است. شیخ مشهور این طائفه یونس‌بن یونس‌شیبانی متوفی ۷۱۹ هـ.ق. است. (از خطط مقریزی چ مصر ج ۴ ص ۳۰۴ و ۳۰۵). و رجوع به تحفة الاحباب چ احمد نشأت ص ۲۰ و ۳۱ و زاویه شود.

زاه. (اِخ) دهی است نزدیک نیشابور. (منتهی الارب). قریه‌ای است از نیشابور و منسوب بدان را زاهی و ازاهی گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به زاهی شود.

زاهج. [هِ] (ص، اِ) در لغت محلی گناباد، زن نوزائیده. رجوع به زاچه و زاج شود.

زاهد. [هِ] (ع ص، اِ) آنکه چیزی را ترک گوید و از آن اعراض کند. (از اقرب الموارد). ||آنکه دنیا را برای آخرت ترک کند. (المنجد). آنکه خواهش و رغبت دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد. (لطائف اللغات) (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات) (آنندراج). در اصطلاح سالکان، زاهد، آن را گویندکه دائم متوجه آخرت باشد و از راحت و لذت دنیا احتراز کند و خور و خواب بر خود حرام گرداند مگر بضرورت و دائم دل‌نرم و چشم‌تر باشد، یک ساعت از ورد و عبادت خالی نباشد. (کشف اللغات). ناسک (عابد). (القاموس العصری عربی انگلیسی). پارسا. دیندار. خداترس و پا کدامن. گوشه‌نشین. مرتاض. (ناظم الاطباء). پارسا که تارک خواهشهای [5] دنیوی است و مشغول عبادت خدا. (فرهنگ نظام). عابد:

دی زاهد دین بودم سجاده‌نشین بودم
ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانائی. عطار.

بدو گفتا شنیدم ماجرایی
که‌میگوید زنی زاهد دعایی. عطار.

||و برخی میان زاهد و عابد و عارف فرق گذاشته‌اند چنانکه در ترجمهٔ اشارات آمده است: معرض از متاع دنیا و خوشیهای آن، او را زاهد خوانند و آن کس را که مواظب باشد بر اقامت نفل عبادت از نماز و روزه، او را عابد خوانند و آن کس را که فکر خود صرف کرده باشد بقدس جبروت و همیشه متوقع شروق نور حق بود اندر سر خود، او را عارف خوانند. و این احوال که برشمردیم بود که بعضی با بعضی مترکب شود. (ترجمهٔ اشارات و تنبیهات ص ۲۴۷). و در همان کتاب آمده است: زهد بنزدیک غیرعارف معاملتی است گوئی‌زاهد متاع دنیا بمتاع آخرت دهد. (ترجمهٔ اشارات و تنبیهات ص ۲۲۷). زاهد بنزدیک عارف آنکه پاک و منزه است از هرچه سر وی را مشغول کند از حق [و تکبر ورزد] بر همه چیزها که جز از حق است. (ترجمهٔ اشارات و تنبیهات ص ۲۴۸).

اگرچه زاهدی باشد گرامی
چو فرزند آیدت، رندی تمامی.
عطار (الهی‌نامه).

و عارفان و شاعران متصوف گروهی از زاهدان ریا کار و متظاهر را پیوسته نکوهش میکردند و زهد خشک و ریائی را نوعی شیادی و فرومایگی میشمردند بویژه که زاهدان خشک اغلب به رنج و آزار و تکفیر عارفان و متصوفان میپرداختند و از راه عوام‌فریبی حقیقت را فدای اغراض پلید خویش میساختند از این رو در اشعار شاعران متصوف و بویژه حافظ شیرازی حملات سخت بزهاد شده و زاهد و شیخ را که با طریقت تصوف مخالف بودند بی نکوهش کرده‌اند و آنان را متظاهر به دین، شیاد، ریا کار، اهل روی و ریا، زاهد ریایی و زاهد خشک خوانده‌اند:

تا زاهد عمر و بک و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی.
سعدی (گلستان).

و هم در اصطلاح شعرای متصوف، زاهدان را پایبند بظواهر دین و بیخبر از لطائف و روحیات آن، خشک، متعصب، جاهل

1 - Bessel. 2 - Fraunhofer.
3 - Foucault. 4 - Pantomètre.
۵- در متن خراهشات است.

متــک نیز خطاب کرده‌اند:
باش با عشاق چون گل در جوانی پیردل
چند از این زهاد همچون سرو در پیری جوان.
خاقانی.
و رجوع به زاهد خشک، زاهد خنک و زاهد ساحلی شود. ||تنگ‌خو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و او را زهید نیز گویند. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||لئیم. لحیانی آرد:
یا دبل مابت بلیلی هاجدا
ولا عدوت الرکعتین ساجدا
مخافة ان تنفذی المزاودا
و تفبقی بعدی غبوقاً باردا
و تسألی القرض لئیماً زاهدا. (تاج العروس).
زاهد. [هِ] (اِخ) (کاریز...) از قنات‌های وقفی تبریز واقع در دروازهٔ ری‌شهر مزبور بوده است. حمدالله مستوفی آرد: آب این کاریزها همه ملک است الا کاریز زاهد بدروازهٔ ری و کاریز زعفرانی بدروازهٔ نارمیان... که بر شش‌کیلان سبیل است. (نزهة القلوب ص۷۷).
زاهد. [هِ] (اِخ) از حکام خاندان هکاری (کردستان) متوفی در ۹۹۵ هـ.ق. (از کتاب معجم الانساب والاسرات الحاکمة ص ۳۹۵).
زاهد. [هِ] (اِخ) از قبیله‌های ساکن در کردمحله. رابینو آرد: از خشکفل که بستر عریض نهر دارین است و همچنین از رودخانهٔ شش‌دالک عبور کردیم. کردمحله که در سر راه ما واقع بود محلهٔ عمدهٔ سدن‌رستاق است و ۷۰۰ خانوار سکنه دارد و در میان جنگل انبوهی در ۱۴میلی استرآباد واقع است .... سکنهٔ کردمحله به ۳۱ قبیله تقسیم میشوند: آهنگر، اردشیر... سیستانی، زاهد.... (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰).
زاهد. [هِ] (اِخ) (امیر...) فرزند شیخ حسن ایلکانی و برادر سلطان اویس است. خوندمیر آرد: در سنهٔ ثلث و سبعمائه امیر زاهد که برادر سلطان اویس بود از بام کوشک اوجان مست افتاده جان بباد فنا داد و از مرثیه‌ای که خواجه سلمان جهت او گفته سه بیت بخاطر بود:
دریغا که باد بهار جوانی
فروریخت از تندباد خزانی
دریغ آن مه سروبالا که او را
ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
تو دانی چه افتاده است ای زمانه
فتاده است قصر کرم را مبانی.
(حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۲۴۱).
و رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی ص۲۸۷ شود.
زاهد. [هِ] (اِخ) ابن سعید کاتب اول در دربار سلطان بزغش و مؤلف کتاب تنزیه الابصار و الافکار فی رحلة سلطان زنجبار است. این کتاب در لندن بسال ۱۸۷۸ م. بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۲۶۱).
زاهد. [هِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خصیب محدث است. (تاج العروس) (منتهی الارب).
زاهد. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن نظام قاضی زاهد بهاری از مردان طریقت است. وی خدمت شرف‌الدین احمد منیری را دریافته و ملازمت او میکرده است و بطوری که در سیرت شرف‌الدین آمده، دربارهٔ برخی مسائل پرسشهائی از شرف‌الدین کرده و شرف‌الدین پاسخ داده و پاسخهای خود را در رساله‌ای مختصر بنام اجوبه گردآوری کرده است. (از نزهة الخواطر ج ۲ ص ۴۶).
زاهد. [هِ] (اِخ) احمدبن حسین مکنی به ابوبکر متوفی ۳۳۷ هـ.ق. از پارسایان و عباد بنام شیراز است از کرامات و پارسائیهای وی داستانهای بسیار و جالبی نقل شده. مسکن وی زاویه‌ای بود که از جذع‌های باریک و شکسته‌ای ساخته شده بود و هرگاه میان جذعها شکافی می‌افتاد با شاخه‌ای از نی آن شکاف را پر میکرد. اکنون زاویهٔ وی محل اجتماع اهل تلاوت و ذکر و نماز است، و مزارش مشهور میباشد. فرزند وی حسین نیز، از زهاد و اهل ذوق و وجد و عبادت بود. (از شدّالازار ص ۱۶۲ و ۱۶۳).
زاهد. [هِ] (اِخ) احمدبن محمدبن سلمان مصری متوفی ۸۱۹ هـ.ق. است. کتابی منظوم بنام منظومة الستین مسئلة در موضوع فقه شافعی تألیف کرده است. قبر وی مزاری است در مصر در جامع منسوب بدو. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۳۷۷: احمدبن محمد).
زاهد. [هِ] (اِخ) امیر شیخ... طارمی، از فرمانروایان و امراء استرآباد است در ۸۷۳ هـ.ق. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۱). خوندمیر آرد: و هم در آن ایام (سال ۸۷۳) خان گردون‌غلام (سلطان حسین‌میرزا) امیر شیخ زاهد طارمی را به ایالت ولایت استرآباد سرافراز ساخت و آن جناب بدان جانب رفته چنان شنود که میرزا منوچهر که برادر سلطان سعید بود بعد از واقعهٔ قراباغ خود را بنواحی ساری رسانیده و لوای شوکت بلند گردانیده، امیر شیخ زاهد طارمی آن خیال محال در خاطرش نگذاشت و ناگهان بر سرش تاخته تخت وجود او را از والی حیات بازپرداخت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۳۸). و رجوع به ص ۱۵۱ آن کتاب شود.
زاهد. [هِ] (اِخ) عمربن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن محمد، عالمی است از یک خاندان علم و زهد هرات، که مشهور به خاندان ابی‌سعد (از اجداد او) میباشد. وی از ابوالفضل هروی و ابوحاتم محمدبن یعقوب هروی و ابومنصور محمدبن احمد ازهری و بشربن محمد مزنی و ابوبکر احمدبن ابراهیم اسماعیلی و ابواحمد محمدبن احمد عطریفی جرجانی (گرگانی) و محمدبن محمود محمودی مروزی و ابوالحرب علی‌بن قاسم مروزی و ابوعمرو محمدبن حمدان حیری و ابوالحسن احمدبن محمدبن جعفر بحتری و علی‌بن عبدالرحمن تنکابنی کوفی و حسین‌بن محمدبن عبید عسکری و عبدالعزیزبن جعفر حرمی و طبقهٔ دیگر از خراسان و عراق سماع کرده است. ابوبکر احمدبن حسین بیهقی و احمدبن علی‌بن ثابت خطیب از وی روایت کرده‌اند. خطیب گوید وی ثقه بود و ما از او حدیث نوشته‌ایم. زاهد در ۳۴۸ هـ.ق. متولد شد و در ۴۲۶ درگذشت. (از انساب سمعانی).
زاهد. [هِ] (اِخ) محمدبن ابوالقاسم ملقب به مقدم‌الدین معروف به زاهد یگانهٔ دهر خود در زهد و معارف بود و کرامات و مکاشفاتی شگفت‌آور بدو منسوب است. او در ۶۵۱ هـ.ق. درگذشت و در خانهٔ خود مدفون گردید. (از شدالازار صص ۲۶۱-۲۶۲).
زاهد. [هِ] (اِخ) محمدبن داودبن سلیمان نیشابوری. متوفی ۳۴۲ هـ.ق. (تاج العروس). سمعانی آرد: محمدبن داودبن سلیمان نیشابوری مکنی به ابوبکر، دانشمندی نیک‌سیرت پارسا و اهل عبادت بوده است. سفرهای بسیار کرد و خدمت اساتیدی بزرگ را درک کرد و حدیث بسیار شنید. در نیشابور از ابراهیم‌بن ابوطالب، در هرات از حسین‌بن ادریس انصاری، در گرگان از عمران‌بن موسی سحینانی (سجستانی؟)، در فسا از حسین‌بن سفیان، در مرو از حمادبن احمد قاضی سلمی، در ری از محمدبن ایوب رازی، در بغداد از جعفربن محمد فرمانی، در بصره از ابوخلیفه فضل‌بن حبیب، در اهواز از عبدان‌بن احمد عسکری، در کوفه از محمدبن جعفر فیات، در مکه از فضل‌بن محمد جندی، در مصر از ابوعبدالرحمن احمدبن شعیب نسائی، در شام از فضل‌بن عبدالله انطاکی، در موصل از ابویعلی احمدبن علی‌بن مثنی موصلی و دیگران استماع حدیث کرده است. ابوزکریا یحیی‌بن ابراهیم المزکی و حاکم ابوعبدالله محمدبن عبدالله حافظ از وی روایت دارند. حاکم در تاریخ خود از وی یاد کند و گوید: با هر یک از مشایخ که بود، بیشتر احادیث وی را نگاشت و بسیاری از اخبار صوفیان و زاهدان را بدست آورد. ابوالعباس‌بن عقده و مشایخ عراق از وی نقل روایت کرده‌اند و

ابوبکربن ابوداود و ابومحمدبن صاعد و مشایخ پیشین از وی حدیث شنیده‌اند. محمدبن داود در روز جمعهٔ ۲۰ ربیع الاول ۳۵۲ هـ.ق. وفات یافت و ابوعمروبن مطر وی را غسل داد و یحیی‌بن منصور قاضی بر وی نماز گزارد. (از انساب سمعانی).

زاهد. [هِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن دینار مکنی به ابوعبدالله. دانشمندی است از نیشابور و از تصدی مقام افتاء و ریاست دوری میگزید و بکسب مشغول بود و بصبر و قناعت میگذرانید و مازاد قوت روزانه‌اش را بر فقراء تصدق میکرد و بروزه و نماز و قرآن میپرداخت. در مشایخ اهل رأی عابدتر از وی ندیدم. وی از مذهب ابی‌حنیفه خوب آگاه‌بود و مسند را از احمدبن مسلمة و تفسیر را از احمدبن‌نصر فرا گرفت و از حسین‌بن فضل و احمدبن محمدبن نصر و عباس‌بن حمزه و اقران ایشان استماع حدیث کرد. حاکم ابوعبدالله حافظ از وی حدیث شنیده است. وی در کتاب تاریخ خود از او نام برد و گوید: از محمدبن فرا شنیدم که میگفت روزی بر ابی‌عبدالله‌بن دینار وارد گشتم و همچنان نزد وی نشسته بودم که فرزند وی ابومحمد بیامد من از وی آب نوشیدنی خنکی خواستم ابومحمد دوان رفت کوزه‌ای (لیوان سفالی) پر از یخ آورد و بدست من داد و من نوشیدم و به پدرش (ابوعبدالله) گفتم فرزندت ابومحمد از مردان برازنده است، آیا او را دوست میداری. ابوعبدالله بکار خود مشغول بود و پاسخی نداد تا فرزندش ما را ترک گفت. آنگاه ابوعبدالله رو بمن کرد و گفت نزدیک بود گرفتاری خاطری برای من فراهم آوری گفتم چگونه؟ گفت زیرا فرزند من ابومحمد دنیا را که مبغوض خدا است دوست دارد و من آن چه نزد خداوند مبغوض است دوست ندارم. ابوعبدالله هر ده سال یک بار حج میکرد و هر سه سال یک بار مفرده میگزارد و هنگام برگشتن از آخرین سفر حج بود که در بغداد در غرهٔ صفر ۳۳۸ هـ.ق. درگذشت و فرزندش ابومحمد بر وی نماز خواند در مقبرهٔ خیزران نزدیک قبر ابوحنیفه بخاک سپرده شد و من بارها بزیارت قبر وی رفته‌ام. (از انساب سمعانی ص ۲۶۷).

زاهد. [هِ] (اِخ) (غلام ثعلب) محمدبن عبدالواحدبن ابی هاشم ابیوردی الاصل بغدادی المسکن و المدفن مکنی به ابوعمر و مشهور به مطرز و زاهد و غلام ثعلب، از اکابر نحو و لغت و علوم عربیت و حدیث و از شاگردان بنام ثعلب نحوی معروف بوده و از همین روی غلام ثعلب و یا صاحب ثعلب لقب یافته. وی در بدایت حال حرفت نقش و نگار کردن جامه‌ها داشته و از این رو به مطرز نیز ملقب گردیده است. در قوهٔ حافظه و کثرت احاطه به لغت از نوادرش میشمارند. ابن برهان گوید که از میان سلف و خلف کسی مانند مطرز در لغت، سخن نگفته است. قاضی تنوخی گوید: احفظ از وی ندیدیم که هزار و نه ورق از حفظ املاء کرد. و چون وی را از هر لغت نادری که می‌پرسیدند اظهار اطلاع میکرده و از سخن استاد خود ثعلب دلیل بر آن می‌آورده است جمعی از ادباء معاصرش به جعل لغت متهم ساخته‌اند... با این همه مشایخ حدیث روایات او را تصدیق و اسنادش را توثیق کرده‌اند. وی طرفدار معاویه و از مخالفین سرسخت حضرت علی (ع) بوده و کتابی در فضائل معاویه پرداخته و شاگردانش را در آغاز بخواندن آن وادار میکرده است. از ریاض‌العلماء نقل شده است که امامی‌مذهب بوده، و ابن طاوس در کتاب سعدالسعود احادیثی در فضائل اهل بیت از وی نقل کرده، و مؤلف تنقیح المقال مجهول‌الحالش شمرده است. از مؤلفات او است: ۱- اخبار العرب. ۲- اسماء الشعراء و تفسیرها. ۳- الساعات ۴- شرح الفصیح ۵- الشوری. ۶- العشرات. ۷- فائت الجمهرة. ۸- فائت الفصیح. ۹- فائت المستحسن. ۱۰- القبائل. ۱۱- النوادر. ۱۲- الیواقیت.

یک نسخهٔ خطی از کتاب عشرات او در کتابخانهٔ برلین موجود است زاهد مطرز در یکشنبهٔ ۱۳ ذیقعدهٔ ۳۴۴ یا ۳۴۵ هـ.ق. در حدود ۸۵سالگی در بغداد درگذشت و روبروی قبر معروف کرخی بخاک سپرده شد. (از ریحانةالادب از طبقات الشافعیه معجم الادباء، تاریخ ابن خلکان و فهرست ابن الندیم. و رجوع به غلام ثعلب شود.

زاهد. [هِ] (اِخ) (میر...) محمد هروی فرزند محمد اسلم هروی و متوفی در ۱۱۰۱ هـ.ق. است در کابل وی بر شرح جلال‌الدین دوانی بر تهذیب المنطق حاشیه‌ای نگاشته که در ضمن مجموعه‌ای در قازان بسال ۱۸۸۵ بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۹۳، هروی میر زاهد). مؤلف هدایة العارفین آرد: میرزاهدبن قاضی محمدبن اسلم هروی کابلی حنفی متوفی ۱۱۰۱ حاشیه‌ای بر مواقف (کلام) نگاشته‌است. (هدایة العارفین فی اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۷۲، هروی). و رجوع به معجم المؤلفین دکتر رضا کحاله ج ۴ شود.

زاهد آهوپوش. [هِدِ] (اِخ) درویشی است که سلطان محمود غزنوی بنزد او رفت و در نتیجهٔ ملاقات و گفتگو با او از نبرد با ابوعلی سیمجور منصرف گشت. خوندمیر بنقل از روضة الصفا آرد: در آن زمان که سلطان محمود متوجه دفع ابوعلی سیمجور بود در یکی از منازل شنود که در این نواحی درویشی است بصفت زهد و عبادت موصوف و به اظهار کرامت و خوارق عادات معروف و او را زاهد آهوپوش میگویند و چون سلطان نسبت به درویشان و گوشه‌نشینان ارادت بی‌نهایت داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنک میکال که منکر آن طایفه بود گفت هرچند میدانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست میخواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی. حسنک انگشت قبول بر دیده نهاد. سلطان به نیاز تمام با زاهد ملاقات نمود... و از استماع سخنان تصوف‌آمیز وی عقیدهٔ سلطان نسبت بدو زاید شده گفت از نقد و جنس هرچه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند زاهد دست در هوا برده مشتی زر مسکوک بر کف سلطان نهاده گفت‌هر که از خزانهٔ غیب امثال این نقود تواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد محمود آن معنی را حمل بر کرامت کرده سکجات را بدست حسنک میکال داد... حسنک دید همه مسکوک بسکهٔ ابوعلی سیمجور است و چون از نزد زاهد بیرون آمدند... گفت مناسب نمی‌بینم شما بحرب کسی روید که در غیب سکه بنام او میزنند. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۳۸۷-۳۸۸).

زاهدان. [هِ] (اِ) جمع فارسی لفظ زاهد عربی است. (فرهنگ نظام).

زاهدان. [هِ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ زاهد، در حال رفع.

زاهدان. [هِ] (اِخ) نام جدید دزداب است که قصبه‌ای است در بلوچستانات ایران[1]. (فرهنگ نظام). از شهرستانهای استان هشتم کشور ایران و خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است:

حدود آن: محدود است از طرف شمال بکویر لوت و شهرستان زابل. از طرف خاور بمرزهای افغانستان و پاکستان، از طرف جنوب به شهرستان سراوان و شهرستان ایرانشهر و از طرف باختر به بخش فهرج از شهرستان بم و کویر لوت.

آب و هوا: هوای این شهرستان در قسمت جنوب (بخش خاش و میرجاوه) گرمسیر و در قسمت شمال (بخش نصرت‌آباد) گرم و معتدل است. بطور کلی هوای قسمت شمال و شمال باختری آن بعلت مجاورت با کویر لوت و همچنین عدم وجود دریا و دریاچه خشک می‌باشد و ممکن است در ۲۴ ساعت چندین بار تغییر یابد. بدین طریق که هرگاه باد از سمت شمال (سمت لوت) بوزد درجهٔ حرارت آناً تقلیل یابد و اگر از سمت شورگز و

۱- جزو بلوچستان نیست.

یا سایر جهات بوزد، درجهٔ حرارت دفعةً بالا میرود.

ارتفاعات: ملک سیاه کوه و کوه میرجاوه در شمال و خاور این شهرستان واقع است که خط‌الرأس آن تشکیل مرز ایران و پاکستان را میدهد و بزرگترین قلهٔ آن ملک سیاه کوه به ارتفاع ۱۶۱۸ متر است. دیگر کوه تفتان است. این کوه در بین بخش خاش و میرجاوه قرار دارد و در قدیم آتش‌فشان بوده و فعلاً خاموش میباشد و از دهانهٔ آن دود و بخار خارج میشود. در زمستان بخار از مسافت دور کاملاً دیده میشود. فشار گاز آن شدید است. بطوری که اگر سنگی در حدود ۱۰ کیلوگرم بدهانهٔ کوه بیندازند در حدود ۲۰ متر آن سنگ را به هوا پرتاب میسازد. ارتفاع بلندترین قلهٔ این کوه ۳۹۱۰ متر است. شهرستان زاهدان از بخشهای زیر تشکیل شده است:

۱- بخش میرجاوه شامل دهستان لادیز سنگان و تمین. ۲- بخش نصرت‌آباد. ۳- بخش خاش، شامل دهستان خاش، نازیل، ایراندا گان، کاروان‌در، گوهرکوه ده بالا، کلنکور، گوشه و اسکل‌آباد... جمعیت این شهرستان و بخشهای آن بشرح زیر است:

زاهدان ۱۰۰۰۰ تن، بخش میرجاوه (۱۲۵ آبادی) ۱۵۵۰۰ تن، بخش نصرت‌آباد (۱۵ آبادی) ۵۰۰۰ تن و بخش خاش (۱۲۱ آبادی) ۲۳۰۰۰ تن. بنابر آمار فوق شهرستان زاهدان از ۲۶۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۵۳۵۰۰ تن‌اند.

زبان مادری ساکنین این شهرستان بلوچی و فارسی و مذهب آنان اسلام است. شهر زاهدان در قدیم، آبادی کوچکی بنام دزداب بوده است. در ۳۶ سال پیش که مصادف با جنگ بین‌الملل اول بود چند خانواده پلاس‌نشین بلوچ در آن ساکن بودند و آب مشروب خود را بوسیلهٔ چند چاه که در آنجا وجود داشت تأمین میکردند. محل اقامت بلوچهای پلاس‌نشین از نظر سوق‌الجیشی و همچنین مجاورت با مرز دو کشور بیگانه اهمیت خاصی را حائز بود لذا توجه دولت ایران بدان معطوف شد و مأمورین بدان نقطه اعزام گردیدند. و چون باب تجارت ایران و هندوستان از همین نقطه (دزدآب) مفتوح گردیده‌و مواصلات مهمی تشکیل شده بود لذا دولت مصمم شد که به تأسیس دوایری مبادرت ورزد. دوایر و کارمندان کم‌کم افزایش یافت و احتیاجات روزانهٔ آنان موجب شد که عدهٔ بازرگانان بدان نقطه رهسپار شوند. کارمندانی که به دزدآب رفته بودند اقدام به ساختن منازلی کردند. بازرگانان نیز برای فروش امتعهٔ خود شروع بساختن مغازه‌هائی کردند عدهٔ زیادی از بازرگانان هندی و جمعی از پیشه‌وران یزدی و مشهدی دسته‌ای از کارگران بلوچ و زابلی به این نقطه عزیمت کردند و متدرجاً شالوده و اساس شهر قبلی استوار گردید و نام آن همان دزداب بود تا در زمان رضاشاه پهلوی به اسم زاهدان تبدیل گردید بنابراین زاهدان شهری است جدیدالاحداث که در ۵۱۷ کیلومتری خاوری کرمان سر سه راه کرمان به مشهد و کرمان‌به چابهار و نزدیک مرز پاکستان‌واقع و مشخصات آن بشرح زیر است:

طول ۶۰ درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه. عرض ۲۹ درجه و ۳۰ دقیقه و ۴۵ ثانیه، اختلاف ساعت آن با تهران ۳۶ دقیقه است. (تهران ساعت ۱۲ و زاهدان ساعت ۱۲ و ۳۶دقیقه).

هوای شهر زاهدان گرم و معتدل است ولی در تابستان شبهای خنکی دارد. آب شهر از چاههای عمیق تأمین شده و بوسیلهٔ لوله کشی در دسترس قرار گرفته... راه‌آهن پاکستان به ایران به این شهر منتهی میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). زاهدان مهمترین شهرهای سرحدی دزداب است که دارای ۵۰۰۰ نفر جمعیت است و راه‌آهن کلات که در میرجاوه داخل خاک ایران میشود به دزداب منتهی میشود و از این بابت اهمیت تجارتی و نظامی دارد مخصوصاً اگر از وضعیت اقتصادی سیستان استفاده شود اهمیت زیاد خواهد یافت. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۶۰).

زاهدان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری بنجار و ۶هزارگزی راه فرعی بندزهک به زابل، در جلگه‌ای گرم و معتدل. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن‌اند که‌به فارسی و بلوچی تکلم میکنند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت، کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. این ده در زمان قدیم شهر معتبری بوده که توسط افغانها خراب شده و اکنون قسمتی از خرابه‌های آن باقی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زاهدان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۶۰هزارگزی شمال بنجار و ۱۰هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل در جلگه‌ای گرم و معتدل دارای ۳۸۵ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب این ده از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و گلیم و کرباس بافی است و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زاهدان. [هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۴ کیلومتری شمال هشجین و ۲۳ کیلومتری راه شوسهٔ هروآباد به میانه. منطقهٔ آن کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۱۷ تن ترکی‌زبان‌اند. آب آن از رودخانه کلی و محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و دارای راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاهدان. [هِ] (اِخ) قصبه‌ای است در شیب‌کوه بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاور فسا و ۳هزارگزی، راه شوسهٔ فسا به جهرم، در منطقهٔ جلگه، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۳۴۶۲ تن سکنهٔ شیعه و فارسی‌زبان است. آب این قصبه از قنات و چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، خرما، پنبه و میوجات است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و قالی‌بافی میباشد. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

زاهدان. [هِ] (اِخ) از محله‌های رشت است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۶۶ شود.

زاهدانه. [هِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور زهد و تدین. با تدین. (ناظم الاطباء). || منسوب به زاهد. (ناظم الاطباء).

زاهدالدین. [هِ دُدْ دی] (اِخ) فرزند میرزا کام‌بخش شاعری است از نسل شاه عالمگیر از ملوک تیموریهٔ دهلی، و دیوانی منظم دارد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

زاهدالعلماء. [هِ دُلْ عُ لَ] (اِخ) لقب منصوربن عیسی مکنی به ابوسعید طبیب نصرانی نسطوری‌مذهب است. وی طبیب نصیرالدولةبن مروان [1] و مورد احترام و اعتماد فراوان او بود. وی بیمارستان میافارقین را تأسیس کرد. سدیدالدین‌بن رقیقهٔ طبیب حکایت کند که موجب ساختمان بیمارستان میافارقین آن بود که هنگامی که نصیرالدولةبن‌مروان در میافارقین بر میبرد دخترش بیمار گردید. نصیرالدوله که علاقهٔ بسیار به این دختر داشت نذر کرد که اگر شفا یابد معادل وزن وی درهم صدقه دهد. زاهدالعلماء آن دختر را معالجه و پیشنهاد کرد مبلغ مورد نظر را صرف ساختمان بیمارستانی عمومی کند تا علاوه بر پاداش اخروی، مایهٔ نیکنامی وی گردد. نصیرالدوله این پیشنهاد را پذیرفت و فرمود بیمارستانی بناکنند و پس از صرف اموال فراوان بیمارستانی عالی و مجهز

۱ - حاکم دیار بکر در ایام خلافت قائم بامرالله که در ۴۲۲ هـ. ق. متصدی خلافت شد. (از تاریخ بیمارستانات در اسلام ص۱۹۹).

به تمام وسائل ایجاد کرد و املاکی برای اداره و رفع نیازمندیهای آن وقف نمود. زاهدالعلماء تألیفاتی دارد و از آن جمله است: ۱-کتاب البیمارستانات ۲-کتاب فی الفصول و المسائل و الجوابات (این کتاب در دو جزء است: جزء نخست شامل یادداشتهائی که در کتابخانهٔ حسن‌بن سهل یافته شده. و جزء دوم شامل تقریر مناظرات و مسائل علمی که در انجمن علمی آن بیمارستان مورد مذاکره قرار میگرفته است. زاهدالعلماء یک انجمن علمی برای پاسخ به سؤالات و حل مشکلات تأسیس کرد). ۳-کتابی دربارهٔ رؤیا ۴-کتابی دربارهٔ وظایف دانش‌آموزان پزشکی. ۵-کتابی در بیماریهای چشم و درمان آنها. (از طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۵۳). و رجوع به تاریخ بیمارستانات ص ۱۹۸ شود.

زاهدبیک. [هِ بَ] (اِخ) فرستادهٔ (ایلچی) شاهزاده میرزا سلطان خرم فرزند محمد سلیم، پادشاه هندوستان است که از طرف وی به ایران آمد و چون در مشهد آوازهٔ عزیمت شاه‌عباس را بخراسان شنید، توقف کرده تا در آنجا با تشریفات مخصوص بخدمت شاهنشاه ایران رسید و هدایای نفیس شاهزادهٔ هندی را تقدیم داشت و بعرض رسانید که چون حضرت شاهزاده از جانب پدر نامدار عالیمقدار بین‌الاخوان بخطاب عالی شاه‌جهانی مخاطب و ممتاز گردیده، التماس شهزاده آن است که از موقف معلی شاهی ظل‌اللهی بدین خطاب نامی معزز و گرامی گردد. لهذا در آن صحیفهٔ لطیفه این بیت از واردات طبع میرزا ملک مشرقی نگاشته، کلک عطوفت‌سلک گردید:

ز خرمی شد از آن بخت روزگار جوان
که نور دیدهٔ خورشید گشت شاه جهان.

رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۹۷۶ و ۹۷۷ شود.

زاهدبیک. [هِ بَ] (اِخ) (زاهدبک) ابن عزالدین شیر از حکام حکاری (کردستان) بود و به شاه اسماعیل صفوی ابراز اطاعت کرد و منظور نظر شاهانه گشت و از عنایت بی‌غایت خسروانه منشور ایالت موروثی بدو ارزانی داشته و گاهی او را خطاب بلفظ عمی میکرده است. (تاریخ کرد رشید یاسمی از شرفنامه چ مصر). وی در ۹۰۷ هـ .ق. درگذشت. رجوع به معجم الانساب و الاسرات الحاکمه ص ۳۸۵ شود.

زاهد ترسایان. [هِ دِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) راهب. (ترجمان القران).

زاهد خشک. [هِ دِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زاهدی است که نهایت اهتمام در زهد و پرهیزکاری داشته باشد. (برهان قاطع). زاهدی که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد. (فرهنگ رشیدی). ||زاهد بی‌درد. (برهان قاطع). زاهد جاهل. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری). زاهد بی‌درد و جاهل و بی‌ذوق. (ناظم الاطباء). پارسائی که ظاهر شریعت را فهمیده از باطن آن خبر ندارد. (فرهنگ نظام). کنایه از زاهدی که در کار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از دولت عشق بی‌بهره است. (آنندراج).

زاهد خنک. [هِ دِ خُ نُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاهد خشک است. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زاهد ساحلی. [هِ دِ حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاهد خشک. (آنندراج). و رجوع به زاهد خشک شود.

زاهد ششصدهزارساله. [هِ دِ شِ صَ هِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ابلیس که ششصدهزار سال عبادت حق سبحانه و تعالی میکرد و بسبب انکار به لعنت گرفتار شد. (لطائف اللغه):

زاهد ششصدهزاران‌ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را. مثنوی.

زاهد صفار. [هِ دِ صَفْ فا] (اِخ) ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن اسحاق وی را در مرو ملاقات کرده و جد وی اسحاق (ابونصر صفار) ادیب لغوی و شاعر متوفی در ۴۰۵ هـ .ق. است (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۲۹).

زاهدعلی. [هِ عَ] (اِخ) شاعر متخلص به سخاء ولد میرزا سعدالدین لاری که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بوده، میرزا زاهدعلی بعد از پدر بهمان خدمت مأمور گشت. بسخاوت موصوف و بلطف طبعت و شاعری معروف بود. اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد. طبعش شکفته است و خیالش را طراوتی، مدتها خود و پدر و سلسله‌اش با این خاکسار معاشر بودند در اوان انقلاب اوضاع، از رؤسای متغلب زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند دردهلی نقد حیات از کف داد. از اوست:

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد
دیده، از بس گهر اشک بدامانم کرد
سرگذشت شب هجران توگفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

و هم از اوست:

گردش چشم تو می در قدح هوش کند
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند.

(از تذکرهٔ حزین).

و رجوع به فهرست کتب مجلس شورای ملی ج ۲ تألیف اعتصام الملک شود.

زاهد عمانی. [هِ دِ عُمْ ما] (اِخ) معاصر ملک محمد قاوردی و مورد احترام وی بوده است. مؤلف تاریخ افضل آرد: ملک محمد بغایت خونریز بود... و با چنین خونریزی زاهد عمانی که در قوزکوبنان ساکن بود، شیخ برهان‌الدین ابونصر احمد الکوبنانی قدس سره از او نقل میفرموده‌اند که زاهد را ملک تعظیم بسیار کرده بابا میخواند و او وقت وقت بشهر گواشیر شدی و بسرای ملک تردد کردی. گفت یک روز با ملک در سرای او میگشتیم بموضعی رسیدیم که چند یک خروار کاغذ همه رقعه بر هم ریخته بود، پرسید که این کاغذها چیست، ملک گفت فتوی ائمهٔ شرع... (بدائع الازمان فی وقایع کرمان، تاریخ افضل ص ۲۸).

زاهدکلا. [هِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری بابل بر کنار راه شوسهٔ بابل به آمل در دشتی معتدل، مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن شیعه مازندرانی و فارسی زبانند. آب این ده از رودخانهٔ کاری تأمین میشود و محصول آن برنج، کنف، صیفی، مختصری غلات، پنبه و نیشکر است و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زاهدکلا. [هِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوکندکا، بخش مرکزی شهرستان شاهی[1]. واقع در ۶ هزارگزی شمال شاهی، بر کنار راه شوسهٔ شاهی به جویبار، در دشتی معتدل، مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن شیعه مازندرانی و فارسی زبان‌اند. آب آن از رودخانهٔ تالار و قنات تأمین میشود و محصول آن، برنج، پنبه، غلات، کنف، کنجد و صیفی است. و شغل اهالی آن زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زاهدکوه. [هِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید جهان‌آرا باشد. (آنندراج) (برهان قاطع). آفتاب. (فرهنگ رشیدی). منزوی در کوه. (کشف‌اللغات):

زاهد کوه آستینی برفشاند
زو کلید خمستان بیرون فتاد.

خاقانی.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳ شود.

زاهد گیلانی. [هِ دِ] (اِخ) تاج‌الدین ابراهیم فرزند روشن‌امیر. در کتاب اسس المواهب السنیة فی مناقب الصفویة، مشهور به صفوة الصفاء، تألیف توکلی‌بن اسماعیل‌بن حاجی اردبیلی معروف به ابن بزاز که در شرح احوال شیخ صفی‌الدین اردبیلی جد پادشاهان صفوی است بمناسبت آنکه شیخ صفی‌الدین مرید شیخ زاهد گیلانی بوده، شرح احوال شیخ زاهد ضبط آمده است در فصول مختلف

---

۱ - قائم‌شهر فعلی.

کتاب[1]: فصل ششم در رسیدن او (شیخ صفی‌الدین) بشیخ زاهد قدس الله روحه. فصل هفتم در کرامات او که در زمان شیخ زاهد بظهور آمده. فصل هشتم در ذکر استخلاف شیخ زاهد او را و اجازهٔ توبه و تلقین دادن. فصل دهم در بعضی کرامات شیخ زاهد. صرف نظر از کرامات که ذکر آن اینجا، زائد است. آنچه که از حاق مطلب، در شرح احوال او مفید است، بدین قرار میباشد: شیخ مزبور تاج‌الدین ابراهیم ملقب بزاهد گیلانی بوده و خود او خویش را ابراهیم گیلانی می‌گفته است. پدر او روشن‌امیربن بابل (یا بابیل، زیرا که از سه موضع کتاب، دو جا بابل و یک جا بابیل ضبط آمده است)[2] بن شیخ بندار کردی سنجانی[3] بوده و این خاندان تا هفت جد شیخ و شیخ‌زاده بوده‌اند و جد هفتم ایشان مریدبن الاشیخ نام داشته است. روشن‌امیر پدر شیخ زاهد، از ده «بهرالدله» که از دیه‌های کوهستان گیلان بود، زنی گرفت و تاج‌الدین ابراهیم در سیاه‌رود[4] از این مادر زائیده شد. روشن‌امیر ظاهراً در سیاه‌رود سکن داشته زیرا که در همان‌جا مرده است. شیخ زاهد در طریقت مرید سید جمال‌الدین بوده است که در گیلان در مقام یونس[5] در ده مالاوان ساکن‌بود. و شیخ در آنجا بخدمت او رسیده و سلسلهٔ ارشاد او بدین قرار است:

شیخ تاج‌الدین ابراهیم زادهٔ گیلانی. سید جمال‌الدین. شیخ شهاب‌الدین تبریزی. رکن‌الدین سجاسی. قطب‌الدین ابوبکر ابهری. شیخ ابومجیب سهروردی. قاضی وجیه‌الدین (عم ابونجیب سهروردی). محمد بکری (پدر قاضی وجیه‌الدین). احمد اسود دینوری. ممشاد دینوری. ابوالقاسم جنیدبن محمد بغدادی. سریربن نعلی سقطی[6]. ابومحفوظ معروف کرخی. حبیب عجمی. ابوالحسن علی‌بن ابی‌طالب (ع).

سید جمال‌الدین مرشد شیخ زاهد گیلانی از مشایخ معروف نیمهٔ اول قرن هفتم است که معاصر بوده است با علاءالدین محمدبن جلال‌الدین حسن (۶۵۳-۶۱۸) هفتمین پادشاه اسماعیلیهٔ الموت و معروف به شیخ عین‌الزمان جمال‌الدین گیلی. وی بخدمت نجم‌الدین خیوقی خوارزمی معروف به نجم‌الدین کبری عارف شهیر قرن ششم در خوارزم رسیده است، و از آنجا به قزوین آمده و در قزوین و حوالی آن اقامت داشته است و اصل وی از مردم گیلان بوده است و از شیخ نجم‌الدین، عین‌الزمان لقب یافته و در قزوین شب دوشنبه چهارم شوال ۶۵۱ درگذشته چنانکه یکی از شعرای زمان در مرثیت او سروده:

جمال ملت و دین قطب اولیای خدا
که آستانهٔ او بود قبلهٔ ابدال
بسال ششصد و پنجاه و یک بحضرت رفت
شب دوشنبه روز چهارم شوال.

شرح احوال و مناسبات او با علاءالدین در تاریخ حبیب‌السیر[7] و در کتاب طرائق الحقائق[8] مسطور است. اما در بیان تلقب او بزاهد، دو حکایت در آن کتاب است که دومی به طبیعت نزدیک‌تر می‌نماید:

«... سیدجمال‌الدین را در مؤونات خاصه ضیق حال عظیم می‌بود، تا بحدی که روزها بگذشتی که قوت خانه نداشتی، لیکن از برای دفع حیرت همسایگان که مبادا بر حال فاقهٔ ایشان وقوف یابند و با ایشان بجزوی چیزی مواسا کنند خاشاک برنج را به برنج‌کوب می‌کوفتند، تا چون همسایگان آواز کوفتن بشنوند، پندارند که برنج و چیزی دارند و سر این گنج فقر پوشیده میداشت... و باب الکسب سید رحمه الله اندک زراعت پنبه بودی که جامهٔ خود و اهل و عیال و مریدان ساختی. و آنچه از آن زیادت آمدی، بمیان شهر گیلان می‌فرستادی تا به برنج یا شلتوک میدادندی و آن را قوت میساختند. نوبتی قدری از آن پنبه به شیخ زاهد داد تا بمیان شهر گیلان آستارا ببرد و ببرنج دهد. بر دوش برگرفت، به بوته‌سر برد، بحضور سید جمال‌الدین، در راه خستگی در او پیدا شد، پشت مبارک بر آن پشتیدار برنج بر درختی باز داد و استراحتی کرده، یک دانه برنج از سر جوال بر کنار شیخ زاهد افتاد. برداشت و بر دهان نهاد. خواست که دندان بر آن نهد و بخورد سید جمال‌الدین را دید که برابر او انگشت بگزید. شیخ زاهد باز آن یک دانه برنج را در جوال نهاد و نخورد... چون بحضور سید جمال‌الدین رسید، سید فرمود، زاهد زهد بجای آوردی، خوش آدمی که آن یک دانه نخوردی، این لقب زاهد بر وی باقی ماند...».

شیخ زاهد در طفولیت و هنگامی که هنوز بمکتب میرفته است، بخدمت سید جمال‌الدین رسیده و مرید او گشته است و آغاز زهد و زندگی صوفیانهٔ وی از همان اوان کودکی بوده است. اوقات او بزراعت میگذشته و زمین برنجزاری داشته است که آن را عاشقه‌امیر میگفتند. اقامت او در گیلان بیشتر در سیاهرود بوده و گاهی نیز در ده هلیه کران[9] از بلوک خانبلی اقامت میکرده، از یک طرف بسفیدرود و از طرف دیگر بدریای خزر نزدیک بوده است. چنانکه مؤلف کتاب مزبور می‌نویسد: از اقامتگاه وی تا لب دریا نزدیک نیم فرسنگ مسافت بود و بهمین جهت، گاهی به لب دریا می‌نشسته است.

دو زن داشته است، یکی در سیاهرود و دیگری در هلیه کران. یکی از این زنان را در اواخر عمر بسن هفتاد یا هشتاد سالگی (زیرا که در کتاب هر دو روایت است) گرفته، و آن دختر اخی سلیمان نام خادم او بود که از او یک پسر داشت و یک دختر، پسر، حاجی شمس‌الدین محمد نامیده میشد و دختر، بی‌بی فاطمه که او را بشیخ صفی‌الدین اردبیلی داد، و از او فرزندان صفی‌الدین زائیده شدند و از آن جمله شیخ صدرالدین، پسر شیخ صفی‌الدین و این زن قبل از رحلت شیخ زاهد درگذشت. حاجی شمس‌الدین محمد در گرمکوه گرشاسفی یعنی ساحل بحر خزر در قلمرو آذربایجان ساکن شد و مزار او در آنجا است و اولاد او در آن ناحیه ماندند. پسر ارشد شیخ زاهد، جمال‌الدین علی نام داشته که در موقع مرگ پدرش بقول مؤلف سفیدریش بوده است و از این قرار می‌بایست بیش از پنجاه سال داشته باشد. دختر دیگری نیز داشته است که در نکاح مولانا نجم‌الدین اوتادی بوده. غیر

۱- این کتاب در بمبئی بچاپ سنگی بطبع رسیده ولی یک نسخه خطی آن در دو جلد متعلق بنگارنده مأخذ این سطور بوده است و چون دسترسی به نسخهٔ چاپی نداشتم در جائی که کلمه‌ای مشکوک بوده تصحیح آن میسر نشد و بعین آنچه در نسخهٔ خطی است اکتفا رفت. (سعید نفیسی).

۲- نسب‌نامهٔ صحیح زاهد که پس از نشر مقاله بدست آمده این است: تاج‌الدین ابراهیم‌بن روشن امیربن بابک‌بن بندار کردی سنجانی. (از تاریخ نظم و نثر در ایران و زبان فارسی از روزگار کهن تا امروز تألیف سعید نفیسی).

۳- سنجان قریه‌ای بوده است در مجاورت مرو. (معجم البلدان یاقوت). و از این قرار پدران شیخ از خراسان برخاسته‌اند.

۴- سیاه‌رود نهری است در گیلان که بسفیدرود میریزد و بوسیلهٔ پلی که بر سر راه مرتفع از رشت به قزوین است با آن تلاقی میکند و در ۲۶میلی شهر رشت است. (Gazetteer of Persia. v.2. 1914). و در ضمن اسم آن ناحیه نیز است.

۵- ظاهراً همان بلوک یونس‌آباد بر سر راه قزوین به تهران و در ۱۹میلی قزوین است. (Gazetteer of Persia) (سعید نفیسی).

۶- در متن چاپی مقاله چنین است و صحیح، سری‌بن مغلس سقطی است.

۷- حبیب السیر چ بمبئی ۱۲۷۳ ج۱، جزو چهارم از ج۲ ص۷۶. (سعید نفیسی).

۸- طرائق الحقائق تألیف حاجی‌میرزا معصوم نایب‌الصدر شیرازی (معصومعلیشاه) چ تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۹، ج۲ ص۱۵۳ و ۲۹۶. (سعید نفیسی).

۹- در کتاب سلسلة النسب صفویه تألیف شیخ حسین‌بن شیخ ابدال پیرزادهٔ زاهدی چ برلن ۱۳۴۳ (شمارهٔ ۶ از انتشارات ایرانشهر) به جای اهلیه کران همه جا «حلیه کران» ثبت است. (سعید نفیسی).

از اخی سلیمان خادم دیگری داشته است به اسم محمد خلیلان و رجب نام غلامی. و گاهی بکوه آب‌گرم در کوهستان گیلان با عیال خود میرفت و گاهی بکوه سردابسر، که تابستانگاه است. اما سفرهای او: نخستین سفر وی به گشتاسفی آذربایجان در ساحل بحر خزر بود و در آن زمان پادشاه آن دیار شیروانشاه اخستان بود و پسری داشت سیامک نام که بحکم ارغون‌خان (۶۸۳–۶۹۰) پادشاه مغول کشته شد. ظاهراً بشمال آذربایجان سفرهای بسیار کرده زیرا که در محاورات خود با شیخ صفی‌الدین هم بزبان اردبیلی و هم بزبان گیلانی مکالمه می‌کرده است. و در آن کتاب اغلب او نقاط آن حدود را نام می‌برد که بدان‌جا رفته است چون شیروان و آب‌گرم کوه سبلان و نوشهر و شتاوند و جلگهٔ موقان و نجیا و پیشکین و سراب و آلاروق و به اردبیل نیز رفته و در اطراف آن شهر در ده کلخوران که اقامت‌گاه خانوادهٔ شیخ صفی‌الدین بوده است چندی متوقف شده و در رجعت از گشتاسفی از راه دریا به خانبلی برگشته است. در شتاوند، با غازان‌خان، پادشاه مغول (۶۹۴–۷۰۳) ملاقات کرده. و سه بار وی را با پادشاه مزبور ملاقات دست داده است بار اول در شتاوند، بار دوم در گشتاسفی و بار سوم در موقان که غازان‌خان بدان‌جا اردو زده بود و شیخ بشفاعت از ملک احمد اصفهبد گیلان نزد او رفت. ملک رکن‌الدین احمد در زمان شیخ، سپهبد و حکمران ناحیتی از گیلان بود و بشیخ زاهد اعتقادی نداشت و حاجی آملی نامی را که نسبت خویش را بشیخ صدرالدین مرندی میکرده است، بر شیخ زاهد رجحان میگذاشت ولی با این همه ظاهراً شیخ دوبار در دستگیری او نزد غازان‌خان شفاعت کرده است، یک بار خود به اردوی‌شاه رفته. چنانکه گذشت و بار دیگر جمال‌الدین علی فرزند خویش را با صفی‌الدین بشفاعت فرستاده است و هر دو بار شفاعت شیخ کارگر آمده و ملک احمد را رها کرده‌اند و غازان‌خان در سلک مریدان شیخ بوده است. و عاقبت در موقعی که شیخ در اردبیل بود و ارغون‌خان نیز به آنجا آمده ملک احمد به جنگ ارغون‌خان به اردبیل آمده بود و در همان جنگ در دامن مارکوه در حوالی سراب کشته شد.

در باب این ملک رکن‌الدین احمد سپهبد گیلان، کتاب صفوةالصفا مشحون از اشتباهات تاریخی است. زیراکه در تاریخ سلاطین مغول ثبت است که چون الجایتو سلطان محمد خدابنده (۷۰۳–۷۱۶) بتسخیر گیلان برآمد و از راه آذربایجان بر گیلان تاختن گرفت، امیر چوپان راکه یکی از امرای سپاه او بود به آستارا فرستاد و رکن‌الدین احمد حکمران آستارا به استقبال امیر چوپان آمد و سلطان محمد خدابنده حکومت او را به آستارا شناخت و رکن‌الدین احمد سپاه او را به گسکر راهنمائی کرد و همین مقدمهٔ فتح گیلان بدست سپاه الجایتو بود. از این قرار رکن‌الدین احمد تا زمان سلطنت الجایتو (۷۰۳–۷۱۶) زنده بود و حال آنکه مؤلف کتاب مینویسد که در جنگ با ارغون‌خان (۶۸۳–۷۰۳) کشته شده است و بعد آن را در سلطنت غازان (۶۹۴–۷۰۳) زنده و دستگیر شده میشمارد و البته بین آنچه در تاریخ ثبت است باگفتهٔ او مغایرت بسیار است. و نیز گفتهٔ او را تناقض فاحش است. و هم در آذربایجان شیخ زاهد در ده آلاروق با خواجه شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان جوینی وزیر معروف تکودار سلطان احمد که بسال ۶۸۲ کشته شده است ملاقات کرده. وقتی هم مردم مراغه شیخ زاهد را به ارشاد خود دعوت کرده‌اندولی اجابت نکرده و شیخ صفی‌الدین را از جانب خود بدان مهم به مراغه فرستاده است. وقتی نیز ملک احمد سپهبد گیلان او را بخود خوانده است. گذشته از این سفرها، سفری نیز به بسطام و سفر دیگر بشیراز کرده است. در اواخر عمر چشم او مکفوف شده و نابینا بود و صفی‌الدین خلافت او داشت، چنانکه اغلب از گرشاسفی و ازدبیل و از ده کلخوران به گیلان بخدمت پیر خود میرفته است. صفی‌الدین در آغاز کار خود بذوق دیدار وی مایل گشت و از آذربایجان به گیلان رفته و مجذوب و مرید و جانشین او شده است. مؤلف این کتاب رحلت شیخ زاهد را بصراحت در ماه رجب سال ۷۰۰ نوشته است. و در بیان رحلت وی چنین حکایت میکند: چون اواخر حال شیخ زاهد بود مردم را اختلاف و مناقشه برخاست که مرقد مبارک شیخ کجا باشد. جماعت گشتاسفی میخواستند که در گشتاسفی باشد و شیخ‌زاده جمال‌الدین میخواست که به چوماق‌آباد موقان و شتاوند باشد، جهت آنکه محال زراعت و عمارت بسیار دارد. میخواست که آنجا متوطن گردد و بزراعت مشغول شود. شیخ زاهد میخواست که در سیاهرود گیلان باشد... فرمود ما را نیز کسی دیگر بیرون است او را طلب داریم تا صواب در چیست، گفتند: شیخ کیست؟ فرمود. پس که صفی، فرمود که کسی‌میخواهم برود[1]. او را بزودی بمن رساند و شیخ از آن وقت در سورمرده بود که آن موضع از محمود [آباد] کهن به یک روز دورتر بود و این محمودآباد کهن را اکنون آب فروگرفته است و از محمودآباد تا به اردبیل هفت روز راه است و از این موضع سورمرده تا به اردبیل هشت روز راه باشد... نماز خفتن بحضرت شیخ زاهد رسید (یعنی صفی‌الدین رسید). چون خبر برسانیدند فرمود هرچه زودتر پیش منش آرید، هم چنانکه است. پس با جامه و آلات راهش، بشیخ رسانیدند. چون زیارت دست‌بوسی دریافت، فرمود شیخ زاهد که صفی، مرا در دست اینها تنها بگذاشتی. پس بسرّ، با شیخ صفی‌الدین گفت که‌چون وقت پرواز مرغ جان به آشیان است، هر یکی در این باب سخنی میگویند و رأیی میزنند. یکی گشتاسفی اختیار میکند و یکی جوماق‌آباد اختیار میکند و یکی شیروان، تو چه میگوئی و مصلحت چه باشد؟ شیخ صفی‌الدین گفت: چون دانستم خاطر مبارک شیخ مایل طرف گیلان است، گفتم: شیخ، گیلان مقام و مسکنی است و جائی خوش. شیخ زاهد فرمود که من همان میخواهم، ترتیب راه و تدبیر رفتن می‌باید کردن، چنانکه کسی را اطلاع نباشد. پس شیخ صفی‌الدین به آهستگی تدبیر کشتی کرد و مهیا گردانید. و در آنجا جای پاکیزه و نرم ساخت و آنچه مایحتاج بود، راست کرد و بحضرت شیخ آمد. و اعلام کرد و حال آنکه جماعت غلبه از اطراف با سلاح ایستاده بودند و راهها نگاه میداشتند و شیخ صفی‌الدین شیخ زاهد را بروز از خانه، مخفی بیرون بیاورد و در کشتی نشاند و بر آن جماعت غلبه هول و دهشتی فرود آمد که هیچ را وقوف و شعور نبود، تا شیخ در کشتی نشاند و روانه شد و قریب میانهٔ دریا رسید، پس آن جماعت را خبر کردند. و چون از آنجا به لنگرکنان رسیدند شیخ صفی‌الدین بیرون آمد و از برای شیخ محفه ترتیب فرمود و جای نرم بساخت و شیخ زاهد را از کشتی بدر آورد و در آن محفه بنشاند و شیخ زاهد را عظیم خوش آمد... و از آنجا چند کس محفهٔ شیخ برداشتند و به سیاه‌رود آوردند، چون بدان مقام رسیدند که اکنون حظیرهٔ متبرکهٔ شیخ است، فرمود: صفی محفهٔ مرا اینجا فرونهید. چون فرونهادند، دست مبارک برآورد و بر روی فرو کرد و گفت الحمدلله گور، به گورگاه آوردم و شیخ صفی این موضع را نشان کرد پس شیخ زاهد را از آنجا بخلوت بردند و مدت چهارده روز صاحب فراش بود... و چون چهارده شبانه‌روز بگذشت، فرمود صفی، فردا از اول روز بعد از اشراق رحلت... خواهد بودن چون روز دیگر شد... جان مطهر بقرب جانان

---

1 – شیخ آن کیست؟ فرمود: صفی. پس فرمود که کسی میخواهم که برود. (صفوةالصفا چ بمبئی ص۷۳).

فرستاد... پس در مرقد منور منطرش بر اجابت دفن صوری قیام نمودند و حرمی گرد آن بساختند... و حظیرهٔ متبرکه پیدا کردند که کراماتی از آنجا بظهور آمده است. اندکی پس از ذکر این حکایت، مؤلف مزبور مینگارد: «بعد از سی سال که شیخ زاهد بحیات باقی رسیده بود، صندوق بالائین مرقد مطهر کهنه شده بود. شیخ صفی‌الدین صندوقی دیگر از نو ترتیب کرده بود و میخواست که بر مرقد متبرک نهد و آن صندوق کهنه را برداشتند. تابوت منور شیخ پیدا شد، سر تابوت برداشتند پوشش مبارک همچنان سفید و تازه یافتند و جسم مبارکش برقرار و هیچ تغییری نشده... استاد شمس نجار میخواست که از تابوت متبرکش بتراشد، از برای تبرک، چون تیشه بر آن زد تیغ تیشه بازنشست و از تابوت تراشه برنخاست...» و نیز در همان کتاب ثبت است:

«... از مشاهیر است و مشاهد خلایقی که دریا اطراف مزار متبرک [یعنی تربت شیخ زاهد] هم چنانکه از اطراف بوته‌سر و از طرف سعده کران که یمین و یسار مزار متبرک است تا بدامن کوه بگرفت و از اطراف مزار بسی برنجزار بگرفت و آب تا قریب مزار متبرک بگرفت، چنانکه تموج دریا در خندق حظیره میزد. پس سیدالاقطاب حاجی شمس‌الدین (پسر کوچک شیخ) بکرّات در این معنی با شیخ صدرالدین (پسر شیخ صفی‌الدین و دخترزادهٔ شیخ زاهد) مشورت کرد که مزار متبرکهٔ شیخ زاهد را از این موضع بمقام سیاه پلرین که مقامی مرتفع و مشرف است نقل کنیم که آب دریا قوت گرفت. و چون رخصت شرع بود عزیمت بر آن مصمم شد که موسم بهار بر نقل مزار اقدام نمایند که ناگاه از ولایت شیخ زاهد آب دریا از آنجا بازنشست و مقدار دو تیر پرتاب، از مزار متبرک دور شد، بر کنار مزار و اطراف ریگ انبار شد و پشته بیست و از هر دو طرف یمین و یسار مزار که بوته‌سر و سعدکران است و نزدیک دامن کوه رسیده بود همچنان بماند و تودهٔ ریگ پشته در میان حایل بماند...» در کتاب سلسلة النسب صفویه تألیف شیخ حسین پسر شیخ ابدال پیرزادهٔ زاهدی که نوهٔ همان حاج شمس‌الدین محمد سابق‌الذکر و نوادهٔ شیخ زاهد گیلانی بوده است، در شرح احوال شیخ صفی‌الدین نیز اطلاعاتی در باب شیخ زاهد یافت میشود که خلاصه آن بدین قرار است: در سن بیست‌سالگی که صفی‌الدین در طلب مرشدی، از آذربایجان سفر کرد به شیراز افتاد و در آنجا امیر عبدالله نام پیری بود، که صفی‌الدین خواست بدو بپیوندد ولی او صفی‌الدین را بخدمت شیخ زاهد دلالت کرد. و نشانه‌ای که امیرعبدالله از ظاهر شیخ زاهد داده است بدین قرار میباشد: مردی بوده است کوتاه‌قد، سفیدروی و مایل بسرخی، با چشمانی که مژه‌های سیاه داشته، رخساری کشیده، پیشانی گشاده، گونه‌های سبک و ریش پهن وقتی که شیخ صفی‌الدین بخدمت شیخ زاهد رسید، بیست و پنج سال داشت و شیخ زاهد شصت‌ساله بود و بیست و پنج سال دیگر پس از آن شیخ زاهد زنده بود. پس شیخ را عمر به هشتاد و پنج رسیده است و چون به اصح اقوال رحلت او در سال ۷۰۰ روی داده ولادت او در حوالی سال ۶۱۵ اتفاق افتاده است. از بی‌بی‌فاطمه دختر شیخ زاهد، صفی‌الدین پسری داشت به اسم شیخ محیی‌الدین که در سال ۷۲۴ در حیوة پدرش درگذشت و دو پسر دیگر که از پدر ماندند، یکی شیخ صدرالدین و دیگری شیخ ابوسعید. صفی‌الدین دختری هم از زن دیگر داشت که او را به شمس‌الدین پسر شیخ زاهد داد.

کتاب دیگری که در این باب نیز ناطق است کتاب احسن التواریخ تألیف حسن‌بیک روملو (حسن نبیرهٔ امیر سلطان روملو) است که در تاریخ شاهزادگان تیموری از سال ۸۰۷ که جلوس شاهرخ است تا یک قسمت از تاریخ صفویه تألیف یافته و بنام شاه اسماعیل دوم قبل از رسیدن وی به سلطنت (۹۸۴-۹۸۵) آن را تمام کرده است. در کتاب مزبور، جزو وقائع سال ۸۹۲ ثبت است که سلطان حیدرصفوی در آن زمان در اردبیل بود و شیخ ابراهیم زاهد گیلانی را در خواب دید و شیخ به وی گفت: عنقریب دریا مرقد او را خواهد گرفت و وی را فرمان داد که تربت او را بجای دیگر که مأمون باشد ببرد. سلطان حیدر از شیروان حرکت کرد و بنّا و کارگری چند از راه دریا به گیلان برد و مزار او را به جای دیگر نقل کرد و بقعهٔ باشکوهی بر آن ساخت.

قبر شیخ زاهد و محل آن:

مستشرق روسی برنهارد دارن[1] در مقاله‌ای که در مجلهٔ آکادیمی علوم سن پطرزبورک ج ۱۵ سال ۱۸۷۰ ص ۱۳۹[2] بعنوان «بعضی ملاحظات در باب جغرافیای ایران»[3] نوشته است، در باب مقبرهٔ شیخ زاهد و صندوق و در و کتیبهٔ آن اشاره‌ای کرده و از تصاویری که ضمیمهٔ آن مقاله است چنین برمی‌آید که صندوق بسیار زیبائی بر سر تربت شیخ بوده که بر آن منبت‌کاری کرده بودند و نیز درهای چوبی منبت‌کاری در آن بقعه بوده است. کتیبهٔ بر روی صندوق، حاکی بوده که آنجا مزار شیخ زاهد متوفی در ۲۴ ربیع ۷۱۴ واقع بوده و صندوق را عبدالله نجار ساخته است. کتیبهٔ در مقبره در تاریخ ۸۲۲ ساخته شده بود و بانی آن سیدمهدی باشکیجانی است که در ۷۳۴ متوفی شده و در حجرهٔ مجاور مقبرهٔ شیخ مدفون است و آن را استاد احمد و یادگار نجار ساخته بودند. رابینو می‌نویسد: صندوق مزبور چهل یا پنجاه سال پیش در حریق از میان رفت این کتاب را رابینو در سال ۱۹۱۴ میلادی که مطابق است با ۱۳۳۲ هجری قمری تألیف کرده و چهل سال پیش از آن ۱۲۹۲ و پنجاه سال قبل از آن ۱۲۸۲ قمری میشود. اما قبر دیگری که در حجرهٔ مجاور است[4] صندوقی چوبی دارد مثل صندوق‌های دیگر که در مشاهد گیلان دیده میشود و نص کتیبهٔ آن صندوق بدین قرار است: «هذا المرقد المنور و المضجع المعطر للسید المکرم و الشیخ المعظم السید رضی‌الدین بن المهدی الحسینی الباشکجانی و انتقل فی شهرالله المبارک رمضان سنهٔ اربع و ثلثین و ثمانمائه». از این قرار معلوم است که مزار سید رضی بن مهدی حسینی باشکجانی است که در رمضان ۸۳۴ درگذشته است و این صندوق عمل استاد محمودبن[5] استاد شهاب‌الدین دروگر است که در سایر مشاهد لاهیجان کارهای او دیده میشود. چنانکه مقالهٔ دارن حاکی است، مقبرهٔ سید رضی یعنی حجرهٔ اولی نیز دری منبت‌کاری داشته که از ۸۳۵ هـ.ق. استاد یادگار نجار آن را ساخته است ولی فعلاً موجود نیست و بجای آن دری است که تازه‌تر مینماید، و کتیبه و رقمی ندارد اگر این در را نیز حریق از میان نبرده و ناچیز نکرده باشد. اما گفتهٔ مؤلف احسن التواریخ در باب قبر شیخ زاهد بدین قرار است:... وقائع سنهٔ اثنی و تسعین و ثمانمائه: چون سلطان حیدر صفوی به اردبیل آمد. غنائم بسیار بمردم اردبیل از خویش و تبار خود بخشید، در این اثنا، شبی در عالم رؤیا ملاحظه فرمود که عارف ربانی شیخ ابراهیم زاهد گیلانی خبر

1 - Bernhard Dorn.
2 - Bulletin de l'academie de Saintpeters-Bourg 1870- T. is. p. 139.
3 - Einige Remerkungen zur Geographie persiens.
۴ - در مقبره‌ای که بنام شیخ زاهد در شیخانور معروف است.
۵ - برنهارد دارن محمود را بخطا محمد خوانده و من عین آن کتیبه را بدقت تام خوانده و نوشته‌ام و شکی ندارم که اسم نجار آن، محمود است. رجوع شود بمقالهٔ نگارنده بعنوان آثار تاریخی چهار پادشاه در لاهیجان در شماره ۵ و ۶ از سال ۳ مجلهٔ تعلیم و تربیت چ تهران صص ۲۶۶ - ۲۸۳ و مخصوصاً صحیفهٔ ۲۸۰ از آن مقالت. (سعید نفیسی).

میدهد که از طغیان آب دریا، نزدیک است که مقبرهٔ من منهدم گردد، خود را بمزار من برسان و جسد مرا از آن محل بمحلی دیگر نقل فرما. سلطان حیدر، این واقعه را فوزی عظیم دانسته که بدین تقریب خود را بمملکت شیروان رساند، کشتی ترتیب داده از آب عبور نماید و جمعی از بنایان مهارت‌شعار و نجاران صداقت‌آثار را برداشته متوجه گیلان شد و به سرعت تمام، خود را بمزار شیخ زاهد گیلانی رسانیده بموجب فرمودهٔ حضرت شیخ، عمل نموده بعمارت گنبد و مقبرهٔ آن حضرت اشتغال نمود...[1] قول دیگر که در باب قبر شیخ زاهد گیلانی شنیده‌ام از آقای سید عبدالرحیم خلخالی است که از فحول دانشمندان و ثقات زمانه است، فاضل مشارالیه روزی در ضمن افاضات خود میگفت: وی در سال ۱۲۹۷ که به گیلان رفته بود و به صحبت مرحوم میرزا کوچک‌خان سفری به طالش کرده) در سه‌سر (یکی از دهِهای طالش) بقعه‌ای است که اهل محل معتقدند، مزار شیخ زاهد گیلانی آنجا است و حتی اهالی عقیده دارند که آب رود (زیرا که این بقعه درکنار رود واقع است) همه جا را فرا میگیرد، جز آن بقعه را و این از کرامات زاهد معروف قرن هفتم است.

پس از ضبط این اقوال باید دانست که مزار شیخ زاهد کجا است؟ آیا در همان قریهٔ شیخانور است که مردم لاهیجان میگویند، یا چنانکه اهالی طالش عقیده دارند، در کوهستان طالش است. آنچه از کتاب صفوة الصفا برمی‌آید، صراحت تام دارد بر آنکه مزار شیخ زاهد در مغرب گیلان است چه صریحاً مینویسد که اقامتگاه شیخ در بلوک خانبلی بود که از یک طرف بسفیدرود نزدیک بود و از سوی دیگر بدریای خزر و تا لب دریا نیم فرسنگ مسافت داشت شیخانور نیز بمجاورت سفیدرود و دریای خزر است، اما امروز مسافت این محل از کنار دریای خزر بیش از نیم فرسنگ و نزدیک به دو فرسنگ است ولی این اختلاف در بعد از کنار دریا دلیل بر رد این گفته نیست، زیرا مسلم است که هر سال از اراضی ایران در ساحل جنوبی دریای خزر مقداری از زیر آب دریا بیرون می‌آید و حتی این نکته در بعضی از سواحل ایران چنان محسوس است که هر سال بر اراضی مالکین سواحل دریای خزر افزوده میشود.

و بعید نیست که از قرن هفتم تا بحال، یعنی در فاصلهٔ ۶۵۰ سال، تا این اندازه از زیر آب بیرون آمده باشد و محلی که در آن زمان در نیم‌فرسنگی دریا بوده است در این زمان در دوفرسنگی دریا باشد. جای دیگر مؤلف صفوة الصفا می‌نگارد که در موقع رحلت شیخ زاهد، صفی‌الدین اردبیلی در سورمرده بود[2] که تا اردبیل هشت روز راه دارد و چون شیخ زاهد او را بخود خواند، نماز خفتن نزد او آمد، یعنی بفاصلهٔ چند ساعت، پس در همان نزدیکیهای اقامتگاه شیخ زاهد بوده است که توانسته است بفاصلهٔ چند ساعت نزد او آید و بدین قرار اقامتگاه شیخ زاهد نیز که در همان‌جا مدفون شده[3] تقریباً هشت روز تا اردبیل مسافت داشته است و البته ممکن نیست که این محل در کوهستان طالش باشد زیرا که طالش در اقصای مغرب گیلان و نزدیک‌ترین نقاط است به اردبیل و منتهی یک روز از اردبیل به طالش راه باشد و حال آنکه راه از اردبیل به شیخانور تقریباً همان هشت روز است.

نکتهٔ سوم آن است که شیخ صفی‌الدین همیشه از اردبیل به اقامتگاه مرشد خود از راه دریا میرفته و سلطان حیدر صفوی در سال ۸۹۲ همین راه را اختیار کرده است و واضح است که از اردبیل به طالش که قریب یکدیگرند راه دریا اختیار کردن ضروری نیست و اکل از قفا است. ناچار کسی که به دریا میرفته بجائی دورتر یعنی بمشرق گیلان میشده است و آن همان محلی است که امروز در شیخانور بمزار شیخ زاهد معروف است. نکتهٔ چهارم آنکه شیخ زاهد و کسان او در اقامتگاه خود زراعت برنج میکرده‌اند و البته این محل ممکن نیست در طالش باشد، زیرا طالش ناحیتی است کوهستانی و استعداد برنج ندارد، چون از گفتهٔ صریح مؤلف صفوةالصفا مسلم میشود که شیخ زاهد را در همان اقامتگاه خود در گیلان بخاک سپردند[4] و از نشانهائی که در باب اقامتگاه او میدهد یقین برمی‌آید که در طالش نبوده و در همان حدود شیخانور، در اطراف لاهیجان است، شکی نمی‌ماند که مزار شیخ زاهد در طالش نیست. و اقوی دلیل، گفتهٔ صریح برنهارد دارن مستشرق روسی است که مزار وی را در شیخانور زیارت کرده و کتیبهٔ آن را خوانده و عبارات آن کتیبه را در کتاب خویش آورده است و برنهارد دارن در میان مستشرقین بصدق گفتار ممتاز است. اما این که اهالی طالش، ساعی شده‌اند که قبر شیخ زاهد در سه‌سر از ده حالی قلمرو آنها است، چندان شگفت نیست، زیرا که در سایر نقاط ممالک اسلام نیز دیده شده است که مردم هر ناحیت بهر بزرگی که معتقد بوده‌اند از فرط حب و

۱ - نسخهٔ خطی احسن التواریخ متعلق بکتابخانهٔ فاضل محترم آقای سید عبدالرحیم خلخالی مقیم تهران که در موقع نگارش این سطور بدست است، جلد دوم این کتاب است و این قسمت را ندارد. این سطور عیناً از کتاب الانتخابات الالهیه من الکتب العربیه و الفارسیة و الترکیة فیما یتعلق بتواریخ طبرستان و گیلان. جمع پروفسور برنهارد دارن مستشرق روسی طبع پترزبورغ ۱۲۷۴ هـ. ق. [۱۸۵۶ م.] نقل میشود صص ۳۸۲ - ۳۸۳.
Anszuge aus Muhammedanischen schriftestesllern Betreffend die Geschichle und Geographie der sudlichen kusteni änder des kaspische meeres arabische persische und turkiche Texte Von B Dorn. St Peters-Bourg 1858 p. 382-383. (سعید نفیسی).

۲ - عبارت صفوة الصفا صریح است در این که شیخ صفی در اردبیل و شیخ زاهد در سورمرده بود که تا اردبیل هشت روز راه فاصله داشت و از کرامت شیخ زاهد، قاصد که الیوانی نام داشت به یک روز رفت و به یک روز (بهمراهی صفی) بازآمد، اینک عین متن صفوة الصفا: «شیخ فرمود کس میخواهم برود و او را (صفی را) بزودی بمن رساند و در تعیین قاصد فکر میکردند، شیخ فرمود که آن الیوانی پسرکی است... او را بخدمت شیخ زاهد آوردند شیخ فرمود الیوانی میخواهم که به یک روز از اینجا به اردبیل بروی بطلب صفی و به یک روز بازآئی اگر به یک روز بروی و به یک روز بازآئی ترا ضمانی میکنم ببهشت... گفت اگرم شیخ بر ببخشی بروم و بیایم شیخ دست مبارک بهر دو ران وی فرو کرد و... گفت روانه شو وشیخ در آن وقت در سورمرده بود... و از این موقع سور مرده تا به اردبیل هشت روز راه باشد. پس نماز صبح... از سورمرده روانه شد چنانکه وقت طلوع آفتاب در زیر دندان بود... و همچون ریح عاصف در آن هامون میدوید». (صفوة الصفا ص ۷۳).

۳ - صریح عبارت صفوة الصفا که در مقاله نیز نقل گردید آن است که صفی شیخ زاهد را پنهانی از اقامتگاه خود (سورمرده) بیرون آورد و در کشتی نشاند «شیخ در کشتی نشست و روانه شد و قریب میانه دریا رسید. پس آن جماعت را خبر شد و چون از آنجا به لنگرکنان رسیدند شیخ صفی‌الدین بیرون آمد و از برای شیخ محفه‌ای ترتیب داد... و شیخ زاهد را... در محفه نشاند... و از آنجا به سیاه‌رود آوردند» نکتهٔ دیگر از نظر نویسنده محترم دور مانده و در استنباط ایشان مؤثر گردیده تصریح مؤلف صفوة الصفا است بدانکه: ۱ - شیخ زاهد [بنور ولایت] میدانست که در سیاه‌رود گیلان خواهد بود و در دل نهان میداشت. ۲ - صفی گفت من نیز سیاه‌رود را که خواستهٔ شیخ است انتخاب کردم. ۳ - شیخ زاهد را از سور مرده بوسیلهٔ کشتی و سپس بوسیلهٔ محفه به سیاه‌رود آن موضع که اکنون حظیرهٔ متبرکهٔ شیخ است رسانیدند.

۴ - چنانکه در صفوة الصفا ملاحظه گردیده شیخ در سورمرده بود و چند روز پیش از مرگ از سورمرده حرکت کرد و بمدفن خویش رفت.

ستایش نسبت به وی، کوشیده‌اند که مزار او را در مجاورت خویش بدانند تا بخاک او نزدیک‌تر باشند و مشهورترین شاهدی که در این باب است مزارشریف در افغانستان است که مردم آن دیار تربت امام اول را در آن موضع میدانند. بالجمله بزعم نگارندهٔ این سطور که متکی بر تصفح کتب و مآخذی است که بدان اشارت رفت، شکی نماند که مزار عارف مشهور قرن هفتم گیلان، تاج‌الدین ابراهیم زاهد گیلانی، در همان قریهٔ شیخانور است که اهالی لاهیجان میگویند و حق در این باب با مردم لاهیجان است نه با اهالی طالش.

مقبرهٔ شیخ زاهد در شیخانور: قریهٔ شیخانور یا شیخانبر [1] برسر راهی است که از لاهیجان به لنگرود میرود. در دامن همان کوهی که در مشرق لاهیجان بر فراز استخر واقع است و در کرانهٔ آن بسوی غرب، خرابه‌های قلعهٔ شاه‌نشین دیده میشود. در کرانهٔ جنوبی در مشرق لاهیجان نزدیک نخجیرکلایه و لیارستان این قریه واقع است. شیخانور وصل به شاهراهی است که از لاهیجان به لنگرود میرود زیرا که راه در این موضع از کنار کوه میگذرد. آن روزی که از لاهیجان بعزم تماشای این بقعه بمصاحبت و راهنمائی یکی از جوانان گیلانی راه افتادم دهم فروردین ۱۳۰۶ بود. مناظر طبیعی در این قسمت از گیلان بمنتهی درجهٔ زیبائی است. درختان آلو، در میان اشجار خودروی جنگلی، تازه شکوفه کرده بودند و از دور چنان مینمودند که این دامن کوه چون سفرهٔ بزرگی از مخمل سبز است که سیم سوده بر آن ریخته باشند. از دو طرف راه در ردیف دوم برنج‌زارهائی که تازه آب بر آن بسته بودند چون آبگینه‌های بزرگ می‌نمود. پس از سه کیلومتر مسافت از لاهیجان، در میان درختان کوه، بفاصله پانصد قدم در دامن کوهسار، بقعهٔ شیخانور و گنبد کبود آن پیدا شد... چون از قدیم شنیده بودم که تربت شیخ زاهد گیلانی بنا بر عقیدهٔ اهالی لاهیجان و اشارهٔ بعضی کتب، در آنجا است شتاب همسفران خود را اعتنائی نکردم... و زیارت بقعه را از فرائض آن روز شمردم. در شیخانور سه قبر است، آنکه در مدخل واقع شده و در حجرهٔ جلو است و صندوق چوبی دارد، مزار سید رضی‌بن مهدی باشکجانی است که در آن باب، جای دیگر بحث خواهم کرد. درمغرب این صندوق، در حجرهٔ دیگر، دو مقبره است که یکی از آنها طارمی چوبی دارد و اهالی محل آن را مشهد شیخ زاهد گیلانی میدانند. در مغرب آن هم قبری دیگر است که روی آن را از کاشی یک‌رنگ پوشانیده‌اند و مردم محل میگویند، مقبرهٔ غلام شیخ زاهد است ولی رابینو [2] می‌نویسد: مقبرهٔ سوم این امامزاده بموجب افسانه‌ای، قبر یکی از دختران تیمور است. اما تاریخ گواهی نمیدهد و بر خلاف سایر مشاهد که در گیلان دیده‌ام، بر سر قبر شیخ زاهد، صندوقی و کتیبه‌ای نیست که صدق گفتهٔ اهالی را مسلم بدارد. ناچار باید به کتب متوسل شد.

تاریخ مزار شیخ زاهد: به استناد آنچه پیش از این گذشت، معلوم است که اصل مزار از ۷۰۰ است که شیخ زاهد رحلت کرده، بعد در حوالی سال ۷۳۰ یعنی در سی سال پس از آن، در زمانی که هنوز، صفی‌الدین اردبیلی زنده بود، صندوق دیگری ترتیب داد و بر تربت مرشد خویش گذاشت. پس از آن در ۱۹۲ سال بعد، یعنی در ۸۹۲، سلطان حیدر صفوی، تربت شیخ زاهد را بنابر دستور شیخ که در واقعه‌ای بر او کشف شده بود، از محل پیش بمحلی دیگر برد و در این محل دوم که شیخانور در نزدیکی شهر لاهیجان باشد، صندوق زیبا و کتیبه‌ای داشت که در حریق سال ۱۲۸۲ یا ۱۲۹۲ و یا بینابین آن از میان رفته است و امروز جز نشانه و اسمی در سرزمین گیلان که اقامتگاه تمامت عمر و شاهد بزرگواری زاهد معروف گیلانی بوده است، چیزی در میان نیست ولی در قلوب ستایشگران او در صحائف کتب تاریخ و مقامات اولیای متصوفه، آثار بسیار از نزهت درون و خصال بزرگ او جاویدان مانده است. (از مقالهٔ سعید نفیسی منتشره در مجلهٔ فرهنگ رشت سال ۴ شماره .. و در رسالهٔ مستقل شماره ۲ از انتشارات مجله فرهنگ رشت سال ۱۳۰۷).

زاهد گیلانی. [هِ دِ] (اِخ) از فضلاء عرفای نعمت‌اللهی در اوائل قرن ۱۳ هجری است جامع معقول و منقول. سلسلهٔ طریقت وی به شیخ زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی‌الدین اردبیلی میرسد. وی در ۱۲۲۲ هـ .ق. در هنگام سفر حج در کاظمین وفات یافت و از اشعار اوست:

عمری بدر مدرسه‌ها بنشستم
با اهل ریا وکبر وکین پیوستم
از یک نظر عاشق رمزی آخر
هم از خود و هم ز غیر خود وارستم.

(ریحانة الادب) (ریاض العارفین هدایت).

زاهدمحله. [هِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخواران، بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۷۵۰۰گزی شمال خاوری جویبار، در دشتی معتدل، مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۷۵ تن شیعهٔ مازندرانی و فارسی‌زبانند. آب این ده از چاه و محصول آن پنبه، غلات، صیفی وکنجد است و شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۳ و ۱۶۴ شود.

زاهد مرغابی. [هِ دِ مُ] (اِخ) جلال‌الدین محمود، در علوم ظاهری شاگرد مولانا نظام‌الدین هروی است و بجهت ورزش شریعت و متابعت سنت، از این طریق حظی کامل و نصیبی تمام یافته بوده است. در تقوی و ورع جهدی بلیغ می‌نمود. می‌آرند که بزرگر وی، یکی از آلات دهقانی را که وقف کرده بود در زراعت وی کار فرموده بود، چون از آن وقوف یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرمود تا بر فقراء و مستحقان تصدق نمودند. ملک هرات یک صره زر به رسم هدیه به وی فرستاد قبول ننمود، حامل صره گفت: اگر این را بپیش ملک باز برم، ملول خواهد شد، بر فقرائی که شاگرد شمایند و در مدرسه میباشند قسمت کنید، فرمود که تو خود آن را بمدرسه بر، و هر کس که قبول کند به وی ده، اما به شرط آنکه بگوئی که این زر از کجا است. زر را بمدرسه برد و هیچ‌کس آن را قبول نکرد. در ماه ذی‌الحجه سنهٔ ثمان و سبعین و سبعمائه از دنیا رفته، و قبر وی در مرغاب هرات است. (نفحات الانس چ توحیدی‌پور ص ۵۰۰ و ۵۰۱).

زاهد مغافری. [هِ دِ مُ فِ ری ی] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان شافعی متوفی ۶۷۳ هـ .ق. او راست: المنهج المفید فیما یلزم الشیخ و المرید.

زاهدنواز. [هِ نَ] (نف مرکب) آنکه مینوازد و سرپرستی میکند مردمان گوشه‌نشین را. (ناظم الاطباء).

زاهدة. [هِ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث زاهد.

زاهدة. [هِ دَ] (اِخ) امةالسلم مبارکة دختر ابراهیم‌بن علی‌بن ابی‌الحسین‌بن ابی‌الحریش، راوی حدیث و واعظی مشهور بود. علی‌بن مبارک معروف به ابن بانویه، شاعر و نحوی متوفی ۵۹۴ هـ .ق. فرزند او است. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۰۰).

زاهدة. [هِ دَ] (اِخ) دختر محمدبن عبدالله طاهری [3] از روایت‌کنندگان حدیث است و مقاتلی مشیخهٔ وی را ضبط کرده است. ابن جمیزی و شادی [4] و ابن حبان وی را اجازت داده‌اند. (از الدررالکامنة).

زاهدة. [هِ دَ] (اِخ) دختر ابراهیم‌بن

---

۱ - در کتب جغرافیا، اسمی از این قریه نیست و ظاهراً وجه تسمیهٔ آن همان مقبرهٔ شیخ است. (سعید نفیسی).

2 - H. Rabino, Le Guilan. v. I. p. 310.

۳ - نل: ظاهری. (ذیل آن کتاب).

۴ - نل: الساوی. (ذیل آن کتاب).

محمودبن سلمان ملقب به ام‌البرکات است. وی کتاب صحیح را نزد ست‌الوزراء (از زنان دانشمند) استماع کرده است. (از الدرر الکامنة).

زاهدة. [هِ دَ] (اِخ) عدویهٔ دمشقیه دختر حسین[1] بن عبدالله‌بن حسن از شیخ شمس‌الدین‌بن ابی‌عمر قسمتی از کتاب مشیخهٔ وی را شنید و روایت کرد و ابن رافع وی را یاد کرده است. عدویهٔ دمشقیه در ۷۵۸ هـ.ق. وفات یافت. (از الدررالکامنة).

زاهده. [هِ دَ] (اِخ) نام مطربه و خواننده‌ای است. عوفی آرد: از امام ادیب رشیدالدین تاج الادبا عبدالمجید شنیدم که وقتی در هری زنی مطربه زاهده نام در مجلس انس او [امیر ناصرالدین سنجری] حاضر بود. طوطی‌سخنی که چون شکر از پسته روان کردی تربیت قوت روان کردی و چون ده فندق را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارتگری انس و جان کردی، آن امیر این رباعی در حق او گفته و این بدیهه انشا کرده:

چشم و رخ تو بدلبری استادند
انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده، زاهدان ز چنگ خوش تو
چون نرگس تو مست و خراب افتادند.

(لباب الالباب عوفی چ لیدن ج ۱ ص ۵۰).

زاهده‌خاتون. [هِ دَ] (اِخ) زوجهٔ اتابک بزامه است و پس از آنکه اتابک به امر سلطان مسعود کشته شد، وی جنازهٔ شوهر خود را بدستور سلطان، به شیراز برد و در مدرسه‌ای که‌ساخته بود دفن کردند. در سنهٔ احدی و اربعین و خمسمائه. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۶۷). مؤلف شدالازار آرد: زاهده‌خاتون از بانوان شایسته و عابد و همسر اتابک بزامه بود پس از غلبهٔ سلغریه در ۵۴۳ هـ.ق.که همسر وی بزامه در اصفهان بقتل رسید زاهده‌خاتون گروهی را فرستاد تا استخوانهای او را جمع کردند و بشیراز بردند مقبره‌ای بزرگ و عالی برای او ساخت و املاکی بر آن وقف کرد و تولیت آن را به امامی حنفی‌مذهب سپرد سپس پشیمان گردیدو وی را از تولیت عزل کرد و تولیت آن موقوفات را به شافعی‌مذهبان سپرد. این زن در انجام امور خیریه توفیقات بسیار حاصل کرد.(از شدالازار ص ۲۸۲ و ۲۸۱).و رجوع به کتاب اخبارالدولة السلجوقیه صص ۱۸۱ – ۱۸۳ شود.

زاهدی. [هِ] (حامص) دین‌داری و تدیّن و پارسائی. (ناظم الاطباء):

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفت از زاهدی.
سعدی (بوستان).

زاهدی بر باد الا مال و مذهب دادنت
عاشقی در ششدر الکفر و ایمان باختن.
سعدی.

||گوشه‌نشینی. (ناظم الاطباء):

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری. سعدی.

||زهدفروشی. تظاهر به زاهد بودن. رجوع به زاهد شود.

زاهدی. [هِ] (ص نسبی، اِ) نوعی از خرما. (ناظم الاطباء) (فرهنگ دزی).

زاهدی. [هِ] (ص نسبی) منسوب به زاهد است و گروهی بدین نسبت اشتهار یافته‌اند. (از انساب سمعانی). ||(اِخ) کسی که در طریق تصوف پیرو شیخ زاهد گیلانی باشد. رجوع به زاهد گیلانی شود.

زاهدی. [هِ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن عبیدالله‌بن عطاءالله گیلانی از دانشمندان نامی گیلان در آغاز قرن ۱۲ هجری و عم مؤلف تذکرهٔ حَزین است. در تذکرهٔ حزین آمده: عم عالیمقدار این خاکسار مظهر شوارق انوار و جامع کمالات صوری و معنوی تلمیذ والد بزرگوار خود است و متوطن بلدهٔ طیبهٔ لاهیجان و مرجع افاضل گیلان. فضائل حقیقیهٔ نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت. تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و انشا بی‌نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش مینگاشت.
از جملهٔ مصنفاتش حاشیه‌ای است بر کتاب مختلف علامهٔ حلی مسمی به رافع‌الخلاف و حاشیه‌ای بر کشاف تا سورهٔ احقاف بنام کاشف‌الغواشی و رسالهٔ دیگر در توضیح کتاب اقلیدس. فقیر در سن ده‌سالگی که در خدمت والد مرحوم از اصفهان به لاهیجان رسیده قریب یک سال توقف رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته به اشارهٔ والد علامه قدس روحه خلاصةالحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود. قصائد غراء در مدح آل عبا و مراثی نیکو در تعزیت سیدالشهدا و اشعار و معمیات ستوده از تأثر طبع وقاد ایشان در صفحهٔ روزگار باقیست. در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود و در لاهیجان مدفون گردید. چون این خبر به اصفهان رسید مرثیه‌ای وارد خاطر فقیر شد بذکر چند بیت از آن مبادرت مینماید:

این واقعه رنگ از رخ گلزار فروریخت
بلبل دل خون‌گشته ز منقار فروریخت.

(از تذکرهٔ حزین ص ۲۲ و ۲۳).
دیگر از تألیفاتش، القصائد الغراء فی مدح آل العباء است. (از ریحانةالادب). از اشعار اوست:

برافکن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را
به هفتاد و سه ملت جلوه ده شمع تجلی را.

و هم او راست:

اشکی از دل تو تشوید غبار من
خاکش‌بسر اگرچه جگرگوشهٔ من است.

رجوع به تذکرهٔ حزین و زاهدی (ابوطالب) و زاهدی (محمد علی) و حزین شود.

زاهدی. [هِ] (اِخ) ابوطالب‌بن عبدالله گیلانی برادر زاهدی (ابراهیم) پدر محمد علی حزین مؤلف تذکرهٔ حزین است. مؤلف ریحانة الادب آرد: اصل و مولد و منشأ وی شهر لاهیجان از بلاد گیلان بوده و علوم عربیه و درس متن را در لاهیجان از ملاحسن لاهیجانی خواند. در بیست‌سالگی به اصفهان رفته و ریاضیات را از ملا رفیع یزدی فرا گرفته و دیگر فنون متداوله را از علماء آنجا اخذ کرده است. وی خوش‌خط و سریع‌القلم بود. زیاده بر ۵هزار کتاب داشته که همه آنها را بخط خود تصحیح کرده و برخی از کتب را نیز مانند قاموس، تهذیب الحدیث، شرح لمعه و تفسیر بیضاوی تا هفتاد کتاب بدست خود نوشته است. وی مردی متقی و منزوی بود و کتابی در تفسیر آیت قل الروح من امر ربی (قرآن ۸۵/۱۷) تألیف کرد و در ۱۱۲۷ هـ.ق. درگذشت.

زاهدی. [هِ] (اِخ) شیخ حسین فرزند شیخ ابدال زاهدی پسر شیخ امیر از احفاد شیخ زاهد گیلانی و مؤلف کتاب سلسلةالنسب صفوی است. وی معاصر شاه سلیمان بوده و کتاب سلسلةالنسب صفویه را بنام او تألیف کرده و بگفتهٔ خود ایام شباب را در رکاب همایون شاهی بسر برده و بعدها در واقعهٔ فتح قندهار در سال ۱۰۵۹ و در ایام قشون‌کشی برای تسخیر بغداد در گوشهٔ عزلت میغنوده است. پدر وی شیخ ابدال عهده‌دار تولیت آستانهٔ صفویان در اردبیل بوده و او و پدرش شیخ امیر در عهد سلطنت شاه عباس خدمات شایان بدولت و ملت کرده‌اند. (از مقدمهٔ کتاب سلسلةالنسب صفویه چ پرفسور براون شماره ۶ از انتشارات ایرانشهر).

زاهدی. [هِ] (اِخ) مختار ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالرجا فرزند محمودبن محمد زاهدی غزمینی[2]. متوفی در ۶۵۸ هـ.ق.است. وی از شاگردان بدیع‌بن ابی‌منصور عراقی بوده است وی از کتاب منیةالفقهاء استاد خویش که در موضوع فقه حنفی است گلچینی تهیه کرده و آن را قنیةالمنیة لتتمیم الغنیه نام داده است این گلچین در کلکته بسال ۱۲۴۵ طبع شده است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۹۶۱). زرکلی آرد: وی از بزرگان

---

۱ - ن‌ل: حسن. (ذیل آن کتاب).
۲ - در فهرست دارالکتب مصریه: قرمینی حنفی. (از ذیل معجم المطبوعات ص ۹۶۱).

مذهب حنفی و اهل غزمین خوارزم بود. به بغداد و روم سفر کرد و از تألیفات او است: الحاوی فی الفتاوی. و المجتبی که شرحی است بر مختصر قدوری در فقه و زادالائمه و قنیة المنیه لتتمیم الغنیة. (از اعلام زرکلی، مختاربن محمود).

زاهدی. [هِ] (اِخ)[1] از شعرای قرن ۹ هجری است. میر علیشیر نوائی آرد: مولانا زاهد معاصر باباسودائی بوده، و متوفی به سال ۸۵۳ هـ.ق. بوده، قصیدهٔ دریای ابرار میرخسرو را تتبع نموده و نظیرهٔ تجنیسات کاتبی گفته و در مناجات قاضی‌الحاجات این بیت در تجنیسات نیکو گفته:

زهره را چنگ یا رباب که داد
لعل در سنگ یارب آب که داد.

(از مجالس النفائس ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص ۱۹۳).
و رجوع به ص ۱۸ از آن کتاب شود.

زاهدیان. [هِ] (اِخ) یکی از اقوامی که از جبل‌السماق به لرستان آمدند و به هزاراسف پسر محمدبن علی مالک لرستان در ۵۰۵ هـ.ق. پیوستند. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۳۸، ۵۳۹).

زاهدی ورزیدن. [هِ وَ دَ] (مص مرکب) رهبانیة. (ترجمان القرآن).

زاهر. [هِ] (ع ص) رنگ درخشان و صاف. (المنجد). روشن و صاف. (فرهنگ نظام). روشن و بلند. (آنندراج). تابان. درخشان و روشن. نورانی. منور. (ناظم الاطباء):

بر خوان تست گردهٔ مرسومی
چون قرص آفتاب فلک، زاهر. سوزنی.

عنصر زاهرش گوهری از معدن عدن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۷).
||سفید بسیار روشن. از زُهره بمعنی سفیدی یا سفیدی درخشان. و گفته شده است که درخشندگی هر رنگ را زهره گویند. (تاج العروس). و رجوع به قطر المحیط و مشعشع شود. ||گیاه زیبا. (اقرب الموارد). گیاهی که زیبایی درخشان دارد. (تاج العروس). ||گیاه خرم:

هر که شب ساهر شود پژمرده گردد نیم روز
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود.
منوچهری.

و رجوع به رائع شود.
||احمر زاهر؛ سرخ پررنگ؛ ای شدید الحمرة. (تاج العروس) (قطر المحیط). نیک سرخ. (منتهی الارب). ||مرد که دارای رنگ درخشان باشد. (تاج العروس). رنگ درخشان مردان. (اقرب الموارد). و رجوع به اقمر شود.

زاهر. [هِ] (اِخ) برکه‌ای است میان مکه و تنعیم. (منتهی الارب) (قاموس). قطبی گوید: این همان وادی است که اکنون جوخی نام دارد. و سخاوی در شرح عراقیه گوید: موضعی که اکنون فخ نام دارد همان وادی زاهر است. (تاج العروس). یاقوت آرد: شبیکه منزلی است میان مکه و زاهر از راه تنعیم. (از معجم البلدان، شبیکه).

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمدبن ابی مغانم ثقفی اصبهانی محدث متوفی در ۶۰۷ هـ.ق. از محمدبن علی‌بن ابوذر و سعیدبن ابوالرجا و زاهربن طاهر و جمعی دیگر استماع حدیث کرد و حضوراً (بحضور در مجلس) از جعفربن عبدالله ثقفی روایت دارد. (از شذرات الذهب ج ۵ ص ۲۵).

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمد حلیمی محدث است. وی از ابوتمیم کامل‌بن ابراهیم خندقی جرجانی روایت دارد. (از معجم البلدان، خندق).

زاهر. [هِ] (اِخ) ابوعلی سرخسی، ابن احمد فقیه سرخس. (تاج العروس). یاقوت آرد: امام ابوعلی زاهربن احمدبن محمدبن عیسی[2] سرخسی از قدمای عالمان سرخس و فقیه و محدث و شیخ عصر خود در خراسان است. وی فقه را از ابواسحاق مروزی و علم قرائت قرآن را از ابوبکربن مجاهد و ادب را از ابوبکر انباری فراگرفت و حدیث را از ابولبید محمدبن ادریس و اقران وی در خراسان و عراق، مانند ابوالقاسم بغوی، ابن صاعد و دیگران شنید و در ۹۶سالگی بسال ۳۸۹ وفات یافت. (از معجم البلدان، سرخس). سیوطی آرد: زاهد سرخسی شیخ شافعیه در روزگار خلافت القادربالله متوفی در ۴۲۲ درگذشت. (از تاریخ الخلفاء ص ۲۷۵). در اسماء المؤلفین آمده: زاهربن محمدبن احمدبن عیسی سرخسی فقیه شافعی و شیخ خراسان در ۳۸۹ هـ.ق. وفات یافت. او راست: العوالی در حدیث. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۷۲).

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن حزام اشجعی صحابی است. (منتهی الارب) (تاج العروس). ابن حجر گوید: زاهربن حرام (با راء) اصح است و من خود نیز در تاریخ بخاری بهمین ضبط دیده‌ام. (تاج العروس). در قاموس الاعلام ترکی آمده: زاهربن حزام اشجعی از اصحاب رسول‌الله (ص) بود و در جنگ بدر حضور داشت. وی از طرف اهل بادیه هدایا و تحف، به حضرت رسول میبرد و مورد ملاطفت آن حضرت قرار میگرفت.

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن رستم مکنی به ابوشجاع. رجوع به اصفهانی شود.

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن طاهر شحامی فرزند محمدبن ابوالقاسم نیشابوری محدث متوفی در ۵۳۳ هـ.ق. و کتاب تحفة عیدالفطر را تصنیف کرده است. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۷۲). و رجوع به لسان المیزان و شذرات‌الذهب ج ۴ ص ۱۸۰ و الاصابة شود.

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مالک یکی از مردان جنگی واقعهٔ یوم السلی (از ایام معروف حروب قیس در جاهلیت است). رجوع به العقد الفرید چ عریان ج ۶ ص ۶۰ شود.

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن فقیه زاهری مکنی به ابی‌العباس محدث است. احمدبن محمدبن اسماعیل بشاری خرجردی از وی نقل حدیث کرده است. (از معجم البلدان، خرجرد).

زاهر. [هِ] (اِخ) ابن معبدبن عبدالله‌بن هشام التیمی مکنی به ابوعقیل از کسانی است که درک صحبت [حضرت رسول ص] کرده و از ابن عمروبن زبیر روایت دارد، و عمروبن زبیر از وی روایت کند. وی عمری دراز کرد و در اسکندریه بسال ۱۳۵ هـ.ق. درگذشت. و گفته شده است که زاهر[3] از ابدال بوده است. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر و القاهره ص ۱۱۸).

زاهر. [هِ] (اِخ) داود معروف به الملک الظاهر مکنی به ابوسلیمان و ملقب به محیی‌الدین، فرزند پادشاه مجاهد، اسدالدین شیرکوه (صاحب حمص) ابن ناصرالدین. وی مردی دیندار بود و بنماز جماعت حاضر میشد و اجازه‌ای از مؤید طوسی و زینب شعریه[4] دارد. (از الدارس فی تاریخ المدارس ج ۱ ص ۵۸۲).

زاهر. [هِ] (اِخ) محمدبن عمر بلخی مکنی به ابوعلی شاعر است و در کودکی از وطن خویش [بلخ] دور شد و به عراق و شام سفر کرد و بتقلید گروهی از شاعران که لقبی خاص مانند ناجم، ناشی، نامی، زاهی، طالع و طاهر اتخاذ کرده‌اند، خود را زاهر ملقب ساخت. سپس به خراسان بازگشت و در نیشابور اقامت جست. وی شعر بسیار میگفت و بدان ارتزاق میکرد. از جملهٔ اشعار وی این دو بیت

---

۱ - مولانا زاهد. (مجالس النفائس ترجمهٔ هراتی ص ۱۸).
۲ - از نوشتهٔ اسماء المؤلفین و معجم‌البلدان برمی‌آید احمد جد ابوعلی بوده و نام پدرش محمد است و تاج العروس و انساب، نام پدر وی را حذف کرده‌اند.
۳ - در نسخهٔ حبیب السیر چ خیام بغلط، زاهد آمده است.
۴ - در نسخهٔ اصل شغریه ضبط شده و مؤلف شذرات آنرا بدین صورت تصحیح کرده است: وی دختر ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن حسن نیشابوری شعری (۵۲۶ - ۶۱۵) است و ترجمه‌اش در شذرات آمده است. (از حاشیهٔ الدارس ج ۱ ص ۵۸۲).

است که منسوب به ابوالحسن علی غزنوی است اما من از زبان خود او شنیدم و وی آنها را انشاء خویش میدانست:

اقول و قد فارقت بغداد مکرها
سلام علی عهد الطیفة و الکرخ
هوائی و رائی و المسیر خلافه
فقلبی الی کرخ و وجهی الی بلخ.
(از یتیمة الدهر ج ۴ ص ۲۹۶).

زاهر أسلمی. [هِ رِ اَ لَ می ی] (اِخ) فرزند اسودبن حجاج اسلمی مکنی به ابوالمجزاة[1] از اصحاب رسول‌الله (ص) و از شرکت‌کنندگان در بیعت شجرة است و از کوفین بشمار میرود. (تاج العروس). مؤلف اعیان الشیعه آرد: شیخ طوسی وی را در کتاب رجال خویش از اصحاب بیعت شجره شمرده است. در کتاب اسدالغابه آمده است: وی پدر مجزاة و خود یکی از آنان است که با پیغمبر در زیر درخت بیعت کرد و در کوفه اقامت داشت. واقدی، ابن سعد و محمدبن اسحاق وی را از دوستان عمربن حمق (یکی از سران بنام شیعه) دانسته‌اند و این خود دلیل آن است که پیرو مذهب شیعه بوده است. در کتاب الاصابه آمده: زاهربن اسودبن حجاج‌بن قیس اسلمی پدر مجزأة و خود از اصحاب شجرة و ساکن کوفه بوده است. فرزندش [مجزأة] حدیثی دربارهٔ خوردن گوشت خران از وی نقل آورده و بخاری آن حدیث را نقل کرده است. و از این حدیث بدست می‌آید که زاهر در جنگ حدیبیه و خیبر حضور داشته. و مسلم و دیگران گفته‌اند که مجزأة در نقل این حدیث از پدرش متفرد است. و ابن سعد گوید وی در مصر با عمربن حمق یار بود و از این سخن برمی‌آید که تا زمان علی (ع) زندگی میکرده است. (از اعیان الشیعه). و رجوع به ریحانة الادب و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاهر ایوبی. [هِ رِ اَیْ یو بی ی] (اِخ) مکنی به سلیمان فرزند سلطان صلاح‌الدین [یوسف] ایوبی و از امیران آن خاندان است. الملک الزاهر صاحب [حاکم] بیره که قلعه‌ای است در کنار فرات و نزدیک بسمیاط بود و دانشمندان را دوست میداشت. و ایشان از همه جا بنزد وی می‌آمدند. در قاهره بسال ۵۷۳ هـ.ق. متولد شد و در قلعهٔ بیره بسال ۶۳۲ درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به دائرة المعارف بستانی و تاریخ ابن خلکان و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۹۵ شود.

زاهر بخاری. [هِ رِ بُ ری ی] (اِخ) جد اعلای حسن‌بن یعقوب زاهری است. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاهری، حسن‌بن یعقوب شود.

زاهر طائی. [هِ رِ ئی ی] (اِخ) ابن اسود مکنی به ابوعمارة کوفی است و شیخ طوسی در کتاب رجال خود، وی را در شمار اصحاب حضرت جعفر الصادق (ع) آورده است. (از اعیان الشیعه).

زاهر کندی. [هِ رِ کِ دی ی] (اِخ) ابن عمرو کندی از یاران حسین‌بن علی (ع) و شهداء واقعهٔ طف است. مؤلف اعیان الشیعه، بنقل از کتاب ابصار العین آرد: زاهربن عمرو کندی از ابطال و شجعان و دوستداران بنام اهل بیت است. مؤلفین کتب سیر آرند: هنگامی که عمروبن حمق علیه زیاد قیام کرد، زاهر نیز با وی همدستی کرد و چون معاویه آن دو را احضار کرد عمرو را کشت و زاهر فرار کرد و در ۶۰ هـ.ق. به حج رفت و با حسین‌بن علی (ع) ملاقات کرد و صحبت وی را برگزید و با وی در کربلا حضور یافت. و بنقل سروی، در نخستین حمله بقتل رسید. ابن شهرآشوب در کتاب مناقب، زاهربن عمرو را یکی از نخستین کشتگان واقعهٔ طف شمرده است. (از اعیان الشیعه). وی جد محمدبن سنان زاهری و محمدبن احمد زاهری است. (ریحانة الادب). و رجوع به ذیل این عناوین شود.

زاهرون. [هِ] (ع ص، اِ) جِ زاهر، در حال رفع. (قطر المحیط).

زاهرة. [هِ رَ] (ع ص) مؤنث زاهر. (فرهنگ نظام). ||ستارهٔ درخشان. (دهار). رجوع به زاهر، زاهی، مشعشع، رائع شود. ||دولة زاهرة؛ دولتی که منشأ آثار خوب است. گویند: لفلان دولة زاهرة. (ذیل اقرب الموارد).

زاهرة. [هِ رَ] (اِخ) از قصرهای باشکوه دورهٔ اسلامی در اندلس است. جرجی زیدان آرد: منصوربن ابی‌عامر، در سال ۳۶۸ هـ.ق. از الناصر تقلید کرد و کاخی بنام الزاهر بنا کرد که هم منزل و هم سنگر و دژ بشمار میرفت. منصور این کاخ را در کنار رود قرطبه برپا ساخت، و صنعتگران و کارگران فراوان در اطراف آن بکار انداخت، و برج و باروی آن را برافراشت و ساختمانهای بسیاری از آن جمله، دفترخانه‌ها و انبارها در آن کاخ بنا کردو حوالی آن کاخ را بوزیران و نویسندگان و دبیران خویش واگذارد و بزودی کاخها و عمارتها و بازارها در آن محل پدید آمد و مردم برای استفاده از رجال دولتی به آنجا هجوم آوردند و آن نواحی را آباد ساختند و تا آنجا که این کاخ به کاخ زهراء متصل گشت و شبها در مسافت ده میل میان این دو کاخ، چراغها روشن میشد و مردم براحتی آمد و شد میکردند. (ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان بقلم علی جواهرکلام ج ۵ ص ۱۳۷). و رجوع به الحلل السندسیة شود.

زاهری. [هِ] (اِ) بوی خوش راگویند و بجای راء بی‌نقطه زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان قاطع) (رشیدی). مأخوذ از تازی، بوی خوش. (ناظم الاطباء). بوی خوش باشد. (لغت فرس اسدی ص ۵۲۷). بوی خوش باشد و ممکن است مأخوذ از لفظ زهر بمعنی شکوفهٔ عربی باشد. (فرهنگ نظام). قسمی عطر و بوی خوش. (از صحاح الفرس):

تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه جیره[2] شد و زاهری عنبر خوار.[3]
عمارهٔ مروزی.

و رجوع به آثار و احوال رودکی ص۱۱۹۵ شود.
||(حامص) روشنائی. (ناظم الاطباء).

زاهری. [هِ ری ی] (ص نسبی) منسوب به زاهر و لقب جمعی از محدثان و فقها است که منسوب‌اند به زاهربن عمرو کندی مولای عمروبن حمق یا زاهربن اسود صحابی و یا ابوعلی زاهر و یا وادی واقع میان مکه و تنعیم. رجوع به ذیل هر یک از این عناوین شود.

زاهری. [هِ ری ی] (اِخ) دندانقانی محدث متوفی در ۴۲۹ هـ.ق.است. (تاج العروس). سمعانی آرد: اسماعیل‌بن محمدبن احمد دندانقانی مکنی به ابوالقاسم فرزند محمدبن احمد زاهری دندانقانی و از ثقات راویان حدیث است وی بیشتر در قریه و گاهی نیز در شهر درس حدیث میگفت. حدیث را نزد پدرش و نیز نزد ابوابراهیم اسماعیل‌بن بیان محبوبی، ابواحمد عبدالرحمن‌بن احمد شیرنجشیری و ابوبکر عبدالله‌بن احمد قفال و ابومنصور احمدبن فضل بروجردی و ابوبکر محمدبن حسین عنونة الانباری و ابومسلم غالب‌بن علی زاهری فرا گرفت و جمعی از قدما مانند جد من ابوالمظفر سمعانی و پدرم از وی حدیث شنیده‌اند. من خود بواسطهٔ عمویم شهید و همچنین بواسطهٔ ابوبکربن احمدبن محمدبن سیار جرجردی[4] و ابوالفتح میمون‌بن عبدالله دبوسی و ابومحمد حسن‌بن محمدبن شعیب و ابوالفضل محمدبن علی‌بن منصور غازی و جمعی دیگر از وی روایت شنیده‌ام. (از انساب سمعانی).

زاهری. [هِ ری ی] (اِخ) حسن‌بن یعقوب‌بن

---

۱ - ابوبجزأة. (قاموس الاعلام ترکی).
۲ - نل: طیره ؟، تیرة.
۳ - مؤلف آنندراج آرد: زاهری را بمعنی بوی خوش نوشته‌اند و این بیت عماره را شاهد آورده و در این تأمل است چه غالیه مرکب است از دو سه چیز. زاهری نیز باید ترکیبی داشته باشد و یک جزء آن عنبر باشد، و الا «بوی خوش عنبر خوار شد» خالی از فتوری نیست.
۴ - در نسخهٔ گراوزی چنین آمده و ظاهراً صحیح خرجردی است.

سکن مکنی به ابوعلی و منسوب به جدش زاهری بخاری است و از ابوبکر اسماعیلی و دیگران روایت دارد. (تاج العروس). سمعانی آرد: حسن‌بن یعقوب‌بن سکن‌بن زاهر، اهل بخارا و منسوب است بجد اعلای خود زاهر، از ابوذر عماربن محلد[1] بغدادی و ابوبکر احمدبن محمدبن اسماعیل اسماعیلی و ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد زاهری یا رازی و جمعی دیگر حدیث شنید و ابومحمد عبدالعزیزبن محمدبن محمد نخشبی حافظ در بخارا از وی حدیث فرا گرفت. وی در ۴۵۰ یا پس از آن وفات یافته است. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاهر بخاری شود.

زاهری. [هِ ری ی] (اِخ) رجوع به زاهربن محمد ابوالعباس شود.

زاهری. [هِ ری ی] (اِخ) غالب‌بن علی زاهری مکنی به ابومسلم از مشایخ حدیث اسماعیل زاهری فرزند محمدبن احمد زاهری دندانقانی است. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاهری (محمدبن) و زاهری (اسماعیل‌بن محمد) شود.

زاهری. [هِ ری ی] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد دندانقانی متولد در ۳۳۶ هـ.ق. و متوفی در ۴۲۹ هـ.ق. مردی عالم و زاهد و واعظ و محدث و از شاگردان ابوعلی زاهر فقیه سرخسی است. وی فقه و حدیث را نزد ابوعلی فراگرفت و از این روی او و فرزندش ابوالقاسم به زاهری شهرت یافتند. از استاد خود ابوعلی زاهر و جمعی دیگر از مراوزه (مرویان) مانند ابوالعباس احمدبن سعید معدانی و ابوالقاسم‌بن محمد مفسر نیشابوری نقل حدیث کرده است و فرزند وی ابوالقاسم زاهری و همچنین ابوحامد احمدبن محمدشجاعی و ابوالفضل محمدبن احمدبن ابی‌جعفر طبسی و دیگران از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاهری اسماعیل شود.

زاهری. [هِ ری ی] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن سنان (نوهٔ محمدبن سنان) زاهری از محدثین است. (ریحانة الادب). و رجوع به زاهری (محمدبن سنان) شود.

زاهری. [هِ ری ی] (اِخ) محمدبن سنان‌بن ظریف از فرزندان زاهربن عمرو مولای عمروبن حمق است و نجاشی و دیگران از وی یاد کرده‌اند. (از اعیان الشیعه). و رجوع به ریحانة الادب شود.

زاهریة. [هِ ری یَ] (ع اِمص) تبختر. (تاج العروس) (قاموس). خرامش. (منتهی الارب). و گفته میشود: فلان یتضمخ بالساخریة و یمشی الزاهریة. (تاج العروس):

یفوح المسک منه حین یغدو
و یمشی الزاهریة غیر حال. (تاج العروس).

زاهریة. [هِ ری یَ] (اِخ) چشمه‌ای است برأس عین که به تک آن رسیده نشود. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت آرد: در رأس عین که شهری است بزرگ میان حران و نصیبین نهرهای بسیاری است که از اجتماع آنها نهر خابور تشکیل میگردد. از جملهٔ آن نهر، بر طبق گفتهٔ احمدبن طیب، زاهریه است که در سمت حران واقع است و زورقهائی کوچک در آن حرکت میکنند و مردم برای رفتن به بستانهای خود در زورق مینشینند و از آن میگذرند. متوکل‌بالله عباسی در کنار زاهریه فرود آمد و در آنجا بنائی نهاد. این نهر با نهر دیگری بنام عین کبریت (چشمهٔ گوگرد) که دارای آبی سبز است بصورت یک نهر درآمده و در خابور میریزد. و بر خلاف گفتهٔ احمدبن طیب اکنون جز یک کشتی کوچک در زاهریه دیده نمیشود و معلوم نیست که چرا اهالی کوتاهی میورزند و از آب زیادی که در این نهر روان است استفاده نمیکنند. (معجم البلدان، رأس عین). و رجوع به زاهریه در آن کتاب شود.

زاهزی. [هِ] (اِ) ظاهراً تصحیفی است در زاهری (بوی خوش). رجوع به برهان قاطع ذیل زاهری و زاهری در این لغت‌نامه شود.

زاهق. [هِ] (ع ص) هلاک‌شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نیست‌شونده. (کشف اللغات). ||مرد هزیمت‌یافته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رونده. (کشف اللغات). ||خشک. (منتهی الارب) (آنندراج). یابس. (اقرب الموارد). ||ستور فربه پرمغز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). چاروای فربه. (کشف اللغات). ||ستور سخت لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).[2] ||آب سخت روان. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تیر که از هدف درگذرد و ورای آن افتد (بهدف نخورد و از آن بگذرد)[3] و از این معنی است حدیث: الحابی خیر من زاهق. و حابی آن است که بهدف نرسیده بیفتد و بر زمین بلغزد (کشیده شود) تا بهدف رسد. و مقصود حدیث این است که ضعیفی که اصابت بهدف کند بهتر از نیرومندی است که بهدف نرسد. (اقرب الموارد). ||چاه عمیق. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). زاهق و زهوق؛ چاه عمیق. (المنجد).

زاهقة. [هِ قَ] (ع ص) مؤنث زاهق. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||راحلة زاهقة؛ راحله‌ای است که سبقت نماید و پیشی گیرد بر دیگران. (ناظم الاطباء).[4] ||چاه عمیق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به زهوق شود.

زاهل. [هِ] (ع ص) اسم فاعل از زهل بمعنی تباعد. (المنجد). ||مجازاً غافل: و او از ترقب و ترصد حساد مکار غافل و از عناد روزگار زاهل. (جهانگشای جوینی). ||زاهل العقل؛ مجازاً، ابله. آنکه کار از روی عقل نکند. ||ثابت‌دل. مطمئن‌القلب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج) (منتهی الارب).

زاهل. [هِ] (اِخ) ابن عمر سکسکی محدث، ثقه و از اهالی شام است. ابن حبان از وی نام برده و سعیدبن ابی هلال از او روایت دارد. (تاج العروس).

زاهو. (نف) زائو. زن نوزائیده و زاچه. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاچ، زاچه، زچه و زاهج، و نفساء شود.

زاهوخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) جای زائیدن. محل استراحت زچه.

زاهی. (ع ص) اسم فاعل از زها یزهو، زهواً، روی و هر چیز زیبا و درخشان. (اقرب الموارد). زاهر. بهی. مقابل کدر و تیره. (القاموس العصری، عربی - انگلیسی). آنچه میدرخشد و چشم را از دیدن آن خوش می‌آید. ||خرمابن که میوهٔ آن رنگ گرفته باشد. ||شتری که حمض و شوره گیاه را چرا نکند. (ناظم الاطباء).

زاهی. [هی ی] (ص نسبی) منسوب به زاه از قریه‌های نیشابور. (از معجم البلدان).

زاهی. (اِخ) علی‌بن اسحاق‌بن خلف مکنی به ابوالقاسم[5] شاعر مشهور بغداد است و بر طبق گفتهٔ یاقوت از زاه نیشابور است[6] ابن خلکان آرد: وی قصیده‌های نیکو و نمکین میسرود. خطیب در تاریخ بغداد وی را یاد کند و گوید: او تشبیه و دیگر صنایع شعری را نیکو میدانسته و گمان میکنم شعر اندک میگفته. وی افزوده است که: پنبه‌فروش بود و دکانی در قطیعةالرّبیع داشت. عمیدالدوله ابوسعیدبن عبدالرحیم در طبقات‌الشعراء گوید: زاهی در صفر ۳۱۸ متولد شد و در جمادی‌الاخر، ۳۵۲ در بغداد درگذشت. اشعار وی در ۴ جزء موجود است و بیشتر آن، دربارهٔ اهل بیت

---

۱ - بر طبق نسخهٔ گراوری کتاب الانساب، ظاهراً مخلد صحیح است.

۲ - این لغت از اضداد است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

۳ - وقع خلف الهدف و تجاوزه. (اقرب الموارد). تیر که ورای نشانه افتد و بنشانه نرسد. (منتهی الارب).

۴ - زهق الراحلة زهق و زهقاً؛ سبقت و تقدمت امام الخیل. (قطر المحیط).

۵ - ابوالحسن. (انساب سمعانی).

۶ - سمعانی گوید: نمیدانم از زاه نیشابور است یا نه در هر حال در بغداد بوده محمدبن عبدالله‌بن حمدان کاتب نصیبی از وی روایت کرده و پس از ۳۶۰ در بغداد درگذشته است.

(پیغمبر) است و در مدح سیف‌الدوله وزیر و مهلبی و دیگر رؤسای عصر خویش و نیز در فنون مختلف، شعر گفته است. از بهترین اشعار او است:

و بیض بالحاظ العیون کانما
هززن سیوفاً واستللن خناجرا
تصدین لی یوماً بمنعرج اللوی
فغادرن قلبی بالتصبر غادرا
سفرن بدوراً و انتقبن اهلة
و مسن غصونا و التفتن جآذرا.

و نیز از اوست:

صدودک فی الهوی هتک استاری
و عاوننی البکاء علی اشتهاری
و کم ابصرت من حسن و لکن
علیک لشقوتی وقع اختیاری.

(از دائرة المعارف بستانی).

زاهی. (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن شیرویهٔ زاهد منسوب به زاه نیشابور است. وی از ابوالعباس‌بن منصور و امثال او استماع حدیث کرد و در ۱۷ ربیع‌الاخر ۳۲۸ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

زاهیة. [هی ی َ] (ع ص) مؤنث زاهی. ‖ اشتر که گیاه حمض را چرا نکند. (اقرب الموارد). شترانی که شوره گیاه را چرا نکنند. (منتهی الارب).

زای. (حرف، اِ) لغتی است در حرف «ز» و این لغات نیز در وی هست: زاء، زاء، زَیّ، زِیٖ. (منتهی الارب). و جمع آن: أزْوَاء، أزْیاء، أزْوٍ، ازیٍ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و گویند: هذه زایٌ فزیّها؛ یعنی آن را بزاء بخوان. (اقرب الموارد):

همیشه تا نقطی برزنند بر سر زای
همیشه تا سه نقط برنهند بر سر شین. فرخی.

و رجوع به «ز» شود.

زای. (نف مرخم) زاینده. (شرفنامهٔ منیری). زاینده. و همیشه در ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء):

چون توئی هرگز نبیند عالم فرزانه‌بین
چون توئی هرگز نزاید گنبد آزاده‌زای.
سنائی.

جویبار تو گهرسنگ شده دریاوار
شاخسار تو صدف‌وار شده گوهرزای. انوری.

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست
عالم نایبه‌بخش و فلک حادثه‌زای. انوری.

عقبت نیست زانکه هست عقیم
از نظیر تو، چرخ نادره‌زای. انوری.

مطلع برج سعادت، فلک اختر سعد
بحر دردانهٔ شاهی، صدف گوهرزای. سعدی.

نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز
که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای. سعدی.

زایا. (نف) زاینده. آنکه زاید.

زایان. (نف، ق) در حال زاییدن.

زایاندن. [دَ] (مص) یاری دادن به زچه گاه زادن. زایاندن ماما زاچه را. زایانیدن. و رجوع به زایانیدن شود.

زایانیدن. [دَ] (مص) به زادن داشتن. مدد کردن به زاینده. زایاندن. رجوع به مادهٔ فوق شود.

زایجه. [جَ / جِ] (اِ) زایجه لوحهٔ مربع یا دائره‌واری است که برای نشان دادن مواضع ستارگان در فلک، ساخته میشود تا برای بدست آوردن حکم [طالع] مولد [ولادت، زایش] و چیزهای دیگر بدان بنگرند. اشتقاق فارسی زایجه از زایش بمعنی مولد است، سپس تعریب شده و برای استخراج طالع مولد و غیر آن بکار رفته. (از مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۲۰). زایجه و زایرجه مصحف زایجهٔ فارسی است. (دزی ج ۱ ص ۵۷۷). در قاموس لین، زائجة آمده. (دزی ایضاً).
– زایجهٔ جهان (زایرجة العالم)؛ آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعی، نقشی به اجمال نوشته نگاه دارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام از آن معلوم کنند و این لفظ نقولا[1] مرکب است از زای که بمعنی زاینده است و لفظ چه برای تصغیر یعنی زایندهٔ کوچک، چراکه احکام طالع مولود و غیره، از آن برمی‌آید. یا آنکه زایچه در اصل بجیم عربی بوده باشد صیغهٔ نسبت از مصدر زیج بر قیاس تامرة بمعنی زن صاحب تمره و زیج علمی است که در آن اصول احکام علم تنجیم مندرج است. بهندی زائچهٔ مولود را جنم تیره[2] گویند. (آنندراج، زایچه) (غیاث اللغات، زائجه). در علم نجوم شکلی که دارای دوازده خانه است و از آن حالات ماه و سال مولود استخراج میشود، به این طور که منجم در اول ماه یا سال یا تولد یا حادثه طالع وقت را می‌بیند چه برجی است. و آن را خانهٔ اول قرار داده یازده برج دیگر را در یازده خانهٔ دیگر نوشته هر کوکب سیار، در هر برجی باشد در خانهٔ آن ثبت کرده و با اصول علم نجوم از آنها استخراج میکند و لفظ زایچه و زیج در عربی معرب از زیگ فارسی است. (فرهنگ نظام، زایجة).
شکل چهارگوش یا دایره‌واری است که برای ثبت و نشان دادن جای ستارگان در فلک (و تأثیر آن) در حکم زاییدن. (تاج العروس از شفا و شفا از مفاتیح العلوم رازی). رازی در مفاتیح العلوم، زایجه را تصحیح کرده (یعنی عربی اصیل دانسته) و این سخن را از غیر او نشنیدیم. (شفاء الغلیل تألیف شهاب‌الدین خفاجی): منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجهٔ طالع درست کرد و زایجه برکشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که پسر تو باز آمد. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین ص ۹۵).

زایجهٔ طالعت مطالعه کردم
سلطنت، از موضع السهام برآمد. خاقانی.

وی نقش زیاد طالع من
در زایجهٔ فنات جویم. خاقانی.

ابن خلدون آرد: از قواعد صناعی، برای استخراج امور غیبی بگمان دوستداران آن، زایچه (زایرجه)ای است بنام زایچهٔ گیتی (لوحهٔ دایره‌وار جهان)[3] منسوب به ابوالعباس احمد سبتی[4] از مشاهیر متصوفهٔ مغرب که در پایان قرن ششم در مراکش میزیست و با یعقوب المنصور[5] از سلاطین سلسلهٔ موحدان، همزمان بود و این زایچه قواعد بسیار دارد که به عملیات شگفت‌آوری منتهی میشود و بسیاری از خواص، برای استفاده از امور غیبی اهتمام و دلبستگی فراوان بدان نشان میدهند... و شکلی که عملیات خود را در آن انجام میدهند عبارت از دائرهٔ عظیمی است که در داخل آن دائره‌های متوازی دیگری ترسیم شده است و این دوائر، مخصوص افلاک و عناصر و موجودات کرهٔ زمین و روحانیات، و دیگر انواع کائنات و دانشهای بشریت و هر دایره‌ای به اقسام فلک آن خواه بروج یا عناصر یا جز این دو تقسیم شده است و خطوط هر قسمی، بسوی مرکز میگذرد و آنها را اوتار مینامند.
و بر هر وتری حروف پیاپی ترسیم شده است از آن جمله ترسیم حروف زمام[6] است که در

---

۱ - تفولا. (نسخهٔ چاپی غیاث اللغات).
۲ - تیرا. (نسخهٔ چاپی غیاث اللغات).
۳ - زایرجة العالم، دزی.
۴ - منسوب به Ceuta یا سبته. احمدبن محمدبن طاهر حسنی علوی معاصر لسان‌الدین‌بن الخطیب. او آخرین کس از اشراف سبته بود و خاندان وی در سبته وجاهتی داشتند رجوع به لغت‌نامهٔ دهخدا شود. (حاشیهٔ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ص ۲۲۳).
۵ - در کلیهٔ چاپهای موجود ابویعقوب است ولی دسلان یعقوب المنصور ترجمه کرده و صحیح همان است، چه در سلسلهٔ موحدان دو تن مکنی به ابویعقوب هستند یکی ابویعقوب یوسف اول که در ۶۵۸ سلطنت میکرده و دیگری ابویعقوب یوسف ثانی ابن منتصر که در اوائل قرن هفتم میزیسته است و بنابراین، صحیح یعقوب‌بن المنصور ابویوسف است که در اواخر قرن ششم یعنی ۵۸۰ سلطنت داشته است. (حاشیهٔ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ص ۲۲۳).
۶ - زمام، جدول، صورت. کاتب دیوان را صاحب زمام مینامیدند یعنی کسی که محاسبات دیوان را بر عهده داشت و در گذشته شغل حاجب کبیر و زمام خاص را یک تن عهده‌دار

←

نزد دیوانیان و محاسبان مغرب در این عصر عبارت از اشکال اعداد میباشد و همچنین است ترسیم حروف غبار متداوله در داخل زایچه که آنها را در داخل زایچه در میان دایره‌ها و میان اسامی دانش‌ها و دوایر نامهای دانش‌ها و مواضع افلاک مینویسند و در بیرون دایره‌ها جدولی است دارای خانه‌های بسیار که یکدیگر را در طول و عرض قطع می‌کنند. این جدول در عرض دارای پنجاه و پنج خانه و در طول مشتمل بر یکصد و سی و یک خانه میباشد و برخی از خانه‌های آن پر از اعداد یا حروف و برخی دیگر سفید و تهی است. و نسبت اعداد و در جایگاههائی و هم تقسیمی که خانه‌های پر را از خانه‌های تهی جدا ساخته است معلوم نیست و در کناره‌های زایچه اشعاری است ببحر طویل و روی لام منصوب که متضمن شیوهٔ عمل استخراج مطلوب از آن زایچه و شعری است منسوب به یکی از بزرگان غیب‌بینی[1] مغرب مالک‌بن وهیب[2] که از دانشمندان اشبیلیه در درگاه لمتونی بود و نص شعر این است:

سؤال عظیم الخلق حزت فصن اذن
غرائب شک ضبطه الجد مثلا.[3]

و این شعر در نزد اهل این فن متداول است و بوسیله آن در این زایجه و زایچه‌های دیگر پاسخ پرسشها استخراج میکنند. چنانکه هرگاه بخواهند پاسخ پرسشی را بدست آورند آن پرسش را مینویسند و آن را بصورت حروف، تقطیع می‌کنند. سپس طالع آن وقت را از بروج فلک و درجه‌های آن میگیرند و آنگاه به زایچه و وتری مینگرند که برج طالع در پهلوی آن است و از آغاز وتر تا مرکز دایره میگذرد و سپس محیط دایره‌ای را که روبروی طالع است مورد توجه قرار میدهند و تمام حروفی را که از آغاز تا پایان بر آن نوشته‌شده است می‌گیرند و همچنین اعدادی را که میان آنها ترسیم شده است گرد می‌آورند. و آنها را بحساب جمل بحروف تبدیل میکنند و بر حسب قانون عمل، گاهی یک‌های آنها را به دهها و دهها را به صدها و بر عکس نقل مینمایند و آنها را در کنار حروف سؤال میگذارند و کلیهٔ حروف و اعدادی را که بر وتر برج سوم طالع ترسیم شده فقط از آغاز وتر تا مرکز دائره میافزایند و بمحیط دائره تجاوز نمیکنند و اعداد آن را مانند اعداد نخستین بحساب جمل تبدیل بحروف میسازند و آنها را بحروف دیگر میافزایند، سپس حروف شعری را که در نزد آنان قانون و اساس عمل است تقطیع می‌کنند و آن همان شعر مالک‌بن وهیب است که آن را یاد کردیم و حروف شعر را در محلی میگذارند آنگاه عدد درجه‌های طالع را در «اس»[4] برج ضرب میکنند و اس برج در نزد ایشان عبارت از بعد برج از آخرین مراتب است (بر عکس آنچه از اس در نزد حساب‌دانان اراده میشود، چه اس در نزد محاسبان بعد از نخستین مراتب است). سپس عدد درجه‌های طالع را در عدد دیگری ضرب میکنند که آن را اس بزرگتر و دور اصلی مینامند و حاصل ضرب آنها را در خانه‌های جدول میگذارند و این امر را بر طبق قواعدی که در نزد آنان معروف است و عملیاتی که یاد کردیم و ادواری معدود و معین انجام میدهند و از آنها حروفی را استخراج و حروفی دیگر را حذف میکنند و آنها را با حروفی از آن بیت که در دست دارند، مقابله میکنند و آنچه از حروف پرسش و دیگر حروف همراه آن، برمیگزینند از حروف شعر هم بهمان میزان نقل میکنند سپس این حروف را به اعداد معلومی که آنها را ادوار مینامند طرح میکنند و در هر دوری حرفی را که دور بدان منتهی میشود بیرون می‌آورند و این عمل را بشمارهٔ ادوار معینی که در این باره مجری میدارند تکرار میکنند و در پایان عمل، حروف مقطعی بدست می‌آید و بترتیب حصول آنها ترکیب میشوند و در نتیجه کلمات منظومی در یک شعر حاصل میشود که بر وزن و روی همان شعر اساس کار یعنی شعر مالک‌بن وهیب است که در پیش یاد کردیم... و ما بسیاری از خواص را دیده‌ایم که برای استخراج امور غیبی از این زایچه، همواره عملیات یادکرده را انجام میدهند و گمان میکنند، مطابقت پاسخ با پرسش از لحاظ توافق آن در سبک الفاظ و وزن شعر و غیره دلیل بر تطبیق آن با واقعیت و حقیقت است در صورتی که چنین پنداری درست نیست. زیرا در فصول گذشته گفتیم که غیب‌بینی و پیشگوئی با وسائل صناعی و فنی بهیچ رو امکان‌پذیر نیست. زیرا در فصول گذشته گفتیم که غیب‌بینی و پیشگوئی با وسائل صناعی و مطابقتی که میان پرسش و پاسخ در این زایچه بنظر میرسد از لحاظ وضوح الفاظ و موافقت آنها در خطاب است، چنانکه پاسخ راست و یا موافق پرسش بیرون می‌آید و مطابقت مزبور بعلت عملیاتی است که عامل زایچه انجام میدهد مانند تکسیر[5] حروف گرد آورده از سؤال و اوتار و داخل کردن آنها در جدول بکمک اعدادی که از ضرب عددهای مفروض گردمی‌آید و استخراج حروفی از جدول بوسیلهٔ آن اعداد و طرح حروف دیگری و تکرار این امر در ادوار معدودی و مقابله کردن همهٔ اینها متوالیاً و پی‌درپی با حروف شعر، عملیات مزبور، قابل انکار نیست و گاهی برخی از مردمان هوشمند بتناسب میان این اشیاء پی میبرند و بشناختن مجهول آگاه میشوند، زیرا وسیلهٔ بدست آوردن مجهول از راه معلوماتی که در ذهن انسان حاصل میشود همان تناسب میان اشیاء است. بویژه این امر برای کسانی که ریاضت میکشند بهتر امکان‌پذیر است زیرا ریاضت عقل را در تقویت نیروی استدلال و فزونی اندیشه کمک میکند، چنانکه در صفحات گذشته علت آن را چندین بار یاد کردیم و بهمین سبب این گونه زایچه‌ها را غالباً به اهل ریاضت نسبت میدهند. چنانکه همین زایچه منسوب به سبتی است. و من بزایچهٔ دیگری دست یافتم که منسوب بسهل‌بن عبدالله است و اعتراف میکنم که زایچهٔ مزبور و پاسخی که از آن بیرون می‌آید از عملیات شگفت‌آور و مسایل پیچیده و حیرت‌آور است و راز آنکه پاسخ آن منظوم بدست می‌آید. بنظر من این است که آن را با حروف آن شعر مالک‌بن وهیب مقابله میکنند و بهمین سبب پاسخ منظوم بر وزن و روی شعر مزبور میباشد زیرا ما عملیات دیگری را در این باره از این گروه دیده‌ایم که در آنها از مقابله کردن با شعر صرف نظر کرده‌اند و بالنتیجه پاسخ هم منظوم بیرون نیامده است و بسیاری از مردم تنگ‌نظر باور ندارند که بوسیلهٔ این عملیات میتوان بنتیجهٔ

← بود. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۰ شود. ولی زمام در اصطلاح جفردانان مفهوم دیگری دارد... رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. (پروین گنابادی). و رجوع به زمام در این لغت‌نامه شود.

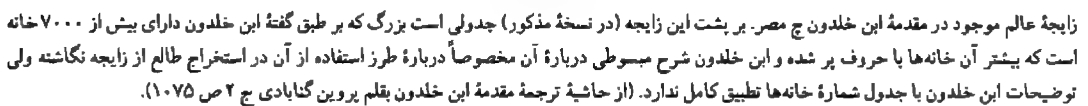
۱ - ترجمهٔ اهل‌الحدثان است که دزی آن را بمعنی زاجرالطَیر و فالگیر آورده (ج ۱ ص ۲۵۸). و این اصطلاح فقط در مغرب متداول بوده است چنانکه ابن جبیر، در حلهٔ خود ص ۴۴ مینویسد: و ینسبون الی ذلک لاثارحدثانیة وقعت بایدیهم (یعنی مبلغان موحدان) و رجوع به ص ۴۵ همان کتاب شود. ولی حاج خلیفه، بجای اهل الحدثان، اهل الحذاقة نقل کرده است درصورتی که در کلیهٔ چاپهای موجود مقدمهٔ ابن خلدون اهل الحدثان است. رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص ۴ شود. (پروین گنابادی).

۲ - در کشف الظنون ج ۲ ص ۴ مالک‌بن وهب است ولی صحیح وهیب می‌باشد. (پروین گنابادی).

۳ - چون حروف همین بیت در استخراج سؤال بکار میرود ناچار عیناً نقل شد. (پروین گنابادی).

۴ - اس‌ها یا اسها در اصطلاح اهل جفر، اعداد حروف را گویند، خواه آن اعداد مجرد باشد و خواه با بینات. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۲) (پروین گنابادی).

۵ - تکسیر به اصطلاح تعویذنویسان، تقسیم کردن اعداد اسم است و بر خانه‌های تعویذ بنهجی که از هر طرف شمار برابر افتد. (غیاث اللغات).



زایجهٔ عالم موجود در مقدمهٔ ابن خلدون چ مصر. بر پشت این زایجه (در نسخهٔ مذکور) جدولی است بزرگ که بر طبق گفتهٔ ابن خلدون دارای بیش از ۷۰۰۰ خانه است که بیشتر آن خانه‌ها با حروف پر شده و ابن خلدون شرح مبسوطی دربارهٔ آن مخصوصاً دربارهٔ طرز استفاده از آن در استخراج طالع از زایجه نگاشته ولی توضیحات ابن خلدون با جدول شمارهٔ خانه‌ها تطبیق کامل ندارد. (از حاشیهٔ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج ۲ ص ۱۰۷۵).

مطلوب رسید و از اینرو درستی عملیات زایچه را انکار میکنند و می‌پندارند که اعمال مزبور از امور تخیلی و توهم‌آور است. و کسی که عملیات یادکرده را انجام میدهد، حروف شعر را بدلخواه خود در ضمن حروف سؤال و اوتار منظوم میکند و این فنون را بی هیچ‌گونه تناسب و قانونی انجام میدهد، آنگاه شعر را برای دیگران میخواند و به آنان چنین وانمود میکند که اعمال او مبتنی بر شیوهٔ منظم و اصول و قواعدی است. لیکن چنین پنداری توهم باطلی بیش نیست که منشأ آن کوتاهی فکر از فهم تناسب میان هستیها و نیستیها و تفاوت میان ادراکات و خردها است ولی عادت هر فرد ادراک‌کننده‌ای این است که از فهم هرچه عاجز باشد و هر مفهومی در عقل او نگنجد، به انکار آن برخیزد و برای ما در رد این گونه منکران کافی است که عمل بطریقهٔ مزبور را می‌بینیم... (مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص ۱۲۵).

در کتاب گاه‌شماری تألیف تقی‌زاده آمده: از جمله مسائل نجومی ظاهراً طالع‌بینی یا زایجه و احکام آن در ایران قدیم رواج کامل داشته و برای هر امر حادث، زایچه‌ای ترتیب داده و استخراج احکام می‌نمودند، چنانکه در کارنامهٔ اردشیر در حکایت فرار او از دربار اردوان دو بار مراجعهٔ منجم بزرگ، (اخترماران سالار یعنی منجم‌باشی) بمواقع کواکب در زایچهٔ وقت و حکم از روی آن دوری قمر از نحسین (زحل و مریخ)... شرح داده میشود و از اخبار متفرقهٔ کتب اسلامی، معلوم میشود که در دورهٔ ساسانی، نه تنها زایچهٔ طالع جلوس هر پادشاهی را منجمین بدقت تعیین نموده و آن را در خزانهٔ اسناد دولتی ضبط میکرده‌اند بلکه طالع سال را یعنی تحویل سال عالم یا تحویل آفتاب بحمل را نیز تعیین و ثبت و ضبط مینمودند. در کتاب المسائل قصرانی[1] زایجهٔ جلوس و

---

۱ - ابویوسف یعقوب‌بن علی قرشی قصرانی منجم معروف قرن ۳ هجری است که از قصران واقع در شمال شمیران از حوالی تهران کنونی بوده و کتاب المسائل خود را در حدود ۲۲۵ نوشته و نسخهٔ ممتاز قدیمی از این کتاب که در قرن هفتم استنساخ شده در کتابخانهٔ وزارت هندوستان در لندن است که مورد مراجعهٔ نگارنده بوده و شرح کامل مربوط بجلوس انوشیروان و زایجهٔ آن را در ضمن یک مقاله در

←

تاجگذاری خسرو انوشروان درج شده که مواضع کواکب، با روز تاجگذاری، که بقول قصرانی روز هفتم اردیبهشت بوده (سنهٔ ۵۳۱ م.) با حساب مطابقت میکند.

ترتیب زایجهٔ طالع ولادت در بین ملل قدیمه از بابل و یونان مرسوم بوده و مخصوصاً دو زایجهٔ طالع بابلی از قرن سوم و دوم ق. م. در کتاب کرگلر ج ۲ ص ۵۵۴ و مابعد آن مندرج است. و آثار این عمل باز در ازمنهٔ خیلی قدیمتر در بابل بدست آمده است. (گاه‌شماری در ایران قدیم تألیف تقی‌زاده ص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳). و در ص ۳۲۲ از آن کتاب آرد: از قسمتهای مهم علم احکام نجوم در ایران قدیم زایجه و احکام آن بوده و مخصوصاً زایجهٔ طالع عالم اهمیت خاصی از حیث اصول عقائد مربوط به تکوین داشته و در کتب زردشتی و از آن جمله مشروحاً در بوندهشن بزرگ ذکر شده است و از مقایسهٔ آن با آنچه در همان باب، در کتب نجومی عربی و فارسی آمده توافق غریبی دیده میشود که دلیل بر آن است که ایرانیان دورهٔ ساسانی از قسمتی از احکام نجومی بهمان نحو که در عهد رونق علوم در قرن سوم و چهارم و پنجم، پس از ترجمهٔ کتب یونانی بعربی، تدوین شده بیخبر نبوده‌اند[1]. مثلاً از حالات کواکب و به اصطلاح منجمین از متأخرین قوت و ضعف آنها، بهمان منوال که در کتب نجومی اسلامی است اطلاع داشته‌اند مانند بیت و وبال و شرف و هبوط و فرح و ترح (یا آفت) و مانند ربالبیت خانه‌های زایجه و تعلق هر خانه بچیزی. از زایجهٔ عالم سه نسخهٔ مختلف در نسخه‌های بوندهشن ایرانی وجود دارد که معروفند به نسخه‌های: TD1 و TD2 و DH. زایجهٔ نسخهٔ TD2 در خود چاپ عکسی ص ۵۱ درج شده و یونکر در حواشی خطابهٔ خود و پاگلیارو در رساله‌ای که به مناسبت جشن هزارسالهٔ فردوسی... نشر کرده درج نموده‌اند... در همهٔ این سه نسخه، برج طالع که مثل زایجه‌های حالیهٔ ایران و کتب نجومی اسلامی در بالا و وسط شکل ۱۲ خانه‌ای است (نه مثل زایجه‌های فرنگی که طالع در طرف راست و وسط و یا طرف چپ است). کرچنگ (سرطان) است و خانهٔ دوم (مائل) شیر (اسد) و خانهٔ سوم خوشک (سنبله)[2] و چهارم، ترازوک (میزان) و پنجم، کزدم (عقرب) و ششم نیماسپ (قوس) و هفتم، وهیک (جدی) و هشتم، دول (دلو) و نهم، ماهیک (حوت) و دهم یا وسط السماء (میان آسمان) ورّک (حمل) و یازدهم، گاو (ثور) و دوازدهم، ویتگر (جوزاء) است. در موضع عطارد و زهره و ذنب جوزهر (کوچهر) بین نسخه‌ها اختلاف است.

یک نسخهٔ دیگری هم از زایجهٔ عالم بخط فارسی جدید در نسخه‌ای که ظاهراً متن فارسی کتاب زردشتی، علمای اسلام است، دیده میشود[3]... زایجهٔ عالم در بوندهشن به اسم زایجهٔ کیهان است و در کتب عربی به اصطلاح طالع العالم، ذکر شده و همه کواکب سیاره در برجهای شرف خود ثبت گردیده‌اند. شرح مربوط بزایجهٔ کیهان در بوندهشن بیشتر جالب نظر است و مخصوصاً تعلق هر کدام از ۱۲ خانهٔ زایجهٔ بچیزی از امور، بهمان نحو است که در کتب نجومی دورهٔ اسلامی مدون است، بشرح ذیل:

۱ - جانان بوت کرچنگ ۱۹ سنگ خورتگ اورّ ک(؟ بسچید) تیشتر ستارک هچ اَپاختران اوهرمزد اندربوت؛ یعنی بیت طالع سرطان بود در درجهٔ ۱۹ منزل الطرف یعنی منزل نهم از منازل قمر عربی و هفتم از منازل ایرانی و شعرای یمانی ستاره (ثابت) و از سیارات مشتری در آن بودند. ظاهراً مقصود آن است که طالع درجهٔ ۱۹ از برج سرطان بود که مطابق منزل الطرف باشد و چون از روی حساب وسطی نجومی هر منزل از منازل قمر قریب ۱۳ درجه است (بحساب هندیها ۱۳ $\frac{1}{3}$ درجه و بحساب منجمین اسلامی و مخصوصاً بیرونی در الآثار الباقیه ص ۳۳۷، دوازده درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۶ ثانیه) لذا ۱۹ درجهٔ سرطان یعنی، ۱۰۹ درجهٔ منطقة البروج مطابق منزل نهم میشود. در کتب نجومی اسلامی هم، خانهٔ طالع خانهٔ زندگی و روح است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی این خانه را بیت النفس میگوید که همان جانان باشد. و در کتاب التفهیم بیرونی در جدول دلالات بیوت، دلالت این خانه را، الروح الحیوة و العمر و التربیة و ارض المولد، شمرده است[4].

۲ - کیکان شیر؛ یعنی خانهٔ دوم (برج اسد). معنی کیکان، روشن نیست ولی چون در مفاتیح العلوم خوارزمی و در التفهیم بیرونی المعاش و اسباب کسبه آمده، ظن قوی بر آن است که آن کلمه بمعنی مالداران باشد.

۳ - اوت براتران خوشک؛ یعنی برادران سنبله. و مفاد آن این است که خانهٔ سوم که خانهٔ برادران است سنبله بود، در مفاتیح العلوم بیت الاخوة و در التفهیم الاخوة و الاخوات و الاقرباء و الاصهار آمده.

۴ - پیتیشتان ترازوک کیوان اندر جست؛ یعنی خانهٔ پدران (که وتد رابع باشد) برج میزان و زحل در آن بود. در مفاتیح العلوم بیت الآباء و در التفهیم الاباء و الاجداد آمده است.

۵ - فرزندان کزدم؛ یعنی خانهٔ فرزندان که خانهٔ پنجم زایجه باشد، عقرب بود. در مفاتیح العلوم بیت الولد، و در التفهیم الاولاد و الاصدقاء آمده است.

۶ - وشتگان نیماسپ گوچهر دمب‌اندر جست؛ یعنی خانهٔ ششم، قوس و ذنب در آن بود[5]. معنی لفظ وَشتگان بطور قطعی درست معلوم نیست و باید یا بیماران و یا بندگان باشد چنانکه در مفاتیح العلوم بیت المرض و العبید و در التفهیم المرض و العیوب... و العبید و الاماء آمده است.

۷ - ویذوتکان وهیک ورهران اندر جست؛ یعنی خانهٔ مردان متأهل که وتد سابع باشد برج جدی و مریخ در آن بود. در مفاتیح العلوم بیت‌النساء و در التفهیم النساء و السراری و التزویج و العرس آمده است.

۸ - مرگان دول؛ یعنی خانهٔ مرگ که برج هشتم طالع است، دلو است. در مفاتیح العلوم بیت الموت و در التفهیم بیرونی الموت و اصحابه و القتل و الموتی آمده.

۹ - کِردَکان ماهیت اناهیت اوت تیر اندر جست؛ یعنی خانهٔ مسافرین که برج نهم زایجه است، برج حوت است و زهره و عطارد در آن

→ مجلهٔ انگلیسی:
Bulletin of the School of Oriental Studies
بیان نموده‌ام. (تقی‌زاده).

۱ - اگرچه بوندهشن و سائر کتب پهلوی موجود، از دورهٔ اسلامی هستند ولی مأخذ غالب مطالب آنها باید کتب پهلوی قدیمتری بوده باشد. (تقی‌زاده).

۲ - در نسخهٔ TD1 سفید است.

۳ - جزء مجموعهٔ نمره ۵۵ (10 Haug) از فهرست نسخ خطی زندی مونیخ تألیف بارتولمه. (تقی‌زاده).

۴ - معلوم میشود که در علم احکام نجوم عهد ساسانی دلالات خانه‌های زایجه را بجای اسم خانه استعمال کرده‌اند. یعنی مثلاً خانهٔ سوم که خانهٔ برادران و خویشاوندان بود و دلالت بر آنها داشت برادران نامیده شده و این فقره بی‌شباهت بعمل مانویان نیست که بجای آنکه بهر روز از ایام هفته اسم مخصوصی بدهند، اسامی سیاراتی را که روزها به آنها تعلق داشتند بروزهای هفته دادند مثلاً یکشنبه را مهر و دوشنبه را ماه... نام دادند. (تقی‌زاده).

۵ - موضع رأس در این زایجه نشان داده نشده است در میان بعضی اقوام، جوزهر فقط بجسد اژدهای آسمانی... اطلاق میشد و گاهی جوزهرین گفته میشد ولی ظاهراً در نزد ایرانیها مانند هندیها، سر و دنب جوزهرین قمر، یعنی نقطهٔ تقاطع دائرهٔ سیر ماه با منطقة البروج که عقدهٔ رأس و عقدهٔ ذنب باشد، دو نقطهٔ دارای تأثیرات شمرده شده و مانند دو کوکب، مواضع آنها همیشه در زایجه تعیین میشد که در واقع مانند این است که نه سیاره (بجای هفت) داشته‌اند و در قرن ۸ مسیحی همین عقیده در چین انتشار یافت. (تقی‌زاده).

بودند. در مفاتیح العلوم بیت السفر و در التفهیم بیرونی السفر و الدین و العبادة، آمده است.

۱۰ - میان آسمان ورّ کـ مهر انـدر (جست) پرخورتک [...]؛ یعنی وتد عـاشر یـا وسط السماء [1] (که قوی‌ترین خانه‌ها در تأثیر بعد از برج طالع است و بعقیدهٔ بـعضی از طـالع نیز قوی‌تر است) برج حمل و آفتاب در آن بـود در منزل... (شاید کلمهٔ پدیور یا پیش پرویز یعنی سرطان یا بطین از منازل قمر سقط شده) در مفاتیح العلوم بیت السلطان و در التفهیم بیرونی عمل السلطان و الریاسه، آمده است.

۱۱ - فرخان گاو ماه اندر جست؛ یعنی خانهٔ خوشبختان ثور بود و ماه در آنجا بود خـانه یازدهم، بنا بـر نـوشتهٔ مـفاتیح العـلوم بیت الاصدقاء و در التفهیم بیرونی دلالت دارد بـر السعادة و الاصدقاء.

۱۲ - دوشپرگان دوپتکر گوچهر اندر جست بوت؛ یعنی خانهٔ بدبختان (که خانه دوازدهم باشد) جوزاء بـود و رأس در آن. در مـفاتیح العلوم خوارزمی بـیت الاعـداء و در الـتفهیم بـیرونی الاعـداء و الشـقاء و الاحـزان. (از گاه‌شماری در ایـران قـدیم تألیـف تـقی‌زاده ص۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹).

زایجهٔ کیهان. [جَ / جِ یِ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زایجهٔ عالم در بوندهشن بـه اسم زایجهٔ کیهان است. و در کـتب عـربی بـه اصطلاح طالع العالم ذکر شده. (گاه‌شماری در ایران قدیم تألیف تقی‌زاده ص ۳۲۶). و رجوع به زایجه، زایجهٔ عالم و زایرجة العالم شود.

زاید. [یِ] (ع ص، اِ) زائـد. نـموکننده و افـزون‌شونده. (اقـرب المـوارد). بـالنده. افـزون‌شونده. نـموکننده. (ناظم الاطباء). ||مافوق. علاوه و زیادتر و افزون‌تر. (ناظم الاطباء). ||افزون. (آنندراج). فراوان. بسیار:

خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است
کت بخت تابع است و جهانت مساعد است.

منوچهری.

||ضمیمه و زیادتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به زایده شود. ||افزونی‌دهنده و زیاده کننده. (اقرب الموارد). ||غیر لازم. (قاموس عصری عربی-انگلیسی). ||اهل عـربیت کـلمه‌ای را گویندکه وجود و عـدم آن بـه مـعنی اصـلی زیانی نرساند هر چند خود خالی از فـایدتی نیست. و بـدین مـعنی است حـروف زیـادة چنانکه از «فوائد ضیائیة» بدست می‌آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). زائد، گاه حـرفی است که با کلمه ترکیب میشود. این حروف را در آغاز کـلمه، دواخـل و در وسط کـلمه محشیات و در آخر کلمه، کواسع گـویند. (از مجلهٔ لغة العرب سال ۸ ص ۵۵۱). و زائد (در صورتی که بطور مستقل آید و با کلمه ترکیب نشـود) بـر دو قسم است: قسم اول، زائـد غیرمعین چنانکه در جمله دو لـفظ مـترادف آرند. بکار بردن این گونه زائد را تطویل گویند مانند کلمهٔ کذب و مین در این جمله: سخن فلان را کذب و مین یافتم. که یکی از ایـن دو غـیرلازم و زائـده است. قـسم دوم، زائـد لا علی‌التعین (غیرمعین) است که آن را حشـو نامند، مانند کلمهٔ سخنی، در این جمله: سخن فلان را سخنی دروغ یافتم. که آوردن سخنی بیفائده و زائد است. (از کشـاف اصـطلاحات الفنون). ابوالبقاء آرد:

بکار بردن زائد در کلام عرب، بایستی بمنظور فایدتی باشد لفظی یا معنوی، و گرنه لغو است. فایدهٔ لفظی آن است که جمله بوسیلهٔ آن زائد بزیور فصاحت بیشتر یا اسـتقامت وزن و یـا حسن سجع آراسته گـردد. فـائدهٔ مـعنوی آن است که معنی جمله، بدان زیادة مؤکد گـردد. چنانکه افزودن من و بـا در خـبر مـا و لیـس افادت استغراق کند. و گاه نیز بـا آوردن یک زائد فایدهٔ لفظی و معنوی هر دو حاصل گردد. در قرآن، زائد برای مزید استحکام و استقامت ترکیب، بسیار آمده است. و رسم عرب بر آن است که گاه اسم و یـا فـعل زائـد (بـمنظور فایدتی) در جمله می‌آورند مانند اسم در بسم الله الرحمن الرحیم و کان در کیف نکـلم مـن کان فی المهد صبیا. گاه نیز برخی کـلمات را ناقص بکار میبرند چنانکه گویند: درس المنا؛ یعنی درس المنابر و لیـس شیء علی المـنون بخا یعنی بخالٍ. (از کلیات ابوالبقاء زیـادة). و رجوع به دائرة المعارف بستانی زیادة و زیادة در این لغت‌نامه شود. ||اهل عربیت حـروف عضو اصلی یک کلمه را زائد گـویند و بـرای تعلیم آن به مبتدیان و مشخص سـاختن آن از حروف اصلی در نزد ایشان، قانون سـنجش وزن کلمه با «فاء و عین و لام» وضـع شـده، بدین گونه که هر حرفی از کلمه که در مـقابل یکی از این سه حرف بترتیب قرار گیرد اصلی و آنکه چنین نیـست زائد است. برای شناختن حروف زائد و اصلی کلمات در اصل لغت نیز روشهائی گفته شد است مانند: اشتقاق و عدم نظیر و غیر آن و شرح آن در حاشیهٔ جاربردی بـر شـافیهٔ صـرف آمـده است. (از کشـاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۲). و رجـوع به حرف زائد و حروف زائد، حـرف زیـاده و حروف سـئلتمونیها شـود. ||در عـلم قـافیه حرف مزید را گویند و آن از حروف قـوافـی است. در منتخب تکـمیل الصـناعة مـی‌آرد: مزید حرفی است که بخروج پـیوندد، مـانند شین بـتمش و پـیوستمش و ایـن اصـطلاح فارسیان است و بعضی مزید را زائد تام کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||عدد زائد یا زائد. از اقسام زوج، عـددی است کـه مـبلغ اجزاء آن از جـملهٔ آن افـزون بـاشد، چـون دوازده که نصف آن با ربع آن، با سدس آن با دوازده‌یک آن، شانزده باشد. ||دستان زاید یا زائد. دستانی است که گاهی بر بالای دستان سبابه بندند. ||در اصطلاح محاسبان در جبر و مقابله، مستثنی‌منه را گویند چنانکه اگر گفته شود: عندی مأة الا مال، مأة (صد) مستثنی‌منه و زائد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ ترکیه ج ۱ ص ۲۰۲ و ۶۷۶). ||قطع زایـد یـا زائد. شکل هذلولی.[2]

زاید. [یِ] (اِخ) (شیخ...) شیخ زائد. قریه‌ای است در مصر. (از ملحقات المنجد).

زایدالحساب. [یِ دُلْ حِ] (ع ص مرکب) زائدالحساب. در اصطلاح احکامی، کوکبی که در نطاقین اول و دوم فلک تدویر یا در نطاقین سیم و چهارم فلک اوج باشد.

زایدالسیر. [یِ دُسْ سَ] (ع ص مرکب) زائدالسیر. به اصطلاح احکامیان، کوکبی که سیرش در تزاید باشد.

زایدالعدد. [یِ دُلْ عَ دَ] (ع ص مرکب) زائدالعدد. کوکبی که از ذروة به حضیض آید.

زایدالقدر. [یِ دُلْ قَ] (ع ص مرکب) زائدالقدر. کوکبی را آنگاه در اصطلاح احکام نجوم زائدالقدر گویند که در نطاق دوم و سوم تدویر باشد و ماه را وقتی زائدالقدر خوانند که میان تربیع اول و دوم باشد.

زایدالنور. [یِ دُنْ نو] (ع ص مرکب) زائدالنور. در اصطلاح هیئت، ماه که بزیادت باشد مقابل ماه کاست و ناقص‌النور.

زایدالوصف. [دِ دُلْ وَ] (ع ص مرکب) زائد الوصف. فوق بیان و بیش از حد. (ناظم الاطباء). بسیار زیاد. (فرهنگ نظام):

سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت. (گلستان). برخی از این معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده. (گلستان). این کلمه بحالت ترکیب وصفی (الزاید الوصف) صحیح است ولی بحالت ترکیب اضافی بمعنی فوق بیان و خارج از وصف. چنانکه اکنون در میان فارسی‌زبانان

---

۱ - خانهٔ دهم از خانه‌های زایجه بر خلاف زایجه‌های دیگر اسمی به مناسبت دلالت آن نمیدهد و گرنه خدایان یا پادشاهان و نظیر آنها باید نامیده شود ولی چون خانهٔ وسط السماء یا وتد عاشر در علم احکام بقدری مهم است و خداوند میان آسمان یعنی کوکبی که بر بیت عاشر مستولی است، بحدی مؤثر است که خانه را شاید بهمین اسم نامیده‌اند (اگر سقطی در عبارت واقع نشده باشد). خداوند میان آسمان در کارنامهٔ اردشیر بابکان نیز برای استدلال نجومی ذکر میشود. (تقی‌زاده).

2 - Hyperbole.

مستعمل است و در گلستان سعدی هم آمده، در عربی دیده نشده، و زائد بدین معنی با «عن» یا «علی» بکار میرود: زاید علی الحد یا زائد عن الحد.

زایدتان. [یِ دَ] (ع ص، اِ) زائدتان. تثنیهٔ زایده (زائده) در حال رفع. ||دو سر پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به زاید و حلمتی الثدی شود. ||الزائدتان الشبیهتان بحلمتی الثدی؛ دو فزونی که از پیش دماغ برآمده است. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: عصبها که از دماغ رسته است هفت جفت است و این عصبها را گذرها است که هر یک از آن گذرها از دماغ بیرون آمده است و این گذرها را بتازی ثقبه گویند و منفذ نیز گویند... جفت نخستین از پیش دماغ رسته است و از پیش دماغ دو فزونی بیرون آمده چون دو سر پستان و حس بوئیدن، بدیشان باشد و آن را بتازی، الزائدتان الشبیهتان بحلمتی الثدی گویند.

زاید ثقه. [یِ دِ ثِ قَ / قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زائد ثقه. در اصطلاح محدثان، حدیثی است که یک راوی ثقه بدان متفرد باشد و مضمون آن در احادیث راویان دیگر نیامده باشد. در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد محدثان، زائد ثقه سه گونه است:

۱ - حدیثی که راوی ثقه نقل کند و مضمون آن با احادیث دیگر راویان ثقه مخالفت و تباین داشته باشد. این حدیث را مانند حدیث شاذ، مردود میدانند.

۲ - آن است که حدیث (انفرادی) ثقه، با روایت دیگران تباین نداشته باشد، این حدیث به اتفاق، مورد قبول است.

۳ - آن است که حدیث ثقه مخالف و یا موافقت کلی با احادیث دیگر ندارد بلکه مخالف جزئی است مانند آنکه راویان روایتی عام، نقل کنند که: جعلت لنا الارض مسجداً و طهوراً حدیثی خاص نیز نقل شده که: جعلت تربتها لنا طهوراً[1]. خطیب از جمهور نقل کند که زیادتی ثقه مطلقاً پذیرفته است، خواه زائد و ناقص هر دو بنقل یک راوی باشد خواه از یک راوی نباشد. و گفته شده است که مطلقاً مردود است و برخی گفته‌اند زائد از یک راوی (یعنی در صورتی که راوی زائد و ناقص یک تن باشد) مردود و در غیر این صورت مقبول است. و حق قول نخستین راست در صورتی که این زائد مسند باشد و دیگر روایات مرسل یا این موصوله باشد و آنها مقطوعه یا این مرفوعه باشد و آنان موقوفه[2].

زایدر. [زِی دَ] (حرف اضافه + اسم) مخفف از ایدر. از اینجا. ز اینجا:

از درخت اندر گواهی خواهد او
تو بنا گه‌از درخت اندر بگو
کان تبنگو کاندر آن دینار بود
آن ستد زایدر که ناهشیار بود. رودکی.

بدو گفت امروز زایدر مرو
که خوالیگری یافتستیم نو. فردوسی.

پذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر من رسم زنده زایدر بجای. فردوسی.

زایدن. [دَ] (مص) زاده شدن. (ناظم الاطباء). زادن. (حاشیه برهان چ معین): و بیاران در زایدن او شادناک شوند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۸). زایدن یسوع مسیح چنین بود. (ترجمه دیاتسارون). ||زاییدن. مجازاً، تولید کردن. (ناظم الاطباء).

زایدندان. [دَ] (اِخ) از بلاد بزرگ قندهار. حمدالله مستوفی آرد: قندهار مملکتی بزرگ است از اقلیم سوم و چهارم. بلاد بزرگش: قراخالوک و ولی‌شالوک که دارالملک است و زایدندان... و دیگر بلاد و ولایات... (نزهة القلوب[3] چ لیدن ص ۲۶۰).

زایدون. [یِ] (ع ص، اِ) زائدون. جمع زاید (زائد) در حالت رفع. (المنجد). و رجوع به «زید» شود.

زایدة. [یِ دَ] (ع ص، اِ) زائدة. مؤنث زاید (زائد). (المنجد) (فرهنگ نظام). افزون. جمع، زواید. (دهار). و بدین معنی لغت عامه است در زیاده. مؤلف تاج العروس گوید: چونکه کسی را چیزی دهند و از او پرسند: آیا زیادة میخواهی؟ و او پاسخ گوید: آری زیادة کن. و عامه بجای زیاده، زائده میگویند - انتهی. مأخوذ از تازی علاوه و زاید. (ناظم الاطباء).



منظرهٔ خلفی استخوان زند اسفل

و رجوع به زیادة شود. ||(اِ) سرپستان و هما زائدتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به زایدتان شود. ||به اصطلاح تشریح برآمدگی که از اندام عظمی خارج باشد[4]. (ناظم الاطباء). قسمتهای خشنی که در سطح خارجی استخوانها یافت میشود که محل اتصال عضله‌ها میباشد زایده نامیده میشود. (از کالبدشناسی هنری نعمةالله کیهانی ص ۱۴). در کتب کالبدشناسی فارسی، برآمدگی طبیعی اندام استخوانی را زایده نامیده‌اند. در مقابل کلمهٔ اپوفیس (بفرانسه) و نتو (بعربی)[5].
- زایدهٔ آرنجی[6]، نوک متحرک آرنج است که در عقب حفرهٔ بزرگ سین شکل زند پائین قرار دارد. (از کالبدشناسی هنری ص ۳۱).
- زایدهٔ اخرمی؛[7] خار کتف در خارج بزائده‌ای موسوم بزائدهٔ اخرمی منتهی میشود که مانند سقفی از روی مفصل شانه عبور کرده و در رأس شانه با انتهای خارجی استخوان چنبر، مفصل میشود. کناره‌های خلفی و خارجی زائدهٔ اخرمی، سطحی و زیر پوست میباشد و از تلاقی آنها زاویهٔ برجسته‌ای حاصل میشود بنام زاویهٔ اخرمی. (از کالبدشناسی هنری ص ۲۴). و در ص ۲۸ آن کتاب آمده: وقتی که بازو از بدن دور میشود و بخط افقی میرسد، بواسطهٔ یک سقف استخوانی و لیفی متوقف میگردد. این سقف از زائدهٔ اخرمی، و رباطی که از زائدهٔ اخرمی بزائدهٔ غرابی میرود، تشکیل شده است. رجوع به زاویهٔ اخرمی شود.
- زایدهٔ اعور؛ ضمیمهٔ اعور. آپاندیس[8]. رجوع به آپاندیس شود. ||زائدهٔ بالارو فک بالا؛[9] تیغهٔ استخوانی چهار ضلعی است که در طرفین استخوانهای مخصوص بینی ببالا رفته و تا استخوان پیشانی امتداد دارد. (از کالبدشناسی هنری ص ۶۱). و رجوع به مجموعهٔ اصطلاحات علمی ص ۲۰ شود.
- زایدهٔ پستانی؛[10] زایده‌ای است که مانند

---

۱ - تنافی این دو مضمون به اصطلاح منطقی تنافی عموم و خصوص مطلق است.

۲ - مرسل، مسند، موصوله، مقطوعه مرفوعه و موقوفه از اصطلاحات علم درایة الحدیث است.

۳ - نل: رزین‌دندان، روی‌دندان، زرین وندان. (حاشیهٔ آن کتاب).

4 - Apophyse.

۵ - در قاموس تجاری‌بک Apophys را نتو (ورم و بروز) ترجمه کرده و در کتب تشریح عربی نیز آنچه را در کتب کالبدشناسی فارسی زائده نام داده‌اند نتو نامیده‌اند مانند نتو عظمی، نتو اذنی... در کتب لغت مانند دهار، آنندراج، منتهی الارب و غیره برخی برآمدگیهای طبیعی زایده نام داده شده مانند: زائدهٔ عظمی، زائدهٔ پستانی، رجوع بذیل این کلمات شود.

6 - Apophyse olécrâne.

7 - Apophyse Acromiale.

8 - Appendice.

9 - Apophyse montante du maxillaire supérieur.

10 - Apophyse mastoïde.

پستان بپائین کشیده شده. این زائدة در کودکان نمو کمی دارد و در مردان، بیش از زنان برجسته است. در جلو و پائین زایدة پستانی، زایدة نیزه‌ای واقع است. (از کالبدشناسی هنری ص۵۹). و رجوع به زائدة نیزه‌ای و مجموعهٔ اصطلاحات علمی ج ۱ ص ۲۰ شود.

– زایدة تاج‌خروسی [1]؛ زایده‌ای است (در صفحهٔ قائم استخوان سر) که در سطح سهمی در امتداد خط وسط صفحهٔ افقی قرار گرفته و بشکل مثلثی است که قاعدهٔ آن در پائین و رأس آن در بالا است. و بتدریج از جلو بعقب نازک میشود، و دارای سه کنار و دو سطح طرفی میباشد. این دو سطح مخصوصاً در جلو محدب‌اند. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب ۱ صص ۱۵۶-۱۵۷).

– زایدة تاجی [2]؛ زائدهٔ مثلثی‌شکل قائم و نازکی است که از خارج بداخل، مسطح شده و عضلهٔ گیجگاهی به آن میچسبد و بریدگی سینی‌شکل در عقب این زائده واقع است. (از کالبدشناسی هنری صص ۶۳ – ۶۴).

– زائدة خنجری؛ [3] منتهای تحتانی یا نوک استخوان جناغ (استخوان جناغ شبیه بخنجری است که دارای یک دسته و یک تیغه و یک نوک و دو کنار میباشد). طول زایدة خنجری در مرد، بالغ به سه سانتیمتر است. (از کالبدشناسی هنری ص ۱۹ و ۲۰).

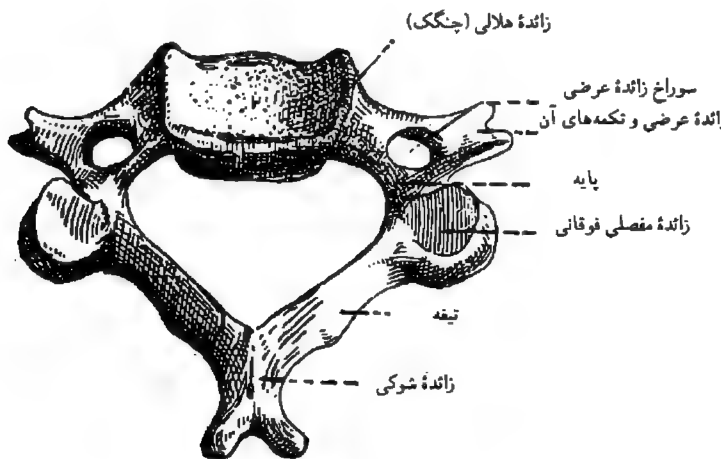
– زایدة رجلی؛ [4] قاعدهٔ این زایده از پیوسته شدن دو ریشه که بسطح تحتانی استخوان شب‌پره‌ای نصب شده‌اند تشکیل میگردد... زایدة رجلی دارای دو بال خارجی و داخلی است که در نیمهٔ تحتانی، از هم دور شده و در نتیجه زائدة رجلی در پائین، دو شاخه میشود و نیز دارای این سطوح است: ۱ – سطح قدامی. ۲ – سطح داخلی. ۳ – سطح خارجی. ۴ – سطح خلفی. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۷۵ و ۱۷۶).

– زایدة سریری خلفی [5]؛ برجستگی است واقع در نقطهٔ انتهای کنار تیغهٔ چهارضلعی (از قسمتهای استخوان شب‌پرهٔ خفاشی کاسهٔ سر). (از کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکده پزشکی کتاب اول ص ۱۶۸).

– زائدة سریری قدامی؛ برجستگی است واقع در نقطهٔ انتهای کنار خلفی بالهای کوچک استخوان شب‌پره‌ای. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۷۱).

– زایدة سریری میانی [6]؛ دو زایده است واقع در دو نقطهٔ خط التیامی [7] (خط برجسته‌ای که محل جوش‌خوردگی جنینی دو قسمت شب‌پره‌ای از استخوانهای کاسهٔ سر است). (از کالبدشناسی توصیفی پزشکی کتاب اول ص۱۶۷ و ۱۶۸).

– زایدة شوکی [8]؛ زایده‌ای است که در عقب سوراخ مهره‌ای واقع است. بطور عموم در وسط هر مهره (از مهره‌های تیرهٔ پشت) سوراخی است بنام سوراخ مهره‌ای در جلوی آن، تنهٔ مهره بشکل نیم‌استوانه و در عقبش زائدة شوکی است... زائدة شوکی هفتمین مهره، نسبت بسایرین درازتر است و همچنین زائده‌های شوکی دو مهرهٔ نخستین پشت که در زیر پوست، مرئی و محسوس میباشد و این قسمت در وسط خطی است که شانه‌ها را بیکدیگر وصل میکند و اگر سر بجلو خم شود سه زائدة شوکی نامبرده بیشتر نمایان‌اند. در اشخاص عضلانی در ته ناودان عمودی که از طرفین بتوده‌های عضلانی محدود است احساس میشود، برخلاف، در اشخاص لاغر، زائده‌های شوکی مذکور برجسته و مانند ستیغ میانی است. در پائین زائدة شوکی هفتمین مهرهٔ گردن و در خط میانی پشت، شیار میانی خلفی است. (کالبدشناسی هنری صص ۱۶ -۱۷).



نمایش زائده‌های اولین مهرهٔ گردنی

– زایدة شیپوری استخوان صماخی؛ این زائده در جلو و داخل حفرهٔ دوری استخوان گیجگاه دیده میشود و در ساختن قسمت استخوانی شیپور استاش شرکت مینماید. (از کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکدهٔ پزشکی کتاب اول ص۱۸۸).

– زایدة عرضی [9]؛ در طرفین هر مهره از مهره‌های تیرهٔ پشت (ستون فقرات) دو زائدهٔ عرضی واقع میباشد و چهار زائدهٔ مفصلی، دو در بالا و دو در پائین. زایده‌های عرضی هر کدام بواسطهٔ یک تیغهٔ استخوانی مسطح موسوم به تیغهٔ مهره‌ای، با زائدهٔ شوکی مربوط میشوند و همچنین بوسیلهٔ پایه‌های استخوانی مانند پل با تنهٔ مهره اتصال میابد. در قاعدهٔ زایده‌های عرضی اگر مهرهٔ سوراخی وجود داشته باشد آن مهره متعلق بگردن است.

– زائدة غرابی [10]؛ زایدهٔ خمیده‌ای است که در نقطهٔ انتهای کنار فوقانی استخوان کتف



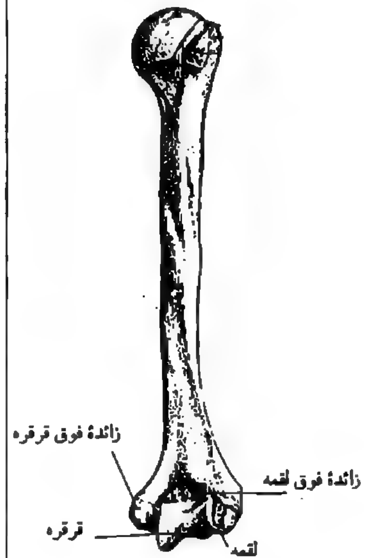
واقع شده. رأس این زایده بجلو و خارج کشیده میشود. (از کالبدشناسی هنری ص ۲۵). این زائده از ۱۵ و ۱۷سالگی به تنهٔ استخوان کتف جوش میخورد. (کالبدشناسی توصیفی استادان دانشکدهٔ پزشکی ص ۱۸).

زائدة غلافی [11]؛ زائده‌ای است در طرف پائین تیغهٔ استخوانی نازکی که قسمت بیشتر سطح تحتانی قدامی خاره (قسمت سخت

1 - Apophyse crista - galli.
2 - Apophyse coronoïde.
3 - Apophyse xiphoïde.
4 - Apophyse ptérygoïdes.
5 - Apophyse clinoïdes postériures.
6 - Apophyse clinoïdes moyennes.
7 - Crête synostosique.
8 - Apophyse épineuse.
9 - Apophyse transverse.
10 - Apophyse coracoïde.
11 - Apophyse vaginale.

استخوان کاسهٔ سر) را تشکیل میدهد. این زائده مانند نیم غلافی دور قاعدهٔ زایدهٔ نیزه‌ای را گرفته و بدین جهت آن را زائدهٔ غلافی نامند. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۸۸).

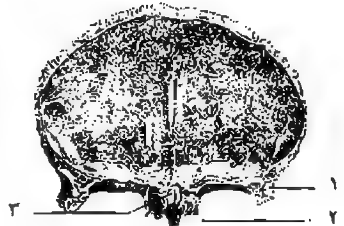
– زایدهٔ فوق قرقره؛ برآمدگیهای داخلی طرفین و بالای قرقره[1] (در استخوان عضد) است. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۲۳).



زائدهٔ فوق قرقره در استخوان بازو

– زایدهٔ فوق لقمه؛ برآمدگی‌های خارجی طرفین و بالای لقمه[2] در استخوان بازو را گویند.(از کتاب بالا ص ۲۲).

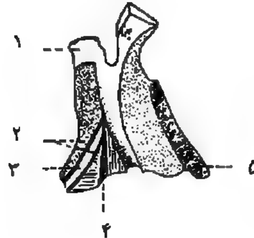
– زایدهٔ قلابی[3]؛ تیغهٔ کوچک و نازکی است استخوانی که از انتهای قدامی مجرای میانی شاخک میانی پرویزنی (از قسمتهای استخوان کاسهٔ سر) جدا میگردد. این زائده بطرف پائین و عقب کشیده شده و در قسمت بالای سوراخ جیب فکی بدو تیغهٔ مستطیل کوچک منتهی میشود. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۶۳).



سطح خلفی استخوان پیشانی
۱ – زائدهٔ کاسهٔ چشمی خارجی ۲ – زائدهٔ کاسهٔ چشمی داخلی ۳ – زائدهٔ تاج‌خروسی

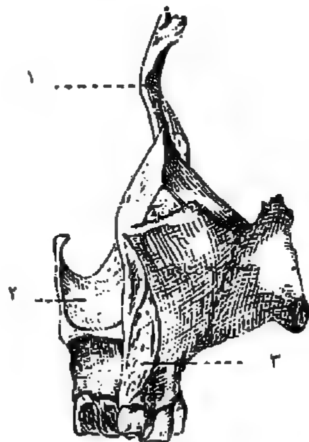
– زایدهٔ کاسه‌چشمی؛[4] لبهٔ قوس شکل کاسهٔ چشم در خارج به زایدهٔ خارجی کاسهٔ چشم و در داخل به زایدهٔ داخلی کاسهٔ چشم منتهی میشود. بین دو زائدهٔ کاسهٔ چشمی، یک بریدگی است موسوم به بریدگی بینی. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۵۹).

– زایدهٔ کامی؛[5] صفحهٔ استخوانی سه گوشی است (در سطح داخلی فک اعلی) که از بالا



زائده‌های سطح خارجی استخوان کامی
۱ – زائدهٔ شب‌پره‌ای ۲ – کناره‌های خلفی زائدهٔ هرمی ۳ – زائدهٔ هرمی ۴ – سطح قدامی زائدهٔ هرمی ۵ – زائدهٔ فکی

بپائین تخت و مسطح است و در خط وسط بزائدهٔ طرف مقابل متصل شده جداری را تشکل میدهد. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۲۲۲).



سطح خلفی استخوان فک اعلی
۱ – زائدهٔ صعودی ۲ – زائدهٔ کامی ۳ – سطح مفصلی مجاور زائدهٔ هرمی کامی

– زایدهٔ منقاری؛[6] انتهای فوقانی تنهٔ ساعد از دو زائده تشکیل یافته، یکی قائم، موسوم به زائدهٔ آرنجی و دیگری افقی و جلوی بنام زائدهٔ منقاری، این دو زایده جمعاً مانند گازانبر یا چنگک بوده حفرهٔ بزرگ سین‌شکل[7] را محدود میسازند. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۲۹).

– زایدهٔ نیزه‌ای؛[8] زائدهٔ نوک تیز و نازک و نسبةً بلندی است موسوم به زائدهٔ نیزه‌ای که در جلو و پائین زائدهٔ پستانی قرار دارد و محل اتصال عضله‌های نیزه‌ای میباشد. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۲۰).

– ||برآمدگی هرمی‌شکلی است واقع در خارج و عقب سطح مفصلی ساق پا. این زائده محل اتصال عضله و رباطها است. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۴۸).

– زایدهٔ نیزه‌ای زند بالا؛ زائدهٔ هرمی‌شکل نسبةً ضخیمی است که در کنار خارجی مچ دست محسوس و پائین‌تر از انتهای تحتانی زند پائین و در قسمت خارجی انتهای تحتانی زند بالا قرار دارد. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۳۳).

– زایدهٔ نیزه‌ای زند پائین؛ در عقب و داخل انتهای تحتانی استخوان زند پائین قراز دارد. این زائدهٔ کوچک قائم استوانه‌ای شکل در زیر پوست ناحیهٔ داخلی و خلفی مچ دست نمایان است. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۳۳).

– زایدهٔ وجنه‌ای[9]؛ زائدهٔ عرضی است واقع در جلوی مجرای گوش. این زائده بطرف جلو ممتد شده و با زاویهٔ خلفی استخوان گونه، مفصل میشود و کاسهٔ سر را بصورت ربط میدهد. و در خارج برآمدگی قوسی‌شکلی موسوم به کمان عذاری تشکیل میدهد. در عقب زایدهٔ وجنه‌ای فرورفتگی است موسوم به حفرهٔ دوری استخوان گیجگاه. (کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۵۹).

– زایدهٔ وداجی[10]؛ زایده‌ای است واقع در وسط کنار خارجی تودهٔ طرفی (از قسمتهای استخوان پشت سر). این زایده با رویهٔ وداجی استخوان گیجگاه مفصل میشود. (از کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکدهٔ پزشکی ص ۲۰۰).

– زایدهٔ هرمی[11]؛ برآمدگی است واقع در سطح خارجی استخوان فک بالا. رأس زایدهٔ هرمی با استخوان گونه مفصل میشود و برآمدگی گونه را تکمیل میکند. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۶۱).

زایدة. [یِ دَ] (اِخ)[12] شهری است در نزدیکی شهر نت فونت واقع در کنار نهر ابره

---

1 - Trochlée. 2 - condyle.
3 - Apophyse uniciforme.
4 - Apophyse Orbitaire.
5 - Apophyse palatine.
6 - Apophyse coronoïde.
7 - Grande cavité sigmoïde.
8 - Apophyse styloïde.
9 - Apophyse zygomatique.
10 - Apophyse jugulaire.
11 - Apopyse pyramidale.
12 - Zaida.

در راه سرقسطه به برشلونهٔ اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ صص ۱۹۶ - ۱۹۷).
زایده. [یِ دَ] (اِخ) زائده. آزادکردهٔ عمربن الخطاب است. وی درک صحبت حضرت رسول (ص) کرده و بعبادت بسیار شهرت یافته و پاره‌ای احادیث نقل کرده است. نام او زبیده نیز ضبط شده. (از قاموس الاعلام ترکی). ابوسعد نیشابوری در کتاب شرف المصطفی (از ابن حجر در الاصابه) این زن صحابیه را بنام زائده یاد کرده و ابوموسی در ذیل (ایضاً از الاصابه) و نیز مستغفری، حدیثی از وی نقل کرده و وی را زبده[1] نامیده‌اند. رجوع به الاصابة شود.
زایده. [یِ دَ] (اِخ) ابن ابی‌الرقاد باهلی مکنی به ابومعاذ بصری صیرفی. از عاصم احوال و ثابت بنانی و زیاد نمیری روایت دارد و یحیی‌بن کثیر عنبری و محمدبن ابی‌بکر مقدمی و عبیدالله‌بن عمر قواریری و محمدبن سلام جمحی و دیگران از او نقل حدیث کرده‌اند. ابن حبان دربارهٔ او گوید: یروی المنا کیر عن المشاهیر لایحتج بخبره و لایکتب الا للاعتبار. (از تهذیب التهذیب).
زایده. [یِ دَ] (اِخ) زائدة. ابن الاصم پدر فاطمه مادر خدیجه همسر پیغمبر (ص) است. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۱).
زایده. [یِ دَ] (اِخ) زائدة. ابن حوالهٔ عنزی محدث است. ابن عبدالبر و ابن اثیر از وی به اختصار یاد کرده‌اند و ذهبی وی را بنام احمد آورده. عمادبن کثیر در جملهٔ صحابه‌ای که احمد در مسند حدیثی از آنان آورده از وی نام برده و گوید: زائدة یا مزیدةبن حوالة در جزء دوم از مسند بصریین آمده و من حدیثی از او در نزد احمد یافتم از طریق کهمس‌بن حسن، از عبدالله‌بن شقیق که گفت: مردی از عنزة که او را زائده یا مزیدبن حواله میگفتند نقل کرد که روزی با رسول خدا (ص) در یکی از سفرها... این حدیث را یزیدبن هرون از کهمس نقل کرده و نظیر آن را احمد در مسند عبدالله‌بن حواله و نیز طبرانی از طریقی دیگر به نام عبدالله‌بن حواله آورده، در صورتی که در خبر کلمهٔ عبدالله ذکر نشده و گویا این حواله که زائد یا مزید نام دارد و بجز حدیث مذکور حدیثی از وی نقل نشده با عبدالله‌بن حواله ازدی، راوی مشهور اشتباه شده است. (از الاصابه فی معرفة الصحابه تألیف ابن حجر عسقلانی ج ۲ ص ۳).
زایده. [یِ دَ] (اِخ) زائده. ابن سلیم از محدثان است و ابن حبان او را در ثقات آورده و از عمران‌بن عمیر نقل شده که وی مجهول است. (از لسان المیزان).
زایده. [یِ دَ] (اِخ) زائده. ابن عبدالله‌بن مطربن شریک. پدر معن‌بن زایده است. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۱۴۳). و رجوع به وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱۵۹، معن‌بن زائده شود.
زایدة. [یِ دَ] (اِخ) زائده. ابن عمرو ناعطی از قبیلهٔ همدان کوفه و ناعطی چنانکه سمعانی گوید: منسوب به ناعط از بطون بنی‌همدان کوفه است. شیخ طوسی در کتاب رجال زایدةبن عمرو را از اصحاب امام جعفر صادق (ع) شمرده است. (از اعیان الشیعه).
زایدة. [یِ دَ] (اِخ) زائده. ابن قدامهٔ ثقفی. ابن عساکر آرد: زائدةبن قدامةبن مسعود ثقفی. ابن عم مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی است و از ابن عمر روایت دارد[2] و بر یزیدبن معاویه وفود کرده است. طبری در تاریخ گوید: چون مسلم‌بن عقیل در کوفه خروج کرد، مختار نیز که در آغاز با او پیمان همکاری بسته بود از خانهٔ خود بیرون شد و در میان جمع یاران خود تا مسجد رفت. زائدةبن قدامه با عبدالرحمن بنزد مختار رفتند و به اصرار وی را وادار کردند که آن شب را تا صبح زیر علم عمروبن حریث بسر آرد، سپس بهمراهی زائدة بنزد عبیدالله‌بن زیاد رفت. ابن زیاد مختار را سخت ملامت کرد و با چوب‌دستی خود چشمان وی را مجروح و او را زندانی ساخت.
پس از واقعهٔ قتل حضرت حسین (ع)، مختار از زندان به زائده نامه‌ای نگاشت و از او درخواست تا بنزد یزیدبن معاویه از وی شفاعت کند. یزید بشفاعت زائده، دستور داد تا ابن زیاد مختار را آزاد ساخت. ابن زیاد که با آزادی مختار مخالف بود، بر زائده که این شفاعت کرده بود، سخت غضب کرد. زائده به قعقاع ذهلی و مسلم‌بن عمر باهلی پناهنده شد و بشفاعت آن دو از خشم ابن زیاد رهائی یافت. زائدة در جنگ با شبیب کوفی (از دلاورترین مبارزان با سلطنت امویان که در آن عصر به نام خوارج شناخته میشدند) به دستور حجاج‌بن یوسف شرکت کرد و هم در آن واقعه بدست حجاج فرزند شبیب کشته شد. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر، زایده). زرکلی آرد: وی از قائدان لشکر امویان بود و آخرین نبردی که در آن شرکت داشت نبرد با شبیب خارجی بود و در سال ۷۶ هـ.ق. بدست فرزند شبیب (حجاج) بقتل رسید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۴۸ و ۱۵۳ شود.
زایدة. [یِ دَ] (اِخ) زائدة. ابن قدامه مکنی به ابوالصلت. از حفاظ حدیث است و از زیادبن علاقه و ابواسحاق شیبانی و هشام‌بن عروة... روایت کند. ابن سعد و محمدبن عبدالله خضر می‌گویند: وی در غزاء روم بسال ۱۶۱ هـ.ق. درگذشت. قراب به پیروی از علی‌بن جعد وفات او را ۶۳ دانسته‌اند[3]. (از تهذیب التهذیب). در معجم المؤلفین آمده: او راست: کتاب السنن. کتاب القراآت. کتاب التفسیر. کتاب الزهد. کتاب المناقب و (برطبق نوشته ابن الجزری در طبقات القراء) در سال ۱۶۱ هـ.ق. وفات یافت. (از معجم المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله).
زایدة. [یِ دَ] (اِخ) زائدة. ابن موسی کندی کوفی از اصحاب امام جعفر صادق (ع) است. (از اعیان الشیعة بنقل از رجال شیخ طوسی).
زایدة. [یِ دَ] (اِخ) زائدة. ابن نشیط کوفی از ابوخالد والبی نقل حدیث کند و فرزند وی عمران و نیز قطربن خلیفه از وی روایت دارند. ابن حبان وی را در ثقات آورده است. (از تهذیب التهذیب).
زایدة. [یِ دَ] (اِخ) زائدة. ابن نعمةبن نعیم تستری مکنی به ابونعیم و معروف به مخفف شاعر متوفی در ۵۸۶ هـ.ق. است. بیشتر اشعار وی در مدیح خاندانهای اشراف است و من خود، او را بسال ۵۸۰ در حلب ملاقات کردم. زائده خوب شعر میگفت و در شعر الفاظی برگزیده و نکاتی باریک می‌آورد. از اشعار او است:

اصبح الربع من سمّیة خالی
غیرهین و ناشط و غوال.
کنت فی عینها کمرود کحل
صرت فی عینها کشوک السبال.
حیث صار السواد منی بیاضا
و تبدلت ارذل الابدال.

(از معجم الادباء ج ۱۱ ص ۱۵۴، ۱۵۵).
رجوع به الاصابة ابن حجر ج ۲ ص ۲ شود.
زایدهٔ ساق. [یِ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به زوائد شود.
زایدهٔ عظمی. [یِ دَ / دِ یِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الزائدة العظمی استخوان ران جانور وحشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---

۱ - در موضع دیگر از الاصابه، زبده ضبط شده.
۲ - در کتاب الکنی تألیف بخاری، از عمر روایت دارد و عبدالله‌بن عمار از او روایت کرده.
۳ - مقصود ۶۳ پس از صداست. ابن الندیم در فهرست از زایدةبن قدامهٔ حافظ حدیث و مؤلف کتب نام برده و گوید در غزاء حسن‌بن عطیهٔ در روم به سال ۶۱ یا ۶۲ در گذشت و در برخی دیگر کتب رجال و تراجم، زائدةبن قدامه حافظ حدیث با زایدةبن قدامه پسر عم مختار و قائد جنگ با خوارج (مقتول در ۷۶) که هر دو مکنی به ابوالصلت بوده‌اند اشتباه شده است و داستانهای آندو با یکدیگر خلط گردیده. رجوع به حبیب السیر، شذرات الذهب و اعیان الشیعة شود.

زایدهٔ کبد. [یِ دَ / دِ یِ کَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زائدة الکبد. پاره‌ای از جگر جدا متعلق بدان. اوالصواب بالراء و آن را زیادة الکبد هم گویند. ذکره الکرمانی. (منتهی الارب). جگرگوشه. (دهار). زیادة الکبد پاره‌ای است از جگر و آن را زیاده گویند زیرا زائد بر سطح جگر است و جمع آن زیاید است و آنرا زائد نیز گویند و جمع آن زوائد است. و در تهذیب آمده: جمع زائدة الکبد را «زواید» گیرند. و دیگری گوید: زایدة الکبد پارهٔ کوچکی است در کنار جگر. (تاج العروس). رغابی. (منتهی الارب). پارهٔ جدای از جگر و متعلق بدان. ج، زواید. (ناظم الاطباء). رجوع به زائدة الکبد، زیادة، رغابی و زایدة شود.

زایر. [یِ] (ع ص، اِ) زائر. زیارت‌کننده. ج، زایرون، زور، زوّار. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بقصد زیارت آید. (فرهنگ نظام):

زردگل بیمار گردد فاخته بیمارپرس
یاسمین ابدال گردد خردما زائر شود.

منوچهری.

صدر تو بیت الحرام اهل نظم است از قیاس
بنده از سالی بسالی زائر بیت الحرام.

سوزنی.

این مرا زائر آن مرا عائذ
این مرا مخلص آن مرا دلدار. خاقانی.

ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زایران. (گلستان سعدی). ||مجازاً، سائل و خواهنده که از مسافتی نزد بزرگی رفته‌اند. دریوزه گر.
در تاریخ بخارا آمده: خالدبن برمک این کلمه را بجای سائل و خواهنده معمول داشت:

فزون زانکه بخشی بزائر تو زر
نه ساده نه رسته برآید ز کان. فرالاوی.

مال رئیسان همه بسائل و زائر
و آن تو بر کفشگر ز بهر مچاچنگ.[1]

ابوعاصم.

زائر ز بس نوال کزو یابد و صلت
گویدمگر چو من نرسید اندرین دیار.

فرخی.

درین دو مه که من اینجا مقیم از کف او
بکام دل برسیدند زایرین پنجاه. فرخی.

امید زایر تو رنجه گشت و خیره بماند
ز بسکه کرد بدریای بخشش تو شنا. فرخی.

ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زایر
عطا بخشی آزاده‌ای زرفشانی. فرخی.

مالی بزایران و شاعران بخشید. (تاریخ بیهقی).
||کسی که بدیدن مقبرهٔ مقدس میرود. (فرهنگ نظام). آنکه بزیارت کعبه یا یکی از مشاهد متبرکه یا شاهی بزرگ شده است. معتمر. رجوع به زایران شود.

زایر. [یِ] (اِخ) زائر. شاعری ایرانی است که در هندوستان بسیاحت پرداخته و این بیت از او است:

از بس که رخت را عرق شرم، حجابست
عکس تو در آئینه چو گل در ته آبست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

زایر. [یِ] (اِخ) زائر. محمد فاخر. شاعری هندی، از الله‌آباد هند است و در ۱۱۶۴ م. وفات یافته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زایر. [یِ] (اِخ) زائر. تخلص شاعری است هندی. (از قاموس الاعلام ترکی).

زایرات. [یِ] (ع ص، اِ) زائرات. ج زائرة است. رجوع به زائرة شود.

زایران. [یِ] (اِ) ج زایر به فارسی:

عطای تو بر زایران شیفته است
سخای تو بر شاعران مفتتن. فرخی.

مالی بزایران و شاعران بخشید. (تاریخ بیهقی ص۴۲۲).

زایرخوان. [یِ خوا / خا] (نف مرکب) زائرخوان. آنکه مردم را بزیارت خود دعوت کند. ||مجازاً کنایت از آنکه زایران و قاصدان خود را چنان نوازش کند و گرامی دارد که کسان بزیارت او راغب شوند و قصد زیارت او کنند:

امیر دوست‌نواز و امیر خصم‌گداز
امیر شاعرخواه و امیر زائرخوان.

فرخی.

زایرجه. [یِ جَ] (اِ) زائرجه. زایجه. رجوع به زایجه شود. ||کتاب و دفتری که تواریخ مختلفهٔ اسلامی و یزدگردی و رومی و غیره در آن تطبیق شود: و قد وضع الملک المؤید زایرجة تتضمن مابین التواریخ المتقدمه، تاریخ الاسلام. (روضة المناظر فی اخبار الاوائل و الاواخر).

زایرجهٔ عالم. [یِ جَ / ج یِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زایجهٔ کیهان. زایجهٔ عالم. رجوع به زایجه و زایجهٔ کیهان شود.

زایرنواز. [یِ نَ] (نف مرکب) زائرنواز. آنکه سائلان، شاعران و کسانی را که بقصد زیارت او روند بنوازد و گرامی دارد:

خدایگان خردپرور مروت‌ورز
بلندهمت و زایرنواز و حرمت‌دان.

فرخی.

زایرون. [یِ] (ع ص، اِ) زائرون. ج زائر در حالت رفع.

زایرة. [یِ رَ] (ع ص، اِ) زائرة. مؤنث زائر. ج، زایرات، زور، زُوَّر. (المنجد). رجوع به زایر شود.

زایرین. [یِ] (ع ص، اِ) زائرین. ج زائر در حالت نصب یا جر. رجوع به زایر شود.

زایسبان. [یِ] (اِ) نفساء. رجوع به زایسپان و زایسفان شود.

زایسبانی. [یِ] (حامص) نفاس. رجوع به زایسفانی و زایسپانی شود.

زایسپان. [یِ] (اِ) زایسبان. زایسفان[2]. الخرس[3] (زاچه). (مهذب الاسماء: الخرس). الخرسة آن طعام که او را [زاچه را] سازند[4]. (مهذب الاسماء: الخرس). ||(ص) النفساء؛ زن زایسپان. (مهذب الاسماء: النفساء). ||(اِ) القشوة، آنچه آلات زایسپان در آن نهند. (مهذب الاسماء: القشوة). رجوع به زایسپانی و زایسپان شود.

زایسپانی. [یِ] (حامص) نفاس. (مهذب الاسماء). رجوع به زایسبانی و زایسفانی شود.

زایسفان. [یِ] (ص، اِ) زایسپان. نفساء. زچه. رجوع به زایسپان و زایسفان شود.

زایسفانی. [یِ] (حامص) نفاس. رجوع به زایسبانی و زایسپانی شود.

زایش. [یِ] (امص) زائیدن. (آنندراج) (برهان قاطع). اسم مصدر زائیدن. (حاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع). عمل وضع حمل:

ستوران هم از اول زایش آشناور باشند. (جامع الحکمتین ص۲۶ بنقل دکترمعین در حاشیهٔ برهان قاطع: زایش):

سنگ بی نمج و آب بی‌زایش
همچو نادان بود بآرایش[5].

||مجازاً، عمل تولید کردن. بوجود آوردن. انتاج:

آن بحر گهرپاش که در علم چنوئی
هر چارگهر راگه زایش پسری نیست.

سنائی.

||اسم از زادن. (حاشیهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین). زاییده شدن. ولادت. تولد:

بیرونت کنند از در مرگ
چون از در زایش اندرآئی.

ناصرخسرو.

||مجازاً، حاصل شدن. (برهان قاطع). ||(اِ) بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده است. (فرهنگ رشیدی). نتیجه و زاده. (آنندراج):

تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نه شگفت

---

۱ - لغت فرس اسدی طوسی: مچاچنگ. رجوع به مچاچنگ شود.
۲ - در یکی از نسخ خطی مهذب الاسماء: زایسفان یعنی زایندگان، زَیتان.
۳ - الخرسه: زچه و طعام زن زچه. (منتهی الارب).
۴ - در تداول مردم قم زچه را زیسبون Zyasbūn و در تداول مردم تهران لباسهائی را که برای اولین فرزند از طرف مادر بدختر هدیه میشود، سیسمونی می‌نامند و شاید با زایسپان رابطه‌ای داشته باشد.
۵ - بر طبق ضبط فرهنگ اسدی چ پاول هورن و نسخه خطی صحاح الفرس ظ: «بآسایش» است.

از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب. فرخی.

زایشگاه. [یِ] (اِ مرکب) (از: زایش + گاه پسوند مکان). مولد. مؤسسه‌ای که در آنجا اطبا و اسباب برای زایانیدن آبستنها مهیا است. زایشگه.

زایشگه. [یِ گَهْ] (اِ مرکب) رجوع به زایشگاه شود.

زایغ. [یِ] (ع ص) زائغ. آنکه از استقامت میل کند (کج رود). ج، زاغة، زائغة. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به زاغه و زایغة شود. ||مجازاً، چشم که ناتوان باشد. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||مجازاً، خورشید که... میل کند و سایه بلند شود. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

زایغون. [یِ] (ع ص، اِ) زائغون. جِ زایغ (در حالت رفع). (تاج العروس). ||مردمان آواره از راه و سرگشته. (ناظم الاطباء).

زایغة. [یِ غَ] (ع ص) زائغة. مؤنث زایغ. (اقرب الموارد). رجوع به زایغ شود.

زایف. [یِ] (ع ص) زائف. درهم پست مردود و مغشوش. (تاج العروس) (اقرب الموارد). درهم ناسره. (ناظم الاطباء) (دهار). ||کاسد مقابل رایج. ج، زُیَّف و آنرا زیف نیز گویند. ج، زیوف. (تاج العروس):

و مازودونی غیرسحق عمامة
و خمسمئی منها قسی و زائف.

مزوّد. (از تاج العروس). رجوع به النقود العربیه و زیف و زیّف شود. ||مرد متبختر، متفاخر. خرامنده بناز. (اقرب الموارد). و در نهج‌البلاغه در وصف طاووس آمده: و یمیس بزیفانه. و مقصود از زیفان جنباندن طاووس است دم خود را به راست و چپ. (اقرب الموارد). مرد و شتر و غیر آنها که بناز و تکبر (تبختر) بخرامند. (تاج العروس). و آنرا زیف نیز گویند و از مصدر صفت خواهند. (تاج العروس). رجوع به زیف شود. ||کبوتر که دم خود را بزمین کشد و بگرد کبوتر ماده بگردد. (اقرب الموارد) (تاج العروس). نص صحاح عباب و لسان العرب این است: الحمام اذا جر الذنابی و دفع مقدمه بمؤخره و استدار علیها. (تاج العروس). ||شتری که تند و متمایل رود[1] و گویند: جمل زائف؛ ای فی شبه سرعة فیها تمایل. (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر. (اقرب الموارد). شیربیشه. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زایگان. (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در ۲۶۰۰۰گزی شمال باختر گلندوک و ۶۰۰۰گزی خاوری راه شوسهٔ شمشک به تهران. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۳۳ تن شیعهٔ فارسی و مازندرانی‌زبان‌اند. این ده دارای چشمه‌سار و رود محلی و غلات، ارزن، لبنیات و قلمستان است. شغل اهالی آن زراعت کارگری در معادن شمشک و مکاری میباشد. راه آن مالرو است. و مزرعهٔ شنگ‌زار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). زایگان[2] و لالان و آب نیک سه دره‌اند در پشم «مرکز رودبار». (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۵۳).

زایگر. [گَ] (ص) باربردار و حمل‌دار. (ناظم الاطباء). میوه‌دار و ثمردار. (ناظم الاطباء).

زایل. [یِ] (ع ص) زائل. رونده و دگرگون شونده. (اقرب الموارد).

الا کل شیء ماخلاالله باطل
و کل نعیم لامحالة زائل. لبید.

حال ز بی فعل اگر بفعل بگردد
آن ازلی حال بود محدث و زایل.
ناصرخسرو.

چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را بفانی و دایم را بزایل فروختن. (کلیله و دمنه). ||دورشونده از جای. متنحی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دورشونده. و فارسیان از این معنی تجرید نموده با لفظ شدن و کردن استعمال نمایند. (آنندراج). ||زایل الظل؛ قائم الظهیرة. وزال زائلُ الظل؛ یعنی قام قائم الظهیرة. (اقرب الموارد). زال زائل الظل؛ ایستاد نصف النهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زال زائل الظل؛ یعنی ایستاد ایستادهٔ پیشین و دور و جدا شد سایه. (ترجمهٔ قاموس). ||الیل زائل النجوم؛ یعنی شب دراز. (اقرب الموارد) (المنجد). ||شب بی‌ستاره. (ناظم الاطباء). و رجوع به زایل شدن، زایل گشتن، زایل گردانیدن، زایل نمودن و زایل کردن شود. ||آنکه دور کند کسی را از جائی. ازاله، و شاید بدین معنی از زیل (اجوف یائی) باشد. (اقرب الموارد). رجوع به ازالة و تنحیة شود.

زایل. [یِ] (ع اِ) خانهٔ... در حساب رمل، دلیل مثات است و زایل ضعیف است... و نقطه در زایل دلیل بر ماضی است و نیز دلیل است بر عدم حصول مطلوب. (از کشاف اصطلاحات الفنون: وتد) و رجوع بزایل وتد در این لغتنامه شود. ||بیوت... (در اصطلاح منجمان)، بیت‌های مقدم بر بیتهای اوتاد است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون، ذیل بیت و به زایلة در این لغتنامه شود.

زایل الوتد. [یِ لُلْ وَ تَ] (ع اِ مرکب) زائل‌الوتد. رجوع به زایل وتد شود.

زایل شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) زائل شدن. برطرف شدن. دور شدن: سلو؛ زائل شدن اندوه عشق. (تاج المصادر) (دهار): پس در این باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتونتاش زایل شود. (تاریخ بیهقی). چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد. (تاریخ بیهقی).

چون علت زایل شد و بگشاد زبانم
مانند معصفر شد رخسار مزعفر.
ناصرخسرو.

خلل از ملک چون شود زایل
جز به رای وزیر و تیغ امیر. ناصرخسرو.

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است
زایل شدن عارضه و صحت بیمار.
(از کلیله و دمنه).

گرچه بیدل رنگ آتش خانه، از ما ریختند
از جبینم چون شود داغ فنا زایل نشد.
میرزا بیدل (از آنندراج).

||برآمدن. بپایان رسیدن: و این وقت سال سی و یکم بود از هجرت، ملک پارسیان زایل شد و اسلام قوت گرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۲).

بزرگی از او دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس.
سعدی (بوستان).

||فانی شدن. (ناظم الاطباء):

نور این خورشید اگر زایل شود
نور آن خورشید جاویدان بود. عطار.

زایل شود هرآنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته. سعدی.

زایل غیرساقط. [یِ لِ غَ رِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح احکامیان، کوکب در خانهٔ سوم و نهم.

زایل کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) نسخ. برگردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). ||جبران نقص. ازالهٔ خلل و عیب: من خواستم که بدرگاه عالی آیم به بلخ اما این خبر بخوارزم رسد، دشوار خلل زاید که زایل نتوان کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۵۹). ||زدودن. ستردن. محو کردن. دور ساختن. جدا گردانیدن: اگر تعرض خویش از ما زایل کنی، هر روز موظف، یکی شکار... عظیم به ملک فرستیم. (کلیله و دمنه).

به کمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن
ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را.
میرزابیدل (از آنندراج).

رجوع به انداختن، بردن، زایل گردانیدن و زایل نمودن و ازاله و امحاء شود.

زایل گردانیدن. [یِ گَ دی دَ] (مص مرکب) نابود ساختن. دفع کردن. زایل کردن: پس خدای عز و جل رحمت کرد و آن قحط را زایل گردانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۳). رجوع به ازاله و زایل کردن شود.

زایل گردیدن. [یِ گَ دی دَ] (مص

---

۱ - و قیل اسرع فی تمایل. (تاج العروس).
۲ - در نسخهٔ چاپی زایکان است.

مرکب) محو شدن. زدوده شدن: زایل گشتن: اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همهٔ نفرتها وبدگمانی‌ها که این مخلط افکنده است زایل گردد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۵). اگر از این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد.(کلیله و دمنه). ||دور شدن. جدا ماندن. کوتاه شدن:

زایل نگردد از سر او تا جهان بود
این سایهٔ شهنشه و این سایهٔ قدیر. منوچهری

||بسر آمدن. تمام شدن. پایان یافتن:

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که‌گردد روز چونین زود زایل. منوچهری.

رجوع به زایل گشتن شود.

زایل گشتن. [یِ گَ تَ] (مص مرکب) محو شدن. قطع گردیدن. زدوده شدن: و چندانکه شایانی قبول حیات از این جثه زایل گشت،برفور متلاشی گردد. (کلیله و دمنه).

از آب دیده صد ره، طوفان نوح دیدم
و ز لوح سینه نقشت، هرگز نگشت زایل.
حافظ.

||بسر آمدن. پایان یافتن: بدان نامه بیارامید و همهٔ نفرتها زایل گشت و قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).

دور به آخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن‌نگشت و مهر تو زایل.
سعدی.

||شدن. رفتن. رجوع به زایل گردیدن و زوال شود.

زایل نمودن. [یِ نُ / نِ / نِ دَ] (مص مرکب) تنحیة. (منتهی الارب). دور کردن. جدا ساختن. رجوع به ازاله و زیل شود.

زایل وتد. [یِ لِ وَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در نزد اهل رمل: خانه‌های سوم و ششم و نهم و دوازدهم است و آنها را ساقط عن الوتد نیز گویند بجهت آنکه هر یک از این خانه‌ها نظر بطالع ندارد و خانهٔ اول و چهارم و هفتم و دهم را وتد و خانهٔ پنجم و هشتم و یازدهم را مائل وتد نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون: وتد). رجوع به وتد و مایل وتد شود. ||اهل رمل در سیر نقطه: سومین خانه را از هر یک از خانه‌های آتشی، بادی، آبی و خاکی،زائل وتد آتش و زائل وتد باد و زایل وتد آب و زایل وتد خاک نامند. و فائدهٔ آن در حساب آشکار شود چنانکه میگویند: وتد دلیل آحاد، مائل دلیل عشرات، زائل دلیل مئات و وتد الوتد دلیل الوف است. و بدانکه اگرنقطهٔ مطلوب در وتد باشد خوب بود و دلیل برعزت و قدر و قیمت آن شیء کند و شهرت او در همه آفاق. و اگر در زائل بود دلیل بی‌قدری و بی‌قیمتی و بی‌عزتی آن شیء کندو مجهولی او در همه آفاق. و نقطه در وتد مطلوب را حاصل کند بی‌مانع کاری بزرگ بود... و در زائل دلیل است بر عدم حصول، و نیز وتد دلیل حامل است. یعنی آن چیز بالفعل در وجود آید و مایل دلیل مستقبل است. و زائل ضعیف است، دلیل بر ماضی کند، یعنی از گذشته‌میپرسد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۴۵۳). رجوع به وتد، مایل وتد و وتد الوتد شود. ||بر طبق اصطلاح اهل رمل در مراتب سیر نقطه: نقطه را اگر در عنصر خود باشد وتد نامند و اگر در سوم عنصر خود باشد زایل وتد و اگر در چهارم عنصر خود باشد وتد الوتد گویند. مثلاً: نقطهٔ آتش در خانه‌های آتشی وتد است... و در خانه‌های خاکی وتد الوتد. و همچنین نقطهٔ آبی در خانه‌های آبی وتد است و در خانه‌های آتشی زائل الوتد و علیهذا القیاس نقطهٔ باد و خاک.(از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به وتد و اوتاد زایله شود.

زایل وتدآب. [یِ لِ وَ تَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زائل وتد آب. در اصطلاح اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های آبی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به زایل وتد شود.

زایل وتدآتش. [یِ لِ وَ تَ دِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زائل وتد آتش. در اصطلاح اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های آتشی را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به زایل وتد شود.

زایل وتد باد. [یِ لِ وَ تَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زائل وتد باد. در اصطلاح اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های بادی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به زایل وتد شود.

زایل وتدخاک. [یِ لِ وَ تَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زائل وتد خاک.در اصطلاح اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های خاکی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به زایل وتد شود.

زایلة. [یِ لَ] (ع ص) زائلة. مؤنث زایل. (اقرب الموارد): و کان الخطب مما یجل والنقض ممایخل و اصبح له کل نازلة زائلة و کل عضلة جالیة. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۱ و چ‌فیاض ص۲۹۹). ترجمه: و نزدیک بود که کار بزرگ شود و شکست رخنه کند پس صباح کرد و حال آنکه هر بلائی رفع شده بود و هر سختیی جلاء وطن کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲ و چ فیاض ص۳۰۹). هر ذی‌حیات. (منتهی الارب) (آنندراج). هر ذی‌روح. (قاموس) (اقرب الموارد). هر جاندار از حیوانات که از جای خود دور شود. (تاج العروس). ||هر جنبنده و رونده و آینده. (تاج العروس) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر متحرک. (قاموس) (اقرب الموارد). هر متحرکی که در جای خود قرار نگیرد از انسان و غیر انسان و بدین معنی است حدیث جندب جهنی: فرآنی رجل منهم منبطحاً علی التل فرمانی بسهم فی جبهتی فنزعته و لم اتحرک. فقال لامرئته و الله لقد خالطه سهمی و لوکان زائلة لتحرک. (تاج العروس). ||(اِ) مجازاً، اشکار. ||مجازاً زن. ||مجازاً، ستاره[1]. (ناظم الاطباء).

زایلة. [یِ لَ] (ع ص) اوتاد... رجوع به اوتاد زائله و وتد شود. ||بیوت... منجمین منطقةالبروج را بچندین طریق منقسم به دوازده قسم کنند و هر قسم را بیت گویند... و آن چهار (بیت) که مقدم بر اوتادند یعنی دوازدهم و نهم و ششم و سوم را بیوت زائله گویند.(از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به زایل شود.

زایم. [یِ] (اِخ) زائم. رجوع به ابوثابت الزائم شود.

زایمان. (اِمص) اسم مصدر از زاییدن است و بمعنی همان. (فرهنگ نظام) (در تداول عامه). زایش: حمام زایمان.

زایندگان. [یَ دَ / دِ] (اِ) جِ زاینده. (ناظم الاطباء).

زایندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) زایا بودن. ولود بودن. مقابل عقیم بودن. ||تولید کردن. انتاج. افزودن. رجوع به زاینده شود.

زاینده. [یَ دَ / دِ] (نف) والد. بچه‌آورنده. مقابل تخم‌گذار (در حیوانات). ||(اِ) مادر. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ز زاینده قیصر برافراخت بال
که‌آن زادنش فرخ آمد بفال. فردوسی.
فکندی به تیمار زاینده را
به آتش سپردی فزاینده را. فردوسی.

زاینده‌رود. [یَ دَ] (اِخ) زنده‌رود. نام کتابی است که زنده ازرم حکیم سپاهانی زردشتی، بروزگار خسروپرویز در شناسائی روان پاینده پرداخته و اقوال فرزانگان ایران

---

۱ - الزائلة ج، زوائل و الزوائل ایضاً الصید و النساء و النجوم. (القطرالمحیط) (اقرب الموارد). چنانکه ملاحظه می‌گردد مستفاد از عبارات کتب لغت عربی آن است که زوائل (بصیغهٔ جمع) بمعنی صید و نساء و ستارگان آمده و زائله (بصیغهٔ مفرد) بدین معانی نیامده و ظاهراً استنباطی است از مؤلف این فرهنگ. از عبارت تاج العروس و ترجمهٔ قاموس نیز این معنی را میتوان احتمال داد. در تاج العروس آمده: الزوائل الصید جمع زائلة و من المجاز هورامی الزوائل اذا کان طباً باصباء النساء الیه. در ترجمهٔ قاموس آمده: زوائل بر وزن قوافل، صیدها و شکارها و بمعنی زنان است.

را در آن جمع کرده و ترجمهٔ آن از لغت پارسی صرف به لغت متداوله آمیخته در نزد مولف حاضر است. (انجمن آرا) (آنندراج).[1] در رسالهٔ «آذر کیوان و پیروان» آمده: زنده‌رود رساله‌ای است که با رسالهٔ خویشتاب بضمیمهٔ زردست افشار (بغلط زردشت افشار) در مطبعهٔ دوربین بمبئی بدرخواست سرجمشید جی جی بای اول بطبع رسید. رجوع به آذرکیوان و پیروان او بقلم دکتر معین ص۹ شود.

زاینده‌رود. [یَ دَ / دِ] (اِخ) معروف است و نام رود مشهور اصفهان است. (آنندراج). نام رودخانهٔ اصفهان است و زنده‌رود هم همان است. (فرهنگ نظام). در مرآت البلدان آمده: زاینده‌رود که آنرا زنده‌رود نیز گویند، از رودهای نامی دنیا است و اکابر علمای جغرافی آنرا توصیف نموده چنانکه یاقوت در معجم البلدان و مراصد الاطلاع گوید: آب زاینده‌رود اعذب میاه عالم است. و ابن ملک در تقویم‌البلدان در ذکر انهار گوید: زنده‌رود نهر بزرگی است بدروازهٔ اصفهان. فصحای عرب و عجم نظماً و نثراً از این رود مدح نموده‌اند. مرتضی قلیخان‌بن نظام‌الدوله گوید:

سقی صفحتی زاینده‌رود کهامة
یلث باعلی منحناه جامها
و لازال دمعی نائیاً عن قطارها
اذا شح یوماً فی جداه غمامها
بنفسی شاط یثلج الصدر مائه
و ان طال مابین الضلوع اوامها
یبل اوارالقلب برد نمیره
و یضرم ناراً لایبوخ ضرامها
تخال العذاری عقدها من حصانه
فیلمه مهما یغیب نظامها.

معتمدالدوله در جام جم در ذیل احوال اصفهان گوید: زنده‌رود از جنب اصفهان میگذرد و از بند مروان گذشته در ریگ‌زار فرومیرود. حمدالله مستوفی در شرح انهار و عیون و آبار گوید: آب زنده‌رود از کوه زرد و جبال لر بزرگ، بحدود جوی سرد برمیخیزد و بر ولایت رودبار لرستان گذشته، در ولایت فیروزان و اصفهان و یزد و در ولایت رویدشتین در زمین گاوخانی منتهی می‌شود و طولش هفتاد فرسنگ می‌باشد و در شرح جبال نیز حمدالله گوید: کوه زرد در لرستان است. مؤلف گوید: این کوه معروف به زردکوه و در حدودی است از لرستان که نزدیک به نشیمن‌گاه طایفهٔ بختیاری است و مخرج زاینده‌رود است. مجرای زاینده‌رود، در اغلب مواضع، زهاب و چشمه‌ها است که آب آنها مدد آبی است که خارج می‌شود از مخرج اصلی زنده‌رود. سرچشمهٔ آب کرند، مجاور سرچشمهٔ زاینده‌رود است و از این مخرج رودخانهٔ عظیمی جاری می‌شود. بارها سلاطین عظیم‌الشأن ایران قصد کردند که آب کرندرا از مجرای طبیعی برگردانند و داخل مجرای زاینده‌رود کنند که به جلگهٔ اصفهان جاری شود و این نیت اگر وقوع میافت هرآینه فوائد زیاد داشت.

از سلاطین صفویه، اول پادشاهی که به این خیال افتاد، شاه طهماسب بزرگ بود و او میخواست که کوه فاصلهٔ میانهٔ سرچشمهٔ زاینده‌رود و سرچشمهٔ کرند را سوراخ و آب آنرا مزید زاینده‌رود کند ولی بواسطهٔ بعضی چشمه‌های آب که مجاور معدن گوگرد و در این کوه بود، عمله‌جات چند ذرعی که کار کردند، گوگرد اغلبی را هلاک کرد و از صرافت افتادند. شاردن که در زمان شاه عباس ثانی به اصفهان سفر کرده نوشته که: شاه طهماسب. مخارج گزافی برای انجام این مقصود نمود و جمعی کثیر هلاک شدند و بغرض خود نایل نگردید. بعد از شاه طهماسب شاه عباس بزرگ هم به این خیال افتاد و میخواست بعوض اینکه کوه را سوراخ کند، از قلهٔ کوه تا دامنه، دره‌ای تشکیل دهد و به این تدبیر آب جاری سازد ولی به اندازهٔ شاه طهماسب کار نکرد. چون در آن وقت معروف بود که در اثر برف، در این کوه زیاده از چهار ماه نمیتوان کار کرد. شاه عباس منصرف گشت ولی شاه عباس ثانی، خیال بزرگ اجداد خود را از دست نداد. اقورلوبیک که امیر دیوان و از رجال معتبر بود چون املاک زیاد در حوالی اصفهان داشت شاه را به این عمل تشویق میکرد. تدبیری که بخاطر وی رسیده بود این بود که سدی در جلو چشمهٔ آب کرند بسته شود که آب تا سطح مساوی مجرای زاینده‌رود بالا بیاید و بطرف اصفهان جاری شود. این نقشه پس از مخارج زیاد بنتیجه نرسید. بعدها محمدبیک صدراعظم، بترغیب مهندس «شنه» فرانسوی بدین کار همت گماشت. برطبق تدبیر او میبایست کوه را بشکافند، این تدبیر نیز عقیم ماند... بالجمله زنده‌رود از کوهستان سمت شمال جاری است و در شهر اصفهان سه پل بر روی آن بنا نموده‌اند. عقیدهٔ شاردن این است که زاینده‌رود بنفسه چندان عظمتی ندارد. شاه عباس از سی فرسخی آبی به او الحاق کرده که مایهٔ فزونی آن شده. بهرحال از مخرج آن تا رویدشت تقریباً هشتاد فرسخ است و این رود در این امتداد جریان دارد و از بس رود پر منفعتی است اهل اصفهان آن را زین‌رود نیز نامیده‌اند. در عجایب المخلوقات نوشته که آب زاینده‌رود از دهی بیرون می‌آید که آنرا بنای می‌نامند. (از مرآت البلدان ج۱ ص۹۶، ۹۷، ۹۸).

زاینده‌رود که به اسم زنده‌رود و زرینه‌رود نامیده میشود از دامنهٔ شرقی زردکوه بختیاری از کوه‌رنگ سرچشمه میگیرد. و شعب دیگری از چهار محال و فریدن به آن میرسد و بالاخره آب آن بین هفت بلوک تقسیم میشود و هریک از بلوک در موقع مخصوصی از قسمتی از آب استفاده میکنند. نهرهائی را که از زاینده‌رود منشعب میشود مادی می‌نامند.

تقسیم آب یا (ونش) از اینقرار است که: صبح روز ۶۷ عید نوروز شروع به عمل شده و ۳۳ نفر نماینده از طرف مالکین بلوک آبخور انتصاب میشوند از این قرار: لنجان و النجان ۱۰ نفر، جی و ماربین ۱۰ نفر، کراج سه نفر، رودشتین ۱۰ نفر و این هیئت مخارج ونش‌های کلیهٔ بلوک را معین نموده بشعبهٔ میاه ادارهٔ مالیه برای وصول میفرستند. از روز ۷۶ عید شروع بعمل گردید در تمام مادیها که از اول پل کله تا آخر مادیهای براآن است خشک بند میشود و در نزد هر مادی، یک عمله مزدور می‌نشیند که از افراط و تفریط آب جلوگیری کند همچنین از اول لنجان تا براآن به پنج ناحیه تقسیم شده و هر ناحیه یک سرکشیک و چند تن نظامی، مفتش، میراب و سرمیر آب دارد و پانزده روز اول آب به رودشت میرود و به اصطلاح ونش رودشت است. پس از آن ونش لنجان و النجان است و کشیک براآن منحل میشود ولی چهار کشیک دیگر دائراند که بین لنجان و النجان وجی و ماربین تقسیم میشوند ونش النجان و لنجان، ابتدا ۱۸ روز آب میرود و پس از آن ونش ماربین ۱۲ روز و مجدداً ۹ روز به لنجان و النجان و ۶ روز به جی و ماربین میرود تا اول مهرماه و از اول مهرماه ونش لنجان و النجان ۱۱ روز و ونش جی و ماربین ۷ روز است. و بعد ونش آب رودشت و براآن و کراج ۲۲ روز است - (۱۵ روز رودشت و ۷ روز براآن) و پس از آن رودخانه تا ۷۵ نوروز آزاد است. این تقسیمات مطابق طوماری است که در - ۹۲۳ هـ. ق.[2] در زمان صفویه مرتب شده ولی گاهی بعلت کمی و زیادی بارندگی آنرا جزئی تغییری می‌دهند و بصیرت میرابها در رساندن آب بموقع، مداخلهٔ کافی دارد. (جغرافیای کیهان ج۲ ص ۴۱۰ و ۴۱۱).

در گاهنامهٔ سیدجلال تهرانی آمده: زاینده‌رود در مجرائی بطول شصت و هفت فرسخ است. قسمت اولی آن در قعر دره‌های پرپیچ و کم‌مسافت واقع است و هر قدر پائین می‌آید، پیچ و خم کمتر می‌شود و فاصلهٔ آنها زیادتر.

---

۱ - عین قول هدایت را تکرار کرده است.
۲ - بوسیلهٔ شیخ بهاءالدین عاملی.

تا میرسد بکوه قلعه بزی واقع در پیچی بمسافت دو فرسخ، و برخلاف مجرای اصلی از مشرق به مغرب جریان میکند، تا کمی پایین پل فلاورجان، از آنجا بسبب یک پیچ واقع در امتداد مغرب به مشرق و بشکل مارپیچ چهار فرسخ مسافت تا شهر را قطع می‌کند در وسط این مسافت، کوه آتش‌گاه واقع است که از قلهٔ آن رودخانه، ماروان و نقره گون‌دیده می‌شود. شاید بهمین سبب بوده است که این کوه را ماربین نامیده‌اند و به این مناسبت دهات و مزارع اطراف این کوه را ماربین نامیده‌اند و از حیث میوه و اجناس تجارتی، مهم‌ترین بلوک است. (از گاهنامه تألیف سید جلال‌الدین تهرانی ص۸۹ از کتاب الاصفهان حاج میرزا سیدعلی جناب اصفهانی). و در ص۹۳ آن کتاب آمده: زاینده‌رود دوازده پل دارد:

۱- پل زمان‌خان، دارای دودهنه برای عبور به کاشان و عراق. ۲- پل کله، که شش فرسخ پائین‌تر از پل زمان‌خان قرار دارد و برای عبور از اصفهان به چهارمحال است. ۳- پل بابامحمود، هشت فرسخ پائین‌تر از پل کله واقع و برای عبور اهالی لنجان است. ۴- پل فلاورجان، این پل دو فرسخ با پل بابامحمود فاصله دارد. ۵- پل ماربانان، فاصله این پل با پل فلاورجان چهار فرسخ است. ۶- پل الله وردی‌خان معروف به سی و سه پل یا سی و سه چشمه، این پل معبر جلفا است به شهر، و در اصفهان در جنوب شهر در منتهی‌الیه خیابان چهارباغ واقع گشته است. ۷- پل جویی، این پل که قریب یکهزار ذرع با پل الله ورودی‌خان فاصله دارد، در میان عمارات سلطنتی صفویه واقع و معبر عمارت هفت دست و آینه‌خانه و عمارات سلطنتی بوده است. بر روی آن جویی از سنگ ساخته شده که آب را از آن جوی می‌بردند. ۸- پل خواجو، این پل صد ذرع پایین‌تر از پل جویی و معبر قوافل شیراز است و از عجایب کارهای بنایان قدیم است. ۹- پل شهرستان، یک فرسخ پس از پل خواجو. ۱۰- پل چوم، یک فرسخ پس از پل شهرستان. ۱۱- پل دشتی، یک فرسخ بعد از چوم ولی حالا در کنار رودخانه است. ۱۲- پل ورزند.

در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده: نام رودخانهٔ مهمی است در استان دهم که اکثر آبادیهای آن استان از این رودخانه مشروب میشود. سه چشمهٔ رودخانهٔ مذکور از کوههای زرد بختیاری و انتهای آن باطلاق گاوخونی است. تقسیم آب زاینده‌رود مطابق طومار معروف شیخ‌بهائی تا این تاریخ بشرح زیر بین بلوکات اصفهان تقسیم میشود. آب رودخانه پس از عبور از کوههای فریدن و مشروب نمودن اراضی ساحلی و بلوک آیدغمش بین هفت بلوک مشروحهٔ زیر از لحاظ زمان در طول مدت یکسال روی سه اصل زیر: ۱- مختص یعنی آب زاینده‌رود از ۱۵ اردیبهشت تا آخر برج و از ۱۵ آذر تا آخر برج مخصوص به بلوک رودشتین است ۲- مشترک یعنی آب زاینده‌رود از آخر اردیبهشت الی ۶ ماه بطور مشترک در اختیار بلوک زیرین است ۳- آزاد یعنی از آخر آذر ماه الی ۱۵ اردیبهشت ماه آب زاینده‌رود آزاد بوده و همه آبادیها می‌توانند از آب آن استفاده نمایند. طبق طومار شیخ بهائی آب رودخانه به سی و سه سهم تقسیم میشود که بوسیلهٔ آنها که از رودخانهٔ زاینده‌رود منشعب شده و آنها را مادی می‌نامند آب را به قراء میرسانند:

۱- بلوک لنجان ۶ سهم. ۲- بلوک النجان ۴ سهم. ۳- بلوک ماربین ۴ سهم. ۴- بلوک جی ۶ سهم. ۵- بلوک کرارج ۳ سهم. ۶- بلوک رودشتن ویرا ۱۰ سهم.

و این سی و سه سهم به ۲۷۵ سهم و سیزده مادیها تقسیم میگردد. شش سهم لنجان و آیدغمش بصد و سیزده سهم قسمت شده همین سهام دوباره به ۳۵۷ سهم تقسیم میگردد. چهار سهم لنجان مابین مادیها به ۴۷/۵ قسمت شده و مجدداً به ۳۱۵/۱۵ سهم تقسیم می‌شود. چهار سهم ماربین به ۲۹ سهم و دوباره به ۳۸۲ سهم قسمت میشود. شش سهم جی به ۳۷ و مجدداً به ۳۸۷ سهم تقسیم میشود و از ده سهم رودشتین چهار سهم متعلق به براآن و شش سهم از رود دشت است چهار سهم براآن به ۱۵ سهم و دوباره به ۸۶ سهم قسمت شده است و شش سهم رودشتین به ۲۴ مادی و بین قراء به ۲۳۰ سهم تقسیم میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). رجوع به قاموس الاعلام ترکی: زنده رود، تاریخ گزیده چ لندن ص۱۰۵ و ۵۴۲ و مجمل التواریخ گلستانه و تاریخ عالم آرای عباسی ص۵۴۴، ۵۴۵، ۶۶۸، ۸۳۷، ۸۵۰، ۹۴۹، ۱۱۱۱ و ترجمهٔ بلدان و خلافت شرقی ص۲۴۲ و اسپهان، اصفهان، پل الله وردی‌خان، پل جویی، پل جلفا، زرینه‌رود، زنده‌رود، زردکوه و ماربین و ونش و مادی شود.

زاینده‌رود. [یَ دَ / دِ] (اِخ) رودخانهٔ نکا، از رودهای مازندران است که پس از بیرون از زیر پل قدری که جلو میرود زاینده‌رود نام دارد و پس از تقسیم شدن به سه شعبه داخل دریای خزر میشود. (از ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۱۴).

زاینده‌رود. [یَ دَ / دِ] (اِخ) بلوک کوچکی است در کنار رودخانهٔ نکا «از رودخانه‌های مازندران». (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۱۴).

زایو. (نف) زائو. زاهو. رجوع به زاهو، زاهچ، زاچه، و زهو شود.

زاییدن. [دَ] (مص) مصدر دیگر زایش است. ایلاد. تولید. بچه آوردن. وضع حمل. بار نهادن. (در تداول عامه). فارغ شدن. زادن. وضع. (ترجمان القرآن). مشتقات آن: زایش، زاینده، زاییده: لزئة؛ زاییدن مادر کودک را. (منتهی الارب). اطالة؛ زاییدن فرزند بلندبالا. (منتهی الارب). نتاج و انتاج؛ زاییدن ناقه و زه آوردن. (منتهی الارب). دحق و دحاق؛ برآمدن زهدان ناقه بعد از زاییدن. (منتهی الارب):

ز پرورده مرغی چه زاید پسر
چه باشدش نیرو، چه باشد هنر. فردوسی.

نزاد از هیچ مادر نه بپروردش کسی هرگز
ولیکن هرکه زاد او یا بزاید زیر او زاید.
ناصرخسرو.

ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر
سرو نبالد چو تو بغاتفر اندر. معزی.

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند.
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند. سعدی (گلستان).

از خویشتن بار دگر باید بزاییدن ترا
چون زاده باشی عشق خود چون شیر در کامت کنم.
اوحدی.

— امثال:

شاه خانم میزاید و ماه خانم درد می‌کشد.

||مجازاً، بوجود آوردن. ایجاد کردن:

این خورد زاید همه بخل و حسد
و آن خورد زاید همه نور احد. مولوی.

||مجازاً، نبعان چشمه. نابع بودن. فیضان آب چشمه و نهر و مانند آن: و شهر دارابگرد از پارس، دارا بکرد و خندقی گردبرگرد آن ساخته‌ست آب آن میزاید و قعر آن پدید نیست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۵).

در انتظار تو آبی که می‌رود از چشم
به آب چشم نماند که چشمه میزاید. سعدی.

||ولادت. (آنندراج). متولد شدن از مادر. زادن:

من یقینم که تا جهان باشد
زو سخی‌تر نزاید از مادر. فرخی.

سخاوت همی زاید از دست او
که هر بچه‌ای زاید از مادری. منوچهری.

بچه سنجاب زاید از سنجاب. ناصرخسرو.

رجوع به زادن شود. ||مجازاً، بوجود آمدن. تولید شدن. حاصل شدن بار و ثمر و نتیجه: و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کین خللی نزاید. (تاریخ بیهقی). من خواستم که بدرگاه عالی آیم به بلخ اما این خبر به خوارزم رسد دشوار خلل زاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص۳۵۹).
بار جو فرزند و تخم او پدر اوست
از جو جو زاید ز پلپل پلپل.
ناصرخسرو.
محمود گفت این بیت که راست که مردی از او همی زاید. (چهارمقالهٔ عروضی ج معین ص۲۸). گفتند از این قدر چه خلل زاید. (گلستان).
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل.
سعدی.
||مجازاً، فیضان. پیوسته تراویدن آب از چشمه و مانند آن: و از دوم آب چشمه‌ها خواست که در کوهها از جانبها میزاید. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

زاییدنی. [دَ] (ص لیاقت) لایق زادن. شایستهٔ زاییدن.

زاییده. [دَ / دِ] (ن مف) لولود. فرزند. زاده. ||بوجود آمده. نتیجه. ثمره.

زاییده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تولید شدن. بوجود آمدن.

زآ. [زُ ءِ] (اِخ)[1] نام دختری است از احفاد کنستانتین پورفی روژنت که امپراطور بیزانس بوده و سلطنت وی از ۹۱۲ تا ۹۵۹ م. امتداد داشت و برحسب تحقیقاتی که شده است نسب خود را به اشکانیان می‌رساند. زُآ به همسری کنستان تن مونوما ک امپراطور بیزانس (۱۰۴۶-۱۰۵۴ م.) درآمد. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۲۲).

زأب. [زَءْبْ] (ع مص) نوشیدن آب. (تاج العروس بنقل از اصمعی). ||تند نوشیدن آب را. (تاج العروس) (اقرب الموارد). نوشیدن آب را. (آنندراج). رجوع به منتهی الارب شود. ||مشک را برداشتن و شتافتن. (اقرب الموارد). رجوع به منتهی الارب شود. ||برداشتن باری را یکباره دفعةً. (آنندراج) (اقرب الموارد) (تاج العروس).[2] رجوع به منتهی الارب شود. ||بار خود را کشیدن. (تاج العروس بنقل از اصمعی). ||راندن شتران را. (آنندراج). ||دهر؛ برگشتن روزگار بر کسی. و قولهم الدهر ذوزأب؛ ای انقلاب. و گفته شد که زأبه (بمعنی انقلب به) تصحیف زاء به (اجوف واوی) است و مصدر آن زوء (به معنی انقلاب) است نه زأب و نه زآب و گویا زآب در جملهٔ الدهر ذوزآب، خود تصحیف زوآت (جمع زوئه) باشد. (از تاج العروس) (اقرب الموارد). رجوع به زآب و زوء شود.

زأب. [زَءْبْ] (ع اِ) تحریف سایو[3] (صابون) است. (از دزی ج ۱ ص۵۷۶).

زأبج. [زَءْ بَ] (ع اِ) اخذه بزأبجه؛ گرفت آن را همه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج‌العروس). به معنی همه و تمام: و اخذه بزأبجه؛ گرفت آن را همه. (آنندراج). ابن‌الاعرابی گوید: همزهٔ آن غیر اصلی است و گویا به همین جهت جوهری آنرا نیاورده است. (تاج العروس). رجوع به نشوء اللغة ص۲۰ و نیز رجوع به زابج و زئبر و زأمج شود.

زئبر. [زِءْ بِ / زِءْ بُ / زُءْ بُ / زُءْ بَ / زَءْ بَ] (ع اِ) پرزهٔ جامه. (منتهی الارب). آنچه از درز جامه ظاهر می‌گردد. (از اقرب الموارد) (قاموس). گاه به ضم یاء گویند و در لغت عرب وزن فعلل (به ضم لام اول) جز این کلمه و ضئبل و خرفع نیامده یا اینکه لحن است (یعنی زئبُر) و زابر مثل قنفذ و زأبر به فتح مثل آن است. (منتهی الارب). زأبر چیزی است که ظاهر میشود از درز جامه و بعضی گفته‌اند آن چیزی است که روی جامهٔ نو و خزو قطیفه و مانند آن گرد می‌آید و آنرا زغبر نیز گویند. و بدین معنی است: «ازبئرار الهراذا و فرشعره». (تاج العروس). پرزهٔ جامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زأبر. و رجوع به اخمال، خمل، زغبر، هدبه، زوبر، پرز و پرزه شود. ||درز جامه است: و قد تزأبر؛ به تحقیق جامه تریزدار شد و زأبر، از باب دحرج یعنی برآورد ترزی جامه را. (ترجمهٔ قاموس).[4] ||لغتی است در زأمج و زأبج. اخذه بزأبره؛ یعنی اخذه کله. اخذه بزأبجه، اخذه بزأمجه. رجوع به زأبج و زأمج و زابج و نشوء اللغة ص۲۰ شود.

زئبق. [زِءْ بَ / بِ] (معرب، اِ) معرب زیوهٔ (ژیوه) فارسی است و عامه آنرا زیبق گویند. (اقرب الموارد). زئبق در تداول عامه زیبق است. (از دزی ج ۱ ص۵۷۶). زئبق معرب بهمزه است. (منتهی الارب). سیماب و جیوه و ژیوه. (ناظم الاطباء). زئبق زاووق است و با همزه تعریب شده و در المعرب آمده: این کلمه با یاء (زیبق) و همزه «زئبق» هر دو گفته میشود و قول مختار میدانی آن است که بهمزه و کسر باء خوانند. در الفصیح و شرحهای آن نیز همچنین آمده. (تاج العروس). رجوع به المعرب جوالیقی و زابق و زیبق و جیوه و سیماب شود.

زئبق. [زِءْ بَ / بِ] (ع ص) مرد طیش‌کننده. طائش و این از نظر تشبیه است. (تاج العروس).

زئبق الحلو. [زِءْ بَ قُلْ حُلْوْ] (ع اِ مرکب) (ال...) جیوهٔ شیرین مرکوردو[5]. کلملم. دوای کرم. (از دزی ج ۱ ص۵۷۶).

زئبق المقتول. [زِءْ بَ قُلْ مَ] (ع اِ مرکب) (ال...) جیوهٔ کشته. تراب الزئبق، و هو ان یسحق الزئبق مع بعض الادویة الترابیة بالخل حتی تغیب عیونه، موت الزئبق هو ان یحق حتی تغیب عیونه. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶ و ۵۷۷). رجوع به مفردات ابن البیطار شود.

زئبقة. [زِءْ بَ قَ] (اِخ) جد ابوالقاسم هبةالله‌بن علی. محدث است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

زئبقة. [زِءْ بَ قَ] (اِخ) جد اعلای ابوبکر احمدبن محمد تمار. محدث است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

زئبقی. [زِءْ بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به زئبق. (ناظم الاطباء).

زئبقی. [زِءْ بَ / بِ قی ی] (اِخ) احمدبن عیده. محدث است. (منتهی الارب).

زئبقی. [زِ ءْ بَ / بِ][6] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالملک. محدث است. (منتهی الارب).

زئبل. [زِءْ بِ] (ع اِ) بلا و داهیه. (منتهی الارب). بلاء و داهیه و آفت. (ناظم الاطباء).

زأبل. [زَءْ بَ / بِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاه‌بالا و قصیرالقامه. (ناظم الاطباء). و ترک همزه در آن اکثر[7] است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به زابل شود.

زأت. [زَءْ] (ع مص) سخت خشمگین کردن‌کسی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زأج. [زَءْجْ] (ع مص) برآغالانیدن میان قومی و برانگیختن بعضی را بر بعضی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس) (اقرب الموارد)[8].

زئجیل. [زِءْ] (ع ص) مرد سست‌اندام و ضعیف. (منتهی الارب). ضعیف. (اقرب الموارد). رجوع به زآجل شود.

زأد. [زَءْدْ / زَ ءَ / زُءْدْ] (ع مص) ترسانیدن کسی‌را. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و زئود نیز آمده. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع

---

1 - Zoé.

۲ - کل ما حملته بمرة فقد زأبته و الزأب ان تزأب شیئاً فتحمله بمرة واحدة. (تاج العروس).

3 - Sapo.

۴ - تفسیر زأبر به درز و تریز ظاهراً از اغلاط مؤلف ترجمهٔ قاموس است و گویا منشأ اشتباه وی آن است که «من» را در جملهٔ: هو مایظهر من درز الثوب: که در کتب لغت عربی در تفسیر «زأبر» آمده بیانیه گرفته است. در صورتی که اگر من را سببیه گیرند معنی زأبر همان پرز جامه است زیرا که اطراف درز جامه از جایهایی است در جامه که کرک و پرزه فراهم میشود. عبارت تاج العروس نیز موهم تعدد معنی است.

5 - Mercure doux.

۶ - سمعانی وی را بعنوان زیبقی آورده است.

۷ - کثیر است. (آنندراج).

۸ - زأج بینهم زأجاً؛ حرش ای اغری و سلط بعضهم علی بعض. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

به زئود شود.

زئر. [زَ ءِ] (ع ص) شیر غرنده. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج):

ما مخدر حرب مستأسد اسد
ضبارم خادر ذوصولة زئر. (تاج العروس).

زأر. [زَءْ] (ع اِ) بانگ شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگی که از سینهٔ شیر برآید. فریادی که موقع خشم کند. (تاج العروس). غرش شیر. (ناظم الاطباء). آواز سینهٔ شیر. (تاج العروس از ابن اثیر). ||(مص) بانگ کردن شیر. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به زئیر شود. ||مجازاً، بانگ کردن شتر نر و غرش وی. (آنندراج) (منتهی الارب).[1] ||(ص) مرد خشمناک که با صاحب (مصاحب) خود خشونت ورزد. و ابومنصور گوید: زَئِر، مرد خشمناک است و همزه در آن اصل است. (تاج العروس).

زأرة. [زَءْ رَ] (ع اِ) أجمه. بیشه و اصل در آن همزه است و ابوالحارث (شیر) را مرزبان الزأرة گویند زیرا که رئیس و مقدم بیشه است. (تاج العروس). و این مأخوذ است از مرزبان الفرس که رئیسشان است. (اقرب الموارد). مرزبان الزأرة؛ شیر بیشه. (منتهی الارب). ||نیستان؛ جای انبوه از نی. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، بستانی که همچون بیشه پر درخت باشد. (تاج العروس) (اقرب الموارد). و بدین معنی است: زأرة جبار من النخل بسق. (اقرب الموارد). ||مجازاً، جماعت شتران و گوسفندان که همچون درختان بیشه، انبوه باشند. (تاج العروس). رجوع به زاره شود.

زأرة. [زَءْ رَ] (اِخ) حیی است از ازد سراة. (تاج العروس). رجوع به زارة شود.

زأرة. [زَءْ رَ] (اِخ) دهی است به طرابلس مغرب. (منتهی الارب). قریه‌ای است به طرابلس و از آنجا است ابراهیم زاری. (تاج العروس).

زأرة. [زَءْ رَ] (اِخ) دهی است ببحرین. (منتهی الارب). قریه‌ای است بزرگ در بحرین متعلق به عبدالقیس و در آنجا چشمه‌ای است که آنرا عین الزأرة گویند. این سخن از ابومنصور است و گفته شده که مرزبان الزأره از این قریه است و حدیثی از او معروف است. (تاج العروس).

زأرة. [زَءْ رَ] (اِخ) کوره‌ای است بصعید. (تاج العروس). قلعه‌ای است بصعید. (منتهی الارب).

زأزأة. [زَءْ زَ ءَ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر دو بازو و سر و دم برداشته، تیز رفتن شترمرغ. (آنندراج). ||حرکت دادن چیزی را. (آنندراج). رجوع به ناظم الاطباء و منتهی الارب شود.

زؤزئة. [زُ ءْ زِ ءَ] (ع اِ) لغتی است در زأزئة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جوهری بتوهم آنکه معتل است این ماده را در معتل واوی آورده است. (منتهی الارب).

زأف. [زَءْف] (ع مص) شتابانیدن کسی را. اعجال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

زأکان. [زَ ءَ] (ع مص) خرامیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جوهری و صاحب لسان این ماده را نیاورده‌اند و صاغانی گوید: زأکان تبختر است. (تاج العروس).

زأم. [زَءْم / زُءْم] (ع مص) مرگ بشتاب، سریع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردن. (منتهی الارب). ||بشدت خوردن. (اقرب الموارد). ||نیک خوردن. (منتهی الارب). ||ترسانیدن کسی را. زأم البرد فلاناً؛ پر کرد سرما اندرون او را چنانکه بلرزد. ||کلمه و سخنی گفتن که حق و باطل بودن آن دانسته نشود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

زأم. [زَ ءَ] (ع مص) سخت ترسیدن. (اقرب الموارد). ||ترسیدن. (منتهی الارب). ج، زَأَمَة. رجوع به زَأَمَة شود.

زأم. [زَ ءِ] (ع ص) مرد ترسناک. (منتهی الارب). ||مرد سخت ترسناک. (اقرب الموارد).

زئم. [زِءْم] (ع اِ) چشم. یقال: یرمون فی زئمک؛ یعنی می‌اندازند در چشم تو. ||حَسَب. یقال: طعنوا فی زئمه؛ طعن عیب کردند در حسب او. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

زأمة. [زَءْ مَ] (ع اِ) آواز سخت. ج، زَأم. ||حاجت. ||(مص) سخت خوردن و نوشیدن. ||(اِ) باد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||ذخیرهٔ طعام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن قدر از طعام که بسنده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||کلمه و گفته میشود: ما یعصیه زأمة؛ نافرمانی نمیکند او را بکلمه‌ای. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و ما کلّمنی بزأمة. (اقرب الموارد). ||کلمه‌ای که حق و باطل آن معلوم نشود. گفته میشود، زأم زامة، هر گاه کلمه‌ای طرح کند که معلوم نباشد حق است یا باطل.[2] (منتهی الارب). رجوع به زأم شود.

زأمج. [زَ ءَ مَ] (ع اِ) لغتی است در زأبج و زأبر.

زاین. [زِین] (حرف اضافه + صفت / ضمیر) (زِ حرف اضافه + این). زین مخفف «ازاین». رجوع به زین شود.

زئناب. [زِءْ] (ع اِ) قاروره. ج، زآنب. در اقرب الموارد آمده. زآنب: قواریر، واحد ندارد و گفته شده است زئناب واحد آن است. مؤلف تاج العروس گوید: زآنب علی الافصح واحد ندارد و گفته میشود که واحد آن زئناب است یا زئناب واحد فرضی و تقدیری است چنانکه شیخ ما گفته است. (تاج العروس: زاب).

زئنی. [زِءْ نی] (ع ص) کلب زئنی؛ سگ خرد یا کوتاه. (منتهی الارب). سگ کوتاه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). و گفته نشود: صبی چنانکه در صحاح آمده. (تاج العروس).

زئود. [زُ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. زَأَد. زَأْد. (اقرب الموارد). رجوع به زاد شود. ||ترسیدن. فزع. (اقرب الموارد). رجوع به زاد شود.

زئورة. [زُ رَ] (ع اِ) چینه‌دان مرغ. زاورة. زاوورة. (ناظم الاطباء). رجوع به زاورة و زاوورة شود.

زئوس. [زِ] (اِخ) ستاره‌ای است سیارة در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه ببرج حوت و قوس دارد و منجمان سعد اکبرش خوانند و آن را اورمزد و اورمزده و هور و هرمزد نیز گویند. بتازیش برجیس و مشتری نامند و قیل: باسین سعفص و این منقول است از زبان گویا. (شرفنامهٔ منیری: زائوش). در ادبیات فارسی به ستاره‌ای اسم هرمز داده شده که در نزد یونانیان به اسم زئوس و بعدها نزد رمیها، به اسم ژوپیتر اسم بزرگترین پروردگار آنان هم بوده است. وجه تسمیهٔ ستارهٔ مشتری را بهرمزد نمیدانیم چیست. ابداً مناسبتی در اوستا و آئین مزدیسنا بنظر نگارنده نرسیده، چه اهورامزدای ایرانیان مانند زئوس یا ژوپیتر از پروردگاران طبیعت نیست، در واقع بهیچ یک از پروردگاران اقوام قدیم شباهتی ندارد، نه با خدایان سومر و اکاد و آشور و بابل و فنیسی و مصر و نه با پروردگاران یونان و رم. (پشتها ج ۱ ص ۳۳). کلمهٔ زاوش یا زواش که در فرهنگها ضبط است و شعرای قدیم بمعنی مشتری استعمال کرده‌اند بنظر میرسد که مانند کلمات درهم و دینار و الماس و دیهیم و غیره اصلاً یونانی و از زئوس مشتق باشد. (پشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۳۳ از معین در حاشیهٔ برهان قاطع: زاوش). و در مزدیسنا آمده: در فرهنگهای پارسی، علاوه بر آنکه واژه‌های اورمزد، هورمزد و سایر صورتهای آن را بمعنی خدا ضبط کرده‌اند آنها را مرادف با برجیس و زاوش (از ریشهٔ زئوس یونانی) بمعنی ستارهٔ مشتری گرفته‌اند. (از مزدیسنا تألیف معین ص ۱۵۲).

---

۱ - و من المجاز زأرالفحل: ردد صوته فی جوفه ثم مده و قیل زأر الفحل فی هدیره یزأر اذا اوعد. قال رؤبة یجمعنی زأراً و هدیراً محضاً. (تاج العروس).

۲ - زأم لی کلمة: طرحها لا ادری احق هی ام باطل هذه عبارة الصحاح. و عبارة الاساس: لایدری. و اظنها الصواب (اقرب الموارد).

زئوس. [زِ] (اِخ)[1] (به یونانی). به فَتازَبی: زاوش. زاووش. زوش[2]. بسانسکریت: دیاوه[3]. بلاتینی: ژوپیتر[4]. بتوتنی: زیو[5] یا تیو[6]. در اوستا: اهورمزد[7]. در سنگ‌نبشته‌های هخامنشی: اثور مزده[8]. در ادبیات فارسی هُرمَزد. هُرمُزد. هورمزد. هرمز.[9] ابن العبری آرد: فطرونیوس ناظر در سال چهارم پادشاهی غایبوس قیصر به اورشلیم آمد و تصویر زئوس[10] را در معبد (هیکل) خدا نصب کرد و بدین وسیله پیشگویی دانیال صادق شد، زیرا دانیال پیغمبر گفته بود علامتی ناپاک در جایی که سزا نیست نصب میشود. در کتاب ایران باستان آمده: مورخین یونانی آنانی که مانند هرودت، کتزیاس و کزنفون معاصر بعضی از شاهان هخامنشی و با اوضاع ایران آشنا بوده‌اند، بجای معبود ایرانی‌ها ارباب انواع یا آلههٔ یونانی را ذکر کرده‌اند. مثلاً زئوس را بجای اهورمزدا[11] و «آفرودیت» یا «دیان» را بجای «مهر» یا «ناهید». (ایران باستان ج۲ ص۱۵۱۵). بعقیدهٔ آگاسیاس[12] شاعر و مورخ یونانی که در حدود سال ۶۳۶ – ۴۸۲ م. میزیسته ایرانیان قدیم با یونانیان همکیش بوده مانند آنان زئوس و کرنس[13] و پروردگاران دیگر یونانیان را میپرستیدند ولی به اسامی دیگر. (یسنا تألیف پورداود ص۱۰۵).

در کتاب ایران در زمان ساسانیان آمده: در ایران غربی و بطور کلی در سراسر آسیای قدامی افکار و تمدن یونانی موجب مزج مذاهب مختلفه شد. در خرابه‌های یک معبد زردشتی در نزدیکی شهر پارسه که کمی بعد از ویران شدن این شهر بدست اسکندر بناشده، کتیبه‌هائی بزبان یونانی یافته‌اند که در آن اهورمزداء و میثر و اناهیتا بنامهای زئوس ماگیستس[14] و آپولون[15] و آتنه[16] ذکر شده‌اند[17]، خدایان بابلی و یونانی را با خدایان ایرانی تطبیق کرده‌اند... آنتیوخوس اول[18]، پادشاه کماژن (از ۶۹ تا ۳۴ ق. م.)، مجسمه‌های بسیاری از زئوس ارماسدس[19] (ارماسدس = اهورمزداء، اورمزدا) و آپولون = میتراس (مهر)... برپا ساخت و مراسمی دائمی برای عبادت این خدایان یونانی و ایرانی مقرر فرمود. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمهٔ رشید یاسمی ص۵۳). و در ص۱۷۹ آن کتاب آمده: در یکی از اعمال شهدای سریانی (تاریخ سابها)[20] آمده است که: یکی از موبدان، خدایان خود را چنین شماره می‌کرد: «زئوس کرونوس، آپولون، بدوخ[21] و خدایان دیگر». پیداست که اینهم از تربیمات زروانیان است. زئوس و کرونوس و آپولون، همان اوهرمزد و زروان و میترا هستند... در کتیبهٔ سابق الذکر آنتیوخوس... که در نمرود داغ است، نام چهار خدا ذکر شده است: زئوس، اوهرمزد، آپولون و میترا = هلیوس = هرمس... در کتاب تاریخ ملل شرق و یونان آمده:

زئوس پسر کرونوس[22] چون بحد رشد رسید پدر را از آسمان براند و به این ترتیب کشتهٔ کرونوس را بدستش داد. زئوس بجهت استحکام سلطنت خود، با تیتانها (غولها) درافتاد و برق را بر سر اینان بتاخت آورده بمغاک تارتارشان انداخت. زئوس خدای معتبر یونان گردید. او را بشکل آدمی تصویر می‌نمودند، پرهیمنه و با جبروت. پیشانی فراخ و موی فراوان و ریش انبوه حلقه حلقه داشت. دبوسی به یک دست و برق را بدست دیگر میگرفت. زئوس در یونان «رب الارباب و خداوند بشر» بود و مخصوصاً مظهر آثار آسمانی شمرده میشد. می‌گفتند: رغبتی دارد که برق نازل کند و خدایی است که در فراز آسمانها می‌غرد و از صولتش زمین میلرزد. باد و باران را به اختیار او می‌دانستند تا آنجا که بارندگی را بجملهٔ «زئوس می‌بارد» تعبیر می‌نمودند. زئوس خداوند عقل و عدالت و ناظر اعمال مردم نیز بود و خوبی و بدی را او بین مردم پخش میکرد. هومر در ایلیاد میگوید: «در کنار بارگاه زئوس دوچلیک قرار دارد و محتوی عطایائی است که خداوند بر سر مردم نثار می‌کند. از این دو یکی منشأ خیر و دیگری سرچشمهٔ شر می‌باشد. زئوس که برق را خوش دارد، هرگاه از آن هر دو چیزی برداشته و بکسی قسمت بدهد، او گاهی خیر می‌بیند و گاه شر. اما اگر سهم کسی را تنها بچشمهٔ بدبختی حواله کند، او جز ادبار و فلاکت نخواهد دید. نان سواره و او پیاده خواهد بود. هر جا برود سرگردان است، نه خدایان به او قدر می‌گذارند، نه بندگان». در اطراف زئوس عدهٔ زیادی ارباب انواع قرار داشتند که مظهر کاینات آسمانی شمرده می‌شدند. زن زئوس هرا[23] در آسمان زندگی میکرد و اله[24] عروسی و مزاوجت بود.

---

1 - Zeus.

۲ – در شعر ابونواس زاویش آمده:

صورة المشتری لدی بیت نورالليل
والشمس انت عندانتصاب
لیس زاویش حین سار امام الحوت
والبدر اذ هوی لانصباب.

سلیمان بستانی در ترجمهٔ عربی و منظوم ایلیاد و ادیسه و احمد رفعت در لغات تاریخیه و جغرافیائیه زئوس را بصورت زفس تعریب کرده و در مطلع آن منظومه آورده. مرحوم اب انستاس گوید: زئوس یونانی و دیوس لاتینی «باضوء» (عربی: نور) و عوض (عربی: دهر) از یک ریشه‌اند زیرا تبدیل حرف ضاد بعین در لغت عربی فراوان است چنانکه در لغت آرامی (ارعا و ارع) مرادف ارض (عربی: زمین) و عال مرادف لغت ضالّ (عربی: گمشده گمراه) و عبا مرادف ضب (عربی) آمده است بنابراین ضوء در لغت آرامی و همچنین در برخی از قبائل عربی که با آرامیها مجاورت و محاورت داشته‌اند عوض تلفظ میشود. هم اکنون نیز در لغت عربی برخی از کلمات‌اند که با ع و ض هر دو بکار میروند چنانکه: در حج، عج ضمد، عمد و در جرح جرع و نظایر آن. رجوع به مجلهٔ لغة العرب سال ۷ ص۴۰۸ و ۴۰۹ و ۸۳۷ شود.

3 - Dyâuh. 4 - Jupiter.

5 - Zio. 6 - Tiu.

7 - Ahura Mazda.

۸ – (از مزدیسنا – تألیف دکتر معین ص ۴۱ و مجلهٔ لغة العرب سال ۷ ص۴۰۸).

Aur mazdah.

۹ – به لیتوانی: دیوس (deus).

۱۰ – در متن چاپی مختصر الدول زاوس ضبط شده که ظاهراً مصحف زئوس است مانند زاورس. در شرفنامهٔ منیری آمده: زاوش با سین مهمله نیز آمده است. رجوع به تاریخ مختصر الدول ص ۱۰۱ شود.

۱۱ – از جمله موارد بسیار اندکی که مورخین یونانی اسم خدایان بزرگ را زئوس ننوشته‌اند در نقل داستان مردن زن داریوش است در حال اسارت. دیودر گوید: بر اثر این خبر داریوش بسر خود زده و اشک فراوان ریخته. خواجه گفت از حیث مراسم دفن و احترامات... چیزی فروگذار نشد جز اینکه از افتخار دیدن چشمان شما که هرمز همواره درخشان بدارد. (از ایران باستان ج۲ ص۱۳۶۲).

12 - Agalhias. 13 - Kronos.

14 - Zeus magistus.

15 - Apollon. 16 - Alhène.

۱۷ – هرتسفلد. تاریخ باستان، ص۴۴ (حاشیهٔ آن کتاب ص۵۳).

18 - Antiochos.

19 - Zeus oromasdes.

۲۰ – هرفمان ص۲۲. (حاشیهٔ آن کتاب).

21 - Bedokh.

۲۲ – در معتقدات یونانیان قدیم: آخرین خدایی که قدم بعرصهٔ وجود گذاشت کرونوس - (kronos زمان) بود که پدر را از تخت بزیر آورده بجای او بسلطنت پرداخت. کرونوس صاحب اختیار تازهٔ عالم، خدائی بی‌رحم بود چنانکه تمام اولاد خود را می‌خورد و تنها یکی از ایشان موسوم به زئوس بهمت مادرش، رآ (Rhea) جانی بدربرد. رآ تدبیری که اندیشید، این بود که چون زئوس متولد شد سنگی در قنداقه‌ای پیچیده به کرونوس داد تا بخورد و خود فرزند را مخفیانه در کوههای کریت بپرورد. (از تاریخ ملل شرق و یونان ترجمهٔ عبدالحسین هژیر ص۱۷۳).

23 - Hera (یونانی).

۲۴ – در نسخهٔ چاپی آلهه آمده.

هرمس[1] و آرتمس[2] و آپولون[3] یا فرشیوس را سه فرزند زئوس می‌دانستند. (از تاریخ ملل شرق و یونان تألیف آلبرماله و ژول ایزاک، ترجمهٔ عبدالحسین هژیر ص۱۷۳ و ۱۷۴).

— ارابهٔ زئوس. رجوع به ترکیب ذیل شود.

— گردونهٔ زئوس، گردونهٔ مقدس: ارابهٔ زئوس است که در سپاه شهنشاهان ایران (برطبق نوشته‌های نویسندگان یونانی) روی اسبهای قوی و سفید حمل می‌شده است. در ایران باستان آمده: ترتیب حرکت سپاه ایران بر طبق شرح کُنت کورث چنین بود: پیشاپیش قشون در محرابهای سیمین آتشی می‌بردند که... آنرا جاویدان و مقدس می‌دانتد. مغ‌ها که در اطراف آتش بودند سرودهایی می‌خواندند در پس مغها بعدد روزهای سال، ۳۶۵ نوجوان در لباسهای ارغوانی حرکت می‌کردند، بعد ارابه‌ای می‌آمد که اختصاص به ژوپیتر داشت و مقصود از ژوپیتر هرمز است. یونانیان و رومیان هرمز را غالباً زئوس یا ژوپیتر نوشته‌اند زیرا خدای بزرگ خودشان را به این اسم می‌نامیدند. این ارابه را اسبهای سفید می‌کشیدند و از پس ارابه اسبی شکیل و قوی حرکت می‌کرد که آن را اسب آفتاب می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۶). در فرهنگ ایران باستان آمده: هرودت از لشکریان خشایارشاه شاهنشاه هخامنشی که در بهار سال ۴۸۰ ق. م. با سپاهیان خود بیونان روی آورده بود چنین یاد کرده است: پیش از همه سپاهیان، بارکشان و چارپایان و از پی آنان گروهی از مردمان... آنگاه هزار سوار برگزیدهٔ ایرانی... و در دنبال آنان هزار نیزه‌دار... پس از آن ده اسب مقدس که آنها را نسائی نامند، پس سر این ده اسب گردونهٔ مقدس خداوند زئوس که هشت اسب سفید به آن بسته بودند پدیدار گشت و کسی پیاده لگام اسبها را در دست داشت زیرا کسی نباید در چنین گردونه جای گزیند. در دنبال این گردونه خشایارشا در گردونه‌ای نشسته بود. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۱). در نوشته‌های نویسندگان یونانی مکرر از این گردونهٔ زئوس یاد شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۱). در ترجمهٔ تاریخ هرودوت آمده: در سپاه پارس در حین جنگ، هشت اسب سفید گردونهٔ خالی که متعلق بخداوند زئوس یا خداوند خورشید بود با خود حمل می‌کردند. «کتاب هفتم تاریخ هرودت – بند ۴۰ و ۵۵ و کتاب هشتم بند ۱۱۵». (ترجمهٔ تاریخ هرودت بقلم هادی هدایتی ص۲۴۴). رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۵۲۸ و ۱۲۶۱ و ۱۷۷۱ و ۱۷۷۷ و ج۳ ص۲۳۲۶ و ۲۶۹۰ و ایران از آغاز تا اسلام ترجمهٔ دکتر معین ص۵۹ و ۱۶۷ و ۲۲۵ و ژوپیتر و زاوش و زاووش و زاورس و مشتری و برجیس شود.

زئوس. [زِ] (اِخ) پارسیان آسمان را زئوس میدانند. (ایران باستان ج۲ ص۱۴۱۹ بنقل از سترابون).

زئوس آمن. [زِ سِ آمْ مُ] (اِخ)[4] زئوس. خدای بزرگ معبد آمن. در کتاب ایران باستان آمده: یونانیان غالباً خدای بزرگ هر ملتی را زئوس و رومیان ژوپیتر می‌گفتند... و بدین مناسبت رب‌النوع بزرگ آمون را هم ژوپیتر نامیده‌اند. (ایران باستان ج۲ ص۱۳۵۳). رجوع به کتاب ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص۲۱۲ شود.

زئوس آمن. [زِ سِ آمْ مُ] (اِخ) نامی است که کاهن معبد آمن به اسکندر (پس از فتح مصر) داد. در ایران باستان آمده: اسکندر وقتی در مقدونیه بود خود را پسر زئوس میدانست، بعد که از مصر به معبد آمون رفت کاهن آن برای چاپلوسی، او را ژوپیتر آمون خواند. (ایران باستان ج۲ ص۱۷۴). در کتاب ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص۳۱۲ آمده: اسکندر، چون مصر، که مردم آن سلطنت را جز از گوهر الهی نمی‌پذیرفتند و ایران را، که پادشاه آن می‌بایست نشانی از خدا باشد، فتح کرد و زاوش آمن او را پرسش شناخت، الوهیت خود را اعلام داشت. رجوع به زئوس شود.

زئوس بلوس. [زِ ئو بِ لُ] (اِخ)[5] بارگاهی است که در یک قسمت از شهر بابل وجود داشت. در تاریخ هرودت ص۸۵۲ آمده: درهای این بارگاه از برونز بود و در زمان حیات من هنوز وجود داشت. این بارگاه بشکل چهارضلعی است که هر ضلع آن دو ستاد[6] طول دارد. در معبد برجی[7] یک پارچه ساخته شده که طول و عرض آن یک ستاد است. بر روی این برج، برج دیگری است و بر روی برج دوم نیز برج دیگری قرار دارد و بهمین ترتیب هشت برج بر روی هم... در قسمت پائین آرامگاه بابل معبد دیگری وجود دارد[8] در این معبد مجسمهٔ بزرگی از زر ناب موجود است که خداوند زئوس را نشان میدهد[9] و نزدیک مجسمه میز بزرگی از طلا است و بگفتهٔ کلدانیان مجموع آن هشتصد تالان[10] طلا وزن داشت... در زمان کورش هنوز مجسمه‌ای به ارتفاع ۱۲ آرنج[11] از طلای ناب وجود داشت.

زئوس کاریوس. [زِ یُ] (اِخ)[12] معبدی است باستانی در میلاسا[13]. در این معبد اهالی میزی[14] و لیدی بعنوان وابستگان قوم کاری حق دخول دارند و کاریها معتقدند که لیدوس[15] و میزوس[16] برادران کار[17] بوده‌اند و بهمین جهت است که این دو قوم به معبد راه دارند. (ترجمهٔ تاریخ هرودت بقلم هادی هدایتی ص۲۴۸ و ۲۴۹).

---

1 - Hermés (مظهرباران و پیک زئوس)

2 - Artémis. (ربةالنوع ماه و به شکل زنی شکارچی).

3 - Apollon. (ربةالنوع خورشید و نور و موسیقی).

4 - Zeus Ammon.

۵ - Zeus Bèlos همان معبد بعل مردوک (Bel Mardouk) است که به ازاژیل (Zagil) معروف است و از بزرگترین معابد بابل قدیم محسوب می‌شده. مشکل عمده‌ای که در این گفتهٔ هرودت مشاهده میشود آن است که مؤلف در بند ۱۸۱ صریحاً ادعا می‌کند که معبد آهن در زمان او پابرجا بوده در حالی که استرابون و دیودور (Diodore) و آرین (Arien) از قول نویسندگان معاصر اسکندر نقل می‌کنند که ازاژیل و برج بابل در سال ۴۷۹ در زمان خشایارشا هنگام خاموش کردن شورش مردم بابل ویران گردید. (ترجمهٔ تاریخ هرودت بقلم هدایتی ص۱۷۴ و ۱۷۵ و حاشیهٔ ص۲۵۸ آن کتاب).

۶ - Stade واحد اندازه در یونان باستان و برابر ۱۷۷ متر و ۶ سانتیمتر. (پاورقی آن کتاب بقلم هادی هدایتی).

۷ - این همان برج معروف بابل است که نام دیگر آن: Eténénanki است.

۸ - یکی از اسناد خطی میخی، اطلاعات دقیقتی دربارهٔ این معبد بما داده است چنانکه این معبد واقعاً غیر از معبد مردوک باشد بموجب این سند، متضمن چندین عبادتگاه بوده که در آن دیگر خدایان بابلی نیز پرستش می‌شده‌اند. (پاورقی آن کتاب بقلم هادی هدایتی).

۹ - این مجسمه باید مجسمهٔ مردوک باشد. معروف‌ترین تصویری که از این خدا باقی است او را بحال ایستاده نشان میدهد. (پاورقی آن کتاب بقلم هادی هدایتی).

۱۰ - Talent واحد وزن در یونان باستان ۳۹ و ۳۶کیلوگرام امروز ما است. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).

۱۱ - آرنج واحد طول در یونان باستان و برابر ۴۴۴ میلیمتر. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).

12 - Zeus Carieus.

۱۳ - Mylassa یکی از شهرهای ناحیهٔ کاری باستان است در ۱۶ کیلومتری ساحل دریای مدیترانه که امروز ملاسو Melasso نام دارد. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).

۱۴ - Mysie یکی از نواحی آسیای صغیر باستان است واقع در مشرق بغارها که کوه معروف المپ (Olympe) در آن واقع شده بود. از شهرهای معروف آن: لامپاک (Lampsaque) و تروا (Troie) و برغمه (برگام) (Perogame) است که در جنگهای معروف تروا نقش مهمی داشتند. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).

15 - Lydos.

16 - Mysos.

17 - Car.

زئول. [زُ] (ع مص) دور گشتن و گردیدن از جای. تحول. زوال. زویل. زَوَل. زَوَلان. (اقرب الموارد). دور گشتن و دور گردیدن از جایی. (منتهی الارب) (آنندراج). زوال. (ناظم الاطباء). ||اسم است زوال شمس را. (اقرب الموارد). مائل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان. (آنندراج). بدین معنی (زوول) بدون همزه است. (منتهی الارب).

زأی. [زَءْیْ] (ع اِمص) تکبر. (اقرب الموارد).

زئیر. [زَ] (ع مص، اِ) بانگ کردن شیر از سینهٔ خود. (اقرب الموارد). بانگ شیر درنده و غریدن وی. (آنندراج):

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
زئیری برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.

ای روبهان کلته به خس درخزید هین
کاید ز مرغزار ولایت همی زئیر. فرخی.

سماع مطربان بگرد او درون
زئیر شیر و گرگ پرعوای او. منوچهری.

اگرچه هر دو به آواز و بانگ معروفند
زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح.
مسعودسعد.

||آواز شتر نر که ترجیع کند و بکشد. (اقرب الموارد). ||(ص) شیر بابانگ و خروش. (آنندراج).[1] ||در طب: آوازهایی که از اعضای داخلی بدن در هنگام کار طبیعی و یا عارض شدن بیماری شنیده میشود. (از قاموس عثمانی).

زئیرات. [زَ] (ع اِ) جمع زئیر. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات احتکاکی؛ صدای حاصل از احتکاک دو غشاء. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات جرشی؛ صوتی شبیه به رنده کردن که از بدن شنیده میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات شریانیه (درطب)؛ آوازی است که از جریان خون در شریان (در حال بیماری مخصوصی که عارض شریان شود) شنیده میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات صفیریه (در طب)؛ آوازی شبیه به صدای صفیر. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات طبیعی (در طب)؛ آوازی که در حال صحت از قلب و ریه استماع میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات غیرطبیعی (در طب)؛ آوازی که در حال بیماری از قلب و ریه بگوش میرسد. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات قلبی (در طب)؛ آوازهائی که از حرکات قلب تولید میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات مبردی؛ آوازهایی است شبیه صدای سوهان. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات منشاری (در طب)؛ آوازهائی که شبیه به صدای اره تولید میگردد. (از قاموس عثمانی). زئیرات موسیقیه؛ صدایی شبیه بصدای کبوتر. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات نفخیه؛ صدایی مانند آواز حاصل از دمیدن. (از قاموس عثمانی).

زب. [زَ / زِ] (ص) رایگان است و آن هرچیز باشد که بیابند یا بمفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد. (آنندراج) (برهان قاطع). رایگان را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص۴۷ و ۴۲). مفت و رایگان و بلاعوض. (ناظم الاطباء). در لطایف بمعنی رایگان نیز آورده. (غیاث اللغات). ||آسان. (فرهنگ جهانگیری). آسان مقابل دشوار. (آنندراج) (برهان قاطع). سهل و آسان. (ناظم الاطباء). آسان. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۴۸ و ۴۲). در لطایف بمعنی آسان نیز آورده. (غیاث اللغات):

لیک فتح نامهٔ تن زب مدان
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان.
مولوی (مثنوی).

زب. [زَ] (ص) راست و مستقیم. (ناظم الاطباء). راست و درست. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۲۸):

چشم گردان سوی راست و سوی چپ
زانکه نبود بخت نامه راست زب.[2] مولوی.

زب. [زَبب] (ع مص) پر کردن مشک را. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیاری موی گردن بعیر. (آنندراج)[3]. ||مجازاً، نزدیکی خورشید بغروب. و این مأخوذ است از زبب (کثرت موی صورت)، زیرا خورشید بهنگام غروب متواری میگردد مانند پنهان شدن رنگ چهره زیر موی فراوان. (تاج العروس). زب و زبب[4]؛ قریب بفروشدن یا گردیدن آفتاب. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کف برآوردن کنج دهن. (آنندراج).[5] ||برداشتن بار. (ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس).

زب. [زُبب] (ع اِ) نرهٔ مرد یا عام است. ج، اَزُبّ و ازباب و زِبَبَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زب در لغت اهل یمن: ذکر است مطلقاً انسان و غیر انسان و یا آنکه مخصوص به انسان است. ابن درید تنها معنی اخیر را موافق عربی صحیح دانسته و این شعر را آورده است:

قد حلفت بالله لااحبه
ان طال خصیاه و قصر زبه. (تاج العروس).

نره. (کشف اللغات). ذکر. (بحر الجواهر). ||ذکر صبی.[6] (فقه اللغة ثعالبی). نرهٔ کودکی. (مقدمة الادب) (تاج العروس، بنقل از تهذیب). گفته‌اند زب ذکر صبی است. (بحر الجواهر). نرهٔ کودکان. (غیاث اللغات بنقل از نصاب). نرهٔ کودک. (ناظم الاطباء). ||ذکر کوچک. (مقدمة الادب چ لندن ص۳۸). ||اندام کودک. (مقدمة الادب چ لندن ص۳۸). ||ج، اَزَبّ: بسیار موی از شتر و مردم. (تاج العروس) (اقرب الموارد). و رجوع به ازب و زباء شود. ||به لغت یمنی: لحیة. (شفاء الغلیل) (تاج العروس). ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گفته‌اند زب بلغت یمن لحیه است. (بحر الجواهر). ||مقدم لحیه (نزد بعض اهل یمن). (تاج العروس). یا سر ریش بلغت یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در کتاب المجرد نیز آمده و خلیل انشاد کرده است:

فقاضت دموع الحجمتین بعبرة
علی الزب حتی الزب فی الماء غامس.
(تاج العروس).

||گفته‌اند که زب بلغت اهل یمن بینی است. (تاج العروس). بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||از تمرهای بصره است[7]. میدانی زب را بدین معنی آورده و شمقمق این تمر را زب رباح خوانده است. (تاج العروس). و از امثال بصریان است: الذ من زُبد بزّب و زب تمری است در بصره و آن را زب رباح نیز گویند، چنانکه ابن درید آرد. و حکایت شده که ابوالشمقمق شاعر وارد مجلس الهادی (خلیفهٔ عباسی) شد در حالی که خادمی بنام رباح بالای سر هادی ایستاده بود. شاعر بمناسبت، این دو بیت خواند:

شفیعی الی موسی سماح یمینه
و حسب امریء من شافع بسماح
و شعری شعر یشتهی الناس اکله
کما یشتهی زبد بزب رباح.

موسی الهادی پرسید زب رباح چیست؟ گفت

---

۱ – در کتب لغت عربی زئیر تنها به معنی مصدری و زَئِر بدون یاء بمعنی وصفی: شیر بابانگ و خروش آمده است.

۲ – نل: زپ. (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ ص ۱۱۵).

۳ – در اقرب الموارد و تاج العروس، مصدر زب بدین معنی، تنها زبب آمده است.

۴ – در اقرب الموارد و تاج العروس، مصدر زب بدین معنی، تنها زبب آمده است.

۵ – در اقرب الموارد و تاج العروس، مصدر زب بدین معنی، تنها زبب آمده است.

۶ – در تاج العروس: بنقل از فقه اللغة ثعالبی آمده: الزب للظبی و پس از چندین سطر آمده: وفی التهذیب الزب ذکر الصبی. و این نشان میدهد که مؤلف تاج العروس را در کلمهٔ صبی تصحیفی دست داده و آنرا ظبی خوانده و این اشتباه عیناً در ذیل اقرب الموارد تکرار گردیده است.

۷ – در تاج العروس بغلط ثمر من ثمور البصره چاپ شده.

تمری است نزد ما (اهل بصره) چنون انسان بخورد آنرا مزه‌اش را در کمب خود احساس می‌کند. هادی از او گواه خواست. ابوالشمقمق سعیدبن مسلم راکه در کنار هادی نشسته بود نشان داده گفت: القاعد علی یمینک. سعید وی را تصدیق کرد و موسی بفرمود تا دو هزار درهم بدو دادند. (از فرائد اللئال فی مجمع الامثال ج۲ ص۹۱۵). رجوع به زب الارض، زب الریاح، زب رباح، زب‌القاضی، زب القاعه و طراشوت شود.

زبا. [زُ] (ع اِ)[1] پشته‌های بلند که سیل بدان نرسد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

چه روی راه تردد قضی الامر قفم
چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباء[2]. انوری.

رجوع به زبی شود.

زبا. [زَبْ با] (اِخ) لغتی است در زباء. لقب ملکهٔ روم.[3] (تاج العروس). رجوع به زباء شود.

زباء. [زَبْ با] (ع ص) مؤنث ازب. زن بسیارموی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن درازموی. (آنندراج). زن که بر ابروان و دستان و بازوان موی فراوان دارد. (تاج العروس). رجوع به زب شود. ||مجازاً، داهیهٔ سخت و منکر. و این مجاز است مأخوذ از معنی اول همچنانکه داهیه را شعراء نیز گویند و از آن است مثل: جاء بالشعراء و الزباء.[4] (تاج العروس). بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جاء بالشعراء الزباء، اذاجاء بالهدایة الدهیاء.[5] (مجمع الامثال میدانی چ تهران ص ۱۴۰). ||زباء ذات وبر؛ بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و نیز از زباء (بمعنی بلاء و داهیه) است که در حدیث آمده: شعبی را از مسئله‌ای پرسیدند گفت زباء ذات و براعیت قائدها و سائقها لوالقیت علی اصحاب محمد لعضلت[6] بهم. این مثل را برای راهبه‌ای زنند که انسان آن را از خود دور میسازد. (مجمع الامثال چ تهران ص ۱۴۰). و در حدیث شعبی آمده زباء ذات و بر... و مقصود آن است که آن مسئله در صعوبة و اشکال همچون ناقه‌ای است که از همه چیز فرار کند. یعنی اذهان مردم با این مسئله آشنایی ندارند. (تاج العروس). رجوع به زبب شود. ||زمین که در آن غله و علف فراوان باشد. (ناظم الاطباء). ||دبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اِست را زباء گویند بمناسبت موی آن.[7] (تاج العروس). ||اذن...؛ گوش پرموی. (تاج العروس). ||سنة...؛ سال فراخی و ارزانی. (اقرب الموارد) (تاج العروس). و سال فراوانی را ازب و زباء گویند و آنرا به ازب و زباء بمعنی بسیارموی تشبیه کنند. (از معجم البلدان).

زباء. [زَبْ با] (اِخ) نام یکی از ده لقیح رسول‌الله (ص) است که بدو هدیه شده بود. (تاج العروس).

زباء. [زَبْ با] (اِخ) نام اسب اصیدف طائی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

زباء. [زَبْ با] (اِخ) آبی است مر بنی سلیط را. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی است از آن بنی‌سلیطبن یربوع. و در لسان العرب آمده: شعبهٔ آبی است متعلق به بنی‌کلیب. غسان سلیطی در هجو جریر گوید:

اما کلیبُ فان اللوم حالفها
ما سال فی حفلة[8] الزباء وادیها.
(تاج العروس).

آبی است متعلق به بنی‌سلیط. غسان‌بن ذهل در هجو جریر گوید... و ابوعثمان سعیدبن مبارک از عمارةبن عقیل‌بن بلال‌بن جریر نقل کندکه هر آبی از آبهای عرب که نام آن مؤنث است مانند زباء آنرا ماءة[9] گویند و اگر نام آن مذکر باشد، آنرا ماء گویند. (از معجم البلدان).

زباء. [زَبْ با] (اِخ) آبی است مرطهیه را. (منتهی الارب). آبی از آن بنی‌طهیه از (قبیلهٔ) تمیم. (از معجم البلدان).

زباء. [زَبْ با] (اِخ) چشمه‌ای است بیمامه. (منتهی الارب) (آنندراج). چشمه‌ای است در یمامه و خضرمه و صعفوقة[10] از آن نوشیده‌اند. (تاج العروس). چشمه‌ای است در یمامه و خضرمه و صعفوقهٔ آل حفصة از آن آب میبرند. (از معجم البلدان).

زباء. [زَبْ با] (اِخ) از آبهای عمروبن کلاب است. این آب شور در کوهستان دماخ واقع است. (از معجم البلدان).

زباء. [زَبْ با] (اِخ) شهری است بر فرات. (منتهی الارب). شهری است بر شاطی فرات. این شهر به نام ملکهٔ جزیره و قاتل جذیمهٔ ابرش، زباء نامیده شد. (تاج العروس). شهری است بر کنار فرات که به نام صاحبهٔ جذیمهٔ ابرش زباء نام داده شد و قاضی محمدبن علی انصاری گوید: ابوبکر عبیداللهبن عثمان مقری دمشقی خطیب شهر زباء در آن شهر برای من انشاد (شعر) کرد. (از معجم البلدان). و گفته شده: مدینهٔ زباء بنت دختر عمروبن ضرب در مضیق واقع شده و مضیق محلی است بین بلاد خانوقه و قرقیسیا برکنار فرات. (از معجم البلدان چ وستنفلد ج۳ ص۵۹ و ۵۹۱).

زباء. [زَبْ با] (اِخ)[11] نام دختر پادشاه حیره[12] است که تا خدیمه[13] قاتل پدر خود را نکشت موی زهار نکند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نام ملکهٔ جزیره که یکی از ملوک طوائف و صاحبهٔ جذیمه بود. (منتهی الارب). زبا نام دختر پادشاه حیره که در غایت حسن و لطافت بود و کیاست و فراست بکمال داشت چون پدرش را خذیمهٔ (جذیمه) ابرش کشت قابض ملک شد و سوگند خورد تا انتقام پدر نکشد موی اسافل نتف نکند. (شرفنامهٔ منیری). زباء لقب هند دختر ریّان غسانی است که ملکهٔ جزیره بود و از ملوک الطوایف بشمار میرفت. وی در شهر خویش متحصن گردیده و از این روی در عزت و مناعت، بدو مثل زنند و گویند: اعزّ من الزباء. (اقرب الموارد). ملکهٔ رومی و از ملوک الطوائف جزیره بشمار میرود و از آنروی به زباء ملقب گردیدکه موی سرش آنچنان انبوه بود که چون آن را رها میکرد سراسر بدنش از موی پوشیده میشد و گویا زباء مؤنث ازب (مرد

---

۱ - ضبط صحیح این کلمه از نظر اصول دستور زبان عربی: زبی (بالالف مقصوره و بصورت یاء) است و در کتب لغت عربی و نیز در ناظم الاطباء بصورت صحیح آن ضبط گردیده ولی در غیاث اللغات و آنندراج و شعر انوری «زباء» آمده. در غیاث اللغات اشتباهی عجیب رخ داده و «زبا» و «زباء» هر یک بعنوان لغتی مستقل (ولی به معنی واحد) نوشته شده. رجوع به زبی شود.

۲ - در نسخهٔ مصحح مدرس رضوی: «ربا» آمده و این هر چند از نظر لغت صحیح است از لحاظ شعر انوری و نیز متن مثل مشهور صحیح نیست زیرا این مثل همه جا «بلغ السیل الزبی» (چنانکه ملاحظه خواهد شد) جاء بالشعراء الزباء (بدون حرف عاطفه) ذکر شده.

۳ - مقصود ملکهٔ حیره است.

۴ - در امثال میدانی (چنانکه ملاحظه خواهد شد) جاء بالشعراء الزباء (بدون حرف عاطفه) ذکر شده.

۵ - جاء بداهیة زباء: هر داهیهٔ سخت را زباء و زباء ذات وبر و زباء شعراء نامند و تشبیه کنند به ناقهٔ نفور وحشی، زیراکه ناقهٔ پر موی ناچار نفور خواهد بود. (الحفاظ فی تهذیب الالفاظ ابن سکیت ص۸۰۵ و ۳۲۸).

۶ - در تاج العروس، لاعضلت، ضبط شده.

۷ - بگفتهٔ مؤلف تاج العروس زباء به این معنی نیز مجاز است از زباء بمعنی پر موی.

۸ - در نسخهٔ چاپی تاج العروس بغلط: حلفة آمده و یاقوت در معجم البلدان پس از آوردن این شعر گوید: حفلة سیل فراوان و انبوهی آن است.

۹ - مؤنث ماء.

۱۰ - خضرمه و صعفوقه دو موضع‌اند در یمامه رجوع به معجم البلدان شود و گفتهٔ یاقوت در مراصد الاطلاع بدینصورت نقل شده: شرب منها الخضر (خضر از آن نوشیده است).

۱۱ - در برهان و لسان العجم زبا بضم «ز» و تخفیف «ب» آمده و مسلماً غلط است.

۱۲ - در ناظم الاطباء (بغلط) خیره چاپ شده.

۱۳ - در برهان قاطع و ناظم الاطباء و چندین نسخه از ترجمهٔ تاریخ طبری: خدیمه و در نسخهٔ مورد استفاده از شرفنامهٔ منیری خذیمه و در آنندراج: جزیمه آمده و در مؤید الفضلاء در ذیل زباء و در ذیل نام جذیمه: خدیمة آمده و صحیح جذیمة است.

پرموی است)، دربارهٔ نام این ملکه اقوال مختلفی است. برخی نام وی را نایلة[1] و برخی بارعه و یامیسون[2] دانسته‌اند.

وی دختر عمروبن الظرب[3] یکی از اشراف و حکام عرب است که جذیمهٔ ابرش وی را بفریفت و علی رغم وی حکومت را از دست او بیرون آورد و او را بقتل رسانید. دختر عمر، زباء بخونخواهی پدر برخاست. داستان خونخواهی این دختر معروف و مشتمل بر ضرب‌المثل‌های فراوانی است که از زبان او و یا قصیربن سعد، نقل شده و میدانی و زمخشری آورده‌اند. (تاج العروس). دختر پادشاهجره[4] که بسیار دانا و صاحب غیرت بود. (غیاث اللغات). زبا ملکهٔ حیره و از خاندان عمالقه است و مادر او رومی است. زباء جنگهای فراوان کرد و خواست مارد و ابلق را که دو قلعهٔ مشهور و متعلق به سموئل‌بن عادیای یهودی بود بکمک سپاه خود بتصرف درآورد. قلعهٔ مارد از سنگ سیاه و قلعهٔ ابلق از سنگ سیاه و سفید بناشده بود. این هر دو قلعه در برابر سپاه زباء سخت مقاومت ورزیدند و زباء در این باره گفت: تمرّد مارد و عز الابلق و این سخن اکنون مثل است. (از کتاب فرائد اللئال فی مجمع الامثال ج ۲ ص ۳۶۰). درترجمهٔ تاریخ طبری آمده: عمروبن ضرب[5] را دختری بود با عقل و رای و خرد نام او نایله[6] و به لقب آنرا زبا گفتندی و مردمانی که ایشان را موی زهار بود و نچینند ایشان را بتازی ایذون گویند رجل ازب و زنان را زبا گفتندی و گویند این زبا را موی دراز بودی چنانچه جعد بافتی پس چون سپاه شکسته شد (پس از کشته شدن پدر زبا در جنگ با جذیمهٔ ابرش) بجزیره[7] آمد. زبا را بگفتند که جذیمه[8] پدر را بکشت. چون خبر قتل پدر بگوش او رسید گنجهای پدر را باز کرد و خواستهٔ بسیار بسپاه بخشید و دلهای ایشان را برضای خویش درآورد تا همه با او بیعت کردند و زباء ملک بحیله بگرفت و پنج سال اندر ملک بود تا ملک بر آن راست باستاد و از دل سپاه آگاه شد و آنرا خواهری بود نام او زبیبه و با عقل و تدبیر و با این خواهر سخت خوش بود و زبا کوشکی بنا کرده بود و این کوشک بر لب رود فرات بود در حد مغرب و با این خواهر به زمستان در این کوشک بودی و تابستان بگرد روستای خویش همی گشتی. چون زبا ملک راست کرد و آهنگ کرد که سپاه راست کند و بحرب جذیمه رود و خون پدر طلب کند... خواهرش بخرد بود گفت الحرب سجال و عثرتها الاتقال گفت این حرب سجال است و سجال سرفه بود که مر کسی را گیرد و درد گلوی بود و هر کرا بسر اندر آید، بحرب برنخیزد و تو زنی و او مرد و مرد بظفر نزدیکتر باشد و اگر ظفر آنرا بود این ملک از دست تو بشود و زن طلب خون نتواند کرد و حرب مکن ولیکن حیلت ساز مگر او را بدست آری زبا را خوش آمد و تدبیر حیلت کرد و رسولی سوی جذیمه فرستاد که زن اگر چه قوی باشد ضعیف است و من این ملک بگرفتم تا این سپاه نپرا کنند و چون زن بملک نشیند اندر میان مردم هیبت نماند و از فرمان بردن او مردم تنگ دارند و من تن خود را از این همه ملکان، بتو ارزانی دارم از بهر آنکه از همه ملکان تو بزرگوارتری بعقل و نسب. برخیز و بیا تا مملکت را بتو دهم و ترا زن شوم. جذیمه نامهٔ آنرا برخواند رای کردکه بشود و همه سپاه را گرد و تدبیر با ایشان بگفت و نامهٔ زبا عرض کرد همه متفق شدند که این صواب است و رای شدن کردن. و او را سرهنگی بود نام آن قصیر[9]... جذیمه با وی مشورت کرد آنهمه سپاه را مخالف شد و گفت این غدر است و بتازی گفت رأی فاتر و غدر حاضر. و این سخن مثل گشت و دیگر گفت: رایک فی الکن لا فی الضح؛ گفت: تدبیر توبخانه بکار آید به آفتاب بکار نیاید. این نیز مثل گشت. گفت ایهاالملک هذا امر بالخسار؛ گفت این کاری است زیان کار. جذیمه با خواهرزادهٔ خویش مشورت کرد. او نیز گفت بباید شدن.[10] قصیر گفت... چون بدانجا شوی خویشتن را بدست وی نهاده باشی کس فرست... رسولان زبا گفتند... شوی را سوی زن باید شدن پس جذیمه... گفت لایطاع لقصیر امر[11] و این نیز مثل گشت. پس جذیمه خانه و کار کدخدایی خاص و عیال بعمرو سپرد و با خاصان[12] خویش برفت و این قصیر با خویش ببرد... برفت تا از عراق بیرون شد و لب بر لب فرات همی‌رفت بحد جزیره اندر تا بشهر بقه[13] رسید.

و چون... رسولان بازبیامدند با هدیه‌های بسیار، جذیمه قصیر راگفت چه بینی گفت خطر، رسولان زبا گفتند ملک زبا فرموده است که همه لشکر پیش ملک آیند... قصیر گفت فردا سپاه پیش تو آیند اگر فرود آیند و تضرع کنند کار نیکوست و اگرگرد تو بگیرند کار صعب است. اگر چنین کنند... آن اسب عصا[14] را بخواه و برنشین و اندر عرب اسبی چون وی (عصا) نبود. چون دیگر روز شد... جذیمه جنیبت بخواست نواب زبا که صفت او اسب شنیده بودند، او را از رکوب بر آن منع کردندقصیر... عصا را سوار شد و بیرون رفت و جذیمه دانست که درماند... پس برفت و سپاه گرداگرداو تا بسرای زبا فرود آمد چون زبا جذیمه را پیش خویش خواند گفت چرا آمدی، گفت بعروسی. زبا شلوار فروهشت و موی زهار او را بنمود و گفت آن کس که موی زهار او چنین بود عروسی را نشاید و آنکه روی او چون روی تو پس بود دامادی را نشاید. و من ترا خواندم تا قصاص پدر خویش کنم. پس بفرمود آنرا بمیان نطع اندر بنشاندند و از هر دو بازوی وی رگ گشادند و طشت زرین زیر بازوی وی بنهادند... زبا گفت لاتضیعن دم الملک... جذیمه گفت: دعوا دماً ضیعه اهله و سخن آخر بود که جذیمه باو تکلم نمود و این مثل گشته... زبا پنبهٔ بسیار در او در خون افکند تا او خون همه بخود کشید و بصندوق اندر نهاد... سپاه بر عمروبن عدی

---

۱ - در تاریخ طبری چ دخویه و نیز در دائرة المعارف بستانی: نائله ضبط شده. چنانکه ملاحظه میگردد، در نسخ خطی مورد دسترسی از ترجمه طبری ایله ضبط شده.

۲ - چنانکه ملاحظه گردید، در اقرب الموارد نام وی هند آمد. و در حیاة الحیوان گوید: نام زباء را طبری و ابن‌سکیت: نائله، ابن درید: میسون و ابن هشام و ابن جوزی: فارعه نوشته‌اند. (از حیاةالحیوان ج۲ص۱۱۷).

۳ - عمروبن ضرب (تاریخ طبری چ دخویه و معجم البلدان چ وستفلد). عمروبن الظرب (چند نسخه از ترجمهٔ تاریخ طبری و حبیب السیر چ خیام) ربان غسانی. (اقرب الموارد).

۴ - کذا، و صحیح جزیره و یاحیره است.

۵ - در طبری چ دخویه: عمروبن ضرب (نل: الطرب، ظرب) ابن حسان‌بن اذینة‌بن کیدع‌بن هوبر (نل: هون، هویر، هبر).

۶ - نام زباء در نسخ ترجمهٔ بلعمی که در دست ماست ایله ضبط شده، وگویا تحریف نایله است، زیرا در طبری چ دخویه نائله ضبط شده و شعر زیر از قعقاع‌بن درماء کلبی در بارهٔ زباء بگواه آورده شده.

اتعرف منزلا بین المنقی
و بین مجر نائلة القدیم.

و این بیت خود سندی است در برابر روایات دیگری که در مورد نام زباء آمده. چنانچه ملاحظه گردید. و رجوع به تاج العروس شود.

۷ - جزیره میان عراق و شام است و چندین پاره شهر است یکی موصل و دیگر حدیبیه و دیگر رحبه و جزیره آنرا (عمروبن ضرب را) بودی. (طبری ترجمهٔ بلعمی).

۸ - در چند نسخهٔ خطی و در نسخهٔ چ هند همه جا: جذیمه و در اخیر یکجا خذیمه آمد.

۹ - در چند نسخهٔ خطی و نسخهٔ چ هند: قیصربن سعد.

۱۰ - در نسخهٔ چ هند: بنا شدن ضبط شده و غلط است.

۱۱ - در نسخهٔ چاپی این جمله که مثلی مشهور است بدینگونه چاپ شده: لایطاع تقصیرامر.؟

۱۲ - در چند نسخهٔ خطی: خواصگان.

۱۳ - مطابق ضبط طبری چ دخویه نسخهٔ چ هند: رحبه و در چند نسخهٔ خطی: بیبه.

۱۴ - در نسخهٔ چ هند: غضبا و در طبری چ دخویه و چند نسخهٔ خطی ترجمهٔ بلعمی عصاست.

گرد آمد... چون خبر بزبا رسید که عمرو... بملک بنشست... بترسید... و زبا را یکی کاهن بود. گفت هلاک تو بر دست غلامی بود نام او عمرو... ترا تواند کشتن تو خود را بکشتی زبا از عمرو حذر گرفت نشست بکوشک خواهر که او کوشک استوار بود... زبا را مصوری بود نام او فقرم آنرا بخواند... و بفرستاد بسوی عمروبن عدی و گفت با او مردمان دوستی کن و... صورتها نقش بکن تا نداند که نقاش منی پس عمروبن عدی نقش کن با سه سوار... و من آر تا اگر...ببینم بشناسم. او نقاش برفت و صورت آنرا بزبا آورد. و زبا بفرمود تا از سرای او بزیر زمین راه کنند بشارستان... قصیر عمرو را گفت خون خال خود طلب... گفت چگونه... قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش بتازیانه بزد... بجزیره رسید... زبا آنرا بار داد... و جای نیکو فرود آورد. و زبا را دل بر او ایمن شد... تا سالی برآمد. پس یکروز با قصیر نشسته بود... گفت... اگر ملکه مرا بفرماید آنچه از اینجا بعراق برند ببرم و از جامها عراق و ظرایفها بخرم و باز بتو آیم... زبا را این سخن خوش آمد و آنرا خواستهٔ بسیار داد و قصیر آن خواسته و کاروان را ببرد... بفروخت و هر چه بایست از جامهاء ظرایف بخرید... باز آمد زباء سخت شاد شد... سالی دیگر همچنین کاروانی دیگر ببرد و بازآورد... و چون سال دیگر بود، زبا هزار شتر... قصیر را داد... و بفرمود تا غرارها بافتند بزرگ هزار جفت و ایدون روایت کنند که نخستین کسی اندر جهان غرارها بنا کرد آن بود با هزار شتر بعراق شد و عمربن عدی را گفت اگر خون خال خواهی طلب کرد... به هر غراره مردی بنشان و با جوشن و سلاح تمام... و خود را بریک غراره... تا بشهر زبا شویم... لشکر را از غرارها بیرون کنیم و شمشیر اندر نهیم و آنرا یکی راه است بزیر زمین اندر... چون زبا بیاید که از آن راه بجهد آنرا بکش. گفت رواست و همچنین کردند. زبا... چون عمرو را بدید بشناخت... و به انگشت زبا در، یکی انگشترین بود بزهر آکنده زیر نگین، انگشتر را بخایید و زهر را فرو برد و گفت بیدی لا بیدک... چون زهر فرو برد بمرد... و عمرو ملک زبا به این مکر بگرفت... (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی نسخهٔ خطی).[1] زرکلی آرد: زباء دختر عمروبن ظرب‌بن حسان‌بن اذینة‌بن سمیدع ملکهٔ مشهور عصر جاهلی است در شام و جزیره و تدمر. نویسندگان فرنگ وی را به نام زنوبیا[2] یاد کرده‌اند. مادر وی یونانی و از احفاد کلئوپاتر است. زباء خود زنی بسیار زیبا، دانشمند و دوستدار شکار و آشنا به بیشتر زبانهای عصر خویش بود. و کتابی در تاریخ شرق تألیف کرد. پس از درگذشت شوهرش (و بنوشتهٔ مورخین عرب پس از کشته شدن پدرش) حاکم تدمر شد (تدمر در آن هنگام تابع روم بود. ۲۶۷ م.). زباء با روم جنگ کرد و هراکلیوس سردار سپاه روم را که برای سرکوبی وی از طرف امپراطور غالیانوس مأمور شده بود فراری ساخت و حکومت خود را مستقل گردانید و از فرات تا بحرالروم و از صحرای جزیرةالعرب تا آسیای صغری را زیر فرمان خویش درآورد چندی نیز بر مصر دست یافت. اما دربارهٔ سرانجام کار زباء مورخان عرب بالاتفاق داستانی را نقل کرده‌اند که خلاصه‌اش این است: زباء جذیمه پادشاه عراق را کشت و خواهرزادهٔ جذیمه (عمروبن عدی) بحیله بخانهٔ زبا راه یافت که تا او را بکشد زباء زهری که در انگشتری داشت بمکید و گفت: بیدی لا بید عمرو. مورخان فرنگی میگویند: امپراطور اولیانوس جانشین امپراطور غالیانوس (که از زباء شکست خورده بود) بجنگ زباء برخاست و در انطاکیه بر وی پیروز شد و تدمر را محاصره کرد (۲۸۲ م.). و مردم تدمر در اثر گرسنگی ناچار از تسلیم شدند. و در موقعی که زبا درصدد نجات خود بود اسیرش کردند و به رومیه بردند (۲۸۴ م.). و در شهر تیبور (تیبولی) او را زیر نظر گرفتند. زباء پس از شنیدن خبر تسلیم و ویرانی تدمر از شدت غم و اندوه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

فرید وجدی گوید: سخنان مورخان دربارهٔ زباء ملکهٔ مشهور عرب سخت مختلف است برخی او را همان زنوبیا ملکهٔ تدمر و همسر اذینه دانسته و برخی او را دختر عمروبن ضرب‌بن حسان عملیقی نوشته و جز زنوبیا دانسته‌اند. و از آنجا که داستان زندگی زنوبیا با داستان زندگی زباء شباهتهائی دارد، دور نیست که یک شخص بیش نبوده و این تفاوت در اثر تحریف و عدم تحقیق کامل نویسندگان تاریخ بوجود آمده. (از دائرة المعارف فرید وجدی). در ملحقات المنجد آمده: زباء همان زینب[3] ملکهٔ تدمر است که بدست اولیانوس (۲۷۳ م.) اسیر شد. در روزگار وی تجارت در تدمر وسعت یافت و مرکز تمدن عربی گردید. (از ملحقات المنجد: زباء و زینب) عرب در عزت و مناعت بزبا مثل زنند: اعز من الزباء. (اقرب الموارد). عدی‌بن زید در بارهٔ داستان جذیمه و قصیر و زباء و کشته شدن او بدست عمروبن عدی قصیده‌ای گفته که مطلعش این است:

ابدلت المنازل امّ عفینا
تقادم عهدهاام قد بلینا.

ربیعة‌بن عوف سعدی معروف به مخبل قصیده‌ای گوید که از ابیات آن است:

یا عمرو انی قدهویت جماعکم
و لکل من یهوی الجماع فراق
طابت بها الزبا و قد جعلت لها
دوراً و مشربة لها اتفاق
حملت لها عمرواً و لا بخشونة
من آل دومة رسلة معناق

و یکی دیگر از شعراء عرب گوید:

نحن قتلنا فقحلا و ابن راعن
و نحن خنینا[4] نبت زبا بمنجل
فلما انتهی العیر قالتّ ابارد
من‌الشرهذا ام خدیه وجندل.

(از تاریخ طبری).

از سخا وصف زبیده خوانده‌ام
وز کفایت رأی زبا دیده‌ام. خاقانی.

رجوع به حبیب السیر ج ۱ چ خیام ص۲۵۵ تا ۲۵۹ و قصص العرب ج۳ ص ۶۰ و العقد الفرید ج۳ ص۹۵ و تاریخ یمینی و کتاب المعرب جوالیقی ص ۱۳۱ و تاریخ اسلام فیاض ص۱۷ و مجمع الامثال میدانی چ تهران ص۲۰۶ و ۲۱۰ و ادب الکاتب ابن قتیبه چ لیدن ص۲۲۲ و الفرائد اللئال فی مجمع الامثال ج۲ ص۳۶ و ۱۶۶ و ۱۹۵ حیوة الحیوان دمیری ج۲ ص۱۱۴ تا ۱۱۷ و بلوغ الارب ج۲ ص۱۸۱ و التنبیه والاشراف و کتاب اغانی ج۱۴ ص۷۵ خزانة الادب ج۳ ص۲۷۳ تاریخ جهانگشا چ مرحوم قزوینی ج۳ ص ۵۰ و ۲۹ شود.

زباء. [زَبْ با] (اِخ) دختر علقمةبن خصفة طائی است. وی از زیباترین زنان روزگار خویش بشمار میرفت. و حارث‌بن سلیل اسدی دوست علقمه چون او را بدید دل از دست بداد و او را از پدرش خواستگاری کرد و گفت: اتیتک خاطباً و قد ینکح الخاطب و یدرک الطالب و یمنح الراغب. علقمة دوست خود را امیدوار ساخت و نزد مادر زباء رفت و از حسب و نسب حارث تعریفها کرد تا او را با این ازدواج موافق ساخت. مادر زباء برای اینکه ذهن دختر خود را آماده سازد با وی گفت:دخترم، تو مردان سالخورده و جاافتاده و بخشنده و مهربان را دوست میداری یا جوانان زیبا را، زباء پاسخ داد: جوان را ترجیح میدهم. مادر گفت مرد جوان ترا غارت کند و سالخورده، آبادانت سازد. مرد کامل بخشنده کجا و تازه‌جوان مدّعی کجا. زباء گفت: نه مادر همچنانکه رمهٔ گوسفند چراگاه خرم و سرسبز را ترجیح میدهد دختر جوان نیز مرد جوان برمیگزیند. ان الشیخ

۱ - طبری چ دخویه سری ۱ ص۷۵۶ و ۷۶۷ و چ هند ۲۵۳ - ۲۶۰.

2 - Zénobie. 3 - Zenobie.

۴ - ن‌ل: ختناء. حتنا.

بیلی شبابی و بدتس تیابی و بمشت بیِ اترابی. سرانجام اصرار مادر کارگر افتاد و دخترک بکابین یکصد و پنجاه شتر و یکصد و پنجاه خدمتکار و هزار درهم به ازدواج با حارث رضا داد و با وی بنزد خویشاوندان او رفت. روزی در کنار شوهرش بیرون خانه نشسته بود که جوانانی از بنی‌اسد از آنجا گذشتند. آهی بلند از سینهٔ زباء بیرون آمد و گریه کرد حارث پرسید چرا گریه میکنی گفت: مالی و الشیوخ، الناهضین کالفروخ. حارث گفت: تکلتک امک تجوع الحرة و لاتأکل ثدیها. سپس وی را بنزد قبیلهٔ خویش فرستاد. (از فرائداللئال ج ۱ ص۱۰۲ و ۱۰۳).

زبائب. [زَ ءِ] (ع اِ) ج زبیبة (واحد زبیب: مویز). (دهار). رجوع به زبیب و زبیبة شود.

زباب. [زَ] (ع اِ) موش کر. واحد آن زبابة. (مهذب الاسماء). زبابه: موش کر. ج، زُباب. (صراح). زباب ج زبابه: موش کر. (اقرب الموارد).[1] موش کلان کر و ج، زُباب است. (منتهی الارب) (آنندراج). زباب موشی است بزرگ و کر. حرث‌بن حلزة گوید:

و هم زباب حائر
لاتسمع الاذان رعداً.

یعنی گوشهای آنان آواز رعد را نمیشنود. واحد آن زبابه است و ج، زباب[2] و زبابات. (تاج العروس). دمیری آرد: گفته‌اند زبابه موشی است کور و کر و زباب جمع آن است و همچنان که خلد بکوری معروف است زباب معروف به کری است. (از حیوة الحیوان).[3] زباب در لغت جمع زبابه است و آن موشی است کر در دزدی بدان مثل زنند و جاهل را بدان تشبیه کنند. (از معجم البلدان). ||موش سرخ‌موی. (منتهی الارب) (آنندراج). موش سرخ. (قاموس) (ناظم الاطباء). موش زیبای سرخ زیبا موی. (تاج العروس). موش سرخ موی. (اقرب الموارد). ||موش بی‌موی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زبابة شود. ||گفته شده که زباب نوعی موش صحرائی بزرگی است و بدین معنی در این شعر آمده:

وثبة سرعوب رأی زبابا.

یعنی جستن سرعوبی «ابن عرس، خرس» که موش صحرائی بزرگی ببیند. نیز در سخنان علی (ع) آمده: انا واللّه اذاً مثل الذی احیط بها فقیل زباب زباب، حتی دخلت حجرها ثم احتفر عنها فاجتر برجلها فذبحت؛ اشارت است به آنکه چون خواهند گفتاری را صید کنند اطراف خانه‌اش را میگیرند و میگویند: زباب زباب. تا بدین وسیله گفتار را که شکار زباب میکند فریب دهند و از خانه بیرون کشند. و مقصود وی آن است که من مانند آن گفتار نخواهم بود و فریب دوستیهای دروغین شما را نخواهم خورد. و ممکن است گفتار موش کر را نیز مانند موش صحرائی شکار کند. بنابراین زباب در سخن حضرت علی (ع) همان موش کر است. (تاج العروس). دمیری آرد: زبابه موش دشتی است که اشیائی را که بدانها احتیاج دارد و ندارد میدزدد. (از حیوة الحیوان). رجوع به موش کور و خلد و زبابة شود. ||(ص) مجازاً، جاهل. (ناظم الاطباء). دمیری آرد: مرد جاهل را به زباب که گفته‌اند موشی است کور و کر، تشبیه میکنند. حرث‌بن کلة گوید:

و لقد رأیت معاشراً
جمعوا لهم مالا و ولداً
و هم زباب حائر
لاتسمع الاذان رعداً.

یعنی مانند زباب که از کوری گوئی متحیر است سرگردانند، گوئی صدائی نمیشنوند. مقصود آن است که روزی بقدر عقل و درک داده نمیشود زیرا که مردمانی زباب‌صفت دیده‌ام که دارای اموال و اولادند. (از حیوة الحیوان). رجوع به فوائد اللئال ج ۱ ص۲۹۳ و معجم البلدان شود. ||تمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باجگیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زباب. [زَبْ با] (ع ص) مویزفروش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زباب مانند زبیبی فروشندهٔ زبیب است. (تاج العروس).

زباب. [زَ] (اِخ) ابن رمیلهٔ شاعر و برادر اشهب است. (منتهی الارب) (آنندراج). زباب برادر اشهب است و پدرشان ثور و مادرشان رمیلة است و فرزدق دربارهٔ زباب گوید:

دعا دعوة الحبلی زباب و قد رأی
بنی قطن هزّوالقنا فتزعزعا.

و حافظ زباب را زَبّاب ضبط کرده است. (تاج العروس).

زباب. [زَبْ با] (اِخ) لغتی است در زباب (ابن رمیله شاعر برادر اشهب) برطبق ضبط حافظ. (تاج العروس). رجوع به زباب شود.

زباب. [زَبْ با] (اِخ) پدر حجیر از بنی‌عامربن صعصعة جد بزرگ صفیّة مادر حرث‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم است. (تاج العروس). رجوع به منتهی الارب شود.

زباب. [زَبْ با] (اِخ) علی‌بن ابراهیم محدث است. (منتهی الارب). علی‌بن ابراهیم زباب. محدث از عمربن علک مروزی نقل حدیث کرده و ابوزرعة روح‌بن محمد از او روایت دارد. (تاج العروس).

زبابة. [زَ بَ] (ع اِ) ج، زباب. موش کور یا موش سرخ‌موی یا موش بی‌موی یا نوعی از موش صحرائی. در سرقت بدو مثل زنند و گویند: اسرق من زبابة. زیرا که این حیوان هر چه بیابد میدزدد خواه بدان حاجت داشته باشد یا نداشته باشد. رجوع به حیوة الحیوان، تاج العروس، اقرب الموارد، فرائد اللئال ج ۱ ص۲۹۳، معجم البلدان، صحاح و زباب در لغت‌نامه شود. در معجم البلدان آمده: زبابه از حیوانات حشره‌خوار است و شباهت فراوان بموش دارد اما از خاندانی دیگر است که با خانوادهٔ موشها تفاوت فاحش دارد زیرا موشها در ردیف قوارض[4] و از خاندان عضلان[5] اند و زباب از دستهٔ حشره‌خواران[6] و خود خاندانی است مستقل[7]. ابن سینا این جانور را بنامهای غالا (گالا) و موغالی (موگالی)[8] آورده است. زباب که از موش «معمولی» بزرگتر و از موش صحرائی خردتر است در مصر و جزیرة العرب فراوان و دارای انواع بسیاری است که معروف‌ترین آنها زبابهٔ مقدسه است که در سودان سیسی و زیزی (از هوگلن) و فارسنکی (بنقل اهرنبرک و همبرخ) نامیده میشود. ابن سیده در مخصص ج ۸ ص ۹۱ آرد: فاره (موش) زبابه نامیده می‌شود



زبابة

و هر موشی زبابه است. و گفته‌اند: زباب نوعی از موش است که موی ندارد. فارسی گوید: اعرابی را پرسیدند زبابه و فاره یکی است. پاسخ داد ان الزبابه و ان الفاره. و مقصود اعرابی آن بود که این دو نام یک جانور نیست بلکه زباب نام قسمی است از موش یعنی خلد

---

۱ - چنانکه ملاحظه میگردد مؤلف اقرب الموارد صریحاً زباب بفتح زاء را جمع زبابة دانسته. در منتهی الارب و آنندراج زباب (بضم زاء) جمع زباب ضبط شده و عبارت تاج العروس و دیگر کتب لغت صراحتی ندارد و بنظر میرسد زباب اسم جنس است نه جمع و از منتهی الارب و تاج العروس نیز میتوان چنین استفاده کرد.

۲ - در تاج العروس بدون ضبط آمده.

۳ - بستانی گوید: زباب همان خلد یعنی موش کور است. (از دائرة المعارف بستانی).

4 - Rodenia. 5 - Muridae.

6 - Insectivora.

۷ - بنام: soricidae shrews که یکی از چندین رشتهٔ یک نوع حیوان پستاندار است به نام Mazere رجوع به معجم البلدان و انسیکلوپیدی فرانسه شود.

8 - Mygale (نام یونانی زباب).

که موش کور نام دارد... چنانکه ملاحظه میگردد ترادف زباب و فار «موش» قطعی نبوده و لذا اهل لغت در بارهٔ آن بحث کرده و داوری به اهل زبان می‌برده‌اند. شهرت این جانور به کوری و کری گویا از بقایای عقاید مصر باستان است. چنانکه ولکنسن (۱۳۳:۳) بنقل از فلوطرخس گوید: مصریان این جانور یعنی موگالی را بخاطر آنکه کور است تقدیس میکرده و نیز آنرا رمز تاریکی میدانسته‌اند. اندرسن نیز نظیر این عقیده را در بارهٔ برخی از حیوانات از مصریان حکایت کرده است.

در عبارت فوق بطوری که ملاحظه کردید لکنسن زباب را بنام یونانی آن: «موگالی» آورده و میتوان قاطعاً گفت این همان جانور است که ابن سینا آنرا بنام غالا و موغالی ضبط کرده «بنقل قزوینی در عجائب المخلوقات» دیگر از نامهای زباب در تداول عامه زیزی، سیسی و فارسنکی و نام اخیر را همبرگ و اهرنبرگ با حروف عربی واضح نقل کرده و نام سنکی مقدس[1] برای آن برگزیده‌اند و کلمهٔ سنکی لغتی است که این دو دانشمند آنرا در سودان شنیده و عیناً نقل کرده‌اند و من دربارهٔ ریشهٔ آن از حلمی‌بک پرسیدم حلمی‌بک نیز دربارهٔ این نام و نیز دربارهٔ نامهای سیسی و زیزی چیزی نمیدانست این جانور را در باغ وحش، عروس حشرات مینامند و من گمان میکنم این نام جعلی است و اساسی ندارد. من خود زباب را دیده‌ام کاملاً شبیه به موش دشتی است جز آنکه رنگش مایل به سرخی و دارای دمی کوتاه‌تر از دم موش دشتی است. (از معجم الحیوان تألیف امین المعلوف ص۷۵ و ۷۶ و ۲۲۶ و ۲۲۷). در انسیکلوپیدی فرانسه آمده: زبابه از خاندانی است بنام مازر[2] که انواع آن در همهٔ نقاط جهان جز در استرالیا و امریکای استرالیایی دیده میشود و حد وسط میان حلزون و موش سیاه و دارای جمجمهٔ تنگ و دراز است و بر پهلوی بیشتر افراد این نوع غده‌ای است مشتمل بر مایعی بدبوی و چسبنده و لذا گربه‌ها آنها را شکار میکنند اما نمیخورند. خانوادهٔ مازر دوست کشاورزان بشمار میروند. زیرا دشمن حشرات‌اند و مخصوصاً در نبرد با حشرات سخت‌پوست و بزرگتر از خود شهامت بسیار نشان میدهند. خانوادهٔ مازر از روی تعداد دندانها و روش زندگی بدو خانوادهٔ کوچکتر تقسیم میشود و هر یک از این دو خاندان دارای چند شعبهٔ کوچک میباشد.[3] (از انسکلوپیدی فرانسه).

زبابهٔ قزم. [زَ بَ ي ِ قَ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] زبابهٔ کوچک. (معجم الحیوان تألیف امین المعلوف ص۲۲۷). رجوع به «زبابه» شود.

زبابهٔ مقدسه. [زَ بَ ي ِ مُ قَ دْ دَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] نوعی است که در آفریقا آنرا سیسی و زیزی نامند. رجوع به کتاب معجم الحیوان ص ۱۳۱ و «زبابه» شود.

زبات. [زَ] (ع اِ) مصحف زباد است. (از اشتینگاس). رجوع به زباد شود.

زباج. [زَ] (اِخ) لغتی است در زابج. (از مجلهٔ لغة العرب سال ۸ ص۵۱۳). رجوع به زابج و زباد شود.

زباد. [زُ] (ع اِ) لغتی است[6] در زَباد. رجوع به فرهنگ نظام شود.

زباد. [زَ] (ع اِ) اسفیوش. قطونا « گیاهی» است. (از بحر الجواهر).

زباد. [زَ] (ع اِ)[7] عرقی و چرکی باشد که آن را از میان پای جانوری گیرند و آن جانور بگربه مانند باشد لیکن سر او از سر گربه کوچکتر است و آن عرق بغایت خوشبوی میباشد و از جملهٔ عطریات مشهور است. (برهان قاطع). جنسی از عطریات که از لای گربه پدید آید. (شرفنامهٔ منیری). بعضی آن چیز را که از گربهٔ زباد گرفته میشود زباد نام داده‌اند. (از فرهنگ نظام). نوعی بوی خوشی است که از حیوانی شبیه گربه به نام گربهٔ زباد دوشیده میشود. (اقرب الموارد). غالیه، مشک زباد که از ستردن چرکهای زیر دم گربهٔ زباد بدست می‌آید. (اشتینگاس ص۶۸). زباد عرق خصبهٔ حیوانی که آن نوعی از گربهٔ صحرایی باشد و آن عرق خوشبو دارد و سیاه رنگ و سفید بزردی مایل نیز باشد بقوام شهد. (از بحرالجواهر[8] و کشف و مؤید و منتخب و سروری و مدار و در برهان بضم و فتح[9]). مؤلف گوید که به هندی آن را مشک بلائی گویند و یکی از آشنایان من آنرا دیده است. (غیاث اللغات). آن عرقی است که از میان هر دو پای جانوری گیرند. (میزان الادویه). نوعی از بوی خوش و فقهاء و لغویانی که زباد را نام حیوانی که مادهٔ خوش بوی از آن دوشیده شود دانسته‌اند بغلط رفته‌اند، زیرا آن حیوان همان گربه است و زباد نام خوشبوئی یعنی چرکی است که زیر دم، بر کنار مخرج (دبر) آن حیوان فراهم میگردد. و برای بدست آوردن آن، حیوان مذکور را طوری نگه میدارند که هیچگونه حرکت نکند سپس ماده خوشبوی را بوسیله... از آن محل جدا میسازند. (منتهی الارب). عرق خوشبوی که از گربهٔ زباد که دشتی باشد و از این گربه‌های شهر کوچکتر گیرند. (آنندراج). خوشبویی معروف است که از گربهٔ دشتی حاصل شود. (فرهنگ رشیدی). زباد عرقی است شبیه به چرک، سیاه و چسبنده که زیر دم گربهٔ صحرائی مخصوصی و بر مخرج و میان رانهای آن فراهم میگردد و پس از نگاه داشتن حیوان بیشتر بوسیله ملعقه و گاه نیز بوسیلهٔ پارچه و یا سکهٔ نازکی آن ماده را از بدن حیوان جدا میکنند. و قرافی دربارهٔ گرد آمدن زباد بر مخرج آن حیوان ابراز نظر کند و گوید: در این صورت این ماده متنجس است. در کتاب طبایع الحیوان آمده: اگر ارفاغ و خواصر و مغابن آن گربهٔ دشتی را جستجو کنی رطوبتی خواهی یافت که چون از بدن آن حیوان جدا گردد دارای بویی خوش مانند مشک ناب است و بسیار اندک است. و فقهاء و اهل لغت که زباد را نام حیوانی دانسته‌اند که عطر از او دوشیده شود، بغلط افتاده‌اند زیرا آن حیوان گربه‌ای است صحرائی، اندکی از گربهٔ اهلی بزرگتر مایل بسیاهی، و قرافی گوید میتوان گفت: گربهٔ زباد را مجازاً زباد نامیده‌اند بعلاقهٔ مجاورت، بنابراین غلط نیست و نظیر آن این آیت است در قرآن: فَأَنْبَتْنا فیها حبا و عِنَباً و قضباً... (قرآن ۲۷/۸۰ و ۲۸). در سخنان زمخشری و دیگر ائمهٔ زبان و لغت عربی نیز نظیر آن فراوان دیده میشود. (تاج العروس). در بحر الجواهر آمده: زباد عرق خوشبوی حیوانی است شبیه گربه، این عرق سیاه رنگ و عسلی است و گویند چرکی است در رحم آن حیوان و نیز گویند نوعی از عطر است که در میان دو ران گربهٔ دشتی که در صحراهای حبشه زندگی میکند، گرد می‌آید. (از بحر الجواهر). ضریر انطاکی آرد: زباد عرق حیوانی است شبیه گربهٔ دشتی که از

---

1 - Sancus saces.

2 - Mazere.

۳ - نخستین خاندان به نام: Soricinae و دارای شعبی به نامهای زیر است:
I- Sovex, II- Soviculus, III- Nofiosorex IV- Blarina, V- Crossoqus.
دوم خاندانی به نام: Rocidurinae و دارای شعب چندی است به نامهای:
I- Crocidura, II- Didiomesedon III- Anurosorex IV- Chimarogaie, V- Nectogale

4 - Pygmy shrew. Sdrex Pygmaeus.

5 - Sacred Shrew Grecidura telglosa or Sorexreligiosa or Suncus sacer.

۶ - این ضبط در جای دیگر (از منابعی که در دسترس قرار دارد) دیده نشد جز آنکه در الفاظ الادویه زُبّا بمعنی داروئی خوشبو و جانوری گربه آسا آورده چنانکه ملاحظه خواهد گردید.

۷ - بفرانسه Civette (از لکلرک) و این کلمه مأخوذ است از زباد تازی و به آن جانور و هم بترشح بدنش گفته میشود. (حاشیهٔ برهان بقلم دکتر معین).

۸ - بطوری که ملاحظه خواهد گردید نقل مؤلف غیاث با عبارت بحر الجواهر کاملاً منطبق نیست.

۹ - در برهان تنها بفتح آمده.

دگمه‌های کوچک میان دو رانش گرفته میشود بدین گونه که حیوان را در حالیکه در قفس است ببازی میگیرند، در نتیجهٔ بازی، زباد در ملعقه‌هایی از طلا یا نقره که قبلاً آنرا آماده ساخته‌اند سیلان می‌یابد... بهترین انواع زباد آن است که از گربهٔ زباد شمطری (سوماطرایی) گرفته میشود. رنگ این قسم از زباد، سیاه مایل برخی و دارای درخشندگی است. و پست‌ترین نوع زباد آن است که حیواناتی بسیار خرد در آن یافت میشوند. نیز از مشخصات این نوع آن است که چون دست بدان آلوده گردد پاک نمیشود و اگر با آب بشویند بوی آن زائل نمیگردد زباد را با محلول ظفر در ساختن غالیه و برخی از عطریات بکار میبرند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). حمدالله مستوفی آرد: عرقی که در اطراف سینهٔ سنور الزباد (گربهٔ زباد) حاصل شود و آنرا بر چوبی مالند زباد بود و در میان منافذ بول و غایطش منفذی دیگر است، ازو هم زباد میدهد (یعنی گربه زباد میدهد). و بمرتبه فروتر از آن عرق بود و از همه اندام گربهٔ زباد بوی خوش آید. (نزهة القلوب مقالهٔ اول ج لندن ص۱۶: سنورالزباد). دمیری آرد: زباد شبیه به چرکی سیاه و چسبنده و خوشبوی است. و با چیزی مانند مشک آمیخته است. زباد از زیر بغل‌ها و میان رانها و زیر دم و اطراف سوراخ مقعد گربهٔ مخصوصی بدست می‌آید. ماوردی و ویانی گویند: زباد شیر گربه‌ای است که از دریا می‌آورند، بوی آن مانند مشک است و رنگ آن چون شیر سفید است. اهل دریا آن را بجای عطریات استعمال میکنند. دربارهٔ طهارت زباد دو وجه است و صواب آن است که پاک است مخصوصاً اگر گربهٔ زباد از حیوانات دریائی باشد (از حیوة الحیوان دمیری: سنور). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: زباد نوعی از عطریات سیاه مایل بسرخی و سایل. در بلاد حبشه و اقاصی هند از حیوانی گیرند که مشهور بزباد و چون حرکت زباد دهند (آن حیوان را) از مابین دو ران او از عضوی شبیه به پستان مائیتی حاصل میشود در غایت خوشبویی در سوم گرم و در یبوست معتدل و منشف و مقوی دل و بسیار مفرح و مقوی حواس و جهت تسهیل ولادت، نیم درهم او را با قدری زعفران و مرق گوشت فربه مرغ مجرب داشته‌اند و جهت غشی [1] و خفقان و توحش و جنون و درد فم معده و مقعد و طلای او جهت نضج دمل و التیام قرحه و با روغن بادام تلخ جهت حفظ صحت سامعه [2] و تقویت آن مفید و بوئیدن او جهت زکام و تمریخ او بر قضیب مانع حمل زنان و مداومت بوییدن او مورث بدخلقی و ضیق النفس و مصدع محرور و مصلحه صندل و کافور [3] و اغذیهٔ باردهٔ و بدلش غالیه. (تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی). [4] بستانی آرد: مادهٔ خوشبوی و عسلی است که از کیسهٔ میان شرج و اعضاء تناسل جانوری معروف به گربهٔ زباد استخراج میشود. این ماده سخت سفید مانند کفک شیر و چون چندی بر آن بگذرد گرم و تیره میگردد. بوی زباد مشکین و گاه آمیخته به بویی میباشد که اندکی تند و زننده است. در کارخانه‌های عطرسازی برای رفع بوی بد آن، مادهٔ دیگر در آن می‌آمیزند. زباد در آب حل نمیشود و تنها در الکل قابل ذوب است. نوع خوب زباد بسهولت بر برگ پهن میشود. در زبادهائی که معمولاً در بازارها است مواد معدنی دیگر مانند نشادر و ستیارن و بیلنتن، یک مادهٔ مخاطی، مادهٔ راتینجی، روغن طیار، یک مادهٔ زردرنگ، زیر کربنات و زیر فسفات، و آهک و اکسید آهن داخل میکنند. زیرا زباد بتنهائی نادر و گران است. زباد دارای خاصیت تحریک شدید است. و لذا در بیماریهای عصبی و نیز برای ساختن داروهای نشاطآور و مقوی حواس تجویز میشود... اکنون بهیچ وجه استعمال آن بعنوان دارو تجویز نمیشود و تنها در عطرها از آن استفاده میشود. (از دائرة المعارف بستانی).

زباد. [زَ] (ع اِ) نوعی است از بوی خوش. (مهذب الاسماء) (آنندراج). جنسی از عطریات که از کرب بید پدید آید. (الفاظ الادویة).

زباد. [زَ] (ع اِ) سبزیجاتی را که نپخته میخورند (احرار بقول) زباد نامند. (تاج العروس).

زباد. [زَ] (ع اِ) [5] نام حیوانی است وحشی بزرگتر از گربه که از آن چیزی خوش بو مثل مشک گرفته بطور دوا استعمال کنند و بعضی زباد را نام آن چیز خوشبو نوشته‌اند و نام آن حیوان را گربهٔ زباد. و در صلیت این لفظ اختلاف است. بعضی عربی دانسته‌اند و بعضی فارسی. در کتب طب، عربی ضبط شده و چون بیشتر زباد را از حبشه می‌برند ممکن است معرب از حبشی باشد. (فرهنگ ناظم). زباد جانورکی است گوشتخوار از نژاد گربه که از تن او مایع معطری مشکبوی تراوش کند و از زیر دم او بیرون آید. این کلمه از تازی بفرانسه رفته و سیوت که در فرانسه بهمین جانور و همان ترشح بدن او گفته میشود مأخوذ از زبان تازی است. (سعید نفیسی در بارهٔ چند لغت فارسی و یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص۲۲۶ از حاشیهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین). فقهاء و اهل لغت که زباد را حیوانی دانسته‌اند که زباد از او دوشیده میشود اشتباه کرده‌اند، زیرا آن حیوان گربه‌ای است دشتی و درازتر و بزرگتر از گربهٔ اهلی. و رنگ موی بدنش مایل بسیاهی است و آن را از بلاد هند و حبشه می‌آورند. و قرافی گوید زباد هر چند نام چیزی است حاصل از گربهٔ وحشی اما مجازاً و بعلاقهٔ مجاورت میتوان این نام را بر آن گربه نیز اطلاق کرد. و در لسان العرب آمده: زباد مانند گربه‌ای است کوچک که از نواحی هند می‌آورند و او را همچون گربهٔ اهلی نگاه میدارند. بر نوک پستانش چیزی مانند دانه‌های بینی جوانان نورس بهم



زباد

میرسد که با فشردن دکمهٔ پستان مایعی شبیه زبد (کفک) بدست می‌آید و از آن، در ساختن عطر استفاده میکنند. ابن ابی‌الحدید در شرح نهج البلاغة بنقل از زمخشری گوید: زباد گربه‌ای است. و چون خواهند زیلع را یعنی کسانی را که گربهٔ زباد را میدوشند بخشم آرند گویند: یا زیلع یا زیلع الزبادة ماتت. (تاج العروس). در مصطلحات نوشته که گربهٔ زباد از گربهٔ شهری اندکی کلان باشد و پوز آن قدری دراز بود و در زیر دم نافه دارد مقدار جوز خرد و تراوش مستی [6] و سفید باشد زردی آمیز. (غیاث اللغات). یا حیوانی از جنس سنور که این بوی خوش از آن میگیرند. (ناظم الاطباء). ضریر انطاکی آرد: حیوانی (که زباد عرق او است) مانند گربهٔ دشتی است برنگ سیاه و سفید. این حیوان

---

۱ - در تذکرهٔ انطاکی: اذا شرب مع الشراب اذهب الغشی.

۲ - در تذکرهٔ ضریر آمده: قوی السمع و فتح الصمم و حفظ صحة الاذن.

۳ - و یصلحه الصندل و الکافور. (تذکرهٔ انطاکی).

۴ - ضریر انطاکی خواص زیر را نیز آورده است: استعمال سرمهٔ آن پلک را سخت کند و مانع رویدن موی شود و مالیدن روغن آنها به بدن و روییدن موی را سریع و آنرا فاسد میسازد. و مقدار مصرف آن بصورت شربت یک دانگ و نیم است و کسی که تا یک درهم آن را تجویز کرده بخطا رفته است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).

5 - Civette.

۶ - در نسخهٔ چاپی غیاث اللغات چنین است در الفاظ الادویه مستی «مستی» ظاهراً رمز «سم قاتل» است.

بیشتر در مناطق حاره بخصوص در مقدشم[1] از اعمال حبشه و نیز در اطراف چین زندگی می‌کند و در چراگاههای پاکیزه میچرد و بیشتر علوفه‌اش سنبل تازه است. بهترین انواع، زباد شمطری[2] است از اعمال هند، و در شهرهائی که عرض آن زیاد است مانند روم دیده نمیشود. زباد این حیوان در مناطق معتدل بوی فراوان ندارد و خالی از تندی نیست. زباد شمطری (سوماترایی) بهترین زبادها است. طریقهٔ گرفتن زباد از گربهٔ زباد آن است که گربه را در قفس آهنی میکنند. سپس او را ببازی و جست و خیز وامیدارند. تا زباد از وی روان گردد. (از تذکرهٔ انطاکی). ابن بیطار آرد: گربه‌ای است معروف بزرگتر از گربهٔ‌اهلی و آنرا از صحرا شکار کنند و گوشت به او خوارنند و چون عرق بر بدنش نشیند عرق میان رانهایش را بگیرند... (از مفردات ابن بیطار). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: جانوری است شکل گربه اما سر وی کوچک بود و آنرا گربهٔ زباد خوانند. (اختیارات بدیعی). حمدالله مستوفی آرد: سنور الزباد مانند گربهٔ خنج اهلی است اندکی درازتر. در اطراف سینهٔ او عرقی حاصل شود... و از همهٔ اندام گربهٔ زباد بوی خوش آید. (نزهة القلوب چ لندن ج ۱ ص۲۶). دمیری آرد: گربهٔ زباد مانند گربهٔ خانگی است جز آنکه دارای دمی درازتر و پیکری بزرگ‌تر و مویی است بسیاهی مایل و گاه نیز این گربه را از هند و سند می‌آرند و چرک چسبنده و سیاه و خوشبویی... از او میگیرند. و رویانی و ماوردی گویند: گربه‌ای است دریائی و صواب آن است که گربهٔ زباد از حیوانات صحرائی است و بنابر این در شرع اسلام از حیوانات حرام گوشت است، مانند گربهٔ خانگی. (از حیوة الحیوان دمیری ذیل سنورالزباد). در میزان الادویه آمده: جانوری است بشکل گربه‌و از وی کوچک بود و آنرا گربهٔ زباد نیز خوانند. و هندش زباب دمیده‌وشاخ نامند. (میزان الادویه تألیف حکیم عین الملک شیرازی مؤلف الفاظ الادویة: زباد بدون ضبط). بستانی آرد: نام گربهٔ زباد بفرنگی زباد است. این حیوان که دارای پیکری بین گربه و سگ است از گوشت‌خواران است و دارای سری دراز، منخرینی گشاد و کیسه‌ای است زیر دبر که بوسیلهٔ دری بخارج متصل میشود و از داخل دو کیسه غددی بدان وصل میشود که‌زباد از خویش مترشح میسازند و آن کیسه را از ترشح خود پرمیکنند. مادهٔ زباد را در هر هشت روز یکبار بایستی بنرمی از آن کیسه استخراج کرد. محل پرورش گربهٔ زباد مناطق حاره مانند آفریقا و مخصوصاً حبشه و هند شرقی و اطراف چین و عربستان است. و جانورشناسان زبادها را خاندانی مستقل از گوشت‌خواران میدانند که دارای این نشانیها میباشند:

۱- شمارهٔ دندانهای آن (غالباً) به ۴۰ میرسد: ۱۱ قواطع و ۱۴ انیاب و ۱۱ طواحن. ۲- زبان آنها خشن و دارای زائده‌هایی شوکی[3]. ۳- ناخن‌هایی دارند که هنگام راه رفتن راست میایستد. ۴- عموماً دارای کیسه‌ای در اطراف مقعد میباشند که مادهٔ خوشبوی از آن ترشح میکند. زبادها به انواع مختلف تقسیم میشوند که مهم‌ترین آنها نوعی است که نام آن به لاتینی ویوراسیوت است[4] و گربهٔ زباد حقیقی است، تعداد و نیروی انگشتان این نوع از زباد و دندانهای آسیای آن مانند دیگر انواع و گاه نیز در پاره کردن گوشت ناتوان‌تر است. این نوع از زباد از گیاههای خوش بوی تغذیه میکند و نیز خود بر دو نوع است و هر نوع منشعب بچند شعبه میباشد. نوع اول گربهٔ زباد معمولی است که گویند نزد عرب نقوسی و نزد اهل حبشه قنقان و نزد اهل گینه قسطور نام دارد و در نزد فرنگیان زباد مطلق همان است. درازای پیکر این نوع به استثناء دم بدو قدم میرسد. تدبب خرطومش کمتر از تدبب خرطوم روباه است و دارای گوشهایی گرد، مویی دراز، خشن و سنجابی و سیاه و سفید، دمی تیره و کوتاه‌تر از پیکر خویش است، رنگ سرش سفید است مگر اطراف چشم و روی و پاهایش که اسمر است. بر پشت این نوع زباد رگی است که در همهٔ طول پشتش امتداد دارد و در افریقا در نواحی مداری (نزدیک بخط مدار) مانند مصر یافت میشود. در این نوع علاوه بر کیسهٔ محتوی زباد، در نزدیکی سوراخ مخرج دو سوراخ وجود دارد که‌رطوبتی سیاه و بد بوی از آن ترشح میکند. از زمینهای پست و مرطوب گریزان است و پیوسته در دشتهای مرتفع و یا کوههای بلند بسر میبرد. در سرعت مانند سگ و در سبکی همچون گربه میدود، چشمانش قوی است و در شب بخوبی می‌بیند، شجاع و متهور است. برای شکار پرندگان و دیگر جانوران پستاندار کوچک، شبها بلانه‌های ایشان حمله میبرد و بروز در پی ایشان میدود. و از یک فاصلهٔ نسبةً زیادی با یک جهش اسیرشان میسازد. بیشتر از راه شکار حیوانات صحرائی تغذیه میکند و گاه نیز بناچار به آبادانیها نزدیک میشود و شغال‌وار بدنبال ما کیانی تنها و دورافتاده میگردد. در صورت فشار گرسنگی در منازل نیز داخل میشود و هر حیوانی بدست آورد میکشد و اگر بهیچوجه حیوان بدست نیاورد بخوردن میوه‌ها و ریشه‌های نازک درختان قناعت میکند. زباد را با کوشش بسیار میتوان تا حدودی اهلی ساخت ولی نه تا آنجا که خود در پی صاحبش روان گردد و یا از نزدیکی به انسان اجتناب نکند. زباد ماده، معمولاً در هر بار دو یا سه بچه می‌آورد و مدت حمل را نمیداند و با روش تربیت فرزند (برخلاف دیگر حیوانات) آشنا نیست.

نوع دوم: گربهٔ زباد عربی است که عرب آنرا گربهٔ‌زباد و یا گربهٔ مشکین مینامد. این نوع از نوع اول خردتر است و درازای بدنش باستثنای دم از ۱۵ قیراط تجاوز نمیکند و دمش از نوع نخست درازتر است و روی آن حلقه‌هایی سیاه دیده میشود. پوست این نوع برنگ تیره و مایل بزردی است. و دارای خالهایی سیاه و نزدیک بهم است بطوریکه خطهای سیاهی تشکیل میدهد. شکمش سنجابی است و عصائب دارد که تا سینه و پشت و صورتش را فرا گرفته است. این نوع از زباد در هند شرقی و بخصوص جزائر فیلیپین ملبار و سیام و جاوه و سوماترا و سیلان زندگی می‌کند. چون در روز بخوبی نمی‌بیند، روزها را در باغها میخوابد و شبها در طلب صید بتکاپوی برمیخیزد. گربهٔ مشکین پرندگان کوچک و سفید را برای شکار ترجیح میدهد و بهنگام ناچاری از میوه‌ها و ریشه‌های درخت سدجوع میکند و در باقی خواص با نوع نخست مشترک است. (از دائرة المعارف بستانی):

دهد خاک‌راه تو بوی ز باد
اگر بشنود بوی‌خلقت ز باد.
منیری (درشرفنامه ذیل ز باد).

رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۱۵۹ شود.

زباد. [زُبْ با] (ع اِ) لغتی است در زبد. کفک شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفک شیر و آن آب و جز آن. (مهذب الاسماء). ||شیر بی‌مصرف. (اشتینگاس). ||آنچه بیخیر است و در مثل است: اختلط الخاثر بالزباد؛ یعنی خیر را با شر و جید را با ردی بهم آمیخت. در تاج العروس آمده: این مثل را بهنگام آمیختن حق و باطل و سختی کارها آرند. ||زبادالّلبن؛ آنچه بی‌خیر باشد. (تاج العروس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زباد. [زُبْ با] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نباتی است. (مهذب الاسماء) (اشتینگاس). گیاهی است نیکو و خوردنی

---

۱ - محرف مقد شوم.
۲ - محرف سوماترا.
۳ - رجوع به «زایده» شود.
4 - Viverra civette.

دارای غلاف و برگهائی پهن. و ابوحنیفه گوید: زّباد دارای برگهائی است کوچک مانند برگ مرزنجوش و شاخهائی عریض دارد. (تاج العروس). گیاهی است بخوشبوئی مخصوص و شیرین و خوردنی. (الفاظ الادویه).

زباد. [زَبْ با] (ع اِ) گویند داروئی است خوشبو. (الفاظ الادویة).

زباد. [زَبْ با] (ع اِ) گویند جانوری است گربه‌آسا. تراوش خصیه‌اش سم قاتل است و آنرا به هندی زباب دمیده‌شاخ گویند.... قدری از او بر سر جوالدوزی کرده قرین آتش دارند اگر روان نشود جید است و الا مغشوش. (الفاظ الادویة)[1].

زباد. [زَ] (اِخ) شهری است بمغرب. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری است بمغرب. از آنجاست مالک‌بن خیر اسکندرانی. (تاج العروس بنقل از ابوحاتم‌بن حیان). زباد موضعی است در افریقیه. از آنجاست مالک‌بن خیر. (از معجم البلدان).

زباد. [زَ] (اِخ) لغتی است در زابج. (از مجلهٔ لغة العرب سال ۸ ص۵۱۳). رجوع به زابج و زأبج شود.

زباد. [زَ] (اِخ) بطنی است از فرزندان کعب‌بن حجربن اسودبن کلاع. (تاج العروس).

زباد. [زَ] (اِخ) ابن کعب جاهلی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

زباد. [زَ] (اِخ) جد محمدبن احمدبن زباد مذاری. محدث است و زبداء نیز نقل شده و ثانی اشهر است. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به زبداء و محمدبن احمد و مذاری شود.

زباد. [زَ] (اِخ) دختر بسطام‌بن قیس است. (منتهی الارب). دختر بسطام‌بن قیس و همسر ولیدبن عبد الملک است و شاعر دربارهٔ همو گوید:

لعمر بنی شیبان اذینکحونه

زباد لقدما قصروا بزباد

و این را مبرد در کامل آورده است. (تاج العروس).

زبادة. [زَ دَ] (ع اِ) ج، زباد. قسمی گربه است. (تاج العروس بنقل از کتاب طبایع الحیوان). رجوع به زباد شود.

زبادی. [زُ دا] (ع اِ) لغتی است در زُبّادیٰ. گیاهی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (آنندراج). رجوع به زبادی و زبّاد شود.

زبادی. [زُبْ با دا] (ع اِ) گیاهی که نام دیگر آن زباد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء).[2] رجوع به زبّاد شود.

زبادی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زباد (بطنی از بنی‌کعب یا موضعی در آفریقیه). رجوع به زباد و زبادی شود.

زبادی. [زَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن عجنس‌بن اسباط زبادی است. ابوسعیدبن یونس وی را نام برده و از بطن زباد دانسته و گفته است ابوالفضل زبادی اندلسی برادر زبادی عبدالرحمن است. وی نقل حدیث کرده و بسال ۳۳۲ هـ.ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی ذیل زبادی).

زبادی. [زَ] (اِخ) حمیربن زبادبن یزیدبن معدیکرب است. (از انساب سمعانی).

زبادی. [زَ ی ی] (اِخ) حیثم‌بن سنبی بر طبق ضبط ابوسعیدبن یونس. و عبدالغنی‌بن سعید نام پدر حیثم را سبنی (به تقدیم باء) ضبط کرده و من خود این ضبط را از ابویوسف یعقوب‌بن مبارک نیز شنیده‌ام. (از انساب سمعانی ذیل زبادی).

زبادی. [زَ] (اِخ) خالدبن عامر افریقائی. محدث است. عیاش‌بن عباس از او روایت دارد و بگفتهٔ ابن یونس، زبادی خود از خالدبن یزیدبن معاویه نقل حدیث کرده است. (از معجم البلدان).

زبادی. [زَ] (اِخ) خالدبن عبدالله است از بطن زباد از بطون بنی‌کعب. (تاج العروس). سمعانی آرد: خالدبن عبدالله زبادی از عزاک‌بن مالک و مشکان‌بن عمر روایت دارد و جعفربن ربیعه و عمروبن حرث از او نقل حدیث کرده‌اند. خالدبن عبدالله منسوب است به زباد از فرزندان کعب‌بن حجر و او را زبادی نیز گفته‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به زباد شود.

زبادی. [زَ] (اِخ) مالک‌بن خیر اسکندرانی. از زباد مغرب است. (تاج العروس). مالک‌بن خبر زبادی[3] اسکندرانی. محدث است از ابوقبیل معافری و دیگران روایت دارد و حیوةبن شریح و ابوحاتم‌بن حیان از او نقل حدیث کرده‌اند. وی منسوب به زباد (موضعی در افریقیه) است و حازمی او را منسوب به ذوالکلاع دانسته است. (از معجم البلدان چ وستنفلد). در لسان المیزان آمده: مالک‌بن خیر زبادی در طبقهٔ ابن‌وهب و زیدبن حباب و رشدین است و از حیوةبن شریح روایت دارد و بوسیلهٔ ابوقبیل از عباده این خبر را مرفوعاً نقل کرده: لیس منا من لم یبجل کبیرنا. ابن قطان گوید: کسی بوثاقت او تصریح نکرده است. مالک‌بن خبر در ۱۵۳ هـ.ق. درگذشت. (از لسان المیزان). سمعانی آرد: مالک‌بن خیر زبادی اسکندرانی بگفتهٔ ابوحاتم‌بن حیان منسوب است به زباد، موضعی در مغرب، و از مالک‌بن سعید و ابوقبیل روایت دارد و حیوه‌بن شریح و عبدالله‌بن وهب از او نقل حدیث کرده‌اند. (از انساب سمعانی ذیل زبادی). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل زباد شود.

زبادی. [زَ] (اِخ) یزیدبن خمیرالزبادی. بگفتهٔ عبدالغنی‌بن سعید منسوب است به زباد، بطنی از اولاد کعب‌بن حجربن اسودبن کلاع. یزید از پدرش خمیربن یزید روایت دارد و حیوه‌بن شریح مصری از او نقل حدیث کرده است. (از انساب سمعانی).

زباذیة. [زَ یَ] (ع اِ) شر و بدی. یقال: بینهم زباذیة؛ ای شرّ و الصواب بالراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در زبازیه بمعنی شرّ یا مصحف زباذیه (براء مهمله) است و جماعت (لغویان) آنرا ذکر نکرده‌اند. (تاج العروس). و ربازیه (بزاء پس از الف) نیز بدینمعنی آمده. رجوع به رباذیه و زبازیه شود.

زبار. [زَبْ با] (اِخ) جد محمدبن زباد کلبی و او را زبور نیز گویند. (تاج العروس). رجوع به انساب سمعانی ذیل زبّاری شود.

زبارا. [زَ] (اِخ) موضعی است که گمان دارم از نواحی کوفه است و نام آن در داستان جنگ قرامطه در روزگار مقتدر آمده. (از معجم البلدان). نهری است در دو فرسخی بغداد در نزد عقرقوف در نواحی کوفه. بر این نهر پلی بود که یاران المقتدربالله عباسی بمنظور جلوگیری از پیشروی قرمطیان خراب کردند. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به تجارب الامم ص۲۹۴ تا ۲۹۶ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و تاریخ طبری چ دخویه سری ۲ ص۱۰۷۱ در ذیل داستان جنگ ابن اشعث با حجاج شود.

زبارج. [زَ رِ] (ع اِ) زیورها. ج زبرج بمعنی زیور. ||طلاها. ج زبرج بمعنی طلا. ||ابرهای نازک سرخ رنگ. ج زبرج بمعنی ابر نازک سرخ‌رنگ. رجوع به زبرج شود. ||ج زبرجد. (اقرب الموارد). رجوع به زبرجد شود.

زبارة. [زَ رَ] (ع مص) ضخیم شدن (چاق شدن) گوسپند. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

زبارة. [زُ رَ] (ع اِ) خوصه که از هسته بیرون آید. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

زبارة. [زُ رَ] (اِخ) بطنی است بزرگ و از آن بطن است ابوعلی محمدبن احمدبن محمد، بزرگ علویان در خراسان و برادرزاده‌اش ابومحمد یحیی‌بن‌محمدبن احمد که فرید عصر

---

۱ - ظ. این جانور همان زّباد باشد و با تشدید باء در جائی دیده نشد جز آنکه در فرهنگ نظام زُباد بتخفیف باء و ضم زاء نیز آمده. چنانکه ملاحظه گردید.

۲ - در آنندراج زَبّادی ضبط شده و منشأ این اشتباه آن است که در کتب لغت زبادی همان خُزاریٰ آمده وگویا مؤلف آنندراج این کلمه را با خواریّ اشتباه کرده است.

۳ - مالک‌بن خیر زبادی. (لسان المیزان).

خویش بود. (تاج العروس).

زبارة. [زُ رَ] (اِخ) لقب محمدبن عبداللّه‌بن حسن‌بن علی‌بن حسین علوی است. او از آن روی زباره نام گرفت که هرگاه خشم میگرفت میگفتند: زبر الاسد. (تاج العروس). زبارة لقب محمدبن عبداللّه‌بن حسن‌بن حسین‌بن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب مکنی به ابوالحسن است، و بطنی بزرگ از سادات علوی بدان منسوب است. دربارهٔ وجه اشتهار او به زبارة، زاهربن طاهر در نیشابور از ابوبکر حیری حافظ نقل کرده که: از ابوعلی علوی در محفلی سؤال شد که از چه رو شما «بنی‌زبارة» لقب یافته‌اید او در پاسخ گفت: جد من ابوالحسن محمدبن عبداللّه که در مدینه میزیست بسیار شجاع و شدید الغضب بود. و هرگاه برکسی خشم میگرفت همسایگانش میگفتند: قد زبرالاسد، از این روی زباره لقب یافت. (از انساب سمعانی). و رجوع به زباری شود.

زباری. [زُ] (اِخ) جعفر مکنی به ابوابراهیم‌بن محمدبن مظفربن محمدبن احمدبن محمد (زبارة) است. او از فرزندان محمد ملقب به زبارة و خود اهل نیشابور بوده است. خطیب در تاریخ بغداد گوید: وی در ۴۴۰ هـ.ق.بیغداد نزد ما آمد و در آنجا از ابوالحسن احمدبن محمدبن عمرحفاف و یحیی‌بن اسماعیل‌بن یحیی حربی و محمدبن احمدبن عبدوس مزکی و حاکم‌ابوعبداللّه بیّع و ابوعبدالرحمن السلمی و نیز از جدّ خویش مظفربن محمد علوی زباری نقل حدیث کرد. او از جد خویش نیز روایاتی بکتابت دارد. زباری پیرو مذهب امامیه بود و احادیثی که بوسیلهٔ سماع نقل میکرد همه صحیح بود. من او را در مکه در اواخر سال ۴۴۶ هـ.ق. ملاقات کرده و از او حدیث شنیدم. وقتی از تاریخ ولادتش پرسیدم گفت در شوال ۳۸۶ هـ.ق.متولد شدم. سپس بسال ۴۴۸ هـ.ق.خبر وفات او را در نیشابور شنیدم. (از انساب سمعانی).

زباری. [زُ] (اِخ) ظفر[1] مکنی به ابومنصوربن محمدبن احمدبن محمد (ملقب به زبارة)بن ابی‌عبداللّه[2] است. وی مردی صالح عابد پاک و سخی بود و از سوارکاران بشمار میرفت. در نیشابور از ابوعلی‌بن زبارة استماع حدیث کرد. و نیز در بخارا از ابوصالح خلف‌بن محمد خیام و در بغداد از ابوبکر احمدبن سلمان نجار و ابوعبداللّه محمدبن مخلد عطار و در کوفه از ابوالحسین علی‌بن عبدالرحمن‌بن ماتی کوفی و دیگر افراد این طبقه حدیث شنید و در بیشتر سماعهایش من خود با او بوده‌ام. دیگران نیز از او حدیث بسیار شنیده و کسب علم کرده‌اند. من خود در سفر و حضر ایمنی و خطر با او بسیار بسر برده‌ام و هرگز ندیدم نماز شب را فرو گذارد. وقتی در بغداد در خانهٔ چهار طبقه‌ای بسر میبردیم و شبها را بالای بام بیتوته میکردیم، ابومنصور در نیمه شب از بام فرود می‌آمد و پس از تجدید وضوء با مشقت فراوان ببام بازمیگشت و ورد (عبادت) خود را دنبال میکرد. هیچگاه مال خود را از مسلمانان دریغ نمیداشت و هر چه در دست داشت بذل میکرد و از تنگی عیش هراسی نداشت و براستی همچنان بود که فرزدق دربارهٔ پدران پاکش گفته:

لا یقبض العمر بسطاً من اکفهم
سیان ذلک ان اثر و او ان عدموا.

(از انساب سمعانی).

زباری. [زُ] (اِخ) محمد مکنی به ابوالحسین‌بن احمدبن محمدبن عبداللّه‌بن حسن‌بن حسین علی‌بن حسین علی‌بن ابیطالب. علوی مردی ادیب، حافظ قرآن، راویهٔ اشعار و از قدماء خاندان بنی‌زباره است، یعنی پدر دومش محمدبن عبداللّه ملقب به «زباره» و خود برادر ابوعلی زباری میباشد. او شیخ طالبیین در نیشابور و خراسان در قرن ۳ و ۴ و فرزندش سید ابی‌محمد زباری معروف است. علاوه بر ادب و شعر در تواریخ و وقائع ایام اطلاعاتی وسیع داشت و دارای خطی دلکش و زبانی فصیح بود. گروه بیشماری از امراء و سرداران لشکر و همچنین از دیگر طبقات مردم در نیشابور بدو گرویدند[3]. در این هنگام حکومت در دست ابوالحسن نصربن احمد بود و ابوالحسین زباری را در بند کرده ببخارا احضار و در آنجا زندانی کردند. امیر سعید پس از چندی وی را ببخشود و به نیشابور برگرداند و فرمود تا وظیفهٔ مقرره‌اش را ماهانه بپردازند و این خود نخستین بار بود که به یکی از علویان در خراسان (از طرف حکومت) مرتبی پرداخت میشد. ابوالحسین زباری از ابوعبداللّه محمدبن ابراهیم بوشنجی[4] و ابراهیم‌بن ابیطالب و ابراهیم[5]بن اسحاق‌بن خزیمه و اقران او حدیث شنید و بوسیلهٔ علی‌بن قتیبه از فضل‌بن شاذان کتابهٔ نقل حدیث کرد. فرزندش ابومنصور[6] از وی روایت دارد ابوالحسین در ۳۳۹ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

زباری. [زُ] (اِخ) محمد مکنی به ابوعلی‌بن احمدبن محمد فرزند از نوهٔ دوم محمد معروف به «زبارة» است. او در عصر خویش بزرگ طالبیین نیشابور بلکه همهٔ خراسان بود. در ۲۶۰ هـ.ق.متولد شد و صد سال بزیست و در ۳۶۰ هـ.ق.درگذشت. ابوعلی از حسین‌بن فضل بجلی روایت دارد و برادرزاده‌اش ابومحمدبن ابی‌الحسن‌بن زبارة از او نقل حدیث کرده است. (از انساب سمعانی). رجوع به «زبارة» شود.

زباری. [زُ رِی‌ی] (اِخ) یحیی مکنی به ابومحمد[7]بن محمدبن احمدبن محمد (ملقب بزباره)بن عبداللّه‌بن حسین فرزند ابوالحسین محمد و نوهٔ دوم زباره است. عالم و زاهد و فاضل بود و در نیشابور از ابوالعباس محمدبن یعقوب اصم و در مرو از ابوالعباس عبداللّه‌بن حسین بصری و در بخارا از ابوصالح خلف‌بن محمدبن اسماعیل خیام و ابوبکر محمدبن عبداللّه شافعی استماع حدیث کرد. حاکم ابوعبداللّه حافظ نیشابوری خود از او حدیث شنیده و در تاریخ خویش وی را نام برده و گوید: ابومحمدبن ابوالحسن‌بن زبار علوی سید پرهیزکار و عالم و نویسنده است. کودکی را با هم سپری کردیم و او بدرجات نائل گردید و هیچکس دوران جاهلیت وی را بیاد ندارد. در سالی که بمکه رفت کار امامت حاجیان را در نماز در مکه بعهده گرفت و پس از حج از راه گرگان به ایران بازگشت و هم در آنجا تا بهنگام وفات مقیم بود. در سال ۳۳۶ هـ.ق. فوائد او را در ۲۰ و اندی جزء تخریج کردم. ابومحمد زباری در بلاد گرگان نقل حدیث کرده و صاحب‌بن عباد نامه‌ای بدو نوشت و سید آن نامه را پاسخ داد. صاحب‌بن عباد در پشت نامهٔ جوابیهٔ سید چنین نگاشت:

باللّه قل لی اقرطاس یخط به
هوام قد البسته حللاً

---

۱ - در نسخهٔ گراوری انساب نام ابومنصور در ذیل ترجمه‌اش ظفر و در ضمن ترجمهٔ نوه‌اش «ابوابراهیم جعفر زباری» مظفر ضبط شده است.

۲ - نام زبارة در همه جا و نیز در موضع دیگر از کتاب انساب محمدبن عبداللّه آمده.

۳ - از این سخن پیداست که ابوالحسین زباری از علویان صاحب دعوت بوده است.

۴ - سمعانی ترجمهٔ ابوالحسین زباری را دو بار آورده و بار اول در ذیل ترجمهٔ برادرش (ابوعلی زباری) گوید: ابوالحسین از ابوعبداللّه فوشجی استماع حدیث کرده، و ظاهراً بوشنجی اصح است.

۵ - در موضعی دیگر از انساب: ابوبکربن خزیمه.

۶ - در موضعی دیگر از انساب کنیه فرزند ابوالحسین، ابو محمد منصور ضبط گردیده. در ذیل ترجمهٔ خود او نیز سمعانی کنیه‌اش را ابومنصور قید کرده.

۷ - در موضعی دیگر از انساب در ضمن ترجمهٔ ابوعلی «عم یحیی صاحب ترجمه» کنیت او ابومنصور ثبت گردیده رجوع به زباری محمد (ابوعلی) و زباری محمد (ابوالحسین) شود.

بالله لفظک هذا سال منه عـل
ام قد ضبت علی الفاظک العـلا.
زبـاری در جـمادی الاخـرهٔ ۳۷۶ هـ.ق.در گرگان در ۵۸ سالگی درگذشت. (از انـساب سمعانی).

زباری. [زَبْ با] (ص نسبی) منسوب به زبّار جدّ مـحمدبن زبـار کـلبی است. (تـاج العروس). رجوع به انساب سمعانی و مـادهٔ ذیل شود.

زباری. [زَبْ بـا] (اِخ) محمد مکنی به ابوعبدالله‌بن زیـادبن زبـار کـلبی از عـلماء حدیث و اهل بغداد است. بواسطهٔ شرقی از قطامی نقل حدیث کرده و احـمدبن مـنصور رمادی از او روایت دارد. زباری اشعار بسیار روایت کرده و در نقل حدیث (برطبق گفتهٔ ابن اثیر) ثقه نیست. (تاج العروس). سمعانی آرد: ابوعبدالله محمدبن زیادبن زبـار کـلبی اهـل بغداد است و بواسطهٔ ابـی مـردود مـدینی و شرقی از قطامی نقل حدیث کرده. و زهـیربن محمدبن قمیر و احـمدبن مـنصور رمـادی و ابوامیهٔ محمدبن ابراهیم طرسوسی و احمدبن علی حرار و محمدبن غالب التمام و احمدبن عبیدبن نافع از او روایت دارند. ابوحاتم رازی گوید: برای دیدار محمدبن زیادبن زبار که از مشایخ بشمار میرفت و شاعر بود رفـتیم بـه انتظار ورود او در دهلیز خانه‌اش نشستیم. او که در خانه نبود پس از زمانی بنزد مـا آمـد. ابراز خـستگی کـرد[1] مـا چـون نـیک در او نگریستیم کـه او آن کـس نـیست کـه مـا در طلبش هـستیم[2] و دیگر نزد او بـاز نگـشتیم. صالح‌بن محمد حرزه دربارهٔ وی چنین گوید: حافظ محمدبن زیادبن زبار. و یحیی‌بن معین این سخن را صحیح ندانسته است. محمدبن زیادبن زبار بر طبق گفتهٔ صالح‌بن محمد در بغداد روایت شعر و نقل وقایع و تواریخ ملل میکرد ولی نقلهایش معتمد نیـست. (از انـساب سمعانی).

زباریق. [زَ] (ع اِ) ج زِبرِقان، مـاه در شب تـمام. (اقرب المـوارد). ||زبـاریق الاسـنه؛ درخـشـیدن سـرنیزه‌ها. (اقـرب المـوارد). ||زباریق المنیة؛ درخشیدن او است. (ترجمهٔ قاموس) (اقرب الموارد). ||معاینهٔ و اضطراب مرگ. (ناظم الاطباء). زباریق المنیة بصورت جمع آمده بمنظور بزرگ ساختن کار مـرگ. (تاج العروس). ||زردیها کـه طـاری شـود. (ناظم الاطباء).

زبازاء . [زَ] (ع ص) زن کـوتاه‌بالا. (مـنتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

زبازاة. [زَ] (ع ص) زن کـوتاه‌بالا. (مـنتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). لغـتی است در زبازا. رجوع به مادهٔ فوق شود.

زبازیة. [زَ یَ] (ع اِ) بدی و فـساد. یقال: بینهم زبازیة؛ ای شـر. (مـنتهی الارب). شـر مـیان قومی را گویند و این ماده را صـاغانی آورده بدون هـیچگونه بـیان و ضـبطی. و جـمهور لغویان آنرا نیاورده‌اند و من خـود در دیـوان هذیل در شعر مـالک‌بن دیـنار ایـن کـلمه را دیده‌ام. (تاج العروس).

زباطة. [زَ طَ] (ع اِ) مرغابی. (اقرب الموارد).

زباطة. [زَبْ با طَ] (ع اِ) لغتی است در زباطه (مرغابی). (اقرب الموارد).

زباغ توام. [زِ غِ تُ اَ] (جمله) از کـنایات است. یعنی آفریدهٔ توام. (شرفنامهٔ منیری).

زبال. [زِ] (ع اِ) آنچه مورچه برداشـته بـرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). در نـسخ قاموس: مـا تـحمله النحلة بفمها است و صواب نملة است. (تـاج العـروس). ||چـیز انـدک و حـقیر. (مـنتهی الارب). ما اصاب زِبالا و زُبالا؛ یعنی نرسیده «بدست نیاورده» چیزی را. (تـاج العـروس) (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء).

زبال. [زُ] (ع اِ) لغتی است در زِبـال بـمعنی چیز اندک و حقیر. (اقرب المـوارد) (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مـادهٔ فـوق شود.

زبال. [زَبْ با] (ع ص) آنکه زبل (سـرگین) جمع میکند و این ماده را ندیده‌ام و از آن روی آوردم که بگفتهٔ قراء این گونه اشتقاق قـیاسی است. (اقرب الموارد). سرگین‌کش و گـودبر. (ناظم الاطباء). سرگین کش. (ملخص اللغات حسن خـطیب). رجـوع بـه تـاج‌العروس و زباله کش شود.

زبالة. [زُ لَ] (ع اِ) چیز اندک. یقال: مـا فـی البئر زبالة؛ یعنی نیست در چاه چیزی از آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). همچنین گفته میشود: ما فی الاناء زبالة؛ یعنی نیـست در کاسه چیزی. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء):

این پیر زال گول زند زن را
از این زباله درهم و دینارش.
ناصرخسرو.

زبالهٔ اتباع او را چون هـباء در مـصب صـبا آواره و متفرق گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). ||در تـداول، خـا کـروبه. گـود. ||پلیدی. رجوع به زباله دان و زباله کش شود.

زباله. [زُ لَ] (اِخ) (یوم ا...) از ایـام عـرب است. (از معجم البلدان).

زبالة. [زُ لَ] (اِخ) مـوضعی است. (مـنتهی الارب). از ضواحی مدینه است و این سـخن رجاجی است. و ابن خرداذبه گوید: مـسافت میان بغداد و مدینه را زباله نام داده‌اند نـسبت به زباله‌بن حباب‌بن مکرب‌بن عـملیق. و ابـن کلبی گوید: نسبت به زباله دختر مسعود[3] از عمالقه است و اهل لغت گویند مأخوذ است از این مثل: ما فی السقاء زبالة. و گـفته شـده مأخوذ است از زبل بمعنی ضبط، زیرا آب در آن فراهم میگردد. و در تـبصیر آمـده: زبـاله مـنزلی است مـیان مـدینه و کـوفه. (تـاج العروس). زباله یکی از منزلهای بـادیه است. من خـود بـارها در آن مـنزل فـرود آمـده و حدیث شـنیده‌ام بعضی از اعراب در بارهٔ زبالة گویند:

الاهل الی نجد وماء بقاعها
سبیل و ارواح بها عطرات.
و هل لی الی تلک المنازل عودة
علی مثل تلک الحال قبل مماتی
فاشرب من ماء الزلال وارتوی
و ارعی مع الغزلان فی الفلوات
والصق احشائی برمل زبالة
و آنس بالظلمان و الظبیات.

(از انساب سمعانی).

یاقوت آرد: منزلی است معروف در راه مکه از کوفه، این منزل قـریه‌ای است آبـادان دارای بازارها و میان واقصه و ثـعلبیه قـرار دارد. و ابوعبید سکونی گوید: زباله از طرف کوفه پس از قاع و پیش از شقوق واقع است و در آن قلعه‌ای است و جامعی متعلق به بنی غاضره از (بطون) بنی‌اسد... گویند تـسمیهٔ آن به «زبـاله» مأخوذ است از زبل الماء و زمل الماء بمعنی اخذ و ضبط چنانکه گفته میشود فلان شدید الزبل للقرب والزمل اذا احتملها. و ابن کـلبی گوید: مأخـوذ است از نـام دخـتر مـسعر از عمالقه که موسوم بزباله بود و در ایـن مـنزل فرود آمد. (از معجم البلدان).

زبالة. [زُ لَ] (اِخ) لقب امیر احـمدبن طـاهر علی‌بن عزیز محمدبن ظاهر غـازی صـاحب حلب است. او مردی شـجاع بـود و در ۶۸۰ هـ.ق.در مصر درگذشت. (تاج العروس).

زبالة. [زُ لَ] (اِخ) ابن تمیم بـرادر عـمروبن تمیم است. ابن اعرابی گوید: (قبیلهٔ او) بـسیار نیستند. (تاج العروس).

زبالة. [زُ لَ] (اِخ) ابن حـباب‌بن مکـرب‌بن عملیق است که بگفتهٔ ابن‌خرداذبه زباله میان بـغداد و مـدینه مـنسوب بـدوست. (تـاج العروس).

زبالة. [زُ لَ] (اِخ) جـد پـدر مـالک‌بن حـویرث‌بن اشـیم است. (مـنتهی الارب). زبالة‌بن خشیش جد پدر مالک‌بن حویرث‌بن

---

۱ - عبارت سمعانی در نـسخهٔ گـراوری چـنین است: فذکر انه صحرا (بدون ضبط) این کلمه را میتوان ضجر و میتوان صحر خواند.
۲ - یعنی دانـستیم صلاحیت سؤال ندارد.
۳ - مـسعر. (معجم البلدان).

اشیم لیثی صحابی است. (تاج العروس). سمعانی آرد: زبالةبن حشیش[1] بن عبد یا لیل‌بن لیث از اجداد مالک‌بن حویرث صحابی است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبالی شود.

زبالة. [زُ لَ] (اِخ) دختر مسعود از عمالقه است و بگفتهٔ ابن کلبی زبالة میان بغداد و مدینه منسوب بدوست. (تاج العروس).

زبالة. [زَ لَ] (اِخ) موضعی است. از آنجا است محمدبن حسن‌بن عباس.[2] (منتهی الارب) (تاج العروس).

زبالة. [زَ لَ] (اِخ) جد محمدبن حسن[3] بن ابی‌الحسن. محدث است. (تاج العروس) (منتهی الارب) (انساب سمعانی). رجوع به زبالی شود.

زبالة. [زَ لَ] (اِخ) دختر عتبةبن مرداس که شاعرة است. (منتهی الارب). وی خواهر هردان و خدله است و با لعین منقری مهاجاة داشته و همچنین با خواهر خویش خدله اشعاری در هجو یکدیگر تبادل کرده‌اند. (تاج العروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زباله‌دان. [زُ لَ / لِ] (اِ مرکب) جای یا ظرفی که برای ریختن خاکروبه و کثافات در منزل و غیره تعیین میشود. رجوع به مزبله و خاکروبه‌دان شود.

زباله‌کش. [زُ لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) سرگین‌کش. خاکروبه‌کش. زبّال.

زبالی. [زُ] (ص نسبی) نسبت است به یکی از منازل بادیه که زباله‌اش نامند. (انساب سمعانی). و گاه نیز نسبت است به زبالةبن تمیم برادر عمربن تمیم. ابن اعرابی گوید: منسوبین به زبالة فراوان نیستند و ابوذویب در بارهٔ زبالیان گوید:

لا تأمنن زبالیا بذمته
اذا تقنع ثوب الغدر واتزرا. (تاج العروس).

زبالی. [زُ] (اِخ) جعفربن محمد. محدث است. (منتهی الارب). جعفربن محمد محدث. از ابوعاصم نبیل نقل حدیث کرده است. (تاج العروس).

زبالی. [زُ] (اِخ) حسان. محدث است و از زیدبن حباب روایت دارد. (تاج العروس).

زبالی. [زُ] (اِخ) مالک‌بن حویرث‌بن اشیم لیثی صحابی است و وفادة دارد و در ۴۷ هـ. ق. درگذشته است. بنابراین، سخن صاغانی که «زبالی از اصحاب حدیث است» جای تأمل است. (تاج العروس). سمعانی آرد: مالک مکنی به ابوسلیمان‌بن حویرث‌بن اشیم‌بن[4] زبالةبن حشیش‌بن... سعدبن لیث. صحبت (رسول الله ص) را درک کرد. خلیفةبن خیاط از او یاد کرده و در بارهٔ نسب او گوید: حشیش بفتح حاء. (از انساب سمعانی).

زبالی. [زُ] (اِخ) محمد مکنی به ابواحمدبن عبدالله‌بن زبیر است. یحیی‌بن معین گوید: «او را اهل بغداد زبیر نام دادند» بنابراین ممکن است او منسوب به منزل زباله باشد. (از انساب سمعانی).

زبالی. [زُ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن عیاش را زبالی بضم زاء نیز ضبط کرده‌اند. (تاج العروس). رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان و زبالی شود.

زبالی. [زَ] (ص نسبی) نسبت است به مردی موسوم به زباله و یا موضعی بدین نام. (از انساب سمعانی).

زبالی. [زَ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن زبالة. اهل مدینه و منسوب است به جدش زبالة. وی احادیثی مفصل از ثقات راویان مدینه نقل کرده‌است ولی روایاتش مورد استناد نیست زیرا مبتنی بر تخیلات و تصورات او است. (از انساب سمعانی).

زبالی. [زَ] (اِخ) محمدبن حسن. محدث است. (منتهی الارب). محمدبن حسن‌بن ابی‌الحسن‌بن زبالهٔ مخزومی مدنی. محدث، از مالک و دراوردی نقل حدیث کند و اهل عراق از او روایت کنند. ابن معین و ابوداود دربارهٔ او سخن گفته‌اند و رشاطی گوید: ناچیز و غیر قابل اعتماد است، زبیربن بکار و ابوخیثمة نیز از او روایت دارند. (تاج العروس). سمعانی آرد: ابومحمدبن حسن‌بن ابی‌الحسن‌بن زبالهٔ مخزومی از مدینه است و از مالک و دراوردی نقل حدیث کند و ابوخیثمه و اهل عراق از او حدیث نقل کنند. یحیی‌بن معین میگفت: ابن زبالهٔ مدینی ثقه نیست و احادیث را سرقت میکند. (از انساب سمعانی).

زبالی. [زَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن عیاش[5] و منسوب است به زباله که موضعی است و خطیب او را زبالی (بضم راء) و ابومسعود بجلی زبالی (بفتح زاء) ضبط کرده و برخی او را منسوب به زَباله یکی از اجدادش دانسته‌اند. (تاج العروس). سمعانی آرد: گمان میکنم یکی از اجداد او «محمدبن حسن‌بن عیاش» موسوم بزباله بوده و زبالی نسبت است بدو. ابومسعود احمدبن محمد بجلی آن را بفتح ضبط کرده و احمدبن ثابت گوید: زبالی از قاسم‌بن ضحاک‌بن فضل‌بن مختاربن فلفل‌بن زیاد مولی عمروبن حرث روایت دارد و ابوالعباس احمدبن محمدبن عقدهٔ حافظ گوید: از جمله احادیث او حدیث محمدبن حنفیه است از علی (ع): لیس منا من لم‌یرحم صغیرنا. و خطیب در موثق گوید: محمدبن حسن‌بن عیاش زبالی است (بضم زاء). (انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوبکر محمدبن حسن‌بن عیاش زبالی منسوب است بزباله (منزلی میان کوفه و مکه) او از عیاض‌بن اشرس نقل حدیث کرده و ابوالعباس احمدبن محمدبن سعیدبن عقده از او روایت دارد. (از معجم البلدان). رجوع بزبالی شود.

زبان. [زَ / زُ] (اِ)[6] معروف است و به عربی لسان گویند و بضم اول هم درست است. (برهان قاطع). جزوی گوشتین واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که تواند حرکت کند و در فرو بردن غذا و چشیدن و تکلم بکار میرود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آلت گوشتی‌که در دهان است و برای چشیدن و بلعیدن و گفتار استعمال میشود و لفظ عربیش لسان است. در پهلوی زبان و زفان بوده در اوستا هزوا و در سنسکریت جیهوا... و چون در پهلوی با ضم اول است باید در فارسی هم جایز باشد. (فرهنگ نظام). عضو معروف است... و این لفظ در مدار بفتح و در رشیدی بضم و در بهارعجم و کشف بفتح و ضم، و در سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته، تخصیص ضمه خطاست، بفتح نیز آمده، بلکه لهجهٔ ایران بفتح است، غایتش هر دو صحیح‌اند. (غیاث اللغات). لسان و آن جزء لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار میرود در بلع و ازدراد غذاء و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. (ناظم الاطباء). خازن. خَزّان. ذَبذَبَة. شاهد. شِبدِع. صاقور. عصا. لِهجه. لَهجَة. (منتهی الارب). لسان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (دهار) (آنندراج). لِسن. (منتهی الارب). لقلق. (دهار). مِذرَب. مِذوَد. معلاق. مفصل. (منتهی

---

۱ - چنانکه ملاحظه میگردد در تاج العروس حشیش ضبط شده.

۲ - در نسخهٔ چاپی منتهی الارب چنین است و ظاهراً عباس مصحف عیاش است. رجوع به سمعانی و تاج العروس و زبالی شود.

۳ - ابومحمدبن حسن. (انساب سمعانی).

۴ - چنانکه ملاحظه گردید در تاج العروس خشیش (باخاء) و «اشیم» آمده.

۵ - در منتهی الارب تصحیف شده و غباس ضبط گردیده.

۶ - پهلوی: uzvân، اوستا: hizvâ - hizû «بارتولمه ۱۸۱۵»، «نیبرگ ۲۳۱»، هندی باستان: jihvâ، کردی: azmân، افغانی: zhiba، استی: äwzag، بلوچی ع zuvân، zavân، شغنی: zev، سریکلی: ziv، وخی: zik «اشتق ۶۵۰»، گیلکی: zâbân، فریزندی: azbon، یرنی: azmun، نطنزی: ozon. «ک. ۱ص۲۸۸»، سمنانی: zâfun و zâbun، سنگسری: zâbúun، لاسگردی: zâbán، شهمیرزادی: zâvón و zâbún «ک. ۲ص۱۸۶». نیز در فارسی زفان و زوان. (حاشیهٔ برهان قاطع بقلم دکترمعین).

الارب). مقول. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (دهار). مقوال. منمول. (منتهی الارب). در کتاب تشریح میرزا علیخان آمده: قسمت ثابت زبان جزء اعظم جدار تحتانی دهان و قسمت غیر ثابتش در جوف دهان متحرک است. عضوی است کثیر العمل و نیز اصل در حسن ذوق. و اثر بسیار عمده در بلع و تقطیع اصوات و غیرها دارد. میشود آنرا تشبیه کرد به قطع ناقصی که قطر اطول آن قدامی خلفی باشد و لیکن شکل آن از قوس مکافئی که قوس دندانی تحتانی رسم میکند معین میشود. در قدامی که خیلی بزرگتر است افقی است و منتهی به نقطه‌ای میشود که از جمیع مواضع زبان کوچکتر است. در قسمت خلفی دفعةً منحنی شده بخلف و تحت مایل و از همه جا ضخیمتر میشود پس بعقب رفته باریکتر میشود و بعظم لامی ملتصق میگردد و برای آن سطحی فوقانی و سطحی تحتانی و دو کنار و قاعده و رأسی ملاحظه کرده‌اند. سطح فوقانی: غیر مستوی و در تمام امتداد خود آزاد است. پست و بلندیهای آن عبارتند از: ۱- شکنجهائی که مخصوصاً در قسمت خلفی و در کنارهای زبان برآمده‌ترند. در بعضی در جزء متوسط، یک شیار طولی بسیار بزرگ دیده میشود. ۲- حلیمه‌های بسیاری که تمام سطح ظهری زبان را مستور نموده و دارای اقسام ذیلند:

اول - حلیمه‌های بزرگ، که در قاعدهٔ آن در روی دو خط مورب مرتب‌اند. دو طرف آنها با هم تلاقی کرده شکل «۷» حاصل میشود که نقطهٔ آن بخلف است. این حلیمه‌ها ده تا دوازده عدد و بشکل مخروطی ناقص‌اند که قاعدهٔ آن از دو نقطهٔ آن ملصق است. از این است که بویه آنها را ذورأس خوانده و بواسطهٔ اینکه مجرای مدوی به آنها احاطه کرده کروبر آنها را حلیمه‌های کاسی نام نهاده است. در ملتقای دو شعبهٔ ۷ حلیمهٔ کوچکتری دیده میشود که در کاسه‌ای که از همه عمیقتر است قرار دارد. این جوف کوچک را ثقبهٔ اعور مرگانتی نامند.

دوم - حلیمه‌های کوچک که قطری و تاجی و خیطی و مخروطی‌اند و قسم اخیر از همه فراوانتر است و همهٔ آنها در سطح ظاهر زبان متفرقند. ساپ حلیمه‌های نیم کرویی بیان و رسم میکند که از آنها هم کوچکترند و این قسم در میان شیارهایی که در فاصلهٔ حلیمه‌های قطری و تاجی‌اند قرار گرفته و عنصر حلیمه‌های قطری و کاسی‌اند.

غدد زبان: در خلف حلیمه‌های کاسی غدد خوشه‌ای زیادی موجود است: «غدد تحت مخاطیه» بشکل ۷ که با ۷ حلیمه‌های کاسی متحدالمرکزند. غددهایی دیگرند که در خلف از محاذات غدد تحت مخاطیه شروع کرده «غدد بین العضلیة» و از هر طرف تا نزدیکی نقطهٔ زبان ممتد میشوند و از طرفین دو توده که یکی خلفی «غدهٔ وبر» و دیگری قدامی «غدهٔ بلاندن» یا «غدهٔ توهن» است تشکیل میدهند.

سطح تحتانی زبان: سطح تحتانی در ثلث قدامی، آزاد و دو ثلث خلفی آن متصل است بعضلاتی که آنرا به اجزاء مجاور استوار نموده‌اند. در قسمت آزاد این سطح، شیار متوسطی است که در طرف خلفی آن شکنج مخاطین است که آنرا لجام یا بند زبان گویند و در طرفین آن شیار، فزونی عضلات زبانی و دو فزونی کبودرنگ که از وریدهای ضفدعی حاصل شده‌اند دیده میشود. کنارهای زبان از نقطه رو به قاعده ضخیمتر شده و در تمام مواضع آنها حلیمه‌ها موجودند (ساپ). قاعدهٔ زبان بعظم لامی استوار است. در نقطهٔ زبان اغلب اثر شیار متوسط سطح فوقانی و تحتانی دیده میشود.

بناء و ماهیت زبان: زبان حاصل شده از عضلات مخصوصه و عضلات اضافیه که با اجزاء لیفیه و غضروفیه مرتبط شده با عظم لامی هیکل زبان را میسازند از غشاء مخاطی و عروق و اعصاب.

هیکل زبان: لب خلفی عظم لامی چنانکه سابقاً مذکور داشتیم محل اتصال غشاء لیفی «غشاء لامی زبانی» است که الیاف زبان بدان استوار میشوند. در خط متوسطه تیغهٔ لیفی عمودی کوچکی دیده میشود که در خلف ضخیمتر از اقدام و میان دو عضلهٔ زنخی زبان واقع است و دو سطح آن موضع اتصاب الیاف عضلانیه است. این غشاء را بلاندن مجازاً غضروف لیفی متوسط زبان نامیده. غشاء مخاط زبانی بسیار ضخیم است، به نسج عضلانی چسبیده و متمم هیکل زبان است.

عضلات زبان: عبارتند از:

۱- عضلات زبانی. ۲- عضلاتی اضافی به نام عضلهٔ زنخی زبانی سهمی زبانی و لامی زبانی. ۳- سه عضلهٔ دیگر که از اعضائی که به زبان مربوطند می‌آیند و آنها عضلهٔ زبانی، حنکی زبانی و لوزی زبانی و زبانی لهاتی‌اند...

عضلهٔ سهمی زبانی، عضلهٔ دقیق کوچکی است که از فوق بجزء تحتی و وحشی زائدهٔ سهمی و بشریط سهمی فکی ملتصق شده بتحت و انسی و قدام رفته در قاعدهٔ زبان سه قسمت میشود. قسمت اول: قدمی خلفی... قسمت دوم: عرضی یا فوقانی... قسمت سوم: تحتانی...

عضلهٔ لامی زبانی: عضلهٔ صغیر مربعی است که بجسم عظم لامی (قاعده‌وی زبانی) و بقاعده و تمام طول قرن بزرگ آن «قرنی زبانی» متصل میشود پس الیاف آن عموداً بفوق رفته و در طرفین زبان بمیان سهمی زبانی و زبانی فوقانی میروند...

عضلهٔ زنخی زبانی: مشعشع‌ترین و بزرگترین عضلهٔ زبان است...

حلقی زبانی: اسم است برای الیاف عضلانیه‌ای که از عضلهٔ مضیق فوقی حلق بزبان رفته... لوزی زبانی (بروکا)، دستهٔ عضلانیه‌ای است که غشاء مخاطین را که میان کنار تحتانی لوزه و کنار زبان محاذی آن است برمیدارند نمایان میگردد.

غشاء مخاطی زبانی: برحسب مواضع وضع آن زیاد مختلف میشود: در سطح تحتانی زبان مانند غشاء مخاطی دهان است و در کنارها و سطح فوقانی... از لحمه‌های صلبی تشکیل یافته است. (از تشریح میرزاعلیخان ص۵۲۹ تا ۵۳۴).

در کتاب کالبدشناسی توصیفی آمده: زبان عضو حس ذائقه است و بتوسط آن احساس طعم اشیاء را مینمائیم و اعضایی که در سطح آن پخش میباشند باعث ادراک این احساسات میگردند.

زبان عضوی است عضلانی مخاطی و متحرک که در داخل دهان قرار دارد و علاوه بر درک طعم در جویدن و مکیدن و بلع و ترکیب و تغییر اصوات نیز بکار میرود و ما به شرح قسمتهای ذیل میپردازیم:

قسمت اول - شکل خارجی:

زبان عضوی است متحرک و مخروطی‌شکل که‌از بالا به پائین مسطح و قاعدهٔ آن در عقب و نسبةً غیر متحرک میباشد و رأس آن در جلو و کاملاً متحرک است. این عضو دارای دو سطح فوقانی و تحتانی و دو کنار جانبی و یک رأس و یک قاعده است و رویهمرفته میتوان برای آن دو قسمت قائل شد: یکی قسمت قدامی یا قسمت دهانی که بطور افقی قرار گرفته است و دیگری قسمت خلفی یا حلقی که بطور عمودی در عقب قسمت اولی واقع است.

سطح فوقانی یا سطح پشتی:

این سطح مانند تمام زبان دارای دو قسمت افقی و عمودی است. قسمت افقیش در دهان واقع و متوجه سقف آن میباشد و قسمت عمودیش در عقب و مواجه با حلق است. در حد فاصل این دو قسمت خط فرورفتگی است بنام شیار انتهائی[1] که محل تقاطع دو شاخه مشکله آن عمیق‌تر و خلفی‌تر از سایر قسمتهای آن است و به سوراخ اعور[2] یا روزنهٔ کور موسوم میباشد. در روی قسمت

1 - Sillon terminal.

2 - Foramen Coecum.

افقی این سطح اجزاء زیر دیده میشوند:
۱- در خط وسط شیار قدامی خلفی که از نوک زبان شروع و به سوراخ اعور ختم میگردد به اسم شیار میانی. ۲- چین‌هائی که عرضاً قرار گرفته و عدهٔ آنها زیاد است. ۳- برآمدگیهائی که در تمام این سطح پراکنده بوده و از متفرعات مخاط زبانی است به نام حبه‌های زبانی که عده‌ای از آنها نسبةً بزرگ و در جلوی شیار انتهائی واقع و روبهمرفته تشکیل زاویهٔ حاده‌ای را میدهند که فرجهٔ آن بطرف جلو است و به هشت زبانی موسوم میباشد و بالاخره پاره‌ای از حبه‌ها که کوچکترند در روی تمام قسمت افقی سطح فوقانی موجود میباشند و ما در موقع شرح مخاط زبان بذکر آنها خواهیم پرداخت.
قسمت عمودی سطح فوقانی که متوجه به حلق است، غیر منظم و دارای غددی است که مجموع آنها را لوزهٔ زبانی[1] مینامند. بین انتهای تحتانی این قسمت و غضروف مکبی که در عقب آن قرار دارد سه چین مخاطی موجود میباشد که زبان را به غضروف مکبی متصل نموده و به چین‌های زبانی مکبی میانی و طرفی موسومند. بین چین‌های طرفی دو فرورفتگی است بنام حفره‌های زبانی مکبی.

سطح تحتانی:
وسعت آن از سطح فوقانی کمتر و متوجه به کف دهان میباشد. این سطح بتوسط مخاط پوشیده شده و در روی آن قسمتهای زیر دیده میشود:
۱- در وسط آن چین مخاطی برجسته‌ای است که از جلو به عقب کشیده شده و مهار زبان[2] نامیده میشود. ۲- در جلو و در امتداد مهار شیار نسبةً عمیق قدامی خلفی وجود دارد که تقریباً تا نوک زبان ادامه پیدا میکند. ۳- انتهای خلفی مهار به برآمدگی ختم میگردد که در روی آن دو سوراخ مشاهده میشود که منافذ مجاری وارتون[3] میباشند. ۴- در طرفین مهار دو برآمدگی است که مربوط به وجود غدد زیر زبانی بوده و در روی هریک سوراخهای متعددی وجود دارد که منافذ مجاری مترشحهٔ این غدد میباشند. ۵- بالاخره اوردهٔ نوک زبان که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ خط وسط از جلو بعقب کشیده شده و باعث برآمدگی مخاط سطح تحتانی زبان میگردند.
کنارها: گرد و مجاور دندانها میباشند و هرقدر از عقب به جلو نزدیکتر شویم نازکتر میگردند.
قاعده: پهن و ضخیم بوده و به ترتیب از جلو بعقب با اجزاء زیر مجاور میباشد:
۱- عضلات فکی لامی و زنخی لامی. ۲- استخوان لامی. ۳- غضروف مکبی.

رأس: که از بالا به پائین پهن و در این شیارها سطوح فوقانی و تحتانی زبان بیکدیگر منتهی میگردند.
قسمت دوم - ساختمان زبان:
زبان از سه قسمت مختلف تشکیل شده است: اول اسکلت استخوانی لیفی. دوم عضلات. سوم مخاط.
اول - اسکلت استخوانی لیفی:
این اسکلت شامل استخوان لامی و دو تیغهٔ لیفی به نام غشاء لامی زبانی و غشاء میانی است. استخوان لامی را مفصلاً در کتاب اول «استخوان‌شناسی» ذکر کرده‌ایم.
غشاء لامی زبانی[4]:
تیغهٔ لیفی است که عرضاً در ضخامت قسمت خلفی زبان قرار گرفته است. این تیغه روی کنار فوقانی تنهٔ استخوان لامی (در فاصلهٔ بین شاخهای کوچک) چسبیده و سپس بطرف بالا و کمی بجلو متوجه شده و در ضخامت زبان قرار میگیرد. طول این غشاء در خط وسط تقریباً یک سانتیمتر است.
غشاء میانی یا غشاء زبانی[5]:
تیغهٔ لیفی است که در خط وسط و در سطح سهمی عمود بر غشاء لامی زبان قرار دارد. این تیغه بین دو عضلهٔ زنخی زبانی واقع است و بشکل داس کوچکی است که قاعدهٔ آن در روی وسط سطح قدامی غشاء لامی زبانی و روی کنار فوقانی استخوان لامی چسبیده است. رأس آن تقریباً در حدود نوک زبان بین عضلات مختلفهٔ این عضو قرار دارد، کنار فوقانیش محدب و بموازات سطح فوقانی زبان میباشد و از آن بیش از سه الی چهار میلیمتر فاصله ندارد. کنار تحتانیش مقعر و مجاور الیاف عضلهٔ زنخی لامی است.
دوم - عضلات زبان: زبان دارای هفت عضله است، یکی از آنها که به نام زبانی فوقانی است فرد و بقیه زوج و هشت جفت میباشند. باستثنای عضلات عرضی زبان که کاملاً در داخل این عضو هستند سایر عضلات زبان یکی از استخوانها و یا اعضاء مجاور نیز چسبیدگی دارند و از این حیث آنها را میتوان به سه دسته تقسیم کرد:
دستهٔ اول آنهائی که مبدأشان یکی از استخوانهای مجاور متصل است. این دسته شامل سه زوج عضله میباشد ازاینقرار:
۱- زنخی زبانی. ۲- نیزهٔ زبانی. ۳- لامی زبانی.
دستهٔ دوم - عضلاتی که مبدأشان در روی اعضاء مجاور چسبندگی دارد و عبارتند از:
۱- کامی زبانی. ۲- حلقی زبانی. ۳- لوزهٔ زبانی.
دستهٔ سوم - عده‌ای که مبدأشان هم در روی اعضاء و هم در روی استخوانهای مجاور

میباشند. این دسته شامل عضلهٔ زبانی تحتانی و عضلهٔ زبانی فوقانی است.
۱- زنخی زبانی[6]: عضله‌ای است ضخیم و مثلثی‌شکل که رأس آن در جلو و قاعده‌اش مانند بادبزنی در داخل زبان پخش میشود.
مبدأ - بتوسط الیاف کوتاه وتری در روی زائدهٔ زنخی فوقانی استخوان فک اسفل میچسبد.
مسیر - الیاف عضلانی از یکدیگر جدا شده و مانند بادبزنی بطرف سطح فوقانی زبان استخوان لامی متوجه میگردند.
انتهاء - الیاف قدامی یا فوقانی قوسی را تشکیل میدهند که بطرف جلو مقعر است و به رأس زبان منتهی میگردند.
۲- الیاف میانی که همه به مخاط سطح فوقانی زبان و به غشاء لامی زبانی متصل میگردند.
۳- الیاف تحتانی یا خلفی در روی کنار فوقانی تنهٔ استخوان لامی میچسبند.
مجاورات - سطح داخلی آن مجاور عضلهٔ همنام طرف مقابل است و بین آنها در طرف بالاغشاء میانی و در طرف پائین نسج سلولی قرار دارد سطح خارجی آن مجاور با غدهٔ تحت زبانی و مجرای وارتن و شریان زبانی عصب زیر زبانی و عضلات لامی زبانی و نیزهٔ زبانی تحتانی میباشد. کنار قدامی‌اش مقعر و مجاور با مخاط سطح تحتانی زبان است کنار تحتانی آن روی عضلهٔ زنخی لامی تکیه میکنند.
عمل: الیاف قدامی نوک زبان را بطرف پائین و عقب میکشانند. الیاف میانی زبان را بجلو میبرند. الیاف خلفی یا تحتانی زبان و استخوان لامی را به بالا و جلو میکشانند و در صورتی که کلیهٔ الیاف این عضله بالاتفاق منقبض گردند زبان را بطرف کف دهان میگسترانند.
عصب: شاخه‌هایی است از عصب زیر زبانی.
۲- نیزهٔ زبانی[7]:
عضله‌ای است طویل و نازک که از زائدهٔ نیزه‌ای به قسمت طرفی زبانی کشیده شده است.
مبدأ - در روی نقاط ذیل میچسبد:
۱- روی قسمت قدامی خارجی نوک زائدهٔ نیزهٔ استخوان گیجگاه. ۲- روی رباط نیزهٔ

1 - Amygda linguale.
2 - Frein de la langue (gilet).
3 - Wharton.
4 - Membrane hyoglossienne.
5 - Septum médian ou septum lingual.
6 - Génio- glosse.
7 - Stylo-glosse.

فکی. ۳- در بعضی موارد روی زاویهٔ فک اسفل و مجاور آن روی کنار خلفی این استخوان.
مسیر - عضله بطرف پائین و جلو و خارج متوجه شده در حدود انتهای خلفی کنار طرفی زبان بدو دسته الیاف فوقانی و تحتانی تقسیم میگردند.
انتها- الیاف فوقانی بشکل بادبزنی در روی سطح فوقانی زبان پخش میگردند. این الیاف در طرف عقب عرضاً قرار دارند و هر چه به طرف نوک زبان نزدیک‌تر شوند بیشتر بطرف داخل و جلو متمایل میگردند و بالاخره کلیهٔ آنها روی غشاء میانی منتهی میشوند. باید دانست که خارجی‌ترین این دسته در امتداد کنار طرفی زبان تا نوک این عضو کشیده میشوند.
۲- الیاف تحتانی از میان رشته‌های عضلات لامی زبانی و زبانی تحتانی عبور نموده و به غشاء میانی اتصال میابند.
مجاورات:
این عضله از طرف خارج با غدهٔ بنا گوشی و عضلهٔ رجلی داخلی و مخاط زبانی و عصب زبانی مجاور است و از طرف داخل با رباط نیزهٔ لامی و عضلهٔ تنگ‌کنندهٔ فوقانی حلق و عضلهٔ لامی زبانی مجاورت دارد.
عمل - زبان را بطرف بالا و عقب میکشاند.
عصب: ۱- شعبه‌ای از عصب زیر زبانی.
۲- شعبه‌ای از عصب صورتی.
۳- لامی زبانی[1]: عضله‌ای است پهن و نازک و چهارگوش که در قسمت طرفی و تحتانی زبان قرار دارد.
مبدأ - در روی نقاط زیر میچسبد:
۱- روی تنهٔ استخوان لامی مجاور شاخ کوچک آن. ۲- روی سطح فوقانی شاخ بزرگ و در طول کنار خارجی آن.
مسیر: الیاف عضلانی بطرف بالا و کمی به جلو متوجه شده و وقتی که به کنار طرفی زبان رسیدند تغیر جهت داده و تقریباً افقاً بطرف داخل و جلو متوجه شده و از یکدیگر دور میشوند.
انتها: این الیاف در ضخامت زبان با رشته‌های فوقانی عضلهٔ زبانی مخلوط شده و به اتفاق آنها در روی غشاء میانی متصل میگردند.
باید دانست که در بعضی اوقات این عضله شامل دو دسته الیاف مجزا از یکدیگر میباشند. یکی: به نام قاعدهٔ زبانی[2] که از تنهٔ استخوان لامی مجزا میگردد و دیگری: شاخی زبانی[3] که مبدأ آن در روی شاخ بزرگ استخوان لامی است و اغلب در بین این دو دسته فاصله‌ای موجود است که در صورت تشریح دقیق ممکن است شریان را نیز در این فاصله مشاهده کرد.

مجاورات: سطح عمقی آن با عضلات تنگ‌کنندهٔ میانی حلق و زبانی تحتانی و زنخی زبانی و شریان زبانی مجاور است و شریان بطور مایل از عقب بجلو و از پائین به بالا کشیده شده است. اما سطحاً این عضله با عضلات فکی لامی و نیز لامی و دوبطنی و غدهٔ تحت فکی و مجرای وارتن و اعصاب زبانی و زیرزبانی مجاور است.
عمل - عضلات لامی زبانی چپ و راست بالاتفاق زبان را بطرف پائین میکشانند.
عصب - شاخه‌ای از عصب زیر زبانی.
۴- کامی زبانی[4]:
عضله‌ای است نازک و طویل که در ضخامت ستون قدامی لوزه قرار دارد.
مبدأ - روی سطح تحتانی شراع الحنک یعنی در روی سطح تحتانی نیام کامی میچسبد.
مسیر: الیاف عضلانی بطرف پائین و جلو ممتد گشته و قوسی را تشکیل میدهند که تقعر آن بجلو و بالا است.
انتها- الیاف این عضله در حدود قاعدهٔ زبان از یکدیگر دور شده عده‌ای عرضاً و پاره‌ای طولاً پیش رفته و با الیاف عضلهٔ تیرهٔ زبانی یکی میگردند.
مجاورات: قسمت عمدهٔ این عضله مجاور مخاط است و چنانکه میدانیم قسمتی از تنهٔ آن در جلوی لوزه قرار دارد.
عمل - زبان را بالا و عقب میکشاند.
عصب - شعبه‌ای است از عصب صورتی ولی در حقیقت عصب این عضله شاخه‌ای است از عصب ریوی معدی که بتوسط عصب پیوندی حفرهٔ وداجی آن داخل در عصب صورتی میگردد.
۵- حلقی زبانی[5]:
عضله‌ای است نازک که در حقیقت از متفرعات عضلهٔ تنگ‌کنندهٔ فوقانی حلق میباشد.
مبدأ - چنانکه گفته شد الیاف آن جزئی از عضلهٔ تنگ‌کنندهٔ فوقانی است.
مسیر - الیاف عضلانی بطرف قاعدهٔ زبان متوجه میگردند.
انتها- الیاف فوقانی با رشته‌هایی از عضلات کامی‌زبانی و نیزهٔ زبانی در ضخامت آن پس از آنکه از زیر عضلهٔ لامی زبانی عبور کردند با رشته‌هایی از عضلهٔ زبانی تحتانی یکی میشوند.
مجاورات - قسمتی از این عضله در زیر عضلهٔ لامی زبانی قرار دارد.
عمل - زبان را به عقب و بالا میکشاند.
عصب - شعبه‌ای است از عصب زیر زبانی.
۶- لوزهٔ زبانی[6]:
عضله‌ای است پهن و بسیار نازک که همیشه نیز موجود نیست.

مبدأ- روی سطح خارجی پوشهٔ لوزه اتصال می‌یابد.
مسیر - الیاف آن بطرف جلو و پائین متوجه میشوند.
انتها- عضله در ضخامت قاعدهٔ زبان تغییر جهت داده و عرضاً متوجه خط وسط گردیده و در این نقطه با الیاف عضلهٔ طرف مقابل متقاطع میگردند.
مجاورات - این عضله ابتدا در سطح خارجی لوزه قرار دارد ولی در ضخامت زبان در زیر عضلهٔ زبانی فوقانی واقع است.
عمل - بالا برندهٔ قاعدهٔ زبان میباشد.
عصب - شعبه‌ای از عصب ۳ زیر زبانی است.
۷- زبانی فوقانی[7]:
تنها عضلهٔ فرد زبان است که بشکل تیغهٔ نازکی در زیر مخاط سطح فوقانی زبان از قاعده تا رأس این عضو کشیده شده است.
مبدأ - این عضله از سه دستهٔ الیاف میانی و طرفی تشکیل شده است از اینقرار:
۱- دستهٔ میانی که در روی غضروف مکبی و چین زبانی مکبی میانی میچسبد. ۲- دسته‌های طرفی که در روی دو شاخ کوچک استخوان لامی اتصال می‌یابند.
مسیر - دسته‌های نامبرده بطرف جلو و بالا و داخل متوجه شده و کمی نیز به عرض آنها افزوده میگردد و بالاخره با یکدیگر مخلوط گشته و تشکیل تیغهٔ واحدی را میدهند.
انتها- این تیغه قسمت میانی سطح فوقانی زبان را پوشانده و تا نوک آن ادامه میابد.
مجاورات - سطحاً با مخاط زبان و عمقاً با سایر عضلات زبان که در زیر آن قرار دارند مجاور است و در طرفین آن عضلات کامی زبانی و حلقی زبانی و نیزهٔ زبانی واقع‌اند.
عمل - نوک زبان را بالا و عقب میکشاند و بالنتیجه این عضو را کوتاه مینماید.
۸- زبانی تحتانی[8]:
عضله‌ای است نازک و مسطح و طویل که در سطح تحتانی زبان قرار دارد.
مبدأ- روی شاخ کوچک استخوان لامی میچسبد و نیز عده‌ای از الیاف حلقی زبانی و نیزه‌ای زبانی به آن ملحق میگردند.
مسیر- عضله بطرف جلو و بالا متوجه شده و قوسی را می‌پیماید که تقعر آن بطرف پائین و جلو است.

1 - Hyo-glosse.
2 - Basio-glosse.
3 - Cérato-glosse.
4 - Palato-glosse.
5 - Pharyngo-glosse.
6 - Amygdalo-glosse.
7 - Lingual supérieur.
8 - Lingual inférieur.

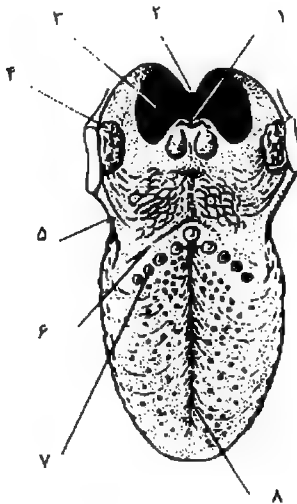
انتها – در روی سطح عمقی مخاط نوک زبان اتصال می‌یابد.
مجاورات – این عضله در زیر عضله نیزهٔ زبانی و بین عضلات زنخی زبانی (در طرف داخل) و لامی زبانی (در طرف خارج) قرار دارد.
عمل – زبان را پائین آورده و بعقب میکشاند و بالنتیجه آنرا کوتاه مینماید.
عصب – شعبه‌ای از عصب زیر زبانی.
۹– عرضی[1]:
عضله‌ای است نازک که عیناً از خط وسط تا کنار زبان کشیده شده است.
مبدأ – در روی غشاء میانی میچسبد.
مسیر – عرضاً بطرف خارج کشیده میشود.
انتها – در روی مخاط کنار طرفی زبان اتصال مییابد.
مجاورات – الیاف آن در ضخامت زبان با الیاف سایر عضلات این عضو متقاطع میباشند.
عمل – زبان را طویل و مدور نموده و بالنتیجه عرض آنرا اندک میسازد.
عصب – شعبه‌ای از عصب زیرزبانی است.
سوم – مخاط زبان:
این مخاط تمام سطح زبان را پوشانده فقط قاعدهٔ این عضو است که از آن مفروش نیست و مخاط زبان در حدود محیط قاعده به روی خود منعطف شده و با مخاط اعضای مجاور یعنی حلق و حنجره و شراع الحنک و لثه‌ها و کف دهان یکی میشود. مخاط سطح تحتانی زبان نازک و شفاف است ولی هر قدر بکنارهای این عضو نزدیکتر شویم ضخیم‌تر میگردد و حداکثر ضخامت آن در وسط سطح فوقانی زبان میباشد. استقامت مخاط سطح تحتانی و کناره‌های زبان ضعیف ولی مخاط سطح فوقانی دارای استقامت زیادتری است. رنگ آن در سطح تحتانی پشت گلی و در سطح فوقانی پس از غذا خوردن پشت گلی مایل به قرمز است ولی صبح ناشتا و یا در صورتی که شخص چند ساعتی غذا نخورده باشد سفید یا سفید زردرنگ است.
حبه‌های زبان[2]:
سطح مخاط زبان صاف و هموار نیست بلکه دارای برآمدگی‌هائی است به نام حبهٔ زبانی که بر حسب شکلشان به چند دسته تقسیم می‌شوند از این قرار:
۱– حبه‌های کاسی‌شکل[3] که حجمشان از سایر حبه‌ها بزرگتر و در وسط هر یک برآمدگی مدوری است که دور آن را نیز شیاری احاطه نموده است. عدهٔ آنها معمولاً نه است و در جلوی شیار انتهائی و محاذات آن قرار گرفته‌اند و تشکیل هشت زبانی را میدهند. ۲– حبه‌های قارچی‌شکل[4] که مانند قارچی است که از یک سر حجیم و یک پایهٔ باریکی تشکیل شده است. عدهٔ آنها یکصد و پنجاه الی دویست است که بیشترشان روی سطح فوقانی زبان در جلوی هشت زبانی پراکنده‌اند. ۳– حبه‌های نخی‌شکل[5]، برآمدگی‌های استوانه‌ای یا مخروطی شکل فوق‌العاده کوچکی هستند که از رأس آنها استطالهٔ نخی شکل متفرع میگردد. این حبه‌ها نیز در جلوی هشت زبانی واقعند. ۴– حبه‌های نیم کروی[6] بسیار کوچک که در تمام مخاط زبان پخش میباشند.
ساختمان مخاط زبان: این مخاط علاوه بر عروق و اعصاب که ما بعداً بذکر آنها خواهیم پرداخت دارای قسمتهای ذیل است:
الف – مخاط بطور کلی، که مانند کلیهٔ مخاطهای بدن از دو طبقهٔ عمقی کوریون[7] و سطحی (پوششی) تشکیل شده است.
ب – غدد – که خود به دو نوعند، یکی: غدد فولیکولر[8] و دیگری غدد مخاطی.
۱– غدد فولیکولر که چنانکه در شکل خارجی زبان ذکر نمودیم در عقب هشت زبانی قرار گرفته و مجموعشان را لوزهٔ زبانی مینامند. ۲– غدد مخاطی که غدد خوشه‌ای هستند و مانند سایر غدد خوشه‌ای دهان میباشند.
رویهمرفته مجموعهٔ این غدد شبیه به نعل اسبی است که قسمت میانی آن روی ثلث خلفی سطح فوقانی زبان قرار گرفته و شاخه‌های این نعل در امتداد کناره‌های زبان واقع است انتهای شاخه در روی سطح تحتانی زبان و مجاور رأس آن میباشد و بدین ترتیب میتوان آنها را به سه دسته تقسیم کرد، یکی دستهٔ خلفی که فرد و میانی است و در عقب هشت زبانی قرار دارد و دیگری دستهٔ طرفی که بموازات دو کنار زبان از حبه‌های کاسه‌ای شکل تا نوک زبان کشیده شده است. سوم دستهٔ قدامی تحتانی یا دستهٔ نوک زبان که در سطح تحتانی این عضو و در طرفین خط وسط واقع میباشد این دسته را به اسم غدهٔ بلاندن[9] یا غدهٔ نون[10] نیز مینامند.
ج – جوانه‌های ذائقهٔ[11]، این جوانه‌ها مخصوص مخاط زبان‌اند و در ضخامت طبقهٔ پوششی آن قرار گرفته و در حقیقت عضو اصلی ذائقه میباشند. هر یک از این جوانه‌ها بشکل بطریی است که ته آن روی کورین قرار گرفته و گلوی آن عموداً از طبقه‌های مختلفهٔ سطحی پوششی عبور نموده و بالاخره دهانهٔ آن در روی سطح آزاد مخاط قرار دارد. از این دهانه چندین استطالهٔ نخی شکل خارج میگردد به نام مژگان ذائقهٔ[12].
این جوانه‌ها فقط در دو نقطه یافت میشوند. اول – روی حبه‌های کاسی‌شکل. دوم – روی حبه‌های قارچی‌شکل؛ و بدین ترتیب محل آنها در روی کنارهای زبان و دو سوم قدامی کاسی سطح فوقانی این عضو و بخصوص در حدود هشت زبانی است. اگر قطع عمودی از یک حبهٔ شکل ملاحظه میشود که جوانه‌های نامبرده بخصوص در سطوح طرفی حبه‌ها قرار دارند ولی مکان آنها در روی جعبه‌های قارچی شکل فقط در حدود انتهای آزاد یا رأسشان میباشد.
قسمت سوم – عروق و اعصاب زبان:
اول – شرائین: شریان عمدهٔ این عضو شریان زبانی[13] میباشد (شاخه‌ای از شریان سبات خارجی) که در زیرعضلهٔ لامی زبانی قرار دارد و از آن دو شاخهٔ عمده مجزا میگردد که در ضخامت عضلات زبان پخش میشوند، یکی به نام شاخهٔ پشتی زبان[14] و دیگری موسوم به شاخهٔ نوک زبان.[15] شرائین فرعی عبارتند از شاخه‌هایی از شرائین کامی تحتانی (شعبه‌ای از شریان صورتی) و حلقی صعودی (شعبه‌ای از شریان سبات خارجی).
دوم – اورده: بیشتر وریدهای زبان در سطح خارجی عضلهٔ لامی زبانی قرار گرفته و بعضی نیز در سطح داخلی این عضله واقعند. با این اورده با یکدیگر جمع شده و ورید زبانی را تشکیل میدهند که معمولاً با واسطهٔ تنهٔ وریدی درقی زبانی صورتی به ورید وداج داخلی منتهی میگردند.
سوم – عروق لنفاوی: عروق لنفاوی نوک زبان به غدد لنفاوی زیر چانه‌ای منتهی میگردند ولی عروق لنفاوی سایر قسمتهای این عضو به غدد لنفاوی تحت فکی و غدد قدامی زنجیر وداج داخلی منتهی میگردند.
چهارم اعصاب: اعصاب زبان بدو نوع تقسیم میشوند از این قرار:
یک – اعصاب محرکه که شعبی از اعصاب صورتی و زیر زبانی میباشند. اعصاب عضلات نیزهٔ زبانی و کامی زبانی و گاهی نیزهٔ زبانی تحتانی شاخه‌هائی از عصب صورتی هستند و بعلاوه کلیهٔ عضلات زبان از عصب زیر زبانی عصب میگیرند.

1 - Transverse.
2 - Papilles linguales.
3 - Calciforme. 4 - Fongiforme.
5 - Filiforme. 6 - Hémiphérique.
7 - Chorion. 8 - Folliculaire.
9 - Glande de Blandin.
10 - Glande de Nuhn.
11 - Bourgeone gustatifs.
12 - Clis gustatifs.
13 - Artère linguale.
14 - A.dorsale de la langue.
15 - A.ranine.

دو - اعصاب حسی که شاخه‌هائی از اعصاب زبانی و زبانی حلقی و ریوی معدی میباشند: ۱- عصب زبانی (شاخهٔ عصب فک اسفل) قسمتی از مخاط را که در جلوی هشت زبانی است عصب میدهد. ۲- عصب زبانی حلقی در ناحیهٔ حبه‌های کاسی‌شکل و قسمتی از مخاط زبان که در عقب هشت زبانی قرار دارد پخش میشود. ۳- عصب ریوی معدی، با واسطهٔ عصب حنجرهٔ فوقانی مخاط چین‌ها و حفره‌های زبانی مکبی را عصب میدهد.

باید دانست که عموم این اعصاب در ناحیهٔ زبان دارای خاصیت حس عمومی (حسی) و خصوصی (حساسه) میباشند و در سه نقطهٔ مختلف مخاط زبان پخش میشوند: ۱- در روی حبه‌های کاسی شکل. ۲- در داخل جوانه‌های ذائقهٔ ۳- در داخل غدد زبانی. (کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکدهٔ پزشکی کتاب ششم ص۱۰۳ تا ۱۱۶).

در کتاب کالبدشناسی و فیزیولژی آمده: زبان عضوی است عضلانی که در حرف زدن و تکلم بکار رفته و ضمناً لقمهٔ غذائی را در دهان به اطراف می‌برد و در مضغ بلع دخالت دارد و از هفده عضلهٔ تشکیل‌دهنده تشکیل یافته و سطح آن نیز از یک طبقهٔ مخاطی پوشیده شده است. در این مخاط برآمدگیهایی به نام پاپیل‌های ذائقه[1] وجود دارند «برجستگی‌های قارچی‌شکل، رشته شکل، کاسی‌شکل، نیم‌کره‌ای و جامی‌شکل» و انتهای رشته‌های اعصاب حس ذائقه در این اجسام منتشر میباشد. عده‌ای از پاپیل‌ها در ثلث خلفی زبان تشکیل حرف ۷ زبانی را میدهند که رأسش در عقب و دو ضلعش متوجه بجلو است. در اطراف زبان پاپیل‌ها نیز دیده میشوند. در ضخامت مخاط زبان و در پاپیل‌های دانه‌های ذائقه[2] است که آنها را زیتون چشایی هم میگویند، در هر زیتون چند سلول ذائقه دیده میشود که از طرف خارج هر کدام به یک میله منتهی میگردد. قاعدهٔ این سلولها به رشته‌های انتهایی اعصاب ذائقه منتهی میشوند. بدور هر زیتون یک غلاف سلولی است. طعم مواد اغذیه بتوسط سلولهای ذائقهٔ زیتون پاپیلهای به اعصاب رسیده و بوسیلهٔ حس ذائقه درک میشود. غذا یا ماده باید محلول باشد تا طعم آنها محسوس گردد و یا با بزاق آمیخته و حل گردد و غلظت مخصوص داشته باشد و با حرارت معینی باشد و بطور شیمیائی میله‌های سلولهای چشایی را تحریک میکند و تحریک بتوسط تارهای عصبی زبانی حلقی یا زبانی بمرکز ذائقه مغز میرسد که محسوس حس چشایی شود. باید دانست محلول یک صد هزارم سولفات دوکینین تلخیش حس میشود و طعم تلخی در قسمت خلفی زبان حس میگردد.



زبان

۱- زائدهٔ روی قصبةالریه ۲- زبان کوچک ۳- تنگهٔ ابتدایی حلق ۴- لوزهٔ سقف دهانی ۵- چین قدامی شراع‌الحنک ۶- شیار خلفی ۷- پرزهای پیاله‌ای شکل ۸- شیار میانی زبان

حرکت عضلات زبان بتوسط عصب زیر زبانی زوج دوازدهم از اعصاب دماغی است. اعصاب حسی دو عددند: یکی زبانی حلقی که زوج نهم از اعصاب دماغی است، رشته‌های آن در پاپیلهای منتشر میشوند و ثلث خلفی زبان حس ذائقه‌اش مربوط به آن است. اگر این عصب قطع شود حیوانات مواد خیلی تلخ را هم می‌بلعند. دو ثلث قدامی زبان حس عمومی و ذائقه‌اش مربوط به عصب زبانی است[3] که شعبه‌ای از عصب فک اسفل میباشد. نوک زبان برای طعم شیرینی و ترشی و شوری است. (کالبدشناسی و فیزیولوژی تألیف نیک نفس ص۲۴۸ و ۲۵۱).

خدای را نستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بسود. رودکی.
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کزاین سه رسد نیک و بد بیگمان. فردوسی.
زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در ببارد همان نغز نیست. فردوسی.
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک. فردوسی.
همه روی کنده همه کنده‌موی
زبان شاه گوی و روان شاه‌جوی. فردوسی.
سر و رویم شده چون نیل زبان گشته تمنده
ز بالا در باران، ز پس و پیش بیابان.
عسجدی.

زبانی سخنگوی و دستی گشاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۲).

چنین گفت دانا که باخشم و جوش
زبانم یکی بسته شیر است زوش. اسدی.
زبانی که باشد بریده ز جای
از آن به که باشد دروغ‌آزمای. اسدی.
زبان بکام در، افعیست مرد نادان را
حذرت باید کردن همی از آن افعی.
ناصرخسرو.
بس سر که بریدهٔ زبان است
با یک نقطه زبان زیان است. ناصرخسرو.
رخ همچو روی کلک و زبان چون زبان شمع
دل همچو چشم سوزن و تن همچو ریسمان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر، زبان در بسته به. خاقانی.
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین. نظامی.
از آن زبان سخنگو بزر برند کرام
که‌نیست زخم زبان در جهان صلاح‌پذیر.
اثیر اومانی.
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد نداند کسی
که‌جوهرفروش است یا پیله‌ور.
سعدی (گلستان).

- از زبان پریدن. رجوع به از زبان جستن و از زبان در رفتن شود.
- از زبان تپق زدن؛ از زبان پریدن است. رجوع به از زبان جستن و از زبان در رفتن شود.
- از زبان جستن؛ کنایه از خطا و سهو کردن در گفتگو باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). خطا نمودن و سهو کردن در تکلم و گفتگو. (ناظم الاطباء).
- از زبان درآمدن؛ سهو نمودن و خطا کردن در تکلم. (ناظم الاطباء). کنایه از خطا و سهو کردن‌در گفتگو باشد. (آنندراج).
- از زبان در رفتن؛ از زبان جستن. از زبان درآمدن. بر زبان رفتن.
- از زبان رفتن؛ سخنی گفتن که دل را از آن خبر نیست:
هرچ از زبان رود نرسد بیش تا بگوش
در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست.
کمال‌اسماعیل.
- از زبان گذشتن؛ بر زبان رفتن. بزبان برآمدن. از زبان در رفتن. از زبان جستن.
- بر زبان آمدن «سخن»؛ گفته شدن سخن. صادر شدن کلام از زبان:
نام تو چون بر زبان می‌آمدم

1 - Papilles gustatives.
2 - Corpuscules gustatives.
3 - Nerf lingual.

آب حیوان در دهان می‌آمدم. خاقانی.
بیک سالم آمد ز دل بر زبان
بیک لحظه شد منتشر در جهان.
سعدی (بوستان).
گر نام تو بر زبانم آید
فریاد برآید از روانم. سعدی.
خطا گفتم بنادانی که چون شوخی کند عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید.
سعدی.
— ||کلام در دهان آمادهٔ بیرون شدن گشتن:
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت. نظامی.
— بر زبان آوردن؛ گفتن. ذکر کردن. بر زبان راندن: پسران خواجه حسن را سخنی چند سخت گفت و اندران پدر ایشان چنان محتشم را سبک بر زبان آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).
وقف بازوی من است این حرز و نفروشم به کس
گرچه زاول نام دادن بر زبان آورده‌ام.
خاقانی.
اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری
محقر است نشاید که بر زبان آری. سعدی.
جواب تلخ چو خواهی بگو و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری.
سعدی.
رجوع به «بر زبان راندن» شود.
— بر زبان افتادن؛ مشهور شدن. بر ملا شدن. بر سر زبانها افتادن.
— بر زبان برآمدن؛ بر زبان رفتن:
گر برآید بزبان نام منت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند. سعدی.
سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم.
سعدی.
— بر زبان بودن «کسی»؛ مورد محبت زبانی بودن. مقابل در دل جای داشتن:
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی.
سعدی.
— ||یاد شدن. در یاد بودن. نام‌برده شدن:
گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز
افتاده از زبان و تویی بر زبان هنوز.
(آنندراج).
— ||مشهور بودن. همه جا گفته شدن. رجوع به «بر زبان افتادن» و «بر سر زبانها افتادن» شود.
— بر زبان راندن؛ سخنی را بر زبان آوردن. سخن گفتن. تکلم: بونصر سوگندنامه نبشته بود، عرض کرد: هارون بر زبان راند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که به گوزگانان دارد... هیچ چیز ندارد. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴).
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
زازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود.
ناصرخسرو.
بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا مهمل فروماند. سعدی.
— بر زبان نیاوردن؛ از گفتن چیزی خودداری کردن. از سخنی لب فروبستن.
— بصد زبان گفتن، بصد هزار زبان گفتن، به هزار زبان گفتن؛ در نهایت وضوح بزبان حال بر چیزی گواهی دادن:
ز فتح غور و ز حال محمد علاش
چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان.
مسعودسعد.
ز شکر تو نتوان گفت کمترین جزوی
بصد هزار زبان و بصد هزار قران.
امیرمعزی.
آفتابش بصد هزار زبان
سایهٔ پادشاه میگوید. خاقانی.
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی.
سعدی.
— بر نوک زبان بودن «سخنی»؛ بر نوک زبان داشتن آن. رجوع به ترکیب بعد شود.
— بر نوک زبان داشتن؛ سخنی را بر سر زبان داشتن، آمادهٔ گفتن سخنی بودن.
— ||(در تداول) سخنی را پیش از گفتن آن از یاد بردن.
— به زبان آوردن؛ ذکر کردن. به زبان راندن: هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه به زبان آورد جز به نیکوئی. (تاریخ بیهقی).
تو مپندار که حرفی به زبان می‌آرم
تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم. سعدی.
رجوع به «بر زبان راندن» شود.
— به زبان راندن؛ بر زبان آوردن. بر زبان راندن. متذکر شدن: سوگندنامه باشد... که وزیر آن را بزبان راند و با خط خویش زیر آن نویسد. (تاریخ بیهقی). آن سوگندنامه پیش داشت خواجه آن را به زبان راند. (تاریخ بیهقی). قاضی بخواهد تا آن شرطها و سوگندان را... بتمامی به زبان براند. (تاریخ بیهقی).
— زبان آلودن بچیزی؛[1] از آن چیز سخن گفتن. نام آنرا بر زبان آوردن. زبان ترکردن:
طالب بحرف باده میالا زبان که ما
قفل خمار بر دهن خام بسته‌ایم.
طالب آملی (از آنندراج).
رجوع به آنندراج و ارمغان آصفی ج ۱ ص ۲ شود.
— ||کنایه از لقمه در دهن گذاشتن. (ارمغان آصفی ج ۱ ص ۲).
— زبان از قفا بدر کردن؛ نوعی از تعذیب و

شکنجه است. (آنندراج):
گرچمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است
از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش. سعدی.
— زبان از قفا بدر گرفتن؛ نوعی از تعذیب و شکنجه است. (آنندراج):
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را
بنفشه‌وار زبان از قفا بدرگیرد.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
— زبان از قفا بیرون کردن؛ نوعی تعذیب و شکنجه است. (آنندراج):
بفرمود دل تنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا. سعدی.
— زبان از قفا کشیدن، نوعی تعذیب و شکنجه است. (آنندراج):
زبان گل ز قفا می‌کشند اگر بکند
حقوق تربیت نوبهار را انکار.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
رجوع به ترکیب زیر شود.
— زبان از کام برکشیدن؛ نوعی از تعذیب و شکنجه است. زبان از قفا کشیدن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب بالا و ترکیب ذیل شود.
— زبان از کام کشیدن؛ زبان از قفا کشیدن. (آنندراج):
زبان طعنهٔ سوسن ز کام چون نکشید
اگر نه روی چمن دید در میان نرگس.
عرفی.
یعنی سوسن که از راه زبان‌درازی طعنه بر نرگس زده بود نرگس روی عزیزان چمن را اگر در میان ندیده چرا زبان او را از کام برنیاورده، کما صرح به بعض المحققین.
— زبان بر خاک مالیدن؛ حسرت و آرزو کردن. (آنندراج):
تیغ میالد زبان بر خاک پیش جرأتم
پیچ و تاب از قبضهٔ جوهر برون آورده‌ام.
صائب (از آنندراج).
تا بوصف آن دهن شد سبزهٔ خط تر زبان
طوطیان بر خاک میمالند از شکر زبان.
صائب (از آنندراج).
— ||اظهار عجز و فروتنی. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۸).
— زبان بر دیوار مالیدن؛ کنایه از قناعت و توکل. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۵):
چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن
زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن.
صائب.
— زبان بر زبان داشتن؛ مرادف زبان در ته زبان داشتن. هر دم چیزی گفتن و بر گفته‌ای ثابت نبودن. (آنندراج). رجوع به زبان در ته زبان داشتن شود.

[1] - در آنندراج و ارمغان آصفی معنایی برای این ترکیب یاد نشده است.

— زبان به دهان نگرفتن کودک؛ پیوسته گریستن او.
— زبان به زبان گفته شدن؛ معروف شدن. همه جا گفته شدن. دهان بدهان گفته شدن.
— زبان بیرون افتادن؛ آن است که حیوان از شدت تشنگی زبان خود را از دهان برآرد:
زبان سوسن از تشنگی فتاده برون
چو نوک خنجر فرزانهٔ عدیم همال.
طالب آملی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب ذیل شود.
— زبان بیرون افکندن؛ زبان را از تشنگی بیرون آوردن. (آنندراج). لهث؛ زبان از دهان بیرون افکندن سگ از تشنگی. (منتهی الارب):
بیرون فکند سوسن از تشنگی زبان را
گرم از عدم برآمد تا زانوی مناهل.
کمال اسماعیل.
— زبان جنبیدن «با کسی»؛ دشنام گفتن او را:
ز نظاره هر کس که دشنام داد
زبانش بجنبید با نوشزاد
مباش اندرین بزم همداستان
که بدخواه خود زد چنین داستان. فردوسی.
— زبان در ته دندان گرفتن؛ ساکت شدن. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۷):
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
زود از شرم زبان در ته دندان گیرد.
ملاطاهر غنی (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
— زبان در ته زبان داشتن؛ هر دم چیزی گفتن و برگفتهٔ خود ثابت نبودن. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۷):
چه اعتماد کند کس بوعده‌ات ای گل
که همچو غنچه زبان در ته زبانداری.[1]
ناصر بخاری (از ارمغان آصفی)[2].
— زبان در دهان دواندن؛ کنایه از کمال بی‌تکلفی و بیحجابی بود و این در حالت کمال ملاعبت و اتحاد زن و مرد میباشد لهذا در محاورت شایع است که زبان فلانی در دهان فلانی است. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۶):
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن
بتان را دواند زبان در دهن. ظهوری.
— زبان در دهان کردن؛ زبان در دهان دواندن است:
بررخت از رنگ سیاه آورند
سربسرافسونگر و افسوس بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس
کرده زبان در دهن یکدگر.
میرمعزی (از آنندراج).
شب تا سحر بیچاشنی دست و خنجری
با چاکهای سینه زبان در دهان کنم.
طالب آملی (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم
رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).
رجوع به زبان در دهان دواندن شود.
— زبان در دهان نشستن؛ کنایه از گرانی کردن بوقت سخن و ناتوانی از بیان:
در شرح حلم تو ز گرانباری سخن
صدره زبان بوقت بیان در دهان نشست.
حسن ثنائی (از آنندراج) (از ارمغان آصفی)[3].
— زبان در دهان نهادن؛ بمعنی زبان در دهان دواندن است. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۸):
به بزمی که خوان بیان می‌نهم
سخن را زبان در دهان می‌نهم. نظامی.
رجوع به زبان در دهان دواندن شود.
— زبان در دهان یکدیگر داشتن؛ متحد و هم فکر و هم عقیده بودن: این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی حاصل شود و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند. (تاریخ بیهقی).
— زبان در دهان یکدیگر کردن؛ هم‌فکر و هم‌عقیده بودن.
— ||دست بدست هم دادن برای انجام مقصودی مشترک: شما قوادان زبان در دهان یکدیگر کرده‌اید و نمیخواهید تا این کار برآید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۶).
— زبان در کام دزدیدن؛ کنایه از ساکت شدن و خاموش ماندن. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۵):
زبان تا بود گویا تیغ می‌بارید بر فرقم
جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم.
صائب.
— زبان در کام رها کردن؛ خاموش ماندن. زبان در کام دزدیدن. (آنندراج).
— زبان کسی برآوردن؛ و آن نوعی از تعذیب و شکنجه است. (آنندراج). رجوع بزبان از قفا کشیدن و زبان از کام کشیدن شود.
— زبان کشیدن؛ زبان از کام برآوردن. نوعی تعذیب و شکنجه. زبان از قفا کشیدن:
بر لب کم‌ظرف غیر از شکوه در افلاس نیست
از صدا در تشنگیها میکشد خنجر زبان.
میرزابیدل (از آنندراج).
چشم او از سرمه بی دنباله تا ابرو کشید
گرم شد خورشید از گرمی زبان آهو کشید.
شیدای هندی (از آنندراج).
— زبان مو برآوردن؛ در مقام اغراق میگویند زبانم مو برآورد و ترا فائده نکرد و مقرر است که مو برآوردن زبان ممتنع است پس حاصل این باشد که امر نامکن هم بوقوع آمد و تو سخن نشنیدی. (آنندراج).
— کاوزبان؛ معرب گاوزبان است. (از دزی ج ۲ ص ۴۳۵ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به «گاوزبان شود».
— گاوزبان. رجوع به «گاوزبان» در ردیف خود شود.
— مو از زبان برآوردن، مو از زبان رستن، مو برآوردن زبان، مو بر زبان سبز شدن؛ زبان مو برآوردن.
||مؤلف مجموعهٔ مترادفات صفات ذیل را برای زبان آورده: آتشین، آتشین گفتار، بی‌ادب، تیغ گوشتین: بس نیک و بد که کشته از تیغ گوشتین شد.
تیغ نطق، سرمه‌آلود، شکوه‌پرداز، شکوه‌فرسود، گنج‌نثار، مغزدار، منقارگل:
جان تراشیده بمنقار گل
فکرت خائیده بدندان دل. نظامی.
ورق باد:
حکم خدای است که از کاف کن
بر ورق باد نویسد سخن.
جامی (از مجموعهٔ مترادفات صص ۱۹۰ - ۱۹۱).
— امثال:
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد. رجوع به «زبان پاسبان سر است» شود.
زبان گوشت است به هر طرف بگردانی میگردد؛ نظیر: اللسان مرکب ذلول. (امثال و حکم دهخدا):
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنی. نظامی.
||مجازاً، سخن. گفتار:
زبان و خرد بود و رایش درست
بتن نیز یاری ز یزدان بجست. فردوسی.
نماند بر این رزمگه زنده کس
تو را از هنرها زبانست و بس. فردوسی.
ایا ز بیم زبان ژند گشته و هاژ
کجاشد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ.
لبیبی.
زمانه بزبان هرچه فصیحتر بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵).
ای مج[4] تو شعر من از برکن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
؟ (لغت فرس اسدی ذیل مج).
ترجمان دل است نطق و زبان. سنائی.
گرچه تفسیر زبان روشنگر است

۱ - زبان در ته زبان داشتن در این شعر ظاهراً بمعنی دو زبان بودن، یکزبان و یکرو و راستگو نبودن است.
۲ - در آنندراج چنین آمده: قاضی اصغر در تذکرهٔ ناصر بخاری که احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی مذکور است گوید: چه اعتماد کند...
۳ - در آنندراج و ارمغان آصفی برای این ترکیب تفسیری نیامده است.
۴ - مج نام شاعری است که راویهٔ اشعار نیز بوده است. رجوع به لغت فرس اسدی و مج شود.

لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است. مولوی.
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست.
سعدی (گلستان).
— آتش‌زبان؛ آنکه سخنی سخت گیرا و مؤثر دارد:
سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست.
سعدی.
— آتش‌زبانی؛ دارای تأثیر سخن بودن. سخن گیرا داشتن. آتش زبان بودن:
با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست.
سعدی.
— ابریشم زبان «بریشم زبان»؛ نرم‌زبان. چرب‌زبان. مقابل تیززبان:
بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم
سردسرین لعبتی بتی بریشم زبان. مسعودسعد.
— از زبان افتادن؛ یعنی مجال سخن نداشتن. از صدا افتادن. (آنندراج). از نوا افتادن:
آنکه بی‌تقریر از حال دلم آگاه بود
از زبان افتادم و گوشی بفریادم نکرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).
گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز
افتادم از زبان و تویی بر زبان هنوز.
میرزامقیم (از آنندراج).
— از زبان افکندن؛ متعدی از زبان افتادن یعنی مجال سخن ندادن. از زبان انداختن. (آنندراج):
نرگس مستانه‌اش از سرمهٔ شرم و حیا
شوخ‌چشمان هوس را از زبان افکنده بود.
صائب.
رجوع به ترکیب زیر شود.
— از زبان انداختن؛ متعدی از زبان افتادن و از صدا افتادن. یعنی مجال سخن ندادن. از زبان افکندن. (آنندراج):
دشمن خود خواندم با آنکه او را[1] دوست داشت
آنقدر گفتم که او را از زبان انداختم.
آقاشاپور (از آنندراج).
— از زبان «کسی» التزام دادن؛ از طرف او ملتزم بچیزی یا کاری شدن.
— از زبان «کسی» حرف بستن؛ نقل کردن چیزی را از زبان کسی که او نگفته باشد. (آنندراج):
از زبان من غرض گو گرنه حرفی تازه بست
یار اوراق تغافل را چرا شیرازه بست.
قدسی (از آنندراج).
— از زبان «کسی» حرف ساختن؛ نقل کردن چیزی را از زبان کسی که او نگفته باشد. (آنندراج):
کمالم میشود عیبی که از من مدعی گوید
چون آن لالی که میسازد کسی حرف از زبان او.
تأثیر (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بالا شود.
— از زبان «کسی» خبر آوردن؛ نقل کردن خبری را از زبان کسی که او نگفته باشد. (آنندراج):
تا قند راز من ساده‌دل از پرده برون
حیله‌سازان از زبان تو خبر می‌آرند.
محمدقلی میلی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بالا و زیر شود.
— از زبان «کسی» خبر بستن؛ نقل کردن چیزی را از زبان کسی که او نگفته باشد. (آنندراج):
مژدهٔ وصل ضرور است[2] تو هم باور کن
از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست.
قدسی (از آنندراج).
— از زبان «کسی» سخن آوردن؛ بجای او یا از جانب او سخن گفتن:
سخندان چو رأی دَدان آورد
سخن از زبان ددان آورد. عنصری.
— از زبان «کسی» نامه بنوشتن؛ بجای کسی چیز نوشتن. منویات او را نگاشتن: نامه‌ای که بونصر مشکان از زبان امیر مسعود به قدرخان... نبشته. (تاریخ بیهقی).
— بدزبان؛ عیب‌گو. غیبت‌کننده. دشنام‌دهنده و ناسزاگوینده. (ناظم الاطباء):
بدستور گفت آنزمان شهریار [خسروپرویز]
که‌بدگوهری بایدم بی تبار
که یک چند باشد به ری مرزبان
یکی مرد بیدانش بدزبان. فردوسی.
— بدزبانی؛ ژاژخایی و هرزه‌سرایی. (ناظم الاطباء).
— بر زبان آمدن؛ آغاز تکلم کردن چنانکه کودک شیرخواره. رجوع بزبان باز کردن شود.
— ||سخن گفتن توانا گشتن پس از بیماری یا گنگی:
بدل صافی مدح تو چنان دادم نظم
که‌از آن اخرس و ابکم بزبان آمد و گوش.
رجوع به زبان باز کردن شود.
— ||سؤال کردن. حاجت خواستن. برایگان چیزی خواستن.
— ||اظهار شدن ما فی‌الضمیر. فاش شدن راز. مقابل لب فروبستن. بزبان نیامدن:
آن نه عشق است که از دل بزبان می‌آید
وآن نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید.
سعدی.
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید. سعدی.
— بر زبان «کسی» پیغام دادن؛ بتوسط آن کس پیغام فرستادن. بزبان او حرف زدن: بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی (التونتاش) چند سخن... (تاریخ بیهقی). هر چند سلطان بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود، در معنی تعزیت. امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴). بر زبان ابوالحسن الفائق الخاصه پیغام فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص).
— بر زبان رفتن «سخنی»؛ بر زبان آمدن کلمه. بر زبان گذشتن سخنی. صادر شدن کلامی.
— بر زبان گرفتن؛ مکرر گفتن و در هر جای گفتن چیزی را: ابوالبحتری را بیافت و گفت پیغامبر گفته است که ترا نکشم. و با ابوالبحتری یاری بود، او گفت این یار مرا نیز نکشید، گفت من او را بکشم... ابوالبحتری گفت مرا نیز زندگانی نخواهم که زنان بر زبان گیرند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). رجوع به «بزبان گرفتن» شود.
— بر سر زبان جهیدن «سخنی»؛ نزدیک بگفتن شدن. تهییج شدن برای بزبان آوردن سخنی یا رازی:
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل میدهد که عمر بشد وارهان بگوی.
سعدی.
— بر سر زبان گفته شدن؛ مشهور بودن: و چندان انگور که بهراة باشد بهیچ شهری و ولایتی نباشد چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان بگویند. (نوروزنامه). رجوع به ترکیب زیر شود.
— بر سر زبانها افتادن؛ مشهور گردیدن. فاش شدن. از پرده بیرون افتادن. برملا شدن. رجوع به ترکیب بالا و ترکیب زیر شود.
— بر سر زبانها گفته شدن؛ مشهور بودن. رجوع به بر سر زبان افتادن شود.
— بزبان کسی پیغام یا فرمانی دادن؛ بتوسط آنکس آن پیغام و فرمان را ابلاغ کردن: خواجه گفت: تا آنچه رفت و میباید کرد... بزبان بونصر پیغام دهد. (تاریخ بیهقی). بزبان عبدوس پیغام داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۷). چون این نامه‌ها برفت فرمان امیر برسید بخواجه بزبان ابوالحسن. (تاریخ بیهقی). رجوع به «بر زبان کسی پیغام دادن» شود.
— بزبان گرفتن؛ مکرر گفتن و در هرجای گفتن چیزی را. رجوع به «بر زبان گرفتن» شود.
— بزبان گرفتن «کسی را»؛ او را دشنام گفتن.

---

۱ - شعر مغشوش است ظاهراً: با آنکه من را دوست داشت و (یا) با آنکه او را دوستم. و یا اینکه دوست داشت مخفف دوست داشتم بوده است.

۲ - استعمال کلمهٔ ضرور بجای ضروری از اغلاط است که در عصر حاضر شایع شده و در آثار برخی فضلاء نیز دیده میشود.

و رجوع به «برزبان گرفتن» شود.
— بزبان گرفتن « کودکی را»؛ او را با سخنهای نرم از گریه یا کاری بازداشتن. او را بسخن سرگرم کردن و بدان مشغول داشتن.
— بزبانها افتادن؛ مشهور شدن. بدهنها افتادن. دهن بدهن گشتن.
— ||رسوا شدن؛ در دهنها افتادن. رجوع به «دهن بدهن گشتن» شود.
— بلبل‌زبانی «در تداول»؛ سخن فراوان گفتن. پرگوئی کردن.
— به هر زبان افتادن؛ مشهور شدن. زبان بزبان گفته‌شدن. بر زبانها افتادن:
تو سلامت گزین که نام دلم
از ملامت به هر زبان افتاد. خاقانی.
— بی‌زبان؛ بی‌سخن. خاموش:
گویا و لیکن بی‌زبان
جویا و لیکن بی‌وفا. ناصرخسرو.
سخنها دارم از درد تو بر دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم. سعدی.
رجوع به بیزبانی شود.
— ||آنچه قوهٔ ادای کلام نداشته باشد مثل حیوان. (فرهنگ نظام):
و آن نی چو مار بیزبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت ز اعضا ریخته.
خاقانی.
— ||ناتوان. ضعیف. بینوا:
بپیچم سر از رایگان‌خوارگان
مگر بیزبانان و بیچارگان. نظامی.
که یکره بدین شوخ نادان مست
دعا کن که ما بیزبانیم و دست.
سعدی (بوستان).
— ||آنچه قوهٔ ادای آواز از دهن نداشته باشد مثل درخت. (فرهنگ نظام).
— ||کسی که زبان قومی را نداند مثل هندی نسبت به چینی. (فرهنگ نظام).
— بیزبانی؛ عجز از گفتن مقصود. رجوع به بیزبان شود.
— ||خموشی. لب از سخن بستن:
بیزبانی ز ژاژخایی به. سنائی.
سلاح کار خود اینجا ز بی‌زبانی ساز
که‌بی زبانی دفع زبانیه است آنجا. خاقانی.
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که‌هنوز بیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی.
سعدی.
من از بیزبانی ندارم غمی. سعدی (بوستان).
— چارزبان؛ کنایه از پرگوی و کثیرالکلام. (آنندراج).
— چرب‌زبان؛ کسی را گویند که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و مردم را از خودکند. (برهان قاطع). چرب‌زبان و چرب‌گو. (ناظم الاطباء). آدم شیرین‌گفتار. (فرهنگ نظام). کسی باشد که مردم را بجانب خود راغب سازد. (آنندراج):
ای نی سخن چرب‌زبان ز آتش عشقت
من آب شدم آب ز روغن چه نویسد.
خاقانی.
رجوع به «چرب‌زبانی» شود.
— ||کنایه از چاپلوس. (برهان قاطع) (آنندراج). چاپلوس. (ناظم الاطباء).
— ||فریب دهنده را نیز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). کسی که با زبان شیرین مردم را فریب دهد. (فرهنگ نظام).
— ||بلیغ و زبان‌آور. (ناظم الاطباء). رجوع به «خوش‌زبان» و «شیرین‌زبان» و ترکیب ذیل شود.
— چرب‌زبانی؛ نصیحت و خوشامدی. (ناظم الاطباء). دل مردم به خوش سخنی به خویش راغب ساختن. گفتن سخنان خوش و مطبوع طبع:
شیرین سخنم دید و بدان چرب‌زبانیش
زان سنگدلی پارگکی نرمتر آمد.
سوزنی (دیوان ص ۲۹).
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی.
سعدی.
رجوع به چرب‌زبان شود.
— ||تملق. چاپلوسی:
دشمن چو نکوحال شدی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش.
ناصرخسرو.
رجوع به «چرب‌زبان» شود.
— چیره‌زبان؛ آنکه دارای زبان توانا باشد. چیره دست در گفتار. سخن‌گو. زبان‌آور:
گفت‌که مسعودسعد
شاعر چیره‌زبان. مسعودسعد.
خدایگانا دانی که بندهٔ تو چه کرد
بشهر غزنین با شاعران چیره زبان.
مسعودسعد.
— چیره‌زبانی؛ زبان‌آوری. چیره‌دستی در سخن:
از وصف تو عاجز شده هر پاک‌ضمیری
وز نعت تو خیره شده هر چیره‌زبانی.
مسعودسعد.
منم کاندر عجم و اندر عرب کس
نبیند چون من از چیره‌زبانی. مسعودسعد.
— خوش‌زبان؛ شیرین‌بیان. خوش‌گفتار. چرب‌زبان. خوش‌سخن. شیرین‌زبان.
— در زبان آمدن؛ قابل وصف بودن. در وصف گنجیدن:
نه چندان آرزومندم که وصفش در زبان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید.
سعدی.
— در زبان آمدنی؛ گفتنی. وصف شدنی. رجوع به ترکیب فوق شود.
— در زبان افتادن و در زبانها افتادن؛ مشهور شدن. بر ملا شدن. فاش شدن. بدنام شدن. بر زبانها افتادن. بر سر زبانها افتادن. زبان بزبان گفته شدن: و بوسهل در زبان مردمان افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).
افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو به یک حدیث مجالی نیافته. سعدی.
— در زبان انداختن؛ بد نام کردن. هجو کردن:
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که‌دشمنیم برای تو در زبان انداخت.
سعدی.
رجوع به در زبان افتادن شود.
— در زبان گرفتن؛ بهمه کس گفتن. فاش کردن. عیب گفتن. بزبان گرفتن: چنانکه بوسهل زوزنی را در آنچه رفت [استخفاف حسنک] مردمان در زبان گرفته و بد گفتند. (تاریخ بیهقی). جهانیان انوشیروان را در زبان گرفته بودند از آنچ باطن حال نمی‌دانستند. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد.
حافظ.
— دوزبان؛ منافق و دورو. (فرهنگ نظام). کنایه از منافق و مرائی. (بهار عجم):
اگر دوزبان است نمام نیست
در آن دوزبانیش عیبی مدان
که‌او ترجمان زبان و دل است
جز از دو زبان چون بود ترجمان.
مسعودسعد.
دو زبانیست کلک تو که بدوست
اعتماد زبان شاه جهان. مسعودسعد.
— ||کنایه از قلم:
تا زبان‌آوران همه شده‌اند
یک‌زبان در ثنای آن دوزبان. مسعودسعد.
— دوزبانی؛ کنایه از نفاق. دورنگی. سخن‌چینی:
اگر دو زبان است نمام نیست
در آن دوزبانیش عیبی مدان. مسعودسعد.
در این مقام کسی کو چو مار شد دوزبان
چو ماهی است بریده‌زبان در آن مأوا.
خاقانی.
— زاغ‌زبان؛ سیاه‌زبان. آنکه نفرینش تأثیر کند. رجوع به زاغ‌زبان و سیاه‌زبان و سق‌سیاه شود.
— زبان بر یکدگر پیچیدن؛ از سخن گفتن امتناع ورزیدن. (آنندراج):[1]
دل روشن زبان لاف را بریکدگر پیچد
کندپوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را.
صائب.

۱ - در آنندراج برای این ترکیب تفسیری ذکر نشده است.

— زبان چون تیغ بودن، زبان چون تیغ داشتن؛ سخن قاطع گفتن. در گفتار و احتجاج قوی بودن:
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود
در راه اجتهاد کمانش چو تیر بود. سنائی.
— زبان‌دار؛ زبان‌آور. حرّاف. بی‌باک در سخن.
— زبان داشتن «با کسی»؛ خویشتن را از آن کس وانمودن. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۱ ص۵). با وی رابطه داشتن. با او ارتباط داشتن: و دیگر صورت کردند که وی را با اعداء زبان بوده است و مراد به این حدیث آمدن سلجوقیان به خراسان بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۵).
اینکه روشن بدلم لطف نهانی دارد
آ گهم با لب من ناله زبانی دارد.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج) (از ارمغان آصفی).
— زبان‌درازی قلم؛ مستلزم روانی اوست. ظهوری در تعریف شاه اشرف خوشنویس گوید:بزبان درازی قلمش زبان جمله حرف گویان کوتاه. (آنندراج). رجوع به «زبان‌دراز» و «زبان‌درازی» شود.
— زبان در دهان گذاشتن؛ طفل را سخن گفتن آموختن. کسی را بگفتن چیزی که نمیخواسته یا متنبه نبوده است واداشتن. (امثال و حکم دهخدا).
— زبان کشیدن؛ کنایه از زبان درازی کردن و بدرازی سخن گفتن. (آنندراج):
ظلمت حرب را زدوده شهاب
دهن رزم را کشیده زبان. مسعودسعد.
زلفت زبان طعنه به بخت نگون کشید
آهوی عقل را بکمند جنون کشید.
محمد قلی میلی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب ذیل شود.
— زبان گشادن «برکسی»؛ کنایه از زبان دراز کردن و سخن بدرازی گفتن. زبان کشیدن. (آنندراج):
چو دیندار کین دارد از پادشا
نگر تا نخوانی ورا پارسا
هرآنکس که بر دادگر شهریار
گشاید زبان مرد دینش مدان. فردوسی.
هزاریک ز ثنای توگفت نتواند
بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان.
مسعودسعد.
بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم
اندر سجود آید جان جریر و اعشی.[1]
امیرمعزی.
— زبان گشادن «به کسی و یا چیزی»؛ کنایه از سخن دربارهٔ چیزی و یا کسی بدشنام و یا آفرین گفتن:
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست.[2] ؟
— زبان فرا کسی کردن؛ دربارهٔ وی سخن گفتن. بر وی خرده گرفتن: و همگان رفتند و جایی گرد خواهند آمد که رازها آشکار شود و بهانهٔ خردمندان که زبان فرا این محتشمان بزرگ توانستند کرد آن بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵).
— زبان فراکسی گشادن؛ او را توبیخ و ملامت کردن. او را هجو گفتن. از او ببدی یاد کردن: مردم زبان فرا بوسهل گشادند که، زده و افتاده را توان زد و انداخت. مرد آن است که گفته‌اند العفو عندالقدرة بکار تواند آورد. (تاریخ بیهقی).
— زبان یکی داشتن «با کسی»؛ موافقت کردن در سخن با او. زبان یکی کردن. (ارمغان آصفی ج ۱ ص۳) (آنندراج). یکزبان شدن. هم سخن شدن. همدست شدن. هم آواز شدن:
چنان ز خویش به تنگم که هر سر مویم
ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد.[3]
طالب کلیم (از آنندراج).
— زبان یکی کردن «با کسی»؛ موافقت کردن در سخن با او. زبان یکی داشتن با او. (آنندراج):
نالهٔ مطرب و نی هر دو یکی کرده زبان
میکنندم[4] همه تکلیف که بیهوشی کن.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
رجوع به ترکیب فوق و ترکیب زیر شود.
— زبان یکی کردن «به کسی»؛ موافقت کردن با کسی. (غیاث اللغات). رجوع به ترکیب فوق شود.
— سر در سر زبان کردن؛ با گفتار نابجا جان در خطر افکندن: بهوش باش که سر در سر زبان نکنی.
— سیاه‌زبان (سیه‌زبان)؛ بدزبان و عیب‌گو. (ناظم الاطباء). عیب‌گو. (آنندراج). رجوع به زاغ‌زبان و سیه‌زبان شود.
— ||کسی که دعای بد او اثر کند. (غیاث اللغات: سیه‌زبان). کسی که نفرینش را اثری هست. (ناظم الاطباء). شخصی که زیر زبانش سخت سیاه باشد و نفرین او تأثیر داشته باشد و او را سق سیاه نیز گویند. (آنندراج):
پیک بشارتی شد اشک سفید پی
سهم سعادت آمده آه سیه‌زبان.
میرالهی(ازآنندراج).
رجوع به زاغ‌زبان و سیاه‌زبانی شود.
— سیاه‌زبانی (سیه‌زبانی)؛ سیه‌زبان بودن. تأثیر داشتن نفرین. سق سیاه بودن:
خط تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت
آخر سیه‌زبانی ما کرد کار خویش. صائب.
یا رحم کن بصبح وصالم در انتظار
یا از سیه زبانی شبهای ما بترس.
طاهر وحید (از آنندراج).
— ||سیاه‌زبانی، از محسنات اسب است. (ناظم الاطباء).
— سیاه شدن زبان؛ از کار افتادن زبان بسبب بدگفتن. (غیاث اللغات).
— شیرین‌زبان؛ کسی که بیانش خوب و دلپذیر است. (فرهنگ نظام). کسی که گفتار وی خوش‌آیند باشد و کسی که سخن وی شنونده را افسون کند. (ناظم الاطباء):
بدستور شیرین زبان گفت خیز. نظامی.
نکوروی و دانا و شیرین‌زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان.
سعدی (بوستان).
خوش‌طبع و شیرین‌زبان. (گلستان).
صائب ز نغمهٔ تو شکرزار شد جهان
گفتار حق ز خامهٔ شیرین زبان تست.
صائب.
— ||مردم متواضع و ملایم. (ناظم الاطباء).
— ||زبان معشوق که خوب و دلپذیر است. (فرهنگ نظام). رجوع به «شیرین‌زبانی» شود.
— شیرین‌زبانی؛ خوشی‌گفتار. فصاحت و بلاغت. (ناظم الاطباء):
بشیرین‌زبانی دلش کرد گرم. نظامی.
بشیرین‌زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی.
سعدی (گلستان).
همه عمر تلخی کشیده‌ست سعدی
که نامش برآید بشیرین‌زبانی. سعدی.
بشیرین‌زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی.
سعدی (بوستان).
رجوع به «شیرین‌زبان» شود.
— شیرین‌زبانی کردن؛ سخنان گرم و فریبنده گفتن:
هم بود شوری در این سر بیخلاف
کاین همه شیرین‌زبانی میکند. سعدی.
— شیوازبان؛ فصیح‌زبان. (ناظم الاطباء). بمعنی فصیح زبان که بلیغ بیان باشد. (برهان قاطع). فصیح و بلیغ. (آنندراج).
— ||تیززبان. (آنندراج).
— شیوه زبان؛ شیرین‌گفتار. (ناظم الاطباء).
— ||فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء).
— کندزبان؛ الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). آنکه

۱ - در آنندراج بغلط «اغشی» چاپ شده است.
۲ - مؤلف آنندراج این شعر را شاهد «زبان بر کسی گشادن» آورده است.
۳ - این شعر در آنندراج شاهد «زبان یکی داشتن» آورده شده در صورتی که شاهد است برای «زبان با دیگری داشتن» که خود ترکیبی است جداگانه که قبلاً ذکر گردید.
۴ - در نسخهٔ چاپی آنندراج: میکندم.

بعلت بیماری یا خطائی یا دینی یا سابقه‌ای گفتن حقایق نتواند و زبانش هنگام سخن گفتن گیر کند:
علم دل تیره را فروغ دهد
کندزبان را چو ذوالفقار کند. ناصرخسرو.
— کندزبانی؛ لکنت و تردد در سخن و زبان‌گرفتگی. (ناظم الاطباء). تعتعه. (منتهی الارب). بعلت خطائی یا دینی یا سابقهٔ نعمتی گفتن حقائق را نتوانستن. مقابل تیززبانی.
—گشاده‌زبان؛ فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء).
— ||انسان که سخن گفتن تواند، مقابل دیگر حیوانات که زبان بسته‌اند و سخن گفتن نتوانند:
شکر او گویدی جهان شب و روز
همچو ما باشد ار گشاده زبان. فرخی.
—گوشمال خامشی دادن زبان؛ زبان را از فضول بازداشتن. از سخن بیموقع نگه داشتن:
زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هر چه گوئی خامشی به.
جامی (از امثال و حکم دهخدا).
— هر مویی زبان شدن؛ نظیر بصد زبان گفتن، همه اعضا زبان شدن، کنایت از چیزی را به همه وجود خود مدح و یا ذم کردن و در بارهٔ آن سخن گفتن:
از عشق صلیب رومی روی مویی
ابخاز نشین گشتم و گرجی کویی
از بسکه بگفتمش که مویی مویم
شد موی زبانم و زبان هر مویی. خاقانی.
— همزبان؛ دارای یکزبان و یک لغت. (ناظم الاطباء). دو کس که به یک زبان تکلم کنند. (آنندراج):
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمان خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است. مولوی.
— ||همفکر. همدل. ندیم. دوست که زبان دل دوست را میفهمد. همجنس:
خلقی نه مردم آسا نه آدمی سرشت
با دیو همسجیت و با غول هم زبان.
مسعودسعد.
رجوع به همزبانی شود.
— ||همدست. هم‌سخن. متفق‌القول. رجوع به یکزبانی شود.
— همزبانی؛ به یک زبان تکلم کردن. دارای یک لغت بودن:
همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست. مولوی.
پس زبان محرمان خود دیگر است
هم‌دلی از هم‌زبانی بهتراست. مولوی.
— ||همدلی، همفکری، دوستی، همجنسی، درک کردن دو کس احساسات و تمایلات یکدیگر را.

— ||یکزبان بودن؛ همدست و متفق القول بودن. رجوع به همزبان شود.
— همه اعضاء زبان کردن؛ بسیار سخن در مدح یا ذم گفتن:
تا بشکر ثنای و مدحت خویش
همه اعضای من زبان کردی. مسعودسعد.
— همه تن زبان شدن؛ همه اعضا زبان شدن:
زبان من چو ستایش کند صفات ترا
همه تنم شود اندر ستایش تو زبان.
امیرمعزی.
— همه زبان بودن؛ پرگو و بسیار سخن‌گو بودن.
— ||آنکه سخن‌هاش از دل نیست.
— ||در این شعر بمعنی گیرنده، دامنگیر و اثرکننده آمده:
آن بوسه‌های گرمت زاول بسوخت جانم
زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی.
خاقانی.
— یکزبان؛ یک‌آواز. یک‌صدا. متفق. (ناظم الاطباء):
تا زبان‌آوران همه شده‌اند
یکزبان در ثنای آن دو زبان. مسعودسعد.
وگر بینی که با هم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره برسنگ.
سعدی (گلستان).
تو آمرزیده‌ای والله اعلم
که اقلیمی بخیرت یکزبانند. سعدی.
— یکزبان شدن؛ موافقت نمودن و همدل شدن. (ناظم الاطباء).
— یکزبانی؛ یکرو بودن. مقابل دوزبانی که بمعنی منافق بودن است:
از این آشنایان بیگانه‌خوی
دورویی نگر یکزبانی مجوی. نظامی.
— امثال:
دل که پاک است زبان بی‌باک است؛ نظیر: آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. (امثال و حکم دهخدا).
زبان آید زیان آید؛ نظیر: النفوس کالنصوص. (امثال و حکم دهخدا).
زبان بسیار سر بر باد داده است.
زبان پاسبان سر است؛ نظیر:
وحشی (امثال وحکم دهخدا).
زبان ترجمان دل است. (امثال و حکم دهخدا).
زبان خلق تازیانهٔ خداست؛ شهرتهای سوء کیفر و بادافراه اعمال زشت است. (امثال و حکم دهخدا). ... آنچه مردم خواهند حاکی از ارادهٔ حق‌تعالی است. (امثال و حکم دهخدا).
زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد؛ نظیر:
... بشیرین زبان
دل مردم پیر گردد جوان. فردوسی.

و نظیر: چرب سخنی دوم جادوئیست. (قابوس‌نامه) (امثال و حکم دهخدا).
که تندی و تیزی نیاید بکار
بنرمی برآید ز سوراخ مار. فردوسی.
بزبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد. (مرزبان‌نامه).
از درشتی ناید اینجا هیچ کار
هم بنرمی سر کند از غار مار. مولوی.
زبان در دهان پاسبان سر است. سعدی.
زبان سر را عدوی خانه‌زاد است
زبان بست و حرف درست...؛ نظیر: دل که پاک است زبان بی‌باک است. (امثال و حکم دهخدا).
زبانم که نسوخت؛ وعده‌ای کردم لیکن وفای آن ممکن نیست، نظیر: تا حالا میگفتم ها، حالا میگویم نه. قزوینی است: گفتیمان، نگفتیمان. (امثال و حکم دهخدا).
زبانم مو درآورد؛ بسیار گفتم مانده شدم. (امثال و حکم دهخدا).
||روزمره را گویند و این مجاز است و ترجمهٔ لسان و آنرا زفان هم گویند. (آنندراج). روزمرهٔ قومی و بتازی لسان گویند. (فرهنگ رشیدی).
روزمرهٔ قومی[1] و این لفظ در مدار بفتح و در رشیدی بضم و در بهار عجم و کشف بفتح و ضم و در سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته تخصیص ضمه خطاست، بفتح نیز آمده بلکه لهجهٔ ایران بفتح است غایتش هر دو صحیح‌اند. (غیاث اللغات). تکلم مخصوص هر امت و طائفه‌ای. (ناظم الاطباء). گفتار مخصوص یک ملت یا جماعت مثل زبان فارسی و زبان انگلیسی. و این خود مأخوذ از اول است که اول سبب دوم. چون در پهلوی بضم اول است بایستی در فارسی هم جایز باشد. (فرهنگ نظام). ابن خلدون آرد: باید دانست که کلیهٔ لغات ملکاتی هستند مانند ملکات صنعت - زیرا آنها استعدادهایی در زبان برای تعبیر از معانی میباشند و مهارت یا عجز در تعبیر وابسته بکمال نقصان آن استعداد یا ملکه از راه مطالعه و فراگرفتن مفردات پدید نمی‌آید بلکه باید ترکیبات را آموخت... ملکه‌ها و استعداد جز بتکرار افعال بدست نمی‌آیند زیرا هر فعلی نخست که روی میدهد از آن صفتی بذات انسان بازمیگردد و پس از تکرار، آن صفت بحالی تبدیل میشود و معنی حال در اینجا عبارت از صفت غیر راسخ است و آنگاه که تکرار افزایش می‌یابد آن حال بملکه یعنی صفت راسخ تبدیل میشود. بنابراین متکلم

۱ - در نسخهٔ چاپ هند غیاث اللغات قوی چاپ شده و قیاساً تصحیح گردید.

عرب در حالیکه ملکهٔ لغت عربی در وی موجود است، سخنان و شیوه‌های تعبیر هم‌نژادان خود را در ضمن مکالماتی که با یکدیگر میکنند میشنود و بچگونگی تعبیر از مقاصدشان گوش فرامیدهد همچنانکه کودک استعمال مفردات را میشنود و آنها را فرا میگیرد و سپس ترکیبات را میشنود و آنها را می‌آموزد و آنگاه این تعبیرات را بتکرار میشنود تا سرانجام الفاظ و ترکیباتی را که آموخته است بمنزلهٔ ملکه و صفت راسخی میگردد بدینسان زبانها و لغات از نسلی به نسلی دیگر انتقال می‌یابند و مردم بیگانه و کودکان آنها را می‌آموزند. (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج۲ ص ۱۱۸۰).
و در ص ۱۱۶۲ از آن کتاب آمده: باید دانست که لغت برحسب آنچه متعارف است عبارت از تعبیر متکلم از مقصود خویش است و این تعبیر علمی مربوط بزبان است [که از قصد افادهٔ کلام ناشی میشود و [1]] و از این رو ناگزیر باید بمنزلهٔ ملکهٔ ثابت در عضوی گردد که آنرا انجام میدهد و آن عضو زبان است و تعبیر از مقصود در میان هر ملتی بر حسب اصطلاحات «خاص» آن قوم است. در نفایس الفنون آمده: از آنجا که آدمیان را در اسباب معاش استقلال نبود و در اکثر حالات به معاونت یکدیگر نیازمند بودند، برای اعلام ما فی‌الضمیر ناچار از آن شدند که امثله یا اشارات و کلماتی وضع کنند و چون کلمات مفیدتر و آسان‌تر بود سرانجام وضع کلمات را برگزیدند. و علما را دربارهٔ واضع لغات و آغاز وضع آنها چهار قول است: قول اول آنکه واضع جمیع لغات آفریدگار است و این مذهب شیخ ابوالحسن اشعری و اتباع اوست و این مذهب را مذهب توقیف [2] خوانند، زیرا بگفتهٔ ایشان آفریدگار در مقابل هر معنی لفظی آفرید و بوسیلهٔ وحی بندگان را بر آن واقف گردانید یا خود کلمات و حروفی را در جسمی از اجسام ایجاد کرد تا آدمیان این سخن بشنیدند که این الفاظ معین برای این معانی وضع شده. یا یک یا چند تن از آدمیان را بالبداهة بوضع و موضوع له هریک از الفاظ و لغات آگاه ساخت. پیروان این مسلک به دلیل‌های زیر متمسک گردیده‌اند:
دلیل اول: قوله تعالی «و علم آدم الاسماء کلها...» استدلال به این آیه بر این پایه است که لغات را به اسماء تفسیر کنیم. دلیل دوم: آیهٔ دیگر از قرآن شریف «و من آیاته خلق السموات و الارض و اختلاف السنتکم و الوانکم...». بدین بیان که - مقصود از لسان عضو گوشتی بدن انسان نیست بلکه مقصود لغت است استعمالاً للسبب فی المسبب.
دلیل سوم: دور و تسلسل؛ زیرا اگر خداوند به یکی از طرق مذکور لغات را تعلیم نکند در این صورت بیان مدلولات هر لغتی بوسیلهٔ همان لغت مستلزم دور و یا لغتی دیگر مستلزم تسلسل است. دلیل اول و دوم را میتوان بدینگونه مردود دانست که مبنی بر تفسیری غیرقطعی است. در پاسخ دلیل سوم میتوان گفت: دیگران از قرائن احوال لغات را می‌آموزند مانند اطفال که از اکثریت استعمال دیگران، بدون احتیاج بوضع و اصطلاحی دیگر، اسامی اشیاء را معلوم میکنند و در هنگام رسیدن بکمال نطق همانها را که شنیده‌اند تلفظ میکنند.
قول دوم «دربارهٔ وضع لغات» آن است که لغات بوسیلهٔ آدمی وضع شده است. دلیل ابوهاشم جبایی و دیگر پیروان او بر این مسلک آن است که که اگر وضع لغات بوسیلهٔ «اصطلاح» مردم نباشد ناچار در نتیجهٔ توقیف است یعنی اعلام از طرف آفریدگار. و توقیفی بودن لغات بهیچ روی قابل قبول نیست زیرا اعلام الهی یا بوسیلهٔ وحی است یا خلق علم ضروری در یک یا چند تن از مردم. طریق نخست درست نیست لقوله تعالی: «ماارسلنا من رسول الا بلسان قومه» طریق دوم نیز بسیار بعید است...
قول سوم آنکه در آغاز پاره‌ای از الفاظ را خداوند وضع کرد و بقیت الفاظ و لغات، شاید بوضع حق باشد و شاید که ساختهٔ مردم. استاد ابواسحاق اسفرائینی و جمعی دیگر این مسلک را برگزیده‌اند. قول چهارم با نظر به اقوال و احتمالاتی که در مورد وضع ذکر گردید برخی از دانشمندان مانند شریف مرتضی (علم الهدی) و قاضی ابوبکر، نظری قطعی نداده و قائل به توقف شده‌اند. (از نفایس الفنون چ قدیم ص۱۳).
دکتر سیاسی در مقاله‌ای که برای درج در مقدمهٔ لغت‌نامه نوشته آرد: بشر از آغاز زندگی اجتماعی خویش دریافت که برای آگاه شدن از ما فی‌الضمیر و ابراز همدردی و همفکری و شرکت در غم و شادی یکدیگر بوسیله‌ای نیازمند است. وسیله‌ای که برای این تفاهمات بکار رفت و هم اکنون بکار میرود زبان نام دارد. این وسیله که در آغاز بسیار ساده و ناقص بود پس از تحولات بسیار بصورت زبانهای امروزی درآمده است. مقایسهٔ زبانهای اقوام بدوی که هنوز در پاره‌ای از نقاط جهان موجودند با زبانهای اقوام نیمه‌وحشی و زبانهای ملل متمدن معلوم میسازد که توسعهٔ زبان در اقوام مختلف با پیشرفت آنان در مراحل مدنیت نسبت مستقیم دارد. بعبارت دیگر لفظ و معنی ارتباط و ملازمت کامل دارند. در اینجا نخست در چگونگی پیدا شدن زبان و ریشهٔ آن و سپس در بارهٔ ملازمت لفظ و معنی بتحقیق میپردازیم. تحقیق در اصل و ریشهٔ زبان خالی از اشکال نیست و دانشمندانی چون دوبنالد [3] (حکیم فرانسوی سدهٔ ۱۹) لغت را الهامی آسمانی و برخی دیگر مانند آدام اسمیت [4] (عالم اقتصاد انگلیسی سدهٔ ۱۸) آنرا نتیجهٔ قرارداد پنداشته و قائل به وضع هستند، پاره‌ای نظیر ماکس مولر [5] زبان را ناشی از غریزهٔ مخصوص دانسته‌اند. اما از آنجا که این انظار بر دلیلی علمی تکیه ندارد قاطع نبوده و نمیتوانند مورد قبول واقع گردند. حقیقت این است که برای تحقیق در ریشهٔ لغات فقط سه راه موجود است که هیچکدام به نتیجهٔ قطعی منتهی نمیشوند. یکی از این سه راه مطالعهٔ زبانهای قدیم است بوسیلهٔ آثار کتبی (که تنها وسیلهٔ اطلاع ماست) این نوشته‌ها نشانهٔ آن است که آن زبانها در راه تکامل آنقدر پیشروی کرده که بمرحلهٔ کتابت رسیده و از زبان طبیعی بسیار دور شده است. راه دیگر تحقیق در زبان اقوام متمدن امروزی است که آن نیز از منشأ لغت آگاهی دقیقی بدست نمیدهد. زیرا لغات اقوام مختلف در نتیجهٔ نقل و انتقالها و معاشرتها در یکدیگر تأثیر فراوان کرده و مطالعهٔ این تأثیر کاری آسان نیست. راه سوم بررسی زبان کودکان است. این بررسی نیز نتیجهٔ کافی نمیدهد زیرا کودکان در صورتی ممکن است به اختراع زبان بپردازند و ما را از طریقهٔ اختراع لغت آگاه سازند که گروهی از ایشان را [6] چندین سال از تماس با بزرگسالان دور دارند و این آزمایش دشوار تا کنون چنانکه باید صورت نگرفته است. با اینهمه بوسیلهٔ همین تحقیقات ناقص و با یاری بعضی از اصول مسلم روانشناسی توانسته‌ایم برای این سئوال: زبان چگونه بوجود آمد، جوابی نزدیک بیقین بیابیم. تحقیقات روانشناسی معلوم داشته است که همهٔ صورتهای ذهنی و حالتهای نفسانی فوراً بوسیلهٔ آثار و علائم ظاهری که حرکاتی انعکاسی یعنی ناشی از پاره‌ای از اعمال بدنی (فیزیولوژیک) هستند آشکار میشوند.
این ترجمانی را گاه اشارات و گفتار و رفتار آدمی تکمیل میکند. درجهٔ صراحت این

۱ - این قسمت در نسخهٔ خطی ینی جامع و چاپهای مصر و بیروت نیست. (پروین گنابادی در پاورقی آن کتاب).
۲ - ن ل: توقیع.
3 - De Bonald. 4 - Adam Smith.
5 - Max Müller.
۶ - البته از آغاز کودکی، پیش از رسیدن هنگامی که کودکان زبان دیگران را تقلید میکنند.

ترجمانی از یک سوی بسته بشدت و ضعف آن حالت (یا معنی) است و از سوی دیگر بسته به بیش و کمی و نیروی تحریکی حالات (یا معانی) معارض است. از این علائم و آثار که ترجمان عواطف‌اند آنچه خودبخود و بدون اراده سر میزند مانند برافروختگی رنگ در مثال فوق و پریدگی رنگ بهنگام ترس و نظائر آن زبان طبیعی خوانده میشوند. و آنچه از روی قصد و بمنظور اظهار مافی الضمیر است، از گریهٔ کودک بقصد غذا و نظائر آن گرفته تا الفاظی که عواطف رقیق و معانی دقیق را تفسیر میکنند همگی زبان وضعی‌اند که از الفاظ تشکیل یافته‌اند. عالیترین نوع زبان وضعی است و مراد از زبان بوجه مطلق نیز همان است. بنابراین مقدمه، آدمی بیان حالات خویش را با زبان طبیعی آغاز میکند. تقلید از اصوات طبیعت از یک سوی و حرکات سر و گردن از اشارات دست و پا از سوی دیگر بر وسعت دامنهٔ این زبان ابتدائی که فقط احساسات و افکار کودکانهٔ انسان بدوی را میرساند می‌افزاید. اصوات طبیعی که عیناً و یا با تحریفاتی تقلید شده مانند شیههٔ اسب غرش رعد و نظائر آن نخستین الفاظ هر زبانی را تشکیل میدهند.
پاره‌ای اصوات و الفاظ هم که گاهی بر حسب اتفاق بر زبان رانده شده‌اند و طبق اصل «حرکات انعکاسی مشروط» و «قانون کلی مجاورت» ترجمان حالات و افکاری معین واقع شده‌اند مثلاً لفظ «آب» ممکن است برای نخستین بار تصادفاً از دهان فردی که با این مایع مواجه بوده در آمده و این احساس سمعی (لفظ آب) با احساس بصری «رؤیت آب» در ذهن آن مردم مجاورت حاصل کرده باشد و بعداً رؤیت و حتی تصور آن مایع بحکم قانون تداعی معانی خود بخود لفظ آب را بخاطر آن افراد آورده و باعث تلفظ آن شده باشد. یقین است که بسیاری از لغات بطریق مذکور در فوق پس از گذشتن از مرحلهٔ تقلید از طبیعت و تحولاتی بسیار در طی هزاران سال بصورت زبانهای امروزی ملل و اقوام درآمده است. علومی مانند زبانشناسی، اشتقاق و تاریخ زبان متصدی تحقیق دربارهٔ این تحولاتند. در اینجا دو سئوال پیش می‌آید:
یکی آنکه اگر زبان ناشی از اصوات طبیعت است چرا بجای یکزبان زبانهای متعدد بوجود آمده؟ دیگر آنکه اینهمه کلماتی که نشانهٔ از اصوات طبیعت در آنها نیست چگونه بوجود آمده...؟
جواب این پرسشها بطور اجمال این است: اولاً- دستگاه صوتی انسان از تقلید کامل آوازهای طبیعت عاجز است و چون مردم بدوی نیازی بتقلید کامل آن آوازها نداشته‌اند بدین قناعت کرده‌اند که آنها را با تصرفاتی ادا کنند و از حرکات و اشارات نیز یاری جویند. ثانیاً- تصرفاتی که در تقلید اصوات طبیعت صورت میگرفته نزد تمام جامعه‌های بدوی کلن[1] یکسان نبوده است و آثاری که از این الفاظ در زبانهای امروزی باقی مانده خود مؤید این نظر است. چنانکه ما آواز گربه را مئومئو میگوییم و فرانسویان میولمان.[2] و این قیاس الفاظ دیگر.
همین اختلاف استعداد برای تلفظ کلمات سبب شده که کلمهٔ مادر را فرانسوی مر[3] و انگلیسی مذر[4] و آلمانی موتر[5] و ایتالیائی مادر[6] تلفظ کند. اختلاف زبانهای محلی یک ملت نیز نتیجهٔ همین اختلاف در تلفظ است. ثانیاً بسیاری کلمات از روی تصادف و یا مجاورت و مشابهت بکار رفته و گاه در اثر تحولات تغیر صورت یا معنی داده و یا خود کهنه‌شده و از میان رفته و گاه نیز بمناسبتی با لفظی دیگر ترکیب یافته است. از اینگونه الفاظند در زبان فارسی، کلمات: کاشی (از کاشان)، رنگ آبی (از آب)، پادار بمعنی پاینده و توانا، سرزنش بمعنی توبیخ و ملامت و بسیاری دیگر. (خلاصه‌ای از مقالهٔ مفصل دکتر سیاسی در مقدمهٔ لغت‌نامه). در الموسوعةالعربیه آمده: لغت‌ها از نقطه نظر خویشاوندی با یکدیگر به چندین خاندان تقسیم می‌گردند:
۱- خاندان سامی که دارای شعبه‌های زیر است: شعبهٔ سامی، آرامی، سریانی، عبری، عربی، حبشه‌ای قدیم، سومالی، مالطی و تعدادی زبانهای دیگر که از میان رفته مانند: کنعانی. زبان حامی نیز نزدیک به خاندان سامی و دارای رشته‌هایی است بنام مصری، نوبه‌ای، بربری.... ۲- خاندان هند - اروپائی که مشتمل است بر:
الف - زبان یونانی، ایتالیائی، سلتی، لاتینی (که زبانهای لاتینی جدید، زبانهای ویلز و ایرلند و چندین زبان دیگر از آن اشتقاق یافته است). ژرمنی شامل زبانهای آلمانی، اسکاندیناوی، هلندی و انگلیسی.
ب - بالتیکی، اسلاوی، ارمنی، آلبانی، هند و ایرانی، زند، پارسی، سنسکریت، زبان بالی و زبانهای هندی جدید[7].
۳- خاندان قفقازی که زبان گرج و زبان باسک را نیز از شعب آن دانسته‌اند. ۴- خاندان فنلاندی اویغوری، شامل شعب لابی، استونی و مجاری. ۵- خاندان التائی، شامل همهٔ شعب ترکی، شعب مغولی و منچوری. ۶- زبان اسکیمو و جزایر وشیان. ۷- خاندان کره‌ای و ژاپنی. ۸- خاندان زبان‌های چینی، تبتی، برمه‌ای، سیامی، آنامی. ۹- خاندان زبانهای مالایا و زبانهای پولینیزی. ۱۰- خاندان دراویدی در جنوب هند که دارای شعبه‌ای است به نام تامیل. ۱۱- زبانهای گینهٔ جدید. ۱۲- خاندان زبانهای مردم استرالیا. ۱۳- زبانهای بوشمان و هوتنتوت. ۱۴- زبانهای پانتوت و امرندیان.
از میان لغاتی که نام بردیم چینی، انگلیسی، اسپانیایی، آلمانی، روسی، فرانسه، عربی و پرتغالی بترتیب زایج‌ترین زبانهای جهان میباشند. (از الموسوعة العربیه ص۶۶۶).
در تاریخ ادبیات دکتر شفق آمده: دانشمندان در آغاز زبان بشر پژوهشها کرده هنوز به نتایج قطعی نرسیده‌اند. معلوم نیست انسان در ابتدا در یک نقطهٔ جهان پیدا شده و از آنجا بتدریج به نقاط دیگر رفته و یا اینکه در چند نقطهٔ مختلف ظهور کرده است.... بموجب فرض نخستین بایستی تمام زبانهای جهان به یک اصل برگردد زیرا همهٔ ملتها وقتی با هم بوده و یک گروه تشکیل میداده‌اند. اما مطابق فرض دوم باید گفت در همان روزگار پیشین که هزارها سال قبل بوده زبانهای گونا گون که از حیث اصل و ریشه با هم فرق داشته‌اند بمیان آمده و صدها زبان که امروز در عالم هست از آن چند اصل جدا شده. در هر صورت نه در باب فرض اول میتوان نظر قطعی اظهار کرد و نه در خصوص فرض دوم، بلکه همینقدر توان گفت که استادان زبان‌شناسی بررسیها و کاوشهایی در آغاز و پخش شدن زبان یا زبانها بعمل آورده و عقاید سودمند اظهار داشته‌اند. یکی از آن عقاید که در این موقع بروجه مثال گفته میشود عبارت است از: تقسیم زبانها از لحاظ ترقی و تکامل. بموجب این عقیده زبان در ابتدا ساده بوده و معانی ساده و سطحی محدودی را بیان میکرده، سپس بتدریج از حیث ساختمان کلمه و گونا گونی و عمق معانی تکامل یافته است. اساس این نظر گذشته از مطالعهٔ تاریخی زبان از بررسی زبانهای حاضر عالم حاصل گشته و خلاصهٔ آن همانا عبارت از این است: زبان بشر بطور کلی از روی قیاس با زبان‌های حاضر سه مرحله رشد و کمال گذرانده که در عصر ما نمونه‌هائی از هر مرحله موجود است: نخست مرحلهٔ زبان یک صدائی است[8]. در این مرحله معمولاً کلمات در حال

---

1 - Clan. 2 - Miaulement.
3 - Mère. 4 - Mother.
5 - Mutter. 6 - Madre.
۷- باید دانست که زبانهای هند و ایران شامل همهٔ زبانها و لهجه‌های ایران و هند من جمله سانسکریت و پارسی باستان پهلوی و فارسی است و مراد نویسنده از «زند» همان اوستاست.
8 - Langues monosyllabiques.

ریشه مانده و تنها یک صدا میدهد. یعنی کلمهٔ مرکب و چند صدائی وجود ندارد. معانی این کلمات کوتاه، ساده و در مواردی مبهم است. پیشاوند و پساوند وجود ندارد. لغات در حال ریشه است. یعنی چیزی به اصل کلمه نمی‌افزاید و ریشه‌ها با هم ترکیب نمی‌یابد تا معانی تازه بوجود آورد پس در تشکیل جمله همین کلمه‌های اصلی یا ریشه‌ها پهلوی هم گفته میشود بدون این که ترکیبی بعمل آید. زبان بشر در آغاز در این مرحله بود و زبانهایی هم در اینحال مانده به عصر ما رسیده که معروف‌های آن زبان چینی و آنامی و سیامی و برمائی است. دوم مرحلهٔ زبان پیوندی[1] است. بدین معنی که کلمات یا در واقع ریشه‌ها بهم می‌پیوندد و در این پیوستن یکی از دو ریشه معنی اصلی خود را از دست میدهد ولی در ضمن به تنوع یا تغییر یا توسیع معنی ریشهٔ دیگر خدمت میکند با این ترتیب کلمات و معانی گونا گون جدید بمیان می‌آید و پیداست که این حال نمایندهٔ ترقی زبان است زیرا میتوان بوسیلهٔ ترکیب‌های گونا گون معانی گونا گون را بیان نمود. از زبانهای حاضر که در این مرحله است میتوان ژاپنی و کره‌ای و اورال و آلتائی (یعنی مغولی و اقسام آن) و زبان فنلاند و مجار و ترکی و بعضی زبانهای بومی امریکا را نام برد.
سوم مرحلهٔ منصرف[2] است که کاملترین مراحل سه گانه است و در این پایه خود ریشه از حیث شکل و ساختمان تغییراتی پیدا میکند و ترکیبهای گونا گون با کمال آسانی بوجود می‌آورد یعنی بسهولت صرف میشود و به اشکال مختلف میافتد و معانی دقیق و جوراجور بیان مینماید. اینک زبانهای معروف جهان متمدن منسوب بدین مرحله است که آنرا بدو شعبه تقسیم میکنند:
زبانهای هند و اروپائی یا آریائی و زبانهای سامی. عنوان هند و اروپائی اشاره بدان است که زبان اصلی مشترک این شعبه که وقتی در یک مرکز گفتگو میشده همان بوده که اصل و منشأ زبانهای هندی و اروپایی را تشکیل میداده. این زبان مشترک اصلی را زبان آریائی هم گفته‌اند زیرا «آریا» یا «آری» بحکم کتابهای باستان هند نام اولین قوم بوده است که بزبان مذکور تکلم مینموده و در حدود دو هزار سال پیش از میلاد از مسکن اصلی بنای مهاجرت را نهاده از جمله به هندوستان آمده است. در باب مسکن اصلی آریائیها هم میان دانشمندان اختلاف نظر هست، بعضی آنرا در هندوستان و بعضی دیگر در مشرق ایران دانسته‌اند و شاید لفظ ایران هم که بشکل قدیم‌تر: ایریانه و آریانه (یعنی آریائیها) نامیده میشده یادگار همان دوره است. ولی بنظر بسیاری از دانشمندان خانمان اصلی نژاد هند و اروپائی شمالیهای اروپا و حوالی رود دانوب بوده است و آن قوم در حدود دو هزار سال پیش از میلاد از آن جا به جنوب یعنی سواحل دریای سفید و مشرق ایران و هند مهاجرت کرده، بدین نظر عبارت هند و اروپائی را به نام زبان های منسوب به آن قوم و عبارت آریائی را بشعبهٔ ایرانی و هندی اطلاق میکنند. زبان اصلی سامی گویا در جنوب شبه جزیرهٔ عربستان نشأت کرده، سپس با مهاجرت اقوام بشمال رفته و در آسیای صغیر و سواحل مدیترانه پخش شده است. شعب معروف آن عبارت است از بابلی، سریانی، عبری یا عبرانی حمیری یا عربی جنوب، آرامی، فنیگی، حبشی، عربی. (تاریخ ادبیات ایران تألیف شفق).
در کتاب ایران باستان آمده:
علمای فقه اللغة خصوصاً آنهایی که در فقه اللغة مترادف یعنی مقایسهٔ فقه اللغة زبانی با فقه اللغة زبانهای دیگر[3] کار کرده‌اند بدین عقیده میباشند که زبانهای امروزی دنیا از سه گروه‌اند:
اول گروه یک هجائی (یک سیلابی)[4] این زبانها را ریشه‌ای نیز مینامند. عدهٔ لغات در این زبانها محدود است چنانکه چینیها برای بیان فکر خود مجبورند لغات را پیش و پس کنند یا مقصود خویش را با تغییر لحن بفهمانند.
دوم گروه زبانهای ملتصق... مللی که زبانشان را ملتصق میدانند عبارتند از:
۱- ملل اورال و آلتائی که شاخه‌ای از نژاد زردپوست میباشند مانند: مغولها، تاتارها، ترکها، تونفورها، فین‌ها، سامویدها و غیره. ۲- ژاپونیها و اهالی کره[5]. ۳- دراویدهای هندی و باسک‌ها[6]. ۴- بومیهای آمریکا. ۵- در افریقا: اهالی نوبی و در جنوب مصر هاتن تاتها[7] کافرها[8]، سیاه پوستها. ۶- در استرالی: اهالی آن قاره. از زبانهای ملل قدیمه که ذکری از آن در تاریخ ایران خواهد شد، زبان ایلامی ملتصق بود، در باب زبان سومری و هیتی تردید هست و بعضی زبان سومری را زبان ملتصق خالص نمیدانند.
سوم گروه زبانهای پیوندی[9] در لغات این زبانها بر ریشه یا ماده هجاهائی را افزوده ولی نه فقط به آخر ریشه بلکه به ابتدای آن هم. و دیگر اینکه بر اثر افزایش تغییر کرده. گویی که ریشه با آنچه افزوده شده جوش خورده، اما در لغات زبان ملتصق چون ریشه تغییر نکرده هجاهایی که علاوه شده مثل آن است که فقط به ریشه چسبیده بی‌اینکه جوش خورده باشد. زبانهای پیوندی[10] عبارتند از:
۱- زبانهای سامی مانند عبری و عربی در عهد قدیم، از زبانهای بابلی، آشوری، فینیقی، زبان اهالی کارتاژ، حمیری و عربی. ۲- زبانهای ملل هندو اروپائی، یعنی زبانهای آریانی ایرانی یونانیان، ایتالیائیان و غیره. چنانکه بالاتر ذکر شد علماء فقه اللغة بنابر تحقیقاتی که راجع به گذشته‌های زبانها کرده‌اندبه این عقیده میباشند که زبانهای گروه سوم از مراحل زبانهای گروه اول و دوم گذشته تا به این درجه رسیده یعنی زبانها مستقلاً ترقی کرده و بمرحله‌ای درآمده‌اند که اکنون مشاهده میکنیم. این را هم باید گفت که تمام زبانها از سه مرحلهٔ مزبور نگذشته‌اند زیرا زبانهایی مشاهده می‌شود که در مرحلهٔ سوم از میان رفته‌اند. بالاخره زبانهایی هم یافته‌اند که‌در مرحلهٔ بین واقع‌اند و باید آنها را زبانهای مختلط نامید. بشهادت تاریخ، ملل مترقی آنهایی بوده‌اند که زبانشان بیشتر ترقی کرده‌بود و نیز در قاره‌های قدیم دیده میشود که‌هر زمان دو ملت با هم طرف شده‌اند، ملتی که زبانش کاملتر بوده بر دیگری غلبه یافته. برای مثل چند مورد را ذکر میکنیم: در ابتدای ازمنهٔ تاریخی مرکز تمدنی در کلده ایجاد شد.

---

1 - Langues agglutinantes.
2 - Languesà flexion.
3 - Philologie comparée.
4 - Langues monosyllabiques.
5 - Corée. 6 - Basques.
7 - Hottentots. 8 - Caffres.
9 - Flectives.
۱۰ - این گروه از زبانها در تقسیمی که از مقدمهٔ تاریخ ادبیات دکتر شفق نقل گردید، منصرف و به گروه دوم که در کتاب ایران باستان ملتصق نام دارد پیوندی نام داده‌اند.
برای نمونه فعلی را بزبان پارسی که زبان پیوندی است با فعلی از ترکی آذربایجانی که زبان ملتصق است مترادفاً صرف میکنیم: رفتن -ریشه‌اش (رو) گدماخ -ریشه‌اش (گد) - میروم -رفتم -میرفتم، گدرم، گدِ دِم، رفته‌ام - رفته بودم. گدمشم، گدمش - دِم، رونده، رفته - برو، بروم -گدن، گدمش که گدم در این صرف بخوبی دیده میشود که بر ابتدای ریشهٔ (گد) چیزی علاوه نشده و بر آخر آنهم هر چه افزوده شده ریشه را تغییر نداده و فقط با فتحه یا کسره بریشه چسبیده، ولی در زبان پارسی بر ابتدا یا انتهای ریشه که «رَو» است یک یا چند هجا علاوه گشته و ریشه هم تغییر کرده تا با هجاهای بعدی جوش بخورد، چنانکه «و» بواسطهٔ «ت» مبدل به «ف» شده است این نکته را باید در نظر داشت که در ترکیب کلمه‌ای توجه به حرف صدا یا مصمت است این حروف را استخوان لغت میدانند و حروف صدادار یا مصوت را که از جمله فتحه و کسره است عضلات و غضروف آن محسوب میداوند. (از حاشیهٔ آن کتاب بقلم مؤلف).

سومریها موجد این تمدن بودند و زبانشان ملتصق بود. بعد سامیها که زبانشان پیوندی بود آمده و بر آنان غلبه یافتند. ایلامیها که زبانشان ملتصق بود یکدفعه مغلوب اکدیها گشتند و دفعهٔ دیگر چنان مغلوب آسوریها شدند که دیگر کمر راست نکردند. مصر بربری نیز مغلوب سامیها گردید و دولت فراعنه تأسیس شد. فنیقی‌ها مستعمرات خود را در تمام دنیای عهد قدیم بنا کردند و اغلب مستملکات آنان در جاهایی بود که از حیث زبان پست‌تر از یونانیان بود: «کارتاژ، سیسیل، اسپانیا و غیره». سامیهای کلده: آسور، آسیای غربی و مصر قرنها حکومت کردندولی وقتی که بامادیها و پارسی‌ها طرف شدند مغلوب گشتند و زبانی که بازبان سانسکریت و اوستا قرابت داشت، بر زبان بابلی و آسوری چربید بعد وقتی که آریانیهای ایرانی با یونانیان طرف شدند، زبان یونانی غلبه کرده، تمام عالم آنروز را از باختر تا اسپانیا فراگرفت. ایتالیا که میتوان گفت از حیث تمدن زادهٔ یونان بود، عالمگیر گردید و بعد، وقتیکه در زیر ضربتهای مردمان وحشی سقوط کرد باز بواسطهٔ زبانش آنها را بلعید و از خرابه‌های امپراطوری روم اروپائی برخاست که عظمتش را مشاهده میکنیم. در تاریخ گاه اتفاق افتاده که ملل متمدن غلبه یافته‌اند ولی این غلبه عمری نداشته و باز مللی که زبانشان کاملتر بوده غالبان خود را مغلوب کرده‌اند. حالا هم در کرهٔ زمین چنانکه می‌بینیم، برتری با مللی است که زبانشان کاملتر است. علماء فقه اللغة زبانها را از حیث قرابتی که با هم دارند طبقه بندی کرده ولی نباید تصور کرد که با تمام زبانها این کار میسر بوده است. بزبانهایی برمیخورند که در هیچ یک از طبقات ظاهراً جا نمیگیرند. شاید بعلت آنکه این زبانها از زبانهایی آمده‌اند که نه آثاری از آن در دست است ونه معلوم است که زبانهای چه اقوامی بوده، زیرا این اقوام منقرض شده‌اند. از نظر نتایجی که از مطالعات و تتبعات علماء فن بدست آمده میتوان گفت که زبانهای سامی و هند و اروپائی در درجهٔ اولی است زیرا از این زبانها آثاری که خیلی قدیم است در دست میباشد. در میان زبانهای هند و اروپائی درجهٔ اول را زبانهای آریانی بمعنی اخص حائزند چه آثار ادبی این زبانهای لااقل تا قرن ۱۴ ق. م.صعود میکند و حال آنکه آثار شعبه‌های دیگر هند و اروپائی بالنسبه خیلی مستحدث است. از این جهت در تقسیم ملل هند و اروپائی بشعب؛ شعبهٔ آریانی شعبهٔ اولی بشمار می‌آید. از زبانهای ریشه‌ای فقط زبان چینی آثار وافری برای تحقیقات علمی دارد. این زبان هر چند در مدت قرن‌های زیاد ترقی کرده ولی در مدت چهل قرن در همان مرحلهٔ ریشه‌ای باقی مانده است. زبانها مانند اشخاص بوجود آمده عمر میکنند و میمیرند. چیزی که اکنون بعقیدهٔ علماء فن مسلم میباشد این است که دیگر زبانی بوجود نخواهد آمد، زیرا روی کرهٔ زمین مردمی وجود ندارد که دارای احوال انسان ابتدائی بوده و نتواند تکلم کند. پس من بعد همین زبان‌ها که هستند ترقی خواهند کرد و از تهٔ هر زبانی شاخه‌هایی خواهد روییده. این ترقی زبان ممکن است ذاتی باشد یا نتیجهٔ تأثیر زبانهای خارجی بخصوص اکنون که روابط بین‌المللی بیش از زمانهای سابق است. (ایران باستان ج ۱ ش ۱۰ تا ۱۴).

در برابر این انظار و مبانی که در بارهٔ تاریخ و تحول زبان یاد شد، مکتبی جدید در زبانشناسی بوجود آمد که بعقیدهٔ بسیاری از زبانشناسان حاضر بنیادگذار آن ن. ی. مار[1] زبان شناس نامی شوروی است. نکات اساسی تئوری مار از اینقرار است:

۱- زبان مانند سیاست، فرهنگ، اخلاق و حقوق یک پدیدهٔ اجتماعی رو بنائی است. ۲- زبان در اجتماعات طبقاتی جنبهٔ طبقاتی دارد و برای تمام ملت‌هامشترک نیست. مار میگوید که در دورهٔ فئودالیته در گرجستان و ارمنستان دو زبان موجود بود. یکی زبان ادبی و مذهبی که از آن طبقات حاکمه بود، دیگری زبان تودهٔ مردم. و ضمناً زبانهای طبقات حاکمهٔاین دو ملت بیشتر بهم شبیه بود تا زبان اشرافی هر یک از این دو ملت با زبانهای تودهٔ آن دو ملت. ۳- مار معتقد بود که زبان یک پدیدهٔ روبنائی است و لهذا باید با زیربنای اقتصادی خود توافق داشته باشد. بعلاوه کلیهٔ زبانهای دنیا از چهار عنصر «سل»[2] «بر»[3] «یون»[4] و «روش»[5] سرچشمه گرفته‌اند که این عناصر چهارگانه خود در بدو وجود، در دست ساحران در کار سحر بکار میرفته‌اند و وسیلهٔ رفع احتیاج در تبادل افکار نبوده‌اند. مار میگوید: قبل از پدید آمدن «زبان صوتی» مردم بوسیلهٔ دست، حوائج ارتباطی همدگر را برطرف میساختند. مار به زبان «دستی» اهمیت فراوان میدهد و میگوید: که در آن موقع، عناصر چهارگانهٔ نامبرده فقط «سمبلها»، اورادی بودند که ساحران از آنها استفاده میکردند و بعدها این عناصر در اساس کلیهٔ زبانهای جهان قرار گرفته‌اند. بدینطریق مار تحت تأثیر این حکم (اثبات نشده) واژه‌های بسیار بعیدی از زبانهای کاملاً مختلف را گرفته و با تغییر اصوات آنها را بهم میرساند و بین آنها خویشاوندی برقرار میکند. مثلاً بنظر طرفداران مار «روکا»[6] که بروسی بمعنی دست است یا «پورته»[7] که بفرانسه بمعنی حمل کردن است از یک ریشه‌اند. دلیل سمانتیکی[8] آن نیز این است که دست نیز آلت حمل است. ۴- مار زبانهای دنیا را از لحاظ مراحل تکاملی که در آنها قرار دارند بدینگونه تقسیم میکند:

الف - زبانهای سیستم دوران اولیه:

۱- چینی ۲- زبانهای زندهٔ آفریقای وسطی و دور.

ب - زبانهای دوران دوم:

۱- اوگری و فنلاندی ۲- ترکی، ۳- مغولی.

ج - زبانهای دورهٔ سوم:

۱- زبانهای مردهٔ یافثی ۲- زبانهای حامی (آفریقای نزدیک و دور).

د - زبانهای دورهٔ چهارم:

۱- زبانهای سامی ۲- زبانهای پروته‌ای یا به اصطلاح: هند و اروپائی (هندی) یونانی (لاتینی).

نظر مار در مورد تکامل زبان در این مراحل، از تئوری (شماره ۳) او استنباط میشود زیرا اگرزبان واقعاً روبنا است و بر پایهٔ زیربنا قرار دارد و از ابتدا زبان در تمام جهان یکی بوده (عناصر چهارگانه)، پس در دورانهای مختلف تکامل اقتصادی نیز زبان با انطباق با محتوی درونی خود (زیربنا) باید یکسان تکامل یابد. بعبارت دیگر زبانهای مللی که در یک دورهٔ مشخص از تکامل اجتماعی و اقتصادی قرار گرفته‌اند باید بهم شبیه باشند ولی چون چنین چیزی در واقع مشاهده نمیشود مار بدین نتیجه میرسد که: زبانهای موجود در دنیا در مراحل مختلفی از تکامل زبان واحد جهانی قرار دارند که در صورت تکامل زبان مرحلهٔ پست‌تر باید بشکل زبان مرحلهٔ عالیتر درآید. ولی این زبانها در مراحل مختلف از تکامل خود متحجر شده‌اند و دیگر در راه تکامل پیش نخواهند رفت. دربارهٔ رابطهٔ زبان با تفکر، مار چنین میگوید: زبان فقط تا جایی که در اصوات تظاهر میکند وجود دارد. عمل تفکر بدون آشکار کردن خود پیشرفت میکند. زبان (زبان صوتی) اندک اندک وظائف خود را به آخرین اختراعاتی تسلیم مینماید که دارند میدان را برای خود فتح میکنند و حال آنکه تفکر، در اثر استفاده از آنچه در گذشته متراکم شده و در اثر موفقیتهای جدید خود، در حال رونق و ترقیست و زبان را از میدان بدر کرده جایش راکاملاً خواهد گرفت. زبان آینده، تفکر است که در تکنیک مستقل

1 - N.Y.Marr. 2 - Sal.
3 - Ber. 4 - yon.
5 - Roche. 6 - Rouka.
7 - Porter.

۸- علم مفهوم واژه‌ها.

از مادهٔ طبیعی تکامل مینماید. هیچگونه زبانی حتی زبان صوتی که بهر حال با موازین طبیعت بسته است نمیتواند در مقابل آن ایستادگی کند. در حقیقت مار تفکر را از زبان منتزع میکند و عقیده دارد که مردم حتی بدون زبان، بوسیلهٔ خود تفکر، تفکر آزاد از «وسایل طبیعی» زبان آزاد «از موازین طبیعت» نیز میتوانند با یکدیگر ارتباط داشته باشند. زیرا افکار پیش از آنکه بزبان آیند در مغز پدید می‌آیند و جدا از عضلات زبانی، و وراء غشاء زبانی، بـه اصطلاح بشکل عریان پـدیدار میگردند – انتهی. دانشمندان زبانشناس بـه استثناء شاگردان مکتب مار که سخت پای‌بند عقاید و تعلیمات او بودند، تئوری او را بـرای بسط و تکامل زبانشناسی نارسا تشخیص دادنـد و مـار کـه نـظریات خـویش را بـا مخالفتهای شدید مواجه دید، اعلام کـرد کـه زبان یکی از ابزارهای تولید است» ولی این تصحیح نیز برای قابل قبول ساختن افکار او کافی نبود و خلاصهٔ مهمترین ایرادات بر نظر مار، از اینقرار است:

الف – زبان نه از مقولهٔ روبنا است نه زیربنا و نه از مقولهٔ متوسط.

ب – زبان یک پدیدهٔ طبقاتی نیست و از میان رفتن یک طبقه و بوجود آمدن طبقهٔ دیگر بـهیچوجه بـوحدت یک زبـان مـلی زبـان نمیتواند رساند بلکه بطوری که تاریخ نشان میدهد زبان در مواقعی که بخواهند آنرا بزور تحلیل[1] برند، پایداری زیاد و مقاومتی عظیم نشان میدهد.

ج – متد تطبیقی تاریخی[2] را که مـار بـعنوان یک متد ایده‌آلیستی داغ بطلان میزند، بـا وجود نقائص خود از فرمول چهار عنصری او بمراتب بهتر است. زیرا اولی بکـار مـطالعهٔ زبانها ترغیب میکند و دومی زبـان را یک «کارسحری»[3] معرفی میکند.

د – زبان در شمار پدیده‌های اجتماعی است که در طول تمام مدت وجود اجتماع، عمل میکنند. زبان با تولد و تکامل اجتماع بوجود آمده و تکامل می‌یابد و با مرگ اجتماع نیز میمیرد و در خارج از اجتماع زبـان وجـود ندارد. تکامل زبان از راه گسترش و تکـامل عناصر اصلی آن انجام میگیرد. از اینرو زبان و قوانین تکامل آنرا فقط در مطالعهٔ آن، در ارتباط جدائی‌ناپذیر آن با تـاریخ اجـتماع و ملتی که زبان مورد مطالعه بدان تعلق دارد میتوان درک کرد. رجوع بـه دایـرة المـعارف فرانسه: لانگستیک شود: آن منارها دیگـر روز از بن اندر بیفتاد... و هش از مردمان بشد از هول آن و زبان خویش فراموش کـردند و زبان ایشان سریانی بود و چـون بـهوش بـاز آمدند هر کسی بلغتی همی‌گفت از فزع و سهم تا به هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند کـه هیچ کس زبان یکدیگر ندانستند و از آن روز باز زبانها بجهان اندر بسیار شد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی چ ملک الشعراء بهار). نـاحیتی از ناحیتی بچهار روی جدا گـردد یکـی بـه اختلاف آب و هوا... دوم به اخـتلاف دیـنها، سوم به اختلاف لغـات و زبـانهای مـختلف. (حدود العالم).

کجابیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار. فردوسی.
اگر پهلوی[4] را ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.
ولیکن پهلوی باشد زبانش
نداند هر که برخواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی نداند. (ویس و رامین).

در این میان کسی هست که زبان پارسی داند، (گلستان). و بزبان پارسی چیزی همی‌گوید که مفهوم ما نمیگردد. (گلستان).

– یونان‌زبان؛ لغت یونان:

خردنامه‌ها را ز لفظ دری
بیونان‌زبان کرد کـوتگری. نظامی.

– امثال:

زبان خر را خلج داند (بـمزاح)؛ ایـن دو کس بخلق و خوی یکدیگر آشنا میباشند. (امثال و حکم دهخدا).

زبان مرغان، مرغان دانند.

||لهجه. نیم زبان: دیلمان ناحیتی است بزرگ با زبانها و صورهای مختلف. (حدود العالم). مردم استراباد به دو زبان سخن گویند یکی به لوتری استرابادی و دیگر بپارسی گـردانـی. (حدود العالم). رجوع به مقدمهٔ بـرهان قـاطع بقلم دکتر معین ص۳۷ شود. ||سفیر. نماینده. سخنگو:

همی هر چه باید بخواهد ز شاه
بهر کار باشد زبان سپاه. فردوسی.

زبان. [زَ] (ع ص) سرکش از مردم و پـری. (منتهی الارب). سرکش و گردن‌کش از مردم و پری. (ناظم الاطباء). ||(ا) واحـد زبـانیه[5]. (فرهنگ نظام). رجوع به منتهی الارب شود.

زبان. [زُ] (اِخ) منزل شانزدهم قمر. (نـاظم الاطـباء). رجـوع بـه «زبـانا»، «زبـانان»، «زبانیان» و «زبانی» شود.

زبان. [زَبْ با] (اِخ) از نـصر است کـه نـام موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

زبان. [زَبْ بـا] (اِخ) مـنازلی است در اسکندریه. کندی در کـتاب الولاة و القضاة آرد: از اقـطاعات صـالح‌بن عـلی (پس از استیلاء بر مصر و شکست مروان‌بن محمد) منازل زبان اسکندریه است که به اسودبن نافع ضمری وا گذار کرد. (از کتاب الولاة و القضاة ص۱۰۱).

زبان. [زَ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از تـمیم رشته‌ای از بنی‌عدنان. شیخ اثیرالدین ابوحیان در شرح تسهیل گوید: منسوب به این بطن را زبانی گویند. (از نهایة الارب فی معرفة انساب العرب تألیف قلقشندی ص۲۶۷). رجوع بـه زَبانی شود.

زبان. [زَبْ با] (اِخ) جد احمدبن سلیمان‌بن زبان راوی است. (منتهی الارب) (قاموس) (تاج العروس). رجوع بـه احـمدبن سـلیمان شود.

زبان. [زَ] (اِخ) نام پسر امرؤالقیس. (منتهی الارب) (قاموس). زبان‌بن امرؤالقیس از بنی‌القین است و حافظ آنرا بر وزن شداد (با تشدید باء) ضبط کرده است. (تاج العروس).

زبان. [زَبْ با] (اِخ) پدر محمدبن زبان راوی است. (از قاموس) (تاج العروس) (منتهی الارب). رجوع به محمدبن زبان شود.

زبان. [زَبْ با] (اِخ) شاعری است از عرب و در عقد الفرید این دو بیت از او نقل گردیده است:

و لسنا کقوم محدثین سیادة
یری ما لها و لایحس[6] فعالها
مساعیهم مقصوره فی بیوتهم
و مسعاتنا ذبیان طراً عیالها.

(از العقدالفرید ج۲ ص۱۲۹ چ محمد سعید عریان).

زبان. [زَ] (اِخ) ابن اصبع‌بن عمروکلبی از کسانی است کـه اسلام و جاهلیت را درک کرده‌است. (از الاصابة ج۲ ص۳۸).

زبان. [زَبْ با] (اِخ) ابن سیاربن عمربن جابر از بنی مازن‌بن فزارة است و با عیینة‌بن حصن مناظرت داشته است. از اشعار اوست:

تعلم انه لاطیر الا
علی متطیر و هوالثبور
بلی شیء یوافق بعض شیء
احایناً و باطله کثیر
و من یتزح به لا بدیوما
یجیء به نعیّ او بشیر.

(از البیان والتبیین ج۱ ص۱۸).

رجوع بـه عقدالفرید ج۲ ص۱۳۶ و ج۳ ص۱۸۴ و معجم‌البلدان چ وستنفلد ج۱

---

1 - Assimilation.

2 - Méthode historique- Compare.

۳ – مار عقیده دارد که زبان معمولی صوتی در ابتدای پدید آمدن وسیلهٔ سحر و در دست ساحران و کاهنان بوده است. و این اصطلاح از آثار او نقل شده است.

۴ – نل: اگر پهلوانی.

۵ – در تاج العروس و قاموس واحد زبانیه زبنیه آمده است.

۶ – در اصل: یری مالها ذلا بحسن. (حاشیهٔ همین صفحه از عقدالفرید).

ص ۵۷۶ و ج ۲ ص ۱۳۲ شود.

زبان. [زَبْ با] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن مروان از سران لشکر بنی‌امیه است و مروان‌بن محمد پس از آنکه بسال ۱۳۲ هـ.ق. بمصر فرار کرد گروهی از لشکریان خویش را بسرداری کوثربن اسود غنوی برای سرکوبی اسودبن نافع فهری و گروهی دیگر را بریاست زبان برای جنگ با عبدالاعلی‌بن سعید فرستاد. زبان، عبدالاعلی را فراری ساخت. در آخرین روزهای ذیحجهٔ سال ۱۳۲ هـ.ق. که مروان در بوصیر بقتل رسید زبان‌بن عبدالعزیزبن مروان و عبدالعزیزبن جزی[1] بن عبدالعزیز نیز با او کشته شدند. زبان چند فرزند داشت به نام ابراهیم، اسماعیل، جزی[2]، طفیل و محمد. جزی و اسماعیل به اندلس فرار کردند و محمد و طفیل و مروان‌بن اصبغ‌بن عبدالعزیز و فرزندش پس از مروان بقتل رسیدند. برخی گفته‌اند محمدبن زبان نیز موفق به فرار گردید. (از کتاب الولاة والقضاة ص ۹۷۸). در تاریخ ابن عساکر آمده: زبان برادر عمربن عبدالعزیز است و در مصر اقامت داشت و فرزندان وی در اندلس بسر میبردند. او بوسیلهٔ برادر عمر از عایشه روایت کرده که: وتر را سه رکعت میخواند بدینطریق که در رکعت دوم سلام میداد سپس یک رکعت مستقل دیگر بجا می‌آورد... زبان سید بنی‌عبدالعزیز بود و از فرمان آنان بشمار میرفت. در واقعهٔ بوصیر (۱۳۲ هـ.ق.) با مروان حضور داشت و در اثر سرکشی اسب بزمین افتاد و بدست لشکریان عباسی بطور ناشناس گرفتار شد و بقتل رسید. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر). یاقوت آرد: سعدبن شریح در مدح زبان گوید:

یا باعث الخیل تردی فی اعنتها
من المقطم فی اکناف حلوان
لازال بعضی ینمی فی صدورکم
ان کان ذالک من حی لزبان.

رجوع به کتاب الولاة والقضاة صص ۷۱-۷۲ و حسن المحاضرة ص ۱۱۸ شود.

زبان. [زَبْ با] (اِخ) ابن علاءبن عمار[3] مازنی مکنی به ابوعمرو (۷۰-۱۵۴ هـ.ق.) یکی از قراء سبعه. یونس و دیگر مشایخ بصریین قرائت از وی گرفته‌اند. (از فهرست ابن الندیم). یاقوت آرد: زبان بن علاءبن عمار مکنی به ابوعمروبن عریان‌بن عبدالله... بن خزاعة‌بن مازن‌بن... الیاس‌بن مضربن معدبن عدنان[4] معروف به مازنی. یکی از قراء سبع است. نام وی به اختلاف نقل شده و ۲۱ قول مختلف[5] در این باب وجود دارد و صحیح آن است که وی زبان نام داشته است بدلیل آنکه فرزدق وقتی او را در قصیده‌ای هجو گفته و سپس برای عذرخواهی بنزد وی رفت، مازنی که از شعر او آگاه‌شده بوده با او چنین گفت:

هجوت زبان ثم جئت معتذرا
من هجوزبان لم‌تهجو و لم تدع.

وی بسال ۶۸ یا ۶۵ هـ.ق. در مکه متولد گردید و در کوفه بسال ۱۵۴ هـ.ق. درگذشت. در مکه، مدینه، بصره و کوفه از بسیاری مشایخ مانند: انس‌بن مالک، حسن بصری، سعیدبن جبیر، عکرمه و مجاهد اخذ حدیث کرده و علم نحو را از نصربن عاصم لیثی فرا گرفته است. جمعی کثیر نیز علم قرائت را از وی فرا گرفته‌اند و از آن جمله است: عبدالله‌بن مبارک، یزیدی، خلیل‌بن احمد، یونس‌بن حبیب بصری. ابومحمد یزیدی نحو را از او گرفته‌است و او در ادبیات و دیگر علوم نیز شاگردان بسیار داشت مانند: ابوعبید، معمربن مثنی، اصمعی، معاذبن مسلم نحوی و دیگران. سیبویه علم حروف را از او نقل کرده است. مازنی در عربیت، قرآن، وقائع عرب و شعر عالمترین مردم بود و یونس‌بن حبیب دربارهٔ وی میگفت: اگر بتوان به سخن کسی در همه چیز استناد کرد همانا سخن ابوعمروبن علاء است که سزاوار استناد است. ابوعبیده گوید: ابوعمرو دانشمندترین مردم است در قرآات، عربیة و وقایع عرب و شعر. خانهٔ او تا سقف پر از دفترها و مؤلفات او بود، سپس به زهد روی آورد و همهٔ دفاتر خویش را بسوخت. یحیی‌بن معین و دیگر اهل حدیث ویرا موثق، راستگو و سخنش را در قرآات حجت دانسته‌اند. روایاتی جالب و فوائد بسیار از او نقل شده است. (از العقد الفرید ج ۱۱ صص ۱۵۶ - ۱۶۰ چ محمدسعید عریان). زبان برادری فاضل و ذوفنون داشت به نام ابوسفیان‌بن علاء، وی بطوری که در بغیة الوعاة بنقل از زبیدی و قفطی آمده در نحو، قرائت و انساب دست داشته و سعید از او روایت کرده و یحیی او را موثق دانسته است. ابوسفیان در ۱۶۵ هـ.ق. درگذشت. یکی از احفاد زبان جهم‌بن یحلف است که از ادیبان و نحویان و بقول یاقوت راویهٔ احادیث و در شعر و علم غریب اللغة علامه‌ای بوده تقریباً هم‌پایهٔ اصمعی و احمر. ابن مناذ در مدیح او گوید:

سمیتم آل العلاء لانکم
اهل العلاء و معدن العلم
و لقد بنی آل العلاء لمازن
بیتا احلوه مع النجم.

(از روضات الجنات ص ۲۹۹).

رجوع به معجم الادباء ج ۱۰ ص ۲۱۷ و ۲۵۸، ج ۱۱ ص ۷۳، ۸۶ و ۲۱۳، الاعلام زرکلی، حبیب السیر چ قدیم ص ۲۷۵ و فهرست ابن الندیم شود.

زبان. [زَبْ با] (اِخ) ابن قائد[6] مصری. محدثی است فاضل نیکو و ضعیف. از سهل‌بن معاذ روایت کند و لیث و ابن لهیعة از او نقل حدیث کرده‌اند. زبان در ۱۵۵ هـ.ق. وفات یافت. (از تاج العروس). سیوطی آرد:

زبان‌بن قائد مکنی به ابوجوین حمراوی از سهل‌بن معاذبن انس روایت دارد و لیث و ابن‌لهیعه از او روایت دارند. احمد گوید: احادیث او همه منکرند و ابوحاتم گوید او صالح است... . (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۲۱).

زبان‌بن فائد مکنی به ابوجوین از حمراء است که موضعی است در مصر، حمراوی در دورانی که عبدالملک‌بن مرواره[7] بن موسی‌بن نصیر از طرف مروان‌بن محمد امارت مصر داشت؛ عهده‌دار رسیدگی به مظالم و آخرین و عادل‌ترین والیان بنی‌امیه در مصر بود. از سهل‌بن معاذبن انس[8] روایت کند و لیث و یحیی‌بن ایوب و ابن لهیعه و رشدبن سعد[9] از او روایت دارند. یحیی‌بن معین گوید: احادیث او همه منکرات است و ابوحاتم رازی او را صالح دانسته است. وی مردی فاضل بود و در ۱۵۶ هـ.ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی: حمراوی ورق ۱۷۶) ابن حجر در تهذیب آرد: سلیمان‌بن ابی‌داود افطس گوید: زبان همواره پس از آنکه نوافل را ایستاده انجام میداد از

---

۱ - در نسخهٔ اصل حری و در مشتبه حزی آمده. (از حاشیه آن کتاب).
۲ - نام وی نیز بقرینهٔ نام عمویش تبدیل به حری گردید. (از حاشیهٔ آن کتاب).
۳ - زبان‌بن علاء عمارالتیمی. (الاعلام به نقل از المزهرسیوطی).
۴ - در کتاب طبقات القراء به نقل از حافظ ابوالعلاء همدانی آنچه یاقوت دربارهٔ نسب زبان آورده صحیح دانسته و گوید: برخی زبان را از بنی‌العنبر و برخی دیگر از بنی‌حنیفه گفته‌اند و برطبق نقل قاضی اسد یزیدی پاره‌ای نیز او را از کازرون فارس دانسته‌اند. اصمعی گوید: ابوعمرو را شنیدم که میگفت: کسی را دانشمندتر از خویش نمیدانم و من خود پس از او دانشمندتر از او ندیدم. (از حاشیهٔ معجم الادباء).
۵ - جنید، ریان، حمید، خیر، عتیبه، عثمان، عریان، عربان، عقبه، عمار، عیار، قاید، قبیصه، محمود، محمد، یحیی، جبر، از نامهایی است که برای او شمرده‌اند. (از روضات الجنات ص ۲۹۹ بنقل از سیوطی در بغیة الوعاة).
۶ - تهذیب التهذیب: زبان‌بن فائد و در خلاصة تهذیب الکمال: زبان‌بن فائد بالفاء.
۷ - عبدالملک‌بن مروان‌بن موسی. (از تهذیب التهذیب).
۸ - و از سهل‌بن معاذبن انس جهنی و سعیدبن ماجد. (تهذیب التهذیب).
۹ - رشدین‌بن سعد، یحیی‌بن ایوب لیث و ابن لهیعه از او روایت دارند. (تهذیب التهذیب).

من میپرسید: آیا دربارهٔ من امید میرود، و اگر جواب مثبت میشنید شادی در چهره‌اش دیده میشد. وی به گفتهٔ ابن یونس در ۱۵۵ هـ.ق. درگذشت. ابن حبان گوید: حدیث وی سخت منکر است و روایات او از سهل‌بن معاذ منحصر به یک نسخه است که گویا ساختگی است. لیث‌بن سعد گوید: زبان اگر میخواست بر عبادات خویش خردلی بیفزاید جای نداشت. (از تهذیب التهذیب). رجوع به خلاصهٔ تهذیب الکمال تألیف خزرجی شود.

زبان. [زَ] (اِخ) ابن مرة درازد است. (منتهی الارب) (تاج العروس). و ظاهر سخن مصنف قاموس زبان مانند سحاب است (بدون تشدید) و حافظ آنرا مانند شداد (با تشدید باء) ضبط کرده است. (تاج العروس).

زبان. [زَ] (اِخ) عدوی. ابومحمدبن قتیبة. عیسی‌بن یزیدبن دارا این حدیث از او نقل کرده است: در نزد پیغمبر(ص) سخن از کهانت رفت و زبان عدوی گفت یا رسول الله چیزی عجیب دیده‌ام... (از الاصابة ج۲ ص۳).

زبان آتشین. [زَ نِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زبان گرم. (آنندراج):

در کشا کش‌از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع.
صائب.

زبان آذری. [زَ نِ ذَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] لهجه‌ای از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده و اکنون نیز در بعضی از قراء این ایالت و بعض نواحی قفقاز بدان تکلم کنند. در مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین آمده است: نباید این لهجهٔ ایرانی (زبان آذری) را با آذری مصطلح ترکان بمعنی لهجهٔ ترکی مستعمل در آذربایجان اشتباه کرد. برای تعبیر اخیر رجوع شود به دائرة المعارف اسلام[2]. اینک در آذربایجان بقایای آذری کهن بعنوان هرندی، حسنو، قره چولی خلخالی و تاتی تکلم میشود. (مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص۳۹). رجوع به «زبان آذری» تألیف کسروی و «ایران» و «آذری» شود.

زبان آرامی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی. اِ مرکب) لهجه‌ای از زبان سامیان بدوی مشرق فرات. رجوع به «آرامی» شود.

زبان آشتیانی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] از لهجه‌های ایرانی است در آشتیان.

زبان آموختن. [زَ تَ] (مص مرکب) حروف آموختن. (آنندراج):

همنشین حرف گرفتاری دگر از ما مپرس
همچو طوطی ما زبان را در قفس آموختیم.
دانش (از آنندراج).

زبان‌آور. [زَ وَ] (نف مرکب) شخص نطاق و خوب حرف زننده. (فرهنگ نظام). فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء). کنایه از فصیح. (آنندراج) (بهارعجم):

زبان‌آوری بود بسیارمغز
که‌او برگشادی سخنهای نغز. فردوسی.
زبان‌آوری چرب‌گوی از میان
فرستاد نزدیک شاه جهان. فردوسی.
دگر باره گردی زبان‌آوری
فریبنده مردی ز دشت هری. فردوسی.
سپهبد زبان‌آوری نغزگوی
برون کرد و بسپرد نامه بدوی.
(گرشاسب‌نامه ص۲۷۵).
دبیر زبان‌آور از گفت شاه
جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه. نظامی.
ز رومی تنی بود بس مهربان
زبان‌آوری کرد از هر زبان. نظامی.
بزرگی زبان‌آور و کاردان
حکیمی سخنگوی و بسیاردان.
سعدی (بوستان).
هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان‌آوران پاک‌نفس. سعدی (گلستان).
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
زبان‌آوری بر سرش رفت و گفت. سعدی.

||مردم شاعر. (ناظم الاطباء). کنایه از شاعر. (آنندراج) (بهار عجم). شاعر. (مجموعهٔ مترادفات):

تا زبان‌آوران همه شده‌اند
یکزبان در ثنای آن دوزبان. مسعودسعد.
زبان‌آوری کاندرین عدل و داد
ثنایت نگوید زبانش مباد. سعدی.

||غماز و نمام. (ناظم الاطباء). بی‌باک و گستاخ در سخن. بدگو. زبان‌باز:

زبان‌آور بی خرد سعی کرد
ز شوخی بیدگفتن نیکمرد. سعدی (بوستان).
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان‌آوران رسته بود.
سعدی (بوستان).

رجوع به زبان‌آوری و زبان‌باز شود. اَلسَن. بَلتَعی. حَرّاف (در تداول)[4]. فصیح. لیث. مِنطیق. (منتهی الارب). نطاق (در تداول)[5].

زبان‌آوران. [زَ وَ] (اِ مرکب) جمع زبان‌آور:

زبان‌آورانی که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب. نظامی.
زبان‌آوران را بتو بار نیست
که‌با مشعله گنج را کار نیست. نظامی.
نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز
که‌ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای. سعدی.
نگفتند حرفی زبان‌آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن.
سعدی (بوستان).
زبان‌آوران رفته از هر مکان
تضرع‌کنان پیش آن بیزبان. سعدی (بوستان).

زبان‌آور شدن. [زَ وَ شُ دَ] (مص مرکب) فصیح و بلیغ شدن. فُصح. (منتهی الارب). رجوع به زبان‌آور شود.

زبان‌آوری. [زَ وَ] (حامص مرکب) فصاحت و بلاغت. (ناظم الاطباء). سخن‌گویی. زبان‌دانی. چیره‌دستی در سخن. زبان گویا داشتن. در سخن توانا بودن. منطق قوی داشتن. شیرین سخن بودن. لَسَن. (صراح). بیان. (منتهی الارب). تَبَلتُع. طلاقت. عارِضَة. فَصاحَت. قَضاء. (منتهی الارب):

چو بشنید شاه آن زبان‌آوری
زبون شد زبانش در آن داوری. نظامی.
نیوشندگان را در آن داوری
غلط شد زبان زبان‌آوری. نظامی.
مرا خود چه باشد زبان‌آوری
که‌گفته است شاه سخن عنصری[6]. سعدی.

||زبان‌بازی: و گر جاهلی به زبان‌آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست. (گلستان سعدی).

که‌مجرم بزرق و زبان‌آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری.
سعدی (بوستان).
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش. حافظ.

رجوع به زبان‌آور شود.

زبان‌آوری کردن. [زَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) سلق. (دهار) (ترجمان القرآن). زبان بازی کردن. شوخی و گستاخی کردن در سخن. بی‌باکانه‌سخن گفتن:

سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. سعدی.
هنر بیار و زبان‌آوری مکن سعدی
چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم.
سعدی.

|| سخنوری: عالم راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان‌آوری میکرد. (مجالس سعدی ص ۲۰). رجوع به زبان‌آور و زبان‌آوران و زبان‌آوری شود.

زبانا. [زُ] (اِخ) نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره‌اند که از آن دو شاخ پیشین

---

1 - Adhari.
2 - F.Giese :بقلم Azerī.
3 - Ashtyānī.
۴ - اشتقاق این کلمه هر چند بر طبق اصول و قیاس صحیح است ولی در لغت عرب نیامده است و فارسیان آنرا خود بسیار بکاربرند.
۵ - اشتقاق این کلمه هر چند بر طبق اصول و قیاس صحیح است ولی در لغت عرب نیامده است و فارسیان آنرا خود بسیار بکار برند.
۶ - ن‌ل: که گفته‌است در مدح شه عنصری. ایضاً ن‌ل: چنین گفت در مدح شه عنصری.

برج عقرب است. (غیاث اللغات). زبانا منزلی از منازل قمر که بیست و هشت منزل دارد. (کشف اللغات). منزل شانزدهم بود از منازل بیست و هشت قمر و علامت او دو ستاره است بر دو کفهٔ میزان هر دو از اکبر قدر ثالث، یکی راکه بر طرف جنوب است کفة الجوبیة... و عرب گویند که این دو کوکب بر زبانای عقرب واقعند یعنی بر دو قرن او. (فرهنگ نظام بنقل از شرح بیست باب ملامظفر). عرب اول و سوم را که بر دو کفه‌اند و روشن‌ترند دو زباناء عقرب خوانند یعنی دو سر او[1] و آن منزل شانزدهم قمر است و بعضی گفته‌اند ایشان را زبانا از آن خوانده‌اند که از یکدیگر مندفع‌اند یعنی دور وزین دفع بود[2]. (ترجمهٔ صور الکوا کب). چون قمر در نهایت عرض شمالی بود بمیان هر دو زبانا بگذرد. (ترجمهٔ صور الکوا کب). پس در وسط دو زبانا تا او یازده درجه و پنج دقیقه باشد. (ترجمهٔ صور الکوا کب). پس از میان زبانا تا وسط کوا کب جبهه پانزده درجه و سی و پنج دقیقه باشد. (ترجمهٔ صور الکوا کب):

از منازل که برین چرخ برین دارد جای
آنچه نحست همین است که گفتم حاشا ک
شوله و اخبیه و نثره و صرفه دبران
بلده و ذابح وا کلیل و زبانا و سما ک.
خواجه نصیر (از کاشفی در لوایح).

هنگام حلول قمر در زبانا از منازل برج میزان... صالح است برای ساختن نبیذ و نوپوشیدن... حذر کند از سفر دریا... (از لوایح القمر کاشفی فصل سوم از خاتمه). زبانا دو ستاره است بر دو کفهٔ میزان هر دو از اکبر قدر ثالث. عرب آن دو را واقع بر زبانای عقرب دانند یعنی بر دو قرن او. (تحفة الافلا ک هدایت ص۴۳۱). رجوع به لوایح القمر کاشفی فصل ۴ از خاتمه شود:

چارصفهای ملک در صفه‌های نه فلک
بر زبانا جای استسقای باران دیده‌اند.
خاقانی.

گریندبر تو جانوران تا بحد آنک
عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته. خاقانی.

زان رمح مارسان زدم کژدم فلک
بیرون کند گره به زبانا برافکند. خاقانی.

میزان چو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه با زبانا. نظامی.

ثریا چو در تاج مرجان صافی
زبانا چو در دیر قندیل راهب. حسن متکلم.

رجوع به زبانان، زبانی و زبانیان شود.

زبانان. [زُ] (اِخ) قلقشندی آرد: زبانان[3] دو ستارهٔ روشن‌اند که عرب آنرا دست عقرب میداند که بوسیلهٔ آن از خویش دفاع میکند و اصحاب صور آن دو را دو کفهٔ میزان قرار میدهند... (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۶۰). کازمیرسکی گوید: زبانا تثنیهٔ زبان[4] است. رجوع به زبانی و زبانیان شود.

زبان ارموری. [زَ نِ اُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] از لهجه‌های ایرانی است که در وزیرستان (افغانستان) رایج و شامل دو لهجه است: لهجهٔ لگر[6] و لهجهٔ کنیگورم[7]. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص۳۸). رجوع به ایران شود.

زبان استی. [زَ نِ اُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] یکی از لهجه‌های ایرانی است که در ناحیهٔ اُست قفقاز و شامل سه لهجهٔ فرعی است. این لهجه را بمناسبت وسعت و اهمیت جزو زبانهای ایرانی نیز بشمار آورند. (از مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص۳۹).

زبان اشکاشمی. [زَ نِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] اِشکَشْمی. از لهجه‌های ایرانی است که‌در اشکاشم[10] (پامیر) رواج و با سنگلیچی قرابت دارد. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص۳۸). رجوع به «ایران» و «فارس» شود.

زبان اشکشمی. [زَ نِ اِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مادهٔ فوق شود.

زبان اطفال. [زَ نِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زبان مخصوصی که مادران با اطفال بدان سخن میگویند و اسم اشیاء را با تحریفی خاص ادا میکنند و یا نامی دیگر بر آن مینهند مانند:
اَخ = بد. تلخ، پاپا = پدر، پوفه = آش و هرچیز خوردنی، توتو = مرغ، قاقا = شیرینی. ||زبان کودکانه. زبان کودکی. زبانی ساده و بچگانه که با کودکان گویند. رجوع به زبان کودکی شود.

زبان افکندن. [زَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) زبان بریدن. ساکت کردن. (آنندراج):

مگر ز باغ ارم باصفاش حرفی گفت
که تیغ باد سحر غنچه را زبان افکند.
حسین ثنائی (از آنندراج).

زبان افکندن. [زَ اَ گَ دَ] (مص مرکب) شعله افکندن. (ناظم الاطباء).

زبان السیف. [زَ نُسْ سَ] (ع اِ مرکب) نوک شمشیر.

زبان اندر حکم نبودن. [زَ اَ دَ حُ نَ دَ] (مص مرکب) خارج از موقع و نابجا سخن گفتن. اختیار زبان خود را نداشتن:

زبان‌بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.
سعدی (گلستان).

زبان اندر کشیدن. [زَ اَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سکوت اختیار کردن. زبان درکشیدن. زبان در کام کشیدن. زبان در کام دزدیدن:

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مباش
چون زبان اندرکشیدم ترجمانی گو مباش. سعدی.

زبان انزانی. [زَ نِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ایران باستان ج۱ ص۲۲ و «عیلام» و «ایلام» شود.

زبان اوستایی. [زَ نِ اَ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان کتاب اوستا است و یکی از اصول و پایه‌های زبان ایران است. این زبان خاصه قسمتهای قدیم آن (گاثه) بسیار کهنه بنظر میرسد و مانند زبان سنسکریت و عربی دارای اعراب است یعنی اواخر کلمات از روی تغییر عوامل تغییر میکرده است. همچنین دارای علایم جنسی[11] و تثنیه بوده است. (سبک‌شناسی بهار ج۱ ص۱۴). رجوع

---

۱ - در ترجمهٔ صور الکوا کب نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی «سر» آمده و مسلماً غلطی است از ناسخ کتاب و صحیح «دوسر او» است. (سرو بمعنی شاخ). رجوع به زبانی شود.

۲ - در متن عربی صور الکوا کب چنین است: و هما منزل السادس عشر من منازل القمر و يسميان يدى العقرب و يقال ايضاً انهما سميا الزبانا من الزبن و هو الدفع فكل واحد منهما مندفع عن صاحبه غير مقارن له. (صور الکوا کب چ حیدر آباد ص۲۰۲).

۳ - عبارت قلقشندی صریح است در اینکه کلمهٔ زبانان که نام دو ستارهٔ روشن است تثنیه است و لازمهٔ این سخن آن است که مفرد آن زبان باشد نه «زبانا» و نه «زبانی» و در هیچ‌یک از کتب معتمد لغت عرب «زبان» بدین معنی نیامده است بلکه بر طبق ضبط صریح کتاب لسان، صحاح، جمهرة، البستان، المحیط، اقرب الموارد و تاج العروس زبانی مفرد و زبانیان تثنیهٔ آن است. ولی از ظاهر عبارت صور الکوا کب در چند جا و نیز از جهان دانش مسعودی برمی‌آید که زبانان بدین معنی تثنیه است. در یکجا از صور الکوا کب چنین آمده: دو کوکب روشن‌اند که آنرا زبانی العقرب یعنی سروهای عقرب خوانند. (ترجمهٔ صور الکوا کب). در جای دیگر از آن کتاب آمده: سوم آن کوکب روشن است که شمالی دو کوکب زبانی العقرب است. رجوع به زبانی و زبانیان شود.

۴ - در این صورت الف آن علامت تثنیه است نه جزء کلمه و نیز بایستی زبانان (با نون) نوشته و خوانده شود مگر در حالت اضافه زیرا اسقاط نون تثنیه در غیر حالت اضافه جایز نیست چنانکه در صبح الاعشی زبانان آمده است. رجوع به زبانی شود.

5 - Ormurî. 6 - Logar.
7 - Kaniguram.
8 - Osstique. 9 - Ishkâshmî.
10 - Ishkâshm.

۱۱ - بعضی از زبانها مانند عربی تنها دو جنس را تمیز میدهند «مذکر و مؤنث» و بعضی دیگر چون اوستا، سنسکریت، لاتین و آلمانی سه جنس را «مذکر، مؤنث، خنثی». (از حاشیهٔ بهار در همین صفحه).

به ص۶ تا ۱۳ همان کتاب و نیز به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین، و مقدمهٔ لغت‌نامه ص ۶۰ و «ایران» و «اوستا» شود.

زبان ایرانی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین، مقدمهٔ لغت‌نامه، سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱ تا ۳۰ و «ایران» و «پهلوی» و «پارس» و «فارس» شود.

زبان بابلی. [زَ نِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۱ ج ۲ ص ۱۶۱۰ شود.

زبان‌باز. [زَ بامْ] (نف مرکب) کسی که با زبان چرب و نرم خود مقصود خود را حاصل میکند یا مردم را فریب میدهد. (فرهنگ نظام). چاپلوس. متملق. چرب سخن. چاخان. لفاظ. خالب. (منتهی الارب). رجوع به زبان‌بازی و زبان‌بازی کردن و زبان‌آوری و خلابت شود.

زبان باز کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) (... کودک) آغاز سخن گفتن کردن او.

زبان‌بازی. [زَ بامْ] (حامص مرکب) کار زبان‌باز است (که با زبان چرب و نرم مردم را فریب میدهد). (فرهنگ نظام). ||مکالمه و با هم سخن گفتن. (آنندراج) (ارمغان آصفی). گفتگو و مکالمه. (ناظم الاطباء):

صف مژگانش در زبان بازی است
گرچه چشمش بخواب ناز شده‌ست. صائب.
گفتگو با دل سیاهان میکند دل را سیاه
شمع گر باشد طرف صائب زبان بازی خوش است.
صائب.

||برابری و خصومت. (ارمغان آصفی) (غیاث اللغات) (آنندراج). مناقشه و منازعة. (ناظم الاطباء). ||چرب‌زبانی. لفاظی. چاپلوسی. چرب سخنی. خلابة. (منتهی الارب). رجوع به زبان‌باز، زبان‌آور، خالب و خلابت شود.

زبان‌بازی کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) مکالمه کردن. باهم سخن گفتن. (آنندراج):

سخن دارد به آب زندگی لعل گهربارش
زبان بازی بکامل میکند مژگان خونخوارش.
صائب.
بخود چو موی میانت ز رشک میپیچم
چو شانه با سر زلفت کند زبان‌بازی.
محمدقلی میلی (از آنندراج).

و رجوع به زبان‌بازی شود.

زبان‌بر. [زَ بُ] (نف مرکب) کنایه از خاموش کردن مدعی است بدلائل و جوابی که دیگر حرف نمیتواند زند. (برهان قاطع). جوابی که خصم را ساکت و خاموش گرداند. (انجمن آرا) (آنندراج). جوابی که اسکات مدعی بدان شود. (شرفنامهٔ منیری). حجت قاطع و دلیل و برهان مسکت. (ناظم الاطباء). جوابی که خصم را ساکت کند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به زبان بریدن شود. ||بمعنی عطا و بخشش نیز آمده است چنانکه در زمان پیغمبر شاعری را از حضرت رسالت فرمودند بعمر که زبانش را ببر. عمر خواست که با کارد ببرد حضرت امیر فرمود که به او چیزی بده.[1] (برهان قاطع). ||بخشش و عطا را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). عطا. (شرفنامهٔ منیری). بخشش و عطا را نیز گویند که زبان شاکی را از غیبت و شکوه ببرد. (آنندراج) (انجمن آرا). عطا و بخشش که سائل را ساکت کند. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان بران شود.

زبان برآوردن. [زَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آن است که حیوان از شدت تشنگی زبان خود را از دهان برمی‌آورد. (از بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج). لَقلَقَة: زبان برآوردن مار و جنبانیدن آن. (منتهی الارب):

از بس که گشت بیدل لب تشنهٔ زلالم
چون خط زبان برآورد بر کوثر تبسم.
میرزا بیدل (از آنندراج).

||شروع به سخن کردن. آغاز تکلم کردن. زبان برگشادن. لب به سخن گشودن. بزبان آمدن:

برآورد پیر دلاور زبان
که‌ای حلقه‌درگوش حکمت جهان.
سعدی (بوستان).

زبان‌بران. [زَ بُ] (اِ مرکب) جمع زبان‌بر و به همان معانی:

زبان‌بران زمانه بگشتن‌اند مگوی
که‌در زمانه منم همزبان خاقانی. خاقانی.

رجوع به زبان‌بر شود. ||(نف مرکب) هجوگو و هجوکنان. (ناظم الاطباء). هجاگوی و یاوه‌طراز. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۸ ص ۲):

زبان‌بران هجا گو زبان‌بریده شود
جهان ز بدزبانی او میشوند آسوده.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

||(حامص مرکب) در تداول زنان، مگر زبان‌بران است؛ همه کس حق دارد که مقصود خود را بزبان آرد.

زبان برافشاندن. [زَ بَ أَ دَ] (مص مرکب) گویا در این شعر به معنی زبان جنبانیدن و سخن گفتن یا شعر سرودن است:

مکیدمام لب لعلی که از مکیدن آن
شمیم مشک دمد گر زبان برافشانم.
حسین ثنائی (از آنندراج).

رجوع به ارمغان آصفی ج ۲ ص ۳ شود.

زبان بربستن. [زَ بَ بَ تَ] (مص مرکب) خاموش ماندن. سخن نگفتن. مقابل زبان برگشودن:

گشادستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم.
ناصرخسرو.

رجوع به زبان بستن شود.

زبان بر خود بستن. [زَ بَ خوَد / خُدْ بَ تَ] (مص مرکب) از حرف دیگران دربارهٔ خود جلوگیری کردن. مانع بدزبانی و غیبت دیگران شدن:

پس کار خویش آنکه آگه نشست
زبان بداندیش برخود ببست.
سعدی (بوستان).

زبان برزبان. [زَ بَ زَ] (ص مرکب، ق مرکب) متواترگو. (آنندراج).

زبان بر زبان داشتن. [زَ بَ زَ تَ] (مص مرکب) مرادف زبان در ته زبان داشتن. بر گفته‌ای ثابت نبودن و هر دم چیزی گفتن. (آنندراج).

زبان برزدن. [زَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) همچون زبان برآوردن. (خلاصهٔ بهارعجم) (آنندراج). رجوع به ترکیب ذیل شود.

زبان بر سرکسی دراز داشتن. [زَ بَ سَ رِ کَ دِ تَ] (مص مرکب) حق اعتراض به او داشتن. ||مسلط بودن برکسی.

زبان برکشیدن. [زَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عبارت از آن است که حیوان از شدت تشنگی یا گرمی زبان خود را از دهان بیرون می‌آورد. (خلاصهٔ بهارعجم).

زبان برگشادن. [زَ بَ گُ دَ] (مص مرکب) لب به سخن باز کردن. آغاز سخن کردن:

دل قارن آزرده گشت از قباد
میان دلیران زبان برگشاد. فردوسی.
زبان برگشاد اردشیر جوان
که‌ای نامداران روشن‌روان. فردوسی.
پس آنگه بزانوی عزت نشست
زبان برگشاد و دهانها ببست.
سعدی (بوستان).

رجوع به زبان گشادن و زبان گشودن و زبان برآوردن شود.

زبان برگشودن. [زَ بَ گُ دَ] (مص مرکب) زبان برگشادن. آغاز سخن کردن:

ز سرتیزی آن آهنین دل که بود
بعیب پریرخ زبان برگشود. سعدی (بوستان).

زبان برنگردیدن. [زَ بَ نَ گَ دی دَ] (مص مرکب)... از چیزی؛ جز آن چیز بر زبان نیامدن. جز آن نیارستن سخنی گفت:

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه. شاکر بخاری.

— زبان برنگردیدن به چیزی؛ سخنی را نگفتن. از گفتن آن چیز خودداری کردن:

زبان را مگر دان بگرد دروغ
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
زبانت خرد باد و دستور شرم

---

۱ - و نیز رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج ذیل زبان بریدن شود.

سخن گفتنت چرب و آواز نرم. فردوسی.
زبانم ار بنگردد بهرپیان گردد
بیان حکمت سست و زبان دانش لال.
مسعودسعد.

زبان‌بره. [زَ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گیاهی است که برگ آن بزبان بره شبیه است و به عربی لسان الحمل گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). گیاهی است که اطلاق شکم بازدارد و آنرا چرغول و چرغون و خرگوشک و خرغون نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی است که آنرا خرگوشک خوانند و به عربی لسان الحمل و آذان الجدی، گویند علاج اسهال کند. (برهان قاطع). گیاهی که بتازی لسان الحمل و تخم آنرا بارتنگ گویند. (ناظم الاطباء). بارتنگ که به عربی لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره. (فرهنگ رشیدی). بارتنگ. (الفاظ الادویه ص۱۳۸). نباتی است مانند زبان بره بشیرازی آنرا ورق بارتنگ گویند و بپارسی خرقوله و آن دو نوع است: بزرگ و کوچک[1]. ورق بزرگتر بود و جوهر وی مرکب بود از مائیه و ارضیه. بمائیت میرد بود و به ارضیت قابض و سودمندتر. بزرگتر تازه بود و طبیعت آن سرد و خشک بود در دوم و ورق وی قابض بود و رادع بود. منع سیلان خون بکند و خشکی وی نه لذاع بود و اصل وی چون از گردن صاحب خنازیربیاویزند نافع بود و وی ورمهای کرم و شری و خنازیر و آتش فارسی و داء الفیل و صرع و نمله و سوختگی آتش را سودمند بود و آب ورق آن قلاع را نافع بود و شیافات چشم را چون بوی بگذراند سودمند بود. و گویند تب غب را نافع بود چون بیآشامند از اصل وی سه عدد در چهل و پنج درم شراب ممزوج کرده، و گویند در تب ربع چهار اصل وی و برگزیدگی سگ دیوانه نهادن نافع بود و گویند مضر بود به سپرز و مصلح وی مصطکی و سلیخه بود و بدل وی ورق آن و ورق حماض بستانی. (اختیارات بدیعی: لسان الحمل). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، جامع ابن البطار، تذکرهٔ انطاکی: لسان الحمل، و واژه‌نامهٔ گیاهی تألیف زاهدی: لسان الحمل ص ص۱۳۹ - ۱۴۰ و بارتنگ، بارهنگ، خرغوله چرغول و فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۹ برگ ۱ شود. ||حلوایی بشکل آب نبات. آب نبات متبلور و شیشه گون است لکن زبان‌بره، سفید برنگ پشمک و شیر و نامتبلور است، بر خلاف آب نبات که رنگ شفاف مایل بزردی دارد زبان بره بادام یا خلال بادام در میان دارد. رجوع به فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۹ ص۱ شود.

زبان بریدن. [زَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از عطا و بخشش است. منقول است که سائلی در ملازمت حضرت سرور کائنات سؤال کرد، فرمودند به یکی از اصحاب برو زبانش را ببر. خواست زبانش ببرد. در این اثناء امیر مردان علی‌بن ابیطالب (ع) رسیدند و از حقیقت حال استفسار فرمودند آن صحابه گفت‌که حکم است زبانش ببرند، فرمود به او چیزی بدهند، چون حقیقت واقعه از سرور عالم تحقیق گردید آنچنان بود که مظهرالعجائب فرموده بودند. (انجمن آرا) (آنندراج). عطا و بخشش کردن. (فرهنگ رشیدی). بخشش کردن و عطیه دادن. (ناظم الاطباء). ||کنایه از خاموش کردن مدعی است بحجت و دلائل. (انجمن آرا) (آنندراج). ساکت‌کردن مدعی بحجت و دلیل. (فرهنگ رشیدی). خاموش کردن مدعی بدلیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به ارمغان آصفی ج۲ ص۳ و زبان‌بر شود.
— زبان شمع بریدن؛ کنایه از خاموش گردانیدن آن است و شعراء متقدم و متأخّر، زبان بمعنی سخن را کنایه از شعلهٔ شمع بسیار آرند:
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم.
سعدی.

زبان‌بریده. [زَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) خاموش. (آنندراج). خاموش و ساکت شده. (ناظم الاطباء). ملسون. (منتهی الارب):
آویخته کی بدی ترازو
گرزانکه زبان‌بریده بودی. خاقانی.
حالی که بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان‌بریده گشتند.
نظامی (الحاقی).
زبان‌بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.
سعدی.
کلک زبان‌بریدهٔ حافظ به کس نگفت
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد.
حافظ.
||بجای نفرین بکار میرود بمعنی گنگ‌شده. لال‌شده مانند: زبانم لال (یا) زبانش لال:
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را بادا زبان بریده. حافظ.

زبان بستدن. [زَ بِ تَ دَ] (مص مرکب) کنایه‌از خاموش گردانیدن است. (آنندراج):
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی‌زبان باید نه چون بربط زبان دانش.
خاقانی.
رجوع به زبان ستدن شود.

زبان‌بستگان. [زَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) ج زبان‌بسته. خاموشان:
ای نفت نطق زبان‌بستگان
مرهم سودای جگرخستگان. نظامی.
کای جگرآلود زبان‌بستگان
آب جگر خوردهٔ دلخستگان. نظامی.
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان. سعدی.
رجوع به زبان‌بسته و زبان‌بستگی شود.

زبان‌بستگی. [زَ بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) خاموشی. عدم نطق. عدم تکلم. (ناظم الاطباء):
سوی خانه آمد به آهستگی
نگه داشت مهر زبان‌بستگی. نظامی.
بزاری بنالید زان خستگی
شفیعی نه بیش از زبان بستگی. نظامی.
رجوع به زبان بسته شود. ||زبان‌گرفتگی. زبان‌آور نبودن. فصاحت نداشتن. گیرداشتن زبان:
وگر زانکه دارد زبان‌بستگی
نویسد مثالی به آهستگی. نظامی.
اینت فصاحت که زبان‌بستگی است
اینت شتابی که در آهستگی است. نظامی.
رجوع به زبان‌بسته و زبان گرفتن و زبان گیرکردن و زبان‌گیر شود.

زبان بستن. [زَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از خاموش کردن. (آنندراج). خاموش کردن و ساکت‌نمودن. (ناظم الاطباء):
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را.
سعدی.
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم. سعدی.
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست. سعدی.
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان‌آوران رسته بود.
سعدی (بوستان).
بزبان نگه از شکوه زبان بست مرا
از لبش جذب سؤال از چه جوابی نکشید.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).
کام و دم مار و نیش کژدم بستن
بتوان نتوان زبان مردم بستن. مشرب.
رجوع به زبان‌بسته و زبان بستگی شود.
||کنایه از خاموش شدن... و این از خصائص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هر دو آمده و مستعمل میشود[2]. (آنندراج). کنایه از

۱ - چنین است در نسخه و ظاهراً اینگونه صحیح است: آن دو نوع است بزرگ و کوچک و کوچک ورق بزرگتر بود.
۲ - مصدر بستن بطور لازم و متعدی استعمال نمیشود بلکه همیشه متعدی بکار میرود، نکته در اینجا است که گاه سخنگو از بستن زبان خود سخن میگوید و گاه از بستن زبان دیگران یا بستن دیگران زبان او را و چون صورت نخست
←

خاموش شدن باشد. (برهان قاطع). (انجمن آرا). خاموش بودن. سکوت داشتن. (ناظم الاطباء): زبانرا از دروغ بسته. (کلیله و دمنه).
خاقانی ار زبان ز سخن بست حق اوست
چند از زبان نیافته سودی زیان کشید.
خاقانی.

زبان‌بسته. [زَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) خاموش. ساکت. غیر ناطق. (ناظم الاطباء):
باده گیران زبان‌بسته گشادند زبان
باده خواران پراکنده نشستند بهم. فرخی.
چو سعدی که چندی زبان‌بسته بود
ز طعن زبان‌آوران رسته بود. (بوستان).
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان. (بوستان).
بهائم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر. سعدی.
||غیرناطق. حیوان. (ناظم الاطباء). و این کلمه‌ای است که از راه رقت و شفقت گویند: امروز حیوان زبان‌بسته را آب نداده است! اگر ما مستحق عذابیم این چهار پایان زبان‌بسته بی‌گناه‌اند. (قصص الانبیاء ص۱۳۶).
بمرغ زبان‌بسته آواز ده
که پرواز پارینه را بازده. نظامی.
||کودک که هنوز سخن گفتن نتواند:
نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف.
سعدی (بوستان).
||مجازاً، مردی احمق و گول. ||گنگ. (ناظم الاطباء).

زبان بقفا. [زَ بِ قَ] (اِمرکب)[1] گل نافرمان، چرا که در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود و بهمین جهت او را نافرمان گویند، چرا که شخصی که فرمان سلطان قبول نکند برای تعذیبش زبان او از پس گردن بیرون میکشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام گلی است بنفش که دهنش باز است و در داخل آن چیزی شبیه بزبان لوله کرده است. (فرهنگ نظام). نام گلی. (ناظم الاطباء). یکی از انواع مهم خربقی (یکی از چهار دستهٔ آلاله از تیرهٔ گیاهان گلدار) زبان در قفا است که هر پنج گلبرگ آن دارای مهمیز است و بـرای زینت کـاشته مـیشود. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص۱۹۹). رجوع بـه زبان در قفا، گل، گل زینتی و گـل مـیمون و زبان پس قفا شود.

زبان بگشادن. [زَ بُ گُ / بُ دَ] (مص مرکب) زبان بگشودن. زبان برگشادن. سخن گفتن. آغاز سخن کردن: و عالم بدین تهنیت زبان بگشاد. (سند بادنامه ص۱۴).

زبان بلوچی. [زَ نِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مـرکب)[2] از لهـجه‌های ایـرانـی است در بـلوچستان ایران و پاکستان و آن شامل لهجه‌های فرعی بسیار است. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص۳۸). رجوع بـه «ایران» و «پارسی» شود.

زبان‌بند. [زَ بامْ بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) نوعی از عزایم و افسون که زبان حریف را بدان بندند. (آنندراج). تعویذی که برای زبان‌بندی دشمنان و بدگویان نویسند. (غیاث اللغات). افسون و عزائم. (ناظم الاطباء). نوعی از عزائم و افسون کـه زبـان حـریف را بدان خاموش توان کردن. (از بهار عجم):
زبان بندهایی چو پیکان تیز
دری در تواضع دری در ستیز. نظامی.
بغمزه گفت با او نکته‌ای چند
که بود از بوسه لبها را زبان‌بند. نظامی.
نگیرد خردمند روشن‌ضمیر
زبان‌بند دشمن ز هنگامه گیر.
سعدی (بوستان).
||افسونگر. (ناظم الاطباء).

زبان‌بند خرد. [زَ بامْ بَ دِ خِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب است. (غیاث اللغات) (آنندراج). شراب و می. (ناظم الاطباء). شراب. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۳):
ساقی بمیان آر زبان‌بند خرد را
کین هرزه درا صحبت ماقال برآرد. صائب.

زبان‌بند کردن. [زَ بامْ بَ کَ دَ] (مص مرکب) عمل جادویی برای بستن زبان اقوام زن از بدگویی او پیش شوهر و امثال آن. جادو کردن. افسون کردن:
بخواب نرگس جادوش سوگند
که غمزه‌ش کرد جادو را زبان‌بند. نظامی.
زبان بگشای چون گل روزکی چند
کزاین کردند سوسن را زبان‌بند. نظامی.
تا زبان‌بند آن پری نکنم
سردرین کار سرسری نکنم. نظامی.

زبان‌بندی. [زَ بامْ بَ] (حامص مرکب) اظهار و بیان گواهان بقید قلم درآوردن. (آنندراج). شهادت شاهد. ||افسونگری. (نـاظم الاطـباء). عـملی کـه جـادویان و دعـانویسان ادعا کنند که دشمنان را از گفتارهای بد نزد پادشاه یا شوهر و غیره بازدارد. عمل سحری که دشمنان را از غیبت و بدگویی کسی بازدارد. ||زبان‌بند شدن.

زبان بی‌زبان. [زَ نِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قلم. (ناظم الاطباء). ||زبان گنگ. (ناظم الاطباء). ||زبان حیوانات. (ناظم الاطباء). ||بیان گنگانه. (ناظم الاطباء).

زبان بی‌سر. [زَ نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از سخن بیهوده باشد. (خلاصهٔ بهارعجم) (آنندراج) (برهان قاطع). سخن بیهوده. (ناظم الاطباء). سخن بی‌سروته و لاطائل.

زبان به زبان مالیدن. [زَ بِ زَ دَ] (مص مرکب) با ترس و تردد، گنگ و غیر صریح سخن گفتن.

زبان به کام کشیدن. [زَ بِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از ساکت شدن و خاموش شدن. (خلاصهٔ بهار عجم) (آنندراج):
زبان بکام مکش وحشی از فسانهٔ عشق
بگو که خوش‌تر از این داستان نمیباشد.
وحشی.
بصد فریب ظهوری زبان بکام کشید
چنان مکن که لبش باز درخروش افتد.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به زبان درکشیدن شود.

زبان بودن. [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سخنگو بودن. سخن گفتن. زبان‌آوری کردن:
زبان و گوش دادت کلک نقاش
که‌گاهی گوش شوگاهی زبان باش.
وحشی.

زبان پارتی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان پهلوی اشکانی را گویند. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع ج۱ ص۳۴۹). رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین و ایران باستان ج۳ ص۲۳۶۵ و ۲۶۹۶ و پهلوی و ایران شود.

زبان پارسی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چون مطلقاً زبان پارسی گویند مراد زبان پارسی نو است یعنی پارسی پس از اسلام. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع ج۱ ص۳۵۰ و ۳۵۱). امروز بیشتر مردم ایران و افغانستان و تاجیکستان و قسمتی از هند و ترکستان و قفقاز و بین‌النهرین بزبان فارسی سخن میگویند و نامه مینویسند و شعر می‌سرایند. رجوع به سبک‌شناسی ج۱ ص۲ و مقدمهٔ برهان قاطع چ معین و مقدمهٔ لغت‌نامه و «فارسی»، «ایران»، «ایرانی» و «پهلوی» شود.

زبان پارسی باستان. [زَ نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از زبانهای ایرانی است که در عهد هخامنشیان، زبان رسمی ایران بوده و با اوستا و سانسکریت شباهت تام دارد و کتیبه‌های هخامنشیان و برخی ظروف و مهرها بدین زبان و بخط میخی هخامنشی نوشته شده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج۱ ص۳۵۱). رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین و ایران باستان ج۲ ص۱۶۰۳، ۱۶۱۶، ۱۶۱۳، ۲۱۹۱، ۲۶۷۱، ۲۶۹۶ و «ایـران»،

← مرادف با خاموش شدن است صاحب آنندراج در اشتباه افتاده و آنرا لازم تصور کرده است.

1 - Aquilegia vulgaris.
2 - Balôcî.

«پارسی»، «پارس قدیم»، «فارس»، «فرس هخامنشی» و «فرس قدیم» شود.

زبان پارسی قدیم. [زَ نِ يِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان فرس قدیم. فرس هخامنشی. پارسی باستان. رجوع به پارسی باستان شود.

زبان پارسی میانه. [زَ نِ يِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان پهلوی است. (حاشیهٔ برهان بقلم دکتر معین ص۳۵). رجوع به «پهلوی»، «فارس» و «ایران» شود.

زبان پارسی نو. [زَ نِ يِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فارسی بعد از اسلام است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین و «ایران» و «فارس» شود.

زبان پراچی. [زَ نِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] از لهجه‌های ایرانی است در هندوکش. (مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص۳۸).

زبان پر بودن. [زَ پُ دَ] (مص مرکب)... از سخنی؛ آن سخن را فراوان گفتن. ||زبان پر از گفتار تلخ بودن؛ کنایه از خشمناک بودن:

چنین گفت چون او بیامد بیلخ
زبان و روان پر ز گفتار تلخ. فردوسی.

||زبان پر از نفرین بودن؛ کنایه از بیزار بودن از کسی:

همه دل پر از درد و دیده پرآب
زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.

زبان پر ز جنگ شدن. [زَ پُ زِ جَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از سر ستیز و جنگ داشتن و شدت خصومت است:

دل گرگسار اندران تنگ شد
زبان و روانش پر از جنگ شد. فردوسی.

زبان‌پس‌قفا. [زَ پَ قَ] (اِ مرکب) نام گلی است. رجوع به زبان در قفا و زبان بقفا شود.

زبان پشتو. [زَ نِ پَ / پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] لهجه‌ای در افغانستان و شعبه‌ای است از زبانهای ایرانی. پشتو یا پختو (که صورت زبان نیم رسمی افغانستان را دارد) شامل لهجه‌های فرعی بسیار از جمله لهجهٔ ونتسی[3] است که از دیگر لهجه‌ها مجزاست. (مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص۳۸). رجوع به «پشتو» و «ایران» شود.

زبان پهلوی. [زَ نِ پَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امروزه پهلوی بزبان ایرانی که اصطلاحاً پارسی میانه مینامند اطلاق میشود. (حاشیهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ذیل پهلوی). رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین «ایران» نامه صص ۸۱-۹۱ و «پهلوی»، مقدمهٔ لغت و «فارس» شود.

زبان پیوندی. [زَ نِ پَ يَ / پِ يَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] بر طبق تحقیقات زبانشناسی یک بخش از زبانهای امروز دنیا زبانهای پیوندی است و دو قسم دیگر عبارتند: از زبان ملتصق و زبان یک هجائی. زبانهای پیوندی از اینقرارند:

الف - زبانهای سامی مانند عبری و عربی و آرامی که بعد سریانی نامیده شد و در عهد قدیم زبانهای فینقی و بابلی و آشوری و زبان مردم قرطاجنه (کارتاژ) که شعبه‌ای بودند از فینیقیان و زبان حمیری.

ب - زبانهای مردم هند و اروپایی بمعنی اعم: آریائیان هند - آریائیان ایران[5] یونانیان، ایتالیائیان، مردم سلت (بومیان اروپای غربی) ژرمنی (آلمان و انگلوساکسون و مردم اسکاندیناوی)، لت و لیتوانی و سلاو (که روس، سلاوهای شرقی اروپا و مردم بلغار و صرب و سایر سلاوهای بالکان باشند). (از سبک‌شناسی ج۱ ص۱و۲). رجوع به «زبان» شود.

زبان تاتی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[6] از لهجه‌های ایرانی موجود در شبه جزیرهٔ آب شیرین[7]. (مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۹). رجوع به «ایران» و «پارسی» شود.

زبان تازه کردن. [زَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) زبان تر کردن. زبان آوردن. (آنندراج):

زبان تازه کردن به اقرار تو
برانگیختن علت از کار تو. نظامی.

زبان تاک. [زَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (آنندراج)[8]. در شاهد زیر ظاهراً به معنی خوشه یا دانهٔ انگور آمده است:

تا نگوید حرف، یکسر دختر رز را بکش
باغبان دانسته میرد زبان تاک را.
هاشم (از آنندراج).

زبان تخاری. [زَ نِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از زبانهای کهن ایران است. رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین و مقدمهٔ لغت‌نامهٔ «ایران» شود.

زبان ترازو. [زَ نِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خار ترازوی زرسنج. (غیاث اللغات). خاری که در میان دستهٔ ترازوی زر بشکل زبان باشد و چون آن خار برابر باشد و چپ و راست سرنکشد وزن راست باشد. (آنندراج). لسان المیزان. (المنجد). نقیب. (منتهی الارب):

بمیزان قناعت بیش و کم کم پیش می‌آید
زبان این ترازو را نمیدانم نمیدانم. صائب.

رجوع به زبانه شود.

زبان‌تران. [زَ تَ] (ص مرکب) هجوگو. فحاش. بدگو. دشنام گو. (ناظم الاطباء).

زبان تر کردن. [زَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از لقمه در دهن گذاشتن باشد. (آنندراج) (برهان قاطع). لقمه در دهان گذاشتن. (ناظم الاطباء). ||کنایه از سخن گفتن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). سخن کردن. سخن گفتن. (ناظم الاطباء). سخن کردن. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات):

با من بسلام خشک ای دوست زبان تر کن
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم.
خاقانی.

زبان تفرشی. [زَ نِ تَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] از لهجه‌های ایرانی است در «تفرش». (مقدمهٔ برهان بقلم دکتر معین ص ۴۰).

زبان تنگ سروک. [زَ نِ تَ گِ سَ رُ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از زبانهای کهن ایرانی است که هنوز نامی برای آن برنگزیده‌اند. در تنگ سروک که موضعی است در سرحد شرقی خوزستان نزدیک بهبهان چهار کتیبهٔ مختصر به این زبان وجود دارد که متعلق بعصر اشکانی است. (از مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۲۳). رجوع به هنینگ، کتیبه‌های پهلوی، ترجمهٔ دکتر معین ص ۱۶ شود.

زبان‌توتی. [زَ] (اِ مرکب) یا طوطی. گیاهی است و توتی مرغی است سبز و گویا و معروف. و این لغت فارسی است و در فارسی طاء نیامده و آنرا معرب کرده‌اند و به عربی آنرا ببغا گویند بهر دو بای تازی و این که بعضی ببغا خوانده‌اند سهو است و آن باشه است. (انجمن آرا) (آنندراج).

زبان‌تیز. [زَ] (ص مرکب) زبان‌گشاده در سخن. طلق اللسان. زبان‌آور. گویا. اَذلَق. (منتهی الارب). بَلتَعی. (منتهی الارب):

کندپایم در حضور اما زبان‌تیزم بمدح
تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

درختش ز طوبی دل‌آویزتر

---

1 - Parâcî. 2 - Pashtô.
3 - Wanêtsî. 4 - Flectives.
۵ - زبان فارسی در بعضی افعال ملتصق است ولی در غالب افعال سماعی و قیاسی غیر تام و ترکیبهای مزجی در شمار زبانهای پیوندی است و این حالت از امتزاج لهجه‌های مختلف و شاخه‌های گوناگون زبانهای ایران در یکدیگر موجود شده است. (بهار).
6 - Tatî.
۷ - Aphsheron (فرانسه Apchéron) مأخوذ از آب شیرین فارسی، شبه جزیره و دماغه‌ای است در ساحل غربی دریای خزر، جزو حکومت باکو. (حاشیهٔ مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین همین صفحه).
۸ - در آنندراج این ترکیب بدون تفسیر آمده و شعر مذکور شاهد آن آورده شده است.
9 - Tafreshî.

گیاهش ز سوسن زبان تیزتر. ... نظامی.
||نوک تیز:
غمزه زبان تیزتر از خارها
جعد گره گیرتر از کارها. نظامی.
زبان جنباندن. [زَ جُمْ دَ] (مص مرکب) حرکت دادن زبان. زبان تکان دادن. ||سخن گفتن. زبان را برای سخن گفتن بحرکت درآوردن:
بدو گفت با کس مجنبان زبان
از ایدر برو تا در مرزبان. فردوسی.
زبان چرب. [زَ نِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گفتار شیرین مؤثر. (فرهنگ نظام).
زبان‌چرب. [زَ چَ] (ص مرکب) صاحب زبان نرم و ملایم. چرب‌سخن. نرم زبان:
فریدون از آن نامداران خویش
یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
که بیداردل بود و پاکیزه‌مغز
زبان چرب و شایستهٔ کار نغز. فردوسی.
جوان زبان‌چرب و شیرین‌سخن
به از پیر نستوه گشته سخن. فردوسی.
زبان‌چرب گویا و دل پردروغ
بر مرد دانا نگیرد فروغ. فردوسی.
زبان چیره. [زَ نِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبانی که در سخن قوی باشد، بدون لکنت و تردید سخن بگوید. زبان سخن‌گو.
زبان حال. [زَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ناسرایش یعنی آنچه را که بیان میکند وضع شخص و یا حالت شخص و یا شئونات شخص را. (ناظم الاطباء). آنچه را که منسوب‌الیه نگفته و شاعر و یا نویسنده از حال او چنان بیند که اگر گفتی چنین گفتی:
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر کوزهٔ گل همی لگد زد بسیار
وآن گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بودهام مرا نیکودار. عمرخیام.
و به زبان حال با روزگار گفته... (سندبادنامه ص۱۷).
چشمم بزبان حال گوید
بی‌آنکه به اختیار گویم. سعدی.
رجوع به زبان حالت و لسان‌الحال شود.
زبان حالت. [زَ نِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زبان حال:
خاقانی را زبان حالت
از نابُده ترجمان ببینم. خاقانی.
رجوع به زبان حال و لسان‌الحال شود.
زبان دادن. [زَ دَ] (مص مرکب) وعده کردن و عهد کردن. (فرهنگ نظام). کنایه از عهد و شرط کردن. (برهان قاطع). وعده و عهد و پیمان و شرط کردن. (غیاث اللغات). کنایه از عهد و پیمان بستن. (آنندراج). عهد و شرط کردن. (ناظم الاطباء). قول دادن. عهد بستن. وعده دادن:

شما را زبان داد باید همان
که بر ما نباشد کسی بدگمان. فردوسی.
زبان داد سین‌دخت را نامجوی
که رودابه را بدنیارد بروی. فردوسی.
[گفتار قیصر بخسرو پرویز در نامه آنگاه که یاری دادن خواهد در جنگ چوبینه]:
زبان دادهام شاه را تا سه روز
چو پیدا شود روز گیتی‌فروز
بریده سرت را به ایران سپاه
ببینند بر نیزه در پیش شاه. فردوسی.
چنانکه گفت و زبان داد و شاد کرد مرا
بدستبوس سپهدار خسرو ایران. فرخی.
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت
امید کرد و زبان داد کرد کار آسان.
فرخی.
بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد عقد و نکاح کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۴). نظام‌الملک زبان داد و گفت امشب با سلطان بگوی. (راحة‌الصدور راوندی). بخدمت و حفظ و حراست... زبان دادهام و ملتزم شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). من بخدمت و حفظ و حراست دولت و ممانعة از عرصهٔ مملکت او زبان دادهام. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۱۶۷). این دعوت را اجابت کرده باسعاف طلبت و انجاح حاجت او زبان داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). هیچکدام از ایشان سبب مشاهدهٔ غضب سلطان بتکفل مصلحت او زبان نمیدادند. (جهانگشای جوینی). ||رخصت دادن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رخصت دادن بتکلم و آنرا لب زدن نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):
زبانش داد شاه مرد در سنج
در سنجیده بیرون ریخت از گنج.
میرخسرو (از آنندراج).
راوی شکر را زبان دادیم
ناقل شکوه را زبان بستیم.
ظهوری (از آنندراج).
||اقرار و اعتراف کردن بچیزی. (آنندراج):
قلم چون بوضعش زبان میدهد
ز خط شعاعی نشان میدهد.
ملاطغرا (از آنندراج).
این طرفم زبان دهد کان توام بجان و دل
چشمک از آن طرف زند، شوخی ماه من نگر.
میرخسرو (از آنندراج).
||تملق و چاپلوسی کردن. (آنندراج بنقل از عنصر دانش). ||فریب دادن. (آنندراج):
مردم ز رشک غیر زبانم چه میدهی
زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست.
بابافغانی (از آنندراج).
حدیث بوسهٔ شیرین‌لبان اگرگفتم

ز من مدان تو که جمعی مرا زبان دادند.
بساطی (از آنندراج).
زبان‌دار. [زَ] (نف مرکب) دارای زبان. ||کسی که میتواند مطلب خود را خوب ادا کند. (فرهنگ نظام). مِقوَل. (منتهی الارب). ||مجازاً، صریح. روشن. مدلل. آشکار: شرحی زبان‌دار به او بنویسد. نامه‌ای زبان‌دار به او بنویس. رجوع به زبان داشتن شود.
زبان‌داری. [زَ] (حامص مرکب) زبان‌دار بودن. رجوع به زبان‌دار و زبان داشتن شود.
زبان داشتن. [زَ تَ] (مص مرکب) دارای زبان بودن. زبان‌داری. ||قدرت تکلم داشتن. مقابل زبان‌بستگی. بی‌زبانی بمعنی ناتوانی از سخن:
اگر مرده مسکین زبان داشتی
به فریاد و زاری فغان داشتی.
سعدی (بوستان).
رجوع به زبان‌دار و زبان‌داری شود. ||زبان داشتن با کسی. رجوع به زبان شود.
زبان‌دان. [زَ] (نف مرکب) اهل زبان. مترجم و کسی که زبانهای متعدد میداند. (ناظم الاطباء). شخصی را گویند که همهٔ زبانها را بداند. (برهان قاطع). آنکه همهٔ زبانها را داند و بیان و ترجمه تواند. (انجمن آرای ناصری). آنکه زبانها را بداند و بیان و ترجمه بداند و تواند. (آنندراج):
عشق بهین گوهری است گوهر دل کان او
دل عجمی صورتی است عشق زبان‌دان او.
خاقانی.
بی‌زبانان با زبان بی‌زبانی شکر حق
گفته‌وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند.
خاقانی.
زبان‌دان شوی در همه کشوری
نیوشد سخن بر تو از هر دری. نظامی.
||فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). فصیح. (شرفنامه). کنایه از فصیح و بلیغ. (برهان قاطع). لَسِن. (منتهی الارب). زبان‌آور. سخندان. ادیب: تا بیدارترین و زیرکترین و زبان‌دان‌تر و عاقلتر از همگان بودندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۲). و مشیر و ندیم و مونس او [شاپور] کسانی بودندی که هم بعقل و هم بفضل و ذکا و زبان‌دانی و آداب نفس آراسته بودندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و این هر سه مردمان اصیل عاقل و فاضل و زبان دان سدید بودندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
رباب از زبانها بلادیده چون من
بلا بیند آنکو زبان‌دان نماید. خاقانی.
گرافسونگر از چاره سرتافتی
بمرد زبان‌دان فرج یافتی. نظامی.
زبان‌دان مرد را زان نرگس مست
زبانی ماند و آن دیگر شد از دست. نظامی.

زبان‌دان یکی مرد مردم‌شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس. نظامی.
||مجازاً، شاعر. (ناظم الاطباء). ||شاگرد را گویند.(برهان قاطع). شاگردی که سخن استاد را زود بفهمد و یاد گیرد. (آنندراج). کنایه از شاگرد باشد. (انجمن آرا). شاگرد و تلمیذ. (ناظم الاطباء):
پشت من از زبان شکسته شکست خرد
خردی هنوز طفل زبان‌دان کیستی. خاقانی.
دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش.
خاقانی.
||صاحب قیل و قال. (شرفنامه)[1]. ||گویا بکلام زائده. (شرفنامه).[2]

زبان‌دانی. [زَ] (حامص مرکب) سخن‌دانی. زبان‌آوری. فصاحت. زبان‌داری. اهل سخن بودن. توانایی در سخن:
زبان‌دانی تو را مغرور خود کرده‌ست لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان‌دانی.
سنائی.
شوخ‌چشمی بین که میخواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمع طور اظهار زبان‌دانی کند. صائب.
||زبانهای متعدد غیر از زبان مادری دانستن. ترجمه دانستن و توانستن. بلغات متعدد تکلم کردن. رجوع به زبان‌دان شود.

زبان درآوردن. [زَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) زبان از دهان بیرون آوردن. ||آغاز سخن گفتن کردن کودک. زبان باز کردن. ||(نسبت به بزرگتر از خود) (در تداول عامه)، زبان درازی کردن. یک و دو کردن با بزرگتر از خود. زیر دستی که عادةً نباید به رئیس خود اعتراض کند، اینک به جدال او برخاستن.

زبان‌دراز. [زَ دِ] (ص مرکب) جسور و بی‌ادب در تکلم. (فرهنگ نظام). آنکه سخن بی‌محابا گوید و بسیار گوید. (آنندراج). بدزبان و کسی که به بدی حرف بسیار میزند و گستاخ. (ناظم الاطباء). ذِرِبّه. سلیط. عَذَقانَة. مِطریر. مِشان. (منتهی الارب): دریغ اگر این بنده با حسن شمایلی که دارد زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی. (گلستان). رجوع به زبان‌درازی و زبان‌درازی کردن شود. ||پرگو. پرحرف. طویل الکلام. ||مجازاً، تیغ. (آنندراج).

زبان دراز. [زَ نِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن گستاخانه و بی‌محابا[3]:
که عیب است در مجمع اهل راز
سخنهای کوته زبان دراز.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به زبان‌دراز و زبان‌درازی شود.

زبان‌دراز شدن. [زَ دِ شُ دَ] (مص مرکب) گستاخ شدن. خارج شدن از حد ادب:
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان‌دراز شد خنجر آبدار کو. حافظ.

زبان‌دراز کردن. [زَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) بدزبانی کردن. عیب‌گویی. غیبت. شکایت: و با اینهمه، زبان در خداوندان شمشیر دراز میکرد و در باب ایشان تلبیها میساخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴).
خصمان در طعنه بازکردند
در هر دو زبان دراز کردند. نظامی.
یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد. (گلستان).

زبان‌درازی. [زَ دِ] (حامص مرکب) کار زبان‌دراز است. (فرهنگ نظام). گستاخی. شکایت. (ناظم الاطباء). خروج از حد ادب در سخن. گستاخی در گفتار. گفتار بیرون از حد ادب. بذائت لسان. ذربت سلاطت. رجوع به زبان‌دراز و زبان‌درازی کردن شود. ||پرحرفی و زیاد گویی. (ناظم الاطباء). کثرت کلام. اطالهٔ لسان.
— زبان‌درازی قلم؛ از اوصاف قلم است. رجوع به زبان شود.

زبان‌درازی کردن. [زَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) گستاخی نمودن و ملامت کردن. (ناظم الاطباء). بدزبانی کردن. بیرون از ادب سخن گفتن: دختری که داشت به نکاح من درآورد... مدتی برآمد بدخوی ستیزه‌روی و نافرمان بود زبان‌درازی کردن گرفت. (گلستان).
شمع ار چه بگریه جانگدازی می‌کرد
گریه‌زده خندهٔ مجازی می‌کرد
آن شوخ سرش برید و در پای فکند
استاده بد او زبان‌درازی می‌کرد. سعدی.
رجوع به زبان‌دراز و زبان‌درازی و زبان‌دراز شدن شود. ||پرحرفی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان‌درازی شود.

زبان در کام پیچاندن. [زَ دَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن. زبان را برای تکلم بحرکت درآوردن. زبان جنباندن:
کارم همه بخت بد بپیچاند
در کام همی زبان چه پیچانم
این چرخ به کام من نمیگردد
بر خیره سخن همی چه گردانم. مسعودسعد.

زبان درکشیدن. [زَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خاموش گشتن. زبان در کام دزدیدن. (ناظم الاطباء). از سخن خودداری کردن:
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون کردی
حدیثش بیزبان باشد، زبان درکش زبان درکش.
نظامی.
فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم. (گلستان).
که فردا چو پیک اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان درکشی.
سعدی (گلستان).
زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش.
(بوستان).

زبان‌درقفا. [زَ دَ قَ] (اِ مرکب) نام گلی. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان بقفا و زبان پس‌قفا شود.

زبان درنهادن. [زَ دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بدگویی کردن. عیب گرفتن. بر زبان گرفتن.بزبان گرفتن. در زبان گرفتن:
زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ.
سعدی (بوستان).

زبان دری. [زَ نِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمتی از زبان باستانی ایران. (ناظم الاطباء). لغت پارسی باستان است و وجه تسمیهٔ آنرا بعضی بفصیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند همچو اشکم و شکم و بگوی و گوی و بشنود و شنود و امثال اینها. پس اشکم و بگوی و بشنو دری باشد و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است که رسول صلی‌الله علیه و آله فرموده‌اند که: «لسان اهل الجنّة عربی او[4] فارسی دری». و ملائکهٔ آسمان چهارم به لغت دری تکلم میکنند و طایفه‌ای برآنند که مردمان درگاه کیان بدان تکلم میکرده‌اند و گروهی‌گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم بدرگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آنرا دری نام نهادند یعنی زبانی که بدرگاه پادشاه تکلم کنند و حکم کرد تا در تمام ممالک به این زبان سخن گویند و جماعتی برآنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد و بعضی دیگر گویند که در زمان بهرام. (برهان قاطع). رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ صص ۱۹–۲۵ و مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص ۲۵ ببعد و مقدمهٔ لغت‌نامه و دری و ایران شود.

زبان دل. [زَ نِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زبان معنی. زبان حال. زبان باطن. زبان سِرّ:
که او ترجمان زبان دلست
جز از دو زبان چون بود ترجمان. مسعودسعد.

---

۱ – در برهان این معنی را برای زبان‌ران آورده.
۲ – در برهان و آنندراج فضول و بسیار گو را از معانی زبان‌ران آورده‌اند و گویا مؤلف شرفنامه را تصحیفی رخ داده است.
۳ – رجوع به آنندراج شود.
۴ – ن‌ل: و فارسی دری. (حاشیهٔ برهان چ معین).

میجهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من...
تا تو را وهم نیاید که زبانیم همه. مولوی.
||کنایه از قلم و یا نوک قلم است:
زبان درست از گشاده دهن
کند هر چه خواهیم گفتن بیان.
مسعودسعد (دیوان ص ۵۲۵).
که او ترجمان زبان دلست
جز از دو زبان چون بود ترجمان.
مسعودسعد.

زبان را درکشیدن. [زَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ساکت شدن. سکوت کردن زبان در کشیدن:
زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد.
سعدی.

زبان راگره زدن. [زَ گِ رِ هْ زَ دَ] ساکت شدن. خموشی گزیدن:
چو شمعون بپرداخت زین داستان
زبانرا گره زد هم اندر زمان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

زبان‌ران. [زَ] (نف مرکب) صاحب قیل و قال و پرگوی. (برهان قاطع). آنکه سخن بی‌محابا گوید و بسیار گوید. (آنندراج). پرگوی و کسی که سخنش دراز و طولانی باشد. (ناظم الاطباء). ||بلیغ و زبان‌آور. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، قصه‌خوان. (برهان قاطع). اطلاق آن بر قصه‌خوان مجاز است. (ارمغان آصفی) (آنندراج). قصه‌خوان و افسانه گوی و نقال. (ناظم الاطباء). ||مرد فضول. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

زبان‌رانی. [زَ] (حامص مرکب) گفتگو و مکالمه و گفت و شنید و گفتار. (ناظم الاطباء):
این چه زبان و چه زبان‌رانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است. نظامی.
رجوع به زبان‌ران شود.

زبان روزه. [زَ نِ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عامه: در حال روزه. روزه‌دار.

زبان ریختن. [زَ تَ] (مص مرکب) زیاد حرف زدن. (فرهنگ نظام). انواع ادله و استحسانات برای اقناع او گفتن. همه نوع گفتنی‌ها را گفتن. انحاء التماس‌ها را کردن: هزار زبان ریختم تا کمی راضی شد. اینقدر زبان نریز.

زبان ریشه‌ای. [زَ نِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان یک‌هجائی. زبان یک سیلابی. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۱ و «زبان» شود.

زبان‌زد. [زَ زَ] (نمف مرکب مرخم) روزمره و محاوره. (آنندراج). گفتگوی هر روزه و مذاکرهٔ هر روزه. (ناظم الاطباء). ||مشهور، سائر چون مثل. مطلبی که بر سر زبانها است. رجوع به زبان‌زد شدن شود.

زبان‌زد شدن. [زَ زَ شُ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. (فرهنگ نظام). بر سر زبانها افتادن. چون مثل سائر شدن. رجوع به زبان شود.

زبان‌زدگی. [زَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) مذاکره و تذکار. (ناظم الاطباء).

زبان زدن. [زَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حرف زدن و سخن گفتن باشد. (فرهنگ رشیدی). کنایه از سخن گفتن باشد. (آنندراج):
اگر خواهی سخن گویی سخن بشنو سخن بشنو
زبان آنکس تواند زد که اول گوش گردد او.
نخشبی (از آنندراج).

زبان‌زده. [زَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گفتگوشده. مذاکره‌شده. (ناظم الاطباء). ||مشهورشده. بر سر زبان افتاده:
شد همچو او زبان زدهٔ هر سخن‌سرای
ناسور کون خر سر خمخانه جوش کرد.
سوزنی.

زبان زرگری. [زَ نِ زَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبانی که جمعی قرار دهند که دیگری نفهمد، الحاصل کنایه از جنگ ساخته است. (بهار عجم) (آنندراج). زبانی که جمعی در میان خود با هم قراری در تکلم دهند و از روی آن با هم حرف زنند تا دیگران سخن آنان را نفهمند. (ناظم الاطباء). زبان تکلمی مخصوصی که هر صنف از کسبه برای خود جعل میکنند که غیر از خودشان کسی نفهمد. (فرهنگ نظام). در این زبان پس از هر یک از حروف کلمه، یک حرف «ز» می‌آورند. چنانکه: «من می‌آیم» را «مزنزن میزی آزایزم» گویند. زبان زرگری در میان عربی‌زبانان نیز بدینگونه وجود دارد. و بطور مثال این رائع انت (کجامیروی) را بدین گونه ادا میکنند: «ازین ز رزائزرح ازنتز». اب انستاس گوید: در دروز و احساء و دمشق رواج دارد و آنرا زفرقه و لسان العصافیر می‌نامند. وی از یکی از نویسندگان مجلهٔ لغةالعرب آورده که زبان زرگری از ۵۰ سال قبل[1] در ایران رواج یافته است. رجوع به مجلهٔ لغةالعرب سال ۹ ص ۱۰۲، ۱۰۳، ۲۹۸ و ۲۹۹ شود:
سخن‌سنج و قدح‌نوش و غزل‌خوان
زبان‌فهم و زبان زرگری دان.
ملاقوقی یزدی (از آنندراج).
نیست حرفی جز گرفتن[2] بر لب اهل طمع
آنچه میدانند این مردم زبان زرگری است.
خان خالص (از آنندراج).

زبان سپر. [زَ سِ پَ] (اِ مرکب) کنایه از عهد و شرط باشد. ||کنایه از رخصت دادن بود. (آنندراج).

زبان سپید کردن. [زَ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
در کف اوصاف او لابه و زاری
نطق چو دندان سپید کرد زبان را.
شرف شفروه (از آنندراج).

زبان ستدن. [زَ سِ تَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خاموش گردانیدن باشد. (برهان قاطع). متعدی از زبان درکشیدن. (آنندراج). خاموش گردانیدن. (ناظم الاطباء):
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بیزبان باید نه چون بربط زبان‌دانش.
خاقانی.

ستانی زبان از رقیبان راز
که تا راز سلطان نگویند باز. نظامی.

زبان سرایش. [زَ نِ سَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی زبان قال که سخن گفتن و تکلم لسانی کردن، و زبان ناسرایش بضد اول یعنی زبان حال که ارباب حال دانند نه اصحاب قال. (انجمن آرا) (آنندراج).

زبان سرخ. [زَ نِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان، عضو معروف. (آنندراج):
سر سبز از زبان سرخ خود بر باد داد آنکس
که از اهل سخن چون طوطی از تقلید سر بر زد.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

زبان سنگین. [زَ نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زبان لکنت‌دار. (آنندراج). زبان الکن. (غیاث اللغات). کنایه از زبان الکن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۱):
شهرت دیوان ز تمکین سخنور میشود
چون زبان سنگین شود حرفش مکرر میشود.
سعید اشرف (از آنندراج و مجموعهٔ مترادفات).

زبان‌سوخته. [زَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کنایه از پشیمان‌شده. زیان‌دیده. آسیب‌دیده. لب‌سوخته. دل‌سوخته. دماغ‌سوخته:
زبان سوخته دشمنش چون چراغ. نظامی.

زبان‌سوز. [زَ] (نف مرکب) زبان‌گز.

زبان‌سیاه. [زَ] (ص مرکب) سیاه‌زبان. رجوع به «زبان» و «زاغ زبان» شود.

زبان‌شکسته. [زَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کژمژزبان. لال پتی:
گویی زبان شکسته و گنگ است بت ترا
ترکان همه شکسته ز بانگ تواند نون.
عماره.
رجوع به ناظم الاطباء ذیل شکسته زبان شود.

زبان شکسته. [زَ نِ شِ کَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زبان

---

۱ - یعنی ۵۰ سال پیش از سال ۹ آن مجله.
۲ - نیست حرف خیر گفتن بر لب اهل طمع. (مجموعهٔ مترادفات).

لکنت‌دار. (آنندراج). کنایه از زبان الکن... (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۱):

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت
غماز رنگ هم به زبان شکسته گفت. صائب.
غبار خط به زبان شکسته میگوید
که فیض صبح بنا گوش‌یار را دریاب.
صائب.

زبان شکسته‌بسته. [زَ نِ شِ کَ تَ / تِ بَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخنی که با لکنت ادا شود. زبان که هنگام سخن گفتن بواسطهٔ ترس و یا علل دیگر به لکنت افتد.

زبان شکسته و بسته. [زَ نِ شِ کَ تَ / تِ وُ بَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان شکسته‌بسته:

من خود اندیشنا ک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته.

زبان‌شناسی. [زَ شِ] (حامص مرکب) زبان‌شناسی علمی است که دربارهٔ زبانها و مظاهر مختلف آن بحث میکند. این علم از چگونگی ساختمان زبانها، از تاریخ آنها و از روابط آنها با سایر فعالیتهای بشری و بالعکس و تأثیر متقابل این فعالیت‌ها در زبان سخن میگوید. زبانشناسی علمی است تحلیلی که از خیلی جهات شبیه به ریاضیات و از طرف دیگر خود یکی از شعب علوم اجتماعی و شاخه‌ای از مردم‌شناسی میباشد. از این نقطه نظر، زبان جزئی از اعمال انسانی است و زبان‌شناسی علمی است که از رابطهٔ بین زبان و معارف بشری بحث میکند و منابع خود را از ادبیات و سایر مخلوقات هنری میگیرد. زبان‌شناسی را میتوان بعنوان یک روش علمی در مطالعهٔ مطالب زیر بکار برد: در تاریخ و بسط آن از قدیم تا زمان حال در نقاط مختلف عالم، در اصوات و اشکال مختلف زبانها، در روابط میان زبانها، در بکار بردن آن در مسائل آموزش و پرورش. برای دقت در مظاهر دیگر زبان‌شناسی باید به مباحث فقه اللغه، فونتیک، گرامر، فولکلور و بحث دلالت رجوع کرد، گرچه پاره‌ای از آنها خود موضوع بحثی مستقل می‌باشد.

زبان شهری. [زَ نِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان پهلوی. رجوع به برهان قاطع و آنندراج ذیل پهلوی شود.

زبان عربی. [زَ نِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به عرب و عربی شود.

زبان عیلامی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۱۶۸ - ۲۲۰، و عیلام و ایلام شود.

زبان‌فروش. [زَ فُ] (نف مرکب) پرگوی بی‌محل. (آنندراج). پرگوی بمعنی بسیارگوی. (غیاث اللغات). حراف و پرگو. (ناظم الاطباء). پرگو و خودستا و وعده بی‌وفا کننده. (فرهنگ نظام):

سود دو جهان سخن‌نیوشان دارند
هرجاست زیان زبان‌فروشان دارند.
آن طی لسان که معجزش می‌خوانند
ما تجربه کردیم خموشان دارند.
جلالای طباطبا (از آنندراج).

زبان‌فریب. [زَ فِ / فَ] (نف مرکب) دروغگو و فریبنده. زبان‌فریفته. (ناظم الاطباء). دروغگو باشد. (آنندراج).

زبان‌فریفته. [زَ فِ / فَ تَ / تِ] (نمف مرکب) دروغگو و فریبنده. (ناظم الاطباء).

زبان‌فهم. [زَ فَ] (نف مرکب) آنکه هر معنی راکه به وی گویند بفهمد. (ناظم الاطباء). و رجوع به زبان فهمیدن شود.

زبان فهمیدن. [زَ فَ دَ] (مص مرکب) دریافتن سخن. فهم سخن. اهل فراست بودن. معروف است. (آنندراج):

زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیر می‌فهمم
اشارت‌های ابرو را همی‌دانم همی‌دانم.
صائب.

زبان قال. [زَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرایش. بر خلاف زبان حال. (ناظم الاطباء).

زبان قفل. [زَ نِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زبانهٔ قفل:

دندانهٔ کلید در دعویند لیک
همچون زبان قفل گه معنی الکنند. سنائی.

زبان قلم. [زَ نِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوک قلم. که در این شعر به تیغ آخته تشبیه شده:

من بدین آخته زبان قلم
گفت‌خواهم ز دوستان قلم. مسعودسعد.

||بیان قلم. زبان کتابت. دلالت کتابت.

زبان کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) زبان‌درازی کردن. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۶). کنایه از زبان دراز کردن و سخن به درازی گفتن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۱):

شمعی که پیش روی چو ماه تو برکشند[1]
از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند[2].
میرخسرو (از آنندراج).

زبان کلک. [زَ نِ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوک قلم. زبان قلم:

کلکش چو مرغکی است دو دیده پر آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ تر.
عسجدی.
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس.
حافظ.

زبان کوته کردن. [زَ تَه‌ْ کَ دَ] (مص مرکب) قطع کلام. سخن کوتاه کردن:

گراز حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید. سعدی.

زبان کوچک. [زَ نِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوشت زبان شکل کوچک آویخته در حلق. (فرهنگ نظام). ملاز. ملازه. کده. لهات. کام.

زبان کوچکه. [زَ چَ / چِ کَ / کِ] (اِ مرکب) زبان کوچک. رجوع به مادهٔ فوق شود.

زبان کودک. [زَ نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سخنی که با کودکان گفته میشود و برای آنان قابل فهم است. زبان کودکی:

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
پس زبان کودکان باید گشاد. مولوی.

رجوع به زبان اطفال شود.

زبان کوفتن. [زَ تَ] (مص مرکب) لکنت داشتن و لکنت کردن. (ناظم الاطباء).

زبان گاو. [زَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوعی از پیکان تیر شکاری باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نوعی از پیکان تیر است که بزبان گاو شباهت دارد. (آنندراج). نوعی از تیر بوده شبیه به زبان گاو. (فرهنگ نظام):

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
زبان گاو برده زهرهٔ شیر. نظامی.

||نام گیاهی است که گاوزبانش گویند. (برهان قاطع). نام گیاهی است که گاوزبان خوانند و عرق آنرا گیرند و خورند. (آنندراج). نام گیاهی است دوایی که بیشتر گاوزبان نامیده میشود. (فرهنگ نظام). گیاهی که گاوزبان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به گاوزبان و زبان شود.

زبان‌گرفتگی. [زَ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) زبان گرفته بودن. گیر داشتن زبان. لثغت. لکنت. کندی زبان.

زبان گرفتن. [زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) لکنت افتادن بر زبان. (آنندراج). لکنت زبان. (ناظم الاطباء). گرفتن زبان. بعضی حروف را از مخارج آن اداء نتوانستن مانند دال بجای ذال و لام بجای راء و غیره:

چو دم شکوه زبانم ز خجالت گیرد
شرم زور آورد و راه شکایت گیرد.
ملک قمی (از آنندراج).

||زبان گرفتن در اصل آن است که مردی را از فوج دشمن بدست آرند و استفسار احوال فوج وی از آن نمایند. (ارمغان آصفی) (آنندراج). شخصی از لشکر غنیم گرفتن برای تحقیق احوال. (فرهنگ رشیدی). خبردار شدن از احوال مخالف. (ناظم الاطباء):

از ترک‌تاز عشق شکایت چسان کنم

---

۱ - در آنندراج و ارمغان آصفی برکشد.
۲ - در آنندراج: گر زبان کشد و در ارمغان آصفی: گر زبان کند.

کین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت.
صائب.
در بزم می اسیر شب از وصف طره‌ای
صدقی زبان شوخی تقریر میگرفت.
میرزاجلال اسیر (از آنندراج).
‖در تداول عامه، کودک را با گفتاری مهربان یا نقل افسانه از گریه و خواهش بازداشتن و یا گفتارهای خوب آرام کردن. ‖در تداول عامه، ناله و زاری کردن در مصیبت به آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. (ناظم الاطباء). برای مرده نوحه گفتن. رثاء او کردن. با زاری کلماتی گفتن دربارهٔ او نوحه‌سرایی کردن. ترثیة. رثاء. ندب. ندبه. نوحه.

زبان‌گرفته. [زَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) الکن و گنگ و آنکه در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). شکسته زبان. الثغ. الکن. ابکم:
مرغان زبان گرفته یک سر باز
بگشاده زبان سوری و عبری. منوچهری.

زبان‌گز. [زَ گَ] (نف مرکب) چیزی تیز و تند که وقت خوردن زبان را میگزد. (آنندراج). هرچیز که زبان را بگزد و تیز و تند و حاد و حریف. (ناظم الاطباء). چیزی که بواسطهٔ تندی زبان را بگزد. (ناظم الاطباء). حازر؛ شیرترش زبان گز. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). حامز؛ شیر ترش زبان‌گز. طَخف؛ شیر ترش زبان‌گز. قارص؛ شیر زبان‌گز. خمر مُفَلفَل؛ شراب زبان‌گز. (منتهی الارب).

زبان‌گز شدن. [زَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) تند و تیز شدن. حَزر؛ زبان‌گز شدن شیر. (منتهی الارب):
همچو زنبور شد زبان‌گز و باز
در گوارش لعاب زنبور است.
(از تاج المآثر در وصف شراب).

زبان‌گزه رفتن. [زَ گَ زَ / زِ رَ تَ] (مص مرکب) (درتداول برخی از مردم ایران). زبان گزیدن برای تنبیه کسی بر کار و یا سخنی ناصواب. لب بدندان گرفتن. لب گزیدن. زبان گزیدن. نظیر چشم غره رفتن.

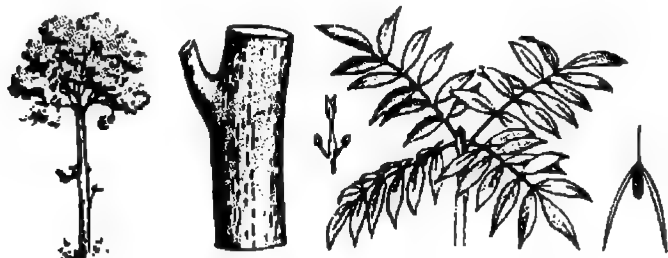
زبان‌گزی. [زَ گَ] (حامص مرکب) خاصیت زبان گز. تیزی. تندی. حَرافَت. حَمزَة. حَمازَت. رجوع بزبان گز شود.

زبان گزیدن. [زَ گَ دَ] (مص مرکب) زبان را با دندان گزیدن و این مانند لب گزیدن کنایت است از پشیمانی و تأسف برکاری و یا سخنی و معمولاً آنرا یا در مورد مذکور بکار میبرند و یا وقتی بخواهند کسی را که سخنی ناصواب و یا رفتاری برخلاف مصلحت و یا بر خلاف ادب از او سر میزند متوجه سازند.

زبان گشادن. [زَ گُ دَ] (مص مرکب) لب به سخن باز کردن. سخن گفتن. ‖آغاز گفتار کردن کودک. زبان باز کردن.
— زبان بر کسی گشادن؛ دربارهٔ او غیبگویی کردن. غیبت او را کردن:
جهاندار نپسندد این بد ز من
گشایند بر من زبان انجمن. فردوسی.
رجوع به زبان شود.

زبان‌گم‌شده. [زَ گُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گنگ‌شده. بی‌زبان شده. خاموش گشته:
آری منم آن نای زبان گم‌شده که اسرار
الا ز ره چشم بمحرم نفروشم. خاقانی.
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم
تا پیش ز کس دم نخرم دم نفروشم. خاقانی.

زبان گنجشک. [زَ گُ جِ] (اِ مرکب)[1] درختی را گویند که بارش بزبان گنجشک ماند و بعضی بار آن درخت را گفته‌اند و به عربی لسان العصافیر و السنة العصافیر خوانند و حب الوز هم گویند بتشدید زای نقطه‌دار. (برهان قاطع). نام درختی است بی میوه که برگش شبیه بزبان گنجشک است. (فرهنگ نظام). نام درختی که بتازی لسان العصافیر گویند. (ناظم الاطباء). تخمی معروف که بتازی لسان العصافیر گویند و به هندی اندرجو خوانند. (آنندراج). بار درخت دردار است، بغایت محرک باه و نافع درد تهیگاه و درد پهلو و کمر و خفقان و مفتت حصاة مدر بول و مقوی اعضای تناسل. (منتهی الارب). در اختیارات بدیعی آمده: ثمرهٔ درختی است که آنرا بپارسی اهر خوانند و به شیرازی ثمر آنرا تخم اهر خوانند و بپارسی زبان گنجشک و گنجشک ازوان نیز گویند. (اختیارات بدیعی: لسان العصفور). مؤلف مخزن الادویه در لسان العصافیر آرد: به فارسی زبان گنجشک و به هندی اندرجو و به شیرازی تخم اهر نامند. ماهیت آن: ثمر درختی است از قسم دردار و عظم و برگ آن شبیه به برگ بادام و ثمر آن در خوشه و غلافها[2] و هر یک از هم متفرق و در هر غلافی یکدانهٔ باریک طولانی شبیه بزبان گنجشک و ظاهر آن اندک تیره‌رنگ و باطن آن سفید مایل بزردی و با تندی و تلخی و قوت آن تا ده سال باقی میماند و در ملک هند و بنگاله کثیرالوجود و دو نوع میشود یکی تلخ با حدت و دوم شیرین. و نبات آن بیشتر در مزرعهٔ برنج بهم میرسد و به بلندی نبات آن، از برگ برنج باریکتر و نازکتر و خشن‌تر و سبز تیره شبیه به برگ بید و از آن اندک پهن‌تر و سر برگها کج و ثمر آن در خوشه مجتمع و دانهای آن در غلافی سبزتر شبیه بخار و گل آن ریزه، و از تلخ آن سفید مائل بزردی و از شیرین آن بنفش و ثمر تلخ آن بهیأت شیرین الا آنکه ثمر شیرین آن بالیده‌تر و رنگ باطن آن بنفش. طبیعت آن، در دوم گرم و خشک و در اول تر. نیز گفته‌اند و با رطوبت فضلیه. افعال و خواص آن: مسکن ریاح و برگ آن با قبوضت اعضاء الصدر، آشامیدن ثمر آن مسکن درد پهلو و تهیگاه و جهت خفقان و ضیق النفس و سرفهٔ مزمن اعضاء النفض، آشامیدن آن جهت مغص و درد کمر و رحم و ادرار بول و تفتیت حصاة و تقویت اعضای تناسل و تحریک و زیادتی باه مفید و فرزجهٔ آن با عسل و زعفران بعد از طهر معین بر حمل و مجرب گفته‌اند.
المضار: مصدع محرورین. مصلح آن، کثیر. مقدار شربت آن جهت باه بتنهایی تا سه درم و با معینی تا ده درم. بدل آن در تقویت باه بوزن آن جوز بوا و نصف آن بهمن سرخ و یاتودری سرخ بوزن آن و با مغز گردکان و با کبابه. الجروح و القروح: ضماد برگ آن منقی و مدمل و ملحم قروح رطبهٔ، آلات المفاصل. ضماد پوست آن با سرکه جهت کوفتگی عضله نافع. (مخزن الادویه).
گونه‌های مختلف زبان گنجشک در جنگلهای شمال ایران و ارسباران و همچنین در جنگلهای خشک و غرب و جنوب و سایر نقاط استپی و کوهستانی وجود دارد و بواسطهٔ شباهت ظاهری اغلب با یکدیگر مشتبه میگردند. گونه‌هایی که تا کنون مطالعه شده‌اند عبارتند از این سه قسم:



زبان گنجشک

1 - Fraxinus.
۲ - غلاف آن شبیه یک برگ زیتون پیچیده است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).

الف[1] – در جنگلهای شمال ایران خصوصاً در جنگلهای گرگان و رامیان وجود دارد و تا ارتفاعات فوقانی داخل میگردد.
ب[2] – در جنگلهای شمال اطراف لاهیجان دیده شده است.
ج[3] – در نواحی کوهستانی اطراف کرج کاشته میشود.
(درختان جنگلی ایران تألیف مهندس ثابتی ص۶۸).
این سه قسم بدون تشخیص و فرقی به نامهای زبان گنجشک، لسان العصافیر[4]، ون، وند، و نو، و در علی‌آباد گرگان به نام سیر موسومند و قسم دوم را تلک می‌نامند. در فرهنگ روستایی آمده: درخت زبان گنجشک را در مازندران ون گویند و در اغلب نقاط ایران دیده میشود. درختی است شکیل که در کنار خیابانها و کوچه‌ها و باغها کاشته میشود با برگهای مرکب و برگچه‌های دندانه‌دار. درخت زبان گنجشک از سال پانزدهم الی بیستم بارور میشود و میوه‌اش دارای بالی است که در انتهای آن یکدانه تخم دیده میشود که در پاییز میرسد لیکن عموماً در بهار از درخت جدا شده بزمین میریزد و یکسال بعد سبز میشود. نهال زبان گنجشک همین که دو سال در خزانه ماند میتواند جابجا شود. درخت زبان گنجشک هر جا میروید، لیکن در اراضی مرغوب نموش زیادتر است و ممکن است به ارتفاع ۳۰ متر و بقطر ۳/۵ متر برسد. نمو زبان گنجشک ابتدا خیلی سریع است، لیکن همینکه به ۷۰ یا ۸۰ سالگی رسید از نمو باز میماند و تا ۲۰۰ سال و بیشتر هم عمر میکند. سرما در زبان گنجشک تأثیری ندارد. هیزم و زغال زبان گنجشک خیلی خوب است. برگ آن علوفهٔ خوبی است برای چارپایان و از حیث مواد غذائی از اسپرس هم پای کمی ندارد. هر گاه برگ زبان گنجشک را در شربت قند بیایند مشروب خوش طعمی بدست می‌آید. (فرهنگ روستائی تألیف تقی بهرامی). در گیاهشناسی آمده: درختی است از تیرهٔ زیتونیان با برگهای مرکب و میوه‌های خشکی که اطراف آن بال و هستهٔ آن روغن معطری دارد که برای معطر ساختن بعضی نوشابه‌ها بکار میرود و جنسی از آن[5] قندی ترشح میکند که آنرا شیرخشت می‌نامند و در کوههای البرز و مغرب ایران بسیار است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۵۰ بنقل برهان قاطع چ معین).
ترکیبات شیمیائی: از برگهای این درخت گلوگزیدی بنام فرا کزینوزید[6] فرا گزین بدست آورده‌اند این گلوگزید در مارونیه دند که شرح آن گذشت نیز یافت میگردد. این ماده اگر هیدرولیز گردد از آن گلوکز و فرا کزتین[7] حاصل میشود.
خواص درمانی: پوست شاخه‌های این درخت دارای طعم تلخ و قابض است و تا قبل از شناسائی کنکینا، بعنوان تب‌بر مورد استفاده قرار میگرفت. برگ این درخت دارای اثر ملین و مسهل است. مصرف آن در روماتیسم و نقرس بصورت جوشانده ۲۰ تا ۳۰ در هزار توصیه شده است.
صور دارویی: دم کرده ۱۵ تا ۲۵ در هزار برگهای این درخت بعنوان مسهل و دم کرده ۱۰ تا ۱۵ درهزار پوست شاخه‌های آن بعنوان تب‌بر مصرف دارد. مقدار مصرف پودر برگهای خشک شدهٔ آن معادل یک گرم است.
در ارسباران، آستارا، نوروکجور مازندران و زیارت گرگان: ون ووند و در استان: ونو[8]، در لاهیجان: تلک[9]، در کتول به سر[10] ... در گیلان: ون و تلکوچی، در خلخال و آذربایجان: قوش و دیلی و در کردستان: ناو نامیده میشود. (گیاهان دارویی ج ۲ ص ۱۰۹). رجوع به برهان قاطع ذیل اهر و تذکرهٔ ضریر انطاکی: لسان العصفور و جامع ابن بیطار: لسان العصفور و لکلرک ج ۲ ص ۸۳ و دزی ج ۱ ص ۴۳۲ و تحفهٔ حکیم مؤمن: لسان العصفور و بحر الجواهر: لسان العصفور و گیاهان شمال و اهر، تلک، دردار، لسان العصفور، ون، وند، ونو، تلکوچی و «ونا» شود.

زبان گنجشک. [زَ گُ جِ] (اِ مرکب) نوعی از نان که بصورت زبان گنجشک باشد و آنرا قوش‌دیلی نیز خوانند. (بهار عجم):
چشم بر آشیان گنجشکش
هست بهر زبان گنجشکش.
ملامنیر (از بهارعجم).

زبان گنجشک معمولی. [زَ گُ جِ کِ مَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[11] لسان العصافیر. شجرالبق. زبان گنجشک. (واژه‌نامهٔ گیاهی تألیف اسماعیل زاهدی ص۸۷). رجوع به زبان گنجشک شود.

زبان گنجشک میوه‌قرمز. [زَ گُ جِ کِ وَ / وِ قِ مِ][12] (ترکیب وصفی، اِمرکب) درختی است با برگهای بریدهٔ دندانه‌دار و گلهای سفید بدبو و میوه‌های قرمز که در جنگلهای شمالی ایران میروید. میوهٔ آن خوراک چهارپایان و پرندگان است. (فرهنگ روستائی بهرامی).

زبان گنجشکی. [زَ نِ گُ جِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) زبان ساختگی است مانند زبان زرگری و زبان مرغی و در برخی از شهرهای ایران هنگامی که میخواهند دربارهٔ مطلبی محرمانه گفتگو کنند بدان زبان تکلم میکنند. زبان گنجشکی به اندازهٔ زبان زرگری شیوع ندارد و عدهٔ کمتری از آن آگاهند. ساختمان این زبان بدینگونه است که: در میان حروف کلمه «ج» و «ش» اضافه میگردد مانند: مشج نشج میش جی یاشجایشجم (من نمیآیم). مرحوم اب انستاس کرملی از زبانی به نام لسان‌العصافیر «زبان گنجشک» یاد کرده‌که در نواحی دروز وجود دارد ولی تفسیری که برای لسان العصافیر آورده با زبان زرگری منطبق است. رجوع به زقزقه و زبان زرگری شود.

زبان گندمی. [زَ نِ گَ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به زبان گندمین شود.

زبان گندمین. [زَ نِ گَ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زبان هموار و ملایم و نرم و چرب. (آنندراج). زبان ملایم‌گو. (غیاث اللغات: زبان گندمی):
با زبان گندمین روزی طلب کردن خطاست
طوطی شیرین سخن را شکرگفتار هست.
صائب.
از زبان گندمین افتاد در کارم گره
خوشهٔ بی‌حاصل ما دانهٔ دیگر نداشت.
صائب.

زبان گومگو. [زَ نِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه سخن را من‌وجه بگوید و من‌وجه نگفته باشد. (آنندراج).

زبان‌گویا. [زَ] (ص مرکب) بلیغ و سخن‌ران و متکلم. (ناظم الاطباء).

زبان گویا. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان سخن‌گو. زبان گشاده. مقابل زبان کند. زبان الکن. زبان گنگ.

زبان‌گیر. [زَ] (نف مرکب) کنایه از جاسوس باشد. (برهان قاطع). جاسوس. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). جاسوس و خبربرسان و پیک است. (آنندراج). جاسوس، زیراکه سخنها از مردمان میگیرد. (ارمغان آصفی ج ۲ ص۷):
با آن همه جاسوسی خود گوش گرفتم
خاموشی ما را چه زبان‌گیر برآورد.
ظهوری (از آنندراج).

---

1 - Fraxinus excelsior.
2 - Fraxinus coriariaefolia scheele = F. exelsior, Latin var. coriarieafolia Boiss.
3 - Fraxinus oxycarpa willd. = F.oxyphylla - M. B. = F. rostrata luss. = Fornus pall. (non Latin).
۴ - یا لسان العصفور. رجوع به اختیارات بدیعی، تذکرهٔ انطاکی و بحر الجواهر شود.
5 - F.mannifera.
6 - Fraxinoside.
7 - Fraxêtine. 8 - Vénou.
9 - Talak. 10 - Sar. Ser.
11 - Frêne commun.
12 - Soldus aneuparia.

رفته اول چون زبان‌گیران زبان‌آورده‌ام
تا شبیخون معانی بر بیان آورده‌ام[1].
شاپور (از آنندراج). ||شخصی که از لشکر دشمن بگیرد آمده تا کمیت و کیفیت آن لشکر از او استفسار شود.[2] (از آنندراج: زبان‌گیری). ||آنچه زبان را میگزد. (ناظم الاطباء). ||(امص مرکب) حصول اطلاع از بندی و حبسی[3]. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان‌گیری و زبان‌گرفتن شود. ||(نف مرکب) (...خامه) مطلبی که زبان خامه از کمال وصف آن عاجز است، نوک قلم را فرصت نمیدهد که آنرا تمام کند و به نوشتن مطلبی دیگر پردازد:
بگو که حرف دو زلفش چسان کنم تحریر
قبول یکسر مو خامه را زبان‌گیر است[4].
قبول (از آنندراج).

زبان‌گیر. [زَ] (نف مرکب) در این بیت نظامی بمعنی برملا، بر سر زبانها و فاش آمده:
آوازهٔ عشقشان جهانگیر
آواز عتابشان زبان‌گیر. نظامی (الحاقی).

زبان‌گیر کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) لکنت داشتن زبان، کند بودن زبان، زبان‌گرفتگی. رجوع به زبان و زبان گرفتن شود.

زبان‌گیره. [زَ رَ / رِ] (اِ مرکب)[5] از ادواتی است که در طب برای گرفتن و نگه داشتن زبان هنگام معاینه بکار میرود.

زبان‌گیری. [زَ] (حامص مرکب) یکی را از لشکر غنیم گیر آوردن تا کیفیت و کمیت غنیم ازو دریابند و آن شخص بگیر آمده را زبان‌گیر گویند. (آنندراج). گرفتن کسی از لشکر غنیم برای تحقیق از حال آنها. (فرهنگ نظام). کسی را از فوج دشمن بدست آوردن و استفسار حال فوج از وی نمودن. (ارمغان آصفی ج۲ ص۷). رجوع به زبان‌گیر و زبان گرفتن شود.

زبان‌گیری کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) از حال لشکر مخالف تحصیل اطلاع کردن، زبان گرفتن. زبان‌گیری: تا نزدیک نهاوند رسید آنجا زبان گیری کرد و اخبار احوال لشکر فرس معلوم نمود و بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی نسخهٔ خطی ص۹۷). رجوع به زبان‌گیر و زبان گرفتن و زبان گیری شود.

زبان لابه کردن. [زَ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) به زاری چیزی خواستن. لابه کردن:
سبزه زبان لابه کرد شمع‌صفت پیش باد
تا دهدش زینهار زآتش خویش ارغوان.
مجیر بیلقانی (دیوان ص ۱۷۰).

زبان لغزیدن. [زَ لَ دَ] (مص مرکب)[6] کنایت از ناتوانی از بیان فصیح در نتیجهٔ دچار ترس شدن و یا مرعوب مقام یا زیبایی و یا نظایر آن شدن:
مگر گویا از آن آیینهٔ رخسار شد صائب
که میلغزد زبان در حالت گفتار طوطی را.
صائب.

زبان لگام. [زَ نِ لِ / لُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حلقه‌ای از لگام که در زیر زنخ ستور واقع میشود. (فرهنگ شعوری).

زبان مادرشوهر. [زَ نِ دَ شَ / شُو هَ] (اِ مرکب)[7] نوعی گیاه خاردار از تیرهٔ کاکتاسه[8]. صبر. کاکتوس. رجوع به انجیر هندی، انجیر بربری، صبر و کاکتوس شود.



زبان مادر شوهر

زبان محلی. [زَ نِ مَ حَلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبان مخصوصی که در یک ده یا بلوک باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به زبان ولایتی شود.

زبان مرغان. [زَ نِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منطق‌الطیر... در قصص پیغمبران آمده که سلیمان زبان مرغان میدانسته و در قرآن است: و عُلِّمْنا منطق الطیر. (قرآن ۲۷ / ۱۶).

زبان مرغی. [زَ نِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی زبان ساختگی است که در ایران وجود دارد و پس از زبان زرگری معروفترین زبانهای ساختگی است. در این زبان «ر» و «غ» در میان حروف کلمات اضافه میگردد. رجوع به زرقره شود.

زبان مغزدار. [زَ نِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبانی که کلام آن ته داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود. (آنندراج) (بهار عجم):
در آن ساعت که در وصف لبت شیرین بود کامم
بده یارب زبان مغزداری همچو بادامم.
میرزا طاهر وحید (آنندراج).

زبان مقال. [زَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زبان سرایش. زبان قال:
کند هر آینه غیبت حسود کوته‌دست
که در معاینه گنگش بود زبان مقال.
سعدی (گلستان).

زبان موی شدن. [زَ شُ دَ] (مص مرکب) مانند زبان موی درآوردن. برای مقصودی زیاد سخن‌گفتن:
شد زبانم موی و شد مویم زبان
از تظلم این چه بیداد است باز. خاقانی.
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد
در همه عالم منم موی شکاف از زبان.
خاقانی.
زبانش موی شد وز هیچ روئی
بمشکین موی درنگرفت مویی. نظامی.
و رجوع به زبان شود.

زبان موی کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایت از باریکی سخن. موی‌شکافی در سخن:
چا کر بشنا زبان کند موی
تا موی به امتحان شکافد. خاقانی.

زبان نازک کردن. [زَ زُ کَ دَ] (مص مرکب)[9] کنایه از دقت در سخن گفتن. باریک سخن گفتن. موی شکافی کردن:
دانش به نسبت بر و روی که کرده‌ای
نازک چو برگ لاله زبان در ثنای گل.
میرزا رضی دانش (از آنندراج و بهارعجم).

زبان‌نفهم. [زَ نَ فَ] (نف مرکب) در تداول عامه، کودن. بلید. ||لجوج. لجباز که حاضر به پذیرفتن حرف حق نشود. رجوع به مادهٔ ذیل شود.

زبان‌نفهمی. [زَ نَ فَ] (حامص مرکب) زبان نفهم بودن. رجوع به زبان نفهم شود.

زبان نگاه. [زَ نِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سخن نگاه. فهمانیدن مطلبی بوسیلهٔ نگاه. دلالت نگاه برمعنایی.

زبان نگاه داشتن. [زَ نِ تَ] (مص مرکب) خاموشی گزیدن. زبان بستن. زبان درکشیدن. زبان در کام دزدیدن: بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را با شیران چخیدن. (تاریخ

---

1 - این شعر در آنندراج و بهار عجم شاهد زبان‌گیری آمده.
2 - زبان‌گیر بدین معنی جز در آنندراج دیده نشد.
3 - در فرهنگ مذکور چنین آمده ولی ذکر معنی مذکور برای «زبان‌گیر» اشتباه است، زیرا این ترکیب معنی اسم مصدر نمیدهد.
4 - صاحب آنندراج این شعر را شاهد زبان‌گیر بمعنی جاسوس آورده است و سپس خود در آن تردید کرده است.
5 - Abaisse langue.
6 - این ترکیب بدون تفسیر در آنندراج آمده است.
7 - Cactus. 8 - Cactacae.
9 - مؤلف آنندراج و بهار عجم این ترکیب را بدون تفسیری آورده و شعر دانش را شاهد آن ذکر کرده‌اند.

بیهقی).

زبان‌ور. [زَ وَ] (ص مرکب) کنایه از سخن‌گو. سخنور. مقابل بی‌زبان:

نای است بی زبان بلبش جان فرودمند
بربط زبان‌ور است عذاب از جهان کشد.
خاقانی.

ور کعبه چو من شدی زبان‌ور
وصف تو بدی بیان کعبه. خاقانی.

|| فصیح. (آنندراج) (بهار عجم):

یکی گفت بر پایهٔ دسترس
زبان‌ورتر از تازیان نیست کس. نظامی.

|| شاعر (آنندراج):

لب خود را نگشادم چو زبان‌ور نشدم
منفعل ساخته‌ام فارسی و تازی را.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج و بهار عجم).

زبان ولایتی. [زَ نِ وَ / وِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبانی که مخصوص یک ولایت یا ایالت باشد مثل زبان گیلان و زبان مازندران. (فرهنگ نظام). رجوع به زبان محلی شود.

زبانه. [زَ / زُ نَ / نِ] (اِ) چیزی که مشابهت بزبان داشته باشد... چون زبانهٔ آتش و زبانهٔ تیغ. (آنندراج). زبانهٔ هر چیزی مانند آتش و امثال آن. (انجمن آرا). هر چیز شبیه به زبان مثل میل کوچک میان قفل و شعلهٔ آتش و میل میان شاهین ترازو و میل میان زنگ. (فرهنگ نظام). زبانهٔ آتش: شُواظ. ضِرام. (دهار) (منتهی الارب). کلحبه. لسان. لَظیٰ. (منتهی الارب). لَهَب. مارِج. (دهار) (منتهی الارب). مارج. زبانهٔ آتش بی‌دود. (ترجمان القرآن):

نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زبانه برآمد پس دود زود. فردوسی.

ز تف زبانه ز باد و ز دود
سه هفته به آتش گذرشان نبود. فردوسی.

پس آتش بروئین دژ اندرفکند
زبانه برآمد بچرخ بلند. فردوسی.

زبانه‌هاش [آتش سده] چو شمشیرهای زراندود
کز او بجان خطر است ارچه زر بی‌خطر است.
عنصری.

نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست
که یک زبانه بتازی زند یکی به ختن.
عنصری.

و آن فرشتگان که از زبانهٔ آتش آفریده شده بودند بروی زمین نافرمانیها میکردند. (قصص الانبیاء نسخهٔ خطی ص۱۷).

شمع بخشش چنان جهان افروخت
که‌فلک بر زبانه می‌نرسد. خاقانی.

خصم اگر برخلاف، نقص تو گوید شود
زآتش دل در دهانش همچو زبانه زبان.
خاقانی.

میسوزم از این غم و نمی‌بیند
این آتش را زبانه بایستی. خاقانی.

– زبانهٔ آتش؛ شرار. شراره. شرر. شعله. (منتهی الارب). مجازاً شعله را گویند. (آنندراج). شعلهٔ آتش و چراغ و جز آن. (ناظم الاطباء). شعلهٔ آتش. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات):

یکی آتش ز آتشگاه خانه
چو سرو بدین او را زبانه.
(ویس و رامین).

و در تنور آتش میکردند و زبانهٔ آتش بلند شده بود. (تاریخ بخارا).
در تنور آتش میکردند و زبانهٔ آتش بلند شده بود. (انیس الطالبین ص۱۶۷).

– زبانهٔ ترازو؛ آنچه در میان شاهین ترازو باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). میل میان شاهین ترازو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). آنچه بر پشت شاهین ترازوی زرسنج خاری باشد. به هندی کانیا گویند. (غیاث اللغات). میلهٔ عمودی بر شاهین که در میان دروازه جا دارد و برای درستی وزن باید راست دروازه ایستاده بود:

سخنهای حجت به عقل است سخته
مگردان ترازوی او را زبانه. ناصرخسرو.

چون راست بود سنگ با ترازو
جز راست نگوید سخن زبانه. ناصرخسرو.

او بود ترازوی زبانهٔ عقل
گشتی بهمه راستی نشانه. ناصرخسرو.

تو ترازوی احدجو بوده‌ای
بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای. مولوی.

– زبانهٔ چوب. رجوع به زبانه در شود.
– زبانهٔ در (در اصطلاح نجاری)؛ چوب سربهن تیزی که میان کام نهند. در مقابل کام گفته شود: کام و زبانه.
– زبانهٔ شمع؛ شعلهٔ شمع:

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
هست باشد نیست باشد در حساب. مولوی.

– زبانهٔ قفل؛ میل کوچک میان قفل. (فرهنگ نظام).
– زبانهٔ کلید؛ جزء برآمده از کلید که با آن قفل را میگشایند. (ناظم الاطباء).
|| گویا در جغرافیا، قطعه زمینی که بدرازا در دریا درآمده باشد گویند یا مطلق شبه جزیره. (یادداشت مؤلف). || در امتداد خلفی گونه، تیغهٔ غضروفی است که نسبت به فرورفتگی صدفهٔ سرپوش مانند است و زبانه[1] نام دارد. در پایین و عقب زبانه، برآمدگی غضروفی است که بوسیلهٔ بریدگی از آن جدا میباشد و به غضروف مقابل زبانه[2] موسوم است. (کالبدشناسی هنری کیهانی ص۱۴۳).

زبانه. [زَ نَ / نِ] (ع اِ) زبانیة. دوزخبان: و خداوند در زیر ثری دوزخ را بیافرید و دوزخ... نوزده زبانه بیافرید و در امر فرمان مالک کرد. (قصص الانبیاء ص۵).

زبانه. [زَ نَ / نِ] (اِ) رشتها را میگویند که در شاهین ترازو بسته باشد و طرف زبانه آنجا که رشتها با هم آمده باشد برکنار شاهین. (ترجمهٔ صور الکواکب نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس در ذیل بیان کواکب میزان).

زبانه برزدن. [زَ نَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) (...آفتاب)؛ شعله و نور افشاندن طلوع پرتو آفتاب. پدید آمدن شفق. آفتاب زدن:

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب. فردوسی.

چنان افتاده بد آتش بجانش
که برمیزد زبانه از دهانش. نظامی.

برمیزند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می شبانه. سعدی.

رجوع به «زبانه زدن» و «زبانه کشیدن» شود.

زبانه برکشیدن. [زَ نَ / نِ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شعله کشیدن. زبانه کشیدن. اشتعال:

ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که‌او تاکی آید ز آتش برون. فردوسی.

زبانهٔ ترازو. [زَ نَ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکمه و میلهٔ میان شاهین ترازو. رجوع به زبانه و زبانهٔ شاهین و زبانهٔ میزان شود.

زبانه‌دار. [زَ نَ / نِ] (نف مرکب) ملتهب. مشتعل. شعله کش. زبانه کش:

تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه‌دار بودند. نظامی (الحاقی).

رجوع به زبانه شود. || آنچه دارای برآمدگی یا تکمه‌ای شبیه بزبان باشد. رجوع به زبانه شود.

زبان‌هرزگی. [زَ هَ زَ / زِ] (حامص مرکب) زبان‌هرزه بودن. رجوع به ترکیب بعدی شود.

زبان‌هرزه. [زَ هَ زَ / زِ] (ص مرکب) یاوه گو. بیهوده سخن. آنکه خارج از ادب سخن میگوید. رجوع به هرزه‌زبان شود. || آنکه نگهدار راز نیست و رازی که بدو سپرده‌اند نگهداری نتواند. رجوع بزبان‌هرزگی شود.

زبانه زدن. [زَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) شعله‌ور شدن. زبانه کشیدن آتش. اِضطِرام. اِلتِظاء. (منتهی الارب) (زوزنی). اِلتِهاب. (منتهی الارب). تَضَرُّم. (زوزنی). تَلَظّی. (زوزنی) (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب). تَلَفُّظ. حُجم. حُجوم. (منتهی الارب). لَظی. (دهار) (منتهی الارب). لَهب. لَهیب. (منتهی الارب):

1 - Tragus. 2 - Antitragus.

گر برفکند[1] گرم‌دم خویش بگوگرد
بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.

حق‌تعالی عذاب را سوی ایشان فرستاد و آتش زبانه همی‌زد. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار). و حرارت تموز از چهرهٔ هاجره شرار می‌انداخت و لهیب التهاب او زبانه میزد. (سندبادنامه ص۲۵۳). شرارت شوق در دلش زبانه زدن گرفت. (سندبادنامه ص۲۳۷).

زبان گر برزد از آتش زبانه
نهادم با دو لعلش در میانه. نظامی.

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان. سعدی.

آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگاه زبانه بر خصم زند. (گلستان سعدی). چون سرحقه بگشاد اژدها بر روی او جست، پس آتش بدان اژدها زبانه زد و بسوزانید. (تاریخ قم ص۱۳).

زبانه‌زن. [زَ نَ / نِ زَ] (نف مرکب) شعله کش. مشتعل. زبانه کش: و آتش خشم بهرامشاه و مؤیدالدین بر قاعده زبانه‌زن. (بدایع الازمان).

زبانه‌زنان. [زَ نَ / نِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) زبانه‌زننده. زبانه کش. زبانه‌زن. مشتعل:

به آب ماند شمشیر او گر آب
سرشته باشد با آتش زبانه‌زنان. فرخی.

چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
چه کرد خواهد با آتش زبانه‌زنان. فرخی.

بصلح چیست، بصلح آفتاب روشن روی
بخشم چیست بخشم آتش زبانه‌زنان. فرخی.

هرآینه که همی روشنی بچشم آید
کجا فروخته شمعی بود زبانه‌زنان. فرخی.

آتش از حلق او زبانه‌زنان
بیت گویان و شاخشانه زنان. نظامی.

زبانهٔ شاهین. [زَ نَ / نِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکمه و میلهٔ میان شاهین ترازو:

نپسندد ار بگردد و بگراید
از ذرهٔ زبانهٔ شاهینم. ناصرخسرو.

اگر زبانهٔ شاهین براستی مثل است
زبان تست امام زبانهٔ شاهین. ادیب صابر.

زبانه کردن. [زَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) (...آتش) اشتعال. التهاب. شعله کشیدن. زبانه کشیدن:

اختران فلک شرار شوند
کآتش خشم تو زبانه کند. مسعودسعد.

زبانه کش. [زَ نَ / نِ کَ] (نف مرکب) زبانه کشنده. شعله کش. ملتهب. مشتعل. زبانه‌زن. رجوع به زبانه‌زن شود.

زبانه کشان. [زَ نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال اشتعال. رجوع به زبانه‌زنان شود.

زبانه کشیدن. [زَ نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) (...آتش): احتدام. اشتعال. تَلَشُّن. مشتعل بودن. ملتهب شدن. رجوع به زبانه زدن. زبانه کش و زبانه کشان شود.

زبانه گشادن. [زَ نَ / نِ گُ دَ] (مص مرکب) (...میزان): دلالت میزان (ترازو) بر وزن. ||در این بیت نظامی، کنایت است از «حکم» ستارهٔ میزان. (به اصطلاح احکامیان):

میزان چو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه با زبانا. نظامی.

زبانه گلی‌ها. [زَ نَ / نِ گُ] (اِ مرکب)[2] تیرهٔ مرکبها را (در گیاه‌شناسی) برحسب شکل نهنج و گلچه‌هایی که بر روی آن قرار دارند به سه دسته تقسیم می‌کنند که در هر دسته گیاهان فراوانی است.
اول – لوله گلی‌ها[3].
دوم – زبانه گلی‌ها[4].
سوم – آفتابی‌ها[5].
نمونهٔ کامل زبانه گلی‌ها کاسنی است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۶۰ – ۲۶۲). در گیاه‌شناسی سیستماتیک تألیف درویش آمده: گیاهان این قسم از تیرهٔ مرکب بطوری که از اسمشان پیداست گلهای زبانه شکلی دارند بدین معنی که گلبرگهای آنها در قسمت قاعده بشکل لوله‌ای میباشند ولی در قسمت انتهائی بزبانه‌های پهنی[6] تبدیل میگردند و در انتهای این زبانه پنج دندانهٔ ریز مشاهده میگردد که علامت وجود پنج گلبرگ میباشد. بعلاوه تمام گلها دو جنس و بارور هستند. میوهٔ آنها در موقع رسیدن دنباله‌ای دارد که در انتهای آن تاجی از رشته‌های باریک مشهود میشود. این تاج در انتشار تخم بوسیلهٔ باد کمک میکند. جنسهای عمدهٔ آن عبارتند از: تاراگزاکم[7] (کاسنی زرد – دندان شیری) شیکوریم[8] (کاسنی وحشی) لاکتوکا[9] (کاهو) جنس تراگوپوگون[10] (شنگ). سنکوس[11]. (از گیاهشناسی سیستماتیک درویش صص ۳۱۴ – ۳۱۷). و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۶۳ شود.

زبانه گیر. [زَ نَ / نِ] (نف مرکب) گیرندهٔ زبانه. خاموش‌کنندهٔ شعله. ||در این بیت مسعودسعد کنایت از بمراد شدن روزگار، خاموش گشتن فتنه‌ها آمده:

جهان بکام تو و کار و بار دولت تو
زبانه گیرتر از کارزار آتش و آب.
مسعودسعد.

زبانهٔ میزان. [زَ نَ / نِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکمه و میلهٔ میان شاهین ترازو:

اندر میان نیک و بد خویشتن
مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم. ناصرخسرو.

رجوع به زبانهٔ ترازو شود.

زبانی. [زُ نا] (ع اِ) دو سروی کژدم. زُبانیا العقرب. (مهذب الاسماء). سرون کژدم. (دهار) (مقدمة الادب زمخشری چ فلوگل ص ۷۰) (السامی فی الاسامی): زبانیاالعقرب؛ هر دو شاخ کژدم. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (صحاح اللغه) (البستان) (القاموس العصری). زبانی العقرب دو شاخ کژدم‌اند و هر دو را زبانیان گویند. (از لسان العرب). زبانیاالعقرب چنانکه در صحاح آمده دو شاخ کژدم و بگفتهٔ برخی نوک‌های شاخ کژدمند. و این معنی مشهور است. (تاج العروس). زبانی شاخ کژدم است و او راست زبانیان. و ج، زبانیات است. (جمهرة ج۱ ص۲۸۳). زبانیاالعقرب دو شاخ کژدم است. (جمهرة ج۳ ص۳۵۶)[12]. زبانی العقرب شاید که از دفع[13] و شاید که شاذ باشد[14]. (از مقاییس اللغة تألیف ابوالحسن احمدبن فارس، بتحقیق و ضبط عبدالسلام‌بن هارون ج۴). زبانیاالعقرب هر دو شاخ کژدم. (آنندراج: زبانیان) (ناظم الاطباء): زبانی ای دو سری کژدم. (التفهیم بیرونی ص۱۱۱).

زبانی. [زُ نا] (اِخ) منزلی است از منزلهای[15]

---

۱ – نل: گر برفکنم.

2 - Les ligulifiores.

3 - Tubuliflores.

4 - Les liguliflores.

5 - Radiales. 6 - Ligule.

7 - Taraxacum.

8 - Chicorium. 9 - Lactuca.

10 - Tragopogon.

11 - Sonchus.

۱۲ – ابن درید در جمهرةاللغه زبانی را از اسمائی شمرد که به خماسیات الحاق شده ولی در اصل خماسی نیستند و امالهٔ آن را احسن دانسته است و جمع و تثنیهٔ نیز برای آن آورده از جمله نظائری که برای زبانی یاد کرده: ذنابی و زنابی «=دم عقرب و یا منبت دم عقرب» زبادی (گیاهی است. رجوع به زبادی شود)، حمادی و قصاری «به یک معنی» حباری، ردافی و قرانی (ضد زنابی) است. (جمهرة ج۳ ص۴۹۶).

۱۳ – یعنی از «زبن» بمعنی «دفع».

۱۴ – یعنی مبدأ صیاغة و اشتقاق قیاسی نداشته باشد.

۱۵ – در کتاب کیهان شناخت دربارهٔ منازل قمر آرد: بدانکه منازل قمر دیگر است و کواکب منازل دیگر چنانک بروج دیگر است و صورت بروج دیگر و کواکب منازل را حرکت است و منازل را نی... و بعضی از منازل چنان است که کواکب در منزل به یک دیگر افتاده‌اند و بعضی از یکدیگر دور باشند. (کیهان شناخت نسخهٔ کتابخانه مجلس شورای ملی ص ۶۲). بیرونی در کتاب الآثار الباقیة نیز دربارهٔ منازل و کواکب ←

ماه. (مهذب الاسماء). منزلی از منازل قمر. (دهار). یکی از بیست و هشت منزل ماه است. (از السامی فی الاسامی باب ۲۷). زبانیاالعقرب دو ستارهٔ روشن‌اند بر دو شاخ عقرب واقع میان شمال و جنوب، فاصلهٔ میان آن دو به اندازهٔ یک نیزه است و منزل ماه است در شب ۱۷. (اقرب الموارد). از منازل ماه است. (از المخصص ابن سیده ج۹ ص۱۰). زبانیاالعقرب دو ستارهٔ روشن‌اند در دو شاخ برج عقرب. (قطر المحیط). زبانیان دو ستارهٔ روشن‌اند و آنها دو شاخ برج عقرب و منزل ماهند. (صحاح). زبانیان دو ستارهٔ روشن‌اند واقع بر دو شاخ «برج» عقرب، و در صحاح آمده که زبانیان دو شاخ عقرب و از منازل قمرند و ابن کناسة گوید:
دو ستاره‌اند واقع در برابر اکلیل فاصلهٔ آن دو به قدر یک نیزه و بیش از قامت یک مرد است. (تاج العروس). زبانی نام ستارگانی است از منازل (بروج) بر شکل شاخ کژدم و بر طبق تفسیری دیگر: زبانیان دو ستارهٔ روشن‌اند یعنی دو شاخ عقرب و از منزلهای قمرند. ابن کناسه گوید: از جمله ستارگان عقرب، زبانیاالعقربند این دو ستاره در برابر «اکلیل» بطور متفرق واقعند و فاصلهٔ میان آن دو باندازهٔ یک نیزه و بزرگتر از قامت یک مرد است و اکلیل خود نام سه ستاره است در وسط و بطور غیر مستطیل قرار دارد. ابوزید گوید: ستارهٔ مذکور را زبانی و زبانیان و زبانیات و دو شاخ آنرا زبانی العقرب یا زبانیاالعقرب گویند. زبانیات نیز گویند. (از لسان العرب). زبانیان دو ستارهٔ روشن‌اند بر دو شاخ برج عقرب و آن منزل شانزدهم از منازل ماه است. (ناظم الاطباء). منزل شانزدهم بود از منازل بیست و هشت‌گانهٔ قمر و علامت او دو ستاره است بر دو کفهٔ میزان. و عرب گویند که این دو کوکب بر زبانای عقرب واقعند یعنی بر دو قرن او. (فرهنگ نظام بنقل از بیست باب ملامظفر). نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره‌اند که از آن دو شاخ پیشین برج عقاب است. (غیاث اللغات: زبانا) (آنندراج: زبانا). دو ستاره‌اند روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است. (آنندراج). منزل شانزدهم (از منازل قمر) دو ستاره‌اند از دو کفهٔ ترازو و بر پهنای نهاده، یک از دیگر دوری چند نیزه دارند (التفهیم بیرونی ص۱۱۱). و در «آثارالباقیه» آرد: پس از «غفرة» که نام سه ستاره است واقع بر پشت «اسد» زبانا است که عبارت است از دو ستارهٔ درخشان، جدا از یکدیگر و فاصلهٔ آن دو پنج ذراع است. این دو ستاره در آنجا قرار گرفته‌اندکه جایگاه شاخهای عقرب است (در تصویر برج عقرب). اما (در تصویرهایی که برای برجها ترسیم کرده‌اند) زبانی جزء صورت میزان قرار گرفته است. و گفته شده: نام (زبانی) از زبن «بمعنی دفع» اشتقاق یافته[1] از این روی که این دو ستاره دور از یکدیگر قرار گرفته‌اند. (از الآثار الباقیة چ لایپزیک ص۳۴۵) و در موضع دیگر از همین کتاب آرد: «غفرة» بالای «زبانی[2] العقرب» قرار دارد و بمنزلهٔ مغفر (کلاه‌خود) آن است. و نیز در صفحهٔ ۳۵۰ در جدول «احوال کواکب منازل» آرد: زبانی نزد منجمان، کفهٔ میزان و نزد منجمان عرب شاخهای کژدم «زبانیاالعقرب» است. و هم در ص ۲۴۰ «در جدول اسماء و منازل قمر در لغات مختلف» آرد: بلغة عرب، «زبانیان» بلغة سغد، «فسرو» و بلغة اهل خوارزم، «سرافسریو». در ترجمهٔ صور الکواکب آمده: اول (از کواکب میزان) جنوبی دو کوکب روشن است که آنرا زبانی‌العقرب یعنی سروهای عقرب خوانند و او بر کفهٔ جنوبی میزان است از اکبر قدرسوم و بطلمیوس از قدر دوم آورده. (ترجمهٔ صور الکواکب). و نیز در همان کتاب آمده: اول و سوم را که بر دو کفه‌اند روشن‌ترند دو زبانا، عقرب خوانند یعنی دو سر او[3] و آن منزل شانزدهم قمر است و بعضی گفته‌اند ایشان را زبانا از آن جهت خوانده‌اند که از یکدیگر مندفع‌اند یعنی دور، و زبن دفع باشد. (ترجمهٔ صور الکواکب). در کتاب کیهان شناخت آمده: منزل شانزدهم قمر را دو ستاره است روشن از یک دیگر دور و قمر جنوبی را کف کند و شمال را نه. نام این دو ستاره بتازی زبانا و بپارسی سرونه. مواضع ایشان از صورتهای هر دو سروی کژدم و اندر صورتهای منجمان هر دو پلهٔ میزان است. (از جدول منازل قمر کتاب کیهان شناخت نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس ص۶۶). در جهان دانش آمده: زبانا دو کوکب روشن‌اند میان

← منازل و اشتباهی که منجمان عرب در این مورد مرتکب شده‌اند بتفصیل سخن گفته است. رجوع به آن کتاب شود.
از کتب لغت و برخی دیگر از کتابهایی که زبانی را «که از منازل قمر است» متخذ از زبن «بمعنی دفع» دانسته و یا این سخن را به عرب نسبت کرده‌اند مستفاد آن است که این کلمه عربی است و از ریشهٔ زبانی العقرب، منتهی وجه تسمیهٔ دو شاخ کژدم به زبانی و در نتیجه وجه شباهت منزل شانزدهم قمر به زبانی «البته بعقیدهٔ ستاره‌شناسان عرب» در کتب مزبور با اختلاف یاد شده. برخی گفته‌اند علت آن است که کژدم آنرا مانند یک وسیلهٔ دفاعی بکار میبرد و برخی علت این تسمیه را آن دانسته‌اند که دو شاخ کژدم مندفع و دور از یکدیگر و بهر حال در بیشتر کتب و مصادر مورد مراجعه تردیدی در این باره وجود ندارد ولی با توجه به قرائنی که در زیر یاد میگردد، احتمال اینکه زبانی از زبانه باشد یا از زبان (بطوریکه علامه دهخدا از کازمیرسکی نقل کرده‌اند) و به عبارت دیگر احتمال فارسی بودن ریشهٔ این کلمه که به صورتهای مختلف: زبانا، زبانی، زبانان، زبانیان، زبانیاالعقرب نقل شده، سخت قوی و نزدیک به قطع میگردد. علامه دهخدا در یادداشتهای خود از کازمیرسکی نقل کرده‌اند: زبانا تثنیهٔ زبان فارسی است...؟ آیا کازمیرسکی از چه روی زبانا را از زبان دانسته و دلیل یا دلائل او چه بوده است و در کجا این سخن را گفته یا نوشته...؟ در یادداشت علامه مرحوم توضیحی داده نشد ولی ما قرائنی بدست آورده‌ایم که فارسی بودن ریشهٔ این کلمه را تأیید میکند و در اینجا بطور اجمال آنرا می‌آوریم: ۱- در صبح الاعشی «زبانان» آورده که ظاهراً تثنیهٔ ساختگی از زبان فارسی است (از زبان و زبانهٔ بمعنی جزء برآمده). ۲- عبارت جهان دانش تألیف مسعودی: (زبانا دو کوکب ... عرب چنان پندارند که این زبان عقرب است)... ۳- کتاب القاموس العصری در معنی زبانی چنین آرد (در تداول عامه مصر): زبان بمعنی سوزن و نیش حشرات گزنده است. ۴- عبارت صور الکواکب (در ص۱۵ چ حیدرآباد) که مفرد را زبان و تثنیهٔ آنرا زبانین آورده و مقصود همان زبانا (زبانی) است همچنانکه در ترجمهٔ کهن آن کتاب (در ضمن ترجمهٔ همین موضع) زبانین و زبان را «هردوزبانا» و «سروها» ترجمه کرده است. اینک عین عبارت ترجمهٔ صور الکواکب: و گفت (یعنی ابوحنیفهٔ دینوری گفت): هر دو زبانا و اکلیل از کواکب عقرب است و در هر دو غلط کرد چه هر دو زبانان از میزان‌اند بر هر دو کفهٔ ترازو و پنداشت سروها، عقرب‌اند چنانکه مذهب عرب هست. و پنداشت که اکلیل آن سه کوکب. نه چنان است بل اکلیل آن سه کوکب است. یکی که شمالی تر است و بر زبانا، شمالی است از صورت میزان است. (ترجمهٔ صور الکواکب نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص۱۴). عبارت متن صور الکواکب چنین است: (ذکر ابوحنیفه ان من کوکبةالعقرب الزبانین وکذالک الاکلیل و غلط ... ان الزبانین من کوکبةالمیزان... بطوریکه ملاحظه میشود در ترجمهٔ زبانین که در متن عربی آمده «هردوزبانا» و «سروها» و بجای زبان در آخرین قسمت عبارت منقول از متن عربی: «زبانا» آمده. ۵- ابوالحسین فارسی در مقاییس اللغه دربارهٔ اینکه زبانی از ریشهٔ زبن (بمعنی دفع) باشد تردید کرده و احتمال شاذ بودن آنرا داده (عبارت مقاییس اللغه ذیل زبانی در متن نقل شده).

۱ - زبانی العقرب میتواند از زبن بمعنی دفع و ممکن است استعمالی شاذ باشد. (از مقاییس اللغه تألیف ابوالحسین احمدبن فارس‌بن زکریا چ عبدالسلام‌بن هارون ج۴ ص۲۰).

۲ - ن ل: زبانا. (الآثارالباقیة ذیل همین صفحه).

۳ - نسخه چنین است اما صحیح «دو سرو او» است. رجوع به «زبانا» شود.

ایشان مقدار نیزه‌ای بر پله میزان. عرب چنان پندارند که این زبان عقرب است، و ماه جنوبی ایشان را بپوشاند. (جهان دانش مسعودی ص ۱۳۰). یاقوت آرد: زبانی بلفظ زبانی العقرب از ستارگان آسمان یعنی دو شاخ (ستاره) عقرب است. (از معجم البلدان). قلقشندی آرد: زبانان دو ستارهٔ روشن‌اند که عرب آنرا دست عقرب میداند که بوسیلهٔ آن از خویش دفاع میکند، اصحاب صور آن دو را دو کفهٔ میزان قرار میدهند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰):

یتبعها کوا کب المیزان
منها الزبانا و هما نجمان
کلاهما ذورونق و لمح
بینهما فی البعد قید رمح
هاجمیعا کفة المیزان
و بید العقرب یعرفان
و جهل من یزعم هذا واضح
لان عنهن الزبانا ناضح.

(از منظومهٔ علی‌بن عبدالرحمن صوفی فرزند مؤلف صور الکوا کب چاپ شده در ذیل آن کتاب در حیدرآباد).

خیرلیال فی الابد
بین الزبانی والاسد.

راجز (بنقل از الآثارالباقیه).

فدا ک نکس لایبیض حجره
مخرق العرض حدید مطره.
فی لیل کانون شدید خصره
عض باطراف الزبانی قمره.

ابن‌الاعرابی (از لسان‌العرب).

رجوع به زبانا شود. ||زبانا و زبان (در تداول عامهٔ مصر): خار یا سوزن حشرات گزنده مانند زنبور و کژدم. (از القاموس العصری، عربی، انگلیسی). ||بگفتهٔ بعضی: نوک شاخ عقرب است و آن هر دو را زبانیان گویند: گویی بدان وسیله از خویش دفاع میکند. (لسان العرب). برخی زبانی العقرب را نوک دو شاخ او دانسته‌اند، گویی وسیلهٔ دفاع اویند و این معنی مشهور است. (تاج العروس). و گفته‌اند: زبانی العقرب نوک شاخ کژدم است و او را است زبانیان. و جمع آن زبانیات است. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۳ ص ۳۹۶). ||نوک دم[1] کژدم است که با آن از خویش دفاع میکند. مرادبن منقذ گوید:

زبانی عقرب لم تعط سلما
واعیت ان تجیب رقی لراقی.

(اقرب الموارد) (البستان).

زبانی نوک دم عقرب است که با آن میگزد. (المنجد). ||برخی گفته‌اند واحد زبانیه است. و برخی گویند واحد زبانیه زابن است و بطوریکه در صحاح آمده[2] اخفش این دو قول را از بعضی نقل کرده است. (تاج العروس). رجوع به «زبانیه» و «زبانیّ» شود.

زبانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زبان. (ناظم الاطباء). ||شفاهی. ضد کتبی. مطلبی که کسی بکسی پیغام کند بدون آنکه بنویسد. (ناظم الاطباء). شفاهاً. بمشافهه. لساناً. بزبان. زباناً. (در تداول عامه): زبانی هم بگو گذشته از آنکه نوشته‌ای. ||ظاهری. صوری. مقابل حقیقی، قلبی، معنوی، واقعی و باطنی:

هر چند به دل دوست نداری ما را
قربان محبت زبانیت شوم. ؟

||مانند زبان. ||منسوب به زبانه. (ناظم الاطباء).

زبانی. [زَ نی ی] (ع اِ)[3] بگفتهٔ بعضی واحد[4] زبانیة. برخی نیز واحد زبانیه را زابن و بعضی دیگر زبنیه (مثل عفریه) دانسته‌اند اما عرب این سخنان را نمیشناسد و زبانیه را از جمعهایی میداند که از لفظ خود واحدی ندارند. (صحاح بنقل از اخفش). و رجوع به لسان العرب و زبانیه، زبانی، زبنیة و زابن شود.

زبانی. [زَ] (از ع، اِ) فارسیان زَبانیّ واحد زبانیه را بتخفیف یا و بهمان معنی بکار برند و جمع آنرا زبانیان آرند. (از آنندراج) (غیاث اللغات). مرد متمرد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد محافظ جان. (ناظم الاطباء). ||مالک دوزخ. دوزخبان. موکل دوزخ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث اللغات). فرشتهٔ دوزخ:

جهانداری که هرگه کو برآرد تیغ هندی را
زبانی را بدوزخ، درپیچد ساق بر ساقش.

منوچهری.

چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن.

منوچهری.

و گر باد خلقش وزد بر جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید. خاقانی.

صبح ظفر تیغ اوست حورروش روضه‌رنگ
روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب. خاقانی.

بیابانی از آتشین جوش او
زبانی سخن گفته در گوش او. نظامی.

چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه بلادید از آن زبانی زشت. نظامی.

هریکی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون زبانی مست[5]. نظامی.

رجوع به زبانیان و زبانیه شود.

زبانی. [زُ نا] (اِخ) موضعی است که در این شعر هذلی یاد شده است:

ما بین عین فی زبانی الذناب.

(از معجم البلدان).

زبانی. [زَ] (ص نسبی) نسبت است به بنوزبان، بطنی از تمیم. (از نهایة الارب قلقشندی چ ابراهیم انباری ص ۲۶۸ بنقل از اثیرالدین ابوحیان).

زبانی. [زَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به زبینه کنیه که حیی است. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). زبانی منسوب به بنو زبینه حیی از عرب که از فرزندان زبینةبن جندع‌بن لیث‌بن بکربن عبد مناةبن کنانه میباشند. پسر زبینه عبدالله است که او را سربال الموت گویند و از فرزندان امیةبن حرث‌بن اسکر بوده و درک صحبت کرده. فرزندان او کلاب و ابی (در کتب) یاد شده‌اند. (تاج العروس).

زبانی. [زَ] (اِخ) ابوالزبان محدث. (قاموس). ابوالزبان از ابوحازم اعرج نقل حدیث کند و عبدالجباربن عبدالرحمن صبحی ازو روایت دارد. از ظاهر قاموس برمی‌آید که زبانی با تخفیف (باء) است ولی حافظ اسم و نسب او را با تشدید «باء» ضبط کرده است. (از تاج

---

۱ - زبانی بمعنی نوک دم کژدم در کتب معتبر لغت عرب نیامده و ظاهراً غلطی است که اقرب الموارد مرتکب آن شده و بستانی و مؤلف المنجد نیز از او پیروی کرده‌اند. بنظر میرسد منشأ این غلط وقوع تصحیف است در کلمهٔ زنابی که بمعنی دم کژدم آمده، ابن درید در جمهره (ج ۳ ص ۳۵) آرد: زنابهٔ عقرب سوزنی که کژدم با آن میگزد. خود نیز در این سخن تردید کرده و در ص ۲۹ از همان جلد گوید: گفته‌اند زنابی العقرب دم اوست و من صحت این سخن را نمیدانم - انتهی. و میتوان گفت زنابی یا زنابة خود نیز مصحف است از ذنابی (از ذنب بمعنی دم). شگفت‌آورتر از همه آن است که مؤلف اقرب الموارد زبانی را بمعنی دم و زنابی بمعنی شاخ کژدم آورده است. رجوع به زنابی و زنابه شود.

۲ - در صحاح و لسان العرب واحد زبانیه بنقل از اخفش زبانی (فتح زاء و تشدید باء) ضبط شده است.

۳ - بطوریکه در بالا ملاحظه گردید در تاج العروس این کلمه «بنقل از اخفش» زبانی [زُنا] ضبط شده.

۴ - مؤلف غیاث اللغات و آنندراج بغلط چنین تصور کرده‌اند که زبانی به عربی جمع است (بمعنی متمردان و سرکلان دوزخ) و فارسیان آنرا مفرد بکار برده‌اند. در غیاث آمده است: زبانی بمعنی متمردان و سرکلان دوزخ. و این جمع زبنی یا زبنیه است مأخوذ از زبن که بمعنی دفع و برداشتن است کما فی البیضاوی و الصراح والقاموس. فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند و بطور فارسی به الف و نون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع حوراء است بمعنی مفرد استعمال کنند و به الف و نون جمع کرده حوران گویند. در آنندراج نیز عبارت فوق عیناً آورده شده است.

۵ - مرحوم وحید «زبانی» را در این شعر کنایه از «زندانبان» دانسته است، لکن ظاهراً در این شعر نیز مانند اشعار پیشین بمعنی فرشتهٔ دوزخ است.

العروس). ابوالزبان زبانی کسحاب، مبحث است. (منتهی الارب).

زبانی. [زُ نَ] (ع اِ) (...العقرب) تثنیهٔ زبانی در حالت نصب یا جر و اضافه.

زبانیا. [زُ نَ] (ع اِ) (...العقرب) تثنیهٔ زبانی در حال رفع و اضافه. رجوع به زبانی و زبانیان شود.

زبانیات. [زُ نَ] (ع اِ) جمع زبانی بمعنی شاخ کژدم و ستاره‌ای که از منازل قمر است. در لسان العرب آمده: ابوزید گوید: ستاره (منزل شانزده ماه) را زبانی و زبانیان و زبانیات گویند و نیز گویند زبانی العقرب و زبانیا العقرب و زبانیات (یعنی برای زبانی بهر دو معنی تثنیه و جمع بکار برند). رجوع به کتاب جمهره ج ۱ ص۲۸۳ و «زبانی» شود.

زبان یافتن. [زَ تَ] (مص مرکب) رخصت یافتن به تکلم. (فرهنگ رشیدی). اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از رخصت تکلم یافتن. (بهارعجم):

زبان یافت گوینده اندرسخن
بدو گفت کای شاه تندی مکن.
اسدی (از بهار عجم).

زبانیان. [زُ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ زبانی در حالت رفع. رجوع به زبانی و زبانیا (...العقرب) و زبانیات شود.

زبانیان. [زَ] (اِ) ج زَبانی. (ناظم الاطباء). فارسیان زبانی را بطور فارسی به الف و نون جمع کرده زبانیان گویند چنانچه حور را که جمع حوراء است بمعنی مفرد استعمال کنند و به الف و نون جمع کرده حوران گویند. (آنندراج). مردمان سرکش. (غیاث اللغات). ||دربانان دوزخ. (غیاث اللغات). رجوع به آنندراج و انجمن آرا و «زَبانی» شود.

زبانی اصفهانی. [زَ یِ اِ فَ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم یزدی برادر میرزا عنایت‌الله اصفهانی. (فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور بنقل از ریاض الجنهٔ زنوری).

زبانی‌روی. [زَ] (ص مرکب) کنایه از زشت. بدهیئت. نظیر دیوصورت:

خداوندم زبانی‌روی کردست
سیاه و لفجی و تاریک و رنجور. منوچهری.

زبانی‌شکوه. [زَ شُ] (ص مرکب) در این بیت نظامی کنایت است از: مهیب، ترسناک، دیوپیکر و زشت:

که چون کشتی افتد در آن کنج کوه
یکی ماهی آید زبانی‌شکوه. نظامی.

زبانی‌فش. [زَ فَ] (ص مرکب) مانند زبانی. زبانی‌وش. کنایت از زشت و بدچهره:

گفت رخم گرچه زبانی‌فش است
ایمنم از ریش‌کشان هم خوش است.
نظامی (مخزن الاسرار ص۱۵۷).

زبانیگان. [زَ] (اِ) ج زبانیه: خواهند تا بروند. زبانیگان به این مقامع آهن بکوبند ایشان را. (تفسیر ابوالفتوح ج۳ ص ۵۹۰).

زبانین. [زَ /زُ نَ] (اِخ) مجموع دو کوکب که بر پلهٔ میزان جای دارند که از منازل قمر است. زبانین در متن صور الکواکب (بهنگام سخن از کواکب میزان) بجای زبانیان بکار رفته و در ترجمهٔ صور الکواکب زبانین «هردوزبانا» ترجمه شده است. رجوع به صور الکواکب و ترجمهٔ آن در مقدمه و در فصل مربوط به «کواکب المیزان» شود.

زبانیه. [زَ یَ] (ع ص، اِ) ج زبنیة و زبنی، کسانی که مردم را میرانند. (از لسان العرب). ج زبنیة. (ناظم الاطباء). ج زبانیة و زبان و زابن و زبنی است. (فرهنگ نظام). ج زبنیة. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۵۴). ||مردم سخت. (آنندراج). مردان سخت. (قطر المحیط) (تاج العروس). مردم سخت و درشت. (آنندراج). مردمان سخت و درشت. (فرهنگ نظام). ج زِبنِیَة، دیو سرکش. واحد آن زبانی یا زابِن است یا زِبنیّ. (از منتهی الارب). ج زبنیة، متمرد از آدمی و پری. (تاج العروس) (قطر المحیط). دیو سرکش. (آنندراج). دیوان سرکش. (فرهنگ نظام). ||سرهنگان سلطان. (منتهی الارب). شرطی. (قطر المحیط) (تاج العروس). سرهنگ. (آنندراج). سرهنگان سلطان. (فرهنگ نظام). ||دوزخبان. (منتهی الارب). فریشتگان دوزخ. (دهار). زبنیه: فریشتهٔ عذاب. الزبانیه جماعة. (دهار). دوزخبانان. واحده زبان و زابنه و زبنی و جمله از زبن‌اند بمعنی دفع. (مهذب الاسماء). ج زبنیة. دوزخبانان. (مجمل اللغة) (آنندراج). موکلان دوزخ. ج زبنی است. (غیاث اللغات). برخی از ملائکه از آنروی زبانیه نام یافته‌اند که دوزخیان را در آتش می‌افکنند[1]. قتاده در تفسیر آیت «فلیدع نادیه، سندع الزبانیة»[2] گوید: زبانیه در زبان عرب شرطگان‌اند[3]. فراء گوید زبانیه (یعنی دوزخبانان) با دست و پا کار میکنند و از این روی نیرومندترند. زجاج گوید زبانیه غلاظ و شداداند[4]، یعنی همان فریشتگانی که در آیت دیگر بدین‌گونه یاد شده‌اند: «علیها ملائکة غلاظ شداد»[5]. (از لسان العرب):

ای اعتقاد نه زن و ده یار مصطفات
از نوزده زبانیه حرز امان شده. خاقانی.
سلاح کار خود اینجا ز بی‌زبانی ساز
که بی زبانی دفع زبانیه است آنجا. خاقانی.

در این بودم که آن ظالم بی‌باک چون زبانیه از در درآمد. (سندبادنامه ص۲۰۹). فرمود تا پنج مغول دررود، گفت صحبت پنج زبانیه نمیخواهم و دو سه بیت از قصیده‌ای میخواند. (تاریخ رشیدی).

زبانی یزدی. [زَ یِ یَ] (اِخ) او را زبانی گویا بوده و اشعاری شیوا. ولی چندان مایل شهرت نبوده، ازین رو گمنام مانده، اینقدر معلوم است که از سادات بوده و معاصر با سلاطین صفویه. او راست:

دو ابروی تو که پیوسته سربسر دارند
دو ماه پاره سر وصل یکدگر دارند.

و هم او راست:

بتقریب سخن نزدیک آن شیرین دهن رفتم
شنیدم مژدهٔ قتل خود و از خویشتن رفتم.
(تاریخ یزد آیتی ص۳ و۲۹).

زباوان. [زَبْ با] (اِخ) دو مرغزارند مر آل عبدالله‌بن عامری کُریز را. (منتهی الارب). رجوع به تاج العروس ذیل «زبب» شود.

زبایر. [زَ یِ] (اِخ) مجموعهٔ جزایری است در بحر احمر، در ۱۵ درجهٔ عرض شمالی و ۴۲ درجهٔ طول شرقی. بزرگترین جزایر این مجموعة الجزایر جزیرهٔ زبیر است که بیشتر مایل به شرق است. طول این جزیره از شمال به جنوب سه میل و محیط آن ۸ میل و ارتفاع آن ۶۰۰ پا است. دیگر از جزایر این مجمع الجزایر جزیرهٔ سبا است واقع در غرب شمال غربی جزیرهٔ نخست (زبیر). این جزیره تقریباً مانند دائره‌ای است که محیط آن نیم میل است و (از لحاظ موقع جغرافیایی) دشتی است شن‌زار دارای دوتپهٔ بزرگ و در این دو تپه دو دهانهٔ آتشفشان قرار دارد. سومین جزیرهٔ زبایر جزیره‌ای است که بوسیلهٔ یک سلسله صخره‌ها به سبا پیوسته است. دیگر از جزائر زبایر جزیرهٔ سرج است که دارای آتشفشان است و این آتشفشان در ۱۴ آگوست (اوت) ۱۸۴۶ م. آتشفشانی کرد. زبایر علاوه بر جزیره‌های مذکور جزایر دیگری دارد که فاقد اهمیت‌اند. (از دائرة المعارف بستانی).

زبأة. [زَ ءَ][6] (ع اِ) غضبه. پوست بزکوهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوست بز نر و بزرگسال کوهی.

---

۱ - بمناسبت زبن بمعنی دفع.
۲ - قرآن ۱۷/۹۶ و ۱۸.
۳ - یعنی زبانیه بدین معنی از زبانیه بمعنی شرطگان متخذ است.
۴ - بنابراین سخن، زبانیه در آیت مزبور از زبانیه بمعنی مردم سخت و شدید گرفته شده است. بطوریکه ملاحظه میشود مؤلف لسان العرب برای تسمیهٔ زبانیه بروجه مختلف آورده.
۵ - قرآن ۶/۶۶.
۶ - در کتب لغت عربی زباة را بمعنی «غضبه» آورده و برای غضبه معانی مختلف یاد کرده‌اند. در تاج العروس ذیل ماده «زبأة» آرد: این ماده را مؤلف قاموس از بعضی از حواشی صحاح نقل کرده و در امهات کتب لغت ضبط نشده. سپس آنجاکه قاموس میگوید: بالفتح (یعنی بفتح زا) مؤلف تاج العروس گوید: «قد تقدم انه سهو من قلم الناسخ». رجوع به تاج العروس: زباة شود.

(تاج العروس). ||پوست ماهی. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پوست پارهٔ گرد از شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شبیه سپر از پوست شتر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جسمی است مانند درقه یعنی سپری که از پوست شتر میسازند. (تاج العروس). ||تخته سنگ صلب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پوست سر. ||پوست میان دو شاخ گاو. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||برآمدگی یا شبه ورمی است که‌گاهی خلقةً بر پشت پلک بالای چشم وجود دارد. (اقرب الموارد ذیل غضبه) (تاج العروس). و رجوع به غضبه شود.

زبب. [زَ بَ] (ع اِ) موی ریزهٔ زرد. (منتهی الارب). موی زرد خرد را میگویند. (ترجمهٔ قاموس). زغب. (قاموس)[1] (اقرب الموارد). موی ریزهٔ زرد و زغب. (ناظم الاطباء). درازی و انبوهی موی مردم[2]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در ما یعنی در انسان بسیاری موی در اوست. (ترجمهٔ قاموس). در مردم بسیاری و درازی موی است. (تاج العروس). درازی و انبوهی موی مردم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). زبب مصدر اَزَبّ است و بمعنی بسیاری موی ذراعین و ابروها و چشمها و ج، زُبّ است. ابن سیده گوید: زبب در مردم[3] فراوانی و درازی موی است. و برخی گفته‌اند: زبب در مردم فراوانی موی گوشها و ابروان است. (لسان العرب). ||انبوهی موی روی شتر و موی زیر زنخ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراوانی موی روی و عثنون، موی زیر زنخ شتر را گویند. (اقرب الموارد) (تاج العروس). مؤلف ترجمهٔ قاموس آرد: زبب در شتر زیادتی موی روی او است و زیادتی عثنون و آن[4] مویهای دراز است در زیر حنک شتر و زبب بمعنی عثنون در سایر کتب مذکور نیست[5] و ظاهر این است که عیون[6] باشد و تصحیف کرده باشند و عثنون خوانده باشند و در تهذیب میگوید که بسیاری از موی رو و ابروها و چشمها است و همچنین است در محیط ابن عباد و اساس زمخشری. (شرح قاموس).

زببة. [زَ بَ بَ] (ع اِ) ج زُبّ. (منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء). ازب و ازباب و زببه ج زب است و اخیر از نوادر است. (تاج العروس). زببه محرکه جِ زب بالضم، نره مرد یا عام است. (آنندراج).

زبیبی. [زِ بِ بی ی] (اِخ) محمد مکنی به ابوالفضل پسر علی‌بن ابی‌طالب حزمی جیلی معروف به ابن زبیبا. او را نسبت به پدرش «ابن زبیبا» زبیبی گویند. وی شیخی صالح از اهالی بغداد است و از ابوبکر محمدبن عبدالملک‌بن بشاء قرشی و ابومحمد حسن‌بن علی جوهری و دیگران سماع دارد. ابوالحسین هبة‌الله‌بن حسن امین دمشق و ابوالمعمر مبارک‌بن احمدالارجی در بغداد برای ما از او روایت کرده‌اند. زبیبی در محرم ۵۳۶ هـ .ق. متولد شد و در شوال ۶۱۱ هـ .ق. درگذشت. (از انساب سمعانی). مؤلف قاموس، شرح قاموس، تاج العروس و منتهی الارب این ماده را زبیبی ضبط کرده و گفته‌اند جد محمدبن علی‌بن ابی‌طالب است. و مؤلف ترجمهٔ قاموس گوید: اصل زبیبی از محلهٔ زبیبه...؟ است و ظاهراً مقصود وی همان زبیبه است که بنوشتهٔ قاموس از محلات بغداد است.

زبتل. [زَ تَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاه. (ترجمهٔ قاموس) (اقرب الموارد). این ماده در صحاح و قاموس نیامده و ابن عباد گوید بمعنی کوتاه است. (تاج العروس).

زبج. [زَ بَ] (ع اِ) در اسپانیا آنرا سبج گویند. (از دزی ج ۱). رجوع به سبج شود.

زبح. [زَ بَ] (اِخ) دهی است بجرجان. از آن ده است ابوالحسن علی محدث، فرزند ابوبکربن محمد. (از منتهی الارب). دهی است به جرجان. (قاموس). قریه‌ای است به جرجان. از آنجاست ابوالحسن علی‌بن ابی‌بکربن محمد محدث. (قاموس). سمعانی آرد: زبح گمان دارم که قریه‌ای است در نواحی جرجان. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوسعد گوید: گمانم آن است که زبح قریه‌ای است به جرجان. (از معجم البلدان).

زبح. [زِ بَ] (اِخ) (قربانی) و او یکی از سلاطین مدیان بود که جدعون (گدعون) او را به قتل رسانید. قضات بنی‌اسرائیل ۸:۵ - ۲۸، مزامیر ۸۳:۱۱. (قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: زبح یکی از دو پادشاهان مدیانی است که در جنگ فلسطین شرکت کردند و سرانجام بدست جدعون به قتل رسیدند. نام پادشاه دیگر صَلمُنّاع است که در کتاب قضات بنی اسرائیل ۸:۵ تا آخر نام او با نام زبح آمده همانجا که داستان جنگ و شکست آنان در برابر جدعون و اسارت و قتلشان بدست او آمده. (از دائرة المعارف بستانی).

زبحی. [زَ بَ] (ص نسبی) نسبت است به زبح: «دهی از جرجان». (از انساب سمعانی). رجوع به منتهی الارب و تاج العروس و زبح و مادهٔ ذیل شود.

زبحی. [زَ بَ] (اِخ) علی محدث مکنی به ابوالحسن‌بن ابی بکربن محمد. (از منتهی الارب). در تاج العروس آمده: در متن قاموس ابوالحسن علی‌بن ابی‌بکربن محمد ضبط شده و صواب ابوالحسن علی‌بن ابی‌بکر محمد است. وی محدث و اهل زبح (قریه‌ای به جرجان) است و از ابوبکر جیری[7] روایت دارد و اسماعیل‌بن ابی صالح مؤذن از او نقل حدیث کند. زبحی در ۴۲۸ هـ .ق. وفات یافته است. (تاج العروس بنقل از ابن حجر در تبصیر). سمعانی آرد: ابوالحسن‌بن محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن زکریای زبحی جرجانی مردی است ثقه، راستگو، درست کار، آشنا به طرق حدیث و دارای سماع فراوان. وی با برادرزادهٔ خویش اعنی ابومحمد عبدالله‌بن یوسف جرجانی وارد نیشابور شد، در آنجا از قاضی ابوبکر احمدبن حسن حیری و ابوسعید محمدبن موسی‌بن فضل صیرفی و در جرجان از ابوالقاسم حمزة‌بن یوسف سهمی و دیگر اهل این طبقه، استماع (علم) کرد و به تدوین و تصنیف پرداخت، سپس به جرجان بازگشت و در آنجا حدیث گفت. آنگاه به خراسان مراجعت کرده و از آنجا به هرات رفت و بسال ۴۶۸ هـ .ق. در هرات درگذشت. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن زکریای جرجانی منسوب است به زبح قریه‌ای بجرجان، وی از قاضی ابوبکرحیری و ابوالقاسم حمزة‌بن یوسف سهمی و دیگران سماع دارد و در ۴۰۸[8] هـ .ق.

---

۱ - مؤلف تاج العروس نوشتهٔ قاموس را بدینگونه تفسیر مزجی کرده: «زبب محرکة و زغب آن در مردم بسیاری موی...». از این جمله استنباط میشود که مؤلف تاج العروس «موی ریزهٔ خرد را از معانی زبب ندانسته و زبب را تنها به معنی مصدری «فراوانی موی..» در مردم و شتر آورده است. در صحاح نیز زبب جز به همین معنی «مصدری» نیامده، لکن ایرادی که بر تاج العروس است آن است که زغب را بغلط بمعنی درازی و فراوانی موی و مرادف زبب آورده و این مخالف همهٔ کتب لغت و حتی نوشتهٔ خرد آن مؤلف است در مادهٔ «زغب».

۲ - در صحاح زبب بمعنی «درازی و انبوهی» آمده و هیچگونه فرق بین انسان و شتر بیان نشده است.

۳ - منظور جنس مردم است.

۴ - نسخهٔ چاپی ترجمهٔ قاموس «آن» نیست. قیاساً تصحیح گردید.

۵ - در لسان العرب که از کتب مقدم بر قاموس است زبب بمعنی عثنون آمده است.

۶ - چنانکه ملاحظه گردید در لسان العرب و تاج العروس از ابن سیده نقل گردیده که: زبب در شتر انبوهی موی ابروها و چشمان است؛ اما عبارت منقول از ابن سیده عینین است نه عیون.

۷ - در تاج العروس جنری چاپ شده، ظاهراً صحیح حیری است.

۸ - چنانکه ملاحظه میگردد تاریخ وفات زبحی در تاج العروس ۴۲۸، در انساب ۴۶۸ و در معجم البلدان ۴۰۸ نقل شده.

در هرات وفات یافت. (از معجم البلدان).

زبخ. [زَ بَ] (اِخ) رابینو آنرا جزء دهات حوزهٔ قدیم گرگان یاد کند و گوید: روک، رویین زبخ... نزدیک شهرانند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۲۶۸). رجوع به متن انگلیسی آن سفرنامه ص۱۶۲ شود.

زبد. [زَ] (ع مص) خورانیدن سرشیر کسی را. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (آنندراج): زبده زبدا از باب نصر[1]؛ سرشیر خورانید او را. (ناظم الاطباء). || حقیقت معنی آن اعطاء زبد است. (اقرب الموارد). || جنبانیدن مشک شیر را تا مسکه برآید. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شیرزنه جنبانیدن تا مسکه برآرد. (دهار). || آمیختن سویق با مسکه. (اقرب الموارد). از باب (ضرب) آمیختن سویق با زُبد. (المنجد). || ساختن کره. (از دزی ج ۱). || کف برآوردن دریا. (متن اللغه). || کمک کردن. (لسان العرب). || اندک دادن و فعل از ضرب. یقال: زبد له؛ یعنی داد او را اندک از مال. (منتهی الارب). اندک دادن. (آنندراج). و زبدت الرجل و زبدت له زبدا (از باب ضرب)؛ عطا کردم من آن مرد را اندک از مال. (ناظم الاطباء). زبد له (از باب ضرب)؛ اندکی از مال بدو بخشید. (اقرب الموارد). زبد له؛ یعنی بخشید بدو اندک بخشیدن از مال خود. (ترجمهٔ قاموس). || (اِ) اندک مال. (منتهی الارب) (آنندراج). || رفد. عطاء. (لسان العرب). و فی الحدیث انا لانقبل زبد المشرکین؛ ای رفدهم و هو العطاء. و خطابی گوید:گویا این حدیث منسوخ باشد زیرا پیغمبر(ص) خود هدیهٔ بسیاری از مشرکان را بپذیرفت. (منتهی الارب). زبد. رفد و عطاء. و در حدیث است که مردی از مشرکان هدیه‌ای تقدیم رسول‌الله کرد. آن حضرت هدیهٔ آن مرد مشرک را نپذیرفت و گفت: انا لانَقْبَلُ زبدالمشرکین. (تاج العروس). رفد و عطاء است و از این معنی است (حدیث): «نهی عن زبدالمشرکین». (اقرب الموارد).

زبد. [زَ بَ] (ع اِ) کفک آب و شیر و سیم و جز آن. (منتهی الارب). زبد، کفی که بالای آب و جز آن قرار میگیرد. و بدین معنی است «الحداء زبد الفوائد» یعنی همانگونه که آب کف می‌آورد قلب حداء را بیرون میدهد یعنی همانگونه برای او آسان است. (اقرب الموارد). کفک آب و شیر. (دهار). کف آب و آن اشتر و جز آن. (مهذب الاسماء). کفک، کف آب، شیر، سیم، شتر، اسب، دریا، صابون و جز آن. از امثال است که: «صرح المحض عن الزبد»؛ در موردی این مثل آرند که صدق یک خبر پس از مظنون بودن، هویدا گردد. (تاج العروس). زبد در این مثل، سرشیر، و محض است، شیر خالص زیر سرشیر است و مقصود روشن شدن صدق یک خبر است پس از مظنون بودن. (اقرب الموارد). زبد برای آب و جز آب مانند شتر و نقره است. و زبد شتر که به هیجان آمده باشد عبارت است از لعاب سفیدی که اطراف دهان او را آلوده میسازد. و دریا وقتی زبد می‌آورد که دارای موج باشد. (تاج العروس). کف آب و کف شیر و مثل آن و کف سیم و زر گداخته و آن چرک زر و سیم باشد. (غیاث اللغات):

اینهمه چون و چگونه چون زبد
برسر دریای بیچون میطپد. مولوی.

|| پلیدی. حبث. (اقرب الموارد). چرک زر و سیم. (غیاث): فاحتمل السیل زبداً[2] رابیا و مما یوقدون علیه فی النار ابتغاء حلیة او متاع زبد مثله. (قرآن ۱۳/۱۷). حریری گوید: آنگاه به سخن نشستیم. زُبد سخن را انتخاب میکردیم و زَبد آن را بدور میفکندیم. زُبَد را که جمع زبده است کنایت از بهترین سخن و زَبَد را کنایت از سخنی که خوبی ندارد آورده است. (اقرب الموارد):

از کبد فارغ شدم با روی تو
و از زبد صافی شدم در جوی تو. مولوی.

بهر آنست امتاع نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد. مولوی.

|| چرک. وضر. (اقرب الموارد) (البستان). || عرق. خوی. (از دزی ج ۱). || اثیر. (از دزی ج ۱). || جوهر. عصارة. ذات. (از دزی ج ۱ ص۵۷۸). || خلاصهٔ یک کتاب. جان کلام. مغز مطلب. (از دزی ج ۱).

زبد. [زُ بَ] (ع اِ) ج زُبد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زبد. [زُ] (ع اِ) کفک شیر و سرشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). || آنچه بوسیلهٔ جنبانیدن و حرکت دادن (مشک و مانند آن) از شیر گاو و گوسفند گرفته میشود. ج، زُبَد. (المنجد). آنچه با حرکت دادن از شیر استخراج میشود و این خاص شیر گاو و گوسفند است. آنچه از شیر شتر بدینگونه بدست می‌آید زبد نمیگویند بلکه نام آن حباب است. (مجمع البحرین) (اقرب الموارد بنقل از مصباح). روغن ناگداخته. (تاج العروس). مسکه. (مهذب الاسماء). در اختیارات بدیعی آمده: بپارسی مسکه خوانند و بشیرازی نمشک. بهترین آن تازه بود که از شیر میش گیرند و طبیعت آن گرم و تر است در اول و تری آن زیاده بود و منضج و محلل، و اگر بدان ادمان کنند بدن فربه کند و غذای وی بدهد و جراحات اعضا را سود دارد، و ورم بن گوش و اربتین[3] و دهن و اگر بر لثهٔ کودکان بمالند نافع بود جهت زود رستن دندان، و همهٔ ورمها که در دهان بود نضج دهد و چون با عسل لعق کنند سودمند بود جهة خونی که از شش حاصل شود. و ذات الجنب ورم شش را بغایة نافع بود. و بدان حقنه کردن، ورمهای صلب حار که در رحم بود و امعاء و انثیین سودمند بود. و چون با عسل لعق کنند سودمند بود بریش روده. و اگر به ادویه بود که نافع جراحتهایی بود که در اعصاب و حجب دماغ و فم مثانه بازدید آید سودمند بود و در ریشها پاک کند و گوشت آن برویاند و دفع زهرها کند. و چون بر گزیدگی افعی مالند نافع بود خاصه چون با شکر و مغز بادام بود. و ذات الجنب شش را نافع بود و منع خون و ماده کند چون پانزده درم از وی با عسل خورند. و بسیار خوردن وی مسهل بود و مقیی و مرخی معده. و مصلح وی چیزهای قابض بود. و گویند مصلح وی فانید قندی بود و نافع بود جهت خشونت حلق و قوبا و سعفهٔ خشک و خشن چون بدان مالند سودمند بود. و حرقت مثانه را مفرد نافع بود یا بیضهٔ نیمبرشت و آنچه تازه بود با بعضی ادویه بدل زیت بود و در بعضی بدل شحم بود. دخان وی چون بگیرند از چراغ مانند دود و روغن بزر بدان طریق و در ادویهٔ چشم[4] مستعمل کنند.

---

۱ - مؤلف ترجمهٔ قاموس این ماده و ماده بعد را نیاورده و بجای آن دو فعل زبد را از باب تفعیل بمعنی خورانیدن سرشیر و جنبانید مشک آورده است.

۲ - مؤلف مجمع البحرین زبد را در این آیه بمعنی کفک (رغوه) آورده و راغب در مفردات آن را به معنی چرک و پلیدی نیاورده و در بیان آیهٔ «رفا ماالزبد فیذهب جفاء» گوید: الزبد زبد الماء.

۳ - در برخی نسخه‌ها ندارد.

۴ - انطاکی آرد: اگر با کره چراغی بیفروزند (بجای روغن چراغ بکاربرند) و دود آنرا بگیرند، داروی بسیار خوبی خواهد بود برای عموم زخمها بخصوص برای جرب و غلظت پلک چشم و برای تیزبین ساختن چشم. و در کتاب مالایسع (..الطبیب، جهله) آمده: کره با شراب گل اسهال ناشی از افراط در داروها را قطع میکند و این سخن در صورت صحت خاصیتی بس شگفت برای کره اثبات میکند. (از تذکرهٔ ضریر ص۶۶). ابن بیطار طریقهٔ بدست آوردن و بکار بردن دودهٔ کره را اینگونه بیان میکند: چراغی از آهن انتخاب کن کره در آن بگذار و آن را بیفروز، سپس چراغ را زیر سرپوشی که بالای آن تنگ تر از پائین و در قسمت پایین دارای سوراخی باشد مانند سوراخی که در قسمت پایین تنورها تعبیه میکنند آنگاه چراغ را بگذار تا بدین حال بسوزد تا کرهٔ آن تمام شود و چون تمام شد مکرر در آن کره بگذار آنقدر که دوده به اندازهٔ مطلوب بدست آید. سپس دوده‌های بدست آمده را به وسیلهٔ یک پر فراهم آور و در داروهای چشم ←

مخفف بود و قبضی در وی بود و قطع سیلان مادهٔ چشم کند و ریش آن پاک گرداند و زود بحال صحت آرد. (اختیارات بدیعی). صاحب مخزن الادویه آرد: به فارسی روغن تازهٔ بی‌نمک و مسکه و روغن و به هندی مکهن نامند. ماهیت آن عبارت از روغن گاو و گوسفند و گاومیش است و بهترین آن تازهٔ خوشبوی است که از سرشیر گیرند و روغن گاو لطیف‌ترین همه و گاومیش خصوصاً جنگلی از همه غلیظ‌تر و چرب‌تر.
طبیعت آن: در اول گرم و در آخر آن تر و کهنهٔ آن گرمتر و تری آن کمتر و زود مستحیل بخلط غالب میگردد و خصوصاً با صفرا...
افعال و خواص آن: ملین و منضج و مسخن و مفتح سدد. جهت تصفیهٔ صوت و خشونت قصبهٔ ریه و حلق و سرفهٔ خشک و اورام ظاهری و باطنی و ادرار فرمودن فضلات و با عسل جهت ذات الجنب و ذات الریه و نضج مواد سینه و دفع آنها، و مالیدن آن بر بدن و نیز خوردن آن با شکر و خشخاش بغایت مورث فربهی بدن و با بادام تلخ جهت دفع فضلات ریه و با قوابض جهت اسهال و سحج [1] و از حدت اخلاط باشد. و با شربت گل جهت قطع فعل دوای مسهل و با زردهٔ تخم مرغ نیم برشت جهت لذع اخلاط، و پانزده مثقال آن با هفت مثقال شکر جهت عسرالبول مجرب. طلای آن بر بدن بالخاصیت تغذیهٔ بدن میکند و تغذیهٔ آن موقوف به ورود به آلات غذا نیست. و جهت نضج ورمها و ورم بنا گوش و ارتبین و دهن و ریشی که بر سر و بدن اطفال بهم رسد و جهت گزیدن افعی و هزار پا خصوص گرم کردهٔ گرما گرم آن. و تمریخ آن بر بن دندان اطفال باعث سرعت بیرون آمدن آن و نیز تمریخ آن جهت رفع خفیف تازه و کهنه با ادویهٔ مفتحه جهت تفتیح حجب دماغ و تایین اعصاب و جراحت مثانه و قوبا و سعفهٔ خشک و جرب، خصوصاً که اولاً بدن را با آب سرد بشویند و بمالند و بعد از مالیدن صاحب آن خود را بپوشاند تا عرق کند در همان روز رفع علت میگردد. و ضماد آن با سورنجان نرم کوبیده، جهت قطع و استیصال دانهٔ بواسیر مجرب. و در این امر هر چند کهنه باشد بهتر دانسته‌اند. و مغسول آن به یک صد و یک آب و اقلاً چهل و یک آب در امور مذکوره سریع‌الاثر. و جهت پاک نمودن زخم از چرک، التیام زخمها، رویانیدن گوشت تازه، و جهت بواسیر و حرق النار نیز مفید. مضعف و مرخی فم معده و مسقط اشتها و بسیار خوردن آن مسهل. مصلح آن: قوابض و نمک و شکر و فانید و عسل. بدل آن: شیر تازه دوشیده که بجوشانند تا خمس آن سوخته گردد و مقدار شربت آن تا سی درهم است. (مخزن الادویه). ||زبد و زبدة: هر چیز بهترین و پسندیده‌ترین آن چیز است و هم بدین معنی گویند:
«اختلط زبده بخاثره» و این سخن مثلی است برای کسی که در کار خویش دچار تردید باشد. (المنجد). رجوع به زُبدَه شود.

زبد. [زَ بَ] (اِخ) نام حمص یا دهی است در حمص. (منتهی الارب). اسم حمص و یا قریه‌ای است در او. (ترجمهٔ قاموس). نام قدیم حمص یا قریه‌ای است در نزدیکی حمص، و با نون (زند) نیز ضبط شده است. و زبد را که در این شعر صخرالغی آمده:

مآبه الروم او تنوخ اوالآ
طام من صَوّران او زبد.

به معنی اول (نام قدیم حمص) گرفته‌اند. (تاج العروس).

زبد. [زَ بَ] (اِخ) دهی است به قنسرین. (منتهی الارب). قریه‌ای است به قنسرین متعلق به بنی‌اسد. (تاج العروس). رجوع به معجم البلدان شود.

زبد. [زَ بَ] (اِخ) کوهی است به یمن. (منتهی الارب) (ترجمهٔ قاموس) (آنندراج). از ابن حبیب نقل است که زبد کوهی است به یمن. (تاج العروس). رجوع به معجم البلدان [2] ج ۳ ص ۴۳۳ چ وستنفلد شود.

زبد. [زَ بَ] (اِخ) موضعی است غربی بغداد. (منتهی الارب). محمدبن موسی گوید: زبد که در قسمت غربی مدینةالاسلام است در کتب تاریخ متأخرین یاد شده است. (از معجم البلدان).

زبد. [زَ بَ] (اِخ) نام اسب حوفزان. (منتهی الارب). نام اسب حوفزان‌بن شریک. نام حوفزان خود حرث و زعفران نام اسب دیگری است از او که زادهٔ آن «زبد» است. (تاج العروس). رجوع به العقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۶ و ج ۶ ص ۵۸ و ۵۹ شود.

زبد. [زَ بَ] (اِخ) ام ولد سعدبن ابی‌وقاص. (قاموس) (تاج العروس) (منتهی الارب). در متن طبری چ دخویه و فتوح الشام و بلاذری نام ام ولدسعد زبراء ضبط و این شعر در بارهٔ او نقل گردیده است:

الالیتنی والمرء سعدبن مالک
و زبراء وابن السمط فی لجة البحر.

رجوع به طبری چ دخویه قسمت اول ص ۲۳۵۴، ۲۳۵۵ و ۲۳۶۱ و زبراء در این لغت‌نامه شود.

زبد. [زَ] (اِخ) پسر سنان. (ترجمهٔ قاموس) (منتهی الارب). برخی زبدبن سنان را با یاء تحتانی (زیدبن سنان) ضبط کرده‌اند. (تاج العروس).

زبد. [زَ] (اِخ) جد عبدالله‌بن علاءبن زبد محدث. (تاج العروس).

زبد. [زَ] (اِخ) زبیده مادر محمد امین را زبد و زابد و مزبد نیز نامند. (از لسان العرب). رجوع به زبیده شود.

زبداء. [زَ] (اِخ) نام جد محمدبن احمد مذاری. حافظ در تبصیر به نقل از ابوبکربن خزیمه و احمدبن یحیی تستری و دیگران، زبداء ضبط کرده ولی در مسند بزاز چنین آمده: محمدبن زباد عن عمروبن عاصم. (از تاج العروس).

زبدان. [زُ] (اِخ) منزلی است میان بعلبک و دمشق. (از تاج العروس). بگفتهٔ نصر موضعی است میان دمشق و بعلبک و من گمان میکنم این سخن سهو است و آنرا با زَبَدانیّ اشتباه کرده‌اند. (معجم البلدان). رجوع به زبدانی شود.

زبدانی. [زَ] (اِخ) از رودهای دمشق است. (از تاج العروس).

زبدانی. [زَ بَ] (اِخ) کوره‌ای است نزدیک دمشق. دمشقی آرد: بستانهای غوطهٔ دمشق که تعداد آن به یکصد و بیست و یک هزار میرسد همه از رودی سیراب میشوند که از آبهای سرزمین زبدانی و چشمه‌ای که از اول وادی بردی جاری میگردد و چشمهٔ دیگری از فیجه تشکیل گردیده و به نام رود بردی شناخته میشود، سپس این رود منشعب به ۷ شعبه به نامهای مختلف میگردد. (از نخبة الدهر ص ۱۹۰). یاقوت آرد: کوره‌ای است مشهور میان بعلبک و دمشق که نهر دمشق از آن کوره خارج میگردد. یاء زبدانی مانند یاء نسبت مشدد است و منسوب به آن جا را نیز زبدانی گویند همانگونه که مذهب شافعی و منسوب به آن مذهب را شافعی (به تلفظ واحد) گویند. (از معجم البلدان). و در جلد یکم آن کتاب آمده: بگفتهٔ نفطویه منبع بردی (بزرگترین رود دمشق) قریه‌ای است بنام قنوا از قراء کورهٔ «زبدانی» واقع در پنج فرسخی دمشق به طرف بعلبک. (از معجم البلدان چ وستنفلد ج ۱ ص ۵۵۶). و رجوع به ج ۳ ص ۹۲۶ از آن کتاب شود.

→ بکار برد، زیرا خشکی و قبضی رقیق می‌آورد و مانع راه یافتن مواد (فضلات) بچشم میگردد. علاوه بر اینکه درمانی سریع برای زخمهای چشم خواهد بود. (مفردات ابن بیطار).

۱ - در نسخه چنین است و ظاهراً: «که از حدت...» یعنی: خوردن کره اسهال و پیچ شکم را که ناشی از حده (حرارت) مزاج باشد درمان میکند اما اگر اسهال مولود ضعف معده و لیز شدن امعاء باشد کره موجب افزایش بیماری است. (جامع ابن بیطار).

۲ - قیل هما جبلان بالیمن. (معجم البلدان). معلوم نیست یاقوت بچه علت لفظ تثنیه آورده.

زبدانی. [زَ بَ] (اِخ) زبدانی قریه‌ای است از نواحی دمشق شام، نزد رود بردی. در آنجا سیب فراوان است و از آنجا تا دمشق بوستانها به یکدیگر پیوسته‌اند. یاقوت گوید: در قدیم بجای این قریه کوره‌ای بوده مشهور واقع میان دمشق و بعلبک که نهر دمشق از آنجا بیرون می‌آمد و بدان منسوب است عدل زبدانی... (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به ملحقات المنجد شود.

زبدانی. [زَ بَ] (ص نسبی) در نسبت به زبدان (کورهٔ معروف میان دمشق و بعلبک) نیز زبدانی گویند یعنی در منسوب و منسوب‌الیه لفظ یکی است. رجوع به معجم البلدان و ماده قبل شود.

زبدانی. [زَ بَ] (اِخ) عدل اهل زبدانی کورهٔ میان دمشق و بعلبک و عهده‌دار رسالت میان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب و فرنگ بود. وی دارای سیرتی پسندیده نبود و شهاب شاغوری دمشقی در هجاء وی گوید:

بالعدل تزدان بالملوک و ما
شان ابن ایوب سوی العدل
هو دلو دولة بلاسبب
فما اری ذاالدلو فی الجبل.

(معجم البلدان).

زبدانی. [زَ بَ] (اِخ) هبةاللّه‌بن محمدبن جریر. او از ابن ملاعب حضوراً روایت دارد. (از تاج العروس).

زبدالانک. [زَ بَ دُلْ نُ] (ع اِ مرکب)[1] کف سرب.

زبدالبحر. [زَ بَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) کف دریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). جسمی است مستطیل، بیضی، سست دارای سوراخهایی ریز که بر سطح آب دریاها یافت میشود و در معالجهٔ بیماریها به کار میرود. زبدالبحر را لسان البحر نیز میگویند، زیرا شبیه به زبان است. (قاموس بنقل بستانی در دائرة المعارف). در ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی آمده: کفک دریا را به رومی اقرابونیا گویند و اقرون نیز گویند و به سریانی کفرادیما و به هندویی سمندربین گویند و او پوست نوعی است از حیوان دریائی و معدن او بحر عدن و نهایت به اندازهٔ دستی باشد و در تن او یک استخوان بیش نبود و آن استخوان در پشت او باشد و زبدالبحر آن استخوان باشد. و طریق تحصیل او چنان است که چون او را بگیرند آن استخوان از او جدا کنند، تا چون او بمیرد و آب دریا بر سواحل اندازد آن استخوان از وی جدا شود و باقی جرم او چنان نماید که گویا زبدهاست بر همدیگر پیچیده و مداد اهل جزایر و سواحل دریای عدن زهرهٔ این حیوان بود و هر چه بدو نویسند در غایت براقت و سیاهی بود. دیسقوریدس و جالینوس گویند که پنج نوع است یکی آن است که جرم او درشت باشد و از وی کرب بمشام برسد بر مثال آنکه پوست حیوانی کنده شده باشد و شکل او به اسفنج مشابه بود. و نوع دوم بمقدار از این درازتر بود و جرم او سبک بود و در میان او چیزی تنگ باشد به لون ارغوانی و جرم او نرم باشد. دیسقوریدس گوید: نوع سوم آن است که از جملهٔ انواع لطیف‌تر است و این نوع بکرم ماند بصورت، و لون او فرفیری بود و نوع چهارم آن است که جرم او سبک بود و بصدف مشابه بود که جرم او را پا کیزه نکرده باشند و جالینوس گوید. نوع پنجم از او آن است که پشت او هموار باشد و جوف او درشت بود و در طعم او تیزی و سوزش بهم آمیخته بود و این نوع از جمله انواع او تیزتر باشد و دیسقوریدس آنرا بقیور تشبیه کرده است و او را بوی نباشد یونس او را خزف السفا گوید و یوحنا در علاج داءالثعلب گفته انواع او پنج است و نیکوترین انواع وی آن است که او را ملسیون گویند و او چنان است که جرم او به پشم مشابه بود «ص اونی» ارجانی گوید: جمله انواع آن گرم و خشک‌اند، جراحات را بزداید و جرب و بهق را سود دارد و چون او را بسوزند و با شراب بیامیزند منافع او بیش بود. (ترجمهٔ صیدنه)[2].

بپارسی کف دریا خوانند و آن پنج نوع است یکنوع بشکل اسفنجهٔ فربه بود و سبک‌تر و بوی وی مانند بوی ماهی بود و در ساحل دریا بسیار باشد. نوع دویم بشکل ناخنهٔ چشم بود و یا اسفنجه و بسیار تجویف بود و بوی وی مانند بوی طحلب بحری بود. سیم بشکل کرم بود وی را ملسیون خوانند و به شیرازی کرم ایوب خوانند. نوع چهارم بصوف چرکین ماند بسیار تجویف، سبک، مؤلف گوید آن اسفنج است و گفته شد. نوع پنجم مانند قطر مانند کلاه‌دیو بود وی را هیچ بوی نبود و باطن وی خشن بود مانند قیور و ظاهراً ملس. بهترین آن دردی بود که بزردی مایل بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در سیم و گویند تر بود، داء الثعلب را نافع بود، چون بسوزانند با شراب سرخ رنگ که قوام آن رقیق بود بر داءالثعلب طلا کنند موی برویاند و خنازیر و جرب و قوبا و بهق و هر علتی که در جلد پیدا شود جهة آن نافع بود. چون با موم و روغن گل استعمال کنند بشره را صافی گرداند و کلف سیاه و اثر که در روی و همه اعضاء پیدا شود زایل گرداند. و نوع سیم که گفته شد عسرالبول و سنگ گرده و رمل که در مثانه بود و درد گرده و استسقاء و درد سر را نافع بود و حیض براند و باقی انواع آن منفعتهای دیگر که گفته شود در ایشان باشد و جلاء دندان بدهد و موی بر داءالثعلب برویاند و چون با نمک یا شراب طلا کنند انواع زبدالبحر موی بسترند و برویاند و یکنوع هست که سپید بود و طبیعت وی گرم و تیز بود و خشک بود در دویم و جلاء چشم بدهد و با ادویه که مناسب بود سپیدی که در چشم بود زایل گرداند البته قلع آن بکند و مقدار مستعمل از زبدالبحر از دانگی تا دو دانگ بود. مضر بود به سر، مصلح وی کتیرا بود و گویند مضر بود بحواس و سر و مصلح وی روغن کدو بود و بدل وی بوزن وی حجرالقیسور بود و اگر خواهند که وی را بسوزانند در دیک گلی ناپخته نهند و در سر وی ظرفی نهند و شکاف وی بگیرند و در تون میان آتش نهند پس چون پخته گردد بیرون آورند و بردارند از دیک و بوقت حاجت استعمال کنند و اگر خواهند که غسل آن کنند مانند اقلیمو مغسول کنند. (اختیارات بدیعی). بستانی آرد:

اکنون عامه آن را به نام لسان البحر میشناسند و آنرا برای درمان کردن زخمها مرهمی سودمند میدانند. و عجیب است که عرب هیچگاه در پی شناختن طرز تکون این جسم زبان‌شکل در ساحل دریاها برنیامده و آنرا نشناخته‌اند. اما اکنون مسلم است که جسمی غضروفی و عضو اساسی پیکر یک حیوان دریایی است به نام سیبدج[3]. حیوان مذکور پس از آنکه در دریا میمیرد و گوشت بدن او متلاشی میگردد و غضروف بدون گوشت آن بر سطح آب قرار میگیرد و پس از چندی با امواج به ساحل پرتاب شده و در اثر حرارت خورشید خشک میگردد و بصورت (زبدالبحر) درمی‌آید. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی، مفردات ابن بیطار، لکلرک، مخزن الادویه و بحر الجواهر و برهان قاطع: سیبا و نیز رجوع به آذارافیون سیبا در این لغت‌نامه شود.

زبدالبحر. [زَ بَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) بعضی از محصولات دریایی. (از دزی ج ۱ ص۵۷۸). در اصطلاح دریاداران و ساحل‌نشینان توده‌هایی است که امواج آنها را به ساحل می‌افکنند. این توده‌ها بیشتر از گیاهان دریایی و حیوانات گیاهی آبی یا بقایای گیاهان و حیوانات دریا متشکل میگردد. (از دائرة المعارف بستانی).

---

1 - Cendrée.

۲ - مطابق نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ لغتنامه مطلب در اینجا تمام است اما نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس در آخر اضافاتی دارد.

۳ - این حیوان را به سریانی سیبا گویند. (برهان). فرانسه seche (حاشیهٔ برهان بقلم دکتر معین از لکلرک).

زبدالبحر. [زَ بَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) یک قسم مرجان. (از دزی ج ۱ ص۵۷۸).

زبدالبحر. [زَ بَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) بگفتهٔ بعضی: ماده‌ای است معدنی که برای ساختن دخان و فضیات بکار میرود. عرب از این ماده استفاده میکرده و خواص بسیاری برای آن قائل بوده است. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدالبحر. [زَ بَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح دریاداران مغرب گیاهان مویی مفصلی و ژلاتینی را زبدالبحر نامند تا از نوع دیگر از گیاهان دریایی که دارای حجم و استحکام بیشتری است بازشناخته گردند. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدالبحر. [زَ بَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[1] حجر القمر. بصاق القمر. سالینطس افروسلونن. زبدالقمر. بزاق القمر. رجوع به زبدالقمر شود.

زبدالبحیرة. [زَ بَ دُلْ بُ حَ رَ] (ع اِ مرکب) کف کثیفی که مثل پشم به علفها و بوته‌ها موقعی که میخواهند خشک شوند می‌پیچد. (از دزی ج ۱ ص۵۷۸).

زبدالبحیرة. [زَ بَ دُلْ بُ حَ رَ] (ع اِ مرکب) ادرافیون است. (فهرست مخزن الادویه). بیونانی آذارافیون و آذرفی و آذرافین نیز گویند و بسریانی عافور و آن گرد بر گردنی جمع میشود و در دریا مانند یخ بود و در میان نی و گیاه یابند و لون وی مانند حجراسبوس بود و بشکل زبدالبحر بود و بسیار سوراخ. طبیعت او در چهارم گرم بود و نشاید که تنها استعمال کنند و باید که ادویه باوی خلط کنند که کسر حدت وی بکند و قوهٔ وی. و اگر محتاج باشند جهة بیرون شاید که استعمال کنند لیکن در جهة اندرون احتراز واجب دانند سبب شدهٔ قوه که در اوست. دیسقوریدوس گوید: جهة جرب ریش شده و کلف و قوبا و بثرها و مانند آن بغایت سودمند بود و فی الجمله دوای حاد بود. و عرق النساء را نافع بود. رازی گوید: چشم را جلاء دهد و ورم پستان ساکن‌گرداند چون گرفته به آب طلاکنند. (اختیارات بدیعی).

زبدالبورق. [زَ بَ دُلْ رَ] (ع اِ مرکب)[2] به فارسی کف بوره نامند و ماهیت آن غیر بورهٔ زبدست و غیر جامد و بغایت سفید شبیه به آرد، و بورهٔ زبدی جامد مایل بسرخی. در جمیع افعال مانند بوره و از آن لطیفتر و تندتر است. (مخزن الادویه). رجوع به جامع ابن بیطار ذیل بورق و برهان قاطع چ معین (بوره) و زبدالبوره و بوره در این لغت‌نامه شود.

زبدالبوره. [زَ بَ دُلْ رَ] (ع اِ مرکب) کف بوره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بالا شود.

زبدالزجاج. [زَ بَ دُزْ زُ] (ع اِ مرکب) کف آبگینه. رجوع به زبدالقواریر شود.

زبدالطری. [زَ بَ دُطْ طَ ری ی] (ع اِ مرکب) اسفنج است. (فهرست مخزن الادویه). زبدالبحرطری نزد قدماء عرب نام اسفنج است. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدالعصافیر. [زَ بَ دُلْ عَ] (ع اِ مرکب) اشنان سپید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زبدالقصب. [زَ بَ دُلْ قَ صَ] (ع اِ مرکب) رطوبتی که در بیخ نی جمع میگردد. (تذکرهٔ ضریر انطاکی) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به زبدالقصبه شود.

زبدالقصبة. [زَ بَ دُلْ قَ صَ بَ] (ع اِ مرکب) رطوبتی است که در بیخ نی جمع شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به زبدالقصب شود.

زبدالقمر. [زَ بَ دُلْ قَ مَ] (ع اِ مرکب) حجرالقمر است و آن سنگی است شفاف و سبک که نقره را جذب میکند. (منتهی الارب) (آنندراج). ضریر انطاکی آرد: سنگی است که نقره را بسوی خود میرباید و چون قلیل الوجود است برخلاف مغناطیس شهرتی نیافته است. این سنگ که بصاق‌القمر نیز نام دارد بهترین اقسامش نوعی است سبک، رقیق، شفاف و سفید، بتجربت[3] رسیده است که‌خوردن و انفیه ساختن آن بیماری صرع را درمان میکند. مؤلف اختیارات بدیعی در حجرالقمر آرد:
آنرا بزاق القمر و زبدالبحر خوانند و افروسالین نیز خوانند یعنی زبدالقمر، و بیونانی سالینطس خوانند. و افروسالین از بهر آن گویند که بشب در افزونی ماه یابند در بلاد عرب[4]. سنگی سفید و شفاف بود و چون بسایند و بمصروع دهند سودمند بود و اگر از درختی بیاویزند که بر ندهد، بر آورد و اگر بر مصروع بندند شفا یابد و زنان با خود عوض تعویذ نگاه دارند. (اختیارات بدیعی). حجرالقمر. (فهرست مخزن الادویه). بصاق القمر. (تذکرهٔ ضریر انطاکی) (جامع ابن بیطار). بزاق القمر. (اختیارات بدیعی). زبدالبحر. (اختیارات بدیعی). رجوع به جامع ابن بیطار ذیل حجرالقمر و زبدالقمر شود.

زبدالقواریر. [زَ بَ دُلْ قَ] (ع اِ مرکب) کف آبگینه و آنرا مسحقونیا، زبدالزجاج[5]، ماءالزجاج، و ماء القواریر نیز نام دهند، دارای رنگی سفید است و به آسانی می‌شکند و در دهان ذوب میشود. (از الجماهر بیرونی ص۲۲۲). در اختیارات بدیعی آمده: مسحقونیا[6] است و مسحوقینا نیز گویند. و بپارسی کف آبگینه گویند. و ماءالزجاج خوانند و آبی بود آن بر روی آبگینه مانند کف پیدا گردد و بعضی گویند آن صخرهای سبز است هنگام ساختن و بعضی گویند چرک آبگینه است و آنچه محقق است کف آبگینه است بغایت حار و حاد بود. سفیدی چشم زایل کند و مخفف رطوبت بود و حکه و جرب را نافع بود چون در حمام بر اعضاء طلا کنند. و بدل آن آبگینهٔ سفید است و قلیهٔ گازران. (اختیارات بدیعی). زبدالقواریر مسحقونیا است. (فهرست مخزن الادویه). کف آبگینه، به هندی کاچ بون. (الفاظ الادویه).

زبدالملح. [زَ بَ دُلْ مِ] (ع اِ مرکب) زهرهٔ اسبوس است. (فهرست مخزن الادویه).

زبدالنطرون. [زَ بَ دُنْ نَ] (ع اِ مرکب)[7] نوعی است از بورق (بوره) که آنرا فرویطون نیز گویند. برخی از مردم گمان برده‌اند این نوع همان بورهٔ ارمنی است. (از جامع ابن بیطار: بورق). رجوع به برهان قاطع چ معین: بورق شود.

زبدئیل. [زَ دَ] (اِخ) (عطاءالله) پدر یشحابیم که یکی از سرداران عساکر داود بود. اول تواریخ ایام ۲۷:۲. (قاموس کتاب مقدس).

زبدئیل. [زَ د] (اِخ) کاهنی معروف در ایام نحمیاء. (کتاب نحمیا ۱۱:۱۴). (قاموس کتاب مقدس).

زبدوزبد. [زُ زُ] (اِخ) در آخر حدود یمامه است. (از معجم البلدان).

زبدقان. [زَ دَ] (اِخ) از قریه‌های عربان

---

1 - Selenite.

۲ - در حاشیهٔ برهان، چ دکتر معین ذیل «بوره» آمده: در قطر المحیط است که: بورق معرب بوره است. و این کلمهٔ معرب وارد لاتینی قرون وسطی و سپس داخل فرانسه شده Borax گردید، (برات - هیدراته سود) (نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز). فرانسویان و دیگران Borax را از بورق عربی گرفته‌اند و عرب آنرا از بورهٔ فارسی اقتباس کرده است. (از نخب الجواهر). در دائرة المعارف فرید وجدی آمده: بورق بورات سودیوم است که نمکی است تشکیل یافته از بور و اوکسیژن و سودیوم. رجوع به بورق و بوره شود.

۳ - از جالینوس است که: میان مردم مسلم است که این سنگ در معالجهٔ بیماری صرع سودمند است لکن ما آنرا نیازموده‌ایم و نزد ما به تجربت نرسیده است. (مفردات ابن بیطار).

۴ - جامع ابن بیطار و تذکرهٔ انطاکی، در کوهستانهای بلاد مغرب.

۵ - ابن الزجاج گوید: مسحقونیا همان ماء الزجاج است و سویدی در حاشیهٔ کتاب ابن الزجاج گوید: مسحقونیا نمکی است سفید که بر سطح قطعات آبگینه پس از سرد شدن آن تشکیل قشر میدهد. این نمک دارای طعمی گزنده است و بجای نطرون (بوره) بکار میرود. (از حاشیهٔ آن کتاب).

۶ - در جای دیگر از اختیارات: مسحوقونیا.

۷ - نطرون را نیطرون نیز گویند. (از تذکرهٔ ضریر ذیل بورق).

واقع در کنار رود خابور. (از معجم البلدان).

زبدقانی. [زَ دَ] (ص نسبی) نسبت است به زبدقان. (از قراء عربان رود خابور). رجوع به مادهٔ فوق و مادهٔ ذیل شود.

زبدقانی. [زَ دَ] (اِخ) ربیع مکنی به ابوالحصیب فرزند سلیمان‌بن فتح، از زبدقان (قریه‌ای از عربان) است. سلفی از او شعری روایت کند. (از معجم البلدان). رجوع به زبدقان شود.

زبدقانی. [زَ دَ] (اِخ) سعدالله مکنی به ابوالوفاء فرزند فتح شاعر است و سلفی بواسطهٔ ابوالخیر سلامةبن المفرج تمیمی رئیس عربان از او نقل (شعر) کند. (از معجم البلدان).

زبدة. [زَ بَ دَ] (ع اِ) کف گوشهٔ دهن. (مهذب الاسماء). || پارهٔ کف آب و پارهٔ کف شیر. (دهار).

زبدة. [زَ دَ] (ع اِ) قسمتی از زَبَد. (لسان العرب).

زبدة. [زُ دَ] (ع اِ) کفک شیر و سر آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج العروس) (لسان العرب). || پاره‌ای مسکه. (دهار).[1] کرهٔ شیر. (القاموس العصری عربی - انگلیسی). مسکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (نصاب) (غیاث اللغات). کره. (فرهنگ نظام):

کشک دارو زهک زرداب لبن جغرات ماست
چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بار خر.
بسحاق.

|| کرم[2] و بدین معنی غیر از آن زبدهٔ بمعنی کره است که به فرانسه بور[3] و به انگلیسی بتر[4] نام دارد. این زبده (کرم) را ظاهراً یونانیان، رومیان و ژرمن‌ها نیز میشناخته‌اند. قدما مخلوط آنرا با فقاع و طباشیر برای رفع احتقانات پستان تجویز میکرده و در ژاپن خوردن آنرا داروی سل میدانسته‌اند. اما اکنون‌موارد استعمال و مصرف فراوان دارد. و در تداول عامه آنرا قشطه[5] نیز میگویند. کرم مادهٔ اصلی شیر است و هرگاه مقداری شیر را مدتی بحال خود گذارند کرم بصورت قشری سطح آنرا فرامیگیرد و هرچه شیر بهتر باشد مقدار کرم آن زیادتر است. کرم مادهٔ چرب و خوشبو است و از آن هر یک از حیوانات رنگی خاص دارد، زبدهٔ «کرم» گاو که از شیر گاو بدست می‌آید سفید خالص یا سفیدی است که اندکی بزردی میزند. و گاه برای عرضه شدن در بازار و هنگام خرید و فروش آنرا بطور مصنوعی برنگ زرد در می‌آورند. کرم گوسفند، سفید رنگ و بیشتر منجمد است ولی زبدهٔ میش از آن لطیف‌تر است و زودتر از کرم گاو تغییر حالت میدهد. زبده‌ای که از شیر زنان بدست می‌آید زرد و خشک است. عناصر تشکیل دهندهٔ زبدهٔ «کرم» عبارتند از: اوله این[6] که عنصر اصلی این ماده بشمار میرود، استارین[7] عنصر دهنی، اسیدبوریک یعنی اسید زبدی که بوی مخصوص کرم مربوط به آن است. ۱۶ در ۱۰۰ کرم، ماده‌ای است سیال، سفید دارای ماده‌ای به نام «لبن الزبد». وجود این ماده در کرم از قیمت آن میکاهد زیرا بر اثر وجود این ماده است که کرم در مجاورت هوا فاسد میگردد.

برای جدا ساختن این ماده از کرم آن را در آب یا الکل باید چند بار شستشو دهند و بهترین روشها آن است که کرم را با حرارتی اندک ذوب کنند. البته کرم ذوب شده وقتی مورد استفاده قرار میگیرد که بتدریج دوباره بحال اول برگردد و منجمد شود. برای جلوگیری از فساد کرم، طریقهٔ دیگر نیز بکار میبرند بدینگونه که آنرا با نمک آغشته میکنند تا مادهٔ مذکور بوسیلهٔ نمک جذب گردد و از فساد ایمن بماند. کرم موارد استعمال فراوانی دارد ولی بر اثر اینکه در بیشتر معده‌ها به آسانی هضم نمیشود و دارای خاصیت ارخاء میباشد، معمولاً آنرا با شکر یا تخم مرغ یا شکلات یا قهوه یا چای صرف میکنند. کرم خیلی زود تغییر حالت میدهد و لذا استعمال آن فقط در صورت تازگی تجویز میشود. کرم تازه علاوه بر اینکه غذای خوبی است خود مسهل کاملی بشمار میرود. البته برای بیماران و کودکان و کسانی که دوران نقاهت را میگذرانند یا دارای مزاجی لیمفاوی میباشند تجویز آن مناسب نیست. اما برخلاف عقیدهٔ برخی از پزشکان خطرناک نمیباشد. نا گفته نماند که برای زنان باردار و بیماران هیستریک مصرف کردن کرم زیان‌بخش است. برخی از پزشکان معتقدند که خوردن کرم موجب افزایش ترشحات صفرا است، عدهٔ دیگر نیز مخالف این عقیدت‌اند. کرم شیر زنان گاه بعنوان داروی سینه و در بیماری سل تجویز میشود و در ژاپن، جویدن قطعات آغشته به نمک و خشک آن را درمان بیماری خطرناک سل میدانند. زبدهٔ تازه گاه برای درمان زخمهای سطحی، سوختگی‌ها و پوسته دادن موی سر، سلخه‌ها و نیز زخمهای پستان، بواسیر و نظائر آن، و بعنوان یکی از اجزاء مرهمها بکار میرود و نیز در شربتهای مخدر و حقنه‌ها برای افزودن خاصیت آنها از آن استفاده میشود. گاه نیز بجای پیه خوک یا روغنها در ساختن بسیاری از انواع مرهم و ضمادات از آن استفاده میگردد. این نکته را باید متذکر بود که این ماده مس و روی را بسرعت اکسیده، و اکسید آنها را در خود حل میکند، بنابراین بایستی از نگاهداری آنها در ظروف مسی و رویی خودداری کرد. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به دائرة المعارف فرید وجدی شود. || خلاصهٔ هرچیز. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). خلاصهٔ هر چیز. اروند و صافی و بیغش هر چیزی. مغز و مایه وسط. (ناظم الاطباء). لباب هر موضوع. و خلاصهٔ هر چیز. (القاموس العربی - عربی انگلیسی):

عوارض گوهر محسوس و جوهر زبدهٔ معقول
تنت تاریک همچون شب چو روحت روز شد تابان.
ناصرخسرو.

صواب من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ همهٔ ادیان است اقتصار نمایم. (کلیله و دمنه).

ملک جهان را نظام، دین هدی زا قوام
خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار.
خاقانی.

او زبدهٔ جلال و چو تقدیر ذوالجلال
ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد. خاقانی.

پس از زبدهٔ لطائف چهار اسطقس، سه مولود در وجود آورد. (سندبادنامه ص۲). زبدة بمعنی خلاصه نام چندین کتاب است به عربی و فارسی در علوم گونا گون‌از آن جمله است: زبدة الاحکام فی اختلاف مذاهب الائمة الاعلام تألیف سراج‌الدین غزنوی متوفی ۷۷۳ هـ.ق.، زبدة الادراک خواجه نصیرطوسی، زبدة الاعمال اسفراینی مختصر تاریخ ابوالولید ازرقی، زبدة الطّب خوارزمشاهی... رجوع به دائرة المعارف بستانی شود. || (زبدهٔ کلام): جان کلام. اصل مطلب بدون زوائد و حواشی:

بس دراز است این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول. مولوی.

|| برگزیده. پسندیده و بهترین و خوبترین از هر چیزی. (ناظم الاطباء). افضل هر شیء. (القاموس العصری عربی - انگلیسی). نخبة. منتخب. سرآمد و بدین معنی است:

زبدهٔ دور عالمی ز آن چو نبی و مرتضی
بحر عقول را دری، شهر علوم را دری.
خاقانی.

زبدهٔ کائنات، زبدهٔ عالم و زبدهٔ انام که در القاب پیغمبر(ص) آرند: خاتم انبیاء اصفیاء محمد مصطفی(ص). (سندبادنامه ص ۱۳۰).

---

۱ - الزبد مسکه، منه زبدة. (دهار). مقصود آن است که زبد اسم جنس و زبده اسم مفرد است.

2 - Crème. 3 - Beurre.

4 - Butter.

۵ - قشده، قُشادة. (المعجم طبیعی و طبی. انگلیسی - عربی: کرم). قشدة (الحلیب) (در تداول عامه) قشطة (الحلیب). (قاموس عصری. عربی - انگلیسی: قشد). قشطة: قشده. (قاموس عصری. عربی - انگلیسی: قشط). قشدهٔ لبن، زبدهٔ آن است. (اقرب الموارد: قشد).

6 - Oléine. 7 - Stéarine.

اعیان و اقارب و زبدهٔ موا کب خویش را برسالت بخدمت سلطان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). در طی آن مرثیه‌نامه، تقریر جملهٔ خصال آن زبدهٔ رجال مندرج و مندمج است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۲). مرده را چون بسوزانند خاکستر او را در آن آب پاشند و آنرا زبدهٔ حسنات و طهرهٔ آثام و سیآت او دانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴). ||(در تداول عامه) مجرد. بدون عائله. (یادداشت مؤلف). ||(در تداول عامه) بی‌بنه: سوار زبده. زبده سوار. (یادداشت مؤلف).

زبدة. [زَ دَ] (ع اِ) لغتی است در زباد. رجوع به دزی ذیل «زبده» و «زباد» و زباد در این لغت‌نامه شود.

زبدة. [زُ دَ] (اِخ) شهری است در روم از فتوحات ابوعبیدهٔ جراح. (از معجم البلدان). از شهرهای ترکیه (روم قدیم) که بدست ابوعبیدهٔ جراح گشایش یافت و نام آن در کتب‌فتوح آمده. (از قاموس الاعلام ترکی).

زبدة. [زُ دَ] (اِخ) جد حسن‌بن محمدبن زبدة. محدث است. (منتهی الارب).

زبدة. [زُ دَ] (اِخ) دختر حارث. (منتهی الارب). خواهر بشر حافی است او میگفت: گرانتر چیزی بنده را گناه است و آسانتر و سبک‌تر چیزی توبه. چرا این گران‌تر را با آن ارزانتر بدل نکنند. از زنان عابد و زاهد بغداد در قرن سوم. (اعلام النساء عمررضا کحاله).

زبدةالطرطیر. [زُ دَ تُطْ طَ] (ع اِ مرکب)[1] ترترات پتاسیم اسیدی پاک بی تارتارات پتاسیم[2]. (معجم طبی انگلیسی عربی: ترتر). بستانی آرد: مقصود کرم ترتر[3] یعنی پتاس است و معمولاً برای تجارت مقداری ترتر آهک بدان اضافه میکنند ولی خود آن بتنهائی سفید و متبلور بصورت قطعات چهارگوش است. در برابر هوا مقاومت دارد و فاقد بو میباشد. دارای طعمی ترش است و برای آسانتر ذوب شدن زبدةالطرطیر، در داروسازیها معمول آن است که بمقدار یک خمس آن اسید بوریک بر آن می‌افزایند و مخلوط این دو را در آب گرم حل میکنند و در نتیجه نمکی مرکب و غیر متبلور بدست می‌آید که در $\frac{3}{5}$ وزن خود آب سرد، و $\frac{1}{5}$ وزن خود آب گرم قابل ذوب است و طریقهٔ[4] عمل چنین است: تارتریک بازاری[4] را در آب جوش ذوب میکنند و مقداری خاک‌رس[5] یا مانند آن بر آن می‌افزایند. و بوسیلهٔ تبخیر آنرا متبلور میسازند، در این هنگام ذوب زبدةالطرطیر آسان نیست و برای آسان ساختن ذوب آن بتفصیلی که گذشت باید عمل شود. این ماده بخاطر خاصیت تعدیل و تلیین که دارد در طب بکار میرود و علاوه بر این دو خاصیت، در جدار روده‌ها اثرات فراوانی میگذارد زیرا عصارهٔ معده برای حل کردن آن کافی نیست و ۴ تا ۸ گرم آن برای ایجاد قولنجها و استفراغهای ثقلی کافی است و از این‌رو است که در حال تب و کلیهٔ التهابات برای تخفیف حرارت و التهاب بکار میرود. برخی معتقدند که مداومت در استعمال مقداری اندک از آن برای علاج بیماری یرقان سودمند است. برخی نیز در بیماری استسقاء صدری موضعی آنرا بکار برده‌اند. برای استفاده از خاصیت تعدیل زبدةالطرطیر ۵ تا ۱۵ گرم آنرا در یک لیتر آب مخلوط با شکر حل میکنند و برای تلیین یا اسهال ۳۰ گرم آنرا در یک لیتر آب قرار میدهند. از این ماده شربتی نیز تهیه میکنند بدینگونه که نیم اوقیه از آنرا در ۳ لیتر آب گرم ذوب میکنند و ۳ اوقیه شکر و نصف اوقیه پوست خشک نشدهٔ لیمو بر آن می‌افزایند. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به قاموس عصری، عربی - انگلیسی و انگلیسی - عربی و تارتریک و اسید تارتریک در همین لغت‌نامه شود.

زبدهٔ انتیمون. [زُ دَ / دِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کلورید انتیمون است. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به انتیمون شود.

زبدهٔ ترونشی. [زُ دَ / دِ یِ تَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از مرکباتی است که در قرابادین برای درمان سینه تجویز میگردد. اجزاء آن عبارتند از: زبدهٔ لوز هندی ۳۲، شکر ۱۶، شراب کزبرة البئر ۳۲، شراب بلسم (بوم) تولو ۳۲. پس از ساختن معجون فوق زبده را بدان میافزایند و با قاشق بعنوان دارو مصرف میکنند. (از دائرة المعارف بستانی زبده).

زبدهٔ توتیا. [زُ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کلورید زنگ. رجوع به دائرة المعارف بستانی: «زبده» و «زنگ» و نیز رجوع به زنگ و توتیا در این لغت‌نامه شود.

زبدهٔ لوز هندی. [زُ دَ / دِ یِ لَ / لُو زِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داروئی است که در قرابادین از ترکیب آن با چند جزء دیگر چندین نوع معجون میسازند و از آن جمله معجونی است بهمین نام (زبدهٔ لوز هندی). رجوع به دائرة المعارف بستانی و نیز رجوع به مادهٔ زیر و «زبدهٔ ترونشی» شود.

زبدهٔ لوز هندی. [زُ دَ / دِ یِ لَ / لُو زِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در قرابادین نام معجونی دارویی است مرکب از زبدهٔ لوز هندی خالص ۲، شکر ۸۸، صمغ کتیرا ۱/۵۰، آب گل ۱۲. این اجزاء را مخلوط کرده و بصورت قرصهایی در می‌آورند. (از دائرة المعارف بستانی: زبدة).

زبدی. [زُ] (ص نسبی) منسوب به زبد یعنی مسکه‌ای و سرشیری. (ناظم الاطباء).

زبدی. [زُ دی ی] (ع ص نسبی) برنگ کرم، خامه‌ای‌رنگ. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). ||در یک مورد معین ظاهراً بمعنی پیمانهٔ سنجش (کیل) حبوب آمده. ||ظرف چینی کرم‌رنگ. شیری‌رنگ. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زبدی. [زَ بَ][6] (اِخ) خداداد و او شوهر سالومه و پدر دو تن از حواریان بود و مثل سایر مزدوران نبوده که یومیهٔ هر روزه را در همان روز تحصیل نمایند بلکه مزدوران در تحت ید خود میداشت و چون خداوند دو پسر او را خواند بی‌درنگ ایشان را فرستاد و زوجهٔ او و سالومه نیز از مال خود در راه خداوند صرف مینمود. انجیل مرقس ۱:۲۰،۱۵:۴۰،۱۶:۱. (قاموس کتاب مقدس). شوهر سالومه و پدر یعقوب و یوحنای پیغمبر است. وی در دریاچهٔ جلیل به صید ماهی می‌پرداخت. (ملحقات المنجد). مادر پسران زبدی و فرزندان او یعقوب و یوحنا سجود کردند و گفتند... (ترجمهٔ فارسی کهن انجیل).

زبدی. [زَ] (اِخ)[7] فرزند زارح از سبط یهودا (کتاب یشوع ۷:۱). در موضع دیگر از کتاب مذکور در ضمن سخن دربارهٔ بنی‌اسرائیل چنین آمده: قبیلهٔ یهود را احضار نموده (یشوع)[8] موافق مردانش، و زبدی گرفتار شد و خانواده‌اش را مرد بمرد احضار نموده و عاکان پسر کرمی پسر زبدی پسر زارح[9] از سبط یهودا گرفتار شد. (تورات، ترجمهٔ ویلیام گلن کشیش، کتاب یوشع فصل ۷:۱۷و۱۸). رجوع به دائرة المعارف بستانی و «زارح» در این لغت‌نامه شود.

زبدی. [زَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبداللهبن علاءبن زبد زبدی. (تاج العروس).

زبدی. [زُ] (اِخ) انجب‌بن ابی منصور. از ابوالحسن‌بن یوسف روایت دارد. (تاج العروس).

زبدی. [زُ] (اِخ) علی‌بن سلیمان‌بن زبدی بغدادی. از عبدالصمدبن ابی‌الجیش حدیث شنید و در ۶۶۶ هـ.ق. وفات یافت. (تاج

1 - Tartar cram of purri-tied argol.
2 - Tartars of potas.
3 - Crème de tartare.
۴ - که دارای مقداری ترترات آهک نیز هست.
5 - Argile.
۶ - ضبط از ملحقات المنجد است.
7 - Zabdi.
۸ - یوشع. (ترجمهٔ تورات).
۹ - در قاموس کتاب مقدس و دائرة المعارف بستانی: زارح و در این ترجمه از تورات همه جا: زرح ضبط شده. رجوع به زارح در این لغت‌نامه شود.

العروس).

زبدیا. [زَ بَ] (اِخ) کاهنی از بنی‌امیر که پس از بازگشت از بابل با زنی بیگانه ازدواج کرد. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدیا. [زَ بَ] (اِخ)[1] یکی از بنی‌لاوی که در روزگار پادشاهی یهوشافاط او را برای تعلیم دین در شهرهای یهودا فرستادند. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدیا. [زَ بَ] (اِخ) ابن میخائیل. از بنی‌شفاتیاء وی با ۸۰ تن از عشیرهٔ خویش، همراه عزرا بازگشت. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدیا. [زَ بَ] (اِخ) ابن یروحام. از بطن بنیامین. و هنگامی که داود به صقلغ پناه آورد این زبدیا بدو پیوست. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدیا. [زَ بَ] (اِخ) ابن یشمعئیل. رئیس خاندان یهودا در روزگار یهوشافاط. وی با کاهنی به نام «امریا» به ریاست لاویان و حل و فصل اختلافات آنان در امور مذهبی و اجتماعی برگزیده شد. و گاه نیز وظیفه داشت به دعاوی استینافی لاویان رسیدگی کند. (از دائرة المعارف بستانی).

زبدین. [زَ] (اِخ) از قراء صیدا. قریه‌های دیگری نیز بدین نام وجود دارد. (از ملحقات المنجد).

زبدین. [زَ] (اِخ) از قراء کسروان در لبنان. (از ملحقات المنجد).

زبدین. [زَ] (اِخ) از قراء دمشق. (از ملحقات المنجد).

زبدیه. [زُ دی یَ] (ع ص نسبی، اِ) مؤنث زبدی، ظرف چینی کرمی‌رنگ. ||یک نوع ظرف چینی از نوع چینی کرمی. ||فنجان. ||کاسهٔ چینی که با آن پیمانه گیری‌شود. نوعی پیمانهٔ چینی. ||نوعی از کاسهٔ گلین. ||نوعی ظرف گلی. (از دزی ج ۱ ص۵۷۸).

زبدیه. [زِ یَ] (ع اِ)[2] نوعی بشقاب سفالین است. ج، زبادی. (تاج العروس). بشقاب. (از دزی ج ۱ ص۵).

زبر. [زَ بَ] (ص، ق) بالا باشد که در مقابل پایین است و به عربی فوق گویند. (برهان قاطع). پهلوی: هچ اپر[3] مرکب از هچ (از) و اپر (ابر - بر) در پهلوی متأخر اژور[4] «نیبرک ۹۱» کردی ع: زبری[5] (شدت، سخت). افغانی: زبر[6] (بالا) بلوچی: زبر[7] (قادر) «اسشق ۶۵۱» طبری «جور» (بظهور واو - بالا) (نصاب طبری ۲۶۷). گیلکی: جر[8]. شهمیرزادی: جور[9]. فارسی نیز «زور». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بالا و فوق، مقابل زیر. (فرهنگ نظام). بالا. بلند. فوقانی. فوق. (ناظم الاطباء). بالا که ترجمهٔ فوق است. (آنندراج). بالا که بتازیش فوق خوانند. (شرفنامهٔ منیری):

بدینسان که جمشید خورشیدفر
ورا تا گهان کرد زیر و زبر. فردوسی.

زبر چیست ای مهتر و زیر چیست
همان بیکران چیز و هم خوار کیست.
فردوسی.

همانست کز تور و سلم دلیر
زبر شد جهان آن کجا بود زیر. فردوسی.

یکی از نهایتهای عمق را زیر نام است و دیگری را زبر. (التفهیم بیرونی).

زبرین چرخ فلک زیر کمین همت تست
نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری.
فرخی.

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود
تا خاک زیر گردد و گردون زبر بود.
منوچهری.

و شب و روز برو دو قفل باشد زیر و زبر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۶).

زیر باز بهرام و برجیس و باز
زحل آنکه تخم بلا و جفاست. ناصرخسرو.

و چرخ مهین است کیهان زبر
که‌چرخ مهین معدن برجهاست.
ناصرخسرو.

خانهٔ اندوه را زیر و زبر کن همی
زانکه بطبع و نهاد، زیر و زبر شد جهان.
مسعودسعد.

ز آنچه اول که بودی اندر خاک
زیر بودی، کنون زبر باشد. مسعودسعد.

چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
چو مایه محنت گشتیم، هر دو زیر و زبر.
مسعودسعد.

همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زبر است.
خاقانی.

این نبینی که بر سر خرمن
دانه بر زیر و کاه بر زبر است. خاقانی.

از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما
گرچه زیر است زهش سوی زبر بگشائید.
خاقانی.

در گردش روزگار دیر است
کآتش زبر است و آب زیر است. نظامی.

- زبرآب؛ پرده که بر روی آب راکد است. (ناظم الاطباء).
- زبرپوش؛ لباس که بالای لباسها پوشند و آنرا برای خواب به روکشند. (فرهنگ نظام). رجوع به «زبرپوش» شود.
- زبر تنگ؛ تنگ بالائی دوم حیوان سواری و باری. (فرهنگ نظام).
- زبر دادن؛ مفتوح خواندن.
- زبردست؛ مقابل زیردست، مرد صاحب قوت و قدرت و زورمند. (از آنندراج).
- ||صدر و بالای مسند. (آنندراج).
- زبردستی؛ ظلم و تعدی و زور و ستم. (از ناظم الاطباء).
- زبر زیر؛ زیر زبرشدن. زبر زیر کردن. زبر و زیر.
- زبری؛ ظلم و ستم. (ناظم الاطباء).
- زبرین؛ منسوب به زبر. رجوع به هریک از ترکیبات فوق در این لغت‌نامه شود.

||بالاتر. عالی‌تر. برتر. والاتر:

چو چارعنصر اندر جهان تصرف باد
کزین چهار چو نه چرخ همت زبرست.
سوزنی.

ای به نسبت بتر از استر و استر ز تو بهْ
وی بدانش بفرود از خر و خر از تو زبر.
سوزنی.

بجاه صدر زبردستی است و اسم ترا
چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود.
سوزنی.

||بر و علی. (ناظم الاطباء). روی. بالای. ترجمهٔ علی (به معنی حرفی، حرف استعلاء): دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و بر زبر وی صدرهٔ چوگانی برگرفت که بمدائن شود. (ترجمهٔ بلعمی تاریخ طبری). گروهی زبر فلک هشتم، فلکی دیدند نهم، آرمیده و بی‌حرکت. (التفهیم بیرونی). فلکها هشت گوی‌اند یک بر دیگر پیچیده... و کرهٔ دوم که زبر کرهٔ قمر است آن عطارد است. (التفهیم بیرونی). و زبر این همه گویی است ستارگان بیابانی را. (التفهیم بیرونی). نواخت امیر مسعود از حد گذشت... از نان دادن و زبر همگان نشاندن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۷).

حجت زبر گنج برنشسته
جان کرده منقا و دل مصفا. ناصرخسرو.

از پس من غم است و پیش غمست
زبر من غم است و زیر غم است.
مسعودسعد.

زیر و زبر عالم بهرطلب است ار نی
تنگاکه زمینستی، لنگاکه زمانستی. سنائی.

زبر آن گرمی و گرانی شکم مادر و زیر او انواع تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه).

گر پدر از تخت ملک شد پسر اینک
بر زبر تخت احترام برآمد. خاقانی.

---

1 - Zabadiah.

2 - احمد رضا گوید: ضبط تاج کسر زاء و قیاس ضم آن است زیرا منسوب است به زُبد. این کلمه در انجمن لغوی مصر وضع شده برای ظرف کوچک خزفی مقعر که مرادف کلمهٔ بُل و معروف به سلطانی کوچک است. (متن اللغه).

3 - hac-apar. 4 - azhavar.

5 - zabrl. 6 - zabar.

7 - zabr. 8 - jôr.

9 - [illegible]

زیر خاکی و فلک بر زبرت گرید خون
بی‌تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر.
خاقانی.

یوسف تو تا زبر چاه بود
مصر الهیش نظرگاه بود. نظامی.

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر. سعدی (بوستان).

— بر زبر؛ بالادست. روی دست. مقدم. پیشتر: کدام ابله بود احمق‌تر از آنک بر زبر استاد دکان گیرد. (کیمیای سعادت). روزی [یعقوب‌بن اسحاق کندی] پیش مأمون درآمد و بر زبردست یکی از ائمهٔ اسلام نشست آن امام گفت: تو مردی ذمی باشی چرا بر زبر ائمهٔ اسلام نشینی. (چهار مقاله ص۵۵). ||(اِ) حرکتی که بالای حرف گذاشته میشود و نام عربیش فتحه و نصب است و این معنی مأخوذ از معنی اول است. (فرهنگ نظام). حرکت فتحه را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع):

چون گشت هوا تافته از آتش حمله
جز سایهٔ تیغ تو نباشد زبر فتح. مسعودسعد.

— زبرپوش؛ بالاپوش و لحاف را نیز گویند.[1] (آنندراج).

زبر. [زِ] (ص) چیزی که در لمس یا جزئی از بدن خشن احساس شود مثل پارچهٔ زبر و چوب زبر و سنگ زبر. (ناظم الاطباء). دستی زبر. آردی زبر: سعد بووقاص با مرد انصاری خمر خوردند. پیش از تحریم خمر اما انصاری استخوان زبر گوسفند بر سعد ابووقاص زد و سر و روی او بشکست. (تفسیر ابوالفتوح ج۲ ص۲۱۹). ||چابک و تنها بصورت ترکیب شده با زرنگ «زبر و زرنگ» استعمال میشود مثال: فلان آدم زبر و زرنگی است. (از فرهنگ نظام).

زبر. [زَ بَرر] (اِ) زبر بمعنی بالا در ضرورت شعر، با تشدید راء آمده. (ولف):

هزار و چهل چوب و شمشیر داشت
که‌دیبا زبر و زره زیرداشت.
(شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۸۷۰).

زبر. [زِ بَ] (حرف اضافه + اسم) مرکب از «ز» مخفف از و «بر» بمعنی بالا: از بالا و از فوق. (فرهنگ نظام)[2]. ||از بر از حفظ (مخفف از بر). (فرهنگ نظام). بمعنی ازبر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگه داشتن است و به این معنی با لفظ کردن و گرفتن مستعمل. (آنندراج). ازبر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگه داشتن است. (برهان قاطع). در فارسی بمعنی حفظ خواندن. (غیاث اللغات). یاد، که بتازیش حفظ خواند. (کشف اللغات) (مؤید الفضلاء). مخفف ازبر و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل. (بهارعجم). زبر، یاد که بتازیش حفظ خوانند. ازبر و دهون بمعنی اخیر مترادفند. (از شرفنامهٔ منیری). از بر و از حفظ و از یاد و بخاطر سپرده و بیاد نگاهداشته شده.[3] (ناظم الاطباء). زبر و آنرا ازبر هم گویند و بتازی حفظ خوانند. (از جهانگیری، زبر و ازبر). زبر، بر و ازبر یاد و حفظ را گویند. (از جهانگیری: بر). بیر را زبر نیز گویند و بتازی حفظ خوانند. (از جهانگیری: بیر). رجوع به بیر شود.

زبر. [زَ] (ع مص)[4] برآوردن گرد چاه بسنگ. (منتهی الارب). نوردیدن چاه بسنگ. (دهار) (اقرب الموارد) (المنجد). نوردیدن چاه بسنگ را زبر، و آن چاه را بئر مزبوره گویند. شاعر گوید:

حتی اذا حبل الدلاء انحلا
و انقاض زبر احاله فابتلا. (تاج العروس).

انباشتن چاه بسنگ. (کشف اللغات). ||بنهادن بناء بعض آن بر بعض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). نهادن معمار اجزاء ساختمان را بر یکدیگر. (محیط المحیط). ||سنگ انداختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (محیط المحیط). سنگ انداختن بکسی. (از المنجد). ||کتابت. (المنجد) (لسان العرب) نبشتن. (المصادر) (دهار) (منتهی الارب) (محیط المحیط). زبر نبشتن است و فعل آن از باب ضرب و نصر آمده و راغب در مفردات (در تفسیر زبرالکتاب) افزوده است: «کتابت غلیظ»[5]. (از اقرب الموارد). ||اتقان کتابت. (فائق زمخشری) (نهایة اللغة) (لسان العرب) (متن اللغة احمد رضا). برخی گفته‌اند: زبر کتاب بمعنی متقن نوشتن آن است[6]. (از تاج العروس). ||نقش (نبشتن) بر سنگ. ازهری گوید زبر را بهمین معنی میشناسم.[7] (تاج العروس). ||زدن و بریدن شاخه‌های زائد مو و دیگر درختان، پرکاوش[8]: زبار: پرکاوش‌کننده. (از دزی ج۱ ص۵۷۸). احمد رضا مؤلف کتاب متن اللغه گوید: در تداول عامهٔ عرب، قطع سرشاخه‌های خشک شده را زبارة و در نسبت فعل، زَبَّرَ و قَلَّمَ و جَمَّ گویند. اما عرب فعل را قب و حطب و اسم را حطاب گوید. (از معجم متن اللغه). بریدن شاخه‌های بیفایدهٔ مو و اصلاح کردن آن. و این لغت مولدین است. اصلاح‌کنندهٔ مو را زابر گویند. (از محیط المحیط). رجوع به حِطاب شود. ||ناصاف گذاردن و کوتاه و بلند و نامرتب گذاردن موی سر. (تاج العروس) (متن اللغة احمدرضا) (اقرب الموارد). ||نفض[9] طعام. (متن اللغة احمدرضا). نفض متاع. (از تاج العروس). ||پرکردن مشک. (تاج العروس). ||بانگ برزدن[10]. درشت گفتن. (منتهی الارب). برگدا بانگ زدن و یا او بدرشتی سخن گفتن. (المنجد). بانگ برزدن. (کشف اللغات). انتهار. و در حدیث است: «اذا رددت علی السائل ثلاثا فلاعلیک ان تزبره» یعنی پس از سه بار باکی نیست بر تو که او را نهی کنی و سخن درشت بگویی. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||بازداشتن و نهی کردن. (منتهی الارب)[11]. زبر کسی از کاری. او را منع و نهی کردن از آن. (اقرب الموارد) (المنجد). زجر و منع و نهی کسی. یقال: زبره عن الامر زبراً؛ نهاه و منعه. و این معنی مجاز است چون کسی را که از گمراهی بازداشتی در حقیقت او را همچون چاهی که بسنگ برآرند مستحکم ساخته‌ای. (تاج العروس). ||شکیبایی. (منتهی الارب) (از متن اللغة). زبر بر چیزی، صبر کردن بر آن. (المنجد). صبر

---

۱ - در جهانگیری و دیگر کتب و حتی خود آنندراج زبرپوش را بصورت ترکیبی بمعنی بالاپوش و لحاف آورده‌اند نه «زبر» را بتنهائی.

۲ - زبر یا ازبر را بدین معنی، ترکیبی مستقل نتوان شمرد، مگر آنکه در ذیل ماده «از» یا «بر» بعنوان موارد استعمال این دو، یاد گردد و اگر زبر را بدین معنی بتوان مستقلاً آورد، بایستی «ز» را با دیگر معانی «بر» نیز در اینجا آورد مانند: زبر بمعنی: از پهلو، از نزد و بمعنی: از طرف، از سوی و بمعنی: از بیابان یعنی «از» یا «بر» به تشدید راء همچنانکه مؤلف فرهنگ نظام خود در مادهٔ «از» چنین کرده و ازبر را بمعنی از بالا، از پهلو آورده است.

۳ - چنانکه ملاحظه میشود و خود ناظم الاطباء نیز تصریح کرده زبر را نعت مفعولی دانسته است. اما حق آن است که بکار بردن زبر بصورت نعت مفعولی یکی از چند نوع استعمال آن است که موارد کمتر دارد. از مطالعهٔ متون پارسی بدست می‌آید که استعمال زبر و ازبر بصورت صفت فاعلی بسیط و مرکب و مخصوصاً بصورت قید خواندن، و نیز بصورت مصدر مرکب معلوم و مجهول بیشتر است.

۴ - مؤلف متن اللغة گوید: زبر در اصل لغت بمعنی اجتماع است. (متن اللغة بنقل از مجمع البیان طبرسی). و مؤلف لسان العرب گوید: اصل لغت زبر بمعنی ساختن چاه است با سنگ و این کار خود مستلزم استحکام چاه خواهدبود. (لسان العرب).

۵ - سخن راغب این است: زبرت الکتاب یعنی نوشتم آنرا نوشتنی عظیم و هر نبشتهٔ غلیظی زبور است.

۶ - شاید سخن راغب که زبر را «کتابت غلیظ» تفسیر کرده نیز از همین معنی است و ظاهراً مقصود حفظ مفهوم شدت و سختی در ماهیت لغت زبر است که در اصل بمعنی به سنگ برآوردن بنا و نظیر آن است.

۷ - از ظاهر این سخن مستفاد میشود که زبر بمعنی مطلق نبشتن نیامده.

۸ - در تداول خراسان.

۹ - نفض تحریک، جنبانیدن. (اقرب الموارد).

۱۰ - از باب ضرب و نصر. (تاج العروس).

۱۱ - از باب ضرب و نصر. (تاج العروس).

است. ابن سیده گوید: این سخن ابن اعترابی است اما بعقیدهٔ من زبر در جملهٔ مزبور بمعنی عقل است. (لسان العرب) (تاج العروس). ||تهدید کردن. (دهار) (تاج المصادر زوزنی چ تقی بینش ج۱ ص۲۲ و ۱۳۱). ترسانیدن. (کشف اللغات). ||خواندن. قرائت: زبرته و ذبرته؛ قرائته. این سخن از اصمعی است و فاکهی آنرا در شرح معلقات آورده است. (تاج العروس). قرائت کتاب. (متن اللغه). ||(اِ) شاخه‌های بریده شدهٔ مو. (از دزی ج۱ ص۵۷۹). ||فریاد جنگ، صیاح: انا ابن انمار و هذا زبری. (از دزی ج ص۵۷۹). ||کتاب بلغت اهل یمن. (الفائق زمخشری).

زبر. [زَ] (ع ص) قوی. (منتهی الارب). نیرومند و سخت. (المنجد) (متن اللغه). سخت. (دهار). نیرومند و شدید از مردان را گویند و این کلمه مکبر زُبَیر است. و در حدیث صفیه دختر عبدالمطلب آمده:

کیف وجدت زبرا، أاَقطا و تمرا.

او مشمعلاً صقرا. (تاج العروس).

و ابن اثیر آرد: زبر مکبر زبیر است بمعنی قوی شدید و در حدیث صفیه دختر عبدالمطلب آمده: کیف وجدت زبرا... مقصود صفیه پرسش است از حال فرزند خود زبیر که او را زبر[1] خوانده: آیا او را مانند خوردنیها ضعیف یافتی یا همچون صقر، قوی و جان شکار. (از نهایهٔ ابن اثیر). ||(اِ) سنگریزه. (منتهی الارب). سنگ (حجاره). (المنجد) (تاج العروس). ||مجازاً، عقل. (منتهی الارب) (محیط المحیط). عقل که امر و نهی میکند. (المنجد). عقل. (دهار). عقل و بدین معنی در حدیث اهل آتش آمده: «وعد منهم من لازبر له»[2]. یعنی آنکه عقلی ندارد تا او را امر و نهی کند. (اقرب الموارد). خرد. یقال: ما به زبر؛ ای عقل. (مهذب الاسماء). مجازاً بمعنی عقل آمده. (متن اللغه). ||مجازاً، عزیمة. (دهار). رای. (تاج العروس) (متن اللغه). «ما له زبر»؛ یعنی رای ندارد و بگفته‌ای یعنی عقل و تماسک ندارد. زبر در اصل مصدر است و این جمله مثل است همانگونه که گویند ما له جول. و در حدیث است: الفقیر الذی لازبر له یعتمد علیه؛ یعنی لاعقل له. (تاج العروس). ما له زبر؛ یعنی او را رأی نیست و بگفته‌ای یعنی او را تماسک و عقل نیست و زبر در اصل مصدر است و در مثال مزبور بمعنی عقل بکار رفته همانگونه که گویند ما له جول. ابوالهیثم گوید: مردی را که عقل و رای دارد گویند له زبر و جول و همچنین گویند لازبر و لاجول و در حدیث اهل دوزخ است: «وعد منهم الضعیف الذی لازبر له» یعنی آنکه عقلی ندارد تا او را زبرکند و بازدارد از اقدام به چیزهای ناشایسته. (از لسان العرب). ||سخن. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). در قاموس و همهٔ اصول، زبر بمعنی کلام آمده اما شاهدی برای آن بدست نیامد. (تاج العروس). ||ابن احمر زبر را در این بیت استعارة بمعنی باد آورده:

ولهت علیه کل معصفة

هوجاء لیس للبّها زبر[3].

مقصود وی بیان انحراف بادها و مستقیم نبودن مسیر وزش آنها است. (از لسان العرب) (تاج العروس). ||مولدین زبر[4] و زَبرَة را بمعنی ذَکَر می‌آرند. (محیط المحیط).

زبر. [زِ] (ع اِ) نبشته. ج، زُبور. (منتهی الارب) (المنجد). ||مکتوب. ج، زبور، مانند قدر و قدور از این معنی است زبور در این آیت از قرآن، «و آتینا داود زبورا»[5] بر طبق قرائت زبور بضم زاء. و در حدیث است از ابوبکر که در بیماری خویش دوات و مزبری خواست و نام خلیفهٔ پس از خویش را در آن نوشت. مزبر در این حدیث بمعنی قلم است که با آن کتابت میشود. (تاج العروس). مکتوب. مزبور. ج، زُبور. (محیط المحیط). ||عقل. گویند: «ما له زبر» یعنی عقل ندارد. (از المنجد). ||سخت. (مهذب الاسماء) (المنجد). ||قوی[6]. (نهایة اللغة ابن اثیر) (لسان العرب).

زبر. [زَ / زِ] (ع اِ)[7] عقل. (المنجد). رجوع به زَبر و زِبر شود. ||قوی و شدید از مردان[8]. (نهایة اللغه) (لسان العرب). رجوع به زَبر شود. ||کتاب. رجوع به زَبر و زِبر شود.

زبر. [زُ بُ / بَ] (ع اِ) ج زبرة. (مجمع البحرین). رجوع به زُبُر و زُبَر شود. ||جمع زبور. رجوع به زُبُر و زُبَر شود.

زبر. [زَ بَ] (ع اِ)[9] همه: اخذه بزبره؛ یعنی گرفت او را همه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن اللغه) (محیط المحیط). اخذه بزبره؛ ای باسره. (البستان).

— زبر الجبل؛ برآمدگی در طرف بالای کوه. حید. (تاج العروس). و رجوع به حید شود.

زبر. [زُ بَ] (ع اِ) پاره‌های آهن. ج زُبرة (پاره‌ای از آهن). (از منتهی الارب). زبَر جمع زبره بمعنی قطعه‌ای از آهن و از این معنی است آیهٔ: «آتونی زبر الحدید»[10]. (از مفردات راغب). زبرالحدید؛ خایهاء آهن و پولاد. (تفسیر کشف الاسرار چ علی اصغر حکمت ج۵ ص ۵۰۰). جمع زبره بدین معنی در اصل و قیاس، زُبَر است و زُبُر و زُبر برخلاف قیاس آمده است. (متن اللغه). فُعُل جمع فُعلَه مخالف قیاس است بنابراین تنها جمع صحیح و قیاسی زبرة، زُبَر است و در آیهٔ مزبور زبر بنابر قرائت ضم باء جمع زبور است نه زبرة. (لسان العرب). رجوع به تاج العروس و «زُبُر» جمع زبور و زبره شود. ||دوشها. کاهلها. ج زبره بمعنی دوش. کاهل. (منتهی الارب). ||پاره‌هایی از موی. ج زبره بمعنی قطعهٔ موی. (از مفردات راغب). ||مجازاً، شعب یک قوم که مسالک مختلف اختیار کرده باشند. و بدین معنی است آیت: «فتقطعوا امرهم بینهم زبرا»[11]؛ یعنی در آن باره به چند دستهٔ مختلف تقسیم شدند یعنی آراء مختلف میان آنان بوجود آمد. (از مفردات راغب). ||نامه‌ها. کتابها. ج زِبر بمعنی نبشته. کتاب. (از مفردات راغب). ||ج زبور. (دهار) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زبر ج زبور است بمعنی مزبور یعنی مکتوب نظیر رسول و رسل. لبید گوید:

وجلاالسیول عن الطلول کانها

زبر تحد متونها اقلامها. (تاج العروس).

ابن بری در تفسیر آیت «فتقطعوا امرهم بینهم زبرا»[12] گوید: اگر زبر با ضم باء قرائت شود جمع زبور است نه جمع زبره، زیرا فُعلَه را با فُعُل نمیتوان جمع بست، بنابراین معنی آیت چنین است: «دین خود را کتابهای مختلف قرار دادند». اما اگر زبر را (بفتح باء) قرائت کنیم (مطابق قرائت اعمش)، جمع زبره است بمعنی قطعه، و تفسیر آیت بنابر قرائت اخیر این است که: متفرق و جدا شدند و به صورت قطعه‌ها (فرقه‌ها)ی مختلف درآمدند. زُبَر را جمع زبور نیز میتوان دانست بدینگونه که بگوییم جمع آن در اصل زُبُر است و ضمه را به فتحه تبدیل کرده‌اند همانگونه که اهل لغت از برخی از عرب نقل کرده‌اند که جمع جدید

---

۱ - بنابر مقدمهٔ مزبور مناسب است شعر مذکور را شاهد آن آرند که عرب مطلق زبیر نام را یا بخصوص زبیر پسر صفیه را زبرنیز خوانند. زیرا به تصریح نهایة، مقصود از زبر زبیر است. و اگر تنها شدت و نیرومندی او را در نظر داشت سؤال مزبور تناسب نمیداشت.

۲ - زبر در این جمله در اقرب الموارد و چندین کتاب لغت دیگر با کسر زاء ضبط و بعقل تفسیر شده.

۳ - ظاهراً زبر در شعر مذکور بمعنی تماسک و عقل است و بهمین دلیل کنایه از انحراف باد آمده بنابراین، زبر استعارت برای باد نیست بلکه برای انحراف و نامستقیم وزیدن آن است.

۴ - در دزی زبر را بضم زاء لغتی در زب (ذکر) آورده نه زبر بفتح زاء.

۵ - قرآن ۵۵/۱۷.

۶ - در دیگر کتب لغت که دیده شده، تنها زَبر و زِبرّ به معنی قوی و شدید آمده.

۷ - در بیشتر کتب لغت تنها با فتح بدین معنی است.

۸ - در بیشتر کتب لغت تنها با فتح زاء بدین معنی است.

۹ - در منتهی الارب زبر با سکون با ضبط شده و ممکن است غلط چاپی باشد.

۱۰ - قرآن ۹۶/۱۸. ۱۱ - قرآن ۵۳/۲۳.

۱۲ - قرآن ۵۳/۲۳.

را که در اصل و قیاس جُدُد است، جُدَد آرند و نیز جمع رکبه و غرفه را رُکَبات و غُرُفات گویندبجای غُرُفات و رُکُبات.

ابن خالویه از ابوعمر سخنی نقل کند که مؤید گفته‌های ابن بری است، او چنین گوید: ابو عمر در آیهٔ مزبور زُبُر و زُبْر و زُبَر یعنی سه قرائت جائز دانسته است: زُبر با سکون باء مخفف زُبُر نظیر آنکه در عنق تخفیف را عنق گویند: با سکون «ن». و اما وجه قرائت زبر بفتح باء تخفیف آن است از زُبُر همچنانکه جدد با دال مضموم را جدد گویند بفتح دال، تخفیف را. (از لسان العرب). و زبر جمع زبور است و اشتقاق از زبر است و آن نوشتن باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی آیه ۴۴ سورهٔ ۱۶). و در تفسیر آیهٔ ۵۳از سورهٔ ۲۳: «فتقطعوا امرهم بینهم زبرا...» چنین آرد:

زُبَر بمعنی کتب جِ زبور، کرسول و رسل. و اهل شام خواندند: «زبرا» بفتح با و جمع زبرة ای قطعا و فرقا کقطع الحدید. یعنی دین خود و ملت خود متقطع کردند پاره پاره چون پاره‌های آهن. و اصل این کلمه در پاره‌های آهن باشد. قال الله تعالی: «آتونی زبرالحدید». (تفسیر ابوالفتح چ بروخیم ج۷ ص ۱۸۱). ||جِ زبر بمعنی فرقه. میبدی در آیهٔ «فتقطعوا امرهم بینهم زبرا» آرد: زبر در این آیت بمعنی فرقه‌های مختلف است، جمع زبر به معنی فرقه و طایفه. و برخی از شامیان زبر بفتح باء خوانده‌اند، جِ زبره و بدین معنی است «زبرالحدید» در آیهٔ بالا و در این صورت معنی چنین است:

چندین فرقه شدند مانند پاره‌های آهن. میگوید: گروه گروه گشتند هر گروهی جز از دین اسلام دینی و مذهبی گرفتند. (از کشف الاسرار ج۶ ص ۴۵۰). ||لوح محفوظ[1]. (غیاث اللغات). و بدین معنی است آیت: «وکل شیء فعلوه فی الزُّبُر» (قرآن ۵۲/۵۴) میبدی آرد: در قرآن زبراست بمعنی کتب... و زبراست بمعنی لوح محفوظ چنانک گفت: «و کل شیء فعلوه فی الزبر» (قرآن ۵۲/۵۴)[2]. (از کشف الاسرار باهتمام علی اصغرحکمت ج۵ ص۳۸۹). ||(در قرآن): قصهٔ گذشتگان. مؤلف تفسیر کشف‌الاسرار، در ذیل آیت: «بالبینات والزبر...»[3] گوید:

زبر در این موضع قصهٔ گذشتگان است و حدیث ایشان در کتب پیشین. و در قرآن زبر است بمعنی کتب، چنانکه گفت: «و انه لفی زبرالاولین»[4] و زبر است بمعنی لوح محفوظ چنانک گفت «و کل شیء فعلوه فی الزبر». (کشف‌الاسرار ج۵ ص۳۸۹). ||اول حروف اسم حرفی[5] را گویند و ماسوای اول حروف اسم حرفی را بینات نامند. مثلاً اول حروف محمد میم است و اول لفظ میم که «م» است اینرا زبر و باقی حروفش را که «ی» و «م» است بینات نامند. و تلفظ کردن حروف زبر و بینات اسمی را در اصطلاح جفر بسط تلفظ، یا بسط باطنی و بسط ظاهری گویند. مثلاً چون محمد را به اسماء حروف او تلفظ کردیم میم، حاء میم، دال شود و مجموع حروف متحصلهٔ او این است: م ی م ح ا م ی م دال. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۴۲).

زبر. [زُ بَ] (ع اِ) جِ زُبرَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جمع قیاسی زبره. زُبَر است و زُبُر برخلاف قیاس جمع زبره آمده است. (از متن اللغه تألیف احمدرضا). جِ زبره... زبرالحدید. پاره‌های آهن است. در آیهٔ «آتونی زبرالحدید». (قرآن ۹۶/۱۸) (از لسان العرب).

زبر. [زُ] (ع ص) جِ زبراء (مؤنث ازبر). (اقرب الموارد). رجوع به زبراء و ازبرشود. ||جِ زبره [زُ رَ] برخلاف قیاس. جِ قیاسی آن زبر [زُ بَ] .(از متن اللغه). یکی از وجوه قرائت در آیهٔ: «فتقطعوا امرهم بینهم زبرا» زبر با سکون باء است. همچنانکه در عُنُق، عِنق گویند تخفیف را. (لسان العرب). ||الفتی است در زب بمعنی ذَکر. (از دزی ج ۱ ص۵۷۹). صاحب محیط المحیط زَبر بمعنی ذکر را جزء لغات مولدین آورده و زُبر را بدین معنی ضبط نکرده است. رجوع به زَبر شود.

زبر. [زِ بِرر] (ع ص) نیک قوی و توانا. (منتهی الارب). قوی و شدید از مردان. (متن اللغه) (اقرب الموارد) (تاج العروس). و بدین معنی است در شعر ابومحمد فقعسی: «اکون ثم اسدا زبراً. (لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). قوی و شدید. (محیط المحیط). قوی. (کشف اللغات). ||شدید الرأی. صاحب رأی استوار. (متن اللغه).

زبر. [زَ بُ] (ع اِ) گورخر. حیوانی شبیه به خر که پیکرش دارای خطوط سیاه و زرد است. (الموسوعة العربیه) (قاموس عثمانی). رجوع به زرد خر و گورخر در این لغت‌نامه شود.

زبر. [زُ بَ] (اِخ) بطنی است از بنوسامةبن لوی[6] که به نام یکی از رجال این بطن خوانده شده و او زبربن وهب‌بن وثاق... بن سامةبن لوی است. (تاج العروس). رجوع به انساب سمعانی برگ ۲۷۰ و لباب الانساب و زبربن وهب و زُبَریّ شود.

زبر. [زُ بَ] (اِخ) ابن وهب‌بن وثاق‌بن وهب‌بن سعدبن شطن‌بن مالک‌بن لوی‌بن الحرث‌بن سامةبن لوی. سرسلسلهٔ بطن زبر از بنوسامة (از بطون بنی‌لوی). و جد ابراهیم‌بن عبدالله زبری راوی. رجوع به تاج العروس و انساب سمعانی و لباب الانساب و زُبَریّ و مادهٔ فوق شود.

زبر. [زَ] (اِخ) جد عبدالله‌بن علاء. از تبع تابعین است. (منتهی الارب). جد ابوزبرعبدالله‌بن علاءبن زبربن عطاریف الربعی العبدی الدمشقی از تبع تابعین. (تاج العروس). رجوع به انساب سمعانی ذیل زبری و زبری در این لغت‌نامه شود.

زبر. [زَ] (اِخ) جد قاضی ابومحمدعبدالله‌بن احمد...بن عبدالرحمن‌بن زبر زبری. (تاج العروس). رجوع به انساب سمعانی و زبری در این لغت‌نامه شود[7].

زبرآب. [زَ بَ] (اِ مرکب) پرده‌ای است که بر روی آب را کد می‌بندد. (ناظم الاطباء). سبزیی باشد که بر روی آب ایستاده پیدا آید. (آنندراج). رجوع بفرهنگ شعوری شود.

زبر آمدن. [زَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) بالا قرار گرفتن. تفوق یافتن. بالا آمدن:

اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت
عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد.

انوری.

زبر آوردن. [زَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) بالا آوردن. بزرگ ساختن:

---

۱ - در لطائف اللغات، لوح محفوظ مستقلاً از معانی زبور آمده است و نمیتوان زبر را بدین معنی جمع زبور دانست. زیرا در اصطلاح قرآن و روایت: لوح محفوظ به - صیغهٔ جمع نیامده، علاوه براینکه اصولاً لوح محفوظ متعدد نیست زیرا اشارت است به قلم قضاء و تقدیر الهی. ظاهراً مؤلف لطائف برای لغت مذکور مدرکی جز آیت «و کل شیء فعلوه فی الزبر» ندارد، و چون زبر جمع است، و در آیهٔ مذکور تفسیر به لوح محفوظ شده، وی با استنباط دریافته که زبور بمعنی لوح محفوظ و زبر جمع آن است و حق آن است. اماکه زبر در آیت مذکور جمع زِبر یا زبور بمعنی کتاب مکتوب، نبشته است و اگر به لوح محفوظ تفسیر شده از آنرو است که لوح محفوظ نیز خود کتابی فرض شده است. بنابراین بر خلاف نوشتهٔ غیاث و لطائف، لوح محفوظ معنی مستقلی برای زبر یا زبور نیست. رجوع به زبور شود.

۲ - طریحی در مجمع البحرین زبر را در این آیهٔ بمعنی حفظه (کتب اعمال روزانه هر انسان که بوسیلهٔ فرشتگان نگهبان او نوشته میشوند) آورده و این معنی با سیاق آیت مناسب‌تر است از لوح محفوظ که کتاب بمعنی تقدیر و قلم سرنوشت است.

۳ - قرآن ۱۸۴/۳. ۴ - قرآن ۱۹۶/۲۶.

۵ - حروف تلفظ هر یک از حروف الفباء.

۶ - مقصود لوی‌بن غالب از بطون عدنانیهٔ قریش است. در نهایة الارب قلقشندی نام بطن (زبر) نیامده. رجوع به نهایةالارب ص۲۸۲ شود.

۷ - در تاج العروس و منتهی الارب ذیل لغت زبد نیز از عبدالله‌بن علاءبن زبد راوی نام برده شده و گمان میرود که این هردو یکی و زبد تصحیف زبر است.

با تو به بیشی صبر در نتوان بست ... ...
زانکه به یک روزه، غم شکم زبر آرد.
انوری (دیوان چ مدرس ج ۲ ص ۷۹۹).

زبراء. [زَ] (ع ص) زن بزرگ‌دوش و کتف. مؤنث ازبر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (لسان العرب). ||زن موذی. از بر مذکر آن و بمعنی مرد موذی است. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

زبراء. [زَ] (ع ص) ناقه‌ای که در سیر استوار باشد. (از متن اللغه).

زبراء. [زَ] (اِخ) جایی است نزدیک تیماء. (منتهی الارب). نام بقعه‌ای است. (ناظم الاطباء). یاقوت آرد: موضعی است در بادیة الشام نزدیک تیماء. در فتوح ایام ابوبکر از این موضع ذکری رفته است. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زبراء. [زَ] (اِخ) نام[1] ام‌ولد سعدبن ابی‌وقاص است. بر طبق ضبط متن تاریخ طبری چ دخویه و فتوح البلدان بلاذری چ لیدن. طبری آرد: سعد وقاص بر ابوالمحجن خشم گرفت و او را در قصر عاریب نزد ام‌ولد خود زبراء در بند و زندانی ساخت. ابوالمحجن که صحنهٔ خونین کارزار و تاخت و تاز پارسیان را تماشا میکرد از زبراء درخواست کرد او را از بند رها کند تا بمیدان رود و سوگند یاد کرد که خود بزندان و بند باز گردد. زبراء در خواست و سوگند او را پذیرفت و بند از او برداشت و او را بر اسب سعد، (بلقاء) سوار کرد. ابوالمحجن بمیدان رفت و پی‌درپی حمله میکرد تا قتال (بنفع مسلمانان) پایان یافت و ابوالمحجن بسوگند خود وفا کرد، و بازگشت و خود پای در بند نهاد. اما سعد که اسب خویش را شناخته و سوار دلاور آن برایش ناشناس مانده بود، چون به نزد زبراء بازگشت و اسب خود را عرق کرده دید دریافت که کسی بر او سوار شده و از زبراء توضیح خواست. زبراء داستان را بازگفت. سعد را خوش آمد و ابوالمحجن را آزاد ساخت. (از طبری چ دخویه قسمت ۱ ص ۲۳۵۵ و ۲۳۵۶). رجوع به ص ۲۲۶۱ آن کتاب و فتوح بلاذری و زبد شود.

زبراء. [زَ] (اِخ) بنت شن. که در سلسلهٔ نسب بنی‌قضاعه واقع است. (از تاج العروس).

زبراء. [زَ] (اِخ) داه احنف‌بن قیس. و در مثل است: قد هاجت زبراء و او زنی سلیطه بود و هرگاه غضب میکرد احنف چنین میگفت و از آن پس این سخن مثل گشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زبراء جاریهٔ احنف است و مثل هاجت زبراء از آن است که هرگاه غضب میکرد احنف میگفت: هاجت زبراء. (متن اللغه). میدانی آرد: احنف‌بن قیس را خدمتکاری کج‌خلق بود به نام زبراء و هرگاه در خشم میشد، احنف میگفت: «قد هاجت زبراء». از این پس، این سخن مثل گشت و هرگاه کسی از خشم بخروش آید گویند قد هاجت زبراء[2]. (از مجمع الامثال). ابن قتیبه آرد: روزی بحرین احنف، زبراء کنیزک پدر را زانیه خواند. زبراء گفت: اگر چنین بود، برای پدرت مانند تو فرزندی می‌آوردم. (از عیون الاخبار ۱۳۴۳ ج ۲ ص ۵۹) و طبری آرد: چون احنف‌بن قیس، عبس‌بن طلق را با ۶۰ سوار برای مقابله با مالک‌بن مسمع مأمور ساخت، مردمی که در خانهٔ او اجتماع کرده بودند و در این باره بدو اصرار میورزیدند، فریاد برآوردند: هاجت زبراء و زبراء کنیزکی بود احنف را و نام او را کنایت از احنف آوردند. (طبری چ دخویه قسمت ۲ ص ۴۵۲).

زبراء. [زَ] (اِخ) مولاة بنی‌عدی است. (از تاج العروس).

زبراء. [زَ] (اِخ) مولاة علی (ع) است. (از تاج العروس).

زبران. [زَ بَ] (اِخ) ده کوچک گالش‌نشین، از دهستان اشکور، پایین بخش رودسر از شهرستان لاهیجان است که در ۶۴ کیلومتری جنوب رودسر و ۲۸ کیلومتری جنوب خاوری سی پل قرار دارد. در تابستان چند خانوار گله‌دار در آن ده ساکن‌اند ولی در زمستان بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

زبران. [زَ بَ] (اِخ) دهی است بجند[3]. از آن ده است زیدبن عبدالله فقیه و زیاد[4] بن میسور. (منتهی الارب). از قریه‌های جند یمن است. (از تاج العروس). زبران قریه‌ای است واقع بر پشته‌ای نزدیک به یمن. (از معجم البلدان).

زبرانی. [زَ] (ص نسبی) نسبت است به زبران (قریه‌ای به جند). رجوع به زبران شود.

زبرانی. [زَ بَ] (اِخ) زیدبن عبدالله فقیه منسوب است به زبران (قریه‌ای در جند یمن). (منتهی الارب) (تاج العروس). و رجوع بزبران شود.

زب رباح. [زُبْ بِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام گیاهی است. نامهای دیگر آن طراثیث، زب الارض، ذکرالارض و ربُّ الارض و زب الریاح است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹).

زبربور. [زَ بَ] (ع اِ) گیاهی است. ||انگور وحشی. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹).

زبرپرچین. [زَ بَ رِ پَ] (اِ مرکب) خارهایی که بر سر دیوار نهند. (ناظم الاطباء).

زبرپوش. [زَ بَ] (اِ مرکب) بالاپوش. زیرا که زبر به معنی بالاست. (انجمن آرا) (آنندراج). لباسی که بالای لباسهای دیگر پوشند. (فرهنگ نظام). بالاپوش. (ناظم الاطباء). جامهٔ روبین. دثار. روی‌پوش:
فراوان پرستنده پیشش بپای
ز زربفت پوشیده مکی‌قبای.
زبرپوشش جزع[5] بسته بزر
برو بافته چشمهای گهر. فردوسی.
بحر که در داد و گهر جوش او
جامهٔ غوک است زبرپوش او. ناصرخسرو.
جوهر قابل چو از اقبال او تشریف یافت
جلوه هردم در زبرپوش مجدد میکند.
اثیرالدین اخسیکتی.
||بمعنی قبا درست می‌آید که بر بالای ارخالق پوشند و ارخالق ترکی است و بپارسی آنرا پشتک و زبرپوش گویند و اکنون اگرچه قبا را زبرپوش گویند صواب است. (انجمن آرا) (آنندراج):
کله‌را ساز زیب کلهٔ مشک
کمررا ساز آذین زبرپوش[6].
سنائی.
||هرچیز که وقت خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموماً. (از برهان قاطع). آنچه برای خواب بر رو کشند. (فرهنگ نظام). هرچیز که

---

۱ - در منتهی الارب و تاج العروس و نیز در برخی از نسخ طبری (بر طبق نقل دخویه) نام او را زبد ضبط کرده‌اند. رجوع به زبد در این لغت‌نامه شود.
۲ - راغب اصفهانی متن ضرب المثل مذکور و علت بوجود آمدن آنرا بوجهی دیگر یاد کند: وی در مفردات آرد: «ازبر ماضخم زبرة کاهله و از آن است هاج زبره» برای کسی که در خشم شود». مستفاد از سخن راغب آن است که: الف - امثال: «هاج زبره» است و نه «هاجت زبراء». ب - زبره از زبرة کاهل است نه متخذ از نام زبراء.
۳ - جَند از شهرهای یمن و یکی از سه مرکز والی‌نشین آن بلاد است در اسلام. (از معجم البلدان: جند).
۴ - زبار. (تاج العروس).
۵ - نل: زبرپوش‌اش چرخ، ولف «زبرپوش» را در این بیت بمعنی لباس رو آورده ولی محل تأمل است زیرا بادقت در این شعر و اشعار قبل و بعد روشن است که فردوسی در مقام توصیف تخت قیدافه است و مقصود وی از این بیت ظاهراً آن است که بالای تخت او جزع (چوب درخت خرما) آراسته بزر بود. بنابراین بیت مذکور ممکن است شاهد زبرپوش بمعنی لباس زبرباشد و چنین بنظر میرسد که زبرپوش در این بیت نعت فاعلی مرخم بمعنی پوشنده سطح چیزی است، علاوه بر آنچه گفته شد وزن شعر و طرز خواندن ترکیب مذکور در این شعر خالی از اشکال نیست، و زبرپوش‌اش هم که بر طبق نوشتهٔ پاورقی ص ۱۸۵۵ (ج ۷) در برخی نسخ شاهنامه آمده معنای درستی ندارد. رجوع به ولف و شاهنامه صفحه مذکور شود.
۶ - مؤلفان انجمن آرا و آنندراج نویسند: سنائی از زبرپوش قبا قصد کرده‌است.

در وقت خوابیدن به روی آدمی پوشند. (ناظم الاطباء). ||لحاف را گویند خصوصاً. (برهان قاطع). لحاف. (ناظم الاطباء). لحاف باشد و آنرا بالاپوش نیز گویند. (جهانگیری):

فلک گرچه زبرپوش وجود است
بچشمش سخت خلقان مینماید[1].
شرف شفروه.

زبرتر. [زَ بَ تَ] (ص تفضیلی) (از: اسم + پساوند تفضیل). بالاتر. برتر. عالیتر. بلندتر. والاتر:

آفتاب ار زبرتر است چه شد
کار[2] گوهر نه مستقر دارد. انوری.

زبرتنگ. [زَ بَ تَ] (امرکب) تنگ دوم زین اسب را گویند. (برهان قاطع). تنگ دوم است که بر بالای اولین تنگ اسب کشند. (انجمن آرا). تنگ بالایی (دوم) حیوان سواری و باری. (فرهنگ نظام):

زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد
زینت چو بسته شد به زبرتنگ و زیرتنگ.
سوزنی.

سر ریخته تا دم تبرزین
خون آمده تا سر زبرتنگ. (مؤلف انجمن آرا).

زبرج. [زِ رِ] (ع ا) آرایش از نگار و جواهر و جز آن: زبرج. مزبرج؛ مزین. (منتهی الارب). زینت و آرایش از قماش و جواهر. (غیاث اللغات). آرایش. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). زینت از وشی یا گوهر و مانند آن. (اقرب الموارد). زینت، از وشی یا گوهر و مانند آن. و این سخن از جوهری است. (تاج العروس). زینت از وشی و جز آن. (متن اللغة). آرایش از نگار و جواهر و جز آن. (ناظم الاطباء). ||زبرج دنیا زینت دنیا است. (از دهار). زبرج دنیا در فریب و آرایش دنیا است: در حدیث از علی (ع) آمده: دنیا در چشمان ایشان جلوه کرده و «زبرج دنیا» آنان را فریفته. (از تاج العروس). ||زینت سلاح. (دهار) (تاج العروس) (متن اللغه تألیف احمدرضا)[3]. ||نگار[4]. (دهار). نقش و نگار. (تاج العروس). نقش. (متن اللغه). ||زبرج از هرچیز. (نوع) نیکوی آن چیز است. و هر چیز نیکویی را زبرج گویند. (از تاج العروس). هرچیز نیکو. (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد). ||زر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (قاموس) (متن اللغه). زبرج در این شعر بمعنی طلا است:

ایشغلی لدماغ به کغلی الزبرج. (از تاج العروس).

زر و طلا. (ناظم الاطباء). ||ابر تنک با اندکی سرخی. (منتهی الارب). ابر تنک بی آب. (دهار). ابر تنک. (مهذب الاسماء). ابر رقیق سرخ رنگ. ج، زبارج. (قاموس) (اقرب الموارد) (متن اللغه). این سخن فراء است و برخی گفته‌اند ابر آمیخته بسرخی و سیاهی است و نیز گفته‌اند: ابری تنک است که باد آنرا میروبد. و برخی گویند زبرج ابر سرخ است و بدین معنی است «سحاب مزبرج». ارموی قول نخست را صواب داند و گوید: آن ابر را احتمال باران میرود اما ابر تنگ باران ندارد. (تاج العروس). در امالی قالی آمده: زبرج بگفتهٔ اصمعی ابری است که با باد متفرق [illegible] گوید: چنین ابری را زبرج [illegible] انکه سرخی داشته باشد. (از المزهر سیوطی چ ۴ ج ۱ ص۴۲۸). ابر تنک با اندک سرخی. (ناظم الاطباء). زبرج مزبرج ابر آراسته به سرخی است. عجاج گوید: «سفر الشمال الزبرج المزبرجا»؛ یعنی همانگونه که باد شمال ابر تنک زینت یافته از سرخی را میروبد. (اقرب الموارد). و در صحاح است که زبرج مزبرج؛ یعنی (ابر) زینت شده. (تاج العروس). ||زبرج در مفردات ابن بیطار، از الوان زرنیخ آمده. ابن بیطار گوید: زرنیخ را الوان بسیار است از آن جمله است: اصفر، احمر، زبرج و اخضر[5]. (مفردات ابن بیطار جزء۲ ص ۱۶۰).

زبرجد. [زَ بَ جَ] (ا)[6] نوعی زمرد باشد و آن از جملهٔ جواهرات و طبیعتش سرد و خشک است در دوم. (برهان قاطع). سنگی است گرانبها. فارسی آن نیز زبرجد است. (از تفسیر الالفاظ الدخیله فی اللغة العربیه). زبرجد کلمه‌ای است سامی مشتق از زبرج یا زبرقه و آن سنگی است سرخ که بزردی زند و اصل آن: «بَرق» است و زاء زاید است و لغت دیگر زبرجد، زبردج است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از حاشیهٔ نخب الجواهر ص۵۳، ۵۴).

بیرونی آرد: زمرد و زبرجد دو نامند مترادف برای یک معنی، تنها امتیازی که زبرجد دارد خوبی و کمیابی است. (از الجماهر ص ۱۶۰). سنگی است که اهل فارس زمرد خوانند. (الفاظ الادویه). آنرا زمرد نیز گویند و آن گوهری‌است سبزوام (فام) و بهترین انواع آن است که سبزی وی سبزتر باشد و آبدار و صافی بود و زود شکسته شود و طاقت آتش ندارد و گفته‌اند قیمت قطعهٔ یکدرم او پنجاه دینار است و پنج درم بهزار دینار بود و خواص وی بسیار است. (مؤید الفضلاء بنقل از طب حقائق الاشیاء). گوهری است سبز مایل بزردی و معدن آن زمین مصر و شام است. و آن نزدیک فارابی و اکثر حکما معرب زمرد است نه جنس علیحده و بعضی برآنند که زبرجد غیر زمرد است. (منتهی الارب). در مجلهٔ انجمن پادشاهی زبان قاهره بنقل از فرهنگ عربی «بندلی جوزی» استاد دانشگاه با کو آمده: زبرجد نام سنگی است گرانبها از کلمهٔ سماراگد[7] یونانی تحریف و بواسطهٔ سریانی وارد لغت عربی گردیده است. (مجلهٔ مجمع لغت عربی جزء۳ ص۳۴۲). زبرجد از انواع زمرد یا خود.زمرد است. (متن اللغه). سنگی است که از انواع جواهر است و مشهورترین آن سبز است. (فرهنگ نظام). نوعی از زمرد. (ناظم الاطباء). زبرجد جوهری است و آن سنگی است سبز، دافع صرع و کلال چشم است. (از دهار). نوعی از زمرد (از برهان). و در منتخب نوشته که جوهری است سبزرنگ بزردی مایل و این چیزی است علیحده از زمرد و نیز صاحب منتخب نوشته که صاحب صحاح و قاموس زمرد بزبرجد تفسیر کرده‌اند. (غیاث اللغات). صاحب مخزن الادویه گفت: ارسطو زبرجد و زمرد را از یک معدن میداند و در معدن طلا تکون میابد از مقابلهٔ زحل با قمر، نزد مقابلهٔ شمس، و الوان میباشد: سبز صاف کم‌رنگ را مصری، و زرد مایل به سبزی را قبرسی، و زرد مایل بسرخی را هندی گویند و این زبون‌ترین همه است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). صاحب دیوان[8] گوید زبرجد اعراب (عربی شدهٔ) زمرد است. و جوهری گوید زبرجد معرب است. (یعنی معرب زمرد است). اما آنچه از عبارت کشاف و قاضی بدست می‌آید آن است که این دو یک جنس نیستند، سعدالدین در حاشیهٔ کشاف گوید: زمرد جنس زبرجد است و گوهریان همه این را میدانند. نصیرالدین گوید: حقیقت این دو مختلف است، زمرد از گوهرهاست و زبرجد شاخ

---

۱ - در شعوری این بیت شاهد زبرپوش بمعنی جامهٔ رویین آمده.
۲ - ن‌ل: کان.
۳ - در دیگر کتب آرایش سلاح بطور جدا گانه از معانی زبرج نیامده.
۴ - در تاج العروس و دهار زبرج را بمعنی نگار و نقش جدا گانه آورده، اما بطوریکه ملاحظه گردید در منتهی الارب و اقرب الموارد نگار خود بمعنی آرایش است.
۵ - در نسخهٔ لکلرک بجای والزبرج والاخضر است. (یادداشت مؤلف). بعضی گفته‌اند: محتمل است زبرج در اینجا محرف مزبرج باشد. اما باید دانست که در صورتی که مزبرج باشد باز مشکل بحال خود باقی خواهد بود. و بعید نیست در اصل زبرجی یا زبردجی بوده بمعنی زبردج رنگ که همان زبرجد رنگ باشد و خواهیم دید که زبردج لغتی است در زبرجد.
۶ - بفرانسه: Topaze. (لکلرک ج۲ ص۱۹۹ بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع). باشد. (یادداشت مؤلف).
7 - Smàragd.
۸ - ظاهراً: دیوان الادب فارابی.

ثعبان است. در (دفع اثر) سموم قاتله وگزیدن حشرات سودمند است و نگاه کردن به او کلال چشم را میزادید. (از بحر الجواهر). اسم سنگ گرانبهای سبزی است که مخصوصاً در هندوستان یافت میشود. و سنگ دهمین سینه‌بند رئیس کهنه بود. (قاموس کتاب مقدس). در موسوعهٔ عربی آمده: زبرجد نوعی است از زمرد که رنگ آن سبز تیره است. (الموسوعة العربیه ذیل زمرد). شهمردان آرد: زبرجد و زمرد هر دو یکی است لیکن دو نام دارد. بودن و تکوین او مانند یاقوت است. اما سبزی رنگ از آن است که جای او معدن مس است، از زنگار او سبز گردد و چون دهنه با آن بنهند زبان باز دهد و رنگش تیره گرداند. مار افعی چون زمرد خالص بیند چشمش بیرون آید. و منفعت او از بهر زهر قاتل است و گزیدن هوام چون مقدار هشت...؟ بخورند هرکه پیوست و رو[1] نگرد تیره[2] چشم ببرد و روشنائی بیفزاید. زبرجد پیوسته با خویشتن داشتن از صرع ایمنی دهد. خاصه علت کودکان را نیک باشد. و هر که دارد، خواب ترسناک نبیند، خاصه چون باختیار بپوشد[3] قمر با آفتاب در برج میزان بموافقت. (نزهت‌نامهٔ علائی نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی برگ ۹۹). در جهان‌نامه آمده: جوهری است سبز همچنین زمرد. بعضی گویند: زمرد و زبرجد هر دو یکی باشد. اما نه چنان است، که زبرجد خود جوهری دیگر است و کان او به مصر باشد، جنوبی نیل در کوههایی پشت بیابان مغرب دارد و در وی عمارت نیست. و آنرا «الواحات» خوانند... و این جوهر را کانی دیگر نیست در عالم بیرون آن. (جهان‌نامه چ گراوری مسکو مصحح برشچفسکی برگ ۲۲). مؤلف مخزن الادویه آرد: ارسطاطالیس زمرد و زبرجد هر دو را از یک معدن میداند و در معدن طلا تکون مییابد از مقابلهٔ زحل با قمر و مقابلهٔ شمس. و الوان میباشد: سبز صاف کم رنگ او را مصری و زرد مایل بسبزی را قبرسی، و زرد مایل برخی را هندی نامند و این زبون‌ترین همه است. طبیعت آن: در سوم سرد و خشک و انطاکی در چهارم دانسته. افعال و خواص آن: در همه افعال مانند زمرد است و جالی و مفرح و قاطع نزف الدم و رافع عسرالبول و مفتت حصاة. و جهت تقویت باصره و رفع جذام بهترین ادویه است و هر روز نیمدرم آنرا بخورند، و تعلیق آن جهت صرع و عسر ولادت نافع و مسقط باه. مصلح آن: عسل. مقدار شربت آن: نیم مثقال. بدل آن: زمرد است و چون صورت مرکبی در حین بودن قمر در حوت بر آن نقش کنند باعث فرح و ازالهٔ هم و تسهیل ولادت است و چون در طالع سرطان بر آن صورت ماهی نقش کنند و در رصاص پیچیده در دام ماهی نصب کنند ماهیان از قعر دریا بدام آیند و گویند آشامیدن شراب در پیالهٔ زبرجد مست نمیگرداند. (مخزن الادویة). قلقشندی آرد: زبرجد سنگی است سبز که در معدن زمرد بوجود می‌آید. از این رو بسیاری مردمان آنرا نوعی از زمرد میدانند... تیفاسی گوید: در این عصر زبرجد در معدن زمرد بوجود نمی‌آید تنها نگین‌هایی از آن در دست مردم است که از آثار باستان است و از حفریات اسکندریه بدست آمده، من خود در دست مردی نگینی از زبرجد دیدم که بگفتهٔ آن مرد از حفریات اسکندریه بدست آمده بوده است. وزن (نگین) زبرجد یک درهم است و از زیبایی و روشنی و لطفی که دارد چشم از آن نتوان برداشت. نیکوترین انواع زبرجد آن است که رنگ سبزی معتدل داشته رقیق و شفاف و خوش آب باشد بطوری که نگاه بسرعت در آن نفوذ کند[4] یک درجه پائین‌تر از آن، زبرجد سبز روشن و فاقد خواص زمرد است جز آنکه چشم را جلا می‌بخشد و بهای خالص آن یک دینار و نصف درهم است. (از صبح الاعشی ص ۱۶). بستانی آرد: زبرجد که به فرانسوی کریزولیت یا بریل نام دارد. بگفتهٔ ارسطاطالیس و دیگر قدماء سنگی است که با زمرد یک جنس است و فرقی میان آن دو نیست جز رنگین بودن زبرجد. اما کریزولیت خود نامی است مشترک میان چند نوع سنگ گرانبها. کریزولیت که در دواخانه‌هاست و قدما آنرا طوپاز میخواندند دارای رنگی زرد است مانند زر و این همان طوپاز واقعی است که از فسفات متبلور آهک بدست می‌آید. زبرجد برنگهای فراوانی است و مشهورترین رنگهای زبرجد، سبز روشن است مانند رنگ آب دریا اما اندکی به زردی میزند، شفاف و بشکل منشورهای مسدس بلور و دارای یک رأس دو ضلعی است. گاه نیز قطعات زبرجد مانند زمرد استوانه‌ای شکل است، این سنگ خیلی سخت نیست و در برزیل، سیبری، مصر و برخی از جزایر بحر احمر بدست می‌آید. (از دائرةالمعارف بستانی):

بر این کوه ما نیز نخجیر هست
بجام زبرجد می و شیر هست. فردوسی.

زبرجد یکی جام بودش بگنج
همان در ناسفته هفتاد و پنج. فردوسی.

زبرجد بیاورد و گنج و گهر
چنین گفت ای مهتر دادگر. فردوسی.

کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی
زبرجدشان بزیر پای و مرواریدشان ازبر.
معزی.

اگربمدح تو چون عسجدی شود مادح
وگر دوات زبرجد شود قلم عسجد. سوزنی.

از نصاب لفظ تو هر شب فلک یابد زکوة
زان بمروارید ترصیع زبرجد میکنند.
اثیرالدین اخسیکتی.

زبرجد بخروار و مینا بمن
ورقهای زر، درعهای سفن. نظامی.

- زبرجد فشاندن؛ زبرجد نثار کردن:

پرستندگان تو با خواهران
زبرجد فشانند با زعفران. فردوسی.

بشاهی برو آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند. فردوسی.

بتاجش زبرجد برافشاندند
همی نام کرمانشهش خواندند. فردوسی.

||در برخی از اشعار، استعاره برای اشیاء سبز مانند سبزه و غیره است:

بهر شاخ بر، مرغی از رنگ رنگ
زبر جد بمنقار و بسّد بچنگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۴۹).

زبرجد کند کبک در کوه بالین
پرندین کند گور بر دشت بستر. ناصرخسرو.

||گوهری سبز مایل بزردی که به فارسی بسراق گویند. (ناظم الاطباء). ||لعل. (مهذب الاسماء).

زبرجد. [زَ بَ جَ] (اِخ) قیس‌بن حسان. از زیبایی که داشت زبرجد لقب یافت. (از منتهی الارب).

زبرجدرنگ. [زَ بَ جَ رَ] (ص مرکب) برنگ زبرجد. زبرجدگون. زبرجدفام. زبرجدی. زبرجدین.

زبرجدسم. [زَ بَ جَ سُ] (ص مرکب) یعنی سبزسم. (شرفنامهٔ منیری).

زبرجدفام. [زَ بَ جَ] (ص مرکب) زبرجدرنگ. زبرجدگون. دارای رنگی شبیه به رنگ زبرجد. زبرجدی. زبرجدین.

زبرجد قبرسی. [زَ بَ جَ دِ قِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبرجد زرد مایل به سبز را قبرسی گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به مخزن الادویه و «زبرجد» در این لغت‌نامه شود.

زبرجدگون. [زَ بَ جَ] (ص مرکب) مانند زبرجد. زبرجدی رنگ. زبرجدفام:

یا همچو زبرجدگون. یکرشتهٔ سوزن
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار.
منوچهری (دیوان ص ۳۷).

زبرجد مصری. [زَ بَ جَ دِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبرجد سبز صاف کم‌رنگ را

---

۱ - لغت کهن براو.
۲ - شاید: تیرگی. ۳ - کذا.
۴ - ظ. یعنی: شفاف باشد و ماوراء آن به آسانی دیده شود.

مصری گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به مخزن الادویه و زبرجد شود.

زبرجدنشان. [زَ بَ جَ نِ] (ص مرکب) مرصع به زبرجد. انگشتری یا دستبند و مانند آن که نگین‌هایی از زبرجد در آن کار گذارده باشند. زبرجدنگار. رجوع به «زبرجدنگار» شود.

زبرجدنگار. [زَ بَ جَ نِ] (ص مرکب) مرصع به زبرجد. انگشتری، یا دستبند و جز آن که بر آن نگین زبرجد نشانده باشند. زبرجد نشان:

یکی تخت زرین و کرسی چهار
سه نعلین زرین زبرجدنگار. فردوسی.
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار
همان تاج زرین زبرجدنگار. فردوسی.
یکی طوق زرین زبرجدنگار
چهل پاره و سی و شش گوشوار. فردوسی.
بساطش سراسر زبرجدنگار
همه شفشهٔ زر بدو پود و تار.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۱۹).

زبرجدة. [زَ بَ جَ دَ] (ع اِ) واحد زبرجد. (مقدمة الادب).

زبرجد هندی. [زَ بَ جَ دِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبرجد زرد مایل به سرخی را هندی گویند. و این زبون‌ترین همهٔ انواع زبرجد است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به مخزن الادویه و «زبرجد» در این لغت‌نامه شود.

زبرجدی. [زَ بَ جَ] (ص نسبی) (در عربی با تشدید یاء) منسوب به زبرجد. ||رنگ سبز مایل به زردی. شبیه برنگ زبرجد. (ناظم الاطباء). رجوع به زبرجدین شود.

زبرجدین. [زَ بَ جَ] (ص نسبی) منسوب به زبرجد. ||برنگ زبرجد. مانند زبرجد. ||مرصع به زبرجد. پیراسته به زبرجد. زبرجد نشان. زبرجدنگار.

زبرجه. [زَ رَ جَ] (ع مص) آراستن. رجوع به آراستن در لغت‌نامه شود.

زبرخان. [زَ بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش قدمگاه شهرستان نیشابور و آخرین دهستانی است که در خاور این شهرستان واقع است. این دهستان محدود است از طرف شمال بکوه بینالود، از خاور به دهستان پیوژن، از جنوب بدهستان عشق‌آباد و از باختر به بخش حومه. کلیهٔ آبادی‌های این دهستان در شمال راه شوسهٔ تهران و مشهد قرار دارند. موقع جغرافیایی دهستان: کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب مزروعی اغلب قراء آن از رودخانه و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن، انواع میوه‌جات و ابریشم است. این دهستان از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود و مجموع نفوس آن در حدود ۵۴۹۲ نفر است. مرکز آن قدمگاه، دارای ۱۳۲۵ نفر سکنه و از قراء آن دررودی ۴۰۷۵ و دیزآباد بالا ۱۱۷۸ نفر جمعیت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زبر دادن. [زَ بَ دَ] (مص مرکب) مفتوح خواندن.

زبردج. [زَ بَ دَ] (اِ) لغتی است در زبرجد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از حاشیهٔ بحر الجواهر) (قاموس). زبردج مقلوب زبرجد است. (متن اللغة احمدرضا). زبردج زبرجد است. (اقرب الموارد). زبرجد و زبردج زمرد است. (لسان العرب). صریح عبارت قاموس آن است که زبردج نیز لغتی مشهور در زبرجد است و نه چنین است. ابن جنی در خصائص گوید:زبردج مقلوب زبرجد، تنها در ضرورت شعر و در قافیه آمده، و این از آن روست که عرب خماسی را مقلوب نیارد. (از تاج العروس).

زبردست. [زَ بَ دَ] (اِ مرکب) صدر. (شرفنامه) (آنندراج). صدر مجلس را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||بالادست. طرف بالای مجلس. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): روزی (یعقوب‌بن اسحاق کندی) پیش مأمون درآمد و بر زبردست یکی از ائمهٔ اسلام بنشست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی چرا بر زبر ائمه اسلام نشینی. (چهارمقاله از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

برای از بزرگان بهش دید و بیش
نشاندش زبردست دستور خویش.
سعدی (بوستان).
جواب داد که هان ای سخن‌فروش مگیر
بپای حیله زبردست اوستاد دکان.
بدیعی سیفی (از مونس الاحرار).
کجابازداند چو شد پای‌بست
که خواهد زبردست سلطان نشست.
امیرخسرو.
ای در صف جمال زبردست نیکوان
در حسن زیردستت هم حور و هم پری.
مکی طولانی.

||(ص مرکب) کنایه از مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زورمند باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرد صاحب‌قوت و قدرت و زورمند برخلاف زیردست. (آنندراج). توانا. (شرفنامهٔ منیری). پهلوان. (ناظم الاطباء):

بزبان و به دل زبردستی
مرد چون بنگری دلست و زبان. فرخی.
ور شود خصم من زبردستی
زیر پای بلام مگذاری. خاقانی.
زبردست چون سر برآرد بجنگ
سر زیردستان درآید بسنگ. امیرخسرو.

||فائق. (شرفنامه). بالادست. متبوع. عالی. (ناظم الاطباء). غالب. مسلط. مستولی. آن کس که از لحاظ مراتب اجتماعی بالاتر باشد. روی دست. از طبقهٔ بالا:

سخن تا نگویی ترا زیردست
زبردست شد کز دهان تو رست. ابوشکور.
از آن تو داریم چیزی که هست
زبردست شد از تو این زیردست. فردوسی.
چو بینی زبردست را زوردست
نه مردی بود پنجهٔ خود شکست. سعدی.
ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار. سعدی.
اگر زیردستی بیفتد رواست
زبردست افتاده مرد خداست. سعدی.

||بزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ و مهم. گویند: از کوه زبردستی بالا رفتم. (فرهنگ نظام):

شاه محمود که شاهان زبردست کنند
هرزمانی پیرستیدن او پشت دوتاه. فرخی.

||والا. از نوع عالی. بزرگ. خیلی خوب. بهتر:

دست تو بر نژاد زبردست کی رسد.
بدگوهرا ز گوهر والا چه خواستی. خاقانی.

||ماهر. مجرب. آزموده. حاذق. استاد. ||زرنگ. جلد. چابک. ||ظالم و متعدی و موذی. ||گستاخ. (ناظم الاطباء). ||بالانشین. صدرنشین. لایق صدر. شایستهٔ زبردست[1] (صدر).

زبردستان. [زَ بَ دَ] (اِ مرکب) ج زبردست. متبوعان. بالاتران. فائقان. مقابلِ زیردستان. فرودستان:

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند.
ناصرخسرو.

هرکه بر زیردستان نبخشاید، بجور زبردستان گرفتار آید. (گلستان سعدی).

مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین تو
با زبردستان سخن گفتن نشاید جز بلین.
سعدی.

زبردست‌خان. [زَ بَ دَ] (اِخ) فرزند ارشد علی‌مردان‌خان امیرالامراء شاه جهان امپراطور هند. (۱۰۶۸ تا ۱۱۱۸ م).

---

۱ - زبردست بدین معنی صفت شخص و متخذ از دست بمعنی صدر است یعنی: آنکه دست او یعنی جای او و مقام او بالا است، مرادف، والامقام بلندپایه والاجاه و جز بیت مذکور که شاهد زبردستی نیز آورده‌ایم شاهدی بر آن نیافتیم مگر آنکه زبردست را در این بیت فردوسی نیز بدین معنی تفسیر کنیم:
چو با مرد دانات باشد نشست
زبردست گردد سر زیردست.
ظاهراً دست در این بیت بقرینهٔ «نشست» بمعنی صدر و زبردست صفت شخص است بمعنی: کسی که دارای دست، مقام و جایگاه بالا است.

زبردست‌خان در ایام صوبه‌داری پدر خود در بنگاله بر رحیم‌خان افغانی که سر سلطنت داشته خود را رحیم شاه خوانده بود، فوج کشید و او را شکستی فاحش داد. وی در اواخر سلطنت عالمگیر به مناصب بزرگی در دربار او نائل آمد. (از مآثرالامراء تألیف میرعبدالرزاق شاهنوازخان صص۲۹۹ – ۳۰۰). رجوع به عالمگیرنامه تألیف منشی محمدکاظم‌بن محمدامین ص۶۲، ۹۲، ۱۲۸، ۲۴۵، ۲۶۹، ۲۹۱، ۵۰۷، ۵۲۲، ۵۵۵، ۵۹۴، ۸۶۸، ۸۹۴، ۸۹۸، ۹۸۸، ۱۰۲۳، ۱۰۳۹ شود.

زبردست‌خان. [زَ بَ دَ] (اِخ) از امراء والاشاهیان[1] و صاحبان مناصب بزرگ دربار شاه‌جهان امپراطور متوفی ۱۰۷۶ هـ.ق. هند است. میرعبدالرزاق خوافی آرد: زبردست‌خان پس از جلوس فردوس آشیان[2] با هفت هزاری[3] و پانصد اسب روی کار آمد، سپس بتدریج ارتقاء رتبت یافت تا آنکه در سال ۱۸ سلطنت شاهجهان، بمنصب دوهزاری و هزار سوار نائل آمد. در سال ۱۹ بعنایت خلعت شاهانه و ضبط سیوستان سربلندی یافت. در سال ۲۲ از سلطنت آن پادشاه مطابق تاریخ ۱۰۵۹ هـ.ق. در سیوستان درگذشت. (از مآثرالامراء ج۲ ص۳۷۲).

زبردست شدن. [زَ بَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) قوی شدن. توانا شدن و بدست آوردن قوت و قدرت:

زبر دست شد مردم زیردست
بکین مرد دینی بزین برنشست. فردوسی.

زبردست کسی دکان گرفتن. [زَ بَ دَ تِ کَ دُ کْ کا گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایت است از بر آن کس برتری جستن. در مقابل او دکان دعوی آراستن. در حوزه حق او وارد شدن. نظیر: رودست کسی زدن. روی دست دیگری رفتن. بالا دست کسی زدن:

جواب داد که هان ای سخن‌فروش مگیر
بپای حیله زبردست اوستاد دکان.
بدیعی سیفی (از مونس الاحرار).

زبردستی. [زَ بَ دَ] (حامص مرکب) ظلم و تعدی و زور و ستم و درشتی و سختی و جور. (ناظم الاطباء):

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار. سعدی.

||غلبه و شدت و برتری و استیلاء. (ناظم الاطباء):

آب که میلش همه با پستی است
در پریش لاف زبردستی است.
موج زند سینه که تالب بود
کوزه بریزد چو لبالب بود. امیرخسرو دهلوی.

||بزرگی. بزرگ‌منشی. آقایی. اهمیت. بزرگواری: و صیت حدیث دریادلی و زبردستی ایشان بر روی زمین منتشر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۱). ||قدرت. زورمندی. توانائی. اقتدار. زورمند بودن. پهلوانی:

بادت ز جهانیان زبردستی
کز رنج مجیر زیردستانی. سوزنی.
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست. صائب.

||چالاکی. جلدی. مهارت. ||صدرنشینی. بالاترنشینی. لایق صدر بودن. زبردست بودن:

بچار صدر زبردستی ائمه تراست
چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود.
سوزنی.

زبر زرنگ. [زِ رُ زِ رَ] (ص مرکب) چابک و چالاک.

زبرزیر. [زَ بَ] (ص مرکب) ویران. واژگون. پایین و بالا. زیرو زبر:

بسا مفلس بینوا سیرشد
بسا کار منعم زبرزیر شد. سعدی (بوستان).

||درتداول فارسی‌زبانان در مکتبهای قدیم، حرکات کلمه را میگفتند. زبر و زیر هم بدین معنی می‌آید.

زبر زیر کردن. [زَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) واژگون ساختن بناء. ویران ساختن خانه. برهم زدن وضع و حالتی. باطل ساختن نقشه. از بین بردن آرامش یک زندگی. عالیها سافلها کردن. پایین و بالا ساختن. زیر و زبر کردن.

زبرزیرگذاشتن. [زَ بَ گُ تَ] (مص مرکب) معرب ساختن کلمه. نشان دادن حرکات حروف کلمه. زبر و زیرگذاردن.

زبرسون. [زَ بَ] (امرکب) سوی بالایین. زبرین سوی یا زبرسوی: بر شمال آن (کوه حرون) یکی سوراخ است چنانکه تیر آنجا برنرسد و از زبرسون کسی آنجا نتواند آمد. (تاریخ سیستان چ بهار چ ۱ ص ۱۴).

زبرسوی. [زَ بَ] (امرکب) سوی بالا. سمت بالا:

نیک ماند زبرسوی امرود
بستان مبارز پرکین. محسن قزوینی.

زبرفوف. [زَ بَ] (امرکب)[4] دشنام باشد. (جهانگیری). دشنام و نفرین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در فرهنگ بمعنی دشنام آمده مستند به بیت حکیم اورمزدی. (آنندراج):

یک زبرفوف از دهانت نزد من
از دعای عالمی خوشتر بود.
اورمزدی (از جهانگیری).

زبرق. [زِ رِ] (اِخ) یحیی ملقب به فراء و مکنی به ابوالمعالی فرزند عبدالرحمن‌بن محمدبن یعقوب‌بن اسماعیل شیبانی مکی و معروف به ابن زبرق. در مصر بر سلطان صلاح‌الدین ایوبی وارد شد و نزد او و فرزندش مقیم گشت. زبرق خود و برادرش جارالله نقل حدیث کنند و زبرق خود از تقی فاسی سماع دارد. وی در سال ۸۱۷ هـ.ق. وفات یافت. عبدالله‌بن صالح‌بن احمدبن ابی‌المنصور عبدالکریم‌بن یحیی از فرزندان زبرقست. از برادرش دو پسر به نام عبدالکریم و علی به جده رفته و در آنجا خطبه گفته و حدیث کرده‌اند و هنوز از اولاد آنان درجده و مصر باقی میباشند. (تاج العروس).

زبرقان. [زِ رِ] (ع اِ) ماه[5]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (قاموس) (تاج العروس) (مهذب الاسماء) (قطر المحیط) (متن اللغة). ماه، و در مثل است: هو انقص من الزبرقان. (محیط المحیط):

ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سمهاش نعل از زبرقان دارد[6].
سنائی.
گویی آندم کز چه مغرب ره مشرق نوشت
میغ بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده‌اند.
خاقانی.

||ماه تمام.[7] (آنندراج) (غیاث). ماه شب

---

۱ - بگفتهٔ احمد گلچین معانی که بخصوص در این باره تتبع و اطلاع فراوان دارند والاشاهیان اصطلاح است درباریان سلاطین تیموریه هند را.

۲ - اصطلاحات است شاهجهان را. (نقل از گلچین).

۳ - از مناصب سلاطین تیموریهٔ هند و منصب هزاری، ۲ هزاری و سه هزاری ذات و سوار بوده است. (نقل از گلچین).

۴ - در فرهنگ شعوری زبر قوف (با قاف) بدین معنی آمده و ظاهراً تصحیف است.

۵ - ما به پیروی از فرهنگهای عربی و پارسی، زبرقان را یک لفظ عربی یادکردیم اما این سخن جای تردید فراوان است. آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان (ج۲ ص۱۰۰۴) به نقل از کتاب نخب الجماهر (صص۵۳ – ۵۴) چنین آرند: اصل زبرج و زبرقه: برق است و زاء زاید است – انتهی. با توجه بدین سخن میتوان گفت زبرق و زبرقه نیز همانند زبرج و زبرجه بطور کلی بمعنی آرایش، زیبایی، درخشندگی و رنگین بودن است و زبرقان صفتی است از همین ریشه، مؤید این سخن آن است که در همهٔ کتب لغت آمده است که «زباریق» در «زباریق المنیه» بمعنی لمعان و درخشش است، یعنی بصورت جمع اسم خاص نیز چنین بنظر میرسد که تعریب زبرگان است و زبرگان از نامهای پارسی است و یکی از بزرگان عهد خسرو انوشیروان موسوم به زبرگان بود. این نیز خودگواه آن است که زبرقان از ریشهٔ پارسی است نه تازی.

۶ - در این بیت بصراحت زبرقان بمعنی هلال آمده است.

۷ - از میان کتب لغت که مورد مراجعه قرار ←

چهارده. (دهار). لیث گوید زبرقان شب پانزدهم است و بدر شب چهاردهم. (تاج العروس). ماه در شب پانزدهم. و شب پانزدهم هر ماه را لیلهٔ زبرقان و شب چهاردهم را لیلهٔ بدر خوانند. (متن اللغه). ماه آن شب که تمام است. ج، زباریق. و در مثل است: هو انقص من الزبرقان؛ یعنی او نقصان پذیرتر است از قمر زیرا قمر در سراسر ماه نقصان بسیار پذیرد. (اقرب الموارد)[1] (البستان). ||شب پانزده ماه. لیث گوید: شب پانزده هر ماه را زبرقان گویند و شب چهاردهم را بدر. (لسان العرب). ||زبرقان پانزدهم است[2]. (از لسان العرب). ||(ص) مرد سبکریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (محیط المحیط). صریح سخن اصمعی در کتاب اشتقاق آن است که زبرقان مرد سبک ریش‌است و در روض آمده: زبرقان آنکه موی عارضش تنک باشد. (تاج العروس). مرد خفیف العارضین. (متن اللغه). ||گاهی کاغذ سفید مراد باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

زبرقان. [زِ رِ] (ع اِ) حیوانی است درنده. برخی گفته‌اند ببر متولد از ماده‌شیری است که زبرقان با او جفت شده باشد یعنی مادر ببر، شیر و پدر او زبرقان است. (از دزی ج ۱ ص۵۷۹). بستانی آرد: زَبرَقان بگفتهٔ مسعودی در مروج الذهب: حیوانی است خردتر از یوزپلنگ، (فهد) برنگ سرخ، بدنش پوشیده از کرک، دارای چشمانی درخشان، چالاکی این حیوان در جست و خیز عجیب است و با هر جهش ۳۰ تا ۴۰ تا ۵۰ ذراع یا بیشتر را طی میکند، و در هندوستان بزرگترین بلای جان پیلان بشمار میرود، او بر بالای پیل می‌جهد و از بول خود بر او می‌افشاند هر قسمت از بدن پیل که قطرات بول آن حیوان بدان اصابت کند دچار سوختگی شدید میگردد. این حیوان در هند، تنها دشمن پیل نیست بلکه برای مردمان نیز خطری بزرگ بشمار میرود. برخی از مردم هنگامی که مورد حملهٔ او قرار میگیرند، بدرخت ساج که بزرگتر از نخل و درخت گردواست و گنجایش فراوانی دارد پناه میبرند. و خود را ببالاترین نقطهٔ آن می‌آویزند تا خود را از خطر محفوظ دارند. اما زبرقان که شکار را از دسترس دور می‌بیند، خود را بزمین میچسباند و با یک خیز سخت، به بالا میجهد، اگر با این جهش نیز به شکار خود نرسد بول خود را بسوی او می‌افشاند و یا سرخود را بر زمین گذارده فریادی عجیب برمی‌آورد و بلافاصله قطعات خون از دهانش بیرون می‌آید و میمیرد. پادشاهان هند زهره و تخمدانها و برخی از اعضای این حیوان عجیب را نگهداری و بعنوان یک سم قاتل فوری از آن استفاده میکنند و سلاحها را با آن آب داده زهرآگین میسازند. سلاحی که با این مواد آب داده شود بسرعت میکشد. تخمدانهای زبرقان مانند تخمدانهای سگ آبی است که از آن جندبادستر میگیرند. زبرقان از مراکز کرگدن میگریزد. دیگر نویسندگان عرب نیز از این حیوان خونخوار نام برده‌اند و بعید نیست نوعی از پلنگ هندی باشد. (از دائرة المعارف بستانی).

زبرقان. [زِ رِ] (اِخ) پدر ابوهمام محمد اهوازی است که از زهیربن حرب روایت دارد. (تاج العروس).

زبرقان. [زِ رِ] (اِخ) پدر مخلد زبرقانی و جد محمدبن مخلد. (از لباب الانساب).

زبرقان. [زِ رِ] (اِخ) جد یحیی‌بن جعفرمحدث. (از تاج العروس).

زبرقان. [زِ رِ] (اِخ) صاحب لواء حازم‌بن خزیمه در جنگ با استادسیس، وی در ۱۵۰ هـ.ق. با جمعی از اهالی هرات و بادغیس و سیستان خروج کرد و بر خراسان دست یافت. (از طبری چ دخویه قسمت ۳ ص ۳۵۶).

زبرقان. [زِ رِ] (اِخ) لقب حصین‌بن بدرصحابی. او را بخاطر زیبایی و یا زردی رنگ عمامه و یا از آنرو که حله در برکرد و در انجمن مردم حضوریافت، زبرقان لقب دادند. (منتهی الارب). لقب مردی. (ناظم الاطباء). نام مردی از اصحاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). زبرقان لقب ابن عیاش حصین‌بن بدربن امرء القیس‌بن خلف‌بن بهدلةبن عوف... تمیم تمیمی صحابی است، مکنی به ابوشذره. وی را بخاطر زیبائیش قمر نجد گفتند و نیز بهمین خاطر هرگاه به مکه میرفت دستار بسر داشت، و در «روض» است که او را سه نام بود: زبرقان، قمر و حصین و سه کنیت: ابوالعباس، ابوشذره و ابوعیاش[3]. وی ازطرف رسول الله (ص) سمت تصدی صدقات قوم خود بنی‌عوف را برعهده داشت و در زمان رده آن صدقات را به ابوبکر بپرداخت... وی را زبرقان از آن روی خواندند که زیبا بود یا از آن روی که دستاری برنگ زرد بسر داشت و این سخن ابن سکیت است و او این بیت را از مخبل سعدی گواه سخن خود آورده:

واشهد من عوف حلولا کثیرة
یحجون سب الزبرقان المزعفرا.[4]

برخی نیز گفته‌اند او را زبرقان گفتند، زیرا «است» خود را زردرنگ می‌ساخت. این سخن شاذ از قطرب است و هم او گوید: شاعر در بیت مذکور از سب قصد «است» کرده، ابن کلبی گوید: وی حله‌ای پوشید و پیش مردم شد گفتند: «زبرق حصین» و سپس او را زبرقان لقب دادند. (تاج العروس). زبرقان‌بن بدرفزاری از سادات عرب است. او را زبرقان از آن روی گویند که پدرش بدر نام داشت. حطیه وقتی بدو گفت. پیرس از زبرقان‌بن بدر. قطرب حکایت کند که برخی گفته‌اند، او است خود را زردرنگ میساخت لذا زبرقان خوانده شد. (از لسان العرب). بیهقی آرد: در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان‌بن بدر، با نعمتی سخت بزرگ، و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی بکس نرسیدی، تا حطیئهٔ شاعر گفته‌است:

دع المکارم لاترحل لبغیتها
واقعد فانک انت الطاعم الکاسی.

خواندم که چون این قصیدهٔ حطیئه بر زبرقان خواندند، ندیمانش گفتند این هجای زشت است که حطیئه تراگفت. زبرقان نزد عمر خطاب آمد و شکایت و تظلم کرد. گفت داد من بده. عمر فرمود تا حطیئه را بیاورند گفت من در این، فحش و هجایی ندانم. زبرقان گفت:گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیرالمؤمنین نیست، حسان‌بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه در این داند راست بگوید. عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نابینا شده بود بنشست و این بیت بر وی خواند، حسان عمر را گفت یا امیرالمؤمنین ماهجی و لکنه سلح علی زبرقان. عمر تبسم کرد و ایشان را اشاره کرد بازگردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۷، ۲۳۸). حمدالله مستوفی آرد: حصین‌بن بدر از بنی‌سعدبن زید مناةبن تمیم، بسبب خوبی صورت پیغمبر او را زبرقان لقب فرمودند. و عامل صدقات قوم او گردانید. ابوبکر نیز بر او مقرر داشت. (تاریخ گزیده نسخهٔ گراوری ص۲۲۵). وی از رؤسای قوم خویش بود. گفته‌اند نام او حصین است و چون زیباروی بود زبرقان که از

← گرفته، تنها دهار و متن اللغه ماه و مطلق و ماه تمام را بصورت دو معنی مستقل برای زبرقان یاد کرده‌اند.

۱ - در اقرب الموارد چنانکه ملاحظه شد تناقض است میان صدر و ذیل کلام زیرا در آغاز زبرقان را به معنی ماه تمام آورده، اما مثال مذکور گواه آن است که زبرقان بمعنی مطلق ماه است نه خصوص ماه تمام.

۲ - زبرقان بمعنی پانزدهم جز در لسان العرب نیامده است.

۳ - در بعضی مواضع از تاج: ابن عیاش.

۴ - جاحظ در البیان و التبیین آرد: زبرقان دستار خود را برنگ زرد می‌کرد و شاعر در این باره گوید:

واشهدمن عوف حلولا کثیرة
یحجون سب الزبرقان المعصفرا.

(البیان والتبیین ج۳ص۶۷).

نامهای ماه است بدو دادند. حضرت رسول(ص) او را متصدی صدقات قوم خود کرد و تا ایام عمر در همین سمت ثابت بود. در آخر عمر نابینا گشت و در روزگار معاویه در گذشت.(۴۵ هـ. ق./ ۶۶۵م.). زبرقان شاعری فصیح و دارای خشونت طبیعی عرب بود. (از اعلام زرکلی). داستان اشعاری را که حطیئه در هجاء او سرود و زبرقان[1] شکایت او پیش عمر برد، جاحظ و ابن‌عبدربه و دیگران با تفصیل آورده‌اند اینک چند بیت از هجائیهٔ حطیئه:

واللّه مامعشر لاموا امرأجینا
فی آل لای‌بن شماس باکیاس.
لمابدالی منکم عیب انفسکم
و لم یکن لجراحی فیکم آسی.
دع المکارم لاترحل لبغیتها
واقعد فانک انت الطاعم الکاسی.
من یفعل الخیر لایعدم جوازیه
لایذهب العرف بین اللّه والناس.[2]

زبرقان شاعر وفد تمیم بود در یوم الحجرات، سپس با دیگر اعضاء وفد مذکور به اسلام گرایید با حطیئه و دیگر شعرا مهاجاة داشت. (از حاشیهٔ البیان و التبیین چ حسن سندوبی ج ۱ صص ۶۰ - ۶۱). از اشعار اوست:

ساروا الینا بنصف اللیل فاحتملوا
فلا رهینة‌الاسید صمد.
سیروا رویدا و انا لن نفوتکم
و ان ما بیننا سهل لکم جدد.
ان الغزال الذی ترجون عزته
جمع یضیق به العتکان اواطد.
مستحقبوا حلق الماذی بحفزته
ضرب طلحف وطعن بینه خضد.

رجوع به معجم البلدان چ وستنفلد ج۴ ص۶۱۹ و ۳۰۵ و ج۲ ص۵۵۶ و ج۱ ص۳۰۶ و همچنین رجوع به الاصابه ج۲ ص۳ و ۴، موشح ص۲۸، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۱، طبری چ دخویه قسمت ۱ ص۱۷۱۱، ۱۷۱۲، ۱۷۱۴، ۱۷۹۸، ۱۸۷۸، ۱۹۰۸، ۱۹۰۹، ۱۹۱۹، ۱۹۲۰، ۱۹۶۳، ۱۹۶۴، ۲۰۶۲، ۲۰۶۷ و قسمت ۳ ص۲۳۵۸، العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج ۱ ص۲۹۷ و ج۲ ص۶۵ و ۳۲۸ و ج۳ ص۲۸۱ و ۲۹۶ و ج۴ ص۸۶ و ۱۲۲ و ج۶ ص۸۰، ۱۴۴، ۱۶۶ و ۱۶۷ و البیان والتبیین جاحظ بتحقیق حسن سندوبی ج۱ ص۲۴، ۶۰، ۶۱، ۲۰۲، ۲۴۵، ۲۷۵ و ج۲ ص۱۵۶، ۲۱۳ و ۲۵۴ و ج۳ ص۶۷ و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۳۹۶ و ۳۹۷، بلوغ الارب ج ۱ ص۲۴۲ و ج۳ ص۱۳۹، ۴۰۸، اغانی ابوالفرج اصفهانی در ذیل ترجمه حطیئه ج۲ چ ۱۳۴۷ قاهرة ازص۱۵۷ تا ۲۰۱ شود. در همهٔ کتب ادب و تاریخ ادبیات هرجا نامی از حطیئه آمده نام زبرقان نیز آنجا یاد شده.

زبرقان. [زِ بِ] (اِخ) از مشایخ است از نواس‌بن سمعان روایت دارد و شهربن حوشب از او نقل حدیث کند. ابن حبان در کتاب ثقات گوید: من او و پدرش را نمیشناسم. (از لسان المیزان).

زبرقان. [زِ بِ] (اِخ) ابن اسلم[3] صحابی که از جنگ با حسین (ع) بخاطر دین عدول کرد. (تاج العروس). ابن‌حجر آرد: از ذی لموةبن مثده از طریق عمروبن شمر از لیث از مجاهد از ابووائل نقل است که در روز صفین حسین‌بن علی(ع) بمیدان جنگ آمد: راوی حدیث را ادامه داده تا آنجا که گوید: زبرقان‌بن اسلم با حسین(ع) گفت بازگرد ای فرزند زیرا من دیدم که رسول اللّه(ص) از قبا می‌آمد و ترا در پیش داشت... (از الاصابه ج۲ ص۴). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اسدالغابه شود.

زبرقان. [زِ بِ] (اِخ) ابن حارث تمیمی[4]. از احنف‌بن قیس روایت دارد و شریک‌بن خطاب عنبری از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل ابوحاتم رازی ج۳ ص۱۱).

زبرقان. [زِ بِ] (اِخ) ابن عبداللّه اسدی کوفی سراج مکنی به ابوبکر. وی از ابووائل و عبداللّه‌بن معقل روایت کند و یحیی‌بن سعید و عبادبن عوام و عمربن علی‌بن مقدم و ابواسامة از او نقل حدیث کنند... عبدالرحمن از عبداللّه‌بن احمدبن حنبل نقل کند که از پدرم دربارهٔ ابوبکر سؤال کردم، گفت: نام او زبرقان سراج است و او ثقه است. عبدالرحمن گوید پدرم بواسطهٔ اسحاق‌بن منصور از یحیی‌بن معین نقل کند او میگفت ابوبکر سراج ثقه است. عبدالرحمن گوید پدرم بواسطهٔ اسحاق‌بن منصور از یحیی‌بن معین نقل کند که او میگفت ابوبکر سراج ثقه است. و من از پدرم دربارهٔ او سؤال کردم گفت عیبی ندارد. (از الجرح و التعدیل ابوحاتم رازی ج۳ ص۶۱۰).

زبرقان. [زِ بِ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن عمروبن امیهٔ ضمری محدث از عم خود جعفربن عمرو روایت دارد. (از تاج العروس). رازی آرد: زبرقان‌بن عبداللّه[5] از عم[6] خود عمرو ابن امیه روایت دارد و کلیب‌بن صبح از او نقل حدیث کند.(از کتاب الجرح و التعدیل ج۳ ص۶۱۱). ابن حجر آرد: زبرقان‌بن عبداللّه ضمری[7] از عم پدرش عمروبن امیة روایت دارد و کلیب‌بن صبح از او نقل حدیث کند. ابن ابی‌عاصم او را از آن کسان آورد که در ۱۲۰ هـ. ق. درگذشته‌اند. احمدبن صالح گوید: صواب آن است که این همان زبرقان‌بن عبداللّه‌بن عمروبن امیه است. (از تهذیب ابن حجر عسقلانی). رجوع به طبقات الصوفیه ص... شود.

زبرقان. [زِ ر] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن مازن. از ابوهریره روایت دارد و محمدبن ربیع‌بن کعب از او نقل روایت کند. (از کتاب الجرح والتعدیل ج۳ ص ۶۱۰).

زبرقان. [زِ ر] (اِخ) ابن عبداللّه عبدی جزء طبقه دوم از کسانی است که از عبداللّه‌بن عمر، عبداللّه‌بن عباس، عبداللّه‌بن عمرو، جابربن عبداللّه، نعمان‌بن بشیر و ابوهریره نقل حدیث کنند. احادیث وی اندک است. (از طبقات ابن‌سعد چ لیدن ج ۱۰ ص۲۴۲). ابن ابی‌حاتم رازی آرد: زبرقان‌بن عبداللّه عبدی کومی مکنی به ابو الزرقاء[8]، از کعب‌بن عبداللّه و ضحاک روایت دارد و شعبه و اسرائیل و ثوری از او نقل حدیث کنند. حدیث او اندک است. (از کتاب الجرح والتعدیل ج۳ ص۶۱۱).

زبرقان. [زِ بِ] (اِخ) ابن عبداللّه لیثی از ابن عمر روایت دارد و عبدالرحمن‌بن ابی‌الموالی از او روایت کند. (از کتاب الجرح و التعدیل ابوحاتم رازی ج۳ ص۶۰۹ و ۶۱۰).

زبرقان. [زِ ر] (اِخ) ابن عمروبن امیة‌بن خویلد. از طبقهٔ دوم تابعین است و از او نقل حدیث کنند. (طبقات ابن سعد چ لیدن ج۹ ص۱۸۴). ابوحاتم رازی آرد: زبرقان‌بن

---

۱ - جرجی زیدان آرد: مردم شکایت از حطیئه پیش عمر کردند. (تاریخ آداب اللغة العربیه چ جدید ۱۹۵۷ م. ج ۱ ص ۱۷۰).

۲ - این ابیات از جرجی زیدان در کتاب آداب اللغة العربیه نقل شد.

۳ - تنها در نسخهٔ چاپی الاصابه اصلم (با صاد) ضبط شده، در دیگر مراجع که تاکنون مورد مراجعه قرار گرفته اسلم با سین است.

۴ - چنین است در دواصل. اما در تاریخ بخاری نمیری و همچنین در یک نسخه خوب از «ثقات» و در نسخه‌ای دیگر از آن «کتاب» نهری آمده و این هر دو تحریف‌اند. (از حاشیهٔ آن کتاب).

۵ - این از تهذیب است و ابوحاتم نام پدر او را نیاورده است.

۶ - در تهذیب التهذیب: از عم پدرش.

۷ - در اعیان الشیعه آمده: شیخ در رجال خود از زبرقان بصری مکنی به ابومحمد جزء اصحاب امام صادق (ع) یاد کرده و محتمل است ضمری تصحیف بصری یا بعکس باشد. در حاشیهٔ تهذیب التهذیب چنین آمده ضمری در لب الباب بفتح معجمه و سکون میم نسبت است به ضمره بن بکربن عبدمناف‌بن کنانه. صاحب جامع الرواة آرد: زبرقان. (باء پس از زاء) نیز ضبط شده است. (جامع الرواة چ تهران).

۸ - چنین است در اصل، اما در تاریخ بخاری و میزان و لسان، کنیت او ابوالورقاء آمده و در قسمت کنیها از کتاب لسان، آنرا پس از «ابوالورد» یاد کرده. در کتاب الثقات ابوالزبرقان ضبط شده.

عمرو و بگفتهٔ برخی: زبرقان‌بن عبدالله‌بن عمروبن امیه، عمروبن ابی‌حکیم و ابن ابی‌ذئب و جعفربن ربیعه و یعقوب‌بن عمرو از او روایت دارند.[1] (از کتاب الجرح والتعدیل ابوحاتم رازی ج ۳ ص ۶۱۱). ابن حجر آرد: زبرقان‌بن عمروبن امیهٔ ضمری و بقولی زبرقان‌بن عبدالله‌بن عمروبن امیه وی از اسامه‌بن زید و زیدبن ثابت روایت کند اما نه بسماع. و همچنین از عروة‌بن زبیر و ابوسلمة‌بن عبدالرحمن و ابورزین و زهرة ونیز از برادر یا عم خود جعفربن عمرو و از برادر یا پدر عبدالله‌بن عمرو نقل حدیث کند. ابن ابی ذئب و یعقوب‌بن عمرو الضمری و بکربن سوادة و بکیربن اشج و جعفربن ربیعه و عمروبن ابی‌حکیم از او روایت دارند. نسائی بوثاقت او حکم کرده و ابن حبان او را در ثقات آورده. بخاری این دو ضمری را یکی دانسته و پس از او نیز همه بر این عقیدت‌اند مگر ابن حبان[2] که زبرقان‌بن عمرو را ترجمهٔ جداگانه آورده و با آن زبرقان که کلیب‌بن صبح از او روایت کند فرق گذارده. ولی باید دانست که ابن حبان در کتاب خود بارها این کار کرده که یک تن را بدون دلیل در دو جا آورده و دو تن معرفی کرده. ابن یونس در تاریخ الغربا گوید: زبرقان‌بن عبدالله‌بن عمروبن امیهٔ مدنی، به اسکندریه درآمد و از دارقطنی حدیثی را پرسید که زبرقان‌بن عبدالله‌بن عمروبن امیه بواسطهٔ زهرة از زیدبن ثابت روایت کرده است. دارقطنی در پاسخ گفت:این حدیث آمده اما زهرة مجهول الحال است. ابن ابی‌خیثمة در تاریخ خود از علی نقل کند که یحیی‌بن سعید گفت زبرقان ثقه است. علی گوید: پرسیدم آیا او حافظ حدیث است. پاسخ داد: او دارای حدیث است. گفتم سفیان از او حدیث ندارد. گفت: سفیان او را ندیده است. و چنین نیست که هر که سفیان از او روایت کند او ثقه است. و مقصود از زبرقان مذکور زبرقان‌بن عبدالله است. (از تهذیب التهذیب).

زبرقان. [زِ رِ] (اِخ) ابن یسیربن عمرو. بواسطهٔ زیدبن وهب از ابوذر روایت کند، و عوام‌بن حوشب از او حدیث دارد. (از کتاب الجرح و التعدیل ابوحاتم رازی ج ۳ ص ۶۱۱).

زبرقاناباد. [زِ رِ] (اِخ) از شق آبه. (تاریخ قم ص ۱۱۸). رجوع به آن کتاب ص ۱۴۰ شود.

زبرقان تمیمی. [زِ رِ نِ تَ] (اِخ) تمیمی[3]. پدر ابراهیم‌بن زبرقان راوی است. (از کتاب الجرح والتعدیل ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۰).

زبرقان سعدی. [زِ رِ نِ سَ] (اِخ) جد مادری یزیدبن حکیم‌بن ام العاص. (از تاریخ طبری ج دخویه قسمت ۲ ص ۱۴۰۲).

زبرقان شامی. [زِ رِ نِ] (اِخ) از عمروبن عبسه روایت دارد و شهربن حوشب ازو نقل حدیث کند. (از الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۶۱۰).

زبرقان قمی. [زِ رِ قُمْ مـ ی] (اِخ) ابوالخزرج پدرحسن‌بن زبرقان قمی است.

زبرقان مدائنی. [زِ رِ نِ مَ ءِ] (اِخ) محمدبن آدم مدائنی. (از اعیان الشیعة).

زبرقانی. [زِ رِ] (ع ص نسبی، اِ) درمی بوده سیاه و درشت. رجوع به المغرب فی المعرب شود.

زبرقانی. [زِ رِ] (ص نسبی) در نسبت، مسمی به زبرقان. را زبرقانی گویند. (از انساب سمعانی). رجوع به مادهٔ زیر شود.

زبرقانی. [زِ رِ نی ی] (اِخ) محمدبن مخلدبن زبرقان از ابومطیع حکم‌بن عبدالله قاضی بلخی روایت دارد. و ابوسعد و صاع‌بن مخلد ضراب سمرقند از او نقل حدیث کنند. (از لباب الانساب).

زبرقه. [زَ رَ قَ] (ع مص)[4] رنگین کردن جامه را برنگ سرخ یا زرد. (از تاج العروس) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زبرک. [زَ][5] (اِ) زرشک. امبرباریس. بعضی آنرا زبرک یا زبوک ضبط کرده‌اند. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹).

زبرکردن. [زِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) ز بر با لفظ کردن به معنی ازبر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگه داشتن[6] است. (آنندراج). یاد و حفظ. (بهار عجم). رجوع به زبر و زبیر شود.

زبرکوه. [زَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بنجاب بخش طبس از شهرستان فردوس است که در ۱۵۳ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و تعداد سکنهٔ آن ۹۵ تن شیعهٔ فارسی زبان‌اند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و شغل اهالی زراعت است و دارای راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زبرگان. [زِ رِ] (اِخ) از بزرگان عهد ساسانیان معاصر خسرو انوشیروان. فردوسی و ثعالبی نام او را زروان[7] ضبط کرده‌اند. آپروکوپیوس گوید: شاهنشاه به زبرگان امر داده بود از پی ماهبوذ برود و او را به حضور بیاورد. ماهبوذ بکار افواجی که زیرفرماندهی داشت سرگرم بود جواب داد که پس از انجام کار خود بیدرنگ بحضور خواهد شتافت. زبرگان این جواب را بشاه آورد، عرض کرد: ماهبوذ بیهانهٔ اینکه کار دارد از آمدن امتناع میکند. خسرو سخت درغضب شد... و عاقبت ماهبوذ بحکم شاه اعدام شد... این حکایت را ثعالبی و فردوسی به صورتی بیشتر شبیه افسانه آورده‌اند. از این قرار: زروان رئیس خلوت، که دشمن جان ماهبوذ بود بر او تهمتی بست و یکنفر یهودی را با دادن پول راضی کرد تا بپادشاه وانماید... خسرو پس از کشتن او پشیمان شد و مسببین را کیفر داد. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان بقلم رشید یاسمی ج ۲ ص ۴۰۵).

زبرگرفتن. [زِ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در این بیت سلمان: یاد گرفتن. دریافتن. ز برکردن:

نمونه‌ای است ز حراق و آتش کبریت
چراغ لاله که هر شب ز باد درگیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل
همه لطائف اوراق گل ز بر گیرد.
سلمان.

رجوع به بهار عجم «زبر» و «آتش کبریت» و «زبر» و «ازبر» و «زبر کردن» در این لغت‌نامه شود.

زبرگلوید. [زَ بَ گِ] (اِ مرکب)[8] دیگ باشد که در آن طعام پزند. (آنندراج). دیگ. (ناظم الاطباء).

زبرلو. [زَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند که در

---

۱ - در تهذیب است که زبرقان خود از جماعتی روایت دارد اما رازی در آن جازم نبوده و لذا آنرا نیاورده است. (حاشیهٔ آن کتاب همان صفحه).

۲ - ابن حجر در تهذیب گوید: کسی جز ابن حبان این زبرقان را از زبرقان‌بن عمروبن امیه جدا ندانسته، در صورتی که بخاری و ابو حاتم رازی نیز (چنانکه ملاحظه شد) آنان را دو تن دانسته‌اند. (از حاشیهٔ آن کتاب).

۳ - در تاریخ بخاری: «ابراهیم‌بن زبرقان از بنی‌تیم الله». بنابراین تیمی است نه تمیمی. (از پاورقی همین کتاب).

۴ - زبرقه و زبرج به نوشتهٔ نخب کلمه‌ای است سامی و ریشهٔ زبرجداند. (از حاشیه برهان قاطع دکتر معین ج ۲ ص ۱۰۰۴). رجوع به زبرقان شود.

۵ - دزی ضبط آنرا ندانسته و در مقابل کلمه نشانه سؤال گذارده.

۶ - البته این در صورتی است که کردن فعل معین برای فعلی دیگر و زبر قید آن نباشد، چنانکه در شعر فرخی است:
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
مطربی مدح امیر الامرا کرده زبر.
این شعر در جهانگیری شاهد زبر به معنی یاد گرفتن و حفظ آمده در صورتی که «کردن» در این ترکیب فعل معین است.
برای «مدح» و زبر قید مدح کردن است یعنی مدح امیرالامراء را از حفظ خوانده.

۷ - زروان zarvân یا زوران zavrân.

۸ - ضبط از ناظم الاطباء است، صاحب آنندراج گوید حرکت آن مجهول است.

۴۴ کیلومتری جنوب خاوری مرند و در فاصلهٔ یک کیلومتری راه شوسهٔ اهر به تبریز قرار دارد. جلگه و هوای آن سردسیر است. تعداد سکنهٔ آن ۱۷۹ تن‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند و دارای مذهب شیعه میباشند. آب این ده از چشمه و رود تأمین میگردد و محصول آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن شنوسه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

ز برم. [زِ بَ] (حرف اضافه + اسم)[1] مرکب از لفظ «ز»: از و «برم» بمعنی حفظ. از حفظ. (فرهنگ نظام). بمعنی ازبر است که حفظ و بیاد داشتن و بخاطر نگاه داشتن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ازبر و از حفظ و بیادداشته و بخاطر نگاهداشته. (ناظم الاطباء). یاد گرفتن باشد و آنرا ازبرم هم گویند و بتازی حفظ خوانند. (جهانگیری). رجوع به زبیر و زِبَر و ازبرم شود.

زبرنگر. [زَ بَ نِ گَ] (نف مرکب) عالی‌النظر. (مقدمهٔ التفهیم بقلم همایی ص قس).

زبر و زرنگ. [زِ رُ زِ رَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) (در تداول) چست و چالاک. رجوع به زبرزرنگ شود.

زبره. [زُ بَ رَ / رِ] (اِ) پشت‌بند آهنین در. (ناظم الاطباء).

زبره. [زِ رَ / رِ] (ص، اِ) مقابل نرمه. درشت از چیزی بیخته که بر سر نرم‌بیز ماند: زبرهٔ آرد؛ قسمت درشت آرد. نخالهٔ هرچیز.

زبره. [زُ رَ] (ع اِ) دوش. ج، زُبَر و زُبُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). کتف مرد. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات شاهجهانی). کتف مرد و شیر. (ناظم الاطباء) (صراح). زبره بمعنی دوش است و ازبر و مزبرانی مرد است که دوشهای کلان داشته باشد. (ترجمهٔ قاموس). زبرهٔ جای کاهل است بر دو شانه: رجل ازبر؛ مرد بزرگ‌شانه. (تاج العروس). ||موها که میان دو شانهٔ شیر، یا گوسفندنر و مانند آن فراهم آید. لیث گوید: زبره موی فراهم‌شده در موضع کاهل و بازوهای شیر است. (از تاج العروس). موی انبوه که بر دوش شیر درنده و جز آن باشد. (منتخب اللغات شاهجهانی). زبرة، موی و کرک میان دو شانهٔ شیر و گوسفند نر و غیر آنها است. (لسان العرب). زبرهٔ موی میان دو شانهٔ شیر است. (لسان العرب). موی میان دو شانهٔ شیر و غیر آن. (البستان) (محیط المحیط). زبرهٔ موی قفای شیر و عفریه موی پیشانی او. (السامی فی الاسامی). ابن اثیر گوید:زبره و بر میان دو شانهٔ شیر است. و در حدیث شریح است: «ان هی هرت و ازبارت»؛ یعنی اگر آن زن (از خشم) بلرزه درآید و موهاش راست بایستد». و ممکن است زبره (در این حدیث) بمعنی محل موی انبوه در بازوان و سینه باشد. (از نهایة اللغة). ||موهایی را که در یک موضع انبوه شده باشد زبرة خوانند. (لسان العرب) (از تاج العروس). راغب آرد: زبره قطعهٔ بزرگ از حدید است. و بعضی «الزبرة من[2] الشعر» (بمعنی قطعهٔ موی) بکار برده‌اند. جمع زبره بدین معنی نیز زُبُر است. (از مفردات). ||زبره، سینهٔ چارپایان را گویند. (تاج العروس). بعضی گفته‌اند سینهٔ هر دابه‌ای را زبرة گویند. (لسان العرب). سینهٔ شیر و مردان را زبرة گویند بمناسبت آنکه موضع زبره (موی) است. ||موی انبوه در بازوان و سینه باشد. (از نهایةاللغة). ||پارهٔ آهن. ج، زُبَر و زُبُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (دهار) (مقدمة الادب زمخشری) (ناظم الاطباء). زبره قطعه‌ای است درشت از آهن، ج، زُبَر و زُبُر. در قرآن است: آتونی زبرالحدید... (قرآن ۱۸/۹۶) (از تاج العروس). پاره‌ای از آهن. (آنندراج). قطعهٔ بزرگ از آهن. ج، زُبُر. و در قرآن است:

آتونی زبرالحدید. (از مفردات راغب).[3] ||سندان. (اقرب الموارد). پتک آهنگر. (منتهی الارب) (آنندراج). زبرهٔ حداد؛ سندان را گویند. (محیط المحیط) (البستان) (تاج العروس). ||(اِخ) دو ستارهٔ روشن‌اند بر دوش اسد، و آن یکی از منازل قمر است. (منتهی الارب). دو ستارهٔ روشن‌اند در کاهل (برج) اسد و قمر در شب ۱۲ ماه در آن منزل میکند. (اقرب الموارد). دو ستاره‌اند روشن بر دوش برج اسد. (ترجمهٔ قاموس). یکی از کواکب را که‌از منازل است مجازاً زبره خوانند و آنرا تشبیه به کاهل شیر کنند. ابن کناسه گوید:

از ستارگان برج اسد خراتانند که دو ستارهٔ روشنند واقع بر کاهل او. بقدر تازیانه‌ای از یکدیگر دورند و از منازل قمرند. (تاج العروس). کواکب برج اسد هشت‌اند و دو ستاره از آنها که منزل قمرند خراتان خوانند و چون این دو ستارهٔ درخشان که بقدر سوطی از یکدیگر دورند بر موضع کاهل از برج اسد واقع‌اند، آنها را تشبیه به کاهل اسد کنند و زبره خوانند. (لسان العرب). دو ستاره‌اند روشن بر دو دوش اسد و آن منزل یازدهم از منازل قمر است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستارهٔ روشن بر دوش برج اسد که منزل قمر است. (منتخب اللغات). زبره منزل یازدهم بود و علامت آن دو ستاره است یکی از قدر ثانی و دیگری از قدر ثالث بر مؤخر صورت اسد و بعد بین آن دو بقدر دو ذراع و نیم بود تخمیناً، آنکه روشن‌تر است آن را ظهرالاسد گویند. نزد عرب آن دو ستاره بمنزلهٔ زبرهٔ اسد است یعنی میان دو کتف او. (فرهنگ نظام از بیست باب ملاطغرا). دو ستارهٔ روشنند بر کاهل (برج) اسد و در شب ۱۱ ماه، منزل قمرند. (البستان) (محیط المحیط). زبره نام دو ستاره است از منازل قمر. میان آندو بقدر تازیانه‌ای فاصله است، این دو ستاره را خَرَتَین نیز خوانند از خَرت بمعنی سوراخ. گویی هر یک از آن دو در جوف (برج) اسد نفوذ کنند. بطوریکه در صورتهای بروج نشان میدهند، محل این ستارگان، ران (برج) اسد است و یکی از آن دو بر رستنگاه دم واقع است. در عراق مقارن با طلوع این دو ستاره، سهیل دیده میشود. (از الآثارالباقیهٔ بیرونی چ لایپزیک ص۳۳۲). و در ص ۲۴۰ از آن کتاب در ضمن بیان اسماء منازل قمر به لغات عرب سغد و خوارزم آرد: به عربی: زبره، به لغت سغد: و ذه[4] و به لغت خوارزم: المغ گویند. در ترجمهٔ کتاب صور الکواکب آمده: ستارهٔ بیستم از ستارگان اسد را که برقطن (یعنی سرون) و روشن است یا بیست و دوم که بر حرقفه است زبرة خوانند. و زبرهٔ شیر دو شانه و میان شانه‌های او باشد که ایشان را هم خراتین خوانند و گویند هژدهم و نوزدهم را که بنزدیک بیستم‌اند به آن موی گشاده تشبیه کرده‌اند که برمیان دو شانهٔ شیر باشد و به این سبب این موضع را زبره خوانند. و این منزل پانزدهم[5] قمر است و بیست و هفتم را که بر دنبال است قلب الاسد خوانند یعنی غلاف قضیب شیر. و او را صرفه نیز خوانند. (ترجمهٔ صور الکواکب نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی). دو ستارهٔ

---

۱ - دربارهٔ چگونگی این کلمه از نظر دستور، اشتباهات لغت‌نویسان در مورد «زبر» در این مورد نیز عیناً تکرار شده، ناظم الاطباء آنرا صفت مفعولی دانسته و دیگران با معنی مصدری تفسیرش کرده‌اند. دربارهٔ اینکه «زبرم» اصل است و زبر مخفف آن است و یا اینکه زبر اصل است و همچنین احتمالات دیگر مسأله رجوع به ذیل زبر شود.

۲ - از طرز سخن راغب این چند نکته استنباط میشود: الف - زبره مستقلاً بمعنی موی نیامده بلکه همان زبره بمعنی قطعه است که در الزبرة من الشعر بمعنی قطعه‌ای از موی آمده است. ب - زبره موی مطلق است بدون اختصاص به موی شیر، یا میان دو کتف.

۳ - مولوی کرامت حسین گوید: اصل در لغت زبره قطعه سنگی است که بر آن نوشته باشند، سپس از این معنی نقل و بر قطعهٔ آهن اطلاق شده و آنگاه در خصوص سندان که خود آهن پاره‌ای است، بکار رفته. (از فقه اللسان ج ۱ ص۱۷۸).

۴ - نل: وذ. (پاورقی آن کتاب).

۵ - چنین است در نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ مجلس که تنها نسخهٔ در دسترس ما است. در دیگر مراجع ستارهٔ زبره را منزل یازدهم قمر نوشته‌اند.

روشن است میان ایشان یک گز و نیم و قمر همیشه از شأن جنوبی باشد. (کیهان‌شناخت نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص۶۵).

زبره. [زَ رَ] (ع اِ) در تداول عامهٔ عرب قطعه‌ای است که زابر (اصلاح‌کنندهٔ مو) از مو قطع میکند. (از محیط المحیط). رجوع به زبر و زبیر و زبار شود. ||در تداول عامه ذیل ذکر. (محیط المحیط). رجوع به زُبر و زَبر شود. ||(مص) کتابت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): انا اعرب بزبرتی[1]؛ یعنی من آشناترم با نوشتهٔ خویش. (ذیل اقرب الموارد بنقل از اساس زمخشری). اصمعی گوید: شنیدم اعرابیی میگفت: انا اعرف بزبرتی؛ ای کتابتی. (البستان).

زبری. [زَ بَ] (حامص) ظلم و ستم و زبردستی و تعدی. (ناظم الاطباء). برتری. تسلط. بالادست بودن.

زبری. [زِ] (حامص) درشتی. خشونت. ضد نرمی. (ناظم الاطباء). زبربودن ناهمواری. جفأة.

زبری. [زُ بَ] (ص نسبی) منسوب به زبر. بطنی از بنوسامه و یا زبربن وهب سرسلسلهٔ بطن مذکور و لقب برخی از محدثان است. رجوع به زُبَر و مادهٔ زبر شود.

زبری. [زُ بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله‌بن علاءبن زبر از فرزندان زبربن وهب و سرسلسلهٔ بطن «بنوزبر» است و از پدر خویش روایت دارد. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب).

زبرین. [زَ بَ] (ص نسبی) مقابل زیرین باشد. (آنندراج). منسوب به زبر. ضد پایین. (ناظم الاطباء). اعلی. علوی. فوقانی. مقابل تحتانی: نیمهٔ زبرینشان [مردم سودان] کوتاه است و نیمهٔ زیرین دراز. (حدود العالم). چون بزبرین پارهٔ او شود حرکت او سوی مشرق بود. (التفهیم بیرونی).

زبرین چرخ فلک زیر کمین همت تست
نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری.
فرخی.

جان و تن تو دو گوهر آمد
یکی زبرین یکی فرودین. ناصرخسرو.

ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته و زیرینش بگریبان فروهشته. (گلستان سعدی). ||منسوب به فتحه. (ناظم الاطباء).

زبریره. [زُ رَ رَ] (ع اِ) سندان. زبرة. رجوع به دزی ج ۱ ص۵۷۹ شود.

زبزب. [زَ زَ] (؟ مص) خشم گرفتن. ||از جنگ گریختن. (کازیمرسکی).

زبزب. [زَ زَ] (ع اِ) جانوری است مانند گربه. (آنندراج) (محیط المحیط) (ترجمهٔ قاموس) (عباب بنقل بستانی و دمیری). جانوری است مانند گربه. (منتهی الارب)[2] جانوری شبیه بگربه ج، زبازب. (ناظم الاطباء). گورکن[3]. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس). بگفتهٔ صاغانی جانوری است چون گربه که کودکان را از گهواره میرباید. ابن اثیر در کامل، در ضمن حوادث سال ۳۰۴ هـ.ق. آنرا یاد کند. حیوانی است ابلق متمایل به سیاهی، دارای دست و پایی کوتاه. (تاج العروس). مؤلف مخزن الادویه آرد: زبزب را بترکی ابر سرخ و به اصفهانی خوکره نامند. ماهیت آن: حیوانی است بقدر سگ کوچک و روی آن ابلق از خطهای سفید و سیاه و بعضی پوست آن نیز ابلق میباشد و مشهور است که هر چند آنرا بزنند فربه‌تر میشود. طبیعت آن: در سوم گرم و خشک. افعال و خواص آن: گویند: چون آن مردار میخورد مادام که میته نخورده باشد گوشت آن صالح الغذاء و جهت ریاح و سردی احشاء و اذابت بلغم و تحلیل مواد، و پوشیدن پوست آن جهت نقرس و مفاصل و رعشه و خدر نافع است و علامت آنکه گوشت مردار خورده آن است که از آن بوی بد آید. (مخزن الادویه). ابن اثیر در ضمن حوادث سال ۳۰۴ هـ.ق. از کتاب کامل آرد: در این سال حیوانی به نام زبزب مایهٔ هراس عموم شده بود. گویند آن جانور را شبها بالای بام منازل میدیده‌اند که کودکان را میربود و اگر دست زن یا مرد را بدندان میگزید آن را قطع میکرد. مردم پیوسته مراقبت میکردند و بر طشتها و بادیه‌ها مینواختند تا آن جانور را بترسانند. از این کار سراسر بغداد را هیاهو فراگرفته بود تا اینکه در یکی از شبها نزدیکان پادشاه، حیوانی را شکار کردند برنگ ابلق، با خطوط سیاه، دارای دست و پای کوتاه و گفتند این همان زبزب است و آنرا روی پل بدار آویختند. از این پس مردم شهر آرامش خود را بازیافتند. (از حیوةالحیوان) (دائرة المعارف بستانی از کامل). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن: زیزب و



زبزب

1 - استعمال مصدر یا اسم مصدر از «زبر» با تاء قیاسا بی‌اشکال است اما در خصوص «زبرة» سخنی دیگر است و لغت‌نویسان را در بارهٔ آن اختلافی بزرگ است. ریشهٔ اختلاف، اختلافی است بین آنان دربارهٔ اینکه «زبر» از باب تفعیل آمده است یا خیر، و نیز اختلافی دیگر در کیفیت آن جملهٔ منقول از اصمعی: «ما اعرف تزبرتی» یا «انا اعرف بزبرتی». در قاموس آمده: زبر کتابت است. مثل تزبره. و در تاج العروس آمد: یعقوب گوید: فراء عبارت «مااعرف تزبرتی» را (از عرب) حکایت کرده است، ممکن است تزبره مصدر زَبَّر باشد بمعنی «کتب» و این را فراء منکر است. یا اینکه تزبره اسم است کتابت را مانند تَنبِیَه که نام متهاء آب و تودیه که نام چوبی است که پشت ناقه را با آن می‌بندند و این دو را سیبویه حکایت کرده است. از اعرابی نقل کنند که گفته است: لااعرف تزبرتی، یعنی کتابتی و خطی (تاج العروس). این سخن را مؤلف تاج العروس بدون کم و زیاد از لسان العرب آورده است.

در دو کتاب مذکور از مشتقات باب تفعیل از مادهٔ زبر تنها «تزبره» آمده آنهم با تردیدی که ملاحظه گردید. معلم بطرس بستانی در محیط المحیط افعال و اشتقاقات باب تفعیل را از ماده «زبر» جدا گانه و با صراحت و بدون اظهار تردید آورد: زبر الکتاب تزبیرة بمعنی زبره... تزبره مصدر «زَبَّرَ» و نیز خط و کتاب است. اصمعی گوید شنیدم اعرابیی میگفت: «انا اعرف تزبرتی» یعنی میشناسم خط و کتابت خود را... سعیدالخوری به پیروی از بستانی باب تفعیل و مشتقات آنرا با عنوانی مستقل و نیز تمام سخن بطرس بستانی را آورده است. جوهری در صحاح، راغب اصفهانی در مفردات، ابن سکیت در تهذیب الالفاظ، ابن درید در الجمهرة متعرض تزبره و زبر و همچنین دیگر اشتقاقات باب تفعیل نشده و جملهٔ «مااعرف...» را نقل نکرده‌اند. تنها زمخشری در اساس، (انا اعرف بزبرتی) آورده و در ذیل اقرب نقل شده و ظاهراً نخستین کسی که با صراحت و قاطعیت تزبره را بعنوان باب تفعیل از «زبر» آورده و برخی از مشتقات آنرا یاد کرده معلم بطرس بستانی است و سعید خوری در اقرب الموارد بر طبق معمول خود کورکورانه از او پیروی کرده است.

شیخ عبدالله بستانی یکی از اعلام خاندان بستانی در کتاب لغت خود به نام البستان روشی متناقض در این باره بکار برده است. زیرا وی پس از اینکه مانند صاحب اقرب الموارد به پیروی از بطرس تزبره را مصدر زَبَّرَ آرد چنین گوید: شنیدم که اعرابیی میگفت: انا اعرف بزبرتی؛ ای بکتابتی. با ملاحظهٔ مقدماتی که بیان داشته‌ایم روشن است که عبدالله بستانی در اینجا باید سخن اصمعی را برطبق روایت محیط المحیط و اقرب الموارد بیاورد زیرا «زبرتی» شاهد «تزبره» نتواند بود.

2 - و هم در آن کتاب در ذیل زبذب چنین آمده: حیوانی است بقدر سگ کوچک. پوشیدن پوست آن جهت نقرس و مفاصل و رعشه و خدر نافع.

3 - Blaiseau.

خو کره. تذکرهٔ ضریر انطاکی و مجلهٔ ادارهٔ فرهنگ عامه سال ۱۳۴۱ شمارهٔ ۲ مقالهٔ صادق کیا صص ۱۵۱ - ۱۵۶ شود.

زبزب. [زَ زَ] (ع اِ) نوعی کشتی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (محیط المحیط). قسمی از کشتیها است. (ترجمهٔ قاموس) (تاج العروس):

هر کجا جنگ ساختی، بر خون
بتوان راند زورق و زبزب. فرخی.
گذر نیارد بر بحر جود او خورشید
وگر زمانه بدو اندر افکند زبزب. فرخی.
گر آب جود کف او کند بادیه راه
بادیه نتوان کرد راه بی زبزب. قطران.
ز تف تیغ برانی بدجله بر، گردون
به آب جود برانی بریگ بر، زبزب. قطران.
دریاست این جهان و در او گردان
این خلق همچو زبزب و طیارة.
ناصرخسرو.

زبزبة. [زَ زَ بَ] (ع مص) خشم گرفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج)[1]. ||از جنگ گریختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زبزین. [زَ بَ] (ع اِ) نام غذائی است متداول در مغرب و نام دیگر آن کوس کوسو[2] است. در بعضی کتب، زبزین بمعنی نان آمیخته با زعفران آمده است و برخی دیگر گویند نوعی راگوا است که از فندق، گردو، عسل و نان میساخته‌اند و در آفریقا آنرا بزینه و یا بزین خوانند. و از غذاهای اصلی و اساسی اهالی مغرب بشمار میرود. (از دزی ج ۱ ص۵۷۹). ||در مرکز مغرب، نام نوعی سوپ است که از آرد و شکر و کره درست می‌شود. (از دزی ج ۱ ص۶۷۹).

زبس. [زِ بَ] (حرف اضافه + اسم) (از: «ز» مخفف از + اسم) از کثرت. از انبوه:

ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود
همی داد دل جام می را درود.
فردوسی.
بیاراست بزمی چو خرم بهار
ز بس شادمانی گو نامدار. فردوسی.
ز بس نالهٔ بوق و هندی‌درای
همه مرد را دل برآمد ز جای.
فردوسی.

و رجوع به ازبس و بس شود.

زبش. [زَ] (اِ) بطیخ زقی است[3]. (تحفه) (فهرست مخزن الادویه). بطیخ زقی هندی است و بطیخ سندی نیز گویند. بپارسی خربزهٔ هندی گویند و به تبریزی هندوانه و به شیرازی خیار کدو. و بهترین وی شیرین آبدار بود. طبیعت وی سرد و تر است. در دوم نافع بود. جهت مرضهای گرم و تبهای محرقه و مزاجهای گرم. تشنگی بنشاند و چون با سکنجبین بیاشامند بول براند. و مثانه بشوید و آب وی چون با قند بخورند تبرید زیاده کند و مضر بود پیران و مزاجهای سرد را. و خونی بد از وی حاصل شود در جگر. و بلغم انگیزد. و مصلح وی قند بود یا عسل. یا با وی خورند یا بعد از وی. (اختیارات بدیعی: بطیخ زقی). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زبش. [زِ] (اِخ)[4] ایالتی است در شمال مجارستان در دائرهٔ واقع در پشت رود تیس. محدود است از شمال به گالیسی و از مشرق به ساروس، از جنوب به ایالتهای ابواجفار، ترنا و گومور و از غرب به ایالت لیتو. مساحت آن ۱۴۰۴ میل مربع و سکنهٔ آن[5] ۱۷۵ هزار تن‌اند و مرکز آن، لویتشو است. قسمت بیشتر این سرزمین را کوههای «کارپات» فرا گرفته و دارای معدن‌های آهن و مس و آبهای معدنی بسیار است و کشت کتان در آن رواج دارد. (از دائرة المعارف بستانی).

زبط. [زَ] (ع مص) بانگ کردن بط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). زبط و زبیط؛ فریاد مرغابی. (محیط المحیط) (البستان). فریاد کردن مرغابی: «زبط البط»؛ یعنی فریاد کرد مرغابی. (ترجمهٔ قاموس). زبط و زبیط، صیاح مرغابی. (از متن اللغه). زبط بفتح، فریاد مرغابی است و جوهری این لغت را نیاورده و فراء مصدر این باب را زبیط آورده است. (از تاج العروس). ||در تداول عامهٔ مصر: گل شل (وحل). و آنرا با «ض» نیز بکار برند. (از قاموس عصری عربی - انگلیسی: «زبط» و «وحل»). ||زچه. زاهو. زاج. (از دزی ج ۱ ص۵۷۹). ||بچهٔ شیطان. موذی. (بازیگوش). شیطان. ابلیس. (از دزی ج ۱ ص۵۷۹). ||زبط و زباطه؛ خوشهٔ خرما. (از دزی ج ۱ ص۵۷۸).

زبطانة. [زَ نَ / نِ] (اِ) آنجای از اره که بدسته نصب شود. (ناظم الاطباء).

زبطانة. [زَ بَ نَ] (ع اِ) نیزهٔ میان‌کاوا که بدان مرغان را شکار کنند. (منتهی الارب). زبطانة سبطانة است. (البستان) (محیط المحیط). زبطانة لغتی است در سبطانة که نیزه‌ای است میان‌تهی شبیه به نی و با سنگی که در جوف آن میگذارند مرغان را شکار کنند. (از اقرب الموارد). زبطانه بر وزن و معنی سبطانه بتحریک است و آن نیزه‌ای است میان‌خالی که با آن شکار می‌اندازند. (ترجمهٔ قاموس). زبطانه مانند سبطانه است. این هر دو لغت بتحریک خوانده میشوند و بمعنی لولهٔ درازی است سوراخ‌شده که با آن گلوله پرتاب کنند و تیرهای کوچک در آن گذارند و با دمیدن در مجری آنها را (بطرف نشانه) بیرون اندازند. و این همان است که اکنون آنرا زبرطانه خوانند. (از تاج العروس). و هم در آن کتاب ذیل مادهٔ «سبط» آمده: سبطانه نیزه‌ای است میان‌تهی که پرندگان را با آن زنند و گویند با دمیدن در آن تیرهایی کوچک بسوی پرنده رها میکنند که هیچگاه خطا نمیکنند. و در ذیل مادهٔ «زرط» آمده: زربطانه در تداول عامه زبطانه است. احمد رضا آرد: نیزه‌ای میان خالی و یا لوله‌ای است دراز و سوراخ شده که با آن گلوله (بندقه) پرتاب کنند و یا در آن بسختی میدمند تا تیرهای کوچکی که در آن تعبیه شده (بسوی هدف) رها کنند. تیراندازی بدین وسیله معمولاً خطا نمیکند. (متن اللغة). در شفاء الغلیل است که زبطانه مولد و اصل آن سبطانه است. رجوع به شفاء الغلیل شود. زبطانه[6] از آلات صید و عبارت است از چوبی دراز و مانند نیزه میان‌تهی، شکارچی گلولهٔ گلین و خرد را در دهانهٔ آن قرار میدهد سپس (بعد از هدف‌گیری) در چوب نی‌مانند میدمد و گلوله از آن بشدت پرتاب میشود. این نوع پرتاب گلوله بیشتر به هدف میرسد. (از صبح الاعشی قلقشندی ج ۲ ص۱۳۷).

زبطرة. [زِ بَ رَ] (اِخ) شهری است میان ملطیه و سمیساط[7] و آن ثغری است از ثغور روم. (منتهی الارب). بلده‌ای است میان ملطیه و سمیساط از مرزهای روم که به نام بانی آن خوانده شده است. این ماده را جوهری، صاحب لسان العرب و صاغانی نیاورده‌اند. (از تاج العروس). طبری آرد: از وی (از طرسوس) بزیرتر، شهری است که آن را زبطره خوانند. شهری بزرگ است از شهرهای مسلمانان و خلقی بسیار اندر آن باشد و حصاری محکم ندارد. (ترجمهٔ بلعمی نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص ۱۰۸۰). یاقوت آرد: شهری است میان ملطیه و سمیساط و الحدث در کنار سرزمین روم (ترکیه) که آنرا به نام زبطره دختر روم‌بن یغزبن سام‌بن نوح، زبطره خوانند. زبطره جزء اقلیم پنجم و طول جغرافیایی آن از طرف

---

۱ - در تاج العروس، محیط المحیط، المنجد، اقرب الموارد زبزب فعل ماضی از این معنی آمده نه زبزبة بمعنی مصدری.

2 - Couscoussou.

۳ - بطیخ هندی (هندوانه) را رقی (با راء) و زقی (با زاء) هر دو گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

4 - Zips.

۵ - مقصود جمعیت آن در هنگام تألیف آن کتاب (۱۸۸۸ م.) است.

۶ - در نسخهٔ چاپی صبح الاعشی، زبربطانه ضبط شده است. از روی قاموس تصحیح گردید. (حاشیه آن کتاب همین صفحه).

۷ - در نسخهٔ چاپی منتهی الارب بغلط: سمیاط.

مغرب ۵۸ درجه و ثلث درجه و عرض آن ۳۸ درجه است. (از معجم البلدان). لسترنج آرد: در قسمت علیای قراقیس (شاخهٔ بزرگ از رودخانهٔ قباقب که از سمت جنوب به آن ملحق میگردد) قلعهٔ بزرگ زبطره واقع بود که رومیان آنرا سوزپطره[1] یا زپطره[2] میگفتند و دور نیست «ویران شهر» در چند فرسخی جنوب ملطیه در ساحل رودخانهٔ «سلطان سو» که اسم جدید نهر قراقیس است، خرابه‌های زبطره باشد. بلاذری و اصطخری اسم زبطره را برند و گویند قلعه‌ای عظیم است از جملهٔ قلاع بسیار نزدیک بمملکت روم که چند بار بدست رومیان خراب شد و منصور خلیفهٔ عباسی و پس از او مأمون بتجدید بنای آن همت گماشتند. یاقوت و مؤلفان دیگر، زبطره و قلعهٔ الحدث[3] را... یکی دانسته‌اند وقایع‌نگاران عرب و رومی زبطره یا سوزپطره را از جهت اینکه توفیلوس[4] آنرا تسخیر نمود و سپس معتصم خلیفهٔ عباسی در موقعی که به عموریه حمله کرد آنرا از تصرف رومیان درآورد مورد توجه خاص قرار داده‌اند. اهمیت زبطره مدت زمانی پایدار ماند ولی ابوالفداء که در سال ۷۱۵ هـ.ق. آنجا را دیده است گوید: قلعه‌ای است ویران و خالی از کشت و کار و مردم و از باروی آن تنها نشانی باقی مانده. به طوری که مورخ مزبور خود در میان درختان بلوطی که در محل آن شهر روییده و زمانی مزارعی حاصلخیز بوده بشکار پرداخته گوید: خرگوشهای آنجا در جای دیگر ندیده‌ام و همچنین گوید: این مکان در دو منزلی جنوب ملطیه و در مغرب حصن منصور واقع است[5]. (از کتاب سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمهٔ محمود عرفان). رجوع به مسالک الممالک ابن خردادبه چ لایپزیک ص۹۷ و ۲۴۳ و فهرست معجم جغرافیایی امین‌بک واصف شود.

زبطره. [زِ بَ رَ] (اِخ) (یوم ال...) وقعه‌ای است مسلمانان را با مردم ترکیه (روم) در روزگار معتصم. (از مجمع الامثال میدانی). طبری آرد: معتصم ده هزار مرد با افشین فرستاد بحرب بابک با سرهنگی نام او جعفربن دینارکه او را جعفر الخیاط خواندندی... و غلامی از آن خویش نامش ایتاخ...[6] و با ایتاخ ده هزار ده خروار خشک فرستاده به افشین و گفت... این خشک را بر گردلشکر بپرا کنید تا از شبیخون ایمن باشند و کنده باید کندتان... و بابک با ملک الروم مهادنت صلح داشت و همیشه بیکدیگر رسولان فرستاد و نام آن ملک الروم که آن سال بود تئوفل‌بن میخائیل[7] بود، او را بفریفتی و او را گفتی که من به اصل ترسسام از پنهان خلق... و ایشان را همی بیکبار نتوانم گفتن کز اسلام بیرون آیید لیکن این مذهب را... عرضه کنم تا بپذیرند و از مسلمانی بیرون آیند و معتصم را بکشم... آنگاه همه را بترسایی خوانم... ازبهر این حدیث، ملک الروم با وی صلح داشتی...«چون» معتصم سپاه و خواسته سوی افشین فرستاد، بابک بملک الروم کس فرستاد و گفت ملک عرب هر کس که دارد... همه بحرب من فرستاد و با وی کس نماند، اگر هرگز بخواهی جنیدن اکنون وقت است. و بابک همی آن خواست تا ملک الروم از جای بجنبد و معتصم سپاه را که با افشین است لختی را باز خواند، پس ملک الروم از جای برفت با هفتاد هزار مردم مبارز و بزمین طرسوس درآمد و حصار طرسوس سخت محکم بود و از وی بزیرتر هم شهری است که آن را زبطره خوانند. شهری بزرگ است از شهرهای مسلمانان و خلق بسیار اندر آن باشد و حصاری محکم ندارد. پس ملک الروم بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و از مسلمانان بسیار بکشت و اسیر کرد و بسیار تباهی کرد، خبر آن بمعتصم آمد بسامره، بفرمود تا بموصل و جزیره و سامره و مداین و بغداد و بصره و کوفه و بهمهٔ جهان نفیر کردند و رعیت و مطوعه را حشر کردند از بهر آنکه با معتصم سپاه فراوان بود و مقدار صد هزار مرد گردآمد و معتصم خود برفت از پس ملک الروم...[8] و بزبطره کس نیافت از دشمن، و با وی سپاه دیوانی نبود و با رعیت نتوانست بزمین اندر شدن و همانجایگه بدان شهر بنشست و بفرمود تا آن ویرانها که رومیان کرده‌بودند همه آبادان کردند و مردمان شهر که‌بگریخته بودند از رومیان همه را بازآورد و تا آنجا بازگشت و سال دویست و بیست[9] درآمد، معتصم نامه کرد به افشین که خدای‌تعالی رومیان را هزیمت کرد... (ترجمهٔ بلعمی نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی صص۱۰۷۹ - ۱۰۸۰). بستانی آرد: بسال ۲۲۳ شهر زبطره مورد حملهٔ روم قرار گرفت و سبب حملهٔ روم آن بود که تئوفل‌بن میخائیل پادشاه روم نامه‌ای از بابک خرمی دریافت بدین مضمون که: معتصم لشکریان و جنگجویان خود را متوجه من ساخته و نزد خود کسی نگاه نداشته است، اگر وقتی قصد خروج بر او داری اینک آن وقت است و کسی جلوگیر تو نخواهد بود. تئوفل با صد هزار تن یا بیشتر حرکت کرد و بر زبطره و دیگر قلعه‌ها شبیخون برد، این کار بر معتصم سخت بزرگ آمد، تجهیز قوا کرد، رفت تا اینکه عوریهٔ یا «اموریوم» را گرفت و تئوفل از این اندوه جان داد. (از دائرة المعارف بستانی).

زبطره. [زِ بَ رَ] (اِخ) خانه‌ای است به تهامه مر روم‌بن یقن[10] بن سام‌بن نوح را. (منتهی الارب).

زبطره. [زِ بَ رَ] (اِخ) دختری است مر روم‌بن یقن‌بن سام‌بن نوح را و شهر زبطره (واقع میان ملطیه و سمیساط) به نام او معروف است. (از ترجمهٔ قاموس). دختر روم‌بن یقن‌بن سام‌بن نوح همان کسی است که شهر زبطره را بنا نهاد، در دیگر اصول نیز همچنین آمده و صواب آن است که گفته شود: «آن شهر را بنا کرد پس به نام او خوانده شد». بهر حال این سخن محل تأمل است زیرا علماء علم نسب، یقن را از اولاد سام یاد نکرده‌اند و روم بگفتهٔ نمری نسابه، از اولاد یونان‌بن یافث است. (از تاج العروس).

زبطری. [زِ بَ رِی ی] (ص نسبی) نسبت است به زبطره، شهر مرزی ترکیه «روم قدیم»:

لبیت صوتا زبطریا هرقت له
کاس‌الکری و رضاب الخرد العرب.
ابوتمام (از یاقوت).

رجوع به معجم البلدان و «زبطره» شود.

زبعباق. [زِ بِ] (ع ص) بدخلق از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). بدخلق. (اقرب الموارد). بدخو را میگویند. (شرح قاموس) (تاج العروس) (لسان العرب).

زبعبق. [زَ بَ بَ] (ع ص) بدخلق از مردم و جز آن. (منتهی الارب). بدخلق. (اقرب الموارد). جوهری این ماده را نیاورده و ابن درید گوید: زبعبق بدخوی را گویند و ابن بری بیت زیر را نقل کرده است:

فلاتصل بهدان احمق

---

1 - Sozopetra. 2 - Zapetra.

۳ - الحدث یا اداتای: Adatai (لسترنج).

4 - Theophilus.

۵ - ابن سرابیون: ص۱۳، بلاذری: ص۱۹۱، اصطخری: ص۶۳، یاقوت ج۲ ص۹۱۴. ابوالفداء ص۲۳۴. دربارهٔ محل زبطره و الحدث آندرسن D.C.Anderson در مجلهٔ Classical review شمارهٔ آوریل سال ۱۸۹۲ م. در ضمن گفتگو دربارهٔ هجوم باسیل اول بر بیالقه در سال ۸۷۲م. تحقیق کرده است. (لسترنج).

۶ - در چند نسخه از ترجمهٔ بلعمی: ابتاج آمده، تصحیح از طبری چ دخویه است.

۷ - در چند نسخهٔ ترجمهٔ طبری این نام به چند صورت و همه غلط آمده، ضبط آن از دخویه گرفته شد.

۸ - نسخ ترجمهٔ طبری در این‌جا مضطرب و مختلف است.

۹ - طبری شبیخون تئوفل پادشاه روم و آمدن معتصم را از سامره به ترکستان، از حوادث سال ۲۲۳ یاد کرده و برخی آن را ۲۲۴ دانسته‌اند. (رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۳ ص۱۲۳۶۳ شود).

۱۰ - یاقوت: یقز.

شنظیرة ذی خلق زبعبق[۱].
(لسان العرب) (تاج العروس).
بدخلق از مردم و جز آن. زبعباق[۲] کسر مثله. (آنندراج). بدخلق. (ناظم الاطباء). بدخو را گویند. (شرح قاموس). ||زن بدخو. (مهذب الاسماء). ||مرد تندمزاج (حدید) را زبعبق گویند.(از تهذیب الالفاظ ابن‌سکیت چ بیروت ص۸۸). رجوع به مادهٔ فوق و ذیل شود.

زبعبقی. [زَ بَ بَ] (ع ص) مرد بدخوی. (تاج العروس) (لسان العرب) (متن اللغه).

زبعبک. [زَ بَ بَ] (ع ص) مرد شوخ بیبا ک.(منتهی الارب). مرد بیبا ک که از هرچه با وی گویند با ک ندارد. (اقرب الموارد). بسیار بدکننده است که پروا نمیکند به آنچه گفته شده است از برای او و بدین معنی است زبعبکی. (از شرح قاموس). فاحش که با ک ندارد از بدهایی که بدو یا دربارهٔ او گویند. (متن اللغه). مرد شوخ‌چشم بیبا ک. زبعبکی[۳] بیاء مشددة، مثله. (آنندراج). مرد شوخ چشم بیبا ک که از هرچه به وی گویند با ک نداشته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به زبعبکی شود. ||مرد تندمزاج را زبعبک گویند. (از تهذیب الالفاظ ابن سکیت چ بذوی ص۸۸).

زبعبکی. [زَ بَ بَ] (ع ص) زبعبکی مرد شوخ‌چشم بیبا ک.(منتهی الارب) (آنندراج). مردی که از آنچه با وی گویند با ک ندارد. دریده. (اقرب الموارد). بسیار بدکننده است که پروا نمیکند به آنچه گفته شده است از برای او. زبعبک. (شرح قاموس). آنکه با ک ندارد از بدی که او را گویند یا بدیهایی که دربارهٔ او گویند.(از متن اللغه). رجوع به زبعبک شود.

زبعر. [زَ / زِ عَ] (ع اِ) درختی خوشبوی در حجاز، زَبعَریّ نیز گویند. (متن اللغة).

زبعر. [زِ / زَ عَ] (ع اِ) گیاهی است خوشبو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (محیط المحیط) (آنندراج). گیاهی خوشبو است و ابن درید این شعر را شاهد آن آورده: کالضیمران تلفه بالزبعر. (تاج العروس). ابن درید پس از اینکه سخن و شعر بالا را آرد گوید:ابوحاتم این لغت را نپذیرفت، و شعر مزبور را ساختگی دانست. (از جمهرة ج۳ ص۳۰۴) زبعر و زِبَعر[۴] (گیاهی) است خوشبوی. (البستان).

زبعر. [زَ عَ] (ع اِ) نوعی از مرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (محیط المحیط). قسمی از مرو که شجرهٔ مشهور است. یا سنگ مشهور است. (شرح قاموس). نوعی از مرو است که دارای برگهایی پهن نیست و آن نوع از مرو را که دارای برگهایی عریض است ماخوز[۵] خوانند. (تاج العروس).

زبعراة. [زِ بَ] (ع ص) مؤنث زبعری. زن بدخو. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زبعراة؛ زن پرموی. (تاج العروس). مؤنث زبعری؛ آنکه بر روی و ابروان و اطراف دهان موی فراوان داشته باشد. (از متن اللغه). ||زن درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج العروس). ||اذن زبعراة؛ گوش سطبر بسیارموی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زبعراة؛ گوش سطبر بسیارموی. (آنندراج). اذن زبعراة؛ گوش درشت و پرموی را گویند. ازهری گوید: از خیل نیز گوش ستبر و پرموی را زبعراة گویند. (تاج العروس). اذن زبعراة؛ یعنی گوشی است ستبر بسیارمو. (شرح قاموس).

زبعرة. [زِ بَ رَ] (ع ص) (اذن...) گوش ستبر. گوش پرموی. (از متن اللغة).

زبعری. [زِ بَ را] (ع ص)[۶] بدخو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بدخلق. (شرح قاموس). باب الخلق و دشوارخوی را گویند و بهمین معنی شاعر معروف را ابن الزبعری خوانند. (تاج العروس). ||مرد انبوه‌ابرو و ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مردی است که موی بسیار بر رو و بر هر دو ابرو و بر دو جانب دهن داشته باشد. (شرح قاموس). در صحاح است که زبعری آن است که موی فراوان بر روی و ابروان و لحییّن داشته باشد. و این سخن ابوعبیده است، شتر موی انبوه را نیز زبعری گویند. (تاج العروس). آنکه موی روی، ابروان و لحییّن او فراوان باشد. مؤنث آن زبعراة است. (از متن اللغة). ||شتر کوتاه‌بالای پرموی که بر گوشها موی فراوان[۷] داشته باشد. (تاج العروس). ||(بگفتهٔ ازهری): گوش اسب که ستبر و پرموی باشد. (تاج العروس).

زبعری. [زِ / زَ بَ را] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). درشت و کلان و تناور. (ناظم الاطباء). ستبر. (شرح قاموس). زبعری را بدین معنی با کسر و فتح زا هر دو خوانند و در صورت فتح و با در حساب آوردن الف (مقصوره) این اسم ملحق به سفرجل (یعنی به اسماء خماسی) میگردد. (تاج العروس). تناورکه دارای موی فراوان بر روی و پشت است[۸]. (ابن درید، الجمهرة ج۳ ص۴۰۷).

زبعری. [زِ بَ را] (ع اِ) درختی است حجازی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قاموس) (ناظم الاطباء) (البستان).

زبعری. [زَ عَ] (ع اِ) گیاهی خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج).

زبعری. [زَ عَ] (ع اِ) نوعی از مرو. (محیط المحیط) (البستان).

زبعری. [زَ عَ] (ع اِ) درختی است خوشبوی که در حجاز میروید و آن را زَبعَرَه نیز گویند. (تاج العروس). زِبعَر. زَبعَر و زبعری نام درختی است خوشبوی از درختان حجاز. (متن اللغة).

زبعری. [زِ بَ ری ی] (ع اِ) نوعی تیر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة). با یاء نسبت: نوعی تیر است. این لفت را صاغانی نقل کرده است. (تاج العروس).

زبعری. [زَ بَ را] (ع اِ) نام حیوانی است که آنرا حریش و هرمس گویند. وحید نام دیگر آن است. (از مجلة لغةالعرب). رجوع به حریش در این لغتنامه شود.

زبعری. [زَ بَ را] (ع اِ) تمساح ماده یا حیوانی است دیگر که پیل را بر شاخ خود بردارد. (منتهی الارب) (آنندراج). تمساح ماده است و برخی گویند: حیوانی است که پیل را بر شاخ خود حمل میکند. (اقرب الموارد). انثی نهنگها یا دابه‌ای است که برمیدارد پیل را به شاخ که او را کرگدن میگویند. (شرح قاموس). برخی آنرا کرگدن و برخی دیگر حیوانی مانند کرگدن دانسته‌اند. (تاج العروس). تمساح ماده. (متن اللغة).

زبعری. [زِ بَ را] (ع اِ) حیوانی است که فیل را با شاخ برمیدارد و گویند کرگدن است. (از متن اللغة). حیوانی بزرگ که پیل را به شاخ

---

۱ - مستفاد از این بیت آن است که زبعبق خود بمعنی زشت است نه مرد بدخلق.
۲ - در نسخ چاپی آنندراج زبعقان است و اگر غلط مطبعی نباشد تصحیفی است مؤلف آنندراج را.
۳ - در نسخ چاپی آنندراج: زبعبلی و ظاهراً غلط مطبعی است.
۴ - این غلطی است از مؤلف بستان، و این لغت بدین وزن ضبط نشده در مادهٔ «زبعری» نیز بستانی این غلط را تکرار کرده است.
۵ - مخزن الادویة: مرماخوز.
۶ - ابن حجر در الاصابه این لغت را با کسر باء ضبط کرده است. (تاج العروس).
۷ - در منتهی الارب، آنندراج و ناظم الاطباء این معنی نیامده اما پس از ذکر معنی نخستین بطور جداگانه چنین آمده: و آنکه بر روی موی بسیار دارد و از مردم و شتر.
۸ - ابن درید زبعری را بدین معنی فقط بر وزن فِعلَلی آورده است. فرق دیگر سخن او با دیگران این است که «درشت» و «پرموی» را دو معنی جداگانه نیاورده، بلکه بر روی هم آن را تفسیر زَبَعری دانسته، بنابراین زبعری صفت است خشونت پیکر مرد را که معمولاً باداشتن موهای فراوان ملازم است. فرق سوم، ذکر قفا است در ردیف وجه، در صورتی که دیگران همانگونه که ملاحظه گردید بجای قفاء ابروان و لحیتان را یاد کرده‌اند.

خود برمیدارد. (ناظم الاطباء).

زبعری. [زِ بَ را] (اِخ) نام پدر عبدالله، قرشی صحابی شاعر. (منتهی الارب). زبعری‌بن قیس‌بن عدی پدر عبدالله صحابی قرشی سهمی. شاعر است. مادر ابن عبدالله عاتکهٔ جمحی است. (تاج العروس).

زبغ. [زِ] (ع اِ)[1] اخذ بزبغه؛ گرفت او را همه. (از متن اللغة).

زبغ. [زَ بَ] (ع مص) حمله و یورش[2]. ||اخذ بزبغه؛ گرفت اول آنرا[3]. (از ناظم الاطباء). ||اخذ بزبغه؛ همه و جملهٔ آنرا گرفت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گرفت آنرا همه. (محیط المحیط).

زبغبر. [زِ بَ بَ] (ع اِ) گیاهی خوشبو است و آن مرو کوچک برگ است. آنرا زبغر نیز گویند. (از متن اللغة). رجوع به تذکرهٔ داود انطاکی شود.

زبغدوان. [زَ بَ دُ] (اِخ) قریه‌ای به بخارا که آنرا سبغدوان نیز گویند. از آنجاست ابومحمد افلح‌بن بسام شیبانی. (تاج العروس). سمعانی آرد: قریه‌ای است از قراء بخارا، سبغدوان نیز ضبط شده و نسبت به آن زبغدوانی. (از انساب سمعانی). زبغدوان از قریه‌های بخارا است. (از معجم البلدان).

زبغدوانی. [زَ بَ دُ] (ص نسبی) نسبت است به زبغدوان که قریه‌ای است از قراء بخارا. (از انساب سمعانی). رجوع به زبغدوان و مادهٔ زیر شود.

زبغدوانی. [زَ بَ دُ نی ی] (اِخ) افلح‌بن بسام شیبانی مکنی به ابومحمد. وی از قعنبی نقل حدیث کند. (تاج العروس). سمعانی آرد: افلح‌بن بسام شیبانی مکنی به ابومحمد و مستجاب الدعوة نیکوکاران بود. از قعنبی و سعیدبن منصور و محمدبن سلام روایت دارد و محمدبن اسحاق‌بن خزیمه از او نقل حدیث کند. افلح‌بن بسام گوید پیش قعنبی بودم و از او حدیث میشنیدم، وقتی از من پرسید آیا حدیث‌ها که نوشته‌ای بر کسی عرضه داشته‌ای گفتم نه، گفت در این صورت کاری انجام نداده‌ای. (از انساب سمعانی).

زبغر. [زِ / زَ غَ] (ع اِ) لغتی است در عین مهمله (زبعر) یا همان صواب است. (منتهی الارب) (محیط المحیط) (اقرب الموارد) (آنندراج). گیاهی است خوشبو. (ناظم الاطباء). جمعی این لغت را با فتح زاء ضبط کرده‌اند. و آن لغتی است در زبعر (با عین مهمله) که عبارت است از مرو کوچک برگ یا اینکه صواب زبغر است (با غین معجمه) و با عین مهمله خطا است، و گفته‌اند زبعره با غین مهمله نوعی دیگر است از مرو که ماخوذ نام دارد. اما ابوحنیفه با تقدیم غین بر باء صحیح دانسته. جوهری و صاغانی این لغت را نیاورده‌اند. (تاج العروس).

زبغر. [زِ بَ] (ع اِ) گفته‌اند لغتی است در زِبعَر. (البستان).

زبغو. [زَ غُ / غَ] (اِ) با لفظ خوردن و زدن مستعمل هر کدام بمعنی آن باشد که کسی دهان خود را پر باد سازد و دیگری چنان دست بر آن زند که باد از دهانش با صدا بجهد. (آنندراج). آن است که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهن او برآید و آنرا زنبلغ و آپوق خوانند. (برهان قاطع). بمعنی زابگر است. (جهانگیری). زبغر بمعنی زابگر است. (رشیدی). زابگر، مخفف زابغر است. (فرهنگ نظام). بعضی با فتح غین ضبط کرده‌اند. (فرهنگ نظام ذیل زابغر). کسی که دهان خود را پرباد کند و دیگری دست بر آن زند تا صدا و آواز برآید. (ناظم الاطباء):

پست کن مرو را بکاج و به مشت
بکش او را بسیلی و زبغر.
سراج قمری (از رشیدی).

زبغره. [زَ بَ غَ] (اِ) همان زابگر. (رشیدی).

زبق. [زَ] (ع مص) موی ریش کندن. (اقرب الموارد). زبق لحیه؛ ریش آن را برکندن. لحیة زبیقه: ریش برکنده شده. لحیة مزبوقه مثله. (از منتهی الارب). زبق نتف لحیه است و فعل آن از باب ضرب و نصر آمده. اما ابوعبید تنها از باب ضرب آورده... ابن بری بنقل از ابن حمدویه گوید: صواب زنق و صفت آن زنیقه و مزنوقه است اما جوهری، ابن فارس و وزیر مغربی مانند ابن درید «زبق» ضبط کرده‌اند. (تاج العروس). زبق لحیته یزبقها از باب ضرب و از باب نصر: کندن ریش را و آن ریش زبیقه بر وزن سفینه و مزبوقه بر وزن معلومه است یعنی کنده‌شده. (از شرح قاموس). زبق نتف است... ابن بری گوید صواب «زنق» است. و وزیر مغربی گوید: ازبق آن است که از حماقت موی ریش خود برکند. گویند: احمق ازبق. این قول مؤید سخن جوهری و دیگران است که زبق با (باء) ضبط کرده‌اند. (از لسان العرب) (المعجم الوسیط) (متن اللغة). رجوع به المزهر سیوطی شود. ||آمیختن چیزی بچیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). زبق یک چیز با چیزی دیگر آمیختن آنها است بیکدیگر. (از متن اللغه) (المعجم الوسیط). ||زبق بند کردن کسی و بازداشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). حبس کردن. و این سخن را ابوعبید از اصمعی نقل کند. دوست او علی‌بن عبدالعزیز گوید که ما این سخن را برای اصمعی قرائت کردیم گفت: ربقه با راء است. ابن حمزه این سخن را از اغلاط ابوعبید داند. و گوید: «ربق» محکم بستن با ریسمان را گویند و اما بزندان کردن زبق است با زاء همانگونه که از اصمعی حکایت شده... ابن فارس گوید: «وجود کلمهٔ مرکب از (زاء و باء و قاف) بهمین ترتیب مسلم نیست و من در وجود آن (در لغت عرب) تردید دارم». اما در هر حال عرب آنرا بکار برند و گویند «زبقت الرجل» بمعنی حبسته. «و زبق شعره»؛ یعنی کند موی خود را. (تاج العروس). زبق حبس کردن‌در زندان است. (از لسان العرب). حبس کردن. (متن اللغة). تنگ گرفتن بر کسی و زندانی کردن او[4]. (المعجم الوسیط). ||افکندن زن فرزندش را. (البستان) (اقرب الموارد) (لسان العرب) (متن اللغة). ||تنگ گرفتن بر کسی. تضیق. (البستان) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن اللغة):

وموضع زبق لا ارید مبیته
کانی به من شدة الروع آنس.
ثعلب (از تاج‌العروس).

||کندن موی را. (البستان) (از تاج العروس). ||در آوردن کسی را به خانه. ابن خالویه گوید: در کلام عرب تنها در سه مورد «زبق» بکار میرود از آن جمله است: زبقته فی البیت؛ یعنی او را داخل خانه ساختم. (از لسان العرب). ||درآوردن کسی را در چیزی (کاری). (البستان) (تاج العروس). ابن خالویه گوید در کلام‌عرب تنها در سه مورد «زبق» بکار رفته، نخست آن است که گویند: زبقت فلاناً فی الشیء؛ یعنی وارد ساختم او را در آن امر. (از لسان العرب). ||بستن گوسپندان و دیگر بهائم با ریسمان، مثل ربقه بحبل. (تاج العروس) (البستان). ابن‌خالویه گوید: در لغت عرب تنها در سه مورد «زبق» بکارمیرود. از آن جمله است: زبقت الشاة والبهم یعنی مربوط ساختم آنها را به یکدیگر. مثل ربقته. (از لسان العرب). زبق بدین معنی لغتی است در ربق. (متن اللغه). ||شکستن چیزی را. (اقرب الموارد) (البستان). شکستن چیزی را و بدین معنی[5] است شعر زیر: و یزبق الاقفال

---

۱ - در دیگر کتب لغت که ملاحظه گردید زِبْغ آمده. مستند مؤلف متن اللغه بنظر نرسید.

۲ - ظاهراً ناظم الاطباء این ماده را از فرهنگهای عربی نگرفته است. زیرا در بیشتر از مراجع که در دسترس است زبغ بدین معنی یافت نشد.

۳ - مستند ناظم الاطباء بدست نیامد.

۴ - ظاهراً مؤلفان معجم الوسیط این هر دو را یک معنی دانسته‌اند. اما چنانکه ملاحظه میگردد در اقرب الموارد، تاج العروس و متن اللغة تنگ گرفتن بر کسی و زندانی کردن او دو معنی جدا گانه برای زبق آمده.

۵ - مؤلف ذیل اقرب الموارد و البستان ظاهراً
←

والتابوتا. (از لسان العرب). شکستن چیزی. (متن اللغة). ||گشودن قفل را. (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس) (البستان) (متن اللغة). ||جریان. جاری شدن. روان شدن. (از دزی ج ۱ ص ۱۸۰). ||آهسته لغزیدن. ||لغزش زبان بهنگام اداء کلمات سخت و ثقیل. ||فریاد کردن. ||فرار کردن. از زیر کاری محرمانه در رفتن. ||(متعدی) خود را لغزانیدن. ||(اِ) آوازی که از تلاقی دو جسم برمیخیزد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبقانه. [زَ نَ] (ع ص) زن بدخوی. ||مرد شریر. (متن اللغة).

زبکر. [زَ بَ کَ کُ] (اِ) لغتی است در زبگر و زابگر و زِبگر. (از برهان قاطع) (رشیدی):

گویی که منم مهتر بازار نمدها
بس خورده‌ای مهتر بازار زبکر[1]. منجیک.

زبگر. [زِ بَ گُ] (اِ) لغتی در زَبگُر و زابگر، آپوق. (از برهان قاطع). رجوع به مادهٔ زیر و «زیگر» شود.

زبگر. [زَ گُ] (اِ) با لفظ زدن و خوردن مستعمل... بمعنی آن باشد که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری چنان دست بر آن زند که باد از دهانش با صدا بجهد. (آنندراج). بر وزن و معنی زبعر است که زنبلغ باشد و آنرا آپوق نیز خوانند و بکسر اول و فتح ثانی و ضم کاف تازی هم گفته‌اند و با کاف مضموم و مشدد هم آورده‌اند و به این معنی بجای حرف ثانی یای حطی نیز آمده است که بر وزن دیگر باشد و بترکی زمرط خوانند. (برهان قاطع). زبغر. (ناظم الاطباء):

گردن ز در هزار سیلی
لفجت ز در هزار زبگر.
منجیک (از صالح الفرس).

بدزدی و بقمار و به سیلی و زبگر
بمکر و وسوسه و جور و غیبت و بهتان.
بدیع سیفی (درقسمیه).

زبگر. [زَ بَ گُ] (اِ) همان زابگر. (رشیدی):

گر لاف زند خصم دهان کرده پر از باد
از دست حوادث زبگر قسمت او باد.
لطیفی (از رشیدی).

زبل. [زُ بُ] (ع اِ) ج زبیل «سرگین». جمع دیگر زبیل زُبلان است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة) (المعجم الوسیط). ||ج زبیل به معنی زنبیل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج زبیل بمعنی کدوی خشک میان‌تهی که زنان در وی پنبه نهند. (منتهی الارب). زبیل و زنبیل ج، زبل و زنابیل. (مقدمة الادب زمخشری چ لایپزیک ص۲۹): عنده زبل من التمر و زنابیل: او راست زنبیلها از خرما. (از اساس البلاغة). زبل ج زنبیل که بمعنی سبد یا انبان یا نوعی ظرف است. (از شرح قاموس). ج زِبّیل یا زَنبیل است بمعنی قفه یا جراب یا ظرفی که در آن چیزی حمل کنند. (از تاج العروس).

زبل. [زِ] (ع اِ) سرگین. (اقرب الموارد) (دهار) (متن اللغة) (بحر الجواهر). سرگین اسب و غیره. (غیاث اللغات). زبل سرگین (سرجین). و در حدیث عمر است که زنی ناشزه را بفرمود تا در زبلدان زندانی کنند. (از نهایه ابن اثیر). زبل و زبیل سرگین است و مزبله جای افکندن آن. (شرح قاموس). سرگین. سرجین. سرقین. (مقدمة الادب چ لایپزیک ص۲۲). به لغت سریانی جنس او (افکندهٔ حیوانات) را «ازبلادها» گویند... و آنچه از سگ پیدا آید، بسریانی «ازبلاد کلبا» گویند و خر و سوسمار را «ازبلادخودانا» و خر موش را «ازبلادعفیرا» گویند. ارجانی گوید: افکندهٔ جمله حیوانات که بپارسی او را سرگین گویند. خشک‌کننده است مر جراحتها را از مزاج، و عضو که مجاور او شود، گرم کند. (از صیدنهٔ بیرونی ذیل: خرو). زبل بپارسی سرگین گویند و مختلف بود بسبب اختلاف حیوانات و اختلاف اشخاص... و مجموع زبلها محلل و مسخن و مجفف بود. (اختیارات بدیعی). افکنده. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). بعر. اختیارات. بشک. (صیدنه). (بشکل). پلیدی. (مقدمة الادب). پیخال. چلغوز. (برهان قاطع): خثاالبقر؛ زبل گاو است. (اختیارات بدیعی). ضریر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ترجمهٔ صیدنه). ذرق. (اختیارات بدیعی). عذرة. (مقدمة الادب زمخشری). غائط. (مقدمة الادب). فضلة. گندگی:

زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای
ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای.
مولوی (مثنوی).

زبل. [زِ] (ع اِ) سماد (کود). (متن اللغة) کود حیوانی. کودهایی که از مدفوع حیوانات یا دیگر فضولات آنها و یا از خون و استخوان[2] آنها تهیه شود. ابوعلی‌بن سینا گوید: ماهیت زبلها در اثر اختلاف انواع حیوانات مختلف است بلکه یک حیوان خاص نیز با اختلاف حالات، سرگین او گونا گون میگردد مخصوصاً مدفوع انسان. (از قانون چ ۱۴۹۲ م. ج ۱ ص ۱۷۰). بستانی آرد: زبل حیوانی کودی‌است که از تخمیر شدهٔ مدفوع حیوانات تهیه میشود. مدفوع حیوانات مخلوطی است از صفراء و دیگر ترشحات معده و روده‌ها و مقداری آب و مقداری از مواد غذاهای هضم نشده، اندازهٔ هر یک از اجزاء مذکور در حیوانات مختلف است. در دائرة المعارف فلاحتی آمده است: کودهای حیوانی یعنی کودطویله و آغل و زاغه نه تنها بزمین قوت میدهد بلکه آنرا اصلاح نیز میکند. بنابراین بهترین کود و اساس کود در زراعت است. این کود علاوه بر اینکه بر اثر دارا بودن ازت، فسفر، پتاس و آهک، زمین را تقویت میدهد، موجب زندگی موجودات ذره‌بینی و باکتریهای زنده کنندهٔ زمین نیز میشود. موجودات مزبور کود طویله را تجزیه می‌کنند یعنی آنرا میسوزانند و از آن گاز زغال تولید می‌کنند و زمین را ورزیده و بار آمده میسازند. کود حیوانی از مدفوعات و آهک ترکیب می‌یابد و بنابراین جنس آن بسته بوضع خوراک و نوع حیوانات و آهکی که زیر آن‌ها ریخته شده و نگاهداری کود در کودگاه میباشد. مدفوعات حیوانات را بدو دسته تقسیم میکنند: خشک و گرم و مدفوعات تر و سرد. بیشتر محتویات مدفوعات در مرحلهٔ اول قابل جذب نیستند، در صورتی که مواد بول بسهولت حل و جذب میگردند. یکی از مواد مهم کود حیوانی آمونیاک است که در مجاورت هوا تجزیه می‌گردد و وارد هوا میشود، بنابراین در نگاهداری کود مراقبت بیشتری باید نشان داد تا بتوان آمونیاک آنرا حفظ کرد. (از دائرة المعارف فلاحتی تقی بهرامی: کوت). و رجوع به کوت، کود، ذرق، سرگین، زبل الطیور، زبل الحمام، زبل الذئب و دیگر ترکیبات «زبل» شود. ||زبل کنایت از مال و نعمت دنیا آمده. گویند: «اجتمع عنده زبل کثیر». «الدنیا کالمزبلة والذین اطمأنوا الیها کلاب المزابل». رجوع به اساس البلاغة زمخشری شود.

زبل. [زَ] (ع مص) اصلاح کشت با زبل و مانند آن. و صریح مصباح آن است که از باب قعد[3] و هم در آن کتاب زبول را مصدر دیگر این فعل یاد کرده است. (اقرب الموارد). زبل اصلاح زمین است بوسیلهٔ سرگین. (از نهایهٔ ابن اثیر). سرگین افکندن بر زمین برای اصلاح او. (شرح قاموس). زبل، کود دادن زرع. (ابن درید ج ۱ ص ۳۸۲). اصلاح کردن

← به استناد همین شعر، زبق را به معنی گشادن قفل، بطور مستقل آورده‌اند اما در لسان العرب این شعر شاهد زبق بمعنی شکستن آمده.

۱ - رشیدی گوید: در این تأمل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد:
بس خورده ای مهتر بازار تو زبگر.

۲ - بطوریکه از نوشتهٔ بستانی در دائرة المعارف بدست می‌آید. (در تداول عرب) ترکیب کود حیوانی و نباتی را سرگین (سرقین) و کود نباتی (کود سبز) را رکام و کود حیوانی بمعنی اعم را، زبل گویند، کود حیوانی بمعنی اعم شامل: مدفوعات، گوشت و امعاء استخوانها و نیز پشم و پر و موی حیوانات میباشد. رجوع به دائرة المعارف بستانی: سرگین شود.

۳ - یعنی بفتح عین ماضی و ضم عین مضارع.

زمین و کشت بوسیلهٔ کود دادن. تسمید. (از تاج العروس). کود دادن زمین و زراعت. (از لسان العرب). کود دادن با سرگین. (قطر المحیط) (متن اللغة). نیرو دادن کشت را بسرگین و همچنین است: زبل الارض. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کود دادن زمین. در قرون وسطی، زبل بدین معنی بکار میرفته است. ||فربه ساختن. پروار کردن. چاق کردن. ||استهزاء. مسخره گری. ادا کردن شوخیهای رکیک. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰). ||نگه داشتن و حمل کردن. گویند: «فلان شدید الزبل اللقربة»؛ یعنی آنکه با دشواری مشک آب را حمل کند. و برخی گویند وجه اینکه یکی از منازل راه مکه را زباله خوانند آن است که آب در این منزل ضبط میشود. (از تاج العروس). زبل، حمل کردن. (از متن اللغة).

زبل. [زِ] (ع اِ) حقیبه. (تاج العروس).

زبلات. [زَ بَ] (ع اِ) اشیاء. ج زَبَلَه بمعنی شیء گویند: اخذوا زبلاتهم[1]؛ یعنی گرفتند چیزهای خود را. (البستان).

زبلاق. [زَ بَ] (اِخ) پدر محی‌الدین زبلاق از دبیران انشاء سلطان بدرالدین. رجوع به تاریخ ابن العبری ص۴۹۴ شود.

زبلان. [زُ] (ع اِ) ج زبیل (سرگین)، جمع دیگر زبیل، زُبُل است. (اقرب الموارد). زبلان ج زبیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به زُبُل شود. ||زبلان ج زبیل بمعنی کدوی خشک میان‌تهی که زنان در وی پنبه نهند. ج زِبّیل یا زَنبیل است بمعنی قفه یا جراب یا ظرفی که در آن چیزی حمل کنند. (تاج العروس).

زبلان. [زِ] (ع اِ) ج زبیل. (از کازیمرسکی).

زبلان. [زُ] (اِخ) موضعی است. (تاج العروس).

زبل‌الاطفال. [زِ لُلْ اَ] (ع اِ مرکب) فضلهٔ کودک. عذرهٔ کودک. بیرونی آرد: افکندهٔ کودکان ریشها که در سر پدید آید سود دارد و اگر در آن ریش کرم باشد بمیرد و اگر غذای نارسیده باشد، تریس بهم و قوت سرگین سگ یکسان باشد. (ترجمهٔ صیدنه ذیل خرو). در اختیارات بدیعی آمده: آنچه اول از طفلان بیرون آید بستانند و خشک کنند و با هم چندان ورق ماميثا و هم چندان نبات در چشم کشند، سپیدی که در چشم بود زایل کند در چند روز. و بهترین زبل طفلان آن بود که از طفلی گیرند که محفوظ باشد از تخلیط و بعسل بسرشند و بدان تحنک کنند خناق را نافع و یا در حلق دمند. و همچنین کسی که ورم حلق پیدا کرده باشد و نزدیک مرگ بود و احتیاج بفصد باشد از خناق سخت، چون زبل کودک خشک کرده بعسل معجون کنند و بر حلق وی طلا کنند بغایت کمال نافع بود و این مجرب است. و باید که غذای کودک سه روز نان تنوری دهند که بنمک خشک کرده باشند و شرابی که اندک مزاجی داشته باشد بوی دهند سه روز پیاپی، و غذاهای معتدل، و روز چهارم زبل وی بستانند و خشک کنند و نگاه دارند تا بوقت حاجت. و همچنین اگر غذای وی گوشت مرغ و دراج پخته با آب بود سودمند بود و باید که از غذاهایی که رطوبت داشته باشد نگاه دارند. و اگر نگاه ندارند در فعل و قلت نتن مانند زبل کلاب بود. و زبل اطفال بزرگترین تریاق کسی باشد که پیکان زهردار به وی زده باشند.

زبل‌الانسان. [زِ لُلْ اِ] (ع اِ مرکب) چون خشک کنند و با شراب و عسل بیاشامند سودمند بود جهت تبهای دائر و گزیدگی جانوران و داروهای کشنده، و یرقان را نافع بود و قطع اسهال بکند و چون سحق کنند و بر موضع عقبه پاشند، زایل کند. (اختیارات بدیعی ذیل زبل الاطفال). در دائرة المعارف فلاحتی آمده: کوت مبالی برای تقویت باغها بسیار مفید است لیکن چون زیاد تند است باید آنرا با خاک و خاکستر مخلوط کرد. در زراعت ذرت و شاهدانه و غیره میتوان کود مبالی داد. (از دائرة المعارف فلاحتی تألیف تقی بهرامی ذیل کوت). رجوع به قانون ابن سیناج ۱ ذیل زبل شود.

زبل‌البازی. [زِ لُلْ] (ع اِ مرکب) فضلهٔ باز و دیگر پرندگان شکاری و همچنین فضلهٔ مرغابی بکار نمی‌آیند زیرا بحد افراط گرم‌اند. (از قانون چ ۱۵۹۲ ج ۱ ص ۱۷۰).

زبل‌البرذون. [زِ لُلْ بِ ذَ] (ع اِ مرکب) سرگین استر. روث البرذون چون دود کنند در زیر زن، بچهٔ مرده بیندازد و مشیمه بیرون آرد. (اختیارات بدیعی ذیل روث البرذون).

زبل‌البط. [زِ لُلْ بَطْط] (ع اِ مرکب) سرگین بط. فضلهٔ مرغابی. ابن سینا آرد: به افراط حرارت دارد از اینرو آنرا بکار نبرند. (از قانون چاپ ۱۵۹ ج ۱ ص ۱۷۰). بیرونی آرد: سرگین بط و باز، آماسها را بنشاند. (ترجمهٔ صیدنه ذیل خرو).

زبل‌البقر. [زِ لُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) سرگین گاو. پشکل گاو. خرء الثور. بیرونی آرد: سرگین گاو، زهر زنبور را جذب کند و هر گاوی که نبات کَرسَنّه خورده باشد سرگین او چون بر اندامهای صاحب استسقا طلا کنند علت استسقا را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنه ذیل خرو). و در اختیارات بدیعی آمده: خثاالبقر، به پارسی سرگین گاو را گویند: چون بر ورمهای غلیظ نهند تحلیل دهد و چون بسوزانند و بر سوراخ بینی نهند، خون باز دارد و همهٔ زهرها را نافع بود چون بخورند و گرم بر بدن نهند و بگذارند تا خشک شود بعد از آن برگیرند و دگر تازه بنهند چند نوبت. و چون بر پای نقرسی نهند با خاکستر و زیت سود دهد و برگزیدگی زنبور نحل بغایت نافع بود و اگر در زیر زن بخور کنند، زادن بر وی آسان شود و بچهٔ مرده بیندازد و بچهٔ زنده بکشد و در خواص این زهر آرند که چون بر ثالیل بندند قطع کند. (اختیارات بدیعی). رجوع بمفردات قانون ابن سینا ذیل زبل شود.

زبل‌التمساح. [زِ لُتْ تِ] (ع اِ مرکب) مدفوع نهنگ. ابوعلی‌بن سینا آرد: زبل تمساح رفع سفیدی را سود دارد. (مفردات قانون ذیل زبل). زبل نهنگ سفیدی قدیم و جدید چشم را نافع بود. (اختیارات بدیعی ذیل تمساح).

زبل‌الجراد. [زِ لُلْ جَ] (ع اِ مرکب) فضلهٔ ملخ. سرگین ملخ. بیرونی آرد: سرگین ملخ داغ سیاه و سپید را که بر اندام حادث شده و بهق و درد را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنه). سرگین ملخ، بهق و کلف را زایل کند. (اختیارات بدیعی). رجوع به مفردات قانون بوعلی ذیل زبل شود.

زبل‌الحباری. [زِ لُلْ حُ را] (ع اِ مرکب) فضلهٔ حباری. فضلهٔ کبوتر و زر زور، قوبا را سودمند است. (از قانون چ ۱۵۹۳ ج ۱ ص ۱۷۰).

زبل‌الحردون. [زِ لُلْ حَ] (ع اِ مرکب) لون را نیکو گرداند طلا کردن. (اختیارات بدیعی). مؤلف مخزن الادویه آرد: سرگین حردون[2] جهت بیاض و حله چشم و ضماد آن جهت تنقیهٔ بشره و رفع جمیع آثار مفید است. و بهترین سرگین آن است که سفید و سبک و زودشکن باشد و چون بسایند بوی آن ترش شبیه ببوی خمیر بود. (مخزن الادویه).

زبل‌الحمار. [زِ لُلْ حِ] (ع اِ مرکب) روث الحمار. سرگین خر. بیرونی آرد: سرگین خر خون بینی را منع کند و طریق او آن است که چون تازه باشد او را بسرشند و آب از او بیرون کنند و فتیله را درو تر کنند و در بینی نهند تا رعاف را منع کند. (ترجمهٔ صیدنه: خرو). در اختیارات بدیعی آمده: سرگین خر، روث الحمار، همان عمل کند که سرگین اسب. (اختیارات بدیعی، زبل الفرس). و در ذیل روث‌الحمار الاهلی آرد: سرگین خر خواه

۱ - لحیانی حکایت کند که گویند: اخذوا زبلاتهم (از ذیل اقرب الموارد) ابن سیده گوید: نمیدانم مفرد زبلات چیست، جز آنکه در لسان العرب پس از ذکر زبل بمعنی سرگین این سخن از عرب حکایت شده است.

۲ - حردون حیوانی است شبیه به وزغ و ورل بری. (مخزن الادویه). در حیوة الحیوان با ذال معجمه چاپ شده است.

سوخته و خواه ناسوخته قطع سیلان خون کند خاصه با سرکه بیامیزند و اگر سرگین تازه بیفشارند و آب آن بیرون کنند و در بینی چکانند رعاف را زایل کند و همچنین اگر سرکه بر وی افشانند و ببویند، همین عمل کند. و چون تر بود بیفشارند و آب آن بگیرند و بپاشامند، سنگ گرده بریزاند و سرگین اسب هم همین عمل کند. و سرگین خر که در علف چریده باشد، چون خشک کنند و با شراب بیاشامند، جهت گزیدگی عقرب عظیم نافع بود و مؤلف گوید: اگر خشک کردهٔ وی بکوبند و بیزند، با گوگرد سحق کنند و در روغن کنجد جوشانند جهت جرب بر پشت بمالند و بامداد، دو بامداد متصل و عدس کوفته بحمام برند و پیش از آب ریختن بمالند و بعد از آن بریزند نافع بود. و رجوع به قانون ابن سینا شود.

زبل الحمام. [زِ لُلْ حَ] (ع اِ مرکب) پیخال کبوتر. فضلهٔ کبوتر. سرگین کبوتر. بیرونی آرد: سرگین کبوتر چون باسپندان آمیخته شود و بر سر طلا کنند درد شقیقه که کهنه شده باشد بنشاند و نقرس دور کرده را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنه). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: سرگین کبوتر گرمتر از همهٔ سرگیها بود، نافع بود هر مرض سرد را که باشد و با آرد جو چون بیامیزند محلل بود و چون با سرکه بیامیزند خنازیر را نافع بود خاصه چون بزر کتان‌کوفته اضافت کنند و چون با عسل و بزر کتان خلط کنند ورمهای صلب منفجر گرداند و هرچه که حادث شود از آتش پارسی چون با زیت بیامیزند سوختگی آتش را سود دهد اما سرگین کبوتر که در خانها و برجها دارند بغایت گرم بود و سرگین کبوتر صحرایی و کوهی حدة وی سخت‌تر بود سرگین کبوتر در بسیار مرضها مستعمل کنند خاصه چون تخم حُرف با خردل بیامیزند در مرضهای سرد که احتیاج بسخونت دارد و قوبا و درد مفاصل و سعفه و درد شکم و دردگرده را نافع بود. چون با آرد جو بیامیزند و در آب بزنند و با سرکه و عسل بیامیزند و ضماد کنند بر دنبل و خنازیر و ورمهای صلب بگذارند بصلاح آورد. و چون با آرد جو بیامیزند و با آب بپزانند و اندکی قطران اضافت کنند و با هم سحق کنند تا مانند مرهم گردد و بر موضع نهند بکتان پاره و سه روز رها کنند و بعد از آن بردارند و دیگر پاره تازه بنهند سودمند بود و چندان استعمال کنندکه زایل گردد و اگر با آب بپزند و کسی را که عسرالبول دارد در آن نشیند بغایت نافع بود. جهة درد شقیقه طلا کردن نافع بود. و چون با سرکه بر مستقی طلا کند سودمند بود. همچنین اگر با سکنجبین بیاشامند. سرگین کبوتر سرخ چون دو درم روزی با سه درم دارچینی بیاشامند سنگ گرده بریزاند چون بسوزند در خرقهٔ کتان تا مانند خاکستر شود و با زیت بیامیزند و بر سوختگی آتش طلا کنند نافع بود. گویند سرگین کبوتر سرخ که بزر کتان خورده باشد سنگ گرده بریزاند و این مجرب است. و سرگین کبوتر در حقنهٔ قولنج نافع بود. در بحر الجواهر آمده: زبل الحمام از داروهای مجرب است برای نیکو ساختن رنگها. و گرم‌ترین زبل‌ها است. ریه را تا حد قتل زیان میرساند و تحریک سرفهٔ بسیار شدید کند. زبل الحمام را اگر در معجونی بکار برند هر حیوانی از آن بخورد خواهد مرد. (از بحر الجواهر). در دائرة المعارف فلاحتی ذیل کوت آمده: کود کبوتر از کودهای گرانبها است لیکن عموماً چون کم است با خاک مخلوط کرده در باغ مصرف میکنند. این کود دارای ۱۷ درصد ازت و ۱۶ درصد جوهر فسفر و ۹ درصد پطاس میباشد. در صورتی که مقدار این مواد در سایر کودها بهیچوجه با این کود قابل مقایسه نیست، زیرا مثلاً کود گوسفند که بیش از همهٔ کودها ازت دارد فقط ۸ درصد ازت میباشد. (از دائرة المعارف فلاحتی). رجوع به مفردات قانون شود.

زبل الخطاف. [زِ لُلْ خَ طْ طا] (ع اِ مرکب) سرگین پرستوگ. ابوعلی‌بن سینا در قانون آرد: زبل خطاف اثری شگرف در بهبود سپیدی چشم دارد و من خود آمیختهٔ آن را با عسل آزموده‌ام. زبل تمساح، و ورل نیز همین خاصیت دارند. (مفردات قانون چ۱۵۹۳م. ج۲ ص ۱۷۰). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: چون با زهرهٔ گاو بسرشند و بر موی سیاه طلا کنند بهنگام سفید شود. (اختیارات بدیعی ذیل خطاف). مؤلف مخزن الادویه آرد: سرگین آن بغایت جالی و جهت نیکویی رنگ رخسار و رفع بهق و آثار جلد و با زهرهٔ گاو جهت سفید کردن موی سیاه، مجرب داشته‌اند. دارویی عجیب است برای رفع سفیدی‌ها. (از بحر الجواهر).

زبل الخفاش. [زِ لُلْ خُ فْ فا] (ع اِ مرکب) سرگین شب پره چون بر قوبا طلا کنند سود دهد. (اختیارات بدیعی). جهة قوبا و بیاض چشم. (تحفه). بسیار گرم و خشک تا چهارم و اکتحال آن جهت رفع بیاض، و طلای آن جهت رفع قوبا. (مخزن الادویه).

زبل الخنزیر. [زِ لُلْ خِ] (ع اِ مرکب) سرگین خوک زداینده است مر اَمعِ ارا، چون غذای او کرنج باشد. (ترجمهٔ صیدنه). صاحب مخزن الادویه آرد: سرگین خشک خنزیر با آب یا شراب جهت نفث‌الدم سینه و رفع درد پهلو و ضماد آن با سرکه جهت سِتی عضلی و با موم و روغن جهت التوای عصب و قطور زهرهٔ آن جهت قروح اذن و عسر آن و قطع بواسیر و با عسل و فلفل جهت رویانیدن موی سر اقرع. و در دائرة المعارف فلاحتی ذیل کوت آمده: کود خوک آبکی و سرد است. در صورتی که در خورا ک خوک تخم علف نپخته و خورد نشده باشد، چون هضم نمیشود همانطور در کود مانده و ممکن است با کود خوک مزرعه را علف‌زار کرد، بنابراین در این قسمت باید احتیاط نمود. رجوع به قانون ابن سینا ج۱ ذیل زبل شود.

زبل الدجاج. [زِ لُدْ دَ] (ع اِ مرکب) فضلهٔ مرغ. ذرق الدجاج. خرء الدجاج. سرگین مرغ. بیرونی ذیل خرو آرد: سرگین مرغ خناق را که از خوردن سماروغ حادث شود سود دارد و طریق معالجت او آن باشد که او را با شراب عسل بهم بیامیزند و بخورند و اگر با انگبین بیامیزند و در شراب ریحانی کنند و بخورند علت قولنج را دفع کند. (ترجمهٔ صیدنه). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: سرگین مرغ اگر دود کنند نافع بود جهت درد دندان و موافق بود کسی را که قطر و داروهای کشنده خورده باشد و اگر با سرکه بیاشامند قولنج بگشاید و مجرب است. مؤلف مخزن الادویه ذیل دجاج آرد: سرگین آن (دجاج) جالی و تند و خوردن یک مثقال آن با شراب و یا سرکه جهت رفع قولنج و سمیت قطر و طلای آن جهت بهق و برص و امثال آن و ضماد آن خصوصاً از خروس با سرکه جهت سگ دیوانه گزیده مفید است و باید که بگیرند سرگین مرغی را که مروض یا غذیهٔ صالحه کرده‌باشد. (مخزن الادویه). در دائرة المعارف فلاحتی آمده: کود مرغ مانند کود کبوتر از کودهای گرانبهاست و دارای همان مقدار ازت و فسفر و پطاس است. (از دائرة المعارف بهرامی). رجوع به قانون ابن سینا شود.

زبل الدیک. [زِ لُدْ دِ] (ع اِ مرکب) سرگین خروس چون سحق کنند و برگزیدگی سگ دیوانه نهند سود دارد. (اختیارات بدیعی).

زابل الذئب. [زِ لُذْ ذِ] (ع اِ مرکب) سرگین گرگ. بیرونی آرد: سرگین گرگ که بر خار و سنگ فکنده باشد و لون او سپید، علت قولنج را سود دارد و طریق استعمال او در علت قولنج آن است که سرگین گرگ را با بعضی از تخمها که باد را از شکم براند، در شراب کنند و بدهند و اگر او را با رشتهٔ پشم گوسفندی که گرگ‌او را دریده بود و کشته درآویزند درد قولنج را بنشاند. (ترجمهٔ صیدنه). بهترین سرگین گرگان آن بود که از خار گیرند و سپید بود و در وی استخوان و موی بود، قولنج را نافع بود خاصه آن گرگ چون استخوان خورده باشد در غایت کمال نافع بود و مجرب و مفید است و اگر نزدیک خاصره بیاویزند

همین خاصیت دهد. اگر در پوست ابل یا پوست گرگ گیرند و بیاویزند بریسمان که از پشم کبشی که بعضی از وی گرگ خورده باشد نیکو بود این مرض را. (اختیارات بدیعی). مؤلف مخزن الادویه ذیل ذئب آرد: زبل یعنی سرگین آن (ذئب) بسیار گرم و محلل قوی و بهترین آن آن است که گرگ استخوان خورده باشد و علامت آن بسیار سفیدی آن است که با خشونت باشد. آشامیدن یک مثقال آن با آب گرم و با شراب مفید و بدستور با فلفل و نمک جهت قولنج سریع‌الاثر حتی تعلیق آن بر ران صاحب قولنج خصوصاً بریسمانی که از پشم گوسفندی که آنرا گرگ دریده باشد و اگر بعوض پشم در پوست ابل ببندند نیز همین اثر دارد و اگر پوست پسته بجای مغز آن گذارند و سر آن را بسته و برای آن گوشه قرار دهند و بر شکم بیاویزند نافع است و اگر در انبوبهٔ از نقره که دو گوشه داشته باشد مقدار باقلابی از آن کنند و بیاویزند نیز مؤثر است و بدستور پیچیدهٔ آن در پوست بزی که گرگ آنرا دریده باشد بر خاصرهٔ صاحب قولنج و غرغرهٔ آن با عسل جهت خناق بلغمی و بدستور ذرور خشک استخوان خوردهٔ آن و بخور آن باعث جمعیت موش در آن موضع. (مخزن الادویه). رجوع به مفردات قانون ذیل زبل شود.

زبل الرخمه. [زِ لُرْ رَ خَ مَ] (ع اِ مرکب) سرگین مردارخوار[1]. در اختیارات بدیعی آمده: سرگین مردارخوار چون دود کنند در شب زن بچه بیندازد و چون با زیت بیامیزند و در گوش چکانند گرانی زایل گرداند. (اختیارات بدیعی). و در ذیل رخمه آمده: اگر زبل او در زیر زنان بخور کنند، بچه بیندازند. و اگر با زیت خلط کنند و در گوش چکانند گرانی گوش ببرد و به سرکه حل کنند و در برص بمالند، لون آن متغیر شود و نافع بود. باسرکه قطور آن در چشم جهت رفع بیاض و درد گوش و با زیت جهت ازالهٔ کری و ثقل سامعه و حمول آن جهت اسقاط جنین و ادرار حیض و بدستور بخور و لطوخ آن جهت گزیدگی مار و عقرب و زنبور. (مخزن الادویه). و رجوع به مفردات قانون: ذیل زبل شود.

زبل الزرازیر. [زِ لُزْ زَ] (ع اِ مرکب) بهترین آن بود که از زرزوری[2] گیرند که برنج خورده بود، قوبا و بهق و کلف را سود دهد. (اختیارات بدیعی). رجوع به قانون ابن سینا شود.

زبل الصبیان. [زِ لُصْ صِ] (ع اِ مرکب) فضلهٔ کودکان خناق را سود بسیار دارد بطوری که گاه از فصد بی‌نیاز کند. و باید کودک را نان درمی بدهند تا گند آن کم شود. (از مفردات قانون). و رجوع به زبل الاطفال شود.

زبل الضان. [زِ لُضْ ضَءْ] (ع اِ مرکب) پشکل میش. پشک گوسفند. بیرونی ذیل خرو آرد: پشک میش را که باخل بسرشند و بر آزخ غلی طلا کنند، منفعت کند و آزخ غلی آن باشد که چون دست بر او نهاده شود چنان نماید که مورچه در دست حرکت کند و گوشت زیادتی در ریشها بخورد. (ترجمهٔ صیدنه). در دائرة المعارف فلاحتی آمده: کود گوسفندی بدرجات خشک‌تر از کود گاوی است. علاوه بر این کودی است گرم و مواد ازتی آن هم زیاد است، این کود برای اراضی سنگین رسمی سرد اختصاص دارد. زیرا این قبیل اراضی را پوک و گرم میکند، یعنی آنها را اصلاح مینماید، تأثیرش هم در زمین سریعتر از کود گاوی است، چنانکه بیش از دوسال در زمین دوام نیاورد و قسمت اعظمش همان سال اول تجزیه و تمام میشود. برای زراعت چغندر بهترین کود است. یک گوسفند در سال ۸۰۰ کیلوگرم یعنی ۲ خروار و ۷۰ من کود میدهد. (دائرة المعارف فلاحتی).

زبل الضب. [زِ لُضْ ضَب ب] (ع اِ مرکب) سرگین سوسمار. در خاصیت مانند زبل الورل است. شیخ الرئیس ابن سینا آرد: فضلهٔ سوسمار جالی کلف است و نیز بیاض عین را نافع است همچون زبل التمساح و الورل. (از قانون ج ۱ چ ۱۵۵۳ م. ص ۱۷۰). در اختیارات بدیعی آمده: سرگین سوسمار بر کلف و نمش طلا کنند، زایل کند، و سفیدی که در چشم بود ببرد. (اختیارات بدیعی). پارسی سرگین سوسمار گویند و پشک سوسمار نیز گویند و بهترین وی سفید بود و گرم و تیز بود، برص و کلف را نافع بود و چشم را جلا دهد و قوهٔ باصره دهد و کلف را نافع بود و بشیرازی سرگین ماتریک گویند. (اختیارات بدیعی).

زبل الطیور. [زِ لُطْ طُ] (ع اِ مرکب) از اقسام زبل (کود) زرق دجاج است. (دائرة المعارف بستانی). و هم در این کتاب ذیل زرق الطیور آمده: فضلهٔ پرندگان را برای اصلاح و تقویت زراعت بکار میبرند و دارای اثری بیشتر از مدفوع حیوانات چرنده است، زیرا تغذیهٔ پرندگان از حبوب و حشرات است و غالباً با ذراتی از پر که حاوی مادهٔ ازتی است آمیخته است. علاوه بر اینکه مدفوع پرندگان معمولاً در نقطهٔ مصون از تابش آفتاب و باریدن باران و تأثیر هوا فراهم میگردد، و بهمین دلیل فضلهٔ مرغ و کبوتر بخصوص دارای قیمت زیادتری است. در برخی از بلاد، هر هفته زمین لانه‌های کبوتران و خانه‌های ماکیان را از یک طبقه گل و یا خاک حاصلخیز میپوشانند تا در اثر آمیخته شدن خاک با فضله بتوان ماهها آنرا نگهداری کرد بی آنکه خواص خود را از دست بدهد. زیرا واگذاردن مدفوع پرندگان بطور آزاد، بر خلاف بهداشت است و موجب تولد کرمهائی میگردد که بسلامت آن حیوانات زیان میرسانند. نیروی سرگین ماکیان نسبت به سرگین کبوتر اندک است و همچنین سرگین مرغابی نسبت به سرگین ماکیان. تا اینجا سخن دربارهٔ فضلهٔ ماکیان و دیگر پرندگان صحرایی خانگی بود اما فضلهٔ مرغ آبی که تنها با ماهی تغذیه میکند که آنرا بفرانسه جوانو[3] خوانند و بصورت رسوبات انبوه بین ۲۰ تا ۲۱ از عرض جنوبی جزایر پرو[4] وجود دارد، در نقاطی غیر از جزایر مذکور نیز گاه طبقه‌هایی از مدفوعات پرندگان دریایی رسوباتی به قطر ۱۷ تا ۲۰ متر بوجود میآورد. اهالی پرو از قرن ۱۶ از این رسوبات برای کود دادن و اصلاح اراضی استفاده میکردند. فراوانی مقدار این رسوبات بقدری جالب توجه است که همبلدت در این باره گوید: این مدفوعات رسوب کرده متعلق به پرندگان دریائی پیش از طوفان است برخی دیگر معتقدند هر چند مقدار این رسوبات بسیار است اما در مقابل بسیاری پرندگان دریایی این جزیره‌ها چیزی اندک است. در ۱۸۰۴ م. همبلدت مقداری جوانو به انگلستان برد و در ۱۸۴۰ و ۱۸۴۲ م. همهٔ اهالی انگلستان و فرانسه متوجهٔ تأثیر فراوان آن در اصلاح زمین شدند و مقداری از آنرا به این دو کشور بردند. و از این پس تجارت جوانو، روی بفزونی نهاد. برخی از بازرگانان، آنرا با خاک آجر، خاک اره، سنگ و گاه نیز بحد افراط با آب مخلوط میسازند. و اما باید دانست که اگر در این کود بیش از ۱۲ تا ۱۵ درصد آب وجود داشته باشد کود خوبی بشمار نمی‌آید.

زبل العصافیر. [زِ لُلْ عَ] (ع اِ مرکب) فضلهٔ گنجشک. نافع است بیاض را. (از قانون ابن سینا ج ۱). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: سرگین گنجشک پاک‌کنندهٔ کلف از روی بود. چون بلعاب دهن بسرشند و بر ثالیل طلا کنند زایل گرداند و ثالیل بشیرازی کرک خوانند. (اختیارات بدیعی). رجوع به مادهٔ زیر شود.

زبل العصفور. [زِ لُلْ عُ] (ع اِ مرکب) خرء

---

۱ - رخمة، کرکس موش گیر، مردارخوار. (اختیارات بدیعی: رخمة).

۲ - زُرزور نوعی گنجشک است. (از اقرب الموارد).

3 - Guano.

4 - Pérou

(از جمهوریهای امریکای جنوبی).

العصفور. پیخال گنجشک. سرگین گنجشک. رجوع به مادهٔ قبل و تحفهٔ حکیم مؤمن، عصفور شود.

زبل‌الفار. [زِ لُلْ] (ع اِ مرکب) خرءِ الفاء. سرگین موش. بیرونی آرد: سرگین موش داءالثعلب را سود دارد و اگر او را بسوزانند و در علت داءالثعلب بکار برند منفعت کند و اگر از فرو سو حقنه کنند طبع را نرم کند. (ترجمهٔ صیدنه). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: سرگین موش گرم بود و بر داءالثعلب طلا کردن سود دهد خاصه چون با سرکه بود و اگر با کندر و شراب بیاشامند سنگ گرده بریزاند و اگر از وی شیاف سازند و کودکان بخود برگیرند شکم براند و چون بپزند و در آب آن نشینند، عسرالبول را نافع بود و اگر در چشم کنند سفیدی ببرد و مژه برویاند و رطوبت قرنیه پاک کند. رجوع به مفردات قانون ابن سینا ج ۱: زبل شود.

زبل‌الفرس. [زِ لُلْ فَ رَ] (ع اِ مرکب) همان عمل میکند سرگین اسب که سرگین خر میکند. (اختیارات بدیعی). کود اسبی هم خشک و هم مقدار ازتش زیاد است. از کود گوسفندی‌هم زودتر تأثیر میکند. این کود هم چون خشک است برای اراضی سنگین سرد متناسب است و چون گرم است، عموماً در خزانه و گلکاری استعمال میشود. بهتر آن است که پهن را با کود گاوی مخلوط نموده بزراعت بدهند. هر اسب سالیانه ۷۰۰۰ کیلوگرم پهن میدهد. (دائرة المعارف فلاحتی تألیف بهرامی). رجوع به مفردات قانون: زبل شود.

زبل‌الفیل. [زِ لُلْ] (ع اِ مرکب) گویند از حمل باز دارد. (از قانون ابن سینا ج ۱: زبل). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: چون زن به پشم پاره‌ای بخود برگیرد هرگز آبستن نشود و اگر بخور کنند صاحب تب کهن را نافع بود. چون فرزجه سازند با عسل و زن بخود بگیرد هرگز آبستن نشود. و در موضعی که پشه بود بخور کنند پشه بگریزد. و اگر ادمان او کنند بگریزد و هرگز باز نیاید.

زبل‌الکلاب. [زِ لُلْ کِ] (ع اِ مرکب) سرگین سگ. خرءِ الکلب: افکندهٔ سگ. بیرونی آرد: افکندهٔ سگ که استخوان خورده باشد و لون او سپید بود علت خناق و حلق را سود دارد و طریق صاحب خناق به او آن است که غرغره کند یا در حلق او بدمند. و علاجها و ریش کهن را نیکو کند و ریش روده را که او را سحج گویند، دفع کند و اگر کسی را آماس گلو باشد بگشاید. (ترجمهٔ صیدنه). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بهترین آن بود که از سگی گیرند که استخوان خورده باشد و آن عمل نافع بود جهة ریشهای کهن و تحنک بدان کردن خناق را زایل کند و جهة دفع اسهال با شیر نافع بود. و خاصه چون ذوسنطاریا بود. و جهة قولنج بدان حقنه کردن با آب گرم نافع بود. دیسقوریدوس گوید: سرگین سگ چون بگیرند در تابستان بعد از غروب ستارهٔ کلب، و خشک کنند در سایه و با شراب بیاشامند یا با آب، شکم ببندد. و سرگین سگی که استخوان خورده باشد آنچه سپید بود و خشک نبود آنرا خشک کنند و نگاه دارند چون خواهند که استعمال کنند جهة ورم حلق و خناق بغایت سحق کنند و با ادویه‌ای که نافع بود و اگر با ادویه‌ای که محلل بود خلط کنند ورمها بگدازد. رجوع به قانون ابن سینا ج ۱: زبل شود.

زبل‌اللقلق. [زِ لُلْ لَ لَ] (ع اِ مرکب) پیخال لک لک. سرگین لق لق. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: سرگین لقلق چون بیاشامند مصروع را بغایت نافع بود. مؤلف مخزن الادویه آرد: جالی بهق و کلف و آثار جلد و با بیضهٔ آن سیاه کنندهٔ موی و رافع صرع است.

زبل‌الماعز. [زِ لُلْ عِ] (ع اِ مرکب) پشکل بز. بیرونی آرد: پشک بز آماس سپرز را بنشاند و ورم زانو را اگر کهنه شده باشد تحلیل کند و طریق آن است که پشک بز را با آردجو به سرکه و آب بسرشند و بر موضع ورم ضماد کنند و جمله انواع او را بسوزند خاکستر کنند، لطیف‌تر باشد و موضع جراحت را بزداید و علت داءالثعلب و داءالحیه و بهق و ریشهاء بد را منفعت کند و آماس که در بنهای گوش و بنهای ران پدید آید بنشاند. طریق استعمال: او را با بعضی از ضمادات که محلل باشد مر ورمها را، درهم آمیزند و بکار برند و مضرت زهر گزندگان را چون مار و مور و عقرب و غیر آن دفع کند بسبب قوت تحلیل که در اوست. (ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به اختیارات بدیعی ذیل بعرالمعز و مخزن الادویه ذیل الماعز شود.

زبل‌الورل. [زِ لُلْ وَ رَ] (ع اِ مرکب)[1] سرگین وی مانند سرگین سوسمار، سفیدی چشم ببرد و زایل کند و موی بر داءالثعلب برویاند و سرگین ورل، کلف، و دع و قوبا را نافع بود. (اختیارات بدیعی ذیل ورل). رجوع به قانون ابن سینا ج ۱ چ ۱۵۹۳ م. ص ۱۷۰ شود.

زبلح. [زِ بَلْ لُ] (ع مص) فریفتن. گول زدن. اغفال. اغوا. ||اشتباه کردن. فریب خوردن. خطا کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبلح. [زَ بَلْ لَ] (ع ص)[2] احمق. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبلحة. [زَ لَ حَ] (ع اِمص) حماقت. ج، زبالح. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبل‌دان. [زِ] (اِ مرکب) جایی که خس و خاک و خاشاک و مانند آن در آنجا بیندازند. (آنندراج). مزبله و زبیلدان و جائی که در آن خاکروبه جمع می‌کنند. (ناظم الاطباء).

زبل درانداختن. [زِ دَ اَ تَ] (مص مرکب) (... بزمین) کود دادن. رشوه دادن.

زبلستان. [زَ لَ / لِ] (اخ) لغتی است در زاولستان و زابلستان. رجوع به زابلستان و معجم البلدان چ لایپزیک ج ۱ ص ۱۶ شود.

زبلوق. [زَ] (اِ) کلمهٔ فحش و دشنام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فولرس).

زبلة. [زَ بَ لَ] (ع اِ) چیزی. یقال: مارزأته زبلة؛ یعنی کم نکردم چیزی را[3]. (منتهی الارب). شیء. گویند: «مارزأته زبلة و ما اغنی عنه زبلة». (اقرب الموارد). گفته میشود «مارزاته زبلة شیئا»؛ یعنی کم نکردم از او چیزی را. (شرح قاموس). «مارزاته زبلة»؛ یعنی شیئا و همچنین است: «ما اغنی عنه زبلة». (تاج العروس). زبلة و زبالة بمعنی شیء است. گویند: ما اغنی عنه زبلة؛ یعنی زبالا. (از لسان العرب).

زبلة. [زُ لَ] (ع اِ) لقمة. (اقرب الموارد) (آنندراج) (شرح قاموس) (تاج العروس). ||نیلة (چیزی). (لسان العرب). مصحح لسان در حاشیه چنین توضیح داده است: در نسخهٔ اصل نیله آمده و علامت تردید پهلوی آن گذارده‌شده، اما در مادهٔ نیل از قاموس آمده: ما اصاب نیلا و نیلة؛ یعنی شیئاً. (نقل از حاشیهٔ لسان العرب).

زبلة. [زَ لَ] (ع اِ) کـــوت. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبلة. [زِ لَ] (ع اِ) سرگین. زبل. (محیط المحیط) (قطر المحیط). ||کود. کوت. ||خاکروبه. زباله. خاک جارو. دم جارویی. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبن. [زِ بُ] (حرف اضافه + اسم) (از: حرف اضافهٔ ز + اسم) مخفف از بن. اساساً. اصلاً:

شنیدم ز دانش پژوهان درست
که تیر و کمان او [دخترگورنک] نهاد از نخست.
هم از نامهٔ بیش‌دانان سخن
شنیدم که جم ساخت هردو ز بن. اسدی.

رجوع به از بن و ز بن دندان شود.

زبن. [زَ] (ع مص) راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زبن دفع است. (لسان العرب). زبن دفع است و «ناقة زبون» شتر ماده‌ای است که با لگد زدن حالب را براند و

---

۱ - ورل: بزمجه بهندی: کوی با واو مجهول. (مخزن الادویه).

2 - Sot.

۳ - ترجمهٔ صحیح جملهٔ مذکور همان است که در شرح قاموس آمده: کم کردم از او چیزی را.

مانع شیر دوشیدن شود. و هم بدین معنی است: «حرب زبون»، جنگ را تشبیه به آن ناقه کنند. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص۲۸۳). رجوع به مقاییس اللغة تألیف ابن فارس ج ۱ ص ۲۰ شود. ||زبن ناقه؛ دور کردن شتر، بچهٔ خود را از پستان بلگد و پای بزانو زدن. (شرح قاموس). لگد انداختن شتر. (منتخب اللغات). راندن ناقه است با پایها بچهٔ خود را از شیر خوردن و حالب را از شیر دوشیدن... ناقهٔ زبون؛ ناقه‌ای است که حالب را میزند و میراند. (از لسان العرب). زدن ناقه یا کندهٔ زانوان بهنگام شیر دوشیدن. (متن اللغه). بزانو زدن شتر کسی را، یقال: زبنت الناقة؛ هر گاه بزند با کندهٔ زانوان هنگام دوشیدن شیر. (منتهی الارب). راندن ماده شتر، دوشنده را با پای خود. (از ناظم الاطباء). بزانو زدن شتر کسی را. (آنندراج). ||صدمه [1]. (اقرب الموارد) (البستان). راندن و زدن. (محیط المحیط). زبن حرب شدت آن است بر مردم و حرب زبون جنگی که مردم را مصدوم میسازد و آنان را میراند، مستخذ از «زبنت‌الناقه» برخی گویند حرب را زبون، از آنروی گویند که جنگاوران یکدیگر را میرانند و دفع میکنند. (از تاج). ||فروختن بار بر درخت، بخرما به پیمانه. (منتهی الارب). فروختن خرما بر درخت. (منتخب اللغات). فروختن ثمر بر درخت بخرمایی به پیمانه. (منتهی الارب). فروختن خرمایی است [2] بر درخت، بخرما به پیمانه کردن. (شرح قاموس). فروختن چیزی است که کیل، وزن و عدد آن مجهول باشد بعوض چیزی معلوم المقدار، یا مطلقاً فروختن چیزی معلوم‌المقدار بعوض چیزی مجهول المقدار از جنس معوض. فروختن چیزی مجهول المقدار بعوض مقداری نامعلوم از همان جنس. (البستان). زبن فروختن هر باری است بر درخت در مقابل گرفتن خرما بکیل، و بهمین معنی است مزابنه که فروختن رطب است بر درخت نخل در برابر تمر به کیل [3]. (تاج العروس). ||سپوختن. (منتهی الارب) (آنتدراج). ||بازداشتن. دریغ کردن. گویند: زبن عنا هدیته و معروفه؛ یعنی بازداشت از ما آن را. (اقرب الموارد). بازداشتن. (منتخب اللغات شاهجهانی). ||دور ساختن کسی از راه. گویند: زبنه عن الطریق؛ یعنی دور کرد او را.. (متن اللغة). ||تقدم. سبقت گرفتن. گویند: «تحته جمل یزبن المطی بمنکبیه»؛ یعنی بر شتری سوار است که تا شانه (یک سر و گردن) از اسب جلوتر میرود. (اقرب الموارد). ||(ص) بسیار رانده. (منتهی الارب). سخت رانده. (آنندراج). ||مقام زبن؛ جایی تنگ که انسان نمیتواند بر آن بایستد از تنگی و لیزی.

شاعر گوید:

و منهل اوردتیه لزن
غیرنمیر و مقام زبن.
کفیته و لم اکن ذاوهن

مرقش گوید:

و منزل زبن ما ارید مبیته
کانی به من شدة الروع آنس.

(از لسان العرب). جای تنگ. (المعجم الوسیط). جای تنگ که نتوان بر آن ایستاد از تنگی. (متن اللغة) (محیط المحیط) (البستان) (المنجد) (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). ||خانه‌ای که دور و یکسو باشد از خانها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خانه‌ای که به یک سوی است از خانها. (شرح قاموس). بیت زبن؛ خانه‌ای که به یک سو است از خانه‌ها گوئی آنرا دور افکنده‌اند. (تاج العروس).

زبن. [زِ] (ع اِ) حاجت. گویند: «اخذ زبنه من المال»؛ گرفت مقدار حاجت خود را از مال. (منتهی الارب). حاجت. (متن اللغة). بمعنی حاجت و نیاز است. گفته میشود که اخذ زبنه من المال؛ یعنی گرفت حاجت و نیاز خود را. (شرح قاموس). اخذت زبنی من الطعام؛ یعنی گرفتم مقدار حاجت خود را از طعام. (لسان العرب).

زبن. [زَ / زِ] (ع اِ) گوشه. «حل زبنا من قومه»؛ یعنی بگوشه‌ای افتاد از قوم خود گوئی از محل اقامت قوم خود دور افتاد. زبن بدین معنی تنها بصورت حال یا ظرف بکار میرود. (از لسان العرب) (البستان). «حل فلان زبنا عن قومه»؛ کسی را گویند که از خانه‌های قوم خود دور افتاده باشد. «یعنی خانه‌ای دور از خانه‌های آنان برگزیده باشد». (از جمهرة ج ۱ ص۲۸۳). جانب (طرف) و بدین معنی تنها بصورت ظرف یا حال بکار میرود. (متن اللغة). ||ناحیه. بدین معنی نیز تنها بصورت حال یا ظرف است. (متن اللغة).

زبن. [زَ بِ] (ع ص) شدیدالزبن. (اقرب الموارد). شدید الدفع. (متن اللغة) (المعجم‌الوسیط) (محیط المحیط) (البستان) (تاج العروس).

زبن. [زَ بَ] (ع اِ) ناحیه. (اقرب الموارد). ناحیه و کرانه. (منتهی الارب). بمعنی ناحیه و سوی است. (شرح قاموس). ||جامه‌ای که بر قطع خانه باشد مانند حجله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جامه‌ای که به اندازهٔ خانه ببرند چون حجله. (متن اللغة) (تاج العروس) (منتخب اللغات). جامه‌ای است پاره پاره سنجیده شده به اجزای خانه مثل حجله که خانه‌ای است از عروس که به اندازهٔ او است فرشهای او. (شرح قاموس).

زبن. [زُ بُنْ نَ] (ع ص) شدیدالزبن. (متن اللغة) (اقرب الموارد). سخت دورکننده به لگد و بزانو زدن است. (شرح قاموس) (محیط المحیط) (البستان). شدیدالدفع. (المعجم الوسیط). سخت راننده. (منتهی الارب).

زبن. [زَ] (اِخ) فرقه‌ای از عشیرهٔ عامر. رشته‌ای از غفل که طایفه‌ای هستند از طوقه از بنی‌صخر یکی از عشایر بادیهٔ شرقی اردن. (از معجم قبائل العرب تألیف عمررضا کحالة).

زبن. [زَ] (اِخ) نام یک شعبه است از آل‌صبیح از قبیلهٔ خالد ساکن در کنار خلیج فارس. و ادالمقطع در شمال این قبیله و ناحیهٔ بیاض در جنوب، و تا منطقهٔ صمان در طرف غرب آن است. (از معجم قبائل العرب تألیف عمررضا کحالة).

زبن. [زَ] (اِخ) نام بطنی است از نفافشهٔ عزیز که شعبه‌ای از شمر طوقه‌اند. (از معجم قبائل العرب تألیف عمررضا کحالة).

زبن. [زِ] (اِ) از نامهای عرب است و همچنین زبان و زابن. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص۲۸۳).

زبنتا. [زُ بُنْ نَ] (اِخ) (... الناقه) پاهای ناقه است. (اقرب الموارد). زبنتای شتر بصیغهٔ تثنیه... پاهای او است. (شرح قاموس). پاهای او است، زیرا با پاهای خود دفع میکند و لگد

---

۱ - زبن بمعنی صدمه «زدن مطلق» نه لگد زدن شتر، در اقرب الموارد و سپس در البستان بصورت مستقل آورده شده اما دیگر کتب لغت، «صدمه» را در بیان معنی دفع یا نشان دادن یکی از مصادیق آن «صدمه» آورده‌اند. اما همانطور که از مطاوی لسان العرب، نهایة و تاج العروس و بخصوص از فقه اللغة ثعالبی استفاده میشود، زبن بمعنی ضرب و صدمه آمده است. بنابراین میتوان آنرا معنی مستقل قرار داد، اینک چند قطعه از عبارات لغویان که میتوان آنرا مستند استنباط مذکور قرار داد نقل میگردد: زبن، زدن است بسر زانوان، همانگونه که رکض زدن با پای و خبط زدن با دست را گویند. این مضمون در «لسان العرب» «قاموس» «تاج العروس» «منتهی الارب» و فقه اللغة آمده است. - در حدیث معاویه است که: ربما زبنت فکسرت انف حالبها؛ گاه لگد میزند و دماغ حالب را میشکند. (از لسان العرب و نهایة ابن اثیر و تاج العروس). - ابن درید گوید: حرب زبون را برخی گویند: هی ان تصدم الناس... و برخی دیگر گویند ای یدفع الناس بعضهم بعضا.

۲ - در متن قاموس، ثمر آمد و گویا مؤلف شرح، «ثمر» را «تمر» خوانده و خرما ترجمه کرده است.

۳ - در لسان العرب و نهایة ابن اثیر زبن بدین معنی نیامده و آنچه در حدیث است که در جاهلیت متداول بوده و بعلت احتمال غبن و ضرر یکطرف معامله، در شرع اسلام ممنوع شده، مزابنة است و آن بیع رطب بر درخت است برابر خرما، نه بیع مطلق ثمره. رجوع به مزابنة در لغت‌نامه شود.

می‌اندازد. (تاج العروس). زبنتاالناقه، تثنیهٔ زبنة، کَعْتُلَّه دو پای شتر ماده. (منتهی الارب).

زبنتر. [زَ بَ تَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطبا). کوتاه زشت‌خلقت. (متن اللغة). ||مرد زشت‌روی کوتاه. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (متن اللغة) (ناظم الاطبا). ||(اِ) داهیة. (متن اللغة) (قطر المحیط). داهیة و بلا. (ناظم الاطبا).

زبنترة. [زَ بَ تَ رَ] (ع مص) تبختر. (ذیل اقرب الموارد) (البستان).

زبنتری. [زَ بَ تَ را] (ع اِ) بلا و فتنة. (منتهی الارب). داهیة. بلا و فتنة و داهیة. (قطر المحیط). بلا و فتنة. داهیة. (ناظم الاطبا). ||تبختر. (متن اللغة).

زبنج. [زَ بَ نَ] (اِخ) پدر ابن زبنج است که از ابن هرمة روایت دارد. (منتهی الارب).

ز بن دندان. [زِ بُ نِ دَ] (ق مرکب) از ته دل. از صمیم قلب:

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. خاقانی.

رجوع به از بن دندان، از بن سی و دو، و از بن سی و دو دندان شود.

زبنطوط. [زَ بَ] (ع ص) ولگرد. بوسیر[1] این کلمه را یک لغت ترکی میداند ولی من در کتب‌لغت ترکی آن را نیافتم. در ایتالیایی کلمهٔ اسباندیتو آمده است که معنی تبعید شده و ولگرد میدهد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).

زبنة. [زَ بْ نَ] (ع اِ) پای شتر است از زبن بمعنی دفع زیراکه با آن دفع میکند و میراند. طریح گوید:

غبس خنابس کلهن مصدر
نهد الزبنة کالعریش شتیم.

(از تاج العروس) (لسان العرب).
زبنة الناقه؛ پای ناقه است که حالب را با آن از خود میراند. (متن اللغة).

زبنة. [زَ نَ] (اِخ) بطنی است از عبلی. از دهامشة، که از قبیلهٔ عمارات عنزة‌اند. زبنة خود بچند شعبه [فخذ] تقسیم میشود: جمیشات، سبایج، جعبان، صرمه، رکعان، جواسم، فویزه، مجلاد، خزام، عرایف، زیتین العیون، و خدران. (از معجم قبائل العرب تألیف عمررضا کحالة).

زبنة. [زُ بُ نَ] (اِخ) موضعی است بساحل از کورهٔ رصفه. (از معجم البلدان).

زبنی. [زِ نی ی] (ع ص، اِ) واحد زبانیه یا واحد زبانیه زابن است یا زبان. (منتهی الارب). زبنی متمرد از انس و جن، واحد زبانیة است بدین معنی، یا واحد آن زبنیة است. (اقرب الموارد). برخی گویند واحد زبانیه، زبنی است. (البستان). ||زبنی؛ مرد سخت. واحد زبانیه بدین معنی، یا واحد آن زبنیة است. (اقرب الموارد). برخی واحد زبانیه را زبنی گفته‌اند. (البستان). ||زبنی، شرطی. واحد زبانیة بمعنی شرطگان، یا واحد آن زبنیه است. (اقرب الموارد).

زبنی. [زُ بُ نْ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به زبنة، موضعی از کوره‌های رصفه. (از معجم البلدان). و رجوع به مادهٔ زیر شود.

زبنی. [زُ بُ نْ نی ی] (اِخ) محمدبن ابی منهال‌بن دارة ازدی مکنی به ابوحاتم. محمدبن ابی معتوج در هجو او گوید:

و اذا مررت بباب شیخ زبنة
فاکتب علیه قوارع الاشعار
یؤتی و تؤتی شیخه و عجوزه
و بناته و جمیع من فی‌الدار.

و نیز گوید:

اباحاتم سد من اسفلک
بشیء هوالشطرمن منزلک.

ابن رشیق گوید: وی در محل خود بساحل از کورهٔ رصفه که زبنة نام دارد شغل قضاء داشت. در شاعری، مشهور بود و در دیگر علوم دست نداشت. فرزند او عبدالخالق در شعر و شاعری بیش از پدر مشهور است. (از معجم البلدان).

زبنیان. [زِ] (اِخ) قریه‌ای است بری. از آنجاست قوام ابوعبدالله محمدبن ابراهیم. (تاج العروس).

زبنیانی. [زِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن علی رازی صوفی مکنی به ابوعبدالله و ملقب به قوام. مقریزی در المقفی از او نام برده است. (تاج العروس). و رجوع به مادهٔ فوق شود.

زبنیة. [زِ یَ] (ع ص، اِ) دوزخبان. ج، زبانیه. یا واحد آن زبان یا زابن است یا زبنی. (منتهی الارب). واحد زبانیة است که در اصل شرطگان را گویند و برخی از ملائکه را نیز زبانیه نام دادند. زیرا دوزخیان را در آتش می‌افکنند. (تاج العروس) (محیط المحیط). اخفش گوید: بمعنی واحد زبانیه را زبانی و بعضی زبنیة مثل عفریة گفته‌اند اما عرب این دو ماده را نمیشناسد و زبانیه را جمع بدون واحد میداند مانند: ابابیل و عبادید. (از لسان العرب). ||دیو سرکش. (منتهی الارب). متمرد جن یا انس، واحد زبانیه، یا واحد زبانیه زبنی است. (اقرب الموارد) (محیط المحیط) (البستان). ||مردم سخت. (منتهی الارب). شدید. (قطر المحیط). واحد زبانیه است بمعنی مردم سخت یا واحد زبانیة، زبنی است. (اقرب الموارد). ||سرهنگ سلطان. (منتهی الارب). شرطی ج زبانیه. (قطر المحیط). زبنیة، شرطی واحد زبانیه. یا واحد زبانیه، زبنی است. (اقرب الموارد). زبنیة واحد زبانیة است و در صحاح است که زبانیه در اصل شرطگانند. (تاج العروس) (محیط المحیط). ||زشت‌روی. منکر. (متن اللغة). ||درشت‌هیکل و زشت از پری و آدمی است. (شرح قاموس).

زبوبر. [زَ بَ بَ] (ع اِ) اخذه بزبوبره؛ گرفت او را همه. (تاج العروس). گویند: اخذ بزبوبره هرگاه چیزی باقی نگذارد (یعنی همه را بگیرد) و شاید زبوبر محرف از زنوبر باشد. (متن اللغة).

زبوج. [زَبْ بو] (ع اِ) زیتون. آزِمّور. رجوع به ازمور شود.

زبوجه. [زَ جَ / جِ] (اِ) خوشی و لذت جماع. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع ذیل زبوخه).

زبوخه. [زَ خَ] (اِ) ذوق و خوشی که از مباشرت آدمی را حاصل شود. و براء مهمله نیز لغت است. (شرفنامهٔ منیری). آن خوشی و لذتی را گویند که در حین جماع کردن به هم رسد. (برهان قاطع) (آنندراج). خوشی و لذت جماع. (ناظم الاطباء). مصحف ربوخه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)[2].

زبوخه. [زَ غَ / خَ] (اِ) جنبیدن میل به جنس مخالف در حیوان. نر طلبیدن. کرک شدن مرغ:

نهی دست بر کون من میشوی
زبوخه، تو ای هم شه و هم عروس
بلی چون زبوخه شود ما کیان
بخارد بمنقار کون خروس.
دهقان علی شطرنجی.

زبوده. [زَ / زُ دَ / دِ] (ق) بمعنی توقف و بی‌تأمل. (انجمن آرا) (آنندراج). بی‌تأمل و بی‌ترقب. (جهانگیری) (برهان قاطع). بی‌تأمل و بی‌ترقب بود. (فرهنگ نظام). بی‌خبری و بی‌انتظاری. (ناظم الاطباء).

زبوده. [زَ / زُ دَ / دِ] (اِ) نوعی از سبزیهای مأکول است که میان پیاز و ترب کارند و آنرا گندنانیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی گندنا است که آنرا کراث گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). نام سبزیی است که آنرا گندنا گویند و بتازی کراث خوانند. (برهان قاطع) (جهانگیری). سبزی مذکور در تکلم ما، تره است و در قرابادین‌ها لفظ زبوده را نیافتم. (فرهنگ نظام). زبوده کراث. گندنا. (الفاظ الادویه).

زبوده. [زَ دَ / دِ] (اِ) گیاهی که به عربی طهفه

---

1 - Beaussier.

۲ - مؤلف برهان در باب راء مهمله «ربوخه» را بدین معنی آرد و گوید: «و با زاء و جیم تازی نیز آمده است.» بنابراین لازم آن است که در این جا زبوجه بیارد، نه زبوخه. بنابراین ظاهراً زبوجه مصحف زبوخه است و همانطور که دکتر معین نوشته‌اند زاء نیز خود مصحف راء است پس در اینجا مؤلف برهان را دو تصحیف رخ داده.

خوانند. رجوع به طهفه شود.
زبور. [زَ] (ع ص، اِ) نبشته. فعول است بمعنی مفعول. ج، زبر ککتب. (منتهی الارب) (آنندراج). کتاب بمعنی مزبور یعنی مکتوب. ج، زبر. (اقرب الموارد). نبشته. (دهار) (شرفنامه) (غیاث اللغات) (شرح قاموس) (تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖(اِخ) کتاب داود علیه‌السلام. (منتهی الارب) (دهار). در اصل بمعنی مزبور و مکتوب و علم شده است برای مزامیر داود پیامبر (ع) است و از آن است قول شاعر:
مقفرات دارسات، مثل آیات الزبور.
(اقرب الموارد).
کتاب آسمانی که بداود نازل شد. این لغت عبری است. (برهان قاطع) (آنندراج). نام کتاب داود. (غیاث اللغات). هر کتابی زبور است اما بیشتر کتاب داود بدین نام خوانده میشود. در قرآن است که «و لقد کتبنا فی الزبور من بعدالذکر». (قرآن ۱۰۵/۲۱) ابوهریرة گوید: زبور آن است که پس از ذکر یعنی پس از توراة بر داود نازل گردید. مصنف قاموس در بصائر آرد: کتاب داود را از آن روی زبور خواندند که مسطوراً از آسمان نازل شده و کتاب مسطور را زبور گویند. برخی گویند از کتب الهی زبور کتابی را گویند که دریافت آن سخت باشد. برخی گویند: زبور نام کتابی است که تنها مشتمل بر حکمت عقلی باشد و احکام شرعی در آن نباشد کتاب آن است که مبین احکام شرعی باشد. سعیدبن جبیر آیت «و لقد کتبنا فی الزبور...» برخواند و گفت: زبور، توراة و انجیل و قرآن است. و ذکر آن است که در آسمان است. برخی نیز در تفسیر آیت مذکور زبور را بمعنی مزبور (مکتوب) دانند. (تاج العروس). زبور نام غالبی مزامیر داود (ع) است. شاعر گوید:
«مقفرات دارسات مثل آیات الزبور».
و بیشتر مردم زُبور گویند. (محیط المحیط). کتاب داود را بخصوص زبور نامند و خداوند گوید: آتینا داود زبورا. (قرآن ۱۶۳/۴) (مفردات راغب). نام کتاب داود (ع) و این لفظ عبری است. (آنندراج). نام کتاب منزل که بر داود علیه‌السلام نازل شده. (شرفنامهٔ منیری). نام کتاب حضرت داود علیه‌السلام است. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی ص۵۴). هرونیز آنرا کلمهٔ عربی مأخوذ از لهجات جنوبی و بمعنی نوشته داند و گوید بهمین معنی در شعر جاهلیت آمده و فرزدق آنرا بهمین معنی بکار برده است. (نقائض: LXXXV و ا) «دایرة المعارف اسلام» جفری گوید: بدیهی است که تصحیفی است در کلمه‌ای از مأخذ یهودی یا مسیحی و شکل آن بدون شک تحت تأثیر ریشهٔ عربی «زبر» (نوشتن) قرار گرفته ولی احتمال میرود که خلطی در مزمور[1] عبری یا مزمورة[2] سریانی که در میان یهودیان و مسیحیان و حتی در عهد جاهلیت بکار میرفته و سپس بصحف داود اطلاق کرده‌اند باشد. رجوع شود به جفری (صص۱۴۸ – ۱۴۹). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بعضی زبور را لغت سریانی و بعضی کتابی میدانند که از آسمان نازل شده و فرق زبور و قرآن را گفته‌اند که: قرآن مجید دارای حکمت عقلی و احکام شرعی هر دو هست و زبور حکمت عقلی محض است که بر داود نازل شد. و هیچ حکم شرعی در آن نبود. بعضی مطلق کتاب خدا را که از آسمان نازل شده زبور گویند. (مفردات راغب). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: زبور بفتح زای، لفظی است سریانی بمعنی کتاب و تازیان نیز آنرا بهمین معنی استعمال نموده‌اند. حتی در آیات مبارکات کلام‌الله هم بدین معنی آمده. چنانکه در این آیت: «کل شیء فعلوه فی الزبر» (قرآن ۵۲/۵۴)؛ ای فی الکتب. و زبور بر حضرت داود نازل گردید، بطریق آیات مفصلات. لکن آن حضرت یکجا و بین الدفتین مندرجات زبور را بر قوم خویش ابلاغ کرد. و بیشتر محتویات این کتاب آسمانی مواعظ و اندرز است و باقی آن مدح و ثنای ایزد متعال میباشد بما هو یستحقه و احکام و نظامات شرعیه در کتاب آسمانی جز آیاتی مخصوصه نباشد. بدانکه هر کتابی که بر پیغمبری نازل میشود، از علوم و دانش آن اندازه حاوی است که آن پیغمبر بدان اندازه دارای آن علوم میباشد. و از حکمت الهیه با خبر است، تا چیزی که آن پیغمبر عالم نیست در آن کتاب یافت نشود. و کتب آسمانی هر یک را بر دیگری رجحان و افضلیتی هست، بدان میزان که پیغمبر صاحب کتاب را بر سایر پیغمبران افضلیت میباشد از این رو قرآن مجید را بر سایر کتب آسمانی افضلیت همان قدر است که پیغمبر آخرالزمان را بر سایر پیغمبران. و اگر کسی گوید: که بین کتب آسمانی افضلیت نیست، گوئیم در حدیث آمده که سورهٔ فاتحة الکتاب افضل سوره‌های قرآن است. پس وقتی که افضلیت در پاره‌ای از قرآن بر پارهٔ دیگر درست و صحیح آمد، معلوم میگردد که من حیث المجموع کلام الله مجید را در افضلیت بر سایر کتب آسمانی، مانعی متصور نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ استانبول ص۶۷۸). ابن الندیم آرد: زبور مزامیر داود است مشتمل بر ۱۵۰ مزمار. (از فهرست ابن الندیم). مسعودی آرد: بیشتر اسرائیلیان، استمعثیان و عنانیان که به عدل و توحید قائلند، در تفسیر کتب عبرانی مانند توراة و زبور که ۲۴ کتاب و ترجمهٔ آنها به عربی است، تنها بر عده‌ای خاص از اسرائیلیان اعتماد دارند. و تفسیرشان را می‌پسندند. ما بیشتر این مترجمان مورد اعتماد را دیده‌ایم و از آن جمله‌اند: ابوکثیر یحیی‌بن زکریا، کاتب طبرانی، و سعیدبن یعقوب فیومی[3] که خود اشمعثی مذهب و شاگرد ابوکثیر بود و با راس الجالوت در عراق داستانها دارد. ترجمه و تفسیر سعید فیومی را بسیاری از اسرائیلیان بر دیگر ترجمه‌ها رجحان می‌نهند. (از التنبیه والاشراف تألیف مسعودی صص۱۱۲-۱۱۳) مؤلف کشف الاسرار آرد: زبور نامی است خاصه این کتاب (کتاب داود) را. و گفته‌اند زبور صدو پنجاه سوره است که در آن ذکر حد نه و حکم نه و فریضة نه و حلال و حرام نه. (کشف‌الاسرار و عدةالابرار ج ۲ ص۷۶۸).
ابوالفتوح رازی آرد: حمزة و خلف، «زبور» را در آیهٔ «...و آتینا داود زبورا» بضم زاء، خواندند و دیگر قراء بفتح راء خواندند و در خبر است که داود علیه‌السلام زبور برگرفتی و بصحرا شدی، علمای بنی اسرائیل در پس او ایستادی و مردمان از پس علما ایستادندی و جنیان از پس مردمان بایستادندی و مرغان در هوا پردرپر گستردندی و سایه بر ایشان افکندندی از خوشی‌آواز داود. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۲ ص۷۸ و ۷۹)؛ و بحق تورات و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶).

ای پسر شعر حجت ازبر کن
که پر از حکمت است همچو زبور.
ناصرخسرو.

خامشی از کلام بیهده به
در زبور است این سخن مسطور.
ناصرخسرو.

چمن شده‌ست چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند داودوار در محراب. معزی.

گر بر دلم زبور بخوانند نشنود
کانجیر مرغش از لب انجیل‌خوان اوست.
خاقانی.

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور.
ظهیر فاریابی.

هر کسی ز آواز خود شد پرغرور
لیک این ختم است بر صاحب زبور. عطار.

عیسی‌پرست را گو، میخوان زبور و انجیل
کاینجا رها نکردند، نه مصحف و نه دفتر.
؟ (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲۸).

---

1 - Mazmur. 2 - Muzmura.

۳ - در دائرة المعارف اسلام (ذیل زبور) از ترجمهٔ سعید فیومی نام برده شده است.

بحر ضمیر انورت، حقهٔ دُرّ مکرمت
درج کلام معجزت، لوح زبور مردمی.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۲).

||(اِ) هر کتاب حکمت. (منتهی الارب). ||بگفتهٔ برخی، زبور اسم کتابی است که مخصوص بیان حکمتهای عقلی باشد و بیان احکام شرعی نکند. در مقابل کتاب که متضمن احکام شریعت نیز هست، دلیل این سخن آن است که زبور داود (ع) متضمن بیان حکم شرعی نیست. (از مفردات راغب). ||هرنبشتهٔ غلیظ الکتابة را زبور گویند. (از مفردات راغب). ||برخی گویند: از میان کتب الهی هر کتاب صعب الوقوف را که بسختی درک شود زبور گویند. (از مفردات راغب). ||سلک. ||فرقه. (اقرب الموارد) (محیط المحیط) (المنجد). ||زبور نزد اهل تصوف عبارت است از تجلیات افعال، و تورات عبارت است از تجلیات صفات و اسماء ذاتیة و صفاتیه و قرآن عبارت است از ذات بحت بسیط حق. و بودن زبور عبارت از تجلیات صفات افعال، در معنی آن است که آن تفصیل است مرتفاریع فعلیهٔ اقتداریهٔ الهیه را. و از این‌رو حضرت داود علیه‌السلام جانشین حق گردید در این جهان پس به احکام آنچه در زبور بدو وحی رسیده بود ظاهر گردید. کوههای بلند را به امر الهی برهروی بازداشتی و آهن را در دست خویش چون موم نرم ساختی و بر انواع مخلوقات حکمرانی کردی سپس پادشاهی را بسلیمان ارثاً واگذار فرمودی. علی هذا سلیمان وارث داود و داود وارث مطلق حق بشمار میرفت و داود از سلیمان افضل بود زیرا حق داود را خلافت بخشید در آغاز امر، و او را بخطاب خود مخصوص داشت و فرمود «یا داود انا جعلنا ک خلیفة فی الارض» (قرآن ۲۶/۳۸). و این مقام سلیمان را بهره و نصیب نشد. مگر بعد از استدعا و تمنی وی آنرا بر سبیل حصر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کتاب انسان کامل شود.

زبور. [زُ] (ع اِ) کتابها. ج زِبر، بمعنی کتاب. (از اقرب الموارد). نبشته‌ها. ج زبر، نبشته. (منتهی الارب). جمع زبر است بمعنی مزبور و بدین معنی است قراءة حمزه آیت: «و آتینا داود زبوراً» (قرآن ۱۶۳/۴) را بـه ضم «ز». (اقرب الموارد). جمع زبر. (دهار). ج زبر. نامه‌ها. مفرد آن در فارسی معمول نیست. ||ج زِبْر باشد بمعنی مزبور، مصدری بجای اسم نهاده. میبدی در تفسیر آیت: «و اوحینا الی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و الاسباط... و آتینا داود زبوراً» (قرآن ۱۶۳/۴) چنین آرد: حمزة، «زبوراً» بضم «ز» خواند و این را دو وجه است، یکی آنکه جمع زِبْر باشد بمعنی مزبور، مصدری بجای اسم نهاده، چنانکه گویند هذا ضرب الامیر؛ ای مضروبه.... و چنانکه مکتوب را کتاب گویند...و روا باشد که آنرا جمع کنند و گرچه مصدر است زیرا که بجای اسم افتاده، نبینی که‌کتاب مصدر است در اصل، لکن چون بمعنی مکتوبست او را بر کتب جمع کنند، همچنین زبر را زبور جمع کنند، لوقوعه موقع الاسم و هو المزبور و ان کان فی الاصل مصدراً. وجه دوم آنکه احتمال دارد زبور بضم جمع زبور باشد بفتح... (از تفسیر کشف الاسرار و عدةالابرار ج علی‌اصغر حکمت ج۲ ص۷۶۷). رجوع به تفسیر آلوسی و «المنار» در ذیل آیهٔ ۱۶۳ از سورهٔ نساء شود. ||(در تداول عامه) زَبور (کتاب داود) را زُبور نیز گویند. (از محیط المحیط). ||ج زَبور. (مفردات راغب). میبدی در تفسیر آیت... «و آتینا داود زبوراً» آرد: حمزه زبور را بضم خواند و این را دو وجه است یکی آنکه جمع زِبْر باشد... وجه دوم آنکه احتمال دارد که زبور بضم جمع زبور باشد بفتح، و این جمعی باشد زوائد از آن حذف کرده، و برخلاف حرکت اقتصار کرده، چنانکه گویند: کَروان و کِروان و وَرَشان و وِرشان اَسَد و اُسُد و فرس وَرْد و خیل وُرْد... چون روا بود که اینها را چنین جمع کنند. (از تفسیر کشف الاسرار ج۲ ص۷۶۸).

زبور. [زَ] (ع اِ) زبان جرهم‌بن فالج و فرزندان او. و ایشان دومین قومند که در «عربه» با زبانی جدید سخن گفتند. یاقوت گوید:دومین زبانی که خداوند بشر را بدان زبان گویا کرد، زبان زبور است. نخستین قومی که بدین زبان متکلم شدند. بنوجرهم‌بن فالج بودند. جرهم و فرزندانش دومین قومی بودند که به زبان عربی سخن گفتند. زبان ایشان زبور وکتاب ایشان زبور بود. (از معجم البلدان ذیل عربة).

زبور. [زَ] (اِخ) نام جد محمدبن عبداللهبن زیاد زبوری، و او را بمناسبت نام جدش زبوری نامند. (از لباب الانساب سمعانی). رجوع به زبوری شود.

زبوری. [زَ] (ص نسبی) نسبت است به زبور که نام شخصی است و یکی از اولاد او نیز با همین نسبت شهرت دارد. (از لباب الانساب سمعانی). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زبوری. [زَ] (اِخ) محمدبن عبداللهبن زیاد بغدادی، مکنی به ابواحمد. از محمدبن غالب تمتام و ابوبکر عبداللهبن ابی‌الدنیا و جعفربن محمد ... و احمدبن موسی النجار سماع دارد. ابوعمروبن سماک و حسین‌بن محمدبن عبید عسکری و ابوالحسن علی‌بن عمر الدارقطنی از او روایت دارند. زبوری در جمادی‌الآخره بسال ۳۳۰ هـ . ق.درگذشت. (از لباب الانساب سمعانی).

زبوز. [زَ] (اِ) گرداب باشد و آن عقبه‌ای است در دریا. (آنندراج) (برهان قاطع). گرداب را گویند.(جهانگیری). گرداب در دریا. (ناظم الاطباء).

زبول. [زُ] (ع مص) کوددادن با سرگین. اصلاح زراعت و زمین با سرگین و مانند آن. زَبْل [زَ] .(اقرب الموارد).

زبول. [ ] (اِ) نوایی است که مطربان زنند. شعر ندارد. (فرهنگ اسدی).

زبول. [زِ] (اِخ)[1] در مدت جنگ ابومالک با کنعانیان او، در شکیم وکیل ابومالک بود. (سفر داوران[2] ۹: ۲۸ و ۴۱) (از قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: از رئیسان شهر شکیم در روزهای جنگ ابومالک و ملیان کنعان است. وی در مدت غیاب ابومالک، حکومت شهر شکیم را بر عهده داشت و از دشمنان مردم کنعان بود. او جعلا و برادران او را از شکیم براند. در کتاب قضاة ۲۸:۹ تا آخر از او یاد شده است. (از دائرةالمعارف بستانی).

زبولون. [زَ] (اِخ) (منزل) اسم محلی است که‌در مرز و بوم جنوبی اشیر واقع است (کتاب یوشع ۲۷:۱۹) و دور نیست که همان شعب حالیه باشد. و نسل ایشان را زبولونیان[3] گویند. (کتاب داوران ۱۱:۱۲) (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زبولون. [زَ] (اِخ)[4] پسر ششمین یعقوب و لیه (سفر پیدایش ۲۰:۳۰) و دربارهٔ قسمت ذریهٔ او در زمین موعود یعقوب بتوسط بهره و بخشش نبوتی مدتی مدید قبل از تعیینش معین فرمود و از ساحل دریا و بندرگاهها نیز میداشت. (سفر پیدایش ۱۳:۴۹) (قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: زبولون ششمین فرزند یعقوب است از همسر او لیه. داستان ولادت این فرزند در سفر تکوین (فصل ۳۰:

---

۱ - Zebul (دائرةالمعارف بستانی).

۲ - کتاب قضات در قاموس کتاب مقدس گاه با رمز «قض» و گاه با رمز «داو» آمده اما در فهرست رموز آن کتاب فقط «داو» آورده شده است.

۳ - عبارت اندکی مغشوش است و مقصود آن است که نسل ساکنان زبولون راکه از فرزندان زبولون بودند، زبولونیان خوانند. بطور کلی از مطالعهٔ ترجمهٔ یکایک اسباط در کتاب قاموس مقدس استفاده میشود که: محل سکنای هر یک از اولاد و اسباط یعقوب بنام آن فرزند و آن سبط خوانده میشد، چنانکه در ذیل «یساکار» که نام پنجمین اولاد یعقوب است بطور صریح چنین آمده: اراضی یساکار شامل دشت یزرعیل... و از شمال به زبولون...

4 - Zabulon (دائرةالمعارف بستانی).

۱۹ و ۳۰) بدینگونه آمده: لیئه برگشت و باردار شد و ششمین فرزند برای یعقوب بزاد، سپس گفت خداوند مهری نیکو بخشید اکنون دیگر شوهرم با من خواهد بود زیرا برای او شش فرزند آورده‌ام، و لیئه این فرزند را زبولون نام داد. از زبولون بیش از این ندانیم که فرزندانی بنام: سارد، ایلون (یا خلیل) بازگذارد. نگاه کنید به سفر تکوین ۱۴:۴۶. (از دائرةالمعارف بستانی):

یهودا و یَساخر دادجوی
زبولون آزادهٔ خوب‌روی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

زبولون. [زَ] (اِخ) (سبط...) بنوزبولون یا زبولونیان یا قبیلهٔ زبولون، یکی از اسباط یعقوب، از اولاد زبولون ششمین فرزند او. در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از مقاطعات بارآور و خرم زمین کنعان به سبط زبولون داده شد که فیمابین بحر روم و دریای جلیل بود. (انجیل متی ۱۳:۴). حدودش از قرار تفصیل است: از جنوب، مرز و بوم یساکار، از شمال، اشیر و نفتالی و چمن ابن عامر و ساحل عکا و کوه کرمل نیز در این ضمن است و سبط نفتالی با زبولون معاهده نمودند و با باران و دبوره متحد گشتند و برای محاربهٔ یابین و عساکر او بیرون آمدند. (کتاب داوران، قضاة ۱۸:۵). ایلون که یکی از داوران بنی‌اسرائیل است از این سبط بود و او درگذشت و در ضمن حدود خود مدفون گردید. (کتاب داوران ۱۲:۱۲). و باید دانست که زبولون را در میان اسباط بنی‌اسرائیل مقامی اعلی و بااهمیت بود، چنانکه وقتی تعداد افراد اسباط را همی کردند (سفر اعداد ۱:۳۰ و ۳۱) عدد بنی‌زبولون به ۵۷۴۰۰ و از آن پس به ۶۰۵۰۰ نفر رسید. (سفر اعداد ۲۶:۲۷). چون زمین این طایفه از نقاط مرکزی دور بود بدان واسطه در حوادث مهمهٔ تاریخ یهود دست نداشتند و چنانکه از داوران ۱:۳۰ استفاده میشود، تمامی اهالی زمین را اخراج نکردند بلکه با بسیاری از ایشان صحبت از آمیزش و قومیت زده بدان لحاظ از جادهٔ راست عدول نموده قدم بطریق معوج بت‌پرستی گذاردند و بعضی از ایشان فرستادگان حزقیا را دشنام داده سقط گفتند. (دوم تواریخ ایام ۳۰:۱۰ و ۱۸). و تغلث فلاسر ساکنان اراضی زبولون را دستگیر نمود. (دوم پادشاهان ۱۵:۲۹). لهذا از آن پس ایشان را تاریخ سبطی نمیباشد. (از قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: سبط زبولون پس از افتتاح ارض مقدس سرزمین پهناوری بدست آورد. یوسیفوس گوید: سرزمین سبط زبولون از دریاچهٔ جنیسارت از طرف شرق تا کرمل و ساحل دریای روم امتداد دارد و شکارگاههای بحیرهٔ جلیل و جلگهٔ مسطح بتأوف و همه تنگه‌های حصینه و کوه تابور (طور) که در جنوب آن است و ناصره و قانا و طبریه در آن سرزمین واقع است. در جنگ سیسرا، قبیلهٔ زبولون از شمال بیاری نفتالی برخاست و ۵۰هزار تن را برای شرکت در مبایعت با داود به حبرون فرستاد، این عده بدست آشوریان اسیر شده بیشتر آنان پس از دوران اسارت به اورشلیم بازگشتند. قبیلهٔ زبولون به شجاعت و جنگ‌دوستی و کشاورزی مشهورند و در نقاط مرزی سرزمین خود با فینیقیان روابط بازرگانی داشتند. (از دائرةالمعارف بستانی).

زبولون. [زَ] (اِخ) (بنو...) اولاد زبولون ششمین فرزند یعقوب. سبط زبولون. سبط ششم از اسباط. زبولونیان. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۴۴۲ و مادهٔ قبل و زبولونیان شود.

زبولونیان. [زَ] (اِخ) نسل ایشان (سبط زبولون که ساکن در مرز و بوم جنوبی اشیرند) را زبولونیان گویند. (کتاب داوران ۱۲:۱۱) (از قاموس کتاب مقدس).

زبون. [زَ] (ص) خوار. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). زیردست. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری). بیمقدار. ناچیز. حقیر. ذلیل. توسری‌خور. ستمکش. فاقد مقام و موقع در میان مردم یا در محیطی خاص. رجوع به زبون شدن، زبونی کشیدن و دیگر ترکیبات زبونی و زبون شود. ||آسان. سهل. خوار [1]:

گفتم که دارویست مرا آن هلاهل است
دیدنْش بس گران و نهادنْش بس زبون.
سوزنی.

— زبون چیزی (کسی) بودن؛ مجازاً، مقهور او بودن. در برابر آن بغایت کوچک و ناچیز بودن:

زبون بُود چنگال او [طغرل] را کلنگ
شکاری که نخجیر او بد پلنگ. فردوسی.
خود نباشد جوع هر کس را زبون
کاین علف‌زاری است زاندازه برون. مولوی.

— زبون کسی بودن؛ مطیع او بودن. (از مجموعهٔ مترادفات). سرسپرده و رام او بودن. کوچکی او کردن. خود را در برابر آن چیز یا آن کس ناچیز و خرد گرفتن:

بهر کار ما را زبون بود روم
کنون بخت آزادگان گشت شوم. فردوسی.
تا زین سپس همی گه و بیگاه خوش زییم
دانی بهیچ حال زبون کسی نیم. منوچهری.
نه از تواضع باشد زبون دون بودن
نه حلم باشد خوردن قفا ز دست جهود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
زبون عشق شو تا برکشندت
که هر گاهی که کم گشتی، فزونی. عطار.
چارهٔ کرباس چه بُوَد جان من
جز زبون رای آن غالب شدن. مولوی.
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم. مولوی.
برای یکدمه شهوت که خاک بر سر آن
زبون زن شدن آیین شیرمردان نیست.
ملاحسین کاشفی.

— ||دستخوش و بازیچهٔ دست کسی بودن. مقهور دست کسی بودن و جز به ارادهٔ او کار نکردن:

زن ارچه زیرک و هشیار باشد
زبون مرد خوش‌گفتار باشد.
(ویس و رامین).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زبون گرفتن کسی را؛ او را بازیچه گرفتن. با زبان خوش او را در دست خود داشتن و به ارادهٔ خود گرداندن. او را مقهور ارادهٔ خویش ساختن:

ای مر ترا گرفته بت خوش‌زبان زبون
تو خوش بدو سپرده دل مهربان زبون.
ناصرخسرو.

رجوع به مادهٔ زبون گرفتن شود.

||پست‌ترین جنس از هر چیزی. ضایع و بد. (ناظم الاطباء). بی‌بها. (آنندراج) (انجمن آرا). ضایع و بد. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام): اسپرزه... سفید و سرخ و سیاه می‌باشد و بهترین او سفید و زبون‌ترین او سیاهست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی که بیدانه است و کشمش نامند بهترین او سبز و زبونترین او سیاهست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و روزبروز بخوبی و بدی و کم و زیاد اخراجات و طعام خاصه و خادمان رسیده (ناظر) که تحویلداران اجناس زبون بخرج ندهند. (تذکرة الملوک ص ۱۲). و آنچه از زرهای قلابی و زبون باشد جدا کرده تسلیم صاحب زر مینماید. (تذکرة الملوک ص ۳۴). ||ضعیف. (انجمن آرا) (آنندراج). بیچاره و ضعیف. (شرفنامه). عاجز. (فرهنگ نظام). ناتوان و ضعیف و کم‌زور و عاجز و درمانده و بیچاره. (ناظم الاطباء):

ز مردان ازین پیش تنگ آمدت
زبون بود مرد ار بجنگ آمدت. فردوسی.

و بنده زبون نیست که بدولت خداوند انصاف

---

۱ - زبون بمعنی آسان، در ترکیبات زبون داشتن و زبون گرفتن نیز آمده ولی ناظم الاطباء این معنی را نیاورده و بجای آن زبون بمعنی مشکل و بازحمت یادکرده است. ما تاکنون شاهدی برای آن در فارسی نیافته‌ایم و در صورت وجود شاهد، این کلمه از اضداد خواهد بود.

خویش از وی تواند ستد. (تاریخ بیهقی).

ترا جنگ با شاه ما آرزوست
گمانی بری کو زبون چون بهوست.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۱۵).

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.
ناصرخسرو.

زبان از یاد توحیدش زبونست
که‌از حد و قیاس ما برونست. ناصرخسرو.

تو که در علم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی؟ سنائی.

پیل است در سرما زبون، پیل هوایی بین کنون
آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته.
خاقانی.

اوحدی گر تو صد زبان داری
عاشق بی‌درم زبون باشد. اوحدی.

چه خیانت بتر ز خون خوردن
وآنگه از حلق هر زبون خوردن. اوحدی.

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوءالظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش. مولوی.

||لاغر. زار و نزار:

زبون‌تر از مه سی‌روزه‌ام مهی سی روز
مرا بطنز چو خورشید خواند آن جوزا.
خاقانی.

سالی یک مرتبه شتران را ناظر دیده، بچاقی و لاغری و زبونی اسقاط شتران برسد. (تذکرة الملوک ص ۱۱). ||نالنده. (برهان قاطع). نالان و نالنده. ||مغلوب و منهزم. (ناظم الاطباء):

گرفتن ره دشمن اندر گریز
مفرمای و خون زبونان مریز. اسدی.

||گرفتار[1]. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فارسیان بمعنی گرفتار استعمال کرده‌اند. (دهار). محبوس و گرفتار. (ناظم الاطباء):

برده دل من بدست عشق زبونست
سخت زبونی که جان و دلش ربونست.
جلاب.

چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
زیرا که خود ستور، زبون چرا شده‌ست.
ناصرخسرو.

ای بوده زبون تن زبهر تن
همواره چرا زبون بزّازی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۶).

با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته هبا
در کف سهم تو جان گردنان مانده زبون.
رشید وطواط.

مهی که کرد تنم را به بند فتنه اسیر
بتی که کرد دلم را به دست عشوه زبون.
رشید وطواط.

چو تو در دست نفس خود زبونی
مثال از دست شیطان برونی. پوربهای ولی.

بشعر تهنیت ار رفت اندکی تأخیر
تنم رهین عنا بود و جان زبون سقم. سروش.

||(ا) بیعانه و پولی که پیشکی جهت خریدن چیزی میدهند.[2] (ناظم الاطباء). رجوع به زبون و اربون شود. ||(ص) راغب. (برهان قاطع) (دهار) (شرفنامهٔ منیری). راغب و حریص و آزمند. (ناظم الاطباء).

زبون. [زَ] (ع ص) اشتر که لگد زند دوشنده را. (مهذب الاسماء)؛ ناقهٔ زبون؛ شتر مادهٔ بسیار راننده و زننده مردم را. (منتهی الارب). ناقهٔ زبون؛ یعنی شتری است دورکننده. (شرح قاموس). شتر لگدزن. (منتخب اللغات). از شتران، سخت دورکننده و از خود راننده را گویند. (اقرب الموارد). ناقهٔ زبون آن است که دوشنده را میزند و میراند و معمولاً ناقه با کتدهٔ زانوان میزند. (تاج العروس). شتری را گویند که به وقت دوشیدن دوشنده را لگد زند. (برهان قاطع).[3] ناقهٔ زبون؛ شتر مادهٔ بسیار راننده و زننده مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). اشتر مادهٔ دفع‌کننده. (مقدمة الادب زمخشری). شتر مادهٔ لگدزن. (کشف اللغات). ||حرب زبون (مجازاً)؛ جنگی را گویند که دفع میکنند بعضی (از جنگاوران) بعض دیگر را از بسیاری. (اقرب الموارد) (شرح قاموس). جنگ سخت که مردم را بازدارد و دور کند از جنگ کردن و جز آن. (منتخب اللغات). حرب زبون؛ جنگی را گویند که مردم را مصدوم میسازد و میراند یعنی آنرا به «ناقهٔ زبون» تشبیه کنند. و در اساس است، زبون جنگی سخت است مانند ناقهٔ سختی که لگداندازی میکند. برخی گفته‌اند جنگ را زبون گویند زیرا جنگاوران دفع میکنند یکدیگر را از بسیاری و انبوهی. (از تاج العروس). جنگ که مردم در آن از بسیاری یکدیگر را میرانند. (محیط المحیط) (البستان). جنگ سخت. (القاموس العصری، عربی - انگلیسی) (کشف اللغات). حرب زبون؛ جنگ که در آن بجهت کثرت و انبوه بعض مردم دفع کنند مر بعض را. (منتهی الارب). ||چاه که در نورد یا در میانهٔ آن که آب در آن گرد آید، واپس‌رفتگی باشد. (منتهی الارب). چاهی که[4] در آب کشیدن او واپس شدنی هست. (از شرح قاموس). چاهی که در جمع شدن آب در آن تأخیر و درنگ باشد. (تاج العروس) (قاموس) (اقرب الموارد) (محیط المحیط) (البستان). ||گول. بیخرد. عربی نیست، مولد و زاییده‌شده در عربیست. (از شرح قاموس). زبون بمعنی غبی مولد است و بنوشتهٔ صحاح، زبون بدین معنی از کلام اهل بادیه نیست. و مراد از غبی آن کس است که وهم بسیار دارد و گول میخورد. (از تاج العروس). گول و نادان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[5] غبی که وهم بسیار دارد و گمراه میشود. زبون بدین معنی و بمعنی زبر (حریف)، مولد است و اهل بادیه آنرا بکار نبرند و شاید لغتی آرامی باشد، و زبون در آرامی بمعنی دوست، خریدار و فروشنده آمده است. و جمع زبون را زبائن گویند و این برخلاف قیاس است، و جمع قیاسی آن زُبُن است.[6] (از متن اللغة). گول و نادان. (کشف اللغات). زمخشری آرد: زبون کسیست که بسیار مغبون شود. گویند «یزبن کثیراً»؛ یعنی فراوان مغبون میشود، و این از باب ضبوث و حلوب[7] است یعنی فعل مانند آن دو کلمه مسند است به سبب مجازاً، همچنانکه دراین شعر آمده:

اذا رد عالی القدر من یستعیرها.
(از اساس اللغة زمخشری).

---

۱ - زبون بدین معنی در فارسی بصورت اضافه یا با کلمهٔ «به دست، به کف، در دست و در کف» همراه آمده.

۲ - ناظم الاطباء را در این مورد مسلماً تصحیفی دست داده و ربون با «ر» را زبون با «ز» خوانده است.

۳ - ظاهراً مؤلف برهان زبون را بدین معنی با ضم «ز» ضبط کرده و مسلماً از اغلاط است.

۴ - در متن قاموس و دیگر کتب که در فوق یاد شده تقریباً این عبارت آمده: «الزبون: البئر التی فی مثابتها استیخار». استیخار، بتأخیر افتادن و عقب افتادن است، و اما مثابه، باید دانست که در لغت، مثاب و مثابه بچند معنی آمده، اما مثابة البئر بخصوص بمعنی مقدار فراهم آمدن آب است در چاه. بنابراین عبارت شرح قاموس ترجمهٔ صحیح متن عربی است اما نوشتهٔ منتهی الارب بطوری که ملاحظه میگردد مطلبی دیگر میرساند که با عبارت موجود در اصول عربی مطابقت نمیکند.

۵ - گفتهٔ مؤلف منتهی الارب و ناظم الاطباء نشان می‌دهد که زبون بدین معنی مولد نیست و تنها زبون بمعنی حریف مولّد است، اما همانطور که ملاحظه گردید صریح قاموس، تاج العروس، صحاح و محیط مولد بودن کلمه به هر دو معنی است.

۶ - در قاموس عصری جمع زبون بمعنی مشتری، زبانة و زبائن آمده چنانکه ملاحظه خواهد گردید.

۷ - زمخشری، نیز مانند ابن فارس در مقاییس میکوشد زبون را بدین معنی از ریشهٔ عربی بیاورد، منتهی زمخشری با ادعاء مجاز و ابن فارس با تأویل و ارجاع زبون (چه بدین معنی و چه به دیگر معانی آن) به ریشهٔ «زبن» که در عربی بمعنی «دفع» آمده. وی میگوید لفظ مرکب از «ز ب ن» در عربی تنها یک معنی آمده و آن دفع (راندن) است. رجوع به مقاییس ج ۲ ص ۲۰ شود.

زبون بمعنی ابله و بمعنی حریف، از باب ضبوث (ناقه‌ای که فربهی آنرا با دست بیازمایند)[1]. و حلوب (ناقه‌ای که شیر او را بدوشند) است. و پیداست که اسناد فعل در «ضبوث» و «حلوب» اسنادی مجازی است، از قبیل اسناد در «تامر» و «لابن» بمعنی صاحب تمر و صاحب لبن، و لذا هیچگاه ضبوثة و حلوبة گفته نشده چون در حقیقت این دو، صفت ناقة نیستند تا آنها را مؤنث بیارند. بنابراین میتوان زبون را بدین معنی صفت دانست بمعنی صاحب زبن. (از محیط المحیط):

ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده و مغبون. سنائی.

||حریف و مقابل، و بدین معنی مولد است. (منتهی‌الارب). حریف و هم‌پیشه، مولد است. (از شرح قاموس). حریف را مولدان زبون و هر یک را زبون گویند. (صحاح اللغة) (قاموس) (تاج العروس) (محیط المحیط) (اقرب الموارد). حریف و مقابل، و بدین معنی مولد است. (ناظم الاطباء). هم‌پیشه و معامل، و بدین معنی مولد است و شاید از لغات آرامی باشد. (متن اللغة). ||مولدان فروشنده‌ای را گویندکه خریداری ویژه دارد یعنی خریدار فقط از او جنس میخرد و برای خرید تنها نزد او رفت و آمد میکند. و بدین معنی در مقامات حریری «مقامهٔ قطیعیة» آمده: «قوم بالدون و خرج من الزبون». برخی گفته‌اند مقصود حریری آن است که «او ازجملهٔ اغبیاء است»[2] اما وجه نخست با سخن حریری در این مقامة مناسب‌تر است زیرا حریری لغزی در کلمهٔ ضیفن آورده و ضیفن طفیلی را گویند که دنبال میهمان میرود بدون دعوت شدن از طرف میزبان. و این‌چنین کس را به دنائت توصیف کند چنانکه خود او گوید: «قوم بالدون»، نه بغباوة[3]. (محیط المحیط). ||فروشنده زبون خریدار و خریدار نیز زبون فروشنده است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). ||در لغت اهل بصره، خریدار را گویند. (محیط المحیط). خریدار. (دهار) (سروری) (رشیدی). زبون خریدار. و در مثل است: اذا رأیت الزبون فخذ منه الاربون.[4] (دیباج الاسماء):

ای بوده زبون تن زبهر تن
همواره چرا زبون بزازی. ناصرخسرو.

||خریداری که چیزها را برغبت تمام بخرد[5]. (برهان قاطع). ||خریداری که از یک فروشنده خریداری کند و برای خرید بنزد او رفت و آمد کند، و این لغت مولدان است. آن فروشنده را نیز مولدان زبون و هر یک را زبون آن دگر خوانند. (از محیط المحیط). خریدار و فروشنده هر یک زبون آن دیگر است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). ||فروشندهٔ چیزی به دیگری را زبون گویند همچنانکه خریدار را نیز زبون این فروشنده خوانند. (از محیط المحیط) (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). رجوع به معنیٰ قبل شود. ||(در تداول عامه) رفیق نامشروع زن. فاسق زن. و آن زن را زبونة خوانند. و گویند: زوبنها و زوبنته. (محیط المحیط). زبون یک زن شوهردار، معشوق اوست و آن زن معشوقش را زبونه است، از فعل زوبن. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). ||جامه‌ای را که به اندازهٔ پیکر گیرند و پوشند زبون گویند از زبن بمعنی جامه‌ای بقطع خانه. (از تاج العروس). نام یک نوع لباس که در میان مردم عراق متداول است زبون باشد. (از مجلة لغةالعرب سال ۹ ص ۵۰۰). جامهٔ کوچکی‌که در زیر قبا پوشند. (برهان قاطع). جامه‌ای که به اندازهٔ پیکر گرفته و پوشیده میشود. (متن اللغة). ||موذی. (کازیمیرسکی). ||مشکل و بازحمت. (ناظم الاطباء). ||به معنی زحمت دادن بکسی آمده است.[6] رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود. ||کسی که معمولاً به حمام عمومی میرود. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود. ||(مص) سرکشی. طغیان. روح عدم اطاعت. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود.

زبون. [زَ] (اِخ) عشیره‌ای از محمودیان، از حجاز یا یکی از قبائل بادیهٔ شرقی اردن. سبایله از شاخهای این عشیره‌اند. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله).

زبون. [زَ] (اِخ) فرقه‌ای است وابسته به حراحشه، از بنوهلیل که شعبه‌ای است از قبیلهٔ بنوحسن که در اطراف جرش منزل دارند. از ریشهٔ آن اطلاعی در دست نیست. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله از تاریخ اردن شرقی ص ۳۳۳).

زبون آمدن. [زَ مَ دَ] (مص مرکب) عاجز آمدن. ناتوان بودن. زبونی. عجز. ضعف:

بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید.
نظامی.

زبونات. [زَبْ بو] (ع ص، اِ) جِ زَبّونة:

یذبی الذم عن حسبی بمالی
و زبونات اشوس تیحان.
سوار بن مضرب (از لسان).

رجوع به لسان العرب، اساس اللغة زمخشری، ناظم الاطباء و متن اللغة و «زبونة» در این لغت‌نامه شود.

زبونان. [زَ] (ص، اِ) جِ زبون. ناتوانان. عاجزان. دست‌وپابستگان. زیردستان:

بهو گفت، با بسته دشمن به پیش
سخن گفتن آسان بود کم و بیش
توان گفت بد، با زبونان دلیر
زبان چیر گردد چو شد دست چیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۱۵).

زبون‌افکن. [زَ اَ کَ] (نف مرکب) آنکه با ناتوانان زورآوری کند. ضعیف‌چزان. آنکه مردم ناتوان را بیازارد و با آنان زورآوری کند:

مشو با زبون‌افکنان گاودل
که مانی در اندوه چون خر بگل. نظامی.

زبون‌بافته. [زَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) پارچهٔ نازک و سبک بافته‌شده. (ناظم الاطباء).

زبون‌تر. [زَ تَ] (ص تفضیلی) لاغرتر. نزارتر:

زبون‌تر از مه سی‌روزه‌ام مهی سی روز
مرا بطنز چو خورشید خواند آن جوزا.
خاقانی.

رجوع به زبون شود. ||آرام‌تر. آماده‌تر. سلیم‌تر:

چون با یاران خشم کنی جان پدر
بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبون‌تر و عاشق‌تر
پالان بزنی چو برنیایی با خر. فرخی.

||ضعیف‌تر. آسان‌تر: راست جانب ما زبون‌تر است که هر گریخته وی را جایی نماند اینجا آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۰). اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بُنه‌ها بردارند و سوی ری کشند، که اگر ایشان را قدم از

---

۱ - ضبث: آزمودن فربهی حیوان با دست.
۲ - از زبون بمعنی غبی.
۳ - این سخن درست است اما بودن زبون را در عبارت حریری بمعنی فروشنده مسلم نمیکند.
۴ - ن‌ل: ربون. (نسخهٔ خطی دیباج).
۵ - در برهان قاطع و برخی از نسخ مغلوط جهانگیری زبون بدین معنی با ضم «ز» ضبط شده و ظاهراً اصلی ندارد زیرا اولاً در بیشتر نسخ جهانگیری این ضبط وجود ندارد و عبارت چنین است: زبون معروف و بمعنی خریداری بود که در خریدن بغایت راغب بود. ثانیاً، مستند جهانگیری در آوردن زبون بمعنی خریدار راغب، فرهنگ میرزا است و در هیچیک از نسخ آن فرهنگ این ضبط نیست و چیزی که این سخن را مسلم میدارد آن است که رشیدی و سروری بنقل از فرهنگ میرزا، زبون بفتح را بمعنی خریدار آورده‌اند. گفتهٔ رشیدی و سروری دلیل است بر این‌که مستند زبون بمعنی خریدار، فرهنگ میرزا است و این‌که این ماده در آن فرهنگ تنها با فتحه ضبط شده است. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.
۶ - دزی برای زبون به این معنی عبارتی از تاریخ ابن خلدون بگواه آورده است. عبارت مذکور هرچند بسیار مبهم است و دزی خود بدین نکته توجه داشته اما معنی مقصود از کلمهٔ «زبون» که در آن عبارت است فهمیده میشود.

خراسان بگسست، جز ری و آن نواحی که زبون‌تر است، هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۳). رجوع به «زبون» و «زبون‌ترین» شود.

زبون‌ترین. [زَ تَ] (ص عالی) حقیرترین. خردترین. کوچک‌ترین: کُتَع؛ زبون‌ترین بچهٔ روباه. (منتهی الارب). ||پست‌ترین جنس. ردی‌ترین. نامرغوب‌ترین: نوعی [از زبیب] که‌بیدانه است و کشمش نامند، بهترین او سبز و زبونترین او سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن: زبیب). زبرجد را انواع است و زبونترین، زبرجد هندی است. (مخزن الادویه).

زبون داشتن. [زَ تَ] (مص مرکب) (کسی یا چیزی را) خوار شمردن و ناچیز گرفتن. آسان گرفتن. توجه نکردن و حقیر داشتن:

یکی ترک بد پیر نامش قلون
که‌ترکان ورا داشتندی زبون. فردوسی.
سواران ترکان که روز درنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ. فردوسی.
چنین داد پاسخ یکی رهنمون
که‌ما داشتیم آن سپه را زبون. فردوسی.
گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش.
ناصرخسرو.
این بد علاج و داروی دنبل که گفتمت
گر بخردی مدار تو قول مرا زبون. سوزنی.

زبون شدن. [زَ شُ دَ] (مص مرکب) (از چیزی) عاجز شدن و ناتوان گشتن از آن چیز:

شاه بی شهر چون ستاند باج
شهر بی ده زبون شود ز خراج. اوحدی.

— زبون شدن بدست چیزی یا کسی؛ مغلوب شدن. زمین خوردن پیش او:

دویست‌وپنجه‌وسه سال کرد عمر چو هود
بدست مرگ زبون شد در این سرای دودر.
ناصرخسرو.

||تسلیم گشتن. خود را تسلیم کردن و در اختیار دیگری قرار دادن:

وگر بر تو بر، دست یابد بخون
شوند این دلیران ترکان زبون. فردوسی.
چارهٔ کرباس چه بُوَد جان من
جز زبون رای آن غالب شدن. مولوی.

رجوع به «زبون» و «زبونی» شود.

زبون کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) (خود را) تحمل خواری کردن. تسلیم خواری و زبونی شدن. خود را بخواری افکندن:

نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
ترا هرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی.
فرخی.
چه کرد آن سنگدل با تو، بسختی صبر چون کردی
چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی.
فرخی.

— زبون کردن کسی را؛ مقهور ساختن او را. مغلوب کردن او را. غلبه یافتن بر او. آن کس یا کسان را وادار بتسلیم کردن: بی قوت از قوت تو متین‌تر، زبون کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون زبون کرد آن جهودک جمله را
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها. مولوی.
که‌گروهی را زبون کرد او بسحر
من نیایم جانب او نیم شبر. مولوی.
سپهدار گرشاسب تا زنده بود
نه کردش زبون کس، نه افکنده بود. سعدی.
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج. سعدی.

— امثال:

زبون چارزبانی مکن؛ خود را اسیر عناصر اربعه مکن. (آنندراج):

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چارزبانی مکن دو حور لقا. خاقانی.

رجوع به «زبون کردن» و «زبون» و «زبونی» شود.

زبونکش. [زَ کُ] (نف مرکب) زیردست‌آزار. عاجزآزار. (ناظم الاطباء). مظلوم‌کش. پایمال‌کنندهٔ حق مظلوم:

گرچه در داوری زبونکش نیست
از حسابش کسی فرامش نیست. نظامی.
این ده که حصار بیهشان است
اقطاع‌ده زبون‌کشان است. نظامی.

زبون‌کشی. [زَ کُ] (حامص مرکب) زبونکش بودن. زیردست‌آزار بودن. مظلوم‌کشی. حق‌کشی در مورد زیردستان و مظلومان. رجوع به زبونکش شود.

زبون گرفتن. [زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خوار شمردن. بخواری با کسی رفتار کردن. اهمیت ندادن. احترام نکردن: آنجای حشمتی باید هرچه تمامتر، به آن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴). یاقوت ملک چون این سخن بشنید گفت او مرا زبون گرفته است. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

— زبون نگرفتن، خرد نشمردن. خرد نگرفتن. تحقیر نکردن چیزی را. بی‌توجهی نکردن. رعایت کردن: یا وا گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته‌ام از عهد و میثاق الهی به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن راه میرود و کسی که زبون نمی‌گیرد امانت را... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).

||مقهور ساختن. تحت تسلط و غلبهٔ خود درآوردن. رگ خواب دیگری را بدست گرفتن. سوار کسی شدن: اما شرط سالاری بتمامی بجای آوری چنانکه آن مردک دست بر رگ تو ننهد و ترا زبون نگیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). یک چند میدان خالی یافتند و دست به رگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۳).

زبون گشتن. [زَ گَ تَ] (مص مرکب) گرفتار شدن. اسیر شدن. پای‌بند گردیدن:

گر این‌سان بیک بلده گشتی زبون
که در پیش تخت تو ریزند خون.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۵۴).
آن مرغ که بود زیرکش نام
در دام بلای تو زبون گشت. عطار.

||لاغر و نزار شدن. خسته و فرسوده گشتن:

چو می‌تان بشادی شود رهنمون
بخسپید تا تن نگردد زبون. فردوسی.

||مقهور شدن. مغلوب گشتن. خوار گردیدن:

همه روم تا خاور و هند و چین
زبون گشت گرشاسب را روز کین.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۲۸).
نیست از مردی عروس دهر را گشتن زبون
زن که خائن بود بر شوهر بمعنی شوهر است.
جامی.

||خوار شدن. ذلیل گردیدن:

چنان خوار گشتیم و زار و زبون
که‌یک تن سوی ما گراید بخون. فردوسی.

زبونگیر. [زَ] (نف مرکب) ضعیف‌چزان. ضعیف‌کش. زیردست‌آزار. آنکه حق مظلومان و ضعیفان را پایمال کند:

این یکی جادوی مکار زبونگیر است
چند گردی سپس او و به سبکباری. فرخی.

و سپاهیان پارس چون شبانکاره و غیر ایشان مردمانی‌اند زبونگیر چون امیری یا والیی کی به پارس رود با سیاست و هیبت باشد همگان از وی بشکوهند. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ قدیم ص ۱۶۹).

کای چون سگ ظالمان زبونگیر
دام از سر عاجزان برون گیر. نظامی.
زبونگیری نکرد آن صید نخجیر
که‌نَبْوَد شیر صیدافکن زبونگیر. نظامی.
ز معروفان این دام زبونگیر
براو گرد آمده یک دشت نخجیر. نظامی.
در چنین ره مخسب چون پیران
گردکن دامن از زبونگیران. نظامی.
مرغ دلم تا که زبونگیر شد
قصد بدو عشق زبونگیر کرد. عطار.
مهل ای خواجه کاین زبونگیران
شهر واژون کنند و ده ویران. اوحدی.

و رجوع به زبونگیری شود.

زبونگیری. [زَ] (حامص مرکب) عاجزچزانی:

زبونگیری نکرد آن صید نخجیر
که‌نبود شیر صیدافکن زبونگیر. نظامی.

زبونگیری کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب)

عاجزچرانی کردن. از آزار افتادگان رویگردان نبودن. رجوع به زبونگیر و زبونگیری شود.

زبون ماندن. [زَ دَ] (مص مرکب) زبون گشتن. بخواری بسر بردن. خوار و زار بودن. زیردست و ناچیز بودن:

یکی نیک دان بخردی در جهان
بماند زبون در کف ابلهان. رشید وطواط.
با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته هبا
در کف سهم تو جان گردنان مانده زبون.
رشید وطواط.

زبون‌نالی. [زَ] (حامص مرکب) کنایه از اظهار عجز و ناله بود، از عالم عاجزنالی و زارنالی و ضعیف‌نالی. (آنندراج):

یا بمردی کار کن یا ترک کن مردانه کار
کمتر از کار زبان باشد زبون‌نالی مرا.
واله هروی (از آنندراج).

زبونة. [زَ نَ] (ع ص) زنی که فاسق دارد و مردی را رفیق نامشروع گیرد، و آن مرد را زبون گویند و عامه فعل آنرا بکار برند و گویند: «زوبنته»؛ یعنی آن مرد را زبون (فاسق) خود کرد، و نیز گویند: «زوبنه»؛ یعنی آن زن را رفیقهٔ خود قرار داد یا رفیق آن زن شد. و بدین معنی است زابن. (از محیط المحیط). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود.

زبونة. [زَبْ بو نَ] (ع مص) دفع. راندن: و انه لذوزبونة؛ یعنی او دارای دفع است. برخی گویند:ذوزبونه، یعنی او حافظ حریم خویش است. سواربن مضرب گوید:

بذبی الذم عن احساب قومی
و زبونات اشوس تیّحان. (از لسان العرب).

— رجل ذوزبونة؛ یعنی مردی که محافظ و مانع جانب خویش است. (تاج العروس). مردی که محافظ حسب خویش است. (محیط المحیط). مردی که نگهدار جانب خویش است و از آن دفاع میکند. (اقرب الموارد). زمخشری آرد: رجل ذوزبونة؛ یعنی از حریم خود دفاع‌کننده است. ذوزبونات نیز گویند. شاعر گوید:

وجدتم القوم ذوی‌زبونة
و جئتم باللوم تنقلونه
حرمتم المجد فلاترجونه
و حال اقوام کرام دونه.

سواربن مضرب نیز زبونات آورده است. (از اساس اللغة زمخشری).

زبونة. [زَبْ / زُبْ بو نَ] (ع اِ) گردن و عنق را میگویند. (شرح قاموس). گردن. (اقرب الموارد) (آنندراج). گردن و عنق. (ناظم الاطباء). گردن. و گویند: خذ بقردنه و بزبونته؛ یعنی بگیر گردنش را. (از لسان العرب). هر دو ضبط این کلمه از ابن‌الاعرابی است. و هم او حکایت کند که گویند: خذ بقردنه و زبونته؛ یعنی بعنقه. (از تاج العروس). ||(اِمص) کبر. (اقرب الموارد). گردن‌کشی و کبر. (منتهی الارب) (آنندراج).[1] کبر و غرور. (ناظم الاطباء)؛ رجل فیه زبونة؛ یعنی در او کبر است. (صحاح) (از لسان العرب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (محیط المحیط) (البستان).

زبونة. [زَبْ بو نَ] (ع ص) مردی که سخت مانع و محافظ پشت سر خویش باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس). زبونة از مردان آن کس است که سخت و مانع ماوراء خود باشد. (متن اللغة). ||زبونة از مردان آن است که در او کبر باشد. (متن اللغة). ||(اِمص) بغی و سرکشی و خودسری. (ناظم الاطباء).

زبونی. [زَ] (حامص) ضعف و ناتوانی و سستی و عجز. ||خواری و ذلت. (ناظم الاطباء). خوارشدگی. فرومایگی. قزم. (از منتهی الارب). زیردستی. فاقد شوکت و موقع اجتماعی بودن. ضد محتشمی:

چنین گفت از آن پس که بر دشت جنگ
زبونیست بر کار کردن درنگ. فردوسی.
کسی کو گنهکار و خونی بود
بکشور بماند زبونی بود. فردوسی.
بجای زبونی و جای فریب
نباید که یابد دلاور شکیب. فردوسی.

ما میدانیم که در این زمستان، چند رنج کشیدیم و هنوز هم در رنجیم زبونی بهتر از چنین محتشمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۲). مذهب رافضی بخانه‌ای ماند که چهار حد دارد و حد اول با جهودی دارد زیرا که بزبونی بجهودان مانند. (کتاب النقض ص ۴۳۲).

خواری خلل درونی آرد
بیدادکشی زبونی آرد. نظامی.
زبونی کآن ز حد بیرون توان کرد
جهودی شد، جهودی چون توان کرد.
نظامی.

— تن در زبونی دادن؛ ذلت و خواری پذیرفتن. خود را خوار و ذلیل ساختن. تسلیم شکست و فرومایگی شدن. تن بخواری دادن. ||مرض و بیماری. (ناظم الاطباء). ||فروتنی. تواضع. کوچکی کردن: از یکی از اکابر دین سؤال کردم که درویشی چیست، فرمود: زبونی. (انیس الطالبین ص ۱۶۹).

زبونی دیدن. [زَ دی دَ] (مص مرکب) خواری کشیدن. (آنندراج). رجوع به زبون، زبون شدن، زبون گشتن، زبونی کشیدن، و زبونی شود.

زبونی کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) تن بخواری دادن. خفت کشیدن. تحمل بدی و بستی کردن. خواری کشیدن. زیردستی کردن:

بهر بد که آید زبونی کنم
به رویین‌دژت رهنمونی کنم. فردوسی.
چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی.
سعدی.

— زبونی کردن (کسی را، به دست کسی)؛ تحمل خواری از وی کردن:

نه جستی گرگ بر میشی فزونی
نه کردی میش، گرگی را زبونی.
(ویس و رامین).
چون برترین مقام ملک دون قدر ماست
چندین به دست دیو زبونی چراکنیم. سعدی.

رجوع به زبون و زبونی شود.

زبونی کشیدن. [زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) زبون شدن. (آنندراج). تحمل خواری. خفت کشیدن. تن به زبونی دادن:

بدین خوبی چنین درمانده چونی
چرا چندین کشی آخر زبونی. جامی.

رجوع به زبون، زبونی، زبون شدن و زبونی کردن شود.

زبویه. [زَ یَ] (اِخ) از قراء مرو است واقع در دوفرسخی آن، و جد ما قاضی ابومنصور محمدبن عبدالجبار سمعانی در آن ضیعه‌ای داشت. (از انساب سمعانی).

زبویی. [زَ] (ص نسبی) نسبت است به زبویه که قریه‌ای است در دوفرسخی مرو. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). رجوع به زبویه و مادهٔ ذیل شود.

زبویی. [زَ] (اِخ) احمدبن سرور، مکنی به ابوحامد. وی کتب و اصول بسیار نگاشته و داستانهای فراوان دارد. از ابراهیم‌بن حسین و اسحاق‌بن ابراهیم سرخسی نقل حدیث کند و ابواسحاق مذکر معروف به العبد الذلیل از او روایت دارد. ابوالعباس احمدبن سعید معدانی او را یاد کند و گوید: با کی بر او نیست. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: از ابراهیم‌بن حسین و اسحاق‌بن ابراهیم سرخسی نقل حدیث کرده است. همین ابواسحاق که معروف به العبد الذلیل است از او روایت دارد و عیبی بر او نبوده است. (از معجم البلدان).

زبهر. [زِ بَ رِ] (حرف اضافهٔ مرکب) برای. بجهت. ازبرای. ازبهر. متعلق به:

خود ملک و شهی، خاصه زبهر تو نهادند
زین دست بدان دست به میراث تو دادند.
منوچهری.

---

۱ - صریح آنندراج، منتهی الارب و ظاهر بستان آن است که زبونة بمعنی کبر نیز مانند زبونة بمعنی گردن دارای دو ضبط است (ضم و فتح «زء»)، اما این مسلماً اشتباه است و تنها زبونة بمعنی گردن در کتب لغت به دو ضبط آمده است.

اگر منی نکرد و رعونت زبهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی.
منوچهری.

چنانکه هستی هرگز تو را نیابد وهم
زبهر آنْت نیابد، کز او لطیف‌تری. عنصری.
هر کسی عنبر همی جوید زبهر بوی خوش
تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری.
عنصری.

زبهر تیرگی شب مرا رفیق، چراغ
زبهر روشنی دل مرا ندیم، کتاب.
مسعودسعد.

به گاه رفتنم از در درآمد آن دلبر
زبهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب.
مسعودسعد.

دیگران دریباز خفته او زبهر دین حق
از نمد زین و زه‌ٔ زین بالین و بستر یافته.
محمدنسوی (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۰).

زبهر. [زِ هْ] (اِ) عاق[1] و بیزاری پدر و مادر از فرزند. (ناظم الاطباء). عاق باشد. (جهانگیری). بیزار شدن پدر و مادر باشد از فرزند، و آنرا بعربی عاق گویند. (آنندراج) (برهان قاطع).

زبهر کردن. [زِ هَ کَ دَ] (مص مرکب) زِبْهَر، عاق باشد و زبهر کردن بمعنی عاق ساختن فرزند و بیزاری ازاو بود. (جهانگیری، ذیل زِبْهَر). بیزار شدن پدر و مادر باشد از فرزندان، و آنرا بعربی عاق گویند. (برهان قاطع). عاق ساختن پدر و مادر فرزند را و بیزار شدن از او. (برهان قاطع) (آنندراج).

زبهمة. [زَ هَ مَ] (ع اِمص) عجلة. گویند: مرّ بزبهمة؛ یعنی با شتاب گذر کرد. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). عجله. (متن اللغة) (قاموس). نوعی از شتاب رفتن. (منتهی الارب). جوهری و مؤلف لسان العرب این لغت را نیاورده‌اند. (تاج العروس). ||(اِ) گردون. (منتهی الارب) (آنندراج).

زبهیده. [زَ دَ / دِ] (نمف) فروافتاده بود. (جهانگیری). فروافتاده باشد مطلقاً اعم از جایی یا از منصبی یا از قوت و قدرت. (برهان قاطع). فروافتاده و ساقط‌شده، خواه از جائی و یا از منصب و قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا آرد: در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی فروافتاده آورده‌اند و در رشیدی اصلاً نیست، معلوم میشود که هر دو تصحیف‌خوانی کرده‌اند، و اصل آن ریهیده است، به دری بمعنی ریخته و ویران‌شده آمده. و آنرا بلفظ دری مخفف کرده ریته گفته‌اند چنانکه باباطاهر همدانی گفته:

مسلسل زلف بر رو، ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان چون کری آن تار زلفان
بهر تاری دلی آویته دیری.

ریخته و آمیخته و آویخته را بحذف «خ» قافیه کرده. (انجمن آرا) (آنندراج).

زبی. [زَبْیْ] (ع مص) بار کردن. (شرح قاموس) (منتهی الارب). بار کردن کسی را. (آنندراج) (متن اللغة). حمل است و جوهری این شعر را بگواه آورده است:

تلک استفدها و اعط الحکم والیها
فانها بعض ما تزبی لک الرقم.

و شعر زیر را ابن سیدة از کمیت آرد:

أ همدان، مهلاً لاتصبح بیوتکم
بجهلکمُ ام الدهیم و ما تزبی.

و بدین معنی است زبی در حدیث کعب: فقلت له کلمة ازبیه بذلک علی الازعاج؛ یعنی سخنی گفتم تا بدین وسیله تحریک و وادار کنم او را ... این سخن ابن اثیر است. (از تاج العروس). در حدیث کعب‌بن مالک است که: او را با دیگری محاورتی دست داد. روزی کعب داستان آن مجادلت نقل میکرد و میگفت: فقلت له کلمة لازبیه بذلک؛ یعنی با او سخن گفتم تا مگر بدین وسیله، او را ناراحت و پریشان کنم، و «ازبیه» در این حدیث بهمان معنی است که گویند: زبیت الشیء ازبیه؛ هرگاه حمل کنند او را، زیرا چیزی را که حمل کنند حرکت دهند و از جای بکنند. (از نهایة ابن اثیر). ||از پس[2] راندن. (منتهی الارب). از پس[3] راندن کسی را. (آنندراج). راندن. (شرح قاموس) (متن اللغة). بمعنی راندن است و شعری را که جوهری شاهد زبی بمعنی حمل آورده ابن سیده بدین معنی تفسیر کرده است. (از تاج العروس). ||ازبی به شر؛ بدی رسانیدن.[4] (منتهی الارب). بدی رسانیدن کسی را. (متن اللغة). (آنندراج) (شرح قاموس) (تاج العروس). ||کندن چاله: حفر زبیة. (از متن اللغة). ||خواندن کسی را به چیزی: زباه الی هذا؛ یعنی خواند او را به این چیز. (از منتهی الارب). خواندن کسی را. (آنندراج). گویند: ما زباهم الی هذا؛ یعنی چه چیز ایشان را بدین کار خوانده است و شاید وزاک در «ما وزاک الی هذا» که در تداول عامهٔ عرب بمعنی ما دعاک، یعنی «چه خوانده است ترا» آمده است، محرف از زباک باشد. (از متن اللغة).

زبی. [زُ با] (ع اِ) پشتهای بلند زمین که آب به آن نرسد. ج زبیة بالضم، و مثل است در عرب: بلغ السیل الزبی. (غیاث اللغات).[5] ج زبیة است (پشته‌ای که آب بر آن فرونرود). (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج زبیه، بمعنی رابیة (تپه) که آب بدان نرسد. (از تاج العروس) (محیط المحیط). زمین و پشته‌های بلند که آب سیل به آن نرسد. (منتخب اللغات). ||حفره‌ها که در موضعی بلند کنده‌اند برای شکار شیر و گرگ. ج زبیة. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط) (متن اللغة) (الوسیط). ج زبیة (شقفت خانهٔ صیاد). (مهذب الاسماء). مغا کهایی در زمین. پشته‌های بلند. ج زُبیة. (منتخب اللغات). ||سوراخ‌های مورچگان. ج زبیة، بمعنی حفرهٔ نمل. (از متن اللغة). ||در مثل است که: بلغ السیل الزبی؛ در حق شخصی گویند که از حد خود درگذرد. (منتهی الارب). ||بلغ السیل الزبی؛ مثل است برای کاری که چنان از حد گذرد که جبران نتوان کرد، و عثمان در آن هنگام که در محاصره قرار گرفت، در آغاز نامه‌ای به حضرت علی (ع) چنین نگاشت: اما بعد فقد بلغ السیل الزبی و جاوز الحزام الطبین فاذا اتاک کتابی فاقبل الی، علی کنت ام لی. (از تاج العروس). مثل است در امری که در شدت بحدی رسد. (منتهی الارب). مثل است برای امری که در شدت از حد گذرد. (الوسیط). از زبیة، بمعنی رابیة است، مثل «بلغ السیل

---

۱ - عاقّ در عربی اسم فاعل است از عقوق و معنی آن کژ او فرزند نامهربان با پدر، قاطع رحم (پدر)، با پدر مخالفت‌کننده و بر ضد میل او رفتارکننده است، بنابراین عاق عربی زبهر نیست. این ماده در جهانگیری زِبْهَر ضبط شده.
۲ - معلوم نیست این قید «از پس» از کجا وارد این کتاب شده. در دیگر مدارک موجود دیده نشد.
۳ - معلوم نیست این قید «از پس» از کجا وارد این کتاب شده. در دیگر مدارک موجود دیده نشد.
۴ - از مجموع نوشته‌های کتب لغت و شاهدها که آورده‌اند برمی‌آید که زبی بطور حقیقت و مجاز سه معنی کلی دارد: ۱ - حمل، بار برداشتن. شاهد این معنی یکی بیتی است که جوهری نقل کرده و دیگری بیتی که ابن سیده از کمیت آورده. ۲ - راندن بمعنی راه بردن کاروان، حرکت دادن حیوان و نظائر آن. ۳ - راندن بمعنی وادار ساختن کسی بچیزی، راندن و سوق دادن چیزی به سوی کسی. و شاهد این معنی عبارت «زباه بشر» است که در همهٔ مؤلفات و بعنوان معنی جداگانه‌ای از عرب نقل شده. این جمله نشان میدهد که زبی بمعنی راندن معنوی، و سبب شدن و سوق دادن است، منتهی این جمله بخصوص در مورد هدایت به شر است. عبارات لغت‌نویسان بخصوص نویسندگان لغت‌های عربی بفارسی در این مورد سخت آشفته است.
۵ - در بیت شعری از انوری که متضمن مثل عربی مشهور است این کلمه در حال اضافهٔ به ضمیر غائب با الف (زباه) آمده و موجب اشتباهی بزرگ برای مؤلف غیاث اللغات گردیده. وی پس از آنکه یک بار «زبی» را معنی کرده و مثال «بلغ السیل ...» را آورده، دیگر بار «زباه» را بسان لغتی مستقل عنوان و تفسیر کرده و این بیت انوری را مثال آورده است:
چه روی راه تردد قضی الامر فقم
چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه.

الزبی»؛ مقصود آن است که کار خیلی سخت شد و در سختی بحدی دور رسید، و «ربی» نیز روایت شده. (از محیط المحیط) (اقرب الموارد). بلغ السیل الزبی؛ مثل است، یعنی مشکل و دشوار شد کار. (متن اللغة).

زیب. [زَ] (ع مص) اجتماع آب دهان در دو کنج دهن. (از لسان العرب). ||بسیاری موی. مصدر زَبِّ. مصدر دیگرش زَبَب است. (متن اللغة). رجوع به ازب و زبب و زبیه و زباء شود. ||(اِ) کف آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). و بدین معنی است زبیب در قول شاعر: حتی اذا تکشف الزبیب. (از لسان العرب). ||زهر دهن مار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زهری است که در دهن مار است. (شرح قاموس). ||هر میوه که خشک شده باشد، عربان زبیب گویند عموماً. (برهان قاطع). ||خرمای خشک[1]. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||انجیر خشک. (اقرب الموارد). انجیر. (منتهی الارب) (آنندراج). انجیر خشک. (ناظم الاطباء). انجیر پژمرده و آب‌رفته که در سایه خشک کنند. (از شرح قاموس). ابوحنیفة گوید یکی از اعراب سراة، زبیب را بمعنی انجیر بکار برده است و گوید: فیجلانی، انجیری است سخت سیاه و زبیب آن یعنی خشک آن نیکو است. همچنین ابوحنیفه حکایت کند از عرب که گویند: زبب التین؛ یعنی زبیب (خشک) ساخت انجیر را. بنابراین، سخن فیروزآبادی که در تفسیر زبیب گوید: خشک‌شدهٔ انگور و معروف است، درست نیست زیرا آنکه معروف است تنها خشک‌شدهٔ انگور است و زبیب بمعنی انجیر خشک معروف نیست پس زبیب را بطور مطلق نمیتوان گفت معروف است. (از تاج العروس). ||انگور خشک. (اقرب الموارد). مویز. (مهذب الاسماء) (زمخشری) (منتهی الارب) (دهار) (بحر الجواهر). مویز. قشمش. کشمش. (مقدمة الادب زمخشری چ فلوگل ص ۵۹). مویز را گویند، و با دانه خوردن مویز درد امعاء را نافع باشد. (از برهان قاطع). بمعنی مویز و آن انگور است که خشک کرده می‌آرند. بهندی آنرا دا که گویند و اکثر ناواقفان این دیار آنرا منقی نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج). کشمش. (ناظم الاطباء). پژمرده و آب‌رفته از انگور و انجیر است که در سایه خشک میکنند و آن را مویز میگویند. (شرح قاموس). خشک‌شدهٔ انگور، واحدهٔ آن زبیبة و فروشندهٔ آن زباب و زبیبی است. (از تاج العروس). بیرونی آرد: زبیب را بلغت پارسی مویز گویند و به لغت رومی اسطافیدین گویند و بلغت هندویی داکدا، و راباسیوس گویند. تخم مویز را عرباطون گویند و بعضی گفته‌اند تخم مویز را بلغت رومی قوقین گویند. خاصیت او: ارحانی گوید مویز انگور آن است که ورمها را بنشاند و مایه‌ای که دراو بود آنرا ببرد. گرم و تر است در یک درجه، و تخم او قابض است و سرد است در یک درجه و خشک است در دو درجه. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بپارسی مویز گویند و هر ثمری که خشک شود زبیب خوانند الا خرما که وی را تمرالرطب خوانند و زبیب عنجد خوانند و بهترین آن خراسانی بود بزرگ و شیرین. گوشت وی گرم و تر بود در اول و دانهٔ وی سرد و خشک بود در اول. جالینوس گوید: سرد بود در اول و خشک بود در دویم و دانهٔ آن خوردن درد امعا را نیکو بود و معده و جگر درست دارد و گوشت وی گرده و مثانه را نافع بود و یاری‌دهنده بود در ادویهٔ مسهل چون ده درم در وی اضافت کنند چون بی‌دانه بود شکم براند. و آن نوع که لاغر بود و قابض حرارت وی کمتر بود و معده را قوة دهد و طبیعت ببندد و محرق دم بود و مصلح وی خیارشنبر بود و گویند شیر تخم تورک. اسحاق گوید: حدت دم بنشاند و قول اول اصح است و گویند مضر بود به گرده و مصلح وی عناب بود. مویز بدن را فربه گرداند و هیچ مضرت و اذیت نرساند مگر محروری مزاج را و مصلح وی سکنجبین بود و یا از قوا که ترش چیزی بر سر آن خورند. دیسقوریدوس گوید: گوشت وی چون بخورند موافق قصبهٔ شش بود و نافع بود جهت سرفه و اگر گوشت وی با فلفل خلط کنند و یا با آرد جاورس (گاورس) و بیض بریان کنند و بعسل بخورند بلغم از دهن بیرون کشد و چون بیامیزند با آرد باقلا و کمون و ضماد کنند بر ورم گرم که عارض شود در انثیین بغایت سود دهد. و چون خلط کنند سحق کرده با شراب و بر هرچه پیدا شود در پوست مثل جدری و ریشهای شهدیه و عفونات که در مفاصل بود و سرطانات چون ضماد کنند با شیر و بر نقرس نافع بود و چون بر ناخنی که جنبد چسبانند زود نافع بود و قلع کند و مویز غذا زیاده از انگور دهد و جلاء مویز کمتر از انجیر خشک بود بمعده و بدل آن کشمش است. (اختیارات بدیعی).

انگور خشک‌شده است و از صادرات کشورهای خاورمیانه و کالیفرنیا و استرالیا است. از اقسام زبیب یکی «سلطانه» است که دانه‌های آن کوچک است، و تخم ندارد، این نوع در «ازمیر» بدست می‌آید. (از الموسوعة العربیه). بستانی آرد: انگوری است که بوسیلهٔ حرارت مصنوعی یا حرارت خورشید خشک شده‌باشد. در برخی از نقاط اسپانیا انگور را بر شاخ خشک میکنند، سپس خوشه‌ها را همچنان می‌برند و در جعبه‌ها لابلای برگها نگهداری میکنند. خشک‌شدهٔ انگور (زبیب) دارای مادهٔ الکلی بیشتری است و با آن شربتهایی نیکو میسازند که برای تلطیف سرفه و بیرون آوردن خلط در التهابات شدید ریوی و نیز برای تسکین التهابات و تصفیهٔ بول نافع است. زبیب در بیشتر شربتهای سینه بکار میرود و برخی از مردم نبیذ زبیب را بر نبیذ انگور ترجیح میدهند. در یونان و روم باستان چندین قسم نبیذ بسیار عالی از زبیب میگرفته‌اند. زبیب علاوه بر داشتن مقداری از مادهٔ سکرآور (الکل) که در انگور است مشتمل است بر ثانی تارتارپتاس[2] و یکی از خواص آن این است که اندکی میوی‌است. در آزمایشگاهها برای شیرین‌ساختن برخی از داروها آنرا بکار میبرند. (ازدائرةالمعارف بستانی):

شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی
چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب.
منوچهری.

این زبیب ای عجبی مردهٔ انگور بود
چون ورا زنده کنی زنده شود اینْت عجیب.
منوچهری.

نظمت لطیف و تُرت، شیرین بود چنانک
در سامعه اغانی و در ذائقه زبیب. سروش.

||مویز است و آن غیر کشمش است[3]. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: حرارت او قوی‌تر از انگور باشد... اما کشمش بدو نزدیک است و اندکی نفخ کند. (از ذخیرهٔ

---

۱ - مؤلف اختیارات بدیعی تصریح میکند که هر میوهٔ خشک را زبیب گویند جز خرما. و این مخالف نوشتهٔ برهان و ناظم الاطباء است، چنانکه ملاحظه میگردد.

۲ - اسید تارتریک. نمک پتاسیم.

۳ - تا اینجا با استفاده از کتب لغت و طب و دیگر مراجع بطور تصریح و تلویح، برای زبیب بمعنی انگور خشک دو معنی یاد گردید: الف - زبیب بمعنی مطلق انگور خشک‌شده، شامل بادانه و بیدانه همانگونه که تمر، رطب خشک را گویند. مرادف زبیب بدین معنی مویز و کشمش است بطور عموم. ب - بمعنی انگور خشک دانه‌دار. در بیشتر موارد مویز بدین معنی بکار رفته. در اشعار و شواهد هر جا زبیب آمده بمعنی نخست است، و با عبارت دیگر به اصطلاح منطق، نسبت میان «زبیب» و «کشمش» عموم و خصوص من‌وجه است، زیرا در یک مورد (مادهٔ اجتماع) تصادق دارند و آن مورد انگور خشک است بطور مطلق. در یک مورد تنها زبیب بکار میرود و آن بخصوص دانه‌دار است و در موردی دیگر کشمش بکار میرود و آن بخصوص بیدانه است. شواهد و ادلهٔ معانی مزبور در متن یاد شده است.

خوارزمشاهی). ||یک نوع مایع الکلی است که از زیبب گیرند. (از معجم الوسیط).

زیبب. [زُ بَ] (ع ص مصغر) مصغر اَزَبّ، بمعنی آنکه موی صورت و گوشهایش انبوه باشد. (از اقرب الموارد). مصغر مرخم ازبّ است در این بیت که شاعر گوید:

فآلیت لااشری زبیباً بغیره
لکل اناس فی بعیرهم خبر. (محیط المحیط).

||(اِ مصغر) مصغر زبّ. آلت رجولیت طفل. (ناظم الاطباء). مصغر زبّ است بمعنی آلت مردان یا کودکان. و این لغت یمنی است. (از متن اللغة). رجوع به زُبّ و اَزَبّ و زَبّاء شود.

زیبب. [زَ] (اِخ) (دیر...) دیری است در نواحی خناصره روبروی دیر اسحاق. (از تاج العروس از تاریخ ابن‌العدیم).

زیبب. [زُ بَ] (اِخ) پدر عبدالله‌بن زبیب جندی تابعی. (منتهی الارب). پدر عبدالله‌بن زبیب تابعی است از قریهٔ جند یمن. (از تاج العروس).

زیبب. [زُ بَ] (اِخ) ضبابی. از شاعران اسلامی است. (از تاج العروس).

زیبب. [زُ بَ] (اِخ) ابوصالح العمی. او از شهربن حوشب روایت دارد. (از الجرح و التعدیل تألیف ابوحاتم رازی چ حیدرآباد ج ۳ ص ۶۲۱).

زیبب. [زُ بَ] (اِخ) ابن ثعلبة یا زنیب (به نون). صحابیی است عنبری. (منتهی الارب). زبیب‌بن ثعلبة‌بن عمرو، صحابیی عنبری است از بنی‌تمیم و دارای وفادت است. او بهنگام وفود در راه مکه منزل میکرد و فرزندان او «عبدالله» و «زخی» و فرزندان این دو، یعنی شعیث‌بن عبدالله و عدون‌بن زخی، از او روایت دارند... ابوسلمة تبوذ کبی و همچنین حفید شعیث، سعیدبن عماربن شعیث، بوسیلهٔ این شعیث از پدران او نقل روایت کنند و محمدبن صالح نرسبی نیز از او نقل حدیث کند. (از تاج العروس). ابوحاتم رازی آرد: زبیب‌بن ثعلبهٔ عنبری تمیمی بصری در طنب[1] واقع در راه مکه منزل میگرفت. وی از پیغمبر (ص) روایت دارد و فرزندان او عبدالله و زخی‌بن زبیب و عذوربن زخی ازاو روایت دارند. ابومحمد گوید: پسر پسرش شعیث‌بن عبدالله[2] بن زبیب ازاو روایت دارد. (از الجرح و التعدیل ابوحاتم رازی چ حیدرآباد ج ۳ ص ۶۲۱). ابن اثیر آرد: زبیب جزء اسیرشدگان بنی‌العنبر بود، گوید من بامدادان برنشستم و زودتر از هر کس به خدمت پیغمبر (ص) شتافتم و گفتم: لشکریانت آمدند و ما را اسیر کردند اما ما خود مسلمان شده و تسلیم تو بودیم. پرسید: گواه تو کیست؟ سمره یکی از مردان بلعنبر گواهی داد. پیغمبر (ص) فرمود اکنون که یک شاهد بیش نداری میتوانی سوگند یاد کنی، من سوگند یاد کردم. پیغمبر (ص) پس از شنیدن سوگند و شهادت یک گواه بفرمود نیمی از اموال بنی‌العنبر را بدیشان بازگردانند و کودکان ایشان را اسیر ندانند. سپس فرمود: لو لا ان الله لایحب ضلالة العمل مارزیتنا کم عقالاً. (از اسد الغابة).

زیبب‌الجبل. [زَ بُلْ جَ بَ] (ع اِ مرکب) مویزک[3] است، منقی بلغم و رافع لکنت زبان. (منتهی الارب). مویزک. (ناظم الاطباء). مویزک است، منقی بلغم و رافع لکنت زبان. (آنندراج). بیرونی آرد: مویزه نبات کوهی است و او را دانه‌ای باشد به لون سیاه. و پوست او درهم‌آمده بود و بنخود سیاه مشابهت دارد. خاصیت او: ارجانی گوید: مویزه در سه درجه گرم و خشک و سوزنده است هر عضوی را که مجاور او شود و شپش و رشک را بکشد. و هر علتی که از پوست اندامها خیزد منفعت کند. چون او را بکوبند و با سرکه و روغن گل بیامیزند و بر آن طلا کنند، سود دارد و اگر اندکی از او خورده شود قی آرد و شربت دادن از او مخاطره است، به آن سبب که مثانه را ریش کند و اگر بخایند و غرغره کنند از سر بلغم فروآرد و بیزداید و مثانه را پاکیزه گرداند، و داءالحیة و داءالثعلب را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). صاحب مخزن الادویه آرد: زبیب بری نیز نامند و به یونانی قیمونه اسطافیوس اغریا و بفارسی مویزک که مویزج معرب آن است و بشیرازی نیز مویزک نامند. ماهیت آن: نبات آن شبیه به تاک و از آن ضعیفتر، و شاخهای آن راست است و سیاه و گل آن مایل بسفیدی و ثمر آن در غلافی مانند غلاف نخود و در آن دو سه دانهٔ اندک پهن غیرمستدیر و با خشونت، بعضی سفید و بعضی سیاه مایل بسرخی است و مغز آن سفید است و طعم آن تند و تیز است چون بخایند. طبیعت آن: در آخر سوم گرم و خشک. افعال و خواص آن: بسیار جالی و مفرح و مفتح و مسقط جنین و خایدن و غرغره کردن آن جاذب رطوبت دماغی و جهت تنقیهٔ بلغم بسیار از دماغ و با مصطکی و کندر جهت رفع لکنت زبان و درد دندان که هر دو حادث از بلغم باشند. و با ادویهٔ مناسبه جهت وجع سپرز و کشتن کرم معده و ضماد آن با عسل و یا سرکه و یا غیره آن جهت داءالثعلب و تقشر جلد و با روغن زیتون و زرنیخ سرخ و زراوند طویل جهت جرب غیرمتقرح و حکه و رفع آثار و منع تولد قمل و کشتن آن خواه در سر و خواه در بدن باشد و مطبوخ آن در روغن زیتون جهت گشودن دمل و نطول آن با طبیخ سداب جهت درد کمر و ساق و مضمضهٔ طبیخ[4] آن با سرکه و تجفیف رطوبت لثه و با عسل جهت قلاع و با قطران جهت کرم دندان و چون یک دانهٔ آنرا در پنبهٔ پاکیزه پیچیده اندک تر کرده کوفته که دانهٔ آن کوبیده و شکسته گردد گرم کرده بر دندان موجع گذارند، درساعت تسکین وجع آن نماید و آشامیدن بقدر پانزده عدد آن با ماءالعسل مقییء قوی اخلاط غلیظه. و باید که بعد شرب آن بدفعات ماءالعسل بنوشند و حرکت کنند زیرا که اگر حرکت نکنند و بنشینند و یا خواب کنند خوف خناق است و با مصطکی و کندر جهت وجع دندان و تخفیف رطوبت و استرخای لثه و چون نرم سایند و با قطران سرشته در سوراخ دندان کرمخورده پر نمایند کرم آنرا بکشد و وجع آنرا تسکین دهد. مضر سپرز است و مصلح آن کتیرا. مقدار شربت آن تا یک درم و زیاده از یک مثقال آن به خناق و جراحت مثانه و احشاء. معالجهٔ آن مرکب از علاج ذراریح و جبلاهنگ. بدل آن دو وزن آن عاقرقرحا است. (از مخزن الادویه).

زیبب بری. [زَ بی بِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبیب‌الجبل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مویزک. مویزج. مویزه. کشمش کرکی. مویزک علی. دبق. مویزک کوهی. رجوع به زبیب‌الجبل شود.

زیبب بیدانه. [زَ بی بِ بی دا / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوع بیدانهٔ زبیب را کشمش نامند. صاحب تحفه آرد: کشمش اسم فارسی زبیب بیدانه است و مویز نیز گویند و بهترین

---

۱ - طُنُب؛ کوهی‌ست. یاقوت بنقل از ابن اعرابی گوید: غدیری است در ماویه و ماویه آبی است بنی‌العنبر را در بطن فلج. (از حاشیهٔ همین صفحه از همین کتاب).

۲ - در دو اصل و در ثقات چنین آمده: و تأتی ترجمة عبدالله فی بابه. بخاری نیز شعیث‌بن عبدالله‌بن زبیب ضبط کرده اما دیگران همگی چنین نوشته‌اند: شعیث‌بن عبدالله‌بن بابه و همچنین است در نسخهٔ خوبی از کتاب اکمال ابن ماکولا. نام پدر شعیث در تهذیب عبدالله آمده و اشاره به خلاف نشده. (ذیل همین صفحه از کتاب الجرح و التعدیل). علاوه بر این که نام پدر شعیث به اختلاف ضبط شده نام فرزند دیگر زبیب «زخی» و نیز نام فرزند «زخی» «عذور» به اختلاف ضبط شده است. در تاج العروس عدون و دجین، و در الجرح و التعدیل عذور و دخین آمده است. رجوع به اسدالغابه ذیل زخی شود.

۳ - انطا کی گوید: آنرا مویزج نیز نام داده‌اند و بعضی مویزج را ضرس‌العجوز دانند، این زبیب دانه‌های تازه‌زدهٔ انگور است که در بیابانها ریشه میدواند.

۴ - در مخزن الادویه «بطیخ» چاپ شده و غلط است.

آن سبز بالیده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن: کشمش). مؤلف مخزن الادویه (پس از اینکه افعال و خواص، طبیعت و ماهیت مویز را بتفصیل بیان دارد) گوید: و نوع بیدانهٔ آن که کشمش نامند بهترین آن سبز آن است که از انگور عسکری سازند و زبون‌ترین آن سیاه و همه آن لطیف‌تر از دانه‌دار و کثیرالغذاء و مبهی است و با قوت مسهله. آب نقیع و همچنین آب مطبوخ آن که با فانید بقوام آورده باشند جهت سرفه و تنقیهٔ مواد سینه و تصفیهٔ صوت نافع و ضماد آن با زعفران و زردهٔ تخم‌مرغ و عصفر جهت انفجار دمل و تحلیل صلابات بیعدیل. و چون بکوبند آنرا با صبر و بر سر بمالند، جهت دفع کچلی مجرب، و در سایر افعال مانند زبیب دانه‌بیرون‌کرده است و محرق خون. مصلح آن همان مصلح مویز است که مذکور شد و شراب آن در قرابادین نوشته شد. (از مخزن الادویه).

زبیبتان. [زَ بی بَ] (ع اِ) کفک دو کنج دهن. (منتهی الارب) (آنندراج). آب خشک‌شدهٔ دهان که بر محل بهم رسیدن دو لب نزدیک زبان جمع میگردد. گویند: «زبب فمه»؛ هرگاه در دو کنج لبانش زبیبة (آب‌خشک شده) دیده شود. (از تاج العروس). آب خشک‌شده در دو طرف لب را زبیبتان گویند، و در حدیث بعضی از قرشیان آمده: حتی عرقت و زبب صماغاک؛ یعنی تا عرق کنی و کف دهانت بیرون آید و در دو طرف لبت ظاهر شود. و نیز گویند: تکلم فلان حتی زبب شدقاه؛ یعنی آنقدر سخن گفت که کف از دهانش در دو طرف لبانش پدید آمد. و بهمین معنی مار خشمناک را ذوالزبیبتین نامند و برخی گویند ذوالزبیبتین ماری است که دو نقطهٔ سیاه بالای دو چشمش دیده شود. (از لسان العرب). ||آب دهن بسیارگو. (منتهی الارب) (آنندراج). آب دهانی که بر اطراف دهن شخص پرگو فراهم میگردد، گویند: زبب شدقاه؛ یعنی جمع شد آب دهان در دو گوشهٔ دهان او، و اسم این آب دهان زبیتان است. (تاج العروس). ||کفک دو کنج دهن مار.[1] (منتهی الارب) (آنندراج). و از این‌رو مار خشمناک را ذوالزبیبتین گویند، یا ذوالزبیبتین ماری است که دو نقطهٔ سیاه بالای دو چشمش باشد. (از لسان العرب). ||دو نقطهٔ سیاه‌اند در دو طرف دهن مار و ذوالزبیبتین مار. (منتهی الارب). ||دو نقطهٔ سیاهند بالای هر دو چشم مار و سگ. (منتهی الارب). دو نقطهٔ سیاه بالای دو چشم مار و از اینروست که‌مار را ذوالزبیبتین نامند. و در حدیث است که‌گنج بعضی از گنج‌داران را در قیامت بصورت اژدهایی اقرع آرند که دارای زبیبتان است. ابوعبید گوید: این نوع وحشی‌ترین و بدترین انواع مار است. ابن اثیر گوید: زبیبتان دو نقطهٔ سیاهند در اطراف دهان مار، و گفته‌اند: زبیبتان دو کفک است در دو کنج دهان مار. (از تاج العروس). در حدیث است که در روز قیامت گنج یکی از شما را می‌آرند بصورت ماری اقرع (که پوست سرش کنده شده باشد)، دارای زبیبتان. ابوعبید گوید: زبیبتان، دو نقطهٔ سیاهند بالای چشمان آن مار. (از لسان العرب). زبیبتان بصیغهٔ تثنیة و زبیبة دو نقطهٔ سیاه است بالای چشمهای مار و سگ. (شرح قاموس). ||دو نقطهٔ سیاهند بالای دو چشم سگ یا دو زایده‌اند گوشتین در سر مانند دوشاخ. و گفته شده است که آن دو دندانند که در دهان بوجود آیند. و معانی دیگری نیز برای آن گفته شده است که مؤلفان کتب غریب اللغات، آنها را یاد کرده‌اند، و استاد ما آنرا در ذیل «حیة» آورده است. (از تاج العروس).

زبیب منقی. [زَ بی بِ مُ نَ قْ قا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زبیب دانه‌بیرون‌کرده را منقی نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). منقی مویزدانه بیرون داده. (مقدمة الادب زمخشری چ فلوگل ص ۵۹). رجوع به زبیب بیدانه و زبیب شود.

زبیبة. [زَ بی بَ] (ع مص) گرد آمدن آب دهان در دو طرف دهان (در داخل). (تاج العروس). ||(اِ) یک مویز. (منتهی الارب) (آنندراج). یکی زبیب. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). واحد زبیب، یعنی یک دانه زبیب. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، قرحه‌ای که در دست برآید. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قرحه‌ای که در دست بوجود آید، و بدین‌معنی است که گویند: خرجت علی یده زبیبة. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||کفک دو کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد. (منتهی الارب) (آنندراج). کفکی که در کنج لب بسیارگو پدید آید. (از اقرب الموارد). کفی است که در گوشهٔ دهان بسیارحرف‌زن بهم میرسد. (شرح قاموس). کف دو کنج دهن. (ناظم الاطباء). کف‌گوشهٔ دهن. (مهذب الاسماء).

زبیبة. [زُ بَ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر زَبّ بمعنی ذَکَر کودک، یا مطلقاً. این لغت یمنی است. (از متن اللغة). رجوع به زبّ شود.

زبیبة. [زُ بَ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از عرب. (از لسان العرب). عمر رضا کحالة آرد: زبیبة بطنی از تمیم‌اند از قبیلهٔ عدنانیه. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله از نهایة الارب قلقشندی)[2]. و در ذیل همین صفحه آرد: در نهایة الارب نویری آمده: زبیبة قبیلهٔ کوچکی است از صعصعة‌بن معاویة‌بن بکربن هوازن‌بن منصوربن عکرمة‌بن خصفة‌بن قیس‌بن عیلان. و زبیدی در تاج العروس آرد: بنوزبیبة بطنی است از...[3]

زبیبة. [زُ بَ] (اِخ) پدر عبدالرحمن. از ثقات. (منتهی الارب) (آنندراج).

زبیبة. [زُ بَ بَ] (اِخ) خواهر زباء، ملکهٔ جزیره، دختر عمروبن طرب. طبری آرد: زباء[4] را خواهری بود نام او زبیبة و با عقل و تدبیر و با این خواهر سخت خوش بود و زباء کوشکی بنا کرده بود این کوشک بر لب رود زاب بود در حد مغرب و با این خواهر بزمستان در این کوشک بودی... چون زباء، ملک راست کرد و آهنگ کرد که سپاه راست کندو بحرب جذیمه رود و خون پدر طلب کند با خواهرش تدبیر کرد و خواهرش بخرد بود گفت: الحرب سجال و عثرتها لاتستقال.[5] گفت این حرب سجال است جنگ گاه بر این بود گاه بر آن، و هر که بسر اندرآید بحرب، برنخیزد و تو زنی و او مرد و مرد بظفر نزدیکتر باشد و اگر ظفر آنرا بود این ملک از دست تو بشود و زن طلب خون تو نتواند کرد و حرب مکن ولیکن حیلت ساز مگر او را بدست آوری. زبا را خوش آمد و تدبیر حیلت کرد. (ترجمهٔ بلعمی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص ۳۰۶). و در ص ۳۰۹ از نسخهٔ مذکور آمده: زباء از عمرو حذر گرفت و نشست بکوشک خواهر گرفت که او را کوشک استوار بود[6]. رجوع به متن طبری چ دخویه قسمت ۱ صص ۷۵۷ - ۷۵۹ و زباء در این لغت‌نامه شود.

زبیبه. [زُ بَ بَ] (اِخ) مادر عنترهٔ عبسی و جدهٔ عبدالرحمن‌بن سمرة. (از تاج العروس).

---

۱ - ناظم الاطباء «موی کنج دهان مار» را یکی از معانی زبیبتان آورده است و این اشتباه است ناشی از ظاهر عبارت منتهی الارب. رجوع به لسان العرب و تاج العروس و منتهی الارب شود.

۲ - عمر رضا کحاله نویسندهٔ معاصر این مطلب را از نسخهٔ خطی نهایة الارب ص ۱ و ۱۱۶ نقل کرده است و گویا در موقع نوشتن این جزء از کتاب «معجم قبایل...» نهایة الارب چاپ نشده بوده است. و ما پس از مراجعه به آن کتاب نه در ذیل بنوتمیم و بنوعدنان آنرا یافتیم و نه بعنوان مستقل.

۳ - مؤلف معجم سپس عبارت تاج العروس را تمام نقل کرده است.

۴ - داستان هم‌کوشکی این دو خواهر در متن طبری نیامده.

۵ - این سخن زبیبة که جزء امثال شده است در نسخ فارسی طبری به اختلاف و اکثر غلط نقل شده است، در اینجا براساس متن طبری چ دخویه تصحیح گردید.

۶ - در متن طبری چ دخویه این قسمت نیامده است.

زبیبی. [زَ] (ع ص نسبی، اِ) زبیب‌فروش. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). زبباب و زبیبی، فروشندهٔ زبیب را گویند. (از تاج العروس) (از شرح قاموس). مویز و کشمش فروش. (ناظم الاطباء). مویزفروش. (مهذب الاسماء). ||آب مویز ترنهاده.[1] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آب مویز. (البستان). آبی که در آن مویز خیسانیده باشند. (ناظم الاطباء). نقیع زبیب، و آنرا خشاف نیز گویند. و میتوان گفت علت اینکه نقیع زبیب را خشاف گویند آن است که آب مویز را نقیع ساخته و خشف (برف) بر آن میافزایند. و اصح آن است که خشاف محرف خوش‌آب[2] فارسی است که عربی آن ماء جید است. (از متن اللغة). ||نبیذ زبیب، و آن در امر باه بهتر از انگوری است. (منتهی الارب). شرابی که از زبیب (مویز) گیرند. (از اقرب الموارد). شرابیست که از زبیب بعمل می‌آورند. (از البستان) (شرح قاموس). شرابی که از زبیب گیرند، و شاعر بدین معنی گوید:

آها علی سکرة لعلی
ان اخلط الهم بالزبیبی. (از محیط المحیط).

شرابی که از خیسانیدن مویز و کشمش حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). شراب زبیب و آن خوشمزه‌تر و قوی‌تر از انگوری باشد. (بحر الجواهر). ||برنگ زبیب. برنگ بنفش تیره. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زبیبی. [زَ بی بی ی] (ص نسبی) در نسبت به زبیبه (محله‌ای در بغداد) زبیبی گویند. و لقب بعضی از محدثان است. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس شود.

زبیبی. [زَ] (ص نسبی) بسوی فروخت آن (زبیب) منسوب‌اند ابراهیم‌بن عبدالله عسکری و عبداللهبن ابراهیم‌بن جعفر. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). منسوب است به فروختن انگور و انجیر خشک. ابراهیم پسر عبدالله و... که اینها را محدثون زبیبیون نامیده‌اند. (از شرح قاموس). رجوع به زبیبی و زبیبیون شود.

زبیبی. [زَ] (اِخ) یا زینتی یا زینبی. در تاریخ بیهقی نام او آمده و در لغت‌نامهٔ اسدی، به ابیات ذیل او استشهاد شده است:

فدای آن قد و زلفش که گویی
فروهشته‌ست از شمشاد شمشاد.

آید از باغ بی سرود بازیج
دستک بکراغه می‌برآرد ورتیج.

از سخای تو ناگوارگرفت
خلق را یکسر و منم ناهار.

بوسه وُ نظرت حلال باشد باری
حجت دارم برین سخن زو چرگر.

الا رفیقا تاکی مرا شقا و عنا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق.

الا تا درایند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری.

ز عشق آن بت سیمین‌میان زرکرمرم
چو سرو بودم زرین شدم چو زرین نال.

چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
بگرد دنب نگردد بترسد از پیخال.

همیشه در فزع از وی سپاه‌های ملوک
چنانکجا بنواحی عقاب بر خرچال

تهی نکرده بوم[3] جام می هنوز از می
که‌کرده باشش[4] از خون دیده مالامال

از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی
همی گذارد شمشیرش از یمین و شمال.

چو پشت قنفذ گشته تنورش از پیکان
هزارمیخ شده درقش از پس سوفال.

تراگر شیانی ندادم نگارا
شیان من اینک بگیر این شیانی.

زبیبی. [زَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله عسکری. (منتهی الارب). ابراهیم‌بن عبدالله عسکری مکنی به ابوالحسین، از محمدبن عبدالاعلی صنعانی روایت دارد. (تاج العروس). سمعانی آرد: ابواسحاق ابراهیم‌بن عبدالله عسکری، از مردم عسکر مکرم، یکی از کوره‌های اهواز است. از محمدبن عبدالاعلی صنعانی و محمدبن بشاربن بندار و ابومعاش محمدبن مثنی زمنی و جمعی دیگر از بصریان نقل حدیث کند. ابوعلی زاهربن احمد سرخسی و ابوحفص عمربن احمدبن شاهین و ابوعلی عبدالرحمن‌بن محمدبن خصیب اصفهانی و دیگران ازاو حدیث دارند. وی در سیصد و اندی[5] وفات یافت. (از انساب سمعانی).

زبیبی. [زَ] (اِخ) ابونعیم تلمیذ محمدبن شریک. محدث است از زبیبیون. (از منتهی الارب). ابونعیم از محمدبن شریک روایت کند و سهل‌بن محمد سکری از ابونعیم نقل حدیث کند. (از تاج العروس). سمعانی آرد: ابونعیم زبیبی از مقدمان است. او بوسیلهٔ محمدبن شریک‌بن عبدالله نخعی از پدرش سهل‌بن محمد سکری نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی).

زبیبی. [زَ] (اِخ) جعفربن علی. از محدثانست. (از ریحانة الادب از تنقیح المقال)[6].

زبیبی. [زَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن فضل طلحی. برادر اسماعیل است و از ابن منده سماع دارد. سمعانی او را یاد کرده است. (از تاج العروس).

زبیبی. [زَ] (اِخ) عبداللهبن ابراهیم‌بن جعفر. از زبیبیون. (از منتهی الارب). عبداللهبن ابراهیم‌بن جعفربن بیان بغدادی بزاز از حسن‌بن علویه و قرمانی حدیث شنید و برمکی از او سماع دارد. (از تاج العروس). سمعانی آرد: عبداللهبن ابراهیم‌بن جعفربن بنان زبیبی مکنی به ابوالحسین بغدادی، از حسین‌بن عمربن ابی‌الاحوص و محمدبن صالح‌بن ذریح عکبری و احمدبن ابی‌عوف مروزی و قرمانی نقل روایت کند. نام جد پدرش را ابن ما کولا، بیان (با «ی») ضبط کرده‌است. ابومحمد اسماعیل‌بن ابراهیم مقری از او نقل حدیث کند. بصری گوید: حافظ ابومسعود بجلی از کتاب التفسیر ابونعیم برای ما نقل کرده است. (از انساب سمعانی).

زبیبی. [زَ] (اِخ) عبداللهبن ابی‌طالب زبیبی، مکنی به ابوبکر. از زبیبیهٔ بغداد است و از شهدهٔ روایت دارد. در نسخ قاموس همه جا عبداللهبن طالب آمده و صواب عبداللهبن ابی‌طالب است. (از تاج العروس). ابوبکر عبدالله پسر طالب از زبیبیة (محله‌ای ببغداد) است. (از شرح قاموس). یاقوت آرد: عبداللهبن ابی‌طالب مقری زبیبی خلال بغدادی، از زبیبیه است که نام محله‌ای است بغداد. وی از شهدهٔ دختر ابری و ابوسا کن صاحب‌بن بالان نقل حدیث کند و با عده‌ای دیگر از سعیدبن صافی جمال نیز سماع دارد و سماع او صحیح است. وی مشیخه‌ای دارد و خود بطلب حدیث برخاسته است. محمدبن عبدالغنی‌بن نقطه از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

زبیبی. [زَ] (اِخ) علی‌بن عمر سمرقندی. از زبیبیون و محدث است. (منتهی الارب). علی‌بن عمر سمرقندی، از مستغفری روایت دارد. (از تاج العروس). سمعانی آرد: علی‌بن عمر زبیبی مکنی به ابوالحسن، از مردم سمرقند است و حدیث بسیار از مشایخ خراسان و بخارا و مشایخ سمرقند گرد آورد و نوشت در حدود سال ۴۰۰ هـ.ق. بصری در مضافات آرد: جوانی از مردم سمرقند است که‌کتابت حدیث میکند و او را علی‌بن عمر

---

۱ - در متن قاموس و تاج العروس زبیبی بمعنی نقیع زبیب است، در محیط المحیط، اقرب الموارد، البستان، زبیبی را بمعنی نقیع و بمعنی شراب متخذ از زبیب آورده‌اند، در منتهی الارب زبیبی را یکی بمعنی آب مویز تر نهاده و دیگر بمعنی نبیذ آورده، در شرح قاموس نقیع را شراب تفسیر کرده است.

۲ - ظ. همانست که بپارسی «خوشاب» (خوش‌آب) گویند.

۳ - لغت فرس ج اقبال: نکرده بدم.

۴ - نل: بودمش.

۵ - در کتاب انساب (نسخهٔ گراوری) قسمتی از تاریخ وفات سفید است و فقط «سنة ثلاثمئة» آن خوانده میشود و میان «سنة» و «ثلاثمئة» که جای رقمی است سفیدی است.

۶ - در تنقیح المقال نخست نسبت او را دبیبی و سپس با تردید زبیبی ضبط کرده است.

الزبیبی گویند. (از انساب سمعانی).

زبیبون. [زَبی بی یو] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله عسکری و چند تن دیگر از راویان را که منسوب به فروختن زبیب‌اند محدثون زبیبون و هر یک از آنان را زبیبی گویند. رجوع به منتهی الارب، تاج العروس، شرح قاموس و انساب سمعانی شود.

زبیبیة. [زَبی بی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث زبیبی. نسبت است به زبیب انگور. (از معجم البلدان).

زبیبیة. [زَبی بی یَ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد. از آن محله است ابوبکر زبیبی. (منتهی الارب). محله‌ای است به بغداد. (شرح قاموس) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). محله‌ای است در بغداد که آنرا تل‌الزبیبیة خوانند. (ازمعجم البلدان). رجوع به زبیبی (... عبدالله‌بن ابی‌طالب) شود.

زبید. [زُ بَ] (ع اِ مصغر) تصغیر زَبْد است بمعنی عطیه. بخشش. (از تاج العروس از ابن درید). و رجوع به «زبیدة» شود.

زبید. [زَ] (اِخ) از رودهای یمن است. بستانی آرد: رود زبید تقریباً تنها رود عربستان است که متصل بدریا است. این رود در طرف شمال از دشتی حاصلخیز بمسافت ۸۰ میل عبور میکند. (از دایرةالمعارف بستانی).

زبید. [زَ] (اِخ) نام وادیی است در یمن، سپس شهری که در این وادی است بدین نام شهرت یافته است. (از معجم البلدان).

زبید. [زَ] (اِخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب). شهری معروفست به یمن. نقشهٔ ساختمان این شهر را محمدبن زیاد مولای مهدی عباسی و فرستادهٔ رشید به یمن رسم کرد. وی هنگامی که از طرف رشید به یمن رفت این نقطه را برگزید و شهر زبید را بوجود آورد و برای آن دروازه‌ها و باروها بساخت و بسال ۲۴۵ هـ. ق. درگذشت. و پس از او فرزندش ابراهیم‌بن زیاد جایگزین او گردید و تا ۲۸۹ در مقام پدر بود و پس از او فرزندش زیادبن ابراهیم، و پس از او نیز برادرش اسحاق متصدی مقام او شدند. اسحاق در ۳۹۱ درگذشت و فرزندش زیاد که هنوز کودکی بیش نبود بجای او برگزیده شد و حسین‌بن سلامه وزارت او را بعهده گرفت. ابومنصور فاتکی وزیر، برگرداگرد بارویی که بدست حسین‌بن سلامهٔ وزیر ساخته شده بود بارویی دیگر بنا کرد، سپس سیف‌الاسلام طغتکین‌بن ایوب در ۵۸۹ باروی سوم گرد شهر ایجاد کرد و چهار دروازه برای آن قرار داد. ابن مجاور گوید: برجهای شهر زبید را برشمردم یکصدوهفت برج و فاصلهٔ بین هر دو برج ۸۰ ذراع بود و محیط هر برج بیست ذراع. با این حساب، دور شهر ده‌هزارونهصد ذراع میشد. ابن سمرهٔ جندی در تاریخ یمن و همچنین صاحب کتاب المفید فی تاریخ زبید اخبار و تاریخ و خصوصیات این شهر را بشرح آورده‌اند. (از تاج العروس). شهری است به یمن، از آن شهر است موسی‌بن طارق و محمدبن یوسف و محمدبن شعیب که محدثان‌اند. (آنندراج). شهری است [illegible]) از یمن و هیچ شهری نیست از [illegible] از یمن از این بزرگتر و از وی بر [illegible] راه حدود حبشه است و بازرگانی ایشان سیم است و زر ولکن دوازده درم ایشان یک درم‌سنگ سنجد و دیناری از وی، یک درم سنجد. (حدود العالم). یاقوت آرد: زبید نام یک وادی است که در آن وادی شهری است بنام حصیب، سپس این شهر بنام آن وادی یعنی زبید اشتهار یافت تا آنجا که جز به نام زبید شناخته نشود. زبید (یا حصیب) شهری است مشهور در یمن که در روزگار مأمون عباسی ایجاد شد روبروی ساحل غلافقه و ساحل مندب. زبید نامیست که مرتجلاً بر این شهر نهاده شده و جمعی کثیر از علماء بدان منسوب‌اند. روزی یک عده از اولاد زیاد و هشام را بنزد مأمون بردند. در میان آنان مردی بود از بنوتغلب بنام محمدبن هارون. مأمون با آن جمع سخن گفت و از نسب و نژادشان پرسید، بنی‌زیاد و بنی‌هشام نسبت خود گفتند، و چون تغلبی نام و نسب خود بازگفت مأمون بگریست و گفت مرا با محمدبن هارون چه کار... آنگاه بفرمود او را آزاد کردند بخاطر نام خود و نام پدرش. اما امویان و زیادیان را فرمان کشتن داد. یکی از بنی‌زیاد که فرمان قتل را شنید مأمون را گفت یا امیرالمؤمنین چه دروغزنند مردمی که ترا به حلم و بخشایش و پرهیز از ریختن خون ناحق، می‌ستایند... اگر تو ما را بخاطر گناه ما میکشی بخدا سوگند هیچگاه از طاعت خارج نگشتیم و ترک جماعت نگفتیم و اگربخاطر جنایاتی که بنی‌امیه در خاندان شما مرتکب شده‌اند دستور کشتن میدهی خداوند فرماید: «و لاتزر وازرة وزر اخری». (قرآن ۱۶۴/۶، ۱۵/۱۷، ۱۸/۳۵، ۷/۳۹). مأمون را سخن او خوش آمد و جمله را که از صد تن بیشتر بودند ببخشید و حسن‌بن سهل برای آنان میهمانی مفصلی ترتیب داد. بسال ۲۰۲ که با ابراهیم‌بن مهدی بیعت شد، نامه‌ای [1] از حاکم یمن رسید مشعر به اینکه قبیلهٔ اعاشر در تهامهٔ سر از طاعت پیچیده‌اند. حسن‌بن سهل یکی از زیادیان را که محمدبن زیاد نام داشت و همچنین مروانی و تغلبی را نزد مأمون ستود و بنیکی یاد کرد و گفت اینان مردانی متعصب‌اند، برای سرکوب کردن شورشیان یمن میتوان از وجود آنان استفاده کرد. مأمون بفرمود تا زیادی و آن دو تن را به یمن بفرستند ابن زیاد را با سمت امیری، ابن هشام را با سمت وزیری و تغلبی را با مقام قضاء. زیادی در سومین سال به حج رفت، سپس به یمن بازگشت، و تهامه راگشود و زبید را بسال ۲۰۴ پی افکند. (از معجم البلدان). و در ذیل «حصیب» آرد: حصیب نام آن وادی است که زبید در آن واقع است [2]. ابن ابی‌دمینهٔ همدانی گوید: حصیب قریهٔ زبید است و آن سرزمین اشعریان است، در برخی از نقاط آن، بنووافد (از بنوثقیف) با اشعریان آمیخته و هم‌مسکن شده‌اند. جمحی آرد: حصیب اسم مدینهٔ زبید و زبید اسم وادی است.

ابن بطوطه آرد: زبید شهری است بزرگ که جزء خاک یمن بشمار میرود و تا صنعاء چهل فرسخ فاصله دارد. در کشور صنعاء شهری به بزرگی و ثروت زبید نیست، در این شهر باغ بسیار و آب و میوه و موز فراوان است. زبید در میان بیابان و دور از دریا واقع شده و یکی از مراکز یمن... و زیباترین شهرهای آن میباشد... مردم آن خوشخوی و لطیف‌طبع و زیباروی هستند و زنان زبید در جمال و خوشگلی ممتازند. وادی‌الحصیب [3]، که در بعضی از روایات به پیغمبر (ص) نسبت داده شده است که به معاذ فرموده هر وقت بوادی‌الحصیب [4] رسیدی تند بدو (تا گرفتار زنان آن نشوی) همین جا است. مردم زبید زمستان و تابستان هر روز شنبه را تعطیل میکنند و بباغهای خرما میروند. در این روزها کسی از اهل خود شهر یا از غربا در خانه نمی‌ماند. مطربان و بازاریان نیز از شهر بدر میروند و فروشندگان میوه و حلوا متاع خود را در بیرون شهر عرضه میکنند. زنها سوار محمل و شتر میشوند و در این گردشها شرکت میکنند. زنان زبید با آن‌همه جمال و دلربایی که گفتم، دارای مکارم اخلاق و صفات نیکو می‌باشند و مخصوصاً غریبان را بر مردم بومی ترجیح میدهند و هرگز مانند زنان ولایتهای ما از ازدواج با غربا سر بازنمی‌زنند و چون شوهر بخواهد آن شهر را ترک گوید، زن تا

---

۱ - در نسخهٔ مصحح وستفلد عبارت چنین است: لمّا بویع ابراهیم‌بن مهدی فی کتاب عامل... غلط بودن عبارت واضح است.

۲ - نوشتهٔ یاقوت در آغاز این قسمت درست بر خلاف نوشتهٔ اوست در ذیل «زبید» و نیز برخلاف آنکه از جمحی و دیگران در اینجا نقل کرده است.

۳ - در نسخهٔ چاپی ترجمه وادی‌الخصیب است ولی مسلماً غلط است.

۴ - در نسخهٔ چاپی ترجمه وادی‌الخصیب است ولی مسلماً غلط است.

بیرون شهر به بدرقهٔ او می‌آید و پس از انجام دادن مراسم خداحافظی برمیگردد و اگر زن بچه‌دار شده باشد سرپرستی بچه را در غیاب پدر بعهده میگیرد و برای ایام غیبت شوهر مطالبهٔ نفقة و کسوة و غیرها نمیکند... اما زن زبیدی هرگز از شهر خود بیرون نمیرود و... راضی نمیشود که ترک وطن گوید. علماء و فقهای زبید عموماً مردمی صالح و متدین و امین و دارای مکارم اخلاق میباشند، ازجملهٔ آنان من با شیخ ابومحمد صنعایی و فقیه صوفی محقق ابوالعباس ابیانی و محدث فقیه ابوعلی زبیدی ملاقات کردم و در جوار آنان منزل داشتم. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه ترجمهٔ محمدعلی موحد ص ۲۴۱ و ۲۴۲). و بستانی آرد: زبید همان سابات قدیم است. شهری است محکم در یمن بر کنار رود زبید. فاصلهٔ آن تا مصب رود زبید در بحر احمر پانزده میل و تا صنعاء یکصدوده میل است. (از دائرةالمعارف بستانی). رجوع به صفة جزیرة العرب ص ۱۱۹، تقویم البلدان ابوالفداء ص ۸۸ و ۸۹، احسن التقاسیم صص ۸۴ - ۸۶، تاریخ قم ص۲۸۳ و ۲۸۴، انساب سمعانی، البلدان یعقوبی ص ۳۱۸ و ۳۱۹، معجم البلدان مخلاف و قاموس الاعلام ترکی شود.

زبید. [زُ بَ] (اِخ) بطنی از قبیلهٔ مذحج قوم عمروبن معدیکرب، از آن قوم‌ست محمدبن ولید صاحب زهری و عده‌ای دیگر... (از شرح قاموس). ابن درید در جمهرة گوید: بنوزبید بطنی از عرب است، از آن بطن است عمروبن معدیکرب، نام پدر و سرسلسلهٔ این بطن عصم است و او را زبید از آنرو گفتند که او گفت: من یزبدنی رفده، کنایت از اینکه چه کسی با من هم‌پیمان میشود. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص ۲۴۴). زبید بطنی است از مذحج قوم عمروبن معدیکرب‌بن عبداللّه‌بن عمروبن عصم‌بن عمروبن زبید الاصغر. کنیت عمرو، ابوثور است و با وفد زبید شرفیاب به حضرت رسالت شد و بسال ۹ هجری اسلام پذیرفت و در فتحهای مسلمانان حضور داشت و در جنگ قادسیه یا در نهاوند کشته شد. (از تاج العروس). زبید بطنی است از مذحج قوم عمروبن معدیکرب، از ایشانست محمدبن ولید صاحب زهری و محمیةبن جَزْء و محمدبن حسین و هر دو پسرش که لغویان‌اند. (منتهی الارب). و سمعانی آرد: زبید قبیله‌ای کهن است و نام [مؤسس] آن منبه‌بن صعب است که آنرا زبید اکبر گویند و مرجع همهٔ شاخه‌های قبیلهٔ زبید است. (از انساب). و قلقشندی آرد: بطنی است از بطون سعدالعشیرة. این بطن اولاد منبه‌بن مصعب‌بن سعدالعشیره‌اند. و این بنوزبید (بنومنبه الاکبر) را زبید الاکبر گویند و زبید حجاز ایشانند. یکی از خاندانهای این بطن خاندانی است بنام زبید که آن را زبید الاصغر نامند و ایشان اولاد منبه اصغربن ربیعة... بن منبه اکبرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۷). و در العقد الفرید آمده: اعرابیی به جامع بصره درآمد بسوی چپ و راست نظر کرد، جوانانی خوش‌لباس و نیکوروی دید که بر گرد عتبهٔ مخزومی حلقه زده‌اند، اعرابی بدان حلقه درآمد. عتبه روی بدو کرد و از نسب و قبیلهٔ او بپرسید، اعرابی پاسخ داد: از مذحج. دیگر بار گفت «أ من زیدها الاکرمین او من مرادها الاطیبین». اعرابی پاسخ داد: نه از زیدم نه از مراد، من از گل‌بوستان مذحج یعنی زبیدم. (از العقد الفرید ج ۴ ص ۱۳۱).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) یکی از قبایل یمن. (لسان العرب). ابن حائک آرد: بلد زبید، بلاغ است که وادیی است دارای نخل و آن غیر بلاغ است در بلد خثعم (یکی دیگر از قبایل یمن). و این بلاغ [بلاغ زبید] در پایین خنقه واقع است و تا «وره» و «اعدان» امتداد دارد، اینها همه مراتع «رنیه» بشمار میروند. اَغلوق، بنومازن و بنوعَصَم از قبائل زبیدند که در این بلاد سکونت دارند. اراکة ناحیتی است از دیار خثعم که در پایین بلد قبیلهٔ زبید قرار دارد. (از صفة جزیرة العرب ص ۱۱۶). و در ص ۹۴ از آن کتاب آرد: هُـلَیل و صید و ذوکَرّان وادیهایی هستند متعلق به بنوجیش از زبید و این قبیله در وسط سرزمین قبیلهٔ زَوْف اقامت دارند. و در ص ۵۵ در زیر عنوان «مدن الیمن النجدیة و ما شابه النجدیة» آرد: پس از آن [پس از ذمار] شهر رَداع است که سکنهٔ آن مخلوطی از اسودیان حمیر و خولان و بلحرث[1] و عنس‌اند و در بادیه‌های اطراف آن ربیعیان و زیادیان و بلحرث و بنوجیش از زبید سکونت دارند. ابن خلکان آرد: زبید قبیله‌ای است بزرگ به یمن، و گروه بسیاری از صحابه و دیگران از آن برخاسته‌اند و منسوب بدان را زبیدی گویند. (از وفیات الاعیان، چ محمد محیی‌الدین عبدالحمید ج ۴ ص ۹). ابن ابی‌یعقوب آرد: سکنهٔ حصیب زبیدند و اشعریان. (از کتاب البلدان ضمیمهٔ الاعلاق‌النفیسة چ لیدن ص ۳۲۰):

و حی زبید یوم حابس قتلوا
و یوم بنی‌سعد شفیت غلیلی
و خثعم ارویت القنا من دمائها
بشفان حتی سال کل مسیل.

مالک‌بن حریم همدانی (از صفة جزیرة العرب ص ۱۷۰).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ طی. این بطن بنوزبیدبن معن‌بن عمروبن عنیزبن سلامان‌بن عمروبن غوث‌بن طی‌اند. ابن سعید گوید: این زبید همان قومند که در دشت سنجار از جزیرهٔ فراتیه سکونت دارند، و مقربن فضل شهابی آنان را یاد کرده و زبید الاحلاف خوانده است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱). رجوع به زبید الاحلاف شود.

زبید. [زُ بَ] (اِخ) بطنی است از بنی‌مسروح که مالک مرز «رابغ» و نیز مالک اراضی فراوان دیگر که «دربالحج» از آن جمله است، میباشند. زبید خود به چندین رشته تقسیم میگردد بدین قرار: صُحُف، عُصوم، مَغاربة، صَیّادة، وُقْیان، جَعائِهة، هُنود، جَراجِرة، عَزارة، وَلَدِیّة، جُهْدة و عِشلان. (از معجم قبایل العرب عمر رضا کحالة از کتاب قلب جزیرة العرب، الرحلة الیمانیة و مرآة الحرمین ابراهیم رفعت‌پاشا، تاریخ سینا تألیف نعوم شقیر و رحلهٔ حجازیه بتونی و دلیل الحج محمدپاشا صادق).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) یکی از قبائل عرب است و دیار آنان در شمال قنفده است. بزرگترین شاخهٔ این قبیله، آل‌ضیر، بنوزَبْدة، آل‌سعیدة، آل‌ابْلِحی، بنوعُتْمة، صَلاّعِبة، دُفْرة، مُشْعَف، آل‌جَمیل، جَدارِمة و عَجْلَین است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله از کتاب قلب جزیرة العرب فؤاد حمزه ص ۱۵۳ و کتاب الرحلة الیمانیة شریف برگانی ص ۱۷، ۶۵ و ۲۰۲).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) از عشائر حله است. گویند اصل آن از یمن است. محل سکونت این عشیره، منطقه‌ای است میان مسیب و حله و بخشی از آن نیز بر کنار نهر دجلهٔ سکونت دارند. مهمترین بطون این عشیره، معامره، جحیش و بوسلطان‌اند. شغل بیشتر افراد عشیرهٔ زبید زراعت است و برخی از آنان نیز به گله‌چرانی اشتغال دارند. برطبق یک آمار تقریبی افراد این عشیره پانزده‌هزار تن میباشند. (از معجم قبایل العرب کحاله).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) بطنی است از عرب به غوطهٔ دمشق و از خاندانهای جلیل غوطه بشمار میرود. در مسالک الابصار آمده: امارت آنان با بنی‌نوفل است و در تحت فرمان نواب شامند و هیچیک از امراء عرب[2] در آنجا فرمانروایی ندارند، پیرانی از میان خود آنان در رأس ایشان قرار دارند. دیار محل سکونت این خاندان تا «ام اوعال» و «رویشدات» امتداد دارد. مؤلف مسالک

۱ - مولیر مصحح کتاب ابن حائک این کلمه را که ظاهراً صورتی است از بوالحارث (چون مخصوصاً روی «ح» الف کوچک گذارده شده) با همین صورت و رسم‌الخط آورده است و ما به پیروی از او عیناً آنرا نقل کردیم.

۲ - در تفسیر عبارت قلقشندی از نوشتهٔ عمر رضا کحاله پیروی کردیم زیرا عبارت خود او خالی از ابهام نیست.

افزوده است که فرقه‌ای از این زبید در «صرخد» سکونت دارند و توضیح نداده است که از کدام ریشه و اصل‌اند. (از نهایة الارب قلقشندی ص ۲۶۹). و در السلوک آمده: زبید اسم قبیله‌ای است که در اطراف دمشق مسکن داشتند و هر یک از شاخه‌های این قبیله بنام ناحیه‌ای که در آن سکونت داشته‌اند شهرت یافته‌است. این شاخه‌ها عبارتند از: زبید غوطه، زبید مرج، زبید صرخد، زبید حوران و زبید احلاف. مسکن شاخهٔ اخیر نزدیک رحبه در جوار منازل آل‌فضل بوده است. (محمد مصطفی زیادة در حاشیهٔ السلوک ج ۱ ص ۴۶۴). رجوع به معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله و صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۲۱ شود.

زبید. [زُ بَ] (اِخ) اعوربن حیفربن جلندی ازدی. پدرش پادشاه عمان بود و بدستور کتبی پیغمبر (ص)، خود و خاندانش اسلام پذیرفتند. سپس زبید در عهد ابوبکر مرتد شد و جنگید و دیگر بار به اسلام گرایید. (از الاصابة ج ۱ ص ۳۸).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) ابن الحارث یامی، مکنی به ابوعبدالرحمن، متوفی در ۱۲۶ هـ.ق. او را نسبت به قبیلهٔ یام دهند و از آنرو یامی گویند. مؤلف قاموس گوید: در صحیحین جز او کسی بنام زبید نیست. در کتاب اسماء الرجال برماوی آمده است که در صحیح، مسمی بزبید جز زبیدبن حارث نیامده. (از تاج العروس). زبیدبن الحارث از رواة حدیث است و لیس فی الصحیحین غیره. (از منتهی الارب). و در طبقات ابن سعد آمده: زبیدبن الحارث‌بن عبدالکریم‌بن جحدب‌بن ذهل... بن‌جُشَم‌بن یام، از هَمْدان، کنیت او ابوعبدالله است و در ۱۲۲ هـ.ق. در روزگار زیدبن علی درگذشت. وی ثقة و صاحب احادیث بسیار بود. (از طبقات ابن سعد چ زاخائو[1] ج ۱ ص ۲۱۶). و ابن‌الجوزی در ضمن طبقهٔ سوم از رواة آرد: کنیت او ابوعبدالرحمن و ابوعبدالله است. حفید او اشعث‌بن عبدالرحمن‌بن زبید بنقل از پدرش گوید: زبید شب را سه قسمت کرده بود، قسمی ازآنِ خود (برای قیام لیل)، قسمی ازآنِ من و قسمی ازآن برادرم. قسمت نخست را خود قیام داشت آنگاه مرا بیدار میکرد و اگر مرا کسل میدید میگفت بخواب من بجای تو وظیفهٔ قیام را انجام میدهم، بجای برادرم نیز بهمین ترتیب قیام میکرد، و درنتیجه جملهٔ شب را قیام می‌داشت... محمدبن حسین بوسیلهٔ سلیمان‌بن ایوب از بعضی از مشایخ خود نقل کند که زبید یامی شبی برای تهجد برخاست و ظرف آبی که همیشه از آن دست‌نماز میکرد برداشت و دست در آن فروبرد، آب آنچنان سرد بود که نزدیک به یخ بستن. زبید همچنانکه دست در مطهره داشت بیاد زمهریر (از طبقات دوزخ) افتاد و (چنان تحت تأثیر این فکر قرار گرفت که) تا بامداد بهمان حال بازماند. بامدادان کنیزک که او را بدان حال دید با حیرت پرسید که از چه رو بر قاعدهٔ همه شب به نماز نپرداختی و بدین حال در این‌جا نشستی؟ زبید واقعهٔ خود بازگفت و سوگند یاد کرد که پس از این‌که بیاد زمهریر افتادم چنان بیخود شدم که تا این زمان که تو دیدی سرمای دست خود را نیز از یاد بردم، سپس کنیزک را سوگند داد که این راز را تا پایان زندگی او با کس نگوید... یعقوب‌بن سفیان گوید: او ثقة خیره اما مایل به تشیع است. و صواب آن است که زبید کاملاً شیعی و از همدان است که بتشیع معروفند. و حضرت علی (ع) دربارهٔ ایشان فرماید:

فلو کنت بواباً علی باب جنة
لقلت لهمدان ادخلوا بسلام.

بهرحال وثاقت و خوبی او را جای تردید نیست. زبید یامی را جمعی از صحابه و از آن جمله ابن عمرو و انس دیده‌اند. وی در ۱۲۲ هـ.ق. و بگفتهٔ برخی در آغاز سال ۱۲۳ درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۵۴ و ۵۵). و امین عاملی آرد: زبید یامی را ایامی نیز گفته‌اند[2]، و یام بطنی است از همدان. وفات او را ابونعیم ۱۲۲ و امام احمد و ابن نافع ۱۲۳ و ابن نمیر ۱۲۴ هـ.ق. گفته‌است. و در تهذیب التهذیب است که قطان گوید: زبید ثبت است. ابن معین، ابوحاتم و نسائی گویند: ثقه است. مجاهد گوید: شگفت‌ترین مردم کوفه چهار تن‌اند و زبید یکی از آن چهار است. ابن سعد او را ثقه داند و عجلی گوید: زبید ثبت و ثقه است در حدیث و در مذهب، شیعه است، در مشایخ کوفه بهتر از او ندیدم. ذهبی در میزان گوید: زبید از ثقات تابعین است و اندکی تشیع در او هست. ابواسحاق جوزجانی گوید: در کوفه جمعی از سران اهل حدیث بودند که مذهب آنان مورد قبول مردم نبود اما از راستگوئی که در حدیث داشتند مورد احترام همگان بودند، از آن جمله‌اند ابواسحاق، منصور و زبید یامی و اعمش. در تهذیب التهذیب است که زبید از مرةبن شراحیل، سعدبن عبیده، ذربن عبدالله، سعیدبن عبدالرحمن‌بن ابزی، عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی، عمارةبن عمیر، ابووائل، ابراهیم نخعی، ابراهیم تیمی، مجاهد و جماعتی دیگر روایت کرده‌است. عبدالله و عبدالرحمن فرزان زبید، و نیز جریربن حازم، شعبة، ثوری، زهیر، حسن‌بن حی، شریک، مالک‌بن مغول، مسعر، منصور، مغیره و اعمش که جمله از اقران اویند و همچنین عده‌ای دیگر از او روایت دارند. (از اعیان الشیعه).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبدخولانی. ادراک صحبت کرد و در فتح مصر حضور یافت، و در جنگ صفین نخست رایت لشکر معاویه را بر دوش داشت و پس از کشته شدن عمار به لشکر علی (ع) پیوست، وی از مخضرمان است یعنی عصر جاهلیت و اسلام را درک کرده‌است. (از الاصابهٔ ابن حجر ج ۲ ص ۳۸). و مؤلف اعیان الشیعة پس از نقل سخن ابن حجر گوید: زبید بگفتهٔ ابن حجر پیش از کشته شدن عمار بدست لشکریان معاویه شک نداشته است که حق با معاویه است و پس از کشته شدن عمار عقیده‌اش تنزلزل یافت و از معاویه کناره گرفت. و این بسی حیرت‌انگیز است که وجود شخصی همچون علی (ع) در صف مقابل معاویه موجب تردید در بودن حق با معاویه نشود و وجود عمار یاسر موجب این تردید شود. (از اعیان الشیعة).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) ابن مالک طائی. در جنگ صفین در سال ۲۷ هجری جزء یاران علی (ع) بود و کشته شد. نصر در کتاب صفین ص ۳۰۴ از تمیم‌بن جزیم (یا خزیم) تاجی نقل کند که زبید از کشته‌شدگان لشکر علی است در روز صفین. (از اعیان الشیعة).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) ابن معن‌بن عمروبن عنیز... بن طیء. پدر خاندان بنوزبید است که بنام زبید و زبید الاحلاف نیز معروفند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱). رجوع به نهایة الارب قلقشندی ص ۲۶۹ و معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله شود.

زبید. [زُ بَ] (اِخ) سلمی. از راویان است. محمدبن یحیی عدنی در مسند خود حدیث او را آورده و گوید: سفیان... از شیخی از بنوسلیم روایت کند که زبید ده سال به یک شب و روز قرآنی ختم کرد، و ۲۰ سال به دو شب و دو روز. و چهرهٔ نورانی داشت. (از الاصابة ج ۱ ص ۵).

زبید. [زُ بَ] (اِخ) منبه‌بن صعب، بزرگ خاندان زبید، از بطون مذحج. (از تاج العروس). زرکلی آرد: نام زبید، منبه‌بن صعب‌بن سعد العشیرة مذحجی، از نیاکان عرب جاهلی است. فرزندانش بطنی از کهلان قحطانیه را تشکیل می‌دهند. در ذیل همین صفحه از آن کتاب (چ جدید) آمده: در نهایة الارب از زبیدی دیگر نام آورده است که نام او نیز منبه و فرزند ربیعة‌بن سلمه است از اولاد زبید اکبر. در لباب ج۱ ص۴۱۵ نیز همچنین است ولی در سبایک ص ۳۶ نام او

---

1 - Eduard Sachau.

۲ - در طبقات ابن سعد چ ادوارد زاخائو چ بریل یک جا زبید ایامی آمده. (طبقات ج ۱۰ ص ۲۱۶).

زیدبن منبه آمده.

زبیدات. [زُ بَ] (اِخ) از قبائل شمال فلسطین. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله).

زبیدات. [زُ بَ] (اِخ) بطنی از حباب است از قبیلهٔ «مغره» که ملحق به «عبده»اند از قبیلهٔ «شمر» از بنی‌قحطان. (از معجم قبائل العرب از عشائر العراق ص ۲۸۸).

زبیدات. [زُ بَ] (اِخ) شعبه‌ای از دلابحهٔ صلته را گویند که از قبیلهٔ «شمر» طوقه میباشند. (از معجم قبائل العرب از عشائر العراق تألیف عزاوی ص ۲۳۷).

زبیدات. [زُ بَ] (اِخ) نام شعبه‌ای است از زبید. این شعبه ملحق‌اند به «بعیر» از قبیلهٔ «اسلم» که یکی از قبائل «صائح» از شمر بنی‌طی میباشد. (از معجم قبائل العرب از کتاب عشائر العراق ص ۲۰۸).

زبیدات. [زُ بَ] (اِخ) عشیره‌ای است ساکن در ناحیهٔ غور از منطقهٔ عجلون. گویند این عشیره نخست از قریهٔ حلبون نزدیک جنین فلسطین بیرون شدند و پاره‌ای از آنان به فلسطین فرودآمدند. (از معجم قبائل العرب از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۳۱۲).

زبیدات. [زُ بَ] (اِخ) فرقه‌ای است ساکن در حماة سوریه. (از معجم قبائل العرب از عشائر الشام ج ۲ ص ۱۵۵).

زبیدان. [زُ بَ] (اِخ)[1] موضعی است. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص ۱۴۴) (لسان العرب) (معجم البلدان).

زبید الاحلاف. [زُ بَ دُلْ اَ] (اِخ) بنوزبید (از بطون قبیلهٔ طی) را زبید الاحلاف نیز خوانده‌اند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱). رجوع به «زبید» شود.

زبید الاصغر. [زُ بَ دُلْ اَ غَ] (اِخ) یک رشته از بطن زبید (از بطون قبیلهٔ مذحج) که بنام بزرگ سلسله، زبید اصغر خوانده شده. نام این زبید، منبه‌بن ربیعه است. (از تاج العروس). سمعانی آرد: یکی از فروع قبیلهٔ زبید یا زبید اکبر، قبیلهٔ زبید الاصغر است. این قبیله از اولاد زبید اصغر یعنی منبه‌بن ربیعه‌بن سلمة‌بن... منبه‌بن صعب‌اند. ابن کلبی گوید: این شاخه را از آنرو زبید گویند که منبه اصغر (زبید اصغر) روزی با قوم خویش گفت: من یزبد لمن رفده (از زبد بمعنی عطا) و آنان همه به گفتهٔ او پاسخ دادند و پذیرفتند، و از اینرو زبید خوانده شدند. (از انساب سمعانی). و قلقشندی آرد: بطنی از بطون زبید است. این قوم اولاد منبه الاصغربن ربیعة‌بن سلمة‌بن مازن‌بن ربیعة‌بن منبه الاکبرند. ابوعبید گوید: عمربن معدیکرب از این زبید است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۷). و عمر رضا کحاله آرد: از بلاد بنوزبید اصغر است: قَنُن، فرغان، تثلیث، سازة، مَرْبَع، و ازجملهٔ قلعه‌های آنان است: مَـثْوة، هَـیْوة، عُـصْم، ریمة (که از حصن‌های صنعاء است) و أَنْسَب. و از ایام زبید اصغر، یوم صنعاء است. این یوم از ایام اسلام است و واقعهٔ آن روز بزیان زبید تمام شده است. یکی دیگر از ایام زبید واقعه‌ای است در تثلیث که کار در آن واقعه به سود زبید بوده است. عمروبن معدی‌کرب از زبید اصغر است و در ۹ هجری با جمعی از بنوزبید بر پیغمبر (ص) وارد گردید. (از معجم قبایل العرب). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

زبید الاصغر. [زُ بَ دُلْ اَ غَ] (اِخ) منبه‌بن ربیعة‌بن سلمة‌بن مازن‌بن ربیعة‌بن زبید الاکبر. وی از اولاد زبید الاکبر، بزرگ سلسلهٔ بنوزبید الاکبر و خود بزرگ سلسلهٔ بنوزبید الاصغر است. این هر دو سلسله از رشته‌های بنوزبید یکی از بطون قبیلهٔ مذحج میباشند. (از تاج العروس). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زبید الاکبر. [زُ بَ دُلْ اَ بَ] (اِخ) یک رشته از بطن زبید (از قبیلهٔ مذحج) را زبید الاکبر گویند، بنام زبید اکبر، بزرگ این سلسله که نام او منبه الاکبر است. (از تاج العروس). قلقشندی آرد: زبید اکبر بطنی از بطون زبید است و آنان زبید حجازند. در مسالک الابصار آمده: خسارات حاجیان مصری از صفراء تا جحفة و رابغ بر عهدهٔ زبید اکبر بود. (از صبح الاعشی قلقشندی ج ۱ ص ۳۲۷). و صاحب نهایة الارب آرد: بنی‌زبید بطنی است از سعد العشیرة از بطن قحطان. و آنرا زبید اکبر، و زبید حجاز گویند. حلفاء زبید اکبر آل‌ربیعهٔ شام میباشند. (از نهایة الارب ص ۲۶۸). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زبید الاکبر. [زُ بَ دُلْ اَ بَ] (اِخ) منبه الاکبربن صعب‌بن سعد العشیرة‌بن مالک، بزرگ سلسلهٔ زبید الاکبر و نیای زبید الاصغر است. زبید الاکبر و زبید الاصغر از رشته‌های زبید بطنی از مذحج میباشند. (از تاج العروس). و سمعانی آرد: منبه‌بن صعب را زبید الاکبر گویند و قبیلهٔ زبید را بنام او زبید اکبر خوانند. زبید اصغر از شاخه‌های این قبیله است. (از انساب). قلقشندی آرد: زبید اکبر منبه‌بن صعب‌بن سعد العشیرة است ولی در عبر (تاریخ ابن خلدون) است که زبید فرزند صلبی سعد العشیرة است. فرزندان وی ربیعه و حارث‌اند. (از نهایة الارب ص ۱۶۵) (از معجم قبایل العرب عمر رضا کحالة). رجوع به نهایة الارب نویری ج ۲ ص ۳۰۱ شود.

زبیدبن ربیعة. [زُ بَ دِ نِ رَ عَ] (اِخ) بطنی از زبید اکبر از سعد العشیرة، از بطون قحطان. زبید (پدر این بطن) منبه‌بن ربیعة‌بن منبه الاکبر است که به زبید الاصغر نیز مشهور است. (از معجم قبائل العرب).

زبید حجاز. [زُ بَ دِ حِ] (اِخ) زبید اکبر، شاخه‌ای از زبید (بطنی از قبیلهٔ مذحج). (از صبح الاعشی قلقشندی ج ۱ ص ۳۲۷). رجوع به زبید و زبید الاکبر شود.

زبیدة. [زُ بَ دَ] (ع اِ مصغر) مصغر زبدة است. (فرهنگ نظام). رجوع به زبید شود.

زبیدة. [زُ بَ دَ] (ع اِ)[2] نام گیاهی است.

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) (قناطر...) پل‌هاییست چندطبقه که بدستور زبیده زوجهٔ هارون و یا زنوبیا ملکهٔ تدمر ساخته شده. در الدر المنثور آمده: گویند زبیدة چشمهٔ «عرعار» را از کوههای لبنان به بیروت آورد، علت این اقدام او آن بود که در سفر حج خود که از راه بیروت به مکه میرفت، مردم بیروت را دچار کمی آب دید و دستور داد آب سرچشمهٔ «عرعار» لبنان را تا بیروت ببرند، و در وادی «مکلس» پلهای چندطبقه ساختند، این قناطر تا هم‌اکنون بنام قناطر زبیده یا زبیدیة مشهور است. و بنظر میرسد که بانی این قناطر زنوبیا است ملکهٔ معروف تدمر که زبیده نیز خوانده میشود، نه همسر هارون الرشید. (از الدر المنثور ص ۲۱۶ و ۲۱۷).

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) نام زن هارون الرشید که دختر جعفربن منصور است. (منتهی الارب). زن هارون الرشید عباسی بوده است. (فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد). و زرکلی آرد: زبیدة دختر جعفربن منصور مکنی به ام‌جعفر همسر هارون الرشید و دخترعم او است. وی از زنان فاضل و مشهور است از خاندان هاشمی عباسی. نام زبیدة، امة العزیز است اما بیشتر او را با همین لقب «زبیده» میشناسند. گویند، منصور (جد زبیده) با او در کودکیش بازی میکرد و او را میرقصانید و میگفت: «یا زبیده، انت زبیده» و از اینروی بنام زبیده شهرت یافت. در مکه چشمهٔ آبیست به نام زبیده، این آب را زبیده از دورترین نقطهٔ وادی نعمان واقع در شرق مکه بدان چشمه آورده‌است و برای این منظور چند قنات در راه مکه بوجود آورده است و لذا این چشمه را بنام او «عین زبیده» خوانند. بسال ۱۶۵ هـ.ق. هارون، زبیده را بهمسری گرفت و چون وفات یافت و فرزندش محمد امین نیز بقتل رسید، زبیدة از طرف یاران مأمون در فشار قرار گرفت و نامه‌ای متضمن شکایت و حکایت حال به مأمون نگاشت. مأمون را بر او مهر بجنبید و در دارالخلافة

---

1 - ن‌ل: زبیدات. (جمهرة حاشیهٔ همان صفحه).

2 - Calendula officinalis (لاتینی).

برای او کوشکی بساخت و غلامان و کنیزان فراوان در خدمت او بگماشت. زبیده را ثروتی سرشار بود، حریری در یکی از مقامات خود آرد: «و لو حبتک شیرین بجمالها و زبیدة بمالها». ابن تغری بردی گوید: زبیده دیندارترین و اصیل‌ترین و زیباترین و عفیف‌ترین و نام‌دارترین زنان عصر خود است. ابن جبیر در ضمن سخنان خود دربارهٔ راه حج گوید: این همه ساختمانها، برکه‌ها، چاهها و منازلی که از بغداد تا مکه همه جا بچشم میخورد از آثار زبیده بنت جعفر است، او در همه دوران زندگی خود در پی این‌گونه خدمات بوده و بویژه در راه مکه خانه‌ها و آثار سودمند از خود بر جای گذارده که پس از وفات او تا کنون‌نیز همه زائران خانهٔ خدا از آنها برخوردارند و اگر این اقدامات در این راه نمیشد و این آثار بوجود نمی‌آمد این راه متروک میگردید. زبیده بتاریخ ۲۱۶ هـ.ق. / ۸۳۱م. به بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲). و در الدر المنثور آمده: داستان به حج رفتن زبیده مشهور است و دربارهٔ مخارج فراوانی که برای ایجاد بناها و آثار خیریه صرف می‌کرد داستانها گویند که پاره‌ای از آنها را جز بر گزاف حمل نتوان کرد، از آن جمله این که گویند: زبیده آب دجله را به عرفات و از آنجا به مکه آورد و در دسترس مردم مکه قرار داد. این سخن گزافی بزرگ است، زیرا آبی که زبیده به مکه برد از دجله نیست. (از کتاب الدر المنثور فی طبقات ربات الخدور تألیف زینب بنت علی سوری ص ۲۱۶). و مینورسکی آرد: روایتی که در کتاب نزهة القلوب آمده و بنای تبریز را به سال ۱۷۵ هـ.ق. / ۷۹۱ م. بـ زبیدة زن خلیفه هارون الرشید نسبت داده شاید از اینجا ناشی شده است که پس از مصادرهٔ املاک امویان، «ورثان» از اعمال آذربایجان در کنار رود ارس، به زبیدة رسید. (از تاریخ تبریز ترجمهٔ عبدالعلی کارنگ ص ۷):

از سخا وصف زبیده خوانده‌ام
وز کفایت رای زبا دیده‌ام. خاقانی.
وآن زبیده‌ست کز سعادت و بخت
بهر کعبه سر و زر افشاند. خاقانی.
نه انجیر شد نام هر میوه‌ای
نه مثل زبیده‌ست هر بیوه‌ای. نظامی.

رجوع به هارون شود.

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) ابن حمید الصیرفی. از بخلاء بنام است. از بقالی که نزدیک خانهٔ او دکان داشت دو درم و یک قیراط وام گرفته بود. پس از این‌که پرداخت آنرا ۶ ماه بتعویق انداخت، دو درهم و سه شعیر به بقال بازداد. بقال که خشمناک شده بود گفت: سبحان‌الله تو دارای یکصدهزار دیناری و من بقالی هستم و مالک ۱۰۰ فلس هم نیستم و از راه کار و کوشش اعاشه میکنم و آن روز که شترداری بر در خانهٔ تو فریاد میکشید و مزد خود میخواست و تو چیزی در دسترس نداشتی و وکیل تو هم در آن ساعت نبود من به یاری تو برخاستم و دو درهم و چهار شعیر بتو وام دادم و تو پس از ۶ ماه اکنون‌که وام خود ادا میکنی از این مبلغ ناچیز، شعیری کسر میکنی؟ زبیده بقال را گفت ای دیوانه، تو در تابستان مرا وام دادی و من بزمستان آن وام بگذاشتم، و سه شعیر زمستان سنگین‌تر از چهار شعیر (یک قیراط) تابستان است، زیرا این مرطوب و آن خشک است. با این حساب بدون تردید، من چیزی هم زیاده بتو داده‌ام. (از العقدالفرید ج ۷ ص ۱۹۹ و ۲۰۰).

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) دختر اسماعیل‌بن حسن بغدادی. از ابوالوقت اجازه داشت و در ۶۲۸ هـ.ق. وفات یافت. (از تاج العروس).

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) دختر اورنگ‌زیب از شهریاران هند. طبعی موزون داشت و گاهگاهی شعر میگفت. (زنان سخنور).

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) دختر عبدالرزاق‌بن محمد طبسی. بوسیلهٔ پدر خویش از عبدالمنعم‌بن قشیری سماع دارد. ابن نقطه گوید، او تا ۶۱۸ هـ.ق. در قید حیات بوده است. (از اعلام النساء عمر رضا کحاله از المشتبه ذهبی ص ۳۲۵).

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) از دختران فتحعلی‌شاه قاجار. مادرش ماه‌آفرین‌خانم شیرازی است. زبیدة زنی شاعر و عارف است و عضدالدوله احمدمیرزا شرح حال او را بدین شرح نگاشته: زبیده‌خانم، زبیدهٔ عصر خویش و در سلک نساء عارفه منسلک و از مریدان مرحوم حاج میرزا علی‌نقی همدانی است. کمتر وقتی از اوراد و اذکار فراغت دارد. در حسن خلق بدرجه‌ای است که در مدت ۶۰ سال توقف در همدان، با وجود همه قسم ریاست و نفاذ حکم، احدی ازاو نرنجید. در سفرهای بسیار که به عتبات و مکه و مدینه رفت، از تجملات ظاهری هیچ با خود نداشت. در نهان بخشش‌های فراوان دارد و ارباب استحقاق، از عرب و عجم، از جود و کرم او بهره‌مندند. از منافع املاک و مقرری خود همه‌ساله مبلغی برای مخارج شخصی موضوع میکند و باقی را به ارامل و ایتام و درماندگان و بی‌نوایان اختصاص میدهد. پیوسته در کار تزکیهٔ نفس و شب‌زنده‌داری و ریاضات بدنی و ترک لذت میکوشد. بعضی کرامات از او حکایت کنند و من خود از او مشاهده کرده‌ام... علیخان نصرةالدوله به همسری زبیدة نایل آمد و حسین‌خان حسام‌الملک که از امرای بزرگ دولت عِلّیهٔ ایران و صاحب‌منصب امیرتومانی و حکمرانی کرمانشاهان است از ایشان بوجود آمد. اکنون[1] از عمر این عقیله ۸۰ سال میگذرد، و از خصائص او این است که در ناخوشیها به طبیب رجوع نمیکند و آنچه از مرشد خود شنیده معمول میدارد یا با استخاره کار میگذارد. از ابنیهٔ خیر او کاروانسرایست مدور به وضع مخصوص برای اقامت زوار در قریهٔ تاج‌آباد که متعلق است به احفاد مرحوم حاج ملا رضا همدانی. زبیده این کاروانسرا را با شرکت مرشد خود مرحوم حاج میرزا علینقی همدانی و بگفتهٔ او بنا کرد و قریب ۱۰هزار تومان بر آن خرج کرد. دیگر از آثار خیر او پلی است در نزدیکی «روان» که رودی عظیم از آنجا روانست، حاکم همدان که در آن وقت احتشام‌الدوله اویس‌میرزا بود، در مخارج این پل شرکت کرد. بقعه و صحن امامزاده یحیی را (در همدان) حسام‌الملک به خواهش ایشان عمارت کرد و مبلغی مصروف آن داشت. پس از این‌که مرشد او درگذشت و در همدان در مقبرهٔ باباطاهر بخاک سپرده شد، زبیده همه‌ساله مبلغی، برای مصرف روشنایی و حقوق متولی و دیگر مخارج بقعه پرداخته و از قریهٔ لاله‌چین که ملک خود او بود ۲ دانگ وقف روشنایی آستانهٔ کربلا و تعزیه‌داری در کربلا کرد. زبیده‌خانم در شعر، «جهان» تخلص میکند و این چند بیت نمونه‌ای است از اشعار او:

خواهم از ساقیّ مهوش تا نماید لطف عام
هر زمان ریزد بکام خشک من جامی دگر
گرچه نتوان لنگ‌لنگان پا نهم در کوی دوست
لطف او گر شامل آید می‌نهم گامی دگر.

*

درده بمن ای ساقی زآن می دو سه پیمانه
کز سوز درون گویم شعری دو سه مستانه
خواهم که در این مستی خود نیز روم از یاد
غیر از تو نماند کس نه خویش و نه بیگانه
از عشق رخ جانان گشته‌ست جهان حیران
مستانه سخن گوید این عاشق دیوانه.

زبیده در این اواخر (یعنی در حدود تاریخ تألیف کتاب)[2] درگذشت. (از خیرات حسان).

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) دختر محمد. زنی است محدث از اصفهان، اهل دین و صلاح. از ابوالحسن احمدبن عبدالرحمن ذکوانی و ابوعبدالله قاسم‌بن فضل و ابوحفص عمراحمد سمسار سماع دارد و سمعانی احادیثی بنقل از او نوشته است. (از اعلام النساء عمر رضا کحاله از نسخهٔ خطی «التحبیر» تألیف

---

۱ - هنگام نگاشتن کتاب.

۲ - خیرات حسان بسال ۱۳۰۵ هـ. ق. تألیف شده.

سمانی).

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) زبدة بنت الحارث، خواهر بشر حافی را زبیده نیز گویند. رجوع به آثار البلاد و اخبار العباد قزوینی چ بیروت ص ۳۲۱ شود.

زبیدة. [زُ بَ دَ] (اِخ) زنوبیا ملکهٔ تدمر، بنام زبیده نیز شهرت دارد. قناطر زبیده بدو منسوب است. این پلها و بسیاری از آثار که منسوب به «زبیده» است و آنها را بغلط از زبیده، ام‌جعفر زوجهٔ هارون الرشید خلیفهٔ عباسی دانند، از آثار همین زبیدهٔ ملکهٔ تدمر است که زنوبیا نیز نامیده شده است. (از دائرةالمعارف بستانی: زباء). و رجوع به الدر المنثور، و زبیده در این لغت‌نامه شود.

زبیده. [زُ بَ دَ] (اِخ) منیر، مادر فضل‌بن یحیی برمکی. وی هارون الرشید را شیر داد و این خود یکی از علل نزدیکی فراوان یحیی به هارون رشید بود. (از کتاب الوزراء و الکُتّاب ص ۹۸). رجوع بدان کتاب ص ۱۷۹ و تاریخ طبری چ دخویه قسمت ۳ ص ۶۰۰ شود.

زبیده‌آغای جلایر. [زُ بَ دَ یِ جَ یِ] (اِخ) از همسران سلطانحسین‌میرزای بایقراست و فرزندان بسیار از وی بوجود آمده است. (از خیرات حسان). یکی از دختران زبیده، بنام عایشه سلطان‌بیگم به همسری سلطان قاسم درآمد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۲۱ شود.

زبیده‌خاتون. [زُ بَ دَ] (اِخ) دختر امیر یاقوتی، مادر برکیارق، بزرگترین فرزندان سلطان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان است. راوندی آرد: برکیارق که از زبیده‌خاتون بود دختر امیر یاقوتی خواهر امیر اسماعیل، بزرگتر فرزندان سلطان بود. نظام‌الملک میل او میکرد و سلطان را بر آن می‌داشت که ولایت عهد بر او تفویض کند و سلطان را نیز برکیارق موافق‌تر می‌آمد. اما سلطان ملکشاه پسری داشت از ترکان‌خاتون دختر طمغاج‌خان، نام او محمود، مادر میخواست که سلطان او را ولی عهد کند و او سخت خرد بود.[1] و این سبب عداوت ترکان‌خاتون با نظام‌الملک بود و او که بر سلطان استیلا داشت میخواست تاج‌الملک ابوالغنائم پارسی را به روی نظام‌الملک برکشد و سلطان را بر آن می‌داشت که وزارت بدو دهد و تقبیح صورت نظام‌الملک میکرد. (از راحة الصدور چ اقبال ص ۱۳۳ و ۱۳۴).

زبیدهٔ قسطنطینی. [زُ بَ دَ یِ قُ طَ طی] (اِخ) یا زبیدهٔ استامبولی. دختر اسعدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن حمزه، مرادی او را ازجملهٔ مشاهیر قرن ۱۲ هجری شمارد و گوید: شاعری مشهور، ادیب، فاضل و دارای هوش سرشار است. در قسطنطنیه متولد گردید و در تحت حمایت پدرش که شیخ‌الاسلام و مفتی دولت عثمانی در آن زمان بود تربیت یافت و پس از آموختن قرآن، به فراگرفتن علوم و فنون پرداخت، از فقه و لغت نیز بهرهٔ فراوان گرفت اما به ادبیات بخصوص تعلق خاطری خاص یافت و در این رشته شهرتی بسزا حاصل کرد. بفارسی و ترکی شعر گفت، و معانی مبتکر و حیرت‌آور ابداع می‌کرد. پاره‌ای از شعرهای او دربارهٔ مدح سلاطین و وزیران وقت است. پیوسته روزگار به مطالعه میگذرانید. درویش عبدالله نقیب اشراف و قائد لشکر با او روابط نزدیک داشت و او شعر زبیده را بمیان مردم برد و در دسترس همگان قرار داد. زبیده در ذی‌قعدهٔ ۱۱۹۴ هـ.ق.وفات یافت. (از الدر المنثور فی طبقات ربات الخدور). و در خیرات حسان آمده: زبیدهٔ استانبولی، دختر اسعدافندی‌بن اسماعیل افندی شیخ‌الاسلام و از نساء مشهور استانبول است. در علوم فقه و لغت و ادبیات، مهارتی داشت و شعر فارسی و ترکی را بخوبی میسرود و صاحب مضامین بکر بود. سلاطین و وزراء اواخر سدهٔ دوازدهم هجری را مدح کرده است. بیشتر وقت خود را در مطالعهٔ کتب گذرانده و خود اشعار خود را مدون ساخته است و چون پدرش اسعدافندی و برادرش شیخ‌الاسلام شریف‌افندی نیز شعر میگفته‌اند دیوان او را بدیوان خود ملحق کرده یعنی در یک مجلد قرار داده‌اند و بعد از آن کاتبان این وضع را رسم کرده‌اند و اول شعر اسعدافندی و بعد ابیات شریف‌افندی و در آخر دیوان زبیده را مینویسند. وی را درویش‌افندی نقیب‌الاشراف که از صدور آن عصر بود، بزنی گرفته است. پسرش که فطنت تخلص داشته نیز از مشاهیر شعرا شمرده میشود. این زن در ذی‌قعدهٔ ۱۱۹۲ هـ.ق. درگذشت و در گورستان ایوب دفن شد.[2]

زبیدی. [زُ بَ] (اِ) زوبیدی. نوعی ماهی است در خلیج فارس.

زبیدی. [زُ بَ] (ص نسبی) نسبت است به زبید که قبیله‌ای قدیم است، و همهٔ قبایل زبیده به زبید اکبر بازگشت میکنند، و عده‌ای از صحابه و علما بدین نسبت مشهورند. (از انساب سمعانی). ||نسبت است به زبید، قبیله‌ای بزرگ از قبایل یمن. (از دائرةالمعارف بستانی). ||منسوب به زبید (بطنی از بطون قبیلهٔ تمیم). (تنقیح المقال از ریحانة الادب). ||منسوب به زبید، بطنی از قبیلهٔ طی. (ریحانة الادب از تنقیح المقال).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن علاءبن ضحاک‌بن مهاجر حمصی زبیدی، مکنی به ابواسحاق و مشهور به ابن‌الزبریق و زبریقی. وی را از آنرو زبریقی یا ابن‌الزبریق خوانند که بعضی اجداد او را نام زبریق بوده است. زبریقی از اسماعیل بن عیاش و بقیةبن الولید روایت دارد و ابوحاتم رازی و دیگران از او روایت کنند. (از لباب الانساب: زبریقی).

زبیدی. [زَ] (اِخ) ابوالفتوح‌بن عبدالله‌بن ابی‌عتامة (از زبید یمن). وی برادرزادهٔ حسن‌بن محمد قاضی یمن و خود یکتای عصر خویش است. صاحب البیان و همچنین خاندان او که جلیل‌ترین خاندانهای زبیدند از او نقل کنند. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) ابوبکربن مضرب (از زبید یمن). ناشر مذهب شافعی در یمن در ۴۰۰ هـ.ق.است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) ابوزرعةبن ابراهیم دمشقی (از قبیلهٔ زبید حجاز). از عطاء و خالدبن العجلاج روایت کند. سعیدبن هلال و محمدبن سعید نیشابوری‌بن شاپور (سابور) از او نقل حدیث کنند. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زَ] (اِخ) ابوعلی، فقیه و محدث زبید است. ابن بطوطه در سفرنامهٔ خود از او یاد کند. رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه ترجمهٔ محمدعلی موحد ص ۲۴۲ شود.

زبیدی. [زَ] (اِخ) ابومحمدبن شعیب‌بن حجاج (از مردم زبید یمن). از ابوحمهٔ زبیدی روایت دارد و طبرانی از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زَ] (اِخ) احمد، ملقب به شهاب‌الدین مکی. بگفتهٔ ابن طولون، مردی مترجم بود و بدمشق رفت تا از آن راه به روم (ترکیه) سفر کند اما در حلب بسال ۹۳۸ هـ.ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۸ ص ۲۲۸).

زبیدی. [زَ] (اِخ) احمدبن احمدبن عبداللطیف شرجی، ملقب به شهاب‌الدین و معروف به زبیدی (۸۱۲ - ۸۹۳ هـ.ق.)محدث بلاد یمن در عصر خویش است. وی در اصل از شرج (موضعی در نواحی مکه) است سپس به زبید رفته و در آنجا شهرت یافته و هم در

---

۱ - ولادت برکیارق در سنهٔ ۴۷۴ هـ.ق. بود و ولادت محمود در سنهٔ ۴۸۰. (راحةالصدور حاشیه همین صفحه).

۲ - مؤلف «خیرات حسان» سپس چنین افزوده است: این بود شرحی که صاحب تاریخ مرادی در حق زبیدهٔ استامبولی نوشته اما بعقیدهٔ ادیب فاضل ذهنی‌افندی مصنف کتاب مشاهیر النساء، فطنت همان زبیدهٔ است نه پسر زبیدهٔ و گوید ترتیبی هم که دربارهٔ استنساخ دواوین مسطور ذکر شده خلاف مشهود است. (از خیرات حسان). مؤید این سخن نوشتهٔ هدیة العارفین است. در آن کتاب آمده: زبیدهٔ دختر شیخ‌الاسلام محمد اسعد، دیوانی بترکی دارد و فطنة تخلص میکند. بسال ۱۱۹۴ هـ.ق. وفات یافت. (از هدیة العارفین ج ۱ ستون ۳۷۲).

آنجا درگذشته. او راست: «التجرید الصریح لاحادیث الجامع الصحیح»، این کتاب که مختصر صحیح بخاری و معروف به مختصر زبیدی نیز هست بچاپ رسیده است. دیگر از مؤلفات او «طبقات الخواص» در سیرت اولیاء یمن (طبع شده) و «الفوائد» (طبع شده) و «نزهة الاحباب» است در ادبیات. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۱ ص ۸۷). و در حاشیهٔ همین صفحه آمده: رجوع به العقیق الیمانی (نسخهٔ خطی)، الضوء اللامع ج ۱ ص ۲۱۴ و لحظ الالحاظ[1] ص ۲۵۹ و معجم المطبوعات ص ۱۱۱۳ شود.

زبیدی. [زَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمن‌بن اسماعیل زبیدی (از زبید یمن). وی و برادرش اسماعیل‌بن عبدالرحمن از اسماعیل‌بن حسن‌بن مبارک (از احفاد محمدبن یحیی زبیدی) حدیث شنیده‌اند. ابوالعلاء فرضی این سخن را آورده است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ بی / زُ بَ] (اِخ) احمدبن عثمان‌بن ابی‌بکربن بصیص نحوی حنفی، بزرگ نحویان و پیشوای حافظان بود و ریاست ادب و ادیبان داشت. فهم و درکی نیرومند داشت و از همه جا بقصد درک محضر او سفر میکردند. مصنفاتی سودمند پرداخته و اشعاری نیکو دارد. دست‌بکار شرح مقدمهٔ ابن بابشاذ شد و پیش از پایان یافتن آن، مرگ گریبانش گرفت. از این کتاب آنچه را توفیق نوشتن یافته و پرداخته، شرحی است بسیار سودمند و خوب. سؤال‌های دقیق و فراوانی طرح کرده و جواب‌هایی شایسته بدان گفته. مقاصد کتاب ابن بابشاذ را بدرستی بازنموده و طرق گوناگون سخن را در آن در نهایت تهذیب بیان داشته است. دیگر از جمله مؤلفات او، منظومه‌ای است معروف در عروض. وی پیوسته تا پایان عمر بر روش دیرین خویش استوار بود و هیچگاه جانب کار و کوشش را فرونگذاشت و در روز یکشنبه ۱۱ شعبان ۷۶۸ هـ .ق. وفات یافت. (از العقود اللؤلؤیة ج ۲ ص ۱۳۶).

زبیدی. [زَ] (اِخ) احمدبن عمربن محمد سیفی مرادی مذحجی، ملقب به صفی‌الدین و معروف به «مزجد» (۸۴۷ - ۹۳۰ هـ .ق.) قاضی و فقیه شافعی در تهامهٔ یمن. تولد و وفات او در زَبید واقع گردید. وی نخست عهده‌دار قضاء عدن و سپس قاضی موطن خویش (زبید) گردید. او راست: «العباب المحیط بمعظم نصوص الاصحاب» که کتابی بزرگ است در فقه و صاحب «العقیق الیمانی» دربارهٔ آن گوید: به اتفاق آراء علماء مصر و شام و یمن، در ترتیب و تهذیب و جامعیت، کتابی مانند آن تألیف نشده است. وی مدت ۱۰ سال صرف تألیف این کتاب کرد. در فقه شافعی کتاب دیگری نیز دارد بنام «تجرید الزوائد و تقریب الفوائد» در دو جلد، این کتاب نیز مانند کتاب پیشین چاپ نشده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۱ ص ۱۸۱). رجوع به النور السافر ص ۱۳۷، العقیق الیمانی (نسخهٔ خطی)، المکتبة الازهریه ج ۲ ص ۵۵۳ شذرات الذهب ج ۸ ص ۱۶۹ و فهرست دارالکتب ج ۱ ص ۵۰۲ شود.

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حسن، مکنی به ابوالقاسم. ادیبی است فاضل. پس از پدرش[2]، چندی عهده‌دار مقام قضاء در اشبیلیه بود. ابن حزم او را نام برد. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) اسحاق‌بن علاء محدث، ملقب به زبریق. از زیدبن یحیی روایت دارد. (از تاج العروس: زبرق). رجوع به زبیدی (ابراهیم‌بن علاء) و زبریق شود.

زبیدی. [زَ] (اِخ) اسماعیل، پدر عبدالرحمن و جد احمد و اسماعیل محدث. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن رجاء تابعی، فرزند رجاءبن ربیعهٔ تابعی است. این پدر و فرزند هر دو تابعی و اهل کوفه‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به تحفة ذوی‌الارب ابن خطیب الدهشة و زبیدی (... رجاءبن ربیعة) شود.

زبیدی. [زَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن اسماعیل. از مردم زبید یمن و از راویانست. بگفتهٔ ابوالعلاء فرضی وی از اسماعیل‌بن حسن‌بن مبارک و همچنین برادر اسماعیل احمدبن عبدالرحمن حدیث شنیده است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن یحیی زبیدی (از زبید یمن). محدث است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) تقی‌الدین عمربن عبدالله. فقیهی حنفی‌مذهب، شاعر، محدث، عارف و ذوفنون بود. در زبید بسال ۷۱۳ هـ .ق. ولادت یافت و در ۷۶۸ درگذشت. وی فقه را در زبید از برهان‌الدین ابراهیم‌بن عمر علوی و موفق‌الدین علی‌بن نوح فقیه و صارم‌الدین ابراهیم‌بن مهنا فرا گرفت و به سال ۷۴۳ داوطلب تدریس حدیث در مدرسه مجاهدیه در «تعز» گردید و در آن مدرسه بتدریس پرداخت و تا پایان زندگی در آن سمت باقی بود و در تدریس روشی نیکو داشت. (از العقود اللؤلؤیة ج ۲ صص ۱۳۶ - ۱۳۷).

زبیدی. [زَ] (اِخ) جمال‌الدین محمدبن حسین‌بن محمدبن حسین قماط شافعی. در ۸۲۸ هـ .ق. در زبید متولد گردید و تربیت یافت و به تحصیل علم پرداخت. ملازمت قاضی ناشری صاحب ایضاح را اختیار کرد و نزد عده‌ای دیگر نیز درس خواند تا اینکه در علم فقه عالمی مبرز گردید و به افتاء و تدریس پرداخت و هیچگاه از کار خستگی نداشت. در سحرگاه چهارشنبه ۱۶ جمادی‌الاولای سال ۹۰۳ هـ .ق. در زبید درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۸ ص ۲۱ و ۲۲).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله. وی از مشایخ عبدالله‌بن علی‌بن شریعهٔ لخمی اشبیلی معروف به باجی است. (از معجم البلدان ج وستنفلد ج ۱ ص ۴۵۷: باجة).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابی‌المغیره، برای ما معلوم نیست منسوب به کدام زبید است: زبید اکبر که بطنی است از مذحج یا زبید اصغر یا زبید که بطنی است از تمیم یا آن زبید که بطنی است از طی، اما غالباً زبیدیان کوفه از زبید مذحج‌اند. نجاشی گوید: حسن‌بن علی‌بن ابی‌المغیرهٔ زبیدی و پدر خویش، کوفی و ثقه‌اند. از ابوجعفر و ابوعبدالله (ع) حدیث دارد و از پدرش نیز کتاب او را روایت کند. او راست کتاب مفرد. و من بوسیلهٔ قاضی ابوالحسین محمدبن عثمان از جعفربن محمد شریف صالح از عبدالله‌بن احمدبن نهیک از سعیدبن صالح از حسن‌بن علی آنرا روایت کنم... علامهٔ حلی در قسم نخستین از کتاب خلاصه سخن نجاشی را تا آنجا که گوید: «از ابوعبدالله روایت کند» آورده است. در قسمت اول از رجال ابن داود آمده است: حسن‌بن علی‌بن ابی‌مغیره از اصحاب باقر و صادق (ع) است. (از تنقیح المقال مامقانی).

زبیدی. [زَ] (اِخ) حسن‌بن مبارک. محدث است و از زبید یمن. پدر وی مبارک، فرزند محمدبن یحیی‌بن علی‌بن مسلم زبیدی محدث است. حسن‌بن مبارک با برادرش حسین‌بن مبارک، صحیح بخاری را از ابوالوقت شنیدند. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن ابی‌عثامة، از زبید یمن است و در زمان صلیحی، قاضی یمن بود. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن محمدبن مُقَوَّیْه مکنی به ابوعبدالله و معروف به ابن قُمّ در ۵۳۰ هـ .ق. به زبید متولد گردید و در ۵۸۱ درگذشت. شاعری ادیب و کاتب و از

---

۱ - در حاشیهٔ همین صفحه از «لحظ الالحاظ» آمده: تألیف کتاب تجرید... در نسخهٔ چاپی به حسین‌بن مبارک زبیدی منسوب شده و این مسلماً غلط است. (از ذیل اعلام زرکلی همان صفحه).

۲ - در نسخهٔ گراوری انساب «و ولی القضاء بعد ابنه» ضبط شده و ظاهراً درست «بعد ابیه» باشد.

افاضل نامدار یمن در نظم و نثر و کتابت است. از اشعار او است:

أ أحبابنا من بالقطیعة اغرا کم

و عن مستهام فی المحبة الها کم

صددتم و انتم تعلمون بأننا

لغیر التجنی و الصدود وددنا کم

کشفت لکم سری علی ثقة بکم

فصرت بذا ک السر من بعض اسرا کم.

این قم را نامه‌ای است که برای ابوحمیر سبأبن ابی‌السعود احمدبن مظفربن علی صلیحی یمانی پس از جدایی از یمن نگاشته و ابوطاهر سلفی بسال ۵۶۸ آنرا از او روایت کرده است. چند فقره از آن نامه که نمونهٔ نثرنویسی اوست در اینجا نقل میگردد: ... لازالت حضرته من الحادثات حمیً و للوفود مزدحماً و ملتزماً حتی یکون فی العلا بمنزلة حرف الاستعلاء و هو من حروف اللین مصون و ما جاورها من الامالة مصون. و لازال عدوه کالالف حالها یختلف. تسقط فی صلة الکلام و لاسیما مع اللام [1]. (از معجم الادباء چ مصر ج ۱۰ صص ۱۴۴ - ۱۴۷).

زبیدی. [زَ] (اِخ) حسین‌بن مبارک. از محدثانست. مبارک پدر حسین، فرزند محمدبن مسلم زبیدی محدث است و بسیاری از فرزندان و احفاد او نیز اهل حدیث‌اند. حسین‌بن مبارک با برادرش حسن از ابوالوقت حدیث شنیدند. (از تاج العروس). و زرکلی آرد: حسین‌بن مبارک‌بن محمدبن یحیی متولد در ۵۴۰ هـ.ق. و متوفی بسال ۶۳۱ مکنی به ابوعبدالله و ملقب به سراج‌الدین و ابن‌الزبیدی، اصلاً از زبید است و زادگاه و محل وفاتش بغداد میباشد. او در بغداد و دمشق و حلب و جز آنها حدیث گفت و به فقه و لغت و قرآآت عالم بود. منظومه‌هایی در لغت و قرائتها دارد و مؤلفاتی نیز پرداخته و از آنجمله است: البلغة در فقه. ابن عماد او را حنبلی معرفی کرده و صاحب «الجواهر المضیئة» او را ازجملهٔ حنفیان شمرده است. (از اعلام زرکلی چ۲ ج ۲ ص ۲۷۶). رجوع به شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۴۴ و الجواهر المضیئة ج ۱ ص ۲۱۶ شود. در کتاب اخیر بجای زبیدی ترمذی آمده و این مسلماً خطاء است بدلیل اینکه مؤلف آن کتاب برادرش حسن‌بن مبارک را با همین لقب (زبیدی) یاد کرده است. (الجواهر ص ۲۰۰). در حاشیهٔ کتاب «لحظ الالحاظ» ص ۳۵۹ آمده: کتاب «التجرید الصریح لأحادیث الجامع الصحیح» که در نسخهٔ چاپی به حسین‌بن مبارک منسوب داشته شده از او نیست بلکه تألیف احمدبن احمد زبیدی است. (از اعلام زرکلی حاشیهٔ صفحهٔ مذکور). رجوع به زبیدی (... احمدبن احمد) شود.

زبیدی. [زَ] (اِخ) حکیم زبیدی، برادر شهاب‌بن عبدالرحمن است که از ناظران املاک زبید بود در ایام دولت مجاهدان یمن. (از العقود اللؤلؤیه ج ۲ ص ۷۴). رجوع به زبیدی (... شهاب) شود.

زبیدی. [زَ] (اِخ) خالد. شاعری است اسلامی و دارای آثاری اندک. ابوعبیده معمربن مثنی گوید: خالد زبیدی با جمعی از مردم «زبید» به «سنجار» آمد، در میان آن جمع دو پسرعم او بنامهای ضابی و عوید نیز بودند. روزی به شراب نشستند و از شراب سنجار نوشیدند. پس از باده گساری یاد وطن در دل آنان زنده گشت و خالد گفت:

ایا جبلی سنجار ما کنتما لنا

مصیفا و لا مشتی و لا متربعا

و یا جبلی سنجار هلا بکیتما

لداعی الهوی منا شتیتین ادمعا

بکی یوم تل المحلبیه ضابیء

و الهی عویدا بثه فتقنعا.

مردی از «نمربن قاسط» بنام «دثار» به جوابگویی او پرداخت و گفت:

ایا جبلی سنجار هلا دققتما

برکنیکما انف الزبیدی اجمعا

لعمرک ماجاءت زبید لهجرة

و لکنها کانت ارامل جوعا.

خالد نیز هجو «دثار» را بدون پاسخ نگذاشت و اشعاری در پاسخ او گفت که از آن جمله است:

بکی نمری ارغم الله انفه

بسنجر حتی تنفد العین ادمعا.

(از معجم الادبا چ مصر ج ۱۱ صص ۲۱ - ۲۴).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) خالدبن راشد کوفی. شیخ طوسی وی را در کتاب رجال خود از اصحاب امام صادق (ع) شمارد، و این گواه آن است که امامی‌مذهب است. (از تنقیح المقال مامقانی).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) رجاءبن ابی‌ربیعة، از قبیلهٔ زبید و تابعی است. (از انساب سمعانی). رجوع به تحفة ذوی‌الارب تألیف ابن خطیب الدهشة شود.

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) سعیدبن عبدالجبار حمصی. در رجال شیخ طوسی جزء اصحاب حضرت صادق (ع) یاد شده، و در مراجع دیگر نام او بدست نیامد. (از تنقیح المقال).

زبیدی. [زَ] (اِخ) سلیمان‌بن موسی‌بن علی الحون اشعری، مکنی به ابوالربیع. از علماء حنفی‌مذهب یمن است و به سال ۶۲۵ هـ.ق. درگذشت. از تصنیفات اوست: الریاض الادبیة در شرح خرطاش، و المقصور و الممدود. (از هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۰۰).

زبیدی. [زَ] (اِخ) شهاب‌بن عبدالرحمن، برادر حکیم زبیدی. وی ناظر و مباشر املاک زبید یمن بسال ۷۴۲ هـ.ق. بود. (از العقود اللؤلؤیة ج ۲ ص ۷۴).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) شهاب‌بن محمد کوفی. وی در کتاب رجال شیخ ازجملهٔ اصحاب صادق (ع) یاد شده است. (از تنقیح المقال).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) عبثربن قاسم کوفی، مکنی به ابوزبید. محدثی حافظ و ثقة بود و بسیاری از علماء، حدیث از او فرا گرفته‌اند. زادگاه و محل فوت او کوفه است. وی بسال ۱۷۸ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ۲ ج۴ ص ۴۱). رجوع به تذکرة الحفاظ ج ۵ ص ۲۳۸، تهذیب التهذیب ج ۵ ص ۱۳۶ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۳۱۰ شود. (از حاشیهٔ همان مأخذ).

زبیدی. [زَ] (اِخ) عبدالخالق‌بن زین علی‌بن محمدباقی مزجاجی یمنی. او راست: «اتحاف البشر فی القرآآت اربعةعشر» و «نفحة الازهار و الانوار و روایة الاطهار» که در ۱۱۹۵ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافته است. (از هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۱۰).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عمربن حجاج، متوفی ۱۰۲ هـ.ق. از والیان و سرداران دلاور عصر مروانی است. وی با یزیدبن مهلب در عراق خروج کرد و از طرف یزید بسمت ولایت برخی از ولایات منصوب گردید و چون یزید کشته شد، او را به اسارت بردند و شکنجه دادند، سپس در خراسان بسال ۱۰۲ بقتل رسید. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۴ ص ۱۴۹).

زبیدی. [زَ] (اِخ) عبدالعزیزبن یحیی‌بن مبارک زبیدی، از زبید یمن و محدث است. منصور از او سماع دارد و او را در «ذیل» یاد کند. عبدالعزیز برادرزادهٔ حسن‌بن مبارک و حسین‌بن مبارک‌بن محمدبن یحیی است. پدرش یحیی از ابوالفتوح طائی حدیث شنید و برادرش احمدبن یحیی و محمدبن یحیی و نیز اسماعیل زبیدی فرزند محمدبن یحیی زبیدی و یکی دیگر از احفاد محمدبن یحیی بنام ابراهیم‌بن احمدبن محمدبن یحیی همگی اهل حدیث‌اند و روایت دارند. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) عبدالغفاربن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله علوی، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالنجا. ادیبی از شافعیه است و شرحی بر مقامات حریری پرداخته است. (از هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۸۸).

زبیدی. [زَ] (اِخ) عبداللطیف‌بن ابی‌بکربن احمد، مکنی به ابوعبدالله (۷۴۷ - ۸۰۲ هـ.ق.)

---

۱ - یاقوت تمامی این نامهٔ مفصل را آورده است.

در شرجه متولد گردید و در زبید سکونت کرد و هم در آنجا درگذشت. وی از دانشمندان فن عربیت است و تألیفاتی در این باب پرداخته که از آن جمله است: «شرح ملحة الاعراب»، «مقدمة فی علم النحو»، «نظم مقدمهٔ ابن بابشاذ» که ارجوزه‌ای است دارای هزار بیت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۱۸۱). رجوع به بغیة الوعاة ص ۳۱۱ و الضوء اللامع ج ۴ ص ۳۲۵ شود. (از حاشیهٔ اعلام ص ۱۸۱).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) عبداللهبن جندب‌بن جزء، از قبیلهٔ زبید. او را صحابه بشمار آرند. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) عبداللهبن حارث[1] بن جزء. از نخستین مسلمانان و از مهاجران حبشه است. محمیةبن جزء زبیدی محدث بگفتهٔ ابوعمرو، عم عبداللهبن حارث صاحب ترجمه است. (از تاج العروس). ابن خطیب الدهشة آرد: عبداللهبن حارث صحابی است. (از تحفة ذوی‌الارب تألیف ابن الدهشه). و مؤلف شذرات آرد: عبداللهبن حارث‌بن جزء زبیدی آخرین کسی است از صحابه که در مصر درگذشت. (از شذرات ج ۱ ص ۹۷). رجوع به «زبید» و زبیدی (محمیةبن جزء) و تحفة ذوی‌الارب شود.

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌المغیرة. پدر حسن‌بن علی محدث است. مامقانی گوید: علی‌بن ابی‌المغیره حسان زبیدی ازرق را شیخ در رجال خودگاه جزء اصحاب حضرت صادق (ع) و گاه جزء اصحاب باقر (ع) آرد. در موضع نخست او را چنین یاد کند: علی‌بن ابی‌المغیرة حسان الزبیدی و در موضع اخیر چنین گوید: علی‌بن ابی‌المغیرهٔ زبیدی ازرق. علامه در قسم اول خلاصه گوید ثقه است. از ابن داود نیز توثیق وی نقل گردیده است اما چنین سخنی از او دیده نشد جز آنچه در ضمن ترجمه فرزندش حسن از نجاشی نقل کند. عبارت او در اینجا این است: «حسن‌بن علی‌بن ابی المغیرة الزبیدی الکوفی ثقة هو و ابوه روی عن ابی‌جعفر و ابی‌عبدالله و هو یروی کتاب ابیه عنه».[2] وحید گوید: ظاهراً علامه و ابن داود از عبارت مذکور نجاشی (ثقة هو و ابوه) توثیق پدر و پسر هر دو را فهمیده‌اند ولی صواب همانگونه که در ذیل حسن‌بن علی گفته شد آن است که نجاشی حسن را توثیق کرده و عبارت او دربارهٔ پدرش (علی) ساکت است[3]. و ظاهر آن است که علی‌بن ابی‌المغیره است و صواب ضبط اول است. (از تنقیح المقال).

زبیدی. [زَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن علی‌بن سالم، ملقب به موفق‌الدین. در مکه بسال ۷۴۷ هـ. ق. تولد یافت و در تحصیل علم کوششهای فراوان کرد و زحمتها بجان خرید تا در فقه و عربیت براعت یافت. به مصر و شام سفر کرد و نزد جمعی بتحصیل پرداخت سپس به مکه بازگشت و در ذی‌قعده ۸۱۸ درگذشت. (از شذرات ج ۷ ص ۱۳۳).

زبیدی. [زَ] (اِخ) علی‌بن زیدبن علوان‌بن صبرطبن مهدی ردمائی، مکنی به ابوعلی. وی که در آخر عمر خود را عبدالرحمن نام داد، در ردماء واقع در شرق یمن پائین احقاف، بسال ۷۴۱ هـ. ق. متولد گردید و هم در آنجا بزرگ شد، سپس بگردش در شهرها پرداخت و به حج رفت و مدتی چند در مکه مجاور شد. چندی نیز در شام رحل اقامت افکند، بعراق و مصر نیز سفر کرد و از یافعی و شیخ خلیل و ابن کثیر و ابن خطیب یبرود سماع حدیث کرد و در فنون حدیث و فقه و نحو و تاریخ و ادبیات مبرز گردید. حدیث بسیار حفظ کرد و در فن رجال استحضار فراوان یافت. الکتاب سیبویه را مذاکره میکرد و به مذهب ابن حزم میل داشت. وی در حدود ۲۰ سال در بادیه اقامت گزید و مردم بیابان‌نشین را به کتاب و سنت می‌خواند. سپس به قاهره رفت و در این وقت دچار ضعف نیروی بینایی شده بود. زبیدی مردی دارای شهامت نفس و معرفت فراوان به احوال طبقات گوناگون مردم بود. از اشعار اوست:

ما العلم الا الکتاب الله و الاثر
و ماسوی ذاک لا عین و لا اثر
الا هوی و خصومات ملفقة
فلایغرنک من اربابها هذر.

ابوعلی زبیدی بسال ۸۱۳ در قاهره درگذشت. (از شذرات ج ۷ ص ۱۰۱).

زبیدی. [زَ] (اِخ) علی‌بن قاسم‌بن علیف‌بن هیس‌بن سلیمان‌بن عمروبن نافع حکمی. فقیهی شافعی است از زبید یمن و متوفی در ۶۴۰ هـ. ق. او راست: «اسؤلة عن مشکلات التنبیه لابی اسحاق الشیرازی»، «کتاب الدروس فی مشکلات المهذب لابی اسحاق» و «کتاب الدور» در فرائض. (از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۰۸).

زبیدی. [زَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن قُمر. مفتی دانشمند مذهب شافعی ملقب به موفق‌الدین. بگفتهٔ مؤلف منهل، وی عالمی پرهیزگار و ذوفنون بود. در ۷۵۸ هـ. ق. ولادت یافت و ریاست علما و اهل فن در شهر زبید بدو رسید و در ۸۴۲ وفات یافت. (از شذرات ج ۷ ص ۲۴۳).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) عمروبن عاصم‌بن اسفع شاعر، از زبید اصغر (شاخه‌ای از قبیلهٔ زبید) است.

زبیدی. [زَ] (اِخ) عمروبن محمدبن یحیی. فقیه شافعی، و امام و علامهٔ یمن، متوفی در ۸۸۶ هـ. ق. (از شذرات ج ۷ ص ۳۴۷).

زبیدی. [زَ] (اِخ) عمربن محمدبن سعید زبیدی (از زبید یمن). محدث است. دو برادر دیگرش، مبارک و اسماعیل نیز از محدثانند. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) عمروبن معدیکرب زبیدی. از زبید الاصغر است که بطنی از زبید حجاز میباشند. (از لسان العرب). سمعانی آرد: عمروبن معدیکرب مکنی به ابوثور دلاور عرب. در روزگار عمر خطاب در نبرد نهاوند کشته شد. (از انساب). ابن اثیر آرد: عمروبن معدیکرب‌بن عبداللهبن عمرو... بن زبید الاصغر (منبه)بن ربیعةبن سلمة... بن ربیعةبن منبه‌بن زبید الاکبر... زبیدی مذحجی مکنی به ابوثور. وی با وفد مراد بر پیغمبر (ص) وارد گردید زیرا در آن وقت از قوم خود جدایی گزیده بود و نزد بنی‌مراد بسر می‌برد و با آنان اسلام پذیرفت. برخی نیز گویند، عمرو با وفد زبید (قوم خود) به نزد پیغمبر (ص) رفت. تاریخ اسلام پذیرفتن او نیز مورد اختلاف است، برخی سال ۶ و برخی دیگر سال ۱۰ هجری گفته‌اند. پس از وفات پیغمبر (ص) عمرو و اسود عنسی مرتد شدند و خالدبن سعیدبن عاص برای سرکوبی عمرو رفت و با او نبرد کرد، عمرو فراری شد و شمشیر معروف او «صمصامه» بدست خالد افتاد. عمرو پس از اینکه از آمدن لشکر امدادی از طرف ابوبکر به یمن آگاهی یافت، بار دیگر به اسلام بازگشت و بدون اینکه طلب امان کند بنزد مهاجربن ابی‌امیه رفت. مهاجر او را در بند کرد و به پیش ابوبکر گسیل ساخت. ابوبکر به او گفت: تو شرم نداری که هر روز در حال فرار و اسارت بسر بری، اگر این دین را یاری کنی بمقامی بلند از طرف خدا نائل خواهی آمد. عمرو گفت قبول اسلام خواهم کرد و هیچگاه از اسلام روی نخواهم گردانید. ابوبکر او را آزاد ساخت، سپس او را از مدینه برای جنگ یرموک به شام روانه کرد. پس از ابوبکر، عمر او را بعراق فرستاد و به سعدبن ابی‌وقاص نوشت که در کارهای جنگ با مشورت و رأی او کار کند. عمرو در جنگ

---

۱ - نام پدر عبدالله در تاج العروس و شذرات «حرث» آمده ولی در کتاب تحفة ذوی‌الارب چ بریل حارث ضبط شده. و این از جمله تصحیفات رایج و با یک نوع رسم الخط است حارث را که به صورت حرث نویسند.

۲ - ترجمهٔ این عبارت در ذیل «حسن‌بن علی» نوشته شد.

۳ - حق آن است که عبارت نجاشی نزدیک است بصراحت در وثاقت پدر و پسر همانگونه که محقق میرداماد نیز گفته و علامه و ابن داود فهمیده‌اند.

قبادیه حضور یافت و دلاوریها کرد و سرانجام بقتل رسید. برخی نیز گویند، او در جنگ کشته نشد بلکه از گرسنگی بمرد. و گفته شده که وی در جنگ نهاوند حضور یافت و پس از آن در سال ۱۲ هجری در روده، یکی از قریه‌های نهاوند درگذشت. شاعری در رثاء او گفت:

لقد غادر الرکبان یوم تحملوا
بروذة شخصاً لا جباناً و لاغمرا
فقل لزبید بل لمذحج کلها
رزئتم اباثور قریعکمُ عمروا.

شافعی گوید: حضرت رسول (ص)، علی (ع) و خالدبن سعیدبن عاص را به یمن فرستاد و بفرمود: هرگاه هر دو در یک جا مجتمع بودید علی‌بن ابی‌طالب (ع) امیر است و در صورت تفرقه هر یک از شما امارت دارید. اتفاقاً آن دو با هم در یک جا جمع آمدند و عمروبن معدیکرب از محل اجتماع آنان آگاهی یافت و با جمعی بسوی آنان رفت و چون نزدیک شد، با قوم خویش گفت من اکنون‌خود میروم و نام خود بگوش ایشان میرسانم که تا کنون هر کس نام مرا شنیده سخت دچار وحشت گردیده است. سپس با فریادی رسا گفت منم ابوثور عمروبن معدیکرب. بلافاصله علی (ع) و خالد را دید که برای مقاتلت با او بر همدیگر سبقت میجویند و از یکدیگر خواهش میکنند که این کار بر عهدهٔ او گذارد. عمرو بازگشت و با خود میگفت: عرب از نام من هراسانست و این دو برای نبرد تن‌به‌تن با من مبادرت دارند؟ عمرو شاعر بود و شعرهای خوب دارد، ازجمله اشعار اوست:

أ من ریحانة الداعی السمیع
یؤرقنی و اصحابی هجوع
اذا لم‌تستطع شیئاً فدعه
و جاوزه الی ما تستطیع.

و نیز از بهترین اشعار اوست:

اعاذل عدتی بدنی و رمحی
و کل مقلص سلس القیاد
اعاذل انما افنی شبابی
اجابتی الصریح الی المنادی
فمن ذاعاذری من ذی‌سفاء
یرود بنفسه شر الرواد
ارید حیاته و یرید قتلی
غدیرک من خلیلک من مراد[1].

(از اسدالغابة ج ۴ صص ۱۳۲ - ۱۳۴).

زبیدی. [زَ] (اِخ) مبارک‌بن محمدبن یحیی محدث، از زبید یمن است. وی و دو برادر دیگرش اسماعیل و عمر، و نیز دو فرزندش حسن‌بن مبارک و حسین‌بن مبارک و پدرش محمدبن یحیی همگی محدث‌اند و احادیثی نقل کرده‌اند. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن حسن[2] اندلسی، صاحب قالی. او و دو پسرش منسوب‌اند به زبید (بطنی از مذحج) و از علماء لغت به شمار میروند. در برخی از نسخ قاموس (در توصیف آنان) چنین آمده: اللغویون الزبیدیون. (از تاج العروس). سمعانی آرد: محمدبن حسن زبیدی نحوی از قبیلهٔ زبید و از ائمهٔ نحو و عربیت و لغت است. کتاب‌العین خلیل را مختصر ساخته و در باب «ابنیه» و «اغلاط عامه» و «اخبار نحویان» کتابها پرداخته است. شعر بسیار سرود، و از ابوعلی قالی نقل روایت کند. فرزندش محمد و نیز ابراهیم‌بن محمدبن زکریای زهری از او روایت دارند. وی بسال ۳۸۰ هـ.ق.درگذشت. (از انساب). یاقوت آرد: محمدبن حسن اشبیلی مکنی به ابوبکر، عالم لغوی ساکن قرطبهٔ اندلس، از اسماعیل قالی علم فرا گرفت. حکم‌بن عبدالرحمن (سلطان اموی بلاد مغرب ملقب به مستنصر) برای تعلیم و تأدیب فرزندش از او دعوت کرد. وی بگفتهٔ ابن بشکوال در ۳۷۹ و بگفتهٔ حمیدی در حدود ۳۸۰ در اشبیلیه (سویل) وفات یافت. جمع فراوانی از او روایت دارند و از آن جمله‌اند، فرزندش ابوالولید محمد و ابراهیم‌بن محمد افلیلی نحوی و دیگران. زبیدی منسوب است به زبیدبن صعب‌بن سعد العشیره قوم عمروبن معدیکرب زبیدی. حمیدی گوید: ابوبکر زبیدی از پیشوایان لغت و عربیت است، در نحو کتابی تألیف کرده بنام کتاب الواضح، و نیز کتاب‌العین را به وجهی نیکو مختصر ساخته. دیگر از مؤلفات اوست: «کتاب در ابنیهٔ سیبویه»، «کتاب در اغلاط عامه» و «کتاب طبقات النحویین». بطوری که شنیده‌ام مردم غرب (اندلس) اقبالی سخت بر مؤلفات او دارند بویژه بر کتاب مختصر عین، زیرا وی در عین اختصار آن را تکمیل و شرح کرده و چیزهایی بر آن افزوده که نبودنش نقیصهٔ کتاب عین محسوب است. ابوبکر را تصنیفات دیگر نیز در فنون متنوع ادب است. وی به گفتهٔ حمیدی شعر بسیار دارد و از آنجمله اشعاری است که برای ابومسلم‌بن فهد[3] نوشته:

ابامسلم ان الفتی بجنانه
و مقوله لا بالمراکب و اللبس
و لیس ثیاب المرء تغنی قلامة
اذا کان مقصوراً علی قصر النفس
و لیس یفید العلم و الحلم و الحجی
ابامسلم طول القعود علی الکرسی.

حمیدی گوید: زبیدی سرانجام از «الحکم» اجازت بازگشت به اشبیلیه خواست و مستنصر با درخواست او موافقت نکرد، زبیدی در این باب به سلمی کنیزک خود در اشبیلیه نامه‌ای نوشت و این چند شعر در آن نامه گذارد:

ویحک یا سلمی لاتراعی
لابد للبین من زماع
لاتحسبنی صبرت الا
کصبر میت علی النزاع
ماخلق الله من عذاب
اشد من وقفة الوداع
ما بینها و الحمام فرق
لو لا المناجات و النواعی.

(از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۴۴۴).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن شعیب‌بن حجاج، از زبید یمن. شاگردمحمدبن یوسف و استاد طبرانی و خود از محدثان است. (از تاج العروس). از زبید یمن است، محمدبن شعیب محدث. (از منتهی الارب).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن شوعان حنفی. به گفتهٔ ابن حجر ریاست پیروان مذهب ابوحنیفه در زبید بدو رسید و بتدریس و افاده اشتغال داشت. در ۸۲۲ هـ.ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۷ ص ۱۵۷).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن عبیدالله‌بن مذحج‌بن محمدبن عبدالله‌بن بشر اشبیلی لغوی، نزیل قرطبه. وی منسوب است به زبید (بطنی از مذحج). (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن عیسی. از زبید یمن است و از ابوحمة نقل حدیث کند. طبرانی در معجم صغیر از او روایت آرد. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن محمدبن ابی‌القاسم، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به مزجاجی. صوفی و اهل زبید یمن است. اشرف اسماعیل، سپس فرزندش الناصر او را محترم میداشتند و او ندیم و ملازم الناصر بود. مزجاجی در زبید مسجدی نیکو بنا کرد و کتابخانه‌ای بزرگ بر آن وقف کرد و در آن کتابخانه کتب بسیار در فنون مختلف گردآوری کرده بود. او راست: هدیة السالک الی اهدی المسالک. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۷ ص ۲۷۴). در کتاب طبقات الخواص ص ۱۵۵ و نیز در الضوء اللامع ج ۹ ص ۱۸۸

---

۱ - این بیت همان است که برطبق نوشتهٔ کتب تاریخ، حضرت علی (ع) در آخرین روزهای زندگی، هرگاه عبدالرحمن‌بن ملجم را میدید زیر لب زمزمه میکرد تا این که ابن ملجم متوجه این نکته شد و از آن حضرت سبب پرسید...

۲ - در تاج العروس، انساب سمعانی و به نوشتهٔ ذیل اعلام زرکلی چ ۲ در بعضی از مآخذ دیگر نیز «محمدبن حسین» آمده و صواب «محمدبن حسن» است. در معجم الادباء چ مارگلیوث و در معجم البلدان چ وستنفلد ج ۲ ص ۱۰۰ محمدبن حسن ضبط گردیده است.

۳ - ضبی «فهد» ضبط کرده و آن غلط است.

ترجمهٔ او آمده است. (از حاشیهٔ الاعلام ج۷ ص۲۷۴).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن محمدبن حسین، مکنی به ابوالولید. محدثی اهل ادب و دارای ریاست است. حمیدی گوید: بعد از ۴۴۰ هـ .ق. زنده بوده است. وی از پدرش محمدبن حسین، ادیب و لغوی معروف روایت دارد. برادرش ابوالقاسم احمد، نیز از محدثان و ادیبان است. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن محمدبن خضری عیزری غزی، ملقب به شمس‌الدین. فقیهی شافعی است. وی در ربیع‌الآخر ۷۲۴ متولد گردید و در قاهره از ابن عدلان و احمدبن محمد عطار و محیی‌الدین فرزند مجدالدین زنکلونی فقه فراگرفت، و نزد برهان حکری نیز درس خواند و در ۷۴۴ به غزه بازگشت و آنجای مقر ساخت سپس به دمشق سفر کرد، در آنجا از بهاء مصری، تقی‌الدین و تاج‌الدین سبکی و دیگران اخذ علم کرد و از بدر محمودبن علی‌بن هلال اجازهٔ افتاء دریافت کرد و از محضر قطب تحتانی [1] نیز بهره برد و تصنیفاتی چند در فنون متنوع بپرداخت و به سؤالهای فراوان پاسخ گفت و به گفتهٔ خود او، بر جمع الجوامع، شرح نگاشت و در آن کتاب مناقشات بسیار کرد و نیز تعلیقاتی بر شرح کبیر رافعی نگاشت. منظومه‌ای ارجوزه بعربی سرود و آنرا «قضم الضرب فی نظم کلام العرب» نام نهاد. وی در ذی‌حجهٔ ۸۰۸ هـ .ق. درگذشت. (از شذرات).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبداللهبن خیضر، مکنی به ابوالخیر و ملقب به قطب‌الدین و ابن‌الخیضری (۸۲۱ - ۸۹۴). از قاضیان شافعی‌مذهب و از علماء تراجم و انساب و علم حدیث است. در اصل از مردم بلقاء است و در خاندانی عرب بنام «لهیا» در یکی از قراء دمشق متولد گردید. در دمشق و بعلبک و قدس و مصر و مکه به فراگرفتن علوم پرداخت. در دمشق قاضی و کاتب سر بود و در قاهره درگذشت. او راست: الاکتساب فی تلخیص کتب الانساب (خطی)، اللفظ المکرم بخصائص النبی الاعظم (خطی)، شرح الفیهٔ عراقی، طبقات الشافعیه، البرق اللموع در احادیث موضوعه، الروض النضر فی حال الخضر (خطی) و زهر الریاض (چاپی). (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۷ ص ۲۸۰). در کتابهای الدارس ج ۱ ص ۷ و نظم العقیان ص ۱۶۲، المستطرفة ص ۹۴، الکتبخانه (فهرست) ج ۱ ص ۷۹۴، البدر الطالع ج ۲ ص ۲۴۵، الضوء اللامع ج ۹ ص ۱۱۷ نیز از او یاد شده و در البدر الطالع چنین آمده: زادگاهش بیت‌المقدس و محل تربیت و رشد او دمشق است. (از حاشیهٔ الاعلام ج۷ ص ۲۸۰).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن ولیدبن عامر زبیدی قاضی، مکنی به ابوالهذیل. از مردم حمص. وی منسوب به زبید (بطنی از مذحج) و صاحب محمدبن شهاب زهری است. احمدبن عوف گوید: وی از ثقات مسلمین است. به سال ۱۴۸ هـ .ق. در ۷۰سالگی درگذشت. (از تاج العروس). سمعانی آرد: محمدبن الولیدبن عامر مکنی به ابوالهذیل از اهل حمص و قبیلهٔ زبید حجاز است. از زهری روایت دارد و عبداللهبن سالم و همه اهل حدیث شهر حمص از او روایت دارند. وی از فقهاء اسلام و حُفّاظ درست‌سخن است. ۱۰ سال با زهری در رصافه اقامت کرد و از بیشتر دانشهای او بهره‌ور گردید. زبیدی از طبقهٔ نخستین اصحاب و شاگردان زهری است. وفات او بسال ۱۴۶ یا ۱۴۷ اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن علی‌بن عمران قرشی، مکنی به ابوعبدالله. ادیبی بود حنفی‌مذهب از یمن و محل اقامتش بغداد. وفاتش در ۵۵۵ هـ .ق. واقع گردید. به گفتهٔ علی قادری در کتاب طبقات الحنفیة وی چند تصنیف دارد و از آن جمله است: «تعلیل من قرأ و نحن عصبة بالنصب»، «الرد علی ابن‌الخشاب»، «کتاب الحساب»، «کتاب العروض»، «کتاب القوافی»، «مقدمه در نحو» و «منار الاقتضاء و منهاج الاقتفاء فی النحو». (از هدیة العارفین ج ۲ ص ۹۳).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن علی‌بن مسلم زاهد. وی از مردم زبید یمن بود و در بغداد اقامت گزید. اولاد او اسماعیل و عمر و مبارک همه محدث بوده‌اند و همچنین‌اند اولاد مبارک. (از تاج العروس). سمعانی آرد: محمدبن یحیی زبیدی مکنی به ابوعبدالله، واعظ و نحوی است. من خود او را ببغداد در جامع منصور دیدم و پاره‌ای اشعار از او شنیدم و نوشتم. (از انساب سمعانی). زرکلی آرد: محمدبن یحیی یمنی زبیدی متولد ۴۶۰ و متوفی ۵۵۵ واعظی بود آشنا به ادبیات، و مقیم بغداد، در حدود ۵۰۶ به دمشق سفر کرد، در آنجا اتابک طغتکین که صراحت لهجهٔ زبیدی را در منبر تاب تحمل نداشت او را از دمشق بیرون راند. زبیدی بعراق بازگشت و دیگر بار از طرف مسترشد عباسی دربارهٔ باطنیه مأموریتی یافت و به دمشق رفت و سپس به بغداد بازگشت و در آنجا وفات یافت (بتاریخ ۵۵۵). ابن قاضی شهبة گوید: وی حنفی‌مذهب و در اصول متمسک به طریقت سلف بود. این کلمه شعار او بود: «الحق و ان کان مراً». تقریباً صد کتاب پرداخته و از آن جمله است: کتاب در نحو، در قوافی، کتاب در رد بر ابن خشاب. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۸ ص ۷). رجوع به الاعلام تألیف ابن قاضی شهبه (نسخهٔ خطی)، الجواهر المضیئة ج ۲ ص ۱۴۲، المنتظم ج ۱۰ ص ۱۹۷، بغیة الوعاة ص ۱۱۳، الفلاکة و المفلوکون ص ۹۸ شود. (از اعلام زرکلی حاشیهٔ ج۸ ص۷).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن مهران. از مشایخ مسلم، و بگفتهٔ ابن طاهر از زبید یمن است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) محمدبن یوسف، مکنی به ابوحمة. از موسی‌بن طارق زبیدی و غیر او روایت دارد. وی منسوب است به زبید یمن. (از تاج العروس). محمدبن یوسف محدث از زبید یمن است. (از منتهی الارب). سمعانی آرد: محمدبن یوسف زبیدی مکنی به ابوحمة از مردم زبید یمن است و از سفیان‌بن عیینة روایت کند. مفضل‌بن محمد جندی از او روایت دارد. وی برای ابوقره موسی‌بن طارق زبیدی نقل روایت میکرده‌است. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوحمه محمدبن یوسف‌بن محمدبن اسواربن سیاربن اسلم زبیدی، کنیتش ابویوسف و ابوحمه بجای لقب اوست. وی از ابوقره موسی‌بن طارق زبیدی کتاب «السنن» را روایت کند و مفضل‌بن محمد جندی و موسی‌بن عیسی زبیدی و محمدبن سعیدبن حجاج زبیدی از او نقل حدیث کنند. (از معجم البلدان).

زبیدی. [زُ بَ] (اِخ) محمیةبن جزءبن عبدیغوث‌بن جریج‌بن عمروبن زبید الاصغر. کلبی گوید: وی حلیف بنوجمح و برخی گویند حلیف بنوسهم است. ابوعمر گوید: وی عم عبداللهبن حرث‌بن جزء است که از نخستین مسلمانان و از مهاجران به حبشه است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) مرتضی، محمدبن عبدالرزاق، مشهور به مرتضی و مکنی به ابوالفیض حسینی یمانی حنفی. صاحب تاج‌العروس. وی در وطن خود نشأت یافت. سپس برای تحصیل علم، آغاز سفر کرد. چندین بار به حج رفت و در مکه با سیدعبدالرحمن عیدروس ملاقات کرد و پیوسته ملازمت او داشت، مختصر سعد را از او فراگرفت و خرقه به دست او پوشید و روایت مرویات او را اجازت حاصل کرد، و بر اثر توصیفاتی که دربارهٔ علما و ادباء مصر از او شنید به مصر عزیمت کرد. زبیدی در ۱۱۶۷ هـ .ق. وارد مصر شد و اسماعیل کتخدا عذبان او را مورد عنایت خاص خود قرار داد و با او دوستی فراوان کرد. سرانجام بین عام و خاص شهرت فراوان یافت، به صعید و دیگر نقاط

---

۱ - قطب تحتانی، لقب قطب‌الدین رازی شارح شمسیه متوفی ۷۶۶ هـ .ق. است.

مصر سفر کرد و مورد احترام و تجلیل بزرگان آن دیار قرار گرفت. بسیاری از ارباب علم و سلوک را دید و سفرنامه‌ها پرداخت و تألیف شرح قاموس را آغاز کرد و سالها[1] برای اتمام آن رنج برد و پس از آنکه شرح قاموس را در ۱۴ جلد بپایان رسانید آنرا تاج العروس نامید و بدین مناسبت ولیمه‌ای داد که همه طلاب و اساتید وقت در آن ولیمه دعوت شده بودند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۲۶ تا ۱۷۲۸). زرکلی آرد: محمدبن عبدالرزاق حسینی مکنی به ابوالفیض و مشهور به مرتضی زبیدی (۱۱۴۵ – ۱۲۰۵ هـ.ق.)، علامهٔ لغت و حدیث و رجال و انساب و از بزرگان اهل تصنیف است. در اصل از واسط عراق و زادگاهش بلگرام هند است و در زبید (یمن) تربیت یافته و بزرگ شده است. وی از زبید به حجاز سفر کرد و در مصر اقامت گزید و در آنجا فضیلت او به اوج شهرت رسید و سیل هدایا و تحف بسوی او سرازیر گردید. پادشاهان حجاز و هند و یمن و شام و عراق و مغرب اقصی و ترک و سودان و الجزایر با او مکاتبه کردند. اعتقاد مردم در حق او چندان فزونی گرفت که بسیاری از مردم مغرب چنین می‌پنداشتند که هرکه حج کند و بزیارت زبیدی نرود و هدیه‌ای تقدیم او نکند حج او کامل نخواهد بود. سیدمرتضی زبیدی در طاعون مصر درگذشت. او مؤلفات بسیار دارد. از تألیفات اوست: تاج العروس (شرح قاموس) در ۱۰ جلد مطبوع، اتحاف السادة المتقین در شرح احیاء العلوم غزالی در ۱۰ جلد که در مصر چاپ شده، اسانید الکتب الستة، عقود الجواهر المنیفه فی ادلة مذهب الامام ابی‌حنیفه که در دو جلد چاپ شده، کشاف اللثام عن آداب الایمان و الاسلام، رفع الشکوی و ترویح القلوب فی ذکر ملوک بنی‌ایوب، معجم شیوخ، الفیة السند شامل ۱۵۰۰ بیت در حدیث، شرح الفیهٔ مذکور، مختصر العین که خلاصهٔ کتاب‌العین خلیل‌بن احمد است در لغت، تکمله و صله و ذیل برای قاموس در دو جلد بزرگ، رسالهٔ ایضاح المدارک بالافصاح عن العواتک، رسالهٔ عقد الجمان فی بیان شعب الایمان، تحفة القماعیل فی مدح شیخ العرب اسماعیل، تحقق الرسائل لمعرفة المکاتبات و الرسائل، جذوة الاقتباس فی نسب بنی‌العباس، حکمة الاشراق الی کتاب‌الآفاق، الروض المعطار فی نسب السادة آل جعفر الطیار، مزیل نقاب الخفاء عن کنی سادتنا بنی‌الوفاء، بلغة الغریب فی مصطلح آثار الحبیب، تنبیه العارف البصیر علی اسرار الحزب الکبیر، سفینة النجاة المحتویة علی بضاعة مزجاة من الفوائد المنتقاة، غایة الابتهاج لمقتفی أسانید مسلم‌بن الحجاج، عقد اللئالی المتناثرة فی حفظ الاحادیث المتواترة، و نشوة الارتیاح فی بیان حقیقة المیسر و القداح. زبیدی زبان ترکی و فارسی را بخوبی میدانست و با زبان کرج نیز آشنائی داشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۷ صص ۲۹۷ – ۲۹۸). درکتابهای فهرس الفهارس ج ۱ صص ۳۹۸ – ۴۱۳ و جبرتی ج ۲ ص ۱۹۶ و ۲۹۰، خطط مبارک ج ۲ ص ۹۴، آداب اللغة ج ۳ ص ۲۸۸، مجلهٔ مجمع العلمی العربی دمشق ج ۲ ص ۵۶ و ۱۰۶، فهرست دارالکتب ج ۳ ص ۴۷، فهرست کتابخانهٔ تیموری ج ۳ ص ۱۱۸ از زبیدی یاد شده است. (از اعلام حاشیهٔ ص ۲۹۸ از ج ۷).

زبیدی. [زَ] (اِخ) مقدام‌بن معدیکرب. صحابی است و به سال ۸۷ هـ.ق. که سال عمرش به ۹۱ رسیده بوده درگذشت. (از شذرات ج ۱ ص ۹۸). مقدام‌بن معدیکرب‌بن عمروبن یزیدبن معدیکرب‌بن سیار کندی مکنی به ابوکریمه، وی صحابی است و در کودکی با وفد کنده که ۸۰ سوار بودند بر پیغمبر (ص) وارد گردید و پس از آن در شام سکنی گزید و به حمص در ۹۱سالگی وفات یافت. او راست «چهل حدیث» که تنها بخاری یک حدیث آن را نقل کرده است. شعبی از او روایت کند و ابن سعد او را در طبقهٔ چهارم از اهل شام بشمار آرد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۸ ص ۲۰۸). و در حاشیهٔ همین صفحه آمده: در کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۲۰۳، اسدالغابة ج ۴ ص ۴،۱۱، الاصابه عنوان شمارهٔ ۸۱۸۶، التاج ج۹ ص ۲۰، خلاصهٔ تذهیب الکمال ص ۳۳۱، الجمع بین رجال الصحیحین ص ۵۰۸ و کشف النقاب (نسخهٔ خطی) ترجمهٔ مقدام آمده، و در کشف النقاب آمده: او راست ۴۲ حدیث.

زبیدی. [زَ] (اِخ) مکی‌بن عبدالرزاق‌بن یحیی‌بن عمربن کامل، مکنی به ابوالحرم مقدسی عقربانی. از عبدالرزاق نجار اجازه دریافت کرده و از خشوعی و دیگران سماع دارد. وی در سال ۶۵۹ هـ.ق. درگذشت. (از شذرات ج ۵ ص ۳۲۹).

زبیدی. [زَ] (اِخ) موسی‌بن زین‌العابدین‌بن احمدبن ابی‌بکر دادبکری، ملقب به کمال الدین و مفتی زبید. عالمی است بزرگ، اهل دقت و تحقیق. در «النور» آمده: زبیدی شافعی عصر خویش و از لحاظ علم و عمل سرآمد همگنان بود. دریایی از دانش و در دین کوهی استوار بود. در مذهب قدمی راسخ داشت و در هر فن و علم دستی بلند. طالبان دانش از همه سوی رو بدو کردند و برای فراگرفتن از دانش او بمحضر او روی آوردند. علم فقه را از قاضی صیب ناشی و نجم‌الدین مقری جبائی و دیگران فرا گرفت. فقه امام شافعی را بوسیلهٔ دانشمندان عراق و مرو (مراوزه) از امام علی‌بن عطیف نزیل مکه و دیگر افراد آن طبقه روایت کرد. شهرت زبیدی عالمگیر شد و همه بزرگان به پیشوایی او معترف بودند. مردم نجد و تهامه، فتوی از او میگرفتند. جمعی از دانشمندان در درس فقه او بمقام فقاهت نائل آمدند. از آن جمله، فرزندش فخرالدین ابوبکر و نیز ابوالعباس صنبذاوی[2] و عده‌ای دیگر. وی مباحثی دلپذیر و جوابهایی لطیف و دقیق برای برخی از مسائل نگاشته و مصنفات و شروحی پسندیده پرداخته که متداول و مورد مراجعه و از آن جمله است: الکوکب الوقاد فی شرح الارشاد در ۲۴ جلد و نیز شرحی کوچک بر ارشاد. فتاوی و نظریات فقهی او را فرزندش با ترتیبی دلپسند گرد آورده و مطالبی بجا از خود بر آن افزوده است. ناشری که یکی از شاگردان اوست گوید: زبیدی مزایائی داشت که دانشمندان پیش از او فاقد آن مزایا بودند. زبیدی تخمها افکند که دیگران از آن بهره‌مند شدند. بیشتر غذای او بادام و عسل بود و ازجمله نعمتها که خداوند بر او ارزانی داشت یکی آن بود که در ظرف چهل سال از زندگی او جنازه‌ای از خانه او بیرون نبردند و لباسی در مصیبت به تن نکرد و مرگ هیچیک از افراد خاندان خود را ندید. زبیدی در عصر جمعهٔ ۲۹ محرم ۹۲۳ هـ.ق.درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۸ ص ۱۲۷ و ۱۲۸).

زبیدی. [زَ] (اِخ) موسی‌بن طارق، مکنی به ابوقره. قاضی و راوی حدیث. از اسحاق‌بن راهویه و ابن جریج و ثوری حدیث دارد. وی از زبید یمن است. (از تاج العروس). موسی‌بن طارق محدث از زبید یمن است. (از منتهی الارب). سمعانی آرد: موسی‌بن طارق یمانی زبیدی از زبید یمن است و از موسی‌بن عقبة و ابن جریج و ثوری و ربیعه روایت دارد. اسحاق‌بن راهویه و احمد از او روایت دارند. (از انساب). یاقوت آرد: ابوقرة موسی‌بن طارق زبیدی قاضی زبید از ثوری و ابن جریح و ربیعه و دیگران روایت دارد. اسحاق‌بن راهویه و احمدبن حنبل و جمعی دیگر از او حدیث دارند و او را به خوبی توصیف کنند. (از معجم البلدان). زرکلی آرد: موسی‌بن طارق مکنی به ابوقره عالم به سنن و

---

۱ – ۱۴ سال در این کار بسر کرد و ازجمله کتبی که برای شرح قاموس از آن بهره برد نسخه‌ای از صحاح است که اکنون در کتابخانهٔ تیموری نگهداری میشود و پر از حواشی و تعلیقات اوست. (از حاشیهٔ معجم المطبوعات).

۲ – در نسخهٔ اصل: صیداوی. (از حاشیهٔ شذرات ص ۱۲۸).

آثار، ثقه و امین است. عهده‌دار قضاء زادگاهش زبید شد و بارها از زبید به عدن، جند و لحج سفر کرد و در هر یک از آن دیار اصحابی یافت که همه از او روایت کنند و به صحابت او شهرت دارند. وی نافع قاری معروف را درک و از او اخذ علم کرد و در زبید بسال ۲۰۳ هـ. ق. وفات یافت. او را مصنفاتی چند است از آنجمله: کتاب «سنن» در یک مجلد و مشتمل بر چندین باب. ابن حجر گوید: من خود این کتاب را دیده‌ام، وی بجای «حدثنا» که متداول بین محدثان است گوید «ذکر فلان» و دارقطنی او را از دلیل این کار (یعنی این مخالفت روش اهل حدیث) پرسیده و ابوقره در پاسخ گفته است: «علت آن است که‌کتابهای من را آسیب رسیده بود،[1] لذا از آن پس اسناد اخبار را بصراحت ذکر نمیکنم». زبیدی کتابی نیز در فقه دارد که آنرا برطبق مذاهب مالک، ابوحنیفه، معمر و ابن جریج نوشته است. (از اعلام چ ۲ ج ۸ ص ۲۷۳). در تاریخ ثغر عدن ص ۲۵۹، تهذیب ج ۱۰ ص ۲۴۹ و طبقات جندی (نسخهٔ خطی) نیز ترجمهٔ زبیدی آمده. (از حاشیهٔ اعلام ج۸ ص۲۷۳). رجوع به ابوقره شود.

زبیدی. [زَ] (اِخ) موسی‌بن عیسی. از زبید یمن و استاد طبرانی است. ابن ما کولا در مورد او اشتباه کرده و نام او را محمد نوشته است، ابن نقطه نیز بدین نکته اشارت کرده‌است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زَ] (اِخ) یحیی‌بن سیدعمر مقبول، محدث یمنی مشهور به اهدل، متوفی در ۱۱۴۷ هـ. ق. او راست: فضایل ذوی‌القربی، و القول السدید فیما احدث من العمارة بجامع زبید. (از هدیة العارفین ج ۲ ص ۵۳۴).

زبیدی. [زَ] (اِخ) یزیدبن عبدربه جرجسی. از علماء حدیث است. وی به گفتهٔ ابن ناصرالدین در ۲۲۴ هـ. ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۲ ص ۵۶).

زبیدی. [زَ] (اِخ) یوسف‌بن عمربن یوسف‌بن یحیی، مکنی به ابوطاهر و ملقب به ضیاءالدین. محدث است. از خشوعی و دیگران سماع دارد. در خواندن خطبه در «جامع» دمشق نیابت داشت. وی در سال ۶۶۵ هـ. ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۵ ص ۳۲۱).

زبید یمانی. [زُ بَ دِ یَ] (اِخ) از اهل حدیث و راوی از امیرالمؤمنین علی (ع) است. (از تاریخ قم ص ۲۹۴).

زبیدیة. [زُ بَ دی یَ] (اِخ) حوضی است در راه مکه، نزدیک مغیثة[2]. (منتهی الارب). برکهٔ زبیدیه، آبی است در راه مکه قرب مغیثه منسوب به زبیده ام‌جعفر همسر هارون عباسی. (از تاج العروس).

زبیدیة. [زُ بَ دی یَ] (اِخ) دهی است به جبال. (منتهی الارب). قریه‌ای است در جبال منسوب به زبیده، مادر محمد امین خلیفهٔ عباسی. (تاج العروس).

زبیدیة. [زُ بَ دی یَ] (اِخ) قریه‌ای است به واسط. (تاج العروس).

زبیدیة. [زُ بَ دی یَ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد. (منتهی الارب). محله‌ای است به بغداد منسوب به زبیده همسر هارون الرشید خلیفهٔ عباسی. (از تاج العروس).

زبیدیة. [زُ بَ دی یَ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد پائین‌تر از محلهٔ دیگری بهمین نام. (از منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زبیر. [زِ] (ق مرکب)[3] بمعنی از بر و حفظ و نگاه داشتن به خاطر باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). یاد گرفتن و حفظ کردن. (برهان جامع). ز بر و از یاد و حفظ و به خاطر نگاشته و بیادمانده. (ناظم الاطباء). رجوع به ز بر و بر و از بر شود.

زبیر. [زَ] (ع ص) نبشته. (منتهی الارب). چیز نبشته‌شده. فعیل است بمعنی مفعول. (از تاج المصادر) (از متن اللغة). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۵۸ و «ز بر» در این لغت‌نامه شود. ||گوسپند تناور بزرگ‌دوش. ||مرد سخت دارای رای استوار. (از متن اللغة). مرد شدید. (از اقرب الموارد). ||مرد با کیاست ظریف. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(اِ) بلا. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیة. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). داهیه، و به همین معنی است زوبر. فراء شعر زبیر را از عبدالله‌بن همام سلولی در این معنی آورده:

و قد جرب الناس آل‌الزبیر
فلاقوا من آل‌الزبیر الزبیرا.

(از تاج العروس).

||گل سیاه و بدبو. (منتهی الارب) (آنندراج). صاغانی آرد که زبیر بمعنی گل و لای آمده. (از تاج العروس) (از متن اللغة). گل و لای است. عبدالله‌بن همام در بیتی[4] زبیر را بمعنی کدورت بکار برده و آن متخذ است از زبیر بمعنی گل و لای. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص ۲۵۰). ||گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (دستور اللغة) (بحر الجواهر).

زبیر. [زَ] (اِخ) کوهی که حق سبحانه تعالی بر آن با موسی (ع) بسخن درآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (متن اللغة). به اتفاق مفسران، نام کوه مناجات «طور» است. شیخ ما گوید: «ممکن است سخن مفسران با آنچه در کتب لغت آمده است منافات نداشته باشد». گویا زبیر که در حدیث نیز آمده نام جائی مخصوص از کوه طور یعنی همان جاست که محل تجلی قرار گرفت و فروریخت و نابود گردید ولی طور نام تمام ان کوه بزرگست که تا کنون نیز باقی است. بنابراین بدون تردید منافاتی میان نوشتهٔ لغویان و مفسران وجود ندارد. (از تاج العروس). کوهی که بر آن خدای عزوجل تکلم کرد. (دهار).

زبیر. [زُ بَ] (ع ص مصغر) مصغر زَبْر، بمعنی مرد نیرومند و سخت است. (از تاج العروس)[5].

زبیر. [زَ] (اِخ)[6] جایی در بادیه نزدیک ثعلبیه. (از تاج العروس). نام موضعی است نزدیک ثعلبیه. شاعری در ضمن یک بیت از اشعاری که دربارهٔ ثعلبیه[7] سروده آنرا آورده، آن بیت چنین است:

اذاما سماء بالدناح تخایلت

---

۱ - ظ. مقصود آن است که در اثر آسیب قسمتهایی از آن محو شده بوده است.

۲ - در نسخ چاپی منتهی الارب مغیثه چاپ شده و صحیح مغیثة است.

۳ - از: «ز»، مخفف از + بیر، بمعنی قوهٔ حافظه.

۴ - این بیت همان است که در تاج العروس شاهد زبیر بمعنی بلا و داهیه آمده و ما آن را در ذیل آن لغت بنقل از تاج العروس آوردیم. یاقوت نیز مانند ابن درید، شعر مذکور را بنقل از ابن جنی گواه زبیر اما به معنی گل و لای آورده. ظاهراً با معنی داهیة و بلاء انسب است.

۵ - ابن درید گوید زبیر مشتق است از «زبر الکتاب» یا از «زبر البئر» بمعنی برآوردن چاه بسنگ. (از جمهرة ج ۱ ص ۲۵۵). مؤلف تاج العروس بطوری که در ذیل «زبر» نیز ملاحظه گردید، زبیر را مصغر زبر بمعنی نیرومند و سخت آرد و بیت شعری که گویندهٔ آن زبیر معروف را برای مبالغه در نیرومندی در شعر خویش زبر خوانده گواه سخن خود یاد کند، و می‌توان گفت که در سخن تاج العروس مخالفتی با ابن درید نیست زیرا زبر بمعنی قوی و سخت خود متخذ است از زبر بئر، اما سخن اینجاست که‌اگر نظر به ریشهٔ لغت داریم، و معانی مختلف را به یک معنی اصیل راجع کنیم تردید مذکور را نیز از ابن درید نباید بپذیریم، زیرا هر دو معنی بیک معنی راجعند.

۶ - در نسخ چاپی تاج العروس زبیر با ضم «ز» آمده و ما به اعتماد بر چاپهای مصحح معجم البلدان آنرا با فتح ضبط کردیم.

۷ - ثعلبیه از منازل راه کوفه به مکه است پس از «شقوق» و پیش از «خزیمیة» و شعری که در اینجا نقل گردیده یکی از چندین بیتی است که سلمةبن حارث دربارهٔ محبوبهٔ خویش سروده است. محبوبهٔ وی کنیزکی از اهل ثعلبیه بوده است دارای همسری بنام منصور. سلمة دربارهٔ او گوید:

سأثوی نحو الثعلبیة ماثوت
حلیلة منصور بها لااریمها
یقر بعینی ان اراها بنعمة
و ان کان لایجدی علی نعیمها.

(از معجم البلدان: ثعلبیه).

فانی علی ماء الزبیر اشیمها.
(از معجم البلدان).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) شهری است نوبنیاد در عراق واقع در ۸میلی جنوب غربی بصره. این شهر را از آن‌رو زبیر خوانند که در نزدیکی شهر قدیم بصره همانجا که واقعهٔ جنگ جمل (بین طلحه و زبیر و عایشه از یک سو و حضرت علی (ع) از سوی دیگر) رخ داد، قرار دارد و نیز مدفن زبیربن عوام است. در نقطه‌ای که اکنون شهر زبیر قرار دارد در گذشته مرکز فرودآمدن کاروانهایی بود که از بصره به شام میرفتند. در ۳۰۰ سال پیش یک دسته از رهگذران عرب خانه‌ای چند با آجر در آن ساختند و پس از اینکه در نجد کار وهابیان بالا گرفت، بسیاری از مردم نجد مانند آل‌زبیر، آل‌بسام، آل‌ناحب، آل‌مشری و آل‌مندیل بدین نقطه مهاجرت کردند و به کار و تجارت پرداختند، اندک‌اندک شمار سکنهٔ آن فزونی یافت و برای جلوگیری از حملات احتمالی صحرانشینان بارویی از گل به عرض ۳ متر، گرد آن برآوردند و بصورت شهری آبادان درآمد و مرکز رفت و آمد مسافران و سیاحان عرب شد. اکنون مهمترین صادرات زبیر اسب است که از راه بصره به هند صادر میگردد. زبیر از نظر کشاورزی مهم نیست و تنها در برخی نواحی آن اندکی گندم کشت میشود که ناچارند خود آن را آب دهند زیرا باران در همه این ناحیه اندک میبارد. اصولاً در زبیر درخت و گیاه کمتر دیده میشود و فراوانترین نباتات آنجا درخت گز است که تنها برای سوزانیدن از چوب آن استفاده میکنند. مالکان بزرگ زبیر همه دارای املاک در بصره میباشند. مردم زبیر همه مسلمان و پیرو مذهب حنبلی و به مهمان‌نوازی مشهورند. هوای زبیر سالم است اما در هنگام شدت گرمای تابستان درجهٔ حرارت آن به ۵۰ تا ۵۵ درجه می‌رسد. ملخ در آنجا فراوانست و آوردن و فروختن ملخ یکی از پیشه‌های پردرآمد مردم زبیر بشمار میرود. ملخ‌های آنجا نوعی مخصوص‌اند که هیچگاه به مزارع حمله نمیبرند و از مراکز خود در بیابان تجاوز نمیکنند. اهالی زبیر به شکار آهو علاقهٔ فراوان دارند. در اطراف شهر زبیر آثاری کهن نیز بچشم میخورد مانند رود معروف به نهر عمر که در گذشته یک شعبه از آب این رود تا شط‌العرب و غرب بصره امتداد داشته و زمین‌های کنار خود را سیراب می‌کرده است. این اراضی اکنون خشک و غیرمزروع است. دیگر از آثار قدیم زبیر گور طلحه و ابن سیرین خوابگزار معروف و حسن بصریست. (از دائرةالمعارف بستانی).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) بطنی از بنوجعفر [1] است از لخم بنی‌قحطان. این بطن در ساحل اطفیح مصر مسکن گزیده بودند. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله از نهایة الارب قلقشندی و البیان و الاعراب مقریزی).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) بطنی از طایفهٔ ضحاک از قبیلهٔ اثبج از بنوهلال‌بن عامر، رشته‌ای از عدنانیه است، این بطن در آفریقای شمالی مسکن داشته‌اند. (از معجم قبائل العرب از الجزائر تألیف مدنی ص ۱۳۱)

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) رشته‌ای است از قبیلهٔ حقیل از طایفهٔ حُقَیل شَمَّر. (از معجم قبائل العرب از قلب جزیرة العرب تألیف فؤاد حمزه ص ۱۶۲).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) از عمال محمد امین خلیفه عباسی بود. رجوع به النقود العربیه ص ۱۲۳ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) پدر عبدالله و جد زبیربن عبدالله. و این عبدالله همان است که چون عبدالله‌بن زبیر [2] او را محروم ساخت، گفت: «لعن الله ناقة حملتنی الیک». و ابن‌الزبیر در پاسخ او گفت: «ان و راکبها». (از تاج العروس) (از منتهی الارب). رجوع به زبیر... بن عبدالله شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) پدر یوسف‌بن زبیر است و یوسف از او روایت دارد.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابوخالد. از ابان‌بن عثمان روایت دارد و حمادبن سلمة از او نقل حدیث کند. (از الجرح و التعدیل ج ۳ ص ۵۸۱). رجوع به کتاب المصاحف ص ۳۳ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابوعبدالسلام [3] بصری. از راویان حدیث بود. از ایوب‌بن مکرز روایت دارد و حمادبن سلمة از او نقل حدیث کند. (از الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۸۴).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن ابی‌اسید مالک‌بن ربیعهٔ ساعدی انصاری. ابن غسیل در حدیث خود او را زبیربن منذربن ابی‌اسید خوانده و علی‌بن حسن‌بن ابی‌الحسن (بنقل ابومحمد) نام پدر او را ابواسید ضبط کرده است. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۷۹). رجوع به زبیر (... بن منذر) و زبیر (.... بن مالک) شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر. از راویان حدیث بود. قرشی گوید: زبیربن ابی‌بکر (در نامهٔ خویش) نقل کرد از ذؤیب‌بن عمامهٔ سهمی که عبدالعزیزبن عمر بنقل از پدرش عمربن عبدالعزیز میگفت: «یاد مرگ ناگواری‌های دنیا را آسان می‌سازد». (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز). رجوع به العقد الفرید ج ۶ ص ۲۱۵ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۹۵ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن ابی‌هالة. صحابی بود. (از منتهی الارب) (آنندراج). زبیربن ابی هالة، صحابی بود و وائل‌بن داود بوسیلهٔ بهی از او روایت دارد. (از تاج العروس). ابن ابی‌حاتم آرد: احادیث وی متروک است و از این‌روی من از یاد کردن روایات او و نیز کسانی که از او روایات دارند صرف‌نظر کردم. (از الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۷۹).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن احمدبن سلیمان زبیری. رجوع به زبیری شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن اروح تمیمی. یکی از آن دو تن است که حامل سر مسلم‌بن عقیل و هانی‌بن عروة برای یزید بودند. عبیدالله زیاد پس از اینکه فرمان داد مسلم و هانی را گردن زدند هانی‌بن ابی‌حیهٔ همدانی و زبیربن اروح تمیمی را مأمور رسانیدن سرها به حضور یزید ساخت. (از اخبار الطوال دینوری چ قاهره ص ۲۴۲). و در تاریخ سیستان چنین آمده: شرطی بفرستاد [ابن زیاد] تا او را [مسلم‌بن عقیل را] بیاورند و بفرمود تا بر بام قصر بردند، گردن او بزدند و سر و بدن او بمیدان انداختند و هانی‌بن عروة الوداعی و زبیربن اروح تمیمی را نیز گردن بزد و هر سه سر نزدیک یزید فرستاد [4]. (از تاریخ سیستان ص ۹۸). رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۲ ص ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۸۹۰ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن اشیم اسدی. پدر عبدالله است و عبدالله یکی از شاعران مشهور دوران اموی بود و در حدود ۸۵ هـ.ق. درگذشت. ابوالفرج اصفهانی در ترجمهٔ عبدالله زبیر، شاعر معروف، شعری از او نقل کند که در آن شعر عبدالله از حضور خویش در نزد عثمان یاد کرده است، و این دلالت بر آن دارد که پدرش زبیر درک صحبت رسول (ص) کرده است. (از الاصابة ج ۱ ص ۳۸) (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۴ ص ۲۱۸).

زبیر. [زَ] (اِخ) ابن باطیء، پدر عبدالرحمان صحابی بود. (از منتهی الارب) (آنندراج). ابن عبدالبر نام پدر او را باطیا [5] ضبط کرده است.

---

۱ - در البیان و الاعراب: بنوجعد. (عمر رضا کحاله).
۲ - مقصود عبدالله‌بن زبیر عوام است.
۳ - حاکم ابواحمد نام پدر زبیر را جوانشیر یاد کند و این لغتی است پارسی بمعنی شیرجوان. (از حاشیهٔ کتاب الجرح همین صفحه از کتاب تعجیل).
۴ - چنانکه ملاحظه میگردد نوشتهٔ تاریخ سیستان کاملاً مناقض نوشتهٔ دینوری است. نقل طبری نیز موافق دینوری است. بهار در حاشیهٔ این صفحه در ذیل رقمی که بپهلوی نام زبیربن اروح گذارده‌اند، نوشته است: «در کامل ندارد و در تواریخ معتبر نیست». معلوم نیست مقصود بهار آن است که نام زبیربن اروح در تواریخ معتبر نیامده و یا داستان مذکور. و بهر حال پیداست که گفتهٔ دینوری و طبری بنظر ایشان نرسیده است.
۵ - و در طبری چ دخویه «باطا» آمده.

(از تاج العروس). رجوع به الاصابة ج ۲۰ ص ۴۷ و طبری چ دخویه قسمت ۱ ص ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵ و نیز زبیر (... بن عبدالرحمن) در این لغت‌نامه شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن بکار. از احفاد زبیربن عوام از علماء و نویسندگان انساب و اخبار عرب بود. در مدینه بسال ۱۷۲ هـ .ق. متولد گردید. عهده‌دار مقام قضاء در مکه شد و هم در آنجا وفات یافت. ازجملهٔ مصنفات اوست: «اخبار العرب و ایامها»، «نسب قریش و اخبارها»، «الاوس و الخزرج»، «وفود النعمان علی کسری»، «اخبار ابن میادة» «اخبار حسان»، «اخبار عمربن ابی‌ربیعه»، «اخبار جمیل»، «اخبار نصیب»، «اخبار کثیر» «اخبار ابن‌الدمینة» و «الموفقیات». کتاب اخیر مجموعه‌ای است از نوادر تاریخی مشتمل بر ۱۹ جزء و آنرا بنام موفق فرزند متوکل عباسی که عهده‌دار تعلیم و تربیت او بود تألیف کرد. جزء ۱۶ تا ۱۹ از این کتاب بسال ۱۸۷۸ م. بوسیلهٔ وستنفلد[1] در غوطهٔ دمشق بچاپ رسید و وستنفلد این ۴ جزء را بخطا تألیف ابوعبدالله کاتب دمشق دانست. ابن‌الندیم، ۳۳ تألیف در باب انساب، هجرت‌ها، تاریخ شعراء و دیگر موضوعات ازآن زبیربن بکار برشمرده است. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳) (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۹۶۲، ۹۶۳). رجوع به الفهرست ابن ندیم چ مصر ص ۱، طبری چ دخویه قسمت ۱ ص ۱۱۱۳، ۱۱۱۶، ۱۳۱۳، ۳۰۷۲، قسمت ۲ ص ۳۹۱، ۴۰۳، ۴۲۵، ۶۸۱ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۵، الوزراء و الکتاب ص ۱۵۶، سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۳۳، ۱۰۳، ۱۵۵، ۱۹۵، ۲۳۰، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، روضات الجنات ص ۲۹۹، تاریخ الخلفا ص ۱۲، ۲۱۱، ۲۴۵، العقد الفرید ج ۱ ص ۳۲۱، ۳۲۲، ج ۵ ص ۱۱، ۲۰۷، ج ۶ ص ۲۴۴، ۲۴۵، ج ۷ ص ۱۴، ۲۲، ۵۱، ۸۶، ج ۸ ص ۱۳۴، ۱۵۳، ۱۵۶، معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۴ ص ۲۱۸، ابن خلکان چ جدید ج ۲ ص ۶۸، کتاب الجرح و التعدیل ابن ابی‌حاتم رازی و الموشح شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن بکار. طبیبی که ابن بیطار از او نقل آرد، ازجمله در کلمهٔ «بهش». (یادداشت مؤلف).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن بلال. از محدثانست. رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۳ ص ۱۸۲ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن جنادهٔ بحری، مکنی به ابوعبدالله. از راویان و مشایخ غیرمشهور حدیث بود. وی از مردم کوفه بود و از عطاء و ابن بریده روایت دارد. عیسی‌بن یونس و ابوثمیله و زیدبن حباب از او نقل حدیث کنند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۲).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن حارث. از راویان بود. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۷ و ۲۶۵ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن حارثة. از نیاکان انصار بود. رجوع به العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج ۳ ص ۳۳۱ شود.

زبیر. [زُ بَ][2] (اِخ) ابن حبیش. از عرب عربا بود و صدوبیست سال عمر یافت. (تاریخ گزیده چ گراوری ص ۲۴۷).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن حزیمهٔ خثعمی. از راویان حدیث بود و از پدرش روایت دارد. محمدبن قیس اسدی و ولیدبن عبدالرحمان‌بن عمروبن مسافا از او نقل حدیث کنند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۳). نام پدر زبیر به اختلاف ضبط شده است، در دو اصل خزیمه با «خ» آمده و همچنین در بخاری، اما ابن ما کولا و دیگران حزیمه (با «ح») ضبط کرده‌اند، و این صواب است[3]. (از حاشیهٔ کتاب الجرح و همین صفحه).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن خبیب بن[4] ثابت‌بن عبدالله‌بن زبیر. از راویان حدیث بود، و از عاصم‌بن عبیدالله و هشام‌بن عروة روایت دارد و یعقوب‌بن حمید و عتیق‌بن یعقوب از او نقل حدیث کنند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۴). و ابن حجر عسقلانی آرد: از راویان حدیث بود ابن کاتب و معن از او روایت دارند. ابن ابی‌حاتم او را یاد کرده و سخنی دربارهٔ جرح او نگفته است. ابن عدی گوید، او حدیث فراوان ندارد، دو حدیث از او دیده‌ام که منکرتر از آن دو از وی روایت نشده است. (از لسان المیزان). رجوع به کتاب نسب قریش شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن خربود. از راویان بود و ازدی وی را مجهول‌الحال خوانده است. عثمان غطفانی از او روایت دارد. (از لسان المیزان).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن خِرّیت[5] بصری. از راویان حدیث بود و احمدبن حنبل و یحیی‌بن معین وی را ثقه خوانده‌اند. از عکرمة[6] و ابولبید روایت دارد. حمادبن زید و برادرش سعیدبن زید و جریربن حازم از زبیر نقل حدیث کنند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۱).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن خریق جزری. از راویان بود. وی از ابوامامه و عطاءبن ابی‌رباح روایت دارد و عزرة (یا عروة) دینار و محمدبن سلمة از او روایت کنند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۱ ص ۵۸۰، ۵۸۱).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن دحمان. یکی از موسیقی‌دانان و نوازندگان هنرمند و معاصر هارون الرشید بود. در آن وقت موسیقی‌دانان دو دسته بودند، دسته‌ای طرفداران اسحاق موصلی و دسته‌ای یاران ابن جامع، زبیربن دحمان نخست جزو یاران و طرفداران موصلی بشمار بود و سپس برای خشنودی خاطر ابراهیم‌بن مهدی به یاران ابن جامع پیوست، از آن پس برای رشید نوازندگی میکرد و پاداش کلان دریافت میداشت. روزی رشید شعری سرود و از موسیقی‌دانان خواست تا برای آن شعر آهنگ بسازند، همهٔ موسیقی‌دانان که در آستان رشید گرد آمده بودند بیست آهنگ بساختند اما هیچ یک از آن آهنگها رشید را پسندیده نیامد جز آن آهنگ که ساختهٔ زبیربن دحمان بود، و زبیر بدین مناسبت جایزه‌ای بزرگ دریافت داشت. (از دائرةالمعارف بستانی). رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۳ ص ۵۹۶ و الوزراء و الکُتّاب ص ۲۴۵ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۳۲ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن زبیر جهضمی. از راویان حدیث بود و با یک وسیله از علی (ع) روایت دارد و سعیدبن زید از او نقل حدیث کند. از پدرم شنیدم که او را مجهول‌الحال میخواند. همچنین است در لسان المیزان و میزان الاعتدال اما در یک نسخه از کتاب الجرح و التعدیل «سعیدبن زبیر» آمده است. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۳ و حاشیه). و رجوع به لسان المیزان ابن حجر عسقلانی شود.

---

1 - Wüstenfeld.

۲ - ضبط صحیح این نام زِرّ است، و در همهٔ مراجعی که تا کنون به نظر رسید زر ثبت شده و تنها در نسخهٔ گراوری تاریخ گزیده و چ سنگی حبیب السیر زبیر آمده. رجوع به سیر اعلام النبلا بتحقیق صلاح‌الدین منجد چ قاهره ج ۱ ص ۸۴، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۳ و ۲۹۱، العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج ۳ ص ۲۹، اعیان الشیعه، اعلام و «ابومریم» در لغت‌نامه شود.

۳ - ابن عساکر نیز بدین گونه (با مهمله) ضبط کند وگوید زبیر از مردم فلسطین بود و در جنگ مسلم‌بن عقبة با اهل مدینه در روز معروف به «یوم جزیره» شرکت داشت.

۴ - در نسخهٔ چاپی لسان المیزان زبیربن حبیب (با «ح») ضبط شده و ما به اعتماد بر طبری چ دخویه و کتاب نسب قریش ضبط با «خ» را ترجیح دادیم. رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۳ ص ۲۱۰ شود.

۵ - در طبری چ دخویه این نام گاه با «خ» وگاه حریث (با «ح» و «ث») ضبط شده است. رجوع بدان کتاب قسمت ۱ ص ۵۰۷، ۳۲۱۱، ۳۲۳۲ و قسمت ۲ ص ۴۴۱، ۴۴۴ و ۴۴۵ شود.

۶ - در یک نسخه از «الجرح و التعدیل» عکرمة‌بن ابی‌لبید آمده و خطاست. در تهذیب چنین آمده: «روایت کند از... ابولبید لمازةبن زبار و عکرمة غلام ابن عباس». (از حاشیهٔ کتاب الجرح ج ۲ ص ۵۸۱).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن سائب ثقفی مکی. از راویان حدیث بود و از عبیدبن عمیر روایت دارد و عکرمةبن عمار از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۸۲ و ۵۸۳).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن سعیدبن هاشمی، مکنی به ابوالقاسم. از راویان حدیث بود و از صفوان‌بن سلیم و علی‌بن[1] عبدالله‌بن یزید روایت دارد. جریربن حازم و ابن مبارک و سعیدبن زکریا و ابوعاصم نبیل از او نقل حدیث کنند. از یحیی‌بن معین نقل کنند که گفته است زبیربن سعید چیزی نیست. (از کتاب الحرج و التعدیل رازی ج ۲ ص ۸۵۲). و در اعیان الشیعه آمده: زبیربن سعیدبن سلیمان‌بن سعیدبن نوفل‌بن حارث‌بن عبدالمطلب مکنی به ابوالقاسم یا ابوهاشم، ساکن مداین بود و در ۱۵۰ هـ . ق. و یا بقول ابن سعد در ایام خلافت منصور درگذشت. و در تهذیب التهذیب و میزان الاعتدال آمده که روایات او را ابوداود و ترمذی و ابن ماجهٔ قزوینی ثبت کرده‌اند. از ابن معین شنیدم که او را ضعیف خواند. ابن حبان زبیر را در زمرهٔ ثقات آرد و مشایخ حدیث دربارهٔ ثقه بودن و یا ضعیف بودن او سخنان مختلف دارند، در تهذیب التهذیب آمده که زبیر از عبدالله‌بن علی‌بن یزیدبن رکانه عبدالحمیدبن سالم و قاسم‌بن محمد و عبدالرحمان‌بن قاسم و ابن منکدر و الیسع‌بن مغیره و عده‌ای دیگر روایت دارد. و هم در آن کتاب است که جریربن حازم و ابن‌المبارک و سعیدبن زکریاء مداینی و عبدالله‌بن حارث مخزومی و مطرف مدینی و ابوعاصم و دیگران از او نقل حدیث کنند. (از اعیان الشیعه).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن شعشاع. از راویان حدیث بود. وی از پدرش روایت کند و عبدالصمدبن عبدالوارث بوسیلهٔ طلحةبن حسین از او نقل حدیث کند. (از الجرح و التعدیل ص ۵۸۳ و ۵۸۴). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آرد و هم اوست که روایتی در اباحت گوشت خران اهلی از حضرت علی (ع) نقل کرده است. عبدالصمد توزری بوسیلهٔ طلحةبن حسین از زبیر از علی (ع) روایت دارد. ابن حبان پدر زبیر را در ثقات یاد نکند بنابراین ابن شعشاع جزو ضعفا است. (از لسان المیزان).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبادبن حمزةبن زبیربن عوام. از راویان حدیث بود و از زبیر[2] روایت دارد. فرزندش یحیی از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۸۴).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان. تابعی بود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). دربارهٔ نام زبیربن عبدالرحمان اختلاف است، برخی آن را با فتح «ز». و هموزن نام جدش زبیربن باطی و دیگران با ضم «ز» ضبط کرده‌اند. بخاری بی تردید ضبط دوم را برگزیده و من خود آنرا در تاریخ بخاری دیدم که با قلم نوشته شده بود: استاد ما از علامهٔ روزگار حفیدبن مرزوق نقل کند که یهودیان زبیر را (هر جا عَلَم است) بفتح «ز» خوانند و دیگر عرب با ضم «ز»[3]. این سخن را ابن‌التلمسانی نیز نقل کند و شاید دلیلش آن باشد که یهود تلفظ زَبیر را که نام کوه مناجات موسی (ع) است، ترجیح دهند و از آن تبرک جویند. بخاری گوید مسوربن رفاعه از زبیربن عبدالرحمان نقل حدیث کند. (از تاج العروس). و ابن ابی‌حاتم رازی آرد: زبیربن عبدالرحمان‌بن زبیر از راویان حدیث بود. وی از پدرش روایت دارد و مسعودبن رفاعهٔ قرظی و فرزندش عبدالرحمان زبیر از او نقل حدیث کنند. (الجرح و التعدیل).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله[4] عنسی شامی. از پیغمبر (ص) بدینگونه روایت کند: «بلغنا عن النبی». صفوان‌بن عمرو بوسیلهٔ عبدالرحمان‌بن فضاله از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۴). رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۵ و زبیر (... ابن باطی) در این لغت‌نامه شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله. صحابی بود. (از منتهی الارب) (آنندراج). زبیربن عبدالله کلابی در جاهلیت میزیست و گویند روزگار پیغمبر (ص) را نیز درک کرده است.[5] (از تاج العروس). ابن ابی‌حاتم رازی آرد: زبیربن عبدالله کلابی گوید: من پیروزی پارس را بر روم و پیروزی رومیان بر پارس و سپس غلبهٔ مسلمانان را بر پارس و روم بچشم خود دیدم و جملهٔ اینها در مدت ۱۵ سال رخ داد. وی از ابومریم[6] عمروبن مرهٔ جهنی صحابی پیغمبر (ص) روایت دارد و فرزندش علاءبن زبیر و محمدبن عبدالله بصری از او روایت کنند. (از الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۷۹). و ابن حجر آرد: زبیربن عبدالله کلابی[7] یعقوب‌بن سفیان وی را جزو آنانکه درک صحبت رسول (ص) کرده‌اند یاد کرده و اما ابوعمر گوید: عصر جاهلی را درک کرد و تا روزگار خلافت عثمان زنده بود ولی دربارهٔ ملاقات او با پیغمبر (ص) چیزی نمی‌دانم. ابوالحسن‌بن سمیع، زبیر را در طبقهٔ دوم و از تابعیان شام یاد کرده‌است[8]. (از الاصابة ج ۲ ص ۵). رجوع به تاریخ ابن عساکر و قاموس الاعلام ترکی و لسان المیزان شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌خالد. از راویان حدیث بود. جده‌اش رهیمه خدمتگزار عثمان بود و زبیر از او و از ربیع‌بن عبدالرحمان و نافع[9] و قاسم و هشام‌بن عروة روایت دارد. موسی‌بن یعقوب زمعی و ابن مبارک و حمادبن خالد و ابوعامر عقدی از او روایت کنند. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۸۱ و ۵۸۲).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم. بزرگترین اعمام پیغمبر (ص) بود و در دوران کودکی او وفات یافت. از شاعران قریش بشمار می‌رفت و شعر اندک سرود، بیت ذیل منسوب بدوست:

اذا کنت فی حاجة مرسلا
فأرسل حکیماً و لاتوصه. (از اعلام زرکلی).

در حبیب السیر آمده: اولاد ذکور و اناث عبدالمطلب از خواتین متعدده متولد شده‌اند از آن جمله عبدالله و ابوطالب و زبیر و عبدالکعبه... از یک مادر بوده‌اند و او فاطمه دختر عمروبن عابدبن عمران‌بن مخزوم است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۸۹). رجوع بدان کتاب ص ۲۸۸ و طبری چ دخویه قسمت ۱ ص ۱۲۸۳، العقد الفرید ج ۵ ص ۷، جمحی ص ۱۹۵ و ۲۰۵، الروض الانف ج ۱ ص ۷۸، سمط اللآلی[10] ص ۷۴۳، صبح

---

۱ - اضافهٔ «ابن» در اینجا از نسخهٔ دیگر کتاب الجرح است. و صواب همانگونه که در تاریخ بخاری، ثقات و تهذیب آمده عبدالله‌بن علی‌بن یزیدبن یزید... است و در نسخ این کتاب غلط آمده. (از حاشیهٔ کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۸۲).

۲ - نوشتهٔ تاریخ بخاری مطابق متن است، و ابن حبان به اجمال گوید: «زبیر از مشایخ مدینه روایت دارد». در یک نسخه از متن «ابن‌الزبیر» است. (از حاشیهٔ کتاب الجرح ج ۲ ص ۵۸۴).

۳ - زَبیر از نامهای عرب است. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص ۲۵۵). نام مردی است. (مهذب الاسماء).

۴ - در تاریخ بخاری و اکمال ابن ماکولا نام پدر مطابق متن ضبط شده ولی در یک نسخه از الجرح و التعدیل عبیدالله آمده. (از حاشیهٔ الجرح ج ۲ ص ۵۸۴).

۵ - مؤلف قاموس، او را صحابی خوانده و تردید نکرده است.

۶ - در نسخه‌ای از «الجرح و التعدیل» چنین است: ابومریم عن عمرو... و این خطا است زیرا «ابومریم» خود کنیت «عمروبن مرهٔ جهنی» است. (از حاشیهٔ کتاب الجرح ج ۲ ص ۵۷۹).

۷ - در نسخهٔ چاپی الاصابة «کلاعی» است و مورد اعتماد نیست.

۸ - ابن حجر در ضمن ترجمهٔ زبیر به مطالبی که ابن ابی‌حاتم نقل کرده نیز اشارت کند.

۹ - در تاریخ بخاری و ثقات و تهذیب نیز همچنین آمده اما در نسخه‌ای از کتاب الجرح «نافع‌بن قاسم» است و خطاست.

۱۰ - در نقل از جمحی و مؤلف روض الانف و سمط اللآلی بر حاشیهٔ اعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص ۷۴ اعتماد شده.

الاعشی ج ۱ ص ۳۵۸، عیون الاخبار ج ۱۰ ص ۳۸ و ۲۹۲ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن محمدبن زکریابن صالح‌بن ابراهیم اسدآبادی همدانی، متوفی ۳۴۷ هـ.ق.مکنی به ابوعبدالله. محدث و حافظ، به شرق و غرب سفر کرد و از مشایخ بسیاری حدیث شنیده، از جملهٔ آنان‌اند ابن خزیمه و ابویعلی موصلی. او راست: شیوخ و ابواب و از شافعی این چند بیت نقل کرده‌است:

امت مطامعی فأرحت نفسی
فان النفس ماطمعت تهون
و احییت القنوع و کان میتاً
ففی احیائه عرضی مصون
اذا طمع یحل بقلب عبد
علته مهانة و علاه هون.

وی در اسدآباد همدان وفات یافت. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر). و رجوع به معجم المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله و سیر النبلاء ذهبی ج ۱۰ ص ۱۴۱، ۱۴۲، منتظم ابن جوزی ج ۶ ص ۳۸۷، البدایة و النهایة ابن کثیر ج ۱۱ ص ۲۳۳، تذکرة الحفاظ ذهبی[1]، معجم البلدان (ذیل «اسدآباد»، «ذبیل» و «دینور») شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن موسی‌بن یوسف بغدادی، مکنی به ابویعلی. ابونعیم آرد: احمدبن موسی حدیث ابویعلی زبیربن عبیدالله را برای من روایت کرد. (از اخبار اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۳۲۳).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبیدة[2]. صحابی است. (از منتهی الارب) (آنندراج). زبیربن عبیدة از قدماء مسلمانان و مهاجران است. ابن اسحاق او را یاد کرده است. (از تاج العروس). و ابن ابی‌حاتم رازی آرد: زبیربن عبید[3] ازجملهٔ نخستین مهاجرانست، حدیثی از او روایت نشده. (از الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۷). ابن حجر آرد: زبیربن عبیدة از بنی‌اسدبن خزیمه و از صحابه است و ابن اسحاق وی و برادرش تمام‌بن عبیده را جزء آن دسته از بنی‌اسد که به مدینه هجرت کرده‌اند،آورده است. (از الاصابة ج ۲ ص ۵).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عبیدة. از راویان حدیث است. از نافع روایت کند، و ابن نافع بجز نافع غلام ابن عمر است. مخلد[4] بن ضحاک پدر ابوعاصم ضحاک‌بن مخلد از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۸۴). ابن حجر آرد: ابن زبیر[5] غلام ابن عمر نیست، و ابن حبان او را در «ثقات» یاد کند، و ابن ماجه حدیثی از وی از عایشه دربارهٔ رزق آورده است. (از تهذیب التهذیب).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عبدالله‌بن سراقة، از بنی‌عدی‌بن کعب و راویان حدیث است. از محمدبن عبدالرحمان‌بن ثوبان روایت دارد و موسی‌بن یعقوب زمعی از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۴). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در «ثقات» یاد کند و گوید، وی در ۱۳۲ یا ۱۳۱ هـ.ق.بقتل رسید. در سنن ابن ماجه یک حدیث دربارهٔ نهی از تنقیص در قسمت از او آمده است. (از تهذیب التهذیب).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عدی‌بن نوفل‌بن اسدبن عبدالعزی، از بنی‌اسد قریش و برادرزادهٔ ورقةبن نوفل و از صحابهٔ رسول (ص) است. (از الاصابه ج ۲ ص ۵).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عدی. تابعی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ابن ابی‌حاتم رازی آرد: زبیربن عدی مکنی به ابوعدی، ایامی و قاضی ری است. از انس، ابووائل، ابورزین، مصعب‌بن سعد، عون‌بن ابی‌جحیفة، ضحاک‌بن مزاحم و ابراهیم نخعی روایت دارد. ثوری، مسعر، حجاج‌بن ارطاة، مالک‌بن مغول، قرةبن خالد و بشربن حسین اصفهانی از او نقل حدیث کنند. وی در ری آنجا که مسجد ابن ابرک صیرفی واقع است منزل میگزید. وی در راه نیز گاه سواره و گاه پیاده بکار قضا میان مردم ری می‌پرداخت. احمدبن حنبل و یحیی‌بن معین و دیگران او را ثقه خوانده‌اند. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۷۹ و ۵۸۰). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در «ثقات» یاد و تاریخ وفات او را ۱۲۱ هـ.ق. ثبت کند و گوید: وی از عباد بود و نبات‌بن حنظله بر او نماز گزارد. رجوع به تهذیب و الاصابه و المصاحف ص ۱۸۵ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عربی، مکنی به ابوسلمه. از ابن عمر روایت دارد و حمادبن زید و برادرش سعیدبن زید و نیز پسر زبیر، اسماعیل‌بن زبیر، از او نقل روایت کنند. یحیی‌بن معین و دیگران زبیربن عربی را ثقه خوانده‌اند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۶ ص ۵۸۰). ابن حجر آرد: زبیربن عربی نمری و از بصره است و از ابن عمر روایت دارد. اسماعیل‌بن زبیر، حمادبن زید، سعیدبن زید و معمر از او روایت دارند و ابن معین او را ثقه داند و اثرم بنقل از احمد و همچنین نسائی او را بد ندانسته‌اند. ابن حبان در «ثقات» او را یاد کند. یک حدیث دربارهٔ استلام حجر از او نقل کنند. (از تهذیب التهذیب).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عروة[6] بن زبیر عوام. از راویانست و از او حدیث نقل کرده‌اند. عبدالرحمان گوید که پدرم او را مجهول‌الحال میخواند. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۸۲). رجوع به لسان المیزان و زبیر (... بن هشام) شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن سید الکل[7] اسوانی[8]، مکنی به ابوعبدالله (۶۶۰ - ۷۴۸ هـ.ق.).از دانشمندان و اهل حدیث قرن ۷ و ۸ هجری است. قسمتی از «المطر» ابن درید را نزد حرانی خواند و شفاء را از ابن تامتیت شنید. از رشیدبن ابی‌بکر محمدبن عبدالحق و برادرش ابوالحسن‌بن عبدالحق‌بن مکی‌بن رصاص نیز حدیث فرا گرفت و نقل کرد. ابن رافع در معجم خود او را یاد کند و بطریق اجازه از او حدیث آرد و گوید، زبیر مردی نیک و شایسته و در جامع عمر و به مصر، صدرنشین مجلس «تعلیم حدیث» بود. سپس از مصر به مدینه مهاجرت کرد، در آنجا نیز به نقل حدیث پرداخت. من خود از محمدبن علی سحولی حدیث وی شنیده‌ام. زبیر را دو برادر بود بنام حسن و حسین، هر دو اهل خیر صلاح و حسین خود از فقهاء بنام و ذوفنون مصر بشمار میرفت. (از الدرر الکامنة: زبیر، حسین).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن ماحوز[9]. از سران خوارج است و پس از برادرش عبدالله به ریاست خوارج برگزیده شد. خوارج عبیدالله برادر زبیر را امیرالمؤمنین لقب داده بودند و او در یک واقعه معروف که در سلی و سلبری (از نواحی خوزستان نزدیک به

---

۱ - مراجعی که ذکر شد منقول است از معجم المؤلفین و ج ۱۰ سیر اعلام النبلاء خطی که از مجلدات این کتاب تنها ج ۱ و ۲ بتحقیق صلاح‌الدین منجد در مصر چاپ شده است.

۲ - در ج۲ حاشیهٔ ص ۵۷۸ کتاب الجرح و التعدیل آمده: در دو اصل: «عبید». در استیعاب و اصابة: «عبیدة».

۳ - در ج۲ حاشیهٔ ص ۵۷۸ کتاب الجرح و التعدیل آمده: در دو اصل: «عبید». در استیعاب و اصابة: «عبیدة».

۴ - در نسخه‌ای بخطا «محمد» آمده است. (حاشیهٔ همان کتاب همان صفحه).

۵ - در نسخهٔ چاپی تهذیب التهذیب زبیربن عبید ضبط شده است.

۶ - ترجمهٔ زبیربن هشام‌بن عروة در جای خود خواهد آمد، و بخاری نیز هر دو را مستقلا آورده است اما ابن حبان در ثقات تنها زبیربن هشام‌بن عروة را یاد کند و گوید: هر جا نام زبیربن عروة دیده شده مقصود همان زبیربن هشام است با حذف نام پدر. (از حاشیهٔ الجرح ج ۲ ص ۵۸۲).

۷ - در الطالع السعید ص ۱۱۷ و نیز در دو موضع دیگر: سید الاهل. (از حاشیهٔ همان کتاب همان صفحه).

۸ - در برخی نسخ: استرانی. (از حاشیهٔ درر: حسین).

۹ - در بسیاری از مراجع، وی را زبیربن ماحوز با حذف نام پدر نوشته‌اند. و این کلمه (ماحوز) در معجم البلدان چ وستنفلد ماجور و ماخور و در چ اخیر بیروت ماخور و در طبری چ دخویه ماحوز ضبط شده است.

گندیشاپور) میان خوارج و مهلب رخ داد، بقتل رسید. در این جنگ هفت‌هزار تن از خوارج نیز بقتل رسیدند. رجوع به معجم البلدان (ذیل: مدینة اصبهان، سلی، سلبری)، و البیان و التبیین ج ۱ حاشیهٔ ص ۲۷۰، العقد الفرید ج ۱ ص ۱۶۷ و ۱۶۸، طبری چ دخویه قسمت۲ ص ۵۱۷، ۵۸۱، ۵۸۴، ۵۸۶، ۵۹۱، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۶۲ و ۷۶۴ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عمربن درهم اسدی کوفی، جد ابواحمد محمدبن عبدالله زبیری است. (از تاج العروس). رجوع به لباب الانساب زبیری و نیز زبیری (... محمدبن عبدالله) در این لغت‌نامه شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عمرو کرمینی محدث، مکنی به ابوالجلال یا ابوالحلال.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عوام. صحابی است. (از منتهی الارب) (آنندراج). زبیربن عوام قرشی اسدی مکنی به ابوعبدالله، حواری پیغمبر (ص) است که به دست عمیربن جرموز بقتل رسید. من خود درباب نسب فرزندان او یادداشت‌هایی گردآوری کرده‌ام. (از تاج العروس). ابن ابی‌حاتم رازی آرد: زبیر از مدینه و صحابی است. فرزندش عبدالله‌بن زبیر از او روایت دارد. (از کتاب الجرح و التعدیل ج ۲ ص ۵۷۸). در اعیان الشیعه آمده: زبیر چهارمین یا پنجمین کس است که به دین اسلام گروید. با نخستین مهاجران به حبشه و بار دیگر نیز به مدینه هجرت کرد. در همه نبردهای مسلمانان تا گشودن مصر، شرکت جست. جزء عشرهٔ مبشره و اصحاب شوری بوده است. اما در روز سقیفه، بطرفداری حضرت علی (ع) برخاست و حق خود را در شوری بدو واگذار ساخت و پیوسته طرفدار او میبود تا با طلحة جنگ جمل را آراست و به قتال با علی (ع) برخاست، اما پس از سخنی که علی (ع) با او گفت میدان جنگ را ترک کرد. ابن جرموز (که بعدها جزء خوارج گردید) و دو تن از بنی‌تمیم به تعقیب او پرداختند و در وادی‌السباع بدو رسیدند و او را کشتند. حضرت علی (ع) قاتل زبیر را دوزخی خواند، و برخی بر آنند که ابن جرموز در قتل زبیر برانگیختهٔ احنف‌بن قیس بود. حسان‌بن ثابت در مدح زبیر ابیاتی سرود و از آنجمله است:

هو الفارس المشهور و البطل الذی
یصول اذاما کان یوم محجل
و ان امرأ کانت صفیة امه
و من اسد فی بیته لمرفل
له من رسول‌الله قربی قریبه
و من نصرة الاسلام مجد مؤثل
فکم کربة ذب الزبیر بسیفه
عن المصطفی و الله یعطی و یجزل.

زرکلی آرد: زبیربن عوام‌بن خویلد اسدی، صحابی دلاور پیغمبر (ص) و یکی از عشرهٔ مبشرة و نخستین کسی است که برای اسلام شمشیر کشید. وی پسرعمهٔ پیغمبر (ص)[1] است و در ۱۲سالگی بدو ایمان آورد. در بدر و احد و دیگر جنگهای زمان پیغمبر (ص) شرکت جست. و در جنگ یرموک خود فرمانده گروهی از مبارزان بود. در نبرد جابیه در زمان خلافت عمر حضور یافت و دلاوریها کرد. عمر او را جزء آن دسته که پس از خود سزاوار خلافت‌اند بشمار آورد. زبیر مردی مال‌دار و تجارت‌پیشه بود. املاک فراوان از خود باقی گذارد که به بهایی در حدود ۴۰ملیون درهم فروخته شد. زبیر مردی بلندبالا بود بطوری که گاه سواری (بر اسب) پایهای او به زمین میرسید. موی صورتش اندک و موی سایر اندام او فراوان بود. در جنگ جمل در وادی‌السباع ۷فرسخی بصره به دست ابن جرموز غافل‌گیر شد و بقتل رسید. بخاری و مسلم ۳۸ حدیث او را ثبت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۲):

یا علی کی بُوَد مخنث دوست
کی زبیرعوام بابت[2] اوست.
سنائی (حدیقه ص۲۵۹).

چون عمر سوی کودکان نگرید
حشمتش پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریختند به تفت
جز که عبدالله زبیر نرفت.
سنائی (حدیقه ص۹۴).

فرستاد فرخ نیای شبیر
سوی مکه مقداد را با زبیر.
سروش (دیوان ص۱۲۰۲).

درآمد ز بنگه نیای شبیر
علی را بر خویش خواند و زبیر.
سروش (دیوان ص۱۲۳۵).

رجوع به تهذیب ابن عساکر ج ۵ ص ۳۵۵، الجمع ص ۱۵۰، صفة الصفوة ج ۱ ص ۱۳۲، حلیة الاولیاء ج ۱ ص ۸۹، ذیل المذیل ص ۱۱، تاریخ الخمیس ج ۱ ص ۱۷۲ (در این کتاب است که آمده زبیر هزار مملوک داشت که هر یک موظف به پرداخت وجهی مقرر بودند و همهٔ این پولها در صدقات صرف میگردید)، البدء و التاریخ (نسخهٔ خطی)، الریاض النضرة صص ۲۶۲ - ۲۸۰، خزانهٔ بغدادی ج ۲ ص ۴۶۸ و ج ۴ ص ۳۵۰ شود. (از حاشیهٔ اعلام زرکلی ج ۲ ج ۳ ص ۷۵). رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۷، ۱۸۹، مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۶۰، اسدالغابة، الاصابة ابن حجر، حسن المحاضرة فی تاریخ المصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۱، الوزراء و الکُتّاب ص ۳۳، ۹۰، ۱۵۹، تاریخ الخلفاء ص ۳۰، ۳۶، ۴۵، ۹۱، ۱۰۸، ۱۲۵، تاریخ گزیده، فهرست حبیب السیر، خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۳۰، ۳۱، تاریخ اسلام علی‌اکبر فیاض، البیان و التبیین، عیون الاخبار، نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۸، تاریخ سیستان ص ۹۸، المصاحف ص ۹۳، ضحی الاسلام، قاموس الاعلام ترکی و غزالی‌نامه ص ۲۴۰، العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج ۱ ص ۱۳۶، ۱۷۱، ۳۴۱، ج ۲ ص ۹۶، ۱۶۶، ۲۲۲ - ۲۲۵، ۲۶۳، ج ۳ ص ۲۶، ۲۲۵ و چند صفحهٔ دیگر، ج ۴ ص ۹۵، ۹۶، ۱۳۰ و چند صفحهٔ دیگر، ج ۵ ص ۹، ۱۵، ۴۵ - ۴۸ و بسیاری صفحات دیگر، ج ۶ ص ۱۰۷، ج ۷ ص ۱۰۷، ۱۰۱، ۱۳۳، ۲۸۰، و «ابن زبیر» در این لغت‌نامه شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عوام. بطنی است از بنواسدبن عبدالعزی از قبیلهٔ قریش. این بطن از اولاد زبیربن عوام‌بن خویلدبن اسدبن عبدالعزی میباشند و بدین شاخه‌ها تقسیم میشوند: بنوبدر، بنورمضان، بنومصلح، بنومصعب‌بن زبیر که معروف‌اند به طائفهٔ محمد وراق و بنوعروةبن زبیر که بنوغنی نیز خوانده میشود. اینان در بنایهٔ مصر و توابع آن سکنی گزیدند و اکثر ایشان به کار کشاورزی و دام‌پروری پرداختند. میان خاندان زبیر با آل‌ابوسفیان و سپس با آل‌مروان پیوسته دشمنی و کینه وجود داشته تا آنجا که جنگهای خونین میان آنان درگیر شده است. (از معجم قبائل العرب از نهایة الارب قلقشندی، البیان و الاعراب مقریزی ج ۱ ص ۶۵، اغانی چ دارالکتب ج ۹ ص ۲۱، کامل مبرد ج ۱ ص ۱۹۸).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن عیسی. پدر حمیدی بزرگ است و به گفتهٔ عقیلی حدیث‌های او ضبط نشده است و در صحت یک حدیث که او روایت کرده اختلاف شده است. ابن حبان در ثقات از او نام برده است. (از لسان المیزان). زرکلی آرد: حمیدی اسدی پدر عبدالله حمیدی از پیشوایان علم حدیث در مکه بود. عبدالله در ۲۱۹ هـ.ق. بمکه درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۴ ص ۲۱۹). رجوع به لسان المیزان شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن قریع. از راویان حدیث

---

۱ - طریحی مؤلف مجمع البحرین را دربارهٔ زبیربن عوام اشتباهی غریب دست داده است. وی بااینکه خود صریحاً مادر او را صفیه دختر عبدالمطلب نویسد، چنین گوید: زبیربن عوام برادر تنی عبدالله پدر پیغمبر (ص) است.

۲ - ن‌ل: نایب. در نسخه‌ای دیگر مصرع اخیر چنین است: کی یزید پلید بابت اوست. (حدیقه چ مدرس رضوی حاشیهٔ ص دو).

است. از عقبة[1] بن مغیرهٔ اسدی روایت دارد و ابواویس[2] از او نقل حدیث کند. (الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص۵۸۲).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن لوط، فرزند برادر براءبن عازب است و از عم خویش روایت دارد. ابوهاشم زعفرانی بوسیلهٔ منصوربن عبدالله از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۶ ص ۵۸۰).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن مالک (ابواسید)بن ربیعه. همان است که بعنوان زبیر (... بن ابی‌اسید) یاد گردید. برخی زبیربن مالک (یا زبیربن ابی‌اسید) را با زبیربن منذر یکی دانند. (از تهذیب التهذیب: زبیر ابن ابی‌اسید)، و در ذیل زبیر (... بن منذر) از آن کتاب آمده: مزی او را برادرزادهٔ زبیربن ابی‌اسید داند اما ابن ابی حاتم آندو را یکی قرار داده و بخاری و ابن ابی‌خیثمه و ابن عدی و ابن سعد و ابن حبان تنها عنوان «زبیربن ابی‌اسید» را آورده‌اند.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد، مکنی به ابومحمد. از مشایخ حدیث و مردی صالح و معمر بود. وی از مردم شهرستان جَیّ[3] بود و او را جرقوهی نیز گویند منسوب به جرقوه که گمان دارم از قراء اصفهان باشد. ابوالقاسم دمشقی کنیت او را ابوعبدالله یاد کرده است. وی از ابوالمحاسن عبدالواحد رویانی و غانم‌بن محمد برجی و ابوعلی حداد و احمدبن فضل خَوّاص حدیث شنیده و ابوسعد و ابوالقاسم از او استماع حدیث کرده‌اند. (از معجم البلدان: جرقوه).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن محمد رهاوی (از بلد، شهری در کنار دجله ۷فرسخی موصل). از راویانست. ابوبکر شافعی و محمدبن اسماعیل وراق و علی‌بن عمر حافظ و ابوحفص‌بن شاهین و یوسف‌بن عمر قواس از او روایت دارند. وی ثقه و دارای حدیث فراوانست. در واسط بسال ۳۲۳ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان: بلد).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ)[4] ابن مسیب. سرداری که حسن‌بن سهل به محاربهٔ محمد طباطبا فرستاد در خلافت مأمون. رجوع به حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن مشکان. جد یونس‌بن حبیب است و زبیریان اصفهان بدو منتسب‌اند. (از تاج العروس). رجوع به لباب الانساب و زبیری و زبیریان شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن مصعب‌بن زبیربن عوام: جد زبیریان منسوب به زبیربن عوام است[5]. رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۶، و زبیری و زبیریان در این لغت‌نامه شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن منذر، مولای عبدالرحمان‌بن عوام. از راویانست و طبری در حوادث سال ۱۴۴ هـ.ق. از او یاد کند. ایوب‌بن عمر از او روایت دارد. رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۳ ص ۱۴۳ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن منذربن عمرو. کاتب ولیدبن یزید است. رجوع به تهذیب تاریخ ابن عساکر شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن موسی‌بن میناء مکی. از راویانست. وی از جابربن عبدالله و عمربن عبدالعزیز و عمروبن دینار روایت دارد و ابن ابی‌نجیح و ابن جریح از او نقل حدیث کنند. از ابن نمیر نقل کنند که گفته است زبیربن موسی که ابن ابی‌نجیح از او روایت دارد از مشایخ مکه بشمار است و بزرگان قدماء از او حدیث دارند. و دیری از مرگ او نمیگذرد. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۶ ص ۵۸۱). ابن حجر آرد: زبیربن موسی از جابر، سعیدبن جبیر و عمروبن دینار و دیگران روایت دارند و ابن جریح، ثوری و ابن ابی‌نجیح و عبدالعزیزبن ثابت از او روایت دارند. ابن حبان در ثقات از او یاد کند و گوید: مطلب‌بن کثیر[6] از او روایت دارد. بخاری نیز پس از ترجمهٔ زبیربن موسی‌بن میناء بار دیگر گوید: زبیربن موسی، از مصعب‌بن عبدالله‌بن ابی‌امیه روایت دارد و مطلب‌بن کثیر از او نقل حدیث کند. برای ما معلوم نیست این زبیربن موسی که راوی از مصعب‌بن عبدالله است و مطلب‌بن کثیر از او روایت دارد، همان زبیربن موسی‌بن میناء است یا دیگری است. (از تهذیب التهذیب).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن نباش، مکنی به ابوهالة. نخستین یا دومین شوهر خدیجه همسر پیغمبر (ص) است. نام ابوهاله بقولی مالک بود و بروایتی زراره و به عقیدهٔ زمره‌ای زبیر. برخی نیز نام او را هند نوشته‌اند. بعضی از مؤرخان بر آن رفته‌اند که شوهر نخست خدیجه ابوهاله بود و زوج ثانی او عتیق‌بن عابد مخزومی، و این روایت مختاربن جوزی است. و جمعی دیگر عکس این را قائلند. و اهل سنت و جماعت را اعتقاد آن است که خدیجه را از ابوهاله نیز دو فرزند در وجود آمد، هاله و هند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۱)، و رجوع به زرارة (... بن نباش) و ابوهاله در این لغت‌نامه شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن نجیح کوفی، مکنی به ابومفلس کوفی. از راویان حدیث است. از عمربن عبدالعزیز روایت دارد و حسین‌بن علی جعفی از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۶ ص ۵۸۳).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن نشیط، غلام باهله و شوهر مادر سعید خُذَینة است. سعید خذینه از طرف مسلمةبن عبدالملک (والی کوفه و بصره و خراسان از طرف یزیدبن عبدالملک) حکومت خراسان داشت. رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۲ ص ۱۴۱۷ - ۱۴۲۰ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن ولید شامی. از راویان بود. وی از ابن عمر روایت دارد و شریح‌بن عبید حضرمی از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۰). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در «ثقات» یاد کند و ابوداود و نسایی تنها حدیث «یا ارض ربی و ربک الله...» را از او روایت کرده‌اند. (از تهذیب التهذیب).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ابن هارون. از راویانست و از مالک روایت دارد. حاکم او را یاد کند و همچنین ذهبی در مغنی، اما در میزان الاعتدال ذکر او نکرده است. (از لسان المیزان).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ)[7] ابن هشام‌بن عروة. از

---

۱ - در نسخه‌ای از کتاب الجرح و التعدیل «عتبة» (بدون نقطه) آمده و ظاهراً خطاست، زیرا عقبة مردی است مشهور و در هیچ جا نام او عتبة ضبط نشده. (از حاشیهٔ کتاب الجرح و التعدیل همان صفحه).

۲ - در نسخه‌ای از کتاب الجرح و التعدیل: «ابوادریس». (از حاشیهٔ کتاب الجرح و التعدیل همان صفحه).

۳ - جَیّ: مدینهٔ ناحیت اصفهان بوده است که پارسیان خود آنرا شهرستان خوانند و اکنون ویران شده است. (از معجم البلدان: جی).

۴ - این ضبط مطابق چ قدیم حبیب السیر است اما در چ خیام و فهرست آن زهیربن مسیب ضبط شده است. رجوع به ج ۲ ص ۳۲ از آن کتاب شود.

۵ - ظاهر سخن حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده، آن است که زبیریان منسوب به زبیر عوام همه از نسل زبیربن مصعب‌اند، اما این سخن تمام نیست و انحصار وجود ندارد. زبیر را فرزندان و احفاد فراوان بوده و همه را نسبت بدو زبیری خوانند. رجوع به «نسب قریش» و زبیری (...ابوابراهیم) و زبیر (... بن مصعب) شود.

۶ - در نسخهٔ چاپی تهذیب التهذیب مطلب کثیر آمده و بقرینهٔ آنچه ابن حجر از بخاری نقل کرده میتوان آنرا غلط مطبعی دانست، و شاید خود در اصل سخن ابن حبان چنین بوده (بدون اضافهٔ بن) و این خود اشکال ابن حجر راکه ملاحظه خواهد گردید افزون میسازد.

۷ - دربارهٔ اینکه زبیربن هشام‌بن عروة همان زبیربن عروة است یا یکی دیگر از خاندان زبیر، اختلافیست که در ذیل زبیر «... بن عروة» بدان اشارت رفت و در آنجا بنقل از حاشیهٔ کتاب الجرح و التعدیل نوشتیم که ابن حبان در ثقات قائل به وحدت این دو شده است. مؤید سخن ابن حبان، نوشتهٔ کتاب نسب قریش است. زبیری مؤلف آن کتاب که خود از این خاندان است و گفتهٔ او سند است اولاد عروة را یکایک برشمرده و فرزندی بنام زبیر برای او ذکر نکرده

←

روات خاندان زبیر عوام است. (از الجرح و التعدیل ابوحاتم رازی ج ۲ ص ۵۸۳). رجوع به کتاب «نسب قریش» تألیف ابوعبدالله مصعب زبیری چ ا.لوی پروونسال [1] و زبیر (... بن عروة) شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) معتز باللّه عباسی. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۷۶ و مجمل التواریخ و القصص چ بهار و معتز باللّه شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) تمیمی بصری. از راویانست. وی از عمران‌بن حصین و یا (بگفتهٔ برخی) با واسطهٔ یک تن از عمران‌بن حصین نقل حدیث کند و فرزندش محمدبن زبیر از او روایت دارد. نسائی یک حدیث درباب نذر از او روایت کرده است. عباسی دوری بنقل از ابن معین گوید: از محمدبن زبیر پرسیدند آیا پدرت از عمران حدیث شنیده است و او گفته‌است پدرم از عمران حدیث نشنیده است. ابوالعرب صقلی زبیر را در جملهٔ ضعفاء یادکند. (از تهذیب التهذیب).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) ثقفی، جد احمدبن ابراهیم غرناطی، مورخ و مؤلف مشهور است. احمد در ۷۰۸ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۸۳).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) جهضمی، پدر زبیر راوی. رجوع به زبیر (... بن زبیر)، لسان المیزان و کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۳ ص ۵۸۰ شود.

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) صراف. از راویان است. از عبداللّه‌بن مغفل نقل روایت کند و فرزندش عمرو و جبیربن حیه [2] از او روایت دارند. (از کتاب‌الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۰).

زبیر. [زُ بَ] (اِخ) غزال.[3] از راویانست. وی از حسن روایت دارد و عبدالمؤمن‌بن عبیداللّه ابوعبیدهٔ سدوی از او روایت دارد. (از کتاب الجرح و التعدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۵).

زبیرتان. [زَ رَ] (اِخ) دو آبست مر طهیه را. (منتهی الارب). دو آبست طُهَیّه را در اطراف اَخارِم خُفاف آنجا که به جلگهٔ مسطح قُرُع میرسد. (از معجم البلدان).

زبیر حجل. [زُ بَ رِ حَ] (اِخ) زبیربن عبدالمطلب است، یکی از نه عم پیغمبر (ص). رجوع به تاریخ گزیده چ گراوری ص ۱۶۳ و زبیر (... بن عبدالمطلب) شود.

زبیرة. [زَ رَ] (اِخ) طایفه‌ای از عرب ساکن قریهٔ شیخ عثمان و فیوش از قریه‌های لحج در جنوب شبه‌جزیرهٔ عربستان. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله از تاریخ لحج عبدلی ص ۱۲ و ۱۵).

زبیری. [زُ بَ] (ص نسبی) منسوب به زبیر عوام، صحابی دلاور و عمه‌زادهٔ پیغمبر (ص). جمعی از راویان و دانشمندان که از فرزندان اویند هر یک بدین نسبت مشهورند و جمع آنان را زبیریان یا زبیریون گویند برخی از آنان به ترتیب در ذیل «زبیری» معرفی میشوند. رجوع به زبیری و «زبیریان» شود. ||منسوب به زبیربن مشکان را زبیری و جمع منسوبان بدو را زبیریه و زبیریان خوانند. رجوع به زبیربن مشکان و زبیریان و زبیری (... درهم‌بن مظاهر)، زبیری (... حبیب‌بن زبیر)، زبیری (... یونس‌بن حبیب)، زبیری (... عمربن درهم) و زبیری (... محمدبن عبداللّه‌بن زبیر) شود.

زبیری. [زُ بَ] (ص نسبی) طرفدار آل‌زبیر عوام. پیرو عبداللّه زبیر. طرفدار قیام عبداللّه زبیر. کسی که برای بنی‌زبیر عوام (در مقابل بنی‌هاشم یا بنی‌امیه) تعصب ورزد: دخل رجل من بنی‌مخزوم علی عبدالملک‌بن مروان و کان زبیریاً. (العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج ۲ ص ۶۶).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) ابوابراهیم‌بن حمزة‌بن محمدبن حمزة‌بن مصعب‌بن زبیربن عوام. از راویانست. وی از ابراهیم‌بن سعد و عبدالعزیزبن ابی‌حازم و دیگران روایت دارد و محمدبن اسماعیل بخاری ازاو نقل روایت کند.(از انساب سمعانی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) ابوبکربن حسن. از نحویان است. وی تألیفی بنام «الابنیة فی النحو» پرداخت و در ۲۷۹ هـ.ق.وفات یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) احمدبن عبداللّه‌بن زبیر بکار. از راویانست. رجوع به تنقیح المقال مامقانی (قسمت القاب)، و رجال نجاشی، نقد الرجال، و ریحانة الادب شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عطاءاللّه‌بن عوض اسکندرانی، ملقب به ناصرالدین. از افاضل اوائل قرن نهم هجری است که در عربیت و حسن معاشرت و محامد صفات زبانزد بوده است. در بدایت حال قاضی بلدهٔ خود بود و سپس به قاهره رفت و در آنجا نیز عهده‌دار مقام قضاء مالکیان گردید. شرح تسهیل و شرح بر مختصر ابن حاجب تألیف اوست. قاضی زبیری در اول رمضان ۸۱۰ هـ.ق.درگذشت. (از ریحانة الادب: قاضی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) بکاربن عبداللّه‌بن مصعب‌بن ثابت‌بن عبداللّه‌بن زبیر. از طرف هارون الرشید خلیفهٔ عباسی به ولایت مدینه منصوب و مأمور گردید که آل‌ابی طالب را مورد سختگیری قرار دهد. بکار زبیری را با یحیی‌بن عبداللّه سرسلسله دودمان علوی مازندران داستانیست که در تاریخ طبری آمده است. همسر وی زنی از فرزندان عبدالرحمان عوف بود و بکار را دوست میداشت. بکار کنیزکی گرفت و این موجب تحریک حسادت همسرش گردید، وی دو غلام زنگی خود را فریفت و با کمک آنان بکار را شبانه بقتل رسانید. غلامان زنگی او در زیر شکنجه اقرار کردند که بکار را بدستور همسرش کشتند و درنتیجهٔ اقرار آنان همسر زبیر اخراج و از ارث محروم گردید. رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۳ صص ۶۱۶ - ۶۱۹ شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) حبیب‌بن زبیربن مشکان هلالی، بصری‌الاصل و مقیم اصفهان بود و بگفتهٔ ابن مردویه حبیب در اصفهان اولاد و احفادی دارد که آنان را زبیریه گویند. حبیب‌بن زبیر از شعبه و عمروبن فروخ نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی). رجوع به زبیر (... بن مشکان) و زبیری (... یونس‌بن حبیب) شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) حبیب‌بن هودة، از اولاد زبیربن هلالی و منسوب بدوست. وی جد یونس‌بن حبیب صاحب ابوداود طیالسی است. شعبه از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) درهم‌بن مظاهر، فرزند حبیب‌بن زبیربن مشکان و از زبیریان اصفهان است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبیر (... بن مشکان) و زبیری (... محمودبن احمد) و زبیری (... حبیب‌بن زبیر) شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) زبیربن احمدبن سلیمان‌بن عبداللّه عاصم [4] بن منذربن زبیر عوام اسدی. از فقهاء شافعی‌مذهب و دارای تألیفاتی است در فقه، از آن جمله است: کتاب الکافی [5] و جز آن. وی به بغداد رفت و در آنجا

← است. اسامی فرزندان عروة برطبق نوشتهٔ آن کتاب این است: عبدالله، عمر، یحیی، محمد، عثمان، عبیدالله، هشام و مصعب. دربارهٔ هشام‌بن عروة گوید: وی در بغداد جزء یاران منصور درآمد و به سال ۱۴۶ هـ. ق. درگذشت. هشام را فرزندانیست. رجوع به کتاب قریش صص ۲۴۵ - ۲۴۸ شود.

1 - E. Levi-provençal.

۲ - در تاریخ بخاری چنین است: «زبیر از جبیربن حیه نیز روایت دارد». و این به صواب نزدیک‌تر است زیرا جبیر خود از زبیر بزرگسال‌تر است. (از حاشیهٔ کتاب الجرح... همان صفحه).

۳ - در نسخه‌ای دیگر «زبیربن غزال» آمده، نام این شخص در مدارک دیگر دیده نشد. (از حاشیهٔ کتاب الجرح و التعدیل همان صفحه).

۴ - در فهرست ابن ندیم چ قاهره نام و نسب او بدینگونه ضبط شده: زبیربن عبدالله‌بن سلیمان عاصم...

۵ - ابن ندیم مؤلفات او را بدینگونه برمی‌شمرد: مختصر الفقه معروف به کافی، ←

به روایت از داودبن سلیمان مؤدب، محمدبن سیان فرار، ابراهیم‌بن ولید خشاش و مانند آنان حدیث گفت. محمدبن حسن نقاش و عمربن بشران بکری و علی‌بن هارون سمسار و علی‌بن محمدبن لؤلؤ و محمدبن عبدالله‌بن... دقاق ازاو روایت دارند. زبیربن احمد مردی ثقه و نابینا بود. (از انساب سمعانی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) زبیربن بکار. رجوع به زبیربن بکار شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) زبیربن حبیب‌بن ثابت. رجوع به زبیر (... بن حبیب) شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) زبیربن عمربن درهم. رجوع به زبیر (.... بن عمر) شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عبدالرحمن، پدر عبدالله. از راویانست. رجوع به ریحانة الادب شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عبدالصمد احمدبن حسن... عبدالله‌بن زبیر، مکنی به ابوذر، منسوب است به جد خود زبیربن عوام و از قراء مدینه میباشد. از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمه و ابوالعباس محمد اسحاق‌بن سریع و ابوعبدالله محمدبن مسیب ارغنانی سماع دارد. از آنجا که پدر او نیز محدث بود وی از اوان کودکی توفیق سماع حدیث از مشایخ مذکور یافت و در ۵۵۰ هـ.ق.درگذشت. (از انساب سمعانی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن داود. از فقیهان زبیر (شهری نزدیک بصره) بود و چندی در احساء اقامت گزید. او راست «الصواعق و الرعود فی الرد علی ابن سعود» در مجلدی بزرگ. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۴ ص ۲۱۶).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمان. از راویانست. رجوع به ریحانة الادب، تنقیح المقال مامقانی (قسمت القاب)، رجال نجاشی و نقد الرجال شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن مصعب. از راویانست. رجوع به تنقیح المقال مامقانی (قسمت القاب)، رجال نجاشی و نقد الرجال و ریحانة الادب شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن هارون. از روایانست. رجوع به ریحانة الادب، تنقیح المقال مامقانی (قسمت القاب)، رجال نجاشی و نقد الرجال تفرشی شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عثمان‌بن محمدبن خالدبن زبیربن عوام. از دلاوران و گردنکشان خاندان زبیر عوام است. در مدینه با همدستی محمدبن عبدالله‌بن حسن، بر منصور عباسی خروج کرد و پس از کشته شدن محمد به بصره پناهنده شد و در آنجا در دست یاران منصور گرفتار آمد و بنزد وی اعزام گردید، و منصور او را بقتل رسانید (سال ۱۴۵ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۴ ص ۲۷۶). رجوع به کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۰۵ شود. (از حاشیهٔ همان صفحه از کتاب بالا).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) عیسی‌بن احمدبن عیسی‌بن محمد براوی ازهری. از فقیهان فاضل و شافعی‌مذهب مصر است. در جامع ازهر تحصیل دانش کرد و در قاهره به سال ۱۱۸۲ هـ.ق. وفات یافت. از مؤلفات اوست: «التیسیر لحل الفاظ الجامع الصغیر» و «حاشیه بر شرح جوهرة التوحید» تألیف ابراهیم لقانی. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۸۳ و ۲۸۴)[1].

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن صالح[2] بن ابراهیم، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به جمال‌الدین. از فقیهان فاضل شافعی است (۱۱۸۸ - ۱۲۴۰ هـ.ق.). او راست: «فیض الملک العلام» و «الفتاوی» که هر دو به بچاپ رسیده‌اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۷ ص ۳۳). رجوع به معجم المطبوعات ص ۹۶۳ شود.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن عبیدالله‌بن[3] زبیربن عمربن درهم اسدی، مکنی به ابواحمد. از راویانست و از مالک‌بن مغول روایت دارد. ابوخیثمه و قواریری از او نقل حدیث کنند. (از تاج العروس). سمعانی آرد: ابواحمد محمدبن عبدالله‌بن زبیربن عمربن درهم اسدی از مردم کوفه است و زبیری‌اش از آنروی گویند که جدش زبیربن عمر است. برخی گویند او از اولاد زبیربن بکار است و این سخن درست نیست. وی صاحب احادیث فراوان است. از مسعر و مالک‌بن مغول و مالک‌بن انس و بشربن سلیمان و سفیان ثوری و اسرائیل‌بن یونس نقل حدیث کند. احمدبن حنبل و ابوبکربن ابی‌شیبه و ابوخیثمه و عبدالله قواریری و احمدبن منیع و همهٔ محدثان عراق از او نقل روایت کنند. یحیی‌بن معین گوید: زبیری در زبالهٔ پیشهٔ اسپست‌فروشی داشت. و اهل بغداد او را زبیری گفتند اما او از زبیریان نیست. او میگفت اگر کتاب سفیان را از من بسرقت برند باکی ندارم زیرا همه آن کتاب را حافظم اما به گفتهٔ ابن حنبل او در نقل احادیث کتاب سفیان دچار خطاء بسیار میشد. احمدبن عبدالله عجلی گوید، زبیری مدعی مذهب تشیع و گویند صائم‌الدهر بود. بسال ۲۰۳ هـ.ق. در اهواز وفات یافت. (از انساب سمعانی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) محمدبن عمروبن عبدالله‌بن زبیر از. راویانست. مامقانی آرد: محمدبن عمرو منسوب به زبیر است اما این دلیل آن نیست که وی ملقب به زبیری است هرچند در برخی کتب بدین عنوان ملقب گردیده‌است. (از تنقیح المقال: قسمت القاب).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) محمودبن احمدبن فرج اصفهانی. از اولاد زبیربن مشکان (پدر زبیریان اصفهان) است. وی از اسماعیل‌بن عمرو بجلی و محمدبن منذر بغدادی و یحیی‌بن حکیم و دیگران نقل حدیث کند. در حدیث ثقه و مأمون است. ابونعیم اصفهانی در کتاب خود او را یاد کند. زبیری در ۱۹۴ هـ.ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) مصعب‌بن زبیربن بکار، مکنی به ابوعبدالله. از اهل علم است و برادرزادهٔ زبیربن بکار. (از انساب‌سمعانی).

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) مصعب‌بن عبدالله‌بن مصعب‌بن ثابت‌بن عبدالله‌بن زبیربن عوام، مکنی به ابوعبدالله. از علماء علم نسب و ایام و حوادث مردم و از راویان حدیث بود. از مالک‌بن انس، عبدالعزیز دراوردی، ضحاک‌بن عثمان و ابراهیم‌بن سعد روایت دارد. و ابویعلی موصلی، زبیربن بکار عبدالله‌بن احمدبن ابوالقاسم بغوی، حسن‌بن سفیان و دیگران از او نقل حدیث کنند. وی در بغداد در هشتادسالگی بسال ۲۳۱ هـ.ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی). زرکلی آرد: وی در علم انساب علامهٔ دهر بود و معرفت بسیار بتاریخ داشت و در حدیث از ثقات بشمار بود و علاوه بر اینها شعر نیز میسرود. زبیری بسال ۱۵۶ هـ.ق.در مدینه تولد یافت و بسال ۲۳۶ در محل اقامت خویش بغداد درگذشت. او راست کتاب «نسب قریش» و «النسب الکبیر». (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۸ ص ۱۵۰). ابن ندیم وفات وی را به سال ۲۳۳ نویسد و گوید: در آن هنگام او ۹۶ سال عمر داشت. رجوع به تهذیب التهذیب ج ۱۰ ص ۱۶۲، مقدمهٔ نسب قریش[4] مرزبانی ص ۴۰۲، تاریخ بغداد ج ۱۳ ص ۱۱۲، رغبة الامل ج ۶ ص ۱۷۷، الفهرست ابن‌الندیم چ فلوگل ج ۱ ص ۱۱۰ شود. (از حاشیهٔ کتاب اعلام همان صفحه).

→ الجامع در فقه و کتاب الفرائض. رجوع به فهرست چ قاهره ص ۲۰۹ شود.

۱ - رجوع شود به سلک الدرر ج ۳ ص ۲۷۳، جبرتی ج ۱ ص ۳۱۲ و Brock، هدیة العارفین ج ۱ ص ۸۱۱، فهرست کتبخانه ج ۱ ص ۳۹۲ و فهرست الفهارس ج ۱ ص ۱۵۹. (از حاشیهٔ ص ۲۸۴ از ج ۵ همان کتاب).

۲ - در ریحانة الادب «محمد صالح» ضبط شده است و همچنین در معجم المطبوعات که مستند ریحانة الادب است در این ترجمه.

۳ - در تاج العروس چنانکه ملاحظه میگردد نام پدر زبیری عبیدالله و کنیت او ابواحمد است اما در انساب نخستین عبدالله و دومین ابوعبدالله.

۴ - کتاب نسب قریش چ ۱ با مقدمه و تعلیقات و تصحیحات ا. لوی پروونسال (E. Levi - Provençal) در قاهره بسال ۱۹۱۳ م. چاپ شده است.

زبیری. [زُ بَ] (اِخ) یونس‌بن حبیب، نوهٔ حبیب‌بن هودهٔ زبیری و صاحب ابوداود طیالسی است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبیری (... حبیب‌بن هوده) شود.

زبیریان. [زُ بَ] (اِخ) منسوب به زبیر، طایفه‌ای به اصفهان از اولاد زبیربن مسکان جد یونس‌بن حبیب. رجوع به انساب سمعانی و زبیر (... بن حبیب‌بن زبیر) و زبیر (... بن مسکان) شود. ||اولاد و احفاد زبیربن عوام و مصعب‌بن زبیر. رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۶، انساب سمعانی و انساب قریش و زبیر (... بن عوام) و زبیری شود. ||پیروان عبدالله زبیر. طرفداران خاندان زبیر. رجوع به زبیری شود.

زبیریون. [زُ بَ ری یو] (اِخ) جِ زبیری در حالت رفع. نام چند طائفه و لقب عده‌ای از محدثانست است. رجوع به زبیریان شود.

زبیریة. [زُ بَ ری یَ] (اِخ) احفاد حبیب‌بن زبیربن مسکان را که در اصفهانند زبیریه خوانند. (از انساب سمعانی). رجوع به زبیر (... مسکان)، زبیریون و زبیریان شود.

زبیرین. [زُ بَ ری یی] (اِخ) جِ زبیری در حالت نصب یا جر. نام چند طائفه است. رجوع به زبیریان و زبیریون شود.

زبیط. [زَ] (ع مص) بانگ کردن بط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زبط و زبیط، فریاد مرغابی. (از محیط المحیط) (از البستان) (از متن اللغة). مصدر زبط. (ناظم الاطباء). فراء مصدر زَبَطَ را تنها زبیط آورده و جوهری این ماده را فروگذاشته و دیگران مصدر این باب را زبط نبشته‌اند. رجوع به زبط شود. (از تاج العروس).

زبیع. [زَ] (ع ص) مرد پرخشم عربده‌جوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

زبیقة. [زَ قَ] (ع ص) ریش برکنده‌شده و بهمین معنی است مزبوقة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زبیقه و مزبوقه، ریش برکنده‌شده. (از متن اللغة).

زبیگنو. [زْبی / زِ یِنْوْ] (اِخ)[1] یا زبیگنو اول (۹۱۰ – ۹۱۵ م.) دوک بهم[2] بود و در بسط مسیحیت کوشش بسیار کرد. (از دائرةالمعارف بستانی). رجوع به لاروس بزرگ شود.

زبیگنو. [زْبی / زِ یِنْوْ] (اِخ) یا زبیگنو دوم، پسر برتیسلاو[3] و جانشین او بود و از ۱۰۵۵ تا ۱۰۶۱ م. در بهم منصب دوکی داشت. وی آلمانیان را از کشور خود بیرون راند و بر اموال برادران خود دست انداخت و خویشان آلمانی خود را تحت فشار قرار داد تا آنجا که مادر خود ژودیت[4] دختر اتن[5] را که آلمانی بود بیرون کرد. رجوع به دائرةالمعارف بستانی و لاروس بزرگ شود.

زبیگنو. [زْبی / زِ یِنْوْ] (اِخ)[6] یا دوک مازوویا، پسر نامشروع ولادسلاس اول پادشاه هلند بود و حکومت یک‌سوم کشور و عنوان دوکی را از پدر خود دریافت داشت و پس از درگذشت پدر به سال ۱۱۰۳ م. زمام همهٔ امور دوک‌نشین مزبور را به دست گرفت و با برادر خود بولسلاس سوم مشترکاً به امور سلطنت رسیدگی میکرد تا سال ۱۱۰۷ که به برادر خود خیانت کرد و از او شکست خورد و به اسارت و تبعید افتاد. وی در سال ۱۱۱۶ درگذشت. (از دائرةالمعارف بستانی). رجوع به لاروس بزرگ شود.

زبیل. [زَ] (ع اِ) کدوی خشک میان‌تهی‌کرده که زنان در وی پنبه نهند. انبان یا خنور. مرادف زِبّیل بدین معنی. ج، زُبُل، زُبلان. (از منتهی الارب). زنبیل. (دهار). زِبّیل. زنبیل. (مهذب الاسماء). ||سرگین. ج، زُبُل، زُبلان. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در زِبْل. به معنی سرگین. (از متن اللغة). ||(در تداول عامه) خا کروبه. آشغال. رجوع به زبیلدان شود. ||کوت. رشوة. لغتی است در زِبْل. (از متن اللغة).

زبیل. [زِبْ بی] (ع اِ) کدوی خشک میان‌تهی‌کرده که زنان در وی پنبه و جز آن نهند. مرادف زَبیل بدین معنی. انبان یا خنور. (از منتهی الارب). بمعنی زَبیل است. (از آنندراج). سبد یا انبان یا ظرفیست. (ترجمهٔ قاموس). سبد یا انبان یا یک نوع ظرف است. ج، زبابیل. (از قطر المحیط). ||زبیل بده گل بچینم؛ از بازیهای مخصوص پسران چهارده، پانزده ساله است. بازیکنان پس از انتخاب یار و تقسیم شدن به دو دسته، روی زاویه‌های مثلث یا مربعی دوبدو میایستند. دسته‌ای که شروع‌کنندهٔ بازیست روی کول افراد دستهٔ دیگری سوار میشوند. آنگاه سواران یکی پس از دیگری باید از کول نفر دستهٔ مقابل پائین بیایند و از زوایای مثلث یا مربع عبور کنند و عبارت زیر را تکرار کنند: «زبیل بده گل‌بچینم هوگل زنبق بچینم»، هر چند بار که این عبارت را تکرار میکنند باید با یک نفس باشد و در صورتی که یکی نفس کشید دستهٔ مقابل بازی را برده است. و با شرح بالا، به ادامهٔ بازی میپردازند ولی اگر یک‌نفس عبارت فوق را مکرر گفت بازی را برده است و نفر بعد از او دنبالهٔ بازی را ادامه میدهد.

زبیلاذان. [زُ] (اِخ) از قراء بلخ است. (از معجم البلدان). قریه‌ای است در بلخ و جمعی علما از آن برخاسته‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به معجم البلدان و مادهٔ بعد شود.

زبیلاذانی. [زُ] (ص نسبی) نسبت است به زبیلاذان (قریه‌ای ببلخ). رجوع به انساب سمعانی و زبیلاذان و مواد بعد شود.

زبیلاذانی. [زُ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد، مکنی به ابوعبدالله. از دانشمندان بلخ است و کتاب طبقات علماء و فقهاء اهل بلخ و مقیمان آن را از مصنف آن کتاب ابوعبدالله محمدبن جعفربن محمدبن غالب وراق بلخی، روایت کرده است. ابوالقاسم عبدالرحمان‌بن احمدبن محمدبن حسن رزاز و ابوسهل‌بن محمدبن یحیی بلخی امیر الماء و دیگران از او نقل حدیث کنند. زبیلاذانی اندکی پس از ۳۰۰ هـ.ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی).

زبیلدان. [زَ] (اِ مرکب) خا کروبه‌دان و جایی که در آن خا کروبه جمع کنند، و توامره نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به زبلدان، مزبله، زبیلدانی شود.

زبیلدانی. [زَ] (اِ مرکب) (در تداول عامه) خا کروبه‌دان. خا کروبه‌دانی. زبلدان. مکانی برای گرد کردن زباله.

زبینة. [زَ نَ] (اِخ) ابن جندع‌بن لیث‌بن بکر، جدّ کلاب زبینی و اُبَیّ‌بن امیهٔ زبینی است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینی (... ابی...) شود.

زبینة. [زَ نَ] (اِخ) ابن مالک‌بن سبیعة‌بن ربیعة‌بن سبیع. جد اوس ابن مالک است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینی (... اوس) شود.

زبینی. [زَ نی] (ع ص نسبی) نسبت است به زبینة‌بن مالک یا زبینة‌بن جندع که نخستین جد کلاب‌بن امیه و برادرش اُبَیّ‌بن امیه و دومین جد اوس‌بن مالک است. رجوع به انساب سمعانی، و زبینة شود.

زبینی. [زَ نی] (اِخ) اُبَیّ‌بن امیة‌بن حرثان، برادر کلاب‌بن امیهٔ زبینی است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینة (... بن جندع) و زبینی (... کلاب‌بن امیه) شود.

زبینی. [زَ] (اِخ) اوس‌بن مالک‌بن زبینة‌بن مالک. از اشراف بود و همو وام ابن عرس را پرداخت. (ازانساب سمعانی). رجوع به زبینة (...بن مالک) و زبینی شود.

زبینی. [زَ] (اِخ) کلاب‌بن امیة‌بن حرثان‌بن اسکربن عبدالله‌بن زهرة‌بن زبینة‌بن جندع. وی را نسبت به جد او دهند و زبینی نامند. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینة (... جندع) و زبینی شود.

زپ. [زَ] (ص) راست و درست. (برهان). بمعنی درست آمده. (جهانگیری):
چشم گردان سوی راست و سوی چپ

---

1 - Zbignev. 2 - Bohême.
3 - Brjetislav. 4 - Judith.
5 - Othon. 6 - Zbignev.

زآنک نبود بخت نامه راست زپ[1]. ...
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۵ ص ۱۱۵).

ز پای افکندن. [زِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کشتن. بزمین افکندن. از پای درآوردن:
بر ایشان ببخشید زورآزمای
وز آن پس نیفکند کس را ز پای. فردوسی.
رجوع به ز پای فکندن و از پای افکندن و از پای فکندن شود.

ز پای اندرآوردن. [زِ اَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) بر زمین افکندن. از پای اندرآوردن. مغلوب ساختن:
جهانی ز پای اندرآرد به تیغ
نهد تخت شاه از پس[2] پشت میغ. فردوسی.
مرا شاه فرمود کاین سبز جای
بدینار گنج اندرآور ز پای. فردوسی.
رجوع به از پای اندرآوردن و ز پای درآوردن و از پای درآوردن شود.

ز پای اندرافتادن. [زِ اَ دَ اُ دَ] (مص مرکب) از پای درآمدن. ناتوان شدن. کنایه از زبون گشتن. و رجوع به از پای اندرافتادن شود.

ز پای اندرافتاده. [زِ اَ دَ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) زبون‌شده. عاجزگشته. از پای درآمده، در اثر رنج بیماری، پیری و مانند آن:
من آنم ز پای اندرافتاده پیر
خدایا بفضل توام دست‌گیر. سعدی (بوستان).
رجوع به از پای اندرافتاده شود.

ز پای درآمدن. [زِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) مغلوب حریف کشتی و جز آن شدن. عاجز شدن. از کار افتادن. از پا افتادن. زمین‌گیر شدن. زبون شدن. زیردست شدن:
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که‌گر ز پای درآید کسش نگیرد دست.
سعدی.
رجوع به «ز پای درآوردن» و «پای» و «از پای درآمدن» شود. ||مردن. هلاک گشتن. تباه گشتن. رجوع به «پای» شود.

ز پای درآوردن. [زِ دَ وَ دَ] (مص مرکب) بر زمین افکندن. زیردست ساختن. عاجز و ناتوان کردن. بیچاره و زبون گرداندن. مغلوب ساختن:
اگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند. سعدی.
||ویران کردن. خراب کردن. منهدم ساختن. واژگون کردن:
به ایوان او آتش اندرفکند
ز پای اندرآورد کاخ بلند. فردوسی.
رجوع به ز پای درآمدن، ز پای افتادن، از پای درآوردن، ز پای اندرآوردن و از پای اندرآوردن شود.

ز پای فکندن. [زِ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف از پای افکندن. کنایه از کشتن. مغلوب کردن. نابود ساختن. تباه ساختن:
گرفتند نفرین بر آن رهنمای
بزخمش فکندند هر یک ز پای. فردوسی.
رجوع به پای، از پای افکندن، ز پای درآوردن، و ز پای اندرآوردن» شود.

ز پای نشاندن. [زِ نِ دَ] (مص مرکب) نشانیدن. ازبرای احترام، کسی را به نشستن خواندن:
نشاندش همانگه فریدون ز پای
سزاوار کردش یکی خوب جای. فردوسی.
رجوع به از پای نشاندن و پای شود.

ز پای ننشستن. [زِ نَ نِ / نَنْ شَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مقاومت کردن. آرام نگرفتن. قرار نگرفتن. به کار خود ادامه دادن و درنگ نکردن. به زانو درنیامدن. کاری را یکسره تا نیل به هدف تعقیب کردن. پیوسته کوشیدن (در راه مقصودی و کاری). دست از کار نکشیدن:
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست. سعدی.
چون شمع وجود من شب تا سحر خود را
میسوخت و پروانه تا روز ز پا ننشست.[3]
حافظ.

زپر. [زَ پَ] (اِ) اصل کلمهٔ زَفَر در پهلوی. دهان. پوز. بفوز. (یادداشت مؤلف).

زپر. [زَ پَ] (اِ) سپر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زپرتی. [زِ پِ] (ص) (در تداول عامه) فرسوده. کم‌استقامت.

زپره. [زَ پَ رَ / رِ] (اِ) سیماب و جیوه. (ناظم الاطباء) (شعوری). رجوع به زاوق شود.

ز پس. [زِ پَ] (ق مرکب) مخفف از پس و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). پس از. بعد از. از بعد. از عقب. سپس. بدنبال. من‌بعد. ثم. مؤخر. آخر. پس. ز پی. در پی. از پشت. از پشت سر:
سپه رانی و ما ز پس برشویم
بگوییم و زآن در سخن بشنویم. فردوسی.
ز پیشین سخن وآنکه گفتی ز پس
بگفتار دیدم تو را دسترس. فردوسی.
این آتش و این باد و سیُم آب و ز پس خاک
هر چار موافق نه به یک جا و نه همال.
خسروی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۳).
سر و رویم شده چون نیل زبان گشته تمنده
ز بالا در، باران ز پس و پیش بیابان.
عسجدی.
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس، تو پیش فرست.
سعدی (گلستان).

— ز پس انداختن (چیزی را)؛ عقب انداختن. بتأخیر افکندن. پشت سر انداختن. مورد عنایت فراوان قرار ندادن. در راه آن عجله بکار نبردن. در اولین درجهٔ اهمیت قرار ندادن:
جهان را ز پس انداز و ره خدمت او گیر
ترا راه نمودم ز حرامی و حلالی. فرخی.
رجوع به از پس انداختن و از پس افکندن در ذیل «پس» در این لغت‌نامه شود.

— ز پس بازشدن؛ بعقب برگشتن. عقب‌نشینی کردن. بازگشتن:
شه طنجه تازنده از جای جنگ
ز پس بازشد تا در شهر تنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به بازپس شدن در ذیل «پس» در این لغت‌نامه شود.

زپه. [زِپْ پَ / پِ] (ص) کله کاهو. (یادداشت مؤلف). ||درشت‌هیأت. دماغی (بینیی). (یادداشت مؤلف).

ز پی. [زِ پَ / پ] (حرف اضافهٔ مرکب) مخفف از پی. از عقب. پس از. بدنبال. در عقب. برای. بجهت. ازبهر:
بر همه شاهان ز پی این جمال
قرعه زدم نام تو آمد بفال. نظامی.
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
درسوخت دانه را و پریدن گرفت باز.
مولوی.
بخاوران ز پی چاشت خوان زر گستر
بباختر ز پی شام همچنان برسان.
سلمان ساوجی.
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید
طالب گنج بباید که به ویران گذرد. قاآنی.

زپیر. [زُ] (اِخ)[4] یکی از چتریت‌ها بزمان داریوش اول، و قصهٔ او مَثَل اعلای

---

۱ - در جهانگیری نیز این بیت مثنوی بهمین صورت آمده اما در مثنوی چ خاور بیت چنین است:
چشم گردان سوی چپ و سوی راست
زآنکه نبود بخت نامهٔ راست کاست.
۲ - ن‌ل: نهد تخت شاه از بر...
۳ - مؤلف بهار عجم مصدر مرکب از پا نشستن را «از قیام بستوه آمده بنشستن» تفسیر کرده و این شعر حافظ را با شعری از صائب بگواه آورده، شعر صائب این است:
دو عالم گر شود پروانه شمع از پای ننشیند
بیک عاشق کجا آن آتشین رخساره میسازد.
و پیداست که این دو بیت هیچکدام گواه «از پا نشستن» آنهم با تفسیر مؤلف بهار عجم نیست علاوه بر اینکه در صورتی که از پا نشستن بمعنی نشستن و از ایستادن خسته شدن آمده باشد معلوم نیست از پا ننشستن را در ضد آن بکار بتوان برد.
4 - Zopyre.

وطن‌دوستی است. در لاروس بزرگ آمده: زپیر یکی از هفت سردار ایرانی است که اسمردیس جعلی را هلاک کردند و داریوش اول را بسلطنت رساندند. هرودوت مینویسد هنگامی که داریوش بابل را محاصره کرده بود و بخت‌نصر سوم از آن شهر دفاع میکرد، زپیر برای فتح این شهر خود را فدا کرد به این ترتیب که گوش و بینی خود را قطع نمود و تمام بدن خود را با تازیانه مجروح ساخت و بصورت یک اسیر فراری به بابیلون پناهنده شد و همین که اطمینان سرداران بابل را جلب کرد دروازهٔ شهر را که به او سپرده بودند بروی ایرانیان باز نمود (۵۱۹ ق.م.). در مقابل، داریوش فرمانروایی بابیلون را به او تفویض نمود و در خانواده او موروثی ساخت. این است آنچه هرودت آورده است اما دیگر تاریخ‌نویسان این داستان را بطرزی دیگر آرند و بجای زپیر پسر او را قهرمان داستان یادکنند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۰ به بعد شود.

زت. [زَ] (ص) برهنه و عریان. (ناظم الاطباء).

زت. [زَتت] (ع مص) آراستن، و فعل آن از باب نصر آید. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آراستن. (آنندراج). تزیین. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از قاموس) (از المعجم الوسیط). زت و تزیت، آراستن است، و فعل ثلاثی مجرد از آن بکار نرفته است. (از تاج العروس).

زتوخ. [زُ] (ع مص) درآمدن کنه به چیزی که چسبیده به آن. (منتهی الارب). برچسبیدن کنه به هر کس که بر آن آویخت. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). چنگ زدن[1] کنه به آنکه در او آویخت. (از قطر المحیط) (از ترجمهٔ قاموس). ثابت شدن کنه به آن کس که در او آویزد. (از متن‌اللغة). مؤلف تاج العروس گوید: صواب در این ماده «ر» مهمله است و بهمین دلیل هیچیک از ائمهٔ لغت، آنرا در باب «ز» نیاورده است[2]. رجوع به رتوخ شود.

زتة. [زَتْ تَ] (ع مص) آراستن عروس در شب زفاف. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از الوسیط). || (اِ) جهاز سفر. گویند: «اخذ زتته للسفر» و «تزتت للسفر»؛ یعنی فراهم ساخت وسیلهٔ سفر را. از این ماده فعل ثلاثی مجرد بکار نرفته و تنها فعل ثلاثی مزید آمده یعنی عربان زَتَّ بکار نبرده‌اند. شمر گوید: کلمه‌ای که در آن «ز» و «ت» پهلوی هم قرار گیرند نمیشناسم جز کلمهٔ «زت». اما کلماتی که «ز» و «ب» با فاصله در آن وجود دارند فراوانست. (از تاج العروس) (از متن اللغة). رجوع به المعجم الوسیط شود.

زج. [زَ] (اِ) تیر پرتابی که کوتاه‌تر از تیرهای دیگر است و پیکانش از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آنها است. (از فرهنگ نظام)[3] (از رشیدی). تیر پرتاب که پیکان آنرا از استخوان فیل و شاخ قوچ و گاومیش و امثال آن ساخته باشند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). و با جیم فارسی نیز آمده. (از برهان). تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان پیل. لهذا آنرا فیلک و پیلک نیز خوانند. دندان گوساله نیز خود نوعی تیر است، و مرا در این تأملست، زیرا زج بمعنی تیر پرتاب عربی باشد نه پارسی یا معرب، چه در فرهنگ جهانگیری نیافتم[4]، و در شرح قاموس بمعنی پیکان تیر آمده و مؤلف آن گفته، زج بالفتح بمعنی نیزه زدن و تیر انداختن... (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن ساخته باشند. (جهانگیری):

هست پیکان زج از دندان پیل اما از آن
هست به، دندان گوساله ز زخم زور و تاب.
امیرخسرو دهلوی.

و رجوع به زَج شود. ||کوتاه‌ترین تیرها[5]. (ناظم الاطباء). و آنرا زج نیز گویند. (از برهان قاطع). تیر پرتاب را گویند که کوتاهترین تیرها است. (سروری):

چیست زج باری نگر بازیچهٔ اوباش شهر
پرکم و کوتاه و کم‌وزن و ز سستی روی‌تاب.
امیرخسرو (از سروری).

رجوع به زج شود.
||چیزی باشد که آنرا از دوغ ترش سازند و بترکی قراقروت خوانند، و با «ج» فارسی نیز آمده. (از برهان قاطع). قراقوروت. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از سروری). ترف[6] که مادهٔ ترش مأخوذ از آب کشک است و در تکلم قراقروت. و در انجمن آرای ناصری احتمال تصحیف میدهد که صحیح رخ (با «ر» مهمله و «خ» معجمه) مخفف رخبین باشد لیکن در زبان ولایتی مازندران سج بمعنی قراقروت آید که زج مبدل آن است[7]. (فرهنگ نظام). ترف و قراقروت. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا آرد: در برهان و فرهنگ رشیدی گفته، زج بمعنی چیزی است که از دوغ ترش سازند و آنرا بترکی قراقروت خوانند، و شعر فیروز مشرقی را شاهد آورده و در آن تأملست زیرا در باب «ر» رخبین به این معنی گذشت و شواهد نگاشته آمد و بعید نیست که رخ مخفف رخبین باشد و بمعنی قروت و در شعر فیروز زج نباشد و

۱ - تعبیر مؤلف شرح قاموس نزدیک‌ترین تعبیرها و ترجمه‌هاست به اصل مقصود. رجوع به رتخ و رتوخ شود.

۲ - در اقرب الموارد و المعجم الوسیط نیز این لغت با «ز» نیامده است.

۳ - مؤلف این فرهنگ دربارهٔ زج بمعنی «تیر» چنین افزوده است: «در عربی زج با فتح «ز» و تشدید «ج» بمعنی تیر انداختن است، پس زج فارسی محرف از عربی است و باید با فتح اول باشد». شبیه این سخن را صاحبان فرهنگ ناصری و آنندراج نیز گفته‌اند با تفاوتهایی که ملاحظه خواهد گردید. نکته‌ای که در اینجا یادآور میشود آن است که در صورتی که زج فارسی محرف از عربی باشد، از زُج بمعنی پیکان تواند بود نه زَج [زَ ج ج] بمعنی تیر انداختن.

۴ - این ماده در چندین فرهنگ ازجمله در چندین نسخه از جهانگیری، سروری و رشیدی آمده است، شاید این ماده از نسخهٔ جهانگیری که در دست مؤلف انجمن‌آرا بوده، ساقط شده بوده و نیز نوشتهٔ رشیدی و سروری و برهان بنظرش نرسیده بوده است. علاوه بر این‌که آنچه در فرهنگهای عربی آمده و از نظر معنی نزدیک به معنی پارسی است، زج است با ضم «ز» و تشدید «ج» و آنهم بمعنی پیکان تیر و نیزه بمعنی آهن‌نیزه است.

۵ - در فرهنگ نظام، آنندراج و رشیدی این معنی بطور مستقل یاد نشده بلکه آنرا در معنی اول (تیری که از دندان پیل و شاخ گاو ساخته باشد) قید کرده‌اند. در جهانگیری اصولاً این معنی یاد نشده نه مستقل و نه بطور قید معنی نخست. تنها سروری و فولرس (فرهنگ فارسی - لاتین) این معنی را برای زج آورده‌اند.

۶ - با فتحهٔ اول، کشک سیاه که از دوغ ترش حاصل کنند، وبه عربی مصل و بترکی قراقروت خوانند. (از انجمن آرا).

۷ - بطوریکه در فرهنگ نظام آمده و ملاحظه گردید، در زبان ولایتی مازندران سج بمعنی ترف و قراقروت است، در فراهان نیز بطوری که نقل شده قراقروت را زج گویند. در واژه‌نامهٔ طبری تألیف صادق کیا آمده: سرج، کشک سیاه (قرقروت)، نسخهٔ ۲ شُرج، نسخهٔ ۳ بیزج. اکنون نیز بیج و سیج فارسی: زج. رجوع به واژه‌نامهٔ طبری واژهٔ ۴۲۴ و حاشیهٔ معین بر برهان قاطع شود. دربارهٔ این‌که مؤلف فرهنگ ناصری احتمال داده است زج بمعنی قراقروت محرف رخبین باشد باید دانست که در بیشتر کتب که ملاحظه گردید بجز بحر الجواهر، رخبین را بمعنی قراقروت و ترف نیاورده‌اند، صاحب تحفه گوید: رخبین لغت سریانی و بفارسی لور گویند و آن غیر مصل است... و مصل مائیت دوغ است که پس از جوشیدن از او جدا گردد و سیاه... و بترکی قراقروت نامند. نزدیک به این است نوشتهٔ مخزن الادویه، و در فرهنگ نظام آمده: «در کتب طب درباب ماهیت رخبین... اختلاف است، بعضی آنرا ترف (قراقروت) نوشتند و بعضی ماست ترش و هکذا اقوال دیگر و خود لفظ فارسی‌شده از یونانی است». با توجه به آنچه دربارهٔ معنی رخبین نقل کردیم، توجیه فرهنگ ناصری را دربارهٔ لغت زج نمیتوان بچیزی شمرد.

تصحیف‌خوانی شده باشد. (از انجمن آرای ناصری). قراقروت است. (الفاظ الادویة). صاحب‌نسق در حاشیهٔ کتاب فرهنگ انجمن آرا مینویسد که زج به معنی قره‌قروت امروز هم در فراهان مستعمل است و صاحب فرهنگ انجمن آرا بی‌جا شبهه در صحت قول جهانگیری کرده است:

مصفا باش و شیرین‌خوی چون شیر
نه چون زج ترش‌روی و تندخو باش.

فیروز مشرقی (از فرهنگ نظام، آنندراج و جهانگیری).

رجوع به رخبین، زچ، ترف و مصل شود.

زج. [زَ] (ص، اِ) مخفف زاج (زن نوزا). زاجه. زجه.[1] (از رشیدی) (از فرهنگ نظام). در سامی آمده که «زج زنی است که بار نهاده و تا وقتی که پاک‌شود او را نفساء گویند». و این مضمون بمعنی زاج و زاجه متناسب می‌باشد. و آن پارسی است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به زجه، زچه، زاچه، زاهو و زاچ شود.

زج. [زَ] (اِ) یک نوع مرغ زرد. (ناظم الاطباء).

زج. [زَجج] (ع مص) بن نیزه زدن کسی را، و فعل آن از باب نصر است. گویند: زججت الرجل؛ یعنی او را به ابن نیزه زدم. (ناظم الاطباء). بر کسی آهن بن نیزه زدن. (از منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نیزه زدن کسی را. (آنندراج) (از منتخب اللغات). زدن کسی به ابن نیزه و انداختن نیزه بدو، و او را مزجوج گویند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||تیر انداختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتخب اللغات شاهجهانی). ||نیزه را به زُجّ آراستن. زُجّ بر بن نیزه نهادن. نیزه را دارای زُجّ ساختن[2]. (از مصباح المنیر). ||زدن با نیزه به شتاب. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از متن اللغة). ||دویدن. (از اقرب الموارد). ||دویدن شترمرغ. (از منتهی الارب) (منتخب اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اساس البلاغة). ||(بمجاز) دویدن شترمرغ را زج گویند زیرا دویدن او را به پرتاب کردن و افکندن پایها تشبیه کنند. و هرگاه شترمرغ بدود گویند: «زج الظلیم برجله»، و ظلیم ازج، شترمرغی که میدود. (از تاج العروس). ||(بمجاز) افکندن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از جمهرة ج ۱ ص ۵۱) (از اساس البلاغة). زج بمعنی افکندن آید، گویند «زج بالشیء من یده»؛ یعنی افکند آنرا از دست خود. در لسان آمده که زج افکندن توست چیزی را. (از تاج العروس). ||(بمجاز) رویانیدن. اثبات. انماء. گویند: نزلنا بواد یزج النبات؛ یعنی به دشتی فرودآمدیم که گیاهان را میرویاند و بیرون میدهد گویی آنرا از خود بیرون میافکند.[3] (از تاج العروس از اساس). رویانیدن. انماء. انبات. (از متن اللغة). شاعر گوید:

فی عازب ازج یزج نباتة
خال تمعج دونه الرواد.

||(ص) اَزج. بمعنی دور است. (از اساس البلاغة).

زج. [زَجج] (ع اِ) شراب انجیر. ج، زجوج. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).

زج. [زُجج] (ع اِ) آهن بن نیزه. ج، زجاج، و زِجَجة: رمح مزج؛ نیزهٔ بازُجّ. (از منتهی الارب). آهن بن نیزه. ج، زِجاج، زججة. (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهن بن نیزه و تیر است. ابن سیده گوید، زج آهنی است که در بن نیزه، و سنان آن است که بر طرف بالای آن گذارند، با زج، نیزه در زمین فروبرند و با سنان زخم زنند. ج، ازجاج، اَزِجّة، زِجاج، زججة. جوهری گوید: جِ زج بمعنی آهن بن نیزه فقط زِجاج است، و در صحاح آمده هیچگاه ازجه نباید گفته شود.[4] (از لسان‌العرب). آهنی است در بن نیزه، و از این معنی است زج در این مثل معروف «جعل الزج قدام السنان»؛ کنایت از آنکه پست‌تر را بر بالاتر رجحان نهاده، وضیع را بر شریف برتری داده. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). آهن بن نیزه. ج، زِجاج. (منتخب اللغات شاهجهانی). جِ زج، زِجاج و زججة است مانند رماح و عنبه. ابن سکیت گوید، ازجه گفته نشود. (از مصباح‌المنیر). از امثال است: جعل الزج قدام السنان؛ یعنی زج را که آهن بن نیزه است جلو پیکان قرار داد. این مثل را برای آن کس زنند که پست را بر بلند و وضیع را بر شریف برتری دهد. (از فرائد الادب ذیل المنجد). ||پیکان تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیکان تیر. ج، زِجاج، زِجَجة. (از متن اللغة). پیکان تیر را زج گویند، زهیر گوید:

و من یعص اطراف الزجاج فانه
یطیع العوالی رکبت کل لهذم.

ابن سکیت در تفسیر این بیت گوید: یعنی هرکه از کار خرد سر باززند، بکارهای بزرگ روی‌آور شود. (از لسان العرب). ||آنچه آسیا بر وی گردد. (دهار) (مهذب الاسماء). ج، زِجاج، زِجَجة. (مهذب الاسماء). ||کنارهٔ زونک یا زونکک یا زونکلک[5]. (مهذب الاسماء). ||کعب فلزی چوب‌دستی (زج العصا). (از القاموس المصری، عربی - انگلیسی). ||(بمجاز) تیزی آرنج. ج، زِجاج، زِجَجة. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زج مرفق، بمجاز نوک تیز بازو را گویند. اصمعی گوید: تیزی آرنج است که در اندازه گیری با ذراع از آغاز آن حساب میکنند. و در اساس است که «اتکأوا علی زجاج مرافقهم»؛ یعنی بر نوک آرنجهای خود تکیه دادند. در لسان العرب آمده که نوک تیز آرنج را زج گویند به تشبیه. (از تاج العروس). نوک تیز بازو. سر آرنج. (از متن‌اللغة) (منتخب اللغات شاهجهانی). اتکأ علی زجی مرفقیه و اتکأوا علی زجاج مرافقهم؛ یعنی بر نوک آرنج‌های خود تکیه دادند. ذوالرمه در توصیف خران گوید:

---

۱ - مدرک فرهنگ نظام و رشیدی برای این‌که زج بمعنی زاج و زجه و زچه آمده معلوم نیست. مرحوم هدایت در انجمن آرا از کتاب سامی آنرا نقل کرده است و ما در چندین نسخهٔ قدیم و جدید از آن کتاب این ماده را جستیم و نیافتیم، جز آنکه در فصل ترکیب (و نه در فصل صفات خاصهٔ زنان) از آن کتاب، در تفسیر نفساء آمده: النفساء، زن زاج، النفساوات و النفاس ایضاً زاجی... در فرهنگ سروری هم بنقل از السامی «زاج» آمده نه «زج». اشکال دیگر در اینجا آن است که بین عبارتی که در انجمن آرا و برخی از نسخ سروری از السامی نقل شده با آنچه در السامی موجود است و ما نقل کردیم اختلاف فراوان وجود دارد. و شاید مقصود آنان شرح کتاب السامی باشد.

۲ - در دیگر کتب لغت و معاجم عربی و فارسی زج بدین معنی نیامده بلکه آنچه بدین معنی است ازجاج (از باب افعال) و تزجیج (از باب تفعیل) است. در دستور اللغة فعل زَجَّ بمعنی رک الزج آمده. و در متن اللغة، اَزَجَّ را از اضداد یاد کرده است (زج؛ بر نیزه گذاشتن و از نیزه برداشتن) و همچنین در تاج العروس. رجوع به جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص ۵۱، متن اللغة و لسان العرب و تاج العروس شود.

۳ - در اقرب الموارد جملهٔ نزلنا... در ذیل زج بمعنی زرق با نیزه آمده و این خلاف صوابست.

۴ - در تاج العروس نیز نوشتهٔ لسان بعینها آمده و ظاهر آن متناقض است زیرا یک جا از جوهری نقل کند که ج زج فقط زجاج است و یک جا از صحاح نقل کند که اَزِجّه نیامده (که مفادش آمدن زججه است). اما در حقیقت این ناقض در صحاح جوهری است زیرا جوهری نخست در ذیل مادهٔ «زج» گوید: ج، زجاج، زججة و لاتقل اَزِجّه و در ذیل تفسیر «زجاجه» گوید: ج زج الرمح، زجاج بالکسر لاغیر.

۵ - زج بدین معنی در مراجعی که در دسترس است جز در مهذب الاسماء نیامده است، در مهذب الاسماء نیز در یک نسخه، زونک در نسخهٔ دیگر زونکلک و در سدیگر نسخه زونکک ضبط شده است. دور نیست که زونکلک باشد مصغر زونگل بمعنی زنگوله و جرس کوچک، زیرا زنگوله‌ها و زنگ‌ها دارای کنارهٔ تیزی هستند که چیزی مانند ریسمان از آن گذرانند و بگردن حیوانات یا جای دیگر بیاویزند.

و قد اسهرت ذاالسهم بات جاذلاً
له فوق زجي مرفقيه وحاوح.

وحوحة، آواز در گلو و گردانیدن نفس است. (از اساس البلاغة). رجوع بـه زجـاج شـود. ||بازو. مرفق. (از متن اللغة). در اساس آمده که اتکأ علي زجيه؛[1] یعنی بر دو بازوی خود تکیه داد. (از تاج العروس). ||ج اَزَجّ، مؤنث آن زَجّاء است بمعنی شترمرغ مادهٔ درازگام. (از منتهی الارب). ج اَزَجّ و زَجّاء. (ناظم الاطباء). زجج در شترمرغ درازی ساقها و دوری گامها است. مذکر آن اَزَجّ و مؤنث آن زَجّاء و جمع آن زج است. (از تاج العروس) (از متن اللغة). زج شترمرغ. واحد مؤنث آن زَجّاء و مذکر آن اَزَجّ است و آن شترمرغیست که دارای گامهای دور از هم باشد. لبید گوید[2]:

يطرد الزج يباري ظله
بأسيل كالسنان المنتخل.

این بیت در وصف اسبی است و اسیل چهرهٔ دراز است. (از لسان العرب). شترمرغهایی که گام فراخ و دور نهند. ج ازج. (منتخب اللغات شاهجهانی). و رجوع به زَجَج، اَزَجّ و زَجّاء شود. ||ج اَزَجّ، بمعنی شترمرغی که بر بالای چشمان، پرهای سفید دارد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). رجوع به اَزَجّ شود.

زج. [زُجج] (اِخ) آبیست که رسول خدا (ص) عداءبن خالد را به اقطاع داد. (از تاج العروس) (از متن اللغة). یاقوت آرد: زج را با لوائه ذکر میکند، و آن نام آبیست که پیغمبر (ص) به عداءبن خالد از بنی‌ربیعة بن عامر بخشید. (از معجم البلدان).

زج. [زُجج] (اِخ) موضعیست در ناحیهٔ ضریه. (منتهی الارب). موضعیست. (مهذب الاسماء). یاقوت آرد: موضعیست که مرقش آنرا در شعر خویش یاد کرده است:

أبلغا المنذر المنقب عني
غير مستعتب و لا مستعين
لات هنا و ليتني طرف الزج–
ج و اهلي بالشام ذات القرون.

(از معجم البلدان).

زجاء. [زَ] (ع مص)[3] آسان و استوار شدن کار. (از معجم الوسیط) (از متن اللغة). روان گردیدن‌کار و آسان و راست و درست شدن و پاییدن. (آنندراج). آسانی و استواری کار، و بدین معنی است زجاء در حدیث: «لاتزجو صلاة لايقرأ بفاتحة الكتاب»؛ یعنی استوار و درست نمیشود نماز بدون خواندن سورهٔ فاتحة. (از تاج العروس). روانی کار. (ناظم الاطباء). روانی کار: زجا الامر؛ روان گردید کار و آسان و راست و درست شد و پایید.[4] و بدین معنی است: عطاء قليل يزجو خير من كثير لايزجوا[5]. زجاء، زَجْو و زُجُوّ، مصدر است. (از منتهی الارب). زجا الامر زجواً بفتح اول و زجو بر وزن سمو و زجاء؛ یعنی آسان شد کار و راست شد. (از ترجمهٔ قاموس). تیسر و استقامت. (از لسان العرب). ||به آسانی گرد آمدن خراج. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (آنندراج). زجاء خراج؛ آسان شدن گردآوری خراج. و در اساس آمده: زجا الخراج؛ یعنی آسان شد گردآوری و رسانیدن خراج به صاحب آن. (از تاج العروس). زجاء مصدر زجا الخراج، هرگاه آسان گردآوری شود. (المصادر). راغب فعل «زجاء» را بمعنی انسیاق، درستی، استقامت آورد، سپس گوید: به استعارت از همین معنی گویند: زجـا الخـراج، و خراج زاج. (از مفردات). به آسانی گرد آمدن خراج، و این خراج را زاج گویند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به کتاب الافعال ابن قطاع ج ۲ ص ۱۳ و کتاب افعال ثلاثی تألیف ابن قوطیه چ لیدن ص ۱۴۷ شود. ||نفاذ در کار را گویند:هو ازجی منه بالامر؛ یعنی دارای نفاذ سخت‌تر و شدیدتر است. (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از متن اللغة). هو ازجی به منه؛ یعنی او رساتر است در آن از او. (از منتهی الارب). زجاء[6] گذرایی در حکمت. و هو ازجی منه بر افعل تفضیل، یعنی سخت‌تر است. گذرایی حکم و فرمان او. (شرح قاموس). زجاء نفاذ در کار است، و از زجاء بدین معنی است «عطاء قليل يزجو خير من كثير لانرجو[7]»؛ یعنی بخش اندک که به ما برسد بهتر است از عطایی بسیار که امید به حصول آن نداریم. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). زجاء نفاذ است در کار... گویند «عطاء قليل يزجو خير من كثير لايزجو» (صراح) (صحاح). ||منقطع گردیدن خنده کسی.[8] (از المنجد) (آنندراج). گویند

---

۱ – عبارت اساس البلاغة بطوری که قبلاً نقل گردید چنین است: «اتكأ علي زجي مرفقيه...» نه «زجيه». و در این صورت شاهد زج بمعنی مرفق نتواند بود.

۲ – مؤلف لسان پس از اینکه این بیت را شاهد زج بمعنی شترمرغ آرد در تفسیر آن چنین گوید: لبید بیت مذکور را در وصف اسبی سروده و معنی زج در اینجا سنان و مقصود آن است که سر این اسب با سر زج (یعنی سنان) قرین است و چهرهٔ دراز سنان مانند او با چهرهٔ او مقارنت دارد و چنانکه ملاحظه میگردد، علاوه بر اینکه این تفسیر با بیت موافقت ندارد، ناصواب است. در این صورت بیت لبید را برای زج بمعنی شترمرغ نمیتوان شاهد آورد.

۳ – ابن فارس گوید: در زبان عربی کلمهٔ مرکب از «ز» و «ج» و حرف معتل (بهمین ترتیب) دلالت بر افکندن و راندن و روان ساختن میکند... و بقیاس بر این معنی چیز اندک را نیز مزجاة گویند و نیز از همین معنی گرفته شده است، زجا الخراج یعنی روان و آسان گردید کار گردآوری خراج. (از مقاییس اللغة ج ۳ ص ۴۸).

۴ – زجاء در کتب معتبر لغت بمعنی تیسر و استقامت است و استقامت در اینجا بمعنی راست آمدن و استوار شدن، صحت، کمال و تمامیت است، نه بمعنی پاییدن، بنابراین نزدیک‌ترین ترجمه به اصل آن است که در ترجمهٔ قاموس آمده و نوشتهٔ منتهی الارب و آنندراج برخلاف صوابست.

۵ – این جمله از چندین نظر جای سخن است: یک – صاحب منتهی الارب چنانکه ملاحظه میگردد آنرا شاهد زجاء بمعنی روانی و آسانی و درستی کار آورده است، در کتب صراح، اقرب و صحاح چنانکه ملاحظه خواهد گردید، زجاء بمعنی نفاذ و گذرایی آمده است، اما مؤلف لسان العرب آنرا در ذیل مزجاة بمعنی قلیل و اندک و در ضمن توجیه تفسیر آیت «جئنا ببضاعة مزجاة» (قرآن ۱۲/۸۸) بدین معنی، آورده است. در این صورت جملهٔ مذکور خالی از ابهام نیست. دو – جملهٔ مذکور در صحاح چ قدیم ایران و چ جدید مصر لسان العرب و صراح بدین صورت است: قليل يزجو خير من كثير لايزجو»، یعنی فعل اول و دوم هر دو یزجو با «ز» معجمه است مانند منتهی الارب. اما در اقرب الموارد و محیط المحیط فعل دوم «لانرجو» به «ر» مهمله و بصیغهٔ متکلم آمده و در تفسیر جمله نیز بدان تصریح شده است چنانکه ملاحظه خواهد گردید. این صورت در جایی دیگر دیده نشد. سه – در همهٔ کتب و مراجعی که ملاحظه گردید مانند منتهی الارب، صحاح، صراح و اقرب الموارد، مبتداء جمله، «عطاء» و «قلیل» صفت آن است. اما از لسان العرب چنین پیداست که جملهٔ مزبور با کلمهٔ «قلیل» ابتداء میگردد و عطاء گویندهٔ این کلمه است، مؤلف لسان در تفسیر و بیان آیت «و جئنا ببضاعة مزجاة»نخست قول سعیدبن جبیر و عکرمه و چند تن دیگر از مفسران و سپس این قول را از عطا نقل کند. عبارت لسان چنین است، روی عن ابي‌صالح في قوله «مزجاة» قال الكاتب حبة الخضراء... و قال ابراهيم النخعي ماارها الا القليله و قيل... و قال عكرمة هي الناقصة و قال عطاء: قليل يزجو...

۶ – مترجم قاموس زجاء را بدین معنی بر وزن شداد ضبط کرده است و ظاهراً اشتباهی برای او رخ داده است زیرا وزن زجاء فَعال است بدون تردید و وزن شداد یا [فَعْ عا] است و یا [فِ] و زجاء با هیچیک از این دو وزن نیامده است.

۷ – چنانکه ملاحظه میگردد در اقرب الموارد و محیط نرجو بصیغهٔ متکلم از مادهٔ رجاء (با «ر» مهمله) است و در صحاح و صراح بصیغهٔ مغایب از مادهٔ زجاء (با «ز» معجمه). و بطوریکه ملاحظه گردید در منتهی الارب این عبارت گواه زجاء به معنی آسان و روان گردیدن است. رجوع به حاشیهٔ ذیل زجاء (آسان و استواری) شود.

۸ – در دیگر فرهنگها و معاجم بزرگ که در ←

«ضحک حتی زجی»؛ یعنی آنقدر خندید تا خندهٔ او پایان یافت. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). زجا فلان؛ منقطع[1] گردید خندهٔ فلان. (ناظم الاطباء). زجا فلان؛ یعنی بریده شد خندهٔ فلان. (ترجمهٔ قاموس). زجا فلان؛ منقطع گردید خندهٔ او. (از منتهی الارب). || رواج. رایج شدن. رواج یافتن. (از المعجم الوسیط). در حدیث است: لاتزجو صلوة لایقرأ فیها بفاتحة الکتاب. فعل تزجو در این حدیث از زجا الشیء است بمعنی رواج یافت و به آسانی فراهم گردید. و معنی آن است که صلوة بدون خواندن فاتحة الکتاب مجزی نیست. (از نهایهٔ ابن اثیر) (از لسان العرب).[2] || زیادی: زجا المال؛ یعنی زیاد شد مال. (از کتاب الافعال ابن قطاع ج ۲ ص ۱۰۳). زیادی خراج. (از کتاب افعال ثلاثی تألیف ابن قوطیه چ لیدن ص۱۴۷).

زجاء. [زَجْ جا] (ع ص) شترمرغ مادهٔ درازگام. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شترمرغ درازپا یا درازگام. (از جمهرة ج ۳ ص ۱۸۷). مؤنث أزَجّ. (از تاج العروس) (از لسان) (از متن اللغة) (از جمهرة ابن درید ج ۱ ص ۵۹). رجوع به زُجّ و زَجَج شود. || زن باریک و کشیده ابرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنی که دارای ابروان کشیده و باریک یا ابروانی باریک، بلند و زیبا باشد. (از تاج العروس)[3].

زجاج. [زِ] (ع اِ) دندانهای پیشین (انیاب). (از لسان العرب). || زجاج الفحل، دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انیاب فحل. (از متن اللغة). عضه الفحل بزجاجه؛ یعنی با انیاب خود او را گاز گرفت. (از اساس البلاغة). زجاج فحل؛ انیاب اوست. گفته‌اند: لها زجاج و لهاة فارض. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

زجاج. [زِ] (ع اِ) ج زُجّ، بمعنی نوک آرنج: اتکأوا علی زجاج مرافقهم؛ یعنی بر نوک آرنجهای خود تکیه دادند. (از اساس البلاغة). رجوع به زُجّ شود. || ج زجّ، بمعنی پیکان تیر:

و من یعص اطراف الزجاج فانه
یطیع العوالی رکبت کل لهذم[4].
زهیر (از لسان العرب).

|| ج زجّ، بمعنی آهن بن نیزه:

کانوا افریقین یصعون الزجاج علی
قعس الکواهل فی اکتافها شمم.
زهیربن ابی‌سلمی (شرح دیوان ص ۱۵۸).

در بیت زیر ج زجّ الرمح است:

تباری مراحیها الزجاج کأنها
ضراء احست نبأة من مکلب.

بیت مذکور از طفیل غنوی است، و ضِراء بمعنی «سگها» است. (از جمهرة ابن درید ج ۳ ص ۲۳۷). گویند: «لایقاس الصخور بالزج و لا الخرصان بالزجاج»؛ یعنی سنگ با آبگینه و کعب با پیکان برابری نکند. (از اساس). || (بمجاز) به معنی «نیزه‌ها» نیز بکار رفته از باب تسمیهٔ کل به اسم جزء. ابوحنبل طائی گوید:

لقد بلانی علی ما کان من حدث
عند اختلاف زجاج القوم سیار.
(از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

زجاج. [زَ / زُ / زِ][5] (ع اِ) آبگینه، زجاجة یکی. (آنندراج) (از منتهی الارب). آبگینه که بهندی آنرا کاچ گویند. (غیاث اللغات). آبگینه و شیشه. (ناظم الاطباء). آبگینه است و هر سه حرکت در «ز» جایز است جز آنکه با کسر کمتر آید. (از تاج العروس). گویند: لایقاس الصخور بالزجاج و الا الخرصان بالزجاج؛ یعنی سنگ و آبگینه، و کعب و پیکان را با هم نتوان سنجید. (از اساس البلاغة). جسمی است سخت و شکننده و شفاف که از سنگ و قلیا ساخته میشود و در تداول عامه قزاز نام دارد. (از محیط المحیط). آبگینه. (نصاب). آبگینه و آبگینه‌ها. (کنزاللغة). آبگینه، واحده زجاجة. (از مهذب الاسماء). در تداول عامهٔ مصر آنرا قزاز نامند. (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). بیرونی آرد: زجاج را به رومی بالت و بهندی کاچ گویند. رازی گوید: طریق سوختن آبگینه آن است که او را گرم کنند در آتش و در آب بخار اندازند تا اجزای آن از هم جدا شود. گویند، در جوار کاشان (قاشان) روستاییست از مضافات آن که بنام قهروت معروف است و در آن موضع گیاهیست که نبات آن در روی زمین گسترده شود، و از آن در آن موضع آبگینهٔ خام سازند و این آبگینه در غایت صفوت و لطافت بود و از نبات او طائفه‌ای بنزدیک من آوردند و چنان گفتند که او را در انواع معالجات بکار برند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). و در الجماهر آرد: پارسیان آغاز ساختن شیشه را در ایام فریدون میدانند و آنرا به رومی ایوی‌لوسیس و بسریانی زغزوغتا[6] گویند و زجاج گویا معرب اخیر است. زجاج را از سنگ معروف شیشه یا از رمل و قلیا میسازند و آنقدر در آتش مینهند تا شفاف و سخت شود. بگمان من، در دانه‌های سنگریزه گوهرهایی است و از میان آنها تنها همین گوهر بلوری و شفاف است که با کمک قلیا و پس از مدتی طولانی بحال ذوب ماندن، از دیگر گوهرها و اجزای سنگریزه جدا میگردد و شکل میگیرد. کف آبگینه را سحقونیا و زبد الزجاج (کف آبگینه)، ماءالقواریر و ماءالزجاج نامند. دیسقوریدوس گوید: در فلسطین گیاهیست بنام حشیشة الزجاج[7] که چون آنرا تر کنند و بر آبگینه مالند پلیدی و چرک آن ببرد. حمزه گوید: در قریهٔ قهرود کاشان گیاهیست که بر زمین میگسترد، و سپس متحجر و شفاف و مانند آبگینه سفید میشود اما شکل آن مانند گیاهان است. حمزه گوید: من خود قطعه‌هایی از آن نوع زجاج دیده‌ام. بستانی آرد: زجاج را پیشینیان از کهن‌ترین زمان شناخته بودند اما زمان و مکان و چگونگی اکتشاف آن تا کنون بدقت معلوم نشده است. برخی بر آن شده‌اند که آبگینه را عبریان قدیم بکار می‌برده‌اند، بدلیل اینکه در سفر ایوب از تورات (ترجمهٔ عربی) سخن دربارهٔ حکمت

→ دسترس است زجاء بدین معنی نیامده، همه حتی ناظم الاطباء تنها فعل آنرا آورده‌اند چنانکه ملاحظه میگردد.

۱ - در نسخهٔ چاپی ناظم الاطباء «مقطع گردید» آمده و این یا غلط مطبعی و یا اشتباه خود مؤلف است دربارهٔ فرق میان «منقطع گردیدن» و «مقطع گردیدن».

۲ - چنانکه ملاحظه میگردد، مؤلفان نهایه و لسان «رواج» و «تیسر، روانی کار» را در اینجا مرادف آورده‌اند، و صاحب لسان زجاء را بمعنی «آسان گرد آمدن خراج» و بمعنی «تیسر و استقامت» هر یک بطور جداگانه قبلاً ذکر کرده و زجاء بمعنی رواج را همچون لغتی مستقل نیاورده است، تنها در تفسیر حدیث مذکور بدان اشاره کرده است. نکتهٔ دیگر این است که حدیث مذکور در دیگر کتب لغت گواه زجاء بمعنی «استواری و آسانی» آمده و مؤلف لسان چنین نکرده است.

۳ - در تاج العروس، ازج که مذکر زَجّاء است هم نعت مرد (صاحب ابروان) و هم وصف خود ابروان آمده است. شاید بر این قیاس بتوان زَجّاء را نعت ابروان نیز آورد اما در کتب لغت بدان تصریح نشده است. ناگفته نماند که ابن فارس صاحب مقاییس اللغة کوچک که دربارهٔ نام اعضاء بدن پرداخته است، پس از ذکر ازج که یکی از نامهای ابروست، زجاجة را بجای مزج و مزجه (آلت نازک ساختن ابروان) بکار برده و عین عبارت او این است: الازج (حاجب...) کأنه خط بالزجاجة. رجوع به مجلة لغة العرب سال ۹ ص ۱۱۱ و زَجَج در این لغت‌نامه شود.

۴ - این شعر در دیوان مصحح زهیر دیده نشد.

۵ - در مهذب الاسماء زجاج و زجاجه (آبگینه) و زجاجی (آبگینه‌فروش) تنها با ضم «ز» آمده. و صاحب منتخب اللغات گوید زجاج با هر سه حرکت و مشهور اذهان حرکت ضم است. صاحب مصباح گوید: ضم اشهر است و قرائت قراء سبعه نیز در زجاجه (در آیهٔ نور) ضم است. فروشندهٔ زجاج را تنها زجاجی با ضم «ز» بکار برند.

۶ - ن ل: زغزغیا. زعرغریا. زغروغیا. (حاشیهٔ الجماهر همان صفحه).

۷ - محمدبن خطیب داریا در حاشیهٔ یکی از نسخ الجماهر نوشته است که این گیاه اکنون در دمشق فراوانست و من خود آنرا آزموده‌ام. (از حاشیهٔ الجماهر ص ۲۲۴).

چنین آمده: «لایعادلها الذهب و لا الزجاج»: (سفر ایوب ۱۷:۲۸). اما این استدلال خالی از اشکال نیست، زیرا لفظ زجاج را نخستین کسی که تورات را از عبری به عربی برگردانده (کشیش ایرونیموس) بکار برده و معلوم نیست که مترجم مزبور لفظ زجاج را بجای چه کلمه‌ای گذارده و کلمهٔ اصلی به چه معنی بوده. شاید کلمهٔ اصلی تنها بر یک گوهر درخشان دلالت داشته نه خصوص آبگینه. مؤید این سخن آن است که دیگر مترجمان تورات بجای زجاج، الماس، سنگ یمنی یا بلور و مانند آن بکار برده‌اند. بلینوس فینیقیان را مخترع آبگینه دانسته است. کهن‌ترین شیشهٔ شفاف که تاکنون بدست آمده ظرفی است زردرنگ که صورت شیر و نام و القاب پادشاه آشور (سرجون)، بر آن عمیقاً حفر شده است. این ظرف متعلق به ۷۱۹ ق.م. و اکنون در موزهٔ انگلستان محفوظ است. (از دائرةالمعارف بستانی)[1]:

صفای خاطر او منهی مسالک غیب

چنانکه منهی دیوان من صفای زجاج.

اثیرالدین اخسیکتی.

سحرگهی که ریاحین بنالهٔ دراج

فراز تخت زبرجد نهند جام زجاج.

(منسوب به مولوی).

زجاج جوهرش سنگ آتشزنه است. و در همه ملکها باشد و کدورت و صفایش بصنعت سازنده تعلق دارد. و بهترین صانعان این جوهر در حلب‌اند. (نزهةالقلوب ج ۲ چ لیدن ص ۲۰۵).

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی

دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج.

حافظ.

رجوع به تذکرهٔ انطاکی، جامع ابن بیطار، تحفهٔ حکیم مؤمن، مخزن الادویه، الجماهر بیرونی ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و نیز رجوع به زجاج ابیض، زجاج فرعونی، مینا، زجاج مصنوعی، زجاج معدنی، زجاجة، زجاجی، زَجّاج، زجاج، زجاجیة، بلور، زبد الزجاج، حشیشة الزجاج، آبگینه، شیشه، قواریر و قارورة شود.

- بساط زجاج؛ فرشی از شیشه:

چنان به عربده قلب عدو بهم شکند

که شیربچه گشایند بر بساط زجاج. نظیری.

رجوع به زجاج شود.

- زجاج حبری؛ نوعی زجاج (شیشه) است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).

- زجاج رومی؛ نوعی زجاج (شیشه) است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).

- زجاج صوری؛ نوعی زجاج (شیشه) است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).

- زجاج مصری؛ نوعی از آبگینهٔ مصنوعی است. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۲۷ شود.

||چیزی که بصورت قندیل از آبگینهٔ سفید و شفاف سازند. (غیاث اللغات). ج زجاجة، بمعنی قندیل است. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة):

آن زجاجی که ندارد نور جان

بول قارورهست قندیلش مخوان.

مولوی (مثنوی).

جسمشان مشکوة دان جانشان زجاج

تافته بر عرش و افلاک این سراج.

مولوی (مثنوی).

زجاج راست ز مصباح روشنی همه وقت

وجود اوست چو مصباح و کائنات زجاج.

سروش.

||شیشه‌ای که در آن عرق پر کنند. (از غیاث اللغات). قواریر (ج قارورة: بطری). (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). قواریر است[2]، واحد آن زجاجة. (از متن‌اللغة):

لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج

عفو تو در خشم تو پنهان چو[3] مغز اندر عظام.

انوری.

زجاج. [زَ] (ع اِ) قطرب در مثلثات زجاج را بمعنی دانهٔ میخک آورده است. (تاج العروس). میخک. (از اقرب الموارد) (از المعجم الوسیط) (از البستان).

زجاج. [زَجْ جا] (ع ص) آبگینه‌ساز. (آنندراج) (منتهی الارب). آبگینه گر. (مهذب الاسماء) (دهار). سازندهٔ زجاج. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از المعجم الوسیط) (از لسان العرب) (از مصباح). شیشه گر. (منتخب‌اللغات). ||آبگینه‌فروش. ج، زجاجون. (مهذب الاسماء). فروشندهٔ زجاج. (از معجم الوسیط).

زجاج. [زِ] (اِخ) جاییست در دهناء. ذوالرمه گوید: «فظلت بأجماد الزجاج سواخطا»[4]؛ یعنی خران از ارتفاعات زمین خشمگین گردیدند (أجماد، ج جُمْد است بمعنی قسمت ضخیم و بلند زمین). مقصود شاعر آن است که خران از خشکی علفزار خود در ارتفاعات زجاج خشمگین شدند. (از معجم البلدان).

زجاج. [زَجْ جا] (اِخ) (ابراهیم) ابواسحاق، شیخ ابوالقاسم عبدالرحمان زجاجی. (از منتهی الارب). لقب یکی از ائمهٔ نحو است، و صاحب لب الالباب نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که دهی است به صعید مصر. (از غیاث اللغات). ابواسحاق زجاج، از علماء نحو است. (ناظم الاطباء). لقب دانشمندی است نحوی. (منتخب اللغات). ابراهیم‌بن سری[5] بن سهل مکنی به ابواسحاق، از نحویان و صاحب کتاب معانی القرآن است. از مبرد و ثعلب روایت دارد. وی در آغاز پیشهٔ شیشه گری و آبگینه‌تراشی داشت سپس آنرا رها کرد و به آموختن ادبیات پرداخت. در ۳۱۱ هـ.ق. ببغداد درگذشت. (از تاج العروس). او از اقدم اصحاب مبرد و معلم اولاد معتضد خلیفه بود. وفات او سال ۳۱۰ است. از علمای نحو و لغت است و از کتب اوست: کتاب معانی القرآن، کتاب الاشتقاق، کتاب القوافی، کتاب العروض، کتاب الفرق، کتاب خلق الانسان، کتاب خلق الفرس، کتاب مختصر نحو، کتاب فعلت و افتعلت، کتاب ما ینصرف، کتاب شرح ابیات سیبویه و کتاب ما فسره من جام المنطق. سمعانی آرد: ابواسحاق ابراهیم‌بن سری، مردی دارای فضل، خوش‌عقیده و صاحب مصنفات خوب در ادبیات است. کتاب معانی القرآن را نوشت و علی‌بن عبدالله‌بن مغیرهٔ جوهری و دیگران از او نقل کنند. وی گوید من پیشه‌ام آبگینه‌تراشی بود. هوای آموختن نحو بر سرم افتاد و بخدمت مبرد شتافتم. مبرد را رسم آن بود که برایگان چیزی نمی‌آموخت و فقط به اندازهٔ اجرتی که دریافت میداشت، تعلیم میکرد، از این‌رو، من که به نزد او رفتم نخست از پیشه‌ام پرسید من گفتم پیشه‌ام شیشه گریست و روزانه یک درهم و نیم یا یک درهم و دو دانگ بدست می‌آورم، از تو می‌خواهم که در کار تعلیم من بکوشی و در برابر، من متعهد میشوم تا پایان عمر روزی یک درهم بتو بپردازم. مبرد با این شرط به تعلیم من

---

۱ - در این دائرةالمعارف تاریخچهٔ مبسوطی برای شیشه آمده و ما قسمت اندکی از آنرا در اینجا نقل کردیم. رجوع به آن کتاب شود.

۲ - در متن اللغة، قاموس و تاج العروس زجاج بمعنی قواریر (شیشه‌ها) آمده اما در دیگر فرهنگهایی که ملاحظه گردید زجاج بمعنی شیشه یعنی گوهر شفاف و شکننده جداگانه و بمعنی قواریر، و بمعنی قندیل نیز هر یک جداگانه آمده است.

۳ - نل: در خشم پنهان همچو. (حاشیهٔ دیوان انوری چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۳۱۹).

۴ - تمام این بیت در لسان العرب نقل شده است بدین صورت:

فظلت بأجماد الزجاج سواخطا

صیاما تغنی تحتهن الضفادع.

و مؤلف لسان العرب «اجماد الزجاج» را نام موضعی به صمان نوشته است نه «زجاج» را اما صَمّان و دهناء دو موضع مجاور یکدیگرند. رجوع به صمان و دهناء در معجم البلدان و در لسان العرب ذیل زجج و نیز اجماد الزجاج در این لغت‌نامه شود.

۵ - در ریحانة الادب: ابراهیم‌بن محمدبن سری، و در حاشیهٔ اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۳۳ آمده که ابن خلکان نیز ابراهیم‌بن محمد ضبط کرده.

پرداخت و من پیوسته ملازم او بودم: همهٔ این داستان را خطیب در تاریخ بغداد آورده است. زجاج در ۳۱۱ در بغداد وفات یافت. (از انساب سمعانی):

پر فایده خلقی ز دوگونه سخن تو
چون معنی زجاج و چو تفسیر مقاتل.
سنائی.

نیز رجوع به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۴۷، معجم المطبوعات، نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۱۲۲، فهرست ابن ندیم، المعجم فی معاییر اشعار العجم، تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ج ۳ ص ۴۹[1]، تاریخ الخلفاء ص ۲۵۶ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳ شود. در حاشیهٔ کتاب اخیر همان صفحه، مدارک زیر نیز برای ترجمهٔ زجاج ثبت شده: نزهة الالباء ص ۳۰۸، انباء الرواة ج ۱ ص ۱۵۹، آداب اللغة ج ۲ ص ۱۸۱، تاریخ بغداد ج ۶ ص ۸۹ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۱. و در حاشیهٔ معجم المطبوعات به مدارک زیر نیز ارجاع شده: بغیة الوعاة ص ۱۷۹، روضات الجنات ج ۱ ص ۴۴، مفتاح السعادة ج ۱ ص ۱۳۴ و الانباری ص ۳۰۷. رجوع به ابراهیم‌بن محمد و ابواسحاق در این لغت‌نامه شود.

زجاج. [زَ جْ جا] (اِخ) احمدبن حسین، مکنی به ابوبکر. از نحویان اواسط قرن چهارم هجری و همزمان المطیع لله عباسی (۳۳۴ - ۳۶۳ هـ .ق.) بود. (از ریحانة الادب از معجم الادباء ج ۲ ص ۲۳۶) (از قاموس الاعلام ترکی).

زجاج. [زَ جْ جا] (اِخ) اسحاق‌بن محمدبن اسحاق. از راویان حدیث بود. ابونعیم اصفهانی آرد: اسحاق از اهل عبادت بود و دیر زمانیست که درگذشته. از محمودبن فرج و طبقهٔ او حدیث شنیده است. پدرم بواسطهٔ او از محمودبن فرج از ابوعثمان... از عکرمه از ابن عباس از پیغمبر (ص) روایت کند. (از اخبار اصفهان).

زجاج. [زَ جْ جا] (اِخ) جنیدبن محمد بغدادی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زجاج. صاحب حبیب السیر آرد: در همین سال (۲۹۶ هـ .ق.) سید الطائفه شیخ ابوالقاسم جنیدبن محمد نهاوندی بغدادی از عالم انتقال نمود. لقبش قواریری و زجاج و خزاز است، و او را قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه فروختی و چنانچه در تاریخ امام یافعی مذکور است شیخ جنید بعمل خز مشغولی مینمود لذا خزاز لقب یافت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۸۹). رجوع به ریحانة الادب، و جنید و قواریری در این لغت‌نامه شود.

زجاج. [زَ جْ جا] (اِخ) عیسی‌بن یعقوب‌بن جابر، مکنی به ابوموسی: وی از مردم بغداد و نابینا بود. از ابومکنس‌بن دینار روایت دارد و ابوبکر احمدبن ابراهیم‌بن شاذان از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی).

زجاج. [زَ جْ جا] (اِخ) محمدبن عیسی‌بن خالد، مکنی به ابوعبدالله. از راویان حدیث بود. ابونعیم اصفهانی آرد: زجاج از ثقات راویان و امام جامع بود. از عبدالله‌بن موسی و ابونعیم وناس و ابوعاصم و حسین‌بن حفص و محمدبن زیاد اصفهانی و موسی تبوذکی و یحیی‌بن حماد و فضل‌بن موفق روایت دارد. (از اخبار اصفهان).

زجاج. [زَ جْ جا] (اِخ) محمدبن لیث. معلم فرزندان ناصرالدوله بود. ابن‌الندیم گوید: او را بموصل دیدم و کتابی از او نشناسم. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ قاهره ص ۱۲۷ شود.

زجاج. [زَ جْ جا] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق، مکنی به ابویوسف. از راویان حدیث بود. ابونعیم آرد: زجاج از مشایخ حدیث، دیندار و پارسا بود، و در اصفهان و بغداد حدیث فراوان نوشت. ابومحمدبن حیان برای ما از او حدیث کند. (از اخبار اصفهان).

زجاجات. [زُ] (ع اِ) ج زجاجة (آبگینه). (از دهار). رجوع به زجاجة شود.

زجاج ابیض. [زَ / زِ / زُ جِ اَبْ یَ][2] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مینا. ضریر انطاکی گوید: خون کبک را چون خشک کنند و بسایند و با مسحوق زجاج ابیض که همانا میناست، در چشم کشند، سفیدی آن زایل کند. (از تذکرهٔ ضریر: حجل). رجوع به مینا و زجاج فرعونی شود.

زجاج فرعونی. [زُ / زَ / زِ جِ فِ رْ عَ / عُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از زجاج (شیشه). (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱). شیشهٔ سفید که‌بزردی میزده است و این همان است که منوچهری از آن بفرعونی جام تعبیر کرده، و جام بفرعونی جام بمعنی شیشه است. قال التیفاشی الماس علی نوعین، البلوری و الزیتی... و الزیتی یخالط بیاضه صفرة کلون الزجاج الفرعونی. ابن بیطار در مفردات خود در شرح کلمهٔ حجل گوید: زهرهٔ کبک با مسحوق زجاج فرعونی و ... مزیل بیاض عین است. صاحب تحفة آرد: زجاج فرعونی آن است که تخم‌مرغ را یک هفته در شیر تازه بخیسانند و شبانه‌روزی دو بار تغییر شیر دهند و بهر صد مثقال از زجاج، بیست‌وچهار مثقال از آن در حین گداز، اطعام کنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به الجماهر بیرونی ص ۹۳ و مخزن الادویه و زجاج شود.

زجاجلة. [زَ جِ لَ] (اِخ) گورستانیست در قرطبه واقع در محلهٔ زجاجله از محله‌های قرطبه. عبدالله‌بن عبدالرحمان جلاجلی در این گورستان دفن شده است. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زجاجلة. [زَ جِ لَ] (اِخ) محله‌ای است در قرطبه، از آنجاست ابوبکر جلاجلی. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد و مادهٔ قبل شود.

زجاجلی. [زَ جِ لی ی] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمان‌بن عبدالله، مکنی به ابوبکر، از محلهٔ زجاجلهٔ قرطبه، وزیر الحکم المستنصر. مردی اهل فضل و ادب، حکیم و نکوکار و از عباد بود و مردم همگی در ستایش او همسخن بودند. وی در ۳۷۵ هـ .ق. درگذشت و در مقبرهٔ معروف به زجاجله دفن شد. (از معجم البلدان). رجوع به زجاجله شود.

زجاج مصنوع. [زَ / زِ / زُ جِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زجاج مصنوع را از رمل و سنگریزه و قلی میسازند و معمول اهل فرنگ بیشتر این است و شیشه‌های فرنگی اکثر از رمل گداخته با قلی است و این سفیدتر و شفاف‌تر میباشد. (از مخزن الادویة). مصنوع، از سنگ‌ریزهٔ سفید و قلی است که بالمناصفه گدازند و آنچه با مغنیسا گداخته باشند، شفاف و صاف است و قبول رنگها میکند و شیشهٔ بیکو و الوان مینا از آن جمله‌اند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تذکرهٔ ضریر، مفردات ابن بیطار و الجماهر بیرونی ص ۱۸۵ و زجاج در این لغت‌نامه شود.

زجاج معدنی. [زَ / زِ / زُ جِ مَ دِ / دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی آبگینه است که در معدن از جیوه بوجود می‌آید یا خود گوگردی‌است که بنقره تبدیل میگردد اما هنوز این تحول کاملاً در آن صورت نگرفته باشد، در این صورت اگر تیره‌رنگ شد، گوگرد و اگر شفاف و صاف باشد بلور است. بهترین نوع زجاج معدنی آن است که سنگین و شفاف‌تر باشد و اشعه را بیشتر منعکس کند. این نوع بیشتر در جزیرهٔ بندقیه و بعد از آن در حلب بدست می‌آید. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۸۰). در تحفه آمده: زجاج معدنی سفید و الوان مختلفه‌اند، ارسطو بلور را از جنس معدنی دانسته و آینهٔ سنگ از جنس معدنی و غیر بلور است. مؤلف مخزن الادویه آرد: زجاج معدنی سفید و صاف و شفاف است بخلاف مصنوع آن و معدن آن اکثر جاها است. آنچه در نیریز از توابع شیراز و غیر آن است سنگیست تیره‌رنگ. (از مخزن الادویه). رجوع به الجماهر ص ۱۸۵ و زجاج و زجاج

۱ - جرجی زیدان زجاج را در ردیف آن دسته از دانشمندان ایرانی بشمار آرد که در حفظ و تدوین ادبیات و لغت عرب کوشش کرده‌اند.

۲ - ظ. زجاج ابیض، مینا و زجاج فرعونی نامهای مختلف یک نوع شیشه‌اند.

مصنوع و زجاجة شود.

زجاجون. [زَجْ جا] (ع ص، اِ) ج زَجّاج، بمعنی آبگینه گر و آبگینه‌فروش. (از مهذب الاسماء). رجوع به زَجّاج شود.

زجاجة. [زَ / زُ / زِ جَ][1] (ع اِ) واحد زجاج. آبگینه. (از مهذب الاسماء) (بحر الجواهر) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). زجاجة با هر سه حرکت «ز» آمده و با کسره اندک آید. (از لسان العرب) (از تاج العروس). آبگینه. ج، زجاجات. (دهار). میدانی آرد: از امثال مولدانست: «زجاجة لایقوی صخری»؛ شیشه‌ای است که تاب سنگ مرا ندارد. (از مجمع الامثال چ تهران ص ۲۸۶). ||یک قطعه از شیشه. (از البستان) (از قطر المحیط) (از المعجم الوسیط) (از محیط المحیط). یک قطعه شیشه شکسته. (کنز اللغة) (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). ||قندیل. و بهمین معنی است قوله تعالی: «المصباح فی زجاجة»[2]. (از منتهی الارب) (از المعجم الوسیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لیث گوید: زجاجه در قرآن بمعنی قندیل آمده است. (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||ظرف شیشه‌ای. (از قطر المحیط) (از محیط المحیط). ||زجاجة در اصل قطعه‌ای از زجاج است اما بیشتر قدح و جام را گویند، چنانکه در بیتی از معلقهٔ عنتره آمده:

ولقد شربت من المدامة بعدما
رکد الهوا جربا المشوف المعلم
بزجاجة صفراء ذات اسرة
قرنت بأزهر فی الشمال مقدم.
(از محیط المحیط).

قدح. (از البستان). ابوعبیدة گوید: قدح را زجاجة گویند، بضم «ز» و کسر و فتح آن، و ج آن زجاج است با هر سه حرکت «ز». (از لسان العرب). بیرونی آرد: ابن‌السکیت از ابوعبیدة حکایت کند که قدح آبگینه را بعربی زجاجة گویند بحرکات ثلاث «ز» جمع او زجاج به هر سه اعراب و ابوعبیدة از اربوی مثل این روایت کرده است. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). ||قاروره (شیشه بطری و مانند آن).[3] (از القاموس العصری) (از المعجم الوسیط). بدین معنی مأخوذ از زجاجه بمعنی آبگینه است: زجاجهٔ می ناب؛ شیشهٔ شراب خالص. (از ناظم الاطباء). بیرونی آرد: شعرا زجاجه یعنی صراحی شیشه‌ای را ستوده و آنرا برای شراب مناسب‌تر دانسته‌اند برای اینکه رنگ شراب در آن نمایان است و محتوای شیشه از بیرون دیده میشود. بکیر سامی[4] گوید:

اذا الذهب الابریز اخفی شرابنا
و فیه عیوب فالزجاجة افضل.

سری گوید:

انم بما استودعته من زجاجة
تری الشیء فیه ظاهراً وَهْوَ باطن.

و نیز هم او گوید:

سری الیک کأسرار الزجاجه لا
یخفی علی ناظریها الصفو و الکدر.
(از الجماهر بیرونی ص ۲۲۲، ۲۲۳).

زجاجة. [زِ جَ] (ع اِ) پیشهٔ آبگینه‌سازی. آبگینه گری. حرفت شیشه گری. ابن سیده گوید:این لغت بنظر من عراقی است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). حرفت آبگینه گری. (از البستان) (از المعجم الوسیط) (از متن اللغة).

زجاجة. [زَجْ جا جَ] (ع ص) مؤنث زجاج. شیشه گر و شیشه‌فروش. دارندهٔ زجاج، مانند عطاره و خبازه، به معنی صاحب عطر، فروشنده عطر و فروشندهٔ نان و صاحب نان. رجوع به معجم البلدان شود.

زجاجة. [زَجْ جا جَ] (ع اِ) کون. اِست. (از متن اللغة). است را زجاجه گویند از آنرو که ضرطة و زبل میافکند. (از لسان العرب).

زجاجة. [زُ جَ] (اِخ) دهی است به صعید مصر، و صاحب لب اللباب نوشته که زَجّاج که از ائمهٔ نحو است ساکن زجاجه بوده است[5]. (از غیاث اللغات). یاقوت آرد: قریه‌ای است به صعید مصر نزدیک قوص، دارای بستانها و نخل فراوان، در بین «قوص» و «قفط». (از معجم البلدان).

زجاجة ساعة. [زُجْ جا جَ / جِ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح طبیعی‌دانان، قطعه‌ای است گرد برای سنجیدن برخی از مواد شیمیایی. (از المعجم الوسیط).

زجاجی. [زُ جی] (ع اِ) یک نوع پرنده است. یاقوت در ج ۱ ص ۱۵ و ۸۵کتاب خود از آن یاد کرده.[6] در برخی از نسخ، زجاحی، رجاحی و زجاجی نیز ضبط شده است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱). رجوع به معجم البلدان چ وستنفلد ج ۱ ص ۸۵ شود.

زجاجی. [زُ] (ع ص نسبی) منسوب به زجاج (شیشه، گوهر شفاف). ||آبگینه‌فروش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس) (دهار) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). آبگینه‌فروش و بلورفروش. (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). فروشندهٔ شیشه. (منتخب اللغات). فروشندهٔ آبگینه را زجاجی با ضم «ز» گویند. (از مصباح المنیر). ||از جنس زجاج. شیشه‌ای.[7] (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). از جنس شیشه ساخته‌شده. ||مانند شیشه، شفاف. غیر حاجز ماوراء. (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). آبگینه گین:قصر زجاجی؛ عمارت بلور. (ناظم الاطباء):

یا بمنقار زجاجی برکند طاوس نر
پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه.
منوچهری.

بلغم زجاجی بلغمی باشد که چون آبگینه گداخته گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گلودرد آفاق را از غبار
لعابی زجاجی دهد روزگار. نظامی.

رجوع به زجاجیه شود. ||یکی از هفت[8] پردهٔ چشم. (شرفنامهٔ منیری):

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است.[9]
حافظ.

- بلغم زجاجی؛ بلغمی که سپیدی و شفافی شیشه دارد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- پردهٔ زجاجی؛ یکی از پرده‌های چشم است. رجوع به «پرده» شود.
- جسم زجاجی؛ پردهٔ هفتم چشم است. مادهٔ سریشمی بسیار شفافی است که در جزو خلفی کرهٔ چشم واقع است و از رطوبتی

---

۱ - ابن درید گوید: زجاجة بفتح «ز» و بکسر «ز» جایز است. (از جمهرهٔ ج ۲ ص ۴۵۱). در دهار و مهذب الاسماء زجاجة بمعنی آبگینه و زجاجی بمعنی آبگینه‌فروش تنها با ضم «ز» ضبط شده است.

۲ - قرآن ۳۵/۲۴.

۳ - ناظم الاطباء زجاجة را بدین معنی با ضم «ز» و کسر «ج» و مؤلف قاموس عصری با ضم «ز» و فتح «ج» ضبط کرده است. اما کسر «ج» مطابق لهجهٔ مرکزی ایرانست و اصلی دیگر ندارد و اما ضم «ز» بدون تردید بخاطر مشهورتر بودن این ضبط است نه انحصار حرکت «ز» بدان در لغت.

۴ - ن‌ل: نسائی. (از حاشیهٔ الجماهر ص ۲۲۲).

۵ - صاحب معجم البلدان دو تن از علما (ابوشجاع و ابوالحلی) را از زجاجهٔ مصر و ملقب به زجاجی یاد کرده است. رجوع به زجاج و زجاجی شود.

۶ - یاقوت در ذیل «تِنّیس» آرد: صاحب تاریخ تنیس گوید: در تنیس در یک فصل از سال پرندگانی گوناگون و فراوان گرد هم می‌آیند و شمارهٔ اصناف این پرنده به یکصدوسی‌واندی میرسد. اجتماع این همه پرندگان گوناگون در هیچ نقطه و فصل دیگر دیده نشده است، از جملهٔ این پرندگان است زریق، نونی، زاغ و زجاجی. (از معجم البلدان). در نسخهٔ چ لایپزیک، مصر و بیروت این کلمه با «ز» معجمه آمده است.

7 - Glassy corps vitré (فرانسوی).

۸ - چنین است در نسخه‌ای از شرفنامه که در دسترس است اما چشم دارای نُه طبقه (پرده) است نه هفت. رجوع به پرده شود.

۹ - منیری در شرفنامه زجاجی را بمعنی پردهٔ زجاجیِ چشم و این شعر را بگواه آورده اما ظاهر شعر حافظ آن است که از جملهٔ ترکیبی «نقاب زجاجی» ارادهٔ پردهٔ زجاجی چشم شده است. رجوع به زجاجی و پرده شود.

موسوم به رطوبت زجاجی حاصل شده و مابین جلیدیه و شبکیه واقع است. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۸). در جنین شریان زجاجی از قدام بخلف از جسم زجاجی عبور مینماید. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۸). رجوع به زجاجی، زجاجیه، پرده و چشم شود.

– رطوبت زجاجی؛ که آنرا زجاجةالعین نیز نامند، از جنس نسوج نیست بلکه رطوبت صرف است. در جوانی غلیظتر از پیری است. زیاد شفاف و اندکی مایل بکبودی است. بعقیدهٔ ویرشو و کلیکر، در آن عناصر نسج منضم که محتمل است از بقایای شریان زجاجی باشد، موجود است. و در این رطوبت گلبول سفید و بندرت کلسترین یافت شده است. حاجزهای غشائیه که از بشرهٔ مخاطی مفروش شده‌اند... ممکن است که از تغییر شکل گلبولهای سفیدی که در حالت طبیعی در این رطوبت است، بوجود آمده باشند. (از تشریح میرزا علی ص ۲۲۰). رجوع به ناظم الاطباء (ذیل چشم) و نیز زجاج، زجاجی، پرده، چشم و جسم زجاجی در این لغت‌نامه شود.

– زجاجی‌وش؛ آبگینه گین. مانند شیشه:

گفت رخم گرچه زجاجی‌وش است
ایمنی از ریش کسان هم خوش است.

نظامی.

– ||(بمجاز) ابر سیاه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به پرده شود.

– ||(بمجاز) شب تاریک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به پرده شود.

– ||(بمجاز) آسمان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به پرده شود.

– شریان زجاجی؛ از شریانهای کرهٔ چشم است که در پرده عنبیه (یا قزحیه) وارد میشوند و دائرهٔ شریانی احداث میکنند. شریان زجاجی در جنین، از قدام بخلف از جسم زجاجی عبور میکند. (تشریح میرزا علی ص ۷۲۷ و ۷۲۸). رجوع به کالبدشکافی سر و گردن تألیف نعمت‌الله کیهانی ص ۴۰۱ و زجاجی و پرده در این لغت‌نامه شود.

– غشاء زجاجی؛ فالب آنرا کشف کرده است. این غشاء (پرده) ورقهٔ داخلی شبکیه را مفروش نموده مهندم بر رطوبت زجاجی است و چون با کلیل هدبی رسید به روی محفظه برمیگردد. بعضی گمان کرده‌اند که غشاء زجاجی دو ورقه شده یک ورقهٔ آن بقدام و دیگری بخلف جلیدیه میرود و این رای در این ایام بکلی مردود شده. سطح خارجی غشاء زجاجی املس، و از خلف بقدام مجاور شبکیه و منطقهٔ زین و جلیدیه است. از سطح داخلی آن استطاله‌های عدیده بدرون رطوبت زجاجیه رفته، خانه‌هایی راکه کم یا زیاد منتظمند محدود میکند. این عقیدهٔ دمور، پتی، زین، ساپی، برین و هانور است، ولی بومن و کلیکر و شارل رین، این حجابها را منکرند. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۹، ۷۳۰).

– مجرای زجاجی؛ مجرای مخصوصی که بعقیدهٔ کلوله، شریان محفظه‌ای در جنین از آن عبور میکند، اما اغلب محققین در وجود این مجری تردید کرده‌اند. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۹).

– نقاب زجاجی؛ کنایت از پردهٔ زجاجی چشم، زجاجیه، طبقهٔ زجاجی:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که‌در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است.

حافظ.

رجوع به زجاج، زجاجی، پرده و ترکیب جسم زجاجی شود.

زجاجی. [زَجْ جا] (ص نسبی) منسوب به زجاج بمعنی آبگینه، و مراد از آن آبگینه‌ساز باشد. (ناظم الاطباء).

زجاجی. [زُ] (اِخ)[1] شاعری است که ظاهراً در قرن هفتم هجری در تبریز میزیسته است. جوینی آرد: در تبریز شاعری است که او را زجاجی گویند، این قطعه گفته است:

ای مبارک‌قدم جمال علی
عالمی گشت شادمان از تو
تا به طوس برفتی اندر پی
عاقبت هم نبرد جان از تو
می‌نیاید برون ز هیبت تو
صاحبا صاحب‌الزمان از تو
بهزیمت برفت از تبریز
مدبرا خواجهٔ جهان از تو
هیچ مخلوق از تو جان نبرد
گرگریزد به آسمان از تو.

(از تاریخ جهانگشا چ قزوینی ج ۲ ص ۲۸۱).

زجاجی. [زُ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم‌بن محمد، مکنی به ابواسحاق مروزی. از اهل مرو بود و در بغداد حدیث میگفت. از ابوحامد احمدبن محمدبن عباس سوسقانی[2] و ابواحمد علی‌بن محمد حسینی روایت دارد و ابوبکر محمدبن عبدالملک‌بن بران عبدی از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی). در الکنی و الالقاب آمده: ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم مکنی به ابواسحاق، تاجری از مرو و محدث بود. در ۳۸۰ هـ.ق. ببغداد حدیث میگفت.

زجاجی. [زُ] (اِخ) ابراهیم‌بن یوسف‌بن محمد، مکنی به ابواسحاق و مشهور به زجاجی. از اکابر عرفای عهد متوکل عباسی (۲۳۲ – ۲۴۷ هـ.ق.) و از اصحاب شیخ ابوحفص نیشابوری و جنید بغدادی بود. (از ریحانة الادب – از نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۴۲). رجوع به ابراهیم‌بن یوسف شود.

زجاجی. [زَجْ جا جی ی] (اِخ) ابوالحلی سوار. مردی فاضل و ادیب بود و مصنفاتی نیکو در ادب پرداخته است. وی از مردم زجاجة (قریه‌ای به صعید مصر) بود. (از معجم البلدان). رجوع به زَجّاجة شود.

زجاجی. [زُ] (اِخ) ابوالعباس نحوی. همزمان ابن‌الرومی، اخفش و قاسم‌بن عبید بوده است. رجوع به خاندان نوبختی تألیف اقبال ص ۱۹۹ شود.

زجاجی. [زَجْ جا جی ی] (اِخ) ابوشجاع، از قریهٔ زجاجهٔ صعید مصر. در روزگار صلاح‌الدین ایوبی بود و فتنه‌ای انگیخت و مردی از بنی‌عبدالقوی راکه از داعیان بود فرزند خلفاء مصر معرفی کرد و بدعوت برای او پرداخت تا اینکه بدست ابوبکربن ایوب بقتل رسید. (از معجم البلدان). رجوع به زَجّاجة شود.

زجاجی. [زُ] (اِخ) احمدبن علی‌بن عبدالله‌بن منصور طبری مؤدب، مکنی به ابوبکر. وی در بغداد سکونت داشت و هم در آنجا به نقل حدیث پرداخت. از ابوحفص عمربن ابراهیم مقری، حدیث دارد و ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت خطیب و ابوالقاسم خلف‌بن احمد خزفی مصری از او نقل حدیث کنند. ابن ماکولاگوید، وی مردی ثقه بود و احادیث فراوان روایت کرد. وی را از آنرو زجاجی گویند که در قریهٔ زجاجیه از قراء مصر سکونت کرده بود. (از انساب سمعانی).

زجاجی. [زُ] (اِخ) اسماعیل ابوالقاسم‌بن ابی‌حرث. صاحب اربعین. (از منتهی الارب). اسماعیل‌بن ابی‌حارث مکنی به ابوالقاسم، محدث و صاحب اربعین. در یک نسخه نام پدر او ابوحرب آمده است. وی از یوسف‌بن موسی روایت دارد و احمدبن علی‌بن ابراهیم انبدونی و دیگران از او نقل حدیث کنند. (از تاج العروس). سمعانی آرد: اسماعیل‌بن محمد مکنی به ابوالقاسم، از یوسف‌بن موسی نقل حدیث دارد و احمدبن علی‌بن ابراهیم انبدونی از او حدیث دارند. (از انساب سمعانی). رجوع به معجم البلدان (ذیل: ایله، بغداد، تستر، ثعلبیه، حلب، حیره، خیبر، دارابجرد (درابجرد) و دومةالجندل) شود.

زجاجی. [زُ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن عباس، مکنی به ابوعلی. (منتهی الارب).

---

1 – ن‌ل: رجاجی. زجاجی. حاجی. (حاشیهٔ جهانگشا بقلم قزوینی ج ۲ ص ۲۸۱).

2 – این کلمه در نسخهٔ گراوری انساب روشن نیست و ظاهراً نسبت است به سُوْسَقان (شاوشکان). رجوع به سوسقان در انساب شود.

حسن‌بن محمدبن عباس. از علی‌بن محمدبن مهرویهٔ قزوینی روایت دارد و پیش از ۴۰۰ هـ.ق.درگذشته است. (از تاج العروس).

زجاجی. [زُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ابی‌بکربن احمدبن علی‌بن عبدالله. از ابواحمد فرضی و ابن بکران و طبقهٔ بعد از آنان حدیث شنیده است و من خود از او حدیث شنیده‌ام. ابوالقاسم‌بن سمرقندی[1] و ابوبکر انصاری و دیگران برای ما از او روایت کرده‌اند. وی در حدود ۴۷۰ هـ.ق. به بغداد درگذشت. (از انساب سمعانی).

زجاجی. [زُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمد طبری. از محدثانست. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

زجاجی. [زَجْ جا] (اِخ) عبدالرحمان‌بن اسحاق، مکنی به ابوالقاسم، صاحب «الجمل»، منسوب است بسوی شیخ خود که ابواسحاق زجاج است. (از منتهی الارب). عبدالرحمان‌بن اسحاق نحوی، صاحب «جمل»، اهل بغداد و مقیم دمشق بود. از محمدبن عباس یزیدی و ابن درید و ابن انباری روایت دارد. وی را به استاد او ابواسحاق زجاج منسوب دارند و زجاجی گویند. (از تاج العروس). سمعانی آرد: ابوالقاسم عبدالرحمان‌بن اسحاق زجاجی نحوی، از شاگردان ابواسحاق زجاج بود، ادبیات و نحو از او فرا گرفت و بملازمت او درآمد تا آنجا که بدو منسوب و معروف گردید. وی اهل بغداد بود و در دمشق اقامت داشت. از محمدبن عباس ترمذی و علی‌بن سلیمان اخفش و ابوبکربن درید و ابوعبدالله نفطویه و ابوبکربن انباری نقل حدیث کند. احمدبن محمدبن سلامهٔ دمشقی و ابومحمدبن ابی‌نصر دمشقی و دیگران از او روایت دارند. (از انساب سمعانی). زرکلی آرد: عبدالرحمان‌بن اسحاق نهاوندی (متوفی ۳۳۷ هـ.ق. / ۹۴۹ م.)، استاد عربیت در روزگار خود بود. در نهاوند متولد گردید، در بغداد تربیت یافت و بزرگ شد، و در طبریهٔ شام بدرود گفت. او راست: «الجمل الکبری» و «الایضاح الکافی» در نحو، «الزاهر» در لغت و نیز «شرح الف و لام مازنی»، «شرح خطبهٔ ادب الکاتب»، «المخترع» و «امالی». (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۴ ص ۶۹). در حاشیهٔ همین صفحه از کتاب مزبور به کتابهای زیر ارجاع شده است: وفیات الاعیان ج ۱ ص ۲۷۸، بغیة الوعاة ص ۲۹۷ و فهرست کتبخانه ج ۴ ص ۲۶۰. در حاشیهٔ معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۶۴ در ذیل ترجمهٔ ابواسحاق زجاجی علاوه بر وفیات الاعیان و بغیة الوعاة به فهرست ابن ندیم ص ۸۵ و روضات الجنات ص ۴۲۵ نیز ارجاع شده است. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۶۴، ریحانة الادب، تاریخ الخلفاء ص ۱۳۱ و ۲۶۹ شود.

زجاجی. [زُ] (اِخ) فضل‌بن احمدبن محمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

زجاجی. [زُ] (اِخ) محمدبن ابراهیم[2]، مکنی به ابوعمرو. وفاتش در ۳۴۸ هـ.ق. بزمان مطیع خلیفه. از سخنان اوست: هرکه سخن گوید از جایی که آنجا نرسیده باشد فتنهٔ مستمع باشد. (از تاریخ گزیده چ گراوری ص ۷۸۱). بستانی آرد: از عابدان و زاهدان صوفی‌منش بود. شعرانی او را یاد کند و گوید، او بمکه درآمد و در آنجا اقامت گزید و مورد توجه مردم مکه گردید. در اصل از مردم نیشابور بود. صحبت جنید، ثوری، ابوعثمان و خواص دریافت و نزدیک به ۶۰ بار حج کرد. هرگاه با کتانی و اهتر جوری مجالست میکرد، در صدر حلقه جای داشت و چون سخن میگفت همگی تسلیم سخن و نظر او میشدند. زجاجی ۴۰ سال در مکه بود و در این مدت هیچگاه در داخل حرم برای طهارت نمیرفت و همیشه برای قضاء حاجت به خارج حرم میرفت. فضائل او بیش از شمار بود و در ۳۴۸ هـ.ق. درگذشت. (از دائرةالمعارف بستانی). رجوع به الکنی و الالقاب، ریحانة الادب، طرائق الحقائق ج ۲ ص ۲۲۸، و ابوعمرو در این لغت‌نامه شود.

زجاجی. [زُ] (اِخ) محمدبن سعید عمرهٔ سرخسی. از اسحاق‌بن ابراهیم مروزی معدل روایت دارد و احمدبن علی‌بن محمد اصفهانی حافظ از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی).

زجاجی. [زُ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالله لغوی محدث، صاحب تصانیف مفیده. (منتهی الارب). یوسف‌بن عبدالله لغوی مکنی به ابوالقاسم، از محدثان و مصنفان، در جرجان سکونت گزید و از غطریفی نقل حدیث کرد و در ۴۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از تاج العروس). زرکلی آرد: یوسف‌بن عبدالله جرجانی، مردی ادیب، لغوی و محدث بود. او را به کار شیشه‌فروشی منسوب دارند. وی از ابواحمد غطریفی و ابواسحاق بصری و دیگران دانش فرا گرفت و در استراباد درگذشت. از تألیفات اوست: عمدة الکاتب در فقه، الریاحین، اشتقاق الاسماء و شرح الفصیح. (از اعلام چ ۲ ج ۹ ص ۳۱۶). و در حاشیهٔ آن کتاب مدارک زیر یاد شده است: تاریخ جرجان ص ۴۵۴، بغیة الوعاة ص ۴۲۲، ارشاد[3] ج ۷ ص ۳۰۸، تاج ج ۲ ص ۵۲، الفهرس تمهیدی ص ۲۵۰، فهرست دارالکتب چ ۱۹۵۲م. ص ۱۰۶، الاعلام ابن قاضی شهبه نسخهٔ خطی. رجوع به ریحانة الادب شود.

زجاجیت. [زُ جی یَ] (از ع، مص جعلی) مصدر جعلی است از زجاج و «یّت» مصدری بمعنی زجاجی بودن، شیشه‌ای بودن، شفاف بودن چون شیشه و آبگینه گون بودن. شفافیت.

زجاجین. [زَجْ جا] (ع ص، اِ) ج زجاج در حالت نصب یا جر. شیشه گران. بلورسازان: هذا بذاته ینسبک... او فی اتون الزجاجین. (الجماهر ص ۲۲۵). رجوع به زجاج و زجاجون شود.

زجاجیة. [زُ جی یَ] (اِخ) نام مدرسه‌ای بحلب و آنرا ابوالربیع سلیمان‌بن عبدالجباربن ارتق بنا کرده است. محمد کردعلی در خطط الشام آرد: مدرسهٔ زجاجیه را بدرالدوله سلیمان‌بن عبدالجبار صاحب حلب و بقولی عبدالرحمان‌بن عجمی برای اصحاب شافعی بنا کرده است. اما مردم حلب که بیشتر شیعی‌مذهب بودند با ساختمان این مدرسه مخالف بودند و لذا آنچه روزها از مدرسهٔ مذکور ساخته میشد شبانه مردم آنرا ویران میساختند. بالاخره پس از چندی ساخته و تمام شد اما اکنون از آن مدرسه اثری نیست و بجای آن خانه کرده‌اند و بنابه نوشتهٔ اعلام النبلاء دور نیست مدرسهٔ زجاجیه در محلهٔ جلوم واقع بوده است. (از خطط الشام ج ۵ ص ۱۰۴ و ۱۰۵).

زجاجیه. [زُ جی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) مؤنث زجاجی. ||(اِ) (اصطلاح کالبدشناسی) محتویات یا محیط شفاف چشم عبارتند از عدسی،[4] زلالیه[5]، زجاجیه[6]. و زجاجیه، مایع لزج و شفافیست که فضای واقع در عقب عدسی و رباط آویزان‌کننده را اشغال میکند و در مقابل سطح خلفی عدسی فرورفته است. زجاجیه در محیط عدسی با رباط آویزان‌کننده و اجسام مژگانی مجاورت دارد و در عقب کمی بسطح داخلی شبکیه چسبیده معذلک براحتی میتوان آنرا جدا کرد. زجاجیه از یک پردهٔ شیشه‌ای‌شکل، بنام هیالوئید پوشیده شده است و مجرای ستیلنگ یا مجرای گلو که از ضخامت آن عبور میکند. (از کالبدشناسی کیهانی ص ۴۰۱). رجوع

1 - کذا در نسخهٔ گراوری انساب، شاید: ابوالقاسم السمرقندی.
2 - نام او را ابراهیم‌بن محمد نیز نوشته‌اند، و بستانی نام و نسب وی را چنین آورده است: عمروبن محمدبن ابراهیم.
3 - مراد ارشاد الاریب فی معرفة الاریب معروف به معجم الادباء تألیف یاقوت است چ مارگلیوث. در چ مصر بغلط زَجاج چاپ شده است. (ج ۲۰ ص).
4 - Cristallin (فرانسوی).
5 - Humeuse aqueuse (فرانسوی).
6 - Corps vitré (فرانسوی).

بدان کتاب صص ۳۹۲ - ۴۰۲ و تیز-پرده، چشم، زجاج، زجاجی، جسم زجاجی و رطوبت زجاجی (هر دو، ذیل «زجاجی») در این لغت‌نامه شود.

زجار. [زَجْ جا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از زجر. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از البستان). و رجوع به زجر و زاجر و زجرة شود.

زجال. [زَجْ جا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از زجل.[1] (از محیط المحیط). و رجوع به زجل و زاجل شود. ||آنکه کبوتر قاصد را به دوردستها بفرستد و پرواز دهد، آن کبوتر را حمام الزجال و حمام الزاجل گویند (بصورت اضافه). (از متن اللغة). حمام الزجال، کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند. (منتهی الارب). حمام الزجال؛ کبوتر قاصد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از تاج العروس). ||کبوترباز. (ملخص اللغات حسن خطیب) (از البستان) (مهذب الاسماء) (از تاج العروس). کبوتردار. (مهذب الاسماء). ||زجال (الحمام الزجال)؛ کبوتری که کبوترباز او را به دوردست پرواز دهد و آنرا حمام الزاجل (بصورت اضافه) گویند. (از متن اللغة). ||الو تیرانداز. ج، زَجّالة. (از معجم الوسیط). ||تیرافکنان. تیراندازان. رُماة. و همچنین است زَجّالة. (از اقرب الموارد) (از البستان). و رجوع به زجالة شود. ||زجال، سرایندهٔ زَجَل (از انواع شعر). (از معجم الوسیط). تصنیف‌ساز. حراره گوی. زاجل. کاری‌سرای. وشاح. موشّح. و رجوع به تصنیف، موشح، توشیح، حراره، حراره گویی، حراره گوی، زاجل، زجل، کاری‌سرای و آهنگ شود.

زجال. [زَ] (ع اِ) عنکبوت را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زجالة. [زَجْ جا لَ] (ع ص) تیراندازان. رماة. گویند: «خرج الامیر و بین یدیه الزجالة و الزجاله»؛ یعنی امیر بیرون شد در حالی که پیادگان و تیراندازان پیش روی او بودند. (از البستان) (از اساس البلاغة)[2]. ج زَجّال. تیراندازان. (از معجم الوسیط). ||آنانکه با مزجل (تیر کوتاه یا تیر بدون پر و پیکان) تیراندازی کنند. (از المنجد).

زجان. [زَجْ جا] (اِخ) موضعی است واقع در میان راه «سبته» به «فاس» در اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۸).

زجبة. [زُ بَ] (ع اِ)[3] کلمة: «ماسمعت له زجبة»؛ یعنی نشنیدم از او کلمه‌ای. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). زجبه، زجمة؛ کلمة. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۱ ص ۲۰۹).

زجج. [زَ جَ] (ع مص) درازی و باریکی ابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باریکی ابروهاست در درازی و نعت از این، در مرد، ازج بر وزن اشد و در زن، زجاء بر وزن حمراء است. (شرح قاموس). نازکی و باریکی خط ابروانست (در پیشانی) و باریکی و پرپشت بودن و کمانی بودن ابروست و برخی گفته‌اند زجج باریک و دراز بودن ابروانست. و در برخی نسخ قاموس «دقة الحاجبین فی طول» و در برخی دیگر از نسخ «دقة فی الحاجبین و طول» آمده[4] و چون نعت از زجج آرند گویند: رجل ازج، حاجب ازج، و حاجب مزجج، و نعت مؤنث آن زجاء است. و گویند: زجج الحاجب، یعنی ابروان را با مزج یا با وسمه باریک و دراز ساخت، شاعر گوید:

اذاما الغانیات برزن یوماً
و زججن الحواجب و العیونا.

مقصود وی آن است که سرمه بچشمها[5] کشیدند. در لسان العرب آمده است که در توصیف پیغمبر (ص) گفته‌اند: ازج الحواجب. زجج کمانی بودن (خط) پیشانی با بلند و دراز بودن و کشیده بودن طرف آن است. (از تاج العروس). مؤلف لسان العرب پس از این که «ازج الحواجب» را که از صفات پیغمبر شمرده‌اند نقل و تفسیر کرده گوید: در حدیث است که «فاخذ خشبة فنقرها و ادخل فیها الف دینار و صحیفة ثم زجج موضعها»؛ یعنی چوبی را گرفت و سوراخ کرد و هزار دینار را با نامه‌ای در آن جای داد و سپس جای سوراخ را صاف و درست کرد و این از تزجیج بمعنی گرفتن موهای زائد ابروانست و ابن اثیر محتمل دانسته که متخذ از زج بمعنی پیکان باشد. در این صورت معنی حدیث آن است که جای سوراخ را که در سرچوب بوده بوسیلهٔ گذاردن پیکان بست تا آنچه در جوف آن نهاده محفوظ بماند. دراز و باریک شدن ابرو. (کنزاللغات) (از محیط المحیط). باریک و بلند و کمانی بودن ابروان و نازکی خط ابروان را گویند. (از متن‌اللغة). در عین باریکی بلند و کمانی بودن ابرو. (از المعجم الوسیط). بلندی ابروان. (از کتاب الافعال ابن قطاع ج حیدرآباد ج ۲ ص ۹۷).

زجج. [زَ جَ] (ع مص) گام فراخ نهادن در رفتار. (کنز اللغات) (از کتاب الافعال ابن قطاع ج ۲ ص ۹۷). زجج در شتر، فراخ نهادن و دور از یکدیگر قرار دادن گامهاست. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||در شترمرغ، بلندی ساقها و دور نهادن گامهاست از یکدیگر. (از متن اللغة). زجج در مرد و شترمرغ، بلندی ساقها و دوری گامها از یکدیگر. نعت مذکر آن ازج و مؤنث آن زجاء. (از المعجم الوسیط).

زجج. [زُ جُ] (ع ص، اِ) خران رام[6]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خران رام‌شده را گویند و ظاهراً مفرد آن ازج باشد. (از محیط المحیط). خران آزموده. (از متن اللغة). ||چوب‌دستیهای سنان دراز یا آلات جنگ یا پیکان.[7] (منتهی الارب) (آنندراج). حرابهای پیکان کرده شده. (ترجمهٔ قاموس) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از قطر المحیط). بمعنی حراب متصله آمده و ظاهر عبارت قاموس آن است که این کلمه جمع است اما برای آن

---

۱ - زجل چنانکه بیاید متعدی و بمعنی فرستادن کبوتر به دوردست آمده نه لازم و به معنی رفتن کبوتر به دوردست. بنابراین، آمدن نعت فاعلی و صیغهٔ مبالغه بمعنی لازم درست نیست. شاید بهمین جهت است که در همهٔ کتب مبسوط و مختصر لغت تا آنجا که تتبع بعمل آمد حمام الزجال بصورت ترکیب اضافی آمده نه ترکیب وصفی و در صورتی که شاهدی برای این استعمال اخیر یافت نشود از اشتباهات مسلم است.

۲ - در اقرب الموارد، البستان، محیط المحیط، زجال و زجال بمعنی جمع بکار رفته است. در اساس البلاغة «خرج الامیر و بین یدیه الزجاله و الزجاله» بدون هیچ تفسیر آمده است.

۳ - در فهرست جمهرة این کلمه با ضم و فتح «ز» ضبط شده است. این کلمه با «م» و «ن» و همچنین زَجْم، زَجْمة و زُجْمة نیز ضبط شده است. رجوع به متن اللغة و زجمة، زجنة، و زجم در این لغت‌نامه شود.

۴ - موافق نسخهٔ نخست مجموع دو صفت را بر روی هم زجج خوانند و مطابق نسخهٔ دوم درازی و باریکی هر یک جداگانه میتوانند مصداق زجج باشد.

۵ - یعنی قبل از «و العیونا» فعلی در تقدیر است و در حقیقت چنین است زججن الحواجب و کحلن العیون یعنی ابروان را با وسمه و چشمان را با سرمه زینت داد. شعر مزبور از راعی است و صواب یزججن الحواجب و صدر بیت چنین است:

و هزة نسوة من حی صدق
یزججن الحواجب و العیونا.

رجوع به لسان العرب و صحاح شود.

۶ - در کتب لغت عربی در تفسیر زجج در این جا این عبارت آمده «الحمیر المقتله» و همهٔ مؤلفان لغت، مقتله را بمعنی آزموده و مجرب آورده‌اند. تنها مترجم قاموس مؤلف کتاب ترجمان اللغة مقتله را کشته‌شده ترجمه کرده و این مسلماً اشتباهست ناشی از اشتراک لفظی مادهٔ «قتل».

۷ - صواب با پیکان است نه یا پیکان و این غلط خواه از کاتب باشد و خواه از مؤلف، عیناً در آنندراج نقل شده و گویا همین نیز موجب آن شده است که ناظم الاطباء از آن سه معنی جداگانه برای زجج بسازد. عبارت ناظم الاطباء چنین است: حربه‌های کوتاه و چوب دستیها و آلات جنگ و پیکان.

مفردی یاد نشده. (از تاج العروس). نیزه‌های پیکان‌دار را گویند و ظاهراً مفرد آن ازج است. (از محیط المحیط). حربه‌های پیکان‌کرده‌شده. (شرح‌قاموس).

زججة. [زِ جَ جَ] (ع اِ) جِ زُجّ. رجوع به زج شود.

زجح. [زَ] (ع مص) خراشیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از صراح). از باب منع یعنی خراشید او را. (از ترجمهٔ قاموس). بمعنی سحج است. (از قاموس). لغتی است در سحج.[1] (از جمهرهٔ ابن درید ج ۲ ص ۵۵) (از متن اللغة).

زجر. [زَ] (ع مص) بازداشتن و منع کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). باز داشتن کسی را و نهی کردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). از کاری باز کردن. (المصادر زوزنی ص ۲۲) (دهار). منع. نهی. و این لغت دراصل بمعنی راندن بوسیلهٔ بانگ زدن [illegible] (از متن اللغة) (از محیط‌المحیط). منع کردن. (از اقرب الموارد). ابن فارس گوید: کلمهٔ مرکب از زاء و جیم و راء (بهمین ترتیب) دلالت بر انتهار (باز داشتن) کند. گویند: زجرتُ البعیر حتی مضی. و زجرت فلاناً عن الشیء فانزجر. (از مقاییس اللغه ج ۳ ص ۴۷). ||نهی کردن[2] و نعت از آن زاجر (مذکر) و زاجرة (مؤنث) آید. (از اقرب الموارد). منع و نهی است و در حدیث هر جا زجر آید بدین معنی است. مرادف آن است از دجار که دراصل ازتجار بوده است. (از تاج العروس) (از شرح قاموس). در حدیث عزل آمده « کأنه زجر»؛ یعنی گویی نهی شده از آن و در حدیث، هر جا زجر آید بمعنی نهی است. (از نهایهٔ ابن اثیر). از کاری باز داشتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ج دبیرسیاقی ص ۴۹ و ۱۰۶). از کاری باز زدن. (تاج المصادر بیهقی). نهی کردن کسی. (از کتاب الافعال ابن قطاع ص ۸۶). ||راندن. زجرالکلب بمعنی باز داشتن و راندن آید. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باز داشتن سگ را. (آنندراج). طرد و راندن است|با بانگ. گویند: زجرته فانزجر؛ یعنی بانگ زدم تا برود پس رانده شد. و در قرآن است: فانما هی زجرة واحدة (۱۹/۳۷، ۱۳/۷۹). سپس در راندن (طرد) و بانگ برآوردن هر یک جداگانه بکار رفته است. «فالزاجرات زجراً» (۲/۳۷)؛ بمعنی راندن فرشتگان است ابرها را. و نیز در آیت «ما فیه مزدجر» (۴/۵۴)، مزدجر بمعنی «از ارتکاب گناهان منع شده» و در آیت «و قالوا مجنون و ازدجر» (۹/۵۴)، از دجر بمعنی «طرد شد، رانده شد» آمده است. و زجر را در این معنی بدین مناسبت بکار برند که بر مطرود بانگ میزنند و با گفتن کلماتی مانند: «دور شو» و «برگرد» میرانند. (از مفردات). دفع کردن سگ. (از ترجمهٔ قاموس) (از تاج العروس). نهیب زدن بر سگ. سگ را با نهیب از کاری باز داشتن. با «ب» و بدون آن نیز متعدی میشود. (از اقرب الموارد). باز داشتن (کف) سگ و غیر آن است. (از متن اللغة) (از المعجم الوسیط). زجر در اصل راندن و دور کردن بوسیلهٔ بانگ است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از متن اللغة). ||از پس راندن شتر را. (از ترجمهٔ قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). راندن شتر. براه رفتن تهیج کردن شتر. (از متن اللغه). بانگ کردن و به رفتن واداشتن شتر. سوق دادن شتر. و بدین معنی است زجر در قرآن: «فالزاجرات زجراً» (۲/۳۷)؛ یعنی فرشتگان ابرها را میرانند. (از محیط المحیط). برانگیختن و بشتاب واداشتن شتر. (از المعجم الوسیط). تشویق کردن و وادار ساختن شتر به تند رفتن و از زجر بدین معنی است حدیث ابن مسعود: «من قرأ القرآن فی اقل من ثلاث فهو زاجر»؛ یعنی کسی که قرآن را در کمتر از سه روز تمام بخواند زاجر است یعنی رانده و سوق دهندهٔ شتر. فهو راجز (براء مهمله اول و زاء آخر) نیز خوانده شده است[3]. و نیز از زجر بدین معنی است حدیث «فسمع وراءه زجراً»؛ یعنی از پشت سر خویش بانگ (ساربانان) برای راندن شتران را شنید. (از نهایهٔ ابن اثیر). بحرکت در آوردن شتر. (از کتاب الافعال ابن قطاع ص ۸۶). سوق دادن شتر با بانگ زدن. (اقرب الموارد). زجر شتر؛ وادار ساختن او به رفتن بوسیلهٔ لفظی از الفاظ زجر. و این زجر در شتر بمنزله ردع[4] است برای انسان. گویند: زجره عن السوء؛ یعنی او را از ارتکاب بدی ردع کرد. (از تاج العروس). ||راه بردن. جلو راندن در حال فشار آوردن از عقب. (از کازیمیرسکی). بمعنی سوق دادن آید و بدین معنی است، زجر در این آیت: «فالزاجرات زجراً»؛ یعنی فرشتگان ابرها را میرانند. (از محیط المحیط). در تفسیر کشف الاسرار آمده: «الزاجرات زجراً...»؛ بفرشتگان که میغ میرانند و باران را فراهم آرند تا آنجا که فرمان الله بود، و برخی گویند معنی آیت این است: به آیتهای قرآن که باز زننده‌ست از بدیها. (از تفسیر کشف الاسرار ج ۸ ص ۲۵۵ و ۲۵۸).

---

۱ - در نسخهٔ چاپی متن اللغة، جمهرهٔ ابن درید صراح، متن قاموس در اقیانوس المحیط (شرح ترکی قاموس) و نیز برخی از نسخ قاموس سجح آمده بتقدیم جیم بر حاء. بنابراین حمل آن بر غلط مطبعی مستبعد است بخصوص با توجه به دقتی که در تصحیح متن اللغة شده و شهرتی که اقیانوس المحیط در صحت دارد و ما ناچار آنرا غلط میشماریم زیرا در منتهی الارب و صراح زجح بمعنی خراشیدن آمده بنابراین با سحج (بتقدیم حاء) مرادف خواهد بود زیرا یکی از معانی سحج خراشیدنست اما سجح (بتقدیم جیم) در هیچیک از فرهنگها بمعنی خراشیدن یا بمعنی دیگری نزدیک بدان نیامده است. علاوه بر اینکه در بسیاری از نسخ خطی قاموس و نیز نسخهٔ چ بمبئی و چ ایران، سحج ضبط شده است. مؤلف تاج العروس در اینجا مرتکب غلطی فاحش شده که آنرا حمل بر غلط مطبعه‌ای نتوان کرد. وی در تفسیر مادهٔ زجح گوید: «زجح بر وزن منع معنی سجع (با عین) دهد و زاء چنانکه خواهد آمد لغتی است در سین و یا لغزش زبانست». چنانکه ملاحظه میگردد علاوه بر این‌که در عبارت وی سجع با عین آمده و بر فرض این‌که این را غلط مطبعه بدانیم باز ناچاریم آنرا سجح با تقدیم معجمه بخوانیم زیرا وعده داده است که در این باره (تبدیل زا به سین) پس از این سخن خواهد گفت و این شاهد آن است که زجح را مرادف سحج (بتقدیم حاء) ندانسته زیرا سجح در ترتیب این کتاب مقدم است بر زجح نه مؤخر. و اتفاقاً وی بعداً در ذیل مادهٔ سجح در این باره سخن گفته است. علاوه بر این‌که فرق زجح با سجح، تنها در تبدیل زاء به سین نیست اما ظاهر نوشتهٔ تاج العروس این است زیرا که میگوید زجح لغتی است در سجح یا تحریف زبانی آن است. بنابراین دور نیست که همین اشتباه مؤلف تاج العروس موجب بغلط افتادن مؤلف متن اللغه و چاپ کنندهٔ جمهرة، اقیانوس و صراح شده باشدو نا گفته‌نماند که لغت زجح در فرهنگهای زیر نیامده: صحاح، لسان العرب، محیط المحیط، اساس البلاغة، مقاییس اللغة، غیاث اللغات، دستور اللغة، دهار، کنز اللغات، منتخب اللغات، قطر المحیط، اقرب الموارد، المعجم الوسیط و المنجد.

۲ - از میان کتب فرهنگ و معاجم عربی تنها در اقرب الموارد، منع و نهی بصورت دو معنی جدا گانه برای زجر ذکر شده است و این به صواب نزدیک‌تر است زیرا منع باز داشتن است حیوان یا انسانی را از کاری و این اعم است از نهی. در معجم وسیط، منع و نهی را مرادف یکدیگر و در تفسیر یک معنی برای مادهٔ زجر قرار داده و کفّ (بازداشتن) را معنایی جدا گانه برای زجر آورده است. بنابراین، این دو فرهنگ از نظر جدا کردن نهی و بازداشتن متحدند اگر چند در بیان آن یک شیوه ندارند.

۳ - ابن اثیر این حدیث را در مادهٔ رجز آورده بدون اشاره بضبط آن با زاء معجمه و در صورت صحت این ضبط مستفاد آن است که باستعاره از زجر ابل میتوان زجر را در مورد کسی که کاری را با عجله و سرسری انجام دهد بکار برد و او را زاجر خواند.

۴ - ردع مرادف زجر بمعنی نهی و منع است نه زجر بمعنی سوق دادن و وادار بحرکت ساختن. و جملهٔ زجره من السوء نیز بمعنی نهی است و یا بمعنی دیگری از معانی زجر و آن همانا وعظ و انذار است.

||(بمجاز) کلمات زجر[1] را زجر گویند: این کلمات که همه از جملهٔ اسماء اصواتند بعضی از آنها برای راندن و برخی دیگر برای تاراندن حیوانات بکار می‌رود و راندن یا تاراندن هر یک از انواع حیوان را در فارسی و عربی الفاظی ویژه است که در خلال کتب لغت و فرهنگها پراکنده‌اند. گاه نیز لفظی مشترک است میان دو یا چند نوع از حیوانات و ویژهٔ زجر یک نوع حیوان نیست. در عربی برای برخی از الفاظ زجر مصدر نیز ساخته‌اند مثلاً زجر کردن بلفظ هلا را هلهله گویند چنانکه ملاحظه خواهد گردید. اینک برخی از الفاظ زجر: أَجْدَم[2]؛ کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند اصل آن هجدم است: اجدم الفرس؛ زجر کرد اسب را بکلمهٔ اجدم. (از منتهی الارب). بَسْ‌بَسْ، کلمه‌ای است که بدان شترانرا زجر کنند و أبساس و بَسّ زجر کردن شتران بلفظ بس‌بس. (از منتهی الارب). زجر کردن شتر در وقت راندن. (تاج المصادربیهقی): ده، زجر است شتر را. (بلوغ الارب ج ۴ ص ۲۷۸ از زمخشری). سَعْ‌سَعْ؛ زجر گوسپندان را. (دهار) سعسعة؛ راندن بلفظ سع سع. (منتهی الارب). عاج و عاج عاج؛ زجر است ناقه را و زجر کردن ناقه را بلفظ عاج عاج، و مصدر فعل از آن آرند و گویند عَجَّ و عَجْعَجَ؛ یعنی زجر کرد ناقه را بکلمهٔ عاج. (از منتهی الارب). قرس؛ کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (منتهی الارب). قوش قوش؛ زجری است مر سگ را. (منتهی الارب). مهمه. (تاج المصادر بیهقی). هاد؛ زجری است شتر را. (منتهی الارب). و رجوع به «هاد» در این لغت‌نامه شود. هالِ؛ زجری است اسب را. (از منتهی الارب). و رجوع به هال در این لغت‌نامه شود. هَتْ‌هَتْ؛ کلمه‌ای است که بدان، اشتر را بر آب زجر کنند. هتهته؛ زجر کردن شتر بر آب بلفظ «هت هت». (از منتهی الارب). رجوع به «هت هت» و «هتهته» در این لغت‌نامه شود. هِج؛ زجری است مر ناقه را. (از منتهی الارب). رجوع به هج در این لغت‌نامه شود. هِجْدَم؛ کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود. لغتی است در اجدم. گویند نخستین کسی که بر اسب سوار شد پسر برادرکش آدم بود. وی سوار بر اسب، بر برادر خود حمله آورد، اسب را زجر کرد و گفت «هج الدم» هجدم مخفف همین کلمه است و برای زجر اسب بکار میرود. (از منتهی الارب). رجوع به «هجدم» در این لغت‌نامه شود. هَلا؛ کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند. (از منتهی الارب). هیجِ، مبنی بر کسر؛ زجری است مرناقه را. (از منتهی الارب). هید [هَ / هی]؛ زجری است مرشتر را و زجر کردن و بانگ بر زدن شتر را هَید گویند. و گویند: ما له هید و لاهاد؛ یعنی کسی با او هاد یا هید نگوید و منع و زجر نکند. (از منتهی الارب). ||(بمجاز) بانگ زدن برستور تا تیز رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بانگ کردن به گوسفندان. (از متن اللغة). بانگ برستور زدن تا برود. (دهار) (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۲۳) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی چ دبیرسیاقی ص ۴۹ و ۱۰۴). بانگ برستور زدن. (تاج المصادربیهقی). بانگی که شبانان بر گوسپندان زنند، بمجاز زجر گویند. (از تاج العروس) (از متن اللغه). آواز برای راندن شتران. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن. پرا کندن چیزی. (از المعجم الوسیط). ||پرا کندن باد ابر را. (از المعجم الوسیط) (از اقرب الموارد). پرا کندن ابرها. دور کردن. (از کازیمیرسکی) (از المعجم الوسیط) (از اقرب الموارد). ||انداختن ناقه آنچه در شکم دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از آنندراج) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔقاموس). ||انداختن و بیرون ریختن آنچه در دلست. استفراغ کردن. بر گرداندن. قی کردن. (از کازیمیرسکی). ||فالگویی کردن بمرغان و بانگ زدن بر آنها. گویند: زجر الطائر؛ هر گاه آنرا بفال (بد) گیرد و از دیدن آن پیش بینی حوادثی کند، پس آنرا براند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فالگویی کردن بمرغان و بانگ بر زدن بر آن. (آنندراج). فال بمرغ کردن: زجر الطائر؛ فال بمرغ کرد. و تفألَ؛ فال زد بمرغ. (مقدمة الادب چ لایپزیک ص ۱۲۷). زجر عیافت و فالگیری از پرنده است، بدین گونه که سنگی بسوی پرنده میافکنند و یا بروی بانگ میزنند، پس اگر پرنده بسوی راست پرد فال نیک از آن گیرند و اگر به سمت چپ پرد فال بد. و کلاغ را ابوزاجر گویند زیرا بیشتر تفأل و تطیر با او کنند. (از محیط المحیط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). زجر طائر؛ فال گرفتن به پرندگان. (از کتاب الافعال ابن قطاع ص ۸۱). برانگیختن پرنده وپرانیدن آن تا سنوح او را بفال نیک و بروح او رابفال بد گیرند. (از معجم‌وسیط). کیش کردن پرندگان و پراندن آنها از محل خود برای تفال زدن با پرواز آنان. (از کازیمیرسکی). فال گرفتن بمرغ. (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۲۲). بمرغ فال گرفتن. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی چ دبیرسیاقی ص ۴۲ و ۱۱۱) (تاج المصادر): زجر الطایر؛ یعنی فال گرفت به وی پس بدر آمد پس دفع کرد آنرا مثل ازدجره از باب افتعال. (ترجمهٔ قاموس). زجر بمجاز فالگیری به پرنده و پرانیدن او را گویند و لیث گوید زجر آن است که پرنده یا آهویی را برانند و از کیفیت پریدن او فال گیرند.[3] و این همان طیره است که در شرع (اسلام) از آن نهی شده است. (از تاج العروس). ||تکهن[4]. پیش گویی کردن حوادث. (از محیط المحیط). عیافت است و آن خود نوعی از کاهنی است. گویند «زجرت ان یکون کذا و کذا»؛ یعنی پیش گویی کردم که چنین و چنان شود. (از لسان العرب). طیره و عیافت. و آن استدلال کردن باشد از رفتار وحوش و آواز مرغان بر وقوع حوادث. (یواقیت العلوم). فالگویی بمرغان و ستارگان جز آن. (منتهی الارب). فال گرفتن بنام مرغ یا به آواز، یا بصنعت فال گویی کردن بنجوم یا برمل یا چیزی دیگر. (ترجمهٔ قاموس). قسمی کاهنی (تکهن) است. (از متن اللغه). عیافت و تکهن را زجر گویند. (از قاموس). بمجاز، زجر عیافت است که خود نوعی تکهن است. و اصل در آن است که پرنده‌ای را بوسیلهٔ بانگ زدن یا پرتاب سنگ، بپرانند آنگاه اگر براست پرد فال نیک و اگر به چپ پرد فال بد زنند در اساس چنین آمده... و در حدیث است که شریح شاعر و زاجر بود. و زجاج گوید زجر پرندگان یا غیر پرندگان آن است که براست رفتن آنها را بفال نیک گیرند و بچپ رفتن آنها

---

۱ - بر این الفاظ در کتب لغت اطلاق زجر کنند بعلاقهٔ سبب و مسبب بنابراین میتوان آنرا یکی از معانی مجازی زجر یاد کرد، هر چند فرهنگ نویسان تا کنون چنین نکرده‌اند.

۲ - اجدم بطوریکه در اینجا آمده و در ذیل کلمهٔ هجدم خواهد آمد محرف هجدم است و بطوری که ملاحظه خواهد گردید هجدم با کسر هاء ضبط شده است. بنابراین مناسب ضبط اجدم نیز بکسرِ همزه است.

۳ - این دو تعبیر و تفسیر مختلف در کتب لغت آمده است: برخی زجر طائر را بدین گونه تفسیر کنند: «پرانیدن پرنده و سپس از طرز پریدن او فال گرفتن» و برخی دیگر بدین گونه: «فال زدن از دیدن پرنده و تاراندن او با بانگ یا سنگ انداختن». آنچه مؤلف تاج العروس خود نخست گوید مطابق تفسیر اخیر و آنچه از لیث نقل کند مطابق تفسیر نخست است.

۴ - مؤلف بلوغ الارب زجر، کهانت، عیافت و فراست را هر یک در فصلی جداگانه یاد کند و پس از تفسیر هر یک، برخی از مشهوران بدان فن را نام برد. وی پس از نقل سخن ابن اثیر که: «زجر قسمی کهانت و عیافت است» گوید: کهانت قسیم زجر است نه قسمی از آن و عیافت را نمیتوان بطور مسلم مرادف کهانت دانست – انتهی. اما با مراجعه بکتب لغت، سخن مؤلف بلوغ الارب را نمیتوان بطور اطلاق پذیرفت. بعلاوه که در منتهی الارب لغت تکهن را بخصوص بمعنی فالگویی کردن و فالگوی شدن تفسیر کرده است.

را بفال بد و کاهن را زاجر گویند از آنروی که... هر گاه چیزی را بفال بد گیرد و در امری گمان شومی برد، یا بانگ و فریاد، دیگران را متوجه سازد و از اقدام بدان نهی کند. زجر حیوانات ودرندگان نیز از همین باب است. (از تاج العروس). در حدیث است که شریح شاعر و زاجر بود، از زجر طیر بمعنی فال بد یا خوب گرفتن از پریدن پرندگان مانند سانح و بارح[1] و آن نوعی است از کهانت و عیافت. زاجر آنکه فال زند. (از نهایة ابن اثیر). تخمین زدن. احتمال دادن. حدس زدن. فکر کردن دربارهٔ پیش آمدی: زجرت ان یکون کذا؛ من حدس میزنم که اینطور باشد. (از کازیمیرسکی). زجر، عیافت و آن حدس و تخمین زدن و گمان بردن به امور است از روی نام پرندگان یا آوا و یا محل فرود آمدن ایشان، و آن را نشان خوشبختی و نیکی و یا شومی و بدی گرفتن. (از متن اللغة: عیف). بستانی آرد: زجر، غیبگویی و اخبار از وقوع حادثه‌ای است پیش از وقوع و در قدیم معتقدانی داشته و در کلده و مصر رائج بوده است و از آنجا بیونان و از مردم یونان به رومیان رسید. در یونان و روم بیشتر بیکی از جهات اربعه فال میگرفتند. غیب گویان یونانی (هنگام پیشگویی وقایع آینده) روی خود را بسوی شمال و رومیان روی بسوی جنوب میکردند. مردم مشرق بیشتر نشانهای خوشبختی و رفاهیت میدیدند و در باختر نشانهایی برخلاف آن میدیدند و آنرا شوم میدانستند و فال بد میزدند. دانش زجر و پیشگویی بر پایهٔ پریدن و آوای پرندگان، درخشیدن برق یا دیگر حوادث مهم جوّی مانند نیازک، اقسام بادها، خسوف، کسوف و نیز سمت پرش پرندگان (که لفظ طیرة را از آن گرفته‌اند)، و نیز خواندن خروس و یا خوردن پرنده تخمی که در قفس گذارده شده، میباشد. بسیاری از حوادث خرد و ناچیز را نیز بفال بد میگرفتند، و نشانهٔ شومی میدانستند مانند: عطسه، دچار اندوه و دلتنگی ناگهانی شدن، ریختن نمک بر خوان، یا باده برجامه و یا گذشتن حیوان از جلو شخصی بطوری که راه را بر او قطع کند. در یونان و روم، غیبگویان و فالگیران دارای نفوذ و قدرت فراوان بودند و تعداد آنان در روم همیشه از سه تن تجاوز نمیکرد و این سه تن پیوسته بوسیلهٔ انجمن مخصوصی از اشراف و هر یک از یکی از طوایف بزرگ برگزیده میشدند تاسال ۳۰۰ ق.م. که قانون دیگری جانشین قانون مزبور گشت و بر طبق مقررات این قانون اخیر افرادی از طبقات عامهٔ مردم نیز میتوانستند برای پیشگویی برگزیده شوند. و لذا عدد پیشگویان از سه تن تجاوز کرد و تا ۱۵ رسید. اما نتیجهٔ بیرون شدن مقام مذکور از انحصار اشراف، آن شد که از نفوذ پیشگویان کاسته شد تا سال ۳۹۰ م. که تئودوس بزرگ، جمعیت مزبور و همچنین پرستش بتان را ملغی ساخت. (از دائرة المعارف بستانی). یکی از اوابد[2] عرب زجر و طیره است و این هر دو بیک معنی و اصل آن این است که عرب هر گاه آهنگ انجام دادن یا ترک کاری کنند، پرنده را با زجر میرانند پس اگر به جانب راست پرید حکمی میکردند و اگر به چپ یا بالا و یا به سمت روبرو پرید حکمی دیگر. و از این رو زجر را طیر نیز نامند و بیشتر با کلاغ تطیر میکردند سپس با دیگر حیوانات بجز پرندگان نیز فال زدند و باز از این نیز تجاوز کردند و حوادث حالاتی که در جمادات رخ میداد مانند شکستن و بهم خوردن، و مانند آن را در فالگیری (زجر) مورد توجه قرار دادند. عربان در زجر، گاه تا سرحد کهانت پیش میرفتند. در شرع، حکم از راه زجر و طیره باطل و بلااثر دانسته شده است. پیغمبر (ص) فرمود: «اقروا الطیر فی وکناتها». و نیز گفت: «لا عدوی و لا طیرة». اما فال، کاری پسندیده بشمار آمده زیرا از پیغمبر نقل کنند که گوید: «یعجبنی التفال و هی الکلمة الطیبة». دانشمندان گفته‌اند فرق فال و طیره بدانست که فال بدون قصد آید و طیره را با قصد انجام دهند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۹ تا ۴۰۰):

محال باشد فال و محال باشد زجر
مدار بیهده مشغول دل، به فال و به زجر.

قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص ۲۰۸).

و یکی بود نام او سطیح کاهن کی هر چه از وی بپرسیدندی بزجر بگفتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷). و بسیاری از این کندا و فال گویان و زجر و کسانی که در شانهٔ گوسفند نگرند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۳). رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۱۸۸، ۱۹۲ و بلوغ الارب جزء ۲ ص ۳۳۴، ۳۴۰، و جزء ۳ ص ۲۶۱، ۳۲۶ و مروج الذهب مسعودی چ۱ ج ۲ صص ۲۳۱ - ۲۳۷، و طیرة، عرافه، فراسة، عیافة، عراف، عرافان، قیافة، کاهن، کهنه، کاهنان، کهانة در این لغت‌نامه شود. ||زجر غراب البین؛ کنایت از سفر آمده است. گویند: «ازجرغراب البین»؛ یعنی بسفر خواهم رفت. (از اقرب الموارد). ||تهدید کردن. (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۲۲) (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی چ دبیرسیاقی ص ۴۹ و ۱۱۷) (تاج المصادر بیهقی). تهدید. (ناظم الاطباء)[3]. ||نالیدن. (دهار). ||دور شدن. بیرون شدن. ||فرار کردن. ازدجار نیز بدین معنی آمده. ||بیمناک شدن. مرعوب گردیدن. از روی بیم فرار کردن. (از کازیمیرسکی).

زجر. [زَ] (از ع، مص) در اصل بمعنی بازداشتن است لیکن در محاورهٔ فارسیان بمعنی لازم که ضرب و سرزنش باشد مستعمل است. (غیاث اللغات). ایذا و اذیت و ضرب و شکنجه و کتک. (ناظم الاطباء). آزار و اذیت. و این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام):

درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم
همچو آذرشت[4] به آتش، همچو مرغابی به جوی.

منوچهری.

فضل است اگرم خوانی عدل است اگرم رانی
قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگریزد. سعدی.

گربنوازی بلطف ور بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست.

سعدی.

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را.

سعدی.

رجوع به زجر بردن، زجر دادن، زجر کردن، زجرکش کردن و زجر کشیدن شود. ||سیاست. (ناظم الاطباء). تنبیه. کیفر دادن و سخت گرفتن. به شدت و خشونت رفتار کردن: و زجر متعدیان و آرامش اطراف بسیاست منوط. (کلیله و دمنه). و از برای تقدیم وتعریک مفسدان و قمع و تأدیب متعدیان و زجر و تشدید جاهلان عقل و اجتهاد دارد. (سندبادنامه ص ۳). با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی. (گلستان سعدی). هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد. یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان

---

۱ - چنانکه ملاحظه خواهد گردید سانح و بارح هر یک نعت است پرندگان را ویژهٔ نوعی از پریدن.

۲ - اوابد؛ آئین‌ها و سنن عرب جاهلی است که برخی از آنها جزء عادات و برخی از آنها نیز جزء مذهب و عقاید خرافی آنان محسوب میشد وبا آمدن اسلام همهٔ آنها ملغی گردید. از جمله اوابد عرب است: کهانت، زجر طیره و زنده بگور ساختن دختران. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۸). و رجوع به مجلهٔ لغة العرب سال ۷ ص ۶۰۰ شود.

۳ - ناظم الاطباء تهدید را در ردیف معانی زجر که متخذ از عربی و مخصوصند به فارسی آورده اما بطوری که ملاحظه میگردد و در این معاجم آمده.

۴ - ن‌ل: همه جا آذرشب. در حاشیه مانند متن. (متن از استاد دهخداست) و آذرشت مخفف آذرشست است و در چ ۱ آذرشین بقیاس ضبط کرده بودیم. درچ ۱ بالای سطر آمده «همچو در آتش سمندر...» (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی چ ۲ حاشیهٔ ص ۱۳۶).

بریدن و دیگری بزجر و نفی. (گلستان سعدی). رجوع به نکال، کیفر، معاقبت، عقوبت و جزا شود:

زجر استادان بشا گردان چراست
خاطر از تدبیر ما گردان چراست. مولوی.

||سرزنش و این معنی از لوازم معنی اصلی لغت زجر که باز داشتن و منع است میباشد و فارسیان آنرا بکار برند. (از غیاث اللغات). سرزنش. (ناظم الاطباء): مضمون خطاب را به زجر و توبیخ از وی مستخلص کردن. (گلستان).

برون رفتم از جامه در دم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر.
سعدی (بوستان).

||جور و ستم و زور. (ناظم الاطباء):

نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول بیکبارگی. سعدی.
دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر. حافظ.

||زحمت. رنج کشیدن. زجر بردن: گدایی متمول را گویند که نعمتی وافر اندوخته بود بزجر. (گلستان).

زجر. [زَ] (ع اِ) نوعی از ماهی بزرگ. و آنرا زَجَر نیز گویند. ج، زجور. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). زجر بسکون و فتح جیم نوعی ماهی بزرگ است که دارای فلسهای خرد است. ابن درید گوید، گمان نکنم این کلمه عربی باشد. (از متن اللغة). نوعی ماهی بزرگ که پشیزهٔ خرد دارد. (دهار) (از اقرب الموارد). زجر، ماهی شیم. (مقدمة الادب زمخشری چ لایپزیک ص ۱۲).[1] ماهی بزرگست و در این معنی بفتحتین هم آمده. (ترجمهٔ قاموس). ماهیی است بزرگ دارای فلس کوچک. و ظاهر عبارت قاموس در ضبط این لغت، فتح اول و سکون حرف دوم است اما صغانی آنرا بفتح اول و دوم ضبط کرده و مردم عراق آنرا بدین گونه تلفظ کنند. ابن درید گوید: گمان ندارم این لغت عربی باشد. (از تاج العروس).

زجر. [زَ جَ] (ع اِ) لغتی است در زَجْر (نوعی ماهی). رجوع به زَجْر شود.

زجر. [زَ] (اِخ) ابن حصن مکنی به ابومفرج تابعی، از راویان حدیث است. رجوع به ابوالمفرج شود.

زجر. [زَ] (اِخ) ابن قیس. یکی از سه تن بود که به فرمان ابن زیاد، حضرت سجاد (ع) و حرم حسینی (ع) را بهمراهی سرهای شهدا به دمشق حمل کردند. آن دو تن دیگر محصن‌بن ثعلبه و شمربن ذی الجوشن بودند. رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۱۸ شود.

زجر بردن. [زَ بُ دَ] (مص مرکب) رنج کشیدن. رنج بردن. آزار کشیدن. زحمت کشیدن. زجر کشیدن. رجوع به زجر کشیدن، زجر دادن، زجر کردن و زجرکُش شود.

زجرد. [زُ جِ] (معرب، اِ) معرب دوگرد. ساخ. (از مهذب الاسماء: ساخ). در یک نسخه از مهذب الاسماء، عبارت چنین است: و الزجرد معرب.

زجر دادن. [زَ دَ] (مص مرکب) شکنجه دادن. آزار کردن. ایذاء. کتک زدن و زجر کردن. رجوع به زجر، زجرکش، زجر کشیدن و زجرکش کردن شود.

زجرس. [زَ رُ] (اِخ)[2] معرب زاگرس. رجوع به زاگرس شود.

زجر فرمودن. [زَ فَ دَ] (مص مرکب) منع کردن. بازداشتن. نهی کردن: آنچه فرمودی از زجر و منع اگرچه تربیت است، طایفه‌ای بربخل حمل کنند. (گلستان). ||سرزنش. تنبیه. توبیخ: موافق طبع بلندش نیامد و او را زجر فرمود. (گلستان). ملک را تدبیر او ناپسند آمد و زجر فرمود. (گلستان).

زجر کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) فال گرفتن، بمرغ: عیثرة؛ روان دیدن مرغ را پس زجر کردن آنرا. (از منتهی الارب). ||راندن شتر یا دیگر حیوانات و یا تاراندن سباع با بانگ، یا گفتن کلمه‌ای: بس بس: زجر کردن شتر در وقت راندن. (تاج المصادر بیهقی). قوس؛ کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (منتهی الارب). ||سرزنش کردن. تنبیه. تأدیب: پسر را زجر و ملامت کردند که با پروردهٔ خویش بیوفایی کردی. (گلستان). استاد از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن پس پسر را زجر و ملامت کردند. (گلستان). زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی. (گلستان).

زجرکش. [زَ کُ / کِ] (نف مرکب) زجر کشنده. ستمکش. آنکه آزار کشد و تحمل ستم کند. که تحت حکومت یا رژیم ستمکارانه‌ای بسر برد. که در زندگی با حوادث آزار دهنده و مصائب روبرو باشد. که آزار دیگران را تحمل کند. که بار زحمت دیگران بدوش کشد. رجوع به زجر، زجرکش، زجر کشیدن، زجرکش شدن و زجر دیدن شود.

زجرکش شدن. [زَ کُ شُ دَ] (مص مرکب) با شکنجه کشته شدن. با آزار فراوان بقتل رسیدن. رجوع به زجر، زجرکش کردن و زجر کشیدن. شود.

زجرکش کردن. [زَ کُ کَ دَ] (مص مرکب) بزجر کشتن. با شکنجه کشتن. شکنجه کردن. رجوع به زجر و زجرکش شدن شود.

زجر کشیدن. [زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رنج کشیدن. آزار کشیدن. تحمل مشقت و آزار دیگری کردن. بیماری یا دردی داشتن. ستم کشیدن. رجوع به زجر، زجرکش، زجر دادن و زجر کشیده شود.

زجرکشیده. [زَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ستمدیده. آزار دیده. تحمل ظلم و یا سختی کرده. رجوع به زجر، زجر دادن، زجر کشیدن، زجرکش، شکنجه، و شکنجه دیدن شود.

زجر گرفتن. [زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فال گرفتن. پیشگویی کردن. فال گفتن. عیافة. زجر: جماعتی از آن چینیان به علم، در شانهٔ گوسفند نگریدند و فال زجر بگرفتند. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۱۰۳). و بسیاری از این کندا[3] و فال گویان و و زجر[4] و کسانی که در شانهٔ گوسفند نگرند پیش چین گرد آمدند... ده تا از آن فال گویان و دانایان چین پیش ترک فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۱۰۳). و رجوع به زجر، زجر کردن، فال، تفال، فالگیری، طیره، تطیر، عیافه و کهانة شود.

زجر نمودن. [زَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آزار کردن. ایذاء. اذیت. شکنجه کردن: و ضرب بی محابا زدی و زجر بی‌قیاس نمودی. (گلستان). و رجوع به زجر، زجر کردن، زجر کشیدن و زجر دادن شود.

زجرة. [زَ رَ] (ع مص) واحد زجر. در سورهٔ نازعات از قرآن آمده: فانما هی زجرة واحدة (۱۹/۳۷)؛ یعنی آن (نفخهٔ دوم) فقط یک بار بانگ است. (از محیط المحیط). یک بار زجر است و در قرآن است... (از اقرب الموارد): فانما هی زجرة واحدة؛ اکنون پس چنین است یک آواز. (تفسیر کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۳۶۳).

زجل. [زَ] (ع مص) انداختن. (منتهی الارب) (از صحاح) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی ص ۵). افکندن. و از زجل بدین معنی

---

۱ - در این کتاب زجر تنها با سکون جیم ضبط شده است.

2 - Zagrosse.

۳ - کندا در لغت پارسی کاهن است و اینجا هم بمعنی کاهن آمده. در متن «کندوا» است با واو، اما صحیح «کندا» است بدون واو. (از حاشیهٔ صفحهٔ مزبور بقلم بهار).

۴ - زجر آن فال که از پریدن طیور گیرند و اینجا به معنی فاعلی آورده، و شاید اصل «زاجر» بوده است. (بهار). و شاید که زجر خود صحیح باشد از باب حذف جزئی از کلمهٔ مرکب، بقرینه. بدین معنی که بجای آنکه بگوید فال گویان و زجر گویان «فال گویان و زجر» گفته و اگر این را درست ندانیم، کلمهٔ صحیح فرضی، زاجر نیست، زاجران است یا زُجّر.

است «لعن الله اما زجلت به»؛ یعنی لعنت خدای بر مادری که او را بیفکند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افکندن و دور ساختن. (از متن اللغة). بینداختن. (تاج المصادر بیهقی). مادهٔ زجل در اصل بمعنی رمی و دفع است. (مقاییس اللغه). افکندن و دور ساختن و بدین معنی در حدیث عبدالله سلام آمده: اخذ بیدی فزجل بی؛ یعنی دست مرا گرفت و مرا بدور انداخت. (از تاج العروس). ||افکندن زن باردار بار خود را. زاییدن. گویند: لعن‌الله امازجلت به: «لعنت بر مادری که او را بزاد». (از متن اللغة). «زجلت‌الناقة بمافی بطنها»؛ یعنی افکند ناقه (بچه‌ای که) در شکم داشت یعنی آنرا بزاد. و نیز گویند: لعن الله امازجلت به. (از تاج العروس). ||ریختن آب منی در زهدان. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). ریختن نر آب خود را. (از متن اللغة) (از محیط المحیط) (از تاج العروس). ||راندن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). ||آهن بن نیزه زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اساس البلاغة) (از محیط المحیط) (از البستان) (از تاج العروس). ||برخی گفته‌اند زجل تیر انداختن است به کسی مرادف زج بهمین معنی. (از تاج العروس). تیرانداختن. (از اساس البلاغة). زجل را بمعنی تیرانداختن نیز آورده‌اند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). و در حدیث است «انه اخذالحربة لابی‌بن خلف فزجله بها»؛ یعنی گرفت سلاح ابی خلف را و به او افکند و ابی را بدان زد و کشت.(از لسان العرب). ||کسی را با تیر بدون سنان و بن زدن. (از متن اللغة). رجوع به تاج العروس شود. ||رها کردن کبوتر را از دور. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و آن کبوتر را حمام الزاجل و حمام الزجال گویند، یعنی کبوتر دور پرواز. (از اقرب الموارد). فرستادن کبوتر قاصد. (از تاج المصادر بیهقی).

زجل. [زَ جَ] (ع اِ) بازی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). بازی و لعب. (ناظم الاطباء). ||آواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صوت و آواز. (ناظم الاطباء). ||غوغا. (ترجمهٔ قاموس): موکب زجل؛ موکبی که با سر و صدا و غوغا همراه باشد. (از محیط المحیط):

زجل زندقه جهان بگرفت
گوش‌همت بر این زجل منهید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۵)[1].

||(مص) برداشتن بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلندی آواز. (ناظم الاطباء). بلند کردن صدا. (ترجمهٔ قاموس). و از زجل بدین معنی است حدیث «و لهم زجل بالتسبیح»؛ یعنی با بانگ بلند تسبیح می‌گفتند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). برداشتن بانگ از روی شادی و نشاط. (از متن اللغة). بانگ کردن. (المصادر زوزنی ج ۱ ص ۳۱۸). ||نشاط و طرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زجل بویژه بمعنی شادی آوردن (تطریب) آید. سیبویه این شعر را نقل کرده است:

له زجل کأنه[2] صوت حاد
اذا طلب الوسیقة او زمیر.

(از لسان العرب) (از تاج العروس). برآوردن آواز بلند و طرب انگیز. (از لسان العرب). گردانیدن آواز خوش. (ترجمهٔ‌قاموس). ||بانگ‌زدن برکبوتر. (از مهذب الاسماء). ||(اِ) نوعی شعر نو است که بیشتر با لغت عامیه سروده میگردد. ج، ازجال. (از متن اللغة). در اصطلاح شاعران نوپرداز شعری است که بصورت قطعاتی، چهار مصراعی سروده شود و در مصراع چهارم همه قطعات، یک روی التزام شود بدینگونه که روی چهارمین مصراع نخستین قطعه در چهارمین مصراع همه قطعات تکرار گردد و سه مصراع نخستین هر یک از قطعات خود روی ویژه‌ای داشته باشد، و هر سه مصراع دارای یک روی مشترک باشند. مانند این شعر:

حبذا حمص و هاتیک الربوع
وکرام اشرقت مثل الشموع
لیت شعری هل الیها من رجوع
این، این الوصل، این الملتقی
یا بریقا فی الحمی قدلمعا
هیج المحزون حتی التوجعا
یاسقی الله الحمی ثم رعا
یارعاالله الحمی ثم سقی.

و بدینگونه است تا آخر منظومه.
زجل را بوزنهای دیگر نیز میسرایند و انواع دیگری در آن ابتکار کرده‌اند. (از محیط‌المحیط). ابن خلدون آرد: چون فن موشح[3] سرایی در میان مردم اندلس رواج یافت و عموم اهالی، بعلت روانی نوع و زیبایی شکل و ترصیع اجزای (توازن کلمات) اینگونه شعر، از آن استقبال کردند تمام مردم (شاعران) بدان سبک شعرها سرودند و بزبان محلی خود آن شیوه را تقلید کردند، بی آنکه باعراب کلمات مقید باشند و این فن نو را زجل خواندند و تا این روزگار هم آن شیوه را همچنان حفظ کرده‌اند و بدان اسلوب زجل میسرایند اشعاری شگفت و قابل تحسین از این نوع سرودند و بر حسب زبان غیر فصیح خود (نسبت بزبان عربی مضر)، مجال وسیعی برای بلاغت این اسلوب بدست آوردند. نخستین کسی که این شیوهٔ زجل سازی را ابداع کرده ابوبکربن قزمان[4] است و هر چند پیش از او هم دیگران در اندلس زجل سروده‌اند لیکن زیبایی و جذابیت ترکیب‌ها و شیرینی اسلوب این فن تنها در روزگار ابن قزمان پدید آمده است، او در روزگار نقاب پوشان (مرابطان) میزیسته و سرآمد و پیشوای کلیهٔ زجل سازان بشمار میرفته است. ابن سعید گوید من دیدم زجلهای وی را در بغداد بیش از شهرهای مغرب روایت میکنند. از جمله زجلهایی که ابن قزمان سروده این است:

و عریش قد قام علی دکان، حال رواق
و اسد قدا بتلع ثعبان فی غلظ ساق
و فتح فمه بحال انسان فیه الفواق
و انطلق یجری علی الصفاح ولقی الصباح

عیسی بلیدی، ابوعمروبن زاهر اشبیلی، ابوالحسن مقری دانی و ابوبکربن مرتین از زجل سرایان همزمان ابن قزمان بوده‌اند و پس از آنان، ابن جحدر اشبیلی از مشاهیر زجل سازان بوده است. در عصر ما نیز ابوعبدالله‌بن خطیب وزیر از پیشوایان فن

---

۱ - در یک نسخه در هر دو مصراع صریحاً زجل است اما در دو نسخه زحل. اما کلمهٔ زجل درست‌تر بنظر می‌آید، زیرا زجل بمعنی تصنیف است. در اشعار خاقانی جز در همین یک مورد این کلمه بکار نرفته است. (تعلیقات دیوان خاقانی چ سجادی). سخن مصحح محترم دربارهٔ ترجیح نسخهٔ زجل (با جیم) بر زحل (با حاء) کاملاً صواب است، اما این که زجل در این شعر بمعنی تصنیف است، بسیار بعید است و بنظر میرسد بمعنی آواز و فریاد و سر و صدا باشد. مقدمهٔ ابن خلدون در آخر کتاب و فصلی در ازجال دارد. (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲ ص ۱۲۷۳ به بعد).

۲ - در حاشیهٔ تاج العروس اشاره شده است بدین که وزن مصراع اول بیت با اختلاس (ربودن) حرکت هاء صحیح می‌گردد.

۳ - موشح نوعی شعر است که متأخران آنرا ابتکار کرده‌اند و در جاهلیت و قرون نخستین اسلام نبوده است. در این نوع شعر که آنرا بخاطر داشتن گوشه‌ها و شاخه‌های گوناگون موشح (دارای وشاح) نامند قواعد عربی بیت کاملاً بکار میرود. موشح در اوزان و بحرهای مختلف سروده میشود که رائج‌ترین آن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن است. یک بیت موشح عبارت است از یک قطعهٔ چند بیتی. (از دائرة المعارف بستانی ذیل شعر) رجوع به «ادباء العرب فی الاندلس و عصر الانبعاث» تألیف بطرس بستانی و موشح در این لغت‌نامه شود.

۴ - ابوبکر محمد وزیر عبدالملک‌بن قزمان یا ابوبکر عیسی‌بن عبدالملک‌بن قزمان مغربی. از حاشیهٔ ترجمهٔ مقدمه ابن خلدون بقلم محمد پروین گنابادی ص ۱۲۷۳. رجوع به ابن قزمان در لغت‌نامه شود.

زجل بشمار است. اسلوب زجل سازی درین روزگار از فنونی است که عامهٔ مردم اندلس آنرا برگزیده‌اند و بدان شیوه شعر میسرایند. حتی آنان در سایر بحور پانزده گانه نیز همین اسلوب زجلی را ترجیح میدهند ولی همان لغت محلی و عامیانه را در همهٔ بحور بکار میبرند و اینگونه سخنان منظوم را شعر زجلی مینامند. مانند گفتار این شاعر اندلسی:

لی دهر بعشق جفونک و سنین
وانت لاشفقة و لاقلب یلین
حتی تری قلبی من اجلل کیف رجع
صنعة السکه مابین الحدادین
الدموع ترشرش و النار تلتهب
و المطارق من شمال و من یمین.

(از مقدمهٔ ابن خلدون و ترجمهٔ آن بقلم محمد پروین گنابادی صص ۱۲۷۳ - ۱۲۹۰).
بدنبال رواج یافتن فن توشیح، نوعی موشح ابداع شد بنام زجل که قواعد عربیت را در آن حفظ نمیکردند و برای زجل ۵ قسم شمردند اما زجل سرایان در وزنهای بیشماری زجل میسازند. این نوع شعر را از آنرو زجل گویند که‌هنگام خواندن آن با آواز مقطع وزنهای آن بخوبی فهمیده میشود، متخذ از زجل بمعنی آواز. سپس اهالی مغرب نوعی دیگر از شعر در بحرهای مرکب بزبان شهری خود بوجود آوردند و آنرا عروض‌البلد نام دادند. ملعبه، کاری، مزدوج و غزل[1] از انواع عروض‌البلد است. (از دائرة المعارف بستانی ذیل شعر). از فنون هفتگانهٔ شعر، قریض و موشح و دوبیت، قواعد عربیت در آنها باید مراعات شود و زجل و «کان و کان» و قوما همه بدون رعایت قواعد گفته میشود. و زجل مأخوذ است از زجل بمعنی آواز. (از مجلة الجنان سال ۱۸۷۱ م. ص ۲۳۸ و ۲۳۹ مقالهٔ الشعر و الشعراء بقلم نوفل افندی نعمة الله نوفل). جرجی زیدان آرد: در دورهٔ مغول که در اثر آمیزش و معاشرت عربها با دیگران زبان عرب فصاحت و اصالت خود را از دست داده است یک طبقه از سخن سرایان بوجود آمدند که ابن خلدون آنانرا مستعجمه خوانده است. این شاعران مانند پیشینیان، موضوعات مختلف غزل، مدح، مرثیه و هجو را در قالب شعری نو، میسرودند که با اشعار متقدمان دو فرق بزرگ داشت، یکی خالی بودن از قواعد عربیت و دیگری اشتمال بر الفاظ و لغات عامیانه. در تونس، جزائر و مراکش، عدهٔ بسیاری ازین شاعران شهرت یافتند و قصائد خود را «اصمعیات» مینامیدند و مصریان و شامیان آنرا بدوی میخواندند. این اشعار را به آهنگ نیز میخواندند و تغنی به آن را «حورانی» نام میدادند، منسوب به حوران، منزلی از منازل عرب بادیه. سپس علاوه بر این مربع و مخمس، نوعی دیگر بوجود آمد بنام عروض‌البلد که در فاس رواج یافت. و عروض‌البلد خود دارای چندین نوع گردید بنامهای مزدوج، کاری، ملعبه، غزل. و این با اشعار عامیانه‌ای که اکنون در سوریه بنام قصید و قریض رواج دارد شباهت بسیار دارد. در این عصر چندین نوع دیگر شعر بنام «قوما»، «کان و کان»، «مفرد» و «دوبیت» بوجود آمد و از همان وقت به قاهرة رسید و در آنجا شیوع یافت. بنظر میرسد که اقامت اروپائیان در اثناء جنگهای صلیبی بی تأثیر در پدید آمدن این نوع شعر نبوده‌است. (از تاریخ آداب اللغة ج ۳ صص ۱۲۶ - ۱۲۷ چ قاهره چ شوقی ضیف). رجوع به تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان چ شوقی ضیف ج ۲ صص ۲۷۹ - ۲۸۰، ج ۳ ص ۱۲، ۱۳، ج ۴ ص ۲۰۶، ۲۰۷[2] و ادباء العرب فی اندلس و عصر الانبعاث تألیف بطرس بستانی ص ۷۱ شود. در حواشی تاریخ آداب اللغة جرجی زیدان چ شوقی ضیف بدین مدارک دربارهٔ ازجال و دیگر اقسام شعر عامیانه ارجاع شده: تاریخ الفکر الاندلسی تألیف بالنسیا ترجمهٔ حسین مونس ص ۱۴۲، العربیه تألیف یوهان وا کی ترجمهٔ عبدالحلیم نجار ص ۱۸۷ بعد، خلاصة الاثر ج ۱ ص ۱۰۸ در ذیل ترجمهٔ عمری، رسالهٔ تحقیقی و مبسوط صفی الدین حلی بنام «العاطل الحالی و المرخص الغالی فی الازجال والموالی» که نسخهٔ عکسی آن در دانشگاه قاهره موجود است. و محمد پروین گنابادی در حاشیهٔ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۲۵۷ به موجز ج ۴ و «الادب فی الاندلس و المغرب» ص ۹۷ رجوع داده‌اند. ||نوعی از وزن شعر. (از متن‌اللغة). گاه آواز خوش (غناء) را زاجل گویند. (از تاج العروس). و بدین معنی در این مصراع آمده: وَهُوَ یغنیها غناء زاجلا. (از لسان العرب).

زجل. [زَ جِ] (ع ص) مرد بلندآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه از شادی بانگ بلند بر آورد. (از متن اللغة). و رجوع به قاموس و تاج العروس شود. ||بازی‌کننده. لاعب. (از متن اللغة). رجوع به قاموس و تاج العروس شود. ||بارانی که با بانگ رعد فرود آید. (از متن اللغة). سحاب زجل؛ ابر با بانگ. (منتهی الارب). ابر با بانگ و رعد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کنایه از رعد است. گویند: سحاب زجل. (از البستان). سحاب ذوزجل؛ ابری دارای رعد. (ازلسان العرب). ||فریاد بلند. حریری در مقامات گوید:انشد انشاد و حل بصورت زجل (همچون شخص بیمناک با آهنگی بلند شعر همی خواند). برخی گفته‌اند بکار بردن «زجل» در این مورد رکیک است زیرا ترس موجب پست شدن و فرود آمدن آواز شود نه بلند شدن آن. شارح مقامات، زجل را در این جملهٔ حریری آواز بلند وطرب انگیز تفسیرکرده است. (ازمحیط‌المحیط). ||هر چیز که دارای بانگ بلند و آواز و غوغا باشد. این معنی بصراحت در کتب لغت نیامده است اما از موارد استعمالات و ترکیبها کاملا هویداست. رجوع به لسان العرب، قاموس و تاج العروس شود: غیث زجل؛ بارانی که همراه با بانگ بلند رعد باشد. (از لسان العرب). موکب زجل؛ کاروانی که با غوغا و بانگ و فریاد حرکت کند. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). نبت[3] زجل؛ یعنی گیاهیست که صدا میکند در او باد. (ترجمهٔ قاموس).

زجل. [زُ جَ] (ع اِ) ج زجلة. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). لبید گوید: کحزیق الحبشیین الزجل[4]. (از لسان العرب).

زجلاء. [زَ] (ع ص) شتر مادهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (از متن اللغة).

زجلات. [زَ جَ] (ع اِ) ج زجله. (از محیط‌المحیط) (از البستان). رجوع به زجله شود.

زج لاوة. [زُجْ جُ وَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعی است به نجد. (از متن اللغة). جایگاهی است. (از ترجمهٔ قاموس). جایی است در نجد. (از معجم البلدان).

زجلة. [زُ لَ] (ع اِ) پوستکی که میان دو چشم است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). پوستی است که میان دو چشم است. (ترجمهٔ قاموس). ابن سکیت در کتاب معانی، زجله را بدین معنی آورده و این شعر ابووجزة را بگواه آورده

---

۱ - دربارهٔ فرق میان این انواع رجوع به تاریخ آداب اللغة جرجی زیدان ج ۴ و حواشی محمد پروین گنابادی بر ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون صص ۱۲۹۱ - ۱۲۹۳ شود.

۲ - درین دو صفحه جرجی زیدان، در ذیل عنوان «شعر عامی» انواعی دیگر از شعر عامیانه بجز زجل و موالیا نام برده و نظرهائی داده است.

۳ - مؤلف منتهی الارب و ناظم الاطباء گویا نبت را بیت خوانده و ناچار خانه معنی کرده‌اند. در منتهی الارب چنین آمده: بیت زجل؛ خانه‌ای که در آن باد بسیار بانگ کند. و همچنین است عبارت ناظم الاطباء. و ظاهراً جز تصحیف محملی ندارد.

۴ - حزیق ج حزیقه است که خود بمعنی پاره‌ای از چیزی است چنانکه در قاموس آمده. (از حاشیهٔ لسان العرب). اما زجل در اینجا ج زجله بمعنی طایفه‌ای از مردم است.

است:

کان زجلة صوب صاب من برد
شنت شاییه من رائح لجب.

(از تاج العروس).
||حالت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حال. گویند: «انه لحسن الزجلة»؛ یعنی او دارای حالی خوش است و نیز گویند «هو علی زجلة واحدة»؛ یعنی او هماره بر یک حال است. ج، زُجَل. (از متن اللغة). حالت و گشت هر چیزی است. (ترجمهٔ قاموس). حالت است و در محیط، «حال» آمده است. (از تاج العروس). ||تری از چیزی است. (ترجمهٔ قاموس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). ||چیزکیست از تری. (ترجمهٔ قاموس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). ||آواز مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (ترجمهٔ قاموس). آواز مردم. و بدین معنی با فتح زاء نیز بکار رود. (از تاج العروس). ابن اعرابی این بیت را نقل کرده است:

شدیدة أزّ الآخرین کانها
اذا ابتدُّها العجلان، زجلة قافل.

شاعر آواز بیرون آمدن شیر را از پستان آن زن به همهمهٔ طائفه‌ای از مردم تشبیه کرده است. (از لسان‌العرب). ||اثر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندک از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: زجلة من ماء او برد؛ یعنی اندکی از آب یا سرما. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔ قاموس). قطعه‌ای از هر چیز. ج، زُجَل. (از تاج العروس). ||جماعت مردم یا عام است. (منتهی الارب). جماعت، خواه از مردم باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء). جماعت مردم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، زُجَل. (از صحاح) (از تاج العروس). گروه است یا گروه از مردم. و فتحه داده میشود. (ترجمهٔ قاموس).

زجلة. [زَ لَ] (ع اِ) آواز مردم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||جماعت، خواه از مردم باشد یا جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). جماعت مردم. (از متن اللغة). گروهی مردم. ج، زجل. (مهذب الاسماء). گروه است یا گروهی از مردم. (ترجمهٔ قاموس) (از تاج العروس).

زجلة. [زُ لَ] (اِخ) نام دختر منظور که زن زبیر است. (منتهی الارب). دختر منظوربن زبان‌بن سیار فزاریست. در همهٔ نسخ ویرا زوجهٔ زبیر نوشته‌اند اما صواب آن است که وی زوجهٔ پسر زبیر بوده است و در عباب و تبصیر بدین موضوع تصریح شده است. (از تاج العروس).

زجلة. [زُ لَ] (اِخ) کنیز معاویه و یا کنیز دختر وی عاتکه. وی از محدثان بوده است. (از منتهی الارب). وی از ام الدرداء روایت دارد. در نسخ قاموس پس از ذکر زجله دختر منظوربن زبان چنین آمده است: «او مولاة معاویه او ابنته...»[1]. و این بر خلاف صوابست و صواب واو عطف است بجای «او»، که اداة تردید است. و این در تبصیر آمده است. (از تاج العروس). ابن ابی حاتم رازی آرد: زجله از زنان محدث بوده است. وی از سالم‌بن عبدالله و عمربن عبدالعزیز و عبدالله‌بن ابی زکریا و ام درداء روایت دارد. صدقه، ولیدبن مسلم و خالدبن یزید مری از او روایت دارند. (از الجرح والتعدیل ج ۲ ص ۶۲۴). و مؤلف اعلام النساء آرد: زجله از بانوان صالح و عابد و راویان حدیث بوده است. از سالم‌بن عبدالله و نافع غلام عمر و ام درداء و ابن ابی زکریا و عمربن عبدالعزیز نقل حدیث کند و صدقة‌بن خالد و کلیب‌بن عیسی ثقفی و سلیمان‌بن ابی داود از او روایت دارند. زجله روز و شب در عبادت میکوشید و مجاهدات او معروف است. سعیدبن عبدالعزیز دربارهٔ او گفته است: در شام و عراق افضل از زجله نبود. زجله روزها به ساحل میرفت و جامه‌های مجاهدان را شستشو میکرد. (از اعلام النساء تألیف عمر رضا کحاله). مدارک زیر نیز در کتاب مزبور در ذیل ترجمهٔ زجله یاد شده: صفة الصفوة ابن جوزی، استدراک تراجم رواة الحدیث ابن نقطه و تاریخ ابن عساکر.

زجلی. [زَ جَ] (ص نسبی) منسوب به زجل. ||شعری که در یکی از بحرهای عروضی اما بزبان عامیانه یا بلغات محلی سروده شود. و از اینرو آنرا نسبت به زجل، زجلی نامند. رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون چ مصر ص ۵۲۷ و ترجمهٔ مقدمه بقلم محمد پروین گنابادی ص ۱۲۷۹ و زجل در این لغت‌نامه شود.

زجم. [زَ] (ع مص) شنیدن سخن خفی و نرم. و فعل آن از باب نصر آید. (از منتهی الارب). شنیدن چیزی است از سخن پنهان. (از اقرب الموارد). ||گفتن سخن. گویند: سکت فما زجم بحرف؛ یعنی خاموش شد و نگفت سخنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به زجمة، زجنة و زجبة شود. ||گفتن سخنی که مخاطب آنرا نفهمد. گویند: زجم له بشیء ما نهمه؛ سخنی گفت که او نفهمید. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زجم. [زُجْ جَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). پرنده‌ای است. (شرح قاموس). زجم مقلوب زمج[2] است. (از تاج العروس). رجوع به زمج شود.

زجمول. [زَ] (ع اِ)[3] حبی است دوایی و آنرا بفارسی تخم کشوث خوانند. طبیعت آن معتدل است در سردی و گرمی. (برهان قاطع) (آنندراج). حبه‌ای است دوایی که تخم کشوث نیز گویند. (ناظم الاطباء). در معجم طبی انگلیسی - عربی در برابر کلمهٔ کشوث افتیمون آمده: افتمون، ابیتیمون. (ابن بیطار). گیاهیست. بزر کشوث. کشوثه. کشوتی. هامول. هماض الارنب. (ابن البیطار: زجموک) (از معجم طبی). کشوث. کشوتی. هماض الارنب. ششابرد. زجمول. ششمون. افتوم، افتمون، کشوثه. هامول، کشوث.

---

۱ - در منتهی الارب نیز مشابه نسخ متن قاموس عمل شده و ما به تبع تاج العروس و باستناد مدارکی که در اعلام النساء یاد شده و نشان میدهد که زجلة راویه، دختر منظور نیست، عبارت منتهی الارب را تقطیع کردیم. در ترجمهٔ قاموس اصلاً این قسمت حذف و از ترجمهٔ آن صرف نظر شده است.

۲ - زمج؛ نوعی پرنده شکاری است. رجوع به زمج شود.

۳ - Cuscuta این گیاه از تیرهٔ Convulvulaceae و دارای انواع مختلف است. رجوع به فرهنگ گیاهی اسماعیل زاهدی ج ۱ ص ۷۱ شود. برخلاف نوشتهٔ برهان تردید در این نیست که کشوث لغتی پارسی نیست. اما زجمول را در چند مدرک، پارسی دانسته‌اند به اضافهٔ اینکه در هیچیک از معاجم عربی که در دسترس است زجمول نیامده است. شاید مقصود صاحب برهان آن است که ترکیب «تخم کشوث» فارسی است. بهر حال دربارهٔ کشوث و حقیقت آن تحقیق بیشتری باید، زیرا مرادفات و نامهای بسیار و مختلف برای آن گفته شده است در هیچ یک از کتب طبی و لغت قدیم با افتیمون مرادف نیامده اما دربرخی از کتب، افتیمون با برخی از نامهای کشوث مرادف آمده، چنانکه در مخزن الادویه گوید: افتیمون لغت یونانی است بمعنی «دواء الجنون» و بعربی شجرالضبع و بسریانی سورمور و برومی شون و بهندی اکاس بیل و امل بیل نامند. (ازفرهنگ گیاهی بهرامی شون). همچنین مشخصات و خواص افتیمون و کشوث در بیشتر کتب مشابه‌اند (جز در صیدنه). در میزان الادویه کشوث را به «لبلاب» تفسیر کرده و لبلاب همان گیاه «عشقه» و «پیچ» معروف است و در این صورت اگر زجمول را همان کشوث بدانیم زجمول نام دیگر عشقه است و این نتیجه با توجه به مفاد کتب لغت و طب بسیارعجیب است زیرا هیچ نشانی در آنها از این نیست. البته تعریفاتی که برای کشوث و عشقه و لبلاب شده نزدیک بهم می‌باشند (گیاهی کوچک بدون ریشه و گل که بدرخت نزدیک می‌پیچد). رجوع به پیچک، لبلاب و عشقه شود.

زحموک. افتیمون. شکوثا. حماض الارنب. سرند. دواء الجنون. شجر الضبع. سورمور. شیون. اکاس پیل. امل پیل. حامول. اکثوت. کشمورین. امرلته. برش. ناورغبا کشیون یبانی. کتانی. سس. شن. (فرهنگ گیاهی بهرامی ج ۱ ص ۳۴۰). بزرالکشوت را زجمول خوانند و بسریانی دیناز. و تخم کشوث[1] و شکوثا نیز خوانند و طبیعت آن معتدلست... بطعم بغایت تلخ بود. و بمنفعت مانند تخم کاسنی بود در اکثر حالات. (اختیارات بدیعی). تخم کشوث است. (فهرست مخزن الادویه). و در ذیل «کشوث» در آن کتاب آمده: کشوث عربیست و بعضی گفته‌اند معرب است. بیونانی تبروطوس و بسریانی ناورغبا نیز و برومی کشمورین و بفارسی برش و بهندی امل بیل و اکاسی بیل و امرلته نیز نامند و گفته‌اند که بفارسی زجمول نامند و گفته‌اند که زجمول نام تخم کشوث است. تخم کشوث. (الفاظ الادویه). کشوث، جمول راگویند و بعضی گفته‌اند کشوث چیزی است که در هند اسپرگ (بکاف عجمی)[2] گویند و گفته‌اند که کشوث اکاس بیل است. (میزان الادویه). رجوع به تذکرهٔ انطاکی، بحر الجواهر، حماض الارنب و اکشوث، کشوث و زحموک در این لغت‌نامه شود.

زجمة. [زَ / زِ مَ] (ع اِ) کلمهٔ نرم و خفی. گویند: ما سمعت له زجمة؛ نشنیدم از او کلمه. و نیز گویند: ما یعصیه زجمة؛ یعنی یک کلمه سر از فرمان او نمی‌پیچد. (از منتهی الارب). آن است که بشنوی چیزی از یک کلمهٔ پنهانی را. گویند: لم اسمع له زجمة و لایخالفه بزجمة. (از اقرب الموارد). کلمهٔ نرم و خفی و سخن آهسته و سرگوشی. (ناظم الاطباء). ||آوازی نرم و ناله‌مانند که هنگام کشیدن کمان از آن برآید. گویند: سمعت للقوس زجمة؛ ناله‌ای از آن شنیده میشود و قوس زجوم کمانی کـه از کشیدن آن آواز برآید. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۲ ص ۹۱).

زجمة. [زَ مَ] (ع اِ)[3] زحـرة کـه بـچه بـا آن بیرون آید. گویند: ولدته بزجمة؛ یعنی او را با درد (زحرة) بزاد. (از اقرب الموارد). زجـمة و زحـمة و زکـمة، درد زاییدنست کـه بـیرون می‌آید با آن بچه. (از ترجمهٔ قاموس). ||آواز خفیف و نرم و آهسته، مرادف نأمة. گویند: ما عصیته زجمة و لا نأمة و لا زأمة و لا وشمة؛ یعنی در هیچ سخنی نافرمانی او نکـردم. (از لسان العرب). آواز. (از تاج العروس). آوازی مانند نامه. (از متن اللغة). ||کنایت از چـیزی (اندک) آید. گـویند: مـایعصیه زجـمة؛ یـعنی نافرمانی او نکند در چیزی. (از لسان‌العرب). قدری و چیزی. (ناظم الاطباء).

زجمة. [زَ مَ] (ع اِ) زنـنـجل[4]. مـرغـیست. (مهذب الاسماء).

زجن. [زَ] (ع مص) لغتی است در زجم (گفتن کلمهٔ آهسته). (از جمهرهٔ ابن درید ج ۲ ص ۹۲). ||(ص) مرد خرد و کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). رجوع به زحن شود.

زجنجل. [زَ جَ جَ] (ع اِ) مـانند سجنجل. آینه. (از منتهی الارب). آینه. (ناظم الاطباء). لغتی درسجنجل، آینه. این کلمه رومی است. (از المعرب جوالیقی). و رجوع بـه سـجنجل شود.

زجنة. [زَ / زُ نَ] (ع اِ) سخن نرم و خفی و در نفی استعمال کنند آنرا. گـویند: «ماسمعت له زجنة»؛ یعنی نشنیدم سـخن و کـلمه‌ای از او. (از منتهی الارب). سخن آهسته و خفی و نرم. و بیشتر در نفی استعمال کـنند. (آنـندراج) (ناظم الاطباء). ||کلمه، لغتی است در زجـم. (از متن‌اللغة). کلمه. ما سمعت له زجنه؛ یعنی نشـنیدم از او کـلمه و سـخنی. (از تـرجـمهٔ قاموس) (از ناظم الاطباء).

زجو. [زَجْوْ] (ع مص) راندن و دفـع کـردن. (از منتهی الارب). راندن به مدارا و نرمی. (از المعجم الوسیط) (از اقرب الـموارد). ||سـوق دادن. (از اقرب الموارد). سوق دادن و راندن. (از المعجم الوسیط). ||تحریک کردن کـسی را. تحریض. (از اقرب الموارد). ||روان گـردیدن کار و آسان و درست شدن. بهمین معنی است زَجاء و زُجُوّ. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). و رجـوع بـه زجـاء و زجـو شـود. ||رواج یافتن. (از المعجم الوسیط). ||منقطع شدن خندهٔ کسی و بهمین معنی است زَجاء و زُجُوّ. (از اقرب الموارد). رجـوع بـه زجـاء و زجو شود. ||زَجْو و زُجُوّ و زجاء، بآسانی گرد آمدن خراج. (از اقـرب الـموارد) رجـوع بـه زجاء و زُجُوّ شود.

زجو. [زُ جُوو] (ع مص) روان گردیدن کار و آسان و درست شدن آن. (از منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). رجوع به زجـاء و زَجْـو شـود. ||آسان گرد آمدن خراج. بـهمین مـعنی است زجاء و زَجْو. (از اقـرب الـموارد). ||مـنقطع شدن خنده. (از اقرب الموارد). رجوع به زجاء و زَجْو شود.

زجور. [زَ] (ع ص) شترماده‌ای کـه بـچشم بشناسد و ببوی کردن ناشناس گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقه‌ای که شـیر ندهد تا آنکه زجر کرده شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقه‌ای که بچهٔ دیگـر را بوی کند و شیر ندهد. (منتهی الارب). نـاقهٔ علوق راگویند و علوق ناقه‌ای است که با بچهٔ دیگر مهربانی کُند و بو کند اما شیر ندهد و از شیر دادنش امتناع ورزد. (از اقـرب الـموارد ذیل زجور و علوق). ||(اِ) (بمجاز) جنگ. (از اقرب الموارد).

زجوم. [زَ] (ع ص) کـمان سـست‌آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمانیست کـه سست است نالیدن آن. (از ترجمهٔ قـاموس). کمانی که آواز بلند از آن بر نخیزد، یا کـمان سست آواز. ابوحنیفه گوید: کمان حـنون.[5] یعنی دارای نالهٔ نرم (آهسته) است. و این هـر دو معنی نزدیک بیکدیگرند. ابوالنجم گوید:

فظل یمطو عطفاً زجوما.

و شاعری دیگر گوید:

بات یعاطی فرجاً زجوما.

(از لسان العرب) (از تاج العروس).

||شتر مادهٔ بدخلق که بـر بـچهٔ غـیر مـهربان نشود، بوی کـند و وحشت گـیرد. (از اقـرب الموارد) (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ایـن شـعر از شاعران عرب نقل شده:

کما ارتاب فی انف الزجوم شمیمها.

ناقهٔ زجوم گاه بـاجبار بـچه دیگـری را شـیر میدهد و با او مهربانی میکند، چنانکه کـمیت گوید:

و لم احلل لصاعقه و برق
کما درت لحالبها الزجوم (از لسان العرب).

||ناقه‌ای که بانگ نمیکند. (از متن‌اللغة) (از لسان العرب). ||باد ناله کننده در وزیـدنست. (ترجمهٔ قاموس).

زجه. [زَ جَ / جِ] (ص، اِ) زن نوزا که آنرا زاچ

---

۱ - در کتب طبی (بجز در اختیارات بدیعی در ذیل بزرالکشوث) زجمول مرادف کشوث و در کتب طب جدید مرادف افتیمون نیز آمده و کشوث و افتیمون بر ساقه و تخم این گیاه اطلاق میشوند و مؤلف طبی چنانکه ملاحظه خواهد گردید کلمهٔ زجمول را نیاورده اما زحموک راکه ظاهراً صورتی است از زجمول با بزرالکشوث مرادف آورده است. اما پس از مطالعهٔ دقیق مجموعهٔ مدارک احتمال قوی داده میشود که زجمول نام تخم گیاهست و اگر مرادف کشوث آمده از آن است که کشوث (با سایر مرادفات آن) بر تخم گیاه مزبور نیز اطلاق میشوند.

۲ - اسپرگ؛ گیاهی است که برای رنگ کردن از آن استفاده میکنند. رجوع به اسپرگ شود.

۳ - مؤلف منتهی الارب زجمه را (رطوباتی که با بچه برآید از شکم مادر) تفسیر کرده است و آنچه در قاموس و معاجم عربی در تفسیر زجمه آمده، زحره است و آن زفره یعنی فریادهای بلند مادر یا درد او است در دم ولادت. گویا صاحب منتهی الارب آنرا از زحیر بمعنی خون‌روی از شکم گرفته است. ناظم الاطباء نیز مانند منتهی الارب نوشته است.

۴ - در یک نسخه: زنجک.

۵ - صاحب منتهی الارب گویا حنون را جنون خوانده و در معنی زجوم چنین گوید: کمان سست آواز یا دیوانگی. و همچنین است عبارت ناظم الاطباء. و به نظر میرسد آنرا محملی جز تصحیف نباشد.

نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری). زنی را گویند که زاییده باشد و او را تا چهل روز زجه میتوان گفت. و با جیم فارسی هم هست. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به زاج و زچه شود.

زجی. [زُ جَ ی ی] (اِخ) از وادیهای عمان است واقع در یک فرسخی آن. (از معجم البلدان).

زجیج. [زُ جَ] (ع اِ مصغر) مصغر زج. (از معجم البلدان).

زجیج. [زُ جَ] (اِخ) منزلی است حاجیان را در راه بصره و مکه نزدیک سواج. و این کلمه علم منقول است از زجیج مصغر زج. در شعر زیر از عدی‌بن رقاع نام این منزل را با حاء (مهمله) خوانده‌ام:

اطربت ام رفعت لعینک غدوة

بین المکیمن و الزجیج حمول.

(از معجم البلدان).

زجیر. [زَ] (ع ص) بازدارنده. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

زچ. [زَ] (ص، اِ) مخفف زاچ (زن نوزای). (فرهنگ نظام).

زچ. [زُ] (اِ) تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از استخوان فیل و شاخ قوچ و گاومیش و امثال آن سازند. لغتی (لهجه‌ای) است در زج (با جیم) بدین معنی. (از برهان قاطع). رجوع به زُجّ شود. ||کوتاهترین تیرها راگویند. لغتی است در زج. (برهان قاطع). ||لغتی است در زج بمعنی قراقروت. (از برهان).

زچ. [زُچچ] (اِ) تیر پرتاب. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به زُچ شود.

زچگی. [زَ چَ / چِ] (حامص) نفاس. (منتهی الارب ذیل نفاس). وضع حمل. (ناظم الاطباء).

زچه. [زَ چَ / چِ] (ص، اِ) زن نوزای، لغتی (لهجه‌ای) است در زجه (زنی که زاییده باشد تا چهل روز). (از آنندراج) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مخفف زاچه است. (فرهنگ نظام). عورت نوزاییده را گویند تا چهل روز. (جهانگیری). زن را گویند تا چهل روز. (جهانگیری). زن نوزاینده. (غیاث اللغات). نُفَساء. نَفْسا. نَفَساء. (منتهی الارب). خرسه، خرصه، خوباء، خویه، فثرة؛ طعام زن زچه. تفویر؛ فیره ساختن زچه را. (از منتهی الارب): خرس. خرص. خوی. فثر.

- زچه شدن؛ نفاسة. زایپانی. رجوع به نفس و زایپانی و زچگی شود.

زح. [زَحح] (ع مص) دور کردن کسی یا چیزی را از جای آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دور کردن کسی را از جای وی. (آنندراج). دور کردن. (تاج المصادر) (مصادر زوزنی). ||راندن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زود کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کشیدن چیزی بشتاب. (از مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

زحار. [زُ] (ع مص) مبتلا شدن به بیماری زحیر (پیچا ک). دچار شکم‌روش شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). جاری شدن شکمست بشدت. همچنین است زحیر و زحارة. (از ترجمهٔ قاموس). و رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||بیرون دادن آواز یا نفسی همراه ناله هنگام کار یا سختی، همچنین است زحارة و زحیر. (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). نفس کشیدن زن، گاه زادن با ناله و اضطراب یا درد کشیدن و سر دادن آوازی مانند ناله. و این معنی اخیر اشهر است. (از اقرب الموارد). آوازی که از تنفس تندبگوش میرسد. (از اساس البلاغة). آواز و دم زدن بناله. (ترجمهٔ قاموس). رجوع به زحارة و زحیر شود. ||گران آمدن سؤال بر بخیل و آه و ناله کردن او در این هنگام و همچنین زحیر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||کسی را با نیزه زدن و زخمی ساختن و همچنین زحیر. ابن درید گوید: این لغت محقق نیست. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به زحیر شود.

زحار. [زُ] (ع اِ) شکم‌روش سخت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). بُرنیش و نستک[1] شکم. (مهذب الاسماء). ||آزاری است در شکم که خون جاری میگرداند از شکم. و همچنین است زحیر و زحارة. (از ترجمهٔ قاموس). نوعی بیماری است و علامت آن براز کردن پی در پی و بدفعات است همراه با درد و خستگی و قسمت اعظم آنرا خون و بلغم تشکیل میدهد. (از المعجم الوسیط). رجوع به زحیر شود. ||علتیست مر شتران را. (ترجمهٔ قاموس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیماریی است شتران را که در اثر آن دچار شکم‌روش میگردند تا آنجاکه چیزی از شکم ایشان بیرون نیاید. (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). ||(مص) زاییدن، و همچنین است زحیر و زحارة. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به زحیر و زحارة شود.

زحار. [زَحْ حا] (ع ص) بخیل که از گرانی سؤال کسی دم سرد و ناله برآرد. و او را زُحَر و زَحْران نیز گویند. (از اقرب الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

زحارة. [زُ رَ] (ع مص) دچار شدن به بیماری شکم‌روش. (از متن اللغة) (از ترجمهٔ قاموس) (از اقرب الموارد). سخت روان شدن شکم. (ناظم الاطباء). رجوع به زحیر شود. ||پیچا ک شکم[2] که خون برآرد. (ناظم الاطباء). رجوع به زحیر شود. ||زاییدن. (از اقرب الموارد). رجوع به زحیر شود. ||آواز و ناله سرد بر آوردن. (ناظم الاطباء). نفسهای دردنا ک بر آوردن زن گاه زادن و یا با فریاد ناله کشیدن هنگام انداختن بچه. و این اشهر است.[3] ||دم سرد برآوردن بخیل از گرانی سؤال کسی. ||زخمی ساختن دیگری با نیزه. (از اقرب الموارد).

زحاف. [زِ] (ع مص) در لغت مرادف زحف بمعنی رفتن و خزیدن است. (از محیط المحیط). رجوع به معنی بعد شود. ||(اصطلاح شعر و عروض) افتادن حرفی است میان دو حرف، پس یکی بدیگری نزدیک شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انداختن حرفیست از میان دو حرف و رفتن این دو حرفست نزدیک بهم و آن شعر را مزاحف میگویند یعنی حرف‌افتاده. (ترجمهٔ قاموس). در اصطلاح عروضیان دگرگونیی است که عارض سبب خفیف یا سبب ثقیل گردد و این دگرگونی گاه با حذف حرفی است که آنرا خبن خوانند و گاه با وقص که حذف و اضمار حرکت یا یکی از آن دو است. مثلاً، فاعلن پس از خبن فعلن (بدون الف) میشود و متفاعلن به اضمار، متفاعلن (به سکون تاء). و در حقیقت متفاعلن پس از اضمار به مستفعلن تبدیل میگردد. و پس از وقص، متفاعلن، مفاعلن میگردد (به حذف تاء متحرک، که در نتیجه یک حرف و یک حرکت حذف شده است). و جملهٔ این تغییرات را زحاف گویند از باب تغلیب، زیرا بیشتر تغییرات مذکور بصورت سقوط حرفی است از میان دو حرف، گویی هر یک از دو حرف (که در دو طرف حرف محذوف قرار دارند) بسوی آن دیگری میخزد تا بدان برسد (از زحف بمعنی رفتن و خزیدن). ج، زحافات. و گاه در یک جزء (از شعر) دو نوع زحاف پدید آید و این مانند خبن است در مستفعلن که اسم است

---

1 - بُرنیش؛ شکم‌رو با پیچش و آنرا بتازی زحیر خوانند. (جهانگیری) (از شرفنامه). در نسخهٔ مهذب الاسماء در ذیل زحیر، برنیک آمده، اما نستک در کتب فرهنگ بدین معنی نیامده و تنها بمعنی پنبهٔ زده و پیچیده آمده است. آنچه در کتب لغت بمعنی پیچا ک شکم آمده نستا ک است و خان آرزو احتمال داده است که آن مصحف کنا ک باشد. (فرهنگ نظام و حواشی آقای معین بر برهان قاطع). در مهذب الاسماء این کلمه در ذیل کلمهٔ «زحیر» نیز آمده اما در سه نسخه که مورد مراجعه ماست به سه صورت ستک، نستک و نستنک است و گویا لهجه یا تحریفی در کلمهٔ نستا ک باشد.

2 - در بین پارسی‌زبانان نام زحیر معروف‌تر است.

3 - در تاج العروس، اقرب الموارد و قاموس، زحارة بدین معنی نیامده است.

اجتماع خبن (حذف سین) و طی (حذف فاء) را. در این صورت این زحاف را زحاف مزدوج نامند و در غیر این صورت زحاف منفرد خوانند. (از محیط المحیط). زحاف نقصی است که در سبب بیت پدید آید و این بیت را مزاحف گویند زیرا با وجود زحاف، از سلامت بدور افتاده و معیوب گردیده است. (از لسان البلاغة). در علم عروض، کم یا زیاد کردن حرف یا حروف است در رکن وزن. و چنان شعر را مُزاحَف گویند. زحاف ج ِ زحف است[1] لیکن در واحد هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). افتادن و ساقط شدن در شعر، حرفی میان دو حرف. و آن شعر را مزاحف بفتح حا خوانند، کذا در منتخب. و مؤلف عروض سیفی گوید: زحاف تغیری است که واقع شود در رکن بزیادت یا بنقصان، و آن رکن که در آن این تغیر واقع شود، مزاحف و غیر سالم خوانند، و زحاف جمع زحف است (کذا) بفتح اول و سکون ثانی. و در اصطلاح عروضیان، استعمال نکنند مگر زحاف - انتهی. و در جامع الصنایع آمده: زحف آن است که از رکنی یک حرف یا دو حرف را کم یا بیش کنند. پس چون زحف در اول افتد یعنی در صدر، آنرا ابتدا گویند و چون در عروض افتد فصل خوانند و چون در میان بیت یا در مصراع آخر بیت بضرب پیوندد، لقب بغایت یابد و چون در همه بیت افتد، اعتدال نام نهند - انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ ترکیه ج ۱ صص ۶۸۰ - ۶۸۱). ابوالفرج‌بن قدامه گوید: زحاف اگر چند از عیوب شعر است اما چون بافراط و پیاپی نباشد بر ملاحت و حسن شعر میافزاید همچون زبان گرفتن و لثغت در زنی خوبروی که‌اندک آن بسی مطلوب است و چون از حد گذرد زشت و ناپسند آید. (از نقد الشعر چ ۱ ص ۶۹). شمس قیس رازی آرد: هر تغیر که باصول افاعیل عروضی درآید آنرا زحاف خوانند. و معنی زحف دوری است از اصل و تاخیر از مقصد و مقصود. و از این جهت «سهم زاحف» تیری را گویند که از نشانه بیک سو افتد[2]. و بحکم آنکه عامهٔ شعرا هر تغیر که در نفس کلام منظوم افتد... و شعر بدان منکسر گردد و وزن مختل شود آنرا زحف خوانند[3]، عروضیان اصطلاح کرده‌اند که تغیرات جائز را که در اصول بحور از لوازم تنوع اشعار است و اغلب آن در شعر هیچ گرانی پدید نیاورد بل‌که شعر را در بعضی بحور مستثقل‌الاصل مقبول و مستعذب گرداند، زحاف خوانند بصیغت جمع. و لفظ زحف بصیغت واحد بر آن اطلاق نکنند و جمع زحاف، ازاحیف آرند تا هم درین تسمیت معنی دوری از اصل حاصل باشد و هم لفظا میان تغیرات جایز و ناجایز که در اشعار بود فرق ظاهر بود. و گویند، بیت مزاحف درست است، و بیت منزحف منکسر. و چون این مقدمه معلوم شد، حقیقت زحاف، اسکان متحرکی است یا نقصان حرفی یا دو یا سه، و در ازاحیف اشعار عجم تا پنج[4] حرف ممکن است که از جزوی ساقط شود. و باشد که حرفی یا دو حرف به آخر فعلی در افزایند. و در اشعار پارسی بیش از یک حرف زاید در آخر ضروب مستعمل نیست، الا آنکه بعضی عروضیان متکلف در بحر مثمن‌الاجزاء که جزو ضرب آن بدو حرف باز آمده باشد، چون «فع» یا بسه حرف باز آمده باشد چون «فاع» این فع و فاع را بر جزوی که پیش از آن است میافزایند و بیت مثمن را مسدس میگردانند... و این ازاحیف که بیان کردیم سه نوعست: نوعی آنکه در شعر هیچ گرانی پدید نیارد و بیت مزاحف آن با بیت سالم، در عذوبت و قبول طبع، برابر باشد. چنانک در بحر رمل که بیت سالم آن این است:

باز در پوشید گیتی تازه و رنگین قبائی
عالمی را کرد مشکین بوی زلف آشنایی.

و بیت مزاحف آن این است:

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل.

و هر دو در عذوبت برابرند. نوع دوم، زحافی باشد که از سالم خوشتر و بطبع نزدیکتر بود. بل‌که بیت سالم نسبت با مزاحف، گران و نامطبوع آید، چنانکه بحر مضارع که بیت سالم آن این است:

نگارینا کار ما را
چرا نیکو می‌نسازی.

بروزن مفاعیلن فاعلاتن، مفاعیلن فاعلاتن که اصل افاعیل بحر مضارع در شعر پارسی است و این مصراع، با سلامت اجزاء، ثقیل و نامطبوع می‌آید و چون بزحافی که آنرا خرب خوانند میم و نون از مفاعیلن بیندازی تا فاعیل بماند و مفعولُ بجای آن بنهی، وزنی مقبول و شعری مطبوع شود چنانکه:

دلدار، کار ما را
نیکو همی نسازد.

بر وزن مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن. نوع سوم، زحافی باشد که شعر بدان گران شود. پس اگرچه جایز باشد، ترک استعمال آن اولی بود، چنانک در بحر متقارب که بیت سالم آن این است:

نگارا بعشوه
دلم را ربودی.

بر وزن «فعولن فعولن، فعولن فعولن» که اصل افاعیل این بحر است و اگر بزحافی که آنرا ثلم خوانند، حرفی از اول آن بیندازی تا فعولن، عولن شود و فعلن بجای آن[5] بنهی[6] و گویی:

یارا بعشوه، دلم را ربودی.

بر وزن «فعلن فعولن فعولن فعولن»، گران و نامطبوع شود و فی‌الجمله هر زحاف که از استعمال آن، پنج حرف متحرک جمع آید بهمه وجوه باطل باشد، چنانکه مس‌تفع‌لن از بحر مجتث، که چون نون از آن بیندازی، از فاعلاتن که بعد از آن است الف نتوان انداخت از بهر آنک پنج متحرک متوالی بهم آید... و هر زحاف که از آن چهار متحرک متوالی حاصل آید، اگرچه در اشعار عرب جایز است، در اشعار پارسی نباید و اگر بیارند قبح آن در اشعار عجم بیش از آن باشد که در اشعار عرب. و بدان که جملهٔ از احیف اشعار عجم سی و پنج است، بیست و دو، ازاحیف اشعار عرب و سیزده از موضوعات عروضیان عجم. و چنانکه خلیل رحمه الله هر یک را ازاحیف اشعار عرب لقبی از اسماء مصادر یا نعوت، مناسب تصرف آن در افاعیل، نهاده‌است، عجم نیز ازاحیف خویش را اسامی نهاده‌اند. و بعضی متکلفان سه زحاف دیگر افزوده‌اند. تعداد زحافات و اسامی آنها از این قرار است: اذالت، اسباغ، بتر، تخلیع، تخنیق، ترفیل، تشعیث، تضیف، تطویل، توسیع، ثرم، ثلم، جب، جحف، جدع، حذف،

---

۱ - زحاف مفرد و مصدر است نه جمع. شمس قیس و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون نیز همین اشتباه کرده‌اند. در ضمن تعلیق بر سخنان شمس قیس در این باره توضیح داده شده. رجوع به زحف شود.
۲ - رجوع به زحف شود.
۳ - رجوع به زحف شود.
۴ - در یک نسخه: با پنج حرف، و در حاشیه: تا پنج حرف بیش. (از حاشیهٔ المعجم ص ۳۶).
۵ - یعنی یکی از فعولن‌ها.
۶ - این تبدیل در همهٔ مزاحفات معمول میشود چنانکه ملاحظه میگردد و علت آن است که عروضیان قواعد عروض را با قواعد صرف زبان عربی در آمیخته‌اند. باین معنی که کوشیده‌اند، همه امثلهٔ اجزای عروضی را با صیغه‌هایی که در کلمات عربی میتوان یافت وفق دهند. برای اجرای این منظور، هر گاه یکی از امثلهٔ عروضی بر اثر عمل یکی از زحافات، از شکل اصلی منحرف شده و بصورتی در آمده که با صیغ کلمات عربی مطابق نبوده است، آنرا بصیغه‌ای که هموزن آن است تبدیل نموده‌اند. و این خود یکی از موجبات دشواری قواعد فن عروض گردیده است، چه فراگرفتن این نکته که مثلاً مفاعلن، مخبون مستفعلن، در اصل مُتَفْعلن بوده بسیار دشوار است، بخصوص که این قاعده را در همه جا رعایت نکرده‌اند. مثلاً چون بوسیلهٔ زحاف زلل، از مفاعلین فاع میماند، بایستی این کلمه را که از صیغ کلمات عربی نیست به فَعْل که هموزن آن است تبدیل کرده باشند و نکرده‌اند.

خبل، خبن، ضرب، خَرْم، رَبْع، رفع، زلل، سلخ، شَتْر، شَکْل، صدر، صلم، طرفان، طمس، طی، عجز، قبض، قصر، قطع، کشف، کفّ مراقبت، مسخ، معاقبت، نحر، وقف، هتم، حذذ. از ازاحیف مذکور ۲۲ زحاف که از وضع عرب است و در اشعار عجم نیز بکار میرود این است: قبض، قصر، حذف، خبن، کفّ، خَرْم، شَکْل، خرب، شَتْر، قطع، تشعیث، طی، وقف، کشف، صلم، معاقبت، صدر، عجز، طرفان، مراقبت، اسباغ و اذاله، و آن سیزده زحاف که از موضوعات عروضیان عجم است این است: جدع، هتم، جحف، تخلیع، سلخ، طمس، جب، زلل، نحر، رفع، رَبْع، بتر و حذذ، و آن سه زحاف که چنانکه قبلاً گفتیم بعضی از متکلفان افزوده‌اند این است: توسیع و تضفیت و تطویل[1]. (از المعجم چ مدرس رضوی صص ۳۵ – ۵۰). دیگر عروضیان را دربارهٔ تعداد و کیفیت زحافات نظرهایی دیگر نیز هست، و نیز عروضیان عرب و پارسی زبان را در همه مبانی عروضی و از آن جمله زحافات خلافها هست و آنچه مسلم است این قواعد را در مورد شعر پارسی بطور مطلق نمیتوان بکار بست. بطور خلاصه قواعد مذکور در زحافات جای تأمل و نظر است. رجوع به مرآة الخیال ص ۹۷، نقدالشعر جعفربن قدامه ص ۶۸ و ۶۹، وزن شعر فارسی بقلم خانلری صص ۲۰۶ – ۲۲۰، بحث انتقادی در عروض فارسی تألیف خانلری صص ۱۲۸ – ۱۴۱ و کلمه‌های اذاله، صدر، اسباغ، صلم، طمس، طی، حذذ، جدع، قبض، ابتر، ازل، اخرب، و اخرم در این لغت‌نامه شود.

زحاف. [زَحْ حا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از زحف. بسیار خزنده. ||نوعی از ملخ را زحاف گویند درمقابل دیگر نوع آن که پرواز کننده است. (از اقرب الموارد). ||آنچه بر شکم رود (از حیوانات) مانند مارها. (از المعجم الوسیط). رجوع به زحافة و زَحّافات شود.

زحاف. [زَحْ حا] (اِخ) ابن ابی الزحاف اصفهانی مکنی به ابومحمد. از ابن جریح و هشام قُردوسی و مثنی‌بن صباح و مسلم‌بن خالد روایت دارد. و عقیل‌بن یحیی و فرزندش جعفربن زحاف از او روایت دارند. ابو محمدبن حیان روایت کرد برای من از ابوعبدالله محمدبن یحیی از عقیل‌بن یحیی حافظ از زحاف ابومحمد اصفهانی از ابن جریح از عطا از ابن عباس که یک دانشمند برای شیطان ناگوارتر است از هزار عابد. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۲۱).

زحافات. [زِ] (ع اِ) ج زحاف (از عیوب شعر). رجوع به زحاف شود.

زحافات. [زَحْ حا] (ع ص، اِ) ج زحافة مؤنث زحاف. رجوع به زحافة شود. ||جانوران خزنده را زحافات گویند. در الموسوعة آمده: زحافات یک طبقه از حیوانات ذوفقارند. پوست بیشتر انواع زحافات از فلس پوشیده شده و عموماً تخم میگذارند و از راه ریه تنفس میکنند و دارای خونی سردند. رجوع به خزندگان شود.

زحاف طائی. [زَحْ حا فِ] (اِخ) از مجاهدان بصره بود در روزگار زیاد. (از عقد الفرید ج ۱ ص ۱۶۹).

زحافة. [زَحْ حا فَ] (ع ص، اِ) صیغهٔ مبالغه است. بسیار خزنده. ج، زَحّافات. ||طائفه‌ای از حیوانات که با خزیدن راه میروند. خزندگان. رجوع به زَحّافات شود. ||(در اصطلاح مولدان) وسیله و ابزار هموار ساختن زمین برای کشت است. ماله. مسلفه. (از معجم الوسیط) (از قاموس عصری، عربی – انگلیسی). اغلب زحافه را بر مسلفه اطلاق کنند و انجمن لغت مصری تصویب کرده که مسلفه و زحافه و مسطلقه را بر رندهٔ چوبی اطلاق کنند که کشاورزان پس از کشت، زمین را بدان هموار سازند. این آلت بفرانسه هرس[2] نام دارد.

زحالف. [زَ لِ] (ع اِ) ج زُحلوفة. جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر آن بلغزند. یا جای نشیب... (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ج زُحلوفة، جانوری کوچک که بر پای میرود و بجورچه میماند. آن را بزحالیف نیز جمع بندند. (از منتهی الارب). جانورانی خردند دارای پایهایی مانند مورچگان. (از اقرب الموارد).

زحالق. [زَ لِ] (ع اِ) ج زُحلوقة، لغتی در زحلوفه و زحلوکة، جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب. (از منتهی الارب). رجوع به زحلوقة، زحلوفه، زحالف، زحالیف، زحالیق، زحلوکه و زحالیک شود.

زحالیف. [زَ] (ع اِ) ج زُحلوفة. زحالف. رجوع به زحلوفه و زحالف شود.

زحالیق. [زَ] (ع اِ) ج زُحلوقة، لغتی در زحلوفه و زحلوکه، جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب. (از منتهی الارب). رجوع به زحلوقة، زحلوفة، زحالیف، زحالف، زحلوکه و زحالیک شود.

زحالیک. [زَ] (ع اِ) ج زحلوکة، لغتی در زحلوقة و زحلوفه، جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب. رمزک. (از منتهی الارب). رجوع به زحلوکه، زحلوقه، زحلوفه، زحالف، زحالق، زحالیف و زحالیق شود.

زحام. [زِ] (ع مص) انبوهی کردن. (دهار). مزاحمت. (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). انبوهی کردن و تنگی نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج):

چون کشانندت بدین حیله بدام
جمله بینی بعد از این اندر زحام. مولوی.

رجوع به زحام کردن و زحمة شود.
||(اِمص، اِ) انبوهی. (غیاث اللغات از منتخب) (آنندراج) (دهار). جماعت انبوه. (ناظم الاطباء):

دامن او گیر و از او جوی راه
تا برهی زین همه بؤس و زحام.
ناصرخسرو.

– یوم‌الزحام؛ روز قیامت. (از تاج العروس).

زحام کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) فشار آوردن. مزاحمت. زحام:

چو بر تو دهر به آفات خود زحام کند
ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد.
ناصرخسرو.

زحامیک. [زَ] (ع اِ) ج زُحموک. کشوتا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به زحمول، زحموک، کشوتا، کشوت و اکشوت شود.

زحب. [زَ] (ع مص) نزدیکی. نزدیک شدن. دنو. (از اقرب الموارد).

زحر. [زُ حَ] (ع ص) بخیل که چون ازو چیزی بخواهند دمی سرد برآورد یا ناله کند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بخیل و زفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخیل. (ترجمهٔ قاموس). زَحْران.

زحر. [زَ] (اِخ) از قراء مشرق جهران[3] است در یمن. (از معجم البلدان).

زحر. [زَ] (اِخ) ابن حسن. از محدثان است. (از ترجمهٔ قاموس) (از منتهی الارب). وی از عبدالعزیزبن حکیم حدیث شنید و ابن مبارک

---

۱ – چنانکه ملاحظه میگردد شمس قیس مانند ابن رشیق (در عمده) و بسیاری دیگر از علماء عروض همهٔ اقسام تغییراتی را که بر ارکان شعر عارض میگردند زحاف خوانده است. در مواضع دیگر از المعجم نیز چنین است جز آنکه در پایان این فصل (صص ۴۳ – ۴۴ المعجم چ مدرس رضوی) چنین گوید: از این ازاحیف، قصر و حذف و هتم و جب و زلل و نیز جدع و نحر و سلخ و طمس و جحف و حذذ و اسباغ و اذالت و ترفیل مخصوص‌اند به اعاریض و ضروب و باقی ازاحیف در سایر اجزاء بیت جایز است. و بدان که اگر چه جملهٔ تغییرات عروضی را از روی آنکه دوری است از اصل، شاید که زحاف خوانند، اما عروضیان تغییراتی که باسباب ملحق شود آنرا زحاف خوانند و آنچه باوتاد تعلق دارد یا بضروب و اعاریض مخصوص باشد، آنرا زحاف نخوانند بل که علل علی الزحاف گویند.

2 - Herse et planche pour niveler.

۳ – جهران: از مخالیف یمن است نزدیکی صنعاء. (از معجم البلدان).

و وکیع و حضرمی کوفی از او استماع حدیث کرده‌اند. و این در تاریخ بخاری آمده است. (از تاج العروس).

زحر. [زَ] (اِخ) ابن حصن، از محدثانست. (از ترجمهٔ قاموس) (از منتهی الارب). وی از جد خویش حمیدبن منهب حدیث شنید و زکریابن یحیی‌بن عمربن حصن طائی از او حدیث شنیده‌است. (از تاج العروس).

زحر. [زَ] (اِخ)[1] ابن قیس. از محدثانست. (از منتهی الارب) (از ترجمهٔ قاموس). زحربن قیس گوید، هنگامی که علی (ع) مضروب گردیدمن بمدائن رفتم و در آن وقت اهل بیت علی (ع) در آنجا بسر میبردند. (از تاج العروس).

زحران. [زَ] (ع ص) (بمجاز) بخیل. (منتهی الارب) (ترجمهٔ قاموس). بخیل و زفت. (ناظم الاطباء). بخیل که چون از او چیزی خواهند ناله برآورد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). زُحَر.

زحروط. [زُ] (ع ص) اشتر پیر. (مهذب الاسماء).

زحرة. [زَ رَ] (ع مص) معنی مره (یک بار) میدهد از زحر. ||(اِ) درد زائیدن است. (تاج العروس) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از المعجم الوسیط).

زحزاح. [زَ] (ع ص) دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از تزحزح بمعنی تباعد و دوری گزیدن. (از متن‌اللغة).

زحزاح. [زَ] (اِخ) موضعی است. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زحزح. [زَ زَ] (ع مص) دوری. (دهار) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: هو یزحزح منه؛ یعنی بدور است از او. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) رجوع به زحزحة، زحزاح و تزحزح شود.

زحزحة. [زَ زَ حَ] (ع مص) دور کردن. (المصادر زوزنی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دور گردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی به کوشش دبیرسیاقی ص ۴۹).

زحط. [زَ] (ع مص) (در تداول عامه) لغزیدن از بالا به پائین. سریدن. (از محیط‌المحیط).

زحف. [زَ] (ع مص) رفتن[2]. زحوف. زحفان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات از لطائف) (از لسان العرب). رفتن بسوی کسی. (آنندراج). ||غیژیدن کودک. (از منتهی الارب) (آنندراج). نشسته و اندک اندک رفتن کودک. گویند: الصبی یزحف قبل ان یمشی؛ کودک پیش از این که راه برود بر زمین نشسته میرود. (از اقرب الموارد). رفتن کودک را پیش از راه رفتن زحف گویند. (از متن‌اللغة). راه رفتن کودک است بر مقعد، اندک اندک. گویند: الصبی یزحف قبل ان یمشی؛ یعنی کودک بر مقعد برود (کون‌سره میکند) پیش از این که راه برود. (از محیط المحیط). نشسته رفتن و اِشت خود را زمین کشیدن: زحف الرجل؛ یعنی رفت با اِشت خود. و بدین معنی است حدیث «و یزحفون علی استاههم» و این معنی در احادیث مکرر آمده است. (از نهایة ابن اثیر). رفتن کودک را بر کون پیش از راه رفتن و به نوشتهٔ تهذیب پیش از ایستادن، زحف گویند. و رفتن کودک را بر شکم حبو گویند. ||پیشروی آهستهٔ طرفین قتال را بسوی یکدیگر قبل از شروع زد و خورد، نیز به خزیدن کودک تشبیه کنند و زحف گویند و از این معنی است مزاحف القتال بمعنی میدانهای جنگ. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||بشکم رفتن حیوان... و در لطائف بمعنی خزیدن آمده. (از غیاث اللغات). زاحف. (از تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۲۵۲). رفتن مار و هر چه بر شکم رود، زحف خوانند و مزاحف الحیات محل خزیدن مارها است. ابوالعیال هذلی گوید:

کان مزاحف الحیات فیها[3]
قبیل الصبح آثار السیاط.

(از اساس البلاغة).

||رفتن کودک بزانو. (غیاث اللغات). گاه زحف را بر «رفتن بر زانوان» اطلاق کنند، چنانکه شاعر گوید: فأقبلت زحفاً علی الرکبتین. (از اقرب الموارد). حبو. رفتن بر دست و پا.[4] (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). ||غیژیدن تیر که فرود نشانه افتاده تا نشانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). بنقصان رسیدن تیربر نشانه بطوری که تیر اول نزدیک بهدف بر زمین بیفتد بعد از آن بقوت باقی خود بهدف برسد. (غیاث اللغات) (از متن اللغة). سهم زاحف؛ آنکه نرسیده به نشانه فرو افتد[5]. (از اساس البلاغة). زاحف تیری است که فرود نشانه افتد، سپس تا نشانه کشیده شود و این از معانی مجازی زحف است. (از منتخب اللغات) (از تاج العروس). ||بعضی خطا شدن تیر نیز گفته‌اند. (غیاث اللغات). ||جهاد. (آنندراج) (منتهی الارب). در حدیث است که: «اللهم اغفرله و ان کان فر من الزحف»؛ یعنی خداوندا او را بیخشای هر چند از جهاد و روبرو شدن با دشمن فرار کرده است. (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||سپلکشان رفتن شتر از ماندگی، و بهمین معنی است زَحَفان و زُحوف. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از ناظم الاطباء). این شتر را زاحف و مؤنث آنرا زاحفة گویند و ج زاحفة، زواحف آید. و در مصباح آمده که، شتر نر را نیز زاحفة گویند با اضافهٔ تاء مبالغه. (از اقرب الموارد): زحف البعیر؛ یعنی مانده شد شتر پس کشید سپل خود را از ماندگی. پس شتر نر را زاحف و در ماده زحوف و زاحفه و جمع آن زواحف می‌آید. (از ترجمهٔ قاموس). زحوف و مزحاف، ناقه‌ای است که از خستگی سپل‌کشان رود. ج، زواحف، زُحُف، مزاحیف. (از لسان البلاغة). زحف، زحوف و زحفان در شتر آن است که از خستگی سپل‌کشان رود. و آن شتر را زاحف، زحوف و زاحفة گویند. ج، زواحف. (از تاج العروس). و نعت از آن مزحف است و مزحاف. (ازلسان العرب). ||پیش گردیدن ملخ پیاده[6]. (از منتهی الارب)

---

۱ - در الاصابة، زجر (با جیم) بن قیس‌بن مالک‌بن سعنهٔ جعفی را از یاران علی (ع) یاد کرده است. در العقد الفرید ج۵ ص۱۴۵، از کسی بنام زحربن قیس جعفی نام میبرد که دربارگاه یزید و از مقاتلان حسین (ع) بوده است.

۲ - لغت زحف در اصل بمعنی حرکت ورفتن است باکشیدن پا، مانندرفتن کودک پیش از براه افتادن یا شتری که در اثر خستگی، پای خود را بر زمین میکشد و میرود، یا لشکری انبوه که حرکت و رفتن آن بصورت لغزیدن و خزیدن دیده میشود. (از مفردات راغب).

۳ - مؤلف تاج العروس گوید در صحاح «فیها» ضبط شده و غلط است، زیرا ضمیر آن راجعست به ابیض صارم در بیت پیش و آن مذکر است. و نا گفته نماند که درنسخهٔ چاپی تاج العروس مراحف (به راء مهمله) چاپ شده.

۴ - در لسان العرب چنانکه ملاحظه گردید زحف مقابل حبو آمده است اما در اینجا گوید: الصبی یزحف علی بطنه؛ ای ینسحب قبل ان یمشی.

۵ - چنانکه ملاحظه میگردد دربارهٔ ریشهٔ زاحف (تیری که فرود نشانه‌افتد) اختلاف کاملاً هویداست، در اساس، از ریشهٔ زحف بمعنی دور شدن و کنار افتادن، آمده و در دیگر کتب لغت غیر اساس. از زحف بمعنی خزیدن و کشیده شدن، آهسته حرکت کردن، در بارهٔ زحف بمعنی یکسوی شدن و کنار شدن و دور افتادن سخنی است که در حاشیهٔ ذیل زحف (بهمین معنی)، آمده است.

۶ - در معاجم عربی زحف بدین معنی را بدین عبارت تفسیر کرده‌اند: «زحف الدبی؛ اذا مضی قُدُماً» و «قُدُم» بمعنی پیش رفتن بر گردانیدن است. (قدم بضمتین پیش رفتگی... مضی قدما؛ ای تقدم و لم ینثن). (منتهی الارب). بنابراین کلمهٔ پیاده که صاحب منتهی الارب در اینجا بکار برده و ظاهراً «قدم» را بدان تفسیر کرده زائد و باطل است. و زحف بدنی معنی همان پیش رفتن و برنگشتن است چنانکه در ترجمهٔ قاموس آمده است. منشأ اشتباه ظاهرا آن است ←

(از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب): زحف. الدبی:[1] یعنی رفت ملخ پیش و میل نکرد و برنگشت. (ترجمهٔ قاموس) (از لسان) (از تاج العروس). ||کون‌خیزه کردن. خود را با کون بر زمین کشیدن، و بدین معنی است در حدیث «و یزحفون علی استاههم»؛ یعنی بر کون خزیدند، کون‌سره کردند. (از لسان‌العرب). راه رفتن با کون. (از جمهرة ج ۲ ص ۱۴۸). ||از آواز مطربان بوجد آمدن و از روی طرب کون‌سره کردن.[2] (از تاج العروس). ||آهسته پیش رفتن، و قدم بقدم رفتن لشکر بسوی جنگ. (از غریب القرآن طریحی). فرا جنگ شدن بانبوهی. (مصادر زوزنی ص ۲۵۲) (تاج المصادر بیهقی). بجنگ شدن بانبوهی. (دهار). تشبیه به زحف و خزیدن و کون‌سره کردن کودکان شده است بقدم آهسته رفتن هر یک از دو متخاصم بسوی دیگری، برای جنگ، پیش از نزدیک شدن و شروع زد و خورد. «مزاحف اهل الحرب»؛ یعنی آن فاصله‌ها که لشکریان با حرکت آهسته به سوی یکدیگر طی میکنند. زجاج در تفسیر آیت «اذا لقیتم الذی کفروا زحفاً» (قرآن ۱۵/۸) گوید: یعنی هر گاه آهسته آهسته برای نبرد بسوی کافران رفتید، دیگر بآنان پشت مکنید (از جنگ فرار مکنید). (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). میبدی در کشف الاسرار در تفسیر آیت «اذا لقیتم الذی کفروا...» گوید: زحف رفتن جنگی است پاره پاره روی بیک‌دیگر. هم خزیدن طفل. تزاحف وتقارب و تدانی یکی است، و مصدر آن زحف است، و زحف هیچگاه، بصیغهٔ جمع در نیاید، مانند عدل و صوم. (از کشف الاسرار ج ۴ ص ۱۸). ||حرکت به کندی و سنگینی. گویند: مشیه زحف یا زحوف یا زحفان؛ یعنی گرانی و سنگینی در رفتن دارد. (از اساس البلاغه) (از تاج العروس). اندک اندک رفتن. (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از تاج العروس). ||خسته شدن. همچنین است زحفان. ابوسعید ضریر گوید، زاحک و زاحف، خسته را گویند و مذکر و مؤنث در آن یکسانست. (از تاج العروس). خستگی. (از تاج المصادر بیهقی): «زحفت رکابهم»؛ یعنی مرکوبان ایشان مانده شدند. (از اساس البلاغة). ||(بمجاز) حرکت آهسته و نرم شاخه‌های درخت در اثر وزیدن باد. گویند: «ازحف الریح الشجر حتی زحف»؛ یعنی باد درختان را بحرکت در آورد. (از اساس البلاغة) (از تاج العروس). ||تغیرات غیر مجاز را در شعر، زحف خوانند. در مقابل زحاف که بر تغیرات جایز اطلاق کنند. شمس قیس رازی گوید: عامهٔ شعرا هر تغیر که در نفس کلام منظوم افتد از نقصان حرفی محتاج‌الیه یا زیادت حرکتی یا حرفی مستغنی‌عنه که شعر بدان منکسر گردد و وزن مختل نشود آنرا زحف می‌خوانند و چون کسی گوید این بیت زحفی دارد یا مزحوفست همگنان پندارند که ناموزونست و در نظم آن خلل هست، عروضیان اصطلاح کرده‌اند که تغیرات جایز را که در اصول بحور از لوازم تنوع اشعار است... زحاف خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۳). زحف در لغت، از اصل دور افتاده است، چنانکه سهم مزاحف تیری را گویند که از نشانه به یک سو افتد و شک نیست که چون رکنی تغیر یابد، از اصل خود دور افتد. ج، زحاف[3]. (از مرآت الخیال ص ۹۷):

نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو
نظمش ز حشو و زحف و ز ایطاء و شایگان.
سوزنی.

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش
چو زحفی[4] بیند بر آرد خروش.
سعدی (بوستان).

||کنار رفتن[5] و دور شدن. گویند «اطربه فزحف عن دسته»؛ یعنی از آواز مطربان بوجد آمد پس از مسند (بساط) خود را کنار کشانید. و نیز گویند: اعجبه قوله فزحف له عن دسته؛ سخن او موجب تحسین و شگفت او شد پس از مسند خود برای او کنار رفت. (از اساس البلاغه: زحف، دست). عیوب شعر را از آنرو زحاف گویند که دوری از سلامت است، چنانکه تیری را که از نشانه دور افتد، زاحف

→ که کلمهٔ قُدُم را از قدم بمعنی گام زدن دانسته‌است. ناظم الاطباء نیز این اشتباه منتهی الارب را عیناً وارد فرهنگ خود ساخته است.

۱ - در متن اللغة چنین آمده «زحف الذکی مشی قدماً»، و ظاهراً اشتباه است.

۲ - عبارت تاج العروس چنین است: «اطربه‌النشید فزحف علی استه». این عبارت در اساس در ذیل «زحف» و «دست» چنین آمده: «فزحف عن دسته». محتمل است که «من» محرف «علی» باشد. رجوع به زحف (به معنی کنار رفتن و یکسوی شدن) شود.

۳ - در اکثر معاجم زحاف شعر از معنی اصیل زحف که کشیده شدن و حرکت آهستهٔ چیزی است بسویی دیگر، گرفته شده چنانکه در محیط المحیط، متن اللغة و ترجمهٔ قاموس ملاحظه گردید و مؤلف لسان العرب نیز گوید: سقوط حرفی میان دو حرف را در شعر، زحاف گویند بخاطر گرانی و سنگینی آن، تنها زمخشری در اساس البلاغة گوید: زحاف در شعر بمعنی دوری از سلامت است. و در هر حال دو نکتهٔ دیگر در سخن شمس قیس و مؤلف مرآت الخیال جای دقت و تأمل است: یکم اینکه زحف در کتب ادبی بمعنی «حذف غیرمجاز» تا کنون دیده نشده. و دوم اینکه زحاف جمع نیست و هیچ اصلی در کتب لغت ندارد. بلکه زحاف خود مفرد است و ج آن زحافات و ازاحیف است. بلکه بگفتهٔ میدنی زحف مثل عدل و صوم جمع ندارد. این خطاء به کشاف اصطلاحات الفنون نیز راه یافته است.

۴ - معلوم نیست که از زحف در این دو بیت، تغیر مجاز خواسته شده و یا غیر مجاز، اینقدر هست که مقصود از آن عیب شعر است.

۵ - از میان کتب لغت بویژه معاجم قدیم و معتبر عربی تنها در اساس البلاغة زمخشری، زحف ظاهراً بدین معنی آمده. در المعجم و سپس در مرآةالخیال صریحاً زحاف در شعر از زحف بمعنی برکناری از عیب گرفته شده است. و همچنین تیری که فرود نشانه افتد، در همه فرهنگها که دیده شد از آنرو زاحف گویند که تا نشانه میغژد و غژیدن زحف است نه از آنرو که دراو از نشانه افتاده. اما در اساس البلاغة که گویا صاحب المعجم و مرآة الخیال نیز بترتیب از نوشتهٔ آن کتاب پیروی کرده‌اند، صریحاً از زحف بمعنی کناره و دور افتادن گرفته شده. صاحب غیاث اللغات پس از ذکر زحف بمعنی غژیدن، گوید: و بعضی خطا شدن تیر نیز گفته‌اند. و این تفسیر نزدیک است به سخن زمخشری در اساس اللغة و در صورت ثبوت این معنی زحف لغتی خواهد بود در زحک و زحل و همچنانکه زحک را از اضداد شمرده‌اند (چنانکه ملاحظه خواهد گردید) لازم بود زحف را نیز از اضداد بشمار آرند، زیرا معنی اصلی زحف آهسته حرکت کردن و خزیدن است بسوی چیزی و همچنین تزاحف بمعنی نزدیک شدن دو لشکر است در جنگ. از این نکته که بگذریم، دربارهٔ جملهٔ فزحف عن دسته که زمخشری آنرا نقل کرده و از آن، این معنی استظهار میشود، احتمال دیگری میتوان داد و آن این است که جملهٔ مذکور (قبل از زمخشری یا پس از آن) محرف شده باشد از «علی استه» یا «علی دسته»، بخصوص که زمخشری در ذیل مادهٔ زحف، این جمله را بدون تفسیر پس از زحف بمعنی خزیدن آورده است، وی پس از نقل بیتی که کلمهٔ مزاحف الحبات در آن بکار رفته و شاهد زحیف بمعنی خزیدنست چنین گوید: «والصبی یزحف علی الارض و اطربه النشید فزحف عن دسته». چنانکه ملاحظه میگردد در این عبارت اساس راه این احتمال که جملهٔ «زحف علی دسته یا استه» برای زحف کودک، شاهد بوده، کاملاً گشوده است. مؤید این احتمال آن است که در تاج العروس بدین صورت آمده است: «اطربه النشید فزحف علی استه». بنابراین، احتمال تحریف در نوشتهٔ اساس تقویت میشود. در هر حال این نکته را باید در نظر داشت که از مطاوی عبارات زمخشری در اساس و برخی عبارات دیگر بر می‌آید که هر گاه «زحف» قبل از «عن» قرار گیرد معنی دور شدن از چیزی را می‌رساند: تقدم و تأخر زحفاً عنها و الیها (گاه پیش میرفت و گاه خود را از آن دور می‌ساخت). (از اساس البلاغة ج ۱). فاذا التهبت زحف عنها مصطلوها. (از لسان العرب ذیل نارالزحفتین).

گویند. (از اساس‌البلاغه). ||کشانیدن [چیزی یا کسی] بآرامی و مدارا. و همچنین است زحوف و زحفان... (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). در اساس البلاغة زَحَّفَ بدین معنی (از باب تفعیل) آمده و تنها فعل آن ذکر شده است. عبارت زمخشری چنین است: «زحف الشیء جره جراً ضعیفاً» و این بنظر بصواب نزدیکتر است. رجوع به اساس البلاغة شود.

زحف. [زَ] (ع ص، اِ) لشکر رونده بسوی دشمن و جهاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لشکری است که میروند بسوی دشمن. (ترجمهٔ قاموس) (از اساس البلاغة). لشکری را که بسوی دشمن رود زحف خوانند و از مصدر ارادهٔ اسم کنند، از آنرو که حرکت سنگین و آهستهٔ لشکر گران بخزیدن خزندگان ماند. ج زحف، زحوف آید. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). گویند: بنوفلان صاروا زحفاً؛ یعنی فرزندان او خود لشکری شده‌اند که با دشمن روبرو میگردند. (از محیط‌المحیط). ||لشکر گران. (منتهی الارب) (آنندراج). گروهی که بیکبار پیش دشمن روند.ج، زُحوف. (مهذب الاسماء). سپاه انبوه که بیکبار سوی دشمن شوند. (دهار). لشکر که بسنگینی و انبوهی بسوی دشمن رود. و ابن قوطیه گوید، یک تن (جنگنده) را زحف نگویند. (از متن اللغة). لشکر که بیکباره بر دشمن حمله کنند. (از تاج العروس) (از لسان العرب). ابن درید گوید: تثنیهٔ آن زحفان است. گویند: التقی الزحفان؛ یعنی دو لشکر با هم روبرو شدند. (از جمهرة ابن درید ج ۲ ص ۱۴۸). ||(بمجاز) جماعت ملخ را بـه تشبیه زحف خوانند. (از تاج العروس). زحف بمعنی جماعت ملخ بکار رفته است. شاعر گوید:

قد خفت ان یحدرنا للمصرین
زحف من الخیفان[1] بعد الزحفین.

(از لسان العرب).

دسته‌ای از ملخ را بمجاز زحف خوانند، و چون عدهٔ ملخ کمتر بود، آنرا رِجْل گویند. (از متن اللغة).

زحف. [زُ حُ] (ع ص، اِ) ج زَحوف. اشتر که پای همی کشد در رفتن. (از مهذب الاسماء). رجوع به زَحْف، زُحوف و زواحف شود.

زحفان. [زَ حَ] (ع مص) رفتن. رجوع به زحف شود. ||غیژیدن کودک. رجوع به زحف و زُحوف شود. ||غیژیدن تیر که فرود نشانه افتد، تا نشانه. رجوع به زحف و زحوف شود. ||سپلکشان رفتن شتر از ماندگی. رجوع به زحف و زُحوف و زَحوف شود. ||حرکت بکندی و سنگینی. رجوع به زحف و زُحوف شود. ||پیش گردیدن ملخ. رجوع به زحف و زحوف شود. ||خسته شدن. اعیاء. خستگی. رجوع به زحف و زحوف شود. ||کشانیدن چیزی را بمدارا و نرمی. رجـمع بـه زحف و زحوف شود.

زحفتین. [زَ فَ تَ] (ع اِ) درخت آلاء و گیاه شیح[2]. نارالزحفتین؛ آتش شیح که گیاهی است و آتش آلاء که درختیست بدان جهت که آتش بدین دو چیز زود در گیرد. (منتهی الارب). و ممکن است که نار الزحفتین آتش یک درخت باشد. در محکم آمده نارالزحفتین آتش عرفج را گویند از آنرو که آتش در آن زود در گیرد و چون شعله در آن افتد، از اطراف آن پرا کنده شوند و پس از لحظه‌ای که خاموش گردد بسوی آن باز میگردند. دور گشتن مردم را از آن و باز گشتن ایشان را بسوی آن، زحف گویند و آتش عرفج را که موجب این دو زحفة میشود نارالزحفتین گویند.ابن بری گوید، عرفج را بهمین دلیل که آتش زود در آن گیرد، ابوسریع و آتش آن را نارالزحفتین خوانند. ابوالمیثل گوید:

و سوداء المعاصم لم یغادر
لها کفلاً صلاء الزحفتین.

(از لسان العرب) (از تاج العروس). نار الزحفتین؛ آتش عرفج است و یا آتش شیح و آلاء. (از متن اللغة).

زحفة. [زَ فَ] (ع مص) مرة است از زحف. یک بار زحف. (از محیط‌المحیط). ||(ص) آتش زود در گیرنده[3]. (ناظم الاطباء).

زحفة. [زُ حَ فَ] (ع ص) آنکـه بسیاحت نـمیردازد و جهانگردی نکند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). صاحب محیط گوید،آن است که سیاحت در شهرها نکند. اما در اساس چنین است: آنکه بنزدیک سفر کند و به شهرها بسیاحت نرود. (از تاج العروس). رجل زحفة زُحَلَة؛ یعنی مردی که بنزدیک سفر بسیار کند اما بگردش در بلاد نپردازد. (از اساس البلاغة). آنکه در بلاد نرود و سفر نکند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی است که بشهرها نمی‌رود. (از ترجمهٔ قاموس).

زحق. [زَ] (ع مـص) بکوشش، چیزی از کسی گرفتن. زحک نیز بدین معنی آید: لم یعط فلان الا زحقاً؛ یعنی نبخشید مگر به جهد و کوشش. (از متن‌اللغة).

رجوع به زحک شود.

زحک. [زَ] (ع مص) مانده شدن. اعیاء: زاحک، خسته. زاحکة، مؤنث آن. مصدر دیگر آن زحوک است. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||مانده شدن شتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). جوهری گوید زحک بمعنی ماندگی شتر است و بدین معنی در شعر کثیر آمده:

و هل ترینی بعد ان تنزع البری
و قد ابن انضاء و هن زواحک.

و نیز در این بیت:

فأین و ما منهن من ذات نجدة
و لو بلغت الا تری وَهْیَ زاحک.

(از لسان‌العرب).

||اقامت در مکان. زحک بدین معنی با «ب» بکار میرود. گویند: زحک بالمکان؛ یعنی در مکان اقامت کرد. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). اقامت کردن در جای. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب). ||نزدیک شدن. و بدین معنی با «من»، بکار میرود. گویند: زحک منه؛ یعنی نزدیک شد بدو. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). نزدیک شدن. دنو: تزاحک القوم؛ یعنی نزدیک شدند. این کلمه را خلیل نیاورده. (از جمهرة اللغة ج ۲ ص ۱۴۹) (از لسان العرب). ||دوری گزیدن. بدین معنی با عن بکار میرود. گویند: زحک عن المکان؛ یعنی از آن جا دور گردید. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). دورشدن. از لغات اضداد است. (آنندراج) (از منتهی الارب). ابن سیده گوید:زحک بمعنی «زحف عن کراع» و ازهری گوید زحل و زحک بمعنی دوری جستن و تنحی است. رؤبه گوید:

کأنه‌اذعاد فیها و زحک
حمی قطیف الخط او حمی فدک.

(از لسان‌العرب).

||بسختی و کوشش چیزی از کسی گرفتن[4]. بدشواری عطیه از کسی دریافت داشتن. گویند:لم یعط فلان الا زحکاً؛ یعنی نبخشید مگر بجهد. (متن اللغة). و رجوع به زحق شود.

زحک. [زَ] (اِخ) نام جاییست که در مصراع زیر از رویشده آمده:

و یبلغ بها زحکاً و یهبطن ضرغداً.

(از معجم البلدان).

زحک. [زَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۰ کیلومتری جنوب باختری فریمان. از نظر موقع، منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و فارسی زبانند. آب این ده از چشمه و قنات،

---

۱ - خیفان؛ چند نوع ملخ را گویند. رجوع به منتهی الارب شود.

۲ - شیح؛ گیاهی است که بفارسی درمنه گویند و از تیرهٔ Artemisia و دارای انواع بسیار است. رجوع بـه شیح، درمنه، زوان، ورک، یوشن و افسنتین شود.

۳ - مدرک ایـن لغت بدست نیامده و شاید استنباطی است از نارالزحفتین.

۴ - زحک را بـدین معنی و همچنین زحق و زحکوک را در دیگر معاجم و فرهنگهایی که در دسترس ماست نیافتیم.

و محصولات آن غلات و سیب زمینی است. شغل اهالی کشاورزی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زحکوک. [زُ] (ع ص) مرد کوتاه. ج، زحاکیک. ||مرد ناکس. ج، زحاکیک. ||اشتر فربه. ج، زحاکیک. (مؤید الفضلاء).

زحل. [زَ] (ع مص) مانده شدن. (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||دور گشتن از جای خود. (منتهی الارب) (از المعجم الوسیط). کلمهٔ زحل در اصل بمعنی دور گشتن و دوری گزیدن است. (از مقاییس اللغة ج ۳ ص ۴۹). یکسو شدن از جایگاه خود. (از المعجم الوسیط) (از اقرب الموارد). در حدیث ابوموسی آمده: «فلما اقیمت الصلوة، زحل و قال ما اتقدم رجلاً من اهل بدر»؛ یعنی هنگامی که نماز برپا گشت، از جایی که مقام امام است بیکسوی شد و گفت: بر مردی که از اهل بدر است تقدم نخواهم جست، و از امامت جماعت دوری گزید. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). زمخشری آرد: عبدالله بن مسعود بنزد ابو موسی آمد و بگفتگو پرداخت و چون وقت نماز رسید، ابوموسی، ابن مسعود را مقدم داشت و خود یکسوی شد. زحل و زحک یک معنی است و هر دو، معنی دوری و یکسوی شدن میدهند. (از الفائق). ||الف زحل را گاه کوتاه کنند و زحّ گویند در این حال بصورت متعدی (بمعنی دور کردن) استعمال میشود. (از مجلهٔ مجمع اللغة العربیه ج ۹ ص ۹۷). رجوع به زَحّ شود. ||عقب افتادن ناقه در راه. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). پس ماندن ناقه در رفتن و درنگ کردن او. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). ||کنایت از کندی در حرکت. آهسته راه رفتن. ابطاء. ستارهٔ کیوان را زحل خوانند مأخوذ از زَحْل بدین معنی (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۰). ||زائل شدن. زوال. افتادن از جای. (از المعجم الوسیط).

زحل. [زَ حِ] (ع ص) دور شونده و کنار رونده از جای خویش. نعت از زحل، همچنانکه زاحل نیز نعت است از آن. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). دور از جای خود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از المعجم الوسیط).

زحل. [زُ حَ] (ع ص) مردی که از کار دور و یکسو باشد. (از منتهی الارب). آنکه از هر کار چه نیک و چه زشت دوری گزیند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). مؤنث آن زحلة است. (از ترجمهٔ قاموس) (از متن اللغة). مردی که بیکسوی میشود از کار. (ترجمهٔ قاموس). ||(بمجاز) بمعنی دور و بلند آمده و این تشبیه است به ستارهٔ زحل که مثل است در دوری و بلندی. متنبی در مدیح سیف الدوله گوید:

و عزمه بعثتها همة زحل
من تحتها بمکان الارض من زحل.

یعنی ارادهٔ او ناشی از همتی بلند (زحل آسا) است و نسبت همت او به دیگران مانند بلندی زحل است از زمین. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

زحل. [زُ حَ] (اِخ) ستارهٔ سیاره که بر فلک هفتم تابد و آن نحس اکبر است. و در مدار بضمتین است. (آنندراج) (غیاث اللغات). ستاره‌ای است از ستارگان. این اسم ممنوع الصرف است. (منتهی الارب). کیوان و آن ستاره‌ای است در آسمان هفتم. (مهذب الاسماء) (دهار). کیوان. (صراح). نام یکی از سیارگان (خنس) است و از دوری و بلندی که نسبت به زمین دارد زحل نام گرفته است و بهمین مناسبت در ادبیات عرب هر چیز بلند را بدان مثال زنند و تشبیه کنند و نیز بهمین مناسبت آنرا شیخ النجوم گویند. این اسم غیرمنصرف است بدلیل علمیت و عدول، زیرا از زاحل (بمعنی دور و بلند) عدول یافته است. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ستاره‌ای از پنج سیاره و اسمیست غیر منصرف. (از ترجمهٔ قاموس). نام ستارهٔ هفتم از هفت سیاره است که نام فارسیش کیوان است. و نزد منجمان نحس اکبر است. (فرهنگ نظام). از سیارات منظومهٔ شمسی است. (از متن اللغة). کیوان. (مقدمة الادب ج لایپزیک ص ۱۸۱) (السامی فی الاسامی): کیوان، زحل باشد که از هفتم فلک تابد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۳). یکی از سیارگان عالم شمسی که مدار آن مابین مشتری و اورانوس است. و کش و کیوان نیز گویند و دارای حلقه‌ای است نورانی که آنرا احاطه کرده و هشت قمر دارد[1]. (از ناظم الاطباء). مردم مغرب زحل را جنگجو (مقاتل) و مریخ را قرمز (احمر) و عطارد را دبیر (کاتب) نامند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۰). برید فلک، پاسبان فلک، پاسبان طارم نهم، پیر فلک، خادم پیر، دیده‌بان فلک، کش، کیوان، مقیم منزل هفتم، هندوی باریک بین، هندوی پیر، هندوی چرخ، هندوی سپهر، هندوی گردون، هندوی گنبد گردان. (مجموعهٔ مترادفات). زحل را بپارسی کیوان گویند و سیر زحل هر روزی دو دقیقه است و همه فلک را بیست و نه سال و چهار ماه و پانزده روز ببرد و مدت دور آن اندر فلک تدویر خویش، در یک سال و دوازده روز است. زحل را پنج فلک است و سه حرکت. (از کیهان‌شناخت نسخهٔ خطی). سیارهٔ زحل که هیأت‌دانان قدیم از وجود آن اطلاع داشتند و تا سال ۱۷۸۱م. آخرین سیارهٔ منظومهٔ شمسی محسوب میشد، با چشم عادی، دیده میشود و سربی‌رنگ بنظر میرسد و شاید بهمین سبب، انسانهای قدیم، آنرا ستارهٔ نابیمون و فلاکت میدانستند. زحل از لحاظ حجم و وزن در میان سیارات جای دوم را اشغال میکند. قطر زحل ۱۱۰ هزار کیلومتر یعنی ۹ برابر قطر زمین است و حجم آن ۷۶۰[2] برابر زمین و وزن آن ۹۵ برابر وزن زمین است. جرم مخصوص زحل یک هشتم جرم مخصوص زمین است. فاصلهٔ متوسط بین زحل و خورشید ۹/۵ برابر زمین است. سال این سیاره تقریباً معادل ۲۹/۵ سال، و روزش نیز معادل ۱۰ ساعت و ۱۴ دقیقه است. زحل را هندیان «ساتوری سامائیس چارا» یعنی «خدای کندرو» و یونانیان و رومیان زاتورن می‌خواندند. این ستاره که هر سی سال یک مرتبه در برج فلکی معینی قرار میگیرد همسایهٔ مشتری است. فاصلهٔ متوسط زحل از خورشید ۱۴۲۸ میلیون کیلومتر است. و نور که در مدت ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه از خورشید بزمین میرسد برای پیمودن فاصلهٔ خورشید تا زحل، یک ساعت و ۱۵ دقیقه وقت لازم دارد. در مدت حدود ۲۹/۵ سال یک مرتبه بدور خورشید میگردد. برای زحل تا امروز پنج حلقه، تشخیص داده‌اند و احتمال دارد زیادتر نیز باشد. قطر تمام حلقه، در حدود ۲۸۰۰۰ کیلومتر و پهنای آن در حدود ۷۰۰ کیلومتر و ضخامتش تقریباً ۳۰۰ کیلومتر یا اندکی بیشتر است. این حلقه‌ها در زمانهای مختلف بصورتهای گوناگون دیده میشود و گاه اصلاً دیده نمیشود و همین نکته بود که گالیله را دچار حیرت ساخت. بسال ۱۶۱۰ م. گالیله دو نقطهٔ نورانی توسط دوربین کوچک خود، در دو طرف زحل دیده بود و چند سال بعد زحل در حالی قرار گرفت که وقتی از زمین بآن نگاه میشد، حلقه‌ای بشکل لبه دیده میشد و بار دیگر که با دوربین بتماشای زحل پرداخت در اطراف زحل چیزی ندید. این واقعه گالیله را بحیرت انداخت. دربارهٔ ساختمان فیزیکی حلقهٔ زحل، کاسینی[3] به سال ۱۷۰۴ نظری داد که مدتی در بوتهٔ فراموشی افتاد. نظر او آن بود که حلقهٔ زحل از ذرات جدا گانه‌ای ترکیب یافته است.

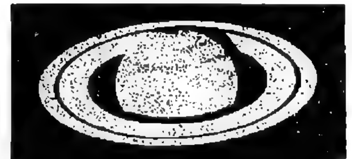
---

۱ - Saturne تا کنون (۱۹۹۱ م.) ۱۷ قمر برای آن کشف شده است.

۲ - در «نجوم برای همه» تألیف ماکول ترجمهٔ حسنعلی رزم‌آرا، حجم زحل ۷۰۰ و در «لاروس قرن ۲۰» ۷۴۵ برابر زمین یاد شده است.

3 - Cassini.

هیأت‌دان روسی، سوفیا کاوالفسکایا[1] راز حلقهٔ مزبور را کشف کرده است. این زن دانشمند، بوسیلهٔ محاسبات ریاضی ثابت کرده‌که حلقهٔ مزبور عبارت از ذرات سفت و ریزی است که دور سیاره حرکت میکنند و ممکن است، این انبوه ذرات، بقایای نزدیک‌ترین همراه سیارهٔ مزبور بوده که بر اثر نیروی جاذبهٔ عظیم آن سیاره از هم گسیخته شده باشد. روش[2] هیأت‌دان فرانسوی و ماکسول[3] فیزیک‌دان انگلیسی (۱۸۳۱ – ۱۸۷۹) معتقد بودند که حلقه‌های زحل در اثر تأثیر خود این سیاره، باید برعدهٔ زیادی قمر منقسم گردند و مطالعات امروزی این نظر را تأیید کرده است. بجز این حلقه‌ها بیش از ده ماه دیگر بر دور زحل میگردد که هشت تای آنها را میتوان بوسیلهٔ دوربینهای بزرگ مشاهده کرد و دو ماه دیگر فقط با دوربینهای عظیم عصر جدید قابل رؤیت است. اقمار زحل بترتیب فاصلهٔ آنها از زحل باسامی زیر نامیده میشوند: میماس[4]، انکلادوس[5]، ته‌تیس[6]، دیونه[7]، ره آ[8]، تیتان[9]، تمیس[10]، هیپریون[11]، ژاپتوس[12]، فابه[13]. تیتان بسال ۱۶۵۵ بوسیلهٔ هویگنس[14] کشف شد و یاپت، تیس، ره‌آ و دیونه نیز در همین سده بوسیلهٔ کاسینی[15] دیده شد. میماس و انکلادوس را هرشل[16] در قرن ۱۸ کشف کرد و هیپریون و فبه در قرن ۱۹ دیده شدند:



زحل (کیوان)

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان تو رانند
که‌ایزد مر ترا دادهست فرمان. دقیقی.
به ایران و بابل ز گشت و درود
بچرخ زحل بر شدی تیره دود. فردوسی.
همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر
همیشه تا نبود ماه را علو زحل. مسعودسعد.
از شما نحس میشوند این قوم
تهمت نحس بر زحل منهید. خاقانی.
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید
جگر آفتاب هم بشکافت. خاقانی.
زحل نحس تیرمروی نگر
کز بر مشتریش مستقر است. خاقانی.
حقهٔ مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن. نظامی.
ز پرگاه حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور. نظامی.
ذنب، مریخ را میکرده در کاس
شده چشم زحل همکاسهٔ راس. نظامی.
بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل. (بوستان).

رجوع به «نجوم برای همه» تألیف ماکول ترجمهٔ حسنعلی رزم‌آرا صص ۶۶ – ۶۸، جهان و جو تألیف مهندس شفیع جوادی ص ۴۸، «پیدایش و ساختمان منظومهٔ شمسی» صص ۶۲ – ۶۴، لاروس قرن ۲۰، از جهانهای دور، تألیف برنوبور ترجمهٔ مهندس کاظم انصاری صص ۳۵۲ – ۳۶۰، دائرة المعارف بستانی، مجلة المقتطف سال ۴ صص ۱ – ۵ شود.

زحل. [زُ حَ] (اِخ) در افسانه‌های یونان، زحل را بزرگ خدایان میدانستند. (از المعجم الوسیط). خدای زمانست. پیشینیان یونان ویرا بصورت پیرمردی، با داس و ساعت شنی مجسم میساختند و معبدها بنام او میکردند. (از جهانهای دور ترجمهٔ مهندس انصاری). زحلیه یا ساتورنال[17] روزهایی مخصوص بوده است که قدما در آن روزها بنام زحل عید میگرفتند و مراسمی بنام زحل خدای زمان انجام میدادند. اوگست در این روزها هدایای نفیسی میبخشید و کار این بخششها بدانجا کشیدکه کشور روی به ویرانی نهاد تا اینکه بویلیسوس از ادامهٔ این رسم جلوگیری کرد و پادشاهان را وادار ساخت، در این مراسم به هدیه کردن شمع، اکتفاکنند. ریشهٔ اصلی بوجود آمدن این اعیاد و مراسم بنام زحل، هنوز شناخته نشده است و روایات مختلف نقل شده و آنچه مسلم است این است که دارای ریشهٔ بسیار کهن است و عیدهایی بنام زحل از زمانهای بسیار دور در میان مردم معمول و متداول بوده است. یونانیان نیز مراسم مربوط به زحل را جشن میگرفتند و آنرا «خرونیا» میخواندند. دربارهٔ مدت این عید نیز اختلافست و ۳ روز و ۷ روز نیز گفته‌اند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به ساتورن شود.

زحل. [زُ حَ] (ع اِ) ارزیز سیاه، بلغت اکریان. (از منتهی الارب) (آنندراج). در اصطلاح کیمیا گران کنایه از اُسْرُب است. (از مفاتیح العلوم). رصاص. (مقدمة الادب زمخشری چ لایپزیک ص ۱۸۱).[18] به اصطلاح کیمیا سرب را گویند. (ناظم الاطباء): سرب زحل راست. و از آنکه سرب زحل راست... و مس زهره را، آنها بهم آمیخته شوند. (نزهت نامهٔ علائی).
— عصیر ازحل؛ محلول ختثای استات سرب را نامند. (ناظم الاطباء).

زحل. [زِ حَ‌لِل] (ع ص) شتری که در آبخور شتران را راند و خود آب خورد. (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). شتری است که شترها را دور میکند و آنها را زحمت میدهد در نوبت تا دور و یکسوی میکند آنها را پس میآشامد. (از ترجمهٔ قاموس).

زحل. [زَ] (اِخ) در کتاب حفصی آمده که جاییست درناحیت یمامه و ممکن است مصحف (از زحک) باشد. (از معجم البلدان).

زحل‌رنگ. [زُ حَ رَ] (ص مرکب) برنگ زحل. تیره رنگ. زحل‌رنگم؛ یعنی سیاهم. (شرفنامهٔ منیری) (کشف‌اللغات):
هم زحل‌رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
وز حریصی چون نعایم آهن و آتش خورم.
خاقانی.

زحل‌سر. [زُ حَ سَ] (ص مرکب) در این بیت خاقانی صفت نوک قلم آمده:
عطاردیست زحل‌سر، زبان خامهٔ او
که‌وقت سیرش خورشید تار میسازد.
خاقانی.

زحل‌سیما. [زُ حَ] (ص مرکب) در این بیت خاقانی کنایت از تیره رنگ و کدر آمده است:
قطب‌وارم بر سر یک نقطه دارد چارمیخ
این دو مریخ ذنب‌فعل زحل‌سیمای من.
خاقانی.

زحلفة. [زَ لَ فَ] (ع مص) غلطانیدن و دور کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). غلطانیدن و سردادن در زحلوقه (خیزنده گاه). (از متن اللغة). دفع. دور کردن. یکسو کردن. از بعضی از تابعان روایت شده است که «ماازلحف ناکح الامه عن الزنا الا قلیلاً»؛ ابوعبید گوید: ماازلحف در اینجا بمعنی «دور نشد و بیکسو نشد» است و معنی روایت آن است که: ازدواج کنندهٔ با کنیز، دوری نجسته است از زنا مگر اندکی. و ابن بری این شعر را از ابونخیله نقل کرده:
ولیس ولی عهدنا بالاسعد
عیسی، فزحلفها الی محمد
حتی تؤدی من ید الی ید.
و گویند: «زحلف الله عنا شرک»؛ یعنی دور سازد خدا شر تو را از ما. (از تاج العروس) (از

1 - Suphia.
2 - Roche.
3 - Maxwell.
4 - Mimas.
5 - Encelade.
6 - Téthys.
7 - Dioné.
8 - Rhéa.
9 - Titan.
10 - Thémis.
11 - Hypério.
12 - Japt.
13 - Phabé.
14 - Huyghens.
15 - Cassini.
16 - Herschel.
17 - Saturnal.
۱۸ – زمخشری در مقدمة الادب زحل راکنایت از رصاص و مشتری راکنایت از ارزیز آرد.

لسان العرب). ||شتاب کردن در سخن. تند و بشتاب سخن گفتن. گویند «زحلف فی الکلام»؛ یعنی شتاب کرد در سخن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). ||پر کردن آوند را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). ||بخشیدن. «زحف لفلان الفاً»؛ یعنی داد او را هزار. (از منتهی الارب) (ازتاج العروس) (از متن اللغة).

زحلق. [زِ لِ][۱] (ع ص) باد سخت. (از محیط المحیط). باد سخت و تند. (منتهی الارب).

زحلقة. [زَ لَ قَ] (ع مص) لغزیدن با کون. کون‌سره کردن. (از تاج العروس). ||دور گردانیدن و دفع کردن. (کشف‌اللغات). ||غلطانیدن. تزحلق. غلطیدن. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). خیزاندن. (کشف‌اللغات).

زحل‌گون. [زُ حَ] (ص مرکب) مانند زحل. زحل‌آسا. در این بیت خاقانی آمده:

رشوت حلمش دهد جوشن مریخ را
چون بکف شاه دید تیغ زحل‌گون فلک.
خاقانی.

زحلوط. [زُ] (ع ص) مرد پست و فرومایه. عامه گویند: تزحلط؛ یعنی بدون اختیار در سراشیب فرود آمد. (از محیط المحیط). مرد ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از جمهرهٔ ابن درید ج ۳ ص ۳۷۹).

زحلوف. [زُ] (ع اِ) محل سُر خوردن کودکان در سراشیبی و یا خود سراشیبی نرم را گویند. آنرا زحلوفه و زحلیف نیز خوانند. (از متن اللغة). ||سنگ صاف و لغزان. و پشت مرکوب فربه را بدان تشبیه کنند. ابوداود گوید: و متان خطاتان کزحلوف من الهضب. ابن عباد گوید: حمر زحالف الصقل، یعنی خرانی نرم‌شکم و فربه. (از تاج العروس). ||هر جای نرم و لغزان. مکان زلق. زحلوفه و زحلیف نیز گویند. (از متن‌اللغة).

زحلوفة. [زُ فَ] (ع اِ) جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر آن بلغزند. یا[۲] جای نشیب تابان[۳]. (منتهی الارب). آثار لغزیدن کودکان از بالای تپه به نشیب یا سراشیبی بسیار صاف. (از محیط المحیط). جای لغزان سراشیب که کودکان بر کنارهٔ دریا سازند و از بلندی به پستی می‌لغزند. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). جای سراشیب و نرم که کودکان بر آن سر میخورند و میلغزند. ج، زحالف. (از المعجم الوسیط). زحلوفه و زحلوف و زِحلیف، آثار لغزیدن کودکان است در سراشیبی یا خود سراشیبی لغزان است. ج، زحالف، زحالیف. (از متن اللغة) (از تاج العروس). نشانهای لغزیدن کودکانست از بالای پشته بپای آن یا جای آن در نشیب و سرازیری است نو و لغزنده. (ترجمهٔ قاموس). خیزندگاه کودکان که بازی کنند. ج، زحالف. (از کنزاللغة). و بفارسی آنرا چیچله گویند بفتح هر دو جیم فارسی. (منتخب اللغات). زحالف، خزیدنگاهها[۴] که بازی کنند. (کشف اللغات). بعربی چیچله را گویند و آن کوه‌پارهٔ نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند و آنرا لخشک نیز گویند. (از برهان قاطع: چیچله). ||رمزک. بازیبی[۵] است. ج، زحالیف[۶]. (مهذب الاسماء). خیزنده. زحلوقه نیز گویند. (از السامی). نوعی از بازی است و آن چنان باشد که کودکان بر تودهٔ خاک نرمی نشینند و دست از خود برداشته فرو لغزند و این بازی را بعربی زحلوفه و بپارسی خیزنده گویند. (از برهان قاطع: خیزنده). رمزک را بعربی زحلوفه گویند، و آن لغزیدن باشد صوری و معنوی. (از جهانگیری:[۷] رمزک). در نسخه‌ای دیگر از جهانگیری اضافه شده: و در عربی بمعنی زلت باشد. ||جای نرم و لغزان. مکان زلق. و همچنین است زحلوف و زحلیف. (از متن اللغة). ابن اعرابی گوید، زحلوفه هر جای سراشیب و لغزانی را گویند، زیرا روی آن سر میخورند و میلغزند. (از لسان العرب). ابومالک گوید زحلوفه آن جای لغزان و صافیست در تپهٔ از شن که کودکان بر آن بازی کنند. و ج آن زحالیف است با یاء. و ظاهراً اصل این لغت، زحل است و فاء بر آن زیادت کرده‌اند. (از لسان العرب). ||الفتی است در زحلوقه بمعنی بازیی که بعربی آنرا الاخلوا ویا الاحلوا الاحلوا[۸] گویند. (از متن اللغة). و این همان بازی الاکلنگ فارسی است. رجوع به الاکلنگ و زحلوقه شود. ||ارجوحة[۹]. چوبی است بلند که کودکان آنرا بر جای بلند مینهند عده‌ای بر اینطرف و عده‌ای دیگر آن طرف چوب می‌نشینند. (از القطر المحیط). رجوع به الاخلوا، الاحلوا، زحلوقه و الاکلنگ شود.

زحلوفة. [زُ فَ] (ع اِ) جانورکی است کوچک که بر پای میرود و بمورچه میماند. ج، زحالف، زحالیف[۱۰]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به زحالیف شود.

زحلوقة. [زُ قَ] (ع اِ) مثل زحلوفه، جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب و این (با قاف) لغت تمیم است. ج، زحالق، زحالیق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بمعنی زحلوفه است بفاء (جای لغزان از بالا به نشیب). (از اقرب

---

۱ - در متن اللغه با فتح لام آمده.

۲ - در همهٔ فرهنگ‌های عربی و بفارسی و معاجم عربی این دو معنی با اداة تردید یاد شده‌اند: آثار لغزیدن... یا جایی سراشیب. اما کازیمیرسکی دو معنی مستقل برای زحلوفه یاد کرده بدین گونه: الف - تپه و هر جای سراشیب که کودکان بر آن لغزند. ب - آنجای از تپهٔ سراشیب که کودکان برای بازی خود تعیین کنند و روی همان محل سُر بخورند.

۳ - این قید کاملاً زائد است و بهیچ وجه در معنی زحلوفه، «تابان» بودن شرط نیست و گویا اشتباهیست ناشی از کلمهٔ «صفاء» که در تفسیر برخی از مرادفات لغت زحلوفه آمده.

۴ - صواب، خیزندگاهها است. رجوع به زحلوفه شود.

۵ - در دو نسخهٔ دیگر از مهذب الاسماء چنین آمده است: «رمزک، بازیست». و صواب همان نسخه است که در اینجا آوردیم، زیرا رمزک خود نوعی بازیست.

۶ - در نسخه‌ای دیگر از مهذب الاسماء چنین است: «الزحلقوفه، رمزک، بازیست، الزحالیف و الزحالیق، ج». زحلقوفه مسلماً غلط نسخه است و صواب آن زحلوفه و یا زحلوقه و یا هر دو است بقرینهٔ آنکه جمع هر دو آمده «زحالیف و زحالیق» و نیز در سدیگر نسخه از این کتاب آمده است. عبارت نسخهٔ مذکور چنین است: الزحلوقه و الزحلوفه، رمزک، بازیی است، الزحالیق و الزحالیف، ج.

۷ - مؤلف کشف اللغات در ذیل رمزک گوید: «رمزک لغزیدن و جای فرود خزیدن» و این تنها موردیست که می‌بینیم این هر دو معنی (بازی و جای بازی) هر یک مستقل و در ذیل یک ماده آمده و باید یادآور شویم تتبع و مطالعهٔ کتب لغت نشان میدهد که زحلوقه و همچنین مرادفات فارسی آن (خیزنده، رمزک، چیچله)، هم بمعنی بازی آید و هم بمعنی جای بازی. البته خیزنده، و رمزک و چیچله خود در کتب لغت بمعانی گوناگون آمده‌اند و تنها یکی از این دو معنی است که مرادف زحلوقه میباشد و بمعانی دیگر مرادفاتی دیگر دارند و گویا همین نکته سبب اشتباهاتی شده است، چنانکه مؤلف شرفنامه لغت چیچله را بمعنی خلاش (گلابی که پای در آن بلغزد). آورده و گوید، آنرا خلاب و خلاش و خلیش و... نیز نامند و بتازیش زحلوفه خوانند. در صورتی که زحلوفه بمعنی زمین پر گل و لای نیامده و نمیتوان آنرا مرادف خلاش نیز دانست هر چند بمعنی هر جای لغزان آمده است. در مورد معانی مختلف رمزک و خیزنده و ارجوحه تحقیق بیشتری باید تا اشتباهات لغویان روشن گردد. با توجه بدین مقدمه احتمال میتوان داد که تفسیر زحلوقه بمعنی ارجوحه (تاب) که در برخی از کتب مانند متن اللغة و منتهی الارب آمده از این بابست. رجوع به حاشیهٔ ذیل زحلوقه شود.

۸ - در هیچیک از دیگر کتب لغتی که تاکنون بنظر رسیده زحلوفه به فاء بدین معنی نیامده است.

۹ - مؤلف القطر المحیط ارجوحه و زحلوفه را در اینجا بمعنی چوب بازی آورده است. اما در متن اللغة چنانکه ملاحظه گردید بمعنی بازی است یا بازی کردن.

۱۰ - در بیشتر کتب لغت این کلمه تنها بصورت جمع، «زحالف» بدین معنی آمده و واحد آن یاد نشده است.

الموارد) (از ترجمهٔ قاموس). لغتی است در زحلوفه بفاء بمعنی لغزیدنگاه کودکان. ازهری گوید، زحالیف و زحالیق نشانهای سرخوردن کودکانست از بالای تپهٔ خاکی یا شتی بپایین، واحد آن زحلوقه است بقاف. و در جای دیگر آرد که واحد آن زحلوفه و زحلوقه است. جوهری گوید زحالیق لغتی است در زحالیف. واحد آن زحلوقه است. کمیت گوید:

وو صلهن الصبا ان کنت فاعله
و فی مقام الصبا زحلوقة زلل.

مقصود کمیت آن است که دوران کودکی بمنزلت زحلوقه است که جای لغزیدنست. عامربن مالک ملاعب الاسنه دربارهٔ ضراربن عمرو ضبی گوید:

یمحه الرمح شزر اثم قلت له
هذی المروءة لا لعب الزحالیق.

(از لسان العرب: زحلف و زحلق).

زحالق، لغزیدنگاههای کودکان برای بازی. (کشف اللغات). مؤلف رشیدی پس از این که چپچله را بمعنی «زمینی پر آب و گل که پا در آن لغزد» و مرادف خلاب و خلاش آورده، نویسد: و صاحب نصاب گوید، زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربی زحلوفه گویند. (رشیدی: چپچله). ||لغزیدن. (از فرهنگ شعوری). ||گور. (منتهی الارب) (از محیط المحیط). گور و قبر را گویند. (ترجمهٔ قاموس) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||بازیی که بپارسی آنرا الا کلنگ گویند. امرؤ القیس گوید:

لمن زحلوفة زل
بها العینان تنهل
ینادی الآخر الال
الاحلوا الاحلوا.

مفضل دربارهٔ این شعر گوید: اَلاحُلّوا بازیست کودکان را و آن بدین گونه است که گروهی از کودکان چوبی را بر تودهای از شن استوار سازند و بر طرفین آن نشینند و چون یک طرف سنگینتر شود گویند. «الاحلوا» یعنی از تعداد خود بکاهید تا مساوی شویم. و این بازی را عرب زحلوقه و دَوداة گوید. (از مجلهٔ انجمن لغوی فؤاد اول مصر ج ۴ ص ۱۸۱). ||ارجوحه است وآن چوبیست که[۱] کودکان بر جای بلندی می‌نهند و مینشیند بر یکطرف آن چوب گروهی و در طرف دیگر گروهی. پس از این دو طرف هرگاه یکی گران کرده بلند شده است و آن طرف دیگر پس آهنگ افتادن کرده‌اند پس ندا میکند بایشان که «الاحلوا الاحلوا» یعنی آگاه باشید و خالی نمایید. (ترجمهٔ قاموس) (از تاج العروس) (از متن اللغة). بانوج چوبین که آن را بر جایی بلند نهند و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان نشینند و هرگاه یکی از دو طرف آن جهت گرانی میل بافتادن کند همه بآواز بلند گویند: الاخلوا الاخلوا (رها کنید). (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تاب[۲]. (از متن اللغة). ||آلات سرخوردن روی یخ. این لغت مولد است. (از متن اللغة).

زحلوکة. [زُ کَ] (ع اِ) جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب. بفارسی رمزک است و آن بازی باشد مر کودکان را. ج، زحالیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب و بفارسی رمژک گویند. ج، زحالیک. (ناظم الاطباء). نشانهای لغزیدن کودکانست از بلندی به پستی. (ترجمهٔ قاموس). لغزیدنگاه. مزله. مرادف زحلوقه. زحالیف، زحالیق و زحالیک به یک معنی است. (از لسان العرب).

زحلول. [زُ] (ع اِ) جای تنگ و لغزان از ملاست و صفایی. (منتهی الارب).

زحلولة. [زُ لَ] (ع اِ) مستفاد از لسان العرب آن است که زحلوله لغتی است در زحلوقه و زحلوکه و زحلوفه بمعنی لغزیدنگاه و خیزندگاه. مؤلف لسان آرد: زحالیق، زحالیف، زحالیل و زحالیک بیک معنی است. رجوع به لسان العرب ذیل زحلک شود.

زحلة. [زُ حَ لَ] (ع ص) زنی که از کارها دوری جوید. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). زنی که خود را از کار دور دارد و گرد آن نگردد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||مردی که از کارها دوری جوید. (اقرب الموارد). ||مردی که در بلاد بگردش نپردازد. زحفة نیز گویند. (از محیط المحیط). مردی که سیاحت بلاد نکند و سفر نگزیند. (منتهی الارب). مردی که نمیرود در زمین. (ترجمهٔ قاموس). مردی که سیاحت بلاد نکند و سفر ننماید. (ناظم الاطباء).

زحلة. [زُ حَ لَ] (ع اِ) جانوری است که در سوراخ از طرف دم در آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از متن اللغه) (ناظم الاطباء). جانوری است که درمی‌آید بسوراخ خود از طرف دبر. (ترجمهٔ قاموس).

زحلة. [زَ لَ] (اِخ) شهری است در لبنان واقع در ۵۴ کیلومتری شرق بیروت بر دامنهٔ قسمت شرقی کوههای لبنان. ارتفاع آن از سطح دریا ۹۵ متر است و رود بردونی از میان آن میگذرد. زحله مرکز «بقاع» و از لحاظ کشاورزی دارای اهمیت فراوانست. قهوه‌خانه‌های زیبایی که در این شهر بر کناره‌های رود بردونی ساخته شده مشهور است. زحله در روزگار عثمانیان بنیاد گردید و شمارهٔ اهالی آن بسال ۱۹۵۳، ۳۰ هزار تن بوده‌اند. (از الموسوعة العربیه). رجوع به قاموس الاعلام ترکی، ملحقات المنجد و دائرة المعارف بستانی شود.

زحل‌همت. [زُ حَ هِ مْ مَ] (ص مرکب) دارای همت بلند. آنکه بلندی همت او به بلندی زحلست: وزیر هفتم که زحل همت و مشتری سعادت بود، چون این خبر بشنید، کس بسیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). زحل خود نیز کنایه از همت بلند آمده. رجوع به زحل شود.

زحلی. [زُ حَ] (ص نسبی) منسوب به زحل. ||منحوس. مشأوم. چون پیشینیان زحل را مظهر نحس و ستارهٔ نحس میدانستند، در ادبیات فارسی و تازی هر چیز یا هر کس را که نحس می‌خواستند خواند، بزحل تشبیه میکردند و یا بدان منسوب میساختند، همچنانکه در دوری، و تیرگی (البته برای چشم غیر مسلح به دوربین) و کندی نیز مثل بود و موضوع ضرب المثلها در این معانی قرار میگرفت:

خواستم تا که زحل گویم و منحوس ترا
باز گویم نه که صد بار ازو نحس‌تری.
سعدی.

در العقد الفرید نیز این بیت آمده:

---

۱ - در برخی از کتب لغت، زحلوقه و همچنین ارجوحه و دیگر مرادفات این لغت نام بازی است و در بسیاری از کتب لغت نام چوب و یا ریسمانی که بازیکنان بر آن نشینند. و اگر نام بازی باشد، تفسیر آن به چوب و یا ریسمان از باب مسامحه در تعبیر است. و تعجب آور است که مترجم قاموس در ذیل مادهٔ ارجوحه خود این گونه تفسیر را بر مصنف قاموس خرده گیری و شدیداً اعتراض کند و گوید: غلط کرده است مصنف در تفسیری که کرده بواسطهٔ این که ارجوحه بازیی است که کودکان میکنند و بفارسی بازی نیج و بازیپچ گویند و آن نشستن در ریسمانیست که آویخته‌اند و رجاحه نام آن ریسمانست. و در کتاب عین خلیل گفته، «الارجوحه و المرجوحه سواء و هو ان یوضع وسط الخشبه علی تل یقعد غلامان فی طرفیها...» و ابن عباد گفته «الارجوحة لعبة». و همچنین ارجوحة در برخی کتب لغت بمعنی الا کلنگ و دربرخی دیگر بمعنی تاب آمده است از جمله ندرالوسیط بمعنی تاب و در متن اللغة و مجلهٔ لغة العرب مصر ج ۴ ص ۲۸۱ در ضمن مقالهٔ دربارهٔ بازی‌های عرب، ارجوحه تفسیری شده است که با الا کلنگ تطبیق میکند.

۲ - مؤلف متن اللغة نخست زحلوقه را بمعنی مرادف الا کلنگ آورده و سپس بمعنی ارجوحه و آنرا بصورت معنی جداگانه‌ای برای زحلوقه ذکر کرده و ارجوحه در برخی کتب لغت بمعنی الا کلنگ و در برخی دیگر بمعنی «تاب» آمده و ناچار مقصود مؤلف متن اللغة از ارجوحه در اینجا «تاب» است، و جالب آن است که وی در ذیل مادهٔ «رجح» ارجوحه را بدین معنی نیاورده است.

یا کوکب الشؤم و من
اربی علی نحس زحل.
(العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج ۲ ص ۱۳۷).
رجوع به زحل، زحل رنگ، زحل همت و زحل سیما شود.

زحلیطة. [زَ لِ طَ] (ع ص، اِ) (در تداول عامه) مرد ناکس و فرومایه را گویند. صحیح آن زحلوط است. (از محیط المحیط). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۸۲ شود. ||تپهٔ بلند سراشیب. (از دزی ج ۱ ص ۴۸۲) (از محیط المحیط).

زحلیف. [زَ] (ع اِ) جای لغزیدن کودکان در سراشیبی یا هر مکان سراشیب و لغزان. زحلوفه و زحلوف نیز گویند. ج، زحالف، زحالیف. (از متن اللغه). ||جای نرم و لغزان. مکان زلق. زحلوفه و زحلوف نیز گویند. ج، زحالف، زحالیف. (از متن اللغة). مزلقه. لغزشگاه. (از تاج العروس).

زحلیقة. [زُ قَ] (ع اِ)[1] (لعب لا...) سُرخوردن روی یخ با کفش مخصوص این بازی. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۲).

زحلیل. [زِ] (ع ص) جای تنگ و لغزان از صفایی و ملاست. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از محیط المحیط). جای تنگ و لغزندهٔ صاف است. مثل قتوح. ||دورشونده و کنارگیرنده. (از محیط المحیط) (از متن اللغه) (از ترجمهٔ قاموس). دور از جای خود. (منتهی الارب).

زحم. [زَ] (ع مص) انبوهی کردن و بدوش برزدن[2]. (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۲۵۷) (تاج المصادربیهقی) (کنز اللغة) (کشف اللغات). انبوهی کردن و تنگی نمودن. (آنندراج). زحمه زحماً و زحاماً؛ انبوهی کرد او را و تنگی نمود. (از منتهی الارب). «زحم القوم بعضهم بعضاً»؛ یعنی انبوهی کردند آن گروه، گروه دیگر را و دفع نمودند. (ناظم الاطباء). زحمت و انبوه. (غیاث اللغات). تنگی کردن و دفع کردن کسی در جایی تنگ. (از اقرب الموارد). تنگی کردن در مجلس. تضایق. (از متن اللغه). تنگی کردن. (از کتاب الافعال ابن قطاع چ حیدر آباد ج ۲ ص ۸۳) (از لسان العرب). در تنگنا افکندن. زحمت نیز بدین معنی آید. (از المعجم الوسیط). مصنف قاموس گوید، زحم و زحام هر دو مصدر زَحَمَ است بمعنی تنگ گرفتن و این غلط است، زیرا زحام مصدر باب مفاعله و بمعنی زحم است. نه اینکه مصدر این بابست[3]، چنانکه جوهری گفته که «الزحمة، الزحام یقال زحمته و زاحمته». (از شرح قاموس). فشردن و فشار آوردن جمعیت همدیگر را در جایگاهی تنگ. (از کازیمیرسکی) (از دزی ج ۱ ص ۵۸۲). ||نزدیک شدن به عدد و حدی را زحم و زحام گویند[4]. (از کازیمیرسکی): «زحم فصل الشتاء»؛ یعنی فصل پاییز نزدیک شد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۲). ||افزوده شدن جمعیت بر تعداد معین. (از کازیمیرسکی). ||تشویش دادن. زحام. (کنزاللغة)[5] (کشف اللغات). ||غلبه کردن. پیروزی یافتن هنگام نبرد و مانند آن: زحمت الرجل؛ یعنی پیروز گشتم بر او. (از کتاب الافعال ابن قطاع چ حیدر آباد ج ۲ ص ۸۳)[6]. ||مردم فراهم‌آیندگان. (منتهی الارب) (آنندراج). ازدحام کنندگان. مزدحمان، و این از باب تسمیت به مصدر است همچنانکه در زحام که مصدر است نیز چنین کنند و از آن ارادهٔ جمعیت انبوه و گردهم‌آمده را کنند. (از اقرب الموارد). ازدحام کنندگان. (از متن اللغة) (از الوسیط) (از تاج العروس). زحام اسم است و انبوه شوندگان را میگویند. (از ترجمهٔ قاموس):

جاء بزحم مع زحم فازدحم
تزاحم الموج اذا الموج التطم.

ابن سیده گوید: در این بیت تزاحم مصدر (مفعول مطلق) است برای فعلی غیر مذکور. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

زحم. [زُ] (اِخ) مکهٔ معظمه یا آن ام‌الزحم است. (از ترجمهٔ قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مکهٔ معظمه و همچنین است ام الزحم. (ازناظم الاطباء). با راء معروف‌تر است. (از متن اللغه). ثعلب این نام را برای مکه نقل کند و ابن سیده گوید، معروف رحم است. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زحمات. [زَ حَ] (ع اِ) جِ زحمت. رجوع به زحمة و زحمت شود.

زحمت. [زَ مَ] (از ع، مص، اِمص) انبوهی. (صراح) (منتهی الارب) (از فرهنگ نظام) (آنندراج). اسم است از زحم. (از متن اللغة) (مؤید الفضلا): بر اثر استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آنرا اندازه نبود. (تاریخ بیهقی). و زن و کودک بر جوشیده و بیرون آمده... و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت رنج میرسید بر آن خوازه‌ها گذشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۶). آنجا که تنگ بود زحمتی عظیم و جنگی قوی برپای شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۷). و چون زحمت پراکنده شد و مجلس خفیف‌تر شد. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۲ ص ۲۶۶). چون فارغ شدند خلوت خواستند و زحمت باز گردید. (راحة الصدور راوندی). سلطان فرمود که فردا از دجله عبور کنیم و روی بجانب همدان نهیم. لشکر و حاشیه اندیشیدند که فردا زحمت باشد... قصد کردند که در روز خالی بگذرند. (راحة الصدور). ||انبوهی کردن و بدوش بر زدن. (تاج المصادر بیهقی). بمعنی زحم است. (از غیاث اللغات). در تنگنای افکندن. (از المعجم الوسیط) (از صحاح). انبوهی کردن. (مجمل اللغه). و رجوع به زحمة، زحمت دادن و مزاحمت شود. ||رنج، و با لفظ کشیدن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رنج، و بالفظ دادن و نهادن و بردن و کشیدن مستعمل است. (از خلاصهٔ بهار عجم در حواشی مصطلحات الشعرا ص ۲۴۱) (آنندراج). رنج، محنت و عذاب، آزردگی تن یا روح. (از ناظم الاطباء):

مرا چشم‌درد است و خورشید بهتر
که از زحمت توتیا میگریزم. خاقانی.

ملک گفت، شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. (گلستان سعدی).

— بی‌زحمت؛ در تعارفات متداول میان عامه گویند: بی زحمت اینکار را برای من انجام دهید؛ یعنی «اگر زحمتی نیست» یا «از این زحمت معذرت میخواهم». رجوع به زحمت دادن و زحمت کشیدن و دیگر ترکیبات زحمت شود.

— زحمت بی‌حاصل؛ رنج بیهوده و بی ثمر.
زحمت جانکاه. رنج فراوان و جان فرسا.

||در فارسی بمعنی مرض مستعمل شده است. (مؤید الفضلاء). بیماری تن. درد. آزار. زخم. جراحت. (ناظم الاطباء):

این همه محنت که هست، درد و دو چشم منست
هیچ نکوعهد نیست، کو شودم توتیا.
خاقانی.

رجوع به زحمة و ترکیبات زحمت شود.

---

1 - Patiner.

۲ - ن.ل: و بدوش زدن. (از حاشیهٔ مصادر ص ۲۵۷). در نسخه‌ای از دهار که در دسترس داریم در تفسیر زحام آمده: انبوهی کردن و بروش بر زدن، و این ظاهراً غلط و صواب بر دوش بر زدن است.

۳ - مؤلف قاموس بدین تصریح نکرده که زحام مصدر دیگری است از ثلاثی مجرد. و باین صورت که در قاموس آمده دربیشتر کتب معتبر لغت نیز آمده. ابن قطاع در کتاب الافعال گوید: «زحمت الشیء و القوم زحم بعضهم بعضاً زحماً و زحاماً ضایقوا. عبارت لسان و بسیاری از کتب متأخر لغت نیز نزدیک بدین است. شاید علت این تعبیر آن است که در این ماده فعل‌ها و مصدرهای هر دو باب یک معنی هستند.

۴ - در دیگر کتب لغت «زحام» و «زهاء» بدین معنی آمده.

۵ - در یک نسخه از کنزاللغه، زحم با کسر زاء آمده مانند زحام و این مسلماً غلط است.

۶ - در حاشیهٔ همین صفحه از کتاب الافعال آمده: در نسخهٔ «ط» این تفسیر موجود نیست.

||مشقت. اشکال. سختی. عسرت: زحمت راه؛ دشواری وسختی راه. (ناظم الاطباء). دشوار. بازحمت. مشکل. صعب. عسیر. سخت. (ناظم الاطباء: دشوار). رجوع به رنج بردن، دشوار، دشواری، مشقت، زحمت کشیدن و دیگر ترکیبات زحمت شود. ||کار. تلاش و کوشش. بار کشیدن. بار بردن:

هر که نداند که کدامست مرد
همچو ستوران ز در زحمت است. ناصرخسرو.

زحمت باین معنی در تداول امروز پارسی زبانان رایجست: حق الزحمه؛ مزد کار که بکارگر داده میشود. اجرت زحمتکشان، کارگران. رجوع به رنجبر، کارگران، کارگر، زحمتکش و دیگر ترکیبات زحمت شود. ||منت چیزی کشیدن.[1] نیاز به چیزی. حاجت به واسطه و وسیله:

درد دل گویم از نهان بشنو
راز بی زحمت زبان بشنو. خاقانی.
بی زحمت پیرهن همه سال
از یوسف خویش با شمیم. خاقانی.

||هنگامه و گیر و دار. (ناظم الاطباء). دردسر. گرفتاری:

دبیرم آری سحر آفرین گه انشا
ولیک زحمت این شغل را ندارم سر. خاقانی.

||ریخته کردن و تشویش دادن. (کشف اللغات). تشویش کردن. (کنزاللغة). تصدیع. (ناظم الاطباء):

مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را. مولوی.
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم.
حافظ.

رجوع به زحمة، زحمت دادن و دیگر ترکیبات زحمت شود. ||ایذاء. اذیت. (ناظم الاطباء). رنجور کردن. دچار درد و رنج کردن: مَلأة؛ زحمت امتلاء طعام. (منتهی الارب). و رجوع به زحمة شود. ||آلوده کردن.[2] (کشف اللغات). رجوع به زحمة شود.

زحمت‌افزا. [زَ مَ اَ] (نف مرکب) زحمت افزاینده. زحمت دهنده. مصدع. مزاحم. زحمت فزا. این کلمه از جملهٔ تعارفات متداول میان مردم در عصور اخیر و بویژه در نامه‌ها است. زحمت افزا شدن و زحمت افزا گشتن نیز بکار میبرند.

زحمت بردن. [زَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) رنج بردن. تحمل رنج و دشواری کردن:

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو زحمت بری.
(بوستان).

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری.
(بوستان).

کی بجانهای گرفتار، دلش خواهد سوخت
یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد. صائب.

رجوع به زحمت کشیدن، زحمت‌کش، زجر کشیدن، زجر بردن و رنجبر شود. ||رفع تصدیع. رفع مزاحمت کردن. زحمت کم کردن. کنایت از رفتن، خود را کنار کشیدن، بیکسوی شدن از حضور یا خانهٔ کسی، ترک همراهی و رفاقت و یا ترک خانهٔ کسی کردن، دست برداشتن و یا از میان رفتن و نابود شدن:

گر زحمت تو بردهام[3]، پنداشتی من مردهام
تو صافی و من دردهام، کی صاف دردی‌خوار شد.
مولوی (از آنندراج).

وین پرده بگوی تا بیکبار
زحمت ببرد ز پیش ایوان. سعدی.

زمانی از سر این خسته پا کشیده بدار
که‌میبریم از این آستانه زحمت خویش.
امیر شاهی سبزواری (از آنندراج).

رجوع به زحمت، زحمت کم کردن و زحمت برگرفتن شود.

زحمت برگرفتن. [زَ مَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رفع مزاحمت و تصدیع کردن. زحمت کم کردن. کنایت از رفتن، ترک گفتن کسی. ||زحمت چیزی را بر گرفتن (ازخود یا دیگری)؛ آنرا از میان بردن. نابود ساختن. معدوم کردن:

تاختن آورد هجر، تیغ بلا آخته
زحمت هستی ما، از ره ما برگرفت. خاقانی.

زحمت دادن. [زَ مَ دَ] (مص مرکب) با یکدیگر انبوهی کردن. مزاحمت. (از دهار ذیل: مزاحمت). ازدحام کردن. فشردن یکدیگر بعلت تنگی جا. زحام. زحام کردن. زحمت کردن: تداکؤ؛ زحمت دادن. (منتهی الارب). مداکاة؛ زحمت دادن. (منتهی‌الارب).

— زحمت دادن کسی را؛ با او در افتادن. با او کشاکش کردن[4]؛ اسباب زحمت او شدن. جحاش. جحاف. مجاحشه. مجاحفه؛ زحمت دادن کسی را. (از منتهی الارب). جحاش. زحام و دفع است دیگری را. (از قطر المحیط). جحاف. آن است که مزاحمت دیگری کنند. نزدیک او شوند و خود را باو بچسبانند. (از قطر المحیط: جحف).

||تصدیع دادن. (ناظم الاطباء). تصدیع. مصدع شدن. مزاحمت. تشویش کردن. ناراحت ساختن:

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است.
سعدی.

گفت خاموش از این سخن زنهار
پیش زحمت مده، صداع گذار. سعدی.

گفتند غرض از این چیست. گفت تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که مردهٔ کهنه‌ام زحمت من ندهند. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ‌برلن ص ۱۷۱). ||آزردن. آزار دادن. ستم کردن. اذیت کردن. جفا کردن. ||ضرر رسانیدن. (ناظم الاطباء). ||رنجور ساختن. بیمار کردن. به بیماری و رنج دچار ساختن. ناراحت کردن. آزردن: کِظَّة. کَظّ. زحمت دادن امتلاء شکم، کسی را. (منتهی الارب). ||(در تداول عامه) کنایتست، مزاح یا طنزآمیز از: شوی زنی بودن، داماد خانواده‌ای شدن، یا با زنی هم‌بستر شدن. گویند فلان، دختر فلان یا خواهر فلان را زحمت میدهد؛ کنایت از این که شوی آن زنست.

— زحمت دادن بخود، زحمت خود دادن؛ (در تداول عامه) رنج فراوان تحمل کردن. زحمت کشیدن. کار دشوار و پر زحمت بر خود هموار کردن: پس چرا چندین زحمت خود میدهی. (گلستان سعدی). چرا بخودت زحمت میدهی. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۹).

زحمت داشتن. [زَ مَ تَ] (مص مرکب) بیماری داشتن. رنجور بودن. دچار درد و بیماری بودن. بیماری. کسالت. مرض: مولانا قطب الدین بعیادت بزرگی رفت پرسید چه زحمت داری. گفت تبم میگیرد و گردنم درد

---

۱ - در مانند این موارد، زحمت که در اصل بمعنی رنج است، بمجاز در چیزی که مایهٔ رنج است بکار میرود و پیداست که در نیاز بوسیله و واسطه داشتن منت است و منت موجب زحمت.

۲ - زحمت یا زحمة بمعنی آلوده کردن بطور جداگانه در جای دیگر دیده نشد. البته آلوده کردن خود نوعی رنج دادن و آزار کردن و ایذاء است.

۳ - زحمت بردن بدین معنی بایستی با «از» بکار برود و در شعر مولوی «از» بضرورت افتاده‌است. و اگر اصلاً ترکیبی چنین: «زحمت کسی را بردن» داشته باشیم چنانکه مؤلف آنندراج آورده مفاد آن، «زحمت دیگری را کشیدن» یا «زحمت او را تحمل کردن» و یا «شر او راکم کردن» و یا چیزهایی دیگر خواهد بود، نه «زحمت خود را از او کم کردن و برداشتن». و شعر مولوی نیز شاهد آن بهیچ یک از معانی مذکور جز اخیر نخواهد بود. مؤلف آنندراج ترکیب «زحمت کسی بردن» را آورد و چنین تفسیر کند: از زحمت باز داشتن او را، و سپس شعر مذکور مولوی را بگواه آورد و در تفسیر آن گوید: و مراد از زحمت بردن ممدوح دراین مقام آن است که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش او زحمت بود در حق او.

۴ - این معنی مجاز است از زحمت دادن بمعنی انبوهی کردن و خود نوعی خاص از آن است.

میکند. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن - ص ۱۵۰).

زحمت دیدن. [زَ مَ دی دَ] (مص مرکب) ستم کشیدن. جفا دیدن و مورد جور و ستم قرار گرفتن: بر رعیت ضعیف رحمت کن، تا از دشمن قوی زحمت نبینی. (گلستان سعدی).

زحمت رسیدن. [زَ مَ / رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آزار و اذیت پدید آمدن. ناراحتی ورنج بوجود آمدن:

ز ماران ضحاک زحمت رسید
همی هر یک از دوش او سر کشید. فردوسی.

زحمت کردن. [زَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) (... بر کسی) مزاحمت کردن او را. کشمکش کردن و گلاویز شدن با او:

ای مالک سعیر بر این راندگان خلد
زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان.
خاقانی.

زحمتکش. [زَ مَ کَ / کِ] (نف مرکب) زحمت کشنده. متحمل زحمت. آنکه تحمل مشقت و سختی کند. که زیاده از قوت و قدرت خود کار کند. (از ناظم الاطباء). ||(در تداول امروز پارسی زبانان) کارگر. پیشه‌ور. رنجبر. صنعتگر. اهل صنعت. (از ناظم الاطباء ذیل رنجبر): طبقهٔ زحمتکشان یا طبقهٔ زحمت کش؛ کارگران. مردم کارگر. مقابل طبقهٔ اشراف که از دسترنج دیگران راحتی بدست آرند. رجوع به زحمت، زحمت کشیدن، رنجبر، کارگر و زحمت کشی شود. ||ستم کش. (ناظم الاطباء). طبقهٔ ضعیف و تنگدست وفقیر و مردمی که هماره جفا و ستم بینند و لقمه نانی از دسترنج و زحمت خود بدست آرند[1]. رجوع به زحمت کشیدن و زحمت شود. ||آنکه تن بکار دهد. جدی. کوشا. مقابل تنبل. آنکه شانه از زیر کارخالی کند. از کار فرار کند.

زحمتکشی. [زَ مَ کَ / کِ] (حامص مرکب) (در تداول امروز پارسی زبانان) کارگری. پیشه‌وری. زحمت کشیدن. کارگر بودن. رنجبر بودن. جزء طبقهٔ کارگر و زحمت‌کش بودن. گویند: او نان زحمت کشی میخورد؛ یعنی وسائل زندگی خود را از راه کار و کوشش تأمین میکند. باکد یمین و عرق جبین نان در می‌آورد. رجوع به رنجبر، کارگر، زحمت کش و زحمت شود. ||(ص نسبی) فقیرانه. کارگری. گویند: او زندگی زحمت کشی دارد، یعنی زندگی کارگری، دستگاه فقیرانه. ونیزگویند: فلان کس نان زحمتکشی[2] میخورد؛ یعنی نان بخور و نمیر دارد ودارای درآمدی اندک و ناچیز است.

زحمت کشیدن. [زَ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رنج کشیدن. (از فرهنگ نظام) (آنندراج) (از خلاصهٔ بهار عجم). محنت کشیدن، و متحمل آزار و رنج شدن. رنج بردن. (ناظم الاطباء). ناراحتی کشیدن. ملالت داشتن. ملول شدن:

عقل ناچار کشد زحمت زآلایش نفس
دایه پرهیز کند، طفل چو بیمار شود.
میرزا محمدطاهر آشنا (از آنندراج).

||مشقت کشیدن. تحمل مشقت کردن. زیاده از قدرت و قوت خود، کاری کردن. (از ناظم الاطباء). کاری با رنج و کوشش بسیار انجام دادن. انجام دادن کاری دشوار:

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید. حافظ.

||(در تداول امروز پارسی زبانان) کار کردن: زحمتکش؛ کارگر. رجوع به کار کردن، کارگر، زحمت، زحمت کش و زحمتکشی شود. ||ستم کشیدن. (ناظم الاطباء).

- زحمت (کسی را) کشیدن؛ خدمت آنکس و یا آن چیز کردن. وظائف او را بجای او انجام دادن. گویند: زحمت این طفل را من میکشم، زحمت این خانه را او میکشد، ایشان ارزش زحمت کشیدن تو را ندارند:

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.
ناصرخسرو.

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی. (بوستان).

تنگ دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد. سعدی.

- زحمت چیزی (کاری) را کشیدن[3]؛ آنرا انجام دادن. انجام یافتن آنرا بر عهده گرفتن:

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد
سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی.
حافظ.

اکنون نیز در تداول پارسی زبانان این ترکیب بهمین معنی بکار میرود. گویند: از فلان خواهش میکنیم که زحمت این کار را بکشد، یا زحمت این کار را او میکشد.

- ||علم، هنر و یا فنی را بر پایهٔ مقدمات صحیح و کامل و نزد استادان مبرز فراگرفتن، و در راه تحصیل آن تلاش و کوشش کردن. گویند: او آدمی زحمت‌کشیده است؛ یعنی سوابق تحصیلی ممتد دارد و یا تحصیلات او محکم و کامل است. رجوع به زحمت‌کشیده شود.

زحمت‌کشیده. [زَ مَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) (در تداول عامه) درس خوانده. آنکه تحصیلات خود را در هر رشته که هست (از علم و هنر) با کوشش فراوان کامل کرده و در استواری پایها و مبانی رشتهٔ تحصیلی خود کوشش فراوان بکار برده باشد. کار دیده. کار آزموده. استاددیده. رجوع به زحمت کشیدن و زحمت کش شود.

زحمت کم کردن. [زَ مَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) (در تداول عامهٔ امروز پارسی زبانان) رفع تصدیع کردن و زحمت بر گرفتن. این ترکیب بیشتر بعنوان تعارف و گاه نیز برای طنز و سخریه بکار میرود و در مورد اخیر گوینده مخاطب خود را که احیاناً صاحب خانه و میزبانست در حقیقت متهم میکند به این که بر خلاف تظاهری که دارد ملاقات با این میهمان را زحمت و تصدیع میشمارد.

زحمت نهادن. [زَ مَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تحمل کردن. بار نهادن. سنگینی چیزی را بر دیگری گذاردن:

حسن تو زیور تو بس است اینقدر چرا
بر گوش و سینه[4] زحمت زیور نهاده‌ای.
نظیری نیشابوری.

---

۱ - این معنی نزدیک به معنی پیش است جز آنکه از معنی پیش حرفت و پیشه فهمیده میشود یعنی آنکه پیشه‌اش کارگری است و پیشه‌ور است. امادر این معنی قید حرفت نیست.

۲ - بنابر این، ترکیب «او نان زحمت کشی میخورد» بهر دو معنی بکار میرود: معنی اول - بوسیلهٔ کار، نان خوردن و زندگی کردن، و معنی دوم - نام کارگرانه و زندگی فقیرانه داشتن. و لذا برای هر دو معنی مثال آوردیم.

۳ - زحمت بدین معنی و معنی قبل همیشه اضافه به اسمی دیگر میشود و یا معنی اضافه را دارا میباشد همچنانکه در این مصراع سعدی: همه عمر از اینان چه دیدی خوشی...

۴ - در یک نسخه: بر گوش سینه. (از حاشیهٔ دیوان نظیری چ مصفا). این بیت در آنندراج نیز بدینگونه (بدون واوعاطفه) نقل شده است. اگر این نسخه صحیح باشد، یا باید بگوییم که شاعر برای سینه، گوش فرض کرده و زیور را کنایت از گوشوار آورده و یا گوش را مصحف دوش فرض کنیم البته این معنی اخیر شاعرانه و لطیف‌تر اما اثباتش مشکلتر است. اما معنی این ترکیب: «زحمت نهادن»، صاحب آنندراج و بهار عجم بصراحت چیزی نگفته‌اند و اما لازمهٔ مجموع عبارات آنان، آن است که بمعنی «رنج نهادن» باشد و این معنی علاوه بر این که رکیک و غیر مستعمل است، در این شعر بخصوص، بیمعنی‌تر و نابجاتر است. زیرا «زحمت» وقتی اضافه شود و با نهادن یا آنچه بمعنی آن است ترکیب گردد معنی «بار» دهد یا معنی «منت» (و این هر دو ملزوم رنج‌اند که معنی حقیقی زحمت است)، در این صورت «زحمت زیور بر گوش و سینه نهادن» در این شعر بمعنی بار زیور، و سنگینی زینت... است و یا این که مقصود شاعر آن است که، با وجود حسن خداداد نیازی نیست به منت آرایش بر گوش و سینه نهادن. و این هر دو معنی مناسب و لطیف است. والبته اگر گوش را محرف دوش بدانیم و «دوش سینه» بخوانیم بسی لطیف‌تر و زیباتر گردید.

زحمتی. [زَ مَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به زحمت. (ناظم الاطباء).

زحمرة. [زَ مَ رَ] (ع مص) پر کردن مشک. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). جوهری و صاحب لسان العرب این لغت را نیاورده‌اند اما صغانی آنرا نقل کرده است. (از تاج العروس). رجوع به زخمرة شود.

زحموک. [زُ] (ع اِ) کشوثاء است. ج، زَحامیک (منتهی الارب). کشوثاء. و آن گیاهیست بدون ریشه که بدور درختان می‌پیچد. ج، زحامیک. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اب انستاس، زحموک را جزء نامها و کلماتی عربی که فراموش شده و بجای آنها کلمات و اسمهایی غیر عربی رواج یافته است، بشمار آورده. (از نشوء اللغة ص ۹۳). رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل زحموک و کشوت و تذکرهٔ انطاکی ذیل کشوث، اکشوت و زجمول و کشوث، در این لغت‌نامه شود.

زحمویه. [زَ مَ وَیْهْ] (اِخ) جد زکریابن یحیی است که از محدثان بوده است. (از ترجمهٔ قاموس) (از منتهی الارب). همچنین است درنسخ و صواب بر طبق تحقیق حافظ آن است که زحمویه خود زکریا است نه جد وی. (از تاج العروس).

زحمة. [زَ مَ] (ع مص) انبوهی کردن و بدوش بر زدن. (تاج المصادر بیهقی). در تنگنا افکندن. (از صحاح) (از معجم الوسیط). فشردن یکدیگر را بعلت کثرت و ضیق محل. رجوع به زحمت، مزاحمت و ازدحام شود. ||آه کشیدن و دم زدن از روی درد بویژه زن بهنگام زاییدن. (از کازیمیرسکی).
– زحمة ولادة؛ بمعنی زحمت زاییدنست و آن دردی است[1] که بیرون می‌آید با آن بچه. (از ترجمهٔ قاموس). زحمة الولادة، زجمهٔ آن است. زحمة، زجمه و زکمة بیک معنی و هر سه بمعنی درد زاییدن است. (از تاج العروس). درد زاییدن. (از المعجم الوسیط).
||(اِ) لقمه: زحم زحمةً؛ یعنی گرفت لقمه‌ای را. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). در نوادر این ماده با ها «زهمه» نیز نقل گردیده‌است. (از تاج العروس).

زحمة. [زُ مَ] (اِخ) پسر عبدالله کلبی، کشندهٔ ضحاک ست روز مرج راهط. (ترجمهٔ قاموس). زحمةبن عبدالله کلبی کشندهٔ ضحاک‌بن قیس است در جنگ مرج راهط. (ازمنتهی‌الارب) (تاج‌العروس).

زحن. [زَ] (ع مص) درنگ کردن. (از منتهی الارب) (از ترجمهٔ قاموس) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[2]. کندی کردن. ابطاء. (از اقرب الموارد). کاری را بکندی انجام دادن. (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||حرکت. ازهری گوید: زحن و زحل یکی است و نون بدل لام است. (از لسان العرب). حرکت کردن. (از متن اللغه) (از تاج العروس) (از جمهرة اللغة ج ۲ ص ۱۵۱). ||در تداول عامهٔ عربی زبانان، ساییدن: زحن الدواء؛ یعنی آنرا سایید. (از محیط المحیط). ||دور کردن کسی را از جای وی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زدودن کسی را از جایی. (از تاج العروس) (از ترجمهٔ قاموس) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از جمهرة اللغة ج ۲ ص ۱۵۱).

زحن. [زَ] (ع ص) مرد کوتاه بالا و همچنین است زُحَن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

زحن. [زُ حَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔ قاموس) (آنندراج). مرد کوتاه و شکم بر آمده. مؤنث آن زحنة است. (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زحن. [زَ حَ] (ع مص)[3] دگرگون شدن (حالت) چهره از اندوه یا بیماری. (از تاج العروس از لسان) (از متن اللغة).

زحنففة. [زَ حَ فَ فَ] (ع ص) آنکه بر زمین غیژد. (از منتهی الارب) (از محیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). زَحَنْقَف نیز لغتی است در زحنففة اما اصل در این لغت بمقتضای قاعدهٔ اشتقاق زحنففه (بهر دو فاء) است. (از منتهی الارب). این لغت از ریشهٔ زحف اشتقاق یافته و «نون» و «فاء» بر آن زیاد شده است. (از اقرب الموارد). کسی است که میکشد پا را بزمین. (ترجمهٔ قاموس). این لغت از ریشهٔ زحف بمعنی خزیدن، اشتقاق یافته و نون و یک «فاء» بر آن مزیده شده است[4]. (از محیط المحیط) (ازاقرب الموارد). ||آنکه هر دو پی پاشنهٔ او بر همدیگر زند در رفتن. (منتهی الارب). آنکه هنگام رفتن هر دوپی پاشنهٔ او نزدیک باشد که بیکدیگر خوزد. (از اقرب الموارد). کسی است که نزدیک میشود که بساید پی پاهای او بیکدیگر. (ترجمهٔ قاموس) (ازتاج‌العروس) (ازمحیط‌المحیط).

زحنقف. [زَ حَ قَ] (ع ص) آنکه بر زمین غیژد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). راه رونده بر دبر و مقعده است مثل شل و یا از کار افتاده. و قیاس از راه اشتقاق آن است که بدو فاء باشد. (ترجمهٔ قاموس). ابوزید گوید: آن است که بر است خودبخزد. جوهری این ماده را نیاورده و صاغانی گوید: این ماده مشتق است از زحف و بر این قیاس بایستی زحنفف باشد بدو فاء نه یک فا و یک قاف. ابوسعید، شعر زیر را از اغلب نقل کرده و در این بیت زحنقف بدین معنی بکار رفته است:

طلة شیخ ارسح زحنقف
له ثنایا مثل حب العلف.
فبصرت بناشیء مهتهف.

ضاغانی گوید، ذکر ارسح مؤید آن است که زحنفف به هر دو فاء است[5]. اما این نکته نیز هست که ازهری این ماده را در شمار اسماء خماسی آورده است و اگر زحنفف (بدو فاء) بود مناسب آن بود که در شمار اسماء ثلاثی یاد گردد. (از تاج العروس). ||آنکه هر دوپی پاشنه در رفتن بر همدیگر زند. (ناظم الاطباء)[6].

زحنة. [زَ نَ] (ع اِ) گرمای شدید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرمای سخت. (ترجمهٔ قاموس) (از متن اللغة) (از محیط المحیط) (از تاج العروس) (آنندراج). ||(مص) بتعویق افتادن. معطلی داشتن. عقب افتادن از کاری بعلتی. گویند: «له زحنة بعد»؛ یعنی هنوز درنگ دارد، و این آنگاه باشد که مثلاً کسی آهنگ سفری کند و ناگهان کاری پیش آید که سفر او را بتعویق افکند. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از متن اللغة). گویند:لهم زحنة؛ یعنی کاری دارند که بکندی انجام میگیرد. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زحنة. [زُ حَ نَ] (ع ص) مؤنث زُحَن. زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔ قاموس) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از محیط المحیط). زن کوتاه و

---

۱ – لغت‌نویسان زجمة الولاده یا زجمة الولادة را «زحرة الولاده» معنی کرده‌اند و مؤلف متن اللغة، زحرة را زفرة تفسیر کرده و زفره فریاد و ناله است، بنابراین زحمة الولاده فریاد زدن و نالیدن زنست گاه زاییدن.

۲ – ناظم الاطباء، زجن (با جیم) را نیز بمعنی درنگ کردن، و همچنین بمعنی وصفی، «مردخرد کوتاه بالا» آورده است و بنظر میرسد که مَنْشَئی جز تصحیف ندارد.

۳ – در لسان العرب چ جدید مصر زخن با «خاء» بدین معنی ضبط شده ولی نقل مؤلف تاج از لسان مانع هر گونه تردید است.

۴ – در محیط المحیط و اقرب الموارد این توضیح در ذیل زحنقف آمده در صورتی که مناسب آن بود که در ذیل زحنفف ذکر شود.

۵ – زیرا در این صورت ایهامی لطیف به «ارسحنا نار الزحنفین» خواهد داشت و یا بدلیل این که ارسح که بمعنی لاغر و ضعیف است و در این بیت نعت پیرمردی است ناتوان یا زحنففه بمعنی آنکه خود را بر زمین میکشد مناسبت فراوان دارد.

۶ – در کتب لغتی که در دسترس داریم زحنقف صریحاً بدین معنی نیامده و ظاهراً ناظم الاطباء آنرا استنباط کرده از اینکه لغویان در زحنقف با قاف تردید کرده‌اند.

قریبشکم. (از تاج العروس). ||کاروان با بار[1] و توابع خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاروانست با بارها و گرانیها و پیروها. (ترجمهٔ قاموس) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از محیط المحیط) (از تاج العروس).

زحنة. [زُ نَ] (ع اِ) خم وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمهٔ قاموس) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از محیط المحیط) (از تاج العروس). خم وادی و پیچ آن. (ناظم الاطباء).

زحنة. [زُ نَ] (اِخ) نام پسر عبدالله قاتل ضحاک‌بن‌قیس در جنگ مرج راهط است و با میم (زُحمة) نیز نقل شده است. (از منتهی الارب). پسر عبدالله قاتل ضحاک‌بن قیس است روز مرج. (ترجمهٔ قاموس). حافظ این نام را با میم «زحمه» ضبط کرد و صواب نیز همانست. صاحب قاموس زحنه و زحمه هر دو را آورده است. (از تاج العروس).

زحوف. [زُ] (ع مص) بمعنی زَحْف و مصدری دیگر است از این باب. رجوع به زحف و زحفان شود. ||(اِ) ج زحف. لشکرها. عساکر. رجوع به زحف شود.

زحوف. [زَ] (ع اِ) شتر مادهٔ سپل‌کشان رونده از ماندگی. و بدین معنی آید، زاحفة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔ قاموس). اشتری که پای خود را بر زمین کشد در وقت رفتار. (کنزاللغة).

زحوک. [زُ] (ع مص) معنی زحک دهد و مصدر دیگری از این فعل است. رجوع به زحک شود.

زحول. [زُ] (ع مص) دور شدن. (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۲۵۵) (کنزاللغة) (تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس). یکسوی شدن از جایی. (از ترجمهٔ قاموس). دور گردیدن از جای خود و یکسو شدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||از جای خود لغزیدن و افتادن. (از لسان العرب) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). ||خستگی. اعیاء. (از متن‌اللغة) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||پس ماندن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء): زحلت الناقة؛ عقب افتاد شتر در راه رفتن. زحل و مزحل نیز مصادر دیگر این فعل هستند. (از متن‌اللغة). ||درنگ کردن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کسی را از جای او دور ساختن. از مقام او افکندن. (از لسان العرب).

زحول. [زَ] (ع ص) شتری است که وقتی[2] آمد بحوض، پس راند برویش زند پس کفل بگرداند، و زایل نمیشود بیکسوی تا این که آید بحوض. (از ترجمهٔ قاموس) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||دور: عقبة زحول؛ پشتهٔ دور و بلند. (منتهی الارب). عقبة زحول؛ پشتهٔ دور. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از متن‌اللغة). عقبة زحول؛ نوبت آبیست دور. (از ترجمهٔ قاموس). پشتهٔ دور. زجول با جیم نیز خوانده شده است. (از تاج العروس).

زحیر. [زَ] (ع مص) دم سرد و یا ناله بر آوردن. و زحار و زحارة بمعنی زحیر است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دم زدن زن هنگام زاییدن با ناله و پریشانی، یا برآوردن این زن آوازی شبیه ناله از روی درد. و این معنی اخیر مشهورتر است. زحارة و زحار نیز بدین معنی آید. (از اقرب الموارد) (از محیط). نفس سرد و سخت برآوردن. (منتخب اللغات). نفس کشیدن همراه ناله بهنگام انجام دادن کاری یا هنگام روبرو شدن با سختی و دشواری. (از لسان العرب) (از متن‌اللغة). بسختی نفس کشیدن. (کنزاللغة) (از کشف اللغات) (از تاج المصادر بیهقی) (از کازیمیرسکی). نفسی که بنالش باشد. (منتخب اللغات). ||نالیدن. (از کشف اللغات) (از کازیمیرسکی). بیرون دادن آوازی آمیخته با ناله. (از متن‌اللغة) (از لسان العرب):

چند سیلی بر سرش زد، گفت گیر
درکشید از بیم سیلی، آن زحیر. مولوی.

رجوع به زحیر درکشیدن شود.
||آه عمیق کشیدن. (از کازیمیرسکی). ||زاییدن[3]: «زحرت به امه»؛ یعنی او را زایید. و مصدر دیگر این باب زحار و زحارة است. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزحیر شود. ||گران آمدن سؤال (چیزی خواستن) بر بخیل. و هم بدین معنی است، زحار و زحارة. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||دچار بیماری زحیر شدن. (از محیط المحیط) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). و بدین معنی است زحارة و زحار. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زخمی ساختن کسی با نیزه. نیزه زدن کسی را. و بدین معنی است، زحار و زحارة. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

زحیر. [زَ] (ع اِ) پیچاک شکم که خون برآرد. زحار و زحارة بمعنی زحیر آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اصطلاح طبیبان، جنبشی (پیچشی) است در رودهٔ راست (بزرگ) که شخص را ناچار میکند که برای دفع براز برخیزد اما چون به مبرز رود، چیزی جز اندکی مخاط آمیخته به خونی رقیق او را بیرون نیاید. (از محیط المحیط). نام مرضی است و صورتش این است که رودهٔ فرودین که متصل به سفره است، بی اختیار حرکتی و دردی میکند بجهت دفع کردن براز و هیچ خارج نمیشود از آن مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته. و بفارسی این حالت را پیچش گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). بیماریی است در شکم که خون برآرد. (از لسان العرب). شکم‌رو با پیچش. برنیش، بتازی زحیر. (از جهانگیری: برنیش). پیچش با شکم‌رو را برنیش و بتازی زحیر گویند. (از برهان قاطع: برنیش). اسهال دردناک. (از قاموس عصری). پیچیدن شکم. (کنز اللغة) (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۱۳۱). پیچش شکم چنانکه خون می‌نشسته باشد. (منتخب‌اللغات). پیچش شکم، و اطلاق آن بر صاحب این مرض مجاز است. (بهار عجم). برنیش و نستک[4] و پیچش شکم از غم.

---

۱ - در نسخهٔ منتهی الارب چ ایران و هند «یار» چاپ شده وصواب «بار» است. در معجمهای عربی چنین آمده: القافله باثقالها و اتباعها.

۲ - در منتهی الارب و فرهنگ ناظم الاطباء و آنندراج چنین است: زحول شتر ماده‌ای که چون بر حوض آید، راند بر رویش زند، پس روی بگرداند از آب و از آن باز همواره از آبخور بر حذر و بر کنار باشد. و بنظر میرسد که اشتباه صاحب منتهی الارب است که به آن دو فرهنگ نیز سرایت کرده‌است، زیرا در همهٔ مدارک و معاجم عربی که ملاحظه گردید، موافق ترجمهٔ قاموس آمده.

۳ - این معنی برای زحیر در منابعی که در دسترس داریم جز اقرب و محیط المحیط دیده نشد.

۴ - همچنانکه در حاشیه بر عبارت مهذب الاسماء در تفسیر «زحار»، یادآوری گردید در نسخ مهذب الاسماء که در دسترس ما است این دو کلمه «برنیش و نستک» بچند صورت آمده که هیچکدام صحیح نیست و ما با مراجعه به کتب معتبر لغت، صورت صحیح آنرا نوشتیم هم در تفسیر زحار و هم در اینجا. دربارهٔ کلمهٔ نستاک بحثی است که در طی آن تعلیقه یاد گردید. نکته‌ای که در اینجا یادآور میشویم آن است که احتمال میرود، کلمهٔ نستاک، باکلمهٔ نستق از یک ریشه و یا یکی از آن دو لغتی یا لهجه‌ای در آن دیگری باشد، زیرا نستق در لهجهٔ گیلکی بمعنی زور و فشار بکار رود. (فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده). و نستاک که مرادف زحیر است اگر چند بمعنی شکم‌روش و اسهال نیز باشد اما اسهالیست همراه با زور و پیچش، چنانکه در تداول آنرا زورپیچ نیز میگویند. با توجه بدین نکته، نستاک به نستق بسیار نزدیکتر است از آن به کتاک (که احتمال داده‌اند انستاک مصحف از آن باشد). رجوع به حواشی معین بر برهان قاطع ذیل نستاک و کتاک و نیز فرهنگ نظام و زحار شود. نتیجهٔ دیگر این احتمال آن است که «نستک» را نیز که در نسخ مهذب الاسماء در ذیل زحار و زحیر تکرار شده میتوان صحیح یا خود اصح از نستاک دانست بدلیل نزدیکتر بودن به نستق (اگر نستق را اصیل فرض کنیم).

(مهذب الاسماء). اسهال خونی که نام دیگرش پیچش و دل‌پیچ است. (فرهنگ نظام). دیسانطری یا ریسنطریا یا دیسنطری یا دوسنطاریه[1]. زحار یا سحج. بیماری شکم‌روش استطلاق و جراحتی است در شکم که خلط و مخاط بیرون میدهد. (از معجم طبی، انگلیسی - عربی). زحیر عبارت است از جنبش رودهٔ مستقیم برای دفع آنچه حبس شده است در آن از فضلات آزار رساننده. و در غیر رودهٔ مستقیم، چیزی از آن فضلات جمع نمیشود. کذا فی بحر الجواهر. و در شرح قانونچه گفته است که زحیر عبارت است از حرکت رودهٔ مستقیم هنگام دفع براز بر حسب اضطرار. و صاحب آن برای دفع فضلات بر میخیزد و میرود ولی جز چیزی مانند بزاق دفع نمیکند. و ابن سینا آن را بدین طریق تعریف کرده که: زحیر قلق و اضطراب شکم است بر سبیل توالی با بیرون آمدن رطوبات بلغمیه با مقداری اندک از کف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). زحیر بر دو نوع است، یکی زحیر راستین است و دیگری نه. اما زحیر راستین آن است که مقعد بگزاید و زودازود تقاضاء برخاستن همی باشد و هرگاه که بر خیزد چیزی اندک جدا میشود، چندانکه از بینی جدا شود. و چیزی باشد غلیظ و مخاطی و بعضی با خون آمیخته و بعضی نه و بعضی با ضراط بود و باشد که ضراط با براز و با رنج و گریستن جدا شود و زحیر از بهر این گویند. و سبب این علت، یا خلط تیز صفرائی بود یا خلطی بلغمی‌بود که از بالا برودهٔ مستقیم فرود می‌آید و او را می‌رندد و میگزد و قوت دافعهٔ این روده پیوسته آنرا دفع میکند، یا آماسی بود در این روده... یا سرمایی بود که بمردم رسد با اسراف کردن در چیزهای سرد خوردن. و زحیر نه راستین چنان بود که ثفل خشک در رودهٔ مستقیم استاده بود و باز مانده و گاه‌گاه رطوبتی بر سبیل عصر در روده فرود می‌آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زخمی است سرایت کننده که در رودهٔ بزرگ پدید آید و سبب بیرون شدن خون و مخاط فراوان گردد. این بیماری گاه در نتیجهٔ وجود بعضی از انگلها و بخصوص شیف یا وجود یک نوع کرم روده عارض میگردد. (از الموسوعه):

رفت مردی بطبیبی بگلهٔ درد شکم
گفت او را تو چه خوردی که برسته‌ست زحیر.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۳ ص ۲۵).

رجوع به تذکرهٔ انطاکی ج ۲ ص ۱۲۱ شود.
||شکم‌روش. جوهری گوید: زحیر، استطلاق بطن است. (از لسان العرب). سخت روان شدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و بدین معنی است زحار و زحارة. (از منتهی الارب). شکم رفتن. (کنزاللغة) (از کشف اللغات). گشاده شدن شکم. (منتخب اللغات).
||(بمجاز) مطلق ناخوشی. بیماری.
— پرزحیر؛ ناخوش. در معرض ناخوشی‌ها و رنجوری‌ها. گرفتار حوادث و آسیب‌های مزاجی:

نعمت حق را بجان و عقل ده
نی بطبع پرزحیر و پرگره. مولوی.

و رجوع به غیاث اللغات شود.
— در زحیر؛ بیمار. دچار بیماری. رنجور:

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن. (مثنوی).

||در فارسی بمعنی اندوه آمده است[2] و بدین معنی با داشتن و خوردن نیز ترکیب میگردد: درویش گرسنه در محنت و زحیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲).

همیشه پادشها نیکخواه و بدخواهت
یکی ببزم نشاط و یکی به رنج زحیر.
مسعودسعد.

تو همه ساله بشادی و طرب
مانده اعدای تو در گرم و زحیر. سوزنی.

خشم ویست دوزخ و خشم ورا اثر
بی حد عنا و گرم و فراوان غم و زحیر.
سوزنی.

— در زحیر؛ اندوهناک. غمزده. مغموم. پر اندوه. غمگین:

شاد باش ای دوستان از دولت تو شاد خوار
دیر زی ای دشمنان از هیبت تو در زحیر.
سوزنی.

شیخ واقف بود و آگاه‌ضمیر
گفت او را چند باشی در زحیر. (مثنوی).

رجوع به پرزحیر شود.
— در زحیر بودن (از چیزی)؛ نگران آن چیز بودن. از برای بود و نبود آن اندوه بردن و غم خوردن و فکر کردن. رنج کشیدن. در فکر بودن:

ای جوان زیر چرخ پیر مباش
یا ز دورانْش در زحیر مباش. ؟

رجوع به ترکیب بالا و پر زحیر شود.
||رنج. زحمت. مشقت. سختی و ناراحتی. سوز و گداز. پریشانی:

ور می‌بمرد خواهند این زندگان همه
بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر.
ناصرخسرو.

نقد نیکو شادمان و ناز ناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز. (مثنوی).

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش.
(مثنوی).

اندیشه میکنی که رهی از زحیر و رنج
اندیشه کردن آمد سرچشمهٔ زحیر.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۳ ص ۲۴).

— اندر زحیر داشتن (کسی را)؛ او را دچار رنج و اضطراب کردن و در ناراحتی قرار دادن. ایجاد رنج و زحمت برای او کردن:

چون کریمان یک درم ندْهند از روی کرم
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر.
سنائی.

— پر از زحیر؛ سخت اندوهگین و غمزده. دارای غم و رنج فراوان:

کنون مادرت ماند بی تو اسیر
پر از رنج و تیمار و درد و زحیر. مولوی.

رجوع به در زحیر و پر زحیر شود.
— پرزحیر؛ پر اندوه. پر غم. سخت اندوهناک: دل بنده پر زحیر است و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی. (تاریخ بیهقی).

دلم پر ز درد است و جهال خلق
ز من جمله زینند دل پر زحیر. ناصرخسرو.

رجوع به پر زحیرشود.
— در زحیر افکندن (خود را)؛ در سختی و محنت انداختن. دچار رنج و ناراحتی ساختن:

بر تو آسان کرد و خوش، آن را بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر. مولوی.

رجوع به زحیر بمعنی مشقت و دشواری شود.
||(ص) بد. ناپسند. فرومایه. پست. زشت:

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی در او قالی و نی در وی حصیر. مولوی.

سرکه افزودیم ما قوم زحیر
تو عسل بفزا کرم را وامگیر. مولوی.

||بمجاز بر شخص مبتلا به بیماری زحیر اطلاق میگردد. (از بهار عجم):

گاه‌دل کاوی مرا ای چرخ از فرط ستم
میدواند هر نفس آشفته چون شخص زحیر.
علی خراسانی (از آنندراج و بهار عجم).

---

1 - Dysentérie.

۲ - زحیر در فارسی بمعنی اندوه، رنج یا سختی و دشواری که از لوازم معنی اصلی این ماده است و گاه نیز در معنی اعم، یعنی مطلق بیماری و ناخوشی بکار رفته است. اما این استعمال مجازی ویژهٔ پارسی زبانان است و در کتب لغت و متون عربی بکار نرفته است مانند رحمت، زبون و بسیاری از لغات. زحیر در پارسی بمعنی نعت مفعولی، آزرده، بیمار و نیز بد و ناپسندیده بکار رفته (مؤلف غیاث اللغات و بهار عجم تنها بمعنی ناخوش آورده‌اند چنانکه ملاحظه خواهد گردید)، ظاهراً صحیح این استعمال اخیر در نزد پارسی زبانان آن است که زحیر قیاساً بمعنی صفت مفعولی تواند بود مرادف مزحور (هر چند عرب خود تنها مزحور بکار برده است) و نظیر این باب زبیر و زجیر است بمعنی مزبور (نبشته) و مزجور (بازداشته شده، مزدجر).

||(در تداول عامه بمجاز) ناخوش و آزرده[1] را گویند و اگر بمجاز بمعنی ناخوشی و آزردگی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گوییم، جایی که مبالغه منظور باشد، مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند. چنانکه: زید عدل. پس در اینصورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد. (از غیاث اللغات).

زحیر خوردن. [زَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غم داشتن. اندوهگین بودن. نگران بودن. دچار سختی و اندوه شدن:

یکچند شادکام چریدید شیروار
امروز درد باید خورد و غم و زحیر. فرخی.

ای دوست غم جهان به بیهوده مخور
بیهوده زحیر دهر فرسوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابود پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور. خیام.

زحیر داشتن. [زَ تَ] (مص مرکب) غصه داشتن. ناراحتی داشتن. سزاوار کیفر بودن. (کاری) دارای تبعات و عواقب وخیم بودن: چون صورت حال بشنید، معلوم کرد که آن زشت، چندان تبعت و زحیر ندارد و آن جنایت اثم کبیر نه. (مقامات حمیدی).

زحیر درکشیدن. [زَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) لب از ناله فرو بستن. ناله و زاری نکردن. خاموش شدن. ترک فریاد و فغان کردن:

چند سیلی بر رخش زد گفت گیر
درکشید از بیم سیلی آن زحیر. مولوی.

رجوع به زحیر شود.

زحیر کشیدن. [زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. اندوهناک بودن. نگرانی داشتن. رنج بردن. فکر کردن. اندوه به دل راه دادن:

بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی، معنی بگیر. مولوی.

زحیریة. [زُ حَ ری یَ] (اِخ) سرزمین و نخلستانیست از آن بنی‌مسلمةبن عبید... در یمامه. این منقول از حفصی است. (از معجم البلدان).

زحیف. [زُ حَ] (ع اِ مصغر) مصغر زحف (لشکر گران). رجوع به معجم البلدان و زحف در این لغت‌نامه شود.

زحیف. [زُ حَ] (اِخ) چاهی است. (منتهی الارب) (ترجمهٔ قاموس). آبیست واقع در بین ضریه و باختر، و آن را بئر زحیف گویند. راجز گوید:

نحن صبحنا قبل من یصبح
یوم زحیف والاعادی جنح
کتائباً فیها جنود تلمح.

اصمعی گوید، زحیف آبی است[2]. (از معجم البلدان).

زحیف. [زُ حَ] (اِخ) کوهیست. (منتهی الارب) (ترجمهٔ قاموس). اصمعی گوید، زحیف کوهیست. (از معجم البلدان).

زحیل. [زَ] (ع ص) دور از جای و مقام خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زحیل. [زَ] (اِخ) سلیم. از دانشمندان ریاضی‌دان است و کتابی بنام قاموس الحساب دارد که به سال ۱۸۷۸ م. در بیروت بطبع رسیده است. وی تا قبل از سال ۱۲۹۵ هـ.ق. زنده بوده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۹۶۵) (از اعلام المؤلفین عمر رضا کحاله: سلیم).

زخ. [زَ] (اِ)[3] آواز حزین. (شرفنامهٔ منیری) (رشیدی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) آواز و نالهٔ حزین (جهانگیری) (برهان قاطع). ناله و بانگ حزین. (فرهنگ میرزا). نالهٔ حزین. اسم مصدر است از زخیدن. (فرهنگ نظام). نالةزار و حزین (لغت‌فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۷۹):

بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ چون زخ طنبور.[4]
منجیک (از لغت فرس) (جهانگیری) (سروری) (فرهنگ نظام).

— زخ زدن؛ ناله کردن. زاری سردادن. رجوع به زخ زدن و زخ‌زنان (در ذیل زخ زدن) شود. ||بانگ و صدای زنگ. (برهان قاطع). بانگ جرس. (فرهنگ خطی) (مؤید الفضلا). شور و بانگ و صدای جرس. (غیاث اللغات). در مؤید بمعنی بانگ جرس هم آمده. (سروری). آواز و بانگ بلند[5]:

بترسد چنین هر کس از بیم کوس
همی بر خروشند چون زخ کوس. فردوسی.

رجوع به ژخار و ژخ شود. ||مخفف زخم (بمعنی زدن).[6] (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (جهانگیری) (رشیدی). رجوع به زخم، زخمه و آهنگ شود.

— چشـزخ[7]؛ چشم‌زخم. چشم زدن یا چشم‌زدگی. نظر:

بیدار شد رسید بشارت که یافته‌ست
از چشزخ حوادث قطب جهان شفا.
پوربهای جامی.

رجوع به چشزخ و چشم‌زخ و زخم شود.

— چشم‌زخ؛ چشم‌زخم. نظرخوردگی:

گردون و ان یکاد همی خواند و قل اعوذ
از بهر چشمزخ که نداش نام و نه نشان.
کمال اسماعیل.

رجوع به چشم، چشم‌زخ، چشم‌زخم، زخم، نظر و نظر زدن شود.

— چشم‌زخ زدن؛ چشم زدن. نظر زدن:

عطارد را بدوزم دیدهٔ بد
که جادو خامه‌ام را چشمزخ زد. عبید.

۱ - مقصود صاحب غیاث ممکن است تنها، ناخوش از بیماری زحیر باشد بخصوص با توجه به تصریح مؤلف بهار عجم و دلالت شعری که بگواه آورده است. اما چون عبارت غیاث اللغات عامست و در اشعار قدما نیز قرائنی برای عموم یافتیم که در بالا ملاحظه گردید، معنی عام را جدا کردیم. در هر حال هر دو معنی مصداق عنوان ناخوشی است و هر دو از معانی مجازی زحیرند.

۲ - یاقوت این سه مصراع را در ذیل زحیف «نام چاهی» آورده است ولی از آنها استفاده میشود که «یوم زحیف» یکی از ایام عرب بوده است و نبردی (شاید در نزدیکی چاه زحیف) بین برخی از طوائف عرب واقع گردیده است.

۳ - رجوع به ژخ شود.

۴ - مؤلفان فرهنگ انجمن آرا و آنندراج گفته‌اند: «در جهانگیری زخ بمعنی آواز حزین از این بیت منجیک استنباط گردید، اما زخ در این بیت، زخمه و زخم است که در اصل بمعنی زدن باشد». محمد معین این بیت را گواه ژخ که بهمین معنی است آورده و از لغت‌نامهٔ اسدی نیز آنرا نقل کرده است. در همین لغت‌نامه نیز این بیت در ذیل ژخ آمده اما در جهانگیری، سروری و فرهنگ نظام در ذیل زخ با زاء آمده است. گذشته از اختلاف نسخ در کلمهٔ زخ یا ژخ، مصراع دوم این بیت، سه گونه نقل شده: یک - در جهانگیری، سروری، فرهنگ نظام، لغت فرس چ هرن، حاشیهٔ معین بر برهان (ذیل کلمهٔ ژخ)، مصراع دوم چنین است: «بانگ بر آورد مرغ با ژخ طنبور» در ذیل مادهٔ ژخ از لغت‌نامه همچنین آمده است و ژخ (یا زخ) در این مصراع بنابراین نسخه، هم بمعنی زخم (زدن) طنبور و هم بمعنی نالهٔ زار و حزین تواند بود. دو - در لغت فرس چ اقبال چنین است: «بانگ بر آورد مرغ با زخ و طنبور»، بنابراین نسخه، زخ بمعنی زخم و زخمهٔ طنبور نتواند بود، و همچنین بمعنی آواز و نالهٔ حزین مگر آنکه با تکلف، تفسیر نامطبوعی برای آن شود. سه - در فرهنگ رشیدی، انجمن آرا، آنندراج چنین است: «بانگ برآورد مرغ چون ژخ طنبور»، در این صورت، ژخ جز نالهٔ زار و حزین تفسیری ندارد. و عجیب آن است که مؤلف آنندراج و انجمن آرا خود مصراع مذکور را بهمین صورت نقل کرده و آنگاه ژخ را مرادف زخم و زخمه دانسته‌اند.

۵ - مؤلف فرهنگ رشیدی، کلمهٔ ژخ یا زخ را چنین تفسیر کرده: «بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن»، بنابراین وی بانگ جرس را معنی جداگانه برای زخ نمیداند، ولی برای «بانگ حزین» و بخصوص نالهٔ زار و حزین (بتعبیر دیگر فرهنگها) آواز جرس را مشکل بتوان مثال آورد بویژه زخ در شعر فردوسی که در بالا نقل شده.

۶ - ناظم الاطباء یکی از معانی زخ را زخم و جراحت آورده است و ظاهراً از آنچه در فرهنگ‌ها آمده است که زخ مخفف زخم است باشتباه افتاده و گمان کرده است که مقصود زخم بمعنی جراحت است.

۷ - گویا لهجهٔ عامیانه باشد.

رجوع به چشمزخ، چشمزخم و زخم شود.
– چشمزخ کردن؛ چشم‌زخم زدن. نظر زدن. چشم زدن:

زحل در حشمتش چون چشمزخ کرد
ز اشک خون رخ ما پر ازخ کرد.

عمید لوبکی (از رشیدی، فرهنگ نظام، انجمن آرا و دیگر فرهنگها).
رجوع به زخم، چشزخ، چشم زدن، نظر زدن و چشمزخ شود.
||طعنه. گواژه. طنز. زخم زبان:

چون کَشَف انبوه غوغایی بدید
بانگ و زخّ مردمان خشم آورید. رودکی.

شعر مذکور از کلیله و دمنهٔ رودکی است، و در کلیلهٔ نصرالله منشی[1] چنین آمده: چون به اوج هوا رسیدند، مردمان را از ایشان شگفت آمد از چپ و راست آواز بر خاست که بطان سنگ‌پشت را می‌برند. سنگ‌پشت ساعتی خاموش بود آخر بی طاقت گشت و گفت تا کور شود هر آنکه نتوان دید. (یادداشت مؤلف). ||فرو بردن چیزی باشد[2] بزور و عنف در مغا ک.(از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). جهانگیری فرو بردن و سپوختن در مغا ک‌را هم معنی دیگر لفظ زخ قرار داده اما سند نداده است. (فرهنگ نظام). در فرهنگ به معنی چیزی فرو بردن در مغا ک. (رشیدی). در جهانگیری گوید، چیزی فرو بردن در مغا ک. (انجمن آرا) (آنندراج).

زخ. [زَ] (اِ) مخفف ازخ. (از شرفنامهٔ منیری). علتی باشد که آدمی و اسب را بهم میرسد و آنرا زخ نیز گویند و بعربی ثؤلول خوانند. (برهان قاطع). علتی است که مر آدم و اسب را پیدا شود. (جهانگیری). ثؤلول. (دهار). مخفف ازخ. بعضی به فارسی گفته‌اند. (رشیدی). بعضی به فارسی هم گویند و آن پاره گوشتی است که از جلود مردم پدید آید که‌بعربی ثؤلول گویند، و ازخ نیز نام دارد. (از سروری) (از فرهنگ خطی). این که صاحب فرهنگ جهانگیری گفته: زخ علتی است مر آدمی را، همان ازخ است که شگیل و بعربی ثؤلول گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). مخفف آزخ است بمعنی خال گوشتی. (فرهنگ نظام). رجوع به ژخ، ازخ، اژخ، ثؤلول، ثؤلول، شگیل و زگیل[3] شود.

زخ. [زَخ خ] (ع مص) این کلمه ریشه‌ای است صحیح که معنی دور افکندن و چیزی را از خود جدا کردن دهد. (از مقاییس اللغة ج ۳ ص ۷). معنی اصلی این ماده دفع و افکندن است. (از متن‌اللغة). دفع. (الدرالنثیر سیوطی). ابن درید گوید: هر گونه دفع را زخ گویند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||سپوختن کسی را بدست، تا در گوی افکنی. (تاج المصادربیهقی). کسی را سپوختن[4] و انداختن او را در مغا ک.(از منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). انداختن کسی را در مغا ک.(از ترجمهٔ قاموس). سپوختن و بدست فاتر[5] انداختن. (از المصادر زوزنی چ تقی بینش ج ۱ ص ۹۷). در گودال افکندن کسی را. گویند: زخه فی وهدة؛ یعنی افکند او را در گودال. و در حدیث است: «مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح، من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق و زخ فی النار»؛ یعنی خاندان من همچون کشتی نوحند، کسی که با آن رود نجات یابد و هر که ترک آن کند، در آتش افکنده شود. (از اساس البلاغة). زخ به فی النار (در حدیث مثل اهل بیتی)؛ یعنی بدور افکنده شود. (از نهایهٔ ابن اثیر). ||از پس راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): زخ فی قفاه؛ یعنی دفع کرد و بیرون راند او را. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). در حدیث ابوبکر آمده: فزخ فی اقفائنا؛ یعنی رانده و بیرون افکنده شدیم، ما را

---

۱ - عبارت کلیلهٔ ابن مقفع چنین است: فقال الناس عجب، سلحفاة بین بطین قد حملاها. (یادداشت مؤلف). دربارهٔ لغت ژخ در لغت فرس اسدی چ پاول هرن که به همت محمد دبیرسیاقی تجدید چاپ شده چنین آمده «ژخ زخم باشد». سپس این بیت رودکی و پس از آن، بیت منجیک نقل شده است. اما در نسخهٔ چ اقبال ژخ بمعنی نالهٔ زار و حزین و دو بیت مذکور بگواه آمده (ص ۷۹) و اقبال در حاشیهٔ این صفحه نوشته است: «این بیت که ظاهراً از کلیله و دمنهٔ منظوم رودکی است و راجع به حکایت سنگ‌پشت و ماهیخوار است فقط در نسخهٔ چ پاول هرن آمده و از سایر نسخ ساقط است». دربارهٔ این کلمه و تفسیرها و شاهدهایی که در این دو نسخهٔ لغت فرس آمده یادآوری چند نکته لازمست: اول – ژخ در هیچیک از کتب لغت بمعنی زخم (زخمه زدن، زخم زبان و طنز) نیامده بلکه تنها زخ با زاء است که فرهنگ نویسان آن را مخفف زخم شمرده‌اند و پیداست که ژخ را نمیتوان مخفف زخم خواند. بنابراین ژخ صورتی است از زخ و احتمالاً زخ صورت اصیل کلمه است و در هر حال تنها مدرک ژخ بدین معنی این نسخه از لغت فرس است. دوم – اقبال همانگونه که در حاشیه یادآور شده بیت رودکی را که تنها در نسخهٔ چ هرن بوده (برای تکمیل) درنسخهٔ خود افزوده و چاپ کرده‌اند، غافل از این که این بیت در نسخهٔ هرن بگواه معنی دیگر آمده زیرا ژخ در نسخهٔ هرن به معنی زخم است و در نسخهٔ خود ایشان بمعنی نالهٔ زار و حزین و ژخ در بیت رودکی معنی نالهٔ زار و حزین نمیدهد اما میتواند گواه آن باشد بیکی از معانی زخم که بدان معنی مرادف طنز. گواژه و یا زخم زبانست. بنابراین اگر اقبال بر آن بود که بین هر دو نسخه جمع کند، لازم بود تفسیری را که درنسخه چ هرن برای ژخ آمده، نیز نقل کند و بیت مذکور را گواه آن قرار دهد. سوم – در نسخهٔ چ پاول هرن و دبیرسیاقی نیز این اشکال هست که ژخ در هر دو بیت بمعنی زخم تفسیر شده بطور مطلق بدون توضیح، در صورتی که در هر یک از دو بیت یک معنی خاص است از زخم، در بیت منجیک:

بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ چون ژخ طنبور

بمعنی زدن، و ضربت است و در بیت رودکی بمعنی گواژه و طعن و زخم زبان، و لازم بود این دو معنی از یکدیگر تجزیه گردد. چهارم – اقبال پس از آنکه از نسخهٔ هرن نقل کرده‌است که «ژخ زخم باشد» نوشته‌اند: ظاهراً زحم (با حاء مهمله)، گویی آمدن ژخ بمعنی زخم را صواب ندانسته و ناچار دست بدامان احتمال تصحیف شده‌اند. در هر صورت، اگر تصویب نکردن زخم بعلت آن باشد که ژخ در کتب لغت صریحاً بمعنی زخم نیامده (چنانکه در بالا گفته شد) خالی از وجه نیست ولی در هر حال احتمال این که زخم مصحف زحم باشد وجهی ندارد. البته در بیت رودکی «زحم» به معنی غوغا و هنگامه بی مناسبت نیست اما اشکال بحال خود باقی است زیرا ژخ نه به معنی زحم آمده و نه صورتی است از آن و نه مخفف آن است و بهر حال حاشیه‌ای عجیب بنظر میرسد.

۲ – آمدن زخ بدین معنی در فرهنگ میرزا و جهانگیری و همچنین در رشیدی و برهان و دیگر فرهنگها، وجهی ندارد جز اشتباه، زیرا اولاً – زخ بمعنی سپوختن، عربی است نه فارسی. و ثانیاً – «سپوختن» که در معاجم کهن عربی بفارسی مانند تاج المصادربیهقی و المصادر زوزنی در تفسیر زخ آمده بمعنی فرو بردن نیست، زیرا معنی اصیل سپوختن همان دفع، دور انداختن و از خود راندنست که در معاجم عربی زخ بدان تفسیر شده است. و بکار بردن سپوختن بمعنی فرو بردن استعمالی تازه است و نخست در اشعار طنز آمیز و هزلیات بکار میرفته و بعدا آنرا معنی واقعی سپوختن گمان کرده‌اند. رجوع به تعلیقهٔ ذیل زخّ شود. با توجه به آنچه گفته شد، معلوم میگردد که منشأ اشتباه فرهنگ جهانگیری و میرزا ابراهیم کلمهٔ سپوختن است که در تفسیر زخ دیده‌اند و مستند رشیدی و مؤلف برهان قاطع و دیگران نیز جهانگیری و فرهنگ میرزا است. و اما دلیل این که زخ را بدین معنی فارسی دانسته‌اند برای ما روشن نیست.

۳ – در لهجهٔ افغان زگیل گویند. (از یادداشت مؤلف).

۴ – بکار بردن این کلمه از نشانه‌های آن است که مؤلف منتهی الارب مدارک و متونی کهن زیر دست داشته، زیرا سپوختن را بمعنی اصیل خود که دور انداختن و بی اعتنایی کردنست بکار برده است. و دیری است که این فعل در گفتار و نویسندگی از میان رفته. فردوسی گوید:

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
نه چشم زمان، کس بسوزن بدوخت.

رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ شود.

۵ – نل: زاتر. (از حاشیهٔ کتاب بالا).

بیرون راندند. (از نهایة ابن اثیر). ||خشم گرفتن. (تاج المصادربیهقی) (از اقرب الموارد). خشم گرفتن. (از منتهی الارب) (منتخب اللغات). خشم گرفتن. (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة). زخ و زخه حقد و غضب و غیظ است. صخر الغی گوید:

فلا تقعدن علی زخة
و تضمر فی القلب وجداً و خیفا.

و گویند: زخ الرجل؛ یعنی در خشم شد آن مرد. ابن سیده گوید، زخه بمعنی کینه و خشم شنیده نشده است که جز در این بیت بکار رفته باشد. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). رجوع به تهذیب الالفاظ ابن سکیت ص ۷۶ و تعلیقات آن کتاب ص ۷۱۸ و زخه در این لغت‌نامه شود. ||کینه ورزیدن.[1] (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب). ||برجستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتخب اللغات). جستن. (از ترجمهٔ قاموس) (از متن‌اللغة). گفته‌اند «و ربما وضع الرجل مسحاته فی وسط نهر ثم یزخ بنفسه»؛ یعنی گاه باشد که مرد بیل خود را در میان رود بگذارد و خود بجهد. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||تیز راندن ساربان شتران را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سخت راندن حدی‌کننده شتر را. (منتخب‌اللغات) (از محیط المحیط). زخ بمعنی شتاب آید. گویند: زخ الحادی الابل؛ یعنی بشتاب راند شترانرا. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). و از این ریشه است مزخ بمعنی ساربانی که تند براند. چنانکه در این بیت آمده:

ان علیک حادیاً مزخا
اعجم لایحسن الا نخا[2]. (از لسان العرب).

||سیر عنیف؛ بدرشتی و خشونت راه پیمودن. زخ و نَخّ، هر دو بمعنی مذکور آمده است. (از تاج العروس). گویند: زخ الحادی؛ یعنی رفت سرود گوی شتر، رفتن درشتی. (ترجمهٔ قاموس). راه رفتن بدرشتی. (از متن‌اللغة) (از لسان العرب). ||دور رفتن و امعان در راه یا در حفر گودال و مانند آن. بسیار رفتن و بسیار عمیق کندن حفره. (از متن‌اللغة). ||گاییدن زن را. (از منتهی الارب) (از محیط) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). زخ، جماع است و مزخه زن را گویند. (از مقاییس اللغه ج ۳ ص ۷). بکنایت، زن را مزخة گویند. و از علی (ع) روایت کنند که گفته است:

طوبی لمن کانت له مزخة
یزخه ثم ینام الفخة.

و نیز گویند: «بات یزخها»؛ یعنی شبانگاه او را گایید. (از اساس البلاغة). زخ بمعنی مجامعت با زن از معنی اصلی زخ که دفع و راندن است گرفته شده و لحیانی دربارهٔ وجه آمدن مزخه و زخه بمعنی زوجه چنین گفته است. زیرا مزخه بویژه اگر بفتح میم خوانده شود معنی محل دفع میدهد، یعنی مرد در او دفع میکند. (از لسان العرب). ||بول خود را بدور پاشیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): زخ ببوله؛ انداخت کمیز را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). انداختن بول را. (از ترجمهٔ قاموس). زخ بدین معنی لغتی است در ضخ. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||آب راندن زن در وقت جماع. زَخّاخة، زنی که در وقت جماع آب راند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مأخوذ است از زخ بمعنی دفع. (از لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به زخه شود. ||(در تداول عامهٔ عرب) ریزش بارانست بشدت. (از محیط المحیط). گویند: زخ المطر یا زخت السماء؛ یعنی باران بشدت بزمین ریخت. زخه، یک دفعه باران شدید. (از حاشیهٔ متن اللغة). ||(در تداول عامهٔ عرب) آماده کردن اسب و مانند آن است پشت خود را برای سوار شدن. تخت کردن چارپا پشت خود را. (از محیط المحیط). ||سخت درخشیدن آتش. زخیخ نیز بدین معنی آید و فعل آن از باب ضرب آید. گویند: «زخ الجمر»؛ یعنی سخت درخشید آتش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). زخ و زخیخ، سخت درخشیدن آتش باشد. گویند: «انظرالیه کیف یزخ»؛ یعنی او را بنگر چگونه میدرخشد. (از اساس البلاغة). درخشیدن و بدین معنی است زخیخ. (منتخب اللغات) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة). زخ و زخیخ بمعنی درخشیدن اخگر است. (از ترجمهٔ قاموس) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). در بیشتر نسخه‌های قاموس و همچنین در همهٔ معاجم مهم زخ الجمر (با جیم) آمده که معنی درخشیدن آتش دهد اما در برخی از نسخ قاموس «زخ الخمر» باخاء ضبط شده است. (از تاج العروس). درخشندگی و تلألؤ پارچهٔ ابریشمین. برق زدن حریر. (از متن‌اللغة).

زخاء. [زَخْ خا] (ع ص) آنکه بول خود را بدور افکند. (از متن‌اللغة). ||زنی که وقت جماع آب راند. (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به زخاخة و زخ شود.

زخائر. [زَ ءِ] (ع اِ) ج زخیره (مؤنهٔ لشکریان). (از محیط المحیط). رجوع به زخیره شود.

زخات. [زَخْ خا] (ع اِ)[3] ج زخة (زن). (از مهذب الاسماء). رجوع به زَخّة شود.

زخاخة. [زَخْ خا خَ] (ع ص) زنی که در وقت جماع آب راند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة). زنی که آب میاندازد هنگام جماع. (ترجمهٔ قاموس) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زخار. [زَ] (نف مرکب)[4] نعره زننده و شور و بانگ کننده، چه لفظ زخ در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس در این صورت زخار کلمه‌ای است مرکب از لفظ زخ و کلمهٔ «ار». (از غیاث اللغات از مؤید الفضلاء) (آنندراج).

زخار. [زِ] (ع مص) مزاخرة. مفاخره. رجوع به مزاخره و زخر شود. ||(ص) ذخیره کننده. (دهار). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۸۰ شود.

زخار. [زَخْ خا] (ع ص) مبالغه است از زاخر. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة). دریای مالامال که آب از ساحلش بگذرد. و همچنین است زاخر. (منتخب اللغات). بسیار پر و مالامال شونده از آب، مشتق از زخر بفتح که بمعنی پر شدن دریا و رود از آبست. (از غیاث اللغات از صراح و منتخب) (آنندراج). دریای پر آب که آب از ساحل آن پراکنده شود از غلبگی. (از کنز اللغة). بسیار پر و مالامال شونده از آب. (فرهنگ نظام).

- بحر زخار؛ دریای پر. (از تاج العروس):

هر دو چون کوه و گنجخانهٔ علم
هر دو بحر از درون ولی زخار. خاقانی.

آب آن نهر زخار از خون آن کفار جرار گلگون و آن رودخانهٔ خونخوار با آن غزارت، از حکم طهارت بیرون شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۳۵۵).

زخارف. [زَ رِ] (ع اِ) ج زخرف. کمال خوبی چیزی. رجوع به زخرف شود. ||ج زخرف، سخن به آرایش دروغ. (از منتهی الارب): مختصر از این زخارف مقبول داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۱۸۶). رجوع به زخرف شود. ||زخارف دنیا؛ آرایش و متلذذات آن. (منتهی الارب). آرایشهای دنیا. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج زخرف، بمعنی آرایش. رجوع به زخرف و زخرفه شود.

---

۱ - در تاج العروس و لسان‌العرب و محیط المحیط، این معنی از معنی نخست جدا نیست، و همچنین زخه در بیشتر کتب لغت بمعنی حقد و غضب آمده است بصورت یک تفسیر اما صریح متن اللغه و ظاهر منتهی الارب جدایی آنها است.

۲ - بهتر آن است که این بیت گواه زخ بمعنی راه بردن و راندن بدرشتی بشمار آید زیرا نخ بدین معنی است. مگر اینکه تند راندن و درشت راندن را که ملازم یکدیگرند دو معنی جداگانه شمریم.

۳ - ن‌ل: زاتر. (از حاشیهٔ سبک‌شناسی ج ۱).

۴ - از: زخ + ار، پساوند فاعلی. مؤلف غیاث این لغت را در ذیل زخار با تشدید خاء آورده است در صورتی که این کلمه (اگر آن را صحیح و در فارسی مستعمل بدانیم) بدون تشدید است.

||چیزهای آراسته. (فرهنگ نظام). ج ِ زخرف، آراسته و آبدار از هر چیز. رجوع به زخرف شود. ||زراندوده‌ها و ملمع کرده‌ها، یعنی چیزهای ظاهرآراسته و باطن‌خراب. (غیاث اللغات از صراح و منتخب) (آنندراج). رجوع به زخرف و زخرفه شود. ||آرایش‌ها. آنچه عمارت و یا هر چیز دیگر را بدان بیارایند. زینتها. وسایل آراستن و پیراستن: در تزیین و تمویه آن بزخارف زریاب [1] اختصار نکردند بلکه شفشهای زر از قدود بدود و اجسام اصنام و ابدان اوثان فرومیریختند و بر در و دیوارها می‌بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱ چ تهران). ||آنچه کشتی را بدان بیارایند. آرایش‌های کشتی. (از لسان العرب) (از متن‌اللغة). ابن سیده در محکم گوید: زخارف زینت‌های کشتی را گویند. و در کتاب العین این عبارت در تفسیر زخارف آمده: «ما یزخرف به السفن»؛ یعنی آنچه کشتی‌ها را بدان دارای زخرف (زیور) کنند. (از تاج العروس). رجوع به زخرف شود. ||ج ِ زخرف، بمعنی نقش و نگار. نقش و نگارها، تصاویر، اشکال، از زر باشد یا از غیر زر. رجوع به زخرف و زخرفه و زخراف شود. ||ج ِ زخرف. الوان گیاهان که بر زمین رویند. زَخارف الارض. رجوع به زخرف شود. ||کشتی‌های آراسته. (ترجمهٔ قاموس) (از معجم الوسیط). کشتی‌ها. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). کشتی‌های تزیین شده و یا آنچه کشتی‌ها را بدان زینت بخشند. (از متن اللغة). در تهذیب، زخارف بمعنی کشتی آمده. (از لسان‌العرب). رجوع به زخرف شود.

زخارف. [زَ رِ] (ع اِ) [2] جانورهایند که پرواز میکنند بر روی آب و چارپایند مثل مگس (کذا). (ترجمهٔ قاموس). جانورانی چارپا و خرد که بر آب پرواز میکنند. (از متن‌اللغة). اوس‌بن حجر گوید:

تذکر عیناً من غماز و ماءها
له حدب تستن فیه الزخارف.

(از لسان العرب) (از تاج العروس).

رجوع به زخرف شود.

زخارف. [زَ رِ] (ع اِ) ج ِ زُخْرُف، پرنده‌ای است. و کراع «زخارف» را در شعر اوس که در ذیل مادهٔ بالا نقل گردید بدین معنی تفسیر کرده و مقصود او را این پرنده دانسته است. رجوع به لسان العرب و تاج العروس ذیل زخرف شود. ||راهروهای آب. [3] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة): زخارف آب؛ صفها است که از موجها پدید آید [4]. (از ترجمهٔ قاموس).

زخاره. [زَ رَ] (اِ) شاخ درخت. زِخاره نیز بهمین معنی است. (از برهان قاطع). شاخ درخت. (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری) (فرهنگ میرزا ابراهیم) (سروری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) [5] (کشف اللغات) (رشیدی).

زخاری. [زُ / زَ ری ی] (ع اِ) [6] (... النبات) شکوفهٔ گیاه [7]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از محیط المحیط). شکوفهٔ سبز. (ترجمهٔ قاموس). رجوع به مقاییس اللغة، تاج العروس و لسان العرب شود. ||نضارت و تازگی گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تر و تازگی سبزه. (از ترجمهٔ قاموس). هر گاه گیاه به هم پیچد و شکوفه دهد، گویند: «اخذ زخاریه»؛ یعنی به خرمی و شکوفایی رسید. و نیز گویند: «اخذت الارض زخاریها»؛ یعنی بلند و بالیده شد گیاهان آن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). رجوع به مقاییس اللغة ج ۳ ص ۵۰، تاج العروس و لسان العرب شود.

زخاری. [زُ ری ی] (ع اِ) (بمجاز) گیاه تازهٔ نیک بالیدهٔ در هم پیچیده. و بدین معنی است که زخاری النبات گویند. جایی را که علف بهم در پیچیده باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و نبات زخاری، گیاه تازهٔ نیک بالیده. (آنندراج). گیاه کامل و سیراب شده. (از محیط المحیط). گیاهی تمام سبز و تر و پیچیده با هم. بهمین معنی است زَخْوَریّ و زَخْوَر. (از ترجمهٔ قاموس). ||(بمجاز) درجهٔ کمال و رسیدگی و تمامیت و استواری هر چیز. و هر چیز که بمرحلهٔ کمال رسد بمثل گویند: «قد اخذ زخاریه»؛ یعنی به کمال خود رسید. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

زخاک. [زَ] (ص) [8] در لغت زند و پازند بمعنی ابر بارنده بود. زراتشت بهرام گفته:

ز ایران برون رفت زردشت پاک
همی رفت گریان، چو ابر زخاک.

(انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

زخایر. [زَ یِ] (ع اِ) زخائر. ج ِ زخیره. و رجوع به زخائر و زخیره شود.

زخبا. [زَ] (ع ص) شتر مادهٔ قوی و توانا بر سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). شتری است که سخت باشد در راه رفتن. (ترجمهٔ قاموس).

زخخ. [9] [زَ خَ] (ع مص) درخشیدن اخگر و مانند آن. زخ. (ازالمعجم الوسیط).

زخر. [زُ] (ع مص) یخنی نهادن. [10] (دهار). و رجوع به زخار، زخیرة و زخائر شود.

زخر. [زَ] (ع مص) این کلمه در اصل دلالت بر ارتفاع و بلندی کند. (از مقاییس اللغة ج ۳ ص ۵۰). ||پر شدن دریا از آب. (منتخب اللغات). زیاد شدن و بسیار گردیدن دریا. (از ترجمهٔ قاموس). پر شدن و مالامال شدن دریا. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). پر شدن دریا از آب و موج زدن. (از منتهی

---

۱ - زریاب بکسر زاء، آب طلا و یا خود طلا را گویند. رجوع به تاج العروس، مهذب الاسماء، القطر المحیط، اقرب الموارد، و لسان العرب شود. در هیچ یک از مدارک مذکور، بعلت کسر زاء در تعریب این کلمه اشارت نرفته است.

۲ - در لسان العرب، تاج العروس، متن اللغة و بسیاری از کتب لغت، زخارف بدین معنی تنها بصورت جمع آمده ولی در منتهی الارب، حیوة الحیوان و معجم الحیوان زخرف نیز بدین معنی آمده. در لسان و تاج پس از ذکر «زخارف» و تفسیر آن «به مگس...» و آوردن شعر اوس چنین آمده: «و زخرف پرنده‌ای است». و ظاهر آن است که پرندهٔ دیگری است اما در جایی دیگر دیده نشد.

۳ - در تاج العروس ، لسان و متن اللغة، مفرد آن یاد نشده است.

۴ - در متن قاموس و همچنین در دیگر کتب لغت که نام آنها در بالا یاد شده «طرائق الماء» آمده و همین کلمه است که مترجم قاموس، صفهای حاصل از موجها ترجمه کرده و مقصود هیچیک روشن نیست.

۵ - در انجمن آرا زخاوه (با واو) چاپ شده و مسلماً غلط است.

۶ - تنها در منتهی الارب، زخاری بدین معنی و معنی زیر با فتح و ضم زاء هر دو آمده و ما لغت فتح را در جایی دیگر ندیدیم.

۷ - در تاج العروس و لسان، این معنی از معنی زیر جدا نشده و هر دو را در ضمن تفسیر یک معنی بدینگونه آورده‌اند: «زخاری النبات؛ زهره و نضارته».

۸ - در زراتشت‌نامه (اثر منظوم زراتشت بهرام پژدو چ دبیرسیاقی از روی نسخهٔ چاپی و مصحح درنبرگ) تتبع دقیق بعمل آمد و این بیت دیده نشد. و اصولاً در این کتاب از بیرون شدن زرتشت از ایران ذکری نیامده است. اگر فرض کنیم بیت مذکور از زراتشت نامه باشد و زراتشت نامهٔ نسخهٔ درنبرگ کامل باشد، یقین حاصل میشود که این بیت الحاقی است. ولی ممکن است از روایات بهرام باشد نه از زراتشت نامه. آقای دبیرسیاقی احتمال میدهند زخاک محرف ژفاک باشد و ژفاک میتواند اشتقاقی از ژف (تری، نمناکی) باشد.

۹ - در المعجم الوسیط، زخخ بجای زخیخ آمده و اگر غلط مطبعی نباشد این معجم در میان مدارکی که در دست ماست تنها مدرک این ماده است زیرا در جایی دیگر دیده نشد.

۱۰ - بنظر میرسد که زخر بدین معنی لغتی در ذخر و همچنین زخار لغتی در ذخار و زخیره لغتی در ذخیره باشد. اما یخنی غذایی است که تهیه کنند و برای روز حاجت ذخیره سازند. یخنی نهادن و یخنی ساختن؛ ذخیره ساختن و سرد کردن غذا برای آینده. در منتهی الارب ذخر، هم بمعنی مصدری (یخنی نهادن) آمده و هم بمعنی اسمی (یخنی، غذای ذخیره شده). رجوع به ذخر و ذخیره شود.

الارنب). پر شدن دریا و رود از آب. (غیاث اللغات). پر شدن دریا از آب و موج. (آنندراج). زخر و زخور و زخیر، پر شدن و بلند شدن امواج دریا. (از متن اللغة). رجوع به زخور و زخیر شود. ||دراز شدن[1] و بلند گردیدن رودبار. (از ترجمهٔ قاموس). نیک دراز و بسیارآب گردیدن رودبار. (آنندراج) (از منتهی الارب). بالا آمدن و مد رود. (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). و آن رود را زاخر و زخار گویند. (از متن‌اللغة). ||بمجاز، پر کردن چیزی را. (منتخب اللغات) (از ترجمهٔ قاموس) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(بمجاز) بجوش آمدن دیگ. (از منتهی الارب) (از ترجمهٔ قاموس) (آنندراج) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(بمجاز) بجوش آمدن جنگ. (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة) (از ترجمهٔ قاموس). بجوش آمدن و گرم شدن جنگ. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(بمجاز) بخروش آمدن گروه بجهت نفیر یا جنگ. (از ترجمهٔ قاموس). بجوش آمدن قوم جهت نفیر و برآمدن یا جهت جنگ. ||(بمجاز) دراز شدن رویدنی (نبات). (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة) (از ترجمهٔ قاموس). بالیدن و انبوه شدن گیاه. (منتخب اللغات). کوالیدن و شکوفه آوردن گیاه. (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||(بمجاز) فخر کردن: زخر الرجل بما عنده؛ یعنی فخر کرد مرد به اوصافی که با خود داشت[2]. مثل تَزَخُّر از باب تفعلل. (از ترجمهٔ قاموس). فخر کردن کسی به چیزی که دارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(بمجاز) دراز شدن و کشیده شدن پا. (از لسان‌العرب) (از متن‌اللغة). و رجوع به تاج العروس شود. ||(بمجاز) غلبه کردن بر دیگری در مفاخرة. گویند: «زاخره فزخره»؛ یعنی با او مفاخرت کرد و بر او پیروز شد. (از متن‌اللغة) (از محیط المحیط) (از ترجمهٔ قاموس) (از منتهی الارب). غالب آمدن کسی را در فخر. (آنندراج). ||(بمجاز) شاد گردانیدن کسی را: زخر الرجل؛ شاد گردانید او را. (از ترجمهٔ قاموس) (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(بمجاز) فربه گردانیدن و رونق دادن گیاه شتر را. گویند: «زخر العشب المال[3]»؛ یعنی فربه گردانید گیاه شتران را و رونق داد. (از منتهی الارب). فربه گردانیدن گیاه شتران را و رونق دادن. (آنندراج) (از محیط المحیط) (از ترجمهٔ قاموس). فربه گردانیدن گیاه شتر را. (از متن‌اللغة). ||(بمجاز) بر باد دادن چیزهای ریز و خرد را: «زخر الدق»؛ یعنی بر باد داد ریزها را. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). پرانیدن ریزها در باد. (از ترجمهٔ قاموس). بر باد دادن دانه‌های خرد بوسیلهٔ چنگال (مذراة). (از متن‌اللغة). برباد دادن چیزی. (از المعجم الوسیط). ||(ص) ریشهٔ عالی. نژاد بلند و نامی: عِرق زاخر؛ اصل شریف بلند. (از متن‌اللغة).

زخراف. [زِ] (ع مص) بمعنی زَخْرَفَة و مصدر دوم این باب است. رجوع به زخرفة شود.

زخرط.[4] [زِ رِ] (ع اِ) آب بینی شتر و گوسپند. (منتهی الارب) (ترجمهٔ قاموس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد). ||آب دهن شتر و گوسپند. (از منتهی الارب). لعاب شتر و گوسفند. (از ترجمهٔ قاموس) (از متن‌اللغة) (از محیط المحیط) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از گیاه. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

زخرط. [زِ رِ] (ع ص) ناقهٔ پیر. (از متن‌اللغة).

زخرف. [زُ رُ] (ع اِ) کمال خوبی از هر چیزی. زخارف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). معنی اصلی زخرف، کمال خوبی چیزی است و یا اینکه معنی اصلی آن زر است و این معنی متخذ از آن است. (از محیط المحیط). کمال آراستگی و نیکویی هر چیز. (ترجمهٔ قاموس). حسن (نکویی). (دهار) (از نهایهٔ ابن اثیر). زخرف در آیهٔ: «حتی اذا اخذت الارض زخرفها» (قرآن ۲۴/۱۰) بمعنی کمال خوبی است یعنی تا آن زمان که زمین به کمال آرایش خود رسید. احتمال دیگر آن است که زخرف در این آیه بمعنی گیاهان رنگارنگ باشد. (از تاج العروس). ||خوبی سخن به آرایش دروغ. (آنندراج) (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). زخرف الکلام؛ آرایش و نیکویی سخن را گویند. (مهذب الاسماء). زخرف از گفته، نیکویی و زینت آن است به آراستن بدروغ. (ترجمهٔ قاموس) (از متن‌اللغة). ابن اعرابی زخرف را در آیت: «زخرف القول غروراً» (قرآن ۶/۱۱۲) بمعنی زیبایی سخن به آرایش دروغ و فریبنده دانسته و گفته است در جز این مورد، زخرف بمعنی طلا است (ظاهراً در قرآن). (از لسان‌العرب). ||سخن باطل که بظاهر آراسته و درست‌نما باشد. و بدین معنی است در سورهٔ انعام: «یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول» (قرآن ۶/۱۱۲)؛ یعنی ایشان بیکدیگر اباطیلی آراسته‌ظاهر میگویند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). باطل. (کنزاللغة) (کشف اللغات) (قاموس عصری، عربی - انگلیسی). در وصیت پیغمبر (ص) به عیاش‌بن ابی ربیعه آمده است: «و لا کتاب زخرف»؛ یعنی کتاب تلبیس و فریب که حقیقت آن را تحریف کرده‌اند و این تحریف و تغییر را بوسیلهٔ آرایش و فریب پوشانده و زینت داده‌اند. (از نهایهٔ ابن اثیر). رجوع به کشف الاسرار ج ۳ ص ۲۰۰ شود. ||هر چیز تزویر کرده و خوب‌نمایی را که باطن نازیبای آن را بوسیلهٔ آرایش ظاهری پنهان کنند زخرف گویند. (از دهار). تزویر کرده. (کنزاللغة) (کشف اللغات) (از لسان‌العرب). ||آراسته و آب‌دار از هر چیز. (آنندراج) (منتهی الارب). هر چه آراسته باشد. (غیاث اللغات). هر چه آراسته و آبدار باشد. (کشف اللغات). آراسته. (فرهنگ نظام) ||زر. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی چ دبیرسیاقی ص ۴۸) (دهار) (اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). زخرف در اصل بمعنی زر است و یا در اصل بمعنی زینت و کمال خوبی است و سپس بدین مناسبت آن را بر زر اطلاق کنند. (از محیط المحیط). طلا و زر است. (ترجمهٔ قاموس). زر معنی اصلی زخرف است. (از متن‌اللغة). ابن سیده گوید: معنی اصلی و اولی زخرف زر است سپس هر زیوری را زخرف خواندند، سپس باز هر چیز که تزویر و تدلیس در آن بکار رفته و ظاهری آراسته و فریبنده برای آن ساخته شده باشد،

---

۱ - عبارت قاموس چنین است: «والوادی مد جدا و ارتفع». و تاج العروس در تفسیر آن گوید: هر گاه نوبت مد رود برسد و رود پر از آب گردد، گویند: زخر الوادی. بدین طریق ملاحظه میگردد که مقصود از «مد» بالا آمدن آبست مقابل جزر، نه دراز شدن. گویا مترجم قاموس و مؤلف منتهی الارب از کلمهٔ مد، که در قاموس و دیگر کتب لغت عربی بعربی آمده دچار اشتباه شده‌اند.

۲ - در اساس البلاغة زخر بمعنی فخر کردن مرد است بآنچه ندارد: «فخر فلان بمالیس عنده». رجوع به تاج العروس شود.

۳ - در کتب لغت عربی این کلمه آمده و تنها در متن اللغة بجای «مال» ابل آمده است، و این اگر غلط نباشد نشان آن است که کلمهٔ مال که در تداول پارسی زبانان اکنون بر چارپایان اهلی اطلاق کنند در میان عربی زبانان نیز متداول است.

۴ - در دو نسخه از مهذب الاسماء: زخرط و در یک نسخه: زخط. و در هر سه نسخه (که در دسترس ما است) این کلمه به کلک گوسفند تفسیر شده است.

زخرف خوانده‌اند. (از لسان‌العرب)؛ او یکون لک بیت من زخرف. (قرآن ۹۳/۱۷)؛ یعنی تا تو را خانه‌ای بود زرین. (از کشف الاسرار ج ۵ ص ۶۰۴ و ۶۱۸). ||زیور پیرایش شده (ساخته شده) است، و بدین مناسبت طلا را نیز زخرف گویند. «بیت من زخرف» (قرآن ۹۳/۱۷) بمعنی خانه‌ای است از طلای پیراسته. (از مفردات راغب). ||نقش و نگار زرین[1] و بدین معنی است زخرف در این حدیث: «لم یدخل الکعبة حتی امر الزخرف فمحی»؛ یعنی (پیغمبر ص) درون کعبهٔ نرفت تا اینکه فرمان داد نقش و نگار را از (در و دیوار) کعبه محو کردند. (از منتهی الارب). زخرف در این حدیث بمعنی نقوش و تصاویری است که در آن وقت کعبه را بدان میآراستند و همه از طلا بود و پیغامبر اسلام (ص) فرمان داد جمله آنها را نابود کردند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||آرایش. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ج دبیرسیاقی ص ۴۸) (دهار) (مقدمهٔ الادب زمخشری) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (کنزاللغة). زینت. (ترجمهٔ قاموس) (از لسان‌العرب). در کشف الاسرار آیهٔ «حتی اذا اخذت الارض زخرفها» (قرآن ۲۴/۱۰) چنین ترجمه شده است: تا زمین آرایش خویش را گرفت. (کشف‌الاسرار). ||الوان نبات زمین. ج، زخارف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). گونه‌های گیاه از هر رنگ. (دهار) (از متن‌اللغة). انواع گیاهان زمین است از سرخ و زرد و سفید، و بدین معنی است زخرف در این آیه: «حتی اذا اخذت الارض زخرفها»؛ یعنی تا این که دریابد زمین زیبایی خود را از شکوفه‌ها و گل‌های رنگارنگ. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). زخرف از زمین،[2] رنگهای گیاههای آن است. (ترجمهٔ قاموس) (از اقرب الموارد). رجوع به زخارف شود. ||کشتی. ج، زخارف[3]. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به زخارف شود. ||اثاثهٔ خانه. ج، زخارف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(اِخ) سورهٔ چهل و سومین است از سوره‌های قرآن. مکی و دارای هشتاد و سه آیت است. پس از شوری و پیش از دخان قرار دارد. این سوره را از آن رو زخرف گویند که در یکی از آیات آن کلمهٔ زخرف (بمعنی زر)[4] بکار رفته است. (از محیط المحیط). میبدی آرد: این سورة الزخرف سه هزار و چهار صد حرف است و هشتصد و سی و سه کلمت و هشتاد و نه آیت، جمله بمکه فرو آمد باتفاق مفسران... و در این سوره سه آیت منسوخ است. (از کشف الاسرار ج ۹ ص ۵۱). ||(اِ) راهی که در آب یابند.[5] (کشف اللغات) (کنزاللغة). ج، زخارف. رجوع به زخارف شود.

زخرف. [زُ رُ] (ع اِ)[6] جانوریست مانند مگس چهارپایه که بر آب میرود. ج، زخارف. (منتهی الارب) (آنندراج). پشه‌ای است دارای پاهای بلند که میرد و به پیش و پس میدود. و با توجه به توصیفی که اوس بن‌حجر در شعر خود[7] از زخارف آورده تردیدی باقی نمی‌ماند در اینکه زخارف همان جانور است که نامهای فرنگی آن را در حاشیه ثبت کرده‌ایم. و مسلماً همین جانور است که خَیتَعور و قَمَص نیز خوانده میشود. در لسان العرب در تعریف خیتعور چنین آمده: جانداری سیاه و خرد است بر سطح آب که هیچ لحظه‌ای درنگ نمیکند و پیوسته بر روی آب این طرف آن طرف میدود. و هم در آن کتاب در تفسیر قمص[8] آمده: مگسی خرد یا پشه‌ای است که بر سطح آب می‌گردد – انتهی. و قمص خود مشتق است از قَمْص بمعنی جهیدن. (از معجم الحیوان ص ۱۳۰). دمیری آرد: زخرف مگسی است خرد، دارای چهار پا بر سطح آب. ج، زخارف. (از حیوة الحیوان). رجوع به معجم الحیوان ص ۲۶۲ و متن اللغة ذیل خیتعور و قَمَص، و زخارف در این لغت‌نامه شود.

زخرف. [زُ رُ] (ع اِ) پرنده‌ای است[9]. و کراع، زخارف در بیت اوس‌بن حجر را بدین معنی تفسیر کرده‌است (بیت اوس در ذیل زخارف نقل شد). (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زخرفة. [زَ رَ فَ] (ع مص) آراستن سخن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). آراستن دروغ. (غیاث اللغات). آراستن سخن را و بربستن. (آنندراج). آراستن دروغ. تلبیس کردن. (کشف اللغات). زخرفه و زخراف در اصل تزین چیزی است با طلا و آنرا بر پیراستن سخن به دروغ اطلاق کرده‌اند. (از البستان). ||کامل ساختن و آراستن خانه. (از متن‌اللغة). ||کامل کردن و تمام نمودن هر چیز. زخراف نیز بهمین معنی آمده است. (از البستان). کامل کردن چیزی. (از محیط المحیط). رجوع به زخراف شود. ||آراستن. (دهار). نیکو ساختن. تزیین. و اصل در این کلمه آراستن و زینت دادن چیزی است بوسیلهٔ زخرف که بمعنی زر است و یا زخرف خود در اصل کمال حسن و خوبی چیزی است و سپس آنرا بر زر اطلاق کرده‌اند. (از محیط المحیط). آراستن هر چه باشد. (کشف اللغات). نگارین کردن چیزی را بزر و مانند آن. (آنندراج) (منتهی الارب). آراستن. طلاکاری. تزیین چیزی با زر. (از محیط المحیط). تزیین که بظاهر آراسته باشد. (از غیاث

---

۱ – آنچه اکنون متداول عربی زبانانست و مضمون حدیث نبوی نیز هست مطلق تصویر است نه تنها تصاویری که از زر ساخته شده باشد. در کتابهایی که دربارهٔ فن نقاشی و تصویر و آثار باستانی، بعربی پرداخته شده زخرف و زخارف بمعنی تصویرهایی که روی سنگها و سفالها کنده و یا رسم شده مکرر بکار رفته و همچنین است دیگر مشتقات از این ریشه مانند زخرفة، مزخرف و زخارف. از باب نمونه از کتاب الفنون الایرانیه... تألیف زکی محمد حسن ص ۲۷: «و کان توفیق الایرانیین عظیماً... لاسیما فی الصور و زخارف الخزف والسجاد و فی عصر السلاجقه... بین الرسوم النباتیه و الزخارف الهندسیه» و در ص ۲۵: «ذات زخارف مطعمة بالذهب والفضه».

۲ – در اقرب الموارد و محیط المحیط و همچنین در متن قاموس «الزخرف من الارض» است و ترجمهٔ آن همین است که در شرح قاموس آمده اما ظاهراً صواب حذف «من» واسطه است و حاجتی بدان نیست و صواب عبارت متن اللغه است: زخرف الارض الوان نباتها.

۳ – در لسان العرب، تاج العروس، متن اللغة و محیط المحیط، زخرف بصورت مفرد بدین معنی نیامده است.

۴ – در آیت ۳۵ از سورهٔ زخرف کلمهٔ زخرف آمده و بنظر میرسد که بمعنی اثاثهٔ خانه باشد نه زر. هر چند مفسران بر اساس وجهی پر تکلف و بسیار دور از ظاهر آنرا زر تفسیر کرده‌اند. ولی با ملاحظهٔ دو آیهٔ قبل بسیار روشن است که مقصود از زخرف اثاثه است، آیهٔ ۳۳: «ولولا ان یکون الناس امةً واحدةً لجعلنا لمن یکفر بالرحمان لبیوتهم سقفاً من فضة و معارج علیها یظهرون»، آیهٔ ۳۴: «و لبیوتهم ابواباً و سرراً علیها یتکئون»، آیهٔ ۳۵: «و زخرفاً و ان کل ذلک لما متاع الحیوة الدنیا...». مفسران زخرف را عطف بر فضه (در آیهٔ ۳۳) دانسته و در اعراب آن دچار تکلف شده‌اند اما اگر زخرف بمعنی اثاثه باشد، اعراب آن بدون تکلف، نصب معنی نیز مناسب‌تر است خصوصاً با توجه به این که زخرف در لغت بمعنی اثاثه آمده است.

۵ – در لسان العرب، تاج العروس و محیط المحیط و متن اللغة و اقرب الموارد زخرف بصورت مفرد بدین معنی نیامده است.

6 - Hydrométridae Water.
Hydrobatidae = Skippers یا Water striders.
(از معجم الحیوان تألیف امین معلوف چ مصر ص ۱۳۰ و ۲۶۲).

۷ – بیت اوس‌بن حجر در ذیل مادهٔ «زخارف» نقل گردید.

۸ – در منتهی الارب آمده: قمص مگس ریزه یا پشهٔ ریزهٔ بر آب ایستاده. و اما در تفسیر خیتعور چنین آمده: کرمیست که بر روی آب باشد و یک جا قرار نگیرد.

۹ – بطوری که در ذیل زخارف یاد شد زخرف بمعنی نوعی پرنده (بجز آن مگس یا پشه‌ای که خیتعور و قمص نیز خوانده میشود) در جایی دیگر دیده نشد.

اللغات) (از متن‌اللغة). زخرفه و زخراف، نیکو ساختن و زینت دادن چیزی است. (از البستان). ||تصویر. ساختن نقش و نگار روی سفال و سنگ و یا روی لوح و تابلو. رجوع به زخرف (... نقش و نگار) و حاشیهٔ آن شود. ||بنظم درآوردن سخن. منظوم ساختن کلام. (از لسان‌العرب).

زخرفی. [زُ رُ] (ص نسبی) منسوب به زخرف. ||آنکه بکار تزیین و آراستن بپردازد[1]. (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی).

زخروط. [زُ] (ع ص) شتر کلان‌سال. (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از متن‌اللغة). شتری سالدار و پیر. (از ترجمهٔ قاموس).

زخرة. [زَ رَ] (ع مص) مره است از زخر. (از اقرب الموارد). ||پر بودن دریا از آب. مالامال بودن. لبریز از آب بودن دریا. ||بمجاز و به استعارت از معنی فوق، دارای شرف و فخر زیاد بودن. نیز زخره گویند: «رأیت البحار فلم ار اغلب منه زخرة والجبال فلم ار اصلب منه صخرة»[2]؛ دریاها را دیدم و پرتر و بلندتر از او ندیدم، کوهها را دیدم و از او سخت‌تر نیافتم. (از اساس البلاغة) (از تاج العروس).

زخره. [زَ رَ / رِ] (ص) کسی که مینگرد بازی قمار را. (از ناظم الاطباء).

زخری. [زُ ریْ] (ع ص) دراز از هر چیزی. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

زخریط. [زِ] (ع اِ) آب دهن گوسپند و شتر. (منتهی الارب) (از ترجمهٔ قاموس). همان زخرط است. (از اقرب الموارد). و رجوع به زخرط شود. ||آب بینی گوسپند و شتر. (منتهی الارب) (ترجمهٔ قاموس). رجوع به زخرط شود.

زخریط. [زِ] (ع اِ) گیاهیست. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط) (ترجمهٔ قاموس). لغتی است در زخرط بهمین معنی. (از اقرب الموارد). رجوع به زخرط شود.

زخریه. [زُ یَ] (ع اِ) گیاهی کمال‌یافته و بحد کمال رسیده. (از تاج العروس) (از صاغانی) (از البستان).

زخزاخ. [زِ] (ع مص) گاییدن زن را. مرادف زخ بهمین معنی. (از تاج العروس).

زخزب. [زُ زُ ب] (ع ص) درشت توانا و پر گوشت. گویند: صار والد الناقة زخزبا؛ یعنی درشت و فربه شد بچهٔ ناقه. (از منتهی الارب). درشت نیرومند و پر گوشت. (از محیط‌المحیط). ستبر توانای گوشت‌سخت است. (ترجمهٔ قاموس) (از اقرب الموارد). این لغت را با حاء مهمله نیز آورده‌اند اما آن تصحیف است از خاء معجمه. (از متن‌اللغة).

زخزخة. [زَ زَ خَ] (ع مص)[3] جماع کردن با زن. (از ناظم الاطباء). زخزاخ نیز مصدر این باب و بهمین معنی است. رجوع به زخزاخ شود.

زخ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) آواز و نالهٔ حزین کردن. زاری نمودن. زار زدن. ناله سر دادن. رجوع به زخ شود.

- زخ‌زنان؛ در حال زاری و ناله. در حال زخ زدن و زاری کردن:

زنان زخ‌زنان، بانگ و زاری کنان
کنان موی مشکین و مویه کنان. اسدی.

زخف. [زَ] (ع مص) فخر کردن و تکبر نمودن. و همچنین است، زخیف و ازخاف. مزخف، مرد متکبر. (منتهی الارب). نازیدن و گردنکشی کردن. مصدر دیگر آن زخیف و وصف از آن زاخف و مِزْخَف می‌آید. (از القطر المحیط) (از متن‌اللغة).

زخلوط. [زُ] (ع ص) مرد نا کس و فرومایه. لغتی است در زحلوط با حاء مهمله و شاید لغت اخیر صواب باشد. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط) (از متن‌اللغة). مرد نا کس و فرومایه. (ناظم الاطباء). این لغت را ابن عباد با خاء معجمه ضبط کرده است. (از ترجمهٔ قاموس).

زخم. [زَ] (اِ) این لغت در پهلوی هم بوده است. (از فرهنگ نظام). پهلوی زخم[4] یا زحم[5] زام[6] کردی افغانی زخم، بلوچی زخم و زام (شمشیر). (فقه اللغهٔ هرن[7] ص ۶۵۲). گیلکی زخم. جراحتی که بوسیلهٔ آلات جارحه یا ناخن و دندان و مانند آن بهم رسد. ریش. (از حاشیهٔ برهان بقلم معین).[8] نشان وارد کردن تیغ و تیر و مانند آن که بریدن باشد... زخم و زخمه در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و نظیرش در عربی ضرب و ضربه است، نه بمعنی جراحت و ریش... و چون حاصل زدن شمشیر و سایر حربه‌ها جراحت است، مجازاً بر جراحت اطلاق کرده‌اند. (آنندراج). جراحتی که از آلات جارحه بهم رسد و ریش. (ناظم الاطباء). نشان زدن تیغ و تیر و مانند آن که بر بدن باشد. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۰). جراحت آلت جارحه که بهندش گهاء گویند. (مؤید الفضلاء):

پر از زخم شمشیر گشته تنش
بریده بر و مغفر و جوشنش. فردوسی.

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من
دوستان را خود بر ابرو بود از او زخم جبین.
منوچهری.

و مردی را زخمی بر روی بود چنانکه پنداشتی همین ساعت زخم زده‌اند. (مجمل التواریخ و القصص).

درد تو جراحتی است ناسور
از زخم اجل شفات جویم. خاقانی.

گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی گر توانستمی. نظامی.

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمیشد. (گلستان).

زخمی[9] چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فائده دارد که جان برفت.
سعدی.

شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز
زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها.
کاتبی ترشیزی.

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست.
حافظ.

- باز شدن زخم؛ (در تداول عامه) گشوده شدن سر زخم و بیرون آمدن خون یا چرک و کثافات از آن. مقابل بسته شدن زخم بمعنی بهم آمدن سر زخم.

- ||باز شدن دستمال و نواری که معمولاً پس از مرهم نهادن محل جراحت را با آن می‌بندند. زخم باز، زخمی که آن را با دستمال و وسائل معمول نبسته‌اند.

- بستن زخم؛ (در تداول عامه) بسته شدن سر زخم بطوری که خون یا جراحت از آن بیرون نشود.

- ||پیچیدن آن با وسائل معمولی پس از مرهم نهادن.

- ||التیام دادن. درمان کردن. رجوع به «زخم بستن» شود.

- بهم آمدن زخم؛ (در تداول عامه) بسته شدن سر زخم با التیام یا بی موقع و بدون التیام. رجوع به «زخم بستن» شود.

- پرزخم؛ زخمالو. پرریش. سخت مجروح. زخمی:

زبانم خود چنین بر زخم از آن است
که هرچ او میدهد زخم زبانست. ؟

- زخم آب‌رسیده؛ زخمی که آب دزدیده

---

1 - Ornamental décorative.

۲ - جملهٔ عربی مذکور در اساس البلاغة و تاج العروس بدون هیچ تفسیری آمده است.

۳ - بنظر میرسد که مادهٔ زخزخه اسم صوت باشد که صیغه‌های مختلف از آن باشتقاق ساخته‌اند، مانند خضخضة که بمعنی استمناء بالید (جلق) است.

4 - zaxm. 5 - zahm.

6 - zām.

7 - Etymologie, Strassburg 1893.

۸ - و رجوع به هوبشمان (استراسبورگ ۱۸۹۵) شود. (از حاشیهٔ برهان و مقدمه ص ۱۴۸).

۹ - و محتمل است «ریشی» با «زخمی» بدل کرده باشند. (یادداشت مؤلف).

باشد. (آنندراج) (بهار عجم). آب کشیده: سیم کشیده:

بیا که در غم هجر تو چشم گریانم
چو زخم آب‌رسیده بهم نمی‌آید.
ملا طاهر غنی (از بهار عجم و آنندراج).

رجوع به زخم آب‌کشیده، آب کشیدن، سیم کشیدن، ناسور شدن شود.

— زخم آب‌کشیده؛ سیم کشیده. ناسور شده. ریشی که اثر تماس با آب آلوده آماس کند و ملتهب گردد.

— زخم‌آزمای؛ آنکه بکرات خسته و مجروح شده باشد. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) (ناظم الاطباء). مبتلا به جراحت. آنکه ریشی دارد که هیچگاه مرهم نمیپذیرد.

— زخم‌آلو، زخمالو؛ (در تداول عامه) آلوده بزخم. آنکه بر تنش ریشهای فراوان باشد. پرزخم. زخمو.

— زخم‌آلود؛ آلوده به زخم. آنکه بر تنش ریشهای فراوان باشد.

— زخم افکندن؛ خسته و مجروح کردن. (آنندراج). زخم انداختن. (بهار عجم):

کی‌به شود به مرهم زنگار آسمان
زخمی که ما به دل ز تمنا فکنده‌ایم.
صائب.

— زخم انداختن؛ خسته و مجروح کردن. (از آنندراج):

بسی گرد بر گرد هم تاختند
بسی زخم چون آتش انداختند.
؟

— زخم باز؛ (در تداول امروز ایرانیان) جراحتی که سر آن باز باشد. رجوع به «باز شدن زخم» و «بستن زخم» در ذیل زخم شود.

— زخم برداشتن؛ خسته و مجروح شدن. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۱) (بهار عجم). اکنون در تداول مردم ایران گویند: زخم برداشت؛ یعنی زخمی گشت. مجروح شد:

خون گل جوش زد از رخنهٔ دیوار چمن
باغ این زخم نمایان ز که برداشته است.
آقا شمس قمی (از آنندراج).

ز دست و بازوی صیدافکنی چنان، باقر
غریب زخمی برداشته، شگون باشد.
باقر کاشی (از آنندراج).

بزیر تیغش از شوق شهادت میتپم زآن رو
که‌از شمشیر او یک زخم را صد بار بردارم.
محمدخان داغستانی (از بهار عجم).

— زخم بر زخم افتادن؛ زخم روی زخم آمدن. پی در پی زخم برداشتن. بسختی زخمی شدن. جراحات فراوان و سخت یافتن:

چشم همی زد حسن از چشم زخم
زخم دگر بر دگری اوفتاد.
میرحسن دهلوی (از بهار عجم و آنندراج).[1]

— زخم برگرفتن؛ مجروح شدن. زخمی گشتن. زخم برداشتن:

ز تیغ شاه بسی زخم برگرفت بکتف
ز شست شاه بسی تیر خورد در صف جنگ.
سنجر کاشی (از آنندراج)[2].

— زخم بریان؛ دم‌پخت. رجوع به «زخم بریان» شود.

— زخم بستن؛ زخم کردن. (از بهار عجم) (از آنندراج).

— ||التیام دادن زخم دیگری را. استعاره است و کسی که زخم را بحناء تشبیه کرده و چنین بسته، پس از ارباب لغت نباشد. (آنندراج) (بهار عجم)[3]:

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهم که او زخم نهان بندد[4].
وحشی.

— زخم‌بها؛ دیه. فدیه. جریمهٔ ایجاد جراحت. نظیر خون‌بها[5]:

فتاده‌اند شهیدان بفکر زخم‌بها
چه صحبت است که دعوی بقاتل افتاده‌ست.
ظهوری (از آنندراج).

— زخم بهم آمدن؛ (در تداول عامه) التیام. بسته شدن سر زخم و دمل.

— زخم پیرا؛ کنایه از مرهم[6]:

آتش‌افروز شکر شیرینی پیغام تست
زخم‌پیرای ملاحت تلخی دشنام تست.
صائب.

— زخم تیز؛ کنایه از زخم فربه. (بهار عجم) (آنندراج).

— زخم خواستن؛ طالب زخم بودن. زخم چیدن، چنانکه زخم نخواستن معنی طالب خستگی و جراحت نبودن می‌دهد:

نمی‌خواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش
من و آسایش دردی که از درمان بود عارش.
شرر قمی (از ارمغان آصفی)[7].

— زخم‌دار؛ خسته و مجروح. رجوع به همین ماده شود.

— زخم داشتن؛ زخمی بودن. رجوع به همین ترکیب شود.

— زخم دامن‌دار؛ کنایه از زخم دراز و رسا و زخم فربه که دوختن آن مشکل بود. (آنندراج):

چهرهٔ خورشید زرد[8] از درد بی‌زنهار کیست
زخم دامن‌دار صبح از غمزهٔ خونخوار کیست.
صائب.

— زخم دجله‌ریز؛ کنایه از زخمی که از آن خون بسیار رود. (بهار عجم) (از آنندراج):

تارک دل زخم دجله‌ریز فروخورد
سینهٔ جان داغ شعله‌خوار برآورد.

— زخم درست؛ کنایه از موت. (آنندراج از فرهنگ یوسف و زلیخای جامی).

— زخم دریدن؛[9] گویا در این بیت بمعنی باز شدن زخم و کنایت از افزودن ریش و کشیدن عشق به رسوایی باشد:

یاران ملامت من حیران نگه کنید
گر زخم ما درید بخوبان نگه کنید.
شانی مشهدی (از ارمغان آصفی).

— زخم‌رس؛ جارح و نافذ. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «زخم رسیدن» شود.

— زخم رسیدن؛ زخمی شدن. رجوع به همین ماده شود.

---

۱ - در آنندراج برای این ترکیب تفسیر یاد نشده است.

۲ - در آنندراج برای این ترکیب تفسیر یاد نشده است.

۳ - در این دو کتاب بیتی از ظهوری نیز گواه زخم بستن بمعنی «التیام دادن زخم» آمده ولی بدین معنی نیست و آن بیت این است:

ترنجی ز غبغب فتادش بدست
که بر دست یوسف‌رخان زخم بست.

۴ - زخم بستن در این بیت بمعنی التیام دادن و درمان ریش است اما اکنون در تداول پارسی زبانان ایران، مرهم نهادن، شستن، ضد عفونی کردن و سپس پیچیدن زخم را گویند همچنانکه اگر نوارهای اطراف زخم را برای پانسمان و یا بعلتی دیگر برداشته باشند، گویند، زخم او باز است یا زخم را باز کرده‌اند. و «زخم بسته» را مقابل «زخم باز» بدین هر دو معنی بکار برند. تأویل آنندراج و تشبیه زخم بستن به حنا بستن بی‌دلیل و ناصواب است، بسته شدن زخم، در تداول ما مورد استعمال دیگر نیز دارد و آن بهم آمدن سر زخم است بهنگام یا نابهنگام، زیرا روی زخم اگر قبل از آنکه جراحات و چرکهای آن خارج گردد و یا پس از آن در اثر روییدن گوشت تازه پوشیده شود گویند: زخم بسته شد. یا سر زخم بهم آمد و چون زخم یا دملی که چرک و پلیدی در خود داشته باشد شکافته شود گویند: زخم باز شد، زخم گشوده شد، زخم سر باز کرد. ترکیب زخم گشادن و سر باز کردن زخم در ضمن ترکیبات زخم آمده است.

۵ - در آنندراج در تفسیر این ترکیب چنین آمده: «از عالم خون‌بها». و با ملاحظهٔ سایر موارد بنظر میرسد که مقصود وی آن است که این دو ترکیب با یکدیگر شباهت دارند نه ترادف. ولی زخم در این شعر ظاهراً بمعنی قتل است (چنانکه زخم درست بمعنی مرگ خواهد آمد) بنابراین زخم‌بها در این بیت، درست بمعنی خون‌بهاست.

۶ - در آنندراج و ارمغان آصفی، در تفسیر زخم‌پیرای چنین آمده است: از عالم چمن‌پیرای.

۷ - در ارمغان آصفی این ترکیب و شاهد آن بدون تفسیر نقل گردیده است.

۸ - در آنندراج این شعر صائب آمده و زر چاپ شده و مسلماً غلط چاپی است.

۹ - صاحب ارمغان آصفی این ترکیب را تفسیر نکرده.

— زخم‌کار؛ تعمیر بنا و زخم بنا[1]. (ناظم الاطباء).
— زخم کاری؛ جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمدهٔ بدن برخورد کرده و مهلک باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به «کاری» و «زخم کاری» شود.
— زخم کردن؛ خسته و مجروح کردن. ریش ساختن جایی از بدن خود یا دیگری. زخمی کردن. زخم نهادن. رجوع به همین ترکیب شود.
— زخم کشیدن؛ خسته و مجروح شدن. (آنندراج):
کسی که زخم زد او هم ز زخم خود بشکست
کسی که زخم کشید او بجان درست بماند.
میرخسرو (از آنندراج).
نهد بر دمش چون کس انگشت خود
کشد زخم چون غنچه در مشت خود.
ملاطغرا (در وصف ذوالفقار، از آنندراج).
— زخم گرفتن؛ خسته و مجروح شدن. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۳) (آنندراج):
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد
که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد.
صائب.
— زخمِ گَزَک زده؛ زخم آب‌کشیده. (آنندراج):
دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش
در هم کشید روی چو زخم گزک‌زده.
میرالهی (از آنندراج).
— زخم گشادن؛ مقابل بستن بود. (آنندراج). سر باز کردن زخم. بسته شدن سر زخم. رجوع به «زخم باز» شود.
— زخم منکر؛ زخم سخت. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به «زخم زدن» شود.
— زخم ناخن؛ با ناخن ریش کردن.
— ||کنایه از رقوم منجمان. رجوع به «زخم ناخن» شود.
— زخمناک؛ خسته و مجروح. زخم‌آلود. زخمالو. رجوع به «زخمناک» شود.
— زخم نمایان؛ زخم آشکار مقابل زخم پنهان و زخمی که در زیر لباس پنهان باشد یا آنقدر خرد باشد که دیده نشود.
— ||زخم بزرگ؛ جراحت درشت:
نخوردند از محبت آنها لذت‌رسان زخمی
که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش.
عرفی (از آنندراج ذیل زخم لذت‌رسان).
خون گل جوش زد از رخنهٔ دیوار چمن
باغ، این زخم نمایان ز که برداشته است.
آقا شمس قمی (از آنندراج) (از بهار عجم ذیل: زخم برداشتن).
— زخم نمک؛ زخم آلوده به نمک. چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بر انگشت زده نمک بر آن بندند تا از درد زخم در نمک خوابیده خواب نبرد. (از آنندراج) (از بهار عجم):
گر بدست افتد پی شب‌زنده‌داری میخرم
از لب و مژگان او شبهای غم زخم نمک.
شاپور (از آنندراج و بهار عجم)[2].
— زخم نمک‌بند؛ زخمی که برای بند شدن خون، نمک بر آن بندند. (بهار عجم) (آنندراج):
هر شب ز شور گریهٔ بی اختیار خویش
زخم گلوی خویش نمک‌بند کرده‌ایم.
سالک یزدی (از آنندراج و بهار عجم).
— زخمو؛ (در تداول عامه) زخم‌آلود. زخمی. رجوع به «زخمو» شود.
— زخمی؛ خسته. مجروح. زخم آلوده. زخمو. رجوع به زخم‌آلود، زخم‌آزمای زخمی و زخمالو شود.
— زخم یافتن؛ زخمی شدن. زخم برداشتن. مجروح و خسته شدن:
زخمی نیافت دل ز تو کز چاک سینه‌ام
آغوش باز از پی زخم دگر نکرد.
مجرم یزدی (از ارمغان آصفی)[3].
— زخمی شدن؛ خسته گشتن. جراحت برداشتن. مجروح شدن. رجوع به «زخمی» شود.
— زخمی کردن؛ زخم وارد کردن بر خود یا دیگری. مجروح گرداندن. ریش ساختن و جرح. رجوع به «زخمی» و «زخمی کردن» شود.
— سر وا کردن زخم؛ (در تداول عامه) باز شدن دمل و یا زخمی دیگر بطوری که خون یا چرک و پلیدی از آن بیرون شود. گویند: مرهم نهادیم تا زخم سر وا کند.
— امثال:
استخوان در زخم گذاشتن، یا استخوان لای زخم گذاشتن؛ کاری را بعمد بطول کشانیدن. گویند قصابی را استخوان خرده‌ای بر پلک خلیده او را بتعب میداشت. لاجرم به کحال شد. کحال او را عشوه‌ای میداد و هر روز داروگونه‌ای در چشم وی میکرد و او هر بامداد منی گوشت بمطبخ طبیب می‌فرستاد. روزی بعادت بیامد طبیب خانه نبود تلمیذ چشم او را بگشود. ریزه استخوان بدید و بیرون کرد. رنجور برفت و دیگر باز نگشت. کحال از شاگرد ماجری پرسید گفت ریزه بر دیده داشت بدیدم و بر آوردم و بَلَسان بنهادم مانا که بهبودی یافته است کحال بخشم شد و گفت زهی ابله من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیز چشم میداشتم. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۷۱).
زخم سر سگ سگ کند علاج؛ گویند چون سر سگی خستگی و جراحت یابد سگ دیگر آنرا لیسد و به شود. ملا پریشان گوید:
عمر بتعریف عثمان بی محتاج
زخم سر سگ سگ مکه علاج.
(از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۰)
زخمش گرمست؛ هنوز ملتفت مصیبت نشده. (امثال و حکم ص ۹۰۰).
||(در تداول عامه) جدا شدن اجزاء جایی از جسم از هم. (فرهنگ نظام). ||بمعنی ضرب عربی است. (سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۱۶۲ حاشیه). ضرب. صدمه. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). زخم و زخمه در اصل لغت پارسی بمعنی زدنست و در عربی ضرب و ضربه است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). زخم در لغت دری بمعنی ضرب «زدن» است نه جراحت چنانکه امروز متداولست[4]. (ملک الشعراء بهار در ذیل ص ۳۲۹ از مجمل التواریخ و القصص). بوسیلهٔ زدن، جراحت وارد کردن. زخم کردن. زخم زدن: پس حمزه بخانهٔ خدیجه شد، پیغامبر را بدید و گفت ای محمد من برفتم ابوجهل را بدین کمان سه جای سر بشکستم. پیغامبر علیه السلام گفت: زخم وی را چه سود دارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
وگر بر زند کف برخسار تو
شود تیره زآن زخم، دیدار تو. فردوسی.
بلرزید بر خود کُهِ بیستون
ز زخمی بیفتاد خوار و زبون. فردوسی.
آفرین باذ بر آن گرز که هر زخمی از آن
سر سالاری چون سرمه کند با مغفر. فرخی.
سر شیر وحشی بیک زخم کرد
چو بر بار در تیرمه کفته نای. فرخی.
فکندش بیک زخم گردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
بیک زخمش کند دو نیمه جوشن.
منوچهری.
درشود بی زخم و زجر و برشود بی ترس و بیم.

---

۱ - ناظم الاطباء این ترکیب را با سکون میم و بدون یاء مصدری ضبط و تفسیر کرده و ظاهراً در ضبط به اشتباه رفته زیرا در این صورت افادهٔ معنی مصدری نمیکند بلکه نعت فاعلی است مانند آهن‌کار و گِل‌کار، و اگر داشته باشد معنی معمار و بناء دهد. در تداول عامه «بزخم کار زدن» (پول) بمعنی بمصرف صحیح رسانیدن آن نیز می‌آید. رجوع به «زخم‌کار» شود.
۲ - مؤلفان بهار عجم و آنندراج این بیت را در ذیل ترکیب «زخم نمک‌بند» آورده‌اند.
۳ - در ارمغان آصفی این ترکیب و شعر مجرم بدون تفسیر آمده.
۴ - بطوری که ملاحظه گردید زخم بمعنی جراحت متداول امروز نیست بلکه از قدیم بوده و خاقانی و فِرْدَوْسی نیز در اشعار خود زخم را بمعنی جراحت بکار برده‌اند.

همچو آذرشب به آتش همچو مرغابی به کوی.
منوچهری.
بی آزرمش همی زد تا بمیرد
و یا از زخم چونان پند گیرد.
(ویس و رامین).
یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد و یارانش حصار بدادند و سبب آنهمه یک زخم مردانه بود. (تاریخ بیهقی).
بد او را یکی پور نامش سرند
که زخمش، ز پولاد کردی پرند. اسدی.
چنین تا بشب رزم و پیکار بود
نبد دست کز زخم بیکار بود.
(گرشاسب‌نامه ص ۷۹).
نبینی کز او کشته را جای نیست
بر زخم او پیل را پای نیست.
(گرشاسب‌نامه ص ۶۵).
راست نیاید قیاس خلق درین باب
زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن.
ناصرخسرو.
هر کو سپر علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد. ناصرخسرو.
زخم دوست درد نکند. (کیمیای سعادت).
تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطور است. مسعودسعد.
پیر گفتا این طلسم است که افریدون ساخته است بر بیورسب، تا چون خواهند که بندها بگشایند، زخم این... آنرا باطل کند. (مجمل التواریخ).
از یار بهر زخمی افکار نباید شد. سنائی.
گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب.
سوزنی.
چون کودکی که برطپد از زخم اوستاد.
سوزنی.
شمشیر دوقطعتش بیک زخم
پهلوی سه پهلوان شکافد. خاقانی.
گرز او سی من بود چنانکه بیک زخم مرد و اسب را بکوفتی. (راحة الصدور راوندی).
و زانو در اثیین من میکوفت و من از آن زخم بیهوش شدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
آن درختی جنبد از زخم تبر
وآن درخت دیگر از باد سحر. مولوی.
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی نه زخمهای جفا. سعدی.
سلطان دهقانرا گفت بیل بردار و یک چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد که بی محابا از بیل دهقان گذشته تا سوفار بر خاک نشست. تبسمی کرد و گفت، زخم این است اما بخت روگردان است. (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی در ترجمهٔ عبدالواسع جبلی).
— بزخم؛ کتک خورده. شکنجه دیده. زخمی. مجروح:
همی بود قیصر بزندان و بند
بزاری و خواری و زخم و گزند. فردوسی.
— ||به زور کتک. بوسیلهٔ زدن و کوفتن:
ز لشکر بر آمد سراسر خروش
بزخم آوریدند پیلان بجوش. فردوسی.
گرفتند نفرین بر آن رهنمای
بزخمش فکندند هر یک ز پای فردوسی.
بر سرش کوبد بزخم آن بند را
هم زند بر روی او سوگند را. مولوی.
— به زخم رو آوردن؛ بزدن چوگان آغازیدن. به چوگان‌بازی پرداختن. به بازی گوی و چوگان پرداختن و به گوی زدن آغازیدن:
چو کودک بزخم اندر آورد روی
فزونی ز هر کس همی برد گوی. فردوسی.
— چشم‌زخم؛ چشم زدن. (آنندراج) (انجمن آرا). صدمه‌ای که از چشم بد عارض گردد. (ناظم الاطباء):
ز اسفندیار آن جهانگیر گرد
که‌از چشم‌زخم جهان جان نبرد. ؟
رجوع به «چشم‌زخم» و «زخم چشم» شود.
— ||انگاه شوخ. (ناظم الاطباء). رجوع به «زخم چشم» و «چشم‌زخم» و «چشم زدن» و «زدن» شود.
— ||یک چشم بر هم زدن. (آنندراج) (انجمن آرا):
بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد
چشم‌زخمی در حیات خویش بحیی از حیا.
سنائی.
دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه روی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
وگر بخسبد یک چشم‌زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد.
ابولیث تبرستانی (از آنندراج).
— دست به زخم کردن، دست به زخم گشادن؛ آغاز زدن کردن. آمادهٔ زد و خورد شدن. به نبرد دست یاختن. دست بکار شمشیرزنی یا بکار بردن سلاحی دیگر شدن. جنگ آغاز کردن: معن‌بن زائده پنهان بهاشمیه اندر خانهٔ حاجبی نشسته بود، در این وقت بیرون آمد و دست بزخم کرد و راوندیان را از آن سوتر برد پس گفت یا امیرالمؤمنین ازیدر برو که خطر است. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۳۲۹). و مرگ بوطالب سخت بود بر پیغامبر علیه السلام که قریش دست بزخم جفا بر گشادند بر پیغامبر (ص). (مجمل التواریخ).
رجوع به زخم (بمعنی جنگ) و دست زخم کردن (ترکیب بعد) شود.
— دست زخم کردن؛ بمعنی دست بزخم کردن و جنگ آغاز کردن است.
— زخم پهلوگذار؛ زخمی که به آن طرف پهلو بگذرد. (از آنندراج) (بهار عجم). ضربه‌ای چنان سخت که سر تیغ از یک طرف بدن فرو رود و از دیگر طرف گذر کند و بیرون شود:
زدندش یکی زخم پهلو گذار
که‌از خون زمین گشت چون لاله زار.
نظامی.
— زخم چشیدن؛ خسته و مجروح شدن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج):
چو زخم دوال از دوالی چشید
بنه سوی رخت برادر کشید. نظامی.
— زخم چیدن؛[1] زخم خوردن. مجروح شدن. رجوع به ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۱ و ترکیب زیر شود.
— زخم‌چین؛ زخمی. مجروح. ریش‌دار و خسته:
از تیغ تو هر که زخم‌چین گشت
یک مرده، بصد لحد دفین گشت.
درویش واله هروی (از آنندراج و ارمغان آصفی).
رجوع به ترکیب قبل شود.
— زخم خواستن؛[2] خواهان خستگی و جراحت شدن. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۱).
— زخم خوردن؛ خسته و مجروح شدن. (آنندراج) (بهار عجم). زخم رسیدن و مجروح شدن. (ناظم الاطباء). مفهوم کلمه وارد شدن ضربه و جرح به بدن و کنایه است از خستگی و مجروح شدن و نزدیک به همین است زخم فرو خوردن، و زخم فرو بردن بمعنی ضربهٔ تیغ را پذیرفتن، و در معرض زخم قرار داشتن:
گراز افعی توبه، دل زخم خورد
توان جان بتریاق عفو تو برد. ظهوری.
گربگویم لذت زخمی که بر جان خورده‌ام
خون بجوش آید ز غیرت مرغ بسمل‌کرده را.
عرفی.
رجوع به «زخم خوردن» شود.
— زخم درست؛ کنایه از مرگ است. (آنندراج از فرهنگ یوسف و زلیخای جامی).
— زخم درشت؛ ضربهٔ منکر. ضربهٔ نمایان. زدنی سخت و مؤثر:
پدر را بدان زار و خواری بکشت
زد آن مادرم را بزخم درشت. فردوسی.
مراگفت چرخ ارچه خم داد پشت
همان بیش زورم بزخم درشت. اسدی.
— زخم راندن؛ ضربه زدن. تیغ زدن. فارسی تازه و مختار شیخ العارفین است و مشهور تیغ راندن است. (از آنندراج) (ارمغان):

---

۱ - در آنندراج و ارمغان برای این ترکیب تفسیری نیامده اما از شاهدی که برای ترکیب «زخم‌چین» یاد شده معنی مذکور بدست می‌آید.
۲ - در ارمغان آصفی برای این ترکیب تفسیری ذکر نشده است.

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان زخمها در سینهٔ تیر قضا کرده.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی و آنندراج).
– زخم ریختن؛ خسته و مجروح کردن. (آنندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۲):
کسی بر من از کینه زخمی نریخت
وگر ریخت یا کشته شد یا گریخت.
میرخسرو (از آنندراج).
– زخم زبان؛ دشنام. سرزنش. ملامت. رجوع به «زخم زبان شود».
– زخم زدن؛ ضربت زدن. زدن. رجوع به «زخم زدن» شود.
– زخم‌زده؛ مجروح و زده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به «زخم زدن» و زده شود.
– زخم‌زن؛ آنکه کسی را خسته و مجروح کند. (آنندراج). جارح و نافذ. (ناظم الاطباء):
مرحبا از نالهٔ آغشته در خون میچکد
میشناسد زخم‌زن کاین ناله زار آزار نیست.
ظهوری (از آنندراج).
صاحب دل بدو عالم ندهد چشم تری
خنده زخمی است که بر خویش زند بیخبری.
محمدتقی غافلا طالقانی (از آنندراج).
رجوع به «زخم زدن» شود.
– زخم سهمنا ک؛ ضربهٔ مهلک و هولنا ک. رجوع به زخم (جراحت) شود.
– زخم فروبردن؛ خسته و مجروح شدن.[1] (آنندراج).
– زخم لذت‌رسان؛ ضربهٔ لذت بخش گوارا و این حال ویژهٔ عاشقانست و جز عاشقان را دست ندهد. (بهار عجم) (آنندراج):
نخوردند از محبت انتها لذت‌رسان زخمی
که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش.
عرفی (از آنندراج).
رجوع به بهار عجم و آنندراج و «زخم خوردن» شود.
– زخم مژگان؛ غالباً بمعنی چشم‌زخم است. (آنندراج از غوامض سخن):
زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش.
نظیری.
– گرز بر زخم گماشتن؛ گرز را بکار انداختن. در جنگ آن را بکار بردن. یکسره آنرا فرود آوردن و با آن بر حریفان زدن:
کجاگرز بر زخم بگماشتی
زمین از بر گاو بگذاشتی.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۹).
– یک زخم؛ یک ضربه. یک بار زدن:
که‌گر اژدها پیش آید بجنگ
ندارد بیک زخم ایشان درنگ. فردوسی.
– یک‌زخم؛ گرزی که با یک ضربه حریف را بکشد یا بخصوص گرز سام نریمان[2]:
می و گرز یک‌زخم و میدان جنگ
نیامد جز از تو کسی را بچنگ. فردوسی.
من آن گرز یک‌زخم برداشتم
سپه را همانجای بگذاشتم. فردوسی.
– ||لقب گرز سام‌بن نریمان بوده که گرز او بهر که یک بار میخورده روح از بدن او مفارقت میکرده. (آنندراج) (انجمن آرا):
تنی چند را زآن سپاه درشت
بیک زخم یک‌زخم چون سگ بکشت.
نظامی.
رجوع به «یک‌زخم» شود.
||کوفتن چیزی را بر چیزی. بشدت وارد آوردن. بر چیزی زدن:
بترسید بوراب گفت ای جوان
بزخم تو سندان ندارد توان. فردوسی.
||(بمجاز) بمعنی مطلق زدن. (فرهنگ نظام). بمعنی مطلق زدن آید. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری).
||نواختن و زدن ساز.
– زخم بربط؛ زدن بربط. نواختن بربط. بربط زدن:
از آن لوریان برگزین ده هزار
نر و ماده بر زخم بربط سوار. فردوسی.
– زخم تیر؛ زدن تیر. فرود آوردن تیر:
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک
آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر. فرخی.
زخم چوگان و گوی؛ زدن چوگان و گوی. فرود آوردن آنها:
بجز گوی و میدان نبودیش کار
گهی زخم چوگان و گاهی شکار. فردوسی.
– زخم‌داری؛ زدن زنگ. نواختن زنگ.
– زخم رود؛ نواختن رود:
که جز باربد کس چنان زخم رود
نداند نه آن پهلوانی سرود. فردوسی.
– زخم کوس؛ زدن کوس. نواختن کوس:
چو این کرده شد ما کیان و خروس
کجابر خروشد گه زخم کوس. فردوسی.
– زخم ژوبین؛ زدن ژوبین. فرود آوردن ژوبین:
ببینی کنون زخم ژوبین من
چو نا گاه رفتی ز بالین من. فردوسی.
||بمعنی زخم خوردن نیز آمده. خواجه نظامی راست:
شه از کشتن هندی و زخم روس
بپیچید بر خود چو زلف عروس.
و هم او راست:
زهی زخم کز زخمهٔ چون شکر
شود رود خشکی از او زود، تر.
یعنی زهی زخم خوردن که بعد زخمه که چون شکر شیرین است رود خشک که عبارت از ساز مسمی به رود است زود تر می‌گردد و نغمه‌های سیراب بیرون میدهد. و جناب سراج المحققین میفرماید که: در این بیت، بمعنی مذکور تکلف محض است. همان معنی اول است. (از آنندراج). ||گزیدگی مار و عقرب و دیگر حشرات. زخم بدین معنی نیز مرادف «زدگی» است از زدن بمعنی گزیدن و ظاهراً همانگونه که زدگی و زدن بدین معنی، جدا گانه بکار نمیرود بلکه با اسم یکی از حشرات گزنده گفته میشود مانند: عقرب‌زدگی، مارزدگی، زخم بدین معنی نیز اغلب با یکی از اسماء مذکور و البته مقدم بر آن، ذ کرمیشود مانند زخم عقرب و زخم مار:
زخم هوام را نیک باشد [فستق]، چون با شراب خورند. (الابنیه عن حقایق الادویه).
زآنکه زلفش کژدم است و هر که راکژدم گزید
مرهم آن زخم راکژدم نهد کژدم‌فسای.
منوچهری.
عالم از زخم مار فرقت او
دست بر سر زنان چو کژدم شد. خاقانی.
– زخم زدن؛ گزیدن:
مار بد زخم ار زند بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.
رجوع به زخم زدن و زدن شود.
||طاس افکندن. زدن طاس. انداختن کعبتین در بازی نرد[3]: ضرب امیر را بود. احتیاطها کرد و بینداخت تا سه‌شش زند و سه‌یک[4] بر آمد. عظیم طیره شد و از طبع برفت... بدرجه‌ای که هر ساعت دست به تیغ میکرد و

---

۱ – صاحب آنندراج نویسد که «مثالش در زخم دجله‌ریز گذشت». در ذیل دجله‌ریز، شعر ظهوری را چنین نقل کرده: تارک دل زخم دجله‌ریز فروخورد... بنابراین در یکی از این دو جا اشتباه کرده است.
۲ – در انجمن آرا و آنندراج دربارهٔ این که «یک‌زخم» در اشعار فردوسی و دیگر شاعران در وصف شمشیر سام آمده، چیزی ذکر نشده است ولی بطوری که شواهد مذکور نشان میدهند گرز سام و شاید هر گونه گرز گرانی را یک‌زخم لقب میداده‌اند.
۳ – از موارد استعمال زخم بر می‌آید که زخم بجای ضرب (زدن) بکار میرود در تمام معانی، اسمی و صفتی، تام و ناقص و یکی از این موارد، استعمال ضرب عربی و زدن فارسی است بصورت فعل ناقص، در افکندن طاس در نرد که گاه بصورت بسیط و فعل تام نیز بکار میرود همچنانکه در آغاز عبارت منقول از چهار مقاله (ضرب امیر را بود بینداخت تا سه‌شش زند)، و نیز انوری راست:
همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت
ضربه‌بستان و بزن زآنکه تمامی ندبست.
۴ – در قدیم در بازی نرد سه مهره بوده. قزوینی بهنگام چاپ چهار مقاله بدون توجه بدین نکته سه‌شش را که در نسخه بوده دوشش کرده و پس از چاپ آن کتاب بدین نکته رسیده‌اند. رجوع به حواشی چهار مقاله چ معین شود.

ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند... که پادشاه بود و مقهور چنان زخمی. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی چ معین ص ۷۰).

زخم بلا را چو کعبتین همه چشمم
رنگ عنا را چو آینه همه رویم. خاقانی.
پیش زخم تو کعبتین‌کردار
بر بساط نیاز می‌غلطیم. خاقانی.
کعبتین‌وار پیش زخم قضا
همه تن چشم و بی‌بصر مائیم. خاقانی.

||نقش کعبتین. حاصل هر بار افکندن کعبتین. گویند: اتجهت له ضربة فی الشطرنج؛ یعنی در افتاد او را ضربی در شطرنج:

گر شاه دو شش خواست دو شش زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داو[1] نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد. ازرقی.
زخمی که سه‌یک بودت خواهی که سه‌شش گردد
یکدم سه‌یکی میخور با یار بصبح اندر.
خاقانی.

و اگر خواهد که برین رقعه بکعبتین بازد اول بازی آن است که کعبتین اکثار کند... نقش بیشتر آید، اول کعبتین بزند و محکوم نقش کعبتین باید بود. اگر زخم کعبتین شش بر آید بشاه باید باختن و اگر نقش کعبتین دو بر آید برخ باید باختن. (راحة الصدور راوندی).

– یک‌زخم؛ (در اصطلاح نردبازان) تک‌خال را گویند و دو یک‌زخم، دو تک‌خال. (ناظم الاطباء).

||شدت. سختی. بدین معنی با «باء» بکار میرود. ضرب نیز بدین معنی آید و آنهم با «باء» بکار میرود، در تداول پارسی زبانان امروز نیز آید چنانکه گویند: بضرب بر زمین خوردم یا بضرب زمین خوردم:

چو بر نیمهٔ چاه تاری رسید
شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا بزخم اندر آید بچاه
شود پیکرش خرد و گردد تباه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بر سرش کوبد بزخم آن بند را
هم زند بر روی او سوگند را.
مولوی (مثنوی).

||به نیروی، به زور، به یاری زدن (با باء یا «از»)، همان معنی که اکنون در میان پارسی‌زبانان ایران متداول است. گویند: او را بضرب کتک آرام کردم یا او را بزور پول راضی ساختم:

جامی چو بحر ژرف، کز او نگذرد همی
عنقا بزخم شهپر و زورق بیادبان. ازرقی.
برگلش از زخم دست، کاشته خیری
بر مهش از آب چشم خاسته اختر.
مسعودسعد.
بزخم جفته و دندان، کسی نرهاندت از من
مگر کوسهٔ دم خویشم، مگر کاسهٔ سم یارم.
سوزنی.

و آنچ این شهریار دولت‌یار را بزخم خنجر آبدار میسر خواهد شد. (راحة الصدور راوندی). و این خطها دبیران بدست سرهنگان میدهند که بزخم چوب بستان. (راحة الصدور). بزخم شمشیر کوه از جای بر میگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اکثر ممالک جهانرا بزخم شمشیر خون‌پالای مسخر گردانیدند. (از جامع التواریخ رشیدی).

||(بمجاز) کارزار، نبرد، رزم‌آوری، هنگام بکار بردن اسلحه و نشان دادن زور و بازو و قدرت شمشیرزنی:

بزخم اندر آمد همی فوج فوج
بر آن سان که بر خیزد از آب موج. فردوسی.
کمیت اندر تک گنبدیست اندر دور
حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب.
مسعودسعد.
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند.
مسعودسعد.

||اثر زدن. نتیجهٔ زدن. شدت ضربت. کاری بودن ضربت:

یک تازیانه خورد[م] بر جان از آن دو چشم
کز زخم آن بماندم مانند زرد شیب (سیب).
شهید.
برو تا نشنوی گفتار دلگیر
ز تلخی چون کبست و زخم چون تیر.
(ویس و رامین).
عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ
زخم تیغش نه باندازهٔ درع و قصب است.
انوری.

||ضرب دست. طریقهٔ زدن:

همی گفت هر کس که این نامدار
ندارد مگر زخم اسفندیار. فردوسی.
کس از خیل ایشان نبد مرد تیر
بماندند در زخم او خیرخیر.
(گرشاسبنامه ص ۱۳۲).

زخم این است اما بخت روی‌گردانست. (جامع التواریخ رشیدی). رجوع به زخم داشتن و زخم کردن شود. ||آواز، صوت:

بفرمود اسکندر فیلقوس
تبیره بزخم آوریدند و کوس. فردوسی.
ز آواز شیپور و زخم درای
همی کوه را دل بر آمد ز جای. فردوسی.

||چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به زخمه و مضراب شود:

گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست
بی‌خطا گوش بمالش بزنش چوب هزار.
منوچهری.
که بزاری وی و زخم تو شد از هم باز
عابدان را همه در صومعه پیوند نماز.
منوچهری.

||طاق. طاق ضربی:

بر خسرو آمد جهاندیده مرد
برو کار و زخم بنا یاد کرد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۶).
چو دیوار ایوانش آمد بجای
بیامد بپیش جهان کدخدای...
بدانست کاری‌گر راست گوی
که عیب آورد مرد دانا بروی
که[2] گیرد به آن زخم ایوان شتاب
اگر بشکند کم کند نان و آب.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۸).
چنین گفت رومی که گر زخم کار[3]
برآوردمی بر سر ای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار[4]
نه من ماندمی بر در شهریار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۹).
کس اندر جهان زخم چونان ندید
نه از نامور کاردانان شنید[5].
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۹).

زخم. [زَ] (ع مص) سخت راندن کس را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).

زخم. [زَ خَ] (ع مص) تباه شدن و گندیدن گوشت. (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج).

---

۱ - در دیوان ازرقی چ سعید نفیسی و چهار مقاله چ معین: «داد» اما در یادداشت‌های مؤلف، «داو» است و در کنار آن علامت تعجب گذارده شده. در لغت داو بمعنی نوبت بازی نرد و شطرنج است. انوری گوید:
همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت
ضربه بستان و بزن زآنکه تمامی ندبست.
خاقانی راست:
بردم از نراد گیتی یک دو داو اندر دو زخم
گرچه از چار آخشیج و پنج در، در ششدرم.
بنابراین شاید در بیت ازرقی داو انسب باشد.

۲ - نل: چو. (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ حاشیهٔ ص ۲۸۸۸).

۳ - چنین گفت رومی که گر خمّ کار
برافزودمی بر سر ای شهریار.
(شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۴۹۵).

۴ - کار در این بیت بمعنی بنا و ساختمان است. رجوع به «کار» شود.

۵ - ظاهراً زخم در ابیاتی که برای طاق ضربی شاهد آمده تصحیفی از کلمهٔ خَمّ باشد.

پلید شدن و گندیدن گوشت مثل ازخام از باب افعال. پس آن گوشت زَخِم است یعنی گندیده. و فیه زَخَمَة؛ یعنی در آن گندیدنی هست و این مخصوص گوشت حیوان درنده است. (از ترجمهٔ قاموس). این ماده را جوهری نیاورده. زَخَمَ و اَزْخَمَ و اَشْخَمَ؛ یعنی پلید و گندیده شد گوشت.(از تاج العروس). ||(اِمص) (در تداول عامهٔ عرب) نیرومندی و سرسختی را گویند و این مأخوذ است از زخم بمعنی «سخت راندن» زیرا این معنی مدلول التزامی زخم بدان معنی است. (از متن‌اللغة).

زخم. [زَ خِ] (ع ص) گندیدهٔ تباه شده. (منتهی الارب). گندیده و تباه شده. (آنندراج). گندیده. یا این که زخم گوشتی است که میباشد تباه و پر است چربش و بوی در آن. (از ترجمهٔ قاموس) (از تاج العروس). گوشت چرب بدبو. پلید بدبو. (از متن‌اللغة). گندیدهٔ تباه گشته. فاسد شده. (ناظم الاطباء).

زخم. [زَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). یاقوت آرد: نصر گوید، زخم (با فتح زاء) جایی است در نزدیکی مکه و در این شعر که از طرفه و یا بگفتهٔ برخی از مخبل سعدی است نام آن موضع آمده. بیت این است:

لم تعتذر منها مدافع ذی
ضال و لا عقب و لا الزخم.

و بخط بعضی از اهل فضل دیدم که زخم در بیت مذکور با فتح زاء نوشته شده بود. (از معجم البلدان).

زخم. [زَ] (اِخ) در نهایه است که نام کوهیست نزدیک مکه. (از منتهی الارب).

زخم آمدن. [زَ مَ دَ] (مص مرکب) زخم وارد شدن. جراحت رسیدن. مجروح شدن. خسته گشتن از زخم: پس ابن عبیدة الحرث که زخمش آمده بود بمرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان
زآن همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده‌ست.
سعدی.

زخمی که یار بر دل اغیار میزند
چون قطزن آید آن همه بر استخوان ما.
وحید قزوینی (از ارمغان آصفی)[1].

زخماء. [زَ] (ع ص) زن گنده‌بو. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زخمان. [زَ] (اِخ) (ضبط ناصواب) نام موضعی است. عمر این نام را بازاء ضبط کرده و این مصراع را بگواه آورده: نعم الفتی غادرتم بزخمان، صواب رخمان باراء مهمله است. و آنرا در اینجا از آن رو آوردیم که ترک آن حمل بر غفلت نشود. (از معجم البلدان). رجوع به «رخمان» شود.

زخم افکندن. [زَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) خسته و مجروح کردن. زخم انداختن. رجوع به زخم شود.

زخم انداختن. [زَ اَ تَ] (مص مرکب) خسته کردن. زخم افکندن. رجوع به زخم شود.

زخم برداشتن. [زَ بَ تَ] (مص مرکب) زخمی شدن. رجوع به «زخم» و «زخمی» شود.

زخم بر زخم. [زَ بَ زَ] (ق مرکب) زخم فراوان. رجوع به «زخم» شود.

زخم برگرفتن. [زَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) زخم برداشتن. رجوع به «زخم» شود.

زخم بریان. [زَ م بِرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دم‌پخت است و آن طعامی است معروف. (برهان قاطع)[2] (آنندراج). نوعی از پیلاو (پلو) که دم‌پخت نیز گویند. (از ناظم الاطباء). دم‌پخت. (شرفنامهٔ منیری).

زخم بستن. [زَ بَ تَ] (مص مرکب) التیام دادن. رجوع به «زخم» شود. ||پیچیدن اطراف زخم با دستمال و مانند آن. رجوع به زخم شود. ||بسته شدن و بهم آمدن سر زخم. رجوع به «زخم» شود.

زخم تیز. [زَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از زخم عمیق. (غیاث اللغات از بهار عجم)[3]. کنایه از زخم فربه. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به زخم فربه شود.

زخم‌جای. [زَ] (اِ مرکب) جای زخم. زخمگاه. محل زخم:

سر زخم‌جایش بکردند خشک
بریق و بقیر و بکافور و مشک. فردوسی.

رجوع به «زخمگاه»، «زخمگه»، و «زخم» شود.

زخم چشم. [زَ مِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زدن چشم، چشم زدن. نگاه بد چشم. چشم‌زخم:

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم، خوبی را کند ریش. نظامی.

رجوع به چشم زدن، چشم‌زخم، و زخم شود.

زخم خرما. [زَ مِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] سالک. لُکّه سال[5]. در هند، دانهٔ شرق و زخم شرق، در حلب، دانهٔ سال و دمل حلب، در حبشه، غسرة. از دانه‌هایی است که در برخی از مناطق در پوست پدید آید و گاه با جراحت همراه باشد در آغاز دانه‌هایی کوچک و بدون درد است و روی اعصاب تأثیر بیشتری دارد و پس از چند ماه بهبود می‌یابد. رجوع به مجلهٔ لغة العرب سال ۹ صص ۱۲۱ - ۱۲۵ و ص ۲۸۶ شود.

زخمخور. [زَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) زخم پذیر. آنچه یا آنکه محل ضرب (بهر یک از معانی ضرب) قرار گیرد. زخم خورنده. زخم خوار:

عاقبت هر که سر فروخت بزر
سرنگون همچو سکه زخمخور است.
خاقانی.

رجوع به زخم خوردن و زخم خورده شود.

زخمخورد. [زَ خوَرْدْ / خُرْدْ] (ن‌مف مرکب) زخم خورده. مضروب. مصدوم. ضربت خورده:

زهره تا زخم‌خورد ماتم اوست
نیست یک زخم بر رباب زده. مجیر بیلقانی.

رجوع به زخم خورده و زخم خوردن شود.

زخم خوردن. [زَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خسته و مجروح شدن. (آنندراج). ضربت خوردن. مورد ضرب واقع شدن. مضروب شدن. مصدوم گشتن:

کنون خوردنت زخم ژوبین بود
تنت را کفن چنگ شاهین بود. فردوسی.

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش در افتم چو گو.
سعدی (بوستان).

چو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری.
سعدی (بوستان).

چند زخم چوب و سیخ افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را برد. مولوی.

گفت رنجش چیست زخمی خورده‌ست
گفت جوع الکلب زارش کرده‌است. مولوی.

||گزیده شدن. نیش خوردن از حیوانات گزنده. رجوع به زخم و زخم زدن شود. ||(بمجاز) گزیده شدن دل. کنایه از پشیمان شدن. از پشیمانی و یا علتی دیگر چون مارگزیده و عقرب‌زده عذاب کشیدن:

گر از افعی توبه دل زخم خورد
توان جان به تریاق عفو تو برد.
ظهوری (از آنندراج).

زخم‌خورده. [زَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مجروح و آنکه جراحت بر وی وارد آمده و زده شده باشد. و بدین معنی است

---

۱ - ترکیب «زخم آمدن» در ارمغان آصفی بدون هیچ تفسیری و تنها با ذکر بیت وحید آمده است.

۲ - در برهان قاطع چ کلکته این ماده وجود ندارد. و در برخی از نسخ برهان، زخم بریدن آمده.

۳ - چنانکه ملاحظه میگردد در بهار عجم زخم فربه (در تفسیر زخم تیز) آمده و صاحب غیاث اللغات فربه را عمیق معنی کرده و مقصود نیز همان است و این ضد مفهوم دیگر «زخم فربه» در تداول ماست که بمعنی چاق شدن و التیام یافتن است.

4 - Bouton d'alep.

۵ - در تداول اهالی خراسان.

زخم‌چین. (از ناظم الاطباء). کتک خورده. مضروب. مصدوم. ضربت دیده. صدمه دیده. جراحت برداشته. تیر خورده:
بگرفتند مرو را در حال
کرد از و میر زخم‌خورده سوال.
سنائی (حدیقه).
بسکه در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد.
سعدی (گلستان).
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدایرا
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا.
سعدی.
ناگهان ناله‌ای شنید از دور
کآمد از زخم خوردهٔ رنجور. نظامی.
غلطید چو آب خسته کرده
پیچید چو مار زخم خورده. نظامی.

زخمدار. [زَ] (نف مرکب) مجروح و مضروب و زده شده. (ناظم الاطباء). دارندهٔ زخم. دارای زخم. و رجوع به زخم شود.

زخم دامن‌دار. [زَ مِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زخم فربه. (غیاث اللغات از مصطلحات). کنایه از زخم دراز و رسا و زخم فربه که دوختن آن مشکل بود. (آنندراج). رجوع به زخم و زخم فربه شود.

زخم رسیدن. [زَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) رسیدن زخم. وارد آمدن ضربت. مجروح شدن. زخم یافتن. زخم برداشتن. آسیب دیدن:
وگر زآنکه ما را ز چرخ بلند
رسد از بداندیش زخم گزند. فردوسی.
زخم بر دل رسید خاقانی
تا خود آسیب بر خرد چه رسد. خاقانی.
و اگر زخمی برسد و عجزی فتد این عار بر جبین روزگار ما باقی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش.
حافظ.
رجوع به زخم‌رسیده شود.

زخم‌رسیده. [زَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) خسته گشته. زخمی‌شده. زخم‌یافته. مجروح. مصدوم. ضربت دیده: دست زخم رسیده بشمشیر یازید و طغانرا زخمی عظیم زد و خواست تا دیگر بار زخمی زند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۱۸). ||آسیب دیده. زیان رسیده:
از معرکهٔ چنین خرانی
شد زخم رسیده گلستانی. نظامی.
رجوع به زخم رسیدن شود.

زخم رسیده. [زَ مِ رَ / رِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آماس و دملی که پخته شده و نزدیک آن باشد که سر باز کند و پلیدی از آن بیرون رود. زخم نزدیک به التیام. رجوع به «رسیدن زخم» در ذیل «زخم» شود.

زخمرة. [زَ مَ رَ] (ع مص) پر کردن مشک. این کلمه در فرهنگ‌های عربی با حاء (مهمله) ضبط شده و صواب زخمرة با خاء است. از زخر بمعنی پر کردن باضافهٔ یک میم. رجوع به تاج العروس در ذیل ماده زخر شود.

زخم زبان. [زَ مِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گزیدن کسی با سخن. ضربهٔ زبان. کنایه از دشنام دادن. ملامت کردن. سخن تلخ گفتن دربارهٔ کسی. بدیهای او را برخش کشیدن. سرزنش کردن. گوشه و کنایه زدن. گواژه. بیغاره. فسوس. طعنه‌زدن. در زبان فارسی و عربی، چه در سخن نظم و نثر فصحا و چه در تداول عوام، امثال فراوان دربارهٔ زخم زبان (طعن اللسان) موجود است:
ز زخم سنان بیش زخم زبان
که‌این تن کند خسته و آن روان. اسدی.
چه زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره‌مند. نظامی.
که‌نیست زخم زبان در جهان صلاح‌پذیر.
اثیر اومانی.
زخم کآن از زبان یاران است
بدتر از زخم تیر باران است. مکتبی.
گر مرهم سینه هست بسیار
گو زخم زبان مباش در کار. ؟
آنچه زخم زبان کند با من
زخم شمشیر جان‌ستان نکند. ؟
— امثال:
زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است[1] (امثال و حکم دهخدا)؛ مجروح گشتن بوسیلهٔ شمشیر بهتر است از شنیدن طعنه و گواژهٔ خصمان. رجوع به زخم شود.

زخم زبان زدن. [زَ مِ زَ زَ دَ] (مص مرکب) طعن زدن. سرزنش کردن. گواژه گفتن. فسوس کردن. دشنام دادن. طعنه زدن. زخم زدن. رجوع به زخم زبان و طعنه شود.

زخم زبان شنیدن. [زَ مِ زَ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) طعنه و ملامت شنیدن. سخریه شدن. مورد زخم زبان قرار گرفتن. ناسزا شنیدن. (در تداول عامه) فحش خوردن:
صد زخم زبان شنیدم از تو
یک مرهم دل ندیدم از تو. نظامی.
رجوع به زخم زبان و طعن اللسان شود.

زخم زدن. [زَ زَ دَ] (مص مرکب) مثل زخم ریختن. (آنندراج). ضربه زدن. مجروح کردن. خسته ساختن. زدن:
وی از ما همی کشت و بر وی کسی
نیاورد یک زخم اگر زد بسی. فردوسی.
امیر نیزه بگذارد بر سینهٔ وی [شیر] و زخمی زد استوار. (تاریخ بیهقی).
چون من مزدک را بکشم باول زخم که زنم شما شمشیر در نهید. و اول کسی که تبرزین و ناچخ ساخت او بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ ۱ ص ۹۰). دو زخم زدند چنانکه سپرها و عمودها ببریدند. (مجمل التواریخ و القصص). یکی در آمد و زخمی برین مرد زد و سپر آهنین و خود و مرد بدونیم کرد. (مجمل التواریخ و القصص).
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت
که‌بدان زخم صعب مرد بکشت.
سنائی (حدیقه).
او را زخمی زد که نیمهٔ بالا از کمرگاه... جدا شد. چو قاورد آن زخم بدید گفت جای ایستادن نیست پشت بدار. (راحة الصدور راوندی).
گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم.
خاقانی.
گر زخم زنی سنانْت بوسم
ور خشم آری رضات جویم. خاقانی.
بتندی یکی زخم زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش. نظامی.
بسکه خوردم بس زدم زخم گران
دل‌قوی‌تر بوده‌ام از دیگران. مولوی.
همچو پیلم بر سرم زن زخم داغ
تا نبینم خواب هندستان و باغ. مولوی.
همت مسکینان و ضعیفان زخم زیادتر زند و سخت‌تر که بازوی پهلوانان. (مجالس سعدی ص ۲۳).
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک.
حافظ.
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر، تیغ دو کش، زخم دو زن.
ابوالفرج رونی (از امثال و حکم).
تیغ ابروی توام زخم نمایان زده است
گر بر دوش ز خورشید سپر دارد صبح.
نعمت خان عالی (از آنندراج).
||گزیدن. لذع. نیش زدن:
حق ذات پاک الله الصمد
که‌بود به مار بد از یار بد
مار بد زخم ار زند بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.
رجوع به زخم شود.
||کنایه از زیان وارد کردن. ضرر زدن:

---

۱ - مقایسهٔ زخم زبان با زخم تیر و سنان و ترجیح این بر آن در آثار فارسی و عربی فراوان است و با عبارات مختلف آمده مانند: حرف هست از شمشیر بدتر. و نیز این بیت بسیار معروف عربی:
جراحات السنان لها التیام
و لایلتام ما جرح اللسان.

حیف بر خویشتن کند نادان
زخم بر خویشتن زند مُبل. سعدی.
||طاس افکندن (در نرد):
پس عرصه [عرصهٔ نرد] بیفکند و فروچیدش مهره
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی.
رجوع به زخم شود. ||بزبان دری طاق ضربی زدن باصطلاح امروز بوده. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۳۲۹). رجوع به سبک‌شناسی و زخم در این لغت‌نامه شود.
— به انبوه زخم زدن؛ دسته‌جمعی حمله کردن. یکباره شبیخون وارد آوردن بر سپاه دشمن:
به انبوه زخمی بباید زدن
بدین رزمگه بر نشاید بدن. فردوسی.
نخستین به انبوه زخمی چو کوه
بباید زدن سربسر هم گروه. فردوسی.
— زخم فراق زدن؛ دوست را به فراق خود مبتلا کردن. او را خستهٔ دوری و هجران کردن:
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم.
سعدی.

زخم شدن. [زَ شُ دَ] (مص مرکب) (در تداول عامه) دارای زخم شدن. زخمی شدن. زخم برداشتن. مجروح گشتن[1]. رجوع به زخم شود.

زخم فربه. [زَ مِ فَ بِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زخم درشت. ضربهٔ بزرگ. ضربه‌ای که اثری عمیق و نشانی نمایان از خود بر جای بگذارد. زخم عمیق:
گرسنه‌چو با سیر خاید کباب
بفربه‌ترین زخمی آرد شتاب. نظامی.
رجوع به زخم تیز شود. ||زخم فربه شدن؛ عیاق شدن زخم. التیام یافتن جراحت. بهم آمدن و گوشت آوردن ریش[2]. رجوع به زخم شود.

زخم فروخوردن. [زَ فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خسته و مجروح شدن. (آنندراج) (از ارمغان آصفی) (از بهار عجم). رجوع به زخم خوردن و زخم شود.

زخم کاری. [زَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ضربهٔ مؤثر و قاطع. جراحت کشنده و عمیق (کاری در این ترکیب بمعنی کارگر و مؤثر است). جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمدهٔ بدن برخورد کرده و مهلک باشد. رجوع به ناظم الاطباء[3] آنندراج و زخم شود.

زخم کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) خسته و مجروح کردن. (آنندراج). زدن. ضربه وارد آوردن: غلامی که ویرا اقماش گفتندی... در آمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد. (تاریخ بیهقی). اول کسی که تبرزین و ناچخ بساخت او بود تا مزدک را زخم کند[4]. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ ۱ ص ۹۰).
خر ز بهر دفع خار از سوز درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد. مولوی.
نهضت فرمودن رکاب مبارک ملک معظم به اوق... و ستدن قصیل و چند کس را زخم کردن و عاجز شدن ایشان... و چند کس از ایشان در خندق حصار سمور انداختن و زخم و قتل کردن و بفیروزی باز گشتن. (حبیب السیر). کتف السرج الدابه؛ زخم کرد زین شانهٔ ستور را. (منتهی الارب). ||آسیب وارد آوردن. زیان رساندن[5]:
گربهٔ بیدره‌ای سگ‌صفتی پیش گرفت
پاچه‌ام را نکند زخم چرا در کشمیر.
ملاطغرا (از آنندراج).
||بر شکافتن عمارت نیز اطلاق شده. (آنندراج از بهار عجم و غوامض سخن):
زخم کن این گنبد شنگرف را
درقلم نسخ کش این حرف را
نظامی (مخزن الاسرار از آنندراج).
||زخمی[6] کردن. کاری از کارهای پهلوانی نمودن. ضرب شصت نشان دادن: ازهر برخاست، یک دست سروی این گاو بگرفت و بدیگر دست سروی دیگر و هر دو را دور بداشت از یکدیگر پس گفت [یعقوب لیث به ازهر] :زخمی بکن، یک گاو را دور انداخت چنانک بر پهلو بیفتاد شمشیر بر کشید و دیگر گاو را شمشیری بزد بدو نیم کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

زخم کش. [زَ کَ / کِ] (نف مرکب) زخم کشنده. ضرب خور. جور کش. متحمل درد و ستم. زجر کش. ||زخمی. زخمگین. مجروح. خسته:
در ره او چو قلم گر به سَرم باید رفت
با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم. حافظ.
رجوع به زخم کشیدن و زخم شود.

زخم کشیدن. [زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خسته و مجروح گشتن. (آنندراج). زخم پذیرفتن. خود را در معرض زخم قرار دادن:
کسی که زخم زد او هم ز زخم خود بشکست
کسی که زخم کشید او بجان درست بماند.
میرخسرو (از آنندراج).
نهد بر دمش چون کس انگشت خود
کشدزخم چون غنچه در مشت خود.
ملاطغرا (در تعریف ذوالفقار، از آنندراج).
رجوع به زخم کش شود.

زخمگاه. [زَ] (اِ مرکب) جای زخم. (از لغت فرس): مضرب سیف؛ زخمگاه. (از منتهی الارب). محل وارد آمدن ضربت تیر و شمشیر و دیگر آلات جارحه. محل گزیدن حیوانات گزنده. جراحت. زخم. ریش:
همان زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسوختند. فردوسی.
کربش، جانوری بود چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد سبک و زود رود بیشتر بویرانه‌ها بود. بدندان هر که را بگزد دندان در زخمگاه بگذارد. (لغت فرس اسدی نخجوانی).
بفرزانه فرمود تا هم ز راه
کندنوش‌دارو بر آن زخمگاه. نظامی.
کربش هر که را بگزد دندان در زخمگاه کند. (صحاح الفرس). رجوع به جراحت و زخم شود.
||هدف. غرض. محل انداختن تیر. رجوع به زخم شود. ||جای زدن سکه. دارالضرب. ضرابخانه. سراچهٔ ضرب. درم سرا:
از بهر زخمگاه چو سیمم همی گداز
وز بهر حبس‌گاه چو مارم همی فسای.
مسعودسعد.
رجوع به زخم شود. ||محل وزیدن باد. مهب. وزیدنگاه باد: زخمگاههای هر چهار باد مشهورند، باد صبا از سوی مشرق است. (التفهیم بیرونی). ||سنگر. جای و موقع مناسبی که برای ضربت زدن بر دشمن اتخاذ میکنند (در جنگ). کمینگاه: چه اگر غفلتی بر زد و زخمگاهی خالی گذارد هر آینه کمین دشمن گشاده گردد. (کلیله و دمنه). رجوع به زخم شود. ||جای زخم بطور مطلق. محل کوفتن و زدن (از زخم بمعنی مطلق زدن). زخمگه:
کسی کوفت بر کوه گرز گران
در آن زخمگه بگذرد کاروان. اسدی.
رجوع به زخم شود.

زخم گران. [زَ مِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ

---

۱ - زخم در این ترکیب عامیانه (بمجاز) بمعنی زخمی و دارای زخم بکار رفته بعلاقهٔ جزء و کل.
۲ - چنانکه ملاحظه میشود فربه شدن زخم به دو معنی تقریباً متضاد بکار میرود. بمعنی اخیر چاق شدن هم گویند.
۳ - ناظم الاطباء این ترکیب را با سکون میم در (زخم) ضبط و سپس آنرا «جراحت کشنده و مهلک» تفسیر کرده و این اشتباه است زیرا زخمکاری در این صورت معنی مصدری (در تداول عامه، زخم فراوان زدن) دهد نه وصفی. رجوع به زخم شود.
۴ - زخم کردن در اینجا ظاهراً کنایه از کشتن است بوسیلهٔ زدن تبرزین.
۵ - این مورد یکی از موارد استعمال زخم است در مطلق زدن زیرا بر آسیب رساندن بید (در تداول عامهٔ پارسی زبانان)، زدن اطلاق کنند و گویند: پارچه را بید زده یا زخم کرده؛ یعنی سوراخ کرده.
۶ - با یاء نکره.

مرکب) ضربت سخت و سنگین. بسختی زدن و نواختن:
بینی آن زخم گران بر سر کوس
لرزه و دل‌سبکی بر علم است. خاقانی.
||زخم گران خوردن؛ ضربت شدید خوردن. سخت مضروب شدن. بشدت خسته و مجروح گردیدن.

زخم گران زدن. [زَ مِ گِ زَ دَ] (مص مرکب) بشدت ضربت زدن. جراحت سخت وارد کردن:
بسکه خوردم بس زدم زخم گران
دل‌قوی‌تر بوده‌ام از دیگران. مولوی.
رجوع به زخم شود.

زخم گرفتن. [زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خسته و مجروح شدن. (آنندراج). زخم برداشتن. زخمی شدن:
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد
که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به زخم شود.

زخمگه. [زَ گَ] (اِ مرکب) جای فرودْ آمدن شمشیر و دیگر آلات جارحه. مضرب سیف. زخمگاه. رجوع به زخم و زخمگاه و زخمه گاه شود. ||نشانه. هدف. غرض. زخمگاه:
از خط این دایره در خط مباش
زخمگه چرخ مخطط مباش. نظامی.
ای زخمگه ملامت من
هم‌قافلهٔ قیامت من. نظامی.
رجوع به زخمگاه و زخمه گاه و زخم شود.
||جای زخم. محلی از بدن که قبلاً مجروح بوده و اکنون التیام یافته. محل ریش:
درستی بود زخمها را ز خون
ولی زخمگه موی نارد برون. نظامی.
رجوع به زخم شود.

زخمگین. [زَ] (ص مرکب) خسته. مجروح. زخمی و زخمناک.

زخم مژگان. [زَ مِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غالباً بمعنی چشم‌زخم است. (آنندراج):
زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش.
نظیری.

زخم ناخن. [زَ مِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) با ناخن ریش کردن باشد. (برهان) (آنندراج). ریش کردن بناخن. (بهار عجم). ||کنایه از رقوم منجمان. (برهان) (بهارعجم) (آنندراج).

زخمناک. [زَ] (ص مرکب) خسته و مجروح. (بهار عجم) (آنندراج). زخمالود. زخمگین. زخمین: حرامیان بر وی افتادند و او را برهنه کردند و زخمناک و افتاده رها کردند. (ترجمهٔ کهن انجیل ص ۲۲۴).
درخت کیانی در آمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک. نظامی.
شود تیغ بیدش خود از رنگ پاک
تذرو نگه را کند زخمناک.
ملا طغرا (در وصف باغ احمدنگر، از آنندراج).
و رجوع به زخم، زخمی و زخمین شود.

زخم نظر. [زَ مِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم‌زخم. نظر زدن. صدمهٔ نگاه:
ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمیدانند
که‌زخمهای نظر بر بصیر می‌آید. سعدی.

زخم و زیل. [زَ مُ] (اِ مرکب، از اتباع) (در تداول عامه) جراحت فراوان. زخم بسیار.
– زخم و زیلی؛ زخمی. زخمین. زخمی پر از زخم. پر از جراحت. زخمگین و زخمالو.

زخمو. [زَ] (ص نسبی) پرزخم. خسته. آنکه بر بدن خود ریشهای فراوان دارد. در تداول عامه زخمالو نیز گویند. رجوع به زخمالو شود.

زخمة. [زَ مَ] (ع مص، اِ) مانند زخم در اصل لغت پارسی بمعنی زدنست و در عربی ضربت و ضربه است. (انجمن آرا و آنندراج ذیل زخم و زخ).

زخمة. [زَ خَ مَ] (ع اِ) گندیدگی گوشت: فیه زخمة؛ یعنی در آن گندیدگی هست و این مخصوص به گوشت ددان است. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔ قاموس). برخی زخمه را خاص گوشت درندگان دانند و گویند گندیدگی گوشت پرندگان را زَهَمة خوانند. زخمه بوی‌ناخوش‌تر باشد. (از تاج العروس). بوی گند و پلید گوشت است. گوشت گندیده را زَخِم و زَخِمة گویند. (از المعجم الوسیط). بوی چربش تباه شده. و یا این که بوی بد است بطور مطلق و یا ویژهٔ گوشت ددان است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). برخی گفته‌اند زخمه فاسد و سخت بدبو بودن گوشت بسیار چرب است. (از قاموس) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

زخمة. [زَ مَ] (ع اِ) نیم‌تنه که سینه و تمام بالاتنهٔ انسان را بپوشد. صدرة. و این لغت متداول مردم عراقست: یلبسون زخمة و علی الزخمه... رجوع به مجلة لغة العرب سال ۸ ص ۱۹۹ شود.

زخمة. [زَ مَ] (ع اِ) (در تداول مردم مصر) قطعه‌ای پوست است که برای زدن بکار برند. (از محیط المحیط). نوعی تازیانه را گویند. (از المعجم الوسیط). ||زخمة السرج؛ (در تداول عامه) دستگیره‌ای است که کنار زین قرار دهند تا دلو از آن بیاویزند و بهنگام سوار شدن آنرا دست‌آویز کنند. ج، زخمات. (از محیط المحیط) (از قاموس عصری، عربی – انگلیسی).

زخمة. [زُ مَ] (ع ص) نستن المرضی. (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

زخمة. [زَ خِ مَ] (ع ص) گوشت گندیده و بدبوی. (از المعجم الوسیط). و رجوع به زَخْم و زَخْمة شود.

زخمه. [زَ مَ / مِ] (اِ) مطلق زدن. (از آنندراج) (از انجمن آرا). زخمه مانند زخم مرادف زدن مطلق در فارسی بکار میرود. به زدن بمعنی جراحت وارد کردن و یا زدن بمعنی کتک و صدمه اختصاص ندارد. نواختن ساز، کوفتن کوس، بازی چوگان را نیز زخمه گویند، همچنانکه زدن گویند. ||یک زدن ساز[1]. (فرهنگ نظام):
نوای مطرب خوش‌زخمه و سرود غنج
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی (لغت فرس چ اقبال ص ۷۲).
بدان سرو شد [باربد] بربط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار...
یکی نغز دستان بزد [باربد] بر درخت
کز آن خیره شد مرد بیداربخت
از آن زخمه سرکش چو بیهوش گشت
بدانست کآن کیست، خاموش گشت.
فردوسی[2].
هزار زخمه به دانگیست نرخ گردن تو
نه نسیه میدهی آنرا که نقد خر نبود. سوزنی.
زهره بدو زخمه از سر نعش
در رقص کند سه خواهران را. خاقانی.
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای
وز صدمهٔ آه رفتی از جای. نظامی.
بدستان، دوستان را کیسه پرداز
بزخمه، زخم دلها را شفا ساز. نظامی.
زخمه بدو راست، راست ناید
بربط کژ و زخمه راست باید. نظامی.
ره زدن مطربش آواره کرد
زخمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد. امیرخسرو.
– بزخمه گرفتن؛ زدن. نواختن آلتی از آلات موسیقی:
بلبل بزخمه گیرد نی بر سر بهار
چون خواجهٔ خطیر برد دست را به می.
منوچهری.
– شکرزخمه؛ (تیر...) تیری، که ضربه‌اش

---

۱ – مؤلف فرهنگ نظام ظاهراً زخمه را که فارسی است با «فعله = مره» عربی اشتباه کرده ولی این اشتباه معنی را تغییر نمیدهد زیرا زخمه مطلق زدنست که بهر حال بر یک بار صادق است.

۲ – شاهنامه، در این داستان که بتحریک سرکش مطرب خسرو پرویز، باربد را بدرگاه شاه راه ندادند. باربد بباغ رفت و در زیر سروی به انتظار ورود شاه ایستاد.

راست و درست باشد:
چون ز کمان تیر شکرزخمه ریخت
زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت. نظامی.
— نوزخمه؛ آنکه چوگان زدن تازه آموخته:
آدم نوزخمه در آمد بپیش
تا برد آن گوی بچوگان خویش. نظامی.
||(بمجاز) آوازی که از زخم و شکافه بر آید:
هیچ راحت می‌نبینم درسرود رود تو
جز که از فریاد و زخمهٔت خلق راکاتوره خاست.
رودکی.
زخمهٔ رودزن نه پست و نه زیر
زلف ساقی نه کوته و نه دراز. فرخی.
کس‌زخمه نساخت بر تراز بم. خاقانی.
خوش است خاصه کسی راکه بشنود بصبوح
ز چنگ، زخمهٔ زیر و ز عود نالهٔ زار.
؟ (از سندبادنامه ص۱۳۷).
||زخمه.[1] آنچه بربط و رباب و امثال آن بدان زنند و آنرا شکافه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). مضراب و آلتی که سازندگان بدان ساز نوازند. (از ناظم الاطباء). آلتی که با آن ساز را نوازند که عربیش مضراب است. (فرهنگ نظام). چوبکی باشد که سازندگان بدان ساز نوازند و بعربی مضراب خوانند. (از برهان قاطع). هر چیز که با آن سازها نوازند، و در سراج نوشته که زخمه چوبکی است که بدان سازها را نوازند. بعربی مضراب گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج)[2]. مضراب سازها را گویند. (رشیدی) (از جهانگیری). مضرب. (السامی فی الاسامی). مضراب سازها. و شکافه نیز گویند. (فرهنگ خطی). مضراب و مضرب. (دهار). شکافهٔ خنیا گران. مضراب. (لغت فرس اسدی). آن باشد که بدان رودها زنند. (صحاح الفرس):
خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا بفندق تر گیر. عماره.
گاهی زخمه بخرگاه تو بربط زنمی
تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه.
فرخی.
بنالم ایرا با من فلک همی‌کند آنک
بزخم، زخمه بر ابریشم رباب کنند.
مسعودسعد.
سمعها پر سماع داودیست
کز سر زخمه شکر افتادست. خاقانی.
بربط اعجمی‌صفت هشت زبانش در دهن
از سر زخمه ترجمان کرده به تازی و دری.
خاقانی.
رباب بارید شد سحر پرداز
بزخمه چون چکاند از ره ساز. امیرخسرو.
بی زخمه و گوشمال مطرب
هیزم بود آن رباب نبود.
ضیاءالدین بسطامی.
— بزخمه بر؛ بر مضراب برای نواختن ساز:
انگشت ارغنون‌زن رومی بزخمه بر
تبارزهٔ تناتنانا بر افکند. خاقانی.
||بمعنی حرکت جماع در مصطلحات آمده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

زخمه راندن. [زَ مَ / مِ دَ] (مص مرکب) زخمه زدن. ساز زدن. نواختن با زخمه.
— بزخمه راندن؛ در حال نواختن ساز:
هم رود زنان بزخمه راندن
هم فاختگان بزند خواندن. نظامی.

زخمه ریختن. [زَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) با مضراب بر طاس و مانند آن، زخمه زدن. نواختن:
کوس‌رویین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۸۴).

زخمه زدن. [زَ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن سازهایی که با مضراب و شکافه نواخته میشوند. مضراب با تار آشنا ساختن. ساز زدن:
ای زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخش صدر
در صدر بهشت از ره داود رهی کو. سنائی.
رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه نیست
زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه‌بین.
خاقانی.
زدم زخمه‌ای چند زنگی فریب
برون بردم از جان زنگی شکیب. نظامی.
رجوع به زخمه ساختن، زخمه راندن و زخمه ریختن شود.

زخمه‌زن. [زَ مَ / مِ زَ] (نف مرکب) زخمه زننده. نوازندهٔ سازهایی از قبیل رباب و بربط. ساز زن. رجوع به زخمه زدن شود:
زخمه بر ابریشم عطار زن
ار بصد زاری نوایی میزنی. عطار.
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی، تو زاری میکنی.
مولوی (مثنوی).

زخمه ساختن. [زَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) نواختن. ساختن آهنگ. زخمه زدن. زخمه سازی:
بالای مدیح تو سخن نیست
کس‌زخمه نساخت برتر از بم.[3] خاقانی.
مطرب چه زخمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هوی بست. حافظ.

زخمه‌سازی. [زَ مَ / مِ] (مص مرکب) نواختن. رجوع به زخمه ساختن و زخمه زدن شود:
تبیره زنان طبل بازی کنند
ببانگ دهل زخمه سازی کنند. نظامی.

زخمه شنیدن. [زَ مَ / مِ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) سماع. گوش به آهنگ ساز دادن. سماع کردن (در این ترکیب، زخمه بمعنی آوای ساز است): خوشک خوشک می میخورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری[4] می‌شنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۶). رجوع به زخمه شود.

زخمهٔ کاسه. [زَ مَ / مِ یِ سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چوبهای باریکی که کاسه بدان نوازند. و مراد از کاسه، طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند. (بهار عجم) (آنندراج)[5]. و رجوع به زخمه ریختن شود.

زخمه کردن. [زَ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) ساز زدن. (آنندراج). زخمه زدن. زخمه ساختن. زخمه سازی. نواختن. نواختن ساز با مضراب:
بالای مدیح تو سخن نیست
کس‌زخمه نکرد برتر از بم. خاقانی.

زخمه گرفتن. [زَ مَ / مِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مضراب در دست گرفتن. کنایه از آغاز نواختن ساز کردن. شروع بنوازندگی کردن: شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت. (تاریخ بیهقی).

زخمه‌گه. [زَ مَ / مِ گَهْ] (اِ مرکب) آماجگاه زخمهٔ (مضراب) ساز یا تیر و نیزه و مانند آن. آنجا که ضربهٔ مضراب یا یکی از آلات جارحه وارد می‌آید. ||هدف تیر قضا یا تیر آه و مانند آن:
زخمه گه‌چرخ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش. نظامی.
گاه‌چو شب لعل سحرگاه باش
گه‌چون سحر زخمه گه‌آه باش. نظامی.
رجوع به زخمگاه شود.

زخمه‌ور. [زَ مَ / مِ وَ] (ص مرکب) مطرب و نوازنده: سازهای ذوات‌الاوتار است. (آنندراج):
زخمه‌ورانی که بگاه سرود
از رگ ناهید بتابند رود.
میرخسرو (از آنندراج).

زخمی. [زَ] (ص نسبی) خسته و مجروح.

---

۱ - از: زخم + «ه»، پساوند اسم آلت. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - در نسخ چاپی آنندراج پهلوی کلمهٔ زخمه، «ع» که نشانهٔ عربی بودن ماده است گذاشته شده و مسلماً اشتباه است.
۳ - نل: کس زخمه نکرد برتر از بم. (در این صورت شاهد نیست).
۴ - گفتار در این بیت به معنی تصنیف است نظیر قول و فعل و شغل.
۵ - در آنندراج بیت زیر از نظامی گواه زخمهٔ کاسه بمعنی «مضراب طاس» آمده:
شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس
خدنگ اندر آن بیشه‌ها آبنوس.
حال آنکه در این بیت بمعنی نواختن کاسه است.

(آنندراج) (بهار عجم). مجروح و زخمدار. (ناظم الاطباء):

دل زخمی یک بادیه خار است ببینید
تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید.
میان‌ناصرعلی (از آنندراج).

||(در تداول عامه) حبوبی از قبیل سیب‌زمینی و سیب‌ت و چغندر که قسمتی از آن بصدمهٔ بیل و جز آن بریده شده باشد یا میز و تخت و نظایر آن که در اثر حمل و نقل و برخورد بدیوار آسیب ببیند: چغندر زخمی، سیب زخمی.

زخمین. [زَ] (ص نسبی) خسته. زخمی. رجوع به زخم و مادهٔ قبل شود.

زخناره. [زِ رَ / رِ] (اِ)[1] بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد. (برهان قاطع). زخناره با نون بمعنی شاخ درخت آمده. (از رشیدی).

زخود شدن. [زِ خوَدْ / خُدْ شُ دَ] (مص مرکب)[2] بیخود و بیهوش شدن. (ناظم الاطباء). از خود شدن. بیخبر و بیهوش شدن. (رشیدی). بیهوش شدن. از خود رفتن و مدهوش گشتن و بیحس شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به از خود شدن و از خود رفتن شود.

زخور. [زُ] (ع مص) بسیار شدن آب دریا و رود چنانکه از اطراف پراکنده شود، و این معنی از صحاح است. (از کنزاللغة). بسیار شدن آب دریا. (المصادر زوزنی چ تقی بینش ج ۱ ص ۲۳۳). ||جوشیدن دیگ. (المصادر زوزنی چ تقی بینش ج ۱ ص ۲۳۳). رجوع به زخر شود. ||موج برآوردن آب. (کنزاللغة). رجوع به زخر شود.

زخة. [زَخ خَ] (ع اِ) کینه و خشم. (منتهی الارب). کینه. ج، زخات. (مهذب الاسماء). خشم و کین. صخر گوید:

فلا تقعدن علی زخة
و تضمر فی القلب وجداً وخیفا.

(از مقاییس اللغة ج ۳ ص ۷) (از محیط المحیط).
||زن. ج، زخات. (مهذب الاسماء). مزخه و زخة، زن راگویند. (از ترجمهٔ قاموس).

زخة. [زُخ خَ] (ع ص، اِ) گوسپندان ریزه. (منتهی الارب). بچه‌های کوچک گوسپند. (از کنزالشیر سیوطی)[3].

زخة. [زَخ خَ] (ع ص، اِ) گوسپندان ریزه. (منتهی الارب). بچه‌های کوچک گوسفند را زخه نامند از زخ بمعنی راندن، زیرا آنها را میرانند. (از متن‌اللغة). در حدیث علی (ع) است که به عثمان‌بن حنیف نوشت: «لاتأخذن من الزخة و النخة شیئاً». (از تاج العروس).

زخة. [زَخ خَ] (اِخ) (یوم...) از روزهای معروف عرب‌ست. (از معجم البلدان).

زخة. [زَخ خَ] (اِخ) جایی است در سرزمین طی و علم منقول است از زخة بمعنی خشم و کین و یا از زخة بمعنی زوجهٔ مرد. (از معجم البلدان). عتکهٔ فزاری خطاب به عامربن طفیل گوید:

أحببت ان طعان مرة بالقنا
حلب الغزیزة من بنات الغیهب
عصباً دفعن من الاباریق من قنا
فجنوب زخه فالرقاق فیثقب.

(از معجم البلدان).

زخی. [زُ خَیْ یْ] (اِخ) عنبری از اولاد قرطبن عبدمناف صحابی است. پیغمبر (ص) او را برکت داد و با دست سرش را مسح کرد. (از منتهی الارب). وی فرزند بنت ثعلبهٔ عنبری است و نام او بسیار با اختلاف ضبط شده. دجین، دخی، رخی، دخین، از جمله ضبط‌های نام اوست. ابن اثیر در اسد الغابه نام او را زخی ضبط کرده و ترجمه‌اش را آورده و در ذیل زبیب‌بن ثعلبه در همین لغت‌نامه اشارتی بدو رفته است. رجوع به اسدالغابه، تاج العروس و الاصابة ج ۲ ص ۱۸۰ و ج ۴ ص ۷ و نیز ام‌زینب و زبیب‌بن ثعلبه شود.

زخیخ.[4] [زَ] (ع مص) سخت درخشیدن آتش. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||درخشیدن جامهٔ ابریشمین. (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). ||(اِ) (در لغت یمن) آتش را گویند. (از متن‌اللغة).

زخیخ. [زُ خَ] (ع اِ مصغر) تصغیر زخ بمعنی دفع کردن و راندن است. (از معجم البلدان).

زخیخ. [زُ خَ] (اِخ) نام جایی است که تمیم را واقعه‌ای در آن بوده است. این موضع در دومرحلگی «فلج» و بر سر راه زائران کعبه قرار دارد. زید الخیل نام این موضع را در بیت خود آورده است:

غدت من زخیخ ثم راحت عشیه
بحزّان ارقال العتیق المجفز.

رجوع به معجم البلدان شود.

زخیدن. [زَ دَ] (مص) نالهٔ حزین کردن. در سنسکریت شوچ بمعنی مذکور هست و شین تبدیل به زاء و جیم تبدیل به خاء میشود. مولوی گوید:

جانب تبریز آ از جهت شمس دین
چند در این تیرگی همچو خسان میزخی.

باقی مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند. (فرهنگ نظام). رجوع به رخیدن و زخ و زخار شود.

زخیر. [زَ] (ع مص) پر شدن و بلند شدن امواج دریا. مصدر زَخَرَ مانند زخور و زخر. (از متن‌اللغة).

زخیر. [زَخْ یَ] (اِخ) از نامهای عرب‌ست. رجوع به منتهی الارب شود.

زخیرة. [زَ رَ] (ع اِ) (در تداول مولدان) مؤنت و مصارف سپاهیان و حیوانات سواری سپاه را گویند، بمناسبت فراوانی و زیادی آن. ج، زخائر. (از محیط‌المحیط). رجوع به زخائر، زخار و زخر شود.

زخیف. [زَ] (ع مص) فخر کردن و تکبر نمودن. و بدین معنی است زَخْف و إزخاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به زخف شود.

زد. [زَ] (مص مرخم، اِ مص) لطمه و ضرب و صدمه و مشت و کوب. (ناظم الاطباء). زدن.[5] و در ترکیب بکار رود.
- زد و برد؛ زدن و بردن.
- زد و بند؛ زدن و بستن.
- زد و خورد؛ زدن و خوردن.
- چشم‌زد؛ چشم زدن. کنایت از نگاه کوتاه. طرفة العین:

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید. نظامی.

چشم‌زخم نیز بدین معنی آمده است.
رجوع به زخم، چشم‌زخم، و زدن شود.
||نبرد و جنگ و کارزار و پیکار و رزم. زد و خورد. جنگ و مجادله و محاربه. زد و کوب. جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء). رجوع به «زد و خورد» و زدن شود. ||(ن‌مف مرخم) در بسیاری از ترکیبات معنی زده و «زده‌شده» دهد:
- چشم‌زد؛ چشم زده. چشم خورده. چشم زخم رسیده. آنکه او را چشم زده باشند:

گر آیم چنان کن که از چشم بد
نه تو خیره باشی نه من چشم‌زد. نظامی.

رجوع به چشم‌زد شود.
- دردزد؛ درد زده. درد رسیده. دردمند.

---

۱ - ناظم الاطباء زختاره (با تاء بجای نون) نیز ضبط کرده است و نسخهٔ چاپی و چندین نسخهٔ خطی جهانگیری که در دسترس ماست زختاره (با تاء) آمده ولی چون همه این نسخ مغلوط است و در خور اعتماد نیست و نیز در هیچیک از فرهنگها این لغت با تاء نیامده و بنظر میرسد که غلط باشد و ناظم الاطباء با عدم دقت زختاره و زخناره هر دو را آورده است.

۲ - ظاهراً این لغت بتنهایی و بدون ترکیب با کلمهٔ «شدن» و یا «بیخود» و نظایر آن بکار نمی‌رود. ولی ناظم الاطباء آنرا تنها آورده.

۳ - ظاهرِ عبارت سیوطی آن است که زخمه بدین معنی نیز با فتح زاء است.

۴ - در المعجم الوسیط زخ و زخخ بدین معنی آمده و زخیخ یاد نشده، و اگر زخیخ غلط مطبعی زخیخ نباشد کتاب مزبور تنها مدرک است برای مادهٔ زخیخ.

۵ - «زد» ریشهٔ فعل که به معنی اسم مصدری، امر حاضر و نعت فاعلی و مفعولی در ترکیب بکار می‌رود مانند: جستجو (جست و جو)، گفتگو (گفت و گو) و جز اینها.

دردآلود. درد زده شده. دردمند شده. بیمار گشته:

زمین خاک شد بوی طیبش تویی
جهان دردزد شد طبیبش تویی. نظامی.

رجوع به «زده» و «زدن» و «درد» شود.
— دل‌زد؛ دل زده. زده شده. کنایه از متنفر شده از چیزی. سیر شده از کسی یا چیزی در اثر زیاد دیدن آن چیز یا آن کس و یا از داستانی در اثر بسیار شنیدن آن. حوصله سررفته. واخورده. و رجوع به «زده» «زدن» و «چشم زدن» شود.
— رقم‌زد؛ رقم زده. مرقوم. نوشته شده. مزبور. مکتوب[1].
— زبان‌زد؛ ورد زبانها. بر زبانها افتاده. مشهور. سخنی که همه بر زبان دارند و میگویند.
— زبان‌زد شدن (داستانی و یا نام و صفت کسی)؛ ورد زبانها شدن. همه آنرا بر زبان داشتن. بر زبانها افتادن. و رجوع به «زبان» و «زدن» و «زده» شود.
— ||مصطلح. متداولِ اَلْسُن. رجوع به زبان شود.
— گوشزد؛ گوش زده شده. بگوش رسیده. کنایت از تذکر داده شده. یادآوری گردیده و ظاهراً بدون ترکیب با کردن و یا شدن و مانند آنها بکار نمیرود. رجوع به «گوش» و «گوشزد» شود.
— نامزد؛ چیزی یا کسی که نام دیگری را بر آن نهاده باشند. کنایت از این که آن چیز یا آن کس را بدان اختصاص داده باشند. کسی که برای منصب یا کاری در نظر گرفته شده باشد و با کردن نیز ترکیب میشود. رجوع به «نام» و «نامزد» شود.
— ||(در تداول) دختر و یا پسری را گویند که بمیل خود و یا بر طبق آداب و رسوم خانواده برای همسری هم تعیین شده‌اند، هر یک را نامزد آن دیگری گویند یعنی تعین شده برای او. و این تا وقتی است که عقد ازدواج آن دو را نبسته باشند. و پس از عقد، دختر را عقدبسته خوانند. نامزد بدین معنی، در این ترکیبات بکار میرود: نامزدبازی، نامزدبازی کردن، نامزد شدن، نامزد کردن و نامزد گرفتن. رجوع به «زده» و «نام» و «نامزد» شود.

زد. [زَ / زِ] (اِ)[2] مادهٔ چسبناک که از درخت و گیاه بیرون می‌تراود و لفظ عربیش صمغ است و در تداول عامه آنرا با فتح زاء خوانند. (فرهنگ نظام). گویا در آخر بعض کلمات مرکب بمعنی صمغ است مانند بارزد، بام زد، بیرزد، تبرزد، یا طبرزد و کنگرزد. (یادداشت مؤلف).

زدا. [زِ / زُ / زَ] (نف مرخم) زدای. بر طرف کننده و دفع کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). زداینده. زائل کننده. نابود کن. مزیل.
— دل‌زدا؛ رجوع به «دل» شود.
— رنگ‌زدا؛ زدایندهٔ رنگ. رنگ‌زدای.
— زنگ‌زدا؛ دور کنندهٔ زنگ. مزیل. صیقل دهنده و زنگ‌زدای. صقال.
— شکیب‌زدا؛ نابود کنندهٔ صبر. طاقت فرسا.
— طاقت‌زدا؛ طاقت فرسا. توان فرسا. طاقت‌زدای. شکیب زدا.
— ظلمت‌زدا؛ بمجاز دفع کنندهٔ تاریکی و ظلمت که مراد حضرت رسول (ص) باشد. (از ناظم الاطباء).
— عقل‌زدا؛ زایل کنندهٔ خرد. مزیل عقل. عقل‌زدای.
— غمزدا؛ برطرف کنندهٔ غم و الم. (ناظم الاطباء).
— ملک‌زدا؛ کنایت از کشورستان. منقرض کنندهٔ سلطنت:

ای ملک‌زدایندهٔ هر ملک‌زدایان
ای چارهٔ بی چاره و ای مفزع زُوّار.
منوچهری.

— هوش‌زدا؛ هوش ربا. خرد زدای. رجوع به زدای، زداینده و ترکیبات فوق شود.

زداکردن. [زِ / زُ / زَ کَ دَ] (مص مرکب) صیقل کردن و جلا دادن. (ناظم الاطباء).

زدای. [زِ / زُ / زَ] (نف) زداییدن.[3] (ناظم الاطباء). دورکن. دور کننده.[4] (شرفنامهٔ منیری). رجوع به زداییدن و زدودن شود. ||پاکیزه‌کننده و صاف نماینده و جلا دهنده و زداینده. (ناظم الاطباء). زداینده و پاکیزه کننده را گویند و امر به این معنی هم هست یعنی بزدای و پاکیزه ساز. (برهان قاطع). پاکیزه و صاف کننده بشرط ترکیب اسم. (غیاث اللغات). روشن‌کن و روشن کننده. (شرفنامهٔ منیری). زداینده و پاکیزه کننده، چنانکه گفته‌اند: بزدایدم ز دل غم، زآن لحن غم‌زدای. (از انجمن آرا) (از آنندراج).
— آینه‌زدای؛ صیقل دهندهٔ آینه.
— انده‌زدای، اندوه‌زدای؛ روشن کنندهٔ دل. بیرون کنندهٔ غم از دل. صفا دهنده. مفرح. دل زدای.
— روح‌زدای؛ پاکیزه‌کنندهٔ روح. صفا دهندهٔ جان.
— زنگ‌زدای؛ صقال. صاقل.
— غمزدای؛ پاک‌کنندهٔ دل از غم:

نام تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا. سعدی.

رجوع به غمزدای شود.
— فتنه‌زدای: حادثه سوز. برقرار کنندهٔ امن و آسایش. زدایندهٔ زنگ فتنه:

بأس تو آتشی است حادثه سوز
امن تو صیقلی است فتنه‌زدای. انوری.

رجوع به زدا، زداییدن، زداینده و زدودن شود.

زدایانیدن. [زِ / زُ / زَ دَ] (مص) به زداییدن و زدودن واداشتن دیگری را. (از فرهنگ شعوری). زدودن کنانیدن و زداییدن فرمودن. (ناظم الاطباء).

زدایش. [زِ / زُ / زَ یِ] (امص) اسم مصدر است از زدودن. زدایندگی.

زدایشگر. [زِ / زُ / زَ یِ گَ] (ص مرکب) زداینده. آنکه حرفه‌اش زدایندگی است.

زدایندگی. [زِ / زُ / زَ یَ دَ / دِ] (حامص) اسم است از زداییدن. زدایش. رجوع به زدودن، زداییدن و زداینده شود.

زداینده. [زِ / زُ / زَ یَ دَ / دِ] (نف) دور کنندهٔ چیزی از دیگری. مزیل. زایل کننده. نابود سازنده. آزاد کننده. و در این ترکیب بمعنی کشورستان، گیرندهٔ سلطنت:

ای ملک‌زدایندهٔ هر ملک‌زدایان. منوچهری.

رجوع به زد او ملک‌زدای شود.
||صیقل کننده و صیقل‌گر و جلا دهنده. (ناظم الاطباء). ||صاف کننده و پاک سازنده. پاکیزه‌کن. صاقل. (منتهی الارب):

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار. منوچهری.

و مغز او [مغز بان] و روغن او زداینده است کلف را و خالها را که بر روی پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صیقل؛ تیز کنندهٔ شمشیر و زدایندهٔ آن. اَعْوَس؛ زدایندهٔ زنگ. صیت؛ زدایندهٔ شمشیر و مانند آن. (منتهی الارب). ||(در طب قدیم) زداینده (داروهای...)؛ داروهایی را گویند که برای پاک‌کردن معده یا دیگر اعضاء داخلی بدن از اخلاط بکار برند: نخست شربتها و داروهای زداینده بکار داشتن که سوزاننده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مغز او [مغز بان] و روغن او زداینده است کلف را و خالها را که بر روی پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هر چند گاهی استفراغ کردن به قی پس از آنکه مثانه را بشربتهای زداینده پاک کرده باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و زداینده باشد

---

۱ - مرادف رقیمه و مرقومه.
۲ - در صحیفة الناظرین (چ ایران ص ۲۳) «جدا» بمعنی صمغ شیره‌ای که از درخت تراود آمده.
۳ - برای این استعمال شاهدی دیده نشد.
۴ - در بیشتر کتب لغت زدای به معنی ثانوی و مجازی آن که روشن کننده و پاکیزه‌کن است آمده نه بمعنی اولی و حقیقی که ازاله و دور کردن است و همچنین زداییدن. از میان این ترکیبات، تنها زدای در «آینه‌زدای» صریحاً بمعنی صاقل و پاک‌کن آمده و در دیگر ترکیبات معنی صریح زدای، دور کننده و مزیل است.

[خربزه] و تخم او زداینده‌تر از گوشت او باشد، پوست مردم پاک کند، خاصه تخم او کلف را و بهق را و سبوسهٔ سر را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جلاب و عسل زداینده‌ترند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ماءالعسل زداینده‌ترین شربتی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زدایه. [زِ / زُ / زَیَ / یِ] (امرکب) این کلمه را بقیاس میتوان مثل آلت زدایش استعمال کرد. (یادداشت مؤلف).

زدایی. [زِ / زُ / زَ] (حامص) زدایندگی. زدودن: اندومزدایی، اندُه‌زدایی، غم‌زدایی، گندزدایی.

زداییدن. [زِ / زُ / زَ دَ] (مص) دور کردن و ازالهٔ چیزی از چیزی دیگر یا از کسی:

از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی
مردی همی نمایی گیتی همی گشایی
بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی.
فرخی.

و رجوع به زدودن شود.
|| پاک کردن و پاکیزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن و زدودن. (ناظم الاطباء). پاک کردن زنگ از هر چیزی و مجازاً هر پاک کردن. زداینده. زدایه و زداییده از مشتقات آن است. (از فرهنگ نظام). صاف کردن و پاکیزه ساختن. (برهان قاطع). دور کردن زنگ. (آنندراج). صیقل زدن. صیقلی کردن. روشن ساختن:

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز. منوچهری.
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز.
منوچهری.
هر که رغبت کند در این معنی
دل بباید که پاک بزداید
زآنکه چون دست پاک باشد سخت
همی از انگبین نیالاید. ناصرخسرو.
صفای باطن از دل می‌زداید علم ظاهر را
که پنهان جوهر آیینه از پرداز میگردد.
صائب.

||(مجهول) زدوده شدن. نابود شدن. پاک شدن. محو شدن:

غمی که چون سپه زنگ، ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز. حافظ.

رجوع به زدودن شود.

زداییدنی. [زِ / زُ / زَ دَ] (ص لیاقت) زایل شدنی. سزاوار محو شدن. قابل‌ازاله.

زداییده. [زِ / زُ / زَ دَ / دِ] (ن‌مف) از میان رفته. نابود شده. زایل گشته و برطرف شده. ||جلا یافته. صیقلی شده. پاک شده. صفا یافته.

زدب. [زِ] (ع اِ) حصه و بهره از هر چیزی. ج، ازداب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بهره و نصیب است. جمع آن ازداب می‌آید. (ترجمهٔ قاموس). جوهری و صاحب لسان العرب این ماده را نیاورده‌اند. صاغانی گوید: بمعنی انصباء و این لغت بسی غریب است. (از تاج العروس). رجوع به متن اللغة شود.

زدبر. [زَ بَ] (ع اِ) مانند زأمج و زأبر بمعنی «همه» است. گویند: اخذت الشیء بزدبره؛ یعنی گرفتم همهٔ آنرا. (از جمهرهٔ ابن درید ج ۳ ص ۴۸۰).

زدر. [زِ دَ ر] (حرف اضافه + اسم) مخفف ازدر. لایق. سزاوار. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). لایق و سزاوار و درخور. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). لایق و سزاوار است و آنرا درخور نیز گویند. (جهانگیری). لایق و زیبا. اندرخور، درخورد، درخور، سزاوار، شایان و فراخور مترادف این‌اند. (شرفنامهٔ منیری):

زینت ملک خداوندی و اندرخور ملک
صدر دیوان شه شرقی و آنرا زدری. فرخی.
ریشت زدر خنده و سبلت زدر تیز
گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت.
لبیبی (از لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۳).
بتو هر چند در انواع هنر تاوان نیست
اندرین شعر که گفتی ز در تاوانی[1].
فتوحی.
آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان
نزدیک حکیمان زدر عیب و هجائند.
ناصرخسرو.
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم.
ناصرخسرو.
ای من رهی آن ماه که چه مست و چه هشیار
اندر بر عاشق زدر بوس و کنار است.
امیرمعزی.
دوستان تو سراسر زدر خنده و ناز
دشمنان تو یکایک زدر خنده بریش.
امیرمعزی.

و رجوع به «ازدر» در فرهنگ نظام، ناظم الاطباء، برهان قاطع، فرهنگ فارسی معین و این لغت‌نامه شود.

زدر. [زَ دَ] (ق)[2] بالا و فوقانی و زبر. (ناظم الاطباء).

زدر. [زَ] (ع مص)[3] بازگشتن و فعل آن از باب نصر است. (از منتهی الارب). لغتی است در «صدر» و از این لغت است قرائت «یومئذ یزدر الناس اشتاتا لیروا اعمالهم»[4] (قرآن ۶/۹۹) بجای یصدر. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به لسان العرب ذیل صدر و زدر، و تاج العروس، و «زا» در لغت‌نامه شود.

زدر. [زَ] (ع اِ) سینه. لغتی است در صدر. (از ناظم الاطباء).

زدست برگرفتن. [اِ زِ دَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کشتن. از دست دادن. در شرفنامه آمده: ز دست برگیرم، یعنی بکشم:

بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم
چه گویمت که بدستت در است و بتوانی.
ظهیر فاریابی.

از دست برگرفتن. نیست و نابود کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به از دست برگرفتن شود.

زدع. [زَ] (ع مص) گاییدن و فعل آن از باب فتح آید. (از منتهی الارب). زَدَع؛ یعنی نزدیکی کرد زن را. (ترجمهٔ قاموس). جوهری و مؤلف لسان العرب این ماده را نیاورده‌اند.

زدق. [زِ] (ع مص) لغتی است در صدق،[5] گویند: انا ازدق منک؛ یعنی من اصدق و راستگوترم از تو. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

زدگان. [زَ دَ / دِ] (اِ) جِ زده. ضربت رسیدگان. صدمه دیدگان. زبون شدگان: ای جوانان، زدگان که بزینهار شما آیند نزنید که ایشان خود کشته شده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۷). رجوع به «زده» و «زدن» شود.

زدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) صدمه و ضرب و کوب و ضربه و مشت. (از ناظم الاطباء).

---

۱ - این بیت در نسخه‌ای از شرفنامه که در دست ماست اینگونه نقل شده:
بر تو هر چند در انواع هنر تاوان نیست
اندر (؟) شعر شکایت زدر تاوانی.
چنانکه ملاحظه میگردد علاوه بر اختلافاتی که در نخستین مصراع بیت (منقول در شرفنامهٔ منیری) هست، از مصراع دوم آن کلمه‌ای افتاده. بیت مذکور جزء قطعه‌ای است که فتوحی در پایان قطعهٔ شکوائیهٔ انوری سروده. رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۷۲ و این لغت‌نامه: اثیرالدین فتوحی شود.

۲ - این لغت را ناظم الاطباء آورده و ما مدرک و شاهدی برای آن بدست نیاوردیم. ناظم الاطباء علامت صفت مفعولی در کنار آن گذارده و این اشتباهست.

۳ - در مدارک معتبر جز از منتهی الارب این لغت دیده نشد. البته تزدر، تزدیر، مزدر، یزدر بجای تصدر، تصدیر، مصدر، یصدر، بکار آمده و مؤلف لسان العرب تصریح میکند که در این موارد زاء لغتی در صاد نیست بلکه از باب مشابهت است که بجای آن بکار میرود.

۴ - در معاجم عربی و دیگر فرهنگهای عربی به فارسی این لغت صریحاً دیده نشد.

۵ - از باب تبدیل زاء به صاد. رجوع به «ز» در این لغت‌نامه شود.

طـلحف؛ زدگـی سخت. (منتهی الارب)...
||بیماری و الم و هر گونه اثری که در نتیجهٔ تماس و یا مجاورت چیزی با چیزی دیگر و یا عروض حادثه‌ای حاصل شود. زدگی را در موارد مذکور با نام آن چیز و یا حادثه ترکیب کنند.
— آفتاب‌زدگی؛[1] اثر تافتن آفتاب بر بدن. بیماریی که در اثر مجاورت بیش از حد بدن با آفتاب حاصل شود. رجوع به زدن شود.
— دریازدگی؛ حالت و بیماریی که برخی را در سفر دریا و یا در هنگام اختلال هوای دریا عارض گردد.
— دزدزدگی؛ دزدخوردگی. غارت شدگی.
— سرمازدگی؛ سرما خوردگی. بیماری عارض از سرما.
— شتابزدگی؛ شتاب آلود بودن. عجله داشتن: اگر از گرسنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دارم که از سبکباری و شتابزدگی ستوه گردی. (منتخب قابوسنامه ص ۵۰).
— غارت‌زدگی؛ غارت شدن. دزدزدگی.
— کرم‌زدگی؛ کرم‌خوردگی (نوعی بیماری در دندان).
— کفش‌زدگی؛ بیماری و المی که در جزئی از پای پیدا شود بعلت تنگی کفش برای آن جزء. زخم شدن پا. رجوع به زده و زدن شود.
— گرمازدگی؛ ناراحتی ناشی از گرمای شدید هوا و یا طول مجاورت هوای گرم. رجوع به زدن و زده شود.
||شدن و یا نفرت حاصل کردن از چیزی. وازدگی نیز بکار برند.
— وازدگی؛ بی‌میلی و نفرت و انزجار داشتن از چیزی.
— ماتم‌زدگی؛ سوگوار شدن. عزادار گشتن.
— می‌زدگی؛ از خوردن می دچار آسیب شدن.
||(ا) لک که در پوست هندوانه و خربزه و امثال آن پدید آید از برخوردن بجایی یا فشردگی در بار. فرسودگی قسمتی از چیزی. گویند: این بار، زدگی بسیار دارد. رجوع به زده و زدن شود.

زدن. [زَ دَ] (مص) پهلوی، زَتن[2] و زتن[3] از ریشهٔ ایرانی قدیم: جتا، جن.[4] اوستا: گن[5] (بارتولمه ۴۹۰) (نیبرگ ۲۵۸). پارسی باستان ریشهٔ: اَجَنَم، جَن[6] (کشتن). هندی باستان ریشهٔ: هنتی هن[7] و گم (مضروب کردن، کشتن). ارمنی: گن[8] (ضرب، تأدیب) و گنم[9] (مضروب کردن، کتک زدن). کردی: ژنین[10] (زدن آتش) تیر انداختن. افغانی: واژنم.[11] بلوچی: جنگ[12] و جنغ،[13] عاریتی و دخیل: زدگ[14] و زدگا[15]. شغنی: زینم[16]. سریکلی: زنم[17]. ویزیم[18] (فقه اللغة هرن ۶۵۳). طبری: بزون[19] (زدن) (نصاب طبری ۱۱۴). گیلکی: زن[20] (زدن)، بَزَنا[21] (بزند). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فرود آوردن دست، تازیانه، شمشیر و مانند آن به تن کسی. کوفتن. ضرب و آسیب وارد آوردن. (فرهنگ فارسی معین). وارد آوردن صدمه و کوفتن و گوییدن و برخورد کنانیدن چیزی را بسختی بر جایی و آسیب وارد آوردن. (ناظم الاطباء). جسمی را بجسم دیگر بزور رسانیدن. مثال: با دستم به سینهٔ فلان زدم. از جملهٔ مشتقات آن زد، میزند، زننده، زده، بزن. لفظ زدن در معانی مجازی بسیاری استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

بگربه ده و به غکه سپرز و خیم همه
وگر یتیم ندزدد بزنش و تاوان کن. کسائی.
پسر خواجه دست برد بکوک
خواجه او را بزد به تیر تموک. عماره.
بزد ویسه را قارن رزمجوی
ازو ویسه در جنگ برگاشت روی. فردوسی.
زدش پهلوانی یکی بر جگر
چنان کز دگر سو برون کرد سر. فردوسی.
یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کارد یکی بر کلال. حکاک.

خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود بزدندش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۶). زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آن است که گفته‌اند «العفو عند القدرة» بکار تواند آورد. (تاریخ بیهقی).

هر چه دیدی وگر چه بودی دور
زدی ار سایه بودی آن گر نور. نظامی.
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود. سعدی.

بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند. (گلستان).
— امثال:
آنرا چه زنی که روزگارش زده است.
باد هوا بر آهن سرد زدن؛ کنایت از کار بی ثمر و بیهوده:

هر آن کسم که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد هوا میزند بر آهن سردم. سعدی.

بر بنا گوش زدن؛ سیلی زدن. تپانچه زدن. کتک‌زدن. توگوشی زدن (در تداول عامه):

دگر باره خون در جگر جوش زد
قضا را قدر بر بنا گوش زد. نظامی.

بر زمین زدن؛ بسختی چیزی یا کسی را از بالا بر زمین کوفتن:

گربجنبد در زمانش گیر گوش
بر زمین زن تا که گردد لوش لوش. عیوقی.
همی خواست کو را ز جا بر کند
به پیش پدر بر زمینش زند. فردوسی.

— ||(در تداول) کنایت از مغلوب کردن حریف در کشتی و نیز افکندن کسی را از مقام و اعتبار اجتماعی و ورشکست ساختن و نابود کردن او آید و نیز گویند: خداوند او را بر زمین گرم زند، یعنی بیچاره کند. هلاک و نابود گرداند.
— بر سرکسی زدن؛ فرود آوردن دست یا چیزی بر جانداری بقصد درد آوردن یا خستن یا کشتن:

اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش با زمین پخچ کرد. فردوسی.
همی خواست زد بر سر شهریار
سپر بر سر آورد شاه سوار. فردوسی.

— ||(در تداول) کنایت از زبون کردن و خوار ساختن. تحقیر کردن. بر ناتوانان و مرد بی دفاع ستم روا داشتن و اعمال زور و جور کردن.
— ||(در تداول) توسری زدن و مقابل آن توسری خوردن و وصف آنرا توسری‌خور گویند.
— ||(بمجاز) به رخ کشیدن و تکرار کردن احسان و نیکی در حق کسی:

بجای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنی. سعدی.

— بر هم زدن، بهم زدن دو چیز؛ بر هم کوفتن آنها: چون بر هم زنند [سنگ را] از آن میان آتش افروخته شود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹).
— ||بهم زدن دندان؛ کنایه از خشم گرفتن: بیورسف از تندی دندان بهم زد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۸۷).
— ||چشم (مژه) بر هم زدن (بهم زدن)؛ دو پلک چشم بر هم کوفتن. کنایت آید از کوتاه‌ترین مدت، نظیر: لحظه. یک نگاه. طرفة العین. زخم چشم. مژه بر هم زدن:

مژه تا بهم برزنی روزگار
بصد نیک و بد باشد آموزگار. نظامی.
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم بر هم بزدی سرو سهی‌بالا شد. سعدی.

— ||دیده بر هم زدن؛ بخواب فرو رفتن. برای خواب و خیال آماده شدن:

تا سحرگه نخفت از آن خجلی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی. ؟

— پا زدن (در تداول سربازان)؛ کوفتن با

---

۱ - در ترکیبات ذیل زدن بمعنی رسیدن و یا بمعنی خوردن نیز تواند بود.
2 - zhatan. 3 - zatan.
4 - jata, jan. 5 - gan.
6 - ajanam,jan. 7 - hánli,han.
8 - gan. 9 - ganem.
10 - zhenin. 11 - vazhan-am.
12 - janag. 13 - janagh.
14 - zadag. 15 - zadhaga.
16 - zîn-am. 17 - zan-am.
18 - vîzin-am. 19 - ba-zuan.
20 - zeen. 21 - ba-zana.

صول[1].
— تپانچه (طپانچه) زدن؛ لطمه بر صورت وارد آوردن. (ناظم الاطباء). سیلی نواختن. دست را بسختی بر روی یا اندام کسی و یا بر چیزی کوفتن:
یا درفش ار تپانچه خواهی زد
باز گردد بتو هر آینه بد. عنصری.
طپانچه در اعضای خود میزنی
تبر خیره بر پای خود میزنی. نظامی.
کجا آن تیغ کآتش در جهان زد
تپانچه بر درفش کاویان زد. نظامی.
و طپانچه بر گردن من زدند. (انیس الطالبین ص ۲۲۴).
— تیغ زدن؛ کوفتن و نواختن شمشیر را بقصد کشتن جانداری:
خروشی بر آمد ز رستم چو رعد
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد. فردوسی.
زدن مرد را تیغ بر تار خویش
به از باز گشتن ز گفتار خویش. فردوسی.
تیغ دودستی زند بر عَدوان خدای
همچو پیمبر زده‌ست بر در بیت‌الحرم.
منوچهری.
کرد خونخواره رفت بر اثرش
تیغ زد در قفا برید سرش. نظامی.
گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من. سعدی.
— ||(بمجاز) پیکار کردن:
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک نرد بازد و چوگان.
فرخی.
— ||(در تداول) از کسی تلکه کردن. پول یا چیزی از کسی بحیله گرفتن. کلاشی. نیزه زدن. رجوع به نیزه زدن شود.
— جام بر سنگ زدن؛ کوفتن و خرد کردن جام.
— ||کنایت آید از دل از جهان شستن و از نام و ننگ گذشتن:
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ
دیگر مزنید سنگ بر جام. سعدی.
— جامه زدن؛ لگد زدن جامه بهنگام رختشویی:
در آب چشمه چو شد پای تو بجامه زدن
در آب دیده زند دست عاشق تو شناه.
سوزنی.
— چاقو زدن؛ چاقو یا کارد یا نیشتر نواختن بقصد تهدید یا زخمی کردن کسی و این در میان جاهلان و لوطیان متداول است و چنین کسان را چاقوزن یا چاقوکش گویند. رجوع به چاقوکش شود.
— چوب زدن؛ کتک زدن با چوب، تنبیه کردن. کیفر دادن با چوب:
گوش مالیدن و زخم ار چه مکافات خطاست
بیخطا گوش بمالش بزنش چوب هزار.
منوچهری.
— حسام زدن؛ بمجاز، پیکار کردن. جنگیدن. تیغ زدن:
همه چون من فدای میر منند
همه از بهر او زنند حسام. فرخی.
— حلقه بر در زدن؛ حلقهٔ در را کوفتن و بصدا درآوردن. دق الباب کردن:
پرستندهٔ مهربان گفت کیست
زدن در شب تیره از بهر چیست. فردوسی.
در خاطر کششی پیدا شد که حلقه بر در این خانه زنم. (انیس الطالبین ص ۱۳۵).
— در زدن؛ در کوفتن. دق الباب. حلقه کوفتن. زرفین بر در کوفتن:
بزد حلقه را بر در و بار خواست
خداوند خورشید را یار خواست. فردوسی.
تن از راه رنجه، گریزان ز بد
بیامد در باغبانی بزد. فردوسی.
بزد در بدو گفت کز شهریار
بماندم چو باز آمد او از شکار. فردوسی.
شب دراز دو چشمم بر آستان امید
که بامداد در حجره میزند مأمول. سعدی.
— ||این در و آن در زدن؛ (در تداول) بهر سوی و هر جا رفتن برای بدست آوردن مقصود.
— ||بهر دری زدن؛ بهمه وسائل متمسک شدن.
— درِ کسی زدن؛ از وی یاری خواستن. کمک طلبیدن از وی:
یا دری زن که قحط نان نشود
یا چنان شو که کس چنان نشود. نظامی.
سدره‌نشینان سوی او در زنند
عرش روان نیز همین در زنند. نظامی.
— ||درِ امیدواران زدن؛ بقصد تفقد به آنان سر زدن. دلدادگان را نوازش کردن:
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امّیدواران زد.
حافظ.
— ||در خلق زدن؛ رو به سوی مردم کردن و از آنان یاری جستن و به یاری خلق دل بستن. در برابر توجه به درگاه خالق کردن و مقابل در حق کوفتن:
تو در خلق میزنی همه وقت
لاجرم بی نصیب از این بابی. سعدی.
— درِ رزق زدن؛ بطلب روزی برخاستن:
که خیز ای مبارک در رزق زن.
سعدی (بوستان).
— درِ صلح زدن؛ از در صلح در آمدن. جویای سازش شدن:
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی.
سعدی (گلستان).
— ||درِ عدل زدن؛ راه دادگری پیمودن. دادگستری. شیوهٔ عدالت برگزیدن و بکار بستن. طالب عدل و داد بودن:
عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد این نام یافت. نظامی.
— ||در عشق (کسی) زدن؛ عاشق کسی شدن. عشق کسی را بجان خریدن. در جستجوی عشق بر آمدن. راه عشق پیمودن:
تا بجهان در نفسی میزنی
به که در عشق کسی میزنی. نظامی.
— دست بر دست زدن؛ دو دست را بر یکدیگر فرود آوردن بسختی تا آوازی از آن برآید. کنایه‌از افسوس خوردن. اظهار تأسف کردن:
من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستت زنی. رودکی.
همانگه یکی دست بر دست زد
چو دشمن بود گفت فرزند بد. فردوسی.
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند. سعدی (گلستان).
— دست زدن؛ دست بر دست کوفتن بهنگام شادی.
— ||بمجاز، توسل جستن. در پی وسیله بر خاستن:
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن. سعدی.
و این شعر ایهام به هر دو معنی دارد.
— دست بر سر زدن؛ کنایه از غم و اندوه، سوگواری و یا حوصله‌تنگی:
از آن سو پدر رفت و زین سو پسر
پدر میزد از غم دو دستش بسر. فردوسی.
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ داد خواه. فردوسی.
مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد.
(بوستان).
— دست بر هم زدن؛ دست بر دست کوفتن. کنایه‌از ابراز شادی کردن:
دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف.
سعدی (گلستان).
— دوال بر دهل (کوس) زدن؛ کنایه از شادی کردن و ابراز مسرت نمودن:
چو عمرش ورق راند بر بیست سال
بشاهنشی بر دهل زد دوال. نظامی.
اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال. نظامی.
— زخم زدن؛ کوبیدن چیزی چون طبل:
کسی کو در آن گنبد آرد قرار
بر آن طبل زخمی زند استوار. نظامی.

---

۱ - پا زدن و دست زدن و دست و پا زدن، کنایت از جنبانیدن دست و پا نیز آید. رجوع به ترکیبات زدن بمعنی جنبانیدن شود.

— ||جراحت وارد آوردن. صدمه رسانیدن: همت درویشان و ضعیفان زخم زیادتر زند و سختها که بازوی پهلوانان. (مجالس سعدی ص ۲۳).

— زخم فراق زدن؛ کنایت از دچار صدمهٔ هجران کردن:

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان توگویم.
سعدی.

— سر بر دیوار کسی زدن؛ کنایه است از نوعی ابراز دلدادگی و ارادت و زبونی کردن:

خانهٔ یار سنگدل این است
هر که سر میزند بدیوارش. سعدی.

— سقلمه زدن؛ (در تداول) سیخ زدن و بمجاز، کسی را بکار تحریک کردن و برانگیختن.

— سنان زدن؛ نیزه فرو کردن. طعن:

به رخش دلاور سپردم عنان
زدم بر کمربند گبرش سنان. فردوسی.

— سنگ بر دل زدن؛ کنایه از دل از هوس بریدن. دل بر ترک محبوب نهادن و صبر پیشه کردن. نظیر: دندان در جگر گذاردن، سنگ بر دل بستن:

بمیخانه در سنگ بر دل زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند.
سعدی (بوستان).

— سنگ زدن پشت بام را؛ غلطانیدن سنگ بر بام. کوفتن بام و هموار و استوار ساختن آن بوسیلهٔ سنگ زدن.

— سیلی زدن؛ بر بنا گوش کسی نواختن. بر صورت کسی کوفتن. تپانچه زدن.

— سینه زدن؛ (در تداول عامه) با دست بر سینه بسختی کوفتن در سوگواری حضرت امام حسین (ع) در ایام محرم و صفر: دستهٔ سینه‌زنی، دستهٔ سینه‌زنان، سینه‌زنی.

— شمشیر زدن؛ فرود آوردن شمشیر بشدت بر کسی بقصد کشتن و یا زخمی کردن او. کوفتن شمشیر بر اندام و یا هر جسمی. تیغ راندن. بکار بردن شمشیر. (بمجاز) پیکار کردن. ستیز کردن: شمشیر زن؛ پیکار جو. جنگ آور. نیرومند در جنگ:

شده نامور لشکری انجمن
یلان سرافراز و شمشیر زن. فردوسی.
رای کردست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل به شمشیر گران شغل گران.
منوچهری.

و نیز چون از بهر دین شمشیر نزد مگر چهره شوی[1] قسطنطین قول ایشان قبول کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). و هانی را و حسین را نخستین شمشیر زرعةبن شریک بزد که کارگر آمد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۸).

شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن. سعدی.
میزد به شمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم.
سعدی.

— شیشه بر سنگ زدن؛ کنایه از نابود کردن و رسوا کردن:

عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ میبرّید در جنگ. نظامی.

— ضربت زدن؛ زخم زدن. مغلوب ساختن:

بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم. سعدی.

— طبل زدن؛ کوبیدن آن بمنظور اعلام کاری در دربار سلاطین قدیم و بهنگام جنگ:

رعد پنداری طبال همی طبل زند
بر در بوالحسن‌بن علی‌بن موسی. منوچهری.
بزد طبل بانگی ز طبل رحیل
بر آمد چو بانگ پر جبرئیل. نظامی.

— قمه زدن؛ قمه بر فرق کوفتن. بهنگام سوگواری در عاشورا دسته‌هایی ترتیب می‌دهند که کفن می‌پوشند و قمه بر سر می‌زنند، چنانکه گویند: امشب در محلهٔ فلان قمه‌زنی است.

— کارد زدن؛ بقصد زخمی کردن و یا کشتن کسی کارد را در بدن او فرود آوردن.

— کف زدن، کف برزدن؛ کف دو دست بر هم کوفتن بسختی چنانکه آوازی بر آرد. و این عمل به منظور ابراز شادی در مجالس رقص و عروسی است و یا به منظور تشویق کسی در سخنرانی و یا نمودن هر هنری. دست زدن. بر دست زدن:

سجده کردند و هر یک از طرفی
بیت گفتند و بر زدند کفی. سعدی.

— کوس زدن؛ بر کوس کوفتن.[2] کوس بصدا در آوردن:

بزد کوس رویین و روزی بداد [قیصر روم]
بشد تا سر مرز ایران چو باد. فردوسی.

— لگد زدن؛ لگد کوفتن. با پای کسی را کوبیدن.

— ||جفتک زدن حیوان چموش و نافرمان: با وجود آن لگدی بریشان زد. (انیس الطالبین ص ۱۷۴).

چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده
ستور لگد زن گرانبار به. سعدی (بوستان).

— مشت زدن؛ کسی را با مشت کوبیدن و آزار کردن. پهلوانی و زور نمودن:

همی نیارد نان و همی نخرّد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم گاز.
قریع الدهر (از حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ نخجوانی).
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی.
(گلستان سعدی).

پنجه با شمشیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست. (گلستان).

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زدن مشت بر نیشتر.
سعدی (بوستان).

— میخ زدن؛ میخ کوفتن: چیزی را بمیخ زدن؛ آنرا با میخ استوار ساختن:

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد.
سعدی (گلستان).

— نیزه زدن؛ نیزه کوفتن بر جای یا بر اندامی. طعن. سنان زدن:

بلشکر بگفت این که شاید بدن
کزین سان همی نیزه باید زدن. فردوسی.

و سنان النجعی [هانی را] نیزه‌ای [بزد] و از آن بمرد همان ساعت و سرش هم سنان ببرید. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۸).

||پیروزی یافتن بر حریف در نبرد یا کشتی و مانند آن. شکست دادن. فراری ساختن. نابود کردن. از میان برداشتن:

چو شار را بزد و مال و پیل از او بشکست
ز جنگ شار سپه را بجنگ رای کشید.
فرخی.

اگر چه این اقاصیص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان بر میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ و یا صلح کردند و این آنرا یا آن این را بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجای آرم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). نوشتکین خاصه خادم آنجاست با لشکری تمام و فوجی، ترکمانان را بزد و از پیش وی بگریختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۰). تا چند جنگ قوی کرد [یورتکین] با پسران علی‌تکین و ایشان را بزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۸).

بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو مرا هیچ مرد جنگی نیست.
سعدی.
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی. سعدی.

||شکار کردن[3]. (فرهنگ فارسی معین). صید کردن. شکار کردن با تیر و گلوله و امثال آن.

---

۱ - ن ل: شو.

۲ - کوس زدن بمعنی کوس نواختن نیز تواند بود و در برخی از موارد با آن معنی انسب است. رجوع به ترکیبات زدن بمعنی نواختن شود.

۳ - زدن بدین معنی با نام یکی از حیوانات قابل صید و یا یکی از مشتقات مصدری که معنی شکار دهد ترکیب میگردد. درصورت دوم لفظ مصدری مانند صید و شکار در معنی مفعولی و بر حیوان اطلاق شود نه معنی مصدری. و در صورت اخیر «زدن» بمعنی فعل معین «کردن» است.

مجروح یا مقتول کردن حیوان با تیر یا گلوله. شکریدن. افکندن صید. گویند: امروز چند بلدرچین زدم، او قرقاول زد. امروز شکار خوبی زدم، شکار را در حال دویدن زد: [خرخیزیان] خداوند خیمه و خرگاه‌اند و شکار کنند و نخجیر زنند. (حدود العالم).
بزن ای ترک آهوچشم، آهو از سر تیزی
که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماهست و پر شمری.
منوچهری.
بزند صید را بخوردن آب
کنداز صید زخم‌خورده کباب. نظامی.
||حمله. شبیخون بردن. ناگاه حمله بردن بر کسی یا سپاهی و یا جایی و با «ب» و یا «بر» بکار رود:
بکردار نخجیر باید شدن
سپه را بر ایشان بباید زدن. فردوسی.
که ایرانیان پر دل و ریمنند
همی تا گهان بر طلایه زنند. فردوسی.
بزد خویشتن را بر ایران سپاه
بدستش بسی نامور شد تباه. فردوسی.
چهل دزد ناگاه بر ما زدند
ببستندمان وآنچه بد بستدند.
(گرشاسبنامه ص ۱۶۳).
بیک ره بر انبوه لشکر زدند
سپه با طلایه بهم برزدند.
(گرشاسبنامه ص ۱۸۷).
تو زآنسو بزن بر بنه با سپاه
بشمشیر از ایرانیان کینه خواه.
(گرشاسبنامه).
امیر محمود بدو سه دفعة از راه زمین داور بر اطراف غور زد و بمضایق آن در نیامد. (تاریخ بیهقی). هزیمت شدند و خویشتن را بر دیگران زدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶). گفت اگراو پیش من نیاید من امشب با این لشکر بر لشکرگاه او زنم. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). اراقیت گوش آن بود که چون نیم شب باشد با لشکریان بر لشکرگاه زند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). ایشان رقعه بخواندند و خویشتن را بر سپاه زدند و سپاه ترکستان را بشکستند. (نوروزنامه). آنگاه رسول (ص) با اسدالله الغالب (ع) با جمع صحابه بر ایشان زدند و بسیاری را بکشتند. (قصص الانبیاء چ سنگی ص ۳۲). صواب آن است که بر ساقهٔ لشکر زنیم که اگرما پیش ایشان بیرون آئیم جایی را بزنند و کار بر ما دشوار شود. چون بر ساقه زنیم مقدمهٔ ایشان خویش را به شهر افکنده باشند. (تاریخ بخارا ص ۷۶). یک روز چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی متنکروار بر وی زنند و بی آسیبی که رسانند جامهٔ او بستانند. (مرزبان‌نامه). سلجوقیان ناساخته بودند این قوم ناگاه بر ایشان زدند و بغارت مشغول شدند. (راحة الصدور راوندی).

شبیخون کرد و ناگاه بر ایشان زد و بسیاری از ایشان بکشت. (تاریخ طبرستان). عمرو لیث پنج هزار مرد بگزید و ناگاه بیرون افتاد به ایشان زد و شکسته گردانید. (تاریخ طبرستان).
کجااو بتنها زدی بر سپاه
گریزاوفتادی در آن رزمگاه. نظامی.
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه رزم زد بر لشکر زنگ. نظامی.
برآمد یکی باد و زد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ. نظامی.
امیری بود بحدود مرو الروذ... می‌فرستاد تا دزدیده بر بنهٔ مغولان میزدند و چهارپای می‌آوردند. (جهانگشای جوینی).
همچو آن خرگوش که بر شیر زد
روح او کی بود اندرخورد قد.
مولوی (مثنوی).
گامر سلطانست بر حجره زنیم [حجرهٔ ایاز]
هر یکی همیان زر در کش کنیم.
مولوی (مثنوی).
تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن. سعدی.
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاردیده بینداخت. (گلستان).
خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد.
حافظ.
||مماس کردن و برخورد کردن. (ناظم الاطباء).
— بهم زدن، بهم برزدن؛ بسختی بیکدیگر برخوردن دو سپاه یا دو مرکب. تصادف. بهم خوردن:
بیک ره بر انبوه لشکر زدند
سپه با طلایه بهم برزدند.
(گرشاسبنامه ص ۸۸۷).
||گردانیدن. تغییر دادن: زدن رای کسی؛ (بمجاز) تغییر دادن آن. گول زدن کسی:
چه جایست این که بس دلگیر جایست
که زد رایت که بس شوریده رایست ؟
— ورق زدن؛ برگی را روی برگی مماس دادن. برگرداندن ورق.
||رد کردن. مردود ساختن: وازدن؛ حذف کردن. باطل ساختن. ناصواب دانستن. بر چیزی بعلامت بطلان خط کشیدن. نپسندیدن. گویند:نام فلان را از صورت زد، فلان ماده را از صورت زد، فلان ماده را زده، این چهار قلم را از این حساب بزنید. ||بریدن. (فرهنگ نظام) (از انجمن آرا). قطع کردن و بریدن. (ناظم الاطباء). درو کردن و بر کندن و بریدن، و برین قیاس است مار دم‌زده و کژدم دم‌زده. (از آنندراج). جدا کردن. شکاف دادن. سوراخ کردن. خراش وارد آوردن. خراشیدن.

تراشیدن. اصلاح کردن. پیراستن.
— پی زدن؛ قطع کردن ریشه.
— تریاک زدن؛ خراشیدن خشخاش و زخمی کردن آن تا شیرهٔ افیون بیرون زند. خشخاش زدن.
— خار زدن؛ خار کندن:
برگیر کنند و تبر و تیشه و تاوه
تا تاوه کشی خار زنی گرد بیابان.
خجسته (از فرهنگ اسدی).
بر گل خیریت خیره خار رسته‌ست ای پسر
خیره منشین جان بابا خر بگیر و خار زن.
سوزنی.
— ||تیغ زدن به گرزهٔ خشخاش برای تراویدن شیرهٔ افیون یا خراشیدن خار کتیرادار تا کتیرا بیرون زند.
— خشخاش زدن؛ زخمی کردن خشخاش تا شیرهٔ افیون بیرون زند.
— دُم‌زده؛ دم کنده. دم بریده:
در کام مار دم‌زده انگشت مارگر
هرگز نبوده است ز من دل‌گزیده‌تر. صائب.
— رگ زدن؛ بریدن رگ. گشادن و سوراخ کردن رگ: نخست رگ قیفال باید زد و اگر کهن‌گردد چهار رگ یا آن دو رگ که اندر زیر زفانست [باید] بزدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر کفایت نشود رگ پیشانی بفرمایند زد و اگر سعفهٔ خشک باشد رگ پس گوش بزنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— سر زدن؛ سر بریدن:
وز آنجا بنوش‌آذر اندر شدند
رد و هیربد را همه سر زدند. فردوسی.
— شاخ زدن؛ جدا کردن و بریدن شاخ درخت.
— کتیرا زدن؛ خراشیدن خار کتیرادار، تا صمغ کتیرا بیرون تراود.
— کمر کسی را زدن؛ جدا کردن و دو نیم کردن.
— ||(در تداول) کنایه آید از هلاک و نابودی و برای نفرین بکار برند. گویند: قرآن کمرت را بزند، سید جد کمر زده شراب میخورد.
— گردن زدن؛ بریدن و جدا کردن سر از بدن. کشتن بوسیلهٔ قطع عروق و اعصاب گردن. با یک ضربت جدا کردن: مختار غلامی را بطلب شمر بفرستاد و عمربن سعد به سلام او آمد او را نیز بگرفت و هر دو راگردن بزد و گفت این هر دو خونیان حسین‌اند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون یوسف‌بن عمرو این نامه را برخواند و فرمود تا آن مرد را گردن زدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیداردل گردنش
بزیر گل و خاک کردی تنش. فردوسی.

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم
تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم.
منوچهری.

اگر پس از این در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی، گویم گردنت بزنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۶). چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم [نصربن سامان] چه سود دارد که گردنها زده باشند. (تاریخ بیهقی).

گردن اعدات بادا از حسام غم زده
غمزده اعدات و احباب تو زآن غم شادکام.
سوزنی.

بسی گردنان را ز گردنکشان
زد از سردمهری به یخ بر نشان. نظامی.

حرص بهل کو ره طاعت زند
گردن حرص تو قناعت زند. نظامی.

خواجه عمید الملک را در نظر پدر گردن زدند. (حبیب السیر چ سنگی ص ۲۷۵).

— ناف زدن؛ ناف بریدن.

— ||بمجاز در این بیت، از ناف تغذیه کردن:

لیس من اهلک بگوش آدم اندر گفت عقل
آن زمان کز روی فطرت ناف مادر میزدم.
خاقانی.

||با مقراض بریدن. اصلاح. پیراستن. بریدن از سر موی. هموار ساختن شاخه‌های درخت و موی سر یا ریش و جدا کردن و بریدن زوائد و ناهمواری‌های آن.

— ریش زدن؛ اصلاح و پیراستن موی چهره.

— زلف زدن؛ اصلاح موی سر.

— سر زدن؛ اصلاح موی سر و بریدن زوائد و ناهمواریهای آن با مقراض و مانند آن. تراشیدن موی سر از بیخ با تیغ و یا مقراض و مانند آن.

||برداشتن، گرفتن، برگرفتن کف دیگ و امثال آن را. زدن و برداشتن کف آن با کمچه و کفگیر و جز آن. ||(بمجاز) تاراج و غارت کردن: دزدها قافلهٔ ما را زدند. (فرهنگ نظام). دزدی کردن. (فرهنگ فارسی معین). غارت کردن، مانند راه زدن. (ناظم الاطباء). غارت کردن. (غیاث اللغات). به نهانی و تندی ربودن. بریدن راه بر کاروانی. مال کاروانی را بردن بی حقی. بسرقت بردن کالای دکانی را. دزدیدن بچابکی. برای دزدی حمله کردن بر جایی یا کسی.

— راه بر کسی (کسانی) زدن؛ غارت کردن. شبیخون زدن.

— راه (ره) خواب زدن؛ ربودن خواب از چشم. بیداری کشیدن. راه بر خواب زدن:

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خطّ تو بر آب می‌زدم. حافظ.

— راه دل زدن؛ فتنه گری کردن. دلبری. فریب دادن. دلربائی.

— راه صبر زدن کسی را؛ بی طاقت کردن.

— راه طاعت زدن کسی را؛ بر عصیان گماشتن او.

— ره زدن. راه زدن؛ دزدیدن و راه بر کاروانیان گرفتن. رجوع به راهزن و رهزن شود.

— زدن راه؛ بریدن راه. قطع طریق. دزیدن اموال مسافران. راه کاروان زدن. راه قافله زدن. کاروان زدن. ره زدن:

گرفته همه دشت و خرگاه را
بدزدی زند روز و شب راه را. فردوسی.

دردا و حسرتا که مرا چرخ دزدوار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان. مسعودسعد.

آن سفیهان که دزد و طرارند
عقل را بهر ره زدن دارند. سنائی.

و رستم‌بن قارن را چون دیالم در پیوستند روزی ایشان بایست نداشتند. به اطراف ولایت راه میفرمود زد و غارت میکردند. رجوع به ره زدن و راه زدن شود. (تاریخ طبرستان).

— ||راه کسی (چیزی) را زدن؛ کنایه از تغیر دادن سیر و حالت عادی آنکس و فریب دادن و گول زدن و نابود کردن، و در ادبیات از دلبری دلبران، و تضلیل شیطان، به راه زدن بسیار تعبیر شده، زیبایان را از راهزن دین و دل، و دیو و اهریمن را راهزن انسان گفته‌اند:

هوای دل رهش میزد که بر خیز
گل خود را بدین شکّر درآمیز. نظامی.

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آیی سوی کارزار. نظامی.

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند.
حافظ.

— قافله زدن؛ دزدیدن اموال قافله. راه کاروان زدن. کاروان زدن.

— کاروان زدن؛ قافله زدن. راه کاروان زدن.

||نصب کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). قائم کردن. (فرهنگ نظام). افراشتن. برپا کردن. برافراختن. بپا کردن.

— بارگاه زدن (بارگه) زدن؛ برپا کردن بارگاه.

— چتر زدن؛ افراشتن طاوس و بوقلمون دم خود را چون نیم‌دایره‌ای.

— خرگه زدن؛ خیمه برپا کردن.

— خیمه زدن؛ خیمه برپا کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— دار زدن؛ دار برپا کردن.

— || در تداول امروز، اعدام کردن گناهکار با حلق‌آویز کردن او بر دار.

— رایت زدن؛ رایت برافراشتن.

— سراپرده زدن؛ برپا کردن سراپرده.

— سرادق زدن؛ سراپرده برپا کردن.

— طویله زدن؛ طویله برپا کردن.

— علم زدن؛ علم افراشتن.

— کُلّه زدن؛ چادر نصب کردن.

— لشکرجای زدن؛ لشکرگاه برپا کردن.

— لشکرگاه زدن؛ لشکرگاه ترتیب دادن.

||رسیدن. (از آنندراج). در تداول عامه، رسیدن. (از فرهنگ نظام). بمعنی رسیدن بر آن. (آنندراج). اصابت کردن. برخوردن.

— زدن بر چیزی؛ فرود آوردن ضربه یا تیری بر آن:

نه گرزی به ترگی فرود آمده‌ست
نه تیری به برگستوانی زده‌ست.
فردوسی.

تیری بیامد و بر نگینهٔ انگشتری زد و خود بشکست و از وی بگذشت و بسزمین در نشست. (نوروزنامه).

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر تیر شاطر زند بر هدف.
سعدی (بوستان).

— بو زدن، هوا زدن؛ رسیدن بو بمشام. بو آمدن. بلند شدن رائحه. برآمدن بو. زدن بو به دماغ.

||رسانیدن، چون: بر چیزی زدن؛ بدان چیز رسانیدن. (از آنندراج). رسانیدن، مثل صدمه زدن. (از بهار عجم) (فرهنگ نظام).

— آسیب زدن؛ صدمه رسانیدن. (از آنندراج) (بهار عجم) (فرهنگ نظام).

— بر می زدن؛ خود را به می رسانیدن. (از بهار عجم) (از آنندراج).

— خود را بر چیزی (بچیزی) زدن؛ با شتاب خود را بدان رسانیدن و بفراوانی از آن چیز خوردن و برداشتن.

— صدمه زدن؛ صدمه رسانیدن. (از بهار عجم) (از آنندراج).

— ضرر زدن؛ اضرار. آسیب وارد کردن. زیان رسانیدن.

— لب زدن بچیزی؛ لب رسانیدن بدان، و کنایت از چشیدن و یا حداقل مقدار خوردن آید. رجوع به لب شود.

||بستن. استوار کردن چیزی بر چیزی. (از آنندراج) (فرهنگ نظام). چسبانیدن. متصل کردن. استوار کردن چیزی بر چیزی بدان گونه که قرار گیرد و نیفتد. دوختن بمیخ و مسمار و یا ریسمان. و (بمجاز) منسوب داشتن و نسبت دادن. صفتی را بکسی چسباندن. منظم کردن. نسق دادن. چیزی را با چیزی آراستن.

— آذین زدن؛ آذین بستن. آراستن. در و دیوار خانه یا کوی و برزن با آینه. آینه کاری کردن.

— آستر زدن؛ آستر دوختن.

— افسر زدن. رجوع به تاج زدن شود.

— بخیه زدن؛ بخیه دوختن.

— پرده زدن؛ پرده بستن. پرده آویختن.

— پرند بر میان زدن؛ کمربندی از حریر بستن.

— تاج زدن؛ تاج بر سر گذاردن. (غیاث

اللغات)[1] (از آنندراج) (فرهنگ نظام).
— تهمت زدن؛ تهمت بستن.
— دامن بر کمر زدن؛ بستن دامن بر کمر، و بمجاز، آمادهٔ کاری شدن. رجوع به همین ترکیب در ذیل «دامن» شود.
— دست‌بند زدن؛ دست کسی را با دستبند بستن.
— درفش (تاج) بر سر زدن؛ سر را بدان آراستن و آنرا چنان بر سر نهادن که استوار قرار گیرد.
— رده زدن؛ صف کشیدن.
— زیور زدن؛ زیور بستن. رجوع به غیاث اللغات شود.
— شانه بر سر زدن؛ شانه بر سر بستن و سر را بدان آراستن.
— شکنج بر ابرو زدن؛ گره بر ابرو بستن. و این هر دو ترکیب کنایه از ابراز اندوه و یا خشم کردن آید. رجوع به گره زدن بر ابرو در همین ترکیبات شود.
— شیرازه زدن؛ شیرازه بستن. رجوع به غیاث اللغات و آنندراج و همین ماده در لغت‌نامه شود.
— صف زدن؛ صف بستن. صف آراستن. صف بندی. صف آرایی. رده زدن. ایستادن بطور منظم در یک صف. رجوع به صف شود.
— طراز زدن؛ طراز بستن.
— طره زدن؛ طره بر سر نهادن و استوار کردن. (از آنندراج).
— طناب زدن، طناب برزدن؛ طناب بستن.
— ||کنایه از نخستین پرتو خورشید که همچون رشتهٔ طناب بر کوه افتد.
— فروزدن (چیزی را بچیزی)؛ فرو بستن. فرو آویختن. متصل کردن.
— قفل زدن، قفل برزدن؛ قفل بستن. (غیاث اللغات).
— گره زدن؛ گره بستن. (از غیاث اللغات). رجوع به همین ترکیب در ذیل «گره» شود.
— گره زدن (گره‌برزدن) بر ابرو؛ چین بر جبین افکندن. و معمولاً کنایه از اظهار اندوه و یا ترشرویی است. شکنج بر ابرو زدن.
— گل زدن؛ گل بستن. (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). آراستن با گل. بستن گل.
— نان به تنور زدن؛ نان بدیوار تنور چسباندن پختن را. نان بتنور بستن.
— نعل زدن؛ نعل بستن. (از آنندراج).
||گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— چنگ (دست) زدن به چیزی (اندر چیزی، در چیزی)؛ آن را با دست گرفتن. دست بدان بردن.
— چنگِ (دستِ) در کسی زدن؛ او را گرفتن. مؤاخذه کردن. گرفتن کسی را بچنگ. یقهٔ او را چسبیدن.
— دست زدن (دست برزدن) در کاری (به کاری)؛ کنایه از آغاز کردن بدان کار. شروع در کاری یا بکاری و انجام دادن آن است و نیز کنایت از حداقل لمس است و یا تأکید در استعمال نکردن و بکار نبردن چیزی. گویند مبادا به این ظرف دست بزنی، اگر دست بزنی هر چه دیدی از چشم خود دیدی. و همچنین انجام دادن. بکار بستن: دست در قناعت زدن؛ قناعت اختیار کردن. قانع شدن.
— دست (چنگ) به کسی و چیزی (در کسی و چیزی) زدن؛ (مجازاً) تمسک کردن. استمداد جستن. یاری خواستن. پناه آوردن. چنگ در چیزی یا کسی زدن. بدو روی آوردن. متوسل شدن.
— دست در حریم (ستر) کسی زدن؛ کنایت از تجاوز بحریم او و متعرض شدن او.
— دست در دامن کسی زدن، دست بر دامن زدن کسی را؛ از او یاری خواستن. رجوع به ترکیبات دست زدن شود.
||نهادن و گستردن. (غیاث اللغات). گستردن. (آنندراج). وضع. گذاردن.
— تخت زدن؛ گستردن و نهادن تخت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).
— ||تخت از جایی در جایی دیگر زدن؛ بدانجا منتقل گشتن.
— داغ زدن؛ داغ نهادن.
— ||گاه کنایت از سوختن گل از بی‌آبی آمده.
— دام زدن؛ دام نهادن. دام گستردن.
— سریر زدن؛ تخت زدن.
— شمع زدن؛ شمع نهادن زیر بنا و طاق تا منهدم نگردد.
— علامت زدن؛ علامت نهادن. نصب رایت و یا مانند آن.
— قدم زدن به جایی[2]؛ پا نهادن در آنجا. وارد گشتن بدانجا:

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم. حافظ.

— نقطه زدن؛ نقطه نهادن.
||فرو بردن. فرو کردن چیزی را در جایی و یا چیزی داخل ساختن. تزریق کردن. و بدین معنی گاه با «فرو» بکار رود چنانکه گویند: جامه در آب فرو زدن:

وآن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری سیصد.
منوچهری.

برای او رفته و سرش بریده و یک دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را به چهارراه انداختند. (تاریخ طبرستان).
— آمپول زدن؛ تزریق آمپول. وارد کردن سوزن در بدن. سوزن زدن.
— انگشت زدن؛ انگشت فرو بردن. گویند: بماست انگشت زد، انگشت در شیر مزن.
— ||کنایت از دخالت در کاری کردن به پنهانی یا از پس پرده مداخله کردن و مانع از پیشرفت آن شدن.
— بیخ زدن؛ ریشه دوانیدن. پایهٔ چیزی را در چیزی استوار کردن. رجوع به ترکیبات زیر شود.
— پای زدن؛ (درزدن) به چیزی؛ پای در آن فرو بردن.
— دندانهٔ کلید در قفل زدن؛ فرو بردن آن.
— سر نیزه زدن؛ فرو کردن نیزه در چیزی. نیزه زدن.
— سقلمه زدن؛ (در تداول عامه) مشت گره‌کرده بر کسی زدن.
— سک زدن. رجوع به همین کلمه شود.
— سوزن زدن؛ آمپول تزریق کردن.
— ناخن زدن؛ ناخن فرو کردن.
— ||کنایت از برداشتن مقداری اندک از غذا و یا متاع دیگری با نوک انگشت و یا با چیز دیگر. ناخنک زدن.
— نان به غذائی زدن؛ فرو بردن نان در آن. نان بماست و آبگوشت و جز آن فرو بردن. رجوع به انگشت زدن شود.
— نیزه زدن؛ فرو بردن نیزه در جایی.
— ||(در تداول عامه) کنایت از نوعی خاص از ابراز حاجت و گدایی آید، نظیر کلاشی، و این گونه اشخاص را نیزه‌زن گویند. تیغ زدن.
||نشاندن. غرس کردن. کاشتن.
— قلمه زدن؛ غرس شاخه و قلم درخت. نشا زدن.
— نشا زدن؛ (در تداول عامه) غرس نشا. نشاندن گیاه تازه از تخم برآمده در زمین بر اصول کشاورزی تا بارور گردد.
||نواختن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء): یک روز شراب میخوردیم و مطربان میزدند. (تاریخ بیهقی).

این مطرب ما نیک نمیداند زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید. سعدی.
ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بزن که کار جهان شد بکام ما. حافظ.

— زدن آلات موسیقی؛ ضرب با زخمه یا چوب، چنانکه تار و سه‌تار و طبل و دهل و

---

۱ - صاحب غیاث اللغات ترکیب‌های تاج زدن، طره زدن، و گل زدن را شاهد زدن بمعنی نهادن و گستردن آورده و مؤلف آنندراج آنها را به معنی استوار کردن چیزی بر چیزی جدا گانه آورده و این بصواب نزدیک‌تر است.

۲ - قدم زدن و یا گام زدن اگر با «در» و یا بدون وساطت هیچ حرفی بکار رود معنی پیمودن یا طی کردن یا گام نهادن و مانند آن دهد. رجوع به ترکیبات زدن بمعنی «پیمودن» شود.

نقاره را. آواز بر آوردن با اصول از آلتی از آلات موسیقی. نواختن ذوات الاوتار. دمیدن در ذوات الریح: بربط زدن. تار زدن. چنگ زدن. چانه زدن. دهل زدن. رود زدن. زنگ زدن. ساز زدن. سه‌تار زدن. شیپور زدن. طبل زدن. طنبور زدن. مزمار زدن. نای زدن. نی زدن: و از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته ببازار آیند و با یکدیگر مزاح کنند و بازی کنند و رود زنند. (حدود العالم). و ایشان را [صقلابیان را] آلاتهای رود است بزنند. (حدود العالم).

بزد نای رویین و بگرفت راه
پیش سپاه اندر آمد سپاه. فردوسی.
بزد نای روئین و برشد خروش
زمین آمد از نعل اسبان بجوش. فردوسی.
تا بدر خانهٔ تو بر گه نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مزمار. فرخی.
گهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
فرخی.
مرغان همی زنند همه روزه رودها
گویندزارزار همه شب سرودها. منوچهری.
خود نداند نواخت چون چنگم
همه همچون رباب داند زد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ
که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد.[1] سعدی.

— زدن آهنگی از آهنگهای موسیقی یا یکی از مقامها و دستگاهها؛ نواختن آن آهنگ. برآوردن آن با اصول از یکی از آلات موسیقی مانند: پنجگاه زدن، سه گاه زدن، ماهور زدن، پرده‌ای زدن، راهی زدن:

گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌بباغ اندر همی باغ سیاووشان زند.
رشیدی.
همه چامهٔ بزم خسرو زدند
زمان تا زمانی ره نو زدند. فردوسی.
تا مطربان زنند لبینا و هفت‌خوان
در پردهٔ عراق، سر زیر و سلمکی.
میزانی (از لغت فرس اسدی حاشیهٔ نخجوانی).
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیرویم
گاه‌سروستان زنند امروزه گاهی انگنه.
منوچهری.
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار.
منوچهری.
بود پرویز را چو باربدی
که نوا صد نه صدهزار زدی. نظامی.
مغنی ره باستانی بزن
مغانه نوای مغانی بزن. نظامی.
مطرب اگر پرده ازین ره زند
باز نیایند حریفان بهوش. سعدی.
شاهدان میزنند خانهٔ زهد
مطربان میزنند راه حجیز. سعدی.
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد.
حافظ.

||خواندن. چهچه زدن. نغمه سرایی بلبل و دیگر پرندگان خوش آواز. وگویا زدن بدین معنی جز در مورد خواندن پرندگان خوش آواز بکار نرفته:

بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زندواف زند تخت اردشیر.
منوچهری.

||ایجاد اثری و نشانی کردن بر چیزی. صورت و یا نوشته‌ای را بر چیزی کندن و یا نقاشی کردن: سکه زدن روی زر و سیم و یا جز آنها؛ نام و یا صورت و یا کلمه‌ای را نقش کردن:

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا قیامت می‌زنند. مولوی.
رونقت را روزافزون میکنم
نام تو بر زرّ و بر نقره زنم. مولوی.

||ساختن پول مسکوک رایج. ضرب سکه. سکه ساختن. (فرهنگ فارسی معین). صک. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی چ دبیرسیاقی).

— زدن انواع مسکوک؛ درم زدن، درهم زدن، دینار زدن، زر زدن، سکه زدن: بزندگانی من اندر ملک طمع همی کنی و به بهرام کس فرستی تا درم بنقش تو میزند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بفرمود تا به ری اندر صد هزار درم بزدند پیکر پرویز بدان نقش کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). یالاپان، شهرکی است [بماوراءالنهر] و اندر وی سرای درم زدن است. (حدود العالم). و سیمهایی که از معدن بستجهیز و جاریانه افتد، اینجا [در شهر اندرآب] درم بزنند. (حدود العالم).

آزاد بر آن سی و دو دندانک سیمین
چون بر درم خرد زده سین سماعیل.
منجیک.
درم را بنام سکندر زنید
بکوشید و پیمان او مشکنید. فردوسی.
بتان زرین بشکستی و بپالودی
بنام ایزد از آن زرّها زدی دینار. فرخی.
شیخ ابویحیی چگونه داندت زد همچو زر
خواجه مالک چونت داند سوخت چون عود قمار.
کمال‌الدین اسماعیل.

— زدن شکل (صورت) بر چیزی؛ نقاشی کردن روی آن. ثابت کردن. فرو نشاندن صورت بر آن. شکل بر زدن:

بدان تا ز شاهان اقلیم‌گیر
زند صورت هر کسی بر حریر. نظامی.

— سکهٔ طلا و نقره زدن؛ مسکوک کردن طلا و نقره. (ناظم الاطباء).

— سکهٔ غم زدن؛ در این بیت کنایه از غم داشتن و سلطنت غم بر دل آمده:

جرعه نوشان بلا را شادمانی در غم است
شادمان آن دل که در وی سکهٔ غم میزنند.
جلال عضد.

— سکهٔ قدر بر ماه زدن؛ در این بیت نظامی کنایت از رفعت مقام سخن و سخنوری آمده:

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن سکهٔ قدر بر ماه زد. نظامی.

— سیم زدن؛ سکهٔ نقره رواج دادن: نخستین کسی که سیم زد ببخارا پادشاهی بود نام او کاتابخارخداست و او سی سال بر بخارا پادشاه بود. (تاریخ بخارا). چون عطریف‌بن عطاء بخراسان آمد از اشراف و اعیان بخارا بنزدیک او رفتند و از وی درخواستند که ما را سیم نمانده است در شهر، امیر خراسان فرماید تا ما را[2] سیم زنند و بهمان سکه زنند که سیم بخارا در قدیم بوده است. (تاریخ بخارا).

— طرح زدن[3]؛ طرح ریختن. نقشه‌ریزی.

— نقش زدن بر چیزی؛ نقاشی کردن روی آن چیز. صورت کشیدن. نقش بستن.

— ||کنایت از تجسم صورت محبوب نیز بیاید:

نقشی به یاد خطّ تو بر آب می‌زدم. حافظ.

— ||(در تداول عامه) حیلت زدن. ظاهر سازی کردن. برای انجام کاری متوسل به حیلت و ریا کاری شدن. گویند: فلان هزار نقش میزند، و نیز گویند: هر نقشی زدم نگرفت.

||نوشتن، چون: خال زدن و طرح زدن[4]. (غیاث اللغات).

||اثر کردن. اثر نهادن:

نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش نا گاه‌زد. مولوی.

||ساختن، مثل: خشت زدن. (فرهنگ نظام). ایجاد کردن، چون: خشت زدن؛ ساختن خشت و لهذا خشت‌زن سازندهٔ خشت را گویند. (آنندراج). بصورتی خاص در آوردن چیزی را از قالب، و بر آوردن. ریختن چیزی از سفال یا فلز و یا جز آن. با قالب ساختن. بنا کردن. برآوردن بصورتی خاص.

— باره زدن؛ بارو ساختن.

---

۱ – در این بیت «زدن» بمعنی مضراب وارد آوردن ولی نواختن بمعنی کوک کردن است.
۲ – تا برای ما.
۳ – در غیاث اللغات معنی دوازدهم زدن بمعنی نوشتن و ترکیب طرح زدن بمعنی طرح نوشتن آمده. رجوع به زدن به معنی نوشتن شود.
۴ – زدن در ترکیب مذکور بمعنی نوشتن نیست زیرا اول بمعنی خال نهادن و دوم بمعنی طرح‌ریزی است.

— پل زدن؛ جسر زدن.
— تپاله زدن؛ تپاله را بصورت قالبی درآوردن.
— جسر زدن؛ پل زدن. ساختن پل بر رود و مانند آن.
— چاه زدن؛ حفر چاه. چاه کندن.
— چینه زدن؛ دیوار زدن. باره زدن.
— حفره زدن؛ چاه ساختن.
— حلقه زدن؛ انجمن خود را چون حلقه ساختن و گرداگردهم چون حلقه نشستن.
— خشت زدن؛ در قالب ساختن و بیرون کردن خشت:
لاف از سخن چو دُر توان زد
آن خشت بود که پر توان زد.
نظامی.
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود.
سعدی.
— ||کنایت از سخن دروغ گفتن و گزافه گویی آید. حرف ساختن.
— خندق زدن؛ حفر خندق. خندق ساختن: خندقی ژرف گرداگرد شهر بزدند. (تاریخ طبرستان).
— دایره زدن؛ دایره‌وار نشستن و یا ایستادن. حلقه زدن.
— دیوار زدن؛ چینه کشیدن. مهره‌های دیوار بر هم نهادن و برآوردن آنرا.
— ماست زدن؛ شیر را بصورت ماست درآوردن، یا افزایش ماستمایه در شیر.
— نقب زدن؛ ساختن نقب.
||کشیدن چنانکه چیزی را با ترازو و قپان سنجیدن. سختن: چند بار طالبی زدن؛ قپان کردن آنها برای خریدن:
خواهی بشمارش ده و خواهی به گزافه
خواهیش بشاهین زن و خواهی به کرستون[1].
زرین کتاب[2].
||انباشتن. جای دادن چیزی در جوال یا انبار یا کشتی و مانند آنها. بار کردن. زدن کاه و مانند آن در تور یا جوال برای بار کردن بر ستور یا جز آن: کشتی را بار زدند. ||توده کردن. کوت کردن. بصورتی (بیشتر مخروط) در آوردن چیزی در ظرفی، چون: پشمک زدن در بشقاب. ||کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرفنامه) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء).
— انزال زدن؛ انزال کردن. (بهار عجم) (آنندراج).
— بوسه زدن؛ بوسه کردن:
عاشقی کو تاکنون بی زحمت لب هر زمان
بوسه‌ها بر پای این گویای ناگویا زند.
قضل‌بن یحیی سرخسی هروی.
پیغمبر مصری، بخوبی و بکِبی
من بوسه زنم، لب بمکم، تو نمکی.
عسجدی (دیوان ص۵۶).
ملکی کش ملکان بوسه به اکلیل زنند
میخ دیواری سر پرده بصد میل زنند.
منوچهری.
تاج کیوان چه بوسه زد قدمش
در سواد عبیر شد علمش. نظامی.
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس.
حافظ.
— پارو زدن؛ پارو کردن.
— پرواز زدن؛ پرواز کردن: در حال دیدند که جبرئیل پرواز زد تا آسمان و تمام شهرها و دهها و کوهها از زمین بر کند. (قصص الانبیاء چ سنگی ص ۵۷).
— تغافل زدن؛ تغافل کردن.[3] (آنندراج) (بهار عجم).
— تکیه زدن؛ تکیه کردن.
— تلفن زدن؛ تلفن کردن.
— تلگراف زدن؛ تلگراف کردن.
— جدل زدن؛ جدال کردن:
ور دیو با من از ره توبه جدل زند
مر بنده را تو باش در آن معرکه نصیر.
سوزنی.
— جمع زدن؛ عمل جمع انجام دادن.
— جولان زدن؛ جولان کردن. (آنندراج) (بهار عجم) (فرهنگ نظام).
— چاک زدن؛ پاره کردن:
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم.
حافظ.
— چرخ زدن؛ چرخ کردن. (از غیاث اللغات).
— خطا زدن؛ خطا کردن[4]. (آنندراج).
— خواب زدن[5]. (آنندراج) (بهار عجم).
— خیال بد زدن؛ خیال بد کردن:
گر بگویم او خیالی بد زند
فعل دارد زن که خلوت میکند. مولوی.
— رخنه زدن؛ رخنه کردن:
سبک رخنهٔ دیگر اندر زدند
سپه را یکایک بهم برزدند. فردوسی.
— ریشخند زدن؛ استهزا کردن:
گریم به امید و دشمنانم
بر گریه زنند ریشخندم. سعدی.
— زور زدن؛ زور کردن[6]. (آنندراج).
— سلام زدن؛ این ترکیب در کلام قدما بمعنی سلام کردن آمده. لیکن در محاورهٔ حال نیست. (غیاث اللغات). سلام کردن. (از ناظم الاطباء).
— غسل زدن؛ غسل کردن[7]. (از آنندراج) (از بهار عجم).
— شانه زدن؛ تمشیط. شانه کردن.
— شنا زدن؛ شنا کردن:
به دریا زدندی چو ماهی شناه
بکشتی رسیدندی از دور راه.
(گرشاسب‌نامه).
بزن همیشه بدریای لعنت و خذلان
شنا و غوطه چو بطّ سپید و ماهی سیم.
سوزنی.
— عرضه زدن؛ عرضه کردن:
دی ز در بام ز روی مزاح
عرضه زدم زی زن همسایه کیر. سوزنی.
آنک آنک چون غلامان عرضه میخواهد زدن[8]
عارض خود پیش صدر عارض غلمان پری.
سوزنی.
— قسط زدن؛ قسط کردن.
— گمان زدن؛ ظن بردن. گمان کردن. خیال زدن: و خلقی... روانه کرده بودند و ابوعلی گمان زد که برای او فرستاده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— مشق زدن؛ مشق کردن. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از بهار عجم). مشاقی. تمرین خط.
— نشخوار زدن؛ نشخوار کردن[9].
— نظر زدن؛ نظر کردن. (از غیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (بهار عجم)
||بکار بردن. مرتکب شدن. بجای آوردن. انجام دادن.
— بامبول زدن؛ شیوه زدن. بکار بردن نیرنگ و حیله.

---

۱ - کَرَستون؛ کپانی بود بزرگ. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۶۱).
۲ - زرین‌کتاب؛ نام شاعری است. رجوع به لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۳ شود.
۳ - تغافل زدن؛ گویا ترکیبی است در شعر شاعران فارسی‌گوی هندی.
۴ - اگر زدن را بمعنی «کردن» و متمم فعل بشماریم این ترکیب، در محاورهٔ فارسی زبانان متداول نیست و گویا مانند انزال زدن و تغافل زدن ساختهٔ پارسی گویان هند است اما اگر «زدن» فعلی مستقل و خطا، قید باشد، در زبان فارسی رایج است، اما مقصود از آنندراج معنی نخست است.
۵ - خواب زدن ظاهراً در فارسی بکار نرفته و شاید مؤلف آنندراج خواب زدن را بقیاس بر ترکیب «خواب‌زده» که شاعران بکار برده‌اند و مفهومی شاعرانه دارد ساخته است. رجوع به خواب‌زده شود.
۶ - کلمهٔ زور در فارسی با کلمات دادن، کردن و زدن بکار می‌رود: زور دادن، زور کردن، زور زدن؛ فشار وارد آوردن.
۷ - این ترکیب نیز در تداول کنونی فارسی‌زبانان نیست.
۸ - در نسخهٔ چ شاه‌حسینی: عرضه میخواهد نمود.
۹ - ظ. این ترکیب مخصوص فارسی‌زبانان هند است.

– شیوه زدن؛ (در تداول) گویند: فلان شیوه می‌زند؛ یعنی هزار حیلت می‌کند.
– فن زدن؛ شیوه زدن.
||ریختن چیزی. (آنندراج). پاشیدن و ریختن. (غیاث اللغات).
– آب زدن (بر چیزی)؛ آب ریختن روی آن چیز. (غیاث اللغات).
– اکسیر زدن؛ اکسیر ریختن. (از آنندراج).
– باران زدن؛ باریدن باران.
– بول زدن؛ شاشیدن.
– تگرگ زدن؛ باریدن تگرگ.
– خاک زدن؛ خاک ریختن.
– گلاب زدن؛ گلاب به جائی یا چیزی پاشیدن. با گلاب معطر ساختن.
– نم زدن ابر؛ باریدن آن. باریدن باران. فرود آمدن و نزول قطرات بسیار ریز آب از ابر.
||مایل بودن: شاة صداء؛ گوسفندی که با سرخی زند. (مهذب الاسماء). مشابه بودن، چنانکه گویند: این رنگ به فلان رنگ می‌زند. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). میل کردن به چیزی. ||خوردن و نوشیدن. (غیاث اللغات). کنایه از خوردن. (برهان). خوردن. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (بهار عجم). بمعنی شراب خوردن. (شرفنامهٔ منیری). آشامیدن مسکر. خوردن و یا کشیدن مخدر، و بیشتر در این دو مورد اخیر بکار رود.
– افیون زدن؛ شرب افیون. (از آنندراج).
– بنگ زدن؛ خوردن بنگ. (از آنندراج) (فرهنگ نظام) (بهار عجم):
میزند بنگ صرف بر شد جان
عاشق از نوش بادهٔ عنبی است
گرچه الشیخ کالنبی مثل است
کالنبی نیست شیخ ما کنبی است.
کمال خجند (از آنندراج).
– پیاله زدن؛ نوشیدن چون رندان لاجرعه. (یادداشت مؤلف).
– جام زدن؛ باده گساردن. می نوشیدن:
مرغ در باغ چو معشوقهٔ سرکش گشته‌ست
که ملک را سر آن شد که زند جام عقار.
منوچهری.
با آنکه از وی غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم.
حافظ.
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد. حافظ.
– رطل زدن (رطل گران) زدن؛ باده گساری با جامهای بزرگ:
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد.
حافظ.
– ساغر زدن؛ نوشیدن. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء):
ببردم از او مُهر دوشیزگی
وز آن سلسبیلش زدم ساغری. منوچهری.
تو ساغر میزدی با دوستان شاد
قلم شاپور میزد تیشه فرهاد. نظامی.
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست.
حافظ.
– ساغر شادی زدن؛ شادی کردن و شادی آفریدن:
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد.
حافظ.
– ساغر شکرانه زدن؛ به علامت شکرگزاری شراب نوشیدن:
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند.
حافظ.
رجوع به ساغر زدن شود.
– شراب زدن؛ شراب نوشیدن. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ نظام) (از بهار عجم):
تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زده
شهان شراب زده بر کنارهای شمر. فرخی.
– صبوحی زدن؛ بادهٔ صبحانه نوشیدن:
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است. حافظ.
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. حافظ.
– قدح زدن؛ ساغر زدن. باده نوشیدن. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).
– کباب زدن؛ کباب خوردن. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج).
– لوت زدن؛ لقمه خوردن:
گه ز مال طفل میزد لوت‌های معتبر
گه ز سیم بیوه میزد جامه‌های نامدار.
جمال الدین عبدالرزاق.
– می زدن؛ نوشیدن آن:
بزد کفشگر زآن می هفت هشت
همانا پی و پوستش سخت گشت. فردوسی.
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب میزدم. حافظ.
||برکشیدن. بیرون دادن از گلو و سینه چنانکه فریاد و آه را بر کشیدن. بلند ساختن، چون آواز یا شعله را. گفتن با بانگ و آواز بلند.
– آروغ زدن؛ برآوردن باد معده از حلقوم و دهان با صدایی نامطبوع[1]:
چون در حکایت آید بانگ شتر کند
آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لبیبی.
– آه زدن؛ آه کشیدن. آه برآوردن: آهی بزد و بیهوش شد. (مجالس سعدی ص ۱۴).
– اُغ زدن؛ برآوردن نوعی آواز هنگام تهوع و وجود حالت غثیان. در تداول، استفراغ. بیرون آوردن محتویات معده از گلو و یا برآوردن صدای «اغ».
– باد سرد زدن؛ آه و ناله برآوردن:
فاقه و ادبار با ریشی خور و بسیار خور
باد سرد از یاد بی‌ریشی زن و بسیار زن.
سوزنی.
ای پسر ریش آوریدی گل کش و دیوار زن
باد سرد از درد ریش آوردگی دیوار زن.
سوزنی.
– بانگ زدن، بانگ برزدن؛ برآوردن آواز با صدایی بلند و غالباً آمیخته با غضب: و هزیمت بر خوارزمیان افتاد و خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد از قلت ضبط نتوانست کردن. (تاریخ بیهقی). ترتیبها همه ریحان خادم نگاه میداشت و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ برزدی. (تاریخ بیهقی).
مزن بر کم آزار بانگ بلند
چو خواهی که بختت بود یارمند. فردوسی.
چکاو، مرغی است چندِ گنجشکی و بر سر خوچی دارد و بانگی زند خوش. (لغت فرس اسدی). بانگ بر موسی زد که این سخن چگونه بر روی من میزنی. (قصص الانبیاء چ سنگی ص ۱۰۲).
بگشای چو گل بوعده راست دهن
ورنی ز تو چون لاله درم پیراهن
دعوی دلست با توام بانگ مزن
آنک در حکم عشق و اینک تو و من.
؟ (از سندبادنامه).
دوم ره که بانگی بر ادهم زدم
یکی لشکر از روس بر هم زدم. نظامی.
وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم. (گلستان).
– بخ‌بخ زدن؛ فریاد به مرحبا و آفرین بلند کردن:
محمدبن عمر مهتری که خاطر من
مرا بمدحت وی مرحبا زد و بخ‌بخ. سوزنی.
– جار زدن؛ منادی کردن. فریاد کشیدن. جار کشیدن.
– جیغ زدن؛ جیغ کشیدن. ویله زدن.
– خروش زدن؛ خروش برآوردن. فریاد کشیدن:
نی شکری باش ز پُرّی خموش
چند زدن چون نی خالی خروش. امیرخسرو.
– خنده زدن؛ آواز به خنده برآوردن. بلند خندیدن. قهقهه زدن:
خنده زنم چون بدو منحول ست
سخت مباهات شوند این و آن.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۳).

---
1 - در آنندراج آروغ زدن شاهد زدن بمعنی گرفتن آمده و بهیچ روی صواب نیست.

لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده ازو...
بیر گرفتن مهر گلابدان ماند.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۶۹۶).
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد.
حافظ.
— خیرالعمل زدن؛ در اذان ببانگ بلند «حی علی خیر العمل» گفتن: اما عجب‌تر آن است که...شفقت میبرد بر جماعتی که خیرالعمل به آشکارا زده‌اند و هنوز تابعان ایشان خیرالعمل زنند. (نقض الفضائح ص ۲۶۰).
— دم از چیزی زدن، دم چیزی زدن؛ کنایت از سخن گفتن از آن و آن را اظهار داشتن و ادعا کردن:
پیوسته دلم دم رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند.
خواجه عبدالله انصاری.
کس ز چون و چرا دم نمی‌تواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست.
انوری.
دگر بهر از او طبل دارا زدند
دم دوستیش آشکارا زدند. نظامی.
نخستین در از پادشاهی زنم
دم از کار کشورگشایی زنم. نظامی.
مگر زآن خرابی نوایی زنم
خراباتیان را صلایی زنم. نظامی.
— دم برزدن؛ برآسودن. (یادداشت مؤلف). در تداول عامه گویند: نفسی کشیدیم؛ یعنی لحظه‌ای بیاسودیم. رجوع به «دم» و «نفس» شود.
— دم زدن، دم برزدن؛ نفس از سینه یا دهان برآوردن. آه کشیدن. تنفس. نفس زدن:
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
غمی گشت و برزد یکی تیزدم. فردوسی.
و قصبهٔ شش که برای دم زدن است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
کزین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند.
سعدی (بوستان).
من اینک دم دوستی میزنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم.
سعدی (بوستان).
— دم زدن صبح؛ کنایت از سر زدن بامداد آید:
صبح چون دم زد از دهان شمشیر
حالی از گردنش فکند بزیر. نظامی.
— دود زدن، دود برزدن؛ دود برخاستن:
آتشی بر زد از دماغم دود
کآنهمه شور یک شراره نبود. نظامی.
— رحیل زدن؛ بانگ الرحیل بر آوردن:
سعدیا تا کی این رحیل زنی
محمل از پیش نافرستاده. سعدی.

— زار زدن؛ زاری برآوردن. رجوع به «زار» و «زاری» شود.
— زئیر برزدن؛ نعره برآوردن شیر:
یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
زئیری برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.
— زبانه زدن؛ زبانه کشیدن. شعله برآوردن:
گر برفکنم گرم دم خوش بگوگرد
بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۱۰).
بخاطرم غزلی سوزنا ک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان. سعدی.
برمیکشد ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می شبانه. سعدی.
— زفانه زدن؛ زبانه کشیدن. زبانه زدن: الاضطرام؛ زفانه زدن آتش. (زوزنی). رجوع به زبانه زدن شود.
— صدا زدن؛ صدا کردن. خواندن. بانگ برآوردن برای خواندن کسی. رجوع به صدا و صدا زدن شود.
— صفیر زدن؛ بانگ و آواز برآوردن مرغ و جز آن:
چو صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری.
گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو
انشا کند نوا و صفیری زند حزین. سوزنی.
— صلا زدن؛ صلا دردادن. خواندن:
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش. نظامی.
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
حافظ.
رجوع به صلا شود.
— صیحه زدن؛ صیحه کشیدن. بانگ برآوردن. رجوع به صیحه و صیحه زدن شود.
— عطسه زدن؛ رجوع به عطسه شود.
— فریاد زدن؛ نعره زدن. صدای بلند برآوردن.
— فغان زدن؛ افغان برآوردن:
فغان میزد و طیرگی مینمود. نظامی.
رجوع به فغان و افغان شود.
— قهقهه زدن؛ قهقهه برآوردن. خنده زدن:
زدی قهقهه چون بر او تاختی
از آن سوی خود را درانداختی. نظامی.
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
که چاره در غم تو های‌های میداند. سعدی.
رجوع به قهقهه شود.
— گلبانگ زدن؛ بانگ کشیدن. آواز برآوردن:
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور.
حافظ.

— لهله زدن (سگ و مانند آن)؛ (در تداول عامه) بتندی نفس کشیدن با زبان بیرون‌آویخته از شدت عطش. رجوع به لهله شود.
— منادی زدن؛ منادی دردادن. بانگ برآوردن. اعلان کردن: و بسرانديب رود و منادی زند که کس را بکس کار نیست. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و منادی زدند که شاه جهان اسکندر شهرگیر میفرماید. (اسکندرنامه).
امید هست که در عهد جود و انعامش
چنان شده که منادی زنند بر سائل. سعدی.
رجوع به منادی زدن و منادی کردن شود.
— ناله زدن؛ ناله برآوردن:
که از هر سخن برتراشم گلی
بر آن گل زنم ناله چون بلبلی. نظامی.
— نعره زدن؛ فریاد برکشیدن:
ور بدین یک سخن مرا بزند
گوش او کر کنم بنعره زدن. فرخی.
رجوع به نعره زدن شود.
— نفس زدن، نفس برزدن؛ نفس کشیدن. دم زدن. دم برآوردن از سینه: التنفیس؛ نفس زدن. (زوزنی):
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تائب رای زی صهبا کند.
منوچهری.
و هر بامداد... بزم (کذا و ظ: نـزم) فروگرفته باشد چنانکه مردم نفس خوش نتواند زد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
هر نفسی میزنم ز بازپسین است. سعدی.
— ||اعتراض کردن. آه کشیدن. ناله کردن:
شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.
منوچهری.
— نفس زدن از چیزی؛ از آن چیز سخن گفتن. از آن دم زدن:
نزد دیگر از آفرینش نفس
جهان‌آفرین را طلب کرد و بس. نظامی.
رجوع به نفس زدن و تنفس شود.
— نوا زدن؛ صلا دردادن. بانگ زدن.
— ویله زدن؛ فریاد استغاثه برآوردن:
درین بیم بودند و غم یکسره
که گرشاسب زد ویله‌ای از دره. اسدی.
— هوالله زدن؛ با بانگ بلند خدا را خواندن بر در خانه‌ها چنانکه رسم سائلان است:
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
هواللّهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم. سوزنی.
— هی زدن؛ بانگ زدن بر اسب و الاغ و مانند آن هنگام راندن. از حروف و اسماء زجر است. رجوع به زجر شود.
||برآوردن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

پدید کردن. (فرهنگ فارسی معین). رویانیدن، چنانکه درخت شاخه را برآوردن. بیرون دادن. انبات.
– آبله زدن؛ آبله برآوردن [1].
– تبخال زدن؛ برآمدن تبخال. گویند: لبم تبخال زده. هنگام تب لب تبخال میزند.
– جوانه زدن درخت؛ جوانه برآوردن درخت.
– جوش زدن؛ برآمدن حبابهای ریز بر سطح چشمه هنگام خروج از زمین:
کشیدنداز افراز آن چشمه باز
همانگه زد آن چشمه جوش از فراز.
(گرشاسب‌نامه چ یغمائی ص ۱۵۷).
– ||بثورات برآوردن چهره.
– خال زدن بدن؛ خال برآوردن بدن.
– زنگار زدن؛ زنگار برآوردن. (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).
– زنگ زدن؛ زنگار برآوردن آهن و جز آن. زنگ پذیرفتن.
– شاخ زدن درخت؛ جوانه و شاخه‌های تازه برآوردن. جوانه زدن: هر درختی که کژ برآمده بود و شاخ زده بود و بالا گرفته، جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد. (قابوسنامه ص ۳۰).
با نهی هیبتت نزند هیچ سرو شاخ
بی امر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار.
مسعودسعد.
– شاخه زدن؛ شاخ برآوردن. شاخ زدن.
– موج زدن دریا و مانند آن؛ موج برآوردن:
بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن. فردوسی.
رعیت موج میزد همچو دریا
ز غوغای جهان خسرو بهر جا. نظامی.
لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند. نظامی.
||برآمدن. (آنندراج). دمیدن و روئیدن نبات و سر زدن آن.
– آبله زدن؛ آبله برآمدن [2]. دمیدن آبله در صورت و بدن.
– باد زدن؛ برآمدن باد. گویند: در شانزدهم اسد، باد خنک میزند.
– ||رساندن باد با آلتی چون بادزن و جز آن بر کسی یا چیزی.
– بو زدن؛ دمیدن بو از جائی. برآمدن و وزیدن رایحه:
ریختند از سر حمدان بتو در چندان ماست
که به سر نی ز گلوی تو زند بوی پنیر [3].
سوزنی.
– شاخ زدن؛ رویدن شاخ: التفرع؛ شاخ زدن. (مصادر زوزنی).
– شاخه زدن؛ شاخ تازه برآمدن بر درخت. شاخ زدن: نبات سقمونیا یک اصل است از وی شاخه‌های بسیار زده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||گفتن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). گفتن و سرودن. (آنندراج).
– بفرما زدن؛ در تداول عامه، تعارف کردن. بفرما گفتن. ادب بجا آوردن.
– ترانه زدن؛ ترانه سرودن. ترانه گفتن. (از آنندراج).
– چارتکبیر زدن؛ بکلی رها کردن. و اشاره بنماز میت است:
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست.
حافظ.
– حاشا زدن؛ حاشا گفتن. انکار کردن.
– حرف زدن؛ سخن گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
– خوشباش زدن؛ خوشباش گفتن.
– داستان زدن؛ داستان گفتن و داستان سرودن. (آنندراج):
بشاه ددان کلته [4] روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت.
بوشکور (گنج بازیافته ص ۲۳).
یکی داستان زد بر این مرد مه
که درویش را چون برانی ز ده
نگوید که جز مهتر ده بدم
همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی.
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
بخون دو دیده بیالوده روی.
فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ص ۱۲۶۴).
از مردی او زنند مردان
هر روزی داستان دیگر. سوزنی.
– دروغ زدن؛ دروغ گفتن: دروغزن؛ دروغگو. (از غیاث اللغات). مجج؛ دروغ زدن. (منتهی الارب).
– دستان زدن؛ داستان گفتن. سخن‌آوری کردن. داستان زدن:
هزاردستان امروز در خراسانست
بمجلس ملک اینک همی زند دستان.
فرخی.
هزاردستان دستان زدی بوقت بهار
کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان. فرخی.
– سلام زدن؛ سلام گفتن:
نرمک او را یکی سلام زدم
کرد در من نگه به چشم آغیل. حکاک.
– طعن (طعنه) زدن؛ کنایت گفتن. طعن کردن. مذمت کردن. کنایت زدن.
– کنایه زدن؛ کنایه گفتن. گوشه و کنایه زدن.
– گواژه زدن؛ کنایت گفتن. طعن زدن بزبان. مسخره کردن. نیشخند زدن. استهزا کردن:
ای گمشده و خیره و سرگشته کسائی
گواژه زده بر تو امل ریمن و محتال. کسائی.
جز این داشتم امّید و جز این داشتم الجخت
ندانستم از او دور گواژه زندم بخت.
کسائی (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۸).
– گوشه زدن؛ (در تداول عامه) کنایه گفتن. طعنه زدن. با کنایه و اشاره مذمت و استهزاء کردن.
– لاف زدن؛ گزاف‌گوئی. ادعا کردن بیش از حقیقت امری. لاف گفتن:
ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن. فردوسی.
لاف از سخن چو دُر توان زد
آن خشت بود که پر توان زد. نظامی.
فرعون‌وار، لاف اناالحق همی زنی
وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست.
سعدی.
– لبیک زدن؛ لبیک گفتن. ابراز اطاعت و تسلیم کردن. بلی زدن:
گفت‌نی گفتمش زدی لبیک
از سر علم و از سر تعظیم. ناصرخسرو.
– مثال (مثل) زدن؛ مثل گفتن. (از غیاث اللغات). مثل آوردن. مثال زدن به کسی. مثل زدن در سخن. چیزی را ضرب المثل قرار دادن: نصر، احنف قیس دیگر شده بود و در حلم چنانکه بدو مثل زدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۰۸).
نیکو مثلی زده‌ست شاها دستور
بز را چه به انجمن کشند و چه بسور.
فرخی.
زآن در مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بیهده چو کلیدان بی کده [5]. عسجدی.
این مثل زد وزیر با بهمن
دوست نادان بتر ز صد دشمن. سنائی.
ای روی تو چو چشمهٔ خورشید در حمل
از زلف تو زنند شب تیره را مثل. سوزنی.
مثل زد درین آنکه فرزانه بود
که برناید از هیچ ویرانه دود. نظامی.
رجوع به «مثال» و «مثل» و ترکیبات آنها

۱ – زدن در این ترکیب و برخی از دیگر ترکیبات که ذکر میگردد هم متعدی و هم لازم، هر دو بکار میرود (برآوردن و برآمدن)، گویند: بدن فلان آبله زد، یعنی آبله برآورد و گویند در بدن فلان آبله زد و همچنین است شاخ زدن.
۲ – همچنانکه قبلاً یادآور شدیم این گونه ترکیبات بصورت متعدی و لازم هر دو بکار روند.
۳ – در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۱۹: خمیر، و تصحیح قیاسی از مرحوم دهخداست.
۴ – کُلته؛ چهارپای و دد پیر بود. (لغت فرس اسدی اقبال ص ۴۵۰ و دبیرسیاقی ص ۱۶). در ص ۱۴ از نسخهٔ چ اخیر بمعنی دم بریده آمده.
۵ – کُده؛ کلید چوبین بود یا چوبک تیز بود که بدر فرو هلند تا در نتوان گشادن. (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۳۴).

شود.

— منم زدن؛ منم گفتن. لاف زدن. پرمدعائی.

||حکم کردن با فال. اثبات و نفی کردن به حدس و تخمین به استناد فال. اظهار عقیده کردن[1].

— فال زدن؛ فال گرفتن. تصمیم گرفتن بر حکم و مقتضای فال:

دلش زآن زده فال بر آتشست
همان زندگانی برو ناخوشست. فردوسی.

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن. نظامی.

مزن فال بد کآورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد. نظامی.

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش در این باب میزدم.
حافظ.

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم. حافظ.

زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید.
(منسوب به حافظ).

||دارای رای شدن و اظهار داشتن رای و اندیشه.

— اندیشه زدن، اندیشه درزدن؛ اندیشیدن. اظهار فکر و رای کردن. رای زدن:

همه مرزبانان فراز آمدند
ز هر گونه اندیشه‌ها درزدند. فردوسی.

— تدبیر زدن؛ تدبیر کردن. حکم کردن و تصمیم گرفتن بر طبق تدبیر. رای زدن:

هر یکی تدبیر و رایی میزدی
هر کسی در خون هر یک میشدی. مولوی.

— رای زدن؛ اتخاذ تصمیم:

یک امروز با ما بباید بدن
وزآن پس همی رای رفتن زدن. فردوسی.

برشک اندر اهریمن بدسگال
همی رای زد تا بیا کندبال. فردوسی.

این مهمات که میبایست... بمشافهه اندر آن رای زده‌اند بنامه‌ها راست شود. (تاریخ بیهقی). چه زشت رای زدید هر یک از شما. این اخلاق لیمان باشد. (تاریخ برامکه).

بسی رای زد هر کس از روی کار
سرانجام گفتند کای شهریار. (گرشاسب‌نامه).

رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر درآرد پای. نظامی.

هر یکی تدبیر و رایی میزدی
هر کسی در خون هر یک میشدی. مولوی.

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند. (گلستان). نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره‌رای... که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند. (گلستان).

مکش سر ز رایی که بخرد زند
که‌پیل حرون بر سر خود زند. امیرخسرو.

رجوع به رای زدن یا... شود.

— رای زدن با دیگری؛ با همکاری و شرکت دیگری تصمیمی اتخاذ کردن و رایی پذیرفتن و عقیدتی ساختن. مشاوره کردن:

ببود آن شب و رای زد با پسر
بشبگیر بنشست و بگشاد در. فردوسی.

رجوع به رای زدن و رای‌زن شود.

— رای فرخ زدن؛ رای خوب و مبارک دادن. نیکو حکم کردن:

ترا نیز با او بباید شدن
بهر نیک بد رای فرخ زدن. فردوسی.

رجوع به «رای زدن» در حرف راء شود.

||باختن، چون: نرد زدن. (آنندراج). نام بسیاری از بازیها با زدن ترکیب میگردد.

— آس زدن؛ بازی کردن با آس.

— پاسور زدن؛ ورق‌بازی کردن.

— تخته زدن؛ نرد زدن.

— چوگان زدن؛ چوگان‌بازی. گوی و چوگان زدن:

چوگان زدی بشادی با بندگان خویش
چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست.
فرخی.

— شطرنج زدن؛ بازی شطرنج کردن.

— قمار زدن؛ انواع قماربازی کردن. قمار باختن. برد و باخت کردن.

— گنجفه زدن؛ ورق‌بازی کردن. پاسور زدن.

— گوی زدن؛ گوی و چوگان بازی کردن: خدمت کردند و گوی زدند چنانک از آن دوازده‌هزار گوی ببردند. (تاریخ سیستان).

— گوی سخن زدن؛ به فصاحت سخن گفتن:

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن‌گوی گوی.
سعدی (گلستان).

— نرد زدن؛ نرد باختن. بازی نرد. رجوع به نرد شود.

||عبور کردن و گذشتن، مانند به آب زدن و به آتش زدن. (ناظم الاطباء). با شتاب و سرآسیمه رفتن. بی محابا رفتن. راهی را از ضرورت و ناچاری با شتابزدگی برای عبور انتخاب کردن.

— بر راهی (طرفی، جانبی) زدن؛ براهی رفتن. بر جانبی زدن. بر سویی زدن. بر طرفی زدن: صعلوک هر چند حیله کرد تا فرجه کند و بر طرفی زند ممکن نگشت. (سندبادنامه ص ۲۱۹). و از آنجا سلطان باز گشت بر جانب دقوق زد. (جهانگشای جوینی). پسر او با جماعتی... بگریخت و بر راه بیش‌بالیغ زد و از آنجا بحد ولایت کوجا درآمد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

— به آب زدن؛ فرو بردن پایها در آب رود و مانند آن و از آب گذشتن. بی محابا و بی پروا از آب گذشتن. گویند: تا به آب نزنی شنا گر نمیشوی.

— به آتش زدن؛ خود را به آب و آتش زدن. کنایت از بهر دری زدن. بهر راهی افتادن.

— به بیراهه زدن، از بیراهه زدن؛ راه نادرست گزیدن.

— به چاک زدن؛ گریختن.

— به چاک‌محبت زدن؛ کنایه از فرار کردن.

— به صحرا زدن؛ به صحرا و بیابان رفتن:

ز دریا بکشتی و زورق شدند
وزین رو بصحرا و هامون زدند. فردوسی.

— به کوچه زدن؛ بکوچه رفتن.

— به کوچهٔ علی‌چپ زدن؛ تجاهل کردن با دگرگون کردن موضوع سخن. از اعتراف به موضوعی فرار کردن.

— به کوه و دشت زدن، به کوه و هامون زدن؛ به کوه و صحرا رفتن و قرار گرفتن:

لشکر چین در بهار بر که و هامون زده‌ست.
منوچهری.

— بیرون زدن؛ خارج شدن. بیرون رفتن:

همان ترک بیرون زد از صف چو شیر
گریزنده‌یاب ابلقی تند ریز.
(گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۳۴۹).

— سر به صحرا زدن؛ سر بصحرا گذاردن. سراسیمه و دیوانه‌وار راه صحرا در پیش گرفتن.

— ||کنایت از دوری گزیدن از خلق. فرار کردن‌از مردم شهر و ده.

||پیمودن. رفتن با صورتی یا حالتی.

— پرسه زدن؛ ولگردی. تفریح و تفرج. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— چرخ زدن؛ (در تداول عامه) گردش رفتن. دور شهر یا مکانی راگشتن.

— دور زدن؛ چرخ زدن. طواف زدن.

— دو زدن؛ دویدن. به حالت دو رفتن.

— طواف زدن؛ گردش کردن. گردا گرد مکانی را رفتن. طی کردن اطراف را:

طوافی زد در آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن. نظامی.

— قدم زدن؛ راه رفتن. پیمودن: در طریق مکافات و مجازات این مساعی محمود و

---

۱ - فال زدن در کتب لغت با عبارت‌های فال گشادن، فال گفتن، فال دیدن، فال گرفتن آمده، البته این عبارت‌ها در همه جا صدق نمیکنند اما در حقیقت تعبیری از حکم کردن آیند، زیرا کسی که با پریدن مرغی یا آواز دادن حیوانی فال میزند در حقیقت از پریدن او در نفس خود بر چیزی دیگر استدلال و بدان حکم میکند چه بزبان گوید یا نگوید، دیدن و گرفتن نیز تعبیری از همین حکم است و همچنین است در مورد ترکیب «رای زدن» که اگر بمعنی ابطال و تغییر دادن آن نباشد، بمعنی حکم کردن بر طبق رای، گفتن رای و اظهار نظر کردن باشد.

وسائل مشکور قدم زنم. (سندبادنامه ص ۳۰۷). پایهاش برید تا بهوای دل قدم نزند. (سندبادنامه ص ۳۲۵).

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی.
سعدی (بوستان).

— گام پیش زدن؛ پیش‌قدم بودن. پیشاپیش رفتن. تقدم. مقدم بودن در سلوک:

از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینا دل و راست کوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام
از آن موبدان او زدی پیش گام. فردوسی.

— گام زدن؛ قدم زدن:

وراکندرو خواندندی بنام
به کندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.
کجاگام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او. نظامی.

||آویختن. آویزان کردن چیزی را بر جایی، چون لباس بر چوب‌رخت و کسی را بر دار و گوشت را به قناره: او را بر در مدرسهٔ او که در ختن ساخته بود چهارمیخ زدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||انداختن و داخل شدن، چون به آب زدن و به آتش زدن. (غیاث اللغات). افکندن. (از ناظم الاطباء).

— آتش (شعله) زدن؛ سوختن و افروختن. (از غیاث اللغات).[1] آتش درزدن. آتش اندرزدن. آتش افکندن در چیزی و سوختن آن:

سخنان بهار یاد مگیر
آتش اندر من ضعیف مزن. فرخی.

آتش درزن تا آن گوساله ساخته شود. (قصص العلماء).

آه و درداکه شبیخون اجل
درزد آتش بشبستان اسد. خاقانی.
بیاورد آتشی چون صبح دلکش
وز آن آتش بدلها درزد آتش. نظامی.
گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی.
سعدی (بوستان).

آتش افتخار در خاک استظهار زد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۹).

مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد.
حافظ.
تا درزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش.
(انیس الطالبین ص ۳۳).

— دل به دریا زدن؛ با وجود احتمال خطر و به امید سود مقدم کاری شدن.

— شرر زدن؛ در این ترکیب بمعنی افتادن و افکندن یعنی لازم و متعدی هر دو آید. (از غیاث اللغات).

— قرعه زدن (غیاث اللغات): گفتند یونس یا ایشان قرعه زد. (تفسیر ابوالفتوح ص ۴۵۰).

||زیان رسانیدن. اضرار. فاسد کردن. هلاک کردن. تلف کردن. تباه کردن. ضایع ساختن. بیمار ساختن. نابود کردن. زدن بدین معنی با «بر» یا «به» نیز بکار رود: من شیخی دارم و این جمع شیخی. اگر شیخ ایشان بر صواب بود بر مال من یا جان من زند و اگر شیخ من بر صواب بود بر جان ایشان یا مال ایشان زند. (انیس الطالبین ص ۱۵۱).

— زدن آفتاب کسی را؛ تأثیر آفتاب در بدن و مانند آن. سوزانیدن و بیمار کردن. رجوع به زدگی و زده شود.

— زدن باد؛ آفت رسانیدن باد. گویند: امسال سردرختی‌ها را باد زد.

— زدن باد خزان، زدن خزان؛ پژمرده و فاسد کردن باد خزان برگ درختان و یا گلها را.

— زدن باران؛ آفت رسانیدن باران بی موقع، محصول و مانند آنرا. نظیر: تگرگ زدن.

— زدن برق چیزی را؛ سوزانیدن آنرا.

— زدن تگرگ؛ زیان رسانیدن تگرگ به درخت و زراعت و مانند آن.

— زدن چشم‌زخم؛ چشم زدن. نظر زدن. کسی را دچار بیماری چشم‌زدگی کردن. رجوع به چشم زدن، نظر زدن و زخم چشم زدن شود.

— زدن خزان؛ نابود کردن باد خزان باغ و درخت و گلها را:

ترا تنت خوشه‌ست و پیری خزان
خزان تو بر خوشهٔ تنت زد. ناصرخسرو.

— زدن روزگار کسی را؛ بدبخت کردن دوران او را. مبتلا کردن او را:

آنرا چه زنی که روزگارش زده است.
(از امثال و حکم ۲:۴۵).

— زدن سرما؛ تباه کردن و سوزانیدن سرما اعضاء حیوان یا گل و شکوفه و شاخ را. سیاه و تباه کردن سرمای سخت اندام را. تمام یا قسمتی از بدن حیوان یا گیاهی را بی‌حس کردن. کشتن سرما کسی را. خشکانیدن سرما درختی یا کسی را:

— زدن گرما؛ بیمار کردن گرما انسان یا حیوانی را و دچار بیماری گرمازدگی ساختن او را.

— زدن ملخ؛ زیان رسانیدن ملخ به زراعت و درختان. نابود ساختن ملخ حاصل و غلات را:

فراقت کشت خسرو را که بیمش بد ز روز بد
ملخ زد کشت دهقان را که می‌ترسید از ژاله.
امیرخسرو.

رجوع به زدگی و ترکیبات آفتاب‌زدگی، آفتاب‌زده، زنگ‌زده، سرمازدگی، سرمازده، گرمازدگی، گرمازده و دیگر ترکیبات زدگی شود.

||رنجانیدن و زخمی کردن کفش یا لباس قسمتی از بدن را در اثر فشار، چون زدن کفش پای را و زدن عینک بالای بینی را. رجوع به زدگی شود. ||گزیدن: فلانی را مار زد و کشت. (فرهنگ نظام). گزیدن، چون زدن مار. (آنندراج). خلانیدن گزنده نیش خود را در بدن حیوانی. با نیش یا ناب فرو کردن زهر در تن حیوانی. گاز گرفتن:

مار بد تنها همی بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد بکوبد سرش را بسنگ. سعدی.

این مار که نه می‌زند نه... بکسی کار دارد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۶).

— گاز زدن؛ گزیدن با دندان. خلانیدن دندان در چیزی یا بدن دیگری:

همی نیارد نان و همی نخرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم گاز.
قریع الدهر (از حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ نخجوانی).

— ماران مردم‌زن؛ که مردم آزارند:

سیاهان که ماران مردم‌زنند
نه مردم همانا که اهریمنند. سنائی.

— نیش زدن؛ گزیدن:

مزن در کس از بهر کس نیش را
بپای خود آویز هر میش را. نظامی.
مرا خود دلی دردمند است و ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش.
سعدی (بوستان).

—||کنایت از طعنه زدن؛ گوشه و کنایه زدن:

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند. سعدی.

||باعث تنفر شدن. مثال: شیرینی زیاد خوردم مرا زد. (فرهنگ نظام). زدن شراب؛ دل زده شدن از بسیار خوردن شراب، از عالم زدن شیرینی دل را. (آنندراج).

— دل زدن؛ بمعنی سیر کردن چیزی چنانکه میل بدان چیز نماند بلکه از آن تنفر بهم رسد. (آنندراج). بی میل شدن بچیزی پس از میل که در اول بوده: این عسل دلم را زد. این جامه دیگر دلش را زده است:

لب‌تشنهٔ تیغیم بگو قاتل ما را
کو آب بشیرینی جان زد دل ما را.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

رجوع به «زدگی» و «دلزدگی» شود.

۱ - مؤلف غیاث اللغات، زدن را در ترکیب «آتش زدن و شعله زدن» بمعنی سوختن و افروختن یاد کرده و آنرا بمعنی مستقل دیگری فرض کرده در صورتی که زدن در ترکیب مذکور بمعنی افکندنست و آتش افکندن خود سوختن و افروختن است، پس معنی نهم غیاث اللغات همان معنی هشتم است و معنی جداگانه و مستقلی نیست.

||وشایت. سعایت کردن. برای کسی زدن؛ نزد کسی تضریب کردن. عیبهای راستین یا دروغین او را نزد حامی و برکشندهٔ او ظاهر کردن. در غیبت او وی را پیش شاهی یا بزرگی زشت نمودن. غمز کردن. گویند: از بس برای او پیش خان زد تا او از چشم خان افتاد. ||(در تداول عامه) اتفاق افتادن. تصادف کردن: زد و روزگار آرزویش را برآورد. (فرهنگ فارسی معین). ||پیدا کردن. پدید کردن[1].
– شپشک زدن؛ پدید آمدن حشره‌ای شبیه شپش در بدن حیوانی.
– کرم زدن؛ کرم افتادن در میوه یا جز آن.
||همسری کردن. جنگ کردن. مبارزت کردن:

بروز روشن از غزنین برون رفت
همی زد با جهانی تا شب تار. فرخی.
روز مبارزت بدلیری و دست‌برد
با صدهزار تن بزند یک سوار او. فرخی.
کدامین شاه در مشرق گه رزم
توانستی زدن با شاه خوارزم.
(ویس و رامین).

دست به... چنین پادشاهی نباید زد، امروز که زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او را خراب کردیم تا جان باید زد. (تاریخ بیهقی). من از بهر آن شما را که پیروان و مقدمانید برگزیدم که دانستم که از شما خیانت نیاید و جانرا بزنید و ما را هم شکار بهتر از او نباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ ۱ ص ۸۰).

بر معجزه چگونه توان زد به جادوئی
بر آسمان چگونه توان شد بنردبان.
عثمان مختاری.
چنان سوخت خاقانی از مرگ او
که با شام برمیزند چاشتش. خاقانی.

و در این صورت منم که با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم. (گلستان).

بازم نفس فرورود از هول اهل فضل
با کفِّ موسوی چه زند سحر سامری.
سعدی.
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
با وحی آسمان چه زند سحر مفترا. سعدی.

||سرگرم شدن. مشغول شدن:

تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش
ور مرگ بود بنشین تا بوسه شماری. ؟

||مباشرت کردن و جماع باشد. (برهان قاطع). جماع. (آنندراج). جماع کردن. (فرهنگ نظام):

گرانسانیت از گاو و خر آید
بکون خر زنی آدم برآید.
محسن کاشی (از آنندراج).

||ساکن کردن حرف. (فرهنگ نظام). بمعنی حرف را سکون دادن نیز آمده، چنانکه گویند: این حرف زده است؛ یعنی ساکن است. (از رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج): پدواز با اول مفتوح بثانی زده، پتواز است که مرقوم شد. (جهانگیری). خورمهر، بضم اول و سکون ثانی و ثالث و میم مکسور به ها و رای بی نقطه زده، نام شمشیر سلیمان است. (برهان قاطع چ معین). ||جدی اقدام کردن: فلان میزند تا کار بهتری پیدا کند. (فرهنگ فارسی معین). کوشیدن و فعالیت کردن. این در و آن در زدن. تلاش کردن. گویند: هر چه زدیم نتوانستیم موفق شویم. و نیز گویند: زدیم نگرفت. ||پیچانیدن بدن خود را بصورتی از صور:
– پشتک زدن.
– پشتک‌وارو زدن.
– چمباتمه زدن؛ بدن خود را بهنگام نشستن بصورتی درآوردن.
– چندک زدن؛ چمباتمه زدن.
– چهارزانو زدن.
– دوزانو زدن؛ بر دوزانو نشستن.
– زانو زدن؛ خم کردن زانو بصورتی خاص تعظیم را: بهر فوج که میرسید سردار آن جماعت زانو زده و لوازم دعا و ثنا بجای آورده. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۶۳).
– معلق زدن:

زمین گشته چون آسمان بیقرار
معلق‌زن از بازی روزگار. نظامی.

– یللی زدن.
||اشارت کردن.
– ابرو برزدن؛ با ابرو اشاره کردن.
||اجراء کردن.
– جلق زدن.
– حد زدن؛ مجازات کردن.

زدنی. [زَ دَ] (ص لیاقت) لایق و سزاوار زدن و کشتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به زدن شود.

زدو. [زَدْوْ] (ع مص) گوز باختن و انداختن آن در مغاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). والفعل من نصر. یقال زدا الصبی الجوز و زدا به؛ اذا لعب و رمی به فی المزادة. ||فی المثل ابعد المدی و ازده، وقت تحریض بر چیزی گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دست دراز کردن به جانب چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این لغتی است در سدو، چنانکه گویند: تدو الابل فی سیرها بایدیها. (از اقرب الموارد). رجوع به سدو شود.

زدوار. [زَ] (اِ) جدوار است که ماه پروین باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). جدوار است. (ترجمهٔ صیدنه). جدوار است که آنرا «ماه پروین» گویند و بیخ گیاهی است که دفع سموم کند و بنفش آن معتبر باشد و در هر جا که آن روید، گیاهی دیگر بروید که آنرا «بیش» گویند و زهر قتال است... و رشیدی گوید: زدوار یعنی مانند صمغ و از این قرار «زد» بمعنی صمغ خواهد بود... و به زای فارسی انسب است[2]... رشیدی درست دانسته، زد به پارسی بمعنی صمغ است، چنانکه صمغ‌الزیتون را در پارسی زدزیتون و صمغ‌اللوز را زدبادام ترجمه نمایند و صمغ‌الکمثری را به فارسی زدامرود. اما به شیرازی ازدوامرود و صمغ‌اللوز را ازدوبادام گویند. در هر صورت زد بمعنی صمغ درست و صحیح است و جدوار و زدوار یعنی صمغ‌مانند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). جدوار. زرنباد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنباد، جدوار، ژدوار و ترجمهٔ صیدنه شود.

زد و بست. [زَ دُ بَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) زدن‌وبستن. زدوبند. ساخت و پاخت. قرار و مدار. رجوع به زد و بند شود.

زد و بند. [زَ دُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زدن‌وبستن. ساخت و پاخت. بند و بست. توطئه. (فرهنگ فارسی معین).

زدوبندچی. [زَ دُ بَ] (ص مرکب) ساخت و پاخت کننده. توطئه گر. (از فرهنگ فارسی معین). بند و بست کننده.

زد و خورد. [زَ دُ خوَرْ / خُرْدْ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) در مقام جنگ مستعمل است. «زد»، زدن زخم و «خورد»، خوردن زخم است. در این لفظ بوی خون می‌آید. (بهار عجم) (آنندراج). زدن و خوردن. ضرب زدن و مورد ضرب واقع شدن. ||جنگیدن. (فرهنگ فارسی معین). مبارزه. منازعه.

زد و خورد کردن. [زَدُخوَرْدْ / خُرْدْ کَ دَ] (مص مرکب) زدن‌وخوردن. ||جنگیدن. ||کارهای تجاری مختلف کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||زد و بند کردن. ساخت و پاخت کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

زدودگی. [زِ / زُ دو دَ / دِ] (حامص) صقال. (منتهی الارب). پاکیزگی و صیقل‌یافتگی. رجوع به زدودن و زدوده شود.

زدودن. [زِ / زُ دو دَ] (مص) بمعنی ازاله کردن و پاک‌ساختن باشد عموماً، چنانکه دل را از غم و آئینه و شمشیر و امثال آن را از زنگ و اعضاء را از چرک و ملک را از فتنه. (برهان) (از ناظم الاطباء). زنگ از چیزی دور

---

۱ - در عربی نیز یکی از معانی ضرب، پدید کردن و پیدا کردن آید. رجوع به دهار و المصادر شود.
۲ - رجوع به ژدوار شود.

کردن و صاف و روشن کردن آئینه و تیغ و غیره... در برهان و جهانگیری به کسر اول و ضم ثانی و در سراج اللغات بکسر اول و ضم اول هر دو صحیح گفته. (غیاث اللغات) (از آنندراج). زدایدن. پاک کردن. پاکیزه کردن. برطرف کردن زنگ آئینه و شمشیر و مانند آن. صیقل دادن. محو کردن غم و اندوه از دل. (فرهنگ فارسی معین). (از: «ز» «دو» + «دن»، پسوند مصدری)، پارسی باستان «اوزداوئیتی» [1]، هندی باستان ریشهٔ «ذاو» [2] (مالیدن، پاک کردن). (حاشیهٔ برهان چ معین). زایل کردن. ستردن. محو کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گرکند یارئی مرا به غم عشق آن صنم
بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم.
رودکی (از احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۶۳).

ای زدوده سایهٔ تو ز آینهٔ فرهنگ رنگ
بر خرد سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ.
کسائی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۸۲).

بدو گفت جان را ز دودن ز چیست
هنرهای تن را ستودن ز چیست؟ فردوسی.

خردمند بزدود آهن چو آب
فرستاد بازش هم اندر شتاب
زدودش به دارو کز آن پس زنم
نگردد بزودی سیاه و دژم. فردوسی.

تراگفتم از دانش آسمان
زدایم دلت گر شود بدگمان. فردوسی.

بیادکردش بتوان زدود از دل غم
بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار. فرخی.

چو دل به خدمت او دادی و تو را پذرفت
ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای. فرخی.

آنکه دو دست راد او بزدود
ز آینهٔ رادی و بزرگی زنگ. فرخی.

ای بار خدای همه احرار زمانه
کز دل بزداید لطفت بار زمانه. منوچهری.

زنگ همه مشرق به سیاست بزدودی
زنگ همه مغرب به سیاست بزدائی.
منوچهری.

یکی دختر که چون آمد ز مادر
شب دیجور را بزدود چون خور.
(ویس و رامین).

بسا عشقا، که نادیدن، زدوده‌ست
چنان کز اصل گوئی خود نبوده‌ست.
(ویس و رامین).

مکن بد که تا بد نباید زدود
مدر و مدوز و تو را رشته سود. اسدی.

بناچار برجست و کرد آب گرم
بشستن سر و موی فرزند نرم
به آهستگی دست و پایش زدود
بر اندام او دست ترمک بسود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

هرکه رغبت کند در این معنی
دل بباید که پاک بزداید. ناصرخسرو.

بر دل و جان تو نور عقل بتابد
چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی.
ناصرخسرو.

جز که حسد را همی ندانی و ترسم
زنگ جهالت ز جانت چون بزدائی.
ناصرخسرو.

رو کآینهٔ بخت تو نزداید کس
روزیت نکاهد و نیفزاید کس. مسعودسعد.

زنگ ظلمت به صیقل خورشید
همچو آئینه پاک بزدایند. مسعودسعد.

قوت آب زداینده است، ریش را بزداید و پاک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خودها را گشاده گشت غلاف
تیغ‌ها را زدوده شد زنگار. مسعودسعد.

مزدای زنگ خون ستمکاره را ز تیغ
خود تیغ تست صیقل زنگ ستم‌زدای.
سوزنی.

بلی از پی چار منزل گرفتن
به از فقر سرمازدائی نبینم. خاقانی.

خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است
به گلاب این خوی و کف چند زدائید همه.
خاقانی.

زنگ از دو سیه سفید بزدای
هندوی ز چار طبع بگشای. نظامی.

سیه‌موئی، جوان را غم زداید
که در چشم سیاهان غم نیاید. نظامی.

به ره بر یکی دختر خانه بود
به معجر غبار از پدر می‌زدود.
سعدی (بوستان).

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
وین حلاوت که تو داری همه غمها بزدائی.
سعدی.

اگر چنانچه بپرسی ز چرخ آینه گون
که زنگ حادثه ز آئینهٔ رخت که زدود.
امامی هروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آهن ارچه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی او زدود. مولوی.

رجوع به زدوده شود.

زدودنی. [زِ / زُ دو دَ] (ص لیاقت) قابل پاک کردن. شایستهٔ ازاله. آنچه باید پاک و صیقل شود.

زدوده. [زِ / زُ دو دَ / دِ] (نمف) صیقل‌شده و روشن‌شده و جلاداده. (ناظم الاطباء). پاک‌شده و پاکیزه‌شده. صیقل‌یافته. محوشده (غم و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین):

یکی مرد بُد، نام او هیربد
زدوده دل و مغز و جانش ز بد. فردوسی.

همه نیزه‌داران زدوده‌سنان
همه جنگ را گرد کرده عنان. فردوسی.

بجای آمد از موبدان شست مرد
زدوده روان و خرد ساز کرد. فردوسی.

بینی آن موی چو از مشک سرشته زرهی
بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری.
فرخی.

زدوده یکی آینه است از نهان
که بینی در او چهر هر دو جهان. اسدی.

ز گرم و سرد جهان رای او برون آمد
زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب.
مسعودسعد.

در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش به صفا زدوده‌تر از گریه عاشق است. (کلیله و دمنه).

از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده‌ست
ززنگ جور کدام آینه است نزدوده؟ انوری.

رجوع به زدودن شود.

زد و گیر. [زَ دُ] (اِمص مرکب) بمعنی مصدری است. (آنندراج). زدن و گرفتن. جنگ و درگیری. درگیر شدن و نبرد کردن:

رسیده تا مداین با زد و گیر
کشیده پور خاقان را به زنجیر.
امیرخسرو (از آنندراج).

هرچند که آمد به میان پای نگاهت
مژگان تو پیوسته بهم در زد و گیر است.
ثابت (از آنندراج).

زدونتن. [زَ نِ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند بمعنی خریدن باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). به لغت زند خریدن. (ناظم الاطباء). هزوارش «زدونیتن» [3] «-نتن» [4]، پهلوی «خریتن» [5] خریدن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زده. [زَ دَ / دِ] (نمف) بمعنی خورده باشد که از چیزی خوردن است. (برهان). خورده‌شده. (آنندراج). خورده. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). بمعنی خورده آمده. (جهانگیری):

ای زده چون عقل و روح لقمهٔ انوار علم
وی شده چون جد و باب طعمهٔ ارباب ظن.
ابوالمفاخر رازی (از جهانگیری).

||مضروب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مضروب. مسکوک: سیم زده؛ فضهٔ مسکوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

سپید سیم زده بود و دُرّ و مرجان بود
ستارهٔ سحری قطره‌های باران بود [6].
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ستارگان چو درمها زده ز نقرهٔ خام
سپید و روشن و گردون چو کلبهٔ ضراب.
امیرمعزی (یادداشت ایضاً).

||آسیب واردآمده. (فرهنگ فارسی معین). مضروب. کتک‌خورده: مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و

---

1 - us - dâv - ayati.
2 - dhâv. 3 - z(a)don(i)tan.
4 - natan. 5 - xritan.
۶ - نل: ستارهٔ سحری بود و قطرهٔ باران بود.

انداخت. مرد آن است که...(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۷). ||محلوج. واخیده. فخیده. فلخیده. مندوف. شیده. منفوش. حلیج: پنبهٔ زده. پشم زده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||کوفته‌شده. (ناظم الاطباء). کوفته. (فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج): علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۸). با هر کسی که در این معنی سخن می‌گوئیم نمی‌یابیم جوابی شافی که سالار و محتشم، زده و کوفتهٔ این قومند و روا میدارند که بپیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۹۳). ||ملول[1] و مغموم از رنج و الم. (ناظم الاطباء). دلزده. بی‌رغبت. متنفر. ||ضربان‌یافته. ||ربوده. دزدی‌شده. (فرهنگ فارسی معین): کاروان زده و کشتی شکسته و مرد زیان‌رسیده را تفقد نماید. (مجالس سعدی ص ۲۲). ||از حدیده عبور داده: زر زده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زر زده شود. ||پیراسته و بریده را نیز گویند که از قطع کردن باشد. (برهان). پیراسته و مطبوع و بریده. (آنندراج). بریده (شاخه‌های زیادی درخت). پیراسته. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). بریده و مقطوع و تراشیده. (ناظم الاطباء). ||آراسته و مزین و زینت‌داده را هم می‌گویند. (برهان). آراسته. (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آراسته. مزین. (فرهنگ فارسی معین). زینت‌داده شده. (ناظم الاطباء). آراسته. (جهانگیری). ||قرارداده. جای‌داده. کشیده:

سر ساوشه را و کهتر پسر
که فغفور خواندیش وی را پدر
زده بر سر نیزه‌ها بر در است
همه شهر نظارهٔ آن سر است. فردوسی.
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا. منوچهری.
پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش
نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا.
منوچهری.
زده پیل‌پیکر درفش از برش
ز یاقوت تخت و ز در، افسرش.
اسدی (گرشاسبنامه).

||(اصطلاح لغویان) حروف ساکن را گویند چون «واو» و «یا» و «نون آخر» در نوشیدن. (بهار عجم) (آنندراج). ساکن (حرف): «ورازرود» با اول مفتوح به ثانی زده و الف مفتوح به زای منقوطه زده. (جهانگیری از فرهنگ فارسی معین). حرف ساکن. ||گشوده و فاش‌شده. ||شمشیر کارگرشده. (ناظم الاطباء). ||هر چیز کهنه و فرسوده را هم گفته‌اند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). فرسوده. کهنه. (فرهنگ فارسی معین). فرسوده و کهنه و چون جامهٔ زده. (آنندراج). فرسوده و کهنه و مندرس. (ناظم الاطباء). ||و چون ترکیب کنند با لفظ دیگر معنی بسیار دهد. (برهان). مانند ترکیبهای زیر: آب‌زده، آتش‌زده، آسیب‌زده، آفت‌زده، آفتاب‌زده، افعی‌زده، بندزده، بیدزده، تب‌زده، تهمت‌زده، جن‌زده، چنباتمه‌زده، حریق‌زده، حلقه‌زده، حیرت‌زده، خجالت‌زده، خسران‌زده، خواب‌زده، خوی‌زده، دزدزده، دل‌زده، دهشت‌زده، زلزله‌زده، زنگ‌زده، زیان‌زده، سرزده، سرمازده، سودازده، سیل‌زده، شتاب‌زده، شرم‌زده، طاعون‌زده، غم‌زده، فلک‌زده، قحطی‌زده (قحطزده)، کژدم‌زده، گریه‌زده، گلاب‌زده، گرمازده، لک‌زده، ماتم‌زده، مارزده، محبت‌زده، مصیبت‌زده، ملخ‌زده، موریانه‌زده، می‌زده، نم‌زده، وازده، یخ‌زده و... رجوع به همین ترکیبها شود. ||(ا) لک‌ها که در چیزی افتد از صدمه و اصطکاک: این پارچه یا قماش یا خربزه یا سیب و پرتقال زده دارد. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). زدگی. پارگی: این پارچه زده دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||چرخ و اراده و گردون. ||نظم و ترتیب. ||صف و قطار. ||خط و تحریر. (ناظم الاطباء).

زده شدن. [زَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) دل‌زده شدن. متنفر گشتن. بیزار شدن: از همهٔ مَردم زده شده بود. (فرهنگ فارسی معین). زده شدن از چیزی، دیگر بار بدو رغبت نکردن. ||غارت شدن. مورد دزدی قرار گرفتن کاروان و خانه و جز آن. به سرقت رفتن مال و کالا:

هرچه پرسیدند او را همه این بود جواب
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد.
لبیبی.

||حلاجی شدن پنبه و پشم و جز آن: انتداف؛ زده شدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی). ||کوفته شدن. مضروب شدن. (ناظم الاطباء): مرا گفت این کار بپیچید و دراز کشید چنین که می‌بینی، و خصمان زده شده، چنین شوخ بازآمدند و... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۳).

زده‌لو. [زَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زر. [زَ / زَرر] (ا) طلا را گویند، و آن را به عربی ذهب خوانند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). اکثر بمعنی طلا و ذهب آید. (غیاث اللغات). فلزی است زرد و گرانبها و قیمتی و سنگین و از آن نقود زرد می‌سازند و طلا و تله و تلی نیز گویند و به تازی ذهب نامند. (ناظم الاطباء). «زر»[2] و «زر»[3] (طلا) فارسی، مانند «زرین»[4] و «زرین»[5] طلائی هر دو وجه آمده. پارسی باستان «زرنه»[6]، اوستا «زرنه»[7] و «زرنه‌اینه»[8] و «زره‌نئنه»[9]، پهلوی «زر»[10] «زرین»[11]، هندی باستان «هری»[12]، کردی «زر»[13] و «زیر»[14]، افغانی[15] واستی «زرینه»[16] «سوغ»[17] و «سیزغارین»[18] (طلا، طلائی)، بلوچی «زر»[19]، سغدی «سیرن»[20]، ختنی «زیرر»[21]... اورامانی «زره»[22]... (حاشیهٔ برهان چ معین). فلزی است گرانبها به رنگ زرد و درخشان قابل‌تورق که برای ساختن سکه‌ها و زیور و غیره بکار رود و در ۱۱۰۰ درجه ذوب گردد. طلا. ذهب. (فرهنگ فارسی معین). قدرت تورق این فلز فراوان است و تا یکهزارم میلیمتر میرسد. وزن مخصوص آن ۱۹/۲۶[23] و نقطهٔ ذوب آن ۱۰۶۳ درجهٔ سانتیگراد است. از هدایت‌کنندگان خوب حرارت و الکتریسیته است در مقابل هوا و در میان آب زنگ نمی‌زند و در میان اسیدها فقط در محلول مخلوطی از اسید نیتریک و اسید کلوریدریک که بنام تیزآب سلطانی معروف است، حل میشود. این فلز، غالباً در خاک و بحالت خالص و مخلوط با مواد دیگر کشف و استخراج می‌شود و مهمترین معادن این فلز در روی زمین به ترتیب در آفریقای جنوب شرقی، روسیه، استرالیا، کالیفرنیای آمریکا، برزیل، شیلی، پرو و مکزیک یافت شده است... (از لاروس). مرحوم دهخدا در نمودار ساختن وزن مخصوص این فلز و مقایسهٔ آن با سایر فلزات آرد: اگر قالبی را از زر مذاب بینبارند و زر آن را وزن کنند، وزن صد باشد. همان قالب را چون به زیبق پر کنند هفتادویکی (۷۱) و سرب پنجاه‌ونه (۵۹) و رصاص (قلع) سی‌وهشت (۳۸) و سیم پنجاه‌وچهار (۵۴) آهن چهل (۴۰) مس چهل‌وپنج (۴۵) صفر (روی) چهل‌وشش (۴۶) - (انتهی):

روی مرا هجر کرد زردتر از زر

---

۱ - در متن: ملون و ظاهراً غلط چاپی است.
2 - zar. 3 - zarr.
4 - zarīn. 5 - zarrīn.
6 - zarna. 7 - zarena.
8 - zarnaina. 9 - zarenaena.
10 - zar. 11 - zarīn.
12 - Hári. 13 - zer.
14 - zir. 15 - zar.
16 - zärinā. 17 - sugh.
18 - sizghārin. 19 - zar.
20 - syrn. 21 - zyrar.
22 - zärä.
۲۳ - وزن مخصوص پلاتین (طلای سفید) ۲۱/۴ است.

گردن من عشق کرد نرم‌تر از دخ.
شاکری بخاری.
گرچه زرد است همچو زر، پشیز
یا سپید است همچو سیم، ارزیز. لبیبی.
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
بزرگی بدو یافته زیب و فر. فردوسی.
صد اشتر ز گنج و درم کرد[1] بار
ز دینار پنجه ز بهر نثار...
چو از جامهٔ خز و چینی حریر
ز زر و زبرجد یکی آبگیر...
به مریم فرستاد چندین گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی.
چنین تا بگاه سکندر رسید[2]
ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید
همی برفزودی بر آن چند چیز
ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز. فردوسی.
کوه‌غزنی ز پی خسرو زرزاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم. فرخی.
تا او به امارت بنشست از پی گنجش
هر روزه به کوه از زر بفزاید کانی. فرخی.
سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری. منوچهری.
نه هر آن چیز که او زرد بود زر باشد
نشود زر اگرچند شود زرد زریر.
ناصرخسرو.
مریخ زاید آهن بدخو را
وز آفتاب گفت که زاید زر. ناصرخسرو.
زر چون به عیار آید کم بیش نگردد
کم بیش بود زری کآن با غش و بار است.
ناصرخسرو.
زر ز معدن سرخ روی آمد برون
صحبت ناجنس کردش روی زرد. سنائی.
دوستی فاضل از آن وی تختهٔ زر در دست داشت. (کلیله و دمنه).
بسا هر زری را عیاری است اما
محک داند آن و ترازو شناسد. خاقانی.
دمی خاکپایی ترا مس کند زر
پس از خاک به کیمیائی نیابی. خاقانی.
آفتاب ار ز خاک زر سازد
بختش از خاک آفتاب کند. خاقانی.
زر اگر جائی به غایت درخور است
هم برای قفل فرج استر است. عطار.
گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون
در همه سنگی نباشد زر و سیم.
سعدی (گلستان).
چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر
جوابی که باید نوشتن به زر.
سعدی (بوستان).
زر آن زمان عزیزتر آید که ناقدی
بگدازدش به بوته و بگذاردش به قال.
قاآنی.
||زرین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
باز در زلف بنفشه حرکات افگندند
دهن زر خجسته به عبیر آگندند.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
||ذهب و گاهی دینار که زر مسکوک است. دینار. سکهٔ زرین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بشوی نرم هم به زر و درم
چون به زین و لگام، تند ستاغ. شهید بلخی.
فزون زآنکه بخشی به زائر تو زر
نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرالاوی.
اگر زر خواهی ز من یا درم
فرازآورم من به نوک قلم.
ابوشکور (از لغت فرس چ اقبال ص ۲۹۳).
ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک برنبشته
دگر آهن آبداده یمانی. دقیقی.
به شاهی بر او آفرین خواندند
همه زر و گوهر برافشاندند. فردوسی.
همه زر و گوهر برآمیختند
به تخت سپهبد فروریختند. فردوسی.
بسی زر و گوهر برافشاندند
سراسر بر او آفرین خواندند. فردوسی.
یکی ز راه همی زر برندارد و سیم
یکی ز دشت به هیمه همی چند غوشای.
طیان.
بکاوید کالاش را سربسر
که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.
دوستانم همه مانندهٔ وستی شده‌اند
همه زآن است که با من نه درم ماند و نه زر.
عسجدی.
چو خواست کردن از خود جدا ترا آن شاه
نه سیم داد و نه زر و نه زین نه زین‌افزار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).
گاه صراف است وگه بزاز و هرگز کس ندید
رایگان زر، صرفی و رایگان دیبا بزاز.
منوچهری.
جمله گریختگان بازآمدند... بسیار هدیه از زر[3] و نقره و سلاح بدادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱).
ز عمر بهره همین گشت مر مراکه به شعر
به رشته می‌کشم این زر و درّ و مرجان را.
ناصرخسرو.
خواهی که ران گور خوری راه شیر رو
خواهی که گنج زر سپری دنب مار گیر.
سنائی.
شاهدان را گر وفاتی دیدمی
زر و سر در پایشان افشاندمی. خاقانی.
زر داند ساخت کار من آری
کار همه کس به زر چو زر گردد. خاقانی.
هدیهٔ پای تو زر بایستی
رشوهٔ رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب‌افزای من است
طرب‌افزای تو زر بایستی. خاقانی.
سر و زر ریختمی در پایت
گر از این دست بسی داشتمی. خاقانی.
کز سخن تازه و زر کهن
گوی چه به؟ گفت سخن به سخن. نظامی.
هرکه را زر در ترازوست، زور در بازوست. (گلستان).
||مطلق نقد خواه سیم باشد خواه طلا و مس و مانند آن و بدین معنی مرادف پل بود که پول مشبع آن است. غایتش زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل است و پل سرخ مسموع نیست و نقدینه و مس را زر سیاه گویند. (آنندراج). نقود. (ناظم الاطباء). گاهی بر نقره و سیم و روپیه و نقود نیز اطلاق کنند. (غیاث اللغات). پول. نقد. وجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دولت و ثروت. (ناظم الاطباء):
زر و بز هر دو نباشد، مثل عام است این
یک رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۰۰).
مده زر بی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت، گر بازخواهی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۰۰).
زر نداری ترا که باشد امیر
خر نداری چه ترسی از خرگیر. سنائی.
لیک بی زر نتوان یافت به بغداد مراد
پری دجله به بغداد زرم بایستی. خاقانی.
زر به بهای میِ جوینه مکن کم
آتش بسته مده به آب گشاده. خاقانی.
شنیدم ز پیران دینارسنج
که زر، زر کشد در جهان گنج، گنج. نظامی.
گر به فلک برشود از زر و زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور. نظامی.
تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زر است. (گلستان).
بی زر نتوان رفت به زور از دریا
ور زر داری به زور محتاج نئی. سعدی.
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار.
سعدی.
زر از بهر خوردن بود ای پسر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر. سعدی.
زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند.
مولوی.
زر ز من خواهد آن ماه ندارم لیکن
تن بی زور و رخ زرد و دل زارم هست.
اوحدی.

۱ - قیصر روم. ۲ - تخت طاقدیس.
۳ - به معنی مطلق ذهب نیز ایهام دارد.

بی زری کرد بمن آنچه به قارون زر کرد.
صائب.
ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست
که همچو کیسه، زر از بهر دیگری دارد.
وحید قزوینی.
گردند داغ کهنه و نو جمع در دلم
همچو زر قمار سفید و سیاه و سرخ.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
— بزر؛ زرین. ساخته از زر:
به مریم فرستاد چندی گهر
یکی نغز طاووس کرده بزر. فردوسی.
ایستادن ملکان را به در خانهٔ او
به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر.
فرخی.
— ||زربفت در صفت جامه: صد بار جامه همه قیمتی از هر دستی، از آن ده بزر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۶). و بیاراستند به چند گونه جامه‌های بزر و بسیار جواهر. (تاریخ بیهقی).
— بزر نوشتن سخنی؛ کنایه از جامع بودن آن. کنایه از کمال آن:
جوابی که باید نوشتن بزر. سعدی (بوستان).
— پرزر؛ در صفت جامه بمعنی بزر. زربفت:
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود.
همه پر زر و دیباهای چینی
کز آنسان در جهان اکنون نبینی.
نظامی (خسرو و شیرین چ ادیب ص ۳۸۵).
— زر اصل؛ زر خالص. (ناظم الاطباء).
— ||مبلغ اصلی و مایه. (ناظم الاطباء).
— زر بر سکه رساندن؛ زر بر سکه زدن. مسکوک ساختن. (آنندراج):
از چرخ به هیچ است تسلی دل واله
بر سکه رساندیم زر مختصری را.
واله هروی (از آنندراج).
چو بر سکهٔ شاه زر می‌زنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی.
نظامی (ایضاً).
— زر به آتش زدن؛ کنایه از سوختن زر و تلف کردن آن. (آنندراج):
کار تو نیست عشق، نگهدار دین و دل
زر را به آتش از هوس کیمیا مزن.
نعمت‌خان علی (از آنندراج).
— زر بهبهانی؛ نوعی زر قلب. (آنندراج).
— زر به زینت ده؛ که زر را به زینت دهد. که زر را وسیلهٔ زینت و جلال قرار دهد. که زر را بهر آرایش خواهد:
درم به جورستانان زر به زینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای. سعدی.
— زر به سنگ سیاه کشیدن؛ کنایه از عیار گرفتن.(آنندراج):
مرا به غیر برابر کنی و معذوری
بلی کشند زر سرخ را به سنگ سیاه.
باقر کاشی (از آنندراج).
— زر به کان یا به معدن بردن. نظیر: زیره به کرمان بردن است:
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد
که زر به کان بری و گل به بوستان آری.
سعدی.
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در به دریا می‌فرستی، زر به معدن میبری.
سعدی.
— زر به نام کسی زدن؛ بمعنی مسکوک ساختن به نام آن شخص. زر به نام کسی ساختن. (آنندراج):
تا عشق دوست بر دل من گشت پادشاه
بر رخ به نام او همه شب زر همی زنم.
امیر معزی (از آنندراج).
سکهٔ مردان نداری معرفت کم خرج کن
فتنه‌ها دارد به نام پادشاهان زر زدن.
صائب (ایضاً).
— زر به نام کسی ساختن؛ زر به نام کسی زدن. (آنندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— زر بی‌آمیغ؛ زر بی‌غش. زر بی‌غل. زر خالص. زر پاک‌عیار. رجوع به زر پاک‌عیار شود.
— زر پاک‌عیار؛زر خالص و ویژه. (آنندراج). زر بی‌آمیغ. زر بی‌غش.
— زر پخته؛ زر گدازیافته. (بهار عجم) (آنندراج). در شواهد زیر به معنی زر مرغوب و یا زر بی‌غش و خالص آمده است:
جمال گیرد شعر من از روایت تو
چو زر پخته شود گر چو سیم باشد خام.
سوزنی.
چو سیم خام شود گر نهی سرب بر دست
چو زر پخته شود گر نهی بر آهن گام.
سوزنی.
تدبیر ملک داشتن شاه شمس ملک
چون زر پخته از دل چون سیم خام تست.
سوزنی.
بدان بد هر آن بدنمائی که هست
که آن نیز نیکوست جایی که هست
سیه‌مار کز کفچه شد زهرسنج
زر پخته هم بخشد از دیگ گنج
همان زهر کو دشمن جان بود
بسی دردها راکه درمان بود.
امیرخسرو.
باغ مجلس بین و مرجان شاخ و زر پخته بار
سبزه‌زارش از زمردهای ریحانی نگر.
امیرخسرو (از بهار عجم).
— زر تازه؛ زری که به تازگی سکه زده باشند و آن را تازه سکه و بهندی سکهٔ حالی گویند. (آنندراج):
گل به قیمت، دل صد پاره دهد روی ترا
به زر تازه خرد ماه نوابروی ترا.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— زر تر؛ زر پاک. زر بی‌غش. زر ناب. زر تازه:
جگرم خشک شد از بس سخن‌تر زادن
سخن تر چه کنم زر ترم بایستی. خاقانی.
گل ز باغ رخت آنکس چیند
که چو گل زرترش در دهن است. خاقانی.
— زر تمام‌عیار؛ زر کامل. زر خشک. (مجموعهٔ مترادفات). زر خالص. زر تلی. (آنندراج).
— زر توقیفی؛ زری که پنهان خیرات کنند. (آنندراج):
موفق گشته‌ای از خاک راهش از جبین ساقی
زر توقیفی من خوش عیار کاملی دارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— زر جایز؛ زر جایزه. (حاشیهٔ هفت‌پیکر چ وحید):
در ادا کردن زر جایز
وامدار منت روئین دز.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۳۶۵).
— زر جعفری؛ زر خالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود. (فرهنگ رشیدی). زر خالص است و به جعفر برمکی نسبت دهند. (انجمن‌آرا). نوعی از زر خالص. (ناظم الاطباء). طلای خالص بود منسوب به جعفر نامی که کیمیا گر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه می‌کردند، چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و به او منسوب شد. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات). مسکوک زر منسوب به جعفر برمکی. درست جعفری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زآن کس که رکن خانه دین خواند جعفرش.
خاقانی.
گر همه زر جعفری دارم
مرد بی‌توشه برنگیرد کام. سعدی.
مر زبان را داد صد افسونگری
وآنچه کان را داد زر جعفری. مولوی.
ای که در روتان نشان مهتریست
فرتان خوشتر ز زر جعفریست. مولوی.
باز صادق که بود در همه کار
چون زر جعفری تمام‌عیار.
؟ (از حبیب السیر چ ۲ ج ۳ جزء ۳ ص ۴۰۶).
— زر خالص؛ زر بی‌غش و بی‌بار و زر اعلا. (ناظم الاطباء). زر تلی. زر تمام‌عیار. (آنندراج). زر عیار. زر پاک.(مجموعهٔ مترادفات):
ز آتش زر خالص برفروزد
چو غشی نیست، اندروی چه سوزد.
شبستری.

– زر خوردن؛ کنایه از زر گرفتن. (از آنندراج):
باقر که تنگ مفلسی‌اش کرد زردرو
گرزردروست هست ولی زر جعفری
شکر خداکه بی طمع است از تمام خلق
هرگز زری نخورده به عنوان شاعری.
باقر کاشی (از آنندراج).
– زر دست‌افشار؛ یعنی دست‌افشارده. (حاشیهٔ برهان چ معین). طلای دست‌افشار مشهور است که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم می‌شد و هر صورتی که از آن می‌خواست، می‌ساخت. گویند اهل عمل آن را به این مرتبه رسانیده بودند. (برهان) (آنندراج). نوعی از زر بیش قیمت که خسروپرویز داشت... و در سراج نوشته که بعضی گویند که به کیمیا نرم کرده بود. (غیاث اللغات). طلای خالص که مانند موم نرم باشد و بتوان آنرا با دست به هر شکلی که خواسته باشند، متشکل نمود. گویند چنین زری در خزانهٔ خسروپرویز بود. (ناظم الاطباء). و بجای آن سیم دست‌افشار نیز آمده... و دست‌افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده‌اند... (آنندراج):
ز دست‌افشار زرین بس خمش شو
بیا این سیم دست‌افشار بشنو[1].
جامی (از آنندراج).
رجوع به زرمشت‌افشار و دست‌افشار شود.
– زر دەپنجی؛ زری باشد قلب و ناسره که نصف آن طلای خالص است و نصف دیگر مس و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). زر پستی که نصف آن بار باشد. (ناظم الاطباء):
مثل است این که در سخن‌سنجی
دهدهی زر دهم نه ده‌پنجی.
نظامی (از آنندراج).
– زر دهدهی؛ زر خالص سرهٔ تمام‌عیار باشد. (برهان). طلایی که هیچ بار نداشته باشد. (ناظم الاطباء). زر خالص تمام‌عیار. (غیاث اللغات). زر جعفری یعنی زر خالص و همچنین زر شش‌سری... (فرهنگ رشیدی). بمعنی زر خالص. سکهٔ تمام‌عیار. آن را شش‌سری نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). زر خالص. طلای تمام‌عیار. (فرهنگ فارسی معین):
یا چو سیم‌اندوده شش ماه بدیع
حلقه‌حلقه گرد زر دهدهی. منوچهری.
باز رو در کان چو زر دهدهی
تا رهد دستان تو از ده دهی. مولوی.
صحبتت چون هست زر دهدهی
پیش خائن چون امانت می‌نهی. مولوی.
رجوع به زر شش‌سری شود.
– زر دەششی؛ زری که از ده حصه چهار حصهٔ آن غل و غش باشد و شش حصهٔ دیگر طلای خالص. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
– زر دەمهی؛ بهتر از زر دهدهی تمام عیار است. (برهان). زر اعلا. (ناظم الاطباء). زری بود بهتر از دهدهی تمام‌عیار کذا فی البرهان و از ترتیب دەپنجی و غیره مستفاد می‌شود که زر دەمهی به میم ظاهراً تحریف است در لفظ و سهو در معنی و صحیح دەنهی به نون بمعنی زری که نه حصهٔ زر خالص و یک حصه مس داشته باشد... (بهار عجم) (آنندراج). بمعنی زر خالص و این زری را گویند که عیار آن به یک مرتبه از زر دهدهی کمتر باشد یعنی نه حصه طلای خالص و یک حصه غش داخل باشد. (غیاث اللغات). رجوع به زر دەنهی شود.
– زر دەنهی؛ زری را گویند که عیار آن یک مرتبه از دهدهی کمتر باشد، یعنی نه حصه طلای خالص و یک حصه غش داخل داشته باشد. (برهان). تحقیق این لفظ در زر دەمهی گذشت.(آنندراج). زری که نه حصهٔ آن طلای خالص باشد و یک حصهٔ آن مس و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). (از ناظم الاطباء). رجوع به زرد دەمهی شود.
– زر دەهشتی؛ زری باشد که عیار آن به دو مرتبه از دهدهی کمتر است. یعنی هشت حصهٔ آن طلای خالص باشد و دو حصهٔ دیگر مس و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).
– زر دەهفتی؛ زری باشد که از ده حصه طلای خالص سه حصه مس داشته باشد. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).
– زر رکنی؛ زری بود خالص و منسوب به رکنی نامی که کیمیا گر بوده است. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). زر خالص که رکنی کیمیا گر می‌ساخت. (فرهنگ رشیدی). زر خالص منسوب به رکن که کیمیا گر بوده. (غیاث اللغات). زر خالص. (ناظم الاطباء). سکهٔ طلای خالص منسوب به رکن‌الدولهٔ دیلمی. (فرهنگ فارسی معین):
یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زآن کس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش.
خاقانی.
– ||مسکوک طلای گوشه‌دار. (فرهنگ فارسی معین).
– زر روکش؛ نوعی از زر قلب. (آنندراج). رجوع به زر رومال شود.
– زر رومال؛ زر روکش را گویند و آن زری باشد که درون آن مس و بیرون آن تنگهٔ طلا یا نقره که بر روی مس پوشیده باشند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین): مطلا؛ یعنی جسمی که درون آن مس و نقره و جز آن بود و پردهٔ بسیار تنک و نازکی از زر بروی آن کشیده‌باشند. (ناظم الاطباء).
– زر رومی؛ نوعی از زر خالص. (غیاث اللغات) (آنندراج):
آن زر رومی که به سنگ دمشق
راست برآید به ترازوی عشق. نظامی.
– زر رومی سرخ سپهر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین).
– زر روی؛ کنایه از آفتاب. (آنندراج).
– زر زده؛ طلای از حدیده گذشته. آراسته:
سمن سرخ بسان دو لب طوطی نر
که‌زبانش بود از زر زده در دهنا. منوچهری.
بی سکهٔ شاه آمد، زآن خوار و خجل رفت
زر زده و نقره خام گل و سوسن.
سیدحسن غزنوی.
– زر ساده؛ طلائی باشد که آن را نو از کان برآورده باشند. (برهان) (آنندراج) (از بهار عجم). کنایه از طلاست که از کان بیرون آمده باشد. (انجمن‌آرا).
– زر سارا؛ زر خالص. (بهار عجم) (آنندراج).
– زر ساو؛ زر خالص تمام‌عیار را گویند که ریزه و کوچک باشد همچو پیستی و پاره و امثال آن. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). زر خالص تمام عیار را گویند... (انجمن‌آرا) (آنندراج):
باد را کیمیای سوده که داد
که‌از او زر ساو گشت گیاه. فرخی.
زنده شد کشته ز زخم دم‌گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو. مولوی.
– ||برادهٔ زرگری را نیز گفته‌اند... (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). بعضی بمعنی خردهٔ زر که سوهان کرده باشند گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). زر ساوه. سونش و برادهٔ طلا. (ناظم الاطباء).
– ||بعضی گفته‌اند که در نخشب معدنی بوده زر ساو برمی‌آمده، چنانکه فردوسی گفته:
به پایان شب چون بخواند چکاو
زمین زردگون گردد از زر ساو.
و آن را زر ساوه نیز گویند... (انجمن‌آرا) (آنندراج). و رجوع به ترکیب زر ساوه شود.
– زر ساوه؛ زر سرخ خرده باشد چون گاورسه. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۱۷۲). براده و سونش طلا و نقره باشد و زر ریزه و خرده و شکسته را نیز گویند.

---

۱ – غالب که سیم در این جا (بیتی از ظهوری) بمعنی طلا باشد پس استعجاب در این شعر جامی... به اعتبار معنی حقیقی سیم باشد که فضه است. (آنندراج).

(برهان). زری که مانند ارزن خرد و سرخ‌رنگ باشد. (فرهنگ فارسی معین). یعنی خوردهٔ زر که به سوهان کردن ریخته باشد، و زرگران سهاله گویند. (فرهنگ رشیدی):

چو زر ساوه چکان ایژک از او لیکن چو بنشستی
شدی زر ساوه چون سیمین پشیزه غیبهٔ جوشن.
شهید بلخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

باد را کیمیای زر که داد
که‌از او زر ساوه گشت گیا.
فرخی (بنقل لغت فرس).

رجوع به ترکیب قبل شود.

— زر سرخ؛ طلا و اشرفی. (غیاث اللغات) (آنندراج). زر مسکوک و اشرفی. (ناظم الاطباء):

خوش حافظ وین نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است. حافظ.

و کسورات زر سرخ طلا دویست و چهار هزار و ششصد و شصت و نه دینار و نیم دینار و نیم دانگ ... .(تاریخ قم ص ۱۲۵).

— ||طلا و زر سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء). طلای احمر. (فرهنگ فارسی معین):

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلا کرد برون سو.
منوچهری.

— زر سرخ سپهر؛ زردکف، زردمی، زرگرچرخ، زرین‌زنخ، زرین‌کاسه و زرین‌کلاه کنایه از آفتاب باشد. (آنندراج).

— زر سفید؛ سیم و روپیه[1]. (غیاث اللغات). نقره و نقرهٔ مسکوک مانند قران[2]. (ناظم الاطباء). رجوع به تذکرة الملوک ج ۲ ص ۳۴ شود.

— زر شاو[3]؛ بمعنی زر خالص. (غیاث اللغات).

— زر شش‌سری؛ زر خالص تمام‌عیار را گویند.(برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زر خالص. (جهانگیری) (غیاث اللغات). زر دهدهی. (فرهنگ رشیدی). سکهٔ تمام‌عیار. زر دهدهی را زر شش‌سری گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج):

شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر
ریخت بهر دریچه‌ای اقچهٔ[4] زر شش‌سری.
(خاقانی چ سجادی ص ۴۱۹).

آن می و جام بین بهم، گوئی دست شعبده
کرده‌ز سیم دهدهی صرهٔ زر شش‌سری.
خاقانی.

تن بشکن نُه دریئی گو مباش
زر بفکن شش سریئی گو مباش.
نظامی (مخزن الاسرار ص۱۳۸).

— ||در سراج اللغات نوشته که زر شش‌سری بمعنی زر خالص در ایام سابق بتی از جای برآمده بود که شش سر داشت و همه جسم آن طلای خالص پس آنرا شکسته، مسکوک ساختند. (غیاث اللغات).

— ||در شرح خاقانی نوشته که اشرفی مسدس شکل، یعنی قرص آن شش پهلو باشد. (غیاث اللغات).

— زر شکسته؛ زر کم‌عیار. (آنندراج).

رواج ساختگیهای روزگار نداشت
زر شکستهٔ دل پیش از این عیار نداشت.
جلال اسیر (از آنندراج).

— زر صامت؛ زر خاموش که همین طلا و نقره باشد و صامت مقابل ناطق، چنانکه مال صامت، زر و نقره است. و مال ناطق، غلام و کنیز و اسب و فیل. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— زر صرف؛ زر خالص. (فرهنگ فارسی معین).

— زر طلا؛ زر خالص. (آنندراج). زر نرم اعلا که‌در تذهیب و طلا کاری بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). زر طلی. از: زر (فارسی)، بمعنی ذهب (فلز معروف) یا طلا مخفف طلاء (عربی) بمعنی مذهب، مطلا کننده؛ زراندای.[5] و طلی نیز همان طلا است. در عربی طلی، بمعنی زرورق آمده[6]. زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر بکار میرود. (حاشیهٔ برهان چ معین). زر طلی. (فرهنگ فارسی معین):

شمس گردون بگسترد به طلوع
بر زمین از زر طلا مفروش. سوزنی.

چرخ ستاره زده بر سیم ناب
زر طلا از ورق آفتاب. نظامی.

— زر طلی؛ زر خالص. (ناظم الاطباء). زر طلا:

وجود مردم دانا مثال زر طلی است
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند.
سعدی.

آتش چو با عیار تو در نیستان فتد
پیدا شود ز زر طلی لعل آبدار.
سیف اسفرنگ.

رجوع به ترکیب قبل شود.

— زر عیار؛ مرادف زر طلا. (آنندراج). طلای خالص. (فرهنگ فارسی معین):

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ز حجت شنو حجت ای منطقی
ز هر عیب صافی چو زر عیار. ناصرخسرو.

آنگه بمثل سفال بودم
و اکنون به یقین زر عیارم. ناصرخسرو.

کم‌بیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است.
ناصرخسرو.

جانم به خاک‌درگه تو شاد چون شده‌ست
گر خاک‌درگه تو چو زر عیار نیست.
امیر معزی (از آنندراج).

— زر قلب؛ زر مسکوک ناسره. (ناظم الاطباء). سکه یا طلائی که آن را بصورت ذهب ساخته باشند فریب مردم را.

— زر کانی؛ زری که نو از کان برآورده باشند. (آنندراج):

دو چیز است کو را به بند اندرآرد
یکی تیغ هندی یکی زر کانی[7]. دقیقی.

اگر نیستی کوه غزنی توانگر
بدین سیم رونده و زر کانی
به اندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک و از گل زدندی شیانی. فرخی.

— زر کامل عیار؛ زر خالص. (آنندراج).

— زر مذاب؛ زر گداخته. (ناظم الاطباء).

— زر مسکوک؛ پول طلا. (ناظم الاطباء).

— زر مشت‌افشار؛ زری بود که چون کسی بدست بیفشردی نرم شدی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۹). همان طلای دست‌افشار است که در خزانهٔ پرویز بود و مانند موم نرم میشد، چنانکه هر صورتی که می‌خواستند از آن می‌ساختند. گویند اهل صنعت اکسیر آن را به این مرتبه رسانیده بودند. (برهان). گویند که قدری زر بوده در خزانهٔ خسروپرویز مانند موم نرم، که هر صورتی از آن خواستندی بی‌آتش [ساختندی] .(از جهانگیری). پارچهٔ طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود، از آن هرچه خواستی بساختی. (فرهنگ رشیدی). گویند پارچه‌ای زر بوده که پرویز آن را داشته و مانند موم نرم بوده و آنرا دست‌افشار نیز می‌گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

با درفش کاویان و طاقدیس
زر مشت‌افشار و شاهانه کمر.
رودکی (از لغت فرس اسدی ص ۱۵۹).

زر مشت‌افشار بودی بوسهٔ او را بها
سبلت آورد و سرای تیز مشت‌افشار شد.
سوزنی (از جهانگیری).

رجوع به زر دست‌افشار شود.

— زر مصر؛ زر خالص در ملک مغرب کانی است که زر بهتر از آن حاصل نمیشود. چون مصر به ملک مغرب قرب دارد بیشتر از مغرب

۱ - مسکوک نقرهٔ هند که سابق از نقره می‌ساختند و اکنون از نیکل است.
۲ - مسکوک نقرهٔ ایران که اکنون ریال نیکلی بجای آن رواج دارد.
۳ - ظ: مصحف زر ساو. رجوع بهمین ترکیب شود.
۴ - نل: آغچه زر...
۵ - رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۸ شود.
۶ - رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۸ شود.
۷ - بمعنی دینار و پول طلا هم ایهام دارد.

به مصر فروخته میشود، لهذا زر مذکور را بنه مصر نسبت کنند و بعضی نوشته‌اند که زر مصر عبارت از زر مسکوک مصر است که خوش‌وضع باشد. (غیاث اللغات). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زر مصری؛ زر خالص. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). زر خالص تمام‌عیار. (ناظم الاطباء). زر شش‌سری. (مجموعهٔ مترادفات):

ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن. نظامی.
زر مصری در او هزار درست
زآن کهن سکه‌ها که بود نخست. نظامی.

— زر مغربی؛ کنایه از زر خالص باشد. (برهان). زر خالص، چه در ملک مغرب کانی است که از آنجا زر بهتر حاصل می‌شود. (غیاث اللغات). زر خالص. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). طلای منسوب به ممالک مغرب (شمال آفریقا) و کنایه از زر خالص. (از فرهنگ فارسی معین):

کس فرستاد سوی مغرب شاه
بازر مغربی و افسر و گاه. نظامی.

— ||کنایه از آفتاب هم هست. (برهان). آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی معین). نیر اعظم. (فرهنگ رشیدی). آفتاب. (ناظم الاطباء).

— زر مغشوش؛ زر ناخالص. طلای غش‌دار:

بادیه بوته‌ست ما چون زر مغشوشیم راست
چون بپالودیم از او خالص چو زر کان شدیم.
سنائی.

رجوع به تذکرة الملوک ج ۲ ص ۳۳ شود.

— زر ناب؛ طلای خالص. طلای بی‌غش:

خوش‌خوش این گنده‌پیر بیرون کرد
از دهان تو درهای خوشاب
وآن نقاب عقیق‌رنگ ترا
کردخوش‌خوش به زر ناب خضاب.[1]
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۳).

— ||کنایه از رنگ زرد. صورتی چون زر که بغایت زرد و نزار باشد:

گل‌سرخ رویم نگر، زر ناب
فرورفت چون زرد شد آفتاب.
سعدی (بوستان).
گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۵۱۸).

— زر ناخنی؛ زری را گویند بغایت خالص که چون ناخن بر آن نهاده زور کنند، فرورود. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):

دیده را از سیل خون افکنده‌ام در ناخنه
پس به ناخن رخ چو زر ناخنی بشخودمی.
خاقانی.
از ناخن و زر چهره برناید کار
کز تو همه زر ناخنی خواهد یار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۲۰).

— زر نثار؛ زری که در عید یا عروسی یا دیگر مراسم در میان مردم می‌افشاندند. سکه‌های طلای افشانده و پراکنده:

نکنم زر طلب که طالب زر
همچو زر نثار پی سپر است. خاقانی.

رجوع به نثار شود.

— زر نرگس؛ به اضافت تشبیهی و به اعتبار زردی و سفیدی رگهای آن. (بهار عجم) (آنندراج).

— زر نشابوری؛ در دو شاهد زیر ظاهراً نوعی از طلای بی‌آمیغ و پاک بوده است: زر نشابوری، هزارهزار دینار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۸).

اطلس رومی عبا، زر نشابوری سرب
در عمانی شبه یاقوت رمانی جمست.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زر و زور؛ ثروت و قدرت. ثروت. تمول. پول و توانایی:

می‌گفتم از سخن زر و زوری به کف کنم
امید زر و زور مرا زیر و زار کرد. خاقانی.

رجوع به زور شود.

— زر و زیور؛ تجمل. طلا و سنگهای گرانبها که‌بر سر و دست و سینه و گردن آویزند تجمل و زینت را. آنچه از طلا و احجار کریمه که آرایش و زینت را بکار آید:

سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری.
منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر
مدام در طلب جوهر و زر و زیور.
ناصرخسرو.
از او کم و زو بیش آرام و جنبش
از او بر زمین زر و بر چرخ زیور.
ناصرخسرو.
گویی‌که مرغ صبح زر و زیورش بخورد
کز حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش.
خاقانی.
حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری
یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۵۹۰).

— زر و سیم؛ طلا و نقره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— ||دینار و درهم. (فرهنگ فارسی معین). پول و ثروت: زر و سیم و آنچه آورده بودند همه را نسخت کرده پیش سلطان فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۱). چندان غلام و زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی).

گر تمتع نباشد از زر و سیم
چه زر و سیم و چه سفال و حجر.
ابن یمین.

— غلام زر؛ غلام به زر خریده. زرخرید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کدام‌شمس بود، شمس زرگر آنکه بود
غلام زر بر او شمس آسمان بلند.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

— امثال:

زر از معدن به کان کندن برآید، نظیر: مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد. رجوع به امثال و حکم دهخدا (از تو حرکت...) شود.

زر بر سر پولاد نهی نرم شود. (آنندراج)؛ کنایه از آن است که زر قویترین راه حل مشکلات است و سخت‌ترین کسان را تسلیم می‌سازد. رجوع به ای زر تو خدا... در امثال و حکم دهخدا شود.

زر به جهنم برد، نظیر: زر به کشتن دهد. کنایه از پایان زشت حرص و گردآوری زر و مال است.

زر پاک از محک نمی‌ترسد، نظیر: زر پاک از محک چه دارد باک. زر خالص است و باک نمی‌دارد از محک... (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۳).

زر پیش زر می‌رود. (آنندراج)، نظیر: روغن روی روغن می‌رود، بلغور خشک ماند.

زر زر کشد. (امثال و حکم دهخدا)؛ کنایه از آن است که مال و ثروت بیشتر نصیب ثروتمندان می‌شود.

زر دادن و دردسر خریدن، نظیر: تره خریدم قاتق نانم بشود قاتل جانم شد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۵).

زر، دوست بسیار دارد، نظیر: زر بر سر پولاد نهی...

زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۴).

زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بسیار. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۵).

زر سفید «؟» برای روز سیاه است، نظیر: پول سفید برای روز سیاه خوب است. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۵).

زر فکندن و پشیز گرفتن، نظیر: خر دادن و خیار ستدن. کلند به امید سوزن گم کردن. ده فروختن و در ده دیگری کدخدا شدن. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۵).

زر کار کند مرد لاف زند. (آنندراج). رجوع به ای زر تو خدا... در امثال و حکم دهخدا شود.

زر محک مردم بدگوهر است.
امیرخسرو (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۵).

زر و فرج استر، گویا در قدیم این عضو استر

۱ - نتیجه بمعنی دوم همین ترکیب ایهام دارد.

را قفل زرین می‌زده‌اند و شعرا چون تعبیری، مثلی مکرر بدان تمثل کرده‌اند:

خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند.
سنائی.

با قفل زر است فرج استر
با مهرهٔ لعل گردن خر.
خاقانی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۶).

زر هرچه که بیشتر بلا بیش، نظیر: هرکه بامش بیش برفش بیشتر.

زری که پاک شد از امتحان چه غم دارد، نظیر: آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است یا زر پاک از محک... ||توسعاً قیمت. بها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

وآن زر از تو بازخواهد آنک تا اکنون از او
چو غری خوردی همی و طایفی و لیولنگ.
غمناک (از لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۱۱).

||مردم پیر فرتوت را نیز گفته‌اند عموماً خواه مرد باشد و خواه زن. (برهان) (از غیاث اللغات). پیر کهن‌گشته. (لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴) (از اوبهی) (از شرفنامهٔ منیری) (از جهانگیری). پیرمرد و پیرزن. (ناظم الاطباء). مرد پیر فرتوت را نیز گفته‌اند. (آنندراج). پیر. (فرهنگ رشیدی). هندی باستان «جرنت»[1]، ارمنی «چر»[2] (پیرمرد)، استی «زرند»[3] (پیر)... (حاشیهٔ برهان چ معین).

همی نوبهار آید و تیر ماه
جهان گاه برنا شود گاه زر[4]. دقیقی.

تا که گیتی ز گردش خورشید
گاه باشد جوان و گاهی زر
رستم عدل زال‌سان بادا
بندهٔ درگه تو از پی زر.
شمس فخری (از جهانگیری).

||پیر سفیدموی سرخ‌رنگ را گویند خصوصاً و پدر رستم را از این جهت زال زر گفتندی که با رنگ سرخ و موی سپید از مادر متولد شده بود. (برهان). لقب زال بوده بهمین مناسبت که بسبب سپیدی مو، پیر مینموده. (آنندراج). پدر رستم را زال زر از آن گفتند که از مادر سپیدموی زاد. (لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴) (از جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری). پیرمرد سفیدموی سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء). ||مخفف زرد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (غیاث اللغات):

هر نگاری که زر بود بدنش[5]
لاجوردی رزند پیرهنش. نظامی.

||(اصطلاح تصوف) ریاضت و مجاهده را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||مزید مؤخر امکنه: چیزر. تیزر. شیزر. خازر. جاذر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زر. [زِ] (اِ) ازگیل. (در طوالش). رجوع به ازگیل شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۳۵ شود.

زر. [زَرر] (ع مص) گویک بستن پیراهن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افکندن یا انداختن یا بستن دگمه و گویک گریبان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||راندن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). راندن و دور کردن سپاه را با شمشیر. (ناظم الاطباء). ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||موی برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برکندن پشم و مانند آن را. (ناظم الاطباء). ||دندان گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). گزیدن به دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگ کردن هر دو چشم. ||سخت گردآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نگریستن یا حرکت دادن متاع را. (منتهی الارب) (آنندراج). تکان دادن متاع را. (ناظم الاطباء). نگریستن متاع را. (از اقرب الموارد). والفعل من نصر. (منتهی الارب). ||زیاد شدن عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیاد شدن عقل و تجارب مرد. (از اقرب الموارد). ||(از باب سمع) زبردستی کردن و تعدی کردن فلان بر خصم خود. (ناظم الاطباء). تعدی کردن بر خصم. (از اقرب الموارد). ||عاقل گردیدن زید پس از آنکه حماقت داشت. (ناظم الاطباء). عاقل شدن بعد گولی و حمق. (از اقرب الموارد).

زر. [زِرر] (ع اِ) گویک گریبان و جز آن. ج، ازرار و زرور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی المثل: الزم من زر لعروة. (اقرب الموارد). ||تخم مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیضه. تخم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): زرالحجلة؛ تخم کبک. (دمیری ج ۱ ص ۲۰۶، یادداشت ایضاً). ||استخوانکی است زیر قلب و آن عماد و قوام اوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مغاکچه‌ای که در آن کنارهٔ شانه از سر بازو می‌گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). مغاکچه‌ای در استخوان کتف که سر بازو در آن می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کنارهٔ سرسرین که در مغاکچه است. (منتهی الارب) (آنندراج). مغاکچه‌ورک که در آن سر استخوان ران می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوبی است از چوبهای خیمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیزی تیغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حد شمشیر. (از اقرب الموارد). ||گویند: انه لزرمن ازرارها؛ یعنی او نیکو چرانندهٔ شتران است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زرالدین؛ قوام دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گویند: هو زرمال؛ یعنی او ماهر و داناست به مصلحت شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گویند: جاء فلان بزره؛ یعنی او به تن خویش آمد. (از اقرب الموارد). و منه: اعطانی الشیءَ بزرّه؛ کما تقول برّمته. (اقرب الموارد). ||زرالورد؛ غنچهٔ گل یا ثمر آن است یا چیزی است که بعد از ریختن برگ گل باقی ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زر. [زَ] (اِخ) نام پدر رستم. (اوبهی). بمعنی زال که پدر رستم بود. (غیاث اللغات). لقب پدر رستم. (فرهنگ رشیدی):

چو زال زر این داستانها بگفت
تهمتن زمین را بمژگان برفت. فردوسی.

یکی آفرین خواند بر زال زر
که‌ای پهلوان جهان سربسر. فردوسی.

میان بتکده استاده و سلیح بدست
چو روز جنگ میان مصاف رستم زر[6].
فرخی.

خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی
کس‌چنو کار نبسته‌ست بجز رستم زر.
فرخی.

نیاید آنچه ز نوک قلم پدید آید
ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر. فرخی.

گاه برهان کفایت نی زرین تن او
بهم اندرشکند نیزهٔ زال زر سام.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زر. [زُرر] (اِخ) نام یکی از دو ستارهٔ هنعه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان جاسب که در بخش دلیجان شهرستان محلات، واقع است و ۶۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زر. [زِرر] (اِخ) ابن حبیش‌بن حباشة اوس

---

1 - járant. 2 - cer.
3 - zarand.
۴ - در انجمن‌آرا و آنندراج این بیت به فردوسی نسبت داده و مصراع اول را بدینسان آورده:
بهار آمد و تیرمه ای پسر...
۵ - رجوع به هفت‌پیکر نظامی چ وحید ص۴۳ شود.
۶ - رستم پسر زر. رستم پسر زال زر.

اسدی. ابومریم که بسال ۸۳ هـ .ق. درگذشت، از تابعان بود. رجوع به ابومریم در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی شود.

زرآب. [زَ] (اِ مرکب) زراب. طلای حل کرده ومالیده را... گویند که استادان نقاش بکار برند. (برهان) (آنندراج). زر حل‌کرده. (شرفنامهٔ منیری). طلای محلول. (غیاث اللغات). آب طلا و طلای مسحوق و مخلوط با آب که نقاشان و مذهبان بکار برند. (ناظم الاطباء). زریاب. آب طلا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برنگ زرد طلائی نیز اطلاق شود:

چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زرآب گردد زمین بنفش. فردوسی.
هر زمان باغ بزرآب همی شوید روی
هر زمان کوه به سیماب فروپوشد یال.
فرخی.
سخنهائی بگفت از جان پرتاب
که شاید ار نویسندش به زرآب.
(ویس و رامین).
اندوده رخش زمان به زرآب
آلوده سرش به گرد کافور. ناصرخسرو.
زیراکه در او خزان به زرآب
بر دشت بشست سبز بیرم.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۷۴).
وز ظلمت من زمان به زرآب
شست آن همه صورت و نگارم.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۸۵).
جرعه زرآبست[۱] بر خاکش مریز
خاک مرو آتشین جوشن کجاست. خاقانی.
دوش آن زمان که چشمهٔ زرآب آسمان
سیماب‌وار زآن سوی چاه زمین گریخت.
خاقانی.

... و آزریون، از حسد، رخسار آتش رنگ او رخ به زرآب فروشست و بسان غمگینان از اوراق گلناری چهرهٔ زعفرانی بنمود. (تاج المآثر). ||کنایه از شراب زردرنگ باشد. (برهان) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). می زعفرانی. (شرفنامهٔ منیری). شراب زعفرانی. (انجمن‌آرا):

زرآب دیدی می‌نگر، می‌برده آب کار زر
ساقی بکار آب در آب محابا ریخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۷۷).

||بالفتح و تشدید رای مهمله (زَرّآب) نام گیاهی است که بوی مشک دارد. از شرح خاقانی. (غیاث اللغات).

زرآب. [زِرر] (اِخ) موضعی است که در آن مسجد رسول اکرم (ص) بر سر راه تبوک و مدینه بنا شده است. (از معجم البلدان).

زرآباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۱۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)........

زرآب‌ریز. [زَ] (نف مرکب) کسی که خوی می‌ریزد. ||آنکه خوی و عرق میریزد. (ناظم الاطباء).

زرآزده. [زَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) زرآژده. زراندوده. زرخلانیده. زرآجیده. زرکوبی‌شده. زردوزی‌شده:

نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زرآزده. دقیقی.
همه راه و بی‌راه گنبدزده
جهان شد چو دیبا به زرآزده. فردوسی.

زرآکنده. [زَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پرشده از زر. انباشته به زر. آکندهٔ از زر:

دل مکن چون زمین زرآ کنده
تا نگردی چو زر پرا کنده. نظامی.

زرآگین. [زَ] (ص مرکب) به زرآ گنده. زرین:

مدخلان را رکاب زرآ گین
پای آزادگان نیابد سر.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرآلو. [زَ] (اِ مرکب) زرآلود. زردآلو. (ناظم الاطباء).

زرائب. [زَ ءِ] (اِخ) علی الجمع شهری است به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زراب. [زَ] (اِخ) نام کوهی است در نواحی بغداد. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

زرابی. [زَ بی ی] (ع اِ) بالشچه‌ها و گستردنی‌ها و هرچه که گسترده و تکیه بر آن کرده شود واحد آن زِربی (زُربی) است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و فی اللسان: «الواحد من کل ذلک زَربیّة» و منه فی القرآن: «و زرابی مبثوثة». (قرآن ۱۶/۸۸). (اقرب الموارد). ||گیاه زرد یا گیاه سرخ سبزی‌آمیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زرات. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان فرمشکان است که در بخش سروستان شهرستان شیراز واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زراتشت. [زَ تُ] (اِخ) زردشت را گویند و کیش آتش‌پرستی را او بهم رسانید و کتاب زند را او درآورد. (برهان). لقب براهام زرتشت است که گویند پیغمبر پارسیان بوده... (انجمن‌آرا) (آنندراج). زردشت. (ناظم الاطباء). رجوع به زرتشت و زردشت و مزدیسنا شود.

زراتشت‌بهرام. [زَ تُ بَ] (اِخ) یکی از شعرای قدیم است که از امنان زرتشت بوده و حالات او را منظوم نموده و از اهل پژوه بوده و پژوه از قراء اصفهان است... (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به زرتشت بهرام‌پژدو و مزدیسنا شود.

زراج. [زَ] (اِ) زرشک باشد و آن چیزی است که در آشها و طعامها کنند و خورند. (برهان) (آنندراج). زرشک را گویند. (جهانگیری). زرشک و زراج. (ناظم الاطباء). رجوع به زرشک شود.

زراجه. [زَ جَ / جِ] (اِخ) زراچه. (برهان). رجوع به زراچه شود.

زراچه. [زَ چَ / چِ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی پلنگر پادشاه‌زادهٔ زنگیان بجنگ اسکندر آمده بود و در روز اول هفتاد کس را بقتل آورد و آخرالامر سکندر خود بمیدان او رفت و بیک ضربت عمود کار او را ساخت. زراجه. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نام یکی از پهلوانان زنگ. (ناظم الاطباء). از موهومات شیخ نظامی است که نام یکی از پهلوانان نهاده و هفتاد نفر رومی کشته بود و آخر اسکندر او را کشت. (انجمن‌آرا):

ستمگر سپاهی زراچه بنام
ز لشکرگه زنگ بگذارد گام. نظامی.
زراچه منم پیل پولادخای
که بر پشت پیلان کشم پیل‌پای.
(گنجینهٔ گنجوی تألیف وحید ص۷۸).

زراح. [زُرْ را] (ع ص) خوش‌حرکات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---
۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.